



جلد سوم  
الغاف - بسيطله

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ





R  
AE36  
D4

Dehkhodâ, Aliakbar, 1879-1955

**Loghatnâme** (Encyclopedic Dictionary). Chief Editors: Mohammad Mo'in & Ja'far Shahidi. Tehran, Tehran University Publications, 1998.  
16 vols. Illustrated. 27.5 cm.

1. Persian Encyclopedia.
2. Mo'in, Mohammad, 1912-71.
3. Shahidi, Ja'far.
4. Title.

Vol. 3: ISBN 964-03-9614-1

Set: ISBN 964-03-9617-6

شابک ۱-۹۶۱۴-۰۳-۹۶۴ (جلد ۳)  
شابک ۶-۹۶۱۷-۰۳-۹۶۴ (دوره کامل)

## لغت‌نامهٔ دهخدا

جلد سوم (الف - بسطه)  
تألیف: علی‌اکبر دهخدا

ناشر: مؤسسه انتشارات و چاپ دانشگاه تهران  
چاپ دوم از دورهٔ جدید: ۱۳۷۷  
تیراژ: ۲۲۰۰۰ دوره

حروف چینی و صفحه‌بندی: انتشارات روزنه	صحافی: معین
لیتوگرافی: بهنام	طراحی گرافیک: علیرضا عابدینی
چاپ: چاپ‌گستر	خوش‌نویس: محمد احصائی

این چاپ از لغت‌نامهٔ دهخدا با همکاری انتشارات روزنه به انجام رسیده است.

نشانی مؤسسهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا:

تهران، تجریش، خیابان ولی‌عصر، باغ فردوس، ایستگاه پسیان



مسئولیت تنظیم مطالب این مجلد را آقایان نام برده ذیل بر عهده داشته اند:

شعار، دکتر جعفر	آیت الله زاده شیرازی، دکتر سید مرتضی
فیض، دکتر علیرضا	انوری، دکتر حسن
قاسمی، دکتر رضا	باستانی پاریزی، دکتر محمد ابراهیم
موسوی بهبهانی، دکتر سید علی	دهخدا، علامه علی اکبر
نجفی اسداللهی، دکتر سعید	ره آورد، دکتر حسن

هیئت مقابله:

پروین گنابادی، محمد  
دبیر سیاقی، دکتر سید محمد  
دیوشلی، عباس  
شهیدی، دکتر سید جعفر  
ممین، دکتر محمد  
منزوی، دکتر علینقی

بازنگری و ویرایش مطالب این مجلد از حیث تطبیق معانی با شواهد و رعایت نظم تاریخی شاهدها و تنظیم الفبایی مدخلها و ترکیبها و امثال و اعمال آیین نامه خاص ویراستاری به منظور تعیین ضبط و هیت یکسان در کتاب و امکان انتقال متن لغت نامه به بسته نرم افزاری زیر نظر دکتر غلامرضا ستوده بر عهده نام بردگان ذیل بوده است:

صفرزاده، بهروز	اسماهیلی، عصمت
مهرکی، ایرج	حسینی، حمید
میرشمسی، مریم	سلطانی، اکرم
وامبخش، هایده	شهیدی، شکوفه



# لغت نامه

الغاف

بسیطه

۳

زیر نظر:

دکتر محمد معین و دکتر سید جعفر شهیدی

(تا آفرماه ۱۳۴۵)



مؤسسه لغت نامه دهخدا



## نشانه‌های اختصاری

مفهوم	نشانه اختصاری
اسم	ا
اسم خاص	ا.خ
اسم صوت	ا.صوت
اسم فعل	ا.فعل
اسم مرکب	ا.مرکب
اسم مصدر	ا.مصدر
جلد	ج
جمع (پیش از لغت جمع)	ج.
جمع... (پیش از لغت مفرد)	ج.
جمع‌الجمع	ج.ج.
جمع‌الجمع	ج.ج.
چاپ	چ
حاشیه	ح
حاصل مصدر	ح.مصدر
حبیب‌السیر چاپ طهران	ح.ب.ط
حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی	ح.ف.ن
رَضِيَ اللهُ عَنْهُ	رض
رحمة الله عليه	ره
سطر	س
سلام الله عليه (علیها)	(س)
صفحه (پیش از عدد)	ص
صفت	ص
صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ	(ص)
صفحات	صص
صفت نسبی	ص.نسبی
ظاهراً	ظ
عربی	ع
عليه السلام (عليهما السلام، عليهم السلام)	(ع)
فرهنگ اسدی نخجوانی	ف.ن
قید	ق
قبل از میلاد	ق.م.
میلادی	م
مصدر	مص
مصدر مرکب	مص.مرکب
نعت تفضیلی (اسم تفضیل، صفت تفضیلی)	ن.تف
نعت فاعلی (اسم فاعل، صفت فاعلی)	ن.ف
نسخه‌بندل	ن.ل
نعت مفعولی (اسم مفعول، صفت مفعولی)	ن.مف
هجری شمسی	ه.ش.
هجری قمری	ه.ق.





**الغاف** [إ] (ع مص) به زبان خون لیدن شیر. (منتهی الارب) (آندراج). بمعنى الغاف بعین مهمله. (اقرّب المواردا). رجوع به العاف شود. [آماده شدن شیر بگرفتن سر کسی. (منتهی الارب). العاف (بعین مهمله). (اقرّب المواردا). رجوع به العاف شود. [الغاف مرد یا شیر؛ باربار نگرستن آن. تیز نگاه کردن. (از اقرّب المواردا). [اشتاقتن. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرّب المواردا). [بدمعاملگی کردن و ستم کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرّب المواردا). [القسمه فروخورانیدن. (منتهی الارب) (آندراج). [لقمه ساختن. (آندراج) (از اقرّب المواردا). [النیف دزدان گردیدن، و نیف آنکه هم طعام دزدان باشد و جامه ایشان را نگه دارد و با ایشان دزدی نکند. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرّب المواردا).

**الغاکردن** - [کَ دَ] (مص مرکب) باطل کردن. بی بهره کردن. (ناظم الاطباء). بیفکندن چیزی را. رجوع به الفا شود.

**الغافیدور** - [ ] (إخ) یا الفابند از مخطمات ناحیه سردرود واقع در جنوب غربی تبریز. رجوع به نزهة القلوب ج لیدن ج ۳ ص ۷۹ شود.

**الغانی** - [أ] (إخ) در اعلام السجده آمده: علی الغانی در مکه بدنیا آمد (۱۵۴۰ م). مورخ هندی عربی و وکیل محمد الغانی حکمران گجرات بود. او راست: ظفر الواله معظفر و آله، که تاریخ گجرات و دول اسلامی در شمال هند است - انتهى. صاحب معجم المطبوعات این کتاب را به شیخ عبدالهین عمر مکی آصفی الفتحانی نسبت داده، گوید: جزء اول این کتاب در لیدن بسال ۱۹۱۰ م. و جزء ثانی بسال ۱۹۲۰ م. در همان شهر به چاپ رسیده است - انتهى. شاید الغانی مصحف الفتحانی باشد. رجوع به معجم المطبوعات ستون ۱۷۸۷ شود.

**الغ ایف** - [أ] (ترکی، !). این کلمه در تاریخ جهانگشای جوینی در موارد متعدد آمده و در نسخه بدل الغ انف نیز ذکر شده است و چنین مینماید که نام کسی یا اردویی بنام همان کس بوده است؛ چون از الغ ایف برفتند و به اردوی تورا کیناخانن رسیدند... (تاریخ جهانگشای جوینی ج لیدن ج ۲ ص ۲۴۱). چون بحضرت اردوی الغ ایف رسید... (ایضاً ص ۲۴۳). از آن جملت یک کس بحضرت الغ ایف رسید. (ایضاً ص ۲۷۲). چون به اردوی الغ ایف رسید. (ایضاً ص ۲۷۳).

**الغ یاریک** - [أ] (إخ) (مسلک الامرا جمالالدین ای اید. از امرای قرن ششم. راوندی در راحة الصدور (ص ۲۸۸) آرد؛ و خداوند پادشاه ملک الامرا جمالالدین ای ایه

الاعظم اتابکی که یگانه این زمان و نیکوسیرت جهان بود و سالار و سرور عراقیان، خیر در ناصیه مبارک او بود، و بقیه عمارت در عراق از او بود که تا قیامت آن دولت بماند و خاندان او پاینده باد. و از ملک و عمر و فرزندان برخوردار باد. بخدمت ملک از یک آمد و او را اتابکی کرد و احوال او مضبوط داشت و مملکت با دست گرفت و احترامی تمام و حکمی یکام بیافت، و عزالدین ستماز بخدمت بزنجان شد که رجوع همه ملک با ای ایه بود، و در ششم ربیع اول سنة ثلاث و تسعین (و خمس مایه) [۵۹۳] پسران قرآنخوان و پسر [نورالدین] قراکه دامادان جمالالدین ای ایه بودند هر یکی با هزار عتاق بخدمت از یک آمدند و در همدان حاکم بودند. ایالت پسر قرآنخوان را بود و عدل می فرمود و همه بحکم خداوند ملک الامرا جمالالدین ای ایه بود و همدان و ولایت می آسود - انتهى. رجوع به فهرست همین کتاب (راحة الصدور) و تاریخ ادبیات در ایران تألیف دکتر صفاج ۲ ص ۲۴۲ و ۱۰۱۱ شود.

**الغ بیتکچی** - [أ] (ب) [مغولی، ! مرکب] رجوع به الغ بیتکچی شود.

**الغ بیک** - [أ] (ب) [إخ] رجوع به الغ بیک شود.

**الغ بگلربگ** - [أ] (ب) [تسری، ! مرکب] بزرگترین امیر ایران. ترکیبی است از الغ یعنی بزرگ و بگلربگ یعنی خان خانان یا میر میران. (از فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی):

تزی خر گو میباش اندر رگش  
حق همی داند الغ بگلربگش.

مولوی (مثنوی چ نیکلون ج ۵ ص ۲۵۶).  
**الغ بیتکچی** - [أ] (ب) [مغولی، ! مرکب]

رئیس دارالانشاء. رئیس دبیران. منشی باشی. ترکیبی از الغ یعنی بزرگ و بیتک بمعنی کاغذ و نامه و چسی علامت مبالغه ترکی. امروزه در آذربایجان بیتک بمعنی کاغذبارة نوشته شده گویند؛ و خواجه فخرالدین بهشتی را که الغ بیتکچی بود... (جهانگشای جوینی). و منصب الغ بیتکچی بملک شرفالدین سمنانی... تفویض یافت. (تاریخ غازاتی ج انگلستان ص ۹۶). مولانا رکنالدین صائغ قاضی سمنان و سیدقطب الدین شرازی و خواجه معینالدین غانجی که قاضی القضاة و الغ بیتکچی مستوفی ممالک بودند مخالفت وزرا کردند. (تاریخ گزیده چ لندن ص ۵۹۴).

**الغ بیرم** - [أ] (ب) [ز] (ترکی، ! مرکب) عید فطر. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۴۷ ب). ترکیبی است از الغ یعنی بزرگ و بیرم بمعنی عد. در تداول مردم آذربایجان بجای بیرم،

بایرام تلفظ کند.

**الغ بیک** - [أ] (ب) [إخ] پسر شاهرخ از احفاد تیمور لنگ بود. وی با اقتدار و تحر خویش در علوم و فنون و مخصوصاً در علم هیأت شهرت یافت و از نظر وسعت معلومات یکی از اعظام حکمای اسلام گردید. زیجی بغایت مقبول موسوم به «زیج الفی» و آثار فنی دیگر بوجود آورد و رصدخانه بزرگی در سمرقند ساخت و کپرنیک کمی بعد از او ظهور کرد و پایه هیأت جدید را بر اساس حرکت کره ارض نهاد، از این رو الغ بیک را خاتم هیأت قدیم و اخترشناسان اسلام باید دانست.

الغ بیک در زمان حیات پدرش بسال ۸۱۴ هـ. ق. پادشاه سمرقند بود و در سنه ۸۵۰ بتخت سلطنت پدرش جلوس نمود و با پسر خود عبداللطیف مدت مدیدی کشمکش داشت و چندبار مغلوبش نمود و بخشید ولی سرانجام بسال ۸۵۳ در دست وی گرفتار و مقتول گردید. مدت حکومتش ۳۹ سال و مدت عمرش ۵۶ سال بود. این پادشاه ایام حیات را به مطالعه و خدمت به علوم و فنون بسر برد. محضرش همیشه مجمع ادبا و محفل علما و دانشمندان عصر بود و بعضی از اشخاص بصیر را برای تحقیقات فنی تا چین اعزام نمود. زیج او در سال ۱۶۶۵ م. در شهر اصفورد از انگلستان طبع و نشر شد و به اکثر زبانهای اروپایی ترجمه گردید. میرعلیشیر نوائی در مجالس التنفاس (ص ۱۲۵) آرد: الغ بیک میرزا پادشاهی دانشمند بود و گاهی شعر نیز میسرود. این مطلع از او است:

هرچند ملک حسن به زیر نگین تست  
شوخی مکن که چشم بدان در کمین تست.

سر بررسی سایکس در تاریخ ایران (ترجمه فخر داعی گیلانی ج ۲ ص ۱۹۶) زیر عنوان «الغ بیک پادشاه ستاره شناس» چنین آرد: الغ بیک پیش از اینکه بجای پدر قرار گیرد مدت ۳۸ سال در سمرقند حکمرانی داشته است و این مدت دوره مشعشع و فرخندهای برای این کشور که مکرر دستخوش غارت و خرابی گردیده محسوب میشود. تشویق از صاحبان هنر و ترویج از علم و دانش که خود دوستدار واقعی آن بود ناشی را بعنوان مؤلف جداول معروف نجومی، منتها درجه صحیح و مکمل، که آن از شرق بفریب رسیده برای همیشه باقی نگه داشته است. این کتاب بوسیله ژان گریوس<sup>۱</sup> از اهالی صقلیه (سیسیل) و پرفسور هیأت و نجوم در اصفورد در لاتین انتشار

۱ - رجوع به حاشیه نزهة القلوب ج لیدن و همین کتاب چ دبیرسایقی ص ۹۰ شود.

یافته و بعد هم تجدید چاپ شده است. بعلاوه الفغ بیگ کسی است که ایران، تقویمی را که در آنجا تا امروز رایج و مورد استفاده است مدیون اوست. در این تقویم مبدأ تاریخ سیحان نیل نام دارد و دوایزد دوازده ساله‌ای هستند که هر سال آن به نام حیوانی خواننده شده است. اسامی ماهها عبارت از بروج دوازده گانه‌اند و برای مثال ۲۱ مارس ۱۹۱۳ سال گاو نو شروع میشود و نام ماه اول معروف به حنل است و ماه دوم ثور یعنی گاو نر است و به همین ترتیب تا آخر. الفغ بیگ از لحاظ یک پادشاه، بدبخت بوده است چه بعد از جلوسش برادرزاده وی علاءالدوله هرات را قبضه کرده و پسرش عبداللطیف را نیز زندانی نمود و بمحض اینکه مدعی مذکور شکست خورد هرات بدست ترکمانان به باد غارت رفت و نیز مقارن این احوال سمرقند را اوزبیکان تاراج کردند. برای تکمیل این مصائب و بلاها عبداللطیف خلاص یافته و سر بطنیان برداشت و سرانجام پدرش را اسیر کرده در ۸۵۳ ه. ق. / ۱۴۴۹ م. بقتل رسانید - انهوی. و خواندمیر در حبیب‌السر آرد: میرزا الفغ بیگ که محمد تراغای نام داشت پادشاهی بود بکثرت فضیلت و هنرپروری از سایر اولاد خاقان سعید (شاهرخ) منفرد، و به وفور عدالت و دادگستری از همه امثال و اقربان منفرد. دانش جالینوس با شحمت کیکاوس جمع فرمود، و در سایر فنون خصوصاً علم ریاضی و نجوم در آن زمان عدیل و نظیر نداشت و قرآن مجید را بقراءت سببه بیاد داشت و پیوسته همت بر تربیت اهل فضل و کمال میگماشت. این پادشاه در روز یکشنبه نوزدهم جمادی‌الاولی سال ۷۹۶ ه. ق. ولادت یافت و چون به یازده سالگی رسید امیر تیمور درگذشت و او در ظل تربیت والد بزرگوار خویش بسر میرد تا در سال ۸۲۴ بحکومت ولایت ماوراءالنهر رسید و به یمن معدلت و رعیت‌پروری به اندک‌زمانی آن ولایت آباد شد و در وسط سمرقند مدرسه‌ای و خانقاهی بنا کرد و بسیاری از مزارع و قری و مستغلات را بر آنها وقف گردانید. و نیز فرمان داد در ظاهر آن شهر رصدی بنیاد نهادند و غیاث‌الدین جمشید و معین‌الدین کاشی در ترتیب آن بناکوشی فراوان کردند، و از نتایج آن رصد، زیجی مرتب گشت که آن را زیج جدید گورکانی گویند و اکنون اکثر تقویمها را از آن زیج استخراج کنند. میرزا الفغ بیگ گورکان در ایام دولت پدر بزرگوار در کمال اقبال و اقتدار روزگار میگذرانید و پس از شنیدن خبر فوت پدر بااستقلال بر تخت سلطنت نشست و بجانب خراسان رهسپار شد و اگرچه بر میرزا علاءالدوله غلبه کرد و

خراسان را متصرف شد ولی نتوانست نگاه دارد و سرانجام پسرش میرزا عبداللطیف بمخالفت پدر برخاست و بر وی غالب شده بر تخت سمرقند نشست. و میرزا الفغ بیگ در سال ۸۵۲ ه. ق. بفرمان فرزند ناخردمند کشته شد. از وزیران معروف او خواجه ناصرالدین نصرالله خوافی و سید عمادالدین بن سید زین‌العابدین جنابادی (گنابادی) بودند. سپس خواندمیر در باب تسخیر خراسان بدست الفغ بیگ چنین گوید:

میرزا الفغ بیگ پس از آگاهی یافتن بر سرگ پدر روزی چند براسم تعزیت و سوگواری قیام نمود و بنا برآنکه از اولاد صلیبی خاقان مغفور (شاهرخ) فرزند دیگری نبود الفغ بیگ تمام سالک پدر را ملک خود پنداشت لاجرم سپاه ماوراءالنهر و ترکستان را گرد آورده بزم تسخیر خراسان حرکت کرد و کنار جیحون را لشکرگاه ساخت، در همین هنگام شنید که میرزا ابابکر ولد میرزا محمد جوکی که ولایت ارهنگ و سالی سرای و ختلانات سیورغال او بود از خبر مرگ شاهرخ مطلع شده و بخیال استقلال، حدود بلخ و شیرغان و قندز و بقلان را ضیض کرده است. الفغ بیگ پیش وی نامه‌هایی فرستاد و او را بمصاهرت خویش وعده داد تا آنکه از سرکشی دست برداشت و نزد عم خود آمد ولی چند روز بعد چون آثار غدر و فریب در احوال او مشاهده کرد او را گرفته مقید بسمرقند فرستاد. آنگاه از آب آسویه گذشته در حدود بلخ رایب استقلال برافراشت. در این اثنا قصه شیخون نیشابور و گرفتاری پسرش میرزا عبداللطیف را شنید و پس از مشورت با امرای خود مصلحت چنان دید که با میرزا علاءالدوله از در صلح و صفا درآید. مولانا میرک محمد را که منصب صدارت داشت برسم رسالت نزد برادرزاده فرستاد در این زمان میرزا علاءالدوله بزم رزم سپاه سمرقند تا کنار آب مرغاب آمده بود و پس از رسیدن میرک محمد خبر حرکت میرزا ابوالقاسم بایر از طرف جرجان بصوب خراسان بگوش میرزا علاءالدوله رسید و این شاهزاده از دو جانب بلا را متوجه خود دیده سخنان میرک محمد را پذیرفت و به هرات بازگشت و میرزا عبداللطیف را معزز و محترم نزد عم بزرگوار (الفغ بیگ) فرستاد. آنگاه الفغ بیگ ولایت بلخ را به رسم سیورغال به پسرش میرزا عبداللطیف ارزانی داشت و بسمرقند برگشت. در آن اوان که میرزا علاءالدوله، میرزا عبداللطیف را از حبس رهانید و نزد پدرش فرستاد وعده داد که گروهی از ملازمان وی را که در واقعه نیشابور گرفتار شده بودند آزاد خواهد کرد، اما به این وعده خود عمل نکرد و

حتی بخیال تعرض به ولایت اندخود و شیرغان، میرزا صالح را با فوجی از سپاه خراسان بکنار آب مرغاب فرستاد و میرزا عبداللطیف از این عمل برآشفته و ناگهان بر سر میرزا صالح تاخت و او را شکست داد. میرزا علاءالدوله از این حادثه خشمناک شده جمعی از نوکران و ملازمان میرزا عبداللطیف را که در بند بودند کشت و لشکریان او در اندخود و شیرغان غارت عام کردند. الفغ بیگ به عزم انتقام با لشکر انجوهی از آب آسویه گذشت و روی بصوب هرات آورد و منزل ترتاب را لشکرگاه خود قرار داد. میرزا علاءالدوله این بار نیز خواست که با عم خود صلح کند ولی میسر نشد و پس از جنگ سختی شکست خورد و بسوی مشهد رفت و از آنجا بطرف اردوی میرزا بابر حرکت کرد و در خوبشان با برادر ملاقات نمود. الفغ بیگ پس از ایمن قنغ از منزل ترتاب بجانب دارالطک رهسپار شد. دیگر از وقایع عهد الفغ بیگ خروج سلطان ابوسعید و میرزا یارعلی ترکمان بود (۸۵۲) و این میرزا یارعلی سرانجام بدست میرزا بابر کشته شد.

از فضلا و دانشمندان زمان الفغ بیگ، مولانا غیاث‌الدین جمشید کاشانی است که در هیأت و ریاضی و نجوم بینظیر بود و هنگامی که الفغ بیگ رصد میساخت این دانشمند بافتاق مولانا معین‌الدین کاشی و مولانا صلاح‌الدین موسی مشهور به قاضی زاده رومی به تشییت آن مهم میرداخت، و دیگر از فضلاء عهد او مولانا نفیس طبیب و سید عاشق که منصب احتساب سمرقند را داشت و مولانا محمد اردستانی که در علم رمل و طالع استاد بود و قاضی شمس‌الدین مسکین که منصب قضای سمرقند را داشت و مولانا خیالی شاعر بخارا بودند. الفغ بیگ چنانکه پیش ازین گفتیم بفرمان پسرش میرزا عبداللطیف بسال ۸۵۲ ه. ق. کشته شد. (از تاریخ حبیب‌السر ج سنگی تهران جزو سیم از ج ۳ صص ۲۱۴ - ۲۲۰ به اختصار).

و رجوع به همین تاریخ حبیب‌السر ج سنگی تهران جزو سیم از ج ۳ صص ۲۱۴ - ۲۲۰ و ج خیام ج ۴ صص ۲۰ - ۲۰ و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ و لغات تاریخیه و جغرافیة ترکی ج ۱ و تذکره دولتشاه ج هند صص ۱۵۸ و فهرست سبکشناسی ج ۱ و ۳ و تاریخ مغول صص ۴۷۸ و ۴۹۸ و فهرست تاریخ ادبیات برون ج ۳ و فهرست مجالس‌التفاس و تاریخ شاهي و رجال حبیب‌السر و حاشیة التفهیم صص ۷۷ و ۲۴۰ و فهرست کتابخانه مدرسة سپهسالار صص ۵۱۷ و ۶۵۳ و ۶۶۷ شود. - زیج الفغ بیگ. رجوع به زیج و غیاث‌الدین جمشید کاشانی شود.





**الغیاث.** [أ] (ع صوت) پناه می‌خواهم و دادرس می‌جویم. (فرهنگ نظام). در اصل «أَطْلُبُ الغیاث» بود. بجهت تخفیف «اطلب» را که فعل بود حذف کردند و الغیاث «مفعول به» آن باقی ماند و در استعمال عرف، الغیاث، بمعنی فریاد است. (از غیاث اللغات) (از آندراج). فریاد. (مؤید الفضلاء): شب در خواب دید که هایل از جای دور می‌گوید: الغیاث الغیاث ای پدر! آدم از خواب بیدار شد. (قصص الانبیاء ج سنگی ص ۲۶). مرا کف کفن است الغیاث ازین موطن مرا مقر سقراست الامان ازین منشا.

خاقانی (دیوان ج سجادی ص ۱۴). الغیاث ای تو غیاث‌المستغیث زین دو شاخه اختیارات خبیث. مولوی. ابتلا می‌کنی آه الغیاث ای ذکور از ابتلایت چون اناث. مولوی. بیوی الغیاث از ما برآید که‌ای باد از کجا آوردی این بوی. سعدی. درد ما را نیست درمان الغیاث هجر ما را نیست پایان الغیاث. حافظ. **الغیاث کنان.** [أ ک] (ق مرکب) در حال دادرسی خواستن. در حال دادخواهی و پناه خواستن:

شد پیش شاه شفیع آورید خضر خضر آمد الغیاث‌کنان از زبان آب. خاقانی. **الغیثان.** [إ] (ع مص) (از باب افعیال) دراز و درهم پیچیده شدن گیاه. (منتهی الارب) (آندراج). درهم پیچیده شدن گیاه و دراز شدن آن. (از اقرب الموارد). [پر گیاه شدن زمین. (از اقرب الموارد).

**الغ یورت.** [أل] (إخ) نسام دیگر ناحیه کلوران و قراقوم است و به اردوبالغ مشهور است. یازده تن و بقولی نوزده تن از فرزندان چنگیزخان در آنجا بر مسند خانی نشسته‌اند. رجوع به حبیب‌السیرج سنگی تهران جزو اول از ج ۳ ص ۱۸ و ۲۱ و هم اردوبالغ و قراقوم و قراقوم شود.

**الف.** [أ] [ (حرف هجاء) نام نخستین حرف از حروف تهجی به اصطلاح خاص «آ» و «اء» یعنی الف مقصوره و مدوده را گویند و گاه همزه را نیز الف گویند در معنی اعم. این حرف را بصورت «لا» (لام الف) ضبط کنند و آن همزه ساکنه است و در حساب جمل و حساب ترتیبی نماینده عدد یک باشد رجوع به غیاث‌اللغات ذیل «الف»، و «آ» در این لغت‌نامه شود. صاحب قاموس کتاب مقدس گوید: الف حرف اول از حروف ابجدیه عربی و عبرانی و یونانی است و حضرت مسیح بطریق استعاره و مجاز می‌فرماید: «منم الف و یاء ابتدا و انتها، اول و آخر». و یهودیان نیز چون خواهند که بدایت و نهایت چیزی را بیان کنند

گویند: از الف تا تاء تمت - انتهى. و رجوع به همین قاموس شود. صاحب نفیاس‌الفنون (ص ۱۲ و ۱۳) در تحریر الف آرد: در خط متبع مقدار الف کمتر از شش نقطه نشاید و هر دو طرف وحشی و انسی قلم را در کتابت دو مدخل باشد. در نیمه بالا به انسی و در نیمه زیرین به وحشی، تا مرکز الف که آخر است باریکتر باشد، و گویند شکل الف خطی است منتصب مستقیم که مایل به استلقاء و انکیاب باشد و مرکز الف را در محقق منقطع نگردانند و الف نسخ را تطریز نکنند بخلاف محقق و ثلث که آن را تطریز اولی بود - انتهى:

زمان چیست بنگر چرا سال گشت الف نقطه چون بود و چون دال گشت؟

اسدی. خاک و بادی که با تو مختلف است خاک بی الف و باد بی الف است. نظامی. - از الف آدم تا میم مسیح: یعنی از زمان آدم تا زمان عیسی علیهما‌السلام. (از مؤید الفضلاء) (از ناظم الاطباء).

- الف از با ندانستن یا نشناختن: کنایه از نادان و بی‌سواد بودن. (از انجمن آرا): اگر خود هفت سیح از بر بخوانی چو آشفتی الف از با ندانی<sup>۱</sup>.

سعدی. هنوز از الف با ندانسته عظم بز دراه دانش که اینت نه درخور. صاحب دیوان علی‌آبادی (از انجمن آرا). نظیر اینست بیت زیر: ندانسته از دفتر دین الف نخوانده بجز باب لا یصرف.

سعدی (بوستان). - الف استوا. رجوع به همین ترکیب شود. - الف اقلیم؛ اقلیم اول از هفت اقلیم. (ناظم الاطباء).

- الف بر خاک کسی یا بر زمین کشیدن: در مذهب امامیه رسم است که میت را در خاک دفن کرده هفت بار سوره انا انزلناه خوانند و هر بار بر قبر الف کشند. (از غیاث اللغات) (آندراج). و رجوع به مجموعه مترادفات ص ۱۳۴ شود:

بر خاک ما بجای الف تیغ میکشد خصم سیه‌دلی که پی ما گرفته است.

صائب تبریزی (از آندراج).

- [کنایه از شرمسار شدن و خجالت کشیدن. (غیاث اللغات) (آندراج). کنایه از اظهار کسوف و فروتنی. و رجوع به مجموعه مترادفات ص ۱۳۴ شود:

ز سایه سرو صنوبر الف کشد بر خاک به هر چمن که کند جلوه قدرعناش.

صائب تبریزی (از آندراج). گذشته است ز تعریف قدرعناش

الف کشد به زمین سرو پیش بالایش. صائب تبریزی (از آندراج). - الف بر سبب افزودن یا نهادن: کنایه از رنج رسانیدن پس از نعمت است. (از انجمن آرا): سبب صفاهان الف فرود در اول تا خورم آسیب جان‌گرای صفاهان. خاقانی (از انجمن آرا).

از باغ وصال آن مه مهر فریب گفتم که بری برم پس از بار شکیب انگشت نهادم بز نداننش گفت بر سبب الف منه که گردد آسیب. (انجمن آرا).

- الف بر سینه بریدن یا کشیدن: در ولایت رسمی است که عاشقان و قلندران و ماثمیان الف بر سینه میکشند و گاهی بسنبل داغ میکشند. (بهار عجم) (آندراج). و رجوع به مجموعه مترادفات ص ۴۷ شود:

تو که بر سینه الف میکشی از جلوه سرو آه از آن روز که آن قامت دلجو بینی.

صائب تبریزی (از آندراج). خلوت فانوس جای شمع عالم سوز نیست این الف بر سینه پروانه میباید کشید.

صائب تبریزی (از آندراج). الف کشند ملایک ز فوت اکبر شاه.

(مصراع از آندراج) ۲.

داغداران تو بر سینه بریدند الف. ظهوری (از آندراج).

- الف تازیانه: خطی که به صورت الف از ضرب تازیانه بر بدن پدید آید. (از غیاث اللغات) (بهار عجم) (آندراج):

حرف نخست ابجد لوح جفای تست هر جا که بر تتی الف تازیانه هست.

میر الهی (از بهار عجم و آندراج).

- الف تعظیم: الفی است که در وسط لفظ تعظیم در حرف ظا مندرج است. (بهار عجم) (آندراج):

سربلندان جهان کی به پی تقدیم‌اند در نشستن همه جا چون الف تعظیم‌اند.

میرزا اسماعیل ایما (از بهار عجم).

- الف خنجری: الفی خرد که در رسم الخط کلام‌الله (قرآن) بجای فتحه نویسد. (بهار عجم):

جز من که زخیم ز قد خردسالگی کس کشته ستم به الف خنجری نشد.

تأثیر (از بهار عجم).

- الف دال میم، الف و دال و میم: اشاره به آدم (ع) است:

۱- نزل: الف بی تی ندانی. (یادداشت مؤلف).

۲- در مجموعه مترادفات (ص ۴۷) آمده: این مصراع تاریخ فوت اکبر شاه است بطریق تمعیه و ابهام.

یک قیام و چهار اصل و چل صباح که هست  
ازین سه معنی الف دال میم بی اعراب.

خاقانی (دیوان ج سجادی ص ۵۱).

— الف شدن؛ کنایه از مفلس شدن. (از هفت  
قلم) (از مؤید الفضلاء) (از آندراج).

— [کنایه از مجرد گشتن. (از هفت قلم) (از  
مؤید الفضلاء) (از آندراج). گوشه نشین شدن.

(ناظم الاطباء).

— [الف شدن اسب؛ کنایه از برداشتن اسب  
هر دو پای خود را. (آندراج) (مجموعه

ترادفات ص ۱۱۶). سیخ پا شدن اسب.  
استان. (مجموعه ترادفات ص ۱۱۶).

— الف قامت. رجوع به همین ترکیب شود.

— الف قد. رجوع به همین ترکیب شود.

— الف کردن؛ برهنه کردن. (ناظم الاطباء).

— الف کش. رجوع به همین ترکیب شود.

— الف کوفی و الف کوفیان؛ رجوع به هر یک

از دو ترکیب شود.

— الف مثال؛ مانند الف. قد راست بسان الف؛

وان قد الف مثال مجنون

خمیده ز بار عشق چون نون.

نظامی (الحاقی).

— الف نقش بست؛ صاحب مؤید الفضلاء بنقل

از «ادات» آن را بمعنی اول چیزی که خدا

آفرید و اول چیزی که از حرف تهجی وضع

کرد، آورده است سپس گوید: ترکیب مذکور

از این بیت نظامی است که گوید:

تخته اول که الف نقش بست

بر در محبوبة احمد نشست.

مراد از مصراع اول مصور شدن الف است و

اول تخته که بجانگ را برای نوشتن میدهند

همین الف است و گویند نخستین حرفی که از

قلم بر لوح محفوظ نقش بست الف بود، و

درین بیت نظامی:

محمد کازل تا ابد هر چه هست

به آرایش نام او نقش بست. نظامی.

مقصود همین صورت الف در اسم «احمد»

است. و یا از تخته اول مراد موجودات و از

الف، عقل اول است که آن را جبرئیل میگویند

و آن حجاب در حضرت رسالت است که بر

در محبوبة احمد نشست یعنی اول

موجودات که عقل اول شد و بر در محبوبة

حضرت رسالت نشست - انتهى. و رجوع به

تخته اول شود.

— الف و دال و میم، الف دال میم؛ کنایه از آدم

علیه السلام است. (هفت قلم) (مؤید

الفضلاء). رجوع به الف دال میم در ترکیبات

پیشین شود.

— الف و نون زانده؛ الف و نونی که مقابل فا و

عین و لام نیفتد چنانکه در رحمان و عطشان

که بسر وزن فعلانند. (غیاث اللغات)

(آندراج).

— امثال:

الف هیچ ندارد؛ یعنی الف راست و مجرد است  
و هیچ ندارد:

تقصیر میانش ز خم و پیچ ندارد

حرفی است که گویند الف هیچ ندارد.

صائب (از بهار عجم).

[[اصطلاح نجوم) علامت و رمز برج ثور

است. [کنایه از مجرد. (مؤید الفضلاء). مرد بی

زن و دوست و یار. (از ناظم الاطباء). رجوع

به الف شدن در ترکیبات مذکور شود. [یک از

هر چیز. (ناظم الاطباء). [کنایه از بیچیز و

فقیر. رجوع به الف شدن در ترکیبات مذکور

شود. [برهنه و عریان. لوت. رجوع به الف

کردن در ترکیبات مذکور شود. [کنایه از

زخمی که به صورت الف باشد. (آندراج).

شکافی که بشکل الف باشد:

گریبان چاکمی عشاق از ذوق فنا باشد

الف بر سینه گندم ز شوق آسیا باشد.

صائب تبریزی (از آندراج).

[کنایه از راستی قامت معشوق و آنچه راست

باشد. (مؤید الفضلاء). کنایه از قد بلند و

راست:

یا ز انده و غم الفی سحین

ابدون چنین چون نونی زریم. ناصر خسرو.

من خط غبار دوست دارم

نه هر الف جواددوزی. سعدی (هزلیات).

[کنایه از صدیق و موافق و دوستدار:

کسی کو الف نیست با آل تو

همه ساله چون لام پیشش دوتا ست. سنائی.

[مشبهه قامت معشوق. (فرهنگ نظام).

قامت معشوق را در راستی. یا بلندقامتی

مطلق را بدان تشبیه کنند یا کنایه از آزادی و

آزادگی و راستی و صداقت و مجرد آرند:

از همه ابجد بر میم و الف شیفته ام

که بیلا و دهان تو الف ماند و میم. فرخی.

تا بود قد نیکوان چو الف

تا بود زلف نیکوان چون جیم...

(تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۳۳۸).

آزاد شوی چون الف اگر چند

امروز بزیر طمع چو دالی.

ناصر خسرو.

چون الفی بود مردمی بمثل

چون الفی مردمی کتون نون شد.

ناصر خسرو.

کسی که با تو دلش چون الف نباشد راست

ز هیبت تو شود قامتش خمیده چو دال.

امیر معزی.

زلف سبش به شکل جیمی

قدش چو الف دهن چو میمی. نظامی.

ای چو الف عاشق بالای خویش

الف تو با وحشت سودای خویش. نظامی.

ما که ایم اندر جهان بیچ بیچ

چون الف او خود چه دارد هیچ هیچ.

مولوی.

چون الف گر تو مجرد میشوی

اندرین ره مرد مفرد میشوی. مولوی.

به آب زر تواند کشید چون تو الف

بسیم حل تنوید مثال ثمر تو سین. سعدی.

آفتاب است آن پریخ یا ملایک یا بشر

قامت است آن یا قیامت یا الف یا نیشکر؟!

سعدی.

بهانم به روی اندر افتاده خوار

تو همچون الف بر قدمها سوار.

سعدی (بوستان).

[کنایه از روح اعظم و مهتر آدم و جوهر فرد.

(مؤید الفضلاء). [اشاره به لفظ الله است. (از

مؤید الفضلاء). [در تداول عامه، یک برش از

یک قاچ خربزه و مانند آن، یا یک قاچ و تکه.

هر یک از قطعات قاچ. یک پاره از خربزه و

مانند آن بدرازا بریده: یک الف خربزه.

— الف الف کردن؛ بقطعات باریک و دراز

بریدن و از یکدیگر جدا کردن.

[در تداول عامه کنایه از بجه خردسال و

باریک است؛ این یک الف بجه تمام کارهای

این خانه را میکند. یک الف بجه بود پدرش

مرد. یک الف آدم. [در تداول مردم شوشتر

حرف الف کنایه از رقیمه اول است. (لفت

محللی شوشتر خطی ذیل رقیمه).

الف. [آل] (ع ص) مرد جواد و سخی. (غیاث

اللغات) (آندراج). [آن مرد که او را زن

نباشد. (مهدب الاسماء). بقولی مرد بی زن.

(غیاث اللغات) (آندراج). رجوع به آلف

(حرف هجاء) شود. [آل] یکی از هر چیزی.

(مهدب الاسماء). واحد از هر چیز. (از اقرب

الموارد). رجوع به الف (حرف هجا) شود.

[ارگی است در بازو تا ذراع. (از اقرب

الموارد) (فرهنگ ناظم الاطباء).

الف. [آ] (ع مص) هزار دادن. (مصادر

زوزنی). هزار بخشیدن. (از اقرب السوارد).

[عدد. ص. (هزار. (ترجمان علامه

جرجانی تهذیب عادل) (مهدب الاسماء).

بمعنی هزار. عدد معروف. (غیاث اللغات). از

عقود اعداد، و مذکر است. (از اقرب الموارد).

ج. ألوف. (مهدب الاسماء). ج. لوف. آلف.

(اقرب الموارد) (المنجد) (آندراج). جج.

آلافات. (دزی ج ۱ ص ۳۳): وان یکن منکم

الف یغلوا الفین باذن الله. (قرآن ۸ / ۶۶). یعنی

هرگاه از شما هزار تن باشند، به اذن خدا بر دو

هزار تن پیروز میشوند:

زندگانیست باد الف سنه

چشم دشمنت برکند کنه. منجیک.

به احسانی آسوده کردن دلی

به از الف رکعت بهر منزلی. سعدی (بوستان).

صاحب الاوقات؛ میلیونر. بسیار ثروتمند.

(دزی ج ۱ ص ۳۳).

**الف.** [ا] [ع مص] خوگر شدن. (مقدمه لغت میرسد شریف جرجانی ص ۲) (غیث اللغات). الف گرفتن. (مصادر زوزنی). خوگر شدن و دوستی. (غیث اللغات) (آنندراج). الفت. (ذیل اقرب الموارد). دوستی و مؤانست. (از المنجد). آلف نیز به همین معنی است. (از غیث اللغات). خوگری. خو گرفتن با. دوست گرفتن کسی را. خو کردن به چیزی یا به مکانی. انس گرفتن به کسی یا بجایی. الفت گرفتن: سلطان فرمود تا میرک سپاهدار خمارچی را بخواندند و وی شراب نیکو خوردی و اریارق را بر سر او آلفی تمام بود. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۲۵). و نزدیک وی میباش که وی را با تو آلفی تمام است. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۲۲۵). در جمله بدان نسخت آلفی افتاد. (کلیله و دمنه). و من بنده را بر مجالست و دیدار و مذاکرات و گفتار ایشان آلفی تازه گشته بود. (کلیله و دمنه). در این مقام این شتر اجنبی است. نه ما را با او آلفی و نه ملک را از او فراغی. (کلیله و دمنه). در میان اهل اسلام جماعتی پیدا شدند که ضامیر ایشان را با دین اسلامی آلفی نبود. (جهانگشای جویی). [ا] [ص] یار و دوست. (غیث اللغات). دوست و همدم و مونس. ج. آلف. (از ذیل اقرب الموارد) (از المنجد). [ا] زنی که شخص یا او خو و دوستی گرفته باشد و او با شخص. (ناظم الاطباء). [ا] آلفیقه. (ذیل اقرب الموارد). زنی که تو بدو خو و دوستی گرفته باشی، و او بتو.

**الف.** [ا] [ف] [ع ص] مرد گران سنگ بطی، الکلام عاجز درمانده در سخن و کار. (منتهی الارب). دیرسخن. (تاج المصادر بیهقی). [ا] استیران. (تاج المصادر بیهقی). سبهران و سترگردن. (مصادر زوزنی). آنکه رانهایش پرگوشت باشد و این در مردان عیب بشمار آید. (از ذیل اقرب الموارد). [ا] گران زبان. (مصادر زوزنی). گران زبان که چون در سخن درآید دهان او از زبان پرگردد. (از منتهی الارب). کند زبان که هرگاه سخن گوید زبانش دهانش را پر کند. (از اقرب الموارد). ج. آلف. و مؤنث آن لفاء. (مهذب الاسماء) (اقرب الموارد). [ا] آنکه هر دو ابرویش به هم نزدیک باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). [ا] جای انبوه بسیار مردم. (منتهی الارب). جایی مُلتَفَت که مردم آن بسیار باشند. (از اقرب الموارد). [ا] [ا] رگی است در خردگاه. (خرده گاه) دست ستور. (منتهی الارب). رگی است در وظیف دست، و وظیف جایی است از ذراع یا ساق که باریک باشد. (از اقرب الموارد).

**الف.** [ا] [ع] [ا] همان ملیم یا ملیماست که

جزئی از آلف (واحد پول عربی) است. رجوع به ملیم و التوقد العریبه ص ۱۷۶ شود.

**الف.** [ا] [ا] [ع] [ا] ج آلف بمعنی بسیار انس گیرنده. (از اقرب الموارد).

**الف.** [ا] [ا] [ع] [ا] مخفف آلف که جمع آلف است یعنی هزاران. (از ذیل اقرب الموارد).

**الف.** [ا] [خ] [ا] در روایات اساطیری اسکندیناو قدیم نام رب النوعهای هوا و آتش و زمین و جز آن بود. الفهای نور موکل خیر و الفهای ظلمت موکل شر بودند. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.

**الف.** [ا] [ا] [خ] [ا] بمعنی گاو، شهر بن یامینان بود و آن در شمال غربی اورشلیم بفاصله دو میل واقع است. (از قاموس کتاب مقدس).

**الفاء.** [ا] [ع] مصص (از «ل ف و») یافتن. (ترجمان علامه جرجانی تهذیب عادل) (تاج المصادر بیهقی) (غیث اللغات) (از اقرب الموارد). یافتن و وارسیدن چیزی را. (منتهی الارب) (آنندراج). [ا] [مص] از لفاً باقی گذاشتن. (منتهی الارب) (آنندراج). ابقاء. (اقرب الموارد).

**الفاء.** [ا] [ا] [ع] [ص] [ا] ج آلف. (متن اللفه). با یکدیگر الفت کنندگان و دوست دارندگان. (غیث اللغات) (آنندراج). رجوع به یلف شود.

**الفائز بنصر الله.** [ا] [و] [پ] [ن] [ل] [اه] [ا] [خ] [ع] عیسی بن الظافر بافته مکنی به ابوالقاسم از خلفای فاطمی متوفی سال ۵۵۵ ه. ق. رجوع به فائز بنصر الله و معجم الانساب ج ۱ ص ۱۴۵ شود.

**الفایطوس.** [ا] [م] [س] [ع] [ر] [ب] [ا] حروف الفایطوس همان حروف ابی است بقرار زیر: ا ب ت ث ج ح خ د ذ ر ز س ش ص ض ط ظ ع غ ف ق ک ل م ن و ه ی. (از فهرست ابن الندیم).

**الفاج.** [ا] [ع] [مص] مفلس شدن و بی چیز گردیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). [ا] مفلس کردن. (مصادر زوزنی). مضطرب کردن کسی را. [ا] (از منتهی الارب) (آنندراج). پناهنده کردن و نیازمند ساختن کسی را. (از اقرب الموارد). [ا] زمین نشینی بجهت غم و اندوه یا نیازمندی. مسکت. (از اقرب الموارد).

**الفاختن.** [ا] [ت] [مص] اندوختن. (فرهنگ رشیدی). اندوختن و جمع کردن. (فرهنگ جهانگیری). کسب کردن و جمع کردن. (فرهنگ میرزا ابراهیم). کسب کردن و گرد کردن. (شرفنامه منیری). بهم رسانیدن و اندوختن و جمع کردن. (انجمن آرا) (برهان قاطع). الفَختن. الفَختن. الفَختن. الفَختن. (فرهنگ رشیدی). الفَختن. (برهان قاطع).

**الفاش.** [ا] [ص] ریا کار. [ا] [ا] قسمی از

خسک. (ناظم الاطباء).

**الفاظ.** [ا] [ع] [ا] ج لفظ. سخنان. (آنندراج) (المنجد). صاحب تاج العروس گوید: «لفظ» واحد «الفاظ» و آن در اصل مصدر است - انتهى. و صاحب منتهی الارب آرد: لفظ: سخن. لفظه: یک سخن. الفاظ جمع. در اقرب الموارد آمده: اللفظة: الواحدة من الالفاظ. ج. لَفَظَات. - انتهى. چنانکه ملاحظه میشود در اقرب الموارد و منتهی الارب تصریح نشده است به اینکه الفاظ جمع لفظ است و صاحب تاج العروس و همچنین المنجد لفظ را مصدر دانسته و جمع آن را الفاظ آورده اند و در المنجد جمع لَفَظَة لفظات آمده نه الفاظ. رجوع به لفظ شود:

یگانه گشته از اهل زمانه

به الفاظ متین و رای متقن. منوچهری. پرویز گردیدون که در ایام تو بودی بودی همه الفاظ ترا جمله مزهزه.

منوچهری. چون رسول روم این الفاظ تر در سماع آورد شد مشتاقتر. مولوی.

- شکر الفاظ: شیرین سخن. شکر سخن: شوخی شکر الفاظ و مهبی سیم بنا گوش سروی سن اندام و بتی حور سرشتی. سعدی (غزلیات).

**الفاظ در اصول:** در علم اصول دو گونه مباحث مطرح شده است. مباحث مربوط به الفاظ و مباحث مربوط به ادله عقلی. در طی هر یک از این دو قسم، اصول و قواعدی مربوط به آن قسم بنیان نهاده شده است که به همین مناسبت بعنوان همان قسم اشتها یافته است. این اصول و قواعد بر دو گونه است: اصول لفظی و اصول عقلی. اصول لفظی اصولی است که به لفظ ارتباط دارد مانند اصاله الحقیقه و اصاله العموم و اصاله الاطلاق. اصول عقلی اصولی است که عقل بی آنکه به لفظی استاد کند پیروی و اجرای آنها را در مقام عمل لازم میدانند. این اصول (بجز استصحاب که عقل درباره آن حکمی ندارد) از لحاظ اینکه متوقف بر لفظ و مربوط به آن نیست بنام اصول عقلی خوانده شده و از لحاظ اینکه برای جلوگیری از سرگردانی در مقام عمل بنیان نهاده شده است یعنی مرحله عمل مکلف ارتباط دارد بنام اصول عملی مشهور گردیده است. مهمترین اموری که در مباحث الفاظ مورد بحث قرار میگیرد

بترتیبی که صاحب کفایه آورده است عبارتند از: وضع، طبیعی بودن صحت استعمال لفظ در معانی متناسب با موضوع که و طبیعی بودن یا وضعی بودن آن. صحت اطلاق لفظ و اراده نوع یا مثل یا شخص از آن، الفاظ برای معانی من حیث هی هی وضع شده نه از حیث مراد بودن، وضع مرکبات، علائم حقیقت و مجاز از قبیل تبادر و غیر آن، احوال پنجگانه یعنی تجوز، اشتراک، تخصیص، نقل و اضمار. و حکم تعارض آنها. حقیقت شرعی، صحیح و اعم، اشتراک، استعمال لفظ در بیشتر از یک معنی، مبحث مشتق و متعلقات آن. سپس صاحب کفایه مقاصد پنجگانه مباحث الفاظ را می آورد و در آنها از این امور بحث میکند: اوامر، نواهی، مفاهیم، عام و خاص، مطلق و مقید و مجمل و مبین. و همچنین در بیشتر این مقاصد باز فصول و مباحثی را عنوان میکند و در پیرامون آنها بگفتگو میردازد بدین قرار: ۱ - مهمترین فصول و مباحث مقصد نخست: معنی ماده «امر» و بحث از اتحاد طلب و اراده، معنی حقیقی صیغه امر، دلالت جمله خبری بر وجوب، اقتضای اطلاق صیغه امر نسبت بوجوب توصلی و تعدی و همچنین نسبت بوجوب نفسی عینی و تعینی، امر بعد از حفظ، مژه و تکرار، فور و تراخی، اجزاء، مقدمه واجب، امر بشیء به اقتضای نهی از ضد (قاعده ترتیب در این مبحث است)، امر امر یا علم وی به انتفاء شرط، واجب تخییری و کفائی و موقت و غیر آن. ۲ - مهمترین مباحث مقصد دوم: حقیقت مدلول ساده و صیغه نهی، اجتماع امر و نهی، نهی از شیء نسبت به اقتضای فساد. ۳ - مهمترین مباحث مقصد سوم: تعریف مفهوم، مفهوم جمله شرطیه، مفهوم استثناء، لقب، عدد و ادوات. ۴ - مهمترین مباحث مقصد چهارم: تعریف عام و خاص، الفاظ و صیغ عموم، حجت بودن عامی که تخصیص در آن راه یافته، اجمال مخصص، عمل بعام پیش از فحش از مخصص، خطابات شفاهی، مفهوم مخالف و موافق نسبت بتخصیص، حکم استثناء در صورتی که پس از چند جمله وارد باشد، تخصیص کتاب بخیر واحد، حکم خاص نسبت بعام مخالف (از لحاظ ناسخ یا منسوخ یا مخصص بودن). ۵ - مهمترین مباحث مقصد پنجم: تعریف مطلق و مقید، مقدمات حکمت، مطلق و مقید متنافی، مجمل و مبین - انتهی. (از تقریرات اصول محمود شهبازی ص ۲۴ و ۲۶ و ۱۱۷ و ۱۱۸). برای اطلاع بیشتر از مباحث الفاظ رجوع به هر یک از مواد زیر در این لغتنامه شود: وضع، حقیقت و مجاز، تبادر، تجوز، اشتراک، تخصیص، نقل، اضمار، حقیقت شرعی،

اشتراک، مشتق، اشتقاق، امر، نهی، مفهوم، عام و خاص، مطلق، مقید، مجمل، مبین، وجوب، واجب، مره، فور، تراخی، تخییری، کفائی، اجمال، خطاب، خبر واحد، نسخ، ناسخ، منسوخ.

**الفاظ در فلسفه و منطق:** الفاظی که فلاسفه در طی گفتار خود بکار برند بر شش نوعند، سه نوع آنها دلالت بر اعیان دارند که موصوفاتند و سه نوع آنها دال بر صفاتند. سه نوع اول نوع، جنس و شخص اند، و سه نوع دوم فصل، خاصه و عرض اند. (فرهنگ علوم عقلی تألیف جعفر سجادی از رساله اخوان الصفا). خواجه نصیر طوسی در اساس الاتقیاس آرد: لفظ یا مفرد است یا مؤلف، لفظ مفرد آن بود که جزوی از او بر جزوی از معنی او دلالت نکند، مانند انسان که بر مردم دال است چه جزوی از این لفظ بر جزوی از معنی دال نیست، بلکه در این حالت که جزو این لفظ است بر هیچ چیز دال نیست اصلاً. و لفظ مؤلف آن بود که جزوی از او بر جزوی از معنی او دلالت کند، مانند هذا الانسان که دال است بر این مردم، چه لفظ هذا دال بر «این» باشد که اسم اشارتست، و انسان بر مردم، و این را قول نیز خوانند. و باشد که لفظی بیک اعتبار مفرد باشد، بدیگر اعتبار مؤلف، مانند عبدالله که چون اسم علم شخصی بود مفرد بود، چه اسماء اعلام را در مسیبات جز تمین و اشارت هیچ دلیل دیگر نبود، و چون بنده خدای خواهند مؤلف بود، و این چنین مفرد را بعضی مرکب خوانند، و مرکب در منطق غیر مرکب بود در نحو، چه خمسة عشر و امثالش مرکب بود در نحو و در منطق مؤلف است، و عبدالله که اسم علم است مؤلف است در نحو، و مرکب در منطق. و باشد که حرفی مقارن لفظی شود، و به آن چیزی در معنی بیفزاید، و بنزدیک منطقی آن حرف با آن لفظ مؤلف بود، مانند: الرجل و رجل که با لام اقتضای تعریف میکند، و با تونین اقتضای تکثیر.

و لفظ مفرد یا دال بود بر معنی در نفس خود به استقلال، یا دال بود در غیر خود به تبعیت، مثال اول: چون رجل که دال است بر مرد. مثال دوم لام تعریف که در الرجل دال است بر تعریف رجل. و تعریف بی چیزی که به او معرف شود، تصور نتوان کرد، بخلاف رجل که بنفس خود متصور است. و قسم اول اگر دلالت نه از آن جهت کند که واقع باشد در زمانی محصل، آنرا اسم خوانند، چون رجل و ضارب. و اگر دلالت از آن جهت کند که واقع باشد در زمانی محصل، چون ماضی یا حال یا مستقبل، آنرا فعل خوانند. مانند ضارب یضرب، و قسم دوم را حرف خوانند. و

منطقیان فعل را کلمه خوانند، و حرف را ادات، پس لفظ مفرد یا اسم بود یا فعل یا حرف، و اسم یا بر ذوات چیزها دلالت کند چون انسان، یا بر صفات مجرد چون نطق، یا بر مجموع هر دو چون ناطق. و همچنین یا بر نفس زمان چون یوم و سنه، یا بر مجموع زمان و معنی دیگر، چون تقدم و اصطلاح، یا بر معنی که لامحاله واقع باشد در زمانی غیر محصل چون ماضی و ضارب. و فرق میان این اسم و فعل به آن بود که زمان اسم غیر محصل بود چنانکه گفتیم، و زمان فعل محصل بود چون ماضی و ضرب. و همچنین اسم یا جامد بود یا سایل. جامد آن بود که از او اشتقاقی نتوان کرد، مانند: حیزبون و هیهات، و سایل آن بود که قابل اشتقاق بود چون ضرب. و همچنین اسم یا موضوع باشد چون ضرب و یا مشتق بود چون ضارب و مضروب. و فعل در بیشتر لغات مشتق بود چنانکه در لغت عرب از اسمی مشتق است که آنرا مصدر میخوانند.

و فعل متضمن یا مستلزم چهار چیز بود، معنی و محل آن معنی را، و حدودی معنی را در آن محل و زمانی حدوث را، چنانکه در ضرب، ضارب معنی است و محل آنچه بجای فاعل بود، چه فعل اقتضای فاعلی کند هر چند نامعین باشد در لفظ، و حدوث ضارب در ضارب آن معنی است. که از ضارب مفهوم است، و زمان حدوث زمان ماضی است در این صورت. و از این چهار معنی یکی که محل فعل است، گاه بود که تعلق بلفظی دیگر گیرد که در نحو آنرا فاعل خوانند، و از صیغه فعل خارج بود، چنانکه در ضرب زید. پس لفظ ضارب دال بر سه چیز است: معنی، و حدوثش، و زمان حدوثش. گاه بود که معنی نیز تعلق بلفظی دیگر گیرد خارج از لفظ فعل، و لفظ فعل دال بر دو چیز بیش نبود، حدوث معنی، و زمان حدوث، چنانکه در کان زید ضارباً که بجای ضارب زید است، و چنین فعل را ناقص خوانند، و منطقیان آنرا کلمه وجودی گویند، و در لغت یونانیان لفظ دال بر زمان ماضی و مستقبل نیز لفظی دیگر باشد که فعل بی آن لفظها دال باشد بر وقوعش در حال، و آنرا فعل قائم خوانند و با آن لفظها خاص شود بماضی یا مستقبل، و آنرا فعل متصرف خوانند. و در اسم هم این چهار معنی باشد که مجتمع شود، مگر آنکه زمان محصل نبود چنانکه گفته ایم.

و بهی گمان برده اند که توطی و اشتراک و ترادف و دیگر اقسام که در آن موضع گفتیم خاص به اسماء است، و این گمان خطا است، چه افعال و حروف بلکه مرکبات را همین عوارض باشد. و هر یکی از اسماء و افعال یا

محصل باشد چون ضارب و ضرب، و یا غیر محصل، چون لاضارب و ماضارب، این است اقسام لفظ مفرد. و اما لفظ مؤلف را که آنرا قول خوانند، اصناف بسیار باشد که در محاورات بکار دارند، و در صفت از آن در علوم مستعمل باشد. یکی را قول شارح خوانند، و در قسم تصورات افتد، و دیگری را قول جازم که در قسم تصدیقات افتد. چنانکه بعد از این معلوم شود، ان شاء الله تعالی.

**نسبت الفاظ با معانی:** گاه باشد که یک لفظ بر یک معنی بیش دلالت نکند، و گاه بود که یک لفظ بر معانی بسیار دلالت کند. و همچنین گاه بود که الفاظ بسیار بر یک معنی یا زیاده از یک معنی متقارب یا غیر متقارب دلالت کند، و چون این وجوه را حصر کنند از چهاروجه خالی نبود: یا اعتبار الفاظ بسیار کند نسبت با یک معنی یا با معانی بسیار، و یا اعتبار یک لفظ کند نسبت با یک معنی یا معانی بسیار. اما قسم اول که الفاظ بسیار بر یک معنی دلالت کند، آنرا اسماء مترادفه خوانند، مانند دلالت انسان و بشر بر مردم. و اما قسم دوم که الفاظ بسیار بر معانی بسیار دلالت کند، هر لفظی بر معنی دیگری بی اشتراک، آنرا اسماء متباینه خوانند مانند انسان و فرس. و باشد که میان الفاظ مشاکلتی افتد و آن از دو نوع خالی نبود: یا مشاکلت لفظ تابع مشاکلت معنی بود یا نبود، و اول را اسماء مشفق خوانند، مانند ناصر و نصیر و منصور. و هر آینه به اول لفظی موضوع بوده باشد تا دیگر الفاظ از او اشتقاق کرده باشند مانند نصر در این صورت.

و اشتقاق را چهار شرط دیگر بیاید: تناسب لفظی و معنوی میان موضوع و مشتق و مفارقت در هر دو. و اسماء منسوبه چون عربی و عجمی نیز از این قبیل بود، و دوم را اسماء متجانسه خوانند مانند بشر و بشری. و تجانس تام در اسماء مشترکه باشد چنانکه بعد ازین گفته شود. و میان مترادفه و متباینه اشتباه ممکن بود، مثلاً لفظی باشد که دلالت کند بر معنی و لفظی دیگر بر همان معنی با وصفی مقارن، و گمان افتد که هر دو لفظ مترادفند و نباشند، بلکه متباین باشند مانند سیف و حسام، چه سیف شمشیر بود، و حسام شمشیر بران، و یا هر دو لفظ بر آن معنی مقارن معنی دیگر دلالت کند مانند: حسام و صصام که یکی شمشیر بران بود و دیگری گذرنده در وقت زخم. اما قسم سوم که یک لفظ بر معانی بسیار دلالت کند، آنرا الفاظ متفق خوانند و از دو نوع خالی نبود، یا بوضع اول به ازاء بعضی از آن معانی نهاده باشند، و بسبب مناسبتی یا مشابهتی بر دیگر معانی اطلاق کنند، مانند اطلاق لفظ مردم بر حیوان

ناطق و بر مردم مصور، و یا نه چنین بود، بلکه همه در وضع متساوی باشند بی اولیتی، مانند اطلاق چشمه بر چشمه آب و چشمه ترازو و چشمه آفتاب. و قسم اول را اسماء مشابه خوانند و قسم دوم را اسماء مشترکه.

و بهیچ مشترکه را عامتر نهند و آن را به مشابه، و متفق قمت کنند، و بر جمله در مشابه، وجه تشابه باشد که مناسبتی غیر معنوی بود، چنانکه سر گویند سر حیوان را و سر شمشیر را، و باشد که مناسبتی معنوی بود، چنانکه جسم گویند طبیعی و تعلیمی را. و همچنین باشد که مشابهتی تام بود، چنانکه مردم گویند شخص و عکمش را در آینه، و باشد که غیر تام بود چنانکه کلب گویند سگ را و کوکبی را که تابع صورتی بود، چون کلب جبار. و همچنین باشد که تشابه از جهت اشتراک بود در چیزی مثلاً در سبب فاعلی، چنانکه طبعی گویند کتاب و دارو را، و یا صوری چنانکه فلک گویند پادریسه و آسمان را، و یا مادی، چنانکه لبتی گویند ماست و پنیر را، و یا غایتی، چنانکه صحنی گویند غذا و دارو را، و اسماء مشابهه دو قسم بود:

اول آنکه استعمال لفظ در معنی اصلی مهمل بود، و در معنی شبیه بسبب ملاحظه با آن معنی بود و به اعتبار مناسبتی که علت تشابه بود، و چون چنین بود اطلاق آن لفظ را بر معنی اصل حقیقت خوانند، و بر معنی شبیه مجاز، چنانکه اطلاق نور بر نور آفتاب و بر نور باصره و نور بصیرت. و در این موضع گاه باشد که غرض از اطلاق لفظ در معنی شبیه طلب بلاغت بود در سخن، یا مبالغه در معنی، و چون چنین بود خالی نبود از آنکه در اطلاق لفظ بر شبیه اظهار مشابهت کنند با اصل، یا نکنند، بل چنان فرمایند که دلالت این لفظ بر شبیه نیز دلالتی است بر سبب اصالت و اول را تمثیل و تشبیه خوانند، مانند اطلاق ماه بر جرم سماوی بوضع، و بر روی نیکو تشبیه یا تمثیل، و همچنین شیر بر حیوان و بر مردم شجاع، و دوم را استعاره خوانند، مانند اطلاق ذنب السرحان بر صبح اول.

و اما آنچه گفته اند مجاز، آن بود که لفظ در ظاهر بر چیزی اطلاق کنند و مراد غیر آن چیز بود بحسب قراین عقلی یا قراین لفظی، چنانکه اسئل القرية و حقیقت بخلاف این باشد، خاص باشد به اقوال مؤلفه.

قسم دوم آنکه اطلاق لفظ در اصل مهمل بود، و در شبیه نیز استعمال کنند، ولیکن نه به اعتبار ملاحظه اصل، بلکه آن مناسبت و مشابهت که در اصل اطلاق بوده باشد بر شبیه، در وقت اطلاق معتبر ندارند، و این قسم به دو قسم شود: یکی آنکه شبیه در اطلاق مساوی اصل بود، و آن را اسماء منقوله خوانند، مانند اطلاق

ماه بر جرم سماوی بوضع، و بر مدتی معین بنقل. و همچنین اطلاق عدل بر داد که صفت است، و بر دادگر که موصوف است به این صفت. و دیگر آنکه شبیه بر اصل راجع شود، و آنهم دو نوع بود: یکی آنکه اطلاق بحسب جمهور بود، و آنرا متعارف خوانند مانند اطلاق لفظ غایط بر زمین تشبیه بوضع، و بر حدث مردم بعرف. و دیگر آنکه اطلاق بحسب اهل صناعتی بود، و آنرا مصطلح خوانند، چنانکه اطلاق لفظ قدیم بر کهنه بوضع، و بر آنچه وجودش را اولی نبود بحسب اصطلاح. پس اسماء مشابهه به قسم شود: یکی آنکه ترجیح اصل را بود در اطلاق، و این قسم مجاز و استعاره است، و دیگر آنکه ترجیح فرع را بود، و آن قسم عرف و اصطلاح است. و سوم آنکه اصل و فرع متساوی باشند، و آن قسم نقل مجرد است.

و اما قسم چهارم که یک لفظ بر یک معنی دلالت کند، و آن دو قسم بود، یکی آنکه معنی خاص بود بیک شخص، پس اگر بحسب وضع واضح بود، از قبیل اسماء اعلام بود، مانند اطلاق زید بر مردی خاص، و اگر بر حسب اراده گوینده بود، از قبیل مضمرات و اشارات بود، مانند او و تو و این و آن. و اگر آن معنی خاص نبود بیک شخص، بلکه وجودش در اشخاص بسیار ممکن بود، هم از دو نوع خالی نباشد: یا در همه یکسان بود بی اولویت و ترجیحی، مانند اطلاق لفظ مردم بر معنی که در اشخاص بسیار موجود است، و آنرا اسماء متواطیه خوانند، و یا در بعضی اول و اولی و اشد بود، و در بعضی غیر اول و اولی و اشد، مانند اطلاق لفظ موجود بر قدیم و بر محدث، و یا بر جوهر و عرض، و لفظ واحد بر واحدی که قسمت پذیر نبود و بر آنچه قسمت پذیرد، و لفظ ابیض بر برف و عجاج، و آنرا اسماء مشککه خوانند و باشد که میان مشترکه و متواطیه اشتباه افتد و آن اشتباه به اختلاف اعتبارات زائل تواند شد، چه اگر احوال الفاظ بحسب اختلاف اعتبارات مختلف نشود، او از قبیل مشترکه بوده باشد، والا از قبیل متواطیه.

مثالش: یکی از اعتبارات نظر در لغت است، چنانکه تیز در طعوم و در اجسام صلب که بیاری یک لفظ است، اگر گمان افتد که از متواطیه است، چون بتازی کنند، یکی را حریف گویند، و دیگری را حاد، پس معلوم شود که از مشترکه است نه از متواطیه، و همچنین نظر در قراین، چنانکه قوه در دو موضع بکار دارند، و چون بقرینه نگرند یکی را قسریه ضعف بود، و دیگری را قعل و همچنین نظر در اضافه و عدمش، که در یک موضع اضافی بود و در دیگر موضع غیراضافی، مانند زن که با شوهر گویند، و زن

که با مرد گویند، و همچنین نظر در تضاد که یکی را ضد بود و دیگری را نبود، مانند طاق در عدد که ضد جفت بود و در بناء که ضدش نبود. و یا هر دو را ضد بود ولیکن مختلف بود، مانند تیز در آواز، و در اجسام صلب، که ضد یکی گران بود و ضد دیگر کند، و گران آنجا که ضدش سبک بود و آنجا که ضدش تیز بود. و یا هر دو را ضد بود و مختلف نبود، ولیکن یکی را میان ضدش متوسط باشد و دیگری را نباشد مانند زاویه حاده که ضدش منفرجه است، ولیکن در مستقیم الخطین میان هر دو متوسطی است و آن قائمه است، و در آنچه یک ضلع مستقیم بود و دیگر مستدیر، متوسط نیست، و بر این قیاس میباید کرد، و مراد از ضد در این موضع مقابل است و آن عام تر بود از ضد حقیقی و باشد که لفظی بر شخصی افتد بتواطی نسبت با شخصی دیگر، و به اشتراک نسبت با شخصی ثالث، مانند چشمه که بر چشمه آب افتد بر تواطی نسبت با چشمه آبی دیگر، و به اشتراک نسبت با چشمه ترازو. و نیز باشد که این لفظ به این دو نسبت میان دو شخص بود، ولیکن در یکی به دو جهت، مانند اسود بر شخی که اسود بود، و نامش اسود بود، و بر قیر. و باشد که یک لفظ به اشتراک بر یک شخص تنها افتد، ولیکن از دو جهت، چنانکه اسود بر اسودی که نامش اسود بود، و از این جنس اعتبارات بسیار واقع تواند بود، و این قدر مثال را کافی بود. و بعضی از مباحث این فصل خارج است از علم منطقی و اما چون به این نوع سخن مناسب است بر این وجه ایراد کرده آمد. والله المستعان. (از اساس الاقتباس از ص ۱۴ تا ۱۶ و تا ۱۲).

— الفاظ خمسه؛ مراد کلیات خمسه است. (فرهنگ علوم عقلی سجادی). رجوع به کلیات شود.

— الفاظ متفقه؛ الفاظی هستند که اشتراک لفظی دارند یعنی بر معانی بسیار دلالت میکنند. رجوع به مطالب مذکور در فوق ذیل «الفاظ» و هم اساس الاقتباس ص ۹ و ۱۰ شود.

— الفاظ محصله؛ در مقابل الفاظ معدوله، اصطلاحی است در مباحث الفاظ منطقی و آن عبارتست از اینکه لفظ به ازای معانی وضع شود، پس اگر بخواهند از نفس معانی اخبار کنند عین لفظ را بکار برند و اگر بخواهند از رفع و نفی معنی اخبار کنند آن لفظ را با ادات نفی ترکیب کنند، و بترتیب، اول را محصله بسیطه گویند چون واحد و بینا، و دوم را معدوله گویند چون لا واحد و ناینا. و رجوع به محصله و اساس الاقتباس ص ۶۷ شود.

— الفاظ معدوله؛ مقابل الفاظ محصله و آن

چنان است که لفظی را با ادات نفی ترکیب کنند چون لا واحد و ناینا. رجوع به الفاظ محصله و کلمه معدوله و اساس الاقتباس ص ۶۷ شود.

**الفاف.** [ا] [ع] (مص) سر در زیر بال بردن مرغ. (تاج المصادر بهیقی). سر در بال کشیدن مرغ. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). [سر در جبّه خود فرو بردن کسی. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط). الف فلان؛ جعل رأسه فی جبته. (از تاج العروس) ۱.

**الفاف.** [ا] [ع] [ج] لَفّ، لَفّ یا جمع لَفّ که این نیز خود جمع لَفّ است و از این رو الفاف جمع الجمع میشود، یعنی درختان انبوه بهم در پیچیده. و منه قوله تعالی: وَ جَنَاتِ النَّافَاةِ. (قرآن ۱۶/۷۸) یعنی باغهایی که درختان انبوه بهم در پیچیده دارد. بستانهای انبوه درخت. (از ترجمان علامه جرجانی تهذیب عادل) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از آنندراج). درختان بهم در شده. (غیبات اللغات). رجوع به لَفّ و لَفّ و لَفّ و لَفّ. (الفافس) [ا] [ب] (یونانی) [ا] رجوع به الیسفا کن و لسان الابل و تذکره داود ضریر انطاکی ص ۵۸ شود.

**الفان.** [ا] [ع] (عدد، ص) [ا] دو هزار. تنبیه الف در حالت رفع. رجوع به الف و الفین شود.

**الفاتا.** [ا] [ع] (اخ) ۱ اروپاییان این کلمه را به جزیره‌ای واقع در خلیج بمبئی از هندوستان و به شهر غاریبور (یا غاری پور) ۲ واقع در ساحل آن جزیره اطلاق کنند. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

**الفاتنه.** [ا] [ب] [ت] (اخ) تلفظ ترکی الفاتنا. رجوع به الفاتنا و قاموس الاعلام ترکی ج ۱ شود.

**الفاتین.** [ا] [ب] (اخ) ۱ جزیره‌ایست از نیل، مقابل آسوان (واقع در مصر) که در عهد فراعنه آباد و دارای تمدن بوده است. نام کنونی آن جزیره آسوان است. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ و ایران باستان تألیف پیرنیا ج ۲ و (فهرست) شود.

**الفاتینیه.** [ا] [ب] [ن] (اخ) تلفظ ترکی الفاتین. رجوع به الفاتین و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.

**الفاوت.** [ا] [و] [ا] (اخ) دهی است از دهستان ترک شهرستان ملایر که در ۴۵ هزارگزی شمال شهر ملایر و هزارگزی شومس ملایر بهمدان قرار دارد. کوهستانی و معتدل است. سکنه آن ۱۱۵۷ تن شیمه‌اند که بترکی و فارسی سخن میگویند. آب آن از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات، و شغل اهالی زراعت، و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است، راه اتسومیل رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**الف ابدال.** [ا] [ب] [آ] (اخ) از مصاحبان سلطان یعقوب و شاه‌هماسب اول، سام میرزا در تحفه سامی آرد: اصل او از بلخ بود تخلصش مطبعی، اما بعد تخلص خود را الف ابدال قرار داد. مصاحب سلطان یعقوب در آذربایجان بود. این اشعار از اوست:

تاج شاهی که شرف بر سر قیصر دارد  
هر که این تاج ندارد تن بی سر دارد.  
دارم حکایتی و نه جای خوش آمدست  
شاهی چنین بمرکه هرگز نیامدست.  
دار دنیا نه مقام من ثابت قدم است  
من و آن دار که دروازه شهر عدم است.  
هر چند که کار تو درین گنبد گردان  
جز قد الف هیچ خم و بیج ندارد،  
امروز مکن تکیه برین حرف که فردا  
معلوم تو گردد که الف هیچ ندارد.  
چون الف چیزی ندارم در جهان  
تا بدست آرم تذر و خوشخرام  
ای دریا کاشکی ب بودمی  
تا یکی در زیر من بودی مدام.

اهاجی و هزلهایی نیز سروده است. رجوع به تحفه سامی ص ۱۱۱ و تذکره روز روشن ص ۶۷ و ۶۸ و آتشکده آذر به اهتمام سیدجعفر شهیدی ص ۳۰۶ شود.

**الف استوا.** [ا] [ب] [ت] (ترکیب اضافی) یعنی خط استوا ۱، و آن نزد حکماء، رصد خطی است موهوم در وسط السماء که یک سر او به قطب شمالی و سر دوم به قطب جنوبی پیوسته، و در هر اقلیمی خط استواء دیگر است و ارتفاع آفتاب و استواء روز آن کشور تا آن خط استواست، چون آفتاب بر آن خط رسد روز برابر گردد، و از پس آن سیر آفتاب را ارتفاع نگویند، بلکه زوال خوانند، اگرچه حرارت آفتاب و روشنی آن زمان زیادت گردد، و قوای بشری نیز بتدریج در مکاسب دنیاوی نقصان پذیرد. کذا فی المؤید. (شرفنامه منیری) (از مؤید الفضلاء). کتابه از خط استوا است و آن خطی باشد از منطقه معدل النهار که بر سطح کره زمین دائرة عظیمه احداث کند. (هفت قلم) (از آنندراج) (از برهان قاطع). محور دایره نصف النهار را گویند. از التفهیم بسرونی (ص ۶۵) چنین برمی آید که الف استواء همان خط نیم‌روزان (نصف النهار) است و آنرا خط زوال نیز مینامند و آن خطی

۱ - در منتهی الارب چنین آمده، زیر جبّه خود درآوردن کسی را (!) و این با معنای مذکور فرق دارد. و در اینجا منظورش خط نصف النهار است.

2 - Éléphantia. 3 - Gharipur.

4 - Éléphantine.

۵ - این استوا، استرای متعارف امروزه نیست.





الفبای فینیقی

آقای پورداد در فرهنگ ایران باستان چنین آرند:

الفبائی که امروزه در سراسر روی زمین رواج دارد (به استثنای جاهایی که خط چینی نوشته میشود) و زبانهای گوناگون اقوام تمدن با آن بقلم می آید همه از یکجا سرچشمه گرفته است. باتفاق همه دانشمندان، سرزمینی که از آنجا این الفبا برخاست سوریه است یعنی آن بخش از خاک سوریه که در کرانه دریای سفید (مدیترانه) واقع است و یونانیان مردمان آنجا را که از کنعانیان بودند فونیتیک<sup>۱</sup> (در لاتین فونیس<sup>۲</sup>، معرب آن فینیقی) نامیده اند. امروزه با در دست داشتن نوشته تابتو احیرم که بخط فینیقی و بعقیده دانشمندان فرانسوی متعلق به سده سیزده ق.م. است زمان پیدایش الفبای فینیقی محدود شده است و میتوان گفت اگر این خط در سده چهاردهم وجود نداشته، باید در سده سیزده اختراع شده باشد و یا در میان سده ۱۲ و ۱۳ ق.م. باید بیاد داشت که آثار کبسی سده چهاردهم ق.م. که از شهرهای سوریه و فلسطین و کرانه فینیقیه پیدا شده همه بزبان و خط میخی بابلی است نه اینکه فقط مراسلات این شهر یازان فینیقی

بفرعونهای مصر (فرمانفرمایان آنان) بلکه مراسلات آنان بهمیدگر و در میان خودشان بهمین زبان و خط نگاشته شده است. بنابراین میتوان گفت در سده چهاردهم هنوز حروف الفبائی در سوریه وجود نداشته و اگر وجود داشته هنوز چندان رواج نگرفته بود که از بکار بردن خط بیگانه بی نیاز گردیده باشند. اگر نه جهت نداشته است که رنج نوشتن خط بیگانه بخود هموار سازند و بزبان و خطی که در آنها تسلط نداشتند نامه نگارند و فرعونهای مصر را نیز بخط و زبانی که متعلق به آنان نبود خطاب کنند. نظر بقراین تاریخی الفبای فینیقی باید در سده سیزده اختراع شده باشد و بسیاری از دانشمندان همین تاریخ را پذیرفته اند، همچنین بگواهی بسیاری از آثار میتوان احتمال داد که این خط از گویله برخاسته باشد. اینکه آیا یکی از خطوط مصری و بابلی یا هر دوی اینها اساس الفبای فینیقی بوده و سازنده حروف فینیقی را در اختراعات راهنمایی کرده، پرسشی است که

در موضوع خط اخیر بجا نیست، زیرا الفبای فینیقی آنچنانکه از آثار قدیم بما رسیده دارای حروفی نیست که یادآور اشکال مصری و بابلی باشد، همچنین حروفی نیست که دلالت بپیچی کند و نمودار تصاویر یا لوازم زندگی باشد. حروف فینیقی که در

𐤀	A, A	𐤁	Me
𐤁	Ba (-e, -o)	𐤂	Mo
𐤃	Ca (-e, -o)	𐤄	Na (-e)
𐤅	Ca (-e)	𐤆	No
𐤇	Da	𐤈	O, U
𐤉	De	𐤊	Pa (-e, -o)
𐤋	Do	𐤌	Ra (-e)
𐤍	E, I	𐤎	Ro
𐤏	Fa	𐤐	Sa (-e, -o)
𐤑	Ga	𐤒	Şa (-e, -o)
𐤓	Go	𐤔	Ta (-e)
𐤕	Ha (He)	𐤖	To
𐤗	Ja (Za)	𐤘	Şa (-e, -o)
𐤙	Je	𐤚	Va
𐤛	Ka	𐤜	Ve
𐤝	Ko	𐤞	Xa
𐤟	L	𐤠	Ya (-e)
𐤡	Ma	𐤢	Za (-e, -o)

الفبای فینیقی

vāžejodākon

نام : معنی :	الفبای فینیقی	الفبای عبری	الفبای آرامی	تحت چشیدی	لاتینی
الف : خانه	A	א	ܐ	𐤀	A
بت : خانه	B	ב	ܒ	𐤁	B
جیول : شتر	G	ג	ܓ	𐤃	G
دات : مصراع در	D	ד	ܕ	𐤅	D
هی : شیشه، حجر	H	ה	ܚ	𐤇	H
واو : مع	U	ו	ܘ	𐤈	U
زتی : میلاخ	Z	ז	ܙ	𐤚	Z
حیت : دیوارخانه (حایط)	H	ח	ܚ	𐤈	H
ط : الهی	T	ט	ܬ	𐤐	T
یود : دست (بند)	I	י	ܝ	𐤅	I
کتف : کف دست	K	כ	ܟ	𐤁	K
لامت : عصای شیطان	L	ל	ܠ	𐤌	L
میم : آب	M	מ	ܡ	𐤍	M
نون : ماهی	N	נ	ܢ	𐤎	N
سابع : دسته، اره	S	ס	ܣ	𐤑	S
عین : چشم	E	ע	ܘ	𐤅	E
ف : دهان	F	פ	ܦ	𐤆	F
صادی : دام، ماهی، بیری	S	צ	ܥ	𐤑	S
قفت : سوراخ، بوزن	Q	ק	ܩ	𐤒	Q
ریش : سر	R	ר	ܪ	𐤓	R
شع : دندان	S	ש	ܫ	𐤔	S
تاو : تلاطمی است	T	ת	ܬ	𐤐	T

به آسانی بتوان به الفبای فینیقی ارتباط داد ولی هنوز موفق نشده اند بیان کنند که چه تغییر شکلهایی در تأسیس مثلاً الفبای سبائی (یسائی) که آن را به فینیقی یا کتیبه های سبائی نزدیکتر میدانند، راه یافته است، اگرچه موضوع اصل الفبا قابل بحث است ولی در هر حال قطعاً مربوط به دنیای سامی است.

دادند. در قرن چهار قبل از میلاد این الفبای یونانی با ۲۴ حرف در تمام یونان شایع شد و امروزه هم در آنجا مورد استفاده قرار میگیرد. همه الفباهای زبانهای اروپایی بطور قطع از الفبای فینیقی مشتق شده اند بی آنکه بتوانند نشو و نمای آن را همواره تصریح کنند. نظیر همین اشکال در مورد زبانهای شرقی پیش می آید. اگر الفباهای آرامی، عبری و عربی را

نامهای حروف

نظوری	مسطری	در وسط کلمه	در اول کلمه	در آخر کلمه	حروف مفرد
ا	Alaf (Olat)	ا	ا	ا	ا
ب	Bêta	ب	ب	ب	ب
ج	Gamal (Gomal)	ج	ج	ج	ج
د	Dâlath. a. Dâladh (Dôlath. a. Dôladh)	د	د	د	د
ه	Hê	ه	ه	ه	ه
و	Wau	و	و	و	و
ز	Zain, Zên od. Zai	ز	ز	ز	ز
ح	Hêth	ح	ح	ح	ح
ط	Têth	ط	ط	ط	ط
ی	Jôdh (Jûdh)	ی	ی	ی	ی
ک	Kâf (Kôf)	ک	ک	ک	ک
ل	Lâmadb(LômaJb)	ل	ل	ل	ل
م	Mim	م	م	م	م
ن	Nûn, Nôn	ن	ن	ن	ن
س	Semkath	س	س	س	س
ع	Ē	ع	ع	ع	ع
پ	Pê	پ	پ	پ	پ
س	Sâdhê (Sôûbê)	س	س	س	س
ق	Qôf	ق	ق	ق	ق
ر	Resch (Risob)	ر	ر	ر	ر
ش	Schin	ش	ش	ش	ش
ت	Tau	ت	ت	ت	ت

جدول الفبای نظوری و سریانی

گذارند چون داغ به ران اسب. معانی نامهای برخی ازین حروف که در زبان کنعانی فینیقی معلوم است. در زبان عبری و زبانهای دیگر سامی نیز که نزدیک به لهجه کنعانی هستند روشن است و پیوستگی آنها به زبان عبری کنونی هم پیداست. از برای معانی نامهای برخی دیگر از این حروف که در هیچیک از زبانهای سامی قدیم لغات مشابهی بدست نیامده بحدسه‌های گوناگون و گاهی شکفت‌انگیز پرداخته‌اند. مثلاً حرف زین<sup>۲۶</sup> «ز» را در زبان آرامی یعنی سلاح گرفته‌اند در صورتی که در ایرانی بودن این واژه شکی نیست<sup>۲۷</sup> غرض از این کوشش بیهوده، و بزور معانی از برای برخی از این نامها تراشیدن اینست که بمناسبت آن معانی اشکال آن حروف را به اشیائی پیوندند و بگویند علامات حروف فینیقی هم در اصل تصاویر اشیائی بوده است. ولی با ملاحظه نمونه الفبای فینیقی معلوم میشود که این اشکال نمودار چیزهایی که از معانی نامهای آنها برمی‌آید نمیباشد اگر اتفاقاً نخستین حرف «الف» که گفتیم نام آن بمعنی گاو است شباهتی بکله این جانور داشته باشد گاوی است با دو شاخ آراسته و از دو گوش بی‌بهره. در الفبای فینیقی حروف با آوا یا ویل<sup>۲۸</sup> دیده نمیشود. بیست و دو حرف آن فقط بی‌آوا یا کنس<sup>۲۹</sup> است. این الفبا با همین نقص در همه الفباهای مشرقی که از فینیقی سرچشمه گرفته بجای مانده است از آن جمله در الفبای آرامی و پهلوی که در ایران الفبای عبری، نبطی و عربی (کوفی). شرح ستونها از چپ بر راست: ۱ - حروف عبری: ا ب ج د ه و ز ح ط ی ک ل م ن س ا م خ ع ف ص ق ر ش ت ل. ۲ - نمونه‌ای از قلم نبطی متأخر در قرنهای ۱ و ۲ و ۳ میلادی که از کتیبه‌های پطرا، سینا و هجر بدست آمده است. ۳ - نمونه‌ای از حروف (نقش شماره) از

- |                    |             |
|--------------------|-------------|
| 1 - Aleph.         | 2 - Beth.   |
| 3 - Gamal = Gimel. |             |
| 4 - Daleth.        | 5 - Hê.     |
| 6 - Vav.           | 7 - Zain.   |
| 8 - Khêth.         | 9 - Têth.   |
| 10 - lod.          | 11 - Yâd.   |
| 12 - Kaf.          | 13 - Lamad. |
| 14 - Mêm.          | 15 - Nûn.   |
| 16 - Sametch.      | 17 - Ain.   |
| 18 - Pê.           | 19 - Sâdhê. |
| 20 - Koph.         | 21 - Resh.  |
| 22 - Rash.         | 23 - Shin.  |
| 24 - Shên.         | 25 - Tau.   |
| 26 - Zain.         |             |

۲۷ - رجوع به گزارش اوستا ج ۲ پشته‌ها ص ۱۴۰ شود.

- |               |                |
|---------------|----------------|
| 28 - Voyelle. | 29 - Consonne. |
|---------------|----------------|

روی لغات عبری و آرامی که نزدیک به لهجه کنعانی است میتوان دانست. نامهای برخی دیگر از این حروف با هیچیک از لغات زبانهای قدیم سامی درست در نمی‌آید و بمعنی آنها نمیتوان پی برد. اینچنین: الف<sup>۱</sup> گاو، بیت<sup>۲</sup> «ب» خانه، گیمیل<sup>۳</sup> «گ» شتر، دلت<sup>۴</sup> «د» در، هه<sup>۵</sup> «ه»؟، واول<sup>۶</sup> «و» میخ، میخ چوبی، زین<sup>۷</sup> «ز»؟، خت<sup>۸</sup> «خ»؟، طت<sup>۹</sup> «ط»؟، یود<sup>۱۰</sup> «ی» در لهجه عبری، یاد<sup>۱۱</sup> دست، کف<sup>۱۲</sup> «ک» کف دست، لمد<sup>۱۳</sup> «ل»؟، میم<sup>۱۴</sup> «م»؟، آب، نون<sup>۱۵</sup> «ن» در زبان آرامی ماهی، سمج<sup>۱۶</sup> «س» جدار و دیوار، عین<sup>۱۷</sup> «ع» چشم، به<sup>۱۸</sup> «ب» دهان، ساده<sup>۱۹</sup> «ص»؟ حرف نوزدهم این الفباء در نوشته احیرم و در هیچیک از نوشته‌های قدیم فینیقی دیده نشده است و تلفظ آن کوف<sup>۲۰</sup> است، رش<sup>۲۱</sup> «ر» در آرامی یعنی سر. در فینیقی راش<sup>۲۲</sup> به این معنی است، شین<sup>۲۳</sup> «ش» بمعنی دندان گرفته شده، در عبری شن<sup>۲۴</sup> به این معنی است، تو<sup>۲۵</sup> «ت» نشانی است که از برای بازشناختن به روی جانوران

نوشته تابوت پادشاه احیرم نقش بسته شده، ناگزیر به همان هیئت اصلی خود نگاشته شده و هیچیک از علامات آن به هیچیک از چیزهایی که به چشم می‌آید همانند نیست یا بعبارت دیگر علاماتی نیست مانند علامات میخی که اصلاً نزد سومریها اشکالی بوده و رفته رفته ساده گشته به اشکالی مانند میخها درآمد.

الفبای فینیقی که از راست به چپ نوشته میشود دارای ۲۲ حرف است. و هر حرفی نمودار صوت مخصوصی است یعنی مخترع این الفبا از برای هر صوتی که در زبان سامی خود، کنعانی، داشته علاماتی وضع کرده است. هر یک از این حروف یا علامات بنام یکی از چیزهایی که در آن زمان و در آن سرزمین بیشتر مورد توجه بوده، خوانده شده است یعنی چیزهایی که در سرنامهای آنها یکی از اصوات این حروف شنیده میشود. معنی نامهای برخی از این حروف به زبان کنعانی معلوم است و معنی برخی از آنها را از

نوع دیگر کوفی نوع دیگر کوفی عربی کوفی عربی قرن ۶م. نبلی قرن ۴م. نبلی (قرن ۱-۴م) عبری

א	ב	ג	ד	ה	ו	ז	ח	ט	י	כ	ל	מ	נ	ס	ע	פ	צ	ק	ר	ש	ת
𐤀	𐤁	𐤂	𐤃	𐤄	𐤅	𐤆	𐤇	𐤈	𐤉	𐤊	𐤋	𐤌	𐤍	𐤎	𐤏	𐤐	𐤑	𐤒	𐤓	𐤔	𐤕
𐤆	𐤇	𐤈	𐤉	𐤊	𐤋	𐤌	𐤍	𐤎	𐤏	𐤐	𐤑	𐤒	𐤓	𐤔	𐤕	𐤖	𐤗	𐤘	𐤙	𐤚	𐤛
𐤠	𐤡	𐤢	𐤣	𐤤	𐤥	𐤦	𐤧	𐤨	𐤩	𐤪	𐤫	𐤬	𐤭	𐤮	𐤯	𐤰	𐤱	𐤲	𐤳	𐤴	𐤵
𐤶	𐤷	𐤸	𐤹	𐤺	𐤻	𐤼	𐤽	𐾀	𐾁	𐾂	𐾃	𐾄	𐾅	𐾆	𐾇	𐾈	𐾉	𐾊	𐾋	𐾌	𐾍
𐾎	𐾏	𐾐	𐾑	𐾒	𐾓	𐾔	𐾕	𐾖	𐾗	𐾘	𐾙	𐾚	𐾛	𐾜	𐾝	𐾞	𐾟	𐾠	𐾡	𐾢	𐾣
𐾤	𐾥	𐾦	𐾧	𐾨	𐾩	𐾪	𐾫	𐾬	𐾭	𐾮	𐾯	𐾰	𐾱	𐾲	𐾳	𐾴	𐾵	𐾶	𐾷	𐾸	𐾹
𐾺	𐾻	𐾼	𐾽	𐾾	𐾿	𐿀	𐿁	𐿂	𐿃	𐿄	𐿅	𐿆	𐿇	𐿈	𐿉	𐿊	𐿋	𐿌	𐿍	𐿎	𐿏

بعقیده نگارنده، پیش از آنان در یونان نیشناختند. در آغاز این حروف را یونانیان مانند همهٔ فنیقیان بکار بردند اما بعد بمقتضای زبان تغییری در آنها داده حروف هیئت دیگری پیدا کردند. در آن زمان در بسیاری از جاها در پیرامون یونانیان، قبیلهٔ یون مزیت که حروف را از فنیقیان برگزیده بکار بردند و اندک تغییری در آنها دادند و آنان آنچنانکه سزاوار بود آن حروف را فنیقی نامیدند زیرا فنیقیان آنها را یونان آورده بودند. ابن الندیم در الفهرست (چاپ مصر ص ۲۲) نویسد: «قرآت فی بعض التواریخ القدیمة لم یکن الیونانیون یعرفون الخط فی القدیمة حتی ورد رجلان من مصر یسمی احدهما «قیس» و الآخر «اغتور» و معهما ستة عشر حرفاً، فکتب بها الیونانیون ثم استنبط احدهما اربعة احرف فکتب بها ثم استنبط آخر یسمی سمونیدس اربعة آخر فصات اربعاً و عشرين» - انتهى. ابن الندیم این داستان را درست یاد کرده: قیس و اغتور همان گدس و اکتور هستند. و سمونیدس<sup>۸</sup> کسی است که در داستان پیدایش خط در یونان از او نام برده میشود همچنین پلامدس<sup>۹</sup> در داستان، سازندهٔ برخی از حروف یونانی است چنانکه پلوتارخس<sup>۱۰</sup> و پلینیوس<sup>۱۱</sup> نوشته‌اند چهار حرف را به الفبای قدیم پلامدس افزوده و چهار حرف دیگر را بعد سمونیدس به آن اضافه کرده است و نامهای این هشت حرف نیز در نوشته‌های آنان معین شده است، ولی پیداست که این را نیز باید جزء داستان بشمار آورد. فقط فرقی که میان داستان یونانی و نوشتهٔ ابن‌الندیم هست این است که آن دو مرد از فنیقیه بودند نه از مصر. و دیگر اینکه الفبای فنیقی دارای ۲۲ نه ۱۶ حرف است. آنچه از هرودوت و دیودوروس سیکولوس<sup>۱۲</sup> و دیگران دربارهٔ پیدایش خط در یونان گفته شده ارزش تاریخی ندارد، ولی همین داستان هم بخوبی گویاست که الفبا از سرزمین فنیقی بیونان درآمده است. یونانیان از همان هنگامی که الفبای فنیقی را برگزیدند به نص آن برخوردند، همان نقصی را که یاد کردیم و مشرقیان به برکنار کردن آن کامیاب نشدند یونانیان بر کنار کرده حروف با‌آوا یا ویل

سامی‌نژادان حبشه از برای کتابت برگزیدند همان الفبای فنیقی‌الاصل است. در آنجا در تحت تأثیر نفوذ هندی خواستند نقیصهٔ دیرین را برکنار کرده در الفبای خود ویل بوجود آورند. اما در عمل الفبای امپهاری را بسیار دشوار کردند و یک قسم خط سیلابی ساختند. علامات ویل در این الفبا مانند ویلها در الفبای اروپاییان متحرک نیست بلکه جزء خودکنس است آنچنانکه از برای هر یک کنس (بی‌آوا) هفت علامت ویل (با‌آوا) مختلف دارند.

**الفبای یونانی**

یونانیان از برای نوشتن زبان خود الفبای فنیقی را برگزیدند. در داستان آنان کدس<sup>۱</sup> شاهزادهٔ فنیقی از صیدا هتر نوشتن را به یونانیان آموخت؛ زئوس<sup>۲</sup> خداوند بزرگ یونان به هیئت ورز گاو درآمده اروپا<sup>۳</sup> دختر اکتور<sup>۴</sup> پادشاه صیدا را ربوده از دریا گذشته بجزیرهٔ کرت<sup>۵</sup> آورد، در آنجا از او پسری آمد نامیده میوس<sup>۶</sup> که نخستین پادشاه آن جزیره گردید. این کدس در هنگام اقامت خود در یونان الفبای فنیقی را به مردمان آنجا آموخت. هرودت در پنج سدهٔ پیش از میلاد مینویسد: این فنیقیان که با کدس آمده بودند هنگام اقامتشان در بوثی<sup>۷</sup> با دانستیا به یونانیان آموختند. بویژه حروف (الفبا) که

قرن چهارم میلادی، و این هم نوعی از قلم نبلی است. ۴- نمونه‌ای از حروف عربی مستخرج از کتیبهٔ زبد و حران مربوط بمقرن ششم میلادی. ۵- نمونه‌ای از حروف عربی (کوفی) متعلق بمقرن اول هجری. مستخرج از سنگها. ۶- نمونهٔ دیگر از حروف عربی (کوفی) متعلق به قرن اول هجری مستخرج از سکه‌ها ۷- نمونهٔ دیگر از حروف عربی (کوفی) متعلق به قرن اول هجری مستخرج از پاپیروسها. داشتیم و الفبای عربی که اکنون داریم. الفبای کنونی ایران که در هنگام تاخت و تاز تازیان بکشور ما رسیده و رفته‌رفته الفبای پهلوی را از میان برد. الفبائی است که عربها از هم‌زادان خود نبطیان، و اینان از ارمیایان، و اینان بنوبهٔ خود از فنیقیان آموختند. در زمان متأخر همهٔ سامی‌زبانان کوشیدند که نقص الفبای فنیقی را برکنار کنند و در ردیف حروف بی‌آوا علاماتی از برای حروف با‌آوا بوجود آوردند، اما این کوشش چاره‌ای نبخشید و تغییری در این الفبا نداد. فقط علاماتی در بالا و پایین حروف بی‌آوا گذاشته‌اند: زیر و زیر و پیش، یا فتحه و کسره و ضمه، و گذاشتن این علامات هم اختیاری است آنچنانکه جای «ویل» الفبای یونانی را نگرفت. خط حبشی یا امپهاری، خطی که سامی‌زبانان و

1 - Kadmos. 2 - Zéus.  
3 - Europa. 4 - Agenor.  
5 - Kreta. 6 - Minos.  
7 - Béotie. 8 - Simonides.  
9 - Palamedes.  
10 - Plutarkhus.  
11 - Plinius.  
12 - Diodorus Sikulus.

۵۷۹ تا ۵۸۳ و مقدمه همین لغت نامه ص ۲۸ و ۱۱۰ و دائرة المعارف اسلام ج ۱ ص ۳۸۷ و فرهنگ ایران باستان صص ۱۳۲ - ۱۶۱ و سبک‌شناسی ج ۱ صص ۵۵ - ۹۵ و ماده خط و ابجد و ابث و حرف و حروف و نسخ و نستعلیق و اوستائی و پهلوی و میخی در این لغت نامه شود.

**الفبائی.** [أ ل] (ص نسبی) منسوب به الفبا: حروف الفبائی. بجه الفبائی. رجوع به الفبا شود.

**الف با تا.** [أ ل] (م مرکب) الف بی تی. سه حرف اول الفبا<sup>۱۴</sup>. [تخته اول. (شرفنامه ستیری) (مؤید الفضلاء) (فرهنگ شعوری). مراد لوحه اول درس است. الف بی تی. [کتابیه از لوح و قلم و کرسی. (هفت قلمز) (انجمن آرا) (برهان قاطع) (آندراج).

**الف بن نور.** [أ ف ن] (لخ) کاشانی. او راست: کتاب مطلق الانوار در سیر رسول خدا و تاریخ خلفا. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲). **الف بی تی.** [أ ل] (م مرکب) رجوع به الف یا تا شود.

**الف.** [أ] (ل) آلفت و غم و آندوه. [ارنج و پرسیانی و آسفنگی. (نظامم الاطباء) (استنبگاس). رجوع به آلفتن و آلفته شود.

**الف.** [أ ف] (ع امص) خو کردن و دوستی، و به لفظ دادن و نهادن و کردن استعمال میشود. (از غیث اللغات) (از آندراج). و نیز با یافتن و داشتن صرف شود. الفقه. انس گرفتن و دوستی. (از اقرب الموارد). خوگرفتگی. (صراح). خو گرفتن به کسی. خوگر شدن. خوگرگی. انس. همدمی. آمیزش. با هم آمیختن. سازواری. الف. رجوع به آلفه شود: بندگان را بدان فرستاد تا الفت و موافقت زیادت گردد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۵۱۸). خویر آنت که ما توسط کنیم از دو جانب تا الفت بجای خویش باز شود. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۶۸۸). دو مهر [قدرخان و محمود] باز گذشته بسی رنج بر خاطرهای پاکیزه خویش نهادند تا چنان الفتی و موافقتی و

میشود الفبای فینیقی به هیئت الفبای عربی نمی از کره زمین و به هیئت الفبای لاتین نیم دیگر آن را فرا گرفته است. همچنین الفبای زبان سانکریت که آن را دیونا گری<sup>۱۱</sup> نامند با ۴۷ حرف خود از حروف فینیقی بوجود آمده است و هیئتهای گوناگون دیونا گری امروزه در آن سرزمین پهناور وسیله بقلم آوردن زبانهای آریایی و غیر آریایی آنجاست. ودا<sup>۱۲</sup> نامه دینی برهمنان که قدمت بخشی از آن تا دو هزار سال پیش از میلاد میرسد در قدیم نوشته نمیشد و مانند اوستا از سینه بسینه میگردد. پس از شناختن الفبای فینیقی و دانستن اینکه چگونه به یونان و رم راه یافت اینک می پردازیم به الفبای آرامی که در روزگار هخامنشیان در ایران رواج داشت.

### الفبای آرامی

آرامیان از قبایل بدوی سامی نژاد سوریه در جنوب فلسطین در پیرامون کویر و مشرق رود اردن و بحرالمیت میزیستند. این شبانان چسارنشین و بیاباننورد از خویشاوندان نزدیک اسرائیلیان بودند و آنان را بفظ برخی کلدانیان خواندهاند. در حدود هزار سال پیش از میلاد آرامیان الفبای فینیقی را برگزیده بکار بردند و به هرجا که رفتند و به هر دیار که نفوذی یافتند این الفبا را رواج دادند آنچنان که این خط فینیقی بدستاری آرامیان رفته رفته خطوط میخی را که تا سده اول پیش از میلاد دوام کرد از میان برده، جای آنها را گرفت، ناگزیر خط آرامی در آغاز از برای یادداشتهای بازرگانی بکار رفت و سپس وسیله نوشتن همگان گردید. دیران که الفبای فینیقی را آموخته بودند در آغاز نوشتههای خود را به زبان فینیقی نگاشتند، هرچند که به آن زبان تسلط نداشتند اما چون این دو لهجه بسیار به همدیگر نزدیک بوده، حاجت آنان برآورده میشد. پس از چندی همان الفبای فینیقی را آنچنان که بود از برای نوشتن لهجه مادری خود آرامی بکار بردند، اینچنین زبان آرامی که از ریشه و بن زبانهای سامی دیگر بود و آموختنش از برای مردمان سامی زبان دشوار نبوده است با خط آرامی که الفبائی ساده بوده و مانند الفبای فینیقی ۲۲ حرف داشته سراسر کشورهای اقوام سامی نژاد را فرا گرفت. از مدیترانه تا پشتکوه (زاگرس)<sup>۱۳</sup> و خلیج فارس زبان بین المللی آنان گردید چنانکه با ظهور اسلام و لشکرکشیهای عرب زبان، عربی که با همه زبانهای سامی بستگی دارد به آسانی در سرزمینهای اقوام سامی رواج یافت و آنها را از میان برد. (از کتاب فرهنگ ایران باستان تألیف پورداود صص ۱۳۲ - ۱۶۱ به اختصار). و رجوع به فهرست مقالات تألیف ایرج افشار ص ۵۷۸ و

ایجاد کردند. در کهنترین آثار کتبی آنان این ویلها دیده میشود و بکار بردن علامات حروف با آوا اجباری است و در ارزش با علامات حروف بی آوا یا کنسین یکسان هتند. از برای ایجاد ویلها برخی از حروف فینیقی را بکار بردند:  $\alpha = \text{«آلفا»}$ ،  $\beta = \text{«بیتا»}$ ،  $\gamma = \text{«گاما»}$ ،  $\delta = \text{«دلتا»}$ ،  $\epsilon = \text{«ایپسیلون»}$ ،  $\zeta = \text{«زتا»}$ ،  $\eta = \text{«یتا»}$ ،  $\theta = \text{«تیتا»}$ ،  $\iota = \text{«ایوتا»}$ ،  $\kappa = \text{«کاپا»}$ ،  $\lambda = \text{«لامبدا»}$ ،  $\mu = \text{«میگما»}$ ،  $\nu = \text{«نیوتا»}$ ،  $\xi = \text{«کسیگما»}$ ،  $\omicron = \text{«اومگا»}$ ،  $\pi = \text{«پیتا»}$ ،  $\rho = \text{«ریتا»}$ ،  $\sigma = \text{«سیتا»}$ ،  $\tau = \text{«تیتا»}$ ،  $\upsilon = \text{«یوتا»}$ ،  $\phi = \text{«فیگما»}$ ،  $\chi = \text{«خیتا»}$ ،  $\psi = \text{«پسیتا»}$ ،  $\omega = \text{«اومگا»}$ ،  $\alpha = \text{«آلفا»}$ ،  $\beta = \text{«بیتا»}$ ،  $\gamma = \text{«گاما»}$ ،  $\delta = \text{«دلتا»}$  و جز اینها. همچنین در آغاز یونانیان مانند فینیقیان این الفبا را از راست به چپ نوشتند و کهنترین نوشتههای یونانی همه از راست به چپ نگاشته شده، و چندی هم سیر خط مانند سیر گوارآهی بوده در هنگام شیار، یعنی از راست به چپ در نخستین سطر، و از چپ به راست در دومین سطر. در سده پنجم پیش از میلاد سیر خط یونانی ثابت گشت و همیشه از چپ به راست نوشتند. حروف الفبای یونانی از حیث صوت در همه جای آن سرزمین یکسان نبوده، برخی از آنها در جایی صوتی و در جای دیگر صوت دیگری داشت. نظر به مقتضیات لهجههای گوناگون یونانی، بعضی از حروف فینیقی نزد یونانی زبانان تغییراتی یافت، و با اصوات مخصوص آنان سازشی پیدا کرد اما بیشتر آن حروف آنچنان که بود با اصوات بومی خود بجای ماند. الفبای فینیقی با تغییراتی که در یونان یافت با بازرگانان و مهاجران به ایتالیا درآمد. اینان از زمان بسیار قدیم، در میان سالهای ۸۰۶ ق.م. به سرزمینهایی که بعدها، در سده دوم پیش از میلاد، ایتالیا نامیدند دست اندازی کردند. کومس<sup>۹</sup> شهری که به لاسیوم<sup>۱۰</sup> مرکز ایتالیا پیوسته، اقامتگاه یونانیان مهاجر بود پس از آنکه لاسیوم در مرکز ایتالیا برتری یافت و به بخشهای دیگر ایتالیا فرمانروا گردید الفبائی که بدستاری یونانیان شهر کومس به آنجا رسیده بود بجای دیگر آن سرزمین رفت و رواج گرفت، و همین الفباست که بنام لاسیوم خوانده شده و لاتین گویند. الفبای لاتین با اقتدار امپراطوری روم سراسر اروپا را گرفت و تا کنون هم به اشکال مختلف وسیله نوشتن اروپاییان و آمریکاییان است. چنانکه دیده

- |                                |              |
|--------------------------------|--------------|
| 1 - Alpha.                     | 2 - Epsilon. |
| 3 - Iota.                      | 4 - Omikron. |
| 5 - Vav.                       | 6 - Omikron. |
| 7 - Omega.                     |              |
| 8 - Alpha, Beta, Gamma, Delta. |              |
| 9 - Cumes.                     | 10 - Lallum. |
| 11 - Devanāgrī.                |              |
| 12 - Veda.                     | 13 - Zagros. |

۱۴ - در هفت قلمز بیت زیر از سعدی شاهد آمده است:

اگر خود هفت سبع از بر بخوانی  
چو آشتی الف با تانذانی.

و ظاهر در مصراع دوم هالف از باه است.

دوستی و مشارکتی بیای شد. (تاریخ بهیقی ایضاً ص ۷۲).

جز که سخن یافتن ملک را هیچ نه مایهست و نه نیز الفت است.

ناصرخسرو.  
امیر منوچهر پدر را از روی الفت گفت... (ترجمه تاریخ بهیقی ج ۱۲۷۲ ص ۲۷۲).

نبود نقش دو عالم که رنگ الفت بود  
زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت.

حافظ.  
||در اصطلاح، عبارتست از آنکه رأیها و اعتقادات گروهی در معاونت یکدیگر به جهت تدبیر معیشت مستحق شوند. (نقائص الفنون، حکمت مدنی) (از تعریفات جرجانی). و رجوع به اخلاق ناصری ص ۷۹ و اخلاق جلالی ص ۶۹ و فرهنگ علوم عقلی سیدجعفر سجادی شود. ||در نزد ارباب سلوک الفت یکی از درجات محبت است و آن عبارتست از میل دل به جانب مألوف. و در کتاب صحایف ضمن صحیفه هیجدهم گوید: الفت را پنج درجه است:

اول - نظر در افعال صانع:

و فی کل شیء له آیه  
تدل علی انه واحد.

و آن بمنزله آن باشد که کسی بعضی صفات صاحب حسنی پیش کسی گوید، و بدان سبب دوستی او در دل بچسبد. دوم - کتمان میلان است و تحمل مشقات. اینجا آلیف احوال خود را نهان دارد اگرچه رخ زرد و چشم ترش ظاهر سازد. سوم - تمنا است. در این مقام نه از جان اندیشد و نه از هلاک، و گوید اگرچه وصول معتدل و مستعجل باشد اما در آرزوی مردن خوشتر. چهارم - اخبار و استخبار. الفی در این مقام خواهد اخبار کند و از احوال مألوف خود استخبار، و از سر دیوانگی گاه راز با صبا گوید و جواب از نسیم جوید. پنجم - تضرع است. در این مقام الفی به تضرع و زاری پیش آید.

**الفت.** [اُفْت] (ع ص) قجقار شاخ درهم پیچیده یا یک شاخ خمیده. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).<sup>۱</sup> آنکه سروش بهم پیچیده باشد. (مذهب الاسماء) (از تاج المصادر بهیقی). آنکه سروش بر هم پیچیده باشد. (مصادر زوزنی). تیس (أهو) گوسفند و بز کوهی (ز) که یک شاخ آن خمیده باشد. (از اقرب الموارد). ||مرد چپه‌دست. (منتهی الارب) (آندراج). اعسر. (اقرب الموارد). ||مرد گول. (منتهی الارب) (آندراج). احمق. مؤنث: لَفَاء، ج. لَفْت. (اقرب الموارد). ||مرد گنگلاج، بلفت بنی‌تیم. (منتهی الارب) (آندراج). الکن. ||اقویستی که بیفکند کسی را که با او درافتد. القوی‌الید الذی یلقت من

عالجه. (از اقرب الموارد).

**الفت آباد.** [اُفْتَا] (لخ) دهسی است از دهستان نورعلی بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد در یکپهزارگزی شمال باختری نورآباد کنار خاوری راه شوسه خرم‌آباد به هرسین کرمانشاه. جلگه و سردسیر است. سکنه آن ۱۵۰ تن شیمه هستند که به لری و فارسی سخن میگویند. آب آن از چشمه‌سار و رود بادآور تأمین میشود. محصول آن غلات، حبوبات، توتون، لبنیات و پشم، و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه اتونیل‌رو دارد. ساکنان آن از طایفه نورعلی هستند و در ساختمان و سیاه‌چادر سکونت دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**الفت آموز.** [اُفْتَا] (نسف مرکب) الفت‌دهنده. آموزنده دوستی. انس‌دهنده. ||(لخ) در شعر زیر مراد از آن، خداوند است: خارخاری در دلت از عشق پیدا میکند الفت‌آموزی که پنهان کرد آتش را بنگ.

مظفر میرزا (از بهار عجم).

**الفت اصفهانی.** [اُفْتَا] (لخ) محمدباقرین محمدتقی معروف به آقاجغی اصفهانی. بسال ۱۳۰۱ بدینا آمد. او راست؛ فهرست روضات‌الجنات. مجمع الاجازات. کشف‌الحجب. خاندان من و داستان هفت برادر. دیوانش در اصفهان هست. (از الذریعة الی تصانیف الشیعة ج ۹ قسمت اول). رجوع به تذکره شعرای معاصر اصفهان تألیف مهدوی و سخنوران نامی معاصر تألیف برقی و فرهنگ سخنوران شود.

**الفت اصفهانی.** [اُفْتَا] (لخ) محمدکاظم (میرزا کاظم) بن زین‌العابدین بیگ نسوری. وی در اصفهان سکونت داشت. دیوانش مشتمل بر ۳۴۰ بیت و خطی است. از این دیوان چنین برمی‌آید که بسال ۱۲۵۳ ه. ق. بدینا آمده و میان سالهای ۱۲۹۹ و ۱۳۰۶ درگذشته است. رجوع به المآثر و الاثار تألیف اعتمادالسلطنه و فهرست کتابخانه مجلس شورای ملی. کتب خطی فارسی ۲۲۳ و ۲۲۴ و الذریعة الی تصانیف الشیعة ج ۹ قسمت اول ص ۹۰ و حدیقه‌الشعراء (نسخه خطی کتابخانه خصوصی آقای سلطان القرائی) و فرهنگ سخنوران شود.

**الفت افکندن.** [اُفْتَاکْدَن] (مص مرکب) الفت دادن. سازوار و دوست گردانیدن. القاء محبت. مونس کردن؛ ایدام؛ الفت افکندن. (تاج المصادر بهیقی) (مصادر زوزنی).

**الفت الله آبادی.** [اُفْتَا] (لخ) میرمحمد حنیف (حنیف) متوفی بسال ۱۱۳۰ ه. ق. برادر بزرگ سیدمحمد افضل ثابت الله‌آبادی. سید ثابت در تاریخ وفات الفت ابن

مصراع را: «حیف الفت در جهان باقی نماند» سروده است. ابن رباعی از الفت است: فریادرسا دمی که محشر باشد هرچند که نامه‌ام سیه‌تر باشد مفرست بدوزخم که تو انم دید جایی که درو عدو حیدر باشد.

(از صبح گلشن ص ۳۳).  
و رجوع به الذریعة ج ۹ قسمت اول، و فرهنگ سخنوران تألیف خیامپور شود.

**الفت اورنگ آبادی.** [اُفْتَا] (لخ) محمد الفت‌خان. شاعر، و معاصر ترک علیشاه ترکی قلندر نورمطلی. رجوع به «سخن‌ان چشم دیده» و فرهنگ سخنوران تألیف خیامپور شود.

**الفت پناه.** [اُفْتَا] (ص مرکب) الفت‌دهنده. الفت‌آموز.

**الفت جونپوری.** [اُفْتَا] (لخ) پیرمحمد. شاعر. سال ولادت و وفات او دانسته نیست. صاحب تذکره روز روشن آرد؛ طبعش به سخن‌سنجی مألوف بود، این اشعار ازوست:

نه خال عنبرین باشد بر آن رخسار دلجویش  
ز داغ سینه‌ام عکسی است بر آینه رویش.  
تشکنی ای شانه تاری از سر گیوی او  
رشته جانهای مشتاقان بود هر موی او.  
و رجوع به فرهنگ سخنوران شود.

**الفت خراسانی.** [اُفْتَا] (لخ) میر عبدالله. شاعر قرن یازدهم، معاصر نصرآبادی. نصرآبادی گوید: الفت از خراسان است. در اوایل سن بهندستان رفت و در خدمت جعفرخان میبود. این ابیات ازوست:

مخور باده بیجا بفصل بهاران  
که چون خون ناقص کشیدن ندارد  
طلب دیواره خوش‌آیند نیست از سائل  
کریم اگر همه عمر دیواره میبخشد.  
(تذکره نصرآبادی ص ۳۹۷).

و رجوع به صبح گلشن و سفینه خوشگو و الذریعة ج ۹ قسمت اول ص ۹۰ و فرهنگ سخنوران شود.

**الفت دادن.** [اُفْتَا] (مص مرکب) سازوار کردن. دوست و مونس گردانیدن. الفت افکندن. خوگر کردن؛ اجماع؛ الفت دادن. (منتهی الارب):

بزمی سنگ را با شیشه الفت میتوان دادن  
در آن ساعت که بای کارسازی در میان باشد.

میرزا شمس‌الدین شهرستانی (از آندراج).  
**الفت داشتن.** [اُفْتَا] (مص مرکب) انس داشتن. (فرهنگ ناظم الاطباء). انس گرفتن. مونس شدن. خوگر شدن. الفت

۱- در فرهنگ ناظم الاطباء بلفظ «الفت» بصورت اَفْتة آمده است.

گرفتن:

چه درختهای طوبی بنشانده آدمی را  
تو بهمه وار الفت بهمین گیاه داری.

سعدی (طبیات).

**الفت شوشتی.** [أَفْتَبْتَ] (لخ)  
ملاداد، شاعر قرن یازدهم. نصرآبادی گوید:  
سودا بر وی غلبه کرد و به حسعلی بن مولی  
عبدالله تستری درشتی کرد. این اشعار  
ازوست:

مجردان که بگلزار دهر خاموشند  
ز جام باده تجرید مست و مدهوشند  
براه کعبه مقصود خضر یکدگرند  
مجردان که ز گرد فنا نمدپوشند.  
بغیر ناله نصیبی ز روزگار ندارم  
جهان اگر بر طوبی بود بهار ندارم.  
بیاد جلوه‌ای چون گردباد از بقیارهای  
طپیده‌های دل صحرا بصرها میرد مارا.

(از تذکرة نصرآبادی ص ۴۱۳ و ۴۱۴).

و رجوع به شمع انجمن ص ۶۸ و الذریعه ج ۹  
قسمت اول ص ۹۰ و فرهنگ سخنوران شود.  
**الفت شیرازی.** [أَفْتَبْتَ] (لخ) محمود  
خان. شاعر قرن سیزدهم، معاصر ظل‌السلطان  
حاکم قاجاریه بود، دیوان قصاید و غزلیات در  
۴۵۰۰ بیت دارد و از آن نسخه‌ای در کتابخانه  
ملی ملک موجود است. هدایت تخلص او را  
ساغر آورده است. رجوع به الذریعه ج ۹  
قسمت اول ص ۹۰ و فرهنگ سخنوران تألیف  
دکتر خیامپور و مجمع الفصحاء چاپ سنگی  
ج ۲ ص ۴۵۵ شود.

**الفت عظیم آبادی.** [أَفْتَبْتَ] (لخ)  
لاله اوجا گرچند، قوم کاپیبه ماتهرا، معاصر  
میرمحمد علیم تحقیق سمرقندی. از اشعار  
هند بود و بخدست میرمحمدعلیم میرسید.  
نخست به غریب تخلص کرد و بعد متخلص به  
الفت شد، این دو بیت ازوست:

درآمد شام غم در سینه حسرت نام مهمانی  
ز داغ دل کشیدم بی تکلف پیش او خوانی.  
گشت گل جام شراب و شد دل بلبل کیاب  
کیست یارب در چمن امروز همان بهار؟  
رجوع به صبح گلشن ص ۳۳ و الذریعه ج ۹  
قسمت اول ص ۹۰ و فرهنگ سخنوران و  
تذکرة روز روشن ص ۶۸ شود.

**الفت فیروزآبادی.** [أَفْتَبْتَ] (لخ)  
میرزا عبدالمجید، شاعر قرن سیزدهم، رجوع  
به فرهنگ سخنوران تألیف خیامپور شود.

**الفت کاشانی.** [أَفْتَبْتَ] (لخ) میرزا  
محمدقلی از ایل افشاره و در خدمت نواب  
شجاع‌السلطنه حسعلی میرزا مستوفی و  
نامه‌نگار بود، چندی در فارس اقامت داشت.  
دیوان او قریب به پنج هزار بیت اشعار مختلف  
و بیشتر غزلیات دارد. وی بسال ۱۲۴۰ هـ.ق.  
درگذشته است. (از مجمع الفصحاء چاپ

سنگی ج ۲ ص ۷۷).

«تمر» در تذکرة خود اصل او را از آذربایجان  
دانسته است. این لفظ که ظاهراً درباره منقل  
است ازوست:

چه مرغی است آن مرغک پرریان بر  
که در زیر پریضه دارد ز آذر  
پریوار نه ماه پنهان ز مردم  
بسالی سه مه آشکار است و دلبر  
پرش چار و پا چار و این طرفه کز وی  
نه پرواز بینی نه دنبال و نه سر

برو دوش او گلشنی سر بسر گل  
در آغوش او گلشنی پر ز اخگر  
شود که بگه پرریان پوش و فربه  
بود بیگه و گاه عریان و لاغر  
بیزم اندرون لا ک پستی است گویی  
کش از لا ک بیرون ندیده است کس سر

بخا کسترش جای گاهی چو آتش  
بر آتش‌گهش آشیان چون سمندر  
نه خار است جشمش ولی همچو خار  
همه آتش در نهانست مضر  
نه کشتی بود لیک ماند بکشتی  
که در بحری از آتش انداخت لنگر  
نه گردون بود لیک ماند بگردون  
که از عرصاش جلوه گرینی اختر  
بود توأم عرش فرخنده نامش

ولی پایه‌اش نیست از فرش برتر  
بر از آسمان پایه‌اش وین عجب بین  
ز بیماریگی هر گذار است همسر  
صداع آورد بوی او وین عجبتر  
کش از پوست مشکوی خسرو معطر  
گشاید چو پریشی از چار ستمش  
فروزنده کانون و سوزنده مجمر  
بکانون بزم ملک‌زاده ماند

که سوزند در وی همی عود و عنبر  
جهاندار جمشیدفر آنکه رایش  
کندکار شمشر شاه مظفر.

از غزلیات او این ابیاتست:  
کردی نگاهی بازجو تیر خطانا کرده‌را  
کایند صیادان ز پی نخجیر تاوک خورده‌را.  
تو بی بهانه کسی را نیکبختی چکم  
که من سراخ ندارم بخود گناهی‌را.

علاج چون نتوان آب چشم مردم را  
ازین چه سود که خاکم بر آستانه تست.  
خدا زین باغبانان داد مرغان چمن گیرد  
که نگذارند بر شاخ گلی مرغی وطن گیرد.  
با کس گر از جفات نکردم شکایتی  
پنداشتم که جور ترا هست غایتی.  
(از مجمع الفصحاء چاپ سنگی ج ۲ ص ۷۲ به  
اختصار)

و رجوع به ریحانة الادب ج ۱ ص ۱۰۰ و  
دانشندان آذربایجان ص ۵۰ و الذریعه ج ۹  
قسمت اول ص ۹۰ و فرهنگ سخنوران و

تاریخ ادبیات برون ترجمه رشید یاسمی  
ص ۱۵۰ (حاشیه) و ص ۲۰۰ شود.

**الفت کردستانی.** [أَفْتَبْتَ] (لخ) از  
شاعران معاصر رضاقلی خان هدایت. در  
مجمع الفصحاء (ج ۲ ص ۶۰) چنین آمده: نام  
او ملا احمد خلف سلامهدی شیخ‌الاسلام  
ستندج بود. وی پس از پدر بدین منصب  
رسید. در علم و فضل و ذوق و حال و  
خوش طبعی معروف بود، و در خدمت ولایه  
آن ولایت قریبی تمام داشت. این اشعار  
ازوست:

همه مرغان چمن در قسم جمع شوند  
گردانند چو من ذوق گرفتاری‌را.  
ای راهرو همراه شومردان راه‌آگاه‌را  
ترسم که چون آگه شوی گم کرده باشی راه‌را.

هوس بندگی پیر مغانست مرا  
طمع خواجگی هر دو جهانست مرا.  
گشته دل در کوی او رهبر مرا  
تا چه آرد باز دل بر سر مرا.

مرا ز سروقدت بر جهانیان ناز است  
غرور لازم مرغ بلند پرواز است.  
صوفی بشرح میکند انکار میکشان  
عذرش به که بیخبر از عرف دیگر است.  
ما رستخیز در سر کوی تو دیده‌ایم  
آنکو ندیده کوی تو در هول محشر است.

پیش از عمل چو طاعت و عصیان رقم زدند  
بیهوده تهمت از چه بدیر و حرم زدند.  
صورترگران صنع نبستند صورتت  
صد بار تا نه دفتر معنی بهم زدند.

کفر و دینی بمیان نیست که اطوار وجود  
مختلف از لقب گبر و مسلمان آمد.  
کی بجمعیت خاطر گذارند نفسی  
هر که آشفته از آن زلف پریشان آمد.  
توان قطع نظر کردن از آن عارض و خط  
سیه‌زار است و بهار است تماشا دارد.  
به هر راهی که میرفتیم بودش غایتی در بی  
جز این دشت جنون‌الفت که پیدا نیست پابانش.

عجب که جان نسیردم ترا بروز وداع  
دلی ز آهن و فولاد سختتر دارم.  
میان آب از آتش نیندیشد کسی جز من  
که در موج سرشکم ز آه آشتبار میترسم.  
با سر زلف تو عهدیست قراری دارم  
روزگاریست درین سلسله کاری دارم.  
ترک کویت بضرورت کنم از بیم رقیب  
تا نگویی که بدل از تو غیاری دارم.  
بدام طره‌اش ای دل فغان و زاری کن  
قرارگاه تو تیره است بیقراری کن.

به احتیاط شیخون غم ز من بشنو  
بگرد قلعه دل نهر باده جاری کن.  
کوته آن زلف سیه بهر چه ای ماه کنی  
رشته جان خلاق ز چه کوتاه کنی؟  
ز لب برداشت لب زودم دریفا

ندارد در دهن شکر دوامی.

بهار آمد بزن دستی بکار ساغر ای ساقی  
نماند عمر ترسم تا بهار دیگر ای ساقی.

این رباعی نیز ازوست:

باز آ که ز عشق سرفرازی بکنیم  
باگردش چرخ سفله بازی بکنیم.  
سازیم زمانه‌ای بکام دل خویش  
یکچند بیا زمانه‌سازی بکنیم.

-انتهی. و رجوع به مجمع‌الفضلاء شود.

**الفن کلانوری.** [أَفْتِي كَلَانُورِي] (لخ) میرزا غلام محمد برلاس ساکن کلانور از مضافات لاهور. مردی عاشق مزاج بود این دو بیت ازوست:

ببزم من که خموشی بازار آهنگ است

زبان عرض تنها پریدن رنگ است

تمول آفت جان میشود توانگر را

پی شکست طلسم صدف گهر سنگ است.

(از تذکره روز روشن ص ۶۸).

و رجوع به فرهنگ سخنوران شود.

**الفن تکین.** [أَفْتِي تَكِينِي] (لخ) رجوع به آلب تکین و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.

**الفن گورفتن.** [أَفْتِي كُورِفْتِنِي] (مص مرکب)

خوگر شدن. انس گرفتن. مونس و هدم شدن.

دوستی و موافقت. الفت داشتن. سازواری. یا

هم آمیختن؛ او را پیوسته بخواندندی تا

حدیث کردی و اخبار خواندی و بدان الفت

گرفتندی. (تاریخ بیہقی ج ادیب ص ۱۰۶).

هرآینه مقابح آنرا (جهان را) بنظر بصیرت

بیند... و یا یاد آخرت الفت گیرد. (کلیله و

دمته).

چنان بدام تو الفت گرفت مرغ دلم

که یاد می‌نکند عهد آشیان ای دوست.

سعدی (بدایع).

یاری که با قرینی الفت گرفته باشد

هر وقت یادش آید تو دمدم بیادی.

سعدی (طیبات).

بسکه دل الفت بشک از شوق آن کاکل گرفت.

دانش (از آندراج).

**الفن گورفته.** [أَفْتِي كُورِفْتِنِي / تِي] (نصف

مرکب) رام. آموخته. انس‌گرفته. رجوع به

الفن شود.

**الفن گری.** [أَفْتِي كُورِي] (حاصص مرکب)

دوستی و موافقت و مؤانست. (آندراج) (از

ناظم الاطباء). انس گرفتن. خوگر شدن.

مونس شدن. الفت گرفتن. رجوع به الفت

شود.

**الفن لکھنوی.** [أَفْتِي لَكْهَنَوِي] (لخ) راجه

الفت رای بهادر، معاصر واجد علی‌شاه. یکی

از راجه‌های لکھنو در هندوستان یعنی از

پادشاهان مجوس، و ادیب و شاعر بود. با

اینکه بت‌پرست بود مرثیه‌هایی درباره وقعه

کربلا سروده. و اشعاری دیگر نیز دارد.

مخمس زیر از جمله مرثیه‌های او درباره

حضرت امام حسین است:

السلام ای مدح تو آیات قرآن مبین

السلام ای ذات پاکت کعبه علم و یقین

السلام ای پایهات تاج سر عرش برین

السلام ای سایهات خورشید رب‌العالمین

آسمان عز و تمکین آفتاب داد و دین.

ابر نسیان از کف جود تو گوهر یافته

کوه از فیض نگاهت لعل احمر یافته

آسمان از مهر مهرت زیب دیگر یافته

ای سپهر اعظم از فر تو زیور یافته

آفتاب از سایه چتر تو افسر یافته.

نیست اهل آسمان را بر درت بی اذن بار

میکند گردون طواف روضات لیل و نهار

هرچه ناممکن بود آید تو بر روی کار

از غبار درگه عرش احترامات آشکار

کیمیاگر نسخه گوگرد احمر یافته.

(از صح گلشن ص ۲۲ و قاموس الاعلام

ترکی ج ۲).

و رجوع به الذریعه الی تصانیف الشیعه ج ۹

قسمت اول شود.

**الفن مرشد آبادی.** [أَفْتِي مُرْشِدْ أِبَادِي] (لخ)

(لخ) میرزا محمدعلی. اصلش از اصفهان و از

اقربای نواب غالب علیخان داماد علاءالدوله

سرفرازخان ناظم بنگاله بود. این اشعار

ازوست:

آبی ز جوی دیده تر میخوریم ما

یعنی همیشه خون جگر میخوریم ما.

بروز وصل شود تازه داغ فرقت ما

بساط عیش بود مایه کدورت ما.

(از تذکره روز روشن ص ۶۸ و ۶۹).

و رجوع به فرهنگ سخنوران شود.

**الفن مشهدی.** [أَفْتِي مَشْهَدِي] (لخ) نام او

تقی، و متخلص به الفت بود در مشهد بدینا آمد

و در همان جا نشو و نما کرد. در اواخر عمر

بمازندران رفت، و بسال ۱۰۶۴ ه. ق. در آنجا

درگذشت. این بیت از اوست:

دو رنگی فلک و جور یار باید دید

چهار ز کشمکش روزگار باید دید؟

(از مطلع الشمس ج ۲ ص ۴۲۶).

**الفن نهادن.** [أَفْتِي نَهْدَانِي] (مص مرکب)

الفت افکندن. الفت دادن. مونس کردن:

آفتدر کاندنر طبیعت عشق را الفت نهاد

حسن را از ربط صد چندان معرا ساختند.

واله هروی (از آندراج).

**الفن بدخشی.** [أَفْتِي بَدَخْشِي] (لخ) ملقب

به وکیل فرعون (بدان سبب که با علماء زمان

در اثبات ایمان فرعون مناظره داشت) متوفی

بسال ۱۰۰۷ ه. ق. او راست حواشی بر

فصوص‌الحکم و فتوحات مکيه. شعر نیز

میرود. این بیت ازوست:

گفتی وفا کنیم به احباب یا جفا

شوخ! بنده سخن اولیم ما.

رجوع به تذکره روز روشن ص ۶۹ و الذریعه

ج ۹ قسمت اول ص ۹۱ و فرهنگ سخنوران

شود.

**الفن جان قربانی.** [أَفْتِي جَانِ قُرْبَانِي] (لخ)

قلیح‌خان. شاعر قرن یازدهم هجری متولد

سال ۱۰۱۴ ه. ق. رجوع به فرهنگ سخنوران

تألیف خیام‌پور شود.

**الفن دهلوی.** [أَفْتِي دَهْلَوِي] (لخ) جوانی

نیکوسیرت و مرید خواجه میرد دهلوی

بود. این بیت ازوست:

بتکلف چه کنی منع ملاقات شهم

نیست در وهم مرا آنچه گمان داری تو.

(از تذکره روز روشن ص ۶۹).

و رجوع به فرهنگ سخنوران شود.

**الفن ساوجی.** [أَفْتِي سَاوَجِي] (لخ) فرزند

حسین ساوجی. شاعر قرن یازدهم هجری.

وی بهند سفر کرد و از قربان عبدالله قطب‌شاه

شد، و رساله‌ای در عروض و قافیه بنام او

تألیف کرد. در اواخر عمر به اصفهان آمد و با

نصرآبادی صاحب تذکره نصرآبادی ملاقات

نمود. شعرش نمکین و زیبا و روان بود و خود

را بهتر از انوری میدانست. رجوع به الذریعه

ج ۹ قسمت اول ص ۹۱ و تذکره نصرآبادی

ص ۳۲۶ و تذکره روز روشن ص ۶۹ و

فرهنگ سخنوران شود. این دو بیت ازوست:

بود هر خم می که خشیش هست

حکیمی ز حکمت کتابی بدست.

می‌کنه و نو سخن گو بهم

یکی از حدوث و یکی از قدم.

(از تذکره نصرآبادی ص ۳۲۶).

نیز او راست:

ز ضعف ای نسیم کوی جانان گر خیر داری

چرا یک ره نبایی تا مرا از خاک برداری

دمی آبی مخور از دهر گر آسودگی خواهی

که بسوزی بسان شمع تا نم در جگر داری.

(از تذکره روز روشن ص ۶۹).

**الفن عراقی.** [أَفْتِي عِرَاقِي] (لخ) شاعر قرن

دهم هجری. او راست: «شهر آشوب» درباره

کنسیر. رجوع به منتخب‌التواریخ ج ۲

ص ۱۸۹ و فرهنگ سخنوران شود.

**الفن عظیم آبادی.** [أَفْتِي عَظِيمِ أِبَادِي] (لخ)

راجه بیماری لال قوم کابته. شاعر قرن

سیزدهم. وی از عظیم‌آباد و منشی پادشاه

اکبرشاه ثانی بود. او راست: مشوی نیرنگ

تقدیر، و دیوان اشعار مرتب دارد. این غزل

ازوست:

چون غنچه جز سکوت نباشد بیان ما

پیچیده شد زبان سخن در دهان ما

هرگز بشکوه و ناکنم لب ز اهل بزم

چون شمع زیر تیغ بودگر زبان ما

اندیشه مال نیاید ز ما درست

در دست دیگریست چو سود و زیان ما  
 نام و نشان بخلق برآرد اگر مرا  
 سازد نشانه غمزه ابرو کمان ما  
 در دشت پر بلای جنون نیست الفتی  
 جز موج ریگ و اشک روان کاروان ما.  
 (از صبح گلشن ص ۳۳ و ۳۴).  
 و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ و  
 الذریعه ج ۹ قسمت اول ص ۹۱ شود.  
**الفتنی کمره‌ای.** [أَفَنِي كَمَرًا] (بخ)  
 شاعر قرن یازدهم هجری. وی برادر شیخ  
 علیفتنی کمره‌ای بود. این بیت ازوست:  
 آنم که گر بسوزی خاکترم نبینی  
 از من گرت غباری نبود عجب نباشد.  
 (از تذکره روز روشن ص ۶۹).  
 و رجوع به فرهنگ سخنوران شود.  
**الفتنی مستوفی.** [أَفَنِي مُتَوَفًى] (بخ) شاعر  
 عهد شاه عباس اول، نواده آقا شاه علی. رجوع  
 به فرهنگ سخنوران شود.  
**الفتنی شهدی.** [أَفَنِي مَهًا] (بخ) شاعر  
 قرن دهم. رجوع به فرهنگ سخنوران شود.  
**الفتنی هندی.** [أَفَنِي هِندِي] (بخ) رجوع به  
 الفتنی عظیم آبادی و الذریعه ج ۹ قسمت اول  
 ص ۹۱ شود.  
**الفتنی یزدی.** [أَفَنِي يَزْدِي] (بخ)  
 میرحسین. شاعر قرن دهم، از مردم یزد بود.  
 در عصر همایون پادشاه به هند رفت و از  
 مصاحبان علیقلی خان زمان که از اکابر امرای  
 اکبری بود گردید. وی در علوم ادبی و ریاضی  
 دست داشت و معاصر وحشی باقی بود. این  
 دو بیت ازوست:  
 منت خاشاکیم و داریم آنتی همراه خویش  
 دور نبود گر بسوزیم از شرار آه خویش.  
 تا گرد صفت دامن باری نگر فتم  
 از پانشتیم و قراری نگر فتم.  
 و رجوع به تذکره هفت اقلیم ج هند ص ۱۸۷  
 و منتخب التواریخ ج ۳ ص ۱۸۹ و شمع  
 انجمن ص ۳۲ و آشکده یزدان صص ۲۷۴ -  
 ۲۷۵ و نتایج الانکار ص ۴۲ و الذریعه ج ۹  
 قسمت اول ص ۹۱ و فرهنگ سخنوران شود.  
**الفتش.** [أَفَنِي] (ع ص) گول. (منتهی الارب).  
 احمق. (اقرب الموارد).  
**الفحص.** [أَفَنِي] (بخ) شهری است در غرناطه  
 (اسپانیا) و معادن جیوه و آهن دارد. (از  
 نخبة الادره دمشق ص ۲۴۲).  
**الفخت.** [أَفَنِي] (ل) چوب عود. داربو.  
 (استیگاس). حاصل. (ناظم الاطباء).  
 (مص مرخم، إمص) تحصیل و آندوختن و  
 سود بردن. (استیگاس) (از ناظم الاطباء).  
 رجوع به الفختن شود.  
**الفختن.** [أَفَنِي] (مص) بمعنی الفاختن.  
 (فرهنگ جهانگیری) (شرفنامه منیری)  
 (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (برهان قاطع)

(آندراج) (فرهنگ میرزا ابراهیم). آندوختن.  
 (از فرهنگ اسدی). در نسخه‌ای از فرهنگ  
 اسدی ذیل الفخت آمده: الفخت چنان بود که  
 گویی بیدوخت و گرد آورد - انتهی. کسب  
 کردن. گرد کردن. القندن. القیندن. الفتنجیدن.  
 فعل ماضی آن الفخت و بیلفخت و بلفخت  
 بمعنی بستدوخت. (از فرهنگ اسدی) (از  
 فرهنگ رشیدی) (از هفت قلم):  
 با خردمند<sup>۱</sup> بیوفا بود این بخت  
 خویشتن خویش را بکوش تو یک لخت  
 بخور و بده که بر پشیمان نبود  
 هر که بخورد و بداد از آنک بلفخت<sup>۲</sup>.  
 رودکی (از فرهنگ اسدی).  
 اگر قارون شوی ز الفختن مال  
 شوی در زیر پای خاک پامال.  
 ابوشکور (از انجمن آرا).  
 آنکه مرادش درم الفختن است  
 پیشه او سوختن و سوختن است<sup>۳</sup>.  
 امیر خسرو (از جهانگیری).  
 بجز وی کیست کاندلر پادشاهی  
 بعدل و داد نام نیک الفختن. شمس نفری.  
**الفختیه.** [أَفَنِي] (ب) (نصف) نعت مفعولی  
 از الفختن. آندوخته و جمع کرده. (انجمن آرا)  
 (برهان قاطع) (آندراج). آندوخته. (فرهنگ  
 رشیدی). گرد کرده شده و جمع کرده شده.  
 (مؤید الفضلاء). آندوخته و محصول. (ناظم  
 الاطباء). الفخده. الفتنجیده. (فرهنگ رشیدی).  
 رجوع به الفختن و الفاختن شود:  
 غزی کو بغارت ببند میان  
 ز الفخته خویش ببند زیان.  
 امیر خسرو (از فرهنگ رشیدی).  
**الفخندن.** [أَفَنِي] (مص) بمعنی الفاختن و  
 الفختن. رجوع به الفاختن شود:  
 تویی تمیز و بر الفخندن ثواب مرا.  
 ناصر خسرو (از رشیدی).  
 رجوع به فرهنگ رشیدی و فرهنگ شعوری  
 ج ۱ ورق ۱۲۲ الف شود.  
**الفخده.** [أَفَنِي] (ب) (نصف) نعت مفعولی  
 از الفخندن. آندوخته. جمع کرده شده. (از  
 فرهنگ رشیدی). الفخته. الفتنجیده. (فرهنگ  
 رشیدی).  
**الف دادن.** [أَفَنِي] (مص مرکب) الفت دادن.  
 مونس کردن. خوگر کردن. سازوار گردانیدن.  
 دوست گردانیدن. رجوع به الف و الفت شود:  
 ایلاف: الف دادن. (تاج المصادر بیهقی):  
 لطف باری این پلنگ و رنگ را  
 الف داد و برد از ایشان جنگ را. مولوی.  
 لطف حق این شیر را و گور را  
 الف داده است این دو ضد دور را. مولوی.  
**الف داغ.** [أَفَنِي] (ل) (مرکب) داغی که بصورت  
 الف سوزند. (آندراج). نشانه داغ بر تن یا اثر  
 تازیانه و چوب و مانند آن که بدرازا باشد:

احمدشاه و اققانان به ماتم مقتولان الفداغها  
 بر سینه کشیده. (مجمل التواریخ گلستانه).  
 حلقه‌های دیده بستندگان زنجیر شد  
 چون الفداغ بتان شد جامه بیری مرا.  
 وحید (از آندراج).  
 - الفداغ کردن کسی راه داغ کردن تن کسی  
 یا تازیانه و چوب زدن چنانکه اثر آن چون  
 الف بماند.  
 (از دفاتر سلاطین هند. داغی باشد که بر  
 اسبان تاین امر کنند. (آندراج):  
 سماجت حاصل دنیا و دینشان  
 الفداغ لوندی بر سریشان.  
 ملافوقی بزدی (از آندراج).  
**الفرار.** [أَفَنِي] (ازع، صوت) ترکیبی  
 است از «الله» حرف تعریف عربی و فرار عربی  
 که در فارسی به فتح فا استعمال کنند یعنی  
 بگریز. بگریزید. زهار. الحذر:  
 الفرار ای غافلان ز آن گلشنی  
 کو حقیقت بدتر است از گلشنی.  
 (منسوب به مولوی در مثنوی ج علاء الدوله).  
**الفرود بزرگ.** [أَفَنِي وَ بُزْرُ] (بخ) (۵) (۸۴۸)  
 - ۸۹۹ م. مشهورترین پادشاه  
 آنگلسا کسون. او بلاد انگلستان را فتح کرد.  
 و پادشاهی مدبر و دانا بود. قوانین بسیاری  
 وضع کرد و به پیشرفت علوم همت گماشت.  
 وی مؤسس دانشگاه اسکفورد بود.  
**الفرغانی.** [أَفَنِي] (بخ) یا الفرغانی. مردم  
 مغرب به محمد بن کثیر الفرغانی ملقب به  
 حبیب گویند. رجوع به محمد بن کثیر در این  
 لغت نامه شود.  
**الفیسرگ.** [أَفَنِي] (بخ) آلوسرگ<sup>۷</sup>. ایالتی  
 در جنوب غربی سوئد. ۳۱۰۰۰ تن سکنه

1 - Alboz.  
 ۲ - نل: خردمند.  
 ۳ - نل:  
 رو بخور و هم بده ورنه پشیمان شوی  
 هر که نخورد و نداد هیچ بلفخت.  
 (فرهنگ اسدی نخجوانی).  
 نل:  
 خود خور و خود ده که پر نبود پشیمان  
 هر که بخورد و بداد از آنک بلفخت.  
 نل:  
 می خور و می ده کجا نبود پشیمان  
 هر که بخورد و بداد از آنچه بلفخت.  
 نل:  
 رو بخور و هم بده که گشت پشیمان  
 هر که نخورد و نداد از آنچه بلفخت.  
 ۴ - نل:  
 آنکه مرادش درم الفاختن  
 پیشه او سوختن و ساختن. (انجمن آرا).  
 5 - Alfred le grand.  
 6 - Al Farghani (لا روس کبیر)  
 7 - Ellsborg ou mieux: Alvs - borg.



دارد و مساحت آن ۱۲۷۳۰ هزار گز مربع و مرکز آن ونسبرگ<sup>۱</sup> است. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.

**الفشاط.** [أَفَّ] (إخ) نام قریبای در اسپانیا. رجوع به الحلل السندیج ص ۱ ص ۱۲۳ شود. **الف شدن.** [أَلَّ شَ دَ] (مصص مرکب) رجوع به الف شود.

**الفضل للمتقدم.** [أَفَّ لِ لِبَلِّ مَتْ قَدْ دَ] (ع جمله اسمیه) برتری از آن پیشی جوینده است. فضل آن راست که مقدم باشد. رجوع به فضل شود.

**الفع.** [أَفَّ] (إخ) محمود کعت، ابن حاج متوکل کعت کرمی تنکیتی دعگری. او راست: تاریخ الفتاش فی اخبار البلدان والجبوش و اکابر الناس. و یکی از احفاد او بدین کتاب ذیلی نوشته است. تاریخ الفتاش بکوشش استاد هوداس و داماد او مورس و لافرس در پاریس بسال ۱۹۱۳ م. چاپ شده است. (از معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۴۶۴). **الفعال.** [ ] (إخ) بمعنی «خداوند ثواب اوست»، نام مردی از بن یامینان که بعضی از پسران او شهر نود و لود و دهات آنها را ساختند. (از قاموس کتاب مقدس).

**الفغندن.** [أَفَّ دَ] (مصص) اندوختن. کسب کردن. (صحاح الفرس). جمع کردن. ذخیره کردن. گرد کردن. الفاختن. الفختن. الفخندن. الفیندن. الفنئیدن. ماضی الفغندن از خود آن و امر و نهی و مضارع آن از الفغنجیدن می آید مانند الفقدم، بیلغنج. رجوع به الفاختن شود. بیلغند<sup>۳</sup> باید کنون چاره نیست بیلغنج و چاره من یکست. ابوشکور. آنچه ز میراث پدر یافتی خوار ببخشدی بی کیل و من و آنچه خود الفغندی بردی بکار بر نیت نیکو و پاکیزه ظن. فرخی. بدو بخش هر چند داریش دوست که نیز آنچه الفغندی از جاه اوست. اسدی. بماند تشنه و درویش و بیمار آنکه نلفغند در این ایام الفغندن شراب و مال و درمانها. ناصر خسرو.

نگر شمیری ای برادر گزافه

بدانش دبیری و نه شاعری را

که این پیشههایی است نیکو نهاده

مرفغندن راحت این سری را. ناصر خسرو.

بصارت بیلغند باید که تو

ز خر به نبی گر بچشمی بصیر. ناصر خسرو.

صورت علمی ترا خود باید الفغندن بجهد

در تو آیزد نافریند آنچه در کس نافرید.

ناصر خسرو.

به آسایش خلق بخشنده جودی

وز الفغندن نام خواهند آزی.

مختاری (از جهانگیری).

**الفغنده.** [أَفَّ دَ / و] (نمف) نعت مفعولی از الفغندن. اندوخته بود از هر جنس. (فرهنگ اسدی). اندوخته. (فرهنگ اوبهی). اندوخته. مدخر. الفنجیده. الفخته. بیلغنده. بیلغنجیده.

رجوع به الفاختن و الفخته شود:

بکردار نیکي همی کردمی

وز الفغنده خود همی خوردمی. ابوشکور.

بیلغنج وز<sup>۴</sup> الفغنده خویش خور<sup>۵</sup>

گلورا ز رسی بسر بر میر<sup>۶</sup>.

ابوشکور (از فرهنگ اسدی ذیل رس).

شیر غزم آورد جست از جای خویش

و آمد این خرگوش را الفغنده پیش. رودکی.

**الف قامت.** [أَلَّ مَ] (ص مرکب) آنکه

قامتی راست دارد. هر چیز افراخته و راست

مانند الف. (ناظم الاطباء):

خمیده پشت الفقامتان مژگانش

ز بار غمزه که در چشم فتنه بار شکست.

طالب آملی (از بهار عجم).

کرشمه سنج نگاه ستیزه جویانم

سوادخوان الفقامتان مژگانم.

محمدقلی سلیم (از بهار عجم).<sup>۷</sup>

[[کنایه از محبوب راست قامت. الفقد:

الفقامتی کز الف قامت من

بنون خم زلف سازد خم نون. سوزنی.

**الف قامت.** [أَلَّ مَ] (تسریب اضافی)

قامت راست مانند الف:

نیست بر لوح دلم جز الف قامت دوست

چه کنم حرف دگر یاد نداد استادم.

حافظ (دیوان ج قزوینی ص ۱۹۸).

**الفقتن.** [أَفَّ تَ] (مصص) بمعنی الفغندن.

(استیگاس). رجوع به الفغندن و الفاختن شود.

**الف قند.** [أَلَّ قَ / لَ] (لِ قَدْ دَ] (ض مرکب) از

اسای محبوب است از جهت راستی قامت.

(بهار عجم) (آندرداج). کنایه از معشوق

راست قامت. الفقامت. سروقد. راست بالا.

رجوع به مجموعه مترادفات ص ۳۲ شده:

مو آن بحرم که در ظرف آمدستم

چو قطعه بر سر حرف آمدستم

بهر الفی الفقدی برآید

الفقدم که در الف آمدستم.

باباطاهر عریان.

بسیار لعبتان الفقد به پیش ما

چون دال و نون شدند ز نادانی و جنون.

سوزنی.

شوخ الفقد من هر که کمان کشیده

پنداشتم خدنگی در خانه کمان است.

کلیم (از بهار عجم).

الفقدی که منم سینه چاک بالایش

سپهر سیزه خوابیده است در پایش.

صائب تبریزی (از بهار عجم).

**الفقدن.** [أَفَّ دَ] (مصص) بمعنی کسب.

(فرهنگ اوبهی خطی). بمعنی الفغندن.

(فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۲۲ الف) (از فرهنگ میرزاابراهیم):

تویی تمیز بر الفقدن ثواب مرا

اگر بدانی مزدور رایگان شدهای.

ناصر خسرو (از فرهنگ شعوری و فرهنگ سروری).

صاحب فرهنگ نظام در این بیت الفغندن را بغین آورده است و ظاهراً بغین باید باشد. چه قاف در کلمات فارسی نمی آید. رجوع به الفغندن و الفاختن شود.

**الفقده.** [أَفَّ دَ / و] (نمف) اندوخته.

(فرهنگ سروری) (فرهنگ شعوری ج ۱

ورق ۱۲۸ ب) (واژه نامه معیار جمالی):

ابواسحاق شاهی کز جنابش

سلاطین سلطنت الفقده<sup>۸</sup> دارند<sup>۹</sup>.

شمس فخری (از واژه نامه معیار جمالی و فرهنگ شعوری).

ظاهراً مصحف الفغنده بغین است. رجوع به

الفغندن و الفختن و الفاختن شود

**الفقر فخری.** [أَفَّ رُ فَ] (ع جمله اسمیه)

اقتباس است از حدیث نبوی: الفقر فخری و به

افتخر. یعنی فقر فخر من است و بدان افتخار

میکنم. بدین حدیث صوفیه در کتب خود

استاد کرده اند و در سفینه البحار (ج نجف ج ۲

ص ۲۷۸) جزو احادیث نبوی ذکر شده و

مؤلف المؤلؤ المرصوع (ص ۵۵) بنقل از ابن

تیمه آنرا از موضوعات می شمارد. مولانا

گویند

فقر فخری ز گزاف است و مجاز

صد هزاران عز پنهان است و ناز.

(از احادیث متنوی تألیف فروزانفر ص ۲۳).

**الفقتس.** [ ] (إخ) الفقتس. پسر عمادالدوله

توران یا توزان، حاکم رها و قزوین در عهد

سلجوقیان. در تاریخ گزیده (ج لندن

ص ۴۴۶) آمده: و عمادالدوله توران را به رها

و قزوین فرستاد (ملکشاه) و بعد ازو پسرش

الفقتس حکومت کرد. و در جای دیگر (ص

۴۶۳) چنین آمده: برادرش سلطان مسعود در

سنه اربع عشر و خمسمائه (۵۱۴ هـ. ق.) بظاهر

1 - Wenersborg.

2 - Al - Fachat.

۳- نل: بیلغنده. ۴- نل: و.

۵- نل: خود بخور.

۶- نل: بر می میر.

۷- صاحب بهار عجم و همچنین آندرداج بنقل

از همان کتاب، الفقامتان مژگانه را بمعنی

نگاه آورده و به دو بیت مذکور استشهاد کرده

است لیکن ترکیب الفقامت در هر دو بیت،

ظهوری در آن معنی ندارد.

۸- در متن واژه نامه الفغنده بغین و در حاشیه

در دو نسخه بقاف آمده است.

۹- نل: الفقده باشد. (شعوری).

همدان با او مصاف کرد منزهم بگرگان رفت و در صفر سنهٔ خمس و عشر با ری آمد اتابک شیرگیر و النقش‌بن توزان از قزوین بدو پیوستند... - انتهى.

**الفقیر لایملک.** [أَفْ رُئِیْ لِ] [ع جمله اسمیه] یعنی شخص فقیر مالک چیزی نیست: گفت... هر که از مال وقف چیزی بزدد قطعش لازم نیاید: الفقیر لایملک، هر چه درویشان راست وقف مسکینان است. (گلستان‌سعدی).

**الفک.** [أَفْ] [ع ص] مرد چپ‌دست. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). احمق نفیک. أَلْفَت. (اقرب الموارد). [گول. منتهی الارب].

**الفکش.** [أَلِ کَ / کِ] [نصف مرکب] سودای بلاشرط که برنگردد مانند خط کش که مصلح دلان نامحاس است. (از بهار عجم) (از آندراج). معاملهٔ فسق‌نشندی در اصطلاح برده‌فروشان و چارپایفروشان:

دو جهان حسرت بالات الفکش دارد سرورا با تو بیک فاخته دعوی نرسد.

کلمه (از بهار عجم و آندراج).

**الف کشیدن.** [أَلِ کَ / کِ] [مـصص مرکب] الف بتن کشیدن. داغ بصورت الف بر بدن سوختن، و بعضی گویند که در ایام ماتم استرها بر سینه زند که نشانهایش بشکل الفها پیدا میشوند، و بنا بگفتهٔ بهار عجم این رسم عاشقان و قلندران و ساتیان است. (از غیث اللغات) (از بهار عجم). رجوع به الف و الف داغ شود.

**الف کلا.** [أَلِ کِ] [بخ] از دیسه‌های کلاردشت (از کلارستاق مازندران). رجوع به ترجمهٔ مازندران و استرآباد تألیف ربینو ص ۱۲۶ شود.

**الف کوفی.** [أَلِ فِ] [ترکیب وصفی] الف کوفیان. حرف الف در خط کوفی. [کنایه از هر چیز خمیده. (انجمن آرا). کنایه از چیز کج، زیرا الف خط کوفی کج است. (از غیث اللغات). کنایه از هر چیز کج. (برهان قاطع): آنچه از آن مال در این صوفی است میم مطوق الف کوفی است.

نظامی. رجوع به الف کوفیان شود. [کنایه از قضیب و آلت تناسلی. (برهان قاطع) (غیث اللغات) (آندراج) (انجمن آرا). ذکر. (مؤیدالفضلاء). الفیه. الفیه. رجوع به مجموعهٔ مترادفات ص ۱۷ شود.

**الف کوفیان.** [أَلِ فِ] [ترکیب اضافی] بمعنای الف کوفی. رجوع به الف کوفی و شرفنامهٔ منیری و فرهنگ میرزا ابراهیم و آندراج و مؤیدالفضلاء و فرهنگ سروری شود:

عجم و نقط ز زیق و شجر ف زدم را

گردون که کرد چون الف کوفیان تم. خلاق المعانی (از سروری و فرهنگ میرزا ابراهیم).<sup>۱</sup>

**الف گرفتن.** [اَلِ گِ رَتَ] (مصص مرکب) خوگر شدن. انس گرفتن. الفت داشتن. مونس شدن. دوست و همدم گردیدن: مؤالفة؛ الف گرفتن. (تاج المصادر بیهقی): شیر... با او الفی تمام گرفت. (کلیله و دمنه).

**الف لام را.** [أَلِ] [بخ] رجوع به الر شود. **الف لام میم.** [أَلِ] [بخ] سورهٔ «الروم» از قرآن کریم. رجوع به روم شود.

**الف لیله.** [أَلِ لَ لَ] [بخ] الف لیله و لیله. هزار و یک شب. نام کتاب داستانی است که آن را بفارسی هزارویک شب نامند. رجوع به هزارویک شب و لغات تاریخیه و جغرافیة ترکیج ک ۱ و اعلام المنجد شود.

**الفنج.** [أَفْ] [امص] اسم مصدر از الفنجیدن اندوختن. (فرهنگ اوبهی) (فرهنگ اسدی) (فرهنگ خطی). المنفده نیز گویند. (فرهنگ اسدی). جمع کردن. (شرفنامهٔ منیری) (از فرهنگ رشیدی) (واژه‌نامهٔ معیار جمالی). جمع کردن و اندوختن. (برهان قاطع) (انجمن آرا) (از هفت قلم).<sup>۲</sup> الفنج مشترک است میان مصدر و اسم فاعل و امر. (از مؤیدالفضلاء).

رجوع به الفنجیدن و الفاختن شود: ز الفنج دانش دلش گنج بود

جهان‌بیده و دانش الفنج بود.

ابوشکور (از رشیدی).

زین بند چو گشتی رها از آن پس

مرکوشش و الفنج رارجا نیست.

ناصرخسرو.

جنان جای الفنج و ملک بقاست

بقائی و ملکی که نالسریرست. ناصرخسرو.

[[فعل امر] فعل امر از الفنجیدن. بمعنی گرد کن. (از شرفنامهٔ منیری) (انجمن آرا) (از هفت قلم). جمع کن و بیدوز. (برهان قاطع) (از فرهنگ رشیدی). رجوع به الفنجیدن شود. [[فعل مرخم] اسم فاعل مرخم از الفنجیدن یعنی جمع‌کننده. (از هفت قلم). (از برهان قاطع). اندوزنده. (فرهنگ رشیدی):

ز الفنج دانش دلش گنج بود

جهان‌بیده و دانش الفنج بود.

ابوشکور (از رشیدی).

[[نمف مرخم] جمع کرده‌شده. (شرفنامهٔ منیری) (انجمن آرا) (برهان قاطع).

**الفنج کردن.** [أَفْ کَ] [مصص مرکب] اندوختن و گرد آوردن. جمع کردن. رجوع به الفنج و الفنجیدن و الفاختن شود:

الفنج کن اکنون که مایه داری

از منت نصیحت بر ایگانست. ناصرخسرو.

**الفنجگاه.** [أَفْ] [مرکب] یا الفنجگه، جای اندوختن. جای گرد آوردن و جمع کردن.

محل ذخیره. رجوع به الفنج و الفنجیدن و الفاختن شود:

این جهان الفنجگاه علم تست

سر مزین چون خر در این خانهٔ خراب.

ناصرخسرو.

الفنجگاه تست جهان زینجا

برگیر زود زاده محشر.

ناصرخسرو.

بل الفنجگاهی است دارالرحال. ناصرخسرو.

**الفنجگه.** [أَفْ گَهْ] [مرکب] الفنجگاه.

جای اندوختن و ذخیره کردن. رجوع به الفنجگاه شود:

در این الفنجگه جویند داد خویش بیدادن

که هم زاد است بر خوانها و هم مال است در کانها.

ناصرخسرو.

الفنجگه دانش این سرای است

اینجا بطلب هرچه مر ترا نیست.

ناصرخسرو.

**الفنجیدن.** [أَفْ] [مصص] کسب. (فرهنگ اوبهی). اندوختن و ذخیره کردن. گرد آوردن.

بهم رسانیدن. جمع آوردن. کسب کردن.

حاصل کردن. اکتساب. در شرفنامهٔ منیری

بمعنی حاضر کردن و حاضر کننایدن آمده

است که ظاهرأ حاصل کردن و حاصل

کننایدن است. رجوع به الفاختن و الفنج و

الفنج کردن شود:

میلنج<sup>۳</sup> دشمن که دشمن یکی

فراوان<sup>۴</sup> و دوست ار هزار اندکی.

ابوشکور (از اسدی و اوبهی).

بیلنج و ز المنفده خویش خور

گلورا ز رسی بسر بر میر<sup>۵</sup>.

ابوشکور (از فرهنگ اسدی ذیل رس).

درستی عمل گر خواهی ای یار

ز الفنجیدن علم است ناچار.

ابوشکور (از رشیدی و انجمن آرا و معیار

جمالی).

بیلنجد باید کنون چاره نیست

بیلنجم و چارهٔ من بیکت.

ابوشکور.

نیکی الفنج و ز برهیز و خرد پوش سلاح

که بر این راه یکی منکر و صعب از درهاست.

ناصرخسرو.

هر کس که نیلنجد او بصیرت

۱- در آندراج مصراع دوم بیت بجای مصراع

اول آمده است و برعکس.

۲- مؤلفان انجمن آرا، هفت قلم، برهان قاطع

و بعضی فرهنگهای دیگر علاوه بر معنی

مصدری الفنج را ماضی دانسته و «جمع کرده و

«اندوخت» معنی کرده‌اند، ولی ماضی نیست

بلکه اسم مصدر است از الفنجیدن. (از حاشیة

برهان قاطع ج معین).

۳- نل: مالفنج. ۴- نل: فزون است.

۵- نل: بسر می‌بر.

فرداش بمحشر بصر نباشد. ناصر خسرو.  
گرددنیا در نبینی راه دین  
در ره دانش نیلنجی کمال. ناصر خسرو.  
با قناعت کش از کشی غم و رنج  
ورنه بگذر ز عقل و عشق الفنج.  
سنائی (از جهانگیری و رشیدی).

مگر عقل تو خود با تو نگفته است  
قبا، گیرم یلفنجی بقا کو. سنائی.  
**الفنجدیه.** [أَفْ دَ / دِ] (نمف) نمت مفعولی  
از الفنجیدن، اندوخته. جمع کرده شده.  
کسب شده. مدخر. الفخته. الفنده. الفخذ.  
الفنج. رجوع به الفنج و الفنجیدن و الفاختن  
شود.

**الفند زمانی.** [أَفْ وَ زَمَ] (ایخ) شهل بن  
شیان بن ربیع بن زمان حنفی شاعر جاهلی  
بود. وی بسال ۷۰ قبل از هجرت / ۵۵۵ م.  
درگذشت. رجوع به شهل و فند در این  
لغت نامه و الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۲۶۰  
شود.

**الفندن.** [أَفْ دَ] (مصص) صورتی است از  
الفندن یا الفخذن بمعنی کسب کردن و  
اندوختن و گرد آوردن. رجوع به فرهنگ  
شعوری ج ۱ ورق ۱۲۲ الف و استینگاس و  
الفاختن و الفختن شود. || اندوخته شدن و  
جمع شدن. (فرهنگ ناظم الاطباء).

**الفنده.** [أَفْ دَ / دِ] (نمف) نمت مفعولی از  
الفندن. کسب کرده شده. اندوخته شده. جمع  
کرده شده. رجوع به الفندن و فرهنگ شعوری  
ج ۱ ورق ۱۲۸ ب شود.

**الفندیدن.** [أَفْ دَ] (مصص) اندوختن و  
جمع کردن. (فرهنگ ناظم الاطباء). الفندن.  
الفخذن. الفخذن. الفیدن. الفاختن. الفختن.  
الفنجیدن. رجوع به الفندن و الفاختن شود.

**الفنسیه.** [أَلْفَ ی] (معرب) (ا) مأخوذ از  
الفانسیزاس<sup>۱</sup> بمعنی دام القیل و جذام. (دزی ج  
۱ ص ۲۴). رجوع به جذام شود.

**الف و دال و میم.** [أَلْفَ لُ] (ایخ) یا  
الف دال میم. کنایه از آدم علیه السلام است.  
(هفت قلزم). رجوع به الف شود.

**الف و لام.** [أَلْفَ لُ] (حرف تعریف) حرف  
تعریف عربی (ال). رجوع به ال شود.

**الفونف.** [أَفْ] (ایخ) شهری است بر نهر ابره  
در اسپانیا که قصرهایی از بزرگان و امرای  
همین شهر دارد. (از الحلال السندی ج ۲  
ص ۱۹۶).

**الفونس دولیکوری.** [أَفْ دُکُ] (ایخ)  
(قدیس...) اسقف ایتالیایی و معلم کلیسا بود.  
بسال ۱۶۹۶ م. پدیا آمد و بسال ۱۷۸۷ م.  
درگذشت.

**الفونس دوم.** [أَفْ سِ دُو] (ایخ)  
پادشاه پرتغال از ۱۲۱۱ و ۱۲۲۳ م. با عرب  
جنگ کرد و چند بار بر آنان پیروز شد

بخصوص در «قصر الملح».  
**الفونس سیزدهم.** [أَفْ سِ دَه] (ایخ)  
(۱۸۸۶ - ۱۹۴۱ م). از هنگام ولادت پادشاه  
اسپانیا بود برای استقرار رژیم جمهوری از  
پادشاهی چشم پوشید (۱۹۳۱ م) او کشور  
خود را به مغرب شمالی توسعه داد و بسال  
۱۹۴۱ م. درگذشت.

**الفه.** [أَفْ] (ع مص) الف گرفتن. (مصادر  
زوزنی). انس گرفتن و دوستی با کسی. (از  
اقرب الموارد). الف. الفقت. || خوگر شدن و  
عادت کردن بجایی. (از اقرب الموارد). رجوع  
به الفقت و الف شود.

**الفی.** [أَلْفَ] (ص نسبی) منسوب به الف.  
(فرهنگ ناظم الاطباء). || افراخته شده. بلند و  
راست. (ناظم الاطباء). || خرنده. (یادداشت  
مؤلف).

**الفی.** [أَفْ] (ع عدد، ص) (ا) تثنیه الف. دو  
هزار. الفین. رجوع به الفین شود.  
سال سیصد سرخمی خور سال سیصد زردمی  
لعل می الفین شهر والمصیر الفی سنه.

منوچهری.  
**الفی.** [أَلْفَ] (ایخ) احمد آفندی. رجوع به  
احمدالافسی در این لغت نامه و معجم  
المطبوعات شود.

**الفی.** [ ] (ایخ) سیف الدین قلاون سلطان  
مصر. منکو تیمور با وی محاربه کرد. رجوع  
به حبیب السیر چاپ سنگی تهران جزء اول از  
ج ۳ ص ۲۸ و همین کتاب ج خیام ج ۳  
ص ۱۰۹ شود.<sup>۵</sup>

**الف یافتن.** [لُ] (مصص) مرکب) الفت  
گرفتن. مونس شدن. انس گرفتن. خوگر شدن.  
عادت کردن. الف داشتن. رجوع به الف شود.  
و رعایای این ممالک بمدت ملک ما در دامن  
امن و فراغت اعتیاد و عادت گرفتند و با  
تخفیف و ترفیه الف یافته. (سندبادنامه  
ص ۴۰).

**الفیدن.** [أَفْ دَ] (مصص) بمعنی الفاختن.  
(فرهنگ جهانگیری). مخفف الفنجیدن.  
(فرهنگ نظام). اندوختن و ذخیره کردن. گرد  
آوردن. کسب کردن. الفندن. الفخذن. الفختن.

الفاختن. الفنجیدن. الفنج. رجوع به الفخذن و  
الفنجیدن و الفاختن و فرهنگ انجمن آرا و  
برهان قاطع و آندراج و فرهنگ نظام شود.  
صورت علم ترا خود باید الفیدن بجهد  
در تو ایزد آفریدست آنچه در کس نافرید.

ناصر خسرو (از جهانگیری).  
**الفیری.** [أَفْ سِ ی] (ایخ) و یسوروی.  
نخستین شاعر و نویسنده تراژدی ایتالیایی.  
بسال ۱۷۴۹ م. در استی<sup>۸</sup> متولد شد و بسال  
۱۸۰۳ م. درگذشت. آثار تراژدی بسیاری از  
او بجا مانده است.

**الفیل.** [أَلْفَ] (ایخ) نام صد و پنجمین سوره

قرآن کریم که پنج آیه دارد و مکی است.  
**الفین.** [أَفْ] (ع عدد، ص) (ا) دو هزار. تثنیه  
الف در حالت نصب و جر. الفان. الفیة.  
سال سیصد سرخمی خور سال سیصد زردمی  
لعل می الفین شهر والمصیر الفی سنه.

منوچهری.  
**الفینستون.** [اِنْتِن] (ایخ)<sup>۹</sup> دانشمند انگلیسی  
که درباره کتاب «بایرنامه» تیع کرده است.  
رجوع به «از سعدی تا جامی» تألیف برون  
ص ۵۱۲ و تاریخ هندوستان تألیف ارسکین  
ج ۲ ص ۱۱۷ شود.

**الفینه.** [أَفْ] (ا) آلت مردی. (فرهنگ  
جهانگیری) (برهان قاطع) (فرهنگ شعوری).  
آلت تناسل و آنرا الفیه نیز گویند. (انجمن آرا)  
(آندراج):

حکیم نوره را علتی پدید آمد  
که راحت از سر الفینه<sup>۱۱</sup> کلان باشد<sup>۱۱</sup>.

سوزنی (از جهانگیری).  
**الفیه.** [أَفْ سِ ی] (ایخ) نام منظومه‌هایی  
هزاربیتی یا قریب بدان که درباره علمی و  
بیشتر در علم نحو باشد مانند الفیه ابن معطی و  
الفیه ابن مالک<sup>۱۲</sup>. صاحب مؤیدالفضلا گوید:

نام کتابی است در علم نحو منطقی و کتابیست  
که فحش و هجاء در آن مذکور است. و صاحب  
غیث اللغات آرد: الفیه کتابی است در علم  
نحو و صرف که هزار بیت دارد - انهی.  
ظاهرأ مراد الفیه ابن مالک است. و منیری در  
شرفنامه خود آن را نام کتابی فقهی میدانند.  
صاحب لغات تاریخیه و جغرافیة ترکی (ج ۱  
ص ۲۴۴) گوید: الفیه بعضی از متون شعری  
که حاوی قواعد علوم عربی است اطلاق  
میشود و الفیه‌های معروف بدین قرارند: ۱ -  
الفیه ابن مالک. مشهورترین الفیه‌ایست که  
وسیله شیخ جمال الدین محمد بن مالک  
سروده شده است و چند تن آن را شرح  
کرده‌اند. ۲ - الفیه ابن معطی، سروده یحیی بن

1 - Éléphantiasis.  
2 - Alphonse de Liguori.  
3 - Alphonse II.  
4 - Alphonse XIII.  
5 - در همین چاپ از حبیب السیر، الفی بغلط  
الفی چاپ شده ولی در فهرست آن درست آمده  
است.  
6 - Alfieri. 7 - Vittorio.  
8 - Asti. 9 - Elphinstone.  
10 - ن: الفیه. (فرهنگ رشیدی و بهار عجم).  
11 - ن: بیند.  
12 - ابن مالک در الفیه خود به الفیه ابن معطی  
اشارت کرده است: و تقتضی رضاً بغير سخط -  
فانقه الفیه ابن معط. و الفیه ابن مالک با این بیت  
آغاز میشود:  
قال محمد هو ابن مالک  
احمد ربی الله خیر مالک.

عبدالمعطی متوفی بسال ۶۲۸ هـ. ق. در فن نحو. شروحن نیز دارد. ۳- الفیه عبدالرحیم بن حسین عراقی متوفی بسال ۸۰۶ هـ. ق. در اصول حدیث. ۴- الفیه شیخ ابن الورودی در فن تعبیر. ۵- الفیه قباچی در فن معانی و بیان. ۶- الفیه حافظ سیوطی در فنون نحو و تصریف و خط. ۷- الفیه ابن البرماوی در علم فقه. ۸- الفیه ابن شحنة حلبی در فرائض. ۹- الفیه ابوبکر اربیلی که دارای هزار لغز است.

**الفیه.** [أئ / آئ] (۱) بـمعنی الفینه. (فرهنگ جهانگیری). آلت مردی. (برهان قاطع). آلت تناسل. (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا). کنایه از آلت تناسل. (از غیث اللغات). در اصطلاح زندان کنایه از قضیب و ذکر. (غیث اللغات). شاید لفظ مذکور مخفف الفیه (بکسر لام) عربی باشد و ذکر را در استقامت تشبیه و منسوب به الف کرده‌اند. (فرهنگ نظام):

شد بجان الفیه غلام او را  
نخورد شلفیه تمام او را.

انوری (در ستایش آلت قاضی کیرنک از فرهنگ نظام ذیل شلفیه).

چه ازو درگذری نوبت بهزاد آید  
آنکه باسريت او الفیه تا کاد آید.

سوزنی (از جهانگیری).

و رجوع به الفینه شود.

— صورتها یا نقشهای الفیه؛ اشکال عجیب از جماع مرد و زن که در کتاب الفیه و شلفیه تصویر شده بود. رجوع به «الفیه و شلفیه» شود.

از جد نیکو رای تو وز همت والای تو  
رسواترند اعدای تو از نقشهای الفیه.

منوچهری.

این خانه را از سقف تا بجای زمین صورت کردند. صورتهای الفیه از انواع گرد آمدن مردان یا زنان، همه برهنه، چنانکه جمله آن کتاب را صورت و حکایت و سخن نقش کردند و بیرون این صورتهای نگاشتند فراخور این صورتهای. (تاریخ بیهقی ج فیاض ص ۱۲۱). پس خبر این خانه بصورت الفیه سخت پوشیده به امیر محمود نبشتند. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۱۲۲).

**الفیه شلفیه.** [أئ شئ] [لخ] در غیث اللغات و فرهنگ نظام به همین شکل بدون واو عطف آمده است ولی اغلب فرهنگها با واو نقل کرده‌اند. رجوع به الفیه و شلفیه شود.

**الفیه و شلفیه.** [أئ و شئ] [لخ] بتخفیف یاء و تشدید آن، کتابی است از حکیم ازرقی شاعر، که آن را برای پادشاه نیشابور طغان‌شاه پسر خواهر طغرل سلجوقی تألیف کرد آنگاه که وی بضعف باه مبتلا شده بود تا

وی از آن کتاب بهره‌مند شود، و کتاب مزبور شامل حکایاتی بوده در باب زنی که گویی هزار مرد با او آمیزش کردند، و کتاب را به اشکال مختلف مصور کرد و در علم باه آمده است که نظر به امثال این کتاب محرکی است قوی برای باه. (از کشف الظنون ذیل الفیه و شلفیه بنقل حاشیه برهان قاطع ج معین ذیل شلفیه). صاحب غیث اللغات گوید: الفیه شلفیه<sup>۱</sup> نام کتابی است که حکیمی برای تقویت باه پادشاهی ترتیب داده بود و این کتاب مشتمل بر اشکال عجیب جماع بود، الفیه کنایه از آلت تناسل و شلفیه کنایه از فرج زن است — انتهى. و در انجمن آرا آمده: الفیه و شلفیه صورت زن و مردی است که به اطوار مختلف مجامعت کنند، گویند چون قوه باه طغان‌شاه سلجوقی ضعیف بوده حکیم ابوبکر ازرقی این صور را اختراع کرد تا ملاحظه آن مهیج قوه شهوانی وی گردد. و صاحب بهار عجم گوید: الفیه کنایه از آلت تناسل و شلفیه کنایه از فرج است، و ازینجاست که زن بدکاره را شلف گویند، و نیز گوید: تحقیق آنست که الفیه و شلفیه نام دو زن بدکاره و بنا بقولی شلفیه نام مادر الفیه بوده است پس بمعنی فرج صحیح نیست — انتهى. و رجوع به الفیه شود.

**الق.** [أ] [ع مص] درخشیدن برق و نیاریدن، و الآق نعمت آنست. (آندراج). لسان و اضاءت برقی. تآلق. (از اقرب السوارد). [زبان آور شدن در دروغ. (تاج المصادر بیهقی). دروغ گفتن. کذب. (اقرب السوارد) (المنجد). [ادیوانه شدن. (آندراج). جنون. اَلقُ: ألقأ؛ یعنی دیوانه شد. (از المنجد).

**الق.** [أ] [ع] [ل] گرگ نر. ذنب. (آندراج) (از اقرب السوارد). مؤنث آن لِقَة و جمع اَلقُ است، و بیوزینه ماده نیز القه گویند ولی نر آن را القی نگویند بلکه قرد و زُبَاح خوانند. (اقرب السوارد). [اص] بدخو. (از اقرب السوارد) (از المنجد). ج. اَلقُ. (المنجد). و مؤنث آن لِقَة. (اقرب السوارد).

**الق.** [أ] [ع] [ص] درخشنده. (آندراج). برقی درخشنده و روشن شونده. (اقرب السوارد).

**الق.** [أ] [ع] [ل] ج اَلقُ و اَلقَة. رجوع به الق و القه در این لغت‌نامه شود.

**القائت.** [أ] [ع] [مص] ج اَلقَاء. در تداول فارسی‌زبانان بیشتر در مورد القاء شبهه و تعلیمات بد و گمراه‌کننده بکار می‌رود. رجوع به القاء شود.

**القَاء.** [أ] [ع] [مص] بیفکندن. (تاج المصادر بیهقی). افکندن. (ترجمان علامه تهذیب عادل) (منتهی الارب) (غیث اللغات). گویند: اَلقِیه من یدک؛ یعنی آن را از دست خود بیفکن،

و اَلقِ به من یدک، و اَلقِیت الیه الموده (و بالموده)، یعنی دوستی خود را به وی القاء کردم، یا دوستی او را بر دل گرفتم. (از منتهی الارب). فروانداختن و افکندن. (آندراج). انداختن. [ارسانیدن. (غیث اللغات) (آندراج). ابلاغ و رسانیدن سخن بکسی. [گذاشتن چیزی در چیزی. [گذاشتن بار بر چهارپا. (از اقرب السوارد). [طرح کردن سائله دشوار یا لغز و مانند آن. (از اقرب السوارد) (از منتهی الارب). [اصلاح کردن سخن، و آن مانند تعلیم است. (از اقرب السوارد). گفتن سخنی تا شنونده آنرا بنویسد و فرا گیرد: اَلقِیا علی بلال فانه امد صوتاً. (از اقرب السوارد). [دور گردانیدن چیزی از کسی. (از اقرب السوارد). [القاء سمع، گوش دادن. اصفاء. (از اقرب السوارد). [القاء شبهه شبهه انداختن. به اشتباه انداختن و مشتبه کردن. [نیکی رسانیدن بکسی. نیکی کردن در حق کسی. (از اقرب السوارد). [القاء حیل بر غارب، افسار را به کاهل (میان دو دوش) چهارپا انداختن، و کنایه از ترک کردن کار و به اختیار خود گذاشتن است. در نهج البلاغه (خطبه شقیقه) آمده: لولا حضور الحاضر... لا لقیتم حبلها علی غاربها؛ یعنی اگر حضور بیعت کننده نبود... افسار خلافت را به کاهل او میانداختم یعنی ترک می‌کردم و بحال خود می‌گذاشتم. نظیر: حیلک علی غاربک. [القاء عصا یا القاء چران، کنایه از سکوت و اقامت در جایی است. پاتاهو باز کردن. بار انداختن. لنگر انداختن. رحل اقامت افکندن. [القاء یا القاءت در اصطلاح عارفان به معنی خطابات و واردات آمده است، و آن واردی است ربانی رحمانی که بواسطه آن بنده از عالم غیب آگاه شود و حقایق روحانی را دریابد و آن یا صحیح است یا فاسد، القاء صحیح هم یا الهی ربانی است که متعلق به علوم و معارف است و یا ملکی روحانی است که باعث بر طاعت است. القاء فاسد هم یا نفسانی است که در آن حظ نفس باشد و آن را هاجس نامند، یا شیطانی است که دعوت به معصیت کند، که «الشیطان یدمکم الفقر و یامرکم بالفحشاء» (قرآن ۲/۲۶۸) و این را وسواس نامند. (از فرهنگ مصطلحات عرفا تألیف سیدجعفر سجادی ص ۵۴). و رجوع به همین کتاب و فرهنگ علوم عقلی ص ۸۵ و مصباح الانس ص ۱۵ و شرح فصوص ص ۵۵ شود.

**القَاء.** [أ] [ع] [ل] ج اَلقَاء. لِقَوَة. لِقَوَة. لِقَی. (منتهی

۱- رجوع به فرهنگ رشیدی شود.

۲- چنین است در غیث بی و عطف، و در بهار عجم و آندراج و کشف الظنون (چنانکه ذکر شد) با واو آمده است.

الارب) (آندراج) (اقرب المواردا). رجوع به همین کلمه‌ها شود.

**القاص کردن.** [اَ ك د] (مص مرکب) رجوع به القاص کردن و القاص شود.

**القائم بامر الله.** [أ ء م پ آ ر ل لاه] [اِخ] رجوع به قائم بن متوکل در این لغت‌نامه شود.

**القائم بامر الله.** [أ ء م پ آ ر ل لاه] [اِخ] رجوع به قائم بامر الله محمد نزار بن عبدالله مهدی شود.

**القائم بامر الله.** [أ ء م پ آ ر ل لاه] [اِخ] رجوع به قائم بن القادر شود.

**القائم بحق الله.** [أ ء م پ ح ق ق ل لاه] [اِخ] لقب مروان حمار. رجوع به قائم بحق الله و مروان شود.

**القائی.** [ا] (ص نسبی) منسوب به القاص.

– الکتریسیت القائی. رجوع به الکتریسیت شود.

**القاب.** [ا] [ع] [ا] ج لَقَب. (اقرب المواردا) (آندراج). جمع لقب بمعنی بارنامه که دلالت بر مدح یا ذم کند، و فارسیان در محل مفرد استعمال کنند. (از آندراج). لقبها و پاچنامه‌ها و خطابهایی که برای توقیر و تعظیم کسی پیش از اسم او ذکر میکنند. (ناظم الاطباء).

نامهایی که دلالت بر مدح یا ذم کنند. رجوع به لقب شود.

مفاخر ملکان زمانه از لقب است بدوست باز همیشه مفاخر القاب.

مصعود سعد.

نصیب دولت و ملت ز خویشان داری درست کردی بر خویشان همه القاب.

مصعود سعد.

و دیباچه آن را به القاب مجلس ما مطرز گردانید. (کلیده و دمنه). و منابر اسلام را شرقاً و غرباً بفرهه‌القاب میمون مزین گرداناد. (کلیده و دمنه). و چون منابر خراسان بفر القاب همایون امیرالمؤمنین القادر بالله زیب و زینت گرفت... (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱۲۷۲ ص ۳۰۹). منابر بذكر القاب میمون او بیاراستند. (ترجمه تاریخ یمنی ایضاً ص ۳۳۹).

نقش دیوار خانه‌ای تو هنوز گر همین صورتی و القابی. سعدی.

شد وقت که گرمی هوا تاب شود باد سحری سموم القاب شود....

حسن هروی (از آندراج).

– القاب دادن؛ در تداول عامیانه فارسی‌زبانان، با طول و تفصیل گفتن و بیاد کردن چیزی.

**القاح.** [ا] [ع] (مص) گش کردن خرمابن را. (منتهی الارب) (از آندراج). عمل لقاح کردن به خرما. رجوع به لقاح شود. [آبستن گردانیدن. گویند: القح الفعل الناقه؛ یعنی شتر

نر شتر ماده را آبستن کرد. (از منتهی الارب) (از اقرب المواردا) (از آندراج). آبستن کردن. حامله کردن. [آبستن گردانیدن باد درخت و ابر را. (از منتهی الارب) (از آندراج) (از اقرب المواردا). [افتنه انگیزختن و موجب فتنه شدن. (از اقرب المواردا).

**القادر بالله.** [أ و ر پ ل لاه] [اِخ] احمد بن اسحاق بن المعتز مکنی به ابوالعباس و لقب به القادر بالله، بسال ۳۲۶ هـ. ق. بدنیا آمد.

مادرش کنیزی بنام تمنی و بقولی یعنی و بقول دیگر دمنه بود. وی پس از خلع الطائع بسال ۳۸۱ هـ. ق. خلیفه شد. خطیب گوید: قادر در شرم و دیانت و سیادت و کثرت عبادت و نیکوکاری و حسن طریقت کم نظیر بود. نزد ابویشر هروی شافعی ققه خواند و کتابی در اصول نوشت و در آن فضایل صحابه را بیان کرد. این کتاب را هر روز جمعه در حلقه اصحاب حدیث در جامع مهدی و در حضور مردم میخواندند. وی بسال ۳۸۷ هـ. ق. درگذشت. مدت خلافتش ۴۱ سال و سه ماه بود. پس از او پسرش علی مقلب به الظاهر لاعزاز دین الله بخلافت رسید. (از تاریخ الخلفاء سیوطی ج مصر ص ۲۷۲ به اختصار).

نام این خلیفه بر سکه‌های غزنویان بسال ۴۲۴ هـ. ق. دیده میشود. (از حاشیه معجم الانساب ج ۱ ص ۴). و رجوع به قادر در این لغت‌نامه و ترجمه تاریخ یمنی ج ۱۲۷۲ ص ۱۷۶ و ۲۷۹ و ۲۸۲ و ۲۸۴ و ۳۷۴ و ۴۰۲ و تاریخ بهقی ج ادیب ص ۲۸۵ و ۲۸۷ و ۲۹۴ و فهرست حبیب‌البرج ج خیام و تتمه صوان‌الحکمة ص ۲۰۷ و ۲۲۵ و تاریخ الخلفاء سیوطی صص ۲۷۲ – ۲۷۶ و معجم الانساب ج ۱ ص ۴ شود.

**القارعة.** [اِ ر ع] [اِخ] نام سوره صد و یکم از قرآن کریم. در مکه نازل شده و یازده آیه دارد. [یعنی بلای سخت و نکت و مهلکه. رجوع به قارعة شود؛

شاه آمد تا ببیند واقعه یافت آنجا زلزله والقارعه. مولوی.

**القاز.** [ا] [اِخ] یا القاز. نام کوهی بزرگ در جنوب ولایت قسطنونی (ترکیه) است. دامنه‌های آن از شمال تا قسطنونی و از جنوب تا طوسیه امتداد یافته است. این کوه از یکطرف قسطنونی تا طرف دیگر آن امتداد می‌یابد. در جنوب و شمال آن رودهایی بسیار جاری است و بیشتر آنها به «قزل ایرماق» متصل میشوند. جنگلهای فراوانی نیز دارد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۴).

**القاصی آباد.** [ا] [اِخ] دهی است از دهستان حسونند بخش سلسله شهرستان خرم‌آباد در ۳ هزارگزی جنوب الشتر و یکهزار گزی خاور راه شوشه خرم‌آباد به الشتر. جلگه و

سردسیر است. سکنه آن ۶۰ تن شیعه فارسی‌زبانند. آب آن از سرآب پایی و محصول آن غلات و حبوبات، و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مارو دارد و ساکنان آن از طایفه حسونند هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**القاص لا یحب القاص.** [ا] قاص ص [ع جمله اسمیه] (مثل) یعنی داستان‌سرایان و هنگامه‌گیران یکدیگر را بدوست نگیرند. نظیر همکار همکار را نتواند دید. رجوع به قاص شود؛

سنبله کرد سنبل را خاص زانکه القاص لا یحب القاص. نظامی.

گر عطارد نکوهدم شاید گرچه القاص لا یحب القاص. گر کند منشی فلک جوری جز به این یمن نباشد خاص شاید آری که در زبانها هست

ذکر القاص لا یحب القاص. ابن یمن. از رقیبت دلم نیافت خلاص زانکه القاص لا یحب القاص. (منسوب به حافظ از امثال و حکم تألیف مؤلف لغت‌نامه).

**القاص میرزا.** [ا] [اِخ] (۹۲۲ – ۹۸۴ هـ. ق.) پسر شاه اسماعیل اول و برادر شاه‌طهماسب از سلاطین صفویه ایران بود. در زمان سلطان سلیمان قانونی به دولت عثمانی ملتجی شده و در محاربه ایران و عثمانی بر ضد برادر خویش و بنف دولت عثمانی شرکت کرد. وی بسال ۹۸۴ هـ. ق. در مشهد درگذشت. برون در تاریخ ادبیات (از صفویه تا زمان حاضر ص ۷۰) گوید: القاص میرزا هم یاضی بود و هم خائن، و نه تنها سلطان سلیمان پناه برد و به قسطنطینه رفت بلکه او را واداشت که به ایران حمله کند و خود با جد و سعی تمام در جنگ با مملکت خویش شرکت کرد. در همدان خانه زن برادر خود بهرام‌میرزا را در سال ۹۵۵ هـ. ق. غارت کرد، بعد خواست بسوی یزد رهسپار شده سکنه آنجا را قتل عام کند اما در سال بعد برادرش بهرام او را شکست داده گرفتار نمود و به شاه‌طهماسب تسلیم کرد. شاه او را در قلعه الموت محبوس ساخت. این بنا بر روایت تذکره شاه‌طهماسب است اما صاحب احسن التواریخ محبس او را قلعه قهقهه دانسته و گوید: پس از یک هفته در آنجا هلاک شد. شاه‌طهماسب در ذکر این واقعه گوید: «بعد از چند روز دیدم که از من ایمن نیست و دادم ببتفکر است، او را همراه ابراهیم‌خان و حسن‌بیک یوزباشی کرده به قلعه فرستادم.

۱- رجوع به معجم الانساب ج ۱ ص ۴ شود.

ایشان او را به قلعه الموت برده حبس کرده، آمدند پس از شش روز جمعی که در قلعه او را نگاه میداشتند غافل گردیدند و دوسه نفر که در آنجا بودند و القاص میرزا پدیر ایشان را کشته بود ایشان هم بقصاص پدر خود، او را از قلعه بزیر انداختند. بعد از مردن او عالم امن شد. اگر فرض کنیم که شاه طهماسب خودش مقدمه این امر را فراهم نکرده بزحمت میتوان تصور کرد که بی رضای او انجام گرفته باشد. القاص میرزا طبع شعر هم داشت. این رباعی ازوست:

چون شیر درنده در شکاریم همه  
دائم بهوای خویش یاریم همه  
چون پرده ز روی کار ما برخیزد  
معلوم شود که در چه کاریم همه.

این مطلع قصیده نیز ازوست:

منم که نیست مراد جهان نظیر و همال  
به رزم دشمن جانم، به بزم دشمن مال.

رجوع به مجمع الفصحاء ج سنگی ص ۱۰ و مجمع الخواص ص ۲۳ و آتشکده آذربایدی ص ۹ و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ و تاریخ ادبیات برون از صفویه تا عصر حاضر ص ۶۴ و ۷۰ و ۷۱ و ۷۴ شود.

**القاط.** [أ] [ع] (مردم اوپاش. || مردم اندک پراکنده. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد).

**القاف.** [أ] [ع] (ج لَتَف. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). کناره‌های چاه و حوض. رجوع به لَتَف شود.

**القاکردن.** [ک] [د] (مص مرکب) رسانیدن سخن و آگاه کردن کسی بطریق بدگویی و آنها. تلقین سوء. رجوع به القاء شود. استاد ابونصر را بخواندند تا آنچه از ارباب رفته بود از تهور و تمدها چنانکه دشمنان القاکند و باز نمایند وی همه باز نمود. (تاریخ بهقی ج فیاض ص ۲۳۱).

**القام.** [أ] [ع] (مص) فروبرانیدن. (تاج المصادر بهقی). لقمه فروخورانیدن کسی را. (منتهی الارب) (آندراج). لقمه خورانیدن کسی را. تلقین. (از اقرب الموارد). || القام خَجَر: خاموش گردانیدن کسی را در گفتگو و مخاصمه. (از اقرب الموارد). || دويدن اسب در رفتار. (منتهی الارب) (آندراج). تاختن شتر در رفتن. (از اقرب الموارد).

**القان.** [أ] [ع] (مص) زود یاد گرفتن. (منتهی الارب) (آندراج). فرا گرفتن و حفظ کردن سخنی بشتاب. (از اقرب الموارد).

**القانه.** [أ] [ع] (یعنی خداوند خلق میکند) نام اشخاص معدودی از نسل قورح که در عهد عتیق مذکورند: اول پدیر سموئل و شوی حَتَا که معروفتر از همه و شخصی عبرانی و متقی بود، دوم نام سه تن از بنی قورح که پیش

از داود بودند. رجوع به قاموس کتاب مقدس ص ۹۵ و ۹۶ شود.

**القاهر بالله.** [أ] [و] [س] [ل] [ه] [أ] [ع] (بخ) ابن المعتضدين الموفقين المتوكلين المعتصمين هارون الرشيد. نوزدهمین از خلفای بنی عباس. رجوع به قاهر بالله شود.

**القاهرة.** [أ] [و] [ز] [أ] [ع] (بخ) پایتخت کشور مصر. رجوع به قاهره شود.

**القتال.** [أ] [ي] [ع] (صوت) مرکب از «ا» حرف تعریف عربی و قتال مصدر قاتَلَ بمعنی جنگ کردن، و مراد فراخواندن و تشویق بجنگ است. رجوع به قتال شود:

درج حکمت پوشم و بی ترس گویم القتال  
خوان فکرت سازم و بی بخل گویم الصلا.

خاقانی.

**القدس.** [أ] [ي] [ع] (بخ) مسجد اقصی یا بیت الله. رجوع به قدس و اقصی شود.

**القدس.** [أ] [ي] [ع] (بخ) رجوع به قدس و اورشلیم و بیت المقدس شود.

**القدور.** [أ] [ي] [ع] (بخ) شهری است در اسپانیا. رجوع به قدور شود.

**القرآن.** [أ] [و] [ز] [أ] [ع] (بخ) رجوع به قرآن شود.

**القصور.** [أ] [ي] [ع] (بخ) شهری است در اسپانیا بر ساحل رود شطوبر<sup>۳</sup>. (از الحلل السندیة ج ۱ ص ۸۸). و رجوع به همین کتاب ص ۷۸ و ۸۸ و ۳۰۸ و ۳۴۶ و ۴۲۵ و کلمه قصر شود.

**القصص.** [أ] [ي] [ع] (بخ) نام سوره بیست و هشتم از قرآن کریم. مکی است و ۸۸ آیه دارد.

**القصة.** [أ] [ي] [ع] (ص) [ع] (ق) القصة. رمز است از الی آخر القصة؛ یعنی تا آخر داستان. الحکایة. || حاصل کلام. (آندراج). باری. خلاصه. مخلص. مخلص کلام. المراد. الفرض. بالاخره. مع القصة. بهر جهت. الحاصل. حاصل. قصه کوتاه. قصه کوتاه:

القصة که از بیم عذاب هجران

در آتش رشکم دگر از دوزخیان. رودکی.

القصة چو قصه اینچنین است

پندار که سرکه انگبین است. نظامی.

القصة چه گویم آنچنان چست

کز دیده بر آمد از نفس رست. نظامی.

بار دیگر ملک بدیدن او رغبت کرد... القصة بر

سلامت حالش شادمانی کرد. (گلستان

سعدی). القصة مرافقه این سخن پیش قاضی

بردیم و بحکومت عدل راضی شدیم. (گلستان

سعدی). القصة شنیدم که طرفی از خیانت

نفس او معلوم کردند. (گلستان سعدی).

— القصة بطولها؛ تا آخر. داستان دراز است:

یکی موی نمائد از اجل تادل من

القصة بطولها، دریفا دل من!

خاقانی.

**القصیر.** [أ] [ي] [ع] (ص) [ع] (ق) از اعمال قرطبه

(اسپانیا). (از الحلل السندیة ج ۱ ص ۱۱۶ و ۲۰۵). رجوع به قصیر و قصیر عطیه شود.

**القطرون.** [أ] [ي] [ع] (ل) (از یونانی: الکترون) <sup>۵</sup> ایلقطرون. عنبر اشهب. کهربا. کاهربا. سید الکباریت. قرن البحر. مصباح الروم. بیجاده. رجوع به الجواهر بیرونی

ص ۲۱۰ و کهربا و عنبر و الکترون<sup>۶</sup> شود.

**الققابن.** [أ] [ي] [ع] (ل) (ع) [أ] [ي] [ع] (ل) نهالی است مانند درخت زیتون. در وقتیون. قلاء. رجوع به مفردات ابن البطار ج ۱ ص ۹۲ و ترجمه فرانسه آن ذیل در وقتیون شود.

**القنندیس.** [أ] [ي] [ع] (بخ) دهسی است کوچک جزء بخش اسکو شهرستان تبریز در بیست هزارگری شمال اسکو در مسیر شوشه مراغه به تبریز. این ده جزء قصبه سردرود محسوب شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴). رجوع به سردرود شود.

**القلیعة.** [أ] [ي] [ع] (بخ) واحهای است در جنوب الجزایر در حدود «صحرا». رجوع به قلیعة شود.

**القلیعة.** [أ] [ي] [ع] (بخ) نام جاهایی است در اسپانیا. رجوع به قلیعة شود.

**القناب.** [أ] [ي] [ع] (بخ) دهی است جزء دهستان اجارود. بخش گرمی شهرستان اردبیل در ۱۲ هزارگری شمال خاوری بخش گرمی و ۷ هزارگری شوشه گرمی - پله سوار. جلگه و گرمسیر است. سکنه آن ۱۹۹ تن شیعه ترکی زبانند. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و حیوانات، و شغل اهالی زراعت و گلهداری است راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**القنت.** [أ] [ي] [ع] (بخ) شهری است در اسپانیا. رجوع به الحلل السندیة ج ۱ (فهرست) ذیل قنت، و نفع الطیب شود.

**القنطرة.** [أ] [ي] [ع] (بخ) رجوع به قنطرة شود.

**القور.** [أ] [ع] (بخ) دهی است از دهستان پایین ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد، در ۲۸ هزارگری خاور فریمان، سر راه مالرو جنت آباد به فریمان. کوهستانی و سردسیر است. سکنه آن ۱۴۴ تن شیعه فارسی زبانند.

1 - Algodor.

2 - Cacer. (الحلل السندیة ج ۱ ص ۷۸).

3 - Chetvubar.

(الحلل السندیة ج ۱ ص ۸۸).

4 - Al - kosair

(از الحلل السندیة ج ۱ ص ۲۰۵). اسپانیاییان  
للقصیر گویند.

5 - Electron.

6 - Electron.

7 - Alicacabon.

8 - El Goléa.

9 - Alcoléa.

10 - Alicante. (الحلل السندیة).

آب آن از قنات، و محصول آن غلات و بن‌شن، و شغل اهالی زراعت و مالداري و قالچه‌بافی است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**القولور**. [أ] (بخ) مرکز دهستان القورات بخش حومه شهرستان بیرجند، در ۲۹ هزارگزی شمال خاوری بیرجند. کوهستانی و گرمسیر است. سکنه آن ۲۲۱ تن شیعه فارسی‌زبانند. آب آن از قنات، و محصول آن غلات و میوه و آلوبخارا است. شغل اهالی زراعت، گلهداری و قالچه و جاجیم بافی است. راه اتومبیل‌رو دارد، و از کلاته عبدالله می‌توان ماشین برد. مزرعه استاد محمد حسن و چند مزرعه دیگر جزء همین ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**القورات**. [أ] (بخ) نام یکی از دهستانهای سه گانه بخش حومه شهرستان بیرجند است که محدود است از طرف خاور به دهستان شاختات و بهارجانان، از طرف جنوب به دهستان مرکزی قاین، از طرف جنوب باختری بدهستان مرکزی خوسف، هوای آبادیهایی از این دهستان که در قسمت جلگه واقعند گرمسیر، و قسمتهای کوهستانی معتدل است. آب آن از قنات و چشمه‌سار و چاه تأمین میشود، و آب آشامیدنی بعضی از آبادیها شور است. این دهستان دارای ۱۵۳ آبادی بزرگ و کوچک، و مجموع نفوس آنها ۱۷۸۵۷ تن است. محصول عمده آن غلات، ارزن، پنبه و میوه، و شغل مردان زراعت و گلهداری، و صنایع دستی زنان قالچه و پلاس و کرباس و جاجیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**القوش**. [ ] (بخ) زادگاه ناحوم نبی بود. بنا بعقیده یهود قصبه القوش که قبر این پیغمبر در آنجاست در موصل، و بقولی در «جلیل» واقع بود. (از قاموس کتاب مقدس). رجوع به القوشی شود.

**القوشی**. [ ] (بخ) ناحوم القوشی<sup>۱</sup>، بعقیده بعضی از مورخان نام پیغمبری قریب عهد ذی‌الکفل که به بنی‌اسرائیل مبعوث شد و بدین موسی دعوت کرد. (از تاریخ گزیده ج انگلستان ص ۶۰). و رجوع به همین کتاب ص ۶۱ و قاموس کتاب مقدس و ماده القوش شود.

**القول بالموجب**. [أ] (لُ پِلْ ج) (ع) جمله اسمیه عبارتست از اینکه لفظی که در کلام شخصی واقع شده است همان را بخلاف مراد او گویند بشرطی که آن لفظ احتمال معنی منقول را داشته باشد. مثال: زید اسی به عمرو فروخته بود چون عیبی داشت مترد گردید، بایع این شعر را نوشت:

اسی خریدم‌اند ز ما باز داده‌اند

ای خواجه مردمان شما اینچنین خرنند. او در جواب نوشت:

مایان نخریم و نی فروشیم

آن‌آنکه خرنند می‌فروشدند.

**القفونون**. [أ] (لُ) زبدالبحر. رجوع به زبدالبحر و مفردات ابن‌البیطار و ترجمه فرانسوی آن ذیل زبدالبحر شود.

**القفه**. [ع] (ع) گرگ ماده. (مذهب الاسماء)

(منتهی الارب) (از اقرب الموارد)، ج، اَلْق.

(منتهی الارب) (اقرب الموارد). ماده گرگ.

(آندراج). [ا] گاهی به میمون ماده نیز گویند و

نر آن را زرد گویند نه لقی. (از اقرب الموارد).

بوزنه ماده. (منتهی الارب). ماده بوزنه.

(آندراج). [ا] (ص) زن بدخو. (از اقرب

الموارد). زن دلیر. (منتهی الارب). القه و القتی؛

زن سبک‌خیز. امرأة سریعة‌الوثب. لیت گوید:

این دو لفظ را وصف غول و گرگ ماده و زن

جری آرند بسبب خبث آنها. (از لسان العرب

از ذیل اقرب الموارد). زن جور و جری که

زود از جای برجهد و دشمنی آغازد. (از اقرب

الموارد).

**القهلمان**. [ ] (بخ) نام یکی از طبیبان

نصرانی قریب عهد یا معاصر اسکندرانیان.

رجوع به عیون‌الانباء ج ۱ ص ۱۰۹ و کلمه

قهلمان شود.

**القی**. [أ] (ق ا) (ع ص) زن سبک‌خیز.

سریعة‌الوثب. رجوع به القه شود.

**القی**. [أ] (عرب) [أ] (مأخوذ از یونانی)

یکی از اوزان طبی و آن معادل دو درخمی

است. (مفردات ابن‌البیطار ج ۱ ص ۳۷ و

ترجمه فرانسوی آن، ج ۱ ص ۸۶ ذیل

اشخیص).

**القی**. [أ] (بخ) قلمه استواری است از قلاع

ناحیه زوزان در «موصل». (از معجم البلدان).

در «تاریخ کرد» (ص ۹۷) آمده: القی (الک<sup>۲</sup>)

ناحیه‌ای در کردستان است. رجوع به تاریخ

مذکور و «الک» شود.

**القیبیداس**. [أ] (بخ) [أ] (لُ) السیباد شاگرد

سقراط بود. رجوع به السیباد و اعلام المنجد

شود.

**القیبیداس**. [أ] (بخ) [أ] (لُ) نام دو کتاب از

افلاطون، القیبیداس اول و دوم. (از

عیون‌الانباء ج ۱ ص ۵۳). ابن‌الندیم در

الفهرست ج مصر ص ۳۵۸ آرد: و فلاطن

یجعل کتبه اقوالاً یحکها عن قوم و یسمی

ذلک الکتاب باسم المصنف له فمن ذلک...

قولان سماهما القیبیداس<sup>۳</sup> فن‌الجلیل -

انتهی. و رجوع به عیون‌الانباء ج ۱ ص ۵۳ و

تاریخ علوم عقلی تألیف دکتر صفاح ج ۱

ص ۹۲ و ۱۰۲ شود.

**القیه**. [أ] (ق ی) (ع) [ا] احجیه است در وزن و

معنی. (از منتهی الارب). چیستان و لفرز. (آندراج). معنی. مسائل دشواری که مطرح میشود. (از اقرب الموارد). بُرْدَک. (مذهب الاسماء). ج، اَلْقَی. (مذهب الاسماء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). [ا] شدت و سختی. (منتهی الارب). در اقرب الموارد به این معنی بصورت جمع آمده است. یقال: لقی منه الألقی، و لقی الاقی من شر - انتهی.

**الکک**. [أ] (لُ) [أ] (لُ) مویز، مأخوذ از ترکی است.

(ناظم الاطباء). تنگ‌بیز، پرویزن، آردبیز. (در

تداول اهلالی خراسان ماشو گویند). مانند

غریبال است ولی سوراخهای الک کوچکتر

است. رجوع به غریبال و پرویزن و آردبیز

شود.

- الک استنبلی در تداول عامه، الکی که از

سیم یاریک بافته باشند.

- الک سیمی؛ الکی که از سیم بافته باشند.

- الک مویی؛ الکی که از موی یال اسب یا دم

آن میبافتند. منخل شمر.

[ا] چوب بلندتر، از دو چوب الک دولک.

رجوع به الک دولک شود.

**الکک**. [أ] (لُ) [ا] (لُ) بمعنی بیجاده است یعنی

خرده جواهر. (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق

۱۲۸ ب از شرفنامه منیری) <sup>۱</sup>. قمی سنگ

قیمتی. (از ناظم الاطباء). [ا] (ص) بیچاره.

(شرفنامه منیری) (مؤید الفضلاء). بیچاره و

ناامید و بینوا. (ناظم الاطباء) (استیغاس).

ظاهراً معنی صحیح کلمه، بیجاده است که در

شرفنامه و مؤید الفضلاء مصحف شده و

بصورت «بیچاره» آمده است و ناظم الاطباء

آنرا بصورت دو معنی نقل کرده است.

[ا] گفته‌اند بمعنی راه است. (از مؤید الفضلاء).

راه. [ا] بابو. (ناظم الاطباء).

**الکک**. [أ] (ع ص) خاییدن لگام را. (مصادر

روزنی). لگام خاییدن [ا] (ع ص). (تاج المصادر

یهقی). خاییدن اسب لگام را. لغتی است در

علک. (از ذیل اقرب الموارد). [ا] فرستادن

پیغام. (مصادر روزنی). رسانیدن رسالت و

پیغام. (از اقرب الموارد).

**الکک**. [أ] (لُ) (بخ) دهی است از دهستان

یلوار بخش کامیاران شهرستان سنندج که در

۱ - در تاریخ گزیده در یک مورد ناحوم

القوسی و در مورد دیگر ناحوم القوشی آمده

است. رجوع به همین کتاب ج انگلستان ص ۲۱

و ۶۰ شود.

2 - Alcyonion. (کلرکی)

3 - Olque. 4 - Elek.

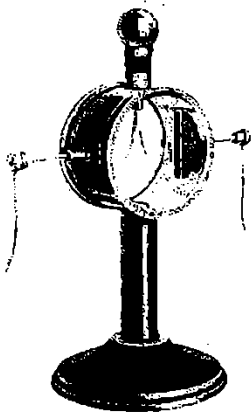
5 - Alcibiade. 6 - Alcibiade.

۷ - در الفهرست ج مصر «الیبیداس» آمده و

ظاهراً غلط است.

8 - Tamis. 9 - Tamis de crin.

۱۰ - در شرفنامه خطی «بیچاره» است.



الکترسکپ

**الکترلیت.** [اَلِ رُ] (فرانسوی، ۱۹) جسمی که می‌تواند با عمل الکترلیز تجزیه شود. رجوع به الکترلیز شود.

**الکترلیز.** [اَلِ رُ] (فرانسوی، ۲۰) عمل تجزیه با برق. عملی است که بوسیله آن با عبور جریان الکتریسته مایعات هادی مرکب را بفرماند تشکیل دهنده آن تجزیه می‌کنند. مایع را الکترلیت<sup>۲۱</sup> خوانند و دو جسم هادی که در داخل آن قرار دارند الکترود نامیده می‌شوند. الکترود مثبت را کاتد<sup>۲۲</sup> و منفی را آند<sup>۲۳</sup> گویند.

**الکترون.** [اَلِ رُ] (فرانسوی، ۲۴) جزئی از اتم است که واجد بار الکتریسته منفی و مخالف بار الکتریسته پرتون می‌باشد. مقدار الکتریسته هر الکترون برابر است با:  $4/8 \times 10^{-10}$  C.G.S. برحسب واحد الکترو استاتیکی مساوی  $1/6 \times 10^{-19}$  کولن است. جرم آن برابر پرتون یا هسته هیدروژن می‌باشد. ۱۸۳۷

الکترون از نظر تاریخی: یکی از نقاط مهم

**الکان.** [اَلْ] (انگلیسی) از دیسهای بارفروش (مازندران). رجوع به مازندران و استراباد رابینو ص ۱۱۷ و ترجمه همان کتاب ص ۱۵۸ شود.

**الکائین.** [اَلْ] (فرانسوی، ۱۱) از مواد ملونه است که در ریشه نبات الکانا وجود دارد. لیبدها و سویرین را قمرزنگ می‌سازد و حتی اگر تکه‌ای از ریشه این نبات را در کنار مقطع قرار دهند قطرات چربی آن رنگ آمیزی می‌شود. (از گیاه‌شناسی ثابتی ص ۸۰ و ۸۱). و رجوع به همین کتاب ص ۵۷ شود.

**الکتاب.** [اَلْ] (انگلیسی) نام کتاب سیبویه در نحو عربی. این کلمه را چون مطلق آرنند نزد نحویان مراد کتاب سیبویه فارسی است و اهل معانی بیان چون الکتاب گویند منظور دلائل الاعجاز عبدالقاهر باشد. و چون قبهان الکتاب گویند مقصود مختصر قدوری است. (یادداشت مؤلف).

**الکتور.** [اَلِ] (انگلیسی) نام دختر آگاممن<sup>۱۱</sup> پادشاه شهر ارگوس از یونان قدیم. وی پس از کشته شدن پدرش جان برادرش ارست<sup>۱۲</sup> را از مرگ رهایی بخشید و بعد زن پیلا د یکی از دوستان برادرش گردید. این وقعه را شاعران قدیم یونان اسخیل و سوفوکل و برخی از شاعران اروپا بنظم آورده‌اند. رجوع به تمدن قدیم تألیف فوستل ترجمه نصرالله فلسفی ص ۴۵۵ و فرهنگ اساطیر یونان و روم ج ۱ ص ۲۷۵ و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.

**الکتور.** [اَلِ تْ] (انگلیسی) شاهزادگان آلمانی که حق انتخاب امپراتور را داشتند شماره آنان در زمان بول در<sup>۱۵</sup> شش تن بود (۱۳۵۶ م.) و بعدها شماره آنان به ۹ و ۱۰ تن رسید (۱۸۰۳ م.) این حق را ناپلئون اول سال ۱۸۰۶ م. لغو کرد ولی هس کاسل<sup>۱۶</sup> نام آن را تا سال ۱۸۶۵ م. نگاه داشت.

**الکتود.** [اَلِ رُ] (فرانسوی، ۱۷) اصطلاح فیزیک) نقطه‌ای است که از آن جریان الکتریک وارد جسمی می‌شود. و به هر یک از دو جسم هادی که در مایع الکترلیت غوطه‌ور است نیز اطلاق می‌شود: الکترود مثبت، الکترود منفی.

**الکتروسکپ.** [اَلِ رُ] (فرانسوی، ۱۸) جسمیست فلزی که در آن دو ورقه بسیار نازک زر بوسیله فلزی آویخته شده و نوک میله از جنس خارج گردیده است. هرگاه این میله را بجسمی الکتریزه متصل سازند دو ورقه زر از یک بار می‌شوند و مثلاً هر دو دارای الکتریسته منفی می‌گردند و در نتیجه یکدیگر را می‌رانند و از هم دور می‌شوند. این کیفیت نه تنها سبب می‌شود که با ابزار بتوان فهمید جسمی الکتریزه است یا نیست بلکه وسیله تعیین مقدار این الکتریسته نیز می‌شود.

۹۰۰۰ گزی باختر کامیاران و ۹۰۰۰ گزی باختر شوسه کرمانشاه به سنج قرار دارد. دامنه و سردسیر است. سکنه آن ۴۱۷ تن هست که مذهب تسن دارند و به کردی و فارسی سخن می‌گویند. آب آن از چشمه و رودخانه الک تأمین می‌شود. محصول آن غلات و لبنیات. و شغل اهالی زراعت و گلخانه‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵). در تاریخ کرد (ص ۱۹۷) لیک<sup>۱</sup> = القی آمده است. رجوع به تاریخ مذکور شود.

**الک.** [اَلْ] (انگلیسی) دهی است از بلوک فامور در مقرب شیراز. رجوع به فارسنامه ناصری جزء دوم ص ۲۲۷ شود.

**الک آباد.** [اَلِ] (انگلیسی) دهی است از دهستان چالانچولان شهرستان بروجرد در ۱۶ هزارگزی شمال باختری چالانچولان و ۵ هزارگزی باختر شوسه بروجرد. جلگه و معتدل است. سکنه آن ۳۷۰ تن شیعه هستند که به لری و فارسی سخن می‌گویند. آب آن از رودخانه تأمین می‌شود و محصول آن غلات، و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**الکا.** [اَلْ] (منغولی، ۱) پرگنه و زمین و ملک و وطن. (غیاث اللغات). ملک و بوم و زمین. (برهان قاطع) (از آندراج) (هفت قلم) (ناظم الاطباء). ناحیت. الکه. در آذربایجان شوروی امروزه اولکه گویند یعنی سرزمین و کشور، و او را تلفظ نکنند.

**الکالوئیدها.** [اَلْ] (فرانسوی، ۲) آکالوئیدها از ترکیبات چهارتایی ازت‌دار محسوب می‌شوند و گاهی فاقد اکسیژن هستند و اثر قلیایی دارند و بواسطه سمیت آنها در طب بکار می‌روند، از قبیل کافئین<sup>۴</sup> که در برگ و دانه قهوه و برگ چای هست، و استریکین<sup>۵</sup> که از دانه نوامیک<sup>۶</sup> یا آذارانی استخراج می‌شود، و نیکوتین<sup>۷</sup> که در برگ تنباکو و توتون همراه بعضی از اسیدهای آلی از قبیل اسید مالیک و سیتریک دیده می‌شود، و کینین<sup>۸</sup> و سنکونین دو الکالوئید هستند که از پوست درخت گنه‌گنه استخراج می‌شوند و پیرین<sup>۹</sup> که از میوه و دانه فلفل استخراج می‌گردد.

**الکان.** [اَلْ] (انگلیسی) یا الجان، دهی است از دهستان پشت گدار بخش حومه شهرستان محلات که در ۲۴ هزارگزی شمال محلات در کوهستان قرار دارد. سردسیر است و سکنه آن ۱۰۰ تن شیعه فارسی‌زبانند. آب آن از قنات تأمین می‌شود و محصول آن غلات، انگور و سیب، و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

1 - Elek.

۲- حرکت همزه معلوم نیست.

3 - Alcaloides. 4 - Caféine.

5 - Strychnine.

6 - Strychnos, noix vomique.

7 - Nicotine.

8 - Quinine et cinchonine.

9 - Piperine. 10 - Alkanine.

11 - Electre. 12 - Agamemnon.

13 - Oreste. 14 - Electeurs.

15 - Bulle d'or.

16 - Hesse - cassel.

17 - Electrode. 18 - Electroscope.

19 - Electrolyte.

20 - Electrolyse.

21 - Electrolyte.

22 - Cathode. 23 - Anode.

24 - Electron.



طرح ماده عمومی و کلی در قرن بیستم تجزیه ماده است به عناصر تشکیل دهنده خود که به مراتب از اتمهای شیمیایی کوچکترند. در قرن نوزدهم میلادی تئوری اتمی ماده تکوین یافت و مورد پذیرش اهل فن قرار گرفت و بر حسب آن عناصر شیمیایی مرکب از اتمهای مشخص و یک نوع و یک شکل شناخته شدند که ترکیب آنها بطریق مختلف موجب پیدایش عکس‌العملهای گوناگون شیمیایی و اجسام مختلف است. در قرن بیستم تجزیه هر یک از این اتمها نیز به عمل آمد و نشان داده شد که هر اتم واجد اجزای کوچکی است که یکی از آن اجزاء الکترون منفی و به عبارت مختصر الکترون است؛ و این جزء نخستین جزء اتم بود که با این خصوصیات کشف شد. اولین اطلاع ما بر اجزای کوچک (از جهت اندازه جرم) و تشکیل دهنده اتمها بر اثر مطالعه اشعه کاتدیک در وقت تخلیه الکتریکی از لوله‌های تخلیه شده از هوا<sup>۱</sup> بعمل آمد. در اواخر قرن نوزدهم میلادی بحثی بین فیزیکدانان جریان داشت مبنی بر اینکه آیا اشعه کاتدیک امواجی هستند که در مسیر خود به حرکت در می‌آیند یا جزئی از اجزای بسیار کوچک مادی‌اند. کار تامسن<sup>۲</sup> در حدود ۱۸۹۷ م. و نیز تجربیات فیزیکدانان دیگر تا حدی موافق جریان اجزای کوچک مادی بودن آن بود که مطالعات وسیع بعدی احتمال فوق را بر کنار گذاشت و عقیده اهل فن را به آنجا کشاند که همه متفقاً بگویند اشعه کاتدیک از اجزای اتم ساخته شده‌اند و اجزای اتم نیز بدون توجه به مبدأ تولید یا وسیله تولید همگی واجد یک نسبت جرمند و این نسبت مساوی  $\frac{1}{1837}$  جرم هسته هیدروژن است. بساری نتیجه آزمایشهای متعدد شکمی باقی نگذاشت که بگویند هر اتم واجد اجزائی است که یکی از آنها «الکترون» میباشد. در حدود ۱۰ تا ۱۵ سال بعد بموازات عمل و تجربه به روی جرم الکترونها دانسته شد که بارهای الکتریکی در الکتریسته از واحدهای صلیبی به نام الکترون، ساخته شده‌اند این نتیجه از یک طرف و تجربه روی الکترونها منفی بعنوان اجزای اتم یا جرم بسیار کوچک معین از طرف دیگر موجب شد که در اتمهای شیمیایی خنثی از جهت الکتریکی بگویند که آنها باید دارای جزئی با بار مثبت نیز باشند تا سرانجام فعل و انفعالات الکتریکی این دو نتیجه اتم خنثی دهد. این مطلب بوسیله «سر ارنست رادرفورد»<sup>۳</sup> مورد دقت قرار گرفت و محل آن جزء به روی هسته اتم تعیین گردید. با توجه به این مقدمات نتیجه آن میشود که هر الکترون دارای دو معنی است. بموجب یک معنی الکترون یک واحد الکتریکی است و واجد

یک بار الکتریکی اعم از مثبت یا منفی می‌باشد. این معنی اول بار از طریق استونی<sup>۴</sup> در سال ۱۸۸۱ م. مورد بحث قرار گرفت؛ در معنی دیگر الکترون جزء بسیار کوچکی با جرم خاص و معینی است که حامل بار الکتریکی مشخص است و از جهت اندازه و شکل هندسی بسیار کوچک می‌باشد. در سال ۱۹۳۲ م. اندرسون<sup>۵</sup> اعلام کرد که در تجزیه اتمی به اجزا با بار الکتریسته مثبت، به همان کیفیت لکترونها منفی برخورده است و این اجزاء که با بار الکتریسته مثبت‌اند بنام پوزیترون معرفی شدند و در اشعه کیهانی یافته میشوند. الکترون مثبت از این به بعد جای خود را در فیزیک بموازات الکترون منفی باز کرد و بصورت یکی از واحدهای مقدماتی درآمد. قبل از ۱۹۲۷ م. مدارک تجربی با این اندیشه همراه بود که الکترونها اجزای بسیار کوچک مادی‌اند که حامل بار الکتریکی می‌باشند و بی آنکه شکل آنها معین شده باشد (چون مدرکی به دست نبود شکل الکترونها کروی فرض می‌شد) یا اندازه آنها مشخص باشد، بطور کلی می‌گفتند که آنها خیلی کوچکتر از اتمهای شیمیایی‌اند. بر حسب این نظر بار منفی گرفتن یک جسم اینطور تمیز می‌شد: جسم مزبور مقداری الکترون منفی گرفته است؛ و یا بالعکس بار مثبت داشتن بمعنی از دست دادن مقداری الکترون منفی بود و یا این نظر جرم جسم با بار منفی زیادتر از جرم اجسام با بار مثبت می‌شد، منتها تفاوت آنقدر کوچک می‌نمود که قابل ذکر نبود. به سال ۱۹۲۷ م. آزمایش معروفی روی پراکندگی الکترونی بر سطح بلورین انجام گرفت و بر حسب این آزمایش معلوم شد که عمل اشعه الکترونی همان عمل اشعه X می‌باشد و بر حسب کمیت قابل بیان است، یعنی طول موج آنها عکس سرعت مفروض الکترونهاست. بر اثر این آزمایش دوباره بحث معروف اوایل قرن بیستم در بین فیزیکدانان زنده شد مبنی بر اینکه آیا اشعه کاتدیک موجند یا جریان اجزای بسیار کوچک ماده؟ فرق بحث در این دوره با بحث در اوایل قرن بیستم آن بود که در اوایل قرن بیستم سخن تعبیری درباره چند حقیقت شناخته شده بود در حالی که پس از ۱۹۲۷ م. بعکس بحث بر تناقضی دور می‌زد که از همه جانب آشکارا و معلوم فیزیکدانان بود. سرانجام حل آن در مکانیک کوانتوم بدست آمد و مشکل گشوده شد. باری آنچه لازم به ذکر است آن است که یک الکترون همواره باید بر حسب خواص و عمل خود در تحت شرایط مختلف تعریف و توصیف شود و خواص اساسی آن عبارت از بار و جرم و

طول موج است.

**الکترونیک.** [اِلِ رُ] (فرانسوی، ا) شاخه‌ای است از مهندسی که در تئوری و وسایل و طرحهای مربوط به پخش و جذب الکترونها بحث می‌کند، و مباحث طرح شده در آن مسائلی از این قبیلند: لوله‌های الکترونی، لوله اشعه کاتد، اطاقهای فتو الکتریک و امثال آن.

تاریخچه رشته الکترونیک: در سال ۱۸۶۸ م. هیتورف<sup>۶</sup> (۱۸۲۴ - ۱۹۱۴) اشعه کاتدیک<sup>۸</sup> را کشف کرد و آنگاه بسال ۱۸۷۲ م. کروکس<sup>۹</sup> (۱۸۳۲ - ۱۹۱۹) به تولید آن در لوله‌های کروکس پرداخت. گلدشتاین<sup>۱۰</sup> (۱۸۵۰ - ۱۹۳۰) در ۱۸۸۶ م. اشعه مثبت<sup>۱۱</sup> را بدست آورد و مطالعات تجربی و نظری وی و دیگران توأم با کارهای ته<sup>۱۲</sup> (۱۸۳۱ - ۱۹۰۱) و هسرتز<sup>۱۳</sup> (۱۸۵۷ - ۱۸۹۴) و لنارد<sup>۱۴</sup> (۱۸۶۲ - ۱۹۴۷) و ژ. ژ. تامسن<sup>۱۵</sup> (۱۸۵۶ - ۱۹۴۰) و ژان پرن<sup>۱۶</sup> (۱۸۷۰ - ۱۹۴۲) ذره‌ای بودن طبیعت این اشعه را اثبات کرد. میلیکان<sup>۱۷</sup> (۱۸۶۸ - ۱۹۵۳) بسال ۱۹۱۲ م. بار الکتریکی الکترون را معین کرد و طیف‌نگار<sup>۱۸</sup> جرم [کار تامسن و استون<sup>۱۹</sup>] (۱۸۷۷ - ۱۹۴۵) جرم اتمها و یونها را بدست آورد. رونتگن<sup>۲۰</sup> (۱۸۴۵ - ۱۹۲۳) در سال ۱۸۹۵ اشعه x (ایکس) را کشف کرد و سپس طبیعت موجی آن بوسیله آزمایشهای انحراف نور<sup>۲۱</sup> فن لو<sup>۲۲</sup> تعیین و تبیین گردید. هرتز بسال ۱۸۸۷ م. فتو الکتریک<sup>۲۳</sup> و ریچاردسن<sup>۲۴</sup> (۱۸۷۹ - ۱۹۵۹) در ۱۹۰۱ م. ترمو الکتریک<sup>۲۵</sup> و

- 1 - Evacuated tube.
- 2 - J. J. Thomson.
- 3 - Sir Ernest Rutherford.
- 4 - G. Johnstone Stoney.
- 5 - C. D. Anderson.
- 6 - Electronique.
- 7 - Hittorf.
- 8 - Les rayons cathodiques.
- 9 - Crookes. 10 - Goldstein.
- 11 - Les rayons positifs.
- 12 - Tait. 13 - Hertz.
- 14 - Lenard.
- 15 - J. J. Thomson.
- 16 - Jean Perrin.
- 17 - Millikan.
- 18 - Spectrographie.
- 19 - Aston. 20 - Röntgen.
- 21 - Diffraction.
- 22 - Von Laue.
- 23 - Photo électrique.
- 24 - Richardson.
- 25 - Thermo électrique.

بکرل<sup>۱</sup> (۱۸۵۲ - ۱۹۰۸) در ۱۸۹۶ م. رادیو اکتیویته<sup>۲</sup> را تبیین کرد. نظریه الکترومغناطیسی ماکسول<sup>۳</sup> موجب شد که از طریق مساحه بوجود موج الکترومغناطیسی<sup>۴</sup> پی برده شود. هرگز در ۱۸۸۸ م. آنها را بدست آورد و مطالعه کرد و آگهی و کشف این امواج بسال ۱۸۹۰ م. بوسیله دستگاه کهرور<sup>۵</sup> اختراع برانلی<sup>۶</sup> (۱۸۴۴ - ۱۹۴۰) آسان شد. پوپوف<sup>۷</sup> (۱۸۵۹ - ۱۹۰۵) در ۱۸۹۵ م. آنتن را اختراع کرد و این اختراع به مارکنی<sup>۸</sup> (۱۸۶۹ - ۱۹۳۷) اجازه داد که درین سال از مسافتی در حدود ده دوازده کیلومتری علامت T. S. F. را انتقال دهد. پولسن<sup>۹</sup> (۱۸۶۹ - ۱۹۴۲) تلفون بی‌سیم را اختراع کرد؛ و اختراع لامپهای دیود<sup>۱۰</sup> بسال ۱۹۰۴ م. و تریود<sup>۱۱</sup> بسال ۱۹۱۳ م. موجب شد که تولید موجهای مزبور انجام گیرد و خواص آنها شناخته شود. بکار بردن سلولهای فتو الکتتریک<sup>۱۲</sup> و نوسان‌نگار کاتدیک<sup>۱۳</sup> برون<sup>۱۴</sup> (۱۸۵۰ - ۱۹۱۸) باعث گردید که سینمای ناطق و تلویزیون و میکروسکپ الکترونیک و رادار و غیره اختراع شود. مطالعه تکامل علم الکتتریک درین پنجاه سال اخیر وابسته بکمک مقابل دو امر است که یکی از کشف اشعه کاتدیک آغاز می‌گردد و به پوزیترون<sup>۱۵</sup> «اندروسن»<sup>۱۶</sup> (۱۸۳۲ م.) و نترون<sup>۱۷</sup> شادویک<sup>۱۸</sup> (۱۹۳۲) ختم میشود و دیگری از تئوری که بوسیله ماکسول آغاز میگردد و با گذشتن از هرتز و لوونتز<sup>۱۹</sup> و انشتین<sup>۲۰</sup> (۱۸۷۹ - ۱۹۵۵) (نسبیت) و پلانک<sup>۲۱</sup> (۱۸۵۸ - ۱۹۴۷) (کوانتا)<sup>۲۲</sup> و بوهر<sup>۲۳</sup> به لونی دوبریگلی<sup>۲۴</sup> (کاشف مکانیک موجی) و شرودینگر<sup>۲۵</sup> و هایزنبرگ<sup>۲۶</sup> میرسد این دو سری تجسس که از دو مبدأ مختلف آغاز میشوند هر دو در زمینه وسیع مسأله اتم بهم میرسند.

**الکتروسیسته.** [اِلِسی تَه] (فرانسوی، اِل) <sup>۲۷</sup> مأخوذ است از کلمه ایلفظرون (الکترون) بمعنی کهر یا یا عنبر اشهب<sup>۲۸</sup>. (یادداشت مؤلف). الکتروسیسته نام یکی از شکل‌های انرژی است که بر اثر مالش دو جسم یا عمل مکانیکی چون تراکم و یا حرارت به بعضی از اجسام بلورین و امثال آن ایجاد میشود. ظهور الکتروسیسته یا از طریق جذب و دفع و یا ایجاد عمل مکانیکی و حرارتی و یا عمل شیمیایی است که در مدار خود ایجاد می‌کند. مطالعه آن در علم فیزیک بعمل می‌آید؛ و مبحث الکتروسیسته یکی از مباحث و شعب علم فیزیک می‌باشد، و با مطالعه آن میتوان به پدیده‌های زیادی در طبیعت پی برد.

**تاریخچه الکترواستاتیک**<sup>۲۹</sup>: پدیده الکتتریک از دریا به عنوان خاصیت

کهریایی معلوم بشر بوده است. این خاصیت که بر اثر مالش کهر یا بدست می‌آید موجب می‌شود که کهر یا اجسام سبک بسیار کوچک چون پر کاه یا پر و یا ورقهای بسیار نازک طلا و تهره را جذب کند. دانشوران قدیم یونان از زمان کهن پی به این نیرو بردند و بخصوص تالس ملتی<sup>۳۰</sup> در قرن هفتم ق.م. آن را در نوشته‌های خود تذکر داده است. البته هندوان کهن نیز مدتها بود که متوجه شده بودند که اجسام بلورین موجب خا کسترهای گرم میشوند یعنی پدیده پیرو الکتترسیسته<sup>۳۱</sup>. در قرون وسطی بر اطلاعات بسیار ساده و قدیمی یونان چیزی درین زمینه اضافه نشد و معلومات بشری تا قرن شانزدهم میلادی در این باب همان بود که یونانیان بیان داشته بودند. ژیلبرت انگلیسی<sup>۳۲</sup> (۱۵۴۴ - ۱۶۰۳ م.) به خاصیت جذب و دفع در اجسام زیر پی برد، و ملاحظه کرد که شیشه، سفز، گوگرد و چند جسم دیگر الکتترسیسته‌زا می‌باشند و در ضمن عایق نیز هستند و برعکس این اجسام، فلزات خاصیت تولید الکتترسیسته ندارند و فقط قابلیت انتشار آن را دارا می‌باشند یعنی هادی‌اند نخستین ماشین الکتتریک از طریق اتون‌گریک<sup>۳۳</sup> (۱۶۰۲ - ۱۶۸۶) اختراع شده، و او برای این منظور گوی گوگردی ساخت که می‌توانست در حول خود بچرخد و بر روی این گوی دست آدمی قرار داشت تا مسأله مالش که از ذاتیات الکتترسیسته است تحقق یابد. او بر اثر اصطکاک ازین طریق موفق شد نخستین جرعه الکتتریک را بدست آورد. سپس گریک نشان داد که اشیاء مجذوب همواره پس از برخورد با جسم جذب‌کننده از یکدیگر دفع میشوند. بسال ۱۷۲۷ م. گری<sup>۳۴</sup> (۱۶۷۰ - ۱۷۳۶) اثبات کرد که اجسام هادی چون عایق شوند خاصیت الکتتریک یعنی کهریایی پیدا میکنند. وی همچنین پی برد که بعضی از اجسام بر اثر تماس با جسمی که خاصیت کهریایی دارد خاصیت کهریایی پیدا میکنند، و نشان داد که بموجب خاصیت هادی بودن بعض جسم‌ها میتوان الکتترسیسته را بتواضحی بسیار دور برد. آنگاه دوفی<sup>۳۵</sup> (۱۶۹۸ - ۱۷۳۹) مطالبی را که «گری» بیان کرده بود تأیید کرد و نشان داد که امکان خاصیت کهریایی یافتن در همه اشیاء موجود است که از آن جمله بدن آدمی است. او ضمناً پی برد که الکتترسیسته‌ای که از طریق یاندول الکتتریک<sup>۳۶</sup> با شیشه و سفز بدست می‌آید از یک جنس نیست و برای تشخیص این دو جنس از یکدیگر الکتترسیسته حاصل از شیشه را الکتترسیسته مثبت و از آن سفز را الکتترسیسته منفی نام گذاشت. بسال ۱۷۴۶ م.

پترن موسکن بروک<sup>۳۷</sup> ذخیره الکتتریک را با کشف باتری لید<sup>۳۸</sup> امکان‌پذیر ساخت. ماشینهای الکتتریک پس از این اختراعات کم‌کم کامل شدند و انواع و اقسام آنها بیدان عمل و آزمایش آمدند که از آن جمله است ماشین هوسبی<sup>۳۹</sup> با سیلندرهایی شیشه‌ای (سال ۱۷۰۹ م.) و ماشین ویتکلر<sup>۴۰</sup> که سیلندرهایی بین پالشک<sup>۴۱</sup> هایی برای مالش قرار می‌گرفت (سال ۱۷۶۶ م.) و ماشین رامسدن<sup>۴۲</sup> که صفحه‌های آن شیشه‌ای بود (سال ۱۷۶۸ م.) فرانکلین<sup>۴۳</sup> (۱۷۰۶ - ۱۷۹۰ م.) به قدرت میله‌های نوک‌تیز در پدیده الکتتریک پی برد و آن را در مقابل آذرخش (برق) و مقاومت در قبال آن بکار بست و با کمک بادبادک در الکتترسیسته ایرها مطالعه کرد. کانتن<sup>۴۴</sup> (۱۷۱۸ - ۱۷۷۲ م.) بسال ۱۷۵۴ م. خاصیت الکتتریک شدن را از طریق تحت نفوذ قرار گرفتن<sup>۴۵</sup> دریافت و در این زمینه مطالعات دقیقی کرد. در این ایام که کشفیات پشت هم به بازار می‌آمد تئوریهای نیز

- 1 - H. Becquerel.
- 2 - Radio activité.
- 3 - Maxwell.
- 4 - Électromagnétique.
- 5 - Cohéreur. 6 - Branly.
- 7 - Popov. 8 - Marconi.
- 9 - Poulsen. 10 - Diode.
- 11 - Triode.
- 12 - Pholo - électrique.
- 13 - Oscillographe.
- 14 - Braun. 15 - Positron.
- 16 - Anderson.
- 17 - Neutron. 18 - Chadwick.
- 19 - Lorentz. 20 - Einstein.
- 21 - Planck. 22 - Quanta.
- 23 - Bohr.
- 24 - Louis de Broglie.
- 25 - Schrödinger.
- 26 - Heisenberg.
- 27 - Électricité.
- 28 - Ambre jaune.
- 29 - Électrostatique.
- 30 - Thalès de Milet.
- 31 - Pyro électricité.
- 32 - Gilbert.
- 33 - Otto von Guericke.
- 34 - Gray. 35 - Du Fay.
- ۳۶ - یاندول الکتتریک گوی بسیار کوچکی است از مفزاطقی که بوسیله ریسمانی آویزان است.
- 37 - Pieler Von Musschenbroek.
- 38 - Leyde. 39 - Hawksbee.
- 40 - Winkler. 41 - Coussinet.
- 42 - Ramsden. 43 - Franklin.
- 44 - Canton. 45 - Influence.

یکی پس از دیگری قوام می‌گرفت و به صاحبظران عرضه میشد، واتسن<sup>۱</sup> (۱۷۱۰ - ۱۷۸۷ م.) و فرانکلین اعلام کردند که مالش اجسام، الکتریسته ایجاد نمیکند بلکه مالش موجب می‌شود که در اجسام مالش خورده تفسیر توزیمی پدید آید، یکی الکتریسته از دست می‌دهد و دیگری آن را می‌پذیرد و به دست می‌آورد. سیم<sup>۲</sup> به سال ۱۷۵۶ م. فرضیه وجود دو فلونید<sup>۳</sup> الکتریکی را انتشار داد. مطالعات چندینی (کمی) در زمینه الکتریسته نخستین بار از طریق کولن<sup>۴</sup> (۱۷۳۴ - ۱۸۰۶ م.) انجام گرفت. او با وسیله اندازه گیری خود جذب و دفعهای الکتریکی را اندازه گرفت و نشان داد که آنها بستگی با نسبت عکس مربع فواصل خود دارند. سپس او نشان داد که خاصیت الکتریکی شدن هادیها رویه‌ای<sup>۵</sup> است یعنی بستگی به سطح آنها دارد و نیز طرز پخش و پذیرش الکتریک آنها را کشف و معین کرد. نتایج عملی کارهای کولن بعدها از طریق تحلیلی<sup>۶</sup> بوسیله لایلاس<sup>۷</sup> (۱۷۴۹ - ۱۸۲۷ م.)، بیو<sup>۸</sup> (۱۷۷۴ - ۱۸۶۲ م.)، گسوس<sup>۹</sup> (۱۷۷۷ - ۱۸۵۵ م.) و پواسن<sup>۱۰</sup> (۱۷۸۱ - ۱۸۴۰ م.) تأیید و تبیین شد و در این میان فرضیه فارادی<sup>۱۱</sup> (۱۷۹۱ - ۱۸۶۷ م.) را می‌توان برترین کار الکترواستاتیک دانست. تکامل در ماشینهای مؤثر<sup>۱۲</sup> با قدرتهای زیاد بستگی به کار هولتز<sup>۱۳</sup> (۱۸۳۶ - ۱۹۱۳ م.) و ویمشورس<sup>۱۴</sup> (۱۸۳۲ - ۱۹۰۳ م.) دارد و در این اواخر مربوط به زحمات وان دوگراف<sup>۱۵</sup> (۱۹۳۵ م.) و فلیسی<sup>۱۶</sup> (۱۹۴۶ م.) و سدیون کوشش آنان است و نیز خازنهایی با ظرفیت بسیار برای اختراع الکترومترهای<sup>۱۷</sup> بسیار حساس تعلق به زحمات تامسن<sup>۱۸</sup> (۱۸۲۴ - ۱۹۰۷ م.) و لیمن<sup>۱۹</sup> (۱۸۴۵ - ۱۹۲۱ م.) دارد. در خانمه بحث بی‌مورد نیست که از کشف پیزو الکتریسته<sup>۲۰</sup> به وسیله ژ. کوری<sup>۲۱</sup> در سال ۱۸۸۰ م. یاد شود.

الکتروستاتیک<sup>۲۲</sup>: بسال ۱۷۹۰ م. گالوانی<sup>۲۳</sup> (۱۷۴۷ - ۱۷۹۸) متوجه شد که برخورد دو فلز مختلف در عضلات قورباغه ایجاد انقباض می‌کند. ولتا<sup>۲۴</sup> (۱۸۲۷ - ۱۸۴۵) ثابت کرد که این اثر در عضلات قورباغه خاصیت الکتریکی است که بواسطه اصطکاک دو فلز مختلف ایجاد میشود. پس از اعلام این نظر بوسیله ولتا بین او و گالوانی بحث جدی در گرفت و سرانجام آن بحث ولتا را بسال ۱۸۰۰ م. موفق به کشف پیل<sup>۲۵</sup> معروف کرد و به موجب این کشف باب علم جریان الکتریک<sup>۲۶</sup> افتاح گردید. دستگاه ولتا اجازه داد که نیکلسن<sup>۲۷</sup> و کارلیسل<sup>۲۸</sup> در ظرف

همان سال آب را تجزیه کنند. تنارد<sup>۲۹</sup> (۱۷۷۷ - ۱۸۵۷) بسال ۱۸۰۱ م. بیان کرد که جریان حاصل از تخلیه خازن چون از سیم فلزی بگذرد موجب نور و تابندگی شدید میشود. در ۱۸۰۷ م. داوی<sup>۳۰</sup> (۱۷۷۸ - ۱۸۲۹) فلزات قلیایی را بوسیله الکترولیز<sup>۳۱</sup> از هم جدا ساخت و نیز در ۱۸۱۳ م. قوس الکتریکی<sup>۳۲</sup> را کشف کرد. گوئرو<sup>۳۳</sup> و ولستن<sup>۳۴</sup> در سال ۱۸۰۲ م. به همقطب شدن پیلها<sup>۳۵</sup> متوجه شدند و برای رفع این عیب یعنی جلوگیری از همقطب شدن آنها افراد زیر بطریق مختلف ذیل کوشیدند: پوگندرف<sup>۳۶</sup> در سال ۱۸۴۲ م. بیکرمات دویتاسیم را بکار برد. گراو<sup>۳۷</sup> در ۱۸۳۹ م. اسید نیتریک را استعمال کرد و طریقه<sup>۳۸</sup> او در ۱۸۴۳ م. بوسیله بونسن<sup>۳۸</sup> نیز به کار بسته شد. بی. کسید دوونگنز بوسیله لکلانته<sup>۳۹</sup> در سال ۱۸۶۸ م. و هوا از طریق فری<sup>۴۰</sup> در ۱۹۱۴ م. مورد استفاده قرار گرفت. در ۱۸۲۹ م. بکرل<sup>۴۱</sup> (۱۷۸۸ - ۱۸۷۸) طرح اساس پیلهای همقطب‌نشدنی را با دو مایع مختلف ریخت و نمونه‌های اصلی این طرح او پیل دانجل<sup>۴۲</sup> (۱۸۳۶ م.) و وستن<sup>۴۳</sup> (۱۸۹۳ م.) بود و این پیل بعنوان معیار نیروی الکتروموتورس<sup>۴۴</sup> انتخاب گردید.

سیبک<sup>۴۵</sup> (۱۷۷۰ - ۱۸۳۱) بسال ۱۸۲۱ م. پدیده‌هایی را که بر اثر اختلاف درجه حرارت در جوشکاری دو فلز مختلف وجود دارد مورد توجه قرار داد و بر روی این ملاحظات پیل ترمو الکتریک<sup>۴۶</sup> را ساخت. سپس ملنی<sup>۴۷</sup> (۱۷۹۸ - ۱۸۵۴) از این پدیده‌ها در مطالعه تشعشع حرارتی<sup>۴۸</sup> بسال ۱۸۳۰ م. استفاده بسیار کرد. بسال ۱۸۳۴ م. پلنیه<sup>۴۹</sup> (۱۷۸۵ - ۱۸۴۵) پدیده عکس را کشف کرد و پس از او تامسن<sup>۵۰</sup> به پدیده تامسن دست یافت، و سرانجام بکرل<sup>۵۱</sup> فلزات را از لحاظ ترمو الکتریک تقسیم‌بندی کرد. از اینها که بگذریم قوانین جریان نیز به موازات کشفیات فوق پیشرفت کرد. بسال ۱۸۲۷ م. اهم<sup>۵۲</sup> (۱۷۸۷ - ۱۸۵۴) رابطه کشش<sup>۵۳</sup> بین دو نقطه یک مدار و شدت جریان موجود در آن مدار را یافت و بر اثر آن فرمول مقاومت<sup>۵۴</sup> را پیدا کرد. پویه<sup>۵۵</sup> (۱۷۹۰ - ۱۸۶۸) این مطالب را در یک مدار بسته<sup>۵۶</sup> بکار بست و در ۱۸۴۸ م. کوهلرس<sup>۵۷</sup> (۱۸۰۹ - ۱۸۵۸) مبحث مقاومت<sup>۵۸</sup> را توجیه و تبیین کرد و سپس کیرشهف<sup>۵۹</sup> (۱۸۲۴ - ۱۸۸۷) مسأله تقسیم جریان را در مدار ذی اجزاء حل کرد. و سرانجام وستن<sup>۶۰</sup> (۱۸۰۲ - ۱۸۷۵) پیل معروف خود را به جهت اندازه گیری مقاومت طرح کرد. ژول<sup>۶۱</sup> (۱۸۱۸ - ۱۸۸۹) در ۱۸۴۱ م. به آثار حرارتی جریانها در مدار

پرداخت و قانون این پدیده را یافت و این کشف او به کلوژیوس<sup>۶۲</sup> (۱۸۲۲ - ۱۸۸۸) اجازه داد که در ۱۸۵۲ م. اندازه مکانیکی یک کالری را بیابد. در ۱۸۰۵ م. گرتوس<sup>۶۳</sup> (۱۷۸۵ - ۱۸۲۲) تئوری خاصی برای الکترولیز<sup>۶۴</sup> مشخص کرد و بعد فارادی آن را در تجزیه الکترولیتیک<sup>۶۵</sup> مطالعه کرد و

- |  |                     |
|--|---------------------|
| 1 - Watson.  | 2 - Symmer.         |
| 3 - Fluide.  | 4 - Coulomb.        |
| 5 - Superficielle.   |                     |
| 6 - Analytiqument.   |                     |
| 7 - Laplace.   | 8 - Biot.           |
| 9 - Gauss.   | 10 - Poisson.       |
| 11 - Faraday.  |                     |
| 12 - Machines à influence.   |                     |
| 13 - Holtz.  | 14 - Wimshurst.     |
| 15 - Van de Graaff.  |                     |
| 16 - Felici.   | 17 - Électromètre.  |
| 18 - Thomson.  | 19 - Lippmann.      |
| 20 - Piézo-électricité.  |                     |
| 21 - J. et P. Curie.   |                     |
| 22 - Électrocinétique.   |                     |
| 23 - Galvani.  | 24 - Volta.         |
| 25 - Pile.   |                     |
| 26 - La science du courant électrique.   |                     |
| 27 - Nicholson.  |                     |
| 28 - Carlisle.   | 29 - Thenard.       |
| 30 - Davy.   | 31 - Électrolyse.   |
| 32 - Arc électrique.   |                     |
| 33 - Gautherot.  |                     |
| 34 - Wollaston.  |                     |
| 35 - Polarisation.   |                     |
| 36 - Poggendorf.   |                     |
| 37 - Grove.  | 38 - Bunsen.        |
| 39 - Leclanché,  |                     |
| 40 - Féry.   | 41 - A. Becquerel.  |
| 42 - Daniell.  | 43 - Weston.        |
| 44 - Électromotrice.   |                     |
| 45 - Seebeck.  |                     |
| 46 - Thermo - électrique.  |                     |
| 47 - Melloni.  |                     |
| 48 - Chaleur rayonnante.   |                     |
| 49 - Peltier.  | 50 - W. Thomson.    |
| 51 - A. Becquerel.   |                     |
| 52 - Ohm.  |                     |
| 53 - Tension - و آن عبارت از اختلاف پتانسیل الکتریکی بین دو نقطه از یک مدار است. |                     |
| 54 - Résistance.   |                     |
| 55 - Pouillet.   | 56 - Circuit fermé. |
| 57 - R. Kohlrausch.  |                     |
| 58 - Résistivité.  |                     |
| 59 - Kirchhoff.  | 60 - Wheatstone.    |
| 61 - Joule.  | 62 - Clausius.      |
| 63 - Grotthuss.  |                     |
| 64 - Électrolyse.  |                     |
| 65 - Électrolytique.   |                     |

سرانجام در ۱۸۲۳ م. قوانین کمی<sup>۱</sup> آن را به عالم علم عرضه کرد. فرضیه تجزیه یونیک<sup>۲</sup> مدیون کار آرنیوس<sup>۳</sup> (۱۸۵۹ - ۱۹۲۷) در سال ۱۸۸۷ م. است و همو تعبیر آن را یافت. هنگام بیان موارد استعمال الکترولیز بجاست که از گالوانوپلاستی<sup>۴</sup> اختراع ژاکوبی<sup>۵</sup> (۱۸۰۶ - ۱۸۷۴) بسال ۱۸۳۷ م. و آب نقره کاری و طلا کاری عمل الکینگتن<sup>۶</sup> (۱۸۰۱ - ۱۸۶۵) بسال ۱۸۴۰ م. و تکمیل آن بوسیله روتلز<sup>۷</sup> (۱۸۰۸ - ۱۸۸۷) بسال ۱۸۴۱ م. نام برد. صنعت الکتروشمیک هیدرژن و کلرو سود و نیز تصفیه مس موجب بوجود آمدن آکومولاتورها<sup>۸</sup> شد و آن مدیون کار پلاتنه<sup>۹</sup> (۱۸۳۴ - ۱۸۸۹) در سال ۱۸۵۹ م. است. کوره الکتریکی موانس<sup>۱۰</sup> (۱۸۵۲ - ۱۹۰۷) بوسیله هرول<sup>۱۱</sup> و ژیرود<sup>۱۲</sup> تکمیل شد و این عمل اجازه داد که کربور کلیم و الکتروماتورژی<sup>۱۳</sup> تهیه شود. بسال ۱۸۸۹ م. ادیسن<sup>۱۴</sup> (۱۸۴۷ - ۱۹۳۱) نخستین لامپ الکتریکی را بسا درخشان کردن رشته‌ای از کربن درست کرد و بین سالهای ۱۹۰۰ و ۱۹۰۴ م. پس از امتحانات بسیار، مائله انتخاب رشته درخشان به انتخاب فلز تونگتن<sup>۱۵</sup> کشید. چراغ با بخار جیوه از طریق کوپرهویت<sup>۱۶</sup> (۱۸۶۱ - ۱۹۲۱) بسال ۱۹۰۱ م. ساخته شد. هوکسی<sup>۱۷</sup> از اوایل قرن هجدهم م. قدرت هدایت الکتریکی گازها را در تحت فشار کم تبیین کرد و ماسن<sup>۱۸</sup> بسال ۱۸۵۳ م. و سپس جیلر<sup>۱۹</sup> (۱۸۱۴ - ۱۸۷۹) بسال ۱۸۵۵ م. عمل تخلیه الکتریکی را از وسط گازهای رفیق بوسیله بوبین القائی اجرا کرد. این پدیده بعدها اصل روشنائی<sup>۲۰</sup> در بحث پرتوافکنی الکتریکی<sup>۲۱</sup> شد. الکترومغناطیسی<sup>۲۲</sup>؛

در سال ۱۸۲۰ م. ارسند<sup>۲۳</sup> (۱۷۷۷ - ۱۸۵۱) از میان متعان کثیری که از اواسط قرن هجدهم بر آن شدند تا رابطه‌ای بین پدیده‌های الکتریکی و مغناطیسی برقرار کنند موفق شد که بر اثر جریان الکتریکی سوزن آهن‌ربایی را منحرف گرداند. این تجربه بعدها بوسیله آمپر<sup>۲۴</sup> (۱۷۷۵ - ۱۸۳۶) و آراگو<sup>۲۵</sup> (۱۷۸۶ - ۱۸۵۳) دوباره از سر گرفته شد و موجب پدید آمدن تجسات بسیاری گشت. یو<sup>۲۶</sup> و سناواریت<sup>۲۷</sup> میدان مغناطیسی حاصل را اندازه گیری کردند. لایلاس<sup>۲۸</sup> (۱۷۴۹ - ۱۸۲۷) از روی این نتایج قانون نخستین آن را بدست آورد و سپس بسال ۱۸۲۲ م. آمپر قانون مهمتر دیگری استنباط کرد. این دو فیزیکدان نیز در مائله عمل متقابل بین میدان مغناطیسی و جریانی الکتریکی مطالعه بسیاری کردند و بعدها آمپر بکمک تجربیات دیگر تئوری الکترو دینامیک را بیان کرد و بر

اساس همین تئوری ما کس ول<sup>۲۹</sup> (۱۸۳۱ - ۱۸۷۹) به معادلات معروف (معادلات ما کس ول) صورت کلی داد. آراگو بسال ۱۸۲۰ م. یک سوزن فولادی را بوسیله جریان الکتریکی آهن‌ربا کرد. رولاند<sup>۳۰</sup> (۱۸۴۸ - ۱۹۰۱) بسال ۱۸۷۶ م. مشاهده کرد که یک سوزن آهن‌رباشده در جوار یک صفحه الکتریسته شده با چرخش تند منحرف و متناوب می‌گردد و بر اثر آن اتحاد بین الکترواستاتیک و الکترو دینامیک را نشان داد. اوینگ<sup>۳۱</sup> (۱۸۵۵ - ۱۹۲۵) بسال ۱۸۲۲ م. پس از تجربیات بسیاری که واربروگ<sup>۳۲</sup> (۱۸۴۶ - ۱۹۳۱) کرده بود، هیتربیس<sup>۳۳</sup> مغناطیسی را کشف کرد و ما کس ول تغییر بعد جسم را پس از مغناطیسی شدن<sup>۳۴</sup> یافت که بعدها بسال ۱۹۰۰ م. دانشمند ژاپونی ناگانوکا<sup>۳۵</sup> (۱۸۶۵ - ۱۹۴۷) به مطالعه آن پرداخت. طرح آهن‌ربایی کردن از طریق الکتریکی<sup>۳۶</sup> را که آمپر ریخته بود دوباره بوسیله استورژون<sup>۳۷</sup> در ۱۸۲۵ م. و پروستر<sup>۳۸</sup> (۱۸۲۶) و هنری<sup>۳۹</sup> (۱۸۳۱) ساخته شد. تجربیات راجع به تلگراف الکتریکی ابتدا بوسیله گوس<sup>۴۰</sup> انجام گرفت و سپس در ۱۸۴۳ م. مورس<sup>۴۱</sup> (۱۷۹۱ - ۱۸۷۲) نخستین دستگاه تلگرافی را ساخت و آنگاه بوسیله بودو<sup>۴۲</sup> (۱۸۴۵ - ۱۹۰۳) بسال ۱۸۷۸ م. تلگراف ثابت<sup>۴۳</sup> اختراع گردید. پدیده‌های الکترومغناطیسی بعدها اجازه داد که شدت یک جریان اندازه گیری شود. گالوانومتر<sup>۴۴</sup> در سال ۱۸۵۱ م. بوسیله تامسن<sup>۴۵</sup> و نیز دستگاههای دپرز<sup>۴۶</sup> (۱۸۳۳ - ۱۹۱۸) و آرسنوال<sup>۴۷</sup> (۱۸۵۱ - ۱۹۴۰) بسال ۱۸۸۲ م. ساخته شدند. فارادی با کشف القاء<sup>۴۸</sup> بسال ۱۸۳۱ م. نشان داد که انرژی الکتریکی قابل تبدیل بکار مکانیکی<sup>۴۹</sup> است. لنز<sup>۵۰</sup> (۱۸۰۴ - ۱۸۶۵) بسال ۱۸۰۴ م. موجب کشف قانون جریان القائی شد. این مطالب سرانجام ما کس ول را موفق کرد که در ۱۸۳۷ م. معادلات عمومی وضع میدان الکتریکی را بدست دهد و تئوری الکترومغناطیسی نور را بسط دهد. طرح نخستین موتور الکتریکی چرخ بارلو<sup>۵۱</sup> (۱۷۷۶ - ۱۸۶۲) بسال ۱۸۲۲ م. ریخته شد. کشف القاء برای تولید جریان بکار رفت و بر اثر آن اختراعات زیر به بازار آمد: بسال ۱۸۳۲ م. آمپر ماشینی بوسیله برادران پیکسی<sup>۵۲</sup> ساخت. ژنراتور<sup>۵۳</sup> صنعتی بسال ۱۸۶۰ م. ساخته شد و آن ماشینی بود که با جریان متناوب<sup>۵۴</sup> کار می‌کرد. بسال ۱۸۶۹ م. گرام<sup>۵۵</sup> (۱۸۲۶ - ۱۹۰۱) جریان پیوسته‌ای در حلقه جمع‌کننده<sup>۵۶</sup> ایجاد کرد و اساس ساختن دیناموهای<sup>۵۷</sup> نخستین را ریخت.

نخستین انتقال انرژی بناوحی دور بسال ۱۸۷۳ م. بوسیله فونتن<sup>۵۸</sup> (۱۸۳۳ - ۱۹۱۰) تحقق یافت و بعد بسال ۱۸۸۲ م. بوسیله دپرز<sup>۵۹</sup> فکر بکار بردن شدتهای بسیار در علم فیزیک نمودار گشت و بوبین القائی<sup>۶۰</sup> بسال ۱۸۴۰ م. بوسیله ماسن<sup>۶۱</sup> و برگه<sup>۶۲</sup> (۱۸۰۴ - ۱۸۸۳) طرح ریزی گشت. و در سال ۱۸۵۱ م. شکل دقیقی آن به اهتمام رومکرف<sup>۶۳</sup> (۱۸۰۳ - ۱۸۷۷) ابداع شد. مبدل‌های<sup>۶۴</sup> جریان متناوب بسال ۱۸۸۴ م. بوسیله گولارد<sup>۶۵</sup> (۱۸۵۰ - ۱۸۸۸) و ژیبس<sup>۶۶</sup> (۱۸۲۹ - ۱۹۰۳) اختراع شد.

- 1 - Les lois quantitatives.
- 2 - Ionique.
- 3 - Arrhenius.
- 4 - Galvanoplastie.
- 5 - H. Jacobi.
- 6 - Elkington.
- 7 - Ruolz.
- 8 - Accumulateurs.
- 9 - Planté.
- 10 - Moissan.
- 11 - Hérault.
- 12 - Girod.
- 13 - Electrometallurgie.
- 14 - Edison.
- 15 - Tungstène.
- 16 - Cooper Hewitt.
- 17 - Hawksbee.
- 18 - Masson.
- 19 - Geissler.
- 20 - Éclairage.
- 21 - Électroluminescence.
- 22 - Électromagnétisme.
- 23 - Ørsted.
- 24 - Ampère.
- 25 - Arago.
- 26 - Biot.
- 27 - Savart.
- 28 - Laplace.
- 29 - Maxwell.
- 30 - Rowland.
- 31 - Ewing.
- 32 - Warburg.
- 33 - Hystérésis.
- 34 - Magnétostriction.
- 35 - Nagaoka.
- 36 - Electroaimant.
- 37 - Sturgeon.
- 38 - Brewster.
- 39 - Henry.
- 40 - Gauss.
- 41 - Morse.
- 42 - Baudot.
- 43 - Télégraphe imprimeur.
- 44 - Galvanomètre.
- 45 - W. Thomson.
- 46 - Deprez.
- 47 - Arsonval.
- 48 - Induction.
- 49 - Travail mécanique.
- 50 - Lenz.
- 51 - Barlow.
- 52 - Pixii.
- 53 - Générateur.
- 54 - Courant alternatif.
- 55 - Gramme.
- 56 - Anneau à collecteur.
- 57 - Dynamo.
- 58 - Fontaine.
- 59 - Deprez.
- 60 - Bobine d'induction.
- 61 - Masson.
- 62 - Breguet.
- 63 - Ruhmkorff.
- 64 - Transformateurs.
- 65 - Gaulard.
- 66 - Gibbs.

کبیر. عرب آن را الکساندر کردند و پس از آن گمان بردند الف و لام آن حرف تعریف است آن را حذف کردند و اسکندر گفتند. رجوع به تفتیح المقال ج ۱ ص ۱۲۴ و ماده اسکندر مقدونی در این لغت نامه شود.

**الکساندر.** [اَلِ] [اِنْج] ۲۲ نام چندتن پاپ مسیحیان است بشرح زیر:

الکساندر اول، پاپ (۱۰۵ - ۱۱۵ م) ۲۳.  
الکساندر دوم، پاپ (۱۰۶۱ - ۱۰۷۳ م).  
الکساندر سوم، پاپ (۱۱۵۹ - ۱۱۸۱ م). وی با فردریک بایروس ۲۴ جنگ کرد. الکساندر چهارم، پاپ (۱۲۵۴ - ۱۲۶۱ م). الکساندر پنجم، پاپ (۱۴۰۹ - ۱۴۱۰ م). الکساندر ششم (برژیا) ۲۵، پاپ (۱۴۹۲ - ۱۵۰۳ م). وی سال ۱۴۳۱ در ژاتویا ۲۶ واقع در اسپانیا دنیا آمد. سیاستمدار ماهری بود با اربابان ایتالیا بیرحمانه جنگید، اما به جهت زندگی خصوصی و دورویی و طرفداری کسان خود، یک پرنس رناسانس گردید تا یک پاپ.

الکساندر هفتم، پاپ (۱۶۵۵ - ۱۶۶۷).  
الکساندر هشتم، پاپ (۱۶۸۹ - ۱۶۹۱ م).  
**الکساندر.** [اَلِ] [اِنْج] شارل. (۱۷۹۷ - ۱۸۷۰ م). عضو آکادمی فرانسه. وی بزبان یونان قدیم آشنا بود و کتابهایی درباره آثار قدیم یونان و همچنین فرهنگی برای زبان یونانی تألیف کرد.

**الکساندر.** [اَلِ] [اِنْج] اسقف اسکندریه از ۳۱۲ تا ۳۲۶ م. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۱ ص ۳۲۹ شود.

- 1 - Polyphasé.
- 2 - Testa.
- 3 - Ferraris.
- 4 - Houille blanche.
- 5 - Bergès.
- 6 - Graham Bell.
- 7 - Hughes.
- 8 - Transmetteur.
- 9 - Microphone.
- 10 - Kamerlingh onnes.
- 11 - Supraconductibilité.
- 12 - Haas.
- 13 - Von Laue.
- 14 - Champ magnétique.
- 15 - Électrique.
- 16 - Alecto.
- 17 - Électures.
- 1۸ - در شیراز جلی ماسه گویند. (فرهنگ نظام).
- 1۹ - یا بل و چفته، در فرهنگ نظام، بل چفته، بی واو آمده است.
- ۲۰ - یا چو چو مار بازی.
- 21 - Alexandre le grand.
- 22 - Alexandre.
- 2۳ - قاموس الاعلام ترکی: ۱۰۹ - ۱۱۹.
- 24 - Frédéric Barberousse.
- 25 - Borgia.
- 26 - Jativa.

یادگار (سال چهارم شماره ۹ و ۱۰) چنین آمده: اساس بازی الک دولک بر روی دو چوب است یکی بلندتر تقریباً بطول ۷۵ سانتیمتر و دیگری کوچک و سبک تقریباً ۱۲ الی ۱۵ سانتیمتر، که اولی را دولک و دومی را الک می نامند و ترتیب بازی بچند قسم است: یکی الک دولک سرسنگی است و آن چنین است که دو سنگ به ارتفاع و فاصله معین از زمین انتخاب کرده یا قرار میدهند و الک را روی آن گذاشته، سر دولک را به اندازه یک سوم یا یک چهارم (نسبت به طول قامت و دست بازیکن) زیر الک میگذارند و آن را با نوک دولک به هوا پرتاب میکنند و پس از پایین آمدن آن با دولک هرچه محکمتر به آن زده به طرف دسته بازیکنان مقابل میفرستند، و پس از آنکه الک بر زمین افتاد یکی از دسته مقابل، آن را به طرف دولک که در این هنگام از سنگ بطرف بازیکن بر روی زمین بطور مستقیم قرار دارد پرتاب میکند و میکوشد تا بدان برخورد نماید و در صورت اصابت یک نفر از حق بازی کردن محروم و بازنده محسوب میشود. قسم دیگر الک دولک سردستی است که مخصوص اطفال و کودکان است در این بازی الک را با دست به هوا پرتاب کرده، با دولک به آن میزنند. (برای تفصیل بیشتر و اطلاع از اقسام این بازی رجوع به همین مجله شود). این بازی در شهرها و نواحی مختلف به نامهای گوناگون نامیده میشود بقرار زیر: الک دولک (طهران)، چلک مته (شیراز) ۱۸، لگ دار (لار)، پل جفتک (اصفهان) ۱۹، چفته بازی (کرمان)، ارچه خلوف (مازندران)، اله چو (پروچرد و همدان)، لوچنبه (مشهد)، گال چوب (نیشابور)، پتیمار بازی (گیلان) ۲۰، الک بازی (بیرجند)، الوکان (کردستان، سنجند)، پیل دست (تبریز)، آبی بی (بهبهان)، هلا کوته (سمنان)، الاچنش (قزوین)، الکان چوچکان (کابل)، گال چنبه (هرات)، چیلی. چالک. چیله بازی (در مسالک آسیای مرکزی تاشکند و بخارا و خجند و سمرقند). (از مجله یادگار سال چهارم شماره ۹ و ۱۰ ص ۷۱ تا ۸۰ به اختصار) این کلمات نیز از نامهای بازی الک دولک اند: لاه. لاه. لاه. لاه بازی. دودله. دودله. دُذاله. کال چنبه. پله. پله چوب. الک جنبش. دسته پل. دیمین. دیمین چوب. چلک. چلک بازی. چالیک. دُذله. کَلک. گلی دندا. غوک چوب. دسته چلک. قَله. مقلن. مقله. رجوع به مجله یادگار سال ۴ شماره ۹ و ۱۰ و مجله سخن سال چهارم (از بازیهای محلی) بقلم پروین گنابادی و هر یک از کلمات مذکور در این لغت نامه شود.

**الکساندر.** [اَلِ] [اِنْج] ۲۱ الکندر. اسکندر

جریانهای چندفازی<sup>۱</sup> بستگی بکار تسلات<sup>۲</sup> (۱۸۵۶ - ۱۹۴۳) و فرارای<sup>۳</sup> (۱۸۴۷ - ۱۸۹۷) دارد. استعمال زغال سفید<sup>۴</sup> (آبشار) را در ۱۸۶۹ م. برزوه<sup>۵</sup> (۱۸۳۳ - ۱۹۰۴) توصیه کرد. تلفن در سال ۱۸۷۵ م. بوسیله گراهام بل<sup>۶</sup> (۱۸۴۷ - ۱۹۲۲) ساخته شد؛ و هوگس<sup>۷</sup> (۱۸۳۱ - ۱۹۰۰) در ۱۸۷۸ م. بجای فرستنده تلفنی<sup>۸</sup> بل وسیله بسیار حساس دیگری یعنی میکروفون<sup>۹</sup> را بکار برد. سال ۱۹۱۱ م. کامرلینگ اونس<sup>۱۰</sup> (۱۸۵۳ - ۱۹۲۶) مافوق هدایت<sup>۱۱</sup> را که هاس<sup>۱۲</sup> (۱۸۷۸ - ۱۹۶۰) و فن لو<sup>۱۳</sup> (۱۸۷۹ - ۱۹۶۰) پیدا کرده بودند در مطالعات میدان مغناطیسی<sup>۱۴</sup> بکار برد.

**الکترونیک.** [اَلِ] [فِرانسوی، ص] ۱۵ آنچه مربوط به الکترونیک باشد: جرقة الکترونیک. || (۱) در تداول فارسی زبانان به برق و الکترونیک اطلاق میشود.

**الکترونیکی.** [اَلِ] [ص نسبی] برقی. الکترونیک. منسوب به الکترونیک که در تداول فارسی زبانان یعنی برق و الکترونیک استعمال میشود. رجوع به الکترونیک و الکترونیک شده: ماشینیهای کوچک الکترونیکی درهم و برهم ریخته بود. (سایه روشن صادق هدایت ص ۱۸).

**الکتو.** [اَلِ] [اِنْج] ۱۶ نام جنی در اساطیر یونان قدیم که بشکل مخصوصی تصویر میشد. (از قاموس الاعلام ترکی ذیل الکتو).

**الکتوفور.** [اَلِ] [و] [فرانسوی، ا] ۱۷ از اشکال دارویی است که غلظت خیر نرم را دارد و از مخلوط کردن گردهای بسیار نرم با یک شربت، عسل و یا یک اولتوریزین بدست می آید، همچنین عصاره ها و امثال آن در تهیه الکتورنرها مصرف میشوند. (از کارآموزی داروسازی تألیف دکتر جنیدی ص ۱۱۴).

**الک جنبش.** [اَلِ] [جُم ب] [م مرکب] الک دولک. رجوع به الک دولک شود.

**الکد.** [اَلِ] [ع ص] ناس و فرومایه و ملصق بقوم خود. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب العوارد).

**الک دلک.** [اَلِ] [دُل] [م مرکب] رجوع به الک دولک شود.

**الک دولک.** [اَلِ] [دُل] [م مرکب] یا الک دلک، دو پاره چوب است که بدان بازی کنند یکی دراز و دیگری کوتاه. چوب دراز را دولک و کوتاه را الک نامند. (از فرهنگ جهانگیری ذیل چالیک). بازی الک دولک بدین ترتیب است که طفلی چوبی قریب یک ذرع را که دولک نام دارد به الک میزند تا دور برود و بعد دولک را به زمین میگذارد و طفل دیگر الک را برداشته از دور پرتاب میکند تا به دولک بخورد. (از فرهنگ نظام). در مجله

**الکساندر.** [آی دی] (بخ)<sup>۱</sup> حکمران شهر قدیم چتالجه در تالی. وی بسال ۳۶۹ ق. م. بر تخت نشست و ستمگری را پیشه کرد و سرانجام بدست زوجة خود تیه کشته شد. (از قاموس الاعلام ترکی ذیل الکساندر).

**الکساندر.** [آی دی] (بخ) نواده الکساندر زانه. وی توسط بومیوس اسیر شد و به رم فرار کرد و مدتی با دهار و مالها جنگید و سرانجام بدست متلوس اسکییون کشته شد. (از قاموس الاعلام ترکی ذیل الکساندر).

**الکساندر.** [آی دی] (بخ) از امپراتوران شرق (قسطنطینه)، و پسر واسیل مقدونی و برادر فیلیوف ثون بود. بسال ۹۱۱ م. بر تخت نشست و یکسال حکومت کرد و به فسق و فجور مشهور گردید. (از قاموس الاعلام ترکی ذیل الکساندر).

**الکساندر.** [آی دی] (بخ) اسقف «قدس». وی از طرف امپراتور روم الکساندر سودیوس محبوس شد و بسال ۴۲۹ م. درگذشت. رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۱ ص ۳۲۹ شود.

**الکساندر.** [آی دی] (بخ)<sup>۲</sup> ننام مجمع الجزایرست در ساحل غربی آمریکای شمالی که از جنوب بوسیله تنگه دیکسون از جزیره شارلوت جدا میشود، و شامل ۱۱۰۰ جزیره است که مهمترین آنها عبارتند از: بارانف<sup>۳</sup>، ورائنگل<sup>۴</sup>، پرینس آو ویلز<sup>۵</sup> و رویلاجیدو<sup>۶</sup>.

**الکساندر.** [آی دی] (بخ) سر هارولد<sup>۷</sup> مارشال انگلیسی. بسال ۱۸۹۱ م. بدنیآ آمد. حاکم کانادا (۱۹۴۵ - ۱۹۵۱ م.) و بعد وزیر دفاع (۱۹۵۲ م.) شد.

**الکساندر.** [آی دی] (بخ)<sup>۸</sup> ملکه انگلستان. در کپنها ک بدنیآ آمد (۱۸۴۳ - ۱۹۲۵ م.). وی دختر پادشاه دانمارک کریستیان نهم و همسر ادوارد هفتم بود.

**الکساندر.** [آی دی] (بخ)<sup>۹</sup> زن الکساندر یوحنا حکمران فلسطین. وی پس از مرگ شوهرش از ۷۹ تا ۷۰ ق. م. بنیابت پسرش حکومت کرد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۱ ص ۳۳۱).

**الکساندر.** [آی دی] (بخ)<sup>۱۰</sup> دختر حکمران مشهور تروآ که پریام نام داشت. وی بنام کاساندر نیز معروف است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۱ ص ۳۳۱).

**الکساندر.** [آی دی] (بخ)<sup>۱۱</sup> ناحیه مرکزی استرالیا، که تابع استرالیای جنوبی است. ساکنان آن برخی از قبایل بومی هستند. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۱ ص ۳۳۱ ذیل الکساندره لاند شود.

**الکساندریا فودرونا.** [آی دی] (بخ)<sup>۱۲</sup> (الیکس دمس)<sup>۱۳</sup> امپراتریس روس. در دارمستاد<sup>۱۴</sup> بدنیآ آمد (۱۸۷۲ - ۱۹۱۸ م.)

و دختر دوک دمس لونی چهارم<sup>۱۵</sup> و همسر نیکلای دوم بود. او و خانوداش بسال ۱۹۱۸ م. قتل عام شدند.

**الکساندریا فرودسی.** [آی دی] (بخ) رجوع به اسکندر افرودیسی شود.

**الکساندر اول.** [آی دی] (بخ) الکساندر ذباتیرگ<sup>۱۶</sup> نخستین شاهزاده بلغارستان (۱۸۷۹ - ۱۸۸۶ م.) او در ورون<sup>۱۷</sup> بدنیآ آمد (۱۸۵۷ - ۱۸۹۳ م.) دشمنی و کشمکش روسها او را وادار بکناره گیری کرد، و فریدیناند اول جانشین او شد.

**الکساندر اول.** [آی دی] (بخ)<sup>۱۸</sup> پادشاه سربیی (صربستان) بسال ۱۸۸۹ م. او پسر میلان اول<sup>۱۹</sup> بود و به وسیله یک توطئه نظامی کشته شد (۱۸۷۶ - ۱۹۰۳ م.).

**الکساندر اول.** [آی دی] (بخ) پادشاه یونان (۱۸۳۳ - ۱۹۲۰ م.) پسر کنستانتین. بسال ۱۹۱۷ جانشین پدر گردید و در جنگ جهانی اول به متفقین پیوست.

**الکساندر اول.** [آی دی] (بخ) پادشاه یوگسلاوی (۱۸۸۸ - ۱۹۳۴ م.) پسر پیر اول کارازروویچ<sup>۲۰</sup> بسال ۱۹۱۸ م. نایب السلطنه و بسال ۱۹۲۱ م. پادشاه شد. او در جنگهایی که میان سربییها و استرو آلمانها<sup>۲۱</sup> هنگام جنگ بین المللی اول اتفاق افتاد سهمی عمده داشت. وی بدست شخصی از مردم یوگسلاوی در مارسی کشته شد.

**الکساندر اول.** [آی دی] (بخ) از پادشاهان مقدونیه (یونان) پسر امیناس اول. وی از ۴۹۶ تا ۴۵۴ ق. م. حکومت کرد. (از قاموس اعلام ترکی ذیل الکساندر).

**الکساندر اول.** [آی دی] (بخ) سلق به وحشی. پادشاه اسکانلند از ۱۱۰۷ تا ۱۱۲۴ م. وی شورشی را که در شمال کشور خود پدید آمده بود از میان برد و سردهتهای آن را بقتل رسانید. (از قاموس الاعلام ترکی ذیل الکساندر).

**الکساندر اول.** [آی دی] (بخ) بالاس<sup>۲۲</sup>. یکی از پادشاهان آسیا که از ۱۵۱ تا ۱۴۵ ق. م. سلطنت کرد. صاحب قاموس الاعلام ترکی (در ج ۱ ص ۳۲۴) گویند: لقب وی «بالا» و اهل رودس بود. وی ادعا داشت که پسر آنتیوگوس ایفغان است و بکمک حکمران مصر بضمیموس فیلموتور، دمتریوس سوتر را ساقط کرد و بسال ۱۴۹ ق. م. حکمران سوریه گردید ولی پنج سال بعد توسط دمتریوس نیکاتور ساقط شد.

**الکساندر اول.** [آی دی] (بخ) پاولوویتز<sup>۲۳</sup> امپراتور روسیه. وی بسال ۱۷۷۷ م. بدنیآ آمد و بسال ۱۸۰۱ م. امپراتور شد و بسال ۱۸۲۵ م. درگذشت. بان ناپلئون اول

جنگهایی کرد ولی در اوستریتز<sup>۲۴</sup> و ایلو<sup>۲۵</sup> و فریدلان<sup>۲۶</sup> مغلوب او شد. و به موجب قرارداد تیلیت<sup>۲۷</sup> با وی صلح کرد لیکن مجدداً بسال ۱۸۱۲ م. بجنگ برخاست و توانست که خانواده بوری<sup>۲۸</sup> را بتخت پادشاهی فرانسه بنشاند (۱۸۱۴ م.). و در سال ۱۸۱۵ م. قرارداد سنت آلیانس<sup>۲۹</sup> را امضا کرد. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۱ ص ۳۲۵ شود.

**الکساندر بن.** [آی دی] (بخ)<sup>۳۰</sup> فیلیوف انگلیسی در قرن نوزدهم (۱۸۱۸ - ۱۹۰۳ م.) وی پیرو مکتب تجربی بود. او راست کتابی در منطق و کتابی دیگر درباره علم تعلیم و تربیت. و رجوع به روانشناسی تربیت دکتر سیاسی ص ۴۶۴ شود.

**الکساندر پنجم.** [آی دی] (بخ) پسر کاساندر. وی با برادر خود آنتیپتر از ۲۹۸ تا ۲۹۴ ق. م. در مقدونیه حکومت کرد ولی بر اثر اختلافی که بین دو برادر افتاد توسط برادرش کشته شد. (از قاموس الاعلام ترکی ذیل الکساندر).

**الکساندر پوپ.** [آی دی] (بخ)<sup>۳۱</sup> رجوع به پوپ شود.

**الکساندر پولی هیستور.** [آی دی] (بخ)<sup>۳۲</sup> یعنی اسکندر علامه. از مؤلفان قدیم یونان بود. در شهر میلت (مسلط) واقع در آناتولی (آسیای صغیر) بدنیآ آمد و در سال ۸۵ ق. م. در جنگ بر ضد مهرداد اسیر رومیان شد و پس از آزادی سرانجام بسال ۷۵ ق. م.

- 1 - Alexander.
- 2 - Alexander.
- 3 - Baranof.
- 4 - Wrangell.
- 5 - Prince of wales.
- 6 - Revillagigedo.
- 7 - sir Harold Alexander.
- 8 - Alexandra.
- 9 - Alexandra.
- 10 - Alexandra.
- 11 - Alexandra.
- 12 - Alexandra Feodorovna.
- 13 - Alix de Hesse.
- 14 - Darmstadt.
- 15 - Duc de Hesse, Louis IV.
- 16 - Alexandre de Battenberg.
- 17 - Vérone.
- 18 - Alexandre 1er.
- 19 - Milan 1er.
- 20 - Pierre 1er Karageorgevitch.
- 21 - Austro - Alle mands.
- 22 - Alexandre 1er Balas.
- 23 - Paulowitz. (قاموس الاعلام)
- 24 - Austerlitz.
- 25 - Eylau.
- 26 - Friedland.
- 27 - Tilsit.
- 28 - Bourbons.
- 29 - Sainte Alliance.
- 30 - Alexander Bain.
- 31 - A. Pope.
- 32 - A. Polyhistor.

درگذشت. از تألیفات او تنها قسمتهایی از تاریخ امم شرقی و تاریخ یهود باقی مانده است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۱ ص ۳۲۹). آقای پورداد در مینا چنین آرنده: از این مورخ قطعاتی در کتب نویسندگان از قبیل ازبوس اسف معروف فلسطین که در حدود قرن چهارم م. مزبسته و گورگوس سینکلوس (قرن هشتم م.) آمده است. رجوع به مینا، ص ۹۵ و یستها ج ۲ ص ۳۰ و فرهنگ ایران باستان ص ۱۲۸ شود.

**الکساندرت.** [أ ل ی ر] (بخ) ۱ یسا اسکندرون. شهر و بندری در ترکیه. رجوع به اسکندرون و قاموس الاعلام ترکی ج ۱ ص ۳۳۰ شود.

**الکساندر ترالیی.** [أ ل ی] (بخ) یا ترالیی. رجوع به طرالینوس و ترالیی شود.

**الکساندر چهارم.** [أ ل ی ر ج] (بخ) پسر اسکندر بزرگ که از زن ایرانی او بنام رخسانه متولد شد و به آگوس ملقب گردید. مدتی بدستور آریدنوس در مقدونیه حکومت کرد ولی سال ۳۱۱ ق. م. به امر کساندر کشته شد. (از قاموس الاعلام ترکی ذیل آکساندر).

**الکساندر دبرنی.** [أ ل ی د ب ن] (بخ) ۲ شاعر فرانسوی در قرن دوازدهم م. وی در برنی (نورماندی) بدنیا آمد. منظومه‌ای بنام الکساندر (با اسکندر) را که پیش از وی ناتمام مانده بود تکمیل کرد و برخی حکایات منظوم دارد و وزن جدیدی بوجود آورد که به الکساندرین (الکندری) معروف است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۱ ص ۳۲۹).

**الکساندر د پارم.** [أ ل ی د] (بخ) ۳ یسا الکساندر فارنز<sup>۲</sup>، دوک ناحیه پارم (در ایتالیا) جنگی و سیاستمدار بود. سال ۱۵۴۵ م. در رم بدنیا آمد و سال ۱۵۹۲ م. درگذشت. و رجوع به فارنز شود.

**الکساندر د ترال.** [أ ل ی د] (بخ) ۵ رجوع به طرالینوس و اسکندر طرالینوس شود.

**الکساندر دوم.** [أ ل ی ر د و] (بخ) زایتا<sup>۶</sup>. یکی از پادشاهان آسیا که از ۱۲۶ تا ۱۲۲ ق. م. سلطنت کرد. صاحب قاموس الاعلام ترکی (در ج ۱ ص ۳۲۴) گوید: لقب وی زینا و اهل اسکندریه بود. وی ادعا داشت که پسر الکساندر بالا است. و سال ۲۵ ق. م. بیاری حکمران مصر بطلمیوس فیقون، دمتریوس نیکاتور را مغلوب کرد و حکمران سوریه گردید، ولی چهار سال بعد توسط آنتیوکوس هشتم پسر نیکاتور کشته شد.

**الکساندر دوم.** [أ ل ی ر د و] (بخ) ۷ از پادشاهان مقدونیه (یونان). وی پسر آمینتاس سوم بود، و از ۳۷۰ تا ۳۶۹ ق. م. در مقدونیه

حکومت کرد. (از قاموس الاعلام ترکی ذیل آکساندر).

**الکساندر دوم.** [أ ل ی ر د و] (بخ) ۸ پادشاه اسکاتلند، پسر کوپوم لیون. وی از ۱۲۱۴ تا ۱۲۴۹ م. سلطنت کرد و بر ضد انگلیسیان جنگید و با لوئی پادشاه فرانسه قرارداد اتحاد بست. (از قاموس الاعلام ترکی ذیل آکساندر).

**الکساندر دوم.** [أ ل ی ر د و] (بخ) ۹ (۱۸۱۸ - ۱۸۸۱) امپراطور روسیه. وی پسر نیکلا<sup>۱۰</sup> بود. سال ۱۸۸۵ م. تخت نشست. او پس از جنگهای کریمه پیمان صلح را با فرانسه امضا کرد و سال ۱۸۶۱ م. بردگی را لغو نمود و از سال ۱۸۷۶ تا ۱۸۷۷ م. با دولت عثمانی جنگید و این جنگها منجر به مهندانه برلن شد و سرانجام بدست نیهلیتها<sup>۱۱</sup> بقتل رسید. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۱ ص ۳۲۶ شود.

**الکساندر دیول دیو.** [أ ل ی د ل ی] (بخ) ۱۲ شاعر و نودان فرانسوی در قرن سیزدهم م. وی در شهر ویله دیو از نورماندی بدنیا آمد. او راست؛ گرامر منظوم لاتینی که تا قرن شانزدهم در مدارس تدریس میشد، و همچنین برخی رسائل فنی منظوم.

**الکساندر هال.** [أ ل ی د] (بخ) ۱۳ فیلسوف انگلیسی، کتابهایی درباره فلسفه و عقاید نوشته است. وی سال ۱۲۴۵ م. درگذشت. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۱ ص ۳۳۰).

**الکساندر ژاژلون.** [أ ل ی ژ ن] (بخ) ۱۴ دوک بزرگ لیتوانی<sup>۱۵</sup> از ۱۴۹۲ تا ۱۵۰۶ م. و پادشاه لهستان از ۱۵۰۱ تا ۱۵۰۶ م. سالی یک در قاموس الاعلام ترکی (ج ۱ ص ۳۲۸) گوید: الکساندر به سال ۱۵۰۱ به پادشاهی لهستان برگزیده شد و لیتوانی را با لهستان متحد ساخت. وی اداره امور را بدست یکی از مهربان خود بنام گلینسکی سپرد و سال ۱۵۰۶ م. درگذشت.

**الکساندر ژانه.** [أ ل ی ن] (بخ) ۱۶ پادشاه یهود از ۱۰۴ تا ۷۸ ق. م. در قاموس الاعلام ترکی (ج ۱ ص ۳۲۴) چنین آمده: لقب این پادشاه یوحنا بود. او بعد از پدرش آروستوبول، سال ۱۰۶ ق. م. در جنگهای سوریه شرکت کرد و پیروز شد اما بسبب ظلم و تعدی مورد تنفر پیروان خود قرار گرفت و از حکومت معزول گردید، و پس از شش سال جنگ به «قدس» وارد شد و بعنوان انتقام، ستمکارها کرد و سال ۷۹ ق. م. درگذشت.

**الکساندر سخاتا.** [أ ل ی ر] (بخ) ۱۷ یعنی اسکندریه القسوی نام معروف «خجند» نزد یونانیان. رجوع به خجند شود.  
**الکساندر رسکو.** [أ ل ی ر] (بخ) ۱۸ گریگور، شاعر رومانی. در تروگوویشت<sup>۱۹</sup> متولد شد

(۱۸۱۲ - ۱۸۸۵ م.)  
**الکساندر سور.** [أ ل ی س و] (بخ) سورالکساندر<sup>۲۰</sup>. امپراطور روم. در فنیقیه بدنیا آمد (۲۰۸ - ۲۳۵ م.)<sup>۲۱</sup> و پس از اله گابال<sup>۲۲</sup> سال ۲۲۲ م. امپراطور شد. در اعلام المنجد آمده: الکساندر سور در عرقه از بلاد عکاکر<sup>۲۳</sup> واقع در لبنان متولد شد و با اردشیر پادشاه ایران جنگ کرد. وی شجاع و آسانگیر و بردبار بود. آداب و فنون را ترویج کرد و اولیانوس فقیه را بمشئاری خود برگزید - انتهى. و رجوع به الکساندر سوروس و فرهنگ ایران باستان ص ۲۶۸ شود.

**الکساندر سوروس.** [أ ل ی س و] (بخ) ۲۴ امپراطور روم. رجوع به الکساندر سور (ماده قبل) و فرهنگ ایران باستان ص ۲۶۸ شود.

**الکساندر سوم.** [أ ل ی ر س و] (بخ) ۲۵ پادشاه اسکاتلند پسر الکساندر دوم. در هشت سالگی بسلطنت رسید و از ۱۲۴۶ تا ۱۲۴۹ م. حکومت کرد. در زمان سلطنت وی نروژیان برخی از نواحی اسکاتلند را تصرف آوردند و او با ایشان جنگ کرد، و سرانجام میان دو دولت صلح برقرار شد. (از قاموس الاعلام ترکی ذیل آکساندر).

**الکساندر سوم.** [أ ل ی ر س و] (بخ) ۲۶ پسر الکساندر دوم. امپراطور روسیه (۱۸۴۵ - ۱۸۹۴ م.) و سال ۱۸۸۱ م. تخت نشست. او دوست و متحد فرانسه بود.

**الکساندر فارنز.** [أ ل ی ن] (بخ) ۲۷ رجوع به

- 1 - Alexandrette.
- 2 - A. de Berneay.
- 3 - Alexandre de Parme.
- 4 - Farnèse.            5 - A. de Tralles.
- 6 - Alexandre II Zabinas.
- 7 - Alexander II.
- 8 - Alexander II.
- 9 - Alexander II.
- 10 - Nicolas.        11 - Nihilistes.
- 12 - A. de Ville dieu.
- 13 - A. de Hales.
- 14 - Alexandre Jagellon.
- 15 - Lituanie.
- 16 - Alexandre Jannée.
- 17 - Alexandre schata.
- 18 - Alexandrescu.
- 19 - Targovishte.
- 20 - Alexandre sévère, ou mieux Sévère Alexandre.
- ۲۱ - قاموس الاعلام ترکی: ۲۰۹ - ۲۳۵ م.
- 22 - Elégabale.
- ۲۳ - قاموس الاعلام ترکی: عکا.
- 24 - Alexandre Severus.
- 25 - Alexandre III.
- 26 - Alexandre III.
- 27 - Alexandre III.

الکساندر دپارم شود.

**الکساندر لن سست.** [أَلِيْنَس] نام یکی از فرماندهان اسکندر که سواره نظام تالی تحت فرماندهی او بود و بدست اسکندر کشته شد. رجوع به ایران باستان ج ۲ ص ۱۲۷۵ و ۱۹۳۷ شود.  
**الکساندر نوتل.** [أَلِيْنُ] [إِيْن] رهبان و مؤلف فرانسوی. وی بسال ۱۶۳۹ م. در شهر روئن (فرانسه) بدنیا آمد و بسال ۱۷۲۴ م. در پاریس درگذشت. او راست تاریخی مفصل درباره مذهب کاتولیک که در حدود ۲۴ جلد است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۱ ص ۳۳۰).

**الکساندر نوسکی.** [أَلِيْن] [إِيْن] دوک بزرگ روسیه، پسر یاروسلاو دوم، بسال ۱۲۱۸ م. بدنیا آمد، وی در آغاز والی ایالت نووگورد بود؛ پس از آن بعنوان دوک بزرگ در کیف و ولادیمیر حکمرانی کرد. و بسال ۱۲۴۰ م. بر سوییان و دانساریکان و شوالیه‌های آلمان که متحد شده بودند در کنار رود «نوا» پیروز شد و به لقب نوسکی ملقب گردید. او روسیه را از باجگزاری خانان تاتار رها کرده، در اداره کشور لیاقت و کاردانی از خود نشان داد تا آنجا که روسها وی را از بزرگان و پیشوایان بشمار آوردند و بطر کبیر بنام وی نشانی ایجاد کرد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۱ ص ۳۲۵).

**الکساندر پوپل.** [أَلِيْنُ] [إِيْن] نام شهرت استوار در ایالت اریون قفقاز که در ساحل چپ رود «آرپه‌جایی» قرار دارد. پیش از آنکه بتصرف روسها درآید «قمری» نام داشت، و قصبه کوچک و دارای قلعه‌ای بود، شهر جدید بفاصله نیم ساعت راه از این قصبه با ساختمانهای استوار بنا شده است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۱ ص ۳۳۰). امروز روسها آنرا لینا کان مینامند.

**الکساندر پویلیس.** [أَلِيْنُ] [إِيْن] نام قدیمی آن دداگ<sup>۶</sup> یا ددها گاج<sup>۷</sup> شهر و بندر یونان در دریای اژه در مصب ماریتزا. سکنه آن ۱۶۶۰۰ تن است. در ایران باستان (ص ۲۸۳) چنین آمده: الکساندر پویلیس نام شهری است نزدیک ناسه که اسکندر آنرا بنام خود نامید - انتهی.

**الکساندر روس.** [أَلِيْن] [إِيْن] الکساندر. به یونانی اسکندر کبیر است. رجوع به اسکندر مقدونی شود.

**الکساندر روسک.** [أَلِيْنُ] [إِيْن] شهری است در ایالت یکساترینوسلاو از روسیه جنوبی که در ساحل چپ رودخانه دنسیر بفاصله ۲۷۷ هزار گز از مصب آن واقع است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۱ ص ۳۳۰).

**الکساندرروف.** [أَلِيْنُ] [إِيْن] شهری

است در ایالت ولادیمیر روسیه. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۱ ص ۳۳۰).

**الکساندرروف.** [أَلِيْنُ] [إِيْن] نام قصبه‌ای است در قفقاز. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۱ ص ۳۳۰).

**الکساندرروف.** [أَلِيْنُ] [إِيْن] نام قصبه‌ای است در لهستان. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۱ ص ۳۳۰).

**الکساندر هومبلد.** [أَلِيْنُ] [إِيْن] یا هومبلیت. رجوع به هومبلد شود.

**الکساندری.** [أَلِيْن] [إِيْن] اسکندریه، شهر و بندری در مصر در ساحل مدیترانه. رجوع به اسکندریه شود.

**الکساندری.** [أَلِيْن] [إِيْن] نام شهرهایی در آسیا که توسط اسکندر یا به سببی به نام وی ساخته شده و اکنون نامهای آنها تغییر یافته است. از قبیل قندهار، هرات، مشهدعلی و اسکندرون. و نیز در هندوستان به همین نام شهری بوده است ولی بعد آن را شهر یونان نامیده‌اند و اخیراً خرابه‌های آن کشف شده است. رجوع به قاموس الاعلام ترکی ذیل آکساندریا و کلمه‌های قندهار، هرات، مشهدعلی، و اسکندرون شود.

**الکساندری.** [أَلِيْن] [إِيْن] شهری در پیه‌مون<sup>۱۵</sup> از کشور ایتالیا که در ساحل رودخانه تانارو<sup>۱۶</sup> شعبه شط پو<sup>۱۷</sup> واقع است. سکنه آن ۸۶۰۰۰ تن، و مرکز فلاحی و صنعتی است. محصول آن کنسروهای غذایی و چرم است.

**الکساندریایا.** [أَلِيْن] [إِيْن] شهری است در لوئیزیانا<sup>۱۹</sup> از ممالک متحده آمریکا که در ساحل رد ریور<sup>۲۰</sup> شمال غربی «باتون روژ» واقع است و ۴۱۳۰۰ تن سکنه دارد.

**الکساندریایا.** [أَلِيْن] [إِيْن] شهری است در ویرجینیا<sup>۲۱</sup> از ممالک متحده آمریکا که در ساحل رود پوتوماک<sup>۲۳</sup> در جنوب واشینگتن واقع است و ۲۶۰۰۰ تن سکنه دارد.

**الکسندر.** [أَلِيْن] [إِيْن] نامی که اسکندر را در ایران قدیم بدان مینامیدند. رجوع به اسکندر مقدونی و الکساندر و ایران باستان ج ۲ ص ۱۲۱۲ شود.

**الکسندروس.** [أَلِيْنُ] [إِيْن] معنی حامی مرد. پسر شمعون قیروانی. رجوع به قاموس کتاب مقدس شود.

**الکسندروس.** [أَلِيْنُ] [إِيْن] مردی از بزرگان یهود که با پطرس و یوحنا محاجه میکرد. رجوع به قاموس کتاب مقدس شود.

**الکسی.** [أَلِيْن] [إِيْن] رجوع به الکسیس شود.  
**الکسی.** [ ] [إِيْن] جاسبارولی. رجوع به جاسبارولی در این لغت‌نامه و معجم المطبوعات شود.

**الکسی آنژ.** [أَلِيْن] [إِيْن] رجوع به الکسیس

(آنگلوس) شود.

**الکسیس.** [أَلِيْن] [إِيْن] شاعر یونان قدیم. در توریم بدنیا آمد و در سال ۳۶۰ ق. م. در آتن بندریس اشتغال ورزید. از ۲۴۵ فکاهی که بنظم آورد تنها چند قفره بدست رسیده است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۱ ص ۳۳۲).

**الکسیس.** [أَلِيْن] [إِيْن] پیشوای مذهبی رومی است. در ۳۵۰ م. بدنیا آمد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۱ ص ۳۳۲).

**الکسیس.** [أَلِيْن] [إِيْن] کشیش نصاری در قرن پنجم میلادی. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۱ ص ۳۳۲).

**الکسیس.** [أَلِيْن] [إِيْن] آنگلوس<sup>۲۷</sup> الکسی سوم. امپراطور بیزانس<sup>۲۸</sup> (۱۱۹۵ - ۱۲۰۳ م.). او بر ضد برادرش اسحاق دوم<sup>۲۹</sup> شورید و وی را گرفت و کور کرد و بسال ۱۱۹۵ م. بتخت نشست. وی از طرفی دیگر دچار حمله سلجوقیان و از طرف دیگر دچار حمله بلغاریان شد و سرانجام بدست آلکسیس آنگلوس چهارم پسر اسحاق دوم مغلوب گردید. و از قسطنطنیه گریخت و بدست دامادش لاسکاریس گرفتار و در آسیای صغیر زندانی شد (۱۲۱۱ م.) و پس از مدتی درگذشت. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۱ ص ۳۳۲ شود.

**الکسیس.** [أَلِيْن] [إِيْن] الکسیس چهارم، امپراطور بیزانس (۱۲۰۳ - ۱۲۰۴ م.). پسر اسحاق دوم. وی یکمک صلیبیان سلطنت رسید (۱۲۰۳ م.) و پدرش را از زندان رها کرد و سرانجام پس از شش ماه حکومت بوسیله

- 1 - Alexandre Lynceste.
- 2 - A. Noël.
- 3 - A. Newsky.
- 4 - Alexandropol.
- 5 - Alexandropolis.
- 6 - Dédéagh.
- 7 - Dédéagatch.
- 8 - Alexandrovsk.
- 9 - Alexandrov.
- 10 - Alexandrov.
- 11 - Alexandrov.
- 12 - A. Humboldt.
- 13 - Alexandrie.
- 14 - Alexandrie.
- 15 - Piémont.
- 16 - Tanaro.
- 17 - Pô.
- 18 - Alexandria.
- 19 - Louisiane.
- 20 - Red River.
- 21 - Alexandria.
- 22 - Virginie.
- 23 - Potomac.
- 24 - Alexis.
- 25 - St. Alexis.
- 26 - St. Alexis.
- 27 - Alexis Ange.
- 28 - Byzance.
- 29 - Isaac II.
- 30 - Alexis.



الکسیس دوکاس مورزوفل<sup>۱</sup> گرفتار و کشته شد (۱۲۰۴ م.) و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۱ ص ۳۳۲ شود.

**الکسیس پتروویچ.** [أ ل ی پ ژ] (بخ)<sup>۲</sup> امپراطور روسیه و پسر پتر کبیر. بسال ۱۶۹۰ م. در مسکو بدنیا آمد و بسبب مخالفتی که با مقاصد پدرش در مورد انفاذ تمدن در روسیه داشت از خانواده سلطنتی طرد شد و چندی بعد زندانی گردید (۱۷۱۸ م.) و در همانجا درگذشت. پتر دوم امپراطور روسیه پسر او بود. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۱ ص ۳۳۳).

**الکسیس دل آرکو.** [أ ل ی د] (بخ)<sup>۳</sup> نقاش مشهور اسپانیایی (۱۶۲۵ - ۱۷۰۰ م.) وی لال مادرزاد بود. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۱ ص ۳۳۳).

**الکسیس دوکاس.** [أ ل ی] (بخ)<sup>۴</sup> الکسیس پنجم، ملقب به مورزوفل<sup>۵</sup>. امپراطور بیزانس (۱۲۰۴ م.) وی توانست در مقابل صلیبیان از قسطنطنیه دفاع کند و سرانجام گرفتار شده بقتل رسید. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۱ ص ۳۳۲ شود.

**الکسیس کومن.** [أ ل ی ک ن] (بخ) الکسیس کومن اول<sup>۶</sup> یا الکسیس کومن، امپراطور روم (قسطنطنیه). بسال ۱۰۴۸ م. در قسطنطنیه بدنیا آمد و بسال ۱۱۸۰ م. درگذشت. وی پسر یانی کومن و برادر اسحاق کومن بود. بسال ۱۰۸۱ سلطنت رسید و با سلجوقیان جنگ کرد و پیروز شد. وی در عهد جنگ نخست صلیبی بود. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۱ ص ۳۳۲).

**الکسیس کومن.** [أ ل ی ک ن] (بخ)<sup>۷</sup> الکسیس (اول بزرگ) امپراطور طرابزون (۱۲۰۴ - ۱۲۲۴ م.) وی در زمان ایسا کدوم امپراطور قسطنطنیه از آنجا فرار کرد و در ۱۲۰۴ م. در طرابزون در ساحل جنوبی دریای سیاه دولتی تشکیل داد و پس از جنگهایی که با امپراطور لاسکاریس و با سلجوقیان کرد، بسال ۱۲۲۲ م. درگذشت. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۱ ص ۳۳۲ شود.

**الکسیس کومن.** [أ ل ی ک ن] (بخ)<sup>۸</sup> الکسیس کومن دوم، امپراطور روم (قسطنطنیه) پسر مانوئل کومن. وی پس از مرگ پدر در ۱۲ سالگی بخت نشست ولی سپس از سلطنت ساقط شده در ۱۱۸۳ م. خودکشی کرد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۱ ص ۳۳۲).

**الکسیس کومن.** [أ ل ی ک ن] (بخ)<sup>۹</sup> الکسیس دوم، امپراطور طرابزون از ۱۲۹۷ تا ۱۳۳۰ م. وی با دولت جدیدالتاسیس عثمانی و همچنین با ژنرال<sup>۱۰</sup> جنگهایی کرد. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۱ ص ۳۳۲ شود.

**الکسیس کومن.** [أ ل ی ک ن] (بخ)<sup>۱۱</sup> الکسیس سوم امپراطور طرابزون از ۱۳۴۹ تا ۱۳۹۰ م. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۱ ص ۳۳۲ شود.

**الکسیس کومن.** [أ ل ی ک ن] (بخ)<sup>۱۲</sup> الکسیس چهارم، امپراطور طرابزون از ۱۴۱۷ تا ۱۴۲۹ م.<sup>۱۳</sup> وی با ژنها جنگید، ولی با ترکان عثمانی صلح کرد. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۱ ص ۳۳۳ شود.

**الکسیس کومن.** [أ ل ی ک ن] (بخ)<sup>۱۴</sup> الکسیس پنجم، امپراطور طرابزون. وی بسال ۱۴۵۸ م. سلطنت رسید، ولی در مقابل ترکان عثمانی که طرابزون را تهدید میکردند از سلطنت کناره گرفت.

**الکسیس میخایلوویچ.** [أ ل ی ل] (بخ)<sup>۱۵</sup> (۱۶۲۹ - ۱۶۷۶ م.) تزار روسی (۱۶۲۵ - ۱۶۷۶ م.) پس از پدرش میخایل به پادشاهی رسید، و به اصلاح امور و توسعه کشور خود پرداخت و موفق شد اما گرفتار اختلالات داخلی و جنگهای خارجی بود. چند مرتبه قزاقان را که شوریده بودند به اطاعت آورد و شهرهای اسمولسک، کیف و اکرانی را متصرف شد، اما از سوئد شکست خورد و سرانجام بسال ۱۶۷۶ م. درگذشت. او پدر پتر اول بود. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۱ ص ۳۳۲).

**الکسینی.** [ا] [ا] (ا) یا الکسین گیاهی است که در سوره زارها و دیوارها روید و شاخه های باریک مایل بسرخ دارد. حیفا. حشیشه الزجاج. حشیشه الرمل. حَبِیْفَه. حَبَقَالَه. رجوع به حشیشه الزجاج و تذکره داود ضریب انطاکی ج ۱ ص ۱۲۷ و دزی ج ۱ ص ۲۴۵ ذیل حبقاله شود.

**الکسینین.** [ا] (ا) رجوع به الکسینی و حشیشه الزجاج و تذکره داود ضریب انطاکی ج ۱ ص ۱۲۷ شود.

**الکع.** [ا ک] [ع ص] مرد ناکس فردمایه. مؤنث آن کعاء. (منتهی الارب) (آندراج). لثیم، و جمع آن کعک. (از اقرب الموارد).

**الک کردن.** [أ ل ک د] (مص مرکب) بیختن. از الک گذراندن چیزی. رجوع به «الک» و کارآموزی داروسازی ص ۴۲ شود.

**الکل.** [ا ک] (ا) این کلمه در قرن شانزدهم از «الکحل» عربی عاریه گرفته شده است. (نشریه دانشکده ادبیات تبریز سال ۳ شماره ۳ و ۴ ص ۹۳) (لاروس کبیر مدیکال). محمد زکریای رازی نخستین کسی است که از تقطیر شراب، الکل گرفت و آن را الکحل نامید، امروزه این آزمایش را با قرع و انبیق و یا اسباب تقطیر و میرد (لوله ای که از لوله دیگری احاطه شده و از میان دو لوله آب سرد جریان دارد) انجام میدهند، قطرات اولیه تقطیر، الکل

بیشتر دارد ولی قطرات بعدی آبش بیشتر است. الکل خالص مایعی است بیرنگ با بویی مطبوع و طعمی سوزان. وزن مخصوص آن ۰/۸ است و در ۷۸ میجوشد و در ۱۳۰ منجمد میشود. به همین جهت با آن میزان الحارراهایی برای اندازه گیری حرارتهای پست میسازند. الکل حلال خوبی است. ید، کافور، لاستیک، چربی و اسانسهای نباتی در آن حل میشوند. تنورید محلول ید در الکل است. الکل با آب به هر نسبتی مخلوط میشود و این عمل همیشه با ایجاد گرما و نقصان حجم همراه است. درجه الکلی یک محلول الکلی حجم الکل خالص آن است که در هر ۱۰۰ سانتیمتر مکعب آن موجود است، مثلاً الکل ۸۰ درجه یعنی محلولی که در هر ۱۰۰ سانتیمتر مکعب آن ۸۰ سانتیمتر مکعب الکل خالص وجود دارد. برای تعیین درجه الکلی از الکل-سنج استفاده میشود. الکل قوی ۹۶ درجه است و تهیه الکل ۱۰۰ درجه بسیار دشوار است. و رجوع به «الکلها» شود.

**مصارف الکل:** الکل بعنوان سوخت در چراغها و همچنین بعنوان حلال برای تهیه لاک الکل، ورنی، مواد منفجره، سلولوئید، تستورید، ادوکلن، بسیاری از محلولهای دارویی و عطرها بکار میرود، و نیز آن را برای تهیه اثر بیهوشی، سرکه، کلروفرم و جز آن مصرف میکنند. مشروبات الکلی برای قلب و کبد و روده ها مضر است. و مضرات اجتماعی آن بیشتر است زیرا اغلب جنایات در حال مستی رخ میدهد. رجوع به شیمی مختصر آلی برین صص ۱۱۹ - ۲۲۹ و شیمی آلی شیخ ج ۱ صص ۱۲۱ - ۱۲۵ و ماده «الکلها» شود.

— چندالکلی؛ الکلی که عامل اکسیدریل

- 1 - Alexis Doukas Murzuphle.
- 2 - Alexis Petrovitch.
- 3 - Alexis del Arco.
- 4 - Alexis Doukas.
- 5 - Murzuphle.
- 6 - Alexis Comnène 1er.
- 7 - Alexis Comnène.
- 8 - Alexis Comnène.
- 9 - Alexis Comnène.
- 10 - Gënois.
- 11 - Alexis Comnène.
- 12 - Alexis Comnène.
- ۱۳ - در قاموس الاعلام ترکی از ۱۴۱۲ تا ۱۴۴۵ م. ضبط شده است.
- 14 - Alexis Comnène.
- 15 - Alexis Mikhallovitch.
- 16 - Pariétaire helvine.
- 17 - Alcool.

(OH) آن متعدّد باشد.

— دو الکللی؛ الکللی که دارای ۲ عامل اکسیدریل (OH) باشد.

— یک الکللی؛ ممکن است عامل اکسیدریل (OH) در هیدروکربوری چند بار تکرار شود و بنابراین ممکن است جسم یک الکللی و دو الکللی و چند الکللی بدست آید. و رجوع به الکلها شود.

**الکل آلیلیک.** [اَکُلْ] (ترکیب وصفی)<sup>۱</sup> مهمترین الکل اتیلیک زنجیری است.

رادیکال آلیلیک در اغلب اسانسهای نباتی پیدا میشود و همچنین مقدار بسیاری در تقطیر چوب هست. رجوع به شیمی مختصر آلی پریم ص ۲۱۳ شود.

**الکل آمیلیک.** [اَکُلْ] (ترکیب وصفی)<sup>۲</sup> از اقسام الکل. این الکل دارای هشت ایزومر است که مهمترین آنها بدین قرار است: ۱ - الکل ایزوآمیلیک که به حالت آزاد به شکل

اترسل در اسانس یابونه و همچنین در قسمت اعظم فوژل الکل سیبزمینی در مجاورت a متیل بوتائل چپ یافت میشود، بویی نامطبوع دارد که تولید سرفه میکند. ۲ - الکل آمیلیک آکتیف<sup>۳</sup> که در مجاورت الکل ایزوآمیلیک

یافته میشود. ۳ - الکل آمیلیک نوع سوم که در میان الکلهای آمیلیک از همه مهمتر است و مصرف دارویی نیز دارد. مایعی است با بوی کافور و دارای خاصیت خواب آوری است. و رجوع به شیمی مختصر آلی پریم ص ۲۰۹ و ۲۱۰ شود.

**الکلا.** [اَکُلْ] (فرانسوی، اِ) دارویی است که از تقطیر الکل بر ماده معطر حاصل شود. در کارآموزی داروسازی تألیف دکتر جنیدی (صص ۷۹ - ۸۰) چنین آمده: اگر بر روی یک

یا چند ماده دارویی الکل بیفزایند و پس از مدتی حاصل را تقطیر کنند مایع تقطیر شده الکلنا نامیده میشود و در حالت اول الکلرا ساده و در حالت دوم مرکب میگویند. الکلها ساده از فارما کوپه حذف شده است و بجای آنها محلول اسانس مربوط بدان را در یک الکل ۹۰ درجه بکار میریند. در تهیه الکلها گاهی ماده دارویی تازه و زمانی ماده دارویی خشک شده به مصرف میرسد، و در هر صورت باید مواد دارویی را خرد نمایند تا الکل بهتر در آنها تأثیر کند، برای تهیه الکلها مواد دارویی را در دیگ انبیهی میریزند و الکل را بدان میافزایند و مدت معینی که معمولاً دراز است میگذارند تا خیس بخورد و مواد مؤثره کاملاً در الکل حل گردد، سپس حاصل را تقطیر میکنند. الکللی را که برای تهیه الکلها بکار میریند معمولاً الکل ۶۰ تا ۸۰ درجه است. الکلها فرار و بیرنگاند و در صورتی که در شیشههای سربسته نگهداری

شوند قاسد نمیشوند و اگر تازه تهیه شده باشند باقیماندهای از خود باقی نمیگذارند ولی با مرور زمان چون اسانها رزینی میشوند حتی در صد درجه گرما باقیمانده اندکی از خود میگذارند. و رجوع به کارآموزی داروسازی صص ۷۹ - ۸۰ شود.

**الکلآتور.** [اَکُلْ] (فرانسوی، اِ) مادهای که از خیسانیدن جسمی در الکل حاصل شود.

در «کارآموزی داروسازی» دکتر جنیدی (صص ۸۰ و ۸۱) چنین آمده، اگر بر روی مواد دارویی تازه الکل بیفزایند و پس از مدتی صاف کنند مایع صافشده الکلآتور نامیده میشود. الکلآتورها معمولاً با مواد دارویی گاهی بدست می آیند که در اثر خشک شدن، قسمتی یا همه خاصیت خود را از دست میدهند. برای تهیه الکلآتورها بر حسب نوع آنها الکل ۹۵ تا ۸۰ درجه را در سردی بر روی مواد دارویی میریزند، ولی در تهیه الکلآتورها استابیلیزه<sup>۴</sup> الکل جوش را بکار

میریند - انتهی. برای تفصیل بیشتر و دانستن انواع الکلآتورها رجوع به «کارآموزی داروسازی» صص ۸۱ شود.

**الکلام یجوالکلام.** [اَکُلْ مَی جُزْزُلْ] (ع جمله اسمیه) از جملات متداول است، یعنی سخن، سخن را میکشاند. متکلم آنگاه که از سخنی بیاد سخن دیگر افتد و بگفتن آن پردازد، این جمله را یاد کند.

**الکل اتیلینیک.** [اَکُلْ اِیلْ] (ترکیب وصفی)<sup>۵</sup> یا «انول»<sup>۶</sup>، از اقسام الکل، دکتر پریم در شیمی مختصر آلی (صص ۲۱۱) آرد: ممکن است الکلهایی شامل ارتباط مضاعف یافته شوند، این الکلها را بصورتهای گوناگون میتوان در نظر گرفت: نخست انولهای<sup>۷</sup> معمولی که به شکل توتومر، ایزومر، ستها یا

دهیدها میباشند. دوم الکلهای اتیلینیک، سوم الکلهای B اتیلینیک، چهارم الکلهایی که عامل الکللی از ارتباط مضاعف بفاصله دو یا چندین اتم کربن قرار گرفتهاند. عده بسیاری از الکلهای اتیلینیک، آلیفاتیک یا حلقه ای و یا معطر در اسانسهای نباتی یافته میشوند. برای تفصیل رجوع به شیمی مختصر دکتر پریم صص ۲۱۱ و ۲۱۲ شود.

**الکل اتیلیک.** [اَکُلْ] (ترکیب وصفی)<sup>۱۰</sup> یا الکل معمولی از اقسام الکل است که در همه نوبتهای خمری، شراب و عرق و امثال آن وجود دارد. و آنرا الکل سفید نیز میگویند.

دکتر پریم در شیمی مختصر آلی (صص ۲۰۱ - ۲۰۵) آرد: الکل اتیلیک از اتان مشتق میشود و آن را اتانل یا الکل معمولی مینامند. بحالت آزاد در مشروبات تخمیرشده ای که از گلوکز (شراب) یا از نشاسته (آب جو) بدست می آید دیده میشود. الکل اتیلیک بحالت آزاد

نیز در اسانس گل سرخ و بشکل اترسل در بسیاری از مواد طبیعی پیدا میشود. این الکل از هزاران سال پیش بشکل شراب از تخمیر مواد قندی تهیه میگردد، ولی از قرون وسطی بنام عرق شراب شناخته شده است و در قرن شانزدهم تبدیل آن به اتر توسط یازیل والانتین<sup>۱۱</sup> برقرار گردیده ولی عامل الکللی در ۱۸۲۷ م. توسط دو ما<sup>۱۲</sup> برقرار شد و سرانجام ترکیب مصنوعی آن را برتلو در ۱۸۵۴ م. کشف کرد.

**تهیه صنعتی الکل:** در صنعت الکل را از تقطیر موادی که مقدار کمی الکل دارند بدست می آورند مثلاً از مشروبات الکللی (شراب، سیدر و جز آن) و برخی دیگر از تخمیر شیرهای قندی طبیعی (چغندر) و یا برخی موادی که بتوانند تبدیل به قند شوند مانند

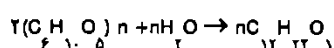
سیبزمینی، نشاسته غلات و جز آن از اثر فرمانها<sup>۱۳</sup> در روی مواد قندی یا در روی نشاسته و جز آن میتوان الکل بدست آورد. این اثر را تخمیر الکللی مینامند. در حالت مایعات الکللی مانند شراب و سیدر عمل تقطیر به سهولت در یک قرع و انبیه ساده صورت میگردد و الکل خوبی بدست می آید

که آن را عرق مینامند (مخلوط آب و الکل تا ۵۰٪ الکل). با مایعات دیگر الکللی برعکس، مخصوصاً با مایعات حاصل از دانه های غلات یا سیبزمینی اگر قرع و انبیه ساده بکار برند الکل ناخالص تولید میشود که محتوی الکلهای بالاتر و الدهیدها و جز آنند، و برخی از آنها دارای طعم نامطبوع است و بعلاوه اثرهای زیان آوری در روی اشخاص مصرف کننده دارد. امروزه چون مقدار مصرف الکل در صنعت بسیار است و از طرفی مقدار انگور و یا میوه های دیگر اندک است از اینرو

مسجورند الکل را از چغندر و دانه های سیبزمینی تهیه کنند. ولی مواد دیگر قندی را قبلاً به قند تبدیل میکنند و سپس تحت تخمیر قرار میدهند. عامل تخمیر این مواد موجودات ذره بینی نباتی یا حیوانی بی نهایت کوچکی هستند که در وسط برخی از مواد زندگی میکنند و آنها را فرمان<sup>۱۴</sup> مینامند. این موجودات در اثر جوانه زدن تولید مثل مینمایند و مایعی از خود ترشح میکنند که آن

- |                       |                  |
|-----------------------|------------------|
| 1 - Alylique.         | 2 - Amylique.    |
| 3 - Actif.            | 4 - Alcoolets.   |
| 5 - Alcoolatures.     |                  |
| 6 - Stabilisé.        | 7 - Ethylénique. |
| 8 - Enols.            | 9 - Enols.       |
| 10 - Éthylrique.      |                  |
| 11 - Basil Valentine. |                  |
| 12 - Duma.            | 13 - Ferments.   |
| 14 - Ferments.        |                  |

را دیاستاز<sup>۱</sup> میگویند. این مایع به عنوان کاتالیزر مواد قندی را به الکل تبدیل میکند دیاستازی که این فرمها ترشح میکنند و گلوکز میوهها را به الکل تبدیل مینمایند زیماز<sup>۲</sup> نامیده میشود. برای اینکه تخمیر بخیبی صورت گیرد باید به فرمها هوا نرسد زیرا در آن صورت گلوکز را مصرف میکند و الکل بدست نیاید. بعلاوه باید در درجه حرارت معینی میان ۳۰ - ۳۵ عمل تخمیر صورت گیرد. اگر بجای شیرههای نباتی مواد نشاسته بکار برند نشاسته در اثر دیاستازی که آن را آمیلاز مینامند تغییر شکل میدهد و تبدیل به مالت میشود و مالت هم سرانجام تبدیل به مالتوز میگردد (یک سلکول آب در روی آن نصب میشود) مانند جو آب جو، گندم سنو:



بهترین درجه حرارت برای انجام گرفتن این عمل ۶۰ درجه است. بعد ماده مخمر آبجو در روی مالتوز توسط دیاستاز دیگری موسوم به مالاژ<sup>۳</sup> اثر میکند و مالتوز را به گلوکز تبدیل مینماید. و سرانجام زیماز بنوبه خود گلوکز را تبدیل به الکل و CO<sub>2</sub> میکند. خواص الکل اتیلیک: این الکل مایعی است بیرنگ با بوی مطبوع و طعم سوزان:

$E = 79.5$  و  $D = 0.718$

(E = نقطه غلیان و D = وزن مخصوص) به هر نسبتی با آب مخلوط میشود و در نتیجه تولید حرارت و نقصان حجم میکند. در اثر اکسیژن میسوزد و آب و انیدرید کربنیک تولید میشود. در هر کیلوگرم الکل ۷۰۰۰ کالری حرارت ایجاد میگردد. در اثر کُلر الکل اول به آلدید و بعد به کلرال تبدیل میشود. برم نیز مانند کُلر اثر میکند. از عمل الکل با اسید هیوکلر و یا هیوکلریتها تبدیل به کلروفرم میگردد و این قفل و انفعال جهت شناختن الکل اتیلیک از سایر ترکیبات بکار میروند بشرطی که مخلوط با برخی از اجسام مانند ستن و جز آن نباشد.

**موارد استعمال:** الکل حلال خوبی جهت عطرها، لیکورها و ورنسیهاست. در داروسازی محلولهای الکلی را بنام تئتور<sup>۴</sup> میخوانند مانند تئتور ید، تئتور بتزوان<sup>۵</sup>، تئتور آرنیکا<sup>۶</sup>، تئتور والرین<sup>۷</sup> و جز آن. در سنتزهای آلی الکل را بعنوان حلال و همچنین تهیه اترهای اتیلیک (کلرور، استات بوتیرات و جز آن) و اتر معمولی، تهیه کلروفرم، یدوفرم و جز آن بکار میبرند. مقدار الکل خالص را درجه الکلی مینامند، مثلاً الکل ۹۰ درجه یعنی ۹۰ درصد الکل و ۱۰ درصد آب. برای کنترل غلظت الکل، میزان الغلظة<sup>۸</sup>

مخصوصی که بر حسب درجه الکلی ساخته شده و بنام الکوتمر<sup>۹</sup> گیلوساک موسوم است بکار میبرند.

**الکل استاریک.** [اَکُ اِت] (تسریک و وصفی)<sup>۱۱</sup> از الکلهای عالی اشباع شده است و در نباتات پیدا میشود. رجوع به شیمی مختصر آلی پریم ص ۲۱۱ شود.

**الکل استیلینیک.** [اَکُ اِسی ل] (تسریک و وصفی)<sup>۱۱</sup> از اقسام الکل. الکلهای استیلینیک تا سال ۱۹۰۲ م. شناخته نشده بودند. مهمترین آنها الکلهایی هستند که در آنها ارتباط سه تایی در محل E قرار دارد. و این الکلها مایعاتی روغنی شکل با نقطه غلیان مرتفعتر از الکلهای شامل همان عده کربن مینباشند. رجوع به شیمی مختصر آلی تألیف پریم ص ۲۱۲ و ۲۱۴ شود.

**الکل اعظم من الجزء.** [اَکُ لُ لَاطُ مَ م نَلُ جُ] [ع جمله اسمیه] از جملات متداول در منطق، یعنی کل از جزء بزرگتر است. رجوع به کُل شود.

**الکل اکتیلیک معمولی.** [اَکُ اَکُ م] (تسریک و وصفی)<sup>۱۲</sup> یا کاتال<sup>۱۳</sup> یکی از مهمترین الکلهای عالی اشباع شده است که بشکل استات و بوتیرات در برخی از گیاهان پیدا میشود. مایعی چسبناک، و در آب کمی محلول است. رجوع به «شیمی مختصر آلی» پریم ص ۲۱۰ و لاروس مدیکال شود.

**الکل بوتیلیک.** [اَکُ اِ] (تسریک و وصفی) از اقسام الکل. این الکل بفرمول C<sub>4</sub>H<sub>10</sub>O دارای چهار ایزومر است که همه آنها شناخته شدهاند: الکل بوتیلیک معمولی، الکل بوتیلیک نوع دوم، الکل ایزو بوتیلیک و الکل بوتیلیک نوع سوم. برای تفصیل رجوع به شیمی مختصر آلی تألیف پریم ص ۲۰۸ و ۲۰۹ شود.

**الکل پریلیک.** [اَکُ رُ] (تسریک و وصفی)<sup>۱۴</sup> یا پروپانل<sup>۱۵</sup> از انواع الکلها است. این الکل بفرمول C<sub>3</sub>H<sub>8</sub>O دارای دو ایزومر است: الکل پریلیک معمولی که از قسمت فوزل<sup>۱۶</sup> از تقطیر تدریجی الکل بدست می آید و مایعی است با بوی مطبوع و با آب به هر نسبتی مخلوط میشود. در محلول سرد اشباع شده از کلرور کلسیم، غیر محلول است در صورتی که الکل اتیلیک در چنین محلولی حل میشود، نقطه غلیان:

$d = 0.82$ ,  $E = 97.4$  (وزن مخصوص) و با روشهای ترکیب مصنوعی بدست می آید. دیگر ایزو پریلیک که در ۱۸۵۵ «برتلو» آن را از آب دادن پریپین<sup>۱۷</sup> توسط اسید سولفوریک بدست آورد و همچنین فریدل<sup>۱۸</sup> آن را از ایزو پروپانسیون استن تهیه کرد. نقطه غلیان و دانسیته:

$d = 0.798$ ,  $E = 87.7$  و با آب به هر نسبتی مخلوط میشود. رجوع به شیمی مختصر آلی پریم ص ۲۰۸ شود.

**الکل سفید.** [اَکُ لِ سی] (تسریک و وصفی) رجوع به «الکل» و «الکل اتیلیک» شود.

**الکل سنچ.** [اَکُ سَ] (مترکب) یا الکوتمر<sup>۱۹</sup> و یا الکوتمر<sup>۲۰</sup> آلی است درجه دار شبیه به ترمومتر که برای تعیین مقدار الکل در مشروبات بکار میروند. این آلت در آب خالص صفر و در الکل مطلق ۹۹ درجه را نشان میدهد. دکتر جنیدی آرد: الکل سنچ اسبابی است که برای تعیین حجم مقدار الکل مخلوطهای الکل و آب بکار میروند. (کارآموزی داروسازی ص ۲۱)، و رجوع به کتاب مذکور شود.

**الکل ماتولیک.** [اَکُ تَ] (تسریک و وصفی)<sup>۲۱</sup> ماتول<sup>۲۲</sup> کامفردومان<sup>۲۳</sup> یکی از اجزاء تشکیل دهنده اسانس مانت است که بصورت تبلورات منشوری شکل شش سطحی بیرنگ و درخشان است. بو و مزه نفع را دارد ولی بو و مزه آن از نفع شدیدتر است. در ۴۲ تا ۴۴ درجه ذوب میشود. و در ۲۱۷ درجه میجوشد. در آب بسیار کم حل میگردد و در الکل و اسید استیک بسیار محلول است. در چهار قسمت روغنهای چرب یا روغن وازلین حل میشود. ماتول با فلزها و کلرال نازگار است و با آنها بصورت مخلوط مایع یا خمیری درمی آید. (از کارآموزی داروسازی جنیدی ص ۱۵۷).

**الکل متیلیک.** [اَکُ مَ] (تسریک و وصفی)<sup>۲۴</sup> الکل متیلیک یا متانل<sup>۲۵</sup> CH<sub>3</sub>-OH از متان مشتق میشود. در عده بسیاری از اترهای طبیعی وجود دارد (گایاکول<sup>۲۶</sup> و انیلین) که در آنها باقیمانده

- |                               |                  |
|-------------------------------|------------------|
| 1 - Diastase.                 | 2 - Zirnase.     |
| 3 - Mallase.                  | 4 - Teintures.   |
| 5 - Benjoin.                  | 6 - Amica.       |
| 7 - Valériane.                | 8 - Aréomètre.   |
| 9 - Alcoomètre.               |                  |
| 10 - Stéarique.               |                  |
| 11 - Alcool acétylénique.     |                  |
| 12 - Alcool octylique normal. |                  |
| 13 - Octanol.                 |                  |
| 14 - Alcool propylique.       |                  |
| 15 - Propanols.               |                  |
| 16 - Fusel.                   | 17 - Propylène.  |
| 18 - Friedel.                 | 19 - Alcoomètre. |
| 20 - Alcoolomètre.            |                  |
| 21 - Alcool mentholique.      |                  |
| 22 - Menthol.                 |                  |
| 23 - Camphre de mentha.       |                  |
| 24 - Méthylique.              |                  |
| 25 - Méthanol.                | 26 - Gaïacol.    |

الکلی  $\text{OCH}_3$  - بنام متوکسیل<sup>۱</sup> موسوم است. این الکل را از تقطیر چوب بدست می آورند و آن را بنام عرق چوب میخوانند. نخستین بار در ۱۸۱۲ م. توسط تاپلور<sup>۲</sup> کشف شد، آنگاه دوما<sup>۳</sup> روی آن مطالعاتی کرد و سرانجام برتلو<sup>۴</sup> ترکیب مصنوعی آن را برقرار کرد.

**خواص الکل متیلیک:** این الکل مایعی است با بوی مطبوع (در صورت خلوص)  $\text{F} = -134$  (نقطه انجماد) و نقطه غلیان  $66/4$   $E =$  وزن مخصوص  $0/814$  و با آب به هر نسبتی مخلوط میشود، عده بسیاری از اجسام بخصوص چربیها را در خود حل میکند و در مجاورت اکسیژن بغبوی میوزد و در اثر مواد اکسیدکننده به الدهید متیلیک  $\text{HCHO}$  و یا اسید فرمیک  $\text{HCOOH}$  تبدیل میشود.

اگر بخار این الکل را در روی پتاس یا از آن بهتر، آهک و پتاس عبور دهند نیدرژن و فرمات پتاس تولید میشود. از آب گرفتن دو مولکول این الکل، اکسید متیل تولید میگردد، و مانند تمام الکلها با اسیدها تولید اترسل میکند.

**مورد استعمال:** الکل متیلیک در پزشکی مصرفی ندارد ولی ماده آغازی جهت تهیه اجسام بسیاری است و سمیت آن از الکل اتیلیک بیشتر است. این الکل را برای غیرطبیعی کردن الکل اتیلیک و تهیه ورنی، لاک، کلرور متیل، فرمل و مشتقات دیگر متیل بکار میبرند. رجوع به شیمی مختصر آلی پریم صص ۱۹۹ - ۲۰۱ شود.

**الکلومتر.** (اَکْ لُ مِ) [فرانسوی، ۵] الکل سنج، رجوع به الکل سنج و الکومتر شود. **الکلها.** (اَکْ لُ) [ج الکل. در کتاب شیمی مختصر آلی تألیف پریم صص (۱۹۱) چنین آمده است: الکلها را میتوان اجسامی دانست که از استخلاف یک نیدرژن نیدروکربور با عامل اکسیدریل  $\text{OH}$  بدست می آید. بنابراین الکلها بطور کلی مشتقات استخلاف شده نیدروکربورهای اشباع شده یا اشباع نشده یا رادیکال اکسیدریل هستند. الکلها با آنکه مانند قلیاها رادیکال اکسیدریل دارند با اینهمه اجسامی خشی هستند. ممکن است رادیکال اکسیدریل در نیدروکربوری چند بار تکرار شود و بنابراین ممکن است جسم یک الکی دوالکی و چندالکی بدست آید. بر حسب استخلاف نیدرژنهای یک نیدروکربور با رادیکال  $\text{OH}$  میتوان الکلها را به سه طبقه تقسیم کرد: ۱ - الکلهای نوع اول که از استخلاف یک اتم نیدرژن مربوط به کربن نوع اول یعنی رادیکال یک ظرفیتی  $\text{CH}_3$  - بدست می آید. عامل این نوع الکلها

توسط گروه  $\text{OH}$  - نمایش داده میشود. ۲ - الکلهای نوع دوم که از استخلاف یک اتم نیدرژن مربوط به کربن نوع دوم یعنی رادیکال دو ظرفیتی  $\text{CH}_2$  - بدست می آید و عامل این نوع الکلها توسط گروه  $\text{CHOH}$  - نمایش داده میشود. ۳ - الکلهای نوع سوم که از استخلاف یک اتم نیدرژن مربوط به کربن نوع سوم یعنی رادیکال سه ظرفیتی  $\text{CH}$  مشتق میگردد. عامل این نوع الکل با گروه  $\text{COH}$  نمایش داده میشود. ممکن است جسمی در آن واحد شامل عامل الکل نوع اول، نوع دوم و نوع سوم باشد مثلاً از ایزوپتان<sup>۶</sup> در نتیجه استخلاف ممکن است جسمی تولید شود که شامل سه گروه عامل الکل نوع اول و یک عامل الکل نوع دوم و یک عامل الکل نوع سوم باشد.

**نامگذاری:** برای نامگذاری الکلها بنام نیدروکربوری که از آن مشتق میشود لفظ ال  $\text{OL}$  میافزایند مانند پنتانل<sup>۷</sup> و هگزانل که بر ترتیب از پنتان و هگزان مشتق شده اند. و معمولاً محل عامل الکی را نیز بر حسب طریقه ژنو ذکر میکنند:

**خواص فیزیکی الکلها:** الکلها اجسامی مایع یا جامدند. الکلهای زنجیری معمولی بدون انشعاب تا  $\text{C}$  مایع و بعد از آن جامدند، و الکلهای نوع سوم همگی جامدند. هر قدر عده کربن در الکل افزایش یابد نقطه غلیان و ذوب بالا میرود. در ایزومرهای مختلف الکل هر قدر انشعاب بسیار باشد نقطه غلیان پایین میرود. در ایزومرهای مختلفی که اختلاف آنها مربوط به درجه عامل الکی باشد در هر کدام که عده عوامل الکی بسیار باشد نقطه غلیان پایین تر است. دانسیته همه الکلها از یک کمتر است و تنها الکلهای آغازی مانند متیلیک و اتیلیک در آب به هر نسبتی مخلوط میشوند.

**خواص شیمیایی الکلها:** نیدرژن اکسیدریل  $\text{OH}$  گاهی مانند نیدرژن اسیدها عمل میکند: فلزات قلیایی و قلیایی خاکی در روی الکلهای انیدر اثر میکنند، در نتیجه نیدرژن متصاعد می شود و جسمی موسوم به الکلات بدست می آید مانند اثر اسیدها بر روی فلزات. با وجود این، الکلها اجسام خشی و عایق الکتریته، و در روی تورسل و فنل فتالین بی اثرند، علاوه الکلاتها در اثر آب تجزیه میشوند و دوباره الکل بدست می آید در صورتی که املاح فلزی فقط در آب حل میشوند و یا غیر محلولند و آب در روی آنها بی اثر است.

**اثر اسیدها:** در اینجا الکل، عامل اکسیدریل  $\text{OH}$  را مانند قلیا از دست میدهد، بدین معنی که اسید بر روی الکل اثر میکند و آب خارج

میشود و جسمی موسوم به اترسل بدست می آید.

اثر اجسام نمگیر «جاذب الرطوبه»: دو ملکول الکل در نتیجه از دست دادن یک ملکول آب میتوانند با یکدیگر ترکیب شوند و در نتیجه جسمی تولید میشود که آن را اتر اکسید مینامند.

**اثر هالژنورفسفر:** مثلاً  $\text{PI}_3$  در روی عامل الکی نیدرکسیل اثر میکند و نیدرکسیل الکل استخلاف میشود.

**اثر مشتقات آبی منیزین:** از اثر مشتقات هالژنه منیزین در روی الکلها یک کربور اشباع شده تولید میشود مثلاً از اثر یدور متیل منیزین تان بدست می آید.

**اثر اکسیداسیون:** اکسیداسیون طریق مطمئنی برای شناختن الکلهاست، حتی اگر در اثر کاتالیزر بخارهای الکل را در روی مس نرم شده در حرارت  $300$  عبور دهند (روش ساباتییه و ساندرن) نتایج زیر بدست می آید: الف - با الکلهای نوع اول یک الئید و نیدرژن. ب - با الکلهای نوع دوم یک ستن و نیدرژن. ج - با الکلهای نوع سوم یک کربور اتیلنیک و بخار آب.

- الکلهای چندتایی: ممکن است چندین عامل الکی در یک ملکول باشد، اگر دو عامل الکی در یک ملکول وجود داشته باشند آن را گلیکل<sup>۸</sup> نامند؛ و گلیکلها در ۱۸۵۶ م. توسط وورتر<sup>۹</sup> کشف شد، و ممکن است سه عامل الکی در یک ملکول باشد در این صورت آن را گلیسرل<sup>۱۰</sup> مینامند.

**گلیکلها:** مهمترین آنها، گلیکل معمولی بفرمول:  $\text{CH}_2\text{OH} - \text{CH}_2\text{OH}$  است و آن ساده ترین الکلهای دوتایی است، و مایعی است روغنی شکل با طعمی شیرین، با آب و الکل به هر نسبتی حل میشود. گلیکلها را بعنوان ضدبخ<sup>۱۱</sup> و همچنین روغن مالی<sup>۱۲</sup> بکار میبرند و نیز اندکی خواب آورند. و رجوع به شیمی مختصر آلی پریم صص ۲۱۵ و ماده گلیکل شود.

**گلیسرلها:** گلیسرلها یا الکلهای سه تایی یا تریول<sup>۱۳</sup> یعنی سه اتم نیدرژن، یک نیدروکربور مربوط به اتمهای کربن مختلف با گروه مربوط به اتمهای کربن مختلف با گروه نیدرکسیل  $\text{OH}$  استخلاف شده اند و در نتیجه جسمی

- |                   |                  |
|-------------------|------------------|
| 1 - Methoxyl.     | 2 - Taylor.      |
| 3 - Dumas.        | 4 - Berthelot.   |
| 5 - Alcooiometre. |                  |
| 6 - Isopentane.   |                  |
| 7 - Penlanol.     | 8 - Glycols.     |
| 9 - Wurtz.        | 10 - Glycérols.  |
| 11 - Antigel.     | 12 - Lubrifiant. |
| 13 - Triols.      |                  |

بدست آمده است که سه عامل الکل دارد، و آنرا تریول<sup>۱</sup> یا الکل سه تایی یا گلیسرل مینامند. در میان تریولها از همه مهتمتر گلیسرل معمولی یعنی گلیسرین است که در طبیعت بشکل اتر اسیدهای چرب یعنی به شکل روغن و چربی بعد وفور پیدا میشود. رجوع به شیمی مختصر آلی پرین صص ۲۱۵-۲۱۹ و ماده گلیسرل شود.

**گلیسرین:** الکی است که شامل دو مرتبه الکل نوع اول و یک مرتبه الکل نوع دوم است. بمقدار کم در خون و همچنین اندکی در موقع تخمیر الکی ایجاد میشود ولی بیشتر ساختمان اصلی تمام مواد چربها را تشکیل میدهد. رجوع به گلیسرین و شیمی آلی پرین صص ۲۱۸-۲۲۳ شود.

**چندالکیهای بالاتر:** در میان چند الکیهای بالاتر از سه الکی، مهمترین آنها شش الکیها هستند. چند شش الکی شناخته شده عبارتند از: مانیت<sup>۲</sup>، سریت<sup>۳</sup>، دولیت<sup>۴</sup>، که هر کدام به سه شکل ایزومر مختلف وجود دارند. مانیت معمولی که آن را از «مان»<sup>۵</sup> (ترنجبین و شیرخشت و مانند آنها) استخراج میکنند. **سریت:** سریت معمولی از گوشت، میوه<sup>۶</sup> استخراج میشود.  $F = ۱۰۰$

**دولیت:** دولیت معمولی از یک «مان» مخصوص که در مادا گاسکار میروید استخراج میشود، همچنین آن را از نیدرزئانین گلوکز نیز بدست می آورند  $F = ۱۸۸$

**اتراکسیدها:** اجسامی هستند که از آب گرفتن الکلها مشتق میشوند و خشی و بسیار فرارتر از الکلها هستند.

**اترمیلیک:** که اثر اسید سولفوریک در روی الکل میلیک یا توسط کاتالیزر آلومین یا کاتولن (ساندن) این اتر کسیدست می آید، گازی است با بوی آتری<sup>۷</sup>  $F = ۲۳$  در آب به نسبت ۲۷ حجم حل میشود.

**اتراکسیلیک:** اتر معمولی است که آن را اتر سولفوریک نیز مینامند و از حرارت دادن مخلوطی از اسید سولفوریک و الکل در حرارتی کمتر از صد درجه بدست می آورند، رجوع به «اتر» و «اتیر» و شیمی مختصر آلی پرین صص ۲۲۸ و ۲۲۹ شود.

**الکل هگزلیک معمولی.** [اَکْ هِیْ مَ] (ترکیب وصفی)<sup>۸</sup> یکی از مهمترین الکلهای عالی اشباع شده است که به شکل استات و یوتریات در روغن برخی از گیاهان پیدا میشود. رجوع به شیمی مختصر آلی پرین صص ۲۱۰ شود.

**الکی.** [اَکْ] (ص نسبی) منسوب به الکل. [آنکه مشروبهای الکی بسیار آشامد. **الکن.** [اَکْ] (ص) بسخیل و طعمکار و

سست. (ناظم الاطباء). آدم خمیس یا جوکی (اشتینگاس). [شخص مست. مشروب خور. (اشتینگاس).

**الکن.** [اَکْ] (ع ص) کندزبان. (دهار) (مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (مجمل اللغة). مؤنت آن لکناء. (مذهب الاسماء). ج، لکن. (المنجد). کندزبان درمانده بسخن. (مستهی الارب) (آنسندراج). شکسته زبان. (مذهب الاسماء). تهنده. (صحاح الفرس). آنکه زیانش در سخن گرفته شود. (غیبات اللغات). صاحب عی در زبان. آنکه زیانش در تکلم بگیرد. گرفته زبان. کمز زبان. آنکه لکت زبان دارد:

دو چشم دولت بی تیغ تو بود اعمی  
زبان دولت بی مدح تو بود الکن.

مسعودسد.  
از عطارد فصیح تر بودم  
چو زحل کرده ای مرا الکن. مسعودسد.  
ازین نورد غافل چند اعمی  
برین نطقند منکر چند الکن. خاقانی.  
هر که را باشد طمع الکن شود  
با طمع کی چشم دل روشن شود؟ مولوی.  
**الکنی.** [اَکْ] (حامص) (از: الکن عربی + یاء مصدری فارسی). کندزبانی. الکن بودن. لکت. رجوع به الکن شود:

عالی عبارت خوش عذب فصیح تو  
از الکن الکنی برد از ابکم ابکم.

**الکوئین.** [اَکْ] (لخ)<sup>۹</sup> دانشمند انگلیسی در قرن هشتم میلادی. در ۷۳۵ م. در شهر یورکشایر بدینا آمد و در تور (فرانسه) بسال ۸۰۴ درگذشت. به زبانهای لاتین و عبرانی و همچنین به همه دانشهای عصر خود آشنا بود.

با اینکه راهبی عادی بود شارلمانی از دانش او آگاه شد و وی را نزد خود دعوت کرد و اداره آموزشگاه مخصوص خود و همچنین مجلس معارف و کتابخانه را بیدو سپرد.

الکوئین در شهرهای پاریس، تور، اکس لاشایل و جز آن آموزشگاههایی متعدد را اداره میکرد. وی کتابهایی نیز تألیف کرده است که پس از مرگش به چاپ رسیده است.

**الکوس.** [اَکْ] (لخ) نام پهلوانی تورانی که بدست رستم کشته شد. (شرفنامه منیری) (فرهنگ جهانگیری) (برهان قاطع) (از فرهنگ شاهنامه شفق) (از فرهنگ رشیدی) (آنسندراج) (هفت قلزم) (انجمن آرا). و رجوع به فهرست ولف شود:

بیرسید الکوس<sup>۹</sup> جنگی کجاست  
که چندین همی جنگ<sup>۱۱</sup> شیران بخاست.

فردوسی (از جهانگیری).  
**الکومتر.** [اَکْ مَ] (فرانسوی)،<sup>۱۱</sup> الکل سنج. رجوع به الکل سنج و الکلومتر شود.  
**الکه.** [اَکْ] (ترکی). [اَکْ] لفظ ترکی است بمعنی

کشور. (از غیبات اللغات) (آنسندراج). ناحیه. بَلَد. الکا. رجوع به الکا شود.  
**الکه.** [اَکْ] (لخ)<sup>۱۲</sup> نام یکی از طوایف جنوبی هند. (از تحقیق مالهند صص ۱۵۱).

**الکھف.** [اَکْ] (لخ) نام یکی از سوره های قرآن، مکی است و ۱۱۰ آیه دارد. رجوع به کھف شود:

پس از الحمد و الرحمن و الکھف  
پس از یاسین و طاسین ميم و طاهّا.

خاقانی.  
**الکه کهن.** [اَکْ کْ هَ] (لخ) دهی است از دهستان بیلوار بخش کامیاران شهرستان سنندج، در ۱۰ هزارگزی جنوب باختر کامیاران و ۱۰ هزارگزی باختر شوشه کرمانشاه - سنندج. دامنه و سردسیر است. سکنه آن ۲۵۸ تن منی هستند که به کردی سخن میگویند. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**الکی.** [اَکْ] (ص نسبی) در تداول عامه، کاری ظاهری بی آنکه حقیقتی داشته باشد. باطل. دروغ. مترادف کشکی.

**الکی.** [اَکْ] (ع) قسمی تمرین نظامی. (دزی ج ۱ ص ۳۲).

**الکییاد.** [اَکْ] (لخ)<sup>۱۳</sup> از سرداران بزرگ یونان قدیم. السییاد. رجوع به السییاد و القییادس و قاموس الاعلام ترکی ج ۱ ص ۳۳۳ شود.

**الکی بیادس.** [اَکْ] (لخ)<sup>۱۴</sup> نام کتابی که به افلاطون منسوب است. رجوع به یسا تفسیر و تألیف پورداود ج ۱ ص ۹۱ و «القییادس» شود.

**الکیداماس.** [اَکْ] (لخ)<sup>۱۵</sup> السیداماس. خطیب یونان قدیم و شاگرد گریگاس. وی در ۴۲۴ ق.م. زنده بوده است. از او تنها دو خطبه در دست است. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۱ ص ۳۲۴ شود.

**الکیدامیداس.** [اَکْ] (لخ)<sup>۱۶</sup> از سرداران مردم سین در یونان قدیم. چون اسپارتیان بدین کشور (سین) غلبه یافتند، وی بسال ۷۲۲ ق.م. گروهی از مردم سین را به رجیوم

- |                |              |
|----------------|--------------|
| 1 - Triols.    | 2 - Mannite. |
| 3 - Sorbite.   | 4 - Dulcite. |
| 5 - Manne.     | 6 - Sorbier. |
| 7 - Hexylique. | 8 - Alcuin.  |

۹-نل: بیرسید کالکوس.  
۱۰-نل: رزم.

- |                                  |                   |
|----------------------------------|-------------------|
| 11 - Alcoomètre.                 |                   |
| 12 - Allka (فهرست تحقیق مالهند). |                   |
| 13 - Alcibiade.                  | 14 - Alkiblaades. |
| 15 - Alcidasmas ou Alkdamas.     |                   |
| 16 - Alcidasmas.                 |                   |

شهر قدیم ایتالیا منتقل کرد و در آنجا سکونت داد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۱ ص ۳۳۴).

**الکیفرون.** [اُز] (بخ)<sup>۱</sup> مؤلف یونانی در قرن سوم یا چهارم م. مکتوبهایی از زبان گناهکاران و چاپلوسان و جز آن نوشته است که هم از نظر فصاحت و بلاغت و هم از نظر نشان دادن اخلاق و عادات یونانیان مشهور است. این مکتوبها مکرر چاپ گردیده و به برخی از زبانهای اروپایی نیز ترجمه شده است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۱ ص ۳۳۴).

**الکیم.** [اُ] (بخ)<sup>۲</sup> کاهن بزرگ یهودیان. وی این منصب را بطور غیرقانونی بکمک آنتیوکوس اویاتور حکمران سوریه (۱۶۲ - ۱۶۳ م.) بدست آورد و در عرض سه سال حکومت فلسطین را دچار مصائبی کرد. رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۱ ص ۳۳۴ شود.

**الکینونوس.** [اُن] (بخ)<sup>۳</sup> بنا به اساطیر یونان، حکمران قسمی از جزیره کرفو<sup>۴</sup> در زمان قدیم. او بداشتن باغهایی عجیب و دختری زیبا معروف بود وی از اولیس هنگام مراجعت از محاصره تروآ پذیرایی کرد. شاعر معروف اومیرس در منظومه خود بنام ادیسه باغهای وی را توصیف کرده است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۱ ص ۳۳۴). رجوع به فرهنگ اساطیر یونان و رم ج ۱ ص ۵۱ شود.

**الکینونوس.** [اُن] (بخ)<sup>۵</sup> الکیونوس. حکیم یونانی در قرن دوم م. وی از فلسفه افلاطون پیروی میکرد. او راست: «مدخل حکمت افلاطون» که بچاپ رسیده و به بیشتر زبانهای اروپایی نیز ترجمه شده است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۱ ص ۳۳۴).

**الکیوس.** [اُ] (بخ)<sup>۶</sup> بنابر تاریخ اساطیری یونان قدیم حکمران تیرینت در قرن چهاردهم ق. م. بود. پسرش برسئوس و پدرش امفیتریون نام داشت. هرکول یا هراکلس قهرمان معروف نواذه او بود. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۱ ص ۳۳۴).

**الکیوس.** [اُ] (بخ)<sup>۸</sup> شاعر یونان قدیم در قرن هفتم ق. م. در میتیلن<sup>۹</sup> بدنیا آمد. معاصر شاعره معروف سافو<sup>۱۰</sup> بود. بسبب هجویات و هزلیات که سرود مورد غضب حکمران میتیلن قرار گرفت و تبعید شد و بعد تا مصر رفت و سرانجام بخشیده شد و به مین خود

برگشت و در همانجا درگذشت. از اشعارش جز چند فقره شعر چیزی در دست نیست. وزن شعری نیز ایجاد کرد که به وی منسوب است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۱ ص ۳۳۵).

**الکیون.** [اُ] (بخ) السیون<sup>۱۱</sup>. نام جزیره‌ای است در اقیانوس کبیر در قطعه میکرونزی و شمال جزایر مارشال. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۱ ص ۳۱۱).

**الکیونه.** [اُن] (بخ)<sup>۱۲</sup> السیونه. بنا به اساطیر یونان قدیم دختر اتول<sup>۱۳</sup> پادشاه بادهاست که با کیکس<sup>۱۴</sup> پسر ستاره صبح وصلت کرد. با این وصلت خانواده خوشبختی بوجود آمد که زن و شوهر، زندگی خود را با زئوس و هرا مقایسه میکردند. ولی خدایان که از این خودبینی متغیر شده بودند آنان را به پرندگانی بدل ساختند. شوهر به صورت مرغ غواص و زن به صورت عقاب (سیمرغ) درآمد. و به روایت دیگر کیکس دچار طوفان دریا شد و غرق گردید. الکیونه از شدت نومیدی خود را به دریا انداخت و هر دو به صورت پرنده درآمدند. (از فرهنگ اساطیر یونان و رم ج ۱ ص ۵۶). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۱ ص ۳۳۵ شود.

**الکیونوس.** [اُئ] (بخ)<sup>۱۵</sup> از دانشمندان وندیک (ونزی) (۱۲۸۷ - ۱۵۲۷ م.). زبان یونانی را می‌دانست و در فلورانس بتدریس این زبان اشتغال داشت. کتابهایی از زبان یونانی ترجمه کرده است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۱ ص ۳۳۵).

**الکارو.** [اُز] (بخ) رجوع به الفرف شود.

**الکان.** [اُ] (بخ) دهی است از دهستان وزوا بخش دستجرد خلجستان شهرستان قم که در ۱۶ هزارگزی شمال دستجرد، در کوهستان قرار دارد. سردسیر است و سکنه آن ۱۳۱ تن شیعه فارسی‌زبانند. آب آن از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات، بنشن و میوه، و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱). و رجوع به تاریخ قم ص ۱۳۷ شود.

**الکائی.** [اُل] (بخ) الپالاش. سلسله جبالی در آمریکای شمالی (ممالک متحده) که بموازات ساحل اقیانوس کشیده شده است.

**الکری.** [اُل] (بخ) آهنگساز ایتالیایی است. (۱۵۸۲ - ۱۶۵۲ م.).

**الکری.** [اُل] (بخ) نام شاعر ایتالیایی در قرن ۱۶ م. اشعار او نمونه‌ای از زبان فلورانس خالص بشمار می‌رود.

**الکریتم.** [اُگ] (فرانسوی،!)<sup>۱۹</sup> الگریسم<sup>۲۰</sup>. اصطلاح ریاضی است مأخوذ از نام محدثین موسی الخوارزمی واضع علم جبر و مقابله،

در ریاضیات جدید به سلسله‌ای از اعمال ریاضی اطلاق میشود که بیک روش متحدالشکل تحول یافته و برای نوعی خاص از مسائل بکار برده میشود مانند الگریتم کسر سلسل.

**الگریسم.** [اُگ] (فرانسوی،!) رجوع به ماده قبلی شود.

**الکزیو.** [اُگ] (بخ) دهی است از دهستان سلطانیه بخش مرکزی شهرستان زنجان. در ۲۱ هزارگزی جنوب خاوری سلطانیه و ۹ هزارگزی جنوب شوسه زنجان - قزوین. کوهستان و سردسیر است. سکنه آن ۹۰۰ تن شیعه هستند که بزبان ترکی سخن می‌گویند. آب آن از چشمه‌سار تأمین میشود و محصول آن غلات است. راه مالرو دارد و از عمدی‌آباد میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**الکله‌آ.** [اُگ] (بخ) گله‌آ. واحه جنوبی الجزایر که در ۲۵۰ هزارگزی «اوارگلا» واقع است، و ۱۲۰۰۰ تن سکنه دارد. بر حسب نقشه جغرافیایی الجزایر (اعلام المنجد ص روبروی ۱۵۳) شاید همان «وارقله» باشد.

**الکن.** [اُگ] (بخ) دهی است از دهستان طیبی سرحدی بخش کهگیلویه شهرستان بهبهان در ۵ هزارگزی جنوب باختری قلعه رئیسی مرکز دهستان. کوهستانی و سردسیر است و سکنه آن ۱۵۰ تن شیعه هستند که به لری و فارسی سخن می‌گویند. آب آن از چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات، برنج، پشم، لبنیات، گردو و انار، و شغل اهالی زراعت و حشم‌داری، صنایع دستی قالیچه و پارچه بافی برای چادر است. راه مالرو دارد. ساکنان آن از طایفه طیبی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**الگو.** [اُ] (رومی،) میل<sup>۲۲</sup>. || سرمشق. مُقتدی. اُسوه. قده. مثال. نمونه.

- 1 - Alcifron.
- 2 - Alcime.
- 3 - Alcinoüs.
- ۴ - هم این جزیره را Scheria خوانده است. (فرهنگ اساطیر یونان ج ۱ ص ۵۱).
- 5 - Alcinoüs.
- 6 - Alcée, Alkaios.
- 7 - Alcée, Alkaios.
- 8 - Alcée, Alkaios.
- 9 - Mytilène.
- 10 - Sappho.
- 11 - Alcyon.
- 12 - Alcyoné.
- 13 - Eole.
- 14 - Célyx.
- 15 - Alcyonius.
- 16 - Alléghanyis.
- 17 - Allegri.
- 18 - Allegri.
- 19 - Algorithmé.
- 20 - Algorisme.
- 21 - El - Goléa.
- 22 - Modèle.

**الگوونه**. [أَنْ] (۱) بمعنی گلگون و سرخ رنگ و شجر فی الفونه. (آندراج). || غازه روی. (آندراج).

**الگینسکی**. [أَنْ] (بخ) نام بیابانی مرتفع میان دریای آرال و حوض بحر خزر. ساکنان آن قریزها هستند. مهمترین قسمت آن از طرف مردم محل «مهاجر طاعی» (کوه مهاجر) نامیده میشود؛ و الگینسکی نامی است که روسها به این ناحیه داده‌اند. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۱ ص ۳۳۴).

**الل**. [أَل] (ع مصر) نالیدن بیمار. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی) (از اقرب الموارد). || فساد شدن دندان. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). || (۱) یک سوی کار. (مهذب الاسماء). صفحه کار. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). || کجی دندانها بسوی داخل دهن. یثُل. (از ذیل اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

**الل**. [أَل] (ع) ج آله. (اقرب الموارد). رجوع به الله شود.

**الل**. [أَل] (ع) ج آله. (از ذیل اقرب الموارد). رجوع به الله شود.

**اللاء**. [أَل] (ع) (موصول) ج التی. رجوع به اللاتی و التی و اقرب الموارد ذیل «لتی» شود.

**اللاءات**. [أَل] (ع) (موصول) ج التی. رجوع به التی و اللاتی و اقرب الموارد ذیل «لتی» شود.

**اللاءی**. [أَل] (ع) (موصول) رجوع به ماده بعدی شود.

**اللائی**. [أَل] (ع) (موصول) آن جماعت مؤنث که. (ترجمان علامه تهذیب عادل). ج التی. آن زنان که. در اقرب الموارد بصورت «اللاءی» ضبط شده است. رجوع به همین کتاب ذیل «لتی» و نیز ماده اللاتی شود.

**اللات**. [أَل] (بخ) نام بتی که مردم مکه آن را می پرستیدند. (ناظم الاطباء). نام بتی بود از آن تقیف. در ایران باستان (ج ۲ ص ۱۹۲۱) آمده: هرودت گفته است یکی از خدایان عرب آلی لات بود. و این ظاهراً مصحف اللات است. - انتهى: أفرایتم اللات و العزى. (قرآن ۱۹/۵۲). رجوع به لات شود.

**اللات**. [أَل] (ع) (موصول) ج التی. رجوع به اللاتی و التی و اقرب الموارد ذیل «لتی» شود. **اللاتی**. [أَل] (ع) (موصول) آن جماعت مؤنث که. (ترجمان علامه تهذیب عادل). ج التی. آن زنان که. اللاتی. رجوع به الذی شود. **اللاکلتک**. [أَل] (مرکب) آلا کلتگ. رجوع به آلا کلتگ شود.

**اللان**. [أَل] (ع) تشبیه آله. دو صفحه کار. || دو جانب کتف. یا دو گوشت پاره بهم‌نشته در شانه که میان هر دو فرجه است و چون گوشت از آن برکنند میان هر دو آب

جاری میشود. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). **اللان**. [أَل] (بخ) غلان. آس. نام قومی ایرانی است که در قرن ۱۲ م. دین مسیحیت داشتند.

مغول بر آنان چیره شد و ایشان در آسیای میانه تا چین پراکنده گشتند. (از اعلام المنجد). و رجوع به ماده بعدی و «آس» شود.

**اللان**. [أَل] (بخ) یا قوت گوید: اللان کشوری بزرگ با مردمان بسیار و متصل به «دربند» در جبال «قبق» است. شهری بزرگ و مشهور ندارد. مردم آن گروهی مسلمان و بیشتر نصاری‌اند. این کشور به صورت

ملوک الطوائفی اداره میشود و هر ناحیه‌ای امری دارد. علی بن حسین گوید: این کشور صاحب تخت پادشاهی است و پادشاه آن کُرکداح نام دارد و این لقب عمومی پادشاهان آنجاست. و دارالملک اللان، سفص نامیده میشود و این کلمه بمعنی دیانت است.

پادشاهان اللان پس از ظهور دولت عباسی، دین نصرایت را پذیرفتند و پیش از آن در جاهلیت بودند. و بعد از سال ۲۲۰ ه. ق. از نصرایت برگشتند و اسقان و قسیان را که از طرف پادشاه روم فرستاده شده بودند طرد کردند.

میان مملکت اللان و جبل قبق قلعه و پلی است که بر دره بزرگی بنا شده است و این قلعه را قلعه باب اللان نامند و بوسیله یکی از پادشاهان قدیم ایران بنام سندبادین بشاسف (گشناس) بن لهراسف (لهراسپ) ساخته شده است. این پادشاه مردانی را گماشته بود تا مانع ارتباط اللان با جبل القبق شوند. و راهی بین این دو ناحیه جز این پل که زیر قلعه قرار داشت نبود و قلعه بر تخته سنگی بزرگ بنا شده بود و کسی بی اذن ساکنان آن بدانجا راه نمیافت. و چشمه شیرینی داشت که در وسط قلعه از بالای صخره پدیدار میشد و این یکی از قلعه‌های معروف جهان است و ایرانیان در اشعار خود از آن یاد کرده‌اند. و مسلمه بن عبدالملک به این ناحیه (اللان) آمد و قلعه را گرفت و گروهی از عرب را در آنجا مسکن داد و تا کنون آنجا را محافظت میکنند. ارضاق آنان از تغلیس آورده میشد و میان این قلعه و تغلیس چند روز فاصله است. و هرگاه تنها یک تن در این قلعه باشد میتواند همه پادشاهان جهان را از گذشتن بدان ممانعت کند زیرا بسیار بلند و مشرف بر راه و پل و دره است. برخی از مورخان گفته‌اند که فرمانروای اللان سی هزار سوار داشت ولی من سخنانی را که پیش از این نوشتم از زبان کسانی است که بدانجا رفته‌اند. (از معجم البلدان ج دار

صادر. دار بیروت ج ۲). در متون عربی بصورت‌های لان و آلان آمده و بعضی اللان را همان آرآن میدانند ولی ظاهراً دو ناحیه جدا گانه هستند. و رجوع به لان و اران و آس

جاری میشود. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). **اللان**. [أَل] (بخ) غلان. آس. نام قومی ایرانی است که در قرن ۱۲ م. دین مسیحیت داشتند.

مغول بر آنان چیره شد و ایشان در آسیای میانه تا چین پراکنده گشتند. (از اعلام المنجد). و رجوع به ماده بعدی و «آس» شود.

**اللان**. [أَل] (بخ) یا قوت گوید: اللان کشوری بزرگ با مردمان بسیار و متصل به «دربند» در جبال «قبق» است. شهری بزرگ و مشهور ندارد. مردم آن گروهی مسلمان و بیشتر نصاری‌اند. این کشور به صورت ملوک الطوائفی اداره میشود و هر ناحیه‌ای امری دارد. علی بن حسین گوید: این کشور صاحب تخت پادشاهی است و پادشاه آن کُرکداح نام دارد و این لقب عمومی پادشاهان آنجاست. و دارالملک اللان، سفص نامیده میشود و این کلمه بمعنی دیانت است.

و اللان (نام قومی ایرانی) و حدود السالم و نخبة الدهر دمشقی شود.

**اللاؤو**. [أَل] (ع) (موصول) ج الذی. رجوع به الذی شود.

**اللاؤون**. [أَل] (ع) (موصول) ج الذی. رجوع به الذی شود.

**اللث**. [أَل] (ع) (موصول) صورتی از التی. رجوع به التی و اقرب الموارد ذیل «لتی» شود.

**اللثا**. [أَل] (ع) (موصول) تشبیه التی. رجوع به اللتان و اقرب الموارد ذیل «لتی» شود.

**اللثان**. [أَل] (ع) (موصول) تشبیه التی. رجوع به اللتان و اقرب الموارد ذیل «لتی» شود. آن دو مؤنث که. (ترجمان علامه تهذیب عادل). تشبیه التی در حال رفع. آن دو زن که. رجوع به التی و اقرب الموارد ذیل «لتی» شود.

**اللثی**. [أَل] (ع) (موصول) تشبیه التی در حالت نصب و جر. رجوع به اقرب الموارد ذیل «لتی» و هم ماده التی شود.

**اللثیا**. [أَل] (ع) (موصول) تشبیه التی. رجوع به اقرب الموارد و التی شود. || (۱) بمعنی بلا و داهیه بزرگ. (مجمع الامثال میدانی). گویند: وقع فلان فی اللثیا و التی: یعنی فلانی گرفتار بلای بزرگ و کوچک شد. دو کلمه اللثیا و التی دو اسمند از اسماء داهیه و بلا. و بگفته برخی. اللثیا بلای بزرگ و التی بلای کوچک است و تصغیر در این مورد برای تعظیم میباشد. (از اقرب الموارد). - امثال:

بعد اللثیا و التی: گویند مردی از «جدیس» زنی کوتاه قد گرفت و از او رنج برد و او را بتصغیر (یعنی اللثیا) یاد میکرد. پس از آن با زنی دراز قد ازدواج کرد و از او رنجی چندبرابر کشید و او را طلاق داد و گفت: بعد اللثیا و التی لا تزوج ابداً؛ یعنی پس از زن کوتاه قد و بلند قد هرگز زن نخواهم گرفت. و این عبارت در مورد داهیه مثل گردید. (از مجمع الامثال میدانی ج ۲ ص ۱ ص ۹۲). و رجوع به فرائد الادب المنجد شود.

**اللثیات**. [أَل] (ع) (موصول) ج اللثیا که مصغر التی است. رجوع به اقرب الموارد و التی و اللثیا شود.

**اللثیان**. [أَل] (ع) (موصول) تشبیه اللثیا که مصغر التی است. رجوع به اقرب الموارد و اللثیا و التی شود.

**اللثین**. [أَل] (ع) (موصول) آن دو مؤنث که. (ترجمان علامه تهذیب عادل). تشبیه التی در حال نصب و جر. آن دو زن که. رجوع به التی و الذی شود.

**اللد**. [أَل] (ع) (موصول) بمعنی

الذی. (اقرّب الموارد). رجوع به الذی شود.  
**اللذان**. [أَنَّ لَ] [ع | موصول] مشای الذی یا الذی بحذف نون. رجوع به اقرب الموارد و الذی شود.

**اللذان**. [أَنَّ لَ] / [أَنَّ لَ] ذَانِ [ن | ع] | موصول] آن دو مذکر که. (ترجمان علامه تهذیب عادل). تشبیه الذی در حالت رفع. آن دو مرد که. (از اقرب الموارد). آن دو که. دو چیزی که. رجوع به الذی شود.

**الذنون**. [أَنَّ لَ] [ع | موصول] الذنون ج الذی نزد بنی هذیل که در حالت رفع آرند و در حالت نصب و جر الذین گویند:

نحن الذنون صبحوا الصبأحا  
 یوم النخیل غارة ملحأحا.

رجوع به اقرب الموارد (ذیل الذی) و سیوطی و ماده «الذی» شود.

**الذنی**. [أَنَّ لَ] [ع | موصول] صورتی از الذی. (از اقرب الموارد). رجوع به الذی شود.

**الذیایا**. [أَنَّ لَ] [ع | موصول] مضر الذی. (از اقرب الموارد). رجوع به الذی شود.

**الذیان**. [أَنَّ لَ] [ع | موصول] تشبیه الذی که مضر الذی است. رجوع به اقرب الموارد و «الذی» شود.

**الذین**. [أَنَّ لَ] [ع | موصول] آن دو مذکر که. (ترجمان علامه تهذیب عادل). تشبیه الذی در حالت نصب و جر. آن دو مرد که. آن دو که. رجوع به الذی شود.

**الذیون**. [أَنَّ لَ] [ع | موصول] ج الذی که مضر الذی است. رجوع به اقرب الموارد و «الذی» شود.

**الذیوا**. [أَنَّ لَ] [ع | موصول] ج الشی بحذف تاء. رجوع به اقرب الموارد و التی شود.

**الذوات**. [أَنَّ لَ] [ع | موصول] ج الشی. رجوع به اقرب الموارد و التی شود.

**الذواتی**. [أَنَّ لَ] [ع | موصول] آن جماعت مؤنث که. (ترجمان علامه تهذیب عادل). ج الشی. آن زنان که. رجوع به اقرب الموارد و التی شود.

**الذورس**. [إِی] [إِی] رجوع به ایلیری و اللورین و اللوری و مفردات ابن البطار ذیل «اسارون» شود.

**الذورین**. [إِی] [إِی] ایلیری. رجوع به ایلیری و اللورس و اللوری شود؛ و آجود هذا النوع [سوسن الآسمانجونی] ما کان من البلاد التی یقال لها اللورین. (مفردات ابن البطار ذیل کلمه ایرسا).

**الذوریون**. [إِی] [یو] [إِی] ساکنان ناحیه اللوری (ایلیری) را گویند. رجوع به ایلیری و اللوری و اللورس و اللورین شود.

**الله**. [أَنَّ لَ] [ع | موصول] خدای سزای پرستش. (مهذب الاسماء) (ترجمان علامه تهذیب عادل). علم است برای ذات واجب الوجود.

(متن اللفظ). نام خداوند تبارک و تعالی. اصل این کلمه الاله (الله) بوده. الف و لام تعریف بدان درآمد و همزه بجهت تخفیف افتاد و «الله» گردید. (از اقرب الموارد). علم است که به

معیود حق دلالت کند چنانکه جامع معانی همه اسماء حسنی باشد. (از تعریفات جرجانی). نامی از نامهای خدا. لفظ جلاله.

صاحب غیث اللغات گوید: الله در لغت بمعنی معیود بر حق و در اصطلاح علم است برای ذات واجب الوجود و مستجمع جمیع صفات، و در اصل این اختلاف است. نزد امام اعظم

رحمة الله علیه بر اصل خود است زیرا که در ذات او تعالی تغییر نیست پس در لفظ اسم ذات او هم تغییر نباید کرد و نزد سیبویه دو قول است:

بِقَاعِدَةِ یَسَلُّ حَذْفُ كِرْدَنْد و لام اولی را ساکن (ک) و در لام دوم ادغام کردند الله شد و دیگر آنکه اصل الیه بود همزه را حذف کردند

بِرخلاف قیاس، و بعوض آن الف و لام درآوردند. دو لام جمع شدند اول را در ثانی ادغام کردند الله شد، و هم نزد سیبویه اصل لفظ

اله. «لاه» بوده از «لیه» بالفتح، که بمعنی پوشیدن و در پرده رفتن است پس الف و لام

زائد لازم غیر عوضی بر «لاه» درآمد و پس از آن ادغام شد و علم گردید. و همین قول ارجح است. (از غیث اللغات). بترکی «الله» را

تنگری و الف بیایات (بزرگترین همه بزرگان) گویند. لفظ الله نقش درهم نیز بوده است. رجوع به التفود العربیه ص ۱۳ و کلمه «الله»

شود:

معنی الله گفت آن سیبویه  
 یولهون فی حوائجهم لیده. مولوی.

تهانوی گوید: علما گفته اند: «الله» اسم است برای ذات واجب الوجود که مستحق جمیع محامد است، و اینکه در اسم «الله» دو صفت

را بطور الزام قائل شده اند اشاره است به اینکه همه صفات کمال در آن مستجمع است، اما

وجوب وجود برای آن است که سایر صفات کمال تابع و پیرو وجوب وجود است، و اما

استحقاق جمیع محامد برای آن است که سزاوار است با هر صفتی از صفات کمال

متصف شود و چون در صفات کمالیه الهیه بر سبیل ندرت صفتی یافته شود که آن را به

خدای تعالی نتوان اثبات کرد. در این صورت وی سزاوار حمد بدین صفت نباشد و از اینرو مستحق جمیع محامد نخواهد بود و چون

مستجمع هر گونه صفات کمال است لذا مستحق جمیع محامد نیز مییابد و اما اینکه

اسم «الله» مستجمع سایر صفات کمال است و بدانها دلالت میکند برای اینست که حق تعالی در این اسم بخصوص به این صفات مشهور

شده است و از این اسم صفات کمال خداوندی

فهمیده میشود در صورتی که از اسم «رحمن» این صفات مفهوم نیست، و اندراج این صفات در اسم الله مانند اندراج معنی جود و بخشایش در ذکر اسم حاتم است.

**فائدة**: در واضع این اسم اختلاف است و صحیحترین اقوال آن است که واضع آن

خدای تعالی بوده زیرا قوه بشریت نمیتواند به همه مشخصات ذات خداوندی احاطه داشته

باشد پس به پیغمبر وحی کرد یا اینکه به بندگان خود الهام فرمود که کلمه «الله» علم

برای ذات خداست، چنانکه عقیده اشعری در وضع همه الفاظ بدینگونه است. و برخی

گفته اند: واضع این اسم آدمی است و در ملاحظه مشخصات کافی است ملاحظه شود

که خداوند توانا و آفریننده جهان و روزی رسیان و دارای سایر صفات کمال است.

**فائدة دیگر**: در اینکه لفظ «الله» مشتق است یا جامد، اختلاف کرده اند، محققان گفته اند

مشتق نیست بلکه اسم مرتجل است زیرا موصوف میشود و صفت قرار نمیگیرد، و

بعلاوه صفات را از موصوفی که آن صفات بر آن جاری شوند چاره نیست پس اگر همه آنها

صفات قرار داده شوند اسمی که صفت بدان موصوف شود در میان نخواهد بود، و نیز اگر

وصف میبود کلمه توحید یعنی «لااله الا الله» توحید نمیشد. و برخی گفته اند: الله مشتق از

فعل آله الهه و الوهیه و الوهه بمعنی پرستیدن است، و اصل آن الیه بر وزن یقال بمعنی مفعول

یعنی معیود بوده است، همزه را بی تعویض به حرف دیگر حذف کردند، بدلیل اینکه گوئیم:

الآله. و بعضی گفته اند الف و لام جانشین همزه شده، چنانکه در موقع استغاثه همزه «یا الله» را بصورت قطع تلفظ کنند، و لفظ الله در اصل

برای هر معیود بحق یا باطل وضع شده، پس بمعیود حق غلبه یافته است. گروهی دیگر

گفته اند که از آله بمعنی تحیر مشتق شده است زیرا عقول در شناسایی او متحیرند، و نیز گفته اند اشتقاق آن از «آله الفصیل» است یعنی شتر بچه (یا گوساله) از شیر بازگرفته بمادرش

حریص شده. زیرا بندگان بتضرع و زاری بسوی او متوجه و حریصند. و برخی آن را از «وله» بمعنی متحیر شدن مشتق دانسته اند و در این صورت همزه مبدل از واو است مانند

إعلاء و إشحاح که در اصل وعاء و وشاح بوده اند. و بعضی آن را «لاه» میدانند که مصدر «لاه

یلیه» بمعنی پوشیده شدن و برتر و بالاتر بودن است یعنی «الله» از دیده پنهان و از هر

۱- بصورت های اللذی و اللذی نیز آمده است. رجوع به اقرب الموارد و ماده الذی در این لغت نامه شود.

2 - Illyricum. 3 - Les illyriens.



اندیشه‌ای برتر است. گروهی دیگر اصل آنرا «لاها» که سریانی است گفته‌اند و چون یزبان عربی نقل شده الف آخر آن حذف گردیده و لام تعریف به اول آن افزوده شده است. (از کشف اصطلاحات الفنون ذیل الوهیة). برخی از نامها و صفات «الله» (مرتب بحروف تهجی) بقرار زیر است: آخر، اجل، احد، اعظم، اکبر، اله، اواب، اول، باری، باطن، باقی، بَر، بصیر، تواب، جبار، جلیل، جواد، حاکم، حسیب، حق (نزد صوفیه)، حکم، حکیم، حلیم، حمید، حَتَّان، حی، خالق، خبیر، خَلَّاق، دائم، دَبَّان، رُووف، رب، رحمن، رحیم، رزاق، رقیب، سبحان، سُبح، ستار، سلام، سمع، سید، شافی، شکور، شهید، صمد، ظاهر، عدل، عزیز، عطوف، عظیم، عَفُو، علی، علیم، غافر، غفار، غفور، غنی، فتاح، فرد، فیاض، قادر، قاسم، قاهر، قُدوس، قدیر، قدیم، قریب، قوی، قهار، قَیوم، کافی، کریم، لطیف، مالک، مؤمن، مبین، مجیب، مجید، محسن، محمود، معافی، ملک، مَنَّان، مولی، مهین، نصیر، واجب، واحد، واسع، واهب، ودود، وهاب، هادی. برخی از نامها یا صفات «الله» به فارسی: ایزد، بیچون، پروردگار، جهان‌آفرین، حضرت بیچون، خدا، خداوند، دادار، دادگر، داور، صورت‌آفرین، یزدان، بعضی از نامها و صفات مرکب خداوند: احکم‌الحاکمین، ارحم‌الرحمین، اکرم‌الاکرمین، باری‌الغلاتق، باری‌النسم، بدیع‌السموات و الارض، حق تعالی، حق سبحانه، خیرالماکرین، خیر اول، دلیل‌المتحیرین، دیان‌الدین، ذو‌الجلال و الاکرام، ذوالمنن، ذوالمنن، رُووف‌بالبعاد، رب‌الارباب، رب‌السهی و السهیه، رب‌العالمین، رب‌البعاد، رب‌الغزوة، رب‌الکعبة، رب‌الصلائکه و الروح، رفیع‌الدرجات، ستار‌الذنوب، ستار‌العیوب، شدید‌العقاب، عَلَام‌الغیوب، علة اولی (ابن دو نزد حکمات)، عَلی‌الاعلی، غافر‌الذنب، غافر‌الذنوب، غیاب‌المتستین، فاطر‌السموات و الارض، فائق‌الاصباح، قاسم‌الارزاق، قاضی‌الحاجات، قَسام‌الجنة و النار، کافی‌الهمات، لایزال، لم‌یلد، لم‌یولد، مالک‌الملک، مُجری‌الفُکک، مجیب‌الدعوات، سبب‌الاسباب، مسخر‌الریاح، مفتاح‌الابواب، مقلب‌القلوب، ملک‌الحق، ملک‌العرش، ملک قدیم، مَن دَلَّ علی ذاته بذاته.

— الله الله. رجوع به همین ماده شود.

— الله چیزی را گفتن؛ آن را تمام خوردن. آن را تمام کردن. چیزی را تمام به آخر رسانیدن، و گاهی بصورت «یاالله چیزی را گفتن» استعمال کنند.

— الله و بس. رجوع به همین ماده شود.

— بالله؛ بخدا. سوگند بخدا.

گفتی که بخاقانی وقتی گه‌ری بخشی بخشودنیم بالله وقت است اگر بخشی.

خاقانی.

— بالله؛ خدایا. در مقام دعا گویند.

— هنگام بلند شدن برای احترام بکسی نیز میگویند.

— [گاهی نیز در مورد تشویق و تأکید بزبان آورند: بالله زود باش.

— بالله چیزی را گفتن؛ آن را بالتمام خوردن یا بردن (مأخوذ از «یاالله» روضه‌خوانان). رجوع به «الله چیزی را گفتن» در ترکیبات قبلی شود.

**الله**. [اَلَّ لَاء] [لِخ] دهسی است از دهستان نهره‌اشم بخش مرکزی شهرستان اهواز. رجوع به حمیده (نام کنونی آن ده) شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**الله**. [اَلَّ لَاء] [لِخ] همان رودخانه‌اعلی (در فارس) است. رجوع به فارسنامه ناصری ج ۲ ص ۳۲۲ و کلمه‌اعلی شود.

**الله**. [اَلَّ ل] [لِخ] نام موضعی است. (یادداشت مؤلف).

**الله آباد**. [اَلَّ لَاء] [لِخ] دهسی است از دهستان قهاب صرصر بخش صیدآباد شهرستان دامغان در یک‌هزارگزی خاور صیدآباد و توشه دامغان به سنان. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول عمده آن غلات، پنبه، پسته و انگور، و شغل مردم زراعت و گله‌داری است. راه فرعی پشوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**الله آباد**. [اَلَّ لَاء] [لِخ] دهی است کوچک از دهستان نمداد بخش کهنوج شهرستان جیرفت. در ۱۲۰ هزارگزی شمال خاوری کهنوج و ۴ هزارگزی خاور راه مارلو ریگان به کهنوج. کوهستانی و گرمسیر است. ۴۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**الله آباد**. [اَلَّ لَاء] [لِخ] دهسی است از دهستان زیدآباد بخش مرکزی سیرجان در ۱۸ هزارگزی شمال صیدآباد و ۱۳ هزارگزی باختر راه مارلو زیدآباد - خیرآباد. سکنه آن ۱۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**الله آباد**. [اَلَّ لَاء] [لِخ] دهی است کوچک از دهستان زنگی‌آباد بخش مرکزی شهرستان کرمان در ۱۸ هزارگزی جنوب باختری کرمان و ۴ هزارگزی باختر راه شوشه کرمان - یزد. سکنه آن ۲۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**الله آباد**. [اَلَّ لَاء] [لِخ] دهسی است از دهستان سلوئیه بخش زردن شهرستان کرمان در ۳۷ هزارگزی جنوب باختری زردن و ۲۰ هزارگزی خاور راه مارلو زردن به رفسنجان.

سکنه آن ۱۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**الله آباد**. [اَلَّ لَاء] [لِخ] دهی است کوچک از بخش راور شهرستان کرمان در ۵ هزارگزی شمال راور و ۳ هزارگزی باختر راه فرعی راور به مشهد. سکنه آن چهار خانوار است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**الله آباد**. [اَلَّ لَاء] [لِخ] دهی است کوچک از دهستان قلعه‌عسکر بخش مشیز شهرستان سیرجان. در ۲۸ هزارگزی جنوب خاوری مشیز و ۳ هزارگزی باختر راه فرعی قلعه‌عسکر - کرمان. سکنه آن ۶ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**الله آباد**. [اَلَّ لَاء] [لِخ] دهی است کوچک از دهستان کوه‌بان بخش راور شهرستان کرمان. واقع در ۵۳ هزارگزی باختر راور. در کنار راه فرعی کوه‌بان بکرمان. سکنه آن ۳ خانوار است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**الله آباد**. [اَلَّ لَاء] [لِخ] دهی است کوچک از دهستان اتار شهرستان رفسنجان در ۷۵ هزارگزی شمال باختری رفسنجان و ۶ هزارگزی خاور شوشه رفسنجان به یزد. سکنه آن ۳ خانوار است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**الله آباد**. [اَلَّ لَاء] [لِخ] دهی است کوچک از دهستان خانام شهرستان رفسنجان در ۳۶ هزارگزی خاور رفسنجان و ۲۲ هزارگزی شمال شوشه کرمان به رفسنجان. سکنه آن ۲ خانوار است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**الله آباد**. [اَلَّ لَاء] [لِخ] دهی است کوچک از سبزواریان بخش مرکزی شهرستان جیرفت در ۱۵ هزارگزی جنوب سبزواریان در کنار رودخانه‌هلیل. سکنه آن ۴۷ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**الله آباد**. [اَلَّ لَاء] [لِخ] دهسی است از دهستان نوق شهرستان رفسنجان در ۴۹ هزارگزی شمال باختری رفسنجان در کنار راه مارلو رفسنجان به بافق. جلگه و سردسیر است. سکنه آن ۶۰ تن هستند که مذهب تشیع دارند و بفارسی سخن میگویند. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پسته و پنبه، و شغل مردم زراعت است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**الله آباد**. [اَلَّ لَاء] [لِخ] دهسی است از دهستان برج اکرم بخش فهرج شهرستان بم واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب باختری فهرج و ۳ هزارگزی راه فرعی بم به ریگان. جلگه و گرمسیر است. سکنه آن ۱۹۶ تن هستند که مذهب تشیع دارند و به فارسی سخن میگویند. آب آن از قنات، محصول آن غلات،

خرما و حنا، و شغل مردم زراعت است، راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**الله آباد.** [اَللّٰهْ] [اَلْاَبَادِ] (بخ) دهسی است از دهستان حومه بخش بمپور شهرستان ایرانشهر در ۹ هزارگزی خاور بمپور، و یک هزارگزی جنوب شوسه بمپور به ایرانشهر. جلگه و گرمسیر است. سکنه آن ۲۰۰ تن هستند که مذهب تسنن دارند و بلهجه بلوچی سخن میگویند. آب آن از رودخانه بمپور، و محصول آن غلات و ذرت، و شغل مردم زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**الله آباد.** [اَللّٰهْ] [اَلْاَبَادِ] (بخ) دهسی است از دهستان پشت رود بخش فهرج شهرستان بم به زاهدان، در ۲۰ هزارگزی باختر فهرج و ۲ هزارگزی جنوب شوسه بم به زاهدان. جلگه و گرمسیر است. سکنه آن ۲۳۹ تن هستند که مذهب تشیع دارند و بفارسی سخن میگویند. آب آن از قنات، و محصول آن غلات، خرما و حنا، و شغل مردم زراعت است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**الله آباد.** [اَللّٰهْ] [اَلْاَبَادِ] (بخ) دهی است از بخش پشت آب شهرستان زابل در ۱۲ هزارگزی باختر بنجار و ۵ هزارگزی راه مالرو افضل آباد به زابل. جلگه و گرم و معتدل است. سکنه آن ۹۸۵ تن هستند که مذهب تشیع دارند و به فارسی و بلوچی سخن میگویند. آب آن از رودخانه هیرمند، و محصول آن غلات و لبنیات، و شغل مردم زراعت و گله‌داری و کرباس‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**الله آباد.** [اَللّٰهْ] [اَلْاَبَادِ] (بخ) دهسی است از دهستان حومه غربی شهرستان رفسنجان در ۴ هزارگزی باختر رفسنجان و ۳ هزارگزی شمال شوسه رفسنجان به یزد. جلگه و سردسیر است. سکنه آن ۲۵۰ تن شیعه هستند که به فارسی سخن میگویند. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پسته و پنبه، و شغل مردم زراعت است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**الله آباد.** [اَللّٰهْ] [اَلْاَبَادِ] (بخ) دهسی است از دهستان عشق آباد بخش فدیه شهرستان نیشابور در ۲۱ هزارگزی خاور فدیه. جلگه و معتدل است. سکنه آن ۳۳ تن شیعه فارسی‌زبانند. آب آن از قنات، محصول آن غلات، و شغل مردم زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**الله آباد.** [اَللّٰهْ] [اَلْاَبَادِ] (بخ) دهسی است از دهستان یوسف آباد دوآب پایین جام بخش تربت جام شهرستان مشهد، در ۲۱ هزارگزی جنوب خاوری تربت جام سر راه مالرو

عمومی تربت جام به قلعه‌جام. جلگه و معتدل است و سکنه آن ۱۴۵ تن شیعه و حنفی هستند و به فارسی سخن میگویند. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه، زیره سبز، و شغل مردم زراعت و مال‌داری است. راه فرعی بشوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**الله آباد.** [اَللّٰهْ] [اَلْاَبَادِ] (بخ) دهسی است از دهستان کنارشهر بخش بردسکن شهرستان کاشمر در ۲۴ هزارگزی جنوب باختری بردسکن و ۲ هزارگزی خاور مالرو عمومی بردسکن به نیگان. جلگه و گرمسیر است. سکنه آن ۳۱ تن شیعه فارسی‌زبانند. آب آن از قنات، و محصول آن غلات و انگور، و شغل مردم زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**الله آباد.** [اَللّٰهْ] [اَلْاَبَادِ] (بخ) دهسی است از دهستان ریوند بخش حومه شهرستان نیشابور در ۶ هزارگزی جنوب باختری نیشابور. جلگه و معتدل است. سکنه آن ۴۵ تن شیعه فارسی‌زبانند. آب آن از قنات و محصول آن غلات، و شغل مردم زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**الله آباد.** [اَللّٰهْ] [اَلْاَبَادِ] (بخ) دهسی است از دهستان مرکزی بخش طبس شهرستان فردوس در ۴ هزارگزی جنوب باختری طبس و ۴ هزارگزی جنوب شوسه عمومی طبس به یزد. جلگه و گرمسیر است. سکنه آن ۱۴۰ تن شیعه فارسی‌زبانند. آب آن از قنات، و محصول آن غلات، پنبه، جالیزکاری و خرما، و شغل مردم زراعت است. راه مالرو دارد. در تابستان از شهر میتوان ماشین برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**الله آباد.** [اَللّٰهْ] [اَلْاَبَادِ] (بخ) دهسی است از دهستان مرکزی بخش بشرویه شهرستان فردوس در ۵ هزارگزی شمال باختری بشرویه سر راه اتومبیل‌رو بشرویه به نیگان. دامنه و گرمسیر است. سکنه آن ۲۰۰ تن شیعه فارسی‌زبانند. آب آن از قنات، و محصول آن غلات، پنبه، ارزن، گاورس، میوه و ابریشم، و شغل مردم زراعت و کرباس‌بافی است. راه ماشین‌رو و پساگاه ژاندارمری دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**الله آباد.** [اَللّٰهْ] [اَلْاَبَادِ] (بخ) دهسی است از دهستان نقاب بخش جغتای شهرستان سبزوار در ۵۵ هزارگزی خاور جغتای سر راه عمومی شوسه سبزوار. جلگه و معتدل است. سکنه آن ۱۷۴ تن هستند و بر ترکی و فارسی سخن میگویند. آب آن از قنات، و محصول آن غلات، پنبه و زیره، و شغل مردم زراعت است. راه ماشین‌رو دارد. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۹).  
**الله آباد.** [اَللّٰهْ] [اَلْاَبَادِ] (بخ) دهسی است از دهستان کهنه بخش جغتای شهرستان سبزوار، در ۲۴ هزارگزی باختر جغتای سر راه مالرو عمومی شریف‌آباد. دامنه و معتدل است. سکنه آن ۱۷۴ تن شیعه فارسی‌زبانند. آب آن از قنات و محصول آن غلات و پنبه و شغل مردم زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**الله آباد.** [اَللّٰهْ] [اَلْاَبَادِ] (بخ) دهسی است از دهستان پایین‌رخ بخش کدکن شهرستان تربت حیدریه، در ۲۲ هزارگزی جنوب خاوری کدکن. جلگه و معتدل است. سکنه آن ۱۷۰ تن شیعه فارسی‌زبانند. آب آن از رودخانه، و محصول آن غلات، پنبه و میوه، و شغل مردم زراعت و گله‌داری و قالچبافی است. راه مالرو دارد و از رباط سنگ میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**الله آباد.** [اَللّٰهْ] [اَلْاَبَادِ] (بخ) دهسی است از دهستان پایین ولایت بخش حومه شهرستان تربت حیدریه در ۲۵ هزارگزی جنوب تربت حیدریه و ۵ هزارگزی باختر شوسه عمومی تربت حیدریه به رشخوار. جلگه و معتدل است. سکنه آن ۴۵۷ تن شیعه فارسی‌زبانند. آب آن از قنات و محصول آن غلات و پنبه، و شغل مردم زراعت و گله‌داری و کرباس‌بافی است. راه مالرو دارد. و از قلعه‌نو و بوری‌آباد میتوان ماشین برد. مزرعه امیر جزء همین ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**الله آباد.** [اَللّٰهْ] [اَلْاَبَادِ] (بخ) دهسی است از دهستان قیس‌آباد بخش خوسف شهرستان بیرجند، در ۹۵ هزارگزی جنوب خوسف و ۳ هزارگزی باختر راه مالرو عمومی خوسف. جلگه و گرمسیر است. سکنه آن ۲۲۶ تن شیعه فارسی‌زبانند. آب آن از قنات، و محصول آن غلات، و شغل مردم زراعت و مال‌داری است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**الله آباد.** [اَللّٰهْ] [اَلْاَبَادِ] (بخ) دهسی است از دهستان درب قاضی بخش حومه شهرستان نیشابور در ۱۲ هزارگزی خاور نیشابور. جلگه و معتدل است. سکنه آن ۹۳ تن شیعه فارسی‌زبانند. آب آن از قنات و محصول آن غلات، و شغل مردم زراعت است. راه مالرو دارد. مزرعه سعید جزء همین ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**الله آباد.** [اَللّٰهْ] [اَلْاَبَادِ] (بخ) دهی است کوچک از بخش حومه شهرستان نائین، در ۳۰ هزارگزی جنوب خاوری نائین و ۸ هزارگزی باختر راه نائین به عقدا. جلگه و معتدل است. سکنه آن ۶۰ تن شیعه هستند و بفارسی سخن

میگویند. آب آن از قنات، و محصول آن غلات، و شغل مردم زراعت است. راه ماشین رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

**الله آباد.** [اَللّٰهْ] (لخ) دهسی است از دهستان رستاق بخش اشکذر شهرستان یزد در ۶ هزارگزی شمال اشکذر و ۲۵۰۰ گزی جنوب باختری یزد متصل براه فرعی الله آباد به اشکذر. جلگه و معتدل است. سکنه آن ۶۲۲ تن شیعه هستند و بفارسی سخن میگویند. آب آن از قنات، و محصول آن غلات، و شغل مردم زراعت، و صنایع دستی کرباس بافی است و دیستان هم دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

**الله آباد.** [اَللّٰهْ] (لخ) دهی است مخروبه از دهستان چادگان بخش داران شهرستان فریدن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

**الله آباد.** [اَللّٰهْ] (لخ) شهر مقدسی است در شمال غربی هندوستان که در محل تلاقی رودخانه های گنگ و جومنا واقع است. این شهر حاکم نشین ایالتی است که از ۱ گره و ۳۲۲۰۰۰ تن آنود تشکیل یافته اند. سکنه آن ۳۲۲۰۰۰ تن و محصول مهم آن معدنیات و ابزار مکانیکی و پشم است. صاحب قاموس الاعلام ترکی آرد:

الله آباد یا اله آباد یکی از شهرهای بزرگ هندوستان است که در محل تلاقی گنگ و جومنا و در شمال غربی کلکته بفاصله ۷۹۵ هزار گز و جنوب شرقی دهلی بفاصله ۶۲۵ هزار گز واقع است، و از ۱ گره ۴۶۱ هزار گز فاصله دارد. شهر قدیمی در ساحل شمالی رود جومنا با ساختمانهای نامنظم و معابر تنگ واقع است و شهر جدید توسط انگلیسیان ساخته شده و روز بروز در توسعه است و در ساحل جنوبی «جومنا» قرار دارد. در سه هزارگزی شهر قلعه استواری است که توسط اکبر شاه ساخته شده است. این شهر از قدیم نزد هندیان مقدس بوده است و اکنون با آنکه شهری اسلامی گردیده همچنان زیارتگاه هندیان است. نام قدیمی آن را «پرایانما» بود و از زمانی که اکبر شاه آن را تعمیر کرد الله آباد نامیده شد. این شهر محل تلاقی خطوط راه آهن است و در مرکز هندوستان قرار گرفته و از اینرو شهری مهم بشمار میرود. ایالت الله آباد در قسمت کلکته است و به شش قضا تقسیم میشود مساحت آن ۳۵۰۰۰ هزار گز مربع و زمینهای آن حاصلخیز و محصول مهم آن پنبه و نیل و تریاک است - انتهى. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۰۲۶ و ضمیمه معجم البلدان ص ۳۶۲ و لغات تاریخیه و جغرافیة ترکی ج ۱ شود.

**الله آباد افشار.** [اَللّٰهْ] (لخ) دهی است کوچک از دهستان سبزواران بخش مرکزی شهرستان جیرفت، در ۲۶ هزارگزی جنوب خاوری سبزواران و ۲ هزارگزی باختر رودخانه هلیل. سکنه آن ۲۹ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**الله آباد اکبر آباد.** [اَللّٰهْ] (لخ) دهی است از دهستان برج اکرم بخش فهرج شهرستان بم، در ۱۱ هزارگزی جنوب باختری فهرج، در کنار راه فرعی بم به برج اکرم. جلگه و گرمسیر است. سکنه آن ۹۶ تن هستند که مذهب تشیع دارند و به فارسی سخن میگویند. آب آن از قنات، و محصول آن غلات، و خرما و حنا، و شغل مردم زراعت است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**الله آباد بالا.** [اَللّٰهْ] (لخ) دهی است از دهستان باغان بخش شیروان شهرستان قوچان. در ۶ هزارگزی شمال خاوری شیروان و یک هزارگزی شمال شوسه شیروان. جلگه و معتدل است. سکنه آن ۳۲۰ تن شیعه هستند و به کردی و فارسی سخن میگویند. آب آن از قنات، و محصول آن غلات و انگور، و شغل مردم زراعت است. راه اتومبیل رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**الله آباد پایین.** [اَللّٰهْ] (لخ) دهی است از دهستان باغان بخش شیروان شهرستان قوچان. در ۷ هزارگزی خاور شیروان سر راه عمومی شوسه قوچان بشیروان. جلگه و معتدل است. سکنه آن ۱۰۱۷ تن شیعه ترکی زیارتند. آب آن از قنات و محصول آن غلات، میوه و انگور، و شغل مردم زراعت و مالدار است. راه ماشین رو دارد. از آثار تاریخی آن مقبره شیخ مقدم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**الله آباد جهانگیرخان.** [اَللّٰهْ] (لخ) دهی است کوچک از دهستان سبزواران مرکزی شهرستان جیرفت، در ۲۵ هزارگزی جنوب خاوری سبزواران در کنار رودخانه هلیل. سکنه آن ۲۸ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**الله آباد رامشه.** [اَللّٰهْ] (لخ) دهی است کوچک از دهستان جرقویه بخش حومه شهرستان شهرضا، در ۶۱ هزارگزی جنوب خاوری شهرضا و ۴ هزارگزی راه ارابه رو فیض آباد به الله آباد. جلگه است، و سکنه آن ۶۰ تن شیعه هستند و بفارسی سخن میگویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

**الله آباد زنده.** [اَللّٰهْ] (لخ) دهی است کوچک از دهستان جرقویه بخش حومه شهرستان شهرضا، در ۵۷ هزارگزی جنوب

خاوری شهرضا و ۴ هزارگزی راه ماشین رو فیض آباد به اسدالله آباد. کوهستانی است و سکنه آن ۲۲ تن شیعه هستند و بفارسی سخن میگویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

**الله آباد ضرغام.** [اَللّٰهْ] (لخ) دهی است از دهستان سبزواران بخش مرکزی شهرستان جیرفت، در ۳۰ هزارگزی جنوب سبزواران و ۲ هزارگزی باختر راه فرعی کهنوج - سبزواران. جلگه و گرمسیر است. سکنه آن ۱۵۰ تن هستند که مذهب تشیع دارند و به فارسی سخن میگویند. آب آن از رودخانه هلیل، و محصول آن غلات، و شغل مردم زراعت است، و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**الله آباد ناریج.** [اَللّٰهْ] (لخ) دهی است از دهستان کرک بخش مرکزی شهرستان بم، در ۱۱ هزارگزی خاوری بم و ۹ هزارگزی شمال شوسه بم به زاهدان. جلگه و گرمسیر است. سکنه آن ۱۲۵ تن هستند که مذهب تشیع دارند و بفارسی سخن میگویند. آب آن از قنات و محصول آن غلات، خرما و حنا، و شغل مردم زراعت است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**الله آباد وزیر.** [اَللّٰهْ] (لخ) دهی است کوچک از دهستان کشکویه شهرستان رفسنجان، در ۴۲ هزارگزی شمال باختری رفسنجان و ۷ هزارگزی خاوری شوسه رفسنجان به یزد. سکنه آن ۱۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**الله آباد هروی.** [اَللّٰهْ] (لخ) دهی است از دهستان سبزواران بخش مرکزی شهرستان جیرفت، در ۶ هزارگزی جنوب خاوری سبزواران و ۲ هزارگزی راه فرعی سبزواران به کهنوج. جلگه و گرمسیر است. سکنه آن ۲۵۸ تن هستند که مذهب تشیع دارند و بفارسی سخن میگویند. آب آن از رودخانه هلیل و چشمه، و محصول آن غلات، و شغل مردم زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**الله آباد یخچال.** [اَللّٰهْ] (لخ) دهی است کوچک از دهستان جرقویه بخش حومه شهرستان شهرضا، در ۷۲ هزارگزی خاور شهرضا متصل به راه ماشین رو وازنه. جلگه و معتدل است. سکنه آن ۶۶ تن هستند که مذهب تشیع دارند و بزبان فارسی سخن میگویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

**الله احد الله الصمد.** [اَللّٰهْ] (ع) جمله اسمیه مأخوذ از قرآن یعنی خدا یکی است و ملجأ و مقصود است. این عبارت را حجاج بن یوسف بر دراهم نقش کرد و فقها آنرا مکروه نامیدند. رجوع به التقود العربیة ص ۱۲ و ۱۴ شود.

**الله اعلم.** [اِنَّ لَا هَادِيَ اِلَيْهِ] (ع جمله اسمیه) یا والله اعلم. خدا داناتر است. در مورد تردید آرند.

**الله اعلم بالصواب.** [اِنَّ لَا هَادِيَ اِلَيْهِ] (ع جمله اسمیه) خدا داناتر است. در مورد تردید آرند.

**الله اکبر.** [اِنَّ لَا هَادِيَ اِلَيْهِ] (ع جمله اسمیه) خدا بزرگ است. اکبر در این مورد بمعنی کبیر آمده. (از مذهب الاسماء). این جمله از اذکار اذان و اقامه و نماز است. رجوع به تکبیر و تکبیرة الاحرام شود.

خون صید الله اکبر نقش بستی بر زمین جان مرغ الحمد لله سیبه گشتی در هوا.

خاقانی.

باز آ که در فراق تو چشم امیدوار چون گوش روزه دار بر الله اکبر است.

سعدی.

|| در مقام تعجب نیز گویند: چو لشکر سوی آب حیوان گذشت خروش آمد الله اکبر ز دشت. فردوسی. گل و شکر کدامین گل چه شکر به او او ماند و پس الله اکبر! نظامی. درخت گردکان با این بزرگی درخت خربزه الله اکبر!

**الله اکبر.** [اِنَّ لَا هَادِيَ اِلَيْهِ] (ع جمله اسمیه) نام کوهی است قریب شیراز. و از آن چشمه‌ای بیرون آمده در کنار رکن آباد جاری است. (غیاث اللغات). الله اکبر یا تل الله اکبر نام کوهی است بزرگ و بلند که در دامان آن شهر شیراز واقع شده است. گویند: هر که بر بالای این کوه برمی آید و بریز مینگرد بی اختیار از زبانش الله اکبر برمی آید. (از آندراج) (از شرفنامه سنیری). تنگ یا تنگه الله اکبر در نزدیکی شیراز واقع است. و رجوع به حبیب السراج خیام ج ۳ ص ۵۹۴ شود.

فرقت از آب خضر که ظلمات جای اوست تا آب ما که منبعش الله اکبر است.

حافظ (از شرفنامه سنیری و آندراج).

خوشا سپیده دمی باشد آنکه پیش یار رسیده بر سر الله اکبر شیراز.

حافظ (از آندراج).

در زیر پای عشق فخانه است آسمان عشق این سواد را تل الله اکبر است.

صائب تبریزی (از آندراج).

**الله اکبر.** [اِنَّ لَا هَادِيَ اِلَيْهِ] (ع جمله اسمیه) در بحر خزر. حمدالله مستوفی آرد: و جزیره الله اکبر که محاذی با کویه است اکنون منور است و بندر آن دریا شده است. (نزهة القلوب ج ۳ ص ۲۳۹).

**الله اکبر.** [اِنَّ لَا هَادِيَ اِلَيْهِ] (ع جمله اسمیه) در نزهة القلوب آمده: «آب اهرود از حدود الله اکبر سلطانیه و از کوه سرهند

برمیخیزد بر ولایت قزوین میگردد...» (نزهة القلوب ج ۳ ص ۲۲۱).

**الله اکبر زدن.** [اِنَّ لَا هَادِيَ اِلَيْهِ] (ع جمله اسمیه) مرکب) الله اکبر گفتن. تکبیر. رجوع به الله اکبر شود: چو دریای اخضر الله اکبر زدند. (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱۲۷۲ ص ۴۱۰). بر پشت اسبان نشستند و الله اکبر زدند. (ترجمه تاریخ یمنی ایضاً ص ۴۲۶).

**الله اکبر گفتن.** [اِنَّ لَا هَادِيَ اِلَيْهِ] (ع جمله اسمیه) مرکب) گفتن «الله اکبر». تکبیر. (مستهی الارب). الله اکبر زدن. رجوع به الله اکبر شود: که باشد کاینهمه برهان ببیند

نگوید از یقین الله اکبر؟! ناصر خسرو.

**الله الله.** [اِنَّ لَا هَادِيَ اِلَيْهِ] (ع جمله اسمیه) صوت مرکب) بترس از خدای. (زمخشری).

برای تحذیر استعمال میشود نظیر الطريق الطريق، یعنی احذرو الله (ترسید از خدا). این جمله را در جایی که کسی کاری بکند یا سخنی بگوید که مناسب وی نبوده باشد استعمال کنند چنانکه در حدیث آمده: الله الله فی اصحابی. (از آندراج). زنهار. زنهار. الحذر. الامان. و رجوع به مجموعه مترادفات ص ۹۳ شود.

با آنکه بی نظیر است از روشن گشتی زنهار: تا نخوانی الله الله. سنائی.

گنتم الله الله ای امیرالمؤمنین که این خونی است ناحق. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۷۰). پیلبانان همه خرما می رایگان میرند، الله الله خداوند فریاد رسد. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۴۵۸).

لیک الله الله ای قوم خلیل

تا نباشد خوردتان فرزند پیل. مولوی.

الله الله دریا در خون خویش

تکیه کم کن بر دم و افسون خویش. مولوی.

الله الله با چنین کفر دوتو

چون قبولت میکند اکرام او! مولوی.

الله الله ای وافی مرید

گرچه در تقلید هستی مستفید،

تا نگوئی دیدم آن شه میگریست

من چو او بگریستم کاین منگریست. مولوی.

پیش ما رسم شکستن نبود عهد و وفا را

الله الله تو فراموش مکن جانب ما را. سعدی.

ما دگر کس نگرقتیم بجای تو ندیم

الله الله تو فراموش مکن عهد قدیم. سعدی.

گفت الله الله چه جای این سخن است!

سعدی (گلستان).

|| فارسی زبانان در مقام تعجب نیز استعمال میکنند: کذا قال العلامة الاحرارى. (از آندراج) (از غیاث اللغات). عجبا. یاللمجب.

شگفتا. برای تعجب آرند مانند سبحان الله و الله اکبر:

الله الله این چه حال است ای عزیز

اینچنین بیهوش گشتی از چه چیز! مولوی. عاشق و مستی و بگشاده زبان

الله الله چون شتر بر نردبان! مولوی.

دل بسی خون بکف آورد ولی دیده بریخت

الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود؟! حافظ.

نه اشک روان نه رخ زردی

الله الله تو چه بیدردی! بهائی.

چه گویم آن ذقن را الله الله

طلوع مشتری در آخر مه.

هلالی (از آندراج).

|| کلمه تحریض. هنگام تحریض به شتاب

گویند. العجل. البدار:

الله الله جمله فرزندان بیار

کاین زمان گلشن است و نوبهار. مولوی.

الله الله فتاد در موشان

که بگریید پهلوانانا. عبید زاکانی.

|| برای خدا. ترا بخدا، مستضمن معنی حث و اصرار است:

الله الله یک نظر بر ما فکن

لا تقطنا فقد طال الحزن. مولوی.

دست او بگرفت سه کرت بعد

کالله الله زو بیا بنمای جهد. مولوی.

ای که چون تو در زمانه نیست کس

الله الله خلق را فریاد رس. مولوی.

|| بمعنی حاشا نیز آمده. (از آندراج):

الله الله محرم راز تو سازم حرف و صوت

وین زبان و تیغ اگر حرفی ز جایی سر زده ست.

وحشی (از آندراج).

**الله بختی.** [اِنَّ لَا هَادِيَ اِلَيْهِ] (ع جمله اسمیه) در تداول فارسی زبانان بمعنی تصادفی. بر حسب اتفاق و تصادف.

**الله بخش محله.** [اِنَّ لَا هَادِيَ اِلَيْهِ] (ع جمله اسمیه) دهی است از دهستان میانه بخش رضوانده

شهرستان طوالش در ۷ هزارگری خاور پونل

کنار راه شوشه پهلوی به آستارا. جلگه و

متدل مرطوب است. سکنه آن ۴۱۲ تنی

هستند که به طالبی و فارسی و ترکی سخن

میگویند. آب آن از سفارود و محصول آن

برنج و لسیات، و شغل مردم زراعت و

گلهداری است. گلهدارها در تابستان به یلاق

میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**الله تعالی.** [اِنَّ لَا هَادِيَ اِلَيْهِ] (ع جمله اسمیه) خداوند بزرگوار. خدایی که والا است. کلمه

دوم صفت و فعل ماضی است از مصدر تعالی

(بکسر لام) بمعنی بلند و بزرگ شدن. و رجوع

به الله شود.

**الله جارک.** [اِنَّ لَا هَادِيَ اِلَيْهِ] (ع جمله اسمیه) دعایی، یعنی خدا پناه دهنده تو باد:

۱- ضبط اخیر در نظم فارسی متداول است.

۲- در تداول عوام «ده» تلفظ نشود.

ای عراقی الله چارک نیک مشغوم به تو وی خراسان عمرک الله سخت مشتاقم ترا. خاقانی.

**الله چال.** [اَللّٰهَ] (بخ) دهسی است از دهستان ساسی کلام بخش مرکزی شهرستان بابل، در ۱۵ هزارگزی جنوب باختری بابل. دشت و معتدل مرطوب است. سکنه آن ۱۸۰ تن شیعه هستند و به مازندرانی و فارسی سخن میگویند. آب آن از رود کلارودی، و محصول آن برنج، غلات، صیفی، پنبه و حبوب، و شغل مردم زراعت است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**الله حقی.** [اَللّٰهَ حَ] (بخ) دهسی است از دهستان هریس بخش مرکزی شهرستان سراب، در ۲۰ هزارگزی جنوب باختری سراب و ۱۵ هزارگزی شوسه سراب به تبریز. جلگه و معتدل است. سکنه آن ۱۰۷ تن هستند که مذهب تشیع دارند و به زبان ترکی سخن میگویند. آب آن از نهر و چاه، محصول آن غلات و بزرک، و شغل مردم زراعت و گلهداری است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**الله خیر حافظاً.** [اَللّٰهَ خَیْرٌ فَاطِئاً] (ع جمله اسمیه) مأخوذ است از آیه فَاَللّٰهُ خَیْرٌ حَافِئاً وَ هُوَ اَرْحَمُ الرَّاحِمِیْنَ (قرآن ۱۲/۶۴)؛ یعنی الله خود به است بنگهبانی و او مهربانتر مهربانان است. (کشف الاسرار ج ۵ ص ۹۶). در فارسی در مقام دعا برای حفاظت کسی یا چیزی بکار رود.

**الله خیل.** [اَللّٰهَ خَیْلَ] (بخ) ده کوچکی است از دهستان میان دورود بخش مرکزی شهرستان ساری در ۲۰ هزارگزی شمال خاوری ساری. سکنه آن ۳۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**الله داس.** [اَللّٰهَ دَاسَ] (بخ) از امرای لشکر امیر تیمور گورکان. وی برادر سیف الدین بود. رجوع به حبیب السیر ج خیام ج ۲ (فهرست) شود.

**الله داس.** [اَللّٰهَ دَاسَ] (بخ) دهسی است جزء دهستان کله بور بخش مرکزی شهرستان میانه در ۳۱ هزارگزی جنوب باختری میانه و ۳۱ هزارگزی شوسه تبریز به میانه. کوهستانی و معتدل است. سکنه آن ۱۰۰ تن هستند که مذهب تشیع دارند و بزکی سخن میگویند. آب آن از چشمه، محصول آن غلات، نخود سیاه، بزرک و عدس، و شغل مردم زراعت و گلهداری است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**الله داس.** [اَللّٰهَ دَاسَ] (بخ) دهی است از دهستان مانه بخش مانه شهرستان بجنورد در ۲ هزارگزی شمال باختری مانه سر راه مارو محمدآباد. جلگه و گرمسیر است. سکنه آن

۶۵ تن شیعه هستند که به کردی و فارسی سخن میگویند. آب آن از رودخانه اترک و محصول آن غلات، پنبه و برنج، و شغل مردم زراعت است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**الله داس.** [اَللّٰهَ دَاسَ] (بخ) سرهدی. او راست کتاب مدارالافاضل در لغت فارسی. رجوع به فهرست کتابخانه سپهسالار ج ۲ ص ۲۲۷ شود.

**الله دانه.** [اَللّٰهَ دَانَهَ] (بخ) دهسی است از دهستان کنگاور بخش کنگاور شهرستان کرمانشاهان، در ۷ هزارگزی شمال خاوری کنگاور و ۳ هزارگزی باختر شوسه کرمانشاه - همدان. کوهستانی و سردسیر است. سکنه آن ۶۲ تن شیعه هستند که به فارسی و کردی سخن میگویند. آب آن از چشمه، و محصول آن غلات دیمی، انگور و قلمستان است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**الله دره.** [اَللّٰهَ دَرَهَ] (بخ) دهسی است از دهستان سارال بخش دیواندره شهرستان سنندج، در سه هزارگزی جنوب دیواندره و نه هزارگزی باختر شوسه سنندج - دیواندره. کوهستانی و سردسیر است. سکنه آن ۳۵۰ تن سنی هستند و به کردی سخن میگویند و آب آن از رودخانه و چشمه، و محصول آن غلات، حبوبات و لبنیات، و شغل مردم زراعت و گلهداری است. راه مارو دارد. این ده در دو محل بافاصله ۴ هزارگزی واقع است و بنام بالا و پائین نامیده میشود. سکنه پائین ۱۸۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**الله دو.** [اَللّٰهَ دَوَ] (بخ) دهسی است از بخش میانکنگی شهرستان زابل، در ۲۴ هزارگزی شمال باختری ده دوست محمد نزدیک مرز افغانستان. جلگه و گرم معتدل است. سکنه آن ۷۰۰ تن هستند که مذهب تشیع دارند و بفارسی و بلوچی سخن میگویند. آب آن از رودخانه هیرمند، و محصول آن غلات، پنبه و صیفی، و شغل مردم زراعت و گلهداری، گلیم و کرباس بافی است، و راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**الله دو خواجه احمد.** [اَللّٰهَ دَوَ خَوا] خا ج اَم] (بخ) دهی است از دهستان نارویی بخش شیب آب شهرستان زابل، در ۳۰ هزارگزی شمال خاوری سکوهیه و ۳ هزارگزی جنوب راه فرعی بندر زهک به زابل. جلگه و گرم معتدل است. سکنه آن ۳۸۰ تن هستند که مذهب تشیع و تسنن دارند و بفارسی و بلوچی سخن میگویند. آب آن از رودخانه هیرمند، و محصول آن غلات و لبنیات، و شغل مردم زراعت و گلهداری

است. و راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**الله دوشهرستان نو.** [اَللّٰهَ دَوَشَهْرِسْتَانِ نَوَ] (بخ) دهی است از دهستان نارویی بخش شیب آب شهرستان زابل، در ۲۸ هزارگزی شمال خاوری سکوهیه نزدیک مرز افغانستان. جلگه و گرم معتدل است. سکنه آن ۸۵ تن هستند که مذهب تشیع و تسنن دارند و بفارسی و بلوچی سخن میگویند. آب آن از رودخانه هیرمند، و محصول آن غلات، و شغل مردم زراعت است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**الله ده.** [اَللّٰهَ دَهَ] (بخ) دهسی است جزء دهستان اسلام بخش مرکزی شهرستان طوالش در ۱۱ هزارگزی جنوب هشت پیر و ۲ هزارگزی شوسه بندر انزلی - آستارا. جلگه و معتدل مرطوب است. سکنه آن ۳۰۹ تن سنی و شیعه هستند که به ترکی و طالشی و گیلکی سخن میگویند. آب آن از رودخانه محلی، و محصول آن برنج و لبنیات، و شغل مردم زراعت و گلهداری است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**الله دی.** [اَللّٰهَ دَیَ] (بخ) دهسی است بخش پشت آب شهرستان زابل، در ۶ هزارگزی جنوب خاوری بنجار، و ۱۳ هزارگزی شوسه زاهدان به زابل، جلگه و گرم معتدل است. سکنه آن ۱۵۸ تن هستند که مذهب تشیع دارند و بفارسی و بلوچی سخن میگویند. آب آن از رود هیرمند، و محصول آن غلات، و شغل مردم زراعت است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**الله رسان.** [اَللّٰهَ رَسَانَ] (بخ) دهسی است از دهستان میانجام بخش تربت جام شهرستان مشهد، در ۱۷ هزارگزی شمال خاوری تربت جام. جلگه و معتدل است. سکنه آن ۳۰ تن شیعه و حنفی هستند و بزبان فارسی سخن میگویند. شغل مردم زراعت و مالداری است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**الله رودبار.** [اَللّٰهَ رَوْدَبَارَ] (بخ) دهسی است از دهستان ساسی کلام بخش مرکزی شهرستان بابل در ۷ هزارگزی جنوب باختری بابل کنار رودخانه کلارود. دشت و معتدل مرطوب است. سکنه آن ۳۹۵ تن شیعه هستند که به مازندرانی و فارسی سخن میگویند. آب آن از چاه ارتزین و رودخانه کاری، و محصول آن غلات، برنج، صیفی کاری، حبوبات و پنبه، و شغل مردم زراعت و مختصری گلهداری است. راه مارو دارد. عدلهای از گلهداران در تابستان به ییلاقات بندپی میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**الله ساخالسون.** [اَللّٰهَ سَاخَالَسَوْنَ] (ترکی، صوت

مرکب) در ترکی بمعنی «خدانگه‌دار» است که گاه جدا شدن از دوستان و کسان گویند.  
- امثال:

الله ساخلاسون دعوا نمیخواهد.

**الله شاه.** [اَلْ لاه] (لخ) دهی است از دهستان لاله‌آباد بخش مرکزی شهرستان بابل، در ۱۸ هزارگزی جنوب باختری بابل و ۶ هزارگزی شمال شوسه بابل به آمل. دشت و معتدل مرطوب است. سکنه آن ۵۵ تن شیعه هستند که به مازندرانی و فارسی سخن میگویند. آب آن از چشمه دشت سر، و محصول آن اندکی برنج، غلات، کف، صیفی، پنبه و نیشکر، و شغل مردم زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**الله قلی.** [اَلْ لاه ق] (لخ) سی‌امین از خانان ازبک خمیوه (۱۲۴۱ - ۱۲۵۸ ه. ق.). (از معجم الانساب).

**الله قلی.** [اَلْ لاه ق] (لخ) دهی است از دهستان هلیلان بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد. در ۲۷ هزارگزی جنوب خاوری هرمس و ۳ هزارگزی کهره. دشت و معتدل است. سکنه آن ۲۱۵ تن شیعه هستند که به لکی و کردی و کمی فارسی سخن میگویند. آب آن از رودخانه پشت تنگ و محصول آن غلات، لوبیا و لپیات، و شغل مردم زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**الله قلیخان.** [اَلْ لاه ق] (لخ) حاکم کرمانشاه در عهد «زندیه». رجوع به مجمل التواریخ گلستانه ص ۲۸۵ و ۳۵۹ شود.

**الله کاج.** [اَلْ لاه] (لخ) دهسی است از دهستان دشت‌سر بخش مرکزی شهرستان آمل، در ۸ هزارگزی خاور آمل. دشت و معتدل مرطوب است. سکنه آن ۵۰ تن شیعه هستند که بمازندرانی و فارسی سخن میگویند. آب آن از رودخانه هراز و محصول آن برنج، حبوبات و صیفی‌کاری، و شغل مردم زراعت است. راه مالرو دارد. در تابستان عده‌ای به بیلاق ده ارجمند فیروزکوه میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**الله کوکک.** [اَلْ لاه ک ک] (لخ) نام چند تپه بزرگ که حد بین عبه‌های «داز» و «دواجی» را مشخص میکند. (از مازندران و استرآباد رایبوی ص ۹۳ و ترجمه همان کتاب ص ۱۲۸).

**الله کلنگ.** [اَلْ لاه ک ل] (لخ) (مرکب) رجوع به الا کلنگ و آلا کلنگ شود.

**الله کندی.** [اَلْ لاه ک] (لخ) دهی است از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه در ۱۲ هزارگزی خاور قره‌آغاج و ۳۱ هزارگزی جنوب شوسه مراغه به میانه کوهستانی و معتدل است. سکنه آن ۵۰ تن هستند که مذهب تشیع دارند و ترکی

سخن میگویند. آب آن از چشمه، و محصول آن غلات، و بزرگ و زردآلو. و شغل مردم زراعت و صنایع دستی جوراب‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**اللهم.** [اَلْ لاه م] (ع منادا، صوت) ای بارخدا. (زمخشری). ای بارخدایا<sup>۱</sup>. (صراح) (مجم‌اللفه). ای بارخدای. (ترجمان علامه تهذیب عادل)<sup>۲</sup>. در اصل یا الله بود لفظ «یا» را حذف کردند و میم مفتوح و شدت بوض آن در آخر افزودند. (از غیث اللغات) (از آندراج). بارالها. بارخدایا. خدایا.

- اللهم إلا أن... مگر اینکه. جز اینکه. چنانکه ملاحظه میشود لفظ «اللهم» زاید آمده، و در کلام عرب از ایشان بسیار است. - اللهم بیریر. رجوع به همین ماده شود.

**اللهم ارزقنا.** [اَلْ لاه م س ر ز] (ع جمله فعلیه دعایی) بارخدایا ما را روزی کن. در مقام آرزو کردن چیزی بر زبان آرند.

**اللهم اشغل الظالمین**  
**بالظالمین.** [اَلْ لاه م ش غ ل ظ ظ ل ن] (ع جمله فعلیه دعایی) یا اللهم اشغل الظالمین بأنفسهم. یعنی بارخدایا ستمکاران را با ستمکاران مشغول کن. در مقام تنفر و تفرین کردن گویند.

**اللهم بیریر.** [اَلْ لاه م] (صوت مرکب) ترکیبی است از اللهم عربی و بیریر (یکی) ترکی. در تداول فارسی‌زبانان هنگامی گفته شود که خواستار رعایت ترتیب باشند. نظیر: آسیا بنویت.

**الله معک.** [اَلْ لاه م ع] (ع جمله اسمیه دعایی) خدا با تو باد. خدا همراهت باد. غالباً در مقام وداع گویند:

چون یافتیم غریب و غمخوار  
الله معک بگویی و بگذار. نظامی.

ای دل ریش مرا بآب تو حق نمک  
حق نگه دار که من میروم الله معک. حافظ.

**اللهم یسر ولا تعسر.** [اَلْ لاه م ی ش س] (ع جمله اسمیه دعایی) خدایا آسانی ده و دشواری مفرمای. بارالها آسان کن و دشوار مکن.

**الله و بس.** [اَلْ لاه ب] (مرکب) خدا و بس. تنها خدا کافی است:

چو الله و بس دید بر نقش زر  
بشورید و برکنند خلعت ز بر...

به آخر تمکین الله و بس  
نه مال اندر آمد به چشم نه کس.

سعدی (بوستان).

**الله وردی.** [اَلْ لاه و] (ترکی، مرکب) جزء دوم ترکی است بمعنی عطا کرده و داده. خداداد. نامی از نامهای مردان.

**الله وردی آباد.** [اَلْ لاه و] (لخ) دهسی

است از دهستان ریگان بخش گرمسار شهرستان دماوند در ۳۵۰۰ گزی جنوب خاوری گرمسار. جلگه و معتدل است. سکنه آن ۱۱۰ تن شیعه فارسی‌زبانند. آب آن از رودخانه حبله‌رود، و محصول آن غلات، بنشن، پنبه، انار، انجیر و انگور، و شغل مردم زراعت است. راه مالرو دارد و از طریق شاهداغ و کوشک اربابی ماشین میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**الله وردی بیگ.** [اَلْ لاه و ب] (لخ) شاعر، و از ملازمان نواب سربلندخان بود. رجوع به فرهنگ سخنوران شود.

**الله وردی خان.** [اَلْ لاه و] (لخ) کرد. حاکم قوچان در عهد نادرشاه افشار. رجوع به مجمل التواریخ گلستانه ص ۱۰۷ شود.

**الله وردی خان.** [اَلْ لاه و] (لخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش حومه شهرستان بجنورده، و در ۶ هزارگزی جنوب بجنورده. سر راه شوسه عمومی بجنورده. جلگه و معتدل است. سکنه آن ۳۶۰ تن شیعه‌اند که به کردی و فارسی و ترکی سخن میگویند. آب آن از رودخانه، و محصول آن غلات، بنشن، سیوه‌ها و شغل مردم زراعت است. راه ماشین‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**الله وردی کازرونی.** [اَلْ لاه و ی ز] (لخ) شاعر عهد شاهجهان و عالمگیر. رجوع به فرهنگ سخنوران شود.

**الله وردی کندی.** [اَلْ لاه و ک] (لخ) دهی است از دهستان گجرات بخش پلدشت شهرستان ماکود در ۴۵۰۰ گزی جنوب پلدشت، در مسیر ارباهرو «تپه‌سی دلیک» به نارنگ. در دره واقع و معتدل است. سکنه آن ۶۹ تن هستند که مذهب تشیع دارند و به ترکی سخن میگویند. آب آن از قنات و چشمه، و محصول آن غلات و پنبه. شغل مردم زراعت و گله‌داری و صنایع دستی جاجیم‌بافی است. راه ارباهرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**الله و لیک کردن.** [اَلْ لاه ل ب] (مص مرکب) تضرع و زاری کردن. و رجوع به لیک شود.

**اللهی.** [اَلْ لاه] (ص نسبی) منسوب به الله. خدایی. مرد خدایی. خدایپرست.

- اللهیان؛ مردان خدا  
باز وقت صبح چون اللهیان  
بزرزند از بحر سر چون ماهیان. مولوی.

۱- ای اول برای تأکید است. (یادداشت مؤلف).

۲- ای بارخدای ما را نیکی پیش آر. (مجم‌اللفه).

**الهیاری.** [ألّ لاه] (امرکب) یعنی دوست خدا. نامی از نامهای مردان.

**الهیاری.** [ألّ لاه] [لخ] دهی است از دهستان گل فریز بخش خوسف شهرستان بیرجند در ۲۵ هزارگزی جنوب خاور خوسف، در دامنه واقع و معتدل است. سکنه آن ۵ تن شیعه فارسی زبانتند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**الهیاریخان.** [ألّ لاه] [لخ] غلجائی افغان. از سران سپاه نادرشاه افشار. وی پس از قتل نادر به ابراهیم شاه پیوست و سرانجام در قندهار به امر شاه درانی کشته شد. رجوع به مجمل التواریخ گلستانه ص ۳۳ و فهرست همین کتاب شود.

**الهیاریلو.** [ألّ لاه] [لخ] دهسی است از دهستان خروسلو بخش گرمی شهرستان اردبیل در ۲۷ هزارگزی باختر گرمی و ده هزارگزی شوسه گرمی - اردبیل. کوهستانی و گرمسیر است. سکنه آن ۸۸ تن هستند که مذهب تشیع دارند و بترکی سخن میگویند. آب آن از چشمه، و محصول آن غلات و حبوبات، و شغل مردم زراعت و گلهداری است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**الهیاری.** [ألّ لاه] [لخ] دهسی است از دهستان اسفندآباد بخش قروه شهرستان سنندج، در ۲۰ هزارگزی شمال خاوری قروه و ۶۰ هزارگزی شمال باختری بابا گرگر. جلگه و سردسیر است. سکنه آن ۵۰ تن شیعه اند و بترکی سخن میگویند. آب آن از چشمه، و محصول آن غلات و لبنیات، و شغل مردم زراعت و گلهداری است. راه مارلو دارد، و در تابستان از طریق بابا گرگرتوبیل میتوان برد. صنایع دستی زنان قالیچه، جاجیم و گلیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**الهیاری.** [ألّ لاه] [لخ] دهسی است از دهستان حیات داود بخش گناوه شهرستان بوشهر، در ۲۶ هزارگزی جنوب خاوری گناوه و ۵ هزارگزی راه قرعی گناوه به برازجان. در جلگه واقع و گرمسیر و مرطوب است. سکنه آن ۸۵ تن شیعه هستند و بفارسی سخن میگویند. آب آن از چاه، و محصول آن غلات دیمی، و شغل مردم زراعت است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**الله یان.** [ألّ لاه] [لخ] دهی است از دهستان مزرج بخش حومه شهرستان قوچان، در ۲۸ هزارگزی شمال خاوری قوچان و ۳۵ هزارگزی خاور شوسه عمومی قوچان به باجگیران. کوهستانی و معتدل است. سکنه آن ۲۵۴ تن شیعه هستند و بترکی و کردی سخن میگویند. آب آن از رود اترک، و

محصول آن غلات و انگور، و شغل مردم زراعت، مالداری و قالیچه بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**اللیالی السبعة.** [ألّ لیش س ع] [لخ] هفت شبی که باد بر قوم عاد وزید و آنان را هلاک کرد: سخرها علیهم سبع لیلال و ثمانیة ایام حوسماً. (قرآن ۷/۶۹).

**اللیسفاکن.** [ل لیلی ک] [لسونانی، ل] اللیسفاقن. لسان الاابل. لکلرک در ترجمه مفردات، این کلمه را بصورت مذکور آورده است ولی در منابع و مأخذ دیگر بصورتهای گوناگونی آمده، در تذکره ضریر انطاکی: الفاقص، متن عربی مفردات ابن البیطار و فهرست مخزن الادویه: الاسفاص، ترجمه صیدنه: الاسفاص، تحفه حکیم مؤمن: السفافن. و ضبط لکلرک صحیح بنظر میرسد. ابن البیطار در مفردات گوید: الاسفاص بیونانی لسان الاابل، و الف و لام آن اصلی و جزء کلمه است و بنقل از نقولای راهب آرد: بگفته بعضی الاسفاص بمعنی رعی الاابل است ولی این قول صحیح نیست - انتهی. رجوع به لسان الاابل شود.

**اللیسن.** [ألّ ن] [لخ] قاطیوریاس ارسطو را شرح کرده است. (فهرست ابن الندیم). مسیحی بود در رومیه که با پولس و تیموتیوس رفاقت میداشت... و پس از پطرس وی اسقف روم بود. ظاهراً الف و لام آن برای تعریف است. رجوع به لیس و قاطیوریاس شود.

**الم.** [ألّ] [ل] (ارزن. (فرهنگ رشیدی) (فرهنگ سروری). ارزن را گویند و آن نوعی از گاورس است. (فرهنگ جهانگیری). غله ایست که آنرا گاورس و ارزن گویند. (هفت قلم) (انجمن آرا) (برهان قاطع) (آندراج):

قوت کردان چه بود نان بلوت آش الم میخورند این دو غذا در سربند کلیار.

بسحاق اطعمه.

**الم.** [ألّ] [ل] (گروه و جماعت و مجمع. (ناظم الاطباء). فوج و گروه. (هفت قلم) (برهان قاطع) (انجمن آرا) (آندراج). در فرهنگها الم به تکرار آمده است. رجوع به الم الم شود.

**الم.** [ألّ] [ع مص] دردمند شدن. (ترجمان علامه تهذیب عادل) (مصادر زوزنی) (از

اقرب الموارد). [ل] درد. (مهذب الاسماء). رنج و درد. (غیاث اللغات) (از آندراج). با لفظ کشیدن استعمال میشود. (از آندراج). جمع شدید. (اقرب الموارد). رنج جسمانی. (دزی ج ۱ ص ۳۴). ضد لذت، ج. آرام. (مهذب الاسماء) (اقرب الموارد). الم اعم است از جمع و جز آن، چه ادراک و جمع تنها به حس

لمس است. در ذخیره خوارزمشاهی آمده: ادراک الم، حالی بود منافر، یعنی حالی که تن مردم را نازد، و ادراک لذت، ادراک حالی ملایم است یعنی حالی که تن مردم را موافق باشد - انتهی. جرجانی در تعریفات گوید: الم درک کردن منافر (غیر ملایم) است از حیث منافر بودن آن، و منافر مقابل ملایم است، از اینرو اگر ادراک منافر نه از حیث منافر بودن آن باشد الم نیست. و رجوع به حکمت اشراق ج کرین ص ۲۲۴ «لذت» شود:

زان همی نالذت کرد درد شکم با الم است سر او نه بکنار و شکمش نرم بخار.

منوچهری. لیکن گزندگی سوزش فراق و الم هجران یار آورده است جهت امیرالمؤمنین دریغ و درد و اندوه و غم. (تاریخ بیهقی ج ادب ص ۳۱۰).

روی چو صبحی مرا، از الم دل رهاوند عیبی و آنکه الم، جنت و آنکه عذاب.

خاقانی. صورت عین شین قاف در سر یعنی که عشق نقش الف لام میم در دل یعنی الم. خاقانی. چون بمصاف سران لاف شهادت زنی زشت بود پیش زخم بانگ الم داشتن.

خاقانی. طاقت مقاسات آن الم نداشت. (ترجمه تاریخ یعنی ج ۱۲۷۲ ص ۲۹۱). خدای تعالی فضل کرده الم آن اعلام بزوال رسید. (ترجمه تاریخ یعنی ایضاً ص ۲۹۸).

نی شود روز جوانی از تو کم نه بدندانها خللها یا الم.

مولوی. میزد بشمشیر جفا، میرفت و میگفت از قفا سندی بنالیدی ز ما، مردان نالنند از الم.

سعدی. شب فراق بروز وصال حامله بود الم خوش است به اندیشه شفای الم. سعدی.

دمادم شراب الم درکشد اگر تلخ پیند دم درکشد. (سعدی (بوستان).

— الم رسانیدن؛ درد و رنج رسانیدن؛ فرصتی جستی و تضریب کردی و المی بزرگ بدین

چا کر رسانیدی. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۷۶).

الم چون رسائی بمن خیرخیر چو از من نخواهی که بابی الم؟ ناصر خسرو.

— الم رسیدن بکسی؛ درد و رنج رسیدن بدو. دردناک شدن؛ پیشتر اشاره کردند که بیرون باید رفت تا فتنه بنشیند و المی بتو نرسد.

(تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۸۷).

آن را که زیر دامن توفیق پروردند

۱ - (لکلرک). El-lisfakon - 1

۲ - در تداول فارسی زبانان غالباً بکسر اول تلفظ میشود.

از گرم و سرد چرخ بدو کی رسد الم؟

ظہیر فارابی.  
- الم کشیدن؛ درد و رنج کشیدن. دردناک شدن:

ز تو درد ما زمانی شود آرمیده خاطر  
کز داغ دل جو مرهم المی کشیده باشی.

مفید بلشی (از آندراج).  
|| شکنجهٔ بدنی و مساجزات. (دزی ج ۱ ص ۳۴).

- اظهار الم؛ متأثر یا خشمگین شدن و اظهار تأثر یا خشم بی‌پرده. (دزی ج ۱ ص ۳۴).

- الم یسوع المسیح؛ مصائب مسیح. (دزی ج ۱).

- زهرهٔ الم؛ گل ساعت. (دزی ج ۱ ص ۳۴).  
رجوع به گل ساعت شود.

|| پست و خسیس بودن. (من‌اللفظ).

**الم.** [أ] [ع] [ا] نارون (درخت). اوجا. (دزی ج ۱ ص ۳۴). رجوع به نارون شود.

**الم.** [أ] [ع] (ص) دردناک. رنجور. (از اقرب الوارد).

**الم.** [أ] [م] [ع] [ف] لغتی است در هلم. (از اقرب الوارد ذیل لم)؛ یعنی بیا. رجوع به هلم شود.

**الم.** [أ] [ل] [م] [ع] (بخ) یعنی انا الله علم؛ منم خدای که میدانم. ترجمان علامهٔ تہذیب عادل). از حروف مقطعه یا قواصع سور قرآن کریم است و در آغاز سوره‌های دوم، سوم، بیست و نهم، سی‌ام، سی و یکم و سی و دوم آمده است. صاحب آندراج گوید: بدانکه حروف هجا که در اوایل بعضی از سورت‌های قرآن است می‌شاید که هر حرفی اشارت به صفی از صفات خدا باشد بمناسبت مقام. چنانکه الف در «الم» اشارت باشد به الله و لام اشارت به لطیف و میم اشارت به محب، و تقدیر چنین باشد که الله لطیف و محب. و در کھیمص، کاف اشارت به کافی باشد و ها اشارت به هادی و یا اشارت به یقین و عین اشارت به علم و صاد اشارت به صادق و می شاید که اشارت بدیگر معانی هم باشد که آن را خدای تعالی داند - انتهى. میبی در تفسیر کشف‌الاسرار (ج ۱ ص ۴۱) آرد: علما را اختلاف است به این حروف هجا که در ابتداء سورت‌هاست، محققان علما بر آند که از مشابہات قرآن است که علوم خلق از آن قاصر است، والله بدانستن آن متأثر می‌گردد: «و ما یعلم تأویلہ الا الله».

الله داند که چرا این حروف از دیگر حروف اولیتر بود به یاد کردن، سر این به جز الله نداند. بویگر صدیق از اینجا گفت: «الله را در هر کتاب سربست و سر او در قرآن این حروف است». بعضی از مفسران گفتند که این نام سوره است بدلت این خبر که مصطفی علیه‌السلام گفت: «ان الله تعالی قرأ طه و یس

قبل ان یخلق السموات و الارض بالف عام»؛ الله تعالی طه و یس برخواند پیش از آفرینش آسمان و زمین بهزار سال. معنی آن است که سوره طه و یس جمله برخواند. پس دلیل است اینکه طه و یس نام سوره است. ابن عباس گفت: سوگندهاست که الله تعالی یاد میکند به حروف هجا که مدار نامهای نیکو و صفتهای بزرگوار خداوند عزوجل به این حروف است. و مراد به این سه حرف جمله حروف تهجی است، و در لغت عرب رواست که جمله را بیض عبارت نهند چنانکه گفت: اذا قبل لهم اركموا لا یركعون (قرآن ۴۸/۷۷)، ركوع گفت و مراد به آن جمله نمازست. و هم از ابن عباس روایت کنند که گفت: الم، ای؛ انا الله اعلم، چنانست که الف اشارت است به انا، و لام اشارت است به اعلم، هر حرفی بجای خویش معنی میدهد بر خویش. و گفته‌اند الم، معنی آن است که: الم بک جبرئیل؛ ای نزل به علیکم، یعنی این آن حروف است که جبرئیل از آسمان فرود آورد بشما. و گفته‌اند... مشرکان... تصفیر و تصفیق میکردند و رسول خدا به آن دلتنگ و رنجور میشد پس رب العالمین آن حروف تهجی فرورفتاد بیرون از عادت و برخلاف سخن ایشان، تا ایشان چون آن بشنیدند ایذاء رسول بگذاشتند، و از تعجب به آن سخن به استماع آن و مابعد آن مشغول شدند. این قول «ابوروق» است و اختیار «قطرب». قومی گفتند این حروف در ابتداء سورت‌ها اظهار اعجاز قرآنست و تیبه عرب بر صدق نبوت و رسالت مصطفی، که چون کافران گفتند...

لونشاء لقلنا مثل هذا، اگر بخواهیم ما نیز همچنان بگوییم، رب العالمین گفت: اگر چنانست که شما می‌گویید، فأتوا بسورة من مثله (قرآن ۲۳/۲)؛ شما نیز از بر خویش سوره‌ای چنان بنهید، که این کتاب از این حروف تهجی است که لغت شما و کلام شما بنا بر این حروف است، پس چون توانستند و از آن در ماندند معلوم شد که قرآن معجز است. (کشف‌الاسرار ج ۱ صص ۴۱ - ۴۳). و رجوع به همین تفسیر و تفسیر ابوالفتح رازی ج ۳ ص ۵۶ و فرهنگ ناظم الاطباء و ماده «قواصع سور» شود.

**الم.** [أ] [ع] (بخ) شهری در آلمان. رجوع به اولم<sup>۱</sup> شود.

**الماء.** [أ] [ع] (مص) پنهان بردن چیزی را. (از منتهی الارب) (از آندراج). پنهان بردن دزد چیزی را. (از اقرب الوارد). || منکر شدن حق کسی را. (از منتهی الارب) (از آندراج) (از اقرب الوارد). || خالی گذاشتن چارپایان جای را. (از منتهی الارب) (از آندراج). یقال: كان بالارض مرعى او زرع فهاجت الدواب

فألمأته؛ یعنی در زمین چراگاه و کشت بود چارپایان بشوریدند و زمین را هموار و بی‌گیاه کردند. (از اقرب الوارد). || فروگرفتن چیزی را. (از منتهی الارب) (از اقرب الوارد). یا در متعدی شدن بیه معنی بردن، و در متعدی شدن به «علی» معنی اشتعال (فروگرفتن) دهد: المأ علی الشيء؛ اشتعل. المأ به؛ ذهب به. (از اقرب الوارد) (از منتهی الارب). || گزیدن جهت خود چیزی را. المأ بما فی الجفنة؛ یعنی جهت خود گزید آنچه در کاسه بود. (از منتهی الارب) (از اقرب الوارد). || رفتن. (از ذیل اقرب الوارد) (از المنجد).

**المح.** [أ] [ع] (مص) نگرستن و دزدیده نگاه کردن. (منتهی الارب) (آندراج). دزدیده نگرستن. (از اقرب الوارد). || نظر خفیف دیدن. نگرستن خفیف. (از اقرب الوارد). برانگیختن کسی را بر دزدیده نگاه کردن. (منتهی الارب). واداشتن کسی بنگرستن نهانی. (از اقرب الوارد). || قادر گردانیدن زن بر دزدیده نگاه کردن. (منتهی الارب). واداشتن و قادر گردانیدن زن مردی را بنگرستن نهانی مانند زنان شوخ و شنگ که زیباییهای خود را بنمایند و سپس پنهان کنند. (از اقرب الوارد) (از منتهی الارب). || روشن و درخشان کردن چیزی را. (از اقرب الوارد)<sup>۵</sup>.

**المادید.** [أ] [ب] [ع] (بخ) در «اخبار الصین والهند» (ص ۱۵) چنین آمده: و من ورائهم [وراء الموجه] ملوک المادید، مدائتهم کثیرة - انتهى. مصحف سادید. (یادداشت مؤلف).

**الماس.** [أ] [ع] (مرب) [أ] (از یونانی آدامس) گوهری است مشهور که جز به ارزیز نشکنند و آنچه بسبب سختی سفته نشود از الماس سفته گردد. (هفت قلم) (از شرفنامهٔ منیری). طبع وی سرد و خشک بدرجۀ چهارم، و چون در دهانش گیرند دندان بشکنند. (شرفنامهٔ منیری). گوهری است سخت و سید و اغلب جواهر را میرد. (انجمن آرا). گوهری است بغایت سخت و سفید و شفاف و گرانبخت. (از آندراج) (از غیاث اللغات). و با لفظ تراشیدن و افشاندن و چکیدن استعمال میشود. (از آندراج). به هندی هیرا گویند. (غیاث اللغات). صاحب نشوء اللفظ العربیة (ص ۹۳) گوید: الماس اعجمی است و عربی فراموش شدهٔ آن سامور است - انتهى. و در

1 - Olmus.

۲ - ناظم الاطباء بضم همزه آورده، و ظاهراً غلط است.

3 - Ulm. 4 - Ulm.

۵ - صاحب آندراج آرد: درخشیدن و درخشیدن برق (۱)



التعود العربية (ص ۵۶) آمده: الف و لام در اول الماس جزء کلمه است و عربها آن را زاید دانسته حذف کردند همچون المازر و الکسندر (الکساندر) - انتهی. سنگی است گرانها بشکند و پاره کند جمیع سنگها را، و آن را پاره نمیکند مگر ارزیز، و آتش و آلات آهنین در وی اثر نمیکند، و بزرگترین آن همچو چهارمغز باشد و آن انواع میباشد، بفر شکل مثلث شکسته نشود، و اگر آن را در دهان دارند دندان بریزد و آن را بسایند، در سوراخها ریزند، و بدان مروارید و جز آن را سوراخ کنند. و آوردن تنوین در آخر لفظ الماس غلط است. شَمُور نیز گویند. (از منتهی الارب ذیل موس). در ترجمه صیدنه چنین آمده است: جوهر الماس لطیف بود و به لون به زجاج مشابهت دارد و بعضی از انواع او بزردی مایل بود، و چون مقابل آفتاب نگاه دارند از جرم او رنگهای مختلف منبعث شود چنانکه در قوس و قزح، و در افواه افتاده که جوهر الماس زهرست و معنی سمیت درو بشجره معلوم نشده. سرد و خشک است و پاک کننده است دندانها را، و اگر جوهر الماس در بعضی از اشریه خورده شود بعد از مدتی بکشد. بعضی از اطبا چنان گفته اند که سبب کشتن او آنست که او جوهر ثقیل است چون از معده به جگر و تجاویف عروق نقل کند سوراخها کند جگر را بواسطه ثقل و حدت که دروست؛ و بدین سبب آدمی را بکشد - انتهی. بیرونی در الجماهر گوید: الماس را به هندی هیرا و به رومی اذماس<sup>۱</sup> و نیز ادمنتون<sup>۲</sup> گویند، بگفته کندی معنی چیزی است که نشکند، و در سریانی المیاس و کیفاد الماس بمعنی سنگ الماس گویند. خاصیت آن این است که چیزی آن را نمیشکند و آن هر چیز را میشکند، بعضی گمان کرده اند که الماس همان ظران است ولی به اشتباه رفته اند. رجوع به الجماهر شود. الماس گوهری است شفاف و کمی زیبایی است. «کندی» آن را به زجاج فرعونی تشبیه کرده است، و از انواع آن سفید و زیتونی و زرد و سرخ و سبز و اکهب (سفید مایل به تیرگی...) و سیاه است. راه آزمودن آن چنین است که آن را در شمع قرار دهند تا گرفتگی با انگشتان ممکن باشد، سپس آن را در مقابل قرص خورشید گیرند هرگاه سرخی از آن درخشید چنانکه در قوس قزح است آن را برگزینند، و این خاصیت جز در الماس سفید و زرد نباشد و از اینروست که در هند این دو نوع بهترین انواع آن میباشد. (از الجماهر بیرونی ص ۹۲ به اختصار). حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده (چ لیدن ج ۳ ص ۲۰۳) آرد: الماس ... در دره های کوه سرانندی میباشد و از بیم افافی

درو نمیتوان رفت و بحیله و سعی طیور بیرون می آورند و بدین سبب پاره های بزرگ نمیتوان یافت - انتهی. زغالی است خالص متبلور و بسیار سخت که شیشه را خراش میدهد و به شکل هشت سطحی منظم و گاهی محدب است. یکی از احجار کریمه که با آن جواهر را ببرند و سوراخ کنند و بنگارند. سختترین و تابنده ترین گوهرهاست، و هیچ چیز آن را نمیرد و با سوده خود آن تراشیده میشود و با هیچ عامل شیمیایی حل آن میر نیست و تمام اجسام را بدان میتوان برید. الماس خالصترین و پاکترین انواع زغال است که بصورت متبلور در پاره ای از نقاط زمین پیدا میشود و بزرگترین معادن آن در جنوب افریقا است: جسمی بسیار سخت است و تنها خود الماس میتواند آن را تراش دهد، و آن را معمولاً به اشکال مخصوص بنام برلیان و گل سرخی تراش میدهند و در شیشه بری نیز از آن استفاده میکنند و قطعه کوچکی از آن را در نوک اسباب شیشه بری کار میگذارند. هانزی موانان دانشمند فرانسوی در سال ۱۸۹۳ م. زغال را در کوره الکتریکی با حرارت ۴۰۰۰ درجه ذوب کرد، آن را تحت فشار سرد نمود و ذره بسیار کوچکی از الماس بدست آورد، لیکن این روش برای تهیه الماس بمقدار قابل توجه، عملی نشد - انتهی. و رجوع به الجماهر بیرونی ص ۹۲ و تذکره داود ضریر انطاکی و مفردات ابن البیطار ذیل ماس و لغات تاریخیه و جغرافیة ترکی ج ۱ و فرهنگ ناظم الاطباء شود.

شنیدم که باشد زبان سخن

جو الماس بران و تیغ کهن. ابوشکور. و از وی (از هندوستان) گوهرهای گوناگون خیزد چون مروارید و یاقوت و الماس و مرجان و در. (حدود العالم).

من بفریاد از عنای پیشی

نیش از الماس دارد او بگزش. طیان. تیزتر گشت جهل را بازار سوی جهال صدره از الماس. ناصر خسرو.

این هم ز عجایب خواص است

کالماس بزخم سرب بشکست.

خاقانی (دیوان ج سجادی ص ۷۵۳).

مشو نرم گفتار با زیر دست

که الماس از ارزیز گیرد شکست.

نظامی (از شرفنامه).

- مثل الماس، سخت ترش و تند. جرّیف.

ثقیف (در سرکه و فلفل و مانند آن).

- [مثل الماس، سخت سرد (در آب).

- [مثل الماس، سخت درخشان.

- [مثل الماس، سخت بران. سخت

شکافته.

فراز آمد از هر سوی صد گراز

جو الماس دندانهای دراز. فردوسی.

جو الماس دندانهای گراز

بر تخت نهاد و بردش نماز. فردوسی.

نویسنده آهنگ قرطاس کرد

سر خامه بر سان الماس کرد. فردوسی.

سوی او جست چو تیری سوی برجاسی

با یکی داسی، مانند الماسی. منوچهری.

ساق چون بولاد، بی همچون کمان، رگ همچو زه

سم جو الماس و دلی چون آهن و تن همچو سنگ.

منوچهری.

|| کتایه از تیغ و شمشیر و آبگینه و هر چیز تند

و برنده. (از انجمن آرا) (آندراج). کتایه از تیغ

و شمشیر و کارد تیز و آبگینه. (هفت قلم)

(برهان قاطع). تیغ و خنجر. (غیاث اللغات).

تیغ و آبگینه. (شرفنامه منیری):

تو گفستی که الماس جان داری

همان گرز و نیزه روان داری | فردوسی.

تو با او بسنده نباشی بجنگ

نگه کن که الماس دارد بچنگ. فردوسی.

همین بست که الماس خاطر م دارد

جو خنجر ملک الشرق بر زبان گوهر.

ظہیر فارابی (از شرفنامه).

تیغ از الماس زبان ساختم

هر که پس آمد سرش انداختم. نظامی.

پیش این الماس بی اسیر میا

کز بریدن تیغ را نبود حیا. مولوی.

|| کتایه از درخشان و درخشنده:

سناهای الماس در تیره گرد

ستاره مست گفستی شب لاچورد. فردوسی.

از لعل حجاب سازد الماس

رخساره همچو کهریا را.

انوری (از شرفنامه منیری).

|| کتایه از قطره های باران و اشک:

تو گفستی هوا ابر دارد همی

وزان ابر الماس بارد همی. دقیقی.

شایدم کالماس بارد چشم از آنک

بند بر من کوه بولاد است باز. خاقانی.

|| امجازاً، سخت برنده و تیز از شمشیر و

پیکان و مانند آن، و سخت قوی و نابودکننده.

صاحب آندراج «خنجر الماس» بمعنی

خنجر برنده و تیز و «پنج الماس» بمعنی

پنج فولاد کشتی گران آورده است. و رجوع

به بهار عجم شود:

ز پیکان الماس و پر عقاب

نناید رخشان رخ آفتاب. فردوسی.

قصه خنجر الماس مگویند بما

که در اینجا سخن از تیغ زبان میگذرد.

صائب تبریزی (از آندراج).

مراکه در دل صد پاره ذوق مرهم نیست  
هزار خنجر الماس گر رسد چه غم است.  
علی خراسانی (از آندراج).  
مرا چون مهر تابان داغ دارد آسمان چشمی  
که تابد پنجه الماس را مژگان زرویش.

؟ (آندراج).

|| کنایه از مردم جلد و چاپک. (هفت قلمز)  
(برهان قاطع) (آندراج). || کنایه از دندان:  
الماس تو؛ یعنی دندان تو. (از مؤیدالفضلا).  
دندان. (هفت قلمز) (آندراج) (برهان قاطع).  
|| قلمتراش. (نصاب الصبیان ج برلین) (هفت  
قلمز) (برهان قاطع). کاربرد و قلمتراش. (غیاث  
اللغات). || جنسی است از فولاد قیمتی  
گوهر دار. (هفت قلمز) (از شرفنامه منیری) (از  
آندراج) (از غیاث اللغات).

**الماس**. [أ] (ایخ) (محمد پاشا)، وزیر سلطان  
مصطفی خان ثانی از سلاطین عثمانی. وی  
بحکومت طرابلس منصوب شد، در سال  
۱۱۰۶ ه. ق. در جلوس سلطان مصطفی خان  
به مسند صدارت عظمی رسید و سرانجام در  
یکی از جنگها کشته شد (۱۱۰۹ ه. ق.). عمر  
او ۳۶ سال بود. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۶  
ذیل محمد پاشا).

**الماس**. [أ] (ایخ) دهی است از دهستان  
تسوج بخش شبستر شهرستان تبریز. که در  
۲۸ هزارگزی شمال باختری شبستر و ۵  
هزارگزی شوسه صوفیان - سلماس واقع  
است. کوهستانی و معتدل است. ۴۴۱ تن  
سکنه دارد که شیعه‌اند و بزبان ترکی سخن  
میگویند. آب آن از چشمه تأمین میشود و  
محصول آن غلات و شغل مردم زراعت و  
گلهداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ  
جغرافیایی ایران ج ۴).

**الماس**. [أ] (ایخ) نام محلی در کنار راه  
سراب و اردبیل میان رضائلی قشلاق و  
شاماسی در ۱۹۷ هزارگزی تبریز.

**الماس**. [أ] (ایخ) نام رودی است. رجوع به  
الماس رود و فهرست ولف شود.

**الماس افشاندن**. [أ] (مص مرکب)  
کنایه از گریستن. اشک ریختن.

**الماس بار**. [أ] (نصف مرکب) کنایه از  
اشکیار:

نیست مرا آهنی بابت الماس او  
دیده خاقانی است لاجرم الماس بار. خاقانی.  
تا مؤذ خصم تو شیفته گوهر کند  
ابر شود همچو برق بر سر الماس بار.

خاقانی.

**الماس پاره**. [أ] (مص مرکب) مرادف  
آتشپاره. (بهار عجم) (آندراج). در مجموعه  
مترادفات (ص ۱۰۳) بمعنی تیغ و خنجر و  
مانند آن آمده است:

مرهم علاج زخم دل ما نمی‌کند

الماس پارهای برساند خدا بمن.

خان خالص (از بهار عجم).

**الماس پیکان**. [أ] (پ / ص مرکب)  
دارنده پیکان پولادین. (از فهرست ولف).  
الماس بمعنی جنسی از فولاد آمده است.  
رجوع به الماس شود:

یکی تیر الماس پیکان خدنگ

بچرخ اندرون راندم بیدرتنگ.

فردوسی (شاهنامه ج برویخ ج ۱ ص ۱۹۵).

**الماس پیکانی**. [أ] (پ / ص مرکب)  
وصفی ظاهراً نوعی از الماس نوکدار است  
که بشکل پیکان باشد. (بهار عجم) (آندراج):  
اختیار طالع اختر گناه من نبود  
آسمانم گفت این الماس پیکانی بگیر<sup>۱</sup>.

سلیم (از بهار عجم).

**الماس تراش**. [أ] (نصف مرکب) آنکه یا

آنچه الماس را تراشد. (از آندراج). آنکه  
الماس و دیگر گوهرها را تراش میدهد. (ناظم  
الاطیاء). || (نصف مرکب / ص مرکب) نوعی  
از شیشه و جواهر حکاکی کرده شده. (از بهار  
عجم) (از آندراج):

عشق بر داغ دلم سوده الماس فشاند

دُر اشکم چه عجب گر بود الماس تراش<sup>۲</sup>.

اشرف (از بهار عجم).

ظاهراً مراد از دُر، دُر نجف است که سنگی  
است سفید مشهور. (بهار عجم) (آندراج).  
|| آنچه تراش چون تراش الماس دارد. رجوع  
به تراش شود. || (مرکب) بمعنی سوده الماس  
هم آمده است. (آندراج).

**الماس تراشیدن**. [أ] (مص مرکب)

عمل شخص الماس تراش. تراشیدن الماس.  
رجوع به الماس تراش شود.

**الماس چکیدن**. [أ] (مص مرکب)

کنایه از گریستن. الماس افشاندن.

**الماس چنگ**. [أ] (ص مرکب) آنکه  
چنگ او قوی و نابودکننده باشد:

چو دیوان آهن دل الماس چنگ

چو گرگان بدگوهر آشفته رنگ. نظامی.

**الماس چهر**. [أ] (ص مرکب) آنچه چهره

او مانند الماس درخشان باشد:

بزخم سر تیغ الماس چهر

همی خون فشانند بر ماه و مهر.

اسدی (گرشاسب نامه).

**الماس خالدار**. [أ] (ص مرکب) (ترکیب وصفی)

الماسی که داغ سیاه یا سرخ داشته باشد و  
پسین را بسیار بدین شمارند. (بهار عجم)  
(آندراج):

نقش داغ عیب باشد لوحهای ساده را

قیمتش نازل شود الماس چون شد خالدار.

صائب (از بهار عجم).

**الماس خجالت**. [أ] (ص مرکب) (ترکیب

اضافی) کنایه از عرق خجالت و شرمندگی.

(از بهار عجم) (آندراج). و رجوع به مجموعه  
مترادفات ص ۱۳۴ شود:

بیستون معدن الماس خجالت گردید

شبنم گل تراشید دم تیشه ما.

اسیر (از بهار عجم).

**الماسدان**. [أ] (مص مرکب) جای الماس.

آنجا که الماس را گذارند. || کنایه از پراشک.

گریان:

در بصرم سفته شدست آفتاب

زانکه مراد دیده شد الماسدان. خاقانی.

**الماس دندان**. [أ] (ص مرکب) آنکه

دندانش چون الماس درخشان و سفید باشد:

چو من زنگی آنکه که خندان بود

سپه شیری الماس دندان بود. نظامی.

— الماس دندان شدن؛ کنایه از کمال الحاح و

فروتنی کردن. (غیاث اللغات).

**الماس رنگ**. [أ] (ص مرکب) آنچه رنگ

آن، رنگ الماس باشد. || از صفهای تیغ است.

(آندراج):

بچندین سر تیغ الماس رنگ

نفتند جو سنگی از خاره سنگ. نظامی.

یکی خشت پولاد الماس رنگ. نظامی.

**الماس رود**. [أ] (ایخ) نسام رودی است.

رجوع به الماس (ایخ) و فهرست ولف شود:

فرستم همه سوی الماس رود

نه هنگام ناز است و رود و سرود<sup>۳</sup>.

فردوسی (شاهنامه ج برویخ ج ۴

ص ۱۰۲۸).

**الماس ریزه**. [أ] (مص مرکب) ریزه و

خرده الماس. رجوع به بهار عجم شود.

**الماس زهر پیکو**. [أ] (ص مرکب) پ

ک [ ترکیب وصفی) کنایه از تیغ و خنجر و

مانند آن. رجوع به مجموعه مترادفات

ص ۱۰۳ شود.

**الماس سوده**. [أ] (ص مرکب) (ترکیب

وصفی) سوده الماس. خرده الماس. || کنایه از

برف ریزه های یخ بسته بود. (انجمن آرا ذیل

خاتمه):

الماس سوده پیخته، بر طرف صحرا ریخته

تا هر که زو بگریخته، مجروح از آتش یاستی.

هدایت (صاحب انجمن آرا: خاتمه).

**الماس شربتی**. [أ] (ص مرکب) (ترکیب

۱ - ظاهراً این شاهد با معنای مذکور تناسب  
ندارد.

۲ - بنظر میرسد که الماس تراش در این بیت  
بمعنی چیزی است که بوسیله الماس تراشیده  
شود و شاید مراد شیشه یا جواهر حکاکی شده  
بوسیله الماس است چنانکه بهار عجم گفته  
است، و ممکن است بمعنی الماس شکل باشد یا  
آنچه تراش آن مانند تراش الماس است.

۳ - نال: نه هنگام گنج است و باج و درود. (بهار  
عجم).

وصفی نوعی از الماس است. (بهار عجم) (آندراج).

**الماس فعل.** [أ ف ] (ص مرکب) صفت تیغ است. (بهار عجم) (آندراج).

**الماسگون.** [أ ص] (ص مرکب) مانند الماس. چون الماس سخت درخشان و برنده. صفت تیغ و شمشیر و ستان درخشان و برنده:

درخشیدن تیغ الماسگون  
سناهای آهاز داده بخون. فردوسی.  
یکی تیغ الماسگون برکشید  
همی خواست از تن سرش را برید.  
فردوسی.

ز زخم سناهای الماسگون  
تو گشتی همی بارد از ابر خون. فردوسی.  
بیاد آور آن تیغ الماسگون  
کز آن تیغ گردد جهان پر ز خون. فردوسی.

درخشیدن تیغ الماسگون  
شده ابر، و باران آن ابر خون. فردوسی.  
آمد آن رگزن مسیح پرست  
شت<sup>۱</sup> الماسگون گرفته بدست  
کرسی افکند و برنشت بر او  
بازوی خواجه عمید بیست. عجمدی.  
دو دست آوریده بگوشش برون  
بهر دست شمشیری الماسگون. نظامی.

**الماس نباتی.** [أ س ن] (ترکیب وصفی) نوعی از الماس است. (بهار عجم) (آندراج).

**الماس نشان.** [أ ن] (ص مرکب) مرصع به الماس. آنچه الماس در آن نگارند.

**الیاسی.** [أ ص] (ص نسبی) تراشیده شده مانند الماس. (ناظم الاطباء). رجوع به الماس شود.  
- الماسی رنگ؛ درخشنده و برراق. (ناظم الاطباء).

**الماسی.** [أ] (لخ) میرزا محمد تقی بن میرزا کاظم بن میرزا عزیزالله بن مولی محمد تقی مجلسی اول اصفهانی (متوفی بسال ۱۱۵۹ ه. ق.) از بزرگان علمای امامیه بود. او راست کتاب بهجة الاولیاء درباره کسانی که حجة بن الحسن (ع) را دیده اند. وی از محمدباقر مجلسی ثانی جد مادری و عم عالی خود روایت دارد. (از ریحانة الادب ج ۱ ص ۱۰۱ و الذریعة ج ۳ ذیل بهجة الاولیاء).

**الماسین.** [أ] (لخ) محرف کلمة المکین عربی که فرنگیان آن را به ابن العمید از مورخان عرب اطلاق کنند. وی مسیحی بود. بسال ۶۲۰ ه. ق. بدینا آمد و بسال ۶۷۲ ه. ق. درگذشت. مدتی منشی پادشاهان مصر بود و تاریخ عمومی بنام «تاریخ ابن العمید» نوشت. متن عربی این کتاب و ترجمه لاتینی قسمتی از آن بسال ۱۶۵۲ م. توسط ارنیوس در لیدن چاپ شد و ترجمه فرانسوی آن در پاریس بسال ۱۶۵۲ م. بچاپ رسید. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

**الماص.** [!] (ع مص) قابل شدن درخت بسر انگشت گرفتن. (از منتهی الارب). قابل شدن درخت به اینکه با سرانگشت آنرا بتوان گرفت. (از اقرب الموارد). انزم شدن انگور تاک. (از لسان العرب بتقل اقرب الموارد) (المنجد).

**الماطاغی.** [أ] (لخ) نام کوه بزرگی است در شمال سوریه. در ولایت حلب که نزدیک ساحل قرار دارد. این کوه، جبل لبنان را بسلسله جبال طاوروس مربوط میسازد و در ارضه قدیم آنرا «امانوس» میخواندند و نام عریش جبل لکام است و کوه موسوم به اردوطاغی یا جبل اکراد و کوه نصیر هم از شعبه های همین کوه اند. مرتفع ترین قلعه الماطاغی به ۱۵۰۰ متر میرسد و در چندین نقطه آن آثار آتشفشانی مشاهده میگردد و یکی از آنها اخیراً آتشفشانی کرد و یک سر این کوه تا اواسط «سلاطیه» از ولایت معموره المزین امتداد یافته است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

**الماطاغی.** [أ] (لخ) نام کوهی است در آنکارا (آنقره) که در جنوب شرقی آنقره، در بین حوضه رودهای قزل ایرماق و سقاریه واقع شده است. این کوه از شمال شرقی بجنوب غربی امتداد مییابد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

**الماطه.** [!] (ع مص) آب بر لب کسی کردن. (منتهی الارب) (آندراج). رسانیدن آب بر لبان کسی. (از اقرب الموارد). || پرخشم نمودن کسی را. (منتهی الارب) (آندراج). پرخشم کردن کسی را نسبت بدیگری. (از اقرب الموارد). || تصفیق زن بافته خود را، و تصفیق بادوام و سنگین کردن لباس و مانند آن است. (از اقرب الموارد). صاحب منتهی الارب گوید: الماطه؛ پرورش نمودن، يقال: المظی نسجک؛ ای صفقی - انتهی<sup>۲</sup>. || انیزه زدن ضعیف و سبک. (از اقرب الموارد). || داخل کردن شتر دم خود را میان دو پای خود. (از اقرب الموارد). || استوار کردن و بستن زه کمان. (از اقرب الموارد).

**الماع.** [!] (ع مص) ربودن. (تاج المصادر بیهقی). ربودن چیزی را. (منتهی الارب). ربودن چیزی و دزدیدن و بردن آن. (از اقرب الموارد). || آبتنی آشکار کردن و پستان کردن مادیان و ماده خر و ماده شتر و ماده اسب و سرهای پستان سیاه شدن آبستن را. (منتهی الارب) (آندراج). درخشیدن پستانهای مادیان و... بسبب بارداری و سیاه شدن سر پستانها. (از اقرب الموارد) (از تاج العروس). || دلب برداشتن گوسپند تا آبتنی و بارداری وی دریافته شود. (منتهی الارب) (آندراج). بلند کردن گوسفند دنب خود را تا

حاملگی او معلوم شود، و صفت آن مُلمع و طلعمه است. (از اقرب الموارد). || جنیدین بچه در شکم ماده. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). || لعمه بر آوردن زمین. (منتهی الارب) (آندراج). زمین با بسید گندمه شدن. (تاج المصادر بیهقی). لعمه داشتن زمین یا پرگناه شدن آن، و لعمه پاره گیاه خشک میان گیاه تر است، و صاحب لسان گوید: الماع اینست که گیاه سال گذشته بگیاه تازه درآمزد. (از اقرب الموارد). || به لباس اشاره کردن بکسی. الماع الیه بتویه؛ اشاره به الیه. (اقرب الموارد).

**الماغوصه.** [أ ص] (لخ) شهری در جزیره قبرس. (نخبة الدهر دمشقی ذیل ماغوصه). الماغوصه یا فاما گوست<sup>۳</sup> قصبه ای است در طرف شرقی جزیره قبرس، و سابقاً مرکز جزیره بود. این قصبه ۲۰۲۰ تن سکنه دارد. **الماقن.** [ ] (أ مأخوذ از یونانی، || بیونانی بسباسبه را گویند. (فهرست مخزن الادویه) تذکره داود ضریر انطاکی ج ۱ ص ۷۷ ذیل بسباسبه). رجوع به بسباسبه شود.

**الماک.** [أ] (ترکی، مص) رشیدی گوید: الماک، قی باشد و این لغت در نسخه سروری از شرفنامه نقل شده، و در «فرهنگ» اِکماک بکاف آمده است. (از فرهنگ رشیدی). امروزه در تداول مردم تبریز اِکماق یا اوماق<sup>۵</sup> گویند یعنی دل آشوبی و تهوع، و بیشک مصدر ترکی است که با «ماک» یا «مک» و یا ماق ختم میشود.

**المالئ.** [أ ل] (لخ) ولایستی از ترکستان. (ناظم الاطباء). نام ولایستی است. (هفت قلم) (برهان قاطع) (مؤید الفضلا). در «ادات» المالئ با ثاء مثله آمده، و صاحب شرفنامه گوید: در ترکی با فاء مذکور است. (از مؤید الفضلا). «المالئ» یکی از بلاد معتبر ترسیان و ایغور است. (از نزهة القلوب ج لیدن ص ۲۵۶ و ۲۵۷). در جهانگشای جوینی و حبیب السیر به صورت المالیغ آمده، و قراین نشان می دهد که همین المالئ باشد. رجوع به المالیغ شود.

**المالی.** [ ] (لخ) نام قضایی است در ولایت قونیه در جهت غربی سنجاق «تکه». از شمال به انطالیا و از مغرب به «منتشا» از ولایت آبدین و از جنوب غربی به «قاش» و از

۱- ذل: تیغ.

۲- پیش از «بقاله» در منتهی الارب واو آمده و ظاهر آبی و او باید باشد.

3 - Limisso.

4 - Famagouste, Famagousta.

(نخبة الدهر).

5 - Owmaq.

جنوب و مشرق نیز به ساحل بحر ابیض (مدیترانه) محدود و محاط است. این قضا سرزمین پهناوری است که شامل نواحی فنیکه و کاردیچ و اکدیر، و ۷۵ قریه است. زمین آن حاصلخیز و دارای آبهای فراوان است. محصول آن حیوانات، توتون، زیتون، لیمو، پرتقال، کتیرا و جز آن است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

**المالی.** [۱] (بخ) نام قصبه‌ای است مرکز قضا در سنجاق تکه از ولایت قونیه (ترکیه) که در ۸۰ هزارگزی جنوب غربی انطالیا و ۸۵ هزارگزی مشرق اسکله مکری، در گوشه شمالی دریاچه الان در موقعی بسیار زیبا که ارتفاعش به ۱۰۸۷ متر میرسد واقع است. این قصبه در ۴۶ درجه و ۴۶ دقیقه عرض شمالی واقع و سکنه آن قریب ۷۰۰۰ تن است که تنها دویست سیصد تن آنان مسیحی و باقی مسلمانند. گرداگرد آنرا باغها و باغچه‌هایی سبز و خرم فرا گرفته، و دارای میوه‌های بسیار خوب و تجارت رایجی است. برخی از اهالی آن به حرفه‌ها و صنایع اشتغال دارند. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

**المالیغ.** [۱] (بخ) یا المالیق، نام شهری است در ملک خطای مغربی. (آندراج از فرهنگ و صاف). قصبه‌ای بود در ترکستان. در نزهه القلوب بصورت المالیق و در حبیب‌السیر بصورت المالیق و المالیغ آمده. رجوع به المالیق شود. و مقام او [جنتای بن چنگیز] در قناس بود در جوار المالیغ. (جهانگشای جویی). مربع و مصیف آن المالیغ و قوناس بود. (جهانگشای جویی). تا المالیغ که قصبه آن ناحیت است بگرفت. (جهانگشای جویی). و دیگر اغروقیا را که آورده در ولایت ترکستان بحدود المالیغ رها کرده... (جامع‌التواریخ رشیدی). و رجوع به فهرست تاریخ جهانگشای جویی ج ۱ و ۲ و فهرست حبیب‌السیر ج خیام ج ۳ و سبک‌شناسی ج ۳ حاشیه ص ۱۶۷ شود.

**المام.** [۱] (ع مص) گناه صغیر کردن. (مصادر زوزنی). مباشر و مرتکب صفایر شدن. (منتهی الارب) (آندراج). ارتکاب لثم یعنی گناهان کوچک. (از اقرب الموارد). [گناه کردن. (از اقرب الموارد).] [افرو آمدن. (تاج المصادر بیهقی) (آندراج).] [افرو آمدن کسی را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).] [افرو آمدن چیزی یا کسی: فلجاً امیر المؤمنین عقب هذه القادامة النسی التت و الهادمة التی اظلت الی ما یرید الله منه. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۰۰).] [نزدیک رسیدن کودک به بلوغ. (منتهی الارب).] [نزدیک به بلوغ شدن کودک. (آندراج).] [صفت آن مُلِمٌ است. (از اقرب الموارد).] [ابه زطبی نزدیک

شدن خرماین. (از منتهی الارب) (از آندراج) (از اقرب الموارد).] [نزدیک آمدن کاری که شود. یقال: اَلَمْ یَفْعَلْ کَذَا، ای کاد؛ یعنی نزدیک است که چنان کند. (منتهی الارب).] [نزدیک شدن چیزی. و گاهی بجای افعال مقاربه استعمال میشود. (از اقرب الموارد).] [قصه کردن و نزدیک شدن به چیزی. (المعجم فی معاییر اشعار المعجم).] [دانستن معنی. (از اقرب الموارد).] [در اصطلاح شاعران، اخذ معنی شعری که دیگری گفته باشد. (آندراج).] [در زیات‌الاعیان (ج طهران ص ۲۴) آمده: فقال له ابن ابی دؤاد: هذا المعنی تفردت به او أخذته؟ قال هو لی و قد المسمت فیه بقول ابی نواس - انتهى.

شمس قیس رازی آرد: المام در سرقات شعر آن است که معنی فراگیر ده به عبارتی دیگر و وجهی دیگر بکار آرد چنانکه از رسی گفته است:

صدف ز بیم یلان در شود بکام نهنگ  
ز خون برنگ یواقیت رنگ کرده لال.  
(یعنی لاک، یاق از برای ضرورت شعر انداخته شده است). و انوری از او برده است و نیکوتر از او گفته:

قهر تو گر طلا به بدریا کشد، شود  
دُر در صمیم حلق صدف دانه انار.  
و شهاب مؤید نفسی گفته است:  
همی باید خون از حلقه تنگ زره بیرون  
بر آن گونه که آب نار بالای بیروین.  
ظهیر از او برده است و به ازو گفته:  
تویی که بر تن خصم تو درخ داودی  
ز زخم تیغ تو پرویزی بود خون‌بیز.  
و معزی گفته است:

چو بنوش بر لوح نام ترا  
فرواستاد از نوشتن قلم،  
همی گفت زین پس چه دانم نوشت  
چو جزوی و کلی نوشتم بهم.

انوری این معنی را از او برده است و نیکو گفته:  
چون زمین را شرف مولد تو حاصل شد  
آسمان راه نظیرت یزد اندر تحصیل  
خود وجود چو تویی بار دگر متنع است  
ورنه نی فیض گست و نه فیاض بخیل.

(از المعجم فی معاییر اشعار المعجم بکوشش مدرس رضوی ج ۱۳۳۵ ص ۴۶۴). و رجوع به همین کتاب حاشیه ۹ ص ۴۶۵ شود.

**المان.** [۱] (بخ) دهی است جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان رشت در ۵ هزارگزی شمال رشت و هزارگزی خاور راه پیربازار. جلگه و معتدل مرطوب است. سکنه آن ۴۲۰ تن شیعه‌اند که به گیلکی و فارسی سخن میگویند. آب آن از صیقان رود تأمین میشود و محصول آن برنج و صیفی‌کاری و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**المان.** [۱] (بخ) دهی است در چهارفرسخی مشرق تنگ سروک از ناحیه ایل یوسفی در بلوک کوه گیلویه فارس. رجوع به فارسنامه ناصری ج ۲ ص ۲۷۶ شود.

**المان.** [۱] (بخ) یکی از کشورهای اروپا. رجوع به آلمان و مقدمه ابن خلدون متن عربی ص ۶۲ شود.

**المانچی.** [۱] (ترکی، ص مرکب) غارتگر. الامانچی. آلمانچی.

**المانیا.** [۱] (بخ) کشور آلمان. رجوع به آلمان و ضمیمه معجم البلدان ص ۳۶۴ شود.

**المانیه.** [۱] (بخ) تلفظ عربی آلمان. رجوع به تاریخ الحکماء قفطی ص ۲۷ و «آلمان» شود.

**الم الم.** [۱] (م مرکب) فوج فوج. (فرهنگ رشیدی). گروه گروه و فوج فوج. چه الم بمعنی فوج و گروه باشد. (برهان قاطع) (هفت قلم) (آندراج) (از انجمن آرا). فوج در فوج. (فرهنگ سروری) (فرهنگ خطی) (برهان جامع). [اپسی دربی و زودزود. (فرهنگ سروری) (برهان جامع) (شرفنامه منیری) (مؤید الفضلاء).

**المأمور معذور.** [۱] (ع جمله اسمیه) یعنی مأمور معذور است، آنگاه گویند که کاری را به امر دیگری بجا آورده باشند و مورد اعتراض قرار گیرند. و رجوع به مأمور شود.

**المبه.** [۱] (آل ب / ب) (د) در تداول عامه، چوبی بلند پوست باز کرده بدرازای سه چهار گز. چوب دراز باریکتر از دستک. تیر نازک که سخت بلند و نیز افراشته بود. (یادداشت مؤلف).

**المپ.** [۱] (بخ) نام چند کوه در یونان قدیم که معروفترین آنها میان مقدونیه و تالی است. ارتفاع آن از سطح دریا ۲۸۸۵ متر. و بنا بر روایات افسانه‌ای این کوه اقامتگاه خدایان بوده است، و امروزه المپوس<sup>۲</sup> گویند. و رجوع به ایران باستان ص ۶۹ و ۶۲۴ و ۷۵۲ و ۷۶۷ و ۷۶۸ و ۷۹۷ و ۸۰۰ و ۱۱۹۰ و ۱۲۱۶ و ۱۹۷۵ و ۲۴۸۹ شود.

**المپور.** [۱] (آل پ / پ) (نصف مرکب) آنکه پیوسته غمگین و اندوهناک است. غمناک. اندوهگین.

**المپی.** [۱] (بخ) شهری قدیمی در پلوپونز<sup>۱</sup> واقع در الید<sup>۵</sup> (یونان قدیم) که بازبهای معروف المپیک<sup>۶</sup> در آنجا انجام میگرفت. خرابه‌های جالب توجه از معبد

1 - Olympe. 2 - Olympos.

3 - Olympie. 4 - Péloponnèse.

5 - Elide. 6 - Olympiques.

زنوس<sup>۱</sup> در این شهر باقی است.

**المیاد.** [أَل] (بخ)<sup>۲</sup> یکی از شهرهای ممالک متحده آمریکا، مرکز ایالت واشینگتن. سکنه آن ۱۵۸۰۰ تن است.

**المیاد.** [أَل] (فرانسوی،<sup>۳</sup>) مبنای سال شماری یونانیان بود. اینان هر چهار سال یک بار در شهر المیاد<sup>۴</sup> واقع در پلوپونز گرد می آمدند و مسابقه هایی در همه گونه ورزشها ترتیب میدادند و شخصی که مسابقه را میبرد جایزه گرفته در یونان معروف میشد. و مدت چهارسال میان دو دوره بازی متوالی را المیاد مینامیدند. بنابراین برای تعیین زمان وقعه ای میگفتند: سال فلان، المیاد فلان مثلاً سال دوم المیاد دهم. در این حساب مبدأ تاریخ المیاد اول بود و نخستین المیاد تاریخ سال ۷۷۶ ق.م. و دومی از ۳۹۲ تا ۳۹۶ م. بود. سومین سال بیست و ششمین المیاد برابر با ۱۰۳ سال پس از تأسیس بازیهای المپیک است. اول کسی که سنوات وقایع را با این تاریخ معین کرد «تی مه نوس سی سی لی» نام داشت (در حدود ۲۴۶ ق.م.) بعد از او مورخان دیگر مانند پولی بیوس و دیگران همین ترتیب را متابعت کردند. رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۱۱۲ شود.

**المیاس.** [أَل] (بخ)<sup>۵</sup> (در حدود ۳۹۰ - ۳۱۶ ق.م.) ملکه مقدونیه و زن فیلیپ دوم و مادر اسکندر بود. گویند وی در قتل شوهرش که بسال ۳۳۶ ق.م. اتفاق افتاد دست داشته است. رجوع به ایران باستان ج ۲ ص ۱۲۱۱ و همچنین ص ۱۲۰۰ و ۱۲۰۶ و ۱۲۰۹ و ۱۲۱۰ و ۱۲۱۱ و ۱۲۱۳ و ۱۲۱۴ و ۱۲۱۶ و ۱۲۱۷ و ۱۲۱۸ و ۱۲۳۸ و ۱۳۵۲ و ۱۳۵۳ و ۱۳۵۶ و ۱۴۰۹ و ۱۸۱۹ و ۱۸۸۰ و ۱۸۸۳ و ۱۸۹۹ و ۱۹۱۲ و ۱۹۱۴ و ۱۹۱۵ و ۱۹۳۳ و ۱۹۳۴ و ۱۹۳۹ و ۱۹۵۵ و ۱۹۹۷ و ۲۰۰۱ و ۲۰۰۲ و ۲۰۰۴ و ۲۰۰۵ و ۲۰۱۳ و ۲۰۲۲ تا ۲۰۲۸ و ۲۰۳۲ و ۲۰۴۴ شود.

**المپیک.** [أَل] (فرانسوی، ص) منسوب به المپ. رجوع به المپ شود.

— بازیهای المپیک؛ رجوع به ماده بازی (ذیل بازیهای تاریخی) و نیز ماده المپی و المیاد شود. از سال ۱۸۹۶ م. مسابقات المپیک مجدداً معمول گردید و اکنون این مسابقات هر چهار سال یک بار در پایتخت یکی از کشورهای جهان در رشته های مختلف انجام میشود.

**الم قر.** [أَل تَ ز] (ع جمله فعلیه استهاسی) یعنی ندانستی؟ (از ترجمان علامه جرجانی تهذیب عادل). آیا ندیدی؟ آغاز سوره فیل از قرآن کریم است: ألم تر کیف فعل ربک باصحاب الفیل. (قرآن ۱۷۱۰۵).

**المتقی لله.** [أَمَّت تَ لَ] (بخ) لقب

ابواسحاق ابراهیم بن المقدر خلیفه عباسی. مدت زندگی او شصت سال و خلافتش سه سال و یازده ماه بود. وی بسال ۳۳۳ ه. ق. از خلافت معزول شد و بسال ۳۵۷ ه. ق. درگذشت. رجوع به حبیب السیر ج ۲ ص ۲۹۹ و معجم الانساب زامبور ج ۱ ص ۳ و ماده متقی شود.

**المتو.** [أَم] (بخ) دهی است از دهستان بساکوه بخش کلات شهرستان درگز در ۹۷ هزارگزی جنوب خاوری کلات. دره و سردسیر است. سکنه آن ۲۰۰ تن شیعه فارسی زبانند. آب آن از چشمه است و محصول آن غلات، و شغل اهالی زراعت و مالداری و قالیچه بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**المتو.** [أَم تَ] (بخ)<sup>۷</sup> حاکم نشین ناحیه کرس<sup>۸</sup> واقع در سارتن<sup>۹</sup>. سکنه آن ۱۳۰۰ تن است.

**الم توتوزار.** [أَل] (بخ) یکی از دیه های هزار پی شهرستان آمل. رجوع به سازندران و استراباد رابینو ص ۱۱۳ و ترجمه همان کتاب ص ۱۵۲ شود.

**المتوکل علی الله.** [أَمَّت وَ کَ ک لَ عَ کَل] (بخ) جعفر بن المعتمم بالله مکنی به ابوالفضل. وی بسال ۲۳۲ ه. ق. بخلافت رسید. رجوع به «متوکل» و معجم الانساب زامبور ج ۱ ص ۳ و فهرست حبیب السیر ج ۲ ص ۲۹۹ شود.

**المتین.** [أَم تَ] (بخ) دهی است از دهستان بساکوه بخش کلات شهرستان درگز. در ۹۵ هزارگزی جنوب خاوری کلات. در دره واقع و سردسیر است. سکنه آن ۱۴۹ تن شیعه فارسی زبانند. آب آن از چشمه و رودخانه تأمین میشود و محصول آن غلات و پنبه، و شغل اهالی زراعت و مالداری و قالیچه بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**المتنی.** [أَمَّت تَ نَا] (ع) دوباره صادر شده و نسخه دوم از هر مکتوبی و سواد و سوده آن. (فرهنگ ناظم الاطباء). نسخه دوم از سند و تمسک و قبض و قبالة و چک و هرچه بدان ماند. نسخه مکرر.

**المجسطی.** [أَم ج] (بخ)<sup>۱۱</sup> مهمترین اثر بطلمیوس القلوزی است. ترجمه اسم اصلی این کتاب، ترکیب تألیف ریاضی<sup>۱۲</sup> است و بعد آن را از بساب اهمیت و تأثیر فراوانش مگسته<sup>۱۳</sup> یعنی کبیر خواندند و این اسم هنگام تعریب با افزودن الف و لام عربی المجسطی، و بعد نزد اروپاییان المژست<sup>۱۴</sup> شده است. این کتاب شامل سیزده مقاله شامل اطلاعات وسیع راجع به نجوم و حاوی نظریه معروف بطلمیوس در باب اجرام سماوی و کیفیت

ترتیب و نظم آنها و حل مثلثات قائم الزوایا و کروی و امثال این مسائل است. المجسطی نزد منجمان اسلامی اهمیت بسیار داشت و چندبار ترجمه و تفسیر شد. نخستین کسی که ترجمه و تفسیر آن توجه کرد یحیی بن خالد برمک است که یک بار جماعتی را بدین کار گماشت و چون دید چنانکه باید از عهده آن بیرون نیامده اند از ابوحنان و سلم صاحب بیت الحکمه تفسیر آن کتاب را بخواست و آن دو با استعانت از بهترین مترجمان کتاب را به عربی درآوردند و به اصلاح و تصحیح آن مبادرت کردند و بهترین و صحیحترین ترجمه ها را برگزیدند. ثابت بن قره الحرانی هم یکی از ترجمه های قدیم این کتاب را اصلاح کرد. اسحاق بن حنین نیز یکی از ناقلان این کتاب است و نقل او را هم «ثابت» اصلاح کرد. (از تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی ج ۱ ص ۱۰۸ و ۱۰۹). و رجوع به فهرست همین کتاب ذیل المجسطی و ایران باستان ج ۱ ص ۱۱۰ و ج ۲ ص ۲۰۶۵ و ۲۱۷۷ و ماده «مجسطی» شود.

**المجنه خان.** [ ] (بخ) این ترک بن یافت بن نوح. از اجداد تاتار و مغول و از پادشاهان ترک بود که پس از پدر سلطنت رسید. وی پادشاهی عادل بود و بر قواعد و رسوم پدر چیزی بیفزود؛ و بعد از آنکه بکبر سن رسید امر سلطنت را بسپار خود «دب باقوی» تفویض کرد و خود گوشه نشین گردید. رجوع به تاریخ حبیب السیر ج ۲ ص ۵ و ۶ شود.

**المجوق.** [أَم] (بخ) دهی است از دهستان میانجام بخش تربت جام شهرستان مشهد، که در ۲۸ هزارگزی شمال تربت جام سر راه مارلو عمومی تربت جام به موسی آباد، کوهستانی و سردسیر است. سکنه آن ۲۳۰ تن است که شیعه و حنفی هستند و بزبان فارسی سخن میگویند. آب آن از قنات و چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات و پنبه، و شغل اهالی زراعت است. راه مارلو و صب العیور دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**المج.** [أَم] (علامت اختصاری) رمز المحال. نشانه المحال.

**المحی.** [أَم ح ی] (ع ص) آنکه بسیار

- |                                   |                 |
|-----------------------------------|-----------------|
| 1 - Zeus.                         | 2 - Olympia.    |
| 3 - Olympiade.                    |                 |
| 4 - Olympie.                      | 5 - Olympias.   |
| 6 - Olympe.                       | 7 - Olmeto.     |
| 8 - Corse.                        | 9 - Sartène.    |
| 10 - Duplicata.                   | 11 - Almageste. |
| 12 - La composition mathématique. |                 |
| 13 - Megiste.                     | 14 - Almageste. |

دزدیده نگاه کنند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). من یلمع كثيراً. (قاموس از اقرب الموارد).

**المخ.** [م] (علامت اختصاری) رمز المختار. نشانه المختار یعنی برگزیده اقبال.

**الملی.** [أَلْ دَا] (د) در کلاستاق به بارانک گویند. رجوع به بارانک و جنگل شناسی ساعی ج ۱ ص ۲۳۳ شود.

**المدور.** [أَمْ دُو] (لخ) <sup>۱</sup> (حصن...) شهری به اسپانیا. (نخبة الدهر دمشقی). شهری از اعمال طلیطله. (فتح الطیب).

**المدسه.** [أَلْ دِه] (لخ) یکی از دیهه‌های کجور. (مازندران و استرآباد رایتو ص ۱۱۳ و ۱۵۱ و ترجمه همان کتاب ص ۱۴۷ و ۱۵۲). در فرهنگ جغرافیایی ایران آمده: المدسه قصبه‌ای است مرکز قشلاقی دهستان کجور بخش مرکزی شهرستان نوشهر. در ۲۴ هزارگزی خاور نوشهر و ۲۴ هزارگزی باختر بابل سر راه شوسه. در دشت واقع و مرطوب معتدل است. سکنه آن ۶۰۰ تن شمه‌اند که به گیلکی و فارسی سخن میگویند. آب آن از کج رود تأمین میشود و محصول آن برنج و مختصر گندم، و شغل مردم زراعت و کسب است. دبستان، ژاندارمری، آمار، جنگلیانی و در حدود ۸۰ باب دکانهای مختلف کنار شوسه دارد. راه شوسه گلندرود از این قصبه منشعب میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**المدیده.** [أَلْ دِ / د] (نمف مرکب) آنکه رنج و درد بیند. رجوع به ألم شود.

**المدینه.** [أَمْ نَ] (لخ) رجوع به مدینه شود.

**المر.** [أَلْف لَام مِمْ رَا] (لخ) یعنی انا الله اعلم و اری: منم خدای میدانم و می‌بینم. (ترجمان علامه تهذیب عادل). معنای آن: انا المحیی الممیت الرزاق. (ناظم الاطباء). از فواتح سور و حروف مقطعه قرآن کریم است و سوره رعد بدان آغاز میشود. رجوع به کشف الاسرار ج ۵ ص ۱۵۴ و ۱۵۶ و ماده «الم» و «فواتح سور» شود.

**المواد.** [أَمْ] (ع ق) مأخوذ از تازی. الفصه. الحکایه:

هر یکی را او یکی طومار داد  
هر یکی ضد گردید. المراد. مولوی.

**المرأوید.** [أَمْ] (لخ) مأخوذ از «المرابطون» عربی، در تداول خاورشناسان نام سلاله‌ای است که در صحرا پادشاهی کردند. رجوع به لاروس بزرگ و اعلام المنجد ذیل مرابطون، و هم مرابطون در این لغت‌نامه شود.

**المرء يعجز لا المحالة.** [أَمْ عَی ج زَلْ لَمْ لَ] (ع جمله اسمیه) مرد درماند نه چاره. رجوع به مرء شود.

**المرتضى بالله.** [أَمْ تَ ضَايِلْ لَاه] (لخ)

لقب عبدالله بن محمد الممتر بالله بن المتوکل، از خلفای عباسی. یک روز خلافت کرد (۲۹۶ هـ ق). وی شاعر بود، و در بغداد دنیا آمد و به علم و ادب شوقی تمام داشت و نزد فصیحی اعراب میرفت و از آنان دانش فرامیگرفت. او راست: «الزهر والریاض»، «البدیع»، «اشعار الملوک» و «طبقات الشعراء». دیوان شعری نیز دارد. (از اعلام زرکلی ذیل عبدالله بن محمد) (از معجم الانساب زامباور ج ۱ ص ۳). و رجوع به عبدالله بن محمد و هم مرتضی بالله شود.

**المرحومه.** [أَمْ مَ] (لخ) لقب مدینه منوره. رجوع به مدینه شود.

**المرسان.** [أَلْ رَ / ر] (نمف مرکب) آنچه الم رساند. المرسانند. غم‌انگیز. دردآور. رجوع به ألم شود؛ برابری میکند (امیرالمؤمنین) با بلیه المرسان با صبر بسیاری که خدا به او داده است. (تاریخ بیهقی ج فیاض ص ۳۰۶). پس پناه برد امیرالمؤمنین دنبال این حادثه المرسان و واقعه‌ای که سایه انداخت، به آنچه خدا آنرا از او خواسته است. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۳۰۸).

**المرساننده.** [أَلْ رَ / ر نَ نَ دَ] (نمف مرکب) آنچه الم رساند. المرسان. رجوع به ألم شود؛ و دفع کرد واقعه‌های المرساننده را. (تاریخ بیهقی ج فیاض ص ۳۰۸).

**المرسیده.** [أَلْ رَ / ر دَ] (نمف مرکب) آنکه بدو الم رسد. المدیده. رنج‌دیده. الم‌زده. رجوع به ألم شود.

**المرود.** [أَلْ] (لخ) نام رودیست در بلوک نور (مازندران). رجوع به مازندران و استرآباد رایتو ص ۳۱ و ترجمه همان کتاب ص ۵۵ شود.

**المریة.** [أَمْ یَ] (لخ) <sup>۲</sup> شهری بر ساحل بحرالروم (مدیترانه) به جنوب شرقی اسپانیا. (نخبة الدهر دمشقی). در اعلام المنجد آمده: المریة، بندری است در اسپانیا بر ساحل مدیترانه، و مرکز اقلیم المریة است و ۵۰۰۰۰ تن سکنه دارد. در قدیم از شهرهای غرناطه بود و در زمان عبدالرحمن اول (۱۳۵۵ - ۱۳۸۱ م) اهمیت شایانی پیدا کرد و فردینان پنجم ارغونی (۱۴۸۹ م) آنجا را ب تصرف آورد. و رجوع به فتح الطیب و لغات تاریخیه و جغرافیة ترکی ج ۱ و معجم الابداء ج مارگلیوث ج ۷ ص ۹۷ و نزهة القلوب ج لیدن ج ۳ ص ۲۶۵ شود.

**المرز.** [أَمْ] (ل) <sup>۳</sup> گرگ تیغ. قورت تیکان. (یادداشت مؤلف). رجوع به قورت تیکان شود.

**المرزار.** [أَلْ] (ل مرکب) زمینی که ته کُشش هنوز در آن بر جای مانده باشد. <sup>۵</sup> ألم‌زار. (یادداشت مؤلف).

**المزده.** [أَلْ زَ دَ / د] (نمف مرکب) اندوهناک و غمگین. (آندراج). محزون و رنجور و غمگین. (ناظم الاطباء). آنکه بدو الم رسد. الم‌رسیده. الم‌دیده. رنج‌دیده. غم‌زده. رجوع به ألم شود.

**المستان.** [ ] (لخ) در نزهة القلوب آمده: تومان لر بزرگ، ولایتی معتبرست و درو چند شهرها: شولستان فارس و کردارگان قهپایه المستان از حساب آنجاست. رجوع به همین کتاب ج لیدن ص ۷۰ و حاشیه همان صفحه و «قهپایه المستان» شود.

**المسترشد بالله.** [أَمْ تَ شَ دُ بِلْ لَاه] (لخ) بیست و نهمین خلیفه عباسی (۴۸۵ - ۵۲۹ هـ ق). ۱۱۱۸ - ۱۱۳۵ م). وی بسال ۵۱۲ بخلافت رسید و در سال ۵۲۹ هـ ق. کشته شد. رجوع به مسترشد بالله و هم اعلام المنجد و تاریخ الخلفاء سیوطی ج ۲ صص ۴۳۱ - ۴۳۵ و تتمه صوان الحکمة ص ۱۵۱ و حواشی عروضی ص ۲۱ و فهرست حبیب السرج خیام ج ۲ شود.

**المستشار مؤتمن.** [أَمْ تَ رُ مَ تَ مَ] (ع جمله اسمیه) یعنی آنکه از او طلب شور میشود باید امین باشد. مولانا گوید:

گفت پیغمبر بکن ای رای زن  
مشورت، که المستشار مؤتمن.

این حدیث در جامع صغیر بصورت: «المستشار مؤتمن ان شاء اشاره، و ان شاء لم یشر» و نیز بصورت «المستشار مؤتمن فاذا اشیر فلیشر بما هو صانع لنفسه» آمده. رجوع به احادیث منثوی تألیف فروزانفر و جامع صغیر ج ۲ ص ۱۸۵ و کوز الحقائق ص ۱۳۷ و ماده مستشار شود.

**المستضىء بالله.** [أَمْ تَ ءُ بِلْ لَاه] (لخ) رجوع به المستضىء بامرالله شود.

**المستضىء بامرالله.** [أَمْ تَ ءُ بَ أَرْلْ لَاه] (لخ) یا المستضىء بنورالله یا المستضىء بالله، حسن بن المنجد بالله مکتبی به ابواحمد سی‌وسومین خلیفه عباسی (۵۳۶ - ۵۷۵ هـ ق). رجوع به تاریخ الخلفاء سیوطی ج ۲ مصر صص ۴۴۲ - ۴۴۸ و تجارب السلف ص ۳۱۶ و فهرست حبیب السرج خیام ج ۲ و اعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۴۳ و اعلام المنجد و ماده مستضىء بالله شود.

**المستضىء بنورالله.** [أَمْ تَ ءُ بَ رُلْ] (لخ)

- 1 - Almodovar.
- 2 - Almería. (فتح الطیب).
- 3 - Lycium, ruthenicum.
- ۴ - رجوع به جنگل شناسی ساعی ج ۱ ص ۲۶۷ ذیل گرگ تیغ شود. در این کتاب «المرز» از مترادفات گرگ تیغ نیامده است.
- 5 - Chaume.
- ۶ - تاریخ الخلفاء سیوطی ج ۲ ص ۴۳۱ و ۴۳۲.

لا [ (خ) رجوع به المستضی بامر الله و مستضی بالله شود.

**المستظهر بالله.** [أُمْتُ هُرَيْبِلَ لَأَه] (خ) احمد بن المعتدی بالله مکنی به ابوالعباس بیت و هشتمین خلیفه عباسی (۴۷۰ - ۵۱۲ ه. ق.) وی مدت ۲۵ سال خلافت کرد. رجوع به تاریخ الخلفاء سیوطی ج ۲ صص ۴۲۶ - ۴۳۱ و اعلام المنجد و فهرست حیب السیر ج ۲ و ماده مستظهر بالله شود.

**المستعصم بالله.** [أُمْتُ صُرَيْبِلَ لَأَه] (خ) عبدالله بن المستنصر بالله مکنی به ابوالاحمد آخرین خلیفه عباسی در بغداد. وی بسال ۶۴۰ ه. ق. بخلافت رسید و بسال ۶۵۶ بدست هلاکوخان کشته شد. رجوع به تاریخ الخلفاء سیوطی ج ۲ صص ۴۴۴ - ۴۷۷ و فهرست حیب السیر ج ۲ و اعلام المنجد و معجم الانساب زامباور ج ۱ ص ۴ و ماده مستعصم بالله شود.

**المستعلی بالله.** [أُمْتُ بِلَ لَأَه] (خ) لقب احمد بن المستنصر مکنی به ابوالقاسم نهمین از خلفای فاطمی. رجوع به ماده «احمد بن مستنصرین ظاهر» و «مستعلی» و حیب السیر ج ۲ صص ۴۵۷ و ۴۶۴ و اعلام المنجد شود.

**المستعین بالله.** [أُمْتُ نُبَيْلَ لَأَه] (خ) احمد بن المعتصم بن الرشید مکنی به ابوالعباس (۲۲۱ - ۲۵۲ ه. ق.) دوازدهمین خلیفه عباسی. رجوع به تاریخ الخلفاء سیوطی ج ۲ صص ۳۵۸ و ۳۵۹ و حیب السیر ج ۲ صص ۲۷۴ و اعلام المنجد و ماده مستعین بالله شود.

**المستعین بالله.** [أُمْتُ نُبَيْلَ لَأَه] (خ) عباس (یا یعقوب) بن المتوکل مکنی به ابوالفضل، دوازدهمین خلیفه عباسی مصر. بسال ۸۰۸ بخلافت رسید و بسال ۸۲۳ ه. ق. درگذشت. رجوع به تاریخ الخلفاء سیوطی ج ۲ صص ۵۰۵ - ۵۰۹ و معجم الانساب زامباور ج ۱ ص ۵ و ماده مستعین بالله شود.

**المستغاث.** [أُمْتُ ت] (ع) [یا] ناهگاه. ملجأ. گریزگاه. [صوت] در مقام استفاه گویند یعنی مرا پناه دهید و بدادم برسید. الفیثات: و روی بخراشید و الستغاث ای مسلمین آواز درداد. (سندبادنامه ص ۷۲).

**المستکفی بالله.** [أُمْتُ بِلَ لَأَه] (خ) سلیمان بن المتوکل مکنی به ابوالربیع یا ابوریح (مستکفی ثانی)، از خلفاء عباسی مصر. بسال ۸۵۴ ه. ق. در سن ۳۶ سالگی درگذشت. رجوع به تاریخ الخلفاء سیوطی ج ۲ صص ۵۱۱ - ۵۱۳ و اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۹۰ و مستکفی بالله شود.

**المستکفی بالله.** [أُمْتُ بِلَ لَأَه] (خ)

عبدالله بن المکتفی بن المعتض مکنی به ابوالقاسم (۲۹۶ - ۳۲۸ ه. ق.). بیت و دومین خلیفه عباسی در عراق. وی بسال ۳۲۳ ه. ق. بخلافت رسید و یک سال و چهار ماه خلافت کرد و بسال ۳۳۸ ه. ق. درگذشت. رجوع به تاریخ الخلفاء سیوطی ج ۲ صص ۳۹۷ و ۳۹۸ و اعلام المنجد و حیب السیر ج ۲ صص ۳۰۱ و ۳۰۲ و ماده مستکفی بالله شود.

**المستکفی بالله.** [أُمْتُ بِلَ لَأَه] (خ) محمد بن عبدالرحمن المستظهر بن هشام بن عبدالجبار اموی مکنی به ابوعبدالرحمن. (۳۶۶ - ۴۱۸ ه. ق.). صاحب قرطبه و از ملوک اموی در حکومت دوم آنان در مغرب بسال ۴۱۴ ه. ق. بود. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳ صص ۹۱۴). و رجوع به مستکفی بالله شود.

**المستکفی بامر الله.** [أُمْتُ بَ اِرْلَ لَأَه] (خ) سلیمان بن احمد الحاکم مکنی به ابوالربیع (۶۹۰ - ۷۴۰ ه. ق.). از خلفای عباسی دوم در مصر. بسال ۷۰۱ ه. ق. بخلافت رسید. و از خلافت جز مراسم آن را ندید. (از اعلام زرکلی ج ۱ صص ۳۸۴). و رجوع به معجم الانساب ج ۱ ص ۴ و مستکفی بامر الله شود.

**المستنجد بالله.** [أُمْتُ جُ دُبَيْلَ لَأَه] (خ) یوسف بن المتوکل علی الله مکنی به ابوالمحاسن از خلفاء عباسی مصر بود و بسال ۸۸۴ ه. ق. درگذشت. رجوع به تاریخ الخلفاء سیوطی ج ۲ صص ۵۱۳ و ۵۱۴ و اعلام زرکلی ج ۱ صص ۱۱۸۶ و مستنجد بالله شود.

**المستنجد بالله.** [أُمْتُ جُ دُبَيْلَ لَأَه] (خ) یوسف بن محمد المقتدی لامر الله مکنی به ابوالمظفر، (۵۱۰ - ۵۶۶ ه. ق.). سی و دومین خلیفه عباسی. وی بسال ۵۵۵ ه. ق. بخلافت رسید. رجوع به تاریخ الخلفاء سیوطی ج ۲ صص ۴۴۲ - ۴۴۴ و حیب السیر ج ۲ صص ۲۳۴ و اعلام المنجد و مستنجد بالله شود.

**المستنصر.** [أُمْتُ ص] (خ) حسن بن یحیی بن علی بن حمود (متوفی در ۴۴۶ ه. ق. / ۱۰۵۴ م.) از خلفای دولت بنی حمود در اندلس. وی بسال ۴۲۲ ه. ق. بخلافت رسید. رجوع به اعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۴۳ و «مستنصر» و «حسن بن یحیی» شود.

**المستنصر.** [أُمْتُ ص] (خ) حکم بن عبدالرحمن الناصر بن محمد بن عبدالله. (۳۰۲ - ۳۶۶ ه. ق. / ۹۱۴ - ۹۷۶ م.) از خلفای اموی در اندلس. وی بسال ۳۵۰ ه. ق. بخلافت رسید. رجوع به اعلام زرکلی ج ۱ صص ۲۶۶ و مستنصر شود.

**المستنصر.** [أُمْتُ ص] (خ) عمر بن یحیی مکنی به ابوحفص (متوفی در ۶۹۴ ه. ق. / ۱۲۹۵ م.) از ملوک حفصیه در تونس بود.

رجوع به اعلام زرکلی ج ۱ ص ۲ صص ۷۲۵ و «مستنصر» و «عمر بن یحیی» شود.

**المستنصر اول.** [أُمْتُ ص رِ اُو] (خ) معد بن یحیی بن عبدالواحد بن ابی حفص نهبانی مکنی به ابوعبدالله (متوفی در ۶۷۵ ه. ق. / ۱۲۷۷ م.) از ملوک دولت حفصیه در تونس. رجوع به اعلام زرکلی ج ۱ صص ۱۰۰ و مستنصر و معد بن یحیی شود.

**المستنصر بالله.** [أُمْتُ ص رِ بِلَ لَأَه] (خ) احمد بن محمد الظاهر بن الناصر المستضی عباسی مکنی به ابوالقاسم (متوفی در حدود ۶۶۱ ه. ق. / ۱۲۶۳ م.). نخستین خلیفه عباسی در مصر. وی بسال ۶۵۹ ه. ق. بخلافت رسید. رجوع به اعلام زرکلی ج ۱ صص ۷۲ و تاریخ الخلفاء سیوطی ج ۱ صص ۳۱۶ و مستنصر بالله شود.

**المستنصر بالله.** [أُمْتُ ص رِ بِلَ لَأَه] (خ) منصور بن محمد الظاهر بامر الله مکنی به ابوجعفر (۵۸۸ - ۶۴۰ ه. ق.). سی و هشتمین خلیفه عباسی. رجوع به تاریخ الخلفاء سیوطی ج ۲ صص ۴۶۰ - ۴۶۴ و اعلام زرکلی ج ۱ صص ۱۰۷۴ و اعلام المنجد و مستنصر بالله شود.

**المستنصر سوم.** [أُمْتُ ص رِ سِ وَا] (خ) محمد بن یحیی الواثق بالله بن المستنصر اول مکنی به ابوعصیده (متوفی در ۷۰۹ ه. ق. / ۱۳۰۹ م.) از ملوک دولت حفصیه در تونس بود. رجوع به اعلام زرکلی ج ۱ صص ۱۰۰ و مستنصر و محمد بن یحیی شود.

**المستنصر فاطمی.** [أُمْتُ ص رِ ط] (خ) معد بن علی الظاهر لاعزاز دین الله بن الحاکم بامر الله مکنی به ابوتیم (۴۲۰ - ۴۸۷ ه. ق. / ۱۰۲۹ - ۱۰۹۴ م.) از خلفای فاطمی مصر. وی بسال ۴۲۷ ه. ق. بخلافت رسید. رجوع به اعلام زرکلی ج ۱ صص ۱۰۵۶ و تاریخ حیب السیر ج ۲ صص ۴۵۶ و «مستنصر» و «معد بن علی» شود.

**المش.** [أُم] (علامت اختصاری) رمز است از المشهور. علامت اختصاری المشهور.

**المش.** [أُم] (ترکی، ص) لفظ ترکی است بمعنی «شده». (غیث اللغات) (آنندراج). امروزه در آذربایجان اولمش یا اولموش تلفظ کنند.

**المشنگه.** [أَلْ شْ كِ / كِ] (المشکب)

- ۱- رجوع به معجم الانساب ج ۱ ص ۵ شود.
- ۲- معجم الانساب: ۸۳۵.
- ۳- چنین است در حیب السیر و اعلام زرکلی، و در تاریخ الخلفاء سال ولادت ۵۱۸ آمده است.
- ۴- در حیب السیر بلفظ بجای «معد»، «سعد» ضبط شده است.

علم‌شنکه. اقل و قال و شلوغ کردن یک نفر یا جمعی، و با لفظ «درآوردن» استعمال میشود. شاید شنکه دهی بوده است که اهل آن وقتی که در محرم دسته بیرون می‌آوردند بی ترتیب و با داد و قال بودند. (فرهنگ نظام ج ۳ ذیل «علم‌شنکه») مثل علم صلوة و الم فریور (تندتند نوشتن). (یادداشت مؤلف). آشوب جزع و فرغ بدروغ، جار و جنجال. در فرهنگها «شنکه» را بمعنای آلت تاسل و لطف حیض و مزبله آورده‌اند و بنظر میرسد که «الم‌شنکه» بگفته فرهنگ نظام با عین صحیح باشد اگرچه امروزه با همزه می‌نویسند. رجوع به علم‌شنکه شود.

الم‌شنکه درآوردن یا برپا کردن و یا راه انداختن؛ آشوب کردن. بدروغ جزع و فرغ کردن. شلوغی راه انداختن. جار و جنجال برپا ساختن؛ برای یک شاهی زیان که میدهد الم‌شنکه‌ای برپا میکند که آن سرش پیدا نیست، همانند «ننه من غریب درآوردن» یا «جهودبازی درآوردن». (از فرهنگ عوام تألیف امینی). و رجوع به علم‌شنکه شود.

**المشیر.** [أَل] [إخ] (از دیبهای «ساری» است. ترجمه سازندران و استرآباد رابینو ص ۱۶۲). دهی است از دهستان نوکندها بخش مرکزی شهرستان قائم‌شهر. در ده هزارگری شمال قائم‌شهر و ۴ هزارگری باختر شوسه قائم‌شهر به ساری. دشت و معتدل مرطوب است. سکنه آن ۱۲۰۰ تن شیعه سازندرانانند و بفارسی سخن می‌گویند. آب آن از قنات و سیاه‌رود تأمین میشود. محصول آن برنج، پنبه، غلات، کف، کتجد و صیفی‌کاری، و شغل مردم زراعت است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**المص.** [ألف لام میم صاد] (حروف مقطعه) ای انا الله اعلم و افضل؛ منم خدای که میدانم و پیدا میکنم. (ترجمان علامه جرجانی تهذیب عادلین علی). از فواتح سوره قرآن است و سوره اعراف بدان آغاز میشود. در تفسیر کشف‌الاسرار (ج ۳ ص ۵۴۸) آمده: «المص» نامی است از نامهای قرآن بقول حسن. آنکه گفت: «کتاب انزل الیک» تا معلوم شود که نام قرآن است. میگوید: قرآن نام‌مایست فروفرستاده بتو. ابن عباس گفت: انا الله الصادق، بروایتی دیگر هم از وی: انا الله افضل. زیدبن علی گفت: انا الله الفاضل. عکرمه گفت: انا الله اعلم و اصدق. عطایبن ابی‌ربیع گفت: ثنائی است که الله بر خویشان کرد بزرای خویش و بقدر خویش. ابن عباس گفت: سوگند است که الله یاد کرد بنام خویش و صفت خویش. قومی گفتند: معنی این همانست که گفت: «الم نشرح لک صدرک؟»

(قرآن ۱/۹۴). و شرح این کلمات در صدر سوره البقره مستوفی رفت - انتهى. و رجوع به الم و فواتح سور شود.

**المصن.** [أَمْ صَنْ نِ] (علامت اختصاری) رمز المصن. علامت اختصاری المصن.

**المطیع لله.** [أَمْ عِلَّ لِأَه] (إخ) فضل بن جعفر بن المقدر مکنی به ابوالقاسم (۳۰۱ - ۳۶۴ ه. ق). بیست‌وسومین خلیفه عباسی. وی بسال ۳۳۴ بخلافت رسید. رجوع به مطیع لله و تاریخ الخلفاء سیوطی ج ۱ ص ۲۶۴ و اعلام المنجد و معجم‌الانساب زامباور ج ۱ ص ۳ و ترجمه سازندران و استرآباد رابینو ص ۱۸۰ و حبیب‌السیرج خیام ج ۲ صص ۳۰۲ - ۳۰۵ شود.

**المظ.** [أَمْ] [ع ص] اسب که در لب زیرین وی سپیدی باشد، و اگر در لب زیرین اسب باشد آن را ارثم گویند. (منتهی الارب) (آندراج) (صبح‌العشی ج ۲ ص ۱۹). در حاشیه صبح‌العشی آمده: اصل آن انمط با نون و طاء بوده و مصحف است - انتهى. و رجوع به انمط و اقرب الموارد ذیل ماده نمط شود.

**المظاظ.** [إم] [ع مص] سپید شدن لب زیرین اسب. (از اقرب الموارد). المظ بودن اسب. (از اقرب الموارد).

**المع.** [أَمْ] [ع ص] مرد زیرک و تیزخاطر. المعنی مثله. (منتهی الارب). کسی که رای او همیشه بر صواب باشد و در فکر او خطا نیفتد و ناپرسیده از فراست خود معلوم کند. و مرد تیزخاطر و روشن‌خرد. (آندراج).

**المعز بالله.** [أَمْ تَزُّ بِسَلِّ لَأَه] (إخ) محمدبن المتوکل مکنی به ابوعبدالله (۲۳۳ - ۲۵۵ ه. ق). سیزدهمین خلیفه عباسی. وی بسال ۲۵۲ ه. ق. بخلافت رسید. رجوع به معز بالله و معجم‌الانساب زامباور ج ۱ ص ۳ و قاموس الاعلام ترکی ج ۶ و حبیب‌السیرج خیام ج ۲ ص ۲۷۳ و اعلام المنجد شود.

**المعتصم بالله.** [أَمْ تَ صِ مٌ بِلِ لَأَه] (إخ) محمدبن هارون الرشید مکنی به ابواسحاق (۱۸۰ - ۲۲۷ ه. ق). هشتمین خلیفه عباسی. بسال ۲۱۸ ه. ق. بخلافت رسید. رجوع به معجم‌الانساب زامباور ج ۱ ص ۳ و قاموس الاعلام ترکی ج ۶ و اعلام المنجد و تاریخ الخلفاء سیوطی صص ۲۲۲ - ۲۲۶ و حبیب‌السیرج خیام ج ۲ صص ۲۶۴ - ۲۶۷ و معتصم بالله شود.

**المعتضد بالله.** [أَمْ تَ صِ دُبِلِ لَأَه] (إخ) احمدبن الموفق بن المتوکل مکنی به ابوالعباس (۲۴۳ - ۲۸۹ ه. ق). شانزدهمین خلیفه عباسی. بسال ۲۷۹ ه. ق. بخلافت رسید. رجوع به معجم‌الانساب زامباور ج ۱ ص ۳ و قاموس الاعلام ترکی ج ۶ و

تاریخ الخلفاء سیوطی صص ۲۴۵ - ۲۵۰ و حبیب‌السیرج خیام ج ۲ صص ۲۸۲ - ۲۸۶ و اعلام المنجد و معتضد بالله شود.

**المعتمد علی الله.** [أَمْ تَ مِ دُغَ لَلِ لَأَه] (إخ) احمدبن المتوکل بن المعتصم مکنی به ابوالعباس یازدهمین خلیفه عباسی. بسال ۲۲۹ ه. ق. بدینا آمد و بسال ۲۵۶ ه. ق. بخلافت رسید. رجوع به معجم‌الانساب زامباور ج ۱ ص ۳ و قاموس الاعلام ترکی ج ۶ و حبیب‌السیرج ۲ صص ۲۷۹ - ۲۸۳ و تاریخ الخلفاء سیوطی صص ۲۴۲ - ۲۴۵ و اعلام المنجد و معتصم علی‌الله شود.

**المعدن.** [أَمْ وَ] (إخ) نام شهری است در یرتقال مقابل لیبین پایتخت کشور مذکور که مسلمانان آنرا بسبب وجود معدن در نزدیکی آن چنین نامیده‌اند و امروزه پرتقالیان آماداً<sup>۱</sup> میخوانند که محرف کلمه المعدن است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲). شهری در یرتقال جزء ولایت سیودا رال<sup>۲</sup>. سکنه آن ۱۷۴۰۰ تن است و معادن جیوه دارد. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ذیل آمده شود.

**المعز لدین الله.** [أَمْ عَزُّ زَلِ بِلِ لَأَه] (إخ) معدبن اسماعیل مکنی به ابوتیم چهارمین خلیفه فاطمی. وی بسال ۳۴۱ ه. ق. بخلافت رسید و بسال ۳۶۵ درگذشت. رجوع به معجم‌الانساب زامباور ج ۱ ص ۱۶۴ و حبیب‌السیرج خیام ج ۱ ص ۴۵۱ و اعلام المنجد و معز لدین الله شود.

**المعنی فی بطن الشاعر.** [أَمْ نَابَ نِشْ شَاع] (ع جمله اسمیه) (مثل) معنی در شکم شاعر است، و این جمله را در مورد سخنی گویند که مبهم یا بیمعنی باشد. صاحب بهار عجم گوید: امیر معاویه لفظی گفته بود در نهایت فصاحت و بلاغت و پیچیدگی، و قصد امتحان علی‌بن ابی طالب را داشت که آیا معنی آن را میتواند برآورد یا نه؟ و از آن لفظ خنجر برمی‌آمد. وقتی که آن ابیات را پیش حضرت علی میفرستد به امان نظر قصد او را فهمیده برگوشه آن پاره کاغذ مینویسد که: المعنی فی بطن الشاعر. این عبارت از آن روز مثل شده است و در جایی استعمال کنند که معنی بیتی یا عبارتی خوب دریافته نشود، یا محض بیمعنی باشد - انتهى.

**المعی.** [أَمْ عِ ی] (ع ص) کسی که رای او همیشه بر صواب باشد و در فکر او خطا نیفتد و ناپرسیده از فراست خود معلوم کند و در «کنز» بمعنی زیرک آمده است. (غیای اللغات). آنکه هرچه اندیشد چنان بود.

۱ - رجوع به فرهنگ نظام شود.

2 - Almaden. (لاروس).

3 - Almada. 4 - Ciudad Real.



(تفلیسی). آنکه هرچه اندیشه کند چنان آید. (مهذب الاسماء). مرد زیرک و تیزخاطر. (منتهی الارباب). تیزیاب. تیززرای. (نصاب الصبآن). ذکی و متوقد. (اقترب الموارد). آنکه ظن بظن نبرد. آنکه گمان او خطا نکند. تیزهوش. زیرک. زودیاب. مرد نیک زیرک که بجیزی چنان گمان برد که گویی دیده است یا شنیده. لَوَدَعِيَ: اگر نه آن بودی که هرآینه در اطاب ذکر مصیبت این شهاب مضمیء و اسهاب شرح رزیت این نقاب المعی عمر بسر آوردی... (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱۲۷۲ ص ۴۶۰). دروغگوی. (منتهی الارباب). کذاب. یلمعی. (اقترب الموارد).

**المعیه.** [أَمْ عِي] [ع مص جملی، إمص] تیززایی و تیزهوشی، ذکاء، و معنی آن خصلتی است که منسوب به المعی باشد و اشتقاق آن از [أَمَعُ النَّارُ] یعنی روشن شدن آتش است. (از اقرب الموارد).

**الم غلم.** [أَلْ لَ غَلْ لَ] (ص مرکب، از اتباع) سخت خائن و دغا باز. (یادداشت مؤلف). شخص متقلب و حقه باز. امروز در آذربایجان هلم غلم به «ها» گویند.

**الم غلمی.** [أَلْ لَ غَلْ لَ] (ص نسبی) بدل. عملی. مصنوع. قلب. ساختگی. مُزَوَّر. (یادداشت مؤلف). رجوع به الم غلم شود.

**المفید.** [أَلْ] [إخ] (مربب السیاد. در مجمل التواریخ و القصص (ص ۳۱) چنین آمده: یختیانوس... چون از پادشاهی یفتاد بزمین یونان رفت متکرر، و حیلها کرد تا خود را بدختر فیلقوس رسانید بجادویی نام وی المفید، و از وی سکندر بزراد - انتهى. رجوع به المپیاد شود.

**المق.** [أَمْ] (علامت اختصاری) رمز است از المقصود: الحائطیه... قالوا للعالم الهان قدیم و محدث هوالمیح... و هوالمق بقوله تعالی «و جاء ربک و الملک صفاً صفا» (قرآن ۲۲/۸۹). (تشریفات جرجانی).

**المقتدر بالله.** [أَمْ تَ دُرْ بَلْ لَ] [إخ] جعفر بن المصطفی الموفق بن المتوکل بن الممتصم بن هارون الرشید مکنی به ابوالفضل (۲۸۲ - ۳۲۰ هـ). ق. هجدهمین خلیفه عباسی. وی بسال ۲۹۵ هـ. ق. بخلافت رسید. رجوع به معجم الانساب زامبور ج ۱ ص ۳ و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ و حبیب السیر ج خیام ج ۲ صص ۲۸۸ - ۲۹۶ و اعلام المنجد و تاریخ الخلفاء سیوطی صص ۲۵۱ - ۲۵۶ شود.

**المقتدی بامرالله.** [أَمْ تَ بَ أَرْ لَ] [إخ] ۱ عبدالله بن محمد بن القاسم بن القاسم بن اسحاق بن المقتدر مکنی به ابوالقاسم (۳۴۸ - ۴۸۷ هـ. ق.) - بیست و هفتمین خلیفه عباسی.

وی بسال ۴۶۷ هـ. ق. بخلافت رسید. رجوع به معجم الانساب زامبور ج ۱ ص ۴ و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ و حبیب السیر ج خیام ج ۲ صص ۳۱۳ - ۳۱۵ و اعلام المنجد و تاریخ الخلفاء سیوطی صص ۲۸۰ - ۲۸۲ شود.

**المقتفی لامرالله.** [أَمْ تَ لَ أَرْ لَ] [إخ] محمد بن المستظهر بن المقتدر مکنی به ابوعبدالله (۴۸۹ - ۵۵۵ هـ. ق.) سی و یکمین خلیفه عباسی. وی بسال ۵۳۰ هـ. ق. بخلافت رسید. رجوع به معجم الانساب زامبور ج ۱ ص ۴ و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ و حبیب السیر ج خیام ج ۲ صص ۳۲۲ - ۳۲۴ و تاریخ الخلفاء سیوطی صص ۲۹۰ - ۲۹۳ و اعلام المنجد شود.

**المقدسی.** [أَمْ دَ / أَمْ قَ دَ] [إخ] المظهر بن طاهر المقدسی (یا مقدسی). بعضی او را المظهر بن المظهر بن المقدسی نوشته اند. از علمای اواخر قرن چهارم هجری بود. کتاب «البده و التاریخ» به او منسوب است و بعضی آنرا تألیف ابوزید بلخی میدانند ولی «کلمان هوار»<sup>۳</sup> مشرق فرانسوی بر آنست که این کتاب از مقدسی است و در سنه ۳۵۵ هـ. ق. تألیف شده است. (از ایران باستان ج ۱ ص ۱۰۴ و ۱۰۵). و رجوع به مقدسی شود.

**الم قرقر کردن.** [أَلْ قَ قَ کَ دَ] [مصص مرکب] تند و بد نوشتن. (یادداشت مؤلف).

**المقنع.** [أَمْ قَنْ نَ] [إخ] عطاء یا هشام یا هاشم معروف به المقنع خراسانی (متوفی بسال ۱۲۶ هـ. ق.) شعبده باز مشهور. وی گازری از مردم مرو بود. به شعبده بازی پرداخت و پس از آن مدعی الوهیت از طریق تناسخ شد. و ادعا کرد که روح خداوند از ابومسلم خراسانی به وی حلول کرده است. گروهی از او پیروی کردند و در راه او جنگیدند. وی زشت منظر بود و بدین سبب نقابی زرین بر چهره داشت. المقنع جسمی بشکل ماه ساخت که طلوع میکرد و مردم آن را میدیدند. معری گوید:

افق. انما البدر المقنع رأسه

ضلال و غی، مثل بدر المقنع.

سال ۱۶۱ هـ. ق. کار او بالا گرفت. مردم قیام کردند و قتل او را خواستند، وی به قلعه ای پناهنده شد و محصور گردید و چون بهلاک خود یقین کرد زنان خود را گرد آورد و آنان را بوسیله خوراندن سم کشت و خود باقی سم را خورد و مرد. آنگاه مسلمانان به قلعه درآمدند و بقیه پیروان او را کشتند، و قلعه او در «سبام» از ساوراء النهر بود. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۵ و ۲۹). نرشنی در تاریخ بخارا ذیل «ذکر خروج مقنع و اتباع او از سفیدجامگان» چنین آرد: مقنع مردی بود از

اهل روستای مرو از دیهی که آن را کازاه خوانند و نام او هاشم بن حکیم بود و وی در اول گاززگری کردی و بعد از آن به علم آموختن مشغول شدی و از هر جنسی علم حاصل کرد و مشعبدی و علم نیرنجات و طلسمات بیاموخت و شعبده نیک دانسته دعوی نبوت نیز میکرد. و مهدی بن منصورش هلاک کرد در سنه صد و شصت و هفت از هجرت<sup>۵</sup>. نیرنجات بیاموخت و بغایت زیرک بود و کتابهای بسیار از علم پیشینیان خوانده بود و در جادوی بغایت استاد شده بود و پدر او را حکیم نام بود و سرهنگی بود از سرهنگان امیر خراسان به روزگار ابوجعفر دوانقی و از بلخ بود. و او را مقنع بدان خوانده اند که سر و روی خویش [را] پوشیده داشتی از آنکه بغایت زشت بود و سرش کل بود و یک چشمش کور بود و پیوسته مقنعه سبز بر سر و روی [خود] داشتی. و این مقنع پروزگار ابومسلم صاحب الدعوة (العباسیه) سرهنگی بود از سرهنگان خراسان و وزیر عبدالجبار ازدی شد و وی دعوی نبوت کرد و مدتی بر این بود و ابوجعفر دوانقی او را کس فرستاد و از مرو به بغداد برد و زندان کرد. سالها از بعد آن چون خلاص یافت بمر و باز آمد و مردمان را گرد کرد و گفت دانید که من کی؟ مردمان گفتند: تو هاشم بن حکیمی.

گفت: غلط کرده اید، من خدای شامیم و خدای همه عالم، خاکش بر دهان، و گفت من خود را بهر کدام نام خواهم خوانم، و گفت: من آنم که خود را بصورت آدم بخلق نمودم و باز بصورت نوح و باز بصورت ابراهیم و باز بصورت موسی و باز بصورت عیسی و باز بصورت محمد [مصطفی] صلی الله علیه و سلم و باز بصورت ابومسلم و باز به این صورت که می بینید. مردمان گفتند دیگران دعوی پیغمبری کردند تو دعوی خدایی میکنی! گفت: ایشان نفسانی بودند من روحانی ام که اندر ایشان بودم و مرا این قدرت هست که خود را به هر صورت که خواهم بنمایم، و نامها نوشت به هر ولایتی و بداعیان خویش داد و اندر نامه چنین نوشت که: بسم الله الرحمن الرحیم من هاشم بن حکیم سیدالسادات الی فلان بن فلان، الحمد لله الذی

۱- در حبیب السیر (ج خیام ج ۲ ص ۳۱۳) بصورت المقنذی بالله آمده است.

۲- صاحب قاموس الاعلام ترکی بجای محمد احمد آورده است.

3 - Clément Huart.

۴- رجوع به تاریخ ادبیات دکتر صفا ج ۱ ص ۵۶ شود.

۵- در تاریخ ادبیات دکتر صفا (ج ۱ ص ۲۸ و ۵۶) ۱۶۱ ضبط شده است.

لا اله الا هو، اله آدم و نوح و ابراهيم و عيسى و موسى و محمد و ابومسلم، ثم ان للمفتح القدرة و السلطان و العزة و البرهان، بمن بگروید و بداند که پادشاهی مراست، علیه‌المنه، و عز و کردگاری مراست و جز من خدای دیگر نیست، خاکش بدهان، و هر که بمن گروید بهشت او راست و هر که نگرود دوزخ او راست... (از تاریخ بخارای نرشخی ص ۷۷ به اختصار). هندوشاه در تجارب‌السلف فیل «خروج متع بخراسان» آرد: مردی بود یک‌چشم، کونابلا از مرو، بغایت بدشکل، روی از زر بساخت و آن را بر روی خود بست تا مردم قبح صورت او بینند و دعوی خدایی کرد، و میگفت: خدای تعالی آدم را بیافرید و خود در صورت آدم رفت و از صورت آدم در صورت نوح رفت تا به ابومسلم خراسانی رسید، و بعد از ابومسلم در صورت من آمد و مذهب تناسخ داشت و خلقی عظیم را از راه برد چنانکه هرگاه او را بدیدندی در آن جهت که او بودی بر مقتضای و اینا کنت من بلاد فلی الی وجهک التفات،

سجده کردند و خود را هاشم نام نهادی و اتباع او در مضایق گفتندی: یا هاشم اعدا، و ماه متع مشهور است و آن چنان است که بزمن نغشب از بلاد ماوراءالنهر چاهی بود که متع بحر جسمی ساخت بر شکل ماهی چنانکه دیدند که آن جسم از آن چاه برآمد و اندکی ارتفاع یافت و باز بچاه فرو رفت و چون خیر ظهور او بمهدی رسید لشکری جهت دفع او نامزد کرد. متع در قلعه گریخت و لشکر مهدی قلعه را حصار دادند و مدتی دراز در کشید و اتباع متع ملول [گشتند] و بیشتر امان خواستند و از قلعه فرود آمدند و اندک قومی با او بماندند. روزی آتشی عظیم برافروخت و یاران خود را گفت هر که میخواهد به آسمان رود خود را به این آتش دراندازد و خویشتن را با زن و فرزند در آتش انداخت تا در دست لشکر مهدی نیفتد و چون سوخته شد در قلعه بگشودند و در قلعه هیچ نیافتند. (تجارب‌السلف ص ۱۲۱ و ۱۲۲). و رجوع به تاریخ بخارای نرشخی صص ۷۷ - ۸۹ و تاریخ ادبیات در ایران تألیف دکتر صفا ج ۱ صص ۲۸ - ۵۶ و سفیدجامگان و متع در این لغت‌نامه شود.

**المک.** [م] [ترکی] (مادگی و انگله از قیطان و امثال آن. مادگی که از قیطان یا چیزی دیگر بیرون جامه دوزند چون دسته و گوشه‌چیزی. اخکوره. عروء: المک پرده. در آذربایجان ایلمک گویند.

**المکافلی.** [م] [اخ] یا اله کلی، از شعب رودخانه خرم رود گرگان در ۶ میلی یارم تپه

است. (از مازندران و استرآباد رابینو ص ۹۱ ترجمه همان کتاب ص ۱۲۶).  
**المکی.** [م] [اخ] دهی است از دهستان سلطانیه بخش مرکزی شهرستان زنجان در ۳۶ هزارگزی زنجان. کوهستان و سردسیر است. سکنه آن ۳۲۹ تن شیعه‌اند و بترکی و فارسی سخن میگویند. آب آن از قنات و محصول آن غلات و بن‌شن و قلمستان، و شغل مردم زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲ ص ۲۲).

**الم‌گداز.** [اَلْکُ] (نمف مرکب) آنچه الم را گدازد و زایل کند:  
آه که طبل جنگ زد آنکه بگاہ آشتی چاشنی ستم دهد لطف الم‌گداز را.

عرفی (از بهار عجم).  
**الملک.** [اَلْکُ] (اخ) نام شصت‌وهفتمین سوره از سوره‌های قرآن کریم. مکی است و ۳۰ آیه دارد.

**الملک.** [اَلْکُ] (اخ) (بلوط ملک) مکانی است در اشیربوش، و این اسم اکنون در «وادئ ملک» که متصل به قیصون و نزدیک دریا واقع است باقی است و چندان از کوه «کرم‌ل» دور نیست. (از قاموس کتاب مقدس).

**الملک لله.** [اَلْکُ لَیْلَ لَهِ] (ع جمله اسمیه) (مثل) پادشاهی خدای راست. مأخوذ از آیه «والملک یومئذ لله» (قرآن ۵۶/۲۲). یا آیت‌ی نظیر آنست. رجوع به ملک شود.

**الملکم.** [اَلْکُ] (اخ) یا یلملم، هر دو صحیح و مستعمل‌اند و یاء در یلملم بدل از همزه است و زاید نیست، کوهی از کوه‌های تهامه است و از مکه دو شب فاصله دارد و آن میقات مردم یمن است. ابو دهل در وصف شتر خود گوید:  
خرجت بها من بطن مکه بعد ما اصات السنادی للصلاة و اعدتا فما نام من راع و لا ارتد سامر من الحی، حتی جاوزت بی‌الملما.  
(از معجم‌البلدان).

**المنافقون.** [اَلْمُفِ] (اخ) نام سوره‌ای است از قرآن کریم، مدنی است و یازده آیه دارد. رجوع به منافقون شود.

**الم‌نشرح.** [اَلْمُشْرَح] (اخ) ————— نودوچهارمین از قرآن. مکی است و هشت آیه دارد. پس از «ضحی» و پیش از «تین».

**المنصا.** [اَلْمُنْصَا] (اخ) رجوع به المنصه شود.  
**المنصه.** [اَلْمُنْصَا] (اخ) <sup>۱</sup> قریه‌ای است در شنتجاله از اسپانیا، و اصل آن لفظ، المصنع است. رجوع به الحلل‌السندیه ج ۲ ص ۵۰ شود.

**المنکب.** [اَلْمُنْکَب] (اخ) <sup>۲</sup> نام شهری در اقلیم البیره <sup>۳</sup> از اسپانیا. (از الحلل‌السندیه ج ۱ ص ۷۵). شهریت در اندلس واقع در

غزناطه کنار مدیترانه، ۱۵۰۰ تن سکنه دارد. (لاروس بزرگ). رجوع به الحلل‌السندیه ج ۱ صص ۷۵ و ۱۲۲ و ۱۲۹ و ۲۰۵ شود.

**المنه لله.** [اَلْمُنْهَ لَهِ] (ع) جمله اسمیه، صوت مرکب) منت خدای راست. (ناظم‌الاطباء). سپاس خدای را. شکر خدا راست. رجوع به منت و منة شود:  
بگذشت ز نا گهان بری بر من زد  
المنه لله که بری خوردم از او.

المنه لله که این ماه خزانست  
ماه شدن و آمدن راه رزانتست. منوچهری.  
ماه رمضان رفت و مرا رفتن آن به  
عید رمضان آمد المنه لله. منوچهری.  
بس فتنه که از فضل خداوند شکستی  
بس قلعه که المنه لله گرفتی.

سیدحسن غزنوی.  
از رزق علی‌الله از چنان یار  
المنه لله از چنین کار. نظامی.  
المنه لله که هوای خوش نوروز  
باز آمد و از جور زمستان برهیدیم. سعدی.  
المنه لله که دلم صید غمی شد  
وز خوردن غمهای پراکنده برستم. سعدی.  
المنه لله که نمردم و بدیدیم  
دیدار عزیزان و بخدمت برسدیم. سعدی.  
المنه لله که در میکده باز است  
زان رو که مرا بر در او روی نیاز است.  
حافظ.

المنه لله که جو ما بی دل و دین بود  
آنرا که لقب عاقل و فرزانه نهادند. حافظ.  
المنه لله بخون‌گر خفتم  
یکچند چو غنچه عاقبت بشکفتم. جامی.  
**الم و اشاره.** [اَلْمُ و اِشْرَا] (مرکب، از اتباع)  
بمعنی ایماه و اشاره: با الم و اشاره به او  
فهمانید. با الم و اشاره به یکدیگر حالی کردند.  
(یادداشت مؤلف).

**الموت.** [اَلْمُوت] (اخ) نام قلمه‌ای است مشهور که مابین قزوین و گیلان واقع است و آن را بسبب ارتفاعی که دارد اله موت گفتندی یعنی عقاب آشیان، چه اله عقاب و آسوت بمعنی آشیان باشد، و چون عقاب در جاهای بلند آشیان میکند آن قلعه را بدین نام خواندند و بکثرت استعمال الموت شده است. گویند در زمان سلطان ملکشاه آن قلعه را حسن صباح گرفت و مدتها در تصرف ملاحظه بود و تاریخ گرفتن آن نیز «الموت» است. (برهان قاطع). صاحب جامع‌التواریخ رشیدی گوید: لفظ

1 - Almansa.

2 - Almonacar. (الحلل‌السندیه).

Almunécar. (لاروس بزرگ).

3 - Vera. (الحلل‌السندیه).

الموت کنایه از ابتداء دولت اسماعیلیه است یعنی سنه سبع و سبعین و اربعمائه (۴۷۷). در نزهة القلوب (ج لیدن ص ۶۱) آمده: معتبرترین همه [قلاع رودبار] قلعه الموت که دارالملک اسمعیلیان ایران زمین بود. و صدو هفتادویک سال مقر دولت ایشان بود و آن قلعه از اقلیم چهارم است. طولش از جزایر خالدات «فه لز» و عرض از خط استوا «لوكا» الداعی الی الحق حسن بن زیدالباقری در سنه ست و اربعین و مائین (۲۲۶) ساخت و در سنه ثلاث و ثمانین و اربعمائه (۴۸۳) حسن صباح بر آن متولی شد و به دعوت بواطنه مشغول شد، و آن قلعه را در اول اله اموت گفته‌اند یعنی آشیانه عقاب که بچگان را بر او آموزش کردی، بررور الموت شد، و حرف اله موت بعدد جمل چند سال صعود حسن صباح است بر آن قلعه، و این از نوادر حالات است. در سنه اربع و خمسین و ستمائه (۶۵۴) بفرمان هلاکوخان آن قلعه را خراب کردند - انتهى.

صاحب مرآت‌البلدان (ذیل الموت) آرد: الموت در قلعه کوهی است که گودیا در حوالی آن است که نصب منجیق بر آنها ممکن نیست و تیر هیچ تیراندازی نیز بدانجا نمیرسد. معروف است که یکی از سلاطین دیالمه عقابی را برای شکار رها کرده و خود او را تعاقب نمود تا به این محل رسیده، از مشاهده وضع این موضع دانست که حصانت آن بدرجه کمال است قلعه‌ای آنجا بنا کرد و او را اله موت نامید، ترجمه این لفظ بلغت دیلم تعلیم عقاب است.. - انتهى.

آقای پورداد در «فرهنگ ایران باستان» آرنند: حمزه اصفهانی در کتاب التنبیه علی حدوث التصحیف (نسخه خطی) و المیدانی در کتاب السامی فی الاسامی، عقاب را به «اله» گردانیده‌اند و همچنین ابوریحان در التفهیم، و حکیم مؤمن در تحفة المؤمنین مینویسد «عقاب را به فارسی الوه و به ترکی قراقوش گویند». در فرهنگ جهانگیری آمده: «له با اول مضموم مرغی باشد ذی‌مخلب که بر کوه‌های بلند آشیانه کند و بغایت قوی و بزرگ بود، و آن را اله نیز خوانند و بتازی عقاب گویند». در همه فرهنگها اله بمعنی عقاب یاد گردیده، از آنهاست فرهنگ رشیدی، و در همه جا نوشته شده است که الموت دژ معروف حسن صباح در نزدیکی قزوین لفظاً بمعنی آشیانه عقاب است.... این‌الاثیر در کامل‌التواریخ مینویسد: الموت در مرز دیلم است، آله عقاب است، جزء دوم این نام که اموت باشد به لهجه دیلمی بمعنی آموزش است. همچنین زکریایان محمد قزوینی (متوفی بسال ۶۸۲ هـ. ق.) در کتاب

خود عجایب المخلوقات و غرائب الموجودات و در آثارالبیاد مینویسد: الموت در ناحیه رودبار میان قزوین و دریای خزر است و بگفته وی نیز آله در فارس بمعنی عقاب و اموت بمعنی آموزش است این کوه چنین نامیده شده برای اینکه عقابی پادشاهی را در شکار به این کوه که به سرزمینهای پیرامون خود مسلط است متوجه ساخت. پادشاه از پی عقاب بر آن کوه برآمد چون آنجا را پایگاه فراخ و باشکوه دید، دژی ساخت و الموت خواند زیرا عقاب او را آموخته بود. حمدالله ستوفی در تاریخ گزیده و در نزهة القلوب مینویسد:

«و آن قلعه را در اول اله اموت گفته‌اند، یعنی آشیانه عقاب که بچگان را بر او آموزش کردی، بررور الموت شد». رضا قلیخان هدایت آنچه را که پیشینان نوشته و «اله» را بمعنی عقاب گرفته‌اند پذیرفته است، مهملات کتاب ساختگی دساتیر را به همه نوشته‌های مستحیر برتری داده، در فرهنگ خود انجمن آرای ناصری مینویسد: «الموت» نام قلعه‌ای است مابین قزوین و گیلان که حسن صباح اسماعیلی در تصرف آورده بود و از غایت بلندی آن را اله موت خوانند یعنی آشیان عقاب، چه اله، آشیانه و مود و موت، عقاب است، و قول صاحب آثارالبیاد واهی است، در «جهانگیری» آمده است که الموت یعنی آشیانه عقاب، و اله عقاب را دانسته، و مود را آشیانه، و ارباب لغت بعد از وی پیروی کرده‌اند، اما در ترجمه دساتیر که ساسان پنجم کرده در لغات او مود را بمعنی عقاب آورده و تا و دال بیکدیگر تبدیل مییابند چنانکه تود و توت، در این صورت «مود» بمعنی عقاب و «اله» بمعنی خانه باشد. الموت یعنی خانه عقاب، چنانکه ملک الشعرا پسر ملک الشعرا صبا کاشانی گفته:

ما کیان را بودی مخلب و منقار ولی

صید را مخلب و منقار بیاید چون مود.

(از فرهنگ ایران باستان صص ۲۹۶ - ۲۹۸). و رجوع به ترجمه سازندران و استرآباد صص ۴۱ و ۴۵ و لغات تاریخیه و جغرافیة ترکی ذیل الموت. و فرهنگ ایران باستان صفحات مذکور و سرزمینهای خلافت شرقی صص ۲۳۸ و مرآت‌البلدان ذیل الموت و انجمن آرای ناصری و هفت قلمز و آندرداج و غیاث اللغات و فرهنگ رشیدی و فرهنگ جهانگیری و تاریخ جهانگشای جونی ج ۱ صص ۴۴ و ۲۰۴ و فهرست حبیب‌السیر ج ۲ خیام ج ۲ و فهرست تاریخ گزیده ج انگلستان و فهرست تاریخ منول و فهرست اخبارالدولة الملبوقیه و ماده «اله» شود:

کراست قدرت آن کین حصار گردان را

بجای خویش بدارد چو قلعه الموت.

عبدالقادر ناینی (از جهانگیری).

**الموتز.** [أ] (لخ) نام آلمانی موک<sup>۲</sup> شهری در چکسلواکی در مراوی<sup>۳</sup>، سکنه آن ۵۸۶۰۰ تن است. صنعت استخراج و تصفیه و استعمال فلزات و مکانیک و محصولات غذایی آن معروف است.

**المؤمن بالله.** [أ] (م ت م ن پل ل ه ل) (لخ) قاسم بن هارون الرشید خلیفه عباسی. مأمون بسال ۲۰۱ هـ. ق. او را که برادرش بود از ولایت عهد معزول کرد و علی بن موسی الرضا را بجای وی برگزید. زامبار در معجم‌الانساب او را از ولات حلب بشمار آورده است. رجوع به تاریخ الخلفاء سوطی ج مصر ۱۳۵۱ هـ. ق. صص ۲۰۴ و ۲۰۵ و حبیب‌السیر ج تهران جزو سیم از ج ۲ صص ۸۴ و ۸۵ و ۸۹ و معجم‌الانساب زامبار ج ۱ صص ۴۹ شود.

**الموتیان.** [أ] (لخ) اسماعیلیه و پیروان حسن صباح را گویند بمناسبت قلعه الموت که در تصرف آنان بود. رجوع به الموت و «اسماعیلیه» شود.

**المود.** [أ] (لخ) دهی است از دهستان طیبی سرحدی بخش کهگیلویه شهرستان بهبهان در ۲ هزارگزی جنوب باختری قلعه رئیسی مرکز دهستان. کوهستانی و سردسیر است. سکنه آن ۱۰۰ تن شیعهداند که به لری و فارسی سخن میگویند. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، برنج، گردو، پشم و لبنیات، و شغل اهالی زراعت و حشم‌داری، و صنایع دستی قالیچه، قالی و پارچه بافی برای چادر است و راه مالرو دارد و ساکنان آن از طایفه طیبی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**الموداد.** [ ] (لخ) یعنی شیخی که قابل قیاس نیست، پسر یقطان (رئیس قبیله بنی یقطان) بود. (از قاموس کتاب مقدس).

**الموک.** [أ] (لخ) رجوع الموتز شود.

**المؤمنون حلویون.** [أ] (م ن و ن ح ل وی یو) (ع جمله اسمیه) یعنی مؤمنان شیرینی‌دوست‌اند. هنگام خوردن شیرینی گویند. و رجوع به مؤمن شود.

**الهه قلاغ.** [أ] (لخ) دهسی است از دهستان نجف‌آباد شهرستان بجبار در ۸

۱ - اله موت بحساب جمل ۴۸۲ است حال آنکه تاریخ تصرف بگفته خود صاحب نزهة القلوب ۴۸۳ و بقول قزوینی ۴۸۳ یا ۴۴۶ است و شاید «موت» را بحساب آورده‌اند که معادل تاریخ اخیر (۴۴۶) میشود. رجوع به سرزمینهای خلافت شرقی صص ۲۳۸ شود.

2 - Olmutz. 3 - Olomouc.

4 - Moravie.

5 - Olomouc (ouls).

هزارگری شمال باختری نجف آباد و ۵ هزارگری شمال شوشه بیجار - سنج. تپه ماهور و سردسیر است. سکنه آن ۷۰ تن سنی و شیعه اند و به کردی و فارسی سخن میگویند. آب آن از چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات و لبنیات، و شغل مردم زراعت و گلهداری، و صنایع دستی زنان قالیچه، گلیم و جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**الم هندی.** [أَلَمْ هَ] (بخ) پرشادری ولد مهتاب رای قوم کایته. پدرش مدتی منشی دفتر خانه گورنری کلکته بود. این ابیات ازوست:

شب که از شوخی مژگان تو افسانه زدند  
نشتری در رگ خواب من دیوانه زدند.  
تنها ندارد ایروش، شمشیر عریان در بفل  
صد خنجر خونریز دل بگرفته مژگان در بفل.

(از تذکرة روز روشن ص ۶۹).

**المی.** [أَمَا] (ع ص) سیاه قام لب. (مصادر زوزنی). مرد سیاه یا گندمگون لب. مؤنث: لَمیاء. (از منتهی الارب) (آندراج). آنکه اندرون لبش گندمگون یالب وی مایل بسباهی باشد و این مستحسن است. (از اقرب الموارد). انیزه سخت گندمگون پوست سخت چوب. (منتهی الارب) (آندراج). نیزه ای که چوب آن گندمگون و سخت باشد. (از اقرب الموارد) (قطر المحيط). سایه کثیف و سیاه. (منتهی الارب). سایه غلیظ سیاه. (از اقرب الموارد). [درخت کثیف سایه. منتهی الارب]. درختی که سایه آن تیره باشد. (از اقرب الموارد). [اسردآب دهان. منتهی الارب]. بصری که آب دهانش سرد باشد. غلام المی: ای باردالریق. (اقرب الموارد).

**المیاس.** [إ] (سریانی). [ا] در سریانی الماس است. رجوع به الماس و الجواهر بیرونی ص ۹۲ شود.

**المیو.** [أ] (بخ) از دیه های کلارستاق. رجوع به سازندران و استراباد رابینو ص ۱۰۸ و ترجمه همان کتاب ص ۱۴۶ شود.

**المیوا.** [إ] (بخ) شهری است در ایالت نیویورک از ایالات متحده آمریکا که در شمال آیالاش قرار دارد. سکنه آن ۴۹۷۰۰ تن است.

**المیس.** [أ] (ل) رجوع به داغداغان شود.

**المی کاپلا.** [أ پ] (بخ) مرکز جزیره کرس جزه ایالت سارتن. ۴۳۰ تن سکنه دارد.

**المیم.** [أ ی] (ع) فضای خالی در جلو عرشه عقبی کشتی. (دزی ج ۱).

**المینا.** [إ] (بخ) شهری است در غانا (غنا) در ساحل غربی افریقا (خلیج گینه). سکنه آن ۴۸۰۰ تن است. و رجوع به قاموس الاعلام

ترکی ج ۲ شود.

**الن.** [إ] (بخ) خانم چکمن. او راست: الدروس الاولية فی الفلسفة الطبیعیة و مبادی علم الهیة. (از معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۷۰۲ - ۷۰۳).

**الن.** [أ ل] (بخ) از قدیمترین شاعران یونان. وی در «دلف» و «دولوس» معابد شمس را ایجاد کرد و پرستش خورشید را بنیاد نهاد. اشعار او در معابد ترنم میشده است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۰۹۹).

**الن.** [إ] (بخ) محلی است در پیرنه شرقی جزء ناحیه پریپیان<sup>۷</sup> فرانسه، در نزدیکی رودخانه اش<sup>۸</sup>. سکنه آن ۵۱۰۰ تن است.

**الناتان.** [ ] (بخ) یعنی کسی که خداوند او را عطا فرموده است، چهار تن به این نام بوده اند: نخست پدر مادر (جد مادری) یهو یا کین که از جانب یهو یا قیم برای معذب ساختن اوربای نبی مأمور بود و او بسیار الحاح کرده که نبوات یرمیای نبی را نوزانند، و سه تن دیگر در «ایام عزرا» به این نام بوده اند. (از قاموس کتاب مقدس).

**النپ.** [أَلْئَ] (بخ) رجوع به المپ شود. **النپی.** [أَلْمَ] (بخ) رجوع به المپی شود. **النپیاد.** [أَلْمَ] (فرانسوی)، رجوع به المپیاد شود.

**النپیاس.** [أَلْمَ] (بخ) رجوع به المپیاس شود.

**الننت.** [أ ل] (بخ) شهری در کالسیدیک<sup>۱۴</sup> (شبه جزیره میان خلیج سالونیک و ارفانی) هنگام محاصره این شهر بوسیله فیلیپ مقدونی دموستن یونانی با پیروان خود از مردم الت کوشید که آنتیان را به رهایی شهر مصمم سازد ولی نتیجه نخبشید. رجوع به ایران باستان ج ۲ ص ۱۱۹۶ و ۱۱۹۷ و ۱۷۴۴ شود.

**النترسلطان.** [ ] (بخ) از احفاد سلطان قطب الدین خوارزمشاه بود و رشیدالدین و طوطا از شاعران عهد اوست. او راست این رباعی:

مشوق پری عذار میداشت امید  
کاین خوبی و این عشق بماند جاوید  
از گردش چرخ و سیر ماه و خورشید  
او روی سیاه کرد و من موی سفید.

(از تذکرة روز روشن ص ۶۹).

**الننج.** [أ ن] (یونانی، [ا] حکیم مؤمن در تحفه (ص ۳۲) آرد: الننج لغت یونانی یعنی اصل<sup>۱۵</sup> است، و آن بیخ نباتی است شبیه به زردک، ساقی یاریک بقدریک شیر، و گلگی سفید مانند گل زردک و تخمی سفید و طولانی و خالدار که طول آن کمتر از برنج است دارد و در سر شاخه های آن قبه ای مثل جوز است. بهترین آن هندی است. در آخر دوم گرم و خشک و با

اندک تلخی است. مؤلف تذکره سرد و تر در سیم میداند و بالخاصه تخم آن را جهت شری از هر خلطی که باشد مجرب میداند و باید روز اول نیم درهم آن را با سه اوقیه سکنجین بنوشند و روز دوم نیم مثقال، و روز سوم یک درهم و یک مثقال. برگ و ثمر و ساق هر یک که باشد با شراب و عمل جهت سقوط مشیمه مجرب دانسته اند و بیخ آن برای تقطیر بول رطوبی نافع است - انتهى. و رجوع به تذکرة داود ضریر انطاکی ج ۱ ص ۵۸ شود.

**الننجا.** [أ ل] (بخ) همان النبق است. رجوع به اخبارالدوله السلجوقیة ص ۱۸۱ و «النبق» شود.

**الننقار.** [أ ل ر] (بخ) دهسی است از دهستان تیرجایی بخش ترکمان شهرستان میانه، در ۱۷ هزارگری شمال میانه و ۲۸ هزارگری خاور ترکمان. کوهستانی و معتدل است. سکنه آن ۱۱۰۰ تن شیعه ترکی زبانند. آب آن از چشمه، و محصول آن غلات، حبوبات، برنج، پنبه و نخود سیاه، و شغل مردم زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**الننجان.** [أ ل] (بخ) نام ناحیه ای است در صفاهان که برنج خوب در آنجا حاصل میشود و پشه بسیار هم دارد. (برهان قاطع) (انجمن آرا) (آندراج) مشهور است. (انجمن آرا) (آندراج). از زاینده رود مشروب میشود و بیشتر آن برنج زار است. (ناظم الاطباء). در ترجمه محاسن اصفهان (ص ۶۷) آمده: بهرام گوراز دیه روسان بود از ناحیه الننجان، و نیز در همین کتاب (ص ۶۸) چنین آمده: و از این ناحیه الننجان که از قدیم الایام باز بر وجه مذکور منجم و محدث بزرگان گردنکش و دلبران لشکرکش بود الی یومنا هذا که مولد و منشأ صاحب مقفور سعید فخرالدوله والدین محمد الاشرجانی طاب ثراه شد. - انتهى. سعود کیهان در جغرافیای سیاسی (ص ۴۲۹) آرد: لنجان ناحیه ای است از اصفهان، حاصلخیز و محصولات مهم آن برنج و تریاک و ارزن و حبوبات است. و رجوع به لنجان شود.

- |                   |                    |
|-------------------|--------------------|
| 1 - Elmira.       | 2 - Olmi-cappella. |
| 3 - Corse.        | 4 - Elmina.        |
| 5 - Olen.         | 6 - Eln.           |
| 7 - Perpignan.    | 8 - Tech.          |
| 9 - Olympe.       | 10 - Olympie.      |
| 11 - Olympiade.   |                    |
| 12 - Olympias.    | 13 - Olynthe.      |
| 14 - Chalcidique. |                    |
- ۱۵ - در تذکرة داود ضریر انطاکی بجای اصل «اهل» آمده است.

**النجج.** [أَلْجَ] (۱) چوبی خوشبوی که بدان بخور کنند جهت معده مترخی نیک نافع، و در آن لغات است: النجوج، یلنجج، یلنجوج و یلنجوجی. (از منتهی الارب). عود. (السامی فی الاسامی) (مذهب الاسماء). أَلْوَة. (مذهب الاسماء). چوبی است خوشبوی که بوختن بوی دهد. در برهان قاطع ذیل یلنجوج چنین آمده: عود هندی را گویند و بهترین آن عود مندلی است و آن خوشبوی تر از عودهای دیگر است - انتهى. حکیم مؤمن در «تحفه» به همین معنی عود هندی آورده و صاحب فهرست مخزن الادویه آن را بصورت یلنجوج ضبط کرده است. و رجوع به النجوج و یلنجوج و الوه و فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۰۱ ب ذیل النجوج شود.

**النجق.** [أَلْجَ] (بخ) دهی است از دهستان رودقات بخش مرکزی شهرستان مرند، در ۲۶ هزارگزی خاور مرند و ۱۶ هزارگزی شوسه و راه آهن مرند به تبریز. جلگه و سردسیر است. سکنه آن ۲۵۱۵ تن شیعه ترکی زبانند. آب آن از رودخانه محلی و محصول آن غلات، حبوبات و بزرک، و شغل مردم زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**النجق.** [أَلْجَ] (بخ) دهی است از دهستان دیزج رود بخش عجبشیر شهرستان مراغه، در ۵ هزارگزی شمال خاوری عجبشیر. و ۲ هزارگزی خاور شوسه مراغه به آذرشهر (دهخوران). جلگه و معتدل است. سکنه آن ۴۶۱ تن شیعه ترکی زبانند. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، کشمش، بادام و زردلو، و شغل مردم زراعت است. و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**النجق.** [أَلْجَ] (بخ) قلمه‌ای است در آذربایجان. (مرآت البلدان ج ۱ ص ۹۵). قلعه استواری است از توابع نخبوان. (نزهةالقلوب ج لیدن ص ۸۹). در تاریخ مغول این قلعه بصورت النجک و در جهانگشای جویی (ج لیدن ج ۲ ص ۱۵۷) بصورت النجه ضبط شده است و رجوع به فهرست حبیب‌السیرج خیام ج ۲ و ۳ و ۴ و تاریخ گزیده ج لندن ص ۴۷۸ و تاریخ مغول ص ۱۱۸ و جهانگشای جویی صفحه مذکور و هم «النجک» و «النجه» شود.

**النجک.** [أَلْجَ] (بخ) رجوع به النجق و النجه و تاریخ مغول ص ۱۱۸ شود.

**النجم.** [أَنْجَمَ] (بخ) ثریا. پروین. صاحب اقرب العوارذ گوید: نجم یعنی ستاره است و عرب آنرا با الف و لام و مطلق استعمال کنند و مردانشان ثریا باشد و آنرا علم برای ستاره مذکور دانند چنانکه گویند: طلع النجم، و مقصود طلوع ثریا باشد و بی الف و لام نکره است. و رجوع به پروین و هم ثریا شود.

**النجوج.** [أَلْ] (۱) درختی است که مثل عود عطر و رایحه دارد. (فرهنگ جهانگیری).

رجوع به النجج و یلنجوج و الوه شود.

**النجوخ.** [أَلْ] (۱) چوب عود. (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۰۱ ب). ظاهراً مصحف النجوج است. رجوع به النجوج و النجج و النجوغ شود.

**النجوغ.** [أَلْ] (۱) چوب عود. (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۱۲ الف). ظاهراً مصحف النجوج است. رجوع به النجوج و النجوج و النجج شود.

**النجعة.** [أَلْجَ] (ع) سنگی که از زیر آخرین طبقه معادن سنگ برمی‌دارند. (دزی ج ۱ ص ۳۴). و رجوع به همین کتاب شود.

**النجه.** [أَلْجَ] (بخ) دهی است از دهستان افشار بخش اسدآباد شهرستان همدان در ۱۷ هزارگزی جنوب باختری قصبه اسدآباد و ۲ هزارگزی باختر راه فرعی اسدآباد به آجین. در دامنه واقع و سردسیر است. سکنه آن ۱۷۰ تن شیعه هستند و به کردی و فارسی و ترکی سخن می‌گویند. آب آن از چشمه تأمین می‌شود و محصول آن غلات، و حبوبات، لبنیات و قیسی و شغل مردم زراعت و گلهداری، و صنایع دستی زنان قالبی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**النجه.** [أَلْجَ] (بخ) رجوع به النجق و النجک و تاریخ جهانگشای جویی ج لیدن ج ۲ ص ۱۵۷ و اخبارالدولة السلجوقية ص ۱۹۷ شود.

**النجه‌خان.** [أَلْجَ] (بخ) ایسن کیوک‌خان‌بن دیب باقوی‌بن المجنه‌خان‌بن ترک. از پادشاهان قدیم ترک که پدر دو پسر بنام تاتار و مغول بود. رجوع به حبیب‌السیرج خیام ج ۳ ص ۶ شود.

**النجی.** [ ] (بخ) ابن قیقار. یکی از امرای سلطان برکیارق که از طرف همین پادشاه بخوارزمشاهی تعیین شد ولی بقتل رسید و قطب‌الدین محمدبن انوشکین (۴۹۰ هـ. ق.) خوارزمشاه گردید. این نام در جهانگشای جویی (ج لیدن ج ۲ ص ۳) بهمین صورت مذکور یعنی به لام آمده است لیکن ابن اثیر اکنجی ضبط کرده است و همین ضبط صحیح بنظر می‌رسد. رجوع به «اکنجی» و جهانگشای جویی ج ۲ ص ۳ و حاشیه همان صفحه و معجم الانساب زاباور ج ۲ ص ۳۱۷ (حاشیه) و کامل ابن اثیر ج ۱ ص ۱۱۰ (حوادث سنة ۴۹۰ هـ. ق.) شود.

**النجیک.** [أَلْ] (بخ) نام قیل‌خان جد سوم چنگیزخان و بلفت مغول بمعنی رعیت پرور است و در بعضی تواریخ منظور است که جد سوم را النجیک گویند. (سنگلاخ). و رجوع به

النجک‌خان شود.

**النجسین.** [ ] (بخ) از دیبهای طبرش. رجوع به تاریخ قم ص ۱۲۹ شود.

**النجیرکان.** [ ] (بخ) از دیبهای انار. رجوع به تاریخ قم ص ۱۲۷ شود.

**النجیروان.** [ ] (بخ) از دیبهای «طوج طبرش». رجوع به تاریخ قم ص ۱۱۷ شود.

**الند.** [أَلْ] (بخ) نام یکی از دهستانهای هفتگانه بخش حومه شهرستان خوی است.

این دهستان در قسمت شمال باختری بخش واقع شده و از طرف شمال محدود است به دهستان چالدران، از جنوب به قطور، از خاور به سکن آباد و فرورق، و از باختر به مرز ایران و ترکیه. این دهستان کوهستانی و هوای آن سردسیر است. مردم آن دارای مذهب تشیع و تسنن و زبانشان کردی است. رودخانه‌ای که در این منطقه جریان دارد عبارت است از رود آند که از کوههای مرزی ایران و ترکیه سرچشمه گرفته پس از مشروب کردن این دهستان داخل دهستان فرورق می‌شود. الند محلی بیلاقی است و چشمه‌سارهای گوارا و شیرین دارد. شغل عمده مردم نگاهداری اغنام و احشام است و کمی به زراعت می‌پردازند. محصول مهم آن پشم، لبنیات و اندکی غلات است. این دهستان از سی‌وسه آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمع سکنه آن در حدود ۲۲۲۰ تن و قرای مهم آن، الند، بله‌سور بزرگ و ملحلی است. در فصل تابستان محل ییلاق ایلات می‌یابند و راههای آن عموماً پیاده‌رو و صعب‌العبور و فقط یک راه ارباب‌رو از دره آند به خوی دارد. مرکز این دهستان قریه آند خود آن هم بنام مرکزی «الند» معروف است. دبستانی نیز دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**الند.** [أَلْ] (بخ) از دیبهای کلارستاق. رجوع به مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۰۸ و ترجمه همان کتاب ص ۱۴۶ شود.

**الند.** [أَلْ] (بخ) نام قدیمی مجمع‌الجزایر فلاند در باتیک. سکنه آن ۳۰۰۰۰ تن است. و امروزه اهوئانمو<sup>۳</sup> گویند.

**الندان.** [أَلْ] (بخ) دهی است از دهستان زیرکوه سورتجی بخش چهاردانگه شهرستان ساری. کوهستانی و معتدل است. سکنه آن ۲۵۵ تن شیعه‌اند که بمازندران و فارسی سخن می‌گویند. آب آن از چشمه است و محصول آن غلات و برنج و شغل مردم زراعت و صنایع دستی زنان شال و کرباس بافی است. راه آن مالرو است و جنگلهای

انبوهی دارد و در این جنگلها چاههای عمیقی دیده میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**الندد.** [أَلْدَا] (ع ص) سخت خصومت. (مذهب الاسماء). مرد سخت خصومت که بحق میل نکند. یَلْدَدُ مثلثه. (متهی الارب). بمعنى اللد. (اقرب الموارد). و رجوع به اللد شود.

**الندری.** [أَلْدَا] (ل) بارانک. رجوع به بارانک شود.

**الندشمت.** [أَلْدَا] (لخ) دهی از دهستان تبادکان بخش حومه شهرستان مشهد جزء شهر کنار خیابان کوه سنگی. جلگه و معتدل است. سکنه آن ۴۳۰ تن شیعه‌اند و به فارسی سخن میگویند. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن بنشن و شغل مردم زراعت، مالداری و قالیچه‌بافی است. راه ماشین‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**النفز.** [لخ] کوهی است در شمال قزوین که بکوههای دیگر این دیار پیوسته است. مستوفی در نزله القلوب آرد: کوه التز، عوام گویند که اصل نامش اعلی‌تر است و بکثرت استعمال التز شد و این سخن بی‌بنیاد است و التز اسم علم او است. و رجوع بهمین کتاب چ لیدن ص ۱۹۲ شود.

**النفزاک.** [أَلْدَا] (لخ) مرکز ایالت هرو<sup>۲</sup> واقع در کشور فرانسه. سکنه آن ۲۰۰۰ تن است. **الن شله گو.** [أَلْشَلْ / ش لڭک] (لخ) آدم گتلب. نویسنده دانمارکی. بسال ۱۷۷۹م. در کینهاگ متولد شد و بسال ۱۸۵۰م. درگذشت. اشعار و درامههایی که سروده وی را در زمرة شاعران ملی درآورده است.

**النصف.** [لخ] از دیههای کوزدر. (تاریخ قم ص ۱۴۱).

**النقد.** [أَلْدَا] (لخ) از مسازل معروف اشرفیان. رجوع به تاریخ قم ص ۲۸۴ شود.

**النقش.** [لخ] رجوع به الفتش شود. **النگه.** [أَلْكَ / ك] (ل) شعله آتش. (ناظم الاطباء). در فرهنگها النگه بکاف فارسی ضبط شده است. رجوع به النگه شود.

**النگ.** [أَل] (ل) همان آنگ یعنی مورچال است. (فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا). دیوار قلعه گیری. (غیاث اللغات). پناه و دیواری باشد که برای گرفتن قلعه و محافظت خود سازند. (برهان قاطع) (هفت قلزم). دیواری که بر روی رزمگه برای حفظ لشکر کشند و آنرا مورچال خوانند و بدین معنی آنگ به مد هم آمده. (آندراج):

پس پشش النگ گل کشیده  
سپه را در درونش<sup>۱</sup> دل کشیده.

خسرو (از رشیدی) (آندراج).  
چه چمنها فگنده از چمنی

گشته تا در النگ دهر چمان.

ظهوری (در صفت اسب، از آندراج).  
||مطلق دیوار باغ و قصر. (آندراج):  
کون است چون بهشت بود موی در سرش  
در چشم اهل ذوق النگ است در بهشت.

میرم شاه (از آندراج).  
||جمعی را نیز گویند که مردم بیرون قلعه جایجا بجهت گرفتن قلعه و مردم درون قلعه بواسطه محافظت قلعه تعیین کنند. (برهان قاطع) (از هفت قلزم) (آندراج). جمعی از سپاهی که در اطراف قلعه برای تسخیر آن جای بجای گمارند، و همچنین جمعی از مردم که در درون قلعه برای حراست آن جای بجای معین کنند. ||کرتخاله (چوب دلوا). (یادداشت مؤلف).

**النگ.** [أَل] (ترکی، ل) بزبان ترکی بمعنی سیزه‌زار. (غیاث اللغات) (برهان قاطع) (هفت قلزم). چمن و سیزه‌زار. لغت ترکی است. (انجمن آرا). مرغزار و چمن و سیزه‌زار. (آندراج). مرقع. و رجوع به ماده بعدی شود. **النگ.** [أَل] (لخ) در تاریخ حبیب‌السیر اسمهایی بدین صورت آمده است: النگ خرقان، النگ بسطام، آق‌النگ همدان، النگ آقا، النگ سهند، النگ شاه‌نشین، النگ باباخاکی، النگ جوزی، النگ بیکی، النگ تشین، النگ قلعه، النگ شکلی، النگ داغی، النگ جیجکتو، النگ مشرتو، النگ همدان، یکه النگ، النگ کهدستان، النگ اسماریکک، النگ رادکان. و النگ بضم اول و فتح دوم بمعنی سیزه‌زار و مرغزار و بفتح اول و دوم بمعنی دیوار و پناه قلعه گیری است و ظاهر آدر اکثر نواحی محلی سیزه‌زار و یا دیوار و پناه قلعه گیری بوده است که بعد با افزودن «النگ» به اول نام آن ناحیه بصورت اسم خاص درآمده است و هم اکنون در بعضی از شهرهای ایران از قبیل گرگان و مشهد و بیرجند دیههایی بنام «النگ» مطلق یا بصورت اضافه به کلمه‌های نظیر پشه، درویش، ساری‌خان، و سرتخت وجود دارد. رجوع به النگ (معنی لغوی) و فهرست حبیب‌السیر چ خیام ذیل اسامی خاص خرقان، بسطام و جز آن، و هم به اسامی خاص مذکور و مواد بعدی در این لغت‌نامه شود.

**النگ.** [أَل] (لخ) دهی است از دهستان کوهسارات بخش مینودشت شهرستان گرگان، در ۳۹ هزارگزی جنوب مینودشت. کوهستانی و سردسیر است. سکنه آن ۷۵ تن شیعه‌اند که بفارسی و ترکی سخن میگویند. آب آن از چشمه‌سار تأمین میشود و محصول آن غلات، ارزن، لبنیات و ابریشم و شغل مردم زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان بافتن پارچه ابریشمی و شال است. راه مالرو

دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). **النگ.** [أَل] (لخ) دهی است از دهستان سدن رستاق بخش کردکوی شهرستان گرگان، در ۵ هزارگزی شمال خاوری کردکوی. دامنه و معتدل مرطوب است. سکنه آن ۱۵۴۵ تن شیعه‌اند که به لهجه مازندرانی سخن میگویند. آب آن از چشمه تأمین میشود و محصول آن برنج، غلات، حبوبات، پنبه و توتون سیگار، و شغل مردم زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان شال و کرباس بافی است. دبستان چهارکلاسه و راه فرعی بشوشه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). و رجوع به «مازندران و استرآباد» رابینو ص ۱۲۵ و ترجمه همان کتاب ص ۱۶۸ شود.

**النگ.** [أَل] (لخ) دهی است از دهستان پیوه‌زن بخش فریمان شهرستان مشهد در ۵۳ هزارگزی شمال باختری فریمان و ۸ هزارگزی شمال شوشه عمومی مشهد به زاهدان، دامنه و معتدل است. سکنه آن ۲۵۶ تن شیعه فارسی‌زبانند. آب آن از قنات و چشمه‌سار، و محصول آن غلات و میوه، و شغل مردم زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**النگ.** [أَل] (لخ) دهی است از دهستان القورات بخش حومه شهرستان بیرجند، واقع در ۳۰ هزارگزی شمال باختری بیرجند، کوهستانی و معتدل است. سکنه آن ۳۴ تن شیعه فارسی‌زبانند. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات و شغل مردم زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**النگ پشه.** [أَلْکِ پْ ش] (لخ) دهی است از دهستان پایین‌ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد در ۶ هزارگزی شمال خاوری فریمان، سر راه مالرو عمومی شاهین گرماب خارزار، در دامنه واقع و معتدل است. سکنه آن ۱۵۱ تن شیعه فارسی‌زبانند. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات و چغندر و شغل مردم زراعت و مالداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**النگ دراز.** [أَلْکِ دِ رَا] (لخ) ده کوچکی است از دهستان سربنان بخش زرنند شهرستان کرمان، در ۲۵ هزارگزی شمال زرنند و ۱۳ هزارگزی خاور راه فرعی زرنند به راور. سکنه آن ۱۲ تن است. (از فرهنگ

1 - Olonzac. 2 - Héroult.

3 - Cehlenschlaeger, Adam Gottlob.

۴- نل: درد روشن. (رشیدی).

۵- چنین است در سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۲۵ و در فرهنگ جغرافیایی ایران بضم اول ضبط شده است.

جغرافیایی ایران ج ۸).

**النگ درویش.** [أَلْ كِ دَرْوِ] (بخ) دهی است از دهستان شهاباد بخش حومه شهرستان بیرجند در ۳۰ هزارگزی جنوب خاوری بیرجند. کوهستانی و معتدل است. سکنه آن ۷ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**النگ دولنگ.** [أَلْ دَوْلَنْگ] (م مرکب، از اتباع) رجوع به «النگ و دولنگ» و «النگ و دولنگ» شود.

**النگ ساری خان.** [أَلْ كِ] (بخ) دهی است از دهستان بسا کوه بخش کلات شهرستان دره گرد در ۷۰ هزارگزی جنوب خاوری کلات. دره و معتدل است. سکنه آن ۷۸ تن شیعه اند که بفارسی سخن میگویند. آب آن از چشمه تأمین میشود و محصول آنجا غلات و شغل مردم زراعت، مالداري و قالیچه بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**النگ سر تخت.** [أَلْ كِ سَرِ تَخْتِ] (بخ) دهی است از دهستان نهارجانان بخش حومه شهرستان بیرجند در ۳۲ هزارگزی جنوب خاوری بیرجند. در دامنه واقع و معتدل است. سکنه آن ۴ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**النگ سر سیمبه.** [أَلْ كِ سَرِ سِ بِه] (بخ) دهی است از دهستان گل فریز بخش خوسف شهرستان بیرجند در ۷ هزارگزی خاور خوسف. کوهستانی و معتدل است. سکنه آن ۱۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**النگ سر سیمج.** [أَلْ كِ سَرِ مِ] (بخ) دهی است از دهستان شهاباد بخش حومه شهرستان بیرجند در ۳۰ هزارگزی جنوب خاوری بیرجند. کوهستانی و معتدل است. سکنه آن ۸ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**النگ علی بیگ.** [أَلْ كِ عَلِ بِیْگِ] (بخ) دهی است از دهستان بسا کوه بخش کلات شهرستان دره گرد در ۱۰۲ هزارگزی شمال باختری کلات. دره و معتدل است. سکنه آن ۳۳ تن شیعه فارسی زبانند. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و بنشن و شغل مردم زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**النگ غلام رضا خان.** [أَلْ كِ غُ رِ] (بخ) دهی است از دهستان تبادکان بخش حومه شهرستان مشهد در ۱۶ هزارگزی خاور مشهد و شمال کشف رود. جلگه و معتدل است. سکنه آن ۲۷ تن شیعه فارسی زبانند. آب آن از رودخانه و محصول آنجا غلات و شغل مردم زراعت و مالداري است. راه مالرو دارد.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**النگ فریز مرغ.** [أَلْ كِ فَرِیزِ مَرْغِ] (بخ) دهی است از دهستان نهارجانان بخش حومه شهرستان بیرجند در ۳۹ هزارگزی جنوب خاوری بیرجند. کوهستانی و معتدل است. سکنه آن ۵۲ تن شیعه فارسی زبانند. آب آن از قنات تأمین میشود و محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**النگ گرو.** [أَلْ كِ كِرِ] (بخ) دهی است از دهستان نهارجانان بخش حومه شهرستان بیرجند در ۳۸ هزارگزی جنوب خاوری بیرجند. دامنه و معتدل است. سکنه آن ۷ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**النگ نشین.** [أَلْ نِ] (نف مرکب) آنکه در سبز مزار جای کند. مرتع نشین.

**النگو.** [أَلْ نِ] (۱) حلقه فلزی یا شیشه‌ای که زنان برای زینت در دست کنند. (فرهنگ نظام. قسمی دست‌نرینج از بلور یا طلا یا نقره. بازویند. دست‌آورنجن. دست‌رنجن. دسته. سیوار. برای اطلاع از انواع النگو و بازویند، رجوع به بازویند شود.

**النگ و دولنگ.** [أَلْ كِ دَوْلَنْگِ] (م مرکب، از اتباع) در تداول عامه، چیزهای سبک و مهمل؛ فلان در اطاق خودش النگ و دولنگی آویزان کرده است. (فرهنگ نظام). و رجوع به **النگه.** [أَلْ كِ كِ] (۱) شعله آتش. (آندراج) (انجمن آرا) (برهان قاطع) (مؤید الفضلاء). در فرهنگ ناظم الاطباء النگه بکاف آمده است.

**النگه.** [أَلْ كِ كِ] (بخ) یا النگه رودبار. ناحیتی در مغرب لواسان. ازنگه. ناظم الاطباء گویند: النگه نام دهی است در کوهستان شمالی ری. رجوع به ارنگه شود.

**النیسون.** [أَلْ نِیزِ] (بخ) یکی از شهرهای بزرگ جزیره قبرس. (از نخبة الدهر دمشق).

**النهایه.** [أَلْ نِ یِ] (ع) (۱) نهایت. پایان. رجوع به نهایت شود. (انتها. منتهای مراتب. **النئی.** [أَلْ نِ] (۱) چوب بازوی در باشد. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی). چوب بازوی دروازه. (برهان قاطع) (انجمن آرا) (آندراج). و ظن غالب این است که ترکی باشد. (انجمن آرا) (آندراج).

**النون.** [أَلْ نِ] (یونانی، ل) راسن و زنجیل شامی. (ناظم الاطباء) (لکلرک ج ۱ ص ۱۵۳). **الو.** [أَلْ] (۱) نام میوه‌ای، کذا فی شرحنامه. (مؤید الفضلاء). همان آلو است. رجوع به آلو و اجاص شود.

آتش بزرگ باشعله. آتش بلندشعله. زمانه آتش و بسا کلمات زدن و کردن و گرفتن استعمال میشود.

الو الو به از بلور. در زمستان الو به از پلو است.

**الوو.** [أَلْ وُ] (ع مص) تقصیر کردن. (مصادر روزنی) (تاج المصادر بیهقی) (مؤید الفضلاء) (ترجمان علامه تهذیب عادل) (آندراج). کوتاهی و درنگ کردن در کاری. (از اقرب المواردا). (توانستن. (مصادر روزنی) (تاج المصادر بیهقی) (مؤید الفضلاء) (اقرب المواردا). (۱) عطیه. نعمت و بخشش. (۱) شک گویند. (از اقرب المواردا).

**الوو.** [أَلْ وُ] (ع مص) تقصیر کردن. کوتاهی و درنگ کردن در کاری. (از منتهی الارب) (از اقرب المواردا). (توانستن. (از اقرب المواردا). رجوع به آلو شود. (۱) چوب عود که بدان بخور کنند. (از المنجد) (ناظم الاطباء).

**الوو.** [أَلْ] (فرانسوی، صوت) هنگام تلفن کردن برای توجه مخاطب گویند.

**الوو.** [أَلْ] (ع) بعضی از فرهنگ‌نویسان فارسی «الوو» بمعنی خداوندان و صاحبان را بصورت فوق بی واو نوشته‌اند. رجوع به آندراج و ناظم الاطباء و فرهنگ نظام و ماده اولو شود.

**الوو.** [أَلْ] (بخ) دهی است در قره داغ. رجوع به تاریخ هجده ساله آذربایجان ج ۳ ص ۴۳۸ شود.

**الوو.** [أَلْ] (بخ) شهری در لیتوانی نزدیک کنگس برگ (= کالینین گراد).

**الوآ.** [أَلْ] (بخ) (۷ سن...) (در حسدود ۵۸۸-۶۶۰ م.) زرگر و خزانه دار کلوتر دوم<sup>۸</sup> و دا گوبر<sup>۹</sup> که وزیر مخصوص بود و آنگاه اسقف نواین<sup>۱۰</sup> شد.

**الوآ.** [أَلْ] (۱) ستاره. و آنرا بتازی کوکب گویند. (فرهنگ جهانگیری) (برهان قاطع) (از فرهنگ رشیدی). ستاره و کوکب و کوکب سیار و برج فلکی. (ناظم الاطباء). رشیدی آرد: مسعود سعد در صفت عمارت گفته است: ز بس بدایع چون بوستان پراز انوار

1 - Bracelet.  
2 - Limissol. (نخبة الدهر). Limisso.  
(لاروس کبیر). Limasole.  
۳- در تداول فارسی زبانان، اغلب بفتح نون آید.  
4 - Allö. 5 - Eylau.  
6 - Königsberg. Kaliningrad.  
7 - Eloi (saint).  
8 - Clauter II. 9 - Dagobert.  
10 - Noyon.

ز بس جواهر چون آسمان پر از الوا.  
و در اینجا سهو کرده، چه در این بیت «نوا» به  
نون<sup>۱</sup> باید خواند جمع نوء، بفتح نون که بر عری  
منازل قمر را گویند و عرب بدان استدلال بر  
باریدن باران کند و بدان اهتمام دارند و در  
«قاموس» نوء بمعنی ستاره آمده است. (از  
فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا).

**الوا.** [أَلْ / إِنْ] <sup>۲</sup> (ا) نام رستنی است بغایت  
تلخ که در دواها بکار برند و آن سهل بود و  
آنچه در سقوطره شود بهتر باشد. (فرهنگ  
جهانگیری). صنفی دوابی است بسیار تلخ و  
نام دیگر آن بفارسی چدرو است. (از فرهنگ  
نظام). درختی است معروف که عصاره آن  
صبر است و در هند بسیار بلند و بهتریش  
سقوطری است که در جزیره سقطره میشود  
و گاهی آن عصاره را نیز گویند که عبارت از  
صَبِر باشد چنانکه در «سامی» آورده و  
مشهور نیز همین است. (فرهنگ رشیدی).  
صنفی باشد بسیار تلخ و آنرا بر عری صَبِر  
گویند. (هفت قلم) (از فرهنگ سروری)  
(شرفنامه منیری) (از برهان قاطع). علوا.  
صبر. (ذخیره خوارزمشاهی). قسمی از  
گیاهان یاس بنفش که دارای برگهای کلفت  
است و از آن صمنی تلخ بدست می آید که  
سهل است. این گیاه در افریقا و آسیا و  
آمریکا کاشته میشود و شیره آن مصلح معده  
است و در رنگرزی نیز بکار می رود.  
معروفترین الوا الوای سکتین (سقوطری)<sup>۳</sup>  
از ناحیه سکوترا<sup>۴</sup> است. (لاروس):

ز خشمش تلخ تر چیزی نباشد در جهان هرگز  
ز تلخی خشم او نکشفت اگر الوا شود حلوا.  
فرخی.  
رسول صلوات الله علیه گفت: خشم ایمان را  
همچنان تباه کند که الوا انگبین را. (کیمیای  
سعادت).

چون ز دست دوست خورده بایدت در خوان جان<sup>۵</sup>  
لقمه حلوا<sup>۶</sup> و الوا هر دو یکسان داشتن.  
سنایی (از جهانگیری).

ز کین و مهر او گردون نماید رنج و راحت را  
ز قهر و لطف او دوران دهد حلوا و الوا را.  
شمس الدین شرفشاه (از انجمن آرا).  
زحل با قدر او دون و اجل با تیغ او بیکیس  
علل با خشم او الوا سقر با عفو او کوثر.  
امینی (از سروری).

**الوا.** [أَلْ / إِنْ] (ب) <sup>۸</sup> نیزه دار رستم.  
(فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (فرهنگ  
جهانگیری) (آندراج). نام پهلوان زابلی و  
نیزه دار رستم که بدست نوش آذر کشته شد.  
(فرهنگ شاهنامه شفق). نام سلاحدار رستم.  
کاموس کشانی او را کشت. (مؤید الفضلا)  
(شرفنامه منیری). نام شخصی که نیزه رستم را  
بر میداشته و نیزه دار او بوده است و به این

معنی بکسر اول هم آمده است. (برهان قاطع):  
یکی کابلی بود الوا بنام  
سبک تیغ کین برکشید از نیام  
کجانبیزه رستم او داشتی  
پس پشت او هیچ نگذاشتی.

فردوسی (از جهانگیری).  
**الوا.** [أَلْ] (ب) (ج) از دبههای «نور». (مازندران  
و استرآباد رأبیتو ص ۱۱۰ و ترجمه همان  
کتاب ص ۱۱۴۹).

**الوا.** - [إِنْ] (ع مص) پیچانیدن سر. (تاج  
المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). اعراض  
کردن و سر تافتن. (منتهی الارب) (آندراج).  
[[دنبال جنبانیدن اشتر. (تاج المصادر بیهقی).  
دم جنبانیدن نافه و سرکشی نمودن. (منتهی  
الارب) (آندراج). دم جنبانیدن شتر. (اقرب  
الموارد). [[بردن چیزی. (تاج المصادر  
بیهقی). بردن چیزی را. (منتهی الارب)  
(آندراج). بردن. (از اقرب الموارد). [[بهبوا

بردن عقاب چیزی یا کسی را: الوت به  
العقاب: ای طارت به. (از منتهی الارب) (از  
اقرب الموارد). [[خداوند کشت سبک  
گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج). سبک و  
کم شدن زراعت کسی. (از اقرب الموارد) (از  
قطر المحيط). [[درفش لشکرکشان دوختن.

(منتهی الارب) (آندراج). دوختن درفش  
امیر. (از اقرب الموارد). [[بسیار آرزو کردن.  
(منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد)  
(از قطر المحيط). [[النویه خوردن. (منتهی  
الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). و «لویه»  
طعامی است که برای دیگری پنهان کرده و  
نگه دارند. [[علم برافراشتن. [[منکر شدن حق

کسی را. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب  
الموارد). [[برگزیدن چیزی را که در ظرف  
است جهت خود و چیره شدن بر دیگران. (از  
منتهی الارب). برگزیدن برای خود آنچه را در  
ظرف است و غلبه کردن بر دیگری. (از اقرب  
الموارد). [[هلاک کردن روزگار مردم را. (از  
منتهی الارب) (از اقرب الموارد). [[خلاف

ورزیدن کسی در کلام خود. (از منتهی  
الارب): الوی بکلامه: خالف به عن جهته.  
(اقرب الموارد). خلاف گفته کردن. [[اشارات  
کردن. (تاج المصادر بیهقی). بجامه اشاره  
کردن. (منتهی الارب). اشاره کردن با دست یا  
جامه. (از اقرب الموارد). [[پژمردن. (تاج  
المصادر بیهقی). پژمرده شدن تره و گیاه.  
(منتهی الارب) (آندراج). پژمرده و خشک  
شدن تره و گیاه. (از اقرب الموارد).

[[پژمردن. (تاج المصادر بیهقی). پژمرده  
کردن. پلاسانیدن. [[بکرانه ریگ رسیدن.  
(تاج المصادر بیهقی). در پایان ریگ و جای  
بباریک و کج شده از آن رسیدن. (منتهی  
الارب) (آندراج). بجای کج شده ریگ یا

باریک آن رسیدن. (از اقرب الموارد).  
**الواح.** - [أَلْ] (ع) [ج لوی. (منتهی الارب)  
(اقرب الموارد). رجوع به لوی شود.  
- الواه البلاده: کرانه های شهرها. (ناظم  
الاطباء).

- الواه الوادی: کرانه های رودبار. (ناظم  
الاطباء).

**الواح.** [أَلْ] (از ع. ص.) بمعنی الواد است.  
(فرهنگ نظام). رجوع به الواد شود.

**الواح.** [إِنْ] (ع مص) گیاه تر در گیاه خشک  
رویابیدن زمین. (منتهی الارب) (از اقرب  
الموارد). [[نگاه داشتن خواستن چیزی را از  
کسی. (منتهی الارب). سپردن کسی مال خود  
را بدیگری. (از اقرب الموارد).

**الواح.** [أَلْ] (ع) [أَلْ] (ع) [أَلْ] (ع) [أَلْ] (ع)  
صاحب غیات اللغات ظاهراً آنرا جمع «لوث»  
دانسته ولی در فرهنگهای معتبر بدان تصریح  
نشده است.

**الواح.** [أَلْ] (ع) [ج لَوَح] (ترجمان علامه  
تهذیب عادل بن علی) (دهار). چیزهایی که  
پهن باشد مثل تخته ها خواه از چوب باشد و  
خواه از عاج و مس و آهن و غیره. (غیات  
اللغات) (آندراج). صفحات عریض از چوب  
یا استخوان یا فلز یا سنگ و جز آن:

سپیدرویم چون روز تا بمدحت تو  
سیاه کردم چون شب دفاتر و الواح.

مسعود سعد.  
پیش مستند سلطان طارمی زده و الواح<sup>۱۰</sup> و  
عضادات آن بسمایر و شفهای زر استوار  
کرده. (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱۲۷۲ ه. ق.  
ص ۳۲۴).

هر شبی از دام تن ارواح را  
میرهانی میکنی الواح را. مولوی (مثنوی).  
[[جزئی از بخش چهارم اقسام چهارگانه  
آلات موسیقی قدیم ایران، و جزوی از  
سازهایی که برای هر صدا یک سیم دارند.  
(فرهنگ فارسی معین). و رجوع به لوح شود.  
- الواح سلاح: سلاحی که میدرخشد

۱- در دیوان مسعود سعد (ص ۱۰) نیز بنون  
است.

۲- بفتح اول نیز گفته اند. (مؤید الفضلا)  
(شرفنامه منیری) (فرهنگ نظام).

۳- Aloë. (گل گلاب). 3 - Aloe.  
4 - Socolorine. 5 - Socolora.

۶- نل: خوردی در مذاق از جام جان.  
۷- نل: لقمه را حلوا.

۸- رجوع به فرهنگ نظام شود.  
۹- در ترجمه کتاب مذکور علوا بنعین آمده  
است.

۱۰- نسخه چاپی: الواح، متن از نسخه عکسی  
است.



همچون شمیر و نیزه و مانند آن. و رجوع به الواح السلاح شود.

[[الخ]] نام کتابی است در حکمت تصنیف شیخ شهاب‌الدین مقتول. (فرهنگ نظام).

**الواحات.** [أل] [الخ] کوهی است بر مغرب رود نیل. در حدود العالم (ج دانشگاه ص ۳۶) آمده: و دیگر کوهی است بر مغرب رود نیل هم چنین از اول حد نوبه برگرد راست و بشمال فرودآید تا بحدود فیوم به ابریق رسد آنکه شاخی از سوی مغرب بازگشت خرد، آنکه ببرد، و اندرین کوه معدن بیجاده است و معدن زمره و زبرجد، و برین کوه خرانند وحشی، ملمع، سیاه، زرد، و اگر ایشان را از آن هوا بیرون آری بمرند، و این کوه را کوه الواحات خوانند - انتهى. و رجوع به همین کتاب ص ۵۱ و ۵۶ و ۱۷۷ شود.

**الواح السلاح.** [أل حُش بی] [ع] [مربک] چیزهایی که لایح باشد از سلاح چون شمیر و سرنیزه. (آندراج). و رجوع به الواح شود.

**الواح دوازدهگانه.** [أل ح د ن / ی] [خ] مجموعه قوانین روم است که بنا به درخواست تربیوناتوس عوام پس از ده سال مجادله بین پاتریوسها و پلبها سرانجام بسال ۴۵۱ ق. م. از جانب دساموتیرها وضع شد، و چون آنرا بر دوازده لوح مفرغی نگاشته بودند بدین اسم نامیده شد. بموجب این الواح پلبها به امتیازاتی نایل آمدند. رجوع به تاریخ تمدن قدیم تألیف فوستل دو کلاتز صص ۳۲۶ - ۳۳۰ شود.

**الواح عشره.** [أل ح ع ش ر] [خ] نام ده لوح که خدای تبارک و تعالی به موسی فرستاد و گویند لوحها برنگ سبز و کتابت سرخ مانند نور آفتاب بود.

**الواد.** [أل] [ع] ص. [ا] ح الواد، یعنی آنکه به عدل نگراید و سرکش باشد و نیز یعنی گردن ستر. (از اقرب الموارد). و از همین جمع آمده است «الواط» فارسی که در معنی مفرد استعمال میشود. (یادداشت مؤلف). و رجوع به الواط شود.

**الواد.** [أل] [ع] [ا] ح لُود. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد). رجوع به لود شود.

**الواز.** [أل] [ا] تختة چوبی مططح و صاف و دراز و ستر. (ناظم الاطباء). تختة ضخیم بلند. تختة قطور و دراز. چوبهای بریده با ضخامت و ستر. تخته‌های بلند و قطور بعرض یک وجب تا یک وجب و نیم و کمتر یا بیشتر. [ا] در تداول مردم اراک، گوشت آویزان زیر گلوی گاو.

**الواز.** [أل] [ع] ص. [ا] جمع عربی لفظ لُر که ایلی است در ایران. (فرهنگ نظام). در متن اللغة آمده: لور جنسی از اکراد است - انتهى. بنظر میرسد که لر در عربی بصورت لور

درآمده و برطبق قاعده عربی به الوار جمع بسته شده است و فارسی‌زبانان آن را بصورت عربی بکار برده‌اند. رجوع به سبک‌شناسی ج ۱ ص ۳۸۳ شود.

**الوار.** [أل] [الخ] نام محلی در کنار راه اصفهان به خوانسار میان علی‌آباد و عسکران در ۸۲۸۰۰ گزی اصفهان. (یادداشت مؤلف). در فرهنگ جغرافیایی ایران «الوار» آمده است. رجوع به الوار شود.

**الوار.** [أل] [الخ] از دیه‌های سدن رستاق واقع در مازندران. (از مازندران و استرآباد، رابینو ص ۱۲۵ و ۷۰).

**الوار.** [أل] [خ] دهی است از دهستان مهرانرود بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز. در ۱۷ هزارگزی شمال باختری بستان‌آباد و ۶ هزارگزی شوسه اردبیل - تبریز. کوهستانی و سردسیر است. سکنه آن ۷۶۰ تن شیعه‌اند که بزبان ترکی سخن میگویند. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و یمنجه و شغل مردم گلهداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**الوار.** [أل] [خ] دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان اهر. در ۱۴ هزارگزی جنوب خاوری اهر و ۲ هزارگزی شوسه اهر - خیاو. کوهستانی و گرمسیر است. سکنه آن ۱۵۷ تن شیعه‌اند که ترکی سخن میگویند. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوب و سردرختی و شغل مردم زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان گلیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**الوار.** [أل] [خ] دهی است نزدیک شبستر. رجوع به تاریخ هجده‌ساله آذربایجان ج ۳ ص ۴۴۰ شود.

**الواربر.** [أل ب] [نف مرکب] الواربرنده. برنده الوار. آنکه الوار برد. [آلتی که بدان الوار برند: ارة الواربر.

**الواربری.** [أل ب] [حامص مرکب] عمل الواربر. رجوع به الواربر و الوار شود.

**الوارجان.** [أل] [خ] در تاریخ قم یکی از دیه‌های «جاست» بشمار آمده و در نسخه بدل الرازجان ذکر شده است. شاید همان «رازقان» باشد که در فرهنگ جغرافیایی ایران قصبه‌ای در ساوه ضبط گردیده است. رجوع به تاریخ قم ص ۱۱۴ و ۱۳۸ و فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱ شود.

**الوارگرمسیری.** [أل گ] [خ] نام یکی از بخشهای شهرستان خرم‌آباد است. این بخش در جنوب شهرستان مذکور قرار دارد و از شمال بکوه چاه‌والی، از جنوب به ایستگاه دوکوهه، از خاور به رودخانه سزار و از باختر به رود صیمره محدود است. کوهستانی و

گرمسیر است. محصول آن غلات، لبنیات و پشم است. آب آن از رودخانه زال، صیمره، بلارود، ذوال، سزار، بختیاری و چشمه‌سارهاست و راههای آن عموماً مالرو و اتومبیل‌رو است. مرکز بخش در آبادی حسینیه در جنوب شهر خرم‌آباد و کنار راه شوسه خرم‌آباد به اندیشک است. این بخش از پنج دهستان و شصت آبادی بشرح زیر تشکیل یافته است: دهستان قیلاب بالا، ۱۰ ده، ۱۷۹۶ تن. دهستان قیلاب پایین، ۱۴ ده، ۲۷۳۴ تن. دهستان منکره، ۱۲ ده، ۱۷۸۲ تن. دهستان نیراوند، ۷ ده، ۱۴۷۳ تن. دهستان یعقوب‌وند پایی، ۱۷ ده، ۲۴۵۶ تن. جمع سکنه آن در حدود ۱۰۲۴۰ تن و از طوایف پراپوند قلاتند، شادانه‌وند، میرعالی‌خانی، نیراوند، یعقوب‌وند و خدمه هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**الوارلوی.** [أل] [خ] دهی است از دهستان چای‌پاره بخش مرکزی شهرستان زنجان، واقع در ۸۰ هزارگزی شمال باختری زنجان و ۵ هزارگزی شوسه زنجان - تبریز. کوهستانی و معتدل است. سکنه آن ۱۹۵ تن شیعه‌اند و ترکی سخن میگویند. آب آن از زنجان‌رود، محصول آن غلات، برنج و لبنیات و شغل مردم زراعت و گلهداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**الواوس.** [أل] [خ] شهرت استوار در «آلمتو» از کشور پرتغال که در ۲۶۵ هزارگزی لیسین قرار دارد و فاصله آن تا اسپانیا ۹ هزارگز است. سکنه آن ۱۴۸۰۰ تن است. در این شهر آب‌انبار بزرگی به وسعت ۲۴۰۰ متر مربع از دوره عرب بیادگار مانده است. این آب‌انبار راه آب بسیار زیبا و ظریفی دارد که اکنون نیز آباد است. زیتون و انگور در آنجا فراوان بدست می‌آید. و رجوع به فاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.

**الواسقان.** [أل] [خ] از دیه‌های کوزدر. (تاریخ قم ص ۱۴۱). در فرهنگ جغرافیایی ایران محلی بنام واشقان واقع در «اراک» ضبط شده است، و شاید همین الواسقان باشد. رجوع به تاریخ قم و فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱ شود.

**الواصل.** [أل ص] [ع] کلمه‌ای که بدان قبضهای رسید آغاز میشد، الواصل بتوسط فلان، مبلغ یا مقدار فلان. (یادداشت مؤلف). - قبض الواصل: قبض رسید.

**الواط.** [أل] [از ع، ص، ل] در تداول عوام، دارای اعمال زشت. این کلمه که صورت جمع دارد در تداول عامه بیشتر بجای مفرد استعمال شود چنانکه گویند: فلان الواط

است. و گاهی نیز اوباش و الواط بصورت ترکیب آرند و معنی جمعی از آن خواهند، و چنان مینماید که جمعی بر ساخته و منحوت از لوطی باشد و شاید اصل آن الواد است جمع آلود، و الود از مردان آن کس باشد که به عدل نگراید و اقتیاد فرمانی نکند یعنی سرکش باشد، و قومی الواد، قومی نافرمان، و عنق الود بمعنی گردنی ستبر باشد. (یادداشت مؤلف). اشخاصی که از کارهای پست مثل شعبده و میمون و بزرقصانند و امثال آنها روزی میخورند. فارسی‌زبانان این کلمه را جمع لوطی آورده‌اند و در فارسی معنی دیگر جز معنی عربی گرفته است. (از فرهنگ نظام). و رجوع به اقرب الموارد و الود و الواد شود.

**الواع.** [الْوَع] (ع ص، لاج، مع) بمعنی ناشکیا و بیمار. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به لاج شود.

**الواقعة.** [الْوَقْع] (لج) نام سوره‌ای است از قرآن کریم، در مکه نازل شده و ۹۶ آیه دارد. و رجوع به واقعه شود.

**الوان.** [الْوَان] (ع لاج لون، رنگها). (آندراج). رجوع به لون شود.

ز بهر دیدن جانست همی چشم دگر باید که بی‌لونت چشم سر نبیند جز همه الوان.

آنرا به انواع الوان و اصباغ چون عرصه باغ بیاراستند. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۴۲۱).  
- به الوان؛ رنگارنگ.

زاید دلم مدیح به الوان از آنکه تن پوشیده‌ام بکسوت خوب ملونش. سوزنی.

- مختلف الوان؛ رنگارنگ. مختلف الالوان؛ مهندسان طبیعت ز جامه‌خانه غیب

هزار سله برآرند مختلف الوان. سعدی.

[[ قسمی از خرما در جیرفت. (یادداشت مؤلف). [[ قسمی انگور. (یادداشت مؤلف). [[ (ص) گاهی معنی گوناگون و رنگارنگ و متنوع و رنگین و به الوان آرند:

روزی شدم برز بنظاره دو چشم من خیره شد از عجایب الوان که بنگرید.

بشار مرغزی.

خدای داند و تو کآنچه هم بدو داری زبیل و فرش و زر و سیم و جامه الوان.

فرخی.

وز خاک سیه برون که آورد این نعمت بیکران الوان؟ ناصر خسرو.

مصور بکار است مرچینیان را چو بغدادیان را صناعات الوان.

ناصر خسرو.

گهی الوان احوال عقاقیر که چه گرمست از آن چه خشک و چه تر. ناصر خسرو.

پریان رفته‌اند که از برای تو طعامهای الوان آورند تا تو آنرا میخوری. (اسکندرنامه نسخه خطی متعلق به سعید نفیسی). پس گریبان‌گریان آمد و شتابان در صومعه باز رفت. زمستان بود میوه‌های الوان دید پیش مریم نهاده. (قصص الانبیاء ج سبکی ص ۲۰۴).

یکچند کشید و داشت بخت بد در محنت و در بلای الوانم. مسعود سعد.

چند نان ریزه خوانهای خان گرنه آیم خس الوان چه کنم.

خاقانی (دیوان ج سجادی ص ۲۵۲). از درختهای عود و تیغهای بلارک و فیلان جنگی آراسته به الوان ملایس و مناطق

مرصع... (ترجمه تاریخ یعنی ج ۱۲۷۲ ص ۲۷۶).

درینا که بر خوان الوان عمر دمی چند خوردیم و گفتند بس.

(گلستان). آن صانع لطیف که بر فرش کائنات چندین هزار صورت الوان نگار کرد.

سعدی. الوان نعمت؛ انواع نعمتها. نعمتهای مختلف. (ناظم الاطباء):

توانا که آن نازنین پرورد به الوان نعمت چنین پرورد. (بوستان).

الوان نعمتی که نشاید سیاس گفت اسباب راحتی که ندانی شمار کرد. سعدی.

**الوان.** [الْوَان] (لج) دهی است از دهستان دیزمار باختری بخش ورزقان شهرستان اهر، در ۲۶ هزارگزی شمال باختری ورزقان و ۲۸ هزارگزی راه اراپه‌رو ورزقان اهر. کوهستانی

و معتدل مایل بگرمی است. سکنه آن ۱۹۱ تن شیه‌اند و بترکی سخن میگویند. آب آن از قنات و محصول آن غلات، سیب‌زمینی، حبوب و یسنجه و شغل مردم زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴). حمدالله مستوفی در نزهة القلوب

(ج لیدن ص ۱۸۲) گوید: الوان<sup>۱</sup> محلی است که از برزند (میان قراباغ و تبریز از راه اهر) شش فرسنگ فاصله دارد. رجوع به کتاب

مذکور شود.

**الوان خوردن.** [الْوَانُ خَوَزَ / خَزَدَ] (مص مرکب) خورا کهای گوناگون خوردن؛ غذم؛ الوان ناخوش خوردن. (تاج المصادر بیهقی).

[[ بی‌ادبانه. طعام خوردن چنانکه چون طعام را بینند شتابان از هر نوعی بخورند. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۲۲ الف).

**الوان سبعه.** [الْوَانُ سَبَعَه] (تسربکب وصفی، مرکب) رنگهای هفتگانه که عبارتند از بنفش، نیلی (لاجوردی)، آبی، سبز، زرد، نارنجی و قرمز.

**الوانق.** [الْوَانِق] (لج) دهی است از دهستان شیرامین بخش دهخوارقان (= آذرشهر) شهرستان تبریز، در ۲۲ هزارگزی شوسه مراغه - تبریز. در جلگه واقع و معتدل است. سکنه آن ۴۲۸ تن شیه‌اند و بترکی سخن میگویند. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوب و پنبه، و شغل مردم زراعت و گلهداری است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**الوانه.** [الْوَانُ] (لج) قسمی شتر، و امروز شاهسونان «اروانه» گویند. (یادداشت مؤلف):

آن تجمل زوی جمل نکشد خنگل و بیسراک و الوانه. سوزنی.

**الوانی.** [الْوَانِي] (لج) تیره‌ای است از شعبه شیبانی ایل عرب، از ایلات خیمه فارس. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۷).

**الوانی.** [الْوَانِي] (لج) دهی است از دهستان باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز. این ده جزء آبادی هنزی است. رجوع به هنزی و فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶ شود.

**الواوه.** [الْوَاوَه] (لج) گیاهی است بهاری که آنرا اگسرا و در عربی وَجْ گویند. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۲۸ ب). رجوع به «اگر» و «وج» شود.

**الوالالباب.** [الْوَالِبَابُ] (ع ص مرکب) صاحبان عقلمها. خردمندان. رجوع به اولوالالباب و غیاث اللغات و فرهنگ نظام ذیل «الو» شود.

**الوالامر.** [الْوَالِامْرُ] (ع ص مرکب) رجوع به اولوالامر شود.

**الوالعزم.** [الْوَالِعِزْمُ] (ع ص مرکب) رجوع به اولوالعزم و غیاث اللغات و آندراج شود.

**الوالکمان.** [الْوَالِکَمَانُ] (لج) از دیبهای ساوه. رجوع به تاریخ قم ص ۱۴۰ شود.

**الوب.** [الْوَبُ] (ع ص) ریح الوب؛ باد سرد که خاک را ببرد. [[ مرد الوب؛ مرد که زود دلو از چاه برکشد. (از منتهی الارب) (از آندراج) (از اقرب الموارد). [[ نشاط کننده. (از منتهی الارب). رجل الوب؛ مرد بانشاط، و گفته‌اند: آنکه زود دلو از چاه برکشد. (از اقرب الموارد). [[ آسمان الوب؛ آسمانی که باران آن دائم باشد. (از اقرب الموارد).

**الوب.** [الْوَبُ] (تسربکب، فعل) تسربکی است بمعنی شده. (غیاث اللغات). در زبان کنونی آذربایجان اولوب نویسند از مصدر اولمات، و دو معنی دارد: «شده است» و «شدن».

۱- در حاشیه نزهة القلوب این کلمه بصورتهای الوان، التران، الیون، التون، الران و ایران نقل شده است.

۲- فرهنگ شعوری: ا. کبر.

**الوین.** [أَبْ] (یونانی، ۱) الویاس ۲. اسم نباتی است کمتر از یک زرع و مایل برسخی و زردی، شاخه‌های باریک و صلب و پوستی سیاه و برگ‌های ریز و گلی نرم مایل برسخی و زردی دارد. بیخ آن شبیه پفندر و با طویبت و تندطعم و تخم آن شبیه تخم اقیمون است و در ریگزراها و کنار آنها می‌روید. در سیم گرم و خشک و جالی و غسال و مقطع و مفتوح است. یک درهم از تخم آن تا دو مثقال با یک درهم نمک و چهار اوقیه آب و یک اوقیه سرکه مسهل قوی است و برای رفع جنون سخت و غیر قابل علاج بسیار مؤثر و پوست بیخ آن در این فعل قویتر و جهت یرقان اسود نافع است و مورت سجع می‌باشد و مصلح آن کنیرا و عناب و قدر شریش تا سه درهم و از پوست بیخ آن تا دو درهم است. (از تحفه حکیم مؤمن ص ۳۱ و ۳۲). و رجوع به تذکره داود ضریر انطاکی ج ۱ ص ۵۸ و مفردات ابن الیطار ص ۵۳ و ترجمه فرانسوی «مفردات» ص ۱۲۷ شود.

**الوت.** [أ] (لخ) نام یکی از دهستانهای هفتگانه بخش بانه شهرستان سقز، و همچنین نام آبادی مرکز دهستان است. این دهستان در باختر بخش واقع و محدود است از طرف شمال بدهستان دشت طال، از طرف جنوب بکشور عراق (در حدود این دهستان مرز ایران - عراق امتداد رودخانه بانه است). از خاور بدهستان پشت آریابا و از باختر به رودخانه زاب کوچک که حد طبیعی بین سردشت و بانه است. منطقه دهستان کوهستانی جنگلی و هوای آن سرد، ولی نسبت بدهستان دیگر بخش بانه معتدل تر است. کوه معروف به گاکرد در وسط این دهستان واقع شده و ارتفاع بلندترین قله آن از سطح دریا ۲۰۵۲ متر است. رودخانه بانه در جنوب و رودخانه زاب در باختر آن جاری است ولی چون در گودی جریان دارند استفاده‌ای از آن عاید دهستان نمی‌گردد. آب فرای دهستان از چشمه‌ها و محصول عمده آن محصولات جنگلی، میوه‌ها و مختصری غلات است. این دهستان از ۱۰ آبادی تشکیل شده و سکنه آن در حدود ۱۲۰۰ تن و فرای سهم آن الوت، بوالعسن و کوه‌رود است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**الوت.** [أ] (لخ) دهی است مرکز دهستان آلت بخش بانه شهرستان سقز. در ۷ هزارگزی مرز عراق کنار رودخانه زاب و ۳۶ هزارگزی باختر بانه. کوهستانی و سردسیر است. سکنه آن ۳۰۰ تن سنی هستند که به کردی سخن می‌گویند. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، توتون، انگور، انار، سقز و لبنیات و شغل مردم زراعت و گلهداری است.

راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).  
**الوت.** [أَلْت] (لخ) ۳ الت. شهرست در ناحیه کاتالونی اسپانیا جزء ایالت ژیرون که در شصت هزارگزی شمال شرقی ژیرون و در دامنه سلسله جبال پیرنه و نزدیک کشور فرانسه واقع است. سکنه آن ۱۲۰۰۰ تن و محصول آن فرآورده‌های صنعتی است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ذیل اولوت).  
**الوتور.** [أَلْت] (لخ) ۴ نام یکی از پایبهاست. وی بسال ۱۷۵م. پاپ شد و در زمان دو امپراتور موسوم به مارک اورل و کومود مدت ۱۵ سال سمت پاپی داشت و نصرایت را به انگلستان آورد. مرگ وی بسال ۱۹۲م. اتفاق افتاده. عید ۲۶ مه بنام اوست. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

**الوتور.** [أَلْت] (لخ) ۵ نام دو تن از اعزّه نصاری. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲)  
**الوت.** [أَل] (ع ص) مرد سست فروشته. مؤنث: لوتاه. || مرد توانا و زورمند. از اضداد است. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا). || آهسته‌رو. (منتهی الارب)، بطئی. (اقرب المواردا). || اگران‌زبان. (منتهی الارب). کندزبان. (از اقرب المواردا). || است‌خرد. ضعیف‌القول. (از اقرب المواردا).

**الوج.** [أ] (ل) نوعی از مخلصه است و آن رستی باشد بسیار درشت و خشن. گل آن کبود و تخمش سیاه است. در سنگتان و کوهستان می‌روید. (برهان قاطع) (آندراج). مؤلف جامع‌الادویه گوید: الوج در شکل شبیه به بیش است و در بلاد عجم کازرک نامند و مؤلف اختیارات آنرا نوعی از مخلصه شمرده است. (از تحفه حکیم مؤمن ص ۳۲). زغرور. نَمَک. (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی). و رجوع به زغرور شود.

**الوجه.** [ ] (لخ) نام قضائی است که در «قره حصار» شرقی از ولایت سیواس (ترکیه) واقع است. این قضا شامل ۶ ناحیه و چهل قریه و سکنه آن ۲۰۰۰۰ تن مسلمان است. زمین آن بسیار حاصلخیز و محصول عمده آن حبوب و میوه‌های مختلف است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).  
**الوجه علی.** [ ] (لخ) از سرکردگان عثمانی که در ۹۸۲ هـ ق. تونس را از اطرشیان گرفت. (یادداشت مؤلف).  
**الوجه.** [أَج / ج] (مصغر) ۶ آوجه. رجوع به آوجه شود.

**الوحاک الوحاک.** [أَل وَ أَل] (ع) صوت مرکب (بشتاب). رجوع به الوحی شود.  
**الوحی.** [أَل وَ حَا] (ع صوت) بشتاب. شتاب کن. گاهی هم بتکرار گویند یعنی الوحی الوحی یا الوحاک الوحاک. رجوع به

اقرب المواردا ذیل وحی شود.  
**الود.** [أَل وَ] (ع ص) آنکه بسوی عدل میل نکند و منقاد نگردد. سرکش و نافرمانیر. ج. الواد. (از منتهی الارب) (از آندراج) (از اقرب المواردا). و رجوع به الواد شود. || گردن سطر. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا). العلق الغلیظ.

**الوداع.** [أَل وَ] ۷ (ع صوت) بدرود باش. خداحافظ. در وقت جدایی از دوستان و مسافرت می‌گویند یعنی وداع می‌کنم. (از ناظم الاطباء). رجوع به وداع و مجموعه مترادفات ص ۱۵۵ شود:

الوداع ای دوستان من مرده‌ام  
رخت بر چارم فلک بر برده‌ام.  
مولوی (مثنوی).

الوداع ای خواجه کردی مرحمت  
کردی آزادم ز قید مظلمت. مولوی (مثنوی).

الوداع ای زمان طاعت و خیر  
محفل ذکر و مجلس قرآن. سعدی.  
**الوداع گفتن.** [أَل وَ / وَگَت] (مصص مرکب) وداع کردن. (آندراج). خداحافظی کردن:

ور بگویم با یکی گو الوداع  
کل سر جواز الاتین شاع. مولوی (مثنوی).  
**الود.** [أَل] (لخ) نام جایی است در شعر هذیل. ابوقلابه هذلی گوید:  
رُبّ هامة تبکی عليك کریمه  
بألود او بمجامع الاضجان.  
واخ یوازن ما جنبیت بقوه  
و اذا غویت الفی لایلحان.

(از معجم البلدان).  
**الورسبرگ.** [أَل وَ ب] (لخ) ۸ ناحیه‌ای است از حوزه سار ۹ (آلمان) که ۷۰۰۰ تن سکنه دارد.

**الوروم.** [ ] (لخ) از رستاق ساوه طسوج فیستین. (تاریخ قم ص ۱۱۴).

**الوزاگا.** [أَل] (لخ) ۱۰ سیاستمدار اسپانیایی (۱۸۰۵-۱۸۷۳ م). وی بسبب عقیده لیبرالیسم (آزادیخواهی)

- 1 - Globularia Atypum.
- ۲ - در تحفه حکیم مؤمن و مفردات ابن الیطار الوینس بیاه و در تذکره داود ضریر انطاکی «الوتن» ضبط شده است و ضبط صحیح کلمه بنا بر آنچه کلرک آورده الوین است.
- 3 - Olot.
- 4 - Eleuthère.
- 5 - Eleuthère.
- ۶ - ناظم الاطباء بشدید لام آورده است.
- ۷ - فارسی‌زبانان بیشتر بکسر واو گویند.
- 8 - Elversberg.
- 9 - Sarre.
- 10 - Olozaga, Salustiano.

محکوم برگ شد (۱۸۲۳ م.) ولی بفرانسه پناهنده گردید. مدتی سفارت اسپانیا در فرانسه را بر عهده داشت و در انقلاب ۱۸۶۸ م. شرکت کرد. (لاروس بزرگ).  
**الوزدن.** [اَلْ / لَوْ ذَ] (مص مرکب) سوزانیدن با شعله. آتش زدن. مشتعل کردن. شعله‌ور ساختن. الو کردن: گُوَظَا را الو زدن. - الو زدن مال خود؛ بقیمتهای سخت نازل و ارزان فروختن.

**الوزیس.** [اَلْ / اِخ] یکی از بلاد قدیم یونان که در کنار خلیج اژینا و در شمال غربی آتن بوده است. این شهر در زمان جنگهای پلوپونز چندین بار ویران شد و سرانجام در اواخر قرن چهارم میلادی نیز آلاریک رئیس ویزیکها آنرا با خاک یکسان کرد. (تاریخ تمدن قدیم تألیف فوستل). سامی یک گوید: الوزیس نام شهری باستانی در شمال غربی آتن (یونان) بود. این شهر پرستگاهی بزرگ از «دمتر» داشته است که امروزه بشکل قریبای بنام لفسیه درآمد است. (از قاموس الاعلام ترکی، ذیل الوسیس). و رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۸۵۷ و کلمه الزیس شود.

**الوس.** [اَلْ / ص] بمعنی سفید، و در پهلوی الوس یا اروس برابر است با واژه اوستایی انوروش<sup>۱</sup> که بهمین معنی است. در سانکریت اروس<sup>۲</sup> بمعنی سرخ‌قام آمده است. در اوستا انوروش<sup>۳</sup> و در نوشته‌های پهلوی الوس (= اروس) بسیار بکار رفته و در همه جا لفظ مترادف سپیت<sup>۴</sup> اوستایی و سپیت<sup>۵</sup> پهلوی است. در نوروزنامه خیام آمده است: «چنین گویند که از صورت چهارپایان هیچ صورت نیکوتر از اسب نیست، چه وی شاه همه چهارپایان چرنده است و گویند آن فرشته که گردونه آفتاب کشد بصورت اسبی است الوس نام... و همو [خسر و پرویز] گوید که پادشاه سالار مردان است و اسب سالار چهارپایان، و گویند هر اسبی که رنگ او رنگ مرغان بود خاصه سپید، آن بهتر و شایسته تر بود...». باز در نوروزنامه در ردیف نامهای اسبان بزبان پارسی چنین آمده: «الوس، چرمه، سرخ چرمه...» و جز آن، و در چند سطر دیگر گوید: «اما الوس آن اسبست که گویند آسمان کشد و گویند دورین بود و از دورجای بانگ سم اسپان شنود و بسختی شکبیا بود...». چنانکه گفته شد الوس<sup>۶</sup> بمعنی سپید است و اینکه نام اسب پنداشته شده درست نیست. (از فرهنگ ایران باستان ص ۲۵۷).

**الوسی.** [اَلْ / ح] چیزی از طعام: ماذقت الوسا: نخوردم چیزی را. (از منتهی الارب). ماذقت عنده الوسا: چیزی از طعام نزد او

نخوردم و همچنین است مألوس. (از ذیل اقرب الموارد).

**الوس.** [اَلْ / ت ترکی - مغولی، ا] با واو غیر ملفوظ در ترکی قوم را گویند. (غیاث اللغات). مخفف اولوس است. (از آندراج). قبیله و جماعت: از راه ولی السهدی و قائم مقامی بدر وارث تخت و پادشاهی و الوس و لشکر شد. (جامع التواریخ رشیدی). و او خود را در نظر پادشاه چنان فراموده بود که در همه الوس پادشاه را از او مشفقتر کس نیست. (رشیدی). و رجوع به تاریخ گزیده ج لندن (فهرست) شود. [الک و یورت و محله: از راه گرجستان به دربند رفت و از آنجا به الوس ازبک درآمد. (ذیل حافظ ابرو بر رشیدی).

**الوس.** [اَلْ / اِخ] نام اسب فرشته آفتاب. رجوع به الوس (بمعنی سفید) شود.

**الوس.** [اَلْ / اِخ] نام قصبه‌ای است در ساحل فرات که جمعی از دانشمندان و شاعران از اینجا برخاسته و به الوسی شهرت یافته‌اند. این قصبه در ۳۴ درجه و ۵ دقیقه عرض شمالی یا ۴۰ درجه و ۷ دقیقه طول شرقی واقع شده است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲). این شهر بنام مردی الوس نام تسمیه شده و در ساحل فرات نزدیک عانات و حدیثه قرار دارد و اینکه بعضی آنرا شهری در ساحل بحر شام نزدیک طرطوس دانسته‌اند اشتباه است. (از معجم البلدان). این شهر را الوسه و آلوه نیز گویند، و رجوع به همین کتاب و اللباب فی تهذیب الانساب ج ۱ و کلمه آلوه شود.

**الوس اخنی.** [اَلْ / اِی] نسوعی از زبدالبحر. سورج. شوره.

**الوسبرگ.** [اَلْ / وِش ب] [اِخ] رجوع به الفسبرگ شود.

**الوس بوقا.** [اَلْ / اِخ] از امرای لشکر دواخان پادشاه الوس جغتای که از وی گریخت و نزد تیمور قاتل آمد و بجنگ با دواخان برخاست. رجوع به حبیب‌المرج خیام ج ۳ ص ۸۸ شود.

**الوس بیگ.** [اَلْ / ب] [اِخ] از امرای جغتای در عهد شاهرخین امرتیمور. رجوع به حبیب‌المرج خیام ج ۳ ص ۵۹۴ شود.

**الوستان.** [اَلْ / اِخ] دهی است از دهستان کنول بخش علی آباد شهرستان گرگان، در ۶ هزارگزی شمال علی‌آباد، دشت و معتدل مرطوب است. سکنه آن ۵۵۰ تن شیعه‌اند و بفارسی سخن میگویند. آب آن از رودخانه کدوال و محصول آن برنج، غلات و لپیات و شغل مردم زراعت و گلهداری، و صنایع دستی کرباس و شال بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**الوسجرد.** [اَلْ / اِج] [اِخ] دهی است از

دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان ساوه، در هفتاد هزارگزی جنوب ساوه. در دامنه کوه واقع است. هوای آن معتدل و سکنه آن ۱۰۶۴ تن شیعه‌اند که بفارسی سخن میگویند. آب آن از قنات و رودخانه قره‌چای و محصول آن غلات، پنبه، انار، انجیر، چغندر قند، زیره و نخود، و شغل مردم زراعت، گلیم و کرباس بافی است. تلفن و دبستان دارد. تپه بزرگی در کنار این آبادی است که در نتیجه کاشوش آن آثار قدیم دیده می‌شود. راه مالرو دارد و از ساوه بزحمت ماشین میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱). حمدالله مستوفی آرد: و اهل ولایت (ساوه) بخلاف الوسجرد که سنی‌اند تمامت دیهها اثناعشری باشد... (زنده القلوب ج لیدن ص ۶۲ و ۶۳).

**الوسخونس.** [اَلْ / اُن] [اَلْ / اِی] قسمی نی (قصب). (یادداشت مؤلف).

**الوس زلیوس.** [اَلْ / اِی] [اِخ] از منتقدان قدیم روم است که در حدود قرن دوم میلادی میزیسته و او را کتابهایی بوده است در بیست مجلد بنام «شهای آتیکا»<sup>۱۱</sup> که اکنون جز عنوان فصول کتاب هشتم، چیزی از آنها برجای نیست. و رجوع به ترجمه تاریخ تمدن قدیم تألیف فوستل ص ۴۵۵ شود.

**الوسگرد.** [اَلْ / اِج] رجوع به الوسجرد شود.

**الوسل.** [اَلْ / اِس] [اَلْ / اِی] شقواس. (یادداشت مؤلف). نهالی مدیترانه‌ای که از آن لادن بیرون میکشند. رجوع به لادن شود.

**الوسه.** [اَلْ / اِس] [اِخ] رجوع به الوس و آلوه و مراد اصلاص و معجم البلدان ذیل آلوه شود.

**الوسی.** [اَلْ / اِی] [اَلْ / اِی] منسوب به الوس. رجوع به الوس و اللباب فی تهذیب الانساب شود.

**الوسی.** [اَلْ / اِخ] مؤید. شاعر عرب مستوفی بسال ۵۵۷ ه. ق. رجوع به مؤید و معجم البلدان ذیل الوس شود.

- 1 - Eleusis.
- 2 - aurusha.
- 3 - aurusa.
- 4 - aurusha.
- 5 - spita.
- 6 - spil.

۷ - «الوس» نوروزنامه در این مورد بخصوص یونانی است نه پهلوی یا اوستایی و غیره. (یادداشت مؤلف).

- 8 - Alos acnê (Akhnl).
- 9 - Alvsborg.
- 10 - Oloukhounos.
- 11 - Aulu Gelle.
- 12 - Nuits Attiques.
- 13 - Le ciste. Cictos (لاتینی).

۱۴ - در معجم البلدان بفتح همزه آمده ولی سمانی آرد: الالوسی بضم الالف ان شاه الله...

**الوسی.** [أ] [إخ] محمد بن حصن بن خالد بن سعید بن قیس بغدادی الوسی طرطوسی مکنی به ابو عبدالله. از نصرین علی جهضمی و دیگران روایت کند و ابوالقاسم بن ابی عقب دمشق و دیگران از وی روایت دارند. رجوع به اللباب فی تہذیب الانساب ج ۱ و معجم البلدان ذیل الوسی شود.

**الوسیس.** [أ] [إخ] رجوع به الزیس و الوزیس و ایران باستان ج ۱ ص ۸۴۱ و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.

**الوش.** [أ] [و] [أ] نامی است که در دره کنول گرگان به درختچه گوشوارک دهند و در کوه درفک و طولش این نام را بر «راش» اطلاق کنند.

**الوش.** [أ] [آترکی،] [إ] به او غیر مفلوظ لغت ترکی است، یعنی طعامی که از پیش امیران بنوکران دهند، و طعام پس ماندہ. (از غیاث اللغات) (آندراج). ساحضر سفره سلطنتی، (ناظم الاطباء). انصیب و حصه و قسمت. الش. (فرهنگ نظام ذیل الش). و رجوع به الش شود.

**الوش.** [ ] [إخ] معنی گروه مردم یا محل حیوانات درنده و آن محلی بود که بنی اسرائیل هنگام رفتن به سینا به آنجا وارد شدند. (از قاموس کتاب مقدس).

**الوط.** [أ] [ازع، ص،] [إ] رندان و اوباش. بعضی گویند ظاهراً جمع لوطی است نظیر رنود و صدور که جمع رند و صدر است، و صاحب بهار عجم گوید: در این سخن تأمل است، چه در رنود و صدور حرف راه و صاد هر دو فاء کلمه و اصلی اند ولی همزه الوط اصلی نیست، مگر اینکه گویم در لفظ تحریف روی داده، و صحیح آن لوط بر وزن سقوط بر قیاس هندو است که جمع «هندی» است. (از آندراج) (بهار عجم). امروزه بیشتر «الواط» استعمال کنند. رجوع به الواط و الواد و بهار عجم و آندراج و چراغ هدایت شود.

**الوط.** [أ] [و] [ع ن ف] چپانتر: هو الوط بقلبی؛ او چپانتر است به دل من. (از منتهی الارب). [الواط کننده تر.

الوط من دب.

الوط من راهب. رجوع به مجمع الامثال میدانی و جهمرة الامثال ابی هلال عسکری ج بشتی ص ۱۸۱ شود.

**الوغ.** [أ] [ترکی، ص] الغ. کلان و بزرگ، مقابل کوچک. (آندراج). رجوع به الغ شود.

**الوغ بیک.** [أ] [ب] [إخ] رجوع به الغ بیک و معجم المطبوعات شود.

**الوف.** [أ] [ع ص] بسیار الفت گیرنده. ج، آلف. (آندراج) (از اقرب الموارد). خوگر. زودجوش. زودانس. کثیراللقه:

خیره خلق الوف تویی جرم

بچه معنی زمن شده است نفور؟ معبود سعد.

**الوف.** [أ] [ع] [ج آلف. هزاران. (از غیاث اللغات) (از اقرب الموارد) (از آندراج). هزارگان، جمع دیگر آن آلف است. (اقرب الموارد): ألم ترالی الذین خرجوا من ديارهم و هم الوف حذرالموت (قرآن ۲/۲۴۳)؛ یعنی ندانسته اید قصه ایشان که از سرهای خود بیرون رفتند، و ایشان هزاران بودند فراوان بپرهیز از طاعون. (کشف الاسرار ج ۱ ص ۶۴۲).

**الوف.** [ ] [إخ] (الخوری) میخائیل، او راست: مختصر تاریخ اليونان القديم. رجوع به معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۴۶۵ شود.

**الوف.** [ ] [إخ] میخائیل موسی بعلبکی، او راست: تاریخ بعلبک. رجوع به معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۴۶۵ شود.

**الوف.** [ ] [إخ] ندره نکولا. او راست: ضحایا البشرية که مجموعه مقالاتی است. (از معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۴۶۵).

**الوف اول.** [أ] [ف] [و] [إخ] [۳] یا الاف تریگون. پادشاه نروژ متوفی بسال ۱۰۰۰ م.

**الوف پنجم.** [أ] [ف] [ج] [إخ] [۴] یا الاف هاکتون. پادشاه دانمارک در سال ۱۳۷۶ م.

و پادشاه نروژ در سال ۱۳۸۰ م. وی بسال ۱۳۸۷ م. درگذشته است.

**الوف چهارم.** [أ] [ف] [ج] [و] [إخ] [۵] یا الاف مانیوسون. پادشاه نروژ از سال ۱۱۰۳ تا ۱۱۱۵ م.

**الوف دوم.** [أ] [ف] [د] [و] [إخ] [۶] یا الاف هارالدسون. پادشاه نروژ در حدود سال ۱۰۱۵ م. متوفی بسال ۱۰۳۰ م.

**الوف سوم.** [أ] [ف] [س] [و] [إخ] [۷] یا الاف هارالدسون. پادشاه نروژ از سال ۱۰۶۶ تا ۱۰۹۳ م.

**الوف کواران.** [أ] [ف] [ک] [و] [إخ] [۸] الاف. پادشاه نروژ متوفی بسال ۹۸۰ م.

**الوق.** [أ] [ع ص] احمق. (اقرب الموارد). گول.

**الوقه.** [أ] [ع] [و] [غ] با خرما یا خرماي تر آمیخته، یا مسکه و خرما با هم مزوج.

(منتهی الارب). طعامی است نفیس و لذیذ یا آنکه مسکه با رطب است. (آندراج). طعامی که با کره درست کنند. لوقه. (اقرب الموارد). یقال: اشهی من الوقه. (ناظم الاطباء).

**الوک.** [أ] [ع ص،] [إ] پیغام. (مذهب الاسماء). رسالت. (اقرب الموارد). نامه و خیر و پیغام. (آندراج). الوکة. (اقرب الموارد): هذا علوج صدق و الوک صدق. (نشوء اللغة العربية ص ۲۰). [اصاد و ایلچی و رسول. (آندراج). پیغامبر. علوج.

**الوکردن.** [أ] [ل] [و] [ک] [د] (مص مرکب)

آتش بزرگ با شعله افروختن. برافروختن آتش. روشن کردن آتش با شعله های بلند. الو زدن. مشتعل کردن. رجوع به الو و الو زدن شود: شب چهارشنبه سوری گون الو میکنند.

**الوکرو.** [أ] [و] [إخ] شهری در اسپانیا که در زمان رومیان بهمین نام خوانده میشد و عرب آنرا لورقه نامیدند. رجوع به الحلل السندسیه ج ۱ ص ۱۱۳ و حاشیه آن و نیز لورقه در این لغت نامه شود.

**الوکة.** [أ] [ع] [إ] رسالت. ج، آلائیک. (اقرب الموارد). معنی پیغام، و بعضی این لغت را مغولی دانند. (آندراج). پیام. الوک. (اقرب الموارد). و رجوع به الوک شود: و نزلهای بسیار با الوکه روان کرد. (جهانگشای جونی). گورخان وزیر ملک خود محمودتای را به استیفاء واجبات اموال قرار داد بفرستاد با الوکه های درشت تر.

(جهانگشای جونی ج لیدن ج ۲ ص ۸۹).

**الوگام.** [أ] [و] [ف] [انوسوی،] [۱] در اصطلاح گیاهشناسی نباتاتی را گویند که گردافشانی آنها غیر مستقیم است و آن عبارت از قرار گرفتن و رویدن دانه گرده یک گل روی کلاله گل دیگر است. رجوع به گیاهشناسی نباتی ص ۴۸۷ شود.

**الوگرفتن.** [أ] [ل] [و] [ک] [ر] [ت] (مص مرکب) شعله ور شدن، مشتعل شدن. اشتعال. رجوع به الو شود: بازار بزازها الو گرفته است.

— الو گرفتن دل: کنایه است از سخت تشنه شدن: از تشنگی دلم الو گرفته است.

**الول.** [أ] [و] [و] رجوع به لور (گونه ای از اولس، درخت) شود.

**الولد سر آیه.** [أ] [و] [ل] [د] [س] [ر] [و] [آ] [ع] جمله اسمیه. رجوع به ولد شود.

**الولد للفراش و للعاهر الحجر.** [أ] [و] [ل] [د] [ل] [ف] [ی] [ش] و [ل] [د] [ل] [ر] [ح] [ج] [ع] جمله اسمیه. رجوع به ولد شود.

**الولو.** [أ] [و] [لو] وجودی وهمی که بچه های خرد را بدان ترسانند. این لفظ را بصورت مخفف لولو بیشتر استعمال کنند.

(فرهنگ نظام). رجوع به لولو شود. [مترسی که در مزارع نصب کنند. (از فرهنگ نظام).

۱ - Fagus sylvatica (جنگلشناسی ساعی ج ۱ ص ۱۶۴ و فهرست آن ص ۲۱).

۲ - ناظم الاطباء بفتح همزه ضبط کرده است.

3 - Olof (Olof) Premier, Tryggvesson.  
4 - Olof (Olof) V, Haakonsson.  
5 - Olof (Olof) IV, Magnusson.  
6 - Olof (Olof) II, Haraldsson.  
7 - Olof (Olof) III, Haraldsson.  
8 - Olof (Olof) Kvaran.  
9 - Ilucro. 10 - Allgame.

— الولیوی سرخرمن.

— مثل الولیوی سرخرمن.

**الولومش.** [اُم] [اِخ] از پادشاهان گوتی‌ها. (از تاریخ کرد ص ۳۰ از مجموعه متون چ اکسفورد ج ۲).

**الوم.** [اَل] [وَ] [ع ن تف] شایسته‌تر برای سرزتن: انت الوم من فلان؛ تو از فلانی برای سرزتنی شایسته‌تری. (از اقرب الموارد).

**الومالی.** [ا] (از یونانی، لا کلرک بصورت الومالی<sup>۲</sup> و الامل<sup>۳</sup> آورده و در تذکره<sup>۴</sup> ضریب انطاکی و تحفه حکیم بصورت الومالی ضبط شده است. لفظی یونانی و بمعنی عمل منجمد است و آن رطوبتی است شبه بیهیعه سائله که از دو ساق درختی بدست آید و بهترین آن براق و صاف و شیرین و غلیظ است، در سیم گرم و در دوم تر، سه اوقیه آن با نه اوقیه آب مهمل فضول خام و مره الصفرا و اخلاط رديه است، و جهت جرب و قروح و درد مفاصل نافع می‌باشد. روغنی که از شاخه‌های درخت از جوشانیدن آن با روغن‌ها بگیرند طلای آن جهت درد عصب و جرب مفرح و اکتحال آن جهت ظلمت بصر نافع است و آساننده الومالی را سیابت و کسالت بهم میرسد و باید نخوابد و حرکت کند و مصلح آن سکنجین و میه است. (از تحفه حکیم مؤمن ص ۳۲). و رجوع به تذکره داود ضریب انطاکی ص ۵۸ و مفردات ابن بطار ترجمه کلرک شود.

**الومت.** [اُم] [ع مص] الومه. رجوع به الومه شود.

**الوم کلا.** [اِخ] نام محلی کنار راه بابل - چالوس، میان المده و صلاح الدین در ۳۶۰۵۰۰ گزی تهران. (یادداشت مؤلف).

**الومه.** [اُم] [ع مص] بسخل و خست و ناکسی. (منتهی الارب) (از آندراج). لوم و خست. (اقرب الموارد).

**الومه.** [اُم] [اِخ] نام موضعی است و بدین معنی بی الف و لام آید. (از منتهی الارب) (از آندراج) (ذیل اقرب الموارد). شهری در دیار هذیل. صخرالهی گوید:

هم جلبوا الخلیل من الومه او

من بطن عمق کانه‌ها البجد.

و گفته‌اند الومه وادیی از آن بنی حرام از نسل کنانه است نزدیک موضعی که حد حجاز از ناحیه یمین می‌باشد. (از معجم البلدان).

**الومیان.** [اِخ] یکی از چهار طایفه که در فارس و خوزستان ساکن بودند و در زمان مادها از طریق راهزنی میزیستند. شاهان پارس راضی شده بودند به آنان باج دهند. رجوع به تاریخ کرد ص ۱۶۳ شود.

**الومین.** [اُم] [فرانسوی، لا] <sup>۴</sup> الومین. اکسید دالومینیم. یکی از ترکیبات آلومینیم است که در طبیعت بصورت بلورین موجود است.

نشانه آن در شیمی Al<sub>2</sub>O<sub>3</sub> است و معمولاً آنرا از تصفیه بکیت بدست می‌آورند، الومین حاصل گردیست سفید و زیر انگشتان نرم و در ۲۰۴۰ درجه حرارت ذوب می‌شود. الومین کمی دارای خاصیت قبض است و اغلب املاح آنرا به شکل گرد ضد عفونی و جاذب ترشحات مرضی و خشک‌کننده و التیام‌دهنده زخمها بکار می‌برند. و رجوع به درمان‌شناسی ج ۱ ص ۴۵۶ شود.

**الومینوم.** [اُم] [فرانسوی، لا] <sup>۵</sup> الومینیم. فلزی است سفید و سبک (D=۲/۷). بخوبی مورق می‌شود و قوتلهای بسیار نازک از آن میتوان ساخت. نشانه آن در شیمی Al=۲۷ است. در ۶۶۰ درجه حرارت ذوب می‌شود و در ۶۰۰ درجه نرم میگردد، و چون سطح آن در هوا از یک ورقه الومین پوشیده می‌شود که بقیه را حفظ میکند جزو فلزات فسادناپذیر بشمار می‌آید.

**الون.** [اَل] [وَ] [ا] نوعی خرما در جیرفت.

**الون.** [اِخ] از دهیهای طارم سفلی (شمال غربی قزوین و جنوب منجیل). رجوع به نزهة القلوب ج لیدن ص ۳ ج ۶۵ و جغرافیای سیاسی کیهان ص ۳۷۳ شود.

**الون.** [اَل] [وَ] [اِخ] مرکز دهستان مریهان<sup>۷</sup> واقع در «وان»<sup>۸</sup> از کشور فرانسه. سکنه آن ۲۸۵۰ تن است.

**الونان.** [اَل] [وَ] [ع مص] گوناگون شدن. (منتهی الارب). رنگین شدن چیزی و گرفتن رنگی جز رنگی که داشت. تلون. (اقرب الموارد). و رجوع به تلون شود.

**الون یا کوف.** [اِخ] یعنی بلوط کریمه، و آن درخت بلوطی بود در نزدیکی بیت ایل که دבורه دایه ریفه در زیر آن مدفون شد. (از قاموس کتاب مقدس).

**الوند.** [اَل] [وَ] [اِخ] یازدهمین از امرای آق‌قویونلو و پسر یوسف بود. وی از سال ۹۰۵ تا ۹۰۶ ه. ق. حکومت کرد. (از معجم الانساب زامباور ج ۲ ص ۲۸۴). و رجوع به آق‌قویونلو و الوندیگ و الوند میرزا شود.

**الوند.** [اَل] [وَ] [اِخ] <sup>۹</sup> کوه همدان است. شاعر گفت بزبان پهلوی:

خذه ذایه کوهی ز زمان وی ته خوش نی

کوه الوند و دامان وی ته خوش نی

ارته او یان خویش و نازنینان

جما شامان و بامان وی ته خوش نی.

(از صحاح الفرس). نام کوهی است بلند در نواحی همدان. گویند دوازده هزار چشمه آب<sup>۱۰</sup> از دامن آن کوه برمی‌آید. (برهان قاطع) (از غیث اللغات) (هفت قلم). الوند یا روند، کوه همدان است و گویند آن کوه چشمه بسیار دارد. (انجمن آرا).

حمدالله مستوفی در نزهة القلوب (ج لیدن ج ۳ ص ۱۹۱) آرد: کوه الوند<sup>۱۱</sup> در قله شهر همدان است و کوهی معروف، دورش سی فرسنگ بود، هرگز قله آن از برف خالی نبوده است و از بیست فرسنگ و زیاده از آن توان دید. بر قله آن کوه چشمه آب است در سنگ خارا و آن سنگ بر مثال بنایی است بر وی در افکنده.

از بالای آن سنگ اندکی آب ترشح میکند و آنرا بنابستان توان دید زیرا بزستان در برف پنهان بود و من آنجا رسیدم بشب آدینه بود گفتند در هر هفته یک شبانه‌روز این آب بزمن میرسد و روان می‌شود و در دیگر ایام نمیتواند رسید و در عجایب المخلوقات در وصف همدان آمده که از کوه الوند چهل و دو رود شب می‌آید و عیون آن مالانهایت است - انتهی. در جغرافیای طبیعی کیهان (ص ۵۹) آمده: در جنوب همدان کوه مشهور به الوند به ارتفاع ۳۷۲۶ متر<sup>۱۲</sup> واقع شده و سنگهای آن از جنس خارا و کوارتز و قسمت عمده سال را در برف مستور است. این کوه دارای دره‌های سبز و خرم و آبهای فراوانی است و در دامنه آن معادن بسیار بخصوص معدن گرانیت یافته می‌شود - انتهی. این کوه دارای معادن نفت است. در فرهنگ جغرافیایی ایران (ج ۵) آمده: کوه الوند در جنوب شهر همدان از شمال باختری بجنوب خاوری کشیده شده و شهرستان همدان در دامنه جنوبی آن واقع شده است. گردنه اسداباد در شمال باختری و گردنه زاغه در جنوب خاوری این کوه واقع است. راه شوسه کرمانشاه از گردنه اسداباد و راه ملایر از گردنه زاغه میگذرد. ارتفاع گردنه اسداباد ۲۱۹۶ و گردنه زاغه ۱۹۵۲ متر است - انتهی. پیریا در ایران باستان (ص ۱۶۲۲)

آرد: در کوه الوند نزدیک دیهی موسوم به عباس آباد که در قرب همدان است کتیبه‌ای از داریوش بیارسی قدیم عیلامی و آسوری هست - انتهی. و رجوع به همین کتاب و

1 - Elulumesh. 2 - Eléoméli.

3 - Eléomel. 4 - Alumine.

5 - Aluminium. 6 - Elven.

7 - Morbihan. 8 - Vannes.

۹ - در پهلوی alvend و منسوب بدان alvendik و در اوستا aurvanti یعنی تندمند، دارای تندی و تیزی. (حاشیه برهان قاطع ج معین).

۱۰ - در آندراج «دوازده چشمه» آمده است.

۱۱ - در بعضی از نسخ نزهة القلوب در موارد متعدد «ارونده» آمده است.

۱۲ - در فرهنگ جغرافیایی ۳۵۷۳ و در لاروس بزرگ ۳۴۰۰ و در قاموس الاعلام ترکی ۳۹۱۴ متر ضبط شده است.

جغرافی غرب ایران (فهرست) و حبیب‌السیر ج خیام ج ۴ (فهرست) و جغرافیای طبیعی کیهان ص ۲۴ و ۵۹ و نزهةالقلوب (فهرست) و مرآت البلدان و معجم البلدان ذیل اروند و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ و فرهنگ ایران باستان (فهرست) و ایران در زمان ساسانیان ص ۳۳۹ و ماده اروند در این لغت‌نامه شونده: مناره بلند در دامن کوه الوند پست نماید. (گلستان).

فراق یار که پیش تو برگ کاهی نیست  
بیا و بر دل من بین که کوه الوند است.  
سعدی.

باد است بگوش من ملامت  
و اندوه فراق کوه الوند.  
سعدی.  
**الوند.** [اَلْ وَ] [اِخ] رودی در غرب ایران. (تاریخ کرد ص ۷۵). رودی است که از قصر شیرین میگذرد و سابقاً اروند میگفتند. رجوع به اروند شود.

**الونده.** [اَلْ وَ] [اِخ] دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان قزوین. در ۱۲ هزارگزی جنوب خاوری قزوین. در جلگه واقع و معتدل است. سکنه آن ۶۹۵ تن شیعه‌اند و ترکی و فارسی سخن میگویند. آب آن از قنات و محصول آن غلات، انگور، پنبه، چغندر قند، بادام و صیفی است و شغل مردم زراعت و گلیم‌بافی و جاجیم‌بافی است. راه فرعی به قزوین دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**الوند.** [اَلْ وَ] [اِخ] دهی است از بخش اهرود شهرستان زنجان در ۲۰ هزارگزی شمال باختری زنجان و ۶ هزارگزی شوسه زنجان - تبریز. در دامنه واقع و محصول آن غلات و میوه‌ها و شغل مردم زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد و از نصیرآباد ماشین میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**الوند.** [اَلْ وَ] [اِخ] دهی است از دهستان طیبی گرمسیری بخش کهکلو به شهرستان بهبهان در ۱۷ هزارگزی جنوب باختری لنده مرکز دهستان و ۴۸ هزارگزی شمال راه شوسه بهبهان به آغااجاری. کوهستانی و گرمسیر است. سکنه آن ۳۰۰ تن شیعه هستند که به لهجه فارسی لری سخن میگویند. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، پشم و لبنیات و شغل مردم زراعت و حشم‌داری و صنایع دستی بافتن قالیچه، جوال و گلیم پارچه برای جادر است. راه مالرو دارد. ساکنان آن از طایفه طیبی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**الوند.** [اَلْ وَ] [اِخ] دهی است از دهستان نهبندان بخش شوسف شهرستان بیرجند، در ۱۷ هزارگزی باختر شوسف. در دره واقع و

معتدل است. سکنه آن ۲۱۱ تن شیعه فارسی‌زبانند. آب آن از قنات و محصول آن غلات و لبنیات و شغل مردم زراعت و مالداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**الوندآباد.** [اَلْ وَ] [اِخ] دهی کوچک است از بخش زرنند شهرستان ساوه در ۲۴ هزارگزی خاور زرنند. سکنه آن ۵۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**الوندبیک.** [اَلْ وَ] [ب] [اِخ] رجوع به الوند (یازدهمین از امرای آق‌قویونلو) و حبیب‌السیر ج خیام ج ۴ ص ۴۴۶ شود.

**الوندیو.** [اَلْ وَ] [اِخ] حاکم سوادکوه و قسمتی از مازندران که به شاه‌عباس اول تسلیم شد (۱۰۰۷ ه. ق.). (از مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۴۴ و ترجمه آن ص ۱۹۱).

**الوندسلطان.** [اَلْ وَ] [اِخ] ابسن حسین‌خان فیروز جنگ. از امرای صفویه حاکم تکابین در ۱۰۰۶ ه. ق. (از مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۳۹ و ترجمه آن ص ۱۸۵).

**الوندکیا.** [اَلْ وَ] [اِخ] نام قبیله‌ای از قبایل کردمحل. (از مازندران و استرآباد رابینو ص ۷۰ و ترجمه آن ص ۱۰۰). و رجوع به فهرست همین کتاب شود.

**الوندسیرزا.** [اَلْ وَ] [اِخ] ابن یوسف‌بیک. رجوع به الوند و الوندبیک و آق‌قویونلو و حبیب‌السیر ج ۴ (فهرست) و تاریخ ادبیات بران ج ۳ (فهرست) شود.

**الوندی.** [اَلْ وَ] [اِخ] تیرمای از طایفه کلهر. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۱).

**الونزو بروغیت.** [اَلْ وَ] [اِخ] تلفظ عربی النوزو بروکت، مجسمه‌ساز اسپانیایی. رجوع به پروکت و الحلل السندسیه ج ۱ ص ۳۱۱ شود.

**الونن.** [اَلْ وَ] [اِخ] رجوع به الونین شود.  
**الونی.** [اَلْ وَ] [ن] [اِخ] رجوع به حسین‌بن محمد و اللباب فی تهذیب الانساب ج ۲ ص ۲۸۰ شود.

**الوة.** [اَلْ وَ] [اِخ] درخت عود. (قطر المحيط) (دزی ج ۱ ص ۳۵). رجوع به الوة شود.

**الوة.** [اَلْ وَ] [ع] [اِخ] چوب عود که بدان بخور کنند. ج. الأویة. (مهدب الاسماء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بضم اول نیز بهمین معنی است. (ابوعبید جوالبتی ص ۴۴). و رجوع به الو و الوة شود. || مسافت یک تیر پرتاب. (از منتهی الارب). غلوة. (از تاج العروس). || ارفاهیت. فراخی زندگی. (از منتهی الارب) (از تاج العروس).

**الوة.** [اَلْ وَ] [ع] [اِخ] الوة چوب عود که بدان بخور کنند. ج. الأویة. (از منتهی الارب)

(اقرب الموارد). الوة. (المنجد). در مقدمه الادب زمخشری (نسخه چسپای ص ۵۵ س ۱۹). در بیان عطرها پس از عود آمده است. و شاید ریشه آن همان ریشه الوئس<sup>۱</sup> فرنگی باشد. (یادداشت مؤلف).

**الوة.** [اَلْ وَ] [اَلْ وَ] [ع] [اِخ] سوگند. (مهدب الاسماء) (منتهی الارب) (آندراج) (قطر المحيط).

**الوة.** [اَلْ وَ] [اِخ] شهری است. ابن مقبل گوید:  
یکادان بین الدونکین و الوة  
و ذات القنات السمر ینسلخان.

(از معجم البلدان).  
**الوه.** [اَلْ وَ] [اِخ] عقاب (پرنده): ابراهیم چهار مرغ بگرفت گویند که یکی کلنگ بود، دوم الوة<sup>۱</sup>... (تاریخ بلعمی). رجوع به اله و آله و له شود.

**الوهة.** [اَلْ وَ] [ع] مص) پرستش و معبودیت. (منتهی الارب). معبود بودن. خدا بودن. خدایی. الالهة و الهیة و الوهة و الوهية و الهائیه بیک معنی است. (از اقرب الموارد). رجوع به الوهیت و الوهية شود.

**الوهیة.** [اَلْ وَ] [ع] مص جعلی. (مص) الوهية. خدایی. ربوبیت. معبودیت. خدا بودن: بفرور ابن ملک دعوی الوهیت کرد. (گلستان). رجوع به الوهية و الوهة شود. || (اصطلاح تصوف) نام مرتبای است جامع تمامی مراتب اسماء و صفات. صاحب الانسان الکامل گوید: الوهیت جمع حقایق وجود و حفظ آن حقایق هریک در مرتبت خود آن است، و مراد از «حقایق وجود» احکام مظاهر وجود یا ظاهر شونده در آن مظاهر است یعنی حق و خلق. پس الوهیت شمول مراتب الهیه و کونیه، و دادن هر صاحب حقی است حقیق را از مرتبه وجود. و الله نام صاحب این مرتبه است و آن جز برای ذات واجب‌الوجود نیست و بدین سبب بلندترین مظاهر ذات الوهیت است زیرا او بر هر مظهري احاطه دارد. پس الوهیت ام‌الکتاب، و قرآن احدیت، و فرقان و احدیت، و کتاب مجید رحمانیت میباشد و همه آنها اعتباری است و گر نه به اعتبار اول که اصطلاح قوم بر آن مبنی است ام‌الکتاب ماهیت کنه ذات، و قرآن ذات، و فرقان صفات و کتاب وجود مطلق باشد، و میان این دو قول اختلافی جز در عبارت نیست و هر دو در معنی یکسانند پس بالاترین مرتبهای که تحت الوهیت است

۱ - Aloès (فرانسوی).  
۲ - چنین است در نسخه‌ای از تاریخ بلعمی، و در نسخه مصحح بهار (ج ۱ ۱۳۴۱ ص ۲۵۸) بجای الوهة عقاب آمده است.

احدیت میباشد و واحدیت یکی از تنزلات حق از احدیت است، بنابراین بالاترین مرتبه‌ها که واحدیت را شامل است رحمانیت، و بالاترین مظاهر رحمانیت در ربوبیت و بالاترین مراتب ربوبیت، در نام «ملک» است پس ملانکه تحت ربوبیت، و ربوبیت تحت رحمانیت و رحمانیت تحت واحدیت و واحدیت تحت احدیت و احدیت تحت الوهیت است زیرا الوهیت اعطاء حقایق وجود و غیر وجود است حق آنها را با احاطه و شمول. و احدیت حقیقتی از حقایق وجود است پس الوهیت بالاتر میباید، و از اینروست که نام او «الله» بالاترین اسماء، و نیز بالاتر از نام وی «احد» است - انتهی. (از کشف اصطلاحات الفنون، ذیل الوهیت). و رجوع به «الله» شود.

**الوهیه.** [أهی] [ع مص جعلی، إمص] پرستش و معبودیت. (منتهی الارب) (آندراج). ربوبیت. خدایی. الوهه. رجوع به الوهه و الوهیت شود.

**الوی.** [أل] [ا] [ع ص] کج: قرن الوی؛ شاخ کج. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ادم تافته. (منتهی الارب). دمی که بخلقت خمیده باشد. ج، لوی. و قیاس آن لوی بکسر لام بنسابت یاه است. (از اقرب الموارد). اراه دور و دراز ناشناخته. || مرد سخت‌پیکار و سخت جنگاور. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). سخت‌خصوصت. (مصادر زوزنی). || مرد تنها و گوشه‌نشین. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). مؤث: لیتاه. (از اقرب الموارد). || (ل) نوعی از درخت. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). رجوع به الوه و الوی و دزی ج ۱ ص ۳۵ شود.

**الوی.** [أل وی] [ع] (ل) همان الوه بمعنی چوب عود است. (دزی ج ۱ ص ۳۵). و رجوع به الوه و الوی شود.

**الویات.** [أل] [ع] (ل) ج الویه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). جیح لواء. رجوع به الویه و لواء شود.

**الویجان.** [أل] [ا] [ع] دهی است از دهستان تفرش بخش طرخوران شهرستان اراک، در ۲ هزارگزی شمال طرخوران. جلگه و سردسیر است. سکنه آن ۲۰۰ تن شیعه فارسی‌زبانند. آب آن از دو رشته قنات و محصول آن غلات، میوه‌ها، و قلمستان است و شغل مردم زراعت و گله‌داری و قالیچه‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**الویو.** [أل] [ا] [ع] نام زنی که محبوبه لامارتین بوده است و او نام این زن را در کتاب مدیتاسیون<sup>۱</sup> بسیار ذکر کرده است. وی زن شارل عالم فیزیکدان بود.

**الویو.** [ا] [ع] دهی است از بخش خرقان

اصفهان است. (وقیات ابن خلکان، ذیل ترجمه احمدبن حسن عزیرالدین). دکتر معین در حاشیه برهان قاطع آرند: حمزه اصفهانی در کتاب «التبیه علی حدوث التصحیف» (نسخه خطی) و میدانی در کتاب «السامی فی الاسامی» و همچنین بیرونی در التفهیم عقاب را به «آله» ترجمه کرده‌اند. حکیم مؤمن در تحفه گوید: «عقاب را بفارسی الوه و بترکی قراقوش گویند». در فرهنگ جهانگیری آمده: «له با اول مضموم مرغی باشد ذی‌مخلب که بر کوه‌های بلند آشیانه کند و بغایت قوی و بزرگ بود و آنرا آله نیز خوانند و بتازی عقاب گویند. حکیم فرقدی راست:

مثل دشمنان تو با تو

حیله کبک و حمله‌های له<sup>۶</sup> است.

در همه فرهنگها آله بمعنی عقاب آمده و در بسیاری از لهجه‌های کنونی ایران نیز چنین است چنانکه «هلو» در کردی، «آله» در مازندرانی و «آلغ» در گیلکی. در کارنامه اردشیر بابکان (۱۲:۱۴) آله<sup>۷</sup> بمعنی عقاب بکار رفته است و نیز در بندهشن (۲۳:۱۴) اروا<sup>۸</sup> بمعنی عقاب آمده، در طبری اله<sup>۹</sup>، مازندرانی کنونی آله و اله<sup>۱۰</sup>. (حاشیه برهان قاطع، ذیل آله). رجوع به آله و له و عقاب شود.

**اله.** [أل] [ل] (ل) به هاء مخفی، مقل ازرق. (از فرهنگ جهانگیری). آن صمغ‌مانندی است. دوانسی. (برهان قاطع) (آندراج). ازرق. (فرهنگ رشیدی):

هست طراز یاسمین لاله لؤلؤ قرین

کرده لبش چو انگبین تعبیه در شکر اله.

فلکی (از جهانگیری).

|| قسمی خرززه. (یادداشت مؤلف).

**اله.** [اله] [ع] (ل) پرنسیده، بمعنی مالوه است، و هر پرنسیده اله باشد نزد پرستنده آن. (منتهی الارب) (آندراج). معبود مطلقاً، بحق یا بیاطل. ج، آلهته. (از اقرب الموارد):

ما در این گفتگو که از یک سو

شد ز ناقوس این ترانه بلند

که یکی هست و هیچ نیست جز او

وحده لاله‌الاهو. هاتف.

|| (ا) خدای سزای پرستش. (ترجمان علامه تهذیب عادل). الله. خدا. خدای عز و جل:

شهرستان ساوه در ۷ هزارگزی شمال خاوری خرقان. در کوهستان واقع و سردسیر است. سکنه آن ۱۵۲۲ تن شیعه هستند که به فارسی و لهجه تاتی و ترکی سخن میگویند. آب آن از قنات و زهاب و رودخانه محلی و محصول آن غلات، سیب‌زمینی، پنبه، پنجه و انگور و شغل مردم زراعت و گله‌داری و گلیم و جاجیم بافی است. اکثر مردان برای تأمین معاش به تهران میروند. راه نیمه‌شوسه به زرنند دارد که در مواقع غیربارانی از آن ماشین میتوان برد. از آثار قدیم آن دو قلعه خرابه یکی در وسط آبادی و دیگری در اراضی مزرعه شور است که در نتیجه کاوش آثار قدیم دیده میشود. در این ده ۹ باب نجاری، ۱۴ باب آهنگری، ۸ باب کفشدوزی، ۲ باب خیاطی و یک باب دبستان است. مزارع شور، دارخانی، نزدیک میان چشمه، باقر بلاغی، چشمه رمضان، کوبین زرند، محمد صالح و اوزن سایر جزء این ده است. از ایشلهای شاهسون بنفادی و عرب کله‌کودر بهار بحدود این ده می‌آیند. زیارتگاهی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱). و رجوع به نزهة القلوب ج لیدن ص ۷۲ شود.

**الویوآباد.** [ا] [ع] ده کوچکی است از بخش جعفرآباد شهرستان ساوه. سکنه آن ۲۲ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**الویس.** [ا] [ع] (ل) به لاتینی صبر سقوطی است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به صبر شود.

**الویو.** [أل] [ع] (ل) آوازخوان فرانسوی که بسال ۱۷۶۹ م. در رن<sup>۱</sup> بدتیا آمد و بسال ۱۸۴۲ در پاریس درگذشت.

**الویه.** [أل وی] [ع] (ل) ج لواء. (دهار) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج لواء، علمهای فوج یعنی نشانهای لشکر. (از غیث اللغات) (آندراج) (از منتهی الارب). رجوع به لواء شود:

گوید بخورکت نوش باد این جام می از بامداد

ای ازدر ملک قباد با تاج و تخت و الویه.

منوچهری. و الویه از مساعدت نصرت و ظفر افرارخته شده. (جهانگشای جوبنی). || ج لوی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به لوی شود.

**اله.** [أل] [ع] (ل) عقاب. (از فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی). در فرهنگ رشیدی و برهان قاطع بتشدید و تخفیف لام هر دو آمده، و هاء آخر نیز ملفوظ است. و غالباً مخفف استعمال شده است. عقاب و آن پرنده‌ای است معروف که پر آنرا بر تیر نصب کنند. (برهان قاطع). آله. (برهان قاطع). له. (جهانگیری). جزء اول کلمه الموت همین «اله» است. و نیز «اله» لقب عمادالدین کاتب

1 - Elvire. 2 - Méditations.

3 - Elleviou, Jean.

4 - Rennes.

۵- در فرهنگ ناظم الاطباء بضم اول و فتح دوم شدد یا مخفف آمده است.

۶-نزل: و حملة اله است. (یادداشت مؤلف).

7 - àluh. 8 - arvâ.

9 - alleh. 10 - allè, alè.



این ولایت سندن حکم خدای است ترا نبود چون و چرا کسی را با حکم اله. منوچهری.

اصل غیرتها بدانید از اله آن خلقان فرع حق بی اشتباه. مولوی (مثنوی).

گر نبودش کار از الهام اله او سگی بودی دراننده نه شاه. مولوی (مثنوی).

امید هست پرستندگان مخلص را که ناامید نگردند ز آستان اله. سعدی (گلستان).

و رجوع به الله شود.

**اله**. [أله] (ع مصص) سرگشته شدن. تاجر. (از اقرب الموارد) (از المنجد). [اسخت شدن جرح کسی بر دیگری. (از اقرب الموارد) (از المنجد) (از متن اللغة). [ترسیدن و پناه گرفتن کسی بسوی دیگری. (از متن اللغة) (از ناظم الاطباء). [اقامت کردن در جایی. (از متن اللغة).

**اله**. [أله] (ع مصص) امان و زنهار دادن. پناه دادن. (ذیل اقرب الموارد) (اقیانوس). و رجوع به اله شود.

**اله**. [أله] (بخ) اله لقب حامدین محمد مکنی به ابورجاء است. رجوع به همین نام شود.

**اله**. [إله] (بخ) نام شهری قدیم در لوکانی<sup>۱</sup> از کشور ایلیا، این شهر کلنی اهالی فوسه<sup>۲</sup> و وطن زنون<sup>۳</sup> و پارمنید<sup>۴</sup> بود و فلاسفه ایلیون بدین شهر متوسند. و رجوع به ایران باستان ۸۴۶ و ۸۶۱ شود.

**اله آباد**. [أللاه] (بخ) رجوع به الله آباد شود.

**اله آت**. [إله] (بخ) اله آتیک. فلاسفه یونان قدیم که مشهورترین آسان کسینوفانوس<sup>۵</sup> برمانیدس (پارمنید)<sup>۶</sup> و زنون ایلیایی<sup>۷</sup> هستند و آنان را اهل عقل باید گفت زیرا شیوه ایشان شیوه تعقل و استدلال است در مقابل مشاهده و تجربه که شیوه اهل حس است. رجوع به سیر حکمت در اروپا ج ۱ ص ۱۱ و ایلیایی در این لغت نامه شود.

**اله آزار**. [إله] (بخ) رجوع به العازار و الیمازر شود.

**اله آزار**. [إله] (بخ) العازار. ممان و نایب مناب حضرت داود بود. رجوع به ایران باستان ج ۳ ص ۲۶۰۹ شود.

**الهآ**. [إلهآ] (مناد، صوت) مأخوذ از عربی، یعنی ای خدا. (ناظم الاطباء). از اله عربی + الف ندا. خدایا. بارها نیز گویند.

**الهآه**. [إلهآه] (ع مصص) مشغول کردن. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان علامه تهذیب عادل). مشغول کردن بازی کسی را از چیزی: الهآه اللعب عن کذا؛ شمله. (از اقرب الموارد). مشغول داشتن. (کشف الاسرار ج ۱۰

ص ۵۹۶). بازی کنانیدن و مشغول کردن. (منتهی الارب). در بازی آوردن. بطرب آوردن. سرگرم کردن: الهیکم التکافر. (قرآن ۱۰۲/۱)؛ یعنی مشغول داشت شما را نبرد کردن یا یکدیگر به انبوهی. (کشف الاسرار ج ۱ ص ۵۹۶). [گذاشتن کاری را بعجز. (منتهی الارب). ترک کردن کاری بسبب ناتوانی. (از اقرب الموارد). [مشغول شدن به سماع سرود. (منتهی الارب). یقال: الهی الرجل؛ به شنیدن غنا سرگرم شد. (از اقرب الموارد). [گندم و جز آن در دهان آسیا افکندن. (تاج المصادر بیهقی). خورش دادن آسیا را. یقال: الهیت فی الرحی. (منتهی الارب).

**الهآب**. [إلهآب] (ع مصص) برافروختن آتش. (مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (آندراج). شعله‌ور کردن آتش. (از اقرب الموارد). [ایک دویدن اسب. (مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (آندراج). سخت تاختن اسب چنانکه گرد برانگیزد. (از اقرب الموارد). [آبایی درخشیدن برق. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). [تشویق و تهییج کسی بکاری: الهبه للامر؛ هیجه له. (از اقرب الموارد).

**الهآب**. [إلهآب] (ع ۱) ج لُهَب، گشادگی میان دو کوه یا شکاف کوه. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). رجوع به لهب شود.

**الهآج**. [إلهآج] (ع مصص) سیخ بر پستان اشتر بستن تا بجه شیر نتواند خوردن. (تاج المصادر بیهقی). حریص و شیفته کردن شتربیگان کسی بر شیر مکیدن. (از منتهی الارب) (از آندراج). مولع و شیفته شدن شتربیگان کسی به شیر خوردن از پستان مادر، و آن چنان است که چوبهایی در پستانها گذارد تا بجه نتواند شیر بخورد. و آن کسی را طُلوَح گویند. (از اقرب الموارد). [آغاز کردن شتربچه بشر خوردن. [تحریص. حریص کردن. واداشتن. (از اقرب الموارد).

**الهآد**. [إلهآد] (ع مصص) ستم و جور کردن. [خسوار داشتن و حقیر شمردن. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). پست شمردن کسی را. [خمدین بر زمین از گرانی. (منتهی الارب) (آندراج). متایل شدن بزمن بسبب سنگینی. (از اقرب الموارد). [اگر رفتن مردی را و گذاشتن بر وی دیگری را تا وی را مقاتله کند. (از منتهی الارب) (از آندراج). گرفتن یکی از دو مرد را و ترک کردن دیگری را که با وی جنگ کند. (از اقرب الموارد).

**الهآدی**. [إلهآدی] (بخ) دهمی است از بخش رامیان شهرستان گسرگان، واقع در ۱۴ هزارگزی جنوب رامیان. کوهستانی و

سردسیر است. سکنه آن ۴۱۰ تن شیعه هستند که به فارسی و ترکی سخن می‌گویند. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و ارزن و شغل مردم زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان بافتن پارچه ابریشمی و کرباس است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**الهآط**. [إلهآط] (ع مصص) آب زدن بر کس. یقال: الهطت المرأة فرجها بماء. (منتهی الارب) (از متن اللغة).

**الهآف**. [إلهآف] (ع مصص) آرمند و حریص شدن. (از منتهی الارب) (از آندراج) (از اقرب الموارد).

**الهآک**. [إلهآک] (بخ) نام محلی کنار راه شاهرود و نیشابور میان میانداشت و عباس آباد. در فرهنگ جغرافیایی آمده: الهآک مزرعهای است از بخش میامی شهرستان شاهرود، واقع در ۵۹ هزارگزی خاور میامی کنار شوسه شاهرود بمشهد. سکنه آن ۱۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**الهآم**. [إلهآم] (ع مصص) در دل افکندن. (تاج المصادر بیهقی) (مؤید الفضلاء) (مجمل اللغة). اندر دل افکندن. (ترجمان علامه، تهذیب عادل). در دل انداختن. (مقدمه لغت میرسید شریف جرجانی). در دل افکندن نیکی و آموزانیدن. (منتهی الارب). افکندن خدا در دل کسی امری را که وی را به فعل یا ترک چیزی وادارد. (از اقرب الموارد). وحی. (دهاز). در دل افکندن خدای تعالی چیزی را. ایحاء. [فروخوانیدن چیزی را بکسی: الهمه الشيء؛ ابلمه آیه. (اقرب الموارد) (المنجد) (قطر المحيط). [چیزی فرا دل آمدن. (مصادر زوزنی). در دل افتادن. رجوع به الهام شدن شود. [آنچه در دل افکند خدای تعالی. (منتهی الارب). آنچه خدا در دل کسی اندازد از واقع خیر و شر. (از غیبات اللغات) (از آندراج). [المص] (در اصطلاح، القاء معنی در دل بطریق فیض. القاء خدای تعالی در نفس امری را که برانگیزد او را بفعلی یا ترکی، و آن نوعی از وحی است. آگهی که از غیب در دل افتد، و این اغم از وحی است، چه در حیوان و مردم هر دو تواند بود. جرجانی گوید: الهام چیزی است که در دل القاء شود بطریق فیض، و گفته‌اند آنچه از علم در دل افتد

- 1 - Elée.
- 2 - Lucanie.
- 3 - Phocéé.
- 4 - Zénon.
- 5 - Parménide.
- 6 - Eléates. Eléatiques.
- 7 - Xénophane.
- 8 - Parménide.
- 9 - Zénon d'Elée.
- 10 - Eléazar.
- 11 - Eléazar.

و آدمی را به عمل فراخواند بی آنکه به آیای استدلال کند و بدلیلی نظر نماید، و این الهام نزد علما حجت نیست مگر نزد صوفیه و فرق میان الهام و اعلام این است که اولی اخص است زیرا اعلام گاهی از راه کسب و گاهی از راه تنبیه حاصل میشود. (از تعریفات جرجانی). تهنوی آرد: الهام در لغت اعلام مطلق است و در شرح القاء معنایی در دل از طریق فیض است یعنی بی اکتساب یا فکر یا استفاضه، بلکه آن وارد غیبی است. بعضی در تعریف الهام قید «من الخیر» را افزوده‌اند تا شامل وسوسه نباشد و از ایروست که بعضی چنین تفسیر کرده‌اند: بالقاء الخیر فی قلب الفیر بلا استفاضه فکریه من. و ممکن است گفته شود که این قید لزوم ندارد زیرا القاء از جانب خدای تعالی است و اوست که در هر چیز مؤثر است بنابراین لفظ «بطریق فیض» وسوسه را بیرون میکند زیرا آن از طریق فیض نیست بلکه بمباشرت سببی است که از شیطان سر میزند و الهام از اعلام اخص است زیرا اعلام گاهی بطریق استلام میشود ولی الهام سبب حصول علم برای عامه مردم نیست و برای الزام غیر صالح است لیکن علمی که از الهام حاصل شود خاص مُلهم است نه دیگری. (از کشف اصطلاحات الفنون ذیل الهام). الهام مقام مبتدیان و برتر از فراست است که گاه بطور وحی و مقرون بسمع است و گاه بواسطه رؤیا و گاه بمشاهده حاصل میشود. الهام عبارت از کشف معنوی و فیضان حقایق است از عالم مفارقات بر نفوس شریف و فیضان صور علمی از مبادی عالی بواسطه عقل فضا بر قلوب اخیار است. قیصری گوید: الهام از خواص ولایت است و وحی اعم از الهام است زیرا وحی از راه شهود ملک و شنیدن سخن او میشود که از باب کشف شهودی است و متضمن کشف معنوی است و هم از راه کشف معنوی بدون شهود فرشته و وساطت ملک حاصل میشود و از خواص نبوت است. (از فرهنگ مصطلحات عرفا و فرهنگ علوم عقلی تألیف دکتر سجادی):

قلم بدستش گویی بدیع جانوریت خدای داده مر آترا بصارت و الهام. فرخی، بر نعمتی که دهد و شدتی که پیش آید الهام ارزانی دارد. (تاریخ بیهقی).

مدحش مرا تلقین کند الهام بزبان هر نفس در هر دعا آمین کند ادویس و رضوان هر نفس. خاقانی.

و رجوع به حکمة الاشراف ص ۲۹۴ و ۲۵۹ (حاشیه) و ۲۹۹ و قاموس کتاب مقدس و نیز رجوع به «القاء» و «وحی» شود.

**الهامات.** [ا] [ع] [ج] الهام. رجوع به الهام شود.

**الهام اصفهانی.** [ا] [م] [ف] [اخ] مسیرزا شریف. شاعر قرن یازدهم. وی مدتی در هند بود و بسال ۱۰۸۶ ه. ق. به اصفهان برگشت. این اشعار از اوست:

در عبث لب بشکوه وانگند  
شیشه تا نشکند صدا نکند  
وعده گر یک نفس بود عمر بست  
بلکه عمر اینقدر وفا نکند.

و نیز:

خوشا دلی که ز عالم کناره جو باشد  
چراغ خلوتش از حفظ آبرو باشد.

و نیز:

از خیال عشق دل میل رمیدن میکند  
حمله بر قماش این نقش از کشیدن میکند.

رجوع به تذکره نصرآبادی ص ۳۴۲ و صحیح گلشن ص ۳۴ و قاموس الاعلام ترکی و الذریعه ذیل کلمه دیوان و نتایج الانکار ص ۵۲ و فرهنگ سخنوران شود.

**الهام الهی.** [ا] [م] [لا] (ترکیب وصفی، ا مرکب) الهام ربانی. آنچه خدای در دل کسی اندازد. (ناظم الاطباء). و رجوع به الهام شود.

**الهام بخش.** [ب] [ب] (نف مرکب) آنکه یا آنچه الهام بخشد. الهام بخشنده. الهام دهنده. مُلهم. و رجوع به الهام شود.

**الهام بیان.** [ب] [ب] (ص مرکب) گفتار و خطاب از روی الهام. (ناظم الاطباء). و رجوع به الهام شود.

**الهام پذیر.** [ب] [ب] (نف مرکب) الهام شده و هر چیز که قابل الهام باشد. (ناظم الاطباء). و رجوع به الهام شود.

**الهام دادن.** [د] [د] (مص مرکب) در دل افکندن. الهام بخشیدن: ایزاج: الهام دادن. (منتهی الارب):

گفت ای یاران حکم الهام داد  
مر ضعیفی را قوی رأیی فتاد.  
در دل تخته چو حق الهام داد  
کاین چنین صورت بساز از بهر داد. مولوی.

و رجوع به الهام شود.

**الهام ریانی.** [ا] [م] [رَب] [با] (ترکیب وصفی، ا مرکب) رجوع به الهام الهی و الهام شود.

**الهام رضوی.** [ا] [م] [رَض] [اخ] میر مرتضی خلف میر کمال‌الدین خان أحمد رضوی شاعر فارسی‌گوی «سند»، متوفی بسال ۱۱۲۶ ه. ق. رجوع به مقالات الشعراء تألیف قانع ج کراچی صص ۲۶-۳۹ و فرهنگ سخنوران شود.

**الهام شدن.** [ا] [ش] [د] (مص مرکب) در دل افتادن. خطور کردن به دل: گویی به دلم الهام شد.

**الهام کردن.** [ا] [ک] [د] (مص مرکب) به دل افکندن. در دل انداختن. الهام بخشیدن. الهام دادن: ایحاء: الهام کردن. (تاج المصادر

بیهقی): آنکه ترا بما راه نمود ما را نیز الهام کرد. (مجالس سعدی ص ۱۶).

**الهام هندوستانی.** [ا] [م] [ا] (اخ) شاه شرف‌الدین ملول. از شاعران مرادآباد هندوستان در قرن دوازدهم. منظومهای بنام «هفت‌میخانه» و دیوانی بفارسی دارد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

**الهامی.** [ا] [ا] (اخ) یکی از شاعران عثمانی و از مردم استانبول بود. وی یکی از مشایخ طریقت نقشبندی و مرید حکیم چلبی‌افندی از خلفای امیر بخاری بود. اشعاری درویشانه و صوفیانه دارد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲). و رجوع بهمین کتاب شود.

**الهام یافتن.** [ا] [ت] (مص مرکب) مُلهم شدن. مورد الهام قرار گرفتن. رجوع به الهام شود.

**الهامی پاشا.** [ا] [اخ] پسر والی اسبق مصر عباس پاشا و نوه مرحوم محمدعلی پاشاست. با منیره دختر سلطان عبدالمجیدخان ازدواج کرد و بعضویت مجلس والا نایل شد و بسال ۱۲۷۷ ه. ق. در حالی که هنوز به ۲۵ سالگی نرسیده بود درگذشت. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

**الهامی کرمانشاهی.** [ا] [ی] [ک] (اخ) ملا احمد شاعر قرن سیزدهم. رجوع به فرهنگ سخنوران تألیف دکتر خیامیور شود.

**الهامیه.** [ا] [می] [ی] (اخ) فرقه‌ای از متصوفه مبلطه‌اند، و ایشان موافقت بقراطه و دهریه که از خواندن و آموختن قرآن و علم دینی اعراض کنند، و گویند که مسلم ظاهر حجاب راه باطن است، و اشعار و آیات آموزند. کذا فی توضیح المذهب. (از کشف اصطلاحات الفنون). و رجوع به فرهنگ مصطلحات عرفا تألیف دکتر سجادی شود.

**الهان.** [ا] [ع] (مص) هدیه دادن از سفر آینده را. (منتهی الارب) (آندراج). هدیه دادن کسی را که از سفر آید. (از اقرب الموارد).

**الهان.** [ا] [ا] (اخ) نام قبیله‌ای است به اسم الهان بن مالک بن زید بن اوسله بن ربیع بن خیار بن زید بن کهلان بن سبأ بن یثرب بن یعرب بن قحطان. برادر همدان بن مالک. (از معجم البلدان).

**الهان.** [ا] [ا] (اخ) نام جایی نزدیک مدینه که از آن بنوقریظه بود. (از معجم البلدان).

**الهان.** [ا] [ا] (اخ) روستایی است در یمن که از «عرف» شازده فرسخ و از جبلان چهارده فرسخ فاصله دارد. (از معجم البلدان).

**الهانیه.** [ا] [ص] (نسیب) منسوب به الهان بن مالک برادر همدان. رجوع به الهان (نام قبیله) شود.

**الهائیه.** [ا] [نی] [ی] [ع] (مص) معبودیت. الوهیه. الوهه. الهیه. (از اقرب الموارد). رجوع بهمین

(ترجمان علامه تهذيب عادل) (از اقرب المواردا، پرستیدن، پرستش. (منتهی الارب). (المص) معبودیت. (منتهی الارب). الالهة. إلهیة. الوهة. الوهية. (اقرب المواردا). معبود شدن. (۱) مار. (منتهی الارب) (آندراج). مار بزرگ. (ذیل اقرب المواردا). (ماه نو. (منتهی الارب) (آندراج). هلال. (ذیل اقرب المواردا). (آفتاب. (منتهی الارب) (آندراج). نامی است آفتاب را. (از اقرب المواردا). (ایمان. (منتهی الارب). بت. (آندراج). مؤنث اله. ربّة النوع. و رجوع به إلهة شود.

**الهة.** [الاهة] (ع) (مص) معبودیت. رجوع به إلهة شود.

**الهی.** [لا] (ع) (منا، صوت) مرکب از «اله» که اسم ذات حق تعالی است و یاء متکلم، پس معنی مجسوم اله من است. (از غیث اللغات) (از آندراج). این لفظ را در مقام ندا گویند و حرف ندا را اغلب حذف کنند. خدایا. ربی. خدای من: الهی عبدالله را از سه آفت نگاه دار. از وسوسه شیطانی و از هواجی جسمانی و از غرور نادانی. (خواجه عبدالله انصاری). الهی باز کار من و منگر به کردار من... (خواجه عبدالله انصاری). الهی اگر بهشت چون چشم و چراغ است بی دیدار تو درد و داغ است. (خواجه عبدالله انصاری).

الهی از دل خاقانی آگهی که در او خزانه خانه عشق است در بهر رضا.

خاقانی. خوش است این پسر و قش از روزگار الهی همه وقت او خوش بدار. (بوستان). الهی غنچه امید بگشا گلی از روضه جاوید بنما. جامی. [گاه از جهت تین و تبرک بدان ابتدا کنند خاصه در وقت مناجات و التماس دعا. [گاه پس از آن (الهی) این عبارت تقدیر کنند که لایق بحال وی آن است که در حق وی چنان دعا کنند که کذا کذا. (از آندراج). در تداول عامه، یعنی خدا کنند. خدا کند. بحق خدا. امید است. ای کاش. کاشکی: الهی فال زینب راست باشد. الهی قربانت بروم. هر آن سینه کو داغ عشقی ندارد الهی بروز گریبان نشیند.

باقر کاشی (از آندراج). بفتیت هر که حق آشنایی رانگه دارد الهی هر کجا باشد خدا باشد نگهدارش! نعمت خان عالی (از آندراج).

**الهی.** [لا] (ص نسبی) خدایی. ربّانی. الوهی. مرکب از «اله» نام حق تعالی و یاء نسبت چنانکه در عبارت «حکم الهی اینچنین بود» و کسانی که این یا را از نفس کلمه دانند بخطا رفته اند. (از غیث اللغات) (از آندراج). منسوب به اله. در ترکیباتی از قبیل حکمت

الهی، علم الهی، احکام الهی، رحمت الهی، توفیق الهی، قوانین الهی، وحی الهی، درگاه الهی، تأیید الهی و جز آن بسیار استعمال میشود: امیرالمؤمنین در نعمت و راحت ترزیانست بشکر الهی. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۰۸).

پیغمبری ای بیخردان ملک الهی است از ملکیت قیصر به وز ملکیت خاقان.

ناصر خسرو. او سرو جویبار الهی و نفس او چون سرو در طریقت هم پیر و هم جوان.

خاقانی. زهی دارنده اورنگ شاهی

حوالگاه تأیید الهی. نظامی. بخشایش الهی گمشده ای را در مناهی چراغ توفیق فراراه داشت. (گلستان سعدی).

— حکمت الهی: علم الهی. نام یکی از اقسام سه گانه حکمت که عبارتند از ریاضی، طبیعی و الهی. پس الهی علمی است که بحث کرده شود در آن از اموری که بوجود خارجی و تعقل هر دو محتاج نباشد بسوی ماده، و آن معرفت الله تعالی و مقربان حضرت اوست که بفرمان وی اسباب دیگر موجودات شده اند چون عقول و نفوس و احکام و افعال ایشان. (از غیث اللغات):

یکی از طبیعی سخن ساز کرد یکی از الهی گره باز کرد.

و رجوع بترکیب بعدی شود. نظامی. — علم الهی: دانش برین. خداشناسی.

یزدان شناخت. و رجوع به ترکیب قبلی و «علم» (در فلسفه) و کشاف اصطلاحات الفنون ذیل اله و کشف الظنون ذیل الهی و حکمة الاشراق ص ۱۰۳، ۱۰۲، ۱۲۴، ۱۵۲، ۱۶۹ و ۲۱۵ و خاندان نوبختی ص ۳۹ شود.

— مرغ الهی: ورشان، رجوع به ورشان شود.

**الهی.** [لا] (بخ) (شیخ الهی). رجوع به الهی

سماره ای شود. **الهی.** [لا] (بخ) شاعر قرن دهم متوفی در ۹۴۵ ه. ق. او راست: خلاصه الاشعار. (از

قاموس الاعلام ترکی ج ۱). صاحب ریحانة الادب گوید: دور نیست که این الهی همان الهی اردبیلی (حسین) باشد. رجوع به ریحانة الادب ج ۱ ذیل الهی و الهی اردبیلی در این لفت نامه شود.

**الهی.** [لا] (بخ) شاعر عثمانی است و تاریخ ولادت و مرگ او معلوم نیست. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

**الهی.** [لا] (بخ) دهی است از دهستان ریوند بخش حومه شهرستان نیشابور در ۹ هزارگزی جنوب باختری نیشابور. در جلگه واقع و معتدل است. سکنه آن ۵۹ تن شیعه فارسی زبانند. آب آن از قنات و محصول آنجا

غلات و شغل مردم زراعت و گلهداری است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**الهی.** [لا] (بخ) دهی است از دهستان شهرنو بالا ولایت باخرز بخش طلیات شهرستان مشهد. در ۶۰ هزارگزی شمال باختر یوسف آباد. کوهستانی و معتدل است.

سکنه آن ۱۴۴ تن شیعه، و حنفی هستند و بفارسی سخن میگویند. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات و بنشن و شغل مردم زراعت و مالداری و قالیچه بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**الهی.** [لا] (بخ) عبدالله. رجوع به الهی سمراهی شود.

**الهیات.** [لاهی یا] (ع) [ج] إلهیة. رجوع به الهیة شود. [آنچه مربوط به «اله» باشد.

مباحث و مسائل علم الهی که یکی از فنون حکمت است. (غیث اللغات) (ناظم الاطباء).

[حکمت الهی (بمعنی اعم). حکمت مابعدالطبیعه. علم اعلی (عقل و آثار آن در عالم جسمانی و روحانی. واجب الوجود، وحدانیت و نفوت جلال و فضل و عنایت او تعالی). ماوراءالطبیعه. و رجوع به «حکمت» و «الهی» و «علم» شود. [بخ] نام کتابی از ارسطو که آثار کتاب الحروف نیز مینامند.

رجوع به تاریخ علوم عقلی دکتر صفاج ص ۹۴ و فهرست آن شود.

**الهیار.** [الاه] (م) (م) صورت غلط الیهار. رجوع به الیهار شود.

**الهیان.** [الاه] (بخ) رجوع به الیهان شود.

**الهی اردبیلی.** [لا ی اذ] (بخ) از سخنوران قرن سیزدهم هجری متوفی بسال ۱۲۹۶ ه. ق. اشعارش بزبان ترکی است. (حدیقه الشعراء، از دانشمندان آذربایجان). و رجوع به الذریعة ذیل دیوان حکیم الهی اردبیلی شود.

**الهی اردبیلی.** [لا ی اذ] (بخ) حسین بن

خواجه شرف الدین عبدالحق ملقب به کمال الدین و متخلص به الهی. از اهل اردبیل است. در اوایل جوانی نزد سلطان حیدر صفوی بود و از طرف وی به شیراز و خراسان رفت. پیش جلال الدین دوانی و امیر غیاث الدین شیرازی و امیر جمال الدین عطاء الله بن فضل الله تکمیل فضایل کرد و

۱ - صاحب آندراج بتقل از بهار عجم آرد: و تحقیق آن است که در اینجا لفظ الهی محض برای نیمن و تبرک است بی ملاحظه معنی اصلی، و الا تکرار بلکه اختلاف خطاب و غیث در یک کلام لازم آید... - انتهی، لیکن «الهی» در این مورد مانند خواهد قبلی بمعنی خدا کند یا امید است میاشد.

مدتی در هرات به ندیمی امیر علیشیر نوایی و شاهزاده غریب میرزا ولد سلطان حسین میرزا اختصاص یافت و پس از مرگ آن شاهزاده (۹۰۲ هـ. ق.) بسمت عراق و آذربایجان برگشت و در حفیظیه مقدسه شیخ صفی بتدریس و تعلیم پرداخت و در شهر سنه ۹۵۰ هـ. ق. که عمرش بیش از هفتاد سال بود درگذشت. در علوم عقلی و نقلی فرید عهد خود بود و میل زیادی بتصوف و عرفان داشت و اشعارش به اندازه دو هزار بیت تدوین شده است و بیشتر از سی جلد کتب و رسائل و فوائد و افادات و حواشی و تعلیقات به زبانهای پارسی، عربی و ترکی بپلم آورده، از جمله رساله اثبات الواجب محقق دوانی، تهذیب الاصول علامه و اشکال التأسیس سمرقندی را شرح کرده و حواشی و تعلیقات بر هریک از شروع هدایه و مواقف و شروح شمسیه و مطالع، و شروح تذکره و چغینی و رساله بیت باب خواجه و تحریر اقلیدس نوشته است و مجموعه منهج الدعوات سیدین طائوس را بفارسی ترجمه کرده و رساله‌ای بزبان فارسی در علم قیافه، و رساله‌ای بزبان ترکی در امامت دارد. زبده تألیفاتش عبارت است از تاج المناقب فی فضائل الائمه، و منهج الفصاحة فی شرح نهج البلاغه که هر دو کتاب را بنام شاه اسماعیل اول مرقوم داشته است. قرآن مجید را بزبان فارسی و عربی تفسیر کرده، فارسی آن در چند مجلد تمام شده ولی عربی آن از سوره بقره تجاوز نکرده است. صاحب ریاض العلماء گوید: «تفسیر سوره فاتحه و قسمتی از آیات سوره بقره را که تقریباً به اندازه ده هزار بیت بود و نیز شرح گلشن راز شستری را که هر دو بخط خود وی نوشته شده بود در اردبیل دیدم». وی از علامه دوانی اجازه روایت داشت. این اشعار از اوست:

ای گشته ز ذات خود هویدا چون نور  
ذرات جهان ز نور تو یافت ظهور  
کنه تو ز دانش خردها مستور  
وجه تو ز ادراک نظرها همه دور.  
رفت جان من و رفتار تو از یاد نرفت  
شکل بالای تو از خاطر ناشاد نرفت  
بعد از این جامه جان چاک زخم در غم عشق  
سوز این سینه چو از ناله و فریاد نرفت.  
یاقتم دل را در آن زلف از فروغ برق آه  
جز به آتش در شب تاریک نتوان برد راه.  
(از دانشمندان آذربایجان تألیف تربیت، به اختصار). و رجوع به همین کتاب و روضات الجنات ص ۱۸۵ و تذکره روز روشن صص ۶۶-۷۷ و الذریعه ذیل دیوان الهی و فرهنگ سخنوران و فهرست کتابخانه مدرسه سپهالار ج ۲ ص ۱۲۹ و نیز رجوع به حسن

اردبیلی در این لغت نامه شود.

**الهی استرآبادی.** [لا ی ت] [اخ] امیر الهی قصاب. شاعر قرن دهم هجری است. این مطلع از اوست:

مجنون بگوشه‌ای ز جفای زمانه رفت  
دیوانه‌اش سخنان که عجب عاقلانه رفت.

(از تحفه سامی).

و رجوع بهمین تذکره و الذریعه ذیل دیوان الهی و فرهنگ سخنوران شود.

**الهی اسدآبادی.** [لا ی آ س] [اخ]

میرصدرالدین. شاعر اوایل قرن یازدهم. وی بسال ۱۰۰۹ هـ. ق. در حال حیات بود. (حقیقه خوشگو. از فرهنگ سخنوران). و رجوع به بهترین اشعار بزبان شود.

**الهی اصفهانی.** [لا ی ف] [اخ] رجوع به الهی تبریزی شود.

**الهی بگه.** [لا ب] [اخ] یکی از بیگهای کردستان و از جمله شاعران بود. بسبب جرمهایی که مرتکب شده بود به امر یاوز سلطان سلیم اعدام گردید. وی اشعاری در لهجه جغتایی دارد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

**الهی پناه.** [لا پ] [ص مرکب] کسی که عالم علم حکمت الهی باشد. و الهی نام فنی است از سه فن حکمت یعنی طبیعی، ریاضی و الهی. (از غیث اللغات):

ز فرزانتگان الهی پناه  
صد و سیزده بود با او براه.

نظامی (از آندراج).  
و رجوع به «الهی» و «الهیات» و «حکمت» شود.

**الهییت.** [لا هی ی] [ع مص جعلی، ایص] معبودیت. (ناظم الاطباء). الهیة. الوهیة. خدایی. خدا بودن:

جهان متفق بر الهییتش.  
رجوع به الهیة و الوهیة شود.

**الهی تبریزی.** [لا ی ت] [اخ] میرزا مهدی. شاعر عهد نادرشاه افشار. در اصفهان زندگی میکرد و ذکاوت و فطانت بسیار داشت. در فنون هیئت و نجوم و علم احکام از مشاهیر آن عصر بشمار می‌آمد. ابیات شایسته و بلندی دارد، از آن جمله است:

سخت مبرسم بحسرت انتظام بگذرد  
رفته باشم از خود آن ساعت که یارم بگذرد  
ای که خاکم را بیاد از جلوه خود داده‌ای  
آن قدر بشین که از پیشت غبارم بگذرد.  
بر سر راهم الهی کیست پرسیدی ز غیر  
کشته تیغ تغافل زنده نظاره‌ای.

(تذکره المعاصرین حزین از دانشمندان آذربایجان). و رجوع به صبح گلشن ص ۲۵ تذکره المعاصرین تألیف حزین صص ۱۱۲-۱۱۵ و تذکره روز روشن ص ۶۷

و الذریعه ذیل دیوان الهی تبریزی و فرهنگ سخنوران شود.

**الهیجاج.** [ا] [ع مص] آمیخته و درهم شدن کار. [آخواب‌آلود گردیدن چشم. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). [نزدیک گشتن شیر بدانکه ستر شود. (مصادر روزنی). نیم خفته گردیدن شیر. (منتهی الارب) (آندراج). به غلظت نزدیک شدن شیر (خوردنی). (از اقرب الموارد).

**الهی دیلمی.** [لا ی د ل] [اخ] امیر فرامرز از اولاد دیلمه. شاعر بود. این بیت از اوست:

آرزو دارم از آن لعل گهربار النفا  
ای خوشحال کسی کو یابد از یار النفا.

(از تذکره روز روشن ص ۶۶).  
و رجوع به الذریعه ذیل دیوان الهی دیلمی و فرهنگ سخنوران شود.

**الهی سماوه‌ای.** [لا ی س و] [اخ] (شیخ...) نام وی عبدالله و از کبار عرفا و مشایخ تشنبدیه در عهد سلطان محمد فاتح بود. اصل او از سماوه از ولایت خداوندگار بود. نخست بتحصیل علوم شرعی پرداخت و زمانی به ایران سفر کرد و در حوزه درس مولانا علی طوسی بود. سپس بمرقد و بخارا و از آنجا به روم رفت و در هرات صحبت ملاجمی را درک کرد و سرانجام بوطن برگشت و به ارشاد پرداخت و در ۸۹۶ هـ. ق. در سماوه درگذشت. او راست: زادالمشافتین و نجات الارواح. در تاریخ و فاش گفتاوند:

غریق رحمت حق شد از آترو  
شدش تاریخ «رحمت بر الهی».

(از ریحانة الادب ج ۱ ص ۱۰۲).

**الهی شروانی.** [لا ی ش ر] [اخ] نام او میرالهی و از سخنوران صاحب دیوان بود. تاریخ زندگی او بدست نیامد. این اشعار از اوست:

عاقبت گو سر خود گیر و برواز بر ما  
ما نداریم سر آنکه ندارد سر ما  
بحر ما با چه زند لاف که با ایتمه شور  
طفل اشکی است بگهواره چشم تر ما  
ای خضر صاحب دیوان الهی مایم  
عمر جاوید تو مدی بود از دقتر ما.  
منع از گردش بیهوده مکن مجنون را  
که نوشت از قلم یا ورق هامون را.  
(دانشمندان آذربایجان).

و رجوع به الذریعه ذیل دیوان الهی شروانی و فرهنگ سخنوران شود.

**الهی شیرازی.** [لا ی شی] [اخ] شاعر

۱- در تذکره روز روشن (ص ۶۶ و ۶۷) سال وفات ۹۳۷ هـ. ق. ضبط شده است.

بود. تاریخ زندگی او معلوم نیست و شمرش ست است. رجوع به مقالات الشعراء و فرهنگ سخنوران شود.

**الهیفات**. [۱] [ایخ] از دیه‌های طبرش. (تاریخ قم ص ۱۳۹).

**الهی قمی**. [لا ی ق] [ایخ] رجوع به الهی کاشانی شود.

**الهی قندهاری**. [لا ی ق] [ایخ] شاعر عهد بابر شاه. این بیت از اوست:

ماه عبد ابرو نمود و خاطر م را شاد کرد  
شکر لله کز غم سی روزم آزاد کرد.

(از تذکره روز روشن ص ۶۶).

و رجوع به الذریعة ذیل دیوان الهی قندهاری و فرهنگ سخنوران شود.

**الهی کاشانی**. [لا ی] [ایخ] حکیم صدرالدین مسیح الزمان. متوفی در حدود

۱۰۳۲ هـ. ق. در تذکرها بنسبهای گوناگون از قبیل قمی، هندی و کاشانی یاد شده است.

وی از پزشکان عهد جهانگیر پادشاه بود. بهند رفت و در نزد جهانگیر مقرب گردید. آنگاه به

سفر حج شافت و پس از مراجعت درگذشت. این بیت از اوست:

بر گل فتاد چشم تو در عالم خمار  
کیفیت از شراب فزون شد گلاب را.

رجوع به تذکره صبح گلشن ص ۲۵ و فرهنگ سخنوران و الذریعة ذیل دیوان الهی قمی

شود.

**الهی گیلانی**. [لا ی گس] [ایخ] خلیفه سدیدالدین محمد. شاعر قرن یازدهم هجری.

در بعضی اشعار سدید تخلص می آورد. این بیت از اوست:

آن سایه نباشد که بیای تو فتاده  
سروست سر خویش پیای تو نهاده.

(از تذکره روز روشن ص ۶۶).

و رجوع به الذریعة ذیل دیوان الهی گیلانی و فرهنگ سخنوران شود.

**الهیفسان**. [ایخ] <sup>۱</sup> دیهی از رستاق ساوه طسوج فیتین. (تاریخ قم ص ۱۱۴).

**الهیلقان**. [ایخ] از دیه‌های ساوه. (تاریخ قم ص ۱۴۰).

**الهییم**. [ل] [عبری] بمعنی الهه و مفرد آن الهه بمعنی الهه است و در زبان کلدانی الهه بمعنی الهه آمده. الهییم در نامهای خدای تعالی مفرد نیز استعمال میشود.

**الهیین**. [لا ه] [ع] تشبیه الهه. رجوع به الهه شود.

**الهیون**. [لا هی یو] [ع ص] [ج] الهیون در حالت رفع. الهیین. رجوع به الهی شود.

|| حکمای الهی. اهل علم الهی. (آندراج، ذیل الاهیون). مقابل طبیعیون. الهیین. رجوع به «الهی» و «حکمت» و «علم» شود.

**الهییه**. [لا هی ی] [ایخ] دهی است از

دهستان صحنه شهرستان کرمانشاهان در ۲۵۰ گزی باختر صحنه، کنار شوسه کرمانشاهان، دشت و سردسیر است. سکنه آن ۱۵۰ تن شیعه هستند و به لهجه کردی سخن میگویند. آب آن از رودخانه صحنه و چشمه کارون تپه و محصول آن غلات آبی و دیمی، چغندر قند و حبوب و شغل مردم زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**الهی همدانی**. [لا ی ه م] [ایخ] عمادالدین محمد حسینی. از سادات اسداباد

همدان معاصر شاه عباس اول بود. وی بهند رفت و بسال ۱۰۶۳ هـ. ق. در کشمیر

درگذشت... صاحب تذکره غنی وی را معاصر شقایبی و تقی الدین اوحدی، و نام او را محمود

آورده است. «ریسو» در فهرست خود از «تذکره» الهی مکرر نام برده است. (از

الذریعة، ذیل دیوان الهی همدانی). مدرس در ریحانة الادب بنقل از قاموس الاعلام ترکی

سال وفات او را ۱۰۵۷ هـ. ق. ضبط کرده و گوید دیوانی مرتب و کتابی بنام گنج الهی در

تراجم احوال دارد - انتهى. این اشعار از اوست:

دل خود بروزگار جوانی کباب بود  
موی سفید شد نمکی بر کباب ما.

چشمت از هر گردشی با ناز عهد تازه بست  
خط مشکینت کتاب حسن را شیرازه بست.

مشکین خطان برای تماشای روی تو  
مشق نظاره بر ورق لاله میکنند.

صبا بر دوش او چون افکند زلف سیه پوشش  
سیه مستی است ینداری که می آرنند بر دوشش.

این رباعی از اوست:

از دوریت ای تازه گل باغ مراد  
چون غنچه چیده خندم رفته زیاد

گریان چو بیاله بزم در کف مست  
نالان چو سبوی خالم در ره باد.

(از تذکره نصرآبادی ص ۲۵۵ و ۲۵۶ و نتایج الافکار ص ۱۸).

و رجوع بهمین دو کتاب و مجالس النفاثس، مقدمه ص «کح» و فرهنگ سخنوران شود.

**الهی هندی**. [لا ی ه] [ایخ] رجوع به الهی کاشانی شود.

**الهییه**. [لا هی ی] [ع ص نسبی] مؤنث الهی یعنی خدایی. منسوب به خدا.

- فلسفه الهیه. رجوع به فلسفه و حکمت و الهی شود.

**الهییه**. [لا هی ی] [ع مص جعلی، امص] خدایی. (آندراج) (مؤید الفضلاء). بمعنی

الوہیت. (از اقرب الموارد). خدا و معبود بودن. || در اصطلاح صوفیه، هر رسم الهی

مضاف به بشر است. (تعریفات جرجانی، اصطلاحات صوفیه). || در اصطلاح فلسفه عبارت از احدیتی است که جامع تمام حقایق

وجودی است چنانکه آدم احدیتی جامع تمام صور بشری میباشد، زیرا احدیت جمعیه کمالیه دو مرتبه دارد که نخستین آن مراتب قبل از تفصیل است بنابر آنچه هر کثرتی مسبق به واحدی است که آن کثرت بالقوه در آن واحد هست و نظر به این نکته است که خداوند در قرآن میفرماید: «و اذاخذ ربک من بنی آدم من ظهورهم ذریعتم و اشهدهم علی انفسهم» (قرآن ۱۷۲/۷)، زیرا این عبارت است از دیدن مفصل در مجمل بطور تفصیل، بخلاف دیدن عالم نخل را در هسته آن، که بالقوه وجود دارد، زیرا این دیدن مفصل در مجمل است بطور اجمال، و دیدن مفصل در مجمل بطور تفصیل مخصوص به خدای تعالی و پیغمبر اوست. (از تعریفات جرجانی).

**الهییه**. [ا هی ی] [ع] [بازویچه. الهوه. منتهی الارب]. آنچه بدان بازی کنند. (از اقرب الموارد).

**الهیین**. [لا هی ی] [ع ص] [ج] الهی در حالت نصب و جر. رجوع به الهی شود.

|| مقابل طبیعیین. رجوع به الهیون شود.

**اله**. [أل] [ع] نیزه سخت کوتاه. (مہذب الاسماء). ج، آل، لال. (مہذب الاسماء)

(منتهی الارب) (ذیل اقرب الموارد). نیزه کوچک که پیکان آن پهن باشد. (منتهی الارب). سلاح جنگی آهنین که کوتاه و سر آن تیز است. (از اقرب الموارد). و رجوع به آله شود. || سلاح. (منتهی الارب). ابزار جنگ. (اقرب الموارد). || جمیع آلات جنگ. (منتهی الارب). || چوبی که بر سر آن دو شعبه باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

|| آواز آب جاری. (منتهی الارب) (از قطر المصحط). || یک بار زدن با نیزه. الطعنة بالحربة. (از ذیل اقرب الموارد) <sup>۳</sup>.

**اله**. [أل] [ع] [حیث نماندگی. (منتهی الارب). نوعی از نالیدن. آل بمعنی نالیدن بیمار و بنای نوع از آن قیاساً الهه است. || اقربیت. ج، لیل. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد).

**اله**. [أل] [ع] ماشیه که چراگاه آن دور باشد. ج، آل. (منتهی الارب). چسارهایی که چراگاه آن دور است. (از اقرب الموارد).

**الی**. [لا ی] [ع حرف جر] سوی. (منتهی الارب). بسوی. چون ضمیر بدان درآید الف آن بیاء بدل شود مانند الئی، الیک و الیه. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || بمعنی تا.

۱- شاید الهیفات است. (حاشیه تاریخ قم).

۲- در نتایج الافکار (ص ۱۸) ۱۰۶۴ ضبط شده است.

۳- در منتهی الارب یک بار آلت زدن معنی شده است.

حتی: الی آخر؛ تا آخر. برای انتهای غایت زمانیه و مکانیه مانند: انما الصیام الی اللیل؛ روزه را تا شب بیابان رسانید. و مانند: من المسجد الحرام الی المسجد الاقصی<sup>۱</sup>. (از منتهی الارب) (از اقرب السوارده): از آدم الی یوما هذا چنین بوده است. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۳۸۶). || بمعنی مع. یا. و این وقتی باشد که چیزی را با چیزی ضم کنند. مانند من انصاری الی الله؛ کیستند یاران من با خدا. (از منتهی الارب) (از اقرب السوارده). || برای تبیین که فاعلیت مجرور خود را میرساند و پس از چیزی آید که مفید حب یا بفض از قبیل فعل تعجب یا اسم تفضیل باشد مانند: رب السجن احب الیّ (قرآن ۳۳/۱۲)؛ خدایا زندان برای من پسندیده تر است. (از منتهی الارب) (از اقرب السوارده). || مرادف لام مانند: الامر الیک؛ یعنی فرمان از تست. (از منتهی الارب). این معنی همان معنی انتهای غایت است. (از اقرب السوارده). || بمعنی فی، مانند: لیجمعنکم الی یوم القیمة (قرآن ۸۷/۴)؛ یعنی شما را در روز قیامت گرد آورد. (منتهی الارب). || بمعنی من ابتدایی، مانند: اسیقی فلا یروی الی ابن احمر؛ ای منی (آیا ابن احمر سیراب میشود و از دست من آب نمیخورد؟). || بمعنی عند، مانند:

ام لا سبیل الی الشیاب و ذکره اشهی الیّ من الریح السلسل.

(یعنی آیا راهی بجویانی نیست، و حال آنکه ذکر آن نزد من خوشتر از شراب گوارا و خوب است. (منتهی الارب) (از اقرب السوارده). مراد «الی» دوم در «الیّ» است که معنی «نزد» میدهد. || برای توکید و آن زاید باشد مانند: «فاجمل افئدة من الناس تهوی الیهم (قرآن ۳۷/۱۴). بفتح واو تهوی بنا بقرائتی ای تهاوم؛ پس دلهای برخی از مردم را چنان کن که ایشان را دوست دارند. (منتهی الارب) (از اقرب السوارده). || آگاه مضمن معنی امر و اسم فعل باشد مانند: الیک عنی؛ یعنی امسک عنی (از من دور شو). (از منتهی الارب). این معنی از خود الی نیست و از مجموع «الیک» است چنانکه صاحب اقرب السوارده «الیک» را جدا گانه آورده. || بمعنی بگیر. مانند الیک کذا؛ ای خذ (آنرا بگیر). (از منتهی الارب). در اقرب السوارده «الیک» مستقل آمده و معنی «بگیر» بمجموع «الیک» داده شده است. || آگاه الی گویند و از آن مایل به، یا زنده به... و یضرب الی، خواهند؛ و له [الذنب الخیل] قضبان مجوفة لونها الی الحمرة فیها خشونة. (تذکره داود انطاکی). و هو [ذنب السبع] اصفر من ورق لسان الثور و لونه الی البیاض مشکوک الاطراف. (تذکره داود انطاکی).

الی. [ألئی] [ع مص] بزرگ سرین گردیدن.

(از منتهی الارب) (از اقرب السوارده). بزرگ دینه شدن. دینه آور شدن گوسفند.

الی. [ألئی] [ع ص. ۱] ج الیاء. (منتهی الارب) (اقرب السوارده). رجوع به الیاء شود. الی. [ألی] [ع ص] بزرگ سرین. (مهدب الاسماء) (از منتهی الارب). بزرگ دینه. (مصادر روزنی). || بسیار سوگند خورنده. (منتهی الارب) (از اقرب السوارده). سوگند خواره.

الی. [ألئی / آلا / لا] [ع ۱] نیکویی. (مهدب الاسماء). نعمت. (منتهی الارب) (اقرب السوارده). ج. آلاء. (مهدب الاسماء) (منتهی الارب) (اقرب السوارده).

الی. [ألی] [ع مص] بمعنی آلو و آلو. (منتهی الارب) (اقرب السوارده). رجوع به آلو شود.

الی. [ألئی ی] [ع حرف جر + ضمیر] (از: الی + ی، ضمیر متکلم) به من. (ترجمان علامه، ترتیب عادل). بسوی من. و رجوع به الی (حرف جر) شود.

الی. [ألئی] [ع] رجوع به الیاس شود.

الی. [ألئی] [ع] دهی است از دهستان پایین ولایت بخش حومه شهرستان تربت حیدریه در ۲۰ هزارگزی جنوب باختری تربت حیدریه سر راه شوسه عمومی مشهد به زاهدان. تپه و معتدل است. سکنه آن ۴۲۲ تن شیعه فارسی زبانند. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات و پنبه و شغل مردم زراعت و گله داری و کرباس بافی است. راه مالرو دارد. و از تجرود میتوان ماشین برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

الی. [ألئی] [ع] (جزیره...) ناحیه شمالی از کنت نشین کمبریج<sup>۵</sup> از کشور انگلستان که بوسیله جریان آب لوز<sup>۶</sup> جدا میشود. مرکز آن مارش<sup>۷</sup> است. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.

الی آخوه. [لاخ] [ع] (از ع، ق مرکب) تا آخر. در مقام کوتاه کردن سخن گویند.

الیاء. [أل] [یونانی، ۱] به یونانی خطمی صحرايي را گویند و عبری شحم المرح خوانند. (برهان قاطع) (هفت قلمز) (از آندراج).

الیاء. [أل] [ع] الیاء. الیاء. نام قدس (بیت المقدس) در زمان حکومت صلیبان. در برخی از تواریخ عرب نیز این نام آمده است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲). رجوع به قدس و بیت المقدس و الیاء شود.

الیاء. [أل] [ع] رجوع به الیاس و الی<sup>۸</sup> و الیاء. [أل] [ع مص] درنگ کردن و پس ماندن. يقال: الیأت الناقه؛ ای ابطأت. (منتهی الارب) (از اقرب السوارده) (از النجد).

الیاء. [أل] [ع مص] درنگ کردن و پس ماندن. يقال: الیأت الناقه؛ ای ابطأت. (منتهی الارب) (از اقرب السوارده) (از النجد).

الیاء. [أل] [ع ص] مؤنث الیان. بمعنی بزرگ سرین و دینه آور و بزرگ دینه. ج. آلیا. (از اقرب السوارده).

الیاء. [أل] [ع] رجوع به الیاء و الیاء و بیت المقدس شود.

الیاب. [أل] [ع] یعنی خداوند پدر اوست. شش تن به این اسم بودند:

- ۱- رئیس زبولون آنگاه که قوم را در سینا اسم نویسی میکردند.
- ۲- پدر دانان و ابیرام.
- ۳- مهین برادران داود.
- ۴- شخصی لاری که یکی از اجداد سوئیل بود و الهیو و ایلشیل نیز خوانده شده است.
- ۵- پهلوان جدای که هنگام فرار داود از حضور شاول بسزد داود رفت.
- ۶- شخصی لاری که در بیان و آوازه خوان هیکل بود. (از قاموس کتاب مقدس ص ۹۷).

الیات. [أل] [ع] [ع] لاج الیة. (منتهی الارب) (اقرب السوارده). رجوع به الیة شود.

الیاتوه. [أل] [ع] دهی است از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد، واقع در ۳۰ هزارگزی جنوب باختری فریمان و ۸ هزارگزی باختر مالرو عمومی فریمان به باقلعه. کوهستانی و معتدل است. سکنه آن ۳۱۶ تن شیعه فارسی زبانند. آب آن از قنات و محصول آن غلات، بنشن و چغندر و شغل مردم زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

الیاس. [أل] [ع] جرجانی در تعریفات (ص ۲۳) گوید: کنایه از قبض است زیرا وی ادريس (کذا) است و چون الیاس به عالم روحانی عروج کرد و قوای مزاجی او در عالم غیب مستهلک شد و در آنجا قبض گردید از ایزرو از آن به قبض تعمیر کنند - انتهى. و رجوع به الیاس (پیغمبر) شود.

الیاس. [أل] [ع] نام پیغمبری است علیه السلام. (مهدب الاسماء). لفظ اعجمی است. (المعرب جوالیقی ص ۱۳). نام پیغمبر است مشهور و او پسرزاده سام بن نوح و عم خضر است. (از برهان قاطع) (از هفت قلمز). برادر خضر است و همراه او آب حیات خورد، در ایزرو همیشه زنده است و چنانکه خدمت بَرّ به خضر مفوض است همچنین خدمت بحر به الیاس مقرر میباشد. (از غیث اللغات) (از آندراج). نام برادر خضر. مؤید

۱- قرآن ۱/۱۷.

2 - Elie. 3 - Ely.  
4 - Comté (قلمرو کنت).  
5 - Cambridge.  
6 - L'Ouse. 7 - Marsh.  
8 - Elie.  
9 - Ilias. Elijah. (حاشیه برهان ج معین).

کلمات شود.

**اله العالمین.** [ لا مُسْلَ ] [ (خ) ]  
خدای تعالی. الله تبارک و تعالی؛  
دست من گیر ای اله العالمین  
زین بر آفت جای و چاه تار بام.

ناصر خسرو.  
**اله اموت.** [ (خ) ] رجوع به الموت و نزهه  
القلوب چ لیدن ص ۶۱ شود.

**اله ثونو.** [ (ل) ] یا الینور دُگوبین یا  
داکیتن<sup>۱</sup>. ملکه فرانس و سپس ملکه  
انگلستان. وی دختر گیوم پنجم آخرین دوک  
آکیتن بود. بسال ۱۱۲۷ م. با لویی جوان<sup>۲</sup>  
ازدواج کرد و بسال ۱۱۵۲ م. از وی مطلقه شد  
و با هائری پلاتانز<sup>۳</sup> پادشاه انگلستان  
زناتوبی کرد.

**اله ثونو د تریش.** [ (ل) ] دُ [ (خ) ] خواهر  
شارل کین (۱۲۹۸-۱۵۵۸ م.) ملکه پرتغال.  
وی بر حسب شرایط صلحنامه کامبره<sup>۴</sup> با  
فرانسوی اول ازدواج کرد و ملکه فرانسه شد.  
**اله پسین.** [ (خ) ] قلمه‌ای از اسماعیلیان  
نزدیک طالقان. (یادداشت مؤلف).

**اله چالی کار دگر.** [ (ل) ] از  
دیهبای بارفروش مازندران. (مازندران و  
استرآباد رابینو ص ۱۱۷ و ترجمه همان کتاب  
ص ۱۵۷). و رجوع به الله چال شود.

**اله چوب.** [ (ل) ] (مربک) همان آلاچیق  
یا الاچیق است، و اصل کلمه الاچیق همین  
اله چوب است، چوب به چوق و چیق  
تصحیف یافته.  
- امثال:

چه زید بیای پیلان اله چوب ترکمانی.

رجوع به الاچیق و آلاچیق شود.

**اله داد لاهوری.** [ (ل) ] (لا / لاه) [ (خ) ]  
(شیخ...) شاعر قرن دهم از مصاحبان  
میرزاجانی ترخان (متوفی در ۱۰۰۸ ه. ق.)  
(از مقالات الشعراء تألیف قانع ص ۴۹ از  
فرهنگ سخنوران).

**اله داد ملتانی.** [ (ل) ] (لا / آل لاه) [ (خ) ]  
فرزند شیخ احمد ملتانی. شاعر پارسی‌گو  
مقیم هند. (مقالات الشعراء تألیف قانع، از  
فرهنگ سخنوران).

**الهرد.** [ (ل) ] (خ) دهی است از دهستان  
منجوان بخش خداآفرین شهرستان تبریز  
واقع در ۲۲۵۰۰ گزی جنوب خداآفرین و  
۱۸۵۰۰ گزی شوسه اهر - کلبر. کوهستانی و  
معتدل است. سکنه آن ۱۸۲ تن شیعه  
ترکی‌زبانند. آب آن از چشمه و محصول آن  
غلات و شغل مردم زراعت و گلهداری است.  
راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران  
ج ۴).

**الهرد.** [ (ل) ] (خ) یا البرد. دهی است از  
دهستان اوزومدل بخش ورزقان شهرستان

اهر واقع در ۱۵ هزارگزی جنوب باختری  
ورزقان. کوهستانی و معتدل است. سکنه آن  
۴۰۵ تن و محصول آنجا غلات و حبوبات  
است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**اله رودبار.** [ (ل) ] (خ) از دیهبای بارفروش  
(مازندران). (مازندران و استرآباد رابینو  
ص ۱۱۹ و ترجمه همان کتاب ص ۱۵۹). در  
همین ترجمه بصورت الرودبار و در فهرست  
آن بصورت الله رودبار = گزهمله و نیز در  
فرهنگ جغرافیایی ایران بصورت الله رودبار  
آمده است. رجوع به الله رودبار شود.

**اله زل.** [ (ل) ] (خ) نام دهستانی در هنو<sup>۸</sup>  
از کشور بلژیک که دارای ۴۴۰۰ تن سکنه  
است.

**اله سر.** [ (ل) ] (خ) از دیهبای هزارجریب.  
(مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۲۲ و ترجمه  
همان کتاب ص ۱۶۴).

**اله سرمه.** [ (ل) ] (خ) دهی است از  
دهستان قطور بخش حومه شهرستان خوی،  
واقع در ۲۴ هزارگزی جنوب باختری خوی.  
کوهستانی و سردسیر سالم است. سکنه آن  
۸۰ تن و محصول آنجا غلات و محل سکنا  
ایل شکا است. (از فرهنگ جغرافیایی  
ایران ج ۴).

**الهف.** [ (ل) ] (خ) دروغ خوارتر. غم و  
حسرت خورنده‌تر.  
- امثال:

الهف من ابن‌السوء؛ دروغ خوارتر از پسر  
شورو، زیرا وی از پدر و مادر خود در حال  
حیات آنان اطاعت نمیکند و آنگاه که مردند  
غم میخورد. (از مجمع الامثال میدانی).

الهف من ابی‌غیشان؛ غمخوارتر از ابوغیشان،  
بجای الهف، احق نیز آمده. رجوع به مجمع  
الامثال میدانی ذیل احق و الهف شود.

الهف من قالب‌الصخرة؛ غمخوارتر از «قالب  
الصخرة» (نام کسی). بجای الهف اطعم نیز  
آمده است. رجوع به مجمع الامثال میدانی  
ذیل اطعم و الهف شود.

الهف من قضیب؛ غمخوارتر از قضیب (نام  
کسی). رجوع به مجمع الامثال شود.

الهف من مسفرق‌الدره؛ غمخورنده‌تر از  
مفرق‌الدره. مردی از تمیم در خواب چنان دید  
که در دریا یک عدل مرورابد یافته و آنرا غرق  
کرده است. از خواب بیدار شد و از غم بسیار  
مرد. (از مجمع الامثال میدانی).

**اله فانتین.** [ (ل) ] (خ) رجوع به الفانتین  
شود.

**الهفتجان.** [ (ل) ] (خ) از دیهبای طبرش.  
(تاریخ قم ص ۱۳۹ و ۱۲۰). ظاهر الف و لام  
حرف تعریف است و جزء کلمه نیست. رجوع  
به همین کتاب و فهرست آن شود.

**الهقلی.** [ (ل) ] (خ) رجوع به الله‌قلی

شود.

**الهک.** [ (ل) ] (خ) دهی است از دهستان  
ایزه شهرستان اهواز در ۹ هزارگزی شمال  
خاوری ایزه. کنار راه مارلو ایزه به شاهد.  
جلگه و گرمسیر است. سکنه آن ۱۵۸ تن  
شیعه هستند که به لهجه لری بختیاری سخن  
میگویند. آب آن از چاه و قنات و محصول  
آنجا غلات و شغل مردم زراعت و گلهداری و  
صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه  
مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**اله کردن.** [ (ل) ] (خ) (مص مرکب) ...  
و بله کردن) در تداول عامه، چنین و چنان  
گفتن. || لاف زدن.

**اله گئی یا.** [ (ل) ] (خ) نام شهری بود در  
نزدیک فرات (از کشور عراق کنونی). رجوع  
به تاریخ ایران باستان ص ۲۴۷۵ شود.

**الههم.** [ (ل) ] (خ) شهرکی است (به دیلمان از  
طبرستان) بر کران دریا جای کشتی‌بانان و  
جای بازرگانان. (حدود العالم). شهر کوچکی  
است بر ساحل دریای طبرستان (خزر) که  
میان آن و آمل یک منزل است. (از معجم  
البلدان) (از تاج العروس) (از مرآصد  
الاطلاع). در «مرآت‌البلدان» بلفظ «الهد»  
آمده است.

**الهناک.** [ (ل) ] (خ) حرف جر + اسم) در  
تداول عامه عربی‌زبانان بجای الی هنا که یعنی  
آنجا (تا آنجا) گویند. رجوع به دزی ج ۱  
ص ۳۲ شود.

**الهوب.** [ (ل) ] (خ) نوعی از دویدگی  
اسب که بکوشش تمام دود چندان که خاک از  
سم بردارد، یا آن اول دویدن است. (مستهی  
الارب) (آنتدراج). تند دویدن اسب چنانکه  
خاک را برانگیزد یا از سهای او آتش بیرون  
آید و بگفته بعضی آغاز دویدن اسب. (از  
اقترب الموارد).

**الهوردی.** [ (ل) ] (خ) (تسکی، مرکب)  
رجوع به اللهوردی شود.

**الهوردی بیگ.** [ (ل) ] (خ) (خ)  
رجوع به اللهوردی بیگ شود.

**الهوة.** [ (ل) ] (خ) (بازیمه. الهیة.  
(مستهی الارب) (از اقترب الموارد). آنچه بدان  
بازی کنند.

**الهة.** [ (ل) ] (خ) (مص) الاهة. پرستش کردن.

- 1 - Eléonore.
- 2 - Aliénor de Guyenne (d'Aquitaine).
- 3 - Louis le Jeune.
- 4 - Henri Plantagenêt.
- 5 - Eléonor d'Autriche.
- 6 - Cambral.
- 7 - Ellezelles.
- 8 - Hainaut.
- 9 - Éléphantine.
- 10 - Elegeia.

الفضلاء). ابن البلخی گوید: بعد از حزقیل ایلیاس بن الیسع که از جمله انبیاست و بعد از ایلیاس ایلاف بود... (فارس نامه ص ۴۰). ایلیاس بن یاسین<sup>۱</sup> یا ابن فنحاص نبی، و او مبعوث بتقویت دین موسی و هدایت مردم بملیک، و احب (ظ: احاب) ملک ایشان بود و او را عمر اید است مساند خضر. (از حبیب السیر ج ۱ صص ۱۰۷ - ۱۰۹). وی تا قیامت زنده است و در دریاها باشد و در ماندگان دریا و کشتیها را یاری دهد چنانکه خضر در خشکی مسافران خشکی را<sup>۲</sup> و گویند قبر او در بقاع کلب موضعی نزدیک دمشق است. (یادداشت مؤلف). در قرآن کریم ایلیاس آمده و هر دو همین پیغمبر بنی اسرائیل است. صاحب قاموس کتاب مقدس آرد: ایلیا (= ایلیاس) پیغمبر بنی اسرائیل معاصر احاب پادشاه اسرائیل بود. خداوند او را برای تخویف پادشاه مذکور فرستاد و پس از مدت پانزده سال نبوت بطور عجیبی برای باقی انتقال یافت. در صحیفه ملاکی نبی مسطور است که ایلیاس قبل از آمدن مسیح به این جهان آید، و خود مسیح فرموده است که یحییای تمعیددهنده همان ایلیا (ایلیاس) بود و باید دانست که ایلیاس صاحب کتاب نبود زیرا که هیچ رو خبری در خصوص نویسندگی او بجز رساله‌ای که به یهورام پادشاه یهود نوشت نیست و الحق پیغمبری شجاع، غیور، امین و متعصب بود - انتهى. سامی بک گوید: ایلیاس یکی از انبیای بنی اسرائیل و از اهالی بعلبک بود. ۹ قرن قبل از میلاد در زمان آغاز (ظ: احاب) میزیست و بنی اسرائیل را براه راست و ترک بت پرستی دعوت میکرد ولی قوم دعوت وی را اجابت نمیکردند و به تعقیب و تعدیش میرداختند و از این رو اکثر اوقات را در صحاری و مغاره‌ها بسر میرد. هرچه خوارق عادات و معجزات از وی بظهور میرسید انکارش میکردند، عاقبت الیسع علیه السلام را در نبوت خلف و وارث خود قرار داد و در تاریخ ۸۸۰ ق. م. به آسمانها عروج کرد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲). در تاریخ بلعمی (ج بهار ص ۵۲۵) چنین آمده: پس چون سالها برین آمد و دین بت پرستی در بنی اسرائیل فراخ شد، خدای عز و جل ایلیاس را به پیغامبری بفرستاد شهری از شهرهای شام، و اندر وی ملکی بود بت پرست [احاب نام، و او را زنی بود نام آن زن ازیل، و آن ملک] بتی داشت بزرگ، آنرا پرستیدی و نام آن بت بعل بود<sup>۳</sup> چنانکه خدای تعالی گفت: آن تدعون بعلآ و تدرؤن احسن الخالقین. (قرآن ۲۷/۱۲۵). پس ایلیاس بیامد و مردمان را بخدای خواند، و

از بت پرستیدن بعل نهی کرد و شریعت دین تازه کرد. و ایلیاس از فرزندان هرون بن عمران بود و نسبت او ایلیاس فنحاص بن العازار بن هارون بن عمران<sup>۴</sup> بود، و گروهی گفتند که زنی بود اندر بنی اسرائیل، بعل نام، ایشان او را پرستیدندی. پس ایلیاس بیامد و آن ملک را با خلق یغدای خواند، ملک بگروید، و آن خلق نگرویدند. ملک همه شهر را نتوانست هلاک کردن، ایلیاس را وزیر کرد و نیکو همی داشت و می‌بودند و هر دو خدای را همی پرستیدند، چون روزگار برآمد ملک پشیمان شد و باز بر سر بت پرستیدن شد و ایلیاس از او جدا شد، و مر خدای را عز و جل دعا کرد، و خدای گفت ایلیاس آسمان را فرمان بردار تو کردم. ایلیاس گفت: یا رب باران از آسمان بگاز، پس باران نیامد و قحط افتاد و ایشان ایلیاس را طلب کردند که بکشند، گفتند این قحط از قبل ایلیاس است. ایلیاس پنهان شد و اندر آن شهر [هر شبی اندر خانهای پنهان بودی و آن قحط سه سال بماند و] خلق بسیار بمرند، و چهارپایان و مرغان همه بمرند در آن نواحی، و کس نان نیافت که بخوردی مگر ایلیاس [که هر جا او شدی نان با او بودی] و چنان شد که هرگاه از سرایی بوی نان یافتندی گفتندی مگر ایلیاس آنجا بوده است، و ایلیاس بخانه گنده پیری اندر شد، و او را پسری بود نامش الیسع و مقعد بود و مبتلا، خدای تعالی بدعای ایلیاس او را درست گردانید، و این پیرزن او را به ایلیاس داد تا خدمت او همی کرد، و این الیسع بن اخطوب بود، و [چشم او] تپا شده بود و چون ایلیاس در خانه ایشان بود او را دعا کرد و نان داد تا بهتر شد. و این پیرزن گفت این پسر مرا دیده دور کردی و مرا نان نیست که او را دهم، تو بهتر دانی با این پسر، و بدو سپردش. پس ایلیاس آن شب آنجا بود و دیگر روز برفت، هر کجا با او شدی الیسع با او بودی، تا سه سال برآمد بر این قحط، آن گاه ایلیاس ز آنجا که بود بیرون آمد و الیسع با او، و آن ملک را گفتند که [سه سال است که شما] بسختی اندرید و اینکه شما پرستید شما را فریاد نخواهد رسیدن و نتواند رسید و اگر چنان است که فریاد رسد او را خواهش کنید تا شما را از این سختی برهاند، و اگر نتواند کردن تا من خدای خویش را بخوانم تا شما را از این سختی برهاند، آنکه شما او را پرستید. گفت: راست همی گوید. آنکه ایشان بت را از شهر بیرون بردند و هر چند او را خواندند پاسخ و اجابت دعا نیافتند. ایلیاس دعا کرد، پس هم در ساعت باران آمد و غله پرست، و گیاه بر زمین پدید آمد، چون کار برآمد ایشان باز کافر شدند، و ایلیاس علیه السلام آن دعا از آن کرد که خدای بدو وحی فرستاد که ای

ایلیاس این چندین هزار خلق و چهارپایان هلاک کردی، ایلیاس گفت: چنان که هلاک ایشان بدعای من کردی، رستگاری ایشان نیز بدعای من کن، و آن دعای دیگر بگرد. پس از مدتی باز کافر شدند. ایلیاس را از ایشان دل سیر شد و الیسع را خلیفت خویش کرد، و خدای تعالی او را زندگانی دراز کرامت کرد تا تفتح صور نخستین، و مأوی و مسکن او اندر بیابانها کرد و آنجاش آرام داد<sup>۵</sup>. چون او بشد خدای تعالی الیسع را پیغامبری داد که خلیفت او بود - انتهى: و این ایلیاس لمن المرسلین. (قرآن ۲۷/۱۲۲).

همچو کرباسی که از یک نیمه زو ایلیاس را کرته آید وز دگر نیمه یهودی را کفن.

ناخسرو.

لبت چون چشمه ایلیاس و من اسکندر تشنه نصیب من مکن زان چشمه ایلیاس یاس ای جان. سوزنی.

ماه دوهفته ندارد چو یکی چشمه میم دهن تنگ و در او چشمه خضر و ایلیاس.

سوزنی.

چو خضر از سرچشمه خوردیم آب هم ایلیاس را رهنمون آمدیم. خاقانی.

شاه از برای حرمت خضر از طریق لطف ایلیاس را بداد برات امان آب. خاقانی.

بر تخت شهنشاهی و بر مسند عزت ایلیاس<sup>۶</sup> بقا باش که فردوس لقاوی. خاقانی.

و رجوع به قصص الانبیاء ج یغمانی صص ۳۲۸ - ۳۴۲ و مجمل التواریخ و القصص (فهرست) و حبیب السیر ج ۱ صص ۱۰۶ - ۱۰۹ - ۴۲ و ۱۹۱ و تاریخ گزیده ج لندن ص ۵۰، ۵۱ و لفتات

۱ - چنین است در حبیب السیر ولی در تاریخ گزیده (ج لندن ص ۵۱) یامین ضبط شده است.

۲ - ایلیاس را موکل بیابانها نیز گفته‌اند. رجوع بمطالب بعد شود.

۳ - در کشف الاسرار (ج ۸ ص ۲۹۴) آمده: سبطی از ایشان بت پرست شدند در نواحی شام جایی که بعل بک گویند و نام آن بت که میرستیدند بعل بود و به سمت مدینتهم بعلبک.

۴ - در کشف الاسرار (ج ۸ ص ۲۹۴) چنین است: ایلیاس بن بشرین فنحاص بن العیزار بن هرون بن عمران، و قبل هو ابن عم الیسع. و بعثت وی بعد از حزقیل پیغامبر بود...

۵ - در کشف الاسرار (ج ۸ ص ۲۹۶) آمده: فرغ الله ایلیاس من بین اظههم... و قال بعضهم ایلیاس موکل بالفیافی و الخضر موکل بالبحار...؛ یعنی خدای ایلیاس را از میان بنی اسرائیل به آسمانها برد... و گفته‌اند: وی موکل بیابانها و خضر موکل دریاهاست.

۶ - ذل: ادريس.



تاریخ و جغرافیة ترکی ج ۱ ص ۲۴۹ و مناقب الامام احمد بن حنبل ص ۱۴۲ و المغرب جوالیقی ص ۱۳ و هم کلمة «الی» (بخ) شود.

**الیاس.** [ال] (بخ) نام پادشاه بحر خزر که دریای گیلان باشد. (برهان قاطع) (هفت قلم) (مؤید الفضلاء). در فهرست ولف بصورت الیای آمده است. ظاهراً همان الیاس پیغمبر است که گفته اند وی حیات ابدی دارد و در دریاها باشد و در ماندگان را یاری دهد. صاحب مجمل التواریخ و القصاص (ص ۲۰۶) گوید: خدای تعالی او را (الیاس نبی را) عمر دراز داد تا بقیامت. و اندر بیابانها شد همچون خضر اندر دریاها. و بندگان خدا را راحت میرسانند - انتهى. و رجوع به ماده قبل شود.

**الیاس.** [ال] (بخ) <sup>۱</sup> او راست: کتاب «تاریخ مغول در آسیای مرکزی» که با همکاری دینس راس <sup>۲</sup> تألیف کرده است. رجوع به حاشیة «از سدهی تا جامی» ج ۱ ص ۱۸۹ شود.

**الیاس.** [ال] (بخ) شاخه‌ای از تیره حاجیوند هسپاروند از طایفه چهارلنگ بختیاری. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۷).

**الیاس.** [ال] (بخ) دهی است از دهستان کاکاوند بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد. واقع در ۲۸ هزارگزی شمال باختری نورآباد و هزارگزی باختر راه شوسه خرم‌آباد به هرین کرمانشاه. تپه ماهور و سردسیر است. سکنه آن ۲۴۰ تن است که به لهجه لری فارسی سخن میگویند. آب آن از چشمه‌سار و محصول آن غلات، لبنیات و پشم و شغل مردم زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد و ساکنان آن از طایفه غیب غلامند و در ساختمان و چادر سکونت دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**الیاس.** [ال] (بخ) ابن ابراهیم سنیابی. او راست: رساله فی تفسیر بعض الآیات و شرح مقاصد الطالبین تفتازانی و شرح الفقه الاکبر ابوحنیفه. (از کشف الظنون).

**الیاس.** [ال] (بخ) ابن احمد سامانی. برادر اسماعیل سامانی، ولی قزوین در سال ۲۹۳ ه. ق. بود. رجوع به سامانی الیاس و تاریخ گزیده ج لندن صص ۸۲۷-۸۴۰ شود.

**الیاس.** [ال] (بخ) ابن اسحاق بن احمد. ابن اثیر در زیر حوادث سنة ۳۱۰ ه. ق. گوید: وی بسال ۳۱۰ ه. ق. بر پدر خروج کرد و شکست خورد و بفرغانه رفت و در آنجا نیز دوباره خروج کرد و سی هزار سوار با وی گرد آمدند و قصد سمرقند داشت تا با سعید نصر بن احمد جنگ کند و چون بسمرقند رسید شکست خورد. آنگاه برای نوبت سوم بجنگ برخاست و صاحب چاق ابوالفضل بن

ابن یوسف بکمک او شتافت. لیکن باز منهنم شد و به کاشغر آمد و بهنگام ولایت محمد بن مظفر بر فرغانه، بدین شهر برگشت و سرانجام همین محمد بن مظفر از وی استمالت کرد و الیاس بیخارا رفت و از جانب نصر بن احمد مورد اکرام قرار گرفت. (از کامل التواریخ ج ۸ ص ۴۹).

**الیاس.** [ال] (بخ) ابن اسد بن سامان (امیر الیاس). حکمران هرات در حدود ۱۹۸ ه. ق. و والی سیستان بسال ۲۰۸ ه. ق. وی برادر نوح و یحیی و احمد، پدر اسماعیل و نصر، جد سامانیان بود. رجوع به معجم الانساب زهابور ج ۲ ص ۳۰۹ و حاشیة آن و تاریخ بخارای نرشخی ص ۹۰ و حبیب السیر ج خیام ص ۳۵۲ و تاریخ بسیق ص ۶۸ و تاریخ سیستان (فهرست) و حاشیة آن و تاریخ گزیده ج لندن ص ۳۷۹ و مجمل التواریخ و القصاص ص ۳۸ و تاریخ گردیزی ص ۱۴ و احوال و اشعار رودکی ص ۳۲۱ شود.

**الیاس.** [ال] (بخ) ابن الیسع. رجوع به الیاس (پیغمبر) و فارسنامه ابن بلخی ص ۴۰ شود.

**الیاس.** [ال] (بخ) ابن الیسع. از فرمانروایان سامانی در ۳۰۱ ه. ق. رجوع به ترجمه مازندران و استراباد رابینو ص ۱۸۴ شود.

**الیاس.** [ال] (بخ) ابن حبیب بن ابی عبید بن عقبه بن نافع ملقب به امیر شجاع (مقتول بسال ۱۳۸ ه. ق. / ۷۵۵ م.). وی همراه برادرش عبدالرحمن هنگام استیلا بر افریقیه بود، لیکن بعد با مردم قیروان بمخالفت با او برخاست و سرانجام او را کشت و حکومت افریقیه را بدست گرفت ولی پس از یک سال و شش ماه بدست حبیب بن عبدالرحمن به انتقام پدرش کشته شد. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۱).

**الیاس.** [ال] (بخ) ابن حنّاء. کشیش موصلی. در سالهای ۱۶۶۰ و ۱۶۸۳ م. به آمریکا سفر کرد و وصف آنجا را در کتابی بنام «رحله اول شرقی الی امریکا» نوشت. (از اعلام المنجد).

**الیاس.** [ال] (بخ) ابن عبدالله معروف به نهانی. وی کتاب «منهاج العابدین» بجزالی را بترکی ترجمه کرده و مسائل العبادات الخمس را بدان افزوده است (۹۲۵ ه. ق.). (از کشف الظنون ذیل منهاج العابدین).

**الیاس.** [ال] (بخ) ابن عیسی آنحصاری. متوفی بسال ۹۶۷ ه. ق. او راست: فرحنامه (تسحیر الاکبر) در علم حروف و طبیعت نامه (ترکی) و رموز دلگشا (نظم ترکی). (از کشف الظنون).

**الیاس.** [ال] (بخ) (سلطان...) ابن محمد بن اورخان. محمد بن محمود شروانی کتاب «الیاسیه فی الطب» را بنام وی تألیف و سپس ترجمه کرده است. (کشف الظنون ذیل الیاسیه). و رجوع به کشف الظنون شود.

**الیاس.** [ال] (بخ) ابن مضر بن نزار مکنی به ابو عمرو. از اجداد جاهلی و جزء سلسله نسب رسول خداست. گفته اند وی نخستین کسی است که بدن را به بیت الحرام اهداء کرد. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۱). و رجوع به تاریخ گزیده ج لندن ص ۱۲۶ و صحیح الاعشى ج ۱ ص ۳۴۶ و العقد الفرید ج ۶ ص ۶۹ و تاریخ سیستان ص ۴۹، ۷۲، ۷۳، ۷۷، ۸۴ شود.

**الیاس.** [ال] (بخ) ابن هشام حائری. صاحب روایات الجنات گوید: وی شیخی تفه و فقیه بود و از شیخ ابوعلی طوسی روایت میکند. در بعضی از اجازات بصورت شیخ هشام بن الیاس حائری آمده ولی در موارد دیگر الیاس بن هشام ذکر شده است و شاید این شخص پسر او باشد. (روایات الجنات ص ۷۶۹). و رجوع به همین کتاب شود.

**الیاس.** [ال] (بخ) ابن یاسن. رجوع به الیاس (پیغمبر) و حبیب السیر ج خیام ج ۱ ص ۱۰۷ و مجمل التواریخ و القصاص. حاشیة ص ۹۳ و ۲۰۶ شود.

**الیاس.** [ال] (بخ) ابن یامین. رجوع به الیاس (پیغمبر) و تاریخ گزیده ج لندن ص ۵۱ شود.

**الیاس.** [ال] (بخ) ابن یوسف بن زکی بن مؤید نظامی گنجه‌ای. شاعر بزرگ داستانرا. رجوع به نظامی شود.

**الیاس.** [ال] (بخ) امیر ابوعلی. حاکم کرمان در عهد امیر نصر سامانی. حد الله متوفی در تاریخ گزیده (ج لندن ص ۳۸۲) آرد: امیر بوعلی الیاس که در اول عیاری کردی بطلب بر کرمان مستولی شد. سی و هفت سال آنجا پادشاهی کرد تا شهریان بسبب ظلم برو خروج کردند و او را مقهور گردانیدند و پادشاهی به پسرش الیسع دادند - انتهى. و رجوع به همین تاریخ ص ۷۸۴ و نزهة القلوب ج لیدن ص ۱۴۰ شود <sup>۲</sup>.

**الیاس.** [ال] (بخ) انطون الیاس. متوفی بسال ۱۹۵۲ م. او راست: القاموس العصری که فرهنگ انگلیسی به عربی است.

**الیاس.** [ال] (بخ) ایفرواوغلی <sup>۱</sup>. از سرداران بزرگ شاه اسماعیل اول صفوی. رجوع به حبیب السیر ج خیام ج ۴ (فهرست) و عالم‌آرای عباسی ج ۱ ص ۳۰ و نیز رجوع به

1 - N. Elias.

2 - E. Denison Ross.

۳- در این کتاب بصورت امیر علی الیاس آمده، ظاهراً همین امیر ابوعلی الیاس حاکم کرمان است.

۴- در فهرست عالم‌آرای عباسی (ص ۳۰) بصورت ایفوت اوغلی و در متن انعت اوغلی (۱) آمده.

ایغوراغلی شود.

**الیاس**. [اَلْیَاسُ] (بخ) (افندی) بارون مدلیج. او راست: کتاب «الشریعة» که از فرانسوی تلخیص کرده و بسال ۱۹۰۲م. در مصر به چاپ رسانیده است. (از معجم المطبوعات).

**الیاس**. [اَلْیَاسُ] (بخ) خواجه‌خان بن توغلتیمورین ایملخواجه‌بن دواخان. حکمران ماوراءالنهر از طرف توغلتیمور (۷۶۳ ه. ق.). رجوع به حبیب‌السرچ خیام ج ۳ (فهرست) شود.

**الیاس**. [اَلْیَاسُ] (بخ) شهاب‌الدین. وی با حاکم لرستان مصصام‌الدین محمود جنگ کرد و سرانجام بدست او کشته شد و بدست غزان‌خان، مصصام‌الدین نیز بقصاص وی بقتل رسید (۶۹۵ ه. ق.). رجوع به تاریخ گزیده ج لندن ص ۵۵۶ شود.

**الیاس**. [اَلْیَاسُ] (بخ) قلندر (مولانا...). معاصر سلطان اویس‌بن شیخ حسن (۷۷۶ ه. ق.). خواندمیر در حبیب‌السرچ گوید: هم در آن ایام خواجه نجیب‌الدین برادر امیر شمس‌الدین زکریا وزیر گردید و مولانا الیاس قلندر که با آن امیر و وزیر صفایی نداشت این قطعه نظم کرد و بر لوح بیان نگاشت:

امارت بر سلیمان شد مقرر

وزارت بر نجیب دنگ حیران

فلک زانو همی گوید جهان را

که آن یک آصف و آن یک سلیمان!

(حبیب‌السرچ خیام ج ۳ ص ۲۴۰).

**الیاسان**. [اَلْیَاسَانُ] (بخ) دهی است از دهستان کلیایی بخش سنقر کلیایی شهرستان کرمانشاهان. واقع در ۲۸ هزارگزی باختر سنقر و ۲ هزارگزی شمال چهار میلان. کوهستانی و سردسیر است. سکنه آن ۸۰ تن

شیمه هستند و به لهجه کردی، فارسی سخن میگویند. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوب و توتون و شغل مردم زراعت و قالیچه و جاجیم و پلاس بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**الیاس اوغلان**. [اَلْیَاسُ اَوْغْلَانُ] (بخ) از سسران لشکر توتمش‌خان در جنگ با امیر تیمور گورکان. رجوع به حبیب‌السرچ خیام ج ۳ ص ۴۶۲ شود.

**الیاس بگک**. [اَلْیَاسُ بَغْکُ] (بخ) از بندگان سلطان محمد چلبی بود. پس از مدتی امین پادشاه را ترک کرد و نزد برادر وی سلیمان شهزاده رفت و سپس در زمان سلطان مرادخان ثانی از ملازمان خدمت شهزاده مصطفی گردید. وی شخصی خیانت‌پیشه بود. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

**الیاس بگک**. [اَلْیَاسُ بَغْکُ] (بخ) (میرآخور...) از رجال دربار ابوالفتح سلطان محمدخان و سلطان بایزید عثمانی بود. وی

بسال ۹۱۷ ه. ق. درگذشته است. رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.

**الیاس بیگک**. [اَلْیَاسُ بَغْکُ] (بخ) ذوالقدر. حاکم فارس از طرف شاه اسماعیل صفوی. رجوع به تاریخ ادبیات براون ترجمه رشید یاسمی ج ۴ ص ۴۴ شود.

**الیاس پاشا**. [اَلْیَاسُ پَاشَا] (بخ) وزیر سلطان مرادخان چهارم بود. وی به سبب عصیان و ترمد بدستور سلطان کشته شد (۱۰۴۱ ه. ق.). (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲). و رجوع بهمین کتاب شود.

**الیاس رومی**. [اَلْیَاسُ رُومِی] (بخ) ملقب به شجاع‌الدین. متوفی بسال ۹۲۹ ه. ق. او راست: شرح مطالع الانوار در منطق از قاضی سراج‌الدین محمود ارموی، و نیز حاشیهای بر حاشیه سید شریف بر شمسیه نوشته است. رجوع به کشف‌الظنون ذیل مطالع الانوار و الشمیة فی الحساب شود.

**الیاس شاه**. [اَلْیَاسُ شَاهُ] (بخ) شمس‌الدین. سلطان بنگاله (۷۴۰-۷۴۶ ه. ق. / ۱۳۳۹-۱۳۴۵ م.). (از طبقات سلاطین اسلام ص ۲۷۶). و رجوع به التفود العریة ص ۱۲۹ شود.

**الیاس غز**. [اَلْیَاسُ غَز] (بخ) (اسیر...) از امرای غزان. موکل سلطان سنجر در زندان غزان بود. رجوع به تاریخ گزیده ج لیدن ص ۴۶۲ و حبیب‌السرچ خیام ج ۲ ص ۵۱۲ شود.

**الیاس کلیبولی**. [اَلْیَاسُ کَلِیْبُولِی] (بخ) رجوع به نیازی شود.

**الیاس لیکلی**. [اَلْیَاسُ لِیْکَلِی] (بخ) شمس‌الدین. وی با جمال‌الدین خضر (مقتول بسال ۶۹۳ ه. ق.) فرمانروای لرستان بمخالفت برخاست. رجوع بتاریخ گزیده ج لیدن ص ۵۵۵ شود.

**الیاس محله**. [اَلْیَاسُ مَحَلَه] (بخ) از دیههای هزارگریب. رجوع بترجمه سازندران و استراباد رایینو ص ۱۶۵ شود.

**الیاس مطر**. [اَلْیَاسُ مَطْر] (بخ) ابن دیب مطر (۱۲۷۳-۱۳۲۸ ه. ق. / ۱۸۵۷-۱۹۱۰ م.). پزشکی متبحر بود. در حاصیا از کشور سوریه بدنیا آمد و در بیروت درگذشت. در دمشق و سوریه بتدریس طب و حقوق پرداخت. سی جلد کتاب به عربی و ترکی نوشت که از جمله آنها تاریخ سوریه و شرح مجلة الاحکام و حفظ‌الصحة بهربی است. (از الاعلام زرکلی ج ۱).

**الیاس نصیبینی**. [اَلْیَاسُ نَصِیْبِیْنِی] (بخ) او راست: تاریخ الیاس که در سال ۱۰۰۸ م. نوشته است. (از ایران در زمان ساسانیان ج ۱۳۲۲ ص ۱۰۰).

**الیاسوند**. [اَلْیَاسُ وَند] (بخ) دهی است از دهستان یک بخش هرسین شهرستان کرمانشاهان واقع در ۱۱ هزارگزی جنوب

باختری هرسین و ۳ هزارگزی جنوب شوسه هرسین به گرمناشاهان، کنار رود هرسین. دشت و سردسیر است. سکنه آن ۱۸۲ تن شیمه‌اند و به لهجه کردی سخن میگویند. آب آن از رودخانه هرسین و محصول آنجا غلات و حبوب و شغل مردم زراعت است. در تابستان از طریق قیوند اتومبیل میتوان برد.

این ده در دو محل بفاصله نیم کیلومتر واقع شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**الیاسی**. [اَلْیَاسِی] (بخ) دهی است از بخش سنجایی شهرستان کرمانشاهان در ۱۱ هزارگزی شمال کوزران و ۴ هزارگزی خاور راه فرعی کوزران به ثلاث، دشت و سردسیر است. سکنه آن ۱۱۰ تن سنی هستند که به لهجه کردی سخن میگویند. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات، حبوب دیم و لبنیات و شغل مردم زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. در تابستان بدانجا اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**الیاسین**. [اَلْیَاسِیْن] (بخ) الیاس پیغامبر و اتباع او. (مذهب الاسماء). یعنی الیاس پیغمبر و پیروان او. بعضی گفته‌اند که الیاسین لغتی است در الیاس چون میکائیل در میکال. قال الله تعالی: «سلام علی الیاسین» و بعضی گفته‌اند: الیاسین از اجداد الیاس علیه السلام بوده است. (از آندراج). الیاسین جد الیاس نیست زیرا قرآن کریم (۱۲۴/۳۷ تا ۱۳۱) در مقام ذکر پیغامبران الیاس را نیز ذکر میکند و از وی نخست به الیاس یاد میکند و پس از چند آیه میگوید: و سلام علی الیاسین که مراد همان پیغمبر است.

**الیاشیب**. [اَلْیَاشِیْب] (بخ) یعنی کسی که خداوند او را دوباره نصب میکند) نام کاهنی در زمان داود. (از قاموس کتاب مقدس).

**الیاشیب**. [اَلْیَاشِیْب] (بخ) نام رئیس کاهنان در زمان نحمیا. رجوع به قاموس کتاب مقدس شود.

**الیاط**. [اَلْیَاطُ] (بخ) لجة لیطة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به لیطة شود.

**الیاف**. [اَلْیَافُ] (بخ) لجة لیف. (دزی ج ۲ ذیل لیف). در فرهنگهای معتبر عربی، لیف اسم جنس و واحد آن لیفة آمده و جمع آن نیز ذکر نشده است. صاحب اقرب الموارد گوید: لیف پوست درخت خرما و مانند آن از قبیل مقل و نارگیل است یا خاص به درخت خرماست، و بهترین آن لیف نارگیل و پس از آن نخل حجازی و بدترین آن مقل است، واحد آن لیفة - انتهى. رجوع به لیف در این لغت‌نامه و دزی ج ۲ ذیل لیف شود. [در استعمال فارسی‌زبانان بمعنی رشته‌ها و نخها و

رشته‌هایی از پوست یا ساقه گیاهان است. || رنگهای بدن انسان یا حیوان. (فرهنگ نظام). **الياقيم.** [ ] (اخ) ابن یوسيا<sup>۱</sup>. نام پادشاه يهودا هنگام حمله بخت‌النصر به قدس و نفی يهوديان بابل. فرعون نيخوا معروف به اعرج از فراغه مصر سال ۶۰۹ م. هنگام بازگشت از جنگ آشوريان قدس را که تحت‌الحمايه آشوريان بود بتصرف آورد و حکمران آنجا «ياهو آخاز» را خلع کرد و به مصر فرستاد و بجای او الياقيم را برگماشت. ليکن سه سال بعد بخت‌النصر دوباره بر قدس مسلط شد و همین الياقيم را که بمصريان تمايل داشت با حضرت دانيال عليه السلام و گروهی ديگر بابل فرستاد، ولی چند سال بعد، بخت‌النصر برای سومين بار به قدس آمد و الياقيم را گرفتار کرد و کشت و برادرش را بجای وی نشانيد. اسارت هفتادساله يهوديان از سال نفی همین الياقيم محسوب ميشود. نام اصلی او يواقيم<sup>۲</sup> بود و فرعون نيخوا به الياقيم تفسیر داد. (از لغات تاريخيه و جغرافيه ترکی ج ۱ ص ۲۵۰). و رجوع به قاموس کتاب مقدس شود.

**الياقيم.** [ ] (اخ) کسی که خداوند او را ثابت‌قدم ميدارد یا سرافراز میکند) نام رئيس خانواده حزقيا که با ديگران برای همعهد شدن با پادشاه آشور بيرون آمد. (از قاموس کتاب مقدس).

**الياقيم.** [ ] (اخ) نام کاهنی که به یاری گروهی ديوارهای هيکل را تقديس کرد. (از قاموس کتاب مقدس).

**الياقيم.** [ ] (اخ) نام دو تن از کسانی که در نسبت‌نامه عیسی مسیح مذکورند. (از قاموس کتاب مقدس).

**اليال.** [ ] (ع مص) بشب درآمدن. (منتهی الارب). وارد شدن کسی هنگام شب. لآل. (از اقرب الموارد).

**اليان.** [ ] (ع ص) بزرگ‌سرين. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج. آلی. (منتهی الارب). || گوسفند دینه‌ناک. (از منتهی الارب). مؤنث: الياء: کيش اليان و نعيه الياء و اليانته. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). بزرگ‌دینه. دینه‌آور. گوسپند کلان‌دینه.

**اليان.** [ ] (ع مص) نرم گردانیدن. لآته نیز گویند. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). الانه الانه و اليه اليانته؛ جعله لآته. (اقرب الموارد).

**اليان.** [ ] (ع) (ع) مثنای اليه بحذف تا برخلاف قياس. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به آية شود.

**اليان.** [ ] (اخ) <sup>۳</sup> یا کلوديوس اليانوس<sup>۴</sup>. نويستنده رومی در قرن سوم ميلادی بود. او راست: تاريخ حيوانات و حکايات گوناگون و

آثاری ديگر که بزبان يونانی نوشته است. (لاروس بزرگ). و رجوع به ايران باستان ص ۷۴ و ۲۴۰ و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.

**اليانات.** [ ] (ع ص). || ج. آليانته. (اقرب الموارد). رجوع به اليانته و اليان شود.

**اليانوس.** [ ] (اخ) رومانی. ققطی گوید: وی شيعی از شيوخ يونان بود. جالينوس از او ياد کرده و گفته است که اليانوس شيخ او بود و در علم طب تخصص نداشت. (از تاريخ الحكماء ص ۶۵). و رجوع بهمين کتاب و «اليان» (نويستنده رومی) شود.

**اليانته.** [ ] (ع ص) بزرگ‌سرين. (از منتهی الارب). || ميش دینه‌آور. (مهذب الاسماء). مؤنث اليان. بزرگ‌دینه. دینه‌آور. ج. اليانات. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به اليان شود.

**اليانته.** [ ] (ع ص) بزرگ‌سرين. (از منتهی الارب). || ميش دینه‌آور. (مهذب الاسماء). مؤنث اليان. بزرگ‌دینه. دینه‌آور. ج. اليانات. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به اليان شود.

**اليانته.** [ ] (ع ص) بزرگ‌سرين. (از منتهی الارب). || ميش دینه‌آور. (مهذب الاسماء). مؤنث اليان. بزرگ‌دینه. دینه‌آور. ج. اليانات. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به اليان شود.

**اليانته.** [ ] (ع ص) بزرگ‌سرين. (از منتهی الارب). || ميش دینه‌آور. (مهذب الاسماء). مؤنث اليان. بزرگ‌دینه. دینه‌آور. ج. اليانات. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به اليان شود.

**اليانته.** [ ] (ع ص) بزرگ‌سرين. (از منتهی الارب). || ميش دینه‌آور. (مهذب الاسماء). مؤنث اليان. بزرگ‌دینه. دینه‌آور. ج. اليانات. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به اليان شود.

**اليانته.** [ ] (ع ص) بزرگ‌سرين. (از منتهی الارب). || ميش دینه‌آور. (مهذب الاسماء). مؤنث اليان. بزرگ‌دینه. دینه‌آور. ج. اليانات. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به اليان شود.

**اليانته.** [ ] (ع ص) بزرگ‌سرين. (از منتهی الارب). || ميش دینه‌آور. (مهذب الاسماء). مؤنث اليان. بزرگ‌دینه. دینه‌آور. ج. اليانات. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به اليان شود.

**اليانته.** [ ] (ع ص) بزرگ‌سرين. (از منتهی الارب). || ميش دینه‌آور. (مهذب الاسماء). مؤنث اليان. بزرگ‌دینه. دینه‌آور. ج. اليانات. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به اليان شود.

**اليانته.** [ ] (ع ص) بزرگ‌سرين. (از منتهی الارب). || ميش دینه‌آور. (مهذب الاسماء). مؤنث اليان. بزرگ‌دینه. دینه‌آور. ج. اليانات. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به اليان شود.

**اليانته.** [ ] (ع ص) بزرگ‌سرين. (از منتهی الارب). || ميش دینه‌آور. (مهذب الاسماء). مؤنث اليان. بزرگ‌دینه. دینه‌آور. ج. اليانات. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به اليان شود.

**اليانته.** [ ] (ع ص) بزرگ‌سرين. (از منتهی الارب). || ميش دینه‌آور. (مهذب الاسماء). مؤنث اليان. بزرگ‌دینه. دینه‌آور. ج. اليانات. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به اليان شود.

**اليانته.** [ ] (ع ص) بزرگ‌سرين. (از منتهی الارب). || ميش دینه‌آور. (مهذب الاسماء). مؤنث اليان. بزرگ‌دینه. دینه‌آور. ج. اليانات. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به اليان شود.

**اليانته.** [ ] (ع ص) بزرگ‌سرين. (از منتهی الارب). || ميش دینه‌آور. (مهذب الاسماء). مؤنث اليان. بزرگ‌دینه. دینه‌آور. ج. اليانات. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به اليان شود.

سکنه آن ۶۳۵ تن سنی هستند که به کردی سخن ميگویند. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل مردم زراعت و گله‌داری است. راه مارلو دارد. صنايع دستی زنان قالچه، جاجيم و گلیم بافی است. (از فرهنگ جغرافيايي ايران ج ۵).

**اليتم.** [ ] (ئ) [ ] (اخ) <sup>۹</sup> ايسنزر. شاعر ملی انگلیسی (۱۷۸۱-۱۸۴۹ م.). رجوع به دائرة المعارف بریتانیکا شود.

**اليتم.** [ ] (ئ) [ ] (اخ) <sup>۱۰</sup> توماس ستيرنس. شاعر و اديب انگلیسی. وی اصلاً آمریکایی بود و در سن لونی <sup>۱۱</sup> سال ۱۸۸۸ م. بدنیا آمد. او راست: کتاب قتل در کليسا که در سال ۱۹۴۸ م. به اخذ جايزه نوبل نایل شد.

**اليتم.** [ ] (ئ) [ ] (اخ) <sup>۱۲</sup> جان. ملقب به حواری هندیان. مبلغ مذهبی پروتستان در آمریکا. وی در ویسلفرد <sup>۱۳</sup> انگلستان بدنیا آمد (۱۶۰۴-۱۶۹۰ م.).

**اليتم.** [ ] (ئ) [ ] (اخ) <sup>۱۴</sup> جورج. نام مستعار مری آن اوانس <sup>۱۵</sup>. زن رمان‌نویس و رساليت انگلیسی (۱۸۱۹-۱۸۸۰ م.). او راست: رمانهای ادم بد <sup>۱۶</sup>، سايلس مارنر <sup>۱۷</sup>، آسياب در فلاس <sup>۱۸</sup> و جز آن.

**اليتم.** [ ] (ئ) [ ] (اخ) <sup>۱۹</sup> جورج اگوست. ژنرال انگلیسی (۱۷۱۷-۱۷۹۰ م.). وی از جبل الطارق <sup>۲۰</sup> بر ضد قوای فرانسه و اسپانيا دفاع کرد.

**اليتم.** [ ] (ئ) [ ] (اخ) دهی است از دهستان کوهستان بخش کلاردشت شهرستان نوشهر واقع در ۳۲ هزارگزی باختری مرزبان‌آباد و ۱۲ هزارگزی جنوب باختر شوسه چالوس -

۱- در قاموس کتاب مقدس «یوشيا» ضبط شده است.

۲- صاحب قاموس کتاب مقدس گوید: الياقيم پسر يوشيا پادشاه يهودا که بجای پدر شهريار شد و اسمش به يهوياقيم بدل گشت.

- 3 - Elien.
- 4 - Claudius Aelianus (لاتینی).
- 5 - Olibrius. 6 - Sainte Reine.
- 7 - Ellipse. 8 - Ellipi.
- 9 - Ellkott, Ebenezer.
- 10 - Eliot, Thomas Stearns.
- 11 - Saint Louis.
- 12 - Eliot. 13 - Willford.
- 14 - Eliot, George.
- 15 - Mary Ann Evans.
- 16 - Adam Bede.
- 17 - Silas Mamer.
- 18 - Floss.
- 19 - Eliot, George Auguste.
- 20 - Gibraltar.

تهران. کوهستانی و سردسیر است. سکنه آن ۳۸۰ تن شیعه هستند که به لهجه گیلکی فارسی سخن میگویند. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، ارزن و لبنیات و شغل مردم زراعت و گلهداری است. راه مارو دارد. زمستانها برای تعلیف احشام به قشلاق زوات چالوس میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**الیث.** [الْأَيْثُ] (ع ص) دلیر: (ناظم الاطباء). شجاع، مؤنث؛ لیثا. ج، لیث: هو الیث اصحابه؛ یعنی او سختترین و چابکترین یاران خود است. (از اقرب الوارذ).

**الیده.** [الْأَيْدِي] (ع ص) مصغر: مصغر السندد است. (از اقرب الوارذ) (از ناظم الاطباء). رجوع به آلد و التدد شود.

**الیده.** [إِي] (بخ) ۱ نام ناحیه‌ای از یونان قدیم که شهر عمده آن المبی مرکز بازیهای المپیک بود. امروزه ایالتی است از یونان و دارای ۱۳۰۲۰۰ تن سکنه است. مرکز آن پیراگوس<sup>۲</sup> میباشد. و رجوع به آلد شود.

**الی دوق.** [الْأَلِي دَوْق] (بخ) دهی است از دهستان مغان بخش گرمی شهرستان اردبیل در ۳ هزارگزی خاور گرمی و ۲ هزارگزی شوسه گرمی - بیله‌سوار. کوهستانی و گرمسیر است. سکنه آن ۲۱۲ تن شیعه ترکی‌زبانند. محصول آن غلات و حبوب و شغل مردم زراعت و گلهداری است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**الی دو بومن.** [إِي دَوْ بَوْمَنْ] (بخ) زمین‌شناس معروف فرانسوی. در کبان<sup>۴</sup> واقع در کوالوداس بدنیا آمد (۱۷۶۸-۱۸۷۴م). در زمین‌شناسی و معدن‌شناسی آثار علمی معتبر از خود بجا گذاشت و نیز در مطبوعات فرانسه مقالاتی منتشر کرد و بعضویت آکادمی و مجلس اعیان برگزیده شد. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.

**الیز.** [إِي] (ل) جفته و لگد انداختن اسب و استر و سایر سوار. (ناظم الاطباء) (از برهان قاطع). الیز. (برهان قاطع). رجوع به آلیز شود.

**الیزابت.** [إِب] (بخ) ۵ نام زوجه زکریا. رجوع به الیصابات شود.

**الیزابت.** [إِب] (بخ) ۶ ملکه اتریش. در مونیخ بدنیا آمد و در ژنو بقتل رسید (۱۸۳۷-۱۸۹۸م). پرنسس باویر و زن فرانسوا زوزف بود.

**الیزابت.** [إِب] (بخ) ۷ شهری در ایالات متحده آمریکا واقع در نیوجرسی در کنار خلیج نوآرک. سکنه آن ۱۱۳۰۰۰ تن است.

**الیزابت.** [إِب] (بخ) ۹ ایزابل د فلاندر هنو. ملکه فرانسه. در لیل<sup>۱۰</sup> بدنیا آمد

(۱۱۷۰-۱۱۹۰م). وی دختر کنت بودون<sup>۱۱</sup> پنجم بود. با فیلیپ اگوست ازدواج کرد (۱۱۸۰م) و مادر لویی هشتم از «لیون» گردید.

**الیزابت.** [إِب] (بخ) ۱۲ (مادام) خواهر لویی شانزدهم. در ورسای بدنیا آمد (۱۷۶۴-۱۷۹۴م).

**الیزابت.** [إِب] (بخ) ۱۳ اتریش. ملکه فرانسه. در وین بدنیا آمد (۱۵۵۲-۱۵۹۲م). دختر امپراتور ما کیملین<sup>۱۴</sup> دوم. وی در سال ۱۵۷۰م. با شارل نهم ازدواج کرد.

**الیزابت.** [إِب] (بخ) ۱۵ هنگری (مجارستان). از زنان مقدس مسیحیان. دختر آندره دوم پادشاه مجارستان و همسر لویی چهارم پادشاه توریز<sup>۱۶</sup> (۱۲۰۷-۱۲۳۱م).

**الیزابت اول.** [إِب تْ أُو] (بخ) ۱۷ ملکه انگلستان. در گرنویچ<sup>۱۸</sup> بدنیا آمد (۱۵۳۳-۱۶۰۳م). وی دختر هانری هشتم و آن بولین<sup>۱۹</sup> حکمران با قدرت و مستبد بود. مذهب پروتستان را با کوشش فراوان بخصوص در برابر فیلیپ دوم حفظ کرد و سرانجام ایالات متحدی بمخالفت با اسپانیا تشکیل داد. او در ترویج ادبیات، صنعت و تجارت کوشید.

**الیزابت پترونا.** [إِب پْ تُو] (بخ) ۲۰ امپراتریس روسیه به سال ۱۷۴۱م. وی دختر پی‌یر بزرگ<sup>۲۱</sup> بود. در کلنکو<sup>۲۲</sup> بدنیا آمد (۱۷۰۰-۱۷۶۲م).

**الیزابت دباویر.** [إِب دْ بِي] (بخ) ۲۳ ملکه بلژیک. وی بسال ۱۸۷۶م. در پوسن‌هوفن (باویر)<sup>۲۴</sup> بدنیا آمد. همسر آلبر اول بود. و در جنگ جهانی اول فداکاری بسیار کرد.

**الیزابت دفرانس.** [إِب دْ] (بخ) ۲۵ دختر هانری چهارم و ماری دومدیس<sup>۲۶</sup>. در فوتنتیلو<sup>۲۷</sup> بدنیا آمد (۱۶۰۲-۱۶۴۴م). وی با فیلیپ چهارم پادشاه اسپانیا ازدواج کرد و ماری ترز<sup>۲۸</sup> زن لویی چهاردهم از او متولد شد.

**الیزابت دفرانس.** [إِب دْ] (بخ) ۲۹ در فوتنتیلو<sup>۳۰</sup> بدنیا آمد (۱۵۴۵-۱۵۶۸م). وی با فیلیپ دوم پادشاه اسپانیا ازدواج کرد.

**الیزابت دوم.** [إِب تْ دُو] (بخ) ملکه بریتانیای کبیر که در سال ۱۹۵۲م. پبادشاهی رسید. وی در لندن بسال ۱۹۲۶م. بدنیا آمد و دختر ژرژ ششم است.

**الیزابت دوید.** [إِب دْ وَي] (بخ) ۳۱ یا کارمن سیلوا<sup>۳۲</sup> (۱۸۴۳-۱۹۱۶م). ملکه رومانی. وی با شارل اول ازدواج کرد.

**الیزابت فارنزه.** [إِب نْ] (بخ) ۳۳ ملکه اسپانیا که در پآرم بدنیا آمد (۱۶۹۲-۱۷۶۶م). و زن دوم فیلیپ پنجم بود. وی برای سلطنت رساندن فرزندان

کوشش فراوانی کرد.

**الیزابت ویل.** [إِب] (بخ) ۳۴ شهری در کنگوی بلژیک. مرکز ایالتی بهمان نام و جزء ناحیه کاتانگای بالاست. سکنه آن ۱۱۳۷۰۰ تن و محصول مهم آن مس، رادیوم و اورانیوم است.

**الیزه.** [إِزْ] (بخ) ۳۵ البسج. رجوع به البسج شود.

**الیزه.** [إِزْ] (بخ) دهی است از دهستان حومه بخش رودبار شهرستان رشت. متصل به محله بالارودبار در کنار شوسه قزوین - رشت. در کوهستان و کنار سفیدرود واقع است. هوای آن معتدل و سکنه آن ۸۰۴ تن شیعه‌اند که به لهجه تاتی فارسی سخن میگویند. آب آن از رودخانه کوشک و محصول آن زیتون، انار، مختصر مرکبات و صیفی‌کاری و شغل مردم زراعت، دکسانداری و مکاری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**الیس.** [الْإِسْ] (ع ص) دلیر. ج، لیس. (منتهی الارب). دلیری که از چیزی نهراسد و

- 1 - Elide.
- 2 - Pyragos.
- 3 - Elie de Beaumont.
- 4 - Canon.
- 5 - Elisabeth.
- 6 - Elisabeth.
- 7 - Elisabeth.
- 8 - Newark.
- 9 - Élisabeth (Isabelle) de Flandre Hainaut.
- 10 - Lille.
- 11 - Comte Baudouin.
- 12 - Elisabeth.
- 13 - Elisabeth.
- 14 - Maximilien.
- 15 - Elisabeth de Hongrie.
- 16 - Thuringe.
- 17 - Elisabeth.
- 18 - Greenwich.
- 19 - Anne Boleyn.
- 20 - Elisabeth Petrovna.
- 21 - Pierre Le grand.
- 22 - Kolomenskoe.
- 23 - Élisabeth de Bavière.
- 24 - Possenhofen (Bavière).
- 25 - Élisabeth de France.
- 26 - Marie de médicis.
- 27 - Fontainebleau.
- 28 - Marie Thérèse.
- 29 - Élisabeth de France.
- 30 - Fontainebleau.
- 31 - Elisabeth de Wied.
- 32 - Carmen Sylva.
- 33 - Elisabeth Farnèse.
- 34 - Elisabeth ville.
- 35 - Elisée.

چیزی او را مانع نباشد. (از اقرب الموارد).  
 | شتر که هر چند بار کنند بردارد. (منتهی  
 الارب) (از اقرب الموارد). | امرد پیوسته  
 خانه‌نشین. (منتهی الارب). | آنکه پیوسته در  
 خانه ماند. (از اقرب الموارد). | امرد نیکخوی.  
 (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج. لیس.  
 | امرد زن‌جلب بی‌غیرت و آنکه بر وی  
 فسوس کنند. (منتهی الارب). دیوثی که  
 بی‌غیرت است و او را مسخره کنند. (از ذیل  
 اقرب الموارد). | (۱) شیر بیشه. (منتهی  
 الارب). اسد. (از اقرب الموارد).  
**اليس.** [۱] (لخ) رجوع به «ژیلبر و الیس»  
 شود.

**اليسع.** [ألّیّ س] (لخ) <sup>۱</sup> الیسع. از پیامبران  
 بنی‌اسرائیل، شاگرد و جانشین الیاس و پسر  
 شافاط ساکن آبل محوله بود. (قاموس کتاب  
 مقدس). در کشف الاسرار (ج ۳ ص ۴۱۶) ذیل  
 آیه «و اسماعیل و الیسع و یونس و لوطاً و کلاً  
 فضلنا علی العالمین» (۸۶/۶) آمده: یسع  
 شاگرد الیاس بود. کتب گفت: یسع خضر است  
 که موسی را علیه السلام معلم بود. یحان بن  
 ربیع گفت: یسع پسر اسحاق است پدر روم.  
 حمزه و کسائی «الیسع» خوانند بلام مشدد  
 یعنی که نام وی یسع است نه یسع، اما الف و  
 لام زیادت درافزودند و مدغم کردند، چنان  
 است که الف و لام بر قراءت حمزه و کسائی  
 زیادت است و بر قراءت باقی الف و لام  
 تعریف - انتهى. و رجوع به یسع و قاموس  
 کتاب مقدس ذیل الیسع شود.

**الیشامع.** [ ] (لخ) (یعنی خداوند قسم اوست)  
 زوجه هارون و دختر عیناداب و خواهر  
 نحشون بود. (قاموس کتاب مقدس).

**الیشامع.** [أ] (لخ) الیشامع. الیشمع. نام  
 رئیس «بنی‌افرائیم» در دشت سینا. (از  
 قاموس کتاب مقدس).

**الیشامع.** [أ] (لخ) الیشامع. الیشمع. جد  
 اسماعیل که جدلیا را کشت. (قاموس کتاب  
 مقدس). و رجوع به همین کتاب شود.

**الیشامع.** [أ] (لخ) رجوع به الیشامع شود.  
**الیشع.** [ألّیّ ش] (لخ) رجوع به الیسع شود.  
**الیشع.** [ألّیّ ش] (لخ) رجوع به الیشوع  
 شود.

**الیشمع.** [أش م] (لخ) رجوع به الیشامع  
 شود.

**الیشوع.** [ألّیّ ش] (لخ) الیشع. نام پسر داود.  
 رجوع به قاموس کتاب مقدس شود.

**الیشه.** [ ] (لخ) نام جزایری است که از آنجا  
 آسمانجونی و ارغوانی می‌آورند و بگمان  
 بعضی همان جزایر «ایولیس» و «لسبوس» و  
 «تندوس» از جزایر آرخبیل هستند. (از  
 قاموس کتاب مقدس).

**الیصابات.** [ ] (لخ) <sup>۲</sup> الیزابت. نام زوجه

زکریا مادر یحیی تعمیده‌نده. (از قاموس  
 کتاب مقدس).

**الیصافان.** [ ] (لخ) رئیس سبط زبولون که  
 در هنگام تقسیم مملکت کنعان نائب ایشان  
 بود. (قاموس کتاب مقدس).

**الیصافان.** [ ] (لخ) الیصافان. یعنی کسی که  
 خداوند او را محافظت میکند. نام رئیس  
 «قهاثیان». (از قاموس کتاب مقدس).

**الیط.** [ألّیّ] (ع ن ف) چسبانتر؛ هو الیط  
 بقلبی؛ او چسبانتر است به دل من. (از منتهی  
 الارب) (از ناظم الاطباء). الوط. (منتهی  
 الارب) (اقرب الموارد). و رجوع به الوط  
 شود.

**الیعازور.** [أز] (لخ) نسام پینمبری که  
 «یهوشافاط» را تویبخ کرد. (قاموس کتاب  
 مقدس).

**الیعازور.** [أز] (لخ) نام رئیس بنی‌راؤبین که  
 در ایام داود بود. (قاموس کتاب مقدس).

**الیعازور.** [أز] (لخ) نام رئیس «بنی‌بنیامین».  
 (قاموس کتاب مقدس).

**الیعازور.** [أز] (لخ) نام دومین پسر موسی و  
 صفوره. (قاموس کتاب مقدس).

**الیعازور.** [أز] (لخ) نام مردی از اجداد مسیح.  
 (قاموس کتاب مقدس).

**الیغ.** [ألّیّ ع] (ع ص) آنکه سخن نیکو نتواند  
 بیان کرد، یا سخن او بسوی یاه بازگردد یعنی  
 کلاش یاه‌ناک باشد. (منتهی الارب) (از  
 اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). | الگول. (منتهی  
 الارب). احسق. (اقرب الموارد) (ناظم  
 الاطباء).

**الی غیرالنهاية.** [لاغ رن ن ی] (ع ق  
 مرکب) همیشه و دائماً. (ناظم الاطباء). تا  
 بی‌نهایت.

**الیف.** [أ] (ع ص) دوست. مونس. ج.  
 الایف. (از اقرب الموارد). یار و دوست و  
 همخو. (ناظم الاطباء).

**الیف.** [أ] (لخ) دهی است از دهستان  
 کمارج بخش خشت شهرستان کازرون، در  
 ۳۲ هزارگزی خاور کنار تخته، در دامنه  
 جنوب باختری کوه قبله واقع، و کوهستانی و  
 گرمسیر است. سکنه آن ۴۵۸ تن شیعه‌اند که  
 بفارسی و ترکی سخن می‌گویند. آب آن از  
 چشمه هفت تن و باران و محصول آن غلات،  
 برنج دیمی و شغل اهالی زراعت و شالبافی  
 است. راه مالرو دارد. امین ده را دهله نیز  
 می‌گویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**الیقالط.** [ ] (لخ) نام یکی از پیروان دلیر  
 دارد علیه السلام. وی را الیقال نیز خوانده‌اند.  
 (از قاموس کتاب مقدس).

**اللیق.** [ألّیّ ل] (ع ن ف) لایق‌تر. سزاوارتر.  
 درخورتر.

**الی کاک.** [أ] (ا مرکب) آلوکک. الیکک.

آلبالوی جنگلی. (فرهنگ فارسی معین).  
 رجوع به الیکک شود.

**الیکک.** [أک] (ا مرکب) این نام را در  
 «زرین‌گل» به گونه‌ای از پرن ۳ دهند، و آنرا در  
 آستاراگیلاس، در رامیان و زیارت آلوکک،  
 در نور و کجور هلیکک، در شیرگاه هلاز، در  
 طوالش گیله‌بند، و در رامسر و شهوار هلوانه  
 می‌نامند. در جنگلهای کرانه دریای مازندران  
 از جلگه تا مرز فوقانی جنگل یافته میشود.  
 درخت آلبالوی اهلی از این گونه است. (از  
 جنگل‌شناسی ساعی ج ۱ ص ۲۴۰).

**الیگودرز.** [أذ] (لخ) نام یکی از بخشهای  
 شهرستان بروجرد است که در جنوب خاوری  
 بروجرد واقع و حدود آن به این شرح می  
 باشد: از شمال به چابلق، از جنوب به  
 اشترانکوه و زلفی، از خاور به بربرو، از  
 باختر به سیلاخور. جلگه و کوهستانی. هوای  
 آن سردسیر و سالم است. این بخش از ۴۰۷  
 آبادی بزرگ و کوچک تشکیل  
 گردیده. جمعیت آن در حدود ۱۵۴۲۳۳ نفر  
 می‌باشد. زبان آنها لری بختیاری است. آب  
 آن از رودخانه، قنات و چاه. محصول آنجا  
 غلات، پنبه، چغندر، حبوبات، صیفی، انگور  
 و لیسنیات است. شغل اهالی زراعت و  
 گلهداری. صنایع دستی زنان قالی و جاجیم  
 بافی است. رودخانه‌های مهم آن عبارتند از:  
 الیگودرز که از کوه ززم سرچشمه گرفته،  
 اراضی بخش را مشروب و در تابستان  
 خشک می‌گردد. کوههای مهم آن عبارت  
 است از اشترانکوه و قالی‌کوه که در جنوب  
 خاوری الیگودرز واقع و تا خاک اصفهان  
 ادامه دارد. راه آن اتوبیل‌رو است. (فرهنگ  
 جغرافیایی ایران ج ۶).

**الیگودرز.** [أذ] (لخ) شهرستانی است که در  
 شمال لرستان واقع است و از بخشهای  
 چوبه‌مار، چابلق، ماتون تشکیل شده است.  
 جمعیت آن ۱۲۷۱۷۶ تن و مرکز آن الیگودرز  
 دارای ۹۵۹۳ تن سکنه است. (فرهنگ  
 فارسی معین).

**الیل.** [أ] (ع مص) نالیدن بیمار. (مصادر  
 زوزنی) (از اقرب الموارد). | اتفتگی و  
 بی‌آرامی تب. (منتهی الارب). اضطراب و  
 بی‌آرامی بسبب تب. (از ذیل اقرب الموارد).  
 | بی‌فرزند گردیدن زن. (ناظم الاطباء). نُکُل.  
 (ذیل اقرب الموارد). | (۱) ناله. (منتهی  
 الارب). انین. (از ذیل اقرب الموارد). و گویند:  
 له الویل و الالیل؛ یعنی او را عذاب و ناله و  
 فسر یاد است. (منتهی الارب). | آواز  
 سنگریزه‌ها و سنگ. | آواز آب. (منتهی

1 - Elisée. 2 - Elisabeth.

3 - Prunus avium.

الاراب) (از ذیل اقرب الموارد).

**الیة**. [ألی ن] (ع ص) بی فرزند گردیدن زن. نُکَل. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). [اص] ماشیهای که چراگاه آن دور باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

**الیهم**. [أ] (ع ص) دردگین. (منتهی الارب). الم هناک. دردناک. دردآور. موجع. مانند سمیع بمعنى سُمیع. (از اقرب الموارد). - عذاب الیم؛ عذابی که در درسانی آن بغایت رسیده باشد، بطریق مبالغه است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**الیماس**. [أ] (بخ) باریشوع. یا علمیمی جادوگر، پیغمبر کاذبی بود. (قاموس کتاب مقدس ذیل الیماس و باریشوع).

**الیمستان**. [م] (بخ) دهی است از دهستان چلادر بخش مرکزی شهرستان آمل در ۴۲ هزارگزی جنوب آمل. در کوهستانی جنگلی واقع و معتدل مرطوب است. سکنه آن ۱۴۵ تن شیعه‌اند و بلهجه مازندرانی فارسی سخن میگویند. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، لبنیات و عسل، و شغل مردم زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان کرباس و شالیبافی است. راه مالرو دارد. اکثر سکنه آن در زمستان در شهر آمل سکونت میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**الین**. [أل ین] (ع ص) نرم لَین. ج. الین. (از اقرب الموارد). [ان نفس] نرم تر. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). نرمخوتر. (فرهنگ فارسی معین).

**الین**. [ئی] (بخ) رجوع به بیان (نویسنده رومی) شود.

**الین**. [ی] (بخ) دهی است از دهستان رودبار بخش معلم کلاهی شهرستان قزوین. در ۳۰ هزارگزی باختر معلم کلاهی. در کوهستان واقع و معتدل است. سکنه آن ۸۰ تن شیعه‌اند و بفارسی سخن میگویند. آب آن از چشمه‌سار و محصول آنجا غلات و گردو و شغل مردم زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**الیناء**. [أل ین] (ع ص). [ج لَین]. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به لَین شود.

**الینجه**. [أج] (بخ) دهی است از دهستان سه‌رورد بخش قیدار شهرستان زنجان. در ۲۹ هزارگزی شمال باختری قیدار و ۶ هزارگزی راه عمومی. در محلی کوهستانی واقع و سردسیر است. سکنه آن ۳۷۳ تن شیعه و تسرکی‌زیانند. آب آن از چشمه‌سار و محصولات آن غلات دیمی، انگور و میوه‌ها و شغل مردم زراعت، گلهداری، قالیچه و جاجیم و گلیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**الیوت**. [ئیث] (بخ) رجوع به الیت شود.

**الیوم**. [أل ین] (ع ق). [امروز]. (ناظم الاطباء). وقت حاضر. اکنون. (از اقرب الموارد). و رجوع به یوم شود.

**الیون**. [أ] (بخ) پایتخت قدیم مملکت مصر. که پس از فتح مسلمانان فسطاط نامیده شد. (ناظم الاطباء).

**الیة**. [أل ین] (ع) دنب و سرین یا پیه و گوشت سرین. ج. الیات. الایا. تشبیه آن آیان بی‌تاء. (منتهی الارب). گوشت یا پیه که بر عَجَزُ گرد آید. (از بحر الجواهر). عجیزة. (اقرب الموارد). [گوشت بن انگشت نر. (منتهی الارب). گوشتی که در ضرة (گوشت بن انگشت خرد) انگشت ابهام است. (از بحر الجواهر). گوشتی که در اصل ابهام باشد و آنچه در باطن کف مقابل خنصر بنوجود آید ضرة است. (از اقرب الموارد). و رجوع به الیة الکف شود. [گوشت موشک ساق. (از منتهی الارب) (از آندراج). عضلة ساق. (از متن اللغة). [گرسنگی. مجاعة. [پاره‌ای از پیه. (منتهی الارب) (آندراج) (از متن اللغة). - الیة الحافر؛ دنباله سنب ستور. (منتهی الارب). الیة الحافر؛ مؤخره. (اقرب الموارد).

- الیة الحمل؛ پروین (ستاره). ثریا. (دزی ج ۱). **الیة**. [أل ین] (ع) جانب. گویند: جاء من الیة نفسه؛ یعنی خودش آمد بی آنکه وادارش کنند. (از متن اللغة). در حدیث آمده: لایقام الرجل من مجلسه حتی یقوم من الیة نفسه؛ ای من قبل نفسه من غیر آن یزعیج او یقیم. (ناظم الاطباء).

**الیة**. [أل ین] (ع) درنگ. تأخیر. اسم است از الی یعنی درنگ کرد. (از متن اللغة). [اص] زن بسیار سوگندخورنده. مؤنث الی. (ناظم الاطباء). رجوع به الی و متن اللغة شود.

**الیة**. [أل ین] (بخ) نام آبی. (منتهی الارب) (آندراج). از ابهای متعلق به بنی سَلم و اصمعی «ابن الیة» آورده است. شاعر گوید:

و من یتداع الجو بعد مناخنا  
و ارماحتا، یوم ابن الیة، یجهل

کأهم ما بین الیة غدوة

و ناصفة الفراء هدی مجمل.

نصر گوید: «الیة ابرق» از بلاد بنی‌اسد نزدیک اجفر است و آن را ابن الیة گویند، و نیز گوید: الیة‌الشاة ناحیتی نزدیک طرف است و این «طرف» چهل و اند میل از مدینه فاصله دارد، بعضی گفته‌اند الیة وادیی است در فصح الجاییه، و فصح نیز وادیی در جانب عُرنة است. (از معجم البلدان). و رجوع بهمین کتاب شود.

**الیة**. [أل ین] (بخ) نصر گوید: این نام در شعر آمده است و من نیدانم که نام جایی است یا همان الیة است و بسبب ضرورت، لام

مکسور و یاء مشدد شده است. (از معجم البلدان). رجوع به آیة شود.

**الیة**. [أل ین] (بخ) نام دیهی بزرگ از نواحی اسیطه واقع در اندلس. (از معجم البلدان).

**الیة**. [أل ین] (بخ) نام دیهی بزرگ از نواحی اسیطیه واقع در اندلس. (از معجم البلدان).

**الیة ابرق**. [أل ین] ت ا ر ا [بخ] رجوع به الیة (بخ) شود.

**الیة الشاة**. [أل ین] ت ش ا [بخ] رجوع به الیة (بخ) شود.

**الیة الکف**. [أل ین] ت ل ک ف ف [ع] مرکب محل و یسنگاه ابهام است. (ذخیره خوارزمشاهی). موضع گوشت آلود دنباله ابهام در کف دست؛ بریدن این شریان درد را که اندر الیة الکف بدید آید سودمند بود. (ذخیره خوارزمشاهی). و رجوع به آیة شود. **الیهو**. [أ] (بخ) نام یکی از رؤسای «منسه» که داود پیغمبر را تا صقلغ متابعت کرد. (از قاموس کتاب مقدس).

**الیهو**. [أ] (بخ) ابن برکنیل بوزی. یکی از پیروان و دوستان ایوب پیغمبر و مصدق سخنان وی بود. رجوع به قاموس کتاب مقدس شود.

**الیهة**. [أه] (بخ) خورشید. إلهة نیز بهمین معنی است. (از اقرب الموارد).

**ام**. [أ] م [ضمیر] م. ضمیر متکلم است و مرکب استعمال کنند، همچون جامه‌ام و خامه‌ام؛ یعنی جامه من و خامه من. (انجمن آرا) (آندراج) (هفت قلم). ضمیر شخصی متصل اضافی. در کلمه‌های مختوم به هاء غیرملفوظ همزه میماند و «ام» نویسد و گویند مانند جامه‌ام و در کلمه‌های دیگر میم ماقبل مفتوح تلفظ کنند: کتابم. و چون به اسم مختوم به الف ملحق شود الف را به یاء ماقبل مفتوح بدل می‌کنند مانند خدایم:

برخاستم از جای و سفر پیش گرفتم

نر خانم یاد آمد و نر گلشن و منظر.

ناصر خسرو.

و رجوع به «م» شود. [ضمیر شخصی فاعلی اول شخص مفرد (متکلم وحده) متصل، مانند گفتم، گفته بودم، گفته‌ام، میگفتم، روم و گویم. (فرهنگ فارسی معین). در فعلهای مختوم به «ها» همزه مفتوح میماند و در غیر آن تنها میم ماقبل مفتوح تلفظ میشود. و رجوع به «م» شود. [ضمیر شخصی مفعولی که به فعل و اسم ملحق گردد. (از فرهنگ فارسی معین) (هفت قلم) (انجمن آرا) (آندراج). ضمیر مفعولی: زدم یعنی زد مرا. گاه نیز معنی «خود را» دهد:

برگزیدم بخانه تنهایی

وز همه کس درم بیستم چست. شهید.  
جز از ایزد توام خداوندی  
کنم از دل بتو بر افداست. دقیقی.  
زینم همه سنگ است و از آنم همه خاک  
زانم همه دود است و ازینم همه تف.  
منجیک.  
هیچ نایم همی ز خانه برون  
گویم در نشاختند به لک.  
اندازد ابروانت همه ساله تیر غوش  
وانگاه گویدم که خروشان شو خموش.  
خسروی.  
من و آشنا اندر آن جام باده  
از آن پس که افتادم این آشنایی.  
تولای مردان آن مرز و بوم  
برانگختم خاطر از شام و روم.  
صدبار می لعل تو جانم به لب آورد  
ای دوست بکامم برسان یک دم از آن می.  
سلطان ساوجی.  
سحرم دولت بیدار بیالین آمد  
گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد.  
حافظ.  
و رجوع به «م» شود.  
۴۱. [أ / م] (فعل) م. مخفف هستم. بمعنی  
هستم. (انجمن آرا) (آندراج) (هفت قلمز) (شرفنامه منیری). فعل است بمعنی استم،  
هستم؛ منم، انسام، بندهای از بندگان توام. در  
قدیم پس از اسماء مختوم به با همزه آن را  
تلفظ میکردند اما امروز تلفظ نکنند:  
بچاه سیصدباز اندرم من از غم او  
عطای میر رسن ساختم ز سیصد باز.  
شاکر بخاری.  
بت من جانور آمد شمنش بی دل و جان  
منم او را شمن و خانه من فرخار است.  
بوالمثل.  
چو او را گرفتی من آن توأم  
چو فرمایم پاسبان توأم.  
دلاور بدو گفتم من بیژنم  
بجنگ اندرون دیو روین تم.  
تهمت بدو گفتم من بندهام.  
سخن هرچه گویی نیوشندهام.  
من که عبدالرحمن فضولی‌ام... (تاریخ بیهقی).  
و نیز پس از اسم مختوم به الف همزه را تلفظ  
میکردند ولی امروزه به یاء تبدیل میکنند:  
زو دوسترم هیچکسی نیست وگر هست  
آنم که همی گویم یازند قران است. فرخی.  
من اینجام تا همگان را خوبی و نیکیوی بر  
اثر تو بیارند. (تاریخ بیهقی).  
همین بود کام دل افروزیم  
که روزی بود دیدنت روزیم.  
ترام کنون گر پذیری مرا  
بر آیین خود جفت گیری مرا.  
اسدی (گرشاسب نامه).

من آنم که من دانم. (گلستان سعدی).  
۴۱. [أ / م] (پیشوند) آن. علامت سلب است در  
مثال ارد و انبره بمعنی شتر بی مو، مثل این  
است که یکی سلب مرد و دیگری سلب بزگی  
است. (یادداشت مؤلف).  
۴۱. [أ / ع] (حرف ربط) بمعنی یای تردید.  
(غیث اللغات) (آندراج). حرف عطف است  
و معنی آن استفهام، و استعمال آن بر دو وجه  
است یکی آنکه با الف استفهام باشد معنی آن  
مانند: ا زید عندک ام عمرو؟ یعنی کدام کس  
است از این هر دو نزدیک تو؟ و این ام را  
متصله گویند. دوم آنکه بمعنی بل باشد و این  
ام منقطع است از ماقبل خود خیر باشد یا  
استفهام، مثال خیر: انھا لابل ام شاء؛ یعنی اول  
متکلم حکم کرد به اینکه آنچه می‌بیم شتران  
است سپس او را شک واقع شد و از این حکم  
اعراض کرد و گفت آنچه می‌بینم بلکه رسته  
گوسپندان است، لیکن فرق میان بل و ام آن  
است که مابعد بل متیقن باشد و مابعد ام  
مظنون. و مثال استفهام: هل زید منطلق ام  
عمرو؟ یعنی آیا بیرون رنده زید است یا  
عمرو؟ ام در این مورد ظن و استفهام و  
اضراب را می‌رساند. «ام» بر هل داخل شود  
ولی بر همزه استفهام داخل نشود، چون: هل  
یسئو الاعمی و البصیر؟ ام هل تستوی  
الظلمات و النور؟ و نیز گاهی زاید آید: یا هند  
ام ما کان مشی رقصاً؛ یعنی ما کان. (از منتهی  
الارب ذیل ام). حقاً م باطلاً. طوعاً ام کرهاً.  
کلاماً بعضاً. (حرف تعریف) گاه بجای «ال»  
حرف تعریف استعمال میشود: لیس من امیر  
امصیام فی اسفر.  
۴۱. [أ / م] (پیشوند) بمعنی این باشد و بتازی  
هَذَا گویند همچو امروز و امسال<sup>۱</sup> یعنی این  
روز و این سال. (از انجمن آرا) (آندراج)  
(هفت قلمز). معادل آل عربی: امروز، امشب،  
امسال (اليوم، اللیل، السنه):  
پار آن اثر مشک نبوده‌ست پدیدار  
امسال دمید آنچه همی خواسته‌ام پار.  
فرخی (از انجمن آرا).  
آفتاب از کدام سمت دمید  
که تو امروز یاد ما کردی. ایرج میرزا.  
۴۱. [أ / م] (ترکی، پسوند) م. علامت تأنیث  
ترکی است مانند خان، خایم و بیگ، بیگم، در  
فارسی خانم و بیگم بضم نون و گاف  
تلفظ کنند. (یادداشت مؤلف).  
۴۱. [أ / م] (پسوند) م. علامت عدد ترتیبی،  
چنانکه اِم در فرانسوی مانند ترازیم<sup>۲</sup> و جز  
آن. این ادات به همه اعداد فارسی الحاق شود  
از قبیل یکم<sup>۳</sup>، دهم، صدم، هزارم، صد هزارم و  
جز آن:  
صدم سال روزی به دریای چین  
پدید آمد آن شاه ناپا کدین. فردوسی.

بسال سیصد و پنجاه و هفتم  
بذوالقعدة مرا بنهاد مادر. ناصر خسرو.  
گاه «دیگر» بدل آن آید: سوم، سه دیگر:  
نیابد هگزر آن سه مهمان چهارم  
نه این دو کیوتر بیابد سه دیگر. ناصر خسرو.  
این ادات به کلمه «دیگر» نیز الحاق شود و  
دیگرم بمعنی دوم یا ثانی‌اثنین باشد: آن  
نسبت نخستین مؤلف شود از نسبت یکی از  
آن دو به میانه، و نسبت میانه به دیگرم.  
(التفهیم ابوریحان بیرونی ج طهران ص ۲۲). و  
امیر طاهر که شیر باریک خوانند مانند  
دیگرم<sup>۵</sup> رستم دستان برآمد و عالم همه از او  
رنگ گرفت. (تاریخ سیستان ص ۳۴۵).  
۴۱. [أ / م] (ا) گیشدر (گیاه). رجوع به گیشدر  
شود.  
۴۱. [أ / م] (ع مصص) آهنگ کردن. اتاج  
(المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). قصد کردن.  
(ترجمان علامه، تهذیب عادل) (منتهی  
الارب). [ا زدن ام الرأس. (منتهی الارب). سر  
شکستن چنانکه به مفر رسد. (تاج المصادر  
بیهقی). بر میان سر زدن. (مصادر زوزنی). سر  
شکستن چنانکه نزدیک به دماغ رسد.  
[امامت کردن. (آندراج). امام بودن در همان  
حین که امام دیگری هست. همقطار و همکار  
بودن در امامت. (دزی ج ۱). [ا] گروه از هر  
صف مردم و از هر جنس حیوانات. (منتهی  
الارب) (ناظم الاطباء). به این معنی در  
فرهنگهای معتبر عربی دیده نشد.  
۴۱. [أ / م] (ع) [ا] مادر. (ترجمان علامه، تهذیب  
عادل) (غیث اللغات) (منتهی الارب)  
(آندراج). والده. (اقراب الموارد). مام. ماما.  
مادر. تنه دا (در تداول بختیاری). ج، اُمات و  
اُمهات نیز گویند، امات و امهات جمع آن، یا  
غیر ذوی العقول است و امات برای  
غیر ذوی العقول. اصل ام، اُمّه جمع بندند بدون  
هاء اصلی، ولی استعمال امات در مورد  
حیوانات باشد بجز آدم چنانکه در تفسیر فخر  
رازی و «صراح» مذکور است و تصغیر آن  
۱ - در پارسی باستان و پهلوی، im. (حاشیه  
برهان قاطع ج معین).  
۲ - اما امما و امهفته گفته نمیشود. (فرهنگ  
شعوری ورق ۱۳۹ ب).  
3 - Troisième.  
۴ - در مورد «یکم» فقط در یکم محرم و صفر و  
جز آن و نیز در بیت-ریکم و سی-ویکم و غیره  
فصح است. (یادداشت مؤلف). برخی الحاق ام  
را به «یکم» روا نمی‌دارند اما مستفیدان بویژه  
نظامی «یکم» بکار برده‌اند.  
۵ - در متن کتاب «دیگرم» آمده ولی مؤلف  
لغت نامه در حاشیه نوشته‌اند این کلمه دیگرم  
(بضم راه) است بمعنی ثانی‌اثنین.

أَمِيَّةٌ است. (از کشف اصطلاحات الفنون):  
هفتش اب و معالی ام و بیداری ولد  
حکمتش عم و جلالت خال و هشاری ختن.

منوچهری.

تاش به حوالملک خصال همه ام

تاش به آدم بزرگوار همه جد. منوچهری.  
- لا ام لک؛ کلمه ذم است و گاه در جای مدح  
گویند. (از اقرب الموارد).

|| اصل. (ترجمان علامه، تهذیب عادل). اصل  
هر چیز. (غیاث اللغات) (از اقرب الموارد)  
(کشف اصطلاحات الفنون) (آندراج). اصل  
هر چیز و عماد آن. (منتهی الارب). در آغاز  
کلمات دیگر آید و ترکیب سازد چون:

ام ادراص، ام اربع و اربعین، ام البلاء، ام البونه،  
ام البویه، ام البیض، ام التناقف، ام الجیش،  
ام الحرب، ام الفجائیث، ام اللدماغ، ام الرأس،  
ام الریسق، ام الرمح، ام الصبیان، ام الطریق،  
ام الطعام، ام الفرج، ام القرآن، ام القردان،  
ام القسری، ام القوم، ام الکتاب، ام المشوی،  
ام النجوم، ام الیمن، ام بریص، ام ثمره، ام جابر،  
ام جنبد، ام حبین، ام حفصه، ام حلس،  
ام خشاف، ام خنور، ام درزه، ام دفار، ام دفر،  
ام راشد، ام سحبه، ام سوید، ام صبار، ام صبور،  
ام طیق، ام طلحه، ام عامر، ام عریط، ام عزم،  
ام غیلان، ام فوره، ام قشعم، ام کلب، ام کلبه،  
ام شواک و ام ملدم. (از منتهی الارب) (از اقرب  
الموارد) (از دزی). رجوع به هر یک از  
ترکیبات مذکور شود. || زوجة کهنسال مرد.  
(منتهی الارب). زوجة سالمند مرد. (از ذیل  
اقرب الموارد). || خادم قوم. (منتهی الارب)  
(از ذیل اقرب الموارد). || هرچه منضم الیه  
چیزها باشد. (منتهی الارب). || عمر گذشته.  
(منتهی الارب). || مسهر. || افسر. || عَلم.  
(آندراج) (کشف اصطلاحات الفنون). در  
منتهی الارب به این معنی ام الجیش و در ذیل  
اقرب الموارد ام الحرب و در صحاح آم آمده  
است. || الوح محفوظ. (کشف اصطلاحات  
الفنون). || جای سکونت. (منتهی الارب)  
(آندراج). مسکن. (ذیل اقرب الموارد). جای  
بازگشتن. (کشف اصطلاحات الفنون).  
مسکن و مأوی. (از کشف الاسرار ج ۱۰  
ص ۵۹۲): فامه هاویه. (قرآن ۹۱/۱۰)؛ یعنی  
مسکن او دوزخ است.

آنکه او بودست امه هاویه

هاویه آمد مر او را زابویه. مولوی (مشوی).

|| نسخه خطی یا چایی از کتاب و مانند آن: و  
الطویل منه (الیطیخ) المقلونیا المؤلف رأیته فی  
ام اخری الملوینا. (دزی ج ۱). رأیت فی ام  
اخری یقول ابوحنیفه. (دزی ج ۱). || در علم  
اصطربلاب، نام صفحه سنی از صفایح  
اصطربلاب باشد، تهنوی گویند: ام در علم  
اصطربلاب عبارتست از جسمی که بر او

کرسی باشد، و مشتمل است بر صفایح و غیر  
آن، و آنرا حجره نیز نامند. و در بعض از  
تصانیف ابوریحان مسطور است که حجره آن  
طوقی است که بر کناره اصطربلاب باشد، و ام  
آن صفحه‌ای که آن طوق بر آن مرکب است  
(کذافی شرح بیست باب). و در بعضی رسائل  
گویند: ام دائره بزرگ اصطربلاب باشد که بر  
پشت آن آلت ارتفاع بسته باشند و در وی  
جوفی باشد که صفایح و عنکبوت درو موضع  
کنند، و بدین اعتبار او را ام حجره نیز گویند و  
مرجع این بسوی قول اول است. (از کشف  
اصطلاحات الفنون).

۴۱. [أ] (لخ) (....) جایگاه گروهی از عرب،  
که بطنی از بطون غزیه بودند. (از صحیح  
الاعشی ج ۱ ص ۳۲۴).

۴۲. [أ] (لخ) ۱ مرکز ساووا واقع در ناحیه  
البرتویل از کشور فرانسه. ۱۳۶۰ تن سکنه  
دارد.

۴۳. [أ] (لخ) ۲ نام رودی است در ایالت  
تومک از ناحیه سیری. رجوع به قاموس  
الاعلام ترکی ج ۲ ذیل اوم شود.

۴۴. [أ] (ع مص) اماء ۵. صد کس شدن  
قوم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || صد  
کردن و صد نمودن. (مصادر زوزنی). صد  
کس گردانیدن قوم را. لازم و متعدی است. (از  
منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

۴۵. [أ] (ع مص) نرم و نازک گردانیدن  
سیرابی گیاه را. (منتهی الارب). تر و تازه و  
نازک کردن سیرابی گیاه را. (از اقرب  
الموارد).

۴۶. [أ] (ع مص) امایه (لخ) بسنت حافظ  
ایسی محمدین ایسی طالب احمدین مرزوق  
باقدری. او راست کتاب مشیخه الشیخه. (از  
کشف الظنون ج ۲).

۴۷. [أ] (ع مص) اماق. در مأقه در آمدن  
و هکجه زده شدن مردم. (منتهی الارب)  
(آندراج). در حدیث آمده: ما لم تضمروا  
الاماق؛ که مراد غیظ و گریستن است و گفته‌اند  
مراد از آن غدر و عهدشکنی است. (از منتهی  
الارب) (از اقرب الموارد). اماق بر وزن کتاب  
نیز آمده و آن مخفف اماق بر وزن امهال است.  
(از اقرب الموارد).

۴۸. [أ] (ع ل) ج مؤق و مأق و موق و  
ماق. جمع دیگر این کلمات اماق است و دو  
کلمه اخیر به امواق نیز جمع بسته شود. کنج  
چشمان و یا دنباله یا کنار آنها که به بینی راه  
دارد. رجوع به کلمات مذکور و تاج العروس  
ذیل ماق شود.

۴۹. [أ] (ع صوت) یعنی آلا (هان) باشد و  
بیشتر قبل از قسم قرار گیرد:  
اما و الذی ایکی و اضحک و الذی  
امات و احیا و الذی امره الامر...

یعنی هان سوگند به آنکه بگریاند و بخنداند و  
آنکه میراند و زنده کند و فرمان فرمان  
اوست... (از اقرب الموارد). || (ق) بمعنی حقاً؛  
اما ان زیدا عاقل؛ یعنی زید حقاً خردمند است.  
(از اقرب الموارد). || (ادات استفهام) بمعنی  
لولا (آیا نه) که به این معنی اختصاص بفعل  
دارد: اما تقعد و اما تقوم؛ آیا نمی‌نشینی و آیا  
بلند نمی‌شوی؟ و گفته‌اند در این مورد همزه  
برای استفهام، و ما نافیه است. (از اقرب  
الموارد). || کدام. کدامین. (دزی ج ۱).

۵۰. [أ] ما [ع حرف ربط] حرف شرط است:  
فأما الذین آمنوا فیلمونه انه الحق (قرآن  
۲/۲۶)؛ (اما آنانی که ایمان آوردند میدانند آن  
مثل حق است). (منتهی الارب). اما حدیث  
خواجه احمد، بنده را با چنین سخنان کاری  
نیست. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۸۵). و اما  
املاک ایشان حال بر ما پوشیده است. (تاریخ  
بیهقی ایضاً ص ۳۷). || برای تفصیل مجمل: اما

السفیه فکانت لسا کین... و اما الفلام...  
(قرآن ۱۸ / ۷۹ و ۸۰)؛ (اما کشتی، از آن  
سکینانی بود... و اما جوان...).

(از منتهی  
الارب). || برای تأکید: اما زید فذاهب؛ عزم  
زید جزم است [برای رفتن]. (از منتهی  
الارب). || بمعنی لیکن. (غیاث اللغات).  
نویسندگان و گویندگان زبان فارسی از دیرباز  
در معنی استندراک استعمال کرده‌اند امروزه  
نیز در تداول فارسی‌زبانان در همان معنی  
بکار می‌رود، چنانکه گویند: خدا از حق‌الله  
میگذرد اما از حق‌الناس نمیگذرد. خدا  
دیرگیر است. اما سختگیر است. لیکن. لیکن.

ولیکن. لیک. ولیک. ولی. ین: اما نکاح کردن  
بر رویهاست. (ترجمه تفسیر طبری). و  
خورشید را که داریم نه بدان داریم که گویم  
این را پرستم اما بجایگاه آن داریم که شما

محراب دارید. (تاریخ سیستان). بزرگ  
متهری است این احمد، اما آنرا آمده است تا  
انتقام کشد. (تاریخ بیهقی). گفتند فرمانبرداریم  
به هرچه فرماید اما مهلتی و تخفیفی ارزانی  
دارد. (تاریخ بیهقی). ولی موافقت می‌باید در  
میان هر دو برادری... تا در جهان آنچه بکار آید  
ما را گردد، اما شرط آن است که از زوادخانه

پنج هزار اشریبار سلاح... نزدیک ما فرستاده  
آید. (تاریخ بیهقی). اگر از کسی گناهی و  
تقصیری آمدی بزودی تأدیب نفرمودندی از  
جهت حق خدمت، اما او را به زندان  
فرستادندی تا چون کسی شفاعت کردی غفو  
فرمودندی. (نوروزنامه). اما در صبر و  
مواظبت تو خیره مانده بودم. (کلیده و دمنه).

1 - Aime. 2 - Savoie.

3 - Albertville. 4 - Orn.

۵- در اقرب الموارد چنین ضبط شده است.



اما چون سوگند در میان است از جامه‌خانه خاص برای تشریف و مباحثات... برگیرم. (کلیله و دمنه). و هر که علم بداند و بدان کار نکند بمنزلت کسی باشد که مخافت راهی را می‌شناسد اما ارتکاب کند. (کلیله و دمنه).

حاصل آن جاه بین تا چه بود!  
سود بد اما بزبان شد چه سود!  
نظامی.  
نشانید خون سعدی را بیاطل ریختن اما  
یا سهل است اگر داری بخت خویش فرمانی.

سعدی.  
اما به اعتماد سعت اخلاق بزرگان که چشم از عوایب زیردستان ببوشند... (گلستان).

أما. [إم ما] [ع حرف ربط] حرف تردید است. (غیث اللغات). برای شک آید مانند او، جز اینکه در او ابتداء به یقین باشد و در اما به

شک: جانشی اما زید و اما عمرو. (از منتهی الارب). [إم ما] [ع حرف ربط] اما یعنی هم و اما

یتوب علیهم (قرآن ۹/۱۰۶)، [یا آنان را عذاب کند و یا بدیشان برگردد]. (از منتهی الارب). [إم ما] [ع حرف ربط] اما ان تلقی و اما ان

نکون اول من التقی (قرآن ۲۰/۶۵)؛ [یا اینکه عصارا را بیندازی و یا ما نخستین کسی باشیم که انداخت]. (از منتهی الارب). بکار بردن

عدد و خاصیت‌های او اندر بیرون آوردن چیزیها اما به جمله کردن و اما به پراکندن. (التفهیم). هرگاه که بسوزد [مجرای قضیب]

شیر زنان و روغن گل درچکانند اما شربت اسپغول دهند با روغن گل و شیر خر. (ذخیره خوارزمشاهی).

حالی ار دارد [کاغذ] به تایی چند باید یا سره دستگیر آید مرآه اما عطا اما به وام. انوری. [برای اباحت: تعلم اما فقها و اما نحو؛

[بیاوز یا فقه یا نحو را]. (از منتهی الارب). [برای تفصیل: انا هدیناه السبیل اما شا کراً و اما کنوراً] (قرآن ۳/۷۶)؛ [ما راه را به انسان

نمودیم یا سیاس گزارد یا ناسپاس باشد]. (از منتهی الارب). الجاهل اما مفرط و اما مفرط؛ [نادان یا افراط کند یا تفریط]. و از آن برخی

عیدهاست که اندر آن شادی کنند و زینت پیدا آرند و گوناگون رسمها بنمایند، اما از پدران

یافته و از دین یا از کیش برگرفته. (التفهیم). آنرا که همه تن و همه رگها پر ز خون باشد طبیعت اندر دفع خون فرونی همی کوشد تا

بدان طریق که نزدیکتر و آسانتر باشد دفع کند. اما از رگ برون تراباند یا رگی را بشکافد یا بوجهی دیگر دفع کند چنانکه خون حیض و

خسوع بسواسیر و مسانند آن. (ذخیره خوارزمشاهی). المعمی، این صنعت چنان باشد که شاعر نام معشوق بیارد اما بتحصیف

اما بقلب، اما بحساب، اما به تشبیه، اما بوجهی دیگر. (حدائق السحر وطواط). [معنی مطلق «یا» در این عبارت از اسکندرنامه: شاه

اسکندر خود ابن همه دانست مقصود آن بود که بداند که این رسول هیچ داند، اما نه. (اسکندرنامه خطی متعلق به سعید نفیسی).

[برای شرط و جزاء و آن مرکب است از ان شرطیه و ماء زائده: اما تا تئی اکر مک: اگر نزد من بیایی ترا گرامی میدارم. (از منتهی الارب).

و رجوع به غیث اللغات و آندراج و منتهی الارب و اقرب الموارد و مفتی اللیب شود.  
أما. [إم ما] [ع حرف ربط] گیشدر (گیاه). (یادداشت مؤلف). رجوع به گیشدر و أم شود.

أما. [إم ما] [ع حرف ربط] آماخ. خواستن دل زن آستن چیزی را و هوس شدید آن کردن. (فرهنگ فارسی معین). وبار. [در تداول مردم آذربایجان، طعمای که برای زن آستن برند: لقمه اما.

— اما شدن؛ (در تداول زنان) پیدا شدن مرضی از نخوردن طعمای که شخصی دیده و خواسته است. خواستن دل زن آستن چیزی را و هوس شدید آن کردن. بیمار شدن بعلت

شدن بوی خوش طعمای و نخوردن از آن، و این علت بیشتر زنان آستن را افتد؛ این عروس ما کنون آستن است چار ماهش تا بگاه زادن است

ترسم او این بوی خوش چون بشنود هفت قرآن در میان، اما شود.  
مؤلف لغتنامه (از فرهنگ فارسی معین).

أما. [ ] [ع حرف ربط] نام یکی از ایلات کرد از طوایف پشتکوه. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۰).  
أما. [ ] [ع حرف ربط] بانگ کردن گربه. (تاج

المصادر بیهقی). آواز کردن گربه. (منتهی الارب، ذیل امو) (از قطر المحيط) (از اقرب الموارد). امت الهرة اما؛ صاحت، مقلوب «ماءت». (متن اللغه).

أما. [ ] [ع حرف ربط] آمت. پرستاران. (ترجمان علامه، تهذیب عادل). کنیزکان. (از غیث اللغات) (از آندراج):  
آنها که مرایشان را اندر شرف و فضل

مردان و زنان جمله عبیدند و اما اند. ناصر خسرو.  
موتطان و سا کتبان بلاد از اسماء و عباد را بحسن سیرت و جمیل معدلت ۴۵ سال

محافظة نمود. (تاریخ قم ص ۷). و رجوع به أمة شود.  
أما. [ ] [ع حرف ربط] آمتة. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به امة شود.

أما بعد. [ ] [ع حرف ربط] مرکب، ق (مرکب) ترکیبی از «اما» لفظ متضمن معنی شرط و «بعد» ظرف زمان بمعنی پس، و چون در اینجا مضاف الیه محذوف معنوی است بعد را مبنی بر ضم باید خوانند، و مضاف الیه محذوف آن بیشتر لفظ حمد و نعت باشد. (از غیث اللغات). یعنی اما بعد الحمد و الصلوة؛

پس از حمد خدای تعالی. و اما بعد را فصل الخطاب گویند:

لقد علم الحي الیمانون اننی اذا قلت «اما بعد» انی خطیها. سبحان وائل.  
أما. [ ] [ع حرف ربط] آمت. جاهای بلند و پشته‌های خرد و نشیب و فرازها در چیزی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به آمت شود.

أما. [ ] [ع حرف ربط] آمت. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد). بعضی گویند اماات ج ام در غیر ذوی العقول و اماات ج ام در ذوی العقول است. رجوع به أم شود. [سه غشاء است که

دماغ و نخاع را پوشد: ام الفلیظ<sup>۲</sup>، ام الرقیق<sup>۳</sup> و غشاء مخاطی<sup>۴</sup>. (یادداشت مؤلف).  
— ورم اماات: منتزیت<sup>۵</sup>. بیماری که از آماس

ام الفلیظ و ام الرقیق و غشاء مخاطی پدید آید. (یادداشت مؤلف).  
أما. [ ] [ع حرف ربط] امیرانیدن و کشتن کسی را. رجوع به اماة شود.

أما. [ ] [ع حرف ربط] ام حیین. (منتهی الارب). رجوع به ام حیین ج ام حیین. (منتهی الارب). رجوع به ام حیین شود.  
أما. [ ] [ع حرف ربط] امیرانیدن. (تاج

المصادر بیهقی). امیرانیدن. (ترجمان علامه، تهذیب عادل) (منتهی الارب). امیرانیدن و کشتن کسی را. (غیث اللغات). [فرزندمرده

شدن. (منتهی الارب). مردن بجهت زن یا شتر ماده. مردن فرزند یا فرزندان کسی. (از اقرب الموارد). [آخواند شتران مرگ رسیده شدن. (منتهی الارب). اماة قوم؛ مرگ افتادن در

شتران و نیز در گوسفندانسان. (از اقرب الموارد). [بناظره کردن در پختن و گداختن گوشت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). [اما أموة؛ چه مرده دل است او و از آن مرگ

دل او را قصد کنند زیرا هر فعل که زیادت نپذیرد از آن تعجب نیاورند. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).  
أما. [ ] [ع حرف ربط] رجوع به امانیا شود.

أما. [ ] [ع حرف ربط] امانیا. نام سرزمینی بود از مقدونیة قدیمی، عبارت از قسمت شمال غربی قلمه مزبور، و مرکزش اوسه نام داشت و در محل مقدونیة حالیه واقع شده بود. گاهی این اسم به تمام قلمه مقدونیه نیز اطلاق میشود. این کلمه در زبان آرنآودی (آلبانی) معنی «خطه بزرگ» میدهد و اینان از

۱ - در منتهی الارب و ناظم الاطباء بضم اول آمده و غلط است.  
2 - Dure-mère. 3 - Pie-mère.  
4 - Arachnoide.  
5 - Méningite. 6 - Emathea.  
7 - Imathia. 8 - Emathie.

نظر جنسیت نژادی با اهالی ایلمیریا خوبشاوندی داشتند، و از این رو معلوم میشود که اهالی مقدونیه قدیم وسعت آفاق و طول و عرض صغاری و عرصات مهین خویش را منظور نظر قرار داده به این نامش خوانده‌اند و ناحیه ماط واقع در آلبانی نیز از حیث اشتقاق با این کلمه مناسبتی دارد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲) مرکز اماتی حالیه، برویا<sup>۱</sup> و سکنه آن ۹۶۴۰۰ تن است. (لاروس بزرگ).

**اماتل.** [اَ ت] [ع ص.] [ج اَمْتَل] بمعنی مشابه و نظیر است یا ج امثال که ج مثل است و بمعنی همسران استعمال میشود. (از غیاث اللغات). ج امثل. (منتهی الارب) (اقرب المواردا). نظایر. [گزیدگان. خیاب. اختیار. افاضل: خصم اماتل، فرومایگان باشند. (کلیده و دمنه). کعبه علماء و اماتل... و همگی ارباب هنر و بلاغت جانب او شناختندی. (کلیده و دمنه). افاضل و اماتل جهان رضع احسان و ریب انعام ایشان شده. (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱۲۷۲ ص ۲۷۶).  
- اماتل و اقران؛ نظایر و همسران.

**اماتلت.** [ ] [ (خ) شعبه‌ای از قبیله بنی رجب مشعب از بنی اشعر. (تاریخ قم ص ۲۸۳).

**اماته.** [اَ ت] [ (خ) اماده<sup>۲</sup>. نام دیه‌ی است. در ترجمه محاسن اصفهان (ص ۳۹) چنین آمده، به رستاق دار به طسوج جانان در کوهستان دیه اماته کرمکی هست... که در شب تاریک رودمانند چراغی روشن از پشت او افروخته میگردد... - انتهى. و رجوع به متن عربی محاسن اصفهان ص ۱۸ شود.

**اماج.** [ا] [ (ل) توده خاکی که نشانه تیر بر آن نهند. اماج. [نشانه تیر. اماج. (برهان قاطع). [این کلمه از فارسی وارد عربی شده و بمعنی «ساقی که کمان میتواند تیر را ببندد» بکار رفته است. (دزی ج ۱). [افزار بزرگ‌رگان. اماج. (برهان قاطع): توج، نیزج؛ آهن اماج که بدان زمین شیارند. (منتهی الارب ذیل نرج).

**اماج.** [ا] [ (ت) ترکی. [ نوعی از آش آرد است. (برهان قاطع). آشی است که از آرد سازند و اوماج نیز گویند. (مؤید الفضلاء) (از شرفنامه منیری) (از فرهنگ سروری). نام آشی آردینه. (فرهنگ سروری). گلوله‌های خیر خرد به اندازه ماش که در آش کنند و این آش را آش اماج گویند. آردهاله. سخینه. (بحر الجواهر). اوماج: آرد آن [دیمه] سفیدتر و باقوت‌تر باشد و لایق رشته و اماج باشد. (فلاحنامه). و رجوع به اوماج شود.

**اماجد.** [ا ج] [ع ص.] [ج امجد. بزرگان. (غیاث اللغات) (آنندراج) (از المنجد). بزرگتران. و رجوع به امجد شود.

**اماجور.** [ا] [ (خ) پادشاه دمشق که بسال ۲۶۴ ه. ق. درگذشت. (از کامل التواریخ ابن اثیر ج ۷ ص ۱۲۵ ذیل وقایع سنه ۲۶۴ ه. ق.).

**اماج.** [ا] [ (ت) ترکی. [ همان اُماج است. (شرفنامه منیری). در تداول مردم گناباد (خراسان)، آشی که از آرد پزند. و رجوع به اماج شود.

**اماحل.** [ا ح] [ (خ) (ذات...) جای است نزدیک مکه. رجوع به ذات الاماحل شود.

**اماخیض.** [ا] [ع] [ج امخاض. (منتهی الارب) (اقرب المواردا). رجوع به امخاض شود.

**اماد موبد.** [ا د ب] [ (خ) نام موبدی از زرتشتیان معاصر اسحاق بن الندیم صاحب الفهرست. رجوع به الفهرست ج قاهره ص ۲۰ و سبکشناسی ج ۱ ص ۷۷ (حاشیه) شود.

**امادیح.** [ا] [ع] [ج امسودحه. (منتهی الارب) (اقرب المواردا). رجوع به امسودحه شود.

**اماده.** [ا د] [ (خ) رجوع به اماته و محاسن اصفهان ص ۱۸ شود.

**امار.** [ا] [ (ل) حساب. شمار. آمار. (از شرفنامه) (آنندراج). امار و همار و آمار و شمار و شماره از یک ریشه‌اند. (حاشیه مزدینا ج ۱ ص ۱۸۱).

**امار.** [ا] [ع] [ (ل) علامت. (منتهی الارب) (از قطر المحيط). نشان.

**امار.** [ا] [ع] [ (ل) فرمان. (آنندراج). امر. حکم. (از اقرب المواردا). ایما. (اقرب المواردا) (آنندراج).

**امار.** [ا م ا] [ع ص] بسیار فرمان. کثیر الامر. مبالغه امر.

**امار.** [ا] [ (خ) یکی از سرداران پارسها در جنگ با اسکندر. وی سردار سپاهیان اجیر (یونانی) بود و در جنگ مذکور کشته شد. رجوع به ایران باستان پیریا ص ۱۲۵۵ شود.

**امار.** [ا] [ (خ) [البویه گلو، ملقب به گوتار. رمان نویس فرانسوی. وی در پاریس بدینا آمد (۱۸۱۸-۱۸۸۳ م.). او راست: رمانهای ماجراها<sup>۵</sup> که داستان آنها در آمریکا اتفاق افتاده است.

**امارات.** [ا] [ع] [ج اماره. علامتها و نشانهها. (غیاث اللغات) (آنندراج) (از مذهب الاسماء); اگر شغل هارون کفایت شود و ان‌شاءالله که شود، سخت زود که امارات آن دیده میشود و اگر دیرتر روزگار گیرد رای درست‌تر بنده آن است که خداوند به مرو رود. (تاریخ یهقی ج ادیب ص ۴۴۶). آثار ضعف و امارات عجز لشکر خراسان شایع و منتشر گشت. (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱۲۷۲ ص ۳۸). و رجوع به اماره و امارت شود.

- امارات النبوة؛ نشانه‌های پیغمبری که

عبارت از ارهاصات و معجزات قولی و فعلی است.

- علم امارات النبوة؛ علمی است که از نشانه‌های پیغمبری اعم از ارهاصات و معجزات قولی و فعلی و فرقی آنها با سحر بحث میکند و موضوع و غایت آن آشکار است. در این باره کتابهای بسیاری نوشته‌اند که سودمندترین آنها «اعلام النبوة» تألیف ماوردی است. صاحب مفتاح السعادة این علم را از فروع علم الهی دانسته، لیکن علم مستقل بودن آن محل بحث و نظر، و آن در حقیقت از اقسام علم کلام است. (از کشف الظنون).

- قرایب و امارات، ادله و امارات.

**امارانظون.** [ا] [ (م) سرب. [ (م) سرب از یونانی. امارنظون (گیاه). رجوع به امارنظون و دزی ج ۱ ص ۳۶ شود.

**امارت.** [ا ر] [ع مص] اماره. امیر شدن. امیری. ولایت. سری. فرمانروایی. فرمانفرمایی. حکومت. پادشاهی. رجوع به اماره شود؛ کار بدان منزلت رسیده که هر سالی چون ما را بغزین خوانندی بر درگاه و مجلس امارت، ترتیب رفتن و نشستن و بازگشتن این دو تن... یکسان فرمودی. (تاریخ یهقی). تا آنگاه که درجه امارت یافت. (تاریخ یهقی). امارت خراسان پیش از یعقوب لیث رافع بن سیار داشت. (تاریخ یهقی ج ادیب ص ۳۶۰). بزرگا و بارفتا که کار امارت است. (تاریخ یهقی ایضاً ص ۳۸۶).

هم امارت هم زبان دارم کلید گنج عرش وین دو دعوی را دلیل است از حدیث مصطفی. خاقانی.

بدان طرف رکاب رنجه باید کرد و... در منصب امارت متمکن بنشستن. (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱۲۷۲ ص ۱۸۱). بعد از وفات ابعولی هانی و مهنی پسران او امارت بگرفتند. (ایضاً ص ۴۰۲). سلطان جای خویش را در امارت لشکر و ایالت نیشابور بدو داد. (ایضاً ص ۴۴۰). [ (ل) ولایت. حوزه زیر فرمان امیر. (فرهنگ فارسی معین).

**امارت دادن.** [ا د] [ع مص] مرکب) به امیری گماشتن. امیر کردن. فرمانروایی دادن. حکومت دادن. تمعیل. امیر کردن کسی را و مستولی گردانیدن بر قومی:

1 - Berroia.

۲ - در متن عربی «محاسن اصفهان» (ص ۱۸) اماده ضبط شده و در حاشیه اماته آمده است.

3 - Omar.

4 - Aimard, Olivier Gloux (dit Gustave).

5 - Aventures.

بداده‌ایم امارت ترا و درخور تست سپرده‌ایم بتو هندی و مر تو راست سزا. ؟  
**امارت داشتن.** [اَ رَ تَ] [مص مرکب] فرمانروا بودن. امیر بودن. فرماندهی و سرداری.

**امارت مآب.** [اَ رَ مَ] [ص مرکب] هم‌مرتبه امیر و فرمانفرما. در مقام القاب و عناوین متداول بوده؛ خواجة افضل جناب امارت مآب را بی اختیار ساخت. (حبیب السیر ج طهران جزء ۳ ص ۲۷۵).

**امارت مآبی.** [اَ رَ مَ] [حامص مرکب] عنوانی است که در مورد احترام و تفضیم از امیر گویند. (از فرهنگ فارسی معین).

**امارده.** [اَ رَ] [ع ص، ل] ج اَسَرَد، بی‌ریش و ساده‌رنخ. (غیاث اللغات) (آندراج). پسران بی‌مو و ساده‌رنخ. ساده‌رویان. سادگان. بی‌ریشان. (فرهنگ فارسی معین). در فرهنگ‌های عربی به این جمع تصریح نشده است. و رجوع به اُمرَد شود.

**امارس.** [اَ] [اَ] (خ) نام دانشمندی که دارای فضایل اخلاقی بوده است. رجوع به تاریخ الحکماء قفطی ص ۲۰۳ شود.

**امارقیس.** [اَ] [اَ] (خ) رجوع به امبارقیس و تاریخ الحکماء قفطی ص ۳۳ شود.

**امارگیر.** [اَ] (ف مرکب) حساب‌گیرنده. (آندراج). آمارگیر. (شرفنامه منیری). رجوع به آمارگیر و امار و اماره شود.

**امارنطن.** [اَ رَ طَ] [عرب، ا] (عرب از یونانی) در تحفه حکیم مؤمن بصورت اماربطن و در ذیل قوامیس العرب دزی بصورت اماریقون آمده. اسم نباتی است از نوع قیصوم. قدش کمتر از ذرعی و برگش باریک و پراکنده و قبه او مستدیر و سفید و بعضی سرخ است. بقدر فندقی است و بر گرد قبه آن دایره زردی است و بیخش باریک و محل رویدن آن کوه‌های بی‌جنگل است. در تکابن یارو نامند. گرم و لطیف و ملطف و قطع‌کننده اخلاط غلیظ و ادرا آور است. (از تحفه حکیم مؤمن ص ۳۳) (مخزن الادویه ص ۱۰۵) (مفردات ابن الیطار ص ۶۵). گیاهی است از تیره مرکبانی که گریبانک گل‌هایش در فصول مختلف پایدار می‌ماند. اماریقون. ابزارالعداارا. (فرهنگ فارسی معین). دزج اماریقون آورده و با بونه سفید معنی کرده است. (ذیل قوامیس العرب دزی ج ۱). ابن الیطار نویسد: گزوهی آنرا از انواع اقحوان دانسته‌اند ولی بحقیقت از انواع آن نیست بلکه بمعینه من از انواع قیصوم است. (مفردات ابن الیطار ج ۱ ص ۵۶). رجوع به قیصوم و اماریقون و اقحوان و مفردات ابن الیطار و فرهنگ گیاهی ذیل Amarante و واژه‌نامه گیاهی ذیل Amaranthus شود.

**امارنطون.** [اَ رَ] [عرب، ا] (عرب از یونانی) رجوع به امارنطن و امارانطون و اماریقون شود.

**اماره.** [اَ رَ] [ع مص] امیر شدن. (مصادر زوزنی). ولایت و فرمانفرمایی. حاکم و فرمانروا شدن بر قومی. (از منتهی الارب). اماره. رجوع به اِمارة شود. [ا] نشان. (مهذب الاسماء). علامت. (منتهی الارب). ج. اَسارات. (اقرب الموارد) (المنجد). [ا] در اصطلاح آن است که از علم به آن بر وجود مدلول ظن پیدا می‌شود مانند ابر نسبت بیاران که از علم بوجود ابر ظن بوجود بیاران پیدا می‌شود. و فرق میان امارت و علامت این است که علامت از شیء جدا نمی‌شود مانند وجود الف و لام در اسم ولی امارت از شیء جدا می‌شود مانند وجود ابر نسبت بیاران. (از تعریفات جرجانی). امارت نزد اصولیان و متکلمان دلیل ظنی است. و آن گاه مجرد است یعنی وصف طردی است نه مناسب و نه شبیه بدان و گاه باعث مناسب. (از کشف اصطلاحات الفنون، ذیل امر). و رجوع به همین کتاب و ماده دلیل شود. [ا] وعده گاه. [ا] هنگام. (منتهی الارب). صاحب اقرب الموارد به این دو معنی امار آورده و گوید: به گفته بعضی امار ج اماره است.

**اماره.** [اَ رَ] [ع مص] امیر شدن. (اقرب الموارد). ولایت و فرمانفرمایی. بفتح اول نیز آمده. (از منتهی الارب). [ا] روان کردن خون بر زمین. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج). [ا] بلند برداشتن باد غبار را. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). به این معانی واری است و از «مور» می‌آید. [ا] خواربار آوردن جهت عیال. [ا] رگهای گردن را بریدن. [ا] گذاختن چیزی را. [ا] آب ریختن در زعفران و سودن آن را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). به این معانی یایی است و از «میر» می‌آید.

**اماره.** [اَ مَ رَ] [ع ص] مؤنث امار. بسیار فرمایند. بسیار امرکننده. کثیر الامر. (اقرب الموارد). پیرانگیزاننده به بدی. (فرهنگ فارسی معین). ان النفس لامارة بالسوء (قرآن ۵۳/۲)؛ همانا نفس سخت فرمایند است به بدی. [ا] خودپسند و سرکش. (ناظم الاطباء). [ا] خواهش‌های نفسانی که امر اعمال شیطانی است:

پری گفتش اگر اماره باشد

بتر از خوک و سگ صداره باشد.

عطار (از فرهنگ فارسی معین).  
و ر بود این جبر جبر عامه نیست  
جبر آن اماره خودکامه نیست. مولوی.  
- نفس اماره: نفس خودپسند و سرکش. (ناظم الاطباء). نفس فرمایند به بدی: و

خلج العذاروار افسار از نفس اماره برگرفته. (سندبادنامه ص ۱۲۴).

کندمرد را نفس اماره خوار

اگر هوشمندی عزیزش مدار. سعدی.

**اماره.** [اَ رَ] [ا] (ا) شماره و حساب. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (فرهنگ سروری). امار. اوار. آماره. اواره. (شرفنامه منیری):

اگر خواهی سپاهش را شماره

برون باید شد از حد اماره. لیبی.

[ا] دفتر محاسبه. (فرهنگ شعوری).

**امارة بالسوء.** [اَ مَ رَ تَ] [ع ص مرکب] فرمایند به بدی. مأخوذ از آیه: ان النفس لامارة بالسوء (قرآن ۵۳/۱۲)؛ تن آدمی نهار بدفریاست و بدآموز. (کشف الاسرار میبیدی ج ۵ ص ۷۲)؛ همانا نفس سخت فرمایند است به بدی.

**اماره گیر.** [اَ رَ] [ف مرکب] آمارگیر. آمارگیر. رجوع به آمارگیر و آندراج شود.

**اماری.** [اَ] [ا] (خ) میخائیل (۱۸۰۶ - ۱۸۸۹ م). خاورشناس ایتالیایی. در پالرم<sup>۱</sup> از شهرهای ایتالیا بدنیا آمد و در فلرانس درگذشت. زبانهای شرقی را در پاریس تحصیل کرد و در تاریخ و ادبیات عربی تخصص بهم رسانید و در تاریخ مسلمانان در جزیره سبیل تحقیقاتی کرد. (از معجم المسطوبات). مورخ و خاورشناس و سیاستمدار ایتالیایی بود. از فرانسه تبعید شد و در ۱۸۵۹ م. به ایتالیا برگشت. او راست کتاب «تاریخ مسلمانان سبیل». (لاروس بزرگ ج جدید).

**اماریت.** [اَ مَ رَ یَ] [ع مص جعلی، اِمص] فرماندهی. آمریت. ضد مأموریت و اطاعت. صاحب نفائس الفنون نویسد: نفس آدمی بحسب هوی و طبیعت و بحکم «ان النفس لامارة بالسوء» پیوسته خواهد که فرمانده بود نه فرمانبر و این صفت عین سنازعت است با حق تعالی در الهیت و معبودیت. پس هرگاه که در نفس سالک صفت انقیاد اوامر الهی پدید آمد اماریت او به مأموریت مبدل شود و این تنازع و تمناع مرتفع گردد. (از کتاب علم تصوف نفائس الفنون).

**اماریطن.** [اَ رَ طَ] [عرب، ا] (عرب از یونانی) رجوع به امارنطن شود.

**اماریقون.** [اَ] [عرب، ا] (عرب از یونانی) رجوع به امارنطن و ذیل قوامیس العرب دزی ج ۱ شود.

**امازره.** [اَ رَ] [ع ص، ل] ج کسزیر. مردان خوش طبع و زیرک و سخت‌دل و ناقد امور.

(از منتهی الارب) (از آندراج) (از اقرب الموارد). و رجوع به مزیر شود. [ع] امزرج. برترن و گزیدگان. (از اقرب الموارد).

**امازه.** [ز] [ع] مص) جدا کردن. (منتهی الارب) (آندراج). دور و جدا کردن. (از اقرب الموارد).

**امازیس اول.** [أسی أُو] [بخ] نخستین پادشاه از سلسله پادشاهان هجدهم مصر که از سال ۱۵۶۰ تا ۱۵۲۲ ق.م. پادشاهی کرد. (لاروس بزرگ). و رجوع به دائره المعارف پطرس البستانی ج ۴ شود.

**امازیس دوم.** [أسی دُو] [بخ] آمازیس، پادشاه مصر از سلسله پادشاهان بیست و ششم (۵۷۰ - ۵۲۶ ق.م.) از سرداران اهریس (۵۸۸ - ۵۶۸ ق.م.) بود که برداری سپاهی برای خواباندن شورشی در مصر مأمور شد. لیکن بجای انجام وظیفه‌ای که به او محول شده بود خود را پادشاه مصر خواند و جنگ اهریس رفت و بسال ۵۶۹ ق.م. با او در ممفیس مصاف داد و پیروز شد. روایت دیگری حاکی است که اهریس و آمازیس در یک زمان (مدت دو سال) هر دو بمصر حکومت کرده‌اند. هرودت آمازیس را

دیپلماتی دقیق و شراب‌خوار و زبردست و مردی خوشگذران توصیف کرده است. دوره سلطنت او بصلح و آرامش گذشت. در آغاز زمامداری او مصر مورد حمله پادشاه بابل قرار گرفت و سپاهیان یونانی او در این جنگ شکست خوردند. بعقیده هرودت آمازیس جزیره قبرس را بصرف درآورد و روابط دوستانه با یونانیان قبرس برقرار کرد. وی فعالیت بیشتری در امر مالیات نشان داد.

هرودت او را مبتکر وضع مالیات بر عایدات سی‌داند و مینویسد: سلطنت آمازیس خوشبخت‌ترین ادوار زندگی مصر بود. آمازیس بود که این قانون را به مصریان تعمیم کرد که هر فرد مصری هر سال باید قدرت و وسایل معاش خود را به فرماندار بگوید. هرکس این عمل را انجام ندهد و منافع مشروع و مناسب خود را مدلل نماند برنگ محکوم خواهد شد. سولون قانونگذار آتنی این اصل را از مصریان اقتباس کرد و آن را در میان آنها ترویج نمود. (از تاریخ مصر قدیم تألیف احمد بهمنش ص ۱۹۶ و ۲۰۵ و ۲۰۶).

هرودت کمبوجیا دومین پادشاه هخامنشی را مهم ساخته است که در مصر لاشه فرعون آمازیس را از گور بیرون کشید و پس از انواع زجرها فرمان داد تا او را بسوختند و این افسانه‌ای است که از هر حیث مخالف عادت و آیین ایرانیان قدیم است و کشف خطوط قبلی در مصر نیز سلوک کمبوجیا را در آن سرزمین خلاف مندرجات هرودت نشان

میدهد. (بشها تألیف ابراهیم پورداود ج ۱ ص ۵۱۰).

**اماستری.** [أ] [بخ] (بخ) رجوع به ایاصری شود.

**اماسن اغریا.** [أسی] [م] (م) مرکب) گاهی از نوع افیوس. (ترجمه فرانسوی مفردات ابن البطار). رجوع به افیوس شود.

**اماسیا.** [أ] [بخ] رجوع به اماسیه شود.

**اماسیس.** [أ] [بخ] آمازیس. از فراغه مصر است. رجوع به آمازیس شود.

**اماسیه.** [أی] [بخ] آمازی. اماسیه. شهر کوچکی است در آسیای صغیر در ولایت سیواس در دره رود شیشل ایرماق. واقع در ۴۰ درجه و ۵۰ دقیقه عرض و ۲۳ درجه و ۴ دقیقه طول جغرافیایی. در نزدیکی آن آثار است از عهد یونانیان که بوسیله سلطان علاءالدین سلجوقی ترمیم و تعمیر شده است. (از دائره المعارف بستانی ج ۴). در حدود ده هزار خانه و جوامع و مساجد و تکایا و مدارس و مکاتب متعدد دارد و در سال ۱۱۳ ه.ق. فتح شد. تجارت ابریشم و هوای آن مشهور است. (از لغات تاریخی و جغرافیة ترکی ج ۱ ص ۱۵۵). حمدالله مستوفی نویسد:

اماسیه شهر عظیمی است که سلطان علاءالدوله سلجوقی تجدید عمارت کرد و حاصلش از انواع میوه باشد و هوای خوش و نزه دارد. (از نزهة القلوب ج لیدن ص ۹۵). ابن بطوطه مینویسد: این شهر بزرگ باغ و درخت فراوان دارد و در آنجا بوسیله دولابهایی که بر کنار نهرها نصب کرده‌اند باغها و خانه‌ها را آبیاری میکنند و خیابانها و بازارهای وسیع دارد و در قلمرو پادشاه عراق است. (از سفرنامه ابن بطوطه ج ۱ ص ۱۸۹). و رجوع به آمازی شود.

**اما شدن.** [أ ما ش د] (مص مرکب) رجوع به آما شود.

**اماصری.** [أص] [بخ] شهری است در کنار دریای سیاه در آناتولی. بجهت شتران بودن ساحلش در نزد دریانوردان چندان مقبول نیست. اسم سابق اماصری شام بوده است. چون اماستریس شهر مزبور را آبادان کرد بنام او اماستری و اماصری نامیده شد. (از لغات تاریخی و جغرافیة ترکی ج ۱ ص ۲۵۶).

**اماصیخ.** [أ] [ع] [ج] امصوخته. برگها و شاخه‌های یزین و نصی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). رجوع به امصوخته شود.

**اماصیه.** [أی] [بخ] رجوع به اماسیه شود.

**اماطة.** [أ ط] [ع] مص) دور شدن. دور کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). [بردن]. (از اقرب الموارد).

**اماطیطنس.** [ ] [م] (م) سنگی است که

در طب قدیم برای قطع سیلان خون بکار میرفت. در فارسی شادنه و در عربی شادنج (مرب شادنه) و حجرالدم نامیده میشود. (از تحفه حکیم مؤمن ص ۲۴ و ۱۶۱). رجوع به شادنه و شادنج و حجرالدم شود.

**اماعز.** [أع] [ع] [ج] آموز. بزها. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). [گلدهای آهوک که از سی تا چهل باشد یا گلّه بز کوهی. (از منتهی الارب) (از متن اللفه) (از اقرب الموارد). رجوع به آموز و اماعیز شود.

**اماعق.** [أع] [ع] [ج] معق. کرانه دشت دور آنچه دور باشد از اطراف دشتها. مقلوب عتق. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از متن اللفه). و رجوع به معق و عتق شود.

**اماعه.** [أع] [ع] مص) روان گردانیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج). جاری کردن.

**اماعیز.** [أع] [ع] [ج] آموز. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به آموز و اماعیز شود.

**اماعیق.** [أع] [ع] [ج] معق. رجوع به اماعق و معق شود.

**اماغیرون.** [ ] [ ] (ب) به عبری خرنوب نبطی را گویند و آن میوه گیاهی است که در طب قدیم بکار میرفت. رجوع به خرنوب نبطی و تحفه حکیم مؤمن ص ۲۴ و ۹۹ و اختارات بدیمی شود.

**امافت.** [أ ف] [بخ] دهی است از دهستان راستویی، بخش سوادکوه شهرستان شاهی، واقع در ۲۶ هزارگزی جنوب خاوری پل سفید و ۱۲ هزارگزی جنوب خاوری پل دوآب. کوهستانی و سردسیر است. دارای ۱۲۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصولش غلات و برنج و ارزن و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان شال و کرباس بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**اماکن.** [أ ک] [ع] [ج] امکانه و مکان. و مکان مقفل از کون است. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). جایها. (از منتهی الارب). سرزمینها. (فرهنگ فارسی معین). منزلهای. (ناظم الاطباء). موضها. (از المنجد): از اماکن و ساکن متفرق و شهرهای مختلف همه را بدرگاه آوردند و بر درخت کشیدند و سنگار کردند. (ترجمه تاریخ بیهیتی ج

1 - Amasis. Ahmès. Ahmôsis.

(لاروس بزرگ).

۲ - در متن عربی مفردات ریابیس اغریا آمده و ظاهراً غلط است.

۳ - رجوع به رحله ابن بطوطه شود.

۴ - در ترجمه فارسی سفرنامه ابن بطوطه بغلط اباضیه آمده است.

سنگی ص ۳۹۹). اهل حرث و زرع متفرق گشتند و اما کن و مسا کن ایشان ماوای وحوش و سیاح شد. (از ترجمه تاریخ یمنی ج سنگی ص ۱۰). و رجوع به مکان شود. - اما کن عمومی: جاهای همگانی مانند مسجد، کاروانسرا و غیره. (فرهنگ فارسی معین).

- اما کن متبرکه: جاهای مقدس. (از آندراج). قبر حضرت محمد (ص) و قبور ائمه. (از ناظم الاطباء). سرزمینهای مقدس. (فرهنگ فارسی معین).

- اما کن مقدسه: سرزمینهای پاک مانند بقعه‌های ائمه. (فرهنگ فارسی معین).

- امیحیان به اراضی فلسطین که محل زندگی عیسی بن مریم بود میگویند. مهمترین مراکز آن، اورشلیم و بیت‌اللمع و ناصره است. اورشلیم در نزد مسلمانان و میحیان و یهودیان محترم است. (از المنجد).

**اماکیده**. [ا] [ع] (ا) باقیمانده‌های خونینها. (منتهی الارب). باقیمانده‌های دیده‌ها. گویا ج امکود باشد. (از اقرب الموارد).

**امالح**. [ا] [ع] (ص) ج اسلح. (معجم البلدان). رجوع به امح شود.

**امالح**. [ا] [ع] (خ) نام جایی است. (از معجم البلدان).

**امالس**. [ا] [ع] (ج) امیس است بطریق شاذ. (قصر المحيط) (منتهی الارب).

**اماله**. [ا] [ع] (مص) مال دادن. (از اقرب الموارد). به این معنی واوی است و از «مول» می‌آید. || برگردانیدن. (از اقرب الموارد) (از متن اللغته). خم دادن. (ناظم الاطباء). || چرانیدن شتر از گیاه شیرین. || سست گردانیدن افسار اسب برای اینکه راه برود یا راهش را ادامه بدهد. (از اقرب الموارد) (از متن اللغه). || در قرائت میل دادن فتحه بسوی کسره و الف بسوی یاء است. رجوع به اماله شود.

**اماله**. [ا] [ع] (مص) برگردانیدن. خم دادن. (منتهی الارب). میل دادن و برگردانیدن. (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء) (آندراج). رجوع به اماله شود. || تنقیه کردن. داخل کردن مایعات در اما و احشا از پایین برای پاک کردن روده انسان یا حیوان و رفع یسوست. (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). احتقان. حفته. دستور. و شیشه اماله آتئی است بشکل قیف که دنباله آن دراز و نوکش کج است و در داخل کردن داروهای آبکی و مایعات پروده انسان یا حیوان بکار برده میشود. (ناظم الاطباء). و آب اماله مایعی است که بوسیله اماله داخل روده کنند. || میل دادن فتحه است بسوی کسره. (از تعریفات جرجانی). میل

دادن فتحه بسوی کسره و الف بسوی یاء است. (از شرح ابن عقیل بر الفیه ابن مالک). میل دادن صوت «آ» (الف) به «ی» (در قدیم یای مجهول و ا کتون یای معروف آ).

(فرهنگ فارسی معین). مانند: نهاب = نهیب<sup>۱</sup>، خضاب = خضیب، سلاح = سلیح، آمن = ایمن، رکاب = رکیب، کتاب = کتیب، حساب = حسیب، حمار = حمیر، مرا = مرئ<sup>۲</sup>، جهاز = جهیز، عتاب = عتیب، حجاب = حجیب، جراب (انبان) = جریب، احتراز = احتریز، املا = املی، استهزا = استهزی. بعضی شاعران کلمات فارسی را هم بصورت محال بکار برده‌اند، مانند رهی (= رها) در این بیت: آن خلاق بر سر گورش مهبی کرده خون را از دو چشم خود رهی.

مولوی.

چون در قدیم یاء کلمات محال مانند یاء مجهول تلفظ میشده است شاعران متقدم فقط یاء مجهول را با کلمات محال قافیه میکردند. شمس قیس رازی نویسد: «میان مکسور معروف و مکسور مجهول در قوافی جمع نشاید کرد از بهر آنکه یاء در مکسور معروف اصلی است و در مکسور مجهول گویی منقلب است از الف، و از این جهت آنرا با کلمات محال عربی ایراد توان کرد چنانکه انوری گفته است:

بدین دوروزه توقف که بو که خود نبود  
درین مقام فسوس و درین سرای فریب  
چرا قبول کنم از کس آنچه عاقبتش  
ز خلق سرزنش باشد از خدای عیب». (المعجم فی معایر اشعار المعجم ص ۱۹۲). بعضی متأخران نیز میان معروف و مجهول فرق گذاشته و کلمات محال را فقط با یاء مجهول قافیه کرده‌اند، چنانکه ادیب پیشاوری گوید:

این زشت بی‌هنر شکم ناشکیب من  
بدریده پیش هر کس و نا کس حجیب من  
آزاد راندمی بجهان توسن مراد  
گر میکشید قصد تو دست از رکیب من  
دست فرشته گشت غمی از حساب تو  
تا خود چه بود خواهد زین پس حسیب من  
خواندم هر آنچه بد ز طمع در کتاب تو  
هشتی هر آنچه بد ز ورع در کتیب من  
تا گشت پر جراب تو از طیب و از خیب  
خالی شد از فضایل عقلی جریب من.

(از گنج سخن دکتر صفاج ص ۳ ج ۲۷۶). در بیت اخیر اصل کلمه (جراب) را در مصراع اول و محال آنرا در مصراع دوم آورده است. (راهنمای کتاب، سال پنجم ص ۱۶۴، مقاله پروین گنابادی).

لاله میان کشت درخشد همی ز دور  
چون پنجه عروس بحداً شده خضیب. رودکی.

شب عاشقت لیلۃ القدر است  
چون تو بیرون کنی رخ از جلیب<sup>۳</sup>. رودکی.  
تیفش بخواست خورد همی خون مرگ را  
مرگ از نهیب خویش مر آن شاه را بخورد.  
عمارة مروزی.

شکسته سلیح و گسته کمر  
نه بوق و نه کوس و نه پای و کمر. فردوسی.  
نه با این ایمنی دارد نه با آن  
گهی از مال می‌ترسد گه از جان.  
فخر گرگانی.

نیینی آنکه در دریا نشیند  
چه مایه زو نهیب و رنج بیند. فخر گرگانی.  
بدو گفت کای شاه بافز و زیب  
به پیکار ما رنجه کردی رکیب.  
حکیم ایرانشاهین ابی‌الخیر.

این جهان را بجز از خوابی و بازی مشمر  
گر مفری بخدا و بر رسول و به کتیب.  
ناصر خسرو.

بهره خویشتن از عمر فراموش مکن  
رهگذارت بحساب است نگه دار حسیب.  
ناصر خسرو.

کی شود عز و شرف بر سر تو افسر و تاج  
تا تو مر علم و خرد را نکنی زین و رکیب.  
ناصر خسرو.

شرح آنرا گفتمی من از مرئ<sup>۴</sup>  
لیک ترسم تا تلفزد خاطری. مولوی.

ور دوست دست میدهدت هیچ گو مباش  
خوشر بود عروس نکوروی بی جهیز.  
سعدی.

گر تیغ مزینی سپر اینک وجود من  
عیار مدعی کند از کشتن احتریز. سعدی.

از دست قاصدی که کتابت بمن رسید  
در پای قاصد اقم و بر سر نهم کتیب.  
سعدی.

رومیانه روی دارد زنگیانه زلف و خال  
چون کمان چاچیان ابروی دارد پر عتیب.  
سعدی.

از عجایبهای عالم سی و دو چیز عجیب  
جمع می‌بینم عیان در روی او من بی حسیب.  
سعدی.

خواجه خود گوید زینگونه فزون دارم شعر  
که مرا وقت نباشد پی شرح و املیش  
چون فروخواند بر خلق بصد گونه امید

۱- رجوع به حاشیه برهان قاطع ج معین ذیل نهیب شود.

۲- بمعنی مجادله و ستیزه و در اصل مرآه.

۳- شمس قیس رازی در المعجم (ج دانشگاه ۱۳۳۵ ص ۲۴۸) در ذیل این بیت نویسد: امالت جلاب در محاورات دری نیاید.

۴- بری بکسر میم محال میرا (= میرا) بمعنی ستیزه است.

مردم نادان صدگونه کنند استهزیش  
آن یکی گوید کاین شاعرک بی سر و پای  
کیست تا مرد بیندیشد از مدح و هجیش.  
ملک الشعراء بهار (دیوان ج ۲ ص ۴۳۶).  
**اماله فرنگی.** [اَلْ / لِ / يَ / قَ / رَ] ترکیب  
وصفی. مرکب) دستگاه تنقیه. حقته. رجوع  
به اماله شود.

**اماله کردن.** [اَلْ / لِ / كَ / ذَ] (مص مرکب)  
تنقیه کردن. شستوی روده‌ها. رجوع به اماله  
شود.

**امالی.** [أ] [ع] [ا] ج املاء است و در اصطلاح  
کتابی را گویند که استاد تقریر کند و شاگردان  
بنویسند. عالمان و استادان قدیم در محل  
درس جلوس میکردند و شاگردان در اطراف  
آنان یا قلم و کساغذ می‌نشتند و آنچه را  
استادان تقریر میکردند می‌نوشتند و حاصل  
این نوشته‌ها را امالی می‌گفته‌اند و این شیوه  
فقیهان و محدثان و دیگر اهل ادب و علم بوده  
است. (از کشف الظنون ج ۱). به این ترتیب  
کتابهای بسیاری تألیف شده است از آنهاست:  
امالی ابن درید. امالی ابن حاجب. امالی ابن  
حجر. امالی ابن الشجری. امالی ابن عساکر.  
برای اطلاع از همه این کتابها رجوع به کشف  
الظنون ج ۱ و ایضاح السکون و لغات تاریخیه  
و جغرافیة ترکی ج ۱ شود.

**امالیت.** [أ] [ع] [ص] [ا] شتران تیزرو. (از تاج  
العروس از صاغانی). برخی گفته‌اند که این  
کلمه اسم جمع یا جمع است و مفرد ندارد و  
برخی بر آنند که مفرد آن املولت یا امالیت  
است و قول اخیر را اهل لغت نپذیرفته‌اند. (از  
تاج العروس، ذیل ملت).

**امالیج.** [أ] [ع] [ا] ج امولج. (منتهی الارب)  
(اقترب الموارد). رجوع به امولج شود.

**امالیس.** [أ] [ع] [ص] [ا] ج املیس. دشتهای  
خشک بی گیاه. (از منتهی الارب) (از اقرب  
الموارد) (از ناظم الاطباء). صحاری عقیم. (از  
آندراج). رجوع به املیس شود.

**امام.** [أ] [ع] [ص] [ا] مقتدا، رئیس باشد یا غیر  
رئیس. (منتهی الارب). پیشوا. (آندراج).  
پیشرو. (فرهنگ فارسی معین). ج. اینه،  
آینه. (اقترب الموارد) (ناظم الاطباء). مؤلف  
منتهی الارب نویسد: امام جمع است بر لفظ  
واحد، نه اسم جمع مانند عدل، زیرا که در تشبیه  
امامان گویند بلکه جمع مکسر است تقدیراً  
چنانکه در فلک که ضمه آن در حالت جمع  
مانند ضمه اُسد است و در حالت افراد مانند  
ضمه قفل. (منتهی الارب ذیل اُم). جمع امام  
چون واحدش است. (از متن اللغة):

کار رودکی گفت باید مدیح  
کامام فنون سخن بود گر  
دقیقی مدیح آورد پیش اوی  
چو خرما بود برده سوی هجر. دقیقی.

بعلم و عدل و به آزادگی و نیکویی  
مؤید است و موفق، مقدم است و امام. فرخی.  
مأمون را سخت خوش آمد و پسندید آنچه  
ظاهر کرده بود گفت ای امام آن نخست دستی  
بود که بدست مبارک تو رسید من آن چپ را  
راست نام کردم. (تاریخ بیهقی ج ادیب). امام  
روزگار بود [بونصر] در دبیری. (تاریخ  
بیهقی). امروز عمری بسزا یافته است  
[بوصادق تبانی] و در رباط مانک علی  
میون میباشد و در روز افزون از صد فوی را  
جواب میدهد و امام روزگار است در همه  
علوم. (تاریخ بیهقی).

جگر گوشه سید المرسلین  
که بد انبیا و رسل را امام.  
هر که در قوم بزرگ است امامش خوانند  
هر که دل صید کند صاحب دامش خوانند.

خاقانی.  
امام رسل پیشوای سبیل

امام الهدی صدر دیوان حشر. سعدی.  
[ا] [ق] [م] [ر] و [م] [ص] [ل] [ح]. (از متن اللغة). [دلیل و  
راه‌نما. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).  
[کتاب سماوی. (آندراج). کتاب. (منتهی  
الارب) (ناظم الاطباء). [قرآن. (از نفائس  
الفنون) (متن اللغة) (منتهی الارب). و در نزد  
قراء و اهل تفسیر هریک از مصاحفی را گویند  
که در زمان عثمان به امر وی نوشتند و بهر  
شهری نسختی فرستادند، و بمصحفی که  
عثمان نزد خود نگاه داشت امام اطلاق  
نمیشود. (از کشف اصطلاحات الفنون).  
[الوح محفوظ. (از کشف اصطلاحات الفنون)  
(مجمع البیان طبری ذیل آیه ۱۲ از سوره  
یس). و از آن است قوله تعالی: و کل شیء  
احصیناه فی امام مبین. (قرآن ۱۲/۲۶). یعنی  
همه چیز را دانسته‌ایم و شمرده در لوح  
محفوظ آن پیشوای روشن پیدا. (کشف  
الاسرار میدی، ج ۸ ص ۲۰۶). و در همین  
کتاب آمده است: این لوح محفوظ، همان ذکر  
است که در خبر صحیح است که هر شب حق  
جل جلاله بجلال عز خود برگشاید و در آن  
نگردد و کس را بعد از او نیست و نرسد که در آن  
نگردد. (کشف الاسرار ج ۸ ص ۲۰۹). انسی.  
(متن اللغة) (منتهی الارب). [خلیفه.  
(متن اللغة). [اراه وسیع روشن. (از متن اللغة).  
راه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و از آن  
است قوله تعالی: و انهما لیامام مبین. (قرآن  
۷۹/۱۵). [اراز. (منتهی الارب). (منتهی  
الارب) (ناظم الاطباء). [پیشرو سپاه. (از  
متن اللغة). [اسرودگوی شتران. (منتهی  
الارب) (ناظم الاطباء). [جانب قبله. (منتهی  
الارب) (ناظم الاطباء). [آنچه بدان مثل زند.  
(منتهی الارب) (از متن اللغة). [آزه کمان.  
(ناظم الاطباء). [منظر خوب. (آندراج).

[کرائه زمین. [آنچه هر روز طفلان بیاموزند  
از سبق و جز آن. [ارشته درودگر. (منتهی  
الارب) (ناظم الاطباء). [ارشته معماران که به  
آن بنا راست کنند. (غیاث اللغات) (آندراج).  
مسطر چوب که بدان عمارت راست کنند.  
(منتهی الارب). رزه. ریسمان کار. زیج.  
[کرده مصوران. (منتهی الارب) ۱. [ظاهرأ مراد  
طرح و نقشه‌ای است که مصور و نقاش کشیده  
باشد. و در تداول مردم گرده تلفظ شود.  
[سرگره. امام تسبیح. مقری. گل سبجه و گل  
تسبیح. (از خزانه اللغات).

— امام سبجه: دانه کلانی که واسطه العقد  
تسبیح باشد:  
شود براه یقین پیر دستگیر مرا  
امام سبجه گر از خاک کربلا باشد.

بر خود صلاح بسته بود عاری<sup>۲</sup> از صلاح  
هرگز امام سبجه نداند نماز چیست.

سید حسین خالصی (از آصف اللغات).  
[در اصطلاح صوفیه، قطب. شیخ. [کسی که  
برای او ریاست دینی و دنیوی هر دو باشد. (از  
تعریفات جرجانی). در نزد متکلمان جانشین  
پیغمبر را امام گویند که وظیفه او بر یادداشتن  
رسوم و آداب دین است چنانکه پیروی آن بر  
همه امت واجب شده است. (از کشف  
اصطلاحات الفنون). نزد شیعه اثنا عشری  
هریک از دوازده پیشوا که نخستین آنان  
علی بن ابی طالب (ع) و آخرین آنان مهدی (ع)  
است، و یازده تن اخیر از نسل علی (ع) و  
فاطمه دختر محمد (ص) اند. (فرهنگ فارسی  
معین). نزد اسماعیلیه، هر یک از هفت پیشوا  
که شش تن نخستین همان شش امام اول شیعه  
اثنا عشری هستند و هفتین اسماعیل بن  
جعفر صادق باشد. (از فرهنگ فارسی معین):  
بویوسف یعقوب انصاری قاضی قضاة  
هرون الرشید. و شاگرد امام بوحنیفه... از  
امامان مطلق و اهل اختیار بوده. (تاریخ  
بیهقی). بویشر تبانی رحمه الله هم امام بزرگ  
بود پروزگار سامانیان. (تاریخ بیهقی). مأمون  
گفت: سخت صواب آمد و کدام کس را ولیعهد  
کنم؟ گفت علی بن موسی الرضا علیه السلام  
که امام عصر است. (تاریخ بیهقی). سید ما و  
صاحب ما امام قائم با مرآة امیر المؤمنین بنده  
خداست. (تاریخ بیهقی).

گر شما ناصبیاں را بجز او هست امام  
نیستم من بیس آن کس و دادم بشماش.  
ناصر خنصر.

۱- مؤلف بعد از نقل این معنی علامت پرسش  
گذاشته است و در کتب لغت دیگر، این معنی  
دیده نشد.

۲- در خود کتاب «آری» است.

در می بروی تو با امامی  
کاین فعل شده است زو مشهر. ناصر خسرو.  
اسلام ردائی ز رسولت و امامان  
از عترت او حافظ این شهره در اند.

ناصر خسرو.

امام اسم ناصرالدین که در دین  
امامت جز او را مسلم ندارم. خاقانی.

|| اخیراً بتغلیب بر پادشاهان یمن که از ائمه  
زیدیه هستند و بر امرای مسقط که از ائمه

خوارج اند اطلاق میشود. (از متن اللغه).  
|| مزید مؤخر و مزید مقدم امکنه مانند

بلند امام، پنج امام، چهار امام، سنگ امام،  
قرل امام، ینگی امام. (یادداشت مؤلف).

— امام المتقین؛ پیشوای پرهیزگاران، بیشتر  
لقب امام یا پیغمبر باشند، و آخر ایشان در

نبوت و اول در رتبت، آسمان حق و آفتاب  
صدق سید المرسلین و امام المتقین... را برای

عز نبوت و خاتمت رسالت برگزید. (کلیله و  
دمنه).

— امام جماعت؛ پیشماز. (فرهنگ فارسی  
معین). کسی که بتابعیت او عده ای نماز

میگزارند. در امام، ایمان و عدالت و عقل و  
طهارت مولد (اینکه ولد زنا نباشد). و بلوغ را

معتبر دانستند و نیز زن می تواند برای زنان  
امام باشد. (از شرایع، ص ۳۲). و نیز رجوع به

ترجمه و شرح تبصرة علامه (چ تهران،  
ص ۱۱۸ بعد) شود. امام جماعت اگر هاشمی

(کسی که نسبت او بجد دوم حضرت رسول  
ص می رسد) و ائمه (کسی که اعلم بقیه است) و

زیاروی تر باشد اولی است. (از ترجمه و  
شرح تبصرة علامه، ص ۱۲۱).

— امام جمعه؛ پیشمازی که روز جمعه در  
مسجد جامع نماز خواند. مقامی روحانی که

در اصل موظف به پیشمازی در مسجد جامع  
و اقامه نماز جمعه بود ولی بتدریج مبدل

بشغلی شد. (فرهنگ فارسی معین).  
— امام راتب؛ امامی که در محل معین و با

شرایط مخصوصی نماز می گزارد. (یادداشت  
بخط مرحوم دهخدا).

— امام زمان؛ امام عصر. ولی عصر. امامی که  
در عهد خود مأمور هدایت خلق است.

— امام دوازدهم شیعیان مهدی (ع). رجوع  
به امام زمان در ردیف خود شود.

— امام شهر؛ در بیت زیر بمعنی محتسب بکار  
رفته است:

ای خاک مست شو که ز غیرت امام شهر  
سنگی بیجام رند قدح نوش میزند.

؟ (از آصف اللغات).

— امام صامت؛ [در لوائیل اسلام] در باب  
تعدد ائمه در آن واحد عده ای وجود بیشتر از

یک امام را در یک زمان صحیح نمیدانند  
جمعی دیگر می گفتند باید در آن واحد دو امام

باشد یکی ناطق، دیگری صامت و چون امام  
ناطق وفات کرد امام صامت جای او را بگیرد.  
(از خاندان نویختی ص ۵۶).

— امام عصر. رجوع به امام زمان شود.  
— امام قائم؛ امام زمان. امامی که در عهد خود

مأمور هدایت خلق است.  
— امام مرضی؛ امامی است که حائز شرایط

امامت و جماعت است. (از ترجمه و شرح  
تبصرة علامه چ تهران ص ۱۱۹).

— امام ناطق. رجوع به امام صامت در همین  
ترکیبات (امام) شود.

**امام.** [!] [ع ص] (ا ج آء). (مستن اللغه).  
قصه کنندگان. (ناظم الاطباء). رجوع به آء

شود.  
**امام.** [!] [أ ق، ق، ا] پیش. (منتهی الارب). ضد

وراء. (از متن اللغه). فرایش. (فرهنگ فارسی  
معین). در مقام تحذیر گفته میشود امامک و

آن اسم فعل بمعنی تقدم است. (از متن اللغه). و  
رجوع به امامک شود.

**امام.** [!] [ا ب] لقب ابراهیم بن محمد بن  
علی بن عبدالله بن عباس، جد خلفای عباسی

است. رجوع به ابراهیم... شود.  
**امام.** [!] [ا ب] (سیرزا قاسم) از معاصران

خواندمیر مؤلف حبیب السیر و در خط تعلق  
و نستعلیق و فن شطرنج استاد بوده و شعر

می سروده است. خواندمیر سه بیت زیر را از  
او نقل کرده است:

شد مرا کاسه سر خاک در میخانه  
باشد از گردش ایام شود پیمانہ

ز آشنایان همه بیگانه شدم بھر تو من  
آشنا ناشده گشتی تو ز من بیگانه

پیش واعظ منشی قصه طوبی مشنو  
قد برافراز که کوته شود این افسانه.

رجوع به حبیب السیر جزء ۴ از ج ۳  
صص ۶۱۶-۶۱۷ شود.

**امام.** [!] [ا ب] دهی است از دهستان طارم  
علیا بخش سیردان شهرستان زنجان واقع در

۵۶ هزارگزی شمال باختری سیردان و ۲۴  
هزارگزی راه شوسه. کوهستانی و سردسیر و

دارای ۴۷۴ تن سکنه است. آب آن از  
چشمه سار تأمین میشود. محصولش غلات و

علل و لبنیات و شغل اهالی زراعت و  
مکاری و گله داری و گلیم و جاجیم و

قبایله باقی است. (از فرهنگ جغرافیایی  
ایران ج ۲).

**امام.** [!] [ا ب] قصه ای است از بخش رودسر  
شهرستان لاهیجان، مرکز دهستان شمام واقع

در ۵۰ هزارگزی جنوب باختر رودسر و ۱۸  
هزارگزی خاور دیلمان و ۱۸ فرسخی شمال

قزوین. کوهستانی و سردسیر است. آب آن از  
چشمه سارهای محلی و زه آب رودخانه

خوش خوانی تأمین میشود. سکنه دائم آن در

حدود ۵۰۰ تن است. این عده در تابستان چند  
برابر میشود. دارای ۳۰ باب دکان، مرکز

بازرگانی دهستان شمام است. محصولش  
غلات دبمی و گگرد و فندق است. اهالی

هنگام زمستان جهت کسب به اطراف رشت  
میروند. صنایع دستی زنان شالیبافی است. از

آثار قدیم برجی در ۵۰۰ گزی شمال خاوری  
قصبه روی تپه ای بنام صومعه سرا دارد که

ارتفاع آن در حدود ۷ گز است و بقایای  
بناهای قدیمی از قبیل آجر سفال و غیر آن و

در زمانهای گذشته قبوری شبیه قبور  
زردشتیان دیده شده است احتمال میدهند که

این برج آتشکده بوده است، و ممکن است  
این برج از برجهای خیر (دیده بان) باشد که

در بیشتر نقاط حساس کشور دیده میشود. دو  
مزرعه کوچک بنام صومعه سرا و

خوش خوانی که دو سه خانوار سکنه دائمی  
دارد و نزدیک به امام واقع شده است جزء

قصبه است. راه کاروان رو قدیمی لنگرود به  
قزوین از این محل میگذرد. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۲).

**امام.** [!] [ا ب] دهی است از بخش آرکواز  
شهرستان ایلام، واقع در ۳۰ هزارگزی شمال

باختری قلمدره کنار راه مالرو آرکواز به  
ایلام. کوهستانی و هوایش معتدل است، ۴۲۰

تن سکنه دارد. آب آن از چشمه تأمین  
میشود. محصولش غلات و لبنیات و شغل

اهالی زراعت و گله داری است. ساکنان آن از  
طایفه رسول و تندقچی هستند. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۵).

**امام.** [ ] [ا ب] (یعنی محل اجتماع) و آن  
شهری بود در طرف جنوب یهودا، که موضع

آن محقق نیست و بعضی از نویسندگان این  
لفظ را به کلمه حاصور افزوده و حاصور امام

گفته اند. (از قاموس کتاب مقدس). و رجوع به  
حاصور شود.

**امام.** [!] [ا ب] این ارقم نسیری. از شاعران  
معاصر حجاج بن یوسف است. (از البیان و

البین ج ۲ ص ۲۹۶).

**امام آباد.** [!] [ا ب] (کوتاب) دهی است از  
دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان ساوه،

واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب شرقی ساوه. در  
دامنه واقع و دارای هوای معتدل است و ۳۷۰

تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه و فرقان  
تأمین میشود. محصولش پنبه و چغندر قند و

شغل مردم زراعت و گلیم بافی و جاجیم بافی  
است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**امام آباد.** [!] [ا ب] دهی است از دهستان  
دامتکوه بخش حومه شهرستان دامغان، واقع

در هیجده هزارگزی خاور دامغان و  
دو هزارگزی جنوب راه شوسه و کنار راه آهن.  
در جلگه قرار گرفته است. هوایش معتدل و

دارای ۶۰۰ تن سکنه است و آب آن از قنات تأمین می‌شود. محصولش غلات و پسته و پنبه و انگور و حبوب، شغل مردم زراعت و گلهداری، صنایع دستی زنان کرباس‌بافی است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**امامان.** [ا. ح.] تنبیه امام. رجوع به امام شود. [در اصطلاح اهل سلوک دو نغری را گویند که یکی از آنان در یمن قطب و نظر او در ملکوت و دیگری در یسار قطب و نظرش در ملک است. و گویند که نفر دوم از لحاظ مقام بالاتر از امام یمن است و اوست که خلیفه قطب می‌شود. (فرهنگ مصطلحات عرفا ص ۵۷). و رجوع به تعریفات جرجانی و کشاف اصطلاحات الفنون ذیل قطب و آندراج شود.

**امامان دوازدهگانه.** [ن. د. ذ. ن.] (اخ) دوازده تن که بعقیده امامیه بعد از محمد بن عبدالله جانشین او بوده‌اند، اول آنان علی بن ابی طالب پسرعم و داماد پیغمبر است. امامیه نصب حضرت علی را به امامت از جانب حضرت رسول میدانند و میگویند که رسول اکرم پسرعم خود را به اسم و رسم در حیات خویش به این مقام برگزیده و این اختیار خود را بمسلمین اظهار و اعلان کرده است. کسانی که برخلاف امر و دستور آن حضرت با ابوبکر و عمر بیعت نموده‌اند راه ضلالت رفته و خلاف رأی پیغمبر اسلام رفتار کرده‌اند. بعقیده امامیه امامت بعد از علی بن ابی طالب بفرزند بزرگتر او حسن بن علی و بعد از او به حسین بن علی و از آن پس بترتیب به علی بن حسین و محمد بن علی و جعفر بن محمد و موسی بن جعفر و علی بن موسی و محمد بن علی و علی و علی بن محمد و حسن بن علی و محمد بن حسن رسیده است. بعقیده امامیه امام دوازدهم زنده و غایب از نظر هاست، بعقیده این فرقه دنیا هیچوقت از وجود امام خالی نیست و خداوند مختار است که امام را در میان خلق ظاهر نماید و یا از انظار ایشان غایب نگاه دارد. چه زمین هیچگاه از حجت خالی نیست و حجت خداوند بعد از امام یازدهم فرزند اوست که در حال غیبت است و هر وقت که مشیت الهی تعلق گیرد ظاهر خواهد شد و این وقتی است که دنیا را ظلم و جور فرا گیرد و قیام امام دوازدهم را برای پر کردن عالم از عدل و قسط ایجاب نماید. (از خاندان نبوتی ص ۵۰ و ۵۳). و رجوع به هر یک از اسامی مزبور شود.

**امام ابواسحاق.** [ا. ا.] (اخ) عسمر بن عبدالله سبیمی. از اعیان تابعین است. رجوع به ابواسحاق سبیمی شود.

**امام ابوالقاسم قشیری.** [ا. ب. ل. س. م. ق.]

**ش.] (اخ) رجوع به ابوالقاسم قشیری شود.**  
**امام ابوبکر شاشی.** [ا. ب. ب. ر.] (اخ) محمد بن علی اسماعیل قفال شاقمی. رجوع به ابوبکر شاشی شود.

**امام ابوجعفر.** [ا. آ. ج. ف.] (اخ) احمد بن محمد بن سلامه بن عبدالملک طحاوی. رجوع به ابوجعفر احمد... شود.

**امام ابوحامد.** [ا. ا. م.] (اخ) رجوع به ابوحامد غزالی شود.

**امام احمد بن حنبل.** [ا. ا. م. د. ن. ح. م. ب.] (اخ) احمد بن محمد بن حنبل بن هلال مکنی به ابی عبدالله امام مذهب حنبلی. رجوع به احمد... شود.

**امام احمد غزالی.** [ا. ا. م. و. غ. ز. ا.] (اخ) احمد بن محمد بن محمد بن احمد غزالی طوسی مکنی به ابی الفتح برادر امام محمد غزالی بوده است. رجوع به احمد... شود.

**امام اسعد.** [ا. م. ا. ع.] (اخ) اسعد بن ابی نصر مکنی به ابی الفتح مدرس نظامیه بغداد بوده است. رجوع به اسعد مهنی شود.

**امام اعظم.** [ا. م. ا. ط.] (اخ) لقب ابوحنیفه نعمان بن ثابت کوفی است. رجوع به ابوحنیفه نعمان... شود.

**امام الاشرافیة.** [ا. م. ل. ا. ز. ق. س. ی.] (اخ) عبدالباقی بن عبدالرحمن بن علی خزر جسی مقدسی مصری درگذشته بسال ۱۰۷۸ هـ. ق. از دانشمندان بوده و او را مؤلفاتی است. از جمله آنها تذکره‌هایی در چهار مجلد به اسم روضة الآداب و الرمز فی شرح الكنز در فقه است. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۷۲).

**امام البخاری.** [ا. م. ل. ب.] (اخ) محمد بن اسماعیل بن ابراهیم بن مغیره بن احنف جعفی. رجوع به بخاری محمد... شود.

**امام الحرمین.** [ا. م. ل. ح. ز. م.] (اخ) شیخ میرزا محمد بن عبدالوهاب همدانی کاظمی ملقب به امام الحرمین از دانشمندان بزرگ شیعه بود. کتاب فصوص البواقیت و کتاب الاجازات از تألیفات اوست. در سال ۱۳۰۳ هـ. ق. درگذشته است. (از الذریعة ج ۱ ص ۱۲۹) (ریحانة الادب ج ۱ ص ۱۰۳).

**امام الحرمین.** [ا. م. ل. ح. ز. م.] (اخ) عبدالملک بن ابی محمد عبدالله بن یوسف بن عبدالله جوینی ملقب به ضیاء الدین و مکنی به ابوالمعالی و معروف به امام الحرمین (۲۱۹-۲۷۸ هـ. ق.). در زمان خود بزرگترین دانشمند اشعری مذهب خراسان شمرده می‌شد و بسیاری از دانشمندان و فاضلان قرن پنجم شاگردان وی بوده‌اند. از آنان است امام محمد غزالی طوسی و یکای هراسی و ابوالمظفر خوانی و ابوالمظفر ایبوردی و ابوالقاسم حاکمی و ابوالقاسم انصاری. همواره چهارصد تن از طلاب فاضل از محضر

درش فساید می‌گرفته‌اند. خانواده امام الحرمین غالباً اهل فضل و ارباب علم و ادب بودند پدرش رکن الاسلام ابومحمد جوینی درگذشته بسال ۴۲۸ و عمویش علی بن یوسف درگذشته بسال ۴۶۳ هـ. ق. از دانشمندان بزرگ عصر خود بشمار میرفته‌اند و پسرش ابوالقاسم مظفر بن عبدالملک نیز از فاضلان روزگار خود بوده است. امام الحرمین زیر تربیت پدرش ابومحمد بار آمد و نخستین بار از محضر او استفادت جست. در جوانی نزد حافظ ابونعمان اصفهانی سماع حدیث کرد و علم اصول را نزد ابوالقاسم اسفراینی درگذشته بسال ۴۵۲ تحصیل کرد. در روزگار شورش معتزلی و اشعری و حنفی که میان سالهای ۴۴۰ تا ۴۵۶ برپا بود، و در فتنه‌ای که عمیدالملک کندری در سال ۴۵۶ در خراسان برپا کرد، امام الحرمین گرفتار غوغا و زحمت اشرار شد و از نیشابور بیرون رفت و بمکه مسافرت کرد و چهار سال مجاور مکه و مدینه گردید و در آن مدت بتدریس اشتغال ورزید و به همه مسائل فقهی موافق هر کدام از مذاهب اربعه که سؤال می‌کردند فتوی میداد و پاسخ می‌نوشت. سپس در اوایل پادشاهی الب ارسلان سلجوقی و وزارت خواجه نظام الملک به نیشابور بازگشت. خواجه نظام الملک مدرسه نظامیه نیشابور را برای او بنا کرد. امام الحرمین سالیان درازی بدون هیچگونه رقیب و مزاحمی مدرس نظامیه بغداد بود. در وفات او که شب چهارشنبه ۲۵ ربیع الآخر ۴۷۸ هـ. ق. اتفاق افتاد شورشی عجیب برپا شد. بازارها را بستند و تا یک ماه هیچکس عمامه بر سر نگذاشت و شاعران برای او مرثیه‌ها ساختند. از مؤلفات اوست: غیث‌اللام، نهایه المطلب فی درایة المذهب، الشامل، الارشاد، الاسالیب، البرهان، تخلص التقریب، الفیقه النظامیه، غیة المسترشدين، اللمع، مدارک العقول، مفیث الخلق فی اختیار الحق، و رجوع به غزالی‌نامه تألیف جلال همایی، ص ۴ و ۲۴۲ ببعد و ریحانة الادب ج ۱ ص ۱۰۲ و اعلام زرکلی ج ۲ ص ۵۹۸ و لغات تاریخیه و جغرافیة ترکی ج ۱ ص ۲۵۸ و تاریخ ادبیات در ایران تألیف دکتر صفا ج ۲ ص ۲۲۵ شود.

**امام‌الدین.** [ا. م. د. ی.] (اخ) منشی اصفهانی. از بزرگان روزگار امیر مبارزالدین فرمانروای فارس بوده است. (از تاریخ گزیده چ لندن ص ۶۳۶).

**امام‌الدین.** [ا. م. د. ی.] (اخ) منشی تسوران‌شاهین طغرل (۴۷۶-۴۸۹ هـ. ق.). دوازدهمین پادشاه قاوردیان در آغاز پادشاهی بوده است. (تاریخ افضل ص ۷۸).

**امام‌الدین.** [ا. م. د. ی.] (اخ) امیر کاتبین



امیر عمر، از دانشمندان معروف قرن هشتم هجری بوده، شرحی بنام «کفایه» بر کتابی موسوم به «هدایه» نگاشت و نیز حاشیه‌ای موسوم به «غایةالبیان» بر همان کتاب پرشده تحریر درآورد و این شرح را در سال ۷۴۷ ه. ق. به اتمام رسانید. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

**امام‌الدین**. [مُذِی] (بخ) عبدالکریم بن ابی‌سعد محمد بن عبدالکریم بن فضل بن حسن فقیه شافعی مکنی به ابوالقاسم و معروف به رافعی قزوینی. رجوع به رافعی قزوینی در همین لغت‌نامه شود.

**امام‌الدین ابویزد**. [مُذِی آئی زی] (بخ) (مولانا...) از دانشمندان روزگار سلالة آق‌قویونلو و معاصر جلال‌الدین دوانی بود. وی در زمان یسعیق میرزا در شیراز درگذشت. (از حبیب السیر ج طهران جزء چهارم از ج ۳ ص ۳۸۹).

**امام‌الدین بیضاوی**. [مُذِی ب] (بخ) عربین محمد بن علی مکنی به ابوالقاسم از دانشمندان و فاضلان قرن هفتم هجری است. بزه و تقوی معروف بوده و مدتی قاضی القضای فارس را بعهده داشته است. خرقة تصوف از شیخ حجة‌الدین ابهری گرفته بوده است. (شیرازنامه ص ۱۳۶). وفات وی بسال ۵۶۷۵ ه. ق. اتفاق افتاده و در مدرسه مقبریة شیراز مدفون گردیده است. (از شدالازار ج تهران ص ۲۹۴). این شخص پدر قاضی ناصرالدین عبدالله بیضاوی است. صاحب تفسیر معروف و نظام‌التواریخ است. (از حواشی همان کتاب ص ۲۹۴).

**امام‌الدین واعظ**. [مُذِی ع] (بخ) از بزرگان اصفهان در عهد آل مظفر بود. (تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص ۳۷۱ و ۳۸۴).

**امام‌الدین یحیی**. [مُذِی ح یا] (بخ) (ملک سعید...) در زمان منکوقان با برادرش ملک افتخارالدین محمد بخاری بوده است در حکومت قزوین شرکت داشته و توأماً بیست و هفت سال حکومت کرده‌اند. (از تاریخ گزیده ج لندن ص ۸۴۲).

**امام‌الشافعی**. [مُش شافعی] (بخ) محمد بن ادریس بن عباس بن عثمان بن شافعی هاشمی قرشی مطلبی مکنی به ابوعبدالله (۱۵۰-۲۰۴ ه. ق.). رجوع به شافعی محمد بن ادریس شود.

**امام‌یاور**. [و] (بخ) دهی است از بخش قلعه زرس شهرستان اهواز، واقع در ۱۷ هزارگزی قلعه زرس. در جلگه قرار گرفته و گرمسیر است. دارای ۱۲۵ تن سکنه است. آب آن از چاه و قنات تأمین میشود و محصولات غلات و صیفی و شغل مردم زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان

گیوه‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**امام بیهقی**. [ب ه] (بخ) احمد بن الحسین مکنی به ابوبکر. رجوع به احمد بن حسین و ابوبکر بیهقی شود.

**امامت**. [ا م] (ع مص، اصص) پیشوایی کردن. پیشوا و امام بودن. ریاست عامه. رجوع به ائمة شونده جزم داشته به آنکه امامت حق اوست. (تاریخ بیهقی).

امام اسم ناصرالدین که در دین امامت جز او را مسلم ندانم. خاقانی. به امامت و خلافت او تبرک و تیمان نمودند. (ترجمه تاریخ یمنی). [یکی از دو اصل مذهب شیعه، و در اصطلاح ریاست بر عامه است در امور دین و دنیا بنیابت از حضرت رسول. بزرگترین اختلافی که در اسلام بین مسلمین بر سر مسائل دینی بروز کرده مسئله امامت یعنی جانشینی حضرت رسول است چه به اندازه‌ای که مسلمین در این خصوص با زبان و قلم و شمیر با یکدیگر مناظره و مجادله و کشمکش کرده و جِد و جهد و حرارت بخرج داده‌اند در هیچیک از موارد دیگر از ایشان تا این حد اختلاف و نزاع دیده نشده و علت این امر این است که مسئله امامت بیشتر جنبه سیاسی داشته و با پیشرفت عقیده یک فرقه یا فرقه دیگر زمام اداره امور دنیوی مسلمین نیز مثل امور دینی ایشان در کف پیشوای فرقه غالب قرار میگرفته است و این خلاف که از زمان رحلت حضرت رسول بروز کرده همه وقت بین مسلمین باقی بوده و هست. در باب اینکه چه کسانی استحقاق مقام امامت دارند و امام بچه ترتیب باید تعیین شود و اینکه آیا امام واجب است یا نه و در آن واحد یک امام کافی است یا ائمة متعدد، بین فرق مختلف اسلامی اختلاف است. عموم فرق اسلامی بجز یک فرقه از خوارج و دو تن از رؤسای معتزله امامت را واجب میدانستند. فرقه نجدات از خوارج میگفتند اصلاً امامت واجب نیست. مردم خود باید بر سبیل حق و بحکم قرآن با یکدیگر معامله کنند. ابوبکر اصم از قدمای معتزله میگفت در مواقعی که عدل و انصاف بین مردم حاکم است بوجود امام احتیاجی نیست فقط وقتی که ظلم بروز کند امامت واجب میشود. هشام فوطی یکی دیگر از معتزله بخلاف وی عقیده داشت که امامت در موقع حکومت عدل در بین مردم واجب است تا امام شرایع الهی را اظهار کند و در موقع ظهور ظلم ممکن است ظلم‌کنندگان از او اطاعت نکنند و وجود او موجب مزید فتنه شود. عقیده علمای امامیه این است که هرچه بر وجوب نبوت دلالت دارد بر وجوب امامت نیز دلالت دارد که امامت قائم مقام نبوت

میباشد مگر در تلقی وحی الهی بلاواسطه، و امامت لطف عام است و نبوت لطف خاص چه ممکن است روزگار از بیغمیری زنده خالی بماند در صورتی که خالی ماندن آن از امام امکان ندارد و بهمین نظر است که فرقه امامیه بحث امامت را از فروع و توابع بحث نبوت و از اعظم ارکان دین می‌شمارند و ایمان را بدون عقیده به امامت پایدار نمی‌دانند و کسی را مطلقاً مؤمن می‌گویند که بعقیده امامیه باشد در صورتی که فرق دیگر اسامی آنرا در عداد فروع دین بشمار می‌آورند و متکلمین اهل سنت فقط برای رد عقاید شیعه در این باب این بحث را در علم کلام خود داخل کرده‌اند. (از خاندان نویختی صص ۵۲-۵۶):

گفته‌های عاقلان غفلت شماری یا نظر خود نگویی تا امامت یا رسالت چیست پس.

ناصر خسرو.

ملک امامت سوی کسی است که او راست

ملک سلیمان و علم و حکمت لقمان.

ناصر خسرو.

**امام تباتنی**. [ا ت ب یا] (بخ) مکنی به ابوصادق. دانشمندی از آل تیان حنفید ابوالعباس تباتنی. معاصر غزنویان. رجوع به آل تیان شود.

**امام ترجمانی**. [ا ت ج] (بخ) رجوع به علاء‌الدین حنفی شود.

**امامت کردن**. [ا م ک د] (مص مرکب) پیشوایی کردن. [پیشنماری کردن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به امامت شود.

**امام جعفر صادق**. [ا ج ف ر د] (بخ) جعفر بن محمد ملقب به صادق و مکنی به ابوعبدالله. امام ششم شیعه اثنا عشری (امامیه). رجوع به جعفر... شود. - امثال:

امام جعفر صادق نیستی؛ کنایه از اینکه آدم معصومی نیباشی.

فال امام جعفر صادق است بد ندارد (یا برای همه خوب می‌آید)؛ یعنی با هز مزاجی و اخلاقی سازگار است و یا در اظهار عقیده خود موجب رنجش احدی، خواه موافق و خواه مخالف، نمیشود. همانند: خاکشیر مزاج است. (از فرهنگ عوام).

**امام جماعت**. [ا م ج ع] (ترکیب اضافی، مرکب) پیشنماز؛

اگر امام جماعت طلب کند امروز

خبر دهید که حافظ به می طهارت کرد.

حافظ.

و رجوع به ترکیبات امام شود.

**امام جمعه**. [ا م ج ع] (ترکیب اضافی، مرکب) ملای بزرگی که دولت او را برای

امامت نماز جمعه و امور دیگر شرعی معین میکرد. (از فرهنگ نظام). پیشنهادی که نماز

آدینه میخواند. (ناظم الاطباء).

**امام جمعه.** [اِحْوَاحُ] (اخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش حومه شهرستان درگز، واقع در ۶ هزارگزی جنوب باختر درگز و ۵ هزارگزی باختر شوسه عمومی قوچان و درگز. در جلگه واقع و دارای هوای معتدل است. ۷۲ تن سکنه دارد و آب آن از قنات تأمین میشود و محصولاتش غلات و پنبه و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**امام چای.** [اِحْوَاحُ] (اخ) دهی است از دهستان ملایعقوب بخش مرکزی شهرستان سراب، واقع در ۲۲ هزارگزی جنوب خاوری سراب و ۲/۵ هزارگزی راه شوسه سراب به اردبیل. کوهستانی و دارای هوای معتدل است. ۱۰۰۷ تن سکنه دارد و آب آن از رودخانه امام چای تأمین میشود. محصولش غلات و حبوب و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**امام حسن.** [اِحْوَاحُ] (اخ) حسن بن علی بن ابی طالب، امام دوم شیعه امامیه (اثنا عشریه). رجوع به حسن... شود.

**امام حسن.** [اِحْوَاحُ] (اخ) دهی است از دهستان گیلان بخش گیلان شهرستان شاه آباد، واقع در ۳۵ هزارگزی شمال باختری گیلان و ۳ هزارگزی شمال خاوری گیلان. در دشت قرار گرفته و گرمسیر است. ۲۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه گیلان تأمین میشود. محصولش غلات و برنج و توتون و حبوب و صیفی و لبنیات و شغل مردم زراعت و گلهداری است. ساکنان آن از طایفه کلهر هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**امام حسن.** [اِحْوَاحُ] (اخ) دهی است از دهستان لیراوی بخش دیلم شهرستان بوشهر، واقع در ۲۴ هزارگزی جنوب دیلم نزدیک راه شوسه دیلم به بندر ریگ در ساحل دریا. در جلگه قرار گرفته و گرمسیر مرطوب است. دارای ۲۵۰ تن سکنه است و آب آن از چاه تأمین میشود. محصولش غلات دیمی و انگور و انجیر و شغل اهالی زراعت و ماهیگیری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**امام حسین.** [اِحْوَاحُ] (اخ) حسین بن علی بن ابی طالب علیهم السلام. رجوع به حسین... شود.

— امثال:

امام حسینی نیست و گرنه شمر بسیار است؛ یعنی مردم در قساوت و سنگدلی کمتر از شمر بن ذی الجوشن نیستند. (از امثال و حکم مؤلف). امام حسین یکی بود ولی شمر و یزید بسیار است؛ یعنی مردم نیکوسیر اندک ولی فاسد و سستگر فراوان است. (از فرهنگ

عوام).

**امام خوان.** [اِحْوَاحُ / خَا] (نف مرکب) کسی که در تزییه و شبیه خوانی نقش امام را ایفا میکند.

**امام خوانی.** [اِحْوَاحُ / خَا] (حامص مرکب) در تزییه و شبیه خوانی در نقش امام بازی کردن. شغل امام خوان.

**امام داد.** [اِحْوَاحُ] (اخ) ده کوچکی است از بخش میانکنگی شهرستان زابل، واقع در ۱۴ هزارگزی شمال باختری ده دوست محمد نزدیک مرز افغانستان. دارای ۳ خانوار سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**امام رازی.** [اِحْوَاحُ] (الجصاص. از ائمه بزرگ فقه حنفی و در علم فقه و زهد و ورع، یگانه زمان خود بوده است. در سال ۳۲۵ هـ. ق. به بغداد آمد و نزد شیخ ابوالحسن کرخی علم فقه را تکمیل کرد، آنگاه به اهواز رفت و پس از وفات شیخ ابوالحسن به بغداد برگشت و بستر درس علوم همت گماشت و رئیس علمای بغداد شد و در سال ۳۷۰ هـ. ق. در سن ۶۵ سالگی وفات یافت. احکام القرآن و مختصر اختلاف الروایات و شرح مختصر کرخی از تألیفات اوست و شرحی بر کتاب ادب القاضی ابوبکر احمد بن عمر الخصاص متوفی بسال ۲۶۰ هـ. ق. نوشته است. کتاب اختلاف الروایات مذکور از تألیفات ابی جعفر طحاروی است. (از لغات تاریخی و جغرافیة ترکی ج ۱).

**امام رازی.** [اِحْوَاحُ] (اخ) محمد بن عربین حسین بن حسن بن علی طبرستانی، ملقب به فخرالدین و مکی به ابو عبدالله از دانشمندان بزرگ شافعی است. رجوع به فخر رازی شود.

**امام ربیانی.** [اِحْوَاحُ] (اخ) احمد فاروقی (سر... هندی) از بزرگان مشایخ نقشبندیه و مشهور به «مجدد الف ثانی». وی از محضر شیخ باقی بالله و این شیخ از محضر عبدالله احرار کسب دانش کرده بود. مکتوبات وی درجه فضل و کمال او را میرساند. در سال ۱۰۳۴ هـ. ق. وفات یافت محمد المصوم و یکدست مکی از بزرگان خلفای وی به شمار میروند. (از لغات تاریخی و جغرافیة ترکی ج ۱).

**امام رضا.** [اِحْوَاحُ] (اخ) علی بن موسی علیهما السلام. امام هشتم شیعه امامیه اثنا عشریه. رجوع به علی... شود.

**امام رضا.** [اِحْوَاحُ] (اخ) ده کوچکی است از دهستان جایزان بخش رامهرمز شهرستان اهواز. واقع در ۴۳ هزارگزی جنوب خاوری رامهرمز کنار رود کارون. در دشت قرار گرفته و گرمسیر است. و ۳۵ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه کارون تأمین میشود. محصولش غلات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است.

ساکنان آن از طایفه درویش هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**امامزاده.** [اِحْوَاحُ] (اخ) دهی است از دهستان قشلاق کلارستاق بخش چالوس شهرستان نوشهر. واقع در ۷ هزارگزی شمال باختری چالوس. کنار راه شوسه چالوس به شهوار. در دشت قرار گرفته و دارای هوای معتدل مرطوب است. سکنه آن از ایل خواجوندند. آب آن از رودخانه سرداب رود تأمین میشود. محصولش برنج و شغل اهالی زراعت است. در تابستان اغلب به بیلاق کل نومیروند. این ده از دو محله بالا و پایین تشکیل شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**امامزاده.** [اِحْوَاحُ] (ن مف مرکب / ص مرکب) فرزندی یا نواده یکی از اسامان دوازدهگانه. (فرهنگ فارسی معین). شخصی که بلافاصله یا بواسطه کم از نسل امام باشد. (فرهنگ نظام). این بوسهل مردی امامزاده و محتشم و فاضل و ادیب بود. (تاریخ بیهقی).

امامزاده، زکی زاده، محترمزاده

کریم شهر سمرقند و از کرام خجند.

سوزنی. || (مرکب) مقبره ای که در آن امامزاده مدفون است. (فرهنگ نظام). در شهرها و دیهه های ایران تعداد بسیاری امامزاده وجود دارد. انتصاب همه آنها بجز عده انگشت شماری بخاندان پیغمبر اسلام و اسامان دوازدهگانه محقق نیست و تعدادی از این بقعهها که به امامزاده شهرت یافته اند به پیروان تصوف و اقطاب اهل سلوک تعلق داشته اند. || امامزاده نام عده بسیاری از دهکده های ایران است و اغلب این دهکده ها را بنام امامزاده ای که در آن مدفون است میخوانند مانند امامزاده قاسم.

— امامزاده بی معجز: کسی که کاری از دست ساخته نیست. (فرهنگ فارسی معین).

— || کوته نظر. (فرهنگ فارسی معین).

— || خسیس. (فرهنگ فارسی معین).

— امامزاده جل بند: در اصطلاح عوام، کسی که جامه بسیار پوشد. (فرهنگ فارسی معین).

— امثال:

از این امامزاده کسی چنین معجزه های ندیده بود؛ یعنی با اینکه مرد بخیل است در این مورد سخاوتی شایان ثنا کرد. (از امثال و حکم مؤلف). و رجوع به همین کتاب شود. امامزاده است و همین یک قندیل، همانند؛ لوطی است و همین یک دست لباس، رستم است و همین یک دست اسلحه. (فرهنگ عوام).

امامزادهای بی زینت است؛ مثل را دربارۀ کسی گویند که هرچه در تکمیل البسه و اسباب زینت او کوشند او باز بسادگی و بی بندوباری گذرانند. (از امثال و حکم مؤلف).

و رجوع به همین کتاب شود. امامزاده‌ای است که با هم ساختیم؛ مثل را در مواردی که مثل «با همه کس پلاس یا من هم» متعمل است. استعمال کنند. (از امثال و حکم مؤلف). و رجوع به همین کتاب شود.

امامزاده تا معجز نکند کسی به زیارتش نرسود؛ یعنی تا وجود شخص مؤثر در امور نباشد مورد اعتنا واقع نمیشود. (از فرهنگ عوام).

امامزاده جبل‌بندی؛ در مثل کسی را که جامه‌های کوتاه و بلند بدون ترتیب بر خود پوشد یا آلات تزئین گوناگون و بی‌تناسب بر خود آویزد به امامزاده جبل‌بند تشبیه کنند. (از امثال و حکم مؤلف). و رجوع به همین کتاب شود.

حرمت امامزاده را متولی نگاه دارد. (از امثال و حکم مؤلف).

روغن ریخته وقف امامزاده، نظیر: فی سبیل‌الله سرجی و بنفی. (امثال و حکم مؤلف). و رجوع به همین کتاب شود.

**امامزاده.** [د / د] (بخ) (امام رکن‌الدین) از افاضل علما بوده است. وی و پسرش بعد از آنکه تعرض مغول را نسبت بنوامیس مردم بخارا دیدند تاب نیاوردند و با ایشان بجنگ پرداختند و هر دو کشته شدند. عظام‌طک جوینی مؤلف تاریخ جهانگشا می‌نویسد: بعد از آنکه شهر بخارا مسخر مغولان گشت و علما و مجتهدان را بر طویله آخر سالاران بمحافظت ستوران گماشتند و اوراق قرآن در میان قاذورات لگدکوب اقدام و قوایم گردید امام جلال‌الدین علی‌بن حسن رندی که مقدم و مقتدای سادات ماوراءالنهر بود روی به امام رکن‌الدین امامزاده آورد و گفت مولانا چه حالتست؟ مولانا امامزاده گفت خاموش باش، باد بی‌نیازی خداوند است که میوزد سامان سخن گفتن نیست. (از تاریخ مغول ص ۲۱).

**امامزاده.** [د / د] (بخ) دهسی است از دهستان نینار بخش مرکزی شهرستان قم در ۵۸ کیلومتری جنوب غربی قسم و دو کیلومتری راه شوسه قم به اسفهان، کنار رودخانه قم. آب و هوای معتدل دارد و دارای ۱۲۰ تن سکنه است. محصول آن غلات و پنبه و شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی است. راه ماشین‌رو دارد و بنای امامزاده ساریه خاتون اثر قدیمی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**امامزاده.** [د / د] (بخ) دهسی است از دهستان شراه سفلی از بخش وفس شهرستان اراک. واقع در ۳۵ هزارگزی جنوب باختری کیمجان. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر و دارای ۱۸۳ تن سکنه است. آب آن از

رودخانه شراه تأمین میشود. محصولش غلات، میوه‌ها و قلمستان و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. این ده را قلمچه نیز می‌نامند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**امامزاده.** [د / د] (بخ) دهسی است از دهستان برکشلو از بخش حومه شهرستان ارومیه، واقع در یازده هزار و پانصدگزی جنوب خاوری ارومیه. در جلگه قرار گرفته و دارای هوای معتدل است. ۳۶۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه شهر چای تأمین میشود. محصولش غلات و توتون و انگور و چغندر و حبوب و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی جوراب‌بافی است. زیارتگاه معروفی بنام امامزاده و ۱۵ باب دکان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**امامزاده.** [د / د] (بخ) دهسی است از دهستان زیدون بخش حومه شهرستان بیهان، واقع در ۳۰ هزارگزی جنوب بیهان. در دشت واقع شده و گرمسیر است. دارای ۷۲ تن سکنه است. آب آن از چاه تأمین میشود. محصولش غلات و شغل اهالی زراعت و حشم‌داری است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**امامزاده.** [د / د] (بخ) دهسی است از دهستان حیات داود بخش گناوه شهرستان بوشهر، واقع در یک هزارگزی شمال گناوه نزدیک راه شوسه ریگ به دیلم. در جلگه واقع و هوای آن گرمسیر مرطوب و سکنه آن ۶۰۰ تن است. آب آن از چاه تأمین میشود. محصولش غلات دیمی و شغل اهالی زراعت است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**امامزاده.** [د / د] (بخ) دهسی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان بوشهر، واقع در ۱۰ هزارگزی جنوب بوشهر و یک هزارگزی راه شوسه شیراز به بوشهر. در جلگه واقع و گرمسیر و دارای هوای مرطوب است. سکنه آن ۶۰۸ تن است. آب آن از چاه تأمین میشود. محصولش غلات و سبزی و شغل اهالی زراعت است و راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**امامزاده.** [د / د] (بخ) دهسی است از دهستان بکش بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون، واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب خاوری فهلیان، کنار راه شوسه کازرون به فهلیان. در جلگه واقع و گرمسیر است. دارای ۹۳ تن سکنه است و آب آن از چشمه و قنات تأمین میشود. محصولش غلات و حبوب و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**امامزاده.** [د / د] (بخ) دهسی است از

دهستان خشت بخش خشت شهرستان کازرون، واقع در ۶ هزارگزی باختر کنار تخته، کنار راه فرعی امامزاده به کنار تخته. در جلگه واقع و گرمسیر است. دارای ۴۴ تن سکنه است و آب آن از چشمه تأمین میشود. محصولش غلات و برنج و شغل اهالی زراعت است. این ده را نظام‌آباد نیز گویند و بنای امامزاده آن قدیمی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**امامزاده.** [د / د] (بخ) دهسی است از دهستان دشت‌آب بخش بافت شهرستان سیرجان واقع در ۲۶ هزارگزی جنوب بافت و ۲ هزارگزی جنوب راه مالرو دشت‌آب به رابر. کوهستانی و سردسیر است. دارای ۹۰ تن سکنه است و آب آن از قنات و رودخانه تأمین میشود. محصولش غلات و حبوب و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**امامزاده.** [د / د] (بخ) دهسی است از دهستان درب قاضی بخش حومه شهرستان نیشابور، واقع در ۳ هزارگزی جنوب خاوری نیشابور. در جلگه واقع و دارای هوای معتدل است و ۲۱۲ تن سکنه دارد. آب آن از قنات تأمین میشود و شغل اهالی زراعت است. راه اتومبیل‌رو دارد. مقبره امامزاده محمد محروق و شاهزاده ابراهیم و حکیم عمر خیام در این ده است. و در اطراف آن تپه‌ای است که آثار باستانی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**امامزاده.** [د / د] (بخ) دهسی است از دهستان رادکان بخش حومه شهرستان مشهد واقع در ۱۳ هزارگزی شمال باختر مشهد و ۵ هزارگزی شمال رادکان. کوهستانی و دارای هوای معتدل است. ۱۶۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه تأمین میشود. محصولش غلات و شغل اهالی مالدار است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**امامزاده.** [د / د] (بخ) نام محلی است در جنوب شرقی دهلران از نواحی دزفول. (یادداشت بظط مرحوم دهخدا).

**امامزاده آمنه خاتون.** [د / د] (بخ) نام محلی است در جنوب شرقی دهلران از نواحی دزفول. (یادداشت بظط مرحوم دهخدا).

**امامزاده اباذر.** [د / د] (بخ) دهسی است کوچک از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان قزوین، واقع در ۱۸ هزارگزی شمال قزوین. در کوهستان قرار دارد و سردسیر و دارای ۴۶ تن سکنه است. زیارتگاه امامزاده اباذر در این‌ده واقع است. (از فرهنگ

۱- در فرهنگ جغرافیایی ایران با زا آمده و غلط است.

جغرافیایی ایران ج ۱).

**امامزاده ابراهیم.** [اَ / دَ / وِ] [اِخ] دهی است از دهستان کنار رودخانه شهرستان گلیپایگان، واقع در ۹ هزارگزی شمال گلیپایگان، کنار راه شوشه خمین به گلیپایگان. در جلگه واقع شده و گرمسیر است. ۱۷ تن سکنه دارد. آب آن از قنات تأمین می‌شود. محصولش غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**امامزاده ابراهیم.** [اَ / دَ / وِ] [اِخ] امامزاده‌ای است در شهر آمل مازندران، واقع در محله گرجی که بسیار مورد احترام است. سلسله نسب وی ابراهیم بن امام موسی کاظمین ابوجعفرین محمدتقی‌بن امام رضا است. (از ترجمه سفرنامه مازندران و استرآباد رایبوت، ص ۶۱ و ۶۲). و رجوع به همین کتاب شود.

**امامزاده اسماعیل.** [اَ / دَ / وِ] [اِخ] دهی است از دهستان ابرج بخش اردکان شهرستان شیراز، واقع در ۱۱۷ هزارگزی خاور اردکان کنار راه فرعی مرودشت به ابرج. کوهستانی و سردسیر است و ۲۵۸ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و قنات تأمین می‌شود محصولش غلات و میوه و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**امامزاده اسماعیل.** [اَ / دَ / وِ] [اِخ] مقبره پسر امام جعفر صادق در قزوین است.

**امامزاده گت.** [اَ / دَ / وِ] [اِخ] دهی است از دهستان خرقان شرقی بخش آوج شهرستان قزوین، واقع در ۲۰ کیلومتری شرقی آوج. سردسیر است و آب آن از چشمه تأمین می‌شود و محصولش غلات و شغل اهالی زراعت و قالی‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**امامزاده بابازید.** [اَ / دَ / وِ] [اِخ] دهی است از دهستان بالا گریوه بخش ملاوی شهرستان خرم‌آباد، واقع در ۴ هزارگزی جنوب ملاوی و کنار خاوری راه شوشه خرم‌آباد به اندیمشک. کوهستانی و گرمسیر است. ۳۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. محصولش غلات و تریاک و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان چل‌بافی است. شش باب دکان و امامزاده‌ای بهین نام دارد. ساکنان آن از طایفه جودکی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**امامزاده باقر.** [اَ / دَ / وِ] [اِخ] دهی است از بخش شهریار شهرستان تهران واقع در ۳۰ هزارگزی جنوب شرقی علیشاه عوض و ۵ هزارگزی جنوبی راه شوشه ریاط کریم، در جلگه واقع و معتدل است. ۱۱۶ تن سکنه دارد

و آب آن از قنات تأمین می‌شود. محصولش غلات، صیفی، چغندر قند و میوه و شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی است. راه مالرو و ماشین‌رو دارد. دارای زیارتگاهی است بهین نام که بنای آن قدیمی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**امامزاده بزم.** [اَ / دَ / وِ] [اِخ] دهی است از دهستان بوانات بخش بوانات و سرچهان شهرستان آباءه، واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب خاوری سوریان نزدیک راه عمومی بوانات به قنقری. کوهستانی و سردسیر و دارای ۱۵۰ تن سکنه است. آب آن از قنات رودخانه بوانات تأمین می‌شود. محصولش غلات و میوه و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**امامزاده پیرمراد.** [اَ / دَ / وِ] [اِخ] ده کوچکی است از دهستان رودبال بخش داراب شهرستان فسا، واقع در ۶ هزارگزی جنوب باختری داراب کنار راه فرعی داراب به فسا. دارای ۲۱ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**امامزاده جعفر.** [اَ / دَ / وِ] [اِخ] ده کوچکی است از دهستان حومه بخش حومه شهرستان دامغان، واقع در ۷ هزارگزی جنوب دامغان. ۱۰ تن سکنه و زیارتگاه، راه فرعی به دامغان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**امامزاده جعفر.** [اَ / دَ / وِ] [اِخ] امامزاده‌ای است در دامغان و از جمله اسبینه تاریخی به شمار می‌رود، رجوع به امامزاده جعفر (ده) شود.

**امامزاده جعفر.** [اَ / دَ / وِ] [اِخ] محلی است در مسیر راه آهن تهران به بندرشاه. (یادداشت مؤلف).

**امامزاده جعفر.** [اَ / دَ / وِ] [اِخ] نام محلی است در کنار راه کازرون به بهبهان میان گردنه آستانه و خریل در ۱۴۲۶۰ گزی کازرون. (یادداشت مؤلف).

**امامزاده حسن.** [اَ / دَ / وِ] [اِخ] زیارتگاهی است در جنوب غربی تهران که اکنون بطهران متصل شده است.

**امامزاده حسن بابا.** [اَ / دَ / وِ] [اِخ] محلی است در جنوب سرو شاه جهان. (یادداشت مؤلف).

**امامزاده خورق.** [اَ / دَ / وِ] [اِخ] دهی است از دهستان مزدقان‌چای بخش تویران شهرستان ساوه، واقع در ۲۳ هزارگزی جنوب شرقی نویران و دو هزارگزی راه شوسه. در کوهستان واقع شده و سردسیر و دارای ۱۵۷ تن سکنه است. آب آن از قنات تأمین می‌شود و محصولش غلات و بنشن و پنبه و بادام و انگور است. شغل اهالی زراعت، قالیچه‌بافی

و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**امامزاده خوروره.** [اَ / دَ / وِ] [اِخ] دهی است از دهستان شرابه بخش رزن شهرستان همدان، واقع در ۴۸ هزارگزی جنوب قصبه رزن و ۵ هزارگزی جنوب راه عمومی فامنین به نویران. در جلگه قرار گرفته و دارای هوای معتدل است ۴۵۶۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات تأمین می‌شود. محصولش غلات و حبوب و صیفی و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**امامزاده داود.** [اَ / دَ / وِ] [اِخ] امامزاده‌ای است در شمال غربی طهران، و راه آن از ده فرحزاد واقع در ۹ هزارگزی غرب تجریش است. و رجوع به ترجمه سفرنامه مازندران و استرآباد رایبوت ص ۵۱ شود.

**امامزاده زید.** [اَ / دَ / وِ] [اِخ] از بناهای دوره قاجاریه در شهر طهران است. و رجوع به طهران شود.

**امامزاده سلطان محمد طاهر.** [اَ / دَ / وِ] [اِخ] / دَ سَ مَ حَ مَ مَ [اِخ] امامزاده‌ای است بین ساری و بابل (بازرفروش) و نزدیک به بابل. سلطان محمد طاهر فرزند امام موسی کاظم (ع) بوده است. صورت کتیبه او را رایبوتو در سفرنامه خود آورده است. رجوع به ترجمه سفرنامه مذکور ص ۲۱۲ و ۲۲۳ شود.

**امامزاده سید حسین.** [اَ / دَ / وِ] [اِخ] نام محلی است در کنار راه کازرون به بهبهان میان تل کودک و چنار شاهی جان در ۲۴۲۹۰ گزی کازرون. (یادداشت مؤلف).

**امامزاده شاه احمد.** [اَ / دَ / وِ] [اِخ] نام محلی است در کنار راه خرم‌آباد به دزفول، در ۷۱۸۸۰ گزی طهران. (یادداشت مؤلف).

**امامزاده شاهی.** [اَ / دَ / وِ] [اِخ] محلی است در دهستان اربعه از دهستان فیروزآباد. (از جغرافیای مفصل تاریخی غرب ایران ص ۱۱۲).

**امامزاده صالح.** [اَ / دَ / وِ] [اِخ] امامزاده‌ای است در بازار تجریش (طهران). مدفن امامزاده صالح پسر امام موسی کاظم علیه‌السلام.

**امامزاده عباس.** [اَ / دَ / وِ] [اِخ] دهیست از دهستان شرابه سفلی از بخش وفش شهرستان اراک، واقع در ۱۹ هزارگزی جنوب باختری کیجان، سر راه میلاجرد و دیزآباد. در جلگه قرار گرفته و سردسیر است و ۲۴۵ تن سکنه دارد. آب آن از قنات تأمین می‌شود و محصولش غلات و پنبه و نخود و انگور و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و قالیچه و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۲).  
**امامزاده عبدالله.** [د / دِغ دَلْ لاه] (بخ) دهی است از دهستان افتر پشت کوه بخش فیروزکوه شهرستان دماوند واقع در ۳۳ هزارگزی جنوب شرقی فیروزکوه. در کوهستان بنا شده و سردسیر است دارای ۴۰۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه‌سار تأمین می‌شود و محصولش غلات، بنشن، گردو، توت و لبنیات و شغل اهالی زراعت، گله‌داری، کرباس‌بافی، گلیم‌بافی و جاجیم‌بافی است. مزرعه خنار جزء این ده است. امامزاده‌ای نسبتاً قدیمی دارد و در تابستان ایلات سمنانی بحدود این ده می‌آیند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**امامزاده عبدالله.** [د / دِغ دَلْ لاه] (بخ) دهی است از دهستان نمارستان بخش نور شهرستان آمل، واقع در ۴۴ هزارگزی جنوب باختری آمل و ۹ هزارگزی باختر شوسه آمل به لاریجان. کوهستانی و سردسیر و دارای ۵۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. محصولش غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. امامزاده آن قدیمی و معروف به «طاق سرا» است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**امامزاده عبدالله.** [د / دِغ دَلْ لاه] (بخ) امامزاده‌ای است در جنوب تهران در نزدیکی شهر ری.

**امامزاده عبدالله.** [د / دِغ دَلْ لاه] (بخ) دهی است از دهستان خرقان غربی، بخش آوج، شهرستان قزوین، واقع در ۱۹ هزارگزی شمال باختری آوج، ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر و دارای ۱۸۷ تن سکنه است. آب آن از چشمه‌سار تأمین می‌شود و محصولش غلات و سیب زمینی و میوه و عسل و شغل اهالی زراعت و قالیچه و جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. از ایل شاهسون بغدادی در تابستان بکوه‌های این ده می‌آیند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**امامزاده علاءالدین.** [د / دِغ دَلْ لاه] (بخ) دهی است از دهستان بندرج بخش دو دانگه شهرستان ساری واقع در ۱۱ هزارگزی شمال خاوری کهنه ده و کنار راه عمومی و مالرو تلام به پل سفید. کوهستانی و جنگلی و دارای هوای معتدل و مرطوب است. ۱۳۵ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. محصولش برنج و غلات و شغل اهالی زراعت است. زیارتگاهی بنام امامزاده علی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**امامزاده علی اکبر.** [د / دِغ اَب] (بخ) دهی است از دهستان یاطری بخش گرمسار شهرستان دماوند، واقع در هفت

هزارگزی گرمسار و یک هزارگزی جنوب راه‌آهن. در جلگه بنا شده و دارای آب و هوای معتدل است. ۲۱۹ تن سکنه دارد. آب آن از جله‌رود تأمین می‌شود. محصولش غلات، پنبه، بنشن، انار و انجیر و شغل اهالی زراعت است. بقعه امامزاده قدیمی دارد. مزرعه آوک جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**امامزاده قاسم.** [د / دِس] (بخ) دهی است از بخش شمیران شهرستان تهران واقع در هزار و پانصدگزی شمال تجریش. در دامنه بنا شده و سردسیر است، ۱۱۱۳ تن سکنه دارد. آب آن از رود دربند و گلاب‌دره تأمین می‌شود. محصولش غلات و بنشن و میوه، و شغل اهالی زراعت و کسب است. در تابستان عده بسیاری از طهران به این ده می‌آیند و تا خاتمه تابستان در آنجا می‌مانند. در سالهای اخیر در نتیجه احداث باغ و باغچه و ساختمان به تجریش و دربند متصل شده است و مزرعه حسن آباد جزء این ده است و نیز قبرستان ظهیرالدوله که آرامگاه معروفی است در اراضی این ده قرار دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**امامزاده قاسم.** [د / دِس] (بخ) دهی است از دهستان دو هزار شهرستان شهوار واقع در ۳۹ هزارگزی جنوب باختری شهوار و ۳ هزارگزی اشوج. کوهستانی و سردسیر است و ۵۰ سکنه دارد. آب آن از چشمه‌سار تأمین می‌شود. محصولش گندم و جو و لبنیات و فندق و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو و صعب‌العبور است و زیارتگاهی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**امامزاده قاسم.** [د / دِس] (بخ) دهی است از دهستان درجزین بخش رزن شهرستان همدان، واقع در ۸ هزارگزی جنوب رزن و ۲ هزارگزی راه شوسه رزن به همدان. در جلگه قرار گرفته و سردسیر است، ۸۶ تن سکنه دارد. آب آن از قنات تأمین می‌شود و محصولش غلات و لبنیات و حبوب و صیفی و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. امامزاده‌ای بهین نام در این ده وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**امامزاده قاسم.** [د / دِس] (بخ) امامزاده‌ای است در دهکده‌ای بهین نام در دهستان درجزین بخش رزن شهرستان همدان. رجوع به امامزاده قاسم (ده) شود.

**امامزاده قاسم.** [د / دِس] (بخ) دهی است از دهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد، واقع در ۴۱ هزارگزی شمال باختری الیگودرز و ۶ هزارگزی خاوری راه‌آهن اراک به دورود. در جلگه

قرار گرفته و هوایش معتدل است، ۱۴۰۵ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و چاه تأمین می‌شود. محصولش غلات و چغندر و پنبه و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالی‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**امامزاده قاسم.** [د / دِس] (بخ) نام دهی است در بخش سنگر شهرستان سمنان که نام دیگر آن زیارت است. رجوع به زیارت شود.

**امامزاده قاسم.** [د / دِس] (بخ) امامزاده‌ای است بهین نام در نزدیکی تجریش. رجوع به امامزاده قاسم (ده) شود.

**امامزاده قاسم.** [د / دِس] (بخ) امامزاده‌ای است در شهر ساری به مازندران و مدفن قاسم‌بن امام موسی کاظم و در نزدیکی امامزاده ملا مجدالدین است. (ترجمه سفرنامه مازندران و استرآباد راینو ص ۸۲).

**امامزاده محمد.** [د / دِغ حَمَمْ] (بخ) ده کوچکی است از دهستان رودبار. بخش معلم کلابه شهرستان قزوین. دارای ۳۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**امامزاده محمد.** [د / دِغ حَمَمْ] (بخ) محلی است در لرستان. (یادداشت مؤلف).

**امامزاده محمود.** [د / دِغ] (بخ) دهی است از دهستان بویراحمدی سردسیری بخش کهگیلویه شهرستان بهبهان واقع در ۲۸ هزارگزی شمال خاوری بهبهان و ۱۲ هزارگزی شمال راه شوسه آرو به بهبهان. کوهستانی و دارای هوای معتدل است. ۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. محصولش غلات و پشم و لبنیات و شغل اهالی زراعت و حشم‌داری و صنایع دستی قالیچه و جاجیم‌بافی است. ساکنان آن از طایفه بویراحمدی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**امامزاده مشهد.** [د / دِغ مَه] (بخ) محلی است در مغرب جهرم. (یادداشت مؤلف).

**امامزاده معصوم.** [د / دِغ م] (بخ) نام محلی است در کنار جاده طهران و قزوین میان طهران و امامزاده حسن. این محل اکنون متصل به طهران و جزو محلات آن است.

**امامزاده ورجه.** [د / دِغ] (بخ) دهی است از دهستان حمزله بخش خمین شهرستان محلات، واقع در ۲۳ هزارگزی شمال باختری خمین و ۳ هزارگزی راه شوسه خمین به اراک. ناحیه‌ای است کوهستانی سردسیر و دارای ۷۰۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه‌سار تأمین می‌شود. محصولش غلات، بنشن، انگور و صیفی و شغل اهالی زراعت و قالی‌بافی است. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۱).

**امامزاده هاشم.** [د / و شی] (بخ) دهی است از دهستان سنگر و کهدمات بخش مرکزی شهرستان رشت، واقع در ۱۷ هزارگزی جنوب دوشنبه بازار و ۲۲ هزارگزی جنوب رشت سر راه شوش رشت و قزوین. در دامنه واقع شده و دارای هوای معتدل و مرطوب است. ۳۵۲ تن سکنه دارد. آب آن از گل رود سفیدرود تأمین میشود. محصولش برنج و لبنیات و زغال و آهک و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. بنای امامزاده هاشم که یکی از زیارتگاههای منطقه گیلان و از آثار قدیم است در این ده قرار دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**امامزاده هاشم.** [د / و شی] (بخ) امامزاده‌ای است در دهکده‌ای بهین نام واقع در دهستان سنگر و کهدمات رشت که از زیارتگاههای منطقه گیلان و از آثار قدیم بشمار میرود. رجوع به امامزاده هاشم (ده) شود.

**امامزاده یحیی.** [د / و شی یا] (بخ) از بناهای دوره قاجاریه در شهر طهران است. (یادداشت مؤلف).

**امامزاده یحیی.** [د / و شی یا] (بخ) از بناهای قدیمی شهر ورامین است. (یادداشت مؤلف).

**امامزاده یحیی.** [د / و شی یا] (بخ) محله‌ای است در شهر ساری. (از ترجمه سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو ص ۸۱).

**امامزاده یوجان.** [د / و] (بخ) دهی است از دهستان گله‌زن بخش خمین شهرستان محلات، واقع در ۱۲ هزارگزی خاوری خمین و ۶ هزارگزی شمالی راه شوش خمین به دلیجان. در جلگه واقع شده و هوای آن معتدل و دارای ۳۶۲ تن سکنه است. آب آن از قنات تأمین میشود و محصولش غلات و چغندر قند و پنبه و میوه و شغل اهالی قالیچه و کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**امام زمان.** [م ز] (ترکیب اضافی، مرکب) امام عصر. امامی که در روزگار خود مأمور هدایت مردم است:

برجان من چو نور امام زمان بتافت  
لیل‌السرار بودم و شمس‌الضحی شدم.

ناصرخسرو.

زینهارم نهاد امام زمان

نزد ایشان که اهل زهارند.

گنجور علم امام زمانست ز اهل بیت

کاین شهر منزلت سوی او از نیا شده‌ست.

ناصرخسرو.

[[بخ] امام دوازدهم شیعه امامیه اثناعشری، مهدی‌بن حسن‌المسکری. رجوع به ترکیبات

امام شود

**امامزمین.** [م ز] (بخ) دهی است از دهستان خرم‌آباد شهرستان شهوار، واقع در ۱۱ هزارگزی جنوب شهوار و ۲ هزارگزی جنوب بلده. کوهستانی و جنگلی دارای هوای معتدل و مرطوب است. ۲۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه سه هزار و ولم‌رود تأمین میشود. محصولش برنج و چای و جالیزکاری و شغل مردم زراعت و گاو‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**امام زین‌العابدین.** [م ز ن ل پ] (بخ) لقب علی‌بن حسین بن علی بن ابی‌طالب علیه السلام امام چهارم شیعه امامیه اثناعشری. رجوع به ابوالحسن علی (ابن حسین [ع]...) و علی... و حبیب‌السریرج خیام ج ۲ ص ۶۱ شود.

**امام سبجه.** [م ش خ / ح] (ترکیب اضافی، مرکب) دانه بزرگ تسبیح. شیخک. رجوع به ترکیبات امام شود.

**امام شاطبی.** [م ط] (بخ) قاسم‌بن فیره‌بن خلف‌بن احمد رعینی. از علمای حدیث و تفسیر و لغت است. رجوع به شاطبی قاسم... شود.

**امام شهاب.** [م ش] (بخ) از معاصران خاقانی شروانی است و خاقانی را در مرثیه او قصیده‌ای است بمطلع:

سر چه سجد که هوش می‌شود

تن چه ارزد که نوش می‌شود.

و در ضمن آن گوید:

آه کز مردن امام شهاب

آه من سخت کوش می‌شود.

خاقانی (دیوان ج عبدالرسولی ص ۱۶۹ ج سجادی ص ۱۶۸).

**امام صفی.** [م ص] (بخ) دهی است از دهستان سربیشه بخش رامهرمز شهرستان اهواز، واقع در ۲۸ هزارگزی شمال باختری رامهرمز و یک هزارگزی شمال راه شوش رامهرمز به هفتگل. در دشت واقع شده و گرمسیر است. ۵۰ تن سکنه دارد و آب آن از چشمه تأمین میشود. محصولش غلات و شغل مردم زراعت است. و ساکنان آن از طایفه عرب زبید هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**امام عباس.** [م ع ب] (بخ) دهی است از دهستان جیگران (گرمسیر ولدبگی) بخش ثلاث شهرستان کرمانشاهان واقع در ۶ هزارگزی خاور سرقلعه، کنار راه فرعی سرپل ذهاب به ازگل. در دشت قرار گرفته و گرمسیر است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه گیل‌سفید تأمین میشود. محصولش غلات و حبوب دمی و لبنیات و شغل مردم زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۵).

**امام عبدالله.** [م ع د ل لاه] (بخ) دهی است از دهستان مینودشت شهرستان گرگان واقع در ۱۲ هزارگزی مینودشت. کوهستانی و سردسیر است و ۴۶۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصولش غلات و ابریشم و حبوب و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان بافتن پارچه‌های ابریشمی و چادرش و شال است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**امام عبدالله.** [م ع د ل لاه] (بخ) دهی است از دهستان میان‌آباد بخش اسفراین شهرستان بجنورد، واقع در ۲۶ هزارگزی جنوب راه عمومی میان‌آباد به سن خواست. در جلگه واقع و دارای هوای معتدل است. ۱۱۸ تن سکنه دارد. آب آن از قنات تأمین میشود. محصولش غلات و زیره و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**امام عصر.** [م ع] (ترکیب اضافی، مرکب) امام زمان. امامی که در روزگار خود مردم را هدایت میکند. [[بخ] لقب امام دوازدهم شیعه امامیه اثناعشریه. رجوع به امام زمان و ترکیبات امام شود.

**امام غزالی.** [م غ ز ز] (بخ) رجوع به ابوحامد غزالی شود.

**امام فخرالدین.** [م ف ر د ی] (بخ) محمدبن عمر بن حسین بن حسن بن علی طبرستانی رازی، ملقب به فخرالدین و مکنی به ابوعبدالله از دانشمندان و حکمای بزرگ مذهب شافعی است. رجوع به فخر رازی شود.

**امامقلی.** [م ق] (بخ) (قرقلو) پدر نادرشاه افشار، از ایل افشار بود و گویا بشغل پسونین‌دوزی و بستگدستی روزگار میگذرانیده است. رجوع به نادرشاه افشار شود.

**امامقلی.** [م ق] (بخ) دهی است از دهستان دولت‌خانه بخش حومه شهرستان قوچان، واقع در ۴۰ هزارگزی شمال قوچان سر راه شوش عمومی قوچان به باجگیران. کوهستانی و دارای هوای معتدل است و ۱۰۳۶ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصولش غلات و شغل اهالی زراعت است. راه ماشین‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**امامقلی.** [م ق] (بخ) نام جایی است در کنار راه قوچان به لطف‌آباد میان قوچان و اینچه، در یازده هزارگزی قوچان. (یادداشت مؤلف).

**امامقلی بیگ.** [م ق ب] (بخ) نسجی‌باشی. از عمال علی‌شاه برادرزاده نادرشاه افشار بوده است. رجوع به مجمل

التواریخ گلستانه چ تهران ص ۲۷ و ۲۹۴ شود.

**امام‌قلی بیگ پاکیزه.** [ا ق ب ز] (اخ) (ترکمان) از امرای شاه‌عباس اول صفوی که به ایلیچگری به روسیه و بلخ رفت. رجوع به تاریخ عالم‌آرای عباسی ج ۲ ص ۵۰۷، ۵۹۹ و ۶۰۰ شود.

**امام‌قلی خان.** [ا ق] (اخ) پسر الله‌وردی خان قوللر آقاسی (رئیس غلامان شاهی). سردار شاه‌عباس اول که از سوی مادر گرجی بود. پس از فوت پدر در سال بیست و هفتم پادشاهی شاه‌عباس اول بجای وی به امیرالامرای فارس و سپهالاری ایران گماشته شد. در سال ۱۰۲۶ ه. ق. هنگامی که خلیل پاشا وزیر اعظم عثمانی به آذربایجان تاخت از مقام سپهالاری مزول گردید. وی در قلمرو حکومت خود تسلط کامل یافت و جزایر قشم و هرمز و متعلقات آنها را بفرمان شاه‌عباس از پرتغالیان گرفت و از مغرب تا حدود بصره پیش رفت، چنانکه سراسر خاک فارس و کوهکلیویه و لارستان و بنادر جنوب، از بندر جاسک تا شط‌العرب و تمام جزیره‌های خلیج فارس در قلمرو حکومت او قرار گرفت و او همیشه از بیست و پنج تاسی هزار سوار زبده مجهز جنگاور در اختیار داشت و با آنکه در فارس صاحب اختیار مطلق و مانند پادشاه مستقلی حکومت میکرد هیچگاه سر از اطاعت شاه‌عباس نیچید و همیشه برای اجرای دستورهای او آماده بود. او توانگرترین حاکمان ایران بود. با آنکه همه ساله هدیه‌های گرانبهایی برای شاه‌عباس می‌فرستاد دارایش بقدری بود که مخارجش با مخارج شاه برابری میکرد. پس از مرگ شاه‌عباس جانشین او شاه صفی در سال ۱۰۴۲ ه. ق. امام‌قلیخان را با سه پسرش از فارس احضار کرد و در قزوین بناجوانمردی سر برید. رجوع بتاریخ عالم‌آرای عباسی و زندگانی شاه‌عباس اول ج ۲ ص ۹۷ و فهرست آن شود.

**امام‌قلی خان.** [ا ق] (اخ) حاکم بخارا و معاصر شاه‌عباس دوم صفوی بود. در سال ۱۰۵۰ ه. ق. بسبب ضعف چشم، فرمانفرمایی ماوراءالنهر را به پسر خود ندر محمدخان واگذار کرد و بقصد زیارت مکه عازم ایران شد و بسیار مورد احترام قرار گرفت سپس به مکه رفت و مراجعت کرد. وی طبع شاعری داشت و این رباعی از اوست:

در عالم اگر سینه فگار نیست منم  
گر در ره اعتبار خاریست منم  
در دیده اگر مرا فروغی است نویی  
برخاطر تو اگر غباریست منم.  
رجوع به آتشکده آذر ج مبنی ص ۱۳ و

مجمع‌الفصاح ج سنگی ص ۹ و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۰۳۲ و فرهنگ سخنوران شود.

**امام‌قلی خان.** [ا ق] (اخ) (زنگنه) پسر محمد رحیم‌بیگ، از بزرگان ایل زنگنه بود و داعیه حکومت و ریاست داشت. سرانجام بوسیله مهر علیخان از سرداران شاه‌رخ شاه افشار نواده نادرشاه دستگیر و بوسیله مرتضی قلیخان کوسه احمدلو کور گردید. رجوع به مجمل التواریخ گلستانه ص ۱۳۰ ببعد شود.

**امام‌قلی خان.** [ا ق] (اخ) در زمان شاه اسماعیل دوم (۹۸۴-۹۸۵ ه. ق.) و شاه محمد خدابنده صفوی (۹۸۵-۹۹۶ ه. ق.) بیگریگی قزلباغ و گنجه را داشته است. رجوع به تاریخ عالم‌آرای عباسی ج ۱ ص ۲۱۳ و زندگانی شاه‌عباس اول ج ۱ ص ۵۰ و ۸۱ شود.

**امام‌قلی خان قاجار.** [ا ق ن] (اخ) حاکم استرآباد (گرگان) پس از سال ۱۲۵۱ ه. ق. بود. رجوع به ترجمه سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو ص ۲۲۲ شود.

**امام‌قلی سلطان.** [ا ق ش] (اخ) پسر دین‌محمدخان، از طرف عم خود ولی محمدخان پادشاه ازبک عهده‌دار حکومت سمرقند بود و در سال ۱۰۲۰ ه. ق. علم ظنین برافراشت و سرانجام پیداشاهی ازبک رسید. رجوع به تاریخ عالم‌آرای عباسی شود.

**امام‌قلی سلطان.** [ا ق ش] (اخ) (سیاه منصور) در عهد شاه‌عباس اول حاکم اسفراین خراسان بوده است. (از تاریخ کرد ص ۲۰۷ و تاریخ عالم‌آرای عباسی ج ۳ ص ۱۰۸۶).

**امام‌قلی کندی.** [ا ق ک] (اخ) دهی است از دهستان چالدران بخش سیه‌چشمه شهرستان ماکو، واقع در ۱۶ هزارگزی شمال خاوری سیه‌چشمه، در میر راه قره کلیسا در دره واقع شده و کوهستانی است و هوای معتدل دارد. آب آن از نهر قریخ بُلاغ تأمین میشود. محصولش غلات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی جاجیم و جوراب‌بافی است. در دو محل واقع شده است: امام‌قلی کندی بالا و پایین و مجموعاً ۴۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**امام‌قلی میرزا.** [ا ق] (اخ) پنجمین پسر شاه‌عباس اول صفوی بود. وی در ۱۰۱۱ ه. ق. متولد شد و مانند پسران دیگر شاه‌عباس دور از حرمانخانه شاهی در خانه جداگانه میان زنان و خواجهم‌سرایان تربیت یافت. در سال ۱۰۳۰ بولیمهدی برگزیده شد و تا سال ۱۰۳۶ ولیعهد بود. در این سال او را

بفرمان پدر با میل گذاخته کور کردند و بقلمه الموت بردند، و در آنجا بود تا در سال ۱۰۴۲ بفرمان شاه‌صفی جانشین شاه‌عباس کشته شد. رجوع بتاریخ عالم‌آرای عباسی و زندگانی شاه‌عباس اول ج ۲ ص ۱۹۲ و دیگر صفحات پس از آن شود.

**امام‌قلی میرزا.** [ا ق] (اخ) پسر کوچکتر نادرشاه افشار که در سال ۱۱۶۰ ه. ق. بدست علی‌شاه بردارزاده نادرشاه در مشهد بقتل رسید. رجوع به مجمل التواریخ گلستانه ص ۲۹۳ و جهانگشای نادری ج عبدالله انوار ص ۴۲۷ و دره نادره ج شهیدی ص ۶۹۹ شود.

**امام‌قلی میرزا.** [ا ق] (اخ) (عمادالدوله) از فضایی دوره قاجاری بود. در المآثر و الآثار (ص ۱۸۷) چنین آمده است: امام‌قلی میرزا در علوم شرق زمینی لاسیما فنون حکمه زحمات بسیار برده و بمقامی ارجحند رسیده بود. سالها در سن شباب بشابۀ طلاب حمل کتاب می‌فرموده بمدراس اسانید می‌رفته و در عرض اهل استفادات می‌نشسته است. بالجملة از مشاهیر هنروران دوران بود - انتهى. او راست: کتاب انشاء. (از مؤلفین کتب چاپی، تألیف خانیاباشار).

**امام قیس.** [ا ق] (اخ) دهسی است از دهستان گندمان بخش بروجن شهرستان شهرکرد، واقع در ۲۷ هزارگزی جنوب بروجن و ۴ هزارگزی راه پهل کره بروجن. کوهستانی و دارای هوای معتدل است و ۷۹۷ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و قنات تأمین میشود. محصولش غلات و کتیرا و حبوب و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**امام‌کندی.** [ا ک] (اخ) دهسی است کوچک از دهستان رودبار بخش طرُخوران شهرستان اراک، واقع در چهار هزارگزی شمال باختری طرُخوران و ۲۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**امام‌کندی.** [ا ک] (اخ) دهسی است از دهستان انزل بخش حومه شهرستان ارومیه، واقع در ۲۶ هزارگزی باختر ارومیه و ۳ هزارگزی باختر راه شوسه ارومیه به سلماس. در دامنه واقع شده و هوایش معتدل است. ۱۱۱ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه تأمین میشود و محصولش غلات و توتون و چغندر و حبوب و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**امام‌کندی.** [ا ک] (اخ) دهسی است از دهستان ولدیان بخش حومه شهرستان خوی، واقع در ۸ هزارگزی جنوب خوی و پانصدگزی خاور راه شوسه خوی - سلماس در جلگه واقع شده و هوایش معتدل است. و

۹۶ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه قُطور تأمین میشود. محصول آن غلات و حبوب و پنبه، و شغل مردم زراعت و صنایع دستی جوراب بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**امام گشتن.** [گ ت] (مص مرکب) امام شدن. یشوا گشتن:

دو مخالف امام گشتند

چون سپید و سیاه و خَز و پلاس.

ناصرخرو.

رجوع به امام شود.

**امام مالک.** [ا ل] [خ] مالک بن انس بن مالک اصبحی، مکنی به ابوعبدالله یکی از ائمه چهارگانه اهل سنت و جماعت بود. رجوع به مالک... شود.

**امام مبین.** [ا م] [ت ترکیب وصفی، مرکب] لوح محفوظ. (غیث اللغات) (آندراج). رجوع به امام شود.

**امام محمد.** [ا م ح م] [خ] محمد بن حسن بن قاسم مکنی به ابویحیی. از امرای یمن بود. در صعد و نواحی آن والی شد، سپس حکومت خود را وسعت بخشید. دانشمند بود و کتابهایی از او باقی است از جمله: سیل الرشاد الی معرفة رب العباد در علم کلام و شرح مرقات الوصول الی علم الاصول. وی در ۱۰۷۹ هـ. ق. در صنعا درگذشت. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص ۸۸۵).

**امام محمد.** [ا م ح م] [خ] امام محمد بن حسن شیبانی مکنی به ابوعبدالله. از ائمه فقهایی حنفی بود. رجوع به محمد... شود.

**امام محمد باقر.** [ا م ح م] [ق] [خ] محمد بن علی بن حسین بن علی (ع). امام پنجم شیعه امامیه اثناعشری. رجوع به محمد... شود.

**امام محمد تقی.** [ا م ح م] [ت] [خ] محمد بن علی (ع). امام نهم شیعه امامیه اثناعشری. رجوع به محمد... شود.

**امام محمد غزالی.** [ا م ح م] [غ ز] [ا] [خ] رجوع به ابوحامد غزالی شود.

**امام مسلم.** [ا م ل] [خ] مسلم بن حجاج بن مسلم قشیری نیشابوری مکنی به ابوالحسن. از ائمه محدثان بود. رجوع به مسلم... شود.

**امام منتظر.** [ا م ت ظ] [خ] محمد بن حسن عسکری امام دوازدهم شیعه امامیه اثناعشری را گویند. رجوع به محمد... و مهدی شود.

**امام موسی کاظم.** [ا م س کا ظ] [خ] موسی بن جعفر بن علی بن حسین بن علی (ع). امام هفتم شیعه امامیه اثناعشری. رجوع به موسی... شود.

**امام ناطق.** [ا م ط] [خ] لقب امام جعفر صادق (ع) است. (از آندراج) (از غیث

اللغات). رجوع به جعفر بن محمد شود.

**امام نشین.** [ا ن] [خ] مرکز حکومت یمن و سقط را گویند از آنکه حاکم این دو ناحیه امام نامیده میشود.

**امام وردی.** [ا و] [خ] دهسی است از دهستان مرکزی بخش حومه شهرستان بجنورد واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب خاوری بجنورد و ۱۱ هزارگزی خاور راه شوسه عمومی بجنورد به اسفراین. کوهستانی و دارای هوای معتدل است. ۲۲۸ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصولش غلات و بنشن و میوه، و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**امام وردی بیک.** [ا و ب] [خ] (انتخابی) شاعری از اهل خراسان بود که در هند نشو و نما یافت و در جوانی درگذشت. صاحب تذکره مرآة الخیال نویسد: امام وردی بیک منتخب اهل روزگار و ساده گو بود. این مطلع غزل از اوست:

دود دل کرده غبار دل افلاک مرا

این چه گرد است که برخاسته از خاک مرا!

(از تذکره مرآة الخیال ج بیسی ص ۲۲۴).

**امام وردی بیک.** [ا و ب] [خ] از سرداران نادرشاه افشار بود و مدتی در حدود سال ۱۱۴۹ هـ. ق. نظارت بیوات خاصه را داشته است. رجوع به جهانگشای نادری ج انوار ص ۲۸۵، ۲۹۰ و ۲۹۱ شود.

**امام وردی بیک.** [ا و ب] [خ] پسر فرجقای خان سیهالار شاه عباس اول که در سال ۱۰۳۳ هـ. ق. در گرجستان به اتفاق پدرش کشته شده. رجوع به تاریخ عالم آرای عباسی ج ۳ ص ۱۰۲۵ و زندگانی شاه عباس اول ج ۲ ص ۹۷ شود.

**امام وردی بیک.** [ا و ب] [خ] (ساریوللو) نیابت حکومت کرمان را در اوایل کار نادرقلی (نادرشاه افشار) داشت و در سال ۱۱۴۳ هـ. ق. هنگام محاصره و تسخیر قندهار معزول گردید. رجوع به جهانگشای نادری ج انوار ص ۱۵۴ و ۱۵۵ شود.

**امام وردی خان.** [ا و] [خ] دهی است از دهستان دولتخانه بخش حومه شهرستان قوچان، واقع در ۲۴ هزارگزی شمال باختر قوچان و ۲ هزارگزی شمال کشفورد. کوهستانی و دارای هوای معتدل است و ۱۹۵ تن سکنه دارد. محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**امام وردی قاجار.** [ا و ی] [خ] از شاعران قرن سیزدهم بود. برای اطلاع از شرح احوال و آثارش به نگارستان دارا تألیف

عبدالرزاق دنبلی و انجمن خاقان تألیف محمد گروسی و تذکره دلگشا تألیف میرزا علی کبر نواب و تذکره ممیز و تذکره محمد شاهی تألیف بهمن میرزا قاجار رجوع شود. (از فرهنگ سخنوران) ۱.

**امامون.** [ا] (از یونانی، ا) دوایی است که آن را بفارسی ماهلو و بربری حماما خوانند. گرم و خشک است در دوم، بول را براند. (از برهان قاطع). نوعاً در زبان یونانی چندین قسم دارو از قبیل هیل و خولجان و زردچوبه و زنجبیل را امامون گویند. (ناظم الاطباء). رجوع به حماما و ماهلو و تحفه حکیم مؤمن شود.

**امامة.** [ا م] [ع مص، امص] امامی کردن. (مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). پیشروی، گویند: هذا ائمة منه امامة و هذا اؤمة منه امامة، این بهتر است از آن برای امامت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة). پیشوایی کردن. (آندراج). ریاست عامه. (از اقرب الموارد). رجوع به امامت شود. (پیشمازی. منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پیشمازی کردن. (آندراج). رجوع به امامت شود. (ریاست دینی. امام بودن. مقام امام. رجوع به امام و امامت شود.

**امامة.** [ا م] [ع] اسم برای سبب شتر. (از متن اللغة).

**امامة.** [ا م] [خ] (ریذیه) از زنان شاعر عرب و معاصر پیضمیر اکرم (ص) بوده است. صاحب الاصابة بنقل از زیادات سیرة ابن هشام دو بیت زیر را از او نقل کرده که در قضیه قتل ابوعفک سروده بوده است. و ابوعفک (مذکور در شعر) مناققی بود که پس از اظهار نفاق بدست سالم بن عمیر کشته شد:

تکذب دین الله و المرء احمدی

لعمر الذی انما کاذلیس ماتنی

جاءک حنیف آخرالدهر طعنة

اباعفک خذها علی کبر السن.

(از الاصابة فی تمييز الصحابة ج ۸ ص ۱۵). و نیز رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۰۳۲ شود.

**امامة.** [ا م] [خ] دختر حمزة بن عبدالمطلب بود. صاحب الاصابة بنقل از کتاب المحیر ابوجعفر بن حبيب نویسد: هنگامی که رسول اکرم از عمره قضا برمیگشت، امامه پیش آمد و از گور پدرش پرسیدن گرفت. چون این خبر

۱- کتابهای مذکور خطی است و در کتابخانه سازمان لغت نامه موجود نبود.

۲- یونانی Amāmon. (حاشیه برهان قاطع ج معین).

۳- در قاموس الاعلام ترکی مریدیه ذکر شده است.



به حسان بن ثابت رسید ابیات زیر را سرود:  
تسائل عن قرم هجان سمیدع  
لدى الناس مفوار الصباح جور  
فقلت لها ان الشهادة راحة  
ورضوان رب ما اقام غفور  
دعاه اله الخلق ذوالعرش دعوة  
الى جنة فيها رضا و سرور.  
اسم او را عماره نیز گفته‌اند. (الاصابة فى تمييز الصحابة ج ۸ ص ۱۲).

**امامیه.** [اُمّ] (بخ) (بنت ابی العاص) دختر ابی العاص بن الربیع بن عبدالمطلب بن عبدشمس بن عبد مناف المشیمیه بود. و از زینب دختر رسول اکرم روایت کنند که رسول اکرم را به وی محبتی وافر بوده است. علی بن ابی طالب (ع) پس از درگذشت فاطمه با امامه ازدواج کرد. (از الاصابة ج ۸ ص ۱۴) (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

**امامیه.** [اُمّ] (بخ) دختر مغرب بن زید بن ثعلبه بن عبید بن عدی بن غنم بن کعب بن سلمه. از زنان معاصر پیغمبر اکرم (ص) بود که اسلام آورد و بیعت کرد. (از الاصابة فى تمييز الصحابة ج ۸ ص ۱۵).

**امامیه.** [اُمّ] (بخ) دختر ذی‌الاصبح. از زنان شاعر عرب بوده است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۰۲-۱).

**امامیه.** [اُمّ] (بخ) دختر خزرج. از زنان شاعر عرب بود. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۰۳).

**امامیه.** [اُمّ] (بخ) زن جریر بن عطیه خطفی شاعر معروف عرب بوده است. (از البیان و التبین ج ۲ ص ۱۶۹ و ۱۷۰).

**امامیه.** [اُمّ] (بخ) (بنت عبدالمطلب) دختر ربیع بن حارث بن عبدالمطلب) از زنان معاصر پیغمبر اسلام (ص) بود که بعد پدرش یعنی عبدالمطلب نسبت داده شده. (از الاصابة، ج ۸ ص ۱۵).

**امامیه.** [اُمّ] (بخ) دختر قرط بن خنساء بن عبید بن عدی بن غنم بن کعب بن سلمه انصاری. همسر یزید بن قطی. از زنان معاصر پیغمبر اکرم (ص) بود که اسلام آورد و بیعت کرد. (از الاصابة ج ۸ ص ۱۵).

**امامیه.** [اُمّ ماّم] (بخ) (سالا و بساین) دهی است از دهستان لواسان کوچک بخش افجه شهرستان تهران، واقع در ده هزارگری شمال باختری گلندوک و پنج هزارگری خاور راه شوشه شمشک. کوهستانی و سردسیر است و ۲۳۲۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه‌سار و رودخانه تأمین میشود. محصولش غلات و بشن و میوه و لبنیات و شغل مردم زراعت و گلهداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**امامیه.** [اُمّ] (ص نسبی) منسوب به امام.

رجوع به امام شود. شیعی. شیعی اثنا عشری. شیعی اسماعیلی. رجوع به امامیه و شیعه شود.

**امامیه.** [اُمّ] (بخ) از دانشمندان مقدم بر عهد نظامی عروضی صاحب چهارمقاله بود. عروضی در کیفیت دبیر کامل گوید: پس عادت باید کرد بخواندن کلام رب العزّة... و مطالعه کتب سلف چون ترسل صاحب و صابی و قابوس و الفاظ حمادی و امامی... (چهارمقاله ج معین ج ۳ ص ۲۲). مؤلف لغت‌نامه در یادداشت‌های خود و دکتر معین بنقل از علامه محمد قزوینی (تعلیقات چهارمقاله ص ۲۰) نوشته‌اند معلوم نشد امامی کیست؟

**امامیه.** [اُمّ] (بخ) طایفه‌ای از ایلات کرد ایران است که در جوانرود سکنی دارند و در حدود هفتاد خانوار هستند. (از جغرافیای سیاسی ایران، تألیف مسعود کیهان ص ۵۸).

**امامیه.** [اُمّ] (بخ) دهی است از دهستان اندیکا از بخش قلعه زراس شهرستان اهواز واقع در پانزده هزارگری خاور قلعه زراس. در جلگه واقع شده و هواپیش معتدل است و ۲۳۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و برنج و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**امامیه.** [اُمّ] (بخ) قاضی محمد از شاعران قرن نهم هجری بود. در مجالس النفاث آمده است: مردی مستدین و خوش طبع بود. قاضی القضاة خراسان شد و گاهی شعر نیز میسرود. این مطلع از اوست:

گنتمش گل‌گل برآمد رنگ رخسارت ز مل  
غنچه او در تبسم شد که از گلها چه گل.

وفات او در شوال ۸۲۸ ه. ق. بعلت طاعون اتفاق افتاد. (از ترجمه مجالس النفاث ج تهران ص ۱۱۴).

**امامیه اصفهانی.** [اُمّ] (بخ) قاضی محمد امام‌الدین. از شاعران عهدشاه طهماسب صفوی (قرن دهم هجری) بود. رجوع به تذکره روز روشن تألیف محمد مظفر حسین متخلص به صبا ج هوپال شود. (از فرهنگ سخنوران).

**امامیه بخاراوی.** [اُمّ] (بخ) امیر امام‌الدین از سادات بخارا ساکن اوج. میر علیشیر قانع تنوی در مقالات الشعراء چه کراچی او را در عداد شاعران آورده است. (از فرهنگ سخنوران).

**امامیه خلخالی.** [اُمّ] (بخ) از شاعران خلخال بوده و در جمع کردن و گفتن شعر ولع تمام داشته است. این رباعی از اوست:

با خلق خدا سخن بشرینی کن

اظهار نیاز و عجز و مسکینی کن  
تا بر سر دیده‌ها جا دهندت مردم  
چون مردم دیده ترک خوددینی کن.

رجوع به تذکره صبح گلشن ص ۳۶ و دانشمندان آذربایجان تألیف محمدعلی تربیت ص ۵۱ و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۰۳۲ و فرهنگ سخنوران شود.

**امامیه کردن.** [اُمّ] (ص مرکب) امامت. پیشوایی کردن. امامت کردن. پیشمنازی کردن. رجوع به امامت شود.

**امامیه لکنوی.** [اُمّ] (بخ) (خواجه امام‌الدین بن قاضی خان بن خواجه پادشاه‌خان) از شاعران فارسی‌گوی هندوستان بود و در اوایل قرن سیزدهم میزیست و شاگرد میرزا محمد حسن قنبل بود. رساله‌ای منظوم از او باقی است که مطلعش این است:

پس از حمد خدا نعت پیغمبر  
ز بعد مدح شاه عدل گستر.

وی در کانپور بدست یکی از ملازمان تاج‌الدین حسین خان بقتل رسید. رجوع به تذکره صبح گلشن ص ۳۶ و الذریعة قسم اول از جزء ناسع ص ۹۳-۹۴ و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۰۳۲ و فرهنگ سخنوران شود.

**امامیه لکنوی.** [اُمّ] (بخ) از شاعران فارسی‌گوی هندوستان بود. رجوع به تذکره روز روشن ج هوپال شود. (از فرهنگ سخنوران).

**امامیه.** [اُمّ] (ج) تشبیه امام. دو امام. رجوع به امام شود.

**امامیه.** [اُمّ] (ص نسبی) قسمی دینار. در معجم‌الادباء (ج ۲ ص ۵۶) چنین آمده: فیها ثلاثمائة دینار امامیه صحاح.

**امامیه.** [اُمّ] (بخ) نام عموم فرقه‌هایی که بنص جلی علی بن ابی‌طالب را جانشین پیغمبر اسلام دانند و معتقدند که امامت در فرزندان علی باقی است و دنیا هیچگاه از امام خالی نیست و منتظرند که یکی از علویان در آخر الزمان ظهور و خروج کند و دنیا را پر از عدل و داد و قسط کند. در مقابل ایشان اهل سنت و جماعت پس از پیغمبر امر خلافت را بشورای مسلمانان و تصویب آنان منوط میدانند، و شرح این اجمال آن است که چون بعد از رحلت پیغمبر اسلام خیر انتخاب ابوبکر بخلافت منتشر شد عده‌ای با این امر از در مخالفت درآمدند زیرا علی بن ابی‌طالب را بیشتر شایسته این مقام میدانستند از جمله این معترضان نخست علی بن ابی‌طالب و جماعتی از صحابه مانند عمار بن یاسر و ابذر غفاری و سلمان فارسی و جابر بن عبدالله و عباس بن عبدالمطلب و جز آن بودند و بدینسان بلافاصله پس از رحلت پیغمبر اسلام دسته

کوچکی از سایر مسلمان جدا شدند و هسته ایجاد یک فرقه بزرگ از مسلمانان گردیدند. این فرقه در مفهوم وسیع خود شیعه و در مفهوم محدودتری امامیه نامیده می‌شود. ظهور این فرقه با همین اعتراض ساده شروع شد ولی بتدریج در تعلیمات این فرقه توسعه حاصل گشت و آنگاه این اعتقاد بوجود آمد که امر امامت در صلاحیت عامه نیست یعنی عامه حق تعیین امام و جانشین ندارند بلکه این موضوع مانند نبوت امر الهی و رکن دین است و بهین سبب هم پیغمبر نسبت به آن غفلت نمی‌ورزید و حتی باید گفت تعیین امام از باب حفظ مصالح امت بر او واجب بود و او هرگز چنین امر خطیری را به امت تفویض نمی‌کرد. کسی که پیغمبر می‌بایست بجانشینی خود برمی‌گزید لازم بود که مصوم از گناهان صغیره و کبیره و از خاندان رسالت باشد و چنین کسی علی بن ابی طالب است. امامیه در اثبات این مطالب تصویری دارند که اغلب اهل سنت آنها را نمی‌پذیرند. امامیه می‌گویند علی وصی پیغمبر و امام تعیین و نص است و این امر یعنی تعیین و نص شرط اصلی امامت می‌باشد چنانکه سایر ائمه نیز هر یک جانشین خود را بصراحت تعیین کردند. جانشینان علی (ع) یعنی باقی ائمه نیز مصوم هستند و خطا بر آنان جایز نیست. عقیده امامیه در باب امامت اگرچه پس از علی بن ابی طالب و فرزندش امام حسن هیچگاه صورت خارجی نیافت و هیچکس از ائمه بخلافت نرسیدند و همه یا بدست مخالفان کشته شدند و یا در حبس و قید دستکارانه خلفای عهد سردند لیکن بمناسبت استواری مبانی اخلاقی و اتکاء آنان بر مظلومیت خاندان پیغمبر و تذکر سرگذشت‌های جانگداز هر یک که بظلم و ستم کشته شده و یا مورد شکنجه و عذاب فرمانروایان روزگار خویش قرار گرفته بودند گروه بسیاری و بویژه ایرانیان تشیع گرویدند و دلایل آنان محکم و برای مردم باانصاف و حقیقت‌بین انکارناپذیر بود. فرقه امامیه در ابتداء یعنی پیش از ظهور علم کلام مانند سایر فرقه‌های اسلامی آن زمان در اصول و فروع بکلام الله و سنت نبوی استناد میکردند و در این مورد فرق ایشان با سایر فرقه‌های اسلامی در این بود که امامیه در تفسیر و تأویل آیات قرآنی و سنتهای پیغمبر همیشه به امامان خود مراجعه میکردند و بیانات ائمه که حکم دستور دینی داشت مشکلات آیات و سنن را حل میکرد. فرقه‌ای از امامیه که به اثناعشری مشهورند پس از علی بن ابی طالب فرزندان او حسن بن علی، حسین بن علی، علی بن علی، محمد بن علی، جعفر بن محمد، موسی بن جعفر، علی بن موسی،

محمد بن علی، علی بن محمد، حسن بن علی و سرانجام محمد بن حسن را یکی پس از دیگری امام میدانند. فرقه دیگری پس از جعفر بن محمد (امام جعفر صادق) بجای موسی بن جعفر فرزند دیگر امام جعفر صادق، اسماعیل را که در زمان حیات پدرش درگذشت امام میدانند و جمعی از اسماعیلیه او را زنده و قائم منظر میدانند و می‌گویند خبر فوت او از جانب امام جعفر صادق بنا بمصلحتی بوده است. همچنین امامیه اثناعشری امام دوازدهم یعنی محمد بن حسن عمسگری را زنده و قائم منظر میدانند و معتقدند که یکی از نشانه‌های ظهور وی آن است که جهان را جور و ستم فرا خواهد گرفت و او ظاهر خواهد شد و دنیا را پر از عدل و قسط خواهد کرد. فرقه‌های امامیه را تا قرن چهارم (زمان سعودی صاحب مروج الذهب) سی و سه فرقه تعدد کرده بوده‌اند و فرقه‌های شیعه را در همان روزگار هفتاد و سه فرقه نوشته‌اند. در الفرق بین الفرق امامیه پانزده فرقه قلمداد شده است به این ترتیب: کاملیه، محمدیه، باقریه، ناوسیه، شمیطیه، عماریه، اسماعیلیه، مبارکیه، موسویه، قطعیه، اثنا عشریه، هشامیه، زراریه، یونسیه، شیطانیه. شهرستانی ناوسیه، اقطبیه، شمیطیه، موسویه، اسماعیلیه و اثناعشریه را در ذیل عنوان باقریه و جعفریه آورده است. (از کشف اصطلاحات الفنون ج ۱ ذیل امامیه و الملل و النحل شهرستانی متن عربی ج ۱ ص ۲۶۵ و ترجمه فارسی ص ۱۷۲ و ضمیمه آخر کتاب و تاریخ ادبیات دکتر صفا، ج ۱ ص ۴۲ و خاندان نویختی تألیف عباس اقبال صص ۶۷-۶۸ و فصل پانزدهم آخر کتاب و تاریخ مذاهب اسلام ترجمه الفرق بین الفرق ج تبریز ص ۱۸ و ۴۵). و رجوع به مقالات الاسلامیین و اختلاف المصلین تألیف ابوالحسن علی بن اسماعیل اشعری، و اختیار معرفة اخبار الرجال تألیف ابوعمرو کثیری و الفصل فی الملل و الاواء و النحل تألیف ابن حزم ظاهری و تبصرة العوام فی مقالات الانام تألیف مرتضی بن داعی حسینی و بیان الادیان تألیف ابوالعالی محمد بن عبیدالله و تاریخ الفرق الاسلامیه و نشأة الکلام عندالمسلمین تألیف علی مصطفی القرابی و ترجمه فارسی مقدمه ابن خلدون و الفرق بین الفرق و ترجمه فارسی آن و نیز یکایک نامهای فرقه‌ها در این لغت‌نامه شود.

**امامیه.** [امی ئ / ی] [بخ] دهی است از دهستان عباسی بخش بستان آباد شهرستان تبریز واقع در ۲۷ هزارگزی جنوب خاوری بستان آباد سر راه میانه به تبریز. در جلگه واقع شده و هوایش معتدل است و ۱۸۶ تن

سکنه دارد. آب آن از چشمه و رودخانه تأمین میشود. محصولش غلات و شغل مردم زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴). این ده میان قره‌چمن و کاروانسرای ناصریه قرار دارد. (یادداشت مؤلف).

**امامیه.** [امی ئ / ی] [بخ] دهی است از دهستان شانندیز بخش طریقه شهرستان مشهد، واقع در ۶ هزارگزی شمال خاوری طریقه در سر راه طریقه به شانندیز. در دامنه واقع شده و هوایش معتدل است و ۲۰۳ تن سکنه دارد و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**امامیه.** [امی ئ / ی] [بخ] دهی است از دهستان درپاضی بخش حومه شهرستان نیشابور، واقع در ۱۲ هزارگزی خاور نیشابور. در جلگه واقع شده و هوایش معتدل است. محصولش غلات و شغل اهالی زراعت است. مزرعه فرخ‌خان جزء همین ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**امامیه.** [امی ئ / ی] [بخ] دهی است از بخش شیب‌آب شهرستان زابل واقع در ۲ هزارگزی شمال خاوری بُنجار و ۲ هزارگزی راه مالرو ده دوست‌محمد به زابل. در جلگه واقع شده و هوایش گرم معتدل است و ۸۳۳ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه هیرمند تأمین میشود. محصولش غلات و صیفی و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی قالیچه و گلیم و کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**امامیه.** [امی ئ / ی] [بخ] ده کوچکی است که فعلاً متصل به تهران شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**امامی هروی.** [امی هز] [بخ] حمدالله ستوفی نام کامل او را ابو عبدالله محمد بن ابی‌بکر بن عثمان ضبط کرده است.<sup>۱</sup> وی از شاعران معروف نیمه اول قرن هفتم بود و بمدح امرا و وزرای کرمان اشتغال داشت و در عهد خود مورد احترام شاعران و استادان بود. سخن او بیشتر بشیوه شاعران قرن ششم است و مانند غالب آنان هم مداح زبردست است و هم غزل‌سرای خوش سخن، و جاشنی عرفان سخن او را گاه جلای خاصی می‌بخشد. (از گنج‌سخن دکتر صفا ج ۲ ص ۱۱۴). لغز فوق‌العاده مشکل خاصی بنام او در تاریخ گزیده (ص ۷۱۷) نقل شده است. بهترین تمجیدی که از وی شده در ضمن رباعی است که شاعر معاصرش مجدالدین همگر گفته است و این رباعی در جواب پرسش منظومی است که از طرف معین‌الدین پروانه و

ملک افتخارالدین و نورالدین صدری و صاحب دیوان شمس‌الدین بنزد وی گسیل شده و رأی او را در خصوص فضایل شعری خود او و سعدی و امامی پرسش کرده‌اند. رباعی مجد همگر این است: ما گریه بنطی، طوطی خوش‌نفسیم بر شکر گفته‌های سعدی مگسم در شیوه شاعری به اجماع امم هرگز من و سعدی به امامی نرسیم. امامی بر باعی زیر جواب گفته و او را ستوده است:

در صدر بلاغت ارچه با دسترم  
در عالم نظم ارچه می‌سحا نسفم  
دامن که بغاک در دستور جهان  
سحبان زمانه مجد همگر نرسم.

لیکن سعدی رنجش خود را از این مقال در این رباعی اظهار میکند: هرکس که بیایگاه سامی نرسد از بخت بدو سیاهکامی نرسد همگر که بعمر خود نکرده است نماز آری چه عجب گر به امامی نرسد. (از تاریخ ادبیات ادوارد براون - از سعدی تا جامی، ترجمه علی‌اصغر حکمت صص ۱۳۷-۱۳۸).

صاحب آتشکده آذر نویسد: آنچه مجد همگر در خصوص او (امامی) و شیخ سعدی اعتقاد داشته به اعتقاد فقیر از برای او (امامی) زیاد است. (آتشکده آذر بیگدلی، چ شهیدی صص ۱۵۱). وفات وی در اصفهان اتفاق افتاده است. تاریخ فوت وی در مجمع‌الفصحاء ۶۷۶ و در قاموس الاعلام ترکی ۶۸۰ و در گنج سخن دکتر صفی ۱۶۶۷ ثبت شده است. از غزلیات اوست:

ز دل بگذرد، کرا پروای جانست؟  
حدیث دل حدیث کودکانست  
نشان دل چه می‌رسی که از جان  
در این ره یاد کردن بیم جانست  
مرا وقتی دلی بودی و عمریست  
که آن مانند دلبر بی‌نشانست  
چو با جانان و دلبر در شهودم  
دلم جانان و جانم دلستانست  
چنان مستغرقم ز انفاس لطفش  
که گویی آب ترکیب روانست  
چنان در حیرتم ز اسرار عیشش  
که گویی آشکارم در نهانست  
نفس در کشف این اسرار شرک است  
یقین در کوی این مذهب گمانست  
باو گر هیجت ایمانست خود را  
ز ره برگیر و بنگر کو عیانست  
مرا وقتی که در خود نیست گردم  
بین گردیده‌های داری که آن است  
عبارت از خبر زین ماجرا نیست

با باز در زمان تو تیهو مصاحب است  
باشیر در امان تو آهو معانق است.  
سلطان ساوجی.  
- در امان بودن: در پناه بودن. (فرهنگ فارسی معین):  
ای خواجه دل تو شادمان باد  
جان تو همیشه در امان یاد. مسعود سعد.  
بخرمی و بخیر آمدی و آبادی  
که از صروف زمان در امان حق بادی.  
سعدی.

||مهلت. (فرهنگ شعوری). فرصت. وقت. با فعل «دادن» استعمال می‌شود. رجوع به امان دادن شود. ||زنهار. (آندراج) (ناظم الاطباء): گفت چون چاره نیست لابد امانی باید از جهت خداوند سلطان. (تاریخ بیهقی). کسی که آسمان باید امانش نباید بود زیر آسمانش. امیر خسرو دهلوی. ||ذمه. (منتهی الارب). ||انقاره. (فرهنگ شعوری) (ناظم الاطباء). کوس. (ناظم الاطباء).

-الامان: در موقع زنهار خواستن و پناه جستن گویند.  
-امان از...: داد. فریاد از. پناه بر خدا: ای کمان‌پرور امان از دست تو.  
-امان کسی را بریدن: در اصطلاح عوام او را بستوه آوردن. (از فرهنگ فارسی معین).  
-امثال:

امان از خانه‌داری یکی میخری دوتا نداری؛  
یعنی در اسباب تازه خانمان هر ساعت لزوم اکمال نقصی ظاهر شود. (امثال و حکم مؤلف).  
امان از دوغ لیلی ماستش کم بود آبش خیلی؛  
وعده یا دعوی بسیار بزرگ و وفا یا عملی نهایت ناچیز بود. (امثال و حکم مؤلف).  
امان از هم‌کت بد. (از امثال و حکم مؤلف).  
مفلس در امان خداست.

**امان.** [أَمَان] (ع ص) امانت‌دار و معتدلیه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). شخص امینی که بدو امانت سپارند. (از اقرب متن‌اللغة) (ناظم الاطباء). زَرَّاع. (اقرب الموارد). ||هرکه بر اصل خلقت خود بود و کتابت و حساب نیاموخته باشد. (منتهی

۱- در تاریخ ادبیات براون نیز بقتل از مجمع‌الفصحاء ۶۶۷ آمده است لیکن در خود مجمع‌الفصحاء (چ سنگی ج ۱ ص ۹۸) ۶۷۶ است. از اینرو بنظر میرسد که سده اخیر صحیح باشد و شاید آنچه براون و آقای دکتر صفی نقل کرده‌اند غلط جایی باشد.  
۲- هم‌کت، همشین و معاشر را گویند. (امثال و حکم مؤلف).

امامی کافرست ار در میانست  
از رباعیات اوست:  
هرکه که دل خسته در آن می‌کوشد  
کز ساغر غم می‌دو لعلت نوشد  
عنان لبث مردمک چشم مرا  
گوید مگر تهنوز خون می‌جوشد.  
و نیز:  
ای مطلع خورشید زه پیرهن  
شب در شکن طره عبیرشکست  
گفتی شب هجر تو کنم روز وصال  
دیدم که چو صبح اول آمد سخت.

(از گنج سخن دکتر صفی ج ۲ ص ۱۱۷ بید).  
و نیز رجوع به تذکره دولتشاه سمرقندی و مجمع‌الفصحاء چ سنگی ج ۱ ص ۹۸ و تاریخ ادبیات ادوارد براون ص ۱۳۷ بید شود.  
**اهان.** [أَهَان] (ع مص) ایمن شدن. (مصادر زوزنی). بی ترس و بیم گردیدن. بی‌بیمی. (از منتهی الارب) (از متن‌اللغة) (ناظم الاطباء). زنهاری. (منتهی الارب) (بهار عجم). بی خوف بودن و ایمنی. (آندراج). آرامش و اطمینان. (از اقرب الموارد):

آرا پس سختی ز همه رنج امان بود  
وین را پس سختی ز همه رنج امان است.  
منوچهری.

یافته و یافته‌ست شاه چو داود و جم  
یافته مهر کمال یافته درخ امان.  
ره امان توان رفت و دل رهین امل  
رفوگری توان کرد و چشم ناپینا.  
وگر خواهی کزین منزل امان آن سرا یابی  
امانت‌دار یزدان را نیابت‌دار حسان شو.  
خاقانی.  
بمدل و احسان و امن و امان بيمين کفالت و  
حسن ایالت شمس‌المعالی آراسته گشت.  
(ترجمه تاریخ مینی).

کنج امان نیست درین خاکدان  
مفز وفا نیست درین استخوان.  
انصای بر و بحر بتایید عدل او  
آمد ز تیغ حادثه بر باره امان.  
||امن بودن شهر. امنیت. (از اقرب الموارد).  
||پناه. (ناظم الاطباء). آنکه یا آنچه بدان پناهنده شوند:  
حلم او چون کوه و اندر کوه او کف امان  
طبع او چون بحر و اندر بحر او در فطن.  
منوچهری.

اینک امام حق و امان زاهل روزگار  
اینک حریم ایمن و خورشید بی‌زوال.  
ناصر خسرو.  
تا زمان قیامت در امان سلامت نگه داراد. (گلستان).  
ایمان ما ز غارت شیطان نگاه دار  
تا از عذاب و خشم تو جان در امان شود.  
سعدی.

(الارب) (از آندراج). آنکه نوشتن و خواندن نداند. (از متن اللغة). آنکه نوشتن نتواند چون بیواد. من لایکتب کانه امی. (قاموس) (تاج العروس) (از ذیل اقرب الموارد). [ا] کودن و گول قلیل الکلام. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شخص کندزبان ناتوان و بیکاره و کم سخن. (از ذیل اقرب الموارد، ذیل امم).

**امان**. (اُمّ ما) (ع) [ا] (بصیفة تشبیه) مادر و پدر بطریق ایوان، یا مادر و خاله. (منتهی الارب).

**امان آباد**. [ا] (بخ) دهی است از دهستان مشک آباد بخش فرمیه شهرستان اراک، واقع در ۵۴ هزارگزی جنوب خاوری فرمیه و ۲۰ هزارگزی اراک. کوهستانی و سردسیر است و ۱۲۰۵ تن سکنه دارد. آب آن از قنات تأمین میشود و محصول غلات و بنشن و انگور و میوه و چغندر قند و شغل مردم کشاورزی و گله داری و قالیبافی است. مزرعه گنداب جزء این ده است و آثار بناهای قدیمی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**امان آباد**. [ا] (بخ) دهی است از دهستان مانده بخش مانده شهرستان بجنورد واقع در ۱۵ هزارگزی شمال خاوری مانده، در جلگه واقع شده و گرمسیر است و ۴۷ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه تأمین میشود. محصول غلات و بنشن و پنبه و شغل مردم زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**امان آباد**. [ا] (بخ) دهی است از دهستان قل جق بخش شیروان شهرستان قوچان، واقع در ۶ هزارگزی شمال خاوری شیروان و ۶ هزارگزی شمال راه شوسه قوچان به شیروان. در جلگه واقع شده و هوايش معتدل است و ۱۳۶ تن سکنه دارد. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول غلات و انگور و میوه و شغل مردم کشاورزی و قالیبافی است. گلاب کشی این ده معروف است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**امان آباد**. [ا] (بخ) دهی است از دهستان تحت جلگه بخش فدیشه شهرستان نیشابور واقع در ۵۵ هزارگزی شمال خاوری فدیشه و یک هزارگزی شمال راه شوسه نیشابور به سبزوار. در جلگه واقع شده و هوايش معتدل است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول غلات و پنبه و بنشن و شغل مردم زراعت و کرباس بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**امان آوردن**. (اَوْدَن) (مص مرکب) زنهار خواستن. رجوع به امان شود.

**امانات**. (اِ اَ) (ع) [ا] ج امانت. رجوع به امانت شود. [ا] قسمی از خط عربی. رجوع به فهرست ابن الندیم ص ۱۲ شود.

**امان الله خان**. (اَنْلَ لا ه) (بخ) (ا.حیر)

سومین فرزند ذکور امیر حبیب الله خان فرمانروای افغانستان است. پس از اینکه در فوریه ۱۹۱۸ م. امیر حبیب الله خان کشته شد با

اینکه پسر بزرگش عنایت الله ملقب به معین السلطنه بجانشینی او تعیین شده بود برادرش نصرالله خان خود را امیر و جانشین برادر خواند ولی امان الله با این عنوان که معین السلطنه از حق خود صرف نظر کرده است از کابلها برای خود بیعت گرفت و با مساعدت مردم و عده ای از بزرگان دست

عمویش را از امارت کوتاه کرد و در ۱۹۱۹ م. با قشون سرحدی هندوستان جنگید. این جنگ که معروف بجنگ استقلال و سومین جنگ افغانستان با انگلستان بود پیمان راولپندی (اوت ۱۹۱۹ م.) منجر شد که بموجب آن انگلستان از امتیازات خود چشم پوشید و افغانستان مستقل گشت. امان الله خان

و در سال ۱۹۲۱ م. پیمانی با دولت شوروی بست و امتیاز خط تلگرافی کوشک هرات، قندهار کابل را بروسه داد و در سال ۱۹۲۶ سلطنت مشروطه اعلام کرد و خود را شاه خواند. سپس مسافرتی به اروپا کرد و در سال

۱۳۰۷ ه. ش. از راه ایران به افغانستان بازگشت و دست به اقدامات اصلاحی زد و مدارس بسیاری در کابل و نقاط دیگر مملکت تأسیس و متخصصانی از خارج

استخدام کرد و در کابل علاوه بر مدارس حبیبیه و حریه سابق مدارس عالی دیگری زیر نظر مصلحان فرانسوی و آلمانی بنیاد نهاد و یک دسته محصل بخارج کشور گسیل داشت.

وی به تعلیم زنان اهمیت داد و مدرسه ای بنام مکتب مستورات در کابل دایر کرد و دسته ای از دوشیزگان را برای تحصیلات عالی بترکیه فرستاد. چون اقدامات اصلاحی وی با تندرویهایی همراه بود و با روحیه مردم ایل نشین و متعصب افغانستان سازگاری نداشت، مردی مرتجع بنام حبیب الله بچه سقا بر او شورید و او را مجبور به استعفا کرد.

امان الله خان پس از استعفا به ایتالیا رفت و در آن جا متوطن گردید. (از کتاب افغانستان، تألیف احمد تسوکی، چ تهران ۱۳۲۷ صص ۲۷-۲۸ و دائرة المعارف آریانا، ذیل افغانستان).

**امان الله دهلوی**. (اَنْلَ لا هِ دِلَ) (بخ) (شیخ) از شاعران پارسی گوی هند است. رجوع به تذکره روز روشن تألیف محمد مظفر حسین صبا چ هوپال و فرهنگ سخنوران و الذریعة قسم اول از جزء تاسع ص ۹۵ شود.

**امان بن صمصامه**. (اَ اِن بِن صَ مَ) (بخ) ابن طرماح بن حکیم مکنی به ابومالک. از قبیله بنی طی و از شاعران عرب بود و چون جد وی طرماح شاعر مشهور عرب بنی تمیم

را هجو کرده بود ابن اغلب امان را بگناه جد تبعید کرد. (از معجم الادباء ج مصر ج ۲ ص ۳۶۱).

**امان پذیر**. (اَ اِن بِن) (مص مرکب) پذیرنده امان. زنهار پذیر. کسی که بناه و زنهار میدهد.

**اهانت**. (اَنْ اَ) (ع مص، اِ مص) راستی. ضد خیانت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج). استواری در راستی. درستکاری. اخلاص و صداقت. امینی. (ناظم الاطباء).

امین بودن. (فرهنگ فارسی معین). امانت یعنی قرار دادن و بجا آوردن مقتضای عدالت در اوقات معین آن و این یکی از صفات خدای تعالی است. (قاموس کتاب مقدس)؛ کاروی صاحب دیوانیست که هم کفایت دارد

و هم امانت. (تاریخ بیهقی). امیر وی را بناوخت و نیکویی گفت و بر راستی و امانت بستود. (تاریخ بیهقی). در شظلهای خاصه این پادشاه شروع کرد و کفایتها نمود و امانتها.

(تاریخ بیهقی). وفور امانت تو مقرر است. (کليلة و دمنه). اهلیت این امانت و محرمیت او این اسرار را محقق گشت. (کليلة و دمنه). آثار امانت و صیانت او در تقلد آن اشغال و توکل آن اعمال ظاهر شده. (ترجمه تاریخ یمنی). امیر ناصرالدین را از کفایت و درایت و امانت و دیانت او نبذی معلوم شد. (ترجمه تاریخ یمنی). ترا همچنین فضل است و دیانت و تقوی و امانت. (گلستان).

برخیز تا بعهد امانت وفا کنیم

تقصیرهای رفته بخدمت قضا کنیم. سعدی. و رجوع به امانه شود. [ا] (دیده). (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). هر چیزی که برای نگاه داشتن یکی سپرند. (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین). و از این معنی است آنچه گویند:

المجلس بالامانة که اشاره است بعدم اعادت آنچه در مجلس گذشته است. (منتهی الارب). فرق دیده با امانت این است که دیده نگاهداری شیء است بقصد، و امانت چیزی است که بدون قصد بدست آید مانند آنکه باد

لباسی را بدون اطاق افکنند، و نیز ودیعت بری از ضمان است اگر موافقت شده باشد. اما امانت بری از آن نیست تا آنگاه که بصاحبش برسانند. (از کشف اصطلاحات الفنون، ذیل دیده): من که بونصرم امانت نگاهداشتم و برقم و با امیر بگفتم و درخواستم که باید پوشیده بماند و نماند. (تاریخ بیهقی). هیچ چیزی ندارد از صامت و ناطق در ملک خود و امانت بدست کسی نیست. (تاریخ بیهقی).

مجوی از جهان مردمی کاین امانت بنزدیک دور از خدایی نیاید. خاقانی. دانه در که امانت بشما دادستم آن امانت بمن ایمن ز ضرر بازدهید. خاقانی.

مرکب استانید و پس آواز داد  
آن سلام و آن امانت باز داد. مولوی.  
[[ (امص) زنهاری و بی‌بمی. (ناظم الاطباء)  
(آندراج). بی‌غمی. (آندراج). ]] حفاظت و  
نگهبانی و صیانت. [[ تدین و دینداری. (ناظم  
الاطباء. ]] (ا) اهل مرد و مال وی و کسانی که  
آنها را گذاشته بسفر می‌رود. (منتهی الارب)  
(ناظم الاطباء) (آندراج). و از آن است دعای  
سفر که گویند: استودع الله دینک و امانتک.  
(منتهی الارب). [[ بسته مهر شده که به پستخانه  
دهند تا آن را بمقصدی برسانند. (از فرهنگ  
فارسی معین). مال یا هر چیزی که بکسی  
دهند تا بخشی ثالث برساند؛ آن امانت  
بیردند و محمولاتی که داشتند از مال و مقال  
به ادا رسانیدند. (ترجمه تاریخ یمنی). [[ در  
اصطلاح مفسران تکالیفی است که  
خدای تعالی بر خلق تعیین کرده از عبادات و  
طاعات. (از فرهنگ فارسی معین). و از آن  
است قوله تعالی: انا عرضنا الامانة على  
السوات والارض والجبال فأبين ان يحملنها  
واشفقن منها و حملها الانسان انه كان ظلوماً  
جهولاً. (قرآن ۷۲/۲۳) یعنی ما عرضه کردیم  
امانت بر آسمانها و زمینها و کوهها.  
بازنشستند از برداشتن آن و آدم فراایستاد و  
در گردن خویش کرد که این آدمی ستمکار و  
نادان است تا بود. (کشف الاسرار میدی ج ۸  
ص ۸۱). ابن عباس گفت امانت ای‌در حدود  
دین است و فرائض شرع و طاعت الله...  
زید بن اسلم گفت امانت اینجا سرائر طاعات  
است و خفیات شرع که خلق را بر آن اطلاع  
نبود. (از کشف الاسرار ج ۸ ص ۹۲ و ۹۳). در  
این آیه معنی فرائض مفروضه است یا اعتقاد  
دلی بتوحید که مؤدی جمیع فرائض ظاهری  
است. (منتهی الارب). و در اصطلاح  
متصوفان استعدادی است که خدای تعالی  
برای کسب خیر و علم و عشق در دل انسان  
و دیعت نهاده است. (از فرهنگ فارسی معین).  
این معنی را متصوفان از آیه انا عرضنا  
الامانة... گرفته‌اند:  
آن قابل امانت در قالب بشر  
و آن عامل ارادت در عالم جزا. خاقانی.  
خاقانی وار در خرابیات  
موقوف امانت عظیم.  
گرامانت سلامت بیرم با کی نیست  
بی‌دلی سهل بود گر نبود بی‌دینی. حافظ.  
آسمان بار امانت نتوانست کشید  
قرعه کار بنام من دیوانه زدند. حافظ.  
[[ و نیز در اصطلاح تصوف جامعیت اسماء و  
صفات یا هستی حق است. (از فرهنگ  
فارسی معین).

**امانت‌خان میرک.** [اَنْ نِ رَا] (بخ)  
معین‌الدین احمد خوافی یا احمدخان از

اشراف و دانشمندان خراسان بود و در زمان  
شاه عالمگیر به هندوستان رفت و مورد  
احترام واقع گردید و در سال ۱۰۹۵ هـ. ق. در  
اورنگ‌آباد درگذشت. کتابی بنام شریعة  
الاسلام و دیوان شعری بفارسی از او باقی  
است. (از قساموس الاعلام ترکی ج ۲  
ص ۱۰۳۲) (اسماء المؤلفین ج ۱ ستون ۱۶۳).  
**امانتدار.** [اَنْ] (نف مرکب) امین و استوار.  
(ناظم الاطباء). کسی که امانت نگاه دارد.  
(فرهنگ فارسی معین). کسی که دارای صفت  
امانت باشد و هرچه به او سپارند بدون کسر و  
نقصان بازدهد، و هرچه به او گویند اعاده آن  
در هیچ جا و هیچوقت جایز ننداند و روا  
نشمارد. (ناظم الاطباء):  
چو دل را محرم اسرار کردند

خوشی را امانتدار کردند. وحشی باقعی.  
«اثر» آخر یزلف پرفن او تقد دل دادم  
امانتدار خود کردم ز نادانی پریشان را.

شفیع اثر (از بهار عجم).  
**امانتداری.** [اَنْ] (حامص مرکب) عمل  
امانتدار. (فرهنگ فارسی معین). راستی و  
درستی. (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی  
معین). امینی. (فرهنگ فارسی معین).  
[[ استواری و دیانت. [[ کارگزاری و  
گماشتگی. عمل و شغل عامل و گماشته از  
جانب دیگری. (ناظم الاطباء).

**امانت شکستن.** [اَنْ شِ کَتْ] (مصص  
مرکب) رعایت نکردن امانت. خیانت در  
امانت:

چو در کیله جو امانت شکست  
از انبار گندم فروشوی دست. سعدی.  
**امانت فروش.** [اَنْ تَتْ] (نف مرکب)  
فروشنده اجناسی که بطور امانت به وی  
سپرده‌اند. سمار. [[ امروزه بکسی اطلاق  
شود که اثاث خانه از فرش و ظرف و مبل و  
جز آن را نوسیا کهنه خریداری کند و در  
فروشگاه خود بفروشد.

**امانت فروشی.** [اَنْ فَتْ] (حامص مرکب)  
فروختن اجناسی که به امانت سپرده‌اند. عمل  
امانت فروش. [[ (مرکب) فروشگاهی که  
اجناس مختلف از اثاث خانه و جز آن را که به  
امانت سپرده‌اند با خود خریده است  
می‌فروشد. سماری.

**امانت فیض آبادی.** [اَنْ تِ فَ] (بخ)  
(مولوی میر امانت علی... از شاعران  
پارسی‌گوی است. رجوع به تذکره روز روشن  
تألیف محمد مظفر حسین صبا ج هوپال  
صص ۷۰-۷۱ و فرهنگ سخنوران شود.

**امانت کار.** [اَنْ] (ص مرکب) عامل و  
گماشته از جانب دیگری. (ناظم الاطباء).  
آنکه شغل او نگاه داشتن امانت است.  
(فرهنگ فارسی معین). [[ امین. (ناظم

الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). رجوع به  
امانت شود.

**امانت‌گذار.** [اَنْ گُ] (نف مرکب) آنکه  
چیزی را بعنوان امانت بکسی بسپرد.

(فرهنگ فارسی معین). رجوع به امانت شود.  
**امانت گذاشتن.** [اَنْ گَتْ] (مصص  
مرکب) سپردن چیزی به امانت بکسی.  
[[ سپردن مرده بطور موقت بگوری تا سپس  
بجای دیگر نقل کنند.

**امانت‌گزار.** [اَنْ گُ] (نف مرکب) اداکننده  
امانت. امین. گزارنده امانت:  
خدانرس باید امانت‌گزار

امین کز تو ترسد امینش مدار. سعدی.  
**امانت‌گذاشتن.** [اَنْ گَتْ] (مصص  
مرکب) امانت گزاردن. پس دادن ودیعه. ادا  
کردن امانت. (فرهنگ فارسی معین).

**امانت لعلپوری.** [اَنْ تِ لَ] (بخ) لاله  
امانت رای<sup>۱</sup>. از شاعران قرن دوازدهم و از  
شاگردان عبدالقادر بیدل است و در شیوة  
سخن به استاد خود مایل بوده است. از اوست:

شکر لله نقش پای مه جبینی یافتم  
آرزوی سجده می‌کردم زمینی یافتم  
در دل من تا خیال زلف او پیچیده است  
کشور هندوستان و ملک چین یافتم  
ای امانت یارم از هر کس نظر درزیده است  
من بسوی خود نگاه شرمگینی یافتم.  
(از صبح گلشن ص ۳۷) (الذریعة قسم ۱ از  
جزء ۹ ص ۹۴) (فرهنگ سخنوران).

**امانت نگهدار.** [اَنْ نِ گُ] (نف مرکب)  
آنکه ودیعه کسی را حفظ کند و در موعد بدو  
برگرداند. امانت‌دار. (فرهنگ فارسی معین).

**امانت نهادن.** [اَنْ نِ / نِ] (مصص  
مرکب) امانت گذاشتن. سپردن چیزی بکسی  
به امانت.

**امانت هندی.** [اَنْ تِ هِ] (بخ) رجوع به  
امانت‌خان میرک شود.

**امانتی.** [اَنْ] (ص نسبی) (ا) مال یا چیزی که  
بعنوان امانت بکسی سپارند. ودیعه. (فرهنگ  
فارسی معین).

**امان جان فروزینی.** [اَنْ جَانِ قِ زَا] (بخ) از  
شاعران قزوین و از طایفه حجازیه آن شهر  
است. بسال ۹۵۰ هـ. ق. درگذشته است. این  
مطلع از اوست:

مرا توفیق ده یارب که بوسم آستانش را  
کم در چشم خود خاک کف پای سگانش را.  
و رجوع به تحفه سامی ج تهران ص ۵۳ و  
الذریعة قسم اول از جزء تاسع ص ۹۴ و  
فرهنگ سخنوران شود.

**امان جستن.** [اَنْ جَتْ] (مصص مرکب) زنهاری

۱- در فرهنگ سخنوران امانت رای و در  
الذریعة و صبح گلشن امانت رام است.

خواستن. امان طلبیدن:

گرز دیو نفس میجویی امان  
رو نهان شو چون پری از مردمان.

شیخ بهایی.  
**امان خواستن.** [اَخْوَا / خَا تَ] (مص مرکب) درخواست زندهار کردن. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). امان طلبیدن. بزندهار درآمدن. (فرهنگ فارسی معین):

سپاه سه کشور امان خواستند  
بدان گفته‌ها دل بیاراستند.  
فردوسی.  
کی نباید تا نیاید مشتری از تو جواز  
کی برآید تا نخواهد تو امان از تو امان.

زینبی.  
ز شرق و غرب ز رایت همی امان خواهند  
که هست او را بر طبع و خاطر تو گذر.  
مسعود سعد.

بفریاد آمد و امان خواست. (ترجمه تاریخ یمنی).

**امان خووجه.** [اَخْجَ] (لخ) دهی است از دهستان کولکان بخش مرکزی شهرستان گنبد قابوس واقع در ده هزارگری باختر کلاله. در دشت واقع شده و هوایش معتدل است و ۷۰ تن سکنه دارد. آب آن از چاه و قنات تأمین میشود. محصولش برنج و غلات و کمی ابریشم و صیفی و حبوب و شغل مردم کشاورزی و گلهداری و صنایع دستی زنان بافتن پارچه ابریشمی و نمدمالی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**امان دادن.** [اَدَا] (مص مرکب) مهلت دادن. فرصت و وقت دادن:

برآویختن قارن ابا بارمان  
سوی چاره چستن ندادش امان. فردوسی.  
اگر نه از قبل شرم آن نگارستی  
ز بوسه ندهمی او را بهیچ وقت امان. فرخی.  
حصار دیگر گلواره بد که شاه عجم  
بکند از بن و یک ساعتش نداد امان.

عنصری.  
ملک الموت او را امان نداد که پای از رکاب  
بدر آورد و همچنان یک پای در رکاب و یک  
پسای بیرون آورده جان او قبض کرد.  
(اسکندرنامه، نسخه سعید نفیسی).

هم آنجا امانش مده تا بچاشت  
نشد بلا بر دگر کس گماشت. سعدی.  
فریبده را پای در پا منه  
چو رفتی و دیدی امانش مده. سعدی.  
که چندان امانم ده از روزگار  
که زین نصی ظالم برآید دمار. سعدی.  
گوش بر فریدون بدی تا ختن  
امانش ندادی به تیغ آختن. سعدی.  
زندهار نمی‌خواهم کز کشتن امانم ده  
تا سیرت برینم یک لحظه مدارایی. سعدی.

گفتم روم بخواب و ببین جمال دوست  
حافظ ز آه و ناله امانم نمی‌دهد. حافظ.  
[زندهار دادن. کسی را در کف حمایت خود  
گرفتن]:

فلک را ندانم چه دارد گمان  
که ندهد کسی را بجان خود امان. فردوسی.  
حجاج پیغام فرستاد سوی وی که از تو تا  
گرفتار شدن یک دو روز مانده است و دائم که  
بر امانی که من دهم بیرون نیایی. (تاریخ  
بیهقی). مردم زران... بگریخته بودند و اندک  
مایه مردم در آن کوشکا مانده امیر ایشان را  
امان داد تا جمله گریختگان بازآمدند. (تاریخ  
بیهقی).

**امان سندنجی.** [اَن سَن نَدَا] (لخ) از  
شاعران قرن سیزدهم هجری بود و در ۱۲۴۰  
ه. ق. درگذشت. رجوع به حدیقه‌الشعراء و  
فرهنگ سخنوران شود.

**امان طلبیدن.** [اَطْلَدَا] (مص مرکب)  
امان خواستن. (فرهنگ فارسی معین):  
جباران کامکار در حریم روزگار او امان  
طلبیدند. (کلیله و دمنه). رجوع به امان و امان  
جستن شود.

**امان قهستانی.** [اَن قَه] (لخ) (مسلا  
امان‌الله) از شاعران قرن نهم هجری و مردی  
پرهیزکار و صاحب طبع لطیف بود. در یکی از  
دیبهای اطراف نظنز متولد شد و ساکن هرات  
بود. از اوست:

روز در فکرم که شب دل بی تو خون خواهد شدن  
شب در این اندیشه‌ام تا روز چون خواهد شدن.  
(از مجالس النفاثین ص ۱۴۹) (صبح گلشن  
ص ۳۷).

و نیز رجوع به تذکره روز روشن ص ۷۰ و  
الذریعة قسم اول از جزء تاسع ص ۹۴ و  
فرهنگ سخنوران شود.

**امان کوه.** [اَمَانِ کَوَه] (لخ) قلعه‌ای است در هرات و  
نام دیگر آن اشکلجه یا اسکلجو است. رجوع  
به ذیل جامع‌التواریخ رشیدی تألیف حافظ  
ابروچ تهران و تاریخ مغول تألیف عباس  
اقبال و حبیب‌السرچ خیام ج ۳ ص ۳۷۲ و  
۳۷۳ و ۳۷۵ شود.

**امان محمد.** [اَمَّ حَمَّ مَ] (لخ) دهی است از  
دهستان کاریز نو بالاجام بخش تربت جام  
شهرستان مشهد واقع در ۵۷ هزارگری شمال  
باختری تربت جام و ده هزارگری باختر راه  
شوسه مشهد به تربت جام. کوهستانی و  
هوایش معتدل است و ۳۱۶ تن سکنه دارد.  
آب آن از قنات تأمین میشود. محصولش  
غلات و پنبه و شغل مردم کشاورزی و  
مسالداری و قالیچه‌بافی است. (از فرهنگ  
جغرافیایی ایران ج ۹).

**امان نامه.** [اَمَّ / مَ] (ل مرکب) زندهارنامه.  
خط امان. نامه‌ای که در ضمن آن زندهار و امان

دهند: مأمون حائر ضحاک را بدو فرستاد تا  
امان‌نامه او قبول کرد. (تاریخ قم ص ۲۲۳).  
مصلحت ما در آن است که پیشدستی کنیم و  
او را به مکر و حیلت بگیریم... و امان‌نامه امیر  
قتلغ‌شاه بستانیم. (تاریخ غازانی ص ۱۱۴).

**امانوئل.** [اَوَّ] (لخ) <sup>۱</sup> پادشاه پرتغال بود  
(۱۴۶۹ - ۱۵۲۱ م.) که در سال ۱۴۹۵ م.  
جانشین پسرعموی خود ژان دوم شد. وی با  
سیاست آرام و صلحجویانه خود به اقتصاد و  
تجارت پرتغال رونق بخشید و مستمرات  
آزراگسترش داد و نیروی دریایی را نیرومند  
ساخت. در زمان وی واسکو دو گاما <sup>۲</sup> هند  
شرقی را کشف کرد و الوار <sup>۳</sup> کارل <sup>۴</sup> برزیل را  
گشود. بناهای مشهوری مانند صومعه پلم <sup>۵</sup> و  
کلیسای بزرگ الوار <sup>۶</sup> در زمان او ساخته شد.  
امانوئل در سال ۱۴۹۶ با ایزابل <sup>۷</sup> د کاستیل <sup>۸</sup> و  
سپس در سال ۱۵۰۰ با خواهر وی ماری و در  
سال ۱۵۱۸ با الیزابت اتریش <sup>۹</sup> ازدواج کرد.  
(از لاروس بزرگ). و رجوع به قاموس  
الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۰۳۲ شود.

**امانوئل فیلیوت.** [اَوَّ] (لخ) دوک  
دهم ساووا <sup>۱</sup>، پسر شارل سوم سال ۱۵۲۸ م.  
در شامبری <sup>۲</sup> متولد شد و سال ۱۵۸۰ م. در  
تورن <sup>۳</sup> درگذشت. و در ۱۵۵۳ م. جانشین  
پدرش شد و در ۱۵۵۷ م. جنگ سن کتن <sup>۴</sup> را  
بر ضد فرانسویان برآه انداخت. (از لاروس  
بزرگ).

**امانه.** [اَمَانَه] (لخ) قسمت جنوبی یا یکی از  
قله‌های پشت لبنان که در نزدیکی شمال  
حرمون است و رود امانا یا ابانا از آنجا به  
دمشق جاری است. (از قاموس کتاب  
مقدس).

**امانی.** [اَمَانِي] (ع ص نسبی) منسوب به امانت.  
(آندراج). امانتی. (فرهنگ فارسی معین). هر  
ملکی که بطور امانت یکی واگذار شده باشد  
بدون اجازه. (ناظم الاطباء). املاک خالصه  
سرخس را اجازه نداده‌اند و امانی عمل  
میکند. (یادداشت مؤلف). [اگرو و رهن.  
(ناظم الاطباء)].

**امانی.** [اَمَانِي] (ع!) چ اَمَانِيَّة آرزوها. (از  
منتهی الارب) (آندراج) (غیاث اللغات).

- 1 - Emmanuel (le Fortuné).
- 2 - Vasco de Gama.
- 3 - Alvarez Cabral.
- 4 - Belem. 5 - Elvas.
- 6 - Isabelle de Castille.
- 7 - Elisabeth d'Aulriche.
- 8 - Emmanuel Philbert.
- 9 - Savoie. 10 - Chambéry.
- 11 - Turin.
- 12 - Saint - Quentin.

مرادها. (آندراج) (غیاث اللغات). خواهشها. (از ناظم الاطباء):

بزی با امانی و حور قیابی  
برود غوانی و لحن اغانی. منوچهری.  
در دل مدار نقش امانی که شرط نیست  
بتخانه ساختن ز نظرگاه پادشاه.

خاقانی (دیوان ج سجادی ص ۳).  
در نضرت جوانی و حسرت امانی و عنفوان  
زندگانی فروشد. (ترجمه تاریخ مینی).  
نقشبندان و ساوس شیطانی امانی نقوش  
تخیلات بسی طایل شیطانی و... (تاریخ  
جهانگشای جوینی).

از بی عرض امانی چون رعایا بر درت  
خسرو سیارگان هر روز صیدبار آمده.  
هندوشاه نخب جوانی.

|| کاذب. (متن اللغه). دروغها. (از اقرب  
الموارد). || تلاوت. (از تاج العروس). و از آن  
است قول خداوند: و منهم امیون لایعلمون  
الکتاب الا امانی. (قرآن ۷۸/۲). و هست از  
جهودان قومی که نویسنده نماند. ندانند از  
نوشته مگر چیزی خوانند از فرا شنیده. (کشف  
الاسرار مبینی ج ۱ ص ۲۴۱). امانی در این  
آیه بقول بعض مفسران معنی کاذب و بقول  
دیگر معنی تلاوت و قرائت است. (از کشف  
الاسرار ج ۱ ص ۲۴۴).

**امانی.** [ا] [بخ] از زنان سخنور قرن یازدهم  
هجری و کنیز زیب النساء بود. رجوع به زنان  
سخنور ج ۳ ص ۵۹ و فرهنگ سخنوران شود.  
**امانی.** [ا] [بخ] شاعری عثمانی. از مردم  
استانبول بود. رجوع به قاموس الاعلام ترکی  
شود.

**امانی.** [ا] [بخ] میرزا امان الله متخلص به  
امانی و مخاطب به خاتمان پسر مهابت خان  
از شاعران قرن یازدهم بشمار میرفت پدرش  
مهابت خان از امرای شاهجهان بود. امانی نیز  
پس از وفات پدر در سلک منصب داران  
دربار وی بود. صاحب سینه خوشگو نویسد:  
در نظم و نثر و نیز در طبابت دست داشت، در  
شعر شاگرد مرشدخان بود، دیوانش سه هزار  
بیت شعر دارد. صاحب ریاض الشعرا، از قول  
واله داغستانی گوید: در سخن سنجی یگانه  
دهر و در تربیت اهل کمال وحید عصر بود.  
صاحب بهارستان از قول میر عبدالرزاق  
خوانی وفات امانی را بسال ۱۰۴۶ ه. ق.  
نوشته است. از اشعار اوست:

غیر پندارد بر دستار زر پیچیده ام  
این نه دستارست بر سر درد سر پیچیده ام  
من نه آن پروانه ام کز شعله خا کتر شوم  
اینچنین آتش بسی در بال و پر پیچیده ام.  
روشن شود ز داغ دل ما چراغ ما  
چون پنه دور، چشم بد از روی داغ ما  
زد نعل و از گونه امانی براه عشق

ای خضر راه گم نکنی در سراخ ما.  
عالمی گو عیبجو باشد امانی با ک نیست  
ما بچشم دشمنان خود را تماشا کرده ایم.  
جان بلب دارد امانی چون چراغ صبحدم  
جنبش یک آستین باید که کار آخر شود.  
هستی جاوید دارم در لباس نیستی  
زنده دل مانند اخگر در ته خا کترم.  
خاصیت ابرست کف ساقی ما را  
جامی بستاید و ببیند هوارا.

(از تذکره نصرآبادی صص ۵۹-۶۰) (از تذکره  
میخانه متن و حواشی ص ۷۶۵ بعد) (از  
الذریعة قسم اول از جزء تاسع ص ۹۵). و  
رجوع به فرهنگ سخنوران شود.

**امان یافتن.** [ا] [م] (مص مرکب) زنده  
یافتن. در کشف حمایت کسی در آمدن.  
(فرهنگ فارسی معین):

تا امان یابد بمکرم جانتان  
ماند این میراث فرزندانان. مولوی.  
چبر خفتن در میان رهنان  
مرغ بی هنگام کی یابد امان. مولوی.  
اگر بر جفا پیشه بشتافتی  
کی از دست قهرش امان یافتی؟

سعدی (بوستان).  
**امانیا کب.** [ا] [م] (مأخوذ از انگلیسی، [ا] جسمی  
بخاری و فرار. دارای بویی تند و نافذ و طعمی  
حاد و سوزان مرکب از دو حجم آرت و شش  
حجم هیدروژن. رجوع به آمینا ک<sup>۱</sup> و  
آمونیا ک شود.

**امانی اصفهانی.** [ا] [ی] [ق] [بخ] از  
شاعران قرن دهم هجری بود. رجوع به  
منتخب التواریخ عبدالقادر بیدائونی ج ۳  
ص ۱۸۴ و شمع انجمن ص ۵۷ و هفت اقلیم و  
مآثر رحیمی ج ۳ ص ۱۴۰۰ و ۱۴۰۶ و  
فرهنگ سخنوران شود.

**امانی بایبورتی.** [ا] [ی] [بخ] (محمد  
بیک) از اهل بایبورت<sup>۲</sup> و مردی عابد و صالح  
و پرهیزگار بوده و بمطالعه علاقه داشته است.  
وقتی حا کم یزد بوده و اشعارش را بر صادقی  
کتابدار شاه عباس کبیر می خوانده است. بیتی  
از اشعار ترکی او در مجمع الخواص نقل شده  
است. (از مجمع الخواص ج تبریز ص ۳۷)  
(الذریعة قسم اول از جزء تاسع ص ۹۴)  
(فرهنگ سخنوران).

**امانی دهلوی.** [ا] [ی] [د] [بخ] رجوع به  
امان الله دهلوی شود.

**امانی کابلی.** [ا] [ی] [ب] [بخ] (میر...)  
شاعری از سادات کابل بود. در سال ۹۸۱  
ه. ق. در زمان اکبرشاه به هندوستان رفت و  
در سال ۱۰۴۷ ه. ق. در شهر جوئیور  
درگذشت. وی در ماده تاریخ گفتن استاد بود.  
از اوست:  
سینه چاک است و جگر ویش و دل افکار مرا

کرد عشق تو بصد درد گرفتار مرا  
آه صد آه که سوز جگر و آتش دل  
کرد رسوای جهان عاقبت کار مرا.  
(از تذکره صبح گلشن ص ۳۷) (قاموس  
الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۰۳۳) (الذریعة قسم  
اول از جزء تاسع ص ۹۴) (فرهنگ  
سخنوران). و نیز رجوع به تذکره هفت اقلیم و  
طبقات اکبری شود.

**امانی کرمانی.** [ا] [ی] [ک] [بخ] (ملاحظه...  
متخلص به گویا از شاعران قرن یازدهم  
هجری بود. وی به هندوستان رفت در نزد میر  
جملة شهرستانی تقرب یافت و مکتبی بهم  
رسانید و به اصفهان برگشت. دیوانش شامل  
ده هزار بیت است و بقول صاحب صبح گلشن  
شیرین زبان و شیوایان بود. از اوست:

آنرا که همیشه خصمی خویش فن است  
پیوسته قیای عشرتشی زیب تن است  
آن کسی که به التفات دنیا نازد  
مردی است که شوکتش ز پهلوی زن است.  
ای حجاب تو حمن را ناموس  
بی نصیب از لب خیالت بوس  
گرچه ز شیم از تویم آخر  
پای طاوس باشد از طاوس.

چند ماده تاریخ خوب از او باقی است از  
جملة در فوت میر محمد باقر داماد گفته است:  
فغان از جور این چرخ جفا کیش  
کز و گرد دل هر شاد ناشاد  
ز اولاد نبی دانای عصری  
که مثلش مادر ایام کم زاد  
محمد باقر داماد کز وی

عروس فضل و دانش بود دلشاد  
خرد از ماتمش گریان شد و گفت  
عروس علم و دین را مرد داماد. (۱۰۴۱).

(از تذکره نصرآبادی ص ۳۰۹ و ۳۸۲)  
(الذریعة قسم ۱ از جزء ۹ ص ۹۴) (صبح گلشن  
ص ۳۷) (قاموس الاعلام ترکی ج ۲  
ص ۱۰۳۳) (فرهنگ سخنوران). و رجوع به  
نجوم السماء و سینه خوشگو شود.

**امانی مازندرانی.** [ا] [ی] [د] [بخ] از  
شاعران قرن یازدهم هجری و مؤلف کتاب  
دستور الشعراء بود و در سال ۱۰۶۱ ه. ق.  
درگذشت. (از تاریخ ادبیات ادوارد براون  
ترجمه رشید یاسمی ص ۱۶۷ و ۱۷۲)  
(الذریعة قسم ۱ از جزء ۹ ص ۹۵) (فرهنگ  
سخنوران). و نیز رجوع به فهرست کتب خطی  
مجلس شورای ملی تألیف ابن یوسف  
۱- در برخی از مستهای معاصر کلمه را  
بصورتهای امانیا ک و آمینا ک آورده اند  
که صحیح تر در فارسی آمینا ک است.  
۲- Bayburt قصبه ای است در شمال شرقی  
آسیای صغیر. (از حاشیه مجمع الخواص).

شیرازی ص ۱۲۶ شود.

**امانیه.** [أَمَانِي / ي] (بخ) جایی است در راه تهران به شیران در جاده پهلوی. بتازگی در آنجا ساختمانها و باغ احداث شده است.

**امانیه.** [أَمَانِي / ي] (بخ) (کوچک) ده کوچکی است از دهستان نهر هاشم بخش مرکزی شهرستان اهواز واقع در ۳ هزارگزی جنوب غرب اهواز و باختر رودخانه کارون، در دشت واقع شده و گرمسیر است. ۳۰ تن سکنه دارد. آب آن از چاه تأمین میشود. محصولش غلات و شغل مردم زراعت و گله‌داری است. ساکنان آن از طایفه سادات هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**امانیه.** [أَمَانِي / ي] (بخ) (بزرگ) دهی بوده است در باختر رودخانه کارون که اکنون یکی از محلات شهر اهواز و به لشکرآباد معروف است. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶ شود.

**امانی هروی.** [أَمَانِي هَرَوِي] (بخ) میرزا... مشهور به میر میخچه. از شاعران قرن دهم هجری بود و در ۹۸۱ ه. ق. درگذشت. ماده تاریخ زیر از اوست که در مرگ سلطان جنتای (۹۵۳) گفته است:

سلطان جفتا بود گل گلشن خوبی  
ناگه سوی رضوان اجلش راهمون شد  
تاریخ وی از بلبل ماتم زده جسم  
در ناله شد و گفت گل از باغ برون شد.

(از تذکره نصرآبادی ص ۴۷۰) (الذریعة قسم ۱ از جزء ۹ ص ۹۵) (فرهنگ سخنوران). و نیز رجوع به سفینه خوشگو و هفت اقلیم و منتخب التواریخ عبدالقادر بدائونی شود.

**امانی همدانی.** [أَمَانِي هَمْدَانِي] (بخ) از شاعران قرن دهم بود. این دو بیت از اوست:  
زهر چشمش نه چنان چاشنی داد مرا  
که رود لذتش از خاطر ناشاد مرا.  
آویخته از دار بلا باز سری چند  
ظاهر شده زان غمزه خونی اثری چند.  
(از مجمع الخواص تألیف صادقی ص ۲۷۱) (الذریعة قسم ۱ از جزء ۹ ص ۹۵) (فرهنگ سخنوران).

**اماه.** [أَمَاه] (ع) در ندای «ام» گویند: یا اماه، یعنی ای مادر.

**اماهت.** [أَمَاهَت] (ع مص) به آب رسیدن چاه کن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). [آب خوراندن ستور و مردم تشنه را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). آب خوراندن ستور را. (از اقرب الموارد). [آب دادن کارد را. (از اقرب الموارد). آب دادن کارد را در هنگام تیز کردن آن. (از متن اللغة). [گرد آوردن آب در حوض. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد).

[آمیختن چیزی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). [آب بسیار روان کردن ایر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). [اسنی انداختن گشتن در رحم ماده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از متن اللغة). [زهیدن آب از زمین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). [بسیار شدن آب زمین و زهیدن آن. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). [آب ریختن در دوات و در دارو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). آب ریختن در دوات برای رفیق شدن آن. (از اقرب الموارد).

**امایاقیطس.** [أَمَايَاقِطِس] (ل) مصحف ایراقیطس. رجوع به ایراقیطس شود. (از یادداشت مؤلف).

**امابان.** [أَمَابَان] (بخ) زنی از صحابیات بود. رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۰۳ شود.

**امابان.** [أَمَابَان] یکی از دختران عثمان بن عفان خلیفه سوم بود. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۰۳).

**امایان.** [أَمَايَان] (بخ) زینب تیمیمه مکنه به امایان. از زنان شاعر عرب و در فصاحت معروف بوده است. از اشعار معروف او قصیده‌ای است در مرثیه پسر خود که بدست ابن دمیسه کشته شده بود. از آن قصیده است:  
باهلی و مالی بل بجل عشرتی  
قتیل بنی تیم بغیر سلاح  
فهلّا قتلتم بالسلاح این اختکم  
فظهر فیه للشهدو جراح.

رجوع به خیرات حسان ج ۱ ص ۳۵ و ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۰۸ شود.

**امایبها.** [أَمَايِبْهَا] (بخ) دختر موسی بن جعفر (ع) بود. (از ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۰۸).

**امایبها.** [أَمَايِبْهَا] (بخ) دختر جعفر یا عبدالله بن جعفر بن ابی طالب. از محدثان بود و از پدر خود روایت حدیث کرده است. رجوع به ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۰۸ شود.

**اماحزاد.** [أَمَا حَزَاد] (بخ) نام چاهی در مکه نزد باب البصرین. (از معجم البلدان) (المرصع). رجوع به المرصع شود.

**امادراس.** [أَمَادِرَاص] (ع) (مرکب) سختی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بلا. بلیه. (اقرب الموارد): وقعوا فی امادراس؛ در مهلکه افتادند. (از اقرب الموارد) (المرصع). [ادایه. بلا بزرگ. (اقرب الموارد). [موش دشتی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). موش صحرائی. یربوع. (اقرب الموارد ذیل درص).

**اماذن.** [أَمَامُ ذَنْ] (بخ) محلی است در سواه که از آنجا سنگ آسیا می‌آورند. (از معجم البلدان) (از مراد الاطلاع).

**اماربع و اربعین.** [أَمَارِبَع وَ اَرْبَعِيْن] (ع) (مرکب) حشرهای است زهر دار. (از اقرب الموارد) (از المنجد). هزاربلا. (ناظم الاطباء).

**امارؤل.** [أَمَامُ اَرْؤُل] (ع) (مرکب) شتر مرغ. (از المرصع). و رجوع به امثال شود.

**اماسلم.** [أَمَامُ اَسْلَم] (بخ) از صحابیات بود. زمان علی بن حسین (ع) را نیز درک کرد و چون کتابهای بسیاری خوانده بود به قاریة الکتب موصوف شد. رجوع به ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۰۸ و ص ۲۲۹ ذیل امغانم شود.

**امالاتام.** [أَمَامُ اَلْتَام] (ع) (مرکب) باده. شراب. می. (از المرصع).

**امالاحساد.** [أَمَامُ اَلْحَسَاد] (ع) (مرکب) جیوه. (ناظم الاطباء). سیاب. (آندراج).

**امالارضین.** [أَمَامُ اَلْاَرْضِيْن] (بخ) مکه. (از آندراج) (از ناظم الاطباء).

**امالاسود.** [أَمَامُ اَلْاَسْوَد] (بخ) (اسلمیه) از محدثان عامه بود. (از ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۰۸).

**امالاسود.** [أَمَامُ اَلْاَسْوَد] (بخ) از محدثان و روات شیعہ و خواهر زرارة بن اعین شیبانی بود. (از ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۰۸).

**امالافعال.** [أَمَامُ اَلْاَفْعَال] (ع) (مرکب) عبارت از فعلهای فعل، جعل، عمل، انشاء و اقبل است. (از المرصع).

**امالامراض.** [أَمَامُ اَلْاَمْرَاض] (ع) (مرکب) در اصطلاح طبیبان زکام است. (از یادداشت مؤلف). رجوع به زکام شود.

**امالاموال.** [أَمَامُ اَلْاَمْوَال] (ع) (مرکب) گوسفند. (آندراج) (ناظم الاطباء) (از المرصع). و وجه تشبیه آن این است که با وجود ذبح و موت بسیار کثرت دارد. (از المرصع).

**امالاولتار.** [أَمَامُ اَلْاَوَّلْتَار] (ع) (مرکب) آنچه در وقت ضرب ناخن بدان آید. (لباب الالباب ج ۲ صص ۲۲۴-۲۲۵) و تری از اوتار چنگ. (آلت موسیقی). سیم مهم ساز. شاه سیم. و رجوع به ام‌اوتار شود.

**امالباطل.** [أَمَامُ اَلْبَاطِل] (ع) (مرکب) عربان گویند ما انت و ام‌الباطل، بجای ما انت و الباطل یعنی ترا بسا باطل چه کار؟ (از لسان العرب) (از ذیل اقرب الموارد).

**امالبخیره.** [أَمَامُ اَلْبَحِيْرَة] (ع) (مرکب) رجوع به بحیره و سانه شود.

**امالبراء.** [أَمَامُ اَلْبَرَاء] (بخ) بنت صفوان از زنان شاعر عرب و پدرش از انصار علی بن ابی طالب (ع) او را اشعاری است درباره جنگ صفین و در مرثیه علی بن ابی طالب (ع). رجوع به ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۰۹ شود.

**امالبشـر.** [أَمَامُ اَلْبَشَر] (بخ) حواء. مادر

۱- ناظم الاطباء «ام‌اربعه و اربعین» آورده است.



آدميان.  
**ام‌البلايل.** [ اُمُّ مُلْبَبَ ] (لخ) دهی است از دهستان باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز واقع در ۳۰ هزارگزی شمال خاوری اهواز و ۱۰ هزارگزی خاوری راه اهواز به مسجد سليمان. در دشت واقع شده و گرمسیر است و ۷۵ تن سکنه دارد. آب آن از چاه تأمین میشود. محصولش غلات و شغل مردم کشاورزی و گلهداری است. ساکنان آن از طایفه مراغه هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).  
**ام‌البلاذ.** [ اُمُّ مُلْبَبَ ] (ع | مرکب) مملکتی که مستعمره و مستلکهای تابع آن باشد. (دزی ج ۱). [مشهورترین شهر هر مملکت و هر اقلیم. (از المرصع). کرسی‌نشین. پایتخت].  
**ام‌البلیل.** [ اُمُّ مُلْبَبَ ] (ع | مرکب) مرگ. (المرصع). داهیه. (المرصع). در ذیل اقرب الموارد. بقل از تاج العروس «بلیل» (بی‌ام) بمعنی رنج آمده است.  
**ام‌البنین.** [ اُمُّ مُلْبَبَ ] (لخ) (اروی) از کنیزان امام موسی کاظم (ع) و مادر امام رضا بود. وی از زنان فاضل زمان بشمار می‌آمد. رجوع به ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۱۰ و خیرات حسان ج ۱ ص ۳۹ شود.  
**ام‌البنین.** [ اُمُّ مُلْبَبَ ] (لخ) دختر عبدالعزیز مروان خواهر عمرین عبدالعزیز اموی و زن ولید بن عبدالملکین مروان. از زنان مشهور بنی‌امیه است که بحسن و جمال و صلاح و ذکاوت و فصاحت بیان و بذل و بخشش موصوف بوده است. رجوع به ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۱۰ و خیرات حسان ج ۱ ص ۳۷ و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.  
**ام‌البنین.** [ اُمُّ مُلْبَبَ ] (لخ) دختر عمرو یا ربیع‌بن عامر. زن مالک‌بن جعفر بن کلاب. از زنان مشهور عرب بود و در نجابت بدو مثل زنند و گویند: آنجب من ام‌البنین. رجوع به ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۱۱ و مجمع الامثال میدانی شود.  
**ام‌البنین.** [ اُمُّ مُلْبَبَ ] (لخ) زن عقیل بن ابی‌طالب و مادر جعفر بن عقیل از شهیدان کربلاست. (از ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۱۰).  
**ام‌البنین.** [ اُمُّ مُلْبَبَ ] (لخ) فاطمه دختر خرام‌بن خالد بن ربیع‌بن کلاب. از زنان علی بن ابی‌طالب (ع) بود. وی اول زنی است که بعد از درگذشت فاطمه (ع) به ازدواج علی (ع) درآمد و چهار پسر از وی بوجود آمد: ۱- عباس مکتی به ابوالفضل. ۲- عثمان. ۳- جعفر. ۴- عبدالله. هر چهار پسر در روز عاشورا در کربلا کشته شدند. رجوع به ریحانة الادب، ج ۶ ص ۲۱۱ و خیرات حسان ج ۱ ص ۳۸ و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۰۳۳ شود.

**ام‌البونة.** [ اُمُّ مُلْبَبَ ] (ع | مرکب) بوقلمون. (دزی ج ۱).  
**ام‌البویه.** [ اُمُّ مُلْبَبَ ] (ع | مرکب) بوقلمون. حربا. (از دزی ج ۱).  
**ام‌البهاء.** [ اُمُّ مُلْبَبَ ] (لخ) دختر حافظ تقی‌الدین محمد بن محمد بن فهد هاشمی واهسانی. از محدثان مشهور و از مشایخ جلال‌الدین سیوطی، و بمناسبت بزرگواری به ست قریش مشهور بود. (از ریحانة الادب ج ۸ ص ۲۹۲).  
**ام‌البيت.** [ اُمُّ مُلْبَبَ ] (ع | مرکب) زن خانه. کدبانو. (از المرصع).  
**ام‌البيض.** [ اُمُّ مُلْبَبَ ] (ع | مرکب) شتر مرغ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). آتشخوار. نعامه. ظلم.  
**ام‌التلول.** [ اُمُّ مُلْبَبَ ] (لخ) دهی است از دهستان حیزان بخش مرکزی شهرستان آبادان. رجوع به حفار باختری شود.  
**ام‌التنالف.** [ اُمُّ مُلْبَبَ ] (ع | مرکب) بیابان دوردست. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). المغازة البعده. (ذیل اقرب الموارد).  
**ام‌الجرف.** [ اُمُّ مُلْبَبَ ] (ع | مرکب) سیر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد، ذیل جرف) (ناظم الاطباء). اددلو. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ذیل جرف). سطل. (ناظم الاطباء).  
**ام‌الجریدیه.** [ اُمُّ مُلْبَبَ ] (لخ) دهی است از دهستان روئیس بخش مرکزی شهرستان خرمشهر، واقع در ۲ هزارگزی جنوب خاوری خرمشهر در کنار راه خرمشهر به آبادان. در دشت واقع شده و گرمسیر و هوایش مرطوب است. ۱۵۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه کارون تأمین میشود. محصولش خرما و سبزی و شغل مردم تربیت نخل و صنایع دستی حصیربافی است. ساکنان آن از طایفه فیصلی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).  
**ام‌الجیش.** [ اُمُّ مُلْبَبَ ] (ع | مرکب) علم لشکر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به ام‌الحرب شود.  
**ام‌الحجار.** [ اُمُّ مُلْبَبَ ] (لخ) دهی است از دهستان باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز، واقع در ۵۸ هزارگزی جنوب باختری اهواز در کنار راه اهواز به آبادان و ۲ هزارگزی خاوری رود کارون. در دشت واقع شده و گرمسیر است و ۶۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه کارون تأمین میشود. محصولش غلات، و شغل مردم کشاورزی و گلهداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).  
**ام‌الحوب.** [ اُمُّ مُلْبَبَ ] (ع | مرکب) رایب. (لسان العرب). لوا. علم. و رجوع به ام‌الجیش شود.

۱ - Mère patrie.  
 2 - Salsia verbenaca.  
 ۳- در فرهنگ ناظم الاطباء با تخفیف راه آمده، و ظاهراً بشدید راه صحیح است.

**ام‌الحوادث.** [أَمْ مُلْخَ د] [ع] [مركب] اخياری كه اهميت دارند. (ناظم الاطباء).  
**ام‌الخبائث.** [أَمْ مُلْخَ ع] [ع] [مركب] می. (منتهی الارب) [از تاج العروس]. می و شراب. (ناظم الاطباء). شراب. (آندراج):  
لیک با ام‌الخبائث چون طلاقش واقع است خسروش رجعت نفرماید بفتوای جفا.

خاقانی.  
آن تلخ و خوش که صوفی ام‌الخبائثش خواند  
اشهی لنا و احلی من قبلة العذارا. حافظ.  
رجوع به می و شراب و ام‌الانام شود.

**ام‌الخصیفة.** [أَمْ مُلْخَ ف] [ف] [بخ] ده کوچکی است از جزیره صلیوخ شهرستان آبادان. رجوع به نیمه شود.

**ام‌الخلف.** [أَمْ مُلْخَ فَا] [ع] [مركب] داهیه. (تاج العروس) [لسان‌العرب]. داهیه و بلای بزرگ عمومی. (از ذیل اقرب الموارد).

**ام‌الخبائس.** [أَمْ مُلْخَ ب] [ع] [مركب] نزه. (المرصع). آلت مرد.

**ام‌الخیار.** [أَمْ مُلْخَ خ] [بخ] زن و دختر عم ابوالنجم شاعر معروف عهد اموی است. او شوهرش را بسبب پیری و ضعف و ناتوانی طعن میکرده و این موضوع در اشعار ابوالنجم انعکاس یافته است. رجوع به ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۱۹ و خیرات حسان ج ۱ ص ۴۴ شود.

**ام‌الخیر.** [أَمْ مُلْخَ خ] [بخ] فرزندزاده اسام محمد باقر و از اصحاب امام جعفر صادق بوده است. (از ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۱۹).

**ام‌الخیر.** [أَمْ مُلْخَ خ] [بخ] بنت حریش بن سراقه یا رقیه. از تابعین زنان کوفه و بسختوری و فصاحت و هوش معروف و از طرفداران علی بن ابی‌طالب (ع) بود و در جنگ صفین لشکر علی را بخدمت معاویه تهییج و ترغیب میکرده است. رجوع به ریحانة الادب، ج ۶ ص ۲۱۹ و خیرات حسان ج ۱ ص ۴۵ شود.

**ام‌الخیر.** [أَمْ مُلْخَ خ] [بخ] جمال النساء بندانای مکنه به ام‌الخیر. از زنان پرهیزگار و دانشمند و از محدثان عامه در قرن هفتم هجری است. در فقه و حدیث دستی داشته و افادات علمی میکرده است. بسال ۶۴۰ هـ. ق. درگذشت. رجوع به ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۱۹ و خیرات حسان ج ۱ ص ۸۹ شود.

**ام‌الخیر.** [أَمْ مُلْخَ خ] [بخ] خدیجه ملقب به ضوء الصباح. از محدثان بوده و در انشا و حسن خط مهارت داشته است. بسال ۷۳۰ هـ. ق. درگذشت. (از ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۲۰) (خیرات حسان ج ۱ ص ۴۵ و ج ۲ ص ۱۲۹).

**ام‌الخیر.** [أَمْ مُلْخَ خ] [بخ] رابعه عدویه مکنه به ام‌الخیر. از زنان نیکوکار بود. بسال

۱۳۵ هـ. ق. درگذشت. رجوع به رابعه... شود.  
**ام‌الخیر.** [أَمْ مُلْخَ خ] [بخ] سلمی. دختر صخرین عمرو بن کعب بن سعد بن تیم بن مرثه کعب از صحابیات و مادر ابوبکر خلیفه اول بوده و عمر بسیار یافته است. از شوهرش ابوقحافه و از پسرش ابوبکر ارث برده است. (از ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۲۰) (خیرات حسان ج ۱ ص ۴۷).

**ام‌الدرءاء.** [أَمْ مُدْ دَا] [بخ] خیره مکنه به ام‌الدرءاء کبری. دختر ابوحدره اسلمیه و زن ابوالدرءاء از زنان فاضل بوده و احادیثی از پیغمبر اسلام روایت کرده است. (از ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۲۰) (خیرات حسان، ج ۱ ص ۴۷).

**ام‌الدرءاء.** [أَمْ مُدْ دَا] [بخ] هجیمه اوصایه مکنه به ام‌الدرءاء صفری. صحابه و زنی فقیه و دانشمند و پرهیزکار و خردمند بود. نخست زن ابی‌الدرءاء بود. پس از مرگ ابی‌الدرءاء معاویه از ام‌الدرءاء خواستگاری کرد و او نپذیرفت. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۰۸) (عیون الاخبار ج ۴ ص ۱۱).

**ام‌الدم.** [أَمْ مُدْ دَا] [ع] [مركب] در نزد پزشکان قدیم آن برآمدگی را گویند که از جمع شدن خون سرخ‌رنگ در زیر پوست بوجود آید و بگفته بعضی بهر انفجار سرخ رنگی گفته میشود. رجوع به کشف اصطلاحات الفنون شود.

**ام‌الدماغ.** [أَمْ مُدْ دَا] [ع] [مركب] پوست دماغ. (منتهی الارب). برده دماغ که مانعش گویند. (ناظم الاطباء). خریطه مانندای از پوست تنک که در آن مغز سر است. (منتهی الارب). ام‌الدماغ یا ام‌الرأس پوستی که شامل مغز سر است. (از اقرب الموارد). کنایه از جای اعلای دماغ و آن جوئی است از استخوان و غشائی است صلب که محیط جوهر دماغ است. (آندراج). و رجوع به ام‌الرأس شود.

**ام‌الدھیم.** [أَمْ مُدْ دَا] [ع] [مركب] سختی و بلا. (منتهی الارب). داهیه. (از اقرب الموارد). غم و اندوه. (ناظم الاطباء).

**ام‌الرأس.** [أَمْ مُرْ رَا] [ع] [مركب] دماغ. (لسان‌العرب). دماغ یا پوست آن. (منتهی الارب) (آندراج). پوستی که شامل مغز سر باشد. (از اقرب الموارد). دماغ یا غشاء آن. (ناظم الاطباء).

**ام‌الرئیس.** [أَمْ مُرْ رَا] [ع] [مركب] مار بزرگ. (منتهی الارب). افعی. (اقرب الموارد). ذیل ریس. || بکنایه داهیه را گویند. (از اقرب الموارد).

**ام‌الریبق.** [أَمْ مُرْ رَا] [ع] [مركب] سختی و بلا. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). داهیه. (اقرب الموارد ذیل ربق).

**ام‌الرجل.** [أَمْ مُرْ رَا] [ع] [مركب] همسر سالخورده مرد. (از متن‌اللقه). زن سالدار. (ناظم الاطباء).

**ام‌الردائل.** [أَمْ مُرْ رَا] [ع] [مركب] نادانی. (ناظم الاطباء).

**ام‌الرقوب.** [أَمْ مُرْ رَا] [ع] [مركب] بلا و سختی. (منتهی الارب). داهیه. (اقرب الموارد ذیل رقب).

**ام‌الرقیق.** [أَمْ مُرْ رَا] [ع] [مركب] ابه اصطلاح تشريح پرده دوم دماغ را گویند که دماغ در جوف آن قرار دارد و فاصله است مابین ام‌الغلیظ و شیمه. (از ناظم الاطباء). و رجوع به ام‌شود.

**ام‌الرمح.** [أَمْ مُرْ رَا] [ع] [مركب] لواء. (منتهی الارب) (تاج العروس) (ناظم الاطباء). علم. (ناظم الاطباء). لواء و خرقرهای کبه بدان در بیچند. (از ذیل اقرب الموارد).

**ام‌السخال.** [أَمْ مُشْ سَا] [ع] [مركب] بزز. (ناظم الاطباء). رجوع به سخله و سخال شود.

**ام‌السرینه.** [أَمْ مُشْ سَا] [بخ] دهی است از دهستان باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز واقع در ۴۸ هزارگزی شمال خاوری اهواز و ۴ هزارگزی شمال خاوری راه شوسه مسجد سلیمان به اهواز. در دشت واقع شده و گرمسیر است و ۲۵ تن سکنه دارد. آب آن از چاه تأمین میشود. محصولش غلات و شغل مردم کشاورزی و گلهداری است. ساکنان آن از طایفه حمید هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**ام‌السلمه.** [أَمْ مُشْ سَا] [ع] [مركب] رجوع به ام‌اسلمه شود.

**ام‌السلیط.** [أَمْ مُشْ سَا] [بخ] دهی است در یمن. (از تاج العروس) (از معجم البلدان). و رجوع به معجم البلدان شود.

**ام‌السماء.** [أَمْ مُشْ سَا] [ع] [مركب] کهنشان. (ناظم الاطباء).

**ام‌السیوره.** [أَمْ مُشْ سَا] [بخ] دهی است از دهستان میان‌آب (بلوک شیمیه) بخش مرکزی شهرستان اهواز. واقع در ۴۰ هزارگزی شمال اهواز در ساحل خاوری رودخانه دز. در جلگه واقع شده و گرمسیر است و ۸۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه دز تأمین میشود. محصولش غلات و شغل مردم کشاورزی و گلهداری است. ساکنان آن از طایفه عنافجه هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**ام‌الشحم.** [أَمْ مُشْ شَا] [بخ] دهی است از دهستان جراحی بخش شادگان شهرستان خرمشهر. واقع در ۵۲ هزارگزی خاور شادگان و ۵ هزارگزی باختری راه بندر

مشور به شادگان. در دشت واقع شده و گرمی است و ۴۰ تن سکنه دارد. آب آن از چاه تأمین میشود. محصولش غلات و شغل مردم کشاورزی و گلهداری است. ساکنان آن از طایفه آلبوغیش هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**ام الشوء** - [أَمْ شُشْ شَ] [ع | مرکب] عقاب. (ناظم الاطباء).

**ام الصبیان** - [أَمْ مِصْ صِ] [ع | مرکب] کعب بیجان. و گویند بادی است که عارض کودکان شود و موجب غشی گردد و آن نزد اطباء صرع صفراوی است. (منتهی الارب) (از لسان العرب). اختلاج و تشنجی که عارض کودکان شود. (ناظم الاطباء). صرع اطفال. (ناظم الاطباء) (از آندراج). اکلامپی. (ناظم الاطباء):

زنهار بتزویج نگردي شادان  
باشد عزبي مایه راحت بجهان  
زن صاحب فرزند چو شد علت تست  
دشوار بود علاج ام الصبیان.

رازی (از آندراج).  
[نام مادر دیوی که اطفال را آسیب رساند. (آندراج).

**ام الصخر** - [أَمْ مِصْ صِ] [بخ] قصبه مرکز دهستان امالصخر از بخش شادگان شهرستان خرمشهر است در ۱۵ هزارگزی شمال خاوری شادگان در کنار راه اهواز به شادگان. در دشت واقع شده و گرمی است. ۳۶۴۹ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه جراحی تأمین میشود. محصول عمده دهستان غلات و خرما و شلتوک و شغل مردم کشاورزی و تربیت نخل و گلهداری و صنایع دستی زنان عبا و حصیربافی است. ساکنان آن از طایفه صربه هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**ام الصخر** - [أَمْ مِصْ صِ] [بخ] یکی از دهستانهای بخش شادگان شهرستان خرمشهر است که در شمال و شمال خاوری شادگان واقع شده است. هوایش گرم است و آب دیههای آن از رود جراحی تأمین میشود. محصول عمده آن غلات دیمی و خرما و شلتوک است. شغل بیشتر مردم کشاورزی و تربیت نخل و گلهداری و صنایع دستی زنان عبا و حصیربافی برای خرما است. این دهستان از یازده قریه بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود یازده هزار تن است. دیههای بزرگ آن حفار و منصوره است که هر کدام نزدیک دو هزار تن جمعیت دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**ام الطرفه** - [أَمْ طُ طَ] [بخ] دهی است از دهستان بساوی بخش مرکزی شهرستان اهواز. واقع در ۱۸ هزارگزی

جنوب خاوری اهواز و ۶ هزارگزی خاور راه آهن اهواز به بندر شاهپور. در دشت واقع شده و گرمی است و ۲۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از چاه تأمین میشود. محصولش غلات و شغل مردم کشاورزی و گلهداری است. ساکنان آن از طایفه الباطو هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**ام الطريق** - [أَمْ طُ طَ] [ع | مرکب] کفتار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). [شاهراه. (از لسان العرب) (از تاج العروس) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (آندراج). شارع و طریق عام. (آندراج).

**ام الطعام** - [أَمْ طُ طَ] [ع | مرکب] معده. [گندم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

**ام الطمیر** - [أَمْ طُ طَ] [بخ] دهی است از دهستان نهرهشم بخش مرکزی جنوب باختری اهواز در کنار رود کارون. در دشت واقع شده و گرمی است و ۶۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه کارون تأمین میشود. محصولش غلات و سبزی و صیفی و شغل مردم کشاورزی و گلهداری است. ساکنان از طایفه سادات هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**ام الطیور** - [أَمْ طُ طَ] [بخ] دهی است از دهستان میان آب (بلوک شبیه) بخش مرکزی شهرستان اهواز. واقع در ۳۸ هزارگزی شمال خاوری اهواز. در ساحل شمالی رودخانه دز. در جلگه واقع شده و گرمی است و ۹۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه دز تأمین میشود. محصولش غلات، و شغل مردم کشاورزی و گلهداری است. ساکنان آن از طایفه عنافجه هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**ام الطباء** - [أَمْ طُ طَ] [ع | مرکب] میدان. (ناظم الاطباء). زمین هموار. دشت. (ناظم الاطباء).

**ام العجایب** - [أَمْ مِجْ جِ] [ع | مرکب] چیز بسیار شگفت انگیز.

**ام العرب** - [أَمْ مِجْ جِ] [بخ] در حدیث به هاجر مادر اسماعیل اطلاق شده است. رجوع به معجم البلدان شود.

**ام العرب** - [أَمْ مِجْ جِ] [بخ] پشته‌ای است در سماوه (واقع در عراق). (از تاج العروس).

**ام العرب** - [أَمْ مِجْ جِ] [بخ] دهی است در مصر. رجوع به معجم البلدان شود.

**ام العزم** - [أَمْ مِجْ جِ] [ع | مرکب] کون. [است. (اقرب الموارد، ذیل عزم) ۲. عزمه. ام عزمه. (اقرب الموارد).

**ام العلاء** - [أَمْ مِجْ جِ] [بخ] دختر یوسف تاجر اندلسی. از ادیبان و شاعران وادی الحجاره از بلاد اندلسی که بجمال و ادب و فصاحت

مشهور بوده است. وی در اوایل قرن ششم هجری درگذشت. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۰۳۶) (خبرات حسان ج ۱ ص ۵۲) (ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۲۷).

**ام العلوم** - [أَمْ مِجْ جِ] [ع | مرکب] علم صرف و نحو. (ناظم الاطباء). کسیت علم صرف. زیرا که اصل و مبدأ اکثر علوم است. (آندراج).

**ام العود** - [أَمْ مِجْ جِ] [ع | مرکب] هزارخانه. شکنیه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد، ذیل عود).

**ام العیال** - [أَمْ مِجْ جِ] [بخ] دهی است میان مکه و مدینه. (از تاج العروس) (از معجم البلدان). رجوع به معجم البلدان شود.

**ام العین** - [أَمْ مِجْ جِ] [بخ] آبی است نزدیک سمیراه در راه مکه. (از تاج العروس). و رجوع به معجم البلدان شود.

**ام الفزان** - [أَمْ مِجْ جِ] [بخ] دهی است از دهستان جراحی بخش شادگان شهرستان خرمشهر. واقع در ۵۴ هزارگزی خاور شادگان و ۳ هزارگزی باختر راه بندر مشور به شادگان. در دشت واقع شده و گرمی است و ۶۰ تن سکنه دارد. آب آن از چاه تأمین میشود. محصولش غلات و شغل مردم زراعت و گلهداری است. ساکنان آن از طایفه آلبوغیش هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**ام الفجاری** - [أَمْ مِجْ جِ] [بخ] دهی است از دهستان نهرهشم بخش مرکزی شهرستان اهواز واقع در ۲۴ هزارگزی باختری اهواز و دو هزارگزی راه شوسه اهواز به هویزه در کنار رود کرخه کور. در دشت واقع شده و گرمی است و ۶۰ تن سکنه دارد. آب آن از چاه تأمین میشود. محصولش غلات و شغل مردم کشاورزی و گلهداری است. ساکنان آن از طایفه بنی تمیم هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**ام الفلیظ** - [أَمْ مِجْ جِ] [ع | مرکب] در اصطلاح تشریحی آن پرده از دماغ را گویند که بسطح اندرونی استخوانهای کله گسترده و چسبیده است و از همه طرف امالرقیق را احاطه کرده. (ناظم الاطباء). و رجوع به اُم شود.

**ام القول** - [أَمْ مِجْ جِ] [ع | مرکب] نره. (المرصع). آلت مرد.

**ام الفرج** - [أَمْ مِجْ جِ] [ع | مرکب] طعامی

1 - Épilepsie des enfants convulsions du jeune âge.

۲ - در منتهی الارب بصورت اُم عزم آمده و ظاهراً نادرست است.

3 - Dure-mère.

است که از گوشت و برنج و شکر ترتیب دهند. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). جوذایب. (اقرب الموارد). و گفته‌اند نانی است که در اندرون آن گوشت مرغ و یا گوشت بزغاله تعبیه کنند و در تنور بسینند. (از ناظم الاطباء) (از آندراج) (از منتهی الارب).

**ام الفساد.** [أَمْ مُلٌّ قَ] [ع] مرکب کسی که فساد بسیار کند، منشأ فساد.

**ام الفضائل.** [أَمْ مُلٌّ قَ] [ع] مرکب علوم. (ناظم الاطباء). علم و فن. (آندراج).

**ام الفضل.** [أَمْ مُلٌّ قَ] [ع] زینب دختر عبدالله مأمون خلیفه عباسی. وی در دانش و ادب مشهور بوده است. رجوع به ریحانة الادب، ج ۶ ص ۲۳۰ شود.

**ام الفضل.** [أَمْ مُلٌّ قَ] [ع] لیایة الکبری مکناه به ام الفضل. دختر حارث الهلالیة مادر عبدالله بن عباس بن عبدالمطلب عم پیغمبر اسلام بود. رجوع به لیایة الکبری شود.

**ام القاسم.** [أَمْ مُلٌّ قَ] [ع] دختر برمک جد برمکیان بود. (از ابن فقیه از احوال اشعار رودکی ج ۱ ص ۷۷).

**ام القیوم.** [أَمْ مُلٌّ قَ] [ع] مرکب کفتار. (ناظم الاطباء) (آندراج).

**ام القرآن.** [أَمْ مُلٌّ قَ] [ع] مرکب سورة فاتحه یا آیات محکمات از آیات احکام. (منتهی الارب) (آندراج). سورة حمد. (از نفایس الفنون قسم ۱ ص ۱۰۰).

**ام القردان.** [أَمْ مُلٌّ قَ] [ع] مرکب سوراخی که در اصل سیل (سم) شتر باشد. (از لسان العرب) (ذیل اقرب الموارد). میان تندی پاشنه و سنب ستور. (منتهی الارب) (آندراج).

**ام القری.** [أَمْ مُلٌّ قَ] [ع] مرکب آشی است. (منتهی الارب). نوعی آش. (ناظم الاطباء).

**ام القری.** [أَمْ مُلٌّ قَ] [ع] مکة. (اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). مکة را ام القری خوانند زیرا گویند اصل زمین آنجاست. بقیة زمین را حق تعالی از او بیرون کشید. (از نفایس الفنون قسم اول، ص ۱۰۰). مکة را گویند زیرا که در وسط زمین است یا برای آنکه قیلة مردمان است یا برای آن که شأن آن نسبت بقرای دیگر بلندتر است. (از منتهی الارب) (از آندراج):

مراسجده که بیت بنت العنب بس

که از بیت ام القری میگریزم. خاقانی.

**ام القصائد.** [أَمْ مُلٌّ قَ] [ع] مرکب به بهترین قصیده‌های دیوان یک شاعر میگویند. (یادداشت مؤلف).

**ام القصب.** [أَمْ مُلٌّ قَ] [ع] ده کوچکی است از جزیره صلبوخ شهرستان آبادان.

رجوع به نیمه شود.

**ام القصب سنگور.** [أَمْ مُلٌّ قَ] [ع] ده کوچکی است از جزیره صلبوخ شهرستان آبادان. رجوع به بحریة سلیمانیه شود.

**ام القصب موسی.** [أَمْ مُلٌّ قَ] [ع] ده کوچکی است از جزیره صلبوخ شهرستان آبادان. رجوع به بحریة سلیمانیه شود.

**ام القناطر.** [أَمْ مُلٌّ قَ] [ع] پلی است در یک هزارگزی دریاچه طبری که اکنون خراب است. (یادداشت مؤلف).

**ام القوم.** [أَمْ مُلٌّ قَ] [ع] مرکب رئیس قوم. (از لسان العرب) سردار قوم. (منتهی الارب).

**ام الکتاب.** [أَمْ مُلٌّ قَ] [ع] مرکب فاتحه کتاب (قرآن). زیرا در هر نماز بدان ابتدا می‌شود. (از لسان العرب). سورة فاتحه از قرآن. (از لسان العرب) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ام القرآن. اصل کتاب (قرآن). (از لسان العرب) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [الوح محفوظ. (لسان العرب) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [قرآن مجید. (از لسان العرب) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). [معظم قرآن و محکمات آن: هوالذی انزل علیک الکتاب منه آیات محکمات هن ام الکتاب و اخر متشابهات. (قرآن ۷/۳)؛ او آن است که فرو فرستاده بر تو این نامه. از اوست آیتهای استوار داشته و تمام کرده، معظم قرآن و مایة دین داران و علم‌جویان آن است. (کشف الاسرار، ج ۲ ص ۱۵). و گفته‌اند هن ام الکتاب یعنی ام‌کل کتاب انزل الله علی کل نبی فیهن کل ما احل و کل ما حرم؛ یعنی آن آیات محکمات که در این قرآن بتو فرو فرستادیم اصل همه کتاب خدایند که پیغمبران را داد یعنی که همه را بیان حلال و حرام و فروش و حدود کردیم و روشن کردیم. (از کشف الاسرار ج ۲ ص ۱۷). و نیز قول خداوند: یحوا الله مایشاء و یشیت و عسند ام الکتاب. (قرآن ۳۹/۱۳). یعنی می‌سترد الله تعالی آنچه خواهد و بر جای می‌دارد و می‌نهد آنچه می‌خواهد و مهر همه نختها آن است که بنزدیک اوست.

(کشف الاسرار ج ۵ ص ۲۱۰):

حرف ظرف آمد درو معنی جواب

بحر معنی عنده ام الکتاب. مولوی.

[در تداول علوم عقلی، عقل اول. (از تعریفات جرجانی).

**ام الکرام.** [أَمْ مُلٌّ قَ] [ع] از دختران

علی بن ابی طالب بود. (از تاریخ گزیده ج لندن

ص ۱۹۹) (ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۲۲)

(قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۰۳۷).

**ام الکرام.** [أَمْ مُلٌّ قَ] [ع] دختر معصم بن حماد صاحب و حکمران شهر مریه از شهرهای اندلس بوده و از عروض و فنون شمری آگاهی داشته است. وقایعی که بین او و ادیبان معاصرش اتفاق افتاده مشهور است. (از ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۲۲) (قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۳۰۷).

**ام الکرام.** [أَمْ مُلٌّ قَ] [ع] زن ابن حجر عسقلانی و از زنان محدث بوده است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۰۳۷) (ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۳۲).

**ام الله.** [أَمْ مُلٌّ قَ] [ع] مرکب از ام ادات قسم + الله) لفظی است موضوع برای قسم و لفتی است در ایمن الله یعنی سوگند بخدا. (از اقرب الموارد). رجوع به ایمن شود.

**ام المثنوی.** [أَمْ مُلٌّ قَ] [ع] مرکب زن. (منتهی الارب). زنی که مرد پیش او منزل و مأوی می‌کند. (از لسان العرب). زن کدبانو و خانه‌دار. (ناظم الاطباء). در اقرب الموارد چنین آمده: ام‌مثنواک، صاحبة المنزل. [مادر قبیله. (ناظم الاطباء).

**ام المساکین.** [أَمْ مُلٌّ قَ] [ع] زینب دختر خزیمه بن حارث انصاری از زنان پیغمبر اسلام بود پس آنگه شوهر اولش در جنگ احد کشته شد به ازدواج پیغمبر درآمد و پس از چند ماه در ربیع الاول سال چهارم هجری درگذشت. (از ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۴۱) (خیرات حسان ج ۱ ص ۵۹ و ج ۲ ص ۴۷).

**ام المسلمین.** [أَمْ مُلٌّ قَ] [ع] مرکب هریک از زنان پیغمبر اسلام را گویند. (از ناظم الاطباء). و رجوع به ام المؤمنین شود.

**ام المنزل.** [أَمْ مُلٌّ قَ] [ع] مرکب زن کدبانو. زوج. (آندراج).

**ام المؤمنین.** [أَمْ مُلٌّ قَ] [ع] مرکب لقب هریک از زنان رسول اکرم است و آن مأخوذ از قول خداوند است که فرماید: النبی اولی بالمؤمنین من انفسهم و ازواجه امهاتهم (قرآن ۶/۳۳)؛ یعنی پیغامبر سزاوارتر است بگروندگان از ایشان بخویشتن و زنان او مادران ایشانند. (کشف الاسرار میبیدی ج ۸ ص ۲) و بموجب آیه ۵۳ همین سوره که می‌فرماید: و ما کان لکم ان تؤذوا رسول الله و لان تکفوا ازواجه من بعده ابدا؛ و روا نیست شما را که رسول خدای را رنج‌دل نماید و نه زنان او را بزنی خواهید بعد از وی هرگز. (کشف الاسرار میبیدی ج ۸ ص ۷۸).

تزیویح آنان در حق دیگران حرام است. همسران رسول اکرم که به لقب ام المؤمنین مشهورند عبارتند از اسماء بنت نعمان شراحیل، ام‌شریک بنت جابر و ام‌شریک بنت دودان (به احتمال هر دو یکی است). بنت ابی‌الجون کنده، جویریة، حفصه، خدیجه،

خوله بنت حکیم بن امیه، خوله بنت هذیل، رمله، مشهور به ام حبیبه، زینب بنت جحش، زینب حزیمه هلالیه، سوده، سیایا سینابنت صلت، شرافه بنت خلیفه بن فروه، صفیه بنت یحیی یا حی، عالیه بنت طیبان، عایشه بنت ابی بکر، عمره بنت معاویه، فاطمه بنت ضحاک، قتیله بنت قیس، لیلی بنت خطیم، ملیکه بنت داود، میمونه بنت حارث، هند مشهور به ام سلمه. رجوع به بهر یک از اسامی مزبور و ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۲۲ ببعد شود.

**ام‌المؤید.** [أُمُّ مُلِّمٌ عَیْ ی] [لِخ] زینت، دختر عبدالرحمن بن حسن جرجانی. زنی فقیه و محدث بود بسال ۵۲۴ هـ. ق. در نیشابور متولد شد و بسال ۶۱۵ هـ. ق. در همانجا درگذشت. (از الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۵۰).

**ام‌النجوم.** [أُمُّ مُسْنَنٌ] [ع] [مِرکب] کهکشان. (منتهی الارب) (از لسان العرب) (ناظم الاطباء). || آسمان. آسمان پر از ستاره. (ناظم الاطباء).

**ام‌الندامة.** [أُمُّ مُنْ نَمَ] [ع] [مِرکب] تعجیل و شتاب. مهلکه. (ناظم الاطباء).

**ام‌الندی.** [أُمُّ مُنْ نَدَا] [لِخ] حبابه والبیة اسدیله ملقب به صاحبة الحصة<sup>۱</sup> دختر جعفر. از زنان قرن اول و دوم هجری است. عمر طولانی یافته و بعضی از اسامان را ملاقات کرده است. رجوع به ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۵۵ شود.

**ام‌النساء.** [أُمُّ مُسْنَنٌ بَ] [لِخ] دختر عبدالؤمن. از زنان شاعر عرب بود. طبیعی موزون داشته و اشعاری آبدار میگفته است. رجوع به ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۵۵ و خیرات حسان ج ۱ ص ۶۱ شود.

**ام‌النونف.** [أُمُّ مُنْ نَفَ] [ع] [مِرکب] کفتار. (ناظم الاطباء) (آندراج). در اقرب السوار «نونف» بی «ام» بعضی کفتار نر آمده است.

**ام‌الولد.** [أُمُّ مُلِّ وَ لَ] [ع] [مِرکب] رجوع به ام‌ولد شود.

**ام‌الولید.** [أُمُّ مُلِّ وَ] [ع] [مِرکب] ماکیان. (منتهی الارب). کسینة ماکیان است. (از اقرب الموارد ذیل ولد).

**ام‌الهام.** [أُمُّ مُلِّ] [ع] [مِرکب] ام‌الرقیق. (ناظم الاطباء). رجوع به ام‌الرقیق و «ام» شود.

**ام‌الهنا.** [أُمُّ مُلِّ هَ] [لِخ]<sup>۲</sup> دختر ابومحمد عبدالحق قاضی مریه. از زنان شاعر اندلس و دارای طبیعی وقاد و بدیهه گو بود. رجوع به ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۵۷ و خیرات حسان ج ۱ ص ۶۵ و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۰۲۸ شود.

**ام‌الهنیر.** [أُمُّ مُلِّ هَ بَ] [ع] [مِرکب] خر ماده. (منتهی الارب) (از اقرب السوار). || کفتار ماده. (منتهی الارب).

**ام‌الهیشم.** [أُمُّ مُلِّ هَ شَ] [ع] [مِرکب] عقاب. (ناظم الاطباء) (آندراج). رجوع به هیشم شود.

**ام‌الهیشم.** [أُمُّ مُلِّ هَ شَ] [لِخ] بنت الاسود<sup>۲</sup> نحی. از زنان شاعر عرب و از صحابه بود. اشعاری بدو نسبت میدهند که در رثاء علی بن ابی طالب (ع) سروده شده است. رجوع به خیرات حسان ج ۱ ص ۶۵ و ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۵۸ شود. شاید همان ام‌البراء باشد. رجوع به ام‌البراء شود.

**ام‌الهیشم.** [أُمُّ مُلِّ هَ شَ] [لِخ] صاحب خیرات حسان نقل از مژهر سیوطی ام‌الهیشم را از زنان فصیح‌گوی بشمار آورده است. (از خیرات حسان ج ۱ ص ۶۵). رجوع به ام‌الهیشم بنت الاسود و «ام‌البراء» شود.

**ام‌الهیولی.** [أُمُّ مُلِّ هَ لَ] [ع] [مِرکب] در نزد صوفیان عبارت از لوح است. رجوع به کشف اصطلاحات الفنون شود.

**ام‌الیمن.** [أُمُّ مُلِّ یَمَ] [لِخ] صنفا پایتخت یمن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

**ام‌امهار.** [أُمُّ مَ] [لِخ] نام پشته‌ای است. رجوع به معجم البلدان شود.

**ام‌انوک.** [أُمُّ مَ أ] [لِخ] زن ملک ناصر محدین قلاوون پادشاه مصر بود و ملک ناصر محمد را بدو علاقه‌ای وافز بوده است. آثار خیر نیز از او بیادگار مانده است. وی بسال ۷۴۹ هـ. ق. درگذشت. رجوع به خیرات حسان ج ۱ ص ۳۶ و ج ۲ ص ۱۴۹ و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۰۲۲ شود.

**ام‌اوتار.** [أُمُّ مَ أ] [ع] [مِرکب] سیم مهم چنگ. شاه سیم. ام‌اوتار<sup>۲</sup>: عدوت گر نبود گو میاش کان بدرگ بریشمی است بر این ارغنون سرآهنگی بقاء جان تو بادا که ام‌اوتار است که گر بلغزد پایش قفا خورد چنگی.

انیراخیکنی (از تاج‌الماثر). رجوع به ام‌اوتار و لیاب ج ۲ ص ۲۲۴ شود.

**ام‌اوعال.** [أُمُّ مَ أ] [لِخ] پشته‌ای است در یمامه. رجوع به معجم البلدان شود.

**ام‌ایمن.** [أُمُّ مَ أ] [لِخ] (بسرکه) دختر تعلیم بن عمر بن حصن بن مالک. دایه حضرت رسول اکرم و در شمار زنان صحابه و در اصل کنیزکی حبشی و مملوک عبدالله بن عبدالمطلب و یا آمنه بنت وهب بود و به ارث به محمد (ص) رسید. پیغمبر اسلام را بدو محبتی وافز بوده و میفرموده است ام‌ایمن امی بعد امی، تا اینکه پس از ازدواج با خدیجه او را آزاد کرد و عبیدین حارث خزرچی او را بزنی گرفت و پسری از او بنام ایمن آورد. پس از وفات عبید با زیدین حارثه از موالی خدیجه ازدواج کرد و از او اسامه را آورد. ام‌ایمن احادیثی از پیغمبر نقل کرده است. وفات وی پنج ماه پس از رحلت پیغمبر (ص)

بود. رجوع به ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۰۹ و خیرات حسان ج ۱ ص ۳۶ و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۰۲۳ و لغات تاریخیه و جغرافیة ترکی ج ۱ ص ۲۵۳ شود.

**ام‌ایوب انفاری.** [أُمُّ مَ أ یُ بَ] [لِخ] زنی از صحابیات است. رجوع به ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۰۹ و خیرات حسان ج ۱ ص ۳۷ شود.

**ام‌ابا.** [أُمُّ] [۵] (در یونانی بمعنی تفسیر است و لفظ آمیب از آن مشتق شده است. (از جانورشناسی عمومی تألیف مصطفی فاطمی ج ۱ ص ۹۳).

**ام‌ابا.** [۱] [لِخ] (در زبان تاناری، جسم) رودی است در تانارستان (روسیة آسیا) که از صحاری قیرقیزستان میگذرد و ترکستان را از روسیه جدا میکند. درازای آن ششصد کیلومتر است و بدریای خزر میریزد. (از لاروس بزرگ) (قاموس الاعلام ترکی، ج ۲ ص ۱۰۳۳).

**ام‌ابابه.** [۱] [لِخ] قصه‌ای است در مصر، در ساحل چپ رود نیل روبروی بولاق، از این قصه یک رشته خط آهن بسوی مینه کشیده شده است. رجوع به لاروس بزرگ و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۰۳۳ و لغات تاریخیه و جغرافیة ترکی ج ۱ ص ۲۵۹ شود.

**ام‌باتو.** [۱] [لِخ]<sup>۷</sup> شهریست در کشور اکواثر<sup>۸</sup> در آمریکای جنوبی در ۱۴۰ کیلومتری جنوب کیتو<sup>۹</sup> و ۳۱۳۰۰ تن سکنه دارد. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۱ شود.

**ام‌بارح.** [أُر] [ع] [۱۰] و ام‌بارحه، دیروز. اول امبارح، پرروز. اوله امبارحه؛ پرنیش. (از دزی ج ۱).

**ام‌باز.** [۱] [ص] شسریک. رفیق. همتا. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به انباز شود.

**ام‌بازی.** [۱] [حامص] انبازی. شرکت و اشتراک. همکاری. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به انبازی شود.

**ام‌باسلوقی.** [۱] [۱] [۱] مو. (فرهنگ فارسی معین). درخت مو. رجوع به مو شود.

**ام‌بالا.** [أ] [لِخ]<sup>۱۱</sup> شهری است در شمال

- ۱ - دو زن دیگر نیز به این لقب ملقب بوده‌اند رجوع به ریحانة الادب شود.
- ۲ - در قاموس الاعلام ام‌الهار آمده است.
- ۳ - در منتهی الارب بفتح با، ضبط شده است.
- ۴ - در خیرات حسان بنت العریان است.

- 5 - Am æ ba.      6 - Embabéh.
- 7 - Ambato      8 - L'Equateur.
- 9 - Quito.
- ۱۰ - تلفظ عامیانه البارح، و الف و میم بجای الف و لام است.
- 11 - Ambala.

غربی هندوستان از ایالت پنجاب در دامنه کوه هیمالیا واقع در ۲۷۲ هزارگزی شمالی دهلی. سکنه آن ۶۲۰۰۰ تن و مرکز تجارتی و صنعتی است و محصول مهم آن گندم است. (از لاروس بزرگ). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۱ شود.

**ام‌بجید.** [ا م ب ج] (بخ) حواء مکتبه به ام‌بجید. از صحایب بود و حدیثی چند از پیغمبر اسلام روایت کرده است. رجوع به الاصابه فی تمییز الصحابه ج ۸ ص ۵۵ شود.

**امبور.** [ا ب] (ا) ایزاری آهنین و دارای دو شاخه بلند سرپهن که انگشت و هرچیز افروخته را بدان گیرند. (ناظم الاطباء). رجوع به انبر شود.

**امبور.** [ا] (فرانسوی). (ا) نوعی از ماهی آزاد که بواسطه دهان کوچکش از دیگر انواع تشخیص داده میشود و در آبهای شیرین زندگی میکند. (از لاروس بزرگ).

**امبور.** [ا ب] (بخ) دهی است از دهستان پایین ولایت بخش حومه شهرستان تربت حیدریه، واقع در ۲۱ هزارگزی تربت حیدریه و ۸ هزارگزی باختر شوسه عمومی تربت حیدریه به رشخوار. در جلگه قرار گرفته و هوایش معتدل و دارای ۲۰ تن سکنه است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصولات غلات و پنبه و شغل مردم کشاورزی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**امبراطور.** [ا ب] (مغرب از لاتینی). (ا) امبراطور. رجوع به امپراتور شود.

**امبربارس.** [ا ب ر] (ا) رجوع به امبرباریس شود.

**امبرباریس.** [ا ب] (مأخوذ از یونانی). (ا) زرشک. (منتهی العرب) (ناظم الاطباء). از تیره زرشکیان<sup>۳</sup> است که در کوهها میروید و زنگ گندم انگل آن است. (از گیاهشناسی گل گلاب. ص ۲۰۰).

**امبرو.** [ا ب] (ا) در سفارود امرو را گویند. (از جنگلشناسی. تألیف کریم ساعی ص ۲۳۸). گلابی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به امبرود و امرو و گلابی شود.

**امبرود.** [ا ب] (ا) گلابی. (ناظم الاطباء). در پارهای از نواحی خراسان به امرو که نوعی گلابی درشت و پسر آب است گفته میشود؛ خداوند معدۀ گرم را رگ... نباید زد و هر بامداد شربتی رب آبی ترش یا رب سیب ترش یا رب امبرود چینی یا شراب غوره یا شراب انار بخورد. (ذخیره خوارزمشاهی). رجوع به امبرو و امرو و گلابی شود.

**امبروزیو کنتارینی.** [ا ک] (بخ) سفیر جمهوری ونیز بود که در بین سالهای ۱۴۷۱ تا ۱۴۷۸ م. بدربار اوزون حسن آق قویونلو آمد و سفرنامه‌ای از او باقی است. رجوع به «از

سعدی تا جامی» تألیف ادوارد براون (ترجمه فارسی) شود.

**امبروسیا.** [ا] (ا) شواصرا. مسک الجن. اوطاماسیا. امبروسیا لقب اهل کایادوس است. (از ترجمه فرانسوی مفردات ابن الیطار ذیل شواصرا). رجوع به شواصرا شود.

**امبرون.** [ا] (بخ) نام قصبه‌ای است در ایالت آلپ علیا<sup>۷</sup> در کشور فرانسه و دارای ۳۱۰۰ تن سکنه است. کلیسای بزرگ و مشهوری دارد که در قرون وسطی زیارتگاه مسیحیان کاتولیک بوده است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۰۳۳).

**امبری.** [ا] (بخ) یکی از ایالات ایتالیا واقع در ناحیه مرکزی آن کشور، بین ایالات توسکان، مارش، آبروز و ایالت مرکزی. شهرهای مهم آن فولزینوم<sup>۹</sup> و سناگالیکا<sup>۱۰</sup> و ایگوریوم<sup>۱۱</sup> است. (از لاروس بزرگ).

**امبریج.** [ا م ب] (ع) (مربک) زاغ. (از لسان العرب) (منتهی العرب). [ا ب]. (منتهی العرب).

**امبریص.** [ا م ب] (ع) (مربک) مارمولک. (دزی ج ۱). سوسمار. (دزی ج ۱).

**امبریکه.** [ا ک] (فرانسوی). (ا) در اصطلاح گیاهشناسی یکی از طرزهای قرار گرفتن برگ در جوانه است و آن چنان است که برگهای خارجی جوانه دودلو و بطور متناوب برگهای داخلی را می‌پوشاند مانند یاس. (از گیاهشناسی ثابتی ص ۲۶۳).

**امبرین.** [ا] (فرانسوی). (ا) نوعی ماهی از خانواده سین<sup>۱۴</sup> که در اقیانوس اطلس و دریای مدیترانه و اقیانوس هند زندگی می‌کند از مشخصات این نوع ماهی ریش ماندندی است که در آرواره پایین دارد. (از لاروس بزرگ).

**امبس.** [ا ب] (بخ) ۱۵ شهری است در ساحل راست رود نیل در مصر. (از لاروس بزرگ). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.

**امبل.** [ا ب] (ا) آمله. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به آمله شود.

**امبلدان.** [ا م ب] (ع) (مربک) رجوع به ام‌البلدان شود. [ا] (بخ) لقب شهر بصره است. (از کتاب سکه‌ها و مدالها و مهرهای پادشاهان ایران تألیف رابینو ص ۹۹).

**امبورتل.** [ا ب] (ا) آنجیلی. منسوب به آنجیل. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به آنجیلی شود.

**امبورپاس.** [ا] (بخ) شهری در فینیقیه بوده است. (از الحفل السندسیه ج ۲ ص ۲۰۷).

**امبولاکور.** [ا ر] (فرانسوی). (ا) حلقه... لوله‌ای است حلقوی که دهان خارپوشان را احاطه می‌کند. رجوع به جانورشناسی

عمومی تألیف مصطفی فاطمی ج ۱ ص ۲۵۶ شود. [ا] در اصطلاح جانورشناسی پاهای خارپوشان را گویند و آنها اعضایی است برجسته که هریک مانند لوله‌ای است و انتهای هرکدام به بادکشی ختم میشود. این پاها اغلب بصورت صف‌های منظمی در اطراف محوری قرار می‌گیرد و مجموع آنها را امبولاکور<sup>۱۷</sup> گویند. رجوع به جانورشناسی عمومی تألیف مصطفی فاطمی ج ۱ ص ۲۴۵ شود.

**امبومه.** [ا م] (بخ) قصبه‌ای است در آفریقای غربی در کنار رود کنگو و در ۱۲۰ کیلومتری مصب همین رود کشورهای اروپایی در این قصبه مراکز تجارتی دایر کرده‌اند. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۰۳۳).

**امبه.** [ا ب] (ا) سرپا ایستادگی قاب قمار، مقابل شاه و وزیر و دزد. (از یادداشت مؤلف). در تداول مردم تبریز امبا<sup>۱۸</sup> گویند.

**امبه.** [ا ب] (ا) / ب / مزید مؤخر و مقدم امکنه مانند شلمیه و لمبه سر. (یادداشت مؤلف).

**امبضاء.** [ا م ب] (ع) (مربک) دیگ. (از لسان العرب) (ذیل اقرب الموارد).

**امبیق.** [ا] (ع) (ا) انسبِق. (دزی ج ۱ ص ۳۶). رجوع به اتبِق شود.

**امپدکل.** [ا پ د] (بخ) ۱۹ فیلسوف یونانی در قرن پنجم قبل از میلاد. رجوع به انپادفلس شود.

**امپراتریس.** [ا پ] (فرانسوی). (ا) زوجه امپراتور. (فرهنگ فارسی معین). ملکه. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). شهربانو. (فرهنگ فارسی معین). شهبانو.

**امپراتور.** [ا پ] (لاتینی). (ا) عنوان

- 1 - Ombra.
  - 2 - Berbérís.
  - 3 - Berbéridacées.
  - ۴ - شاید ام در این کلمه امی است که بعضی طوایف عرب بجای ال (تعریف) آرند: (لیس من امیر امصیام فی امسفر) و اصل همان برباریس صورتی از بربریس باشد بزبادت الف و میم بجای الف و لام. (از یادداشت مؤلف).
  - 5 - Ambrosio Contarini.
  - 6 - Embrun.
  - 7 - Hautes-Alpes.
  - 8 - Ombrie.
  - 9 - Fulginium.
  - 10 - Sena-Gallica.
  - 11 - Iguvium.
  - 12 - Imbriqué.
  - 13 - Ombrine.
  - 14 - Sciène.
  - 15 - Ombos.
  - 16 - Ambulacraire.
  - 17 - Ambulacre.
  - 18 - ombà.
  - 19 - Empédocle.
  - 20 - Impératrice.
  - 21 - Empereur. (فرانسوی).
- (لاتینی) Imperator.

سرداران روم قدیم. (فرهنگ فارسی معین). در روم سیلار قشون را امپراتور میخواندند. و در روزگاران بعد چون قیصره روم فرماندهی قشون را هم داشتند این عنوان با عنوان قیصر توأم گردید. (ایران باستان پسرینیا ص ۲۳۴۵). قیصر، عظیم الروم؛ مجروحین یا وجود رنجی شدید راضی بودند و آنتونیوس را قس میدادند که مراجعت کرده برای آنان خود را زحمت ندهد بعد او را امپراتور خود خوانده میگفتند... (ایران باستان ص ۲۳۶۱). || پادشاه مقتدر و مستقل و صاحب تاج و تخت که بر ممالک و نواحی سلطنت کند. (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین). شاهنشاه. (فرهنگ فارسی معین).

**امپراتوری.** [ا پ] {لاتینی، حامص} شاهنشاهی کردن. || سلطنت و حکومتی که در رأس آن امپراتور قرار دارد. || مجموعه ممالک و نواحی که تحت سلطنت امپراتور است. شاهنشاهی. || مجموعه ممالکی که تحت نظر دولتی مقتدر اداره شود. (فرهنگ فارسی معین).

**امپراطریس.** [ا پ] { رجوع به امپراتریس شود.

**امپراطور.** [ا پ] { رجوع به امپرتوری شود.

**امپراطوری.** [ا پ] {حامص} رجوع به امپراتوری شود.

**امپریال.** [ا پ] {فرانسوی، ص} ۲ امپراتوری. شاهنشاهی. (فرهنگ فارسی معین) ۳. || نوعی سکه طلا که در دوره تزاری در روسیه رواج داشته است. (ناظم الاطباء). (از فرهنگ فارسی معین) ۴. || نوعی بازی ورق. (فرهنگ فارسی معین) (از لاروس کوچک).

**امپریالیزم.** [ا پ] {فرانسوی،} رجوع به امپریالیسم شود.

**امپریالیست.** [ا پ] {فرانسوی، ص} ۵ طرفدار امپریالیسم. (فرهنگ فارسی معین) (از لاروس کوچک). هواخواه امپراطوری. (فرهنگ فارسی معین). || طرفدار سیاسی که مبتنی بر بسط نفوذ و قدرت اقتصادی و سیاسی کشور خویش بر کشورهای دیگر است. رجوع به امپریالیسم شود.

**امپریالیسم.** [ا پ] {فرانسوی،} ۶ طرفداری از حکومت امپراتوری. || ایستایی که مرام وی بسط نفوذ و قدرت کشور خویش بر کشورهای دیگر است. (فرهنگ فارسی معین). رژیمی که بر اثر از میان رفتن خرده سرمایه‌داری داخلی و پدید آمدن تراستها و کارتلها دچار تورم تولید و کمبود مواد خام شود و برای بدست آوردن مستعمره و بازار به

آخر الزمان پیغمبری خواهد آمد نام او محمد (ص)، اگر روزگار یابم نخست کسی باشم که بدو بگروم و اگر نیابم امیدوارم که حشر ما را با امت او کند. (تاریخ بیهقی). واجب است بر من فرمانبری او و نصیحت کردن او و همچنین واجب است بر همه امت محمد (ص). (تاریخ بیهقی).

به امت رسانید پیغام تو رسولت محمد بشیر و نذیر. ناصر خسرو. امت را کی بود محل نبوت جز که ز مردم هگرز مردم کی زاد. ناصر خسرو.

مرد رسول است و ستورند پاک اینکه همی گویند این امت است.

ناصر خسرو. چند پرسی که چگویی تو بیارن در چون نیرسی ز همی امت یکسانم.

ناصر خسرو. وز مصطفی به امر و به تأیید ایزدی مختار از امتش علی المرتضی شده‌ست.

ناصر خسرو. صد لعنت باد بر وجودش بر امت او هزار چندان.

غرور دهر و سرور جهان نخواست از آنک نداشت از غم امت به این و آن پروا.

خاقانی. گر بعهده موسی امت را که قحط از هوا بار من و سلوی سلوت رسان افشاندند.

خاقانی. هر پیغمبر امتان را در جهان همچنین تا مخلصی میخواندشان.

مولوی. داده بودش صنع حق جمعیتی که همی زد یک تنه بر امتی.

مولوی. همچو آب نیل دان در وقت غرق کومیان هر دو امت کرد فریق.

مولوی. چه غم دیوار امت را که دارد چون تو پشتیبان چه باک از موج بحر آترا که باشد نوح کشتیان.

(گلستان). || مرد جامع خیر. (منتهی الارب) (از لسان العرب) (ناظم الاطباء). مقتدای مردم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): که هر یکی از ایشان

۱ - در تاریخ ایران باستان همه جا با طاء است و امروزه اغلب به تامی نویسد.

2 - Impériale.

۳ - این معنی غیر مستعمل است. (از فرهنگ فارسی معین).

۴ - در ناظم الاطباء بکسر اول ضبط شده است.

5 - Impérialiste.

6 - Impérialisme.

7 - Empoli. 8 - Toscan.

9 - Florence. 10 - Arno.

دیگران تجاوز کند. **امپولی.** [ا ل خ] ۷ شهر کوچکی است در توسکان ۸ از ایالت فلرانس ۹ ایتالیا در کنار رود آرنو ۱۰ سکنه آن ۲۹۱۰۰ تن است. (لاروس بزرگ). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.

**اهمت.** [ا ع م ص] اندازه کردن. (تاج المصادر بیهقی) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). اندازه گرفتن. تقدیر. (از اقرب الموارد) (از لسان العرب). || قصد کردن چیزی را. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || (بلندی. (ترجمان علامه

ترتیب عادل) (نصاب الصبیان). جای بلند و پشته‌های خرد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (لسان العرب). || نشیب و فراز

در چیزی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). پستی و بلندی و اختلاف در چیزی. (از لسان العرب). و از آن است قول خداوند: لاتری فیها عوجا و لا امتا. (قرآن ۱۰۷/۲۰) یعنی در آن کجی و پستی و بلندی نمی‌بینی. (از لسان العرب) (از منتهی الارب).

|| ضعف و سستی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از لسان العرب) (ناظم الاطباء) (آندراج). ج. ایامت و اموت (اقرب الموارد).

|| طریقه نیکو. (منتهی الارب) (از لسان العرب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || کجی و عیب که در دهن یا پارچه یا سنگ باشد. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء).

عیبی که در دهان و جامه و سنگ باشد. (از لسان العرب). عیبی که در دهان باشد. (از اقرب الموارد). || اختلاف مکانی در نرمی و تنگی بعضی و درشتی و صلابت بعضی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

|| شک. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (لسان العرب) (آندراج) (ناظم الاطباء). و از آن است: إن الله حرم الخمر فلا امت فيها؛ یعنی؛ همانا خداوند حرام کرد شراب را پس شکی در آن نیست. (از اقرب الموارد) (از لسان العرب).

**اهمت.** [ا م ع] ۱) جماعتی که سوی ایشان پیغمبری آمده باشد. (از منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء). گروهی که به پیغمبری ایمان آورده‌اند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). پیروان انبیاء. (غیاث اللغات). پس روان. (ترجمان ترتیب عادل) (فرهنگ فارسی معین):

یا رب بیافریدی رویی بدین مثال خود رحم کن بر امت و از راهشان مکب.

شهد (از فرهنگ اسدی، ذیل کعب).

باز آمدند و گفتند آن امتان موشا کازیدید آن نه موشا بر کوه طور سینا.

دقیقی.

در ایالت و سیاست و عدل و رأفت علیحدہ امتی بوده‌اند. (کلیله و دمنه). رجوع به امه شود.

— امت مرحوم (یا مرحومه)؛ گروه پیروان رحیم شده. مسلمانان. (فرهنگ فارسی معین):

در میان امت مرحوم باش

سنت احمد مهل محکوم باش. مولوی. || گروه. گروه از هر صنف مردم و از هر جنس حیوانات. (منتهی الارب) (از کشف اصطلاحات الفنون) (آندراج) (ناظم الاطباء). گروه. (نصاب) (ترجمان، ترتیب عادل). جماعت. (اقرب الموارد) (لسان العرب): ایزد... تقدیر چنان کرده است که ملک را انتقال افتد از این امت بدان امت و از این گروه بدان گروه. (تاریخ بیهقی).

ای امت بدبخت بدین زرق فروشان جز کز خری و جهل چنین فتنه چرایید. ناصرخرو.

امت خود را بخواهم من از او گر نگرداند زعارف هیچ رو. مولوی.

— امت پناه؛ کسی که امت را پناه دهد؛ داور مهدی سیاست، مهدی امت پناه

رستم حیدرکفایت حیدر احمد لوا. خاقانی. **امتاد**. [إِت] (ع مص) نیکویی ورزیدن.

(منتهی الارب) (آندراج). بدست آوردن نیکي. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد).

**امتار**. [إِت] (ع مص) دشمنی نمودن. (از منتهی الارب) (آندراج). کینه گرفتن بر کسی. (از منتهی الارب) (از متن اللغة) (آندراج).

**امتاق**. [إِت] (ع مص) هکه افتادن از گریستن. (منتهی الارب). به هغ هغ افتادن کودک هنگام گریستن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط). اسخت و تند گردیدن خشم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط).

**امتاء**. [إِت] (ع مص) پرورش زشت رفتن. (منتهی الارب) (از متن اللغة) (ناظم الاطباء) (آندراج). افزون شدن روزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). کثرت و امتداد روزی. [دراز شدن عمر. (از متن اللغة).

**امتاخ**. [إِت] (ع مص) دم بزین فرو بردن ملخ برای تخم نهادن. (از شرح قاموس) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس) (از قطر المحيط). دم بزین سپوختن ملخ جهت خایه نهادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بلند و طولانی شدن روز. (از لسان العرب).

**امتاخ**. [إِت] (ع مص) از جای برکندن چیزی را. درست آن امتیخ از باب افتعال از ماده موخ یا میخ است. (از اقرب الموارد). ذیل میخ.

**امتار**. [إِت م] (ع مص) دراز شدن. دراز شدن

ریمان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). امتار از باب افتعال و اصل آن امتار است تاء اول بعیم بدل شده است. (از اقرب الموارد).

**امتاع**. [إِت] (ع مص) برخورداری دادن. (مصادر زوزنی) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نفع رسانیدن. (غیاث اللغات) (آندراج). [برخورداري گرفتن. (مصادر زوزنی). برخورداري یافتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) است. (از منتهی الارب). [بی نیاز شدن از کسی. (از قطر المحيط) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). بی نیاز شدن از چیزی. (آندراج). [باقی داشتن. (منتهی الارب). باقی گذاشتن. (ناظم الاطباء). [بکمال رسانیدن، گویند: امتعه الله بكذا یعنی؛ ابقا و انشاء الی ان ینهی شبابه. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

**امتان**. [إِت] (ع مص) بریشت کسی زدن. (از قطر المحيط) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**امتان**. [أَمَّ] (لج) امت است با الف و نون فارسی. رجوع به امت شود.

**امتاهه**. [أَه] (لج) یکی از قبیله‌های بربر. رجوع به بربر و معجم البلدان شود.

**امتاخ**. [إِت] (ع مص) برکشیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کندن چیزی از بیخ. (از اقرب الموارد). کندن چیزی را. (از متن اللغة). [برخورداري گرفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [برآسودن شتر در سیر و باد زدن بدستهای خود. (از شرح قاموس) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). **امتاخ**. [إِت] (ع مص) از جای برکندن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). در اقرب الموارد به این معنی امتاخ یا امتیخ آمده. رجوع به امتاخ و امتیخ شود.

**امتاع**. [إِت] (ع مص) سود بردن از چیزی. برخورداري یافتن زمانی دراز. (از اقرب الموارد). تمتع. استمتاع. تمتع شدن؛ زاد رحلت بر راحله روز و شب نهید و دل از امتاع دنیا و حطام او بردارید. (سندبادنامه ص ۱۵۶).

**امثال**. [إِت] (ع مص) بجای آوردن فرمان. (مصادر زوزنی). فرمانبرداری. (غیاث اللغات). فرمانبرداری کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج). فرمان بردن؛ بندگان را از امثال چاره نیست. (تاریخ بیهقی). بندگان را از امثال فرمان چاره نباشد. (کلیله و دمنه).

هرچه آید بدان مثال از تو نبود امثال را تاخیر. سوزنی.

همه حکم او را امثال نمودند. (ترجمه تاریخ معینی). سلطان این مثال به امثال تلقی کرد.

(ترجمه تاریخ معینی).

گفت رویه جستن زرق حلال

فرض باشد از برای امثال. مولوی.

کینه بنده از امثال و اقیاد چاره ندید. (جامع التواریخ رشیدی). غلامان احوص بدان امثال نمودند. (تاریخ قم). [پیروی کردن طریقه کسی را و تجاوز نکردن از آن. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط). [مثل آوردن و داستان زدن و داستان گفتن. (از منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء). مثل زدن شعری یا سخنی را. (از اقرب الموارد). [تصور نمودن و با خود صورت بستن چیزی را. (منتهی الارب) (آندراج) (از قطر المحيط). [اقتصاص گرفتن از قاتل. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

**امثالاً**. [إِت ل] (ع ق) از روی اطاعت به طریق امثال. (فرهنگ فارسی معین). بطور فرمانبری. چون شخص بزرگی بکوچکتر از خود فرمانی دهد در جواب میگوید: امثالاً این کار را میکنم. (ناظم الاطباء).

**امثالاً لامره**. [إِت لُن لِ أَرِه] (مفصوله عربی) برای فرمانبری از امر کسی، در اجرای فرمان بزرگتران گویند.

**امثالاً لامر**. [إِت لُن لِ أَمْر] (مفصوله عربی) از روی طاعت و فرمانبری امری که شده است. رجوع به امثال شود.

**امثال امر**. [إِت لِ أَمْر] (ترکیب اضافی، مرکب) بجای آوردن فرمان. رجوع به امثال شود.

**امثال کردن**. [إِت كَدْ] (مص مرکب) فرمانبرداری. اطاعت کردن. (ناظم الاطباء). رجوع به امثال شود.

**امتحاء**. [إِت] (ع مص) پاک گردیدن. (ناظم الاطباء) (آندراج). محو شدن. (ناظم الاطباء). زایل شدن اثر چیزی. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). لغت ضعیفی است در امحاء. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از متن اللغة).

**امتحاش**. [إِت] (ع مص) سوخته شدن. (مصادر زوزنی) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). احتراق. (المنجد). سوخته شدن نان و غیر آن. [ملتهب شدن از غضب. (از متن اللغة). [آرفتن ماه. (از متن اللغة) (از المنجد) (از اقرب الموارد). غروب ماه.

**امتحاض**. [إِت] (ع مص) شیر خالص خوردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة) (آندراج) (ناظم الاطباء). شیر خالص بچیزی نیامیخته خوردن. (شمس اللغات).

**امتحاط**. [إِت] (ع مص) دویدن شتر.



(شرح قاموس) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط) (از متن اللغة) (ناظم الاطباء). || شمشر کشیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط) (از متن اللغة). شمشر برکشیدن. (ناظم الاطباء). || برکشیدن نیزه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط) (از متن اللغة) (ناظم الاطباء). برکندن نیزه. (شرح قاموس).

**امتحاق.** [اِت] [ع مص] نیست شدن. (مصادر زوزنی). یا ک شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از شرح قاموس). امحاق. (منتهی الارب). باطل شدن و از بین رفتن. (از اقرب الموارد). || از گرمی سوخته شدن چیزی و کاهیدن. (آندراج) (ناظم الاطباء). || سوختن. احتراق از گرما. (از اقرب الموارد). || سوزانیدن گرما چیزی را. (از اقرب الموارد). || داخل شدن ماه در محاق. (از متن اللغة) (از ذیل اقرب الموارد). || به مرگ نزدیک شدن کسی. (از ذیل اقرب الموارد).

**امتحاک.** [اِت] [ع مص] خشمگین شدن و ستهیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بدخوی و لجوج شدن؛ رجل مستحک؛ مرد بدخو و لجوج. (از اقرب الموارد).

**امتحان.** [اِت] [ع مص] بیازمودن. (مصادر زوزنی) (ترجمان ترتیب عادل). آزمودن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). آزمایش کردن. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). || (مص) آزمایش. تجربه. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). آزمون. (فرهنگ فارسی معین)؛

در جنب سخاش بحر و کان را کس قوت امتحان ندیده است. خاقانی. چون طبع طفیل آرزو بود حالش به امتحان شکست. خاقانی. من همی دانستم بی امتحان لیک کی باشد خبر همچون عیان. مولوی. گر جان طلبی فدای جانست سهل است جواب امتحانت. سعدی.

دماغ خون من چون اشک رنگی بر نمی آید گراستنا نگیرد دست و تیغ امتحان دارد. میرزا بیدل (از آندراج).

— امتحان تجدیدی؛ اگر شاگردی در بعضی از درسها از عهده امتحان بر نیاید بار دیگر وی را از همان درسها امتحان کنند و آنرا امتحان تجدیدی گویند. امتحانات تجدیدی مدارس و دانشگاه بر حسب معمول در شهریور ماه انجام میگیرد.

— امتحان تنسی؛ هرگونه پرسشهای متعدد و کوتاه است که برای آزمایش هوش یا استعدادهاى دیگر و یا معلومات افراد تهیه شده باشد.

— امتحان داخلی؛ امتحانی که در خود دبستان یا دبیرستان توسط معلم همان مدرسه انجام می شود. رجوع به امتحان نهایی در همین ترکیبات شود.

— امتحان شفاهی؛ امتحانی که زبانی انجام پذیرد. معلم می پرسد و شاگرد همانجا و در همان موقع جواب میدهد.

— امتحان کتبی؛ امتحانی که معلمان و متحنان بطور کتبی و نوشتی شاگردان را می آزمایند.

— امتحان کردن. رجوع به امتحان کردن در ردیف خود شود.

— امتحان نسیج زنده؛ یافت برداری. (فرهنگ فارسی معین).

— امتحان نهایی؛ امتحانی که در پایان سال تحصیلی (خرداد) یا در شهریور بطور رسمی نه داخلی انجام میگیرد.

— امتحان هوش؛ پرسشهایی برای آزمایش هوش کسان. — امثال:

امتحان را گریه نخورده است؛ بر امتحان کردن ضرری مرتب نشود. (از امثال و حکم مؤلف). || تفحص و تجسس و تفتیش و جستجو. (ناظم الاطباء). || (مص) نگریستن و تأمل کردن. (منتهی الارب) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). نگریستن در عاقبت کاری. (از متن اللغة). اندیشیدن پایان کار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || روشن و گشاده کردن دل؛ امتحن الله قلوبهم؛ خدا دلهای آنان را روشن و گشاده کرد. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || خالص گردانیدن تفره و جز آن به آتش. (از متن اللغة)؛

طلق روانست آب بی عمل امتحان زر خلاص است خاک بی اثر کیمیا. خاقانی. || در محنت افتادن. (شمس اللغات)؛

گیرم که من از روزگار ماندم امروز در این حبس امتحانم. سعدی. دهر از فرعش به پنج هنگام

در ششدر امتحان ببینم. خاقانی.

مروحه تقدیر ربانی چرا پر نیاشد ز امتحان و ابتلا. مولوی.

چو بعد از مرگ خواهی آشتی کرد همه عمر از غمت در امتحانم. مولوی.

|| در اصطلاح تصوف آزمایش دل اولیاء بگونه گونه بلاها که از حق تعالی بدان آید. (هجویری). از فرهنگ فارسی معین.

**امتحانات.** [اِت] [ع] [ج امستحان، آزمایشها. آزمونها. || در اصطلاح عبارت از آزمایشهایی است که سالی دو بار در خرداد و شهریور در دبستانها و دبیرستانها و دانشگاه از دانش آموزان و دانشجویان بعمل

می آید. در جز این دو موقع نیز آزمایشهایی انجام می یابد.

— امتحانات متفرقه؛ امتحاناتی است که از افراد من و کسانی که در مدارس رسمی درس نخوانده اند انجام می پذیرد.

**امتحان دادن.** [اِت] [د] [مص مرکب] مورد آزمایش قرار گرفتن؛ شاگردان مدارس سالی دو بار در خرداد و شهریور امتحان میدهند. رجوع به امتحان شود.

**امتحان شدن.** [اِت] [ش] [د] [مص مرکب] مورد آزمایش و آزمون قرار گرفتن. رجوع به امتحان شود.

**امتحان کردن.** [اِت] [ک] [د] [مص مرکب] آزمودن. آزمایش کردن.

**امتحاخ.** [اِت] [ع مص] بیرون آوردن مغز از استخوان. (مصادر زوزنی) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**امتحار.** [اِت] [ع مص] برگزیدن از هر چیزی نیکوی آن را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). برگزیدن چیزی را. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). || بر آوردن مغز از استخوان. (منتهی الارب) (از قطر المحيط) (از متن اللغة) (ناظم الاطباء) (آندراج).

|| برابر باد ایستادن اسب و شتر تا راحت گیرد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). برابر باد گرفتن اسب بینی را از برای راحتی تنفس. (از قطر المحيط) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد).

**امتحاض.** [اِت] [ع مص] جنیند شیر در شیرزه. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از قطر المحيط) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). || جنیند بچه در شکم مادر. (از منتهی الارب) (از قطر المحيط) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). || درد زاییدن گرفتن شتر ماده. (از متن اللغة). || شیر ویژه خوردن. (مصادر زوزنی).

**امتحاط.** [اِت] [ع مص] بینی پاک کردن. (مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). بینی افشاندن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || از دست رسیدن و بیرون کشیدن چیزی را. (منتهی الارب) (از متن اللغة) (از آندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ربودن چیزی. (شمس اللغات). || شمشر از نیام برکشیدن. (مصادر زوزنی) (از شمس اللغات). شمشر برکشیدن. (منتهی الارب) (از قطر المحيط) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

**امتداح.** [اِت] [ع مص] ستودن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط) (آندراج) (ناظم الاطباء). مدح بسیار کردن.

۱- خود کلمه تست انگلیسی و بمعنی آزمایش و امتحان است.

(از متن اللفه). || افراخ و گشاده گردیدن زمین. (منتهی الارب). وسیع شدن. انتساح. (از قطر محیط) (از اقرب الموارد) (آندراج) (ناظم الاطباء). فراخ و گشاده گردیدن تهی‌گاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). گشاده گردیدن خاصره. (از قطر محیط) (از اقرب الموارد).

**امتداح.** [إِت] [ع مص] نافرمانی کردن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ستم و جور کردن. (از اقرب الموارد).

**امتداد.** [إِت] [ع مص، إِمص] دراز و کشیده شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللفه). || آمد و کشش. (ناظم الاطباء). کشیدگی. (فرهنگ فارسی معین). درازی. (غیایات اللغات) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). طول. (ناظم الاطباء): درودی که امداد آن بر امتداد روزگار متصل باشد. (کلیله و دمنه). مگر از طول ایام و امتداد مقام بسوه آیند و از آن مقاتلت و منازلت روی بتابند. (ترجمه تاریخ معینی). مسافت مقصد امتدادی داشت. (ترجمه تاریخ معینی). مدت‌ها منتظر مدد بود تا بعد از امتداد ایام پسر بکنکین حاجب را باشش سوار ترک بدو فرستادند. (ترجمه تاریخ معینی).

— امتداد حیات؛ درازی زندگانی و مدت عمر. (ناظم الاطباء).

— امتداد زمان؛ طول زمان و مدت زمان. (ناظم الاطباء).

|| درنگی و تأخیر. (ناظم الاطباء). || بسیار شدن آب. (از تاج المصادر بیهقی). بر آمدن و دیدن روز. (از اقرب الموارد) (از متن اللفه). || در اصطلاح حکماء بر صورت جسمی اطلاق گردد. چنانکه لفظ منند نیز بر صورت جسمی گفته میشود. (از کشف اصطلاحات الفنون). || در اصطلاح فیزیک در بحث نیرو خطی را گویند که حامل بر آن قرار دارد. (از فرهنگ فارسی معین). ج، امتدادات.

**امتداد پیدا کردن.** [إِت پ] [پ ک د] (مص مرکب) درنگی کردن. (ناظم الاطباء). دراز شدن. طولانی گشتن.

**امتداد دادن.** [إِت د] (مص مرکب) کشیدن. کشانیدن. ممتد کردن. استمرار دادن. اطاله.

**امتداد داشتن.** [إِت ث] (مص مرکب) کشیده شدن. ممتد شدن. استمرار داشتن. ممتد بودن.

**امتداد یافتن.** [إِت ث] (مص مرکب) طول کشیدن. دراز شدن.

**امتدار.** [إِت] [ع مص] کلوخ گرفتن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از متن اللفه) (آندراج) (ناظم الاطباء).

**امتداهش.** [إِت] [ع مص] گرفتن یا ربودن.

(منتهی الارب). از دست کسی ربودن یا گرفتن. (از اقرب الموارد) (از قطر محیط) (از متن اللفه) (آندراج) (از ناظم الاطباء). گویا مصحف امتراش باشد. (تاج العروس، از اقرب الموارد).

**امتداق.** [إِت] [ع مص] آمیخته شدن شیر به آب. (از منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء). آمیختن شیر یا نوشیدنی به آب. (از اقرب الموارد) (از متن اللفه) (از قطر محیط).

**امتراء.** [إِت] [ع مص] بیرون آوردن چیزی را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از متن اللفه). || بیرون آوردن باران از ابر و شیر از پستان. (تاج المصادر بیهقی). آب افشردن باد ابر را و فرودوشیدن شیر را. (از منتهی الارب) (آندراج). در آوردن باد آب را از باران. (از متن اللفه) (از اقرب الموارد). || بشک شدن. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان ترتیب عادل). بشک شدن بجزیری. (منتهی الارب) (از آندراج). شک کردن در چیزی. (از اقرب الموارد) (از متن اللفه).

**امتوار.** [إِت] [ع مص] گذشتن بر کسی. (از منتهی الارب) (از متن اللفه) (ناظم الاطباء). || همیشگی نمودن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

**امتواز.** [إِت] [ع مص] مال خود را از شریک جدا کردن. (از منتهی الارب) (از آندراج) (از متن اللفه). || پاره‌ای از مال کسی گرفتن. (از منتهی الارب) (از متن اللفه) (ناظم الاطباء). || پنجه زدن و عیب‌ناک کردن ناموس کسی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). دعا دادن. (آندراج).

**امتراس.** [إِت] [ع مص] خوشتن بجزیری بخاریدن. (تاج المصادر بیهقی) (از شرح قاموس) (از آندراج) (از متن اللفه). || درماندن زبان در سخن در وقت پیکار. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). || استیزه کردن. (آندراج). ستیزه کردن سخنرانان و فصیحان در خصومت و بر یکدیگر گرفتن. (ایراد گرفتن). (از اقرب الموارد). || اسوده شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

**امتراش.** [إِت] [ع مص] برکندن. و کشیدن چیزی را از کسی و ربودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد) (از متن اللفه). || اورزیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). اکتساب برای عیال خویش. (از اقرب الموارد) (از متن اللفه) (ناظم الاطباء). || گرد آوردن چیزی را. (از اقرب الموارد). گرد آوردن چیزی از اینجا و آنجا. (از متن اللفه).

**امتراط.** [إِت] [ع مص] ربودن یا گرد آوردن چیزی را. (منتهی الارب) (از اقرب

الموارد) (از متن اللفه) (آندراج) (ناظم الاطباء).

**امتراق.** [إِت] [ع مص] شتاب گذاشتن تیر از نشانه. (از منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء). بشتاب گذاشتن تیر. (از متن اللفه). بشتاب بیرون رفتن. گویند: امترق من البیت؛ آنگاه که بشتاب بیرون رود. (از اقرب الموارد). || بشتاب بیرون آمدن بچه از شکم مادر. (از متن اللفه). || کشیدن شمشیر از نیام. (از اقرب الموارد) (از متن اللفه).

**امتزاج.** [إِت] [ع مص] آمیخته شدن. (مصادر زوزنی) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). آمیخته شدن چیزی بچیزی. (آندراج) (غیایات اللغات). || (مص) آمیزش. آمیختگی. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). اختلاط. (ناظم الاطباء):

با هوای خاک ککویت بود ما را اتصال بیشتر زان کامتزاج افتد میان ما و طین. جمال‌الدین سلمان (از آندراج).

|| در اصطلاح شیمی ترکیب شدن دو یا چند جسم باهم چنانکه جسم مرکب، شهابتی به اجسام مفرده خویش نداشته باشد. (از فرهنگ فارسی معین). || در اصطلاح منجمان نظر ماه است چنانکه گویند: امتزاجات قمر؛ یعنی نظرات قمر. (از کشف اصطلاحات الفنون). || اصطلاحی است نزد علمای جفر. رجوع به کشف اصطلاحات الفنون شود. — اختلاط و امتزاج؛ علی است در حساب. رجوع به اختلاط شود.

— امتزاج فصلین؛ در اصطلاح تقویم، چند روز از آخر زمستان و اول بهار و چند روز از آخر تابستان و اول پاییز. (از ناظم الاطباء). از پانزدهم تا آخر ماه سوم هر فصل از فصول چهارگانه است. (پادداشت مؤلف).

**امتزاج دادن.** [إِت د] (مص مرکب) اختلاط دادن. در آمیختن. رجوع به امتزاج شود.

**امتزاع.** [إِت] [ع مص] لرزیدن و شتافتن. (تاج المصادر بیهقی). این لغت در فرهنگهای معتبر دیده نشد جز اینکه ثلاثی مجرد آن یعنی «مزع» بمعنی شتافتن و بشتاب رفتن اشتر و آهو و اسب آمده است.

**امتساء.** [إِت] [ع مص] گرفتن هرچه نزد کسی بود. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). گرفتن همه آنچه را که نزد کسی باشد. (از اقرب الموارد) (از قطر محیط).<sup>۱</sup> || شسته شدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از قطر محیط).<sup>۲</sup>

**امتساح.** [إِت] [ع مص] شمشیر از نیام

۱- به این معنی واوی است و از «موس» می‌آید.  
۲- به این معنی بایی است و از «مسی» می‌آید.

برکشیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).  
شمشیر از غلاف بیرون آوردن. (از اقرب  
الموارد) (از المنجد).  
**امتساح.** [ ا ت ] (ع مص) شمشیر برکشیدن.  
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شمشیر از  
غلاف بیرون آوردن. (از اقرب الموارد) (از  
قصر المحيط) (از المنجد). امتساح.  
**امتساح.** [ ا ت ] (ع مص) یکسو گردیدن.  
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دور شدن. (از  
اقرب الموارد) (از قطر المحيط) (از المنجد).  
**امتساک.** [ ا ت ] (ع مص) چنگ درزدن.  
(تاج المصادر بهقی) (منتهی الارب) (ناظم  
الاطباء). چنگ زدن. (آندراج) (از اقرب  
الموارد) (فرهنگ فارسی معین). [ ثابت شدن  
در مکانی. (لسان العرب از اقرب الموارد).  
[ نگاه داشتن. (فرهنگ فارسی معین).  
**امتسال.** [ ا ت ] (ع مص) شمشیر از نیام  
برکشیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم  
الاطباء). شمشیر از غلاف بیرون آوردن. (از  
اقرب الموارد) (از قطر المحيط) (از المنجد).  
امتساح.  
**امتش.** [ ا ت ] (ع ص) آنکه بدشواری بیند.  
(ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).  
**امتشاه.** [ ا ت ] (ع مص) دارای مواشی  
بسیار زه شدن. (منتهی الارب) (ناظم  
الاطباء). بسیار شدن اولاد مواشی قوم. (از  
اقرب الموارد).  
**امتشاش.** [ ا ت ] (ع مص) بنگ یا بکلوخ  
استحاجا کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (از  
ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [ همه شیر  
پستان را دوشیدن. (از منتهی الارب) (از  
آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).  
[ برکشیدن زن زیور را از گردن خود. (منتهی  
الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).  
[ بهره یافتن از چیزی. (منتهی الارب) (ناظم  
الاطباء). بهره از مال کسی گرفتن. (آندراج)  
(از اقرب الموارد).  
**امتشاط.** [ ا ت ] (ع مص) شانه کردن.  
(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از  
اقرب الموارد). موی فرو کردن زن خویشتن  
را. (منتهی الارب) (آندراج). موی خویش  
فروشته کردن زن. (ناظم الاطباء).  
**امتساع.** [ ا ت ] (ع مص) همه شیر پستان را  
دوشیدن. [ ربودن. (منتهی الارب) (آندراج)  
(ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [ شمشیر  
بزودی از نیام برکشیدن. (منتهی الارب)  
(آندراج) (ناظم الاطباء). بسرعت شمشیر  
کشیدن. (از اقرب الموارد). [ گرفتن چیزی.  
(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).  
گرفتن چیزی از دست کسی. (از اقرب  
الموارد). [ ازالة پیلیدی از نفس. (از اقرب  
الموارد).

**امتساق.** [ ا ت ] (ع مص) ربودن. [ بریدن.  
[ همه شیر پستان دوشیدن. (منتهی الارب)  
(آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).  
[ شمشیر برکشیدن. (منتهی الارب) (آندراج)  
(ناظم الاطباء).  
**امتسال.** [ ا ت ] (ع مص) شمشیر از نیام  
برکشیدن. (آندراج) (از اقرب الموارد).  
شمشیر برکشیدن. (ناظم الاطباء).  
**امتشان.** [ ا ت ] (ع مص) بریدن و ربودن.  
[ شمشیر برکشیدن. [ همه شیر پستان  
دوشیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم  
الاطباء) (از اقرب الموارد). [ گرفتن.  
[ ورزیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم  
الاطباء).  
**امتساح.** [ ا ت ] (ع مص) برکشیدن شاخ و  
برگ یز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [ جدا  
کردن چیزی از چیزی. (از اقرب الموارد).  
[ گرفتن چیزی. (از منتهی الارب) (از ناظم  
الاطباء).  
**امتصار.** [ ا ت ] (ع مص) بر سه انگشت یا  
بر سیبانه و ابهام دوشیدن. (از منتهی الارب)  
(از آندراج) (ناظم الاطباء). [ مسخ شدن  
صورت. (از اقرب الموارد). [ برگردیدن  
صورت. (منتهی الارب) (آندراج)  
(ناظم الاطباء).  
**امتصاص.** [ ا ت ] (ع مص) مکیدن. (منتهی  
الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب  
الموارد) (فرهنگ فارسی معین). مکیدن شیره  
چیزی را. (فرهنگ فارسی معین). در عربی  
امروز جزء اصطلاحات علمی است و بمعانی  
متعدد بکار می رود. رجوع به المرجع شود.  
**امتصاع.** [ ا ت ] (ع مص) رفتن اسب.  
(آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از  
قطر المحيط). [ ادر زمین رفتن. (منتهی  
الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب  
الموارد).  
**امتطاح.** [ ا ت ] (ع مص) بلند و بسیار  
گردیدن آب رودبار. (ناظم الاطباء). بسیار و  
بلند شدن آب سیلگاه. (از اقرب الموارد) (از  
قطر المحيط).  
**امتطال.** [ ا ت ] (ع مص) دیر داشتن وام را  
و در تأخیر انداختن. (منتهی الارب)  
(آندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).  
[ ادرهم پیچیدن گیاه. (منتهی الارب)  
(آندراج) (لسان العرب از اقرب الموارد).  
**امتطاء.** [ ا ت ] (ع مص) بارگی ساختن  
ستور را. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم  
الاطباء) (از اقرب الموارد).  
**امتعاد.** [ ا ت ] (ع مص) ربودن. بشتاب  
کشیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم  
الاطباء) (از اقرب الموارد). ربودن و بردن. (از  
اقرب الموارد). [ برکشیدن شمشیر از نیام.

[ بیرون آوردن دلو از چاه. (از اقرب الموارد).  
[ گزیدن گوشت با دندان پیشین. (از  
متن اللغه).  
**امتعاس.** [ ا ت ] (ع مص) سرین بر زمین  
بودن چنانکه پوست مالد. (منتهی الارب)  
(آندراج) (ناظم الاطباء). [ است بر زمین  
سودن و حرکت دادن. (از اقرب الموارد).  
**امتعاض.** [ ا ت ] (ع مص) خشناک شدن.  
(آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).  
خشم گرفتن. (مصادر زوزنی). [ ادشوار آمدن  
کاربر کسی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم  
الاطباء) (از اقرب الموارد).  
**امتغاط.** [ ا ت ] (ع مص) برکشیدن شمشیر.  
(منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج)  
(ناظم الاطباء). برکندن از جای برکشیدن  
نیزه. (از اقرب الموارد). [ ابرافقاندن موی از  
بیماری. پی در پی افتادن پشم. [ بلند بر آمدن  
روز. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم  
الاطباء). بلند و دراز شدن روز. (از اقرب  
الموارد).  
**امتعال.** [ ا ت ] (ع مص) بشتاب ربودن.  
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء). امتعل فلان;  
دارک الطمان فی اختلاس و سرعة. (اقرب  
الموارد).  
**امتعة.** [ ا ت ] (ع) رجوع به امتهه شود.  
**امتعه.** [ ا ت ] (ع) لاج متعاع. کالاهای و  
متاعها. (ناظم الاطباء): یا قوت و مرجان و  
جامه و همه عروض از اقله و امته نیست  
الا زکوة تجارت. (تاریخ قم). [ سودها. (از  
منتهی الارب). [ چیزهایی که نیازمندیها را  
سودمند باشد. (از منتهی الارب). و رجوع به  
متاع شود.  
**امتغاط.** [ ا ت ] (ع مص) کشیده شدن. [ بلند  
شدن روز. [ شمشیر برکشیدن. (منتهی  
الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج) (ناظم  
الاطباء).  
**امتقار.** [ ا ت ] (ع مص) باز کردن چاه چون  
آبش خشک گردد. (منتهی الارب) (از اقرب  
الموارد) (ناظم الاطباء).  
**امتقاط.** [ ا ت ] (ع مص) بیرون آوردن.  
(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).  
استخراج. (از اقرب الموارد).  
**امتقاع.** [ ا ت ] (ع مص) همه شیر پستان  
مکیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)  
(آندراج). مکیدن کره همه شیر پستان را. (از  
اقرب الموارد). [ آگونهای روی برگشتن از  
ترس یا از اندوه. (منتهی الارب) (آندراج) (از  
ناظم الاطباء). تغییر رنگ از ترس یا اندوه یا  
ریب. (از اقرب الموارد).  
**امتقاق.** [ ا ت ] (ع مص) مکیدن گزّه همه شیر  
پستان مادر را. (از اقرب الموارد) (آندراج)  
(ناظم الاطباء). مکیدن همه شیر پستان. (تاج

المصادر بیهقی).

**امتقال** - [ اِت ] (ع مص) بار بار فرو رفتن در آب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بدفعات در آب فرو رفتن. (از اقرب الموارد).  
**امتکار** - [ اِت ] (ع مص) رنگ کرده شدن به گل سرخ. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). خضاب کردن با گل سرخ. (از اقرب الموارد). خضاب کردن بسرخی. (تاج المصادر بیهقی). [ اِتخ ] (ع مص) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**امتکاک** - [ اِت ] (ع مص) مکیدن کوزه همه شیر پستان را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج) (ناظم الاطباء).  
**امتلا** - (ع مص، اِمص) پر شدن. (مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان علامه جرجانی) (منتهی الارب) (غیث اللغات) (فرهنگ فارسی معین). پری. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). آیناشگی. [ سری. (از ناظم الاطباء). پری شکم. (فرهنگ فارسی معین):

از فرط عطای او زند آزار پیوسته زامتلا زراغن. بوسلیک. بر امتلا شاید خفت (بفضل خزان). (ذخیره خوارزمشاهی). [ ایدی هضم غذا را پری معده. (از غیث اللغات) (ناظم الاطباء). نا گوار. (صاح الفرس). رجوع به امتلا معده در ترکیبات شود. [ پر شدن بدن از خلطی از اخلاط چهارگانه چنانکه انسان مشرف به بیماری شود و گاه امتلا بر فساد اخلاط از جهت کیفیت اطلاق میشود. (از بحر الجواهر). فراوانی خون و اخلاط. (فرهنگ فارسی معین):

بگیرد از طیش تیغ وز امتلائی خلاف دل زمین خفقان و دم زمانه فواق. خاقانی. [ ادر اصطلاح نجومی مقابله خورشید و ماه است. (از یادداشت مؤلف). استقبال. (از کفایة التعلیم). رجوع به استقبال و کشاف اصطلاحات الفنون و التفهیم ص ۸۳ شود. [ بدر شدن ماه. (از یادداشت مؤلف). پرماهی. (مفاتیح) (التفهیم ص ۸۳).

- امتلا زدن؛ هیضه زدن. (از آندراج): بقتل صد اجل نوعی صلا زد که جان از برق خنجر امتلا زد. حکیم زلانی (از آندراج). رجوع به امتلا کردن و امتلائی معده و تخمه شود.

- امتلا کردن؛ هیضه زدن. (از آندراج): ز جام درد چندان می کشدم کز هوس ماندم ز تیغ فقر چندان زخم خوردم کامتلا کردم. طالب املی (از آندراج). - امتلائی معده؛ رودل. (فرهنگ فارسی

معین).

[ اِتخمه ] (فرهنگ فارسی معین). هیضه. رجوع به امتلا کردن و امتلا زدن شود. [ اِتخ شکم در اثر پرخوری. زیاده روی و افراط در غذا خوردن. برآمدگی شکم در اثر پرخوری. (فرهنگ فارسی معین). سنگینی معده بر اثر خوردن غذا و عدم هضم آن بسبب کندی کار معده و اختلال کار باب المعده و کند کار کردن رودها. (فرهنگ فارسی معین).

**امتلاء** - [ اِت ] (ع مص، اِمص) رجوع به امتلا شود.

**امتلاج** - [ اِت ] (ع مص) مکیدن شیر. (تاج المصادر بیهقی). مکیدن شیر را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). مکیدن کوزه آنچه را که در پستان است. (از اقرب الموارد).  
**امتلاح** - [ اِت ] (ع مص) دروغ با راستی و حقیق آمیختن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

**امتلاخ** - [ اِت ] (ع مص) برکشیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). برکشیدن شمیر از نیام و بیرون کشیدن لگام از سر ستور. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). بیرون کشیدن دندان و چشم و شمیر. (تاج المصادر بیهقی).

**امتلاذ** - [ اِت ] (ع مص) عطیه گرفتن از کسی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از صاغانی از اقرب الموارد).

**امتلاز** - [ اِت ] (ع مص) برکشیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

**امتلاص** - [ اِت ] (ع مص) خیره کردن بینایی را. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). بطور مجهول استعمال شود بمعنی خیره شدن چشم. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). اختطاف.

**امتلاط** - [ اِت ] (ع مص) ربودن. (آندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

**امتلاع** - [ اِت ] (ع مص) تیز رفتن ناقه. برفتار عنق رفتن ناقه. (از منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء). [ برکشیدن پوست گوسفند از گردن. [ ربودن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**امتلاق** - [ اِت ] (ع مص) بیرون آوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد).

**امتلال** - [ اِت ] (ع مص) بکیش و شریعت درآمدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). داخل شدن در دینی. (از اقرب الموارد). [ اشتاب رفتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). در راه رفتن تندی نمودن. (از اقرب الموارد). [ کوماج کردن نان.

(از منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء). پختن نان در خاکستریا ریگ گرم. (از اقرب الموارد).

**امت لور** - [ اِمَ لَ ] (لج) دمی است از بخش رزن شهرستان همدان با ۷۵۰ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات و لبنیات و کمی انگور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**امت مرحومه** - [ اِمَ مَ مَ / م ] (ترکیب وصفی، مرکب) رجوع به ترکیبات امت شود. **امتن** - [ اِت ] (ع ن ف) درشت تر و استوارتر. (ناظم الاطباء). متین تر.

**امتناء** - [ اِت ] (ع مص) به بینی آمدن و فرود آمدن در آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). به منی شدن. (مصادر زوزنی). [ ادر ایام منیه بودن ناقه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). به این معنی بطور مجهول استعمال میشود. (ناظم الاطباء).

**امتناع** - [ اِت ] (ع مص) دهش گرفتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). عطا گرفتن و بخشش. (از اقرب الموارد). روزی دادن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). به این معنی بطور مجهول استعمال می شود. (از اقرب الموارد). [ عباریت گرفتن تیر قمار برای تیمن. (از اقرب الموارد).

**امتناع** - [ اِت ] (ع مص، اِمص) بازایستادن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج) (ناظم الاطباء). وایستادن. (مقدمه لغت سید شریف جرجانی). بازداشتگی. (ناظم الاطباء). سر باززدن. (فرهنگ فارسی معین). سمانعت. (ناظم الاطباء). خودهاری. (فرهنگ فارسی معین). تعرض. عدم روایی. عدم قبول. عدم پذیرفتاری. (ناظم الاطباء). استکاف:

کنم قصد نه شهر علوی که همت از این هفت سفلی نمود امتناعی. خاقانی. یکی را از دوستان گفتم امتناع سخن گفتم به علت آن اختیار آمد که غالب اوقات نیک و بد در سخن اتفاق افتد. (گلستان سمدی). [ انکار. (ناظم الاطباء). [ قوی گشتن. (تاج المصادر بیهقی) (مقدمه لغت سید شریف جرجانی) (ناظم الاطباء). [ ادر اصطلاح فلسفه، مقابل امکان و وجوب و عبارت از سلب امکان است. (از فرهنگ علوم عقلی، تألیف دکتر سجادی).

**امتناع کردن** - [ اِت کَ دَ ] (ع مص مرکب) سرباز زدن. باز ایستادن؛ و شیرویه را بر پدر بیرون آوردند و او امتناع می کرد، گفتند اگر تو نکنی ما دیگری را بیازیم. (فارسنامه ابن بلخی). ایساس بن قبیصه را بفرتاد به بنی شیبان و آنرا از ایشان بازخواست ایشان امتناع کردند. (فارسنامه ابن بلخی). رجوع به

امتناع و امتناع نمودن شود.

**امتناع نمودن.** [اِمْتِنَاعٌ / اِمْتِنَاعٌ / اِمْتِنَاعٌ] (مص مرکب) نافرمانی نشان دادن. مناعت کردن. نپذیرفتن: طعمی که معده از هضم و قبول آن امتناع نمود... خلاص از رنج آن صورت نپندد مگر... (کلیله و دمنه). رجوع به امتناع و امتناع کردن شود.

**امتنان.** [اِمْتِنَانٌ] (ع مص) نعمت دادن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی) (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آندراج): بر عقیده گرم و امتنان بمجاسرت بایستاد. (ترجمه تاریخ یمنی). [امت نهاد. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی) (غیاث اللغات) (آندراج). منت گذاشتن. (فرهنگ فارسی معین). بر شمردن نیکی های خویش بر کسی. (از اقرب الموارد):

ماه وفای ترا کسوف نامد ز غدر گلبن جود ترا خار نگشت امتنان.

معوسه سد. [امت داشتن. منت پذیرفتن. سیاست داشتن. (فرهنگ فارسی معین). سیاستداری. سیاستگرایی. و رجوع به منت شود. [امت و احسان و نیکویی. (ناظم الاطباء).

- امتنان داشتن؛ منت داشتن. (ناظم الاطباء).  
- اظهار امتنان کردن؛ اظهار نیکویی و احسان کردن. (ناظم الاطباء).

**ام توبه.** [اِمْتِ تَبًا] (ع | مرکب) مورچه. (از المرصع).

**ام تولب.** [اِمْتِ تَلَبًا] (ع | مرکب) خر. (منتهی الارب). اتان (ماده خر). (المرصع).

**ام تومه.** [اِمْتِ تُمَةً] (ع | مرکب) صدف. (منتهی الارب) (آندراج) (المرصع).

**امتهاء.** [اِمْتِهَاءٌ] (جمع فارسی است. رجوع به امت شود. [مقصود از استعمال این کلمه در تورات طوبانی است که جدا از اسرائیل باشد و هرگاه قومی از اسرائیل نیز در بت پرستی افتاده باشند به آنان نیز اطلاق شده است. (از قاموس کتاب مقدس).

**امتهاء.** [اِمْتِهَاءٌ] (ع مص) سبک و تنگروی ساختن دشته را. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء).

**امتهاج.** [اِمْتِهَاجٌ] (ع مص) کشیده شدن خون کسی. (آندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).<sup>۱</sup>

**امتهاد.** [اِمْتِهَادٌ] (ع مص) کار کردن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کار و کسب کردن. (از اقرب الموارد). [بلند و گسترده شدن کوهان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). پهن و بلند شدن. (تاج المصادر بیهقی). پهن شدن. (مصادر زوزنی).

**امتهاش.** [اِمْتِهَاشٌ] (ع مص) سوخته شدن. [استردن زن روی را با ستره. (از منتهی

الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).  
**امتهال.** [اِمْتِهَالٌ] (ع مص) مهلت و فرصت دادن. (غیاث اللغات). مهلت دادن. زمان دادن. [!] آهستگی. (فرهنگ فارسی معین).

**امتهان.** [اِمْتِهَانٌ] (ع مص) بکار خدمت داشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). یادروزه داشتن. (مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). بکار گرفتن کسی یا چیزی را. [بخدمت داشته شدن. بکار گرفته شدن. [بذل کردن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). [ضعیف کردن. (تاج المصادر بیهقی). خوار و ضعیف داشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج):

کوه کنعان را فرو برد آن زمان

نیم موجی تا بقعر امتهان. مولوی.

بشمرند آن ظلمها و امتهان

کز یزید و شمر دید آن خاندان. مولوی.

از سلطان بضراعت و امتهان امان خواستند. (جهانگشای جوینی). و رجوع به یادروزه شود.

**امتی.** [اِمْتِي] (ا) (در منادی گویند. یعنی مادر من. (ناظم الاطباء).

**امتی.** [اِمْتِي] (لخ) (ابراهیم خراسانی) از شاعران قرن دهم و از معتمدان دولت سلطان حسین میرزا گورکانی و مدتی ملازم قاضی سلطان تربتی بوده است و شخص اخیر در زمان شاه عباس حکومت شهد را بر عهده داشته است. امتی بسال ۹۴۱ ه. ق. درگذشته است. از اشعار اوست:

منم آن میوه کز خامی به بستان هوس مانندم  
ز بس ایام یا من کرد سردی نیم رس مانندم  
من آن مرغم که هر گه کرد عشقم میل آزادی  
نوی تازه ای پرداختم تا در قفس مانندم.  
جان رفت و عمر هاست که در انتظار تو  
دزدیده ام بدل نفس واپسین خویش.

در چمن یار چو با آن قد و قامت برخاست  
سرو بنشست ز دعوی و قیامت برخاست.  
(از تذکره صبح گلشن ص ۳۸) (تذکره نصرآبادی ص ۲۶۱).

و نیز رجوع به سفینه خوشگو و الذریعه قسم ۱ از جزء ۹ و تذکره روز روشن ص ۷۱ و تلایح الافکار ص ۳۸ و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۰۳۳ و فرهنگ سخنوران شود.

**امتی.** [اِمْتِي] (لخ) مولانا... از شاعران قرن دهم و یازدهم بود. رجوع به عرفات العاشقین تألیف تقی الدین اوحدی حسینی کازرونی و فرهنگ سخنوران شود.

**امتیاض.** [اِمْتِيَاضٌ] (ع مص) سودن چیزی را در آب. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [بزیست نرم و نازک و فراخ رسیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بزندگی ملایم و نرم رسیدن. (از قطر المحیط). [در آب آمیخته

خوردن پینو را. (منتهی الارب). در آب آمیخته خوردن پینو را یعنی کشکاب خوردن. (ناظم الاطباء). ساییدن کشک در آب و خوردن آن. (از قطر المحیط) (از اقرب الموارد).

**امتیاح.** [اِمْتِيَاحٌ] (ع مص) دادن و بخشیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). عطا دادن. (تاج المصادر بیهقی). [خوی کنانیدن آفتاب. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). عرق را سبب شدن آفتاب. (از اقرب الموارد).

**امتیار.** [اِمْتِيَارٌ] (ع مص) شمشیر برکشیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج) (ناظم الاطباء). [خواربار آوردن جهت کسی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج) (ناظم الاطباء). خواربار آوردن. (تاج المصادر بیهقی).<sup>۲</sup>

**امتیاز.** [اِمْتِيَازٌ] (ع مص) جدا شدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی) مؤید الفضلاء) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). جدا شدن از یکدیگر. (ترجمان علامه جرجانی) (فرهنگ فارسی معین). جدایی و انفصال و تفریق. (ناظم الاطباء):

در چشم پا کبین نبود رسم امتیاز  
در آفتاب سایه شاه و گدا یکی است.

صائب  
[برتری داشتن. مزیت داشتن. (فرهنگ فارسی معین). رجحان. مزیت. فضیلت: امتیاز من بر او در این بود که... (فرهنگ فارسی معین). برتری و فضیلت. [تمیز و تشخیص. [تفاوت. [تدبیر و فراست و هوشیاری. [ادوراندیشی و عاقبت بینی. (ناظم الاطباء). [اجازه ای که دولت برای ایجاد کارخانه، استخراج معدن، انتشار روزنامه و غیره به کسی دهد. (فرهنگ فارسی معین). [در اصطلاح ورزش، نمره هایی است که بفعالیت های مثبت و منفی قهرمانان داده می شود. در رشته های ورزش تعداد امتیاز محدود نیست ولی در ژیمناستیک و شیرجه تعداد آن از ۱۰ تجاوز نمی کند. (از فرهنگ فارسی معین).

**امتیاز آوردن.** [اِمْتِيَازٌ] (مص مرکب) بدست آوردن نمره هایی در یکی از انواع ورزش. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به امتیاز شود.

**امتیازات.** [اِمْتِيَازَاتٌ] (ع | امتیاز. رجوع به امتیاز شود.

۱- این فعل همیشه بطور مجهول استعمال میشود. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).  
۲- به این معنی واری است از «مور».  
۳- به این معنی یایی است از «میر».

**امتیاز دادن.** [د] [مص مرکب] جدا کردن و برتری نهادن:

کج نظر سود و زیان را امتیازی داده است هر چه را حول دو می بیند بر دانا یکی است. کلیم (از آندراج).

ای شه ملک دلبری عرض سیاه ناز ده میکده: فرنگ را بر حرم امتیاز ده.

مخلص کاشی (از آندراج). **امتیاز زعفرانی.** [ز ز ف] [لخ] از شاعران است. رجوع به تذکره شمع انجمن

تألیف سید محمد صدیق حسن خان بهادر چ هندوستان ۱۲۹۳ ه. ق. و فرهنگ سخنوران شود.

**امتیاز سوسانی.** [ز ز] [لخ] جان محمد... از شاعران است. رجوع به تذکره مقالات الشعرا تألیف میرعلیشیر قانع تنوی طبع کراچی و فرهنگ سخنوران شود.

**امتیاز گرفتن.** [گ ر ت] [مص مرکب] اجازه احوادث کارخانه یا استخراج معدن و یا انتشار روزنامه و مانند آن را از دولت گرفتن. (فرهنگ فارسی معین).

**امتیاز مدارسی.** [ز م ر] [لخ] مسیر محسن. از شاعران فارسی‌گوی هندوستان است. صاحب تذکره صبح گلشن او را با صفات سنجیده مقال و موزون انفاص یاد کرده است. از اشعار اوست:

از عدم رنگین کفن گردیده می‌آید برون غنچه می‌دارد مگر در سینه پیکان ترا. وی بسال ۱۱۹۰ ه. ق. درگذشت. (از تذکره صبح گلشن ص ۲۸) (الذریعه قسم ۱ از جزء ۹). و رجوع به تذکره نتایج الافکار ص ۸۵ و فرهنگ سخنوران شود.

**امتیاز نامه.** [م م] [لر مرکب] اجازه‌نامه‌ای که دولت برای ایجاد کارخانه و استخراج معدن و انتشار روزنامه و غیر آنها به کسی می‌دهد.

**امتیاز یافتن.** [ت] [مص مرکب] برتری یافتن. رجحان داشتن.

**امتیاه.** [ع مص] آب خوراندن مردم و کاربرد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**امتیگ.** [م] [فرانسوی، ۱] داروی قی‌آور که از تراتر دو پتاس و اتیمون ترکیب شده. (فرهنگ فارسی معین) (از ناظم الاطباء).

**امتین.** [م] [فرانسوی، ۲] ماده‌ای است بشکل فلسهای قهوه‌ای‌رنگ که آنرا از ریشهٔ اپیکا بدست آرند. طعمش تلخ است و در آب گرم زود حل میشود و در ۵۰ درجه حرارت ذوب میگردد. قی‌آور است و بر ضد اسهال بکار میرود. (از فرهنگ فارسی معین) (گیاه‌شناسی حسین گل‌گلاب ص ۲۵۷).

**امثال.** [أ] [ع] [ج] مثل. مثلها و مانندها. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از آندراج)

(ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین). همانندان. (فرهنگ فارسی معین): تا تناگوی تو گشتم ز تنای تو بفخر هر زمان سر بفرزم پیمان امثال. فرخی. زید که بدو دولت و اقبال بنازد کاین هر دو ز اقران امیرند و ز امثال.

فرخی. به جاه و مال از امثال و اقران بگذشتم. (کلیده و دمنه). چون یک چندی بگذشت و طایفه‌ای از امثال خود را در مال و جاه برخویشتن سابق دیدم نفس بدان سایل گشت. (کلیده و دمنه). مرد... توبه کرد که پیش از وضوح بیستی... بر امثال این کار احترام ننماید. (کلیده و دمنه). لیکن امثال مرا که در عین نقصان باشند در صورت کمال روا باشد اندیشه بردن. (گلستان).

ترا تحمل امثال ما بیاید کرد که هیچکس نزنند بر درخت بی بر سنگ. (گلستان).

امثال تو از صحبت ما تنگ ندارند جای مگس است اینهمه حلوا که تو داری. سعدی.

حلاج بر سردار این نکته خوش سراید از شافعی نپرسند امثال این مسائل. حافظ. و رجوع به مثل شود. [ا ج م ث ل]. مثلها و داستانها. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین). داستانهای مشهور. (از آندراج). داستانها. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). [اقول سائر و مشهوری که حالتی یا کاری را بدان تشبیه کنند و مثل چنانکه در مورد اصلی آمده است بکار رود و از لحاظ افراد و جمع و تشبیه و تذکیر و تأنیث تغییر نمی‌یابد. (از اقرب الموارد) (نفایس الفنون ۱ ص ۶۴):

امثال قران گنج خدایست چه گویی از حدثا قال گشاده شود امثال. ناصرخسرو. این کتاب کلیده و دمنه فراهم آورده علما و برهمنه هند است در انواع مواعظ و ابواب حکم و امثال. (کلیده و دمنه). شرایط سخن‌آرایی در تضمین امثال و تلقین آیات... تقدیم نموده آید. (کلیده و دمنه). در امثال آمده‌است... (کلیده و دمنه). تیک‌بختان به حکایت و امثال پیشینیان پند گیرند. (گلستان). از نوادر و امثال و شعر و حکایات سیر ملوک ماضی... (گلستان). و رجوع به مثل شود.

— امثال سلیمان؛ قسمی از تورات شامل امثال محکم و مؤثر اخلاقی منسوب به سلیمان بن داود پیغامبر مشهور بنی‌اسرائیل است. این امثال در زمان سلطنت حزقیآ جمع‌آوری شده است. (از قاموس کتاب مقدس).

— امثال و نظائر؛ همانندها. همگونه‌ها. (از

یادداشت مؤلف).

|| مانندها. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) ۳. || حجتها. (از اقرب الموارد). دلپها. (از منتهی الارب).

**امثال.** [أ] [ع مص] قصاص کردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (معجم البلدان). || امثله کردن. (تاج المصادر بیهقی). گوش و بینی کشته را بریدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**امثال.** [أ] [لخ] زمینهای چندی شبیه بهم و کوهستانی در نزدیکی بصره. (از مراصد الاطلاق) (از منتهی الارب) (از معجم البلدان). **ام ثمل.** [أ م ث] [ع] مرکب. کفتار. (از منتهی الارب) (از قاموس). از ذیل اقرب الموارد).

**ام ثقل.** [أ م ث] [ع] مرکب. کفتار. (المرصع).

**امثل.** [أ ن ث] [ع ن ث] شریفت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). || افزوت. || آگزیده‌تر. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). برتر، بهتر. (فرهنگ فارسی معین). || افاضلتر. (از اقرب الموارد) (فرهنگ فارسی معین) ۲. ج. امثال. || به شده از بیماری. || نزدیکتر به نیکویی. || مانند‌تر به اهل حق. || ادانتر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

— الامثل فالامثل؛ شریفت پس شریفت. رجوع به الامثل فالامثل در ردیف خود شود. **امثل.** [أ] [ع] [ل] ریمانی بطول ۸۰ ذرع که برای اندازه‌گیری مساحت بکار می‌رفته است. (از نفایس الفنون. علم مساحت از قسم ۲ در علوم اوایل ص ۱۸۲).

**ام ثلاث.** [أ م ث] [ع] مرکب. مرغ قطا. (المرصع). || مادری که سه شکم زاییده باشد. بعد از آن ام‌اربع گفته نمیشود بلکه ام‌اربع و ام‌خامس می‌گویند. (از المرصع).

**ام ثلثین.** [أ م ث ل] [ع] مرکب. شتر مرغ. (از المرصع).

**امثله.** [أ ن ل] [ع] [ج] مثال. رجوع به امثله شود. || نام کتاب معروفی که مجتهدیان در مدارس قدیم می‌خواندند.

**امثله.** [أ ن ل] [ع] [ل] [ج] مثال. فرمانها. (فرهنگ فارسی معین). مناشیر تقدیر بموافقت تدابیر او مَوْقِع و امثله قضا بر موجب

1 - Émétique. 2 - Émétime.  
۳ - مثل لقی است در مثل معنی شبیه و نظیر. (از اقرب الموارد). رجوع به مثل و مثل شود.  
۴ - در اصل معنی اشبه است چنانکه گویند: هو امثل بالفاضل یعنی اشبه بالفاضل و بر اثر کثرت استعمال معنی افضل بکار رفته است. (از اقرب الموارد).

رضای او موشع. (سندبادنامه). امثله توقعیات او در انتظار جهان چون سواثر امثال و شوارد اشعار منتشر شد. (ترجمه تاریخ یمنی). بر قاعده معهود مناشیر و امثله و مخاطبات بتازی نویسند. (ترجمه تاریخ یمنی). پسر را پیش خوانند و به اطراف و اقطار ممالک خراسان و غزنین و زابلستان به استدعاء لشکر امثله روان کرد. (ترجمه تاریخ یمنی). فرمان شد تا او سرو سرور کتاب باشد و وزیر ایشان و... امثله و مناشیر او نویسد و سواد کند. (جهانگشای جویئی). امثله‌ها. ||داستانها. (فرهنگ فارسی معین).  
- امثله شرعی؛ مسایل دینی. (فرهنگ فارسی معین).

**ام‌ثمره.** [اُمّ مَثْمَرَة] [ع] مرکب) باشق مرغ شکاری لاشخور. (از دزی ج ۱). و رجوع به باشق و باشق شود.

**امثن.** [اُمّ ثَن] [ع ص] مرد چکمیزک زده که بولش قطره قطره چکد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). کسی که نمیتواند بولش را در مثانه نگه دارد. (از اقرب الموارد) (از تاج المصادر بهیقی).

**ام‌ثنی.** [اُمّ مِثْنِی] [ع] مرکب) مادری که دو بچه آورده باشد. (از المرصع).

**امثولة.** [اُمّ اَل] [ع] حجت. ||بیتی که بعد بیتی خوانده شود. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ابیاتی که بدانها مثل زده می‌شود. ج. امثولات و امثال. (از اقرب الموارد).

**امح.** [اُمّ ح] [ع ص] تیز رفتن و سیر سخت نمودن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

**امح.** [اُمّ ح] [ع ص] تشنه شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). گرم و تشنه شدن. (از اقرب الموارد).

**امح.** [اُمّ ح] [ع] گرما و تشنگی. (ناظم الاطباء). ||ص) بسیار گرم. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**امح.** [اُمّ ح] [ع] موضعی است میان مکه و مدینه. (ناظم الاطباء). شهری است از توابع مدینه. رجوع به معجم البلدان و مراصد الاطلاع شود.

**ام‌جابو.** [اُمّ جَبَو] [ع] مرکب) هریسه. ||دلو. (المرصع).

**امجاج.** [اُمّ ج] [ع ص] برفتار آمدن اسب پیش از دویدن. (از منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ||در حال جهیدن رفتن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آندراج). ||در شهرها گردش کردن. (از اقرب الموارد). ||اروان شدن آب در جوب. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آندراج).

**امجاد.** [اُمّ جَاد] [ع ص] بزرگ داشتن و بیزرگی ستودن. ||بسیار بخشیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). ||به سیری و فراخی رسیدن شتران. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). سیر خوراندن شتران را یا بر شکم چرانیدن یا نیم شکم علف دادن یا از گیاه تر قریب به سیری رسیدن. ||به چراگاه بسیار گیاه در افتادن. ||فرزند ماجد آوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**امجاد.** [اُمّ جَاد] [ع ص]. ج ماجد و مجید. (از ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). بزرگان. (از غیث اللغات) (آندراج). بزرگواران. (فرهنگ فارسی معین). ج. مجد. (اقرب الموارد).

**امجار.** [اُمّ جَار] [ع ص] افزون گرفتن در بیخ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). افزودن در خرید و فروش. (از اقرب الموارد). ||کلان شدن بچه در شکم گوسفند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از المنجد). گرانبار شدن ستور از بچه چنانکه نتواند برخاست. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). شیر در دهان ریختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||خریدن یا فروختن بچه حیوانات که در شکم مادر باشد و شرعاً ممنوع است. (از آندراج). و رجوع به تاج العروس شود.

**امجاع.** [اُمّ جَاع] [ع ص] به آوند شیر خوراندن شتر بچه را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). در ظرف به شتر بچه شیر دادن. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

**ام‌جافیه.** [اُمّ مِ جَافِی] [ع] مرکب) غشای صلیبی است در دماغ. (از یادداشت مؤلف).

**امجال.** [اُمّ جَال] [ع ص] آبله افتادن و شوخ بستن دست از کار. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). شوخگی و آبله‌نا ک‌گردانیدن کار دست را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). آبله‌دار شدن دست بر اثر کار. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

**ام‌جامع.** [اُمّ مِ جَامِع] [ع] مرکب) سفینه. کشتی. (از المرصع).

**ام‌جادم.** [اُمّ مِ جَادِم] [ع] نام موضعی است در یمن. رجوع به معجم البلدان شود.

**ام‌جختن.** [اُمّ جِ حْتَن] [ع ص] طمع کردن. (از فرهنگ شعوری).

**امجد.** [اُمّ جَاد] [ع ص] بزرگوار و جوانمرد و باشرف. (ناظم الاطباء). بزرگوار. (فرهنگ فارسی معین). بزرگ. (مؤید الفضلاء). ||(تف) بزرگتر. (غیث اللغات) (آندراج). ج. اماجد. (ناظم الاطباء).

**امجد حیدرآبادی.** [اُمّ جِ حِ دِ حِ آ بَادِی] [ع] (اخ) احمد حسین... از شاعران است. رجوع به سخنران چشم دیده تألیف ترک علی‌شاه

ترکی قلندر نور محلی چ هندوستان و فرهنگ سخنوران شود.

**ام‌جرذان.** [اُمّ مِ جِرْذَان] [ع] مرکب) نوعی نخله و درخت خرماست. (از المرصع).

**ام‌عجز.** [اُمّ عِ جِز] [ع] دهی است از بخش جبال بارز شهرستان جیرفت با ۲۰۰ تن سکنه. آب از چشمه و محصول آن چوب و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**ام‌جعار.** [اُمّ مِ جِعَار] [ع] مرکب) مبنی بر کسر) کفتار. (از اقرب الموارد).

**ام‌جعران.** [اُمّ مِ جِعْرَان] [ع] مرکب) کرکس. (از اقرب الموارد) (المرصع).

**ام‌جعرور.** [اُمّ مِ جِعْرُور] [ع] مرکب) نوعی نخله است که خرماي آنرا جعرور گویند. (از المرصع).

**ام‌جعفر.** [اُمّ مِ جِعْفَر] [ع] مرکب) سرغ خانگی. ||است. (المرصع).

**ام‌جعفر.** [اُمّ مِ جِعْفَر] [ع] (زبیده) دختر جعفرین ابی جعفر منصور. دختر عم و زن هرون الرشید و مادر محمد امین بوده است. (از مجمل التواریخ و القصاص و الجواهر و الوزراء و الکتاب).

**ام‌جعفر.** [اُمّ مِ جِعْفَر] [ع] دختر عبدالله بن عرفطه از زنان انصار که بصلاح و عفت و وفور دانش و درایت مشهور بوده است. رجوع به ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۱۷ و تذکرة الخواتین ص ۳۴ و در منثور ص ۶۷ شود.

**ام‌جعفر.** [اُمّ مِ جِعْفَر] [ع] (عنتابه) مادر جعفرین یحیی برمکی و زنی بود در نهایت فصاحت و طلاقت. پس از برجیده شدن بساط برمکیان به فقر و آوارگی افتاد. (از ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۱۷).

**ام‌جعفر.** [اُمّ مِ جِعْفَر] [ع] حصنی است در اندلس از توابع مآرده. (از معجم البلدان).

**ام‌جعور.** [اُمّ مِ جِعُور] [ع] مرکب) کفتار. (منتهی الارب) (المرصع).

**ام‌جلس.** [اُمّ مِ جِلس] [ع] مرکب) کفتار. (المرصع).

**ام‌جمیل.** [اُمّ مِ جَمِیل] [ع] خواهر ابوسفیان و زن ابولهب که در قرآن کریم بعنوان حمالة الحطب یاد شده است و بکینه و عداوت نسبت به پیغمبر اسلام مشهور بوده است. رجوع به عیون الاخبار ج ۲ ص ۱۹۷ و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۰۳۴ و ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۱۴ شود.

**ام‌جمیل.** [اُمّ مِ جَمِیل] [ع] دختر مجلین عبدالله بن قیس و از زنان فاضل و خردمند و از سیقت گیرندگان به دین اسلام بوده است. با حاطب بن حارث بن مغیره ازدواج کرد و با

۱- از باب ضرب است. (ناظم الاطباء).

۲- از باب سمع است. (ناظم الاطباء).

وی به حبشه رفت. (از ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۱۴).

**ام‌جمیل.** [اُمّ مَج] (لُخ) زنی صحابی از طایفه ابوهریره و در وفا ضرب المثل بوده و «اوفی من ام‌جمیل» از امثال سائر است. گویند قومی می‌خواستند ضرارین خطاب را بکشند. ضرار به این زن پناه آورد و او با اهتمام تمام از وی دفاع کرد و از کشته شدن او رازهای بخشید. و رجوع به جمهرة الامثال و مجمع الامثال و تذکرة الخواتین ص ۲۵ و خیرات حسان ج ۱ ص ۴۰ و المرصع و ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۱۳ شود.

**ام‌جمیل.** [اُمّ مَج] (لُخ) فاطمه دختر خطاب و خواهر عمرین خطاب خلیفه دوم بوده است. (از ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۱۴).

**ام‌جندب.** [اُمّ مَجْذ] (ع) (مَرکب) پیدای. (مهذب الاسماء) (آندراج). جور و ظلم. (از المرصع). ستم. (منتهی الارب); وقعوا فی ام‌جندب؛ ستم کرده شدند. (از المرصع) (از منتهی الارب). [اداهیه. (المرصع). بلا. (منتهی الارب).] [اغدر. (منتهی الارب).] [ملخ. (المرصع)].

**ام‌جواز.** [اُمّ مَجْز] (ع) (مَرکب) عُقاب. (المرصع) (مهذب الاسماء).

**ام‌جبال.** [اُمّ مَجْء] (ع) (مَرکب) کفتار. (المرصع).

**ام‌جهلی.** [اُمّ مَجْه] (لُخ) رجوع به بناور شود.

**ام‌جح.** [اُمّ مَجْح] (ع) (ص) فربه تن‌دار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سمن. (ناظم الاطباء). سمن همچون ابج. (از اقرب الموارِد). و رجوع به ابج شود.

**ام‌حاء.** [اُمّ مَجْح] (ع) (ص) محو کردن. ناپدید کردن. از میان بردن چیزی. (فرهنگ فارسی معین).

**ام‌حاء.** [اُمّ مَجْح] (ع) (ص) از میان رفتن اثر چیزی. پاک گردیدن. (از اقرب الموارِد) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

**ام‌حائل.** [اُمّ مَجْء] (ع) (مَرکب) نساقه. (المرصع). [امّاد بچة نوزاد. (یادداشت مؤلف)].

**ام‌محاح.** [اُمّ مَجْح] (ع) (ص) کهنه شدن جامه. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارِد) (آندراج). [ام‌محاح کتاب؛ خواندن آن. (از اقرب الموارِد)].

**ام‌محاش.** [اُمّ مَجْش] (ع) (ص) سوختن گرما و آتش چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). بسوزانیدن. (تاج المصادر بیهقی). سوختن گرما و آتش پوست چیزی را. [گویند: هذہ سنة قد امحشت کل شیء؛ هنگامی که خشک‌سالی و قحطی باشد. (از اقرب الموارِد) (از معجم متن‌اللغة)].

**ام‌محاص.** [اُمّ مَجْص] (ع) (ص) به شدن از بیماری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). بهبود یافتن از بیماری. (از اقرب الموارِد). [برآمدن آفتاب از کسوف و روشن شدن آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ظاهر و آشکار شدن خورشید از کسوف. (از اقرب الموارِد)].

**ام‌محاض.** [اُمّ مَجْض] (ع) (ص) دوستی خالص کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارِد) (آندراج) (فرهنگ فارسی معین). دوستی ویژه کردن. (تاج المصادر بیهقی). [اشیر خالص خوردانیدن کسی را. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارِد) (آندراج). [اشراب ویژه دادن. (تاج المصادر بیهقی). [اراست کردن سخن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). راستگو بودن در سخن. (از اقرب الموارِد). [اخذواند شیر خالص شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء)].

**ام‌محاق.** [اُمّ مَجْق] (ع) (ص) ربودن برکت چیزی. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). برکت بردن. (تاج المصادر بیهقی). کاستن. [انیت شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). [ادخل شدن ماه در محاق. (از اقرب الموارِد)].

**ام‌محاق.** [اُمّ مَجْص] (ع) (ص) از گرمی سوخته شدن چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [پاک شدن. (ناظم الاطباء). از بین رفتن. (از اقرب الموارِد). [اکاهیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)].

**ام‌محاك.** [اُمّ مَجْک] (ع) (ص) خشمناک شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارِد)].

**ام‌محال.** [اُمّ مَجْح] (ع) (ص) خشک شدن شهر و زمین. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارِد). [بخشک‌سالی رسیدن مردم. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارِد). بقحط و خشکالی رسیدن. (از تاج المصادر بیهقی) (از آندراج). بقحط سالی رسیدن. (مصادر زوزنی)].

**ام‌محال.** [اُمّ مَجْح] (ع) (ص) محل. (از اقرب الموارِد). رجوع به محل شود.

**ام‌مخان.** [اُمّ مَجْخ] (ع) (ص) درد گرفتن زخم. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

**ام‌مجاب.** [اُمّ مَجْج] (ع) (مَرکب) دنیا. (لسان العرب) (منتهی الارب). عالم و جهان. (ناظم الاطباء).

**ام‌محابب.** [اُمّ مَجْج] (ع) (مَرکب) جانور کوچکی است مانند ملخ. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارِد) <sup>۳</sup>.

**ام‌مجان.** [اُمّ مَجْج] (لُخ) دختر عامرین نابی خواهر عقبه از صحابیات بوده است. رجوع به

الاصابة فی تمیز الصحابة ج ۸ ص ۲۲۱ شود.

**ام‌حبوکر.** [اُمّ مَحَبْک] (ع) (مَرکب) داهیه. (المرصع). بزرگترین مصیبتها. (از اقرب الموارِد). سختی و بلا. (منتهی الارب).

**ام‌حبوکران.** [اُمّ مَحَبْک] (ع) (مَرکب) نام مرغی است. (منتهی الارب). [اداهیه. (اقرب الموارِد). رجوع به ام‌حبوکر شود.

**ام‌حبوکرى.** [اُمّ مَحَبْک] (ع) (مَرکب) داهیه. (اقرب الموارِد). سختی و سخت‌ترین بلاها. (منتهی الارب). [غم و اندوه. [اموت و مرگ. (ناظم الاطباء)].

**ام‌حبوکرى.** [اُمّ مَحَبْک] (لُخ) نام موضعی خطرناک است از بلاد قشیر و از آنجاست که هرگاه کسی به بلا و مصیبت دچار شود گویند: وقع فی ام‌حبوکرى. رجوع به معجم البلدان و ماده قبل و ام‌حبوکران در همین لغت‌نامه شود.

**ام‌حبیب.** [اُمّ مَحَب] (ع) (مَرکب) حریبا. (اقرب الموارِد).

**ام‌حبیب.** [اُمّ مَحَب] (لُخ) (تغلیبه) دختر ربیعه از زنان علی بن ابی‌طالب علیه‌السلام بود و از او پسری بنام عمرو دختری بنام رقیه آورد. (از مجمل التواریخ و القصص ص ۴۵۵ و حبیب‌السرچ خیام ج ۱ ص ۵۸۲).

**ام‌حبیب.** [اُمّ مَحَب] (لُخ) دختر عاص بن امیة بن عبد شمس قرشی زن عمرو بن عبدود بود و عمرو بن عبدود همان است که در جنگ خندق بدست علی بن ابیطالب (ع) کشته شد. ام‌حبیب سپس اسلام آورد. (از الاصابة فی تمیز الصحابة ج ۸ ص ۲۲۱).

**ام‌حبیب.** [اُمّ مَحَب] (لُخ) دختر عباس بن عبدالمطلب دختر عم پیغمبر اسلام و از زنان صدر اسلام بود. رجوع به الاصابة فی تمیز الصحابة ج ۸ ص ۲۲۱ شود.

**ام‌حبیبیه.** [اُمّ مَحَب] (لُخ) (رملة) دختر ابوسفیان و خواهر معاویه از زنان رسول اکرم بوده است. وی نخست با عبدالله بن جحش ازدواج کرد و زن و شوهر هر دو بدین اسلام درآمدند و به حبشه مهاجرت کردند در آنجا عبدالله از دین اسلام برگشت ولی ام‌حبیبیه در اسلام خود پایداری نشان داد تا آنکه پس از مرگ عبدالله در سال هشتم هجری در حبشه بوسیله نجاشی پادشاه حبشه به ازدواج رسول اکرم درآمد. وفات وی سال ۴۴ ه. ق. روی داد. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۲۶) (ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۱۴). و نیز رجوع به

۱- در عربی (محو) به باب افعال نرفته است و فارسی‌زبانان این مصدر را ساخته‌اند.  
 ۲- اصل ام‌محاق اتمحاق است نون به میم بدل شده است. (از اقرب الموارِد).  
 ۳- در ناظم الاطباء بلفظ ام‌حباب آمده است.



اعلام الوری و تنقیح المقال و خیرات حسان و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۰۲۴ شود.

**ام حبیبه**. [اُمّ حَبَّابَ] (لخ) کنیه دختر هرون الرشید خلیفه عباسی بوده است. (از حبیب السیر ج ۲ ص ۲۴۶).

**ام حبین**. [اُمّ حَبَّابَ] (ع [مسرکب]) جانورکی است کلان شکم شبیه حربا و آنرا حبیبه نیز گویند. (از منتهی الارب). قسمی از چلباسه. (ناظم الاطباء). چلباسه که بجهت بزرگی شکم به این کنیه نامیده شده. (از اقرب الموارد). جنسی است از کرباسک. (مهذب الاسماء). ج. امات حبین. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

**ام حثور**. [اُمّ حِثْوَر] (ع [مربک]) کفتار. (ناظم الاطباء).

**ام حذرف**. [اُمّ حِذْرَف] (ع [مربک]) کفتار. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

**ام حروام**. [اُمّ حِروَام] (لخ) دختر ملحان و خاله انس مالک و از زنان معاصر پیغمبر اسلام بود. در جزیره قبرس وفات یافت و در آنجا مدفون گردید. رجوع به الاصابه فی تمییز الصحابه ج ۸ ص ۲۲۲ و اعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۱۶ شود.

**امحس**. [أَح] (ع ص) پوست پیرای ماهر و زیرک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دباغ حاذق. (از اقرب الموارد).

**ام حسان**. [اُمّ حِسان] (ع [مربک]) حیوان کوچکی است به اندازه کف دست. (از المرصع).

**ام حسان**. [اُمّ حِسان] (لخ) یکی از زنان مشهور بزهده و تقوی و با سفیان ثوری صحبت داشته است. رجوع به صفة الصفوة ج ۳ ص ۱۱۵ و قاموس اعلام ترکی ج ۲ ص ۱۰۲۴ شود.

**ام حسن**. [اُمّ حَسَن] (لخ) از دختران امام زین العابدین علیه السلام بوده است. (از تاریخ گزیده چ لندن، ص ۲۰۲).

**امحص**. [أَح] (ع ص) مرد عذرنیوش از جانب صادق باشد یا از طرف کاذب. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). کسی که از طرف شخص راستگو و دروغگو پوزش قبول کند. (از اقرب الموارد).

**ام حقان**. [اُمّ حَقَّان] (ع [مربک]) شتر مرغ. (از المرصع).

**ام حفصه**. [اُمّ حَفْصَةَ] (ع [مربک]) ۱ ماکیان. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). مرغ خانگی. [اکرکس]. (از اقرب الموارد). [بط]. (مهذب الاسماء).

**امحق**. [أَح] (ع ص) چیز اندکی که برکش رفته باشد. (از اقرب الموارد).

**ام حکیم**. [اُمّ حِکْم] (ع [مربک]) ترازو. (مهذب الاسماء).

**ام حکیم**. [اُمّ حِکْم] (لخ) (مسخزومیه) از صحابیات و دختر حارث بن هشام مخزومی از رؤسای قریش و زن عکرمه بنی اسی جهل بوده است و پلی که در نزدیکی شام بطرف حجاز ساخته شده و به قطره ام حکیم معروف است بدو منتسب می باشد. وی در روز فتح مکه اسلام را قبول کرد و برای عکرمه شوهرش که بسوی یمن فرار کرده بود از حضور پیغمبر اسلام امان خواست و عکرمه بحضور پیغمبر آمد و قبول اسلام کرد. و رجوع به تذکرة الغواتین ص ۳۷ و خیرات حسان ج ۱ ص ۴۲ و ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۱۸ و امتاع الاسماع، ص ۳۹۲ شود.

**ام حکیم**. [اُمّ حِکْم] (لخ) دختر اسد بن منیره تنقی از زنان امام محمد باقر (ع) بوده است. (از حبیب السیر ج ۲ ص ۷۰).

**ام حکیم**. [اُمّ حِکْم] (لخ) دختر زبیر بن عبدالمطلب بن هاشم و از صحابیات بود. رجوع به الاصابه فی تمییز الصحابه ج ۸ ص ۳۲۵ شود.

**ام حکیم**. [اُمّ حِکْم] (لخ) (ملقب به بیضا و قبه الדיباج) دختر عبدالمطلب و عمه پیغمبر اسلام و از زنان حکیم و خردمند بنی هاشم و بکثرت ادب و فصاحت و بلاغت مشهور بوده و شعر می سروده است و از اشعار وی مرثیهای است که بدستور پدر در حال حیاتش برای وی سروده است. رجوع به تذکرة الغواتین ص ۳۶ و در متثور ص ۵۵ و ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۱۷ و تاریخ گزیده چ لندن، ص ۱۶۳ شود.

**ام حکیم**. [اُمّ حِکْم] (لخ) (جویریة) دختر قارظ بن خالد زن عبیدالله بن عباس بن عبدالمطلب. از زنان فصیح عرب و دارای جمال و حسن ادب و شهامت بوده و شعر نیک می سروده است. رجوع به در متثور ص ۵۵ و شاعرات عرب ص ۱۷۸ و ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۱۷ و الاصابه فی تمییز الصحابه ج ۸ ص ۲۲۷ شود.

**ام حکیم**. [اُمّ حِکْم] (لخ) دختر وادع یا وداغ خزاعی از صحابیات بوده است. رجوع به الاصابه فی تمییز الصحابه ج ۸ ص ۲۲۶ شود.

**امحل**. [أَح] (ع نفا) فریبنده تر. خادع تر. - امثال:

امحل من الترهات.

امحل من بکاء علی رسم.

امحل من تسلیم علی طفل.

امحل من تقاد الرتم.

امحل من حدیث خرافة. (از مجمع الامثال).

**ام حلس**. [اُمّ حِلس] (ع [مربک]) ماده خمر. (آندراج) (ناظم الاطباء) (از المرصع). خمر. (مهذب الاسماء). کنیه اتان. (ماده خر) است. (از لسان العرب).

**ام حلقوم**. [اُمّ حُلُقُوم] (ع [مربک]) بطور افسانه جنی که دفع کند امراض حلقوم را و یا موجب آنها گردد. (ناظم الاطباء).

**ام حلیانه**. [اُمّ حُلَیْنَه] (لخ) (لخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان اهواز با ۵۰ تن سکنه. آب آن از چاه و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**ام حلیمه**. [اُمّ حُلَیْمَه] (لخ) زینب دختر جعش الاسود. از زنان پیغمبر اسلام بود. (از تاریخ گزیده چ لندن، ص ۱۵۹).

**ام حمارش**. [اُمّ حَمَارِش] (ع [مربک]) جانوری است کوچک با پاهای بسیار. (از المرصع).

**ام حمام**. [اُمّ حَمَام] (لخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان اهواز با ۷۵ تن سکنه. آب آن از چاه و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**ام حمیده**. [اُمّ حَمِیْدَه] (لخ) زن ابوسعید ساعدی و از صحابیات بود. رجوع به الاصابه فی تمییز الصحابه ج ۸ ص ۲۲۶ شود.

**ام حنص**. [اُمّ حَنْصِب] (ع [مربک]) روباه ماده. (از المرصع).

**ام حنین**. [اُمّ حَنْنِیْن] (ع [مربک]) شراب. (از المرصع).

**ام حنین**. [اُمّ حَنْنِیْن] (لخ) شهری در یمن نزدیک زبید. رجوع به معجم البلدان و مراد الاطلاع شود.

**ام حواره**. [اُمّ حِوَارَه] (ع [مربک]) عقاب. (ناظم الاطباء) (المرصع) ۱.

**ام حواره**. [اُمّ حِوَارَه] (ع [مربک]) نفاق. (المرصع).

**امحوضه**. [أَحْض] (ع!) بند خالص از غرض و از تهمت. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**ام حیان**. [اُمّ حِیَان] (لخ) از زنان عابد و پرهیزگار عرب بوده است. رجوع به صفة الصفوة ج ۴ ص ۲۵ شود.

**امخاء**. [أَخَاء] (ع مص) شکایت کردن. [عذر خواستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اعتذار. (از اقرب الموارد).

**امخاخ**. [أَخَاخ] (ع مص) بامغز شدن استخوان. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). مغزدار گشتن. (مصادر زوزنی). [قربه گردیدن گوسفند. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). قربه شدن. (تاج المصادر یهقی). [آتر گشتن چوب و روان گردیدن آب در آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) ۳.

- ۱- در ناظم الاطباء خفصه آمده و غلط است.
- ۲- در المرصع با الف و لام (ام الحوار) است.
- ۳- در آندراج «قربه گردیدن آب در آن آمده

|| بر مغز شدن دانه کشت. (ناظم الاطباء)  
 (منتهی الارب) (آندراج). روان گردیدن آرد  
 در کشت. (از اقرب الموارد).  
**امخاخ.** [أ] [ع] [خ] [ج] مخ. (یادداشت مؤلف).  
**ام خارجه.** [أ] [م] [خ] [ع] [ج] [خ] (از) زن زبسدین  
 ثابت از صحایب است. رجوع به الاصابه فی  
 تمیز الصحابه ج ۸ ص ۲۲۸ شود.  
**ام خارجه.** [أ] [م] [خ] [ع] [ج] [خ] (از) زنی از قبایل  
 عرب و بسیار شوهر دوست بوده و هر چند  
 وقت شوهری تازه می خواسته است.  
 - امثال:  
 اسرع من نکاح ام خارجه. (از المرصع و  
 نغایب الفنون. علم امثال).  
**امخاض.** [أ] [ع] [ص] بدوخ زدن رسیدن  
 شیر. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء)  
 (از اقرب الموارد). هنگام فزاید شیر آمدن.  
 (تاج المصادر یهقی). || اخاوند شتر مادگان  
 در ده گرفته شدن. || در شیر زنه جنیند شیر.  
 (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از  
 اقرب الموارد).  
**امخاض.** [أ] [ع] [شیر] مادام که در شیر زنه  
 است. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم  
 الاطباء) (از اقرب الموارد). ج. اساخض.  
 (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).  
**امخاط.** [أ] [ع] [مص] در کمان کشیدن تیر را  
 و در گذراندن تیر را از آنچه بر وی آید. (از  
 منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). در  
 گذراندن تیر را. (از اقرب الموارد). کمان  
 کشیدن و تیر بگذراندن. (تاج المصادر  
 یهقی).  
**امخاط.** [أ] [ع] [أ] [ج] مخاط. مهتران  
 جوانمرد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).  
**ام خالد.** [أ] [م] [ل] [ع] [م] [ر] [ک] [ب] [ع] [ن] [ق] [ا].  
 (المرصع).  
**ام خالد.** [أ] [م] [ل] [ع] [خ] [ا] از دختران عشان بن  
 عفان خلیفه سوم بوده است. (از حبیب السیر  
 ج ۱ ص ۵۱۹).  
**ام خالد.** [أ] [م] [ل] [ع] [خ] دختر خالد بن  
 سعیدین عاص بن امیه. از صحایب بود.  
 رجوع به الاصابه فی تمیز الصحابه ج ۸  
 ص ۲۲۸ شود.  
**ام خالد.** [أ] [م] [ل] [ع] [خ] نخست زن یزیدین  
 معاویه بود و سپس مروان بن حکم او را بزنی  
 گرفت و گویند مروان را او کشته است. رجوع  
 به مجمل التواریخ و القصص ص ۳۰۲ شود.  
**ام خامس.** [أ] [م] [ع] [م] [ر] [ک] [ب] [ع] زنی که پنج  
 فرزند زاییده باشد. (از المرصع). رجوع به  
 ام ثلاث شود.  
**ام خبز.** [أ] [م] [خ] [ع] [خ] دهی است به طائف.  
 (منتهی الارب).  
**ام خبیش.** [أ] [م] [خ] [ع] [م] [ر] [ک] [ب] [ع] [ن] [خ] [ل] [ع].  
 (شرح قاموس).

**ام خنی.** [أ] [م] [خ] [ع] [خ] دهی از بسخش  
 شادگان شهرستان خرمشهر. ۱۵۰۰ تن سکنه  
 دارد. آب آن از چاه محصول آنجا غلات. (از  
 فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).  
**ام خداش.** [أ] [م] [خ] [ع] [م] [ر] [ک] [ب] [ع] [ر] [ب] [ه].  
 (المرصع).  
**ام خذروف.** [أ] [م] [خ] [ع] [م] [ر] [ک] [ب] [ع] [ن] [ا].  
 (المرصع). شاید محرف ام حذرف باشد.  
 رجوع به ام حذرف شود.  
**ام خراسان.** [أ] [م] [خ] [ع] [ل] [ع] لقب شهر مرو  
 است. (المرصع).  
**ام خرومان.** [أ] [م] [خ] [ع] [ل] [ع] محلی است که  
 حاجیان کوفه و بصره در مسیر خود در آن بهم  
 می رسند. (از المرصع). و رجوع به معجم  
 البلدان و مراد الاطلاع شود.  
**ام خرنوب بحریه.** [أ] [م] [خ] [ب] [ر] [ی] [ع] [ی]  
 (از) دهی است از جزیره صلبوخ شهرستان  
 آبادان. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران  
 ج ۶ و نیمه شود.  
**ام خشاب.** [أ] [م] [خ] [ش] [ا] [ع] [م] [ر] [ک] [ب] [ع]  
 سختی. (منتهی الارب) (آندراج). داهیه.  
 (المرصع) (اقرب الموارد).  
**ام خشقین.** [أ] [م] [ع] [م] [ر] [ک] [ب] [ع] [د] [ا] [ه] [ی] [ه].  
 (المرصع).  
**ام خشیش.** [أ] [م] [خ] [ش] [ا] [ع] [م] [ر] [ک] [ب] [ع] [ا] [ه] [و] [ی]  
 ماده. (از المرصع).  
**ام خصیف.** [أ] [م] [خ] [ع] [م] [ر] [ک] [ب] [ع] [ن] [ل].  
 (المرصع).  
**امخط.** [أ] [خ] [ع] [ص] آنکه دایم از بینی وی  
 آب رود. (بحر الجواهر).  
**امخطه.** [أ] [خ] [ط] [ع] [ج] مخاط. (از اقرب  
 الموارد). آبهایی که از بینی آید. و رجوع به  
 مخاط شود.  
**ام خلیل.** [أ] [م] [خ] [ع] [ل] [ع] ملقب به  
 شجره الدرد. مادر ملک غیاث الدین بن ملک  
 صالح از ملوک مصر و زنی خردمند و زیبا بود  
 در سال ۶۴۸ ه. ق. غلامان غیاث الدین او را  
 کشتند و سرداری سپاه را به عزالدین یکی از  
 غلامان سپردند و خطبه بنام ام خلیل خواندند.  
 مدت دو سال مملکت را با حسن تدبیر  
 نگاهداشت. (از حبیب السیر ج ۱ ص ۳  
 ص ۲۵۲).  
**ام خنور.** [أ] [م] [خ] [ن] [و] [ع] [ن] [و] [ا] [ع] [م] [ر] [ک] [ب] [ع] [ن] [ا].  
 (منتهی الارب) (از آندراج) (از  
 اقرب الموارد). || گاو. (از اقرب الموارد)  
 (منتهی الارب). || سختی. (منتهی الارب) (از  
 اقرب الموارد) (مهذب الاسماء). || نعمت.  
 (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (از لسان  
 العرب). از لغات اضداد است. (منتهی الارب).  
 || است. (تاج العروس از ذیل اقرب الموارد).  
 || اکتیه مصر است و در حدیث آمده: ام خنور  
 یساق لها القصار الاعمار. (منتهی الارب) (از

اقرب الموارد).  
**ام خوار.** [أ] [م] [ع] [م] [ر] [ک] [ب] [ع] [س] [ت]. (از  
 المرصع).  
**ام خیتل.** [أ] [م] [خ] [ت] [ع] [م] [ر] [ک] [ب] [ع] [ن] [ا] [و]  
 گویند معروف عیثل می باشد. (از المرصع).  
 رجوع به عیثل و ام عیثل شود.  
**آمد.** [أ] (هزوارش. ل) هزوارش آمد<sup>۱</sup> یا آمد<sup>۲</sup>  
 پهلوی، همو<sup>۳</sup> بمعنی همیشه، الی الابد. در  
 عربی بمعنی غایت و منتهی شیء و اجل  
 است. (حاشیه برهان قاطع ج معین). هنگام.  
 (برهان قاطع) (انجمن آرا) (آندراج)  
 (شعوری) (ناظم الاطباء). زمان. (برهان  
 قاطع) (شعوری) (آندراج) (ناظم الاطباء).  
 موسم. (برهان قاطع). (ناظم الاطباء). وقت.  
 (انجمن آرا) (آندراج):  
 این دستگاه لقمه تو دیر بر نداشت  
 آمد جدایی آمد و شد دستگاه شک.  
 سوزنی (از آندراج).  
 - آمد مدید و عهد بعید: یعنی زمان دراز و  
 مدت طویل. (آندراج).  
**آمد.** [أ] [ع] [غ] غایت. (اقرب الموارد)  
 (فرهنگ فارسی معین). غایت و منتهای. (ناظم  
 الاطباء). غایت مدت. (آندراج). نهایت.  
 (فرهنگ فارسی معین) (آندراج). فرجام.  
 پایان. (فرهنگ فارسی معین). پایان کار.  
 (ترجمان علامه ترتیب عادل). آمد مأمود:  
 غایت منتهی الیه. (ناظم الاطباء). ج. آسآمد.  
 (ناظم الاطباء). || اجل. (فرهنگ فارسی  
 معین). نهایت عمر. (آندراج). گویند: ما  
 آمدک: چند است عمر تو. (از ناظم الاطباء)  
 (از اقرب الموارد): جتمتور را به اقرب آمد و  
 قلت عدد مثل این بندگان بتقدیم رسانید.  
 تاریخ جهانگشای جویزی. || دورترین  
 جای. (آندراج). ج. آسآمد. || خشم. (ناظم  
 الاطباء) (آندراج). غضب. (اقرب الموارد)  
 (آندراج).  
**آمد.** [أ] [د] [ع] [ن] [ف] کشیده تر و درازتر.  
 (ناظم الاطباء).  
**آمد.** [أ] [م] [ع] [خ] شهری است از بلاد جزیره  
 یسین دجله و فرات از دیار «بکر» دارای

→ و گویا در هنگام نقل معانی از منتهی الارب  
 یک سطر ... گردیدن گوسپند و ترکش چوب  
 و روان ... حذف شده است.  
 ۱- در ناظم الاطباء بخلط به کسر اول ضبط  
 شده است.  
 ۲- ضبط کلمه در فیشی که از المرصع نقل شده  
 معلوم نیست. در ذیل اقرب الموارد تخشیش  
 بمعنی غزال صغیر آمده.  
 3 - âm(a)d. 4 - âmd.  
 5 - hamê(v).  
 ۶- فعل آن از باب سمع است.

درختان بیار و کشاورزی و باره‌ای بسیار محکم. (از روغات الجنات ص ۴۴۴) پایتخت موزیوتامی (دیاریکر). (ناظم الاطباء). در ناظم الاطباء اید ضبط شده. در المسالك والممالک ابن خردادبه و معجم البلدان و منتهی الارب «آمد» است. رجوع به آمد در همین لغت نامه و معجم البلدان شود.

**امداء ۱۰** [أ] [ع] ج مدی و مدی پیمانهای است شامیان و مصریان را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). پیمانهای است در شام و مصر نزدیک به نوزده صاع و آن غیر از مد است. (از اقرب الموارد).

**امداء ۱۱** [ع] (ص) کلانسال شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). هر سال و سن شدن. (از اقرب الموارد). شیر بسیار نوشیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج) (ناظم الاطباء). پرکردن جهت کسی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

**امداح** [أ] [م] [ع] (ص) ستودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). افران و گشاده گردیدن زمین و تهیگاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اتساع. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

**امداد ۱** [ع] (ص) مهلت خواستن. (ناظم الاطباء). مهلت و زمان دادن و درنگ کردن از اجل معین. ایاری دادن لشکر را از غیر خود. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). گویند: اذا كثر شيئا بنفسه قيل مده و اذا كثر بغيره امده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). قوله تعالى: اني مقدمك بالف و قال جل و علا: و امددناهم بقا كهة. (ناظم الاطباء).

مال بخشیدن بکسی و یاری دادن و فریادی رسیدن. (از اقرب الموارد). یاری دادن و فریاد رسیدن کسی را در نیکی باشد یا در بدی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و گویند: امددته در خیر و مددته در شر استعمال میشود. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). مدد کردن. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان علامه ترتیب عادل) (فرهنگ فارسی معین). یاری کردن. یاری دادن. (فرهنگ فارسی معین) ایاری. کمک. اعانت. (از فرهنگ فارسی معین) (از ناظم الاطباء). نصرت. (ناظم الاطباء).

— امداد کردن؛ یاری دادن.  
— پست امدادی؛ پاسگاهی که برای کمک در مواقع ضروری ساخته شود مانند پست امدادی شیر و خورشید. (فرهنگ فارسی معین ذیل پست).  
— پست امدادی آموزشگاهها؛ شفاخانه. (از لغات فرهنگستان از فرهنگ فارسی معین ذیل پست).

||بخشیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||مشر شدن. (آندراج). ||سیاهی در دوات کردن و بقلم سیاهی دادن کاتب را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مداد دادن قلم را. (آندراج). بیار کردن آب و سیاهی دوات. (از المنجد). مداد در دوات کردن. (مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ||آب دادن چیزی را. (آندراج). ||ریم و زردآب گرد آمدن در زخم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). برآمدن ریم از جراحت. (آندراج). ||هودر<sup>۱</sup> شدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). ||آب و تری روان شدن در چوب عرفج. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). ||مدید خورائیدن شتر را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). ||مدید (آب و آرد یا آرد نرم) نوشانیدن بستر. ||گسترده شدن روشنائی روز. (از اقرب الموارد).

**امداد ۱** [ع] ج مدت. (ناظم الاطباء). [ع] ج مُد پیمانها. (اقرب الموارد). رجوع به مُد شود. [ع] مدد. یاران. (فرهنگ فارسی معین). [ع] مَدَد. (از اقرب الموارد). افواچی که بی در پی برسند. (حاشیه کلیله و دمنه ج مینوی ص ۳۲): عزایم پادشاهان را به امداد فتح مبین و تواتر نصر عزیز مؤید گردانیده. (کلیله و دمنه ج مینوی ص ۹). [ع] مجازا درود و سلام بیایی. (از حاشیه کلیله و دمنه، ج مینوی ص ۳۲): درودی که امداد آن به امتداد روزگار متصل باشد. (کلیله و دمنه ج مینوی ص ۳). که امداد خیرات و اقسام سعادات بدو نزدیکتر که در کارها ثابت قدم باشد. (کلیله و دمنه ص ۴۱). که امداد خیر و سعادت بجانب او متصل گردد. (کلیله و دمنه ص ۲۶۵). و رجوع به مدد شود.

**امداد برهانپوری**. [د ب] [ع] شیخ غلامحسین هاشمی. در گذشته بسال ۱۱۸۷ هـ ق. از شاعران است. رجوع به تذکرهاى نتایج الانکار ص ۳۸ و شمع انجمن صص ۴۰-۴۱ و خزائن عامره صص ۲۴۲-۲۴۴ و فرهنگ سخنوران شود.

**امداد بلگرامی**. [د ب] [ع] مسیر امداد علی... از شاعران است. مؤلف تذکرة صبح گلشن بیت زیر را از او نقل کرده است: بنم مریدم و فکر ما نکردی کاش میکردی میحا بودی و احیا نکردی کاش میکردی و رجوع به تذکرة صبح گلشن ص ۳۸ و الذریعة قسم اول از جزء ناسع ص ۹۵ و تذکرة نتایج الانکار و فرهنگ سخنوران شود.

**امداد خیرآبادی**. [د ب] [ع] شیخ شاعران است. رجوع به تذکرة نگارستان سخن صص ۱۰-۱۱ و فرهنگ سخنوران شود.

**امداد لکنوی**. [د ل] [ع] امداد الله خان بن کفایت الله خان رامپوری از شاعران

است. رجوع به تذکرة روز روشن ص ۷۱ و الذریعة قسم اول از جزء ناسع ص ۹۵ و فرهنگ سخنوران شود.

**امدادی**. [ع] (ص نسبی) منسوب به امداد. (فرهنگ فارسی معین). [ع] اصطلاح ورزش در ورزشهای دو میدانی و دوچرخهسواری نوعی از مسابقه است که چند تن با فاصله‌های معین در یک مسیر ایستاده با کمک یکدیگر آن مسافت را طی کنند. (فرهنگ فارسی معین).

**امدارص**. [أ] [م] [ع] (مركب) يسروع (موش دشتی). (المرصع). در منتهی الارب و اقرب الموارد ادراص است.

**امداهش**. [ع] (ص) دادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد).

**امدان**. [ع] [د] [ع] [ع] آب که بر روی زمین باشد. (از معجم البلدان) (ناظم الاطباء) (از آندراج). [ع] آب نمک یا آب شور. (از اقرب الموارد). آب سخت شور. مؤید الفضلا (آندراج). از زیدالخیل است: فاصحن قداقهن عنی کما آبت حیاض الامدان الظماء القوامح. (از معجم البلدان).

**امدان**. [ع] [م] [ع] (سخ) نام محلی است. (از معجم البلدان) (از مراد الاطلاع).

**امدانه**. [ع] [ع] [ع] اسم شهر همدان است. در کتیبه تیکلات پالمر اول (در حدود ۱۱۰۰ ق. م). پادشاه آشور. و این قدیمترین محلی است که اسم این شهر قدیمی در آن آمده است. در کتیبه‌های هخامنشی اسم این شهر هگمتان است که بعقده بعضی هگمتان تلفظ میشده. هردت اسم این شهر را آگیاتان ضبط کرده است. (از ایران باستان حسن پیرنیا ص ۱۷۸). و رجوع به همدان و هگمتان و آگیاتان و اکیاتان شود.

**امداود**. [أ] [م] [ع] (مركب) و عمل... سلسله‌ای از روزها و نمازها و ادعیه و جز آن است که در ایام البیض رجب یا رجب و شعبان و رمضان و یا در ایام البیض هر ماه بعمل می‌آورند. (یادداشت مؤلف).

**امدبکل**. [أ] [م] [ع] (مركب) کفتار. (از اقرب الموارد) (از المرصع) (منتهی الارب). برای پوست کلفتی که دارد چنین نامیده‌اند. (از المرصع). رجوع به دبکل شود.

**امدثار**. [أ] [م] [ع] (مركب) پشه‌دان. پشه‌بند. (از المرصع).

**امدخه**. [أ] [م] [ع] (مركب) نخله. گویند

۱- هرد گرمی و جرب و خارش و آبله و ثبره و داخس. (ناظم الاطباء).  
۲- در ناظم الاطباء بغلط امدان ضبط شده و با امدان نام موضع تخلیط گشته است.

امدجیه است. (از المرصع). و رجوع به دخنه شود.

**امدور.** [اُد] (ع ص) آنکه پهلویش دمیده باشد. (تاج المصادر بیهقی). مرد تهیگاه برآمده. || اریخ زنده در جامه. || بسیار پلیدی اندازنده عاجز که حبس آن نتواند. || امرد بی‌خته. || تیره‌رنگ. || امردی که پهلوی خود را بخاک آلود. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). || گفتار تیره‌رنگ یا گفتار کلان‌شکم یا گفتاری که بر اندامش خجکها از سرگین خود دارد. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آندراج).

— امثال:

ما الضیمان الامدر من انسان یا غدر؛ بعضی از مردم شرورترند از گفتار. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**امدرخمین.** [اُم م] ؟ [ع] (مرکب) داهیه. لفظ اعجمی است. (از المرصع).

**امدروز.** [اُم م] ؟ [ع] (مرکب) است. (المرصع).

**امدروزه.** [اُم م] ؟ [ع] (مرکب) جهان. (آندراج) (ناظم الاطباء). عالم. (ناظم الاطباء). دنیا. (از المرصع). و رجوع به درزه شود.

**امدردن.** [اُم م] ؟ [ع] (مرکب) دنیا. (المرصع) (المنجد) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

**امدریان.** [اُد] (ل) نام گیاهی است. (از دزی ج ۱ ص ۳۷). یونانی است و در عربی به دموع ایوب و شجره‌التسیح معروف است. رجوع به تذکره داود ضریر انطاکی ص ۵۹ شود.

**امدربین.** [اُم م] ؟ [ع] (مرکب) زمین بی‌گیاه. (از مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء) (از المرصع). زمین قحط‌زده. (منتهی الارب). زمین مجدبه. (از المنجد) (از اقرب الموارد). زمین لم‌یزرع. (از المرصع). || سخی و تنگی. (ناظم الاطباء).

**امدسمه.** [اُم م] ؟ [ع] (مرکب) دیگ. (از المرصع). رجوع به دسه شود.

**امدش.** [اُد] (ع ص) مرد خرد. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). || امرد ست‌دست. (منتهی الارب). آنکه عصب دست وی ست بود یا اندکی گوشت. (از تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). || الاغر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد).

**امدقار.** [اُم م] ؟ [ع] (مرکب) دنیا. (المرصع) (المنجد) (آندراج). دنیا و عالم. (ناظم الاطباء). || داهیه. (المنجد).

**امدفر.** [اُم م] ؟ [ع] (مرکب) دنیا و عالم. (ناظم الاطباء). دنیا. (آندراج) (از المرصع) (المنجد). جهان. (مهذب الاسماء). || داهیه.

(المرصع) (المنجد). از ابوالعلاء معری است: یا ام‌دفر لحا ک‌الله والدة

فیک الخناء و فیک البؤس و السرف.

(از یادداشت مؤلف).

|| است. (از المرصع).

**امدکدل.** [اُم م] ؟ [ع] (مرکب) خارپشت. (از المرصع).

**امدم.** [اُم م] ؟ [ع] (مرکب) تفرق. الاتصال یا شقی که اندر شریان افتد و خون که اندر فضا که حوالی او باشد گردد آید و هرگاه که دست بر وی نهد بجای باز شود و نیز انفجاری که از شریان باشد. (از ذخیره خوارزمشاهی). بیت‌الدم. (ذخیره خوارزمشاهی). در ذخیره خوارزمشاهی ام‌الدم یا الف و لام است.

**امدماغ.** [اُم م] ؟ [ع] (مرکب) پرده دماغ که مانعش گویند. (یادداشت مؤلف). ام‌الماغ.

**امدن.** [اُد] (ل) شهری است در آلمان در ایالت هانور.<sup>۳</sup> رجوع به لاروس بزرگ شود.

**امدنین.** [اُم م] ؟ [ع] (ل) نام موضعی است در مصر. رجوع به معجم البلدان شود.

**امدوحه.** [اُح] [ع] (ل) رجوع به امدوحه شود.

**امدوحه.** [اُح] [ع] (ل) ستایش و آنچه بدان ستایش کنند. (ناظم الاطباء) (آندراج). مدیح. (اقرب الموارد). ج. امادیح. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آندراج).

**امدود.** [اُد] (ع) خوی و عادت. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). عادت. (از اقرب الموارد).

**امدومان.** [اُم م] ؟ [ع] (مرکب) تب. (از المرصع).

**امده.** [اُم د] ؟ [ع] (ل) نار و رشته تافته. || اساک کرانه جامه چون بیافتن گیرند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**امده.** [اُد] (ع) (ل) بقیه چیزی. (ناظم الاطباء) (آندراج). بقیه از هر چیزی. (از المرصع). || افزونی و زیادتی. (ناظم الاطباء).

**امدی.** [اُد] (ع) (ن) گویند: فلان ام‌دی العرب؛ بزرگترین و اعلا و ابعد آنان (اعراب) در عزت و مرتبه و بزرگی. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

**امدی.** [اُم] (ص نسبی) منسوب به آمد.

**امدیزه.** [اُد] (ل) (ل) از روستاهای بخارا است. از آنجاست ابوبشر بشاربن عبدالله ام‌دیزی بخاری. (از انساب سمعانی ص ۴۹) (معجم البلدان).

**امدیزی.** [اُد] (ص نسبی) منسوب به ام‌دیزه. رجوع به ام‌دیزه شود.

**امدیه.** [اُد] (ع) (ل) چ می‌ئی. آبهایی که از حوض روان شود و پلید گردد. (از ناظم الاطباء). || حوضهایی که گرداگرد آنرا سنگ

گرفته باشند. (از ناظم الاطباء). و رجوع به مدی شود.

**امدءاء.** [اُد] (ع ص) زن جلیبی کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). زن جلیبی کردن یعنی قرمسانی کردن. (آندراج). || افزونی کردن در آمیختن آب به شراب. || بچراگاه گذاشتن اسب را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج) (ناظم الاطباء). اسب را در چراگاه فرافگاشتن. (تاج المصادر بیهقی). گویند: امذ بغان فرسک؛ بگذار آنرا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || ام‌دی (آب رقیقی که با مداعت جنسی بیرون آید) آوردن مرد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج). مدی افکندن. (تاج المصادر بیهقی).

**امداز.** [اُد] (ع ص) امذار دجاجه بیضه را؛ فاسد کردن مرغ تخم را. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). گنده گردانیدن بیضه را. (منتهی الارب) (آندراج). تباہ کردن مرغ خایه را. (تاج المصادر بیهقی).

**امدال.** [اُد] (ع ص) خفتن پای و ست شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خفتن پای. || بستگ آوردن و بی‌آرام ساختن. (از اقرب الموارد).

**امدح.** [اُد] (ع ص) آنکه در رفتن هر دو رانش بهم ساید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از تاج المصادر بیهقی) (آندراج) (از مهذب الاسماء) (از مصادر زوزنی). آنکه رانهایش برهم نشیند وقت رفتن. (مجمل‌اللقه). ج. مُدَح. (از مهذب الاسماء) (از المرصع). || بدبوی. (ناظم الاطباء) (از آندراج). بدبوی و گنده. (منتهی الارب). گویند: ما ام‌دح ریحه؛ چه گنده است بوی آن. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

**امدور.** [اُد] (ع ص) بسیار شونده بجاگاه. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). آنکه به ستراج بسیار برود. (از اقرب الموارد).

**امدزر.** [اُم م] ؟ [ع] (ل) کتیبه زن ابوذر غفاری است که از اصحاب حضرت رسول بود. (از ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۲۰ و منتهی الارب).

**امدزرج.** [اُم م] ؟ [ع] (ل) عبیده. از اصحاب علی بن ابیطالب (ع) بود. رجوع به ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۲۰ شود.

**امدفر.** [اُم م] ؟ [ع] (مرکب) جهان. مشهور به دال (دفر) است. (از المرصع). رجوع به ام‌دفر شود.

۱ - در انگلیسی Horse tail، در فرانسوی Prele، Queue-cheval و اصطلاح علمی آن Equisetum arvense است و آن را ذنب الخیل و حشیشة الطرخ و انابیی نیز گویند. (از المرجع).

**امذقاران.** [اِذْ] (ع مصص) به آب آمیخته گردیدن شیر و خون. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). امذقارالین الراب؛ در وقتی گویند که شیر خفته یکطرف ایستد و آب یکطرف و یا آنکه با آب مخلوط گردد. (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). رجوع به مذقر و منتهی الارب شود.

**امذکوان.** [اُمْ م؟] (ع مرکب) زمین. (از المرجع) (مهذب الاسماء).

**امذلال.** [اِذْ] (ع مصص) ست و فروخته شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنتدرایج). ست شدن پای. (از اقرب المواردا). ست شدن مفاصل. (اساس از اقرب المواردا). سستی اندام و جز آن. (آنتدرایج).

**اهو.** [اِ] (ع مصص) فرمودن. (مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان علامه ترتیب عادل) (آنتدرایج) (فرهنگ فارسی معین). ضد نهی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دستور دادن. (فرهنگ فارسی معین).

**اهو.** [اِ] (ع) فرمان. (منتهی الارب) (کشاف اصطلاحات الفنون) (مهذب الاسماء) (ترجمان علامه ترتیب عادل) (آنتدرایج) (ناظم الاطباء) (مؤید الفضلاء). حکم. (غیاث اللغات) (فرهنگ فارسی معین). فرمایش. (فرهنگ فارسی معین). ج. اوامر. (ناظم الاطباء) (آنتدرایج) (فرهنگ فارسی معین): گفتم به امر ایزد مأمور گشت خلق گفتم به امر باشد مأمور و مؤتمر.

ناصر خسرو.  
یا علی سر من در کنار گیر که امر خدا برسد چون جانم برآید بدستش بگیر. (قصص الانبیاء).

بی‌امر خدا و کف موسی  
توان کردن ز چوب ثیمان. خاقانی.  
امر امر آن فلان خواهی هست هین  
چیست یعنی یا جز او کمتر نشین. مولوی.  
نیم خرگوشی که باشد کو چنین  
امر ما را افکند اندر زمین. مولوی.  
پرستار امرش همه چیز و کس. سعدی.

— امر به معروف؛ امر کردن به کارهای نیک که در اسلام معروف شناخته شده، مانند نماز و روزه و حج و زکوة و غیره. (فرهنگ فارسی معین). و ادار کردن کسی را بر اجرای ضروریات دین. (ناظم الاطباء). امر به معروف مأخوذة است از قول خداوند که فرماید: ولکن منکم امة یدعون الی الخیر و یأمرون بالمرعوف و ینهون عن المنکر و اولئک هم المفلحون. (قرآن ۱۰۰/۳)، یعنی باید از شما گروهی باشند که خلق را به خیر دعوت کنند و به کار پسندیده فرمان دهند و از کار زشت باز دارند این گروهند که رستگاری دو جهانی

دارند. امر به معروف (و همچنین نهی از منکر) بر هر مسلمان بالغ و عاقل در صورت وجود چهار شرط، واجب می‌شود: اول آنکه امر کننده به معروف و نهی کننده از منکر خود دانا به احکام باشد. دوم آنکه به تأثیر سخن خود امیدوار باشد. سوم آنکه کسی که امر بمعروف و نهی از منکر می‌شود در ادامه عمل خود اصرار داشته باشد. چهارم آنکه امر بمعروف و نهی از منکر موجب خطر یا فساد نگردد؛ چه بسیار مردم بینم که امر به معروف کنند. (تاریخ بیهقی). و رجوع به نهی و نهی از منکر شود.

— امر دادن؛ فرمودن.  
— امر شدن به...؛ مأمور شدن به...  
— امر صادر کردن؛ امر دادن. فرمودن.  
— امر کردن؛ فرمودن.

— امر معروف؛ رجوع به امر به معروف در ضمن همین ترکیبات شود.

— امر و نهی؛ فرمودن و بازداشتن کسی را از کاری. (فرهنگ فارسی معین).

|| فرمودن به کاری و بازداشتن از کاری؛ چه گفت آن خداوند تنزیل و وحی خداوند امر و خداوند نهی.

فردوسی.  
بدان کین و داد و بدان رزم و بزم  
بدان امر و نهی و بدان رای و عزم. فردوسی.  
پس ایستاد در کشا کش امر و نهی  
استرجاع‌کنان. (تاریخ بیهقی). ملک... دست او را در امر و نهی و حل و عقد گشاده و مطلق داشت. (کلیله و دمنه).

زمانه زو طلبد امر و نهی نر زگردون. فلکی.  
|| امر علینا امرأ حاکم و فرمانروا شد بر ما. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). حاکم شدن. (از اقرب المواردا). امری کردن. امری؛

مرا بر سخن پادشاهی و امر  
ز من نیست بل کز رسولت و آل.  
ناصر خسرو.

تا من از این امر و ولایت که هست  
عاقبة الامر چه آرم بدست. نظامی.  
|| کار. (ترجمان علامه ترتیب عادل) (مؤید الفضلاء) (مهذب الاسماء) (کشاف اصطلاحات الفنون) (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء) (آنتدرایج) (فرهنگ فارسی معین):

عروس خاک اگریدر منیر است  
بدست باد کن امرش که پیر است. نظامی.  
— امر خیر؛ کار خیر. (فرهنگ فارسی معین).  
|| عروسی. (فرهنگ فارسی معین).

— آخر الامر؛ سرانجام؛  
آخر الامر از برای آن مراد  
تا دهد چون خاک ایشان را بیاد. مولوی.  
آخر الامر کیل کوزه گران خواهی شد  
حالیا فکر سبک کن که پر از باده کنی. حافظ.

— عاقبة الامر؛ سرانجام؛

تا من از این امر و ولایت که هست  
عاقبة الامر چه آرم بدست. نظامی.

|| شأن. (از اقرب المواردا) (فرهنگ فارسی معین). ج. امور. (آنتدرایج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). || حال؛ (اقرب المواردا). || حادثه. (منتهی الارب) (آنتدرایج) (ناظم الاطباء). واقعه. (آنتدرایج). ج. امور. (ناظم الاطباء) (آنتدرایج) (فرهنگ فارسی معین). || در اصطلاح دستور زبان فارسی، قسم است امر حاضر که دلالت می‌کند بر فرمودن کاری به مخاطب (دوم شخص) مفرد. امر حاضر غالباً همان ریشه فعل است. امر حاضر دو صیغه دارد: مفرد، جمع؛ کن، کنید. و غالباً با «ب» استعمال می‌شود، بخوان، بخوانید. امر غایب دلالت می‌کند بر فرمودن کاری به غایب (سوم شخص) و آن با افزودن «د» و «ند» به مفرد امر حاضر ساخته می‌شود. سوزد، سوزند و غالباً با «به» استعمال می‌شود. (از دستور پنج استاد و فرهنگ فارسی معین). قدا گاهی فعل امر حاضر (دوم شخص مفرد) آورده و از آن سوم شخص غایب ماضی اراده کرده‌اند:

یوزنه جست و گریز اندر زمی  
بانگ برزد از کروز و خرمی. رودکی.  
درآمد یکی خاد چنگال‌تیز  
ربود از کفش گوشت و برد و گریز.  
خجسته سرخی.

چو من بخرتم برخاست او بقصد قصاص  
خیار بر در تسعین من نهاد و فشار.  
مختاری.

عاشقان سوی حضرتش سر مست  
عقل در آستین و جان در دست  
عقل و جان را بنزد او چه خطر  
دل و دین را فدا کنند و گذر. سنایی.  
پیش هشام کوفی از ضحری  
این بگفت و به های های گری، سنایی.  
تیغ او بر عدوست رستاخیز  
شیر شمشیر او بدید و گریز. سنایی.

چون صبح درآمد بجهان افروزی  
ممشوقه بگناه رفتن از دلسوزی  
می‌گفت و گری که با من غم‌روزی  
صیحا چو شفق چون شفقت ناموزی.  
انوری.

گل‌گفت که آب قدمش خیره مریز  
ما دست گلابگر گرفتیم و گریز. انوری.  
ای زلف تو زنجیر دل برده من  
عشق تو دیده ناگهان پرده من  
پرسید دل از دیده که این فتنه ز چیست

۱- از باب نصر و سمع و کرم. (ناظم الاطباء).

می‌گفت و گری دیده که از کرده‌ی من.

محمدبن نصیر.

در قدیم در مقام توقیر و احترام بجای امر غایب فعلی بکار می‌برده‌اند مرکب از فرمودن و مصدر فعل منظور مانند: شاهنشاه فرماید دانستن یعنی شاهنشاه بدارد و در زبان پهلوی از این افعال زیاد بکار برده‌اند: فرمایت نوشتن. (فرماید نیوشیدن؛ یعنی گوش بدهد. و رجوع به سبک‌شناسی ج ۲ ص ۲۹۹ و حواشی چهارمقاله ج معین ج هفتم ص ۶ شود. || در اصطلاح علم اصول فقه، عبارت است از طلب فعل بقول بر سیل استعلا و خلاف کرده‌اند در این که صیغه امر بمجرد وضع دلالت کند بر طلب یا در دلالت بر آن محتاج است به ارادت، حتی آن است که احتیاج به ارادت ندارد چنانکه دیگر الفاظ و صیغه امر را در شانزده معنی استعمال کرده‌اند: اول در ایجاب چنانکه اقیماً الصلوة، دوم در ندب همچون و کاتبوه، سوم در ارشاد مانند فاستشهدوا، چهارم در تهدید مانند من شاء فلیؤمن و من شاء فلیکفر، پنجم در اهانت مانند ذق انک انت العزیز الکریم، ششم در دعا مانند اللهم اغفر لی، هفتم در اباحت مانند و اذا حللتهم فاصطادوا، هشتم در امتنان مانند فکلوا مما رزقکم الله حلالاً، نهم در اکرام مانند ادخلوها بسلام، دهم در تسخیر مانند کونوا قرده خاشین، یازدهم در تمجیز مانند فانوا بسورة، دوازدهم در تسویه مانند اصبروا او لاتصبروا، سیزدهم در تمنی مانند الا ایها اللیل الطویل الا انجلی، چهاردهم در اختیار مانند القوا اما تم ملقون، پانزدهم در تکوین مانند کن فیکون، شانزدهم در انذار مانند قل تمتعوا قليلاً، و در همه بحقیقت نیست به اتفاق بلکه در بعضی بحقیقت است و در بعضی بمجاز، گروهی گفته‌اند در وجوب به حقیقت و در بانی بمجاز است. (از نفایس الفنون، مقاله دوم در علوم شرعی ص ۱۱۴). و رجوع به همین کتاب و کشف اصطلاحات الفنون ص ۷۶ شود. || در اصطلاح متصرفه، عالمی است که بی‌ماده و مدت موجود گشته همچون عقول و نفوس و این را عالم ملکوت و عالم غیب میخوانند. (آندراج) (از مؤید الفضلاء). امر عالمی است که به امر موجود بدون زمان و مدت موجود گشته باشد، مانند: عقول و نفوس و این را عالم امر و ملکوت و غیب میخوانند و این هر دو عالم از یک نفس رحمانی که عبارت از تجلی حق است در مجالی کثرات ظهور یافته است که همان دم که آمد یعنی همان نفس رحمانی که افاضه تمام وجود عام بر موجودات ممکنه بسیر نزولی فرمود تا بنهایت مراتب تنزلات که مرتبه انسانی است رسید باز همان نفس رحمانی از مرتبه انسان

بسیر رجوعی که عکس سیر اول است باز پس شد یعنی قیود کثرات را گذاشته نقطه آخر به اول رسید و مطلق گشت. (از شرح گلشن راز ص ۱۵). عالم امر را بدین نحو نیز تعریف کرده‌اند که آن عالمی است خارج از حیطة مساحت و مقدار. (از کشف اصطلاحات الفنون): تسلیم کرد مر آنکس را که امر و خلق از اوست باز گردیده. (تاریخ بیهقی).

خلق و امر او راست جمله کرد و فرمود آنچه هست کی روا باشد که گویی زین پس جز راستی ناصرخسرو.

آن اخص مولید را از خدر غیب و حجر امر بصرها آورد. (سنایی در مقدمه حدیقه).

بوده در روعه حظیره انس

مادرش امر و دایه روح القدس. سنایی.

— عالم امر: آفرینش بر دو نوع است. ملک و ملکوت و آرا خلق و امر گویند. (فرهنگ فارسی معین). در قرآن آمده: الاله الخلق و الامر. (قرآن ۵۴/۷). خلق و امر از هم جدا کرد تا معلوم شود که امر خلق نیست، امر دیگر است و خلق دیگر. (کشف الاسرار و عدة الابرار ج ۳ ص ۶۳۴). عالم امر عبارت از ضد اجساد و اجسام است که قابل مساحت و قسمت و تجزی نیست: «آنکه با اشارت امر کن بی توقف در وجود آید». (مرصاد العباد) (فرهنگ فارسی معین). عالم ارواح و ملائکه. (حاشیه دیوان حافظ ج بسنی). (لاهورت. (یادداشت مؤلف):

نه به تنها حیوانات و نباتات و جماد

هر چه در عالم امر است بفرمان تو یابد.

حافظ.

|| (مص) بسیار کردن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). بسیار شدن و کامل گردیدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). بسیار شدن. (مصادر زوزنی). || بسیار گردانیدن خدا نسل و مواشی کسی را. (از منتهی الارب).

**امر.** [أَمْر] [ع] [ج] امره. پشته‌ها. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). || نشانه‌ها که در راه گذارند از سنگ و جز آن. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از مرصع الاطلاق) (از مؤید الفضلاء). و رجوع به امره شود.

**امر.** [أَمْر] [ع] [ص] امرت یا فته در مال و نسل. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

**امر.** [أَمْر] [ع] [ص] زشت و شگفت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و از آن است: جثت شیئا امرأ؛ ای متکراً او عجیباً. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). عجب. (ترجمان ترتیب عادل). عجیب و سخت. (مؤید الفضلاء). || کار بزرگ. (ترجمان ترتیب عادل).

**امر.** [أَمْر] [ع] [ص] مسرد سترای و

فرمانبردار هرکس. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و از آن است: من یطع امره لایاً کل ثمره. (از اقرب الموارد).

**امر.** [أَمْر] [ع] [ن] تلخ تر. (منتهی الارب) (ترجمان ترتیب عادل) (مذهب الاسماء) (آندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). مقابل احلی. و قول خداوند است و

الساعة ادهی و امر؛ قیامت فضع تر و تلخ تر است. (ناظم الاطباء). || محکم کارتر. (از

اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). گویند: فلان امر عقداً منه؛ فلان محکم کارتر است از او. (از

اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). و مؤنث آن مُرئی است. (از اقرب الموارد). زنی از عرب گفته است: صفرها مراها. (از اقرب الموارد).

و رجوع به مری شود. (|| تلخ روده. (از

منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || زوده‌های سرگین. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد)

(آندراج). و آن مانند لفظ اعم است برای

جماعت. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || سختی. (منتهی الارب) (ناظم

الاطباء). گویند: لقبت منها الامرین؛ دیدم از وی سختیها و تلخیها. (منتهی الارب).

**امر.** [أَمْر] [ع] [ل] بره خرد. مؤنث آن امره است. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

|| شیء. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء). گویند ماله امر

و لا امره؛ نیست او را چیزی. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

چیز.

**امر.** [أَمْر] [ع] [ل] کسی. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). و از آن است: ما بالدار امر؛ کسی در

خانه نیست. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

**امر.** [أَمْر] [ل] [ع] [ص] موضعی است به دیار غطفان. (از مرصع الاطلاق) (منتهی الارب) (ناظم

الاطباء).

**امرآباد.** [أَمْر] [ل] [ع] [ص] دهی است از بخش

سنجید شهرستان هروآباد با ۱۳۷ تن سکنه.

آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**امرآباد.** [أَمْر] [ل] [ع] [ص] دهی است از بخش

سلسله شهرستان خرم‌آباد با ۱۲۰ تن سکنه.

آب آن از رودخانه پیر محمدشاه و محصول آن غلات، حبوب و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**امرآباد.** [أَمْر] [ل] [ع] [ص] دهی است از بخش ورامین شهرستان تهران با ۴۴۲ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات، چغندر قند و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**اهوا.** [أ] (هزوارش.) انا. امرأ. پهلوی خر. حاشیه برهان قاطع ج معین. بلفت زند و یازند خر. (از برهان قاطع) (ناظم الاطباء). خر یا اسب یا الاغ. (آندراج). خر الاغ. هفت قلمز.

**اهوا.** [أ] (أ) بلفت زند و یازند شراب انگوری. (برهان قاطع) (آندراج) هفت قلمز. شراب انگوری. (ناظم الاطباء).

**اهوا.** [أ] (ع) ج امیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پادشاهان. (منتهی الارب): ماوراءالنهر ولایتی بزرگ است سامانیان که امرای خراسان بودند حضرت خود را آنجای ساختند. (تاریخ بهیقی). امرای اطراف هرکس خوابیکی دید. (تاریخ بهیقی).

بر حکمت میری ز چه باید چو از حرص فتنه غزل و عاشق مدح امرایید. ناصر خسرو. سکه تو زن تا امراکم کنند

خطبه تو خوان تا خطبایم زدند. نظامی. ||امیران. سرداران. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین): همه بزرگان دولت و امرای حضرت جز سلیمان بن عبدالملک او را پیش رفتند. (ترجمه تاریخ طبری).

گر تو چو پسر غم شوی این پور بحکمت آهات گزینند که بر ما امرانند. ناصر خسرو. امرای عرب را از هر قبیل به مهمانی خوانند. (گلستان). بعضی امرای دولت سر از طاعت او بیچیدند. (گلستان).

اگر رسولان آیند زی تو از ملکان و گرچه نامه نویسد سوی تو امرا. ؟ بعضی این کلمه را بشیوه متقدمان دوباره با الف و نون فارسی جمع بسته اند: دین باخته و هیچ بکف مانده دنیا با مجمل چندی بعبارت امرایان.

واله هروی (از آندراج).

— امرای تومان (در اصطلاح نظام قدیم). ج امیر تومان. (از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به امیر تومان شود.

— امرای عظام: سرداران بزرگ. (ناظم الاطباء).

— امرای کلام: ادیبان و شاعران. (فرهنگ فارسی معین). کنایه از شعرا. (انجمن آرا).

— امرای لشکر (در اصطلاح نظام قدیم): فرماندهان لشکر. (از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به امیر شود.

**اهوا.** [أ] (ع) ج امیر. رجوع به امرا شود.

**اهوا.** [أ] (أ) شهری است از نواحی یمن در بلوک سخان. (از معجم البلدان).

**اهوا.** [ع] (ع) گوارد گردیدن طعام. (منتهی الارب). بگوارانیدن. (تاج المصادر بهیقی) (مصادر زوزنی). گوارا گردیدن طعام. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). گواراتر

شد طعام (آندراج) بسیار شیفته است لاریجان نامظ الاطباء) (آندراج). فرو گذاشتن اشتر شیر را. (تاج المصادر بهیقی). بسیار شیر دادن ناقه. (از اقرب الموارد) ۵.

**اهوا زاده.** [أ] (د / ن) صف مرکب) امیرزادگان (صفویان). (فرهنگ فارسی معین).

**اهواب.** [أ] (أ) از دههای لاریجان است. (از سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۱۴ متن انگلیسی و ص ۱۵۴ ترجمه فارسی).

**اهراب.** [أ] (ع) مرکب) رجوع به ام ثلاث شود.

**اهوات.** [أ] (ع) ج مرت. دشمنای بنی گیه. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج). و رجوع به مرت شود.

**اهواج.** [أ] (ع) مصص) گذاشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). گویند امراج البحرین: ای خلاهما بحیث لا یلتبس احدهما بالآخری. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||جنین مشمه و خون بسته شده انداختن ناقه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). خون بسته شده انداختن ناقه. (آندراج). بچه بیفکندن اشتر. (تاج المصادر بهیقی). ||چرانیدن ستور را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). وا گذاشتن ستور تا هر جاسی خواهد بچرد. (از المنجد).

||وا گذاشتن ستور تا هر جاسی خواهد برود. ||آمیختن. (از اقرب الموارد). ||وفا نکردن پیمان را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). و بعد و پیمان وفا نکردن. (از اقرب الموارد).

**اهواج.** [أ] (أ) (أ) موضوعی است در شعر اسودبن یعفر:

بالجو فالامراج حول مر امر  
فیضارج فقصیة الطراد. (از معجم البلدان).

**اهواج.** [أ] (ع) مصص) فیرنده و شادمان گردانیدن. گویند: امرحه الکلاؤ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شادمانه گردانیدن. (مصادر زوزنی). دیده گردانیدن. (تاج المصادر بهیقی) (مصادر زوزنی).

**اهواخ.** [أ] (ع) مصص) تک گردانیدن خمیر را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تک کردن خمیر. (تاج المصادر بهیقی). بسیار کردن آب خمیر تا رقیق شود. (از اقرب الموارد). نرم و تک گردانیدن خمیر را و بسیار آب درو کردن. (آندراج).

**اهوا.** [ع] (ع) مصص) گردانیدن کسی را بر پل. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گردانیدن کسی را از جای. (فرهنگ فارسی معین). ||بگردانیدن. (تاج المصادر بهیقی) (آندراج) (غیث اللغات). عبور دادن. (فرهنگ فارسی

معین). ||برانگیختن کسی را که بر پل رود. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||گردانیدن وقت. روزگردانی. وقت گذرانی. (فرهنگ فارسی معین).

— امرار معاش: گردانیدن زندگانی از طریق کسب و کاری. (فرهنگ فارسی معین). گذران.

||اشتر را بدنش گرفتن و گردانیدن چندان که رام گردد. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||تلخ کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). تلخ گردانیدن. (تاج المصادر بهیقی). تلخ گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). تلخ شدن.

(تاج المصادر بهیقی). به این معنی هم لازم و هم متعدی است. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). گویند مایمر و مایحلی: نه از او ضرورت کسی را و نه سودی. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

||سخن تلخ گفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). ||سخت تافتن رسن را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). سخت تافتن. (تاج المصادر بهیقی). ||کاویدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). ||در پیچیدن یکی تا درافکنند او را. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تدبیر کردن برای انداختن کسی. (آندراج).

||تلخه ناک شدن گندم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). ||جج مژه. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از المنجد). رجوع به مژه شود. ||ج مژه. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از المنجد). رجوع به مژه شود. ||ج مژه. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از المنجد). رجوع به مژه شود.

**اهوا.** [أ] (أ) (ع) جج مژه. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از المنجد). رجوع به مژه شود. ||ج مژه. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از المنجد). رجوع به مژه شود. ||ج مژه. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از المنجد). رجوع به مژه شود.

**اهوا.** [أ] (أ) (ع) اسم آبهایی است در یادیه گویند از آن بنی فزازه است و گویند همان عراعر و کنب است بجهت تلخی امرار گفته اند. (از معجم البلدان) (مراد الاطلاق).

**اهواص.** [أ] (ع) مصص) بجای مسجری بازگردانیدن رسن بکره (چرخ چاه) را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). بجای خود درآوردن رسن چرخ چاه را. (از اقرب الموارد). ||امیان بکره و قمو افکندن رسن را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). از لغات اعداد است. (منتهی

1 - am(a)nâ. 2 - amrâ.  
۳- هزوارش. asyâ  
۴- به این معنی مهموز اللام است. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).  
۵- به این معنی ناقص یایی است. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

**امواس.** [أ] [ع] [ج] مَرَس و جج مَرَسَة. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). رسته. و رجوع به مرس و مرسة شود.

**امواش.** [أ] [ع] [ج] مَرَش. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). رجوع به مرش شود.

**امواش.** [أ] [ع] [ج] مَحَلی است. رجوع به معجم البلدان شود.

**امراشد.** [أ] [ع] [ج] مَرَش (مركب) موش. (از اقرب الموارد) (از المرصع) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ایابان. (مهذب الاسماء). مفازه. (المرصع).

**امراض.** [أ] [ع] [ج] مَرَض (مض) بیمار گردانیدن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بیمار کردن. (آندراج) (تاج المصادر بیهقی). [بیماری یافتن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [بیمار یافتن کسی را. (آندراج) (از اقرب الموارد). [بصواب نزدیک شدن در رای. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). به اصابت نزدیک شدن در رای در حاجت. (از اقرب الموارد). نزدیک شدن بفکر صواب. (آندراج). [خداوند مال آفت رسیده شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). آفت رسیدن به مال کسی. [بیمار شدن ستور قوم. (از اقرب الموارد).

**امراض.** [أ] [ع] [ج] مَرَض. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ناخوشها. بیماریها. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).

— امراض اطفال؛ بیماریهای کودکان.  
— امراض جلدی؛ بیماریهایی که در پوست پیدا میشود.

— امراض داخلی؛ بیماریهای درونی.

— امراض دماغی؛ بیماریهای مغز.

— امراض روحی یا روانی؛ بیماریهای مربوط به روان.

— امراض ساری؛ بیماریهای واگیر و همه گیر.

— امراض عصبی؛ بیماریهای پی. بیماریهایی که در اعصاب پیدا میشود.

— امراض نوان؛ بیماریهای زنانه.

— امراض وبائی؛ بیماریهای همه گیر. بیماریهای دنیا گیر.

تقسیمات امراض در طب قدیم بقرار زیر است: امراض اوعیه، امراض بحرانیه، امراض جزئیه، امراض حاده، امراض سوء التریکب، امراض سوء مزاج، امراض شرکیه، امراض شکل، امراض صفائح الاعضاء، امراض طاریه، امراض عده، امراض عصریه، امراض فصلیه، امراض کلیه، امراض عادیه، امراض متعدیه، امراض متوارثه، امراض سجاری، امراض مرکبه، امراض مزمنه، امراض مسریه،

امراض مسلمه، امراض مشارکه، امراض مشترکه، امراض مفرده، امراض مقدار، امراض مؤمنه، امراض وافده، امراض ویانیه، امراض وضع، و رجوع به بحر الجواهر شود.

**امواط.** [أ] [ع] [ج] مَوَاط (مص) غوره افکندن خرمان. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). افکندن نخله بسره (غوره خرما) را. (از اقرب الموارد). [اشتافتن شتر ماده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). شافتن و پیش افتادن ناقه. (از اقرب الموارد). [وقت برکنده شدن سوی. (ناظم الاطباء). رسیدن وقت افتادن موی. (از اقرب الموارد).

**امواط.** [أ] [ع] [ج] مَوَاط (مص) در پی یکدیگر افتادن سوی. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

**امواط.** [أ] [ع] [ج] مَوَاط و گویند مرط ج برط و امراط جج. (از اقرب الموارد). ج مَوَاط. (از منتهی الارب). تیره های بی بر. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). رجوع به مرط شود.

**امواع.** [أ] [ع] [ج] مَوَاع (مص) گیاه ناک شدن جای. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). پر گیاه شدن جای وادی. (از اقرب الموارد). و از آن است: امرع وادیه و اجنی حلیه. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء)؛ گیاه ناک شد رودبار او و چید حلب را که یک قسم گیاهی است. (از ناظم الاطباء). در حق کسی گویند که کار او فراخ باشد و مستغنی. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). [روغن بسیار بر سر کردن. [بفراخی آب و علف رسیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). و از آن است: امرعت فانزل. (از اقرب الموارد)؛ یعنی بمقصد رسیدی پس فرود بیا. (ناظم الاطباء). [خداوند شتران بفراخ علف رسیده شدن. [آریدن و پاکیز انداختن از ترس و بیم. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). شاشیدن یا قضای حاجت دیگری کردن از ترس و بیم. و گویند: امرع بفاطمه او بیوله. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

**امواع.** [أ] [ع] [ج] مَوَاع (مص) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). چرا گاههای پر آب و علف. (از منتهی الارب).

**امواغ.** [أ] [ع] [ج] مَوَاع (مص) روان شدن آب دهان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ریختن آب دهن. (آندراج). فرودویدن آب دهن. (تاج المصادر بیهقی). [انصواب بسیار گفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بسیار ناصواب گفتن. (آندراج). بسیار سخن ناصواب گفتن. (از اقرب الموارد). بیهوده گفتن. (تاج المصادر بیهقی).

|| سست و نرم گردانیدن خمیر را و تنک کردن آنرا از بسیاری آب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). بسیار کردن آب خمیر و رقیق کردن آن. (از اقرب الموارد). اسراخ. [آلوده کردن عرض کسی. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

**امواقل.** [أ] [ع] [ج] مَوَاقِل (مض) نام وی بعنوان پادشاه شعار متحد کدرلا عمر در تاراج ممالک غربی در سفر پیدایش کتاب مقدس آمده است و از قراین مستفاد می شود که او حامورایی یا آمورایی پادشاه بابل است که در سنه ۱۹۷۵ ق. م. به تخت سلطنت نشست و ۵۵ سال سلطنت کرد. ابتدا قلمرو حکمرانی وی کوچک بود ولی تقریباً در سیزدهمین سال پادشاهی خود لارسا را از الاتیه جدا کرد و خود را مالک الرقاب بابل ساخت و برای آبادانی ملک و آسایش خود زحمت کشیده ثنوات را مرمت و مجراهای تازه احداث کرد، قلاع و استحکامات شهر را کامل ساخت و قوانین را اصلاح کرد. در حقیقت وی اولین قانون گذاری است که معلوم بشر شده است. (از قاموس کتاب مقدس). و رجوع به همین کتاب و حامورایی شود.

**امواق.** [أ] [ع] [ج] مَوَاق (مص) بسیار کردن شوربا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). خوردنی بسیار کردن. (تاج المصادر بیهقی). [آشکار کردن عورت. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). اندام نهانی آشکارا کردن. (منتهی الارب) (آندراج). [رسیدن هنگام موی برکندن از پوست. (ناظم الاطباء). هنگام مو برکندن شدن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج). [گذرانیدن تیرانداز تیر را از نشانه. بشتاب نیزه زدن کسی را. (از ناظم الاطباء). [افتادن بار نخله بعد از بزرگ شدن. (از اقرب الموارد).

**امواق.** [أ] [ع] [ج] مَوَاق (مص) رجوع به مرق شود.

**امواق.** [أ] [ع] [ج] مَوَاق (مص) کلمه ترکیبی است بمعنی معشوق. (یادداشت مؤلف)؛

ای ترک نازنین که دل افروز و دلکشی ایناق دلربایی و امراق اینشی. (وصاف)

**اموان.** [أ] [ع] [ج] مَوَان (مص) امران الذراع؛ پی رش دست و دوش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). عصبی است در ذراع. (اقرب الموارد) ۱.

**اموان.** [أ] [ع] [ج] مَوَان (مص) بصیغه تشبیه درویشی و پیری سخت. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از آندراج). در اساس است:

۱- در فرانسوی Nerfs du bras (از المرجع).

۲- در ناظم الاطباء بخلط اُثران ضبط شده است.



نزول به الامران الهرم و المرض. و گفته اند آن دو صبر و وفا است که خردل باشد. (از اقرب الموارد). صبر و وفا. (منتهی الارب). صبر زرد و سپندان. (ناظم الاطباء).

**امرانی.** [ا] (بخ) یکی از شعب ایل طهران کرد است. (از جغرافیای سیاسی ایران تألیف مسعود کیهان ص ۶۵).

**امرانی.** [ا] (بخ) دهی است از بخش سلسله شهرستان خرم آباد با ۱۸۰ تن سکنه. آب آن از سراب زرز و محصول آن غلات و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**امراود پور.** [ا و د] (بخ) ۲ از شهرهای هند است که ابوریحان بیرونی در کتاب تحقیق مالهند (ص ۱۲۵) از آنها نام برده است.

**امراهلو.** [ا] (بخ) دهی است از بخش گرمی شهرستان اردبیل با ۱۴۳ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**امرای.** [ام] (ص نسبی) منسوب به امراء. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به امراء شود.

**امراء.** [ا] / [ا و ز] / [ع] (مرد). (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اعراب در این کلمه هم در همزه (حرف اول) و هم در حرف آخر هر دو وارد می شود چنانکه گویند: رأیت امرأة و مررت بامرء و هذا امرء. (ناظم الاطباء). و نیز جایز است فتح و ضم و اعراب راه در هر حال چنانکه: هذا امرء و نیز هذا امرء و رأیت امرؤء و مررت بامرء و نیز مررت بامرئ. (از اقرب الموارد). مؤنت آن امرأة است. رجوع به امرأة شود.

**امراء.** [ا] (بخ) گرگ نر. (ناظم الاطباء). گرگ. (منتهی الارب).

**امراء.** [ا] (بخ) گواراتر. گوارنده تر: والطیخ الذی یكون فی قدور الذهب اغدی و امرء واصح فی الجوف و اطیب. (میدانی).

**امرفال.** [ام] (م) [ع] (مربک) کفتار. (مؤید الفضلاء). در المرصع ام الرئال یعنی شتر مرغ آمده و رئال جمع رال بمعنی بیجه شتر مرغ است.

**امر اعتباری.** [ا] (بخ) (ترکیب وصفی، امر مرکب) آن است که وجود آن فقط در عقل شخص اعتبارکننده باشد تا وقتی که اعتبارکننده است و آن عبارت از ماهیت مجرد است. (از تعریفات جرجانی).

**امرائله.** [ا] (بخ) دهی است از بخش پستان آباد شهرستان تبریز با ۹۸۹ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**امر اول.** [ا] (بخ) (ترکیب وصفی، امر مرکب) کنایه از صادر اول. (انجمن آرا).

**امرئه.** [ا] (بخ) (ع) چ نری. رجوع به مرئی شود.

**امرأة.** [ا] (بخ) مؤنث امرء. زن. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). همزه آن وصل و را در هر حال مفتوح است و در آن لغت دیگری است: مرأة یوزن تمرة. جایز است فتحه همزه به راء نقل و خود همزه حذف شود و مرء یوزن سته باقی بماند و شکل دیگری نیز از این کلمه گفته اند و آن امروء است. (از اقرب الموارد). جمع آن بلفظش نیامده. (از منتهی الارب). ج. نساء. نوء. نسوان. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به مرأة و امروء و اقرب الموارد شود.

**امرأة المسلسلة.** [ا] (بخ) (صورت فلکی) یکی از صور فلکی است که بین صورت فرس اعظم و صورت بر ساوش قرار دارد و سه کوکب از فرس اعظم و یک کوکب از امرأة المسلسلة مجموعاً چهارگوشه ای تشکیل می دهند که آنرا مربع فرس یا قطع الفرس گویند و این چهار کوکب از کواکب قدر اول هستند. (از کتاب هیئت، تألیف سرتیب سیدباقر هیوی ص ۱۲۳).

**امرأة المسلسلة.** [ا] (بخ) (سحابی) یکی از بزرگترین سحابیهای آسمان است. (از کتاب هیئت تألیف سرتیب سیدباقر هیوی ص ۱۲۹). و رجوع به امرأة المسلسلة (صورت فلکی) و سحابی شود.

**امرئ.** [ا] (ص نسبی) منسوب به امرؤالقیس. (از ناظم الاطباء).

**امروباچ.** [ام] (م) [ع] (مربک) مرغی است خرد که باها و پشتش سرخ است و انگور خورد. (از المرصع). مرغ انگورخوار. (از یادداشت مؤلف).

**امروپیو.** [ا] (بخ) (نسب مرکب) پذیرنده فرمان. قبول کننده امر. (فرهنگ فارسی معین).

**امروت.** [ا] (بخ) از رودهای هندوستان است که بیرونی در تحقیق مالهند (ص ۱۳۶) از آنها نام برده است.

**امروقات.** [ام] (بخ) رجوع به امرداد شود.

**امروچ کلا.** [ا] (بخ) دهی است از شهرستان شهوار با ۲۵۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه کاظم رود و محصول آنجا برنج، چای، مرکبات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**امروجه.** [ا] (بخ) (ع) (م) (مربک) استخوانکهای سفید اندرون سرن. (منتهی الارب). استخوانهای کوچک سفید وسط شاخ. (از اقرب الموارد). و رجوع به مریخ شود.

**امر حاضر.** [ا] (بخ) (ترکیب وصفی، امر مرکب) در اصطلاح صرف، فعل امری است که بوسیله آن انجام دادن کاری از مخاطب

خواسته شود. و رجوع به امر شود. **امررحم.** [ام] (بخ) (بخ) مکه معظمه. (از معجم البلدان) (از مراد الاطلاع). مکه را گویند بمناسبت رحمتی که خداوند به این شهر عطا فرموده است. (از المرصع).

**امرخ.** [ا] (بخ) (ص) ثور امرخ: گاو نر که بر آن خنجهای سفید و سرخ باشد. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). گاو نری که دارای نقطه های سفید و سیاه باشد. (از اقرب الموارد).

**امرخداد.** [ا] (بخ) (ص) نرم و فروخته شدن چیزی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). استرخا. (اقرب الموارد).

**امروخه.** [ا] (بخ) (ع) (بخ) (ص) مریخ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به مریخ شود.

**امرود.** [ا] (بخ) (ص) ساده زنج. (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). بی ریش. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی) (غیاث اللغات) (فرهنگ فارسی معین). جوانی که شارش دمیده ولی ریش نیاورده باشد. (از اقرب الموارد). جوان بی ریش و ساده زنج. (آنندراج). بیحوی. ساده روی. ساده. (فرهنگ فارسی معین). پروند و چره یعنی پسر ساده زنج که هنوز ریش بر نیاورده باشد. (ناظم الاطباء):

امردی و کوسهای در انجمن  
آمدند و مجمعی بد در وطن.

مولوی (مثنوی).  
|| جوان. (فرهنگ فارسی معین). مقابل پیر:

برنا دیدم که پیر گردد هرگز  
پیر ندیدم که تازه گردد و امرد.

|| پسر بدکار. مفعول. (فرهنگ فارسی معین):

نقل است که روزی در گرمابه آمد غلامی امرد درآمد گفت بیرون کنید او را که با هر زنی یک دیو است و با هر امردی ده دیو است که او را مسی آرایسند در چشمهای مردمان. (تذکره الاولیاء عطار).

بعد از آن اندر شب عشرت بفن  
امردی رابست حنّا همچو زن.

مولوی (مثنوی).

امردی تندخوی بود و درشت  
سخن از تازیانه گفتی و مشت.

امرد آنکه که خویری بود  
تلخ گفتار و تندخوی بود. (گلستان).

۱- در منتهی الارب صبر و وفا با قاف است.  
2 - Amravatipura.  
3 - Andromède.  
4 - Amrita.  
۵- در ناظم الاطباء بفظ امرخ با حای حطی آمده است.

[[کودک خوب صورت. (آندراج)، اسب  
 امرده: اسمی که گرداگرد دم آن موی نباشد. (از  
 منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [[اسمی که در  
 تنه (زهار و میان ناف) آن موی نباشد. (از  
 اقرب الموارد). [[غصن امرده: شاخ بی برگ.  
 (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب  
 الموارد). درخت بی برگ. (تاج المصادر  
 بهقی) (مصادر زوزنی)، ج. مُرد. (از اقرب  
 الموارد) (فرهنگ فارسی معین). [[امرد. (ناظم  
 الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).

**امرد۵.** [۵] [لخ] بسنا بروایت استرابون از  
 طوایف قدیم ایرانی است که در ناحیه شمالی  
 ماد (آذربایجان) سکونت داشته‌اند. (از کرد و  
 پیوستگی نژادی و تاریخی او ص ۱۶۲ و  
 ۱۶۳).

**امرد۵اد.** [أُمُ] [ل] در اوستا امرتات<sup>۱</sup> است  
 جزء اخیر آن که تات<sup>۲</sup> باشد پسوند است که  
 جداگانه مورد استعمال ندارد همین جزء در  
 خرداد نیز دیده می‌شود. پاره دیگر این واژه از  
 دو جزء ساخته شده نخست از «ا» که از  
 ادوات نفی است یعنی نه از برای این جزء در  
 فارسی «نا» یا «بی» آورده می‌شود. جزء دوم،  
 مرت پلرت است یعنی هرگز گذشته‌یست شدنی  
 و نابود گردیدنی. بنابراین امرداد یعنی بی مرگ  
 و آسیب نندیدنی یا جاودانی و باید امرداد با  
 ادوات نفی «ا» باشد نه مرداد که معنی برخلاف  
 آن را می‌دهد. امرداد در دین زردشتی  
 امشاسپندی است که نماینده بی مرگی و  
 جاودانی یا مظهر ذات زوال ناپذیر اهورا  
 مزداست. در جهان خاکی نگهبانی گیاهها و  
 رستنها به او سپرده شده است. (از فرهنگ  
 ایران باستان پور داود ص ۵۹). و رجوع به  
 مزیدنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی تألیف  
 دکتر معین و امشاسپندان شود. [[ماه پنجم از  
 ماههای شمسی. رجوع به مراد شود.

**امرد۵دن.** [أَد] [مص مرکب] فرمان دادن.  
 دستور دادن. رجوع به امر شود.

**امرد۵پاره.** [أَر] [ر] [ص مرکب] غلام پاره.  
 رجوع به امرد شود.

**امرد۵باز.** [أَر] [نف مرکب] غلام پاره. رجوع  
 به امرد شود.

**امرد۵بازی.** [أَر] [حامص مرکب] عمل  
 امردباز. غلام بازی.

**امرد۵پوست.** [أَر] [نفس مرکب]  
 بچه‌باز و لوطی. (از ناظم الاطباء).

**امرد۵پستی.** [أَر] [ر] [حامص مرکب]  
 بچه‌بازی و لواط. (ناظم الاطباء).

**امردوئیته.** [أَی] [لخ] دهی است از بخش  
 شهر بابک شهرستان یزد با ۶۶۲ تن سکنه.  
 آب آن از قنات و محصول آنجا غلات،  
 حبوب، کنیرا، پشم، روغن، بادام و کشک  
 است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

**امروزش.** [أَمُ ز] [مص] رجوع به آمرزش  
 شود.

**امروزیدآباد.** [أَر] [لخ] دهی از بخش  
 حومه شهرستان اصفهان با ۱۲۳ تن سکنه.  
 آب آن از قنات و محصول آنجا غلات و  
 صیفی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران  
 ج ۱۰).

**امروزین.** [أُمُ م] [ع] [مرکب] عسیده.<sup>۶</sup> (از  
 المرصع). چنین است در المرصع. در اقرب  
 الموارد ابو رزین آمده به معنی خبیص که  
 نوعی حلواست.

**امرساله.** [أُمُ م] [ل] [ع] [مرکب] کرکس.  
 (از المرصع). رخمه.<sup>۷</sup> (منتهی الارب) (از  
 اقرب الموارد). غیر منصرف است بخاطر علم  
 و مؤنث بودن. (از اقرب الموارد).

**امرسن.** [أَمُ س] [لخ] رالف والدو...  
 فیلسوف امریکایی در سال ۱۸۰۳ م. در بتن  
 متولد شد و در سال ۱۸۸۲ م. درگذشت. وی  
 موجد ترانساندالیسم<sup>۹</sup> است.

**امرش.** [أَر] [ع] [ص] سخت بد و شریر.  
 (ناظم الاطباء). سخت بد. (منتهی الارب).  
 شریر. (اقرب الموارد)، ج. مُرش. (از اقرب  
 الموارد).

**امرشیم.** [أُمُ م] [ش] [ع] [مرکب] کفتار. (از  
 المرصع). [[داهیه. (از المرصع). [[بزم بعضی  
 است و نیز گویند. (از المرصع).

**امرص.** [أَر] [ع] [ص] زُفگن (چرکین).  
 (مصادر زوزنی). در مصادر زوزنی ج تفی  
 بیش این لغت نیست در ص ۲۰۳ همین کتاب  
 غمص را زُفگن شدن معنی کرده است در  
 اقرب الموارد و منتهی الارب در معانی مرص  
 معنی مناسبی پیدا نشد.

**امرط.** [أَر] [ع] [ص] سبک اندام.  
 [[سبک‌پرو. [[سبک‌ریش. [[سبک‌چشم از  
 جریان آب. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم  
 الاطباء). ج. مُرط، می‌رطه. (ناظم الاطباء).  
 [[گرگ برکنده موی. (منتهی الارب)  
 (آندراج) (ناظم الاطباء). [[دزد. (منتهی  
 الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (مهذب  
 الاسماء). [[تیر بی‌پیر یا تیر پرافتاده. (منتهی  
 الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تیر بی‌پیر.  
 (مهذب الاسماء). [[اموی ریخته. (مصادر  
 زوزنی). آنکه موی اندک دارد بر بنا گوش.  
 (مهذب الاسماء). ج. مُرط و جج، امراط و  
 میراط. (ناظم الاطباء).

**امرع.** [أَر] [ع] [ل] ج مربع. چراگاههای  
 فراخ آب و علف. (از منتهی الارب) (آندراج)  
 (از ناظم الاطباء).

**امرع.** [أَر] [ع] [ص] اخصب. (یادداشت  
 مؤلف).

**امرعال.** [أُمُ م] [ر] [ع] [مرکب] کفتار. (از  
 المرصع).

**امرعله.** [أُمُ م] [ل] [لخ] (قشیریه) از  
 صحایبات و زنی شاعر و فصیح بود. گویند  
 پس از رحلت رسول اکرم حسین را با خود  
 برداشت و در کوجه‌های مدینه گردش می‌کرد  
 و می‌گریست و چون بدر خانه فاطمه (ع)  
 رسید، این بیت را انشاکرد:

یا دار فاطمة المعمور ساحتها

هیبت لی حزناً حیبت من دار.

(از ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۲۱).

و نیز رجوع به خیرات حسان ج ۱ ص ۴۸ و  
 تذکرة الخواتین ص ۴۱ و قاموس الاعلام  
 ترکی ج ۲ ص ۱۰۳۵ شود.

**امرعم.** [أُمُ م] [ر] [ع] [مرکب] کفتار.  
 (المرصع) (از المنجد) (منتهی الارب). مقلوب  
 است از ام عمرو. (از المرصع).

**امرغ.** [أَر] [ع] [ص] مرد آلوده در رذائل.  
 (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**امرغ.** [أَر] [لخ] نام موضعی است. (از  
 معجم البلدان) (از مراد الاطلاع).

**امرغان.** [أُمُ] [لخ] دهی است از بخش  
 حومه شهرستان مشهد با ۴۸۳ تن سکنه. آب  
 آن از رودخانه کشف‌رود و محصول آنجا  
 غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران  
 ج ۹).

**امرغایب.** [أَر] [ی] (ترکیب وصفی، [[  
 مرکب) در اصطلاح صرف فعل امری است که  
 بوسیله آن انجام دادن کاری از شخص غایب  
 خواسته شود. و رجوع به امر شود.

**امرغم.** [أُمُ م] [ر] [ع] [مرکب] کفتار. (از  
 المرصع).

**امرفتوت.** [أُمُ م] [؟] [ع] [مرکب] داهیه.  
 (المرصع).

**امرق.** [أَر] [ع] [ص] واحد مُرق. یک گرگ  
 پشم ریخته. (ناظم الاطباء).

**امرفاش.** [أُمُ م] [ر] [ع] [مرکب] پلنگ.  
 (از المرصع). [[رویه ماده. (از المرصع).

**امرقان.** [أُمُ] [لخ] دهی است از بخش  
 حومه شهرستان مشهد با ۶۵۷ تن سکنه. آب  
 آن از چشمه و محصول آنجا غلات است. (از  
 فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**امرکانی.** [أُم] [ص] نسیی) در تداول عامه،  
 آمریکایی. (یادداشت مؤلف).

**امر کردن.** [أَکُ د] [مص مرکب] دستور

1 - amaretât. 2 - îât.

3 - mereta. 4 - mareta.

۵- در اصل عمر زیدآباد بوده است.

۶- عسیده نوعی حلواست. (منتهی الارب).

۷- رخمه مرغی است شبیه به کرکس. (از  
 اقرب الموارد).

8 - Ralph Waldo Emerson.

9 - Transcendentalisme.

دادن. فرمودن.

**امرکی.** [اَر] [اخ] دهی است از بخش صیدآباد شهرستان دامغان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**امر مال.** [اُم م ر] [ع] مرکب) کفتار. (از المرصع) (منتهی الارب) (از المنجد).

**امر مستمر.** [اَر م ت م ر] (ترکیب وصفی، مرکب) در اصطلاح دستور زبان فارسی عبارت از فعل امری است که با علامت

استمرار «می» و «همی» همراه باشد: چون رفته از آنور که خواهی

نگه می‌دار رسم پادشاهی. نظامی. در آن گلشن چو سرو آزاد می‌باش

چو شاخ میوه تر شاد می‌باش. نظامی. سنگ بینداز و گهر می‌ستان

خاک زمین می‌ده و زر می‌ستان. نظامی. جهد می‌کن تا توانی ای کیا

در طریق انبیا و اولیا. مولوی. **امر مشترک.** [اَر م ت ز] (ترکیب وصفی، مرکب) در اصطلاح منطق حد اوسط را در

تشبیه امر مشترک نیز خوانند. (از اساس الاقتباس ص ۳۳۳).

**امر معروف.** [اَر م] (ترکیب اضافی، مرکب) امر کردن به نیکو که در شریعت اسلام معروف و شناخته شده هستند مانند صوم و صلات و حج و زکوة و صدقه عید فطر و قربانی. (از غیث اللغات) (از آندراج):

مرا امر معروف دامن گرفت  
فضول آتشی گشت و در من گرفت.

(بوستان).  
چو متکر بود پادشه را قدم  
که یارد زد از امر معروف دم. (بوستان).

— امر بمعروف: در تداول مردم فرمان دادن و توصیه کردن مردم را به نیکي.

**امرن.** [ا] [خ] قیصرزاده رومی بوده است در زمانی که گشتاسب به روم رفته بود. رجوع به تاریخ گزیده چ لندن شود.

**امرو.** [ا] [ا] (امرود، الابنیه عن حقایق الادویه). [مخفف امروز است. (آندراج). و رجوع به امروز شود.

**امروان.** [ ] [اخ] محللی است در ۲۱۹ هزارگزی گرمسار میان بنوار و سرخ ده و آنجا ایستگاه قطار است. (از یادداشت مؤلف).

**امروء.** [ا] [ع] [ح] زن. (از اقرب السوارد). رجوع به امرأة شود.

**امرؤ القیس.** [اَر مَ ق] [اخ] ابسن عانس بن منذر بن امرؤ القیس. شاعر مخضرمی و از مردم حضرموت بود که بعد از ظهور

اسلام مسلمان شد و در اواخر عمر به کوفه رفت و در آنجا وفات یافت. وی صاحب قصیده مشهوری است که اول آن این بیت است:

تطاول لیلک بالانمد

و نام الخلی و لم ترقد

که بعضی آنرا به امرؤ القیس بن حجر صاحب معلقه نسبت داده‌اند ولی از آن امرؤ القیس

پسر عانس است. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۱ ص ۳۵۲).

**امرؤ القیس.** [اَر مَ ق] [اخ] (اول) پسر عمرو بن عدی لخمی دومین پادشاه دولت لخمیه قحطان در عراق. بعد از مرگ پدرش

پادشاهی رسید و مردی خردمند و شجاع بود. دایره حکومتش را وسعت داد و به ملک

عرب ملقب گردید. مدت پادشاهی وی ۲۵ سال طول کشید و در ۳۲۸ م. وفات یافت.

حمزه اصفهانی و ابن خلدون او را امرؤ القیس بده یعنی اول نامیده‌اند. قبر وی اخیراً در صفاة

کشف شده و در آن نوشته‌های بخط نیطی زیبات. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۱ ص ۳۵۳).

**امرؤ القیس.** [اَر مَ ق] [اخ] (ثانی) پسر عمرو بن امرؤ القیس اول. از پادشاهان بنی لخم یا لخمیه قحطان. ستمکاره بود و در حدود

۳۸۲ م. به سلطنت رسید. (از اعلام زرکلی، ج ۲ ص ۱ ص ۳۵۳).

**امرؤ القیس.** [اَر مَ ق] [اخ] (ثالث) پسر نعمان ثانی از پادشاهان بنی لخم از پادشاهان عراق در دوره جاهلیت بود و در حدود ۵۰۷

م. به پادشاهی رسید. (از اعلام زرکلی چاپ ۲ ج ۱ ص ۳۵۳).

**امرؤ القیس.** [اَر مَ ق] [اخ] جندح یا سلیمان پسر حجر کندی. بزرگترین شاعر دوره جاهلیت و یکی از صاحبان معلقات بود. معلقه وی مشهورترین معلقات و قریب

هشتاد بیت و مطلع آن این است:

قفانیک من ذکری حبیب و منزل  
بسط اللوی بین الدخول فحولم.

نسب وی به سلوک کننده از اهل نجد می‌پیوندد. پدرش حجر حکمران بنی اسد بود که بحیله و نیرنگ کشته شد. امرؤ القیس به

خونخواهی پدر قیام کرد لیکن قبیله‌اش او را یاری نکرد. و او به قیصر روم پناه برد و مدایعی درباره قیصر ساخت ولی یک تن از

قبیله بنی اسد او را به هجو و بدگویی قیصر منم ساخت و قیصر بعنوان خلعت پیراهن

زهرداری بدو فرستاد که همین که آنرا در بر کرد پوست بدنش زخم شد و ریخت و امرؤ القیس هم در اثر همان زهر کشته شد،

گویند قیصر فرمان داد تا مجسمه او را درست کنند و بر سر قبرش که در انقره (آنکارا) بود

قرار دهند. و نیز گویند که مأمون خلیفه عباسی آن مجسمه را دیده بوده است. بعلت

زخمی شدن بدنش او را ذوالقروح نیز نامیده‌اند. گروهی از اهل تحقیق معتقدند که در انقره به مرض آبله مرده است و لقب ذوالقروح

نیز بهین مناسب بوده است. او را ملک ضلیل نیز می‌گفته‌اند وفاتش را از ۵۴۰ تا ۵۶۶ م.

نوشته‌اند دیوان وی نخستین بار در سال ۱۸۷۷ م. در پاریس طبع شده است. (از

ریحانة الادب ج ۱ ص ۱۰۶) (اعلام المنجد). **امرو باو.** [ا] [اخ] (یا امروبلو. از منزلهای

بین استرآباد و گرگان بوده است. (از سفرنامه سازندران و استرآباد راپیو ص ۸۰ متن

انگلیسی و ص ۱۱۱ ترجمه فارسی). **امروبن.** [اَب] [ا] (مرکب) مخفف امرودبن: پس فرود آ تا ببینی هیچ نیست

این همه تخیل از امروبنی است. مولوی (مثنوی).

**امرو پاریاب.** [ا] [اخ] دهی است از بخش ثلاث شهرستان کرمانشاهان با ۱۰۰ تن

سکنه. آب آن از چشمه‌سار و محصول آن غلات، حبوب و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**امروث.** [ا] [ا] (امرود، (برهان قاطع) (فرهنگ جهانگیری) (آندراج). رجوع به امرود شود.

**امروح.** [اُم ر] [اخ] مکه. (المرصع). **امرود.** [ا] [ا] (در پهلوی ارموت و

انبروت. (از حاشیه برهان قاطع چ معین). در آستارا ارموت. (در منجیل، هومرو. (در

شفاورده، اومبرو<sup>۱۰</sup> گویند. (از جنگل‌شناسی کریم‌ساعی ج ۱ ص ۲۳۸).<sup>۱۱</sup> گلابی. (فرهنگ

۱ - تلفظ صحیح کلمه در عربی بضم همزه و راه است ولی در تداول فارسی‌زبانان بصورت بالاست.

۲ - تلفظ صحیح کلمه در عربی بضم همزه و راه است ولی در تداول فارسی‌زبانان بصورت بالاست.

۳ - تلفظ صحیح کلمه در عربی بضم همزه و راه است ولی در تداول فارسی‌زبانان بصورت بالاست.

۴ - تلفظ صحیح کلمه در عربی بضم همزه و راه است ولی در تداول فارسی‌زبانان بصورت بالاست.

۵ - تلفظ صحیح کلمه در عربی بضم همزه و راه است ولی در تداول فارسی‌زبانان بصورت بالاست.

6 - armôt. 7 - anbarôt.

8 - ârmol. 9 - humro.

10 - umbero.

۱۱ - در سور، سوتی (Solî) و همترک (humtoluk) در زیسارت، تلکا (teleka) در کنول، تلکو (teleko) در رامیان، تولیکا (tolika) در رامسر و لاهیجان، اربو (arbo) و گارابرو و در گیلان، خج می‌خوانند. (از جنگل‌شناسی کریم ساعی ص ۲۳۸).

فارسی معین). قسمی از گلابی. (ناظم الاطباء). کشری. (منتهی الارب) (دهار). پروند. (برهان قاطع). میوه‌ای است در ملک خراسان بنایت شیرینی و نازکی و خوشبوی بشکل نبات می‌شود و آنرا به پستان نو برآمده تشبیه کنند. (از مؤید الفضلاء):

برقم به رز تا بیارم کشتو  
چه سبب و چه غوره چه امروز و آلو.

علی قرط.  
شاه میوه: آبی و امروز... طبع را خشک کند. (ذخیره خوارزمشاهی).<sup>۱</sup>

کدو برکشیده طربود را  
گلوگیر گشته به امروز را. نظامی.

شکل امروز تو گویی که بشیرینی و لطف  
کوزه‌ای چند نباتست معلق بر بار. سعدی.

طبق امروزی در دست او بود... خواجه از  
وجه حل آن امروز پرسیدند. (انیس الطالین).

امروزها را در جایی خالی مساز. (انیس  
الطلین). از میان امروزها یکی امروز را به آن  
یوسف دادند. (انیس الطالین). چه درخت  
مشره و میوه‌دار درخت امروز و زرد آلوست.

(تاریخ قم).  
شد نار ترش شعله و نارنج میر آب  
تالانه لشکری شد و امروز میر گشت.

سبب و امروز بهم مشت زده  
فندق از خرمی انگشت زده. جامی.

و رجوع به گلابی شود.  
امروز آغاچ. [أ] [بخ] دهی است از بخش  
حومه شهرستان ارومیه با ۲۲۵ تن سکنه (که  
دارای مذهب مسیحی هستند و بزبان کلدانی  
تکلم میکنند). آب آن از رودخانه نازلو و  
محصول آنجا غلات، توتون، چغندر، حبوب،  
کشمش، صنایع دستی و جوراب‌بافی است.  
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

امروز بلخی. [أ ب] (ترکیب وصفی، [ب  
مرکب) نوعی از امروز است که درخت آنرا به  
بید مشک پیوند کرده‌اند و در اصفهان یافته  
شود. (از فلاح‌نامه).

امروز دین. [أ ب] (مرکب) درخت امروزه  
از سر امروز دین بنماید آن  
منعکس صورت پذیرا ای جوان.

مولوی (مثنوی).  
امروز چینی. [أ د] (ترکیب وصفی، [د  
مرکب) نوعی امروز است. (از ذخیره  
خوارزمشاهی). کشری صینی. (قانون ابن  
سینا).

امروز دک. [أ د] [بخ] دهی است از بخش  
آبیک شهرستان قزوین با ۳۳۹ تن سکنه. آب  
آن از چشمه‌سار و محصول آن غلات، بنشن،  
انگور و گردو است. (از فرهنگ جغرافیایی  
ایران ج ۱).

امروز دک. [أ د] [بخ] دهی است از بخش  
حومه شهرستان مشهد با ۴۱۸ تن سکنه. آب  
آن از رودخانه کشف‌رود و محصول آنجا  
غلات و بنشن است. (از فرهنگ جغرافیایی  
ایران ج ۹).

امروز دکان. [أ] [بخ] دهی است از بخش  
حومه شهرستان فردوس با ۲۹۷ تن سکنه.  
آب آن از قنات و چشمه و محصول آنجا  
غلات، پنبه، ریزه میوه و ابریشم. (از فرهنگ  
جغرافیایی ایران ج ۹).

امروز. [أ] (نوعی گیاه از طایفه مرکب  
دارای شیره تلخ مخصوص سواحل مدیترانه.  
(از المرجع و فرهنگ فرانسوی بفارسی  
نفسی).  
امروز. [أ] (مرکب، قی مرکب) این روز.  
روزی که در آن هستیم. (فرهنگ فارسی  
معین) (ناظم الاطباء). همین روز. (فرهنگ  
فارسی معین). روز حاضر. اليوم.  
ماریفنج اگرت دی بگزید  
نوبت مار افمی است امروز. شهید.  
امروز بامداد مرا ترسا  
بگشود باسلیق نه نشکرده. کسایی.  
بدل گفت رستم گر امروز جان  
بماند به من زنده‌ام جاودان. فردوسی.  
شما جنگ ترکان مجوید کس  
که این بد که من کردم امروز بس. فردوسی.  
صنما بی تو دلم هیچ شکیا نشود  
وگر امروز شکیا شد فردا نشود. منوچهری.  
وگر وی را (مسعود را) امروز بر این نهاد یله  
کم آنچه خواسته است... فرستاده آید.  
(تاریخ بیهقی).  
لیکن وفا نیاید ازو فردا  
امروز دید باید فردا را. ناصر خسرو.  
از غم فردا هم امروز ای پسر بیغم شود  
هر که در امروز روز اندیشه فردا کند.  
ناصر خسرو.  
باید که مرا امروز و امشب مهلت دهید.  
(فارسنامه این بلخی). [مجازاً بمعنی این  
زمان. (از آندراج). در این وقت، اکنون  
مرا امروز توبه سود دارد  
چنانچون دردمندان را شنوسه. رودکی.  
امروز به اقبال تو ای میر خراسان  
هم نعمت و هم روی نکو دارم و سناد.  
رودکی.  
با نعمت تمام بدرگاه آمدم  
امروز با گرازی و چویی همی روم. فخری.  
چنان نمود که امروز ناصحتر و مشفق‌تر  
بندگانست. (تاریخ بیهقی).  
دنیا بجلگی همه امروز است  
فردا شمرد باید عقبا را.  
ناصر خسرو (دیوان چ منوی - محقق ج ۱  
ص ۱۶۶).

از سر امروز دین بنماید آن  
منعکس صورت پذیرا ای جوان.  
مولوی (مثنوی).

امروز چینی. [أ د] (ترکیب وصفی، [د  
مرکب) نوعی امروز است. (از ذخیره  
خوارزمشاهی). کشری صینی. (قانون ابن  
سینا).

امروز دک. [أ د] [بخ] دهی است از بخش  
آبیک شهرستان قزوین با ۳۳۹ تن سکنه. آب  
آن از چشمه‌سار و محصول آن غلات، بنشن،  
انگور و گردو است. (از فرهنگ جغرافیایی  
ایران ج ۱).

امروز دک. [أ د] [بخ] دهی است از بخش  
حومه شهرستان مشهد با ۴۱۸ تن سکنه. آب  
آن از رودخانه کشف‌رود و محصول آنجا  
غلات و بنشن است. (از فرهنگ جغرافیایی  
ایران ج ۹).

امروز دکان. [أ] [بخ] دهی است از بخش  
حومه شهرستان فردوس با ۲۹۷ تن سکنه.  
آب آن از قنات و چشمه و محصول آنجا  
غلات، پنبه، ریزه میوه و ابریشم. (از فرهنگ  
جغرافیایی ایران ج ۹).

امروز. [أ] (نوعی گیاه از طایفه مرکب  
دارای شیره تلخ مخصوص سواحل مدیترانه.  
(از المرجع و فرهنگ فرانسوی بفارسی  
نفسی).  
امروز. [أ] (مرکب، قی مرکب) این روز.  
روزی که در آن هستیم. (فرهنگ فارسی  
معین) (ناظم الاطباء). همین روز. (فرهنگ  
فارسی معین). روز حاضر. اليوم.  
ماریفنج اگرت دی بگزید  
نوبت مار افمی است امروز. شهید.  
امروز بامداد مرا ترسا  
بگشود باسلیق نه نشکرده. کسایی.  
بدل گفت رستم گر امروز جان  
بماند به من زنده‌ام جاودان. فردوسی.  
شما جنگ ترکان مجوید کس  
که این بد که من کردم امروز بس. فردوسی.  
صنما بی تو دلم هیچ شکیا نشود  
وگر امروز شکیا شد فردا نشود. منوچهری.  
وگر وی را (مسعود را) امروز بر این نهاد یله  
کم آنچه خواسته است... فرستاده آید.  
(تاریخ بیهقی).  
لیکن وفا نیاید ازو فردا  
امروز دید باید فردا را. ناصر خسرو.  
از غم فردا هم امروز ای پسر بیغم شود  
هر که در امروز روز اندیشه فردا کند.  
ناصر خسرو.  
باید که مرا امروز و امشب مهلت دهید.  
(فارسنامه این بلخی). [مجازاً بمعنی این  
زمان. (از آندراج). در این وقت، اکنون  
مرا امروز توبه سود دارد  
چنانچون دردمندان را شنوسه. رودکی.  
امروز به اقبال تو ای میر خراسان  
هم نعمت و هم روی نکو دارم و سناد.  
رودکی.  
با نعمت تمام بدرگاه آمدم  
امروز با گرازی و چویی همی روم. فخری.  
چنان نمود که امروز ناصحتر و مشفق‌تر  
بندگانست. (تاریخ بیهقی).  
دنیا بجلگی همه امروز است  
فردا شمرد باید عقبا را.  
ناصر خسرو (دیوان چ منوی - محقق ج ۱  
ص ۱۶۶).

از این آشنایان که امروز دارم  
دمی نگذرد تا جفایی نبینم. خاقانی.  
به عذراوری خواهش امروز کن  
که فردا نماند مجال سخن. (بوستان).  
تو آنی که از یک مگس رنجهای  
که امروز سالار سر پنجه‌ای. (بوستان).  
پیش از این طایفه‌ای بودند بصورت پراکنده و  
بمعنی جمع و امروز طایفه‌ای بصورت جمع و  
بمعنی پراکنده. (گلستان). آدم که تو دیدی غم  
نسانی داشتیم و امروز تشویش جهانی.  
(گلستان).  
امروز کسی نیست که در می‌کند عشق  
با شانی خون جگر آشام بر آید.  
شانی تکلو (از آندراج).  
- امروز را فردا کردن؛ امروز و فردا کردن.  
دفع الوقت کردن؛  
الله الله این جفا با ما مکن  
لطف کن امروز را فردا مکن. مولوی.  
- امروز روز؛ بمعنی امروز است؛  
از غم فردا هم امروز ای پسر بیغم شود  
هر که در امروز روز اندیشه فردا کند.  
ناصر خسرو.  
- امروز و فردا؛ همین روزها. بزودی.  
- امروز و فردا کردن؛ دفع الوقت و تحمل  
کردن. (آندراج). بسو عده گذرانیدن.  
سردواییدن. دول دادن. دیر داشت. محاطله.  
تسویف. تطویش. (از یادداشت مؤلف)؛  
بارها گفتم که جان هم می‌دهم  
همچنان امروز و فردا می‌کند. انوری.  
لیش امروز و فردا می‌کند در بوسه دادنها  
نمی‌داند ز خط چون دشمن کم‌فرستی دارد.  
صائب.  
- امثال:  
امروز بدان مصلحت خویش که فردا  
دانی و پشیمان شوی و سود ندارد. ؟  
امروز بکش چو می‌توان کشت  
گأتش چو بلند شد جهان سوخت. ؟  
امروز تخم کار که فردا مجال نیست.  
امروز توانی و ندانی فردا که بدانی توانی. ؟  
امروز در قلمرو دل دست دست تست  
خواهی عمارتش کن و خواهی خراب کن. ؟  
امروز که در دست توام مرحمتی کن  
فردا که شوم خاک که چه سود اشک ندامت.  
حافظ (از امثال و حکم مؤلف).  
رجوع به امثال و حکم شود.

۱- صاحب ذخیره خوارزمشاهی دو قسم  
امروز را مکرر به نکویی وصف می‌کند یکی  
بحرآبادی و دیگر چینی. (از یادداشت مؤلف).  
۲- در فرانسوی Picride و در انگلیسی  
Yellow Succony و در اصطلاح علمی Picris  
altissima (از المرجع).

امروز تقد فردا نسیه؛ از این جمله در قدیم همان معنی را می‌خواستند که از مصراع «از امروز کاری بفرما مان.» یا «امروز تخم کار که فردا مجال نیست.» اراده می‌شود. ولی امروزه آنرا کسبه و اهل حرف مانند اعلام و اعلانی می‌نویسند و بردگان نصب می‌کنند و از آن بطور مزاح اراده می‌کنند که هیچ روز کالانسیه تفروشیم. (از امثال و حکم مؤلف).

**امروزه.** [أَرَز / ز] (ص نسبی، ق مرکب) منسوب به امروز. امروز. امروز.

**امروزی.** [إ] (ص نسبی) منسوب به امروز. (ناظم الاطباء) (آندراج). امروزه امروزه.

**امروزین.** [إ] (ص نسبی) منسوب به امروز. (ناظم الاطباء). امروز. امروزه.

ما بازاریم یکی مجلس امروزین چون برون آید از مسجد آینه خلیف. منوچهری.

آسودن امروزین، رنج فرداین است. (قابوسنامه).

روز امروزین؛ روزی که در آن هستیم. همین امروز. همین زمان حاضر؛ تا توانی شهریارا روز امروزین مکن جز بگرد خم خرامش جز بگرد ددن دنه. منوچهری.

**امروزین روز.** [إ] (م مرکب، ق مرکب) باب روز. مد روز. (فرهنگ فارسی معین). [در زمان حاضر. عصر کنونی؛ دولت تازه ملک دارد امروزین روز دولتی کز عقب آدم و حوا نشود. منوچهری.

**امروزینه.** [إ ن / ن] (ص نسبی) منسوب به امروز. (ناظم الاطباء) (آندراج). امروزین. (فرهنگ فارسی معین):

از آن مه نیست امروزینه این جور که دل بر دوستان دیرینه دارد.

میرخسرو (از آندراج). [تازه. جدید. (فرهنگ فارسی معین).

**امروس.** [أ] (بخ رجوع به همر (شاعر یونانی) شود.

**امروسیه.** [أ] (لاتینی، ل) گیاهی است از طایفه مرکب. (از المرجع). امروسیا. امروسیا. افسنیتن کاذب. دمیس. زیلان چیچگی. دمینه. یبانی پلین. عنبریه. (از فرهنگ گیاهی).

**امروعه.** [أع] (ص) ارض امروزه؛ زمین فراخ و ارزان. (ناظم الاطباء) (متهی الارب). زمین پر آب و علف. (از اقرب الموارد).

**امروه.** [أَل / ل] (بخ) دهی است از بخش دیواندره شهرستان سنندج با ۵۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه و چشمه و محصول آن غلات، حبوب، لبنیات، قلمستان، میوه و

توتون است و زیارتگاهی بنام نجم‌الدوله دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**امروه.** [أَل / ل] (بخ) نام کوهی است در شمال باختری بخش کنگاور. ارتفاع قله آن از سطح دریا ۳۱۹۸ متر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**امرومان.** [أَم] (بخ) دختر عامر بن عویمر از صحابیات و همسر ابوبکر خلیفه اول و مادر عایشه بود که در زمان حیات پیغمبر درگذشت. پیغمبر بر وی نماز گزارد و گفت: اللهم لم یخف علیک مالئیت امروزان فیک و فی رسولک. (از اعلام زرکی ج ۱ ص ۳۲۸). و رجوع به لغات تاریخیه و جغرافیة ترکی ج ۱ ص ۲۵۳ و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۰۳۴ شود.

**امره.** [أَمَر] (ع مص) بسیار شدن. (از اقرب الموارد) (از المنجد). بسیار شدن و کامل گردیدن. (از منتهی الارب). [بسیار شدن مواشی کسی. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

**امره.** [أَر] (ع ل) واحد امر یعنی یک فرمان. (ناظم الاطباء). گویند: له علی امره مطاعة؛ او را بر من یک حکم و فرمان است که اطاعت میکنم او را در آن. (ناظم الاطباء).

**امره.** [أَر] (ع ل) ولایت و فرمانروایی. (ناظم الاطباء).

**امره.** [أَمَر] (ع ل) پشته و نشان که بر راه از سنگ و جز آن کنند. امر. (ناظم الاطباء).

**امره.** [أَمَر] (ع ص) مورد ست‌رای فرمانبردار هرکس. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). آنکه فرمان هرکس را برد. (مهذب الاسماء).

**امره.** [أَمَر] (ع ل) مؤنث اثر. بره خرد ماده. (ناظم الاطباء).

**امره.** [أَمَر] (ع ل) چیزی. (ناظم الاطباء). رجوع به اثر شود.

**امره.** [أَمَر] (بخ) نام محلی است در راه مکه از بصره. رجوع به معجم البلدان شود.

**امره.** [أَرَة] (ع ص) شراب امره؛ شراب ناب و خالص. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [رجل امره؛ مرد تباه چشم از نکشیدن سرمه. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

**امره.** [أَر] (بخ) از دههای نماز ستاق است. (از سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۱۰ متن انگلیسی و ص ۱۴۹ ترجمه فارسی).

**امره مفروق.** [أَرَم] (بخ) نام محلی است در زمین بنی یربوع. (از معجم البلدان).

**امری.** [أَم] (بخ) این لفظ شبیه به نسبت است و نام امری بن مهرة بن حدادین عمرو بود. (از انساب سمانی ص ۸۵).

**امری.** [أ] (بخ) (امراه) از شاعران قرن دهم

عثمانی و از مردم ادنه بود و مناصب قضایی داشت. (از یادداشت مؤلف) و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۰۳۶ شود.

**امری.** [أَم] (بخ) میشل بارتیچلی<sup>۱</sup> از مردم ایتالیا در سال ۱۵۹۶ م. در لیون متولد شد و در سال ۱۶۵۰ م. درگذشت. مازارن<sup>۲</sup> وی را بسمت نظارت و پیشکاری مالی برگزیده بود. وی با وضع بعضی از قوانین مالیاتی طرف بغض عامه قرار گرفت و باعث شورش شد. رجوع به لاروس شود.

**امری.** [أَم] (بخ) زاک آندره<sup>۳</sup> فیلسوف الهی فرانسوی. وی در سال ۱۷۲۳ م. در ژس<sup>۴</sup> متولد شد و در سال ۱۸۱۱ م. درگذشت. وی سرپرست انجمن مذهبی سن سولیس<sup>۵</sup> بود. (از لاروس).

**امری.** [أ] (بخ) یکی از دهکده‌های ساری است که در سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو (ص ۱۲۱ متن انگلیسی و ص ۱۶۲ ترجمه فارسی) نام آن آمده است.

**امریاح.** [أَمَر] (ع ل) مرکب. ملخ. (از لسان العرب).

**امریتسار.** [أ] (بخ)<sup>۱۱</sup> شهری است در ناحیه پنجاب هندوستان دارای ۳۹۵۰۰ تن سکنه. شهر مقدس سیکها و مرکز تجارتی و صنعتی است. رجوع به لاروس شود.

**امری شیرازی.** [أی] (بخ) قاسم... از شاعران دوره صفوی بوده و از علوم غریبه اطلاع داشته است. وی مورد تکفیر علما واقع شد و به امر شاه طهماسب صفوی در سال ۹۳۲ ه. ق. بچشمش میل کشیدند و در سال ۹۹۹ ه. ق. بدست عوام شیراز کشته شد. از اشعار اوست:

نقص اگر دید ابوجهل نبود آن ز نبی  
عکس خود بود که در آینه احمد دید  
کاملان بحر محیطاند و سگان جهانند  
کی شود بحر محیط از دهن کلب پلید.  
چون بفضل ایزد بیچون بحق بینا شدم  
آگه از کنه رموز علم الاسما شدم.

1 - Ambrosia.  
2 - در فرانسوی Ambrosie و در انگلیسی Ambrosia و در اصطلاح علمی Ambrosia maritima (از المرجع).  
3 - از باب سع یسع است. (اقرب الموارد).  
4 - در منتهی الارب به این معنی با سکون میم است.  
5 - از (مره).

6 - Émery, Michel Particelli.  
7 - Mazarin.  
8 - Émery, Jacques André.  
9 - Gex. 10 - Saint-Sulpice.  
11 - Amritsar.

از ریاض‌المعارفین، چ سنگی ص ۱۷۰ و الذریعه قسم اول از جزء تاسع ص ۹۵.

**امر یطه.** [أَمْرٌ بِط] [الخ] بنت کسب‌بن سعد یا سعید از بنی تمیم بن مره ملقب به جعراء یا خضره یا خرقا. از زنانی است که در عرب به حماقت و گولی ضرب‌المثل شده است. گویند از صبح تا شام به کنیزکانش امر رشتن می‌داد و آنگاه می‌فرمود که باز کنند و باز می‌کردند و این زن همان است که آیه شریفه و لا تکتونوا کالتی نقضت غزلها من بعد قوة انکائا [قرآن ۹۲/۱۶] در حق وی نازل شده است. (از ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۲۱) (المرصع).

**امریکا.** [اِمْرِيكَا] [الخ] پادشاه هنگری از سال ۱۱۹۶ تا ۱۲۰۴ م. و رجوع به لاروس شود.

**امریکا.** [اِمْرِيكَا] [الخ] تلفظ عامیانه آمریکا و این نوع تلفظ اخیراً بیشتر معمول شده است چنانکه گویندگان رادیو ایران نیز گاهی این تلفظ را بکار می‌برند. در نوشته‌های نویسندگان معاصر نیز اغلب این شکل بکار رفته است. و رجوع به آمریکا شود.

**امریکایی.** [اِمْرِيكَايِي] [ص] نسبی) منسوب به امریکا، امریکایی. [اِمْرِيكَايِي] [ص] فرد از مردم آمریکا.

**امریگن.** [اِمْرِيگن] [الخ] پانزادار حقوقدان فرانسوی متولد در اگس<sup>۳</sup> (۱۷۲۵-۱۷۸۹ م.). رجوع به لاروس شود.

**امرین.** [اِمْرِيْن] [الخ] لقیث منه الامرین بصیفة تشبه و یا لقیث منه الامرین بصیفة جمع؛ یعنی دیدم از وی سخنها و تلخها. (ناظم الاطباء). و رجوع به اَمْرٌ و اَمْرَانٌ شود.

**امریه.** [اِمْرِيَة] [الخ] مأخوذ از تازی، دستور کتی، گویند: امری‌ای صادر کردند.

**امریه.** [اِمْرِيَة] [الخ] از فرقه‌های غلات شیعه که می‌گفتند علی (ع) در امر رسالت با حضرت رسول شریک است. (از کتاب خاندان نوبختی ص ۲۵۰).

**امز.** [اِمْر] [الخ] ص) سخت. (منتهی الارب). سخت و دشوار و صعب. (ناظم الاطباء).

**امز.** [اِمْر] [الخ] شهری است در سوریه که بعلت معبد قدیمی آن بنام معبد آفتاب مشهور است. رجوع به لاروس شود.

**امزاجرد.** [اِمْرَجْرِد] [الخ] یا امزگرد قصبه‌ای از بخش سیمینرود شهرستان همدان با ۴۳۵ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن انگور، غلات، حبوب، صیفی، لبنیات و کمی میوه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**امزاج.** [اِمْرَج] [ع] مص) وادیج ساختن انگور را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندندراج). چوب‌بست ساختن برای مو. (از اقرب المرصع).

**امزاکرد.** [اِمْرَاکْرِد] [الخ] رجوع به امزاجرد شود.

**امزایو.** [اِمْرَايُو] [الخ] یکی از عمه‌های پیغمبر اسلام بود. (از تاریخ گزیده چ لندن ص ۱۶۳).

**امزجه.** [اِمْرَجَة] [ع] [ج] مزاج. (اقرب المرصع). (ناظم الاطباء) (آندندراج). آمیزشها. (آندندراج) (فرهنگ فارسی معین). خلطها. (آندندراج). [اسرشتها]. (فرهنگ فارسی معین).

**امزجه اریعه.** [اِمْرَجَة اِرِيْعَه] [ع] [ج] ترکیب وصفی، [مُرکب] بقراط و جالینوس منش را تابع مزاج قرار داده و غلبه یکی از اخلاط (که بزم آنان از چهار خلط تجاوز نمی‌کرد) را بر سه خلط دیگر باعث اختلاف امزجه می‌دانستند و از اینرو قائل به چهار نوع مزاج بوده‌اند، بدین‌ترتیب: دمو، صفراوی، بلغمی و سوداوی. و برای هر یک مختصاتی جسمانی و اخلاقی ذکر می‌کرده‌اند که اجمال آن این است: ۱- دمو مزاج (خوش آب و رنگ و بظاهر قوی بنیه، خوشبین و خوشگذران، جدی و سبک‌مفز و سطحی است. ۲- صفراوی مزاج (باریک‌اندام و زردفام، باحرارت و خشن و زودخشم و جاه‌طلب و ثابت‌قدم است. ۳- بلغمی مزاج (فقور و کم بنیه، خوش‌مشراب و خونرد و سست‌عصر و کندذهن است. ۴- سوداوی مزاج (سپه‌چهره و باریک‌اندام) مضطرب و ناراضی و بدبین است. تعقیقات سده نوزدهم درستی تقسیم فوق را مورد تردید قرار داد. (از میانی فلسفه تألیف علی اکبر سیاسی ج سال ۱۳۴۴ ص ۱۶۷).

**امزرحم.** [اِمْرَحْم] [الخ] مکة معظمه. (یادداشت مؤلف). در اقرب المرصع ام‌الرحم با الف و لام است. و رجوع به ام‌رحم شود.

**امزرفو.** [اِمْرَفُو] [الخ] حبشه از زنان صحابی و زنی سیاه و بلند بوده است و رجوع به الاصابه فی تمیز الصحابه ج ۸ ص ۲۳۴ شود.

**امزرفو.** [اِمْرَفُو] [الخ] ماشطه خدیجه از زنان صحابی بود. رجوع به الاصابه فی تمیز الصحابه ج ۸ ص ۲۳۵ شود.

**امزرفو.** [اِمْرَفُو] [ع] [مُرکب] جهان. (از المرصع). [جانوری است که با شیر (اسد) دشمنی می‌ورزد. (از المرصع). و رجوع به زفره شود.

**امزمل.** [اِمْرَمَل] [الخ] سلمی دختر مالک‌بن حذیفه بدر از زنان مشهور عرب و از مخالفان اسلام بود و در زمان ابوبکر خلیفه دوم در جنگی که با خالد بن ولید کرد کشته شد. (سال یازدهم هجری). و رجوع به اعلام زرکی ج ۱ ص ۲۷۸ شود.

**امزنبق.** [اِمْرَمْبَق] [ع] [مُرکب] شراب. (از المرصع) (از المنجد) (از اقرب المرصع).

**امزنفل.** [اِمْرَمْنَفَل] [ع] [مُرکب] داهیه. (المرصع) (اقرب المرصع). سختی و بلا. (یادداشت مؤلف).

**امزوبیر.** [اِمْرَمْبِر] [ع] [مُرکب] داهیه. (المرصع). در اقرب المرصع زوبیر معنی داهیه آمده است. رجوع به زوبیر شود.

**امزویعه.** [اِمْرَمْوِيْعَه] [ع] [مُرکب] دولت. (المرصع). [کتیبه بادهاهی تند است. (از المرصع). گردباد. (مذهب الاسماء). و رجوع به زویع و زویعه و ابوزویعه در همین لغت‌نامه و اقرب المرصع شود.

**امزوهه.** [اِمْرَمْوِهَه] [الخ] زن کلاب‌بن مره بود. (یادداشت مؤلف).

**امزهلال.** [اِمْرَمْهَلَال] [ع] [مص] و اشدن و گشاده گردیدن ابر از هوا، گویند: امزهل الصحاب؛ اذا انكشف. (ناظم الاطباء). انشعاع. (از اقرب المرصع). کنار رفتن و پراکنده شدن ابر و باز شدن هوا. [گداخته شدن ابر. (ناظم الاطباء) (از اقرب المرصع). مقلوب «ازمهلال» است. (ناظم الاطباء) (از اقرب المرصع).

**امزریاد.** [اِمْرَمْرِيَاد] [ع] [مُرکب] عسیده. (المرصع). نوعی از حلوا.

**امزریاد.** [اِمْرَمْرِيَاد] [الخ] اشجیه... از زنان صحابی بوده و حدیثی از وی روایت شده است. رجوع به الاصابه فی تمیز الصحابه ج ۸ ص ۲۳۵ شود.

**امزریان.** [اِمْرَمْرِيَان] [ع] [مُرکب] گاو. (مذهب الاسماء).

**امزریت.** [اِمْرَمْرِيْت] [ع] [مُرکب] کفتار. (از المرصع).

**امزرید.** [اِمْرَمْرِيْد] [الخ] نام چند تن از زنان صحابی بود. رجوع به الاصابه فی تمیز الصحابه ج ۸ ص ۲۳۶ و ۲۳۵ شود.

**امزریک.** [اِمْرَمْرِيَك] [أ] [ج] چوب سیگار. (یادداشت مؤلف). آلتی از چوب یا سفال که سیگار در سر آن کنند و بکشند. مشتوک، سر سیگار. کلمه امزریک در بعضی از نقاط آذربایجان متداول است.

**امزرینب.** [اِمْرَمْرِيَنْب] [الخ] نام چند تن از زنان صحابی بود. رجوع به الاصابه فی تمیز الصحابه ج ۸ ص ۲۳۶ شود.

**امس.** [اِمْس] [ع] [ق] دیروز. (منتهی الارب) (آندندراج) (ناظم الاطباء) (غیث اللغات). دی. (مذهب الاسماء). مقابل غد (فردا). [اروزی از روزهای گذشته. (از اقرب المرصع) (از المنجد). اگر از این کلمه دیروز اراده شود

1 - Emeric.  
2 - Émerigon, Ballhazar.  
3 - Aix. 4 - Èmèse.

مینی بر کسر بکار می‌رود و اگر بمعنی روزی از روزهای گذشته بکار رود معرب است و در اینصورت الف و لام به اول آن در می‌آید و جمع بسته می‌شود: فیعلناها حصیداً کان لم تفتن بالامس. (قرآن ۲۴/۱۰). و نیز بمعنی دیروز بندرت مینی بر فتح هم دیده شده: لقد رأیت عجیباً منذ امسا. (از المرجع). و رجوع به اقرب الموارد و المرجع شود. || وقت نزدیک. (آندراج). ج، امس و اموس و آماس. (از اقرب الموارد). منسوب به این کلمه برخلاف قیاس امسی می‌شود. (از المنجد). و رجوع به می شود.

— اول امس: اول من امس، اول امین و اول من امین: پربروز<sup>۱</sup>. (از دزی ج ۱ ص ۳۸).  
**امس.** [ا] [ع ق] دیروز: خود غریبی در جهان چون شمس نیست شمس جان باقیست او را امس نیست. مولوی (مشوی ج نیکلمون دفتر ۱ ص ۹). و رجوع به امسی شود.

**امس.** [اُم س س] [ع ن سف] بسایندتر. نزدیکتر. گویند: هو امس من ذاک بکذا. (از اقرب الموارد): و امس الزمان حاجة الیها الخریف. (تذکره داود ضریر انطاکی). و نحن المهاجرون اول الناس اسلاماً... و امهم رجماً برسول الله. (ابوبکرین ابی‌حقافه، از یادداشت مؤلف).

**امس.** [ا] [اخ] شهری است در آلمان در نزدیکی کبلنس<sup>۲</sup>. هفت هزار جمعیت دارد. رجوع به لاروس شود.

**امس.** [ا] [اخ] رودی است در آلمان بطول ۳۷۸ کیلومتر که بدریای شمال می‌ریزد. رجوع به لاروس شود.

**امساء.** [ا] [ع مص] شبانگاه کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). در شبانگاه شدن. (ترجمان تهذیب عادل بن علی). داخل در مسا (شبانگاه) شدن بخلاف اصباح. (از اقرب الموارد). || مجاز به معنی گردیدن و انصاف است: امسی زید ضاحکاً. (از اقرب الموارد). به این معنی واوی و از «سو» است. || تباهی و فتنه انگیزتن میان مردم. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). به این معنی مهموز اللام است. || بازگشتن. (ترجمان تهذیب عادل بن علی ص ۲۰).

**امساح.** [ا] [ع] [ج یسح] پلاسه. (از اقرب الموارد) (آندراج). || جاده‌ها. (از اقرب الموارد). و رجوع به مسح شود.

**امساح.** [ا] [ع مص] منحل شدن آماس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). از بین رفتن و فروخوابیدن ورم. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

**امساد.** [ا] [ع] [ج مَصد] (منتهی الارب).

**امساره.** [اُم م ز] [اخ] از زنان صحابی بود. رجوع به الاصابة فی تمييز الصحابة ج ۸ ص ۲۳۶ شود.

**امساس.** [ا] [ع مص] بسایانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بدست سودن چیزی را و بسایانیدن. (آندراج). بر بودن داشتن. (مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). به بودن شروع کردن. (از اقرب الموارد) (از المنجد). بودن گرفتن.

**امساع.** [ا] [ع مص] یکسو گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تَسَعَى. (اقرب الموارد). دور شدن و بکنار رفتن.

**امساکه.** [ا] [ع مص] چنگ در زدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (تاج المصادر بیهقی) (مؤید الفضلاء). چنگ در چیزی زدن. (مصادر زوزنی). تثبیت کردن. (فرهنگ فارسی معین). اعتصام. (از اقرب

الموارد). گویند: امسک بالشیء؛ اذا تمسک به. || بازایستادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و ایستادن. (آندراج) (تاج المصادر بیهقی). در ایستادن. (مؤید الفضلاء). || بند کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || خاموش شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || خودداری کردن از خوردن غذا. (فرهنگ فارسی معین).

|| بازداشتن. (آندراج) (ترجمان ترتیب عادل) (فرهنگ فارسی معین). || نگاه داشتن. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان ترتیب عادل) (از مؤید الفضلاء) (آندراج) (مصادر زوزنی). || بستن. (یادداشت مؤلف). بند آوردن. (یادداشت مؤلف). || (المص) زفتی و خست و لامت و بخل و کمی و تنگی و قصور. (ناظم الاطباء). بسخل. خست. زفتی. (فرهنگ

فارسی معین): اگر مواضع حقوق به امساک نامرعی دارد بمنزلت درویشی باشد... (کلیده و دمنه). || خودداری. (فرهنگ فارسی معین). بازایستادگی و دارش. (ناظم الاطباء). || کم‌خواری. (فرهنگ فارسی معین).

— امساک در غذا: کم خوردن. (فرهنگ فارسی معین).

— امثال:

امساک از کدخدایی<sup>۵</sup> مدان. (... و عدالت میان هر دو صفت نگاهدار). (مرزبان‌نامه) (از امثال و حکم مؤلف).

**امساک کوردن.** [ا] [ک د] [مص مرکب] بخل کردن و قصور کردن و خود را باز داشتن از چیزی. (ناظم الاطباء). دریغ داشتن: تو از فشاندن تضم امید دست مدار که در کرم نکند ابر نوبهار امساک.

صائب (از آندراج). سرچه باشد که من از تیغ تو امساک کنم

ترسم آنرا گره خاطر فتراک کنم.

میرزا حسن واهب (از آندراج).  
**امسال.** [ا] [ا مرکب، ق مرکب] این سال یعنی سالی که در آن هستیم. (ناظم الاطباء). سال حاضر. هذه السنة. سنة جاری. سال جاری. العام:

تا پدید آمدن امسال خط غالیه بوی غالیه تیره شد و زاهری و عنبر خوار. عماره.

تفویم برتان [شاید بفرغانه] چنان خوار شد امسال چون جفج به خمناذر و چون فنج به خالنگ. (قرع الدهر).

هر آن کامسال آمد پیش من گفت نه آنی خود که من دیدم ترا یار. فرخی. فراوان خوشترم امروز از دی فرخی.

فراوان بهترم امسال از پار. فرخی. این قصر خجسته که بنا کرده‌ای امسال با غرقة فردوس بفردوس قرین است. منوچهری.

ایزد کرده است وعده یا ملک ما کش برساند بهر مراد دل امسال. منوچهری. اگر با تو نمیدانی چه خواهم کرد نندیشی که امسال آن کنم با تو که کردم پار با آنها. ناصر خسرو.

ز بسدین لب لعل شکر سرشته او خطی چو برگ نی سبز نو دیدم امسال. سوزنی.

ور تو خواهی در اجری امسال آوری خط محو کرده پار. خاقانی. مرا چون بد نباشد حال بی تو که بودم با تو پار امسال بی تو. نظامی. — امثال:

امسال برای یکیمان زن بگیر سال دیگر برای داداشم. (از امثال و حکم مؤلف). و رجوع به همین کتاب شود.

**امسالیم.** [اُم ل] [ع] [م مرکب] خنفساء. (المرصع). رجوع به خنفساء شود. || خرد. (مهذب الاسماء).

**امسالیم.** [اُم ل] [اخ] (راسیه) زنی پرهیزکار بوده است. رجوع به صفوة الصفوة

1 - Avant-hier. 2 - Ems.  
 3 - Coblence. 4 - Ems.

۵- هر چند در فرهنگهای دسترس خود نیافتم لیکن ظاهراً در اینجا از کلمه کدخدایی صرفه‌جویی و اقتصاد اراده شده است چنانکه در عبارت ذیل نیز بهمین معنی آمده است: و باز مرد توانگر را... اگر بخیل باشد کدخدا سرو دانا گویند. (مرزبان‌نامه) (مؤلف). از حاشیه امثال و حکم).

۶- مرکب از ام = این + سال. همچون امروز. امب.

ج ۴ ص ۲۵۱ شود.

**امسالیم.** [اُمّ م س ل] (لخ) نام چند تن از زنان صحابی بود. رجوع به الاصابة فی تميز الصحابة ج ۸ ص ۲۳۷ شود.

**امساله.** [اُمّ ل / ل] (ص نسبی) ق مرکب<sup>۱</sup> منسوب به امسال. (فرهنگ فارسی معین). [در اصطلاح عامیانه همین سال. امسال. (فرهنگ فارسی معین).

**امسالی.** [اُمّ] (ص نسبی) منسوب به امسال: از مصطلحات عوام است. هر چیزی که مربوط به سال جاری باشد.

**امسالین.** [اُمّ] (ص نسبی) منسوب به امسال. امساله. (فرهنگ فارسی معین): سال امسالین نوروز طربنا کتر است

یار و پیرار همیدیدم اندوهگنا. منوچهری. **امساهر.** [اُمّ م ه] (ع مرکب) عترب. (المرصع) (المنجد). کزدم. (مهذب الاسماء). وجه تشبیه آن است که بیشتر شبها دیده می شود. (المرصع).

**امساهره.** [اُمّ م ه ز] (ع مرکب) رجوع به امساهر شود.

**امسبیل.** [اُمّ م س] (ع مرکب) فیل ماده. (المرصع).

**امستردام.** [اُمّ ت] (لخ) رجوع به امستردام شود.

**امستریس.** [اُمّ] (لخ) زن خشیارشا بود. رجوع به پشتها ج ۲ ص ۱۶ شود.

**امسح.** [اُمّ س] (ع ص) کسی که حکم رانش از جامه درشت ساییده باشد یا هر دو رانش بهم ساید. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آنکه رانهایش در هم ساید اندر رفتن. (تاج المصادر بهقی). آنکه رانهایش درهم گوید در رفتن. (مصادر زوزنی). ذوالامسح. (اقرب الموارد). و رجوع به مسح شود. [کسی که پای او برابر و هموار باشد. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). آنکه پایش هموار بر زمین نشیند. (مهذب الاسماء). کسی که اخمص (باریکی کف پای که بر زمین نرسد) نداشته باشد. (از اقرب الموارد). ج. مسح. (اقرب الموارد). [امکان امسح؛ جای سنگریزه ناک برابر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). زمین هموار. (از اقرب الموارد). ج. امسح. (اقرب الموارد). [زمین بی نبات. (مهذب الاسماء). [گرگ لاغر. (از اقرب الموارد) (مهذب الاسماء). [کسی که مردمک یک چشم او روشنایی نداشته باشد. (از اقرب الموارد). اعور. ایبق. (المنجد). [بسیار گردش کننده. (از اقرب الموارد) (از المنجد). [دروغزن. (مهذب الاسماء). کذاب. (اقرب الموارد) (المنجد). دروغگو بطریق مجاز مرسل.

کذوب بملاحظه آنکه سیاح از غرابی سخن می گوید که مردم باور نمی کنند. (المرصع).

[امدهان. (از المنجد) (المرصع).

**امسوخ.** [اُمّ س] (ع ص) بدمزه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). - امثال:

هو اسوخ من لحم العوار؛ مزه ندارد. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**امسخال.** [اُمّ م س] (ع مرکب) ماده بز. (یادداشت مؤلف).

**امسخل.** [اُمّ م س] (لخ) کوهی است در بنی غاضره. (از معجم البلدان).

**امسویاح.** [اُمّ م س] (ع مرکب) ملخ. [لخ] نام زنی بوده است. (المرصع).

**امسویاح.** [اُمّ م س] (لخ) زن دراج بن زرعۀ شبابی امیر مکه بود. (یادداشت مؤلف).

**امسعد.** [اُمّ م س] (لخ) یا امسعد. دختر عروقه بن مسعود ثقفی از زنان علی بن ابی طالب (ع) بود. و از آن حضرت دو دختر آورد: رمله و ام الحسن. (از یادداشت مؤلف).

**امسعد.** [اُمّ م س] (لخ) نام چند تن از زنان صحابی بود. رجوع به الاصابة فی تميز الصحابة ج ۸ ص ۲۳۷ بید شود.

**امسعید.** [اُمّ م س] (ع مرکب) شتر. (یادداشت مؤلف). جمل. اشتر. (مهذب الاسماء).

**امسعید.** [اُمّ م س] (لخ) (احمسه) از اصحاب حضرت صادق بوده و روایتی هم از امام نقل کرده است. (از ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۲۱).

**امسعید.** [اُمّ م س] (لخ) (سعدونه یا سعدیه) دختر عمام حمیری از ادبای زنان اندلس بوده است. (از ریحانة الادب ج ۶ ص ۳۲۲). و رجوع به خیرات حسان ج ۲ ص ۶۵ و در منثور ص ۵۳ و تذکرة الخواتین ص ۴۱ شود.

**امسعید.** [اُمّ م س] (لخ) نام چند تن از زنان صحابی بود. رجوع به الاصابة فی تميز الصحابة ج ۸ ص ۲۳۹ شود.

**امسفیان.** [اُمّ م س] (لخ) نام دو تن از زنان صحابی بوده است. رجوع به الاصابة فی تميز الصحابة ج ۸ ص ۲۳۹ و ۲۴۰ شود.

**امسکین.** [اُمّ م س ک] (ع مرکب) است. (المرصع).

**امسلعاقه.** [اُمّ م] (ع مرکب) دنیا. (المرصع).

**امسلمه.** [اُمّ م س ل م] (ع مرکب) فاتحه. [دنیا. (المرصع).

**امسلمه.** [اُمّ م س ل م] (لخ) (شیرازی) زنی با فضل و هنر بود. وی مؤلف کتاب جامع الکلیات است که در شیراز چاپ شده. (از ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۲۲).

**امسلمه.** [اُمّ م س ل م] (لخ) کنیه یکی از دختران هریک از امام حسین و امام سجاد و

امام باقر و امام کاظم بوده است. رجوع به ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۲۲ شود.

**امسلمه.** [اُمّ م س ل م] (لخ) هند مکنه به اسملمه. دختر ابی امیه حذیفه بن مفره بن عبدالله بن عمرو بن مخزوم قرشی مخزومی ام المؤمنین. از زنان پیغمبر اسلام و یکی از زنان بزرگ صدر اسلام بشمار می رفت وی نخست زن ابوسلمه بن عبدالاسد مخزومی بود پس از وفات ابوسلمه در سال دوم یا چهارم هجری به ازدواج پیغمبر درآمد و جزو مهاجران حبشه و مدینه بود. احادیثی از او نقل شده است. در سال ۶۳ یا ۶۴ ه. ق. در هشتاد و چهار سالگی درگذشت. (از ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۲۲). و رجوع به همین کتاب و الاصابة فی تميز الصحابة ج ۸ ص ۲۴۰ و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۰۳۶ و تنقیح العتال و خیرات حسان ج ۱ ص ۴۹ و اعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۱۲۹ و تذکرة الخواتین ص ۴۲ و ۵۶ شود.

**امسلمه.** [اُمّ م س ل م] (لخ) یکی از دختران علی بن ابوطالب (ع) بود.

**امسلمه.** [اُمّ م س ل م] (لخ) کنیه چند تن از زنان صحابی بوده است. رجوع به الاصابة فی تميز الصحابة ج ۸ ص ۲۴۲ شود.

**امسلمی.** [اُمّ م س م] (لخ) از کنیه های زنان است.

**امسلة.** [اُمّ ل] (ع ل) ج مسل. (اقرب الموارد) (آندراج). رجوع به مسل شود.

**امسلیط.** [اُمّ م س] (لخ) از زنان معاصر پیغمبر اسلام بوده است. رجوع به امتاع الاسماع ج ۱ شود.

**امسلیم.** [اُمّ م س ل] (لخ) سهل یا رمیله مکنی به امسلیم. دختر ملحان بن خالد انصاری مادر انس بن مالک از صحابیات و زنی دیندار بود. اسحاق بن عبدالله بن ابی طلحه گفته است جد من ابوطلحه که مشرک بود از امسلیم خواستگاری کرد و او خودداری نمود و گفت اسلام آورد تا همسرش شوم و صدق من اسلام آوردن وی باشد. آنگاه ابوطلحه اسلام آورد و امسلیم را بزنی گرفت و صدق او مسلمان شدن ابوطلحه بود. (از عبون الاخبار ج ۴ ص ۷۰) (لفات تاریخیه و جغرافیة ترکی ج ۱ ص ۲۵۳). و رجوع به الاصابة فی تميز الصحابة شود.

**امسلیم.** [اُمّ م س] (لخ) کنیه چند تن از زنان صحابی بوده است. رجوع به الاصابة فی تميز الصحابة ج ۸ ص ۲۴۲ شود.

**امسلیمان.** [اُمّ م س ل] (لخ) دخستر ابو حکیم و مادر سلیمان بن ابی خیمه و از زنان صحابی بود. رجوع به الاصابة فی تميز

۱- از ام = این + سال + اادات نسبت.



الصحابه ج ۸ ص ۲۴۴ شود.

**امسماک.** [اُم م س م] (إخ) کنیه چندتن از زنان صحابی بود. رجوع به الاصابه فی تميز الصحابة ج ۸ ص ۲۴۴ شود.

**امسّمحة.** [اُم م س ح] (ع) مرکب، ماده بدن. (المرصع).

**امسمرأه.** [اُم م س] (ع) مرکب، علیه. (خرماین دراز). (المرصع).

**امسسمع.** [اُم م س] (ع) مرکب، دماغ. (المرصع) (اقرّب المواردا).<sup>۱</sup>

**امسنان.** [اُم م س] (إخ) از زنان صحابی بوده و از وی حدیث روایت شده است. رجوع به الاصابه فی تميز الصحابة ج ۸ ص ۲۴۴ شود.

**امسنان.** [اُم م س] (إخ) انصاریه... از زنان صحابی بود. رجوع به الاصابه فی تميز الصحابة ج ۸ ص ۲۴۵ شود.

**امسنبلة.** [اُم م س م ب ل] (إخ) اسلمیه. از زنان صحابی بوده و حدیث از وی روایت شده است. رجوع به الاصابه فی تميز الصحابة ج ۸ ص ۲۴۵ شود.

**امسوح.** [أ] (ع) هر چوب دراز کشتی. (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرّب المواردا). ج. اماسیح. (از اقرّب المواردا).

**امسوخ.** [أ] (ع) دارویی است مانند نی و بنددار. (ناظم الاطباء). بنای است مثل نی بنددار قایض و مقوی اعضا و نیکوکن رنگ روی و مسن بدن و منقی رحم. ذرور آن برای قطع نزف‌الدم جراحات و رویانیدن گوشت مؤثر است. (از منتهی الارب) (از آندراج). گیاهی است که از یک ریشه شاخه‌های بسیار دارد و میوه آن به اندازه دانه نخود است وقتی پخته شود سیاه گردد. (از اقرّب المواردا). در لغت بمعنی انایب است و در لهجه عامیانه اسپانیا آنرا اینشلا (ای نیش تلا) نامند و آن بر دو گونه صغیر و کبیر باشد. (از مفردات ابن بیطار). دم اسب. ذنب الحصان. ذنب الفرس. ذنب الخیل. کنیث. حشیشة الطوخ. آت قویروغی. امسوخ. (فرهنگ گیاهی).

**امسویده.** [اُم م س و] (ع) مرکب) است. (المرصع) (مهدب الاسماء). کنیه دهر است. (از مؤید الفضلاء). مقعد. (آندراج). جفته. (از المرصع).

**امسهل.** [اُم م س] (إخ) کنیه چند تن از زنان صحابی بوده است. رجوع به الاصابه فی تميز الصحابة ج ۸ ص ۲۴۷ بیعد شود.

**امسهیل.** [اُم م س ه] (ع) مرکب) چرز (چکاوک). (یادداشت مؤلف).<sup>۲</sup>

**امسوی.** [أ] (ع) نسبی) منسوب به امس برخلاف قیاس. (آندراج). دیروزی. (ناظم الاطباء). رجوع به امس شود.

**امسقونة.** [اُم م ؟] (ع) مرکب) مرغی است که با خران و گوسفندان انس دارد و مگها را میخورد. (از المرصع).

**امسیه.** [أسی ی] (ع) شبانگاه. (ناظم الاطباء) (از اقرّب المواردا) (مهدب الاسماء)؛ ائینه امیه اسم؛ شبانگاه دی نزد او آمد. (ناظم الاطباء) (از اقرّب المواردا).

**امش.** [أ م ش] (ع) ص) شتری که چشم آن سپیدی برآورده باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرّب المواردا). ج. شش. (از اقرّب المواردا).

**امشاء.** [أ] (ع) مص) شکم رانیدن داروی مسهل. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). برانندن دارو شکم را. (تاج المصادر بیهقی). کار کردن مسهل. (ناظم الاطباء) (آندراج).<sup>۳</sup> (از رانندن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرّب المواردا).

فرارفتن آوردن. (تاج المصادر بیهقی). خدواند مواشی بسیار گشتن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). خدواند چهارپای بسیار گشتن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). خدواند مواشی بسیار زه شدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

بسیار شدن اولاد مواشی قوم. (از اقرّب المواردا).<sup>۵</sup>

**امشاج.** [أ] (ع) ج) مشج و مشج و مشج و مشج. (از اقرّب المواردا). نطفه امشاج؛ آب مرد آمیخته با آب زن و خون آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آب مرد و آب زن که بهم آمیخته باشند. (آندراج). آب مرد بخون زن آمیخته. (ترجمان علامه ترتیب عادل):

آنگاه پروردگار قدرت در اطوار امشاج قد و قامت و عرض و طول و هیئت او ترتیب فرماید. (قصص الانبیاء).  
اهتزاز از امل جود تو آرد در طبع آنکه اندر رحم کون هنوز امشاج است.  
مسعود سعد.

آخر تست جیفه مطروح  
اول تست نطفه امشاج.  
سنایی.

نام بشا گویی صدر تو نوشتند  
آنکه که سرشته شدم از نطفه امشاج.  
سوزنی.

[[خونهای بهم آمیخته. (آندراج).]] آنچه در ناف گرد آید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). چرکهایی که در ناف گرد آید. (از اقرّب المواردا). و رجوع به مشج و مشج و مشج و مشج شود.

**امشاج.** [أ] (ع) مص) خشک و سخت شدن سال. گویند: امشحت السنه؛ وقتی که قحط سالی شود و سال سخت گردد. (از منتهی الارب) (از اقرّب المواردا) (ناظم الاطباء).

[[براکنده و دروا گردیدن ابر از هوا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). باز شدن آسمان از ابر. (از اقرّب المواردا).

**امشادن.** [اُم م د] (ع) مرکب) ماده آهو. (از المرصع).

**امشار.** [أ] (ع) مص) برگ و شاخ بر آوردن درخت. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرّب المواردا). گسترده شدن. (ناظم الاطباء). گسترده شدن در دیدن. (منتهی الارب). انبساط در دو و تک. (از اقرّب المواردا). [[برآماسیدن. [[گیاه رویانیدن زمین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرّب المواردا).

**امشاسپنت.** [أ ب] (أ) رجوع به امشاسپند شود.

**امشاسپند.** [أ ب] (أ) فرشته و ملک. (برهان قاطع) (آندراج) (انجمن آرا). امشاسپند در اوستا ایشَه سپَه آمده، مرکب است از دو جزء. جزء اول «امشه» نیز مرکب است از «ا» علامت نفی و مشه از ریشه مر<sup>۶</sup> بمعنی مردن. جزء دوم سپته یعنی مقدس مجموعاً بمعنی «جاودان مقدس» است. شماره امشاسپندان یا «مهن فرشتگان» هفت است که نام شش تای آنها در ضمن ماههای دوازده گانه کنونی مندرج است: وهومن<sup>۸</sup> = بهمن. اشه وهشته<sup>۹</sup> = اردیبهشت. خشره واثیره<sup>۱۰</sup> = شهریور.

سپته ارمیتی<sup>۱۱</sup> = سپندارمذ. هوروات<sup>۱۲</sup> = خرداد. امرات<sup>۱۳</sup> = مرداد. در آغاز پیدایش مزدیسنا، در رأس این شش، سیتامینو (خرد مقدس) قرار داشته است بعدها بجای او اهورمزدا را گذاشتند و گاه نیز بجای اهورمزدا سروش<sup>۱۴</sup> را قرار دادند. در گاتها که قدیمترین قسمت اوستاست نام امشاسپندان بکرات ذکر شده است. هریک از امشاسپندان مظهر یکی از صفات اهورمزدا میباشد و حتی بوجهی

۱- در اقرّب المواردا ام السمع با الف و لام است.

۲- در یادداشتی که بخط مؤلف است چرز و در یادداشتی دیگر که از مهدب الاسماء نقل شده جزو است.

۳- به این معانی واوی است و از «مشو» می آید.

۴- به این معانی یایی است و از «مشی» می آید.

۵- امسویده. (از اقرّب المواردا) (ناظم الاطباء).

۶- امسویده. (از اقرّب المواردا) (ناظم الاطباء).

۷- امسویده. (از اقرّب المواردا) (ناظم الاطباء).

۸- امسویده. (از اقرّب المواردا) (ناظم الاطباء).

۹- امسویده. (از اقرّب المواردا) (ناظم الاطباء).

۱۰- امسویده. (از اقرّب المواردا) (ناظم الاطباء).

۱۱- امسویده. (از اقرّب المواردا) (ناظم الاطباء).

۱۲- امسویده. (از اقرّب المواردا) (ناظم الاطباء).

۱۳- امسویده. (از اقرّب المواردا) (ناظم الاطباء).

۱۴- امسویده. (از اقرّب المواردا) (ناظم الاطباء).

شاعرانه بهر یک از این مظاهر صفات الهی، پاسبانی و حفظ قسمتی از عالم هستی سپرده شده است تا در تحت امر خالق عالم بکار پردازند. در نظر گایگر آلمانی شش نام فوق، شش مفهوم مجرد اخلاقی را می‌رسانند. در فرهنگهای پارسی امشاسپند، امشاسفند، امهوسپند و امهوسفند آمده است. دو نام اول مبدل همان امشاسپسته اوستایی است و دو نام اخیر از (امهرسپنت یا امهرسپند) پهلوی مأخوذ است که توسط کتب زرتشت بهرام بمؤلفان فرهنگها رسیده است. فرهنگ‌نویسان این واژه‌ها را بمعنی «فرشته و ملک و سرور» گرفته‌اند. (از مزدیسنا و تأسیر آن در ادبیات پارسی دکتر محین صص ۱۵۷-۱۵۸):

ز امشاسپند آنکه بگریزید تر  
بنزدیک یزدان پسندیده‌تر.  
زرتشت بهرام یزدو (از مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی صص ۱۵۸).  
**امشاسفند.** [اَشْ] (۱) امشاسپند:  
چو امشاسفند است نیکو نهاد  
همه خصلتش آمده پاک‌زاد.  
(از فرهنگ شاهنامه).

و رجوع به امشاسپند شود.  
**امشاش.** [اَشْ] (ع مص) با مغز شدن استخوان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). امشاخ. (از اقرب الموارد). [اشاخ نرم و نازک بر آوردن سلم (یک نوع درخت خاردار). (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**امشاش.** [اَشْ] (۱) قیاس و اندازه و مقیاس. (ناظم الاطباء). ناظم الاطباء با علامت «پ» یعنی پارسی آورده و در جای دیگر دیده نشد.  
**امشاط.** [اَشْ] (ع) ج مُشَط و مُشَط و یشط و مُشَط و مُشَط. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). و همچنین ج مُشَط. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). شانه‌ها، رجوع به مُشَط شود.

**امشاطی.** [اَشْ] (ع ص نسبی) منسوب به امشاط (شانه‌ها) و فروش آن. (از انساب سمعانی).

**امشاطی.** [اَشْ] (بخ) ابویحیی زکریابن زیاد، از مردم بصره و از روایت بود. (از انساب سمعانی).

**امشاق.** [اَشْ] (ع مص) بتازیانه زدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آندراج). [ارنگ کردن جامه با مُشَق یا یشق (رنگ سرخ). (از اقرب الموارد).

**امشهب.** [اَشْ] (۱) مرکب، قی مرکب، این شب. (غیاث اللغات) (آندراج) (ناظم الاطباء). شبی که در آن هتیم. (ناظم الاطباء):  
بفرز و بسوز پیش خویش امشب  
چندانکه توان ز عود و از چندن. عسجدی.

**امشریکه.** [اَشْ] (بخ) انصاری. دختر جابر یا انس یا خالد یا ابوالعسر از زنان صحابی و بقولی از زنان رسول اکرم بوده است. رجوع به ربعانة الادب ج ۶ ص ۲۲۴ و الاصابة فی تمييز الصحابة ج ۸ ص ۲۴۷ شود.  
**امشریکه.** [اَشْ] (بخ) دختر خالد بن حبیب بن لؤذان خزرجی. از زنان صحابی بوده. رجوع به الاصابة فی تمييز الصحابة ج ۸ ص ۲۴۷ شود.

**امشریکه.** [اَشْ] (بخ) دوسیه. از زنان صحابی بوده. رجوع به الاصابة فی تمييز الصحابة ج ۸ ص ۲۴۷ شود.

**امشریکه.** [اَشْ] (بخ) قرشی عامری. از بنی عامر. از زنان صحابی بوده. رجوع به الاصابة فی تمييز الصحابة ج ۸ ص ۲۴۸ شود.  
**امشط.** [اَشْ] (۱) کسی که پادشاه روم از او در امور مشورت نماید و همیشه طرف مشورت او باشد. (ناظم الاطباء).

**امشغل.** [اَشْ] (ع) (مرکب) درباره کسی گویند که عزم کاری کند ولی به اتمام نرساند. اصلش چنان است که گویند: زنی بی کاری میرفت در این بین حیض بر وی عارض شد و بدون انجام کار برگشت. (از المرصع).

**امشغوة.** [اَشْ] (ع) (مرکب) عقاب. (از المرصع). در اقرب الموارد شغواء بمعنی عقاب آمده است. و رجوع به شغواء شود.

**امشقی.** [اَشْ] (ع) (۱) پوست پاره پاره شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج. مُشَق. (از ناظم الاطباء). [اص] آنکه هر دو شکم رانش بهم برخورد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج. مُشَق: مؤنث، متفقاء. (از اقرب الموارد).

**امشله.** [اَشْ] (بخ) دهی است از بخش آستانه شهرستان لاهیجان با ۲۸۶ تن سکنه. آب آن از حمت رود و محصول آن برنج و ابریشم و بادام زمینی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**امشملة.** [اَشْ] (ع) (مرکب) دنیا. (از لسان العرب) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). [آفتاب. (از لسان العرب) (از المرصع) (مذهب الاسماء) (از اقرب الموارد).

[اص]. (از لسان العرب) (از المرصع) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). شراب. [باد شمال. (از المرصع).

**امشنبل.** [اَشْ] (ع) (مرکب) قبله. (از المرصع).

**امشوخ.** [اَشْ] (۱) رجوع به امسوخ شود.  
**امشه.** [اَشْ] (بخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان رشت با ۱۳۶۵ تن سکنه. آب آن از نهر خمام رود سفیدرود و محصول آن برنج و ابریشم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

نماز شام نزدیکت و امشب  
مه و خورشید را بنیم مقابل. منوچهری.  
با خویشتن ببردل ما کز سگان اوست

امشب بداخ او کن و فردا بما رسان. خاقانی.  
کمند زلف خود در گردنم بند  
بصید لاغر امشب باش خرسند. نظامی.

صبر کن کامشیم مجالی نیست  
آخر امشب شبی است سالی نیست. نظامی.  
شبا امشب جوانمردی بیاموز

مرا یا زودکش یا زود شوروز. نظامی.  
امشب سبکتر میزند این طفل بی‌هنگام را  
یا وقت بیداری غلط بوده‌ست مرغ بام را. سعدی.

امشب برآستی شب ما روز روشن است  
عید وصال دوست علی رغم دشمنست. سعدی.

امشب مگر بوقت نمیخواند این خروس  
عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس. سعدی.

[اشب آینده. (غیاث اللغات) (آندراج). شب امروز. (یادداشت مؤلف). شبی که بعد از گذشتن روز حاضر می‌آید.  
وراگفت بهرام کای خوبزن  
بیا امشبی تا به ایوان من. فردوسی.

به گردان چنین گفت پس پهلوان  
هم امشب شوم من سوی سیستان. فردوسی:  
باید که مرا امروز و امشب مهلت دهید.  
(فارسانما این بلخی).

خیرم شده‌ست امشب بر یار خواهی آمد  
سر من فدای راهی که سوار خواهی آمد.  
امیر خسرو (از آندراج).

[اشب گذشته. (غیاث اللغات) (آندراج). چنانکه صبح میگویم: امشب نخواستیدم و منظورمان شب گذشته است.

**امشببات.** [اَشْ] (بخ) از زنان صدر اسلام بوده. رجوع به الاصابة فی تمييز الصحابة ج ۸ ص ۲۴۶ و ص ۲۸۴ شود.

**امشبل.** [اَشْ] (ع) (مرکب) لبوه. (المرصع). شیر ماده.

**امشبه.** [اَشْ] (ب) (ص نسبی) منسوب به امشب.

**امشبیث.** [اَشْ] (بخ) زن ضحاک بن سفیان کلایی. از صحابیات بوده. رجوع به الاصابة فی تمييز الصحابة ج ۸ ص ۲۴۶ شود.

**امشذرة.** [اَشْ] (بخ) دختر حصه بن ناجیه بن محمد. از زنان صدر اسلام بوده. رجوع به الاصابة فی تمييز الصحابة ج ۸ ص ۲۵۰ شود.

**امشرحبیل.** [اَشْ] (بخ) دخستر فرورین عمرو انصاری. از بنی‌یاضه از صحابیات بوده. رجوع به الاصابة فی تمييز الصحابة ج ۸ ص ۲۴۶ شود.

**امشهاب** [اُمّ م ش] (لخ) غنویة. از زنان صحابی است. رجوع به الاصابة فی تمييز الصحابة ج ۸ ص ۲۴۹ شود.

**امشی** - [اُمّ] (۱) دارویی از مواد نفتی که آن را برای دفع حشرات بخصوص مگس با تلمبه بهوا می‌باشد.

**امشیبة** [اُمّ م ش ب] (لخ) ازدی. از زنان صحابی بوده. رجوع به الاصابة فی تمييز الصحابة ج ۸ ص ۲۵۰ شود.

**امشی پاش** - [اُمّ] (مركب) تلمبه‌ای که با آن امشی می‌باشد. [نف مرکب] پاشنده امشی. کسی که امشی می‌باشد.

**امشیر** - [اُمّ] (۱) نام ماهی است در تاریخ قبط جدید. (از یادداشت مؤلف). ماه اکتبر. (تذکره داود ضریف اظفا کی ذیل کلمه اسفولوقند ریون ص ۴۶ ص آخر).

**امشی زدن** - [اُمّ م ش] (مص مرکب) زدن تلمبه امشی تا امشی باشد.

**امشیش** - [اُمّ] (ع) در استعمال اهل مغرب بمعنی گریه است. (از دزی ج ۱ ص ۳۸).

**امشیشتر** - [اُمّ] (ل) نغناغ وحشی. پونه وحشی. (از دزی ج ۱ ص ۳۸).

**امصابر** - [اُمّ م پ] (لخ) دختر نعیم بن مسعود اشجعی از زنان صحابی بوده. رجوع به الاصابة فی تمييز الصحابة ج ۸ ص ۲۵۱ شود.

**امصاخ** - [اُمّ] (ع مص) برگ و شاخ بیرون آوردن یز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). برگ و شاخ آوردن ثمام (یز). (از اقرب الموارد).

**امصاخ** - [اُمّ م] (ع مص) جدا شدن بجه از مادر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جدا شدن بجه از شکم مادرش. (از اقرب الموارد).

**امصادر** - [اُمّ م د] (لخ) کتیبه سجاج زن میلیمه کذاب است. (از المرصع).

**امصار** - [اُمّ] (ع) مصر. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). شهرهای کلان. (آندراج). شهرها؛ مفارقت دیار و امصار کرمان و قطع طمع از آن حدود تکلیف کردند. (ترجمه تاریخ یمنی). دست نهب و ارهاق و هدم و احراق بر دیار و امصار او دراز کردند. (ترجمه تاریخ یمنی). مشاعل شریعت در آن دیار و امصار برافروخت. (ترجمه تاریخ یمنی). [امصار] مصر در دیگر معانی آن نیز هست. رجوع به مصر شود.

**امصار** - [اُمّ م] (ع مص) لاغر گردیدن آهوبره؛ امصر الفزال مصار؛ لاغر گردید آهوبره. (ناظم الاطباء). [پاره پاره شدن رشته. از اقرب الموارد]. در اصل امصار بوده و تون به میم بدل گردیده و ادغام شده است. (از اقرب الموارد).

**امصاص** - [اُمّ] (ع مص) مکائیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مکیدن کتائیدن. (ناظم

الاطباء). برمکیدن داشتن. (تاج المصادر بیهقی).

**امصاع** - [اُمّ] (ع مص) اقرار کردن حق کسی را. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بحق کسی اقرار کردن. (از اقرب الموارد). [افکندن مادر بچه را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). [بیخال (فضله مرغ) انداختن مرغ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). ذرقه (فضله مرغ) انداختن پرند. (از اقرب الموارد). [بار آوردن درخت عوسج. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). [آخداوند شتران شیر برگشته شدن قوم. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). خداوند اشتران بی شیر شدن. (تاج المصادر بیهقی).

**امصال** - [اُمّ] (ع مص) مال تباه کردن. (تاج المصادر بیهقی). تباه کردن و بنابایست خرج کردن مال را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). تباه کردن مال و خرج کردن آن در چیزی که سود ندارد. (از اقرب الموارد). [بچه افکندن زن که هنوز مضعه باشد. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). کودک بیفگندن زن در آن حال که مضعه باشد. (تاج المصادر بیهقی). [دوشیدن شبان گوسفند را و همه شیر پستان دوشیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). همه شیر پستان دوشیدن شبان گوسفند را. (آندراج). تمام شیر پستان گوسفند را دوشیدن. (از اقرب الموارد).

**امصالح** - [اُمّ م ل] (لخ) عباسه دختر فضل و زن احمدین حنبل. درگذشته بسال ۲۴۱ هـ. و از زنان محدث و نیکوکار بوده است. (از ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۲۵). و رجوع به خیرات حسان ج ۲ ص ۱۷۶ شود.

**امصیار** - [اُمّ م ص ب] (ع) [مركب] زمین سنگناک سوخته. (منتهی الارب). زمین سنگناک. (مؤید الفضلاء) (آندراج). زمین. (از المرصع). سنگلاخ. (مهذب الاسماء). [اسلا. (منتهی الارب) (آندراج). داهیه. (المرصع). [جنگ سخت. (منتهی الارب) (آندراج). جنگ. (از المرصع). و رجوع به امصبور شود.

**امصیح** - [اُمّ م ص] (لخ) مکه. (المرصع).

**امصبور** - [اُمّ م ص ب] (ع) [مركب] زمین سنگناک سوخته. [ابلا. [جنگ سخت. [آکار سخت. گویند: وقع فلان فی امصبور؛ یعنی در کار شدیدی واقع شد. (از منتهی الارب). و رجوع به امصیار شود.

**امصیبان** - [اُمّ م ص] (ع) [مركب] کسخ بچگان. نوعی صرع که عارض کودکان می‌گردد. امالصیبان:

کبه را از خاصیت پنداشته عودالصلیب کزدم ابن الله او را امصیبان آمده. خاقانی. دهر بیر بوالفضول است امصیبان یافته کزینات فکر او عودالصلیب یافتم. خاقانی. در طواف کبه چون شوریدگان از وجد و حال عقل را پیرانه سر در امصیبان دیده‌اند. خاقانی.

و رجوع به امالصیبان شود.

**امصیبة** - [اُمّ م] (ع) جهنی. از زنان صحابی بوده. رجوع به الاصابة فی تمييز الصحابة ج ۸ ص ۲۵۰ شود.

**امصح** - [اُمّ] (ع) سایه کوتاه تنک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). سایه کوتاه. (از اقرب الموارد).

**امصخر** - [اُمّ م ص] (لخ) دختر شریک بن انس. از زنان صحابی بوده. رجوع به الاصابة فی تمييز الصحابة ج ۸ ص ۲۵۱ شود.

**امصدة** - [اُمّ] (ع) ج تصاد. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). و رجوع به مصاد شود.

**امصرة** - [اُمّ] (ع) ج مصر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). روده‌ها. (از آندراج) (از منتهی الارب).

**امصفيدة** - [اُمّ م ص ف د] (ع) [مركب] صاحب اقرب الموارد در ذیل ذعرة می‌نویسد: ذعرة پرنده کوچکی است در درخت می‌نشیند و دمش را تکان می‌دهد و هرگز دیده نمی‌شود مگر در حال ترس و آن در نزد عامه بلاد ما به امصفیده معروف است.

**امصوخ** - [اُمّ] (ع) رجوع به امصوخ شود.

**امصوخ** - [اُمّ] (ع) ج امصوخه. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به امصوخه شود.

**امصوخة** - [اُمّ] (ع) برگ و شاخ یزین و نصی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [بچه بردی (نام گیاهی) سفید. (از اقرب الموارد). ج. امصوخ و آن جمع لغوی است و جمع حقیقی اماصیخ است و ابوحنیفه گفته امصوخ و امصوخه هر دو آن چیزی است که از نصی جدا میشود مانند چوب. (از اقرب الموارد). و رجوع به اقرب الموارد شود.

**امصهباء** - [اُمّ م ص ه] (لخ) از زنان صحابی بوده. رجوع به الاصابة فی تمييز الصحابة ج ۸ ص ۲۵۱ شود.

**امصهیب** - [اُمّ م ص ه] (لخ) از زنان صحابی بوده. رجوع به الاصابة فی تمييز الصحابة ج ۸ ص ۲۵۱ شود.

۱- در زبان عامیانه انگلیسی imshi بمعنی بره، دورشو، گم‌شو. (از فرهنگ یک‌جلدی انگلیسی - فارسی جیم).

۲- در ناظم الاطباء بار آوردن درخت بوسوم معنی شده، پیداست که عوسج تبدیل به موسم شده است.

صحابی بوده. رجوع به الاصابة فی تميز الصحابة ج ۸ ص ۵۱ شود.

**۴امصبا.** [ ] (ص) کسی که خداوند او را تقویت می‌دهد. (از قاموس کتاب مقدس.)

[[ (إخ) چهار تن به این اسم بوده‌اند. ۱- پادشاه هشتمین از پادشاهان یهودا و او پسر یوآش و جانشین وی بود و در سن ۲۵ سالگی به تخت شهرباری استقرار یافت و مدت ۲۹ سال یعنی از سال ۸۰۴-۷۷۵ ق. م. مسیح پادشاهی کرد. ۲- مردی از بنی‌شمعون. ۳- لاری که زمان بودنش معلوم نیست. ۴- کاهن گوساله زرینی که در بیت ایل بود و او همان است که در حضور یسیرعام دربارۀ عاموص نبی سخن چینی نمود. (از قاموس کتاب مقدس.) و رجوع به همین کتاب و عاموص شود.

**۴مصور.** [أم م ص ر ی] (ع) مرکب) امر ملتبی. (از اقرب الموارد). کار مشتبه.

**۴امض.** [أم م] (ع) (ص) با ک نداشتن از معاتبه و بر عزیمت خویش ماندن. [[بی یا کانه بر زبان آوردن آنچه در دل است. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

**۴امضاء.** [[ (ع) (ص) روان کردن و در گذراندن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بگذراندن. (تاج المصادر بهیقی) (آندراج). روان گرداندن. (آندراج). راندن. (فرهنگ فارسی معین). روان گرداندن فرمان. (غیات اللغات). اجرا کردن. عمل کردن: اگر آنچه مثال دادیم بزودی آنرا امضا نباشد... ناچار ما را باز باید گشت. (تاریخ بهیقی). اگر رأی تو بر ایمن مقرر است و عزیمت در امضای آن مضمم، باری نیک بر حذر باید بود. (کلیله و دمنه). در امضای این کار مصیب نبودم. (کلیله و دمنه). لابد از امضای این عزیمت پشیمان شود. (سندبادنامه). آن لایتر که به امضای عزایم در امور مهم و مهمات معظم تعجیل فرموده نشود. (سندبادنامه). چون در امضای کاری متردد باشی آن طرف اختیار کن که بی‌آزارتر باشد. (گلستان سعدی).

- امضا کردن: اجرا کردن. روان گرداندن: هر چه من در خشم فرمان دهم تا سه روز آنرا امضا نکنند. (تاریخ بهیقی). معتد بنده خط دهد بدانچه مواظمت بدان قرار گیرد تا بنده آن را امضا کند. (تاریخ بهیقی). در ساعت امضا کرد [خواجه احمد حسن] [تاریخ بهیقی].

داده همه احکام ترا گردون گردن کرده همه فرمان ترا گیتی امضا. ؟

- امضا یافتن: اجرا شدن بعمل آمدن.

- امضای امر: برانیدن کار. گذراندن کار.

- به امضا پیوستن: اجرا شدن: ایلچیان باز فرستاد که عزیمت رکضت و نیت نهضت به

امضا پیوست. (جهانگشای جوینی).

- به امضا رسانیدن: عمل کردن. اجرا کردن: وصایت امیر ماضی در متابعت رایبت به امضا رسانیدند. (ترجمۀ تاریخ یحیی). در رجب سال مذکور عزیمت مراجعت با خوارزم به امضا رسانید. (جهانگشای جوینی).

- به امضا رسیدن: اجرا شدن روان گردیدن: تا این غایت هر کار که از عزم ماضی او به امضا رسیده است و... (سندبادنامه).

[[ جایز داشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). صحه گذاشتن. تصدیق کردن.

- امضا فرمودن: تصویب کردن. فرمان اجرای کاری را دادن: ما بدانچه تو کنی رضا دهیم و صوابدید ترا امضا فرماییم. (تاریخ بهیقی). امیر جواب داد شفاعت خواجه را در باب ایشان امضا فرمودیم. (تاریخ بهیقی). امیر نوشیکن خاصه را آزاد کرد و اوقاف وی را امضا فرمود و نامه‌ها را جواب نوشتند. (تاریخ بهیقی).

[[ (ع) خط جواز و دستخط و رقم. (ناظم الاطباء). علامتی که پای نامه یا سند گذارند. نام خود که در زیر ورقه نویسند. دسته. (فرهنگ فارسی معین). نام خود چون اقرار و اعتراف و تصدیق در پایان قباله و سند و نامه و غیر آن نوشتن.

- امضا کردن: نوشتن نام خود در زیر نامه یا سند بعنوان اقرار و تصدیق.

- امضا نمودن: امضا کردن.

- نمونه امضاء: امضایی که اشخاص بعنوان نمونه در بانکها و مؤسسات مشابه کنند و آن ملاک امضای آن است. (فرهنگ فارسی معین).

**۴امضاح.** [[ (ع) (ص) آبروی کسی را عیب‌ناک کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

**۴امضاض.** [[ (ع) (ص) سوختن دل را اندوه چیزى. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سوزانیدن عشق و اندوه یا خشم کسی را. (آندراج). سوخته کردن اندوه یا عشق یا خشم کسی را. (مصادر زوزنی). سوزانیدن. (از اقرب الموارد). [[ اندوهمند کردن. (منتهی الارب). [[ سوختن سرمه چشم را. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). سودن سرمه چشم را. (تاج المصادر بهیقی). [[ رنجور کردن. (منتهی الارب). [[ سوزانیدن جراحت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بدرد آوردن جراحت. (از اقرب الموارد) (تاج المصادر بهیقی). [[ خراشیدن و سوختن پوست را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد).

**۴امضاخ.** [[ (ع) (ص) خوشمزه گردیدن

خرمای خرمابن چنانکه خاییده شود. [[ خوش‌مزه گردیدن گوشت و خورده شدن. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج).

**۴امضا کنندند.** [[ (ع) (ص) (ف) (م) مرکب) کسی که امضا می‌کند. و رجوع به امضا شود.

**۴امضیه.** [أم م ض ب] (ع) مرکب) الاغ ماده. (یادداشت مؤلف).

**۴امضحلال.** [[ (ع) (ص) (ع) (م) (ص) نیست شدن و رفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مقلوب اضمحلال و به معنی آن در زبان کلابیون. (از اقرب الموارد).

**۴امضی.** [أ ض] (ع) (ف) (ن) (ف) نافذتر و تیزتر و دقیق‌تر. (ناظم الاطباء). برنده‌تر. گذرنده‌تر: اسرع افضل السوف ما كان امضی و انفذ. (طهارة الاعراق از یادداشت مؤلف). نس و ولی المنذر... و كان اشد الناس شكیمة و امضاهم عزیزة. (عقدالفرد، جزء ۵ ص ۲۵۸).

- امثال:

امضی من الاجل.

امضی من الدرهم.

امضی من الربح.

امضی من السيف. (یادداشت مؤلف).

**۴امضیغم.** [أم م ض غ] (ع) مرکب) شیر ماده. [[ اکتار. [داهیه. (از المرصع).

**۴امطاء.** [[ (ع) (ص) بارگی گرفتن ستور را. (آندراج) (از اقرب الموارد). امطی الدابة امطاء: برای سواری گرفت آن ستور را. (ناظم الاطباء). بارگی گرفتن. سوار شدن.

**۴امطاء.** [أ] (ع) (ص) (ع) (ص) مطیه. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و ج مطو و مطو. و مطا. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به مطیه و مطو و مطاء شود.

**۴امطار.** [[ (ع) (ص) بارانیدن. (تاج المصادر بهیقی) (مصادر زوزنی) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). باریدن. (بمعنی متعدی آن). (تاج المصادر بهیقی) (منتهی الارب). باران باریدن و بارانیدن. (آندراج). گویند: امطر الله السماء و امطرهم الله عليهم! و گفته نمی‌شود مگر در عذاب. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مَطَرٌ در خیر و رحمت و مَطَرٌ در عذاب و شر گفته میشود. (از اقرب الموارد). [[ عرق آوردن پیشانی کسی. گویند: امطر الرجل و كلمت فلانا فامطر؛ تكلم كرهة فلان را پس سز فروافکند و چیزی نگفت و خاموش شد. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). سر فروافگندن و چیزی نگفتن و خاموش شدن. (منتهی الارب) (آندراج): كلمت فلانا فامطر و استطر: خاموش شد و چیزی نگفت و پیشانی عرق آورد. (از اقرب الموارد).

|| باران رسیده یا قطن جای را. (منتهی الارب)  
(آندراج). جایی را باران دیده یا قطن. (از  
اقرب الموارد).

**امطار** - [ا] [ع] [ج] مطر. (اقرب الموارد)  
(منتهی الارب). بارانها. (غیاث اللغات):

وین ابر خداوند جهان را بهو ابر  
بندهست و مطیعت بیاریدن امطار.

ناصر خسرو.  
از اثار غبار و تزامم امطار تا مذی میشدند.  
(ترجمه تاریخ یمنی). [ج] مطر. (ناظم  
الاطباء). رجوع به مطر شود.

**امطارق** - [ا] [م] [و] [ع] مرکب) شتر مرغ.  
(یادداشت مؤلف). || پروانه. (مهدب الاسماء).

**امطارق** - [ا] [م] [و] [ع] (از زنان صحابی  
بوده است. رجوع به الاصابه فی تمیز  
الصحابه ج ۸ ص ۲۵۲ شود.

**امطال** - [ا] [م] [ع] (مص) امتداد. گویند مطل  
الحبل فاطل. (از ذیل اقرب الموارد): کان  
صاباً آل حتی امطلا.

اصمعی (از لسان العرب از ذیل اقرب  
الموارد).

**امطالب** - [ا] [م] [و] [ع] (از دختر ابوطالب بن  
عبد مناف هاشمی. خواهر علی (ع) بود.  
بعضی گفته اند اسمش ریظه بوده. رجوع به  
الاصابه فی تمیز الصحابه ج ۸ ص ۲۵۲ شود.

**امطیق** - [ا] [م] [ط] [ب] [ع] (مرکب) سختی و  
بلا. (ناظم الاطباء) (آندراج). داهیه. (اقرب  
الموارد) (المرصع). || اسار. (ناظم الاطباء)

(منتهی الارب) (آندراج). در اصل معنی مار  
است مجازاً معنی داهیه و بلا بکار می رود. (از  
المرصع). || ریش. (از المرصع).

**امطوب** - [ا] [م] [ط] [و] [ع] (مرکب) شراب. (از  
المرصع).

**امطریق** - [ا] [م] [ط] [ع] (مرکب) وسط راه و  
قسمت بزرگ و واضح آن. (از المرصع). شارع  
عام. شاهراه. راه بزرگ. (از یادداشت مؤلف).

**امطریق** - [ا] [م] [ط] [و] [ع] (مرکب) کفتار.  
(از المرصع) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب)  
(ترجمه فارسی قاموس).

**امطفیل** - [ا] [م] [ط] [ف] [ع] (مرکب) زن  
شیرده. زن مرضه. (از المرصع).

**امطل** - [ا] [ط] [ع] (نق) گویند: امطل من  
عقرب: درنگ کننده تر از عقرب و عقرب نام  
تاجری بوده است. (یادداشت مؤلف).

**امطلال** - [ا] [ط] [ع] (مص) امتداد. کشیده  
شدن. يقال مطل الحبل و غیره فاطل:  
کان صاباً آل حتی امطلا.

اصمعی. (از ذیل اقرب الموارد).

**امطلبه** - [ا] [م] [ط] [ب] [ع] (مرکب) عقاب. (از  
اقرب الموارد) (از المرصع).

**امطلحه** - [ا] [م] [ط] [ح] [ع] (مرکب) شپش.  
(آندراج) (از المرصع) (مؤید الفضلاء) (مهدب

الاسماء) (دهار). ام عقبه. (از آندراج). و  
رجوع به ام عقبه شود.

**امطلق** - [ا] [م] [ط] [ع] (از زنان صحابی  
بوده. رجوع به الاصابه فی تمیز الصحابه ج ۸  
ص ۲۵۲ شود.

**امطلق** - [ا] [م] [ط] [ع] (از زن ابوطریق. از  
زنان صحابی بوده. رجوع به الاصابه فی تمیز  
الصحابه ج ۸ ص ۲۵۲ شود.

**امطویل** - [ا] [م] [ط] [ع] (از دایسه علی بن  
حسین (ع) بود. پسر او یحیی برادر رضاعی  
امام سجاد باشد. (یادداشت مؤلف).

**امطی** - [ا] [ع] (ص) راست و دراز قامت.  
|| (ا) نام صفی است که آنرا میخورند. (از  
منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج).

بعضی آنرا لبان المغازر گویند و علك الاعراب  
نیز خوانند بدان سبب که چنانکه علك را  
خسایند عرب آن را خایند و گویند علك  
جوهریست شبه صمغ که آن را علك سازند و

لبانه در حب امطی است و بعضی گویند امطی  
درختی است که در ریگ روید و برگ آنرا گاو  
میخورد. (از ترجمه صیدنه ابوریحان بیرونی،  
نسخه خطی).

**اممظاظ** - [ا] [ع] (مص) پوست باز کردن از  
درخت تر تا خشک گردد. (از منتهی الارب)  
(ناظم الاطباء). گویند: اممظظ العود الرطب؛  
پوست باز کردم از آن تا خشک گردد. (منتهی  
الارب) (از ناظم الاطباء). || نکوهیدن. (از  
المنجد).

**امع** - [ا] [م] [ع] (ص) سرد سترای  
فرمانبردار هرکس. || هر که همراه مردمان  
بضیافت رود بی آنکه خواننده باشند او را.  
(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از  
اقرب الموارد). || آنکه در دین تبعیت دیگران  
نماید. || متردد در غیر صنعت. (منتهی الارب)

(آندراج) (ناظم الاطباء). رفت و آمد کننده  
در غیر پیشه و کاری. (ترجمه قاموس).  
|| آنکه هر که را بید گوید من با توام. (منتهی  
الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). این کلمه در  
تمام معانی از صفات مردان است و امرأة امعه  
نمی گویند مگر بقلت. (منتهی الارب)

(آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب  
الموارد). ج. امعون. (از اقرب الموارد). و  
گویند اصل امع، انی معک است و این از باب  
نحت است. (از اقرب الموارد) ۳.

**امعاء** - [ا] [ع] (ج) رجوع به امعاء شود.  
**امعاء** - [ا] [ع] (ج) معی و یغی و یعاء.  
رودهها. (از اقرب الموارد). اعفاج. (بحر  
الجواهر). رودگانیها ۳. در حدیث است: ان  
المؤمن یا کل فی معاً واحداً و الکافر یا کل فی  
سبعة امعاء؛ یعنی ان المؤمن یا کل من وجه  
واحد و هو الحلال و الکافر یا کل من وجوه و  
لا یبالی ما اکل و من این اکل. (منتهی الارب)

(ناظم الاطباء). در طب قدیم رودهها را به  
شش قسم تقسیم کرده اند سه علیا و سه سفلی.  
رودههای علیا دقاق و رودهای سفلی  
غلاظاند و شش روده بترتیب عبارتند از:  
اثنی عشر یا اثنا عشری، صائم، دقیق (لغابی)،  
اعور، قولون، اثنا عشری یا مستقیم. که سه  
روده اول علیا (دقاق) و سه روده دوم سفلی  
(غلاظ) اند. (از خلاصه الحکمه، ج سنگی  
ص ۲۰۰ یعد):

چند از نیم سبعة الوان چو کافران  
کار جحیم سبمه ز امعا بر آورم. خاقانی.  
گاوی پیش او بکشتند و از گوشت او کباب  
کرده اند و در تناول آن اسراف کرد. چند ساغر  
سنگی بر عقب آن باز خورد و امعاء او برهم  
پیچید و المی سخت آغاز نهاد و در آن الم  
جان سپرد. (ترجمه تاریخ یمنی). و رجوع به  
آندراج و معی و روده شود.

— امعاء الارض؛ کالیهای هر آبراهه که از  
زمین پست بسوی آبراهه دیگر رود یا زمین  
نرم میان دو زمین درشت. (ناظم الاطباء).

— آب تک؛ جای ایستادن آب در قعر.  
(ناظم الاطباء).

— امعاء و احشا؛ رودهها و آنچه در درون  
شکم است. اعضای آدمی که در درون شکم  
است و رجوع به قانون ابن سینا و روده شود.

— قروح الامعاء؛ ریش رودگانی. (یادداشت  
مؤلف).

**امعاء** - [ا] [ع] (مص) رسانیدن نخل رطب را.  
(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).  
دارای معو (خرمای رسیده) شدن نخله. (از  
اقرب الموارد).

**امعاء الارض** - [ع] [ا] [ع] (مرکب)  
خراطین. (ترجمه صیدنه ابوریحان بیرونی)  
(مؤید الفضلاء). کنایه از کرمهای زمین.  
خراطین. (آندراج). رجوع به خراطین و  
خراتین و امعاء شود.

**امعاء دقاق** - [ا] [ع] [د] (ترکیب و صفی، ا  
مرکب) ۴ امعاء علیا و آن اثنا عشر و صائم و  
دقیق است: امعاء دقاق یعنی رودههای  
باریک بدین روده (روده صائم) پیوستست.  
(ذخیره خوارزمشاهی). و رجوع به امعاء  
شود.

**امعاء سفلی** - [ا] [ع] [س] [ف] (ترکیب و صفی، ا  
۱ - در اقرب الموارد اَمْطَرِيقُ ولی در منتهی  
الارب اَمْطَرِيقُ و در المرصع اَمْطَرِيقُ و اَمْطَرِيقُ  
است.

۲ - در عسری جدید در مقابل Crédule  
فرانسوی یعنی زودباور استعمال می شود. (از  
المرجع).

۳ - Les intestins. (فرانسوی).

۴ - Les intestins grèles. (فرانسوی).

مرکب) رجوع به امعاء و امعاء غلاظ شود.  
**امعاء علیا.** [أَعْ] (ترکیب وصفی، مرکب)  
 امعاء دقاق. رجوع به امعاء شود.

**امعاء غلاظ.** [أَعْ] (ترکیب وصفی، مرکب)  
 امعاء سفلی و آن اعور و قولون و مستقیم است: از پس این سه نوع که یاد کرده آمد [امعاء دقاق] سه نوع دیگر است آن را امعاء غلاظ گویند یعنی روده‌های سطر (ستبر) (ذخیره خوارزمشاهی). و رجوع به امعاء شود.

**امعانی.** [أَع] (ع ص نسبی) منسوب به امعاء. رجوع به امعاء شود.

**امعاز.** [أَع] (ع مص) درویش و نیازمند شدن و سیری گردیدن توشه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نیازمند و بی توشه گردیدن و از آن است: بالمکمل اکبراً و امساراً. (از اقرب الموارد). درویش شدن. (تاج المصادر بیهقی). اکم گردیدن موی و پر و مانند آن. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ای گیاه یا کم گیاه گشتن زمین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [بر کشیدن از کسی مال او را. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بر کشیدن مال کسی را و نیازمند کردن او را. (از اقرب الموارد). [چریدن ستور همه گیاه چراگاه را. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). [بخطی رسیدن قوم. (از اقرب الموارد). [افتادن قوم در زمین بی گیاه. (از اقرب الموارد).

**امعاز.** [أَع] (ع مص) بسیاربز شدن مرد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خداوند بز بسیار شدن. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). خداوند بزها شدن. (آندراج). [گویند: ما امعز من رجل: چه سخت تر است او. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و نیز کسی که سخت رأی باشد گویند ما امعز رأیه. (از اقرب الموارد).

**امعاسین.** [أَع] (یونانی، [أَب] آب غوره. مؤید الفضلاء) (از برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (آندراج). ماء الحصرم. (آندراج) (مؤید الفضلاء). امعاسیون نیز بهمین معنی است. (ناظم الاطباء).

**امعاسیون.** [أَس] (یونانی، [أَب] آب غوره. (ناظم الاطباء). و رجوع به امعاسین شود.

**امعاص.** [أَع] (ع [ج] مَصَّص. (ناظم الاطباء). رجوع به معصص شود.

**امعاصم.** [أَم] (ع ص [م] مرکب) سوق. (المرصع). بازار.

**امعاصم.** [أَم] (ع ص [م] [خ] جمیله. دختر ثابت بن ابوالفتح و خواهر عاصم بن ثابت و زن مطلقه عمر بن خطاب بوده است. (از

ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۲۵). و رجوع به خیرات حسان ج ۱ ص ۵۱ و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۰۳۶ شود.

**امعاصم.** [أَم] (ع ص [م] [خ] دختر عاصم بن عمر بن خطاب. زن عبدالعزیز بن مروان بن حکم و مادر عمر بن عبدالعزیز. وی زنی صالح و نسیکوکار بوده است. پس از وفاتش عبدالعزیز با خواهر وی حفصه ازدواج کرد و چون اخلاق حفصه مانند اخلاق خواهرش امعاصم نبود کسان عبدالعزیز از وی ناخشنود بودند و میگفتند لیت حفصه من رجال امعاصم و این جمله مثل گردید. (از ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۲۵). و رجوع به تذکرة الغواصین ص ۴۳ و خیرات حسان ج ۱ ص ۵۲.

**امعاض.** [أَع] (ع مص) خشمناک کردن و دشوار نمودن کار بر کسی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). خشمناک کردن و بدرد آوردن. (از اقرب الموارد). [سوختن. (بمعنی متعدی آن). (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سوزانیدن. (از اقرب الموارد).

**امعاط.** [أَم] (ع مص) پی‌درپی افتادن موی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). برافتادن موی از بیماری. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آندراج). تَمَطَّط. (از اقرب الموارد). [ریختن ریشه رسن و سوده و نرم شدن آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اصل آن انمعات است، نون به میم بدل شده. (از اقرب الموارد).

**امعاقیه.** [أَم] (ع [م] مرکب) حیه. (مار). (المرصع).

**امعاق.** [أَع] (ع مص) دورتک گردانیدن چاه را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). عمیق کردن چاه را. [عماق. (از منتهی الارب). [معاق کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**امعاق.** [أَع] (ع [ج] مَقَّ، مَقَّق، مَقَّق. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و معق قلب عمق است. (از اقرب الموارد). و رجوع به معق و معق و عمق شود.

**امعال.** [أَع] (ع مص) شتابانیدن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). شتابانیدن و بی آرام ساختن. (از اقرب الموارد). گویند: اعلعن عن الحاجة؛ ای اعجلنی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

**امعامر.** [أَم] (ع [م] مرکب) کفتار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج) (از المرصع). مشهورترین کینه‌های اوست. (از المرصع). و من یضع المعروف فی غیر اهله - یلاق الذی لاقی مجیر ام عامر. اصله ان رجلا من العرب اجار جروة ضبع صغیرة من المقتل ثم رباها باللحم و کانت تیبب معه و مع اولاده

فلما کبرت فرسته و اولاده باللیل. (منتهی الارب). [اوست. [کسریه (نوعی طعام). [مقره (حوض آب). (المرصع).

**امعامر.** [أَم] (ع [م] [خ] نام چند تن از زنان صحابی است. رجوع به الاصابة فی تمیز الصحابة ج ۸ ص ۲۵۳ شود.

**امعان.** [أَع] (ع مص) دور اندیشیدن در کاری. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). دور اندیشیدن. (آندراج). گویند: امعن فی الامر؛ دور اندیشید در کار. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). تیز کردن نظر و دور رفتن در کاری یعنی در کاری غور کردن. (غیاث اللغات).

- امعان نظر؛ نگاه با زیرکی و فراست و غوررسی و عاقبت اندیشی. (ناظم الاطباء). تیکو نگریستن و دوراندیشی و تحقیق و دقت نظر در مطلبی؛

زاین همی گویند نگارنده فکر که بکن ای بنده امعان نظر. مولوی. امعان نظر در ترتیب کتاب و تهذیب ابواب ایجاز سخن را مصلحت دیدم. - گلستان، مقدمه. [بردن حق کسی را و منکر آن شدن و اقرار کردن به آن، از اضداد است. (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). گویند: امعن بحقه؛ برد حق او را و منکر آن شد و یا اقرار کرد به آن. (از منتهی الارب). حق کسی ببردن. (تاج المصادر بیهقی). [دور شدن اسب در دویدن. [نهان شدن سوسمار در افصای سوراخ خود. [ببیار شدن مال کسی و کم شدن آن، از اضداد است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). [اروان شدن آب و سیراب شدن زمین. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). بسیار شدن آب روان در وادی. (از اقرب الموارد). رفتن آب و روانیدن آن. (تاج المصادر بیهقی). روان و جاری شدن آن. (از اقرب الموارد). [اروان گردانیدن آب. (از اقرب الموارد). به این معنی لازم و متعدی است.

**امعبدالحمید.** [أَم] (ع [م] [خ] [ح] [خ] زن رافع بن خدیج. از زنان صحابی بوده. رجوع به الاصابة فی تمیز الصحابة ج ۸ ص ۲۵۷ شود.

**امعبدالرحمن.** [أَم] (ع [م] [خ] [ح] [خ] زن کمبین مالک. از زنان صحابی بوده. رجوع به الاصابة فی تمیز الصحابة ج ۸ ص ۲۵۶ شود.

**امعبدالرحمن.** [أَم] (ع [م] [خ] [ح] [خ] نام سه تن از زنان تاریخی است. رجوع به ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۲۵ شود.

**ام عبدالله**. [أُمُّ مَعْ دَلْ لَانَه] [ع] (مركب) جانور کوچک سرخ‌رنگی است در روی قاطر دیده می‌شود. (از المرصع).

**ام عبدالله**. [أُمُّ مَعْ دَلْ لَانَه] [لخ] دختر قاضی شمس‌الدین عمرین وجه‌الدین شامی حنبلی. از زنان محدث و مرجع استفاده فضلی عصر خود بوده است و او را وزیر و ست‌الوزراء نیز گویند در سال ۷۱۶ یا ۷۱۷ هـ ق. درگذشته است. (ریحانة الادب ج ۸ ص ۳۱۱). و نیز رجوع بهمین کتاب و در منثور ص ۲۳۹ و خیرات حسان ج ۲ ص ۵۵ شود.

**ام عبدالله**. [أُمُّ مَعْ دَلْ لَانَه] [لخ] (فاطمه) دختر امام حسن (ع) و همسر امام سجاد (ع) و مادر امام محمد باقر (ع) بود. (از ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۲۶). و رجوع بهمین کتاب و تذکرة الخواتین ص ۵۸ و خیرات حسان ج ۱ ص ۱۵۴ شود.

**ام عبدالله**. [أُمُّ مَعْ دَلْ لَانَه] [لخ] کنیه دیگر ام‌المؤمنین عایشه است. رجوع به عایشه شود.

**ام عبدالله**. [أُمُّ مَعْ دَلْ لَانَه] [لخ] نام چندتن از زنان صحابی است. رجوع به الاصابه فی تمیز الصحابة ج ۸ ص ۲۵۵ شود.

**ام عبوثران**. [أُمُّ مَعْ بَ ثُ / ث] [ع] (مركب) رجوع به ام‌عبیثران شود.

**ام عبور**. [أُمُّ مَعْ بَ بُو] [ع] (مركب) کفتار. (آندراج) (ناظم الاطباء). [اسختی و بلا. (ناظم الاطباء). بلا. (آندراج).

**ام عبیثران**. [أُمُّ مَعْ بَ ثُ / ث] [ع] (مركب) نفس طیبه. نفس پاک. [آگاهی است خوشبو. ام‌عبوثران نیز به این معانی است. (از المرصع). در اقراب‌الموارد عبیثران و عبوثران بمعنی گیاه خوشبو آمده. رجوع به اقراب‌الموارد در ماده عشر شود.

**ام عبیده**. [أُمُّ مَعْ بَ] [ع] (مركب) دشت خالی ویران یا بیابان که باران نرسیده باشد آن را. (منتهی الارب). زمین خالی و بیابان. (از المرصع). فلات. (از تاج العروس). [انوعی ماهی بی‌پلک که در نیل مصر می‌باشد. (از یادداشت مؤلف از المرصع).

**ام عبیده**. [أُمُّ مَعْ بَ] [لخ] نام چندتن از زنان صحابی بوده. رجوع به الاصابه فی تمیز الصحابة ج ۸ ص ۲۵۶ شود.

**ام عبیده**. [أُمُّ مَعْ دَ] [لخ] (دهسی است نزدیک واسط. قبر احمد رفاعی در آنجاست. (از منتهی الارب).

**ام عبیس**. [أُمُّ مَعْ بَ] [لخ] نام دو تن از زنان صحابی بوده. رجوع به الاصابه فی تمیز الصحابة ج ۸ ص ۲۵۷ شود.

**ام عتاب**. [أُمُّ مَعْ ثَا] [ع] (مركب) کفتار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقراب

الموارد). در اقراب‌الموارد عتاب بفتح عین و در تاج العروس بکسر و بوزن کتاب است. و رجوع به ام‌عتبان شود.

**ام عتبان**. [أُمُّ مَعْ] [ع] (مركب) کفتار. (از تاج العروس) (از اقراب‌الموارد) (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

**ام عتیک**. [أُمُّ مَعْ] [ع] (مركب) کفتار. (از المرصع).

**ام عثمان**. [أُمُّ مَعْ] [ع] (مركب) مار. (از المرصع).

**ام عثمان**. [أُمُّ مَعْ] [لخ] نام چندتن از زنان صحابی بوده. رجوع به الاصابه فی تمیز الصحابة ج ۸ ص ۲۵۸ و ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۲۶ و خیرات حسان ج ۲ ص ۵۱ شود.

**ام عثیل**. [أُمُّ مَعْ] [ع] (مركب) کفتار ماده. (منتهی الارب). و رجوع به ام‌عشل و ام‌خشل شود.

**ام عجرد**. [أُمُّ مَعْ زَ] [لخ] خزاعی از زنان صحابی بوده. رجوع به الاصابه فی تمیز الصحابة ج ۸ ص ۲۵۸ شود.

**ام عجلان**. [أُمُّ مَعْ] [ع] (مركب) مرغی است. (از اقراب‌الموارد) (منتهی الارب). مرغ سیاهی است که آن را قویع نیز خوانند. گویند مرغ سیاه و سفیدی است که دم خود را بسیار می‌جانباند و آن را قفاح نامند. دم جنبانک. (از المرصع).

**ام عجول**. [أُمُّ مَعْ] [ع] (مركب) ناقه (شتر ماده) و ماده گزای که بجهش از دست رفته باشد. (از المرصع).

**ام عجینه**. [أُمُّ مَعْ نَ] [ع] (مركب) کرسک. (منتهی الارب) (از المرصع). رخمه. (اقراب‌الموارد).

**امعدالیا**. [ ] [ ] (بیونانی لوز است. تحفه حکیم مؤمن). رجوع به لوز شود.

**امعز**. [أَع] [ع] (ص) مرد کم‌موی و موی افتاده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). ریزیده‌مو. (تاج المصادر بیهقی). ریزنده‌موی. (مصادر زوزنی). کم‌موی. (از اقراب‌الموارد). [شتر موی و پشم ریخته و گوسفند مانند آن تمام موی. (منتهی الارب) (آندراج). [جای کم‌نبات. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقراب‌الموارد). [کسی که ناخشن از بیماری افتاده باشد. (از المرجع). ذوالعمر. (اقراب‌الموارد). و رجوع به اقراب‌الموارد شود. ج. مُعز و مؤنث آن مُعراء است. (از اقراب‌الموارد).

**امعزومه**. [أُمُّ مَعْ زَ مَ] [ع] (مركب) است. (از المرصع).

**امعروفچه**. [أُمُّ مَعْ فَ جَ] [ع] (مركب) میش. (مهدب الاسماء).

**امعریض**. [أُمُّ مَعْ] [ع] (مركب) کفتار. (از المرصع).

**امعریض**. [أُمُّ مَعْ] [لخ] (مركب) کوزم. (از المرصع) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). کنیه عقرب است. (از المنجد). (از اقراب‌الموارد). الف و لام است.

**امعز**. [أَع] [ع] (ص) جای درشت سخت سنگناک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقراب‌الموارد). زمین سخت با سنگ‌ریزه. (مهدب الاسماء). سنگلاخ. (تاج المصادر بیهقی). گویند: مکان امعز. (از ناظم الاطباء). ج. مُعز و مؤنث آن معزاه است. گویند: ارض معزاه. (از اقراب‌الموارد). و رجوع به معز و امعاز شود.

**امعزالدین**. [أُمُّ مَعْ زُ دَی] [لخ] دختر شیخ صدرالدین اسعدبن عثمان. از محدثان عامه است که لقب ست‌الامناء داشته و در سال ۷۰۰ هـ ق. درگذشته است. (از ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۲۶). و رجوع به خیرات حسان ج ۲ ص ۵۱ شود.

**امعزم**. [أُمُّ مَعْ] [ع] (مركب) است. (المرصع). کون. (آندراج) (از اقراب‌الموارد). در اقراب‌الموارد ام‌عزم با الف و لام است. و رجوع به ام‌عزم شود.

**امعزمل**. [أُمُّ مَعْ] [ع] (مركب) است. (المرصع).

**امعزمن**. [أُمُّ مَعْ] [ع] (مركب) است. (المرصع).

**امعزمه**. [أُمُّ مَعْ] [ع] (مركب) است. (از اقراب‌الموارد). کون. (منتهی الارب). و رجوع به ام‌عزم شود.

**امعززه**. [أُمُّ مَعْ زَ] [ع] (مركب) آهوی ماده. (از المرصع).

**امعزیمه**. [أُمُّ مَعْ مَ] [ع] (مركب) است. (المرصع). و رجوع به ام‌عزم و ام‌عزمه شود.

**امعسلان**. [أُمُّ مَعْ] [لخ] نام پشته‌ای است. (از المرصع).

**امعصمه**. [أُمُّ مَعْ مَ] [لخ] عوصیه از زنان صحابی است. رجوع به الاصابه فی تمیز الصحابة ج ۸ ص ۲۵۸ شود.

**امعط**. [أَع] [لخ] نام جایی است در شعر راعی. رجوع به معجم البلدان شود.

**امعط**. [أَع] [ع] (ص) گزگ موی‌ریخته. (از المرصع). (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). ریخته‌موی. (مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). [ارمل امعط؛ ریگ بی‌گیاه. (ناظم الاطباء) (از اقراب‌الموارد) (از منتهی الارب). [الص امعط؛ دزد پلید. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). دزد گزگ مانند. (از اقراب‌الموارد). [آنکه موی ابرویش ریزیده بود. (مهدب الاسماء). ج. مُعط. (از اقراب‌الموارد).

**امعطاء**. [أُمُّ مَعْ] [لخ] از زنان صحابی بوده. رجوع به الاصابه فی تمیز الصحابة ج ۸

ص ۲۵۹ شود.

**امعطیه.** [أُمُّ مَعْطَى] [ع] [مَرَكِب] آسیاب. [از المرصع]. [اسماکیان. مهذب الاسماء].

**امعطیه.** [أُمُّ مَعْطَى] [ع] [انصاری. از زنان صحابی است. رجوع به الاصابه فی تمیز الصحابة ج ۸ ص ۲۵۹ شود.

**امعطیه.** [أُمُّ مَعْطَى] [ع] [نسبیه انصاری. دختر حارث یا کعب از زنان صحابی و در بعضی از غزوات با رسول اکرم همراه بوده است. و رجوع به الاصابه فی تمیز الصحابة ج ۸ ص ۲۵۹ شود.

**امعطاق.** [أُمُّ مَعْطَا] [ع] [مَرَكِب] [است. (المرصع) در اقرب الموارد عفاقة به این معنی است.

**امعقیف.** [أُمُّ مَعْظِف] [ع] [نام چند تن از زنان صحابی بوده. رجوع به الاصابه فی تمیز الصحابة ج ۸ ص ۲۶۰ شود.

**امعقبه.** [أُمُّ مَعْظِبَة] [ع] [مَرَكِب] شیش بزرگ. [از المرصع]. شیش. [آنندراج]. [ادبک. امرغ خانگی. (از المرصع).

**امعقبه.** [أُمُّ مَعْظِبَة] [ع] [زن غسان بن جهضم. به زیبایی و اخلاق حمیده مشهور بوده. رجوع به ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۲۶ و در سننور ص ۶۰ شود.

**امعقبه.** [أُمُّ مَعْظِبَة] [ع] [نام زنی بوده که گویند خروسی داشته که بر اثر تربیت از صاحبش اطاعت می کرده است. (از المرصع).

**امعقل.** [أُمُّ مَعْظِل] [ع] [فاطمه دختر اسد بن هاشم بن عبد مناف فرشی هاشمی مادر امیرالمؤمنین علی (ع) و سه برادر وی طالب و عقیل و جعفر بود و در مکه قبول اسلام و سپس به مدینه مهاجرت کرد و در قبرستان بقیع مدفون گردید. (از ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۲۷). و رجوع بهمین کتاب و الاصابه فی تمیز الصحابة ج ۸ ص ۲۶۰ و تذکرة الخواتین ص ۴۴ و خیرات حسان ج ۱ ص ۵۲ شود.

**امعکاشه.** [أُمُّ مَعْظَا ش] [ع] [دختر محسن. از زنان صحابی بوده. رجوع به الاصابه فی تمیز الصحابة ج ۸ ص ۲۶۰ شود.

**امعلی.** [أُمُّ مَعْظَى] [ع] [مَرَكِب] اسیدباجه. (المرصع). رجوع به اسیدباج و اسپدیا و اسپدباج شود.

**امعلی.** [أُمُّ مَعْظَى] [ع] [تقیه ارمنازی] دختر ابوالفرج غیث بن علی ارمنازی. زن حمدون علی بن حمدون. زنی شاعر و فاضل و فصیح بوده است. (از ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۲۸). و رجوع به خیرات حسان ج ۱ ص ۸۴ شود.

**امعلی.** [أُمُّ مَعْظَى] [ع] [دختر خالد بن تیم انصاری. از زنان صحابی بوده. رجوع به الاصابه فی تمیز الصحابة ج ۸ ص ۲۶۱ شود.

**امعلی.** [أُمُّ مَعْظَى] [ع] [زن شهید اول محمد بن مکی. درگذشته بسال ۷۸۶ ه. ق. و زنی فقیه و عابد و پرهیزکار بوده است. (از ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۲۸).

**امعمار.** [أُمُّ مَعْظَار] [ع] [مَرَكِب] مار. (از المرصع).

**امعمار.** [أُمُّ مَعْظَار] [ع] [دختر عمر بن عبدالعزیز بود. رجوع به سیره عمر بن عبدالعزیز ص ۲۷۵ شود.

**امعمار.** [أُمُّ مَعْظَار] [ع] [سَمِیة] دختر خباط. از زنان صحابی بود که بطور پنهانی اسلام آورد و وقتی که مشرکان قریش آگاه شدند او را آزار دادند و ابوجهل وی را در حدود سال هفتم هجری کشت و او نخستین شهید در اسلام است. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۳۹۲).

**امعمارة.** [أُمُّ مَعْظَارَة] [ع] [انصاری. از زنان صحابی بوده. رجوع به الاصابه فی تمیز الصحابة ج ۸ ص ۲۶۲ شود.

**امعمارة.** [أُمُّ مَعْظَارَة] [ع] [نسبیه. دختر کعب بن عمرو بن عوف مازنی انصاری. از زنان صحابی و از زنان دلاور بود. رجوع به اعلام زرکلی ج ۳ ص ۱۰۹۸ و الاصابه فی تمیز الصحابة ج ۸ ص ۲۶۱ شود.

**امعمرو.** [أُمُّ مَعْظَرَة] [ع] [مَرَكِب] کفتار. (منتهی الارب) (از المرصع) (از المنجد). [خرگوش. (از المرصع).

**امعمرو.** [أُمُّ مَعْظَرَة] [ع] [سَلِیْمی] مشوقه جحدین مالک. از شاعران عرب صدر اسلام و زنی شاعر بوده است. رجوع به ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۲۸ و جامع الشواهد شود.

**امعمرو.** [أُمُّ مَعْظَرَة] [ع] [نام چند تن از زنان صحابی بوده. رجوع به الاصابه فی تمیز الصحابة ج ۸ ص ۲۶۲ شود.

**امعیسی.** [أُمُّ مَعْظَسَى] [ع] [دختر سلمة انصاری. از زنان صحابی بوده. رجوع به الاصابه فی تمیز الصحابة ج ۸ ص ۲۶۳ شود.

**امعنیس.** [أُمُّ مَعْظَنَى] [ع] [دختر مسلمة انصاری. از زنان صحابی بوده. رجوع به الاصابه فی تمیز الصحابة ج ۸ ص ۲۵۷ شود.

**امعتل.** [أُمُّ مَعْظَل] [ع] [مَرَكِب] کفتار. (از اقرب الموارد) (از المرصع). لغتی است در امعتل. (از اقرب الموارد). و رجوع به امعتل شود.

**امعود.** [أُمُّ مَعْظُود] [ع] [مَرَكِب] کرش (شکنه سنور نشخوارزننده). (المرصع) هزارلا. هزارخانه. (در شکنه گوسفند). (یادداشت مؤلف) ۲.

**امعوز.** [أُمُّ مَعْظُوز] [ع] [منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [گلله آهو. منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج).

[گلله آهو از سی تا چهل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آنندراج). از سی آهو تا چهل. (مهذب الاسماء). [گلله بز کوهی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ج. اماعز و اماعیز. (از اقرب الموارد). و رجوع به اقرب الموارد شود.

**امعوف.** [أُمُّ مَعْظُوف] [ع] [مَرَكِب] ملخ. (از المرصع) (مهذب الاسماء) (مؤید القضاة). ملخ ماده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ملخ نر را نیز ابو عوف خوانند. (از اقرب الموارد). [کفتار. [جانور کوچکی است که طحن می خوانند. (از المرصع). و رجوع به عوف شود.

**امعولق.** [أُمُّ مَعْظُوق] [ع] [مَرَكِب] سگ ماده. (از المرصع). و رجوع به عولق شود.

**امعویف.** [أُمُّ مَعْظُوف] [ع] [مَرَكِب] جانور کوچک سبزرنگی است که سری بزرگ و چهارپایر و دمی دراز دارد و همین که انسان را ببیند بر دمش می ایستد و پرش را می کشاید و پرواز نمی کند. (از المرصع).

**امعویم.** [أُمُّ مَعْظُوم] [ع] [مَرَكِب] کفتار. (از المرصع).

**امعوه.** [أُمُّ مَعْظُوه] [ع] (ص) بمعانی امع و در مورد مردان بکار می رود و گویند اصل آن اسامه است و این از باب نحت است. رجوع به اقرب الموارد و امع شود.

**امعیاش.** [أُمُّ مَعْظُوشَى] [ع] [خادم رسول اکرم و یقولی کنیز رقیه دختر آن حضرت بوده است. رجوع به الاصابه فی تمیز الصحابة ج ۸ ص ۲۶۳ شود.

**امعیال.** [أُمُّ مَعْظُوشَى] [ع] [مَرَكِب] کسی که متصدی احوال قوم باشد و آن را سرپرستی و به امور لازم آن قیام نماید. [ادبک. (از المرصع) (از مهذب الاسماء). در مهذب الاسماء العیال با الف و لام است.

**امعیال.** [أُمُّ مَعْظُوشَى] [ع] [نام دهی است مابین مکه و مدینه. (از المرصع). و رجوع به امعیال شود.

**امعیسی.** [أُمُّ مَعْظُوشَى] [ع] [مَرَكِب] زرافه. (از المرصع).

**امعیسی.** [أُمُّ مَعْظُوشَى] [ع] [دختر ابراهیم بن اسحاق حرابی. زنی عالم و فقیه و صاحب فتوی بوده و بسال ۳۲۸ ه. ق. در بغداد درگذشته است. (از ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۲۹). و رجوع بتاریخ بغداد و قاموس الاعلاج ج ۲ ص ۱۰۳۷ شود.

**امعیسی.** [أُمُّ مَعْظُوشَى] [ع] [دختر جزار. از زنان صحابی بوده. رجوع به الاصابه فی تمیز الصحابة ج ۸ ص ۲۶۱ شود.

۱- أم عمر تلفظ میشود.

۲- در فرانسوی Ventricule de mouton. (از یادداشت مؤلف).



الصحابة ج ۸ ص ۲۶۴ شود.

**ام عیسی.** [اُم م سا] (لخ) دختر هادی و زن مأمون خلیفه عباسی بود (از الوزراه و کتاب ص ۲۳۷) (عقد الفرید) (عیون الاخبار).

**امعیة.** [اُم ی] (ع) ج رعاء، مئی، یعنی. (از اقرب الموارد). و رجوع به لغات مزبور و امعا شود.

**امغاد.** [اُم غ] (ع مص) بسیار خوردن آب و مانند آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). بسیار نوشیدن و گویند طول دادن در نوشیدن. (از اقرب الموارد). شیر خوراندن کودک و شتر بچه را. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج). شیر دادن به کودک. (از اقرب الموارد).

**امغاره.** [اُم غ] (ع مص) بیرون آوردن خون و جز آن. (در گذراندن. منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). در گذراندن تیر را از نشانه. امراق. (از اقرب الموارد). اسرخ گردیدن شیر و بیرون آمدن شیر یا خون از پستان گوسفند از علتی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). سرخ شدن شیر گوسفند از خون. (تاج المصادر یهقی). سرخ شدن شیر شتر ماده از بیماری. (از اقرب الموارد).

**امغاص.** [اُم غ] (ع مص) بدر آوردن شکم را. (از اقرب الموارد). و اذا شرب (الحنظل) فی شدة البرد اغصص و اکرب اکرباً شدیداً. (ابن بطار): و اذا حفف قشر ثمرته (ثمره نارنج) ... حلل امغاص الیطن. (ابن البطار).

**امغاص.** [اُم غ] (ع) ج مَغَص، مَغَص. (ناظم الاطباء). ج مَغَص. شتران برگزیده. (از ذیل اقرب الموارد). شتران سپید گرامی نژاد. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

**امغاط.** [اُم م] (ع مص) کشیده شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). استداد. (از اقرب الموارد). بلند برآمدن روز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). اصل امغاط، انمغاط است نون به میم بدل شده و ادغام گردیده. (از اقرب الموارد).

**امغال.** [اُم غ] (ع مص) خداوند ستور درد شکم رسیده شدن. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). گویند: امغل القوم امغالاً. (ناظم الاطباء). [بچه از شیر باز نکرده آبتن شدن زن و هر سال زاییدن او. (از منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). گویند: امغلت المرأة؛ بچه از شیر باز نکرده آبتن شد و با هر سال زایید. (از ناظم الاطباء). (شیر دادن بچه را به یا پارداری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). مغل (شیر که زن آبتن بچه را دهد) دادن زن باردار بچه خود را. (از اقرب الموارد). [سالی دوبار بار آوردن گوسفند و یا پبای آبتن شدن آن و یا دارای

دردی بودن در شکم که چون آبتن گردد پندازد. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گویند امغلت الشاة. (از ناظم الاطباء). [مغزای کردن. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب). سخن چینی کردن. (آندراج). **امغان.** [اُم غ] (لخ) دهی است از بخش تربت جام شهرستان مشهد با ۸۸۶ تن سکنه. آب آن از رودخانه و قنات و محصول آن غلات و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**امغانم.** [اُم م ن] (لخ) صاحبة الحصاة. زن اعرابی معاصر علی بن ابیطالب (ع). رجوع به ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۲۹ و اعلام الوری و تنقیح المقال شود.

**امغر.** [اُم غ] (ع ص) اسب و شتر همرنگ گل سرخ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). [اسب سرخ رنگ. (از صحیح الاعشى ج ۲ ص ۱۹). اسب بور. (یادداشت مؤلف). [اسرد سرخ موی و سرخ پوست. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). سرخ موی و سرخ پوست به رنگ گل سرخ. (از اقرب الموارد). [آنکه بر روی او سرخی به سیدی آمیز باشد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

**امغرام.** [اُم م] (ع) [مـرکب] است. (المرصع). شاید مصحف امعزم باشد. رجوع به امعزم شود.

**امغزاة.** [اُم م غ ز ا ن] (لخ) حصنی است از اعمال مارده در اندلس. (از معجم البلدان).

**امغسان.** [اُم م غ س ا] (ع) [مـرکب] عرق. (المرصع).

**امغنتل.** [اُم م غ ن ت] (ع) [مـرکب] گفتار. (از المرصع) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

**امغنجل.** [اُم م غ ج] (ع) [مـرکب] عناق الارض. (المرصع). در اقرب الموارد غُنْجُل بمعنى عناق الارض است. رجوع به عناق الارض شود.

**امغسل.** [اُم م] (ع) [مـرکب] گفتار. (از المرصع).

**امغول.** [اُم م] (ع) [مـرکب] غیشة (نوعی گیاه). [دنیای. (از المرصع). ام الغول با الف و لام نیز در المرصع آمده.

**امغیاث.** [اُم م] (ع) [مـرکب] آسمان. [اقضا و قدر. (از المرصع).

**امغیاره.** [اُم م] (ع) [مـرکب] قضا و قدر. (از المرصع).

**امغیثم.** [اُم م غ ث] (ع) [مـرکب] داهیه. (المرصع).

**امغیشیا.** [اُم ی] (لخ) جایی در عراق که در آن مسلمانان با فرماندهی خالد بن ولید با ایرانیان جنگیدند و پیروز شدند و مال فراوانی بدست اعراب افتاد. و رجوع به معجم البلدان شود.

**امغیلان.** [اُم م] (ع) [مـرکب] درخت خار داری است. در بادیه می روید عوام طلع و اهل بادیه سر و بفارسی مغیلان گویند. صغ آن را صغ عربی و ثمر آنرا قرظ و صنط و عصاره ثمر آن را افاقیا گویند. قسمی از آن بقدر درخت سیب و از آن کوچکتر و ساقش ستبر و در اول سفید است و چون کهن گردد مانند آبنوس سیاه میشود و قسمی پرخارتر و ساقش سیاه رنگ و بسیار بلند میشود و برگ هر دو قسم ریزتر از برگ سیب و گلش سفید و ثمرش مانند غلاف باقلا و لوبیا و دانه های آن پهن و به اندازه ترمس و سرخ است و با آن پوست حیوانات را دباغ میکنند. (از تحفه حکیم مؤمن). درخت امغیلان بزرگ و خار آن کج است و صغ آن نیکوترین صنفیات و شاخه های آن دراز و دارای خارهای بسیار است و ساق آن بزرگ است چنانکه هر دو دست آدمی به گرد آن نرسد و بعضی گویند آنرا گلی خوشبوی بود و چون گل آن زرد شود از وی تخمی بیرون آید به اندازه باقلا که عرب آن را عُفْط گویند. (از ترجمه صیدنه ابوریحان، خطی). بمعنی مادر دیوان است چه ام بضم اول بمعنی مادر و غیلان بکسر جمع غول است که بمعنی دیو باشد لیکن بمناسبت مسکن و مأوای دیوان بودن بمعنی درخت خاردار که بهندی بیول و کیکر گویند مستعمل است و مغیلان مخفف همین است. (از غیث اللغات). حصص مکی را از برگ آن سازند و بعرعی شوکه المصریه خوانند. (از برهان قاطع) (از آندراج). سمر. (ترجمه فارسی قاموس). درخت سمر. (معجم متن اللغة). درخت طلع. (منتهی الارب). طلع. (غیث اللغات). نوعی از درخت شوک. (از المرصع):<sup>۲</sup>

هرکه مفرور بانگ غولان است  
اجلس زیر امغیلان است.

و رجوع به مغیلان و طلع شود.

**امغیلان.** [اُم م] (لخ) دوسیه. از زنان صحابی بوده. رجوع به الاصابة فی تمییز الصحابة ج ۸ ص ۲۶۵ شود.

**امفار.** [اُم م] (ع) [مـرکب] نوعی از نخله که غورهای سرخ و خرمایش سیاه میشود. [داهیه. (المرصع). گویند: وقوا فی امفار؛ در داهیه واقع شدند. (از المرصع). در المرصع با الف و لام یعنی ام الفار نیز آمده.

**ام فاسد.** [اُم م س] (ع) [مـرکب] موش. (از

۱ - صاحب آندراج بفتح اول و ضم ثانی و فتح غین معجمه و سکون یاء ضبط کرده و سپس نوشته است بشدید ثانی هم بنظر آمده.

۲ - در فرانسوی Mimosa (فرهنگ فرانسوی بفارسی سعید نیسی). Mimosa gummifera (ترجمه فرانسوی مفردات ابن بطار).

(المرصع).

**امفاسین.** [أ] [یونانی،] (أ) آب غوره. (از حاشیه برهان قاطع ج معین). رجوع به امفاسیون و امفاسین شود.

**امفاسیون.** [أ] [یونانی،] (أ) آب غوره. (ناظم الاطباء). رجوع به امفاسین شود.

**امفیولس.** [أ] [یونانی،] (أ) به معنی اطراف شهر) و آن شهری است که در طرف جنوبی مکادونیه (مکدونیه) واقع و در تحت حکم روم بود. (قاموس کتاب مقدس).

**امفورد.** [أ] [ع] (مرکب) قبر. (المرصع).  
**امفرقد.** [أ] [ع] (مرکب) گاو ماده. فرقد یعنی گوساله است. (از المرصع).

**امفروء.** [أ] [ع] (مرکب) میش. (از المرصع) (آندراج). هامة سر. منجنیق. (المرصع):

کیف تری ضیح امفروء تأخذهم بین الصفا و العروة.

و مقصود شاعر از امفروء منجنیقی است که حجاج در زمان زبیر با آن مکه را سنگباران کرد. (از المرصع).

**امفروء.** [أ] [ع] (ایخ) از دختران امام موسی بن جعفر بود. (از مجمل التواریخ و القصص ص ۲۵۷).

**امفروء.** [أ] [ع] (ایخ) انصاری. عمه قاسم بن غنام و از زنان صحابی بوده. رجوع به الاصابة فی تمیز الصحابة ج ۸ ص ۲۶۶ شود.

**امفروء.** [أ] [ع] (ایخ) دختر ابی فحافه تیمی. خواهر ابوبکر خلیفه اول. از زنان صحابی بوده و از وی حدیث روایت شده است. رجوع به الاصابة فی تمیز الصحابة ج ۸ ص ۲۶۵ شود.

**امفروء.** [أ] [ع] (ایخ) فاطمه یا قریبه، دختر قاسم بن محمد بن ابوبکر. از زنان امام محمد باقر و مادر جعفر صادق و زنی پرهیزکار بوده. (از ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۳۰). و نیز رجوع به خیرات حسان ج ۱ ص ۱۵۴ و تذکرة الخواتین ص ۵۹ شود.

**امفروء.** [أ] [ع] (ایخ) کسبیه یکی از دختران امام جعفر صادق بوده است. (از ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۳۰) (مجمل التواریخ و القصص ص ۲۵۶).

**امفزر.** [أ] [ع] (ایخ) از زنان صحابی بوده. رجوع به الاصابة فی تمیز الصحابة ج ۸ ص ۲۶۶ شود.

**امفصل.** [أ] [ع] (مرکب) عقرب ماده. (از المرصع). و رجوع به فصل شود.

**امفنده.** [أ] [ع] (مرکب) نوعی از غوره خرما در اصطلاح مردم مصر. (از المرصع).

**امق.** [أ] [ع] (ایخ) کتیب چشم. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). بیفولة چشم. ج.

آماق.

**امق.** [أ] [ع] (ع ص) دراز. (از اقرب السوارد) (مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (مهذب الاسماء). [أ] [ع] (مرکب) اسب نیک دراز. (منتهی الارب). اسب بسیار دراز. (ناظم الاطباء) (از اقرب السوارد). [أ] [ع] (مرکب) اسب نیک دراز مانند روی ملخ. [أ] [ع] (مرکب) شهری که اطرافش دور باشد. بعیدالارجاء. (از اقرب السوارد).

**امقات.** [أ] [ع] (مص) گویند: ما امقته عندی؛ او دشمن داشته شده است در نزد من و ما امقتی له؛ من او را دشمن گرفتم و صیغه امقت را بعضی صیغه تعجب دانسته و بعضی از باب افعال گفته‌اند. (ناظم الاطباء) ۲.

**امقار.** [أ] [ع] (مرکب) داهیه. (المرصع).

**امقار.** [أ] [ع] (مص) بسرکه یا کیزه کردن ماهی نمک‌زده را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب السوارد). ماهی شور را در سرکه کردن. (مصادر زوزنی). [أ] [ع] (مرکب) گردیدن شیر. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب السوارد). [أ] [ع] (مرکب) سخت تلخ شدن. (مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). شراب را برای کسی تلخ کردن. (از اقرب السوارد).

**امقاط.** [أ] [ع] (ج) مقط. رسنهایی که بدان مرغ را شکار کنند. (از اقرب السوارد) (منتهی الارب). و رجوع به مقط شود.

**امقتال.** [أ] [ع] (ایخ) رقیقه یا قتیله دختر نوفل بن اسد. مطابق بعضی از روایات از زنان دانشمند دوره جاهلیت بوده است. رجوع به ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۳۱ شود.

**امقدول.** [أ] [ع] (ایخ) بنا نوشته دمشق در نخبة الدهر ص ۲۳۶ از شهرهای آفریقا و بلدسوس است.

**امقوار.** [أ] [ع] (مص) بلند برآمدن رگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). باد کردن و بلند شدن رگ و آن بیشتر در موقع خشمناکی است. (از اقرب السوارد).

**امقردان.** [أ] [ع] (مرکب) رجوع به امالقردان شود.

**امقرفة.** [أ] [ع] (ایخ) زنی از قبیله فزاره. همسر مالک بن حذیفه بن بدر بوده و گسویند در خانه وی پنجاه شخص می‌آویخته‌اند که هر یکی از آن یکی از سواران نامی بوده و همه آن پنجاه مرد از محارم امقرفة بوده و او را عزیز می‌داشته‌اند. و بهین سبب اعز من امقرفة و امعن من امقرفة از امثال سایر عرب است. (از ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۳۲) (مجمع الامثال ص ۳۹۸ و ۳۶۰) (المرصع).

**امقرة.** [أ] [ع] (ایخ) زن دعواموس از

زنان صحابی بوده. رجوع به الاصابة ج ۸ ص ۲۶۸ شود.

**امقویو.** [أ] [ع] (مرکب) ماده گاو وحشی. (از المرصع).

**امقسطل.** [أ] [ع] (مرکب) داهیه. (المرصع) (اقرب السوارد). [أ] [ع] (مرکب) جنگ. (از المرصع).

**امقشاح.** [أ] [ع] (مرکب) کفتار. (از المرصع). رجوع به قشاح شود

**امقشع.** [أ] [ع] (مرکب) باد. (از المرصع).

**امقشعم.** [أ] [ع] (مرکب) جنگ. (از اقرب السوارد) (از المرصع) (آندراج). [أ] [ع] (مرکب) اسب نیک. (از اقرب السوارد) (المرصع). سختی. (آندراج). [أ] [ع] (مرکب) اسب نیک. (از اقرب السوارد) (المرصع) (آندراج) (مهذب الاسماء). [أ] [ع] (مرکب) اسب نیک. (از اقرب السوارد) (المرصع) (آندراج) (مهذب الاسماء) (از اقرب السوارد). موت. (آندراج).

و از آن است: الی حیث الفت رحلها امقشعم ۲، و گویند امقشعم کتیبه شتر ماده‌ای بوده که رسید و بر آتش بزگی گذر کرد و پالان خود را در آتش انداخت و بتاختن و دویدن خود ادامه داد و آن مثل شد برای کسی که بکار بدی کشیده میشود، چنانکه گویی به آتش می‌رود. (از اقرب السوارد). دنیا.

(المرصع). [أ] [ع] (مرکب) (از المرصع) (از المنجد). [أ] [ع] (مرکب) (از اقرب السوارد). ماوی موران. فراهم آمدنگاه خاک موران.

**امقصل.** [أ] [ع] (مرکب) عقرب ماده. (از المرصع). رجوع به قصل شود.

**امقع.** [أ] [ع] (ج) مقع. (از اقرب السوارد). از امثال است هو شراب باقمع؛ او دوام می‌ورزد در امور چندانکه بنهایت مراد خود برسد. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب السوارد).

**امقلاس.** [أ] [ع] (ایخ) از حکمای یونان قدیم از اصطنادس بوده است. (از تاریخ الحکماء قفطی ص ۲۴).

**امقوب.** [أ] [ع] (مرکب) داهیه. (المرصع) (اقرب السوارد). [أ] [ع] (مرکب) (از المرصع).

**امقور.** [أ] [ع] (مرکب) مرغ خانگی. (از المرصع).

**امقوس.** [أ] [ع] (مرکب) رخمه. (المرصع).

۱- در یونانی Ompháktion (حاشیه برهان قاطع ج معین ذیل معاسین).

۲- در ناظم الاطباء ذیل امقت آمده و در اینجا به جهت آنکه از افعال نیز گرفته‌اند در ذیل امقات آورده شد.

۳- در المرصع به زهر نسبت داده شده است.

**امقه.** [أَمَقَه] (ع ص) کسی که سفیدی چشمش با کمی کبودی باشد. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب). یا کسی که چشمش از بی‌سرمدی تپاه شده باشد، یا سرمه جای از چشم سفید گشته باشد. || شراب امقه؛ شراب کبود آبی‌رنگ. || دور و بعید. (ناظم الاطباء). دور. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا). || جای بی‌گیاه و بی‌درخت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جایی که در آن درخت نمی‌روید. (از شرح قاموس) (از اقرب المواردا). بیابان بی‌گیاه. (از اقرب المواردا). || مردی که کنج چشم و پلکش از کمی مژه سرخ باشد. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). || آنکه بدون مقصد جهتی را گیرد و رود. (از تاج المروس) (از اقرب المواردا).<sup>۱</sup>

**امقه قطم.** [أَمَقَه قَطْمٌ] (لخ) فاطمه دختر علقمه از زنان صحابی بوده. رجوع به الاصابة فی تمييز الصحابة ج ۸ ص ۱۶۴ و ۲۶۸ شود.

**امقیدورس.** [أَمْقِيدُورِس] (لخ) سریانی می‌دانسته و از مفسران کتابهای ارسطو بوده است. رجوع به فهرست ابن‌الندیم ص ۳۵۱ و ۳۵۵ و تاریخ حکماء قفطی شود.

**امقیدورس.** [أَمْقِيدُورِس] (لخ) ... الاصفی فیلسوف نوافلاطونی قرن پنجم و ششم که بخصوص در آثار افلاطون سعی داشت. شرح او بر سوفسطی افلاطون برعری درآمد. وی کتاب القیاس و غورجیاس و فاذن و فلبس افلاطون را شرح کرده است و نیز تفسیری بر کتاب الآثار العلویه ارسطو نوشته است که اکنون در دست است. از شروع وی بر آثار ارسطو تفسیر الآثار العلویه و تفسیر الکون و الفساد و کتاب النفس برعری درآمد. ابن‌الندیم بنقل از یحیی‌بن عدی نوشته است که شرح کتاب اخیر، سریانی دیده شده. وی غیر از الامقیدورس الاسکندرانی فیلسوف مشایی قرن پنجم میلادی است که معلم برقلس بود و شرح بدو منسوب نیست. (از تاریخ علوم عقلی تألیف دکتر صفا ص ۱۰۲). و رجوع به تاریخ حکماء قفطی ص ۴۰ و ۴۱ و فهرست ابن‌الندیم ص ۳۵۱ و ۳۵۵ شود.

**امقیدورس.** [أَمْقِيدُورِس] (لخ) اسکندرانی.<sup>۳</sup> رجوع به الامقیدورس الاصفی شود.

**امقیدورس.** [أَمْقِيدُورِس] (لخ) رجوع به امقیدورس شود.

**امقیس.** [أَمْقِيس] (لخ) نام چند تن از زنان صحابی بوده. رجوع به الاصابة فی تمييز الصحابة ج ۸ ص ۲۶۹ شود.

**امکاء.** [أَمْکَاء] (ع ل) ج مکا و مکو. (از اقرب المواردا) (ناظم الاطباء). رجوع به مکا و مکو شود.

**امکاج.** [أَمْکَاج] (ل) عالی و بالا. (شعوری ج ۱

ص ۱۰۱). || در بعضی از فرهنگها بمعنی حالت ستارگان در اوج منزل خود آورده‌اند: کلیه‌ام در نیمشب آن مه‌جبین پر نور کرد کوب بخت مگر در منزل امکاج بود. ابوالمعالی (از فرهنگ شعوری).

**امکار.** [أَمْکَار] (ع مص) فریب دادن کسی را. (از اقرب المواردا). || مجازات کردن خدا کسی را بمرکب. (از اقرب المواردا).<sup>۴</sup> و رجوع به مکر شود.

**امکال.** [أَمْکَال] (ل) زرخندان. (آندراج).<sup>۵</sup>

**امکان.** [أَمْکَان] (ع مص) بیضه دادن و زیر بال گرفتن ملخ و سوسمار بیضه را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). تخم گذاشتن یا گرد کردن ملخ و سوسمار و مانند آنها تخم را در جوف خود. (از اقرب المواردا). || قادر گردانیدن بر چیزی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). قادر گردانیدن بر کاری. (فرهنگ فارسی معین). قدرت دادن. (غیاث اللغات). گویند: امکان من شیء. || یابرجا کردن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). جای دادن. (غیاث اللغات) (آندراج).<sup>۶</sup> || دست دادن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی) (از شرح قاموس) (منتهی الارب) (فرهنگ فارسی معین). ممکن گشتن.

- در امکان آمدن؛ ممکن بودن. میسر بودن؛ در امکان نیاید که دو تن با یکدیگر دوستی دارند. چندان تیغظ نگاه توان داشت که سهوی نرود. (کلیله و دمنه). اجتهاد تو در کارها و رأی آنچه در امکان آید علماء و اشراف مملکت را نیز معلوم گردد. (کلیله و دمنه). اما اگر کسی را بر آن اطلاع افتد برادری ما چنان باطل گردد که تلافی آن بمال و متاع در امکان نیاید. (کلیله و دمنه).

- در امکان بودن؛ ممکن بودن. امکان داشتن؛

و ما ابرء نفسی و لا ازکیها که هرچه نقل کنند از بشر در امکان است. سعدی.

نه آخر در امکان تقدیر هست که فردا چو من باشی افتاده مست. (بوستان).

و اینکه گویند: ما امکانه عند الامیر، شاذ است. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). || رویانیدن جایگاه گیاه مکان را. (از اقرب المواردا). || آسان بودن. میسر بودن. (فرهنگ فارسی معین). تیسر؛ هر راز که ثالثی در آن محرم نشود هر آینه از اشاعت مصون ماند و باز آنکه بگوش سیمی رسید بی‌شبهت در افواه افتد و بیش امکان کتمان آن صورت نیندد. (کلیله و دمنه). || (مص) احتمال. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). || توانایی و

قدرت. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین). طاقت و قدرت. (غیاث اللغات) (آندراج)؛

بیمکان لاجرم در دین و دنیا مکانت یافتن پیش از امکان. ناصر خسرو. محدثت خر که روز اقبال است مکرمت کن که روز امکان است. مسعود سعد.

حرّی که من از عنایت رایش با حاصل دستگاه و امکانم. مسعود سعد. آنقدر که در امکان گنجید از کارهای آخرت راست کردم. (کلیله و دمنه).

به خدایی که اسد را ز فلک بگذرانید ز امکان اسد. خاقانی. || مسأوی الله. (غیاث اللغات) (آندراج). جهان آفریده شده که وجود یا عدم آن ضروری نبود.

- عالم امکان؛ عالمی که وجود یا عدم امور در آن مساوی است. عالم مخلوق؛ تار و پود عالم امکان بهم پیوسته است عالمی را شاد کرد آنکس که یک دل شاد کرد.

صائب تبریزی. || (اصطلاح فلسفه) امری که وجود یا عدم آن ضروری نباشد.<sup>۷</sup> آنچه که بود و نبودش مساوی باشد، مانند انسان و حیوان و نبات و جماد، مقابل وجوب، امتناع. (از فرهنگ فارسی معین). کلمه امکان از نظر مفهوم عامی آن مقابل امتناع است و عبارت از سلب ضرورت از جانب مخالف و یا از طرف عدم، و یا سلب امتناع ذاتی است از جانب موافق، چنانکه گویند: فلان امر ممکن است یعنی منتع الوجوه نیست و عدم برای آن ضروری نیست و معنای خاص آن که امکان خاص

۱- امقه من الناس الذی یرکب رأسه لایدری این توجیه. (تاج المروس).

۲- در فهرست ابن‌الندیم و تاریخ حکماء امقیدورس است، اما در تاریخ علوم عقلی امقیدورس یا فاء آمده است.

3 - Olympiodoros d'alexandrea (Olympiodore d'alexandrie).

۴- امکرالله فلاناً؛ جازاه علی المکر. (اقرب المواردا).

۵- در شرفنامه منیری رنج آمده و ممکن است زنج برده باشد.

۶- بر تقدیر معنی قدرت دادن مأخوذ است از مکتت که بمعنی قدرت باشد و بر تقدیر معنی جای دادن مأخوذ از مکانت است که بمعنی جای و جایگزین شدن است. (از غیاث اللغات) (آندراج).

۷- عدم اقتضاء الذات الوجرد و العدم. (تعریفات جرجانی).

باشد عبارت از سلب ضرورت هم از جانب موافق و هم از جانب مخالف است و بعبارت دیگر سلب ضرورت از طرف وجود و عدم است معنی آنکه گویند فلان امر ممکن است این است که وجود و عدم هیچ کدام برای آن ضروری نیست و موصوف بلااقتضایی محض است یعنی نه مقتضی وجود است و نه مقتضی عدم. اهل معقول از امکان همین معنی را میخواهند و از همین جهت است که امکان خاص گویند و یا از جهت آنکه اخص از اول است و در تهاافت التهاافت (ص ۸۰-۱) است که: «الفلاسفة لا یرون امکان وجود الشيء و عدمه علی السواء فی وقت واحد بل زمان امکان الوجود و غیر زمان عدمه». (از فرهنگ علوم عقلی، سجادی ص ۸۹)، و رجوع به همین کتاب و کشف اصطلاحات الفنون و نغایس الفنون شود.

ترکیبها:

— امکان اخس. امکان اخص. امکان استعدادی. امکان استقبالی. امکان اشرف. امکان خاص. امکان ذاتی. امکان عام. امکان وقوعی. رجوع به هریک از کلمات در ردیف خود شود.

**امکانات.** [۱] (ع) [۲] (ج) امکان: با جمیع امکانات. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به امکان شود.

**امکان اخس.** [۱] (ن) [۲] (آخ) س [۳] (ترکیب وصفی، مرکب) (قاعده...) قاعده‌ای است. که صدرا در مقابل قاعده امکان اشرف وضع کرده است. (از فرهنگ علوم عقلی، سجادی ص ۹۰). و رجوع به امکان اشرف شود.

**امکان اخص.** [۱] (ن) [۲] (آخ) ص [۳] (ترکیب وصفی، مرکب) رجوع به ممکن و ممکن اخص و امکان خاص شود.

**امکان استعدادی.** [۱] (ن) [۲] (ت) [۳] (ترکیب وصفی، مرکب) امکان استعدادی عبارت از کیفیت استعدادی است که موجب تهیو ماده برای صور و اعراض است بطور متعاقب و قابل شدت و ضعف است. امکان یا لحاظ میشود به اعتبار ماهیت و ذات خود و آن امکان ذاتی است و یا لحاظ میشود به اعتبار دوری و نزدیکی از وجود و آن امکان استعدادی است و بعبارت دیگر امکان یا حال و وصف ذات شیء است که امکان ذاتی و موصوف آن ممکن ذاتی است و یا حال و وصف شیء است برحسب آینده و برحسب سلب کلیه ضرورات فعلی که امکان استقبالی است و موصوف آن را ممکن به امکان استقبالی گویند و یا عبارت از کیفیت استعدادی است که تهیو ماده برای پذیرش صور و اعراض بطور متعاقب باشد امکان استعدادی گویند که قابل شدت و ضعف است

و بعبارت دیگر کمال ما بالقوة را از آن جهت که بالقوة است و به اعتبار امر مستعد استعداد میگویند و به اعتبار مستعدله امکان استعدادی میگویند و امکان استعدادی در ماده بازاء امکان ذاتی است در جنس. و باشد که تهیو و استعداد را امکان خوانند چنانکه گویند نطفه ممکن است که انسان شود در این صورت عدم انسانیت در نطفه شرط باشد و هم بنظر به استقبال بود و این معنی خاص تر از اصل معنی امکان باشد. (از فرهنگ علوم عقلی، سجادی ص ۹۰). و رجوع به امکان وقوعی و اساس الاقتیاس ص ۱۳۸ شود.

**امکان استقبالی.** [۱] (ن) [۲] (ت) [۳] (ترکیب وصفی، مرکب) هر حکمی که در ماضی و حال اعتبار کنند ناچار یا جانب ایجاب بالفعل حاصل شده باشد یا جانب سلب و به این اعتبار حکم از ممکنات نبود و بنابراین ممکن هر آن حکمی باشد که ضرورت طرفین از او سلوب باشد و هنوز در حیز امکان بود یعنی حصول هریکی از جانبین در وقت حکم متوقع بود و این ممکن را استقبالی خوانند و حصول احد الطرفین هنوز معلوم نشده باشد. (از اساس الاقتیاس ص ۱۳۸ از فرهنگ علوم عقلی، سید جعفر سجادی ص ۹۰). و رجوع به امکان و امکان استعدادی شود.

**امکان اشرف.** [۱] (ن) [۲] (آز) [۳] (ترکیب وصفی، مرکب) شیخ اشراق گویند: هرگاه موجود اخسی یافت شود بضرورت و التزام عقلی بایستی ممکن اشرف قبل از آن موجود شده باشد و بعبارت دیگر وجود ممکن اخس، کاشف از وجود قبلی ممکن اشرف است زیرا در نظام وجود هر مرتبت مادونی ظل و سایه و شبعی از مرتبت مافوق خود است و مرتبت اخس ظل مرتبت اشرف است و بنابراین اگر ممکن اخس موجود باشد که عالم ناسوت است لازم است که ممکن اشرف که بترتیب صعودی مثال ملکوت و جبروت است موجود باشد. (از فرهنگ علوم عقلی، تألیف سجادی). و رجوع به امکان اشرف (قاعده) شود.

**امکان اشرف.** [۱] (ن) [۲] (آز) [۳] (ترکیب وصفی، مرکب) (قاعده...) حکما به استاد قاعده امکان اشرف بسیاری از مسائل مربوط بفسفه را حل و وجود بسیاری از وسائط را اثبات کرده‌اند مفاد قاعده امکان اشرف آن است که هرگاه موجود ممکن اخس تحصیل و وجود یافته باشد به استلزام بایستی موجود ممکن اشرفی قبل از آن موجود باشد که علت آن باشد به این بیان که مشاهده می‌کنیم که موجودات طبیعی و جسمانی هستند و وجود دارند حال اگر گوئیم که این موجودات جسمانی بلاواسطه از ذات حق و علة‌العالم

صادر شده‌اند اشکالاتی وارد میشود از جمله قاعده لزوم سختی میان علت و معلول و دیگر توحید و وحدت میان علت و معلول و با توجه به آن اشکالات و اصول مسلم عقلی و حسی، امور جسمانی طبیعی نمی‌توانند از ذات مجرد بلافاصله صادر شوند و دیگر امور متکثره از واحد بالذات صادر نمیشوند در حالی که موجودات طبیعی متکثره موجودند پس از وجود ممکنات اخس بحکم قاعده امکان اشرف متوجه میشویم که باید موجودات متوسطه مانند عقول و نفوس طولیه و غیره صادر اول و ثانی و ثالث باشند و آنها وسائط و علل موجودات جسمانی باشند.

پس موقمی که موجودات اخس ممکن بوده‌اند و موجود شده‌اند موجودات اشرف هم ممکن‌اند و لابد موجود شده‌اند و ممکن اشرف باید اقدم باشد در مراتب وجود از ممکن اخس. این قاعده را ملاحظه عکساً نیز صادق میدانند و گویند: هرگاه ممکنات اشرف موجود باشند ممکنات اخس هم باید موجود شوند و همانطور که از وجود موجودات اخس پی بوجود موجودات اشرف میبریم که عقول مجرد و نفوس و مثل ملقه و غیره باشد از راه عکس قضیه نیز ثابت میشود که موجودات اخس بعد از موجودات اشرف میباشند که مراتب نازل وجودند و بعد از آنکه ثابت شد که برای موجودات طبیعی و بسائط عنصری عقل مدبر است در عالم مفارقات ثابت خواهد شد که برای آنها نفس نباتی و حیوانی و قوت خیال موجود در عالم برزخ نیز هست. قاعده امکان اشرف را باین طریق نیز میتوان بیان کرد که از موجود واحد ازلی‌الذات موجودات مناسب با او که اشرف از موجودات طبیعی‌اند باید صادر شود بطور الاشراف فالاشرف، تا برسد بموجودات طبیعی و عکس قضیه از موجودات طبیعی بطور الاشراف فالاشرف متصاعداً، تا برسد بموجودات مجرد. (از فرهنگ علوم عقلی سید جعفر سجادی، ذیل قاعده امکان اخس و اشرف). و رجوع به حکمة‌الاشراق ج استیتو ایران و فرانسه صص ۱۵۴ - ۱۶۷ شود.

**امکان پذیر.** [۱] (پ) [۲] (تلف مرکب) قابل امکان. ممکن. (فرهنگ فارسی معین).

**امکان پذیری.** [۱] (پ) [۲] (حامص مرکب) قابلیت امکان. ممکنیت. (فرهنگ فارسی معین).

**امکان خاص.** [۱] (ن) [۲] (خاص) ص [۳] (ترکیب وصفی، مرکب) عبارت است از سلب ضرورت از دو طرف (وجود و عدم) مانند نویسنده بودن انسان که نویسنده‌گی و عدم آن برای انسان ضروری نیست. (از تعریفات جرجانی).

**امکان داشتن.** [اِت] (مص مرکب)

مسکن بودن؛  
خاموشی بلبان مشتاق  
در موسم گل ندارد امکان.  
ز من صبری بی او توقع مدار  
که با او هم امکان ندارد قرار. (بوستان).  
**امکان ذاتی.** [اِن] (ترکیب وصفی، امکان مرکب) (اصطلاح فلسفه) بنا بر قول ملاصدرا امکان ذاتی مخصوص به مبدعات است یعنی آنها را فقط امکانی ذاتی است نه استعدادی و مکنونات را علاوه بر امکان ذاتی امکان استعدادی نیز هست که در معرض تحول و تبدیل هستند. (از فرهنگ علوم عقلی سیدجعفر سجادی). امکان ذاتی آنست که طرف مخالف آن واجب بالذات نباشد اگرچه واجب بالقر باشد. (تعریفات جرجانی).

**امکان عام.** [اِن عام] (ترکیب وصفی، امکان مرکب) عبارت است از سلب ضرورت از یک طرف، مانند سوزان بودن آتش که حرارت و سوزندگی برای آتش ضروری است و عدم آن ضروری نیست. (از تعریفات جرجانی).

**امکان وقوعی.** [اِن وَ] (ترکیب وصفی، امکان مرکب) امکان استعدادی را امکان وقوعی نیز گویند. رجوع به امکان استعدادی شود.

**امکانی.** [اِن ص نسبی] منسوب به امکان. ممکن. (از ناظم الاطباء).<sup>۱</sup>

**امکانیات.** [اِنی یا] (ع حاصص) ج امکانیه. رجوع به امکانیه شود.

**امکانیه.** [اِنی ی] (ع حاصص) وسع و استطاعت. ج. امکانیات. (از المرجع).

**ام‌کبشه.** [اُم م کَش] (لخ) حلیمه دختر ابو ذؤبید عبدالله سعیده. دایه رسول اکرم بود. (از امتاع الاسماع ص ۵). و رجوع به حلیمه... شود.

**ام‌کبشه.** [اُم م کَش] (لخ) قضاعی. از زنان صحابی بوده. رجوع به الاصابه فی تمییز الصحابه ج ۸ ص ۲۷۰ شود.

**ام‌کتاب.** [اُم م ک] (ع مرکب) رجوع به ام‌الکتاب شود.

**ام‌کشیر.** [اُم م ک] (ع مرکب) رخمه. کرکی. (از المرصع).

**ام‌کشیر.** [اُم م ک] (لخ) دختر زید انصاری. از زنان صحابی بوده. رجوع به الاصابه فی تمییز الصحابه ج ۸ ص ۲۷۰ شود.

**ام‌کجه.** [اُم م کَج] (لخ) زن اوس بن نابت انصاری. از زنان صحابی بوده. رجوع به الاصابه فی تمییز الصحابه ج ۸ ص ۲۷۰ شود.

**ام‌کتر.** [اُم م ک] (ع ن تف) بامکتر و فریندهتر. (ناظم الاطباء).

**ام‌کوز.** [اُم م ک] (لخ) خزاعی کبیه. از زنان صحابی بوده و از وی حدیث روایت شده است. رجوع به الاصابه فی تمییز الصحابه ج

۸ ص ۲۷۱ شود.

**ام‌کعب.** [اُم م ک] (لخ) نام دو تن از زنان صحابی بوده. رجوع به الاصابه فی تمییز الصحابه ج ۸ ص ۲۷۲ شود.

**ام‌کعبیه.** [اُم م ک ب] (ع مرکب) دیگ طعام. (از المرصع).<sup>۲</sup>

**ام‌کفات.** [اُم م ک ف] (ع مرکب) زمین. (از المرصع).

**ام‌کلب.** [اُم م ک ل] (ع مرکب) درخت کوچک خاردراری است. (از اقرب الموارد). درختی است کوهی برگش مانند برگ بید است. (آندراج) (از مهذب الاسماء). برگ درخت آن و گل آن زرد باشد و بزرگ بید ماند و در چشم نیکو نماید و بوی آن بفایت کریمه و گنده بود و چون بادیر آن گذرد آن بوی را پهن سازد. (ترجمه صیدنه ابوریحان. خطی).  
اناغورس. عجب. حب‌الکلی. خروب‌الغنزیر. و رجوع به اناغورس شود.

**ام‌کلبه.** [اُم م ک ب] (ع مرکب) تب. (از اقرب الموارد) (آندراج). داهیه. در خیر است: نعم الفتی ان لم تدرکه ام‌کلبه. احمار. الاغ. (از المرصع).<sup>۳</sup>

**ام‌کلثوم.** [اُم م ک ل] (ع مرکب) شیر ماده. (از المرصع). او گویند شتر مرغ است. (از المرصع).

**ام‌کلثوم.** [اُم م ک ل] (لخ) دختر ابوبکر صدیق خلیفه اول که از زنان تابعی است و پس از مرگ پدر زاده شد. رجوع به الاصابه فی تمییز الصحابه ج ۸ ص ۲۷۶ شود.

**ام‌کلثوم.** [اُم م ک ل] (لخ) دختر ابوسلمه بن عبدالاسد مخزومی از ام‌سلمه (که بعد بازدواج رسول اکرم درآمد). ربیبه رسول اکرم بود. رجوع به الاصابه فی تمییز الصحابه ج ۸ ص ۲۷۲ شود.

**ام‌کلثوم.** [اُم م ک ل] (لخ) دختر زعمه قرشی عامری. خواهر سوده ام‌المؤمنین بوده. (از الاصابه فی تمییز الصحابه ج ۸ ص ۲۷۲).

**ام‌کلثوم.** [اُم م ک ل] (لخ) دختر عباس بن عبدالمطلب هاشمی. از زنان صحابی بود. رجوع به الاصابه فی تمییز الصحابه ج ۸ ص ۲۷۶ شود.

**ام‌کلثوم.** [اُم م ک ل] (لخ) دختر عبود و خواهر عمرو بن عبود و زنی شاعر و فصیح و صاحب جمال و کمال بوده است و در واقعه قتل برادرش بدست علی بن ابیطالب (ع) اشعاری بدو منسوب است که مطلع آنها بیت زیر است:

لو کان قاتل عمر و غیر قاتله  
لکنت ابکی علیه آخر الابد.

رجوع به ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۳۳ و در متنور ص ۶۳ شود.

**ام‌کلثوم.** [اُم م ک ل] (لخ) دختر عبدالله بن

عمار و زن یزید بن معاویه بوده است. رجوع به ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۳۹ و خیرات حسان ج ۱ ص ۵۸ شود.

**ام‌کلثوم.** [اُم م ک ل] (لخ) دختر عقبه بن معیط یا ابی معیط اموی، خواهر ولید بن عقبه و زن عبدالرحمان بن عوف و خواهر مادری عثمان بن عفان و از زنان صحابی بوده. رجوع به الاصابه فی تمییز الصحابه ج ۸ ص ۲۷۴ و ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۳۴ و تنقیح المقال شود.

**ام‌کلثوم.** [اُم م ک ل] (لخ) دختر علی بن ابیطالب (ع) از فاطمه (ع) که بنا بمشهور بهمیری عمر خلیفه دوم درآمد. در تنقیح المقال آمده که ام‌کلثوم کنیه زینب کبری دختر علی است که در کربلا با برادرش حسین بن علی همراه بوده و سپس به شام و مدینه رفته است. مؤلف قاموس الاعلام ترکی به دو ام‌کلثوم قائل است و گوید علی بن ابیطالب دو دختر مکناته به ام‌کلثوم داشته، یکی کبری که از فاطمه بود و با عمر بن خطاب و بعد از مرگ وی با عون بن جعفر طیار ازدواج کرد و دیگری ضری که با عبدالله بن اصر بن عقیل ازدواج کرد. مؤلف منتهی الارب می‌نویسد: ام‌کلثوم زینب صغری از فاطمه بود که بازدواج عمر درآمد. و برخی از مورخان بچند ام‌کلثوم (از دختران علی) قائل شده‌اند. رجوع به الاصابه فی تمییز الصحابه ج ۸ ص ۲۷۵ و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۰۲۷ و ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۳۴ و اعیان الشیعه و تنقیح المقال شود.

**ام‌کلثوم.** [اُم م ک ل] (لخ) سومین دختر رسول اکرم بود که بعد از مرگ رقیه در سال سوم هجری بازدواج عثمان بن عفان درآمد و در سال نهم هجری وفات کرد و لقب ذوالنورین عثمان بسبب ازدواج وی با ام‌کلثوم و رقیه دو دختر رسول اکرم است. رجوع به الاصابه فی تمییز الصحابه ج ۸ ص ۲۷۲ و ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۳۹ و تذکره الخواتین ص ۴۰ و ۵۹ شود.

**ام‌کلثوم.** [اُم م ک ل] (لخ) نام دو تن از دختران موسی بن جعفر (ع) بوده. (از ریحانة

۱- در کتاب روانشناسی از لحاظ تربیت تألیف علی کبر بیاسی در ضمن فهرست اصطلاحات (ص ۵۰۵) در مقابل Problematic انگلیسی و Problématique فرانسوی آمده است.

۲- چنین است در یادداشت مستقول از المرصع، شاید گفته باشد.

3 - Anagyris.

۴- در یادداشتی که از المرصع نقل شده حمار و در یادداشتی دیگر الاغ است. محتمل است حُنّی (تب) را حمار خوانده باشد.

الادب ج ۶ ص ۲۳۳.

**ام کلثوم.** [اُم م ک] (اخ) یکی از دختران حسین بن علی (ع) بوده. (از ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۳۳).

**ام کلجه.** [اُم] (اخ) (قلعة...) حمدالله مستوفی در نزهة القلوب (ج دبیرساقی ص ۱۸۷) نویسد: بر دوفرستی هرات آتشخانه‌ای بوده است آنرا ارشک گفته‌اند و این زمان قلعة امکلجه می‌گویند.

**ام کلواد.** [اُم م کِل] (ع) (مِربک) داهیه. (اقرب الموارد).

**ام کلیب.** [اُم م ک] (ع) (مِربک) کلب. (المرصع). رجوع به ام کلب شود.

**امکن.** [اُم ک] (ع) (نصف) بامکانت تر و بامرتبه تر. (ناظم الاطباء). توانا تر. (فرهنگ فارسی معین): والا نکار باید (قبی نهی المنکر) امکن و الا باللسان و الا بالقلب. (معالم القرية). [اجادارتر. (فرهنگ فارسی معین).

**امکنه.** [اُم ک ن] (ع) (ج مکان. (منتهی الارب). جاها و عمارتها و مکانها. (آندراج). امکنه. و رجوع به مکان شود.

**ام کیح.** [اُم م] (ع) (مِربک) عقاب. (المرصع).

**ام کیسان.** [اُم م ک] (ع) (مِربک) لقب زانو. [ضربی که بیشت پای بر سرین مردم ززند. (منتهی الارب) (از المرصع) (از اقرب الموارد). اردنگ. [قدر و انداز. (منتهی الارب).

**امگا.** [اُم] (یونانی، حرف، [آخرین حرف از حروف یونانی شکل w. (از لاروس).

— آلفا و امگا: کنایه از اول و آخر. (از لاروس).

— آلفا و امگای چیزی یا امری بودن: اول و آخر، ابجد و ضبط. الف تا یاء آن بودن. (یادداشت مؤلف).

**امل.** [اُم] (ع) (مص) امید داشتن چیزی را. گویند امله املاً (از باب نصر). (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). امید داشتن. (مصدر زوزنی) (ترجمان علامه ترتیب عادل) (آندراج) (مؤید الفضلاء). استعمال این لفظ در طلب دنیا و افعال مذموم کرده‌اند. (از مؤید الفضلاء). بیوسیدن. (تاج المصادر بیهقی). [۴] امید. (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (آندراج) (مهذب الاسماء). آرزو. شهوت. خواهش:

ای گمشده و خیره و سرگشته کسای  
گوازه زده بر تو امل از بی‌بختی.

کسای (از فرهنگ شعوری).

چون آفتاب چرخ بیرج حمل تویی  
هنگام ضعف، مر ضعفا را امل تویی.

منوچهری.

باز گران بینمت توبه و طاعت

بار بیفکن امل دراز میفکن. ناصر خسرو.  
فکنده بهن بساطی بریز پای نشاط  
بعمر کوه و دور و دراز کرده امل.

ناصر خسرو.  
قوی دل و فسخ امل روی باز نهاد. (کلیله و دمنه). و فرو نهادن بار امل در مهب شکوک... (کلیله و دمنه).

در امل تا دیر یازی و درازی ممکن است  
چون امل یادا ترا عمر دراز و دیر یاز.

سوزنی.  
شاخ امل بزنی که چراغیست زود میر

بیخ هوس بکن که درختیست کم بقا. خاقانی.  
دل ز امل دور کن زآنکه نه نیکو بود  
مصحف و افسانه را جلد بهم ساختن.

خاقانی.  
قفا چون ز دست امل خوردم اکنون  
ز تیغ اجل در قفا می‌گریزم.

خاقانی.  
اینک به امل بر امل رحمت و رأفت  
نشسته‌اند. (ترجمه تاریخ یمنی).

مریی فضلی زمانه شمس‌الدین  
تویی که قفل امل را سخای تست کلید.

ظهر فاریابی.  
سوی کسب و سوی غصب و صد حیل  
جان نهاده بر کف از حرص و امل.

مولوی (مثنوی).  
بر اسیر شهوت و حرص و امل  
بر نوشته میر یا صدر اجل. مولوی (مثنوی).

نک ز درویشی گریزانند خلق  
لقمه حرص و امل ز آند خلق.

مولوی (مثنوی).  
نویسنده را اگر ستون عمل  
بیفتد نیزه طناب امل.

(بوستان).  
اجل بگسلاندش طناب امل  
وقاتش فرویست دست عمل.

(بوستان).  
در باغ امل شاخ ارادت بنشانید  
وز بحر عمل در مکافات برآید.

سعدی.  
ای راه تو صحرای امل پیموند  
تا چند بر آفتاب گل آندودن؟ حافظ.

حافظ.  
دل امل فراوان بوصل روی تو داشت  
ولی اجل بره عمر رهن امل است.

حافظ.  
سخارا نوشکنده بوستانیست  
امل را نمودمیده مرغزاریست.

؟  
امل همچو خاریست بی هیچ شک  
بریزد دم این خزان یک‌بیک.

؟ (آندراج).  
ج. امل. رجوع به امل شود.

— قصر امل؛ کاخ آرزو. (فرهنگ فارسی معین):

بیا که قصر امل سخت ست بنیاد است  
بیار باده که بنیاد عمر بر باد است.

حافظ.  
**امل.** [اُم] (ع) (اُمَل). رجوع به اَمَل شود.

**امل.** [اُم] (ع) (اُمَل). رجوع به اَمَل شود.  
**امل.** [اُم] (ع) (اُمَل). رجوع به اَمَل شود.

**امل.** [اُم م] (ص) مأخوذ از ام عربی بمعنی مادر و الف و لام تعریف عربی. چنانکه در ام‌البین و غیره هست مانند اَمَل که در تداول عامه مخفف ابوالقاسم و ابوالفضل و غیره است. (از یادداشت مؤلف و فرهنگ فارسی معین). کسی که یاداب و تمدن آشنا نباشد (بیشتر در مورد زنان استعمال میشود). زن شلخته و بد سر و وضع. (فرهنگ فارسی معین). زن عامی و معتقد بخرافات و نادان بر سه‌های زمان خود. زنی که طرفدار طرز زندگی قدیم باشد.

**املاء.** [اُم] (ازع، مص، [ا] رجوع به املاء شود.

**املاء.** [اُم] (ع) (مص) پر کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (غیاث اللغات).

[زکام‌زده گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). زکام رسانیدن. (تاج المصادر بیهقی). [سخت کشیدن کمان را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کمان پُر درکشیدن.

(تاج المصادر بیهقی). [۵] [برخورداری دادن. [زمان دادن. گویند: املاء الله. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). مهلت دادن. (ترجمان ترتیب عادل) (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی) (آندراج). [روزگار دراز گذاشتن. (منتهی الارب). گویند املیت له فی غیه. و از آنست قول خداوند: املی لهم (قرآن ۲۵/۷۴).

(از منتهی الارب). [درازرسن گذاشتن ستور را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). قید اشتر فراخ بکردن. (تاج المصادر بیهقی). گویند املیت البعیر؛ یعنی فراخ کردم قید آنرا. (از منتهی الارب). [نویساندن دیگری را بتلقین. (از مؤید الفضلاء). از خود چیزی گفتن. (غیاث اللغات). مطلبی را تقریر کردن تا دیگری بنویسد. (فرهنگ فارسی معین) [۶]

صاحب برید جز بمراد و املاء ایشان چیزی نمی‌تواند نبشت. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۲۴). هرچه من پس از این نویسم بمراد و املاء ایشان باشد بر آن هیچ اعتماد نباید کرد. (تاریخ بیهقی). [برگردانیدن. (آندراج). اعاده شیء مرة بعد اخرى. (یادداشت مؤلف).

آغاز کردن. (غیاث اللغات) (آندراج). [فروگذاشتن. (آندراج). دو معنی اخیر در فرهنگهای دیگر بدست نیامد. [۱] (اصص) نوشتن از تلقین دیگری. (از مؤید الفضلاء). نوشتن و املا کردن کتاب را. (ناظم الاطباء).

۱- ن: امکلجه. اسکله.

۲- در یادداشتی که از المرصع نقل شده است کلوار است بدو معنی: داهیه و کفتار.

(املای فرانسوی) - Oméga - 3

۴- نیز: اَمَل و اَمَل. (ناظم الاطباء).

۵- باین معنی مهموز اللام است.

۶- باین معنی ناقص واوی است.

از یاد چیزی نوشتن. (غیاث اللغات)  
 (آندراج). نوشتن مطلبی که شخصی تقریر کند. دیکته. (فرهنگ فارسی معین). || طریق نوشتن کلمات. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). درست‌نویسی. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). نوشتن ترکیب حروف موافق قاعده. (آندراج). رسم الخط. (آندراج) (از ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). رسم خط. املائی فارسی یعنی رسم خط (رسم الخط) فارسی که بیشتر از هزار سال است زبان فارسی و دیگر لهجه‌های ایرانی بدان نوشته می‌شود از اعراب اخذ شده است و خط عربی در زمانی قریب بظهور اسلام از دو قوم گرفته شده، نخست از قوم نبطی در جانب حوران و دوم از سریانیان از طریق حیره (تزدیک کوفه). این هر دو خط از خطوط سامی بود که اولی منشأ خط نسخ و دومی مبدأ خط کوفی شد. خط عربی در آغاز بی‌نقطه و بی‌شکل بود. در قرن نخستین اسلامی اشکال و اعیام در آن وارد گردید و کم‌کم ترقی کرد و چون خط عربی با همه اشکالات آن از خط پهلوی آسانتر بود بزودی بوسیله ایرانیان مسلمان یا کسانی که با زبان عربی بنحوی از انسواء آشنایی می‌یافتند پذیرفته شده و کم‌کم بوسیله خطاطان ایرانی تکامل یافت و بتدریج مستند تحریر فارسی دری یعنی لهجه رسمی و کتابی ایران دوره اسلامی گردید. (از تاریخ ادبیات در ایران تألیف ذبیح‌الله صفاح ۱ ص ۱۵۵). و رجوع به همین کتاب، و خط خود. || علمی است که از تغییراتی که بر اشکال خطوط عربی عارض می‌شود بحث می‌کند، نه از جهت زیبایی آنها بلکه از جهت دلالت آنها بر الفاظ. (از کشف‌الظنون). || مجلسی از مجالس افاده علمی که در آن استاد مطالبی را که پیش می‌آید بر شاگردان القا کند. (از المرجع).  
 - صحیفه املا؛ صفحه‌ای که مطلبی را که کسی تقریر می‌کند در آن نویسد؛  
 جوهر صحیفه املا روان شود قلمش زبان طعن نهد بر فصاحت سحبان. سعدی.  
 || در نزد محدثان و اخباریان، عبارتست از القاء حدیث از طرف محدث به اصحاب و بیان غریب و فقه و استاد آن. (از المرجع).  
 - املا پرسیدن؛ استلاء. (منتهی الارب).  
 - املا خواستن؛ استلاء. (منتهی الارب).  
 - املا و انشاء؛ خط و ربط؛ املا و انشاء فلانی خوب نیست.

**املاء**. [أ] [ع] ج مَلَأُ. و از آنست: احسنوا املاءکم؛ ای اخلاقکم. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). و رجوع به ملأ شود.  
**املاج**. [أ] [ع] مصص شیر دادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). شیر دادن

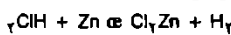
بچه را. (تاج المصادر بیهقی). بچه شیر دادن. (از اقرب الموارد). از آنست حدیث: لاتحرم الاملاجة و لا الاملاجتان. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

**املاح**. [أ] [ع] مصص به آب شور فرود آمدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). || شور گردیدن آب بعد از آنکه شیرین باشد. (منتهی الارب). شور گردیدن آب شیرین. (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || آب شور خوراندن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). || بسیار نمک کردن دیگ را و شور گرداندن طعام را. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). نمک بسیار در طعام کردن تا تباہ نشود. (تاج المصادر بیهقی). نمکین کردن و شور کردن طعام. (آندراج). بسیار کردن نمک دیگ. (از اقرب الموارد). || چیزی را نمکین کردن. (غیاث اللغات). || بشوراب آمدن اشتر. (تاج المصادر بیهقی). وارد شدن به آب شور. (از اقرب الموارد). || در مقام تعجب گویند: ما املحہ؛ ای ما احسنه. (از اقرب الموارد). و نیز این کلمه را بخلاف قیاس مصغر کرده و ما اَمْلِیْحَه گفته‌اند، چنانکه در کلمات؛ ما اَحْمِیْتَه و ما اَحْمِیْلَه. (از اقرب الموارد)؛

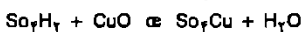
یا ما املیح غزلاً عطون لنا  
 من هؤلآ که بین الضال و السمر.

(منتهی الارب).  
**املاح**. [أ] [ع] ج ملح نمکها. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به ملح شود. || (اصطلاح شیمی) اجسامی هستند مرکب از ریشه یک اسید و ریشه یک باز، و آنها بطریقه‌های زیر بدست می‌آیند:

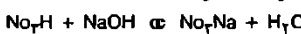
۱) از اثر اسید بر فلز. مانند:



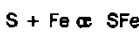
۲) از اثر اسیدها بر اکسیدها، مانند:



۳) از اثر اسیدها بر بازها، مانند:



۴) از اثر مستقیم شبه‌فلز بر فلز (برای بدست آوردن املاح دوتایی)، مانند:



۵) از اثر انیدریدها بر بازها، مانند:



۶) از اثر دو ملح محلول (که ملح نامحلول بدست می‌آید)، مانند:



املاح در طبیعت بمقدار فراوان بحالت محلول یا جامد یافت میشوند، مانند کلرور سدیم (نمک طعام)، کربنات کلسیم (سنگ آهک)، نترات پتاسیم (شوره) و سولفات سدیم.

املاح از نظر محلول بودن در آب: ۱- کلرورها؛ همه کلرورها جز کلرورهای مس و جیوه و نقره در آب حل میشوند و کلرور سرب فقط در آب جوش حل میشود. ۲- نیتراتها؛ همه در آب حل میشوند. ۳- سولفاتها؛ جز سولفاتهای سرب و باریم و استرونیسم همه در آب حل میشوند. ۴- سولفورها؛ همه در آب نامحلولند جز سولفورهای سدیم، پتاسیم و آمونیم. ۵- کربناتها؛ جز کربناتهای سدیم و پتاسیم و آمونیم همه در آب نامحلولند. (از کتابهای شیمی رسمی). || ج ملیح. (از اقرب الموارد). رجوع به ملیح شود.

**املاح**. [أ] [ع] نام جایی است در اشعار چند تن از شاعران عرب. رجوع به معجم البلدان شود.

**املاذان**. [أ] [ع] (نق مرکب) کسی که طریقه نوشتن کلمات را بخوبی می‌داند. (ناظم الاطباء).

**املاز**. [أ] [ع] مصص ربودن. || درنگ کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

**املاص**. [أ] [ع] مصص در هم آمیختن تاریکی. || بشم ریختن گوسفند. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**املاص**. [أ] [ع] مصص فوت شدن. (منتهی الارب) (آندراج). افلات. (از اقرب الموارد). || نرم و تابان گردیدن. || بازگشتن از کاری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). انخفاص سریع. (از لسان العرب از اقرب الموارد). || اخیره گردیدن بینایی. (آندراج). و رجوع به انملاص شود.

**املاص**. [أ] [ع] مصص بچه مرده انداختن زن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). || بچه بیفکندن زن بحیاتی. (مصادر زوزنی). افکندن زن بچه را در حالی که ناتمام است. (از اقرب الموارد). || الفزاندن چیزی را. (از ناظم الاطباء). ازلاق. (از اقرب الموارد). || الفزیدن چیزی. (منتهی الارب) (آندراج). || نیازمند شدن. افتقار. (از اقرب الموارد).

**املاص**. [أ] [ع] مصص زستن و فوت شدن. (منتهی الارب) (از آندراج). رها شدن و ناپدید شدن. (ناظم الاطباء). و رجوع به انملاص شود.

**املاط**. [أ] [ع] مصص افکندن ماده‌شتر بچه بی‌موی را. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء)

۱- اصل املاص، انملاص است، نون به میم بدل شده است.  
 ۲- اصل املاص، انملاص است، نون به میم بدل شده است.

از اقرب السوارد) (از آندراج). بچه را یوکندن اشتر پیش از آنکه موی برآورده باشد. (تاج المصادر بیهقی).

**املاط.** [أ] [ع] [ح] [ج] یط. رجوع به ملط شود. **املاع.** [أ] [ع] [ص] تیز رفتن ناقه یا برتار عتق دویدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

**املاغ.** [أ] [ع] [ج] یلغ. آنانکه بفحش تکلم کنند. (از اقرب السوارد). و رجوع به ملغ شود.

**املاق.** [أ] [ع] [ص] درویش شدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی) (ترجمان ترتیب عادل) (آندراج). درویش گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تباہ کردن (مال) و درویش شدن. (تاج المصادر بیهقی).

و از آنست قول خداوند: و لا تقنطوا اولادکم خشية املاق (قرآن ۱۷/۳۱). (از منتهی

الارب) (از ناظم الاطباء). بی چیز شدن بر اثر اتفاق مال. و اصل آن از سلق بمعنی نرم گردانیدن است برای اینکه فقر انسان را خوار می کند و نرم می گرداند، گویند املق الرجل ما معه؛ وقتی که خارج کند آنرا از دستش و نگه ندارد. (از اقرب السوارد). [بچه افکندن اسب ماده و ناقه. (منتهی الارب) (آندراج). بچه افکندن مادیان و ناقه. (ناظم الاطباء). بچه افکندن مادیان. (از اقرب السوارد). [استستن

جسامه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب السوارد). [ایرون کردن و بردن روزگار مال کسی را از دستش، گویند املقه الخطوب؛ وقتی که بی چیز گرداند او را.

(از اقرب السوارد). [حامص] درویشی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات) (مؤید الفضلاء).

**املاق.** [أ] [م] [ع] [ص] <sup>۱</sup>نرم و تباہان گردیدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). [اگم شدن و گذشتن. (منتهی الارب) (از آندراج). غایب و ناپدید گشتن. (ناظم الاطباء). گویند املق [انلق] منی؛ ای اقلت. (از منتهی الارب). و رجوع به اتماقق شود.

**املاق.** [أ] [خ] نسام ولایستی است از ترکستان. (برهان قاطع) (از شعوری ج ۱ ورق ۱۲۸).

**املاک.** [أ] [ع] [ص] مُلک گردانیدن چیزی کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب السوارد). مالک چیزی گردانیدن. (غیاث اللغات). [پادشاه کردن کسی را. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب السوارد). پادشاه کردن. (تاج المصادر بیهقی). [خیمر

سخت و نسیکو کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب السوارد). نیکو سرشتن آمد. (تاج المصادر بیهقی) <sup>۲</sup>.

[اقدار گردیدن بچه بر پیروی مادر. (از منتهی

الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب السوارد). نیکو سرشتن آمد. (تاج المصادر بیهقی) <sup>۲</sup>.

[اقدار گردیدن بچه بر پیروی مادر. (از منتهی

الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) <sup>۳</sup>. [ازن دادن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (آندراج) (ناظم الاطباء). گویند املکنه ایها.

(منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [ازن خواستن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). گویند املیک، بطور مجهول. [اطلاق

دادن، گویند املکت المرأة امرها، بطور مجهول؛ طلاق داده شد آن زن. (از منتهی

الارب) (از ناظم الاطباء). [أ] [ز] زوج و عقد و نکاح. (از ناظم الاطباء). عقد و نکاح. (آندراج). گویند شهدنا املاک؛ حاضر آمدیم در عقد و نکاح او. (از منتهی الارب) (از ناظم

الاطباء). و همچنین گویند کفا فی املاک و جثا من املاک؛ ای نکاحه و تزوجه. (از ناظم

الاطباء). **املاک.** [أ] [ع] [ج] مُلک و مُلک. (از اقرب السوارد). پادشاهان. (آندراج). [أ] [ج] مُلک. (از اقرب السوارد). فرشتگان. (آندراج)؛

چون تو قوت داده ای املاک را که بدرآند این افلاک را. مولوی (مثنوی). خاک آدم چونکه شد چالاک حق پیش خاکش سر نهد املاک حق.

مولوی (مثنوی). [أ] [ج] مُلک. (از اقرب السوارد). ملکها و دولتها. [تروتها و مالها و اموال و اراضی متفرقه. (ناظم الاطباء)؛

آنکه قییه است از املاک او یا کثر آنست که از رشوت است. ناصر خسرو.

بندیش که شد ملک سلیمان و سلیمان چونانکه سکندر شد با ملک سکندر امروز چه فرقتست ازین ملک بدان ملک این مرده و آن مرده و املاک مبتز.

ناصر خسرو (دیوان ج نقوی ص ۱۷۲). املاک هلاک شد و ضیاع بضیاع رسید. (ترجمه تاریخ یعنی). املاک بفروخت و از عهده بقایا که بر او توجه بود بیرون آمد.

(ترجمه تاریخ یعنی). سلطان ضیاع و املاک ایشان بنواحی غرض از ایشان بخزید. (ترجمه تاریخ یعنی). حاکم از گفتن او برنجید و برنجانید تا ششی که آتش مطبخ در انبار

هیزمش افتاد و سایر املاکش بسوخت. (گلستان). خداوند اسباب و املاک و سیم. (بوستان). گرزآنکه بیخشایی فضلست بر اصحاب و رزانکه بسوزانی حکمست بر املاک.

سعدی. [أ] [ج] مُلک، عالم شهادت و ناسوت؛ ملک این مزرعه دانی که ثباتی ندهد آتشی از جگر جام در املاک انداز. حافظ.

— ابو الاملاک؛ لقب علی بن عبدالعبدین عباس است. (از یادداشت مؤلف).

سعدی. [أ] [ج] مُلک، عالم شهادت و ناسوت؛ ملک این مزرعه دانی که ثباتی ندهد آتشی از جگر جام در املاک انداز. حافظ.

— ابو الاملاک؛ لقب علی بن عبدالعبدین عباس است. (از یادداشت مؤلف).

— املاک مرسله؛ در صورتی است که دو نفر بر یک چیز شهادت دهند اما سبب ملک را ذکر نمایند، آن ملک اگر کنیز باشد وطی او جایز نیست و اگر خانه باشد باید شاهدان (دو شاهد) خسارت آنرا بعهده گیرند. (از تعریفات جرجانی).

— مدینة الاملاک؛ لقب شهر طَلَيْطَلَه. (از یادداشت مؤلف).

**املاک.** [ ] [ ] (خ) دهی است از بلوک جبره فارس در دوفرسنگی شمال اصفهان. (از فارسنامه ناصری).

**املاکات.** [أ] [ع] [ج] املاک. (ناظم الاطباء). استعمالی عامیانه است.

**املاک کردن.** [ ] [ک] [د] (ص مرکب) [کتاب. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب). املاط. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). مطلبی

را تقریر و القا کردن تا دیگری بنویسد؛ دبیر پیش وی نشسته و نامه ای می نوشت و فضل املا همی کرد. (تاریخ بلعمی). نامه فتح بخت عراقی و امیر املا کرده بود. (تاریخ بیهقی).

گفت این همه را املا این مرد کرده است. (تاریخ بیهقی).

یک زمان ذکر دوست کرد بیان ساعتی درس عشق کرد املا.

(منسوب بناصر خسرو). انشا کندش روح و منقح کندش عقل گردون کند املا و زمانه کند اصفا.

معدود سعد. گوشور یک بار خندد کر دوبار چونکه لاخ املا کند یاری بیان. مولوی (مثنوی).

گر آن جمله را سعدی اشنا کند مگر دفتر دیگری املا کند. سعدی. ز دل مجموعه ای هر روز املا می توان کردن ازین یک قطره خون صد نامه انشا می توان کردن. صائب (از آندراج).

**املاط.** [أ] [ع] [ص] بستوه آوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). ملول کردن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی) (غیاث اللغات) (آندراج). گویند: املتی و امل علی. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). و گویند: امل فامل. (از منتهی الارب) (از اقرب

السوارد). [ادراز شدن سفر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب السوارد). [نوشتن از کسی بگفت وی. (منتهی الارب)

۱- اصل آن اتماقق است نون به میم بدل شده است.

۲- عجت المرأة فاملکت اذا بلغت ملاکنه و اجادات عجنه حتی يأخذ بعضه بعضاً. (لسان العرب از اقرب السوارد).

۳- در ناظم الاطباء بملط «مادر گردیدن» آمده.

۱- اصل آن اتماقق است نون به میم بدل شده است.



(ناظم الاطباء) (آندراج). املا کردن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی) (ترجمان ترتیب عادل). گویند: امله، اذا قاله فکتب و همچین: املت علیه کتاب. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). املا: شرح آلات جنگ و ذخایر پیش از آن بود که بی املائی در بطن کتاب مدرج شود. (تاریخ جهانگشای جوینی).

**املا**. [أ] (بخ) نام محلی است در بعضی اشعار عربی. رجوع به معجم البلدان شود.

**املاه**. [إ] (ع مص) بهانه کردن و عذر آوردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). عذر آوردن و مبالغه کردن در آن. (از اقرب الموارد). ایمان نمودن و مبالغه کردن در آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

**املا**. [أ] (ع ن ف) پرتز. (یادداشت مؤلف). [بمجاز] توانا تر و بی نیازتر، گویند: هو املاً القوم: ای اقدرم و اغناهم. (از اقرب الموارد) (از المنجد). هذا الامر املاً یک: ای الملک. (از منتهی الارب). [بمجاز] کاملاً، گویند: فلان املاً یعنی من فلان: ای اتم فی کل شیء منظرأ و حسناً. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

**املاء**. [أ] [ع] [ج] (سلی). (از اقرب الموارد). رجوع به ملیء شود.

**امل بلابل**. [ ] (بخ) دهسی است از شهرستان اهواز با طول جغرافیایی ۴۸ درجه و ۵۹ دقیقه، و عرض جغرافیایی ۳۱ درجه و ۲۶ دقیقه. (از فرهنگ آبادیهای ایران).

**املت**. [أ] (ف) (فرانسوی). [۲] خوراکی است که با تخم مرغ و مواد دیگر تهیه کنند. خاگینه. (فرهنگ فارسی معین).

**امل تلول**. [ ] (بخ) دهسی است از شهرستان آبادان با طول جغرافیایی ۴۸ درجه و ۱۵ دقیقه، و عرض جغرافیایی ۳۰ درجه و ۲۸ دقیقه. (از فرهنگ آبادیهای ایران).

**املج**. [أ] (ل) (عرب) املا. (شرح فارسی قاموس) (آندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). رجوع به املا شود. [گندگون]. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). انسان گندگون و زرد رنگ را گویند: فجات به املاج: یعنی زرد نه سفید و نه سیاه. (از اقرب الموارد). [بیبان بی آب و علف]. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**امل جریده**. [ ] (بخ) دهسی است از شهرستان خرمشهر با طول جغرافیایی ۴۸ درجه و ۱۴ دقیقه، و عرض جغرافیایی ۳۰ درجه و ۲۵ دقیقه. (از فرهنگ آبادیهای ایران).

**املج**. [أ] (ع ص) سپید سیاهی آمیخته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). سیدی اندک که با سیاهی آمیخته

باشد. (از مؤید الفضلاء). [کبود]. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کبود رنگ. (آندراج). گوسفندی که پشمش سفید و سیاه با هم آمیخته باشد. (آندراج). گویند: کیش املاج و کیش املاج العین. (ناظم الاطباء). و گویند: کیش املاج و نغمة ملحاء. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کیش املاج: قوچ آمیخته سیاهی به سفیدی. (از شرح قاموس). و گویند: رجل املاج اللحية: وقتی که سفیدی ریش از پیری نباشد، و گاهی در مورد «سفیدی ریش که از پیری باشد» نیز گویند. (از اقرب الموارد). [ان تف] نمکین تر. بانمک تر. (یادداشت مؤلف). ملیح تر: نمکین تر. (ناظم الاطباء). و در حدیث: است انا املاج منه. (از یادداشت مؤلف). ج. املاج و مَلَج. (از المرجع). [سخت نمکدار. مؤید الفضلاء]. شورتر. [نمی که شب هنگام به سبزی و گیاهی می افتد. (از اقرب الموارد).

**املحاح**. [إ] (ع ص) سپید سیاهی آمیز شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). سیاه سپید شدن. (مصادر زوزنی). [سیاه و سپید شدن گوسفند. (تاج المصادر بیهقی). [کبود و سبزرنگ گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

**املحان**. [أ] [بخ] (بسیغۀ تشنه، دو آب از آن بنیضه در لغاظ. (از معجم البلدان).

**املح الناس**. [أ] [حُن نا] (بخ) نام یا لقب مادر المستفی بالله خلیفه عباسی بوده. (از تاریخ الخلفای سیوطی ص ۲۶۳).

**املح بخارایی**. [أ] [ح ب] (بخ) ملا میر عظیم. از شاعران قرن سیزدهم هجری است. رجوع به فرهنگ سخنوران شود.

**امل حجاز**. [ ] (بخ) دهسی است از شهرستان اهواز با طول جغرافیایی ۴۸ درجه و ۲۰ دقیقه، و عرض جغرافیایی ۳۰ درجه و ۲۹ دقیقه. (از فرهنگ آبادیهای ایران).

**امل حزین**. [ ] (بخ) دهسی است از شهرستان اهواز با طول جغرافیایی ۴۸ درجه و ۲۵ دقیقه، و عرض جغرافیایی ۳۰ درجه و ۲۵ دقیقه. (از فرهنگ آبادیهای ایران).

**امل خصیغه**. [ ] (بخ) دهسی است از شهرستان آبادان با طول جغرافیایی ۴۸ درجه و ۱۳ دقیقه، و عرض جغرافیایی ۳۰ درجه و ۲۱ دقیقه. (از فرهنگ آبادیهای ایران).

**املد**. [أ] / [أ] (ع ص) نرم و نازک از شاخ و مردم. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). نرم و نازک از مردم و از شاخه درخت و از نیزه. (ناظم الاطباء). ج. مُلد. مؤنث آن ملدا. (از اقرب الموارد). اُمُلْدان و اُمُلْدانی و اُمُلود و اُمُلید نیز معنی املد است. (از اقرب الموارد).

**املدان**. [أ] (ع ص) نرم و نازک از مردم

و از شاخه درخت. رجوع به املد شود. **املدانی**. [أ] (ع ص) نرم و نازک از مردم و از شاخه درخت. رجوع به املد شود. **املس**. [أ] (ع ص) تابان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): از جاهای دوردست سنگهای مرمر فرادست آوردند مربع و مسدس همه روشن و املس. (ترجمه تاریخ یمینی). [نرم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (زمخشری). [هموار، مقابل خشن. (فرهنگ فارسی معین). نو. (تاج المصادر بیهقی). هموار و چیزی که به او چیزی دیگر متعلق نشده باشد. (آندراج). مؤنث آن ملساء است. (از اقرب الموارد). [اصحیح و درشت پشت. (ناظم الاطباء). درشت پشت. (منتهی الارب) (آندراج). [اصحیح الظهر. (از اقرب الموارد).

— امثال:

هان علی الاملس ما لاقی الدبر: یضرب فی سوء اهتمام الرجل لشان صاحبه. (از ناظم الاطباء).

[اسب هموار درشت پشت. (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [او در اساس است: یعبر املس: خلاف الاجرب. (از اقرب الموارد). [خمس املس: خمس سخت در تعب امتدازنده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [ساده. [انغز. (فرهنگ فارسی معین).

**املس**. [أ] [بخ] نام محلی است در انطابلس در آفریقا. (از معجم البلدان). و بنا به نوشته مؤلف حبیب السیر (ج سنگی ج ۱ ص ۴۰۶) در جنگهای صلیبی املس بوسیله صلاح الدین ایوبی فتح شد.

**امل سر یحینه**. [ ] (بخ) دهسی است از شهرستان اهواز با طول جغرافیایی ۴۹ درجه، و عرض جغرافیایی ۳۱ درجه و ۴۰ دقیقه. (از فرهنگ آبادیهای ایران).

**امل سویره**. [ ] (بخ) دهسی است از شهرستان اهواز با طول جغرافیایی ۴۸ درجه و ۴۳ دقیقه، و عرض جغرافیایی ۳۱ درجه و ۴۰ دقیقه. (از فرهنگ آبادیهای ایران).

**املش**. [أ] [بخ] قصه مرکز دهستان املش بخش رودسر شهرستان لاهیجان است که در ۱۲ هزارگزی جنوب باختری رودسر و ۱۲ هزارگزی جنوب خاوری لنگرود واقع

۱- املاء لغت تیم و قیس، و املا لغت اهل حجاز است.

۲- مأخوذ از Omelette فرانسوی. (فرهنگ فارسی معین).

۳- در ناظم الاطباء و آندراج اُمُلْد و اُمُلْد از اقرب الموارد ضبط شده. ضبط متن از اقرب الموارد است.

شده. سکنه آن ۲۶۰۰ تن است. آب آن از رودخانه شلمان و محصول آن برنج، چای، ابریشم است. بازار آن در حدود ۸۰ باب دکان دارد و روزهای سه‌شنبه بازار عمومی دایر می‌شود. این قصبه دارای ادارات دولتی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

**املش.** [ اَلْ ] (بخ) نام یکی از دهستانهای بخش رودسر شهرستان لاهیجان است. این دهستان بین دهستانهای حومه لنگرود و رودسر واقع شده. آب آن از رودخانه شلمان و پلرود تأمین می‌شود. محصول قراء جلگه، برنج، و محصول قراء کوهستانی، لبنیات است. این دهستان از ۴۴ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود دوازده هزار تن است. مرکز دهستان قصبه املش (رجوع به همین ماده شود) و قراء مهم آن سوریه، چهارده، چلارس، مشکله، گلستان محله، تمیجان، کلا کلابه و نرکه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

**امل شحوم.** [ اَلْ ] (بخ) دهسی است از شهرستان خرمشهر با طول جغرافیایی ۴۹ درجه و ۱۳ دقیقه، و عرض جغرافیایی ۳۰ درجه و ۴۱ دقیقه. (از فرهنگ آبادیهای ایران).

**املص.** [ اَلْ ] (ع ص) رجل املص الرأس؛ مرد کم سوی سر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مرد بی موی سر. (از شرح قاموس). [خرمای نرم. (از اقرب الموارد).

**امل صخر.** [ اَلْ ] (بخ) دهسی است از شهرستان خرمشهر با طول جغرافیایی ۴۸ درجه و ۴۴ دقیقه، و عرض جغرافیایی ۳۰ درجه و ۴۷ دقیقه. (از فرهنگ آبادیهای ایران).

**املط.** [ اَلْ ] (ع ص) مرد بی‌موی اندام. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ریخته‌موی. (مصادر روزنی) (آندراج). کسی که در تن او موی نباشد. امرط. (از اقرب الموارد). [مرد سبک‌ریش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آنکه موی ریش او کم باشد. (آندراج). [تیر بی‌پر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). تیر پرافتاده. (آندراج). ج. مُط. (از اقرب الموارد). [دزد. امعط. (از آندراج).

**املط.** [ اَلْ ] (بخ) از نواحی یمن است. (از معجم البلدان).

**امل طرفه.** [ اَلْ ] (بخ) دهسی است از شهرستان اهواز با طول جغرافیایی ۴۸ درجه و ۴۸ دقیقه، و عرض جغرافیایی ۳۱ درجه و ۱۲ دقیقه. (از فرهنگ آبادیهای ایران).

**امل ظمیر.** [ اَلْ ] (بخ) دهسی است از شهرستان اهواز با طول جغرافیایی ۴۸ درجه و ۲۳ دقیقه، و عرض جغرافیایی ۳۱ درجه و ۱۵ دقیقه. (از فرهنگ آبادیهای ایران).

**امل طیور.** [ اَلْ ] (بخ) دهسی است از شهرستان اهواز با طول جغرافیایی ۴۸ درجه و ۴۷ دقیقه، و عرض جغرافیایی ۳۱ درجه و ۳۸ دقیقه. (از فرهنگ آبادیهای ایران).

**املغ.** [ اَلْ ] (ع ص) فحش‌گوی. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج. مُلغ. (از اقرب الموارد).

**امل غزلان.** [ اَلْ ] (بخ) دهسی است از شهرستان خرمشهر با طول جغرافیایی ۴۹ درجه و ۱۶ دقیقه، و عرض جغرافیایی ۳۰ درجه و ۴۳ دقیقه. (از فرهنگ آبادیهای ایران).

**امل غفاری.** [ اَلْ ] (بخ) دهسی است از شهرستان اهواز با طول جغرافیایی ۴۸ درجه و ۲۵ دقیقه، و عرض جغرافیایی ۳۱ درجه و ۱۵ دقیقه. (از فرهنگ آبادیهای ایران).

**امل قصب.** [ اَلْ ] (بخ) دهسی است از شهرستان آبادان با طول جغرافیایی ۴۸ درجه و ۱۳ دقیقه، و عرض جغرافیایی ۳۰ درجه و ۲۱ دقیقه. (از فرهنگ آبادیهای ایران).

**امل قصب سنگور.** [ اَلْ ] (بخ) دهی است از شهرستان آبادان با طول جغرافیایی ۴۸ درجه و ۱۳ دقیقه، و عرض جغرافیایی ۳۰ درجه و ۵ دقیقه. (از فرهنگ آبادیهای ایران).

**امل قصب موسی.** [ اَلْ ] (بخ) دهی است از شهرستان آبادان با طول جغرافیایی ۴۸ درجه و ۱۳ دقیقه، و عرض جغرافیایی ۳۰ درجه و ۵ دقیقه. (از فرهنگ آبادیهای ایران).

**املک.** [ اَلْ ] (ع ن) مالک تر. نیرومندتر: قال احمد لا نوم انقل من الفللة و لا رقی الملک من الشهوة. (صفة الصفوح ج ۴ ص ۱۳۷ س ۱۶). و بالجملة الاخ لاحق من لواحق الميت و كأنه امر عارض و الجسد سبب من اسبابه و السبب املک للشیء من لاحقه. (بداية المجتهد این رشد). الملک الناس لشفه اکتهم لسه. (از یادداشت مؤلف).

**املک.** [ اَلْ ] (ص) برهٔ املیک؛ برهٔ شیرخوار است. (ناظم الاطباء). در ناظم الاطباء با علامت پ (فارسی) آمده. در آذربایجان املیک گویند، ترکی است. رجوع به املیک شود.

**املک.** [ اَلْ ] (ل) ترکی است بمعنی رنج. (از شرفنامهٔ منیری).

**املکات.** [ اَلْ ] (ع ل) هملکات. و آن ج عربی هملکات فارسی است. (از دزی ج ۲ ص ۶۱۴). ذیل ملکات. و رجوع به هملکات شود.

**املوج.** [ اَلْ ] (ع ل) برگ درختی صحرایی شبیه ببرگ سرو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). برگی مانند برگ سرو و طرفا (درخت گز). (از اقرب الموارد). [اختهٔ مقل. (منتهی الارب)

(از ناظم الاطباء). هستهٔ مقل. [درختی در بادیه. [شاخهٔ نرم. [و گویند ریشه‌های از ریشه‌های درخت که در عرض دو شب در خاک فرومی‌رود. (از اقرب الموارد). ج. امالیج. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به اقرب الموارد شود.

**ام لوح.** [ اَمْ ] (ع ل) مرکب عقیاب. (از الرصع).

**املو حه.** [ اَمْ ] (ع ل) سخن خوش و نمکین. (از اقرب الموارد).

**املود.** [ اَمْ ] (ع ص) املد. (منتهی الارب). مذکر و مؤنث در آن یکسان است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گویند رجل املود و امرأة املود. (از ناظم الاطباء). نیز در مؤنث املوده گویند. (منتهی الارب). رجوع به املد شود.

**املودان.** [ اَمْ ] (ع ص) املد. (از آندراج). و رجوع به املد شود.

**املودانی.** [ اَمْ ] (ع ص) املد. (از اقرب الموارد). و رجوع به املد شود.

**املودانیه.** [ اَمْ ] (ع ص) زن نرم و نازک. (ناظم الاطباء). ملدانیه نیز بهین معنی است. (از منتهی الارب). و رجوع به املد و املود و املوده و ملدانیه شود.

**املوده.** [ اَمْ ] (ع ص) مؤنث املود. گویند: امرأة املوده. (از ناظم الاطباء). و رجوع به املد و املود شود.

**املوک.** [ اَمْ ] (ع ل) اسم جمع بمعنی ملوک. (از اقرب الموارد). پادشاهان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [اَلْ] قومی از عرب و گویند آنان پادشاهان حمیرند. (از اقرب الموارد).

گروهی از عرب یا پادشاهان حمیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج. مالک. (ناظم الاطباء). [جانور کوچکی شبیه به عظاء که در شن پیدا شود. (از اقرب الموارد).

**املوک.** [ اَمْ ] (بخ) از اجداد اعراب است. رجوع به انساب سمانی شود.

**املوکی.** [ اَمْ ] (ص نسبی) منسوب است به املوک. (از انساب سمانی).

**املوکی.** [ اَمْ ] (بخ) ضحاک بن زمیل. از راویان حدیث است. (از انساب سمانی).

**املول.** [ اَمْ ] (بخ) از نواحی یمن است. (از معجم البلدان).

**املول.** [ اَمْ ] (بخ) ابن و ایل بن غوث بن قطن بن عرب بن زهرین ایمن بن همیع بن حمیر. از اعراب است. (از معجم البلدان).

**املون.** [ اَمْ ] (ل) نشاسته. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) (فرهنگ فارسی معین).

۱- در اقرب الموارد و ناظم الاطباء و منتهی الارب املدان است. رجوع به املدان شود.

**امله.** [ ا م ] (ع) امید. (ناظم الاطباء) (آندراج). امل. تأمیل. (از اقرب الموارد). گویند ما طول امله؛ یعنی چه دراز است امید آن. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). [ (مص) بیوسیدن. (تاج المصادر بیهقی). ]

**امله.** [ ا م ] (ع) چ آمل. (از اقرب الموارد). مددکاران مرد. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

**امله.** [ ا ل ] (ع) امله. (ناظم الاطباء). رجوع به امله شود.

**امله.** [ ا م ] (ع) در زبان مردم خوی بمعنی منام (خواب) است. (از انساب سمعانی). و رجوع به املی شود.

**امله سار.** [ ا م ] (ع) بپندی گوگرد فارسی است. (تحفة حکیم مؤمن). و رجوع به گوگرد شود.

**املی.** [ ا م ] (ع) (مال املاء) املاء: مذکران طیورند بر منابر باغ ز نیم شب مترصد نشسته املی را. انوری (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به املاء و املی کردن شود.

**املی.** [ ا م ] (ص نسبی) منسوب به امله است که در زبان مردم خوی به منام (خواب) گفته میشود. (از انساب سمعانی). و حدیثی باین نسبت مشهور است. رجوع به انساب سمعانی شود.

**املی.** [ ا م ] (ع) ابوالوفا بدیل بن ابی القاسم بن بدیل املی. از فقهاء است. (از انساب سمعانی).

**املیحاج.** [ ا م ] (ع مص) دندان شیر بر آوردن کدوک. (از منتهی الارب) (آندراج). [ ابر آمدن بچه. (از شرح فارسی قاموس). آمدن بچه از شکم مادر. (از اقرب الموارد). ]

**املیخون.** [ ا م ] (ع) (اخ) از حکمای قدیم است. قنطی در تاریخ الحکما (ص ۶۹) گوید: گمان میکنم یونانی باشد و او همانست که کتاب فراست را تصنیف کرده و ابومعشر در یکی از سخنانش از آن نام برده است.

**املید.** [ ا م ] (ع ص) املد. رجوع به املد شود.

**املیس.** [ ا م ] (ع ص) دشت خشک بی گیاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج). پایان بی گیاه. (از اقرب الموارد). املیسه. ج. املیس. امالس (بطور شاذ). (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). گویند فلاة املیس و املیسه. (از اقرب الموارد).

**املیسان.** [ ا م ] (ع مص) فوت شدن. [ انرم و تابان گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). ]

**املیسه.** [ ا م ] (ع ص) دشت خشک بی گیاه. املیس. (از منتهی الارب). رجوع به املیس شود.

**املیسی.** [ ا م ] (ع ص نسبی) منسوب به املیس: رمان املیسی؛ انار دشتی. (از

منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). انار دشتی. (آندراج). اناری که او را دانه نبود. (بحر الجواهر). انار شیرین و گواریبی که دانه نداشته باشد. منسوب گونه است به املیس. (از اقرب الموارد). و رجوع به املیس و املیسه شود.

**املیسیه.** [ ا م ] (ع ص نسبی) املیسی. نوعی از انار که دانه ندارد. شنب. شنبیا. (یادداشت مؤلف). و رجوع به املیسی شود.

**املیص.** [ ا م ] (ع ص) سیر املیص؛ رفتار شتاب. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). سیر سریع. (از اقرب الموارد).

**املیکه.** [ ا م ] (ع) بره فریه. بره ای که شیر مادر او بسیار باشد.

**املی کردن.** [ ا م ] (ع) (مص مرکب) املا کردن. گهی بلبل زند بر زیر و گه صلصل زند بر برم گهی قمری کند از بر گهی ساری کند املی. منوچهری (دیوان ص ۱۲۶).

رجوع به املی و املا شود.

**املیلی.** [ ا م ] (ع) (م مرکب) مسی سیاه گون. (منتهی الارب). شراب. و گویند شرابی که رنگ آن سیاه باشد. (از المرصع). شراب سیاه. (از اقرب الموارد).

**املیلی.** [ ا م ] (ع) (اخ) دختر رواحۃ انصاری، زن ابولیلی و مادر عبدالرحمان بن ابی لیلی. از زنان صحابی بوده. رجوع به الاصابه فی تمیز الصحابة ج ۸ ص ۲۷۷ شود.

**املیلی.** [ ا م ] (ع) (اخ) دختر مرتبه مسعود ثقفی یا ابومرتبه عروه بن مسعود ثقفی. از زنان امام سوم حسین بن علی (ع) و مادر علی کبری بود، و او بیشتر به لیلی مشهور است. (از ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۳۹).

**امم.** [ ا م ] (ع) (ج امه). (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). گروهها. جماعتها: مرایع کرم و بنایع حکم و مصایح ظلم و مجاریح اسم بودند. (ترجمه تاریخ یمنی). منکرتر خود نباشم از عدم کردهانش آمدستند این امم. مولوی (متنوی).

جز آستانه فضل که مقصد امم است کجاست در همه عالم وثوق اهل بها؟ سعدی.

سر ملوک جهان پادشاه روی زمین خلیفه پدر و عم بافتاق امم. سعدی.

[ ا پیروان پیغامبران: سلطان یحیی دولت و پیرایه ملوک محمود امین ملت و آرایش امم. فرخی. ]

شاه جهان بوسعید ابن یحیی دول حافظ خلق خدا ناصر دین امم. منوچهری.

کریم السجایا جمیل الشیم نبی البرایا شفیع الامم. (بوستان).

[ احسان الوجوه طوال الامم؛ نیکوروی و

بلندقد. (ناظم الاطباء). و رجوع به امه و امت شود.

**امم.** [ ا م ] (ع مص) قرب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). نزدیک شدن. [ (ع) نزدیکی. (از المرصع). گویند اخذت ذلك من امم؛ ای من قرب. (از اقرب الموارد). ] چیزی اندک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد); گویند مأسأت الامم؛ ای شیئا یسیراً. (از اقرب الموارد). [ امر بین و آشکار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ] قصد وسط. (از اقرب الموارد). قصد نه دور و نه نزدیک. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). چیزی که نه نزدیک باشد و نه دور. (آندراج). [ (ص) ] (ص) (ناظم الاطباء); و جیره ما هم لو آنهم امم. زهیر. (از المرصع). [ مقابل. (ناظم الاطباء). ] ازاء. گویند داری امم دارک. (از المرصع).

**اممازن.** [ ا م ] (ع) (م مرکب) مورچه. (از المرصع).

**اممالک.** [ ا م ] (ع) (اخ) عامریه، مشهور به لیلی، معشوقه قیس غامری (مجنون) بود که داستان معاشقات آن دو فصل مشبعی از ادبیات عربی و فارسی را تشکیل میدهد. کنیه وی را علاوه بر اممالک، اممعمر نیز گفته‌اند. رجوع به ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۳۹. و لیلی شود.

**اممالک.** [ ا م ] (ع) (اخ) نام چند تن از زنان صحابی بوده. رجوع به الاصابه فی تمیز الصحابة ج ۸ ص ۲۷۷ و ۲۷۸ شود.

**اممبشر.** [ ا م ] (ع) (اخ) نام دو تن از زنان صحابی بوده. رجوع به الاصابه فی تمیز الصحابة ج ۸ ص ۲۷۸ و ۲۷۹ شود.

**اممئواکف.** [ ا م ] (ع) (م مرکب) صاحبه المنزل. (از اقرب الموارد). زن کدبانو و خانه دار. و رجوع به امالمثوی شود.

**اممحبوب.** [ ا م ] (ع) (م مرکب) سار. (یادداشت مؤلف).

**اممحل.** [ ا م ] (ع) (اخ) کوهی است از یمنی ویر. (از المرصع).

۱- اسم مصدر است از مجرد یا از تفعیل. (آندراج). مانند جلة و رکه است. (از اقرب الموارد).

۲- تلفظ قدیم emle با یاء مجهول است. (از فرهنگ فارسی معین).

۳- ترکی و مأخوذ از أمک بمعنی مکیدن پستان مادر و شیر خوردن از آن است، و این کلمه امروزه در بعضی از نواحی آذربایجان بین حشم داران معمول است.

۴- در منتهی الارب و ناظم الاطباء چنین است: قصد و نه دور و نه نزدیک.

**ام محمد.** [اُمُّ مُحَمَّدٍ] (بخ) دختر تاج‌الدین ابوالفضل یحیی بن مجدالدین ابی‌المعالی. از استادان علم حدیث و به ست‌الوزراء ملقب است. (از ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۴۱).

**ام محمد.** [اُمُّ مُحَمَّدٍ] (بخ) در اصطلاح علم رجال و تراجم، کنیه حضرت فاطمه دختر پیغمبر اسلام (ص) است. (از ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۴۱).

**ام محمد.** [اُمُّ مُحَمَّدٍ] (بخ) کنیه چند تن از زنان صحابی و محدثان بوده، رجوع به الاصابة فی تمييز الصحابة ج ۸ ص ۲۷۹ و ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۴۱ شود.

**ام مخرج.** [اُمُّ مَخْرَجٍ] (ع) مرکب خنفساء. (از المرصع).

**ام مروزم.** [اُمُّ مَرْزَمٍ] (ع) مرکب داهیه. اسرما. (از المرصع). آباد شمال. (از اقرب الموارد) (مؤید الفضلاء) (مهدب الاسماء). یاد شمال را گویند بجهت سردی آن. (از المرصع). آباد. (از اقرب الموارد).

**ام مسطح.** [اُمُّ مَسْطُوحٍ] (بخ) قرشی، دختر ابورهم انیس. دختر خاله ابوبکر خلیفه اول و از زنان صحابی بوده، رجوع به الاصابة فی تمييز الصحابة ج ۸ ص ۲۷۹ و ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۴۱ شود.

**ام مسعر.** [اُمُّ مَسْعَرٍ] (بخ) مادر مسعرین کدام. از زنان پرهیزگار بوده است. رجوع به صفة الصوفه ج ۳ ص ۱۱۶ شود.

**ام مسعود.** [اُمُّ مَسْعُودٍ] (ع) مرکب ناقة. (از المرصع).

**ام مسعود.** [اُمُّ مَسْعُودٍ] (بخ) انصاری، زن حکم بن ربیع بن عامر. از زنان صحابی بوده، رجوع به الاصابة فی تمييز الصحابة ج ۸ ص ۲۸۰ شود.

**ام مسلم.** [اُمُّ مَسْلَمٍ] (بخ) کنیه دو تن از زنان صحابی بوده، رجوع به الاصابة فی تمييز الصحابة ج ۸ ص ۲۸۰ شود.

**ام مسلمین.** [اُمُّ مَسْلَمِیْنَ] (بخ) عایشه، زن پیغمبر اسلام. (از آندراج). رجوع به عایشه شود.

**ام مطاع.** [اُمُّ مَطَاعٍ] (بخ) اسلمیه. از زنان صحابی بوده، رجوع به الاصابة فی تمييز الصحابة ج ۸ ص ۲۸۰ شود.

**ام معاذ.** [اُمُّ مَعَاذٍ] (بخ) کنیه چند تن از زنان صحابی بوده، رجوع به الاصابة فی تمييز الصحابة ج ۸ ص ۲۸۰ و ۲۸۱ شود.

**ام معبد.** [اُمُّ مَعْبَدٍ] (ع) مرکب ماهی. آقوریافه. (از المرصع).

**ام معبد.** [اُمُّ مَعْبَدٍ] (بخ) عاتکه خزاعی، دختر خالد خزاعی. از زنان مشهور صحابی و از محدثان است. و گویند رسول اکرم در هنگام هجرت از مکه به مدینه در خانه ام‌معبد

نزول فرموده است. رجوع به الاصابة فی تمييز الصحابة ج ۸ ص ۲۸۱ و ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۴۲ و خیرات حسان ج ۱ ص ۵۹ و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۰۳۷ شود.

**ام معبد.** [اُمُّ مَعْبَدٍ] (بخ) کنیه چند تن از زنان صحابی بوده، رجوع به الاصابة فی تمييز الصحابة ج ۸ ص ۲۸۲ شود.

**ام معمر.** [اُمُّ مَعْمَرٍ] (ع) مرکب شب. (از المرصع).

**ام معمر.** [اُمُّ مَعْمَرٍ] (بخ) لُبنی، دختر حباب کلبی، مشوقه قیس بن ذریع برادر رضاعی حسین بن علی (ع) بود. مؤلف ریحانة الادب نویسد: ظن قوی می‌رود اشعاری که گویند آنها مشوقه خود را به کنیه ام‌معمر مخاطب داشته از همین قیس بن ذریع باشد که درباره مشوقه خود گفته و باشباه آنها را به قیس بن ملوح (مجنون عامری) نسبت داده‌اند. و رجوع به ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۴۲ و خیرات حسان ج ۳ ص ۴۹ شود.

**ام معمر.** [اُمُّ مَعْمَرٍ] (بخ) رجوع به ام‌سالک (عامریه) شود.

**ام مغیث.** [اُمُّ مَغِیْثٍ] (ع) مرکب میان سر را گویند. در خبر نبوی است: احتجم ام‌مغیث. (از المرصع).

**ام مغیث.** [اُمُّ مَغِیْثٍ] (بخ) از زنان صحابی بوده، رجوع به الاصابة فی تمييز الصحابة ج ۸ ص ۲۸۲ شود.

**ام مقرض.** [اُمُّ مَقْرُضٍ] (ع) مرکب موش. (یادداشت مؤلف). موش دشتی. (مهدب الاسماء). در اقرب الموارد ابن‌مقرض یعنی نیش (جانور کوچکی است) و دلق (دله) آمده است.

**ام مکتوم.** [اُمُّ مَكْتُومٍ] (بخ) از زنان صحابی بوده، (از الاصابة فی تمييز الصحابة ج ۸ ص ۲۸۲).

**ام ملدم.** [اُمُّ مَلْدَمٍ] (ع) مرکب تب دائمی. (از غیث اللغات) (از آندراج). تب. (مهدب الاسماء) (از المرصع) (از کشف اصطلاحات الفنون). داهیه. با ذال معجمه نیز دیده شده. (از المرصع).

**ام ملدم.** [اُمُّ مَلْدَمٍ] (ع) مرکب رجوع به ام‌لدم شود.

**ام منذر.** [اُمُّ مَنْذَرٍ] (ع) مرکب اسب مادیان. (از المرصع) (از مهدب الاسماء). در مهدب الاسماء با الف و لام، ام‌المنذر است. در اقرب الموارد ابوالمنذر یعنی خروس آمده.

**ام منظور.** [اُمُّ مَنْظُورٍ] (بخ) از زنان صحابی بود، رجوع به الاصابة فی تمييز الصحابة ج ۸ ص ۲۸۴ شود.

**ام منیع.** [اُمُّ مَنْیَعٍ] (بخ) از زنان صحابی بود، رجوع به الاصابة فی تمييز الصحابة ج ۸ ص ۲۸۴ شود.

**ام موسی.** [اُمُّ مُوسَى] (بخ) نام پشته‌ایست. (از منتهی الارب).

**ام موسی.** [اُمُّ مُوسَى] (بخ) کنیه منصور بن عبدالله حمیری، مادر مهدی خلیفه عباسی بود. (از مجمل التواریخ و القصص ص ۳۳۷) (از تاریخ الخلفاء ص ۱۸۰).

**ام موسی.** [اُمُّ مُوسَى] (بخ) لخمیه. زن نصیر لخمی و مادر موسی بن نصیر بود، و موسی بن نصیر کسی است که اندلس را فتح کرد. و رجوع به الاصابة فی تمييز الصحابة ج ۸ ص ۲۸۵ شود.

**ام مهاجر.** [اُمُّ مَهْجَرٍ] (بخ) یکی از زنان صحابی بود، و او را ام‌سلمه نیز گویند. رجوع به ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۲۲ و ۲۵۴ و الاصابة فی تمييز الصحابة ج ۸ ص ۲۸۵ و ام‌سلمه شود.

**ام مهزول.** [اُمُّ مَهْزُولٍ] (بخ) زنی بدکار و معاصر پیغمبر اسلام بود. رجوع به ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۵۴ شود.

**ام می.** [اُمُّ مِی] (بخ) نام گیاهی است. (از ایران باستان پیرتیا ج ۲ ص ۱۵۲۲).

**امن.** [أَمِنْ] (ع مص) ایمن شدن. (مصادر زورنی) (ترجمان مهدب عادلین علی). بی‌هراس شدن. (غیث اللغات) (آندراج). بی‌بیم شدن. (مؤید الفضلاء). اعتماد کردن به. امین پنداشتن. (یادداشت مؤلف). گویند ما امن آن بجد صحابه ای ماوثی او ما کاد. (از ناظم الاطباء). (المص) بی‌بیمی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ایمنی. (مهدب الاسماء). ضد خوف. (مؤید الفضلاء) (آندراج) (ناظم الاطباء). اطمینان از خوف. (از المرجع). اطمینان. آرامش قلب. مقابل خوف. (فرهنگ فارسی معین): و از جعلنا البیت مثابة للناس و اماناً. (قرآن ۱۲۵/۲).  
چو عدل او باشد آنجا یگانه نباشد جور  
چو امن او باشد آنجا یگانه نیست هراس.

متوجهی.

تدبیر کارها ندانستی کردن اما با این همه امنی بود و عمارتی منکرند. (فارسانه این بلخی). آن رسوم و آثار ستوده و امن و عدل... هیچ جای نیست. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۰۹). از زوال و فنا و انتقال... امن صورت نهند. (کليلة و دمنه).

این سخن خال سید تن خذلان یابم  
من خط امن ز خذلان بخراسان یابم.

خاقانی.  
امنی شامل و سکون کامل ظاهر کرد. (ترجمه

۱- در الاصابة ام‌المهاجر است.

تاریخ یمنی، رعایای آن بقعه را در ریاض امن و جنان امان بداشت. (ترجمه تاریخ یمنی).

مرده گردم خویش بسپارم به آب مرگ پیش از مرگ امن است از عذاب مرگ پیش از مرگ امن است ای فتی این چنین فرمود ما را مصطفی.

مولوی (مثنوی).

مراد منزل جانان چه امن عیش چون هر دم جرس فریاد میدارد که برنیدید محملها.

حافظ.

||راحت و سازگاری. امنیت و آسودگی. سلامت و عافیت. (از ناظم الاطباء). راحت. آسایش. (فرهنگ فارسی معین):

هر کجا او بود، سلامت و امن

هر کجا دشمنش، بلا و محن. فرخی.

تا خلائق روی زمین آسوده و مرفه پشت

بدیوار امن و فراخ آورده‌اند. (کلیله و دمنه). همه

در سرغزار امن و راحت جولان نمودند.

(کلیله و دمنه). اکنون چیزی اندیشیده‌ام که ترا

از آن فراغت و ما را امن و راحت باشد. (کلیله

و دمنه). اگر بدان آنگیز تحویل توانید کرد در

امن و راحت... افتید. (کلیله و دمنه).

خاقانیا جوانی و امن و کفاف هست

بالای این سه چیز درافزای کس نیافت.

خاقانی.

در طریق عشق‌بازی امن و آسایش خطاست

ریش باد آن دل که با درد تو خواهد مرهمی.

حافظ.

|| (ل) دین و خلق: ما احسن امنک؛ یعنی چه

نیکوست دین تو و خلق تو. (از ناظم الاطباء).

باین معنی بکسر اول نیز گفته‌اند. (از المرجع).

|| نداشتن توقع و انتظار چیز مکروه در زمان

آینده. (از تعریفات جرجانی).<sup>۱</sup> (ص) در

فارسی گاهی بجای صفت «امن» (= ایمن) یا

«مأمون» یعنی آرام و آسوده و بی‌هراس بکار

میرود:

بطاً عاقل گویدش کای یار دور

آب ما را حصن امن است و سرور.

مولوی (مثنوی).

خوش وقت بوریا و گدایی و خواب امن

کاین عیش نیست درخور اورنگ خسروی.

حافظ.

مقام امن و سی بیفش و رفیق شفیق

گرت مدام میر شود زهی توفیق. حافظ.

در درس تا نکشی صائب از این بیخیران

گوشه‌امن ترا خلوت خاموشی نیست.

صائب (از آندراج).

از گوشمال برق حوادث مباش امن

خود را چو موم مهر بهیمان زر میند.

صائب (از آندراج).

از زهر چشم سنگدلان امن نیستم

چون پسته در لباس بود نوشند ما.

صائب (از آندراج).

— امن سرمدی؛ بی‌هراسی دایمی. (فرهنگ فارسی معین).

— || (اصطلاح تصوف) جهان لایتیری که

حقیقت وجود در آنجا تحقق می‌پذیرد.

(فرهنگ فارسی معین).

— || (اصطلاح تصوف) عالم ذات و صفات.

(فرهنگ فارسی معین).

— امن و امان؛ امنیت و راحت و آسایش.

(ناظم الاطباء): امن و امان چون تیر از دست

اهل زمانه بیرون رفته. (نفتة‌المصدر

زیدری).

— امن کردن؛ امنیت دادن و آسوده کردن:

میکند کار خرد نفس چو گردید مطیع

دزد چون شسته شود امن کند عالم را.

صائب (از آندراج).

— امن یافتن؛ آسوده شدن:

در ظل فتح یابد عالم لباس امن

چون شد برهنه چهره خورشیدوار تیغ.

مسعود سعد.

گر جهان در فرع سال قراق بینم من

نشره‌امن ز قرآن بخراسان یابم. خاقانی.

در حد حجاز امن یابم

گرسوی خزر زیان ببینم. خاقانی.

— بی‌امن؛ بدون آسایش. ناآرام؛ در زندگانی

بی‌امن... فایده بیشتر نباشد. (کلیله و دمنه).

**امن.** [أ] [ع مص] اطمان. || (ل) خلق. (از

المرجع). و رجوع به امن شود.

**امن.** [أ] [ع مص] امن. رجوع به امن شود.

**امن.** [أ] [ع ص] زنهراخواهند و بی ترس

و بیم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**امن.** [أ] [ع] [ج] امون. (از اقرب الموارد)

(ناظم الاطباء). رجوع به امون شود.

**امن.** [أ] [ع] [ج] آبی در بلاد غطفان. و گاهی

عوض امن، یمن گویند. (از معجم البلدان).

**امن.** [أ] [ع] [ج] از شهرهای هلند است و در

حدود ۶۵۰۰۰ تن جمعیت دارد. (از لاروس).

**امن.** [أ] [ع] [ج] اول. پادشاه پرگام، ۲۶۳ -

۲۴۱ ق. م. (از لاروس).

**امن.** [أ] [ع] [ج] دوم. پادشاه پرگام، ۱۹۷ -

۱۵۹ ق. م. (از لاروس).

**امن.** [أ] [ع] [ج] یکی از جانشینان اسکندر

مقدونی (۳۶۰-۳۱۶ ق. م.). پادشاه

کاپادوکیه و پافلاگنی<sup>۲</sup> که فرمان آنتیگون<sup>۳</sup>

کشته شد. (از لاروس).

**امن آباد.** [أ] [ع] [ج] از آبادیهای فارس است

که در پانزده فرسخی آباده قرار دارد. نام

قدیمی آن برک بر وزن فلک بود. پیش از

آبادی بیابانی خوفناک بود و چون آبادی و

امنیت یافت امن آباد نام گرفت. (از فارسانه

ناصری).

**اهنا.** [أ] [ع] [ج] امین. (از اقرب الموارد).

مردمان امین و امانت‌دار. (ناظم الاطباء).

زنهارداران. امینان. (فرهنگ فارسی معین).

امانت‌داران. (غیث اللغات) (از آندراج)

(فرهنگ فارسی معین):

الحق امنای مال ایام

همچون تو حلال‌زاده بایند. سعدی.

|| کسانی که بر آنان اعتماد کنند. (از ناظم

الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). مستعدان.

استواران. (فرهنگ فارسی معین). کسانی که

بر آنان اعتماد کنند و از آنان ایمن باشند.

بی‌بیم‌دارندگان. (از آندراج).

— هیئت امناء؛ گروهی که در سازمانی چون

دانشکده و جز آن نظارت داشته باشند.

|| (اصطلاح تصوف) ملامتیه را گویند. (از

تعریفات جرجانی). (از فرهنگ فارسی معین).

فرقة ملامتیه را که یکی از فرقه‌های صوفیه

است گویند، و آنان کسانی هستند که آنچه را

در باطن و نهان خود دارند در ظواهر آشکار

نمازند. (از اصطلاحات الصوفیه کمال‌الدین

ابوالفنازم).

— امنای تذکره؛ ج امین تذکره. (از فرهنگ

فارسی معین).

— امنای دولت؛ کارگزاران دولت. (ناظم

الاطباء).

و رجوع به امین شود.

**اهناء.** [أ] [ع] [ج] امین. رجوع به اناشود.

**اهناء.** [أ] [ع مص] منی انداختن. (منتهی

الارب) (ناظم الاطباء). منی بیرون آوردن.

(ترجمان مذهب عادلین علی). منی افکندن.

(تاج المصادر بهقی). || بیرون آمدن منی.

(آندراج). || به منی (منا) درآمدن و فرود

آمدن در آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)

(آندراج). بمانا شدن. (تاج المصادر بهقی).

|| در ایام شیه رسیدن ناقه، گویند امت الناقه.

(از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). در منیه

داخل شدن شتر ماده. نعت از ابن فعل منیه

است. (از اقرب الموارد).

**اهناء.** [أ] [ع] [ج] منا. پیمانانه‌ها. (از اقرب

الموارد). فیدق منه [من آس] عشرة اثناء و

یلقى علیه ثلاثة قوادیس من عصر العنب.

(ابن بیطار). و رجوع به منا شود.

**اهناب.** [أ] [ع] [ج] دهی از بخش بستان آباد

شهرستان تبریز با ۷۰۰ تن سکنه. آب آن از

چشمه و محصول آن پنجه و غلات است. (از

فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

۱- امن: هو عدم توقع مکروه فی الزمان الأتی.

2 - Emmen. 3 - Eumène.

4 - Eumène. 5 - Eumène.

6 - Paphlagonie.

7 - Antigone.

**امناح**. [ا] [ع مص] نزدیک بجه آوردن شدن ناچه. (منتهی الارب) (آندراج). نزدیک شدن زادن شتر ماده. (از اقرب الموارد). ممنع نعمت است از آن. (از اقرب الموارد) (آندراج).

**ام نادى**. [اُمّ م] [ع] (مركب) داهیه. (از المرصع).

**ام نافع**. [اُمّ م ف] [ع] (مركب) الاغ ماده. [مرغ خانگی. (از المرصع). جوجه. تناظم الاطباء. [كف دست. (از المرصع).

**امنان**. [ا] [ع مص] سست و سنده كردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). ناتوان ساختن کسی و نیروی او را بردن. (از اقرب الموارد). [بممنون کسی رسیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). گویندنامه ادا بلفت ممنونه. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

**امنان**. [ا] [ع] [ج مَن] (واحد وزن). (از اقرب الموارد). رجوع به مَن شود.

**ام نبيط**. [اُمّ م ن] [ع] از زنان صحابی بود حدیثی از او نقل شده است. رجوع به الاصابة فی تمييز الصحابة ج ۸ ص ۲۸۵ شود.

**امند**. [اُمّ م] [ع] دهی است از بخش حومه مرکزی شهرستان رشت با ۳۱۴ تن سکنه. آب آن از قنات و رودخانه و محصول آن غلات، بنشن، انگور و سیوه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

**امند**. [اُمّ م] [ع] دهی است از بخش مرکزی شهرستان مرند با ۱۰۲۷ تن سکنه. آب آن از رودخانه و چشمه و محصول آن غلات، حبوب، کشمش، بادام و کرچک است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

**امندان**. [اُمّ م] [ع] دهی است از بخش صومعهسرای شهرستان فومن با ۷۲۴ تن سکنه. آب آن از رودخانه ماسال و استخر و محصول آن برنج، توتون سیگار و کمی ابریشم است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

**امندیه**. [اُمّ م ن ب] [ع] زن بدرین حدیفة. از زنان شاعر عرب که به دلآوری و نفوذ کلمه متصف بوده است. و رجوع به ربحانة الادب ج ۶ ص ۲۵۴ شود.

**امندی**. [اُمّ م] [ع] دهی است از بخش بستان آباد شهرستان تبریز با ۲۲۸ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

**امنس**. [اُمّ م ن] [ع] منشی اسکندر مقدونی که در لشکر به هند همراه وی بود. (از ایران باستان پیرنیا ج ۲ ص ۱۰۸۲).

**امنصر**. [اُمّ م ن] [ع] از زنان صحابی بود. رجوع به الاصابة فی تمييز الصحابة ج ۸ ص ۲۸۶ شود.

**امنطس**. [اُمّ ط] [ع] پادشاه مقدونیه، پسر فیلیپ (فیلیس)، جد اسکندر. (از عبون الانباء ج ۱ ص ۵۴). و رجوع به امنسس شود.

**امنغ**. [اُنّ] [ع] با عز و ارجمندی. (ناظم الاطباء). [ان نف] منع تر. بلندتر. استوارتر. (فرهنگ فارسی معین).

— امثال:

امنغ من امقرة ۳.

امنغ من افد الاصد.

امنغ من صبى.

امنغ من عتر.

امنغ من عقاب الجو.

امنغ من لهاه اللبث.

(از مجمع الامثال میدانی).

امثال دوم و پنجم و ششم در فرانسوالادب ضمیمه المنجد نیز آمده. رجوع به مجمع الامثال و المنجد شود.

**امنعامه**. [اُمّ م ن] [ع] (مركب) فلات. بیابان. (از المرصع). نعامه بمعنی مفاز است. رجوع به نعامه شود.

**امنقل**. [اُمّ م ن ق] [ع] (مركب) گفتار. (از المرصع). در اقرب الموارد و کتب لغت دیگر نوقل بمعنی گفتار تر است.

**امنق**. [اُمّ م] [ع] نوعی کفش است. (از دزی ج ۱ ص ۳۹).

**امنقصان**. [اُمّ م ن] [ع] (مركب) مار. (از المرصع).

**امنکة**. [اُمّ ك] [ع] در تداول مردم اسپانیا، بمعنی نخود فرنگی است و گفته اند نباتی است مانند نخود الا اینکه برگ آن درشتتر و سبزی برگش بیشتر است. گاو آنرا میخورد و انسان نیز پخته آنرا میخورد. (از دزی ج ۱ ص ۳۶).

**امنلو**. [اُمّ م] [ع] دهی است از بخش سلدوز شهرستان ارومیه. سکنه آن ۱۶۸ تن و آب آن از رود گدار و محصولش غلات، برنج، چغندر، توتون و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

**امنواهض**. [اُمّ م ن ه] [ع] (مركب) امدلماغ. امدماغ، و آنرا امدفراخ و نواض الفراخ نیز گویند. (از المرصع).

**امنوقل**. [اُمّ م ن ق] [ع] (مركب) گفتار. (از المرصع).

**امنة**. [اُمّ ن] [ع] بی بیمی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). امن، و آن سکون قلب است. (از اقرب الموارد). [اراستی، ضد خیانت. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [اص] آنکه بهر کس اعتماد کند. (از اقرب الموارد). [ادین و خلق] گویند ما احسک امتک. (از ذیل اقرب الموارد). [ا] [ع] امین. (ناظم الاطباء) ۵.

**امنة**. [اُمّ ن] [ع] ص) آنکه بر هر کس ایمن باشد و اعتماد کند. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). گویند هو امنة اذنة؛ اذ اكان یا من كل واحد و یصدق ما یسمع. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [آنکه بروی هر کس اعتماد کند در هر کاری. (منتهی الارب). رجل امنة؛ مردی که هر کس بروی در هر کاری اعتماد کند. (ناظم الاطباء).

**امنة**. [اُمّ ن] [ع] (بخ) ابن عیسی. کاتب لیث و محدث بوده. (از منتهی الارب).

**امنة**. [اُمّ ن] [ع] / ن / اُنّ / ن / [ع] توده هیزم شکافته. (لغت فرس اسدی چ دبیرسیاقی ص ۱۵۸) (صحاح الفرس). پشته هیزم. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (آندراج). پشتواره هیزم. (مؤید الفضلاء). امنة؛ هیزم خواهم همی دوامنه ز جودت جو [جو] دو جریب خم سبکی چون خون ۶. ابوالعباس (از لغت فرس اسدی). هزار امنة هیزم همه ز کوه خشک نهاده اند بر انبار و من در انبارم. سوزنی.

**امنهشل**. [اُمّ م ن ش] [ع] دختر عبیده. از زنان صحابی بود. رجوع به الاصابة فی تمييز الصحابة ج ۸ ص ۲۸۶ شود.

**امنهیك**. [اُمّ م ن] [ع] (مركب) نعامه. (المرصع).

**امنی**. [ا] [ع] [ج منا] (ناظم الاطباء). رجوع به منا شود.

**امنی**. [ا] [ع] (بخ) ملاغی. از شاعران است. در ۱۰۰۴ هـ ق. زنده بوده. رجوع به فرهنگ سخنوران شود.

**امنیار**. [اُمّ م] [ع] دختر زیدبن مالک. از زنان صحابی بود. رجوع به الاصابة فی تمييز الصحابة ج ۸ ص ۲۸۶ شود.

**امنیت**. [اُمّ ن ی] [ع] (زاع، حامص) بی خوفی

---

۱- در یادداشتهایی که از المرصع نقل شده ام ناد و ام ناد است با تونین دال و بدون تونین.

2 - Amynias.

۳- رجوع به ام فرقة در همین لغتنامه شود.

4 - Gesse (فرانسوی).

۵- در فرهنگهای دیگر دیده نشد.

۶- این بیت را مؤلف در یادداشتهای خود چنین تصحیح کرده اند:

هیزم خواهم همی دوامنه ز جودت چون دو جریب و دو خم سبکی چون خون و این بیت را به ابوالمؤید نیز نسبت داده اند.

۷- مصدر جعلی است که از مصدر «امن» و «یت» ساخته شده و گویا پیش آن باشد که امن را گاهی بجای وصف «امن» (= ایمن) استعمال کنند چنانکه گویند: شهر امن است و امنیت را از امن باید باین معنی ساخته اند بنا بر این معنی آن ←

و امن. (غیاث اللغات) (آندراج). بی‌یمنی. (فرهنگ فارسی معین). ایمنی. مؤید (الفضلاء). (|| جای امن. (آندراج). (مص) ایمن شدن. (ترجمان مهذب عادلین علی) (فرهنگ فارسی معین). در امان بودن. (فرهنگ فارسی معین).

— امنیت دادن؛ راحت و آسوده و بی‌بیم گردانیدن؛ مملکت را امنیت داده است.

**امنیت.** [أمنی] [ع] [|| آرزو. (منتهی الارب) (مقدمه لغت میر سید شریف جرجانی) (مؤید الفضلاء). آرزو و امید. (غیاث اللغات). آرزو و مراد. (آندراج) (از مؤید الفضلاء). آرزو و خواهش. (ناظم الاطباء). آرزو. خواهش. امید. (فرهنگ فارسی معین). خواهش نفس. آنچه بآرزو خواهند. خواسته بآرزو. (حواشی

کلیله و دمنه ج مینوی ص ۱۴ و ۵۶). بنیت. آنچه آرزو شود و مقدر گردد. (از اقرب الموارد). کام. امل. مطلوب؛ ایزد تعالی و تقدس همیشه روی زمین بحمال عدل...

شاهانشاه عادل... آراسته دارد و در دین و دنیا بغایت همت و قسارای امنیت برساند. (کلیله و دمنه ج مینوی ص ۱۴). و آنگاه خود این معانی [خوردن و بوییدن و...] بر قضیت حاجت و اندازۀ امنیت هرگز تسیر نپذیرد.

(کلیله و دمنه ج مینوی ص ۵۶). بیک تبریک راه مکاید ایشان را بسته گردانیم و ترا بنهایت همت و غایت امنیت برسانیم. (کلیله و دمنه ج مینوی ص ۳۱۵). در ترجمه این امنیت و تطل بادراک این منیت روزگاری میگذاشتم.

(سندبادنامه). حکم قضا و تقدیر خدای عز و جل آن امکان نداد و آن امنیت بحصول موصول نشد. (ترجمه تاریخ یمنی). منتهای امنیت و غایت مرتبت من بنده بیش از آن منصب نتواند بود. (ترجمه تاریخ یمنی).

بطّ حرص است و خروس آن شهوت است جاه چون طابوس و زاع امنیت است.

مولوی.

|| دروغ. (از اقرب الموارد) (مقدمه لغت سید شریف جرجانی) (آندراج) (مهذب الاسماء) (مؤید الفضلاء). || آنچه خوانده میشود. (از اقرب الموارد). ج. امانی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || (مص) احتیاج نیازمند شدن. (مقدمه لغت سید شریف جرجانی). || خواندن. (مهذب الاسماء). کتاب خواندن. (مؤید الفضلاء).

**امنّی قبریّی.** [أمنی] [ع] [|| (بخ) میرزا محمد... از شاعران قرن دهم هجری و معاصر یا صادقی کابردار صاحب مجمع الخواص بوده و از علم عروض بهره داشته است. از اشعار اوست:

بیماری من چون سبب پریش او بود  
میمرم از این غم که چرا بهترم امروز.

عشق مستولی و من بی‌تاب و آن مه مهربان  
می‌دهد بیهوده ناصح هر زمان پندی دگر.

اضی حکایت شب غم عرضه کن بیار  
کارت ز دست رفت چه وقت نهفتن است؟

(از مجمع الخواص ص ۲۷۶ و الذریعه قسم ۱ از جزء ۹ ص ۹۶ و دانشمندان آذربایجان ص ۵۳). و رجوع به فرهنگ سخنوران شود.

**امنیه.** [أمنی] [ع] [|| رجوع به امنیت شود.

**امنیه.** [أمنی] [ع] [|| (از ع) [|| سرباز مأمور حفظ انتظامات و آرامش در طرق و شوارع قری و قصبات. ژاندارم. (فرهنگ فارسی معین).

— اداره امنیه؛ اداره ژاندارمری. (از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به ژاندارم و ژاندارمری شود.

**امنیه.** [أمنی] [ع] [|| (ج) [|| (آب سرد). (از یادداشت مؤلف).

**امواء.** [أمّ] [ع] [|| (مص) بانگ کردن گریه. (از اقرب الموارد). || بانگ کردن مرد چون گریه گویند امواء الرجل. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). بانگ گریه درآوردن. (از اقرب الموارد). چون گریه مومو کردن.

**امواء.** [أمّ] [ع] [|| (ج) [|| (آب سرد). (از اقرب الموارد). رجوع به ماء و امواه شود.

**اموات.** [أمّ] [ع] [|| (ج) [|| (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). مردگان. درگذشتگان؛ و تواتر دخلها و احیاء اموات بعدل متعلق است. (کلیله و دمنه).

— اموات احمر؛ کتابی از مقتولان و شهیدان. (غیاث اللغات) (آندراج). رجوع به میت شود.

|| (ج) [|| (آمنه) (ناظم الاطباء) (آندراج). کنیزکان. (آندراج). رجوع به آمنه شود.

**امواج.** [أمّ] [ع] [|| (ج) [|| (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کوه‌های آب. خیزبها.

موجها؛ از میان تلاطم امواج محنت سر برآورد و گفت. (گلستان). || در علوم گوناگون بکار می‌رود و بحركات موجی و ارتعاشات و تموجات و اضطرابات اشیاء گوناگون اطلاق میشود مانند امواج الکتریکی، امواج رادیویی، امواج مغناطیسی و غیره. رجوع به موج شود.

**امواحد.** [أمّ] [ع] [|| (ع) [|| (مکرب) زنی که یک فرزند داشته باشد. (از المرصع)؛

فما وحدت و جدی بها امواحد  
من القوم شمطاء الفذال عقیم.

ساعده بن جویه هذلی (از المرصع).  
|| گودالی که آدمی را در آن دفن می‌کنند. قبر. (از المرصع).

**امواس.** [أمّ] [ع] [|| (ج) [|| (موسئ) تیغهای دلاکی؛ و یلزم صاحب النوبة باستعمال الامواس الجیده الفولاد. (معالم القریة از یادداشت

مؤلف).

**اموافر.** [أمّ] [ع] [|| (ع) [|| (مکرب) اموافرة. (از المرصع). رجوع به اموافرة شود.

**اموافرة.** [أمّ] [ع] [|| (ع) [|| (مکرب) دنیا. جهان. (از المرصع) (از تاج العروس) (از منتهی الارب). || احیات. || هر پشه پاره دراز. (از منتهی الارب) (از متن اللغة). || اسرین قنچار چون کلان گردد. (از منتهی الارب).

**امواق.** [أمّ] [ع] [|| (ج) [|| (موق). (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به موق شود.

**اموال.** [أمّ] [ع] [|| (ج) [|| (مال). (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). املاک و اسباب و امته و کالا و دولت و ثروت و هر چیزی که کسی مالک و دارا باشد. (ناظم الاطباء) ۲. خواسته‌ها. مالها. (فرهنگ فارسی معین)؛ کدخدای اعمال و اموال و تدبیر بر این جمله است. (تاریخ بیهقی

ج ادیب ص ۳۹۴). اموال بسیار در عمارت آن صرف کرد. (ترجمه تاریخ یمنی). اموال و اسلحه ایشان که کابرا عن کابرا بل کافراً من کافر میراث رسیده بود بغنیمت بیاوردند.

(ترجمه تاریخ یمنی). او را بشکست و اموال و رحال و انتقال او برگرفت. (ترجمه تاریخ یمنی). بر ملک فارس مستولی شد و اموال و معاملات بستند. (ترجمه تاریخ یمنی). و رجوع به مال شود.

**اموان.** [أمّ] [ع] [|| (ج) [|| (آمنه) (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج) (ناظم الاطباء). کنیزکان. (آندراج). رجوع به آمنه و اموان و اموان شود.

**اموان.** [أمّ] [ع] [|| (ج) [|| (آمنه) (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب). رجوع به آمنه و اموان و اموان شود.

**اموان.** [أمّ] [ع] [|| (ج) [|| (آمنه) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). رجوع به آمنه و اموان و اموان شود.

**امواه.** [أمّ] [ع] [|| (ج) [|| (ماء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). آبها. رجوع به ماء و امواه و امواه شود.

**امواه.** [أمّ] [ع] [|| (مص) بآب رسیدن چاه کن. (منتهی الارب). اماسه. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گویند اماه اماسه و امواه امواها. (از ناظم الاطباء).

**اموت.** [أمّ] [ع] [|| (مص) کنیزک گردیدن.

→ آمن بودن و امنی میباشد. (از نشریة دانشکده ادبیات تبریز سال اول شماره اول) و رجوع به همین نشریه شود.

۱- جمع با توجه به واحد کلمه یعنی «ماء» ساخته شده و همزه به اصل خود یعنی هاء برنگشته است. رجوع به امواه شود.

۲- در فرهنگ ناظم الاطباء با گذاشتن نقطه بین این معانی، آنها را از هم تفکیک کرده است.

(از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). گویند ما کنت امة و لقد اموت اموة؛ یعنی کنیزک نبودی و کنیزک گردیدی. و همچنین: امیت اموة. (از ناظم الاطباء).<sup>۱</sup>

**اموت.** [أ] [ح] [ع] [ج] آمت. (از اقرب المواردا) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جاهای بلند و پشتهای خرد و نشیب و فراز در چیزی. (آندراج). و رجوع به آمت شود.

**اموت.** [أ] [و] [ع] (ص) ما اموته؛ چه مرده دل است او. (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

**اموجع الکید.** [أ] [م] [و] [ج] [ع] [ل] [ك] [ب] [ع] [ع] (مركب) گیاهی است خرد که گوسفندان خوردن آن دوست دارند. گل آن خاک رنگ است که در کاسه‌ای مستدیر بهمان رنگ جای دارد و گلبرگهایی بسیار کوچک خاک رنگ دارد و در اوجاع (دردهای) کبد بکار می‌رود. (از مفردات ابن بیطار و المرصع). اقیقسط است و مؤلف جامع بغدادی غیر آن دانسته است. (تحفة حکیم مؤمن).

**امور.** [أ] [ع] [ج] [ع] (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). کارها و عملها و کردارها. (ناظم الاطباء). کارها. (از آندراج). کارها. عملها. (فرهنگ فارسی معین): شغل امور وزارت و حساب، بوالخیر بلخی راند. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۲۳۲). غالب همت ایشان بمطمئنت امور مملکت متعلق باشد. (گلستان). [کاربارها و شغلها و چیزها. (ناظم الاطباء). شغلها. [حادثه‌ها. (فرهنگ فارسی معین).

— امور جمیله؛ کارهای نیک و چیزهای خوب. (ناظم الاطباء).

— امور دولت و دین؛ کارهای متعلق به دولت و مذهب. (ناظم الاطباء).

— امور عموم، امور جمهور؛ کارهای متعلق بعموم. (ناظم الاطباء).

**امور.** [أ] [ع] [ج] پسر کنعان بن نوح بود. رجوع به اموریون شود.

**امور ایداعی.** [أ] [ر] [ع] [ج] (ترکیب وصفی، مرکب) خسواجه نصیر طوسی در اساس الاقیاس (ص ۲۵۵) در میحث اصناف علل از فن منطق گوید: علتها باشد که صناعی بود مانند علل تخت از نجار و چوب و صورت تختی و جلوس بر وی باشد که طبیعی بود مانند طبیعت که علت فاعلی حرکت و سکون است در اجسام طبیعی و ماده و صورت طبیعی و حصول در مکان طبیعی که غایت حرکت اجسام طبیعی است و باشد که نفسانی بود و آن نفوس و اجرام نباتی و حیوانی و فلکی بود و صور و غایبات افعال ایشان. و باشد که از این جمله خارج باشد و از جمله اموری بود مقارن ماده که آنرا امور ابداعی خوانند و آن دو گونه بود: یکی آنچه

ابداعی باشد بالذات مانند مفارقات که مبادی اولی وجودند و دیگر آنچه ابداعی بالحد باشد مانند مقادیر و اعداد.

**امورات.** [أ] [ز] [ع] [ج] امور و جج امر؛ صدراعظم امورات لازمة مهمه را بخاکبای مبارک عرضه داشته... (از لایحه قانون مشیرالدوله صدراعظم که بصحة ناصرالدین شاه رسیده. از فرهنگ فارسی معین).

**امور اتفاقیه.** [أ] [ر] [ا] [ت] [ق] [س] [ی] [ع] (ترکیب وصفی، مرکب) در اصطلاح فلسفه اموری است که نه دائمی و نه بطور اکثر باشد. رجوع به دستورالطماء ج ۱ ص ۱۷۹ شود.

**امورده.** [أ] [م] [ع] [م] (مركب) کفتار. (از المرصع).

**امور دیده.** [أ] [د] [د] [ن] (مف مرکب) آزموده. در هر کاری. (ناظم الاطباء). کارآزموده و دانا. (آندراج).

**امور طبیعییه.** [أ] [ر] [ط] [ع] [ی] (ترکیب وصفی، مرکب) در اصطلاح طب قدیم، عبارت از مقدمات یا مبادی است که هستی و قوام وجود آدمی بر آنها نهاده شده است چنانکه اگر یکی از مقدمات نیست گردد هستی آدمی را نیز باید معدوم و کأن لم یکن پنداشت و آن مقدمات عبارتند از: ارکان، امزجه، اخلاط، اعضاء، ارواح، قوای طبیعی و نفسانی و حیوانی و افعال. و از آن جهت این مقدمات را به طبیعت منسوب دانسته‌اند که آنها یا از جنس ماده هستند و عبارتند از: ارکان، اخلاط، اعضاء، ارواح و یا از جنس صورت هستند و عبارتند از: امزجه، قوی، و یا آنکه برای وجود آدمی غایت و نتیجه باشد و آن افعال است. پاره‌ای از پزشکان چهار چیز دیگر بر این مقدمات افزوده‌اند و آن سن، رنگ، بشره و فرق بین زن و مرد است. (از کشف اصطلاحات الفنون و بحر الجواهر).

**امور عامه.** [أ] [ر] [ع] [م] [م] (ترکیب وصفی، مرکب) آنست که اختصاص بقسمی از اقسام موجودات یعنی واجب و جوهر و عرض نداشته باشد.<sup>۲</sup> در امور عامه بحث از وجود موجود بطور مطلق میشود و شامل است بر بحث از وجود و موجود و ممکن و عقول و نفوس و امور فلکی و عنصری، و امور عامه همان الهیات بمعنی اعم است در مقابل الهیات بمعنی اخص که بحث از ذات و علم و قدرت و صفات و اسماء خدا میکند. (از غیبات اللغات) (آندراج) (تعریفات جرجانی) (فرهنگ علوم عقلی ص ۹۲). و رجوع به کشف اصطلاحات الفنون و دستور العلماء عبدالنسیب بن عبدالرسول الاحمدنگری ج جیدرآباد دکن ج ۱ ص ۱۷۲ شود.

**امورغی.** [أ] [از یونانی، (از زیستار. نقل از زیت. (ترجمه فرانسوی مفردات ابن

بیطار). برومی عکرازیت است. (تحفة حکیم مؤمن).<sup>۵</sup>

**امورقة.** [أ] [م] [و] [ر] [ق] [ا] (بخ) دختر عبدالله بن جارت بن عویصر بن نوفل انصاری. از زنان صحابی بود و در زمان عمر (خلیفه دوم) غلام و کنیزک او را کشتند. رجوع به الاصابة فی تميز الصحابة ج ۸ ص ۲۸۹ شود.

**امور کلیه.** [أ] [ر] [ك] [ل] [ی] [ی] (مركب) وصفی، مرکب) در اصطلاح سالکان، آنرا گویند که ممکن نباشد راندن و دور کردن آن از عقل و هم یافتن آن در عین امکان پذیر نباشد و عبارات دیگر آنکه در خارج موجود نباشد یعنی در خارج ذاتی نباشد که بدان حیات و علم نسبت داده شود. (از کشف اصطلاحات الفنون). و رجوع به همین کتاب شود.

**اموریدس.** [أ] [م] [د] [د] (ج) جریان دم (خون) از بواسیر. (بحر الجواهر). خون آمدن از ناسور را بلفظ یونان اموریوس گویند و این از گشاده شدن سر رگهای مقعد بود. (ذخیره خوارزمشاهی).<sup>۶</sup>

**اموریون.** [أ] [ری] [ی] (بخ) قبیله‌ای از نسل امورین کنعان بن نوح بودند. مردان این قبیله همگی بلندقامت و شجاع بودند و با قوم بنی اسرائیل دشمنی میورزیدند. (از اعلام المنجد) (از قاموس کتاب مقدس).

**اموس.** [أ] [ا] (ج) تخی باشد که بر روی نان باشند و آنرا نان خواه گویند، و با همزه مدوده هم بنظر آمده است. (برهان قاطع) (آندراج). و رجوع به نان خواه شود.

**اموس.** [أ] [ع] [ج] [ع] [ا] (از اقرب المواردا) (ناظم الاطباء). رجوع به امس شود.

**اموس.** [أ] [بخ] یکی از پیغمبران قدیم بنی اسرائیل بود که در اواسط قرن هشتم ق. م. زندگی میکرد. رجوع به دائرةالمعارف آریانا شود.

**اموس.** [أ] [بخ] نام کوهی است در تراکیه، اسکندر مقدونی در پای این کوه با بومیان آنجا جنگ کرد. رجوع به ایران باستان پیریا ج ۲ ص ۱۲۲۷ شود.

۱- فعل مجرد آن از باب ضرب و سمع و کرم است. (از اقرب المواردا).

۲- این جمع در فارسی فصیح معاصر بکار نمی‌رود. (یادداشت مؤلف).

3 - Ontologie.

۴- می ما لایختص بقسم من اقسام الوجود الثسی هسی الواجب و الجوهر و العرض (تعریفات جرجانی).

۵- در متن تحفة «امورعی» با عین آمده.

۶- بفرانسوی: Hémorroïde. (از یادداشت مؤلف).



**اموسنی.** [أَوْ] (۱) دوزن را گویند که یک شوهر داشته باشند و هر یک سر دیگر را اموسنی بود. (برهان قاطع) (آندراج) (از ناظم الاطباء). زن یک شوهر نسبت بزین دیگر او. هور. وسنی. و رجوع به آموسنی و وسنی شود.

**اموضخ.** [أَمْ وَضَخَ] (ع) [مُرْكَب] میش. گویند ماده. (از المرصع). وَضَخَ بمعنی شیر است. (از اقرب الموارد).

**اموعلة.** [أَمْ وَ لَ] (ع) [مُرْكَب] عقبه و تل. (از المرصع). وَعَلَةٌ بمعنی جای بلند از کوه و صخره است. (از اقرب الموارد).

**اموق.** [أَمْ وَ] (ع) (تف) گول تر. احمق تر. - امثال:

اموق من الرخمة.

اموق من نعامه.

رجوع به مجمع الامثال میدانی ص ۶۶۱ شود. **امول.** [أَمْ] (ع) ناحیه ایست در یمن در شعر سلمی بن مقعد (از معجم البلدان).

**امولپوس.** [أَمْ] (ع) [یُكْسِي] یکی از اهالی تراکس بود که در حدود قرن پانزدهم ق.م. از آن سرزمین به آتیکا گریخت و در آنجا مکن گزید. امولپوس بر حسب روایات قدیم شاعر و جنگجو و کاهن بوده است. (از تمدن قدیم فوستل دو کولائز ترجمه نصرالله فلسفی).

**امولپیدها.** [أَمْ] (ع) [۳] اخلاف امولپوس بودند و از خانواده های معروف یونان بشمار میرفتند. (از تمدن قدیم فوستل دو کولائز ترجمه نصرالله فلسفی). رجوع به امولپوس شود.

**امولد.** [أَمْ وَ] (ترکیب اضافی، [مُرْكَب] یعنی مادر فرزندی. و آن کنیزی است که از مولای خود آبتن شود. [اصطلاح فقه] کنیزی که به نطفه مالک خود پسر یا دختر زاییده باشد و روانیست مالک در حیات خود آن کنیز را بفروشد و بعد از مرگ مالک، کنیز آزاد میشود و بکسی یارث نمیرسد. (از آندراج). و رجوع به استیلاذ شود.

**امولسیون.** [أَمْ وَ] (ع) [فِرْسَانِي] (۱) در اصطلاح دواسازی، هر داروی مرکب مایع و شیرمانندی که جهت آشامیدن مریض ترتیب دهند. (ناظم الاطباء). اگر دانه های روغن دار را با کمی آب در هاون صلایه کنند و توده خیزی شکل حاصل را با آب بسایند مایع شیری شکلی بدست می آید که بنام امولسیون موسوم است. بنا بر این امولسیونها از گویچه های کوچک (گلیول) روغن تشکیل شده است که بوسیله مواد پروتئیدی دانه ها در آب بحالت تعلیق درآمده است و آنها را امولسیونهای طبیعی مینامند. همچنین اگر مواد روغنی مختلف رزین ها، گم رزین ها و

مواد غیر محلول را یکمک ماده امولسیو<sup>۷</sup> در آب بحالت تعلیق درآورند اشکال دارویی حاصل بنام امولسیون مصنوعی نامیده میشود و نظاره ای شیری شکل دارد. در داروخانه ها بیشتر صمغ عربی و کنیرا را برای این منظور مصرف میکنند. امولسیونها خیلی زود فاسد میشوند و از اینرو آنها را فقط در موقع احتیاج تهیه می کنند. (از کارآموزی داروسازی جنیدی ص ۱۰۰).

**امولیقون.** [أَمْ] (۱) یونانی ابار است. (تحفه حکیم مؤمن). رجوع به ابار شود.

**امومت.** [أَمْ وَ] (ع) (مص) مادر شدن. (تاج المصادر بهیقی). مادری کردن. (مصادر زوزنی). مادر گشتن. (ناظم الاطباء). مادری و مادر بودن. (آندراج). ما کنت أمًا فامت امومه؛ نبودی مادر و مادر گردیدی یا مادری کردی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)<sup>۸</sup>.

**امومن.** [أَمْ] (۱) (۹) آمومن. حماما. (یادداشت مؤلف). در مفردات ابن بیطار فقط بصورت آمومن آمده. (جامع المفردات ابن بیطار ج ۱، ذیل حماما). و رجوع به حماما شود.

**امون.** [أَمْ] (ع) (ص) اشتر ماده استوار خلقت. (آندراج). ناقه امون؛ شتر ماده استوار خلقت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج، اُمن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**امون.** [أَمْ] (ع) [یُكْسِي] یکی از خدایان مصر قدیم. (از لاروس). امون یا امین به معنی ستور و یکی از خدایان هشتگانه مصریان بود که تالوث، اول آنان بوده است. صورت امون بر اینی قدیم مصر متعقوش است و آن شبیه به انسانی است که قیایی از کان در بر کرده و زناری بر کمر بسته و آلتی در دست دارد که کنایه از حیات است و عصایی در دست دیگر دارد که کنایه از عصای مملکت است و کلاه درازی بر سر نهاده که دو رشته دراز از آن آویخته است، و اسم او در کتاب مقدس بیشتر بلفظ نو مقرون است. (از قاموس کتاب مقدس). و رجوع به آمون شود.

**امون.** [أَمْ] (ع) [یُكْسِي] (۱۱) قدیس مصری در قرن چهارم م. (از المتجد).

**امونیاقن.** [أَمْ] (۱) (۱۲) بیونانی اُتْسُق است. (تحفه حکیم مؤمن). لُزاق الذهب. اُتْسُق. (ترجمه فرانسوی مفردات ابن بیطار).

**امونیاک.** [أَمْ] (۱) رجوع به آمونیاک و امونیاک شود.

**امونیوس.** [أَمْ وَ] (ع) [الْحَمُونِيوس]. الحموموس<sup>۱۳</sup>. پسر هرمیاس<sup>۱۴</sup>. فیلسوف یونانی اسکندریه، شاگرد ایرقلس بود و در اواخر قرن پنجم و اوایل قرن ششم م. مسزیت و تفسیرهایی بزرگ ارسطو و فرفوروس داشت، مانند شرح قاطیغوریاس

و شرح طوبیقای ارسطو که برهبری ترجمه شد. از کتب دیگر او شرح مذهب ارسطالیس فی الصانع و اغراض ارسطالیس فی کتبه و حجة ارسطالیس فی التوحید را محققان اسلامی می شناخته اند. (از فهرست ابن التدییم) (از تاریخ الحکمای قفطی ص ۲۵۶) (از تاریخ علوم عقلی ص ۱۰۱).

**امونیوس.** [أَمْ] (ع) [۱۵] ملقب به سَکَّاس. فیلسوف یونانی از اسکندریه بود. وقایع وی بسال ۲۴۳ م. روی داد. بین فلسفه افلاطون و ارسطو سازش داد و عقاید شرقی را نیز بدانها افزود، و این غیر از امونیوس پسر هرمیاس است. رجوع به دایرة المعارف بطرس بستانی شود.

**اموه.** [أَمْ وَ] (ع) (۱) آمه. کنیزک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**اموه.** [أَمْ وَ] (ع) (۱) آمه. کنیزک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج). رجوع به آمه شود.

**اموه.** [أَمْ وَ] (ع) (مص) پرستار شدن. (تاج المصادر بهیقی) (مصادر زوزنی ج ۱) (منتهی الارب ص ۱۱۹). کنیزک گردیدن. (از منتهی الارب).

**اموه.** [أَمْ وَ] (ع) (تف) آب بسیار تر. (منتهی الارب). آب دارتر و پر آب تر. (ناظم الاطباء).

**اموه.** [أَمْ وَ] (ع) [بعضی گفته اند نام شهریت، و علقه بن عبید و مالک بن سبیع از آن شهرند، و نسبت بدان آموی است. (یادداشت مؤلف).

**اموهب.** [أَمْ وَ] (ع) [مُرْكَب] ماده خر. اتان. (از المرصع).

**اموی.** [أَمْ وَ] (ع) (ص) منسوب به

۱- در ناظم الاطباء آمویسی است.

- 2 - Eumolpe (املائی فرانسوی).
- 3 - Les Eumolpies (فرانسوی).
- 4 - Émulsion.
- 5 - Résine (فرانسوی).
- 6 - Gommés - résines (فرانسوی).
- 7 - Émulsive (فرانسوی).
- 8 - فعل آن از باب نصر و سمع است. (از ناظم الاطباء).
- 9 - Amomum (ترجمه فرانسوی ابن بیطار).
- 10 - Amon. 11 - Ammon.
- 12 - Ammoniaque. (ترجمه فرانسوی مفردات ابن بیطار).
- 13 - Ammonios.
- 14 - Hermias.
- 15 - Ammonios Saccas.
- ۱۶ - در مصادر زوزنی بفتح اول و بتخفیف (مُؤَنَة) آمده است.
- ۱۷ - در فارسی با تخفیف یا تلفظ میشود.

که میان آفریقا و اروپاست گذشتند و بتدریج تمام شبه جزیره اسپانیا را تصرف درآوردند. در زمان هشام بن عبدالملک قسطنطنیه از جنوب فرانسه را نیز تسخیر کردند ولی در محل پواتیه از شارل مارتل پادشاه فرانسه شکست خوردند. بدین ترتیب در زمان امویان حکومت اسلامی از مرزهای چین تا اقیانوس اطلس گسترده شد. امویان از همان آغاز کار با مخالفت شدید شیعیان و مردم مدینه روبرو شدند. خلفای اموی به سنت پیغمبر و خلفای راشدین پشت پا زده بودند و توجه به مسائل مادی و آماده ساختن وسایل شکوه و تجمل و گردآوری مال و مثال دنیا را جانشین اندیشه دین و توجه به مبانی عالی اخلاقی کرده بودند. امویان از آل علی بیسناک بودند و از هر نوع اعمال زور و سخت گیری درباره این خاندان خودداری نمی کردند. حسین بن علی (ع) سومین امام شیعیان بفرمان یزید در دهم محرم سال ۵۶۱ ه. ق. ۱۶/ اکتبر ۶۸۰ م. با یارانش کشته شد. این واقعه در برانگیختن نفرت عمومی شیعیان و مخالفان امویان به مخالفت با دستگاه خلافت تأثیر عظیمی بخشید. امویان نسبت به ملل غیر عرب و بخصوص ایرانیان با نظر خوبی نمی نگریستند و بخصوص عمال آنان در ایران بسیار بد رفتاری میکردند. یزید بن مهلب که پس از قتیبه بن مسلم باهلی حکومت خراسان را یافته بود بعد از فراغت از امور آن دیار بگرگان که تا آن هنگام مستقل مانده بود تاخت و گران را فتنه کرد و به سازندران حمله برد و پس از فتح ساری هنگام تعاقب دشمن در درهای محصور شد و دست بزرگی از سپاهیان او از میان رفتند و او سرانجام با سیصد هزار دینار جان خود را خرید و در بازگشت به گرگان دچار طغیان مرزبان آنجا گردید و پس از هفت ماه پیروز گشت و بسیاری از مردم گرگان را از دم شمشیر درگذراند. این عمل و نظایر آن باعث شد که روز بروز بر ناخشنودی ایرانیان از امویان افزوده شود. تمایل ایرانیان به آل علی و تبلیغ اینان بضعیت با امویان بیشتر ایرانیان را بستیزه جویی با دستگاه خلافت اموی برمی انگیزد تا اینکه ابومسلم سردار رشید ایرانی برای ریشه کن ساختن دستگاه امویان با عبدالله سفاح از اولاد عباس بن عبدالمطلب برای خلافت اسلامی بیعت کرد و در زاب (مغرب ایران) سپاه مروان دوم اموی را در هم شکست و عبدالله سفاح بدست یاری وی بخلافت رسید و مروان منهزم و مقتول گردید (۱۳۲ ه. ق.). خلفای اموی بترتیب با تاریخ جلوس عبارتند از:

معاویه اول ۴۱ ه. ق. (۶۶۱ م.)

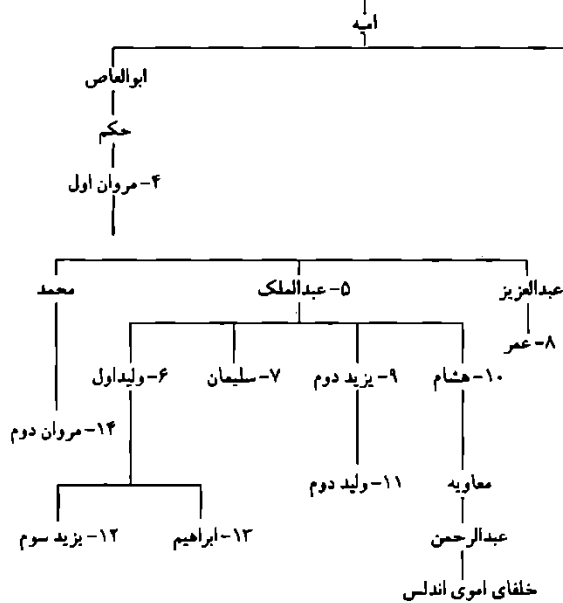
ساخته شد. زبان عربی در زمان امویان رواج گرفت و مردم ممالک اسلامی بخصوص مردم شام زبان عربی را فرا گرفتند. نخستین سکه اسلامی نیز در این دوره (در زمان خلافت عبدالملک) زده شد.

توجه مسلمانان در دوره امویان بفرسده و بخصوص فلسفه یونان جلب گردید و هم در این دوره بود که بحثهای علوم شرعی و الهیات بیان آمد و ادب عربی رواج گرفت و قواعد صرف و نحو تدوین گردید و خلاصه آنکه تمدن اسلامی که در دوره عباسیان به اوج ترقی خود رسید پایه گذاری گردید. امپراتوری اسلام در زمان امویان بختهای عظمت و وسعت خود رسید: یزید بن ابیه که در زمان علی (ع) حکومت فارس را داشت در دوره معاویه حکومت بصره و کوفه را نیز بدست آورد و حیطة اقتدار او تا اقصی نقاط شرقی حکومت اسلامی کشیده شد. مسلمانان

آئینه (ناظم الاطباء) (از انساب سمعانی). [یک تن از خاندان امویان (بنی امیه): و دیگر اموی بود که پس از یوسف توفیق رفیق وی شده دست از خدمت مخلوق بکشید و محراب و نماز و قرآن اختیار کرد و بر این بمانده است. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۵۵). **اموی.** [آ م] (ع ص نسبی) منسوب به آمة (کنزک). (ناظم الاطباء) (از انساب سمعانی) (از اقرب الموارد).

**امویان.** [أ م ویسا] (بخ بنی امیه. سلسله ای است از نسل آئینه بن عبد شمس قرشی که پس از خلفای راشدین در سال ۴۰ ه. ق. ۶۶۰ م. نخستین خلیفه آنان معاویه بن ابی سفیان زمام حکومت کشورهای اسلامی را در دست گرفت. با رسیدن خلافت به معاویه دوره جدیدی در حکومت اسلامی آغاز شد و این دوره تا سال ۱۳۲ ه. ق. ۷۵۰ م. که حکومت امویان بدست ابومسلم

### شجره نسب خلفای اموی



در همین سالها از طرفی به سغد رسیدند و از طرفی از جیحون عبور کردند و برخی از بلاد آنسوی جیحون را گشودند. در زمان ولید بن عبدالملک (۸۶-۹۶ ه. ق.) قتیبه بن مسلم باهلی از سرداران معروف عرب در ولایات شرقی ایران دست بمحاربات بزرگی زد و بلخ و طخارستان و فرغانه و بخارا و بیکنند و خیره و سرقتند و بعضی از نواحی دیگر را گشود و تا کاشغر پیش رفت. این سردار پس از فوت ولید و جانشینی سلیمان سر بطفیان برداشت ولی کشته شد. در مغرب نیز آفریقای شمالی و اندلس بدست حکومت اسلامی افتاد و مسلمانان با سرداری طارق بن زیاد از تنگه ای

خراسانی منقرض گردید ادامه داشت. معاویه دمشق را مرکز خلافت خود و پایتخت قرار داد و پیش از مرگ، پسرش یزید را بعنوان وارث و جانشین خود معرفی کرد و بدین ترتیب اصل وراثت را در خلافت استوار کرد و سنت خلافت راشدین را ترک گفت و در دمشق دستگاه اداری محکمی پدید آورد و دستگاه پرتجمل و باشکوهی مساندند دستگاههای پادشاهان ایران و امپراطوران روم ترتیب داد و زندگی شهرنشینی را که پیش از او کمتر بدان توجه شده بود توسعه داد، و معماری اسلامی از همین دوره آغاز گردید و مساجد تاریخی دمشق و مدینه و بیت المقدس

ه.ق. ۹۲۹/م. عنوان خلیفه اختیار کرد. این شخص بزرگترین خلیفه امویان اندلس است، او نه تنها در میان رعایای خود بقدرت حکومت میکرد و پادشاهان عسوی لیون<sup>۱</sup> و قسطنطنیه<sup>۲</sup> و نواره<sup>۳</sup> را مغلوب ساخت بلکه مهاجمانی را که از آفریقا به اسپانیا هجوم آورده بودند بیرون راند و بوسیله کشتی‌های نیرومند بر دریای مدیترانه استیلا یافت. پس از مرگ او هیچیک از جانشینانش نتوانستند کارهای او را دنبال کنند. تنها المنصور سردار مشهور بود که توانست وحدت ممالک اموی را در اندلس حفظ کند. در آغاز قرن پنجم هجری (ابتدای قرن یازدهم م.) انقلابات و حوادثی در اسپانیا بظهور رسید و بر اثر این انقلابات حکومت اموی از بین رفت و حکومتهای کوچک محلی بنام ملوک الطوائف جای آنان را گرفت (ه.ق. ۴۲۲/م. ۱۰۳۱/م.). پادشاهان یا خلفای اموی بترتیب با تاریخ جلوس عبارت بودند از:

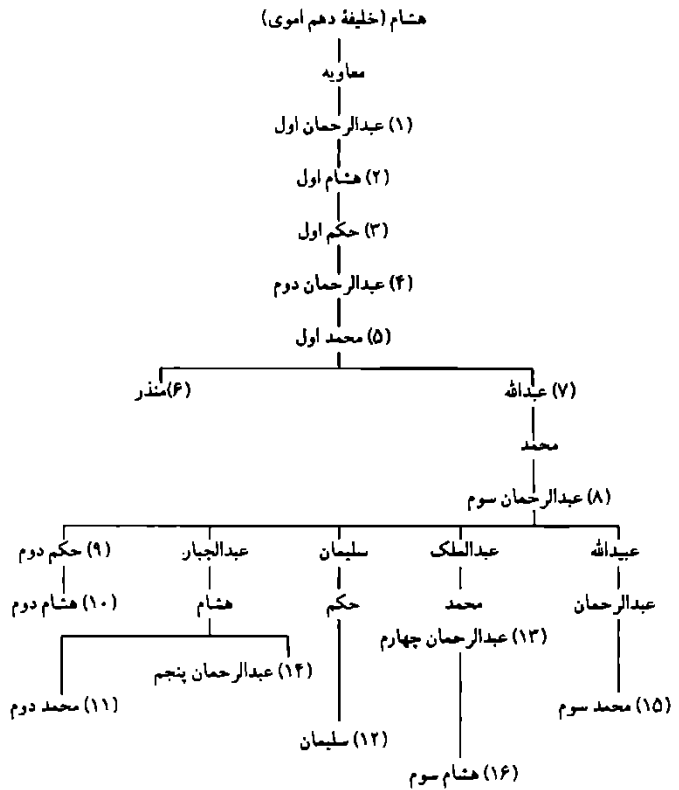
- عبدالرحمان اول (ه.ق. ۷۵۶/م.)
- هشام اول ۱۷۲ (۷۸۸)
- حکم اول ۱۸۰ (۷۹۶)
- عبدالرحمان دوم ۲۰۶ (۸۲۲)
- محمد اول ۲۳۸ (۸۵۲)
- منذر ۲۷۲ (۸۸۶)
- عبدالله ۲۷۵ (۸۸۸)
- عبدالرحمان سوم ۳۰۰ (۹۱۲)
- حکم دوم ۳۵۰ (۹۶۱)
- هشام دوم ۳۶۶ (۹۷۶)
- محمد دوم ۳۹۹ (۱۰۰۹)
- سلیمان دوم ۴۰۰ (۱۰۰۹)
- محمد دوم ۴۰۰ (۱۰۱۰)
- هشام دوم ۴۰۰ (۱۰۱۰)
- سلیمان<sup>۴</sup> ۴۰۳ (۱۰۱۳)
- عبدالرحمان چهارم ۴۰۸ (۱۰۱۸)
- عبدالرحمان پنجم ۴۱۴ (۱۰۲۳)
- محمد سوم ۴۱۴ (۱۰۲۴)
- هشام سوم ۴۱۸-۴۲۲ (۱۰۲۷-۱۰۳۱).

(از طبقات سلاطین اسلام صص ۱۴-۱۶) (از تاریخ الخلفای سیوطی صص ۳۴۸). و رجوع به

ادبیات صفا ج ۱ ص ۱۱ و سایر کتابهای تاریخ عمومی شود.  
**امویان اندلس.** [أ/م ویان أدل] (بخ) خانواده‌ای همد از امویان (بنی‌امیه) که در اسپانیا حکومت و خلافت داشتند. اسپانیا در فاصله سالهای ۹۱ و ۹۳ ه.ق. ۷۱۰-۷۱۲ م. بوسیله مسلمانان گشوده شد. از این تاریخ تا سال ۱۳۸ ه.ق. ۷۵۶/م. مانند دیگر ممالک اسلامی حکامی که از طرف خلفای عباسی فرستاده میشدند آن سرزمین را اداره میکردند. در سال ۱۳۸ عبدالرحمان (اول) یکی از نوادگان هشام خلیفه دهم اموی که از قتل عام عباسیان رهایی یافته بود بعد از چند

- یزید اول ۶۰ (۶۸۰)
- معاویه دوم ۶۴ (۶۸۳)
- مروان اول ۶۴ (۶۸۳)
- عبدالملک ۶۵ (۶۸۵)
- ولید اول ۸۶ (۷۰۵)
- سلیمان بن عبدالملک ۹۶ (۷۱۵)
- عمر بن عبدالعزیز ۹۹ (۷۱۷)
- یزید دوم ۱۰۱ (۷۲۰)
- هشام بن عبدالملک ۱۰۵ (۷۲۴)
- ولید دوم ۱۲۵ (۷۴۴)
- یزید سوم ۱۲۶ (۷۴۴)
- ابراهیم بن ولید ۱۲۶ (۷۴۴)
- مروان دوم ۱۲۷-۱۳۲ (۷۴۵-۷۵۰).

شجره نسب امویان اندلس



سال سرگردانی از اغتشاش اسپانیا و اختلافی که میان بربرها و قبایل عرب بود استفاده کرد و مصمم شد در آن سرزمین به رغم دستگاه عباسیان، دستگاه خلافتی برای خود ترتیب دهد. عبدالرحمان توفیق یافت که از تعرضات سپاهیان عباسی پیشگیری کند و جانشینان وی مدت دو قرن در اندلس حکومت کردند و توانستند از یکسو جلو دست‌اندازیهای عسویان را از طرف شمال بگیرند و از سوی دیگر شورشهای داخلی را بنحوابانند. امویان اندلس تا مدتی بهمان عنوان امیری یا سلطنتی قناعت داشتند ولی عبدالرحمان ثالث (۳۱۷)

و رجوع به تاریخ الامم و الملوک محمد بن جریر طبری جزء ۷ و ۸ و ۹ و الکامل ابن اثیر جزء ۳ و ۴ و ۵ و تاریخ الخلفاء سیوطی صص ۳۴۸ و مجمل التواریخ و القصص صص ۲۹۵ و روضة الصفا ج ۳ صص ۶۲ و حبیب السیر ج ۲ صص ۱۱۴ و معجم الانساب زامبارر جزء ۱ صص ۱ و تاریخ ایران تألیف سر یرسی سایکس ترجمه فخر داعی گیلانی ج ۱ صص ۷۵۹ و ریحانة الادب ج ۶ صص ۲۷۵ و اسلام (از مجموعه چه میدانم؟) تألیف دومینینگ سوردل ترجمه حسینی‌نژاد صص ۲۱ و طبقات سلاطین اسلام و تاریخ

1 - Léon. 2 - Castle. 3 - Navarre. 4 - محمد دوم و هشام دوم و سلیمان هر کدام دو بار بخلافت رسیدند و در فاصله خلافت دوم سلیمان و عبدالرحمان چهارم علی بن حمود و در فاصله خلافت عبدالرحمان چهارم و عبدالرحمان پنجم قاسم بن حمود و یحیی بن علی و مجدداً قاسم بن حمود و در فاصله خلافت محمد سوم و هشام سوم یحیی بن علی (بار دوم) از سلسله بنی حمود حکومت را در دست گرفتند.

الحلل السندسية و معجم الانساب زامباور ص ۲ شود.

**امویه** [أُمُويّ] (بخ) شط امل. (از معجم البلدان). و رجوع به امویه شود.

**أمة** [أُمَّة] (ع) راه شریعت و دین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دین. (اقرب الموارد)

(مذهب الاسماء). گویند فلان لامة له؛ یعنی او را دین و مذهبی نیست. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). دین و طاعت. (مؤید الفضلاء).

سنت نبی. |مرد جامع خیر. |مقتدای مردم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پیشوا. (شرح قاموس) (مذهب الاسماء). |اجتماعی که بسوی ایشان پیغامبری آمده باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جماعت. (از اقرب الموارد).

از آنت قول خداوند: کنتم خیر امة<sup>۱</sup>. |گروه از هر صنف مردم و از هر جنس حیوانات. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

صنف و دسته از هر قبيلة. (از اقرب الموارد). گروه از هر حسی. (شرح قاموس). گروه.

(مذهب الاسماء). و بدین معنی در لفظ واحد است و در معنی جمع. ج. امم. |کسی که بر راه حق و مخالف سایر ادیان است. |هنگام و مدت. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

هنگام. (شرح قاموس) (مذهب الاسماء). حین. (از اقرب الموارد). و از آنت قول خداوند: و اذ کربد امة<sup>۲</sup>. و همچنین: وَ لئن

اخرنا عنهم العذاب الی امة مدودة<sup>۳</sup>. |قد و قامت. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

قد. (شرح قاموس). قامت. (از اقرب الموارد). بالای مردم. (مذهب الاسماء). و از آنت: هم حسان الوجوه طوال الامم. |روز نشاط. |طاعت. |دادنשמند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

|المعظم رو. (منتهی الارب). روی. (شرح قاموس). |اراء. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). طریقت. (از اقرب الموارد). راه بزرگ. (شرح قاموس). |امادر. ج. امات. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

— امة الرجل: قوم مرد. (ناظم الاطباء). — |الزن و مرد. (ناظم الاطباء).

— امة الله: خلق خدا. (ناظم الاطباء). — امة عیسی: نصاری. (ناظم الاطباء).

— امة محمد (ص): مسلمانان. (از ناظم الاطباء).

و رجوع به امت شود.

**أمة** [أُمَّة] (ع) حالت و راه شریعت. |دین. |انعمت. |هیئت و شان. |افراخی عیش. |سنت نبی. |طریقه. |امامت. |التدایا نام. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به امة و امت شود.

**أمة** [أُمَّة] (بخ) نام چند تن از زنان صحابی است. رجوع به الاصابة فی تمیز الصحابة ج ۸ ص ۱۶ و خیرات حسان ج ۱ ص ۲۳ شود.

**أمة** [أُمَّة] (ع مص) <sup>۴</sup> پیمان کردن. (از شرح قاموس). عهد کردن و پیمان نمودن. (از منتهی الارب). امة الرجل امها (از باب نصر): عهد کرد و پیمان نمود آن مرد. (ناظم الاطباء).

|أمة الرجل (بطور مجهول): بی عقل گردید آن مرد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**أمة** [أُمَّة] (ع مص) فراموش کردن. (از منتهی الارب) (از شرح قاموس) (از ناظم الاطباء). |احامص) فراموشی. و از آنت در قراءت بعض مردم: و اذ کربد امة<sup>۵</sup>. |از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). |اقرار دادن و اعتراف کردن. (از شرح فارسی قاموس). اقرار کردن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). |احامص) اقرار و اعتراف. (ناظم الاطباء). |المهت الغنم امها و امهه: آبله برآورد گوسفند. (از منتهی الارب). |امهت (بطور مجهول): آبله برآورد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**أمة** [أُمَّة] (بخ) <sup>۸</sup> از شخصیتهای داستان معروف اديبه<sup>۹</sup> است. و خدمتگزار باوفا و سرپرست دسته‌های اولیس<sup>۱۰</sup> بود. رجوع به لاروس شود.

**امهء** [إِ] (ع مص) بسیار آب کردن شیر و روغن را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). بسیار کردن آب شراب و روغن. (از اقرب الموارد). تنک کردن شیر. (تاج المصادر بیهقی). |تیز کردن و آب دادن آهن را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). تیز کردن آهن، و گویند آب دادن آن. (از اقرب الموارد). آب دادن آهن و تیز کردن آن. (تاج المصادر بیهقی). |آب دادن تیغ را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). |اگرم کردن اسب را بستاختن و دراز کردن رسن آن را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گرم کردن اسب را بستاختن که خوی آرد و دراز کردن رسن آنرا. (آندراج). دراز کردن رسن اسب و روان گردانیدن و گرم کردن آن. (از اقرب الموارد). |احفر البئر حتی امهی: کند چاه را تا بآب رسانید. لغتی است در اماء بقلب. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بآب بردن چاه و بسیار آب شدن [آن]. (تاج المصادر بیهقی). |التنکروی ساختن دشته را. (منتهی الارب). نازک کردن کار و دشنه. (از اقرب الموارد)<sup>۱۱</sup>.

**امهات** [أُمَّة] (ع) ج أُمَّة. (ناظم الاطباء) (از المرجع) (از آندراج). ج أُمَّة. (از اقرب الموارد). مادرها. (ناظم الاطباء). مادران. (مؤید الفضلاء) (آندراج). امهات در ذوی العقول گویند و امات در غیر ذوی العقول. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از مذهب الاسماء) (از غیث اللغات):

لشکری زاصلاب سوی امهات

بهر آن تا در رحم روید نبات. مولوی. |اصول هر چیز. (از مؤید الفضلاء). مهمات. مهترین. (فرهنگ فارسی معین).

— امهات البلاد. امهات المداخن: شهرهای عمده.

— امهات قصاید: قصاید مهم.

— امهات کتب: کتب مهم.

— امهات لغت: کتب معتبر و مهم در لغت.

|ادر نزد حکما. عبارت از عناصر است. و در کشف اللغات گویند: امهات در اصطلاح حکما عناصر و طبایع را گویند چنانکه آباء در اصطلاح آنان افلاک و انجم را نامند. (از کشف اصطلاحات الفنون). عناصر. (از حکمت اشراق ص ۱۸۷). عناصر اربعه. چهار آخشیج. چهار گوهر (آب، باد، خاک و آتش):

حکیمان این چنین گفتند با ما که این چهار امهاتند آن نه آبا. ناصر خسرو.

در قول او بجملة گویایی در امهات و زآتش و در آبا. ناصر خسرو.

فیض تو که چشمه حیات است روزی ده اصل امهاتست. نظامی.

و رجوع به امهات اربعه شود. |ادر اصطلاح اهل رمل. عبارت از چهار شکلی است که در وقت کشیدن زایچه در چهار خانه اول واقع شوند. (از کشف اصطلاحات الفنون).

**امهات اربعه** [أُمَّة تَبَّأَبْ ع/ع] (ترکیب وصفی، مرکب) عناصر اربعه. (از شرح منظومه حاج ملاهادی سبزواری چ سنگی ص ۲۷۳). چارمادر. چهار آخشیج. چهار گوهر (باد، خاک، آب و آتش). مقابل آباء علوی. امهات حیوان. امهات سفلی. (از فرهنگ فارسی معین). امهات بتنهایی نیز باین معنی آمده. رجوع به امهات شود.

**امهات اسماء** [أُمَّة تَبَّأَبْ ع/ع] (ترکیب اضافی، مرکب) در اصطلاح عرفان، مراد اسماء ذاتند که اسماء صفات و افعال از آنها متفرع میشود و آنها عبارتند از: اول، آخر، ظاهر و باطن که جامع آنها الله و رحمن است. (از کشف اللغات) (از کشف اصطلاحات الفنون) (آندراج) (فرهنگ علوم عقلی سیدجعفر سجادی).

۱- قرآن ۱۱۰/۳. ۲- قرآن ۳۵/۱۲.

۳- قرآن ۸/۱۱.

۴- از باب نصر. (ناظم الاطباء).

۵- در اقرب الموارد آمة و در ناظم الاطباء آمة و آمة هر دو آمده.

۶- قرآن ۳۵/۱۲.

۷- از امه امها (از باب سماع). (ناظم الاطباء).

8 - Eumée. 9 - Odyssee.

10 - Ulysse.

۱۱- باین معنی از «مهی» می آید.

**امهات الجوازل.** [أَمْ تَسْلُجُ زَا] ع] مرکب) مرغ قطا و کیوتر و انواع آنها را گویند. جوازل جوجگان این مرغها است و مفرد آن جوزل است. (از المرصع):

سوی ما اصاب الذئب و سربه اطافت به من امهات الجوازل.

ذوالمره (از المرصع).

**امهات المؤمنین.** [أَمْ تَسْلُجُ مَاء] ترکیب اضافی. (مرکب) زنان رسول اکرم. (از حبیب السیرج سنگی تهران ج ۱ ص ۱۴۵). و رجوع به ام المؤمنین شود.

**امهات حقایق.** [أَمْ تَحْ ي] ترکیب اضافی. (مرکب) امهات اسماء. (فرهنگ علوم عقلی). رجوع به امهات اسماء شود.

**امهات حیوان.** [أَمْ تَحْ ي / حِئ] ترکیب اضافی. (مرکب) امهات اربعه. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به امهات و امهات اربعه شود.

**امهات سفلی.** [أَمْ تَشْ] ترکیب اضافی. (مرکب) عناصر اربعه. (شرفنامه منیری) مؤید الفضلاء. عناصر اربعه (آب، آتش، خاک و باد). (از کشف اصطلاحات الفنون). اربعه عناصر یا طبقات زمین. (غیاث اللغات) (آندراج).

**امهات صفات.** [أَمْ تَحْ ص] ترکیب اضافی. (مرکب) آنرا اسمای ذاتی هم میگویند و آن صفات سبعه اند، اول حیات که آنرا امام الصفات گویند. دوم علم. سوم قدرت. چهارم ارادت. پنجم سمع. ششم بصر. هفتم کلام. (آندراج).

**امهات طبایع.** [أَمْ تَحْ ط ي] ترکیب اضافی. (مرکب) کنایه از چهارارکان است. (از آندراج).

**امهات علوی.** [أَمْ تَحْ ي ا ع] ترکیب وصفی. (مرکب) علوم و عقول و نفوس و ارواح. (از کشف اللغات) (از کشف اصطلاحات الفنون) (مؤید الفضلاء) (آندراج).

**امهات کسور.** [أَمْ تَحْ ك] ترکیب اضافی. (مرکب) امهات کسور نه است، نصف (یک دوم)، ثلث (یک سوم)، ربع (یک چهارم)، خمس (یک پنجم)، سدس (یک ششم)، سبع (یک هفتم)، ثمن (یک هشتم)، تسع (یک نهم)، عشر (یک دهم). (از دستورالعلماء ج ۱ ص ۱۸۷).

**امهات مطالب.** [أَمْ تَحْ ل] ترکیب اضافی. (مرکب) اهل استدلال در تحقیق و شناسایی اشیاء سه نوع پرسش بکار می برند: ۱ - مطلب ما، یعنی سؤال بوسیله ما و آن نیز بر دو قسم است، یکی سؤال از «ما»ی شارحه که از آن شناسایی شرح اسم و معنی لغوی شیء مورد نظر اراده میشود. دیگر مطلب

«ما»ی حقیقه که مراد از آن شناسایی حقیقت و ماهیت شیء مورد نظر است. ۲ - مطلب «هل» یعنی سؤال بوسیله هل و آن نیز بر دو قسم است، یکی مطلب «هل» بسطه که مطلوب پرسش از وجود شیء منظور است فی نفسه و دیگر مطلب «هل» مرکبه که مطلوب شناسایی وجود چیزی است برای شیء منظور. ۳ - مطلب «لم» که عبارت است از سؤال از دلیل و علت و آن نیز بر دو قسم است، یکی مطلب «لم» ثبوتی که مراد از آن شناسایی علت ثبوت موضوع است و دیگر «لم» اثباتی که مطلوب شناسایی علت حکم است. سبزواری گوید:

اس المطالب ثلثة علم

مطلب ما مطلب هل مطلب لم.

شیخ الرئیس گفته است مطالب یا اصول پرسشها بسیار است، از آنهاست مطلب: این، کیف، آی، ایان و جز آنها. مؤلف دستورالعلماء ادوات طلب را چنین شمرده است: ما، من، هل، لم، این، متی، آی، ایان و کیف. (از شرح منظومه سبزواری ج ۱ ص ۳۱) (از دستور العلماء ج ۱ ص ۱۷۹) (از فرهنگ علوم عقلی). خواجه نصیر طوسی در مبحث اصناف مطالب از فن منطبق گوید: مطالب اصلی چهار است: دو طالب تصور و آن «ما» و «ای» بود، و دو طالب تصدیق و آن «هل» و «لم» بود. (اساس الاقتباس ص ۳۵۲). و رجوع به دستور العلماء شود.

**امهاد.** [أَمْ تَحْ ه] (از اقرب الموارد و ذیل آن) (از منتهی الارب). ج مهده. (از منتهی الارب) ۱. زمینهای بلند و یا زمینهای پست و هموار و نرم. (از آندراج). و رجوع به مهده شود.

**امهاد.** [أَمْ تَحْ ه] (از اقرب الموارد و ذیل آن) (از منتهی الارب). ج مهده. (از منتهی الارب) ۱. زمینهای بلند و یا زمینهای پست و هموار و نرم. (از آندراج). و رجوع به مهده شود.

**امهاد.** [أَمْ تَحْ ه] (از اقرب الموارد و ذیل آن) (از منتهی الارب). ج مهده. (از منتهی الارب) ۱. زمینهای بلند و یا زمینهای پست و هموار و نرم. (از آندراج). و رجوع به مهده شود.

**امهاد.** [أَمْ تَحْ ه] (از اقرب الموارد و ذیل آن) (از منتهی الارب). ج مهده. (از منتهی الارب) ۱. زمینهای بلند و یا زمینهای پست و هموار و نرم. (از آندراج). و رجوع به مهده شود.

**امهاد.** [أَمْ تَحْ ه] (از اقرب الموارد و ذیل آن) (از منتهی الارب). ج مهده. (از منتهی الارب) ۱. زمینهای بلند و یا زمینهای پست و هموار و نرم. (از آندراج). و رجوع به مهده شود.

(فرهنگ فارسی معین). گویا از جمعهای ساختگی فارسی زبانان است. [أَمْ تَحْ ه] (از اقرب الموارد و ذیل آن) (از منتهی الارب). ج مهده. (از منتهی الارب) ۱. زمینهای بلند و یا زمینهای پست و هموار و نرم. (از آندراج). و رجوع به مهده شود.

**امهال.** [أَمْ تَحْ ه] (از اقرب الموارد و ذیل آن) (از منتهی الارب). ج مهده. (از منتهی الارب) ۱. زمینهای بلند و یا زمینهای پست و هموار و نرم. (از آندراج). و رجوع به مهده شود.

**امهال.** [أَمْ تَحْ ه] (از اقرب الموارد و ذیل آن) (از منتهی الارب). ج مهده. (از منتهی الارب) ۱. زمینهای بلند و یا زمینهای پست و هموار و نرم. (از آندراج). و رجوع به مهده شود.

**امهارون.** [أَمْ تَحْ ه] (از اقرب الموارد و ذیل آن) (از منتهی الارب). ج مهده. (از منتهی الارب) ۱. زمینهای بلند و یا زمینهای پست و هموار و نرم. (از آندراج). و رجوع به مهده شود.

**امهاری.** [أَمْ تَحْ ه] (از اقرب الموارد و ذیل آن) (از منتهی الارب). ج مهده. (از منتهی الارب) ۱. زمینهای بلند و یا زمینهای پست و هموار و نرم. (از آندراج). و رجوع به مهده شود.

**امهاشم.** [أَمْ تَحْ ه] (از اقرب الموارد و ذیل آن) (از منتهی الارب). ج مهده. (از منتهی الارب) ۱. زمینهای بلند و یا زمینهای پست و هموار و نرم. (از آندراج). و رجوع به مهده شود.

**امهال.** [أَمْ تَحْ ه] (از اقرب الموارد و ذیل آن) (از منتهی الارب). ج مهده. (از منتهی الارب) ۱. زمینهای بلند و یا زمینهای پست و هموار و نرم. (از آندراج). و رجوع به مهده شود.

تدارک درگذرد و در پای اعمال و امهال افتد. (سندبادنامه ص ۲۱۶).

— امهال الهی؛ کنایه از استدراج است. (از یادداشت مؤلف). رجوع به استدراج شود.

**امهان.** [ا] [ع مص] حقیر شمردن. (ناظم الاطباء). [ضعیف گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). [خدمت گرفتن. استخدام. (از اقرب الموارد). [سرزنش کردن. (ناظم الاطباء).

**امهانی.** [اُم] [ع] [مُرکب] عدسبه. (از المرصع).

**امهانی.** [اُم] [ع] [اُم] دختر حاج عبدالرحیم خان بیگلریگی. از زنان شاعر و فاضل قرن سیزدهم هجری است. از اشعار اوست: خال بکتج لب یکی طره مشک فام دو وای بحال مرغ دل دانه یکتی و دام دو منتخب است و شیخ و من صحبت عنق در میان از چه کنم مجابشان پخته یکتی و خام دو. (از ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۵۶).

و رجوع به همین کتاب و الذریعه قسم اول از جزء ناسع و فرهنگ سخنوران شود.

**امهانی.** [اُم] [ع] [اُم] فاخته یا فاطمه، دختر ابوطالب بن عبدالمطلب، دختر عموی رسول اکرم و خواهر علی بن ابی طالب (ع) و از زنان مشهور صحابی بود و در بعضی از روایات آمده که رسول اکرم وی را برزنی گرفت و نادیده طلاق گفت و نیز گفته اند رسول اکرم در شب معراج در خانه امهانی بود و بیت زیر از نظامی ناظر بهین مطلب است:

شبی رخ ناتفه زین دیر فانی

بخلوت در سرای امهانی.

و رجوع به الاصابه فی تمییز الصحابة ج ۸ ص ۲۸۷ و ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۵۷ و قاموس الاعلام ترکی و مجمل التواریخ و القصص ص ۲۴۰ شود.

**امهانی.** [اُم] [ع] [اُم] نام چند تن از زنان صحابی و محدث است. رجوع به امهانی (فاخته) و الاصابه فی تمییز الصحابة ج ۸ ص ۲۸۷ و ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۵۶ شود.

**امه الحلیل.** [اُم] [ع] [اُم] از زنان صالح و نیکوکار و بنوشته برخی دارای مقام ولایت بوده است. (از ریحانة الادب ج ۱ ص ۱۰۵) (از خیرات حسان ج ۱ ص ۳۲) (از قاموس الاعلام ترکی).

**امه الخالق.** [اُم] [ع] [اُم] دختر عبداللطیف بن صدقه بن عوض منادی. از زنان محدث و شاعر و از شاگردان جمال الدین حنبلی و از مشایخ سیوطی بوده و بسال ۹۲۰ ه. ق. درگذشته است. صاحب خیرات حسان از اشعار وی بنقل از سیوطی آورده است. (از ریحانة الادب ج ۱ ص ۱۰۵) (از خیرات حسان ج ۱ ص ۳۲). و رجوع به خیرات

حسان و قاموس الاعلام ترکی شود.

**امه العزیز.** [اُم] [ع] [اُم] خدیجه بغدادی. از زنان دانشمند قرن هفتم هجری بود در مجلس درس ابن شیرازی در بغداد و سایر دانشمندان در عراق و شام و مصر حاضر شده و کسب معلومات کرده و مقامات حریری را بهترین وجهی تدریس می نمود، و در سال ۶۹۹ ه. ق. درگذشته است. (از ریحانة الادب ج ۱ ص ۱۰۵) (از خیرات حسان ج ۱ ص ۳۴ و ۱۱۴). و رجوع به ریحانة الادب و خیرات حسان و قاموس الاعلام ترکی و تذکرة الخواتین ص ۱۰۱ شود.

**امه العزیز.** [اُم] [ع] [اُم] دختر حافظ شمس الدین محمد بن احمد بن عثمان ذهبی. از زنان محدث بوده و بسال ۷۸۵ ه. ق. درگذشته است. (از خیرات حسان ج ۱ ص ۳۵) (از ریحانة الادب ج ۱ ص ۱۰۶).

**امه العزیز.** [اُم] [ع] [اُم] دختر حافظ علاءالدین و زنی محدث بوده. او را امه الرحیم نیز می گفته اند. بسال ۷۹۴ ه. ق. درگذشته است. (از خیرات حسان ج ۱ ص ۳۵).

**امه العزیز.** [اُم] [ع] [اُم] دختر محمد بن یونس بن اسماعیل انبائی. از زنان محدث قرن دهم هجری و از مشایخ سیوطی بوده است. (از خیرات حسان ج ۱ ص ۳۴) (از ریحانة الادب ج ۱ ص ۱۰۶).

**امه العزیز.** [اُم] [ع] [اُم] دختر نجم الدین و زنی محدث بوده و او را مستنده الشام نیز گویند. (از خیرات حسان ج ۱ ص ۳۴) (از ریحانة الادب ج ۱ ص ۱۰۶).

**امه العزیز.** [اُم] [ع] [اُم] شریفه. زن شاعر و دانشمند اندلسی بود. رجوع به خیرات حسان ج ۱ ص ۳۴ شود.

**امه الله.** [اُم] [ع] [اُم] زنی از مردم استانبول و ادیب و شاعر بوده و در الهیات نیز دست داشته و در اشعار خود صدقی تخلص کرده است و دیوان ترکی دارد. از اشعار او در خیرات حسان ج ۱ ص ۳۲ و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۰۲۸ آمده. وفات وی بسال ۱۱۱۵ یا ۱۱۳۵ ه. ق. اتفاق افتاده است.

**امه الله.** [اُم] [ع] [اُم] گلنوش یا کلنوم، زن سلطان محمد چهارم و مادر سلطان احمد سوم و سلطان مصطفی دوم، و او را جدید والده نیز می گفته اند. ینکی جامع غلظه را او ساخته است. (از خیرات حسان ج ۲ ص ۳۲). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۰۳۸ شود.

**امه هیبره.** [اُم] [ع] [اُم] [ع] [مُرکب] غوک ماده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة).

**امهج.** [اُم] [ع] [اُم] تنک از پیه و شیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

رقیق (صفت مخصوص شیر و پیه). (از اقرب الموارد). [شیر تنک و طمبنا گشته. (مهدب الاسماء). [شیر خالص از آب. (از اقرب الموارد). امهوج و امهوجان نیز بهمین معانی است. (از اقرب الموارد).

**امهجان.** [اُم] [ع] [اُم] رجوع به امهج شود.

**امهجل.** [اُم] [ع] [اُم] کوهی از آن بنی ویر در جدیله. (از المرصع).

**امهده.** [اُم] [ع] [اُم] ج بهاد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). زمینها. [گماهورها. [استرها. [گستر دنیها. (از آنندراج). و رجوع به مهاد شود.

**امهشام.** [اُم] [ع] [اُم] دختر حارثه بن نعمان انصاری. از زنان صحابی بوده، و او را امهاشم نیز گفته اند. رجوع به الاصابه فی تمییز الصحابة ج ۸ ص ۲۸۷ و ۲۸۸ شود.

**امهشام.** [اُم] [ع] [اُم] دختر هشام بن اسماعیل و مادر هشام بن عبدالملک خلیفه اموی بود. (از مجمل التواریخ و القصص ص ۳۱۰).

**امهق.** [اُم] [ع] [اُم] سخت سپید همچو آهک که بهیج سرخی آمیزش ندارد و تابان و براق نباشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بسیار سفید که سرخی آمیخته نباشد و تابندگی نداشته باشد و مثل گچ و مانند آن باشد. (از اقرب الموارد). سپیدی گچ رنگ. (مهدب الاسماء). سخت سپید. (آنندراج). سفید مات. مؤنت آن مهقاء و ج. مُهَق. (از اقرب الموارد).

**امه مستولده.** [اُم] [ع] [اُم] ترکیب وصفی، [مُرکب] کنیزی که از مولایش حامله باشد. (از فرهنگ علوم عقلی سیدجعفر سجادی). و رجوع به ام اولد و استیلاد شود.

**امهن.** [اُم] [ع] [اُم] ستنر: قأما ورق هذه الشجرة [حورومی] فهو يفعل کل شیء یفعله وردها الا ان الورق اضعف و امهن من قوة الزهر. (مفردات ابن بیطار). [آخوارتر. — امثال:

امهن من ذیاب. (از مجمع الامثال).

**امه هیبره.** [اُم] [ع] [اُم] [ع] [مُرکب] کفتار ماده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). [اتان. (معجم متن اللغة). خر ماده. (منتهی الارب).

**امهند.** [اُم] [ع] [اُم] کنیه خدیجه دختر

- ۱- در منتهی الارب بجای سرخی، رنگی است.
- ۲- معادل Blanc mat فرانسوی و Dead white انگلیسی. (از المرجع).
- ۳- در اقرب الموارد و معجم متن اللغة ام الهیبر بالف و لام است.

خویند زن رسول اکرم بود. (از ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۵۸). و رجوع به خدیجه شود.  
**امهوج**. [أ] [ع ص] امهوج. رجوع به امهوج شود.

**امهود**. [أ] [ع] گوی شکاری و گویان پختن. (منتهی الارب) (آندراج). گوی که جهت طبخ نان کنند و یا گوی شکاری. (ناظم الاطباء). جایی در زیر زمین برای شکار یا نان پختن. (از اقرب الموارد). حفره‌ای که درون آن گشاد و سر آن تنگ باشد و برای شکار کردن یا نان پختن آماده شود. (از المرجع).

**امهوسپند**. [أ] [ب] (فرشته و ملک. برهان قاطع) (آندراج) (ناظم الاطباء) (هفت قلزم): همه قد و بالای امهوسپند بیاراسته همچو سر و بلند. زردشت بهرام. و رجوع به امشاسپند شود.

**امهوسفند**. [أ] [ب] (امهوسپند. رجوع به امهوسپند و امشاسپند شود.

**امهه**. [أ] [م] [ه] (ع) مادر. (آندراج) (ناظم الاطباء) (از المرجع). لغتی است در ام. (از آندراج): اهنتی خندف و الیاس ایی.

قصی (از المرجع). بعضی گفته‌اند مادر در ذوی‌الستول. (از یادداشت مؤلف). (اکبر و تیه (خودبندی). (از المرجع). ج. امهات. رجوع به امهات و ام شود.

**امهه**. [أ] [م] (ص) منسوب به اُمّهة. (از المرجع). و رجوع به امهة شود.

**امهیصاص**. [أ] [ع] (مص) بی‌برگ و بی‌گیاه شدن زمین. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

**امهیولی**. [أ] [م] [ه] (ع) (مترکب) در اصطلاح صوفیه، عبارت از لوح است. (از کشف اصطلاحات الفنون). و رجوع به لوح شود.

**امهی**. [أ] [م] [ی] (ع ص) منسوب به ام. مادری. بطنی: اخ امی؛ برادر مادری. اخ امی؛ خواهر مادری. (از یادداشت مؤلف). (اکسی که بر اصل خلقت خود بود و کتابت و حساب نیاموخته باشد. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کسی که پدرش در ایام طفلی او بمیرد و از تربیت پدر محروم باشد و در کف مادر یا دایه پرورش یابد و از اینجهت علم نوشتن و خواندن او را حاصل نشود. (از غیث اللغات) (آندراج). (عجازاً، یعنی هر آن کسی که نوشتن و خواندن نداند اگرچه پیش پدر جوان شده باشد. (از غیث اللغات) (از آندراج). نانویسند و ناخواننده. مؤید الفضلاء). نانویسند. (مذهب الاسماء) (السامی) (ترجمان مذهب عادلین علی). نانویس. ناخوانا. عامی. (یادداشت مؤلف).

کسی که خواندن و نوشتن نداند. بی‌سواد. (از ناظم الاطباء); و منهم امیون لایعلمون الكتاب الامانی و ان هم الا یظنون. (قرآن ۷۸/۲).

امی نتواند خط ورا خواند امروز بنمایش مفاجا (کذا). ناصر خسرو. امی و امهات را مایه

فرش را نور و عرش را سایه. نظامی. (آنکه قرائت حمد و سوره را نداند. (از شرح لمعه ص ۱۰۱ از فرهنگ علوم سجادی).

[[امی دانا، امی صادق، امی صادق کلام، نبی امی (نبی‌الامی)، پیغمبر امی، رسول امی؛ اشاره به محدثین عبدالله (ص) است. (از ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین) (یادداشت مؤلف). و رجوع بهر کدام از کلمات فوق شود.

لفظ امی لقب پیغمبر ما (ص) از آنست که آن حضرت از کسی تعلیم نگرفته بود تا فضیلت استاد بر آن حضرت ثابت نشود. (از غیث اللغات) (از آندراج). حضرت رسالت را که امی میگویند هم بدین معنی که او نه خواندن دانستی و نه نوشتن. (مؤید الفضلاء). این معنی مأخوذ است از قرآن کریم (۱۵۸/۷): و رسوله النبی الامی الذی یؤمن بالله و کلماته. مفران را درباره امی که در این آیه آمده است عقاید متفاوتی است و عده‌ای آنرا منسوب به ام دانسته‌اند چنانکه گذشت و مشهورترین عقیده در این باب است:

پس آنکه قلم بر عطار د شکست که امی قلم را نگیرد بدست. نظامی. امی گویا بزبان فصیح

از الف آدم و میم مسیح. نظامی. (از عبری) و تنی. (از المرجع): هوالذی بعت فی الامین رسولاً منهم. (قرآن ۲/۶۲). ج. امین. (از یادداشت مؤلف). (منسوب به ام‌القری (مکه) است. (از ناظم الاطباء). مکی. اهل مکه. (توانگر جلف بی‌مفز جفا کار کم‌سخن. (از شرح قاموس). کودن و گول قلیل‌الکلام. (منتهی الارب). غیبی (گول و نادان). چنین است در نسخ و صحیح عی [درمانده و نساتون] (الجلف الجافی القلیل‌الکلام). بچنین کسی امی گویند زیرا از جهت کم‌سخنی و ناگویایی زبان بر همان حالتی باشد که از مادر زاده شده. (از تاج العروس). (آنچه حوا (اسم گیاه). (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به نه‌حوا شود.

**امیه**. [أ] [ا] کیسه و همیان زر. (از برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (هفت قلزم). همیان (مؤید الفضلاء) (شرفنامه منیری):

تمنای وصال خویریان خیال خواب بر امیا فراغان. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۹۸ ب).

**امیاد**. [أ] [م] [ی] (ع) (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۹۸ ب).

اروپاییان، امویان (بنی‌امیه) را گویند. رجوع به امویان و بنی‌امیه شود.

**امیال**. [أ] [ع] (ع) (ع) میل (مقیاس). (از آندراج) (فرهنگ فارسی معین). رجوع به میل شود. (در فارسی گاه جمع مثل آید. خواهشها. کاهها. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به میل شود.

**امیال الجراح**. [أ] [ل] [ج] (ع) (مترکب) اصابع فرعون، و آن ماده سنگی است شبیه مروارید و بدرازی انگشت سبابه و آنرا از بحر حجاز آرند. (از مفردات ابن‌البیطار). گویند امیال الجراح محرف دامل الجراح است. (از لکلرک). و رجوع به اصابع فرعون شود.

**امیان**. [أ] [یا] (ا) کیسه و همیان زر. (برهان قاطع). کیسه زر. (مؤید الفضلاء). همیان و کیسه (ناظم الاطباء). همیان. (دهار) (انجم آرا) (آندراج). جراب:

از تمنای خاک آن حضرت خاک گشته ادیم امیانا. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۲۲ ب). و رجوع به همیان، و مزدینا و تأثیر آن در ادب پارسی ص ۲۴۵ شود.

**امیانوس مارسلینوس**. [أ] [س] (ع) (از تاریخ‌نویسان قدیم رومی. اصلاً یونانی بود، در ۳۳۰ م. تولد یافته و در ۳۹۰ حیات داشته و در هنگام لشکرکشی قیصر ژولین<sup>۱</sup> در سال ۳۶۳ م. بصد شاپور دوم ساسانی جزو سپاهیان روم بوده است. وی وقایع این جنگ را که بشکست روم تمام شد و قیصر ژولین در ۲۶ ژوئیه سال مزبور بزرخم تیری از پای درآمد و جان سپرد بچشم خود دیده بوده است. کتاب او در تاریخ روم که از وقایع سال ۹۶ م. شروع میشود و در ذکر وقایع سال ۳۷۸ م. پایان میرسد یکی از اسناد معتبر مربوط بتاریخ ایران است. (از یسنا ج ۱ ص ۱۰۳).

**امیهنی**. [أ] [م] (حامص) امی بودن. نانویس و ناخوانا بودن

صد هزاران دفتر اشعار بود پیش حرف امیهنی‌اش عار بود. مولوی. **امیهب**. [أ] (فرانسوی، (ا) امیب. جانوری تک‌سلولی از رده ریشه‌یابیان<sup>۲</sup> که هم در

۱- در لغت المرجع معانی زیر آمده است: الف) منسوب به امة = امام (معلم صاحب شریعتی که اقوام مختلف را بتوحید دعوت کند). ب) منسوب به امة (لقب ابراهیم پیغمبر). ج) شعبی. بنظر صاحب المرجع معنی اول اصح است. رجوع به المرجع شود.

2 - Omeyyades, Omayyades.  
3 - Ammianus Marcellinus.  
4 - Julien. 5 - Amibe.  
6 - Rhizopodes.

آبهای شیرین و هم در آبهای دریا میزید. حرکت و تغذیه وی بوسیله پاهای کاذب است. پروتوپلاسم آنها برهنه و بدون پوسته خارجی است. (از فرهنگ فارسی معین، ذیل آمیب). کلمه آمیب از لغت یونانی اب<sup>۱</sup> یعنی تغیر مشتق شده. بدن آمیب از توده پروتوپلاسمی لغت بدون شامه تشکیل شده است. در وسط آن هسته قرار دارد و حدود بدن آن دایماً در تغیر است. قسمت مرکزی پروتوپلاسم یا اندوپلاسم<sup>۲</sup> دانه‌دانه‌ای و نیم‌شفاف است و از یک اکتوپلاسم<sup>۳</sup> کاملاً شفاف پیرنگ احاطه شده است. هرگاه آمیبی را در زیر میکروسکپ قرار دهیم ملاحظه میشود که در مایع شناور بکندی جابجا میشود و متوالیاً در جهات مختلف دنباله‌هایی (پاهای کاذب) خارج می‌کند. با اینکه تحقیقات بسیاری درباره آمیبا بعمل آمده است ولی هنوز در اصل آنها و طرز تولید مثلشان مجهولات متعددی باقی مانده است. (از جانورشناسی عمومی مصطفی فاطمی ج ۱ ص ۹۳). و رجوع بهمین کتاب شود.

**اهمیت.** [۱] (۱) شکل پهلوی امید. (از حاشیه برهان قاطع ج معین). و رجوع به امید شود. **اهمیت.** [۱] (بخ) <sup>۴</sup> از ایرانیان زردشتی معاصر عباسیان بود. پسر وی آنوریات (آزریاد) که معاصر مأمون خلیفه عباسی بود کتاب معروف دینکرت را تألیف کرد. (از مزدینا و تأثیر آن در ادب پارسی ص ۲۲۰).

**امی توی.** [اُمِ مِ تَ] (بخ) عبدالرسول خیامپور در فرهنگ سخنوران خود بنگل از مقالات الشعراء میرعلی شیر قانع توی که در نیمه دوم قرن دوازدهم هجری تألیف شده امی توی را جزو شاعران آورده‌اند. اطلاع دیگری از وی بدست نیامد.

**امیتله.** [أ ت ل] (بخ) <sup>۵</sup> از شهرهای اندلس است. (از حلال‌السندیة ج ۲ ص ۲۷۰).

**امیثال.** [اُمِ] (ع ل) ج مُثَلِّل مصغر مثل، گویند: امیثالهم پریدون ان المشبه به حقیر کما ان هذا حقیر. (از ناظم الاطباء).

**امیج کلا.** [اُک] (بخ) نام محلی است در تکابن. (از سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو متن انگلیسی ص ۲۵ و ترجمه فارسی ص ۴۸).

**امید.** [اُمِ مِ] (۱) در پهلوی، اُمیت<sup>۹</sup>. در یازنده. اُمید<sup>۱۰</sup>. (از حاشیه برهان قاطع ج معین). آرزو. (حاشیه برهان قاطع) (ناظم الاطباء). رجاء. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (تاج

المصادر بیهقی). رجو. رجاوة. منهه. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). مرچاة. (منتهی الارب). امل. امله. ترجی. ارتجاء. ترجیه. آرمان. (از یادداشتهای مؤلف):  
بامید تاج از پدر چشم داشت.  
پدر زین سخن بر پسر خشم داشت.

فردوسی.  
بر افروخت رودابه را دل ز مهر  
بامید آن تا ببینش چهر.  
فردوسی.  
بنالید و سر سوی خورشید کرد  
بیزدان دلش پر ز امید کرد.  
فردوسی.  
امیدم چنانست کز کردگار  
نباشی جز از شاد و به روزگار.  
فردوسی.  
از لب تو مر مرا هزار امید است  
وز سر زلفت مرا هزار زلفین.  
عصری<sup>۱۱</sup>.  
همه بر امید اعتماد میکنند چنانکه دست از کار  
کردن بکشید. (تاریخ بیهقی).

هر امید را کار ناید بیرگ  
بس امید کانبجام آن هست مرگ.  
اسدی.  
پناه روانست دین از نهاد  
کلید بهشت و ترازوی داد...  
ز دیو ایمی وز فرشته نوید  
ز دوزخ گذار و بفردوس امید.  
اسدی.  
یکی نهاده بود گوش بر امید سرود  
یکی چشیده بود داغ بر امید کباب.  
قطران.  
ز بهر نعمت دنیا که خاک بر سر آن  
باین امید که گفتم بسیت باید بود.  
ناصرخسرو.

بهاران بر امید میوه خزانی  
زمستان بر امید سبزه بهاری.  
ناصرخسرو.  
آنرا که بر امید آن جهان نیست  
این تیره جهان شهره بوستان است.  
ناصرخسرو (دیوان ج مینوی - محقق ص ۱۹۲).

مرا ای پسر عمر کوتاه کرد  
فراخی امید و درازی امل.  
ناصرخسرو.  
و در این امید پیر گشت. (مجمل التواریخ و القصص). بر درگاه ملک مقیم شده‌ام و آنرا  
قبله حاجات و مقصد امید ساخته. (کلیده و دمنه).

مرا وصال نباید همان امید خوش است  
نه هر که رفت رسید و نه هر که کشت درود.  
سنایی.

که دایم جو دارای با اعتماد  
شتابد سویم چون بمقصد امید. اثر اخیکی.  
نقش امید چون تواند بست  
قلمی کز دلم شکسته تر است؟ خاقانی.  
تا چند نان و نان که زیانم بریده باد  
کتاب امید بود امید عطای نان. خاقانی.  
بر در امیدشان قفلی از قفل حسی زده  
تا ز دندانه کلیدش سین سبحان دیده‌اند.  
خاقانی.

بیاد ماه با شیرنگ می ساخت  
بامید گهر با سنگ می ساخت. نظامی.  
بر امید رخ چون آفتاب  
چو سایه می گذارم روزگاری. عطار.  
خوش است درد که باشد امید درمانش  
دراز نیست بیابان که هست پایانش. سعدی.  
خار تاکی، لاله‌ای در باغ آئیدم نشان  
زخم تاکی، مرهمی بر جان درد آگین من.  
سعدی.

یاری بدست کن که بامید راحتش  
واجب بود که صبر کنی بر جراحش.  
سعدی.  
بامید پیشی نداد و نخورد.  
چو کم را نخوردی بامید پیش  
گمت نیز ترسم گریزد ز پیش. امیر خسرو.  
عدوش اگر ز درخت امید می طلبد  
بود ز ساحت او رجعتش بخت چنین.  
ابن یمن.

کسی یافت عزت که بگست امید  
رجایشه ناچار ذلت کشید.  
شرف‌الدین علی یزدی.  
الهی غنچه امید بگشای  
گلی از روضه جاوید بنمای. جامی.  
یا مرا در امید وعده تو  
صبر ایوب و عمر نوح دهد. گلخنی قمی.  
ببازوی دل زور غم می‌برم  
که زنجیر امید در هم درم.  
ظهوری (از آندراج).

چشم داشت. انتظار. توقع. (حاشیه برهان قاطع ج معین). چشم داشت و انتظار و نگرانی و توقع. (ناظم الاطباء). بیوس. برمو. برمو. برمو. برای چیزهای خوب. توقع و چشم نیکی از مردم و از هر چیزی داشتن. مقابل بیم که انتظار شر است:

شوم پیش او گر پذیرد نوید  
به نیکی بود هر کسی را امید. فردوسی.  
مبشخای بر هر که رجبت از اوست  
وگر چند امید گنجت از اوست. فردوسی.  
شما را بدو چیست اکنون امید  
که بر ناورد هرگز از شاخ بید. فردوسی.  
همانا تیره گشتی روی خورشید

- 1 - Amoibé. 2 - Endoplasme.
- 3 - Ectoplasme.
- 4 - Amiboide. 5 - ômêt.
- 6 - امید - امید شکل قدیم کلمه امید است.
- 7 - Ametile.
- 8 - در قدیم با یاء مجهول تلفظ می‌شده است. (از فرهنگ فارسی معین).
- 9 - ômêt. 10 - ômêdh.
- 11 - بفرخی نیز نسبت داده‌اند.



اگر وی زیستی روزی بآید.

(ویس و رامین).

اگر چه تلخ باشد فرقت یار

درو شیرین بود آئید دیدار. (ویس و رامین).

خوشت اندوه تنهایی کشیدن

اگر باشد امید یار دیدن. (ویس و رامین).

نبینی باغبان چون گل بکار

چه مایه غم خورد تا گل برآرد...

بآید آن همه تیمار بیند

که تا روزی برو گل یار بیند.

(ویس و رامین چ مینوی ص ۳۴۲ و ۳۴۳).

تا جان در تن است امید صد هزار راحت

است. (تاریخ بیهقی). گفت [موسی] ای

بیچاره در پس بیعی نه و در پیش امیدی نه

چرا گریختی؟ (تاریخ بیهقی). آن روز که

حسنک را بر دار کردند استادم بونصر روزه

بنگشاد و سخت غمناک بود و اندیشمند

چنانکه هیچوقت او را چنین ندیده بودم و

میگفت چه امید ماند. (تاریخ بیهقی).

کسی را کجا زندگانی بود

ز خردی امید جوانی بود

امید جوان تا بود پیر نیز

بجز مرگ و آئید پیران چه چیز؟ اسدی.

فردی که نیست جز که به جدّ او

آئید مر ترا و مرا فردا. ناصر خسرو.

هر کجا بیماری نشان یافتم که در وی امید

صحت بود معالجه او بر وجه حسب کردم.

(کلیله و دمنه). امید من در صحبت دوستی تو

همین بود. (کلیله و دمنه).

هیچ کافر را بخواری منگرید

که مسلمان بودنش باشد امید. مولوی.

گر شود بیشه قلم دریا مدید

منشوی را نیست پایانی امید. مولوی.

دست انابت باید اجابت بدرگاه حق جل و

علا بر دارد. (گلستان).

امید عاقبت آنکه بود موافق عقل

که نبض را بطبیعت شناس بنمای. (گلستان).

امید نیست که عمر گذشته باز آید. سعدی.

|| اعتماد و اعتقاد. (ناظم الاطباء). اعتماد.

استواری. (فرهنگ فارسی معین). اطمینان؛

هر آنکه که موی سیه شد سپید

بیودن نماند فراوان امید. فردوسی.

چنانست امیدم بیزدان پاک

کجا سر بیارم بدین تیره خاک. فردوسی.

نه بکس بود امید و بر کس بیم. (تاریخ بیهقی

چ ادیب ص ۳۸۸).

بیش تو گر بی سروپا آمدیم

هم بامید تو خدا آمدیم. نظامی.

بدین آئیدهای شاخ در شاخ

کرهای تو ما را کرد گستاخ. نظامی.

بضاعت نیاوردم الا امید. سعدی.

|| وعده:

یکی نامه‌ای بر حریر سپید

نوشتند بر بیم و چندی امید. فردوسی.

خواهی آئید گیر و خواهی بیم

هیچ بر هرزه نافرید حکیم. سنایی.

از درازی وعده و آئید فرسوده شود

شیر را چنگال و دندان پیل را خرطوم و يشک

وعده و آئید را طی کن معین کن صلت

ای روان حاتم طائی و معن از تو بر شک.

سوزنی.

|| طمع. (منتهی الارب). طمع و آرز. (ناظم

الاطباء):

فردات امید سندس خضر و شیرقت

و امروز خود بزیر حربری و ملحمی.

ناصر خسرو.

بالطف تو هم نشد گسته

آئید بهشت کافران را. خاقانی.

امید خواجگیم بود بندگی تو جستم

هوای سلطنتم بود خدمت تو گزیدم. حافظ.

|| گمان. (یادداشت مؤلف): روز دیگر گرمگاه

سلطان در خرگاه خویش آسایش داده بود

طشت‌داری بامید آنکه سلطان خفته است با

قومی می‌گفت چه بی‌حیثیت قومند این

سلجوقیان... (راحة الصدور راوندی).

|| اسمجاز، محلل پناه. ملجأ. مطمع. (از

یادداشت‌های مؤلف):

چو تو شاه نشیند کس در جهان

امید کھانی و فر جهان. فردوسی.

|| در اصطلاح مسیحیان، آرزو و انتظار

از برای چیزهای نیک و مقاصد پسندیده و

بخصوص انتظار از برای نجات و برکات آن

در این جهان و جهان آینده که توسط لیاقت

مسیح انجام می‌پذیرد. (از قاموس کتاب

مقدس). و رجوع به همین کتاب شود.

— امیددارنده؛ طمع. (منتهی الارب).

— امیدسوز؛ ناامیدکننده.

— امیدسوزی؛ ناامید شدن. از بین رفتن امید.

— امید و پاک، وعده و وعید:

از آن پس جز از پیش یزدان پاک

نیاشم کز ویست آئید و پاک. فردوسی.

— بیم و امید؛ وعید و وعده. ترس (بخاطر

مجازات و پادافرا) و توقع و انتظار داشتن

(بخاطر پاداش یافتن و بخشش):

چو هوشنگ و تهمورس و جمشید

کز ایشان جهان بد به بیم و امید. فردوسی.

جهاندار کسری چو خورشید بود

جهان را از او بیم و آئید بود. فردوسی.

بدراری کیهان و هر مزد و شید

برزم و بیزم و به بیم و امید. فردوسی.

برو مرغ بران تو خورشید دان

جهان را ازو بیم و آئید دان. فردوسی.

— بیم و امید دادن؛ ترسانیدن و وعده دادن.

وعید و وعده دادن: امیر پیغامهای قوی داد و

بیم و امید چنانکه رسم است. (تاریخ بیهقی).

— پرامید؛ آرزومند:

سیاوش بیامد به پیش پدر

یکی خود زرین نهاده بر

هشوار با جامه‌های سپید

لیی پر زخنده دلی پرامید. فردوسی.

چو بشنید گفتار او کرگسار

پرائید شد جانش از شهریار. فردوسی.

— پیک امید؛ قاصدی که خبری خوش آورد.

— ناامید؛ مأیوس:

سیاهان از آن کار دندان سفید

ز خنده لب رویان ناامید. نظامی.

مشو ناامید ار شود کار سخت

دل خود قوی کن پیروی بخت. نظامی.

سیاه مرا هم تو گردان سپید

مگردانم از درگهت ناامید. نظامی.

امید هست برستندگان مخلص را

که ناامید نگردند ز آستان اله. (گلستان).

و رجوع به همین ترکیب در حرف «ن» شود.

— ناامیدی؛ یأس. حرمان:

دادم بیاد عمری در انتظار روزی

این داغ ناامیدی بر انتظار من چه؟ خاقانی.

میاد آن روز کز درگاه لطف

بدست ناامیدی سر بخارم. سعدی.

سر از ناامیدی برآورد و گفت. (بوستان).

بآخر سر از ناامیدی بنافت

کسی دیگرش تا طلب کرد یافت. (بوستان).

و رجوع به همین ترکیب در حرف «ن» شود.

— نُمیدی (مخفف ناامیدی و نومیدی):

روی امیدت بزیر گرد نمیدست

گرت گمانست کاین سرای قرار است. ناصر خسرو.

و رجوع به ناامید و ناامیدی و نومید در همین

ترکیبات شود.

— نومید (مخفف ناامید): ناامید. مأیوس.

بتنگ آمده. و رجوع به ناامید و ناامیدی و

نُمیدی در همین ترکیبات و به ترکیبات زیر

شود: امید افگندن. امیدبخش. امیدبرآمدن.

امید برآوردن. امید برخاستن. امید بر دل

نشستن. امید بریدن. امید بریده. امید بستن.

امید دادن. امید داشتن. امید در جان شکستن.

امید را بی بریدن. امید را بی کردن. امید کردن.

امید کوتاه شدن. امیدگاه. امید گرفتن. امید

گستن. امید گلیدن. امیدلین. امیدمند.

امیدوار. امیدوار شدن. امیدوار کردن. امیدوار

گردانیدن. امیدواری. امیدواری دادن. امید و

بیم.

|| **اهمید.** [أ] [إخ] (دماغه...) دماغه امید نیک<sup>۱</sup>.

قطعه انتهایی افریقا را از طرف جنوب غربی تشکیل میدهد و از سوی مغرب باقیانوس اطلس و از جنوب به اقیانوس هند و از سمت شمال به رودخانه اراژ و از سوی شرق بچجال استورم و رودخانه کی محدود است. در این قطعه سلسله جبالی در امتداد یکدیگر از سواحل جنوبی شروع میشود و از سوی مغرب بسوی مشرق امتداد می‌یابد. این منطقه امروزه یکی از ایالات جمهوری افریقای جنوبی را تشکیل میدهد. دماغه امید در سال ۱۴۷۷ م. بوسیله بارتولومو دیاس<sup>۱</sup> (۱۴۵۰ - ۱۵۰۰ م.) دریانورد پرتغالی کشف گردید. (از لاروس) (از قاموس الاعلام ترکی).

**امیدا.** [أ] [إخ] ديار بكر. (از یسنا ج ۱ ص ۶۳). و رجوع به آید و دیار بکر شود.

**امی دانا.** [أم می] [إخ] کنایه از رسول اکرم (ص) است. رجوع به امی شود.

**امید اصفهانی.** [د ت] [إخ] میرزا محمدخان، پسر باقرخان خوراسکانی. حاکم اصفهان. از شاعران قرن سیزدهم هجری بود. پدرش در فتنه زندیه کشته شد و برادر بزرگش در زمان پادشاهی آقا محمدخان قاجار بحکومت اصفهان رسید. امید پس از حکومت برادرش بافقانستان رفت و پس از بازگشت از آنجا در دربار فتحعلی شاه راه جست. از اشعار اوست:

هرزه پروازی دل سخت ملولم دارد  
اندین شهر بیرسد قفس‌سازی هست؟  
شیوه شمع رخ افروختن و سوختن است  
ما باین خوش که بفکر بر پروانه ماست.  
آگه نیم که عمر گرامی چسان گذشت  
خواهم ربوده بود که این کاروان گذشت.

(از مجمع الفصاح سنجی ج ۲ ص ۶۵).  
و رجوع به فرهنگ سخنوران شود.

**امید افکنندن.** [أ آگ د] [مص مرکب]... در چیزی و بر چیزی؛ چشم داشتن و بر آن چیز نگران بودن. (از ناظم الاطباء). امید بستن. امیدوار شدن:

چو زیر گشتم و نوید گشتم از همه خلق  
امید خویش فگندم بدستگیر جهان.

فرخی (از آندراج).  
**امیدبخش.** [أ ب] [نصف مرکب] امیدبخشده. کسی یا چیزی که امیدوار می‌کند. امیدوارکننده. [کنایه از حق سبحانه و تعالی. (آندراج). خداوند عالم جل‌شانه. (ناظم الاطباء).

**امید برآمدن.** [أ ب م د] [مص مرکب] حاصل شدن امید. (آندراج). [بسر آمدن انتظار. (ناظم الاطباء):

امید بسته برآمد ولی چه فایده ز آنک  
امید نیست که عمر گذشته بازآید.

سعدی (از آندراج).

ز دست تهی برناید امید

بزر بر کنی چشم دیو سفید.

**امید برآوردن.** [أ م می ب و و د] ؟

(مص مرکب) حاجت کسی را برآوردن. به آرزو رسانیدن:

تو هم بر دری هستی امیدوار

پس آئید بردنیشان برآر.

(بوستان).

**امید برخاستن.** [أ ب ت] [مص مرکب]

نومید شدن. (آندراج) (مجموعه مترادفات).

رفتن انتظار و محروم گشتن. (ناظم الاطباء):

بلبلم در مضیق خارستان

که امیدم ز گلستان برخاست.

خاقانی (از آندراج).

**امید بر دل نشستن.** [أ م می ب د ن ش ت] [مص مرکب] امیدوار شدن:

امید دوا بر دل عاشق نشیند

جایی که شفا خسته و بیمار حکیم است.

علی خراسانی (از آندراج).

**امید بریدن.** [أ م می ب د] [مص مرکب]

نومید شدن. امید برخاستن. امید گستن. (از آندراج). ناامید شدن:

بهر سختی تا بود جان بجای

نباید بریدن امید از خدای.

اسدی.

از وظیفه بعد از این امید بُر

حق همی گویم بود الحق مُر.

مولوی.

چو یعقوبم ار دیده گردد سفید

نبرم ز دیدار یوسف امید.

(بوستان).

چه بودت که از جان بریدی امید

بلرزیدی از تاب هیبت چو بید؟

(بوستان).

کمال از غصه خود را کشته گویی

امید کشتن از تیغ ت بریده‌ست.

کمال خجندی (از آندراج).

**امید بریده.** [أ د ب د و] [ترکیب و صفت].

مرکب) امید بنومیدی رسیده. (از آندراج):

نومیدی وصال تو حسرت‌گذار بود

صد جاگره زدم امید بریده را.

طالب آملی (از آندراج).

**امید بستن.** [أ م می ب ت] [مص مرکب]

امید پیدا کردن. امیدوار شدن. (فرهنگ

فارسی معین). دل بستن. آرزومند بودن:

در دوست بجان امید بسته

با شوی ز بیم جان گسته.

نظامی.

چه بندم بر آن وعده آئید نیز

کز وهر هام انتظار است و بس.

کمال خجندی (از آندراج).

**امید بلخی.** [أ د ب] [إخ] میرزا استیاز...

شاعر و از بزرگان بلخ بوده و در همانجا وفات

یافته. از اشعار اوست:

تاگشت شمع روی تو از انجمن جدا

پروانه از فراق جدا سوخت من جدا

هر یک بیاد زلف و رخس میخورند خون

ریحان جدا بنفشه جدا یاسمن جدا

از یک کرشمه‌ای که تو دادی بکوه و دشت

مجنون جدا هلاک شد و کوهکن جدا.

(از صبح گلشن ص ۳۸) (از الذریعة قسم ۱ از جزء ۹ ص ۹۶).

و رجوع به فرهنگ سخنوران شود.

**امید دادن.** [أ م می د] [مص مرکب]

امیدوار گردانیدن. (آندراج). اطماع.

(یادداشت مؤلف). وعده دادن:

سیاروخش را داد و کردش نوید

ز خوبی بدادش فراوان امید. فردوسی.

ابوالسکر را نواخت و خلعت فرمود وزین

امید بداد. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۲۴۲).

امید داد به نیکویها و همچنان کرد. (مجمل

التواریخ و القصص).

با همه زهرم فلک آئید داد

مار ششم مهره خورشید داد. نظامی.

ابراهیم بن خلیل او را... امیدها میداد. (تاریخ

طبرستان).

زلیخا بدایه بسی چیز داد

جز آن چیز آئیدها نیز داد. ؟

دل ز وصل او نشان بی‌نشانی میدهد

جان بیدارارش امید زندگانی میدهد.

جمال‌الدین سلمان (از آندراج).

**امید داشتن.** [أ م می ت] [مص

مرکب]<sup>۳</sup> امیدوار بودن. امل. (فرهنگ فارسی

معین). ترجیه. (تاج المصادر بهقی). امید

داشتن بر چیزی و یاد بر چیزی؛ چشم داشتن و

بر آن چیز نگران بودن. (ناظم الاطباء). تأمیل.

بیوسیدن. رجاء. ارتجاء. ترجی. (یادداشت

مؤلف). خواستن. آرزومند بودن:

بنابودنیا مدارید امید

که گوید که بار آورد شاخ بید؟ فردوسی.

بدان دار آئید کورا بهم

سر از خواسته برده‌ای بر سپهر. فردوسی.

چه آئید داری و بر چیستی

درنگی شده از بی کیستی؟ فردوسی.

مراد در غم خود گذاری همی

بیزدان چه آئید داری همی. فردوسی.

میخواستم... هر یکی از ایشان را بمقدار و

محل مرتبت بداشتن و بامیدی که داشته‌اند

رسانیدن. (تاریخ بهقی).

خفته آن باشد که او از هر خیال

دارد آئید و کند با او مقال. مولوی.

امید از بخت میدارم بقای عمر چندانی

کز ابر لطف باز آید بخاک تشنه بارانی.

سعدی.

۱ - Dlas, Bartolomeu.

۲ - Amida.

۳ - امید داشتن بچیزی و در چیزی. (از آندراج).

در آب دو دیده از تو غرقم  
و امید لب و کنار دارم.

سعدی.

امید وصل مدار و خیال دوست میند  
گرت بخیوشن از ذکر خویش غوغایت.

سعدی.

|| اعتماد و اتکاء داشتن. دل بستن. اعتقاد داشتن:

پس از کردگار جهان آفرین.

فردوسی.

بتو دارد امید ایران زمین  
بگیتی چه دارید چندین امید  
نگر تا چه بد کرد با جمشید.

فردوسی.

بود محال. ترا داشتن امید، محال  
بعالمی که نماند هگرز بر یک حال. قطران.  
گرچه شیطان رحیم از راه انصاف ببرد

همچنان امید میدارم بر حرم الرحیم. سعدی.

امیدی که دارم بفضل خداست. (بوستان).  
بعد از تو بهیچکس ندارم

سعدی.

امید و زکس نیایم باک.  
تشنه بادیه را هم بزلالی دریاب  
بامیدی که درین ره بخدا میداری.

حافظ (از آندراج).

|| چیزی یا در چیزی چشم داشتن. (ناظم  
الاطباء). توقع و انتظار داشتن:

جزین داشتم امید و جزین داشتم الجخت  
ندانستم کز دور گوازه زدم بخت.

کسائی (از فرهنگ اسدی).

هر آنکس که دارد ز گیتی امید  
چو جوینده خرماس از شاخ بید. فردوسی.

ما را صنما همی بدی پیش آری  
از ما تو چرا امید نیکی داری؟

(از قابوستامه).

فرزند اوست و حرمت او چون ندانیش  
پس خیره خیر امید چه داری برحمتش؟

ناصر خسرو.

از اول هستی آوردم قفای تربیت خوردم  
کنون امید بخشایش همی دارم که مسکیم.

سعدی.

هر که مشهور شد به بی ادبی  
دیگر از وی امید خیر مدار. سعدی.

نصیحت پادشاهان کسی را مسلم است که بیم  
سر ندارد و امید زر. (گلستان).

غله چون زرد شد امید مدار  
که دگر باره سبز تر گردد. سعدی.

|| طمع. (متنی الارب). طمع داشتن:  
نباید که ارزنگ و دیو سپید  
بجان تو دارند هرگز امید.

فردوسی.

وصلش، اخسیکی، امید مدار  
که وفا با جمال کم سازد. انیر اخسیکی.

**امید در جان شکستن.** [أُدِیْ کَ تَ]  
(مص مرکب) کنایه از بند کردن امید در جان.  
(آندراج):

چه بد کردم که پیمانم شکستی

امید وصل در جانم شکستی؟

مجیرالدین بیلقانی (از آندراج).

**امید را پی بریدن.** [أُ بَ / پَ بَ دَ]  
(مص مرکب) کنایه از نومید گردانیدن. (مؤید  
الفضلاء). مایوس کردن. (ناظم الاطباء).

مایوس ساختن. (مجموعه مترادفات).  
**امید را پی کردن.** [أُ بَ / پَ کَ دَ]  
(مص مرکب) کنایه از ناامید گردانیدن. (از  
هفت قلزم) (از مؤید الفضلاء). مایوس  
ساختن. (مجموعه مترادفات).

**امید کردن.** [أُ مَ / مَ کَ دَ] (مص مرکب)  
نومید دادن. وعده خوب دادن. وعده دادن:

یکی بدره با هر یکی بار کرد  
بیرگشتن امید بسیار کرد. فردوسی.

بسی کردشان نیز فرخ امید  
بسی دادشان مهتری را نوید. فردوسی.

بسی کرده بودم ز هر دو امید. فردوسی.  
سپاه را همه نیکویی گفت و از عمرو امیدها  
کرد. (تاریخ سیستان). باز محضد او را  
[عمرولیث را] پیش خویش برد و امیدهای  
نیکو کرد و بناوخت. (تاریخ سیستان). کس  
بشهر همی فرستاد بنزدیک رؤسا و مهتران و  
امیدهای نیکو همی کرد. (تاریخ سیستان).  
امید کرده بود خداوند که ملک هنوز یگرویه  
نشده بود... او را ولایتی دهد. (تاریخ بیهقی ج  
ادیب ص ۳۴۳). چون خداوند بلفظ عالی  
خویش امیدهای خوب کرد. (تاریخ بیهقی).  
دیگر آنکه امید کرده بودند خداوند که ملک  
هنوز یگرویه نشده بود که چون اولشکر  
فرستد با پسری که یاری دهد او را. (تاریخ  
بیهقی). اسام بوصادق و دیگران را سخت  
بناوخت و امیدهای سخت خوب کرد. (تاریخ  
بیهقی). || انتظار دادن و نگرانی کردن. (از  
ناظم الاطباء). || بیم کردن. سهم دادن. بیم  
دادن. وعید. تهدید. انتظار شر. وعده شر. (از  
یادداشت مؤلف):

سپید چنین کرد ما را امید  
که بر ما شب آرد بروز سپید.  
فردوسی (از صحاح القرس و فرهنگ اسدی).

|| آرزو کردن:  
مکن امید دور و آرز دراز  
گردش چرخ بین چه کرمند است. خسروی.

**امید کرمانشاهی.** [أُدِکِ] [لِخ] میرزا  
عباس... بنا نوشته صاحب مجمع الفصحا در  
روزگار خود از شاعران نام آور و از مداحان  
محمدشاه قاجار و مردی آرام و حلیم و در  
شاعری دارای طبعی متین و پخته بوده است.  
قصایدی داشته که جمع نکرده بوده است.  
هدایت چند قصیده از وی نقل کرده است. از  
اشعار اوست:

شتابان باد عنبریز شد بر ساحت گلشن

خرامان ابر گورهریز شد بر دامن دریا  
یکی بیزان بگلشن توده های عنبر اشهب  
یکی بیزان بدریا رشته های لؤلؤ لالا

چو استان جام می بگرفت بر کف لاله احمر  
چو شاهان تاج زر بنهاد بر سر نرگس شهلا...

وفات شاعر بنا نوشته فرهنگ سخنوران در  
سال ۱۲۸۸ ه. ق. اتساق افتاده است. (از  
مجمع الفصحا ج ۲ ص ۶۸ - ۷۰ و  
فرهنگ سخنوران). و رجوع به این دو کتاب  
و الذریعة قسم اول از جزء ناسع شود.

**امید کوته شدن.** [أُ تَ شَ دَ] (مص  
مرکب) کنایه از بناامیدی گراییدن:

چندانکه موی بیش ز پیری شود سپید  
کوته شود امید چو شمع سحر مرا.

صائب (از آندراج).  
**امیدگاه.** [أُ] (لا مرکب) مدعی. (متنی  
الارب) (آندراج). جای امید. (آندراج).

مرتجی. در تداول نامه نگاری قدیم به پدر و  
اشخاص بزرگ می نوشتند: قبله و امیدگاه.  
(از یادداشت مؤلف). || ملجأ و معاذ. (از ناظم  
الاطباء). || جای چشم داشت و محل توقع.  
(ناظم الاطباء).

**امید گرفتن.** [أُ کِ رَ تَ] (مص مرکب)  
امیدوار شدن. امید بستن: همه بندگان بدین  
نظر بزرگ که ارزانی داشت امیدهای بزرگ  
گرفتند. (تاریخ بیهقی).

**امید گستن.** [أُ کِ سَ تَ] (مص  
مرکب) نومید شدن. (آندراج). مایوس شدن.  
(مجموعه مترادفات). ناامید شدن و مایوس  
گشتن. (ناظم الاطباء).

**امید گسلیدن.** [أُ کِ سَ / سَ دَ] (مص  
مرکب) امید گستن. نومید شدن:  
آخر قصد من تویی غایت جهد و آرزو  
تا نرسد بدامت دست امید نگلسم. سعدی.  
مردم و حرمت همان از تو امید نگلند  
دوخته ام براه تو دیده نیم باز را.

باقر کاشی (از آندراج).  
**امید لیس.** [أُ مَ / مَ یَ] (ص مرکب) آنکه  
بآرزوی زندگی بهتر روز گذراند. (از فرهنگ  
فارسی معین). || آنکه بامید دریافت صلح و  
جایزه بدر ارباب کرم رود (شاعر، مداح،  
درویش و غیره). (فرهنگ فارسی معین):

گفت او را دو صد امیدلیس  
تو بمن بگذار و این بر من نویس.

مولوی (از فرهنگ فارسی معین).

۱- این معنی از شاهدی که از فردوسی نقل  
گردید استخراج شده و تواند بود که گوینده این  
معنی را بطریق تمسخر و تحکم اراده کرده  
باشد. مؤلف نوشته اند، ممکن است امید (در  
بیت مذکور) بمعنی خودش باشد، از سوق کلام  
باید دید.

**امیدمند.** [أُمِي مَ] (ص مرکب) آرزومند. امیدوار: داعی مال بگیل و دیلم داد و بوعده‌های بسیار امیدمند گردانید قومی انبوه بر او جمع شدند. (تاریخ طبرستان).

**امید نهاوندی.** [اِیْدَنْ وَ] (إخ) ابوالحسن خان... از شاعران دوره فتحعلی‌شاه قاجار و ندیم محمود میرزا پسر فتحعلی‌شاه بوده است و هنگامی که محمود میرزا قبل از سال ۱۲۴۹ ه. ق. حکومت نهاوندی را داشته کنابداری وی بوده به مجذوبعلی‌شاه ارادت می‌ورزیده و او را مدح گفته است. نسخه دیوان وی در کتابخانه مجلس موجود است (فهرست کتابخانه مجلس ج ۳ ص ۲۳۰) و قریب ۲۵۰۰ بیت دارد. (از الذریعة قسم اول از جزء ناسع ص ۹۷). از اشعار اوست:

سحاب گشته درافشان چنان بصبح چمن  
که دست خسرو گیتی‌ستان گه ایثار  
بگاہ بزم دلش چیست بحر گهرزای  
بوقت رزم گفش چیست ابر آتشبار.  
(از مجمع الفصاح سنجی ج ۲ ص ۱۷).

و رجوع به فرهنگ سخنوران شود.

**امید نیک.** [اِیْدَنْ نِیْکَ] (إخ) رجوع به امید (دماغه...) شود.

**امیدوار.** [أُمِيْدًا مِیْدًا] (ص مرکب) آرزومند. (فرهنگ فارسی معین). راجبی. مرتجی. امیل. (یادداشت مؤلف). مشتاق. پراید. امیددارنده. خواهان:

پرسید ازو نامور شهریار  
که از مردمان کیست امیدوار. فردوسی.  
همیشه خردمند امیدوار  
نبیند بجز شادی از روزگار. فردوسی.  
بشین خورشیدوار می خور جمشیدوار  
فرخ و امیدوار چون پسر کیقباد. منوچهری.  
امیدوارم که حق خدمت من در فرزندانم  
رعایت کنند. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۳۵۷).  
امیرالمؤمنین جویای این است و خواهان  
است و امیدوار است. (تاریخ بهقی ص ۳۱۴).  
امسال قصد خدمت آن کعبه میکنم  
کاین آرزو ز من دل امیدوار کرد. خاقانی.

شروان بروزگار تو امیدوار باد  
کاقبال روزگار هم از روزگار تست. خاقانی.

چه خوشتر زآنکه بعد از انتظاری  
باثمدی رسد امیدواری. نظامی.  
درینا هرزه رنج روزگارم  
درینا آن دل امیدوارم. نظامی.

بازا که در فراق تو چشم امیدوار  
چون گوش روزه‌دار بر الله کبر است. سعدی.  
دعای ضعیفان امیدوار

ز بازوی مردی به آید بکار. (بوستان).  
برآوردن کام امیدوار  
به از قید بندی شکستن هزار. (بوستان).  
سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد

بدست مرحمت یارم در امیدواران زد.  
حافظ.  
چراغ دیده شب‌زنده‌دار من گردی  
اینس خاطر امیدوار من باشی. حافظ.

شده‌ام خراب و بدنام و هنوز امیدوارم  
که بهمت عزیزان برسم به نیک‌نامی. حافظ.  
[انگران و متوقع. (ناظم الاطباء). متوقع.  
(آندراج) (فرهنگ فارسی معین). منتظر.  
(ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). مقابل  
نام امید، نومید. (فرهنگ فارسی معین).  
چشم‌دارنده بر خیر و نیکی:  
چو در خیر کسان امیدواری  
ز نومیدی پرو آیدت خاری.

(ویس و رامین).  
عجب داری از لطف پروردگار  
که باشد گه‌تکارش امیدوار. (بوستان).  
خدایا مقصر بکار آمدیم  
تهدست و امیدوار آمدیم. (بوستان).  
در آنجای پاگان امیدوار  
گل‌آلوده معصیت را چکار؟ (بوستان).  
امیدوار چنانم که کار بسته برآید  
وصال چون بسر آمد فراق هم بسر آید.

حافظ.  
دلا ز طمن حسودان مرنج و واثق باش  
که بد بخاطر امیدوار ما ترسد. حافظ.  
زاهد اگر به حور و قصور است امیدوار  
ما را شربخانه قصور است و بار حور.

حافظ.  
-امثال:  
امیدوار بود آدمی بخیر کسان  
مرا بخیر تو آید نیست شر مرسان.  
سعدی (از امثال و حکم دهخدا).

[المطمئن و دارای امید. (ناظم الاطباء). واثق:  
آنچه کودکان را افتند از این علت [اسل]  
امیدوارتر باشد و علاج بهتر پذیرد. (ذخیره  
خوارزمشاهی). امیدوار است کی بفر دولت  
قاهره نبته‌الله تمام گردد. (فارسنامه ابن بلخی  
ص ۱۴۷). [اطماع. (منتهی الارب):  
دست‌مایه بندگان گنج‌خانه فضل تست  
کیسه‌آئید از آن دوزد همی امیدوار. سنایی.  
[اجای امید. محل امید. (یادداشت مؤلف):  
باغی چون نعمت ملکان پایدار و خوش  
کاخی چو روزگار جوانان امیدوار. فرخی.

**امیدوار شدن.** [أُمِيْدٌ شُدَّ] (مص مرکب)  
چشم داشتن. سر توقع خاریدن. چشم بدست  
کسی بودن. کیسه بر کسی دوختن. توقع. رجا.  
(مجموعه مترادفات).

**امیدوار کردن.** [أُمِيْدًا مِیْدُکَ دَ] (مص)  
مرکب) امید دادن. امیدوار گردانیدن: بسبب  
خواندن و بدین شغل امیدوار کردن. (تاریخ  
بهقی ج ادیب ص ۳۴۲).  
هدهد کتون که خلعت بلیس عهد یافت

بخش بخلعت ملک امیدوار کرد. خاقانی.  
در مدارای مرد کار کند  
هرچه او را امیدوار کند. نظامی.  
بخشدگی و سابقه لطف و رحمتش  
ما را بحسن عاقبت امیدوار کرد. سعدی.  
[اطماع. تلمیح. (منتهی الارب).  
**امیدوار کوه.** [أُمِيْدًا] (إخ) یکی از  
رشته‌های قرعی سلسله جبال قارن است که  
از آمل تا استرآباد امتداد دارد. بعد این کوه را  
امیرکوه نامیده‌اند. (از سفرنامه سازندران و  
استرآباد رابینو متن انگلیسی ص ۲ ترجمه  
فارسی ص ۱۹).

**امیدوار گردانیدن.** [أُمِيْدُکَ دَ] (مص)  
مرکب) ترجمه. (دههار). امید دادن. امیدوار  
کردن: و دیگر مناسب حال ارباب همت  
نیست یکی را امیدوار گردانیدن و باز  
بنومیدی خسته کردن. (گلستان).

**امیدواری.** [أُمِيْدًا] (حاصص مرکب) مقابل  
ناامیدی. (آندراج). رجا. ارتجاع. ترجمی.  
ترجمه. (یادداشت مؤلف). امیدوار بودن. امید  
داشتن. (از فرهنگ فارسی معین).  
آرزومندی:

مجتون ز سر امیدواری  
می‌کرد سجده حق‌گزاری. نظامی.  
عاشق چو شنید امیدواری  
گفتا که بیار تا چه داری. نظامی.  
کاری که ازو امید داری  
باشد سبب امیدواری. نظامی.

عمر دگر بیاید بعد از فراق ما را  
کین عمر صرف کردیم اندر امیدواری. سعدی.  
[انتظار. توقع. چشم‌داشت هر چیز خوب:  
لطفی کن از آن لطف که داری  
بگشای در امیدواری. نظامی.  
در ترس چنان امیدواریست  
در وقت امید رستگاریست. نظامی.  
بدان کرم که تو داری امیدواری هست.  
سعدی (گلستان).

**امیدواری دادن.** [أُمِيْدُکَ دَ] (مص)  
مرکب) امیدوار کردن. امید دادن.  
**امید و بیم.** [أُمِيْدٌ مِیْمٌ] (ل مرکب) وعده و  
وعید. آرزو و امید داشتن (بخاطر پاداش  
یافتن) و ترس داشتن (بخاطر پادافره یافتن):  
دل دشمنان گشته از وی دو نیم  
دل دوستان پر ز امید و بیم. فردوسی.  
از بی تست اینهمه آئید و بیم  
هم تو ببخشای و ببخشای ای کریم. نظامی.  
- روز امید و بیم: کنایه از رستخیز:  
شنیدم که در روز آئید و بیم  
بدان را بنیکان ببخشد کریم. (بوستان).  
و رجوع به امید و «بیم و امید» در ترکیبات  
امید شود.

**امیدون** [ ] (۱) نشاسته. (ذخیره خوارزمشاهی، در قرابادین، از یادداشت مؤلف). شاید محرف املون باشد.

**امید هروی**. [أ د ه ر] (اخ) صاحب فرهنگ سخنوران و الذریعة (قسم اول جزء ناسع ص ۹۷) بنقل از تذکرة روز روشن او را در شمار شاعران آورده‌اند.

**امیدی**. [أ] (اخ) از شاعران استانبول است و دیوانی بترکی دارد. وی بسال ۹۴۶ ه. ق. درگذشته است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۰۴۰).

**امیدی**. [أ] (اخ) علیقلی بیگ. صاحب فرهنگ سخنوران بنقل از مقالات الشعراء (ص ۱۴) وی را از شاعران قرن دهم هجری شمرده است.

**امیدی رازی**. [أ دی] (اخ) رجوع به امیدی طهرانی شود.

**امیدی طهرانی**. [أ دی ط] (اخ) ارجاسب یا مسعود<sup>۱</sup>. از شاگردان حکیم معروف جلال‌الدین دوانی بوده و در قصیده‌سرایی مهارت داشته و با شاه اسماعیل صفوی معاصر بوده است. بر سر آب مزرعه‌ای که در ری داشته متازعه کرده و در میان جنگ و جدال شهادت یافته است و این کار بترک قوام‌الدین نوربخشی بوده است. در دانش طب نیز مهارت داشته. بیشتر اشعار او در مدح بوده بخصوص در مدح امیر یاراحمد ملقب به نجم ثانی وزیر شاه اسماعیل اول، از وی قصایدی در دست است و گویند هر قصیده‌ای که در مدح وی میگفت سی تومان تبریزی صلح می‌یافت. صاحب تذکرة میخانه که بیشتر اشعار او را مطالعه کرده بوده طرز سخن او را متشابه طرز ظهور فارسیابی یافته است و باز همین مؤلف می‌نویسد: اگرچه بروش سلمان ساوجی آشنایی بیشتر دارد بهتر از او سخن سروده است. ساقی‌نامهای نیز دارد که در تذکرة میخانه آمده است و اول آن این بیت است: حریفی که این نیلگون خُم از اوست شراب ظهور و سقا هم از اوست. صاحب تذکرة نصرآبادی بیت مشهور زیر را بدو نسبت میدهد:

کتاب فضل ترا آب بحر کافی نیست  
که تر کنی سر انگشت و صفحه بشماری.

و می‌نویسد این بیت از قصیده‌ایست که در مدح علی (ع) گفته است. مقداری از اشعار او در ضمن کتب خطی کتابخانه مجلس شورای ملی و موزه بریتانیا موجود است<sup>۲</sup>. در تاریخ وفات وی اختلاف است. امین احمد رازی و شاهد صادق و صاحب احسن‌التواریخ تاریخ وفات او را بسال ۹۲۹ ه. ق. و سام میرزا به سال ۹۲۰ نوشته‌اند و ماده تاریخ ذیل سال

وفات او را ۹۲۵ یا ۹۲۷ معین می‌کند:

نادرالعصر امیدی مظلوم  
که بناحق شهید شد ناگاه  
شب به خواب من آمد و فرمود  
کای ز سز درون من آگاه  
بهر تاریخ قتل من بنویس  
«آه از خون ناحق من آه»<sup>۳</sup>.

مطلع بعضی از قصیده‌های وی که در مجمع الفصحا آمده اینهاست:

زهی طلعتت بر فراز رکابت  
فروزان چو بر آسمان نجم ثاقب.  
کنون کز سر سرو و پای صنوبر  
کشد مرغ مرغوله و لاله ساغر.  
تو ترک نیم‌ستی من مرغ نیم‌بمسل  
کار تو از من آسان کام من از تو مشکل.  
از کجا میرسی ای همدرد فرخنده‌قدم  
ای تو تاج سر و سر حلقه مرغان حرم.  
(از مجمع‌الفصحا چ سنگی ج ۲ ص ۷ و ۸) (از تذکرة میخانه چ احمد گلچین معانی ص ۱۲۱) (از تاریخ ادبیات ایران ادوارد براون ترجمه رشید یاسمی ص ۱۵۴) (از تذکرة نصرآبادی ص ۵۲۶) (از الذریعة قسم ۱ از جزو ۹ ص ۹۷). و رجوع بتمام مأخذ مذکور و فرهنگ سخنوران شود.

**امیدیه**. [أ دی ی] (اخ) نام دوه از بخش هندبجان شهرستان خرمشهر. سکنه یکی ۱۸۰ و از آن دیگری ۱۰۰ تن است. محصول آن غلات و آبش از چاه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

**اهمو**. [أ ع] (ع) میر<sup>۴</sup>. پادشاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). فرمانروا. (مهذب الاسماء). کسی که فرمانروا بر قومی باشد. (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین). راعی. (منتهی الارب). سلطان. خلیفه. این کلمه با الف و لام تعریف یا بدون آن در روی سکه‌های عربی و اسلامی دیده می‌شود. اصلاً برای خلفا وضع شده است بخصوص وقتی که با الفاظ «المؤمنین» یا «المسلمین» اضافه شود. سپس بر رؤسای سپاه و حکام و ارباب سیاست اطلاق شده و الفاظی از قبیل «الاجل» و «الجلیل» و «السید» و «المظفر» و «المؤید» بدان الحاق شده است. (از نفودالعربیه ص ۱۲۴):

اندی که امیر ما باز آمد نیروز  
مرگ از پس دیدنش زوا باشد و شاید.

رودکی.

بسا که مست در این خانه بوده‌ام شادان  
چنانکه جاه من افزون بد از امیر و بیوک.

رودکی.

آن کس که بر امیر در مرگ باز کرد  
بر خویشان دگر نتواند فراز کرد. ابوشکور.  
به ابر رحمت ماند همیشه کف امیر

چگونه ابر، کجا تو تکیش باران است.  
عماره.

گویای گزیده ملک هفت آسمان  
ای خسرو بزرگ و امیر بزرگوار. منوچهری.  
چون بمان سرای برسد حاجیان دیگر پذیره  
آمدند و او را پیش امیر بردند. (از تاریخ بهیمنی  
چ ادیب ص ۱۵۱). امیر فرمود تا کمر شکاری  
آوردند. (تاریخ بهیمنی ص ۱۲۹). یک روز  
چنان اتفاق افتاد که امیر مثال داده بود...  
(تاریخ بهیمنی ص ۱۲۱). امیر خدانود  
پادشاهست هرچه فرمود نیست بفرماید.  
(تاریخ بهیمنی ص ۱۷۸)<sup>۵</sup>.

گر خطیر آن بودی کنش دل و بازوی قویست  
شیر بایستی بر خلق جهان جمله امیر.  
ناصرخسرو (دیوان چ مینوی - محقق  
ص ۲۱۸).

خلل از ملک چون شود زایل  
جز برای وزیر و تیغ امیر؟  
ناصرخسرو (ایضاً ص ۱۹۸).  
دستم رسید بر مه ازیرا که هیچ وقت  
بی من قدح بدست نگیرد همی امیر.  
ناصرخسرو (ایضاً ص ۱۰۲).  
ای پسر پیش جهل اسیری تو  
تا نگرده سخن پیشت امیر.  
ناصرخسرو (ایضاً ص ۱۹۸).  
اگرچه بر دل مردم خرد امیر شده‌ست  
ضمیر روشن تو بر خرد شده‌ست امیر.  
امیر معزی (دیوان چ اقبال ص ۳۹۷).  
میرمیرت بر زبان بیند پس دز وقت ورد  
یا مخوان فؤضت امری یا مگو کس را امیر.  
سنایی (دیوان چ امیرکبیر ص ۱۶۴).  
چون تمام برخواند [فرخی] امیر [ابوالمظفر  
چغانی] شعرشناس بود... از این قصیده بسیار  
شگفتها نمود. (چهارمقاله چ معین چ هفتم  
ص ۶۳). گفت امیر [ابوالمظفر چغانی]  
بنداغگاه است و من میروم پیش او.

---

۱- مؤلف تذکرة میخانه می‌نویسد: استادش نام او مسعود نهاد و تخلصش امیدی قرار داد.

۲- چنانکه احمد گلچین معانی در حواشی تذکرة میخانه نوشته قسمت اعظم دیوان امیدی در ضمن یک مجموعه خطی متعلق به حسین پرتو بیضایی که در حدود اوایل قرن یازدهم هجری نوشته شده موجود است.

۳- اگر دو الف مددور را دو حساب کنیم ۹۲۵ و اگر چهار حساب کنیم ۹۲۷ بدست می‌آید. این ماده تاریخ را شاگرد امیدی، افضل نامی سروده است.

۴- در فارسی گناه همزه را حذف کنند و بصورت «میر» آورند. رجوع به میر شود.

۵- در شواهدی که از تاریخ بهیمنی نقل شد منظور از امیر، سلطان مسعود غزنوی است.

(چهارمقاله ص ۵۹). قصیده‌ای گوی لایق وقت... تا ترا پیش امیر برم. (چهارمقاله ص ۶۰).

اسیران خاک کند امیران اول که چون خاک عبرت قرابلی نیایی. خاقانی. هر فریقی مر امیری را تبع بندگشته میر خود را از طمع. مولوی. نهاد بد نپسندد خدای نیکوکار امیر خفته و مردم ز ظلم او بیدار. سعدی. نگو نام را کس نگیرد اسیر بترس از خدا و مترس از امیر. (بوستان). بدست آهن نفته کردن خمیر به از دست‌یرسینه پیش امیر. (گلستان). عراق ایران است این امیر ایران است گشاده گردد ایران امیر ایران را.

؟(از حاشیه فرهنگ اسدی نخبوانی). [درجه‌ای پایین‌تر از پادشاه [یا خلیفه]]. (از فرهنگ فارسی معین). چنانکه از تاریخ سیستان مستفاد میشود امیر بالاترین درجه نظام و درجه پایین‌تر از فرمانروای کل (پادشاه) بوده است؛ یعقوب مهتران ایشان [خوار] را خلعت داد و نیکویی گفت که از شما هر که سرهنگ است امیر کنم و هر که یک‌سوار است سرهنگ کنم و هر چه پیاده است شما را سوار کنم. (از تاریخ سیستان ص ۲۰۵). گفتم [احمدبن ابی‌دواد] یا امیر [افشین] خدا مرا فدای تو کناد من از بهر قاسم عیبی را آمده‌ام. (تاریخ بیهقی ج ادب ص ۱۷۲). [فرمانده سپاه. سردار. سپهسالار. (از فرهنگ فارسی معین):

چو من پادشاه تن خویش گشتم اگرچند لشکر ندارم امیرم. ناصر خسرو. پای دارد با مصافی از مصافش یک غلام دست دارد با سپاهی از سپاهش یک امیر.

امیر معزی (دیوان ج اقبال ص ۳۶۲). که باشد بی‌امیر آشفته لشکر. (تاریخ سلاجقه کرمان). [کسی که از طرف پادشاه حکومت ولایتی یا شهری را دارد. حاکم. عامل. (از یادداشتهای مؤلف. سرور. رئیس. بزرگ قوم یا طایفه و ازین معنی القابی همچون امیر الشعراء، امیر مؤمنان یا امیرالمؤمنین و امیرالحاج و جز اینها آمده است. رجوع بهمین مصاد شود. [عظیم. (منتهی الارب). [کنکاش‌کننده. [همسایه. [عصا کش کور. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). [پیشکار خلیفه. (فارسانامه ابن‌البلیخی): در آن روزگار امرا پیشکاران خلیفه را خواندندی هیچکس را امیر نگفتند مگر ایشان را. (فارسانامه ابن‌البلیخی ص ۱۷۱). [شاهزاده. شاهپور. (از یادداشت مؤلف). [تزاده. (زمخسری). [در اصطلاح قوم بنی‌اسرائیل. رئیس قوم و یا شیخ و پیشوا بود. (از قاموس کتاب مقدس).

ج. امراء. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). - امیرآباد؛ جایی که امیر آباد کرده باشد. اسامی عده‌ای از دهکده‌ها و قصبات ایران و ممالک فارسی‌زبان. رجوع به امیرآباد شود. - امیر سخنان؛ امیر سخن. شاعر و ادیب؛ ای امیر سخنان کز بی نفع حکما مر ترا قوت تأیید الاهیست وزیر. سنایی (دیوان ج امیرکبیر ص ۱۶۱). ترکیب‌ها:

- امیرآب. امیر آب حیوان. امیرآخر. امیرآخور. امیرآخر (آخور)باشی. امیرالبحر. امیرالجیش. امیرالجیوش. امیرالحاج. امیرالحج. امیرالسواحل. امیرالمرأة. امیرالمؤمنین. امیر امراء. امیر امیران. امیرانه. امیربار. امیربازار. امیر بحر. امیر توپخانه. امیر تومان. امیر حاج. امیر حج. امیرداد. امیردادی. امیرزاده. امیر سواحل. امیرشکار. امیرشکارباشی. امیر طلالیه. امیرکبیر. امیر کردن. امیر لشکر. امیر مجلس. امیر مؤمنان. امیر مؤمنین. امیر نحل. امیروار. امیری.

**امیر.** [۱] (بخ) [بخ] پسر قارن که عمزاده موسی (بینمیر بنی‌اسرائیل) و بر دین او بود. (از تاریخ گزیده ج امیرکبیر ص ۵۹).

**امیر.** [۱] (بخ) نام نخستین و هفتمین پادشاه از بریدشاهیان دکن (قرن دهم و یازدهم هجری) بود. (از معجم‌الانساب زامباور ج ۲ ص ۴۳۹). و رجوع به بریدشاهیان شود.

**امیر.** [۱] (بخ) محمدبن محمدبن احمد عبدالقادر سنابوی ازهری، معروف به امیر. (۱۱۵۴ - ۱۲۳۲ ه. ق. ۱۷۴۲-۱۸۱۷ م.). وی از دانشمندان عرب و از فقیهان مالکی بود. در ناحیه سنبو در مصر تولد یافت و در ازهر درس خواند و در قاهره درگذشت. بر بسیاری از کتب مشهور شرح یا حاشیه نوشته است. رجوع به اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳ ص ۹۷۴ شود.

**امیر.** [۱] (بخ) در کتاب مقدس بدو تن بدین نام اشاره شده: ۱- امیر (متکلم). یکی از افراد خانواده کهانت. ۲- مردی که از تل نمک و تل حرشا برآمد. (از قاموس کتاب مقدس).

**امیر.** [۱] (بخ) مولانا... شاعر ترک و متقدم بر امیرعلیشیر نوایی (در گذشته بسال ۹۰۶ ه. ق.) است و اشعار ترکی خوبی دارد. در شعر فارسی تتبع شیخ کمال کرده است. از اوست: روز قسم هر کسی از عیش بخش خود ستاند غیر زاهد کو ریاضت‌ها کشید و خشک ماند. و قبر او در بدخشانست. (از مجالس النفائس ص ۱۹۳).

**امیر.** [۱] (بخ) ابن احمر (الاحمر) الشکری. عبدالرحمان سره او را در سیستان جانشین خود کرد. (از تاریخ سیستان ص ۸۴). و

رجوع بهمین کتاب، و عبدالرحمان بن سره شود.

**امیرآب.** [۱] (اسرکب) میرآب. (از آندراج). آنکه کار تقسیم آبهای ناحیتی یاو محول است: گفت (یعقوب لیث) بمظالم بودی، گفتابودم، گفت هیچکس از امیرآب گله کرد، گفت نه. (تاریخ سیستان). و رجوع به میرآب شود.

**امیرآباد.** [۱] (بخ) از دهکده‌های فارس است که در سه فرسخی جنوب آباده واقع شده. (از فارسانامه ناصری).

**امیرآباد.** [۱] (بخ) دهی است از بخش نور شهرستان آمل یا ۱۹۰ تن سکنه. محصول آن برنج، کف و کمی نیشکر و غلات و آب آن از چاه و فاضل آب شرفتی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

**امیرآباد.** [۱] (بخ) دهی است از بخش اردکان شهرستان یزد با ۳۳۵ تن سکنه. محصول آن غلات، میوه و آب آن از قنات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

**امیرآباد.** [۱] (بخ) دهی است از بخش اسفراین شهرستان بجنورد با ۱۹۸ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

**امیرآباد.** [۱] (بخ) دهی است از بخش اشنویه شهرستان ارومیه. محصول آن غلات و توتون. آب آن از رودخانه اشنویه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

**امیرآباد.** [۱] (بخ) دهی است از بخش بافت شهرستان سیرجان با ۲۳۹۴ تن سکنه. محصول آن غلات و حبوب و آب آن از چشمه و رودخانه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

**امیرآباد.** [۱] (بخ) دهی است از بخش بهشهر شهرستان ساری با ۶۷۰ تن سکنه. محصول آن برنج، غلات و پنبه و آب آن از رودخانه نکا است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

**امیرآباد.** [۱] (بخ) دهی است از بخش تربت‌جام شهرستان مشهد با ۴۸۴ تن سکنه. محصول آن غلات و پنبه و آب آن از قنات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

**امیرآباد.** [۱] (بخ) دهی است از بخش جغتای شهرستان سبزوار با ۲۰۰ تن سکنه. محصول آن غلات، کنجد، بنشن و زیره. آب آن از قنات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

**امیرآباد.** [۱] (بخ) دهی است از بخش حسین‌آباد حومه شهرستان سمنجان با ۳۸۰ تن سکنه. محصول آن غلات و آب آن از چشمه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

**امیرآباد.** [۱] (بخ) دهی است از بخش حومه شهرستان تربت‌حیدریه با ۲۳۰ تن

سکنه. محصول آن غلات و پنبه و آب آن از قنات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**امیرآباد.** [أ] (لخ) دهی است از بخش حومه شهرستان قوچان با ۱۴۷ تن سکنه. محصول آن غلات و آب آن از قنات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**امیرآباد.** [أ] (لخ) دهی است از بخش شیروان شهرستان قوچان با ۲۵۸ تن سکنه. محصول آن غلات و انگور و آب آن از چشمه و قنات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**امیرآباد.** [أ] (لخ) دهی است از بخش حومه شهرستان مشهد با ۲۹۶ تن سکنه. محصول آن غلات و بنشن و آب آن از قنات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**امیرآباد.** [أ] (لخ) دهی است از بخش حومه شهرستان نیشابور با ۱۶۷ تن سکنه. محصول آن غلات و آب آن از قنات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**امیرآباد.** [أ] (لخ) دهی است از بخش خرقان شهرستان ساوه با ۳۷۹ تن سکنه. محصول آن غلات، سیب‌زمینی و بادام و آب آن از چشمه‌سار و قنات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**امیرآباد.** [أ] (لخ) دهی است از بخش زاغه شهرستان خرم‌آباد با ۱۲۰ تن سکنه. محصول آن غلات، لبنیات و پشم و آب آن از سراب میان‌کوه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**امیرآباد.** [أ] (لخ) دهی است از بخش رزن شهرستان همدان با ۳۴۳ تن سکنه. محصول آن غلات و لبنیات و آب آن از رودخانه گرمک است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**امیرآباد.** [أ] (لخ) دهی است از بخش زرد پنبه، چغندرقد، انگور و میوه و آب آن از قنات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**امیرآباد.** [أ] (لخ) دهی است از بخش سلسله شهرستان خرم‌آباد با ۱۵۰ تن سکنه. محصول آن غلات، حبوب و لبنیات و آب آن از سراب پایی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**امیرآباد.** [أ] (لخ) دهی است از بخش سنجد شهرستان هروآباد با ۱۵۷ تن سکنه. محصول آن غلات و حبوب و آب آن از چشمه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**امیرآباد.** [أ] (لخ) دهی است از بخش سردان شهرستان زنجان با ۴۶۲ تن سکنه.

محصول آن غلات، گردو و عسل و آب آن از چشمه‌سار است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**امیرآباد.** [أ] (لخ) دهی است از بخش سردان شهرستان زنجان با ۲۴۸ تن سکنه. محصول آن غلات دیمی و بنشن و آب آن از چشمه است. این ده را چمن‌وزیر نیز گویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**امیرآباد.** [أ] (لخ) دهی است از بخش سیمین‌رود شهرستان همدان با ۱۵۵ تن سکنه. محصول آن غلات، انگور و حبوب و آب آن از چشمه و رودخانه قوری‌چای است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**امیرآباد.** [أ] (لخ) دهی است از شهرستان تنکابن با ۳۰۰ تن سکنه. محصول آن برنج، مرکبات، چای و جالیزکاری و آب آن از رودخانه چشمه کیله است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**امیرآباد.** [أ] (لخ) دهی است از بخش ضاء‌آباد شهرستان قزوین با ۲۳۶ تن سکنه. محصول آن غلات، پنجه و لبنیات و آب آن از چشمه‌سار و رود محلی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**امیرآباد.** [أ] (لخ) دهی است از بخش طبس شهرستان فردوس با ۱۸۷ تن سکنه. محصول آن غلات و پنبه و آب آن از قنات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**امیرآباد.** [أ] (لخ) دهی است از بخش فرمهبین شهرستان اراک با ۷۰۷ تن سکنه. محصول آن غلات، بنشن و کمی میوه و آب آن از قنات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**امیرآباد.** [أ] (لخ) دهی است از بخش فریمان شهرستان مشهد با ۱۲۶ تن سکنه. محصول آن غلات، بنشن و چغندر و آب آن از قنات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**امیرآباد.** [أ] (لخ) دهی است از بخش قروه شهرستان سنجند با ۱۹۰ تن سکنه. محصول آن غلات و لبنیات و آب آن از چشمه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**امیرآباد.** [أ] (لخ) دهی است از بخش کامیاران شهرستان سنجند با ۳۵۶ تن سکنه. محصول آن غلات و لبنیات و آب آن از چشمه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**امیرآباد.** [أ] (لخ) دهی است از بخش کیودرآهنگ شهرستان همدان با ۹۰۰ تن سکنه. محصول آن حبوب، انگور، غلات و صیفی و آب آن از قنات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**امیرآباد.** [أ] (لخ) دهی است از بخش

کلات شهرستان دره گز با ۱۰۶ تن سکنه. محصول آن غلات و ذرت و آب آن از رودخانه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**امیرآباد.** [أ] (لخ) دهی است از بخش کلیر شهرستان اهر با ۹۳۹ تن سکنه. محصول آن غلات و آب آن چشمه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**امیرآباد.** [أ] (لخ) دهی است از بخش گرمسار شهرستان دماوند با ۱۸۰ تن سکنه. محصول آن غلات و بنشن و آب آن از رودخانه حبله‌رود است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**امیرآباد.** [أ] (لخ) دهی است از بخش میاندوآب شهرستان مراغه با ۳۹۰ تن سکنه. محصول آن غلات، حبوب، چغندر و کشمش و آب آن از زرینه‌رود و سیمینه‌رود است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**امیرآباد.** [أ] (لخ) دهی است از بخش میان‌کنگی شهرستان زابل با ۴۰۹ تن سکنه. محصول آن غلات، پنبه و صیفی و آب آن از رودخانه هیرمند است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**امیرآباد.** [أ] (لخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان مراغه با ۱۱۱ تن سکنه. محصول آن غلات، کشمش، بادام و زردآلو و آب آن از رودخانه مردی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**امیرآباد.** [أ] (لخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان میانه با ۱۲۲ تن سکنه. محصول آن غلات، برنج و پنبه و آب آن از چشمه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**امیرآباد.** [أ] (لخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان سیرجان با ۱۰۰ تن سکنه. محصول آن غلات و حبوب و آب آن از قنات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**امیرآباد.** [أ] (لخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان اسلام‌آباد غرب با ۲۲۵ تن سکنه. محصول آن غلات، چغندرقد، نخود و لبنیات و آب آن از سراب خان و هفت‌چشمه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**امیرآباد.** [أ] (لخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان با ۲۰۰ تن سکنه. محصول آن غلات، حبوب دیمی و لبنیات و آب آن از چاه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**امیرآباد.** [أ] (لخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان آباده با ۲۲۰ تن سکنه.

محصول آن غلات، انگور، بادام، پنبه و لبنیات و آب آن از قنات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**امیرآباد.** [أ] [بخ] دهی است از بخش مرکزی شهرستان لاهیجان با ۴۵۴ تن سکنه. محصول آن برنج، ابریشم، کتف و مختصر گندم و آب آن از نهر حشمت‌رود و استخر محلی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**امیرآباد.** [أ] [بخ] دهی است از بخش مسجدسلیمان شهرستان اهواز با ۵۶۰ تن سکنه. محصول آن غلات و آب آن از لوله شرکت نفت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**امیرآباد.** [أ] [بخ] دهی است از بخش نور شهرستان آمل با ۱۴۰ تن سکنه. محصول آن برنج و کمی نیشکر و غلات و آب آن از چشمه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**امیرآباد.** [أ] [بخ] دهی است از بخش ورامین شهرستان تهران با ۱۰۵ تن سکنه. محصول آن غلات، صیفی و چغندرقد و آب آن از قنات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**امیرآباد.** [أ] [بخ] دهی است از بخش ورزقان شهرستان اهر با ۲۸۰ تن سکنه. محصول آن غلات و حبوب و آب آن از چشمه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**امیرآباد.** [أ] [بخ] دهی است از دهستان بالا از شهرستان نهاوند با ۱۲۰ تن سکنه. محصول آن غلات، حبوب و لبنیات و آب آن از قنات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**امیرآباد.** [أ] [بخ] دهی است از دهستان قلعه‌حاتم شهرستان بروجرد با ۱۷۲ تن سکنه. محصول آن غلات و آب آن از قنات و چاه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**امیرآباد.** [أ] [بخ] دهی است از دهستان قلقل‌رود شهرستان تویسرکان با ۲۲۷ تن سکنه. محصول آن غلات، صیفی، انگور و لبنیات و آب آن از رودخانه قلقل‌رود است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**امیرآباد.** [أ] [بخ] قصبه‌ای است از بخش سیدآباد شهرستان دامغان با ۲۰۰۰ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه، حبوب، پسته، انگور و میوه‌های دیگر است. در حدود سی باب دکان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**امیرآباد.** [أ] [بخ] نام پاسگاه مرزبانی و شعبه شیلات در جزیره میان‌کاله است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**امیرآباد.** [أ] [بخ] شهر کوچکی است در هندوستان در نزدیکی اگره. ۷۵۰۰ تن جمعیت دارد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۰۴).

**امیرآباد بالا.** [أ] [بخ] دهی است از بخش مرکزی شهرستان جیرفت با ۱۶۵ تن سکنه. محصول آن غلات و آب آن از رودخانه هلیل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**امیرآباد تهران.** [أ] [بخ] سابقاً دهی بود در دوکیلومتری شمال باختری تهران. در جنگ بین‌الملل دوم اردوگاه نظامی آمریکاییان بود، فعلاً جزء دانشگاه تهران است و کسوی دانشجویان و چاپخانه و تأسیسات اتم‌شناسی دانشگاه در این محل واقع است. و قسمت جنوبی آن یکی از محلات شمالی تهران محسوب می‌شود.

**امیرآباد علی‌نقی.** [أ] [بخ] دهی است از بخش رزن شهرستان همدان با ۲۲۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه قره‌چای و محصول آن غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**امیرآباد کهنه.** [أ] [بخ] دهی است از بخش بوئین شهرستان قزوین با ۲۳۶ تن سکنه. محصول آن غلات و آب آن از قنات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**امیرآباد نو.** [أ] [بخ] دهی است از بخش بوئین شهرستان قزوین با ۳۴۲ تن سکنه. محصول آن غلات، چغندرقد، انگور و بادام و آب آن از قنات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**امیرآباد نورعلی.** [أ] [بخ] دهی است از بخش شهرستان همدان با ۲۸۳ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات، حبوب و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**امیر آب حیوان.** [أ] [بخ] خواجه خضر علیه‌السلام. (آندراج) (مؤید الفضلاء):

ضمیر من امیر آب حیوان  
زبان من شبان واد ایمن.

خاقانی (از آندراج، ذیل امیر آب).  
**امیر آخو الزمان.** [أ] [بخ] کنایه از حضرت قائم است. (از انجمن آرا).

**امیرآخور.** [أ] [بخ] (مسرکب) <sup>۱</sup> داروغه اسپان. (آندراج). رئیس اصطبل. رئیس اصطبل سلطنتی. در شاهنامه اشاره‌ای باین شغل هست:

بیامد بر از آب چشم اردشیر  
بر آن آخور تازی اسپان امیر.

**امیرال.** [أ] (فرانسوی، <sup>۲</sup> دریاسالار.

(تاریخ تمدن اسلام جرجی زیدان ترجمه جواهرکلام ج ۱ ص ۲۰۱). سردار لشکر بحری. (ناظم الاطباء). دریابگ. امیرالبحر <sup>۳</sup>.

**امیران.** [أ] [بخ] رجوع به میرانان شود.  
**امیران.** [أ] [بخ] دهی است از بخش شهرستان خرم‌آباد با ۲۴۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**امیران‌شاه.** [أ] [بخ] پسر امیر تیمور گورکانی، و از طرف پدر یازده سال حاکم آذربایجان بود. نسبت به کمال خجندی توجه و علاقه داشته است. گویند بر اثر سقوط از اسب حالت جنون پیدا کرد و در همین حالت جنون بود که دستور داد استخوانهای خواجه رشیدالدین فضل‌الله را از مسجدی که در ربع رشیدی تبریز بود بیرون آورند و در قبرستان یهودیان بخاک سپردند. (از تاریخ مغول) (از فهرست مدرسه سه‌سالار ج ۲ ص ۶۶۴).

**امیران‌شاه.** [أ] [بخ] هم‌الدولتین قوام‌المله ابوشجاع و ابوالمظفر... بین قانورد چغری. از شاهزادگان سلجوقیان کرمان و محدود ارزقی هروی بود و قبل از ۴۷۷ ه. ق. درگذشته است. رجوع به تاریخ افضل ص ۱۰، ۱۲، ۱۴ و دیوان ارزقی ج سعید نفیسی صفحه شش مقدمه و ۱۸ و تعلیقات چهارمقاله ج معین شود.

**امیرانلو.** [أ] [بخ] دهی است از بخش شیروان شهرستان قوچان با ۵۱۷ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**امیرانه.** [أ] [بخ] (ص مرکب، ق مرکب) (از: امیر عربی + انه فارسی) شاهانه. (ناظم الاطباء). شاهوار. (آندراج). بطور امیری و بطور سرداری و بزرگی. (از ناظم الاطباء).

**امیر ادهم.** [أ] [بخ] ابن منصور بن زید بلخی. پدر ابراهیم ادهم بود.  
حسن کجا شد و کو پایزید بظامی  
امیر ادهم و فرزند آن هنرپرور؟

ناصر خسرو.  
رجوع به ادهم و ابراهیم ادهم شود.

**امیرارسلان رومی.** [أ] [بخ] قهرمان داستان عیاشانه... که از داستانهای بسیار مشهور زبان فارسی است و از یک قرن

۱ - Grand écuyer. (دزی ج ۱ ص ۱).

۲ - Amiral.

۳ - امیرال تحریف‌شده امیرالبحر عربی است. (از تاریخ تمدن اسلام جرجی زیدان ج ۱ ص ۲۰۱). و در فرهنگ فرانسه بفارسی سعید نفیسی مانخورد از امیر دانسته شده. ظاهراً از عربی وارد زبانهای اروپایی و از زبان فرانسوی وارد فارسی شده است. به انگلیسی و آلمانی Admiral می‌گویند.



باین طرف مورد توجه شدید عامه مردم بوده و همه جا خواننده می شده است و بارها نیز بطبع رسیده و بازنگی از روی آن فیلم تهیه کرده و نمایشنامه پرداخته اند. درباره گوینده و نویسنده این داستان اختلاف نظر است. بنا بدلائل زیر این داستان از تراوشهای فکری نقیب الممالک نقال ناصرالدین شاه است: ۱ - دوستلی معیر الممالک که از مردان دوره ناصری است و اکنون زنده است در مجله پنما (سال ۸ شماره ۱۲ اسفند ۱۳۳۴ ه. ش.) در ضمن یادداشت‌های خود تصریح کرده که داستان امیر ارسلان از تراوشهای مخیله نقیب الممالک است که پسند خاطر ناصرالدین شاه افتاده بود و سالی یک بار هنگام خواب برای او تکرار می شد، و چون شبها نقیب الممالک به داستانیسمی می نشست فخرالدوله (توران آغا دختر ناصرالدین شاه همر مهدقلی خان مجددالدوله که زنی باسواد و اهل مطالعه و شاعر بوده و بسال ۱۳۰۹ ه. ق. درگذشته است) با لوازم نوشتن پشت در نیمه باز اطاق خواجه سربان جا می گزید و گفته های نقالیاش (نقیب الممالک) را می نوشت. این کار شاه را خوش آمده بود و اوقاتی که فخرالدوله در خانه خود بسر میکرد امر میکرد که قصه های دیگر گفته شود تا فخرالدوله از نوشتن باز نماند. ۲ - امروز نواده های نقیب الممالک زنده اند و از آنان بکرات شنیده شده است که امیر ارسلان مخلوق ذهن نقیب الممالک بوده است. ۳ - مقایسه کتاب ملک جمشید، طلسم آصف و حمام بلور (چ بنگاه فهم) نوشته نقیب الممالک با داستان امیر ارسلان از نظر سبک نویسندگی و عبارت پردازی و توصیفات و تکیه کلامها و اشعاری که بمناسبت باستشاد آمده و اعلام کتاب معلوم می دارد که نویسنده هر دو کتاب یکی است. ۴ - بیشتر شعرهای امیر ارسلان از قافیه است و بسیاری از اشعار معروف و توصیفات زیبا و مشهور وی در این کتاب آمده است، و این خود معلوم می دارد که داستان امیر ارسلان در دوران شهرت قافیه (درگذشته بسال ۱۲۷۴ ه. ق.) پدید آمده است. داستان امیر ارسلان از لحاظ تنوع صحنه ها و گونا گونی حوادث بر تمام داستانهای عامیانه ایرانی برتری دارد، باآنکه بسیاری از حوادث داستان روی گرده داستانهای قدیمتر تنظیم و از آنها تقلید شده (مانند عاشق شدن امیر ارسلان به تصویر فرخقا)، اما گوینده داستان کوشیده است که حوادث را از یک نساوختی همیشگی داستانهای عامیانه خارج سازد. این خاصیت عمومی داستانهای عامیانه فارسی است که

می توان یکی از صحنه های آنرا برداشت بداستانی دیگر افزود بی آنکه در آن نقصی پدید آید و در آن ناسازی و عدم تناسبی نظر برسد. اما صحنه های امیر ارسلان طوری آراسته شده است که نمی توان با آن چنین کاری کرد. در داستان امیر ارسلان عیاری و شیرین کاری پادگان و شاطران و عیاران و خنجربازی و در کار آوردن داری بهوشی بدست عیاران مطلقاً وجود ندارد با این همه در امیر ارسلان تکیه کلامها و جمله پردازیهای نقالان و قصه خوانان بفراوانی دیده می شود. (از مجله سخن دوره ۱۱ شماره ۸ و ۹ و ۱۰ و ۱۱ آذر و دی و بهمن و اسفند ۱۳۳۹ ه. ش. مقالات محمدجعفر محبوب). و رجوع بهمین مجله شود.

**امیر اسماعیل سامانی.** [ا | ل | ا | خ] اسماعیل بن احمد سامانی. نخستین پادشاه سلسله سامانی بود. و رجوع به اسماعیل شود.

**امیر اصفهانی.** [ا | ر | ا | ق] [ا | خ] امیریگ قصاب. از شاعران دوره صفویان بوده و بقصایب اشتغال داشته. در عهد شاه عباس ثانی درگذشته است. از اوست:

روزی شبش کنم بصد آندوه سینه سوز  
شب را سحر کنم بامید کدام روز؟

(از تذکره نصرآبادی ص ۴۱۹).

و رجوع به فرهنگ سخنوران شود.

**امیر اصلان.** [ا | آ] [ا | خ] دهسی است از دهستان کرانی شهرستان بیجار با ۳۹۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، لبنیات و کمی انگور است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

**امیر اقبالی.** [ا | ا] [ا | خ] از شاعران فارسی که شیعه و ندیم سلطان محمد [شاید محمد بن محمود سبکتکین غزنوی] بوده است. (از نقض الفضاخ ص ۲۵۲).

**امیر الاذریعی.** [ا | ز | ا | ر] [ا | خ] از امراء بنی شهاب لبنان بود و در سال ۲۸۰ ه. ق. درگذشت و پایتخت اذرعسات بود. (از معجم الانساب زامباور).

**امیر الامراء.** [ا | ز | ا | م] [ع | م | ک | ب] از همه مردمان بزرگ مشخص تر و بزرگتر. (از ناظم الاطباء). امیر بزرگ و معظم، و این خطابی است معروف. (از آنندراج). در اصل کلمه تشریف است سپس برای حاکمان بزرگ عنوان شده و فقط یک دفعه در روی نقود دیده شده. (از تقوالمربیه ص ۱۳۴). از قرن چهارم هجری بعد خلفای عباسی بفرمانروایان دولتهای کوچک مانند آل بویه و حمدانیان عنوان امیر الامراء میدادند. امیر الامراء در واقع پادشاه یا مانند پادشاه بود. اولین کسی که باین عنوان معروف شده، ابن رائق از

بنی حمدان امیر بصره بود. در سال ۳۲۴ ه. ق. الراضی خلیفه عباسی امور مملکت را به ابن رائق واگذار کرد و بنام وی لوا بست و دستور داد روی منبر باسم ابن رائق خطبه بخوانند و او را امیر الامراء بگویند. ابن رائق را سلطان بصفداد و یا ملک بصفداد هم میخواندند.

پادشاهان آل بویه تا سال ۴۴۹ ه. ق. نیز این لقب را داشتند و از آن پس این عنوان به طفلربیک پادشاه سلجوقی و جانشینان او منتقل گشت، و السیارسلان بزرگترین پادشاه سلجوقی نیز دارای لقب امیر الامراء بوده است. پادشاهان آل بویه در موقع اقتدار خود شخصی را بنام رئیس الرؤسا می خواندند و او را نایب خلیفه می گفتند و عنوان امیر الامراء را خودشان بهر کدام از اعضای خانواده که شایسته می دیدند اعطا می کردند. پس از سقوط آل بویه و پیدا آمدن سلجوقیان دوباره تعیین امیر الامراء با خلفای عباسی بود. (از تاریخ تمدن اسلام جرجی زیدان ترجمه علی جواهر کلام ج ۱ ص ۱۴۴):

ای من رهی آن چهره گلگون که تو گویی

در بزم امیر الامراء تازه نگاریست. فرخی.

هم اسیر اجلید ارچه امیر اجلید

مرگ را زآن چه کامیر الامرایید همه.

خاقانی.

**امیر الامراء.** [ا | ز | ا | م] [ا | خ] دهی است از دهستان سامن شهرستان ملایر با ۶۷۸ تن سکنه. آب آن از قنات. محصولات آن غلات، حبوب و صیفی. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

**امیر البحر.** [ا | ز | ب] [ع | م | ک | ب] دریاسالار. دریادار.

- امیر البحر دوم؛ دریابان.

- امیر البحر سوم؛ دریادار. (از یادداشت مؤلف).

و رجوع به آدمیرال و امیرال شود.

**امیر الجیوش.** [ا | ز | ج] [ع | م | ک | ب] سردار لشکر. (ناظم الاطباء). سپهسالار و سردار لشکر. (آنندراج). ثم مضی امیر الجیوش الی مصر و تقدم بها و صار صاحب الامر. (کامل این اثیر ج ۱ ص ۹۷).

**امیر الجیوش.** [ا | ز | ج] [ا | خ] ابوالقاسم شاهنشاه الافضل بن بدر الجمالی. از وزرای فاطمیان مصر بود و در سال ۵۱۵ ه. ق. درگذشت. (از معجم الانساب زامباور ج ۱ ص ۱۴۹).

**امیر الجیوش.** [ا | ز | ج] [ا | خ] ابوالنجم بدر الجمالی المستصری... از وزرای خلفای فاطمی مصر بود و بسال ۴۸۷ ه. ق. درگذشت. (از حبیب السیر ج ۲ ص ۲۵۵) (از معجم الانساب زامباور ج ۱ ص ۱۴۹).

**امیرالجیوش.** [أُرْلُجُ] (لخ) انوشنگین الدزیری، الجیلی، منتخبالدوله... در سال ۴۱۹ ه. ق. والی دمشق بود. (از معجم الانساب زامباور ج ۱ ص ۴۵).

**امیرالحاج.** [أُرْلُ حَاج] (ع | مرکب) کسی که ریاست کاروان حجاج را بعهده میگیرد. رجوع به امیرالحج شود.

**امیرالحج.** [أُرْلُ حَج] (ع | مرکب) کسی که ریاست کاروان حجاجان را بعهده میگیرد. نخستین بار در سال نهم هجری ابوبکر صدیق باین لقب ملقب گردید. در دوره اخیر ایام خلفاء این وظیفه یکی از امرای خاندان خلافت سیده میشد و این در صورتی بود که خود خلیفه شخصاً آنرا عهدهدار نشود. وظیفه امیرالحج رهبری حجاج مکه و عودت و محافظت آنان و امنیت در اثنای سفر بود. (از دایرةالمعارف آریانا). و رجوع به امیرالحج و امیر حج و امیر حاج شود.

**امیرالشعراء.** [أُرْشُ شَعْ] (ع | مرکب) امیر شاعران. لقبی است که بعضی شاعران در دربارهای پادشاهان داشتهاند مانند امیرالشعراء برهانی (شاعر دربار البارسلان) و امیر معزی پسر برهانی و امیرالشعراء ادیبالممالک فراهمانی (۱۲۷۷-۱۳۳۶ ه. ق.) شاعر دوره قاجاریان.

**امیرالشعراء برهانی.** [أُرْشُ شَعْ وَ بُ] (لخ) خواجه عبدالملک برهانی نیشابوری. در دربار البارسلان سلجوقی (۴۵۵-۴۶۵ ه. ق.) مقام امیرالشعراء داشت. وی پدر امیرمعزی شاعر مشهور است. رجوع به برهانی شود.

**امیرالکافرین.** [أُرْلُ فِ] (لخ) لقب مأمون خلیفه عباسی بود. وی بخاطر علاقهای که بمطالعات مذهبی داشت باین لقب ملقب شده بود. (از تاریخ ادبی ایران ادوارد براون ترجمه علی پاشا صالح ص ۴۵۸).

**امیرالکبیر.** [أُرْلُ ک] (لخ) (... محمدین محمدین احمدین عبدالقادرین عبدالعزیزین محمد سناری مالکی ازهری، مشهور به الامیرالکبیر (۱۱۵۴-۱۲۳۲ م.). از دانشمندان بزرگ عرب. در سنو متولد شد و قاهره رفت و در علم مقامی بزرگ و شهرتی یافت و در قاهره درگذشت. از آثار اوست: ۱- اتحاف الانس فی الطلیعة و اسم الجنس. ۲- بهجة الانس و الاتستاس شرح زارنی المحبوب فی ریاض الآس. ۳- حاشیه علی شرح الشیخ خالد علی مقدمته الازهریه. ۴- حاشیه علی شرح ابن هشام لمختصره الشذور. ۵- حاشیه علی مغنی اللیب عن کتب الاعراب. ۶- حاشیه علی اتحاف المرید شرح الشیخ عبدالسلام اللقانی. ۷- حاشیه علی شرح الشماعیه ابن ترکی. ۸-

حاشیه علی شرح الملوی علی السمرقندیة فی الاستعارات. ۹- ضوء الشموع علی شرح المجموع. ۱۰- الکوکب المنیر. ۱۱- المجموع. ۱۲- مطلع النبرین فیما یتعلق بالتقدیرین. ۱۳- مناسک الامیر. ۱۴- الوظیفه الساذلیة. (از معجم المطبوعات). و رجوع بهمین کتاب و ریحانة الادب ج ۱ ص ۱۰۹ شود.

**امیرالمرأة.** [أُرْلُ مَ] (ع | مرکب) شوهر زن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**امیرالمسلمین.** [أُرْلُ مِ] (ع | مرکب) لقبی است که از طرف مرابطها استعمال میشده است تا در بین این لقب و لقب امیرالمؤمنین تمیز شود. امیرالمسلمین یک درجه پائینتر از منصب خلافت بود. (از دایرةالمعارف آریانا). و رجوع به مقدمه این خلدون ترجمه محمد پروین گنابادی ج ۱ ص ۴۵۴ شود.

**امیرالمؤمنین.** [أُرْلُ مُ] (ع | مرکب) سرور مؤمنان. لقب خلفای اسلام بود. سبب پدید آمدن لقب امیرالمؤمنین برای خلفا آنست که چون بیعت مردم بر ابوبکر مقرر شد صحابه و دیگر مسلمانان او را خلیفه رسولالله می نامیدند و این امر همچنان بر همین منوال بود تا ابوبکر درگذشت و چون پس از وی بیعت با عمر پیش آمد مردم او را خلیفه خلیفه رسولالله میخواندند و گویی مردم این لقب را بسبب بسیاری کلمات و تابع اضافات سنگین میسرند. در همان روزگار مردم فرماندهان سپاه را امیر میخواندند، و امیر صفتی است مشتق از امارت. و هم مردم عصر جاهلیت پیامبر (ص) را امیر مکه و امیر حجاز خطاب میکردند و صحابه نیز سعدین ابیوقاص را بلقب امیرالمسلمین میخواندند زیرا وی امیر لشکریان قادیسه بود که قسمت معظم مسلمانان را در آن روزگار تشکیل می دادند. اتفاقاً یکی از صحابه عمر را «ای امیرالمؤمنین» خطاب کرد و مردم این لقب را پسندیدند و تصویب کردند و او را بدان خواندند. گویند نخستین کسی که عمر را بدین لقب نامید عبدالله بن جحش بود و برخی گویند عمرو بن عاص و مغیره بن شعبه او را بدین لقب خواندهاند و بقولی یکی خبر فتح بعضی از لشکریان را آورد و همین که داخل مدینه شد از عمر پرسید و می گفت: امیرالمؤمنین کجاست؟ اصحاب عمر که این ترکیب را شنیدند آنرا نیکو شمردند و گفتند راست گفתי بخدای نام اوست و از آن پس وی را بدان خواندند و در میان مردم بمنزله لقبی برای او تلقی گردید و آنگاه خلفای پس از وی این لقب را بوراثت از وی گرفتند و آنرا نشانه ای

از خلافت شمرند و هیچکس در تمام دوران دولت بنی امیه در این لقب و نشانه خاص با ایشان شرکت نیکرد. (از مقدمه ابن خلدون ترجمه محمد پروین گنابادی ج ۱ ص ۴۴۹). [در نزد شمیمه به علی بن ابیطالب (ع) امیرالمؤمنین گفته میشود. رجوع به علی... شود.

**امیرالمؤمنین.** [أُرْلُ مُ] (ع | لخ) دهی از بخش هندیجان شهرستان خرمشهر با ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه زهره و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

**امیرالنحل.** [أُرْنُ نَ] (ع | مرکب) شاهمگس. یسوب: امیرالنحل برای سیاست بر سر و دربان از برای آلودگان بر در. (سندبادنامه ص ۲۰۱). [لخ] (از القاب علی بن ابیطالب (ع) است. (از حبیب السیر ج خیام ج ۱ ص ۵۲۰).

پس یکوفه شهد پاک امیرالنحل را همچو جیش نخل جوش انسی و جان دیده اند.

خاقانی (دیوان ج سجادی ص ۹۰).

**امیر امراء.** [أُرْ أَم] (ترکیب اضافی، إ مرکب) امیرالامراء: از وصف ترکی امیر امراء درخواست کرد و ضمان نامه داد که قم را مساحت کنند. (تاریخ قم). رجوع به امیرالامراء شود.

**امیر امیران.** [أُرْ أ] (ترکیب اضافی، إ مرکب) امیرالامراء. امیر امرا: و عنده اینانج محمود و امیر امیران عمر کانت اهمما فی الری. (اخبار الدولة السلجوقیه ص ۱۷۳). بر کنار رود دهبی بود که خندان می گفتند و باج می ستاندند از جهت امیر امیران [جستان ابراهیم] و او از ملوک دیلمستان بود. (سفرنامه ناصرخرو ج دیرسیاتی ص ۵).

**امیر امیران.** [أُرْ أ] (لخ) لقب عبیرین محمد نصرالدین اتابک بهلوان از سلجوقیان. (از اخبار الدولة السلجوقیه) و لقب جستان ابراهیم از ملوک دیلمستان بود. (از سفرنامه ناصرخرو ص ۵). رجوع به امیر امیران (ترکیب اضافی، مرکب) شود.

**امیر بازار.** [أُرْ ب] (ترکیب اضافی، مرکب) شُرطی. (زخمشری).

**امیر بخاری.** [أُرْ ب] (لخ) از شاعرانست و در ۷۷۲ ه. ق. درگذشته است. رجوع به تذکره روز روشن ج هوبال ص ۷۲ و فرهنگ سخنوران شود.

**امیر بخاری.** [أُرْ ب] (لخ) از بسزرگان مشایخ نقشبندیه بود. در معیت شیخ الهی از بخارا بروم آمد و مدتی در قصبه ساوا اقامت کرد و سپس بحج و از آنجا به استانبول رفت و بسال ۹۲۲ ه. ق. در این شهر درگذشت. (از قاموس الاعلام ترکی).

**امیربستاق.** [أَب] (بخ) دهی از بخش اهر رود شهرستان زنجان با ۵۲۸ تن سکنه. آب آن از زهاب رودخانه عباس آباد و محصول آن غلات دیسی، قلمستان و عل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**امیربک.** [أَب] (بخ) او راست: احکام تحویل سنی‌المالم. (از کشف‌الظنون ج ۱، ذیل احکام...).

**امیربکنده.** [أَب کَ دَ] (بخ) دهی است از بخش خمم شهرستان رشت با ۲۸۵ تن سکنه. آب آن از استخر محلی و محصول آن برنج، ابریشم، کف و صیفی‌کاری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**امیر بلگرامی.** [أَب ر بَ گِی] (بخ) سیدحیدر، فرزند میرنورالحسین، بنا بنوشته صاحب تذکره صبح گلشن از فاضلان و دانشمندان بوده و در ۱۱۶۵ هـ. ق. در بلگرام تولد و در اورنگ آباد دکن تربیت یافته و در ۱۲۱۷ در اثنای سفر درگذشته است. از اشعار اوست:

سروبالا نازنینی در نظر آمد امیر

از خرام قاشت بر من قیامت گذشت.

پریشان میشود هرکس که در کوی تو می‌آید

بزلف شوخ می‌نازم که بر روی تو می‌آید.

این نگویم که مرا از قفس آزاد کنی

در چمن موسم گل نام مرا یاد کنی<sup>۱</sup>.

(از تذکره صبح گلشن ص ۳۹). و رجوع به همین کتاب و فرهنگ سخنوران شود.

**امیربنده.** [أَب دَ] (بخ) دهی است از بخش رودسر شهرستان لاهیجان با ۱۰۸ تن سکنه. آب آن از پلرود و محصول آن برنج و جای است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**امیربهدار.** [أَب دُ] (بخ) امیربهدار جنگ، رئیس کشیک‌خانه مظفرالدین‌شاه و محمدعلی‌شاه و از مخالفان مشروطه بود، چنانکه یکی از تقاضاهای مجلس اول از محمدعلی‌شاه برکناری امیربهدار از ریاست کشیک‌خانه و کارهای دولتی بود. رجوع به تاریخ مشروطه کسروی شود.

**امیربیک.** [أَب / بَ] (بخ) رجوع به امیر تبریزی شود.

**امیربیگی.** [أَب / بَ] (بخ) دهی است از بخش سلطه شهرستان خرم‌آباد با ۱۸۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه کمان و محصول آن غلات، حبوب، لبنیات و پشم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**امیر پادشاه بخاری.** [أَب دَ هَ بَ] (بخ) محمد امین، نزیل مکه. او راست: مختصر تاریخ‌الخلفای سیوطی (بسال ۹۸۷ هـ. ق. از آن فارغ شده). شرح تحریر در اصول فقه موسوم به تیسیرالتحریر. شرح ثانیه ابن

فارض و تلیقه بر تفسیر بیضای و مختصر فتح‌المنیث (بسال ۹۷۲ از آن فراغت یافته). تفسیر سوره فتح. رساله فی‌الحاصل بالمصدر و رسالات دیگر. (از یادداشت مؤلف) (از کشف‌الظنون).

**امیرپازواری.** [أَب] (بخ) شاعری از مردم پازوار (فریه‌ای به بابلسر مازندران) که بزبان طبری شعر می‌گفته است و دیوان او در پترزبورگ (لنین‌گراد) بطبع رسیده است. (از یادداشت مؤلف). و رجوع به امیر (نام آهنگ) شود.

**امیر پنجه.** [أَب جَ / ج] (امربک) منصبی دود امیرتومان. (یادداشت مؤلف). رجوع به میرینج و امیرتومان شود.

**امیر تیریزی.** [أَب رَ تَ] (بخ) خواجه امیریبک، فرزند امیرابراهیم‌بن زکریای کجی<sup>۱</sup> نظری تیریزی (مهرداد). از رجال عهد شاه‌طهماسب صفوی است. اصل وی از مهرانرود تیریز از اعقاب غیاث‌الدین تیریزی است. در دبیری و ریاضیات و نجوم دست داشته و شعر می‌سروده است. در اوایل عمر دو سال در بغداد و وزیر غازی‌خان تکلومهرداد بوده و مدتی هم با شرکت خواجه غیاث‌الدین علی شیرازی وزارت شاه‌طهماسب را داشته و در تاریخ ۹۵۷ هـ. ق. با اتهام زندقه محبوس شده است و پس از آزادی و حبس مجدد در قلعه الموت در سال ۹۸۳ درگذشته است. از اشعار اوست:

هیچکس نشست پیش من که گریان برنخواست

در غمت نگریمت جایی که طوفان برنخواست.

آب و زمین دهر بدست تو داده‌اند

تخمی چنان بکار که بتوایش درود.

(از الذریعه قسم ۱۱ جزء ۹ ص ۹۹) (از دانشمندان آذربایجان ص ۵۱) (از تذکره صبح گلشن ص ۳۸) (از آتشکده آذربج شهدی ص ۲۸). و رجوع به تمام مآخذ مذکور و فرهنگ سخنوران شود.

**امیر توپخانه.** [أَب رَ / ن] (ترکیب اضافی، امربک) رئیس توپخانه. (ناظم الاطباء).

**امیر تومان.** [أَب] (امربک) اصطلاح نظام قدیم، فرمانده قشونی قریب به دههزار تن. (از فرهنگ فارسی معین). مقامی بالاتر از میرینج و منصبی دود امیرتومان. (از یادداشت مؤلف). امیرلشکر. سرلشکر. (فرهنگ فارسی معین): تمامت خلایق را داده کرده و از میان ده یک نفر را امیر تُو دیگر کرده و از میان ده امیر یک کس را امیر صد نام نهاده و تمامت صد را زیر فرمان او کرده و بدین نسبت تا هزار شود و بده هزار کشد امیر منصب کرده و او را امیرتومان خوانند. (جهانگشای جوینی). بعد از آن ترقی کرده [خواجهاحمد قابض] امیرتومان دارالسلطنة هرات و چندگاهی در

آن منصب اوقات گذرانیده در سنه احدی عسـر و عـمانه (۹۱۱ هـ. ق.)... (دستورالوزراء خواندمیر). ج. امراء تومان. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به تومان شود.

**امیر تیمور گورکانی.** [أَب تَ رِ گِو] (بخ) رجوع به تیمور شود.

**امیرجان.** [أَب] (بخ) محمد... از فاضلان تبریز بوده و شرحی بر ارشادهای تفتازانی بنام توضیح‌الارشاد نوشته است. نسخه‌ای از آن در کتابخانه آستان قدس رضوی موجود و تاریخ کتابت آن ۹۲۹ هـ. ق. است. (از دانشمندان آذربایجان ص ۵۲) (از کشف‌الظنون، ذیل ارشادهای).

**امیرچوپان.** [أَب] (بخ) سیهالار سلطان محمد خدابنده اولجایتو (۷۰۳-۷۱۶ هـ. ق.) بود. وقتی که در سال ۷۱۴ هـ. ق. محمودبیک یکی از امرای محلی روم شورش کرد و شهر قونیه را گرفت اولجایتو امیرچوپان را مأمور کرده که بآن دیار برود و فتنه را بخواباند. امیرچوپان با سه تومان لشکر بدان صوب عزیمت کرد و بکمک پادشاه گرجستان شورش را خوابانید و سال بعد بایران بازگشت. امیرچوپان بعد از مرگ اولجایتو (۷۱۶) در زمان ابوسعید بهادرخان نیز همچنان امیرالامراء بود و هر روز بر قدرت و شوکت او افزوده می‌شد و وقتی کسانی را که به مخالفت با ابوسعید برخاستند مغلوب ساخت و برخی از آنان را بقتل رسانید و در نزد ابوسعید بیش از پیش تقرب یافت تا آنجا که ابوسعید وی را پدر و آقا خواند و دست او و پسرانش را در کارها بکلی آزاد گذاشت و در سال ۷۲۰ موقعی که حاکم بلاد روم عاصی شده و سکه و خطبه بنام خود کرده بود امیرچوپان شخصاً بآن بلاد رفت و حاکم عاصی را مطیع ساخت و بخدمت ابوسعید آورد. با اینهمه سرانجام ابوسعید بر امیرچوپان متغیر شد و امیرچوپان راه ترکستان را پیش گرفت ولی از رفتن بترکستان منصرف شد و پیش غیاث‌الدین کسرت رفت و در همین موقع فرمانی از ابوسعید دایر به حکم قتل امیرچوپان به

۱- ملک‌الشعراء بهار چنین تضمین کرده است:

من نگویم که مرا از قفس آزاد کنی

قسم برده بیاغی و دلم شاد کنی.

۲- کجج پاکجان، یکی از قریه‌های معروف محال مهرانرود بوده و بفاصله دو فرسخ از تبریز و یک فرسخ از لاله واقع شده است. (از دانشمندان آذربایجان ص ۵۱).

۳- امیر (عربی) + تومان (ترکی).

غیاث‌الدین رسید و حکم اجرا شد (سال ۷۲۸). امیرچوپان مردی بود مسلمان و عادل و خیرخواه و ائینه خیر بسیار در راه مصر و شام بنا کرده بود. (از تاریخ مغول عباس اقبال صص ۳۰۷ - ۳۲۹). و رجوع به روضه‌الصفاء ج ۵ شود.

**امیرحاج.** [أَحْجَج] (مَرکَب) رئیس کاروان حج. ملک‌الحاج. (یادداشت مؤلف). رجوع به امیرالحاج و امیرالحج و امر حج شود.

**امیرحاجب.** [أَج] (مَرکَب) رئیس پرده‌داران.

**امیرحاجبی.** [أَج] (امص مَرکَب) شغل امیرحاجب: خطابی که زعمای لشکر و سپه‌داران ملک را بودی باطل گردانید و القاب او بر آن جملت که در عهد امیرحاجبی بود ایراد کرد. (ترجمه تاریخ یمنی نسخه خطی کتابخانه لفت نامه ص ۵۷).

**امیرحاجلو.** [أَل] (لُج) دهی است از بخش مرکزی شهرستان فسا با ۵۲۳ تن سکنه. آب آن از چاه و محصول آن چوب و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**امیرحاجی.** [أَل] (لُج) تیره‌ای از ایل اینانلو (از ایلات فارس). (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۶). رجوع به اینانلو شود.

**امیرحاجی.** [أَل] (لُج) اصفهانی. جد مادری شیخ ابواسحاق بود. (از تاریخ عصر حافظ ص ۱۲۲).

**امیر حج.** [أَرْحَجَج] (تَرْکِیْب اَضَافِی، اِ مَرکَب) سردار پیشوای حاجیان. (آنندراج). ملک‌الحاج. رئیس کاروان حج. رجوع به امیرحاج و امیرالحج و امیرالحاج شود.

**امیر حرس.** [أَرْحَزَز] (تَرْکِیْب اَضَافِی، اِ مَرکَب) رئیس نگهبانان. در دوره غزنویان چنانکه از تاریخ بهقی برمی‌آید شخصی بوده که نگهبانان شاهی را ریاست می‌کرده. رجوع به تاریخ بهقی ج فیاض صص ۲۲۸ و ۴۲۵ شود.

**امیرحسن.** [أَحَسَّ] (لُج) پسر بزرگ امیرچوپان بود و در زمان ابوسعید بهادرخان حاکم مازندران و خراسان بود. پس از کشته شدن پدرش بخوارزم گریخت و بخدمت اوزبیک‌خان پادشاه دشت قبچاق رسید و در خدمت او بود تا در جنگی که با قبیله چرکس افتاد کشته شد. (از تاریخ مغول عباس اقبال صص ۳۲۹). و رجوع به روضه‌الصفاء ج ۵، و امیرچوپان شود.

**امیرحسن آق‌قویونلو.** [أَحَسَّ نِئ] (لُج) معروف به حسن‌بیک یا اوزون‌حسن. نخستین فرمانروای خاندان آق‌قویونلو (۸۷۲ - ۸۸۲ ه. ق.) بود. رجوع به حسن آق‌قویونلو شود.

**امیرحسن ایلکانی.** [أَحَسَّ نِئ] (لُج) فرمانروای عراق و پدر شیخ اویس. نخستین فرمانروای آل‌جلایر بود. رجوع به حسن بزرگ شود.

**امیرحسن چوپانی.** [أَحَسَّ نِئ] (لُج) پسر امیر تیمورتاش نواده امیرچوپان بود. رجوع به حسن چوپانی شود.

**امیرحسن دهلوی.** [أَحَسَّ نِئ] (لُج) (لُج) پسر علی سنجری، ملقب به نجم‌الدین. عارف و شاعر و خوشنویس بود. در سال ۷۷۱ یا ۷۲۱ ه. ق. درگذشت. از اشعار اوست:

مشاقق تو بهیج جمالی نظر نکرد  
بیمار تو هیچ طبیبی دوا نخواست  
بر ما دلت نسوخت ندانم چرا نسوخت  
ما را دلت نخواست ندانم چرا نخواست.  
مدعنی گفت به لیلی بطنز  
رو که بسی چابک و موزون نه‌ای  
لیلی از آن حال بخندید و گفت  
با تو چه گویم که تو مجنون نه‌ای.

(از ریاض‌المعارفین ص ۱۸۷).  
و رجوع به حسن دهلوی در همین لغت‌نامه و فرهنگ سخنوران شود.

**امیر حسینی.** [أَحُ س] (لُج) خواهرزاده میرخیدر رفیعی معمای و از شاعران قرن دهم هجری است. رجوع به حسینی کاشانی شود.

**امیر حسینی.** [أَحُ س] (لُج) رکن‌الدین امیر حسین امیر عالم، معروف به امیر سادات. از بزرگان عرفای خراسان در آخر قرن هفتم و اوایل قرن هشتم هجری است. وی در قریه گریوه (یکی از دهکده‌های غور هرات) بسال ۶۷۱ ه. ق. (؟) متولد گردید و در طریقت شاگرد شیخ رکن‌الدین مولفاتی بود. چون از مولتان بخراسان بازگشت در هرات توطن جست و بسال ۷۱۸ ه. ق. در همان شهر وفات یافت و در گورستان قصبه مصرخ در چندمیلی شمال هرات مدفون گردید. امیر حسینی را تألیفات عدیده بنظم و نثر بجای مانده که از آنجمله است: رساله نزهة‌الارواح (منتور در قواعد سلوک) و مثنوی زادالمسافرین (در تصوف) و مثنوی کنزالرموز و روح‌الارواح و صراط‌المستقیم و سی‌نامه و طرب‌المجالس. یک نسخه از مجموعه کلیات وی در تصرف آقای علی‌اصغر حکمت است (از سعدی تا جامی ادوارد براون ترجمه علی‌اصغر حکمت حواشی صص ۱۸۸ و ۱۸۹). و رجوع به همین کتاب شود.

**امیرحمیده.** [أَح] (لُج) لقب امیر نوح‌بن نصر سامانی بود. (یادداشت مؤلف). رجوع به نوح... شود.

**امیرخان.** [أَل] (لُج) پسر یاربیک‌خان میش‌مست توپچی‌باشی. از امرای نادرشاه بود. رجوع به مجمل‌التواریخ گلستانه و فهرست آن شود.

**امیرخان قرائی.** [أَل نِئ] (لُج) از امرای نادرشاه بود. رجوع به مجمل‌التواریخ گلستانه شود.

**امیرخان موصلو.** [أَل نِئ] (لُج) در اوایل قرن دهم هجری حاکم خراسان بود. رجوع به رجال حبیب‌السیر صص ۱۶۸، ۲۱۳، ۲۱۸، ۲۲۷، ۲۴۰، ۲۵۲ و حبیب‌السیر ج ۴ صص ۵۱۱ - ۵۱۲ شود.

**امیرخسرو دهلوی.** [أَخُ ز وَ دِل] (لُج) شاعر بزرگ فارسی‌گوی هند از قبیله لاجپن ترک بود. پدرش سیف‌الدین محمود در شهرکش ترکستان ساکن و رئیس قبیله خود بود. صاحب تاریخ فرشته و دولتشاه سمرقندی وی را از امرای بلخ دانسته و نوشته‌اند که در حمله چنگیز مهاجرت کرد و به هندوستان رفت و در دربار سلطان محمد تغلق شغل مهمی بدست آورد و در جنگی که با کفار روی داد پیکار نمود و کشته شد. لیکن صاحب بهارستان این واقعه را مستبعد شمرده است. امیرخسرو در حدود سال ۶۵۱ ه. ق. ۱۲۵۳ م. در دهلی و بقولی در پتالی ۱ دنیا آمد و از همان اوان کودکی قریحه شاعری خود را آشکار ساخت. پدر امیرخسرو از اهل فضل بود. خودش نیز تحصیل علوم و فنون پرداخت و مطالعه آثار و اشعار فارسی را شیمه خود ساخت تا در این زبان تبحر کامل پیدا کرد.

اقامتگاه امیرخسرو شهر دهلی بود و نزد سلاطین آن سرزمین منزلتی داشت و عده‌ای از آنان را در اشعارش نام برده و مدح کرده است و باینکه با خاندانهای سلطنتی وقت ارتباط داشته و بوضعی که مخصوص ارباب دنیاست زندگی میکرده است باهل معنی توجه داشته و بحلقه ارادات یکی از مرشدان متصوفه هند شیخ نظام‌الدین اولیاء درآمده بوده است. ۲. امیرخسرو از شاعران بزرگ ایران بخصوص سنائی و خاقانی و نظامی و سعدی پیروی می‌کرد. مخصوصاً در غزل پیرو سبک سعدی بود چنانکه خود بتلویح باین نکته اشاره می‌کند و می‌گوید:

جلد سختم دارد شیراز شيرازي.

۱- قول اخير از شبلی نعمانی است.

۲- شبلی نعمانی نویسد: پدرش او را در هشت‌سالگی بقدمهای خواجه نظام‌الدین اولیا انداخت و برای تبرک و ادانتش تا با او بیعت کند. (شعرالعجم ترجمه فخرداعی گیلانی ج ۲ صص ۹۲).

ولی با این همه امیر خسرو لحن خاصی دارد که آن لحن در دیگر شاعران فارسی زبان هند نیز دیده می‌شود و این سبک بتدریج صورتی مخصوص بخود می‌گیرد و سبک معروف هندی را بوجود می‌آورد. امیر خسرو را می‌توان بزرگترین شاعر فارسی‌گوی هند بشمار آورد. قریحه‌اش گویا و روان و در نظم سخن دارای سرعت خیال و جودت طبع بوده و علاوه بر زبان فارسی در زبانهای عربی و ترکی و سنسکریت و برج‌بها (یکی از زبانهای بومی هند) هم تبحر داشته و گفته‌اند در زبان اخیر دارای آثاری نیز بوده است که از بین رفته. علاوه بر شعر و ادبیات در موسیقی و آوازهای هندی و فارسی نیز دست داشته و خود آهنگهایی ساخته بوده است. دیوان اشعار امیر خسرو که مدایح آن غالباً درباره سلاطین دهلی است پنج قسم است بقرار زیر:

۱- تحفه‌الضفر که حاوی اشعار دوره جوانی شاعر است. ۲- وسط‌الحیوة. اشعار دوره بیست تا سی سالگی شاعر است. ۳- غره‌الکمال که در حدود چهل سالگی از طبعش تراویده و در دیباچه آن از سوانح زندگی خود بیان کرده و نیز از شاعران بزرگ ایران مانند سنایی، خاقانی، سعدی و نظامی یاد کرده است. ۴- بقیه نقیه که اشعار آخرین شاعر است.

علاوه بر اینها امیر خسرو به تقلید نظامی گنجوی پنج مثنوی پرداخته است: ۱- مطلع‌الانوار که مقابل مخزن‌الاسرار نظامی و حاوی اشعار دینی و اخلاقی است. ۲- شیرین و خسرو مقابل خسرو و شیرین نظامی. ۳- مجنون و لیلی مقابل لیلی و مجنون. این سه مثنوی را در سال ۶۹۸ سروده است. ۴- آئینه سکندری در مقابل اسکندرنامه نظامی که در ۶۹۹ سروده است. ۵- هشت‌بهشت مقابل هفت‌پیکر نظامی که در سال ۷۰۱ آن را پایان رسانیده. خمه امیر خسرو جمعاً هجده هزار بیت دارد. علاوه بر این پنج مثنوی آثار دیگری مانند قران‌المسعدین (۶۸۸)، نه‌سپهر (۷۱۸)، تاج‌الفتوح (در حدود ۶۹۰) دول رانی خضرخان (در معاشقات و روابط دول رانی دختر راجه گجرات و خضرخان ۷۱۵)، افضل‌الفوائد، اعجاز خسروی، تخلق‌نامه، خزائن‌الفتوح، مناقب هند و تاریخ دهلی از او باقی مانده است<sup>۱</sup>. امیر خسرو طوطی تخلص داشته و بعضی از شاعران ایرانی بدین تخلص او اشاراتی دارند<sup>۲</sup>. قصائد شاعر از غزلیاتش متین‌تر است و در این موضوع از سخنگویان بزرگ پیروی کرده است. گاهی قصیده را با تغزلی دلنشین آغاز می‌کند مانند:

صبا را گاه آن آمد که راه بوستان گیرد  
زمین را سبزه در دیا و گل در بریان گیرد  
جهد از چشمه موج آب و از آن در زمین افتد  
زند بر لاله باد تند و آتش در زبان گیرد...  
مانند خاقانی قصاید دور و درازی دارد و یکی از آنها را در استقبال قصیده خاقانی مطلع:

دل من یر تعلیم است و من طفل زبان‌دانش ...  
ساخته که چنین آغاز میشود:  
دل‌م طفلست و یر عشق استاد زبان‌دانش  
سواد لوحه سبق و مسکت کنج دبستانش.  
امیر خسرو به سال ۷۲۵ ه. ق. ۱۳۲۴ م. درگذشت. (از شعرالمجم شبلی نعمانی ترجمه فخر داعی گیلانی ج ۲ صص ۷۷-۱۴۹ و تاریخ ادبیات رضازاده شفق صص ۳۰۷-۳۱۱ و گنج سخن صفا ج ۲ ص ۱۷۹). برای تحقیق بیشتر در احوال و آثار این شاعر رجوع به مآخذ مزبور و تاریخ مغول عباسی اقبال ج ۱ صص ۵۴۶-۵۴۷ و از سدهی تا جامی (از ج ۳ تاریخ ادبیات برارون) ترجمه حکمت و تذکره‌الشعرا دولتشاه سمرقندی صص ۲۳۸-۲۴۷ و ریاض العارفین هدایت صص ۷۰-۷۱ و مجله مهر سال ۸ مقالات محمد معین و دیگر تذکره‌ها شود.

**امیرخلف بانو.** [أَخْ لَ بَانُو] (بخ) امیرابواحمد خلف‌بن احمدبن محمدبن خلف‌بن لیث صفاری. از ملوک سیستان و از خاندان صفاری است. مادرش [یا مادر پدرش] بانو دختر عمرولیث صفاری است و بدین سبب او را خلف بانو گویند. وی از فضلا و علمای عصر و از اسیخای زمان بوده است. دربار او همواره مجمع فضلا و شعرا و علما از هر قبیل بود. بدیع‌الزمان همدانی و ابوالفتح بستی را در مدح او قصاید غزاست و غالب آن اشعار در تاریخ یمنی و بیتمه‌الدهر ثعالبی مسطور است. بفرموده او علمای عصر تفسیری بسیار بزرگ بر قرآن نوشتند و وی بیست‌هزار دینار بر آن خرج کرد. عتی در تاریخ یمنی گوید نسخه آن الآن در نیشابور در مدرسه صابونی موجود است و با این همه فضایل در قسوت قلب تالی نداشت چنانکه پسر خود طاهر را بواسطه توهمی که از او بهم رسانید بدست خود کشت و غسل داد و دفن نمود. و او را با سلطان محمود غزنوی جنگهای متعدد دست داد تا سرانجام در سال ۳۹۳ ه. ق. محمود با لشکری عظیم به سیستان حمله برد و بلاد او را بصرف آورد و او را بگرفت و بجزوگانان فرستاد و در آنجا بسر میرد تا پس از چهار سال او را به جردیز (گردیز) فرستاد و در آنجا بسال ۳۹۹ ه. ق. وفات یافت. او نخستین کسی است که محمود را سلطان خواند. (از محمد قزوینی بنقل

تعلیقات چهارمقاله ص ۱۷۷).  
**امیرخلیل هروی.** [أَخْ لِي هَرَوِي] (بخ) از خوشنویسان دوره صفویه بود. او را امیرخلیل قلندر نیز می‌گفتند. وقتی شاه طهماسب اول صفوی در خراسان بود او را بدرگاه خود دعوت کرد ولی امیرخلیل دعوت آن پادشاه را نپذیرفت و بهند رفت و در آنجا مورد احترام همایون‌شاه واقع شد و سپس بایران مراجعت کرد و به اصفهان رفت و مورد توجه شاه‌عباس واقع گردید. گویند بین امیرخلیل و میرعماد در خط‌نویسی رقابت و هم‌چشمی بوده و برخی خط امیرخلیل را بر خط میرعماد ترجیح می‌نهادند. امیرخلیل دوباره از اصفهان بهند رفت و در حیدرآباد دکن مقیم شد و همانجا بسال ۱۰۳۵ ه. ق. درگذشت. (از دایرة‌المعارف آریانا).

**امیرخواند.** [أَخَا] (بخ) میرخواند محمد، مؤلف روضة‌الصفا درگذشته بسال ۹۰۳ ه. ق. است. بیشتر مشهور به میرخواند است. فقط در یک مورد در سبک‌شناسی بهار ج ۳ ص ۲۰۶ امیرخواند آمده. رجوع به میرخواند شود.

**امیر خوقندی.** [أَخْ قِي] (بخ) عمرخان. والی خوقند. از شاعران قرن سیزدهم هجری است. رجوع به تذکره قاری چ تاشکند ص ۳۹ و فرهنگ سخنوران شود.

**امیر ۵۵.** [أَمِير ۵۵] (ترکیب اضافی، مرکب) کسی که اجرای اوامر شاه در روز مظالم و یا تصدی امور مظالم بعهده او بود. (فرهنگ فارسی معین). رئیس عدلیه. قاضی‌القضاة. (یادداشت مؤلف). امیر حقوق. (فرهنگ فارسی معین). میرداد. و رجوع به میرداد و امیر دادی شود.

**امیر ۵۵.** [أَمِير ۵۵] (بخ) از اعلام است. رجوع به تاریخ افضل ص ۴۹ و جهانگشای جونی ج ۳ شود.

**امیر دادی.** [أَمِير دَادِي] (حامص مرکب) منصب و شغل امیر داد. (فرهنگ فارسی معین). ریاست. (فرهنگ جانسن از محمد قزوینی در

۱- در گنج سخن صفا و تاریخ ادبیات رضازاده شفق کتابی بنام مفتاح‌الفتح نیز جزء کتابهای امیرخسرو آمده است و این در شعرالمعجم نعداد نشده، محتمل است منظور همان تاج‌الفتح یا خزائن‌الفتح باشد.

۲- عرفی گوید:  
به روح خسرو از این پارسی شکر دارم  
که کام طوطی هندوستان شود شیرین.  
حافظ گوید:

شکرشکن شوند همه طوطیان هند  
زین قند پارسی که به بنگاله می‌رود.  
(از شعرالمعجم ج ۲ ص ۱۰۳).

حواشی لب‌الالباب چ نفی ص ۵۸۷.<sup>۱</sup>

**امیردوباج.** [ا] [خ] مظفرسلطان. از اسحاقیان گیلان بود (۹۲۳ ه. ق.). (از معجم‌الانساب زامباور ج ۲ ص ۲۹۶).

**امیر۵۵.** [ا] [د] [خ] دهی است از بخش بندی شهرستان بابل با ۱۹۵ تن سکنه. آب از چشمه بولک و محصول آن برنج و غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

**امیردیزج.** [ا] [ز] [خ] دهی است از بخش دهخوارقان شهرستان تبریز با ۶۰۸ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، توتون و بادام است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

**امیر رشید.** [ا] [ر] [خ] لقب عبدالملک بن نوح بن نصر بن احمد، پادشاه سامانی بود. از تاریخ بخارای نرسخی، رجوع به عبدالملک... شود.

**امیر رضی.** [ا] [ر] [خ] لقب نسوح بن منصور، پادشاه سامانی بود. (از حبیب‌السير ج ۲ ص ۳۴۴). و رجوع به نوح... شود.

**امیررود.** [ا] [خ] دهی است از بخش مرکزی شهرستان نو شهر با ۲۲۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه خیرودکنار و محصول آن برنج است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

**امیررود.** [ا] [خ] نام رودیست در مازندران. (از سفرنامه مازندران و استرآباد رایینو متن انگلیسی ص ۶ و ۲۸، ترجمه فارسی ص ۲۴ و ۵۲).

**امیرزا.** [ا] [م] [ر] [ک] امیرزاده. شاهزاده. میرزا: عازم اردوی پادشاه بودند و پادشاه امیرزا شاهرخ بوده به سمرقند رفته بود. (مزارات کرمان ص ۴۲). و رجوع به همین کتاب ص ۴۵ و ۵۴ و ۱۰۸، و میرزا شود.

**امیرزاده.** [ا] [د] [م] [ر] [ک] فرزند امیر. (فرهنگ فارسی معین، شاهزاده. (آندراج) (فرهنگ فارسی معین): دو امیرزاده در مصر بود یکی علم آموخت و آن دگر مال اندوخت. (گستان). [لقب بنتی فاطمه است که سادات‌اند. (آندراج).

**امیرزکریا.** [ا] [ز] [ک] [ر] [ی] [ا] [خ] دهی است از بخش شستر شهرستان تبریز با ۸۲۸ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

**امیرسالاری.** [ا] [خ] از ایلات متفرقه فارس است. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۰).

**امیرسالاری.** [ا] [خ] دهی است از بخش خفر شهرستان جهرم با ۷۵۳ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، لبنیات، پشم و

پوست است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

**امیرسالاری.** [ا] [خ] دهی است از بخش مرکزی شهرستان فیروزآباد با ۳۶۱ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، لبنیات، پشم و پوست است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

**امیر سبزواری.** [ا] [ر] [س] [ز] [خ] از شاعران و هنروران قرن نهم هجری بوده و در هرات میزیسته است. امیرعلیشیر نوایی می‌نویسد: شیخ‌الاسلام سبزواری بود و صلاحیت تمام داشت و اکثر خطوط را نیک می‌نوشت. (از دایرة‌المعارف آریانا). در فرهنگ سخنوران بنقل از تذکره روز روشن چ هویال ص ۷۲ امیرمحمد پسر امیربیم‌الدین سبزواری جزو شاعران تعداد شده و گمان می‌رود همین امیر سبزواری باشد.

**امیر سبکتگین.** [ا] [س] [ب] [ت] [خ] رجوع به سبکتگین شود.

**امیر سدید.** [ا] [ر] [س] [خ] لقب منصور بن نوح سامانی بود و او را در زمان حیات، امیر مؤید می‌گفتند، پس از مرگ، امیر سدید گفتند. (از حبیب‌السير ج ۲ ص ۳۶۳). و رجوع به منصور... شود.

**امیر سعید.** [ا] [ر] [س] [خ] لقب نصر بن احمد، پادشاه سامانی بود. (از حبیب‌السير ج ۲ ص ۳۵۶). و رجوع به نصر... شود.

**امیرسلطان.** [ا] [س] [خ] محمد شمس‌الدین، مشهور به امیرسلطان. از مشایخ خلوتیه و از مردم بخارا بود. به آسیای صغیر آمد و بدریار یلدریم بایزید انتصاب جست و در سال ۸۳۳ ه. ق. ۱۴۲۹ م. درگذشت. (از لغات تاریخیه و جغرافیة ترکی ج ۱ ص ۲۶۵). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۰۴۱ شود.

**امیرسندی.** [ا] [س] [خ] سیدامیر خان. صوبه‌دار اکبرآباد در عهد بهادرشاه (قرن ۱۲ هجری). از شاعران است. رجوع به سفینه خوشگو (حرف الف) و فرهنگ سخنوران شود.

**امیرسنه اردلانی.** [ا] [س] [ن] [د] [خ] اسدالله‌یک، پسر نجفقلی خان و برادرزاده حسنعلی خان. والی کردستان و شاعر بود که بسال ۱۲۶۲ ه. ق. درگذشت. دیوان وی سه‌هزار بیت شعر دارد. از اشعار اوست:

چنان صیدی نبودم کاینچین بیخود شوم رامش  
فریب دانه خالم چنین افکند در دامش  
ز انبوه غمت در سینه‌ام دل آنچنان سوزد  
که اندر گله افروزد شبان اندر شبان آتش.

مرا سفید شد از هجر دیده یعقوب  
ز وصل یوسفم ای باد بوی پیرهنی.

(از مجمع‌الفصحاح سنگی ج ۲ ص ۶۲).

**امیرسیف.** [ا] [س] [خ] دهی است از بخش اندیشک شهرستان دزفول با ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

**امیرسیف.** [ا] [س] [خ] دهی است از بخش الوار گرمسیری شهرستان خرم‌آباد با ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه بلارود و محصول آن غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

**امیرشاهرخ.** [ا] [ا] [خ] از اسحاقیان گیلان بود (۹۵۰ ه. ق.). (از معجم‌الانساب زامباور ج ۲ ص ۲۹۶).

**امیرشاهی سبزواری.** [ا] [س] [ز] [خ] آق‌ملک بن جمال‌الدین. شاعر قرن نهم هجری و ملازم بایستقر میرزا و بنا نوشته امیرعلیشیر نوایی در مجالس‌النفائس از سرداران سبزواری بوده است. شعر کم گفته ولی آنچه از او باقی مانده جزیل و محکم است. دیوان وی مکرر بچاپ رسیده و نسخه‌های خطی بسیار ظریف و گرانبها بخطوط و تذهیبات ممتاز از دیوان او در کتابخانه‌های ایران و هندوستان و اروپا موجود است چنانکه تنها در کتابخانه سلطنتی تهران هفت نسخه از آن موجود است که عموماً مزین و بخطوط خوشنویسان کتابت شده است. علت شهرت و مقبولیت امیرشاهی علاوه بر تشیع در لطافت غزل و جزالت کلام و ظرافت معنی سخن اوست. رباعی زیر را در مرثیه بایستقر گفته است:

در ماتم تو دهر بسی شیون کرد  
لاله همه خون دیده در دامن کرد  
گل جیب قیای ارغوانی بردید  
قمری نم‌سیاه در گردن کرد.

غزلیات امیرشاهی بلطافت و عذوبت و رقت موصوف است و عدد ابیات آنها غالباً از پنج تجاوز نمی‌کند، از اوست:

مبارک منزلی کآن خانه را ماهی چنین باشد  
همایون کشوری کآن عرصه را شاهی چنین باشد  
ز رنج و راحت گیتی مرجان دل شو خرم  
که آیین جهان گاهی چنین گاهی چنان باشد  
یک امروزی عتاب‌آلوده دیدم روی او مُردم  
کسی را جان کجا ماند اگر ماهی چنین باشد؟

وفات امیرشاهی بسال ۸۵۷ ه. ق. ۱۴۵۳ م. اتفاق افتاده. (از سعدی تا جامی ادوارد براون ترجمه علی‌اصغر حکمت ص ۷۲۳ و حواشی همین صفحه و صص ۷۲۴-۷۲۶). و رجوع به همین کتاب و آتشکده آذر چ تهران ص ۱۴۰ و مجالس‌النفائس و تذکره‌الشعراء دولتشاه چ

۱- در همین مأخذ میرداد (امیر داد) را رئیس یار رئیس قضات معنی کرده است.

۲- مخفف امیرزاده.

۳- در اصل نمف مرکب است.

لیدن صص ۴۲۶ - ۴۳۶ شد.

**امیر شدن.** [اَشْ دَ] (مص مرکب) اماره. (تاج المصادر بیهقی). فرمانروا شدن. رجوع به امیر و امارت شود.

**امیر نشد ید.** [اَشْ] (بخ) شدید بن احمد. امیر یادیه (بین شام و عراق) بود و در شرطینج دست داشت (۱۰۱۸ هـ. ق. / ۱۶۰۹ م.). (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۰۸).

**امیر شکار.** [اَشْ] (مرکب) رئیس و مهر شکارچیان. میرشکار. رجوع به میرشکار شود.

**امیر شکارباشی.** [اَشْ] (م مرکب) در زمان صفویه به رئیس امیرشکاران می‌گفتند. (از فرهنگ فارسی معین).

**امیر شهید.** [اَشْ] (ترکیب اضافی، مرکب) چند تن از پادشاهان را بعد از اینکه کشته شده‌اند باین نام خوانده‌اند. از جمله ابونصر احمد بن اسماعیل سامانی که بدست غلامان خود کشته شد. در تاریخ غزنویان امیر مسعود بن محمود و در تاریخ صفاریان ابوجعفر احمد بن محمد بن خلف را باین لقب خوانده‌اند. (از حبیب السیر ج ۲ ص ۳۵۶) (از تاریخ بیهقی ص ۶۹) (از یادداشتهای مؤلف).

**امیر شیر علی.** [اَعْ] (مرکب) نام قسمی قران بوده. (از یادداشت مؤلف).

**امیر صاحب دلق.** [أ ر ح دَ] (بخ) علی بن ابیطالب (ع). (از ناظم الاطباء) (شرفنامه منیری) (مؤید الفضلاء). از القاب علی (ع) در میان اهل تصوف.

**امیر صارم الدین.** [أ ر مُد دَ] (بخ) داوود بن امام منصور عبدالله بن سلیمان بن حمزه بن علی بن حمزه. (... - ۶۸۹ هـ. ق.). از امرای یمن و شاعر بود. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۰۴).

**امیر صغیر.** [أ ر حَ] (بخ) لقب ابوالمنائب بن مستصر، خلیفه عباسی بود. (از تجارب السلف ص ۳۵۵). رجوع به ابوالمنائب و مبارک بن المستصر شود.

**امیر طلایه.** [أ ر طَ ی / ی] (ترکیب اضافی، مرکب) فرمانده طلایه. (فرهنگ فارسی معین). فرمانده واحدی از سپاه که در پیش عمده قوی می‌فرستند تا از چگونگی موضع دشمن و کم و کیف آن آگاه شود. رجوع به طلایه شود.

**امیر طومان.** [أ] (م مرکب) معرب امیرتومان: ثم نصب طبلات للرمی کل امیر طومان طبله مختصه به و امیر طومان عندهم هو الذی یركب له عشرة آلاف. (سفرنامه ابن بطوطه). و رجوع به امیرتومان شود.

**امیر عادل.** [أ ر دَ] (بخ) به سبکتگین پدر

سلطان محمود غزنوی اطلاق میشد. (از تاریخ بیهقی ج فیاض ص ۴۹۱). رجوع به سبکتگین شود.

**امیر عارف.** [أ ع ا ر] (بخ) شهابی. (۱۳۰۷ - ۱۳۳۴ هـ. ق. / ۱۸۹۰ - ۱۹۱۶ م.). نویسنده و خطیب و شاعر و آزادی خواه و روزنامه نویس بود. در جنگ جهانی اول در دمشق بنشر مقالاتی بر ضد دستگاه حاکمه پرداخت و محکوم باعدام شد و بقتل رسید. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۵۹).

**امیر عباس.** [أ غ بَ با] (بخ) در سال ۵۳۴ هـ. ق. حاکم کوفه بود و بسال ۵۴۱ هـ. ق. درگذشت. (از معجم الانساب زامباور).

**امیر عرب.** [أ ر عَ رَ] (بخ) کنایه از رسول اکرم (ص) است. (از یادداشت مؤلف).

**امیر علم خان.** [أ لَ عَ] (بخ) میر علم خان خزیمه. از امرای نادرشاه بود. رجوع به مجمل التواریخ گلستانه شود.

**امیر علی.** [أ عَ] (بخ) از مشایخ. او راست: اسرارالقطه و شرحی بر فصوص الحکمه، بسال ۷۸۶ هـ. ق. / ۱۳۸۴ م. درگذشته. (از لغات تاریخیه و جغرافیة ترکی ج ۱ ص ۲۶۵).

**امیر علیشیر نوائی.** [أ عَ رَ نَ] (بخ) رجوع به علیشیر شود.

**امیر عمران.** [أ عَ] (بخ) دهسی است از بخش سفر کلیانی شهرستان کرمانشاهان با ۴۳۸ تن سکنه. آب از چشمه و محصول آن غلات، حبوب و توتون است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

**امیر غایب.** [أ ی] (بخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان مراغه با ۲۶۰ تن سکنه. آب آن از قنات و چشمه و محصول آن غلات، کشمش، بادام و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

**امیر قافله.** [أ ر فِ لَ لَ] (ترکیب اضافی، مرکب) رئیس کاروان.

**امیر قوامی.** [أ قَ] (بخ) شاعر شیعی مذهب بود و منقبت و توحید و زهد و موعظه بسیار گفته. (از نقض الفضائح صص ۲۵۱ - ۲۵۲).

**امیر کاتب.** [أ تَ] (بخ) قوام الدین ابوحنیفه امیر کاتبین امیر عمرین امیر غازی فارابی ابقانی عمیدی. (۶۸۵ - ۷۵۸ هـ. ق. / ۱۲۸۶ - ۱۳۵۷ م.) قیه بود. در اتقان متولد شد، بیفناد و مصر مسافرت کرد و در دمشق ساکن شد. او راست شرحی بر الهدایه موسوم به غایه البیان در شش مجلد. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۲۸).

**امیر کبیر.** [أ کَ] (بخ) امیر بزرگ. (فرهنگ فارسی معین). [در عهد قاجاریه عنوان ارجمندی بود که ببعضی از صاحب منصبان عالی قدر داده شده، مانند کامران میرزا و میرزا تقی خان اتابک. (فرهنگ فارسی معین).

**امیر کبیر.** [أ کَ] (بخ) لقب کامران میرزا پسر ناصرالدین شاه بود. رجوع به کامران میرزا شود.

**امیر کبیر.** [أ کَ] (بخ) لقب مستصم، آخرین خلیفه عباسی بود. (از یادداشت مؤلف). رجوع به مستصم شود.

**امیر کبیر.** [أ کَ] (بخ) میرزاتقی خان، پسر محمدباقر فراهانی، ملقب به اتابک اعظم و امیر نظام و امیر کبیر. بزرگترین رجل سیاسی دو قرن اخیر ایران و از بزرگترین وزرای ایران در دوره اسلامی است. وی در حدود سال ۱۲۲۳ هـ. ق. متولد شد. از دوره کودکی و جوانی امیر کبیر اطلاعات درستی در دست نیست، همین قدر معلوم است که در دستگاه میرزا ابوالقاسم قائم مقام بزرگ شده و همانجا خواندن و نوشتن را فرا گرفته است. وی بر اثر استعداد فطری که داشت در سنین جوانی علوم و فنون لازم را فرا گرفت تا آنکه در

عشوقان شباب مردی قوی اراده و خردمند و باتجربه و کاردان یار آمد و در دستگاه محمدخان زنگنه که در آن موقع مقام امیر نظامی عباس میرزای ولیعهد را در آذربایجان داشت وارد گردید و مشغول خدمت دولت شد و در سلک مستوفیان وی درآمد. در دستگاه امیر نظام (محمدخان زنگنه) خدمات برجسته و قابل تقدیری انجام داد و بر اثر حسن تدبیر و نشاط طبیعی و حافظه قوی و اراده خستگی ناپذیری که در انجام دادن کارها و وظائف، از خود نشان میداد امیر نظام را بر آن داشت که روز بروز بر حسن نظر و توجه مخصوص درباره او بیفزاید و بقدری محرم و نزدیک شود که در کلیه امور کشور از جزئی و کلی با او مشورت نماید و او را در کارها دخالت دهد. میرزاتقی خان بر اثر حسن سلوک و آشنائی کامل که به آداب معاشرت با مأموران خارجی داشت توجه



میرزا تقی خان امیر کبیر

عباس میرزای ولیعهد را جلب کرد و هنگامی که خسرو میرزا فرزند فتحعلی شاه (با نوه فتحعلی شاه) را در شوال ۱۲۴۴ برای آموزش خواهی از قتل گری بایدوف بیایخت روسیه نزد امیراتور نیکلای اول مأمور کردند میرزا تقی خان نیز بهمهاری وی اعزام شد. میرزاتقی خان پس از بازگشت از مأموریت بر اثر لیاقتی که از خود نشان داده بود بمقام وزارت نظام آذربایجان رسید و ملقب بوزیر نظام گردید. در سال ۱۲۴۵ هنگامی که نیکلای اول امیراتور روسیه بقصد سرکشی، شهرهای گرجستان و قفقاز را دیدن میکرد بوسیله نامه‌ای از محمدشاه قاجار دعوت نمود که به ایروان برود و یکدیگر را ملاقات کنند ولی محمدشاه، چون قصد لشکرکشی به افغانستان و تسخیر هرات داشت بجای خود ولیعهد ناصرالدین میرزا را که در آن موقع بیش از هفت سال نداشت و در آذربایجان بسر می‌برد بهمهاری چند تن از سردان کار دیده روانه ایروان کرد. میرزا تقی خان درین سفر بهمهاری محمدخان زنگنه (امیرنظام) و چند تن دیگر به ایروان رفت و مورد توجه امیراتور روسیه قرار گرفت. همچنین در اختلافات دو دولت ایران و عثمانی میرزا تقی خان بنمایندگی از طرف دولت ایران با دوست تن از افسران کار دیده و رجال آزموده به ارزروم رفت و مدت چهار سال در این شهر با نماینده دولت عثمانی در حضور نمایندگان دو دولت روس و انگلیس در مذاکره بود تا اینکه توانست در روز شانزدهم جمادی الثانی سال ۱۲۴۲ موضوع اختلافات دو دولت را در طی عهدنامه‌ای شامل نه فقره فیصله دهد و حقوق دولت ایران را در محصره و اراضی جانب شرقی ولایت زهاب پایدار سازد.

میرزا تقی خان پس از مراجعت به ایران دوباره به پیشکاری ولیعهد منصوب گردید و پس از آنکه محمدشاه در ششم شوال ۱۲۴۴ در تهران وفات یافت سلطنت رسیدن ولیعهد (ناصرالدین میرزا که در تبریز بود) با وجود مدعیان تاج و تخت و خردسالی ولیعهد و دور بودن از پایتخت خالی از اشکال نبود، لیکن میرزا تقی خان با تدبیر و تمهید مقدماتی نخست در چهاردهم شوال ناصرالدین میرزا را با تشریفات خاصی در حضور قنصلهای خارجی مقیم تبریز بتخت نشاند و سپس درصدد تهیه مقدمات سفر شاه بهران برآمد و شخصاً به احضار و مرتب ساختن قشون پرداخت بطوریکه در ظرف مدت چند روز دوازده ارابه توپ و هشت هنگ سرباز و مقداری تجهیزات آماده ساخت و شاه را از تبریز بسوی تهران حرکت داد. ناصرالدین شاه

در باسمنج تبریز منشور لقب و مقام امارت نظامی را که سابقاً با محمدخان زنگنه بود بمیرزا تقی خان وزیر نظام تفویض کرد و او را بلقب امیرنظام ملقب ساخت و در ضمن تسویچی بلقب امیرکبیر اتابک اعظم سرافراز شد. ناصرالدین شاه در هیجده ذیقعد سال ۱۲۴۴ بهران رسید و در شب ۲۲ ذیقعد مقام صدارت عظمی را با اختیارات تمام و با یک توپ جامه فاخر و مطرز بروراید به میرزا تقی خان داد.

میرزا تقی خان وقتی بصدارت ایران رسید که امور کشوری بکلی خراب و سازمان داخلی کشور بکلی از هم گسیخته و خزانه دولت بر اثر بی‌کفایتی حاجی میرزا آقاسی و عدم توازن هزینه و درآمد بکلی تهی گردیده بود زیرا بسواستطاعت اغتشاشات و وجود ملوک الطوائفی بیشتر مالیات نقاط مختلف کشور بسهولت وصول نمی‌شد و مقداری هم که عاید دولت می‌گردید بجیب حکام شهرستانها میرفت و مبلغ بسیار کمی از آنها بر مرکز می‌رسید و آن مقدار را هم حاجی میرزا آقاسی صرف حفرتوات و ساختن تویه‌های بی‌مصرف و حقوق گزاف درباریان و شاعران و مصارف بیهوده و حقوق زیاده از حد شاهزادگان می‌کرد، فرمانداران در شهرستانها در نتیجه ضعف حکومت مرکزی هر یک خود را شاهی می‌دانستند و برخی از ایلات و عشایر خودسری اختیار کرده بودند و از اطاعت حکومت مرکزی سرپیچی می‌کردند. عبور و مرور کاروانها و مسافران در راهها بر اثر ناامنی بحدی رسیده بود که هیچکس نمی‌توانست با خیال آسوده از شهری شهری برود و حتی عبور و مرور در کوچه‌های تنگ و تاریک پایتخت هم در شب و گاهی در روز خالی از مخاطره نبود. وضع قضائی مملکت بسیار نامرتب و نابسامان بود. از نشاء در کلیه امور بحد اعلی رواج داشت. بعلاوه فتنه محمدحسن خان سالار پسر اللهیارخان آصف‌الدوله صدراعظم سابق فتحعلی شاه در خراسان که در اواخر ایام سلطنت محمدشاه شروع شده بود بر نابسامانی و هرج و مرج اوضاع کشور افزوده و پریشانی خاطر اولیای دولت را فراهم آورده بود.

امیرکبیر که وضع خراب و درهم و برهم و تشکیلات ویران و از هم پاشیده داخل کشور را بخوبی می‌دانست در درجه اول شروع به تصفیه دستگاههای دولتی و عزل و نصب مأموران کشوری و لشکری نمود و برای تصدی هر شغلی شایسته‌ترین و صدیق‌ترین افراد را انتخاب کرد و رشنه هر کار را به اهلسی سپرد. بعد از تقسیم کارها باصلاح مالیه کشور پرداخت و وقتی که دفتر خرج و دخل

مملکتی را بررسی کرد جمع مخارج را دو کرور (یک میلیون) تومان بیشتر از درآمد کل کشور یافت. برای توازن دخل و خرج باصلاحات زیر دست زد: ۱- طرز وصول درآمد را تغییر داد و وصول درآمد را از روی ممیزی بطور عادلانه مقرر داشت، برخی از مالیاتهای بی‌موضوع را ملغی ساخت و در بعضی موارد مالیات جدیدی وضع کرد. ۲- از هزینه‌های بی‌موضوع و حقوق گزاف درباریان و شعرا و شاهزادگان و حتی شاه تا حدی که ممکن بود کاست. این امر یعنی کم کردن حقوق درباریان و شاهزادگان و دیگر اشخاص موجب خشم و غضب درونی آنان گردید و دلها را از کینه امیرکبیر پر کرد. ۳- از بخششها و هزینه‌های بی‌مورد جلوگیری کرد و نگاهداشتن مثنی مثلثی اخاذ که دور شاه را گرفته بودند بعنوان مختلف اخاذی و جیب خود را پر کنند. ۴- از دست‌اندازی شاه بخرانه و جواهرات سلطنتی ممانعت بعمل آورد. ۵- هزینه و درآمد کل کشور را طوری حساب کرد که در سال مجموع کل درآمد دو کرور تومان بیش از مجموع کل مخارج کشور باشد و این دو کرور تومان برای احتیاط در خزانه دولت ذخیره شود تا اگر موقی دولت بخواهد لشکرکشی و یا مخارج اساسی نماید سیم و زر مسکوک در خزانه دولت بحد کافی موجود باشد.

امیرکبیر یزودی در سراسر ایران امنیتی که نظیر آن کمتر دید شده بود برقرار ساخت، مسافران و کاروانها با خیال راحت در تمام کشور گردش می‌کردند. دزدی و راهزنی بکلی منسوخ شده بود. امیرکبیر پس از اصلاح مالیه باصلاح قشون پرداخت. خود امیر اغلب روزها صبح زود بسربازخانه میرفت و اسلحه و مهمات را بازدید میکرد. افواج نظامی موظف بودند که همه‌روزه به مشق و تعلیمات نظامی بپردازند. همچنین برای هر هنگ پزشکی معین کرد. امیرکبیر بوضع اقتصادی و مسائل صادرات و واردات توجه کامل کرد و از واردات حتی المقدور جلوگیری کرد و چون در آن موقع احتیاج بمصنوعات خارجی مثل امروز نبود بتأسیس کارخانه‌های دستی برای رفع احتیاجات کشور همت گماشت و در اندک مدتی مال‌التجاره‌های خارجی را در بازارهای ایران بی‌مشتی گذاشت. شاه‌های امیری بازار شاه‌های کشمیری را بکلی از رونق انداخت، قلمکارها و ابره و قدکها و اطلسها و زربها و مخملهای امیری اصقان و یزد و کاشان بکلی بازار پارچه‌های البسته خارجی را کساد کرد. همچنین ظروف کاشی و چینی قم و بلور ایران رواج کامل پیدا کرد. زراعت نیشکر



سازندگان و خوزستان را توسعه داد و کشاورزان را تشویق کرد و از پرداخت مالیات معاف داشت. با این ترتیب بود که در اندک مدتی مقادیر کل شکر سرخ سازندگان و شکر خوزستان برای فروش در بازارهای داخلی فراهم شد و تجارت شکر خارج نقصان کلی وارد آمد. زراعت زعفران و برخی از ادویه خارجی را در خراسان توسعه داد. از نظر ایجاد رقابت در مقابل صنایع خارجی کارگران و صنعتگران ایرانی را بانواع ممکن تشویق کرد و آنان را وادار نمود که با صنایع خارجی رقابت کنند. محمدحسن خان اعتمادالسلطنه در کتاب منظم ناصری در ضمن وقایع سال ۱۲۶۷ و ۱۲۶۸ می‌نویسد: در تهران و اصفهان کالسکه‌هایی ساختند که بخوبی کالسکه‌های ممتاز فرنگ بود. امر معدن قراچه‌داغ نظم گرفت. شال کرمانی بطوری ترقی کرد که مشته بشال کشمیر گردید. شکر سازندگان را بطوری تصفیه نمودند که مثل شکر هندوستان شد. قطران که برای مصارف توپخانه از روسیه وارد می‌شد در رحمت‌آباد گیلان بخوبی و باندازه کفایت ساخته شد. زراعت پنبه در ارومیه توسعه داده شد. در بلوک ناپنج سازندگان تصفیه آهن را بدرجه کمال رسانیدند.

در مورد امور قضایی با اینکه امیر بعلمت نامساعد بودن محیط و مقتضیات زمان نمی‌توانست تغییرات کلی در اساس قضائی کشور بدهد با وجود این باصلاح برخی از محاضر شرع پرداخت و کسانی را که احکام ناسخ و منسوخ یا احکام برخلاف حقیقت صادر می‌کردند برکنار ساخت و اشخاص متقی و فقیهان پرهیزگار را متصدی امور قضائی کرد. امیر کبیر برای آنکه از روابط درباریان و روحانیان و دیگران با بیگانگان مقیم تهران آگاهی حاصل کند و نیز مأموران وظیفه‌شناس را از خائنان تشخیص دهد اداره سری مخصوص که هویت و مشخصات کارکنان آن کاملاً مخفی بود در تهران دایر کرد. این اداره در کار مأموران دولتی و امنیت کشور و تسلط دولت بر امور تأثیر شگرفی بخشید. امیر کبیر بمنطقه زرخیز خوزستان توجه کافی مبذول داشت. برای ساختن سدهای خوزستان اوامر مؤکدی صادر کرد و مأموران مخصوص را ببدان منطقه اعزام داشت.

از اقدامات مهم امیر کبیر تأسیس دارالفنون تهران بود، ولی متأسفانه این مرد بزرگ نتوانست افتتاح مدرسه‌ای را که خود آنرا پایه گذاری کرده بود بچشم ببیند، هنگامی که در پنجم ربیع‌الاول سال ۱۲۶۸ دارالفنون

افتتاح میشد امیر کبیر در کاشان بسر میبرد. دیگر از اقدامات امیر تأسیس روزنامه وقایع اتفاقیه است که بقیده برخی از مورخان نخستین روزنامه‌ایست که در ایران انتشار یافته. اولین شماره این روزنامه روز جمعه پنجم ربیع‌الثانی ۱۲۶۸ ه. ق. / هفتم فوریه ۱۸۵۱ م. انتشار یافت، این روزنامه تازه سال بهمین نام انتشار می‌یافت.

امیر کبیر در امور سیاسی و روابط ایران با دول همسایه و خارج نیز اقدامات اساسی شروع کرد، بوضع سفارتخانه‌های ایران در خارج سر و صورتی داد، افراد متین و لایق و کاردان را برای سفارت انتخاب کرد، رفتارش با سفارتخانه‌های دول بزرگ در تهران طوری بود که از صدراعظم یک دولت مستقل و متکی بفرمود انتظار می‌رفت، ورود کشتیهای جنگی و تجارتي روسیه را به مرداب انزلی (بندر پهلوی) قذغن کرد، سفارتخانه‌های خارجی را از پناه دادن به افراد ماجراجو و خطا کار که قبل از آن سابقه داشت بازداشت و در مورد هرات و خلیج فارس و مرزهای غربی ایران اقداماتی شروع کرد و تدابیری اتخاذ نمود که مسلماً اگر دستگاه سلطنتی تپاه و فاسد نبود و عوض عزل و قتل، او را تأیید می‌کرد اوضاع مملکت ما امروزه غیر از این و مرزهای سیاسی ما بجز حدود فعلی بود. باید گفت که محیط اجتماعی ایران در آن عصر بواسطه ارتباطی که بین ایران و روسیه و فرانسه و انگلیس در دوره پادشاهی فتحعلی‌شاه و محمدشاه حاصل شده بود تا حدی برای اصلاحات مساعد بود و ناصرالدین‌شاه نیز بتمدن غرب علاقه داشت و کشور تا اندازه‌ای بر پذیرش یک تحول و رفرف بزرگ سیاسی و اجتماعی و فرهنگی آماده بود. اما اطرافیان پادشاه و درباریان که بقای اوضاع را بحال خود از لحاظ منافع شخصی لازم می‌دانستند ذهن پادشاه جوان را نسبت با اقدامات امیر کبیر مشوب می‌کردند لیکن امیر کبیر درباریان و نزدیکان شاه را هیچ می‌شمرد و با اراده ثابت و محکم و بدون تردید و تزلزل باصلاحات و اقدامات خود ادامه میداد. امیر کبیر مردی بود که از عمق اجتماع منحط آن روز برخاسته و ببالا ترین مقامات مملکتی که در بست در انحصار اشراف و طبقات ممتاز بود رسیده بود. از دردهای اجتماع آگاه بود. بکه و تنها با مستبدترین و خودخواه‌ترین پادشاه قاجاریه و انبوه درباریان متعلق و فاسد و ملانمایان مبارزه کرد و سرانجام جان خود را در این راه از دست داد. ناصرالدین‌شاه باغواوی درباریان و اطرافیان فاسد خود و با تحریک خارجیان، امیر کبیر را از صدارت معزول کرد و عنوان

ریاست کل عا کر (فرمانده کل قشون) را برای او باقی گذاشت. چند روز بعد او را بحکومت کاشان منصوب کرد و روز ۲۵ محرم سال ۱۲۶۸ امیر کبیر را بطرف کاشان حرکت دادند و در حقیقت او را با وضع نامناسبی تبعید کردند. آنگاه تمام عناصر مخالف داخلی و خارجی که در زمان صدارت امیر کبیر در کمین نشسته بودند دست بدست هم دادند و حکم قتل او را از شاه گرفتند و حاج علی‌خان حاجب‌الدوله با اینکه امیر کبیر نسبت به او مهربانهای بسیار کرده بود مأمور اجرای فرمان شد و در روز جمعه ۱۷ ربیع‌الاول سال ۱۲۶۸ مأموریت خود را در حمام فین کاشان بانجام رسانید.

بدین ترتیب بزرگترین مرد تاریخ قرون اخیر ایران را بر فرمان پادشاهی که امیر بر گردن او حقوق خدمت و تربیت داشت و بنسوطه یک مشیت خانی نا کس بخاک و خون کشیدند و بحیات پرافتخار آن رادمرد بزرگ و مظهر مردانگی و غیرت و وطن پرستی پایان دادند تا با سودگی و خیال راحت بتوانند بحیات تنگین و سراسر فجایع خود ادامه دهند. این حادثه جانگداز برای ایران و ایرانی متضمن دو رشته آثار سوء بود: یکی آنکه بی‌اغراق خاک مذلت بر فرق کشور و قومی ریخت که امیر عمر خود را برای نجات آنها از حال نکبت و بدبختی صرف میکرد و از میان رفتن او بار دیگر کشور و این قوم را بیش از پیش در گرداب ذلت و پستی انداخت. دیگر زشت‌نامی و ذکربسیار بدی بود که بر اثر این قتل شنیع در ممالک خارج و در میان خارجیان دانگنیر قوم ایرانی گردید. امیر کبیر در تاریخ دو قرن اخیر ایران مانند چراغ تابناکی بود که بناگاه درخشیدن گرفت و در دل میهن پرستان واقعی پرتوی از امید افکند و پس از مدت بسیار کوتاهی خاموش شد و با خاموشی او بار دیگر تاریکی محض سراسر خاک این کشور را فرا گرفت.

مورخان و کسانی که با امیر کبیر آشنایی پیدا کرده و در احوال وی بمطالعه پرداخته‌اند عموماً زبان تحسین امیر گشوده و او را مرد بزرگ و فوق‌العاده‌ای دانسته‌اند چنانکه این ستایشها گاهی جنبه اغراق آمیز پیدا می‌کند. واتسون انگلیسی می‌نویسد نسل تازه ایران را نمیتوان بکلی ست و فرسوده شمرد چه میتوان مردی چون میرزا تقی‌خان بوجود آورد. او در میان رجال مشرق‌زمین که تاریخ جدید نام آنها را ثبت کرده مقام بی‌همتایی را داراست. امیر نظام همان کسی است که دیوژن در روز روشن با چراغ در پی او می‌گشت، او سزاوار است که بنام اشرف مخلوقات خداوند بشمار آید. (از میرزا تقی‌خان امیر کبیر تألیف

عباس اقبال) (از زندگانی میرزا تقی خان امیرکبیر تألیف حسین مکی) (از امیرکبیر و ایران تألیف فریدون آدمیت).

**امیرک بیهقی.** [اَرکِبْ ه] (اخ) در زمان سلطان محمود غزنوی (۴۲۱ - ۴۳۱ ه. ق.) صاحب برید بلخ بوده و ذکر او در پاره‌ای از وقایع ایام سلطان مزبور در تاریخ بیهقی آمده است. رجوع به فهرست اعلام تاریخ بیهقی ج فیاض شود.

**امیرگردن.** [اَکْ د] (مص مرکب) امارت دادن. (ناظم الاطباء).

**امیرکرمانی.** [اَرکِ] (اخ) معاصر خواجو (قرن هشتم هجری) و بقول دولتشاه شاعر خوش‌گو بوده و غزل را نیکو می‌گفته است. از اوست:

بی روی دلارام دل آرام ندارد

سکین دل آنکس که دلارام ندارد

هرچند چمن جای تماشاست ولیکن

سروی چو تو مهروی و گل اندام ندارد

از حاصل عمرش نبود هیچ حیاتی

آنکس که می‌عشق تو در جام ندارد.

(از تذکره الشعراء دولتشاه سرقندی ج سنگی ص ۱۰۰).

**امیرکلا.** [اَکْ] (اخ) دهی است از بخش سوادکوه شهرستان قائم‌شهر با ۱۷۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و رود کسلیان و محصول آن برنج و غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**امیرکلا.** [اَکْ] (اخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان قائم‌شهر با ۷۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه بابل و چشمه و محصول آن برنج، نیشکر، ابریشم، کتان، غلات و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**امیرکلا.** [اَکْ] (اخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان قائم‌شهر با ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه ازر و محصول آن برنج، لبنیات و کمی چای است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**امیرکلا.** [اَکْ] (اخ) قصبه‌ای است از دهستان یازوار بخش بابلسر شهرستان بابل با ۵۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه بابل و چاه. محصول آن پنبه، صیفی، غلات، سبزی، حبوب و کتجد است. در حدود ۵۰ باب دکان و پاسگاه شهربانی و شعبه شهرداری و محضر رسمی مرکز حوزه آمار و مدرسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**امیرکوه.** [اَ] (اخ) رجوع به امیدوارکوه شود.

**امیرکیانسو.** [اَسْ] (اخ) دهی است از بخش آستانه شهرستان لاهیجان با ۲۶۲ تن سکنه. آب آن از سفیدرود و استخر محلی و محصول

آن برنج، کنف، ابریشم و پشن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**امیرکیافروینی.** [اَقْ] (اخ) از شاعرانی است که بنا نوشته حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده شعر محلی (ولایتی) ساخته‌اند. (از تاریخ ادبی ایران تألیف ادوارد براون ترجمه علی پاشا صالح ص ۱۲۳).

**امیرگونه‌خان.** [اَنْ] (اخ) ابروی افشار. از طرف محمدحسن‌خان قاجار حاکم اصفهان بود. رجوع به فهرست مجمل‌التواریخ گلستانه شود.

**امیرلاچین.** [اِ] (اخ) پسر امیر خسرو دهلوی بود. (سیر الاولیاء از حاشیه تذکره میخانه چ تهران ص ۶۷).

**امیر لشکر.** [اَلْکْ] (ا مرکب) فرمانده لشکر. ج. امرای لشکر. این عنوان در نظام ایران تا ۱۳۱۳ ه. ش. معمول بود و از آن پس سرلشکر بجای آن معمول گردید. (فرهنگ فارسی معین). قائم. (منتهی الارب).

**امیر لکنوی.** [اَلْ] (اخ) مستثنی امیراحمد، فرزند مولوی کرم محمد. از شاعران قرن سیزدهم هجری است. رجوع به نگارستان سخن صص ۱۱ - ۱۴ شود.

**امیرلو.** [اِ] (اخ) دهی است از بخش قیدار شهرستان زنجان با ۳۷۹ تن سکنه. آب آن از رود محلی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**امیرمازندرانی.** [اَرْ دَ] (اخ) شیخ المعجم. شاعر عارف و دارای دوبیتی‌های بزیان طبری است. از اشعار او در ریاض‌الصارفین آمده است. (از ریاض‌الصارفین ص ۴۳ و الذریعه قسم ۱ از جزء ۹ ص ۱۰۰).

**امیرماضی.** [اَ] (ا مرکب اضافی وضعی) برخی از سلاطین را بعد از مرگشان با این نام خوانده‌اند: در تاریخ سامانیان امیراسماعیل سامانی و در تاریخ غزنویان سلطان محمود غزنوی. (از تاریخ بیهقی) (از تاریخ بخارای نرخی).

**امیر مبارزالدین.** [اَمِیْ مْ رُزْ دِی] (اخ) محمدبن امیر شرف‌الدین مظفر بن منصور بن غیاث‌الدین حاجی خراسانی. مؤسس آل مظفر بود. در سال ۷۱۸ ه. ق. از طرف ایلخان بحکومت یزد و کرمان و فارس منصوب شد و از آن پس او و جانشینانش از ضف حکومت مغولی ایران استفاده کردند و تا ۷۹۵ در این نواحی حکومت نمودند. امیر مبارزالدین بسیار تندخو و درشتگو بود و در نهی از منکر سختگیری را بمنتهی درجه رسانید. مردم شیراز او را پادشاه محتسب لقب دادند و در غزلیات حافظ نیز از وی بنام محتسب یاد شده است. (از حافظ شیرین‌سخن تألیف محمد معین صص ۲۲۶ -

۲۳۳). و رجوع بهمین کتاب و آل مظفر در همین لغت‌نامه شود.

**امیرمجاهد.** [اَمِیْ مْ ه] (اخ) از سران بختیاری در جنگهای آزادی‌خواهان بود. (از یادداشت مؤلف).

**امیر مجلس.** [اَ] (ا مرکب اضافی). (ا مرکب) یکی از مناصب دربار سلجوقیان آسیای صغیر. رئیس دیوان تشریفات. (فرهنگ فارسی معین).

**امیرمحلله.** [اَمِیْ مْ حَلْ لْ / لِ] (اخ) موضعی است میان راه رشت به آستارا. (از یادداشت مؤلف).

**امیرمحمد.** [اَمِیْ مْ حَمَمْ] (اخ) پسر سلطان محمود غزنوی بود که چندی بعد از پدر به تخت شاهی نشست. رجوع به محمد و غزنویان. و فهرست تاریخ بیهقی ج فیاض شود.

**امیرمحمد بدیع.** [اَمِیْ مْ حَمَمْ مْ دِ بْ] (اخ) قاضی هروی. پسر امجد قاضی. از علماء و سادات هرات بود. شعر می‌سروده و در تاریخ صاحب‌اطلاع بوده است. رجوع به دایرة‌المعارف آریانا شود.

**امیرمحمد سوری.** [اَمِیْ مْ حَمَمْ مْ سُورِ] (اخ) معاصر سلطان محمود و امیر غور بود. رجوع به سوری شود.

**امیر معزی.** [اَمِیْ مْ عَزْ زِی] (اخ) امیرالشعراء ابو عبدالله محمدبن عبدالملک معزی نیشابوری. از شاعران استاد و زبان‌آور و خوش‌سخن فارسی است. وی پسر امیرالشعراء عبدالملک برهانی نیشابوری بود و خود برای نظامی عروضی از پدرش سخن رانده که «پدر من امیرالشعراء برهانی رحمه‌الله در اول دولت ملکشاہ بشهر قزوین از عالم فنا بدار بقا تحویل کرد و در آن قطعه که سخت معروف است مرا بسلطان ملکشاہ سپرد در این بیت:

من رفتم و فرزند من آمد خلف صدق

او را بخدا و بخداوند سپردم...

و بچگونگی راه یافتن خود بدربار ملکشاہ سلجوقی بیامردی علاءالدوله امیرعلی فرامرز ندیم و داماد ملکشاہ اشاره میکند که چگونگی روزی سلطان بجزم دیدن هلال رمضان بیرون میرود و ماه را پیش از دیگران می‌بیند و معزی که در این وقت حاضر بوده این رباعی را بالبداهة میگوید:

ای ماه چو ابروان یاری گویی

یانی چون کمان شهریاری گویی

نظی زده از زر عیاری گویی

در گوش سپهر گوشواری گویی.

سلطان را این رباعی خوش می‌آید و از راه انعام اسبی بشاعر می‌بخشد و معزی این رباعی را میگوید:

چون آتش خاطر مرا شاه بدید  
از خاک مرابر زیر ماه کشید  
چون آب یکی ترانه از من بشنید  
چون باد یکی مرکب خاصم بخشید.

سلطان بر او احسانها میکند و بر تبه‌اش می‌افزاید و فرمان میدهد تا او را بلفب امیرمزی بخوانند منسوب بخود سلطان که لقب سمر الدنيا و الدین داشت.<sup>۱</sup> پس از آن امیرمزی شهرتی فراوان بدست آورد و از مهربان درگاه سلطان گردید و صاحب جاه و جلال شد چنانکه عوفی در لباب‌الایاب نویسد: «سه کس از شعرا در سه دولت اقبالها دیدند و قبولها یافتند چنانکه کس را آن مرتبه میسر نبود، یکی رودکی در عهد سامانیان و عنصری در دولت محمودیان و معزی در دولت سلطان ملکشا.<sup>۲</sup> معزی تا پایان عهد ملکشا یعنی تا سال ۴۸۵ ه. ق. در خدمت این پادشاه بود بعد از وفات او و آشتگی کار جانشینان وی، معزی مدتی از عمر خود را در هرات و نیشابور و اصفهان بسر برد و سرگرم مدح امرای مختلف این نواحی بود تا آنکه سنجر بطولت رسید و امیرمزی بدو پیوست و از این پس تا پایان حیات در خدمت سنجر بود، عوفی درباره مرگ امیرمزی نوشته است که روزی سلطان سنجر در خرگاه بود، ناگهان تیری از کمان شاه جدا شد و به امیرمزی اصابت کرد و او در حال جان سیرد<sup>۳</sup> بنا بتحقیقی که عباس اقبال در مقدمه دیوان معزی کرده قول عوفی بر اینکه معزی بعد از اصابت تیر در حال برد دست نیست و معزی مدتها بعد از این واقعه زنده بوده است، و اما از مرثیه‌ای که سنایی در مرگ معزی گفته<sup>۴</sup> معلوم میشود که معزی سرانجام بهمان زخم تیر بدرود حیات گفته است، و تاریخ مرگ او بنا بتحقیقات اقبال و صفایین ۵۱۸ و ۵۲۱ بوده است.

امیرمزی یکی از چند شاعر بزرگ ایرانست که همواره آنان را در صف مقدم شاعران پارسی‌گوی قرار داده و باستادی و عظمت مقام ستوده‌اند. خاصیت عمده شعر معزی سادگی آنست، وی معانی بسیار را در الفاظ ساده و خالی از تکلف ادا میکند و قوت طبع او در آوردن عبارات سهل و بدون تعقید و ابهام از قدیم مورد توجه ناقدان سخن بوده است، اگرچه در تغزلات و غزلهای او طراوت و تازگی فرخی دیده نمیشود لیکن بهرحال کوششی که او در سرودن غزلهای نثر بکار برده مسلماً وسیله مؤثری در پیشرفت فن غزلسرای شده است. معزی در ترکیب الفاظ بیشتر از شاعران دیگر اواخر قرن پنجم و اوایل قرن ششم هجری تحت تأثیر لهجه عمومی عصر خود قرار گرفته است و اگرچه

در این راه به انوری شاعر اواخر عهد خود نرسیده لیکن بی‌تردید مقدمه کار او و دیگران را فراهم کرده است. دیوان امیرمزی که با مقدمه و حواشی و فهرس بوسیله عباس اقبال آشتیانی مرتب و چاپ شده، ۱۸۶۲۳ بیت شعر دارد. (از تاریخ ادبیات در ایران تألیف صفاج ۲ صص ۵۰۸ - ۵۲۲) (از تاریخ ادبیات رضازاده شفق ص ۱۶۷) (از مقدمه دیوان شاعر بقلم عباس اقبال). و رجوع به مآخذ مزبور و تذکره دولتشاه سمرقندی چ لیدن صص ۵۷ - ۶۰ و مجمع‌الفصحاء ج ۱ صص ۵۷۰ - ۵۹۳ و سخن و سخنوران بدیع‌الزمان فروزانفر صص ۲۳۶ - ۲۴۵ و مجله ارمنان سال ۴ صص ۵۲۹ - ۵۴۸ سال ۵ صص ۱۵ - ۳۰ و شعرالمجم شبلی نعمانی ج ۴ صص ۱۲۵ - ۱۲۶ و سایر تذکره‌های عمومی و فرهنگ سخنوران ذیل معزی نیشابوری شود.

**امیر منج.** [ا ر م] <sup>۵</sup> ترکیب اضافی، ا مرکب) شاه زنیوران، یعسوب. (زمخسری).

**امیر منجک.** [ا م س م ج] (خ منجک الیوسفی، سیف‌الدین. (۷۱۴ - ۷۷۶ ه. ق. / ۱۳۱۴ - ۱۳۷۵ م.) والی صفد و طرابلس و حلب و دمشق بود، سپس در مصر استقرار یافت. از آغاز اوست جامع منجک در قاهره که در سال ۷۵۱ ه. ق. بنا کرد. داهی و جبار بود و بعضی از اخبار او را مقریزی آورده است. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۰۶۹).

**امیر منصور.** [ا م م] (خ منصورین نوح، پادشاه سامانی بود. رجوع به منصور... و سامانیان شود.

**امیر مؤمنان.** [ا ر م م] (ترکیب اضافی، ا مرکب) مأخوذ از ترکیب عربی امیرالمؤمنین، سرور مؤمنان. رجوع به امیرالمؤمنین شود.

**امیر مؤمنین.** [ا ر م م] (ترکیب اضافی، ا مرکب) مأخوذ از ترکیب عربی امیرالمؤمنین، سرور مؤمنان. رجوع به امیرالمؤمنین شود.

**امیر مؤید.** [ا م ی] (خ) لقب منصورین نوح سامانی بود. (از حبیب‌السیرج خیام ج ۲ ص ۳۶۳). و رجوع به امیر سدید و منصور... شود.

**امیر فان.** [ا] (خ) امیران. دهی از بخش طالقان شهرستان تهران با ۶۹۲ تن سکنه. آب آن از چشمه‌سار و استخر و محصول آن غلات و انگور و گردو و میوه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

**امیر نجف.** [ا ر ن ج] (خ) علی‌بن ابیطالب (ع). (از حبیب‌السیرج خیام ج ۱ ص ۵۳۸). رجوع به علی... شود.

**امیر نحل.** [ا ر ن] (ترکیب اضافی، ا مرکب) شاه‌مگس. (خ) لقب علی‌بن ابیطالب (ع). رجوع به امیرالنحل شود.

**امیرنسیب ارسلان.** [ا ن ا س] نسیبین حمودین حسن‌بن یونس ارسلان. (خ) (۱۲۸۴ - ۱۳۴۶ ه. ق. / ۱۸۶۷ - ۱۹۲۷ م.). از نوابغ امرای ارسلانیان و متفکر و شاعر و ترقی‌خواه بود. افکار و مقالات او در جریده «مفید» (بیروت) منتشر شد. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۰۹۸). و رجوع به همین مأخذ شود.

**امیرنشان.** [ا ن] (ف مرکب) آنکه امیر یا پادشاه بتخت می‌نشاند: بآوردن محمد (ابن محمود غزنوی) برادرش مرا چه کار بود یله می‌بایست کردم... امروز همگان از میان بجستند... و مرا علی امیرنشان نام کردند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۹).

**امیرنشین.** [ا ن] (ا مرکب) مرکز حکومت امیر. شهری که امیر در آنجا حکومت میکند.

**امیرنصر.** [ا ن] (خ) نصرین احمد، پادشاه سامانی بود. رجوع به نصر... و سامانیان شود.

**امیرنصرت.** [ا ن ز] (خ) بعد از سال ۶۷۱ ه. ق. والی جزیره هرمز بوده است. (از معجم‌الانساب زاباور ج ۲ ص ۳۸۷).

**امیرنظام.** [ا ر ن] (ترکیب اضافی، ا مرکب) فرمانده سپاه.

**امیرنظام.** [ا ن] (خ) حنعلی‌خان... گروسی. از رجال دوره ناصرالدین‌شاه و مظفرالدین‌شاه بود. رجوع به مجله یادگار سال ۳ شماره ۶ و ۷ و مجله یغما سال ۸ صص ۳۶۹ - ۳۷۳ شود.

**امیرنظام.** [ا ن] (خ) رجوع به امیرکبیر (میرزاتقی‌خان) شود.

**امیرنوح.** [ا ن] (خ) نوح‌بن منصور، پادشاه سامانی بود. رجوع به نوح... و سامانیان شود.

**امیرنویان.** [ا ن] (ا مرکب) مقامی بالاتر از

- ۱ - چهار مقاله ج مین ج ۷ ص ۸۶.
- ۲ - بنقل رضازاده شفق در تاریخ ادبیات خرد ص ۱۶۷.
- ۳ - لباب‌الایاب ج ۲ ص ۷۰. (از تاریخ ادبیات در ایران صفاج ج ۲ ص ۵۱۱).
- ۴ - تا چند معزای معزی که خدایش زینجا بفلک برد و بفای ملکی داد چون تیر فلک بود فرینش بره آورد پیکان ملک برد و بنیر فلکی داد.
- سنایی (دیوان ج امیرکبیر ص ۶۸۷).
- رباعی زیر نیز در دیوان سنایی (ص ۶۷۸) دیده میشود:
- گر تیر فلک داد کلاهی بمعزی تا زان کله اینجا غدی جان ملک ساخت او نیز سوی تیر فلک رفت و پیاداش پیکان ملک تاج سر تیر فلک ساخت.
- ۵ - مُنْج: لغت محلی گناباد است و هنوز هم بجای زنیور، مُنْج یا نُوْج بکار برند.

امیرتومان در سپاهی. بالاترین منصب سپاهی در زمان قاجاریه. (یادداشت مؤلف). رجوع به امیرتومان و نویان شود.<sup>۱</sup>

**امیروس.** [ا] [ا]خ] در تداول عرب، شاعر نامدار یونانی هیر است. رجوع به هیر شود.

**امیرون.** [ا] [ا]خ] یعضید. خندریلی. سرالیه الحمار. (یادداشت مؤلف). علف خیرکش. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به خندریلی و یعضید شود.

**امیره.** [ا] [ا]خ] مؤث امیر. خاتون. خانم. (فرهنگ فارسی معین). امسلکه و زنی که پسادشاهی کند. (نظام الاطباء). زن پادشاهی کند. (آندراج).

**امیرهمایون.** [ا] [ا]خ] اسفراینی. شاعر قرن دهم هجری بود رجوع به همایون اسفراینی شود.

**امیرهنده.** [ا] [ا]خ] دهی است از بخش آستانه شهرستان لاهیجان با ۷۷۵ تن سکنه. آب آن از سالارجوی سفیدرود و استخر و محصول آن برنج، کف و ابریشم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**امیرهنده.** [ا] [ا]خ] دهی است از بخش مرکزی آستانه شهرستان لاهیجان با ۲۵۴ تن سکنه. آب آن از کیاجوی سفیدرود و محصول آن برنج، ابریشم و کمی کف و صیفی کاری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**امیری.** [ا] [ا]خ] (از معاص) امیر بودن. شغل امیر. امارات. حکمرانی. (فرهنگ فارسی معین): خواجه بزرگ نشست و کارها راست کردند امیری با کالنجار را. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۳۴۵).

پسروری و امیر رعیت و لشکر پذیرد ز خداگر روی بحکم تبار.

(از تاریخ بهقی ج ادیب ص ۲۷۹).  
[[پادشاهی. سلطنت: برادر ما... آوردند و بر تخت نشاندند و بر وی با امیری سلام کردند. (تاریخ بهقی). [[اص نسبی) منسوب به امیر. [[اصطلاح موسیقی) آهنگی که بدان دوبیتی‌های امیر پازواری را خوانند. (از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به امیر پازواری شود. [[اصطلاح صوفیه) اراده خود را جاری کردن بر سالک. (از کشف اصطلاحات الفنون) (از یادداشت مؤلف).

- زر امیری: نوعی زر و نقد ایشان [اهل یزد] را زر امیری گویند کمی سه دینار از آن دیناری سرخ آرد. (فارسی‌نامه ابن‌البلخی ص ۱۲۲).

- شال امیری: ترمه‌ای که بدستور میرزا تقی‌خان امیرکبیر در کرمان، یزد، کاشان و اصفهان و غیره بافتند. (یادداشت مؤلف).

- مال امیری: مال موظف بر زمین خراجی.

(یادداشت مؤلف).

**امیری.** [ا] [ا]خ] از شاعرانی است که مقدم بر امیرعلی شیر نوبی بوده‌اند، و امیرعلی شیر در مجالس‌التفاسس در ضمن شرح حال کسانی که در آخر زمان آنان بوده و ملازمت آنان را درک نکرده می‌نویسد: مولانا امیری ترک بود. نظم ترکی او هم نیک واقع شده ولی شهرت نگرفته در فارسی [در] جواب خواجه کمال این مطلع از اوست:

روز گشت هر کسی از عیش بخش خود ستاند  
غیر زاهد کو ریاضها کشید و خشک ماند.

(از مجالس‌التفاسس صص ۱۸ - ۱۹).

**امیری.** [ا] [ا]خ] امیریگ، از ایل افشار و از شاعران قرن دهم هجری و معاصر صادقی کتابدار بوده. از اوست:

نیستم راضی که گوید غیر پیام ترا  
بی‌ادب ترسم که آرد بر زبان نام ترا.  
یک قطره خون و صد غم و محنت، دل من است  
یک دیدن و هزار بلا حاصل من است.

(از مجمع‌الخواص ص ۱۲۷).

**امیری.** [ا] [ا]خ] محمدصادق خان، متخصص به امیری و مشهور به ادیب‌الملک (۱۲۷۷ - ۱۳۲۶ ه. ق.). شاعر دوره اخیر بود. رجوع به ادیب فراهانی شود.

**امیزی.** [ا] [ا]خ] دهی است از بخش مرکزی شهرستان شیراز با ۱۰۵ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**امیری.** [ا] [ا]خ] یکی از دهستانهای بخش لاریجان شهرستان آمل. این دهستان در قسمت شمال خاوری بخش واقع شده و منطقه‌ایست کوهستانی و دارای هوای سردسیر. آب آن از چشمه‌سار و محصول آن غلات، لبنیات، انگور، گردو و عسل. این دهستان دارای ده آبادی و ۲۰۰۰ تن جمعیت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**امیری بالا.** [ا] [ا]خ] دهی است از بخش سلسله شهرستان خرم‌آباد با ۵۱۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه کهان و محصول آن غلات، برنج، حبوب، لبنیات و پشم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**امیری پایین.** [ا] [ا]خ] دهی است از بخش سلسله شهرستان خرم‌آباد با ۳۹۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه کهان و محصول آن غلات، برنج، حبوب، لبنیات و پشم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**امیر یحیی.** [ا] [ا]خ] یحیی‌بن ادریس‌بن علی‌بن حمود. از خلفای دولت حمودی اندلس بود. بعد از وفات پدرش (۴۳۱ ه. ق.) با وی بیعت شد و سال بعد خلع گردید. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص ۱۱۴۴).

**امیر یعقوبی.** [ا] [ا]خ] قسمی قران

کشکی بوده است. (یادداشت مؤلف).

**امیری کوردن.** [ا] [ا]خ] (مص مرکب) امارت. فرمانروایی. رجوع به امیر و امیری شود.

**امیریة.** [ا] [ا]خ] از قرای نیل از ارض بابل است. از آنجاست ابوالنجم بدرین جعفر ضریر شاعر، درگذشته بسال ۶۱۱ ه. ق. (از معجم البلدان).

**امیریة.** [ا] [ا]خ] اره. دهی است از بخش خمین شهرستان محلات با ۱۲۰۰ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات، چغندرقد، بنشن، پنبه و انگور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**امیریة.** [ا] [ا]خ] دهی است از بخش رزن شهرستان همدان با ۱۷۷ تن سکنه. آب آن از قنات و چشمه و محصول آن غلات و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**امیریة.** [ا] [ا]خ] دهی است از بخش قلمه شهرستان شاهرود با ۱۰۱ تن سکنه. آب آن از چشمه‌سار و محصول آن غلات، بنشن، سبجد و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**امیریة.** [ا] [ا]خ] نام محلی است در کنار راه اصفهان به نجف‌آباد در ده‌هزارگری اصفهان. (از یادداشت مؤلف).

**امیریة.** [ا] [ا]خ] نام محله‌ایست در تهران.

**امیریة.** [ا] [ا]خ] تمام محلی در ۱۴۵۷۰۰ گزی تهران بفاصله ۳۴۰۰ گزی سرچمن بین تهران و شاهی. (یادداشت مؤلف).

**امیریة.** [ا] [ا]خ] نام محلی در کنار راه فیروزکوه سمنان میان فیروزه کوه و کمند در ۱۴۵۷۰۰ گزی تهران. (یادداشت مؤلف).

**امیریة زرشک.** [ا] [ا]خ] دهی است از بخش خمین شهرستان محلات با ۲۷۳ تن سکنه. آب آن از قنات و رود محلی و محصول آن غلات و بنشن، چغندر و انگور و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**امیز.** [ا] [ا]خ] متنازرت. برتر: و کان ابن بلقان اعذب الفاظاً و اکثر ظرفاً و امیز فی‌الادب [من ابن رضوان]. (عیون الانباء ج ۱ ص ۲۴۲ س ۳).

**ام‌یستور.** [ا] [ا]خ] مرکب) داهیه. بزم عرب، یستور از اسماء جن است. (از

۱- «نویان» در لغت ترکی - فرانسوی تألیف کیترو بیانشی به «پرس» معنی شده.

۲- مأخوذ از Ambrus لاتینی. (از دزی ج ۱ ص ۳۹).

۳- نام کنونی شاهی، قانمشهر است.

المرصع). و رجوع به دستور در همین لغت‌نامه و معجم البلدان شود.

**امی شیرازی.** [اُم می] (بخ) از شاعران معاصر شاه جهان بوده است. (از الذریعة قسم اول از جزء تابع ص ۹۶). و رجوع به فرهنگ سخنوران شود.

**امیص.** [أ] [ع] (ع) مغرب خامیز. (یادداشت مؤلف). رجوع به خامیز در همین لغت‌نامه شود.

**امی صاحب کلام.** [اُم می ح ک] (بخ) کنایه از پیغمبر اسلام (ص) است. (از انجمن آرا).

**امی صادق.** [اُم می و] (بخ) کنایه از پیغمبر اسلام (ص) است. (از برهان قاطع) (از آندراج). رجوع به امی شود.

**امی صادق الکلام.** [اُم می و قُل ک] (بخ) رجوع به امی صادق کلام شود.

**امی صادق کلام.** [اُم می و ک] (بخ) کنایه از پیغمبر اسلام (ص) است. (از انجمن آرا).

**ام یغفور.** [اُم م ی] [ع] (مربک) ماده‌سگ. (از المرصع):

یا ام یغفور سقا ک الهد  
لازال من صید علیک لبد.

راجز (از المرصع).

و رجوع به یغفور شود.

**ام یعلی.** [اُم م ی ع] (بخ) دختر علی‌بن ابی طالب علیه‌السلام از کلیه است. (یادداشت مؤلف).

**ام یقصوم.** [اُم م ی] [ع] (مربک) مرگ. [ادایه. (از المرصع).

**ام یقظان.** [اُم م ی] [ع] (مربک) مار. (از المرصع).

**امیکرن.** [اُم ی] (یونانی، حرف، [ا] نام پانزدهمین حرف از حروف یونانی بشکل O. (از لاروس).

**امیکون.** [ ] [ ] (انکه. امانکه. دزی ج ۱ ص ۳۶). و رجوع به انکه شود.

**امیکد لین.** [اُم د] (فرانسوی، [ا] ماده‌ایست سمی که در نباتات تیره گل سرخ مانند هفته بادام تلخ وجود دارد. (از گیاه‌شناسی ثابته ص ۱۱۹).

**امی گویا.** [اُم می] (بخ) کنایه از پیغمبر اسلام. (از مؤید الفضلاء) (از هفت قلم) (از شعوری ج ۱ ورق ۴۳).

**امی گویا کلام.** [اُم می ک] (بخ) کنایه از پیغمبر اسلام است. (از آندراج) (از هفت قلم). و رجوع به امی شود.

**امیل.** [اُم ی] [ع] (نف) گراینده‌تر. مایل‌تر. (یادداشت مؤلف). میل‌کننده‌تر. (آندراج). [اص] کج. (منتهی الارب) (آندراج). کج. از بناء و جز آن. (از اقرب الموارد). [خیده در

خسخت. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [انکه بر زین راست تواند نشست. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از اقرب الموارد). آنکه بر پشت ستور دراز نتواند بودن. (مصادر زوزنی). [امرد بی‌شمشیر و بی‌سپر و بی‌نیزه. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). مرد بی‌سلاح. (آندراج). [امرد بددل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بزدل و نامرد و خائف. (آندراج). جبان. (اقرب الموارد). بددل و جبان. (شرح قاموس). ج. میل. (ناظم الاطباء).

**امیل.** [أ] [ع] (ع) کوه ریگ که درازی آن بقدر یک روز راه و عرض آن یک گره باشد. یا پشته ریگ. ج. اُمُل. [ا] (بخ) نام جایی است. (از ناظم الاطباء).

**امیل.** [أ] (بخ) یوم‌الامیل؛ جنگی که در آن بطایین قیس کشته شد. و آنرا یوم‌الحسن و یوم فلک‌الامیل نیز گویند. (از مجمع الامثال میدانی).

**امیل.** [ ] [ ] (بخ) از اعلام فرنگی و نام کتاب نویسنده و فیلسوف مشهور فرانسوی، ژان ژاک روسو است. رجوع به روسو (ژان ژاک) شود.

**امیلار.** [أ] (فرانسوی، [ا] از انواع دیاستازهاست. (از گیاه‌شناسی ثابته ص ۱۰۸).

**امیل اوژیه.** [اُم ی] [ ] (بخ) [۶ (۱۸۲۰) - ۱۸۸۹ م] نویسنده فرانسوی که در تأثرنویسی رقیب الکساندر دومای کوچک بود. آثارش حاوی نکات اخلاقی و اجتماعی است. از تأثرهای او قطعات داماد سیو پواربه و ماده‌شیران فقیر معروف است. (از تاریخ قرن نوزدهم و معاصر آبر ماله ترجمه نصرالله فلسفی ص ۲۵۰).

**امیلح.** [اُم ی] [ع] (مصر امح. (از معجم البلدان).

- ما امیلحه؛ چه شور گردانیده است آنرا، و فعل مصر منحصر است به ما امیلحه و ما اخیسته [و ما اخیلاه] و در سایر افعال نیامده. (ناظم الاطباء). و رجوع به املاح شود.

[ا] (بخ) آبی است از آن بنی‌ریبته‌الجوع. (از معجم البلدان).

**امیلحان.** [اُم ی] [ع] (تثنیه امیلح. (از معجم البلدان). [ا] (بخ) نام آبهایی است در برخی از نواحی عربستان. رجوع به معجم البلدان شود.

**امیل زولا.** [اُم ی] [ ] (بخ) [۷ (۱۸۴۰) - ۱۹۰۲ م] نویسنده فرانسوی اصلاً ایتالیایی بود. دوره جوانی او بفقیر گذشت. سرانجام از نویسندگی توانگر شد. وی در آثار خود حیات بشر را بیشتر از جنبه شهوات و منافع

مادی آن وصف کرده و پست‌ترین و ناپسندترین صورتهای طبیعت آدمی را آشکار ساخته است. از آثار معروف او یکی سلسله داستان روگون‌ما کار<sup>۸</sup> است که در بیست مجلد نگاشته و در آن احوال اجتماعی و طبیعی خانواده‌ای را در دوره امپراتوری دوم فرانسه تشریح کرده است. دیگر کتاب ترز راکن<sup>۹</sup> است که از جمله شاهکارهای او محسوب می‌شود. (از تاریخ قرن نوزدهم و معاصر آبر ماله ترجمه نصرالله فلسفی ص ۲۴۷). و رجوع به زولا شود.

**امی لقب.** [اُم می ل ق] (بخ) کنایه از رسول اکرم است. (از انجمن آرا).

**امیلوئید.** [اُم ی] (فرانسوی، [ا] ماده‌ای شبیه بنشاسته نزدیک به آلبومی‌نوئیدها که در نتیجه بعضی امراض از کبد و طحال و کلیه و غیره تراوش کند. (از لاروس) (از فرهنگ فرانسه به فارسی نفیسی).

**امیلو پکتاز.** [اُم ی پ] (فرانسوی، [ا] از انواع دیاستازهاست. (از گیاه‌شناسی ثابته ص ۱۰۸).

**امیلوز.** [اُم ی] (فرانسوی، [ا] مرضی که در آن از اعضای بدن مواد نشاسته‌ای بیرون می‌ترواد. (از لاروس).

**امیله.** [اُم ی] [ ] (اُم یله. [ا] (بخ) فرهنگ فارسی معین. ذیل امیله و امله. میومایست در هندوستان که در شکر پرورده کنند و خورند. (از برهان قاطع). ثمری است دوایسی. خاصیت سرد دارد. (آندراج) (از مؤید الفضلاء).

**امیلی.** [ ] [ ] (بخ) پائولو امیلو یا امیلی. تاریخ‌نگار فرانسوی. درگذشته بسال ۱۵۲۹ م. رجوع به لاروس شود.

1 - Omicron.

2 - Amygdaline. (از لاروس).

۳ - در معجم البلدان آمده: امیل... کوهی است از شن، طول آن باندازه سه روز راه و عرض آن باندازه یک میل است. و رجوع به همین کتاب شود.

4 - Émile. 5 - Amylase.

6 - Émile Augier.

7 - Émile Zola.

8 - Rougon Macquart.

9 - Thérèse Raquin.

10 - Amyloïde.

11 - Amylopectase.

12 - Amylose.

۱۳ - در سانکریت: amalaka، املج و املج مغرب است. (از فرهنگ فارسی معین، ذیل امله).

14 - Émili یا Émilio, Paolo.

**امیلیون.** [اِی] [اِخ] مارکوس ژولیوس امیلیوس. امپراتور روم که در حدود سال ۲۰۶ م. متولد شد و بسال ۲۵۴ درگذشت. وی بسال ۲۵۳ از طرف سپاهیان خود بعنوان امپراتور انتخاب شد ولی پس از مدتی مغلوب والرین گردید. (از لاروس) (از قاموس الاعلام ترکی). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

**امیلیوس.** [اِیو] [اِخ] <sup>۲</sup> پل. یکی از کنسولان معروف روم است که در ۲۲۷ ق.م. تولد یافت و در ۱۵۸ ق.م. درگذشت. امیلیوس در اسپانی و مقدونیه بفتحانی نایل آمد و شهر اپیروس را قتل عام کرد. (از تمدن قدیم فوستل دو کولاتر ترجمه نصرالله فلسفی).

**امیم.** [اِ] [ع ص] نیکو قد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). خوش قد و قامت. (یادداشت مؤلف). [آنکه دماغ او را ضریبی رسیده باشد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). آنکه سرش مجروح باشد و شکستگی سر به ام‌الرأس رسیده باشد. (از آندراج). ج. امامت. [تصدکرده شده. (ناظم الاطباء).

**امیم.** [اِ] [ع] سنگی که بدان سر شکنند. (ناظم الاطباء) (از متن اللغة). ج. امامت. (ناظم الاطباء). و رجوع به امیمه شود.

**امیم.** [اِ] [ع] مال امامت گفت‌است مشورت با که کنیم انبیا گفتند با عقیل امیم. مولوی (مثنوی). آفتابا با جو تو قبله و امیم شب‌پرستی و خفاشی می‌کنیم. مولوی (مثنوی).

و رجوع به امام شود.  
**امیمه.** [اِ م م] [ع] مصفر ام. مادر کوچک. (از ناظم الاطباء). [سنگی که بدان سر شکنند. (ناظم الاطباء) (آندراج). ج. امامت <sup>۳</sup>. [پتک آهنگری. (ناظم الاطباء) (از معجم متن اللغة).

**امیمه.** [اِ م م] [اِخ] نام عده‌ای از زنان صحابی است. از آن جمله است امیمه بنت عبدالمطلبین هاشم عمه رسول اکرم. رجوع به الاصابه فی تمييز الصحابة ج ۸ صص ۱۷ - ۲۱ شود.

**امین.** [اِ] [ع ص] امانت‌دار. (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (مؤید الفضلاء). زنده‌دار. (فرهنگ فارسی معین). قفان. (منتهی الارب، ذیل ق ف ن). قیان. (منتهی الارب، ذیل ق ب ن). مقابل خاتن، زنده‌خوار. (یادداشت مؤلف). طالب و صابر و بر سر دل خویش امین. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۳۸۹). برین گنج گوهر یکی نیک بنگر کرابینی امروز امین محمد؟ ناصرخرو.

کیسه عُمَر سپردیم بدهر

دهر غدار امین بایستی. خاقانی.

هست امین چار حرف و تاج سه حرف

بسم بین هم سه حرف و الله چار. خاقانی.

خدا ترس باید امانت‌گزار

امین کز تو ترسد امینش مدار

امین باید از داور اندیشه‌ناک

نه از رفع دیوان و زجر هلاک. (بوستان).

امین خدا مهبط جبرئیل. (بوستان).

[کسی که بر وی اعتماد کنند و از او ایمن

باشند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اعتماد کرده‌شده. (مؤید الفضلاء). معتد علیه.

(آندراج). استوار. (مهذب الاسماء)

(آندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی

معین). طرف اعتماد. معتد. تقه. درستکار.

(فرهنگ فارسی معین). موثوق به. مؤتمن.

(یادداشت مؤلف). دیندار. (ناظم الاطباء):

حاسد م گوید چرا در پیشگاه مهتران

ما ذلیم و حقیر و تو امین و مهین.

منوچهری.

این ابوالقاسم مرد پیر و بخرد و امین و

سخنگوی بود. (تاریخ بهیقی). بدانکه منزلت

تو نزد امیرالمؤمنین منزلت راستگوی امین

است. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۳۱۳). و آنرا

بر همه مردم خود عرض کن در حضور امین

امیرالمؤمنین محمدبن محمد السلیمانی.

(تاریخ بهیقی ص ۳۱۳). بر اهل بازار و

محترفه محتسبی امین گماشت. (ترجمه

تاریخ یعینی).

آنچه نینسندی بخود ای شیخ دین

چون پستی با برادر ای امین؟ مولوی.

وزیر مشرق و مغرب امین مکه و یثرب

که هیچ ملک ندارد چو او حقیق و امین را

جهان فضل و مروت امین دست وزارت

که زیر دست نشاند مهربان مهین را. سعدی.

گواهی امین است بر درد من

سرشک روان بر رخ زرد من. سعدی.

امین مشرق و مغرب علاء دولت و دین

که بارگاه رفیعش با آسمان ماند. سعدی.

- امین تذکره: در اصطلاح سیاسی دوره

قاجاریان، مأمور صدور تذکره (گذرنامه). ج.

انمای تذکره. (از فرهنگ فارسی معین).

- امین حضرت: جبرئیل. (فرهنگ فارسی

معین).

- امین مخزن افلاک: جبرئیل. (فرهنگ

فارسی معین).

- [مرد کامل. ولی. مرشد. (فرهنگ فارسی

معین).

- امین معاون: در اصطلاح اداری دوره

قاجاریان، منصبی در وزارت معارف آن

دوره که پس از وزیر قرار داشت. (از فرهنگ

فارسی معین).

- چهارمین: کنایه از چهار یار رسول اکرم است:

داده قرار هفت‌زمین را بیازگشت

کرده خیر چهارامین را ز ماجرا

بی مهر چاربار در این پنج‌روزه عمر

توان خلاص یافت از این ششدر فنا.

خاقانی (دیوان ج عبدالرسولی ص ۱۷).

[اسی‌بیم‌دارنده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

- نامین: نایمن. بیم‌دارنده.

[روکیل. مبشر. (ناظم الاطباء) (فرهنگ

فارسی معین). [مدیر. (فرهنگ فارسی

معین). [اصطلاح تصوف] مرشد. مرد کامل.

(از فرهنگ فارسی معین). [اقوی. (منتهی

الارب) (ناظم الاطباء). [درست‌قول. یاوفا.

(ناظم الاطباء). ج. امنا. (ناظم الاطباء)

(منتهی الارب). [امراد از این کلمه در کتاب

مقدس ایمان است، و گفته‌اند امین گفتاریست

که احتمال کذب در آن نباشد. (از قاموس

کتاب مقدس). و رجوع به همین کتاب شود.

[السمی از اسمای حق تعالی. (آندراج).

صفتی از صفات باری تعالی. (ناظم الاطباء).

[بلد امین در آیه هذا البلد الامین <sup>۴</sup>. مکه

است. (از ناظم الاطباء) (از مرصداطلاح).

[الرخ لقب پیغمبر اسلام که پیش از بعثت

بدان مشهور بود. (از ناظم الاطباء). [الرخ

لقب جبرئیل است. (یادداشت مؤلف).

- امین وحی: جبرئیل. (انجمن آرا) (فرهنگ

فارسی معین).

[در بیت زیر کنایه از رسول اکرم است:

سر بر عرش را فلین او تاج

امین وحی و صاحب‌سر معراج.

نظامی (خسرو و شیرین چ وحید دستگردی

ص ۱۱).

**امین.** [اِ] [اِ] (ع ن ت ف) دروغ‌تر. اکذب:

احسن الشعر امینه و اعذبه اکذبه. (یادداشت

مؤلف).

**امین.** [اِ] [ع] اسم فعل ای خدا مستجاب

کن. چنین یادا. چنین کن. (منتهی الارب).

امین. و رجوع به امین شود.

**امین.** [اِ م م] [ع] تشبیه ام. دو مادر.

- ورم امین: بیماری که از آماس ام‌الفلیظ و

ام‌الریق پدید آید. (از یادداشت مؤلف) <sup>۵</sup>.

1 - Émilien, Marcus Julius Aemilius.

۲- در تلفظ فرانسوی: Émile.

۳- باین معنی امیمه نیز ضبط کرده‌اند. (از ناظم

الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد).

۴- قرآن ۳/۹۵.

۵- در اصل منی بر فتح است.

6 - Méningite. (فرانسوی).

(یادداشت مؤلف).

**امین.** [أ] (إخ) محمد بن هارون الرشید دارای کنیه ابو موسی و ابو عبدالله، ششمین خلیفه عباسی بود (۱۹۳-۱۹۸ ه. ق. ۸۰۸-۸۱۳ م.). او را محمد زبیده نیز گویند<sup>۱</sup>. امین در زمان پدر به ولیمهدی تعیین گردید و پسر دیگر هارون، عبدالله سلق به مأمون که مادرش ایرانی بود جانشین دیگر اعلام و مقرر گردید تا بعد از امین خلافت با او باشد، و حکومت قلمرو خلافت مشرق همدان به وی واگذار گردید. بعد از مرگ هارون (۱۹۳ ه. ق.) در بغداد با امین بیعت شد و بین امین و مأمون اختلاف پدید آمد و مأمون تحت تعلیمات فضل بن سهل موقع خود را تحکیم کرد و با سرداری هرثمه و طاهر و به پشتیبانی ایرانیان در طی چند جنگ بر امین غالب آمد و امین که در بغداد محاصره شده بود سرانجام تسلیم گردید و بدست سربازان خراسانی بقتل رسید. (از تاریخ ایران سر بررسی سایکس ترجمه فخر داعی گیلانی ج ۲ ص ۷). و رجوع به تاریخ بهقی (فهرست اعلام) و اعلام زرکلی شود.

**امین.** [أ] (إخ) مولانا احمد، معروف به شاه ولی الله محدث، پسر عبدالرحیم. از خانواده علم و ادب و عارف و صاحب تصانیفی است و در نظم و نثر عربی و فارسی استاد بود. بسال ۱۱۷۶ ه. ق. درگذشت. از اوست:

نخستین باده کاندز جام کردند  
مزاجش عکس آن گلفام کردند  
ز دریای قدم موجی برآمد  
مر او را بحر امکان نام کردند  
شراب وحدت از خمخانه غیب  
مراصیح ازل در کام کردند.

(از تذکره روز روشن چ تهران صص ۸۳-۸۵). و رجوع به همین کتاب شود.

**امین.** [أ] (إخ) نام چند تن از روایت حدیث است. رجوع به منتهی الارب و الاصابه فی تمییز الصحابة شود.

**امین.** [أ] (إخ) دهی است از بخش قاین شهرستان بیرجند با ۶۵۵ تن سکنه. محصول آن غلات، زعفران و زرشک است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

**امین آباد.** [أ] (إخ) دهی است از بخش حومه شهرستان مشهد با ۱۲۶ تن سکنه. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

**امین آباد.** [أ] (إخ) دهی است از بخش اسفراین شهرستان بجنورد با ۱۳۰ تن سکنه. محصول آن غلات، بنشن و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

**امین آباد.** [أ] (إخ) دهی است از دهستان کشتکویه شهرستان رفسنجان با ۱۰۰ تن سکنه. محصول آن غلات، پسته و پنبه است.

لشت‌نشاء شهرستان رشت با ۲۲۲ تن سکنه. و محصول آن برنج است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

**امین آباد.** [أ] (إخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان زنجان با ۶۵۷ تن سکنه. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

**امین آباد.** [أ] (إخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان قم با ۱۰۰ تن سکنه. محصول آن غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

**امین آباد.** [أ] (إخ) دهی است از بخش ورامین شهرستان تهران با ۲۸۵ تن سکنه. محصول آن غلات، چغندرقد و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

**امین آباد.** [أ] (إخ) دهی است از بخش حومه شهرستان شهرضا با ۶۳۰ تن سکنه. محصول آن غلات، پنبه و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

**امین آباد.** [أ] (إخ) دهی است از بخش حومه شهرستان اصفهان با ۲۵۸ تن سکنه. محصول آن غلات، پنبه و صیفی. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

**امین آباد.** [أ] (إخ) دهی است از بخش حومه شهرستان اصفهان با ۱۱۷ تن سکنه. محصول آن غلات، پنبه و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

**امین آباد پیک.** [أ] (إخ) دهی است از بخش زرنند شهرستان ساوه با ۲۲۱ تن سکنه. محصول آن غلات و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

**امین آباد ناصرالدین.** [أ ص رُذ دی] (إخ) دهی است از بخش ری شهرستان تهران با ۶۰۵ تن سکنه. محصول آن غلات، چغندرقد و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

**امین آقان.** [أ] (إخ) دهی است از بخش یونین شهرستان قزوین با ۲۵۰ تن سکنه. محصول آن غلات، انگور، چغندرقد و بادام است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

**امین آل محمد.** [أ ن ل ه ح م م] (إخ) لقب ابومسلم خراسانی بود. (یادداشت مؤلف). و رجوع به ابومسلم شود.

**امینای اصفهانی.** [أ ن ا ی و ف] (إخ) شاعر و زعفران‌فروش بود. (قرن ۱۲ هجری). او راست:

رنجیده‌ای ز من بت نامهربان من  
حرفی شنیده‌ای تو مگر از زبان من  
خونم حلال باد بدشمن اگر کند

۱- تاریخ بهقی ج فیاض ص ۳۰ س ۱۴ دیده شود.

(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).  
**امین آباد.** [أ] (إخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان فیروزآباد با ۱۵۱ تن سکنه. محصول آن غلات و برنج است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

**امین آباد.** [أ] (إخ) دهی است از بخش قروه شهرستان سنندج با ۱۴۳ تن سکنه. محصول آن غلات، حبوب و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

**امین آباد.** [أ] (إخ) دهی است از بخش صحنه شهرستان کرمانشاه با ۱۵۵ تن سکنه. محصول آن حبوب و توتون است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

**امین آباد.** [أ] (إخ) دهی است از بخش کبودرآهنگ شهرستان همدان با ۱۷۰ تن سکنه. محصول آن غلات، انگور، لبنیات، حبوب و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

**امین آباد.** [أ] (إخ) دهی است از بخش اسدآباد شهرستان همدان با ۲۳۰ تن سکنه. محصول آن غلات، لبنیات و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

**امین آباد.** [أ] (إخ) دهی است از دهستان خسروآباد شهرستان بیجار با ۳۰۰ تن سکنه. محصول آن غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

**امین آباد.** [أ] (إخ) دهی است از بخش قره‌آغاج شهرستان سراغه با ۱۰۰ تن سکنه. محصول آن غلات، نخود، کشمش و بزرک است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

**امین آباد.** [أ] (إخ) دهی است از بخش شاهین‌دز شهرستان مراغه با ۱۸۳ تن سکنه. محصول آن غلات، حبوب و کرچک است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

**امین آباد.** [أ] (إخ) دهی است از بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز با ۳۲۷ تن سکنه. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

**امین آباد.** [أ] (إخ) دهی است از بخش حومه شهرستان مهاباد با ۲۵۰ تن سکنه. محصول آن غلات، توتون و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

**امین آباد.** [أ] (إخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان اردبیل با ۳۷۷ تن سکنه. محصول آن غلات و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

**امین آباد.** [أ] (إخ) دهی است از دهستان خرم‌آباد شهرستان تکاب با ۲۱۵ تن سکنه. محصول آن برنج و جالیزکاری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

**امین آباد.** [أ] (إخ) دهی است از بخش

یک حرف در حضور تو خاطر نشان من.  
(از تذکره حزین ص ۱۱۹) (از فرهنگ سخنوران).

**امینای رشتی.** [أناي ر] (بخ) علاقه‌بند و شاعر بود. (قرن ۱۰ هجری). او راست: زبس که بی ادبی کرد تیشه فرهاد سر خجالت او تا بحشر در پیش است. (از تذکره نصرآبادی ص ۳۸۰) (از الذریعه قسم ۱ از جزء ۹ ص ۱۰۳) (از فرهنگ سخنوران).

**امینای رودسری.** [أناي س] (بخ) شاعر و منشی میرزا صالح (برادرزاده اسکندربیک منشی). وزیر لاهیجان بود. صاحب تذکره نصرآبادی نویسد: غزل ردیف افتادگی که باسم امینای دقاق یزدی بزبانها افتاده از امینای رودسری است، از آن غزل است:

خاکساری طور و ما موسی عصا افتادگی  
و حی ما خاموشی و معراج ما افتادگی  
حاصل افتادگی از سر و پرسیدیم گفت  
ابتدا گردن فرازی انتها افتادگی.  
(از تذکره نصرآبادی ص ۳۸۰) (از تذکره صبح گلشن ص ۴۲) (از الذریعه قسم ۱ از جزء ۹ ص ۱۰۳) (از فرهنگ سخنوران).

**امینای شیرازی.** [أناي ا] (بخ) از شاعران قرن دهم هجری است. او راست: جوهر علاج سستی طالع نمی‌کند ورنه چنار جوهرش از آره نیست کم.  
(از تذکره نصرآبادی ص ۱۲۳) (از الذریعه قسم ۱ از جزء ۹ ص ۱۰۳) (از فرهنگ سخنوران).

**امینای فراهانی.** [أناي ف] (بخ) از شاعران معاصر شاه عباس اول و صاحب فضل و پرهیزکار و مجاور نجف اشرف بود. از اوست (خطاب به خانه کعبه):

ای کعبه، فدای چاک دامان تو من  
لیلی تو و مجنون بیابان تو من  
حسن تو کجما حوصله وصف کجما  
باید دیدن ترا که قربان تو من.

(از تذکره نصرآبادی ص ۱۸۳) (از الذریعه قسم ۱ از جزء ۹ ص ۱۰۳) (از فرهنگ سخنوران). و رجوع به تذکره نصرآبادی و صبح گلشن ص ۴۱ و فرهنگ سخنوران شود.  
**امینای گرمانی.** [أناي گ] (بخ) از شاعران قرن یازدهم هجری بود و بشغل کاه‌گری اشتغال داشت. نصرآبادی نویسد: طبعش خالی از لطفی نیست. از اوست:

سرو را پای رعونت در گل از رفتار تست  
آب و رنگ نه چمن صرف گل رخسار تست  
هر پریشانی که جمع آوردم از زلف تو بود  
مایه آشننگی‌ها طره طرار تست.  
(از تذکره نصرآبادی ص ۳۸۲) (از تذکره صبح

گلشن ص ۴۱ و ۴۲) (از الذریعه قسم ۱ از جزء ۹ ص ۱۰۳) (از فرهنگ سخنوران).

**امینای نجفی.** [أناي ن ج] (بخ) پسر ملا محمود، کلیددار نجف اشرف. از شاعران قرن یازدهم هجری بود. نصرآبادی نویسد: طبعش خالی از لطفی نیست. از اوست: فرصتم کی شد که گرم دامن وصلی بکف از گریبان دست اگر برداشتم بر سر زدم.  
(از تذکره نصرآبادی ص ۳۰۶) (از الذریعه قسم ۱ از جزء ۹ ص ۱۰۳) (از فرهنگ سخنوران). و رجوع به فرهنگ سخنوران شود.

**امینای یزدی.** [أناي ي] (بخ) مشهور به دقاق یا دقانت<sup>۱</sup>. از شاعران قرن یازدهم هجری و در فن قطعه و تاریخ و لغز و معما و صنایع شعری استاد بود. از اوست:

از پستی دیوار در کاشانه  
بر گوشه نشین نواز ای فرزانه  
از تیر دعای او حذر کن زنهار  
پر زور بود کمان کوته خانه.

(از تذکره نصرآبادی ص ۱۹۹) (از تذکره صبح گلشن ص ۴۲) (از الذریعه قسم ۱ از جزء ۹ ص ۱۰۳) (از فرهنگ سخنوران).

**امین احمد رازی.** [أناي و] (بخ) پسر خواجه احمد. مؤلف تذکره معروف هفت اقلیم است. پدرش از طرف شاه طهماسب کلاتر ری بود و امین احمد به هند سفر کرد و هفت اقلیم را در سال ۱۰۲۸ ه. ق. / ۱۶۹۱ م. تألیف کرد. جلد اول این کتاب بسال ۱۹۳۹ م. در کلکته بچاپ رسیده و نسخه‌های خطی آن در کتابخانه سپهسالار و کتابخانه‌های دیگر وجود دارد. (از تاریخ ادبیات رضازاده شفق ص ۳۹۸) (از تاریخ ادبیات ادوارد براون ترجمه رشید یاسمی ص ۲۹۷) (از فرهنگ سخنوران ص ۱۵). و رجوع به فهرست کتابخانه مدرسه سپهسالار ج ۲ ص ۴۸۲ شود.

**امین اسرائیلی.** [أناي ا] (بخ) محمدامین اسرائیلی. شاعر و اصلش از هندوستان بود و در شهر محمدپور اقامت داشت و منشی نواب سعادت‌الله‌خان بود. بنا نوشته صاحب صبح گلشن دیوان شعر داشته و کتاب گلشن سعادت ازوست. بیت زیر در صبح گلشن از وی نقل شده:

نجابت هر کز چا چون مهر با رفعت قرین باشد  
اگر بر چرخ چارم رفت چشمش بر زمین باشد.  
(از الذریعه قسم ۱ از جزء ۹ ص ۱۰۵) (از تذکره صبح گلشن ص ۴۱) (از فرهنگ سخنوران).

**امین اصفهانی.** [أناي ا ف] (بخ) میرزا امین‌بن میرزا عبدالله‌بن خواجه علیشاه. شاعر و مدت شش سال وزیر شروان بود (قرن ۱۱

هجری). ازوست:

حاصل زندگی جز این نبود  
که بمرید کسی برای کسی.

(از تذکره نصرآبادی ص ۷۸) (از الذریعه قسم اول از جزء ۹ ص ۱۰۳) (از فرهنگ سخنوران).

**امین‌الاطباء.** [أناي ا طب با] (بخ) میرزا احمد رشتی. حکیم‌باشی ناصرالدین‌شاه و شاعر بود. (از فرهنگ سخنوران). و رجوع به المآثر والآثار ص ۲۱۰ و ۲۱۱ شود.

**امین‌الانماء.** [أناي ا م] (بخ) ابوعبدالله حسین‌بن طاهر وزان مصری. در اوایل خلافت الحاکم بامرالله فاطمی عهددار امور بیت‌المال بود و سپس یوزارت رسید و دو سال بعد بدستور الحاکم بامرالله کشته شد (۴۰۵ ه. ق.). (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۲ ص ۲۴۹).

**امین‌الخوری.** [أناي ا خ] (بخ) امین‌بن یوسف‌بن ابراهیم‌بن اسطفان. پزشک و نویسنده و ادیب عرب. در لبنان متولد شد و بسوریه و مصر رفت. او را کتابهایی است. (۱۳۰۲ - ۱۳۳۸ ه. ق.). (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۱ ص ۱۳۰). و رجوع به همین کتاب شود.

**امین‌الدوله.** [أناي د ل] (بخ) ابوالحسن... بن غزال‌بن ابی‌سعید، مشهور به ابن غزال. درگذشته بسال ۶۴۸ ه. ق. وزیر ملک صالح. از اکراد مصر و دانشمند و طبیب بود. او راست: «التج الواضح». (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۱ ص ۱۲۹). و رجوع به همین کتاب و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۴۳-۱۰۴ شود.

**امین‌الدوله.** [أناي د ل] (بخ) حسین‌بن عماربن ابی‌الحسن. از وزراء الحاکم بامرالله خلیفه فاطمی مصر بود. ابن خلکان او را به بزرگی و خردمندی ستوده است. وفات ۳۹۰ ه. ق. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۳۵).

**امین‌الدوله.** [أناي د ل] (بخ) فرخ‌خان... از رجال دوره قاجاریان. در سال ۱۲۲۹ یا ۱۲۳۰ ه. ق. متولد گردید و در ۱۲۸۸ ه. ق. در تهران درگذشت. وی سفارت و نمایندگی دولت ایران بکشورهای اروپا رفت. مردی کافی بود و در اروپا بعلت رفتار متین و ابراز کفایت مورد احترام دول اروپایی بخصوص فرانسویها واقع شد و در فرانسه بمناسبت ورود او سازی بنام هزارستان تهران ساختند تا با پیانو نواخته شود. در پاریس بسال ۱۸۵۷ م. بمضویت لژ فرماسونری انتخاب شد. برای تحقیق در احوال او که فصلی از تاریخ روابط ایران و اروپا را تشکیل میدهد

۱- در تذکره نصرآبادی و الذریعه دقاق و در صبح گلشن دقانتی است.



رجوع به تاریخ اجتماعی و اداری دوره قاجاریه تألیف مستوفی و کتاب مخزن الوقایع [شرح مسافرت فرخ خان بفرنگ بقلم میرزا حسین سرایی منشی وی] و مجله وحید سال ۳ و مجله یغما بهمن ماه ۱۳۴۴ ه. ش. شود.

**امین الدوله.** [اُنْدُ دِی] (ایخ) موفق الدین هبه الله بن صاعدین هبه الله بغدادی، مشهور به ابن تلمیذ. شاعر و طبیب بیمارستان عضدی بود. رجوع به ابن تلمیذ موفق الدین شود.

**امین الدوله.** [اُنْدُ دِی] (ایخ) میرزا علی خان، در سال ۱۳۱۵ ه. ق. در اوایل سلطنت مظفرالدین شاه بوزارت عظمی رسید و در سال ۱۳۱۶ عزل گردید. ملک الشعراء بهار می نویسد: امین الدوله از جمله اصلاح طلبان و پیشروان تجدید و آزادیست و ارتباط او با میرزا حسن خان سیهالار و شیخ محسن خان مشیرالدوله و میرزا ملکم خان و مخالفت آنها با سیاست داخلی و خارجی امین السلطان [صدراعظم وقت] می رساند که از هواداران دوستی ایران و ملل دموکراسی بوده است. تمایل او بدولتهای دموکرات و اعجاب او از مشاهده قانون و عدالت و آبادی زندگی ممالک راقیه و تأسف وی بر ناملنی و ظلم و بی قانونی و خرابی و فقر و جهل کشور از فتوای بیادداشتهای او پیداست. امین الدوله در ایجاد رسم الخط جدید (شکسته نستعلیق) و طرز ساده نویسی از سرآمدان زمان خویش بشمار می آید. وفات وی بسال ۱۳۲۲ ه. ق. اتفاق افتاد. (از سبک شناسی ج ۳ صص ۳۸۱ - ۳۸۲). و رجوع بهمین کتاب و تاریخ اجتماعی و اداری دوره قاجاریه ج ۲ شود.

**امین الدوله ای.** [اُنْدُ دِی] (ایخ) (ص نسبی) نوعی برنج. (یادداشت مؤلف). [نوعی پیچ (گل).] (از یادداشت مؤلف). و رجوع به پیچ شود.

**امین الدین.** [اُنْدُ دِی] (ایخ) ابن شیخ کریم و برادر بزرگ منشی قداحسین (قرن ۱۳ هجری). به اردو و فارسی شعر میگفته و او راست رساله «شربهار». از اوست:

نوبهار اینک چو حسن گلرخان رنگین دادست  
نرگس شهبلا بزرگ ما سراپا چشمه هاست  
ساقیا از جانب ما تشنگان غفلت چراست  
فصل گل آمد شراب و شیشه و ساغر کجاست؟  
(از تذکره روز روشن چ تهران ص ۸۳).

**امین الدین.** [اُنْدُ دِی] (ایخ) ابوزکریا یسحیی بن اسماعیل اندلسی سیاسی. از دانشمندان مشهور زمان خود و در طب و ریاضیات استاد بود. از مغرب بمصر آمد و در قاهره اقامت جست و از آنجا به دمشق رفت و در آنجا بود تا درگذشت. (از عیون الانباء ج ۲ ص ۱۶۳). و رجوع بهمین کتاب شود.

**امین الدین.** [اُنْدُ دِی] (ایخ) (امیر...) پسر شهاب الدین فضل. از سرداران و ملازم سلطان ابوسعید بهادر بود. (از حبیب السیرج خیام ج ۳ ص ۳۵۶). رجوع به سرداران شود.

**امین الدین.** [اُنْدُ دِی] (ایخ) جبرئیل بن شیخ صالح بن قطب الدین، پدر شیخ صفی الدین اسحاق، سرسلسله صفویان است. رجوع به حبیب السیرج خیام ج ۲ صص ۴۱۲ - ۴۱۴ شود.

**امین الدین.** [اُنْدُ دِی] (ایخ) خواجده... محمود. از وزرای ابوالغازی حسین میرزا (در گذشته بسال ۹۱۱ ه. ق.) از سلسله تیموری بود. (از حبیب السیرج خیام ج ۴ صص ۱۱۲).

**امین الدین.** [اُنْدُ دِی] (ایخ) فضل بن علی فضل هبری، ملقب به امین الدین و مکنی به ابوعلی. از مشاهیر محدثان و مفسران و فقهای قرن ششم هجری است. رجوع به ابوعلی... شود.

**امین الدین.** [اُنْدُ دِی] (ایخ) لقب عبدالوهاب بن احمد بن وهبان دمشقی است. (یادداشت مؤلف). رجوع به عبدالوهاب... شود.

**امین الدین.** [اُنْدُ دِی] (ایخ) نصر یا نصیر یا ناصر. جد دوم حمدالله مستوفی که مدتی سمت استیفای عراق را داشته و بعد از آن شغل کناره جسته و بزهده و عبادت پرداخته است. (از تاریخ مغول عباس اقبال ص ۵۲۳) (از نزهة القلوب ج لندن ص ۴۸).

**امین الدین ارطلی.** [اُنْدُ دِی] (ایخ) (ایخ) علی بن عثمان بن علی سلیمان. شاعر و صوفی بود. رجوع به علی... و علی سلیمانی شود.

**امین الدین بلیانی.** [اُنْدُ دِی] (ایخ) (ایخ) شیخ... محمد بن علی بن مسعود. درگذشته بسال ۷۴۵ ه. ق. عارف بزرگ و مشهور قرن هشتم بود. صاحب شرازنامه از او چنین نام می برد: «الشیخ الامام صاحب الکشف والالهام ملک الطریقه عمده هداه الطرقات (؟) قدوة مشایخ الطبیقات سر الله فی الارضین امین الملة و الدین محمد بن علی بن مسعود سند المجتهدین و محیی مآثر سید المرسلین»، و در شرح حال او می نویسد که خرقة طریقت از دست عم بزرگوار خود او حمدالدین عبدالله بلیانی قدس سره پوشیده است. خواجوی کرمانی از مریدان شیخ امین الدین بود و حافظ در قطعه ای که پنج نفر از گذشتگان را که هر یک از جهتی سبب برکت و سعادت و رفاه مردم فارس بوده اند نام می برد از وی چنین یاد میکند:

دگر بقیه ابدال شیخ امین الدین  
که یمن همت او کارهای بسته گشاد.<sup>۱</sup>

در مجمع الفصحا رباعی زیر بدو نسبت داده

شده:  
آنآنکه فلک ز نور دهر آریاند  
تا ظن نبری که باز نایند، آیند  
از دامن آفتاب تا جیب زمین  
رسمی است که تا خدا نمیرد زایند.  
و نیز:  
ای دل پس زنجیر چو دیوانه نشین  
در دامن درد خویش مردانه نشین  
ز آمد شدن بیهده خود را بی کن  
معشوق چو خانگی است در خانه نشین.

(از تاریخ عصر حافظ ج ۱ صص ۸۵ و ۱۲۵) (از مجمع الفصحا ج سنگی ج ۱ ص ۶۷) (از الذریعه قسم ۱ جزء ۹ ص ۱۰۵) (از فرهنگ سخنوران).

**امین الدین تبریزی.** [اُنْدُ دِی] (ایخ) حاجی... مشهور به حاجی دده. شاعر و عالم به حدیث و تفسیر بوده و امین و گاهی نوری<sup>۱</sup> تخلص میکرده است. قصاید متعدد در مدح امیر شیخ حسن نویان گفته و مدتی هم در بغداد منادم سلطان اویس بوده و در سال ۷۵۸ ه. ق. درگذشته است. دیوان وی دوهزار و پانصد بیت شعر دارد. از اوست:

جان مشتاقان بیویت زنده از یاد صبا  
حبذا بادی که از کوی تو آید حبذا.  
در چمن دوش بیوی تو گذر میگردم  
قدم لاله تر از خون جگر میگردم  
چشم نرگس بیخالی نظرت میدیدم  
و آنکه از نارک چشم تو حذر میگردم.  
(از دانشمندان آذربایجان ص ۵۳).

**امین الدین جهرمی.** [اُنْدُ دِی] (ایخ) (ایخ) خواجده... ندیم شاه ابواسحاق بود و عیب ز کانی اشعار شنیدی در هجو او و زنش گفته است. (از تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص ۱۲۵ حاشیه ۲). و رجوع به مقدمه منتخب لطائف عیب ز کانی شود.

**امین الدین کازرونی.** [اُنْدُ دِی] (ایخ) رجوع به امین بلیانی شود.

**امین السلطان.** [اُنْسُ ش] (ایخ) میرزا علی اصغر خان اتابک اعظم. پسر آقامحمد ابراهیم. امین سلطان از رجال دوره ناصرالدین شاه بود که در سال ۱۳۱۰ ه. ق. بصدارت رسید و تا کشته شدن ناصرالدین شاه (۱۳۱۳ ه. ق.) در این سمت باقی بود. بعد از اینکه مظفرالدین شاه بسلطنت رسید معزول گردید و بار دیگر در سال ۱۳۱۶ بصدارت

۱ - مطلع قطعه اینست:  
بعهد سلطنت شاه شیخ ابواسحاق  
به پنج شخص عجب ملک فارس بود آباد.  
حافظ (دیوان ج قزوینی - غنی ص ۴۴۳).  
۲ - بمناسبت انشباب به شیخ نورالدین اسفراینی.

رسید و تا سال ۱۳۲۱ صدراعظم بود. در این سال استفا کرد و باروپا رفت، چون محمدعلی‌شاه سلطنت رسید او را از اروپا دعوت نمود و بصدارت برگزید اما صدارت او طولی نکشید و در رجب ۱۳۲۵ ه. ق. بقتل رسید.



امین‌السلطان

**امین‌السلطانی.** [أَمِينُ سُلْطَانِي] (ص نسبی) منسوب به امین‌السلطان. نوعی قران و دوقرانی و پنج‌قرانی و غیره که سکه و برش منظم و زیبا داشت. (یادداشت مؤلف).

**امین‌السلطنه.** [أَمِينُ سُلْطَانِي / نِي] (ع ص مرکب). از القاب دوره قاجاری بود. رجوع به فهرست اعلام تاریخ اجتماعی و اداری دوره قاجاریه تألیف مستوفی ج ۲ ص ۱۰۶.

**امین‌الضرب.** [أَمِينُ الضَّرْبِ] (اخ) حاجی محمدحسن اصفهانی... این مهدی‌بن محمد رحیم. از بازرگانان مشهور دوره قاجاری و از اولین کسانی که نخستین مرتبه در ایجاد کارخانه‌های صنعتی در ایران کوشیده‌اند. وی امتیاز راه آهن محمودآباد مازندران را گرفت و قصد داشت دریای خزر را با راه آهن به تهران متصل کند. از کارخانه‌هایی که بوسیله امین‌الضرب دایر گردید کارخانه بلورسازی و چینی‌سازی و ایریشم‌تابی و چراغ برق تهران بود. وی در عین حال مردی متدین و دانش‌دوست بود، طبع بحارالانوار مجلسی در ۲۶ مجلد بهمت این مرد انجام گرفت. بعد از اینکه ضرابخانه بطرز جدید در ایران تأسیس گردید ناصرالدین‌شاه در سال ۱۳۰۰ ه. ق. ریاست آنرا به امین‌الضرب واگذار کرد و عایدات آن که سالانه ۲۵ هزار تومان بود جزو عایدات مالیة مملکت محسوب میگردید. و رجوع به حسین امین‌الضرب دوم در همین لغت‌نامه شود.

**امین‌الضرب.** [أَمِينُ الضَّرْبِ] (اخ) حسین...

دوم (۱۲۸۸ - ۱۳۵۱ ه. ق.). پسر حاج محمدحسن اصفهانی. از بازرگانان معتبر و از رجال اقتصادی ایران در دوره اخیر بود. رجوع به حسین امین‌الضرب دوم و امین‌الضرب حاج محمدحسن در همین لغت‌نامه شود.

**امین‌الملک.** [أَمِينُ الْمَلِكِ] (اخ) از القاب دوره قاجاری بود. رجوع به فهرست اعلام تاریخ اجتماعی و اداری دوره قاجاریه تألیف مستوفی ج ۲ شود.

**امین‌المله.** [أَمِينُ الْمَلِةِ] (اخ) از لقب‌های سلطان محمود غزنویست. (از ترجمه تاریخ یمنی). و او را بیشتر یمن‌الدوله و امین‌المله می‌گفتند. رجوع به محمود و غزنویان شود.

**امین‌الواعظین.** [أَمِينُ الْوَاعِظِينَ] (اخ) شیخ اسدالله انصاری دزفولی شوشتری. او راست: اخبارالخلفاء و تذکره‌العروض و المواعظ و حدائق‌الادب و دیوان عربی و فارسی. بسال ۱۳۵۳ ه. ق. درگذشت. (از الذریعه قسم ۱ از جزء ۹ ص ۱۰۴).

**امین بلخی.** [أَمِينُ بَلْخِي] (اخ) محمدامین. شاعر و از ملازمان بابر میرزا (قرن ۹ هجری) بود و در استرآباد درگذشت. وی پدر امینی بلخی سمرقندی است. از اوست:

ای سیه‌چشم خطائی مرغ جان را با تو انس  
وز سیه‌چشمان دیگر همچو آهو دل برم.

(از ترجمه مجالس‌النفایس ج حکمت ص ۴۳) (از الذریعه قسم ۱۱ از جزء ۹ ص ۱۰۴) (از فرهنگ سخنوران). و رجوع به امینی بلخی سمرقندی شود.

**امین بهله‌دوز سمرقندی.** [أَمِينُ بَهْلَه‌دَوَزِ سَمَرْقَنْدِي] (اخ) پسر استاد عوض. در بهله‌دوزی استاد و شاعر بود. از اوست:

می‌سازدم ز خنده دندان‌نمای خویش  
آن نازنین ضیافت شیر و شکر مرا.

(از تذکره روز روشن چ و رکن‌زاده آدمیت ص ۸۳).

**امین پاشا فکری.** [أَمِينُ پَاشَا فِکْرِي] (اخ) امین‌بن عبدالله‌بن محمد بلخ. از دانشمندان و بزرگان مصر بود. او را تصانیفی است. (۱۲۷۲ - ۱۳۱۶ ه. ق.). (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۳۰).

**امین تبریزی.** [أَمِينُ تَبْرِيْزِي] (اخ) زرگر و شاعر قرن دهم هجری بود. او راست: امروز کرده غنچه بسی گفتگوی ما  
ز آن گفتگو شکفته گل آرزوی ما.

صبر از رخ او در دل بیچاره ندارم  
جز دادن جان در غم او چاره ندارم.  
(از تحفه سامی ص ۱۳۲) (از دانشمندان آذربایجان ص ۵۴) (از الذریعه قسم ۱ از جزء ۹ ص ۱۰۴) (از فرهنگ سخنوران).

**امین تبریزی.** [أَمِينُ تَبْرِيْزِي] (اخ) میرزا امین.

پسر میرزا نوری‌بیگ. شاعر و خوش‌خط بوده. در آخر عمر استیفاء شیراز را داشته. (قرن ۱۱ هجری). از اوست:

نوگل من غنچه را خندان کند در زیر پوست  
عشق او در سینه کار جان کند در زیر پوست  
دیدة بادام از آن سازد مشبک خانه را  
تا تماشای رخت پنهان کند در زیر پوست.

(از تذکره نصرآبادی ص ۱۰۴) (از فرهنگ سخنوران).

**امین جان.** [أَمِينُ جَان] (اخ) دهی است از بخش نمین شهرستان اردبیل با ۷۰۲ تن سکنه. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**امین جندی.** [أَمِينُ جَنْدِي] (اخ) شیخ امین‌بن خالدبن محمدبن احمد جندی. شاعر عرب و از بزرگان شهر حمص بود. در این شهر متولد شد و در همانجا درگذشت (۱۲۵۷ ه. ق.). (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۲۸). و رجوع به همین کتاب شود.

**امین حضرت.** [أَمِينُ حَضْرَتِ] (م مرکب) از القاب دوره قاجاریه بود. برادر بزرگ امین‌السلطان میرزا علی‌اصفرخان اتابک این لقب را داشت. رجوع به تاریخ اجتماعی و اداری دوره قاجاریه تألیف مستوفی ج ۲ ص ۱ ص ۳۷۴ شود.

**امین حضور.** [أَمِينُ حَضُورِ] (م مرکب) از القاب دوره قاجاریه بود. رجوع به فهرست اعلام تاریخ اجتماعی و اداری دوره قاجاریه تألیف مستوفی ج ۲ ص ۱ شود. (اخ) نام سه‌راهی است در تهران در محل تقاطع خیابان ری و امیرکبیر (چراغ برقی) و ایران (عین‌الدوله).

**امین خان.** [أَمِينُ خَانَ] (اخ) پانزدهمین حاکم از حکام بستگاله قبل از ۶۷۷ ه. ق. (از معجم‌الانساب زامبور ج ۲ ص ۴۲۶).

**امین خلوت.** [أَمِينُ خَلُوتِ] (م مرکب) از القاب دوره قاجاریه بود. رجوع به فهرست اعلام تاریخ اجتماعی و اداری دوره قاجاریه ج ۲ ص ۱ شود.

**امین خوانساری.** [أَمِينُ خَوَانَسَارِي] (اخ) قاضی امین. قاضی خوانسار و شاعر بود. (قرن ۱۱ هجری). از اوست:

مرا دردی ز دل بیرون نکردی  
که صد درد دگر افزون نکردی  
بسویم یک نگاه از گوشه چشم  
نکردی تا دم را خون نکردی.

(از تذکره نصرآبادی ص ۲۰۰ و ۲۰۱) (از الذریعه قسم ۱۱ از جزء ۹ ص ۱۰۴). و رجوع به صبح گلشن ص ۴۱ و فرهنگ سخنوران شود.

**امین داشتن.** [أَمِينُ دَاشْتَنِ] (مص مرکب) ایمان.

۱- در دانشمندان آذربایجان باسم امینی آمده.

(تاج المصادر بیهقی). مورد اعتماد داشتن. رازدار شردن:

ترا من خردمند پنداشتم  
باسرار ملکیت امین داشتم. سعدی.  
و رجوع به امین شود.

**امین دفتر.** [اَدَتْ] (امربک) از القاب دوره قاجاری بود. رجوع به فهرست اعلام تاریخ اجتماعی و اداری دوره قاجاریه تألیف مستوفی چ ۲ ج ۱ شود.

**امینسکو.** [اَیْنِ کُ] (اخ) میخائیل. (۱۸۵۰ - ۱۸۸۹ م.). شاعر بزرگ روسانی است. (از لاروس). و رجوع به همین کتاب شود.

**امین شردن.** [اَش / شَمْ / مَدْ] (مص مرکب) امانت‌دار پنداشتن:

چون شمارندش امین و رازدان  
دام دیگرگون نهم در پیشان. مولوی.

**امین عظیم آبادی.** [اَیْنِ عْ] (اخ) مولانا محمد امین‌الله عظیم‌آبادی. از دانشمندان هندی و شاعر فارسی‌گوی بود و بنا بنوشته صاحب تذکره روز روشن در مدرسه عالی انگلیسی در کلکته اوقات صرف می‌کرده. قصیده‌ای در مدح پیمبر اسلام گفته که بکمال بلاغت موزون است و مطلع آن اینست:  
مخدرات سرآورده‌های قرآنی  
چه دلبرند که دل می‌برند پنهانی.

(از تذکره روز روشن چ تهران ص ۸۶).

**امین عمری.** [اَیْنِ عْ] (اخ) امین‌بن خیرالله. (۱۱۵۰ - ۱۲۰۳ ه. ق.). از نوایغ عراق و شاعر و دارای تألیفات بسیار است. (از اعلام زرکلی چ ۱ ص ۱۲۹). و رجوع به همین کتاب شود.

**امین فارسی.** [اَیْنِ] (اخ) رجوع به امین‌الدین بلیانی شود.

**امین قمی.** [اَیْنِ قْ] (اخ) احمدقلیخان. در زمان عالمگیر پادشاه هند در زمره ملازمان شاهی درآمد و در زمان محمدشاه به اسارت رسید و در حمله نادرشاه بهند کشته شد. شاعر بود و دیوان وی دوهزار بیت شعر داشت. از اوست:

در کوی عشق یار فراری گرفته‌ایم  
از خویش رفته‌ایم و کناری گرفته‌ایم.

(از تذکره صبح گلشن چ هند ص ۴۰ و ۴۱).

**امین قمی.** [اَیْنِ قْ] (اخ) میرمحمد امین بزاز. فرزند میرابوالفتح بزاز. شاعر قرن یازدهم هجری بود. از اوست:

من نمی‌دانم درین صحرا شکارانداز کیست  
نقش پای هر غزالی صید درخون خفته‌ایست.

(از تذکره نصرآبادی ص ۱۱۵) (از الذریعه قسم ۱ از جزء ۹ ص ۱۰۵) (از فرهنگ سخنوران).

**امین کاشانی.** [اَیْنِ کْ] (اخ) خواجه محمدامین کوسج. شاعر نکته‌سنج و

سخن‌سرای و از بزرگان کاشان بود. لطفعلی‌بیک صاحب آتشکده دیوان او را دیده بود. از اوست:

گفتم که دلم هست به پیش تو گرو  
دل بازده آغاز مکن قصه نو  
افشاند هزار دل ز هر حلقه زلف  
گفتاد دل خود بجوی و بردار و برو.

(از تذکره صبح گلشن چ هند ص ۴۱) (از الذریعه قسم ۱ از جزء ۹ ص ۱۰۵) (از آتشکده آذر چ بمبئی ص ۲۴۱) (از فرهنگ سخنوران).

**امین گردن.** [اَکْ دْ] (مص مرکب) اعتبار دادن. معتبر نمودن. اعتماد داشتن. (ناظم الاطباء). تأمین. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). ایتمان. (فرهنگ فارسی معین. ذیل ایتمان):

از تو گرو او را امین کنی بستاند  
او نه بسیار چیز عمر تو بسیار. ناصرخسرو.

**امین گشتن.** [اَکْ تْ] (مص مرکب) امین شدن:

چو دیدم که در دیر گشتم امین  
نگنجیدم از خرمی بر زمین. (بوستان).

**امین لاهوری.** [اَیْنِ] (اخ) در تذکره روز روشن چ تهران ص ۸۳ رباعی زیر و یک رباعی دیگر از اشعار او آمده:

ما را بجهان غیر تو مرغوب نباشد  
هر خوب که دیدیم ز تو خوب نباشد

کاری نکند کس بجهان غیر محبت  
گر جوو و جفا شیوه محبوب نباشد.

**امین لشکر.** [اَلْ کْ] (امربک) از القاب دوره قاجاری بود. رجوع به فهرست اعلام تاریخ اجتماعی و اداری دوره قاجاریه تألیف مستوفی چ ۱ ج ۱ شود.

**امین لوه.** [اَل] (اخ) دهسی است از بخش مرکزی شهرستان اردبیل با ۳۷۷ تن سکنه. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

**امین مالیه.** [اَیْنِ مْ] (تسربک اضافی، مرکب) در دوره قاجاریان رئیس دارایی را در شهرستانها امین مالیه می‌گفتند.

**امین شهدی.** [اَیْنِ مْ هْ] (اخ) مولانا محمدامین طیب و شاعر و معاصر صادقی کتابدار (قرن ۱۰ هجری) بود. از اوست:

آنم که جهان جهان غم ماحضر است  
وز آه بیایم فلک در حذر است  
از آتش دوزخ مترسان که مرا  
سوزی است که صد دوزخ از او در خطر است.

(از مجمع‌الخواص ص ۲۶۸) (از فرهنگ سخنوران).

**امین ملک.** [اَمِی مْ لْ] (اخ) پسر دایمی و پدرزن جلال‌الدین خوارزمشاه. در موقع حمله چنگیزخان حاکم هرات بود و در وقت عبور جلال‌الدین از آب‌سند وی به برشاوور

منهزم و در آنجا بدست قوم مغول کشته شد. این شخص را مورخان باشکال مختلف امین ملک، امین‌الملک، یعنی ملک، امیرخان و ملک‌خان نوشته‌اند. (از تاریخ جهانگشای جوینی چ لیدن ص ۱۴۷ و حاشیه همان صفحه) (از تاریخ مغول عباس اقبال ص ۳۷ و ۵۹ و ۱۱۱).

**امین نزلابادی.** [اَیْنِ نْ] (اخ) امیر امین‌الدین. شاعر قرن نهم هجری و صاحب مثنوی شمع و پروانه و چند مثنوی دیگر است. از اوست:

دیده چون آینه روی تو دیدن گیرد  
از تحیر ز مژه آب دودین گیرد.

(از تذکره الشعراء دولتشاه سمرقندی چ سنگی ص ۱۹۷) (از فرهنگ سخنوران).

**امین نصرآبادی.** [اَیْنِ نْ] (اخ) میرزا امین، نواده خال محمداطاهر نصرآبادی، صاحب تذکره نصرآبادی. شاعر قرن یازدهم هجری بود و در حساب و نجوم مهارت داشت. از اوست:

کی نصیحت در دل سنگین دلان دارد اثر  
در زمین نرم تخم افزون دمد اندیشه را.

(از تذکره نصرآبادی صص ۴۵۲ - ۴۵۴). و رجوع به همین کتاب و فرهنگ سخنوران شود.

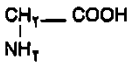
**امین نیشابوری.** [اَیْنِ نْ] (اخ) میرمحمد امین‌خان موسوی نیشابوری، ملقب به برهان‌الملک. شاعر و صوبه‌دار ملک اوده هند بود و در هنگام ورود نادرشاه بدهلی در این شهر بسال ۱۱۵۱ ه. ق. درگذشت. از اوست:

ز کدام ره بیایم که بچشم تو درآیم  
که بدور چشم مست همه نیزه سپاه است.

(از تذکره روز روشن چ تهران ص ۷۶).

**امینه.** [اَیْنِ] (اخ) از اعلام زنان است. رجوع به فهرست اعلام تاریخ طبری چ بیروت و اعلام‌النساء ج ۱ شود.

**امینه.** [اَیْنِ] (فرانسوی،) (اسیدهای...) موادی هستند که عامل اسیدی و عامل امینی<sup>۲</sup> دارند. ساده‌ترین آنها آمینواسیتیک اسیدها یا گلیکول (گلیسین)



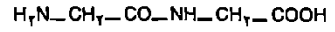
است که شترین مزه است و در صفرا نیز وجود دارد. اغلب اسیدهای امینه اجسام تبلورپذیرند و ممکن است که چند عامل اسید و چند عامل امین داشته باشند. در این صورت اگر غلبه با عامل امین باشد اثر قلیایی، و اگر

1 - Eminesco (Eminescu), Mihail.

2 - Aminé.

۳- رجوع به امینها شود.

غلبه با عوامل اسیدی باشد اثر اسیدی دارند. از اجتماع دو ملکول اسیدامینه جسمی بنام دی پیئید بدست می آید:



و از اجتماع چند ملکول پهلپی پیئید بدست می آید. پهلپی پیئیدهایی که دارای جرم ملکول زیادند پروتیدها را تشکیل میدهند. (از کتب شیمی رسمی).

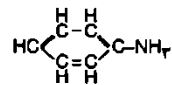
**آمینها.** [ا] (مسرکب) موادی آلی و از مشتقات آمونیاک می باشند که در آنها بجای یک یا چند هیدروژن آمونیاک یک یا چند نیدروکربور قرار گرفته است. اگر یک نیدروکربور بجای یک هیدروژن قرار گرفته باشد آمین حاصل را نوع اول و اگر بجای دو هیدروژن دو نیدروکربور قرار گرفته باشد آنرا آمین نوع دوم و در صورتی که بجای سه هیدروژن سه نیدروکربور قرار گیرد آنرا آمین نوع سوم می خوانند:

آمین نوع اول (متیل آمین)  $CH_3NH_2$

آمین نوع دوم (دی اتیل آمین)  $C_2H_5NH-C_2H_5$

آمین نوع سوم (تری اتیل آمین)  $C_2H_5N-C_2H_5-C_2H_5$

امینهای که نیدروکربور آنها از نوع معطر<sup>۱</sup> است آمین معطر خوانده می شوند. ساده ترین آنها با فرمول زیر نشان داده می شود:



آئیلن (فنیل آمین)

امینها خواصی شبیه به آمونیاک دارند. اسیدها را خنثی می کنند و بصورت محلول در آب اثر قلیایی دارند. اثر قلیایی محلول امینهای خطی از آمونیاک بیشتر و اثر قلیایی امینهای معطر از آمونیاک کمتر است. (از کتب رسمی شیمی).

**آمین همایون.** [ا ه] (مسرکب) از القاب دوره قاجاری بود. رجوع به فهرست اعلام تاریخ اجتماعی و اداری دوره قاجاریه تألیف مستوفی ج ۲ ص ۱ شود.

**آمینی.** [ا] (ص نسبی) منسوب به آمین. [ا] (اخ) طایفه ای از اهالی قزوین. (ناظم الاطباء).

**آمینی.** [ا] (حامص) آمین بودن. امانت دار بودن.

از وفاداری و امینی او

شاد بودم به همنشینی او. نظامی.

**آمینی استرآبادی.** [ا ی آ ث] (اخ) میرسد... از معاصران صادقی کنابداری (قرن ۱۰ هجری) و شاعر بود. از اوست:

ناز چشم ستم انگیز تراننده شوم  
رنجش مصلحت آمیز تراننده شوم.  
(از مجمع الخواص ص ۹۵ و ۹۶) (از الذریعه قسم ۱ از جزء ۹ ص ۱۰۵) (از فرهنگ سخنوران).

**آمینی بلخی.** [ا نی ب] (اخ) ابوسراچه عبدالرحمان احمدین نجار. از شعرای دوره غزنوی و از مداحان محمود غزنوی بوده.

رجوع به ابوسراچه در همین لغت نامه شود.

**آمینی بلخی سمرقندی.** [ا نی ب ی س م ق] (اخ) پسر محمدامین بلخی و از معاصران امیر علیشیر نوایی است. امیر علیشیر می نویسد: «جوانی پسندیده و در نظم طبعش بغایت ملایم است»، و مطلع زیر را از او نقل کرده:

یار در سلسله ناز و عتابم دارد

باز دیوانگی عشق خرابم دارد.

(از ترجمه مجالس النفاثین ص ۷۵) (از الذریعه قسم ۱ از جزء ۹ ص ۱۰۵ - ۱۰۶).

**آمینی دهلوی.** [ا نی دل] (اخ) از شاعران دوره جهانگیر پادشاه بود و با نظام الدین بخشی دوستی داشت. از اوست:

هرگاه ز توست برم نام

آغاز شود ردیف انجام

همچون دل بقرار عاشق

در خواب ندیده روی آرام.

(از تذکره روز روشن چ تهران ص ۸۷).

**آمینی سمرقندی.** [ا نی س م ق] (اخ) مولانا... از شاعران قرن دهم هجری و معاصر سلطان سلیم است. صاحب مجالس النفاثین نویسد: مردی فقیر و مسکین صفت و صالح هیئت است و بطرز قصیده کمتر شعر گفته و دائم غزل می گفته. از اوست:

ای دل نشان ناوک آن دلربا شدی

در عاشقی نشانه تیر بلا شدی

سرو سهی بقد بلندت نمرسد

باد صبا بگرد سمدت نمرسد.

و چنانکه از مجالس النفاثین برمی آید در زمان تألیف کتاب (۹۲۸ ه. ق. مولانا امینی از زیارت مکه مراجعت کرد و قصیده ای در مدح سلطان سلیمان که در ۹۲۶ به تخت جلوس کرده بود گفت. مطلع آن قصیده این است:

بداده زمان مملکت کامرانی

بکاو و عهد و سلیمان ثانی<sup>۲</sup>.

صله ای که بخاطر این قصیده به امینی رسید سه هزار آقچه عثمانی بود و وی با این صله ثروتمند شد و بقصد تجارت سفر رفت. (از ترجمه مجالس النفاثین چ تهران ص ۴۰۶ و ۴۰۷). رجوع به همین کتاب شود.

**آمینی هراغی.** [ا نی م] (اخ) میرزا محمدتقی... از دانشمندان دوره اخیر

آذربایجان بود<sup>۳</sup>. مولد و منشأ و مدفن وی شهر مراغه بود. مردی پرهیزکار و ستوده خصلت و بخشنده و غیور و از ریا و تزویر گریزان بود. بترکی آذربایجانی و فارسی شعر میگفت. نسخه خطی دیوان وی که در حدود پنج هزار بیت دارد در کتابخانه آقای سلطان القرائی در تبریز موجود است. از اوست:

ژنده می پوشم و صد فخر بکویان دارم

افسر از فقر و ز خاک سیه ایوان دارم

من چه محتاج بتاج و کمر زرینم

از قناعت کمر و تاج ز ایمان دارم.

(از الذریعه قسم ۱ از جزء ۹ ص ۱۰۶) (از ریحانة الادب ج ۴ ص ۴ - ۵). رجوع به ریحانة الادب شود.

**آمینی شهدی.** [ا نی ه] (اخ) حسن... در آتشکده آذر بیگدلی (چ شهدی ص ۸۸) و تذکره صبح گلشن (چ هند ص ۴۲) جزء شاعران قلمداد شده. صاحب آتشکده نویسد: بجدت طبع موصوف و بشرشناسی معروف است. از اوست:

دل مرا کشته آن غمزه برهن میخواست

لله الحمد چنان شد که دل من میخواست.

**آمینی ه.** [ا نی ی] (اخ) مدرسه ای بوده است در دمشق، گویند در آن حال که غزالی ترک مسند درس گفته و سیر و سیاحت اختیار کرده بود وارد این مدرسه شد. حلقه درس دائر بود و استاد سخنان او را تدریس و «قال الغزالی» تکرار می کرد. غزالی از بیم اعجاب و غرور بر خویشتن بهرآید و بترک دمشق گفت. (از غزالی نامه ص ۱۵۳).

**آمینی یزدی.** [ا نی ی] (اخ) ملازم خان زمان سیستانی بود. از اوست:

تا گرد دصفت دامن یاری نگر فتم

از پا نشستم و قراری نگر فتم.

(از تذکره روز روشن چ تهران ص ۸۷).

**آمیون.** [ا می یو] (ع) ج اسی در حالت رفع. (از نساظم الاطباء). نانویستگان (ترجمان جرجانی مذهب عادل بن علی) و منهم امیون لایعلمون الكتاب الامانی. (قرآن ۷۸/۲). رجوع به امی شود.

**آمیه.** [ا می ی] (ع) مصفر امه. (منتهی

(فرانسوی) Aromatique - 1

۲ - تمام قصیده در مجالس النفاثین نقل شده و هر مصرع آن بحروف ابجد تاریخ جلوس سلطان سلیمان را تعیین می کند.

۳ - صاحب الذریعه تاریخ وفات وی را در حدود سال ۱۳۳۰ ه. ق. نوشته و صاحب ریحانة الادب از قول جعفر سلطان القرائی می نویسد تاریخ وفاتش بدست نیامد ولیکن در اوایل مشروطیت (۱۳۲۴ ه. ق.) در قید حیات بوده.

الارب) (ناظم الاطباء). [اقبيله ايست از قريش، أموى و أموى و أموى بچهار ياه منسوب است بآن. (منتهى الارب). در نسبت به اميه اختلاف کرده‌اند، گروهى گفته‌اند منسوب بدان أموى است و گروهى ديگر گفته‌اند در نسبت باصل برميگرديد و أموى ميشود زيرا اميه مصفر آمة است و منسوب به امه، أموى ميشود. (از صبح الاعشى ج ۱ ص ۳۷۵).

أهية. [أهئى ي] [الخ] ابن حرتان بن اسكر ليشى كناني مُضَرى. شاعر مخضرم و سوار عرب و از بزرگان قوم خود بود. شرح احوال وى در اغاني آمده است. (از اعلام زركللى ج ۱ ج ۱ ص ۱۳۰). وفات وى در حدود سال ۲۰ هجرى است. (از فهرست نامهاى كسان ديوان منوچهرى ج دبيرساقى ص ۲۹۳).

أهية. [أهئى ي] [الخ] ابن خلفبن وهب. از بزرگان قريش در جاهليت و از دشمنان يغمير اسلام بود. در سال دوم هجرى در جنگ بدر كشته شد. (از صبح الاعشى ج ۱ ص ۳۵۳) (از عقدالقريد ج ۳ ص ۲۶۵) (از اعلام زركللى ج ۱ ج ۱ ص ۱۳۰).

أهية. [أهئى ي] [الخ] ابن عبدالعزيز اندلسى، مكئى به ابوصلت، حكيم و رياضى دان و شاعر و طبيب بود. رجوع به ابوالصلت... شود.

أهية. [أهئى ي] [الخ] ابن عبد شمس بن عبد مناف بن قصي. از اجداد عرب در جاهليت و سرسله امويان، خلفاى اسلامى شام و اندلس بود. رجوع به امويان و امويان اندلس شود.

أهية. [أهئى ي] [الخ] نام چند تن از صحابه است. رجوع به الاصابة فى تميز الصحابة ج ۱ ص ۱۳۱ ببد و فهرست اعلام تاريخ طبرى ج بيروت شود.

أهية. [أهئى ي] [ع] (ن) ف) آب بيارتر. (منتهى الارب). آب دارتر، گویند: البر اميه ما كانت. (ناظم الاطباء).

أهية. [أهئى ي] [ع] (م) ج) جدري بر آوردن گوسفند؛ امهت القتم امها و امهية، و نیز بطور مجهول أهية. (از منتهى الارب). و رجوع به اميه (ص) شود.

أهية. [أهئى ي] [ع] (ل) ج) جوشى كه در گوسپند درآيد مانند آبله. (ناظم الاطباء). و در دعا بانسان گویند «آهة و امهية». (از منتهى الارب) (از ناظم الاطباء). آبله گوسفند. (آندراج) (منتهى الارب) (از اقرب الواردا). و گویند بر شيت كه گوسفند درمى آورد مانند آبله يا حصه. (از اقرب الواردا).

أهية. [أهئى ي] [ع] (ص) گوسفند مبتلا به اميه. (از اقرب الواردا). گوسفند آبله بر آورده. (ناظم الاطباء). گوسفند مبتلا به جدري.

أهية. [أهئى ي] [ع] (ص) منسوب به اميه كه طبايفه‌اى از قريش باشد. (ناظم الاطباء).

أهيين. [أهئى ي] [ع] (ج) (ح) (ج) أمئى در حال نصب و جر: قل للذين اتوا الكتاب والامين ءاسلمتم. (قرآن ۲/۳). رجوع به امي و اميون شود.

أن. [أ] (!) بلغت زند و پازند، مادر. والده. (از برهان قاطع) (از آندراج) (از انجمن آرا). [الرهكاه] در آخر كلمه آرند افاده فاعليت كند، مانند افتان و خيزان. (از برهان قاطع) (از آندراج) (از انجمن آرا). رجوع به «آن» در همين لغت‌نامه شود.

أن. [أ] (!) در تداول عاميانه، گه. پليدى، نجاست. فضلة آدمى و جانوران ديگر. (يادداشت مؤلف). و رجوع به عن شود.

أن. [ان] [پسوند] علامت جمع است. رجوع به «آن» شود.

أن. [ن] [پسوند] نون ماقبل مكسور. مانند اين (ين) نسبت را ميرساند، مانند: ريخن ۳، رشكن ۴، ريخن ۵، چركن ۶. و در يادداشت مؤلف آمده است: «آن» در لفجن، ريخن، فزاكن، رشگن، شپشن، خشمين، ژفگن و امثال آن مخفف اين و «ين» و بجاي اين «ين» بود در پشمين، نمكين، رنگين و غيره.

أن. [أ] [پيشوند] مركب از (علامت نفى) + ن (حرف واسطه) در كلماتى مانند: انوشه، انيران. (يادداشت مؤلف).

أن. [أن] [ع] (م) ناليدن. (يادداشت مؤلف). ناليدن كسى: أن الرجل أنا و انيتاً و انساناً و تانسناً (از باب ضرب). (از منتهى الارب) (ناظم الاطباء). [الريخن]. (يادداشت مؤلف): أن الماء أتأ؛ ريخت آن آب را. [گاه] بمعنى «كان» آيد، كقولهم لا فاعله ما ان فى السماء نجم؛ يعنى نمى كنى اين كار را تا در آسمان ستاره‌اى هست. و همچنين لا فاعله ما ان فى الفرات قطرة. (از منتهى الارب) (از ناظم الاطباء).

أن. [أ] [ع] (ح) حرف مصدرى است و فعل مضارع را در دو مورد نصب میده، نخست در ابتداء كلام مانند «ان تصوموا خير لكم» (قرآن ۱۸۴/۲) كه در محل رفع است، دوم بعد از لفظى كه بر معنى غير يقين دلالت ميكند، در اين صورت نیز در محل رفع است مانند «الم بأن للذين آمنوا ان تخشع قلوبهم» (قرآن ۱۶/۵۷). يا در محل نصب مانند «و ما كان هذا القرآن ان يفترى» (قرآن ۱۰/۳۷). يا در محل جر مانند «من قبل ان يأتى احدكم الموت». (قرآن ۱۰/۶۳). و گاهى فعل را جزم دهد مانند:

اذاما غدونا قال ولدان اهلتا

تعالوا الى ان يأتنا الصيد نحطب.

و گاه فعل را مرفوع سازد چنانكه در قرائت ابن محيص است: «لمن اراد ان يتم الرضاة». (قرآن ۲۳۳/۲). (از شرح قاموس) (از منتهى الارب) (از ناظم الاطباء). [المخفف] از أن ثقیله است. و در اين هنگام بعد از فعل يقين يا فعلى كه بمنزلة يقين باشد واقع مى شود و عمل نميكند، مانند «علم ان سيكون منكم مرضى» (قرآن ۲۰/۷۳). و حيو ان لا تكون فتنة. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء) (از منتهى الارب). [المفره] است بمعنى اى، مانند «فاوحينا اليه ان اصنع الفلك» (قرآن ۲۷/۲۳) و آن بعد از جمله‌اى مى آيد كه معنى قول در آن باشد غير حروف آن. و گاهى حرف جر به آن داخل ميشود مانند «كتبت اليه بان افضل». [بطور زايد] براى تأكيدي مى آيد، مانند «ولما جاءت رسلنا لوطاً سىء بهم» (قرآن ۷۷/۱۱) و آن بعد از لمای توقيه است. و نیز بين «لو» و فعل قسم آيد، مانند:

فاقسم ان لو التقينا وانتم

لكان لكم يوم من الشر مظلم.

و ممكن است فعل قسم متروك باشد، مانند «اما والله ان لو كنت حياً». و همچنين بين كاف و مخفوض آن مى آيد مانند «كان ظبية تطو الي و ارق السلم» و آن نادر است و بعد از اذا آيد مانند «فامهله حتى اذا ان كانه». (از اقرب الموارد). و نیز بمعنى شرط آيد مانند ان و هم مانند ان براى نفى بكار رود. و همچنين يعنى «اذا» آيد و گفته‌اند از آنست: «بل عجبا ان جاههم مندر». (قرآن ۲/۵۰). و يعنى «ثلاث» و گفته‌اند از آنست: «بين الله لكم ان تضلوا» (قرآن ۱۷۶/۴) و الصواب انها مصدرية تقدیره

۱- لفظ أموى در نسبت علقمة بن عبيد اموى و مالک بن سبيع اموى نزد بعضى منسوب است به أمیة و آن شهرينث و صاحب قاموس گفته كه در اين معنى تأمل است. (از منتهى الارب).

۲- هزاروش anā بهلرى بهمعنى اين، در گيلكى an (اين) بعكس متن، و هزاروش «آن» در برهان قاطع «زك» آمده است. (از حاشية برهان قاطع ج معين).

۳- برهان قاطع ج معين، حاشية مربوط به ريخن.

۴- برهان قاطع ج معين، حاشية مربوط به ريخن و رشكن.

۵- برهان قاطع ج معين، حاشية مربوط به ريخن.

۶- برهان قاطع ج معين، حاشية مربوط به رشكن.

۷- چنين است در منتهى الارب و تاج العروس: نحطب، در ناظم الاطباء بقلط مخطب آمده.

کراهه ان تظلوا. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

**ان.** [أ] (ع ضمیر) ضمیر متکلم است بمعنی من مانند «ان فعلت» بسکون نون یا بفتح آن در حالت وصل و الحاق الف در حالت وقف مانند: «فعلت انا». و گاهی وقف در جای وصل بکار رود مانند انا سیف العشیره فاعرفونی. و ضمیر مخاطب مانند «انت، انتی، انتما، انتم، انتن» نزد جمهور ضمیر «ان» است و «تا» حرف خطاب. (از منتهی الارب، ذیل ان) (از ناظم الاطباء).

**ان.** [لِزْنٍ / اُنْ / اُنَّ] (ع حرف) یعنی بدستی و راستی و هر دو برای تأکید خیر استعمال میشوند و اسم را نصب میدهند و خبر را رفع، مانند «ان زیداً قائم» و «بلغنی ان عمراً لذاهب» و گاهی اِنْ هر دو را نصب میدهند مانند:

اذا اسود جنح الليل فلتات ولتكن خطاك خفافاً ان حراسنا اسداً.

و مانند حدیث: ان قمر جهنم سبعین خریفاً. و گاهی بعد از «ان» مبتدای مرفوع آید و اسم آن ضمیر شأن محذوف باشد مانند ان من اشد الناس عذاباً یوم القیمة المصورون، که تقدیر «انه» است. و نیز اِنْ گاهی بتخفیف آید و در این صورت اعمال آن بقلت است و افعال آن بکثرت، و نزد کوفیان مخفف نیامده. و گاهی حرف جواب است بمعنی «نعم» و از آنست:

بکت علی عوادلی بلحینی و الومنه و یقلن شیب قد علاک و قد کبرت فقلت انه. و ها برای سکوت است. و از آنست قول زبیر در جواب کسی که گفت: «لعن الله ناقة حملتی الیک»، «ان و را کبها» یعنی «نعم و لعن را کبها». ان را در نه جای مکسور خوانند:

۱ - در ابتدای کلام خواه لفظاً باشد و خواه معنأ، مانند ان زیداً قائم. ۲ - بعد از «الای» تلبیه مانند الا ان زیداً قائم. ۳ - هرگاه که صله موصول باشد مانند: و آتیاه من الکتوز ما ان مفاطحه لثنوه بالصصیه اولی القوه. (قرآن ۷۶/۲۸). ۴ - در جواب قسم خواه در اسم و یا خبر آن لام باشد و یا نباشد مانند والله ان زیداً قائم. ۵ - بعد از قول در لغت آنان که آنرا مفتوح نخوانند مانند: قال الله انی منزلها علیکم. (قرآن ۱۱۵/۵). ۶ - بعد از واو حالیه مانند جاء زید و ان یده علی رأسه. ۷ - در جایی که خبر از عین واقع شود مانند زید انه ذاهب - خلافاً للفرأه. ۸ - قبل از لام معلقه مانند: والله یعلم انک لرسوله. (قرآن ۱/۶۳). ۹ - بعد از «حیث» مانند اجلس حیث ان زیداً جالس. و هرگاه تأویل جمله بمصدر لازم باشد آنرا مفتوح خوانند چنانکه بعد از «لو» است مانند: لو انک قائم لقت، و چون اُنْ فرع «اِنْ» است صحیح باشد که اُنْ مفید حصر

باشد. چنانکه اُنْما، و در این آیه کریمه هر دو مجتمع اند: «قل انما انا بشر مثکم یوحی الی انما الهمک اله واحد» (۱۱۰/۱۸). اولی برای حصر صفت است بر موصوف و دومی برای حصر موصوف است بر صفت. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء):

بگذر از ظن خطای بدگمان

ان بعض الظن اثم<sup>۲</sup> آخر بخوان. مولوی. [«اُنَّ» لغتی است در «لعل» مانند «ایت السوق انک تشتری لحماً»، یعنی «طلمک»، و گویند از آنست این آیه در قرائت بعضی: «و ما یشرکم انها اذا جائت لایؤمنون». (قرآن ۱۰۹/۶). (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). [گاهی کاف تشبیه به «اُنَّ» افزوده شود مانند: کانه شمس، و گاهی با کاف مخفف می شود و عمل نمی کند مانند: «و وجه مشرق اللون کان ثدیاه حقان» و بروی تدبیه (علی الاعمال) و الرفع. اجود. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

- برهان اِنْ، برهان انی؛ عبارت است از برهان و طریقه استدلال از راه معلول جهت کشف علت و این نوع برهان، برهان اکتشافی است. (از دستورالعلماء ج ۱ ص ۲۳۶ از فرهنگ علوم عقلی سجادی). و آن عکس برهان لم [ل م م] (- برهان لمی) است چه در برهان لمی از علت به معلول میرسند. (از دستورالعلماء ج ۱ ص ۲۳۶). و رجوع به برهان انی و لمی (ذیل برهان) و دستورالعلماء شود.

برای آگاهی از آیات و امثال مصدر به «ان» که در ادب فارسی بکار رفته، رجوع به امثال و حکم مؤلف ج ۱ ص ۲۸۶ بید شود.

**ان.** [أ] (ع حرف) اگر. (ترجمان علامه جرجانی مذهب عادلین علی) (فرهنگ فارسی معین). بمعنی «اگر» است برای شرط و دو فعل را جزم میدهد مانند: «ان یتوها یغفر لهم ما قد سلف» (قرآن ۳۸/۸) و «ان تمودوا نعد» (قرآن ۱۹/۸). و گاهی مقترن به «لا» آید و در این هنگام «به» «إلا» استثنائیه مشتبه گردد مانند: «الا تتصروه فقد نصره الله» (قرآن ۴۰/۹) و «الا تنفروا یغذبکم» (قرآن ۳۹/۹). (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد):

شک نیاوردگان کرده یقین

ان و لوشان بجای رای زرین.

دهخدا (از فرهنگ فارسی معین). - ان... و ان... خواه... و خواه: ان کسب و ان خسر یندم؛ خواه کسب کند و خواه زیان ببرد پشیمان میشود. (از دزی ج ۱ ص ۳۹). [حرف نفی است بمعنی «ما»] و در این هنگام بعد از آن جمله اسمیه واقع میشود مانند «ان الکافرون الا فی غرور» (قرآن ۲۰/۶۷) و یا

بعد از آن جمله فعلیه واقع میشود مانند: «ان اردنا الا الحسنی». (قرآن ۱۰۷/۹). و بعضی گفته اند «ان» نافی نیست مگر آنکه بعد از آن «الا» و «لما» بیاید مانند «ان کل نفس لما علیها حافظ» (قرآن ۴/۸۶)، و این قول مردود است بنا بر آیه زیر از قرآن: «ان عندکم من سلطان» (۶۸/۱۰) و «قل ان ادری اقرب ما توعدون» (۲۵/۷۲). (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). [مخفف از «اُنَّ» باشد و در این صورت بعد از هر دو جمله اسمیه و فعلیه می آید اما در اسمیه اعمال و افعال هر دو جایز است و در فعلیه افعال واجب، و هر کجا که بعد از آن لام مفتوح واقع شود «ان» مخفف است مانند: «ان زید لأخوک». (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). [از اید، مانند: ما ان اتیت بشیء انت تکرهه. (از شرح قاموس) (از ناظم الاطباء). و مانند:

ما ان رأینا ملکاً اغارا

اکثر منه قره وقارا. (منتهی الارب).

[بمعنی «قد» آید و گفته اند از آنست: «ان نفعت الذکری» (قرآن ۹/۸۷). (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). [بنا بقول کوفیها بمعنی «اذ» می آید مانند «واتقوا الله ان کتم مؤمنین» (قرآن ۵۷/۵)<sup>۳</sup> و مانند «لشدخلن المسجد الحرام ان شاء الله آمین». (قرآن ۲۷/۲۸). [بمعنی «اذ» است، مانند «ان استحبوا الکفر علی الایمان». (قرآن ۲۳/۹). (از تاج العروس). و رجوع به امثال و حکم مؤلف ج ۱ ص ۲۸۶ بید شود.

**ان.** [أ] (ایح)<sup>۵</sup> رودیست در قرانسه که از آرگون سرچشمه می گیرد و به اواز<sup>۶</sup> میریزد. ۲۸۰ کیلومتر طول دارد که ۱۱۷ کیلومتر آن قابل کشتیرانی است. (از فرهنگ فارسی معین، اعلام).

**اناء.** [ان] (ع مص) انشاء. دور گرداندین کسی را. (ناظم الاطباء). دور کردن. (مصادر

۱ - گاهی بمعنی آری نیز آرند. (آندراج).

۲ - ان بعض الظن اثم. (قرآن ۱۱۲/۴۹).

۳ - در منتهی الارب و شرح فارسی قاموس این آیه شاهد است برای معنی «قد». در تاج العروس چنین آمده: ظاهر عبارت آیه آنست که «ان» بمعنی قد است و ابن یزیدی از ابوزید روایت کرده که بمعنی «اذ» است و مثل اینست آیه «فردوه الی الله و الرسول ان کتم تؤمنون بالله» [قرآن ۵۹/۴] و آیه «لشدخلن المسجد الحرام ان شاء الله آمین» [قرآن ۲۷/۲۸]؛ یعنی قد شاء. و رجوع به تاج العروس شود.

۴ - در مورد این شاهد رجوع به حاشیه قبل شود.

زوزنی، انابتة انسانا؛ دور گردانیدم او را. (منتهی الارب). | اکندن جویچه گرد سراپرده و خرگاه. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).  
**انابه** . [أُنْ] [ع] [ج] نُؤی و نُؤی. (از ناظم الاطباء). رجوع به نؤی شود.  
**انابه** . [ع] [ضمیر] مَن. (ترجمان جرجانی مذهب عادل بن علی):  
 دانش دیگر ز نادانی ما  
 سر برآورده عیان گانی انا.  
 آن انا را لعنت الله در عیب  
 این انا را رحمة الله ای محب  
 آن انا بی وقت گفتن لعنت است  
 آن انا در وقت گفتن رحمت است  
 آن انا منصور رحمت شد یقین  
 آن انا فرعون لعنت شد بین. مولوی.  
 - انا الحق؛ من حق و خدا هستم، بزعم صوفیان دو تن دم از انا الحق زدند یکی بحق و دیگری بناحق، آنکه از سر حقیقت انا الحق گفت حسین بن منصور حلاج بود و آنکه ناروا گفت فرعون عنود بود. (از فرهنگ لغات و تعبیرات منثوی). منصور بسبب گفتن این کلمه کشته شد. (یادداشت مؤلف):  
 آنکه او بی درد باشد ره زنت  
 زآنکه بی دردی انا الحق گفتست. مولوی.  
 فرعون وار لاف انا الحق همی زنی  
 وآنگاه قرب موسی عمرات آرزوست.  
 سدهی.  
 و رجوع به انا الله در همین ترکیبات و حسین حلاج و حلاج شود.  
 - انا الدوست و انا الیار؛ امثال این تراکیب از مخترعات متأخرین است. (آندراج):  
 در قتلگاه عشق انا الدوست میزنم  
 این گفتگو ز دار و رسن میشود فزون.  
 علی خراسانی (آندراج).  
 گل مگر لاف انا الیار بگلشن زده است  
 بر سر دار خیال سر منصور کنم.  
 عالی (از آندراج).  
 - انا الله؛ من خدا هستم، ادای بعضی از متصوفین در اشاره به وحدت وجود و اینکه خدا در تمام اجزای عالم، جاری و جاری است:  
 روا باشد انا الله<sup>۱</sup> از درختی  
 چران بود روا از نیکبختی.  
 شیخ محمود شبتری.  
 - انا انت و انت انا؛ در اصطلاح عرفان منظور از این عبارت فناء عاشق است در معشوق بطوری که غیر از معشوق نبیند حتی خود را. (از کتاب اللمع ص ۳۶۰ از فرهنگ علوم عقلی).  
 - انا بلا انا و نحن بلا نحن؛ در اصطلاح عرفان، مقصود از این عبارت تخلیه عید است از افعال خود و فناء ذاتی است. (از کتاب اللمع

فی التصوف ص ۳۶۰ از فرهنگ علوم عقلی).  
 - انا خیر؛ من بهترم، مأخوذ از آیه قرآن است که در موضوع مکالمه خدا با ایلیم هنگام آفرینش آدم نازل شده است: قال ما صنعك الا لاجد اذ امرتك قال انا خیر منه خلقتنی من نار و خلقته من طین. (۱۲/۷).  
 بندگی او به از سلطانیست  
 که انا خیر دم شیطانیست.  
 مولوی (از فرهنگ لغات و تعبیرات منثوی).  
 - انادان (انا + دان = داننده)، آنکه مرا میدانند، کنایه از عارف ربانی که میدانند حقیقت واقع وجودش جز انانیت ازلی چیز دیگری نیست و این وجود ظاهری ظل و سایه‌ای از آن حقیقت است:  
 رب بر مرئوب کی لرزان بود  
 کی انادان بند جسم و جان بود؟  
 مولوی (از فرهنگ لغات و تعبیرات منثوی).  
 - انا و لاغیری؛ در مقام عجب و استکبار گویند: هر یک از باد غرور دم انا و لاغیری میزدند. (رشیدی).  
**انابه** . [أ] [ترکی] [إ] مادر. (از غیث اللغات). در ترکی آذربایجانی آنا گویند.  
**انابه** . [أُنْ] [ع] ضمیر منفصل متکلم وحده و در آن مؤنث و مذکر یکسان است. رجوع به آنا شود.  
**انابه** . [إِنْ] [ع] حرف + ضمیر مرکب از اِنْ (حرف مشبهة بالفعل) + نا (ضمیر متکلم مع النبر) و همچنین آنا؛ بدرستی و راستی که ما. (از ناظم الاطباء). گاهی در فارسی در مورد استکبار و منیت بکار رود. (از یادداشت مؤلف):  
 آن دغلکاری و دزدیهای او  
 و آن چو فرعونان انا انای او. مولوی.  
 - انا اعطینا؛ سرآغاز سوره کوثر (سوره ۱۰۸ قرآن) که بیشتر بدان نام برده می‌شود.  
 - انا انزلنا؛ سرآغاز سوره قدر (سوره ۹۷ قرآن) که بیشتر بدان نام برده میشود.  
 - انا فتحنا؛ سرآغاز سوره فتح (سوره ۴۸ قرآن).  
**انابه** . [أُنْ] [ع] [إخ] دهی است از بخش فلهیان و ممسنی شهرستان کازرون با ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و برنج است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).  
**انابه** . [إِنْ] [ع] [إخ] شهرست در جزیره سبیل که سابقاً کاستروژیوانی<sup>۲</sup> نام داشته. (از لاروس). این شهر در دوران اسلامی حائز اهمیت بوده و در کتب عربی بنام قصریانه ذکر شده است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۰۴۶). و رجوع به قصریانه در همین لغت‌نامه شود.  
**انابه** . [أ] [ع] [إخ] وادی است در نزدیکی ساحل بین صلا و مدین. (از معجم البلدان). و رجوع

به همین کتاب شود.  
**انابه** . [أُنْ] [ع] [إخ] نام چند موضع است در عراق. (از معجم البلدان).  
**انابه** . [أ] [ع] [إخ] درنگی و تأخیر. (از اقرب المصاورد). درنگی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). الاتاء حصن السلامة و العجلة مفتاح الندامة. (یادداشت مؤلف). | (المص) بازداشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). | (بختگی و رسیدگی. (ناظم الاطباء).  
**انابه** . [أ] [ع] [إخ] خنور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خنور آب. آب جامه. جای آب. (زمخشری ج دانشگاه ص ۱۵۲). ظرف. (غیث اللغات) (آندراج) (ناظم الاطباء). وعاء. (اقرب المصاورد). آوند. (غیث اللغات) (آندراج). سو. (ترجمان جرجانی مذهب عادل بن علی). آبخوری. آب‌دان. کوزه. باردان. ح. آیه. جیح. اوانی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).  
 - اناه مصفی؛ لقب بولس. (یادداشت مؤلف).  
 - امثال:  
 انائی که بر شد دگر کی پُرْد؟ (بوستان).  
 کل اناء یتشرح یمافیه. (مجمع الامثال ص ۵۲۱).  
**انابه** . [أ] [ع] [مص] گران گردانیدن و سنگین کنانیدن و سبب میل کردن شدن. (ناظم الاطباء). گران گردانیدن و مایل ساختن گزانی بار. (منتهی الارب). گویند: اناه الحمل؛ اذا ائتمله و اماله کذهب به و اذهب. (از منتهی الارب). | (إ) دیر و درنگ و آهستگی و تأنی. (غیث اللغات) (آندراج).  
**انابه** . [أ] [ع] [مص] رجوع به اناءت شود.  
**انانیت** . [أنی] [ع] [مص] جعلی منی. انانیت. (فرهنگ فارسی معین). فاذا تفحصت، فلاتجد ما انت به انت الا شیئاً مدرکاً لذاته و هو انانیتک، و فیه شارکک کل من ادرك ذاته و انانیته. (حکمة الاشراق ص ۱۱۲). اذا تبین ان انانیتک نور مجرد و مدرک نفسه... فیجب ان یکون الکل مدرکاً لذاته. (حکمة الاشراق ص ۱۲۰). و رجوع به همین کتاب ص ۱۱ و ۲۰۱ و ۲۱۱ و ۲۱۸ و انانیت شود.  
**انابه** . [أ] [ع] [إ] مشک. (مذهب الاسماء)  
 ۱- در امثال و حکم مؤلف (ص ۸۷۴): انا الحق.  
 2 - Enna. 3 - Castrogiovanni.  
 ۴- مصرع اول بیت اینست: «تو خود را گمان برده‌ای پرخرده».   
 ۵- از نوه.  
 ۶- این معنی در فرهنگهای عربی نیامده.  
 ۷- صاحب منتهی الارب آنرا در ذیل «ن و ب» آورده، در صورتی که صاحب تاج العروس و ←

(آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نوعی از عطر. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء). نوعی از بوی خوش. (منتهی الارب). مشک و گویند عطریست شبیه بدان و از آنست:

تعل بالعبیر و الاناب

کرمأ تدلی من ذری الاعتاب.

یعنی جاریه تعل شعرها بالاناب. (از تاج العروس از ذیل اقرب المواردا). و از آنست: لا مسک و لا اناب اطیب من نسک من اناب. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

**انابت.** [اَب] [ازع، مص] به خدای تعالی بازگشتن. (منتهی الارب). بازگشتن بسوی خدا. (از ناظم الاطباء). بازگردیدن بسوی خدا و بازگشتن از کارهای بد. توبه کردن و دعا خواستن. (غیث اللغات) (آندراج). بازگشتن. (ترجمان جرجانی مذهب عادلین علی). [اص] (توبه. پشیمانی. (از فرهنگ فارسی معین): و زاد آخرت را طعام و شراب نیست که ایمان و عمل صالح و توبه و انابت زاد آخرت است. (تاریخ بیهق ص ۸۱). بدو [برجم] باید پیوست... و فزع او مشاهدت کرد آنگاه انابت مفید نباشد. (کلیله و دمنه). چون بمثل آن مبتلا شود در پناه توبت و انابت گریزد. (کلیله و دمنه ج مینوی ص ۲۴۰).

ای سوزنی بر اسب انابت سوار شو

بشان زد دست دیو فرینده پالنگ. سوزنی. یکی از بندگان گنهکار پریشان روزگار دست انابت بامید اجابت بدرگاه حق جل و علا بردارد. (گلستان). و رجوع به انابه شود. [قلب را از تاریکی‌های شبهه بیرون آوردن است. و گفته‌اند انابت بازگشت از کل است بسوی آنکه کل از آن اوست و گفته‌اند انابت بازگشت از غفلت بسوی ذکر [یادآوری خدا] و از وحشت بسوی انس است. (از تعریفات جرجانی). نزد سالکان عبارت است از رجوع از غفلت بذکر، و گفته‌اند توبه در افعال ظاهری است و انابت در افعال نهانی و امور مربوط به باطن یعنی در اموری که بین بنده و حق تعالی است. و نیز گفته‌اند انابت بازگشت ب خداست از هر چیزی. و شیخ شهاب‌الدین گفته است:

«منیب کسی است که او را جز حق مرجعی نباشد». و نیز گفته‌اند انابت بازگشت از حق بحق است نه بازگشت از چیزی غیر او. چه کسی که جز از حق تعالی بازگردد. انابت او بیهوده و تباها است. و نیز گفته‌اند انابت ترک اصرار و ملازمت استغفار است. و گفته‌اند انابت بر سه وجه است: انابت از سیئات بسوی حسنات و انابت از ماسوی الله بسوی خدا و انابت از خدا بخدا. و بعضی از اهل معرفت گفته است انابت اخلاص است. (از کشف اصطلاحات الفنون ص ۱۳۷۳) و

رجوع به انابه و انابه شود.

**انابت.** [اَب] [ازع، دهی] است از بخش بزدکن شهرستان کاشمر با ۶۸۳ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن پنبه. زیره و گاورس است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

**انابور.** [اَب] [ازع] ج انبار (مغرب از فارسی). (از اقرب المواردا). و رجوع به انبار و انابیر شود.

**انابون.** [اَب] [ازع] روحانی مصری مخاطب دو نامه از فرفوربوس. (از تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی ص ۹۸). نام او را انابو و انابونا نیز ضبط کرده‌اند. رجوع به فهرست ابن‌الدیم و تاریخ‌الحکمای قطعی شود.

**انابه.** [اَب] [ع مص] قائم‌مقام گردانیدن کسی را. (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). قائم‌مقام کسی گردانیدن. (آندراج). گویند انبته عنه انابه؛ یعنی قائم‌مقام او گردانیدم او را. (از منتهی الارب). و رجوع به انابت شود.

**انابه.** [اَب] [ازع، ا] توبه و پشیمانی و بازگشت بسوی خدای تعالی که پت و پتفت نیز گویند. (از ناظم الاطباء). بازگردیدن با خدای عزوجل. (تاج المصادر بیهقی). رجوع به انابت شود.

**انابیب.** [اَب] [ازع] ج انوب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). رجوع به انوب شود.

— انابیب‌الریه؛ مخرجهای دم. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا). منخار دم و نفس از شش. (ناظم الاطباء). [عج انوبیه]. (از اقرب المواردا). رجوع به انوبیه شود.

**انابیر.** [اَب] [ازع] ج انبار (مغرب از فارسی). (از اقرب المواردا) (از آندراج از فرهنگ و صاف). و رجوع به انبار شود.

**انابیش.** [اَب] [ازع] ج انبوش. (از ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا) (از منتهی الارب). رجوع به انبوش شود.

**انابین.** [اَب] [ازع] نام جایی است از نواحی عکبر<sup>۱</sup>. (از الاوراق، اخبار الراضی بالله و المتقی بالله ص ۲۰۶).

**انابولی.** [اَب] [ازع] شبهه جزیره‌ایست در ساحل شرقی مور. سابقاً دارالملک حکومت یونان بود و فاقیلون نامیده میشد. (از لغات تاریخیه و جغرافیة ترکی ج ۱ ص ۲۶۶).

**اناث.** [اَب] [ازع، ا] درنگ. (غیث اللغات). توقف و درنگی. ثانی. آهستگی. (فرهنگ فارسی معین):

لیک مؤمن زاعتماد آن حیات می‌کند غارت بهمل و با اناث.

مولوی (مثنوی). [درباری. تحمل. [وقر. وقار. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به اناثه شود.

**اناثروپ.** [اَب] [ازع، فرانسوی، ا] نوعی تخمک گیاهی است که در بسیاری از نباتات مانند تیره لاله و گل سرخ و آلاله دیده میشود. (از گیاه‌شناسی ثابتی صص ۴۸۰ - ۴۸۱).

**اناثوتن.** [اَب] [ع مص] بلفت زند و یازند گذاشتن و نهادن باشد. (برهان قاطع) (آندراج). گذاشتن و ترک کردن و نهادن و نشاندن. (ناظم الاطباء)<sup>۲</sup>.

**اناث.** [اَب] [ازع، ا] ماده از انسان. بزرگ باشد یا کوچک، دختر باشد یا زن. (ناظم الاطباء). زنان. مادگان:

از تو نوشند از ذکور و از اناث

بی دریفی در عطایا مستغاث. مولوی. — اناثا و ذکور؛ خواه زن و خواه مرد و خواه دختر و خواه پسر. (ناظم الاطباء).

— اناث و ذکور؛ زنان و مردان. (آندراج):

بُر تو بر تن وضع و شریف

مهر تو در دل اناث و ذکور. مسعود سعد. و رجوع به ماده بعد شود.

**اناث.** [اَب] [ازع، ا] ج اثنی. ماده‌ها. (از اقرب المواردا) (از غیث اللغات) (از آندراج). مقابل ذکور. مادگان. زنان. در فارسی غالباً اناث تلفظ کنند. (از فرهنگ فارسی معین).

**اناث.** [اَب] [ازع، ا] ستاره‌های اثنی. (ناظم الاطباء). ستاره‌های خرد. (از اقرب المواردا) (منتهی الارب). [آنچه جان ندارد مانند درخت و سنگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از قاموس از ذیل اقرب المواردا).

**اناث.** [اَب] [ازع، ا] ج اثنی. زنبه. مقابل ذکور. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به اناث و اناث شود.

**اناثی.** [اَب] [ازع، ا] ج اثنی. (از منتهی الارب) (از آندراج). رجوع به اثنی و اناث شود.

**اناثیما.** [ ] (به معنی جدا جدا شده یا ترساننده) غالباً قصد از این لفظ وقف نمودن حیوان یا شخص یا مکانی می‌باشد برای هلاکت و معنی آن با معنی حرام نمودن یکی است. و اناثیما یعنی ملعون نیز آمده. (از قاموس کتاب مقدس).

→ بقل از وی مؤلف ذیل اقرب المواردا کلمه را در ذیل «ان ب» یاد کرده و صاحب منتهی الارب آنرا در ذیل «ان ب» هم آورده است. ۱- عکبرا شهری بوده است در جانب شرقی دجله و اکنون خرابه‌های آن در کنار مجرای سابق دجله دیده میشود. (از سرزمینهای خلافت شرقی ص ۵۵).

2 - Anatrops.

۳- هزارش anātōn, anātōn, anātōn, پهلوی nihātan بمعنی نهادن. (از حاشیه برهان قاطع ج معین).

۴- در ناظم الاطباء بفظ اناثونین چاپ شده.



**اناج.** [ا] [خ] دهی است از بخش وفس شهرستان اراک با ۷۷۲ تن سکنه. آب آن از رودخانه شراه و محصول آن غلات، چغندر، بنشن، قلمستان و انگور است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

**اناجور.** [ا] [ج] [ع] [خ] ج آنجر، معرب از لنگر فارسی. (از اقرب الموارد). رجوع به آنجر شود.

**اناجیر.** [ا] [ع] [ج] انجار. بامهای خانه بلغت اهل شام و حجاز. (ناظم الاطباء).

**اناجیل.** [ا] [ع] [ج] انجیل. (ناظم الاطباء) (آندراج).

- اناجیل اریعه؛ انجیل متی، انجیل لوقا، انجیل یوحنا، انجیل مرقس. (از قاموس کتاب مقدس، ذیل انجیل). رجوع به انجیل شود.

**اناجره.** [ا] [خ] (به معنی تنگنا) شهر سبطیسا کار بود که بعضی، موقع آنرا در قسمت شمالی آن ملک و بعضی در نزد مکره و سایرین در نزد ناعوره که در طرف شرقی کوه حرمون صغیر واقع است دانسته اند. (از قاموس کتاب مقدس).

**انافخ.** [ا] [خ] دهی است از بخش مرکزی شهرستان لار با ۱۰۳ تن سکنه. آب آن از چاه و محصول آن غلات دیمی و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

**انافخاطس.** [ا] [ط] [ا] رجوع به حجر انافخاطس شود.

**انافخه.** [ا] [خ] (ع مص) فروخوابیدن شتر. (از تاج المصادر بیهقی) (از آندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). فروکش کردن. فروکشیدن. (یادداشت مؤلف). | فروخوابیدن ناقه را جهت گشتی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج). و لایقال ناخت من المجرود و لا نااخت. (منتهی الارب).

**انافه.** [ا] [خ] قصبه است در قبه کوه سلان، که فیروزین یزدگردین بهرام گور ساسانی ساخت و در اول بعضی شادار و بعضی شاد فیروز می خواندند. (از نزهة القلوب ج لیدن مقاله ۳ ص ۸۳).

**انادر.** [ا] [د] [ع] [ج] اندر. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به اندر شود.

**اناده.** [ا] [ن] [ا] [و] [ه] [خ] دهی است از بخش نور شهرستان آمل با ۱۹۵ تن سکنه. آب آن از وازرود و محصول آن برنج و غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳). در سفرنامه مازندران و استرآباد ریابو (متن انگلیسی ص ۱۱۰ و ترجمه فارسی ص ۱۴۹) در ضمن دیبهای نور تعداد شده.

**انادی.** [ا] [خ] دهی است از بخش چغنی شهرستان سیزوار با ۱۷۱ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه و زیره است.

(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).  
**انادید.** [ا] [ع] [ا] پراکنده بهر سوی؛ ذهبوا انادید؛ بهر سوی پراکنده رفتند. و همچنین است ذهبوا تنادید. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**انافور.** [ا] [ا] [و] [ا] درختچه ایست<sup>۳</sup> از تیره موردیها<sup>۴</sup> که گاهی آنرا تیره ای مستقل محسوب دارند و بنام انارها نامند، پوست آن خاکستری و برگهایش بیضوی و گلهایش بالبه بزرگ و قرمز رنگ است. (فرهنگ فارسی معین). میوه آن درشت و دارای پوست سرخ و کلفت است. دانه های آن شفاف و آبدار و بیشتر سرخ رنگ



میوه انار

است و دور آنرا پوسته نازکی با موادی غذایی فرا گرفته است. (از یادداشت مؤلف) (از گیاه شناسی حسین گل گلاب ص ۲۳۲). رمان. (برهان قاطع، ذیل رومنا) (ناظم الاطباء). و بلغت زند، رومنا. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء)<sup>۵</sup>. نار. درخت انار در جلگه های



درخت انار

کرانه دریای مازندران بحال وحشی فراوان است، در نزدیکی مراوه تپه نیز دیده میشود و آنرا همه جا انار میخوانند. انار درختی است کوچک که در خاکهای شنی خوب میروید. چوب آن دارای مازوج فراوان است و در رنگرزی مصرف میشود. ریشه آن نیز دارای

آلکالوئیدی است که سمیت دارد و بمقدار کم برای از میان بردن کرم تپا در پزشکی مصرف میشود. (از جنگل شناسی کریم ساعی ج ۱ ص ۲۴۴). انار دارای اقسامی است، شیرین و بیدانه آنرا که امیسی نامند لطیفتر از سایر اقسام و سرد باعتدال و در اول تر و با قوه قابضه و قلیل الغذاء و مولد خلط صالح و نفاخ است و از این جهت باعث نموظ محرورین است و مدر بول و مفتوح و جالی و ملین طبع و مورت تشنگی است و خوردن آن بعد از طعام سبب انحدار آن و جهت تصفیه روح کبیدی و تقویت جگر و استسقاء لحمی و زقی و سوءالقیه و یرقان و سپرز و خفقان و الم سینه و سرفه حار و صاف کردن آواز و فربه کردن بدن و نفوذ فرمودن غذا و رفع چرب و حکه و نیکو کردن رنگ رخسار نافع و اکثار آن مفید غذا و مرخی معده و مصلحش انار ترش و در باره المزاج زنجبیل پرورده است. (از تحفه حکیم مؤمن، ذیل رمان). و رجوع بهمان متن و رمان شود.

درخت کوچک معروفی است که از عصاره [میوه] آن شراب ترتیب میدادند و درخت مذکور بنوعی بزرگ شود که انسان میتواند در سایه آن مأوی گزیند. و لباس واقود رئیس کهنه با انارها مزین میگشت و بدین جهت انارهای بسیاری در اماکن مختلف هیکل میکاشته اند. (از قاموس کتاب مقدس): و اگر شکم سخت نبود آنگاه سیب و انار و آبی خام بکوبد و... (هدایة الستعلمین ج دانشگاه مشهد ص ۳۷۶). و ما بلیخ بودیم بچند دفعهت مجمران رسیدند از قصدار سه و چهار و پنج و نامهای یوسف آوردند و تریخ و انار و نیشکر. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۵۱).

دلش پارویهاره شود چون انار کراتیخ تو بگذرد در ضمیر. کمال اسماعیل. کشتن و مردن که بر نقش تن است چون انار و سیب را بشکتن است. مولوی. شگفت نیست دلم چون انار اگر بکنید که قطره قطره خوش بارغوان ماند. سعدی. عقل عاجز شود از خوشه زرین عنب

1 - Anakhates.

۲ - در اصطلاح علمی Punica granatum (از جنگل شناسی ج ۲ ص ۱۱۵). انار درختی است از تیره Punicaceae و از جنس Punica و نام گمونه آن P. granatum است. (جنگل شناسی کریم ساعی ج ۲ ص ۲۴۴).

3 - Grenadier. (فرانسوی).

۴ - Myrtacées (گیاه شناسی حسین گل گلاب ص ۲۳۲).

۵ - هژوارش است. رجوع به رومنا و حاشیه برهان قاطع ج معین ذیل رومنا شود.

فهم حیران شود از حقه یا قوت انار. سعدی.  
زانکه در خوان چنین میوه ضرورت باشد  
مثل شفتالو و تالانه و انگور و انار. بحاق.  
ناریستان صنمی شاخ انار.  
جامی.  
درویشی در حضرت ایشان پاره‌ای نار آورده  
بود... حضرت خواجه انار را قسمت کردند.  
(انیس الطالبین ص ۹۷).

— آب انارین (انار ترش و شیرین)؛ آب  
انارین که با پیه افشرده باشند از نیم رطل تا  
یک رطل و بیست مقال شکر خام سهول  
صفا و مقوی معده و جهت تبهای صفراوی و  
یرقان و جرب و حکه نافع و ضمام مطبوخ  
مهرای آن با پوست و تخم جهت جرب و  
حکه صفراوی مجرب و طلای مطبوخ آن با  
شراب جهت تحلیل اورام بی‌عدیل است و  
مضمضه آب آن جهت قروح خبیثه دهان و  
قلاع و اکتخالش جهت ناخنه و سبل نافع و  
ضمام عصاره آن که در طبخ غلیظ شده باشد  
با قدری عمل جهت قروح خبیثه و قرحه  
بینی و گوشت زیاد زخمها و درد گوش مفید  
است و سویق آن قابض و جهت رفع خواهش  
خوردن گِل و امثال آن زنان حامله را مؤثر  
است. و چون آب انارین را در ظرف مس  
بقوام آورند برای سلاق و حرب و تقویت  
باصره و جراحات مزمنه خبیثه نافع و چون  
جوف آترا خالی کنند و روغن گل سرخ در آن  
بریزند و با تاش نرم گذارند و در گوش چکانند  
برای درد آن بسیار مؤثر است. (از تحفه  
حکیم مؤمن).

— انار افشرد؛ انار افشرج. رب‌الرمان.  
(ابن‌البطار).

— اناربا؛ آش انار. (ذخیره خوارزمشاهی).  
حیریه. (یادداشت مؤلف<sup>۱</sup>، نارباچ. دهار).

— انار بیدانه؛ قسی انار است که هسته و  
استخوان سخت باریک دارد.

— انار پوست؛ پوست انار: گل سرخ و  
عصی‌الرعی و انار پوست اندر گلاب بپزند و  
بدان مضمضه میکنند [شاید در اصل: کنند].  
(ذخیره خوارزمشاهی).

— انار ترش و شیرین؛ برعی مز و بفارسی  
میخوش گویند، در سردی و تری مایل  
باعتدال است و انار ترش در دوم سرد و  
خشک و قابض و مدر بول و مسکن حرارت  
معده و غلیان خون و مانع سیلان معده و  
جهت رفع خمار و قی و خفقان حار و منع  
صعود بخار غذا و رفع دخانیه آن نافع و اکثار  
آن مورث قرحه امعا و سحج و مضر می‌رود و  
مشغف جاذبه جگر و قوه باه و مصلحش انار  
شیرین و زنجبیل پرورده است. (تحفه حکیم  
مؤمن، ذیل رمان).

— اناردان (مسخف اناردانه)؛ بفارسی  
حب‌الرمانت، و اناردان قابضتر از رب

هریک است و در افعال قویتر و کوبیده ترش  
آن با مویز بالسویه و خمس آن زیره کرمانی  
جهت رفع قی و تقویت معده مجربست و مضر  
سحج و سرفه و مصلحش مویز و گردکان و  
بدلش ساق است. (از تحفه حکیم مؤمن).

— انار دشتی؛ مظ، که اکثر در کوه سرات روید  
بار ندارد و در شکوفه آن انگبسی باشد که آنرا  
بمکند. (از منتهی الارب، ذیل م ظ، ضبر.  
از منتهی الارب، ذیل ض ب ر).

— انار طوقدار؛ نوعی از انار است. (آندراج).  
— انارگیر؛ غوره کوکنار. رجوع به همین ماده  
شود.

— انار مشک؛ انار مصری. (فرهنگ رشیدی).

— پوست انار؛ پوست انار بقایت قابض و بارد  
و مجفف است و سفوف آن با عغص سهول  
بمصر اخلاط سوخته و برای رفع آتشک  
بسیار مفید و جلوس در آب طیبخ آن برای  
سیلان حیض و خروج مقعد و ضمام آن با  
عمل برای رفع آثار ابله و طلای سوخته آن  
با عمل بر سینه و معده برای منع نزف‌الدم و  
قی‌الدم و نفث‌الدم و حقنه با آب آن که با برنج  
و جو مقشر بوده‌اند جوشانیده باشند جهت رفع  
اسهال و سحج و مضمضه با آب طیبخ آن جهت  
تقویت لثه و آشامیدن آن برای سلس‌البول و  
شستن مقعد بآن برای قطع خون بواسیر و  
امراض مقعد و آشامیدن ساییده آن بقدر یک  
درهم با آب گرم جهت رفع کرم بی‌عدیل  
است. (از تحفه حکیم مؤمن، ذیل رمان). و  
رجوع به انار پوست در همین ترکیبات شود.

— رب انار؛ رب انار ترش در افعال قویتر از  
آب آنست. (از تحفه حکیم مؤمن، ذیل رمان).

— رب انار شیرین؛ در افعال قویتر از آب او و  
مرخی معده و مصلحش مصطکی است. (از  
تحفه حکیم مؤمن، ذیل رمان). و رجوع به  
همین متن و رمان شود.

— رب انارین؛ رب انارین در دوم سرد و در  
اول خشک و قابض و برای التهاب و تشنگی  
مفرط و تبهای تند و قی و خمار و رفع فساد  
خواهش حوامل و فساد رنگ رخسار و رفع  
غم نافع است. (از تحفه حکیم مؤمن، ذیل  
رمان).

— گل انار؛ گل انار در افعال مثل گلنار فارسی  
است و برای قطع خون بِن دندان و التیام  
جراحات و فتق و قلاع و ضمام آن با برگ رز  
بر فم معده جهت قی مفرط و عصاره آن با  
گلاب جهت منع ریختن مواد بچشم و رفع  
ورم و یا آب بارتنگ جهت قرحه اَحلیل و با  
آب جهت ابتدای داخس و خراش پا که از  
موزه و کنش شده باشد و با سرکه جهت باد  
سرخ نافع و عصاره پوست و پیه آن قائم‌مقام  
گل آنست و خوردن هفت عدد از آن که هنوز  
باز نشده باشد بهنجی که دست گرفته گله‌ها را

ناشتا بلع کنند برای قطع خون و بروز دمل و  
رمد تا یک سال آزموده است و دانه‌های زردی  
که در افعال انار میباشد شبیه به ذرورد در  
افعال مثل تخم گل است. (از تحفه حکیم  
مؤمن، ذیل رمان).

— مثل انار ترکیدن؛ دقعه بگریه افتادن پس از  
خودداری. (یادداشت مؤلف).

— امثال:  
انار سنان و شعر سلمان در هیچ جای نیست.  
(علاءالدوله سمنانی).

**انار.** [أ] (لخ) شهر کوچکی است از نواحی  
آذربایجان دارای آب و گیاه فراوان، بین آن و  
اردبیل هفت فرسنگ از کوهستان است و  
بیشتر میوه‌های اردبیل از این شهر است از  
ولایت بیشکین صاحب اهر و وراوی بشمار  
است. (از معجم البلدان). ده انار جزء دهستان  
مشکین خاوری بخش مرکزی شهرستان  
مشکین شهر احتمالاً همان شهر کوچکی است  
که یاقوت وصف کرده، مشخصات این ده در  
فرهنگ جغرافیایی ایران (ج ۴) شرح زیر  
است: واقع در ۲۸ هزارگزی خاوری  
مشکین شهر و ۲ هزارگزی راه شوسه  
مشکین‌شهر به اردبیل با ۱۶۹۷ تن سکنه. آب  
آن از چشمه و انارچائی و محصول آن غلات،  
حبوب و میوه است.

**انار.** [أ] (لخ) [شهرکیست] بر راه رودان از  
پارس و [جای] بانصت. (حدود الصالح ج  
دانشگاه ص ۱۲۹). در هفتاد و پنج میلی یزد،  
نیمه راه یزد و شهر یابک شهر انار است که در  
جهت جنوب خاوری شصت میل تا بهرام‌آباد  
فاصله دارد. اکنون انار و بهرام‌آباد هر دو از  
توابع ایالت کرمان‌اند ولی این ولایت در قرون  
وسطی از توابع فارس بوده است و آنرا ولایت  
رودان می‌گفتند. سه شهر مهم این ولایت ابان  
(که انار امروز است) و اذکان و اناس (حوالی  
بهرام‌آباد) میباشد. (از سرزمینهای خلافت  
شرقی ص ۳۰۷).<sup>۲</sup> انار امروزه یکی از

۱ - حیریه در لغتنامه نیامده، حیرمه بمعنی «از  
دانه انار شیره برآوردن» بنقل از منتهی الارب  
آمده است.

۲ - مؤلف سرزمینهای خلافت شرقی در  
حاشیه ص ۳۰۷ نویسد، کتابهایی که مرجع ما  
قرار گرفته‌اند محل ابان را در بیست و پنج  
فرسخی فهرج ذکر نموده‌اند (فهرج در  
پنج‌فرسخی جنوب خاوری یزد است) و شهر  
رودان را در هجده فرسخی ابان. فاصله اناس و شهر  
رودان اندک بوده و دو قاصد (برید) بیشتر  
مسافت نداشته است. بیستم در چهار فرسخی  
باختر سیرجان و از رودان تا شهر یابک سه روز  
راه بوده و منزلگاه اول ده‌شتران نام داشته است.

دهستانهای پنجگانه شهرستان رفسنجان و حدود آن بقرار زیر است: از شمال بدهستان بافق یزد، از خاور بدهستان نوق و از جنوب بدهستان کککویه و ارتفاعات شهربابک و از باختر بارتفاعات شهربابک. مرکز این دهستان نیز انار است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸). انار نام دهستان و انار نام ده مرکز دهستان هر دو ذیلا می آید.

**انار.** [ا] (بخ) یک از دهستانهای پنجگانه شهرستان رفسنجان و در شمال باختری آن واقع و دارای هوای معتدل است. آب آن از قنات و محصول عمده آن غلات، لبنیات، پسته، پنبه و حبوب است. ۳۶ آبادی بزرگ و کوچک و ۴۵۰۰ تن جمعیت دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**انار.** [ا] (بخ) دهی است از شهرستان رفسنجان با ۲۸۰۰ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه، پسته، صیفی و لبنیات است. دارای ادارات دولتی و ۲۰ باب دکان است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**انار.** [ ] (بخ) [شهرکیت] سردسیر با نعمت بسیار بر حد میان پارس و بیابان. (حدود المالم چ دانشگاه ص ۱۳۶). فرهنگ جغرافیایی ایران امروزه جایی را بنام انار در فارس نشان نمیدهد.

**انار.** [ ] (بخ) نام رستاقی در قم و نیز وادی قم را میگویند. در تاریخ قم (ص ۲۳) آمده است: انار در اصل اناریار بوده است بعد از آن اختصار کردند در او و گفتند انار، و انار اسم وادی قم بوده و بار اسم کنار وادی و رهگذر آن و این رستاق را اناریار نام کردند از برای آنکه بر کنار وادی واقع شده. و در ص ۲۱ آمده: آب تیره و انار بدین زمین که امروزه قبضه قم است جمع میشد. و در ص ۵۸ آمده: [رستاق] انار شصت دبه [دارد]. و در ص ۱۱۳ در ضمن تفصیل ضیعتها و دیهبا انار [دبه یا ضیمه] از رستاق خوی بشمار آمده. صاحب فرهنگ جغرافیایی ایران، جایی بنام انار در شهرستان قم ذکر نکرده است. و رجوع به اناریار شود.

**اناران.** [ا] (بخ) دهی است از بخش رابین شهرستان بسم با ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوب و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**انار الله برهانیهم.** [أَزَلْ لَا هَبْ نَهْ] (ع) جمله دعایی برهانها و حججهای آنان را خداوند بآنان پیاموزاد: این پادشاه بنده پرور... در جهانداری بمکارم خاندان مبارک بوده است و معالی خصال ملوک اسلاف را اناراللهبرهانیهم قبله عزایم میون دانست. (کلیله و دمنه چ مینوی ص ۱۱).

**انار الله برهانه.** [أَزَلْ لَا هَبْ نَهْ] (ع) جمله دعایی<sup>۱</sup> برهان و حجت او را خداوند باو پیاموزاد. (از کلیله و دمنه چ مینوی حاشیه ص ۱۱): این پادشاه بزرگ اناراللهبرهانه... (تاریخ بیهتی چ ادیب ص ۱۰۳). امیرالمؤمنین القادر بالله اناراللهبرهانه. (تاریخ بیهتی چ ادیب ص ۷۸۷). امیر را مصیبتی بزرگ افتاده است بمرگ سلطان محمود اناراللهبرهانه. (تاریخ بیهتی ص ۴۱). سلطان ماضی... محمود راست اناراللهبرهانه. (کلیله و دمنه چ مینوی ص ۱۱). ابومحمد نوح بن منصور السامانی اناراللهبرهانه. (سندبادنامه ص ۲۵).

**اناریاد.** [ا] (بخ) اناریاد. رستاقی از کوره اصفهان بوده است چنانکه حمزه اصفهانی آورده است. (التبیه علی حدوث التصحیف ص ۲۷). در ده مسنور از این رستاق آتشکدهای بوده است. (از مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی ص ۲۴۰). و نیز رجوع به اناریار شود.

**اناریار.** [ا] (بخ)<sup>۲</sup> اناریاد. در قدیم برستاقی که در کنار وادی قم قرار داشته اطلاق میشد. (از فرهنگ فارسی معین، اعلام). [رودخانه‌ای که از وسط شهر قم میگذشته. (از فرهنگ فارسی معین، اعلام). و رجوع به انار (بخ) شود.

**انارین.** [أَبْ] (مربک) درخت انار. (ناظم الاطباء). نارین. رجوع به نارین شود.

**انارت.** [أَرْت] (ازع، مص) روشن کردن: ذکر مقامات او در نصرت دین و انارت معالم یقین از عرض دریا بگذشت. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۲۶۲). [روشن شدن. و رجوع به انارة و اناره شود.

**انارجان.** [ا] (بخ) نسام قریه‌ای از قراء نزدیک سهند. (یادداشت مؤلف).

**اناردان دشتی.** [أَنْ دَا] (مربک) بفارسی حب القفل است. (تحفه حکیم مؤمن). و رجوع به نارदानه دشتی شود.

**اناردانک.** [أَنْ] (مربک) ناردانک<sup>۴</sup>: اناردانک سرخ ده خروار ماهی شور ده خروار. (تاریخ طبرستان). سحاق و غوره و اناردانک و از میوه‌ها سیب و آبی و انار دهند. (ذخیره خوارزمشاهی). طعام از غوره و سحاق و زرشک و اناردانک باید داد. (ذخیره خوارزمشاهی).

**اناردانه.** [أَنْ / نْ] (مربک) دانته انار. نارदानه. حب‌المان. و رجوع به نارदानه شود.

**اناردره.** [أَدْر] (بخ) نام شهرکیت در جنوب افغانستان. (از یادداشت مؤلف).

**انارستان.** [أَر] (مربک) باغ انار. (آندراج). باغی که همه یا بیشتر آن درخت انار باشد. (ناظم الاطباء).

**انارستان.** [أَر] (بخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان لاهجان با ۱۷۷ تن سکنه. آب آن از نهر کیاجوی و محصول آن برنج و صیفی‌کاری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**انارستان.** [أَر] (بخ) دهی است از بخش سیردان شهرستان زنجان با ۱۴۴ تن سکنه. آب آن از رودخانه چرزه و محصول آن غلات، پنبه، ماش، گردو و انار است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**انارستانک.** [أَرَنْ] (بخ) دهی است از بخش حومه شهرستان فردوس با ۳۷۸ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه، زیره و ابریشم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**انار سرحده.** [أَسْرَحْدَه] (بخ) نام محلی در راه یزد بکرمان. در تاریخ گزیده دو بار (ص ۶۳۱ و ۷۴۲) نام این محل آمده.

**انارشی.** [ا] (فرانسوی، ا) (اصطلاح سیاسی) هرج و مرج. بی‌نظمی. [اصطلاح سیاسی] وضع کشوری که حکومت و قانون در آن حکمفرما نباشد. (از فرهنگ فارسی معین).

**انارشیست.** [ا] (فرانسوی، ص) (اصطلاح سیاسی) هرج و مرج طلب. هرج و مرج خواه. [اصطلاح سیاسی] آنکه طرفدار اغتشاش و بی‌نظمی کشور است. (فرهنگ فارسی معین).

→ با توجه به این فاصله‌ها میتوانیم بگویم که انار و بهرام‌آباد کنونی همان ابان و اناس قرون وسطی میباشد. شهر رودان ممکنست محلی باشد که از کان گفته میشود. و بین انار و بهرام‌آباد نزدیک دبه گناباد قرار دارد (اسطخری ۱۳۵، ۱۶۸ و ابن خردادبه ۴۸ و مقدسی ۲۵۷، ۴۷۳). یاقوت بر اشکال مطلب افزوده گوید شهر انار با اناس یکی است در صورتی که با ملاحظه فاصله‌های بین آن نقاط که ذکر شده این گفته نمیتواند مطابق واقع باشد.

۱- این جمله در روی بعضی از سکه‌هایی که عمال عباسیان زده‌اند بعد از اسمی که در سکه منقوش بود، دیده شده است. (از نفودالعربیة ص ۱۳۷).

۲- در مجمل التواریخ و القمصص (ص ۵۲) نیز اشاره‌ای باین رستاق و آتشکده است و بجای منور، نمیور است.

۳- مرکب از انار (اسم وادی قم) + بار (پسوند). (از فرهنگ فارسی معین، اعلام).

۴- در ذیل نارदानگ بنقل از یادداشت مؤلف آمده: نارदानگ، دانه‌های نبار جنگلی که نیم‌خشک کرده بشهرها برند و از آن در آنها کتد چاشنی آش را.

**انارشیزم.** [ا] (فرانسوی، ل) <sup>۱</sup> (اصطلاح سیاسی) طرفداری از هرج و مرج. جانبداری از اغتشاش. [در اصطلاح سیاسی، مسلکی که سعادت بشر را در نابودی حکومتها و قوانین آنها و هرج و مرج و اغتشاش را وسیله پیشرفت بسوی مقصود میدانند. (از فرهنگ فارسی معین).

**انارف.** [ا ر ف] (ع) ل) انسجبار. (واژه‌نامه گیاهی).<sup>۲</sup> رجوع به انجبار شود.

**انار فرهاد.** [ا ر ف] (خ) درخت اناریست که در ریستون واقع است. گویند چون فرهاد از شنیدن خبر فوت شیرین تیشه بر سر خود زد، دسته تیشه خون‌آلود گردید و از کوه بر زمین افتاد و سر آن بر زمین نشست و چون تیشه از چوب انار بود سبز شد و درخت انار بهم رسید و انار آنرا چون باز کنند اندرون آن سوخته و خاکستر شده باشد. (از برهان قاطع) (از آندراج) (از مؤید الفضلاء) (از هفت قلزم) (از شرفنامه منیری).

**انارک.** [ا ر ک] (خ) یکی از بخشهای سه گانه شهرستان نائین و در شمال خاوری این شهرستان واقع است. این بخش از شمال بدشت کویر، از جنوب به بخش حومه نائین از خاور به بخش خوربیبانک و از باختر به شهرستان اردستان محدود است. منطقه این بخش مسطح است و فقط یک رشته ارتفاعات از جنوب خاوری بطرف شمال باختری کشیده شده که در طرف شمال بکوههای منفرد ختم میشود. هوای بخش یعلت متصل بودن به پشت کویر گرمسیر است و آب زراعی آن از قناتها و کمی از چشمه‌هاست. محصول عمده آن گندم، جو، سردرختی مانند انار و انجیر و توت است. شغل بیشتر مردم زراعت، و صنایع دستی مخلی فلزکاری است و بواسطه وجود معدن سرب، مس، زغال‌سنگ، نیکل و انتیمون بیشتر مردم در انارک مشغول کار هستند. این بخش از یازده آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن با قصبه انارک ۲۴۷۶ تن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

**انارک.** [ا ر ک] (خ) قصبه مرکز بخش انارک شهرستان نائین با ۲۱۷۳ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات و محصول آن غلات و اشجار است. دارای معادن سرب، مس، زغال‌سنگ و منگنز و نیز ادارات دولتی و ۱۲ باب دکان است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

**انارک.** [ا ر ک] (خ) دهی از بخش چوار شهرستان ایلام با ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

**انارک.** [ا ر ک] (خ) دهی از بخش یونان و سرجهان شهرستان آباده با ۱۸۹ تن سکنه.

آب آن از قنات و محصول آن غلات و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

**انارک.** [ا ر ک] (خ) دهی است از بخش جبال بارز شهرستان جیرفت با ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن گندم، میوه و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

**انارکله.** [ا ک ل] (خ) بسنا بنوشته رابینو جنگلهای بین نشتارود تا پسندرود در نزدیکی تنکابن را بمناسبت آنکه پراز درختان انار است انارکله می‌نامند. (از ترجمه فارسی سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو ص ۴۷، متن انگلیسی ص ۲۴).

**انارکول.** [ا ک ل] (خ) دهی است از بخش رودبار شهرستان رشت با ۳۴۱ تن سکنه. آب آن از سیاهرود و محصول آن برنج، غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

**انارکیوع.** [ا ک ی] (ل) خشخاش است. (تحفه حکیم مؤمن).

**انارکیرا.** [ا ر ک] (ل) کوکنار و غوره خشخاش. (از برهان قاطع) (از برهان جامع) (ناظم الاطباء) (هفت قلزم) (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۹۸ ب). غوره کوکنار، چه گیرا بمعنی سرفه است و چون او برای سرفه نافع است بدین نام خوانند. (از فرهنگ رشیدی): ندارم باده چون کوکنار جویم انارکیرا بجای گل بیوم.

میرنظمی (از فرهنگ شعوری ورق ۹۸ ب). **انارگیل.** [ا ر گ] (ل) نارگیل. نارگیل. گوز هندو. جوز هندی. (یادداشت مؤلف). و رجوع به نارگیل شود.

**انارگیوا.** [ا گ و] (ل) کوکنار و غوره خشخاش و گویند دافع سرفه است. (از فرهنگ ناصری از آندراج). انارکیرا. (ناظم الاطباء). و رجوع به انارکیرا شود.

**انارمرز.** [ا م ر] (خ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان قائم‌شهر با ۴۲۰ تن سکنه. آب آن از بندان و جاه و محصول آن برنج، پنبه، غلات، صیفی و کتجد است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

**انارمشک.** [ا م] (م) (م) دارویی است که از هندوستان آورند و آن تخمی است سرخ‌رنگ و اندک سبزی در میان دارد. رمان مصری. (از برهان قاطع) (فرهنگ فارسی معین) (از ناظم الاطباء) (از آندراج) (از هفت قلزم). نارمشک. (مؤید الفضلاء). و رجوع به نارمشک شود.

**انارمشکو.** [ا م] (م) (م) قسمی نار خوب است بخراسان. (یادداشت مؤلف).

**اناره.** [ا ر] (ع) مص) روشن شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آندراج) (ترجمان علامه مهذب عادلین

علی):

اناره‌العقل مکوف بطوع هوی و عقل عاصی الهوی یزداد تنویراً؟

|| روشن کردن جای و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). روشن کردن. (از اقرب الموارد). (آندراج) (ترجمان علامه مهذب عادلین علی). || اکل کردن درخت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). شکوفه آوردن درخت. (از اقرب الموارد). || خویری شدن. || آشکار گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد).<sup>۳</sup> || پانگ برزدن بر کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || علم و نگار کردن در جامه. گویند انار الثوب و چنین است هتاره مانند اراقه و هراقه. (از منتهی الارب). نگارین کردن جامه را. (ناظم الاطباء). جامه را علم کردن. (آندراج) (از اقرب الموارد).<sup>۴</sup> و رجوع به اناره و انارت شود.

- انارالله‌برهانه. انارالله‌براهینهم؛ رجوع بهمین مواد شود.

**اناره.** [ا ر] (ع) = اناره. (مص) مأخوذ از تازی. روشن شدن. (مصادر زوزنی). || روشن کردن. (مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). اضاءه. تبیین. ایضاح. (یادداشت مؤلف). || جامه را علم زدن. (مصادر زوزنی). جامه را علم کردن. || شکوفه بیارودن. (تاج المصادر بیهقی). و رجوع به اناره و انارت شود.

**اناره قیان.** [ا ر ی ق] (ت) ترکیب اضافی. || مرکب) رسانه قیان. (یادداشت مؤلف). و رجوع به ناره شود.

**اناری.** [ا] (م) (م) منسوب به انار. || رنگی مانند رنگ انار یا رنگی که از پوست انار فراهم می‌آورند.

**اناریاسین.** [ا] (م) (م) اناری که روز نوروز چهل بار و بقولی حد بار سوره یاسین بر آن دند. گویند هرکه آن را بی مشارکت غیری بخورد تمام سال از امراض جسمی در امان باشد. (از غیث اللغات) (از آندراج):

شرکت غیر برنمی‌تابد

نار پستان اناری یاسین است.

شاپور تهرانی (از آندراج).  
گزندبوسه اغیار برنمی‌تابد  
که گفت سبب ذقر کم ز نار یاسین است؟  
سالم قزویی (از آندراج).

1 - Anarchisme.

2 - Polygonum bistorta

(Bistorta. Serpentinaire (لاتینی)

(فرانسوی). rouge.

۳- باین معانی از «ن و» می‌آید.

۴- باین معانی از «ن ی» می‌آید.

زمین درخت طلع و یا شوره گز. (ناظم الاطباء). بسیار شد در آن زمین درخت طلع و طرفاء. (از شرح قاموس). |موکول کردن. منوط کردن. (فرهنگ فارسی معین).

**اناطیعیس.** [أطسی ط] (ل) لغتی است بیونانی<sup>۶</sup> و معنی آن بفارسی «سنگ زاییدن آسان کن» باشد و آن دانه است سیاه رنگ بمقدار جوزبوا، بغایت املس و صلب و دشوار شکن و چون بجنباند مغز آن در درون وی صدا کند و آنرا بشرایزی «گن ابلیس» خوانند یعنی خایه شیطان و عبری حجرالولادة گویند چه هرگاه در زیر زنان آبیستن دود کنند بزایند و اگر با شیر زنان سحق کنند و قدری پشم را بدان بیالیند و زنی که نمیزاید بوقت جماع بخود برگردد آبیستن شود. گویند چون آنرا در دست گیرند و با کسی مختصت کنند بر آن کس غالب آیند. (برهان قاطع) (از آندراج). بیونانی اکتمکت است. (تحفه حکیم مؤمن). و رجوع به حجرالولادة و گن ابلیس و اکتمکت شود.

**اناطییم.** [أطیم] (ع) [ع] نظام. (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). |اج نظام و انظومه. (از ذیل اقرب الموارد). |ع انظومه. |ع نظام. (ناظم الاطباء). رجوع به مفردات آن شود.

**اناعیم.** [أع] (ع) [ع] ج انعام. |ع نم. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (از المنجد). رجوع به انعام و نم شود.

**اناعاطس.** [أط] (ل) بیونانی سنگی باشد که چون آنرا بآب بسایند رنگی مانند خون از آن برآید و با شیر زنان در چشم چکاندند. ورم چشم و بسیاری آب آمدن از چشم را نافع است. (برهان قاطع) (از آندراج). و آنرا عبری حجر اناعاطس گویند. (برهان قاطع).

**اناعافش.** [أف] (ل) نام غلی است که در موقع درد چشم اسب اگر بر چشم وی بریزند و برانند در حال درد را دفع میکند. (از فرهنگ

۱- چنین است در نسخه چاپی، در نسخه خطی کتابخانه لغت نامه «خرا است» است.

2 - Anarrinon. Anarrinum.

۳- در غیث اللغات و بقتل از آن در آندراج آمده: این [کلمه] مفرد است، جمع نیست مگر بمعنی جمع آید، در اقرب الموارد و محیطالمحیط و المنجد این کلمه را جمع انس دانسته اند. صاحب فرهنگ المرجع آنرا اسم جمع دانسته و باشتباه محیطالمحیط و المنجد اشاره کرده است.

4 - Anastral(-le).

5 - Anatoliè (یونانی).

۶- بیونانی déitès (از اشنیگاس از حاشیه برهان چ معین).

الموارد) (آندراج) (ناظم الاطباء). و ج انسان. (از اقرب الموارد) (از المنجد). مردم. (آندراج). مردمان. جمع انسان در دیگر معانی آن نیز هست. و رجوع به انس و انسان شود.

- اناسی عیون؛ ج انسان المعین. (یادداشت مؤلف).

**اناسیه.** [أی] (ع) [ع] ج انسان. (از اقرب الموارد) (از المنجد). و رجوع به انسان شود.

**اناشاک.** [أخ] (ع) [ع] در نزهةالقلوب (ج لیسن ص ۲۳۴) جزو جزایر بحر فارس (خلیج فارس) و بحر عمان بشمار آمده است.

**اناشید.** [أ] (ع) [ع] ج انشودة. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). اشعاری که در محفلی برای یکدیگر بخوانند. سرودها. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به انشوده شود.

**اناصه.** [أص] (ع ص) اراده کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). خواستن. (از اقرب الموارد).

**اناصی.** [أ] (ع) [ع] ج نصی. |ع نصیه. (ناظم الاطباء). |ع انصاء. |ع نصیه. (از معجم متن اللغة). رجوع به نصی و نصیه و انصاء شود.

**اناصیب.** [أ] (ع) [ع] نشانه‌های راه که از سنگ برپا کنند. |ع (خ) نام موضعی است. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

**اناصیل.** [أ] (ع) [ع] ج انصولة. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به انصولة شود.

**اناض.** [أ] (ع) [ع] خرمای رسیده. (آندراج) (ناظم الاطباء).

**اناضه.** [أض] (ع ص) انض اللحم اناضه (از باب کرم)؛ نیم‌پخته گردید گوشت. (ناظم الاطباء). نیم‌جوش یافتن گوشت. (یادداشت مؤلف). |انادانی و جهل آشکارا گردیدن بر کسی. |ارسیدن خرمای خرماین. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گویند اناض النخل. (از منتهی الارب).

**اناطولی.** [أ] (ع) [ع] <sup>۵</sup>آناطولی (مغرب از یونانی بمعنی مطلع آفتاب). شبه جزیره ایست در آسیای صغیر. |اطورکلی به آسیای صغیر نیز اطلاق میشود. (فرهنگ فارسی معین، اعلام، ذیل آناطولی).

**اناطه.** [أط] (ع ص) اناطه اناطه؛ آویخت آنرا. (ناظم الاطباء). آویختن. معلق کردن. (فرهنگ فارسی معین). تعلیق. (از اقرب الموارد). |اناط البعیر؛ به آماس نوطه گرفتار شد آن شتر. (ناظم الاطباء). نوطه. رسیده شدن شتر. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). |اناطت الارض؛ بسیار شد در آن

سبب غیب اگر بدست افتد بهتر از صدانار یابین است. صائب. **اناریاکها.** [أخ] از قبایلی است که بنا بنوشته استرابون در سواحل دریای کاسپین (دریای خزر) ساکن بوده‌اند. (از کرد و پیوستگی نژادی و تاریخی او ص ۱۶۳).

**اناریجه.** [أ] (ل) به لغت مازندران قسمی از خراست. (از تحفه حکیم مؤمن)<sup>۱</sup>.

**انارین.** [أ] (ل) زنگ مانند زنگ آهن و جز آن. (ناظم الاطباء).

**انارین.** [أز] (ل) (مثنای انار) انار شیرین و انار ترش.

- آب انارین؛ آب انار شیرین و ترش. (ناظم الاطباء).

و رجوع به انار شود.

**انارین.** [أساز ری ن] (ل) <sup>۲</sup>انف العجل. لخنس. (از لکلرک). و رجوع به انف العجل شود.

**اناس.** [أ] (ع) [ع] مردمان. (ترجمان جرجانی مذهب عادل بن علی) (آندراج) (غیث اللغات) (فرهنگ فارسی معین). مردم. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). انس. ناس. (فرهنگ فارسی معین)<sup>۳</sup>. |یوم ندعواکل اناس بامامهم. (قرآن ۷۱/۱۷).

نپید خور که بنوروز هر که می نخورد نه از گروه کرام است و نز عداد اناس.

منوچهری.

و گاهی الف آنرا حذف کنند و ناس و با الف و لام الناس گویند. (از ناظم الاطباء). و رجوع به ناس شود.

- ابواناس، ام اناس؛ از کنی است. (از ناظم الاطباء).

- ام اناس؛ دختر ابوموسی اشعری و دختر قرط که جده عبدالمطلب و نیز جده اسماء دختر ابوبکر بود. (از ناظم الاطباء).

**اناس.** [أ] (ع) (خ) شهرست در کرمان از نواحی رودان و در سرحد فارس و کرمان واقع است. (از معجم البلدان).

**اناسترال.** [أ] (ع) (فرانسوی) <sup>۴</sup>در تقسیم سلول هرگاه میتوز بدون ظهور استرها انجام گیرد اناسترال نامیده میشود. (از جانورشناسی عمومی ج ۱ ص ۲۲).

**اناسیم.** [أس] (ع) [ع] ج انسام، و انسام ج نسیم است. (از المنجد) (از اقرب الموارد). مردم. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ناس. (از اقرب الموارد). گویند «ما فی الاناس مله». (از اقرب الموارد) (از المنجد).

**اناسه.** [أس] (ع ص) جنبانیدن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). حرکت دادن. تحریک. (از اقرب الموارد).

**اناسی.** [أسی ی] (ع) [ع] ج انس. (از اقرب

شعوری ج ۱ ورق ۱۱۲ الف).

**اناغالس.** [أل] (مغرب)، [أ] (مغرب از یونانی، گیاهی از تیره پامچال که میوه‌اش بشکل مجری است و بوسیله سربوشی باز میشود. گلهایش دارای ۵ گلبرگ آبی یا قرمز میباشد. اناگیر. حشیشه‌الملق. (فرهنگ فارسی معین). آذان الفار. (تذکره ضریر انطاکی ص ۶۳). گیاهست برگش شبیه بمرزنجوش و مایل باسنده و شاخهای او منبسط بر روی زمین و مربع و ثمرش مثل غلافی و دانه‌های او بقدر خشخاش و بسیار تند و تلخ و گل قسم ماده لاجوردی و قسم نر بیاض سرخ میباشد. (از تحفه حکیم مؤمن)<sup>۲</sup>. و رجوع بهمین کتاب و فرهنگ گیاهی ص ۵۸ و واژه‌نامه گیاهی ص ۲۲ و آذان الفار در همین لغت‌نامه شود.

**اناغالش.** [أل] (اناغاش):

دیدم دو چشم رقیب علت رمد دارد  
گفتم که این حیوان اناغالش علاج کن.  
ابوالمعانی (از فرهنگ شعوری ورق ۱۱۲ الف).

و رجوع به اناغاش شود.

**اناغالس.** [أ] (رجوع به اناغالس شود.

**اناغلس.** [أغ] (۱) یونانی آغالس<sup>۴</sup> دوایی است که آنرا بفارسی مرزنگوش و به عربی آذان الفار گویند چه برگ آن بگوش موش میماند. با سرکه برگزیدگی عرق مانند نافع است. (برهان قاطع). اناغالس. و رجوع به اناغالس و آذان الفار شود.

**اناغلس.** [أ] (۱) بیونانی آذان الفار است. (تحفه حکیم مؤمن). رجوع به اناغلس و آذان الفار شود.

**اناغورس.** [أُر] (۱) اناغوروس<sup>۵</sup>. (دزی ج ۱ ص ۳۹). بلفت رومی اناغالس است. (تحفه حکیم مؤمن). خروب الفخزیر. ام‌کلب و ثمره آنرا حب‌الکلی و خرنوب‌الکلاب نامند. (یادداشت مؤلف). و رجوع به اناغالس و فرهنگ گیاهی ص ۵۹ و حب‌الکلی در همین لغت‌نامه و فرهنگ گیاهی ص ۵۹ شود.

**اناغیم.** [أ] (ع) [ج] انغام. جج نعم. (از المنجد). رجوع به نعم و انغام شود.

**انافاز.** [أ] (فرانسوی، [أ] در تقسیم غیرمستقیم سلول مرحله سوم از مراحل مختلف میتوز است که دو بخش کروموزومی بدو قطب میروند. مرحله انافاز را باید دوره صعودی کروموزمها دانست زیرا دو قسمت هر زوج کروموزومی متدرجاً از هم دور میشوند و با قسمهای مربوط زوجهای دیگر بسمت دو قطب میروند. (از جانورشناسی عمومی ج ۱ ص ۲۱ و ۲۳). و رجوع بهمین کتاب و گیاه‌شناسی ثابتی ص ۹۳ شود.

**انافث.** [أف] [أخ] جایی است در یمن. (از منتهی الارب).

**انافح.** [أف] [ع] [أ] ح ائفحة. (ناظم الاطباء). رجوع به انفحة شود.

**انافقة.** [أف] [ع] (ع مص) برآمدن بر چیزی، يقال اناف علی شيء. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). بلند شدن. (آندراج). انافث الدرهم علی الماء؛ افزون گردید درهما بر صد. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). زیاد شدن. (آندراج). زانند شدن. (یادداشت مؤلف).

**انافی.** [أ] [ع] (ع ص) رجس انافی؛ مرد کلان‌بینی. (از المنجد) (از آندراج) (ناظم الاطباء). مردم بزرگ‌بینی. (مهذب الاسماء).

**انافیض.** [أ] [ع] [أ] ح انفوضه. (از اقرب الموارد) (از المنجد). برگ که بر نفاض ریخته شود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). و رجوع به نفاض شود.

**اناق.** [أ] (ترکی - مغولی، [أ] اناق. (فرهنگ فارسی معین). ندیم. مقرب. مصاحب. (فرهنگ فارسی معین. ذیل اناق). چون به آق‌خواجه قزوین رسید ارغاییتکیجی برادر بوغدای، تخت و تاج موروث و مکتسب مسخر شود در حضرت هیچ کس از تواناق تر نباشد. (تاریخ غازانی ص ۸۴). غازان آن لعل‌باره را بیکی از اناقان حضرت سپرد. (تاریخ غازانی ص ۷۲). سوتای با اناقان و خاصگیان بالای تبریز بباغ نیکش بوی رسیدند. (تاریخ غازانی ص ۹۳). و رجوع به اناق شود.

**اناق.** [أ] (از ترکی، ص) سالم. [أ] تشویش و اضطراب. (ناظم الاطباء).

**اناقه.** [أ] [أ] [ع] [أ] ریزه کاری. گویند له اناقه و لیاقة. (ناظم الاطباء). [أ] خوبی. حسن. [أ] عجاب. (یادداشت بخت مؤلف).

**اناکا.** [أ] (از ترکی، [أ] انا که. اکه. دایه. (از فرهنگ فارسی معین).

**اناکاردیا.** [أ] (لاتینی، [أ] بلاذر، و آن درخت هندی بزرگی است. میوه‌ای میدهد که به حب‌النهیم معروف است و در طب استعمال میشود. این‌الندیم گویند جد بلاذری صاحب فتوح‌البلدان بلاذر آشامید و بیمار شد و این است که او را بلاذری گویند. (از ایران باستان پیرنیا ج ۱ ص ۱۰۱ و ۱۰۲).

**اناکسیماندروس.** [أ] [أخ] رجوع به انکسیمندروس شود.

**اناکسیمانس.** [أ] [أخ] رجوع به انکسیمانس شود.

**اناکه.** [أک] (از ترکی، [أ] دایه. (از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به انا کاوا که شود.

**اناکالس.** [أل] [أ] (یونانی، [أ] رجوع به اناغالس شود.

**اناکور.** [أ] (فرانسوی، [أ] گورخر. (فرهنگ فرانسه بفارسی سعید نفیسی). حیوان

پستاندار وحشی که در ایران و هند زندگی می‌کند و حد فاصل بین خر و اسب است. (از لاروس). و رجوع به گورخر شود.

**اناکویا.** [أ] (از یونانی، [أ] اناغالس. رجوع به اناغالس شود.

**انالوجه.** [أج] [أخ] دهسی است از قصبه داران شهرستان فریدن با ۱۳۰۱ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات آبی و دیمی، حبوب و سیب‌زمینی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

**انالوطیقا.** [أ] (مغرب، [أ] آنالوطیقا. تحلیل قیاس.

— آنالوطیقای اولی<sup>۱۰</sup>؛ تحلیل قیاس. (فرهنگ فارسی معین).

— آنالوطیقای ثانی<sup>۱۱</sup>؛ مشهور به ابودققیقا. (فرهنگ فارسی معین). مبحث برهان از کتاب ارسطو.

و رجوع به آنالوطیقا و ابودققیقا و تحلیل قیاس در همین لغت‌نامه و اساس‌القیاس و فرهنگ علوم عقلی شود.

**انالة.** [أل] [ع] (ع مص) فراهم آمدن چیزی در معدن. (ناظم الاطباء). انال المعدن انالة؛ فراهم آمد در آن [معدن] چیزی. (از منتهی الارب). [لوگند خوردن، گویند انال باالله<sup>۱۲</sup>. [دادن، گویند انالته ایاه و له. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). داد و عطا کردن<sup>۱۳</sup>. [دوا کردن. (آندراج).

**اناله.** [أل] [أز] (ع مص) عطا دادن. (مصادر زوزنی). و رجوع به اناله شود.

1 - Anagallis (فرانسوی)، Anagallis arvensis (لاتینی).

2 - Anagallis mouron (دزی ج ۱ ص ۳۹).

۳ - در فرهنگ فارسی معین بکر غین است.

۴ - بیونانی Anagallis (از اشتینگاس از حاشیه برهان چ معین). Anagallis (از دزی بقتل حاشیه برهان).

5 - Anagyris dois - puant

(دزی ج ۱ ص ۳۹).

6 - Anaphase. 7 - Anacardia.

۸ - فرانسوی: Onagre، یونانی: Onagros، بمعنی الاغ وحشی. (از لاروس).

۹ - یونانی: Analytika (فرهنگ فارسی معین).

۱۰ - یونانی: Analytika priora (فرهنگ فارسی معین). فرانسوی: Les premiers analytiques

۱۱ - فرانسوی: Les derniers analytiques، یونانی: Analytika posteriora. (فرهنگ فارسی معین).

۱۲ - باین معنی واوی است.

۱۳ - باین معنی هم واوی و هم باین است.

**انالیقی.** [أ] (مغرب، لا) بلفست رومی<sup>۱</sup> دوایی که آن را انجره گویند و تخم آنرا بذرالانجره گویند و بعربی قریض خوانند. تخم آن مستعمل است. اگر مقدار سه درم از آن با شیر گوسفند بخورند قوت باه دهد. و بعضی گویند انالیقی همان بذرالانجره است. (برهان قاطع). گزنه و انجره. (از ناظم الاطباء).

**انالله و انالیه راجعون.** [إِنَّ نَا إِلٰهَ إِلَّا هُوَ وَإِنَّا لَهُ لَنَائِبُونَ] (عربی، جمله)<sup>۲</sup> یعنی ما خدای را بیم و بازگشت ما سوی اوست. در هنگام مصیبت و دیدن جنازه‌ای گویند. قسمتی از آیه قرآن است. تمام آیه چنین است: الذین اذا اصیبتهم مصیبة قالوا انالله و انالیه راجعون. (۱۵۶/۲). بر زبان آوردن آنرا «استرجاع» گویند. (از تاج المصادر بیهقی).

**انام.** [أ] (ع اسم جمع) خلق. (از اقرب الموارد) (زمخشری) (ناظم الاطباء). مخلوقات از جن و انس. (غیبات اللغات) (آندراج). جن و انسی. (زمخشری). جن و انس و یا آنچه بر روی زمین است. (ناظم الاطباء). آفریدگان. (السامی) (مذهب الاسماء). آفریده. (زمخشری). انام و انیم نیز گویند. (از غیبات اللغات) (از آندراج). انیم در شعر استعمال شود. (از اقرب الموارد). این هر سه لفظ [انام، انام، انیم] اسم جمع است نه جمع مثل قوم و رهط. (غیبات اللغات) (آندراج). کلمه انام را واحد نباشد از لفظ خود. (یادداشت مؤلف): والارض وضعها للانام. (قرآن ۱۰/۵۵).

چون چنین بود پس چرا گفتیم قصه خویش پیش شاه انام؟ فرخی. مالک ازمه انام حامی نفور اسلام. (گلستان). لاجرم کافه انام از خواص و عوام بمحبت او گزیده‌اند. (گلستان).

خجسته باد و مبارک قدوم ماه صیام بر اولیا و احباء شهریار انام. نزاری قهستانی. - خیرالانام؛ پیغمبر اسلام (ص).

- سیدالانام (بخ)؛ لقب پیغمبر اسلام است. (یادداشت مؤلف).

- کهف الانام؛ پناه مردم، از عناوینی بود که به علمای دینی می‌نوشتند.

- ملاذالانام؛ پناه مردم، از عناوین مخصوص علمای دین بود.

**انام.** [أ] (بخ)<sup>۳</sup> ناحیه‌ای از هندوچین شرقی واقع در قسمت مرکزی ویتنام، بین تونکن و کوشن‌شین در امتداد دریای چین. (از لاروس). و رجوع بهمین کتاب و انام شود.

**انامقی.** [أ] (بخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان مرند با ۱۲۶۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات، زردآلو و گردو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**انامک.** [أ] (ل) نام یکی از ماههای ایرانی دوره هخامنشی است. داریوش کبیر (۵۲۱ - ۴۸۵ ق.م.) در کتیبه بیستون وقایع چهارمین و پنجمین سال سلطنت خود را ذکر کرده و لشکرکشیها و جنگها و شکست دشمنان خود را یک‌بیک با تعیین روز و ماه یاد کرده است و از آنجا اسامی نه ماه از ماههای هخامنشی محفوظ مانده که یکی انامک است. و آن بمعنی «بی‌نام» است و از آن پروردگار بزرگ که برتر از نام و نشان است اراده کرده‌اند. (از خرداوستا حواشی ص ۲۰۶ و ۲۰۷). و رجوع به ایران باستان پیرنیا ج ۱ ص ۵۴۲ و ۵۴۳ و ۵۴۷ و ۵۵۴ و ج ۲ ص ۱۴۹۹ شود.

**انامل.** [أ] (ع) [ج] اَنْمَلَه و اَنْمِلَه و اَنْمَلَه و اَنْمِلَه و اَنْمَلَه و اَنْمِلَه و اَنْمَلَه و اَنْمِلَه به تثلیث میم و همزه. (از اقرب الموارد). سرانگشتان. (غیبات اللغات) (ترجمان علامه جرجانی مذهب عادل بن علی) (آندراج): وگر از خدمت محروم ماندم بسوزم کلک و بشکافم انامل. منوچهری. سحره بابل سحره انامل او بودند. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۲۲۶). بس انامل رشک استادان شده در صناعت عاقبت لرزان شده.

مولوی (متنوی). [انگشتان. (فرهنگ فارسی معین): ایشان انامل ساعد صاحب شریعت و وایل سعایب صدر نبوت و... بودند. (تاریخ بیهقی ص ۱۱). که او به پنج انامل بفتح باب سخن ز هفت کشور جانم ببرد قحط و وبا. خاقانی. پس بر آن سد مبارک ده انامل برگشاد جدولی را هفت دریا ساخت از فیض عطا. خاقانی.

و رجوع به انملة و انملات شود.

**انامونی.** [أ] (مغرب، لا)<sup>۵</sup> شقایق. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به شقایق شود.

**انامه.** [أ] (ع مصص) بخواب کردن و خوابانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج). ارقاد. (از اقرب الموارد). [خوابیده یافتن کسی را. [اکشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). [اکشت دادن و شکستن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء): انامت السنة الناس؛ اذا هشتمهم. (منتهی الارب). لاغر گردانیدن آنان را. (از اقرب الموارد).

**انامه.** [أ] (ازع، لا) انام. مردمان. مردم. (از فرهنگ فارسی معین):

نصر است باب میر که فخر انامه بود بخشیدنش همه زر، باسیم و جامه بود. منوچهری.

**انامه.** [أ] (ازع، مصص) بخوابانیدن. (تاج المصادر بیهقی). و رجوع به انامة شود.

**انان.** [أ] (ع مصص) اَنْ الْمَرِیضُ اَنَا و اَنْیَا و اَنْسَا و اَنْسَانَا؛ نالید. (از اقرب الموارد). [المصص] نالشی. (مذهب الاسماء). و رجوع به اَنْ شود.

**انان.** [أ] (ع صص) مرد بسیار ناله کننده. (ناظم الاطباء). بسیار ناله کننده. (آندراج). کثیرالانین. (از اقرب الموارد). [ال] ناله. (ناظم الاطباء).

**انان.** [أ] (ع صص) مرد بسیار ناله کننده. (ناظم الاطباء) (آندراج). کثیرالانین. (از اقرب الموارد). بسیار نالنده. بسیار نال. بیش نالنده. (فرهنگ فارسی معین).

**انانجود.** [ ] (بخ) نون‌گرد. دهی است از بخش دستجرد شهرستان قم با ۷۷۱ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه، انگور و بادام است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**انانق.** [أ] (ع) [ج] جیج نفاقه. (از مستهی الارب). غلط است و صحیح آن ایانق است. رجوع به ایانق شود.

**انانقه.** [أ] (ع صص) زن بسیار ناله کننده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**انانیت.** [أ] (ع مصص) نسبت دادن هر چیزی را بشخص خود و همه [چیز] را از خود دانستن. (ناظم الاطباء). منی. (فرهنگ فارسی معین). منیت. (یادداشت مؤلف). منی و خویش‌بینی و نیز هرچه بنده را باشد بخود مضاف گردانیدن چنانکه گویند نفس من و روح من و دل من. (آندراج). منی و خودبینی و نیز هرچه آنرا بنده بخود مضاف گرداند چنانکه گویند نفس من و روح من و ذات من. و انانیت حق وجودیه است و انانیت ماعدا عدمیه<sup>۸</sup>، لان العبد و ما فی یده لمولاه. (از کشف اللغات از کشف اصطلاحات الفنون). انانیت نزد سالکان شرک خفی است و از همین جاست که بعضی گفته‌اند انانیت عبارت است از حقیقتی که هر چیزی از بنده بدان اضافه شود. چنانکه گویی نفس من، روح من، و دست من. و تمام اینها شرک خفی است. و در تحفة المرسله آمده که انانیت عبارتست از اینکه حقیقت و باطن تو غیر حق

۱- مأخوذ از یونانی است. (ناظم الاطباء).  
۲- در فارسی صوت تأسف است.  
3 - Annam. 4 - Anámaka.  
۵- انامونی = اسومیان، یونانی Anémônê، فرانسوی Anémone (از فرهنگ فارسی معین).

۶- در ناظم الاطباء بضم اول آمده است.

۷- در آندراج بضم و کسر اول است.

۸- در متن کشف اصطلاحات الفنون ج احمد جودت ماعدا میه است، قیاساً تصحیح گردید.

باشد و نفی انانیت عین معنی «لا اله» است و پس اثبات حق در باطن تو در ثانی عین معنی «لا اله» است. (از کشف اصطلاحات الفنون). حقیقت بطریق اضافه. (تعریفات جرجانی). ادعا. (دایرةالمعارف وجدی). صلف. (یادداشت مؤلف). اخودبینی. خودستایی. خویشتن‌بینی. کبر. غرور. (از فرهنگ فارسی معین). عجب. (دایرةالمعارف وجدی). خودخواهی<sup>۱</sup>: و از حضرت خداوند ندا آید که چون صورت قالب را که دود انانیت از آن برمیخاست درباختی... خاکستر قالب ترا بفرمایم تا در دجله رحمت ما اندازند. (مرصادالعباد).

**انارافیتز**. [أ] (یونانی، کسی که غسل تعمید میدهد کسانی را که ببلوغ رسیده و معتقد ب مذهب عیسوی هستند. (ناظم الاطباء).

**انارویز**. [أ] (اخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان هروآباد یا ۱۶۸ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و سردرختی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

**انارویض**. [أ] (ع) ج نوض. (اقراب الواردا). ج انواض. جیح نوض. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). رجوع به نوض و انواض شود.

**انافه**. [أ] (ع) ت توقف و درنگی. (از ناظم الاطباء). درنگ. (غیث اللغات) (آندردراج). آهستگی. سکون. ضد عجله. (یادداشت مؤلف). ابردباری و تحمل و وقار. (ناظم الاطباء). تحمل و وقار. (منتهی الارب) (آندردراج). حلم. (یادداشت مؤلف). (اص) زن آهسته. (مهذب الاسماء). زن سست دیرخیز. (منتهی الارب). زن سست و باوقار در نشست و برخاست و رفتار. (ناظم الاطباء).

- اهل الانافه: مردم سست و تنبل و کاهل. (ناظم الاطباء).

لفتی است در ونافه. (از منتهی الارب). و رجوع به ونافه و انافه شود.

**اناهیتا**. [أ] (ص) در اوستا، اناهیتا یا اناهیته<sup>۲</sup> مرکب از جزء «ا» ادات نفی + آهیته<sup>۳</sup> یعنی چرکین و پلید و ناپاک<sup>۴</sup>. «ا» نفی بنا بقاعده دستور زبان اوستایی، چون بکلمه آهیته پیوسته مابین آنها نون وقایه فاصله شده است مانند انیران (= ان ایران = غیر ایرانی، بیگانه)، بنابراین اناهیته یعنی پاک و بی آلیش، در اوستا این صفت بارها در مورد فرشتگان و اشیاء استعمال شده، غالباً مهر و تشر (تیر) و هوم و برسم و آب زور و فروغ و غیره بصفه اناهیته یعنی پاک و بی آلیش متصف شده‌اند<sup>۵</sup>. در پارسی باستان نیز همین کلمه چهار جا بمعنی فرشته بنا رسیده. (از مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی ص ۳۲۹). [اخ] مخفف اناهیتا، ناهید

است. بعدها اناهید و ناهید را بستاره زهره یعنی ستاره زیبایی که رومیان عنوان الهه و جاهت بدان داده‌اند اطلاق کرده‌اند. (از یشها ج ۱ ص ۱۵۸ بعد). و رجوع به زهره شود. [اخ] ایزدی که بالاخص بدین نام موسوم است ایزد آب است که بنام اردوی سوره اناهیه خوانده شده. فرشته نگهبان آب. در آیین زردشتی نگهبانی عنصر آب با فرشته اناهیتا (ناهید) است، این فرشته در نزد ایرانیان قدیم دارای مقام بلند و ارجمندی است. برخی از خاورشناسان نوشته‌اند که ممکن است ناهید ایرانیان از اثر نفوذ الهه سومر موسوم به ایشار که بعدها در بابل و آشور هم پرستیده می‌شد بوجود آمده باشد، ایشار که مادر و مولد نوع بشر تصور می‌شد در برخی از خصایص شباهتی با ناهید دارد و ممکن است بعدها در بیرون از حدود ایران بعضی از خصایص و رسومات دینی این الهه را ضمیمه پرستش ناهید ایرانی کرده باشند. اردشیر دوم هخامنشی ستایش ناهید را در نقاط مختلف ایران و در ممالکی که در تحت تصرف شاهنشاهان هخامنشی بود منتشر ساخت و مجسمه او را در معابد برپا نمود، آثار خطوط میخی که از اردشیر دوم باقی مانده است دلیل است که در عهد این پادشاه ستایش ناهید و مهر در ایران بالاگرفته است.

- آتشکده‌های اناهیتا (ناهید)، در ایران قدیم معابد بزرگی بنام اناهیتا وجود داشته است. معبد ناهید در همدان بخصوص مجلل و در همه جا معروف بوده است. بیشتر پوشاکهای فلزی این معبد در وقت فتح اسکندر بتاراج رفت، از این تاریخ بعد اشیاء قیمتی معبد در معرض دستبرد سلوکیدها بود تا آنکه مابقی آلات طلا و نقره آنرا آنتیوخس بزرگ که مقتدرترین سلاطین سلوکید بود (۲۲۳ - ۱۸۶ ق.م) در عهد اردوان اول غارت کرد. برخی از دانشمندان گمان کرده‌اند که قدمت معبد اناهیتای همدان تا عهد دومین پادشاه ماد هوخشر یا جانشین وی استیاج میرسد. دیگر از معابد معروف اناهیتا معبد کنگاور و معبد شوش بوده است. (از یشها ج ۱ ص ۱۵۸ بعد). و رجوع بهین کتاب و ایران باستان پیرنیا ج ۲ ص ۹۹۳ و ۱۰۹۸ و ۱۱۵۳ و ۱۵۲۰ و ۱۶۱۱ و ۱۶۱۳ و ج ۳ ص ۲۰۸۱ و ۲۲۰۹ و ۲۷۰۳ و ۲۷۱۹ و ماده ناهید در همین لغت‌نامه شود.

**اناهیته**. [أ] (ع) رجوع به اناهیتا و ناهید شود.

**اناهید**. [أ] (اخ) ناهید و ستاره زهره. (ناظم الاطباء). ستاره زهره است. ناهید هم گویند و زادرویدخت هم گفته‌اند. (شعوری ج ۱ ورق ۱۰۳ ب). و رجوع به اناهیتا و ناهید شود.

**اناهید**. [أ] (اخ) لقب عام ملوک گزرگان است. (از ترجمه آثارالباقیه بیرونی از یادداشت مؤلف).

**انایی**. [أ] (ص) جاهل و احمق و کودن و بی‌خبر:

سخن در وصف تو بحر عمیق است نگنجد در انای هر انایی.

امیدی (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۳۲ ب).

**اناییمب**. [أ] (ع) ج ناب. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد) (ناظم الاطباء). و رجوع به ناب شود.

**ان الله مع الصابرين**. [أ] (ع) ج ناب. (منتهی الارب) (از عَض ص پ) (عربی، جمله) قسمتی از آیه ۱۵۳ سوره بقره (۲) و آیه ۴۶ سوره انفال (۸). مأوم چون دیرترک بوض مشغول [شود] با آواز بلند این آیت گویند تا امام بنماز ایستاده دیر برکوع رود و مأوم درک جماعت آن رکعت تواند کرد. (یادداشت بخت مؤلف).

**ان الله يحب الصابرين**. [أ] (ع) ج ناب. (عربی، جمله) این جمله را مأومین دیرمانده با آواز بلند گویند تا امام رکعت اول نماز را دراز کشد و مأومین درک آن رکعت توانند کرد. (یادداشت بخت مؤلف).

**انای**. [أ] (ع) ن ترف. دورتر: انائی من الکواکب. (مجمع الامثال میدانی).

**اناب**. [أ] (ع) بادنجان. (برهان قاطع) (بحر الجواهر) (ناظم الاطباء). بافراط خوردن آن جذام و صدام و بی‌خوابی آورد، و بعضی گویند عربی است. (برهان قاطع) (از هفت قلم) (آندردراج). مراب آن انج است. (از مراب جوالیقی ص ۴۳ سطر ۲۴). مَنَد. حَتَّصَل. حَقَق. و رجوع به بادنجان شود.

**انبا**. [أ] (ع) پسر مرشد در نصرانیت. (اعجمی) (از اقراب الموارد).

**انبا**. [أ] (ع) همان عنباست و آن میوه درختی است هندی. درخت آن باندازه درخت گردو و ساق و برگش به ساق و برگ درخت گردو شبیه است. فقط در چین و هند می‌روید. انبا مانند بادام بزرگ عقابیه و برخی از آن مانند سیب مستدیر است. (از تذکره داود انطاکی ص ۶۲) (از مفردات ابن‌السیطار ج ۳ ص ۱۵۳، ذیل عنبا). و رجوع به عنبا شود.

1 - Égoïsme. (دزی ج ۱ ص ۳۹).

2 - Anâhîta. 3 - âhîta.

۴ - همین جزء درم یعنی آمیته در پهلوی آهک و در فارسی آهو شده بمعنی عیب و نقص. (از مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی ص ۳۲۹).

۵ - هر مزدیشت بند ۲۱، تشریشت بند ۲، مهریشت بند ۸۸.

6 - Venus.



**انباء** . [اَمْ] [ع] [ج] نبأ . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (دهاز). خیرها. آگاهیا. داستانتها. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به نبأ شود. [ع] نبی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به نبی شود.

**انباء** . [اَمْ] [ع] (مص) آگاهی بخشیدن کسی را. (ناظم الاطباء). آگاهی بخشیدن. (آندراج). گویند: انباء اياه و به؛ آگاهی بخشید او را. (از منتهی الارب). خبر دادن. (تاج المصادر بیہقی) (غیث اللغات). آگاہانیدن. آگهی دادن. آگاہ کردن. اخبار. [انبریدن یا نخراشیدن یا درنگداشتن چنانکه تیر از چیزی. (یادداشت مؤلف). گویند رمی قائباً یعنی تیر انداخت بر وی پس نبرید آنرا یا نخراشید یا نگذشت در آن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) ۲. آگاہ ساختن کسی را. (ناظم الاطباء). انبیته؛ آگاہ ساختم او را. (منتهی الارب). [ادور ساختن کسی را از خود. (ناظم الاطباء). انبیته؛ دور کردم او را از خود. (منتهی الارب). [از حیث لغت و نیز نزد متقدمان علماء حدیث بمعنی خبر دادن است جز آنکه در عرف متأخران در مورد اجازہ بکار رفته است. (از شرح النخبہ از کشف اصطلاحات الفنون).

**انباء** . [اَمْ] [ب] [ع] (لخ) دهی است به ری و به مصر. (منتهی الارب).

**انبایی** . [اَمْ] [لخ] محمدین حجازی بن احمدین الرقبای انبایی. وفات ۱۰۸۷ ه. ق. / ۱۶۷۶ م. از شاعران بزرگ زمان خود بود در انبایة متولد و در قاهرہ بزرگ شد و در یمن درگذشت. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳ ص ۸۸۱).

**انبایی** . [اَمْ] [لخ] محمدین محمد... (۱۲۴۰ - ۱۳۱۲ ه. ق. / ۱۸۲۴ - ۱۸۹۶ م.). فقیہ شافعی. در قاهرہ بدنیا آمد و در همانجا درگذشت. او راست: حاشیة علی رسالۃ الصیان در علم بیان و تأدیبات الاطفال و علم الوضع و حاشیہ ای بر شرح الرملی در فقه و کتب دیگر. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳ ص ۹۸۵). و رجوع به معجم المطبوعات شود.

**انبات** . [اَمْ] [ع] (مص) رستن گیاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). رستن. (مصادر زوزنی). برستن. (تاج المصادر بیہقی). [ارویانیدن. (منتهی الارب) (مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیہقی) (آندراج). گویند انبت الله نباتاً فهو منبوت. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). [سوی زہار برآوردن کودک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

**انبات** . [اَمْ] [ع] (مص) رویدگی. (ناظم الاطباء).

**انبایتہ** . [اَمْ] [ع] [ی] [ع] (ازع) (ص) چیزی کہ

موجب انبات و رویدگی گردد. (ناظم الاطباء).

**انبائت** . [اَمْ] [ع] [ج] نبث. (از اقرب الموارد). رجوع به نبث شود.

**انباج** . [اَمْ] [ع] (مص) سخن آمیخته و ناپیدا گفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). تخلیط در کلام. (از اقرب الموارد). [بر بسته نشستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). بر بناج (بسته) نشستن. (از اقرب الموارد).

**انباج** . [اَمْ] [لخ] [ع] دهی از دهستان بخش افجہ شهرستان تهران با ۱۹۶ تن سکنه. آب آن از رودخانه افجہ و محصول آن غلات و بنشن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

**انباج** . [اَمْ] [ع] (مص) بیابانگ آوردن سگ را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). فا بانگ آوردن سگ. (مصادر زوزنی). بیابانگ آوردن. (تاج المصادر بیہقی).

**انباج** . [اَمْ] [ع] (مص) در زمین نبخاء تخم کاشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). در زمین نبخاء یعنی زمین سخت و بلند تخم کاشتن. (آندراج). [بیخ بردی خوردن. (منتهی الارب) (آندراج) ۲. بیخ (ریشہ بردی کہ در قحط خوردند) خوردن. (از اقرب الموارد). [خمیر خاسته ۴ و ترش ساختن. (منتهی الارب) (آندراج). خمیر فاسد و ترش ساختن. (از ناظم الاطباء).

**انباخون** . [اَمْ] [ع] [ع] حصار قلعه. (برهان قاطع) (آندراج) (ناظم الاطباء). قلعه و حصار. (الجمن آرا) (مؤید الفضلاء) (شعوری ج ۱ ورق ۱۲۲ ب).  
ز سوی هندگشادی هزار شهر و کلات ۵  
ز سوی هندگرفتی هزار انباخون. بهرامی.  
فلاح دولت آن پادشاه جم قدرت  
کہ هست پاره چرخش کیمتہ انباخون.

شمس فخری (از شعوری ج ۱ ورق ۱۲۲ ب). [جای محکم. (برهان قاطع) (مؤید الفضلاء) (ناظم الاطباء) (آندراج). [احصاریندی. (ناظم الاطباء). حصاری. (صحاح الفرس).

**انباه** . [اَمْ] [د] [ع] (ص) کسی کہ دارای جلال و ترفاخر بسپوده باشد. (ناظم الاطباء). [کسی کہ بواسطه مکنت خود مغرور بود. (ناظم الاطباء).

**انباد** . [اَمْ] [ع] (مص) افشردن و بگٹنی ساختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). افشردن انگور و بگٹنی ساختن. (آندراج). نبید افکندن. (یادداشت مؤلف).

**انباد** . [اَمْ] [ع] [ج] نبذ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به نبذ شود. [اعامة مردم بی علم. (منتهی الارب). اوباش از مردم. (از اقرب الموارد).

**انباذقلس** . [اَمْ] [ل] [لخ] [ع] از فلاسفہ یونان

قدیم است کہ در سده پنجم ق. م. میزیست است. وی عالم را ترکیبی از عناصر چهارگانه آب و باد و خاک و آتش می دانست و جمع و تفریق عناصر را کہ مایه کون و فساد عالم است نتیجہ مهر و کین می خواند و اعتقاد داشت کہ این دو مؤثر بنویہ خود غالب و مغلوب می شوند. هرگاه مهر غلبہ دارد جمعیت بر پریشانی فائق است و چون کین چیره می شود تفرقه شدت می یابد. و دورہ ای کہ ما در آن هستیم دورہ غلبہ کین و پریشانی است و دنیا و زندگانی آن زندان روح و کفر گناہان اوست. انبذقلس داعیہ های بزرگ در سر داشته و خود را سزاوار پرستش مردم می دانسته است و گفته اند برای حفظ حیثیات روحانی خود از پادشاهی کہ برای او میسر بود گذشتہ و جہا و منزلتی بالاتر از آن در انتظار حاصل نموده است. (از سیر حکمت در اروپا ص ۷). او اول کس است کہ صفات و ذات خدای را یکی و او را واحد بالحقیقہ و دور از تکثر گفت. طائفہ ای از باطنیہ عقاید خود را بہ انبذقلس می پیوندند و گمان می کنند کہ گفته های وی دارای رموزیت کہ ہمہ کس را بر حل آن دسترس نیست. و از آن جملہ است محمدبن عبدلله مرہ جبلی قرطبی. (از طبقات الامم قاضی صاعد اندلسی از یسارداشت مؤلف). و رجوع بہ تاریخ الحکمای قفطی و حکمت اشراق شود.

**انباء** . [اَمْ] [ع] [ع] جای انباشتن غلہ یا چیز دیگر. جای نگهداری کالا. آنجا کہ همیز و غیرہ ذخیرہ کنند. (فرهنگ فارسی معین). خانہ بازرگان کہ در آن متاع و غلہ تودہ کند. (از اقرب الموارد). خانہ بازرگانان و سوداگران است کہ کالای خود را در آن بر روی ہم می چینند. (از شرح قاموس) ۸

- ۱- کلمه نبأ و انباء در قرآن در مورد اموری آمده که دارای شأن و عظمتی است. (از اقرب الموارد).
- ۲- باین معنی مهموزاللام است.
- ۳- در ناظم الاطباء بیخ بروی خوردن است.
- ۴- در منتهی الارب خواسته است.
- ۵- در برخی از نسخه ها هزار شهرستان و در پاره ای دیگر هزار ترکستان است. متن تصحیح قیاسی مرحوم دهخداست.
- 6 - Empédocle (املائی فرانسوی).
- ۷- پهلوی hanbār مرکب از ایرانی باستان par + ham پاره (پار کردن)، ارمنی hambar, ambar. و انباشتن (و انباردن) از همین ریشه است. (حاشیة برهان قاطع ج معین).
- ۸- معرب از فارسی است و به انبار و انبار و ←

بهر شهر کانبار بودش نهان  
 ببخشید بر کهتران و مهان.  
 که انبارها در گشاید باز  
 بگیتی بر آنکس که هشت نیاز.  
 دویدند هرکس که بدگرسته  
 بتاراج دادند بار و بنه  
 چه انبار شهری چه آن قباد  
 ز یک دانه گندم نبودند شاد.  
 ز روئینه آلت بخروارها  
 ز سیمینه چندانکه انبارها.  
 اسدی (گرشاسب نامه ص ۳۶۱).  
 در اینجا همی خیزدش غله کایزد  
 در آن عالم دیگر انبار دارد. ناصر خسرو.  
 چون دلم انبار سخن شد بست  
 فکرت من خازن انبار خویش. ناصر خسرو.  
 پشک بتو فروخت بیزار دین  
 گفت هلا مشک بانبار کن. ناصر خسرو.  
 پوک باد است بر سرای مشوم  
 بیش از آن کز برده انبار است.  
 ؟ (از فرهنگ اسدی نخبجوانی از یادداشت  
 مؤلف).  
 گر نه موش دزد در انبار ماست  
 گندم اعمال چهل ساله کجاست؟ مولوی.  
 گر نباشد یاری دیوارها  
 کی برآید خانه‌ها و انبارها؟ مولوی.  
 و آنکه در انبار ماند و صرفه کرد  
 اشپش و موش و حوادثهاش خورد. مولوی.  
 جایی که درخت عیش برپار بود  
 نو در نظر و کهنه در انبار بود. سعدی.  
 فلان انبارم بترکستان است و فلان بیضاعت  
 بهندوستان. (گلستان). تا شبی آتش در انبار  
 هیزم افتاد. (گلستان).  
 - آب انبار؛ انبار آب.  
 - امثال:  
 آب انبار شلوغ کوزه بسیار می شکند. (از  
 امثال و حکم مؤلف).  
 دانه دانه غله در انبار  
 اندک اندک بهم شود بسیار...  
 سعدی (از امثال و حکم مؤلف).  
 - انبار چیراغ؛ جای نفت آن. (یادداشت  
 مؤلف).  
 - انبار ساختن؛ انبار کردن. توده کردن.  
 - [اینبار کردن انبار.  
 - انبار کردن؛ رجوع بهمین ماده شود.  
 - انبار گندم؛ جایی که گندم در آن توده کنند.  
 صوبه. (منتهی الارب).  
 - انبارهای شراب؛ انبارهایی که در آنها  
 شراب می کردند. (از قاموس کتاب مقدس).  
 - برف انبار؛ رجوع بهمین ماده ذیل «برف»  
 شود.  
 - تلبار؛ تلبار؛ رجوع بهمین ماده شود.  
 - خاک انبار؛ رجوع بهمین کلمه در ردیف

خود شود.  
 - لت انبار؛ لتبار؛ رجوع بهمین ماده شود.  
 - معده انبار؛ شکمو. پر خور؛  
 یکی از میان معده انبار بود  
 بسی خوار بد زانکه پر خوار بود. (بوستان).  
 [اص] لبریز و ملو و پر. (برهان قاطع) (ناظم  
 الاطیباء) (هفت قلمز). انباشته. سالامال.  
 جمع شده؛  
 خزاین ملکان جمله در خزاین تست  
 سلج شاهان در قلمه‌های تست انبار.  
 فرخی.  
 بفکن از جان و دل بطاعت و علم  
 بار عصیان که بر تو انبار است. ناصر خسرو.  
 [فروریختن خانه و افتادن دیوار و امثال آن.  
 (برهان قاطع) (ناظم الاطیباء) (از هفت قلمز).  
 در کرمان بمعنی هاوار و هوار است یعنی  
 خاک و گل و چوب که با خراب شدن سقفی یا  
 دیواری یا فرود آمدن قناتی فروریزد چنانکه  
 گویند: انبار رفت. زیر انبار ماند. (یادداشت  
 مؤلف)؛ و پایا اندرون چاه واقع شده که انبار بر  
 ایشان نیامده. (مزارات کرمان ص ۱۱۴).  
 [خس و خاشاک و فضله انسان و سرگین  
 حیوانات دیگر توده کرده باشند و مزارعان بر  
 زمین زراعت ریزند. (برهان قاطع) (فرهنگ  
 فارسی معین). کود که بجهت قوت بزراعت  
 کنند. (یادداشت مؤلف). کوت. رشوه.  
 شعر رنگارنگ از طبع کج حیدر کلوج  
 همچنان سر میزد کز توده انبار گل.  
 ؟ (در هجو حیدر کلوج) (از فرهنگ شعوری  
 ج ۱ ورق ۱۰۷ الف).  
 [الستخر و تالاب. (برهان قاطع) (ناظم  
 الاطیباء) (هفت قلمز). برکه و تالاب.  
 (آندراج). آب انبار؛  
 مست گندم که اندرین دام است  
 هست آنرا مدد بانباری  
 باغ دنیا که تازه می گردد  
 آخر آیش بود ز انباری.  
 مولوی (از آندراج).  
 [اصطلاح تصوف] ضمیر انسانی. (از  
 فرهنگ فارسی معین). [ادر اصطلاح مقیمان،  
 مخزنی که در بن چاه کنند بشکل مخروط که  
 نوک (رأس) مخروط بن چاه و قاعده آن فرود  
 آن بود تا آنجا که خواهند، و این خلاف کوره  
 است. (یادداشت مؤلف). [الفضل] امر از  
 انباشتن. رجوع به انباشتن شود. و رجوع به  
 انبار (ع) [ا] شود.  
**انبار.** [ا] (ق) مخفف این بار. این مرتبه. (از  
 آندراج)؛ مدتی دیگر بگذشت انبار مسجد  
 بتامی صد هرس رسانید. (فردوس المرشدیه  
 ص ۲۸ از فرهنگ فارسی معین).  
 انبار دلم بخویش ار میماند  
 این کاوش غصه در جگر می ماند

این درد نه همچو دردهای دگر است  
 این غم نه بغمهای دگر می ماند.  
 ملک فیطور (از آندراج).  
**انبار.** [ا] (ح) [ا] ج نیز. (از اقرب الموارد)  
 (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). خانه گندم و  
 جو و جز آن. (مهذب الاسماء). خرمنهای  
 خوراکی از گندم و جو و غیر آن. (از شرح  
 قاموس). جاهای گرد کردن غله و جز آن. (از  
 منتهی الارب). ابوبکر گفته انبار اعجمی است  
 اگرچه لفظ آن نزدیک به نیر است و دیگری  
 گفته انبار اهرآ طعام (نیک پخته تر طعام) است  
 و واحد آن نیر و جمع الجمع آن انبار است. (از  
 معرب جوالیقی). و رجوع به نیر و انبار [ا]  
 شود. [الذخ] جاهایی میان دشت و صحرا و  
 دههای نزدیک به شهر. (شرح قاموس).  
**انبار.** [ا] (ع مص) انبار ساختن. (منتهی  
 الارب) (ناظم الاطیباء). گویند انبار انبار  
 انباراً. (ناظم الاطیباء). انبار انبار؛ یعنی بناکرد  
 انبار. (از شرح قاموس).  
**انبار.** [ا] (ذخ) انبار. شهرکیست خرم و  
 آبادان و بیاضمت و بیارمردم، مستقر  
 ابوالعباس امیرالمؤمنین آنجا بوده است.  
 (حدود العالم). از شهرهای آباد دوره ساسانی  
 بود که اکنون خرابه‌های آن در ۶۲ کیلومتری  
 غربی بغداد دیده می شود. ایرانیان آنرا  
 فیروزشاپور<sup>۱</sup> و یونانیان آنرا پریسایر  
 می نامیدند زیرا از بناهای شاپور اول است در  
 زمان حکومت اعراب اسم فیروزشاپور بر  
 ولایتی که در اطراف آن بود اطلاق می شد.  
 گویند باین جهت آنرا انبار گفتند که پادشاهان  
 قدیم ایران گندم و جو و گاه برای لشکریان در  
 آن شهر انبار و ذخیره می کردند. سفاح  
 نخستین خلیفه عباسی این شهر را چندی مقر  
 خویش قرار داد و در قصری که در آنجا  
 ساخت مرد. برادرش منصور نیز مدتی در آن  
 شهر زندگانی کرد و از آنجا به بغداد که  
 ساختمان پایتخت جدید عباسیان در آنجا  
 شروع شده بود منتقل شد. حمدالله مستوفی  
 گوید: «آنرا الهراسف کیانی ساخت جهت  
 زندان اسیران که بخت النصر از بیت المقدس  
 آورده بود بدین سبب انبار گویند. شاپور  
 ذوالا کتاف تجدید عمارت آن کرد و سفاح  
 خلیفه اول بنی عباس در آنجا عمارت عالی  
 کرد و دارالملک ساخت دور باروش پنج هزار  
 گام است. اهمیت انبار از این جهت است که  
 در سر اولین نهر بزرگی که قابل کشتیرانی بود

→ انبارت جمع بسته اند، و نیز جمع یتیر عربی  
 است. و جمع دیگر نیر، نیار است. (از اقرب  
 المراد) (از المنجد).  
 ۱ - و آنرا فیروزشاپور گفتندی. (فارسنامه  
 ابن بلخی ص ۷۲).

و از فرات جدا می‌شد و در محل فرضه جنوب شهر مدور به دجله می‌ریخت واقع بود. (از سرزمینهای خلافت شرقی لسترنج ص ۷۲). انبار در سال ۱۲ هجری بدست خالد بن ولید فتح شد. (قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۰۴۶). و رجوع بهمین کتاب شود.

**انبار.** [اُنْبَار] (لُخ) از شهرهای قدیم خراسان در ناحیه جوزجان بود. آنرا انبیر هم نوشته‌اند. بنا بنوشته ابن حوقل بفاصله یک روز از اشبورقان واقع و بزرگتر از مروالرو و دارای تاکها و فراخی نعمت و باغها و بناهایش از گل بوده است<sup>۱</sup>. اکنون شهری بدین نام موجود نیست ولی دور نیست انبار در محل «ساری‌پل» کنونی در قسمت علیای رودخانه شیورقان بوده است. احتمال دارد انبار همان شهری باشد که ناصر خسرو در مسافرتش به شیورقان (اشبورقان) از آنجا عبور کرده و آنرا کرسی جوزجانان شمرده است. وی از مسجد جامع بزرگ آنجا سخن رانده است<sup>۲</sup>. (از سرزمینهای خلافت شرقی لسترنج ص ۴۵۲).

**انبار.** [اُنْبَار] (لُخ) دهی است از بخش بوکان شهرستان مهاباد با ۴۲۴ تن سکنه. آب آن از سیمین رود و محصول آن غلات، توتون، چغندر، جوب و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**انبار.** [اُنْبَار] (لُخ) دهی است از بخش سیه‌چشمه شهرستان ماگویا با ۱۲۹ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**انبار.** [اُنْبَار] (لُخ) نام قصبه‌ای میان سرچاه و سندیار بجنوب خراسان و شمال کرمان. (یادداشت مؤلف).

**انبارآب.** [اُنْبَار] (لُخ) دهی از بخش دیواندره شهرستان سندج با ۲۳۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه و چشمه و محصول آن غلات، جوب، لبنیات، توتون و عسل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**انبارآف.** [اُنْبَار] (مِصْرَب فارسی) ج انبار. استخرها و تالابها؛ و جایها که آب از آن کشند و انبارات یعنی برکه‌ها. (تاریخ قم ص ۴۲). و رجوع به انبار شود.

**انبارالوم.** [اُنْبَار] (لُخ) دهی است از دهستان آتابای بخش پهلوی دژ شهرستان گنبدقابوس با ۵۹۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه گرگان و محصول آن غلات، جوب، صیفی و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**انباریان.** [اُنْبَار] (ص مِصْرَب) انباری. (زمخشری). انباردار.

**انبارپوزن.** [اُنْبَار] (لُخ) نام محلی در کنار راه ناین و انارک، میان محدیه و چاه فارس در

۱۷۰ هزارگری اصفهان. (یادداشت مؤلف).  
**انبارتپه.** [اُنْبَار] (لُخ) دهی است از بخش کرج شهرستان تهران با ۲۴۴ تن سکنه. آب آن از قنات و رودخانه کردان و محصول آن غلات، پنبه، چغندرقد، انگور و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**انبارخانه.** [اُنْبَار] (ن / ن) (مِصْرَب) جای ذخیره و اسباب. (آندراج). انبار. مخزن. (فرهنگ فارسی معین). مخزن. (ناظم الاطباء):

گفت‌کنبارخانه بگشادیم  
ابر اگر زفت گشت ما رادیم. بنایی.  
|| ذخیره. (ناظم الاطباء):  
و آنچه زانبارخانه ماند باز  
پیش مرغان نهند وقت نیاز. نظامی.  
شواهد مزبور را بصورت ترکیب اضافی هم می‌توان خواند.

**انباردار.** [اُنْبَار] (ن مِصْرَب) انباربان. انباری. (زمخشری). کسی که انبار ذخیره بآن سپرده است. (ناظم الاطباء). محافظ انبار. نگهبان محل کالا و اوراق. (فرهنگ فارسی معین). حسابدار انبار. حافظ انبار. آنکه حساب محتوی انبار با اوست. (یادداشت مؤلف). || احتکار. (دهار). حَکِر. (یادداشت مؤلف):

کسی کو ببرد ز نایافت نان  
ز خرد و بزرگ و زیر و جوان  
بریزم ز تن خون انباردار  
که او کار ایزد گرفت خوار. فردوسی.  
|| ذخیره حیوانات. (آندراج):  
اعتباری نیستم پیش بت انباردار<sup>۳</sup>  
صد هزار انبار غم دارم من بی اعتبار.

سیفی (از آندراج).  
|| اصطلاح تصوف) جویای حقیقت و سالک طالب که دلش مخزن اسرار است. (فرهنگ فارسی معین).

**انباردارباشی.** [اُنْبَار] (مِصْرَب) در اصطلاح دوره صفوی، رئیس انبارداران. رئیس انبار. (از فرهنگ فارسی معین).

**انبارداری.** [اُنْبَار] (حِصَص مِصْرَب) عمل انباردار. (ناظم الاطباء). شغل انباردار. انباربانی. (یادداشت مؤلف). || احتکار. حکره. (یادداشت مؤلف). || کرایه انبار. کرایه کالای بانبار سپرده. (یادداشت مؤلف).

**انباردان.** [اُنْبَار] (لُخ) دهی است از بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز با ۱۱۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**انباردگی.** [اُنْبَار] (د / د) (حِصَص) حالت انبارده. (فرهنگ فارسی معین). انباشتگی. (برهان قاطع) (آندراج). پری و بسیاری نعمت. (برهان قاطع) (آندراج). انباشتگی و پری و بسیاری و فراوانی. (ناظم الاطباء). || فرط مال و کثرت متاع. (از شعوری ج ۱

ورق ۱۳۲ ب). پری نعمت و بستایش فراخ حوصله (۱۳) خوانند. (مؤید الفضلاء). فراغت. (دهار). || پر کردن. (آندراج). ذیل انبار. پر کردن و انباشتن. (از انجمن آرا).  
**انباردن.** [اُنْبَار] (مِصْرَب) پر کردن و انبار کردن چیزی از چیزی دیگر. (برهان قاطع) (آندراج). انباشتن. (برهان قاطع) (آندراج) (ناظم الاطباء). پر کردن. انبار کردن. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین):

تو جیحون مینار هرگز بشک  
که من بر گشام در گنج خشک. دقیقی.  
مینارم این رود جیحون بشک  
بمشک آب دریا کم پاک خشک. دقیقی.  
ای شاه قلعه‌های دگر ساز کاین وزیر  
سالی دگر بزرز بینارد این حصار. فرخی.  
و آنچه آن کیسه بکافور بیناری  
در کشی ترشش بابریشم زنگاری. منوچهری.  
اگر تو آسمان را در نوردی  
همان دریا بیناری بمری.

(ویس و رامین).  
خرمدندا چه مشغولی بدین انبار بی حاصل  
که این انبارت از کشکین چو از حلوا بینارد.  
ناصر خسرو.

بی‌اغارد بخون پهلوی ماهی  
بینارد بگرد افلاک گردان.  
ناصر خسرو.  
نه فلک را بکام بگناریم  
پنج و چهار و سه را بیناریم<sup>۷</sup>.  
سنایی (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۰۷ الف).

بیک سخن دهن آرزو فروبندی  
بیک سخا دهن آزر را بیناری  
جوایش چنین داد دانای دور  
که با چون منی بر مینار جور.

نظامی.

۱- صورته الارض ابن حوقل ترجمه جعفر شعار ص ۱۷۷.

۲- سفرنامه ناصر خسرو ج برلین ص ۳.

۳- در ناظم الاطباء مخزن و ذخیره است که محتمل است مخزن ذخیره بوده باشد و شاهد نیز بمجاز از محل، حال اراده شده.

۴- در معنی و شاهد هر دو تأمل است.

۵- انباردار (فارسی) + باشی (ترکی).

۶- مرکب از انبار + دن (پسوند مصدری). (حاشیه برهان قاطع معین). ماضی آنبارده، مضارع آنبارده، مستقبل خواهد آنبارده، امر بینار، اسم فاعل انبارنده، اسم مفعول انبارده، اسم مصدر انبارش. (از فرهنگ فارسی معین).

۷- صاحب فرهنگ شعوری این شاهد را در ذیل معنی دوم انبار (فروبخش خانه و افتادن دیوار) آورده.

زمین کردار اگر یا من نباشد آسمان خاکی در انبارم بسیل اشک از این هفت بنیادش<sup>۱</sup>.  
شمس طیبی (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۰۷ الف).  
اَیِر کردن جای عمیق بخاک و جز آن. مؤید (الفضلاء) (شرفنامه منیری).

**انباردنی.** [اَ مَ دَ] (ص لیافت) آنچه قابل انباردن باشد.

**انبارده.** [اَ مَ دَ / دَ] (مف) انباشته. پرکرده. (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء) (از آندراج). پر. محلو. (از شعوری ج ۱ ورق ۱۲۹ الف). اَیِر نمست. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). بانعمت. (برهان قاطع). با نعمت و دولت. (ناظم الاطباء). فره. (دهار). پیرکرده نعمت. پرکرده با نعمت. (مؤید الفضلاء). مَژَف. (دهار) (مهدب الاسماء). اَیِر کردن. (آندراج). ذیل انبار. پر کردن و انباشتن. (از انجمن آرا)<sup>۲</sup>.

**انبارده.** [اَ مَ دَ] (لخ) دهی است از بخش نور شهرستان آمل با ۱۹۰ تن سکنه. آب آن از زهاب رود محلی و محصول آن برنج و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

**انبارستان.** [اَ مَ ر] (م مرکب) محل انبار. جایی که در آن انبارهایی ساخته باشند؛ این دیه در قدیم انبارستان بوده است زیرا که انبارهای عجم بدین دیه بوده است. (تاریخ قم ص ۶۴).

**انبارش.** [اَ مَ ر] (مص) انباردن. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). پر کردن. (فرهنگ فارسی معین). [ا] هر چیزی که درون چیزی را بدان پر کنند و آنرا بعربی حشو گویند. (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء) (از آندراج):

چو مخزن پر مکن از هرچه یابی  
ساز انبارش خوردن شکم را.

ابوالمعانی (از شعوری ج ۱ ورق ۱۱۲ الف).  
**انبار شدن.** [اَ مَ شُ دَ] (مص مرکب) جمع شدن. توده گشتن. روی هم انباشته شدن؛ مهیات را نباید گذاشت که انبار شود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۸۷).

**انبارک.** [اَ مَ ر] (لخ) دهی است از بخش اهرم شهرستان بوشهر با ۲۶۳ تن سکنه. آب آن از چاه و محصول آن غلات و خرماست. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

**انبار کردن.** [اَ مَ کَ دَ] (مص مرکب) جمع کردن. توده کردن. روی هم انباشتن. بر یکدیگر نهادن:

از چندان باغهای خرم و یناها... بچهار پنج گز  
زمین بسنده کرد و خاک بر او انبار کردند.  
(تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۸۴).  
چهل گاو گردون ز زر بار کرد

دو صد دیگر از دیبه انبار کرد.  
اسدی (گرشاسبنامه ص ۳۰۳).  
سیکباری کنی دعوی و آنگاه  
گناهان کرده ای بر پشت انبار. ناصر خسرو.  
اگر تو عفو کنی بر دلم ببخاشی  
کم ز تنگه به بالای این حصار انبار.

مسعود سعد.  
پس پسران را بر هم می نهاد تا صد پسر را بر  
هندیگر انبار کرد و آن چیز بالاتر همی شد و  
همی نمود. (مجمل التواریخ).  
کی توان از سینه داغ انبار کرد  
که شرار آه تخم شور نیست.

ظهوری (از آندراج).  
اَیِر کردن. ذخیره کردن.  
**انبارکشی.** [اَ مَ کَ / ک] (نف مرکب) کسی که جهت زراعت کود حمل می کند و می کشد. (ناظم الاطباء).

**انبارک.** [اَ مَ ر] (ل) مخازنی که در زمان صلح اسلحه و ادوات جنگی را در آن انبار می کردند. (از ایران در زمان ساسانیان ص ۲۴۱).

**انبارگشتن.** [اَ مَ گَ تَ] (مص مرکب) انباشته شدن. توده شدن:  
چنان کشته بر هر سو انبار گشت  
که هر جا که بد دشت دیوار گشت.

(گرشاسبنامه ص ۳۰۶).  
ز صحن صحرا کههارها پدید آمد  
ز بن که گشت بدهای کشگان انبار.  
مسعود سعد (دیوان ص ۲۴۹).

**انبار نهادن.** [اَ مَ نَ / نَ] (مص مرکب) ذخیره کردن. انبار کردن:  
و آنگه به تنگی کش اندر سیردشان  
ور زانکه ننگند بدو در فشردشان  
بر پشت نه دشان و سوی خانه بر دشان  
وز پشت فرو گیرد و برهم نهاد انبار.

منوچهری.  
نخلها بر کوه دوکند و شجر  
می نهند از شهد انبار شکر.  
آرزو می کارم و انبار حسرت می نهیم  
متش بر من اگر برقم بخرم دشمن است.

ظهوری (از آندراج).  
**انباره.** [اَ مَ ر / ر] (ل) پر کردن و انباشتن. (از انجمن آرا، ذیل انبار) (آندراج، ذیل انبار).  
[دستگاه الکتریکی که می توان مقداری برق در آن ذخیره کرد و بهنگام لزوم از آن پس گرفت و آن انواع بسیار دارد مانند انبارۀ سربی و غیره. آکومولاتور. (از فرهنگ فارسی معین، ذیل آکومولاتور).

**انباری.** [اَ مَ] (ل) هودجی که پشت فیل گذارند. (ناظم الاطباء). [اص] منسوب به انبار، شهر قدیمی در عراق یا منسوب به سکه انبار نام کوچهای در مرو. (از منتهی

الارباب). [انباریان. انباردار. رجوع به انباردار شود. اَیِرکن. (شرفنامه منیری) (مؤید الفضلاء).

**انباری.** [اَ مَ] (لخ) شاعر معاصر رشید و طوطا بود. شخص اخیر بیت زیر را از وی نقل کرده است:

آن کودک طباخ بر آن چندان نان  
ما را بلی همی ندارد مهمان.

(از حدائق السحر ج عباس اقبال ص ۴۱).  
اطلاع دیگری از او بدست نیامد.

**انباری.** [اَ مَ] (لخ) ابوالبرکات کمال الدین عبدالرحمان بن محمد بن عبیدالله انصاری. و رجوع به این انباری... شود.

**انباری.** [اَ مَ] (لخ) ابوالحسن حکیم و ریاضی دان بود. رجوع به ابوالحسن انباری شود.

**انباری.** [اَ مَ] (لخ) ابوبکر محمد بن ابی محمد قاسم بن بشار بن حسن. رجوع به این انباری... شود.

**انباری.** [اَ مَ] (لخ) احمد بن اسحاق نحوی، مکنی به ابوجعفر. رجوع به احمد... شود.

**انباری.** [اَ مَ] (لخ) داود بن هشیم اسحاق بن بهلول... تنوخی لغوی نحوی. رجوع به ابوسعید داود... شود.

**انباری.** [اَ مَ] (لخ) یاسمقری انباری، شمس الدین ابوعبدالله محمد بن احمد. او راست؛ المختار من نوادر الاخبار. (از معجم المطبوعات).

**انباری.** [اَ مَ] (لخ) عبیدالله بن احمد بن یعقوب، مکنی به ابوطالب. از علمای شیعه بود. رجوع به ابوطالب... شود.

**انباری.** [اَ مَ] (لخ) محمد بن ابی الفضل، مکنی به ابوطاهر از ادبای مصر بود. رجوع به ابوطاهر... شود.

**انباری.** [اَ مَ] (لخ) یا ابن الانباری، محمد بن عبدالکریم بن ابراهیم بن عبدالکریم سدیدالدوله. (۴۶۹ - ۵۵۸ ه. ق.). فاضل و

۱- در شواهد مذکور چون کلمه مورد استشهاد صیغه امر یا مضارع است و این دو صیغه انباردن با انباشتن مشترک است می توان شواهد مزبور را از مصدر انباشتن نیز محسوب داشت. رجوع به انباشتن شود.

۲- شعوری (ج ۱ ورق ۱۲۹ الف) نیز بمعنی مصدری آورده و چنین معنی کرده: «به بسیاری مال و متال و به کثرت اولاد و اتباع خوشحال شدن» ولی شاهد زیر که از میرنظمی نقل کرده معنی وصفی دارد:

شود انبارده بی شبهه شاکر  
ز لطف حق بود هر چیز حاضر.

۳- مرکب از: انبار + پسوند اسم مصدر. (از حاشیة برهان قاطع ج معین).

ادیب بود و در دستگاه خلفای عباسی در بغداد تقرب و مقام داشت. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۹۹).

**انبازیدن.** [اُمّ د] (مص) انباز کردن و پسر کردن. اُبُر کردن فرمودن. اَلْخَرَاب کردن. (ناظم الاطباء). و رجوع به انبازدن و انباشتن شود.

**انبازیقن.** [ ] (ل) خشنی. (تحفه حکیم مؤمن). رجوع به خشنی شود.

**انباز.** [اُمّ] (ص) شریک. (برهان قاطع) (آندراج) (دهار) (مؤید الفضلاء) (هفت قلم). شقیص. (منتهی الارب، ذیل ش ق ص). مشارک. سهیم. قسیم؛

گشاده بر ایشان بود راز من بهر کار باشند انباز من.

فردوسی (شاهنامه چ پروخیم ج ۱ ص ۶۷). خداوند بی یار و انباز و جفت

ازو نیست پیدا و پنهان نهفت. فردوسی. یکی نیست جز داور کردگار

که او را نه انباز و نه جفت و یار. فردوسی. سپاس از خدا ایزد رهنمای

که از کاف و نون کرد گیتی بیای یکی کش نه آرز و نه انباز بود

نه انجام باشد نه آغاز بود. فردوسی. ای میر ترا گندم دشتی است بسنده

با نغفگی چند ترا انبازم. ابوالعباس. همه کار شاید بانباز و دوست

مگر کار شاهی که تنها نکوست. اسدی. دل شاه ایمن بر آنکس نکوست

که در هر بد و نیک انباز اوست. اسدی. مرقم بقرآن و پیغمبر

نه انباز گفتم ترا نه نظیر. ناصر خسرو. با هر چه آدمیست همی گویی

در هر غمی کش افتد انبازم. مسعود سعد. تا عشق بود عقل روا نیست که یزدان

در مملکت عاشقی انباز نخواهند. خاقانی. تو کیستی که بدین پایه دستگه که تراست

بروز بخشش گویی من و توایم انباز. کمال الدین اسماعیل.

همه توئی و ورای همه دگر چه بود که در خیال در آرد کسی ترا انباز. مولوی.

آن دو انبازان گازر را ببین هست در ظاهر خلاف آن و این.

مولوی. بگو دشمن تیغزن بر در است که انباز دشمن بشهر اندر است.

سعدی. آرزو می‌کنم در همه عالم صیدی که نباشند حریفان حمود انبازم.

سعدی. خدایی که مانند و انباز و جفت ندارد شنیدی که ترا چه گفت. (بوستان).

انباز آوردن بخدای عز و جل؛ اشراک. (تاج المصادر بیهقی).

انباز آورنده؛ مشرک. (دهار).

بی‌انباز؛ بدون شریک؛

معاذ الله چنین نتواند الا

خدای پاک بی‌انباز و یاور. ناصر خسرو. خدای راست بزرگتی و ملک بی‌انباز

بدیگران که تو بینی بعاریت داده‌ست.

سعدی. و رجوع به ماده‌های زیر شود: انباز داشتن. انباز شدن. انباز کردن. انباز گردانیدن. انباز گرفتن. انباز گشتن. انباز گوی. انباز گیر.

انباز نا ک.

[الرفیق. (برهان قاطع) (هفت قلم) (ناظم الاطباء). مولی. (منتهی الارب). قرین. ایف. هدم. خلیط. همراه. موافق. (یادداشت مؤلف):

ببین مردمان مردم نیکخوست بتر آنکه خوی بد انباز اوست. ابوشکور.

این دشمن ترک در مملکت ما طمع کرد و از حد خویش بیامد و بعد ما اندر آمد باید که با

وی حرب کنید و هر مردی که سلاح ندارد از شما سلاح بر من واجب است و شما انبازان

مید و من انباز شمام. (ترجمه تاریخ طبری). بتخت خرد بر نشست آرتان

چرا شد چنین دیو انبازتان؟ فردوسی (شاهنامه چ پروخیم ج ۱ ص ۸۴).

نه از پادشاهی نیاز است دین نه بی‌دین بود شاه را آفرین...

نه آن زین نه این زان بود بی‌نیاز دو انباز دیدمشان نیک‌ساز.

فردوسی (ایضاً ج ۷ ص ۱۹۹۶). توانگر بود هر که را آرز نیست

خنک مرد کش آرز انباز نیست. فردوسی. زهی رامین بکام دل همی ناز

که داری کام دل را نیک انباز. (ویس و رامین).

چو هارون موسی علی بود در دین هم انباز و هم همنشین محمد. ناصر خسرو.

همچنان در قهر جباران بیغ ذوالفقار هیچکس انباز و یار حیدر کرار نیست. ناصر خسرو.

علم کانباز عمل بود و جدا کردش دیو بازگردند سرانجام و بیبانشد انباز.

ناصر خسرو. چه چاره سازم کز عشق آن نگار دلم ز شادمانی فرد است و با غمان انباز.

مسعود سعد. آب و آتش خلاف یکدیگرند

نشیدیم صبر و عشق انباز. سعدی. یاوران آمدند و انبازان

هر یک از گوشه‌ای برون تازان. سعدی (هرلیات).

[اهتا. (برهان قاطع) (آندراج) (هفت قلم) (ناظم الاطباء). مثل. (فرهنگ فارسی معین).

همال. کفو. مانند. نظیر. ||محبوب. معشوق.

(فرهنگ فارسی معین). همسر. شوی. شوهر.

زوج. زوجه. هر یک از زن و شوهر: همی گفت انباز و نشید زن

که هم نیک زن بود و هم رای زن.

فردوسی (شاهنامه بروخیم ج ۷ ص ۲۱۵۵). بشد تیز و رازش بدهقان بگفت

که دگر دختر خوب را نیست جفت یکی پاک انبازش آرم بجای

که گردی به اهواز بر کدخدای. فردوسی (شاهنامه ایضاً ج ۸ ص ۲۲۹۶).

تو با دخترت گفتی انباز جوی نگفتی که شاهی سرفراز جوی.

فردوسی (ایضاً ج ۶ ص ۱۴۵۹). چنین داد پاسخ که انباز مرد

نکاهد نسوزد ترسد ز درد. فردوسی. در پس پرده داشت انبازی: سنائی (حذیقه).

**انباز.** [اُمّ] (ع) ج نیز. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). لقیها. (آندراج). رجوع به نیز شود.

**انبازانیدن.** [اُمّ د] (مص) انباز کنانیدن. شرکت کنانیدن. (ناظم الاطباء).

**انباز داشتن.** [اُمّ ت] (مص مرکب) نظیر و مانند و هتا داشتن: مردی جلد و کاری و سوار نیک و بشورانیدن همه سلاحها استاد

چنانکه انباز ندارد بیازی گوی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۷۲). [الرقیب داشتن]:

چو آمد بشاه جهان آگهی که انباز دارد بشاهنشهی.

فردوسی. **انبازده.** [اُمّ ز د / د] (ص مرکب) متکبر از

مکت و دولت و از خانوادگی. (ناظم الاطباء). **انباز شدن.** [اُمّ ش د] (مص مرکب) شریک

شدن. (فرهنگ فارسی معین). شرکت. (تاج المصادر بیهقی):

مصطفی فرمود کای اقبال جو اندر این من می‌شوم انباز تو. مولوی.

**انباز کردن.** [اُمّ ک د] (مص مرکب) شریک کردن. اشتراک. (فرهنگ فارسی معین). [القرین کردن. همراه کردن]:

خرد را چو یا دانش انباز کرد بدل پاسخ نامه را ساز کرد. فردوسی.

خرد با دل روشن انباز کرد باندیشه مرفرد را ساز کرد. فردوسی.

گربسی مایه داری آخر کار حسرت و عجز را کنی انباز. عطار.

طفل جان از شیر شیطان باز کن

۱ - پهلوی hambây, hambâgh, پازند hambâe, نریوستگ samabhâgin, مرکب از ایرانی باستان hama + bâgha مشتق از اوستایی bâga (سهم، بهره، قسمت). (حاشیه برهان قاطع ج معین).

بمد از آتش با ملک انباز کن. مولوی.  
 ||مانند کردن. چیزی را نظیر و مانند چیز دیگر ساختن:  
 نان اگرم تفت را با سروبن انباز کرد علم جانت را همی سر برتر از جوزا کند.  
 ناصر خسرو (دیوان چ مینوی ص ۱۳۵).  
**انباز گردانیدن.** [اَنْگَ دَ] (مص مرکب) شریک ساختن: دو کس را که با هم زیاده الفتی نباشد در عمل انباز گردانند. (مجالس سعدی).  
**انباز گرفتن.** [اَنْگِ رَ تَ] (مص مرکب) شریک گرفتن. جفت گرفتن: کنون بر رست پیش من بصد ناز بیرواز اندر آمد بچه باز همی ترسم که گر بیرواز گیرد بکام خود یکی انباز گیرد. (ویس و رامین).  
**انباز گشتن.** [اَنْگَ تَ] (مص مرکب) قرین شدن. همراه شدن. جفت شدن. یکی شدن: ز جایی که بد شادمان بازگشت تو گفتی که با یاد انباز گشت. فردوسی.  
 ز جیحون دلی پر ز غم بازگشت ز فرزند، با درد انباز گشت. فردوسی.  
 که فغفور چین با وی انباز گشت همه کشور چین پر آواز گشت. فردوسی.  
 با تو انباز گشت طبع بخیل نشود هر کجا شوی ز تو باز. ناصر خسرو.  
 عاقبت هر یک بجوهر بازگشت هر یکی با جنس خود انباز گشت. مولوی.  
 ||مانند شدن:  
 از خواب و خور انباز تو گشته ست بهائم آمیزش تو بیشتر است انده کمتر.  
 ناصر خسرو (دیوان چ مینوی ص ۱۷۲).  
**انباز گوی.** [اَنْگَ] (نصف مرکب) مشترک. (یادداشت مؤلف).  
**انباز گیر.** [اَنْگَ] (نصف مرکب) آنکه شریک پذیرد. آنکه همتا گیرد. ||مشترک. (فرهنگ فارسی معین).  
**انباز ناک.** [اَنْگَ] (ص مرکب) مشترک، کذا فی الملحقات و در این تأمل است. (آندراج).  
 مشترک در تجارت و سوداگری. (ناظم الاطباء).  
**انبازی.** [اَنْگَ] (حامص) <sup>۱</sup>مزید علیه انباز. (آندراج). شرکت. (مؤید الفیاض) (ناظم الاطباء). شرکت در امور مادی و معنوی. همکاری. همدستی. (فرهنگ فارسی معین).  
 شرک. (دهار). شرکت. مشارکت. تشارک. اشتراک. (یادداشت مؤلف). شرکات. (آندراج). خطله. شقص. شقیص. (منتهی الارب): بدانکه این شدادین عاد بود که ولایت همه جهان از شرق تا غرب او را بود و همه پادشاهان بدست وی مقهور بودند پس با خدای تبارک و تعالی انبازی گرفت و بهشتی

کرد بر مثال بهشت آن جهان. (تاریخ بلعمی). پادشاهی بانبازی توان کردن. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۴۵).  
 گردانازی بدین اندر ز حیلگتر جدا کردی و گرنی مر مرا با تو بدین در نیست انبازی. ناصر خسرو.  
 دانه به انبازی شیطان مکار تاز یکی هفتصد آید بیبار. نظامی.  
 نیست یکی ذره جهان نازکش پای ز انبازی او بازگش. نظامی.  
 خطاب خسرو انجم کنون بگرداند که مصلحت نبود خسروی بانبازی. ظهیر فاریابی.  
 اندرین موسم انباز کرم [کلم ؟] لوزینه ست از سخای تو شود ساخته این انبازی. سوزنی.  
 چون بانبازست عالم برقرار هر کسی کاری گزیند زافتقار. مولوی.  
 خبیث را چو تمهد کنی و بنوازی بدولت تو نگی می کند بانبازی. (گلستان).  
 با چنین یار که ما عقد محبت بستیم گر همه مایه زیان می کند انبازی به. سعدی.  
 ||در شواهد زیر ظاهراً اصطلاح طبی است و معنی علت یا «اختلال در عضوی که باعث بروز مرض در عضوی دیگر شود» می دهد: آب که بچشم فرود آید اگر بابتدا بود و علامات پدید آمده بود و دیدار هنوز باز نداشتند بود علاج پذیر بود و آسان بود و باز چن [چون] مستحکم شده بود و دیدار باز داشته بود علاج دشوار بود و این بیماری خاص بود و بانبازی معده بود... (هدایة المتعلمین چ دانشگاه مشهد صص ۲۸۰ - ۲۸۱). آنها که بانبازی دیگر افتد یا به انبازی دماغ یا به انبازی دیگر افتد یا به انبازی نخاع یا به انبازی دل یا به انبازی دیگر احشاء. (ذخیره خوارزمشاهی).  
**انبازی دادن.** [اَنْگَ دَ] (مص مرکب) شرکت دادن. (فرهنگ فارسی معین).  
**انبازیدن.** [اَنْگَ] (مص) شریک شدن در هر سرمایه عمومی که در سود و زیان شرکت داشته باشد. (ناظم الاطباء). شرکت. (شعوری ج ۱ ورق ۱۲۳ الف). ||تسرفی دادن. (ناظم الاطباء).  
**انبازی کردن.** [اَنْگَ دَ] (مص مرکب) شرکت کردن. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). شرکت. (شعوری ج ۱ ورق ۱۲۳ الف). اشتراک. تشارک. مشارکت. مفاوضه. (یادداشت مؤلف). ||همراهی کردن. همکاری کردن:  
 جمله گفتندش که جانبازی کنیم فهم گرد آریم و انبازی کنیم. مولوی.  
**انباس.** [اَنْگَ] (ع مص) خاموش شدن از

خواری: انیس؛ سکت ذلاً. (از اقرب الموارد).  
 ||شتاب کردن: انیس؛ اسرع. و از آنست قول قائل به امسنس در خواب: «اذا ولدت سنبأ فانبسی». (از تاج العروس از ذیل اقرب الموارد).  
**انباستق.** [اَنْگَ تَ] (لج) دهی است از بخش هوراند شهرستان اهر یا ۱۵۲ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).  
**انباشت.** [اَنْگَ] (مص مرخم) انباشتن. ||  
 پری و امتلاء. (ناظم الاطباء).  
**انباشتگی.** [اَنْگَ تَ] (حامص) پری امتلاء. (ناظم الاطباء). ||فطر مال و کثرت مثال. (شعوری ج ۱ ورق ۱۳۲ ب).  
**انباشتن.** [اَنْگَ تَ] (مص) <sup>۱</sup>پر کردن و مملو گردانیدن و انبار نمودن. (برهان قاطع) (از ناظم الاطباء) (از آندراج). آکندن. محملی کردن. امتلاء. (یادداشت مؤلف). کبس. (تاج المصادر بیهقی). پر کردن جای عمیق بخاک و جز آن. (شرفنامه منیری) (مؤید الفیاض). انباردن:  
 بدان کرد شاید نهان آفتاب بدین شاید انباشت دریای آب. اسدی.  
 درم زیر خاک اندر انباشتن به از دست پیش کسان داشتن. اسدی (گرشاسب نامه ص ۱۶۰).  
 به دم رود جیحون بیناشتی به دم زنده بیلی بیویاشتی. اسدی (گرشاسب نامه ص ۴۰).  
 جهان گشتی و رنج برداشتی چو گنجی بینباشت بگذاشتی. اسدی (گرشاسب نامه ص ۳۵۳).  
 جهان انباشت گوش من بسیماب بدان تا نخنوم نیرنگ این زن. خاقانی.  
 جوانان لشکر خندق بیناشتند. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۵۸). از خار و خاشاک و... بتعاون دستها فراهم آوردند و غوران خندق بیناشتند. (ترجمه تاریخ یمنی).  
 ای دریفانگنج را بگذاشتم آب حیوان را بخاک انباشتم. مولوی (مثنوی).  
 زانباشتن چاه زرخندانش بمشک

۱-انبازی = امبازی = همبازی = هنبازی. (فرهنگ فارسی معین).  
 ۲-انباشتن = انباردن = انباریدن، ماضی: انباشت، مضارع: انبازد، مستقبل: خواهد انباشت، امر: بینبار، نف: انبارنده، نمف: انباشت، إمص: انبارش. (از فرهنگ فارسی معین). در صیغه های مضارع و امر و نمف فاعلی با انباردن مشترک است. رجوع به انباردن شود.

معلوم شده که دل برون ناید از او.  
سعید هروی (از شعوری ج ۱ ورق ۱۲۲ الف).  
[[افشاندن. (ناظم الاطباء):  
ز بدکار چشم بهی داشتن  
بود خاک در دیده انباشتن. فردوسی.  
[[خیانیدن. [[مزوج کردن. [[خراب و  
وبران نهادن. (ناظم الاطباء).  
- انباشته شدن؛ انقباس. اندفان. (تاج  
المصادر بیهقی).  
- برانباشتن؛ پر کردن. انباردن:  
ور سر بکشد خرد ز هشیاری  
بر پیشش بار دین برانبارد. ناصر خسرو.  
جوابش چنین داد دانای دور  
که با چون منی بر مینبار جور. نظامی.  
**انباشتی.** [اُم] [ص] لیاقت آنچه قابل  
انباشتن است.  
**انباشته.** [اُم] [ت] [ن] سف) پر کرده و  
ممتلی. (ناظم الاطباء). مملو. (شعوری ج ۱  
ورق ۱۲۳ الف). آکنده. انبارده. ممتلی.  
مشحون. مان. غاص. (یادداشت مؤلف):  
یکی گنبدی دید افراشته  
ز دینار سرتاسر انباشته. فردوسی.  
و در میان شهر آنجا کی مثلاً نقطه پرگار باشد  
دکه‌ای انباشته برآورده است. (فارسنامه  
ابن‌البلیغی ص ۱۲۸). رکیه میدفان؛ چاه  
انباشته. (منتهی الارب، ذیل دف ن).  
[[کیسه: و این سال (سالی که سید و شصت  
و شش روز بود) را یونانی اولمیفاس خوانند  
و بریانی کیتا و چون بتازی گردانی  
کیسه بود، ای انباشته، که چهاریکهای روز  
اندرو انباشته همی آید روزی تمام. (التفهیم  
بیرونی ج جلال همایی صص ۲۲۰ - ۲۲۱).  
**انباض.** [اُم] [ع] مص) بیانگ آوردن کمان  
را، يقال انبض القوس، و انبض بالوتر؛ بیانگ  
آورد زه را. (از ناظم الاطباء). بیانگ آوردن  
کمان یا زه. (منتهی الارب) (از آندراج).  
بیانگ آوردن زه کمان. (تاج المصادر بیهقی).  
کمان را پاره‌های کشیدن و رها کردن تا آواز  
دهد. ترنگانیدن. (یادداشت مؤلف). [[المص)  
بیانگ آوردگی. (ناظم الاطباء). و از آنست  
مثل انباض بغیر توتیر. (از منتهی الارب) (از  
ناظم الاطباء).  
**انباط.** [اُم] [ع] مص) بآب رسیدن چاه کن.  
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بآب رسیدن  
کاریزکن. (تاج المصادر بیهقی). بآب رسیدن  
چاه کن و استخراج آن. (از اقرب الموارد).  
[[آب برآوردن. (منتهی الارب) (ناظم  
الاطباء). برآوردن آب از چاه. (از اقرب  
الموارد). آب بیرون آوردن از چاه و کاریز.  
(مصادر زوزنی).  
- علم انبساط‌المیاه؛ علمی است که از  
چگونگی استخراج آب از زمین بحث می‌کند.

(از کشف‌الظنون). و رجوع به همین کتاب  
شود.  
[[اثر کردن در چیزی. (منتهی الارب) (از ناظم  
الاطباء) (از اقرب الموارد). [[آشکار شدن بعد  
از پنهان گشتن: اَبْطُ الشيء (مجهولاً)؛ آشکار  
شد بعد پنهان گشتن. (منتهی الارب). انباط  
چیزی؛ آشکار کردن آن را پس از پوشیدگی.  
[[استخراج حکم باجتهاد. (از اقرب الموارد).  
**انباط.** [اُم] [ع] [ا] ج نَبَط. (ناظم الاطباء). نَبَط.  
(از منتهی الارب). نَبِط. (از اقرب الموارد). و  
رجوع به نبط و نبط شود.  
**انباغ.** [اُم] [ص] [ا] شریک. (فرهنگ  
فارسی معین). [ادو] زن را گویند که در نکاح  
یک مرد باشند. و هر یک از ایشان مرد دیگری  
را انباغ باشد. (برهان قاطع) (هفت قلم) (از  
آندراج) (از مؤید الفضلاء) (از شرفنامه  
سنیری). ضره. (دهار) آموستی. (ناظم  
الاطباء). و سنی. هوو. هبو. بناج. (یادداشت  
مؤلف). بهندی سوکن نامند. (شرفنامه  
ضیری). بهندی سوت گویند. (غیث اللغات)  
(آندراج). و رجوع به انباز شود.  
**انباغ.** [اُم] [ع] مص) بسیار شد آمد نمودن  
بشهری. (از منتهی الارب). بسیار آمدشد  
نمودن در شهری. (ناظم الاطباء). ترد بسیار  
بشهری. (از اقرب الموارد). [[برآوردن آرد را  
از سوراخ پرویزن. (منتهی الارب) (ناظم  
الاطباء) (از اقرب الموارد).  
**انباغی.** [اُم] [ص] نسبی) منسوب به انباغ.  
اوگتی. (یادداشت مؤلف):  
زین قبه که خواهران انباغی  
هستند درو چهار هم‌پهلوی.  
ناصر خسرو (دیوان ج مینوی - محقق  
ص ۳۷۹).  
- برادر انباغی؛ نابرداری. برادر پدري. برادر  
مادری.  
- خواهر انباغی؛ ناخواهری. خواهر پدري.  
خواهر مادری. (از یادداشت مؤلف).  
**انباق.** [اُم] [ا] دیوث. (ناظم الاطباء). سر  
دیوثان. رئیس دیوثان. (فرهنگ شعوری ج ۱  
ورق ۱۱۳ الف):  
همیشه دست بغیر باشدت بوفاق  
بکارساز مجردان شوی انباق (کذا).  
عبید زاکانی (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق  
۱۱۳ الف).  
**انباق.** [اُم] [ع] مص) سست تیز دادن. (منتهی  
الارب) (آندراج). انباق انباق؛ سست تیز داد.  
(ناظم الاطباء). باد رها کردن از دیر. باد  
بی آواز کردن. (یادداشت مؤلف). [[زن را با  
تازیه‌زن زدن: انباق بالمرأة؛ زد او را بتازیه‌زن. (از  
اقرب الموارد).  
**انباق.** [اُم] [ع] [ا] دهی است از بخش مرکزی  
شهرستان اهر با ۳۸۴ تن سکنه. آب آن از

چشمه و محصول آن غلات و حبوب است.  
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).  
**انبال.** [اُم] [ع] مص) تیر انداختن. [[تیر  
انداختن آموختن. [[تیر دادن. (منتهی الارب)  
(آندراج) (ناظم الاطباء). تیر فرا کسی دادن.  
بیندازد. (از اقرب الموارد). [[رسیدن و رطب  
شدن خرماي درخت. (منتهی الارب) (ناظم  
الاطباء) (آندراج). رطب دادن نخل. (از  
اقرب الموارد). [[تیر غلیظ و آکنده آوردن.  
(منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج):  
انبال قداحه؛ یعنی آورد تیرها را ستیر. (شرح  
قاموس).  
**انبال.** [اُم] [ع] [ا] ج نَبَل. (منتهی الارب)  
(ناظم الاطباء). رجوع به نبل شود.  
**انبالجب.** [اُم] [ع] [ا] رجوع به انبالجب شود.  
**انبالس.** [اُم] [ل] [ا] یونانی [ا] درخت تاک. (از  
مفردات ابن‌البیطار) (ناظم الاطباء).  
**انبالس لوقا.** [اُم] [ل] [ا] یونانی فاشرا است.  
(فهرست مخزن الادویه). رجوع به فاشرا  
شود.  
**انبالس لوقی.** [اُم] [ل] [ا] یونانی، [ا] فاشرا.  
هزارچشان. کرمه‌البيضاء. حالق الشعر.  
عنب‌الحمیه. نخوشی. (از برهان قاطع، ذیل  
فاشرا). رجوع به هر کدام از کلمات مزبور  
شود.  
**انبالس مالیا.** [اُم] [ل] [ا] فاشرستین است.  
(تحفة حکیم مؤمن) (فهرست مخزن الادویه).  
در کلرک انبلس مالینا است و به فاشرستین  
معنی کرده و در مفردات ابن‌البیطار انبالس  
بالیاست.  
**انبالس.** [اُم] [ل] [ا] یونانی، [ا] درخت تاک.  
(ناظم الاطباء). رجوع به انبالس شود.  
**انبالیطس.** [اُم] [ط] [ا] طین کرمی.  
فرمایطس. (از کلرک). طین‌الکرمی.  
(یادداشت مؤلف). در مفردات ابن‌البیطار  
اسالیطس است. و رجوع به طین کرمی و  
طین‌الکرمی شود.  
**اننامه.** [اُم] [ع] [ا] قریه‌ای است در نزدیکی  
ری، ظاهراً حالا مشهور به انامه باشد.  
(مسرآت البلدان ج ۱ ص ۹۶). قلمه‌ایست  
نزدیک ری. (مراسدالاطلاع از یادداشت  
مؤلف). همان امامه قریه‌ای بشمال تهران در  
جبل البرز است. (یادداشت مؤلف). و رجوع  
به امامه شود.  
**انبان.** [اُم] [ا] [ا] ظرف چرمی که در آن زاد  
نگه دارند. توشه‌دان. (آندراج). جراب.  
۱ - انباغ = انباز = امباز = همباز = هنباز.  
(فرهنگ فارسی معین).  
۲ - در پهلوی انبان anbân (کیسه). (از حاشیه  
برهان قاطع معین).

(دهار) (منتهی الارب). علق. جشیر. خرص. قشع. (منتهی الارب). خریطه که در او هرچه باشد بدارند. (مؤید الفضلاء). زنبیل ققیران که از چرم میباشد. (غیاث اللغات) (آندراج). کبه‌ای از پوست گوسفند دباغت کرده که درست از گوسفند برآورند. (ناظم الاطباء) (حاشیة برهان قاطع ج معین). مشکیزه. (غیاث اللغات) (آندراج). پوست بزغاله خشک کرده که درویشان در میان بندند و ذخیره در او بدارند. (شرفنامه منیری) (غیاث اللغات):

همی بود شاپور با باز و ساو  
فرستاد قیصر ده انبان گاو  
پر از زر و دینارها قیصری

فزوده بر او چیزها بر سری. فردوسی.  
بمال و قوت دنیا مشو غره چو دانستی  
که روزی آهوان بودند پر از آرد انبانها.

ناصر خسرو.  
بدین نان ریزه‌ها منگر که شب دارد بدین سفره  
که از دربوژه عیسی است خشکاری در انباش.  
خاقانی.

کرد از آن برگها دو انبان پر  
تعبیه در میان بار شتر.  
دیربست که این دو مرغ گستاخ  
انبان تو می‌کنند سوراخ.  
یاده در چنگ و ینگ در انبان  
گر نه دیوانه‌ای مشو جنیان.  
بعد از آن گفتش که ای سالار حر  
چیت اندر دست این انبار پر؟ مولوی.  
خوان بزرگان اگرچه لذیذ است خورد انبان  
خود بالذت تر. (گلستان). و انبان حیل و تزویر  
لبریز. (مجالس سعدی).

کای فرومایه این چه دندانست  
چند خاییش؟ نه انبانست. سعدی.  
مرانی که چندین ورع می‌نمود  
چو دیدند هیچش در انبان نبود. (بوستان).  
سینه خالی ز مهر گلرخان  
کهنه انبانی بود پراستخوان. بهائی.  
چو برهان سخن دانی سخن گفتن بود الحق  
از انبان در میان چیزی چرا نارد که آن دارد.  
جامعه (از شرفنامه منیری).

مسافر که ناشن در انبان بود  
بر و راه دشوار آسان بود.

هاتفی (از شعوری ج ۱ ورق ۱۲۳ الف).  
گر آب ناشتا خورد از نیستی خضر  
ز انبان کهنه نآورد این سفله نان برون.

مسح کاشی (از آندراج).  
بگفت: انبان استوار که چیزی را ضایع نکند.  
انبان ستیر؛ اندرانی. قرع؛ انبان کوچک یا  
انبان فراخ شکم که در آن طعام می‌نهند. هیل؛  
فروریختن آرد را در انبان بی وزن و کیل. (از  
منتهی الارب).

— از انبان تهی پنیجستن؛ از غایت شره و آز  
عمل لفو و بیهوده انجام دادن. (از فرهنگ  
فارسی معین).

— باد در انبان داشتن؛ انبان خالی داشتن.  
چیزی در انبان نداشتن:

گر بیاد تو دهم خرمن خود بر باد  
نیود فردا جز باد در انبانم. ناصر خسرو.

— دست در انبان داشتن؛ کنایه از چیزی در  
سفره داشتن. از مال بهره‌ای داشتن:

چون ز راه صدق و صفوت تز من آید تز شما  
صدق بودر داشتن یا عشق سلمان داشتن  
بوهریره وار باید باری اندر اصل و فرع  
گه دل اندر دین و گه دستی در انبان داشتن.

سنایی.  
و رجوع به انبان ابوهریره (در امثال) شود.

— سر انبان گشودن؛ باز کردن سر انبان؛  
گرگشاید دل سر انبان راز

جان بسوی عرش سازد ترکناز. مولوی.  
— گریه در انبان؛ بیچاره. محصوره:

گریه در انبانم اندر دست عشق  
یک دمی بالا و یک دم پست عشق.

مولوی.  
— گریه در انبان داشتن؛ کنایه از مکر کردن و  
حیل و رزیدن باشد. (برهان قاطع). گریه در

انبان داشتن و کردن و فرروشدن و در بخل  
داشتن؛ کنایه از مکر و حیل کردن. (از  
آندراج. ذیل گریه...):

شد آن که دشمن تو داشت گریه در انبان  
کنون که هست که با سگ فروشود بچوال؟  
انوری.

بمهد او که دایم باد عهدش  
کمینه ثروت آمال مال است

طمع کی گریه در انبان فروشد  
چو بخل امروز با سگ در جوال است<sup>۱</sup>؟

انوری.  
با این همه نگشئی هرگز فریفته

چون دیگران بگریه در انبان روزگار. انوری.  
نمیرد موش بر زخم پلنگش تا چرا زین سان  
بود با شیر مردان گریه حیلت در انباش.

خاقانی.  
و رجوع به گریه و کنایات و ترکیبات آن شود.

— نان در انبان کسی گذاشتن یا (نهان)؛ او را  
تهیه اسباب سفر و تکلیف غربت کردن.

(آندراج). از خانه بیرون کردن. (امثال  
و حکم مؤلف ج ۴ ص ۱۷۹۱):

چون نکردم قضا در انباش  
نرم بنهاد نان در انبانم. روحی ولوالجی.

نان در انبانم منه شرمی بدار  
بس بود این کآبرویم برده‌ای.

اثر اخسیکنی.  
نشستم تا همی خوانم نهادی  
روم چون نان در انبانم نهادی. نظامی.

— نان در انبان یافتن؛ موجود یافتن اسباب  
معاش. (آندراج):

میهمان ربع مسکون را بروی عدل تو  
فتنه را پنجاه ساله نان در انبان یافته.

انوری (از شرفنامه منیری).  
با وجود معجز کلکت که آب ملک ازوست  
امت موسی عصا را نان در انبان یافته.

رضی الدین نیشابوری.  
— نای انبان؛ رجوع بهین کلمه شود.

— امثال:

موش با انبان نمی‌کاود انبان با موش می‌کاود.  
(از امثال و حکم مؤلف). و رجوع بهین کتاب  
شود.

انبان ابوهریره؛ آمیگی از هر چیزی. (امثال و  
حکم مؤلف ج ۳ ص ۱۴۰۵). کنایه از چیزی

که هر چیزی در آن یافته شود؛ ز بهر نان غم  
انبان بوهریره شدی. (فلکی شیروانی). بعد از

این دست در زیر حصر کن که آنرا انبان  
ابوهریره گردانم که هر چه خواهی بیایی. (از  
عناوین منثوی).

مثل انبان ملاقطب؛ گویا مراد از انبان ملاقطب  
کتاب درة التاج قطب الدین شیرازی باشد.

(امثال و حکم مؤلف ج ۳ ص ۱۴۰۵).  
مثل انبان ملاقطب که همه چیز در آن یافت  
شود. (یادداشت مؤلف).

[[پوست دباغت داده. (آندراج) (غیاث  
اللغات). پوست بز نرم و اعلا. (ناظم الاطباء):

بر همه عالم همی تابد سهیل  
جایی انبان می‌کند جایی ادیم.

سعدی (گلستان ج فروغی ص ۱۵۹).  
— امثال:

ارزان خری انبان خری. (از امثال و حکم  
مؤلف). و رجوع بهین کتاب شود.

[[کنایه از آدمی فربه و بیکاره و شکم‌خواره.  
(خاتمه فرهنگ انجمن آرا پیرایش اول).

[[شکم. بطن. (فرهنگ فارسی معین).  
[[کبه‌ای که از پوست یا قماشهای زبر و  
خشن سازند و بر دوش اندازند و توشه و زاد

سفر در آن گذارند. (از قاموس کتاب مقدس).  
**انبان باد.** [اُمْن] (ترکیب اضافی؛ مرکب)

پوستی که آنرا پریاد کرده آهنگران آتش  
افروزند. (غیاث اللغات) (از آندراج).

[[انبانی که پر از باد باشد و خالی بود. (ناظم  
الاطباء). انبان تهی که بیاد پر شده. (مؤید  
الفضلاء):

چه وزن آورد جای انبان باد

۱- در آندراج (ذیل گریه...) بخلط چنین است:  
طمع کو گریه در انبان فروشد  
چو نخل امروز با سگ...

و بظاهر این شاهد برای گریه در انبان فروختن  
است نه فروشدن.



که میزان عدلست و دیوان داد  
مرائی که چندین ورع مینمود  
چو دیدند هیچش در انبان نبود.

سعدی (بوستان).

|| مردم فریه و بیکاره و هیچکاره را گویند.  
(آندراج). فریه. (مجموعه مترادفات ص ۲۶۸).  
ص ۲۶۸). || شکم آدمی و معده. (ناظم  
الاطباء). شکم. (مؤید الفضلاء).

**انبان بار.** [اَنْبَان] (ترکیب اضافی، {مرکب}  
فریه. (مجموعه مترادفات ص ۲۶۸). مردم  
فریه و بیکاره و هیچکاره. (برهان قاطع) (از  
هفت قلم). در ناظم الاطباء انبان بار است با  
سکون نون با علامت «ص» (صفت) و بمعنی  
فریه و بیکاره و هیچکاره.

**انبانچه.** [اَنْبَانِج] (اصغر) انبان کوچک.  
(ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین): نایزه؛  
چوب مجوف انبانچه محقنه. (حاشیه فرهنگ  
اسدی نخجوانی):

شیر انبانچه عرب چه کنی  
نه دیار عرب نه شیر شتر. سلمان ساوجی.  
**انبانچه خضر.** [اَنْبَانِجِ خِ] (ترکیب  
اضافی، {مرکب) انبان خضر؛  
در آب بقا شیروان غوطه خور  
چو انبانچه خضر از آب پر.  
وحید (در تعریف کله یز) (از آندراج).

و رجوع به انبان خضر شود.  
**انبان خضر.** [اَنْبَانِ خِ] (ترکیب اضافی، {  
مرکب) زنبیل خضر علیه السلام و ظاهراً  
عبارت از ابریق است که آب در آن نگاه  
دارند. (از آندراج). و رجوع به انبانچه خضر  
شود.

**انبان سلیمان.** [اَنْبَانِ سُلَيْمَانَ] (انج) انبانچه  
سلیمان. زنبیل سلیمان. حضرت سلیمان  
علیه السلام انبانی داشت که هر وقت هر چه  
میخواست ازو برمی آمد. (آندراج):

اسیر لقمه مردم مباش تا باشی  
توکل تو چو انبانچه سلیمان است.

ملا وفا هروی (از آندراج).  
لبالب سفره هر مرد دهقان  
ز نعمت همچو انبان سلیمان.

سلیم (از آندراج).  
**انبان شناور.** [اَنْبَانِ شِنَاوَر] (ترکیب وصفی،  
{مرکب). خیک پرباد یا سبویی که شناور بعد  
آن در دریای عریض شنا تواند نمود.  
(آندراج):

درین دریا که مواجش نیند روی ساحل را  
چو انبان شناور از هوا پر کرده ام دل را.

وحید (از آندراج).  
**انبانک.** [اَنْبَانِک] (اصغر) انبان کوچک.  
(ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).  
انبانچه. (فرهنگ فارسی معین). انبان خرد.  
(یادداشت مؤلف).

— انبانک سیم؛ ظیه. (السامی فی الاسامی).  
**انبان نقطه.** [اَنْبَانِ نِقْطَه] (ترکیب اضافی، {  
مرکب) حقه چرمین باشد که از نقط [نفت] یا  
باروت پر کرده بعد آتش بر دشمنان اندازند.  
(غیاث اللغات) (آندراج).

**انبانه.** [اَنْبَانَه] (ان) (معنی انبان است و آن  
پوستی باشد دیباغت کرده که درست از  
گوسفند برمی آورند. (برهان قاطع). همان  
انبان است یعنی پوست بزغاله خشک کرده که  
دروشان در میان بندند. (مؤید الفضلاء):  
فلک. اندر دل مسکن مونه

از این غم هر چه در انبانه دیری. باباطاهر.  
چه جای من که بلغزد سهر شیده باز  
ازین حیل که در انبانه بهانه تست. حافظ.  
که ای سالک چه در انبانه داری  
بیا دمی پنه گر دانه داری. حافظ.

— انبانه پاره؛ پارهای از انبانه. تکه ای از  
پوست دیباغت شده؛ گویند آهنگری کردی  
[کاوه] پس این کاوه آگاه شد بدان پایگاه  
آهنگران اندر که پسرانش را بگرفتند و  
بکشند و این کاوه هم از آن پایگاه به آن  
انبانه پاره که آهنگران پیش باز بسته باشد تا  
پای و جامه شان نوزد از بیهوشی بدوید و  
فریاد کرد و مستغاث خواند... همه با کاوه  
آهنگر دست یکی داشتند و او آن انبانه پاره که  
پیش باز گرفته داشتی تا پای و جامه اش  
نوزد آرا بر سر چوبی کرد. (تاریخ بلعمی).  
— مثل انبانه؛ کفشی بد. چرمی بی قوت. (امثال  
و حکم مؤلف ج ۳ ص ۱۴۰۵).

**انباه.** [اَنْبَاه] (ع مص) بیدار کردن. (منتهی  
الارباب) (تاج المصادر بیهقی) (ناظم الاطباء)  
(از اقرب الموارد). [افراموش کردن. (تاج  
المصادر بیهقی). فراموش کردن حاجت کسی  
را. (منتهی الارباب) (ناظم الاطباء) (از اقرب  
الموارد).

**انقب.** [اَنْقَب] (ع) میان دو پیوند نی. (منتهی  
الارباب) (ناظم الاطباء) (آندراج). شاید  
مقصود از انقب باشد. (منتهی الارباب) (از  
اقرب الموارد). مخفف انقب است.  
(آندراج). و رجوع به انقب شود.

**انقت.** [اَنْقَت] (ع تلف) روئیده تر. (ناظم  
الاطباء).

**انقباق.** [اَنْقَبَاق] (ع مص) فروماندن در راه از  
قافله بسبب ماندن<sup>۱</sup> راحله. يقال سار حتی  
[نبت]. (از منتهی الارباب) (از ناظم الاطباء) (از  
آندراج). [بریده شدن. (تاج المصادر بیهقی).  
انقطاع. (از اقرب الموارد). [منقطع شدن آب  
پشت کسی. (آندراج) (از اقرب الموارد).  
انبت؛ منقطع شد آب پشت او. (منتهی الارباب).  
و رجوع به منبت شود.

**انقباز.** [اَنْقَبَاز] (ع مص) بریده و ناتمام شدن.  
(منتهی الارباب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

بریده شدن. (تاج المصادر بیهقی). انقطاع. (از  
اقرب الموارد). [بسی فرزند گشتن. (منتهی  
الارباب) (ناظم الاطباء) (آندراج). منبر فی  
اولاد از آنت. [ادویدن. (منتهی الارباب)  
(ناظم الاطباء) (آندراج).

**انقباع.** [اَنْقَبَاع] (ع مص) اتبع منه انتباعاً؛  
منقطع گردید و فروماند در راه. (منتهی  
الارباب). منقطع گردیدن و فروماندن در راه.  
گویند انتبع منه. (از ناظم الاطباء).

**انقباک.** [اَنْقَبَاق] (ع مص) بریده شدن. (تاج  
المصادر بیهقی). بریده و کنده شدن. (آندراج)  
(ناظم الاطباء):<sup>۲</sup> انبتک انبتا کأ بریده و برکنده  
شد. (منتهی الارباب).

**انقبال.** [اَنْقَبَال] (ع مص) بریده شدن. (تاج  
المصادر بیهقی). بریده گردیدن. (آندراج)  
(ناظم الاطباء). انقطاع. (از اقرب الموارد).  
انبث انبتالاً؛ بریده گردید. (منتهی الارباب).  
[انبثت الفیلته؛ جدا و مستغنی گردید نهال  
از اصل درخت. (از منتهی الارباب) (از ناظم  
الاطباء). انقطاع. (از اقرب الموارد).

**انقباش.** [اَنْقَبَاش] (ع مص) پراکنده شدن. (تاج  
المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی) (ترجمان  
علامه جرجانی مهذب عادل بن علی). پراکنده  
و مستتر گردیدن خیر و جز آن. (ناظم  
الاطباء): انبث الخبر و غیره؛ پراکنده و منتشر  
گردید. (منتهی الارباب). انتشار. (از اقرب  
الموارد).

**انقباق.** [اَنْقَبَاق] (ع مص) رهیده شدن بندآب.  
(مصادر زوزنی). رهید<sup>۳</sup> شدن بندآب. (از  
تاج المصادر بیهقی). دریدن بندآب. (ناظم  
الاطباء). انبثق؛ درید بندآب. (منتهی الارباب).  
انفجار. (یادداشت مؤلف). [برآمدن و روان  
شدن آب. (ناظم الاطباء): انبثق الماء؛ برآمد و  
روان شد آب، و منه حدیث هاجر اسماعیل:  
ففسر بعقبه علی الارض فانبثق الماء و انبثق  
السیل علیهم؛ ناگهان رسید سیل بر ایشان. (از  
منتهی الارباب) (از ناظم الاطباء). [در نزد  
نصاری، صدور روح القدس از آب و ابن. (از  
اقرب الموارد): «الروح القدس ینبثق من الالب  
و الابن»؛ ای بصر. (المتجد).

**انقبج.** [اَنْقَبَج] (ع) (معرب از انبه فارسی. (از  
غیاث اللغات) (ناظم الاطباء) (آندراج).  
سانجه. (یادداشت مؤلف)<sup>۴</sup>. ج. انبجات.  
رجوع به انبه و انبجات شود.

۱- در آندراج «بودن» و در منتهی الارباب  
«متدن» است. متن مطابق ناظم الاطباءست.  
۲- در ناظم الاطباء بریده و کند شدن است.  
۳- احتمالاً رهیده تصرف ناخ و اصل رهیده  
باشد.

**انبجات.** [اَمْ بَ] [ع] [ج] انبج. (ابن البیطار). انبه‌ها. رجوع به انبه شود. [اداروهای پرورده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پرورده‌ها چون بنفشه پرورده و جز آن. (مهدب الاسماء). اقسام مریبات را مانند مانند مریب انبه و مریب زنجبیل و آمله و هلیله و غیرها در شیرۀ شکر و یا دوشاب و یا غسل. (فهرست مخزن الادویه). انبج را چون هلیله و آمله در شکر یا غسل پرورند و انبجات توسماً بطلاق این نوع پرورده گویند. چون هلیله و اترج و امثال آن. (از مفاتیح). ج انبجه که معرب انبه است و آن میوه معروف هندی است که با غسل پرورده کنند. این اصل معنی کلمه بوده است ولی اکنون انبجات را مجازاً بر مطلق اشیائی که با غسل مریبا سازند اطلاق کنند بطوری که انبجات و مریبات مترادف محسوب شود. (از بحر الجواهر و تحفة المؤمنین از قزوینی در حواشی چهارمقاله ص ۸۶). مریبات. (ابن البیطار). مریباها. (ناظم الاطباء). مریبات ادویه. (از اقرب المواردا): تو زربای خوری و از کامه و انبجات پرهیز کنی. (چهارمقاله).

**انبجاج.** [اَمْ بَ] [ع] (مص) فربه و فراخ شدن شکم و تهیگاه ماشیه از خوردن گیاه. (آندراج). مطاوعه بیج کند در تمام معانی آن. (از اقرب المواردا). و رجوع به بیج شود.

**انبجاس.** [اَمْ بَ] [ع] (مص) روان شدن آب. (ترجمان علامه جرجانی مهدب عادلین علی). برآمدن آب از چشمه و روان گردیدن. (ناظم الاطباء). شاربیدن. (مصادر زوزنی). انفجار. (یادداشت مؤلف). انبجس الماء؛ برآمد از چشمه و روان گردید. (منتهی الارب): فانیجست منه اثنتا عشرة عیناً. (قرآن ۱۶۰/۷).

**انبجان.** [اَمْ بَ] [ع] (ص) خمیر خاسته. (آندراج). عجمین انبجان و انبخان با خاء معجمه خمیر خاسته<sup>۱</sup> و لا نظیر لها سوی یوم اروان. (از منتهی الارب). خمیر خاسته و برآمده. (ناظم الاطباء). و رجوع به انبجانی شود.

**انبجانی.** [اَمْ بَ] [ع] (ص نسبی) منسوب است به منبج بر غیر قیاس. (از شرح قاموس). منسوب به منبج که نام موضعی است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [کساء انبجانی؛ گلیکی که در وی علم و نشانی نباشد. (از ناظم الاطباء). [ثرید انبجانی؛ اشکنیه گرم. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). کبش انبجانی<sup>۲</sup>؛ قبقار پرپشم پیچیده پشم. (ناظم الاطباء).

**انبجانیة.** [اَمْ بَ نِی] [ع] (ص) نوعی پارچه پشمی ضخیم و کسک دار. (از دزی ج ۱ ص ۳۹).

**انبجه.** [اَمْ بَ ج] [ع] مفرد انبجات. (یادداشت مؤلف). رجوع به انبجات و انبه شود.

**انبجات.** [اَمْ بَ] [ع] (مص) تفتیش کردن از چیزی. گویند انبجت منه. (از ناظم الاطباء). انبجت عنه؛ تفتیش کرد از وی. (منتهی الارب).

**انبخ.** [اَمْ بَ] [ع] (ص) مرد درشت ستیر اندام و تیره رنگ. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج). [خاک بسیار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

**انبخان.** [اَمْ بَ] [ع] (ع) خمیر ترش و تباہ. (منتهی الارب) (آندراج). خمیر ترش و برآمده. (ناظم الاطباء). انبجان. و رجوع به انبجان شود.

**انبخانی.** [اَمْ بَ] [ع] (ص نسبی) ثرید انبخانی؛ ثرید که در آن بخار و گرمی باشد یا طعامی است که نان کاک را در روغن زیت (زیتون) بریان کنند تا بیاماسد و بر آن آب افشانند پس نرم و فروخته گردد. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آندراج).

**انبخانیة.** [اَمْ بَ نِی] [ع] (ص) خسیزة انبخانیة؛ نان ستیر یا نان همچو خانه زنبور. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج).

**انبذہ.** [اَمْ بَ ذ] [ع] (ج) نیذ. (ناظم الاطباء) (دهار) (آندراج). شرایهای خرما. (آندراج). و رجوع به نیذ شود.

**انبر.** [اَمْ بَ] [ع] (ص) کلبتین بود که سرش کز بود. (لغت فرس اسدی ج عباس اقبال ص ۱۳۸). آلتی باشد از آهن که زرگران و مسگران طلا و مس تفته را بدان گیرند و برعربی کلوب خوانند. (برهان قاطع). آلتی است از آهن و دارای دو شاخه دراز که آتش و چیزهای تفته را بدان گیرند. (ناظم الاطباء). آلت فلزی دوشاخه که با آن آتش یا چیز دیگر را برگیرند. (فرهنگ فارسی معین). بندی سندی گویند. (غیاث اللغات) (آندراج) (از شرفنامه منیری). کلوب. (دهار) (شرفنامه منیری). کلبتان. (دهار) (مؤید الفیاض) (زمخشری).



انبر

ماشه. پنس. یلزم. ملزام. (یادداشت مؤلف): بلیف خرما پیچیده خواهمت همه تن فشرده خایه بانبر بریده ... رنگاز. منجیک (از لغت فرس اسدی ص ۱۳۸). اگر آن چیز را [که در گلو مانده است] می توان دید جهد کنند تا آنرا بانبر یا غیر آن

آلتی برآزند. (ذخیره خوارزمشاهی). جز بانبر آتش از همسایگان نتوان گرفت نیست آسان برگرفتن دل ز یار غمگسار. اشرف (از آندراج). دهن کوره گویا طعام آتش است دو انگشت او هم چو انبر شده. ابوالمعالی (از شعوری ج ۱ ورق ۱۰۷ الف). [اصطلاح مکانیک] نوعی از اهرم که نیروی کارگر در وسط آن قرار دارد و نقطه ایستادگی و تکیه گاه در طرفین (نوع سوم اهرم). (فرهنگ فارسی معین). [آتش چین. از لوازم آشگاه. (فرهنگ فارسی معین). - انبر آهنگران؛ کلبتان. (از منتهی الارب). - انبر بزرگ؛ کلاب. (دهار).

**انبر.** [اَمْ بَ] [ع] (ص) عرشة کشتی. طبقه کشتی. (از دزی ج ۱ ص ۳۹).

**انبراء.** [اَمْ بَ] [ع] (مص) انبری السهم؛ تراشیده و درست شد تیر. (از منتهی الارب). تراشیده و درست شدن تیر. (ناظم الاطباء). [پیش آمدن. (تاج المصادر بیعتی) (مصادر زوزنی): انبری له؛ پیش آمد او را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**انبراذور.** [اَمْ بَ] [ع] (ص) این خلدون امپراطور را در مقدمه خود بشکل انبرذور آورده. (از تقوالمعریه ص ۱۰۰).

**انبراطور.** [اَمْ بَ] [ع] (ص) صاحب تقوالمعریه نویسد: نوشتن این کلمه با میم یعنی امپراطور خطاست و صواب انبراطور با نون است. (از تقوالمعریه ص ۱۰۰).

**انبراطوریة.** [اَمْ بَ رِی] [ع] (ص) امپراتوری؛ کان شرقی الاردن قسماً من الانبراطوریة العربیة. (تقوالمعریه ص ۹۴).

**انبربارس.** [اَمْ بَ] [ع] (ص) زرشک. (از یادداشت مؤلف). امبربارس. امبربارس. (شعوری ج ۱ ورق ۱۱۱ الف). بسیاری زرشک خوانند و زارج و زرنگ هم خوانند. بهترین آنست که بغایت خود رسیده باشد. (از اختیارات بدیمی نسخه خطی کتابخانه مؤلف). هو الزرشک و منه مدور احمر سهلی و اسود مستطیل رملی او جلیلی و هو اقوی. (قانون ابوعلی سینا مقاله ۲ از کتاب ۲ ص ۱۵۹).

**انبرقاب کردن.** [اَمْ بَ کَ] [ع] (مص) مرکب) نهادن انبر در آتش و فروبردن در طعام انبار یا سحاق دار تا رنگ خوش کند. (یادداشت بخط مؤلف).

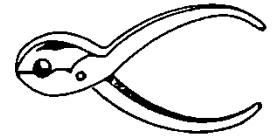
**انبرد.** [اَمْ بَ رُ] [ع] (ص) امرو. (ناظم الاطباء). و

۱- در متن: خواسته.  
۲- بکسر همزه هم آمده است. (ناظم الاطباء).  
3 - Pont. Étage de navie. (فرانسوی).  
۴- معرب از لاتینی Berberis. در لاتینی Berberis vulgaris (فرهنگ فارسی معین).

رجوع به امرود شود.

**انبرداغ کردن.** [اَنْبُ دَ كَ] (مصص مرکب) برای خوشرنگ شدن پاره‌ای خورشهای ترش مانند فسوجن و غیره انبر را در آتش نهند تا تفته شود و در خورش فروبرند و این کار را مکرر کنند تا رنگ بگرداند. (یادداشت مؤلف). و رجوع به انبرتاب کردن شود.

**انبردست.** [اَنْبُ دَ] (ا- مرکب) در اصطلاح مکانیک، نوعی از اهرم که تکیه گاه آن بین نقطه کارگر و نقطه ایستادگی قرار دارد. (از فرهنگ فارسی معین).



انبردست

**انبردوان.** [اَنْبُ دَ] (ا-خ) از دهه‌های بخاراست. (از مرصداطلاخ) (از انساب سمعانی) (از معجم البلدان). و منسوب بدان انبردوانی است. (از انساب سمعانی).

**انبردوانی.** [اَنْبُ دَ] (ا-خ) ابوکامل احمدبن محمدبن علی... بصیری... فقیه حنفی. درگذشته سال ۴۴۹ ه. ق. (از معجم البلدان).

**انبرستان.** [اَنْبُ رَ] (ا-خ) دهی است در سبزواری. (یادداشت مؤلف).

**انبرک.** [اَنْبُ رَ] (ا- مصفر) انبر کوچک. مناقش. (یادداشت مؤلف).

**انبرو.** [اَنْبُ] (ا) امرود. (ناظم الاطباء): فرونا گذشته بگیرد گلو  
چون ناپخته باشد هنوز انبرو.  
میرفتلی (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۲۶ الف).

و رجوع به امرود شود.

**انبروت.** [اَنْبُ] (ا) امرود. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). و رجوع به امرود شود.

**انبرود.** [اَنْبُ] (ا) امرود. (هفت قلزم) (آندراج): در ربع طیبی انبرودی باشد شیرین. (تاریخ بیهق). انبرود تریاق وی است (تریاق ساروق) خاصه برگ درخت انبرود که در بیشه و صحرا روید. (ذخیره خوارزمشاهی). عصاره برگ انبرود. (ذخیره خوارزمشاهی). در داروهای بازدارنده خون آمدن از بیئی. انواع انبرود از ملحی و غیر آن. (ترجمه محاسن اصفهان ص ۶۵).

انبرودش که قند از آن خجلست  
از حلاوت حیات بخش دلست.

شهابی کاشانی.

انبرود است مایه شادی  
مال از قید محنت آزادی.

صاحب کامل‌التعبیر (از شعوری ج ۱ ورق ۱۰۳).

**انبرودستانه.** [ا-خ] قریه‌ای است به نیشابور. (از تمه صوان‌الحکمه ص ۱۰۷).

**انبرور.** [ا] حسی‌العالم است. (ذخیره خوارزمشاهی). در قریبادین از یادداشت مؤلف). و رجوع به حی‌العالم شود.

**انبروه.** [ا] شتر ریخته‌موی که انبره نیز گویند. (از شعوری ج ۱ ورق ۱۲۹ ب). و رجوع به انبره شود. [ا-شرابکش. (از شعوری ج ۱ ورق ۱۲۹ ب). و رجوع به انبره شود.

**انبروه.** [اَنْبُ رَ] (ا) آتی است که آهن گرم و طلا و مس تفته را بدان گیرند. (آندراج). انبر. (ناظم الاطباء). بهندی سنداسی گویند. (آندراج).

**انبروه.** [اَنْبُ رَ] (ص). [ا] هر چیز موی‌ریخته را گویند عموماً و شتر موی‌ریخته را خصوصاً. (برهان قاطع) (فرهنگ فارسی معین). شتران باشند که موی ایشان افتاده بود. (صحاح الفرس). اشتری که از پس پار کشیدن مویش ریخته باشد. (شرفنامه منیری) (مؤید الفضلاء):

بر کنار جوی بینم رسته بادام و سبب

راست پنداری قطار اشتراند انبره. غواص. [ا-اسب و شتر آبکش. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). شتر آبکش. (شرفنامه منیری) (مؤید الفضلاء). [ا-دره کوه. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (مؤید الفضلاء).

[ا-دره چیق. (ناظم الاطباء). [ا-در عربی شکنه را گویند. (برهان قاطع) (از شرفنامه منیری) (از شعوری ج ۱ ورق ۱۲۹ ب). [ا-در ادات

بمعنی آسیا کش آورده است. (مؤید الفضلاء). **انبریدن.** [اَنْبُ دَ] (مصص) انباریدن. (مجمع الفرس). رجوع به انباریدن شود.

**انبرداغ.** [اَنْبُ دَ] (ع مصص) رسیدن نوبهار. (آندراج). انبرغ الربیع؛ رسید نوبهار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [ا-روان شدن اسب. (آندراج). انبرغ الفرس؛ روان شد اسب. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

**انبرزال.** [اَنْبُ رَ] (ع مصص) شکافته شدن. (از منتهی الارب). شکافتن. (یادداشت مؤلف). شکافته شدن طلع و جز آن. (از اقرب الواردا).

**انبرزان.** [اَنْبُ زَ] (ا) روز آخر از هر ماه. (ناظم الاطباء). در فرهنگهای دیگر دیده نشد و ظاهراً مصحف انبران است. رجوع به انبران شود.

**انبس.** [اَنْبُ] (ا) خرمن حبوب و غله‌های کوفته‌شده و پاک‌کرده‌شده. (از ناظم الاطباء).

**انبس.** [اَنْبُ] (ع ص) ترشروی، يقال هو انبس الوجه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج).

**انبساط.** [اَنْبُ] (ع مصص) پراکنده شدن. (تاج المصادر بیهقی). پراکنده شدن ستور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). انبثاث. (از اقرب الواردا). [ا-رفتن آب زمین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

**انبساط.** [اَنْبُ] (ع مصص) گسترده و پهناور گردیدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). انتشار. (از اقرب الواردا). گسترده شدن. (آندراج). پهن و آشدن. (مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). گشاده شدن. (غیاث اللغات) (آندراج). [ا-گستاخ شدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی) (مؤید الفضلاء). جبرأت یافتن و گستاخی کردن و ترک احتشام. (از اقرب الواردا). گستاخی کردن. (ترجمان جرجانی

مهذب عادل بن علی). [ا-دراز و ممتد شدن روز؛ انبساط النهار؛ دراز و ممتد شد روز. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الواردا). [ا-گشاده‌روی شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [ا-در رفتار آمدن اسب؛ انبساط الفرس فی سیره؛ ای دخل. (از منتهی الارب). درآمد آن اسب در رفتار. (ناظم الاطباء).

**انبساط.** [اَنْبُ] (از ع، ا-مصص) فراخی. (غیاث اللغات) (آندراج). سمت. (یادداشت مؤلف). [ا-گستاخی. (زمخشری) (غیاث اللغات) (آندراج) (تاریخ بیهقی):

پادشاهان بنده در حضرت برسم عرض داشت  
انبساطی می‌نماید بر امید رحمت.

جمال‌الدین سلمان (از آندراج). سلطان از قصور ارتفاعات و انکسار معاملات

ضجر شد و با وزیر عتاب آغاز نهاد و او را  
بفرامت آن اتلاف مؤاخذت کرد و او از سر

دالت و انبساط بچوباب موحش قیام مینمود.  
(ترجمه تاریخ یعنی چ سنگی ص ۲۵۹). [ا-خوشی. (غیاث اللغات) (آندراج) (مؤید الفضلاء). شادی و فرح و نشاط و تفریح و عیش. (ناظم الاطباء). گشادگی خاطر. (فرهنگ فارسی معین). خوش طبعی. مسرت. سرور. شادمانی. (یادداشت مؤلف):

چون دیدند که سلیمان [عبدالملک] را طبع  
خوش گشت و بساط انبساط گسترانید...

(تاریخ بخارا).  
با تو بر روی بساط انبساط  
نزد طیبیت باخت خادم یک ندب. سوزنی.

ملاطفت او واجب می‌داشتند و طریق انبساط  
و ملاطفت برقرار. (جهانگشای جوینی). یکی  
از آن میان بطریق انبساط گفتش. (گلستان).

۱- در انگلیسی: Pliers. (از فرهنگ فارسی معین).

۲- بفتح ثالث بر وزن حنجره هم آمده است.

۳- در مؤید الفضلاء انبره است.

۱- در انگلیسی: Pliers. (از فرهنگ فارسی معین).

۲- بفتح ثالث بر وزن حنجره هم آمده است.

۳- در مؤید الفضلاء انبره است.

چنانکه مشرق و مغرب بهم نپیوندند میان عالم و جاهل تألفت محال و اگر بحکم قضا صحبت اتفاق افتد بدانکه هر دو بقید آندرند و سجن و وبال که آن عبادت خویش انبساط نتواند و ز این نباید تقریر علم با جهال. سعدی.  
- انبساط خاطر: گشادگی خاطر. شادی. || گشاده رویی. (ناظم الاطباء). خوشرویی. خوش منشی. (یادداشت مؤلف). اختلاط. (مؤید الفضلاء). || (اصطلاح تصوف) بسط. (فرهنگ فارسی معین). عبد منبسط: کسی است که کلام و تصرفات او بر جریان عادت باشد و بعبارت دیگر کارهای خوب عادت او شده باشد و حشمت و رعب از قلب او زایل شده باشد و آن یا انبساط یا خلق است و یا انبساط با حق. همچنین انبساط عبارت است از ارسال سنجیت و تحاشی از وحشت حشمت که عبارت از سر با عادت میباشد. (از فرهنگ مصطلحات عرفاء سجادی). مقابل قبض:

ای تو نارسته از این فانی ریاط  
توجه دانی صحو و سکر و انبساط؟ مولوی.  
|| (اصطلاح فیزیکی) <sup>۱</sup> افزایش ابعاد جسم است بر اثر دما (درجه حرارت)، علت انبساط اجسام از دید سرعت حرکت مولکولها و فاصله آنها از یکدیگر است، عکس این حالت انقباض اجسام است. ضریب انبساط خطی یا سطحی یا حجمی یک جسم جامد عبارتست از انبساط واحد طول یا سطح یا حجم آن بر اثر افزایش دمای برابر با یک درجه سانتیگراد. مایعات نیز بر اثر افزایش دما (درجه حرارت) منبسط میشوند و در انبساط گازها عامل فشار نیز تأثیر دارد، ضریب انبساط هر گاز در فشار ثابت برابر است با ازدیاد حجم واحد حجم گاز، هنگامی که دمای آن در فشار ثابت یک درجه سانتیگراد بالا رود. (از لاروس). || (اصطلاح طب) عکس انقباض. ادخال هوا در ریه. (یادداشت مؤلف).

**انبساط فزودن.** [اَبْ بِ فُ ذَ] (مصص مرکب) شادمانی بیش کردن. (فرهنگ فارسی معین).

**انبسان.** [ ] (ا) مخالفت. (از لغت فرس اسدی ج عباس اقبال ص ۳۹۰، ج دبیرساقی ص ۱۴۸):

من آنگاه سوگند انبسان خورم  
کزین شهر من رخت برتر برم.  
بوشکور (از لغت فرس اسدی).

و رجوع به انبسان شود.  
**انبسته.** [اَبْ بِ] (ص) غلیظ و بسته شده. (برهان) (ناظم الاطباء). چیزی که بسته و سفت شده باشد مانند ماست و شیر و خون و

غیره. غلیظ و بسته شده. انبسته. (فرهنگ فارسی معین). || هنگفت. (ناظم الاطباء). و رجوع به انبسته شود.

**انبستن.** [اَبْ بِ تَ] (مصص) دلمه شدن. (یادداشت مؤلف).

**انبسته.** [اَبْ بِ تَ / تَ] (ص) <sup>۲</sup> مداد یا خون یا حیر بود و هر چه بسته شود که حل نکند انبسته گویند. (لغت فرس اسدی ج دبیرساقی ص ۶۶). هر چیز که آن بسته و سخت شده باشد و بدشواری و اشود و حل گردد. (برهان قاطع) (از آندراج). چیزی بسته باشد مثل مداد یا خون و امثال آن. (فرهنگ سروری) (از صحاح الفرس). غلظت و دارای بست که بدشواری و اشود و حل گردد. (ناظم الاطباء). چیز بسته و منجمدی که زود حل نشود. (فرهنگ نظام). شیر و ماست و خون بسته. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). غلیظ و بسته هر چیز را گویند حتی ماست و خون بسته. (انجمن آرا) (از آندراج). دلمه شده. بسته:

خون انبسته همی ریزم بر زرین رخ  
زانک خونابه نمائدهست درین چشم نیز.  
شا کربخاری (از لغت فرس اسدی).  
چون ز خونابه نمائدهست اثر در جگر  
خون انبسته همی ریزم از چشم ترم.  
شهریاری (از فرهنگ نظام).

و رجوع به انبت شود.  
**انبسه.** [اَبْ بِ سَ] (ص) رجوع به انبسته شود.

**انبش.** [اَبْ بِ] (ا) انیس و خرمن غله‌های کوفته یا کاکرده. (ناظم الاطباء). و رجوع به انبش شود.

**انبش.** [اَبْ بِ] (ع ن تلف) نباش تر. (ناظم الاطباء): هوانبش من جبال؛ او نباش تر است از کفتار.

**انبضاع.** [اَبْ بِ] (ع مصص) انقطاع. (ناظم الاطباء). بریده شدن. (از اقرب الواردا).

**انبط.** [اَبْ بِ] (ع ص) آسی که شکمش سید بود. (ناظم الاطباء). فرس انبط؛ اسپ سبید بغل سبیدشکم. (مستهای الارب) (آندراج). اسپ شکم سفید. (مؤید الفضلاء). آسی که شکم سید دارد. (تاج المصادر بیهقی). آسی که زیر بغل و شکمش سفید باشد. مؤنث: نبطاء. ج. نُبُط، گویند فرس انبط بین النبط. (از اقرب الواردا).

**انبط.** [اَبْ بِ] (ا) (خ) موضعی است در بلاد کلبین ویره. و دهی بهمدان و در آن ده است قبر شیخ ابوعلی احمد بن محمد قومسانی صاحب کرامات. (مستهای الارب) (از معجم البلدان). و رجوع به معجم البلدان شود.

**انبطاح.** [اَبْ بِ] (ع مصص) بر روی افتادن. (مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (آندراج) (ناظم الاطباء). انبطح؛ بر روی

افتاد. و فی الحدیث: «نهی النبی صلی الله علیه و سلم. ان یا کل الرجل بشماله او متقیاً علی ظهره او منبطحاً علی بطنه». (مستهای الارب) (از ناظم الاطباء). | افراخ شدن رودبار. (ناظم الاطباء) (آندراج). انبطح الوادی؛ فراخ شد رودبار. (مستهای الارب). و رجوع به منبطح شود.

**انبطاش.** [اَبْ بِ] (ع مصص) تصادم. بهم خوردن دو چیز. (ناظم الاطباء).

**انبطرون.** [اَبْ بِ طَ] (یونانی) <sup>۳</sup> یک قسم گیاهی که در روی سنگهای کناره دریا می‌روید و یک وقتی آنرا در دفع کرم استعمال می‌نمودند. (ناظم الاطباء). و رجوع به کلرک و لاروس <sup>۷</sup> شود.

**انبطه.** [اَبْ بِ طَ] (ا) (خ) نام جایی است کثیرالوحش. (از معجم البلدان). و رجوع به همین کتاب شود.

**انبعاث.** [اَبْ بِ] (ع مصص) برانگیخته شدن. (از مستهای الارب) (ناظم الاطباء) (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی) (ترجمان علامه مهذب عادل بن علی) (غیث اللغات) (آندراج): اذ انبعث اشقیها. (قرآن ۱۲/۹۱). | فرستاده شدن. (از مستهای الارب) (ناظم الاطباء). | برخاستن: انبعث فلان لشانه؛ یعنی برخاسته <sup>۸</sup> بکار خود رفت. (از مستهای الارب) (از ناظم الاطباء). | اشانتن. (مستهای الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الواردا) (آندراج). | ایرآمدن. (مستهای الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). اندفاع. (از اقرب الواردا). | اروان

(لاروس). 1 - Dilatation.

۲- در لغت فرس انبان است. مرحوم دهخدا در حاشیه لغت فرس و همچنین در یادداشت‌های خود به انبان تصحیح کرده‌اند. در حاشیه لغت فرس ج دبیرساقی نیز آمده: «ظاهراً صحیح انبان و لغت پهلوی است. در برهان قاطع ج معین نیز انبان است بمعنی «پهوده و خلاف و کذب و دروغ و مخالفت».

۳- سفدی anbast، طبری anbas مرکب از: یثوند an (پهلوی: هم، هن، ان. اوستا: هم، هن) بمعنی هم و جزو دوم از مصدر بستن؛ بهم‌بسته. (از حاشیه برهان قاطع ج معین).

۴- سروری آورده است: «در مؤید الفضلاء انیه بوژن قرینه، اینیه بوژن بی مزه باین معنی آمده. (سروری ج دبیرساقی ج ۱ ص ۱۰۲). شعوری آورده: «در معجم الفرس انیه را بمعنی انبسته آورده». (شعوری ج ۱ ورق ۱۲۹ ب).

۵- بوژن احمد نیز گفته‌اند. (از معجم البلدان).

6 - Empetrum. Prasoide. (فرانسوی).

7 - Empèire. (لاروس). (فرانسوی).

۸- در مستهای الارب: برخوات.

شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج)<sup>۱</sup>.

**انباعاج**. [اَبْ بَ] [ع مص] انبعا ج سحاب؛ و اشدن ایر و بازماندن باران. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).  
**اشکافته شدن**. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی) (آندراج). شکافته شدن ایر. (ناظم الاطباء). [انبعا علی بالکلام؛ تدقق]. (اقرب الموارد).

**انبعاق**. [اَبْ بَ] [ع مص] نگاه فرود آمدن چیزی؛ انبعا علیک الشیء؛ نگاه فرود آمد بر تو. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). نگاه فرود آمدن. (آندراج). اعطا کردن؛ انبعا فلان بالجود؛ عطا کرد فلان. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). [اسخت فروریختن ایر باران را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شکافته شدن ایر بوسیله باران. (از اقرب الموارد). شکافته شدن میغ باران. (تاج المصادر بیهقی).] انا نگاه بسختن در آمدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). [از زیاده گویی کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). انبعاق در کلام؛ اندفاع. (از اقرب الموارد). و منه الحدیث؛ «ان الله تعالی یکره الانبعاق فی الکلام و رحم الله عبداً اوجز فی کلامه». (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**انبعاث**. [اَبْ بَ] [ع مص] آسان گردیدن؛ انبعاث الشیء؛ آسان گردید. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). تیسر و تسهل. (از اقرب الموارد). [اسزوار بودن؛ ما انبعاثی لک ان تفل؛ سزاوار نیست ترا، و کذلک ما ینبعاثی لک. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

**انبعاث**. [اَبْ بَ] [ع مص] شتافتن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). پشتاب رفتن. (از اقرب الموارد).

**انبیک**. [اَبْ بَ] [ع] (ا) انسبِق. [اسکوت و خاموشی. (ناظم الاطباء).

**انبیل**. [اَبْ بَ] [ع ن تف] تیرانداز تر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). [ایسادرک تر. (ناظم الاطباء). نیل تر. (یادداشت مؤلف).] [اَبْ کَبْر]. [اصفر. (از ذیل اقرب الموارد).] [الایخ] ناحیه ایست به بطلیوس در اندلس. (از منتهی الارب) (از مراد الاطلاع) (از معجم البلدان).

**انبیلات**. [اَبْ بَ] [ع مص] بریده گردیدن. (ناظم الاطباء).

**انبیلاج**. [اَبْ بَ] [ع مص] روشن گردیدن صبح؛ انبلاج الصبح؛ روشن گردید صبح. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آندراج). صبح بدمیدن. (تاج المصادر بیهقی).

**انبیلاط**. [اَبْ بَ] [ع مص] بعید شدن. (از

منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج). دور گشتن. (ناظم الاطباء).

**انبیلاق**. [اَبْ بَ] [ع مص] تمام گشاده شدن در؛ انبلاق الباب؛ تمام گشاده شد در. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آندراج). چهارطاق شدن در. (یادداشت مؤلف). گشاده شدن در. (تاج المصادر بیهقی).

**انبیس اغریا**. [اَبْ بَ] [ا] <sup>۱</sup> (ا) کرم بری. انگور وحشی. (از لکلرک).<sup>۲</sup> در متن عربی مفردات ابن الیطار انبالوس اغریا است.

**انبیس اونوفرس**. [اَبْ بَ] [ن ف ر] (از یونانی). <sup>۱</sup> گونه ای انگور وحشی که از آن شراب تهیه کنند. (از لکلرک).

**انبیس لوقی**. [اَبْ بَ] [ل] (از یونانی). <sup>۱</sup> فاشرا. (لکلرک).<sup>۲</sup> در متن عربی مفردات ابن الیطار انبالس لوفی است. و رجوع به فاشرا شود.

**انبیس مالینا**. [اَبْ بَ] [ل ی] (از یونانی). <sup>۱</sup> فاشرشین. (لکلرک). و رجوع به فاشرشین شود.

**انبیونة**. [اَبْ بَ] [ن] (بخ شهری قدیمی است در کنار دریای مغرب در نواحی افریقیه نزدیک به تونس. (از معجم البلدان).

**انبیله**. [اَبْ بَ] [ل / ل] (ا) <sup>۱</sup> تر هندی را گویند و بهندی انبلی<sup>۲</sup> خوانند. (برهان قاطع). <sup>۳</sup> تمر هندی. (مؤید الفضلاء) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء):

چون هلیله زردشان روی و ترش چون انبله. مسعود سعد.

گر عدو لاقی زند تا با تو هم چسی کند عاقلان داند مور از مار شهد از انبله. ظهیر فاریابی.

**انبلی**. [اَبْ بَ] (ا) رجوع به انبله شود.

**انبیمن**. [اَبْ بَ] [م] (ا) <sup>۱</sup> بلفت زند و یازند انگور باشد و برعی عنب گویند. (برهان قاطع) (آندراج) (از انجمن آرا).<sup>۲</sup>

**انبوه**. [اَبْ بَ] (ا) <sup>۱</sup> در عباسی به پستان گویند. (از جنگل شناسی ج ۱ ص ۲۷۲). سپتان. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به سپتان شود.

**انبوو**. [اَبْ بَ] (ا) انبوی. رجوع به انبوی شود.

**انبوب**. [اَبْ بَ] (ا) <sup>۱</sup> فرش و بساط و گستردنی. <sup>۲</sup> (برهان قاطع) (هفت قلزم) (از انجمن آرا) (از آندراج). بتر و فراش و خوابگاه. (ناظم الاطباء). [اسماط. (هفت قلزم).] [الیالین. [اوریا و حصیر. (ناظم الاطباء).

**انبوب**. [اَبْ بَ] [ع] (ا) میان دو پیوند نی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آنچه در میان دو کعب نی یا نیزه است. (از اقرب الموارد). میان این بند نیزه تا دیگر بند. (مهذب الاسماء). گره در ساق گیاه. گره در ساق کاه. (یادداشت مؤلف). فاصله میان دو بند یا گره نی (نای). (فرهنگ

فارسی معین). [آنچه در میان دو گره گیاه است و بطریق استعاره بهر چیز توخالی که مستدیر باشد گویند، مانند نی، و از آنست انبواب الماء که به قنات آب گویند. (از اقرب الموارد). نی که از میان خالی باشد. (غیث اللغات). هر چیز مجوف مانند نی (نای). (فرهنگ فارسی معین). [آراه در کوه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).] [اخیابان درخت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رسته ای از درخت. (از اقرب الموارد).<sup>۱۲</sup> [از زمین بلند. [آراه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).] [اوله (آب و غیره). (فرهنگ فارسی معین). شرب من انسوب الکوثر؛ یعنی از لوله آن. (از اقرب الموارد):

یس او در شکم پرورش یافته است  
 ز انبواب معده خورش یافته است. (بوستان).  
 ج. انابیص. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

— انابیص الریه؛ مخرجهای دم و نفس. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**انبوب الراعی**. [اَبْ بَ] [ع] [مرکب]<sup>۱۳</sup> نوعی از ایرون است که حی العالم باشد و گویند پستان افروز را نامند. (فهرست مخزن الادویه). <sup>۲</sup> عصی الراعی. (مفردات ابن الیطار). مزارا الراعی. مسیح گفته؛ نوعی از حی العالم است و ایسن درست است. (از مفردات ابن الیطار). و رجوع به حی العالم شود.

**انبوب الملک**. [اَبْ بَ] [ع] [مرکب] نوعی از ایرون است که حی العالم باشد و گویند پستان افروز را نامند. (فهرست مخزن

۱ - مطاوعه بعت کند. (از اقرب الموارد). و رجوع به بعت شود.

2 - Ampelos aghria (از لکلرک).

3 - Vigne sauvage (فرانسوی). (لکلرک).

4 - Ampelos cunoforos.

5 - Ampelos louké (فرانسوی).

6 - Bryone. (یادداشت مؤلف).

7 - Ampelos mélaïna.

۸ - در آندراج املی است.

۹ - موزوارش (nbamen, a)nbamen، پهلوی angūr (انگور). (حاشیه برهان قاطع ج معین).

۱۰ - در جنگل شناسی: Unbow.

۱۱ - در آندراج و انجمن آرا گسترده است.

۱۲ - در تاج العروس و اقرب الموارد الطر من الشجره است. صاحب منتهی الأرب که سطر را درسته از هر چیزی ترجمه کرده در اینجا خیابان معنی کرده است.

13 - Joubarbe (فرانسوی). (لکلرک).

الادویه). دمشقی گوید نوعیت از حی العالم. (از ترجمه صیدنه ابوریحان، خطی). و رجوع به انبواب الراعی و حی العالم شود.

**انبویه.** [اُم بوب] [ع] انبواب. (منتهی الارباب). انبواب و میان دو پیوند نمی. (ناظم الاطباء). انبویه از انبواب اخص است. و در صحاح آمده: «انبویه هر آن چیز است که بین هر گره باشد. ج، انبواب، انابیب». (از اقرب الموارد).

**انبویه.** [اُم ب / پ] [پ / زاع،] [ا] ماشوره را گویند و لوله آفتابه و مانند آنرا نیز گفته‌اند. (برهان قاطع) (آندراج). نائره آفتابه و ماشوره. (غیاث اللغات). نائره آفتابه و مطهره و امثال آن. (شرفنامه منیری). انبواب. لوله. (فرهنگ فارسی معین). نایزه. (از ذخیره خوارزمشاهی): و اگر نایزه که بتازی انبویه گویند بگوش اندر نهند و بر مزند صواب باشد. (ذخیره خوارزمشاهی). همه را بگویند و بانبویه اندر دمسند نافع بود. (ذخیره خوارزمشاهی).

**انبوت.** [اُم] [ا] ریشه و بیخ و اصل. (ناظم الاطباء). بیخ گیاه. (از شعوری ج ۱ ورق ۱۰۰ ب). [الخ] انبوتین نایب. (از اجساد بخت‌النصر است. (از تاریخ سیستان ص ۳۴).

**انبوثة.** [اُم ت] [ع] بازی است که چیزی زیر خاک کنند پس هر که او را برآرد غالب باشد. (منتهی الارباب) (از ناظم الاطباء) (از آندراج). بازی است کودکان راه چیزی را در حفره‌ای پنهان کنند هر که بیرون آورد برنده شود. (از اقرب الموارد).

**انبودن.** [اُم د] [مص] آفریدن. (فرهنگ فارسی معین). انبوشتن است که آفریدن باشد. (احوال و اشعار رودکی ج ۳ ص ۱۰۵۲ حاشیه ۲). انبوشتن. (نسخه‌ای از لغت اسدی از یادداشت مؤلف). آفرینش. (حاشیه فرهنگ نسخخوانی). نشأت. خلق. بعث. (یادداشت مؤلف) <sup>۱</sup>. انبوشش <sup>۲</sup> باشد. رودکی گفت:

بودنت در خاک باشد بافدم <sup>۳</sup>  
همچنان کز خاک بود انبودنت.

(لغت فرس اسدی ج دبیرسیاقی ص ۱۵۸). درج اقبال (ص ۳۹۲) چنین است: آفرینش بود که از چه پدید آمد رودکی گفت... [چیدن. (فرهنگ فارسی معین). بر بالای هم چیدن. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین) (انجمن آرا) (آندراج). مطلق گل چیدن و غیره. (انجمن آرا). فراهم آوردن. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). روی هم گذاشتن. انباشتن. (فرهنگ فارسی معین). گرد کردن. دسته کردن چنانکه گل و گیاه را. (یادداشت مؤلف):

باغبانی بنفشه می‌انبود

گفتم ای گوزبشت جامه کیود  
چه رسیده‌ست از زمانه ترا  
بیر ناگشته در شکستی زود  
گفت بیران شکسته دهرند  
در جوانی شکسته باید بود.

این بعین (از آندراج).  
نیک افکن تخم تات نیکی روید  
تخم بدافکن همیشه خار انبوید.  
؟ (از ترجمان البلاغه رادویانی).

[زیر افگندن. [ابدعاقبت شدن. (ناظم الاطباء). و رجوع به انبوزن شود.

**انبوده.** [اُم د / د] [نصف] انباشته‌شده. گردآمده. رجوع به انبوزن شود.

**انبوزن.** [اُم د] [ا] اصل کاینات و آفرینش. (برهان قاطع) (انجمن آرا). اصل آفرینش و حقیقت کاینات. (ناظم الاطباء). مصحف. و صحیح. همان انبوزن است و بمعنی اصل کائنات و آفرینش نوشته‌اند. (انجمن آرا) (آندراج). و رجوع به انبوزن شود.

**انبور.** [اُم] [ا] انبر. (ناظم الاطباء) (از مؤید الفضلاء). کلبتان و آن چیز است که حداد بدان آهن گیرد. (زمخشری): بجای انبور دست در کوره کرد و آهن تفسیده بیرون کرد. (تذکره الاولیاء عطار). کلبتان: انبور آهنگران. (بحر الجواهر) (منتهی الارباب). کتیفه: انبور آهنگران. (منتهی الارباب). [اص] پرنکنده و مطو سازنده. (ناظم الاطباء). و رجوع به انبر شود.

**انبوران.** [الخ] شهرکیت بحدود نوبنجان <sup>۵</sup> [در فارس] و از آنجا چندی از اهل فضل خاسته‌اند. هوایش معتدل است و آب روان دارد. (نزهة القلوب ج دبیرسیاقی ص ۱۵۲) (از فارسانم ابن‌البخی ص ۱۴۳).

**انبوس.** [اُم] [ا] تخمی باشد که آترا نانخواه گویند و بتقدیم ثالث بثنای هم نظر آمده است. (برهان قاطع) (از هفت‌قلزم) (از آندراج). نانخواه. (ناظم الاطباء).

**انبوشش.** [اُم س] [مص] اسم مصدر از انبوسیدن، انبوسدن. (فرهنگ اسدی از یادداشت مؤلف). نشأت. بعث. (یادداشت مؤلف). و رجوع به انبوسیدن و انبوزن شود.

**انبوسنده.** [اُم س / د] [د] [نصف] مستوالد. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به انبوسیدن شود.

**انبوسیدن.** [اُم د] [مص] <sup>۶</sup> پدید آمدن و ظاهر شدن و موجود گردیدن. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). پدید آمدن و موجود گردیدن. (انجمن آرا) (آندراج). موجود گردیدن. تولد. (فرهنگ فارسی معین): و چیزها بانبوسید [بنه‌انبوسید] مگر از بهر آنک او را قوتی سخت بکار بایست در وقت پدید آمدن آنج فضل اندروست. (کشف‌المحجوب ابویعقوب

سگری ص ۶۲ س ۶. از یادداشت مؤلف).  
بودنت در خاک باشد عاقبت  
هم چنان از خاک انبوسیدنت <sup>۷</sup>.

(از آندراج) (از انجمن آرا).  
[افسرده شدن. (ناظم الاطباء). [انبوسیدن و خراب شدن. (از شعوری ج ۱ ورق ۱۲۳ ب).  
[اگر کردن و فراهم آوردن. (ناظم الاطباء).  
گرد کردن. (از شعوری ج ۱ ورق ۱۲۳).

**انبوسیده.** [اُم د / د] [نصف] بوجود آمده. موجود گردیده. رجوع به انبوسیدن شود.

**انبوسیم.** [ ] [ا] تلاق. (بحر الجواهر از یادداشت مؤلف). رجوع به سلاق شود.

**انبوش.** <sup>۸</sup> [اُم] [ا] ریشه و بیخ و اصل. (ناظم الاطباء).

**انبوش.** [اُم] [ع] [ا] بیخ تره برکنده یا درخت برکنده مع بیخ و ریشه آن. (منتهی الارباب). بیخ تره برکنده و درخت برکنده با بیخ و ریشه. (ناظم الاطباء). بیخ تره. (مهذب الاسماء) (از شعوری ج ۱ ورق ۱۱۲ الف). انبوت. (شعوری). بیخ تره کنده شده. و گفته‌اند: درختی که با بیخ و ریشه کنده شده باشد. و در «لسان» آمده: انبوش و انبوشه: درخت که با بیخ و ریشه برکنند و همچنین گیاه. (از اقرب الموارد). ج. انابیش. (منتهی الارباب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

- انابیش الفضل: ریشه عنصل [بپاز دشتی] در زیر زمین. (از اقرب الموارد).

[ايسر (غوره خرما) که با خار خسته باشند تا برسد. (از اقرب الموارد).

**انبوشتن.** [اُم ت] [مص] انبوزن. (از احوال و اشعار رودکی ج ۳ ص ۱۰۵۲). رجوع به انبوزن شود.

۱- ماضی: انبرد، مضارع: انباید، مستقبل: خواهد انبود، امر: انبیا(ی)، نف: انباینده، ن‌مف: انبوده. (از فرهنگ فارسی معین).

۲- قیاس شود با پهلوی hambitak نعت در کار آفرینش. (از فرهنگ فارسی معین).

۳- نظر استاد دهخدا: بوش، بوشن. (از لغت فرس اسدی ج دبیرسیاقی ص ۱۵۸ حاشیه ۵).

۴- در لغت فرس ج اقبال: یافتن.

۵- یا نوبندجان یا نوبندگان. (سرزمینهای خلافت شرقی ص ۲۸۵).

۶- ماضی: انبوسید، مضارع: انبوسد، مستقبل: خواهد انبوسید، نف: انبوسنده، ن‌مف: انبوسیده. (از فرهنگ فارسی معین).

۷- ظ. صورت دیگریست از شعر رودکی که در انبوزن بعنوان شاهد ذکر شد. رجوع به انبوزن شود.

۸- ناظم الاطباء با علامت «ب» (پارسی) آورده، ظاهراً مأخوذ از نازی است. رجوع به انبوش شود.

**انبوشش.** [ اُنْش ] (امص) رجوع به انبودن و حاشیه آن شود.  
**انبوشة.** [ اُنْش ] (ع) انبوش. رجوع به انبوش شود.  
**انبولس.** [ اُنْ ] (۱) جعفری وحشی (گیاه). (از دزی ج ۱ ص ۳۹).  
**انبون.** [ اُنْ ] (ص) فراخ. واسع. (شعوری ج ۱ ورق ۱۲۳ الف). عریض و وسیع و پهن و فراخ. (ناظم الاطباء):  
 شمار روز عمر افزون بادا.  
 فضای جاه و مال انبون بادا.  
 میرنظمی (از شعوری ج ۱ ورق ۱۲۳ الف).  
**انبوه.** [ اُنْ ] (ص) بسیار، خواه بسیاری مردم و خواه چیزی دیگر. (از برهان قاطع). بسیار و متعدد. (ناظم الاطباء). بسیار. (انجمن آرا). بسیار. متعدد. کثیر. (فرهنگ فارسی معین):  
 بر مقدمه او احنف قیس بود و سیاهی انبوه با او بودند. (تاریخ سیستان). احمدبن سمن را با لشکر انبوه کاری آنجا فرستاد. (تاریخ سیستان). این روز بوالحسن در رسید با لشکری انبوه و آراسته. (تاریخ بیهقی). جاسوسان رسیدند که علی‌تگین لشکری انبوه آورده است. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۴۹). باید که بدیوان تشنی که آنجا قوم انبوه است. (تاریخ بیهقی). دانشمند نبیه و حاکم لشکر نصرین خلف را گشت [مسعود] مردم انبوه بر کار باید کرد تا... (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۵۷).  
 ای برادر چشم من زینها و زین عالم همه لشکری انبوه بیند در ره ی پر جوی و جر. ناصر خسرو (دیوان ج مینوی - محقق ۱۷۳). زین‌الدین علی با لشکری آراسته و انبوه برسید و بدر بغداد آمد. (راحة‌الصدور راوندی).  
 ارکان دولت و انیاب سلطنت و اعوان و انصار خویش را جمع کرد و با لشکری انبوه روی بدیار اسلام آورد. (ترجمه تاریخ یمنی). چون بدر که سر برآرد از کوه صف بسته ستاره گردش انبوه. نظامی. موسی علیه‌السلام درویش را دید از برهنگی بزرگ اندر شده... دعا کرد... پس از چند روزی... مرو را دید گرفتار و خلقی انبوه برو گرد آمده. (گلستان).  
 گهرهای مبین دید انبوه  
 نه در دریا شود حاصل نه در کوه.  
 امیر خسرو (از آندراج).  
 خضم؛ جماعت انبوه. (منتهی الارب). جمه؛ جماعتی انبوه از مردمان که دیت خوانند. (منتهی الارب). [اُپر و ملو. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از فرهنگ فارسی معین). پر. (انجمن آرا):  
 یکی قلمه بالای آن کوه بود

که آن حصن از مردم انبوه بود. فردوسی.  
 آلاز بسیاری بهم پیوسته. (مؤید الفضلاء). پیچیده و درهم. (ناظم الاطباء). یک جا جمع شده و بهم پیوسته. (فرهنگ فارسی معین). کیف و غلیظ. (آندراج) (انجمن آرا). متکافف. ملتف. درهم. مقابل تُتک. (یادداشت مؤلف):  
 بابر اندر آمد ز هر سو غریو  
 بسان شب تار و انبوه دیو. فردوسی.  
 وز آن دشت گریان سر اندر کشید  
 بانبوه گردان ترکان رسید. فردوسی.  
 بازارها همه ناچیز شد و آب تا زیر انبوه زره  
 قلمت آمد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۶۲).  
 درختی کشت شاخ بر شخ کوه  
 از انبوه شاخس ستاره ستوه.  
 اسدی (گرشاسب‌نامه ص ۱۱۵).  
 از خلاق که گشته بود انبوه  
 بی عمارت نه دشت ماند و نه کوه. نظامی.  
 انبوه و گران و زشت و ناخوش  
 مانند ابر مهرجانی. کمال (از آندراج).  
 عیکه؛ انبوه از هر درخت. غیس؛ هر چیز درهم و انبوه. جثل؛ انبوه و درهم شده. دیجور؛ انبوه از نبات خشک. (منتهی الارب).  
 - انبوه‌ابرو؛ آنکه ابروی پرپشت دارد. (یادداشت مؤلف).  
 - انبوه‌دم؛ حیوانی که دم پر مو دارد. اهل‌لب؛ اسب انبوه‌دم. (منتهی الارب).  
 - انبوه‌ریش؛ مردم ریش‌پهن و ریش‌بزرگ. (ناظم الاطباء). الکثاته؛ انبوه‌ریش شدن. (تاج المصادر بیهقی). کث‌اللحیه؛ مرد انبوه‌ریش. (منتهی الارب).  
 - انبوه‌گسن؛ بهم‌پیوسته و درهم؛ اُشب؛ درختستانی انبوه‌گسن. (دستوراللفه از یادداشت مؤلف).  
 - انبوه‌موی؛ آنکه موی بسیار و درهم شده دارد. امرأة فخواه؛ زن بسیار و انبوه موی. (منتهی الارب).  
 [اکثرت. (فرهنگ فارسی معین). بسیاری. فراوانی]:  
 بدو هفته در پیش درگاه شاه  
 از انبوه بخشش ندیدند راه. فردوسی.  
 که هر کس که دید آن دوال و رکیب  
 نیچند دل اندر قراز و نشیب  
 نترسد از انبوه مردم‌کشان  
 گراز ابر باشد بر او سرفشان. فردوسی.  
 کز انبوه دشمن نترسد بجنگ  
 بکوه از پلنگ و به تاب از نهنگ. فردوسی.  
 ز دروازه شهر بیرون شدید  
 ز انبوه مردم بهامون شدید. فردوسی.  
 خویشان را بمان سپه اندر فکند  
 نه ز انبوهش اندیشه نه از خصم حذر.  
 فرخی.

بدشت آمد ز قیروان لشکری  
 که برگرفت از انبوهشان کشوری.  
 اسدی (گرشاسب‌نامه).  
 وز آن سو شد آگه‌بهو از نهان  
 کز انبوه جنگی سه شد جهان.  
 اسدی (گرشاسب‌نامه ج بنامی ص ۸۴).  
 خضراء؛ سیاهی قوم و انبوه آنها. دجه؛ انبوه گوسفند. (منتهی الارب).  
 - سانبوه اندیشه نشستن (اندر نشستن، در نشستن)؛ فکرای بسیار و گوناگون از خاطر گذشتن. در بحر تفکر غرق شدن. (یادداشت بخط مؤلف):  
 دبیر بزرگ آن زمان لب بست  
 بانبوه اندیشه اندر نشست. فردوسی.  
 در شارسان را باهن بست  
 بانبوه اندیشگان در نشست. فردوسی.  
 [سرجمعیت. (فرهنگ فارسی معین). بسیار مردم؛ دینور، شهرزور شهرهایی‌اند انبوه و بسیار نعمت و مردمانی آسزنده. (حدود العالم). خوا کند، رشتان، زندرامش شهرهایی‌اند انبوه با کشت و برز بسیار. (حدود العالم). و او را [پردح را] سوادیت خرم و کشت و برز و میوه‌های بسیار و انبوه و آنجا درختان تود سیل است. (حدود العالم). ساوه، آوه، بوسته، روده شهرهایی‌اند انبوه و آبادان و با نعمت بسیار و خرم. (حدود العالم). کز مانشاهان، مرج شهر که‌باید بر ره حجاج انبوه و آبادان و بانمعت. (حدود العالم). [الجمع و جمعیت. (ناظم الاطباء). مردم بسیار. (فرهنگ سروری). گروه. جمعیت]:  
 چون کُشف انبوه غوغایی بدید<sup>۲</sup>  
 بانگ و زُخ مردمان خشم آوردید.  
 رودکی (اشعار... ج مکو ص ۲۲۶).  
 وز آن دشت گریان سر اندر کشید  
 بانبوه گردان ترکان رسید. فردوسی.  
 چنان گشت از انبوه درگاه شاه  
 که بستند بر مور و بر پشه راه. فردوسی.  
 یکی تخت زرین بر آن تیغ کوه  
 از انبوه یک سوی و دور از گروه. فردوسی.  
 دو دل یک شود بشکند کوه را  
 پرا کندی آرد انبوه را. فردوسی.  
 خلق ز هر سو نهاده رو بدر او  
 راه ز انبوه گشته چون ره بازار. فرخی.  
 شبستان پر شد از انبوه ماهان  
 چو ایوان پر شد از انبوه شاهان.  
 (ویس و رامین).  
 سخت آسانت بر من که این خزانه و فیلان و  
 فوجی قوی از هندوان و از هر دستی پیش

(فرانسوی) Persil sauvage - 1

۲ - در بعضی نسخه‌ها: چون کشف انبوهی غوغا بدید.

کنم و غلام و انبوه که دارم با تبع و حاشیت راه سیستان گیرم. (تاریخ بیهقی).  
 پر از چیز و انبوه مردان مرد سپاهی و شهری یلان نبرد.  
 اسدی (گرشاسب‌نامه ص ۱۶).  
 خدم و حرس با او بماندند و دیگر انبوه و گروه با سرکار و معیشت خود شوند. (تاریخ طبرستان، نامهٔ تشر.) و چون انبوه قارن با کثرت و شوکت شد عنان مرکب را تیز کرد و اشارت فرمود که در پس من... بیارند. (تاریخ طبرستان). بر در سنان تاخت و او را آنجا دریافت مصاف دادند قطری از میان انبوه اسب برانگیخت. (تاریخ طبرستان).  
 گویی کانبوه حافظان مناسک گردد در مسجدالحرام برآمد.  
 جمع کرد از خلائق انبوهی  
 برکشید از نظارگان کوهی. نظامی.  
 همان کهید که ناپیداست در کوه  
 بیرواز قناعت رست از انبوه. نظامی.  
 چون مانده شد از عذاب اندوه  
 سجاده برون فکند از انبوه. نظامی.  
 بانبوه می یا جوانان گرفت  
 بخلوت ره کاردانا گرفت. نظامی.  
 او بدین دعوت مفور شد و طمع در ملک مستحکم کرد و با انبوهی بسیار عزم بخارا مصمم گردانید. (ترجمهٔ تاریخ یعنی ص ۸۲).  
 تا تو اندر میان انبوهی  
 روز و شب در عذاب و اندوهی. اوحدی.  
 ملول از خود و از همه کس نفور  
 باندوه نزدیک از انبوه دور. تزاری قهستانی.  
 بگفت این و انبوه خرم شدند  
 بیکبار بی شغل و بی غم شدند. ؟  
 بنزدیک چاه انبوهی یافتند  
 بدیدار انبوه بشتافتند. ؟  
 بدیدند انبوه و در انبوهی  
 نشسته ستوده رسول چهی. ؟  
 - بانبوه؛ دسته جمعی. با همهٔ عده. جمعاً.  
 جنگ بانبوه؛ برابر جنگ تن‌به‌تن؛  
 سپه را همه پیش باید شدن  
 بانبوه زخمی بیاید زدن. فردوسی.  
 بانبوه رمزی بسازیم سخت  
 اگر یار باشد جهاندار و بخت. فردوسی.  
 بانبوه لشکر بچنگ اندر آر  
 سخن بگسل از گفته ناپکار. فردوسی.  
 بانبوه لشکر بچنگ آورید  
 بر ایشان جهان تار و تنگ آورید. فردوسی.  
 بانبوه جستن نه نیک است جنگ  
 شکستی بود با ماند بچنگ. فردوسی.  
 شوم خود را بیدازم از آن کوه  
 که چون جشنی بود مرگ بانبوه.  
 (ویس و رامین).  
 سخنگو سخن سخت پا کیزه راند

که مرگ بانبوه را جشن خواند<sup>۱</sup>. نظامی.  
 - || بسیار. کثیر. فراوان؛ از بهر آنکه دانستند که هرچه آبادانی بیشتر ولایت ایشان بیشتر و رعیت بانبوه‌تر. (نصیحة الملوک غزالی). موی سیاه داشت (نبی اکرم صلوات‌الله‌علیه) [ و گرد روی [ یعنی ریش و محاسن ] بانبوه. (مجمعل التواریخ). موی سیاه خرد و پانبوه رسته. (مجمعل التواریخ). از حشم ترک خلفی بانبوه فراهم آورد و بحدود سمرقند آمد. (ترجمهٔ تاریخ یعنی ص ۱۸۶). از ترکان خلق جمعی بانبوه و لشکری باشکوه فراهم آورد. (ترجمهٔ تاریخ یعنی ص ۲۲۶). قلعهٔ او در واسطهٔ بیشه‌های بانبوه بود. (ترجمهٔ تاریخ یعنی ص ۴۱۵).  
 در آوردندش از در چون یکی کوه  
 فتاده از پیش خلقی بانبوه. نظامی.  
 - بی‌انبوه؛ بدون جمعیت. خلوت؛  
 همیشه جای بی‌انبوه جستی  
 که بنشستی به تنهایی گزستی.  
 (ویس و رامین).  
 - | بدون همراهی جمعیت. تنها. منفرد؛  
 همی راند تا بر سر کوه شد  
 بدیدار رستم بی‌انبوه شد. فردوسی.  
 - پرابنوه؛ پرجمعیت. بسیار مردم؛  
 پس کوه شهری پرابنوه بود  
 بسی ده به پیرامن کوه بود.  
 اسدی (گرشاسب‌نامه ص ۱۷۲).  
 | فروریختن دیوار. (برهان قاطع) (آندراج)  
 (انجمن آرا). فروریختگی دیوار خانه. (ناظم الاطباء). | اوقات شامه را نیز گفته‌اند، همچو انبوه کردن بمعنی بوییدن. (آندراج) ۲. | | (الایخ) گویند نام موضعی است که شراب نیکو دارد. (یادداشت مؤلف). نام قصبه‌ایست در بالای کوهی از مضافات دیلمان گیلان. و انبه مخفف انبوه است در معنی انبوه منسوب به کوه دیلمان. این بیت معروف است که گفته‌اند:  
 گر بنگ خوری بنگ قزل‌کوه بخور  
 و ر باده خوری بادهٔ انبوه بخور.  
 ؟ (از آندراج).  
**انبوه شدن.** [ اَمْ شُدَ ] (مص مرکب) مجموع و فراهم آمدن. (آندراج، ذیل انبوه). در یک جا گرد آمدن و فراوان شدن؛  
 چو دشمن زهر سوی انبوه شد  
 فریبرز بر دامن کوه شد. فردوسی.  
 بدشت اندرون لشکر انبوه شد  
 زمین از پی پیل چون کوه شد. فردوسی.  
 از روی خدمت و بندگی پیش آیند و دیگر ولایتها خواهند که ما انبوه شده‌ایم. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۶۰۰).  
 چو انبوه شد لشکر بیکران  
 عدد خواست از نام نام‌آوران. نظامی.  
 ز بس لشکر که بر خسرو شد انبوه

روان شد روی هامون کوه در کوه. نظامی.  
 لشکر و گنج شد بر او انبوه  
 این ز دریا گذشت و آن از کوه. نظامی.  
 جماعتی از حشر که گریخته بودند... برسیدند و پناه بسدو دادند و حشم او انبوه شد. (جهانگشای جوینی). کثاته؛ انبوه شدن ریش. (دهار). هند؛ نیک دراز گردیدن گیاه و انبوه تمام شدن آن. کرثاته؛ انبوه شدن موی و جز آن. قَسْوَرُ الثبت قسورة؛ بسیار و انبوه شد گیاه. (منتهی الارب).  
**انبوه گردانیدن.** [ اَمْ گَدَ ] (مص مرکب) بیش کردن. بسیار گرد آوردن و جمع کردن؛  
 اعفیت شعر البعیر؛ انبوه گردانیدم آنرا. (منتهی الارب).  
**انبوه گردیدن.** [ اَمْ گَدَ ] (مص مرکب) انبوه شدن. گرد آمدن و بسیار شدن. تجسیم. تجسم. (منتهی الارب):  
 چو انبوه گردد بر دژ سیاه  
 گریزان و برگشته از رزمگاه. فردوسی.  
 تکر فوه؛ انبوه و برهم‌نشسته گردیدن موی و جز آن. عکش الثبت؛ بسیار و انبوه گردید و در خود پیچید. (منتهی الارب).  
**انبوه گشتن.** [ اَمْ گَتَ ] (مص مرکب) در یک جا گرد آمدن و فراوان شدن. انبوه شدن. توده شدن؛  
 چو انبوه گشتند بر پیشگاه  
 چنان گفت شاه جهان با سپاه. فردوسی.  
 چو بر هم نهادند و انبوه گشت  
 بی‌بالی سنگین یکی کوه گشت ۳.  
 فردوسی.  
**انبوهناک.** [ اَمْ ] (ص مرکب) عریض و گشاده و پهن و فراخ. | فراوان و بسیار. (ناظم الاطباء)؛ ائتمل الورد؛ انبوهناک گردید. ائتمک الورد؛ انبوهناک شد. (منتهی الارب).  
**انبوهی.** [ اَمْ ] (حاصص) فراوانی و افزونی و بسیاری و کثرت و جمعیت و جماعت. (ناظم الاطباء). بسیاری. تعدد. تکثر. کثرت. جمعیت. (فرهنگ فارسی معین). کشفات. زحام. ازدحام. تزاحم. گشتنی. (یادداشت مؤلف):  
 چون کَشَفَ انبوهی غوغا بدید ۴  
 بانگ و زح مردمان خشم آوردید.  
 رودکی (از صحاح الفرس) (احوال و اشعار رودکی ص ۱۸۴).  
 ۱- اشاره به شعر فخرالدین اسعد گرگانی است که در فوق مذکور شد.  
 ۲- رجوع به انبوییدن شود.  
 ۳- در بعضی نسخه‌ها: بی‌بالا و پهنای یکی کوه گشت. (از یادداشت مؤلف).  
 ۴- در بعضی نسخه‌ها: چون کشف انبوه غوغایی بدید.



هنوز روز نبود که همه کوفه سیاه پوشیدند و مردمان بزمگت جامع آمدند و از انبوهی بر یکدیگر نشستند. (ترجمه تاریخ طبری)، تا نماز پیشین انبوهی بودی. (تاریخ بیهقی ص ۲۵۶). انبوهی یاران که دوربین و کاردان نباشند عین مضرتست. (کلیله و دمنه). از ترکستان بحکم انبوهی خانه و تنگی چراخور بولایت ماوراءالنهر آمدند. (راحةالصدور راوندی). خمر؛ جماعت مردم و انبوهی آنها. دیب؛ انبوهی سوی. دادآه؛ انبوهی. لکا ک؛ انبوهی. خمر؛ تمامی موی سر و انبوهی آن. غنثه؛ انبوهی... و بسیاری موی سر. غمزه؛ انبوهی مردم. (منتهی الارب). ابرری. مملو بودن. (فرهنگ فارسی معین). اهنگفتی و گندگی و اشتغال. (ناظم الاطباء). اهنگامه و غوغا. (فرهنگ فارسی معین).

انبوهی جنگل. درباره انبوهی جنگل از نظر جنگلکاری، رجوع به جنگل‌شناسی کریم‌ساعی ج ۲ ص ۳۲ شود.

**انبوهیدن.** [اُمّ د] (مص) انبوهیدن. (فرهنگ فارسی معین). استیاف. (تاج المصادر بیهقی). بوییدن. و رجوع به انبوهیدن شود.

**انبوهی کردن.** [اُمّ ک د] (مص مرکب) جمعیت کردن و بر یکدیگر فشار وارد آوردن. (ناظم الاطباء). زحمت. (تاج المصادر بیهقی). زحام. (دهار). اعتراک. ازدحام. (مصادر زوزنی). تاج المصادر بیهقی). مداغشه. تهوش. تصادم. مداکاة. تماؤ. (منتهی الارب). احرنجام. مزاحمت. تراحم. مضاعفة. تضاضغظ. (یادداشت مؤلف)؛ شاپور سحرگاه از خواب بیدار شد غلغله مردمان شنید گفت این چه فریاد است گفتند خلق به چشر گذر می‌کنند و انبوهی کنند و رویاروی آیند یکی از این سوی و یکی از آن سوی و بر هم افتند و فریاد کنند پس چون روز شد وزیر را بخواند و گفت جبری دیگر بساز بر روی دجله تا در یکی روند و بر یکی آیند تا انبوهی نکنند مردمان همه شاد شدند. (ترجمه تاریخ طبری ج مشکور ص ۱۰۰). چون بریشان غلبه و انبوهی کردند انبوهی کردند. (تاریخ قم ص ۱۶۱). عکوب؛ انبوهی کردن شتر بر آب. (احمدبن علی بیهقی). تداوم؛ انبوهی کردن کار بر کسی. (تاج المصادر بیهقی). ایتکا ک؛ انبوهی کردن بر آبخور و جز آن. لهس؛ انبوهی کردن بر طعام از حرص و آز. الماء یکص بالناس کصصاً؛ انبوهی کردن مردم بر آب. (منتهی الارب). لزن القوم لزنّاً و لزنّاً؛ انبوهی کردن مردم بر آب و در هر کاری که باشد. (منتهی الارب).

**انبوهی نمودن.** [اُمّ ن/ن د] (مص مرکب) انبوهی کردن. رجوع به انبوهی کردن

شود. **انبوهی.** [اُمّ بوی] (۱) (بمعنی بوی کردن باشد. (برهان قاطع). بو کردن. (انجمن آرا). انبوهیدن. (ناظم الاطباء). ااص) چیزی را گویند که بوی آمده و گندیده باشد. (برهان قاطع) (از ناظم الاطباء). بوی گرفته بود. (لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۵۲۰). بوی‌ناک چیزی باشد. (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی). بوی‌گرفته. (صحاح الفرس از یادداشت مؤلف) (فرهنگ اوبهی). گندیده. (انجمن آرا). چیزی که بدبو باشد. (فرهنگ فارسی معین). ااص) مطلق بوی را نیز گویند. (برهان قاطع). مطلق بوی خواه بوی خوب و یا بد. (ناظم الاطباء). ااص) بوی‌دهنده (خوب یا بد). (فرهنگ فارسی معین). هر آنچه بوی آفشانند. (ناظم الاطباء). اابوی‌کننده را گویند که فاعل باشد. (از برهان قاطع). در ترکیب بجای انبوهیده آید. دست‌انبوهی، زردانبوهی، گل‌انبوهی<sup>۲</sup>. (فرهنگ فارسی معین). ااص) امر بمعنی بوی کردن هم هست یعنی بوی کن و بوی. (از برهان قاطع). رجوع به انبوهیدن و انبوهیدن شود.

**انبوهی.** [اُمّ] (لا) در آندراج (ج هند) بجای انبوهی آمده. رجوع به انبوهی شود. **انبوهیدن.** [اُمّ د] (مص) بو کردن، گذافی شرفنامه. (مؤید الفضلاء)<sup>۳</sup>. ااص) در قیبه منقول از حاشیه زفان گویاست که انبوهیدن ستایش و بانگ کردن است چنانکه انبوهیدن (گذا). (مؤید الفضلاء). و رجوع به انبوهیدن شود. **انبوهیدن.** [اُمّ د] (مص)<sup>۴</sup> بوی کردن و بوییدن. (برهان قاطع) (آندراج). بوی کردن. (شرفنامه منیری). شم. تمحصس. (مجمل‌اللفه). الشم و الشمیم. (تاج المصادر بیهقی). شمیم. (دهار). بوییدن و استشمام کردن چیزهای خوشبوی و بوی خوش. (ناظم الاطباء)؛

چو انبوهید زلف مشکابیش  
ختن گردید از سر تا بپایش. فریدالدین.  
هر که مر عقل را بانبوهید  
از حدیثش همه نکت روید.  
سنایی (از آندراج).  
گفت اطفال را همی بوید  
این نکو یاد را می‌انبوهید. سنایی.  
بشام آنکه گل بینوید  
از میانش نشاط دل روید. سنایی.  
از دست خیال روی تو وقت سحر  
گلدسته وصل تو همی انبوهیم.  
فخر زرگر (از شعوری ج ۱ ورق ۱۲۳ الف).  
الشمامة؛ هر چه به انبوهند. (مهذب الاسماء).  
- فالتبوهیدن؛ انبوهیدن؛ شماسة؛ فالتبوهیدن.  
الشمامة؛ چیزی فالتبوهیدن. (تاج المصادر بیهقی). ااص) چیدن. قطف. حصاد. (یادداشت

مؤلف)؛

نیک افکن تخم تات نیکی روید  
تخم بد افکن همیشه خار انبوهید.  
؟ (از ترجمان البلاغة رادویانی از یادداشت مؤلف).  
اابراکنده کردن. (ناظم الاطباء).  
**انبوه.** [اُمّ بوه] (ص) مخفف انبوه است. (برهان قاطع) (از غیث اللغات) (آندراج). بسیار. متعدد. کثیر؛  
گروه انبوه ایشان چو لشکر یاجوج  
سلاح محکم ایشان چو سد اسکندر.  
عنصری.

از گلّه انبه چه غم قصاب را  
انبه هس چه بنده خواب را؟ مولوی.  
با سپاهی همچو استاره اثر  
انبه و فیروز صقدر ملک‌گیر. مولوی.  
انبه شدن؛ انبوه شدن. بسیار شدن. گرد آمدن؛  
همیدون بر آن دیده بان یک گروه  
شدند انبه از زیر آن برز کوه.

اسدی (گرشاسب‌نامه ص ۱۸۸).  
املو و پر. اافزوریختن دیوار. ااص) بسیاری چیزها باشد خواه از مردم خواه از حیوانات دیگر. (برهان قاطع). کثرت؛  
گریزان چنان شد در آن گردگرد  
کز انبه همی مرد بر مرد.  
اسدی (گرشاسب‌نامه ص ۲۲۵).

اجماعت. گروه؛  
بدان انبه اندر یکی مرد مست  
بسنگی بر از دور تیفی بدست.  
اسدی (گرشاسب‌نامه ص ۱۴۳).  
کجاپاره زانیه پیرداختند  
خم پنجه در باره انداختند.  
اسدی (گرشاسب‌نامه).  
- پرنابه؛ پرنابوه. پرجمعیت؛

۱ - تلفظ قدیم با «ی» مجهول (ambōy) است. (از فرهنگ فارسی معین).  
۲ - در لغت فرس اسدی (ج اقبال ص ۲۰) بیت زیر برای معنی دوم شاهد است:  
گل‌انبوهی شد لاله ایدر مگر  
سمن‌بوی شد باد و آتش بخار.  
شعوری (ج ۱ ورق ۱۳۲ ب).  
این بیت را به منجیک نسبت داده. همچنین در فرهنگ شعوری بیت زیر از شمس فخری شاهد آمده است:  
ترنج آسمان گردد معنیر  
اگر گردد ز خلخش دست‌انبوهی.  
۳ - ظ. مصحف انبوهیدن است.  
۴ - ماضی؛ انبوهید، مضارع؛ انبوهید، مستقبل؛ خواهد انبوهید، امر؛ بینو(ی)، نف؛ انبوهیده، ن‌نف؛ انبوهیده. (از فرهنگ فارسی معین).

بیا کند گنجش ز گنج مهان  
پرابه شدش بارگاه از شهان.

اسدی (گرشاسب‌نامه).

و رجوع به انبوه شود.

**انبه.** [اُم بَ / پ] (۱) سرپایستان قاق قمار مقابل شاه و وزیر و دزد. قائم و ایستاده ماندن قاق قمار. امیه. (یادداشت مؤلف). در آذربایجان انبا گویند.

**انبه.** [اُم بَ / پ] (از سانسکریت، ۱) میوه‌ایست معروف در هندوستان. (برهان قاطع). میوه‌ایست مشهور که آنرا آب گویند، (غیاث اللغات) (از آندراج). درختی از دسته بلادریان جزو تیره سماقیان که در حدود سی گونه‌از این گیاه در آسیای جنوبی (در مناطق استوایی) مخصوصاً هندوستان شناخته شده. (فرهنگ فارسی معین). لفت هندی است و آنب نیز نامند و بتورانی نخرک (گویند). درخت آن بسیار عظیم و بزرگتر از درخت گردکان [است]. باختلاف اراضی و اهو به بعد از سه چهار سال از نشاندن تخم آن و تا هشت و نه سال بثمر می‌آید. و هنگام بهار... وقت رسیدن ثمر آن، نیز باختلاف بلدان هنگام بودن آفتاب در برج جوزا و سرطان است و تا پنجاه و شصت سال ثمر میدهد و ثمر آن در اوایل، سال‌سال بهتر می‌شود و در اواخر، بالعکس، و برگ آن طولانی شبیه برگ ساج هندی و از آن بزرگتر و در رانحه نیز شبیه بثمر [است] و ثمر آن در ابتدا بسیار عفتض میباشد و آهسته‌آهسته ترش می‌گردد و پس شروع مینماید بشیرینی و شیرین می‌گردد و در بعضی اماکن اشجار تمام سال ثمر می‌دهد ولیکن بشیرینی و خوبی آنچه در فصل و موسم آن میشود نمرسد... در بزرگی و کوچکی و شکل و طعم و رانحه و شادابی و بپوشگی و ریشه‌داری و لحمی و کم‌آبی باختلاف اقسام آن هیچ میوه نمرسد [چنانکه] در بزرگی از نیم آثار تا دو آثار که یک من تبریزی است تخمناً در بنگاله دیده شده و از بعضی درختها یک آثار و سه پا و نیم آثار که یک چهار یک من تبریزی است تخمناً و در کوچکی برابر هلیله کابلی. (از مخزن الادویه، ذیل انبج). ثمر درختبست هندی بقدر درخت گردکان و ثمر بعضی مثل بادام سبز و از اول تکون تا رسیدن سبز است و بعد از رسیدن زرد میشود و بعضی را ثمر مثل سیب [است] و نارس او با عفتضه و اندک ترشی، و چون برسد سرخ و ترش و شیرین گردد و در انتها زرد شود و شیرین و هر دو قسم او خوشبو میباشد. (از تحفه حکیم مؤمن، ذیل انبج). در بلوچستان ایران در حدود سراوان، قصرقند، چابهار و قسمت ساحلی عمان بطور خودرو هست و تربیت

اهلی آن در آن امکنه آسان است. در میناب و نیک‌شهر نیز کاشته شده است. (از یادداشت مؤلف). از درختان میوه گرمسیری است که در هندوستان و مصر فراوان میباشد. میوه آن خیلی لذیذ است. در ایران نیز در صفحات جنوب یافت میشود و از میوه نارس آن ترشی میسازند. (جنگل‌شناسی کریم ساعی ج ۱ ص ۲۸۸). انبج. (منتهی الارب). هند. آنب. آنب. آم. (فرهنگ فارسی معین). عنب. عنب. (یادداشت مؤلف). و رجوع به انبج و انبجات شود.

- ترشی انبه؛ انبه پرورده در سرکه و تمر و پاره‌ای ادویه که از هندوستان می‌آورند. (ناظم الاطباء).

**انبه.** [اُم بَ] (ع ن-ف) تنبیه کننده‌تر و خیردهندتر. (غیاث اللغات).

**انبهار.** [اُم بَ] (ع مص) تاسه و دمه برافزادن کسی را. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). دما برافزادن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). [انفس زدن از درماندگی، يقال انهر الرجل. (ناظم الاطباء). بریده شدن نفس و پی‌درپی نفس زدن از خستگی و ماندگی. (از اقرب المواردا).] اغایت جهد و کوشش در اسری و پایداری در آن. (از ذیل اقرب المواردا). [اضرع و جهد در دعا. (از ذیل اقرب المواردا).

**انبه‌اش.** [اُم بَ] (ع مص) سیاه شدن گوشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**انبه جات.** [اُم بَ] (۱) انبجات. رجوع به انبجات شود.

**انبهی.** [اُم بَ] (حاصص) مخفف انبوهی:

نز انبهی تواند آمد بگوش بانگ  
نز دیدگان تواند رفتن برون نظر. مسعودمد.  
گوسفندان گر بروند از حساب  
زانبهبشان کی بترسد آن قصاب؟ مولوی.  
بس سرای پر ز جمع و انبهی  
پیش چشم عاقبت‌بینان تهی. مولوی.  
زانبهی برگ پنهان گشته شاخ  
زانبهی گل نمان صحرای کاخ. مولوی.  
و رجوع به انبوهی شود.

**انبه ژا پنی.** [اُم بَ / پ] (تسریکب وصفی، مرکب) درختی زینتی است که میوه مأ کول دارد. در باغات سازندران و کسرج جدیداً کاشته شده است. (یادداشت مؤلف).

**انبهی.** [اُم] (بخ دهی) است از بخش سلوانای شهرستان ارومیه با ۵۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و توتون است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

**انبیاء.** [اُم] (از ع، ۱) ج نسیء. پیغمبران و خشوران. (ناظم الاطباء). ج نئی:

با معجز انبیا چه باشد  
زرقای و بازی دوالک؟ ابوالفرج رونی.

لا را ز لات باز ندانی به کوی دین  
گرمی چراغ عقل روی راه انبیا. خاقانی.  
بجایی که دهشت خورند انبیا  
تو عذر کنی را چه داری بیا. (بوستان).  
گرمبشخر خطاب قهر کند  
انبیا را چه جای معذرتست؟ (گلستان).  
خداوند! بدان تشریف و عزت  
که دادی انبیا و اولیا را. سعدی.  
- خاتم انبیا: خاتم الانبیا. محمد (ص): از آن پیغمبران... همچنین رفته است از روزگار آدم... تا خاتم انبیا. (کلیله و دمنه).

- ختم انبیا: خاتم انبیا:

غیر از علی که لایق پیغمبری بدی  
گر خواجه رسل نبدی ختم انبیا. سعدی.

**انبیاء.** [اُم] (ع ۱) ج نئی. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا) (ناظم الاطباء). ج نئی. (منتهی الارب) (آندراج) (ترجمان جرجانی مهذب عادل‌بن علی) (دهار). یادشاهان آل‌بویه که لقب شاهنشاه داشتند. این کلمه یعنی شاهنشاه را به کلماتی از جمله انبیا اضافه می‌کردند و می‌گفتند: شاهنشاه انبیا. (از نقودالمربیه ص ۱۲۵).

- خاتم الانبیا: رجوع بهمین ماده شود.

[[اخر]] نام سوره بیست و یکم قرآن مجید، مکی، دارای ۱۱۲ آیه. نخستین آیه‌اش اینست: اقرب للناس حسابهم و هم فی غفلة معرضون.

**انبیاج.** [اُم] (ع مص) سختیها و به بوانج رسیدن مردم و افتادن بر مردم سختیها، يقال انباجت علیهم بوانج. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). فرود آمدن سختی و حادثه بر کسی. (یادداشت مؤلف).

**انبیاش.** [اُم] (ع مص) مردن آ و منقبض گردیدن؛ و هو لاینباش؛ او نمی‌میرد آ و منقبض نمی‌گردد. (ناظم الاطباء). هو لاینباش؛ یعنی نمی‌رمد و منقبض نمی‌گردد. (منتهی الارب). نمی‌رمد و گرفته نمی‌شود. (شرح قاموس). رمیدن، و گویند گرفته شدن. (از اقرب المواردا).

**انبیاص.** [اُم] (ع مص) پیشی گرفتن. [درگذشتن و کم شدن سایه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). انقباض. (از اقرب المواردا) (تاج المصادر بیهقی). و منه الحدیث: انه كان جالساً فی حجره قد كاد ينابض عنه الظل. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

۱- فرانسوی: Mangui. (فرهنگ فارسی معین). Mango mangifera. (جنگل‌شناسی ج ۱ ص ۲۸۸). Mangifera indica. (واژه‌نامه گیاهی).

۲- ظ: رمیدن.

۳- نمی‌میرد غلط و نمی‌رمد درست است.

**انبیاق** - [اَنْبِیَاقُ] (ع مص) بلا و سختی رسیدن. (آندراج). رسیدن بر مردم سختی و بلا. (ناظم الاطباء). رسیدن سختی و بلا بر قوم. (از منتهی الارب). دایه بر مردم رسیدن. (از اقرب الموارد). [سختی وارد آوردن زمانه بر مردم. (ناظم الاطباء). بلا و سختی آوردن بر کسی زمانه. (آندراج). انباق علیه الدهر بالباتقة. (منتهی الارب). [هجوم روزگار با دایه همانظوری که صوت از بوق خارج میشود. (از اقرب الموارد). [درآمدن کسی بر قومی بدون اذن ایشان. (از منتهی الارب) (از آندراج). درآمدن کسی بر کسی بدون اذن. (ناظم الاطباء). [استم کردن بر کسی. (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از اقرب الموارد). انباق به؛ ستم کرد بر وی. (از منتهی الارب). و رجوع به بوق و انباق شود.

**انبیاک** - [اَنْبِیَاکُ] (ع مص) شوریده شدن رای مردم و نیافتن مخرجی از آن، یقال انبک القوم. (از منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء). شوریده شدن و اختلاط رای که مخرجی از آن نیابند. (از ذیل اقرب الموارد). **انبیذ کردن** - [اَنْبِیْذُ کَرْدَن] (ع مص) مرکب در تداول عامه، گرد کردن غله و غیره در جایی چون خرمن‌گاه و غیره، شاید انبذ نیز همین کلمه باشد. (یادداشت بخط مؤلف). در تداول گناباد (خراسان) توده کردن گندم در خرمن پس از جدا شدن از کاه برای تقسیم کردن میان ارباب و زارع یا برای بردن به انبار. و رجوع به انبیس شود.

**انبیور** - [اَنْبِیُورُ] (مص) پر کردن و مملو گردانیدن. (برهان قاطع). پر کردن. (شرفنامه منیری) (انجمن آرا) (آندراج). انباشتن و پر کردن، بدین معنی امالۀ انبار است. (فرهنگ رشیدی). [امر بدین معنی هم هست. (برهان قاطع). [پری و امتلاء. (ناظم الاطباء). [گل خشک و گل تر. (برهان قاطع) (آندراج) (انجمن آرا). گل سرخ خشک و تر هر دو. (ناظم الاطباء). گل خشک و تر. (فرهنگ رشیدی). و گفته‌اند از لغات اضداد است. (انجمن آرا). [اگل و لای. (ناظم الاطباء). [اکش و مذهب و دین و آیین. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (از هفت‌قلزم). آیین و مذهب. (آندراج).

**انبیور** - [اَنْبِیُورُ] (لخ) قصبۀ گوزگانانست و شهری نیکوست و آبادان و جای بازرگانانست و بارگه بلخ و بانمعت بسیار است و بر دامن کوه نهاده است و از وی پوستهای گوزگانی خیزد که بهمه جان [ظ: جهان] بیرند. (حدود العالم چ دانشگاه ص ۹۷). بر وزن نخجیر، شهری است در جوزجان واقع میانهٔ مرورود و بلخ، یحیی بن زبید بن علی بن حسین بن علی بن ابی طالب علیه السلام را در آن مقتول نمودند.

و یمكن همان انبار خراسان باشد. (مرآت‌البلدان ج ۱ ص ۹۹). در تخته صوان‌الحکمه (ص ۹۷) در یک مورد ابوالحسن انباری، انبیری آمده است، از آنجا شاید حدس صاحب مرآت‌البلدان درست باشد.

**انبیور بیگلو** - [اَنْبِیُورُ بَیْغَلُو] (لخ) دهی است از دهستان بخش گرمی شهرستان اردبیل با ۱۶۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

**انبیوره** - [اَنْبِیُورَه] (!) خلاصه و خاشاک‌را گویند که بعد از پوشش خانه بر بام اندازند تا بر بالای آن خاک و گل<sup>۲</sup> ریزند و بیندیند. (برهان قاطع) (از ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). چوب ریزه و خاشاک که هنگام پوشش بر بام اندازند تا بر بالای او چون گل ریزند فرو ریزد و در میان دیوار تخته نیز نهند تا دیوار محکم گردد. (انجمن آرا) (آندراج) (از شرفنامه منیری).

**انبیوری** - [اَنْبِیُورِی] (لخ) رجوع به انبیر و ابوالحسن انباری در همین لغت‌نامه و تخته صوان‌الحکمه ص ۹۷ شود.

**انبیورک** - [اَنْبِیُورُک] (ص) بلفظ خورازم قدیم یعنی بیرونی، خارجی. (از انساب سمعانی از یادداشت بخط مؤلف). در انساب سمعانی در ذیل کلمۀ بیرونی انبیریل یا انبریل خوانده می‌شود.

**انبیس** - [اَنْبِیْسُ] (!) خرمن غلهٔ پاک‌کرده. (برهان قاطع) (آندراج) (هفت‌قلزم) (انجمن آرا). تودهٔ غلهٔ پاک‌کرده، و فی‌السامی البصره انبیس. (فرهنگ رشیدی). خرمن غلهٔ بادداده و پاک‌کرده. (فرهنگ فارسی معین).

**انبیسته** - [اَنْبِیْسْتَه] (ص) چیز سرد. (||) سرما. (ناظم الاطباء).

**انبیسه** - [اَنْبِیْسَه] (ص) چیز سرد. انبسته. (||) سرما. (ناظم الاطباء). و رجوع به انبسته شود.

**انبیق** - [اَنْبِیْقُ] (معرب، ا) یکی از قسمتهای سه‌گانهٔ قرع و انبیق، ظرفی است برای تقطیر مایعات و گرفتن عصاره و عرق. (فرهنگ فارسی معین). قسمتی از دستگاه تقطیر، قرع و انبیق از قدیم در تقطیر بکار می‌رفته است. ظاهراً دیوسکوریدس (قرن اول م) اولین کسی از یونانیان است که دستگاه تقطیر را بنام آبیکیس توصیف کرده است و این لفظ در زبان عربی بصورت انبیق درآمد و لفظ آلابیک که امروز در بعضی زبانهای اروپایی بدستگاه کامل تقطیر اطلاق می‌شود از لفظ عربی انبیق گرفته شده. آلابیک که در نزد ما در آزمایشگاهها «قرع و انبیق» نامیده می‌شود مرکب است از دیگی که موادی را که

می‌خواهند تقطیر کنند در آن می‌ریزند و سرپوشی که روی دیگ را می‌پوشاند و بخارات حاصل را بوسیلهٔ لوله‌ای متوجه دستگاه سردساز یا ظرفی که این بخارها در آن بصورت قطرات مایع درمی‌آیند، می‌کند. در دورهٔ اسلامی جابربن حیان و رازی و ابن عوام در باب دستگاه تقطیر بتفصیل مطالبی نوشته‌اند و کیمیاگران اسلامی دستگاههای تقطیر را تا حدی تکمیل کردند، دستگاه تقطیر نزد آنان مرکب از سه پارچه بوده است: قرع، انبیق و قابله، ماده‌ای که می‌خواستند تقطیر کنند در قرع حرارت می‌دادند و بخارات حاصل در انبیق تبدیل به مایع می‌شد و این مایع در ظرف موسوم به قابله گرد می‌آمد. (از دایرة المعارف فارسی). و رجوع به قرع و انبیق شود.

- انبیق اعمی: انبیقی که میزاب ندارد. (یادداشت مؤلف).

**انبیلا** - [اَنْبِیْلَا] (!) کرگدن. (ناظم الاطباء). کرگ جنگی<sup>۵</sup> را گویند و آن جانور است در هندوستان شبیه به گاو میش و بر سر بینی شاخی دارد. (برهان قاطع) (هفت‌قلزم).

**انبیاز** - [اَنْبِیْازُ] (لخ) دهی است از بخش هوراند شهرستان اهر با ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوب و سردرختی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

**انبیاشگی** - [اَنْبِیْاشْگِی] (حاصص) انباشتگی. (ناظم الاطباء). رجوع به انباشتگی شود.

**انبیاشتن** - [اَنْبِیْاشْتَن] (مص) انباشتن. (ناظم الاطباء). رجوع به انباشتن شود.

**انبیاشته** - [اَنْبِیْاشْتَه] (ن ص) انباشته. (از ناظم الاطباء). رجوع به انباشته شود.

**انبیز** - [اَنْبِیْزُ] (!) گیاههای جنگلی که در سمت نثار بود. (ناظم الاطباء).

**اقت** - [اَقْت] (ع ضمیر) ضمیر مخاطب مذکر، یعنی تو. (ناظم الاطباء). تو مذکر. (ترجمان جرجانی مهذب عادل بن علی). تو که مردی. (آندراج).

**اقت** - [اَقْت] (ع ضمیر) ضمیر مخاطب مؤنث، یعنی تو. (ناظم الاطباء). تو مؤنث. (ترجمان

۱ - روی هم چیدن. (برهان). بنظر میرسد انبیز لهجه‌ای از انبوز باشد.  
 ۲ - ناظم الاطباء: شفته.  
 ۳ - در مسانوی پارسی 'mbys' (تودهٔ غله). (فرهنگ فارسی معین). گویا صورتی از لغت عامیانهٔ انبیز (از انبوزن) باشد. و رجوع به انبیز شود.  
 ۴ - معرب از یسرنانی، در فرانسوی: Cucurbite. (از فرهنگ فارسی معین).  
 ۵ - در آندراج: کرگدن جنگی.

جرجانی مهذب عادل بن علی، تو که زنی، (آندراج).

**انتاء** . [ت] [آ] (ع مص) رجوع شود به انتاء .

**انتاش** . [ت] [آ] (ع مص) رجوع شود به انتاش .

**انتاء** . [ت] (ع مص) سپس ماندن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). درنگ کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تأخر. (از اقرب الموارد). [شکستن و آسایشه کردن بینی کسی را. [موافق شدن با کسی در شکل و در سیرت، يقال: انتأ فلاناً. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج). موافق شدن در شکل و خلق با کسی. (از اقرب الموارد).

**انتاج** . [ت] (ع مص) زاییدن و بچه آوردن: أنتجت الناقه (مجهولاً؛ زایید آن ماده شتر و بچه آورد. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). بچه آوردن و زاییدن ناقه. (آندراج). [بر سر خود رفتن ناقه و معلوم نشدن که کجا زایید. [انتج القوم؛ زه آوردند شتران ایشان. [وقت زه رسیدن اسب و ناقه را یعنی حملش آشکار شدن. (از منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). نزدیک گشتن اسب بزران. (مصادر زوئنی). فرارسیدن هنگام زایش چاربايان. (فرهنگ فارسی معین). [نتیجه دادن. نتیجه بخشیدن. منتج شدن. (یادداشت مؤلف). [نتیجه گرفتن از چیزی. (فرهنگ فارسی معین). [اصطلاح منطقی. (نتیجه گرفتن از مقدمات منطقی. (فرهنگ فارسی معین): از قضایا اجنبی انتاج صورت نبیند پس دو حد باقی را از دو مقدمه که معنی یکی بود و در نتیجه ساقط باشد حد اوسط خوانند... و حد اوسط علت تألیف قیاس بود و رساننده دو باقی بیکدیگر که انتاج عبارت از آنست. (الاساس الاتقیاس ص ۱۹۱).

**انتار** . [ت] (ع مص) آهک یا قطران مالیدن بر خود. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

**انتاریو** . [ت] [ای] [ای] (ع) دریاچه‌ای در کانادا، که از نیا گارا آبهای دریاچه آرینه<sup>۲</sup> را گرفته و بوسیله سن لوران توزیع می‌کند. (فرهنگ فارسی معین، اعلام). [دریاچه مزبور نام خود را بنی‌ترین ایالت کانادا داده، ایالت انتاریو ۵/۵ میلیون سکنه دارد، کرسی آن تورنتو<sup>۳</sup> و شهرهای عمده آن هامیلتون، اتاوا، ویندسور، و لندن است. (از فرهنگ فارسی معین، اعلام)

**انتاش** . [ت] (ع مص) سر بیرون آوردن گیاه از زمین پیش از آنکه بیخش برآید. (ناظم الاطباء).<sup>۴</sup> سر بیرون آوردن گیاه از زمین پیش از آنکه ریشه بدواند. (از اقرب

الموارد)<sup>۵</sup>. [انتش بر آوردن تخم. (ناظم الاطباء). انتش الحب؛ تر و خیس شد دانه و تنش خود را در زمین زد. (از اقرب الموارد). [کهنه شدن جامه؛ انتش الثوب. (از تاج العروس) (از ذیل اقرب الموارد).

**انتاض** . [ت] (ع مص) پاره کردن پوست خود را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). پاره کردن پوست چنانکه قرحه آنگاه که بشکافد یا غنچه آنگاه که بشکفد. (یادداشت مؤلف). [انتض المرجون (و هو ضرب من الکماء؛ اذا كان يتقشر من اعاليه و يقال هو ينتض عن نفسه كما تنتض الکماء الکماء و السن اذا خرجت فرفتها عن نفسها. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد).

**انتاع** . [ت] (ع مص) خوی بسیار آوردن. (ناظم الاطباء). بسیار عرق کردن. (از اقرب الموارد). [نایبستان قی. (ناظم الاطباء). منقطع نشدن قی. (از اقرب الموارد).<sup>۶</sup>

**انتاش** . [ت] (ع مص) بفوس خندیدن بر کسی یا بهنای خندیدن بروشی که ضبط نتواند و بعضی آن آشکار گردد. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء).

**انتاف** . [ت] (ع مص) آماده شدن گیاه برای کندن. (از اقرب الموارد).

**انتاق** . [ت] (ع مص) برداشتن سنگ سخت. [خانه پیشاپیش خانه دیگری ساختن. [ازن بسیار بچه را به زنی خواستن. [اسیابنی برگرفتن پیش آفتاب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). [افشاندن انبان و خور را تا از گرم پاک شود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). افشاندن انبان تا از سوس (کرم) پرداخته شود. (از اقرب الموارد). [اروزه داشتن ماه رمضان را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از اقرب الموارد).

**انتان** . [ت] (ع مص) ناخوش بوی شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). بوی بد گرفتن. (ناظم الاطباء). گندا شدن. (تاج المصادر بیهقی). بدبوی و گندیده شدن. (از اقرب الموارد).

**انتان** . [ت] [ای] (ع) موضعی است نزدیک طائف و در آن جنگی میان هوازن و قحیف واقع شده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). در آن جنگ بقدری کشته زیادت شد که گندیده و عفن گردید لذا بدین نام موسوم شد. (از مراد الاطلاق).

**انتاء** . [ت] [آ] (ع مص) دور شدن. (اقرب الموارد). [جوی کندن گرد خیمه تا مانع باران یا سبل شود. (از اقرب الموارد).

**انتاش** . [ت] [آ] (ع مص) شتابانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). بشتاب

واداشتن. اعجال. (از اقرب الموارد). [سپس ماندن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). تأخر. (از اقرب الموارد). [بگسپندان رفتن. (منتهی الارب) (آندراج). همه جا یا گسپندان رفتن. (ناظم الاطباء). با گوسفندان رفتن. (از اقرب الموارد).

**انتباض** . [ت] [ع] (ع مص) کاویدن بدست و ظاهر کردن پنهان را. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). کندن زمین و بیرون آوردن خاک آن. (از اقرب الموارد). [آفر گرفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). گرفتن عصا و جز آن را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). [امسالدین پشت و مانند آنرا بامیختن آب. (از منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء). [دامن برچیدن وقت نشستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از اقرب الموارد).

**انتباج** . [ت] [ع] (ع مص) برآسیدن و بلند شدن استخوان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

**انتباز** . [ت] [ع] (ع مص) افشاردن. [یک سو شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)

1 - Ontario.

2 - Érié (املائی فرانسوی) Erié (املائی انگلیسی).

3 - Toronto.

۴ - صاحب منتهی الارب انتاش را (از افعال) شمرده و بجای آن انتاش آورده بدو معنی نخست: «تره شده تنش بر آوردن تخم» که مفهوم درستی ندارد. در شرح فارسی قاموس چنین آمده: انتش الحب از باب افعال یعنی تر شد دانه خورشه پس سر زد اول روئید او در زمین. معنی دوم همان معنی نخست انتاش است که از ناظم الاطباء نقل گردید. در آندراج نیز انتاش با همان معانی منتهی الارب آمده.

۵ - در اقرب الموارد چنین است: انتش النبات؛ اخرج رأسه من الارض قبل ان يعرف، در تاج العروس و لسان العرب بجای يعرف، بعرق است.

۶ - صاحب منتهی الارب نتاع را بمعنی خوی بسیار آوردن و نایبستان قی آورده ولی در تاج العروس و در کتب دیگر نتاع نیامده است، مصدر مجرد آن تنوع است و چون مؤلف منتهی الارب باب افعال آنرا نیاورده احتمالاً انتاع است که بلفظ «نتاع» چاپ شده. بخصوص که معنی آن هم همان است که در کتب دیگر در ذیل باب افعال آمده، بدینسان: انتع الرجل؛ عرق عرقاً کثیراً، و انتع القی؛ اذا لم يتقطع. (تاج العروس) (از اقرب الموارد). در ج بمعنی منتهی الارب انتاع ولی بلفظ مشدد چاپ شده.

(آندراج). یک سو شدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصدر زوزنی) (ترجمان جرجانی مهذب عادلین علی). اعتزال و تعهی گویند انتبذ الی ناحية و همچنین انتبذ مکاناً؛ یعنی آنجا را عزلتگاهی دور برای خود ساخت. (از اقرب الموارد). گوشه گرفتن. گوشه گیری کردن. (اکراهه گزیدن. منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). تعهی از قوم. (از اقرب الموارد). ابر خود پیچیدن هر دو قوم در جنگ. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج). تحیز هر دو گروه در جنگ. (از اقرب الموارد). انبذ ساختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). انبذ افکندن؛ انتبذ السمر او الزیب؛ صار نبیذاً. (از اقرب الموارد).

**انتباز**. [ ا ت ] [ ع مص ] آبله کردن دست و آسایدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). آبله زدن دست، عمر گفت: «ایا کم و التخلل بالقصب فان الفم یتبر منه». (از اقرب الموارد). ابر منبر شدن خطیب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). بر بالای منبر رفتن خطیب و واعظ. (اتورم زخم و بلند شدن جای آن. (از اقرب الموارد) ۱. (بازماندن از کار؛ انتبر عن الامر؛ بازماند از آن. (منتهی الارب، ذیل «ت ب ر» از باب انفعال).

**انتباش**. [ ا ت ] [ ع مص ] برهنه کردن و کفن دزدیدن. (غیاث اللغات). ابرشها را از زمین بیرون آوردن. (از اقرب الموارد). (تاج المصادر بیهقی از یادداشت مؤلف).

**انتباق**. [ ا ت ] [ ع مص ] بیرون آوردن سخن را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). استخراج کلام. (از اقرب الموارد).

**انتباک**. [ ا ت ] [ ع مص ] بلند گردیدن. ابر پشته برآمدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). (بازداشته شدن قوم در بدی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد).

**انتبال**. [ ا ت ] [ ع مص ] مردن. اگشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). از اعداد است. (منتهی الارب) (آندراج). ابریکبار شتاب برداشتن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). (انتبال خطب؛ بزرگ شدن آن. (از اقرب الموارد). (انتبل له؛ متوجه شد و او را احساس کرد و برای او آماده شد، و همچنین گویند «ما انتبل نباله و نباله و نبله و نبته». (از اقرب الموارد).

**انتباه**. [ ا ت ] [ ع مص ] بیدار گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). بیدار شدن. (مصدر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). بیدار گشتن. (فرهنگ فارسی

معین). اشراف یافتن. (آگاهی یافتن. (از اقرب الموارد). آگاه شدن. (فرهنگ فارسی معین). خبردار شدن. (آگاه کردن. (غیاث اللغات). (انتبه و آگاهی و بیداری و یادآوری. (ناظم الاطباء). آگاهی. بیداری. (فرهنگ فارسی معین)؛ در اظهار آن با تو تاملی میکرده که مگر انتباهی یابی. (کلیله و دمنه). درآمد واسطی را انتباهی بدیوانهستان درشد بگاهی.

عطار (الهی نامه). حاصل عرش این چهارند و توشاه بهترین هر چهاری زانتباه. مولوی. نعمت آرد غفلت و شکر انتباه. مولوی. صید نعمت کن بدام شکر شاه. مولوی. آن شود شاد از نشان کو دیده شاه چون ندید او را نباشد انتباه. مولوی. (اصطلاح تصوف) زوال غفلت ازدل. (از فرهنگ فارسی معین). منح حق است بنده را بواسطه القات اضطراب آور در حالیکه گشاینده است گرهای غرور و غفلت او را به طریق عنایت به وی. (از تعریفات جرجانی). (اصطلاح روانشناسی) دقت. (از فرهنگ فارسی معین).

**انتعاء**. [ ا ت ] [ ع مص ] پیش آمدن و بلند گشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**انتتار**. [ ا ت ] [ ع مص ] کشیده شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). مطاوعه نتر کند. گویند تره فانتتر، یعنی کشید پس کشیده شد. (انتتر فی شیشه؛ اعتماد کرد. (از اقرب الموارد).

**انتتاش**. [ ا ت ] [ ع مص ] انتش العیب انتشاً؛ خیسید آن تخم در زمین و نیش زد. (ناظم الاطباء). ابر بیرون آوردن گیاه از زمین پیش از آنکه بیخش برآید. (منتهی الارب). انتش النبات؛ سر برآورد آن گیاه از زمین پیش از آنکه ریشه اش محکم گردد. (ناظم الاطباء). این فعل در تاج العروس و اقرب الموارد و متن اللغه و شرح فارسی قاموس دیده نشد. و رجوع به انتاش شود.

**انتتاف**. [ ا ت ] [ ع مص ] برکنده شدن موی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). (اگندن موی و پشم. (ناظم الاطباء). (اگندن موی و پر. (از اقرب الموارد).

**انتتام**. [ ا ت ] [ ع مص ] سخن زشت گفتن. (ناظم الاطباء) (آندراج). انتم فلان بقول سوء؛ سخن زشت گفت، کأنه افعال من نتم. (منتهی الارب). انتتار بقول قبیح. انتتام. (از اقرب الموارد).

**انتتار**. [ ا ت ] [ ع مص ] پیراکنده شدن. (ترجمان جرجانی مهذب عادلین علی) (ناظم الاطباء) ۱ (از المنجد) (آندراج). (یعنی

افشاندن بعد از آب درکردن در آن. (از ناظم الاطباء) (از آندراج). استنشاق آب. پس بیرون آوردن آن با نفس بینی. (از اقرب الموارد). بینی افشاندن و پس آب در بینی کردن. (یادداشت مؤلف). (آب در بینی کردن. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آندراج). (افشاندن شدن. (ترجمان جرجانی مهذب عادلین علی). (الاص) پراکنندگی؛ چون قواعد دین مختل و مراسم سیاست مبهم و مهمل ماند... قواعد عفاف و استعفاف اختلال و انتشار ۳ پذیرد. (سندبادنامه ۵). مملکت اختلال و انتشار پذیرد و حامدان و قاصدان از اطراف ممالک سر برآورد. (سندبادنامه ص ۲۲۵). و تمامت رجال و نساء و بنین و بنات ثیاب مروارید ریز که... میخواستند که پیش از هنگام انتشار از غیرت مستتر گردند. (تاریخ جهانگشای جوینی).

**انتثال**. [ ا ت ] [ ع مص ] خاک از چاه بیرون آوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) ۴ (از اقرب الموارد). خاک از چاه بیرون کردن. (تاج المصادر بیهقی).

**انتقام**. [ ا ت ] [ ع مص ] سخن زشت گفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) ۵ (آندراج) (از اقرب الموارد). انتقام.

**انتتج**. [ ا ت ] [ ع ن تف ] منتج تر. (یادداشت مؤلف).

**انتتجاع**. [ ا ت ] [ ع مص ] بچشم کردن. (منتهی الارب). بچشم کردن و چشم زدن. (ناظم الاطباء). چشم زدن. (از اقرب الموارد) ۶. (برگزیدن کسی را به راز گفتن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آندراج). مخصوص کردن کسی را به رازگویی. (از اقرب الموارد). کسی را مختص کردن به راز کردن یا وی. (تاج المصادر بیهقی). (انتستن بر زمین بلند و با هم راز گفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). با یکدیگر راز کردن. (تاج المصادر بیهقی) (مصدر زوزنی). راز کردن. (ترجمان جرجانی مهذب عادلین علی). همراز ساختن کسی را. با هم راز گفتن. (از اقرب الموارد). و از آنت حدیث؛ ما انتجیته و لکن الله انتجاه؛ ای ان الله امرنی ان اناجیه (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). (احاجت خود برآوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)

۱- این معانی از فن ب ر و از باب افتعال است.

۲- در ناظم الاطباء بملط انتشار است.

۳- در اصل: انتشار.

۴- در ناظم الاطباء بملط انتثال است.

۵- در ناظم الاطباء بملط انتتام است.

۶- باین معنی مهموزاللام است.

(آندراج)<sup>۱</sup>.

**انتحاب.** [اَبْت] (ع مص) پوست از درخت باز کردن. [برگزیدن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). برگزیدن. (از اقرب الموارد) (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). انتخاب. (مصادر زوزنی).

**انتحابث.** [اَبْت] (ع مص) بیرون آوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). استخراج. (از اقرب الموارد). [آماسیدن و پیدا شدن فریبی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آماسیدن و آشکار شدن چاقی. (از اقرب الموارد).

**انتحابج.** [اَبْت] (ع مص) بانگ کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

**انتحابج.** [اَبْت] (ع مص) بطلب آب و علف و منفعت و نیکویی شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). (آندراج). طلب گیاه در موضع آن. (از اقرب الموارد). گیاه و آب جستن. (تاج المصادر بیهقی). [يقال هؤلاء قوم متبحجون. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و يقال انتجعنا ارضاً فطلب الريف. [طلب نیکویی بخیزدن از کسی. (از اقرب الموارد). نزدیک کسی شدن [و] نیکویی جستن. (مصادر زوزنی از یادداشت مؤلف):

خرد با استفاده او برگماشت وقت تمام (کذا) بانتحابج رود گوش من بیانش را.

خاقانی (دیوان ج سجادی ص ۸۱۵). هم آخر بگزیرد از نقد و جنسی

که مستقیم دارد از انتحابجی. خاقانی.

از اکناف عالم تجار و اصحاب انتحابج و طالبان اعمال و اشغال رسیده بودند: (جهانگشای جوبنی).

**انتحابف.** [اَبْت] (ع مص) بیرون آوردن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). استخراج. (از اقرب الموارد). [همگی شرگوسپند را دوشیدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج). دوشیدن تمام شیر را از پستان گوسفند. (از اقرب الموارد). [تهی کردن باد ابر را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). پیرداختن باد ابر را. استجاب. (از اقرب الموارد).

**انتحابل.** [اَبْت] (ع مص) آشکار گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). آشکار شدن. (از اقرب الموارد). [گذشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). [اروشن کردن آب زهیده بن دیسوار را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). صافی کردن آب نجل (زه) بن دیوار را. [اختیار کردن نجل را. (از اقرب الموارد). و رجوع به نجل شود.

**انتحابم.** [اَبْت] (ع مص) رفتن سرما و باران و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج). بازایستادن باران و از بین رفتن

سرما و جز آن. (از اقرب الموارد).

**انتحابه.** [اَبْت] (ع مص) رد کردن و مردود نمودن و خارج کردن. (ناظم الاطباء).

**انتحابه.** [اَبْت] (ع مص) قصد چیزی کردن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). قصد کردن. (از اقرب الموارد) (مصادر زوزنی). [الجبانب جنب خمیدن شتر در سیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از اقرب الموارد): هذا هو الاصل ثم صار الانتحابه الاعتماد والميل في كل وجه. (منتهی الارب)<sup>۲</sup>. [ایک سو کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [اکوشیدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [التحيت على حلقة السكين: ای عرضت، و انتحی الشيء له؛ ای اعرض له. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)<sup>۳</sup>. [تکيه کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). اعتماد کردن. (از اقرب الموارد) (مصادر زوزنی) (ناظم الاطباء)<sup>۴</sup>. تکيه کردن بر چیزی: انتحی فی الشيء؛ تکيه کرد بر آن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء)<sup>۵</sup>.

**انتحابه.** [اَبْت] (ع مص) سخت گریستن و آواز برداشتن در گریه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). [شدت گریستن. (از اقرب الموارد). گریستن با آواز بلند. زار گریستن. (یادداشت مؤلف). [سخت دم زدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). [شدت نفس کشیدن. (از اقرب الموارد).

**انتحابر.** [اَبْت] (ع مص) خویشتن را کشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). خویشتن بکشتن. (تاج المصادر بیهقی). [بر چیزی بخیلی کردن و حریمی نمودن چندانکه بکشش و نزاع نزدیک گردد. [يقال انتحر القوم على الامر؛ اذا تشاحوا عليه فكاد بعضهم ينحز بعضاً، و في المثل سرق السارق فاتحتر. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). [آزدن. (از اقرب الموارد). [سخت فروزینختن ابر باران را. انبعاق. (از اقرب الموارد). [المص) خودکشی. (فرهنگ فارسی معین).

**انتحابر کردن.** [اَبْت كَدْ] (مص مرکب) خود را کشتن. خودکشی کردن.

**انتحابض.** [اَبْت] (ع مص) کم گوشت گردیدن اندام و رفتن آن، و گویند مجهول استعمال شود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). رفتن گوشت. (از اقرب الموارد). نزار شدن. (تاج المصادر بیهقی). [ارزیدن گوشت از استخوان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (صراح) (از اقرب الموارد). گوشت از استخوان باز کردن. (تاج المصادر بیهقی).

**انتحال.** [اَبْت] (ع مص) چیز کسی را جهت خود دعوی کردن. [شعر دیگری را بر خود بستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). شعر یا سخن دیگری را برای خود دعوی کردن. (از اقرب الموارد). سخن کسی دیگر بر خویشتن بستن. (مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). سرقت ادبی<sup>۶</sup>. (یادداشت مؤلف). سخن دیگری بر خویشتن بستن است و آن چنان باشد که کسی شعر دیگری را مکاربه بگیرد و شعر خویش سازد بی تفسیری و تصرفی در لفظ و معنی آن یا بتصرفی اندک چنانکه بیتی بیگانه بیمان آن درآرد یا تخلص بگرداند... چنانکه معزی گفته است:

گرچه بجفا دست بر آوردستی

بر دارم دست تا فرود آری دست.

و رافعی از او برده است و گفته:

زین پس بخدا ای صنم عشوه پرست

بر دارم دست تا فرود آری دست.

و همچنین معزی گفته است:

تواتر حرکاتش بدیده دشمن

همان کند که زمرد بدیده افعی.

ادیب صابر از او برده است و گفته:

بصیر من صنما آن لب چو بسد تو

همان کند که زمرد بدیده افعی.

و بلقرج رونق گفته است:

گفته با زایران صریر درش

مرحبا مرحبا درآی درآی.

و انوری از او برده است و گفته:

گفته با جمله زوار صریر در تو

مرحبا برنگذر خواجه فرود آیی و درآی.

(از المعجم شمس قیس چ مدرس رضوی صص ۴۴۸). و رجوع بهمین کتاب شود.

[خود را بمذهبی بستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). خود را بمذهبی یا به قبیله ای منسوب ساختن. (از اقرب الموارد). خویشتن را بکسی بازخواندن. (مجمال اللفه). و از آنست بطریق مجاز: «انکم لتنتحلون عائشة لابی الزبیر». (از اقرب الموارد). [انتحال الفناء] قاحداً فی العدالة والمروءة. (مقدمه ابن خلدون).

**انتحال کردن.** [اَبْت كَدْ] (مص مرکب) شعر یا سخن دیگری را گرفتن: مرا هم سزد که

۱- باین معانی ناقص اوای است.

۲- باین معانی از «ن ح و می» آید.

۳- باین معانی از «ن ح ی» می آید.

۴- از «ن ح و» است.

۵- از «ن ح ی» است.

۶- فرانسی: Plagiat (فرهنگ فرانسه - فارسی سعید نفیسی).

این ابیات را از حسن اسدی در مرتبه معنی زائده انتخاب کنم. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۴۴۶).

**انتخاب.** [اِت] [ع مص] آهنگ کردن و دل نهادن بر چیزی. يقال انتحمت علی کذا و کذا اذا اعترمت علیه. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آندراج). اعترام. (از اقرب الموارد).

**انتخابه.** [اِت] [ع مص] نازیدن و فخر و بزرگی نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). يقال انتخی علینا؛ ای افتخر و تعظم. (منتهی الارب). تعظم و تکبر. (از اقرب الموارد). فخر و کبر کردن. (تاج المصادر بهیقی) (از مصادر زوزنی). الاستکاف؛ العرب تتحی من الدنایا. (از اقرب الموارد).

**انتخاب.** [اِت] [ع مص] برگزیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (مصادر زوزنی) (آندراج) (از اقرب الموارد) (غیث اللغات). انتخاب. (مصادر زوزنی). برگزیدن چیزی. برگزیدن کسی برای کاری. (فرهنگ فارسی معین). نخبه کردن. (یادداشت مؤلف). الحمد لله الذی انتخب امیرالمؤمنین من اهل تلک الملة. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۲۹۹). ایرون کشیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (غیث اللغات) (آندراج). انتزع. (از اقرب الموارد). يقال انتخبه؛ ای نزع. (از ناظم الاطباء). الامص) برگزیدگی و پسند و پسندیدگی و اختیار و مقبول‌شدگی. (ناظم الاطباء). یهگزینی. دست‌چینی. (یادداشت مؤلف).

مر از سنت و حرمت سه انتخاب افتاد امام سادهرخ و عشق پاک و باده صاف. نظری نیشابوری (از آندراج).

[[اص] انتخاب بمعنی برگزیده و منتخب نیز مستعمل است. (از آندراج). [[اصطلاح سیاست و حقوق] برگزیدن نماینده‌ای برای مجلس شورای ملی، مجلس سنا، انجمن شهر، حزب و انجمنهای دیگر. (از فرهنگ فارسی معین).

- انتخاب. انتخاب طبیعی<sup>۱</sup> (اصطلاح علوم طبیعی) عبارت است از انتخابی که طبیعت از بهترین انواع جانوران و گیاهان می‌کند. بر طبق نظریه داروین بسبب عوامل گوناگونی که در زندگی و رشد و نمو جانوران و گیاهان مؤثر است بین افراد و انواع پیوسته نژادی در جریان است و آنهایی که با محیط سازگارترند باقی می‌مانند و رشد نمو و تولد و تناسل می‌کنند و بقیه که با محیط سازگاری ندارند بتدریج از بین می‌روند. (از لاروس).

- انتخاب انبساطی؛ انتخاب آنچه مناسب‌تر است. رجوع به انتخاب طبیعی شود.

**انتخاب آلوده.** [اِت] [د] [نمف مرکب]

انتخاب آلود. برگزیده. (بهار عجم) (از آندراج). مختار. (از ناظم الاطباء)؛ گریبیم مصرع مزگان خواب آلوده‌ای می‌توانم گفت بیتی انتخاب آلوده‌ای.

و حید (از بهار عجم). **انتخابات.** [اِت] [ع مص] ج انتخاب. رجوع به انتخاب شود. [[جریان عمومی برگزیدن نمایندگان مجلس شورای ملی و مجلس سنا و انجمن شهر و دیگر انجمنها.

**انتخاباتی.** [اِت] [از ع. ص نسبی] منسوب به انتخابات؛ فعالیت‌های انتخاباتی.

**انتخاب زدن.** [اِت] [د] [مص مرکب] برگزیدن. انتخاب کردن. پسندیدن. مقبول شدن؛

ز دیده‌ام نرود خاک اگر شود جسم هر آن نگه که ز روی تو انتخاب زده‌ست. و حید (از آندراج).

**انتخاب زده.** [اِت] [د] [نمف مرکب] برگزیده. (آندراج). مختار. (ناظم الاطباء)؛ بیاض گردن او را ز نقطه‌ریزی خال توان شناخت که گشته‌ست انتخاب زده.

صائب (از آندراج). [[گزیدگی. (ناظم الاطباء).؟! **انتخاب شونده.** [اِت] [د] [نمف مرکب] در اصطلاح سیاسی و حقوقی.

کسی که بنمایدگی مجلس شورای ملی و سنا و انجمن شهر و دیگر انجمنها برگزیده می‌شود.

**انتخاب کردن.** [اِت] [د] [مص مرکب] برگزیدن؛

هلاک مشرب صیاد دام بردوشم که جای گل ز چمن بلبل انتخاب کند.

سلیم (از آندراج). **انتخاب کننده.** [اِت] [د] [نمف مرکب] کسی که انتخاب می‌کند. [[اصطلاح حقوق و سیاست] کسی که حق شرکت در انتخابات دارد و برای انتخاب نمایندگان مجلس شورای ملی و سنا و دیگر انجمنها رأی میدهد.

**انتخابی.** [اِت] [ص نسبی] اختیار شده و برگزیده. (ناظم الاطباء).

**انتخابی.** [اِت] [ع مص] نماندن گوشت و رفتن آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). رفتن گوشت. (از اقرب الموارد).

**انتخاب.** [اِت] [ع مص] بینی افشاندن و آب بینی و یا آب دهان انداختن. (ناظم الاطباء). بینی افشاندن و آب بینی انداختن و گذاشتن غمه؛ ای رمی به. (منتهی الارب). مخاط را از بینی انداختن. (از اقرب الموارد). [[امانستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شبیه بودن. (از اقرب الموارد)؛ يقال انتخبطه؛ ای اشبه. (منتهی الارب) (از ناظم

الاطباء).

**انتخاب.** [اِت] [ع مص] ریختن ابر همه باران را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آندراج). [[دور شدن از زمین خود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد)؛ انتخ عن الرجل عن أرضه. (اقرب الموارد).

**انتخال.** [اِت] [ع مص] بسختن و بهتر گزیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). صافی کردن و برگزیدن و بهتر را برداشتن؛ انتخل الشيء؛ صفا و اختاره و اخذ افضله. (از اقرب الموارد). برگزیدن. (مصادر زوزنی). [[استفصا کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

**انتخده.** [اِت] [ع مص] شهرکت اندر میان بیابان، جایی با کشت و برز بسیار و کم‌نعمت. (حدود العالم ج دانشگاه ص ۹۸).

**انتداب.** [اِت] [ع مص] فراهم آمدن و حاضر شدن در انجمن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). اجتماع کردن در نادى (مجلس قوم). (از اقرب الموارد). انجمن کردن. به انجمن شدن. (مصادر زوزنی). حضور در شوری. (یادداشت مؤلف).

**انتداب.** [اِت] [ع مص] بزودی پاسخ کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (تاج المصادر بهیقی). يقال نذبه فانتدب له؛ ای دعاه فاجابه له، و يقال انتدب الله تعالى لمن خرج فی سبيله؛ یعنی بمغفرت او انجابت کرد خدای تعالی یا ضامن و متکفل او گشت بمغفرت یا شتابی کرد در ثواب و نیکو پاداش او یا از فضل و لطف خود ثابت کرد و حکم نمود بمغفرت او. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آندراج) (از اقرب الموارد). [[معارضه کردن کسی را در سخن. يقال انتدب فلان فلان؛ اذا عارضه فی کلامه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از آندراج). [[قدیر گرفتن؛ يقال خذما انتدب لک؛ ای مائض لک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [[انکفل و ضمان. (از

1 - Sélection (فرانسوی).

۲- نذ: اندوخ. در سرزمینهای خلافت شرقی (ص ۴۵۳) آمده: در شمال باختری شیورقان شهر اندخوی در بیابان واقع است، این اسم را جغرافی‌نویسان قدیم بصورت‌های مختلف «اندخد»، «ادخد» و «انخد» ذکر کرده‌اند. این حوقل در وصف آن گوید شهری کوچک است در میان بیابان هفت قریه اطراف آن است که اکراد دامپرور در آنها سکونت دارند. یاقوت نیز تفصیلی جز آنچه گفته شد درباره آن ذکر نکرده ولی در اخبار جنگهای امیر تیمور نام آن مکرر ذکر شده است.

معجم متن اللفه). داوطلب شدن امری را. قائم شدن بکاری. (یادداشت بخط مؤلفه) و انتدب امیرالمؤمنین للقیام بما وکله الله الیه. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۳۰۱)... حتی یخرجه مستوفی اللفاظ والمعانی کاملح شیء و احسنه فانتدب الصخری لهذہ التادرة و ضمن الاستقلال بهذہ القریبة... (معجم الادباء ج ۲ ص ۹۷).

**انتداح.** [اِتِّدَحَ] (ع مص) فراخ شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (تاج المصادر بهیقی) (از اقرب الموارد). [اِپْرَا کَنده شدن: انتدحت الغنم فی مرابضها و مراحها؛ پراکنده گردید. (از اقرب الموارد).

**انتداع.** [اِتِّدَاعَ] (ع مص) نرم خندیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پنهان خندیدن. (از اقرب الموارد).

**انتداف.** [اِتِّدَافَ] (ع مص) زده شدن پنبه. (مصادر زوزنی) (تاج المصادر بهیقی).

**انتداهم.** [اِتِّدَاهُمَ] (ع مص) آسان بودن: خذ ما انتداهم یعنی بگیر آنچه آسان است. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**انتداهه.** [اِتِّدَاهَهُ] (ع مص) راست شدن کار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). استقامت یافتن و راست شدن کار. (از اقرب الموارد).

**انتداز.** [اِتِّدَاذَ] (ع مص) واجب گردانیدن چیزی بر خود. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). [ایمان بستن با کسی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

**انتدو.** [اِتِّدَوُ] (ا) عتتر. رجوع به عتتر شود. **انتدوج.** [اِتِّدَوُجًا] (ا) یکی از انواع ترنج است که اترج نیز گویند. (از شعوری ج ۱ ورق ۱۴۴ ب). ترنج. (از ناظم الاطباء).

**انتدوسان.** [اِتِّدَوَسَانًا] (ف) (فرانسوی، ص) <sup>۱</sup> جالب. جالب توجه. شایان دقت. جاذب. (از فرهنگ فرانسه - فارسی سعید نفیسی).

**انتدولاکن.** [اِتِّدَوُلَاکِنًا] (ا) (ک) [لخ] رجوع به اینترلاکن شود.

**انتدن.** [اِتِّدَنًا] (ف) (فرانسوی، ل) <sup>۲</sup> دانش آموز شبانه روزی. [اکاراآموز. کارورز. (فرهنگ فارسی معین).

**انتدناسیونالیسم.** [اِتِّدَنَاسِیُونَالِیْسِمًا] (ف) (فرانسوی، ل) <sup>۳</sup> در اصطلاح سیاسی، عقیده طرفداران اتحاد بین المللی ممالک جهان و ملت‌های آنها. (از فرهنگ فارسی معین، اعلام). [اسلک طرفداران اتحاد بین المللی کارگران. (فرهنگ فارسی معین، اعلام).

**انتدوه.** [اِتِّدَوَهًا] (ا) قسمی است از غله. (مؤید الفضلاء).

**انتدیگ.** [اِتِّدِیْگًا] (ف) (فرانسوی، ل) <sup>۴</sup> در اصطلاح رمان نویسی، وقایع و حوادث مختلف که

بوسیله آنها مطلب اصلی پرورنده شود و گروه یک قطعه را تشکیل دهد و بیننده را جلب کند و احساسات و عواطف را در او بیدار و تحریک نماید. (فرهنگ فارسی معین). [ادر اصطلاح عامیانه، شیطنت. (از یادداشت مؤلف). دسبه. خدعه. (از فرهنگ فرانسه - فارسی سعید نفیسی).

**انتزاح.** [اِتِّزَاحًا] (ع مص) دور شدن. (تاج المصادر بهیقی) (از معجم متن اللفه). ابتعاد. (از اقرب الموارد).

**انتزاع.** [اِتِّزَاعًا] (ع مص) بازداشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). بازداشتن و امتناع. (از اقرب الموارد). [اِپْرَا کَنده شدن و از جای برکشیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). اقتلاع. (از اقرب الموارد). [اِپْرَا کَنده شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). [یقال انتزعت الشیء فانتزع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [دور شدن: انتزعت النیة؛ بعدت. (از اقرب الموارد). [انتزل: یقال للرجل اذا انتبط معنی آیه قد انتزع معنی جیداً. (از اقرب الموارد). [اراستدن. گرفتن. (فرهنگ فارسی معین):

بهیچ روزگار هیچ پادشاه را اختراع آن بقعه عذراء و انتزاع آن ملکوت غرامیسر نگشته بود. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۱۱). [المص) برکنگی. [ایزاداشستگی. (ناظم الاطباء). [ادراوردن جزئی از یک کل. (فرهنگ فارسی معین).

**انتزاع کردن.** [اِتِّزَاعًا کَوْنًا] (ع مص مرکب) بازداشت کنائیدن. [از کار بیرون کردن. (ناظم الاطباء).

**انتساء.** [اِتِّسَاءًا] (ع مص) دور رفتن در چراگاه. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). تباعد: انتسأت الابل فی المرعى؛ دور شد شتر در چراگاه. (از اقرب الموارد). [الپس ماندن از کسی و دور شدن؛ انتسأت عنه. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آندراج). تأخر. (از اقرب الموارد). دور و واپس شدن. (تاج المصادر بهیقی). وریس شدن. (مصادر زوزنی).

**انتساب.** [اِتِّسَابًا] (ع مص) بازبستن خود را به کسی. (ناظم الاطباء). نسبت داشتن به کسی. (آندراج) (غیات اللغات). خویشتر را یکی واخواندن. (مصادر زوزنی) (تاج المصادر بهیقی). تمزی. (تاج المصادر بهیقی). نسبت داشتن خود را یکی نسبت دادن. (فرهنگ فارسی معین). اعتزاه. (از اقرب الموارد):

انتسب الی ائیهه، بازبست خود را بدان. (منتهی الارب). انتماء. (یادداشت مؤلف). [اشکاک کردن نسبت. (از اقرب الموارد). [المص) ارتباط و علق و پیوستگی و قرابت و خویشی و نسبت و نژاد. (ناظم الاطباء).

بستگی. وابستگی. (یادداشت مؤلف): تأیید را به رایت و رای تو انتساف و اقبال را بنامه و نام تو انتساب.

رشید و طواط.  
- ظفرانتساب: آنکه فتح و ظفر منسوب باوست. (ناظم الاطباء).

[المص) مرتبط و متعلق و منسوب. (ناظم الاطباء).

**انتساج.** [اِتِّسَاجًا] (ع مص) بافته شدن. (تاج المصادر بهیقی). مطاوعه نسج کند. (از اقرب الموارد).

**انتساح.** [اِتِّسَاحًا] (ع مص) نوشتن و نسخه گرفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نسخه گرفتن. (غیات اللغات) (آندراج) (فرهنگ فارسی معین). نسخت گرفتن. (تاج المصادر بهیقی) (مصادر زوزنی). نسخه برداشتن. نوشتن از روی متنی. (فرهنگ فارسی معین).

نقل کردن از کتابی حرف بحرف. (از اقرب الموارد). [ازایل گردانیدن. (منتهی الارب) (آندراج). یقال انتسخت الشمس الضل؛ ای ازالت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ازاله.

(از اقرب الموارد). جانشین شدن هر چیزی چیزی دیگر را؛ کل شیء خلف شیئا فقد انتسخته. (از مصباح از اقرب الموارد).

[المص) استساح و نسخه برداشتن. (ناظم الاطباء). نسخه برداری. (فرهنگ فارسی معین): این کتاب صد مجلد است در قطع حال که عمری تمام در انتساح آن مستغرق شود. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۰۷).

**انتسار.** [اِتِّسَارًا] (ع مص) انتشار. (از اقرب الموارد).

**انتساع.** [اِتِّسَاعًا] (ع مص) پراکنده شدن شتران در چراگاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). انتشار.

**انتساع.** [اِتِّسَاعًا] (ع مص) پراکنده گردیدن و دور شدن شتران در چراگاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). انتساع. (از اقرب الموارد). [الدمت برسیل پنجم زدن شتر از جهت مگس. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دست بر کرکره زدن شتر از مگس. (از اقرب الموارد). انتشار.

**انتساف.** [اِتِّسَافًا] (ع مص) از بیخ برکندن بنا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از آندراج). برکندن. (مصادر زوزنی). [از بن برکندن شتر گیاه را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آندراج). [الرتیدن باد خاک را از زمین. (از

1 - Intéressant.

2 - Interne.

3 - Internationalisme.

4 - Intrigue (فرانسوی و انگلیسی).



منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندردراج). برداشتن باد چیزی را از زمین و پراکندن. (از المنجد). اتمام ناکردن سخن را. آهسته سخن گفتن از ترس. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندردراج). ابرکندن مرغ چیزی را از روی زمین. (اقراب الموارد). ابرگرداندن رنگ. بستعل مجهولاً. (منتهی الارب). اُتسَف لونه (مجهولاً)؛ برگردید رنگ آن. (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد).

**انتساق.** [اِت] (ع مص) با هم منتظم شدن امور. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). انتساق اشیا؛ انتظام بعضی یا بعضی. (از اقراب الموارد). نظم پذیرفتن. منظم گردیدن. مرتب شدن. (فرهنگ فارسی معین). طریق و انتظام پذیرفتن. (غیاث اللغات) (آندردراج). ابروش و دستور چیزی ترتیب دادن. (غیاث اللغات) (آندردراج). نظم دادن. ترتیب دادن. (فرهنگ فارسی معین).

**انتسال.** [اِت] (ع مص) فرزند شدن. (غیاث اللغات). دارای نسل شدن. فرزنددار شدن. (فرهنگ فارسی معین)؛

چون عدو نبود جهاد آمد محال شهوت ار نبود نباشد انتسال. مولوی.

چون بگیری شهره کی ذوالجلال برگشادهست از برای انتسال. مولوی.

**انتسام.** [اِت] (ع مص) بوی خوش گرفتن. (از کتو). از غیاث اللغات).

**انتشاء.** [اِت] (ع مص) بوی خوش کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندردراج) (از اقراب الموارد). است گشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندردراج) (از اقراب الموارد) (تاج المصادر بیهقی). [انتشاء عظم؛ به شدن شکستگی استخوان. (یادداشت بخط مؤلف).

**انتشاب.** [اِت] (ع مص) درآویختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندردراج). اعتلاق. (از اقراب الموارد). نشوب. (تاج المصادر بیهقی). اهیزم چیدن و فراهم آوردن آنرا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندردراج). جمع کردن هیزم. (از اقراب الموارد). گرد آوردن گندم را. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندردراج). گرد آوردن طعام را و نشب گرفتن از آن. (از اقراب الموارد). گرفتن نشب را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**انتشار.** [اِت] (ع مص) گسترده گردیدن و دراز گشتن روز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). طولانی شدن و امتداد یافتن روز. (از اقراب الموارد). دراز گشتن روز. (آندردراج). افشاش شدن خیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد) (آندردراج) (از فرهنگ فارسی معین). فاش شدگی و پراش و شیوع و شایع شدگی و شیوع یافتگی. (ناظم

الاطباء). شیوع. (فرهنگ فارسی معین). ابراکنده گردیدن شتران از غفلت شبان. (منتهی الارب) (آندردراج). ابراکنده گردیدن شتران از غفلت ساربان. (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد). پراکندگی. (ناظم الاطباء). (فرهنگ فارسی معین). ادروداشدن نره. يقال انتشر الرجل؛ ای انظر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). استاده شدن ذکر و قضیب. (غیاث اللغات) (آندردراج). نعوظ شرم مرد. (بحر الجواهر). نعوظ ذکر. (از کشف اصطلاحات الفنون)؛ گفت یا رسول الله من دوش پاره ای گوشت بخوردم در میانه شب مرا انتشار رنجه داشت من گوشت بر خویشتم حرام کردم. (تفسیر ابوالفتح رازی ج ۲ ص ۲۱۱). اباد گرفتن پی ستور از ماندگی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آماسیدن پا و دست چاروا. (آندردراج). انتفاخ عصب. (از اقراب الموارد). انتفاخ عصب دابه و آن عیبی است. (بحر الجواهر) (از کشف اصطلاحات الفنون). از عیوبی است که بر اسب عارض می شود و آن انتفاخ عصب است بواسطه تمب و آن از رسغ تا انتهای زانو را فرامی گیرد و عیب فاحشی است. (از صبیح الاعشی ج ۲ ص ۲۷).

اگسترده شدن شاخه های خرمابن و برگ برآوردن آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندردراج) (فرهنگ فارسی معین). انبساط سغف خرمابن. (از اقراب الموارد). ابراکنده شدن هرچه باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پراکنده شدن. (مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (غیاث اللغات) (آندردراج). افشاندن شدن. پراکنده شدن. شیوع یافتن. (فرهنگ فارسی معین). ارفتن در زمین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [اغاز کردن سفره. و از آنست در حدیث: «اللهم بک انتشرت». اگرقتن: انتشرت الشيء غصّاً. (از اقراب الموارد). [اصطلاح تصوف] پراکندگی خاطر. تفرقه. (از فرهنگ فارسی معین)؛

باز با خود آمدن زان انتشار باز دیدم طور و موسی برقرار. مولوی (متنوی، از فرهنگ فارسی معین). [اصطلاح طب قدیم] وسع شدن ثقبه عنبه بیش از حد طبیعی. (بحر الجواهر) (از کشف اصطلاحات الفنون از بحر الجواهر). گشاده شدن ثقبه عنبه بیش از حد طبیعی بر اثر ضربتی یا سردردی سخت و جز آن. (یادداشت بخط مؤلف). تفرق الاتصالی بود که انسدر طبقه شبکیه افتد. (ذخیره خوارزمشاهی). اتساع چشم بطوری که نور از آن بخط مستقیم خارج نشود. (از تذکره داود ضریب انطاکی). اتساع حدقه. (یادداشت بخط مؤلف)؛

دانشی کان فزون ز کار بود

همجو در دیده انتشار بود. سنایی. [ا] منتشر. نشریه (به صورت جمع)؛ مجله آموزش و پرورش از انتشارات وزارت فرهنگ است. (از فرهنگ فارسی معین). **انتشارات و تبلیغات.** [اِت ت ت] (ترکیب عطفی، مرکب) رجوع به انتشارات و رادیو شود.

**انتشارات و رادیو.** [اِت ت ت] (اِح) (اداره کل...،) اداره کل انتشارات و تبلیغات در اواخر سال ۱۳۱۹ ه. ش. تشکیل شد و اداره امور رادیو، آژانس پارس اداره آگهیها و اداره خبرنگاری را زیر نظر گرفت. در سال ۱۳۳۰ نام اداره کل انتشارات و تبلیغات به اداره کل انتشارات و رادیو تبدیل شد. از سال ۱۳۳۳ تشکیلات اداره نامبرده بتدریج توسعه یافت. این اداره زیر نظر معاون نخست وزیر یا یکی از وزیران اداره می شد تا اینکه وزارت اطلاعات تشکیل گردید و اداره انتشارات و رادیو باین وزارتخانه ملحق شد. (از فرهنگ فارسی معین، اعلام).

**انتشار دادن.** [اِت د] (مص مرکب) منتشر ساختن. پراکنده کردن. [چاپ و پخش کردن روزنامه یا کتابی.

**انتشار کردن.** [اِت ک د] (مص مرکب) پراکنده ساختن؛

سعدی بهر نفس که برآورد در سحر چون صبح در بیسط جهان انتشار کرد.

سعدی. ادر بیت زیر بجماز معنی رشد و حرکت می دهد:

خانه ای گهواره و ضیق مدار تا تواند کرد بالغ انتشار. مولوی (متنوی).

**انتشار گرفتن.** [اِت گ رت] (مص مرکب) انتشار یافتن؛

شماع خورشید از کله کبود بتافت چو نور روی نگار من انتشار گرفت. ؟

**انتشار یافتن.** [اِت ت] (مص مرکب) پراکنده شدن؛

وای از آن علمی که از بی عقل گردد منتشر وای از آن زهدی که از بی علم یابد انتشار.

سنایی. نگذاشت باز جاده مطر برون قلم تا حکم او بر است روی انتشار یافت.

شفیع اثر (از آندردراج).

**انتشاش.** [اِت] (ع مص) دراز گردیدن؛ انتشت الشجرة انتشاشاً، و قول ابن عباد تصحیف، صوابه: انتشتت کأ کرمت. (از منتهی الارب).

**انتشاص.** [اِت] (ع مص) از بیخ برکندن درخت را. (منتهی الارب) (آندردراج) (ناظم الاطباء)؛ انتشاص شجره؛ اتساع آن. (از اقراب الموارد).

**انتشای** [ اِت ] (ع مص) باز کردن پوست ماهی. [بندان کشیدن شتر علف را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد).] [کشیدن گره تا گشاده شود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).] [گزیدن مار کسی را. [گرفتن و راندن نشیبه: انتشای القوم نشیبه: اخذها و ساقها. و رجوع به نشیبه شود. [ربودن چیزی را و محکم کردن آنرا. [اطمینان کردن. [کشیدن کسی را به چیزی و بلند کردن او را بدان: انتشای فلاناً الی کذا: جذب به الیه و رفعه الیه، و از آنست: «رأیت کان سبأ من السماء دلی فانتشای النبی». (از اقرب الموارد).] **انتشاع** [ اِت ] (ع مص) برکشیدن و افکندن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).] [زور برکندن چیزی. (از اقرب الموارد).] [ادارو به بینی خویش کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).] [استعاظ. (از اقرب الموارد).] **انتشای** [ اِت ] (ع مص) پراکنده و دور شدن شتران در چراگاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد).] [دست بر سبیل پنجم زدن شتر از مگس. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از اقرب الموارد).] [رجوع به انتشای شود. [بوسیدن. (یادداشت بخط مؤلف).] **انتشای** [ اِت ] (ع مص) نشافه (کفک شیر وقت دوشیدن خوردن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آندراج) (از اقرب الموارد).] [کفک شیر بیاشامیدن. (تاج المصادر بیهقی).] [کف شیر بیاشامیدن. (مصادر زوزنی).] [اگونه برگردیدن. (منتهی الارب) (آندراج):] [آنتشاف لونه (مجهولاً):] [برگردید گونه آن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).] [گونه بگشتن. (یادداشت مؤلف).] [آب در خود چیدن. (یادداشت مؤلف).] **انتشال** [ اِت ] (ع مص) بدست از دیگ برآوردن گوشت را بی کفگیر. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج).] [برکشیدن گوشت از دیگ و آنچه بدان ماند. (مصادر زوزنی).] [خارج کردن گوشت را از دیگ برای خود و گرفتن آنرا. [اگوشت استخوان را بر دندانها بازگرفتن. (از اقرب الموارد).] [انتشال مرض: تخفیف اعراض آن و نزدیکی بهبود. (یادداشت بخط مؤلف).] **انتشای** [ اِت ] (ع مص) برگزیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد) (تاج المصادر بیهقی).] [ادراز گردیدن کوه و زمین و بلند شدن آن. [ادراز گردیدن موی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد).] [دراز شدن موی. (تاج المصادر بیهقی).]

**انتصاب** [ اِت ] (ع مص) برپای خاستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد) (مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی).] [برپا شدن. (غیاث اللغات).] [بکاری قیام کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد) (مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی).] [بقال انتصب للامر: اذا قام له. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء):] [صدر امیرالمؤمنین کاتبه هذا و قد استقامت له الامور و جرى علی اذلاله التدبیر و انتصب منصب أبانه الراشدین. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۰۱).] [انتصب شدن حرف. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (تاج المصادر بیهقی).] [حرکت نصب دادن حرفی را. (از اقرب الموارد).] [اگماستن. گماردن. نصب کردن. (فرهنگ فارسی معین).] [اطاعة نُصِبَ کتد. (از اقرب الموارد).] [رجوع به نُصِبَ شود. [اصطلاح طب قدیم] بیماری که نفس در آن بخوبی نیاید و بیمار آرام نداشته باشد مگر آنکه راست نشیند و گردن را راست و کشیده دارد. (از تذکره داود ضریر انطاکی ج ۲ ص ۵۱ س ۲۰).] [المصص] برپاخواستگی. [راست شدگی. (ناظم الاطباء).] [اا به قرار شدن. بکاری قیام کردن. منصوب شدن. (فرهنگ فارسی معین).] **انتصاب کسی بشغلی و منصبی:** اعطای آن شغل به وی. تفویض آن منصب باو. (فرهنگ فارسی معین).] **انتصاب یافتن:** برقرار شدن: خسرو خورشیدچتر آنکه ز کلک و کفش پرچم شب یافت رنگ رایت صبح انتصاب. خاقانی. **انتصابات** [ اِت ] (ع مص) ج انتصاب: انتصابات اداری. (از فرهنگ فارسی معین). **انتصاب نمودن** [ اِت ] (ع مص) مرکب] قیام کردن. اقدام کردن: تادل میل نکند زبان به ارتکاب جرایم انتصاب ننماید. (سندبادنامه ص ۳۲۵). **انتصاف** [ اِت ] (ع مص) خاموش بودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).] **انتصاح** [ اِت ] (ع مص) نصیحت پذیرفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد) (غیاث اللغات) (فرهنگ فارسی معین).] [نصیحت کسی را پذیرفتن. (مصادر زوزنی).] [نصیحت کسی فایز پذیرفتن. (تاج المصادر بیهقی).] [قبول نصیحت کردن. اندرز گرفتن. (فرهنگ فارسی معین).] [انصاح شمردن، گویند: انتصحنی فانی لک ناصح. (از اقرب الموارد).] [انصیحت کردن. (مصادر زوزنی):] [شیخ جلیل شمس الکفایه میان او و سلطان به اصلاح و انتصاح سعی میکرد.

(ترجمه تاریخ یعنی ۳۵۹). **انتصار** [ اِت ] (ع مص) داد ستدن. (منتهی الارب) (ترجمان جرجانی مهذب عادلین علی) (آندراج) (فرهنگ فارسی معین).] [داد بستن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی).] [کینه کشیدن از ظالم و انصاف از دشمن ستدن و انتقام کشیدن. (آندراج).] [انتقام. (از اقرب الموارد).] [ایاری دادن. نصرت دادن. (فرهنگ فارسی معین):] [انتصر علی عدوه، یاری داد او را بر دشمنش. (ناظم الاطباء).] [اپرویزی یافتن. پیروز شدن. غالب گردیدن. (فرهنگ فارسی معین).] [استظهار. (از اقرب الموارد).] **انتصار** [ اِت ] (ع مص) [مأخوذ از ع، امص] کینه کشی. انتقام: بر عزم انتصار و طلب ثار بر جانب قومش رحلت کرد. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۷۲).] [ایلک خان بسر انتصار شد و با انصار خویش روی بیرادر نهاد. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۲۳۲).] [جز انتصار و طلب ثار روی نذید و جز حرکت المذبح چاره ندانست. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۲۶).] **انتصاص** [ اِت ] (ع مص) بر منصف نشستن عروس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).] [بقال: «تنصص علی المنصفه لثری من بین النساء». (اقرب الموارد).] [انترنجیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).] [انتباض. (از اقرب الموارد).] [اا بلند شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).] [اا برپای خاستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).] [استواء. (از اقرب الموارد).] **انتصاف** [ اِت ] (ع مص) تمام حق خود گرفتن از کسی. (ناظم الاطباء).] [انصف منه: تمام حق خود گرفت از آن. (منتهی الارب).] [انصاف یافتن. (غیاث اللغات).] [المعجر بر سر افکندن زن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).] [اختیار. (از اقرب الموارد).] [مقتعه بر سر انداختن. [اا به نیمه رسیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).] [به نیمه چیزی برسدن. (مصادر زوزنی) (فرهنگ فارسی معین).] [نصف چیزی را گرفتن. (از اقرب الموارد) (فرهنگ فارسی معین).] [ادرا آمدن تیر در شکار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).] [درآمدن تیر در شکار تا نصف. (از اقرب الموارد).] [اداد ستدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد) (فرهنگ فارسی معین).] [انصاف بستن. (مصادر زوزنی).] [داد گرفتن. (فرهنگ فارسی معین).] [اا به نیمه رسیدن روز. (از اقرب الموارد).] [اداد یافتن. (غیاث اللغات).] [انصاف شدن. (غیاث اللغات).] [المصص] بدو نیم شدگی. (ناظم الاطباء).] [نیمه شدن: در

وقت انتصاف روز بسخ انتصاف<sup>۱</sup> قرب پنج هزار جیفه کفار بر صحراء آن مصاف طعمه کلاب و نجمه ذیاب گردید. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۲۰۱). اداد سندن: و قوانین عدل و قواعد انصاف و انتصاف بنوشت. (سندبادنامه ص ۶۵). بعدل و داد معروف و مذکور و بانصاف و انتصاف معین و مشهور. (سندبادنامه ص ۵۶).

حافظ اسیر زلف تو شد از خدا برترس وز انتصاف آصف جم اقتدار هم. حافظ. **انتصاف**. [اِت] [ع مص] بیرون افتادن پیکان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). بیرون شدن پیکان [از تیر]. (از قرب الموارد). ایا یکدیگر تیر انداختن. (مصادر زوزنی).

**انتصاف**. [اِت] [ع مص] برکشیدن شمشیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شمشیر از نیام برکشیدن. (از قرب الموارد) (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). الاغر گردانیدن شتر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).<sup>۲</sup> اکنه کردن جامه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (تاج المصادر بیهقی). کهنه گردانیدن جامه را. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). اخلاق ابله. (از قرب الموارد). خلقان کردن<sup>۳</sup>.

**انتصاح**. [اِت] [ع مص] جویشدن اشک چشم. اآب بر شرمگاه پاشیدن بعد وضو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از قرب الموارد). اپاشیده شدن آب. (تاج المصادر بیهقی). ترشش. انتصاح [از امری اظهار براءت کردن. (از قرب الموارد).

**انتصاخ**. [اِت] [ع مص] پاشیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).<sup>۴</sup> ترشش. (از قرب الموارد). انتصاخ.

**انتضاد**. [اِت] [ع مص] اقامت نمودن در جای. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج). انتضد بالمکان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). انتضوا بمکان کذا؛ اقامت نمودند و جمع شدند. (از قرب الموارد).

**انتضاف**. [اِت] [ع مص] همه شیر پستان مکیدن شتر بجه. (منتهی الارب) (آندراج). مکیدن شتر بجه شیر پستان را. (از قرب الموارد) (ناظم الاطباء). ائوشیدن شتر همه آب آبگیر را. (از قرب الموارد).

**انتضال**. [اِت] [ع مص] بیرون آوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از قرب الموارد). يقال انتضل سهماً من الکائنه. (از قرب الموارد). البرگزیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از قرب الموارد) (تاج المصادر بیهقی). يقال انتضل منه. (منتهی الارب). ائست انتداختن شتر در رفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از قرب الموارد). ابر همدیگر نازیدن مردم.

(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). تفاخر. (از قرب الموارد). ائیراندازی کردن با هم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). با یکدیگر تیر انداختن. (تاج المصادر بیهقی). ائسخن و شعر مفاخره کردن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آندراج). يقال انتضلوا بالكلام و الاشعار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**انتضاح**. [اِت] [ع مص] با هم سرور زدن قچقار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). سرور زدن گاو و قوچ و مثل آن. (غیث اللغات). شاخ بشاخ زدن. (از قرب الموارد). با یکدیگر شرو زدن. (تاج المصادر بیهقی). سر زدن و شاخ انداختن. (یادداشت مؤلف). ائلاطم و بر هم خوردن موجها و سیلها بنابر تشبیه به شاخ زدن قوچان به یکدیگر. (از قرب الموارد):

دست و پا ساکن بآب اندر سیاح به رود از اعجمی با انتضاح. مولوی (مثنوی). **انتطاق**. [اِت] [ع مص] نطق پوشیدن زن. (منتهی الارب) (آندراج) (از قرب الموارد). نطق در پوشیدن زن. (تاج المصادر بیهقی). انتطقت المرأة؛ نطق پوشید آن زن. (ناظم الاطباء). کمر بر میان بستن مرد. (منتهی الارب) (آندراج) (از قرب الموارد). چیزی بر میان بستن. (تاج المصادر بیهقی). کمر بستن. (مصادر زوزنی): انتطق فلان؛ کمر بر میان بست فلان. (ناظم الاطباء). ائحرف راندن. (منتهی الارب) (آندراج). تکلم. (از قرب الموارد): انتطق انتطاقاً؛ سخن راند و تکلم کرد. (ناظم الاطباء). - امثال:

من یطل هن ابیه ینتطق به؛<sup>۵</sup> یعنی آنکه فرزندان پدرش بسیار باشند توانا و زور آورتر باشد با آنها. و کذا؛ من یطل ذیله ینتطق به؛ یعنی هر که را دامن فراخ باشد می تواند بجای دیگر گذارد آنرا. و هو من النطاق او النطق. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ائباری خواستن؛ انتطق بقومه؛ اعتضد بهم. ائحاطه شدن زمینی به کوهها مانند کمر بند. ائکشیدن اسب را. (از قرب الموارد). جنیت بر دست گرفتن. (تاج المصادر بیهقی).

**انتطال**. [اِت] [ع مص] اندکی ریختن. (ناظم الاطباء). انتطل من الزق؛ اندکی ریخت از آن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از قرب الموارد). اندک اندک چکانیدن یا ریختن آب از مشک و کوزه. (آندراج).

**انتظاوه**. [اِت] [ع مص] چشم داشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ترقب و توقع. (از قرب الموارد). چیزی را چشم داشتن. (غیث اللغات) (آندراج). ارتقاب. توقع.

ترقب. ترقب. (از یادداشت مؤلف). ائدرنگ کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). مکث. لیث. (از یادداشت مؤلف). ائمص) نگرانی و چشم داشتگی و برمر و برمور و برمر و پیوس و امیدواری. (ناظم الاطباء). چشم داشت. چشم داشتگی. نگرانی. (از فرهنگ فارسی معین). ترقب. ترصد. تریص. پرموز. پرموزه. پرمون. چشم پراهی. چشم در راهی. الچخت. (از یادداشت مؤلف):

این مراد عاجلش حاصل کند بی اجتهاد و آن هوای آجلش حاصل کند بی انتظار. منوچهری: من که بوالفظم و قومی بیرون طارم بدکانها بودیم نشسته در انتظار حسنگ. (تاریخ بیهی ج ادیب ص ۱۸۰). بخورد صبر مرا انتظار عدده وصل که صبر دل شده پنبهست و انتظار آتش. ادیب صابر.

آزرده بار انتظارم شناس چو انتظار باری. عمادی شهریار. در مصر انتظار چو یوسف بمانده ام بسیار جهد کردم و کتمان نیافتم. خاقانی. دادم بیاد عمری در انتظار روزی این داغ ناامیدی بر انتظار من چه؟ خاقانی. بر بوی همدمی که بیابم یگانه رنگ عمرم در آرزو شد و در انتظار هم. خاقانی. بانتظار اشارات تو که هان فردا دلم نماند بجای و چه جای گفتار است؟ خاقانی.

فرق است میان آنکه یارش در بر با آنکه دو چشم انتظارش بر در. سعدی (گلستان). سرم از خدای خواهم که بیایش اندر افتد که در آب مرده بهتر که در انتظار آبی. سعدی. خوشتر ز عیش و صحبت و باغ و بهار چیست ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست؟ حافظ (دیوان ج قزوینی - غنی ص ۴۵). چه خوش باشد که بعد از انتظاری پائیدی رسد آمدواری. جامی؟ آنانکه دست جود و سخاوت گشاده اند بی انتظار آنچه بگفتند داده اند زین بیش انتظار مفرمای بنده را ۱- رجوع به معنی بعد شود. ۲- باین معانی واوی است و از نضومی آید. ۳- باین معنی، هم واوی و هم یایی است. ۴- در هر سه متن: آب شاشیدن، و آن غلط و صحیح آب پاشیدن است. ۵- از اقوال امیرالمؤمنین علی (ع) است. (از منتهی الارب).

بر مرگ انتظار برابر نهاده‌اند.  
 - اطاق انتظار: اطاقی که ارباب رجوع را در آن جای دهند تا بنوبت هر یک را جدا پذیرند.  
 - انتظار خدمت: کارمند وزارتخانه یا اداره‌ای را بعلی موقتاً از کار برکنار کردن.  
 (از فرهنگ فارسی معین).

- امثال:

اگرچه آفت عمر انتظار است

چو سرا با وصل دارد سهل کار است.

؟ (از امثال و حکم مؤلف).

**انتظار بردن.** [اِتِّبْتُ بِدَا] (مص مرکب)

منتظر بودن. چشم براه داشتن. چشم داشتن:

باری کسی که ملک برد انتظار او

نی چون تویی که هرزه بری انتظار ملک.

انوری (از آندراج).

عمری بیوی یاری بردیم انتظاری

ز آن انتظار ما را نگشود هیچ کاری. سعدی.

معنی توفیق غیر از همت مردانه چیست

انتظار خضر بردن ای دل فرزانه چیست؟

صائب (از آندراج).

**انتظار دادن.** [اِتِّبْتُ دَا] (مص مرکب)

منتظر ساختن. چشم براه کردن:

انتظار مده که آتش و آب

نکند آنچه انتظار کند. عمادی شهریار.

گرچه انتظارم داد یکپندی ولیک...

ابن یسین.

**انتظار داشتن.** [اِتِّبْتُ تَا] (مص مرکب)

نگران بودن و پرور داشتن و چشم‌براه بودن.

(ناظم الاطباء). چشم داشتن. بیوسیدن:

خوشا چشمی که دارد انتظار دیدن رویی

گهر آن دل که میباشد گره در حسرت مویی.

میرزا بیدل (از آندراج).

**انتظار رفتن.** [اِتِّبْتُ رَا] (مص مرکب)

انتظار بردن. منتظر بودن:

شب همه شب انتظار صبح‌روی می‌رود

کآن صباحت نیست این صبح جهان‌افروز را.

سعدی.

**انتظار کردن.** [اِتِّبْتُ كَا] (مص مرکب)

منتظر بودن. انتظار کشیدن: نظر در قمر چاه

افکند اژدهائی سه‌مناک دید دهان گشاده و

افتادن او را انتظار میکرد. (کلیله و دمنه).

انتظار میکردم تا مگر در اثنای محاورت از تو

کلمه‌ای زاید... (کلیله و دمنه).

هرکو عمل نکرد و عنایت امید داشت

دانه نکشت ابله و دخل انتظار کرد. سعدی.

تلف: انتظار کردن. عکم فلاناً؛ انتظار کرد.

اعتکاف: انتظار چیزی کردن. امشاه؛ انتظار

کردن دوا را که شکم راند. (منتهی الارب).

**انتظار کش.** [اِتِّبْتُ كَا] (مص مرکب)

نگران و منتظر. (ناظم الاطباء).

**انتظار کشیدن.** [اِتِّبْتُ كَا] (مص

مرکب) نگران بودن و پرور داشتن و چشم

براه داشتن. (ناظم الاطباء):

ساقی خوش است در رمضان باده سحور

می در پیاله ریز و مکش انتظار صبح.

باقر کاشی (از آندراج).

**انتظار نمودن.** [اِتِّبْتُ نَا] (مص

مرکب) انتظار کردن. درنگ کردن: مکث؛

درنگ کردن و انتظار نمودن. (منتهی الارب).

**انتظاری.** [اِتِّبْتُ] (ص نسبی) <sup>۱</sup> آنکه انتظار

داشته باشد. (آندراج):

هر دل ز تو اشک‌ریز حسرت

چون گوشه چشم انتظاری.

طالب آملی (از آندراج).

[[احامص) نگرانی و چشم‌داشتگی. (ناظم

الاطباء).

**انتظام.** [اِتِّبْتُ عَا] (مص) درکشیده و راست

گردیدن سروراید. (منتهی الارب) (ناظم

الاطباء). در رشته فراهم آمدن و اتساق

مروارید. (از اقرب الموارد). در رشته کشیدن

مروارید. (فرهنگ فارسی معین). در رشته

کشیده شدن چیزی بترتیب نیکو. (آندراج).

بهم باز دوختن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر

زوزنی) (مؤید الفضلاء). [[تمام شدن کار.

(منتهی الارب) (ناظم الاطباء). راست شدن

کار. (آندراج) (مؤید الفضلاء) (تاج المصادر

بیهقی). بنظم شدن. (مصادر زوزنی). اتساق.

(از تاج العروس). پیوسته شدن. سامان

گرفتن. بسامان گرفتن. بنوا شدن. منظم شدن.

(فرهنگ فارسی معین). [[به نیزه درخستن.

يقال انتظمه بالرمح؛ ای اختله. (منتهی الارب)

(ناظم الاطباء). به نیزه درخستن. (آندراج).

طلعنه بالرمح فانظمه به؛ ای اختله. و انتظم

ساقیه و جانبیه؛ ضمها ضم الخرز. (اقرب

الموارد). [[انتظام صید؛ زدن آنرا یا تیر

انداختن بدان چنانکه بدان نفوذ کند. (از اقرب

الموارد). [[(مص) ترتیب و نظم و آراستگی و

نیوراد. (ناظم الاطباء). پیوستگی. بسامانی.

آراستگی. ترتیب. نظم. (فرهنگ فارسی

معین): از احوال ملک خراسان و انتظام امور

آن دولت... استکشاف کرد. (ترجمه تاریخ

یمنی ص ۳۱). پیش از انتظام شمل و

استقامت حال او بدست باید آورد. (ترجمه

تاریخ یمنی ص ۲۹۰). سلطان را از وصول او

خبر دادند پیش از انتظام کار و اجتماع حال او

تعجیل فرمود. (ترجمه تاریخ یمنی ص

۱۹۱).

بخت برادر کلید دولت او بود

ز آن همه کارش بانتظام برآمد. خاقانی.

زافاس عمده‌الدین در شرق و غرب بود

با امت استقامت و با ملت انتظام. خاقانی.

- اعجاز انتظام: آنچه انتظام آن اعجاز است.

سخنی که از بسامانی و نیکویی در حد اعجاز

است: بحفظ کلام اعجاز انتظام ملک علام و...

تحریر می‌نمودند. (حبیب‌السرچ سنگی ج

۳ جزو ۴ ص ۲۲۳).

- انتظام برخاستن؛ پریشان شدن:

بعهد دست تو گوهر چنان پریشان شد

که انتظام جواهر ز ریمان برخاست.

حسین سنایی <sup>۲</sup> (از آندراج).

[[بند و بست و توزک و دار و مدار. (ناظم

الاطباء). [[اصطلاح حکمت) عبارتست از

آنکه نفس را تقدیر امور بر وجه وجوب و

حسب مصالح نگاه داشتن ملکه شود. (از

نقائس الفنون از یادداشت مؤلف).

**انتظام حاصل کردن.** [اِتِّبْتُ حَا] (مص

مرکب) بند و بست درست حاصل

نمودن. [[مرتب و منظم گشتن. (ناظم الاطباء).

**انتظام دادن.** [اِتِّبْتُ دَا] (مص مرکب) نظم

کردن. منظم کردن. مرتب کردن. (از یادداشت

مؤلف).

**انتظام داشتن.** [اِتِّبْتُ تَا] (مص مرکب)

آراسته بودن و منظم و مرتب کردن. (ناظم

الاطباء).

**انتظامی.** [اِتِّبْتُ] (ص نسبی) منسوب به

انتظام. (فرهنگ فارسی معین).

- قوای انتظامی؛ قوه‌هایی که حفظ نظم و

آرامش مملکت بعهده آنهاست. مانند ارتش و

شهربانی و ژاندارمری. (از فرهنگ فارسی

معین).

- مأمور انتظامی؛ مأموری که عهده‌دار حفظ

نظم و آرامش است.

**انتعاش.** [اِتِّبْتُ عَا] (مص) صفت کردن. (منتهی

الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب

الموارد). [[انصاف: اتعت المرأة بالجمال. (از

اقرب الموارد).

**انتعاش.** [اِتِّبْتُ عَا] (مص) گرفتن چیزی را.

(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از

اقرب الموارد). [[بیوفتیدن دیوار از اصل.

(تاج المصادر بیهقی نسخه خطی کتابخانه

مؤلف ص ۲۲۸ ب).

**انتعاش.** [اِتِّبْتُ عَا] (مص) دروا شدن افتاده از

لغزش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). يقال

انتعش العاشر؛ انتفض من عشرته. (از اقرب

الموارد).

۱- انتظاری بزیادت پای مصدری خطاست

مگر نزد فارسیان جائز. (غیاب اللغات)

(آندراج). بعضی پای انتظاری را از قسم پای

اضافه بر مصادر شمرده و این شعر ظهوری را

باشهاد آورده‌اند:

در انتظاری اشک حنایی بودیم

رسید وقت ز شوق نگار می‌گرییم.

و آن از عدم مبالات است زیرا در نسخه شعر

ظهوری چنین است: در انتظار سرشک حنایی

بودیم... (از آندراج).

۲- کذا، و ثانی صحیح است.

گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). ||نتحی. (از اقرب الموارد). ||افندان مو. (از اقرب الموارد). بیوفتیدن برگ از درخت و موی از عضو. ||ارنده شدن. (تاج المصادر بیهقی). طرد شدن. (از اقرب الموارد). ||نیست شدن. (تاج المصادر بیهقی) (غیاث اللغات) (آندراج) (فرهنگ فارسی معین). ضد ثبوت. (از اقرب الموارد). از میان رفتن. (فرهنگ فارسی معین). ||نیست کردن. (غیاث اللغات). ||پبی گناهی نمودن. ||بیرون شدن. (تاج المصادر بیهقی).

- سالیبه بانتفاء موضوع؛ آنکه موضوع ندارد. (فرهنگ علوم سجادی). (اصطلاح منقطع) سلب نسبت حکمیة محمول است از موضوع، از آن جهت که موضوع در خارج وجود ندارد تا محمول بر آن ثابت باشد. مقابل سالیبه بانتفاء محمول. (از فرهنگ فارسی معین، ذیل سالیبه). و رجوع به سالیبه و موضوع و محمول شود.

**انتفاح.** [اِت] [ع مص] بلند گردیدن هر دو پهلوئی ستور. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج). بالا آمدن دو پهلوئی شتر. (از اقرب الموارد). بیرون آمدن تهیگاه چهارپای از بسیاری خوردن و جز آن. (تاج المصادر بیهقی). بر شدن تهیگاه چاروا از خوردن بسیار. (یادداشت مؤلف). يقال انتفح جنباه. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||برانگیخته شدن شکار. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). يقال انتفح الصيد. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). برانگیختن خرگوش و جز آنرا. ||بزرگمندی کردن. تکبر. ||دویدن. (از اقرب الموارد).

**انتفاح.** [اِت] [ع مص] مترض گردیدن بکسی و پیش آمدن او را. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). حایل شدن به کسی و منع کردن او را. (از اقرب الموارد). ||برگردیدن بجایی؛ انتفع الی موضع کذا؛ برگردید سوی آن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**انتفاح.** [اِت] [ع مص] برآماسیدن چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). باد گرفتن. آساییده شدن. (مصادر زوزنی). آماسیدن. بردمیده شدن. (از ذخیره خوارزمشاهی). سربار شدن و آماسیدن. (غیاث اللغات). باد آوردن. باد کردن. برآماسیدن. آماس کردن. ورم کردن. آماسیدن. (فرهنگ فارسی معین). آساییدن. متفح شدن. تورم. (یادداشت مؤلف). ||بلند برآمدن روز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). بلند و مرتفع شدن روز، گویند

و اشجار بخاصیت گریه ابر بهار خنده زنان شوند انتعاشی گرفتند. (جهانگشای جوینی).

**انتعاش یافتن.** [اِت ت] [ع مص] (مص مرکب) بهبود یافتن. نیکو شدن؛ چهارپایان انتعاش یافتند. (جهانگشای جوینی).

**انتعاص.** [اِت] [ع مص] خشم گرفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). خشمگین شدن. (از اقرب الموارد). ||ادروا شدن افتاده. ||گراپار رفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

**انتعاض.** [اِت] [ع مص] باز و فرافز کردن ماده کس خود را از غایت آزمندی فعل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). باز و فرافز کردن ماده شرم را از بسیاری آزمندی. (یادداشت مؤلف). ||سخت آزمند شدن مرد و زن بجماع. (آندراج). انعاظ. (از قاموس از ذیل اقرب الموارد).

**انتعاع.** [اِت] [ع مص] برآمدن قی. (مصادر زوزنی، نسخه خطی از یادداشت مؤلف).

**انتعاف.** [اِت] [ع مص] آشکارا گردیدن سوار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). ظاهر و آشکار شدن سوار. (از اقرب الموارد). ||بلند برآمدن بر نعل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بلند برآمدن بر نعل یعنی جای بلند. (آندراج). بالا رفتن بر جای بلند. (از اقرب الموارد). ||بدیگری ماندن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). بدیگری وا گذاشتن چیزی را. (از اقرب الموارد).

**انتعال.** [اِت] [ع مص] نعل پوشیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کفش پوشیدن. (از معجم متن اللغة). نعلین در پای کردن. (تاج المصادر بیهقی). ||پبیاده رفتن در زمین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پیاده سفر کردن. (از اقرب الموارد). ||در زمین درشت تخم کاشتن و درآمدن در آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). در زمین درشت زراعت کردن. (از اقرب الموارد). ||اقام شدن سایه در موقع ظهر؛ امتل المطئ ظلالها؛ قائم شد سایه در موقع ظهر. (از اقرب الموارد).

**انتعاش.** [اِت] [ع مص] لرزیدن و جنبیدن چیزی بجای خود. يقال رأسه ينتش قملأ و داره تنتش اولادأ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). وله زدن چنانکه شپش در سر. (یادداشت بخط مؤلف). جنبیدن و بهم خوردن. (از اقرب الموارد).

**انتعا.** [اِت] [ازع، امص] نیستی و ناپیدی. (ناظم الاطباء). نیستی. ناپودی. (فرهنگ فارسی معین). ||انفی شدگی. ||دورکردگی. (ناظم الاطباء).

**انتقاء.** [اِت] [ع مص] دور شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). یکسو

(الموارد) (از ناظم الاطباء). برخاستن. بلند شدن. (از غیاث اللغات) (از آندراج) (فرهنگ فارسی معین). درست خاستن افتاده. (تاج المصادر بیهقی). بلند شدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). ||انفاقه. یافتن بیمار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). نشاط بعد از فتور. (از اقرب الموارد). نیکو شدن حال کسی. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). نیکو شدن. (غیاث اللغات) (آندراج). نیکو شدن. بهبود یافتن. به شدن. نیکو حال شدن. (فرهنگ فارسی معین). يقال انتعش المريض. (ناظم الاطباء). ||امص) بهبود. بهی. (فرهنگ فارسی معین). به شدگی از بیماری. (ناظم الاطباء)؛ شتر به را بمدت انتعاشی حاصل آمد و در طلب چراخور می‌بویید. (کلیله و دمنه ج مینوی ص ۶۰). منافق رای راست و فواید تدبیر درست بر همه اسباب سابق است و هر کرا پای در سنگ آید انتعاش او جز بنتایج عقل در امکان نیاید. (کلیله و دمنه ج مینوی ص ۴۱۱). آتش فتنه او دیگر بار مشعل شد و طمع در انتعاش حال و انتظام کار بست. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۱۱۷). چون ایلک خان از انتعاش قوت و ارتپاش شوکت او خبر یافت... (ترجمه تاریخ یمنی ص ۱۹۰). امید انتعاش و ارتپاش جز بعون و نصرت... منصور نیست. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۴۵). دیگر بار خیال استقلال و امید انتعاش... بر مزاج ایشان متولی شد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۱۷۷).

چون خیر قوت سلطان و انتعاش کار او در هندوستان شایع شد... (جهانگشای جوینی). جان فدای تو کنم در انتعاش رستمی شیری هلا مردانه باش.

مولوی (از فرهنگ لغات و تعبیرات شتوی ج ۱ ص ۲۹۵). ||عیش و نشاط. (غیاث اللغات) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین).

**انتعاش پذیرفتن.** [اِت ت] [ع مص] (مص مرکب) بهبود یافتن؛ بانواع سز و شفقت او انتعاش پذیرفتی. (جهانگشای جوینی).

**انتعاش کردن.** [اِت ک د] (مص مرکب) عیش کردن. خوشی کردن؛

می‌پرست من می و پیمانہ نگذارد ز دست انتعاشی هر دم از روی دل ما میکند.

اسیر (از بهار عجم).

بنواب نیست خیالی میسر که شی خیال خواب کنم شاید انتعاش کنم.

اسیر (از بهار عجم).

**انتعاش گرفتن.** [اِت گ ر ت] [مص مرکب] بهبود یافتن. نیکو شدن؛ آثار معدلتی که خلائق بتازگی بواسطه آن چون طفلان کلاً

انستخ النهار. || انکبر و تعظم. (از اقرب الموارد). || (مص) آسایدگی. پرشدگی از نفع و باد. (ناظم الاطباء): انتفاع بلك؛ یعنی بردمیده شدن بلك. (ذخیره خوارزمشاهی). || (ا) آماس. ورم. (فرهنگ فارسی معین). آماس. (ناظم الاطباء).

**انتقاد.** [ت] [ع] (مص) نیست گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). نابود ساختن. (از اقرب الموارد). تمامه چیزی را گرفتن. (منتهی الارب) (آندراج). بتمام چیزی را گرفتن. (ناظم الاطباء). استیفاء حق. (از اقرب الموارد). || شیر دوشیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد).

**انتفاش.** [ت] [ع] (مص) موی برافراشتن گریه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). براق شدن گریه. || وا تیغ خاستن<sup>۱</sup> موی. (منتهی الارب) (مجمعل اللغه). وا تیغ شدن موی. (ناظم الاطباء). موی کسی وا تیغ خاستن. (مصادر زوزنی). موی وا تیغ خاستن. (تاج المصادر بیهقی). موی بر اندام راست شدن. || بال جنبانیدن مرغ. (منتهی الارب) (آندراج). بال جنبانیدن مرغ از ترس یا غضب. (یادداشت مؤلف). || دور شدن اجزاء جسمی از یکدیگر است چنانکه هوا در میان آن اجزا داخل گردد مانند پنجه حلاجی شده. و ضد این لفظ اندماج است. (از کشف اصطلاحات الفنون).

**انتفاس.** [ت] [ع] (مص) آب پاشیدن از شکاف انگشتان بر نره. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). انتفاض.

**انتفاض.** [ت] [ع] (مص) افشاندن شدن جسمه و درخت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). تکان دادن جسمه تا غبارش بریزد و تکان دادن درخت تا آنچه بر اوست بریزد. (از اقرب الموارد). افشاندن شدن. (مصادر زوزنی). || تازه و سبز گردیدن برگ رز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). || با یک کردن نره از بساقی مانده بول. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). || یکیدن کره همه شیر پستان را. (از اقرب الموارد).

**انتفاع.** [ت] [ع] (مص) سود یافتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). سود و نفع گرفتن. (آندراج). سود برداشتن. (مصادر زوزنی). نفع گرفتن. (مؤید الفضلاء) (غیث اللغات). سودمند گشتن. (تاج المصادر بیهقی). سود بردن. سود گرفتن. سود یافتن. (فرهنگ فارسی معین).

- انتفاع الاخیار باعدانهم؛ از کتب جالینوس است که بری ترجمه شده. (از تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی ص ۱۱۸).

|| (مص) منفعت و سود و فایده. (ناظم الاطباء). منفعت و سود کرد. برخورداری. (یادداشت مؤلف): حیوانی که در او نفع... باشد چگونه بی انتفاع شاید گذاشت؟ (کلیله و دمنه). چه اگر این معنی بر وی پوشیده بماند انتفاع او از آن صورت ننهد. (کلیله و دمنه). خردمند چگونه آرزوی چیزی کند که رنج و تعب آن بسیار باشد و انتفاع و استمتاع از آن اندک؟ (کلیله و دمنه). || حقی که بموجب آن می توان از ملک دیگری استفاده کرد، اما نمی توان آن را بشخص ثالث انتقال داد. (فرهنگ فارسی معین).

**انتفاع بردن.** [ت] [ب] [د] (مص مرکب) سود بردن.

میگویم از زبان تو حرف وفا بدل از هیچ میبرم سوی دیوانه انتفاع.

واله هروی (از آندراج). **انتفاع گرفتن.** [ت] [ب] [ر] [ت] (مص مرکب) سود گرفتن. بهره بردن: ملک تا اتباع خویش را نشانسد... از خدمت ایشان انتفاع نواند گرفت. (کلیله و دمنه).

**انتفاق.** [ت] [ع] (مص) در راه تنگ درآمدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). در نفق (راه باریک در زمین که بسوی جایی رود) داخل شدن. (از اقرب الموارد). || به نفاقه بیرون آمدن کلاکومش. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج). || با نفاقه ساختن کلاکومش. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

**انتقال.** [ت] [ع] (مص) جستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). طلب کردن. (از اقرب الموارد). || سزار شدن از چیزی و دور گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). تبری جستن از چیزی و دور شدن از آن. (از اقرب الموارد). از چیزی بیزاری کردن. (تاج المصادر بیهقی). || انماز نقل گزاردن<sup>۲</sup>. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نماز نوافل گزاردن. (از اقرب الموارد).

**انتقاء.** [ت] [ع] (مص) برگزیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (فرهنگ فارسی معین). اختیار کردن. (از اقرب الموارد). || مغز از استخوان بیرون آوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از اقرب الموارد). مغز از استخوان بیرون کردن. (مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). بیرون آوردن مغز از استخوان. || با یک کردن. (فرهنگ فارسی معین).

**انتقاب.** [ت] [ع] (مص) روی بستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). نقاب بستن. (از اقرب الموارد). روی بستن

بر بستن. (مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). نقاب زدن. روبند زدن. (فرهنگ فارسی معین). || پوشیده شدن. (یادداشت مؤلف).

**انتقاف.** [ت] [ع] (مص) شتافتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). اسراع. (از اقرب الموارد). || کندن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). کندن چیزی را برای بیرون آوردن چیز مدفون در آن. (از اقرب الموارد). || بر آوردن مغز از استخوان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد).

**انتقاج.** [ت] [ع] (مص) مغز از استخوان بیرون کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد) (تاج المصادر بیهقی).

**انتقاخ.** [ت] [ع] (مص) مغز از استخوان بر آوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از اقرب الموارد).

**انتقاد.** [ت] [ع] (مص) سره کردن. (منتهی الارب) (آندراج). سره گرفتن. (ناظم الاطباء). بیرون کردن درمهای ناسره از میان درمها. (از اقرب الموارد). بهین چیزی برگزیدن. (تاج المصادر بیهقی). || گرفتن درم را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). درمها را نقد گرفتن. (از اقرب الموارد). نقد شدن. (تاج المصادر بیهقی). نقد بستن. (مصادر زوزنی). نقد ستانیدن. (غیث اللغات) (آندراج). نقد گرفتن بول. (فرهنگ فارسی معین). || اجوان شدن کودک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). بجزوانی رسیدن کودک. (از اقرب الموارد). || آشکار کردن عیب شعر بر قائل آن. (از اقرب الموارد). خرده گرفتن. (فرهنگ فارسی معین). || آگاه از دانه جدا کردن. (غیث اللغات) (آندراج). جدا کردن (خوب از بد یا گاه از گندم و مانند آن). (فرهنگ فارسی معین). || (اصطلاح علم حدیث) عبارت از تعلیل است و متقد حدیثی است که در آن اختلاف روایت باشد از جهت افزونی و کمی رجال اسناد یا از جهت تمیز پاره ای از اسناد از جهت اختلاف در الفاظ متن حدیث یا از جهات دیگر. (از کشف اصطلاحات الفنون). و رجوع بهین کتاب شود. || (مص) نقد کردن. (ناظم الاطباء). پنه گزینی. خرده گیری. (فرهنگ فارسی معین). سره گیری. (یادداشت بخط مؤلف). || (مص) جدا ساختن گاه از غله؛ بر سر خرمن بوقت انتقاد

۱- در منتهی الارب: خواستن.  
۲- در منتهی الارب: گزاردن.

نی که فلاحان همی جویند باد.

مولوی (مثنوی).  
[[مص]] (اصطلاح ادب و هنر) در مقابل لفظ کریتیک بکار برند و آن عبارتست از شرح معایب و مجاسن شعر یا مقاله یا کتابی، یا سنجش اثری ادبی یا هنری بر معیار یا علمی تثبیت شده. (از فرهنگ فارسی معین). [[یکی از اعمال علم معماست و آن اشارت کردن است ببعض حروف بالفاظ مناسب آن حروف چنانکه حرف اول را سر و رخ و لب و تاج گفتن و حرف وسط را میان و دل و کمر و حرف آخر را پا و دامن و غیره خوانند، چنانکه برای شمس در این مصرع:  
اول شام و میان چمن و دامن نرگس.  
؟ (از غیث اللغات) (از آندراج) ۲.

و رجوع به تقد شود.

**انتقاد کردن.** [[بِتْ كَدْ]] (مص مرکب) عیب گرفتن. || نقد کردن.

**انتقاز.** [[بِتْ]] (ع مص) کنده‌گری کردن در چوب. || نبستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). نوشتن در چیزی. (از آقرب المواردا). || سوراخ‌دار گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). || برگزیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از آقرب المواردا). گزیده کردن. (تاج المصادر بیهقی). || سازکاویدن از چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). تفتیش کردن از چیزی. (از آقرب المواردا). || خواندن بعضی را از قوم. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج). بعضی از قوم را دعوت خاص کردن. (از آقرب المواردا). مهمانی خاص کردن. (تاج المصادر بیهقی). || به شَم برکنند اسبان زمین را. يقال انتقرت الخیل بخوافرها نقراً. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از آقرب المواردا). || باقی گذاشتن سیل جاهای پستی در زمین چنانکه آب در آنها بماند. (از آقرب المواردا).

**انتقاز.** [[بِتْ]] (ع مص) بیمار نقّاز گردیدن گویند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مبتلا شدن گو سفند بیماری نقّاز. (از آقرب المواردا). بیمار نقّاز گردیدن گویند، و نقّاز بیماری است ستور را شبیه طاعون که بحدوث آن برمیجهد چنانکه بمیرد. (از آندراج). || عطای خسیس دادن، يقال انتزله من ماله؛ ای اعطاء خسیه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). عطا دادن از خسیس مال. (از آقرب المواردا).

**انتقاس.** [[بِتْ]] (ع مص) کویدن ناقوس. (از آقرب المواردا) (از المنجد).

**انتقاش.** [[بِتْ]] (ع مص) خسار از پای برآوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از آقرب المواردا). خار از تن بیرون

کردن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). || رنگین نقش کردن فرمودن نقاش را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). فرمان دادن بنقاش که در نگین نقش زند. (از آقرب المواردا). || پای بر زمین زدن شتر که در آن خار درآمده باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). پای بر زمین زدن شتر بخاطر چیزی که در آن داخل شده است. (از آقرب المواردا). و منه قولهم لطمه لطمه المنتش. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آقرب المواردا). || بیرون آوردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). استخراج. (از آقرب المواردا)؛ و یعتقدون أن نفس آدمی تبقی ان کانت عارفة بالله و بملائکته منقشة بالحقایق، و لها درجه انتقاش الحقایق. (حکمت اشراق ص ۲۷۰). || برگزیدن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از آقرب المواردا). || از منی اول استماره شده است برای تویه و جبران گناه چنانکه در قول حریری است: «هلاکت یا سکین او تنتش». || تمام حق خود را از کسی گرفتن. || برای خود خدمتکاری گرفتن. (از آقرب المواردا).

**انتقاص.** [[بِتْ]] (ع مص) کم کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی) (از آقرب المواردا). || کم شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (مصادر زوزنی) (از آقرب المواردا). || گویند نقصه فانقص. (از آقرب المواردا). بشکاف انگکشان آب چکانیدن بر نزه. انتقاص. || عیب کردن مردم را. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج). عیب کردن کسی را. || حق کسی را کم کردن. (از آقرب المواردا). || (مص) کمی و نقصان. (ناظم الاطباء).

**انتقاص.** [[بِتْ]] (ع مص) باز کردن بنا و تاب رسن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). در هم گسته شدن بنا و باز شدن تابه‌های ریسمان. (از آقرب المواردا). ویران شدن بنا. (مصادر زوزنی). تاب باز شدن رسن. (مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). || شکستن پیمان و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). شکسته شدن عهد. (مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). || باطل شدن طهارت. || عود کردن زخم بعد از بهبود. || تباہ شدن امر پس از التیام آن. (از آقرب المواردا). || (مص) شکستگی عهد و جز آن. (غیث اللغات) (ناظم الاطباء).

**انتقاع.** [[بِتْ]] (ع مص) برگردیدن گونه کسی: انتقع لونه (مجهولاً). (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). تغییر یافتن رنگ چهره از ترس یا از اندوه، لغتی است در اصطلاح. (از آقرب المواردا). برگردیدن گونه. (آندراج). و

رجوع به امتقاع شود. || شتر کشتن بمهمانی از سفر آینده. (منتهی الارب) (آندراج). شتر کشتن در مهمانی از سفر آینده. (ناظم الاطباء). نمر کردن تبقعه (ستور که در مهمانی کشتند). (از آقرب المواردا). || کشتن شتر و گویند غنیمت پیش از قسمت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج). کشتن حیوانی که بغنیمت گرفته باشد پیش از قسمت کردن. (از آقرب المواردا). || سیراب گردیدن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آندراج).

**انتقاف.** [[بِتْ]] (ع مص) کفانیدن حنظل را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). شکستن حنظل را بخاطر دانه آن. (از آقرب المواردا). || بیرون آوردن چیزی. (منتهی الارب) (آندراج). بیرون آوردن چیزی را. (ناظم الاطباء). استخراج. (از آقرب المواردا).

**انتقال.** [[بِتْ]] (ع مص) از جایی بجایی شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (مجموع اللغه) (مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). از جایی بجایی بگشتن. (از آقرب المواردا). از جایی بجایی رفتن. (غیث اللغات). از جایی بجایی رفتن و نقل نمودن. (آندراج). جابجا شدن. از جایی بجایی دیگر رفتن. نقل کردن. کوچیدن. کوچ کردن. (فرهنگ فارسی معین). گویند نقلته من موضع الی موضع کذا فانقلت. (از ناظم الاطباء). || آند رفتن. چنانکه گفته‌اند: «لو طلبونا وجدونا منتقل». (از آقرب المواردا). || مردن. (از آقرب المواردا) (آندراج). مردن.

#### 1 - Critique.

۲- در کشف اصطلاحات الفنون نیز بقل از بعضی رسائل جامی آمده: نزد اهل تعبیه عبارتست از اشاره کردن بعضی از حروف از برای تصرف کردن در آن بوجهی از وجوه، چنانکه اول و مفتح و روی و سر و امثال آن گویند و حرف نخستین مراد دارند، و آخر و آمد و نهایت و دامن و امثال آن گویند و حرف آخر کلمه قصد کنند و دل و میانه و مرکز و واسطه و مانند آن گویند و حرف وسط کلمه مراد دارند چون فرد باشد، چنانکه در این معنا باسم شمس:

گرد دست دهد بیابت افکنند سر

باشم سر سروران خورشید افسر

یعنی اگر سین را پای شم اندازه‌اند شمس حاصل آید. مثال دیگر معنا باسم نوراه:

چو برتابد قدت صبر از صنوبر

بیایی لاله در راحت نهد سر.

یعنی اگر لفظ صبر از صنوبر دور کند تو باقی ماند و لاله در پای راه اندازه‌اند و مجموع جمع کنند نوراه حاصل آید، و این عمل از اقسام اعمال تسهیلی است.

درگذشتن. (فرهنگ فارسی معین). گویند انتقال فلان الی رحمة الله أو الی رضوانه. (از اقرب الموارد). [گذاشتن اسب دو پایش را در جای دو دستش در هنگام رفتن. (از المنجد).] | بخود نقل کردن: انتقاله؛ نقله الی نفسی. (از اقرب الموارد). | (اصطلاح نجوم) عبارت از تحویل قمر است و تحویلات قمر را انتقالات گفته‌اند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). | (اصطلاح کلام) عبارت از حصول شیء است در چیزی پس از آنکه در چیزی دیگر بوده باشد و این انتقال جوهر است، و انتقال عرض آنست که عرضی که قبلاً در محلی قائم بوده، عیناً در محلی دیگر قائم گردد. (از کشاف اصطلاحات الفنون). | (اصطلاح علم جدل) آنست که استدلال‌کننده قبل از آنکه حکم را اثبات کند از کلامی بکلامی دیگر منتقل شود و برای مجاب کردن طرف از لونی دیگر با وی سخن گوید چنانکه در مناظره ابراهیم خلیل با جبار بود که ابراهیم گفت: ربی الذی یحیی و یمیت. جبار گفت: انا احیی و امیت،<sup>۱</sup> پس کسی را که واجب‌القتل بود آزاد کرد و کسی دیگر را که قتل او واجب نبود کشت. ابراهیم متوجه شد که جبار معنی احياء و اماته را نفهمیده است و گفت: فان الله یأتی بالشمس من المشرق فأت بها من المغرب.<sup>۲</sup> | جبار نتوانست و سهوت ماند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع بهمین کتاب شود.

– انتقال ذهن: در تداول حکمت اشراق، توجه ذهن: فیض ضللاً مبیناً بخلاف صاحب الاشراق العقلیه لان انتقال ذهنه عند سماع تلك الالفاظ الی ما یأشرفه من النور بالذوق و وصل الیه بالیقین. (شرح اشراق صص ۳۰۷-۳۰۸).

– انتقال محمود: (اصطلاح طب) رانده شدن ماده است از عضوی شریف به عضوی خسیس. (یادداشت بخت مؤلف).

|(المص) نقل و جابجاشدگی. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). نقل مکان و تبدیل مکان. (ناظم الاطباء): خوش آمد امیرالمؤمنین را انتقال آن امام بدار قرار چیرا که میداند خدا عوض میدهد به او همصنبتی پیغمبران نیکوکار را. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۳۱۰). | – اتحویل و مهاجرت. (ناظم الاطباء). | (خراج بلد (کذا). | عبور و گذار. مرگ. (ناظم الاطباء). موت. فوت. درگذشت. (فرهنگ فارسی معین). رحلت. وفات: از زوال و فنا و انتقال... امن صورت نیندد. (کلیده و دمنه).

احمد آخزمان را انتقال

در ربیع الاول آمد بی جدال. مولوی. | چیزی را از ملک خود بیرون کردن و بملک

دیگری دادن. (ناظم الاطباء). و گذاری چیزی از مال خود بدیگری. | (اصطلاح اداری) تفسیر محل کار کارمندی از وزارتخانه، اداره، دایره، بوزارتخانه، اداره یا دایره دیگر. | (اصطلاح موسیقی) عوض شدن مایه یک قطعه، و آن در موسیقی سازی و زهی، هر دو انجام میگیرد. | (ادبک مطلب. دریافت. اندریافت. (فرهنگ فارسی معین).

– انتقال بانکی؛ در بانکداری، برگردان. (از فرهنگ فارسی معین).

– سریع‌الانتقال؛ آنکه مطلب را زود درک کند.

**انتقال افتادن.** [إِتْ أَدْ] (مص مرکب) انتقال حاصل گشتن. منتقل شدن. جابجا شدن؛ ایزد... تقدیر چنان کرده است که ملک را انتقال افتد از این امت بدان امت. (تاریخ بهقی).

**انتقال دادن.** [إِتْ دَا] (مص مرکب) منتقل ساختن. جابجا کردن. نقل کردن. و رجوع به معنی آخر «انتقال کردن» شود.

**انتقال کردن.** [إِتْ کَدْ] (مص مرکب) جابجا شدن. منتقل شدن:

پس این مملکت را نباشد زوال

ز ملکی بملکی کند انتقال. (بوستان).

|(از جای بجایی رفتن. | (از گذشتن. (فرهنگ فارسی معین). | (اصطلاح اداری)

کارمندی را از وزارتخانه، اداره یا دایره‌ای، بوزارتخانه، اداره یا دایره دیگر فرستادن. (فرهنگ فارسی معین). انتقال دادن. منتقل کردن.

**انتقال کننده.** [إِتْ کَنْ دَو] (نصف مرکب) آنکه عبور میکند و از جایی بجایی میرود. | آنکه چیزی را بکسی منتقل میکند. (ناظم الاطباء).

**انتقال گیرنده.** [إِتْ زَدْ دَو] (نصف مرکب) آنکه چیزی را به وی منتقل میکنند. (ناظم الاطباء).

**انتقالنامه.** [إِتْ مَمْ] (مرکب) نوشته‌ای که در آن عمل انتقال چیزی نام برده شده. (ناظم الاطباء).

**انتقالی.** [إِتْ] (از ع. ص نسبی) منسوب به انتقال. (از فرهنگ فارسی معین).

– حرکت انتقالی؛ مقابل حرکت وضعی، و آن حرکت و گردش سیارات است بدور خورشید.

– حرکت انتقالی زمین؛ گردش زمین بدور خورشید. زمین در مدت ۳۶۵ شبانه روز و پنج ساعت و ۴۸ دقیقه و ۲۰ ثانیه یک بار بدور خورشید میگردد. مداری که زمین در فضا بدور خورشید طی میکند بیضی نزدیک بدایره است و خورشید در یکی از دو کانون آن قرار دارد. سرعت مسیر زمین در این

حرکت در هر ثانیه ۳۰ کیلومتر است. (از کتابهای جغرافیای رسمی).

| (هر چیز منتقل شده و بملک کسی داده شده. هر چیزی که بکسی منتقل شده باشد. (از ناظم الاطباء). | (در شواهد زیر ظاهراً معنی کسی است که از مذهب برگشته یا از مذهبی بمذهبی دیگر گرویده است؛ اما این خواجه که این تصیف کرده است نه دعوی میکند در اول کتاب که بیست و پنج سال راضی بوده است و انتقالی شده علی‌زعمه. قولش در دعوی اول مسوع باشد. (کتاب النقض ص ۲۳). جهانیان را معلوم است که خلفای بنی‌العباس در بنیاد سربهای محکم کرده‌اند و بیگانه را در وی رها نکنند... و اگر متثلی طلب آن کند بخونش سعی کنند. خواجه انتقالی میبایست که این شفقت نگاه داشتی. (کتاب النقض ص ۲۳). الحمد لله هیچ مسلمان منبت و مدح آل‌رسول را منکر و جاحد نباشد. شنوند و دوست دارند مگر کسی که مجبر و انتقالی و نومسلمان باشد. (کتاب النقض ص ۴۱).

**انتقالیه.** [إِتْ لِیْ / یْ] (ص نسبی) انتقالی.

– حرکت انتقالیه؛ مقابل حرکت وضعیه. (یادداشت بخت مؤلف). رجوع به انتقالی شود.

**انتقام.** [إِتْ] (ع مص) کینه کشیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (تاج المصادر بهقی) (ترجمان جرجانی مذهب عادلین علی). کینه کشیدن از کسی. (غیاث اللغات) (آندراج). کین کشیدن. (مصادر زوزنی). کینه خواستن. کین سوختن. (فرهنگ فارسی معین).

|(عقاب کردن، يقال انتقم الله منه؛ ای عاقبه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) ۲. عقاب کردن. (از اقرب الموارد). یعنی قصاص گرفتن و آن حق‌خداوندی است و انسان را در آن بهره و نصیبی نیست و اگر کسی از بنی‌نوع بشر آنرا حق خود بداند و در آن دخل و تصرف کند و مرتکب شود نسبت بخداوندی تعالی بسیار

جسور بوده، افترا بر او بسته است و چون جان و روح شریعت موسوی بر ضد انتقام بوده بدان واسطه شهرهای بست برای ولی مقتول قرار داده شد. و انجیل کلیه از انتقام منع کرده و به آموزش امر نموده است. (از قاموس کتاب مقدس): فلما أسفونا انتقمنا منهم. (قرآن ۵۵/۲۳)، چون ما را بخشم آوردند، کین کشیدیم از ایشان. (کشف‌الاسرار ج ۹ ص ۶۴).

– عزیزالانتقام؛ خدای تعالی شأنه. (ناظم

۱- قرآن ۲۵۸/۲. ۲- قرآن ۲۵۸/۲.

۳- در متن عتاب و غلط است.

۴- در ناظم الاطباء بجای عاقبه، عانیه است. و صحیح عاقبه میانشد.



الاطباء).

[[مص] کینه کشی از کسی. (مؤید الفضلاء). کین کشی. کین خواهی. کینه توزی. (فرهنگ فارسی معین): اما نفس خشم گیرنده با ویست نام و ننگ جستن... چون بر وی ظلم کنند بانتقام مشغول بودن. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۹۶). خواجه [احمد حسن] آغازید هم از اول بانتقام مشغول شدن و ژکیدن. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۵۵). بنیامت داشته اند عفو چون توانستند که بانتقام مشغول شوند. (تاریخ بیهقی ص ۱۶۴). بهمه پادشاهان و گردنکشان اطراف رسیده و ترسانند و خواهند که بانتقامی بتوانند رسید. (تاریخ بیهقی ص ۱۳۶). علی ریاض حسنگ را به بند میبرد و استخفاف میکرد و تشفی تمصب و انتقام می بود. (تاریخ بیهقی ص ۱۷۷). من او را دست خواجه نغوام داد که چنین چاکران را فروخورد بانتقام خویش. (تاریخ بیهقی). و آنرا که از او همی طمع دارد

گوساخته باش انتقامش را. ناصر خسرو. اگر در انتقام جد نسایی بیش از این شاه مرغان توانی بود. (کلیله و دمنه). بچه قوت و عدت وکیل دریا را بانتقام خود تهدید میکنی؟ (کلیله و دمنه).

با آب کار تیغ و چو تیغ از غذای نفس صوفی کار آب کن از خون انتقام. خاقانی. برید بست سربل را بتیغ کرم چنین غزال صفت انتقام او زید. خاقانی. گردون قیازره زده بر انتقام مرگ مرگش ز راه درز قیای اندر آمده. خاقانی. بتدبیر لشکر و انتقام از آن جمع که در خون شمس المعالی سعی کرده بودند مشغول شد. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۳۷۸). منصور ناچار راه هزیمت گرفت و خان با لشکر او بانتقام بایستاد. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۱۹۱). در شهر سنه ۳۹۰ (ه. ق.) بانتقام آن واقعه بـجـتان رفت. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۲۰۰).

گرمین و آسمان بر هم زدی زانتقام این مرد بیرون نامدی. مولوی. هرون گفت ای پسر کرم آنست که عفو کنی و گرتوانی تو نیز دشنام مادر ده نه چندانکه انتقام از حد درگذرد. (گلستان). درویش را مجال انتقام نبود. (گلستان). وری بخشی عفو بهتر کانتقام. (گلستان). [[کینه. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).

— بهرام انتقام: آنکه انتقامش چون انتقام ستاره بهرام (جنگاور فلک) است: ناهدی بهجت، سپهر احتشام، عطارد حشمت، بهرام انتقام. (حبیب السیر ج ۳ ص ۱).

— امثال:

در عفو لذتیست که در انتقام نیست. ؟

ز یوفا بوفا انتقام باید کرد. ناصر خسرو. **انتقامجو.** [اِت] [ف مرکب] کینه کش.

**انتقامجویی.** [اِت] [حامص مرکب] کینه کشی.

**انتقام کردن.** [اِت کَ دَ] [مص مرکب] مکافات کردن: سفیه را بسفاقت جواب بازدمه ز یوفا بوفا انتقام باید کرد. ناصر خسرو. هزار زخم پیاپی گر اتفاق افتد

زدست دوست نشاید که انتقام کند. سعدی. **انتقام کشنده.** [اِت کَ کَ] [ش دَ] [نف مرکب] کینه جو. کینه کشنده این نوشته است از جانب... ابو جعفر... بسوی یاری دهنده دین خدا و نگیهان بندهای او و انتقام کشنده از دشمنان او. (تاریخ بیهقی ص ۳۰۶).

**انتقام کشیدن.** [اِت کَ کَ] [مص مرکب] کینه گرفتن. (ناظم الاطباء). انتقام گرفتن. مکافات کردن: خواجه [احمد حسن] بر وی [یوبکر حصیری] دست یافت و انتقامی کشید و برادر رسید. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۵۶). گفت [بونصر مشکان] ای ابوالفضل، بزرگ مهتریت این احمد اما آنرا آمده است تا انتقام کشد. (تاریخ بیهقی ص ۱۶۵). میخواید پیش از گذشته شدن انتقامی بکشد. (تاریخ بیهقی ص ۳۶۸).

خواست که بقوت و شوکت خویش انتقامی بکشد. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۲۲). هر دو شار در زمره اعوان ناصرالدین بنصرت ملک نوح برخاستند و انتقام از ابوعلی بکشیدند. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۳۳۹).

یا کریم العفو ستار العیوب انتقام از ما مکش اندر ذنوب. مولوی. انتقام مظلوم و ضعیف را از ظالم و قوی کشیدیم. (مجالس سعدی). خواست که انتقام کشد کشتی رفته بود. (گلستان).

اگر چه رشته از تاب گهر بیجان و لاغر شد کشید از سغز گوهر انتقام آهسته آهسته. صائب.

فغان که رنجش جانان بدان مقام کشید که هر که کرد گنه از من انتقام کشید. ؟

**انتقام گرفتن.** [اِت گِ رِ تَ] [مص مرکب] کینه گرفتن. (ناظم الاطباء):

انتقام از خصم نگرستن صفای سینه است صیقل آینه باشد دل ز کین برداشتن.

ملامفید بلخی (از آندراج). **انتقاه.** [اِت] [ع مص] نیک دریافتن حدیث را. (از مستهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج): انتقته من الحدیث. (مستهی الارب). [آیهود یافتن از بیماری. اشتقی. (از اقرب الموارد).

**انتقیر.** [اِت زَ] [لخ] مرعب آنتکرا<sup>۱</sup> و آن شهری است در جنوب اندلس مسقط الرأس

بعضی از مشاهیر علما بوده است مانند ابوبکر یحیی بن محمد انصاری حکیم و دیگران. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۰۴۶). حصی است بین مالمه و غرناطه، از آنجاست ابوبکر... (از معجم البلدان).

**انتکاء.** [اِت] [ع مص] قبض کردن حق را. (مستهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). گرفتن و قبض کردن حق را. (از اقرب الموارد).

**انتکاب.** [اِت] [ع مص] تیردان<sup>۲</sup> یا کمان را بردوش افکندن. (مستهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). تیردان یا قوس را بر دوش انداختن. (از ذیل اقرب الموارد). [در رنج و سختی افتادن. (مستهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

**انتکات.** [اِت] [ع مص] بسر درافتادن. (مستهی الارب) (ناظم الاطباء). بسر در افتادن کسی. (آندراج). بسر افتادن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر روزنی). مطاوعه نکت کند: گویند نکت فاتکت؛ یعنی او را بسر انداختم پس افتاد. (از اقرب الموارد).

**انتکاث.** [اِت] [ع مص] برگشتن از حاجت خود بسوی دیگر. (از مستهی الارب) (آندراج). برگشتن از حاجت خود. (از ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). انصراف از حاجتی بسوی حاجت دیگر. و عبارت اساس چنین است: و طلب فلان حاجه ثم انتکت لآخری اذا انصرف عنها لحاجه اخرى. (از اقرب الموارد). [گسته شدن رسن و پیمان. (مستهی الارب) (از آندراج). گسته شدن ریمان و پیمان. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین). گسته شدن ریمان و جز آن. (از اقرب الموارد). در لغت شکسته شدن عهد است. [در اصطلاح نجوم قدیم، چون کوکی سریع السیر خواهد که به کوکی بطیء متصل شود و چون نزدیک شود تغییر در جهت حرکت دهد یعنی مثلاً اگر مستقیم است راجع و اگر راجع است مستقیم گردد و اتصال صورت نیند. این واقعه را انتکاث گویند. (یادداشت مؤلف). و اما انتکاث تفسیرش شکافتن است و معنیش آن است که سفلی آهنگ پیوند علوی کند و پیش از آنکه تمام شود این سفلی راجع شود و باز گردد و آن پیوند شکافته آید. (التفهیم ابوریحان بیرونی ص ۴۹۴). در اصطلاح منجمان نوعی است از انواع اتصالات، گفته اند که چون کوکب متوجه بنظر یا تاظر یا محاسبه به یکی از عقدتین بود پیش از تمام اتصال یک کوکب راجع یا مستقیم یا بطیء، یا سریع شود و آن نظر یا

۱ - Ontquera. (یادداشت مؤلف).

۲ - در ناظم الاطباء بخلط تیر دادن است.

تناظر یا محاسده باطل شود یعنی کوکب بحد تمام نظر یا تناظر یا محاسده نرسد آن بطلان را انتکات گویند و با نیرین انتکات نیستند. (از توضیح التوفیم از کشاف اصطلاحات الفنون ج ۲ ص ۱۳۷۵).

**انتکاس.** [اِت] [ع مص] سرنگون افتادن و نگونار شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). واژگون شدن. (غیاث اللغات). نگونوار شدن. (مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). سرنگون افتادن. (فرهنگ فارسی معین). سرنگون شدن. (از اقرب الموارد).

**انتکاش.** [اِت] [ع مص] بیرون کشیدن گل و لای از چاه. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). لاروب کردن چاه. (یادداشت مؤلف).

**انتکاص.** [اِت] [ع مص] انتکص الرجل؛ برگشتن از کاری که در پی آن بود. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

**انتکاف.** [اِت] [ع مص] سیری کردن باران را. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). از باران بگذشتن. (تاج المصادر بیهقی). انتکفته؛ یعنی بریدم باران را یعنی بریده شد از من. (شرح قاموس). اِپی گم کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). [از جایی بجایی رفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). بیرون رفتن از زمینی بزمنی. (از اقرب الموارد). اِسیل کردن. (شرح فارسی قاموس) (آندراج) (از اقرب الموارد). [شکسته شدن عهد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). [گسته شدن ریمان. (از اقرب الموارد). تاب باززدان ریمان. (شرح قاموس). [تیری. (از اقرب الموارد). عار و تنگ داشتن. (غیاث اللغات). [اسرطرف و پا ک کردن عرق (خوی) از پیشانی خود. (از اقرب الموارد).

**انتگوال.** [اِت] [فرانسوی]. حساب... که بفارسی حساب جامعه گفته اند تعیین توابع است از روی مشتقات یا دیرانسیل های آنها، و از این جهت این حساب عکس حساب دیرانسیل (که بفارسی حساب فاضله گفته اند) است. حساب دیرانسیل و انتگوال رشته بسیار مهمی از ریاضیات عالی است. (از دایرة المعارف فارسی). ورجوع بهمین کتاب شود.

**انتله.** [اِت] [ل / اِت] [ل] جدوار و آنرا انتله سودا نیز گویند. (ناظم الاطباء). جدوار اندلسی است بلفظ آنجا. اسم بیخست صلب و قسمی از او سیاه و کثیر الفروع و بزرگ بقدر بیخ کولان و فروع او شبیه بریشه بنظافن و مغز سرخ و طعمش مثل طعم دانه سفالو و

(الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). [افزون شدن و بالیدگی، و بعضی مردم که بمعنی پر و ملو گویند غلط است. (غیاث اللغات) (آندراج).

**انتما دشتن.** [اِت ت] [مص مرکب] نسبت داشتن: جماعتی که بحضرت سلطانی انتما و اعتزاء داشتند نگرفت. (جهانگشای جوینی).

**انتما گردن.** [اِت ک د] [مص مرکب] انتساب یافتن. ارتباط یافتن. (فرهنگ فارسی معین). خود را بکسی نسبت دادن و بدو منسوب ساختن: اردشیرین بابک بیارس خروج کرد و انتما بسانین بهمن کرد. (فارسنامه ابن البلیخی ص ۶۰). جمعی حادث شده اند و با صاحب مصر انتما میکنند. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۳۹۸).

بجز بخدمت تو بنده انتما نکند  
بهر کجا که پژوهش رود ز نسل و نژاد.

**انتماه.** [اِت] [از ع. مص] در بیت زیر ظاهراً بجای انتما بکار رفته است:

هم جمال سعد دولت هم کمال سعد ملک  
هست پیدا اندر او کز هر دو دارد انتماه.

**انتفن.** [اِت] [ع نفا] گنده تر. (یادداشت مؤلف).

انتن من الجورب.  
انتن من المعزوه.  
انتن من مرقات الفنم.

**انتفن.** [اِت ن] [ع فعل تعجب] ما انتنه؛ چه بدبوی است آن. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

**انتفن.** [اِت ن ن] [ع ضمیر] جمع مؤنث ضمیر مخاطب، یعنی شما جماعت زنان: شما زنان.

**انتواء.** [اِت] [ع مص] آهنگ کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). نیت کردن. (تاج المصادر بیهقی). قصد کردن. (از اقرب الموارد). [اقامت نمودن. (آندراج). انتوی القوم منزلاً بموضع کذا؛ یعنی اقامت نمودند در آن منزل. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [اروان کردن حاجت را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). روا کردن حاجت را. (آندراج). بر آوردن حاجت کسی را. (از اقرب الموارد).

**انتوار.** [اِت] [ع مص] آهک یا قطران

برگش مایل برسخی و شبیه برگ غنبلتعلب و انبوه. و قسمی سفید و برگش مثل برگ سنا مایل بزردی و خشونت و طعمش شیرین و رایحه برگ او اندک تند و با عطریت، و منبت انتله بلاد اندلس و چین است سفید او در آخر دوم گرم و خشک و در رفع سم هوام ضعیفتر از قسم سیاه و مستعمل او برگ اوست و پغدادی گوید: که در حوالی او گیاهی میروید که چون گوسفند بخورد میمیرد... و از خوردن انتله رفع سمیت او میشود و به لفت آنجا گیاه مسزبور را اطواره گویند. (از تحفه حکیم مؤمن).

— انتله یضاه؛ گیاهی است که در اسپانیا آنرا فیهق گویند. (از لکلری) ۳

— انتله سوداه؛ به لفت سربانی جدوار باشد که آنرا ماه فرفین گویند. (برهان قاطع) (آندراج) (هفت قلم). جدوار اندلسی. (از لکلری) ۴

**اِتم.** [اِت] [ع ضمیر] جمع مذكر ضمیر مخاطب یعنی شما. (ناظم الاطباء). شما جماعت مذكر. (ترجمان جرجانی مهذب عادل بن علی). شما.

**اِتما.** [اِت] [ع ضمیر] تنبیه ضمیر مخاطب یعنی شما دوتا. (ناظم الاطباء). شما دو مذكر و دو مؤنث. (ترجمان جرجانی مهذب عادل بن علی). شما دو تن. شما.

**انتما.** [اِت] [ع اِص] وابستگی. (فرهنگ فارسی معین). انتساب: تأیید را برایت و رای تو انتما و اقبال را بنامه و نام تو انتساب.

رشید و طواط.  
سیری ماند در اسکدریه که کس برو دست نیافت و او را شناخت و اکنون انتما و انتساب سرور ملاحظه بدوست. (جهانگشای جوینی). هرکس که اعتزانه بولای او داشت و انتما نه بحبل هوای او مترقب جواذب حوادث زمانه بود. (جهانگشای جوینی).

— سعادت انتما؛ منسوب به سعادت. مسعود: بر ضمیر صواب نمای صاحبقران سعادت انتما خطور نمود. (حبیب السیر).

— ظفر انتما؛ منسوب به ظفر. مظفر: سعید [ابن عثمان بن عفان] بعد از فیصل مهم بخارا لوی ظفر انتما بصب سمرقند برافراخت. (حبیب السیر ج ۱ ص ۲۳۹).

**انتماء.** [اِت] [ع مص] نسبت کردن بکسی، يقال انتمی الیه. (منتهی الارب). نسبت دادن بکسی. (ناظم الاطباء). باز بستن. (فرهنگ فارسی معین). نسبت کردن بکسی. (مصادر زوزنی). [منسوب شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). بکسی نسبت یافتن. (آندراج) (از غیاث اللغات). انتساب و اعتزاء. (از اقرب الموارد). [بریدن باز از جایی بجایی. (منتهی الارب) (ناظم

۱- در منتهی الارب انتکاص نیامده.

2 - Intégral. (فرانسوی).

3 - Zédoaire blanche. (کلکری).

4 - Aconitum anthora. (کلکری).

مالیدن بر خود. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). نوره مالیدن بر خود. (از اقرب الموارد).

**انتون.** [أنتون] (بخ) نام یکی از سرداران رومی که با ایران جنگ کرد و شکست خورد. (ناظم الاطباء).

**انتونتن.** [أنتونتن] (هروارش، مص) بلفت زند و یازند بمعنی داشتن باشد که از دارندگی است. (برهان قاطع) (از ناظم الاطباء) (آندراج).<sup>۱</sup>

**انتونی.** [أنتونی] (بخ) نام خلیفه اول حضرت عیسی علیه السلام، بزم نصاری. لفظ لاتین است. حاذق گیلانی گوید:

نزدیک کینه عالم تو  
انتونی بیدوست ملزم.

(بهار عجم) (از آندراج).  
**انتونیا.** [أنتونیا] (ا) نوعی از کاسنی<sup>۲</sup>. (دری ج ۱ ص ۴۰). کاسنی شامی. (یادداشت مؤلف).

**انتونیوس.** [أنتونیوس] (بخ) آنتونیوس یا آتون، مارکوس... سردار مشهور رومی که با کلئوپاترا ملکه مصر ازدواج کرد و در سال ۳۱ ق.م پس از شکست از اکتاویانوس انتحار کرد. (از اعلام معین ذیل آنتونیوس).

**انتها.** [إنتها] (ع) (مص) اتمام و ختم. [إنتها] پایان و انجام و آخر. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین). حد و حدود و عاقبت و غایت و نهایت و منتهای. (ناظم الاطباء). کرانه. فرجام. بن. سرانجام. کنه. مقابل ابتداء؛ نه طولست او را نه عرض و نه عمق نه اندر سطوح و نه در انتهاست.

ناصر خسرو.  
دین دبستانست و امت کودکان پیش رسول  
در دبستانست امت زابتدا تا انتها.

ناصر خسرو.  
[اصطلاح نجوم] اصطلاحی است در نجوم، آقای همایی در حواشی التفهیم نوشته‌اند: تسیر استخراج بعد است از درجه دلیل تا آن درجه که مدار حکم بدوست و در بیشتری از تیرات که رانند مدت هر درجه‌ای را سالی شمردند و گاهی ده یا صد یا هزار سال و گاهی یک روز یا کمتر. و انتها نظیر تسیر است چنانکه هر سال یک درجه تسیر باشد همچنان هر سال یک برج انتها رانند و احکام سال را از آن درجه و از آن برج استخراج کنند. (التفهیم حواشی ص ۵۲۵). و اما انتهاه‌ها سال آن است کی هر برجی را سالی دهی تا بدوم سال انتها بیرج دوم باشد از طالع بهم چند (چند) درجاتش. و سیوم سال بیرج سیوم همچنان. و چون برج و درجه انتها سال دانستی، انتها ماهها را هر بیست و هشت روز و یک ساعت و پنجاه و یک دقیقه را بیرجی دهی تا بیرج انتها همی گردد، و

درجاتش چند درجات اصل. و به انتهای روزها هر دو روز و سه ساعت و پنجاه دقیقه را بیرجی همی ده و درجه‌های انتهای ماه سوی او همی گردان. (التفهیم ابوریحان ص ۵۲۴).

**انتهاه.** [إنتهاه] (ع) (مص) بازایستادن از کار و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). بازایستادن از چیزی. (از اقرب الموارد). و ایستادن. (مصادر زوزنی). و ایستدن. (تاج المصادر بیهقی). بازایستادن. (ترجمان جرجانی مهذب عادلین علی).

بازایستادن. دست برداشتن. (فرهنگ فارسی معین). [پایان رسیدن چیزی. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). بنهایت رسیدن چیزی. (از اقرب الموارد). بنهایت رسیدن (مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). بقایت رسیدن. (ترجمان جرجانی مهذب عادلین علی). پایان آمدن. بسر آمدن. بنهایت رسیدن. بکرانه رسیدن. (فرهنگ فارسی معین). [به چیزی رسیدن. (آندراج). فاسچیزی رسیدن. (تاج المصادر بیهقی). رسیدن: انتهی بفلان الی موضع کذا. [انتهی الیک المثل. (از اقرب الموارد). بمقال: الیک انتهی المثل؛ یعنی نظیر تو نایاب است. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). [رسیدن خیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (تاج المصادر بیهقی). آگهی رسیدن. [پایان رسانیدن. (فرهنگ فارسی معین). [پایان رسانیدن چیزی. (آندراج).

**انتهاج.** [إنتهاج] (ع) (مص) غارت کردن و غنیمت گرفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). انتهب: انتهب انتهب؛ گرفت آنچه خواست. (از اقرب الموارد). غارت کردن. (غیاث اللغات). نهب. (مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). غارتیدن. (یادداشت مؤلف). [چیره گردیدن اسب برفار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). انتهب الفرس الشوط؛ چیره شدن بر آن. (از اقرب الموارد).

**انتهاج.** [إنتهاج] (ع) (مص) راه رفتن و گویند طلب کردن راه. (از اقرب الموارد). بجای آوردن راه. (تاج المصادر بیهقی). [آروشن و آشکار گردانیدن راه را. (از اقرب الموارد).

**انتهاز.** [إنتهاز] (ع) (مص) سرزنش کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). منع کردن و در اساس چنین آمده: استقبال کردن کسی را با کلامی منع کننده. (از اقرب الموارد). بازمانانیدن. (تاج المصادر بیهقی). بانگ برزدن. (یادداشت مؤلف). [ناایستادن خون رگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). قطع نشدن خون رگ. (از اقرب الموارد). [روان گردیدن شکم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). اصطلاح

بطن. (از اقرب الموارد). روان شدن شکم. اسهالی شدن شکم.

**انتهازه.** [إنتهازه] (ع) (مص) فرصت یافتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (غیاث اللغات) (فرهنگ فارسی معین). قابو (فرست) یافتن. (غیاث اللغات) (آندراج).

فرصت بدست آوردن. (فرهنگ فارسی معین). [غنیمت شمردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). اغتام فرصت و برخاستن بسوی آن در حال پیشی گرفتن. (از اقرب الموارد). فرصت غنیمت شمردن و فرصت چشم داشتن. (غیاث اللغات) (آندراج). منتظر فرصت بودن. (فرهنگ فارسی معین). به غنیمت گرفتن. (مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی).

[زشت خندیدن و افراط کردن در آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). يقال: انتهر فی الضحك اذا اقرط و قبح. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [بذیرفتن چیزی را و شتاب کردن در بدست آوردن آن. (از اقرب الموارد). [نزدیک آوردن کودک بلوغ را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [ا) (محل و موقع. (ناظم الاطباء).

— انتهاز فرصت؛ موقع فرصت. (ناظم الاطباء).  
— انتهاز نمودن؛ موقع بدست آوردن. (ناظم الاطباء).

**انتهاس.** [إنتهاس] (ع) (مص) بدندان بیش گزیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). گرفتن گوشت با دندان پیشین. (از اقرب الموارد). بدندان پیشین گزیدن. (تاج المصادر بیهقی). بدندان پیشین گرفتن. (یادداشت مؤلف). [غیبت کسی را کردن. در غیاب کسی معایب او را ذکر کردن. (از اقرب الموارد).

**انتهاش.** [إنتهاش] (ع) (مص) روی خراشیدن در مصیبت و طیانچه زدن بر آن. (ناظم الاطباء). [لاغر شدن. (از اقرب الموارد).

**انتهاض.** [إنتهاض] (ع) (مص) برخاستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (غیاث اللغات). بلند شدن. (از اقرب الموارد). راست ایستادن. ایستادن. (یادداشت مؤلف). [به امری قیام کردن. بجنگ برخاستن و قیام کردن. (از اقرب الموارد). [کوچ کردن. (غیاث اللغات).

۱ - هـزوارش. ânîton(i)tan بهلری، dânestan دبنابراین کلمه «داشتن» در متن تحریف دانستن و هزوارش داشتن جاسوتن است. (حاشیه برهان قاطع ج معین). و رجوع به جاسوتن شود.

2 - Endive.

**انتهاک**. [اِث] (ع مص) ترنجیده<sup>۱</sup> و لاغر ساختن تب، يقال: انتهکته الحمى. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [ازشت و آوده کردن ناموس کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). آبروی کسی را شکستن و احترامش را بردن. (از اقرب الموارد). حرمت کسی بشکستن. (مصادر زوزنی). [ازشت و آوده شدن، يقال: انتهک الرجل الحرمة فانتهک الحرمة (مجهولاً). (ناظم الاطباء). [همه شیر پستان ناقه دوشیدن. (منتهی الارب) (آندراج). همه شیر پستان ماده شتر را دوشیدن. (ناظم الاطباء).

**انتهام**. [اِث] (ع مص) انزجار. (از تاج العروس از ذیل اقرب الموارد).

**انتهی**. [اِث] (ع) (مال انتها. آخر. پایان: هر کرا شعری بری یا مدحتی پیش آوری گوید این یکسر دروغست ابتدا تا انتها. منوچهری (دیوان ص ۱۶۰).

**انثیا**. [اِث] (ع مص) جای اقامت جستن. (آندراج). و رجوع به انشاء شود.

**انثیاب**. [اِث] (ع مص) بیابی آمدن، يقال: فلان انثاب القوم؛ ای انهاهم مرة بعد اخرى. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نوبتی بعد از نوبتی دیگر آمدن؛ انهاهم؛ انهاهم مرة بعد اخرى و وصلت نوبته الیههم. (از اقرب الموارد). نوبت آمدن. (تاج المصادر بیهقی). بیابی آمدن. (آندراج). [اکسی را کاری رسیدن. (تاج المصادر بیهقی) (از مصادر زوزنی) (از اقرب الموارد). بلا و سختی رسیدن و در آمدن. (آندراج). [اقتصد کردن. (از اقرب الموارد) (مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی).

**انثیار**. [اِث] (ع مص) نوره مالدین. (از اقرب الموارد). نوره بکار داشتن یعنی آهک. (مجل للفة). آهه (آهک) بکار داشتن. (تاج المصادر بیهقی). انوار. (ناظم الاطباء).

**انثیاش**. [اِث] (ع مص) دست ناویدن و گرفتن چیز کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج). تناول، يقال: «الظبی ینوش الاراک و ینتاشه». (از اقرب الموارد). [برون آوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). بیرون آوردن، يقال: انتاشه من الهلکة، یعنی او را نجات داد از هلکة. (از اقرب الموارد).

**انثیاط**. [اِث] (ع مص) همراه بردن شتر کسی را تا خواربار آرد جهت وی. [در آویخته شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). تعلق. (از اقرب الموارد). [دور گردیدن جای. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). دور شدن از چیزی<sup>۳</sup>. (از اقرب الموارد) (تاج المصادر بیهقی)<sup>۴</sup>. [بریدن چیزی را به رای و دانش خود بی مشورت دیگری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)

(آندراج) (از اقرب الموارد).

**انتیاق**. [اِث] (ع مص) برگزیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (تاج المصادر بیهقی). انتقاء. (از اقرب الموارد).

**انتیپاقریس**. [اِث] (یعنی برای پدرش) و آن شهری است که هیروودیس کبیر بنا نموده، محض مبارکی آترا به اسم پدر خود انتیپاقریس نامید و در راه اورشلیم و قیصریه واقع بود. (از قاموس کتاب مقدس). و رجوع به همین کتاب شود.

**انثیغه**. [أغ / غ] (ا) در تداول عامه آنتیک. (یادداشت مؤلف)<sup>۵</sup>.

- انثیغه چی؛ خرید و فروش کتندة اشیاء آنتیک. (یادداشت مؤلف).

- انثیغه خر؛ کسی که اشیاء آنتیک میخرد. (یادداشت مؤلف).

**انثیم**. [اِث] (فرانسوی، ص) خودمانی. صمیمی؛ خیلی با هم انتم هستند.

**انثیموان**. [اِث] (فرانسوی، ا) <sup>۷</sup>عصری است درخشان متایل برنگ آبی، دارای خواص فلزی و شبه فلزی (نافلزی). با هیدروژن گازی سمی تشکیل میدهد، همچنین با اکسیژن، گوگرد و فسفر به آسانی ترکیب میشود. هنگام انجامد منبسط میشود، علامت اختصاری آن Sb، وزن مخصوصش ۶/۸ است و در ۶۳۰ درجه ذوب میشود. (از کتب شیمی رسمی). اتمد. توتیا. کحل حنجر. (یادداشت مؤلف).

**انثیمون**. [اِث] (فرانسوی، ا) انثیمون. رجوع به انثیمون شود.

- انثیمون مقبی؛ عبارتست از طرطرات پتاس و انثیمون. (ناظم الاطباء).

**انث**. [أ ن] (ع) جیح آئنی و ج اناث. (از اقرب الموارد). مادهها. (آندراج). رجوع به انثی و اناث شود.

**انثاء**. [اِث] (ع مص) غیبت کردن. [انگ داشتن از چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد).

**انثار**. [اِث] (ع مص) خون آوردن بزدن نیزه بر کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). ارعاف، يقال: طعنه فانثره. (از اقرب الموارد). خون از بینی بیآوردن. (تاج المصادر بیهقی). [ا بر بن بینی افکندن کسی را. [بیرون آوردن آنچه در بینی باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). پاک کردن بینی. (یادداشت مؤلف). [ادم برزدن از بینی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (آندراج) (از اقرب الموارد). نفس کشیدن از بینی. (یادداشت مؤلف). [آب در بینی کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد).

**انثاریقن**. [اِث] (ا) گل گیاه برواق

(سریش). (یادداشت مؤلف).

**انثاع**. [اِث] (ع مص) قی کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). بسیار قی کردن. (از اقرب الموارد). [برآمدن خون از بینی و سپس غلبه کردن آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). بیرون آمدن خون از بینی و غلبه کردن آن. (از اقرب الموارد). [برآمدن قی و خون. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد).

**انثال**. [اِث] (ع مص) بیرون آوردن خاک چاه. (از اقرب الموارد) (از المنجد). [تیر از ترکش بیرون آوردن. (یادداشت مؤلف).

**انثام**. [اِث] (ع مص) سخن زشت گفتن گرفتن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**انثجاج**. [اِث] (ع مص) روان شدن آب، يقال: انثج الماء. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**انثجارج**. [اِث] (ع مص) بسیار روان شدن آب، يقال: انثج الماء. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [الغتی است در انفجار، يقال: انثج الدم. (از اقرب الموارد).

**انثداغ**. [اِث] (ع مص) شکسته گردیدن سر. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). يقال: انثدغ رأسه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). انثداغ. (از قاموس بئقل از اقرب الموارد).

**انثداق**. [اِث] (ع مص) فروهشته شدن، يقال: انثدق بطن الشاة. (از اقرب الموارد) (از آندراج). [انثداق مردم بر کسی؛ هجوم آوردن برای جنگیدن با او، يقال: انثدق علیه الناس. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از آندراج). (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از آندراج).

**انثرام**. [اِث] (ع مص) اثرم گردیدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اثرم گردیدن، یعنی شکسته شدن دندان از بن و فرو ریختن دندان از بیماری. (آندراج). دندان پیشین بیوفتیدن. (تاج المصادر بیهقی).

**انثرة**. [اِث] (ع) ج نثار. (یادداشت مؤلف).

۱- در منتهی الارب رنجیده.  
 ۲- در فسیلهای است بمطالع:  
 گاه توبه کردن آمد از مدایح و ز هجی  
 کز هجی بینم زیان و از مدایح سود نی.  
 ۳- از نوط است. ۴- از نیط است.  
 ۵- برخی برآند که اصل کلمه انثیغه از  
 عنثقة عربی است.  
 6 - Inlime. (فرانسوی).  
 7 - Antimoine. (فرانسوی).  
 8 - Anthericum.

مؤلف). در فرهنگها دیده نشد.

**انثباء** - [اِثْ] [ع مص] ست و فروخته گشتن و سترخی شدن. (ناظم الاطباء).

**انثعباب** - [اِثْ] [ع مص] روان گردیدن آب و خون، يقال: انثعب الماء والدم. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج). روان شدن آب از ناودان و خون از بینی. (از اقرب الموارد). رفتن آب و خون از بینی. (تاج المصادر بیهقی). رفتن آب. (مصادر زوزنی).

**انثعاع** - [اِثْ] [ع مص] برآمدن قی از دهن و خون از بینی و جراحت، يقال: انثع القی من فیه و کذا الدم من الانف و الجرح. (از منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**انثقاب** - [اِثْ] [ع مص] سوراخ دار گردیدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سوراخ دار شدن. (آندراج). انخراق. (از لسان ذیل اقرب الموارد).

**انثلاخ** - [اِثْ] [ع مص] رطب آوردن خرما، يقال: انثلخ النخل. || شکستن سر، يقال: انثلخ رأسه. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). انسداح. (از لسان از ذیل اقرب الموارد).

**انثلال** - [اِثْ] [ع مص] ریخته شدن مردم از هرجا. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). انصباب. (از اقرب الموارد).

**انثلام** - [اِثْ] [ع مص] ریخته دار گردیدن خنور و شمشر و جز آن، يقال: انثلم الاناء والسيف ونحوه. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ریخته دار گردیدن. (آندراج). ریخته شدن. (تاج المصادر بیهقی). شکستن. (از اقرب الموارد). ترک برداشتن. (یادداشت مؤلف). || ریخته شدن. انصباب، يقال: انثلما علیه. (از اقرب الموارد).

**انثلیس** - [اِثْ] [ع] گیاهی است و آن بر دو قسم است. قسمی از آن دارای برگهای شبیه برگ عدس و شاخههایی راست بطول یک وجب و ریشه کوچک و نازک است و از زمینهای شوره ناک میروید قسمی دیگر از آن دارای شاخ و برگ شبیه بشاخ و برگ گیاه موسوم به کمافیطوس و ریشه آن شبیه بریسه بقله دشتی است. (از ابن بیطار) (از لکلرک). زهره. آنبوس کیانی. (واژهنامه گیاهی).<sup>۲</sup>

**انثعاء** - [اِثْ] [ع مص] شکسته گردیدن سر، يقال: انثأ رأسه. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شکسته گردیدن سر کسی. (آندراج). انسداح. (از لسان بقل ذیل اقرب الموارد).

**انثماغ** - [اِثْ] [ع مص] از درخت افتادن و شکسته گردیدن رطب. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج). شکسته شدن رطب و آن وقتی است که از درخت بیفتد. (از

اقرب الموارد). || ترشدن ریش. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آندراج). ترشدن زخمها. (از تاج العروس از ذیل اقرب الموارد).

**انثمام** - [اِثْ] [ع مص] ریخته شدن بر کسی بسخ زشت. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). يقال: انثم علیه بقول قبیح. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). انشغال. (از اقرب الموارد). رجوع به انشغال شود. || گداختن تن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج). انشمام جسم فلان؛ گداختن آن. (از اقرب الموارد). || پیر گردیدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). پیر و کلانسال شدن. (از لسان العرب از ذیل اقرب الموارد).

**انثشاء** - [اِثْ] [ع مص] گشتن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). انثنای چیزی؛ انطفاف آن. (از اقرب الموارد). || دوتاه شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). برگشتن بعض چیزی بر بعض آن. (از اقرب الموارد). خمیدن. دوتاه شدن. دولا شدن. انحناء. (یادداشت مؤلف). || بازگردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). وا گردیدن. (تاج المصادر بیهقی). انصراف. (از اقرب الموارد). يقال: تنى الشيء قاتنى. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**انثی** - [اِثْ] [ع] ماده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (ترجمان جرجانی مهذب عادلین علی) (مهذب الاسماء). ماده که در مقابل نر است. (از غیث اللغات). خلاف ذکر از هر چیزی. (از اقرب الموارد). زن. زنیته. (فرهنگ فارسی معین). مادینه. (یادداشت مؤلف). ج، انث و انثی و انثی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج، اناث. جج، انث. (از اقرب الموارد) (از مهذب الاسماء). ج، انانی. (از تاج العروس از ذیل اقرب الموارد؛ فلما وضعتها قالت رب انی وضعتها انثی والله اعلم بما وضعت. (قرآن ۳۴/۳)؛ چون آن فرزند را بنهاد، گفت: خداوند من، من این فرزند که نهادم، دختر زادم و خدا خود داناتر به آنچه زاد و نهاد. (کشف الاسرار ج ۲ ص ۹۶).

- امرأة انثی؛ زن کامل. (منتهی الارب).

**انثیال** - [اِثْ] [ع مص] فروگرفتن مردم از هر جانب. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج). ریخته شدن از هر طرف بر کسی. (از اقرب الموارد). فراهاریده شدن مردم از هر جای. (تاج المصادر بیهقی نسخه خطی کتابخانه لغتنامه ورق ۲۳۲). || ریخته شدن خاک بر کسی. (از منتهی الارب) (آندراج). ریخته شدن خاک. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). ریخته شدن.

(مصادر زوزنی). يقال: انثال علیه التراب. || هجوم کردن اقوال بر کسی و بسیار گردیدن تا اینکه خدوک شود وی را. (از منتهی الارب).

**انثیان** - [اِثْ] [ع] صیغه تنیه. دو خصیه. (ناظم الاطباء). هر دو خایه. (غیث اللغات). هر دو خصیه. (از آندراج). || دو گوش. (ناظم الاطباء). || (اخ) بجهله<sup>۲</sup> و قضاعه که دو قبیله اند از یمن. (ناظم الاطباء). و رجوع به انثنین شود.

**انثیلی** - [اِثْ] [ع] دادی. طیفی. (یادداشت مؤلف). رجوع به طیفی شود.

**انثیین** - [اِثْ] [ع] صیغه تنیه. هر دو خایه. (غیث اللغات). هر دو خصیه. (آندراج). دو خصیه. حدتان. دوخایه. تخمها که از اعضاء رئیس چهارگانه قدماست. (یادداشت مؤلف). بوزنه بر چوب نشست از آن جانب که بریده بود انثنین او در شکاف چوب آویخته بود. (کیله و دمنه ج مینوی ص ۶۲). || دو مؤنث. دو زن. دو دختر: یوصیکم الله فی اولادکم للذکر مثل حظ الانثیین. (قرآن ۱۷/۴)؛ اندرز میکند خدای شما را در کار فرزندان شما پسر را چندان بهره دو دختر. (کشف الاسرار ج ۲ ص ۴۳۰). و رجوع به انثی و انثیان شود.

**انثج** - [اِثْ] [ع] اطراف و گردا گردوی و رخسار. (برهان قاطع) (آندراج) (از هفت قلم). روی و رخسار و گردا گردوی. (ناظم الاطباء). گرداگردوی. (فرهنگ سروری). اطراف چهره. || بینی کشیده. (فرهنگ میرزا ابراهیم). || بیرون رفتن. (برهان قاطع) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (هفت قلم) (مؤید الفضلاء). || بیرون کشیدن. (فعل امر) امر به این معنی [بیرون کشیدن] هم هست یعنی بیرون بکش. (برهان قاطع) (آندراج) (هفت قلم). || (احصاء) بیرون روی. (از شرفنامه از مؤید الفضلاء).

**انثج** - [اِثْ] [ع] (پاوند) انگ. مزید مؤخر امکانه است چنانکه در اسامی زیر: ناینج، بنج، خوشفنج، جیرنج، راونج، شایرنج، سوبنج، روبنج، زرنج (زرنگ)، زوالقنج، اسفرنج، فوشنج (فوشنگ)، بوشنج. (از یادداشت مؤلف).

**انثج** - [اِثْ] [ع] ناحیه ای است از اعمال زوزان بین موصل و ارمنیه. (از معجم البلدان).

**انثجا** - [اِثْ] [ع مص] رهانیدن. (منتهی

1 - Anthillis.

2 - Anthyllis, Ebénier de crète.

(لاتینی) Ebenus cretica (فرانسوی).

(واژهنامه گیاهی).

۳- در ناظم الاطباء بقلط بجهله است.

الارب). (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد) (ترجمان جرجانی مهذب عادل بن علی) (مصدر زوزنی). يقال: انجاه الله، برهاند او را خدای. || درخت بریدن. || بریدن فرمودن درخت را. || پوست باز کردن. || بازگشتن ابر. || رسیده شدن میوه درخت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). يقال: انتجت النخله. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || خوی بر آوردن. || آشکار کردن. || تیز دادن. || پلیدی کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). || يقال: شربت دواء فما انجاه؛ ای ماه اقامه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || حاجت خود بر آمدن. || بیرون کشیدن. || اغوا ساختن. (آندراج).

**انجابه**. [!] (ع) (مص) گرامی گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). نجیب شدن. (از اقرب الموارد). || فرزندان گرمی آوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). فرزند نجیب آوردن. (از اقرب الموارد). نجیب زادن. (مصدر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). || فرزند بدل زادن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج). فرزند ترسو زادن. (از اقرب الموارد). از لغات اضداد است. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج).

**انجاب**. [أ] (ع) (ج) نُجِبَ، گرمی گوهران. (از منتهی الارب). و رجوع به نجبه شود. — سلالة الانجاب: نسل گرمی گوهران، فرزند گرمی گوهران. (از یادداشت مؤلف).

**انجاث**. [أ] (ع) (ج) نُجِثَ و نُجِثَ. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از آندراج). رجوع به مفردات کلمه شود. **انجاج**. [إن] (ن) (لا) حب انجاج؛ حبی است مرکب هندیان را که در فالج و لقوه و صرع و رعده و خشکی اعصاب پکار است. (یادداشت مؤلف).

**انجاج**. [!] (ع) (مص) بر آمدن حاجت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). روا شدن حاجت. (آندراج). بر آورده شدن حاجت. (از اقرب الموارد). روا شدن. (مصدر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). || بر آوردن حاجت را. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). روا کردن حاجت. (غیاث اللغات) (از آندراج) (تاج المصادر بیهقی). || حاجت روا کردن. (مصدر زوزنی). || آفریزند شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). پیروزی یافتن. (از اقرب الموارد). يقال: ما افلح فلان و ما انجح. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || چیره گردیدن: انجح بک؛ ای غلبک، فاذا غلبته فانجحت به. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || شاد کردن. (تاج المصادر بیهقی نسخه خطی کتابخانه

لغت نامه ورق ۱۲۷ الف).

**انجاده**. [أ] (ع) (ج) نجد. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آندراج). زمینهای بلند. (از آندراج). || ج نجد و نجد. (از اقرب الموارد). ج نجد و نجد و نجد و نجد. (ناظم الاطباء). ج نجد. دلاوران یگانه در آینده در اموری که دیگران در وی عاجز باشند. (از منتهی الارب): ناصرالدین خواست که از بهر مقاومت ایشان سپاهی از انجاد ترک فراهم آرد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۱۵). جمرات لشکر و انجاد حشم خویش گرد کرد و ایشان را با جیوش عظیم... بسر خوارز شاه فرستادند. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۱۲۹). دو هزار سوار گزیده از انجاد عرب مدد فرستاد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۶۵). با قومی که از مشاهیر انجاد... بودند روی بطائی آورد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۳۱۵).

— هو طلاح انجاد: او ضابط امور است و غالب است بر معالی آنها. (ناظم الاطباء). و رجوع به مفردهای کلمه شود.

**انجاد**. [!] (ع) (مص) به نجد بر آمدن یا بسوی نجد بر آمدن. (منتهی الارب). بنجد درآمدن یا بسوی نجد درآمدن. (آندراج). بنجد شدن. (مصدر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). از نجد بر آمدن و بسوی نجد رفتن. (ناظم الاطباء). و منه المثل: انجد من رای حضاً، و حضن اسم جبلی است. || خوی کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). عرق کردن. (از اقرب الموارد). || آیری دادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (مصدر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). اعانت. (از اقرب الموارد). || بلند گشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). بلند شدن بناء. (از اقرب الموارد). || گشاده و بی اثر گردیدن هوا. || به اهل نزدیک شدن مرد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد).

|| دعوت پذیرفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). اجابت کردن دعوت را. (از اقرب الموارد). || بلند خواندن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

**انجار**. [!] (ع) (لا) بام خانه. همچو إجار. (منتهی الارب). بام خانه. (ناظم الاطباء) (آندراج). سطح (بام) و آن لغتی است در اجار. (از اقرب الموارد). ج، اناجیر. (ناظم الاطباء).

**انجار**. [أ] (لخ) نام ملکی است معروف و سکونتگاه خسرو و شیرین بود. (از آندراج). نام ولایتی است که خسرو پرویز با شیرین در شهر آن در زمستان و در بیلان آن در تابستان می نشست و عشرت میکرد. (از شعوری ج ۱ ورق ۱۰۷ الف).

**انجار**. [أ] (لخ) دهی است از بخش هورانند

شهرستان لهر با ۴۷۷ تن سکنه و آب آن از چشمه و محصول آن غلات، سردختی و توت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴). **انجاز**. [!] (ع) (مص) روان کردن حاجت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). روا کردن حاجت. (غیاث اللغات). روا کردن حاجت کسی را. (از آندراج). بر آوردن حاجت کسی را. (از اقرب الموارد): سلطان ایشان را با تحقیق آسانی و انجام مبالغی و تشریفات گرانمایه پادشاهانه بازگردانید. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۳۲۵). در ملتصات و مطالبات که از آن طرف رفتی دقایق ایجاب و انجاز محفوظ داشت. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۳۰). || خسته را کشتن. (منتهی الارب). خسته و مجروح را کشتن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || وفا کردن وعده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (غیاث اللغات). وفا کردن بوعده. (از اقرب الموارد). وعده راست کردن. (تاج المصادر بیهقی): توفی که به فراخان داشت به انجام مواعید و وفا بشرایط مواطات که میان ایشان مهمد بود... بوقا رسید. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۱۰۰).

— امثال:

انجز حرماً و عدا؛ این مثل را در وقت وفا کردن وعده گویند و گاهی وقت وفا کردن خواستن استعمال کنند. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). اصله (اصل هذا المثل) ان الحارث ابن عمرو قال لصخرین نهشل هل ادلك علی غنیمه ولی خسها، فقال نعم، فذله علی ناس من الیمن فاغار علیهم صخر، فظفر و غلب و غنم فلما انصرف قاله الحارث ذلک فوفی له صخر. (منتهی الارب). **انجاس**. [!] (ع) (مص) پلید ساختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پلید کردن. (آندراج) (تاج المصادر بیهقی). نجس کردن. (از اقرب الموارد).

**انجاس**. [أ] (ع) (ج) نُجِسَ و نَجَسَ و نَجَسَ و نَجَسَ. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). پلیدها. (غیاث اللغات) (آندراج). || پلیدها و نجسها. (ناظم الاطباء):

خون خوری در چارمیخ تنگنا

در میان حبس و انجاس و عنا.

مولوی (مثنوی).

— انجاس اجناس شیاطین؛ پلیدیهای شیاطین. (ناظم الاطباء).

— انجاس الابدان؛ قوله تعالی: انما المشركون نجس (قرآن ۲۸/۹)، قال عمر بن عبدالعزیز، یعنی انهم انجس الابدان کنجاسة الکلب والخنزیر. (منتهی الارب). و رجوع به نجس و منتهی الارب شود.

**انجاس.** [۱] ع (۱) انجاص. (از ذری ج ۱ ص ۴۰). انجاص؛ آلو. (از مهذب الاسماء). رجوع به انجاص شود.  
**انجاص.** [۱] ع (۱) اجصاص و آلو. (ناظم الاطباء). آلو. (مهذب الاسماء). [گللابی. فرهنگ فارسی معین]. رجوع به اجصاص شود.

**انجاع.** [۱] ع (مص) اثر کردن علف در ستور و سخن و پند در مردم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). تأثیر بخشیدن یا پدید آمدن اثر دوا و علف و وعظ و خطاب در کسی یا حیوانی. (از اقرب الموارد). [رهیدن. منتهی الارب] (ناظم الاطباء). نجات یافتن. (از اقرب الموارد). [شیر دادن بچه را. منتهی الارب] (ناظم الاطباء) (آندراج). ارضاع. (از اقرب الموارد).

**انجاف.** [۱] ع (مص) دوال بر شکم و قضب تکه بستن تا گشنی نکنند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). نجاف بستن به قوج. (از اقرب الموارد). و رجوع به نجاف شود.

**انجافرین.** [أ ف ی] [لخ] دهی است از دههای بخارا، از انجاست ابو حفص عمر بن جریر بن داود بن جندب<sup>۱</sup> از روایان معروف که بسال ۳۲۶ هـ. ق. درگذشته است. (از انساب سمعانی) (معجم البلدان) (احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۴۵).

**انجافرینی.** [أ ف ی] [ص نسبی] منسوب به انجافرین. رجوع به انجافرین شود.

**انجال.** [۱] ع (مص) نجیل گذاشتن ستور را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). به نجیل گذاشتن ستور را و نجیل نوعی گیاه شور است. (از آندراج). رها کردن ستور را در نجیل. (از اقرب الموارد). [سبز شدن زمین. منتهی الارب] (ناظم الاطباء) (آندراج). حکاه بعضهم و ترک الهزمه اعلی. (منتهی الارب). رجوع به نجل شود.

**انجال.** [أ ج ی] [ع ی] [ج نجل]. (از اقرب الموارد). فرزندان. نسلها. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به نجل شود.

**انجالانیدن.** [أ د] [مص] پسر کردن و انباشتن. [سیر کردن. [خودداری کردن در تندی و از سورت انداختن و ضبط کردن از گستاخی. [خسته و مانده شدن. [پند دادن. [تاب دادن و پیچیدن. (ناظم الاطباء).

**انجالیدن.** [أ د] [مص] پر کردن. [سیر گشتن. [سیراب گشتن. [بازداشتن از تندی و غلبه و انسداد. (آندراج). اقدام کننده بکاری را از آن کار بازداشتن. (از شعوری ج ۱ ورق ۲۲ الف). [گستاخی نمودن. [مانده کردن. (آندراج). خسته و مانده کردن. (از شعوری). [دلالت کردن. معلوم کردن.

[انصیحت دادن. [سرافتن. (آندراج). [سیرگشتن. [سیرگشتن و منصرف شدن امیدکننده از امیدش. متعدی آن انجالانیدن است. (از شعوری). و رجوع به انجالانیدن شود.

**انجالیکه.** [أ ک ی] [۲] سنبل خطائی (گیاه). (از ذری ج ۱ ص ۴۰).

**انجام.** [أ ی] [۲] انتها و آخر هرکار. (برهان قاطع) (آندراج) (هفت قلم). اتمام کار. ضد آغاز. (انجمن آرا). آخر کارها. (فرهنگ خطی). انتها. آخرکار. (غیاث اللغات). آخرکار. فرجام. (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی). آخرکار. عاقبت. (مؤید الفضلاء). عاقبت. (رشیدی). باقدم. (شرفنامه منیری). آخرکارها و باقدم و فرجام. (فرهنگ سروری). انتها و پایان و آخر و عاقبت. (ناظم الاطباء). نهایت. غایت. بمقابل آغاز. (یادداشت مؤلف):

نه به آخر همه بفرساید هرکه انجام راست فرسد نیست.

رودکی (اشعار ج مکو ص ۳۵۸).

یکی آنکه هیش را راز نیست بکاریش انجام و آغاز نیست. فردوسی. برقت و جهان ماند ازو یادگار چنین است آغاز و انجام کار. فردوسی. همانا که انجام فیروزبیت از آن رو که نظمی نوت روزبیت. فردوسی.

در همه شغلهها که دست برد نیکش آغاز و نیکتر انجام. فرخی.

یکی کش نه از و نه انباز بود نه انجام باشد نه آغاز بود. اسدی.

بکاری که انجام آن ناپدید میر دست کان رای را کس ندید. اسدی.

انجام تو ایزد بقرآن کرد وصیت بگر که شفیع تو کداست به محشر. ناصر خسرو.

چه گویی کفر و توحیدش کنی نام خبر نایافته ز آغاز و انجام. ناصر خسرو.

چون ببینی از این جهان انجام بشناسی که چیستش آغاز. ناصر خسرو.

چو نظم مدح تو آغاز کردم اندر وقت بمن نماید راه برون شد و انجام. سوزنی.

تا دو نفس حاصل است عمر قضا کن به می کزدو نفس بیش نیست اول و انجام صبح. خاقانی.

ز هر چیزی که داری کام، نا کام جدا می بایدت گشتن به انجام. عطار.

القصه بر سلامت حالش شادمانی کرد و از هر دری سخن گفتند تا ملک به انجام حدیث گفت... (گلستان). گفتند رای ملک را چه مزیت دیدی بر فکر چندین حکیم گفت بموجب آنکه انجام کار معلوم نیست.

(گلستان). منت ذوالجلال والا کرام بدو آغاز و غایت انجام. نزاری قهستانی. گشت از میان رشته کام من ندانم چه خواهد بد انجام من. ؟ - به انجام جاوید پیوند؛ یعنی همیشه. (ناظم الاطباء).

- انجام بردن؛ پایان بردن. تمام کردن. - بدانجام؛ بدعاقبت؛

بدانجام رفت و بداندیشه کرد که با زبردستان جفایه کرد. سعدی.

- به انجام رسانیدن؛ به آخر رسانیدن و تمام کردن. (ناظم الاطباء).

- بی انجام؛ بی پایان؛ چون فلک جاه اوست بی آغاز چون قضا حکم اوست بی انجام.

شمس فخری (از شعوری ج ۱ ورق ۱۱۸). - حسن انجام؛ از مرکبات انجام است. (از آندراج).

- سرانجام؛ پایان کار. (فرهنگ رشیدی). عاقبت. عاقبة الامر؛

سرانجام روزی درآید ز پای. نظامی. سرانجام چون رفت راهی دراز. نظامی. بدان را نباشد سرانجام نیک. (بوستان).

- سرانجام؛ نیکانجام؛ خرد آغاز جهان بود و تو انجام جهان بازگرد ای سرانجام بدان نیک آغاز.

ناصر خسرو (دیوان ج مینوی ص ۲۰۲). - سلام سلامت انجام؛ سلام از روی شفقت و مهربانی. (ناظم الاطباء).

- ظلام انجام؛ تاریکی و تیرگی. (ناظم الاطباء).

- نیکانجام؛ عاقبت بخیر؛ گدای نیکانجام به از پادشاه بدفرجام. (گلستان).

بدور عدل تو ای نیک نام نیکانجام خدا بر است بر آفاق نعمتی طائل. سعدی.

چون بخت نیک انجام را با ما بکلی صلح شد بگذار تا جان میدهد بدگوی بدفرجام را. سعدی.

- نیک سرانجام؛ عاقبت بخیر؛ زهدت بچه کار آید گر رانده درگاهی کفرت چه زیان دارد گر نیک سرانجامی. سعدی.

- نیکو سرانجام؛ عاقبت بخیر؛ به آنکس که نیکو سرانجام نیست. نظامی.

[هر چیز باشد که بنظام آید. (برهان قاطع) - در معجم البلدان خیدم است.

۱ - در معجم البلدان خیدم است.

۲ - در پهلوی hanjām مرکب از: ایرانی باستان han + hanjāmīthāma یعنی تمامی است. (از حاشیه برهان قاطع ج معین).

۳ - در پهلوی hanjāmīthāma + han یعنی تمامی است. (از حاشیه برهان قاطع ج معین).

۴ - در معجم البلدان خیدم است.

۵ - در معجم البلدان خیدم است.

۶ - در معجم البلدان خیدم است.

۷ - در معجم البلدان خیدم است.

(آندراج):

که چون باشد انجام و فرجام جنگ که را پیش خواهد بد اینجا درنگ. دقیقی. هم آرام از اویست و هم کام از اوی هم انجام ازویست و فرجام از اوی.

فردوسی. کارها را فرجام نگر به انجام. (سندبادنامه ص ۳۲۹). [فاعل را نیز گویند که بنهایت رساننده و به آخر آورنده باشد. (برهان قاطع) (آندراج) (از هفت قسزم) (از فرهنگ سروری) (از فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۱۸ الف). به آخر رساننده و به انتها آورنده. (ناظم الاطباء). پایان رساننده مثل راه انجام. در این صورت با کلمه دیگر مرکب شده اسم فاعل مرکب سازد. (فرهنگ نظام).<sup>۱</sup> شعوری و سروری بیت زیر را برای این معنی شاهد آورده‌اند:

صبور و صابر گشتم بحبس و بند ار چند  
زمانه دارم اندر بالای جان انجام.

مسعود سعد.

— آخر انجام؛ به آخر رساننده:

نام تو کابتدای هر نامست  
اول آغاز و آخر انجامست.  
نظامی.  
— بلاغت انجام؛ آنچه به بلاغت انجامد. انجام دهنده؛ بلاغت؛ خامه بلاغت انجام بعد از اختتام مجلد ثانی بی شائبه توقف و تأخیر در تحریر مجلد ثالث شروع نمود. (حبیب السیر ج ۳ ص ۲).

— تعظیم انجام؛ کلمه‌ای است که در وقت تعظیم و کرنش گویند. (ناظم الاطباء).

— جان انجام؛ جان را به آخر برنده؛  
صبور و صابر گشتم بحبس و بند ار چند  
زمانه دارم اندر بالای جان انجام.

مسعود سعد.

— راه انجام؛ مرکب. (فرهنگ رشیدی). رجوع به ترکیب بعد شود.

— ره انجام؛ صفت اسب که راه را به انجام میرساند. مرکب:

بیار آن پادپای کوه پیکر  
زمین کوب و ره انجام و تک آور. مسعود سعد.

تئوری چنین گرم در بند نان  
ره انجام را گرمتر کن عنان. نظامی.

سپردش نعل ره انجام خویش. نظامی.  
— صدق انجام؛ آنچه به صدق انجامد. انجام دهنده راستی. راست و درست؛ کلام صدق انجام... مؤید این معنی است. (حبیب السیر ج ۳ ص ۱).

— غم انجام؛ غم را پایان رساننده؛  
از لغت چینیان<sup>۲</sup> (کذا) به اندامتری  
وز رود و سرود غم انجامتری.

ابن شافنور (از شعوری ج ۱ ورق ۱۲۳ الف).  
— غم انجامی؛ شادی آفرینی:

از دلاویزی و تری چون غزلهای شهید  
وز غم انجامی و خوشی چون ترانه بولهب.

فرخی.

— فیض انجام؛ فیض بخش. فیض رسان؛  
قطرات اقلام فیض انجامش مثمر حدیقه  
سعادات... (حبیب السیر ج ۳ ص ۱).

— مضمون بلاغت انجام؛ مکتوبی که بعبارت ظریف و بلیغ نوشته شده باشد. (ناظم الاطباء).  
— امثال:

انجام هر راه بدهی است.

[فعل امر] امر به این معنی هم هست یعنی آخر کن و بنهایت برسان. (برهان قاطع) (آندراج) (هفت قسزم) (از انجمن آرا) (از فرهنگ سروری) (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۱۸ الف). به آخر برسان. پایان ببر. در این صورت فعل امر انجامیدن است. (فرهنگ نظام). رجوع به انجامیدن شود. [ضمیمه].  
تمه. (ناظم الاطباء). [اندوه و رنج و اذیت و حزن و دلگیری و غم. (ناظم الاطباء).

**انجام.** [ا] [ع] [ج] نجم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). ستاره‌ها.

**انجام.** [ا] [ع] مص بر آمدن و طلوع شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). آشکار شدن. و بر آمدن. (از اقرب الموارد). [واشدن آسمان از ابر، يقال: انجمت السماء ایسماً ثم انجمت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).<sup>۳</sup> و اشدن آسمان از ابر. (آندراج). باز شدن آسمان و آشکار گردیدن ستاره‌ها. (از اقرب الموارد). [ارفتن سرما و باران و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد).

**انجام.** [ا] [ع] عمده الملک امیرجان از اتحاد شاه نعمة الله ولی بود و با خاندان صفوی قرابت داشت، شاعر و ادیب بود. در زمان عالمگیر بهندوستان رفت و از طرف وی به والگیری کابل و الله آباد منصوب گردید سپس بمرتب و وزیر اعظمی رسید و در سال ۱۱۵۹ ه. ق. کشته شد. از اوست:

فریاد که پیراهن دیوانگی من

چون دامن صحرا خطر از چاک ندارد.

به اوج یکی ما پر هما نرسد

رسیده‌ام بجایی که کس بما نرسد.

سرشکم کم نمیگردد بسی چشم بر بستن

که نتوان شد ره سیلاب را مانع زد بر بستن.

(از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۰۴۶ و صبح گلشن چ هند صص ۴۳-۴۴).

**انجامانندن.** [ا] [د] [و] (مص) انجام دادن. پایان آوردن کار.

**انجاماننده.** [ا] [د] [و] (نف) انجام دهنده. پایان آورنده.

**انجامانیدن.** [ا] [د] (مص) به اتمام رسانیدن. انجام دادن. پایان آوردن کار.

انجامانندن.

**انجامانیده.** [ا] [د] [و] (نف) پایان آمده. به انتها رسیده.

**انجام ارسنجانی.** [ا] [م] [س] [ل]خ) میرزا مصطفی خان برادر کوچکتر آغاز ارسنجانی. از شاعران قرن سیزدهم ه. ق. است. (از شکرستان پارس تألیف محمدحسین شعاع الملک شیرازی نسخه خطی کتابخانه جعفر سلطان القرائی از فرهنگ سخنوران).

**انجام پذیر.** [ا] [ب] (نف مرکب) شدنی. (یادداشت مؤلف). قابل انجام شدن. قابل اجرا. اجراپذیر. عمل شدنی. پیش رفتنی. (از لغات فرهنگستان). مقابل انجام ناپذیر. (از فرهنگ فارسی معین).

**انجام پذیرفتن.** [ا] [ب] [ر] [ت] (مص مرکب) پایان آمدن. خاتمه یافتن. امکان یافتن؛ چون امور عالم... و مواد مشوشات ضمائر خلائق انجام پذیرفت. (جهانگشای جویسی).

هرچه آغاز ندارد نپذیرد انجام.

حافظ.

**انجام دادن.** [ا] [د] (مص مرکب) تمام کردن و به آخر رسانیدن. (ناظم الاطباء). پایان رسانیدن. کامل کردن. (فرهنگ فارسی معین). انجامانیدن. برگذار کردن. اتمام. (یادداشت مؤلف). [اجرا کردن. عمل کردن. (فرهنگ فارسی معین). سامان دادن. (آندراج):

صائب چه فارغند ز اندیشه حساب

جمعی که کار آخرت انجام داده‌اند.

صائب (از آندراج).

**انجامش.** [ا] [م] (مص) آخرت. چون روز انجامش ای روز آخرت. (آندراج). روز رستاخیز. قیامت. (فرهنگ فارسی معین):

تو گفتی مگر روز انجامش است

یکی رستاخیز است یا رامش است. فردوسی.

[پایان. عاقبت. (فرهنگ فارسی معین):

مرد در شهر خویش با نیروست

دیده هم در میان چشم نکوست.

پشته هامون شود به انجامش

جوی جیحون شود با رامش

خاک در سا کنی پسنیده است

۱- انجام به این معنی در حقیقت همان ریشه مضارع فعل (ساوی) با فعل امر دوم شخص مفرد بدون بیا تأکید است که در ترکیب با کلمات دیگر معنی فاعلی میدهد مانند «گو» و «شنو» و «گیر» که در ترکیبات سخنگو و حرف شنو و جهانگیر معنی فاعلی دارد.

۲- ظ: چینیان.

۳- در اقرب الموارد: انجمت السماء ثم انجامانیدن. و انجمت صحیح است.



چون بجنید آفت دیده است.

سنایی (کارنامه بلخ).

در هر چه از اعتدال یاریست

نظامی.

**انجام شدن.** [اَشْ دَ] (مص مرکب) پایان

یافتن. ختم شدن. برگذار شدن. (یادداشت

مؤلف). پایان رسیدن. کامل شدن. (فرهنگ

فارسی معین). || اجرا شدن. عمل شدن.

(فرهنگ فارسی معین).

**انجام شدنی.** [اَشْ دَ] (ص لیاقت)

انجام پذیر. قابل انجام شدن. (فرهنگ فارسی

معین).

**انجام شیرازی.** [اَمْ] (بخ) عبدالرضا از

شاعران قرن سیزدهم است. (از شکرستان

پارس بنقل فرهنگ سخنوران).

**انجام کردن.** [اَكْ دَ] (مص مرکب) اتمام.

اجرا کردن. انجام دادن. (یادداشت مؤلف).

**انجام گرفتن.** [اَكْ رَت] (مص مرکب)

صورت گرفتن و پایان رسیدن و کامل شدن.

(ناظم الاطباء). وقوع یافتن. خاتمه گرفتن.

خاتمه پذیرفتن. (یادداشت مؤلف).

عاشق همه رسوا به در انجمن عالم

انجام نگردد ره گر زانجمن اندیشد. عطار.

**انجامن.** [اَمْ] (ا) انتهای هر چیز. (ناظم

الاطباء).

**انجام ناپذیر.** [اَبْ] (نف مرکب) غیر قابل

اجرا. اجراناپذیر. پیش رفتنی. (از لغات

فرهنگستان) (از فرهنگ فارسی معین).

**انجام و آغاز.** [اَوْ] (ترکیب عطفی. ا

مرکب) اول و آخره:

نجدید دگر پرده راز را

خبرهای انجام و آغاز را.

**انجام یافتن.** [اَت] (مص مرکب) به انتها

رسیدن و تمام شدن. (ناظم الاطباء). انجام

شدن. (فرهنگ فارسی معین). خاتمه یافتن.

خاتمه پذیرفتن. || کامل شدن. (یادداشت

مؤلف). کمال و کمول. (از منتهی الارب).

**انجامیدن.** [اَدَ] (مص) <sup>۲</sup> بنهایت رسیدن و

آخر شدن کار. (آندراج). آخر شدن و بنهایت

رسیدن. (فرهنگ رشیدی). آخر شدن. (مؤید

الفضلاء) (شرفنامه منیری). منتهی گشتن و به

آخر رسیدن و پایان آمدن کار و تمام شدن.

(ناظم الاطباء):

چو انجامیده شد گفتار رامین

چو باد از پیش او برگشت آذین.

(ویس و رامین).

بنگر که جهانست چون بینجامد

هر روز تو کار نو چه آغازی. ناصر خسرو.

در یک هفته سه انقلاب بدین نسق انجامید.

(بدایع الزمان). || منتهی شدن. منجر شدن.

کشیدن. (یادداشت مؤلف):

و گردیدون بین انجامدمان نقل و نپید

چاره هر دو بسازیم که ما چاره گریم.

منوچهری.

حال بدان انجامیدی ساوش بترکستان افتاد

از ترس پدر و آنجا کشته شد. (فارسانامه ابن

البلیخی ص ۴۱). خاتمت بهلاک و ندامت

انجامد. (کلیله و دمنه). آن فتنه بدان انجامید

که هفت هزار کشته شدند. (سندبادنامه

ص ۲۰۳). چون کار به انجام رسید و خلوت به

اتمام انجامید. (سندبادنامه ص ۱۲۱).

پیش از آنم که بدیوانگی انجامد کار

معرفت پند هیداد نمی پذیرفتم. سعدی.

بوسه بر سر و روی هم دادیم و فتنه بیارامید

خصوصت بصلح انجامید. (گلستان). درویش

بی معرفت نیارامد تا فقرش بکفر انجامد.

(گلستان). فی الجمله امکان موافقت نبود

بمقارقت انجامید. (گلستان). اگر او دانا بودی

کار او با نادانان بدین غایت نیجامیدی.

(گلستان سعدی). اگر در آغاز کار سخنه‌ای

پجوسته نوشتن را خواهی که درآموزی

دشخوار بود و بمقصود نیجامد. (جاودان‌نامه

افضل‌الدین کاشانی). چون میانه ما و شما

بدین انجامید از میانه شما بیرون رویم. (تاریخ

قم ص ۲۵۵). || انجام یافتن. اجرا شدن.

(فرهنگ فارسی معین). || (مص) تمام کردن.

(ناظم الاطباء). به آخر رساندن کاری. (از

شعوری ج ۱ ورق ۱۲۳ الف). بنهایت

رسانیدن. بی پایان بردن. کشاندن. منجر

گرداندن:

چه باشی تو ایمن زگردون پیر

که فرجام انجامدت ناگزیر. فردوسی.

همی این چرخ بی انجام عمرت را بینجامد.

بس اکنون گر تو کار دین نیاغزی کی آغازی.

ناصر خسرو.

ره انجام و دل اندر خرمی دار

که وقت خرمی این دیار است.

مسعود سعد (از فرهنگ شعوری ج ۱

ورق ۱۱۸ الف).

|| پرداختن. (ناظم الاطباء).

**انجامیدنی.** [اَدَ] (ص لیاقت) قابل انجام

شدن و پایان رسیدن.

**انجامیده.** [اَدَ / و] (ن مف) بی پایان رسیده.

انجام شده. منجر شده.

**انجامین.** [ا] (ص) انجام. <sup>۳</sup> یا در آخر آن

برای وصف و تون برای اظهار وصفیت است.

(از شعوری ج ۱ ورق ۱۲۳ الف).

**انجانة.** [اَن] (ع) <sup>۴</sup> پستگان و پیاله ج.

اچاجین. (کذا). (ناظم الاطباء).

**انجاورود.** [اَو] (بخ) دهی است از بخش

گیلان شهرستان شاه‌آباد یا ۲۳۰ تن سکه و

آب آن از رودخانه کفرآور تامین میشود.

محصول آن غلات، میوه، لبنیات، صیفی و

توتون است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران

ج ۵).

**انجاث.** [اَج] (ع مص) انجاث‌النخل:

بصرفاً خرماین. (منتهی الارب) (ناظم

الاطباء). انجاث نخل: انصراف آن. (از اقرب

الموارد).

**انجاثاف.** [اَج] (ع مص) انجاثت الشجرة:

برکنده شد آن درخت از بن. (منتهی الارب)

(ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**انجباد.** [اَج] (ع مص) بمعنی انجذاب و

مقلوب از آن است. (ناظم الاطباء).

**انجبار.** [ا] / [ا] (مرب از انگبار، ا) گیاهی <sup>۵</sup> از

تیره ترشکها که ریشه‌اش دور خود پیچیده و

در تدای بعنوان قابض بکار رود. آنارف.

برسیان دارو. (فرهنگ فارسی معین). عرب

انگبار است و آن رستنی باشد سرخ رنگ و

پیوسته در کنار جوپها روید و عصارة آن نیز

سرخ میاشد. بواسیر را نافع است. (برهان

قاطع) (آندراج) (هفت قلم). رستنی است از

طایفه پولبگونه و ریشه آن در طب استعمال

میشود و از ادویه قابض است. (ناظم الاطباء).

نباتی است برگش شبیه برگ رطبه و با اندک

زغبی مثل غبار و شاخهای او قویتر از شاخ

رطبه مایل بسرخ و بقدر قامتی و در اکثر

علق متشکک میشود و آنچه در نزدیکی او

میباشد و گلش سرخ و بعد از ریختن گل

غلافهای کوچک آرزو بهم میرسد و در آن

تخمهای ریزه است و بیخ خشکی و سرخ و

مستعمل از او عصارة بیخ تازه آن و ریشه‌ای

باریک اوست و او را لعاء انجبار گویند. (از

تحفة حکیم مؤمن). قرونه. هرونه. انگبار.

(یادداشت مؤلف). و رجوع به تحفة حکیم

مؤمن شود.

**انجبار.** [اَج] (ع مص) درست و نیکو حال

گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)

(آندراج). درست شدن استخوان شکسته. (از

اقرب الموارد). جوش خوردن استخوان

شکسته. (یادداشت مؤلف).

**انجب دهلوی.** [اَج پ د ل] (بخ)

حاجی ربیع مغربی از شاگردان مرتضی

قلی بیگ اصفهانی از شاعران قرن دوازدهم

۱- مؤلف در یکی از یادداشتهای خود

انجامش را در شعر مذکور سنایی چنین معنی

کرده‌اند: کم‌کم برداشتن از چیزی.

۲- ماضی: انجامید، مضارع: انجامد، مستقبل:

خواهد انجامید، نف: انجامند، ن ف: انجامیده،

إمص: انجامش. (از فرهنگ فارسی معین).

۳- از انجام + بن.

۴- لاتینی Polygonum bistorta. (از

فرهنگ فارسی معین). فرانسوی Bistorte.

Bistort, snake انگلیسی.

weed, adder-word. (از واژه‌نامه گیاهی).

است. در جوانی به دهلی آمد و وطن گزید. به حکمت تمایل داشت. از او است:   
 آزمویدم به هر رنگ بسی یاران را   
 آنکه دارد بوفا رابطه بسیار کم است.   
 حسن شوخ تو چنان کرد فضا تنگ بدل   
 که ماند از عرق خجلت گل رنگ بگل.   
 در چمن تا به تبسم شده لعلش دماز   
 میزند غنچه زرشک لب او چنگ بگل.   
 (از تذکره روز روشن چ تهران ص ۸۷ و   
 الذریعه قسم ۱ از جزء ۹ ص ۱۰۶ و فرهنگ   
 سخنوران).

**انجَب کشمیری.** [اَج پ ک] (خ) مسر   
 ضیاء الله فرزند میر نعمت الله شاعر بود. از او   
 است:

دشمن روشندان باشد زبان خویشتن   
 شمع در سوز و گدازست از بیان خویشتن.   
 (از تذکره روز روشن چ تهران ص ۸۷).   
**انجبل.** [اَج پ] (خ) دهی است از بخش   
 مرکزی شهرستان آمل با ۱۵۰ تن سکنه. آب   
 آن از نهر شل پت و رودخانه هراز و محصول   
 آن برنج و غلات و نیشکر است. (از فرهنگ   
 جغرافیایی ایران ج ۳).

**انجج.** [اَج] (ع ن سف) نعت تفضیلی از   
 نجاج. (یادداشت مؤلف). فیروزمندر. (از   
 ناظم الاطباء).

**انججار.** [اَج] (ع بص) در سوراخ درآمدن   
 سوسمار. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).   
 بوراخ داخل شدن سوسمار. تَجَجُر. (از   
 اقرب المواردا). در سولاخ شدن. (مصادر   
 زوزنی از یادداشت مؤلف).

**انجج.** [اَج] (ا) چین دشکن روی و اندام   
 جز آن. (از برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (از   
 آندراج) (از هفت قلزم) (از انجمن آرا). انجج   
 و انجوخ چنهایی که از پیری یا از درد و غم   
 در روی و پیشانی آشکار شود. در بعضی از   
 نسخه‌ها بمعنی ترکیدن پوست دست و یا نقل   
 شده. در کتاب مجتبی بمعنی شکن پوست   
 لاغر و در کتاب محبوب العارفين بمعنی شکن   
 روی آمده است. (از شعوری ج ۱ ورق ۱۰۲   
 الف). انجوخ. انجوخ. انسج. چین. شکنج.   
 ترنجیدگی. (یادداشت مؤلف). و رجوع به هر   
 کدام از کلمات مذکور شود.

**انججخت.** [اَج] (ا) خواهش و میل و توقع.   
 (از ناظم الاطباء). برجست. (از شعوری ج ۱   
 ورق ۱۰۰ ب). و رجوع به انجخت شود.

**انجختن.** [اَج ت] (ص) <sup>۲</sup> برجستن.   
 (برهان قاطع) (آندراج) (ناظم الاطباء) (مؤید   
 الفضلاء). [اطمع داشتن. (آندراج). خواهش   
 کردن و توقع کردن. [چین دار بودن و یا   
 چین دار شدن ابرو و شکم. (ناظم الاطباء).   
 شکن بر شکن بر شکم و ابرو بودن. (آندراج).   
 [اترش رو شدن. انجوختن. (از شعوری ج ۱

ورق ۱۲۳ الف).

**انجخیدن.** [اَج د] (مص) درهم کشیده   
 شدن پوست روی و اندام. (برهان قاطع) (ناظم   
 الاطباء) (آندراج). [چین دار بودن پوست   
 روی و اندام. (از ناظم الاطباء).   
**انجد.** [اَج] (ع) [اَج] ج نَجِد. زمینهای بلند. (از   
 منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج).   
 [اهو اطلاع انجد؛ او دانا و رسا در امور و غالب   
 بر آنهاست. (از لسان العرب) (ناظم الاطباء).   
 رجل انجد؛ نیک آزماینده کارها و درآینده و   
 تصرفکننده در آن و نیک ماهر. اطلاع الثنا.   
 (یادداشت مؤلف).

**انجدال.** [اَج] (ع مص) بر زمین افتادن.   
 (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (تاج   
 المصادر بیهقی) (از اقرب المواردا). بر زمین   
 افتاده شدن. (آندراج). يقال: جدله فانجدل.   
 (ناظم الاطباء).

**انجدان.** [اَج] (عرب) (ا) عرب انگدان   
 است و آن را عبری حلتیت و بیخ آنرا اصل   
 الانجدان خوانند <sup>۳</sup>. (برهان قاطع) (آندراج).   
 در لغت طبری کلپور گویند. (از انجمن آرا).   
 گیاهی <sup>۴</sup> از تیره چتریان که علفی است و پایا   
 میباشد. این گیاه در اکثر صحاری ایران   
 فراوان است. ارتفاعش ۲ تا ۲/۵ متر و   
 ریشه‌اش راست و ستبر است. ابرکیر.

حلتیت. (از فرهنگ فارسی معین ذیل   
 انگدان). به مازندرانی انجدان طیب را کولابر   
 نامند و بیخ آنرا عبری محروق و ساق آنرا   
 بترکی بالدرغان گویند و چون انجدان مطلق   
 مذکور شود مراد تخم آن است و آن دو قسم   
 میباشد یکی طیب و دیگر متنن و ساق نبات   
 آن مجوف و سطری و بلندتر از قامت و برگ آن   
 شبیه برگ کلم و از آن کوچکتر و گل آن   
 چتری مانند شبت و سفید و ثمر آن بعد از   
 رسیدن سفید و مدور و پهن شبیه بدرهم   
 بسیار خوشبو میباشد و صمغ آنرا حلتیت   
 طیب مینامند و برگ قسم دوم آن مانند صفحه   
 سوخته و پرسوراخ و ساق آن ضعیفتر از قسم   
 اول و ثمر آن سیاه و بسیار بدبو است و بیخ   
 آنرا اشترغار و گیاه آنرا کامه و صمغ آنرا که   
 بسیار بدبو است حلتیت متنن و بفارسی انکرد   
 (انکزه) نامند و صمغ آنرا بفارسی ژد و عوام   
 آنرا انگشت گنده نامند. (از مخزن الادویه).   
 بعضی از اطباء گویند انجدان برگ است و   
 حلتیت صمغ گیاه آن و محروث ریشه آن   
 است. اسحاق بن عمران گفته است انجدان بر   
 دو قسم است قسمی از آن سفید و طیب و   
 خوردنی است که آنرا انجدان سرخی گویند   
 و ریشه‌های آنرا محروث گویند و در اغذیه و   
 ادویه بکار رود و دیگر انجدان سیاه متنن   
 است که برخی ادویه بیامیزند و صمغ انجدان   
 همان حلتیت است... ابوحنیفه گوید: محروث

ریشه انجدان است و محمدبن عبدون گوید:   
 انجدان نباتی است مانند کاشم که در بابل   
 میروید و سبزی فروشان آنرا مانند توابل   
 میفروشند. (از مفردات ابن بیطار ج ۱   
 صص ۵۸-۵۹). دیسقوریوس گوید درخت   
 انجدان را سلقیون گویند و صمغ او را حلتیت   
 خوانند یعنی انگزد و منبت او در زمین دمشق   
 بود و شام و ارمینیه و قهستان که او را زمین ماه   
 گویند و زمین نینو و آن زمینی است که آن   
 طرف مصر است و انجدان را بریانی انگذانا   
 او کاما خوانند... (ترجمه صیدنه ابوریحان،   
 خطی). [بعضی گویند نئناس است و آن   
 جانوری باشد شبیه آدمی. (برهان قاطع)   
 (آندراج).

**انجدان.** [اَج] (خ) دهی است از بخش   
 فرهمین شهرستان اراک با ۱۲۸۷ تن سکنه و   
 آب آن از قنات و چشمه و محصول آن   
 غلات، انگور، میوه و گردو است. (از فرهنگ   
 جغرافیایی ایران ج ۲) <sup>۵</sup>.

**انجدان رومی.** [اَج ن] (ترکیب وصفی،   
 مرکب) <sup>۶</sup> گیاهی است علفی، پایا، دارای   
 ساقه ضخیم استوانه‌ای بقطر ۳ تا ۴ سانتیمتر و   
 به ارتفاع یک تا دو متر. برگهای ضخیم،   
 گوشتدار، منقسم بیرگچه‌هایی با ظاهر لوزی و   
 دندانه‌های نامساوی، برگ سبز تیره شفاف و   
 منتهی به دمبرگ استوانه‌ای مشخص دارد.   
 گل‌های آن بسیار کوچک برنگ زرد و مجتمع   
 بصورت چتر مرکب با دوازده شمع نابرابر   
 است. میوه آن بیضی و دراز بطول ۵ تا ۷   
 میلیمتر برنگ زرد یا قهوه‌ای و پس از رسیدن   
 بسیار معطر است. با آنکه مرکز اصلی انتشار

۱- درین لغت خا و غین تبدیل یابند چنانکه   
 انجخ و انجج بهمین معنی است همچنان انجوخ   
 و انسجغ نیز بهمین معنی است و مصدر آن   
 انجوخیدن و انجوغیدن و انجخیدن آمده. (از   
 انجمن آرا).

۲- در شعوری انجختن [اَج ت] است.

3 - Sélési.

(کلرک ج ۱ ص ۱۶۲ از حاشیه برهان).

۴- لاتینی Ferula asa foetida. (از فرهنگ   
 فارسی معین).

۵- صاحب ریاض العارفين (ص ۱۰۳) در ذکر   
 احوال شاه طاهر انجدانی، انجدان را از محال قم   
 دانسته و در آندراج انجدان از دههای کاشان   
 قلمداد شده. با توجه به اینکه انجدان در جنوب   
 غربی شهرستان اراک واقع شده و تقریباً در مرز   
 شهرستان قم و نزدیک به شهرستان کاشان است   
 احتمالاً هر سه انجدان یکی باشد.

۶- در اصطلاح علمی Levisticum   
 officinale. (از گیاهان دارویی دکتر زرگری   
 ص ۷۷۷).

آن احتمالاً در ایران ذکر گردیده مع هذا تا کنون بحالت وحشی در کشور ما دیده نشده است. کرفس البیل. کاشن رومی. (از گیاهان دارویی دکتر زرگری ج ۱ صص ۷۹۷-۷۹۸). کاشم. سیالیوس. (یادداشت مؤلف).  
**انجدان سرخسی.** [أ ج ن س ز] (ترکیب وصفی، مرکب) قسمی از انجدان است که سفید و شیرین و مأکول و ریشه آن محروث است. (از مفردات ابن‌الطیار). و رجوع به انجدان شود.

**انجدانی.** [أ ج] (ص نسبی) منسوب است به انجدان که گمان می‌کنم نوعی تخم باشد. [الخ] ابوعثمان سعید بن محمد بن سعید انجدانی از مردم بغداد و صدوق بود. در شوال ۲۸۵ ه. ق. درگذشت. (از انساب سمانی ورق ۵۰ ب).

**انجده.** [أ ج د] (ع) ج نجود. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). زمینهای بلند. (آندراج). [فلان طلاع انجده؛ فلان رسا و ضابط در معالی امور و غالب بر آنهاست. (ناظم الاطباء). و رجوع به نجود شود.

**انجداب.** [أ ج] (ع مص) کشیده شدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی) (از اقرب الموارد) (غیاث اللغات)؛ والشوق حاصل الذوات الدراکالی نورالانوار فالاتم شوقاً تم انجذاباً و ارتفاعاً الی النور الاعلی. (حکمة الاشراق ص ۲۲۴). [برگردیدن. [تیز رفتن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). نیک رفتن. (مصادر زوزنی). بشتاب رفتن. (از اقرب الموارد). [المص] جذب و کشش و دلفریبی و میل و اشتیاق. (ناظم الاطباء). ربودگی. کشش‌پذیری. (فرهنگ فارسی معین)؛ باشد که ماده آماس را مددی بدو پیوندد و این پیوستن عدد را انجذاب گویند. (ذخیره خوارزمشاهی).

**انجذاب.** [أ ج] (ع مص) بریده و پاره گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). بریده شدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). انقطاع. (از اقرب الموارد).

**انجدار.** [أ ج] (ع مص) بریده گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). انقطاع. (از اقرب الموارد).

**انجداف.** [أ ج] (ع مص) تیز پریدن مرغ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**انجدام.** [أ ج] (ع مص) بریده شدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (تاج المصادر بیهقی). انقطاع. (از اقرب الموارد).

**انجدان.** [أ ج] (ع) [انجده]. (ناظم الاطباء). انگدان که گیاهی است. مقاوم سموم است و جهت درد مفاصل جید و مدر حیض و

مخدر آن و مدر بول و شیر و مسخن کرده و روده و جاذب و بیخ سپید آن که اشتزغار نامند مقطع بلغم و ملطف اغذیه [است]. (منتهی الارب). و رجوع به انجدان شود.

**انجدان رومی.** [أ ج ن] (ترکیب وصفی، مرکب) سیلاسی سالیوس. (مفاتیح از یادداشت مؤلف). رجوع به انجدان و انجدان رومی شود.

**انجرو.** [أ ج] (ع) [مأخوذ از لنگر فارسی است و آن چند چوب است که بهم بندند و میان آنها را با ارزیر گذاخته و جز آن پرکنند چندانکه مانند سنگ گران گردد و بتک نشیند. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آندراج). ج. اناجر. (از اقرب الموارد).

**انجراح.** [أ ج] (ع مص) مجروح شدن. (ناظم الاطباء).

**انجراذ.** [أ ج] (ع مص) برهنه گردیدن. [دراز گردیدن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). [انجرد فی السر؛ ای مضی فیه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گذشتن در سر. (یادداشت مؤلف). بگذشتن در رفتن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). [کوتاه و تکموی شدن. (آندراج). کوتاه و تکموی گردیدن اسب. [دراز و طویل گشتن سب. [سوده گردیدن جامه. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). کهنه شدن جامه. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد).

**انجواره.** [أ ج] (ع مص) کشیده شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). انجذاب. (از اقرب الموارد). کشیدن. (یادداشت مؤلف). [زوان چرا کردن. (منتهی الارب) (آندراج). بچرا روان کردن. (از ناظم الاطباء). [سواره شده گذاشتن ناقه را بچرا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). [بجر شدن حرف. (تاج المصادر بیهقی) (از مصادر زوزنی).

**انجورک.** [أ ج ز] (ع) [مرزنگوش و آن نوعی از ریاحین است که در دواها بکار برند و در عربی آذان الفار گویند. (از برهان قاطع) (از هفت قلزم) (از آندراج). مرزنگوش. (مؤید الفضلاء). مرزنجوش. (ناظم الاطباء). انجورک. (دزی ج ۱ ص ۲۰) حاشیه برهان قاطع ج معین). و رجوع به آذان الفار شود. [الخ] نام دشتی و صحرايي است غیر معلوم. (برهان قاطع) (آندراج) (هفت قلزم). نام بیابانی است در ارمنستان. (از حاشیه خسرو و شیرین نظامی ص ۶۲)

بدشت انجورک آرام کردند بنوشانوش می در جام کردند. نظامی (خسرو و شیرین ص ۶۲).

**انجروت.** [أ ج] (ع) [انزروت]. (ناظم

الاطباء). بر وزن و معنی عززوت و آن صفی باشد. (یادداشت مؤلف). و رجوع به انزروت شود.

**انجرو و منجرو.** [أ ج ز م ج] (ترکیب عطفی، مرکب) از اتباع در تداول عامه، کشا کش. کش مکش. (یادداشت مؤلف).

**انجروی.** [أ ج] (ع) [انزروت]. (در نسخه‌ای از مهذب الاسماء بتقل یادداشت مؤلف). و رجوع به عززوت شود.

**انجروه.** [أ ج ز] (ع) [گزنه. (ناظم الاطباء). و رجوع به ماده بعد و انجروه حرشاء و انجروه سوده شود.

**انجروه.** [أ ج ز / ر] (ع) [گزنه. (ناظم الاطباء). نباتی است که آنرا نبات النار گویند و تخم آنرا قریض خوانند و تخم آن مستعمل است. سه درم آنرا با شیر تازه بخورند قوت باه

دهد و بکوبند و با غسل بر قضب مانند سطر گرداند. (برهان قاطع) (آندراج). گیاهی است تند که چون بعضوی رسد بگزد و بلفت دری طبری آنرا گزنه گویند یعنی می‌گزد و در آن ولایات بسیار است. (انجمن آرا). ارباسیوس گوید انجروه اقلیتی گویند و بتازی او را قریض گویند... در نواحی جرجان بر لهای جو بسیار بود و هرگاه عضوی بدان سوده شود خارش و سوزش در آن عضو افتد و اهل جرجان از آن نوعی طعام سازند و قسپا گوید اگر کسی به افراط انجروه را بر اعضا بحالده بمیرد و تخم انجروه خرد باشد و پهن و صیقل و ازرق باشد و بعضی آنرا بتخم کتان تشبیه کرده‌اند... مقوی باه بود و بلغم براند و برسوسه را از اخلاط پاک سازد. (ترجمه صیدنه ابوریحان بیرونی نسخه خطی). بمری قریض و بلفت دارالمرز گزنه و بترکی کعبیت و بهندی اتکنن و بلاتینی اریک پرپوم و بلفت گیلان هر تیکه گویند. نباتی است بر آن پرتشریف انبوه و پرخار و ریزه و خارهای ساق آن ظاهرتر و چون ملاصق بدن شود باعث حرمت و سوزش و خارش گردد گل آن زرد و تخم آن نرم و براق و با اندک پهنی و صایل بترگی است... (از مخزن الادویه). قریص. حریق. (لکترک). حریق. (یادداشت مؤلف).

**انجروه حرشاء.** [أ ج ز / ر ی خ] (ترکیب وصفی، مرکب) اذن الفار. (از دزی ج ۱ ص ۲۰). انجروه سوده. حشیشه الزجاج. (یادداشت مؤلف). رجوع به حشیشه الزجاج شود.

1 - Marjolaine.

۲- نل: انجورک و ایلجورک.

۳- فرانسوی Ortie. (فرهنگ فرانسه - فارسی سعید نفیسی).

4 - Pariétaire.

**انجرة سوداء.** [أَجْرِي س] (ترکیب وصفی، مرکب) انجرة حرشاء، حشيشة الزجاج. (یادداشت مؤلف). رجوع به حشيشة الزجاج شود.

**انجزة.** [أَج] (ع ن ف) منجزتر. (یادداشت مؤلف).

**انجزار.** [أَج] (ع ص) برگردیدن آب دریا و آداک پیدا شدن در دریا. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

**انجزاع.** [أَج] (ع ص) گسته گردیدن رسن و یا دوتیمه شدن آن. [اشکسته شدن عصا. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**انجزام.** [أَج] (ع ص) ساکن گردیدن حرف و یا افتادن آن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ساکن گردانیدن [کذا] یا افتادن حرف. (آندراج). ساکن شدن. (از اقرب الموارد). بجز شدن حرف. (تاج المصادر بیهقی). [اشکسته گردیدن استخوان. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). انکسار عظم. شکسته شدن استخوان. (از اقرب الموارد).

**انجزة.** [أَج] (ع ن ف) تخمی است که در تدایوی بکار برندش. (از مؤید الفضلاء).

**انجس.** [أَج] (ع ن ف) پلیدتر. ناپاک تر. (ناظم الاطباء). بمعنی پلیدتر اسم تفضیل از نجس. (غیات اللغات).

**انجسا.** [أَج] (ع م) (ماخوذ از یونانی، [بمعنی ابوخلسا<sup>۱</sup> است که نوعی از سرخ مرد باشد و آنرا بربری شجرة اللد گویند. خون شکم را ببندد. (برهان قاطع) (از هفت قلم) (از آندراج). و رجوع به انجوسا شود.

**انجسکیدن.** [أَج] (ع م) بازگشتن و مراجعت کردن. (ناظم الاطباء). [بازداشتن و منع کردن. (ناظم الاطباء).

**انجشا.** [أَج] (ع ن ف) شنجار. (یادداشت مؤلف). ظاهراً محرف انجسا است. و رجوع به انجسا و شنجار شود.

**انجشش.** [أَش] (ع م) دهی است از بخش حومة شهرستان مشهد با ۵۵۷ تن سکنه. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات و سیب زمینی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**انجشة.** [أَج ش] (ع م) غلامی بود سیاه از آن رسول اکرم و آواز حدها را خوب میخواند و برخی گفته اند مخث بود. و رجوع به الاصابة فی تمييز الصحابة ج ۱ ص ۶۸ شود.

**انجع.** [أَج] (ع ن ف) بانفع تر و نیکوتر. (ناظم الاطباء). انفع. مؤثرتر. (یادداشت مؤلف). کان ذلک انجع دواء فیه لا یبدله شیء. (ابن البیطار). و اذا شرب [العاریقون] ... نفع من الاستسقاء... و اخذ مصفی فهو انجع.

(ابن بیطار).

**انجباب.** [أَج] (ع م) افتادن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). انصراع. (از اقرب الموارد).

**انجبار.** [أَج] (ع م) بیخال انداختن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بیخال انداختن جانور. (آندراج). سرگین انداختن درنده. (از اقرب الموارد).

**انجفاف.** [أَج] (ع م) برکنده گردیدن درخت. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). انقلاع. (از اقرب الموارد) (مصادر زوزنی). [بر زمین افتادن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج). منة الحدیث: انه مر بمصعب بن عمیر و هو منجفف؛ ای مصروع. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

**انجغ.** [أَج] (ع م) بر وزن و معنی انجخ است که چین و شکنج روی و اندام باشد. (برهان قاطع) (آندراج). انجوخ. (هفت قلم). انجوخ. چین. شکنج. تزنجیدگی. (یادداشت مؤلف). [آب دهن. (هفت قلم).

**انجفارینی.** [أَج] (ع ص نسبی) منسوب است به انجفارین و آن دهی از سواد بخارا است و از آنجاست ابو حفص عمر بن جریر ادیب. (از انساب سمانی ورق ۵۰).

**انجفال.** [أَج] (ع م) رفتن سایه و شب و مانند آن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رفتن سایه. (از اقرب الموارد) (آندراج). [برکنده شدن قوم پس گذشتن<sup>۳</sup> و شتافتن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج). برکنده شدن قوم و گذشتن و شتابان گریختن. (از اقرب الموارد). شتافتن و گریختن. (تاج المصادر بیهقی).

**انجق.** [أَج] (ع م) (ترکی، ق) بسمجد اینکه، بسمحض اینکه<sup>۴</sup>. (از دزی ج ۱ ص ۴۰). در ترکی آذربایجانی، آنجاق بهمین معنی استعمال دارد.

**انجکک.** [أَج] (ع م) (عظمی. (ناظم الاطباء). و رجوع به انجکک شود.

**انجکک.** [أَج ک] (ع م) دانه ای باشد سیاه شبیه بدانه امروود و مغز سفید دارد و آنرا بخورند. خاصیتش آن است که هر چند فراش خیال جاروب سنبل برجل خرسک ریش زند از پوست آن پاک نتوان کرد. (برهان قاطع)<sup>۵</sup>.

یکی از اقسام آجیل و دانه ای است سیاه شبیه

---

۱- محرف Anchusa. (از لکلرک ج ۱ ص ۱۶۳ نقل حاشیه برهان قاطع ج معین).

۲- این کلمه نیز محرف Anchusa است. (همان مأخذ).

۳- در ناظم الاطباء: گذاشتن.

۴- à peine, presque pas.

۵- در حاشیه نسخه چاپ سوم کلکته برهان آن پوست پاک نتوان کرد.

قاطع (سال ۱۸۳۴ م) آمده: بدانکه در این مقام کلام مصنف از لفظ فراش خیال الی آخر ترجمه لغت، بی معنی و منبیط است که اصلاً غرض آن مفهوم و مفاد آن معلوم نمیشود. در این صورت برآوردش اولی بود چه بدون آن نیز کلام از ربط نمی افتد، لیکن چون در جمیع نسخهای موجوده که عدد آن قریب به ده میرسد با اختلافی سهل موجود بود بحال خود گذاشته طبع نموده شد تا تصرف صریح در کلام مصنف لازم نیاید. (نقل از حاشیه برهان قاطع ج معین). در انجمن آرای ناصری بنقل از آن در آندراج آمده: در برهان متعدده بهمین صورت نوشته و باسه کرده اند از فراش خیال تا به آخر این فقره سخن بهمینی و بجزه است و جای طعن و تماخره است بعد از آنکه تفکر بسیار در این معنی و بیان شد بخاطر رسیده که ظرافتی بخاطر این خلف تبریزی رسیده که بعد از خوردن و شکستن آن حبه، پوست آن از ریش خورنده پاک نشود و فراش خیال را استعاره کرده جاروب سنبل تصحیف شده جاروب سیبل است و جل خرسک ریش خود را گفته یعنی چنانکه فراش قرش را جاروب کند و پاک سازد و فراش خیال بی جاروب سیبل نتواند پوستهای آنرا از ریش بیرون کند یا این همه این تأویلات خاصیتش این است معنی ندارد و خاصیت در مقام نفع و ضرر ما کولات و غیره استعمال شود. معلوم شد که آنچه در باب لغات پیروی صاحبان کتب را نموده در این مقام این انشاء بلیغ زاده طبع ایشان بوده برهان ذوق سلیم و سلیفه مستقیم برهان خود همین عبارات بس تا زین سپس از او چه آید عجب تر اینکه صاحبان فرهنگ این لغت را در کتاب خود نیاورده اند و در عسراق و فارس معروف است ولی او را انجکک نگویند و آنرا انچرچک بجیم و کاف فارسی خوانند. دکتر معین در مقدمه برهان قاطع صفحه نمود و هفت (با نقل بمعنی از فرهنگ نظام) نوشته اند: میرزا اسدالله غالب شاعر بزرگ اردو در کتاب «قاطع برهان» خود که رد بر برهان قاطع است این عبارت را زبان جنی دانسته، حسین خلف را مجنون خوانده است و امین الدین در جواب اعتراضات غالب در «قاطع القاطع» تا گزیر شده که عبارت مزبور را بر غلط کتاب حمل کند. حقیقت آن است که مولانا بسحاق اطعمه (ابواسحاق حلاج شیرازی) در بابان دیوان اطعمه خود که درباره انواع طعامها و غذاها بر سیبل طبیعت سروده، فرهنگی برای اغذیه ترتیب داده است و لغات را بر سیبل هول شرح کرده است. از جمله گوید: «الانجکک، دانه سیاه که مغزی سفید داشته باشد چون دانه امروود. خاصیتش آن است که هر چند فراش خیال جاروب سیال بر زیر لپه ریش زند آن پوست پاک نتوان کرد.»

بدانسه امروز و مغز سفیدی دارد و آنرا انجوپچک و بتازی دانج ابروج گویند و در کهکلیویه فارس عمل می‌آید. (ناظم الاطباء).  
دانه‌ای باشد شبیه بدانه امروز و مغز سفید دارد خاصیتش آن است که هر که او را خورد خوابهای عجیب و غریب بیند. (هفت قلزم).  
بفارسی محلب و بهندی کهیلا خوانند. (مؤید الفضلاء).  
بشیرازی دانج ابروج را گویند. (از اختیارات بدیمی، نسخه خطی کتابخانه لغت‌نامه ذیل دانج ابروج).  
در تحفه حکیم مؤمن انجکک است و چنین آمده: دانج ابروج [را] در اصفهان انجکک نامند، دانه امروز جنگلی است. (تحفه ذیل دانج ابروج).  
در یکی از یادداشتهای مؤلف انجکلک بالام است. انجمل. (ناظم الاطباء).  
و رجوع به انجوپچک و انجمل شود. [خطمی. (ناظم الاطباء).  
**انجمل**. [أج] [أج] (رستنی باشد که آنرا خطمی خوانند. (برهان قاطع) (هفت قلزم).  
رستنی است که آنرا خطمی گویند گلهای سرخ و سفید دارد. (انجمن آرا) (آندراج).  
[انجکک. (از ناظم الاطباء). و رجوع به خطمی شود.

**انجمل**. [أج] [ع ص] فراخ چشم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (مهذب الاسماء) (غیبات اللغات).  
يقال: رجل انجمل. ج. نَجْل و نَجَال. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).  
[فراخ. (پهن دراز از هر چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).  
**انجمل**. [أج] [ع ص] امیر... این قراچار نویان از امرای زمان مبارک شاهین قراهلاک بود. (از حبیب‌السرچ خیام ج ۳ ص ۸۲).

**انجلاء**. [أج] [ع ص] روشن گردیدن کار و هویدا شدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).  
انکشاف. (از اقرب المواردا). [دور شدن: انجلی عنه، دور شد از آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).  
دور شدن ابر و واشدن غم. (آندراج).  
واشندن ابر و واشدن غم. (غیبات اللغات).  
واشندن غم و میغ و آنچه بدان ماند. (تاج المصادر بیهقی). [از خانه و وطن بیرون رفتن. (غیبات اللغات) (آندراج).  
[بازشدن ماه و خورشید پس از خسوف و کسوف. انجلاء قمر، انجلاء شمس؛ پاک شدن ماه. پاک شدن خورشید. امحاص. انمحاص<sup>۱</sup>. (یادداشت مؤلف). [از روشنائی. (مؤید الفضلاء).

**انجلاپ**. [أج] [ع ص] کشیده شدن از جایی بجایی دیگر. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).  
رانده شدن. انسیاق. (از اقرب المواردا).

**انجلاپس**. [أج] [ع ص] دهی است از بخش سیینرود شهرستان ملایر با ۱۰۰۸ تن سکنه. آب آن از چشمه و رودخانه محلی و

محصول آن غلات، انگور، لبنیات و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).  
**انجلاط**. [أج] [ع ص] افتادن شتر و نشستن آن. (از منتهی الارب).

**انجلاع**. [أج] [ع ص] منکشف شدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).  
انکشاف. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب المواردا).

**انجکلک**. [أج] [ع ص] نام میوه‌ای است که مزه ندارد و بی‌لام (انجکک) هم بنظر آمده. (هفت قلزم).  
نام میوه‌ای است که لطافت ندارد. (مؤید الفضلاء).  
میوه‌ای که لذت و لطافت نداشته باشد. (از شعوری ج ۱ ورق ۱۱۴ ب).

**انججم**. [أج] [ع ص] خرد و عقل. (ناظم الاطباء).  
و رجوع به انجم داد شود.  
- پادشاه انجم‌سیاه: پادشاهی که عقل و خرد سیاه اوست. (ناظم الاطباء)<sup>۳</sup>.

**انججم**. [أج] [ع ص] نجم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).  
ستارگان. اختران. ستاره‌ها. اخترها<sup>۴</sup>.

خجل گشتند انجم پاک چون پوشیده رویانی که مادرشان ببیند روی بگشاده مفاجایی. ناصر خسرو.

هموشد فاعل افلاک و انجم  
همو بحر محیط و جان مردم. ناصر خسرو.  
اهل هنر بجمله بگردار انجمند  
تو در میان اهل هنر بدر انجمی. سوزنی.  
نور دین ای بنور رای و ضمیر  
بر افاضل چو مه بر انجم میر. سوزنی.  
صحن فلک از نران انجم<sup>۵</sup>  
ماند رمة مضمران را.

خاقانی (دیوان ج سجادی ص ۳۳).  
انجم و افلاک بگشتن درند  
راحت و محنت بگذشتن درند. نظامی.  
ذره‌ای است انجم ز خورشید رخت  
تقطعه‌ای است افلاک از پرگار تو. عطار.  
دارد فلک ز انجم تخم هزار آفت  
اما چو گریه ما تخم شرر ندارد.  
کلیم (از آندراج).

ز صبح دانه انجم تمام میسوزد  
بهیچ شوره زمین تخم پاک خویش مریز.  
صائب (از آندراج).

از جنون شوری بیازار جهان انداختم  
شیشه انجم ز طاق آسمان انداختم.  
میرناصرعلی (از آندراج).

ای ذات تو شمس و ذاتها انجم  
ای ملک تو کل و ملکها اجزا. ؟  
- انجم فاردن [ظ: فشاردن]؛ حکم کردن و شتابیدن. (مؤید الفضلاء).  
و رجوع به انجم افشردن شود:  
- پرانجم؛ پرستاره.

ای خواجه چو در مدح تو من شعر قنالم  
از معنی باشد چو سماوات پرانجم.  
پدری (از حاشیه فرهنگ اسدی نجخوانی).  
- شاه انجم؛ خورشید؛

شاه انجم خادم لالای اوست  
خدمت لالاش از آن خواهم گزید. ؟  
- امثال:

انجم گردون شمردن کی طریق امور است<sup>۶</sup>.  
امیر علیشیر. (از امثال و حکم مؤلف ج ۱ ص ۲۹۰).

**انججم**. [أج] [ع ص] علی اکبرخان پسر محمدتقی‌خان شاعر و صاحب کمالات بود. در جوانی در اصفهان تحصیل کرد و در نزد حاجی محمدحسین صدر والی اصفهانی تقرب یافت و محرم اسرار او شد و پس از درگذشت پدر بشیراز آمد و بجای پدر بحکومت اهل نقر و بهارلو برقرار گردید و در زمان فریدون میرزا حاکم فارس در سالهای ۱۲۵۲ تا ۱۲۵۵ ه. ق. منصب ایشک آقاسی باشی داشت و پسال ۱۲۶۹ درگذشت. دیوان شعر داشته که اکنون در دست نیست. داستان رستم و سهراب را بنظم آورده که پنجاه و سه بیت از آن در فارسانمه ناصری نقل شده. از آن جمله است:

شبی سرخ‌رو از می کارمان  
فتادم بدرگاه صدر جهان  
بیزمی چو فردوس آراسته  
مها در او هر چه دل خواسته  
بر آن شد که تا آزماید مرا  
پس از آزمونن ستاید مرا  
بفرمود کانجم یکی داستان  
ز سهراب و رستم بنظم آر و خوان  
چو فردوسی اندر جهان شعر کس  
نگفت و نگوید از این پیش و پس  
روانش ز یزدان فروزنده باد  
بر او آفرین ز آفریننده باد  
ز فرمان او چون نبودم گزیر  
شدم خسته ناچار فرمان‌پذیر.  
(از فارسانمه ناصری ج ۲ ص ۳۱۵).  
و بنا به اشاره فرهنگ سخنوران در تذکره

۱- این دو کلمه اخیر فقط برای آفتاب است و انجلاء برای آفتاب و ماه. (یادداشت مؤلف).  
۲- از لغات دستاوری است.  
۳- ناظم الاطباء این ترکیب را در ذیل انجم (ج) نجم) آورده.  
۴- تخم و دانه و سپند و شیشه از تشبیهات اوست. (آندراج).  
۵- نل: بزاق. در لغت‌نامه قران.  
۶- مصراع نخستین چنین است: عاجز از تعداد اوصاف کمال اوست بحر. (از امثال و حکم مؤلف).

مرآة الفصاحة، نسخه خطی کتابخانه سلطان القرائی نیز ذکر می‌شود.

**انجم**. [اَجْ] (اخ) میرزا محمد مستوفی پسر میرزا عبدالله مستوفی از شاعران قرن سیزدهم بود. (از انجمن ناصری چ سنگی انجمن چهارم شخص هفتم نقل فرهنگ سخنوران).

**انجم آباد**. [اَجْ] (اخ) دهی است از بخش شهریار شهرستان تهران با ۵۵۴ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات، انگور، سیب‌زمینی و چغندرقد است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**انجماد**. [اَجْ] (ع مص) افسرده و بسته شدن. (آندراج). بستن. افسردن. بسته شدن. جامد گردیدن. (از فرهنگ فارسی معین). یخ بستن. (یادداشت مؤلف) <sup>۱</sup>. [اِمص] فردگی و بستگی. (ناظم الاطباء).

**انجماع**. [اَجْ] (ع مص) باهم مجتمع شدن و فراهم آمدن. (آندراج). فراهم آمدن اجزاء چیزی و بهم نزدیک شدن اعضاء و افراد آن. (از مصباح ذیل ماده صَمّ بقتل ذیل اقرب الموارد).

**انجمال**. [اَجْ] (ع مص) جمله کردن و جمع و کرده (شاید گروه) شدن. (ناظم الاطباء).

**انجم افروز**. [اَجْ] (ف مرکب) افروزنده و روشن‌کننده ستارگان؛

فلک بر پای دار و انجم‌افروز خرد را بی میانجی حکمت‌آموز. نظامی.

ای برآرنده سپهر بلند انجم‌افروز و انجم‌پیوند.

نظامی (هفت بیکر ص ۲). **انجم افشردن**. [اَجْ] (مص مرکب) استوار و محکم کردن. (آندراج). نیک محکم کردن و مضبوط ساختن. (ناظم الاطباء). و رجوع به ترکیبات انجم شود.

**انجم داد**. [اَجْ] (م مرکب) نام خرد و عقل و فلک مشتری، در دستیار آمده و این انجم پارسی است نه معنی ستاره انجم که عربی است. (آندراج) (انجم آرا).

**انجم دل**. [اَجْ] (م) (ترکیب اضافی، م مرکب) ستارگانی که از دل برآیند. ظاهراً کنایه از اشک است؛

هست پستان کرم خشک و من از انجم دل فتح باب از بی پستان بخراسان یام.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۲۹۶). **انجم روز**. [اَجْ] (م) (ترکیب اضافی، م مرکب) کنایه از آفتاب عالمتاب. (برهان قاطع) (انجمن آرا) (هفت قلم) (آندراج) <sup>۲</sup>.

**انجم سپاه**. [اَجْ] (ص مرکب) در مدح ملوک استعمال کنند و این از جهت افزونی سپاه و فیروزی بود. (آندراج).

**انجم سوز**. [اَجْ] (نص مرکب) سوزنده ستارگان. (مؤید الفضلاء) (از فرهنگ

فارسی). [اَجْ] (اخ) کنایه از آفتاب. (آندراج) (هفت قلم). آفتاب. (از مؤید الفضلاء) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). خورشید. (فرهنگ فارسی معین).

**انجم شناس**. [اَجْ] (ش) (نص مرکب) کنایه از منجم و رصد بند. (آندراج)؛ رقیبان لشکر به آیین پاس نگهبان‌تر از مرد انجم‌شناس.

نظامی (از آندراج). [در فرهنگ اسکندرنامه نوشته که انجم‌شناس نیز مراد از پاسبان است. (آندراج).

**انجم شیرازی**. [اَجْ] (اخ) حاجی احمدخان فرزند حاجی محمدعلی‌خان کرانی. از شاعران قرن سیزدهم است. (از تذکره شکرستان یارس نسخه خطی کتابخانه خصوصی سلطان القرائی از فرهنگ سخنوران).

**انجم فروز**. [اَجْ] (نص مرکب) انجم‌افروز؛ چون ماه نخبشند مزور از آن چومن انجم‌فروز گنبد هر انجمن نیند.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۱۷۴). لاجرم این گنبد انجم‌فروز آنچه بسبب دید نگوید بروز.

نظامی (معجزان‌الاسرار ص ۱۶۶). و رجوع به انجم‌افروز شود.

**انجم کده**. [اَجْ] (ک د) (م مرکب) باغی که در آن گلها مانند ستاره می‌درخشند. (ناظم الاطباء)؛

خاک ازنو [خطاب به آنتاب] بهت طیلان شد انجم‌کده از تو بوستان شد.

درویش واله هروی (از بهار عجم) <sup>۳</sup>.

**انجم کرمانشاهی**. [اَجْ] (م ک) (اخ) میرزا کریم‌خان. از شاعران قرن سیزدهم بود. (از تذکره مدایح متعددی نسخه خطی کتابخانه خصوصی حاج حسین نخجوانی از فرهنگ سخنوران).

**انجم گری**. [اَجْ] (گ) (حامص مرکب) ظاهراً بمعنی ستاره‌شناسی و ستاره‌شماری و بجماز بمعنی مکر و فریب و حیل و تزویر و دروغزنی است؛

همان یک شخص کین را ساز کرده همان انجم‌گری آغاز کرده. نظامی.

**انجمن**. [اَجْ] (م) (م) مجلس و مجمع. (برهان قاطع) (انجمن آرا) (از آندراج) (هفت قلم) (ناظم الاطباء). مجلس و مجمع مردان. (شرفنامه) (مؤید الفضلاء). مجمع مردم. (فرهنگ میرزا ابراهیم). جایی که در آن مردم بسیار نشسته باشند. (غیبات اللغات). گردآمدنگاه مردم در کنکاش و مشورت. (ناظم الاطباء). جای گردآمدن گروهی برای

مشورت در امری بطور موقت یا دائم. (فرهنگ فارسی معین). نادى. (مهذب الاسماء) (دهار). نادى. ندی. (ترجمان علامه جرجانی مهذب عادل‌بن علی). ندوه. ندی. (دستورالشفقة) محفل. (دهار). محفل. گردآمدنگاه. مستدى. داراندوه. (یادداشت مؤلف)؛

روانم روان گو پیلتن مگر باز بیند بدان انجمن. فردوسی.

بدان انجمن شد دلی پر سخن زبان پر ز گفتارهای کهن. فردوسی.

بدو گفت شاها تو از خون من ستایش نیابی به هر انجمن. فردوسی.

بدو گفت پرورده پیلتن سرافراز باشد به هر انجمن. فردوسی.

آنجا بگاه کانجمن سرکشان بود تو بو فلانی آندگران ابنه و بنی.

منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۱۱۴). همه کار مردان ابا داد کن

سخنشان به هر انجمن یاد کن. اسدی.

مرد دانا را چو بر دلها سخن باید نوشت خود قلم باشد زبان اندر میان انجمن.

ناصر خسرو. نامه بی مهر چون سر بی کلاه بود و سر بی کلاه انجمن را نشاید. (توروزنامه).

در انجمنی نشسته دیدم دوشش توانستم گرفت در آغوشش صد بوسه زدم بزلغ غیربوشش

۱- در فرهنگهای عربی نیامده.

۲- و آنرا فارسیان ستاره روز گویند و آن بهتر است زیرا که انجم عربی است و ستاره روز فارسی است. حکیم ازرقی گفته:

ای مبارک‌تر از ستاره روز صدر را آفتاب صدرا افروز.

(آندراج) (انجمن آرا).

۳- صاحب بهار عجم و بقل از او صاحب آندراج نوشته است از عالم بتکده، و معنی نکرده‌اند.

۴- در پهلوی hanjaman مشتق از اوستایی hanjamana مرکب از han (هم) + gam (آمدن) یعنی باهم آمدن، (محل) گردآمدن. (از حاشیه برهان قاطع ج معین). معرب آن هزمن است. (از مستهل الارب). برخی از فرهنگ‌نویسان بلفظ گمان برده‌اند که انجمن مرکب از انجم عربی (بمعنی ستارگان) و هان نسبت فارسی است. صاحب غیبات اللغات نقل از شروح نصاب نویسد: در آخر این لفظ نون برای نسبت است بسوی انجم یعنی مناسبت با ستارگان دارد ای چنانکه ستارگان با هم متصل می‌باشند و نامهای مختلف دارند و در خردی و بزرگی متفاوت، بهمین طور حال مجلس است.

یعنی که حدیث می‌کنم در گوشش.

عین القضاة همدانی.

این همه، در مشکلات و وحدانیت حق مستدلان و معللان‌اند و در انجمن بندگی سبحان و مهملان. (مقامات حمیدی).

میان انجمن ناگفتنی بسیار میماند من دیوانه را تنها برید آخر بدیوانش.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۶۲۴).

ائمه معرفت و هدایت در انجمن وی ناظر و واقف. (ترجمه تاریخ یمنی).

سبک پرده ز روی کار برداشت

میان انجمن آواز برداشت. نظامی.

کرد رسوایش میان انجمن

تا که واقف شد ز حالش مرد و زن. مولوی.

گر سخن کش یام اندر انجمن

صد هزاران گل برویم زین چمن. مولوی.

میان انجمن از لعل او چو آرم یاد

مرا سرشک چو یاقوت در کنار آید. سعدی.

سخنی در نهان نباید گفت

که بهر انجمن نشاید گفت. (گلستان).

چه سود آفرین بر سر انجمن

پس چرخه نفرین‌کنان پیرزن. (بوستان).

شنیدم که شخصی در آن انجمن

بگفتا چنین نیست یا بوالحسن. (بوستان).

بدمستی غرورش هنگامه گرم گذاشت

افسرده کرد صحبت برهم زد انجمن را.

وحشی (از آندراج).

متدی؛ انجمن روزانه یا مجلس تا که مجتمع

باشد در آن. (منتهی الارب). نادى؛ انجمن

روز یا انجمن وقتی مجتمع باشند. (منتهی

الارب). ندی؛ انجمن روز یا انجمن مادامی که

مجتمع باشند. (منتهی الارب).

— انجمن افروز؛ رئیس و صاحب مجلس.

(آندراج).

— انجمن طراز؛ رئیس و صاحب مجلس.

(آندراج).

— انجمن محفل؛ کنایه از خوبان است.

(انجمن آرا).

— امثال:

تو بر انجمن خامشی برگزین

چو خواهی که یکسر بود آفرین. فردوسی.

سخن کان گذشت از زبان دوتن

پراکنده شد بر سر انجمن.

اسدی (امثال و حکم مؤلف).

که بر انجمن مرد بسیارگوی

بکاهد بگفتار خویش آبروی. فردوسی.

|| گروه و فوج مردمان. (برهان قاطع) (هفت

قلم) (ناظم الاطباء). مجموع افرادی که برای

هدفی مشترک گرد هم آیند. (فرهنگ فارسی

معین). اهل مجلس. گروه مردم. گروه. قوم.

جمعیت. دسته. جماعت. جمع. طایفه. مردم.

ملت. جامعه. اجتماع. دیگران. (از یادداشت

مؤلف)؛

چنین داد پاسخ که نزد تو من

نیام مگر با یکی انجمن. فردوسی.

چو لشکر بدیدند روی قباد

ز دیدار او انجمن گشت شاد. فردوسی.

بفرمود پس کانجمن را بخوان

بایوان دیگر بر آرای خوان. فردوسی.

ز ترکان همه بیسه نارون

برستند و بی رنج شد انجمن. فردوسی.

تو مرا مانی بعینه من ترا مانم درست

دشمن خویشیم هر دو دوستاند انجمن.

منوچهری.

ز بستان پراکنده گشت انجمن

همان با گل و می چمان با چمن.

(گر شاسبانه).

بخوبی چهر و بیا کی تن

فرماند از آن شیر از انجمن. (گر شاسبانه).

پیغامبر علیه‌السلام سوی حج رفت و آنجا

خطبه بر انجمن بسیار و انبوه مسلمانان و ذکر

شریعت اسلام و مناسک حج و هر چیزی یاد

کرد. (مجموع التواریخ والقصص).

کاشکی خورشید را زین غم نبودی چشم درده

تا بر این چشم و چراغ انجمن بگریستی.

خاقانی.

ز پولاد خایان شمشیر زن

کمر بسته بودی هزار انجمن. نظامی.

چو شه پشید قول انجمن را

طلب فرمود کردن کوهکن را. نظامی.

با انجمن بزرگ برخاست

کرد از همه روی برگ ره راست. نظامی.

بمحضری که حاضر شوند انجمن

خدایا تو با او مکن حشر من. (بوستان).

چو بتخانه خالی شد از انجمن

برهن نگه کرد خندان به من. (بوستان).

برفتم میادا که از شرم من

بیند در خیر بر انجمن. (بوستان).

ولیکن بتدریج تا انجمن

بستی نخندند بر رای من. (بوستان).

بر من دل انجمن بسوزد

گر درد فراق یار گویم. سعدی.

— ابی انجمن؛ بی انجمن؛

سپه، پهلوانان ابی انجمن

خرامند هر دو بنزدیک من. فردوسی.

و رجوع به بی انجمن در همین ترکیبات شود.

— انجمن در انجمن؛ گروه. گروه. دسته. دسته؛

از دو تو بر نگر دم گرچه هر شب تا بروز

پاسبانان بینم آنجا انجمن در انجمن.

خاقانی.

— انجمن کهکشان؛ کنایه از راه کهکشان که

سفیدی میان آسمان باشد. (ناظم الاطباء). راه

کهکشان. (مؤید الفضلاء).

— بر انجمن گفتن؛ در ملا، بر سر جمع و علناً

گفتن. (یادداشت مؤلف)؛

برآشفته شد گفت بر انجمن

دریفا ز بهرت همه رنج من. اسدی<sup>۱</sup>.

— بی انجمن؛ بدون همراهی جمعیت. تنها؛

چنان بد که یک روز بی انجمن

به نخجیر گه رفت با جنگ زن. فردوسی.

وزان پس نشستند بی انجمن

نیا و جهانجوی با رای زن. فردوسی.

خود و شاه بهرام با رای زن

نشستند و گفتند بی انجمن. فردوسی.

و گرنه روانم جدا کن ز تن

که بی افسر و گنج و بی انجمن

نخواهم من این زندگانی و رنج... فردوسی.

بگفت آن بر پروی را پیش من

بباید فرستاد بی انجمن. نظامی.

— سر انجمن؛ بزرگ. سرور. پیشوا. رهبر و

رئیس قوم؛

تن آسان نکردم سر انجمن

همه بیم جان باشد و رنج تن. فردوسی.

بزاری همی گفت پس بیل تن

که شاها دلیرا سر انجمن. فردوسی.

بدان کان گر نامایه فرزند من

همی بود خواهد سر انجمن. فردوسی.

— نامدار انجمن؛ گروه نامبردار و ارجمند.

توابع و حشر و اطرافیان پادشاه. (از یادداشت

مؤلف)؛

بیامد [کیخسرو] گرازان براه ختن

جهانگیر با نامدار انجمن. فردوسی.

بخواند آن خط شاه بر پنج تن

نهان داشت از نامدار انجمن. فردوسی.

بخواری و زاری سرش را ز تن

بریدند با نامدار انجمن. فردوسی.

فرستاده گیو است و پیغام من

بدستوری نامدار انجمن. فردوسی.

چنین گفت کای نامدار انجمن

نیوشید یکسر بدل پند من. (گر شاسب نامه).

— امثال:

افسرده دل افسرده کند انجمنی را<sup>۱</sup>.

(امثال و حکم دهخدا).

درختی که سر برکشد زانجمن

مر او را رسد تخت و تاج کهن.

فردوسی (امثال و حکم دهخدا).

سخنی در نهان نباید گفت

که به هر انجمن نشاید گفت. سعدی.

و رجوع به بر انجمن گفتن در ترکیبات انجمن

۱ - سعدی این ترکیب را بر حسب برخی از

نسخ چنین بکار برده است: (بر انجمن)؛

سخنی در نهان نباید گفت

که بر انجمن نشاید گفت.

۲ - مصراع اول چنین است: در محفل خود راه

مده همچو منی را. (از امثال و حکم دهخدا).

شود. (مأتم، مهذب الاسماء). عزاخانه. مجلس ختم. مجلس ترجم. (یادداشت مؤلف)<sup>۱</sup>: نیکو مثلی زده‌ست شاه‌ها دستور بزر را چه به انجمن کشند و چه به سور. فرخی. بخونریز خاقانی اندیشه کم کن که ایام از این انجمن درنماند. خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۵۹۵). ماتم... در عرف مخصوص شده است با انجمن زنان هنگام مرگ کسی. (منتهی الارب ذیل اتم). (ص) جمع و فراهم شده. (آندراج). جمع و فراهم آمده. (فرهنگ نظام). گردآمده. جمع شده: همه عشق وی انجمن گرد من همه نیکویی گردی انجمن. شاکر. پس برده‌ها کودک و مرد وزن بکوی و بیزار بر انجمن. فردوسی. بر او مردم شهر پاک انجمن زده حلقه آنبوه و چندی شمن. (گرشاسبنامه ص ۱۴۴). همی گفت و خلقی بدو انجمن بر ایشان تفرج کنان مرد و زن. (بوستان). (اق) در بیت زیر بصورت قیدی و بمعنی «دسته جمعی» و «همگی» آمده: پس از سجده شد تازه و خنده‌ناک چنین گفت گای مردم مصر پاک بیاید هر بامداد انجمن زمانی ببینید دیدار من. شمس (یوسف و زلیخا). **انجمن**. [اَجُّم] (اِخ) دهی است از بخش ماوشان زنجان با ۲۴۳ تن سکنه. آب آن از رودخانه قلعه چای و محصول آن غلات و برنج است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲). **انجمن آثار ملی**. [اَجُّمَ نِی مَلِی] (اِخ) در سال ۱۳۰۴ ه. ش. انجمنی بنام فوق مرکب از جمعی از دانشمندان و رجال معروف برای حفظ آثار باستانی و تعظیم و تکریم رجال تاریخی، در تهران تشکیل گردید و نخستین قدم را برای ساختمان آرامگاه فردوسی در طوس برداشت و پس از انعقاد جشن هزاره فردوسی و ساختن آرامگاه مذکور تعطیل شد و مجدداً در سال ۱۳۲۳ ه. ش. دایر گردید و تا کنون به فعالیت خود ادامه داده است. در این مدت به انعقاد جشن هزاره ابن سینا و ساختمان آرامگاه وی، ساختمان آرامگاه سعدی، ساختمان آرامگاه نادر، ساختمان آرامگاه خیام و تعمیر آرامگاه عطار و انتشار یک سلسله کتب توفیق یافت. (از فرهنگ فارسی معین، اعلام).

**انجمن آراء**. [اَجُّم] (نص مرکب) کسی که مایه زینت انجمن است. (فرهنگ فارسی

معین). رئیس و صاحب مجلس. (آندراج): آنکه در خلوت آینه ندارد آرام چه خیال است شود انجمن آرای کسی. صائب (از آندراج). - انجمن آرای ناصری؛ کتاب لغتی است فارسی بفارسی تألیف رضاقلی خان هدایت (۱۲۱۸ - ۱۲۸۸ ه. ق.). مؤلف مجمع الفصحاء و ریاض العارفین. مؤلف در بیشتر موارد در اصل و اشتقاق لغات به توجهات عامیانه پرداخته است. برای توضیح مفصل رجوع به مقدمه لغت‌نامه شود. **انجمن آسیایی بنگال**. [اَجُّمَ نِی بْ] (پ) [اِخ] انجمنی است که در بنگال برای تبلیغات خاورشناسی تشکیل شده و انتشاراتی دارد. (از فرهنگ فارسی معین، اعلام). **انجمن آسیایی پاریس**. [اَجُّمَ نِی پ] (اِخ) انجمنی است مرکب از شرق‌شناسان فرانسوی و غیر فرانسوی که بسال ۱۸۲۲ م. در پاریس تشکیل شده و تحقیقات مربوط بزبانها و لهجه‌ها، تاریخ، جغرافی و علوم مربوط با آسیا می‌پردازد و مجله‌ای شامل مباحث مذکور منتشر می‌سازد. (از فرهنگ فارسی معین، اعلام). **انجمن آسیایی لندن**. [اَجُّمَ نِی ل] (اِخ) انجمنی است که در لندن برای تبعات مربوط به آسیا و مشرق تأسیس شده و انتشاراتی دارد. (از فرهنگ فارسی معین، اعلام). **انجمن ایران شناسی**. [اَجُّمَ نِی ش] (اِخ) در مهرماه ۱۳۲۴ ه. ش. بمنظور تحقیق و تتبع در فرهنگ، تاریخ، ادب، آثار و ابدیت ایران (پیش از اسلام و دوره اسلامی) در تهران تأسیس شده و چند کتاب در مباحث مذکور طبع و منتشر کرده است. (از فرهنگ فارسی معین، اعلام). **انجمن ایرانی فلسفه و علوم انسانی**. [اَجُّمَ نِی فِی / فِی وَ عِی] (اِخ) انجمنی است وابسته به یونسکو که در تهران توسط عده‌ای از دانشمندان تأسیس شده و هدفهای آن از استقرار است: الف: سعی در پیشرفت تحقیقات و تبعات مربوط به فلسفه و علوم انسانی و رشته‌های مربوط بدانها در ایران. ب: تسهیل همکاری بین دانشمندان ایرانی و خارجی در مسایل مربوط به فلسفه و علوم انسانی. مخصوصاً ایجاد رابطه با شورای بین‌المللی فلسفه و علوم انسانی. (فرهنگ فارسی معین، اعلام). **انجمن بلدی**. [اَجُّمَ نِی بَل] (ترکیب وصفی، مرکب) انجمن شهر. انجمن شهرداری. رجوع به انجمن شهر شود. **انجمن پیوند**. [اَجُّمَ نِی پ] (ص

مرکب) فراهم کننده جمعیت. گردآورنده افراد انجمن. (فرهنگ فارسی معین): ای برآورنده سپهر بلند انجم افروز و انجمن پیوند. نظامی. **انجمن داشتن**. [اَجُّمَ نِی دَ] (مص مرکب) تشکیل انجمن دادن. مجلس داشتن. محفل داشتن. (فرهنگ فارسی معین). (اگر آمدن: پیام من بدان روی نکو بر که خوبی انجمن دارد در او بر. (ویس و رامین). **انجمن ساختن**. [اَجُّمَ نِی سَ] (مص مرکب) گرد کردن و ترتیب دادن مجلس و مجمع. فراهم ساختن مجلس مشاوره: یکی انجمن ساخت با بخردان هشیوار و کارآموزده ردان. فردوسی. چون تهمی شد سر سریر ز شاه انجمن ساختند شهر و سپاه. نظامی. انجمن ساخت نامداران را راستگویان و راستگاران را. نظامی. **انجمن سای**. [اَجُّمَ نِی سَ] (نصف مرکب) مصاحب و مقرب. (آندراج): همه انجمن‌سای<sup>۲</sup> و انجم‌شناس بتدبیر هر شغل صاحب‌قیاس. نظامی. **انجمن شدن**. [اَجُّمَ نِی شُد] (مص مرکب) گرد آمدن. دور هم جمع شدن. مجلس ترتیب دادن. آنبوه شدن: پرچهره هر روز صد چنگ‌زن بشادی بدرگه شدی انجمن. فردوسی. چو نزدیک کاوس شد پلتن همه سرافرازان شدند انجمن. فردوسی. همه نامداران شدند انجمن چو دستان و چون قارن رزم‌زن. فردوسی. سپه سر بسر بر در پلتن ز کشمیر و کابل شدند انجمن. فردوسی. - انجمن شدن بر کسی یا چیزی: بدور او جمع شدن. در گرد وی فراهم آمدن و بر او جمع شدن: در کاخ بگشاد فرزند شاه بر او انجمن شد ز هر سو سپاه. فردوسی. بخاک انقدر آمد سر تاجدار بر او انجمن شد فراوان سوار. فردوسی. چو ضحاک بر تخت شد شهریار بر و سالیان انجمن شد هزار. فردوسی. در جادویها به آفسون بیست

۱- انجمن در گیلان بمعنی مجلس عزاداری و بخصوص مجالس روضه خوانی سیدالشهداء [است]. (دکتر معین یادداشت مرحوم دهخدا).  
 ۲- نل: از.  
 ۳- در یادداشتی از مؤلف چنین است: همه انجمن ساز و انجم‌شناس



بر او سالیان انجمن شد دو سست. فردوسی.  
 همه خیل کابل شدند انجمن  
 بر آن کشته یلان بولادتن. (گرشاسبنامه).  
**انجمن شهر.** [أَجْمَنَ شَهْرًا] (ترکیب  
 اضافی، مرکب) هیتی است که از طرف مردم  
 هر شهر برای اداره امور شهر انتخاب میشوند.  
 انتخاب نمایندگان انجمن شهر با رأی مخفی و  
 با اکثریت نسبی و مدت نمایندگی آنان چهار  
 سال است. تعداد اعضای انجمن هر شهر به  
 نسبت جمعیت از پنج تا سی تن تعیین میکند.  
 تعداد اعضای انجمن شهر تهران باید سی تن  
 باشد. کسانی میتوانند عضویت انجمن شهر  
 انتخاب شوند که تبعه ایران و لاقبل سی سال  
 شمسی و حداقل سه سال در محل انتخاب،  
 سکونت و توانایی خواندن و نوشتن فارسی را  
 داشته باشند و از حقوق اجتماعی محروم  
 نشده باشند اهم وظایف انجمن شهر عبارت  
 است از: ۱- نظارت در حسن اداره و حفظ  
 اموال عمومی متعلق بشهر. ۲- تصویب و  
 اصلاح بودجه شهرداری و نگاهبای وابسته  
 بدان و وضع عوارض. ۳- تصویب معاملات  
 مربوط بشهر و نظارت در آنها. ۴- مراقبت در  
 اجرای وظایف شهرداری در امور مربوط  
 بهداشت و تفریح و رفت و آمد و تغذیه و  
 آموزش و پرورش مردم شهر.  
**انجمن شهرداری.** [أَجْمَنَ مَشْرِقًا  
 (ترکیب اضافی، مرکب) انجمن شهر. رجوع  
 به انجمن شهر شود.  
**انجمن فرهنگی.** [أَجْمَنَ فَرْهَنگیًا  
 (ترکیب وصفی، مرکب) یا انجمن روابط  
 فرهنگی، انجمنی است که برای توسعه روابط  
 فرهنگی بین دولتها تشکیل میشود.  
**انجمن کردن.** [أَجْمَنَ كُودَنًا] (مص مرکب)  
 گردآوردن. جمع کردن.  
 دل شاه بچه برآمد بجوش  
 سپاه انجمن کرد و بگشاد گوش. فردوسی.  
 سپاه پراکنده کرد انجمن  
 همی رفت تا بیشه نارون. فردوسی.  
 پری و پلنگ انجمن کرد و شیر  
 ز دردنگان گرگ و ببر دلیر. فردوسی.  
 سپاه انجمن کرد و روزی بداد  
 سرش بر ز کین بود و دل پر ز داد. فردوسی.  
 زین قبل میکرد باید هر شبی  
 اختران آسمان را انجمن. ناصر خسرو.  
 - انجمن کردن بر کسی؛ دور او جمع کردن؛  
 بسی انجمن کرد بر خویش  
 سواران گردنکش تیغ زن. فردوسی.  
 اگر آمدن و مشورت و کنکاش کردن. (ناظم  
 الاطباء). انتداء. (مصادر زوزنی). مجلس  
 ترتیب دادن برای مشاوره یا کار دیگره  
 یکی انجمن کرد با بخردان

بزرگان و بیدار دل موبدان  
 چه بیند گفت اندرین داستان  
 چه دارید یاد از گه باستان. فردوسی.  
 سر تازیان سرو شاه یمن  
 می آورد و میخواره کرد انجمن. فردوسی.  
 نپید آر و رامشگران را بخوان  
 بیبمای جام و بیارای خوان...  
 بساز انجمن کن بر این تخت من  
 چنان چون بود در خور بخت من. فردوسی.  
 هفت کشور نمیکنند امروز  
 بی مقالات سعدی انجمنی. سعدی.  
 داوری را دوش زانجمن انجمن کرد آفتاب  
 وز سر اندیشه از هر در سخن کرد آفتاب.  
 ؟ (از آندراج).  
 [در بیت زیر از فردوسی ظاهراً یعنی ماتم  
 ساختن آمده است:  
 چو شب کرد بر آفتاب انجمن  
 کدوی می و سنجد آورد زن.  
 (شاهنامه برویج ج ۷ ص ۲۱۵۶).  
 و رجوع به انجمن شود.  
**انجمن کشیدن.** [أَجْمَنَ كَشِيدَنًا] (مص  
 مرکب) حلقه و صف کشیدن. (از آندراج):  
 جهان از دلیران لشکر شکن  
 کشیده چون انجمن یکی انجمن.  
 نظامی (از آندراج).  
**انجمن نگار.** [أَجْمَنَ نِگارًا] (نصف مرکب)  
 ستاره نگار. نقاشی که انجمن نگارده  
 انجمن نگار سقشش در روی هر نگاری  
 همچون خلیل هذاری بیخوانده آزر.  
 خاقانی.  
**انجمن گاه.** [أَجْمَنَ گاهًا] (مرکب) موضعی که  
 در آن انجمن واقع شود. بزنگاه. مجلس گاه.  
 (از آندراج). محل انجمن و کنکاش. (ناظم  
 الاطباء). محفل. (زمخشری):  
 به بیعت درین انجمن گاه بود  
 ز احوال پیشینه آگاه بود.  
 نظامی (از آندراج).  
 همه همگروهه پراه آمدند  
 سوی انجمن گاه شاه آمدند. نظامی.  
 در آن انجمن گاه انجمن شکوه  
 که جمع آمد از هفت کشور گروه. نظامی.  
**انجمن گشتن.** [أَجْمَنَ گشتنًا] (مص  
 مرکب) گرد آمدن. جمع شدن.  
 چو گشت انجمن لشکر از کشورش  
 سواران جنگ آور از لشکرش. فردوسی.  
 چو گشتند پرمایگان انجمن  
 ز لشکر هر آن کسی که بد برای زن...  
 فردوسی.  
 - انجمن گشتن بر کسی؛ دور سر او گرد  
 آمدن:  
 چو کاوه برون شد ز درگاه شاه  
 بر او انجمن گشت بازارگاه. فردوسی.

بگشاسب دادند گزری گران  
 بر او انجمن گشته آهنگران. فردوسی.  
**انجمن نظار.** [أَجْمَنَ نِظَارًا] (ترکیب  
 اضافی، مرکب) رجوع به انجمن نظارت  
 شود.  
**انجمن نظارت.** [أَجْمَنَ نِظَارَتًا] (ترکیب  
 اضافی، مرکب) یا انجمن نظار  
 شورایی است که در انتخابات مجلس شورای  
 ملی و مجلس سنا و انجمن شهرداری بدعوت  
 فرماندار یا بخشدار هر محل برای نظارت در  
 انتخابات تشکیل میشود.  
**انجمنه.** [أَجْمَنَه] (لغ) دهی است از  
 بخش زرآب شهرستان سمنان با ۷۷۵ تن  
 سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات،  
 حبوبات، توتون و گردو است. (از فرهنگ  
 جغرافیایی ایران ج ۵).  
**انجمن همکاری خانه و مدرسه.** [أَجْمَنَ مَعْمُورًا] (ترکیب  
 اضافی، مرکب) انجمنی است که در هر  
 مدرسه از اولیای دانش آموزان و اولیای  
 مدرسه تشکیل میشود و هدف آن کمک به  
 پیشرفت امور تحصیلی و فراهم ساختن  
 وسایل بهداشت و جز آن برای دانش آموزان  
 است. نخستین بار بسال ۱۳۲۶ ه. ش.  
 انجمنهای همکاری خانه و مدرسه در مدارس  
 تشکیل گردید.  
**انجم یزدی.** [أَجْمَنَ یزدیًا] (لغ) میرزا  
 محمدعلی از شاعران قرن سیزدهم بود. (از  
 حدیقه الشمران نسخه خطی کتابخانه  
 سلطان القرائی از فرهنگ سخنوران).  
**انجمن.** [أَجْمَن] (نصف) کوبنده و نرم کننده.  
 [برنده] (۱) آزار و آندوه. [اسرمه] (ناظم  
 الاطباء). پهنی سرمه و دوی چشم را گویند.  
 (فهرست مخزن الادویه).  
**انجمنار.** [أَجْمَنَار] (انگنار. کرتشی) (یادداشت  
 مؤلف).  
**انجندسه.** [أَجْمَنَدَسَه] (لف) نعت فاعلی از  
 انجیدن. (یادداشت مؤلف). رجوع به انجیدن  
 شود.  
**انجمنک.** [أَجْمَنَك] (۱) نام دیگر آن گنده  
 ۱- مرکب است از انجمن و گاه و گاه در میان  
 مکان و زمان مشترک است، پس انجمن گاه  
 یعنی محل جمعیت و وقت جمعیت است. و  
 یعنی جای عشرت و وقت صحبت هم هست.  
 (از شعوری ج ۱ ورق ۱۲۹ ب).  
 ۲- از مصدر انجیدن صیغه امر و اسم مصدر و  
 بمعنی رنجاندن است و بمعنی شکافتن و  
 خرد کردن نیز آید. (از شعوری ج ۱ ورق ۱۳۳  
 ب).  
 ۳- از کردی: کر (= بزرگ، خر) + تنسی (=  
 دوک). (از یادداشت مؤلف).

سیری است و هر دو نام در کرج متداول است. (یادداشت مؤلف).

**انجیندن.** [اَجَد] (مص) شکسته شدن. ||رنجیدن و دلنگ شدن و منتفر شدن. ||تقسیم کردن. ||رنجور کردن. (ناظم الاطباء).

**انجو.** [ا] (ل) جزیره و آداک. (ناظم الاطباء). ابخوست. جزیره.

در شب هجران سرشک دیده‌ام دریا شده همچو انجو جسم لاغر در میان آب ماند.

ابوالعالی (از شعوری ج ۱ ورق ۱۲۶ الف، الخ) نام جزیره‌ای است. (از ناظم الاطباء).

**انجوج.** [ا] (ل) چوب عود باشد و بهترین وی آن است که در ته آب نشیند، گویند عود بیخ درختی است که آنرا می‌کنند و در زیر خاک دفن می‌کنند تا مدتی معین، بعد از آن بر می‌آورند، پوسیده آنرا می‌تراشند باقی عود خالص می‌ماند و بوی مطری دارد. بهترین آن مندلی باشد و آن جزیره‌ای است. (از برهان قاطع) (از هفت قلمز) (از آندراج) (از انجمن آرا). عود. (فرهنگ فارسی معین) (مهدب الاسماء). چوب عود. (ناظم الاطباء). درخت عود. (از شعوری ج ۱ ورق ۱۰۱ ب).

ج. اناجیج. (مهدب الاسماء).

**انجوخ.** [ا] (ل) <sup>۱</sup>چین گرفتن بود روی و تن را و آنچه بدین مانند. (لفت فرس اسدی ج عباس اقبال ص ۷۵). شکن و چین باشد که در روی و تن و پوست و غیر آن افتد. (صحاح الفرس). چین و شکن روی و اندام باشد از غایت پیری یا بسبب دیگر. (برهان قاطع) (از آندراج). چین و شکن روی و اندام. (انجمن آرا) (هفت قلمز). شکنج اندام و روی و اندام باهم. (شرفنامه منیری). پوست روی و تن که چین گرفته باشد. (فرهنگ اوبهی). چینی که بر روی افتد از پیری و خادمان را نیز این چین بر روی افتد. (فرهنگ خطی). چین و چروک پوست. چین خوردگی پوست بسبب پیری. (فرهنگ فارسی معین). انجوخ. انجخ. انجغ. انجوخه. ترنجیدگی. نورد. (یادداشت مؤلف):

شدم پیر بدینسان و توهم خود نه جوانی ترا سینه پرانجوخ و تو چون چفته کماتی.<sup>۲</sup>

رودکی (از لفت فرس اسدی ج اقبال ص ۷۶). سپهر گفت چو بخت شهنشهم دیروز شنید عقل و بدو گفت هان بگو ای شوخ که بخت شاه جوان است چهره‌اش شاداب گرفته روی تو از غایت کبر انجوخ.

شمس فخری (از انجمن آرا). ||آب دهن. تف. (از برهان قاطع) (از آندراج) (از هفت قلمز) (از ناظم الاطباء). آب دهن باشد بملفت بعضی از ولایات خراسان. (صحاح الفرس). خوی. (یادداشت مؤلف). ||بمعنی پژمردن میوه هم آمده. (فرهنگ

خطی) (فرهنگ اوبهی). ||(ص) چین دار شده و ترنجیده و رنگ برگشته و پژمرده. (ناظم الاطباء). چین گرفته و ترنجیده. گرفته روی. (شرفنامه منیری).

**انجوخان.** [ا] (تف) در حال انجوخیدن. (یادداشت مؤلف).

**انجوختن.** [اَت] (مص) برهم کشیدن و ترنجیدن روی و اندام. ||اندوختن. ||اورزیدن. (ناظم الاطباء). و رجوع به انجختن و انجوخیدن و انجوغیدن و انجوخ شود.

**انجوخته.** [اَت / ت] (نصف) آنکه پوستش پژمرده و ترنجیده شده باشد. (از لفت فرس اسدی ج دبیرسیاقی ص ۳۱).

**انجوخه.** [اَخ / خ] (ل) پژمردن و روی چین گرفتن. (لفت فرس اسدی نسخه نخبوانی از یادداشت مؤلف). انجوخ. چین. ترنجیدگی. (یادداشت مؤلف).

**انجوخیدگی.** [اَد / د] (حماص) ترنجیدگی و برهم کشیدگی. (ناظم الاطباء). تفسید. (منتهی الارب). تشقق. تحدد. (یادداشت مؤلف).

**انجوخیدن.** [اَد] (مص) <sup>۳</sup>برهم کشیدن پوست روی و اندام. (برهان قاطع) (از آندراج). برهم کشیده شدن پوست و اندام و روی. (هفت قلمز). درهم کشیده شدن پوست روی و بدن. (فرهنگ سروری). برهم کشیده کردن پوست روی و اندام و ترنجیده نمودن. (ناظم الاطباء). درهم کشیده شدن پوست بدن. چین و چروک یافتن پوست چهره و بدن بسبب پیری. (فرهنگ فارسی معین). انجوغیدن. (آندراج). و رجوع به انجختن و انجوغیدن و انجوخ شود.

**انجوخیده.** [اَد / د] (نصف) ترنجیده و درهم کشیده شده.

**انجورک.** [اَز] (خ) دهی است از بخش طیس شهرستان فردوس با ۴۴۴ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات، میوه، پنبه و گاورس است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**انجوسا.** [ا] (ل) بمعنی انجسا است که نوعی از سرخ مرد باشد و بعضی شجره‌الدم خوانند، خون را ببندد. (برهان قاطع) (از هفت قلمز). ابوخلسا. (ناظم الاطباء).<sup>۴</sup>

**انجوخ.** [ا] (ل) بر وزن و معنی انجوخ است که چین و شکن روی و اندام باشد. (برهان قاطع). چین و شکن اندام و رو. (آندراج). چینی که بر رو افتد از پیری و خادمان را نیز این چین بر روی افتد. (فرهنگ خطی). شکنج اندام. (شرفنامه منیری). انجوخ. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). انجغ. انجخ. شکنج. ترنجیدگی.

چو بر رویت از پیری افتاد انجوخ

نبینی دگر در دل خویش افروغ. ابوشکور. گردن رحم چون عضله‌ای است و انجوغ انجوغ است برهم نهاده. (ذخیره خوارزمشاهی). این کرم کودکان را بیشتر افتد و در شکنها و انجوغ شرح بسیار افتد. (ذخیره خوارزمشاهی). انشجاع؛ بانجوغ شدن. تشنج؛ بانجوغ کردن. (تاج المصادر بیهقی). ||پژمرده شدن میوه. (فرهنگ خطی). ||آب دهان. (از برهان قاطع) (ناظم الاطباء). خوی. (یادداشت مؤلف). ||(ص) گرفته روی. (شرفنامه منیری) (مؤید الفضلاء). کوفته و ترنجیده. (مؤید الفضلاء). ترنجیده. (شرفنامه منیری). و رجوع به انجوخ و انجوخیدن و انجوغیدن و انجوغ شود.

**انجوغ گرفتن.** [ا\_گ رت] (مص مرکب) تشنج گرفتن. (ناظم الاطباء). منقبض شدن. تشنج. (زمخشری). از یادداشت مؤلف):

افورار، تشنج، شنج، تخدید؛ انجوغ گرفتن. (تاج المصادر بیهقی). نخوص؛ انجوغ گرفتن پوست کسی از پیری. تخدد؛ انجوغ گرفتن. (از منتهی الارب).

— انجوغ گرفته؛ شنج. (زمخشری). از یادداشت مؤلف).

**انجوغیدگی.** [اَد / د] (حماص) ترنجیدگی. (یادداشت مؤلف).

**انجوغیدن.** [اَد] (مص) بر وزن و معنی انجوخیدن است که برهم کشیده شدن پوست رو و اندام باشد. (برهان قاطع) (از هفت قلمز). انجوخیدن. (ناظم الاطباء) (آندراج) (فرهنگ فارسی معین). نخص. (تاج المصادر بیهقی). چین خوردن. نورد پیدا کردن. (یادداشت مؤلف): و بیفوله ران آماسیده بود و حوالی مقعد انجوغیده و فراز هم آمده بود. (ذخیره خوارزمشاهی). و رجوع به انجوخیدن شود.

**انجوک.** [ا] (ل) انجرك. مرزنجوش. (یادداشت مؤلف). ||(خ) نام دشت و بیابانی

۱- در این لغت خا و غین تبدیل یابند چنانکه انجخ و انجغ بهمین معنی است همچنان انجوخ و انجوغ نیز بهمین معنی است و مصدر آن انجوخیدن و انجوغیدن و انجخبیدن آمده. (انجمن آرا) (آندراج).

۲- نل:

من شدم پیر بدینسان و تو هم خود نه جوانی وانگهت سینه پرانجوخ و چنین سخت کماتی.

۳- ماضی: انجوخید، مضارع: انجوخده، مستقبل: خواهد انجوخید، نف: انجوخنده ن‌مف: انجوخیده. (از فرهنگ فارسی معین).

۴- صاحب انجمن آرا نویسد: صاحب برهان گفته نوعی از سرخ مرد باشد در فرهنگها نیافتم پارسی نمی‌ماند.

است نامعلوم. (برهان قاطع) (آندراج) (هفت قلم). و رجوع به انجیرک شود.

**انجول.** [ا] [خ] انجیلی. (فرهنگ فارسی معین).<sup>۱</sup> و رجوع به انجیلی شود.

**انجول.** [ا] [خ] دهی است از بخش قاین شهرستان بیرجند با ۱۴۰ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن زعفران است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**انجوی شیرازی.** [ا] [خ] میرزا علی‌نقی آبله کوب فرزند میرزا محمد صادق شیرازی از شاعران قرن سیزدهم بود. (از مرآة الفصاحة، نسخه خطی کتابخانه سلطان القرائی از فرهنگ سخنوران).

**انجویه.** [ ] [خ] رجوع به اینجو و ابواسحاق اینجو شود.

**انجی.** [ا] [خ] انجیر. (فرهنگ فارسی معین). در طوالتش به انجیر گویند. (از جنگل‌شناسی کریم ساعی ج ۱ ص ۲۴۵). و رجوع به انجیر شود.

**انجی.** [ا] [ج] [ع] نطفه از نجات. رهاننده‌تره قلم بجدوا حيلة انجی و لا شیئا انفع من استعمال سنن النواصیس. (رسائل اخوان الصفا).

ذباب حمام منه انجی ضریه و اعصی لمولاء و دامنه اطوع.

متنی (در وصف قلم).  
**انجیاب.** [ا] [ج] [ع] مص) گردن دراز کردن ناقه وقت دوشیدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گردن دراز کردن ناقه برای دوشیدن. (از اقرب الموارد). انکشاف گردیدن ابر و ظلمت. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). انکشاف و انقطاع ابر. (از اقرب الموارد). و باز شدن ابر و آنچه بدان مانند. (مصادر زوزنی).

**انجیال.** [ا] [ج] [ع] مص) گرد برآمدن و بالا برآمدن خاک. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بلند و پراکنده شدن غبار. (از المنجد).

**انجیدان.** [ا] [خ] دهی است از دهستان ریوند بخش حومه شهرستان نیشابور با ۳۷۴ تن سکنه و آب آن از قنات و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**انجیدگی.** [ا] [د] [و] (حماص) زخم خوردگی. (یادداشت مؤلف).

**انجیدن.** [ا] [د] [مص] آستره زدن. (برهان قاطع) (غیاث اللغات) (آندراج) (انجمن آرا) (مؤید الفضلاء) (هفت قلم). حجامت کردن. (برهان قاطع) (آندراج) (مؤید الفضلاء) (هفت قلم). آستره زدن در حجامت و بریدن. (ناظم الاطباء). آستره زدن در حجامت. بریدن. (فرهنگ فارسی معین):

علاج الرأس او انجیدن گوش  
دم الاخوین او خون سیاوش. نظامی.

|| ریزه ریزه کردن. (برهان قاطع) (غیاث اللغات) (هفت قلم) (مؤید الفضلاء)

(آندراج) (فرهنگ فارسی معین). ریزریز کردن. (فرهنگ فارسی معین). ریزریز کردن

نان. (ناظم الاطباء). || بیرون کشیدن. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (هفت قلم) (مؤید

الفضلاء) (شرفنامه منیری) (فرهنگ فارسی معین). کشیدن. (انجمن آرا) (آندراج).

|| زمین آب دادن. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). زمین را آب دادن. (مؤید الفضلاء)

(آندراج) (هفت قلم): جمع لشکر کرد و تاختن تا... و جمله زر بفرمود انجیدن.

(تاریخ طبرستان). || آرزیدن. (ناظم الاطباء). آرزیدن. زخم زدن. (فرهنگ فارسی معین).

سوراخ کردن. (یادداشت مؤلف):

بخنجر همه تنش انجیده‌اند

بر آن خاک خونش پشچیده‌اند. لیبی.

تیفت تن کوهسار انجیده

گوزت سر روزگار پخچیده.

**انجیده.** [ا] [د] [و] (نصف) ریزریز کرده شده. (برهان قاطع). خرد کرده شده. ریزریز شده. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).

ریزه ریزه شده. (فرهنگ فارسی معین):

کاسه سر بازرگان بگماز شراب است

گوشت تن مجتازان انجیده کیاب است.

منوچهری.  
|| زخمی. (از غیاث اللغات) (از آندراج).

آزرده. زخم خورده. (فرهنگ فارسی معین):

زمین خسته از خون انجیدگان

هوا بسته از آه رنجیدگان.

نظامی. (از آندراج).

**انجیده.** [ا] [د] (مأخوذ از یونانی) گندناهی کوهی باشد که بربری حشیشة الکلب خوانند و صوفالارض نیز گویند و دشوار زایدن زنان را سودمند بود. (برهان قاطع) (آندراج).

فراسیون. (تحفة حکیم مؤمن).

**انجیدج.** [ا] [د] (سرب از فارسی) ملفوظ. (مفاتیح در مواضع ذ کور و دفاتر) (یادداشت مؤلف).

**انجیر.** [ا] [و] [ه] درختی از تیره گزنه‌ها جزو دسته توتها که بلندی‌اش تا ۱۲ متر میرسد و

برخلاف توت یک‌پایه است و گل‌های نر و ماده‌اش بر روی یک درخت است. (فرهنگ فارسی معین). از محصولات بومی ولایت

کاری که از آنجا بسایر ممالک کره ارض برده شده (کاری از ممالک قدیم آسیای صغیر است). (از ناظم الاطباء). بلندی درخت انجیر

به ۱۲ متر میرسد و در نواحی معتدل و گرم بهتر می‌روید گل‌های نر یا ماده آن در داخل

جسمی مانند کوزه قرار گرفته و پس از آمیزش دانه‌های خشکی می‌سازد که بوسیله

بندی بدیواره درونی انجیر متصل می‌شود و این دیواره بتدریج در خود مواد غذایی و

قندی جمع می‌کند و میرسد و اگر آمیزش انجام نگیرد انجیر شیرین نمی‌شود و پژمرده

شده از درخت می‌افتد. (از گیاه‌شناسی گل گلاب ص ۲۷۰). انجیر درختی است که به

بلندی ۶ تا ۸ متر و قطر ۸/۰ متر میرسد گرز آن انبوه است. از سرما زود گزند می‌بیند

و در جاهایی که زمستان آن به ۱۲ درجه برسد پایداری نمی‌کند. درخت انجیر در هر

خاکی می‌رود خوب جت میدهد و ارزش آن در جنگل بواسطه فراوانی برگ‌های آن است

که پوشش مرده خاک جنگل را زیاد میکند. چوب آن برای سوخت خوب است. (از

جنگل‌شناسی کریم ساعی ج ۱ ص ۲۴۷). بری و بستانی میباشد و هریک آن نر و ماده و

بری آن غیر جمیز و برگ و بارش کوچکتر و در تنکابن دیوانجیر نامند با سمیت و بسیار

۱- مؤلف در یادداشتی نوشته‌اند: انجول: انجیلی در تداول مردم می‌نودشت.

۲- صرف آن مانند رنجیدن است. (از فرهنگ فارسی معین).

۳- ظ: زرع.

۴- در فرانسوی Marrube. (از دزی ج ۱ ص ۴۰).

۵- در گیلکی انجیل. حاشیه برهان قاطع ج معین. در لاتینی Ficus Carica. (فرهنگ فارسی معین). انجیر درختی است از تیره

Moraceae و از جنس Ficus دوگونه آنرا در ایران نام برده‌اند. ۱- F. carica نام انجیر به این

گونه اطلاق می‌شود و در تمام جنگلهای شمال موجود است و تا ارتفاع ۸۰۰ متر از سطح دریا

می‌روید آنرا در نور هوا انجیر، در آمل «شال انجیر»، در رامسر «دیوانجیر»، در طوالتش «انجی [و]» و در رامسر و رودسر «کشکل»

میخوانند. در کوهستانهای فارس و خوزستان نیز دو جور از این گونه یافت می‌شود که بحال

وحشی در شکاف صخره‌ها می‌روید: var. rupestris با برگهای کامل و var. johannis با برگهای خیلی بریده. ۲- F. bengalensis این

گونه در کرانه دریای عمان در عیسی و چاه‌بهار و بشاگرد موجود است و بنام لور نامیده می‌شود.

این گونه دارای ریشه‌های هوایی است که از شاخه‌ها بسوی زمین سرزایز شده و در خاک راه

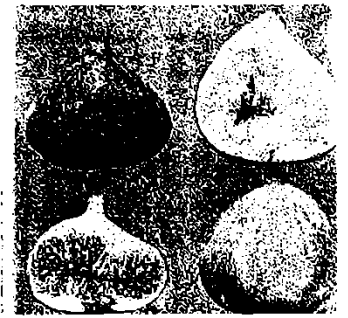
می‌یابند. (از جنگل‌شناسی کریم ساعی ج ۱ ص ۲۴۵). از جنس F. elastica کالوچو بدست

می‌آید. (از گیاه‌شناسی گل گلاب ص ۲۷۰).

۶- اطلاق انجیر به بار آن مجاز است. (از بهار عجم از آندراج).



درخت انجیر



انجیر معمولی  
میوه انجیر و ساختمان درونی آن

گرم و تند و محلل قوی و ضماد آن در رفع خال و نایل نافع و شیر او در افعال قویتر از شیر بستانیست. (از تحفه حکیم مؤمن ذیل تین). انجیر ریجاب گرمناشانان در هیچ جای دیگر یافت نشود. (یادداشت مؤلف). انجیر مکرراً در کتاب مقدس وارد شده است و درخت معروفی است که در فلسطین و سوریه و سایر جاها میروید. میوه اش شبیه به آلو و خود درخت ده الی بیست قدم از سطح زمین مرتفع میشود و شاخهایش باطراف پراکنده میگردد و متقدمین وقتی را زمان امن و سلامتی میشمردند که هرکس در زیر درخت انجیر خود فارغ البال و بی تشویش بنشیند. یکی از خصایص غریب این درخت آنکه میوه اش قبل از ظهور برگ ظاهر میشود و چون درختی برگش ظاهر میشد و از میوه اثری پیدا نبود آن سال امید باروری از آن درخت نمی داشتند. و ظهور برگ نشان نزدیکی فصل تابستان بود. و هرگاه ضرری بدرخت انجیر میرسید بطوری که میوه اش ریخته یا درختش معیوب میشد، آنرا نشان درد و بلاهای هولناک میدانستند. (از قاموس کتاب مقدس). تین. (منتهی الارب) (دهار): پیشم آمد بامدادان آن نگارین از کروش

با دو رخ از باده لعل و با دو چشم از سحر شوخ  
آستین بگرفتمش گفتم بمهمان من آی  
مر مرا گفتا بتازی مورد انجیر و کلوخ  
رودکی.

برگ انجیر بر تنش بستند  
سبز از آن گشت منظر تیغش. خاقانی.  
سفره انجیر شدی صفر وار  
گر همه مرغی بدی انجیر خوار. نظامی.  
مگس بر خوان حلوا کی کند پشت  
به انجیری غرایبی چون کند پشت. نظامی.  
حشو انجیر چو حلوا گراستاد که او  
حب خشخاش کند در عسل شهید بکار.  
سعدی.

در این باغ اگر لاله و گل چنی  
نخواهی شدن مرغ انجیر عشق. اوحدی.  
- انجیر بادی؛ باد انجیر. رجوع به باد انجیر  
شود.

- انجیر خشکه؛ یا انجیر خشک، در تداول  
عامه انجیر که خشک کنند، بمنظور خشکیار.  
- انجیر کوهی؛ حماط. (مهذب الاسماء)  
(منتهی الارب). تین جلیلی. (یادداشت مؤلف).  
- بیدانجیر؛ کرچک. رجوع به کرچک شود.  
- شاه انجیر؛ انجیر وزیری. رجوع به انجیر  
وزیری شود.  
- امثال:

بس کن که مرغ ای بر سگی خوش خورد انجیر تر  
شد طعمه طوطی شکر زان زاغ را جامین خر.

مولوی.  
تو ای صعوه دانه چین در زمین  
یکی سوی کام و گلویت بین  
برون رواز این باغ و ایدر مایست  
که ژاژ تو در خورد انجیر نیست. ادیب.  
دانه هر مرغ اندازه وی است  
طعمه هر مرغ انجیری کیست. مولوی.  
طعمه هر مرغی انجیر نیست.  
مولوی (از امثال و حکم دهخدا ج ۲  
ص ۱۰۷۱).

مرغ این انجیر نیست. (امثال و حکم دهخدا  
ج ۳ ص ۱۵۲۶)  
باز تو نیست باز این پرواز  
مرغ تو نیست مرغ این انجیر. مزری.  
برو که فکرت تو نیست مرد این دعوی  
برو که خاطر تو نیست مرغ این انجیر.  
انوری.

مرغان دارد زمانه لیکن  
مرغ ارزن نه مرغ انجیر. اخسیکی.  
مرغی که انجیر میخورد. نوکش کج است.  
(امثال و حکم مؤلف ج ۲ ص ۱۷۰۱).  
نیست هرکس بدین لقب لایق  
نیست هر مرغ در خور انجیر. سوزنی.  
هر کجا مرغیست کی انجیر خورد. عطار.  
و رجوع به تحفه حکیم مؤمن، قاموس کتاب

مقدس، تین، انجیر آدم، انجیر بستنی، انجیر  
بفدادی، انجیر یزان، انجیر حلوانی، انجیر  
خرما، انجیر خوار، انجیر خواره، انجیر خور،  
انجیر دشتی، انجیرستان، انجیر فام،  
انجیر فروش، انجیر فرنگ، انجیر فرنگی،  
انجیر وزیری و انجیر هندی شود.

|| (لخ) نام جوی آبیست در هرات و آترا جوی  
انجیل هم گویند. (از برهان قاطع) (از ناظم  
الاطباء). جوی انجیر در هرات از وسط باغ  
زاغان عبور میکند. (از شعوری ج ۱  
ورق ۱۰۷ ب).

**انجیر**. (أ) (ل) سوراخ. (برهان قاطع). هر  
سوراخی (عموماً). (ناظم الاطباء). سوراخ  
(مطلقاً). (فرهنگ فارسی معین).  
- انجیر کردن؛ سوراخ کردن؛  
زبیدش گریه بید انجیر کرده  
سرشکش تخم بیدانجیر خورده.

نظامی (خسرو و شیرین ص ۸۵).  
|| سوراخ کون. (برهان قاطع). سوراخ کون  
(خصوصاً). (ناظم الاطباء). سوراخ دبیر  
(خصوصاً). (فرهنگ فارسی معین):

انجیر تو چون بخارش افتد  
بستن توان ترا بزنجیر. سوزنی.

**انجیر آمه**. [ا ر د] (ترکیب اضافی، ا  
مرکب) نام میوه ای است در هندوستان شبیه به  
حنظل. (برهان قاطع). میوه هندی شبیه به کدو  
و گرد و سرخ که در وسط دارای نقطه سفید  
کوچکی است. (ناظم الاطباء) (از سروری).

میوه ای است بزرگتر از جوز و رنگ او سیاه  
است که بخاکستر مایل باشد و جرم او مدور  
باشد و سخت و صیقل و [در] پهنی و گردی  
به انجیر مانند. در کوههای کابل بسیار بود و  
زنان او را بجهت فرهی بکار برند و چنین  
آورده اند که در آن نواحی که منبت این  
درخت است حیوانی است که به خرگوش  
مشابهت دارد و هر جا رمه گوسفند بیند این  
حیوان متابعه کند و شیر از پستان گوسفندان  
برود. هر که گوشت این حیوان بخورد برجای  
دیوانه شود. و عادت او چنان بود که در زیر  
درختی خوابد که او را انجیر آدم گویند  
شاخهای او بدرخت بید مشابه است و اگر  
شاخی از او در میان هیمه سوخته شود هر که  
به آن گرم شود او را غشی افتد. (ترجمه صیدنه  
ابوریحان، نسخه خطی). انجیر دشتی. (از  
ناظم الاطباء) (از آندراج).

**انجیر آوند**. [ا و] (لخ) دهی است از بخش  
خرانق شهرستان یزد با ۱۳۰ تن سکنه. آب آن  
از چشمه و محصول آن غلات است. (از  
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

**انجیران**. [ا ل خ] (لخ) دهی است از بخش  
۱- همربشه با انجیردن = سوراخ کردن.

مریوان شهرستان سندج با ۲۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، لبنیات و نوتون است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**انجیر بستی.** [اَ رِ بُ] (ترکیب وصفی، مرکب) قسمی انجیر که در ذخیره خوارزمشاهی مکرر نام آن چون دارویی در بعض معجونها و غیره برده میشود. منسوب به بُست از شهرهای خراسان که در خوبی معروف بوده. (از یادداشت مؤلف):

غرابی که با تندرستی بود همه دانش انجیر بستی بود. نظامی.

**انجیر بغدادی.** [اَ رِ بَ] (ترکیب وصفی، مرکب) بار رقع یمانیست و در مصر آنرا انجیر فرنگ گویند. (تحفه حکیم مؤمن). رجوع به انجیر فرنگ شود.

**انجیر بن.** [اَبُ] (مرکب) درخت انجیر. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).

**انجیر بنده.** [اَبُ] (بخ) دهی است از بخش کنگان شهرستان بوشهر با ۳۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات و محصول آن غلات، خرما، تنباکو و پیاز است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**انجیر بوسه.** [اَس / س] (بخ) دهی است از بخش ثلاث شهرستان کرمانشاهان با ۵۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و زهاب ده دشت و محصول آن غلات، حبوب، لبنیات، صیفی و برنج است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**انجیر بزاق.** [اَبُ] (مرکب) گاه رسیدن و پختن انجیر. (یادداشت مؤلف).

**انجیر حلوانی.** [اَ رِ حَ] (ترکیب وصفی، مرکب) تین حلوانی، زنبور. از درختان صحرایی است و نوعی از انجیر باشد. (یادداشت مؤلف).

**انجیر خرما.** [اَخُ] (مرکب) نامی است که در رامیان به خرمندی دهند. (از جنگل شناسی ج ۲ ص ۱۹۲).

**انجیر خوار.** [اَخَوا / خا] (مرکب) پسرندهای از راسته گنجشکان و از دسته دنداننی نوکان، بجهت سار. در حدود ۶۰ گونه از این پرند در آسیا و اروپا و آفریقا شناخته شده. دارای متغاری نسبت قوی و تاحدی سطح در قاعده و کمی محدب و طویل است. پریشاه رخ سار طلایی. انجیر خور. (فرهنگ فارسی معین). در لهجه طبری، زرداهل. (از یادداشت مؤلف). || (نف مرکب) خورنده انجیر:

بساتین که ضایع شود در بساتین کز انجیر خواران غرابی نبیند.

خاقانی.

سفره انجیر شدی صفروار

گر همه مرغی بدی انجیر خوار.

نظامی (مغزن الاسرار ص ۴۴).

بدزدی هم از شاخ انجیر دار

دراویخته مرغ انجیر خوار. نظامی.

هست انجیر این طرف بسیار خوار

گرسد مرغی قتی انجیر خوار. مولوی.

و رجوع به انجیر خواره و انجیر خور شود.

**انجیر خواره.** [اَخَوا / خا ز / ر] (مرکب) تَنُوْط یا تَنُوْط. (زمخشری) ۲. رجوع به توط شود.

**انجیر خور.** [اَخُوْر / خُر] (نف مرکب) انجیر خواره:

دلشان ز میوه دار حدیثم خورد غذا

انجیر خور غریب نباشد غرابان. خاقانی.

گر انجیر خور مرغ بودی فراخ

نبودی یک انجیر بر هیچ شاخ. نظامی.

**انجیر دان.** [اَ] (بخ) دهی است از بخش بستک شهرستان لاری با ۱۷۷ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و خرماست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**انجیر دشتی.** [اَ رِ دَ] (ترکیب وصفی، مرکب) انجیر آدم. رجوع به انجیر آدم شود.

**انجیر دن.** [اَدَ] (مص) ۳ سوراخ کردن. (برهان قاطع) (آندراج) (ناظم الاطباء) (شرفنامه منیری) (مؤید القضاة) (فرهنگ سروری) (فرهنگ فارسی معین). سفن.

(ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). تنقیب. (یادداشت مؤلف).

**انجیرستان.** [اَ رِ] (مرکب) باغ انجیر: بوزنه گرد انجیرستان میگشت و یک یک را

مطالعه میکرد. (سندبادنامه ص ۱۶۴).

**انجیرستان.** [اَ رِ] (بخ) یکی از دههای کوچک بخش الوار گرمسیری شهرستان خرم آباد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**انجیر فام.** [اَ] (ص مرکب) برنگ تیره همچون انجیر:

بر جگر پخته انجیر فام

سرکه فروشد چون انگور خام. نظامی.

**انجیر فرنگ.** [اَ رِ فِ ز] (ترکیب اضافی، مرکب) انجیر بغدادی را در مصر انجیر فرنگ گویند. (از تحفه حکیم مؤمن). رجوع به انجیر

فرنگی شود.

**انجیر فرنگی.** [اَ رِ فِ ز] (ترکیب وصفی، مرکب) میوه یک نبات خار داری است موسوم به کا کثیر و آنرا انجیر بربری و انجیر اسپانیولی

نیز می نامند و در آفریقا بخصوص الجزیره دیوار باغهای خود را از این نبات قرار میدهند

چه از جهت خار زیادی که دارد عبور از آن محال است و عمده غذای اهالی الجزیره در

مدت تابستان همین میوه است. (از ناظم الاطباء).

**انجیر فروش.** [اَفُ] (نف مرکب) فروشنده

انجیر:

انجیر فروش را چه بهتر

انجیر فروشد ای برادر. نظامی.

**انجیرک.** [اَز] (۱) علف بواسر. (فرهنگ

فارسی معین). گیاهی است از تیره آلاها که

گلهای آن زرد است. کاسبرگ آن نیز رنگین و

شبه بگلبرگهای آن میشود قسمی که هفت

گلبرگ زرد و سه کاسبرگ سبز دارد. (از

گیاه شناسی گل گلاب ص ۱۹۸).

**انجیرک.** [اَز] (۱) انجیره:

کلاغک بیابا انجیرکم پخته شده

بیرزنکه تنوم پیام انجیرکم سخته شده. (از یادداشت مؤلف).

**انجیرک.** [اَز] (بخ) دهی است از بخش

بافت شهرستان سیرجان با ۹۰۳ تن سکنه.

آب آن از چشمه و قنات و محصول آن غلات

و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران

ج ۸).

**انجیرک.** [اَز] (بخ) دهی است از بخش

حومه مرکزی شهرستان دزفول با ۱۰۰ تن

سکنه. آب آن از رودخانه دز و محصول آن

غلات، برنج و کنگد است. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۶).

**انجیرک.** [اَز] (بخ) دهی است از بخش

خاش شهرستان زاهدان با ۱۵۰ تن سکنه. آب

آن از چشمه و محصول آن غلات و لبنیات

است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**انجیرک.** [اَز] (بخ) دهی است از بخش

خواف شهرستان بیرجند با ۱۵۰ تن سکنه.

آب از قنات و محصول آن غلات و پنبه است.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**انجیرک.** [اَز] (بخ) دهی است بخش

فرهین شهرستان اراک با ۵۸۰ تن سکنه. آب

آن از قنات و محصول آن غلات، انگور و

میوه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**انجیرک.** [اَز] (بخ) دهی است از بخش

مرکزی شهرستان شاه آباد با ۲۵۷ تن سکنه.

آب آن از قنات و محصول آن غلات است. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**انجیرک.** [اَز] (بخ) دهی است از بخش

مرکزی شهرستان کرمانشاهان با ۳۹۹ تن

سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات

و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران

ج ۵).

۱ - Oriolus. Lorient (اسم علمی آن)

۲ - توط نام مرغی است خرد برابر گنجشک. رجوع بهین کلمه شود.

۳ - ماضی: انجیره، مضارع: آنجیره، مستقبل: خواهد انجیرد، امر: بینجیر، نف: انجیرنده،

نمف: انجیرده. (از فرهنگ فارسی معین).

۴ - Ficara ranunculoides.

**انجیر کوه.** [ا] (اخ) کوهی در ارتفاع ۲۱۴۰ متری در لرستان. (یادداشت مؤلف). رشته کوهی است در لرستان که از کله‌ر شروع و به سرآب کوه (یا سروان کوه) و انارک داهی در نواحی سرحدی منتهی می‌شود. (از جغرافیای مفصل تاریخی غرب ایران ص ۳۰).

**انجیر نده.** [اَز / و] (نف) سوراخ‌کننده.

**انجیر وزیری.** [اَر و] (ترکیب و صفتی، مرکب) انجیر پست سبید. (مؤید الفضلاء). قسمی از انجیر سبید و ظریف. (ناظم الاطباء). شاه انجیر. (یادداشت مؤلف):

سیب و زردآلو و آلوچه و آلوبالو باز انجیر وزیری و خیار خوشخوار.

بسحاق اطعمه.

**انجیر ه.** [اَز / ر] (ا) انجیر. (برهان قاطع). انجیر که میوه انجیرین باشد. (ناظم الاطباء). تین. (مؤید الفضلاء):

در لبست صد هزار دل گم شد همچو گاورسها در انجیره.

شرف‌الدین شفروه (از انجمن آرا).

**انجیره.** [اَز / ر] (ا) ناوجه مقعد و سوراخ کون. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). سوراخ مقعد. حلقه دبر. (از انجمن آرا) (آندراج). حلقه دبر. (فرهنگ سروری). دره مقعد. (شرفنامه منیری) (مؤید الفضلاء). سوراخ کس ز زنان و حلقه کون. (از شعوری ج ۱ ورق ۱۲۹). دبر. است:

هر که شد کون پرست بر خیره تیز یابد عوض ز انجیره<sup>۱</sup>. سنایی.

اگر چه بدسگال آسانت بغایت سخت چشم و خیره باشد ولی تا بنگرد از انتقامش بدامش خرزه در انجیره باشد. شمس فخری.

|| آلات و اسباب مسافر. (ناظم الاطباء).

**انجیره.** [اَز / ر] (اخ) دهی است از بخش بستک شهرستان لاربا با ۲۳۹۹ تن سکنه. آب آن از چشمه و باران و محصول آن خرما و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**انجیره.** [اَز / ر] (اخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان شیراز با ۲۴۴ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات و انگور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**انجیره.** [اَز / ر] (اخ) دهی است از بخش زرقان شهرستان شیراز با ۱۹۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه سیوند و محصول آن غلات، چغندر و میوه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**انجیره.** [اَز / ر] (اخ) دهی است از بخش میرجاوه شهرستان زاهدان با ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات، ذرت و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران

بفصیل مذکور میدارد. لکن بعضی از امور را مثل حکایت میلاد و صعود مسیح و عشاء ربانی و سایر عجایب و امثالی را که سایرین مذکور داشته‌اند او ترک نموده است دقت کامل در انجیل یوحنا این مسأله را روشن می‌سازد که وقایعی که در انجیل سه گانه دیگر نقل شده خوانندگان یوحنا قبلاً به آن اطلاع داشته‌اند. از این جهت معلوم است که انجیل یوحنا قدری عقب‌تر از انجیل دیگر نوشته شده است. سابقاً علما دریافتند که بیشتر مطالب و مندرجات در انجیل متی، مرقس و لوقا یک یک‌نواخت است. بسیاری از قسمتهای این انجیل متشابه یکدیگر و دارای همان وقایع و اطلاعات میباشد که در دیگرست، حتی سنخ و سیاق عبارت متحد است. ظاهراً جهت این است که منابع اطلاعات نویسندگان این انجیل، مطالب و حقایقی بود که بوسیله رسولان، شاگردان و مردم آن عصر ایراد و تکرار میشد و یک عنوان و شکل متحدی بعد از قیام مسیح داشت. بدون شک بعضی از این وقایع قبل از نوشته شدن انجیل برشته تحریر درآمد. برای اظهار و بیان آنکه کدام یک از انجیل زودتر نوشته شده عقیده محکم اینست که انجیل مرقس زودتر از همه نوشته شد و ظن قویست که استاد او بطرس رسول بود پس از آن متی و لوقا نوشته شدند متی در نوشتن انجیل خود، مرقس و نسخه دیگری از گفته‌های مسیح را که شاید خودش تهیه کرده بود و قبلاً بزبان آرامی نوشته شده بود منبع اطلاعات خود قرار داد. لوقا نیز مرقس را مدرک قرار دارد و همان نسخه گفته‌های مسیح را بکار برد.

انجیل در قرن دوم معمول بوده از جمله یوستینس شهید آنها را در سال ۱۴۰ م. بکار میبرد. اگرچه برخی نوشته‌ها بودند که مدعی صحت بوده و عمر و اعمال مسیح در آنها مسطور بود از آن جمله اناجیلی که به ابوکریفا یعنی جعلی موسوم است و تا بحال باقی است ۱- نل: گوز باید ثواب از انجیره.

**انجیر هندی.** [اَر ه] (ترکیب و صفتی، مرکب) <sup>۲</sup> صبار. (فرهنگ فارسی معین ذیل صبار). و رجوع به صبار شود.

**انجیل.** [ا] (ا) انجیر. رجوع به انجیر شود.

**انجیل.** [ا] (اخ) نام کتب مقدس مسیحیان که اهم آنها چهار است: انجیل متی. انجیل مرقس. انجیل لوقا و انجیل یوحنا. ج. اناجیل. (فرهنگ فارسی معین). کتاب ترسیان. انگلیون. (صحاح الفرس). عهد جدید. صورۃ‌الحدیثه. (از ابن‌الدنیم). کتاب عیسی علیه‌السلام. (یذکر و یؤثت. فمن انت اراد الصحیفة و من ذکر اراد الکتاب). (منتهی الارب). چهار انجیل قانونی داریم یعنی متی، مرقس، لوقا و یوحنا. انجیل یوحنا مثل سه انجیل دیگر نیست. انجیل متی، مرقس و لوقا هرکدام شرح مختصری از زندگانی و تعلیمات و مرگ و قیام مسیح بدست میدهند. در صورتی که انجیل یوحنا مختصری از اتفاقات مهم را که مربوط بزنگانی مسیح است نقل میکند به اضافه تعلیمات روحانی و اوامر او که در سایرین توجهی نشده و پیدا نمیشود. انجیل یوحنا مطلب الوهیت مسیح را بیش از سایرین متعرض شده و مقاومتی را که فریسیان نسبت به مسیح مینمودند و آنچه را که مسیح در هفته آخرین قبل از صلیب شدنش فرمود و فقره احیای ایلمادر را

۲- نل: گوز باید ثواب از انجیره.

2 - Nopal.

(فرهنگ فرانسه-فارسی سعید نفیسی).

۳- انجیل = انگلیون، در فرانسوی Évangile، از یونانی Eúaghgélion، مؤده، بشارت. (از فرهنگ فارسی معین، اعلام). Eúaghgélion مرکب است از eu بمعنی خوب + aggeléin بمعنی اطلاع دادن، آگاه کردن، جمعاً بمعنی مؤده و بشارت. در لاتینی evangelium. (از حاشیه برهان قاطع ج معین) معرب انگلیون، بعد از حذف واو و نون قلب مکانی گردید میان لام و با و الف را کسره دادند چه افیلی بالفتح در کلام عرب نیامده. (غیاث اللغات) (آندراج).

ولی اینها حاوی اقسام غلطها و افسانه‌ها میباشد. از جمله دلایلی که بر صحت اناجیل میباشد، اولاً شهادت کاتبان قرن دوم و بعد از آن است. دوم اقتباساتی است که اجداد متقدمین از آنها نموده‌اند. سوم ترجمه‌های قدیم مانند ایتالیائی و پیشطو است که بقرن دوم منسوبند و در تمام نکات با همین انجیلی که در دست و فعلاً معمول است مطابق میباشد. (از قاموس کتاب مقدس). اناجیل متی، مرقس و لوقا مابین ۷ تا ۶۰ مسیحی و انجیل یوحنا در حدود ۹۰ مسیحی نوشته شده. (از یادداشت‌های مؤلف)؛ نزل علیک الکتاب بالحق مصداقاً لما بین یدیه و انزل التوریه والانجیل. (قرآن ۳/۳) فرورستاد بر تو این نامه برآستی و درستی گواهی استوار گیر، آن نامه‌ها را که پیش از این فرو فرستاد تورات موسی و انجیل عیسی از پیش. (کشف‌الاسرار ج ۲ ص ۱) بزرق تو این بار غره نگردم کز انجیل و توره پیشم نخوانی. منوچهری. بحق توره و انجیل... بیعت فرمانبرست. (تاریخ بیهقی). کتب تفسیر سریانی ز انجیل بخوانم از خط عبری ممما. خاقانی. برجیسی جاثلیق که انجیل دارد از بر گفت از مدایح تو برون دقتی ندارم. خاقانی. این بیان اکنون جو خر در یخ بماند چون نشاید بر جهود انجیل خواند. مولوی. بدین ای فرومایه دنیا مخر جو خرما به انجیل عیسی مخر. (بوستان). نه از لات و عزری برآورد گرد که توره و انجیل منسوخ کرد. (بوستان). در انجیل آمده است. (گلستان سعدی ج شوریده ص ۷۲). - اهل انجیل؛ نصاری و پیروان حضرت عیسی. (ناظم الاطباء). و رجوع به قاموس کتاب مقدس شود.

**انجیل**. [ ] (اخ) از اعلام است رجوع به انجیل‌آوند و تاریخ غازان ص ۴۶ و ۵۲ شود.

**انجیلاقی**. [ ] (اخ) دهی است از بخش آبیگ شهرستان قزوین با ۱۰۵ تن سکنه. آب آن از قنات و زهاب رودخانه زرجه‌ستان و محصول آن غلات، پنبه و بادام است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**انجیلان**. [ ] (اخ) دهی است از بخش ماسال شاندرمن شهرستان طالش با ۱۲۲ تن سکنه. آب آن از رودخانه شاندرمن و محصول آن برنج، ابریشم و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**انجیلاوند**. [ ] (اخ) دهی است از ساوه جبل و آترا انجیل بن نوزدر بنا کرده است و

چون او بدین موضع فرود آمده است این موضع بیشه‌ای بوده است بر از درخت انجیر بدان موضع این دبه بنا کرده است و انجیل‌آوند نام نهاده. (از تاریخ قم ص ۸۵). در فرهنگ جغرافیایی دو ده بدین نام شرح زیر آمده: انجیل آوند علیا که دهی است از بخش مرکزی شهرستان ساوه با ۱۰۶ تن سکنه. آب آن از رودخانه قره‌چای و محصول آن غلات، پنبه، چغندر قند و زیره است. انجیل آوند سفلی که دهی است از بخش مرکزی شهرستان ساوه با ۵۶۱ تن سکنه. آب آن از رودخانه قره‌چای و محصول آن پنبه، پنبه و چغندر قند است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**انجیل السبعین**. [ ] (ل س س) (اخ) کتابی است از آن پیروان مانی که به بلاس [یا تلاس] احتمالاً محرف تلامذ [نسبت داده شده. در آثار الباقیه بیرونی و خطط مقریزی نام این کتاب آمده. (از مانی و دین او ص ۲۰۱ و ۳۰۴). و رجوع به همان کتاب و انجیل مانی شود.

**انجیل خوان**. [ ] (خو / خا) (نف مرکب) کسی که انجیل میخواند. پیروان دین عیسی که انجیل میخوانند: می جو عیسی و ز رومی ارغنون غنه انجیل خوان برخاسته. خاقانی (دیوان ج سجادی ص ۴۷۵). دست مویس قاری عیسی دم ز رومی ارغنون غنه‌های اسف انجیل خوان انگخته. خاقانی (دیوان ج سجادی ص ۳۹۳).

**انجیل سراپی**. [ ] (س س) (حاصص مرکب) خواندن انجیل. به آواز خواندن انجیل: برکاس رباب آخور خشک خر عیسی است کز چار زبان میکند انجیل سراپی. خاقانی (دیوان ج سجادی ص ۴۲۵).

**انجیلیق**. [ ] (اخ) دهی است از بخش ضیاءآباد شهرستان ساوه با ۴۱۸ تن سکنه. آب آن از چشمه‌سار و محصول آن غلات، عدس و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**انجیلکان**. [ ] (اخ) مزرعه‌ای در انار از رساتیق قسم بوده است. (از تاریخ قم ص ۱۳۷).

**انجیل لوقا**. [ ] (ل لو) (اخ) یکی از اناجیل اربعه. گویند لوقا انجیل خود را بهدایت پولس نگاشت. این کتاب برای تیوفلس که یکی از اشراف یونان و یا اعیان روم بوده است نگاشته شده و تاریخ آن در حدود ۳۲۶ م. است. (از قاموس کتاب مقدس). و رجوع به انجیل شود.

**انجیل مانی**. [ ] (ل م س) (اخ) کتاب معروف مانی که آترا در پهلوی ارتنگ و در یونانی ایقون و در پارتی اردهنگ و در قبطی ایقونس

و در کتب مانوی چینی «تصویر دو اصل بسزرگ» و در فارسی ارتنگ و ارتنگ و ارژنگ نامیده‌اند. قطعاتی از آن در آثار تورفان بدست آمده است. این کتاب شامل بیت و دو قسمت مطابق ۲۲ حرف تهجی آرامی بوده است. (از مانی و دین او صص ۲۲ - ۲۳). و رجوع به همین کتاب و ارتنگ و ارتنگ و ارژنگ و شاپورگان و مانی شود.

**انجیل متی**. [ ] (ل م ت س) (اخ) یکی از اناجیل اربعه که به متی یکی از شاگردان مسیح منسوب است. رجوع به انجیل و قاموس کتاب مقدس شود.

**انجیل مرقس**. [ ] (ل م ق س) (اخ) یکی از اناجیل اربعه که به مرقس منسوب است. رجوع به انجیل و قاموس کتاب مقدس شود.

**انجیله**. [ ] (اخ) جایی از رساتیق وزواه از رساتیق قم بوده است. (از تاریخ قم ۱۳۹).

**انجیله**. [ ] (اخ) دهی است از بخش دستجرد خلجستان شهرستان قزوین با ۸۸۰ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات و میوه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**انجیله**. [ ] (ل / ل) (اخ) دهی است از بخش بانه شهرستان سقز با ۱۱۲ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، توتون، زغال، کنیرا و گزانگبین است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**انجیلی**. [ ] (ل) درختی<sup>۲</sup> از تیره انجیلی‌ها که در جنگلهای شمال ایران وجود دارد. تو. تویی. تویی آسوندار. (فرهنگ فارسی معین). درخت انجیلی تا اندازه‌ای سایه‌پسند است. جست فراوان میدهد ولی جستهای آن بهم جوش میخورند و چوب آن ارزش صنعتی خود را از دست میدهد. توانایی جوش خوردن شاخه‌های این درخت چنان است که با درختان دیگر نیز که نزدیک او رویده باشند گاهی جوش میخورد. چوب انجیلی

۱ - در لاتینی Parrotia Persica. (از فرهنگ فارسی معین).

۲ - انجیلی درختی است از تیره Hamame lidaceae از جنس Parrotia و یک گونه آن بومی جنگلهای کرانه دریای مازندران است: Parrotia persica و از جلگه تارانتاق ۱۴۰۰ متر از سطح دریا میروید. آنرا در مازندران و گرگان و کجور انجیلی، در گیلان تو [ث]، و توی [ث] در گرگان رود تفی [ث]، در اطراف رشت زوند، در شفا رود آسوندار [ش]، در آستارا دمیرآغاجی [ذ]، در اردبیل آغچه‌قین [چ] قی [ی]، در مینودشت انجول [ ] و در رامیان دمر انجیلو [م] میخوانند. (از جنگل‌شناسی کریم ساعی ج ۲ ص ۱۸۲).

بسیار سخت و دارای یاقی فشرده است از اینرو آنرا چوب آهن نیز می‌نامند. برای ساختن پایه‌های پل و ستون و قسمتهایی از ساختمانهای بندری و غیره که در داخل آب یا خاک مرطوب باید نصب شود مصرف می‌شود. از چوب انجیلی عصا، چوب سیگار، مسایله قلیان و جز آن می‌سازند. (از جنگل‌شناسی کریم ساعی ج ۱ صص ۱۸۲-۱۸۵).

**انجیلی.** [ا] (ص نسبی) منسوب به انجیل. (ناظم الاطباء؛ کلیسای انجیلی).

**انجیلین.** [ا] (ل) [ا] (خ) دهی است از بخش سیردان شهرستان زنجان با ۳۴۱ تن سکنه. آب آن از رودخانه محلی و چشمه و محصول آن غلات دیمی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**انجیل یوحنا.** [ا] (ل) [خ] یکی از اناجیل اربعه که منسوب به یوحناست و او یکی از حواریون بود. رجوع به انجیل و قاموس کتاب مقدس شود.

**انجین.** [ا] (ل) ریزه‌ریزه. (برهان قاطع) (انسجمن آرا) (آندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). [ا] (ن) ریزه‌ریزه کننده. (برهان قاطع) (هفت قلمز) (فرهنگ سروری) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین):

دایم آتش بود تور آشوب  
اگر انجینش این بود پیوند.

این یمن (از فرهنگ سروری).  
[ا] کاهگل مانده. (برهان قاطع) (هفت قلمز) (ناظم الاطباء). [ا] امر بمعنی اول نیز هست یعنی ریزه‌ریزه کن. (از برهان قاطع) (از انسجمن آرا) (از آندراج) (از هفت قلمز). و رجوع به انجیدن شود.

**انجینه.** [ا] (ل) [ا] (خ) دهی است از بخش بانه شهرستان سقز با ۲۳۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، توتون، انگور، و محصولات جنگلی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**انجیه.** [ا] (ل) [ا] (خ) نجی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارِد) (همرازان). (یادداشت مؤلف). و رجوع به نجی شود.

**انجخت.** [ا] (ل) [ا] (ط) و توقع. (برهان قاطع) (از هفت قلمز).

**انچکک.** [ا] (ک) [ا] (د) دانه سیاه با مغز سفید چون دانه امرو. انچوچک. (یادداشت مؤلف):

شکن این انچکک و بوی کلک بی حاصل  
تا به ریش خود و یازان فکنی تف بسیار.

بحاق.  
**انچوچک.** [ا] (ل) [ا] (د) درختی از تیره گل سرخیان<sup>۱</sup> که در ایران در جنگلهای خشک

فارس و کوههای بختیاری و لرستان وجود دارد. دانه آن شبیه بدانه امرو و مغز آن سفید است و آنرا خورند. گرفتن پوست آن مشکل است. انچکک. دانه ابروج. دانه افرونک. (فرهنگ فارسی معین). انچوچک. (یادداشت مؤلف). [ا] هسته به و تخم سرو بوداده را گویند که از هندوستان می‌آورند. (فرهنگ لغات عامیانه جمال‌زاده). رجوع به دانه ابروج شود.

**انچوچکی.** [ا] (ص نسبی) منسوب به انچوچک. [ا] مثل انچوچک؛ ریز و مریز. حقیر. کسی که بیش از جثه خود ادعا دارد. (از فرهنگ لغات عامیانه جمال‌زاده).

**انچوکک.** [ا] (ل) انچوچک. (یادداشت مؤلف). رجوع به انچوچک شود.

**انچیلو.** [ا] (ل) انجیلی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به انجیلی شود.

**انچ.** [ا] (ع) (م) انچ و انحا و اناحاً (از باب ضرب). دم برآوردن از مرض تاسه و دمه و جز آن. (از آندراج). رخیدن و دم برآوردن از مرض تاسه و دمه و جز آن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). بتندی و شدت نفس کشیدن از سنگینی که بسبب بیماری یا دمه حاصل آید. (از اقرب الموارِد). [ا] نالیدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی ج بیست ص ۲۱۲). بانک کردن. (از مصادر زوزنی از یادداشت مؤلف).

**انچ.** [ا] (ن) [ا] (ع) (ص) مرد بخیل که چون چیزی از او خواهند تنجیح کند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارِد) (ناظم الاطباء). انچ. آنوح. (از اقرب الموارِد). [ا] (ع) انچ. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به آنچ شود.

**انچ.** [ا] (ن) [ا] (خ) دهی است در یمامه. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

**انحاء.** [ا] (ل) [ا] (ج) نحو. (از منتهی الارب) (اقرب الموارِد) (ناظم الاطباء) (آندراج). راهها و سویها. (از منتهی الارب). سویها. گوشه‌ها. (فرهنگ فارسی معین): از انحاء مسالک جهت شدت از وزارت... (ترجمه محاسن اصفهانی ص ۴۲). [ا] راهها. روشها. (فرهنگ فارسی معین). طریقه‌ها. طورها: بهیچ نحوی از انحاء. بنحوی از انحاء. (یادداشت مؤلف).

— انحاء تعلیمیه؛ هشتمین از رؤس ثمانیه است و آن روشهای پستیده در طرق تعلیم است. و آن از بالا بپایین تقسیم یعنی تکثیر است یعنی تقسیم از اعم به اخص مانند تقسیم جنس بانواع و نوع به اصناف و صنف باشخاص و عکس آن تحلیل است یعنی تکثیر از پایین بیلاست یا از اخص به اعم مانند تحلیل زید به انسان و حیوان و تحلیل

انسان به حیوان و جسم. (از کشف اصطلاحات الفنون ج جودت ص ۱۵ و حاشیه ملا عبدالله ج سنگی).

[ا] مثلاً. مانندها. (فرهنگ فارسی معین). [ا] (ع) نجی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارِد) (ناظم الاطباء). و رجوع به نحو و نجی شود.

**انحاء.** [ا] (ع) (م) پیش آمدن و متعرض شدن. يقال: انحی علیه ضرباً؛ ای اقبل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارِد).

اقبال کردن. (مصادر زوزنی). [ا] بجانب چپ خیدن شتر در سیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارِد). [ا] برگردانیدن. يقال: انحی عنه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). برگردانیدن. (مصادر زوزنی) (از اقرب الموارِد): انحی بصره عنه. (از اقرب الموارِد) [ا] [ا] (ع) (م) یساح زدن کسی را. يقال: انحی له السلاح. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارِد) [ا].

**انحاز.** [ا] (ع) (م) خداوند شتران ناحز گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارِد) (آندراج). و ناحز شتر سخت سرفه و نحاز زده باشد. (آندراج).

**انحاف.** [ا] (ع) (م) لاغر و نزار گردانیدن. يقال: انحفه لهم اذا انحله. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نحیف گردانیدن. (از اقرب الموارِد). نزار کردن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). انحال. (یادداشت مؤلف).

**انحال.** [ا] (ع) (م) مال دادن. [ا] خاص<sup>۶</sup> کردن از مال چیزی جهت کسی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). چیزی از مال جهت کسی مخصوص گردانیدن. (از اقرب الموارِد). [ا] لاغر گردانیدن اندوه. يقال: انحله لهم؛ ای هزله. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارِد). نزار کردن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی).

**انحباس.** [ا] (ع) (م) حبس شدن. (ناظم الاطباء).

**انحبات.** [ا] (ع) (م) خراشیده و فروریخته شدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). [ا] فروافتادن برگ از درخت؛ انحط الورق. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارِد).

**انحجار.** [ا] (ع) (م) بازرفتن در سوراخ

1 - Pirus glabra, prunus syriaca.

(لاتینی).

2 - Rosacées. (فرانسوی).

۳- به این معانی واوی است و از نحو می‌آید.

۴- به این معنی یایی است و از نجی می‌آید.

۵- در اقرب الموارِد آب دادن؛ انحل فلاناً ماء، اعطاء اباه.

۶- در آندراج ضامن کردن... است.



و یا در درون غار. (ناظم الاطباء). در سوراخ شدن. (تاج المصادر بیهقی).

**انحجاز.** [ح] [ع] (مص) بازایستادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). واداشته شدن. (تاج المصادر بیهقی). باز واداشته شدن. (مصادر زوزنی). امتناع. (از اقرب الموارد). [انحجاز آمدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). به حجاز شدن. (مصادر زوزنی).

**انحجاف.** [ح] [ع] (مص) زاری کردن و تضرع نمودن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تضرع. (از اقرب الموارد).

**انحداب.** [ح] [ع] (مص) کوزیشتی. (غیاث اللغات).

**انحداد.** [ح] [ع] (مص) تیز گردیدن. (ناظم الاطباء).

**انحدار.** [ح] [ع] (مص) بنشیب فرود آمدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بنشیب فروشدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). انہباط. (از اقرب الموارد). پایین آمدن. فروشدن. فرود آمدن. بنشیب آمدن. (فرهنگ فارسی معین). فرودویدن. سرازیر شدن. (یادداشت مؤلف):

بخت موالی تو سوی ارتفاع  
بخت مخالف تو سوی انحدار. فرخی.  
ایشان را بخواند مقدمان قلعه نمرود نمودند و از انحدار اباہ تمام کردند. (جهانگشای جوبنی). بعد از آن جغتای و اوکتای با لشکری چون سیل در انحدار و مانند عاصفات ریاح در اختلاف. (جهانگشای جوبنی).

چو گوی زرد ز پروزه گنبدی خورشید  
ز بیم چرخ سوی مغرب انحدار گرفت. ؟

[آماسیدن پوست؛ انحدر جمله. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). تورم و غلیظ شدن پوست. (از اقرب الموارد). برآمیده شدن. (تاج المصادر بیهقی). [اهضم شدن. گذشتن. (یادداشت مؤلف): و خیزه (خیز السلت) [اذا برد... یبطء انہضامه و انحداره. (ابن البطار). - یبطء الانحدار؛ دیگرگذر. دیگرگذار. (یادداشت مؤلف).

[۱] فرودآمدگی. (ناظم الاطباء).

**انحداق.** [ح] [ع] (مص) پاره پاره گردیدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بریده گردیدن. انقطاع. (از اقرب الموارد).

**انحدام.** [ح] [ع] (مص) بریده گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**انحدار.** [ح] [ع] (مص) افتادن ستاره. يقال: انحدر النجم. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). انحدار نجم؛ انقراض نجم. (از اقرب الموارد). [انتهای شدن. انفراد. (از اقرب الموارد).

**انحراف.** [ح] [ع] (مص) میل کردن و

برگشتن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). برگشتن و بطرفی مایل شدن. (غیاث اللغات) (آندراج). بگشتن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی) (مجمع اللغة) (فرهنگ فارسی معین). از راه گشتن. میل کردن. (فرهنگ فارسی معین). کبیدن. پیچیدن. چسبیدن. احسراف. (یادداشت مؤلف). [خم شدن. (غیاث اللغات) (آندراج) (فرهنگ فارسی معین). کژ شدن. (مصادر زوزنی) (فرهنگ فارسی معین). [کج رفتن.

اریب رفتن. (فرهنگ فارسی معین). [المص) کجروی و بی قرمانی. (غیاث اللغات) (آندراج). کجراهی. (از لغات فرهنگستان) (از فرهنگ فارسی معین). برگشتگی و میل و ناراستی و اعوجاج و کجی. (از ناظم الاطباء). کجروی. (فرهنگ فارسی معین).

- انحراف اخلاقی؛ از اصول اخلاقی دست کشیدن و کارهای ناشایست کردن. (از فرهنگ فارسی معین).

- انحراف از حق؛ میل از حق. (ناظم الاطباء).

- انحراف از دین؛ ارتداد و برگشتن از دین. (ناظم الاطباء).

- انحراف فکری؛ کوی اندیشه. کج اندیشی. (فرهنگ فارسی معین).

- انحراف قبله؛ کجی قبله و میل آن بطرف راست و یا چپ. (ناظم الاطباء). انحراف قبله در هر نقطه زمین زاویه نصف النهار آن نقطه است با دایره غظیمه ای که بر سمت الرأس این نقطه و مکه بگذرد. انحراف قبله در تهران ۳۷ درجه و ۳۰ دقیقه، در شیراز ۵۶ درجه و ۴۶ دقیقه، در مشهد ۵۴ درجه و در اصفهان ۴۶ درجه است. (از دایرة المعارف فارسی).

- انحراف کسوکب؛ میل کسوکب. (ناظم الاطباء).

- زاویه انحراف؛ زاویه انحراف هر محل زاویه ای است که بین سطح نصف النهار مغناطیسی و سطح نصف النهار جغرافیایی آن محل موجود است. مقدار زاویه انحراف بستگی با محل آزمایش دارد. با آزمایشهای متعدد مقدار این زاویه را در نقاط مختلف کره زمین تعیین کرده و برای هر منطقه نقشه هایی تهیه دیده اند که از روی آنها به آسانی میتوان زاویه انحراف را در هر محل تعیین نمود. در یک محل مقدار زاویه انحراف بر حسب زمان اندکی تغییر میکند. (از کتب فزیک رسمی).

**انحراف جستن.** [ح] [ع] (مص) مرکب از راه بگشتن. [کج رفتن.

**انحراف دادن.** [ح] [ع] (مص) مرکب از راه بگردانیدن. [کج کردن.

**انحراف ورزیدن.** [ح] [ع] (مص) مرکب از راه بگشتن. میل کردن؛ شنب؛ میل

و انحراف ورزیدن از راه. (منتهی الارب). [گمراه شدن و بی راه شدن. [اروگردان شدن. [عصیان کردن و یاغی شدن. (ناظم الاطباء). **انحرافی.** [ح] [ع] (ص) منسوب به انحراف؛ ذوق انحرافی. (فرهنگ فارسی معین).

**انحراف یافتن.** [ح] [ع] (مص) مرکب کج شدن و معوج گشتن. (ناظم الاطباء).

**انحراق.** [ح] [ع] (مص) در بیت زیر از نظامی آمده:

در آن محراب کورکن عراق است  
کمر بندستون انحراف است.

(خسرو و شیرین ص ۵۶).

در حاشیه همین صفحه آمده: انحراف قله ای بوده بر کوه جرم. در پاره ای از نسخ بجای انحراف، انشراق است.

**انحز.** [ح] [ع] (مص) بیماری در شتران که سرفه های سخت و بسیار کنند. (ناظم الاطباء).

**انحزان.** [ح] [ع] (مص) بصفه تشبه، سرفه و قرصه ای که در شتران پدید آید. (ناظم الاطباء). سرفه و ریش که در شتر پدید آید. (منتهی الارب) (آندراج). نُحْز و قَرْح و آن دو درد است. (از اقرب الموارد).

**انحس.** [ح] [ع] (مص) نسامبارکتر و نافرجام تر. (ناظم الاطباء). منحسوس تر. بدبخت تر؛ ما مخالف انحه اسمعه. (بحتری).

**انحسار.** [ح] [ع] (مص) برهنه شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). برهنه شدن چیزی. (تاج المصادر بیهقی). انکشاف. (از اقرب الموارد).

**انحساس.** [ح] [ع] (مص) برکنده شدن دندان و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). برکنده شدن و افتادن دندان. (از اقرب الموارد). برکنده و فروریزیده شدن. (تاج المصادر بیهقی). [اریخته شدن و افتادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ریخته شدن. (از شرح فارسی قاموس).

**انحساف.** [ح] [ع] (مص) ریزه ریزه شدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). انفتات. (از اقرب الموارد).

**انحسام.** [ح] [ع] (مص) بریده گردیدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). انقطاع. (از اقرب الموارد).

**انحشاء.** [ح] [ع] (مص) پر شدن و انباشتن. (ناظم الاطباء).

**انحص.** [ح] [ع] (ص) آنک زورینش ستر باشد. (تاج المصادر بیهقی) (از یادداشت مؤلف).

**انحصاد.** [ح] [ع] (مص) بدرو آمدن.

(مصادر زوزنی). بدرودن. تاج المصادر بیهقی.

**انحصار**. [ح] [ع] (ص) کوتاه شدن و درگنجیدن در چیزی. (غیاث اللغات) (آندراج). || در تنگنا افتادن. || محدود بودن. مخصوص بودن امری بکسی یا مؤسسه‌ای. || در اصطلاح مالیه محدود کردن ساخت یا توزیع یا فروش چیزی بدولت یا مؤسسه و یا شرکتی: انحصار دخانیات. || (مص) محدودیت. (فرهنگ فارسی معین). محصور شدگی. محبوس شدگی. تنگ کردگی. || بازداشتگی. || گنجیدگی در چیزی. || احاطه و محاصره. || ممانعت و منع. || تحدید. (ناظم الاطباء).

**انحصارچی**. [ح] [ص] (ص) مرکب کسی که چیزی را بخود منحصر میکند. انحصارگر.

**انحصاری**. [ح] [ص] (ص) نسبی) منسوب به انحصار. || منحصر: فروش... انحصاری است. (فرهنگ فارسی معین).

**انحصاص**. [ح] [ع] (ص) رفتن. يقال: انحصص الشعر. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ریزیده شدن موی. (تاج المصادر بیهقی). ریخته و پراکنده شدن موی. (از اقرب الموارد). || بریده شدن دنب. انحص الذنب. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بریده شدن دم. (از اقرب الموارد) (آندراج). اقلت و انحص الذنب؛ در حق کسی گویند که مشرف بر هلاک باشد و نجات یابد. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

**انحصام**. [ح] [ع] (ص) شکسته شدن چوب، يقال: انحصم العود. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**انحصاج**. [ح] [ع] (ص) برافروخته شدن از خشم. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). ملتهب شدن از خشم. (از اقرب الموارد). || منبسط گردیدن. فراخ شدن شکم و کفیدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). فراخ و متسع شدن شکم. (از اقرب الموارد).

**انحطاط**. [ح] [ع] (ص) سوی نشیب رفتن شتر بکشیدن مهار. || فرود آمدن در منزل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). فرود آمدن. (تاج المصادر بیهقی) (غیاث اللغات) (فرهنگ فارسی معین). بیفتادن. (مصادر زوزنی). فروافتادن. فرود آمدن. پست شدن. به پستی گراییدن. بزیر آمدن. (فرهنگ فارسی معین). نزول و انهباط. (یادداشت مؤلف). || اشتبا رفتن شتر. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آندراج). شافتن. (مصادر زوزنی). يقال: انحط البعیر. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). || کم شدن بها و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم

الاطباء) (آندراج). رو بکمی نهادن چیزی. (غیاث اللغات). فرو آمدن نرخ چیزی. ارزان شدن. (یادداشت مؤلف). يقال: انحط السعر و غیره. (ناظم الاطباء). || (مص) کمی و کاهش مانند کاهش درد:

هم بنماند چنین هم بود از قدر صدر درد ورا انحطاط رنج ورا انتها. خاقانی.  
- انحطاط بیماری؛ تخفیف یافتن بیماری. انحطاط مرض: چون اثر نضح پدید آید بیماری اندر انحطاط افتاد یعنی نقصان گرفت و بیمار از خطر بیرون آمد. (ذخیره خوارزمشاهی). و رجوع به انحطاط جزئی و انحطاط کلی و انحطاط مرض در همین ترکیبات شود.

- انحطاط جزئی؛ در اصطلاح طب، زمان راحت و آن از ازمان صحت باشد. (از بحر الجواهر). عبارت از اوقات آسایش و راحتی بیماران در روزگاران تندرستی پس از دفع بیماری است. (از کشف اصطلاحات الفنون).

- انحطاط کلی؛ در اصطلاح طب. استیلاء قوه تن بر ماده بیماری. (از بحر الجواهر).

نزد پزشکان چیرگی نیروی بدن بر ماده بیماری باشد و گاه از انحطاط کلی انحطاط غیرحقیقی خواهند. (از کشف اصطلاحات الفنون).

- انحطاط مرض؛ کم شدن اشتداد بیماری. || فرو افتادگی و بپایین آمدگی. (ناظم الاطباء). پستی. (فرهنگ فارسی معین): ما سزاواریم بدانچه منزلتی عالی جویم و بدین خمول و انحطاط راضی نباشیم. (کلیله و دمنه).

- انحطاط فکر؛ پستی اندیشه. (فرهنگ فارسی معین).

- سن انحطاط؛ سن متکهلین و آن نزدیک سال شصت باشد. (بحر الجواهر).

|| نزد اهل هیئت مقابل ارتفاع باشد. (کشف اصطلاحات الفنون). ابوریحان در التفهیم آرد: آفتاب یا ستاره یا هرکدام نقطه مفروض که نهی و بروی و بر قطب افق دایره بزرگ به وهم بگذاری. ارتفاع آن چیز قوسی بود که از این دایره میان او و میان افق افتد و همیشه عمودی بود بر افق ایستاده و تمام این ارتفاع، آن قوس که میان او و میان افق افتد این دایره، انحطاطش خوانند و آنچه میان او و میان سمت الرجل بود که دیگر قطب افق است تمام انحطاط خوانند. (از التفهیم ج همایی ص ۱۸۱). و رجوع به حاشیه همین کتاب شود.

**انحطام**. [ح] [ع] (ص) شکسته گردیدن.

(از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شکسته شدن. (آندراج) (تاج المصادر بیهقی). انکار. (از اقرب الموارد).

**انحططینا**. [أ] [ح] (مأخوذ از سریانی، ! نوعی از گل انار است و گویند درخت آن بغیر از گل شمیری دیگر ندارد. ریش روده و ریشهای کهنه را نافع است و آنرا بشیرازی گل صبرگ خوانند. (برهان قاطع) (از آندراج) (از هفت قلم). گلشنار. (ناظم الاطباء). بلوسیطون<sup>۱</sup> گویند و سطوس<sup>۲</sup> و غم وصل گویند... و بشیرازی گل صبرگ. (اختیارات بدیعی نسخه خطی کتابخانه سازمان لغت نامه).

**انحطاق**. [ح] [ع] (ص) بند شدن گره. يقال: انحطقت العقدة. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گره کور افتادن. (یادداشت مؤلف). اشتداد گره. (از اقرب الموارد).

**انحل**. [أ] [ح] (ص) بزرگ شکم. (مصادر زوزنی) (از یادداشت مؤلف).

**انحل**. [أ] [ح] (ص) شهری است از دیار بکر. (از معجم البلدان).

**انحلاب**. [ح] [ع] (ص) روان گردیدن: انحلب العرق؛ روان گردید خوی. (ناظم الاطباء). روان گردیدن خوی. (آندراج). روان شدن عرق و آب دهن و روان شدن اشک از چشم. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دودیدن خوی. (تاج المصادر بیهقی).

**انحلال**. [ح] [ع] (ص) گشاده گردیدن گره. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). گشاده شدن. (تاج المصادر بیهقی) (غیاث اللغات). حل شدن. باز شدن. گشوده شدن (گره و مانند آن). (فرهنگ فارسی معین). يقال: انحلت العقدة. (ناظم الاطباء). انتقاض. (از اقرب الموارد). || آنچه شدن و نابود شدن. (غیاث اللغات) (آندراج). برچیده شدن. تعطیل شدن. متلاشی شدن. (فرهنگ فارسی معین). || (مص) حل شدگی. باز شدگی. (ناظم الاطباء): باز دیگر باره آن عقده به انحلال رسد و آن مراد بحصول پیوندد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۵۳). معاهد آن مخالفت به انحلال رسید. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۳۸).

با وجود زال ناید انحلال در شبکه و در برت آن دودلال.

مولوی  
|| ضعف. فتور. استرخا. (فرهنگ فارسی معین). || برچیدگی. (از اصطلاحات فرهنگستان). تعطیل. (از فرهنگ فارسی معین). || تباهی. (آندراج). || در اصطلاح

۱- در فهرست مخزن الادویه بلوسیطون.

۲- در فهرست مخزن الادویه سطینوس.

شیمی و داروسازی عبارت از اینست که جسمی را با مایعی مجاور کند و ملکولهای آن بین ملکولهای مایع پخش شود. در این صورت گویند جسم مذکور در مایع حل شده است. این عمل را انحلال<sup>۱</sup> و مایع را حلال<sup>۲</sup> مینامند. در این عمل جسم حل شده خاصیت خود را از دست نمیدهد و اگر حاصل را تبخیر کنند تا حلال از بین برود جسم نخستین دوباره بدست می آید. (از کارآموزی داروسازی جنیدی ص ۲۵). و در مورد روشهای گوناگون انحلال رجوع بهین کتاب شود. [در اصطلاح منطقی مرادف تحلیل است. (از کشف اصطلاحات الفنون چ جودت ص ۳۸۶).] [در نزد پزشکان قدیم تفرق انصالی است که بین اعضاء مشابه ایجاد میشود. و چنانکه از قانون ابن سینا استنباط میشود انحلال مرادف تفرق اتصال است خواه در اعضاء مشابه و خواه در اعضاء آیه. (از کشف اصطلاحات الفنون چ جودت ص ۳۸۶).] [فلسفه میگویند انحلال هر موجودی بواسطه بطلان صورت آن محقق میشود و انحلال هر امر مرکبی بوسیله بطلان صورت ترکیبی آن حاصل میشود نه بواسطه فناء اجزاء آن، زیرا اجزاء در هر حال از بین نمیروند بلکه صورتی را راه میکنند و متلبس بصورت دیگر می شوند. (از فرهنگ علوم عقلی سجادی).

**انحلام.** [ح] [ع مص] خواب دیدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**انحماص.** [ح] [ع مص] ترنجیدن و باریک و نزار شدن. [سرخ گردیدن ملخ از خوردن قرظ (برگ درخت سلم) و رفتن سبزی آن. (از منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).] [بقال: انحصت الجراة. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).] [افروشتن آساس. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد).] [شدن آساس. (تاج المصادر بیهقی).] [شدن آساس. (مصادر روزنی).] [بقال: انحصم الورم. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).] [لاغر و خردجسم گردیدن شتر تناور. (از منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء).] [لاغر و کوچک شدن شتر تناور. (از اقرب الموارد).] [بقال: انحصمت الناقة. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**انحماق.** [ح] [ع مص] گول و بی عقل گردیدن. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).] [احمق شدن. (از اقرب الموارد).] [کار احمقانه کردن. (از منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).] [آخوار گردیدن. [اتواضع کردن. (از منتهی

الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).] [کهنه شدن جامه. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).] [اخلاق. (از اقرب الموارد).] [بقال: انحق الثوب. [کاسد شدن بازار. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج).] [کساد شدن بازار. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد).] [بقال: انحق السوق. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**انحمال.** [ح] [ع مص] ورغلائیده شدن در کاری. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).] [برانگیخته شدن. (از اقرب الموارد).

**انحن.** [ح] [ع ص] کوزپشت (گوزپشت). (آندراج).

**انحنا.** [ح] [ع مص] خمیدگی و کجی و اعوجاج. (ناظم الاطباء).] [خمیدگی. (از اصطلاحات فرهنگستان).] [کجی. اعوجاج. چنگی. (فرهنگ فارسی معین).] [بخمی. کوزی. دوتایی. دوتاهی. دولایی. خوهلی. کزی. (یادداشت مؤلف):

ایات من چو تیر است از شست طبع من زیرا یکی کشیده کمانت ز انحنا. مسعود سعد. - انحننا داشتن؛ خمیدگی و کجی داشتن. (ناظم الاطباء).

- قابل انحننا؛ چیزی که بتوان آنرا کج کرد. (ناظم الاطباء).

**انحناء.** [ح] [ع مص] خمیده و کج گردیدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).] [خمیده و گوزپشت شدن. (غیاث اللغات) (آندراج).] [انطاف. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد).] [خمیده شدن. کج گردیدن. چفته شدن. (فرهنگ فارسی معین).] [دوتا شدن. (یادداشت مؤلف).] [بقال: حنالعود حنواً فنانحنی. (ناظم الاطباء).] [در اصطلاح ریاضی آن است که خط چنان باشد که اجزاء مفروضه آن در همه اوضاع بر همدیگر انطباق نیابد مانند اجزاء مفروضه کمان، که فقط در موقعی که قسمت مقرر یک قوس را بر قسمت محدب یک قوس دیگر قرار دهیم انطباق می یابند و در غیر این وضع منطبق نمی شوند. (از تعریفات جرجانی).

**انحنی.** [ح] [ع ن تف] (عالمتر به نحو. نحدان تر. نحوی تر: ما تحت اديم السماء انحنى من ابن عقيل. (ابوحيان).] [مات ابن یحیی و مات دولة الادب و مات احمد انحنى المعجم والعرب. (؟) [در ثاء تطلب نحوی].] [و کان ابوبکرین مجاهد بقول: ابوالحسن این کیسان انحنى من الشیخین یعنی المبرد و ثعلب. (یاقوت حموی، معجم الادباء ج ۶ ص ۲۸۱).

**انحنیا.** [ح] [ع ن تف] (از تذکره داود ضریر انطاکی ص ۶۳). رجوع به شنجار شود.

**انحنیاز.** [ح] [ع مص] برگشتن از چیزی. (از

منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).] [بقال: انحاز عنه. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).] [از خانمان بجای دیگر رفتن قوم. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء) (آندراج).] [بقال: انحاز القوم. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).] **انحیاش.** [ح] [ع مص] رسیدن از کسی و ترنجیدن و متقبض گشتن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).] [رسیدن و متقبض گشتن. (از اقرب الموارد).] [رسیدن. (تاج المصادر بیهقی).] [اما نحنیاش فلان من شیء؛ باک نمیدارد فلان از چیزی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**انحیاص.** [ح] [ع مص] بگشتن و بیکو شدن از چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).] [برگشتن و میل کردن. (از اقرب الموارد).] [بقال: انحصاص عنه. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**انخاء.** [ح] [ع مص] افزون گردیدن ناز و بزرگ منشی و خودبینی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).] [افزون شدن نخوت. (از اقرب الموارد).] [بقال: انخى الرجل؛ ای زادت نخوته. (ناظم الاطباء).

**انخاب.** [ح] [ع مص] فرزند بددل و لاغر آوردن. (منتهی الارب).] [فرزند بددل و ترسو آوردن. (ناظم الاطباء).] [فرزند بزدل آوردن. (از آندراج).] [فرزند ترسو آوردن. (از اقرب الموارد).] [افزودن دلیر و شجاع آوردن. (ناظم الاطباء).] [فرزند دلاور آوردن. (از آندراج).] [فرزند دلیر آوردن. (از اقرب الموارد).] [از لغات اضداد است. (از منتهی الارب) (آندراج).] **انخاص.** [ح] [ع مص] لاغر گردانیدن پیری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).] [لاغر گردانیدن پیری و بیماری. (از اقرب الموارد).

**انخاط.** [ح] [ع مص] بینی افشاندن و آب دهن انداختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

**انخاف.** [ح] [ع مص] افزون شدن آواز و گریه و خنده در بینی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).] [افزون شدن صدای

1 - Dissolution.

2 - Dissolvant.

۳- با حرف عن بمعنی برگشتن از چیزی و با حرف الی بمعنی میل کردن بسوی چیزی است: انحاز عنه؛ عدل و انحاز الیه؛ مال. (از اقرب الموارد).

۴- معنی اول از منخوب و معنی دوم از نخبة است. (از اقرب الموارد).

۵- در هر سه متن بعد از آواز «ه» هست و ظاهراً زاید است.

نخیف (آواز گریه و خنده در بینی). (از اقرب الموارد).  
**انخب**. [أخ] [ع ص] تـرسو. (از اقرب الموارد).  
 ||ان (نق) تـرسوتر.  
 - امثال:

انخب من براعه.  
**انخباز**. [أخ] [ع ص] انخفاض. فروداشته شدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).  
 انخفاض و اطمینان. (از اقرب الموارد).  
**انختاع**. [أخ] [ع ص] رفتن بر زمین. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندندراج).  
 دور رفتن در زمین. (از اقرب الموارد).  
 انختع فی الارض. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**انخداع**. [أخ] [ع ص] فریفته شدن. (از منتهی الارب) (آندندراج) (ناظم الاطباء) (تاج المصادر بیهقی) (فرهنگ فارسی معین) (از اقرب الموارد).  
 فریب خوردن. (فرهنگ فارسی معین).  
 ||مکروهی یافتن در بی خبری.  
 ||کاسد شدن بازار. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندندراج).  
 کساد شدن بازار. (از اقرب الموارد).  
 انخدعت السوق. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).  
 ||امص) فریفتگی. (فرهنگ فارسی معین).  
 ||کاسدی و ناروایی بازار. (یادداشت مؤلف).

**انخراز**. [أخ] [ع ص] مترخی گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندندراج).  
 استرخاء. ست شدن. (از اقرب الموارد).

**انخراط**. [أخ] [ع ص] بنادانی مرتکب کاری شدن بی دریافت انجام آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).  
 بنادانی در کاری داخل شدن. (از اقرب الموارد).  
 انخرط فی الامر. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).  
 ||درآمدن بر کسی بدگویان. (آندندراج).  
 انخرط علینا بالتبیح و درآمد ما را بدگویان. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).  
 ||انیز دوییدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندندراج).  
 در دو تند رفتن و ستهیدن در آن. (از اقرب الموارد).  
 بـستهیدن. (مصادر زوزنی).  
 انخرط فی الصدو. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).  
 ||باریک و لاغر شدن تن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندندراج).  
 نازک و لاغر شدن. (از اقرب الموارد).  
 انخرط جسمه. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).  
 ||در میان جماعتی در رفتن. در میان چیزی درآمدن. (غیاث اللغات) (آندندراج).  
 درشدن. (مصادر زوزنی).  
 بشتاب داخل شدن. ||بشتاب بیرون رفتن. (از اقرب الموارد).  
 ||درکشیده شدن در رشته. (غیاث اللغات) (آندندراج).  
 در رشته انتظام یافتن و درکشیده شدن. (از اقرب الموارد).  
 اگر

این عزیمت بنفاذ رسائی و بمضامت جانب او و انخرط در سلک خدمت او رغبت نمایی هرآنچه توقع افتد... پیش گرفته شود. (ترجمه تاریخ یحیی ص ۲۲۵).  
 ||تراشیده شدن. (رشته در سوزن کشیدن. (غیاث اللغات) (آندندراج).

**انخراغ**. [أخ] [ع ص] برکنده شدن و برآمدن از جای. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندندراج).  
 از جای بیامدن. کتف. (تاج المصادر بیهقی).  
 انخلاج. (از اقرب الموارد).  
 ||شکسته گردیدن و ضعیف شدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).  
 شکسته و ضعیف شدن. (آندندراج) (از اقرب الموارد).  
 ||شکافته شدن نیزه و پاره پاره گردیدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).  
 شکافته شدن. (تاج المصادر بیهقی).  
 شکافته و پاره شدن. (از اقرب الموارد).  
 انخرعت القنات. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

**انخراق**. [أخ] [ع ص] دریده شدن و پاره پاره گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندندراج).  
 دریده شدن. (تاج المصادر بیهقی) (غیاث اللغات).  
 ||گذشتن باد از دیر. (آندندراج).  
 ||امص) دریدگی و پاره پاره شدگی. (ناظم الاطباء).

**انخروام**. [أخ] [ع ص] شکافته گردیدن و بریده شدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندندراج).  
 شکافته و رخنه شدن. (تاج المصادر بیهقی).  
 رخنه شدن. (مصادر زوزنی).  
 رخنه دار شدن. (یادداشت مؤلف).

**انخراغ**. [أخ] [ع ص] بریده گردیدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).  
 بریده شدن. (آندندراج).  
 بریده شدن رسن از نیمه. (تاج المصادر بیهقی) نسخه خطی کتابخانه لغت نامه ورق ۲۲۹. انقطاع. (از اقرب الموارد).  
 ||اخم گردیدن پشت کسی از کبر سن و ضعف. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندندراج) (از اقرب الموارد).  
 انخرع منه. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**انخزاق**. [أخ] [ع ص] دوخته شدن نیزه. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندندراج) (از اقرب الموارد).

**انخزال**. [أخ] [ع ص] باک نداشتن از جواب. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).  
 ||بریده گردیدن در سخن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندندراج).  
 انقطاع در کلام. (از اقرب الموارد).  
 بریده شدن. (تاج المصادر بیهقی).  
 ||رفتن بستی و ماندگی و گرانباری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندندراج).  
 ست و امانده [شاید] و مانده [شدن از چیزی. (تاج المصادر بیهقی).  
 بگرانباری رفتن. (تخل). (از اقرب الموارد).  
**انخزام**. [أخ] [ع ص] سوراخ کرده شدن.

||غارت شدن. (ناظم الاطباء).  
**انخسا**. [أخ] ||انخوسا. (فرهنگ فارسی معین).  
 ابوجلسا. کوک که خر بخورد و آن تره‌ای است که خواب افزایش دهد. (مؤید الفضلاء).  
 شنجار. به ابخسا و انجوسا و انخوسا و... تصحیف شده. (یادداشت مؤلف).  
 و رجوع به انجوسا شود.

**انخساء**. [أخ] [ع ص] دور شدن سگ و رفتن آن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندندراج).  
 دور شدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی).  
 انخسا الکلب. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**انخساف**. [أخ] [ع ص] کور شدن چشم. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندندراج).  
 کور شدن. (از اقرب الموارد).  
 انخفت العين. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).  
 ||بزمین فرو رفتن. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد).  
 ||پوشیده شدن. (آندندراج).  
 ناپدید شدن. گرفته شدن. (فرهنگ فارسی معین).  
 ||گرفته شدن ماه و آفتاب. (آندندراج).  
 گرفتن ماه. (فرهنگ فارسی معین).  
 خوف. خف. ||امص) گرفتگی ماه. (فرهنگ فارسی معین).  
 و رجوع به خوف شود.

**انخشاش**. [أخ] [ع ص] درآمدن در چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).  
 داخل شدن. (از اقرب الموارد).  
 انخش فی الشيء. (ناظم الاطباء).

**انخشاف**. [أخ] [ع ص] درآمدن در چیزی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندندراج).  
 داخل شدن. (از اقرب الموارد).  
 انخشف فی الشيء. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**انخضاج**. [أخ] [ع ص] میل کردن و کج گردیدن. (از منتهی الارب).  
 خمیدن و کج گردیدن. (ناظم الاطباء).  
 میل کردن و کج گردیدن کفش. (آندندراج).  
 کج شدن کفش. (از اقرب الموارد).  
 انخضج خفه. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).  
 ||فرورفتن کشتی از یک طرف در آب. (ناظم الاطباء).

**انخضاد**. [أخ] [ع ص] خمیده گردیدن چوب. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندندراج).  
 شکستن چوب. (از اقرب الموارد).  
 انخضد العود. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).  
 ||پاره پاره شدن میوه‌ها. (از منتهی الارب) (آندندراج).  
 شکسته شدن میوه‌ها. (از اقرب الموارد).  
 انخضدت الثمار؛ پاره پاره گشت میوه‌ها. (ناظم الاطباء).

**انخضاع**. [أخ] [ع ص] فروتنی و خضوع و اطاعت کردن مر دیگری را. (ناظم الاطباء).

**انخب**. [أخ] [ع نق] خوارتر و مقهورتر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندندراج).  
 اذل

واقهر و اقل. (از اقرب الموارد). الحدیث: ان انخع الاسماء عندالله عزوجل ان یسمى الرجل باسم ملك الاملاك: ای ادلها و اقهرها و اقلها لصاحبہ. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**انخفاس.** [خ] [ع] (مص) متغیر شدن آب. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندندراج) (از اقرب الموارد). بگشتن آب. (از یادداشت مؤلف).

**انخفاض.** [خ] [ع] (مص) افتاده شدن و به نشیب افتادن. (منتهی الارب) (از آندندراج) (ناظم الاطباء). به نشیب افتادن. (غیاث اللغات) (فرهنگ فارسی معین). فرود داشته شدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). بپایین افتادن پس از بلند شدن. (از اقرب الموارد). پست شدن. (فرهنگ فارسی معین). فرونشستن. (یادداشت مؤلف). ابا کسره شدن کلمه. (غیاث اللغات) (آندندراج). بخصف شدن حرف. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). فرود داشته شدن آواز. (از اقرب الموارد). حرف سین متصف به شش صفت همس، رخاوت، انفتاح، انخفاض... است. (منتهی الارب). ا[ا] (مص) پستی. پستین افتادگی. (فرهنگ فارسی معین). پایین افتادگی و نشیب و پستی. ضدارتفاع. (ناظم الاطباء). ا[از] اهل هیئت در مقابل استعلاء بکار رود. (از کشف اصطلاحات الفنون).

- انخفاض افق: در اصطلاح نجوم، زاویه بین امتداد افق نظری و امتداد شعاع چشم، در صورتی که از سطح زمین بالا روییم. (فرهنگ فارسی معین).

**انخفاج.** [خ] [ع] (مص) دوتا، یا مترخی و باریک گردیدن از گرسنگی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندندراج). دوتا شدن و گویند مترخی شدن از گرسنگی و نازک و باریک شدن. (از اقرب الموارد). يقال: انخفجت کبده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ا[ا] (برکنده گشتن خرمابن. (از ناظم الاطباء). برکنده گشتن نخل. (از منتهی الارب) (آندندراج). برکنده شدن درخت خرما. (از اقرب الموارد). يقال: انخفجت الشحلة. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ا[ا] کافه گردیدن شش. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندندراج). شکافته شدن ریه. (از اقرب الموارد). يقال: انخفقت الرئة. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

**انخفة.** [خ] [ع] [ا] ج نخاف. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). موزه‌ها. (از منتهی الارب). کشفها. (از اقرب الموارد). و رجوع به نخاف شود.

**انخلاع.** [خ] [ع] (مص) دروده شدن گیاه تر.

(از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندندراج) (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). يقال: انخلى الخلى. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**انخلاع.** [خ] [ع] (مص) برکنده شدن. (غیاث اللغات) (آندندراج) (از اقرب الموارد). ا[از] جای بیامدن کتف. (تاج المصادر بیهقی). در رفتن عضوی از جای خود. (از اقرب الموارد).

**انخلاق.** [خ] [ع] (مص) خلق پذیری. آفرینش. (نوادر لفسات دیوان کبیر ج فروزانفر):

بس کن درآ در انجمن در انخلاق مرد و زن می‌ساز و صورت می‌شکن در صورت فخاره‌ای. مولوی (دیوان شمس ج فروزانفر ج ۵ بیت ۲۵۸۳۵).

**انخال.** [خ] [ع] (مص) تباهی. (غیاث اللغات).

**انخماس.** [خ] [ع] (مص) فرونشستن اساس جراحته. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندندراج). از بین رفتن ورم زخم. (از اقرب الموارد). يقال: انخص الجرح. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**انخناث.** [خ] [ع] (مص) دوتا شدن و شکسته شدن. (از منتهی الارب) (آندندراج) (ناظم الاطباء). شکسته شدن یا دوتا شدن. (تاج المصادر بیهقی). شکسته شدن. دوتا شدن. (مصادر زوزنی). ا[ان] نرم و فروهسته گردیدن. (ناظم الاطباء). نرم و خرد شدن. (از اقرب الموارد). ا[ا] (مص) مآبونی. مخثی. يقال: فیه انخناث و تخنث و خناثة. (ناظم الاطباء).

**انخناس.** [خ] [ع] (مص) سپس ماندن از کسی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سپس ماندن. (آندندراج). تأخر و تخلف. (از اقرب الموارد). يقال: انخنس عنه. (از منتهی الارب).

**انخناق.** [خ] [ع] (مص) خبه شدن. (ناظم الاطباء). گلو گرفته شدن. (آندندراج). خبه شدن. (ترجمان جرجانی مهذب عادل‌بن علی). خوه شدن. (تاج المصادر بیهقی). انخفت الشاة: خبه شد گوسپند از خود. (منتهی الارب).

**انخوسا.** [ا] (ا) انجوسا. انخسا. رجوع به انجوسا شود.

**انخی.** [ا] [ع] (ن) تکبیر تر. - امثال:

انخی من دیک. (یادداشت مؤلف) ۲.  
**انخیات.** [ا] [ع] (مص) فرود آمدن باز از هوا بر شکار تا بگیرد آنرا. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). فرود آمدن باز از هوا بر شکار. (از اقرب الموارد). فرود آمدن باز از

هوا تا بگیرد شکار را. (آندندراج).  
**انخیاق.** [ا] [ع] (مص) فراخ گردیدن بیابان. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آندندراج). يقال: انخاقت المغازة. ا[فراخ] گردیدن چاه: انخاقت البئر. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**انفد.** [ا] (عدد مبهم) ۳ شمار مجهول از سه تا نه. (از برهان قاطع) (از غیاث اللغات) (از هفت قلم) (از جهانگیری) (از انجمن آرا). شمار نامعلوم از سه تا نه. (از ناظم الاطباء). عددی مبهم از سه تا نه. (فرهنگ فارسی معین). عدد مجهول میان یک و ده. (فرهنگ رشیدی). عدد مجهول از سه تا ده. (سرفنامه منیری) (از مؤید الفضلاء) (از فرهنگ خطی) (از شعوری). آنرا بحریمی بضع و نیف ۳ خوانند. (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء) (از انجمن آرا) (از شعوری). در رشیدی میان یک و ده است و در ادات الفضلاء و فرهنگ قوسی میان سه و ده و در برهان ترجمه بضع و نیف و آن از سه تا نه بود و بهر تقدیر معنی تخمین و گمان در بردارد. (آندندراج). شمار مجهول است که پیدا نیست که چند است و این مادون عشره باشد که در عشرات و مآت و الوف و الوف واقع میشود چنانکه گویند صد و اند و هزار و اند و علی هذا القیاس. (فرهنگ ادبیهی). پس از اعداد عشرات و مآت و الوف آید: بیست و اند. صد و اند. هزار و اند. (فرهنگ فارسی معین). اینند. آیدند ۵.  
صد و اند ساله یکی مرد غرچه

- ۱- در ناظم الاطباء بجای کبده، کند است.
  - ۲- در نشوء اللغة (ص ۲۳) آمده: و فی الحدیث ان انخع الاسماء عندالله ملك الاملاك و یروی انخع الاسماء و انجع و انخی.
  - ۳- پهلوی and (بسیار سعد مبهم) از ایرانی باستان anta (حاشیه برهان قاطع ج معین).
  - ۴- بضع بین سه تا نه است و بین سیزده تا نوزده نیز بکار رود و در بیشتر از بیست بکار نرود جز اینکه در حدیث آمده: بضعاً و ثلاثین ملكاً. (از اقرب الموارد ذیل بضع). نیف از یک تا سه است و بضع از چهار تا نه. (از اقرب الموارد ذیل نیف).
  - ۵- در آندندراج آمده: دو بمعنی عدد مجهول انوری گفته:
- همجو تاریخ نههد و چهل و اند  
 عدده سالهای دولت تو.  
 یعنی بهزار برسی. بنابراین از آن عددی در حدود شصت خواسته. در صحاح الفرس (چاپ دکتر طاعتی ص ۷۳). آمده: شماری بود که عدد آن معلوم نباشد. حکیم سوزنی گفت:  
 صد هزار و اند سال اندر جهان باقی بمان  
 کس ندانست و نداند در جهان تفسیر اند.

چرا شصت و سه زیست آن مرد تازی.

چو نومید گشت او ز چرخ بلند  
که شد سالیانش بهفتاد و اند. فردوسی.  
بمرصه گاه<sup>۱</sup> تو لشکر چنانکه پار نبود  
هزار و هفتصد و اند پیل بر بشمار. فرخی.  
بامدادان که زمین بوسه دهندش پسران  
چهل و اند ملک بینی با خیل و سپاه.  
منوچهری.

بسیار بکشت [شاه کابل] تا بیست و اند هزار  
مسلمان بر دست او شهید گشت. (تاریخ  
سیستان). یکجایگاه از یاران حرب بن عبیده  
بیست و اند هزار مرد بکشت. (تاریخ  
سیستان). تفحص کردند جمله خردمندان  
مملکت را و از جمله هفتاد و اند تن را بخارا  
آوردند. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۱۰۲). این  
هفتاد و اند تن را که اختیار کرده آمد یکسال  
ایشان را می باید آرمود. (تاریخ بهیقی).  
چهارصد و اند سال است تا این را می نویسند  
و می خوانند. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۲۳۸).  
یکهزار و دو بیست و اند اسیر بودند. (تاریخ  
بهیقی ج ادیب ص ۴۰). هشت هزار و هشتصد و  
اند سر. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۴۰).  
سیه گوش ترست هر یک بید  
پلنگان آموخته هشتاد و اند.

(گرشاسبنامه ص ۱۱۲).  
ز زر کاسه هفتاد خروار و اند  
ز سینه آلت که داند که چند.  
(گرشاسبنامه ص ۱۴۹).

پنجاه و اند ساله شدی اکنون  
بیرون فکن ز سرت سرا گویی. ناصر خسرو.  
از پی خویشم کشیدی بر امید  
سالیان پنجاه یا پنجاه و اند. ناصر خسرو.  
به آب پند باید شست دل را  
چو سالت برگزشت از شصت و از اند.  
ناصر خسرو.

چون از ملک [جمشید] چهارصد و اند سال  
بگذشت دیو بدو راه یافت. (نوروزنامه). ایزد  
تعالی داند که چه یافت از نعمت و ذخایر  
اکاسره که مدت چهار هزار و اند سال باز جمع  
کرده بودند. (مجمعل التواریخ). من بیست و اند  
کتاب جمع آورده ام از آنک ایشان خستاه نامه  
خوانند و درست کردم تا ملک برب افتادن...  
(مجمعل التواریخ). ارکان و حدود آنرا بشتاب  
حزم و نفاذ عزم چنان مستحکم و استوار  
گردانید که چهارصد و اند سال بگذشت.  
(کلیله و دمنه). چهارصد و هشتاد و اند  
مسلمان حاجی و غیر حاجی را شهید کردند.  
(کتاب النقض ص ۳۶۸). آن سی و اند نفس  
بودند چهار از آن بیثیمی منسوب و... (کتاب  
النقض ص ۸۸).  
بسال پانصد و اند اندری ز دور زمان.

دراز دیر بزی تا هزار و پانصد و اند.

سوزنی.  
گفت او را کاین همه حلوا بچند  
گفت کودک نیم دینار است و اند<sup>۲</sup>. مولوی.  
|| چند. چندان. چندین. (از برهان قاطع) (از  
ناظم الاطباء) (از آندراج) (از هفت قلمز).  
چند. (غیاث اللغات) (مؤید الفضلاء) (فرهنگ  
فارسی معین). سخن بشک گفتن در شمار.  
(مؤید الفضلاء). سخن شک در شمار و آیند<sup>۳</sup>  
مترادف آن است. (شر فنامه منیری):  
ایزد هفت آسمان کرده است اندر قران  
لغت دین اند جای بر تن دیو دژم.

منوچهری.  
باقی مانده از این ماه اند روز سلطان بار دارد.  
(تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۲۶۶).  
به اند سال همی زیست بمحنت و درد  
نه شاد و نه دژم و نه درست و نه  
بیمار. ناصر خسرو.  
و چهل و چهار سال و هفت ماه و اند روز  
عمرش بود. (مجمعل التواریخ). و اند جای بیان  
کردیم که لعل<sup>۴</sup> را معنی ترجی باشد. (تفسیر  
ابوالفتح رازی ج ۲ ص ۳۵۸).

اند هزار خیر بدروغ بر صحت جبر و قدر و  
تشبیه نقل کرده اند. (کتاب النقض ص ۴۴۰).  
ولد العباس خود همه با تو دشمن شدند و در  
بنداد ماتم خلافت بداشتند و اند هزار مرد از  
بنی عسان تو بر ابراهیم مهدی بیعت کردند.  
(کتاب النقض ص ۴۱۸). مگر در قرآن مجید  
قصه موسی و هارون نخواندای که دو شخص  
به اند هزار آدمی رفتند و دعوت کردند. (کتاب  
النقض ص ۱۰۴۲). گروا باشد که موسی عمران  
(ع)... با فرعون طغانی... مانند این سخن  
گوید... روا باشد که صادق (ع) با شخصی که  
اند هزار فاطمی را در دیوار گرفته باشند...  
برمی سخن گوید. (کتاب النقض ص ۳۶۱).

آنکه چو افنیز و من و آنکه چو سجان و فضل<sup>۵</sup>  
در ره جود و هنر بنده اویند اند. سوزنی.  
اند بار از تو و یار تو عطیه کل و کور  
کل تر و کورتر و غرت تر و دیوانه تریم. سوزنی.  
کرده صف اختران گردون را  
درگاه تو اند سال محرابی.  
انوری (از شرفنامه).

مپند کش بعهد تو بر من ظفر بود  
گردون که قصد نکبت من اند بار کرد.  
کمال اسماعیل.

بگام فکر بیموده ام جناب ترا  
به اند گام ز پهنای آسمان بیش است.  
کمال اسماعیل.  
|| بعضی گویند موازی پانصد قرن است که  
عبارت از پانزده هزار سال باشد. (برهان  
قاطع) (هفت قلمز) (از مؤید الفضلاء)  
(آندراج). || اندک تصغیر اند است. (برهان

قاطع) (انجمن آرا) (از غیاث اللغات). || امید و  
امیدواری. (برهان قاطع) (آندراج) (ناظم  
الاطباء). امیدوار شدن. (از شعوری ج ۱  
ورق ۱۰۳). امیدواری. (هفت قلمز). امید  
است. ان شاء الله. خدا کند که. (یادداشت  
مؤلف). || شکر و شکرگزاری<sup>۶</sup>. (از برهان  
قاطع) (هفت قلمز) (آندراج) (ناظم الاطباء).  
شکرگزاری. (انجمن آرا). چون سخن شکر  
باشد و چون راست که گویی اند که چنین  
است یا چنین بود و سخنی برضای کسی  
گویی. (از حاشیه لغت فرس اسدی نجوانی).  
شکر که. الهی که. (یادداشت مؤلف). || چون  
سخن بشک باشد چنانکه گویند چنین یا  
چنان است یعنی که شک. (لغت فرس اسدی  
ج اقبال ص ۹۴). سخن گفتن بشک و گمان  
باشد که آیا چنان است یا چنین. (برهان قاطع)  
(آندراج) (هفت قلمز) (از انجمن آرا) (از  
جهانگیری). حرف زدن. بشک و شبهه. (از  
شعوری ج ۱ ورق ۱۰۳). یعنی چنانکه چنین  
بود. (از صحاح الفرس ج طاعتی ص ۱۷۲).  
سخن بشک. (فرهنگ خطی):

رک تو تا پیش یار بنمایی  
دل تو خوش کند بخوش گفتار  
باد یک چند بر تو پیماید  
اند کورا روا بود بازار<sup>۷</sup>. رودکی.  
|| سخن گفتن از روی تعجب را نیز گویند.  
(برهان قاطع) (هفت قلمز) (آندراج). || نام  
درختی است که آنرا بربی سوس خوانند و  
اصل السوس بیخ درخت اند است. (برهان  
قاطع) (هفت قلمز). نام درختی است که آن  
مهک و بتازی سوس و بیخ آنرا اصل السوس  
گویند و در دواها بکار برند. (انجمن آرا) (از  
جهانگیری) (از آندراج). گیاهی که بتازی  
سوس و ریشه آنرا اصل السوس و بفارسی  
شیرین بیان نامند. (ناظم الاطباء).  
**آند.** [ند] (ضمیر) ضمیر سوم شخص جمع.

۱- ن:ل: عرگاه.  
۲- چنانکه از این شاهد برمی آید در اجزا نیز  
بکار رود.  
۳- ظ: اینند یا اینند.  
۴- ن:ل: بجیی.  
۵- در برهان و هفت قلمز و آندراج و انجمن  
آرا: شکر گذاری.  
۶- در احوال و اشعار رودکی ج ۳ ص ۹۹۸  
چنین است:  
رک که با اند شار بنمایی  
دل تو خوش کند بخوش گفتار  
باد یک چند بر تو پیماید  
اندر آتش روا شود بازار.  
مصراع اول در صحاح الفرس چنین است:  
دل که با پیش یار بنمایی

(حاشیه برهان قاطع چ معین). سوم شخص جمع ضمیر فعلی و چون ملحق بفعل شود الف آنرا ساقط و بجایش فتحه ایراد کنند مانند کنند و خوردند و روند و نمایند. (از ناظم الاطباء). تون و دال ابجد در آخر اسما و صفات و افعال فایده معنی ضمیر غایب جمع دهد همچو مرداند و توانگرانند و آمدند و رفتند (محمدحسین بن خلف تهریزی، مقدمه برهان ص ک). در آخر اسماء و صفات و ضمائر و ادات استفهام افاده معنی «هستند» کند و مخفف: «استند» باشد مرکب از: است + ند.

در آخر اسماء چنانکه: اختراند آسمانشان جایگاه هفت تابنده روان در دو و داه. رودکی. مردم نبود صورت مردم حکمانند دیگر خس و خارند و قماشات دغااند. ناصرخسرو.

در آخر صفات چنانکه: کجا تور و سلم و فریدون کجاست همه ناپدیدند تا خاک راست. فردوسی. جان و خرد از مرد جدایند و نهانند پیدا نتوان کرد مر این جفت نهان را. ناصرخسرو.

در آخر ضمائر چنانکه: بخت و دولت چو پیشکار تواند نصرت و فتح پیشار تو باد. رودکی. همان پرگزندان که نزد تواند که تیره شبان اورمزد تواند. فردوسی. بروز بزم ز بهر وی اند دوست نواز بروز رزم ز بهر وی اند دشمن مال. سوزنی.

در آخر ادات استفهام چنانکه: چه اند این لشکر تازنده هموار که اند این هفت سالاران لشکر. ناصرخسرو. گرمار نه ای مردمی از بهر چرا اند مؤمن ز تو نایم و ترسا ز تو ترسا. ناصرخسرو.

یاران صوحیم کجا اند تا درد سر خمار گویم. سعدی (خواتیم). **اند**. [أ] (ا) گلابه و کاه گل که بر بام و دیوار مانند. غیبت و بدگویی. رؤیای صادق. [ا] کسی که بر بام و دیوار کاه گل میمالد. (ناظم الاطباء). و رجوع به اندا شود.

**اند**. [أ] (ا) [فرانسوی، ا] (اصطلاح فیزیک) الکترو متصل به قطب مثبت یک پیل. الکترودی که بار مثبت دارد. [سطح فلزی که در معرض نقطه نفوذ الکتریسته پیل واقع شود. [الکترو متصل به قطب مثبت در یک الکترولیت (جسمی که در اثر جریان الکتریسته تجزیه شود مانند محلول نمک طعام، اسیدها، بازها و نمکها. (فرهنگ فارسی معین).

**اند**. [أ / ن] (پسوند) مزید مؤخر امکانه: زرنند، مرند، هرند، اشفند، اشند، پشند، برزند، سهند، کردند. اتسند. (یادداشت مؤلف).

**اندآباد بالا**. [أ] (بخ) دهی است از بخش ماهنشان شهرستان زنجان با ۶۱۰ تن سکنه. آب آن از قنات و چشمه و محصول آن غلات، پشن، انگور و قیسی است. اندآباد پایین در چهارکیلومتری اندآباد بالا و جمعیت آن ۴۲۹ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**اند**. [أ] (مص) گلابه و کاه گل بر بام و دیوار مالدن. (برهان قاطع) (هفت قلم). گلابه و کاهگل بر دیوار و بام مالدن. (انجمن آرا) (آندراج). مالدن کاه و گلابه بود بر دیوار. (فرهنگ جهانگیری). کاه گل کردن. (شرفنامه منیری) (مؤید الفضلاء) (فرهنگ سروری). [انف مرخم] کاهگل مالدن. (برهان قاطع) (هفت قلم). کاهگل کننده. (شرفنامه منیری) (مؤید الفضلاء). اندایندگیل. (فرهنگ رشیدی).

- آفتاب اندا؛ اندایشگر و اندودکننده و پوشنده آفتاب؛

بخون دیده همی برشد حسود تو خاک [کذا] بدان هوس که گلی سازد آفتاب اندا.

کمال اسماعیل (از انجمن آرا).

- بام قصر اندا؛ اندودکننده بام قصر؛ درم بجورستانان زر بزینت ده بنای خانه کنندند و بام قصر اندای.

سعدی (کلیات چ مصفا ص ۷۲۲). - زمین اندا؛ اندودکننده زمین. پوشنده زمین؛ موی خاک آلود من چون کاه بر دیوار حبس از رخم که گل کند اشک زمین اندای من.

خاقانی. - شکر اندا؛ اندودکننده شکر.

- [در بیت زیر بمعنی مفعولی «اندودشده» بکار رفته است:

زهر غمی نیست ظهوری بجمام کام! اگر شد شکر اندا چه حظ. ظهوری.

- قیر اندا؛ اندودکننده قیر. (از یادداشت مؤلف).

- گیل اندا؛ اندودکننده گیل. (از یادداشت مؤلف).

[ا] (ا) گلابه. کاهگل. (فرهنگ فارسی معین). [غیبت و خبث و بدگویی. (برهان قاطع) (هفت قلم). غیبت. (جهانگیری). سعایت و گریزی کردن. (فرهنگ رشیدی). غیبت و سعایت در حق کسی، چه آن نیز بمنزله اندودن یعنی تغییر دادن و پنهان کردن اصل و فرع است. (انجمن آرا) (آندراج)؛

بسم رضا مشنو اندای کس و گر گفته آید بفورش برس.

سعدی (از انجمن آرا) (آندراج).

[خواهی که صلحا و اتقیا بیند. رؤیای صادقه. (از برهان قاطع) (از هفت قلم). خواب که مردم صالح را فرشتگان بنمایند. (فرهنگ رشیدی). خوابی که فرشتگان بر دم صالح متقی بنمایند. یعنی رؤیای صالحه. (از جهانگیری). خواب صلحا که فرشتگان بدانان نمایند نه شیاطین. (از انجمن آرا) (از آندراج)؛

به اندا نمودند و خشور را بدید آن سراپا همه نور را.

رودکی (از انجمن آرا) (از آندراج). **اند**. [أ] (مفعولی) (ا) دوست. رفیق. آند. اندای. (از فرهنگ فارسی معین). و این اقطاع را که دادیم نفروشد و نبخشند و به اندا و قودا و اقا و ابنی و خویشاوند و کابین و قنلک ندهند و کسی که بر این حرکت اقدام نماید گناه کار گردد. (تاریخ غازانی ص ۳۰۸). و رجوع به آند و اندای شود.

**اند**. [أ] (ع مص) افزون شدن. [امیان دو نوبت آب، چرانیدن شتر را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). [انماک و تر گردانیدن. تر کردن چیزی را. (از اقرب الموارد). نمگن کردن. (یادداشت مؤلف). [سیار عطا گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). [انیکو آواز شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). خوش آواز شدن. (از اقرب الموارد).

**اند**. [أ] (ع) (ا) ج ندی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (دهار). شنبها. نمها؛ فان الانداء تمنع من ان تجمد العصاره. (ابن البیطار در کلمه حصرم): خون چون صوب انواء و ذوب انداء میچکد. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۳۹۲). سایل انهار و مائع اطوار معابر سیحون بفضول انواء و سیول انداء پر کرده. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۲۶۱). کس نشان نداده است که از اول ابتدای حلول آفتاب به اول نقطه میزان از برودت هوا و سقوط اندا و کثرت ثلوج... (جهانگشای جوینی).

**اندآیدن**. [أ] (مص) انداییدن. رجوع به انداییدن شود.

**اندآب**. [أ] (مرکب) در تداول عامه بتو. کوزه فراخ دهانه و آن مخفف آوند آب است. (یادداشت مؤلف).

**اندآب**. [أ] (ع) (ا) ج نذبه. (منتهی الارب)

۱- این معنی گویا مشتق از اندودن باشد که ماده مضارع آن «اندا» است مانند افزودن که افزا ماده مضارع آن است و گویا الف «اندا» حذف شده و بمعنی اسمی بکار رفته است.

(ناظم الاطباء) (آندراج). نشانهای جراحت که بر پوست باقی باشد. (آندراج). ج نَدَب، و نَدَب، ج نَدْبَة است. (از اقرب الموارِد). و رجوع به نَدْبَة شود.

**انداپ.** [ا] (ع مص) سخت گنده شدن نشان زخم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج). سخت شدن نَدْبَة (نشان زخم که بر پوست باقی ماند). (از اقرب الموارِد). [ا] اثر کردن زخم و جراحت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). اثر گذاشتن زخم در کسی. (از اقرب الموارِد). [ا] خود را در خطر افکندن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارِد) (آندراج). خویشتن در کاری خطرناک افکندن. (تاج المصادر بیهقی). یقال: اندب نفس و بهاء اذا خاطر بها. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**انداپ.** [ا] (اخ) دهسی است از بخش مرکزی شهرستان اهر با ۵۱۷ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**انداپه.** [اَب / ب] (!) ماله گچ مالی. (ناظم الاطباء). ماله بناها. انداوه. (از شعوری ج ۱ ورق ۱۲۹ب):

بامچه اندودن کس را بدوخ  
خواست ز من عاریت اندابه کیر.

سوزنی (از فرهنگ شعوری).  
**انداچه.** [اَج / ج] (!) بلغت زند و یازند اندیشه و فکر. (از آندراج).

**انداچه.** [اَج / ج] (!) بلغت زند و یازند فکر و اندیشه. (از برهان قاطع) (از انجمن آرا) (از آندراج) (از ناظم الاطباء).

**اندامح.** [ا] (ع ل) ج نَدَح و نُدَح. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارِد) (از آندراج). رجوع به ندح شود.

**اندامخ.** [ا] (ع مص) رسانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). یقال: اندخا المركب الساحل انداخاً. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**انداخت.** [ا] (مص مرخم) عمل انداختن. [ا] رای. تدبیر. شور. مشورت. (فرهنگ فارسی معین). اندیشه. قصد. میل. طرح. نقشه. (از یادداشتهای مؤلف): دانستند که آن

از بزعات شیطان است و کید دشمنان ایمان است و انداخت جهودان است. (تفسیر ابوالفتوح رازی). گفتند انداخت و کید ما باطل شد نوید شدند از آنچه انداخته بودند. (تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۲ ص ۹۷). اگر بر زعم و انداخت رافضیان گویم، گویم هیبت در دل کفار و غیر کفار از عمر بیشتر بود یا از علی که بر در سرایش فرمان نمی بردند. (کتاب النقص ص ۱۲۶). این بود آمدن و رفتن ایشان و اتفاق بر وضع مذهب و انداخت آن سه ملعون.

(کتاب النقص ص ۳۲۷). غیرت الهی هرآینه بر اندیشه بقی تاختن آرد و قضیه انداخت او معکوس و رایب مراد او منکوس گرداند. (مرزبان نامه). این انداخت از حزم و پیش بینی دور است. (مرزبان نامه).

- برانداخت: برانداز. برآورد. سنجش. تخمین:

برانداختی کردم از رای چست  
که این مملکت برکه آید درست. نظامی.  
و رجوع به انداختن شود.

**انداخت کردن.** [اَک د] (مص مرکب) اندیشه کردن. قصد کردن. نقشه کشیدن: آنچه این هر سه ملعون با یکدیگر بنشستند پنهان از همه جهان و انداخت کردند که هر یکی بولایتی دیگر شوند و دعوی دیگر کنند. (کتاب النقص ص ۳۲۴). تا بهمد سلطان سعید ملک شاه نورالله قیره که این قوم شوم در دیار قهستان ظاهر شدند و پنهان انداخت و تمهیدالحاد میکردند. (کتاب النقص ص ۳۲۲).

**انداختن.** [اَت] (مص) <sup>۱</sup> افکندن. پرتاب کردن. پرت کردن. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). افکندن. (آندراج). إهواء.

(ترجمان جرجانی مذهب عادل بن علی) (مصادر روزنی) (تاج المصادر بیهقی). قذف. هتف: (دهار). دحسو. رمی. قد. (ترجمان جرجانی مذهب عادل بن علی). پرنانیدن.

پرنانیدن. گشاد دادن تیر از کمان و گلوله از تفنگ و توپ و جز آنها، رمی کردن. از دهان یا مخرجی دیگر بیرون کردن و بزیر افکندن چنانکه تف، خبو و بشکل را. اسقاط. وضع.

القاء. (از یادداشتهای مؤلف):  
بزیر سیر تیغ زهر آب گون  
بزد تیز و انداختش سرنگون. فردوسی.

پر از خون سر دیو کنده زتن  
بینداخت زآنسو که بد انجمن. فردوسی.

چو آمد بیرموده زان آگهی  
بینداخت از سر کلاه مهی <sup>۲</sup>. فردوسی.

پس شیر رفته مینداز سنگ.  
ز زین برر بود و همی تاختش  
به پیش پدر برد و بنداختش.  
(گر شاسب نامه).

گهر داشتی ارج نشاختی  
بنادانی از کف بینداختی. (گر شاسب نامه).  
زلف در رخسار آن دلبر چو دیدم بی قرار  
می بیندازم در آتش جان و دل چون داربوی.

کشفی (از حاشیه فرهنگ اسدی نخبوانی).  
سنگ تهمت نگر که خیل یهود  
بر مسیح مظهر اندازد.

خاقانی (دیوان ج سجادی ص ۱۲۶).  
بر آب چشم تو رحمت کن و بمرش بین  
که گفته اند تو نیکی کن و در آب انداز.

کمال (از شرفنامه).

بهشت عدن اگر خواهی بیا ما به میخانه  
که از پای خمت یکسر بحوض کوثر اندازیم.  
حافظ.

ای متاع درد در بازار جان انداخته  
گوهر هر سود در جیب زیان انداخته. عرغی.  
ازغال، انداختن طعنه خون را. (تاج المصادر

بیهقی). تقاذف: بهم انداختن و بهم انداخته شدن. (مصادر روزنی). لطس: سنگ و جز آن

انداختن. مذرق به: انداخت آنرا. کلت الشيء:  
انداخت آنرا. لقم: انداختن چیزی را. طخ:  
انداختن چیزی. جلال الرجل جلاء و جلاءة:

انداخت مرد را بر زمین. جلیخ به: بر زمین  
انداخت او را. جفاه: بر زمین انداخت او را.  
تمرغ: انداختن لعاب از دهان. مع الشراب من

قیه جفا: از دهن انداخت شراب را. مع الریق:  
انداخت خدو را از دهن. مخلوط و مخط:  
انداختن آب بینی را. کذخه الريح کذخاً:

خاک و سنگریزه انداخت باد بروی. (منتهی الارب).  
- آب انداختن ستور: شاشیدن ستور. و رجوع به آب شود.

- آوازه انداختن: شهرت دادن.  
- ابرو انداختن: بدلال یک لنگه یا هر دو لنگه  
ابرو را بالا بردن و بزیر آوردن. (از یادداشت

مؤلف). و رجوع به ابرو شود.  
- بار انداختن: فرود آوردن بار.

- بچه انداختن: سقط جنین کردن: مصمت  
المرأة مصماً: انداخت زن بچه را. (منتهی الارب).  
خشفت المرأة بالولد: انداخت بچه را. (منتهی الارب).  
ذمرت المرأة بولدها: انداخت زن بچه خود را. (منتهی الارب).

- بد انداختن: بد پیش آوردن:  
چو بد بود و میکرد (اضحاً ک) پیدا ستم

۱- ماضی: انداخت، مضارع: اندازد، مستقبل:  
خواهد انداخت، امر: بینداز، نف: اندازنده.  
نمف: انداخت. (از فرهنگ فارسی معین). در

پهلوی handāxtan (مرکب از: handāc + تن  
پسوند مصدری)، بمعنی عجله کردن، هجوم  
آوردن، افتادن؛ مرکب از پیشوند ham (هم) +

tac، سانسکریت ham-tac (دویدن)، نیز  
هنداختن در پهلوی بمعنی اندازه گرفتن و  
حساب کردن است، در اوستی andac-em

بررسی و نقیشت، به این معنی از ایرانی باستان  
ham-tācayati (باهم دویدن) آمده. (از حاشیه  
برهان قاطع ج معین). از مشتقات همین مصدر

فارسی (از اندازه) مصدر عربی «هندسة» گرفته  
شده و مشتقاتی مانند: هندس و هندوس و  
هندسة و مهندس و جز اینها در تازی بمعنای

مختلف متداول گشته است. رجوع به المنجد و  
کلمه اندازه شود.  
۲- و رجوع به کُله انداختن شود.



ز باد آمدش پادشاهی بدم  
برآمد بر آن کار او چند سال  
بدانداخت بزدان بر آن بدسگال. فردوسی.  
چون به نیکان کسی بداندازد  
بدش افتد چونیک درنگرد. خاقانی.  
— بند انداختن؛ یا رشته دوتا تافته موی روی  
و فصول موی ابرو را برکنند. (از یادداشت  
مؤلف).  
— بول انداختن؛ شاشیدن. ازغال؛ بول  
انداختن شتر دفته دفته. (منتهی الارب).  
— یا انداختن؛ قوادی، دلالی محبت، جا کشی.  
(فرهنگ لغات عامیانه جمالزاده).  
— پس انداختن؛ تأخیر کردن. بتعویق  
انداختن. (از فرهنگ فارسی معین).  
— اقسطی از دین را بموعده ندادن. (از  
فرهنگ فارسی معین). و رجوع به پس  
انداختن شود.  
— یا تأخیر افتادن حیض در زن. (از فرهنگ  
فارسی معین). و رجوع به پس انداختن شود.  
— پس گوش انداختن؛ پشت گوش انداختن.  
و رجوع به پس گوش افکندن شود.  
— پشت گوش انداختن؛ اهمال کردن در انجام  
دادن مقصود کسی. (از فرهنگ فارسی معین).  
و رجوع به پشت گوش انداختن شود.  
— پشک انداختن؛ فضله افکندن گوسفند و بز  
و آهو و اسب و استر و جز آنها.  
— اقرعه کشیدن. قرعه انداختن. و رجوع به  
پشک انداختن شود.  
— پشکل انداختن؛ پشک انداختن. فضله  
افکندن گوسفند و آهو و اسب و استر و جز  
آنها.  
— پنجه انداختن؛ مقابله کردن. نبرد کردن.  
سنیزه کردن. و رجوع به همین ماده در حرف  
پ شود.  
— پیش انداختن؛ تقدم دادن. جلو انداختن.  
مقدم داشتن. مردم او را پیش انداختند و از پی  
او روان شدند. (فرهنگ فارسی معین).  
— ازودتر از موعد مقرر داشتن؛ (چنانکه  
بیمار نوبت تب را و زن روزهای قاعدگی را).  
(از فرهنگ فارسی معین).  
— تسبیح انداختن؛ یک یک دانه های سبزه را  
از زیر انگشتان گذرانیدن.  
— تف انداختن؛ آب دهان افکندن.  
— تفنگ انداختن؛ پرتاب کردن گلوله از  
تفنگ.  
— توپ انداختن؛ پرتاب کردن گلوله یا  
گلوله ها از توپ.  
— تیر انداختن؛ تیر افکندن. (از فرهنگ  
فارسی معین). پرتاب کردن تیر بوسیله کمان  
یا تفنگ و جز آنها. گشاد دادن تیر؛  
چون رسن گرز پس آمد همه رفتار مرا  
بسر مانم گز بار پس اندازد تیر. ابوشکور.

اندازد ابروانت همه ساله تیرغوش  
و آنگاه گویدم که خروشان مشو خموش.  
خرروی.  
میغ چون ترکی آشفته که تیر اندازد  
برق تیر است مرا او مگر و رخس کمان.  
فرا لای.  
ببندازد آن ترک تیری بروی  
نیارد شدن آشکارا بروی. فردوسی.  
بزد بانگ تا مرغ برخاست ز آب  
همی تیر انداخت اندر شتاب. فردوسی.  
گرفتند هر کس ابر شاه دست  
ببنداخته تیر پنجاه و شست. فردوسی.  
به یک کمان دو تیر انداخت و دو مرغ را بدان  
دو تیر از هوا فرود آورد. (نوروزنامه).  
مرامات؛ یا کسی سنگ یا تیر انداختن.  
(مصادر زوزنی).  
— جارچی انداختن؛ جارچی و منادی به  
کوبه روان کردن و فرستادن. (از یادداشتهای  
مؤلف).  
— جفتک انداختن؛ لگد زدن ستور.  
— جفته انداختن؛ جفتک انداختن. لگد زدن  
ستور. و رجوع به جفته انداختن شود.  
— چانه انداختن؛ بار آخر حرکت تشنجی در  
زنج محضز پدید آمدن. (یادداشت مؤلف). و  
رجوع به چانه انداختن در حرف چ شود.  
— چشم انداختن بر یا به یا در چیزی؛ نگاه  
کردن بدان. نظر افکندن در آن. (از فرهنگ  
فارسی معین).  
بچشمهای تو کان چشم کز تو برگیرند  
دریغ باشد بر ماه آسمان انداخت. سعدی.  
و رجوع به چشم انداختن شود.  
— چنگ انداختن؛ چنگ زدن.  
— چو انداختن؛ شهرت دادن. آوازه در  
افکندن. و رجوع به چو انداختن شود.  
— خشت انداختن؛ پرتاب کردن خشت (تیزه  
کوچک).  
میغ سیه بر قفاش تیغ برون آخته ست  
طبل فرو کوفته ست خشت ببنداخته ست.  
منوچهری.  
اگر خشت ببنداختی و کارگر نیامدی آن نیز  
بگذاردی. (تاریخ بیهقی).  
— خنجر انداختن؛ خنجر زدن. خنجر  
گذارند.  
همه شب همی خنجر انداختند  
یکی از دگر باز نشاختند. فردوسی.  
— خبو انداختن؛ تف انداختن. آب دهان  
انداختن؛ در آن میان از دهن خبو ببنداخت.  
(نوروزنامه). تو چنین بی ادبی کنی کز دهان  
خبو ببندازی. (نوروزنامه).  
— در دهنها انداختن؛ شایع کردن. شهرت  
دادن.  
— دست انداختن به ملکی یا مالی یا کاری؛

نمود کردن در آن یا تصرف کردن آنرا.  
— دفع انداختن؛ تملک کردن. بهانه آوردن؛  
سیصد و شصت و نه فن او را در آموخت مگر  
یک فن که در تعلیم او دفع انداختی و تأخیر  
کردی. (گلستان سعدی).  
— دندان انداختن؛ در تداول عامه گاز گرفتن.  
— زوبین انداختن؛ پرتاب کردن زوبین  
(زوبین).  
ز پنهان بدان شاهزاده سوار  
ببنداخت زوبین زهر آبدار. فردوسی.  
— سر انداختن کسی را؛ در تداول عامه او را  
متوجه کردن. او را ملتفت کردن. او را متوجه  
و ملتفت فراموش شده ای کردن.  
— سر بیزیر انداختن؛ شرمنده شدن. خجالت  
کشیدن.  
— سنگ از پس دیوار انداختن؛ کنایه از کار  
کورکورانه و بسپوده انجام دادن؛ همچون  
کسانی نباشد که مشت در تاریکی زنند و  
سنگ از پس دیوار می اندازند. (کلیله و دمنه).  
— شلنگ انداختن؛ در تداول عامه، دویدن یا  
راه رفتن سریع با گامهای بلند. (از فرهنگ  
لغات عامیانه جمالزاده).  
— فال انداختن؛ فال زدن.  
چو بر مروای نیک انداختی فال  
همه تیک آمدی مروای آن سال. نظامی.  
— فضله انداختن؛ پشکل انداختن.  
— قاروره انداختن؛ کسی که در جنگ مأمور  
انداختن قاروره (حقه با زورت) است. (از  
فرهنگ فارسی معین ذیل قاروره). و رجوع  
به قاروره و قاروره انداز در حرف ق شود.  
— قرعه انداختن؛ قرعه کشیدن. قرعه زدن.  
پشک انداختن.  
— کلاه بر (به) هوا یا آسمان انداختن؛ کنایه از  
بسیار شاد شدن.  
بهر روی تو کردیم ماه را نسبت  
کلاه خویش زشادی بر آسمان انداخت.  
سنجر کاشی (از امثال و حکم مؤلف).  
و رجوع به امثال و حکم ذیل کلاه شود.  
— کله انداختن؛ شادی کردن بجهت بدست  
آمدن چیزی دلخواه. خوشحالی کردن.  
دیدن او را کله انداخت ماه.  
— امیر خسرو (از فرهنگ فارسی معین).  
— کله بر انداختن؛ کله انداختن. (از فرهنگ  
فارسی معین).  
دل بسودات سر در اندازد  
سر زعشقت کله بر اندازد.  
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۱۲۴).  
و رجوع به کله انداختن در همین ترکیبات  
شود.  
— کند انداختن؛ کند رها کردن برای بند  
کردن دشمن یا شکار. (فرهنگ فارسی  
معین). کند افکندن؛

ببنداخت آن تاب داده کمند  
 سر و تاج شاه اندر آمد ببند. فردوسی.  
 کمندکیانی ببنداخت شیر  
 بخرم اندر آورد گوری دلیر. فردوسی.  
 - لگند انداختن؛ چنانکه خر و اسب.  
 - || آن در ندادن بعملی یا بمعامله‌ای و امثال  
 آن. و رجوع به لگند انداختن شود.  
 - لنگ انداختن؛ عملی است که مرشد در گود  
 کند. جدا کردن دو کشتی‌گیر از هم. (از  
 یادداشت مؤلف).  
 - || بمجاز میانجی آشتی و صلح شدن. (از  
 یادداشت مؤلف).  
 - || اعتراف کردن و تسلیم شدن در برابر  
 خصم.  
 - ناوک انداختن؛ پرتاب کردن ناوک؛  
 زجور چرخ چو حافظ بجان رسید دلت  
 بسوی دیو محن ناوک شهباب انداز. حافظ.  
 و رجوع به همین ترکیب در حرف «ن» شود.  
 - نظر انداختن؛ نگریستن؛  
 با آنکه همه نظر درویم  
 روزی سوی ما نظر نینداخت. سعدی.  
 - نطف (نفت) انداختن؛ پرتاب کردن نطف (در  
 جنگهای قدیم بوسیله نفاطان).  
 - نیزه انداختن؛ پرتاب کردن نیزه؛  
 چو جمشید دیدش بدناسان دژم  
 ببنداختش نیزه بر نیزه هم. فردوسی.  
 بیدانی که نزدیک این صفت بود چوگان  
 باخندت و نیزه انداختند. (تاریخ بیهقی).  
 - هو انداختن؛ بدروغ و اشلتم چیزی را  
 شهرت دادن یا دعوی کردن. چو انداختن.  
 || پراکندن. (ناظم الاطباء). افشاندن. پاشیدن.  
 (یادداشت مؤلف)؛ پس پیغامبر علیه‌السلام  
 مشتی خاک برگرفت و بر روی مشرکان  
 انداخت و گفت... (ترجمه تاریخ طبری).  
 مردمان درم و دینار و شکر و هر چیزی  
 می‌انداختند. (تاریخ بیهقی). || در درون کردن.  
 (ناظم الاطباء). داخل کردن؛ کاغذ را در  
 صندوق پست انداخت. (فرهنگ فارسی  
 معین). وارد کردن. چیزی را از فراز به نشیب  
 آوردن؛ گویند قدری انگور شیره کرد و در  
 طاس می‌انداخت و نان خشک داشت در آنجا  
 انداخت تا نرم شود. (قصص الانبیاء  
 ص ۱۸۳).  
 کشتی عمر بدریای غم انداخته‌ایم  
 یا بمریم درو یا بکف آید گهری. عصمت.  
 آهسته صبا دست در آن پیرهن انداز  
 یک گل زگر بیانش بزد و بمن انداز.  
 شفایی.  
 کد؛ انداختن کسی را در تعب و مشقت. قض  
 الویق؛ انداختن در پشت چیزی خشک از  
 قند و شکر و مانند آن. انهلک؛ در هلاکت  
 انداختن خود را. ترع؛ انداختن خود را در

کارهای بزرگ. ذر؛ انداختن داروی پراکندنی  
 در چشم. (منتهی الارب).  
 - آب انداختن به حوض یا زراعت یا هر  
 جای گود؛ روان کردن و راه دادن آب به آنها.  
 (از یادداشت مؤلف).  
 - انداختن دگمه (یا گوی گریبان)؛ در مادگی و  
 انگله استوار کردن آن. (یادداشت مؤلف).  
 - انداختن گوی گریبان. رجوع به ترکیب قبل  
 شود.  
 - بچنگ انداختن؛ بچنگ واداشتن. چنانکه  
 خروسان و گاوآن را.  
 - بپخته انداختن؛ خندانیدن.  
 - بدم انداختن؛ گرفتار ساختن؛  
 و در چنین زیر خم زلف نهد دانه خال  
 ای بسا مرغ خرد را که بدم اندازد. حافظ.  
 - بشک انداختن؛ مرد کردن.  
 - بکار انداختن؛ بکار واداشتن. بکار بردن.  
 بحرکت درآوردن. روشن کردن اتومبیل و جز  
 آن.  
 - بلیج انداختن؛ بلباجت واداشتن.  
 - جدایی انداختن؛ منفصل ساختن. فراق  
 افکندن.  
 - جنگ انداختن؛ بچنگ واداشتن. چنانکه  
 خروسان یا قوچان و جز آنها را. (از یادداشت  
 مؤلف). و رجوع به جنگ در حرف ج شود.  
 - جُفت انداختن؛ چیزی را در داخل گره  
 جُفت قرار دادن و فشردن. (از فرهنگ لغات  
 عامیانه جمال‌زاده).  
 - || کسی را در فشار و تنگنا قرار دادن. (از  
 فرهنگ لغات عامیانه جمال‌زاده).  
 - در انداختن؛ درافکندن و بمجاز درگیر  
 کردن. برافروختن؛  
 گناه‌تست اگر وقتی بنالد ناشکیبایی  
 ندانستی که چون آتش در اندازی دغان آید.  
 سعدی.  
 - در خطر انداختن؛ در خطر افکندن. در  
 مخاطره قرار دادن؛  
 روزی گفتم کسی چو من جان  
 از بهر تو در خطر نینداخت. سعدی.  
 - در شک انداختن؛ مرد کردن.  
 - در میان انداختن؛ بمیان آوردن. پیش  
 آوردن. مطرح کردن؛  
 ز عقل و عاقبت آن روز بر کران بودم  
 که روزگار حدیث تو در میان انداخت.  
 سعدی.  
 - راه انداختن؛ بحرکت درآوردن. بکار کردن  
 واداشتن. ماشین را راه انداخت. و رجوع به  
 راه انداختن شود.  
 - دست انداختن کسی را؛ در تداول عامه  
 استهزا کردن.  
 - کشتی به آب انداختن؛ به آب داخل کردن  
 کشتی. از خشکی بدریا آوردن کشتی.

- گره انداختن؛ گره زدن.  
 - گیر انداختن؛ کسی را گرفتار کردن و او را  
 لو دادن. یا در جایی و یا در مجلسی نگاه  
 داشتن. (از فرهنگ لغات عامیانه جمال‌زاده).  
 و رجوع به گیر انداختن در حرف گ شود.  
 - لنگر انداختن؛ انداختن لنگر کشتی به دریا  
 برای متوقف شدن کشتی.  
 - || توسعاً متوقف شدن در هر جا. در جایی  
 توقف نسبتاً طولی کردن. (از یادداشت مؤلف)؛  
 کنگر خورده لنگر انداخته. و رجوع به لنگر  
 انداختن در حرف ل شود.  
 || ریختن. (یادداشت مؤلف)؛ اما خواجه  
 بزرگ نازغان داشت که پوسته خاک تخیط  
 در قدح جاه او همی انداختند. (چهارمقاله).  
 مرغ فردوس دیده‌ای هرگز  
 که ز منقار کوثر اندازد. خاقانی.  
 خاک مجلس شود فلک چون او  
 جرعه بر خاک اغیر اندازد. خاقانی.  
 بیا تا گل برافشانیم می در ساغر اندازیم  
 فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو دراندازیم.  
 حافظ.  
 ریگ نرم بیارند و با زبل آمیخته بر سر آن  
 اندازند و بدو سه سال تمامت فروگرد. (گل  
 سوری). (فلاحنامه).  
 - برف انداختن؛ فروریختن برف. با پارو  
 برفهای بام و شیروانی و جز آن را پاک کردن  
 و بزیر ریختن.  
 - رو انداختن پیش کسی؛ از او خواهش و  
 تمنا کردن.  
 - کمیز انداختن؛ شاسیدن.  
 || اکسر کردن. (فرهنگ فارسی معین). منها  
 کردن. حذف کردن. محذوف داشتن. (از  
 یادداشتهای مؤلف). || اساقط کردن. از پا  
 درآوردن (چنانکه حیوان شکاری و امثال آن  
 را):  
 بگشتند گرد لب جویبار  
 گرازان و تازان ز بهر شکار  
 فراوان گرفتند و انداختند  
 علوفه<sup>۱</sup> چهل روزه برخاستند.  
 فردوسی (از ششاهنامه چ بروخیم ج ۳  
 ص ۵۲۴).  
 لشکر از حال او خبر نه بعضی بر آنکه او را در  
 مرکه انداخته‌اند. (جهانگشای جوینی).  
 تمامت شکاری را که انداخته باشند جمع  
 کند. (جهانگشای جوینی). جحفله؛ بر زمین  
 زد او را و انداخت. (منتهی الارب).  
 - از کار انداختن؛ عاطل و بی‌ثمر گردانیدن.  
 خراب کردن.  
 ۱- ولف علوفه را وسیله زندگی معنی کرده  
 بنابراین در اینجا مفعول انداختن حیوان  
 شکاری است که برای تغذیه بکار می‌رفته.

— || معزول کردن؛ عزل کردن.

— برانداختن؛ از میان بردن. از بیخ برکنند. ناپدید کردن. منقرض ساختن. مغلوب ساختن؛ بی حشمت وی (خوارزمشاه) علی تکین را بر توان انداخت. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۴۴). فرونشاند چراغ آشوبها را و بمیراند آتش فتنه‌ها را و خراب کند علامتهای آنرا و براندازد آثار آنرا. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۱۲). دستوری دهد تا از جانب سیستان قصد کرمان کرده آید و از جانب مکران قصد عمان و قراطه را برانداخته شود. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۹۴). آسان وی را بر توان انداخت. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۲۰). چون علی قسریب را که چندی نبود برانداختند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۳۷). خدای ملک او را براندازد چنانکه نامه من پاره کرد. (فارسنامه ابن البلیخی ص ۱۰۶). از عرب پیغمبری بیرون آید و دین زردشت براندازد. (مجمعل التواریخ). که بسیار خانه‌ها در آن تاریخ برانداخته بود. (تاریخ طبرستان). قاعده بت‌پرستی و رسوم ضلال برانداخت. (تاج‌المآثر). گفت این گدای شوخ مبدر را که چندان نعمت بچندین مدت برانداخت برانید. (گلستان).

چون دور عارض تو برانداخت رسم عقل ترسم که عقل در سر سعدی جنون شود.

سعدی.  
پیشانی خاطر دادخواه  
براندازد از مملکت پادشاه. (بوستان).  
برانداختم نقد عمر عزیز  
بدست از نکویی نیاورده چیز. (بوستان).  
برانداز بیخی که خار آورد  
درختی بی‌رور که بار آورد. (بوستان).  
آنرا که براندازند با ماضی دراندازند. ابن‌یمن.  
— || برداشتن. بکنار زدن:  
زرخ بند برقع برانداختش  
در آن بزمگه برد و بنواختش. نظامی.  
سعدی از پرده عشاق چه خوش مینالد  
ترک من پرده برانداز که هندوی توام.  
سعدی.

تا عذر زلیخا بنهد منکر عشاق

یوسف صفت از چهره برانداز نقابی. سعدی.

اگر کلاله مشکین زرخ براندازی

کنند در قدمت عاشقان سراندازی. سعدی.

— صید انداختن؛ حیوان شکاری را صید کردن و از پا درانداختن؛

گفتانه که تیر چشم مست

صید از تو ضعیفتر نینداخت. سعدی.

— فرو انداختن؛ فرود آوردن. خراب و ویران کردن؛ غلبه در مردمان افتاد که برویم و سرای

بسر ایشان فرواندازیم. (اسرارالتوحید ص ۱۷۹). و رجوع به فروانداختن در حرف

«ف» شود.

— نظر برانداختن؛ نظر برگرفتن. چشم پوشیدن؛

چه فتنه بود که حسن تو در جهان انداخت  
که یکدم از تو نظر بر نمیتوان انداخت.

سعدی.

— ورنانداختن؛ برانداختن. رجوع به برانداختن شود.

|| دور کردن و راندن. (ناظم الاطباء) از فرهنگ فارسی معین). رد کردن. دفع کردن. منع کردن. رفض. (یادداشت مؤلف). از خود دور کردن. ترک کردن. بدور افکندن (لیاس و جز آن):

بدان مجلس اندر یکی جام بود

نشته بر او نام بهرام [چوبینه] بود

بفرمود [خسرو پرویز] تا جام انداختند

بر آن هر کسی دل بیرداختند. فردوسی.

برفت و بینداخت تخت و کلاه

بزرگی و دیهیم و گنج و سپاه. فردوسی.

چو خورشید روی هوا کرد زرد

بینداخت پیراهن لاجورد. فردوسی.

منجم بیاورد صلاب را

بینداخت آسایش و خواب را. فردوسی.

زمادر بزادم بینداختی

بکوه اندرم جایگه ساختی. فردوسی.

خور از که برافراخت زربن کلاه

شب از بر بینداخت شعر سیاه. اسدی.

ایمن مقدار شنیده‌ام که یک روز بسرای

حسک شده بود [بوسهل] بروزگار وزارتش

پیاده و بدراعه. پرده‌داری بر وی استخفاف

کرده بود و وی را بینداخته. گفت [خواجه

احمدحسن] ای سبحان‌الله! این مقدار شعر را

چه در دل باید داشت. (تاریخ بیهقی ج فیاض

ص ۱۸۱). زده و افتاده را توان زد و انداخت،

مرد آن است که گفته‌اند العفو عندالقدره بکار

تواند آورد. (تاریخ بیهقی). زال از مادر بزاد و

سام او را بینداخت چون پیش حکیم زاهد

بزرگ گشت... (مجمعل التواریخ و القصص). و

امین جامه بینداخت و خود را در آب افکند.

(مجمعل التواریخ و القصص). بعد از آن با خلیفه

گفت بگویی تا مردم شهر سلاح بیندازند و

بیرون آیند تا شماره کنیم. (جامع‌التواریخ

رشیدی).

کنون به آب می لعل خرقه می‌شویم

نصیبه ازل از خود نمیتوان انداخت. حافظ.

آتش زهد و ریا خرمن دین خواهد سوخت

حافظ این خرقه پشمینه بینداز و برو. حافظ.

— از سر انداختن؛ از سر بدر کردن. از سر

کسی عادتی را انداختن. عادت او را ترک

گردانیدن.

— انداختن و رفتن؛ از کاری که در سرانجام

آن باشند دست برداشتن و بی کار اَهَم از آن رفتن. (از آندراج):

براهت از بی عرض نیاز انداختم رفتم

تو بپر حمانه رخس ناز بر من تاخنی رفتی.

مخلص کاشی (از آندراج).  
— بدر انداختن؛ خارج کردن. بیرون افکندن؛

گر توانید کمین ساختن

این گل ازین خم بدر انداختن... نظامی.

— پوست انداختن؛ پوست از تن بدر کردن

بعض جانوران مانند مار و زنجره. انسلخ. (از

فرهنگ فارسی معین). و رجوع به پوست

انداختن در حرف «پ» شود.

— || سخت رنج دیدن. (از فرهنگ فارسی

معین).  
— جان انداختن؛ از جان صرف‌نظر کردن.

جان را فدا کردن؛

دم خاقانی ار ملک شتود

جان بخاقان اکبر اندازد. خاقانی.

همین حکایت روزی بدوستان برسد

که سعدی از بی جانان برفت و جان انداخت.

سعدی.  
— درانداختن؛ ترک کردن. دور کردن.

صرف‌نظر کردن. از دست دادن؛

زاهد و راهب سوی من تاخندند

خرقه و زنار درانداختند. نظامی.

منکه به این آینه پرداختم

آینه دیده درانداختم. نظامی.

کس با رخ تو نباخت عشقی

تا جان چو پیاده در نینداخت. سعدی.

— || بمجادله و مناظره افکندن. (قره‌نگ

فارسی معین). متعدی درافتادن؛ و پیوسته

داوری را با او درانداختی و آن مرد مسلمان

در دست او درمانده بود. (چهارمقاله).

— || بکنار زدن. برداشتن:

ز روی کار من برقع درانداخت

بیکبار آنکه در برقع نهان است. سعدی.

— دور انداختن؛ دور کردن؛

نگردد علم هرگز جمع با از

ملک خواهی سگ از خود دورانداز.

شیرازی.

— سیر انداختن؛ تسلیم شدن. بدشمن تسلیم

گشتن. مغلوب شدن؛

ما سیر انداختیم گر تو کمان می‌کشی. ؟

و رجوع به سیرانداختن و سیر بر آب انداختن

۱ - و صحیح عبارت آن است که کاری که بدان

مشغول بودم از آن دست برداشتم و روان شدم

یعنی آنرا موقوف داشته در بی این کار شدم و

مفاد هر دو قریب هم است و این از اهل زبان

بتحقیق پیوسته. (آندراج). اگر صاحب آندراج

ترکیب «براه انداختن» یعنی روانه ساختن را در

نظر می‌آورد به این تکلفات دست نمی‌یازید.

در حرف «س» شود.

— سر انداختن؛ سر باختن. سر فدا کردن؛ بگفتاگر خرامی در سرایش بگفت اندازم این سر زیر یایش. نظامی. در پای تو هر که سر نینداخت از روی تو پرده بر نینداخت. سعدی. — || سر از تن جدا کردن و بدور افکندن؛ همی رواند تا نیزه را کرد راست بینداخت آن سر بدان سو که خواست. فردوسی.

انداخته هندوی کدیور

زنگی بچگان تا ک را سر. نظامی.

— سر در انداختن؛ سر باختن. سر فدا کردن؛

دل بسودت سر در اندازد

سر ز عشقت کله بر اندازد. خاقانی.

— تقاب انداختن؛ بر داشتن تقاب از رو. بالا

زدن تقاب. بر گرفتن تقاب؛

به نیم شب اگر ت آفتاب مییاید

ز روی دختر گلچهر زر تقاب انداز. حافظ.

جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت

کمال عدل بفریاد داد خواه رسید. حافظ.

|| جدا کردن. جدا ساختن یا بریدن عضوی از

بدن یا شاخی از درخت و مانند آنها.

(یادداشت مؤلف)؛

بیروی رستم ز بالای اوی

بینداخت یکدست و یک پای اوی.

فردوسی.

بگردش ز هر سو همی تاختند

بشمیر دستش بینداختند. فردوسی.

|| ابرافکندن. (ناظم الاطباء). فروهستن پرده و

مانند آن. (از مصادر زوزنی از یادداشت

مؤلف).

— پرده انداختن؛ فروهستن پرده. فرو گذاشتن

و فرو افکندن آن.

|| ادوشانیدن. (یادداشت مؤلف).

— زالو انداختن؛ قرار دادن زالو در بدن برای

مکیدن خون (روشی در طب قدیم برای

معالجهٔ پاره‌ای بیماریها). (از یادداشت

مؤلف). و رجوع به زالو انداختن در حرف «ز»

شود.

— زفت انداختن؛ مالیدن زفت روی پارچه و

قرار دادن روی پوست بدن برای تداوی.

(یادداشت مؤلف).

— ضاد انداختن؛ مرهم گذاشتن روی زخم.

(یادداشت مؤلف).

— کوزه انداختن؛ قسمی معالجه زنان را که

برای کم شدن خون کوزه خرد چون

مجمعه‌ای بر پشت اندازند. (یادداشت مؤلف).

|| کردن و ساختن. (ناظم الاطباء). تهیه کردن

ساختن؛ شراب انداختن، سرکه انداختن.

(فرهنگ فارسی معین). ساختن. (آنندراج).

طرح‌ریزی کردن. بعمل آوردن. پدید کردن.

(یادداشت مؤلف). ایجاد کردن؛

هر آن کار و راهی که انداختی

بگفت ستاره شمر ساختی. (گرشاسب‌نامه).

قصر جان را مهندس قدرت

نه به پرگار و مسطر اندازد. خاقانی.

چه فتنه بود که حسن تو در جهان انداخت

کد یکدم از تو نظر بر نمی‌توان انداخت.

سعدی.

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت

بقصد جان من زار ناتوان انداخت. حافظ.

— اختلاف انداختن؛ ایجاد اختلاف و دشمنی

کردن.

— بر انداختن؛ ساختن. درست کردن. تهیه

کردن. طرح‌ریزی کردن؛

حکیمان نگرگان نگین ساختند

بحکمت چگونگی بر انداختند. نظامی.

در آن کشف کوشید کز روی راز

بر اندازد آن هفت کحلی طراز. نظامی.

هزار جامهٔ معنی که من بر اندازم

بقیاسی که تو داری قصیر می‌آید. سعدی.

— پس انداختن؛ در تداول عامه تولید فرزند

کردن (در مورد توهین بکار میرود). تولید مثل

کردن؛ سه بیچه پس انداخته. (از فرهنگ

فارسی معین).

— || اصرافه جویی کردن. جمع کردن پول.

(فرهنگ لغات عامیانهٔ جمال‌زاده).

— ترشی انداختن؛ پرورده کردن بادنجان و

خیار و مانند آن را در سرکه و امثال آن. و

رجوع به ترشی انداختن در حرف «ت» شود.

— خون در دل انداختن؛ بدرد و غم مبتلا

ساختن؛

بلای غمزه‌ناهربان خونخوارت

چه خون که در دل یاران مهربان انداخت.

سعدی.

— خون راه انداختن؛ کاری کردن که خون

ریخته شود. سخت نزاع کردن.

— در انداختن؛ آغاز کردن. بمیان آوردن.

مطرح کردن؛

قیهان طریق جدل ساختند

لم و لاتسلم در انداختند. (بوستان).

— دسته راه انداختن؛ دسته ترتیب دادن. دستهٔ

عزاداری و جز آن درست کردن.

— دورین انداختن؛ در تداول عامه دورین را

آماده کردن و بوضعی خاص قرار دادن و در

آن دیدن و تماشا کردن.

— راه انداختن؛ برپا داشتن. هیاهو و داد و

فریاد راه انداختن.

— || آماده رفتن کردن، و بدرقه کردن مسافر

یا عروس را. و رجوع به راه انداختن در حرف

ر شود.

— سرکه انداختن؛ سرکه ساختن از انگور و

کشمش در خم. ریختن انگور و سرکه را در

خم برای سرکه شدن.

— شراب انداختن؛ شراب ساختن از انگور و

کشمش در خم. ریختن انگور و جز آن را در

خم تا شراب شود.

— عکس انداختن؛ عکس گرفتن. عکس

برداشتن.

— کوفته انداختن؛ تهیه کردن کوفته.

— وصله انداختن؛ وصله‌دار کردن. وصله

کردن.

— ولوله انداختن؛ ولوله برپا کردن. ولوله

افکندن؛

نه باغ ماند و نه بستان که سرو قامت تو

برست و ولوله در باغ و بوستان انداخت.

سعدی.

— هو انداختن؛ چنانکه کشت و رزان و شبانان

برای خواندن رفیق خود از دور.

|| پیدا کردن. (یادداشت مؤلف).

— آب انداختن دهان؛ آب پس دادن دهان.

بسیار شدن آب دهان؛ جها سازند... پیوسته

اندر زیر زان دارند آب دهان همی‌اندازند.

(ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

— || بمجاز خواهان چیزی شدن؛ بدیدن

ترشی دهانم آب انداخت؛ یعنی خواهان آن

شدم.

— آب انداختن ماست و آش و امثال آنها؛ پیدا

شدن آب در جای دست‌خورده یا جدا شدن

قسمت مایع آنها از قسمت مرکب. (از

یادداشت مؤلف).

— بر انداختن؛ پدید آوردن؛

بر انداخت بیچاره چندان عرق

که ششم بر آرد بهشتی ورق. (بوستان).

— رنگ انداختن؛ پیدا کردن رنگ. آوردن

رنگ. شروع ببدان رنگ کردن چیزی پس از

عملی؛ رنگ انداختن مریای به. (از

یادداشتهای مؤلف).

— شهد انداختن؛ جدانشدن صافی و لطیف آن؛

شهد انداختن انجیر و خرما و عسل و مانند

آن.

— کف انداختن؛ کف پس دادن آب دریا. یا هر

مایعی که کف می‌کند.

— کفک انداختن؛ کفک پیدا کردن.

— گل انداختن؛ برنگ گل در آمدن. گل

انداختن صورت؛ سرخ شدن گونهٔ تبار و

شخص شرمسار و مانند آن.

|| نقش کردن. (یادداشت مؤلف).

— تریخ انداختن؛ نقش کردن تریخ در قالی و

جز آن.

— خط انداختن؛ خط بجا گذاشتن چنانکه

دستبند یا گلوبند یا تنکه و بند آزاری تنگ در

تن آدمی. (از یادداشت مؤلف).

— گل انداختن؛ نقش کردن گل. نقش گل

بر آوردن.

— گل و بوته انداختن؛ نقش کردن گل و بوته. نقش گل و بوته بر آوردن (در قالی و جز آن).  
 || پسین کردن؛ گستردن. جانانداختن. رختخواب انداختن. فرش انداختن. (یادداشت مؤلف): از دغ حصیر بافتد و در مسجد اندازند. (از حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی).  
 باش تا حمله ساز طالع تو بزم را فرش زاختر اندازد.

حسین سنایی (از آندراج).  
 — جای انداختن؛ ترتیب دادن جا. (آندراج). رختخواب انداختن. گستردن رختخواب. (از فرهنگ فارسی معین):  
 بی آنکه همین کام و زبان وقف تو دارم در صدر دل انداختهام بهر تو جایی.

واله (از آندراج).  
 و رجوع به جای انداختن شود.  
 || آراستن چیزی و جای انداختن و ترتیب دادن آنرا. (آندراج). قرار دادن چیزی را در جای خود.

— جای انداختن یا جا انداختن؛ چیزی را کاملاً در محل مخصوص انداختن؛ شیشه را شیشه گر در پنجره جا انداخت. (از فرهنگ فارسی معین).

— || استخوان از جای در رفته را بجای خود باز آوردن. (از فرهنگ فارسی معین).  
 — || کسی یا چیزی را به موقعی دلخواه آوردن. (از فرهنگ فارسی معین).

— شیشه انداختن؛ جا دادن شیشه در جای مخصوص خود در در و جز آن.  
 || نوشتن. (آندراج):

بهر تسکین شوق مدحت تو نظم رنگین بدفتر اندازد. عرفی (از آندراج).  
 || اقامت کردن. مقیم شدن. (فرهنگ فارسی معین). بار افکندن. فرو آمدن. (فرهنگ نوادر لغات دیوان کبیر ج بدیع الزمان فروزانی):  
 بپنداخت چون نزد ایشان رسید سواران بسی زیر شاخ آوردید. فردوسی.  
 زیر درخت خرما انداز همچو مریم گر گاهلی بغایت ور نیز ست پیری.  
 مولوی (دیوان کبیر ج ۶ بیت ۳۱۳۷۶).  
 || اقامت دادن. مقیم ساختن. (فرهنگ فارسی معین):

نگر تا چه باید کون ساختن سپه را کجا باید انداختن. فردوسی.  
 سلطان ماضی ایشان (ترکمانان) را به لنجان کوه انداخته بود. (تاریخ بیهقی). فصل بهار بود چنانکه معهود می بود در تنهاج و رغبت انداخته بودند. (انیس الطالین بخاری نسخه خطی کتابخانه مؤلف).  
 || آشامیدن به یک بار و بشتاب. نوشیدن نه به تجرع بلکه بدفعه واحده و بشتاب. (یادداشت

مؤلف):

رودکی چنگ برگرفت و نواخت  
 یاده انداز کو سرود انداخت. رودکی.  
 همان جام را سام گردن فراز  
 بیکدم به از هر دو انداخت باز. اسدی.  
 || پیمودن. رفتن. بریدن راه راه از بیراهه انداختیم تا... (یادداشت مؤلف).

— بیابان از پس انداختن؛ طی کردن آن؛ در این راه ده روز چون تاخند  
 بیابان یمن از پس انداختند. (گرشاسب نامه).  
 || در اصطلاح عامیانه، کلاه گذاشتن سر کسی بوسیله فروش جنسی نامرغوب بقیمت گزاف. (فرهنگ فارسی معین).

— پشت هم انداختن؛ قلب کردن. شیادی کردن و رجوع بهمین ماده در حرف «پ» شود.

|| مباشرت کردن. جماع کردن. (فرهنگ فارسی معین). || توجه نکردن به. التفات نکردن به. (فرهنگ فارسی معین). حقیر شمردن. تحقیر کردن. خوار کردن:

بلند آواز نادان گردن افراخت  
 که دانا را به ییشمی بپنداخت. (گلستان).  
 اگر تاج بخشی سرافرازم  
 تو بردار تا کس نیندازم. سعدی (بوستان).  
 و آنکه را پادشه بپندازد  
 کسش از خیل خانه نوازد.

سعدی (گلستان).  
 — از چشم (نظر) انداختن کسی را؛ نسبت بدو بی محبت و کم اعتنا شدن.

|| موقوف داشتن. (از آندراج). واگذار کردن. محول کردن. حواله کردن. ارجاع کردن. (یادداشت مؤلف): حکم ذخایر قلعه با او انداخت و زبده اموال و اعلاق آن جا بگاه او را مسلم داشت. (ترجمه تاریخ یمنی). گفت توکل زیستن را بیک روز باز آوردن است و اندیشه فردا با که انداختن. (تذکره الاولیاء عطار).

جزای نیک و بد خلق با خدای انداز  
 که مکر هم بخداوند مگر گردد باز. سعدی.  
 با زمانی دیگر اندازی که پندم میدهی  
 کاین زمانم گوش بر چنگ است و دل بر چنگ نیست. سعدی.

تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار  
 که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند. حافظ.

خواستم درد دل خود بخدا اندازم  
 یادم آمد ستم او ز خدا ترسیدم.  
 آصفی (از آندراج).

دولت حسن تو وقت است شود پیرکاب  
 کار غم را چه بوقت دگر انداخته ای؟  
 صائب (از آندراج).  
 دیدن در قفا باشد میان راه خفتن را

به آغوش لحد انداخت خواب راحت خود را.  
 صائب (از آندراج).  
 — برانداختن؛ واگذار کردن. موکول کردن:

جمله برانداز به استادی  
 تا تو فرومانی و آزادی. نظامی.  
 || انداختن در کسی؛ تلقین کردن بدو. گوشزد کردن بدو. (یادداشت مؤلف): پادشاهان چنین بوده اند و باید که چنین کنند و فعل و روش ایشان چنین باشد خون ریختن فعل پادشاهان نباشد، این سخن در شاه می انداخت تا گاه شاه بدین سخن از جای برفت. (اسکندرنامه نسخه سعید نفیسی).

|| اندیشیدن. سگالیدن. طرح کردن. (یادداشت مؤلف). نقشه کشیدن:  
 دگرگونه بد زانکه انداختیم  
 بریشان همی تاختن ساختیم. فردوسی.

شاه کید را خبر کردند (از فرار اسکندر و بردن دختر کید) شاه کید را خون در تن بجوشید از ترس. از دو سبب یکی از آنکه گفتند اسکندر رسید و نزدیک است و یکی از آنچه انداخته بود (یعنی دستگیر کردن اسکندر) بریامد. (اسکندرنامه نسخه سعید نفیسی). گفتند زهر که پدر ما فرمود راست نیامد تدبیر دیگر سازیم پس تدبیرهای دیگر انداختند. (اسکندرنامه نسخه سعید نفیسی). چون بشمارکت یکدیگر کاری برکنند و چیزی اندازند و مذهبی نهند باید که همه باهم باشند. (کتاب النقص ص ۱۶).

— بازانداختن؛ در میان نهادن. طرح کردن. اندیشیدن؛ امر گفتن خواهی خلیفه ماست و معتمدتر همه خدمتکاران، تاچار در چنین کارها سخن با وی باید گفت تا وی آنچه داند بازگوید و ما می شنویم آنگاه با خویشتن باز اندازیم و آنچه از رای واجب کند میفرمایم. (تاریخ بیهقی ج فیاض - غنی ص ۲۲۴).

— چاره انداختن؛ چاره اندیشیدن؛ کون چاره ای باید انداختن  
 دل خویش از رنج برداختن. فردوسی.  
 همه شب همی کار او ساختم  
 یکی چاره دیگر انداختم. فردوسی.  
 و رجوع به چاره برانداختن در حرف «ج» شود.

— طرح انداختن؛ طرح برانداختن؛ معمار سابقه عنایت ازلی و نقاش مقدمه سعادت لم یزلی طرح ایوان بنیان آن اقبال بر شکلی انداخته بود. (جامع التواریخ رشیدی). و رجوع به دو ترکیب ذیل شود.  
 — طرح برانداختن؛ صورتی آوردن. نقشه ای

۱ - بمعنی پرت کردن هم هست.  
 ۲ - مصراع اخیر در پاره ای از نسخ چنین است: که دست ظلم نماند چنانکه هست دراز.

کشیدن. چیزی اندیشیدن؛ طرح برانداز و برون کن برون گردن چرخ از حرکات و سکون. نظامی.

— طرح در انداختن؛ چیزی اندیشیدن. صورتی آوردن؛ هم تو فلک طرح در انداختنی سایه برین کار بر انداختنی. نظامی.

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم فلک را سقف بشکافیم و طرح نو در اندازیم. حافظ.

||بمجاز، سرودن. گفتن. (یادداشت مؤلف). عرض کردن. (آندراج)؛ رودکی چنگ برگرفت و نواخت باده انداز کو سرود انداخت. رودکی.

از اندیشه من دل بیرداختم سخن هر چه دانستم انداختم. فردوسی.

من انداختم هر چه آمد زیند اگر نیست پند منت سودمند. فردوسی.

چون حرفت او حریف نشناخت حرفی بخطا دگر نینداخت. نظامی.

جواب داد (دستور سیم) که آنچه ایشان انداختند در خاطر تو (خطاب بدیو گاو پای) جای گرفت. (مرزبان نامه).

— در انداختن؛ سرودن. گفتن؛ یکی ترانه در انداز حسب حال که هست خدایگان را فردا نشاط سنگ انداز. مختاری.

|| اندازه کردن و سنجیدن؛ بینداختن باید پس آنچه برید سخنهاى داننده باید شنید. فردوسی.

شب تیره بنشست با بگردان جهان دیده و رای زن موبدان زهرگونه با هم همی ساختند جهان را چپ و راست انداختند. فردوسی (شاهنامه بروخیم ج ۵ ص ۱۲۸۶).

نباید سخن گفت ناساخته نشاید بریدن نینداخته. سعدی (بوستان).

|| (مص) رای زدن. مشورت کردن. (فرهنگ فارسی معین). شور. (یادداشت مؤلف)؛ به مادر چنین گفت افراسیاب فرستاد و خواند مرا نزد آب چه سازیم و این را چه درمان کنیم بدانش مگر چاره جان کنیم فراوان بگفتند و انداختند مر آن کار را چاره نشناختند. فردوسی.

ز هر گونه گنیم و انداختیم سرانجام یکسر بدین ساختیم. فردوسی.

ز هر گونه ای موبدان ساختند چپ و راست گفتند و انداختند. فردوسی.

همی رای زد با بزرگان بهم بسی گفت و انداخت بر پیش و کم. فردوسی.

چون از این مهم بزرگ فارغ شدند انداختند تا

بر کدام راه بدرگاه آیند. (تاریخ بهقی). روزی با وزیران مشورت کرد که ما را تدبیری باید کرد مرگ را تا باد عقیم ما را هلاک نکند... و او را هزار مرد وزیر بودند. پس از هر نوع انداختن تا بر آن قرار افتاد که... (مجمل التواریخ و القصص). پس اقرار جرم کرده و علما با والی و حاکم انداختند و او را حکم قتل کرده، گشته اند. (مزارات کرمان ص ۹۱). و رجوع به انداخت شود.

— اندیشه انداختن؛ رای زدن. مشورت کردن. طرح کردن فکر و اندیشه؛ یکی چاره باید کتون ساختن ز هر گونه اندیشه انداختن. فردوسی.

— رای انداختن؛ مشورت کردن. رای زدن. چاره جویی کردن؛ وزان پس بیامد به پرده سرای ز هر گونه انداخت با شاه رای. فردوسی.

و رجوع به رای انداختن شود. — رای اندر انداختن؛ مشورت کردن. رای زدن. چاره جویی کردن؛ یکی چاره باید کتون ساختن ز هر گونه رای اندر انداختن. فردوسی.

— رای بر انداختن؛ چاره جویی کردن. رای زدن؛ بر انداز رایی که یاری دهد ازین وحتم رستگاری دهد. نظامی.

دگرگونه دانا بر انداخت رای که سیب دارد در آن آب جای. نظامی.

**انداختنی**. [اَ تَ] (ص لیاقت) ناپکار. آخال. آشغال. سقط. خراش. افکندنی. (یادداشت مؤلف). || کواکب منقذه. (از فهرست لغات و اصطلاحات التفهیم ص قلب).

**انداخته**. [اَ تَ / تَ] (نصف) افکننده. پرتاب شده. پرت شده. (فرهنگ فارسی معین). ملفوظ. لفظی. قذیفه. (منتهی الارب). || محذوف. ساقط شده. از حساب افکنده. (یادداشت مؤلف). ساقط شده و از حساب افکنده و بدور انداخته. (فهرست لغات و اصطلاحات التفهیم ص قلب)؛ و آن سال را عام ایشان ملامسه خوانند و معنیش ماه انداخته بود که بکار و مل آن قیل باشد پیچیده که میان دو کف بماند چون یکی بر دیگر مالیده آید و ماس ماه بود پس این چنان بود که ماه انداخته نه بکار و اما بلفظ فصیح ایشان ادماسه است نه ملامسه. (التفهیم ص ۲۲۶).

— بر انداخته؛ معدوم. از میان برداشته شده؛ داد در این دور بر انداخته است در پرسی مرغ وطن ساخته است. نظامی.

— ستارگان انداخته؛ کواکب منقذه. (از فهرست لغات و اصطلاحات التفهیم ص قلب). || رای زده. مشورت شده. (فرهنگ فارسی

معین). **انداخس**. [اَ خَ] (ص) حمایت کننده. پشت و پناه. (از هفت قنزم از یادداشت مؤلف). و رجوع به اندخس شود.

**اندا۱**. [اَ] (ل) (هر گیاهی که به بینی رنج رساند. (ناظم الاطباء). تره تیزک. کجکیز. جرجیر. مردم سیستان تره تیزه گویند. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۰۳ الف). جرجیر دشتی. ایقان. (یادداشت مؤلف). || گج. (ناظم الاطباء). در برخی جاها بمعنی اندود و کاه گل بکار رود. (از شعوری ج ۱ ورق ۱۰۳ الف).

**اندا۲**. [اَ ع] (مص) پراکندن اشتران را. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد).

**اندا۳**. [اَ ج] (ج) نسد. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (دهار) (ترجمان جرجانی مهذب عادل بن علی) (آندراج) (از اقرب الموارد). همتایان. همتاندان. امثال. نظرا. (فرهنگ فارسی معین).

**اندا۴**. [اَ ل] (ل) دهی است از بخش حومه شهرستان مشهد با ۶۱۷ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه و کنجد است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**اندا۵**. [اَ د] (مص) اندودن. || خواستن و خواهش کردن. (ناظم الاطباء).

**اندا۶**. [اَ د / د] (ل) دهی است از بخش جفتای شهرستان سزووار با ۶۸۴ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه و زیره است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**اندا۷**. [اَ] (ل) (سرگذشت و افسانه. (برهان قاطع) (انجمن آرا) (آندراج) (ناظم الاطباء). افسانه. (فرهنگ میر عضالدوله انجو از غیث اللغات). سرگذشت و افسانه و داستان و قصه و حکایت. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء)؛ تلخ می آید ترا گفتار من خواب می آرد ترا انداز من. ؟

**اندا۸**. [اَ ع] (مص) بر آوردن. اخراج. بر آوردن از مال خود؛ اندر عنه من ماله کذا؛ بر آوردن آنقدر از مال خود. || افگندن. از شمار افگندن؛ اندر من الحساب کذا؛ این قدر از شمار افگندن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بیفکندن. (تاج

---

۱ - انداختن (= هنداختن) در پهلوی بمعنی اندازه کردن است. رجوع به حاشیه شماره ۱ همین ماده در ص ۳۳۴ شود.

۲ - نل؛ وزان پس یکی چاره ای ساختن زهر گونه اندیشه انداختن.

۳ - بحتمل انذار بمعنی ترسانیدن فرموده و مصحف شده باشد و ذال را دال کرده باشد. (از انجمن آرا) (از آندراج).

المصادر بیهقی). ||بشمیر افگندن: ضرب  
یده بالسیف فاندرها؛ دست او را بشمیر زد و  
پس افکند. (از مستهی الارب) (از ناظم  
الاطباء) (از اقرب الموارد).  
**اندازس.** [أر] [إخ] نام شخصی که رسولی  
برای خواستگاری پیش عذرا فرستاد و عذرا  
چشم رسول را بانگشت کند. (از برهان قاطع)  
(از آندراج) (از هفت قلزم) (از ناظم الاطباء).  
**انداز کلی.** [أک] [إخ] دهی است از بخش  
سوادکوه شهرستان شاهی با ۳۵۰ تن سکنه.  
آب آن از رودخانه تیجون و محصول آن  
برنج، غلات، نیشکر و عسل است. (از  
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).  
**انداز.** [أ] [إمص] بمعنی مصدر است که  
انداختن باشد. (از برهان قاطع). عمل  
انداختن. (فرهنگ فارسی معین).  
- بارانداز؛ آنجا که بار فرود می‌آوردند؛  
بارانداز کشتی.  
- پانداز؛ آنچه بزیر پای می‌اندازند. و رجوع به  
پانداز شود.  
- [قواد، دلال محبت، جا کش. (از فرهنگ  
لغات عامیانه جمال زاده).  
- پس انداز؛ صرفه جویی. کنار گذاشتن پولی  
از روی درآمد. (فرهنگ لغات عامیانه  
جمال زاده).  
- پشت هم انداز؛ حقه باز. و رجوع بهمین  
ماده در حرف پ شود.  
- پشت هم اندازی؛ حقه بازی. حيله گری.  
تزییر. و رجوع بهمین ماده در حرف «پ»  
شود.  
- پشت هم اندازی کردن؛ پشت هم انداختن.  
(از فرهنگ فارسی معین).  
- پیش انداز؛ آنکه پیش اندازد. آنکه سبقت  
دهد. (از فرهنگ فارسی معین).  
- [کسی که بجلو راند. (از فرهنگ فارسی  
معین).  
- [پارچه‌ای که در وقت طعام خوردن بروی  
زانو گسترند. دستارخوان؛ یک عدد صراحی  
نقره مملو از رواج ریحانی... با پیاله طلا و  
پیش انداز زریفت از پی او فرستادند. (عالم آرا  
ج ۲ ص ۶۲۴) (از فرهنگ فارسی معین).  
- [رشته جواهر که زنان از گردن آویزند و  
در پیش سینه قرار دهند. (فرهنگ فارسی  
معین).  
- تیر انداز؛ تیر اندازنده؛  
بغل کش داده و شیر کش و زهره شکاف  
تیغ کش باره فکن نیزه زن و تیر انداز.  
مونچهری.  
شرط عقل است صبر تیر انداز. (گلستان).  
چهار صد مرد تیر انداز که خدمت او بودند همه  
خطا کردند. (گلستان سعدی).  
چشمان ترک و ابروان جان را بناوک می‌زنند

یارب که دادست این گمان آن ترک تیر انداز را.  
سعدی.  
سپرت می بیاید افکندن  
ای که دل میدهی به تیر انداز.  
سعدی.  
با کم از ترکان تیر انداز نیست  
طعنه تیر آورانم میکشد.  
حافظ.  
- تیر اندازی؛ عمل تیر انداختن؛  
خم ابروی تو در صنعت تیر اندازی  
برده از دست هر آن کس که گمانی دارد.  
حافظ.  
- چرخ انداز؛ کماندار. (برهان قاطع)؛  
جوانی بیدرقه همراه ما شد سیر باز چرخ انداز.  
(گلستان).  
و رجوع به چرخ انداز در حرف «ج» شود.  
- چشم انداز؛ مساحتی از دشت یا تپه و کوه  
که چشم آنرا ببینند. منظره. (از فرهنگ فارسی  
معین). و رجوع به چشم انداز شود.  
- چشم انداز شدن؛ از بالا نظر کردن.  
- [اغافل بودن از... نتاقل کردن از... (از  
فرهنگ فارسی معین). و رجوع به چشم انداز  
شدن شود.  
- حکم انداز؛ تیر انداز ماهر که در تیر اندازی  
خطا نکند. (از یادداشت مؤلف).  
- خاک انداز؛ بیلچه‌ای که خاک و خاکریز و  
خاکستر و امثال آنها بدان، بدور اندازند. (از  
یادداشت مؤلف). و رجوع به خاک انداز و  
خاک انداختن شود.  
- خنپاره انداز؛ سلاحی شبیه توپ که بدان  
خنپاره اندازند.  
- دست انداز؛ گودی و ناهمواری در راه؛ این  
راه دست انداز دارد.  
- زوبین انداز؛ پرتاب کننده زوبین (زوبین).  
- سر اندازی؛ انداختن سر. فدا کردن سر؛  
اگر کلاله مشکین ز رخ بر اندازی  
کنند در قدمت عاشقان سر اندازی. سعدی.  
و رجوع به سر انداز و سر اندازی در حرف  
«س» شود.  
- سنگ انداز؛ عمل سنگ انداختن؛  
ز سنگ انداز او سنگی که جستی  
پس از قرنی سرگردون شکستی. ؟  
- [سنگ انداز و سنگ اندازان، جشن آخر  
ماه شعبان است که اکنون کلوخ انداز و  
کلوخ اندازان گویند. (از حاشیه دیوان  
مختاری ج جلال الدین همایی ص ۲۲۷)؛  
یکی ترانه در انداز حسب حال که هست  
خدایگان را فردا نشاط سنگ انداز. مختاری.  
- شلنگ انداز؛ کسی که شلنگ (قدم بلند)  
بر میدارد. (از فرهنگ عامیانه جمال زاده).  
- [راه رفتن در حال شلنگ اندازی. (از  
فرهنگ عامیانه جمال زاده).  
- شلنگ انداز رفتن؛ با گامهای بلند راه رفتن.  
- غلط انداز؛ چیزی یا کسی که مردم را بظلم

می‌اندازد. چیزی یا کسی که ظاهرش جز  
باطنش است.  
- کمند انداز؛ آنکه کمند را برای اسیر کردن  
دشمن یا صید حیوان بسوی او بیندازد.  
کمند افکن. (از فرهنگ فارسی معین).  
- کمند اندازی؛ عمل کمند اندازنده؛  
صید مطلب نکند جز به کمند اندازی  
هر که قطع نظر از عالم اسباب کند.  
مخلص کاشی (از فرهنگ فارسی معین از  
بهار عجم) (آندراج).  
- گوهر اندازی؛ دور انداختن گوهر. کنایه از  
اعراض از مال اندوزی. و رجوع به  
گوهر اندازی در حرف «گ» شود.  
- ناوک انداز؛ اندازنده ناوک. پرتاب کننده  
ناوک. و رجوع به ناوک انداز در حرف «ن»  
شود.  
- نلف انداز؛ وسیله‌ای که بدان نلف  
می‌انداختند (در جنگهای قدیم).  
- [کسانی که نلف پرتاب می‌کردند (در  
جنگهای قدیم).  
- نلف اندازی؛ عمل نلف انداختن؛ هندوی  
نلف اندازی همی آموخت. (گلستان از کلیات  
سعدی ج مصفا ص ۱۱۴).  
- [قص و میل نمودن. (برهان قاطع)  
(هفت قلزم). قصد کردن. (جهانگیری). قصد و  
آهنگ. (رشیدی) (انجمن آرا) (آندراج).  
قصد. (غیث اللغات). قصد و میل. (ناظم  
الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین). قصد و  
عزم. (از شعوری ج ۱ ورق ۱۰۹)  
باز ابرو کرد بالا ترک تیر انداز من  
عالمی را کشت و دارد این زمان انداز من.  
عبدالرزاق کاشی (از شعوری ج ۱  
ورق ۱۰۹).  
گر مرغ سازند از گلم بر باشم افتم از هوا  
خواهم شد آخر صید او میدانم از انداز خود.  
سیفی بخاری (از شعوری ج ۱ ورق ۱۰۹).  
شدند آن هزیران آهو شکار  
بر انداز آهو بر آهو سوار.  
هاتفی (از شعوری ج ۱ ورق ۱۰۹).  
انداز بلند است خدا آرد راست؟ (آندراج).  
[ (ل) اندازه و مقیاس و مقدار چیزی. (برهان  
قاطع) (هفت قلزم). مقدار چیزی. (رشیدی).  
مقدار و مقیاس چیزی. (سروری). قیاس.  
(برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (از انجمن آرا).  
اندازه و مقدار چیزی. (از انجمن آرا) (از  
آندراج) (ناظم الاطباء). مقدار و مقیاس.

۱ - شعوری این بیت را برای معنی «قصر»  
شاهد آورده و چون بلافاصله معنی قصد را نیز  
نقل کرده است احتمال اینکه قصر مصحف قصد  
باشد کمتر است. معنی قصر در مآخذ دیگر دیده  
نشد.

(انجمن آرا). اندازه: مقیاس. مقدار. (فرهنگ فارسی معین):

اگر بشری نیست انداز و مر  
همی از تیره شود گوش کر. فردوسی.  
به طینوش گفت این نه مقدار اوست  
برانداز آن کو پرستار اوست. فردوسی.  
تو هستی زن و مرد من پس نخست  
ز من باید انداز فرهنگ جست<sup>۱</sup>. اسدی.  
از رنج درون خستام هیچ میرس  
از حال دل شکستام هیچ میرس  
انداز پرش رفته ز یادم عمرست  
ای دوست زبان بستام هیچ میرس.  
سلطان خدیجه بیگم بنت کلبعلیخان (از  
یادداشت مؤلف).

— بانداز؛ باندازه؛  
دگر گفت کوشش بانداز و بیش  
چه گویی کز آن دو کدام است پیش.  
فردوسی.

و رجوع به باندازه در ترکیبات اندازه شود.  
— برانداز؛ تخمین<sup>۲</sup>. سنجش. برآورد.  
— برانداز کردن؛ برآورد کردن. سنجیدن.  
— بی اندازه؛ بی اندازه. بی قیاس؛  
جاودان شاد زیاد آن ملک کامروا  
لشکرش بی عدد و مملکتش بی انداز.  
فرخی.

کی تواند خرید جز دانا  
بچنین مال ناز بی انداز. ناصر خسرو.  
و رجوع به بی اندازه در ترکیبات اندازه شود.  
|| قدر و مرتبه. (انجمن آرا) (آندراج). مقدار و  
مرتبه. (غیاث اللغات). شایستگی. لیاقت.  
مقام:

بزرگان که بودند یا او [رستم] بهم  
برنج و بجنک و بشادی و غم  
براندازشان یک بیک هدیه داد [کیخسرو]  
از ایوان خسرو برفتند شاد. فردوسی.  
بهنگام گوید سخن پیش شاه  
سزا دارد انداز هر کس نگاه. اسدی.  
|| حمله کردن. (برهان قاطع) (هفت قلزم)  
(آندراج). حمله. (ناظم الاطباء). || قدرت.  
|| حال. (غیاث اللغات) (آندراج). || حدس.  
(ناظم الاطباء). تخمین کردن. (از شعوری ج ۱  
ورق ۱۰۹).

— انداز رسا؛ کنایه از فکر رسا و طرزی که هر  
کسی را پسند آید. (غیاث اللغات) (از  
آندراج).  
|| مجازاً بمعنی برجستن است. (از آندراج):  
گرچه دوری ز درس داشت بسی باز مرا  
شوق افکند در آن کو به یک انداز مرا.  
غیاثای حلوانی (از آندراج).  
|| ادای دلپذیر. (غیاث اللغات). ادای دلپسند.  
(آندراج). || آندود دیوار. || گچ و ابزار و آلت  
و ماله گچ مالی. (از ناظم الاطباء). || (نصف) در

ترکیب بجای «اندازنده» نشیند تیرانداز.  
سنگ انداز. (فرهنگ فارسی معین). اندازنده و  
افگنده و پرت کننده و افشاننده و پیمانه کننده  
و در این معانی همیشه بطور ترکیب استعمال  
میگردد. (ناظم الاطباء)<sup>۳</sup>. اندازنده. (رشیدی).  
|| قصدکننده. || (فعل امر) میل نمای و قصد  
کن. (برهان قاطع) (از هفت قلزم)<sup>۴</sup>.

**اندازا.** [أ] (۱) افکندگی. (از ناظم الاطباء).  
**اندازان.** [أ] (ق) درحال انداختن.  
(یادداشت مؤلف).

— کلوخ اندازان؛ در حال انداختن کلوخ. و  
رجوع به سنگ انداز در ترکیبات انداز شود.  
**اندازنده.** [أ ز / و] (ن) آنکه چیزی را  
از جایی بیندازد. پرتاب کننده. (فرهنگ  
فارسی معین): صرّوح؛ نیک اندازنده مردم را.  
(منتهی الارب).

**انداز ورننداز کردن.** [أ و ر ک د] (م)  
(مض مرکب) از اتباع است بمعنی تخمین  
کردن و سنجیدن. (از یادداشت مؤلف).

**اندازه.** [أ ز / ز] (۵) مقیاس و مقدار هر  
چیزی. (انجمن آرا) (از آندراج). مقیاس و  
مقدار و قدر<sup>۶</sup>. (از ناظم الاطباء). مبلغ. مقدار.  
(مذهب الاسماء). مقدار و مقیاس. (سروری).  
مقدار. (دهار). مقیاس. مقدار. (فرهنگ  
فارسی معین). حد. قدر. (فرجمان جرجانی  
مهذب عادلین علی). پیمایش. (ناظم  
الاطباء). مقیاس. قیاس. قاس. قاب. قیاب.  
قسم. مقدار. قدر. قد. کثر. منی. کفاف. نیاز.  
نهم. وزم. وزمه. شیع. نهاد. طلع. وجاه. میزان.  
(منتهی الارب):

درفش و ستان را خود اندازه نیست  
خور از گرد بر آسمان تازه نیست. فردوسی.  
ز هر چیز چندتا که اندازه نیست  
اگر بر نهی پیل باید دوست. فردوسی.  
کس اندازه نشناخت آنرا که چند  
ز دینار و از تاج و تخت بلند. فردوسی.  
هر آن کس که از کار دیده ست رنج  
بیابد باندازه رنج گنج. فردوسی.  
آفتاب هر شیاروی بحرکت میانه سوی  
توالی البروج همی رود... پیشنگان اندر این  
حرکت و اندازه او به اختلاف بودند. (از التفهیم  
ابوریحان صص ۱۱۹ - ۱۲۱). بیرون آمدن  
مرکزهای معدل المسیر از مرکز عالم بدان  
اندازه که نیمه قطر حامل شست جزو باشد...  
(التفهیم ص ۱۲۹). قطر قمر بدان اندازه معلوم  
است که نیمه قطر زمین را یکی نهی. (از  
التفهیم ص ۱۵۰). دانستن اندازه های ستارگان  
را آن بس بود که زمین را یا قطرش را یکی  
نهم. (التفهیم ص ۱۵۶).  
به اندازه لشکر او نبودی  
گراز خاک و از گل زردنی شیانی. فرخی.  
از حد و غایت نافرمانی در مگذر

که پدیدار است اندازه نافرمانی. متوجهی.  
آنچه شعرا را بخشید خود اندازه نبود. (تاریخ  
بیهقی ج ادیب ص ۱۲۵). هزار دینار و پانصد  
دینار و ده هزار درم کم و بیش را خود اندازه  
نبود. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۲۵). برده و  
غنیمت را حد و اندازه نبود. (تاریخ بیهقی).  
چندان مردم بنظره استاده که آنرا اندازه نبود.  
(تاریخ بیهقی).

کردار بیایدت باندازه گفتار. ناصر خسرو.  
چندان مال یافتند که آنرا اندازه نبود.  
(نوروزنامه). اگر در معالجت ایشان برای  
حسب سعی پیوسته آید... اندازه خیرات و  
ثوابت آن که تواند شناخت. (کليلة و دمنه).  
تا بعدتی اندک اندازه رأی و رویت... او معلوم  
گردانید. (کليلة و دمنه). خود این معانی  
(خوردن، بسویدن...) بر قضیت حاجت و  
اندازه امنیت هرگز تیسر نیپذیرد. (کليلة و  
دمنه). شیر... اندازه رأی... او (گاو) بشناخت.  
(کليلة و دمنه).

به اندازه بود باید نمود  
خجالت نبرد آنکه ننمود و بود. سعدی.  
طالب گهر مدح باندازه او ساز  
کاین در نه باندازه گوش دگران است. طالب.  
— از اندازه افزون؛ بیش از اندازه. بحد افراط.  
بیشمار:

بر اسفندیار آفرین هر کسی  
بخواندند از اندازه افزون بسی. فردوسی.  
— بر دیگر اندازه شدن؛ دگرگون شدن. تخییر  
حال یافتن. دگرگون شدن حال. (چه بیدی و  
چه بخوبی):

هیونان فرستاد چندی زری

- ۱- نل: انداز و فرهنگ جست.
  - ۲- در آذربایجان و رانداز گویند.
  - ۳- ریشه مضارع (فعل امر دوم شخص مفرد بدون باء تأکید) است که در ترکیب معنی فاعلی میدهد.
  - ۴- علاوه بر این معانی، در فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۰۹ بمعنی «رند میخواره و مست او کاره» (۱۹) «با قید» در حالت وصف ترکیبی آمده که مراد از آن ظاهرأ همان معنی انداختن بمعنی «یک دفعه نوشیدن» است چنانکه در بیت رودکی:
- رودکی جنگ برگرفت و نواخت  
باده انداز کو سرود انداخت.  
و رجوع به انداختن شود.
- ۵- در پهلوی handācak. (از فرهنگ فارسی معین). تعریش به هندسه کرده اند. (برهان قاطع). نیز معرب اندازه هنداز است. (حاشیه برهان قاطع ج معین) (از منتهی الارب): اعطاء بلا حساب ولاهنداز. (یادداشت مؤلف).
  - ۶- مراد از قدر در اینجا مقدار است.



سوی پارس نزدیک کاوس کی.  
دل شاه از آن آگهی تازه شد  
تو گفتی که بر دیگر اندازه شد.  
دل شاه ترکان از آن تازه شد  
بنالید و بر دیگر اندازه شد.  
از این مژده دادند بهر خراج  
که فرمان بد از شاه با فر و تاج  
که سالی خراجی نخواهد ز پیش  
زدیندار بیدار و از مردکیش  
بدین عهد نوشیروان تازه شد  
همه کار بر دیگر اندازه شد.  
و رجوع به ترکیبهای آینده شود.  
- بر دیگر اندازه کردن؛ دگرگون کردن. تغییر  
حال دادن. روال کارها را عوض کردن:  
بدو گفت سوگند را تازه کن  
همه کار بر دیگر اندازه کن.  
همه شب همیراند خود با گروه  
چو خورشید تابان درآمد ز کوه  
چراغ زمانه زمین تازه کرد  
در و دشت بر دیگر اندازه کرد.  
- بر دیگر اندازه گشتن؛ بر دیگر اندازه شدن.  
تغییر حال یافتن:  
از آن درد بگریست افراسیاب  
همی کند موی و همی ریخت آب...  
بنالید و بر دیگر اندازه گشت  
غم و درد لشکر تر و تازه گشت.  
بدین روز پیوند ما تازه گشت  
همه کار بر دیگر اندازه گشت.  
- به اندازه‌ای که؛ بحدی که. حتی. (یادداشت  
مؤلف).  
- بی اندازه؛ فراوان. بسیار. (فرهنگ فارسی  
معین ذیل بی اندازه). بی حد. بی شمار.  
بی قیاس:  
بی اندازه لشکر شدند انجمن  
ز چاق و ز چین و ز ترک و ختن. فردوسی.  
بی اندازه بردند چیزی که خواست  
چو شد ساخته کار و اندیشه راست.  
فردوسی.  
لشکر بی اندازه جمع شده است. (تاریخ بهیقی  
ج ادیب ص ۲۹۴). صدقات و قربانی روان  
شد بی اندازه. (تاریخ بهیقی ج ادیب  
ص ۳۶۳). ملوک روزگار... با یکدیگر... عهد  
کنند و تکلفهای بی اندازه و عقود و عهود که  
کرده باشند بجای آرند. (تاریخ بهیقی).  
شیروان بیامد... با بسیار هدایا و نثارهای  
بی اندازه. (تاریخ بهیقی). نعمت بی اندازه  
بخشید و آزاد کرد. (گلستان).  
بار بی اندازه دارم بر دل از سودای عشقت  
آخر ای برحرم باری از دلم برگیر باری.  
سعدی.  
- بیش از اندازه؛ بسیار. فراوان. بشماره  
بنوبنجان نخجیر کوهی باشد بیش از اندازه.

(فارسانه ابن البلخی ص ۱۴۷).

- ز اندازه بیش؛ از اندازه بیش. بیش از  
اندازه. بعد افراط. فراوان. بشماره:  
بفرمود تا مانی آمد به پیش  
سخن گفت با او ز اندازه بیش. فردوسی.  
ستایش کنانش دویند پیش  
بر او آفرین بود ز اندازه بیش. فردوسی.  
بگرد اندرش خیمه ز اندازه بیش  
پس پشت پیلان و شیران پیش. فردوسی.  
نهادند پس تخت شطرنج پیش  
نگه کرد هریک ز اندازه بیش. فردوسی.  
بر راغشان نیستان و غش  
یله شیر هر سو ز اندازه بیش. اسدی.  
||حد اعتدال. (یادداشت مؤلف). موازنه حال.  
(شرفنامه منیری) (از مؤید الفضلاء):  
چو خواهش از اندازه بیرون شود  
از آن آرزو دل پر از خون شود. فردوسی.  
رهی کز خداوند سر بر کشید  
از اندازه پس سرش باید برید. فردوسی.  
مگویی و منه تا توانی قدم  
ز اندازه بیرون ز اندازه کم. سعدی.  
- از اندازه یا ز اندازه اندر گذشتن؛ از اعتدال  
خارج شدن. از حد گذشتن:  
کداین کار از اندازه اندر گذشت  
ز روم و ز هند و سواران دشت. فردوسی.  
چو کوشش ز اندازه اندر گذشت  
چنان دان که کوشنده نومید گشت. فردوسی.  
بریگونه تا خور ز گنبد بگشت  
از اندازه آویزش اندر گذشت.  
سه روز و سه شب هم بدانسان بدشت  
دم باد از اندازه اندر گذشت. فردوسی.  
- از اندازه بدر بردن؛ از حد تجاوز کردن.  
افراط:  
عمر بیازپچه بر میری  
بازی از اندازه بدر میری. نظامی.  
- از اندازه بگذشتن؛ از اعتدال خارج کردن.  
از حد گذراندن:  
هم آنکس که او را بر آن داشتست  
سخنها از اندازه بگذاشتست. فردوسی.  
- از اندازه بیرون؛ بسیار. بیشتر. (مؤید  
الفضلاء). بیش از اندازه. بعد افراط. فراوان:  
بگشتند از اندازه بیرون بجنگ  
زبس کوفتن گشت پیکار تنگ. فردوسی.  
از حد و اندازه بیرون تکلف بر دست گرفت.  
(تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۳۶۳).  
- از اندازه بیش؛ بیش از اندازه. بعد افراط.  
بشماره:  
پشوتن بفرمود کامد به پیش  
ورا پندها داد از اندازه بیش. فردوسی.  
و رجوع به ز اندازه بیش در همین ترکیبات  
شود.  
- از اندازه گذشتن؛ از اعتدال خارج شدن. از

حد گذشتن؛ و جای هرکس در خدمت بارگاه  
و دیوان و سرای ضبط کردی تا هیچکس از  
اندازه خویش نگذشتی. (از فارسانه ابن  
البلخی ص ۴۹).

- از اندازه گذشته؛ از حد گذشته. بسیار.  
فراوان. بعد افراط؛ و امیر همگان را بنواخت  
از اندازه گذشته. (تاریخ بهیقی ج ادیب  
ص ۵۰). علی در این باب تکلفی ساخت از  
اندازه گذشته. (تاریخ بهیقی ج ادیب  
ص ۲۸۸). ما را از مولتان بخواند باز و از  
اندازه گذشته بنواخت. (تاریخ بهیقی  
ص ۲۱۵). لجوجی بودی از اندازه گذشته.  
(تاریخ بهیقی ص ۳۹۶).

- اندازه نگه داشتن؛ رعایت حد اعتدال  
کردن. معتدل بودن؛ گفت ای پسر اندازه نگه  
دار کسلوا و اشربوا و لاتسرفوا. (گلستان  
سعدی).

نگه دارم اندازه هست خویش

درآرم به هر زخمه‌ای دست خویش.

؟ (از آندراج).

- باندازه؛ باعتدال. معتدل. دور از افراط و  
تفریط. بعد اعتدال. (از یادداشتهای مؤلف):

همه کار گیتی باندازه به

دل شاه از اندازه‌ها تازه بد. فردوسی.

بمؤید چنین گفت پیروز شاه

که خواهی ز یزدان باندازه خواه. فردوسی.

باندازه به هر که او می خورد

که پر خوردن از وی بکااهد خرد. فردوسی.

همان نیز نیکی باندازه کن

ز مرد جهانیده بشنو سخن. فردوسی.

ترا خورد بسیار بگزایدت

باندازه وانگه که به آیدت. اسدی.

تقدر؛ باندازه شدن. (تاج المصادر بهیقی).

باندازه او نیز برداشت برگ

سلاحی که باید ز شمشیر و ترگ. نظامی.

باندازه خور زاد اگر مردمی

چنین پر شکم آدمی یا خسی. سعدی.

ساقی ارباده باندازه خورد نوشش باد

ورنه اندیشه این کار فراموشش باد. حافظ.

خانه در که باندازه بود چون زنیور

همه ایام حیاتش به حلاوت گذرد. صائب.

شیء مهندم؛ چیزی به اندام و اندازه. (مستهی  
الارباب).

- بر اندازه؛ باندازه. باعتدال. بعد اعتدال. دور  
از افراط و تفریط:

۱- نل:

همی گشت پر خون برو کوه و دشت

ز اندازه آویزش اندر گذشت.

۲- در یادداشتی به اسدی نسبت داده شده و

مصراع دوم در این یادداشت چنین است: که

چون خوردی افزون بکااهد خرد.

ببخشود شاپور و بناختشان  
 بخویی بر اندازه بنشاختشان. فردوسی.  
 بزال آنگهی گفت تندی مکن  
 بر اندازه باید که رانی سخن. فردوسی.  
 بر اندازه باید بهر در سخن. فردوسی.  
 — بر اندازه رفتن؛ معتدل بودن. میان‌هروی  
 کردن  
 بیزدان گرای و بیزدان پناه  
 براندازه رو هرچه خواهی بخواه. فردوسی.  
 — امثال:  
 اندازه نگهدار. (از امثال و حکم مؤلف).  
 اندازه نگهدار که اندازه نکوست. (از امثال و  
 حکم مؤلف):  
 بهر خود چه میکنی اندازه کن  
 گرد خود چون کرم پیله بر متن.  
 مولوی (از امثال و حکم مؤلف).  
 سخن را بسنج و باندازه گوی.  
 مگویی و منه تا توانی قدم  
 ز اندازه بیرون ز اندازه کم.  
 سمدی (از امثال و حکم).  
 ||قدر و مرتبه و لیاقت هر چیزی چنانکه  
 گویند فلان اندازه این کار ندارد یعنی شأن و  
 مرتبه و استعداد این عمل ندارد. (انجمن آرا)  
 (آندراج). مرتبه و قدر. (شرفنامه). مرتبه.  
 (مؤید الفضلاء). بسجازه. مرتبه. قدر.  
 شایستگی. لیاقت. مقام. (از فرهنگ فارسی  
 معین):  
 پیرسید کسری که از مهتران  
 کرا باشد اندازه بهتران. فردوسی.  
 از این هر یکی را یکی پایگاه  
 سزاوار بگزید و بنمود راه  
 که تا هر کس اندازه خویش را  
 ببیند بداند کم و بیش را. فردوسی.  
 که امروز رزمی بزرگ است پیش  
 پدید آید اندازه گری و میش. فردوسی.  
 بزرگان که بودند با او بهم  
 برزم و بیزم و بشادی و غم  
 براندازه شان خلعت آراستند  
 ز گنج آنچه پرمایه تر خواستند. فردوسی.  
 سلطان مسعود... پایگاه... کسان دانست که تا  
 کدام اندازه است. (تاریخ بیهقی). خداوند...  
 بس شنونده است و هر کسی زهره آن دارد که  
 نه باندازه و پایگاه خویش باوی سخن گوید.  
 (تاریخ بیهقی). سهسالار بانگ بدو برزد و  
 میان ایشان بد بودی و گفت در جنگ نیز  
 سخن برانی؟ چرا باندازه خویش سخن  
 نگوئی. (تاریخ بیهقی ص ۵۸۸).  
 به بی نیازی ایزد اگر خورم سوگند  
 که نیست همچو منی شاعر سخن پرداز  
 خلاف باشد و اندازه من آن نبود  
 که نیستم چو حکیمان وقت حکم انداز.  
 سوزنی.

در لوح زبان خای خاک پایت  
 اندازه و او قسم گرفته.  
 انوری (دیوان ص ۲۸۲).  
 خوردش چه و خوابگاه او چیست  
 اندازه اش تا کجا و او کیت. نظامی.  
 ||پیمانه هر چیز. (جهانگیری) (برهان قاطع)  
 (فرهنگ فارسی معین). پیمانه. (آندراج):  
 هر آواز کان شد بگیتی بلند  
 از اندازه ای بود گیتی پسند  
 چو بیوزنی باشد اندازه را  
 بلندی کجا باشد آوازه را. نظامی.  
 ||قیاس کردن و اندازه گرفتن. (برهان قاطع).  
 بیحودن زمین بریسمان یا چیز دیگر. (انجمن  
 آرا) (آندراج). پیمایش. تعیین مسافت.  
 تعیین حجم. (ناظم الاطباء). ||در اصطلاح  
 منطقی، کم متصل. (از فرهنگ فارسی معین):  
 اما جفت بودن و طاق بودن و گرد بودن و  
 سهو بودن و دراز بودن مرهتی رانه از بهر  
 هستیت زیرا که نخست باید که شمار بود تا  
 جفت و طاق بود و اندازه بود تا گردد و سهو و  
 دراز بود. (دانشنامه علایی ص ۷۱). ||طاقت  
 و یارای و جرأت. ||قصد و اراده. (غیاث  
 اللغات). قصد و آهنگ. (رشیدی):  
 از هر طرفی که اندر آیی  
 اندازه آن طرف نمای.  
 خاقانی (از فرهنگ رشیدی).  
 ||تخمین. (غیاث اللغات). ||وسعت. ||گزر و  
 ذرع. (ناظم الاطباء). ||سوده. ||قدرت و  
 قوت. (برهان قاطع) (جهانگیری) (ناظم  
 الاطباء). قدرت. (مؤید الفضلاء). ||حال.  
 (شرفنامه منیری). ||نمونه و نشان. (غیاث  
 اللغات). بمعنی نمونه و نشان مجاز است. (از  
 آندراج). نمونه. (ناظم الاطباء). مثال. معیار.  
 (منتهی الارب):  
 از سخن او ادب آوازه ای  
 وز کمر او فلک اندازه ای. نظامی.  
 گر کهنی باید و گر تازه ای  
 بایدش از نیک و بد اندازه ای. نظامی.  
 ||افتراک. ||کفتن چرمین. ||کفتن بندگان.  
 ||کمر بند. (ص) در خور و سزاوار. (ناظم  
 الاطباء).  
**اندازه پذیرفتن.** [اَ زَ / زَ پَ رُ تَ]  
 (مصص مرکب) انقیاس. (منتهی الارب).  
 پذیرش اندازه.  
**اندازه پیدا کردن.** [اَ زَ / زَ پَ / پَ کَ]  
 [اَ] (مصص مرکب) کسی را اندازه پیدا کردن،  
 محل و مرتبه او را معین کردن. (از حاشیه  
 تاریخ بیهقی ج فیاض - غنی ص ۳۴):  
 درحال عبدالله طاهر از پیش خلیفه بیرون آمد  
 و این تشریف که خلیفه فرمود بدو رسانید و او  
 را اندازه پیدا کرد و اسیدوار دیگر تربیتها  
 گردانید. (تاریخ بیهقی ج فیاض - غنی  
 ص ۳۴).  
**اندازه کردن.** [اَ زَ / زَ کَ دَ] (مصص  
 مرکب) اندازه گرفتن. (فرهنگ فارسی معین).  
 تقدیر. (دهار) (ترجمان جرجانی مهذب  
 عادلین علی) (مصادر زوزنی). قدر. (تاج  
 المصادر بیهقی) (دهار) (ترجمان جرجانی  
 مهذب عادلین علی). قید. تقدیر. (منتهی  
 الارب). هندزه. (دهار). خلق. (ترجمان  
 جرجانی مهذب عادلین علی). تقدیر کردن.  
 بیحودن بگز و ذرع و ذراع و جز آن. شمردن.  
 حساب کردن:  
 همه گنج و تاج و همه تخت زر  
 همان افسر و یاره ها و گهر  
 کس اندازه آن ندانست کرد  
 کز اندازه بس ناتوان گشت مرد. فردوسی.  
 تذرع؛ باندازه کردن چیزی. (تاج المصادر  
 بیهقی). قیس. قیاس؛ اندازه کردن چیزی با  
 چیزی. (تاج المصادر بیهقی). زهاه بمآه رطلی؛  
 اندازه کرد او را صد رطل. معاووه. تصویر؛  
 اندازه کردن پیمانه را. عار بینهما معایره و  
 عیاراً؛ یکدیگر اندازه کرد هر دو را و دید کمی  
 و بیشی آنها را. قسم امره؛ اندازه کرد آن را.  
 (منتهی الارب). ||اعتبار. (تاریخ بیهقی از  
 یادداشت مؤلف). و رجوع به اندازه گرفتن  
 شود.  
**اندازه گرفتن.** [اَ زَ / زَ کَ رُ تَ] (مصص  
 مرکب) مییاس کردن وزن یا طول یا عرض و  
 عمق (ارتفاع). (فرهنگ فارسی معین).  
 پیمایش کردن و گز کردن و تعیین طول و  
 عرض و عمق کردن. (ناظم الاطباء). بیحودن.  
 سنجیدن. مساحی کردن. مساحت کردن.  
 تقدیر کردن. کیل کردن. کشیدن. (یادداشت  
 مؤلف): وی نخست ببرد و اندازه نگرفت.  
 (تاریخ بیهقی). ||قیاس کردن. حدس زدن. (از  
 ناظم الاطباء). (فرهنگ فارسی معین). مقدار  
 و حد چیزی سنجیدن:  
 یکی کار پیش آمد اکنون شگفت  
 که از دانش اندازه نتوان گرفت. فردوسی.  
 عجب ماند و نیست جای شگفت  
 کز آن برتر اندازه نتوان گرفت. فردوسی.  
 بتوران نمائند بر و بوم رست  
 ز تخت من اندازه گیرد نخست. فردوسی.  
 همی گفت هر کس که این شگفت  
 کزین هرگز اندازه نتوان گرفت. فردوسی.  
 اندازه میگرد اشیاء را بدانایی و تدبیر. (تاریخ  
 بیهقی).  
 گراز نعلش هلال اندازه گیرد  
 فلک را حلقه در دروازه گیرد. نظامی.  
 چون اندازه ز چشم خویش گیرد  
 بر آهویی صد آهو پیش گیرد. نظامی.  
 ||بمجاز. تعبیر کردن:  
 دلم دوش دیده ست خوابی شگفت

و لنبیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**اندام.** [أ] (۱) بدن. (برهان قاطع) (سروری) (هفت قلم). بدن و تن. (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). بمجاز تمام بدن بلکه مطلق جسم را گویند لهذا اندام گل، اندام کوه و اندام آفتاب هم آمده. (غیاث اللغات) (از آندراج). تن. بدن. جسم. کالبد. (فرهنگ فارسی معین). هندام. وجود. پیکر. قالب. صورت. (یادداشت مؤلف). و بلورین اندام، گل اندام، سیم اندام، بهار اندام، تنگ اندام، خوش اندام و سمن اندام از مرکبات آن است. (از آندراج):

سبک پیرزن سوی خانه دوید  
برهنه بر اندام او درمخید. بوشکور.  
اندام دشمنان تو از تیر ناوکی  
مانند سوک خوشه جو باد آژده.  
شا کربخاری (از فرهنگ اسدی نخجوانی).  
برافتاد لرزه بر اندام او  
چو دیدش همه کار با کام اوی. فردوسی.  
که در چرم خر نازک اندام تو  
همی بگسلد خواب و آرام تو. فردوسی.  
بیلا دراز و به اندام خشک  
بگرد سرش جعد مویی چو مشک. فردوسی.  
همی گفت چندی ز آرام اوی  
ز بالا و پهنا و اندام اوی. فردوسی.  
همچون رطب اندام و چو روغنش سرین  
همچون شیه زلفگان و چون دنبه الست.  
عسجدی (از لغت نامه اسدی ص ۴۷).  
دانی که جز اینجای هست جایش  
روحی که مجرد شده است از اندام.

ناصر خسرو.  
بزمین عراق دوا زده قلم است هریکی را قد و  
اندام و تراشی دیگر و هریکی را به بزرگی از  
خطاطان بازخوانند. (نوروزنامه ج اوستا  
ص ۹۴).

#### 1 - Incommensurable.

۲- معرب اندک است. (یادداشت مؤلف). در  
احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۴۵۳ انداک  
است.

۳- در منتهی الارب: سماع.

۴- خواجه حسن انداکی یکی از پیشوایان  
سلسله خواجهگان است. (یادداشت مؤلف).

۵- پهلری handām، و معرب آن نیز هندام،  
مرکب han + dāma اوستایی. جزو اول معنی  
هم ودا dā یعنی آفریدن و ساختن است جمعاً  
معنی ترکیب کردن، باهم آراستن. (از حاشیه  
برهان چ معین).

۶- در یادداشت مقول از حاشیه فرهنگ  
اسدی نخجوانی چنین است: سبک شرم زد  
سری جا کر دوید.

**اندازه گیری.** [أ ز / ز] (حامص مرکب)  
عمل اندازه گرفتن. مقیاس گیری. (فرهنگ  
فارسی معین).

**اندازه ناپذیر.** [أ ز / ز پ] (نف مرکب)  
در اصطلاح ریاضی. آنچه قابل اندازه گیری  
نباشد. (از یادداشت مؤلف).

**اندازه هندسی.** [أ ز / ز ی ه د / ه د] (ترکیب وصفی، مرکب) طول و عرض را  
نامند که از رسن پیمایند. (آندراج).

**اندازیدن.** [أ د] (مص) اندازه گرفتن و  
تعیین مسافت و حجم کردن. || ساختن.  
|| انداختن. (ناظم الاطباء).

**انداس.** [أ] (لا) قیاس. || مقیاس. || حدس و  
تخمین. || شمار. (ناظم الاطباء).

**انداس.** [أ ع ص] بسی ترس و شجاع و  
زیرک. (ناظم الاطباء).

**اندایشگر.** [اگ] (ص مرکب) کاهگل کننده.  
(فرهنگ خطی). مخفف اندایشگر است که  
کاهگل و گلابه بر بام و دیوار مانده باشد.  
(یادداشت مؤلف). اندایشگر. ارزه گر. (از مؤید  
الفضلاء). گلابه و کاهگل مال و استاد گچ کار.  
(ناظم الاطباء).

**انداص.** [ا] (ع مص) بیرون آوردن حق  
خود را از کسی: اندس حقه منه. (از منتهی  
الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**انداع.** [ا] (ع مص) پیروی خوی ناکسان  
کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)  
(آندراج). پیروی کردن از اخلاق افراد پست.  
(از اقرب الموارد). و رجوع به ندع شود.

**انداعش.** [ا] (ع مص) تباه کردن، يقال: انداع  
به. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب  
الموارد).

**انداف.** [ا] (ع مص) سخت راندن ستور.  
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از  
اقرب الموارد). || میل کردن بسوی آواز  
ریاب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)  
(آندراج). میل کردن به آوای عود. (از اقرب  
الموارد). || خوراندن سگ را. (منتهی  
الارب). آب خوراندن سگ را. (ناظم  
الاطباء). خوراندن آب سگ را و جز آن.  
(آندراج). آب خوراندن سگ. ایلاغ. (از  
اقرب الموارد).

**انداق.** [ا] (لج) دهی است در سه فرسخی  
سمرقند، ابوعلی حسن بن علی بن سیاح<sup>۳</sup> بن  
نصربگری سمرقندی انداکی<sup>۴</sup> منسوب  
بدانجاست. و نیز انداق دهی است در  
دو فرسخی مرو. (از معجم البلدان). و رجوع به  
المشترک یا قوت شود.

**انداق.** [ ] (لج) دهی است از بخش  
ضیاء آباد شهرستان قزوین با ۵۳۹ تن سکنه.  
آب آن از چشمه و رودخانه کشکین و  
محصول آن غلات، دیمی، انگور، میوه، یونجه

ندانم چه اندازه باید گرفت.

شمسی (یوسف و زلیخا).  
|| شردن. حساب کردن. (از ناظم الاطباء)  
(فرهنگ فارسی معین). || عبرت گرفتن. پند  
گرفتن. تجربه گرفتن. (از یادداشت مؤلف):

نخستین ز اغریث اندازه گیر  
که بر دست او کشته شد خیرخیر  
برادر ز یک کالبد بود و پشت  
چنان پرخرد بی گنه را بکشت. فردوسی.  
دگر منزل اکنون چه بینم شگفت  
کزین جادو اندازه باید گرفت. فردوسی.  
ز پرویزت اندازه باید گرفت  
چو دفتر بخوانی بمانی شگفت. فردوسی.  
جهان پر شگفت است چون بنگری  
ندارد کسی آلت داوری

که جانت شگفت است و تن هم شگفت  
نخست از خود اندازه باید گرفت. فردوسی.  
بکشند هرکس که بد نامدار  
همی تاخت با ویژگان شهریار [اردشیر]  
خروش آمد از پس که از بخت گرم  
که رخشنده بادا سر تخت گرم  
همی هرکی گفت اینت شگفت  
کزین هرکس اندازه باید گرفت. فردوسی.  
تو از کار کیخسرو اندازه گیر  
کهن گشته کار جهان تازه گیر. فردوسی.  
ز هر سالخوردی و هر تازه ای  
بگیرم بقدر وی اندازه ای.

فغانی (از آندراج).  
- اندازه اندر گرفتن؛ اندازه گرفتن:  
ازو ماند بد شاه توران شگفت  
وزان کار اندازه اندر گرفت. فردوسی.  
- اندازه برگرفتن؛ سیر. (تاج المصادر بیهقی).  
اندازه گرفتن:

ز پیکارش اندازه ها برگرفت  
غمین گشت و زو ماند اندر شگفت.

فردوسی.  
بدو ماند کاوس کی در شگفت  
ز کردارش اندازه ها برگرفت. فردوسی.  
و رجوع به اندازه شود.

**اندازه گیر.** [أ ز / ز] (نسب مرکب)  
قیاس کننده و شمارنده که در این زمان  
بمهندس مشهور است. (آندراج). مهندس.  
(دهار). مهندس. (یادداشت مؤلف):

مساحت گران داشت اندازه گیر  
بر آن شغل بگماشته صد لیر. نظامی.  
از آن خوبتر دید کاندازه گیر  
صفتهای او را کند دلپذیر. نظامی.  
|| تخمین کننده و حدس زننده. (ناظم الاطباء).

**اندازه گیرنده.** [أ ز / ز د / د] (نسب  
مرکب) آنکه اندازه می گیرد. اندازه گیر.  
مهندس. مهندس: اندازه گیرنده در کاریز و بنا و  
زمین. (منتهی الارب).

شکرش در دهان نهد و آنکه  
ببرد پارهای ز اندامش. خاقانی.  
قد چو قدح خم دهد پس همه درخم جهید  
پیش که بیرون جهد آتش از اندام صبح.  
خاقانی.  
ز پری شکم اندام مار بگشاید. ظهیر.  
به آب اندام را تأدیپ کردند  
نیایشخانه را ترتیب کردند. نظامی.  
بی تو نشاطش در اندام نی  
در ارمش یک نفس آرام نی. نظامی.  
درآمد کار اندامش بستی  
ببیماری کشید از تندرستی. نظامی.  
ز رنج راه بود اندام خسته  
غبار از پای تا سر بر نشسته. نظامی.  
بشکافته است پوست بر اندام من چون نار  
از بسکه من بدانه لعلش بیا کنم. کمال.  
اندام تو خود حریر چینی است  
دیگر چه کنی قیای اطلسی. سعدی.  
سنباب در بر میکنم یک لحظه بی اندام او  
چون خارپشم گویا سوزن در اعضا می رود.  
سعدی.  
خشک شد اندام گل از رنج باد  
یاد در اندام کسی را بیاد. امیر خسرو.  
آن کز نهب خنجرش اندام آفتاب  
پیوسته می جهد چو دل برق در یمن.  
سلمان (از آندراج).  
خال؛ نقطه سیاه که بر اندام باشد. قتیقه؛ اندام  
پس گوشت. عرض؛ بوی اندام خوش یا  
ناخوش. هرض؛ گر خشک که بر اندام برآید از  
حرارت. (منتهی الارب).  
- اندام شکنج<sup>۱</sup>؛ تشنج. (یادداشت مؤلف)؛ و  
(فوتنج) آن اندام شکنج را که با... بود سود  
دارد. (الابنية عن حقایق الادویة).  
- آکنده اندام؛ قره؛ مورم؛ مرد آکنده اندام.  
(منتهی الارب).  
- بیس اندام؛ میروص. و رجوع به بیس اندام  
شود.  
- ریزه اندام؛ آنکه تنش ریزه و کوچک باشد؛  
عل؛ مرد ریزه اندام. (منتهی الارب).  
- سپیداندام؛ آنکه اندامش سفید باشد؛  
بیاض روز درآید چو از دواج سیاه  
برهنه باز نشیند یکی سپیداندام. سعدی.  
- ست اندام؛ وغب. موئوخ؛ موئوخ؛ مرد  
ست اندام. (منتهی الارب).  
- سمن اندام؛ آنکه اندامش چون گل سمن  
(یاسمن) نازک و لطیف باشد؛  
شوخی شکر الفاظ و مهی سیم پنا گوش  
سروی سمن اندام و بتی حور سرشتی.  
سعدی.  
- سیم اندام؛ آنکه اندام وی سفید و تابان باشد.  
(فرهنگ فارسی معین)؛  
جایی که سرو بوستان با پای جویین می چمد

مانیز در رقص آوریم آن سرو سیم اندام را.  
سعدی.  
اگر برقص درآیی تو سرو سیم اندام  
نظاره کن که چه مستی کنند و جانبازی.  
سعدی.  
بگریه گفتمش ای سرو قد سیم اندام  
اگر چه سرو نباشد بر او گل سوری. سعدی.  
گرم باز آمدی محبوب سیم اندام سنگین دل  
گل از خارم بر آوردی و خار از پا و پا از گل.  
سعدی.  
- ضعیف اندام؛ ناتوان. لاغر؛ ملک در هیأت  
او نظر کرد شخصی دید سیه قام، ضعیف اندام.  
(گلستان سعدی).  
- عرض اندام؛ خودنمایی. (از فرهنگ  
فارسی معین)<sup>۲</sup>.  
- عرض اندام کردن؛ خودنمایی کردن.  
- گل اندام؛ آنکه اندامش در نازکی و زیبایی و  
لطافت بگل ماند؛  
در خواب گزیده لب شیرین گل اندام  
از خواب نباشد مگر انگشت گزیده. سعدی.  
گل را میرید پیش من نام  
با عشق وجود آن گل اندام. سعدی.  
و رجوع به گل اندام در حرف «گ» شود.  
- لرزه بر اندام افتادن. کنایه از سخت  
هرآسیدن، متوحش شدن. ترسیدن؛ گریه و  
زاری از آغاز نهاد و لرزه بر اندامش افتاد.  
(گلستان).  
عکس تیغ تو اگر کوه ببیند بر عکس  
کوه را لرزه از آن بیم فتن بر اندام.  
سلمان (از آندراج).  
و رجوع به لرزه شود.  
- نازک اندام؛ آنکه تنش نازک و لطیف و نرم  
باشد؛  
نازک اندام سرخوشی میکرد  
بدلگامی و سرکشی میکرد.  
سعدی (هزلیات).  
چندانکه خوب و لطیف و نازک اندامند  
درشتی و سختی کنند. (گلستان).  
- نرم اندام؛ آنکه بدنش نرم باشد؛ غزل؛ مرد  
فروشته و نرم اندام. (منتهی الارب).  
||عضو. (السامی) (سرورری) (رشیدی)  
(مهدب الاسماء) (دهار) (انجمن آرا) (منتهی  
الارب). عضو آدمی. (برهان قاطع) (هفت  
قزم). مطلق عضو ظاهری. (غیاث اللغات).  
مطلق عضو ظاهری آدمی و اگر چه اعضا  
بسیارند مشهور هفت اندام است. (از آندراج).  
جارحه. (السامی) (دهار). عضو آدمی و سایر  
حیوانات. (ناظم الاطباء). هریک از اعضای  
بدن. (فرهنگ فارسی معین). هرگاه که اندام  
مطلق گویند اندامها، مرکب را خواهند چون  
سر و گردن و دست و پای و سینه و پشت و  
شکم و غیر آن. (ذخیره خوارزمشاهی)؛

تنش نقره پا ک و رخ چون بهشت  
برو بر نبینی یک اندام زشت. فردوسی.  
کنون هر یکی از یک اندام ماه  
فرستیم یک نامه نزدیک شاه. فردوسی.  
بنامه هر اندام [دختر شاهند] را هر یکی  
صفت کرده بودند از او اندکی. فردوسی.  
بر از روغن گاو و جامی بزرگ  
فرستاد زی فیلسوف سرگ  
کداین را به اندامها در بمال  
سرین و میان و برو پشت و پال. فردوسی.  
دل بجای شاه باشد وین دگر اندامها  
ساخته چون لشکر شطرنج یکدیگر فراز.  
منوچهری.  
ازیرا خون همی بارم ز دیده  
که خون آید ز اندام بریده. (ویس و رامین).  
هر اندامش [محمد ص] را [ایزد یکایک ستود  
هنرهاش را بر هنر بر فرود. اسدی.  
سیرز اندامی است با منفعت بسیار و خانه  
سوداست. (ذخیره خوارزمشاهی).  
تنگ میوش که اندامهای سیمینت  
درون جامه پدید است چون گلاب از جام.  
سعدی.  
جوارح؛ اندامهای مردم که بدان کار کنند.  
(منتهی الارب).  
- اندام اندام؛ عضو مبضو، پارچه پارچه؛  
چون سخن در نظر از لفظ تو اندام گرفت  
به عدم باز رود خصم تو اندام اندام. سوزنی.  
- اندام اندام کردن؛ پارچه پارچه کردن. (ناظم  
الاطباء). تفصیل. بقطعات بریدن. جدا جدا  
کردن. (یادداشت مؤلف)؛ قصب الشاة؛ جدا  
نمود هر استخوان گوسپند را و اندام اندام کرد.  
(منتهی الارب). تمضیه؛ اندام اندام کردن و جدا  
نمودن. (منتهی الارب). تفصیل؛ اندام اندام  
کردن قصاب گوسپند را. (منتهی الارب).  
- اندام بریده؛ مقطوع العضو. (اصطلاحی در  
نجوم). (از فهرست لغات و اصطلاحات  
التفهیم ص قلع)؛ برجهای اندام بریده کدامند.  
(التفهیم ص ۳۱۹). و رجوع به بریده اندام در  
همین ترکیبات شود.  
- اندام پس؛ سرین. دبر. (یادداشت مؤلف).  
- اندام پیش؛ آلت تناسل. (ناظم الاطباء).  
قبل. خلاف دبر. (از منتهی الارب).  
- اندام دانا؛ حواس خمسۀ ظاهر که سمع و  
بصر و شم و لمس و ذائقه است. (از شعوری  
ج ۱ ص ۲۹۹)  
چنان بر وی اثر کرده است سودا  
۱ - شاید اضافه مقلوب است یعنی شکنج  
اندام. (یادداشت مؤلف).  
۲ - این کلمه از ترکی بفارسی سرایت کرده و  
فصح نیست. (بیت مقاله قزوینی بقل فرهنگ  
فارسی معین ذیل عرض).

که مختل شد همه اندام دانا.

میرنظمی (از شعوری).

[[انگشت سیاه. (ناظم الاطباء).

— اندامهای کارکنش؛ اعضاء عامله. (فرهنگ فارسی معین): چون ما چیزی بخواهیم، نخست اعتقادی بود یا دانشی یا گمانی یا تغلی که این چیز بکارست و بکارست آن بود که چیزی نیکوست یا سودمندست مارا. آنگاه ما را سپس اعتقاد آرزو افتد و چون آرزو بنیرو شود آنگاه اندامهای کارکنش اندر جنبش افتد و آن کار بحاصل شود. (دانشنامهٔ علایی ص ۱۲۳).

— بریده اندام؛ مقطوعهٔ الاعضاء. اندام بریده؛ حمل و ثور و اسد و حوت بریده اندام اند. (التفهیم ص ۳۱۹). و رجوع به اندام بریده در همین ترکیبات شود.

— هفت اندام؛ هفت عضو؛

هزار اختر نباشد چون یکی خور  
نه هفت اندام باشد چون یکی سر.

(ویس و رامین).

قرارم شد ز هفت اندام کو هر هفت نا کرده  
ز هفتم برده رخ بنمود گویی نوبهار است این.

خاقانی.

هفت اندام زمین زنده بماند

کابهرش جبل الورد و ابر است. خاقانی.  
نمازی نیست گرچه هفت دریا اندرون دارد  
کسی اندر پریش هفت اندام کلاش.

خاقانی.

و رجوع به هفت اندام در حرف «ه» شود.  
[[نوعاً اعضاء را گویند خواه از آدمی باشد و یا غیر آن. (ناظم الاطباء). اجزای یک آلت یا یک دستگاه؛ اندامهای اسطرلاب<sup>۱</sup>. (فرهنگ فارسی معین). جوارح. (یادداشت مؤلف). اعضاء اجزا؛

من نیز مکافات شما بازنمایم  
اندام شما یک بیک از هم بگشایم.

منوچهری.

اندام شما بر بلگد خرد بسایم.  
چو پرگاری که از هم بازدری

منوچهری.

ز هم باز او فتد اندام دشمن.  
اندام تش شکسته شد خرد

نظامی.

زاندیشهٔ او بدست و پا مرد.  
طراوت برده لعل او زبادام

نظامی.

یک از یک خویش اجزا و اندام.  
— اندامهای اسطرلاب؛ اعضاء و اجزاء اصلی اسطرلاب همچون ام و صفیحه و عضاده. (فهرست لغات و اصطلاحات التفهیم ص قلیح؛) اندامهای اسطرلاب کدامند... (التفهیم ص ۲۸۵).

[[قد و قامت و هیكل و شکل بدن. (ناظم الاطباء). قد و قامت. قد و بالا. هیكل. (فرهنگ فارسی معین): ماه و ماهی را مانی ز

روی و اندام. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۸۹).  
شاعر آن درزیست دانا کو به اندام کریم  
راست آرد کسوت مدحت بمقراض کلام.

سوزنی.

[[زیبایی. (شرفنامهٔ منیری) (ناظم الاطباء) (برهان قاطع) (هفت قلمز). آراستگی. (رشیدی) (سروری). آراستگی و زیبایی. (مؤید الفضلاء). خوبی و زیبایی مجاز است و بمعنی تقطیع و موزونیت مأخوذ از این است. (آندراج). برازندگی تن. (یادداشت مؤلف). نظام. (جهانگیری) (سروری). نظام حال. (شعوری ج ۱ ورق ۱۱۸) (رشیدی). با لفظ گرفتن و دزدیدن و ریختن و پیچیدن و داشتن بمعنی خوبی و زیبایی مستعمل است. (از آندراج): حکایتی که غریب تر و مختصر باشد بازگویم که بدین قدر کتاب دراز نگردد و از اندام بیرون نشود. (اسکندرنامه نسخهٔ سعید نفیسی). آن مرد قصهٔ ضحاک تازی آن شب از برای شاه [اسکندر] بازگفت... بینها چنانکه در پشنامهٔ فردوسی نظم داده است... و ما در این کتاب الاقتصه اسکندر... باز نمی گویم که قصه از اندام بیرون می افتد و خوانندگان ملول می شوند. (اسکندرنامه نسخهٔ سعید نفیسی).

سر و را با قامت رعنا که هست

پیش اندام تو هیچ اندام نیست.

سعدی (از شرفنامهٔ منیری).

قمریان یاس غلط کرده خود می دارند

ورنه یک سر و در این باغ به اندام تو نیست.  
صائب (از آندراج).

خدا نان دهد کو دندان. جامه دهد کو اندام.  
(یادداشت مؤلف).

گیرم که فلک جامه دهد کو اندام.

(از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۱۸).

— اندام پیچیدن؛ در شعر زیر نظامی آمده و  
معنی آن بدرستی معلوم نیست<sup>۲</sup>:

چو در روز پیچیدی اندام را

گره برزدی گوش ضرغام را. (از آندراج).  
— اندام ریختن؛ بنا بنوشته صاحب آندراج

اندام یا لفظ ریختن بمعنی خوبی و زیبایی  
مستعمل است. در بیت زیر که وی از زلالی  
تقل کرده معنی روشنی بنظر نمی رسد:

هوای رقصشان اندام می ریخت

چو برگ گل سر از بادام می ریخت.

— باندام؛ کار بانظام. (از انجمن آرا) (از آندراج).

— به اندام؛ پیوسته و ساخته. (فرهنگ اسدی از یادداشت مؤلف). متناسب. متناسب الاعضاء. موزون. بنظام. بطور شایسته.

چنانکه باید:

کیهان بدلد خواجه<sup>۴</sup> عدنانی

عدن است و کارهاست به انداما. رودکی.

همه کار او را به اندام کرد

پیش خان گشتاسبی نام کرد. دقیقی.  
چنین گفت آنگه کمان را بدست

بمالد گشاید به اندام شست

نباید زدن تیر جز بر سرون  
که از سینه پیکانش آید برون. فردوسی.

به اندام کالوشهای بر نهاد

وزان رنج مهمان همی کرد یاد. فردوسی.  
مادرش بجهت سرش از تن بگسته

نیکو و به اندام جراحش بیسته. منوچهری.  
مهره های عجز سه است. لکن سخت به اندام

درهم نشسته است و استوار پیوسته. (ذخیرهٔ خوراز شاهی).

هریبت که چون تیر به اندام زمن رفت

در وقت زند بر دل بدخواه تو پیکان.

معدود سعد.

سوزنیم مرد به اندام...

شاعر پخته سخن خام... سوزنی.  
هر کو نه به اندام کند بندگی تو

آرند بدان سر سه طلاق به شش اندام.

جمال الدین عبدالرزاق (از انجمن آرا).  
دین روشن ایام است از دولت نکونام است ازو

ملکت به اندام است از او ملت بسامان نیز هم.  
خاقانی.

کار به اندام؛ کاری بنظام و راست. (اوهبی).  
— بی اندام؛ ناآراسته و نامتناسب و بدشکل.

(ناظم الاطباء). بی تناسب و ناهموار؛

هر چه هست از قامت ناساز بی اندام ماست  
ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست.

حافظ (از انجمن آرا).  
— بی اندامی؛ عدم تناسب. زشتی؛

از خوک بیاغ در چه افزایش

جز زشتی و خامی و بی اندامی.

ناصر خسرو.

— تمام اندام؛ باندام. (یادداشت مؤلف). غدفن.  
میل. عراهل؛ اسب تمام اندام. (منتهی الارب).

[[ادب. (رشیدی). ادب و آداب و قاعده و  
روش. (برهان قاطع). آداب و قاعده و وضع و  
اسلوب. (آندراج). ادب و روش.

۱ - هفت اندام بحسب ظاهر اول سر، دوم  
سینه، سوم پشت، چهارم و پنجم هردو دست  
ششم و هفتم هر دو پای. و بحسب باطن دماغ،  
دل، جگر، سبزه، شش، زهره و معده و بعضی  
جاهای معده کرده نوشته اند. (از غیث اللغات).  
۲ - رجوع به اندامهای اسطرلاب در ترکیبات  
شود.

۳ - صاحب آندراج اندام را در این ترکیب  
بمعنی خوبی و زیبایی گرفته است.

۴ - نل؛ کیهان به آن خواجه. کیهان بخواجه.  
متن تصحیح مؤلف است و نیز در فیش دیگر  
چنین تصحیح کرده اند: کیهان کنون.

(جهانگیری). آداب و قاعده و روش. (هفت قلم) (ناظم الاطباء). ||تعلیم و تربیت. (ناظم الاطباء). ||فضای خانه. (جهانگیری) (برهان قاطع) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). عرصه. (ناظم الاطباء). ||آلت رجولیت. نره. شرم مرد. احلیل. (فرهنگ فارسی معین). آلت رجل و فرج نوان. (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۸ الف). کنایه از شرم مرد یا زن. فرج. عسورت. در زبان ادب کنایه از شرم. (از یادداشتهای مؤلف). حائض؛ ناقه‌ای که تر بر وی گشای نتواند کرد از تنگی اندامش. (السامی فی الاسامی). یادکن مریم... را که اندام خود از فساد و زنا نگاهداشت. (تفسیر ابوالفتح رازی). و این (فرج) کنایت است از اندام مرد و زن. (تفسیر ابوالفتح رازی). حائض، کصاحب، ناقه که فعل بدو گشایی نتواند کرد از تنگی اندامش. (منتهی الارب). - اندام شرم؛ آلت تناسل. (ناظم الاطباء). فرج. (یادداشت مؤلف). عوره؛ اندام شرم مرد. (منتهی الارب). - اندام نهانی؛ آلت تناسل. (ناظم الاطباء). امراق؛ اندام نهانی آشکارا کردن. (منتهی الارب).

- اندام نهانی زن؛ سرمدان عاجی. خوشگام. نون موسی. هاون. دریا. شلفیه. کاف ران. چشم سوزن. بادام توأم. میان پا. میان پاچه. میان ران. مشک چرمی. (از مجموعه مترادفات ص ۵۲) (از آندراج) ۱. - بته اندام؛ رتقاء. (السامی) ۲.

||او بمعنی سینه لطیف و نازک زیبا، سیرنگ، حریر، یاسمین، زخم آزمای از صفات و تشبیهات اوست. (آندراج). ||اراست و درست و متناسب و خوشگل و مرتب و آراسته و منظم و نیک و زیبا. (ناظم الاطباء). زیبا. (برهان قاطع) (هفت قلم). هرکاری را گویند که آراسته بانظام و اصول بود. (از برهان قاطع) (هفت قلم). کاری که بنظام آید. (مؤید الفضلاء). کاری پیوسته و ساخته. (فرهنگ اسدی ج دبیرسیاقی ص ۱۳۱).

**آندام**. [ا] (ع مص) پشیمانی دادن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پشیمان گردانیدن. (تاج المصادر بهیقی) (از اقرب الموارد).

**آنداهان**. [ ] (بخ) بعد از جزایر لنجبالوس دو جزیره است بنام اندامان. مردم آنها آدمی را زنده زنده خورند. (از اخبارالصین و الهند ص ۵ بقتل یادداشت مؤلف). جزایر اندامان و نیکوبار ایالتی است از هند بوسعت ۸۳۲۵ کیلومتر مربع و دارای ۳۰۹۷۱ تن جمعیت. در خلیج بنگال واقع است. مرکزش پورت بلر و از محصولاتش الوار و کوپرا است در زمان حکومت انگلیسها زندان رهبران سیاسی هند

و محکومین بحبس ابد بود. (از دایرةالمعارف فارسی).

**آندام دادن**. [ا د] (مص مرکب) نظم دادن. مرتب ساختن. آراستن. (فرهنگ فارسی معین). خوش اسلوب و خوش ترکیب ساختن. (آندراج). اصلاح کردن:

ز الزام بیایی مدعی ملزم نمی‌گردد  
اگر صدسال اندامش دهی آدم نمی‌گردد.  
صائب (از آندراج).

||خاصیت چیزی را بچیز دیگر دادن: میدهد از سادگی اندام آتش را بچوب آنکه می‌خواهد بچوب گل کند عاقل مرا. (از آندراج).

**آندام زدن**. [ا ز د] (مص مرکب) شرحه شرحه کردن. ||یادداشت کردن. ||بیاد آوردن محتضای گذشته را. (ناظم الاطباء).

**آندامش**. [ا م] (بخ) شهری است بین کوههای لور و جندی شاپور. اصطخری گفته از شاپور خواست<sup>۳</sup> تا لورسی فرسخ است که در آن فاصله نه ده و نه شهری است و از لورتا شهر اندامش دو فرسخ است و از پل اندامش تا جندی‌شاپور دو فرسخ است. (از معجم البلدان) ۴.

**آندام گرفتن**. [ا گ ر ت] (مص مرکب) بنظام شدن. چنانکه باید گردیدن. (یادداشت مؤلف):

چون سخن در نظر از لفظ تو اندام گرفت  
به عدم بازرو خضم تو اندام اندام. سوزنی.  
لب لعل تو ز خون دل من کام گرفت  
سرو قد تو ز آغوش من اندام گرفت.

صائب (از آندراج).

بی وصل تو دل در برم آرام نگیرد  
بی صحبت تو کار من اندام نگیرد.

ملاطفا (از آندراج).  
**آنداموس**. [ ] (ا) بیونانی اسم ماش است. (تحفه حکیم مؤمن).

**آندامه**. [ا م / م] (ا) یادآوری و بخاطرآوری از دوستان و یا حوادث گذشته و قصه تاریخی. (ناظم الاطباء). و رجوع به اندمه شود.

**آندامی**. [ا] (ص نسبی، لا) جامه خوش اسلوب که بر بدن چست و درست و راست آید. (غیث اللغات) (آندراج).

**آندان**. [ا] (ا) طریقه و وضع. ||اندازه و گز. ||دروغ. (ناظم الاطباء).

**آندان**. [ا] (بخ) دهی است از بخش سده شهرستان اسفهان با ۳۲۷۲ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه، تنباکو و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**آنداو**. [ا] (ا) ۵ تره تیزک باشد و آن سبزیی است خوردنی و آن را اهل سیستان تره‌میره و

عربان جرجیر خوانند. (برهان قاطع) (آندراج) (از هفت قلم) (از انجمن آرا). تره‌تیزک باشد و آن را کیکیز بزای معجمه و مهمله نیز گویند و اهل سیستان تره‌میره خوانند و بربی جرجیر خوانند. (فرهنگ سروری). گیاهی خوردنی که جرجیر و تره‌تیزک نیز گویند. (ناظم الاطباء). جرجیر بری، جرجیر دشتی. ابهقان. نهق. (یادداشت مؤلف). و رجوع به ابهقان شود.

**آنداوش**. [ا و] (امص) انداویدن. ||آندودگی دیوار. (ناظم الاطباء).

**آنداوه**. [ا و / و] (ا) ماله استادان بنا باشد و آن آزاری است که بدان گل و گچ بر بام و دیوار مالند. (برهان قاطع) (آندراج). ماله بنایان که بدان آندود کنند و بام اندایند. اندا و انداوه بدل یکدیگرند. (انجمن آرا). ماله که بدان آندود کنند. (فرهنگ سروری). مسجه. مسیه. ماله که آلت اندایش است. (شرفنامه منیری). ||شکوه و شکایت. شکوه. ||غیبت. (برهان قاطع) (انجمن آرا) (آندراج). و رجوع به اندابه و اندایه و ماله شود.

**آنداویدن**. [ا د] (مص) مالیدن گل و گچ بر بام و دیوار خانه و عمارت و آندود کردن. (ناظم الاطباء).

**آنداویده**. [ا د / د] (نصف) آندودشده. آلوده‌شده. (ناظم الاطباء).

**آنداوهیمان**. [ا] (ا) دوابی است که جریان شکم را نافع است. (آندراج). امام محمدبن زکریای رازی در حاوی گوید آنداوهیمان<sup>۶</sup> دوابی است کرمانی و معروف است بدیغورس بالخاصیه شکم براند. (از یادداشت مؤلف).

**آندای**. [ا] (نصف مرخم) آندودکننده و کاهگل‌مانده. (ناظم الاطباء). کاهگل‌کن و کاهگل‌کننده. (مؤید الفضلاء). (از شرفنامه

۱- در آندراج بجای نون موسی، هاون و دریا، هاون موسی، هاون دریاست و بجای شلفیه در مجموعه مترادفات شلفیه است و آن درست نیست.

۲- رتقاء زنی که کسی جماع او را نتواند. (منتهی الارب).

۳- در متن سابور خواست است و در مالک و مالک ابواسحاق ابراهیم اصطخری (ص ۱۶۳) شابر خواست.

۴- آندامش نام قدیمی دزفول است. (یادداشت مؤلف). مؤلف سرزمینهای خلافت شرقی (ص ۲۵۷) بنا به قول حمدالله مستوفی آندیشک و دزفول را یکی دانسته است. باید توجه داشت که امروزه آندیشک در فاصله ده کیلومتری دزفول است.

۵- در مؤید الفضلاء بکسر اول است.  
۶- نل: آندهمان. آنداهیمان. آنداهمار.

منیری. || آژند و گچ. || شکوه و شکایت. (ناظم الاطباء). و رجوع به اندا و اندودن شود. **اندای.** [أ] (مغولی، ا) دوست. رفیق. اندا. رجوع به اندا شود.

**اندای.** [أ] (اخ) دهی است از بخش تربت جام شهرستان مشهد با ۴۴۹ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**اندایان.** [أ] (نسف، ق) در حال اندودن. (یادداشت مؤلف).

**اندایچی.** [أ] (اخ) از امراء ارغون‌خان بود. (از حبیب‌السرچ سنگی ج ۲ ص ۴۴).

**اندایش.** [أ ی] (امص) (از انداییدن و اندودن). کاهگل کردن و گلابه و گچ مالیدن. (برهان قاطع) (از هفت قلزم) (آندندراج). انداییدن. (ناظم الاطباء). کاهگل کردن. (شرفنامه منیری) (فرهنگ سروری) (مؤید الفضلاء). اندودگی و گل‌مالی. (فرهنگ رشیدی). گل‌کاری. گل‌مالی. (فرهنگ فارسی معین). || آژند و گچ. (ناظم الاطباء).

**اندایش کردن.** [أ ی ک] (مص مرکب) اندودن؛ و بروغنا که هرگز چنان ندیده بود اندایش کرد. (تاریخ سیستان).

**اندایشگور.** [أ ی گ] (ص مرکب) کاهگل و گلابه بر بام و دیوار مالنده. (برهان قاطع) (از هفت قلزم). کاهگل و گلابه و گچ بر بام و دیوار مالنده. (آندندراج). گل‌مال. (فرهنگ رشیدی). کاهگل‌کننده. (فرهنگ سروری) (فرهنگ فارسی معین). اندایشگر. استاد کاهگل‌مال. استاد گچ‌کار. (ناظم الاطباء).

**اندایشگی.** [أ ی / د / ز] (حامص) عمل انداییدن. (یادداشت مؤلف).

**اندایشنده.** [أ ی / د / ز] (ف) کاهگل‌کننده. اندودکننده. (فرهنگ فارسی معین). طاین. (یادداشت مؤلف):

با گل انداینده اسگالیده گل دستکاری می‌کند پنهان ز دل. مولوی. || زرانودود کننده. (فرهنگ فارسی معین).

**اندایشه.** [أ ی / ی / ل] (بمعنی انداوه است که ماله استادان گل‌کار باشد. (برهان قاطع) (آندندراج). دست‌افزاری باشد که بدان کاهگل بیندایند و آنرا ماله نیز گویند. (فرهنگ جهانگیری). انداوه. ماله. (ناظم الاطباء). ماله بنایی که با آن گل یا گچ بادیوار مالند. (فرهنگ فارسی معین):

بامجه اندودن کس را بدوغ خواست ز من عاریت اندایشه<sup>۱</sup> کیر. سوزنی. || شکوه و شکایت. (برهان قاطع). شکوه. (آندندراج). شکایت. (جهانگیری). || غیبت. (برهان قاطع) (آندندراج) (فرهنگ جهانگیری) (ناظم الاطباء). || پنهان. (ناظم الاطباء).

**اندایشی.** [أ] (ص نسبی) منسوب است به

انداین عدی بن تجیب و آن بطنی از تجیب است و از آن قوم است ابوعمرو سالم بن غیلان اندایی در گذشته بسال ۱۵۳ ه.ق. (از لیاب‌الانساب).

**اندایشیدن.** [أ] (مص)<sup>۲</sup> انداییدن. (ناظم الاطباء). || اندودن. کاهگل گرفتن (بام، دیوار). گل مالیدن. (فرهنگ فارسی معین). کاهگل کردن بر دیوار و آلودن. (غیاث اللغات) (آندندراج). || طمع کردن. || آرزومند شدن. (ناظم الاطباء).

**اندایشاج.** [د] (ع مص)<sup>۳</sup> آگسردن پشت را و سر پست فرود آوردن در کوع و جز آن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). سر را پست کردن و فرود آوردن تا اینکه فروتر و پایین‌تر از پشت باشد. (از اقرب الموارد).

**اندایشاغ.** [د] (ع مص) پیراسته شدن پوست. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندندراج). پیراسته شدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). پخت یافتن پوست. (غیاث اللغات). یقال اندیش الاهاب. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**اندیشیل.** [د] (اخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان هروآباد با ۱۲۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**اندیشلار.** [د] (ع مص) ناپدید شدن نشان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). محو شدن و از بین رفتن نشان. (از اقرب الموارد).

**اندیشج.** [د] (اخ) دهی است از بخش معلم کلاهیة شهرستان قزوین با ۱۸۲ تن سکنه. آب آن از رودخانه محلی و محصول آن غلات، برنج، انگور، بادام و کرچک است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**اندیشجان.** [د] (اخ) [= اندیشجان، اندگان] شهری است در کنار دره فرغانه در شمال شرقی شهر فرغانه. (فرهنگ فارسی معین، اعلام). از آنجا چندتن شاعر برخاسته. و رجوع به مجالس التنافس ص ۱۵۵، ۱۵۸، ۲۲۲ و ۳۸۱ و اندیشجان و اندگان و اندجانی شود.

**اندیشجانی.** [د] (اخ) میرزا محمدتقی پسر میرزا محمد معصود، از شاعران فارسی‌گوی هند بود. از اوست: ای بسا سنگ که خوردیم جو معنون بر سر رایگان نیست که شایسته زنجیر شدیم. (از تذکره مرآت‌الغیال ج سنگی ص ۲۵۷).

و رجوع به همان کتاب شود.

**اندیشجن.** [ ] (اخ) دو ولایت است کمابیش بیست پاره دیه. حاصلش انگور و غله و میوه سردسیری بود و از حقوق دیوانی آن نیمی به دیوان قزوین و نیم بدیوان طارمین رود. (از نزهةالقلوب ج دبیرساقی ص ۷۳). در معجم

البلدان آمده که آندیجن قلعه بزرگ مشهوری است از نواحی قزوین از اعمال طرم.

**اندیحاح.** [د] (ع مص) فراخ گردیدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندندراج). اتساع. (از اقرب الموارد). فراخ شدن. (تاج المصادر بیهقی).

**اندیحاض.** [د] (ع مص) باطل کردن حجت<sup>۴</sup>. (ناظم الاطباء). باطل شدن و از بین رفتن و دفع گردیدن. (از اقرب الموارد). || انزاییدن پای. (ناظم الاطباء). و رجوع به ادحاض شود.

**اندیحاق.** [د] (ع مص) بیرون افتادن زهدان ناقه؛ اندحقت رحم‌الناقه. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آندندراج). بیرون آمدن رحم پس از ولادت. (یادداشت مؤلف).

**اندیخ.** [د] (ع ص) گول کم‌سخن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از آندندراج).

**اندیخاخ.** [د] (ع مص) تند و تیز رفتن مانند الاغ. (ناظم الاطباء).

**اندیخال.** [د] (ع مص) درآمدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندندراج) (از اقرب الموارد). غیرفصح است و جز در شعر نیامده. (از اقرب الموارد).

**اندیخته.** [د] (ن‌مف) ساخته. (فرهنگ اوپهی). مخفف اندوخته.

**اندیخس.** [د] (ص) حمایت‌کننده و پشت و پناه. (برهان قاطع) (از فرهنگ فارسی معین). حمایت‌کننده. (ناظم الاطباء). پشتیبان. پشتیوان. حامی. (فرهنگ فارسی معین). پناه و حامی. (انجمن آرا) (آندندراج). پناه. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ سروری). || (ب) ملجأ و پناهگاه. (ناظم الاطباء):

چرا رانی کسی را از بر خویش که اندخش نباشد جز در تو.

سراج‌الدین (از آندندراج). || حمایت. (ناظم الاطباء). پشتی. (فرهنگ سروری) (فرهنگ جهانگیری) (انجمن آرا) (آندندراج).

**اندیخسان.** [د] (نسف، ق) در حال اندخیدن. (یادداشت مؤلف). رجوع به اندخیدن شود.

**اندیخسو.** [د] (ص، ا) اندخس. (ناظم الاطباء). تباه. (مؤید الفضلاء)<sup>۵</sup>. و رجوع به

۱- نل: انداوه و رجوع به انداوه شود.  
۲- صرف آن مانند زاییدن است. (از فرهنگ فارسی معین).  
۳- در ناظم الاطباء بخلط اندیحاج است.  
۴- فعل لازم است و باطل شدن درست است و شاید گردیدن بوده است.  
۵- ظاهراً مصحف پناه است.

اندخس شود.

**اندخسواره.** [أَدَخْسُ / ز / ر] (ل مرکب) قلمه و حصار. (برهان قاطع) (انجمن آرا) (آندراج) (از فرهنگ فارسی معین). قلمه و شهر. (ناظم الاطباء). حصار. (شرفنامه) (فرهنگ سروری). || جایگاه و پناه و تکیه گاه. (برهان قاطع). جای پناه بردن. (انجمن آرا) (آندراج). شخصی یا جایی را گویند که بدان پناه گیرند. و تکیه بر آن کنند. (فرهنگ جهانگیری). چیزی که بدان پناه گیرند. (مجمّل اللغة). پناه. (فرهنگ سروری) (ناظم الاطباء). پناهگاه. ملجأ. (دهار) (از ناظم الاطباء) (شرفنامه). جای پناه. (فرهنگ رشیدی). ملاذ. موئل. (دهار). تکیه گاه. جایگاه پناهندگی. (فرهنگ فارسی معین): ز خشم این کهن گرگ زکاره ندارم جز درت اندخسواره.

لیبی (از فرهنگ سروری). || (ص مرکب) پناه دهنده و پشتیبان. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). حمایت کننده. (ناظم الاطباء). پناه دهنده. (آندراج) (انجمن آرا). **اندخسیدن.** [أَدَخَسِدُن] (مص) حمایت نمودن و پستی کردن و پناه دادن. (برهان قاطع) (از ناظم الاطباء) (از مؤید الفضلاء). || (مص) پناه گرفتن. (برهان قاطع) (فرهنگ میرزا ابراهیم) (فرهنگ سروری) (آندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). عود. عیاذ. تمود. (منتهی الارب). پناه جستن. استعاذه. (یادداشت مؤلف): ابوبکر صدیق رضی الله عنه از دست غلامی شربتی خورد و آنگاه بداندست که نه از وجد است انگشت به حلق فرو برد تا قی کرد و بیم آن بود که از رنج سختی آن روح از وی جدا شدی و گفت یار خدایا بتو می اندخسم از آن قدر که اندر رگها بماند و بیرون نیامد. (کیبای سعادت). و چون شانزده ساله شد پدر وی را زن دهد و دست وی گیرد و گوید ادب کردم و قرأت بیاموختم و زن دادم بخدای تعالی می اندخسم از تنه تو در دنیا و از عذاب تو در آخرت. (کیبای سعادت).

**اندخسیده.** [أَدَخَسِدِي] (ن صف) مُلتجئ. پناهنده. (یادداشت مؤلف).

**اندخس.** [أَدَخَس] (ل) پناهگاه و ملتجا و بنگاه. || حمایت و حفاظت. (ناظم الاطباء). پناه و پستی یعنی حمایت. (جهانگیری بقتل شعوری ج ۱ ورق ۱۲ الف).

**اندخو.** [أَدَخُو] (لخ) اندخود. رجوع به اندخود و انتخذ شود.

**اندخوار.** [أَدَخُو / خا] (ل) بست و قلمه و شهر و پناه. (ناظم الاطباء). رجوع به اندخواره شود.

**اندخواره.** [أَدَخُو / خا ز / ر] (ل) جای پناه

و محل و تحصن و حصار. (از شعوری ج ۱ ورق ۱۳۰ ب).

**اندخود.** [أَدَخُو] (لخ) شهری است کوچک در قسمت شمالی افغانستان میان بلخ و مرو بر کنار بیابان. نزدیک شورقان. (فرهنگ فارسی معین، اعلام). اندخوی. اندخود. انتخذ: دیگر آنکه از پاریاب سوی اندخود رفتن نزدیک است. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۷۸). گورخان او راه هزار مرد مدد فرستاد و بسر در اندخود مضاف دادند. (جهانگشای جوینی). و رجوع به اندخود و انتخذ شود.

**اندخود.** [أَدَخُو] (لخ) شهری است بین بلخ و مرو در طرف بیابان و منسوب بدان انخدنی و نسخدی است. (از معجم البلدان). و نیز منسوب بدان اندخودی است. (سمعانی). و رجوع به انتخذ و اندخود و معجم البلدان شود. **اندخور.** [أَدَخُوْر / خُوْر] (ص) شایسته و مناسب و سزاوار و لایق. (ناظم الاطباء). ظاهراً محرف اندرخور است. رجوع به اندرخور شود.

**اندیدی.** [أَدِي] (لخ) از قراءه نسف است در مساوراء النهر. (از معجم البلدان) (از لیاب الانساب). و رجوع بهمین دو کتاب شود. **اندر.** [أَدَر] (حرف اضافه)<sup>۱</sup> بمعنی در باشد که بربری فی گویند همچنانکه اندر آن و اندر خانه یعنی در آن و در خانه. (برهان قاطع) (هفت قزقم). کلمه رابطه<sup>۲</sup> یعنی در و درون مانند اندر آن یعنی در آن و اندر خانه یعنی درون خانه. (ناظم الاطباء). در. (فرهنگ فارسی معین). مطلقاً در دوره سامانی بجای در کلمه اندر که در پهلوی هم بدین طریق متداول بوده است بکار می رود و در استعمال این قید گاهی افراط میشود چه هم پیش از اسم می آمده و هم بعد از کلمات مضاف بپاء اضافه من باب تأکید بکار برده می شده است. (از سبک شناسی ملک الشعراء بهار ج ۲ ص ۵۷). شعراء متقدمین آن را ردیف قصاید ذکر کرده اند مانند:

سرو نروید چنان بغانفر اندر.

و از شرایط این لغت لزوم پاء است قبل از اندر چنانکه من (مؤلف انجمن آرا) گفته ام:

لأله بشکفته بین بعنبرش اندر  
لؤلؤ ناستفته بین بشکرش اندر.

(از انجمن آرای ناصری). در شعر گاهی این کلمه را بطور صفت استعمال کرده و آن را پس از موصوف ذکر نموده و بطور ردیف می آورند و در این صورت کلمه «به» را بر موصوف مقدم ذکر می کنند. (ناظم الاطباء). نوشته صاحب انجمن آرا و ناظم الاطباء خالی از تسمیح نیست چه استعمال اندر بعد از کلمه نزد متقدمان

اختصاص به شعر نداشت تا آنرا فقط بصورت ردیف بکار برند و این از اختصاصات زبان آن دوره است و در نظم و نثر و احتمالاً در محاوره نیز بکار میرفته است و نیز در ردیف قصاید که بکار رفته بطور وصفی نیست. بطور کلی آنچه از شواهد موجود در یادداشت های مؤلف برمی آید اندر بصورت های زیر بکار رفته است:

۱- قبل از کلمه. بمعنی «در» که ظرفیت را رساند چه بطور حسی و واقعی و چه بطور فرضی و عقلی:

من اندر نهان زین جهان فراخ  
بر آورده گرمدم یکی سنگلاخ. ابوشکور.  
برکه و بالا چو چه؟ همچون عقاب اندر هوا  
بر تریوه راه چون چه؟ همچو بر صحرا شمال.  
شهید [در صفت اسب].

خور بشادی روزگار نوبهار  
می گسار اندر تکوک شاهوار. رودکی.  
ای آنکه من از عشق تو اندر جگر خویش  
آتشکده دارم صد و بر هر مژهای زی.  
رودکی.

ای آنکه غمگنی و سزاواری  
و ندر نهان سرشک همی باری. رودکی.  
زش از او پاسخ دهم اندر نهان  
زش به پیدایی میان مردمان. رودکی.  
گفت چرا اندر ماه حرام این کاروان بزدی.  
(ترجمه تفسیر طبری). هر مهتری که اندر حدود غرجستان است و حدود غور است همه اندر فرمان او اند. (حدود العالم). از روزگار مسلمانی باز پادشاهی این ناحیت اندر فرزندان پادشاه است. (از حدود العالم).

همان خشم و بیکار باز آورد  
بدین غم تن اندر گذار آورد. فردوسی.  
ز گفتار زن گشت بهرام شاد  
نخفت اندر اندیشه تا بامداد. فردوسی.  
همیشه جهاندار یار تو باد  
سر اختر اندر کنار تو باد. فردوسی.  
روان اندر او [چرخ] گوهر دلفروز  
گزار روشنایی گرفته ست روز. فردوسی.  
اندر عراق بزم کنی در حجاز رزم  
اندر عجم مظالم و اندر عرب شکار.  
منوچهری.

ابر بینی فوج اندر هوا در تاختن

۱- شعوری شعر لیبی را که در اندخواره گذشت با تصحیف اندخسواره به اندخواره شاهد آورده و ظاهراً اندخسواره مصحف اندخسواره است.

۲- در پهلوی اندر andar. (از فرهنگ فارسی معین).

۳- در تداول امروزی این گونه کلمه ها را حرف اضافه خوانند نه رابطه.



آب بینی موج موج اندر میان رودبار.

منوچهری.

اندر اقبال آبیگنه خنور

بتاند عدو ز تو بیلور.

عنصری.

پیغامها دادیم رسول را که اندر آن صلاح ذات

البن بود. (تاریخ بیهقی). ایشان... بتاریخ

را نندن... چون توانند رسید دلها اندر آن چون

توانند بست. (تاریخ بیهقی). حکما تن مردم را

تشبیه کرده اند بخانه‌ای که اندر آن خانه مردی

و خوکی و شیری باشد. (تاریخ بیهقی). ترکیب

مردم را چون نیکو نگاه کرده آید بهایم اندر آن

باوی یکسان است. (تاریخ بیهقی).

اندر مثل من نکو نگه کن

گرچشم جهان بینت هست بینا. ناصر خسرو.

راه بردنش را قیاسی نیست

ورچه اندر میان کرته و خار.

عبدالله رازی (از فرهنگ اسدی).

صبح ستاره‌نمای خنجر تست اندر او

گاه درخش جهان گاه بدخش مذاب.

خاقانی.

نه چندان تیغ شد بر خون شتابان

که باشد سنگ و ریگ اندر بیابان. نظامی.

چو ماه نخشب اندر چاه نخشب

سه روز آن ماه در چه بود تا شب. جامی<sup>۱</sup>.

— انسدروقت؛ در وقت. در همان وقت.

در حال. فوراً. و رجوع همین ماده شود.

|| در باس. درباره. (یادداشت مؤلف).

در خصوص. در موضوع. راجع به گفت چه

گوید اندر مردی که نامه مزور از من بعدالله

خزاعی برده است. (تاریخ بلعمی).

اندر فضایل تو قلم گوئی

چو نحله کلیم پیمبر شد. منجیک.

چه گفت اندرین مؤید پیشرو

که هرگز نگرده کهن گشته نو. فردوسی.

اندر عجم کسی بر نیامد که او را بزرگی آن بود

پیش از یعقوب. که اندر او شعر گفتندی مگر

حمزه بن عبدالله. (تاریخ سیستان). هروثیقت

و احتیاط که واجب بود اندر آن بجا آورد.

(تاریخ بیهقی). حاسدان و دشمنان ما که

بخیلت و تعریض اندر آن سخن پیوستند.

(تاریخ بیهقی). این مهمات که میبایست که با

وی بمشافه اندر آن رای زده آید... راست

شود. (تاریخ بیهقی). آن گویم که تا

خوانندگان اندر این... موافقت کنند. (تاریخ

بیهقی). شرایط تا کید و احکام اندر آن وثیقت

بجای آورد. (کلیله و دمنه). || به. (یادداشت

مؤلف). باء (حرف اضافه). نسبت به:

اگر بازی اندر چغو کم نگر

وگر باشمای سوی بطن میر. ابوشکور.

فلکها یک اندر دگر بسته شد

بجنید چون کار پیوسته شد. فردوسی.

فرستاده اندر خراسان رسید

بدرگاه مرد تن آسان رسید. فردوسی.

چون بیست عصیان آورد اندر کثیر بن احمد

تا کثیر... بفرستاد او را بگرفتند. (تاریخ

سیستان). اندر سلطان عاصی نشد بلکه یاری

سپاه او کرد. (تاریخ سیستان). چون طلحه

فرمان داد سپاه او نافرمان شدند اندر یزید

معوید. (تاریخ سیستان). سپاهی فرستاد به

طلب طغان و بزمن داد. اندر طغان رسیدند

و حربی صعب کردند. آخر طغان را اسیر

کردند. (تاریخ سیستان). اندر خدای تعالی

عاصی شد. (مجموع التواریخ).

— اندر شتاب؛ پشتاب. پشتاب. بفوریت:

سپاهی بیامد هم اندر شتاب

خروشان بنزدیک افراسیاب. فردوسی.

نشستگه آراست بر پیش آب

یکی خوان نخواست اندر شتاب. فردوسی.

سپید بیدید آن هم اندر شتاب

چو شیر زیان جست باخشم و تاب.

(گرشاسبنامه ص ۸۴).

۲- بعد از مدخول باء آید و در چنین موردی

کلمه اندر مفسر (به) مییابد که پس از مدخول

آن بطور زاید می آید. در استعمالات قدیم (به)

بمعنی هریک از حروف اضافه (بر، اندر، در و

غیره) می آمده و همان معنی را پس از مدخول

(به) بمنظور تفسیر و تأکید آن می افزوده اند:

دانش بخانه اندر و در بسته

نه رخته یابم و نه کلید ستم. ابوشکور.

حوری بسپاه اندر و ماهی بصف اندر

سروی گه آسایش و کبکی گه رفتار.

رودکی.

بچشمت اندر بالار ننگری تو بروز

بشب بچشم کسان اندرون بینی گاه.

رودکی (از لغت نامه اسدی ص ۱۲۹).

ای پرغونه و باشگونه جهان

مانده من از تو بشگفت اندرا. رودکی.

داد پیغام بر اندر عیار مرا

که ممکن یاد بشر اندر بسیار مرا. رودکی.

خوشا نید غارچی با دوستان یکدله

گیتی به آرام اندر و مجلس بیانگ و ولوله.

شا کر بخاری.

بفرمود تا به رای اندر صد هزار دیرم بزنند و

بیکر پرویز بدان نقش کردند. (تاریخ بلعمی).

پرست خرد شهریار نام [هرمز] او را

بملک اندر بنشانیم. (تاریخ بلعمی). گوش داد

تا علم و حکمت بشنوند و دل داد و بدل اندر

عقلی نهاد تا اندر یابند. (تاریخ بلعمی).

پیغامبر علیه السلام میخواست که بدانند که

مردمان مکه به چه اندرند.<sup>۲</sup> (ترجمه تفسیر

طبری). و هرچه بجهان اندر بود از دیو و پری

و وحوش و جنندگان. (ترجمه تفسیر طبری).

بشان بتارم اندر مرتک خویش را

با چنگ سفیدپانه و با بالغ و کدو. عماره.

ای چو مغ سه روزه بگور اندر

منجیک.

کی بینمت اسیر به غور اندر.

هزار زاره کنم نشوند زاری من

بخلوت اندر نزدیک خویش زاره کنم.

دقیقی.

بدین گونه خسته بخاک اندرم

فردوسی.

ز گیتی بدام هلاک اندرم.

سوی میسره کهرم تیغ زن

فردوسی.

بقلب اندر ارجاسب یا انجمن.

گدبه بستان اندرون بستان شیرین برکشد

گه بیخ اندر همی باغ سیاوشان زند.

رشیدی.

ز من چون خیر یافت افراسیاب

سپه شد به جام اندرش روشن آب.

فردوسی.

ببازوش بر ازدهای دلیر

فردوسی.

بچنگ اندرش داده چنگال شیر.

یکی گرگ پیکر درفش از برش

فردوسی.

به ابر اندر آورده زرین سرش.

آن خون که میخوری همه از دل همی چکد

دل غافل است و تو بهلاک دل اندری.

فرخی.

بباغ اندر کنون مردم نبرد مجلس از مجلس

برای اندر کنون آهو نبرد سیله از سیله.

فرخی.

ای ابر بهمنی نه بچشم من اندری

تن زن زمانکی و بیاسا و کم گری. فرخی.

صلصل باغی بیباغ اندر همی گرید بدرد

بلبل راغی براغ اندر همی نالد بزار.

منوچهری.

تو بقلب لشکر اندر خون انگوران بدست

ساقیان بر میسره خنیا گران بر میسنه.

منوچهری.

آن گل که بگردش در نخلند فراوان

نخلش ملکاند بگرد اندر و احرار.

منوچهری.

مثل من بدین بود اندر

مثل زو فرین و ازهر خر. عنصری.

همی دوم بجهان اندر از پس روزی

دو پای پرشفه و مانده با دلی بریان.

عسجدی.

۱- در ابیات زیر از فردوسی مدخول کلمه

«آن» است، و لف در ایسن موارد اندر آن را

بصورت ترکیب آورده است:

ز چیزی که بود اندر آن تازه بوم

همان جامهایی که خیزد ز روم...

بیاورد مسمارهای گران

بجایی که مفرغ نبود اندر آن.

(شاهنامه ج برویخ ج ۱ ص ۶۱).

۲- یعنی بجه می اندیشند، در کدام فکرند.

(یادداشت مؤلف).

و فتح به بست، بخالد اندر نافرمان شده بود. (تاریخ سیستان). و بذی حجه اندر امیر از بست باز آمد. (تاریخ سیستان).

بیلخ اندر بستگی برنوشته ست که دوزخ عاشقان را چون بهشت است. (ویس و رامین).

برنج اندر بود راحت بخار اندر بود خرما. قطران.

گفتا که هرچه بود بدلت اندر رنگت همی نمود بر وی اندر. ناصر خسرو. برتر از گردون گردانم بقدر گرچه یک چندی بدین چاه اندرم. ناصر خسرو.

بسال پانصد و اند اندری ز دور زمان دراز و دیر بزی تا هزار و پانصد و اند. سوزنی.

بردی دل من نا گهان کردی بزلف اندر نهان روزی نگفتی کای فلان اینک دل غمناک تو. خاقانی.

بر کوس نوای نو بردار بصبح اندر گلگون چو شفق کاسی پیش آر بصبح اندر. خاقانی.

دیده با بدری اشک اندر و جویهای روان از آن متواتر. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۴۵۱). و بشکر اندرش مزید نعمت. (گلستان).

بگویند خصمان بروی اندرت. (بوستان). مریدی گفت پیری را چکنم کز خلاق برنج اندرم از بس که بزبارت همی آیند. (گلستان).

چو بینم که درویش مسکین نخورد بکام اندرم لقمه زهرست و درد. سعدی. ۳- پس از مدخول «بر» آید و ظاهراً «بر» در این مورد بمعنی «به» باشد.

پوپک دیدم بحوالی سرخس بانگک بر برده بر آبر اندرا. رودکی. ۴- پس از مدخول «از» آید:

از درخت اندر گواهی خواهد اوی تو بنا گه از درخت اندر بگویی. رودکی. برفت او و ما از پس اندر دمان گذشتیم تا برچه گرد زمان. فردوسی.

۵- گاه در شعر «اندر» پس از کلمه‌ای که مدخولی از حروف اضافه نداشته باشد می آید:

گردگل سرخ اندر خطی بکشیدی تا خلق جهان را بنگندی بخلالوش. رودکی. سیاوخش است پنداری میان شهر و کوی اندر فریدون است پنداری میان دروغ و خوی اندر. دقیقی.

کرده روان و دل را بر جان او نگهبان همواره گردش اندر گردان بودند و گاووان. دقیقی.

سپهد نشست از بر اسب گویو همیرفت پیش اندر آن گویو. فردوسی.

جان بی معنی در این تن بی خلاف هست همچون تیغ چوین در غلاف تا غلاف اندر بود با قیمت است چون برون شد سوختن را آلت است. مولوی.

۶- در ابیات زیر «اندر» پس از «پس» و «زیر» آمده که ظاهراً از نوع شماره ۵ است: بیامد هم اندر زمان نره گور.

سپهد پس اندر همیراند بور. فردوسی. بدانست سرخه که پایاب اوی ندارد غمین گشت و پیچید روی پس اندر فرامرز چون پیل مست.

همی تاخت با تیغ هندی بدست. فردوسی. گریزانم و تو پس اندر دمان نیایی مرا تا نیاید زمان. فردوسی.

ورا [افراسیاب را] بر زمین هوم بنگند پست چو افکنده شد بازوی او بیست همی رفت او را پس اندر کشان همی تاخت با رنج چون بهیشان. فردوسی.

نهادند زیر اندرش تخت عاج بسر برز مشک و زکافور تاج. فردوسی. ز زمین اندر افتاد و شد سرنگون شد آن ریگ زیر اندرش جوی خون.

فردوسی. ۷- در بین دو کلمه آید و کثرت و اتصال و توالی را رساند و اگر کلمات طرفین «اندر» حاکی از واحد طول باشد مجموع واحد سطح را رساند چنانکه ذرع اندر ذرع یعنی ذرع مربع یا ذرع در ذرع یا ذرع ضربدر ذرع. (از یادداشتهای مؤلف): جای ایشان پانزده روز اندر پانزده روز است. (حدود العالم). این ناحیت یکماه راه است اندر یکماه. (حدود العالم). چیرفت شهری است نیم فرسنگ اندر نیم فرسنگ. (حدود العالم). و حدود بخارا دوازده فرسنگ است اندر دوازده فرسنگ. (حدود العالم).

غلام ار ساده رو باشد وگر نوخط بود خوشتر خوش اندر خوش بود باز آنکه با زوین و چاچله. عسجدی.

دریندم از آن دو زلف بند اندر بند نالاتم از آن عقیق قند اندر قند. منوچهری.

ای وعده فرای تو بیج اندر بیج آخر غم هجران تو چند اندر چند. منوچهری.

نه فراوان نه اندکی باشد یکی اندر یکی یکی باشد. سنایی.

وحدت اندر وحدت است این مثوی از سمک رو تا سماک مثوی. مولوی.

خم اندر خم، پشت اندر پشت. دشت اندر دشت. نسل اندر نسل. گه اندر گه. پشم اندر پشم (یعنی تار و پود هر دو از پشم). (از یادداشتهای مؤلف).

۱- چنانکه در ابیات رودکی و دقیقی ملاحظه میشود کلمه قبل از اندر مدخول کلماتی از قبیل «گرده» و «میان» است که معنی ظرفیت می دهد.

**اندر.** [آد] (پساوند) اضافه معنی غیریت می کند چون با مادر و پدر و خواهر و برادر ترکیب کنند همچو مادراندر و پدراندر و خواهراندر و برادراندر. (برهان قاطع). اضافه معنی غیریت میکنند چنانکه مادراندر و پدراندر و برادراندر و خواهراندر و دختراندر یعنی نامادر و ناپدر و نابرابر و ناخواهر و پسندر و دخندر نیز براین قیاس مخفف

پسراندر و دختراندر است. (از انجمن آرا) (از آنتدراج). به آخر اسما درآید و معنی «نا...» یا «... خوانده» دهد: پدر اندر (پدندر) مادراندر (ماداندر)، پسراندر (پسندر) دختراندر (دختندر). (از فرهنگ فارسی معین). و گاه بطور حرف اسمی (؟) در آخر اسم در می آورند و در این صورت بمعنی نامیابند.

مانند پدراندر و... و پسندر و دخندر مخفف پسراندر و دختراندر است. (ناظم الاطباء). شمس فخری بطور مستقل نیز بمعنی غیر و بیگانه بکار برده است:

در مظالم بنزد معدلتش چه قریب و چه خویش و چه اندر. (از شعوری ج ۱ ورق ۱۰۷).

مزید مؤخری است که اضافه نفی و سلب کند چنانکه در پدندر که بمعنی ناپدیری، مادندر که بمعنی نامادری و دخترندر و پسندر که بمعنی نادرستی و ناپسری است و در کسندر این معنی ظاهرتر است که بمعنی نا کس است:

سزد مر و راگر تکبر کند که شه نیکویی با کسندر کند. عنصری (از یادداشت مؤلف).

مادراندر بصورتهای مارندر و مایندر نیز در یادداشتهای مؤلف آمده است. هم اکنون نیز در گناباد خراسان بطور مستقل بمعنی نانتی بکار می رود و می گویند برادران من همه اندراند در برابر خاسه شاید «خاصه». || بصورت پیشاوند در اول افعال درآید و معنی دخول دهد: اندر آمدن. اندر رفتن. اندر شدن. (از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به اندرآختن، اندرآشفتن، اندرآغازیدن، اندرآفتادن، اندرآفکندن، اندرآمدن، اندراندآختن، اندرآوردن، اندرآویختن، اندرآیستن، اندربرکشیدن، اندرپذیرفتن، اندرجهیدن، اندرخواستن، اندرخوردن، اندردمیدن، اندردویدن، اندررسانیدن، اندررسیدن، اندرشدن، اندرشکستن، اندرکردن، اندرکشیدن، اندرگذاشتن، اندرگذرانیدن، اندرگذشتن، اندرگرفتن و اندرنوشتن شود.

**اندر.** [آد] (ع) خرمن یا خرمن گندم.

۱- چنانکه در ابیات رودکی و دقیقی ملاحظه میشود کلمه قبل از اندر مدخول کلماتی از قبیل «گرده» و «میان» است که معنی ظرفیت می دهد.

(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). خرمن گاه. (مهذب الاسماء). ج. اندر. (ناظم الاطباء).  
**اندرو**. [اَد] [ع ن تف] نادرتر و کمیاب تر. (ناظم الاطباء).  
**اندرو**. [اَد] [اِخ] دهی بریک شبازوز از حلب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نام شهری است بشام. (مهذب الاسماء).  
**اندرو**. [اِ] [اِخ] رودی در فرانسه که برود لوآر ریزد. اندر شاتر<sup>۱</sup>، شاتورو<sup>۲</sup> و لوش<sup>۳</sup> را مشروب میسازد و ۲۶۶ کیلومتر طول دارد. (فرهنگ فارسی معین، اعلام).  
**اندرو**. [اِ] [اِخ] دیار تمانی است در فرانسه. متشکل از قسمتهایی از بری<sup>۴</sup>، ارلئانه<sup>۵</sup>، مارش<sup>۶</sup>، تورن<sup>۷</sup> و پواتو<sup>۸</sup> حاکم نشین شاتورو<sup>۹</sup> و نایب الحکومه نشین لوبلان<sup>۱۰</sup>، لاشاتر<sup>۱۱</sup>، ایسودون<sup>۱۲</sup>. دارای ۴ آرن دیسمان، ۲۳ کانتون و ۲۴۸ کمون. ۶۹۰۶ کیلومتر مربع. ۲۲۷۰۰۰ سکنه. (فرهنگ فارسی معین، اعلام).  
**اندرو**. [اَد] [اِخ] قصبه‌ای... در طارم علیاست حمدالله مستوفی نویسد: در اول آنجا [در طارمین] شهری فیروزآباد نام بزمین طارم سفلی دارالملک بود اکنون بکلی خرابست و قصبه اندر بطارم علیا شهرستان آنجا شد. (نزّه القلوب ج دیرسیاقی ص ۷۱).  
**اندرو**. [اَد] [اِخ] دهی است از بخش حومه شهرستان سندج با ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوب و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).  
**اندروآب**. [اَد] [اِخ] دهی است از بخش سرولایت شهرستان نیشابور با ۲۲۸ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات و بنشن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).  
**اندروآب**. [اَد] [اِخ] دهی است از بخش مرکزی شهرستان سراب. سکنه آن ۱۰۹۰ تن و آب آن از نهر و چاه، محصول آن غلات و بزرک. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).  
**اندروآب**. [اَد] [اِخ] دهی است از بخش مرکزی شهرستان اردبیل با ۵۴۳ تن سکنه. آب آن از رودخانه آق امامچای و محصول آن غلات و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).  
**اندروآب**. [اَد] [اِخ] نمام رودی در آذربایجان. حمدالله مستوفی آرد: آب اندر آب از کوه سبلان برمیخیزد و چون بر شهر و ولایت اردبیل می‌گذرد آب اردبیل میخوانند و چون به اندروآب می‌رسد آب اندر آب می‌گویند و از پول (پل) علی‌شاهی گذشته بآب اهر جمع شود و برود ارس میریزد طولش بیست و پنج فرسنگ باشد.

(نزّه القلوب ج لیدن ص ۲۲۲).  
**اندروآختن**. [اَد اَت] (مص مرکب) فروبردن. فروکردن. (یادداشت مؤلف):  
سر تازانه خسرو اندروآخت (?)  
خرقه زان چایگه برون انداخت. سنایی.  
و رجوع به آختن شود.  
**اندروآشفتن**. [اَد ش ت] (مص مرکب) خشمگین شدن. تند شدن:  
چو سر پرشد از باده خسرویی  
شفاذ اندر آشفت از بدخویی. فردوسی.  
و رجوع به آشفتن شود.  
**اندروآغازیدن**. [اَد اَد] (مص مرکب) شروع کردن:  
مرد مزدور اندر آغازید کار  
پیش او دستان همی زد بی کیار. رودکی.  
و رجوع به آغازیدن شود.  
**اندروآمدن**. [اَد مَد] (مص مرکب) آمدن:  
بماندند تا کام برجای خویش  
چو شاپور شیر اندرآمد به پیش. فردوسی.  
زدشت اندرآمد بدانجا گذشت  
قراوان بدان شارسان در بگشت. فردوسی.  
بگویم ترا بودنیها نخست  
ز ایوان و کاخ اندرآمد نخست. فردوسی.  
فرخ زاد هر مزد با آب چشم  
از ابروند رود اندرآمد بخرم. فردوسی.  
[[درآمدن، داخل شدن. وارد گشتن. (فرهنگ فارسی معین):  
اندرآمد مرد بازن چرب چرب  
گنده پیر از خانه بیرون شد بترب. رودکی.  
در شهرستان بگشودند و آن مهران و رسولان  
پیادگان صف برکشیدند از در شهرستان تا یک  
فرسنگی که کلیسایی بزرگ بود و سحاطین  
بزدند بر راه مسلمه و ایوان او را دستوری داد  
تا اندر آمد. (تاریخ بلعی).  
خواجه بیرونده اندرآمد ایدر  
اکنون معجب شده‌ست از بر رهوار. آغاچی.  
چو مادرش بیند کند و سوار  
چو شیر اندرآید کند کارزار. فردوسی.  
کنیزک دوان رفت و بگشاد در  
بهرام گفت اندرآی ای پسر. فردوسی.  
دوش متواریک بوقت سحر  
اندرآمد بخیمه آن دلبر. فرخی.  
آواز دادم قوم خویش را که درآید مردی سی  
و چهل اندرآمدند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۷۳). و ما این تاوان ادب را بستیم تا  
خداوندان اسپ اسپ را نگه دارند تا بگشت  
کسان اندر نیاید. (نوروزنامه). و از آن خوابها  
یکی آن بود که جمله جهان یکی انگشتری  
شدی و به انگشت وی اندر آمدی ولیکن او را  
نگین نبود. (نوروزنامه).  
بر در فقر آی تا پیش آیدت سرهنگ عشق

گویدای صاحبخراچ هر دو گیتی اندرآ.  
خاقانی.  
استدخال: اندرآمدن خواستن. (تاج المصادر بیهقی). تداخل: اندرآمدن اندک اندک. (تاج المصادر بیهقی):  
زانکه اول سمع باید نطق را  
سوی منطق از ره سمع اندرآ. مولوی.  
سنگها و کافران سنگدل  
اندر آیند اندر او زار و خجل. مولوی.  
اندرآمد مادر که من اینجا خوشم  
گرچه در صورت میان آتشم. مولوی.  
— اندرآمدن سایه: مدخل ظل در دایره هندیه و امثال آن. (از مقدمه الشفهم ج همایی ص قلیج).  
[[فرواد آمدن. پایین آمدن:  
تن ژنده پیل اندرآمد بخاک  
جهان گشت از این درد ما را خیاک. فردوسی.  
ز اسب اندرآمد گو شیر تر  
ز ره دامش را بزه بر کمر. فردوسی.  
ز اسب اندرآمد گرفتش بیر  
پیرسیدش از خسرو تاچور. فردوسی.  
چو بگذشت بر آفریدون دوشست  
ز البرزکوه اندرآمد بدشت. فردوسی.  
— از پای اندرآمدن: ضعیف شدن. به آخر رسیدن:  
چو بگری از کوه و تنهی بجای  
سرا انجام کوه اندرآید ز پای. فردوسی.  
و رجوع به پا در حرف «پ» شود.  
— بزانو اندرآمدن: خم کردن زانو. زانو بر زمین نهادن، کنایه از تسلیم شدن. مغلوب شدن: آن پیل را پیش آوردند آراسته. چون پیل عبدالعظاب را بدید بزانو اندرآمد. (تاریخ سیستان). و رجوع به زانو در حرف «ز» شود. [[رسیدن. فرارسیدن. (یادداشت مؤلف):  
هرساله چون بهار زراه اندر آمدی  
جایی نیافتی که درآویز یابدی قرار. فرخی.  
اندر آمد نوبهاری چون مهی  
چون بهشت عدن شد هر مهی. منوچهری.  
چون سال اربع و ثلثمانه اندر آمد... (تاریخ سیستان). چون شب اندرآمد راهب بصومه  
اندر بمبادت ایستاده بوده. (تاریخ سیستان). عمرو [بن لیث] پاره‌ای بشد و بسیار اسیر

- |                  |                   |
|------------------|-------------------|
| 1 - Indre.       | 2 - Châtre.       |
| 3 - Châteauroux. |                   |
| 4 - Loches.      | 5 - Indre.        |
| 6 - Berry.       | 7 - Orléanais.    |
| 8 - Marche.      | 9 - Touraine.     |
| 10 - Poitou.     | 11 - Châteauroux. |
| 12 - Le Blanc.   | 13 - La Châtre.   |
| 14 - Issoudun.   |                   |

گرفت شب اندر آمد بازگشت. (تاریخ سیستان)... تا ماه رمضان این سال اندر آمد. (تاریخ سیستان). از بهر آنکه چون زمستان اندر آید رطوبتهای خام اندر دماغ و احشاء بماند. (ذخیره خوارزمشاهی). چون سال چهاردهم اندر آمد یزدجرد را بیادشاهی بنشانند. (مجمل التواریخ). حرکت کردن. جنیند:

بود لشکر قلب برجای خویش  
کس از قلبگه نگسلد پای خویش  
وگر قلب دشمن بجنبد ز جای  
تو بالشکر از قلبگه اندر آئی.  
فردوسی (شاهنامه ج ۷ سروخیم ص ۹۸۴).

چو من با سپاه اندر آیم ز جای  
همه کشور چین ندراند پای.  
ندارد بر آورد که پیل پای  
چو من با سپاه اندر آیم ز جای.  
فردوسی (ص ۹۸۴).

نخست اندر آمد بگزر گران  
همی کوفت چون پتک آهنگران. فردوسی.  
||به خواب اندر آمدن: بخواب رفتن.  
(یادداشت مؤلف). مقابل از خواب اندر آمدن  
(= از خواب بیدار شدن):

چنین گفت بالشکر افراسیاب  
که بیدار بخت اندر آمد بخواب. فردوسی.  
گشاده شد این گنگ افراسیاب  
سر بخت او اندر آمد بخواب. فردوسی.

رجوع به همین ترکیب در ذیل خواب شود.  
||از خواب اندر آمدن: از خواب بیدار شدن:  
ز خواب خوش چو خسرو اندر آمد  
چو آتش دودی از مغزش بر آمد. نظامی.  
رجوع به همین ترکیب در ذیل خواب شود.  
||شروع کردن. مشغول شدن. پرداختن:

که تا آفرید این جهان کردگار  
پدید آمد این گردش روزگار  
ز ضحاک تازی نخست اندر آئی  
که بیدادگر بود و ناپاک رای  
دگر آنکه بدگوهر افراسیاب...

فردوسی (شاهنامه ج ۷ سروخیم ص ۹۷۲۴).  
دلوار نخست اندر آمد پیند  
سخنها همی راندی سودمند. فردوسی.  
بکار اندر آمد بزاتوش مرد  
به سال آن پل تمامی بگرد. فردوسی.

ز کاوس شاه اندر آیم نخست  
کجارا ز یزدان همی خواست جست.  
فردوسی.  
وگر کودک بطمام اندر آمده باشد اندر هر نوعی  
طمام. از این جنس دهند که یاد کرده آمد.  
(ذخیره خوارزمشاهی).

— بجنگ اندر آمدن: بجنگ برخاستن. بجنگ

شروع کردن. بجنگ داخل شدن و اقدام کردن:

نشانید و پس گرزها برکشید  
بجنگ اندر آید و دشمن کشید. فردوسی.  
یکی گبر پوشید زال دلیر  
بجنگ اندر آمد بگردار شیر. فردوسی.  
بر آراست با مینه میره  
بجنگ اندر آمد سه پیکره

همانگه سپاه اندر آمد بجنگ.  
سپه همچو دریا و دریا چو گنگ. عنصری.  
||در شاهد زیر اگر «اندر» مفسر «به» نباشد،  
ظاهراً مصدر متعددی و بمعنی اندر آوردن  
است: یعقوب (لیث) گفت ایزد تعالی ما را  
اینجا بوبرانی اندر آمد تا این دو بیت برخوانیم  
و بدانیم. (تاریخ سیستان).

**اندر آوردن.** (اَدَّو / وُدَّو) [مضمر مرکب]  
از یا اندر آوردن، از یا در آوردن. فروافکنند.  
کشتن. ازین بردن:  
به ایوان او آتش اندر افکند  
ز پای اندر آورد کاخ بلند. فردوسی.  
— از اسب یا از پیل یا از تخت اندر آوردن:  
بزیر آوردن. فرود آوردن. پایین آوردن.  
مغلوب کردن:

ز پیل اندر آورد و زد بر زمین  
بیستند بازوی خاقان چین. فردوسی.  
گرفت آن ستمکاره ضحاک را  
ز تخت اندر آورد ناپاک را. فردوسی.  
— پیا اندر آوردن: پیا آوردن. تباہ کردن:  
چو نوذر شد از بخت بیدادگر  
پیا پیا اندر آورد راه پدر. فردوسی.

— بپند اندر آوردن: بپند آوردن. داخل بند کردن.  
گرفتار کردن. بپنگ آوردن:  
دو چیز است کاورا بپند اندر آرد  
یکی تیغ هندی دگر زر کانی. دقیقی.  
— بزین اندر آوردن: زین کردن. بزیر زمین کشیدن اسب را:  
کمر بست و بر ساخت مر جنگ را  
بزین اندر آورد شیرنگ را. فردوسی.

— پای بزین اندر آوردن: سوار بر اسب شدن:  
نخواهد که از تخم ما بر زمین  
کسی پای خویش اندر آرد بزین. فردوسی.  
برو گفت پایت بزین اندر آرد  
همه کشوران را بدین اندر آرد. فردوسی.

— چادر بسر اندر آوردن: چادر بسر کشیدن.  
چادر بسر افکندن:  
ز خون رخ بپنجا بردند خور  
ز گرد اندر آورد چادر بسر.  
(از فرهنگ اسدی نخبوانی).

— سر کسی بخاک اندر آوردن: بر زمین زدن او را و مغلوب ساختن:  
کسی را بود زین سپس تخت تو  
بخاک اندر آرد سر بخت تو. فردوسی.

همی گفت کای داور دادپا ک  
سر دشمنان اندر آورد بخاک. فردوسی.  
— سر کسی بگرد اندر آوردن: وی را بر زمین زدن. او را مغلوب ساختن:  
جهاندار محمود کاندز نبرد  
سر سرکشان اندر آرد بگرد. فردوسی.  
— شکست اندر آوردن: مغلوب شدن. شکست خوردن:  
منی چون بیوست [جمشید] با کردگار  
شکست اندر آورد و برگشت کار. فردوسی.

||داخل کردن. وارد کردن. (فرهنگ فارسی معین). بدرون آوردن. (یادداشت مؤلف):  
همی گفت با وی گراف و دروغ  
مگر کاندز آرد سرش را به یوغ. ابوشکور.  
در آیدون که پیش تو گویم دروغ  
دروغ اندر آرد سر من به یوغ. ابوشکور.  
یکی را ز ماه اندر آری بچاه  
یکی را ز چاه اندر آری بماء. فردوسی.  
پدر گر بمغز اندر آرد خرد  
همانا سخن بر سخن نگذرد. فردوسی.  
برنج اندر آری تنت را رواست  
که خود رنج بردن بدانش سزاست. فردوسی.  
مهرگان آمد در بگشایدش  
اندر آید و تواضع بنمایدش. منوچهری.  
او را به سیستان اندر آوردند. (تاریخ سیستان). بیشتری اسیر کردند و بشهر اندر آوردند. (تاریخ سیستان). پخامبر صلی الله علیه و سلم انگشتری بانگشت اندر آورد. (نوروزنامه).  
— بجنگ اندر آوردن: داخل جنگ کردن. بجنگ برخیزانیدن. بجنگ واداشتن. متعددی بجنگ اندر آمدن:  
سپه را بجنگ اندر آورد شاه  
بجنبد ناچار دیگر سپاه. فردوسی.  
از آنجایگه شد به آوردگاه  
بجنگ اندر آورد یکسر سپاه. فردوسی.  
وز آن پس یلان را همه همگروه  
بجنگ اندر آیم برسان کوه. فردوسی.  
به انبوه لشکر بجنگ اندر آرد  
سخن بگل از گفته نابکار. فردوسی.  
— بگفتار اندر آوردن: بسخن آوردن. بحرف آوردن:  
کسی کزو هنر و عیب بازخواهی جست  
بهانه ساز و بگفتارش اندر آرد نخست.  
رشید سمرقندی.  
||شروع کردن. آغازیدن. (یادداشت مؤلف):  
گراز کیتاد اندر آری شمار  
بر این تخمه بر سالیان شد هزار  
که با تاج بودند و بر تخت زر  
سر آمد کنون نام ایشان میر. فردوسی.  
و رجوع به آوردن شود.

معلق بودن. آویزان بودن. (فرهنگ فارسی معین). آویختن. آویخته شدن:

او از این کار گریزنده و این بالش از او اندر آویخته پیوسته چو قالب بروان. فرخی.

به دلها اندر آویزد دو زلفش  
چو دوزه کانداز آویزد بدمان. خفاف.

|| چسنگ زدن. رو آوردن. دست آویز قرار دادن چیزی را. توسل جستن:

چو بازور و با چنگ برخیزد اوی  
بپروردگار اندر آویزد اوی. فردوسی.

بزرگان بدو اندر آویختند  
ز مژگان همی خون دل ریختند. فردوسی.

بدست از دامن او اندر آویز  
حدیث دیدگان از دست بگذار. فرخی.

چو گشتم مست میگوی که بر خیز  
بید خواهان هشیار اندر آویز. نظامی.

|| آویزان کردن. معلق کردن:  
بدژخیم فرمود کاین را بکوی

ز دار اندر آویز و برتاب روی. فردوسی.  
و رجوع به آویختن شود.

**اندرا.** [أ] [ (لخ) ]<sup>۱</sup> یکی از خدایان مذهب

برهما است که هندیان آن را خدای هوا و

فصول و محرک ابرها و از جمله نگهبانان

عالم می‌شمرند. بموجب صوری که نقاشان

هند از اندرا کشیده‌اند خدای مزبور

چهار دست دارد و بر فیلی سوار و چشمان او

با پارچه‌ای بسته است. تمدن قدیم فوستل

دوکولانتر ترجمه نصرالله فلسفی). اندرا از

بزرگترین پروردگاران هندوان و پروردگار

ملی آنان شمرده می‌شود و در سرزمین هند

در جنگ بر ضد سیاه‌پوستهای بومی آن

سامان پشت و پناه آریائها بوده و امروز در

کیش برهنی، خداوند آسمان و بهشت است.

اندرا همیشه بصفقت و ترهن منصف بوده

است یعنی گذشته عفریت دشمن. (از یشتها

ج ۲ ص ۱۱۴). و رجوع به همین کتاب ج ۱  
ص ۳۴، ۴۰، ۲ ج ص ۱۱۴، ۱۱۵، ۱۲۵  
و ۱۳۷ شود.

**اندرا.** [أ] [ (لخ) ] دهی است از بخش شهر

بایک شهرستان یزد با ۱۱۱ تن سکنه. آب آن

از قنات و محصول آن غلات است. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

**اندرا.** [أ] [ (لخ) ] (ع مص) از دور رسیدن

توجه (سبل). (از منتهی الارب). برخاستن

سبل از جایی نامعلوم. (از اقرب السوارد).  
|| پریشان و پراکنده شدن. (منتهی الارب)  
(آندراج). انتشار. (از اقرب السوارد).  
اندرا الحرق؛ پراکنده شد. (ناظم الاطباء).  
|| دور رفتن سبل. (منتهی الارب) (از ناظم  
الاطباء) (آندراج). يقال اندرا السبل. (ناظم  
الاطباء). || ناگاه آمدن بر کسی. (تاج المصادر  
یهقی نسخه خطی ورق ۲۳۲ ب) (از اقرب

الموارد).

**اندرا.** [أ] [ (ل) ] آب‌خوست. جزیره

کوچک  
میان موج غم را زورق دل اضطراب افتد

اگر باد موافق می‌وزد در اندراب افتد.  
رضایی مشهدی. (از شعوری ج ۱ ورق ۱۳۴  
الف).

**اندرا.** [أ] [ (لخ) ] شهرکی است اندر میان

کوههاست. جایی بسیار غله و کشت و برز و

او را دو رود است و سیمهایی که از معدن

پنجهر و جاریانه افتد اینجا آن را درم زند و

پادشاهی او را شهر سلیر خوانند. (حدود

العالم ج دانشگاه ص ۱۰۰). شهری است بین

غزنین و بلخ و... و قافله‌ها از آن وارد کابل

میشوند و آنرا اندرابه نیز گویند. شهر زیبایی

است و از آنجا گروهی از اهل علم

برخاسته‌اند. (از معجم البلدان). شهری است

از ولایت بدخشان مابین هندوستان و غزنین

که نزدیک کتل هندوکش واقع است. (انجمن

آرا) (آندراج). در ریاض السیاحه آمده که

اندراب در شمال کابل بمسافت شش مرحله

در کوهستان واقع و از اقلیم چهارم و بسیار

خوش آب و هوا و بسردی مایل است و نمک

اندرابی را از بلور در صافی فرقی نباشد و

محض نمایش از آن ظروف بلور مانند سازند.

(انجمن آرا) (آندراج):  
ز غزنین سوی اندراب آدمم  
ز آسایش اندر شتاب آدمم<sup>۲</sup>. فردوسی.

دگر طاقان شهر تا فریاب  
همیدون ببخش اندرون اندراب. فردوسی.

امیر از این نامه اندیشه مند شد جواب فرمود  
که اینک ما آمدیم و از راه پژوژوک می‌آیم  
باید که خواجه بیفان آید و از آنجا باندردان

بمنزل چوگانی بما پیوندند. (تاریخ بهیقی ج  
فیاض غنی ص ۵۵۸).

آن کس که اندراب شود او بی آشنا  
گویی که اندراب شود او بی آشنا.

**اندرا.** [أ] [ (لخ) ] اندراب. رجوع به

اندراب شود.

**اندرا.** [أ] [ (لخ) ] دهی است در دو

فرسنگی مرو. سلطان سنجر را در آن

قصرهایی بوده است. (از معجم البلدان).

**اندرا.** [أ] [ (ص نسبی) ] منسوب به

اندراب؛ ملخ اندرابی. (یادداشت مؤلف).  
رجوع به اندراب و اندرابی شود.

**اندرا.** [أ] [ (لخ) ] دهی است از بخش

چهاردانگه شهرستان ساری با ۳۶۵ تن سکنه.

آب آن از چشمه رودخانه نکا و محصول آن

برنج غلات، ارزن، لبنیات و عمل است. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**اندراج.** [أ] [ (ع مص) ] به آخر رسیدن.

(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (فرهنگ

فارسی معین). انقراض. (از اقرب الموارد).

يقال اندراج القوم. (از منتهی الارب) (ناظم

الاطباء). || داخل شدن. (غیاث اللغات)

(آندراج) (فرهنگ فارسی معین). در آمدن.

(غیاث اللغات) (آندراج). اندر آمدن. وارد

گشتن. (فرهنگ فارسی معین). || در ضمن

چیزی در آمدن. آمده شدن. (فرهنگ فارسی

معین). || نوردیده شدن. (غیاث اللغات).  
نوردیده شدن ساغر؟ (آندراج).

**اندرا.** [أ] [ (لخ) ] ناحیتی است از

کیماک و مردمانش بیعضی اخلاق بغوز مانند.

(حدود العالم ج دانشگاه ص ۸۵). معادل

عربی این کلمه مادون خفجاق است شاید

منظور خفجاق اندرونی باشد. (از حاشیه

ص ۸۵ حدود العالم ج دانشگاه).

**اندرا.** [أ] [ (ع مص) ] ناپدید گردیدن. (از

منتهی الارب) (ناظم الاطباء). محو و ناپدید

شدن. (آندراج). انطماس. (از اقرب الموارد).

محو شدن اثر. (یادداشت مؤلف). يقال و

اندرا رس الرسم. (ناظم الاطباء). || کهنه شدن.

(غیاث اللغات) (آندراج) (فرهنگ فارسی

معین). پاره پاره شدن. (فرهنگ فارسی

معین). || (مص) کهنگی. (غیاث اللغات)

(آندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی

معین). پاره پاره شدگی. (ناظم الاطباء)

(فرهنگ فارسی معین).

**اندرا.** [أ] [ (لخ) ] شهری است [از حدود

ساوارانء انهر] که اندر وی تبتیاند و هندوان و

از آنجا تا کشمیر دو روز راه است. (حدود

العالم ج دانشگاه ص ۱۲۲).

**اندرا.** [أ] [ (لخ) ] نام محلی است در

خوارزم در شش فرسنگی رخسین و در دو

فرسنگی نوزوار. (از نزهة القلوب ج لیدن

ص ۱۸۰).

**اندرا.** [أ] [ (ل) ] بخورالا کردار است.

(از مخزن الادویه بقتل آندراج). یک نوع

عطری که بتازی بخورالا کردار گویند. (ناظم

الاطباء). سیربطوره. بوقیدانن. سیاهبو.

(یادداشت مؤلف). و رجوع به بخورالا کردار

شود.

**اندراج.** [أ] [ (ع مص) ] پیش در آمدن. (از

منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). در پیش

رفتن. (آندراج) (از اقرب الموارد). در پیش

شدن. (تاج المصادر بهیقی) (مصادر زوزنی).

اندراج الرجل؛ پیش درآمد آن مرد. (از منتهی

۱ - Indra.

۲- نل: شهولیر، در یادداشت مؤلف: شهریار.

۳- در حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی: از

آسایش ره شتاب آدمم.

۴- ظ: ساغری.

الارب) (ناظم الاطباء). [از جای خود برآمدن استخوان. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء) (آندراج). اندرع العظم. [پر شدن شکم. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج). امتلا. (از اقرب الموارد). اندرع البطن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [برآمدن ماه از ابر. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج). بیرون آمدن ماه از پشت ابر. (از اقرب الموارد). اندرع القصر من السحاب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [اندرع یفعل کذا؛ شتاب رفت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**اندر امین.** [ (اخ) نام یکی از حواریون عیسی بود. (حبیب السیرج سنگی ج ۱ ص ۵۱). ظاهراً محرف اندریاس است. رجوع به اندریاس شود.

**اندران.** [اَد] (۱) صغ درختی است که صغ طرثوث (ظ: طرثوث) گویند در عربی اشق و اشج گویند. مفتوح سده جگر و دافع سنگ مثانه و صلابت طحال و به جمع مفاصل و عرق النساء و صرع نافع است. (از شعوری ج ۱ ورق ۱۲۳ ب). اشق. (فرهنگ فارسی معین). یک نوع صمغی زفت مانند. (ناظم الاطباء). و رجوع به طرثوث شود.

**اندرانی.** [اَد] (ع ص) جراب اندرانی، انبان سطر. (منتهی الارب). انبان ستر. (ناظم الاطباء). [ملح اندرانی، نمک شفاف سفید مانند بلور. نمک ترکی. (یادداشت مؤلف). ملح ذرانی درست است از ذره. (از منتهی الارب). رجوع به اندرانی و ذرانی شود.

**اندرارود.** [اَد] (۱) نوعی از شلوار است؛ روی عن ام‌الدرداء آنها قالت زارنا سلمان من المدائن الشام ماشياً و علیه کساء و اندرارود یعنی سراویل مشرمة. (المغرب جوالیقی ص ۳۷). و رجوع به اندرورد شود.

**اندراروس.** [ (اخ) نام یکی از حواریون دوازده گانه عیسی بود و او را بسال دهم میلادی یبایختند. (از دیاتارون ص ۵۶). و رجوع به اندریاس شود.

**اندراین.** [ (۱) بهندی حنظل است. (فهرست مخزن الادویه).

**اندراین.** [اَد] (۱) سیوه حنظل. (ناظم الاطباء). در مخزن الادویه اندراین است. رجوع به اندراین شود.

**اندرافتادن.** [اَد] (مص مرکب) حادث شدن. اتفاق افتادن؛ حرب اندرافتاد میان فریقین. (تاریخ سیستان). [خود را در میان چیزی انداختن؛

میزی چوید اگرا گویدم  
دررو اندر عین آتش بی ندم  
اندرافتم از کمال اعتقید

نیستم زا کرام ایشان ناامید. مولوی  
اندرافتد گاو [در میان علف] با جوع البقر  
تا شبب آنرا چرد او سر بر سر. مولوی  
و رجوع به افتادن شود.

— اندرافتادن به کسی یا چیزی؛ درافتادن با او؛ این چند تن فصحا جمع شدند و گفتند ما نقیضه قرآن همی تصنیف کنیم و مدت‌ها مدید بدان اندرافتادند و فصیح‌تر ایشان ابن‌الصفیح. (مجمعل التواریخ). و رجوع به درافتادن شود.

**اندرافکندن.** [اَد اک] (مص مرکب) افشاندن. پراکندن؛

بصد جای تخم اندرافکند بخت  
ببتدید شاخ و برآورد رخت. عتصری.  
[نوشیدن. بیکبار نوشیدن؛

تا خبر پیام جامی دوسه اندرفکنم  
رخ کنم سرخ و فرودآیم با ناز و بطر.

فرخی.  
[داخل کردن؛ توهم‌کنون نزد افشین روی و اگریار ندهد خویشتن را اندرافکنی و بخواهش و تضرع و زاری پیش این کار بازشوی. (تاریخ بیهقی ج فیاض ص ۱۷۴). و رجوع به افکندن و انداختن شود.

**اندرانداختن.** [اَد ات] (مص مرکب) فروانداختن. به پایین پرت کردن. به زیر انداختن؛ اگر همچنان پیل تر به ما رسیدی ناچار پیل ما را بزدی و بزرگ خللی بودی... از اتفاق نیک درین برگشتن بر جانب چپ آمد کرانه صحرا یکی بغل جویی و آب تنگ در او و پیلان جلد بود و آزموده پیل را آنجا اندر انداخت و آسیب وی... برگردانید. (تاریخ بیهقی ج فیاض ص ۴۵۹).

چو گلرخ دید در شاپور بشناخت  
سبک خود را ز گلگون اندر انداخت. نظامی.  
و رجوع به انداختن شود.

**اندربای.** [اَد] (نف مرکب)<sup>۱</sup> ضروری و حاجت و محتاج‌الیه و دربایست. (برهان قاطم). ضروری و حاجت و محتاج‌الیه و وابسته چیزی و آنرا دربایست نیز گفته‌اند و اندروای بدل آن است. (انجمن آرا) (آندراج). ضرور. دربایست. محتاج‌الیه. (از ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین)؛

مهرگان رسم<sup>۲</sup> عجم داشت ییای  
جشن او بود چو چشم اندربای. فرخی.  
زهی تن هنر و چشم نیکامی را<sup>۳</sup>  
چو روح درخوهر همچون دو دیده اندربای. فرخی.

**اندربای.** [اَد] (ص مرکب) آویخته و معلق. (انجمن آرا) (آندراج). نگون و سرازیر و آویخته. (برهان قاطم). آویخته. معلق. سرنگون. سرازیر. (فرهنگ فارسی معین) (از ناظم الاطباء). اندروای. و رجوع به اندروای شود.

**اندربایست.** [اَد ی] (ن‌مص مرکب) ضروری و حاجت و محتاج‌الیه. (برهان قاطم) (آندراج). ضرور و حاجت و محتاج‌الیه. (هفت قلزم). حاجت. (دهار). ضروری و محتاج‌الیه و اندربای. (ناظم الاطباء). ضرور. محتاج‌الیه. اندربای. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به اندربایستن و اندربای شود.

**اندربایستن.** [اَد ی ت] (مص مرکب) ضرور بودن. محتاج‌الیه بودن. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به دربایستن شود.

**اندر بر کشیدن.** [اَد ب ک / ک / د] (مص مرکب) در آغوش کشیدن. در آغوش گرفتن. در بر کشیدن؛

گفت من سوزیده‌ام ز آن آتشی  
تو مگر اندر بر خویشم کشی

چونکه شیر اندر بر خویشت کشید  
در پناه شیر تا چه می‌دوید. مولوی.  
و رجوع به در بر کشیدن و کشیدن شود.

**اندر بیگ.** [اَد ب] (ا) در میان بزرگان و در میان شباطین. (ناظم الاطباء)؛

**اندر بیا.** [اَد] (اخ) دهی است از بخش فرمین شهرستان اراک با ۳۲۲ تن سکنه. آب آن از فئات و محصول آن غلات و انگور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**اندر پند برفتن.** [اَد پ ن ت] (مص مرکب) قبول کردن؛

بدو گفت کاین کودک شیرخوار  
ز من روزگاری بز نهار دار  
پدروارش از مادر اندر پذیر  
از آن گاو نفزش بیرو بر بشر. فردوسی.  
و رجوع به پذیرفتن شود.

**اندر پوست سگ داشتن.** [اَد س ت] (مص مرکب) یعنی در تن نفس اماره داشتن و قیل نفس‌پروری و این کنایه از مرده‌دلی است. (از آندراج) (از مؤید القضاة)<sup>۴</sup>.

**اندر جاه.** [اَد] (مغرب) (مرکب) اندرگاه. (فرهنگ فارسی معین). هریک از روزهای خمرسه مترقه. (ناظم الاطباء). و رجوع به اندرگاه شود.

**اندر جو.** [اَد] (۱) درخت زبان گنجشک. (ناظم الاطباء). این لغت هندی است بفارسی زبان گنجشک و بعربی لسان‌المصافیر و بشیرازی تخم اهر خوانند. (از مخزن الادویه بنقل آندراج).

**اندر جهیدن.** [اَد ج د] (مص مرکب)

۱- از اندر + بای (از بایستن).

۲- نل: جشن.

۳- نل: ایا جمال جهان را و عز دولت را.

۴- در متون مزبور بصورت جمله آمده است.

بدرون جهیدن. جهیدن:  
 او مار بود و مار چو آهنگ او کنی  
 اندر جهد ز بیم بوراخ تنگ غار.  
 منوچهری.  
 و رجوع به جستن و جهیدن شود.  
**اندرجین.** [ اِخ ] دهی است از بخش  
 آوج شهرستان قزوین با ۳۸۲ تن سکنه. آب  
 آن از رودخانه کلنجین و محصول آن غلات،  
 سیبزمینی و انگور است. (از فرهنگ  
 جغرافیایی ایران ج ۱).  
**اندرخ.** [ اِخ ] دهی است از بخش  
 حومه شهرستان مشهد با ۴۵۶ تن سکنه. آب  
 آن از روخانه کشف رود و محصول آن غلات  
 است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).  
 ظاهراً همان است که در تاریخ یمنی بدان  
 اشارت رفته: ابوعلی بر صوب طوس رحلت  
 کرده و فایق و ایمرک بدو پیوستند و با سر صفا  
 و اتحاد مسمود رفتند و نزدیک اندرخ  
 صحرایی فسیح اختیار کردند و آنجا یگانه  
 فرود آمدند. (ترجمه تاریخ یمنی ج شمار  
 ص ۱۱۹).  
**اندرخنی اغریا.** [ اَرَا ] طیلانیون.  
 حشیشة البرص. رجوع به طیلانیون و  
 حشیشة البرص شود.  
**اندرخواره.** [ اَدَخُوا / خَا ز / رَا ] (نصف  
 مرکب) لایق و سزاوار. (شعوری ج ۱  
 ورق ۱۲۰).  
**اندرخواستن.** [ اَدَخَا / خَا ت ] (مص  
 مرکب) تمنی کردن. استعدا کردن. (یادداشت  
 مؤلف): از خلیفه اندر خواست که او را گرمی  
 کند و بخانه وی رود بهممانی. (تاریخ بلعمی).  
 از امیر فضل اندر خواه خاصگان و حاشیت  
 خویش را بخانه تو فرستد بهممانی. (تاریخ  
 بلعمی).  
**اندرخور.** [ اَدَخُوَ / خُوَ ] (نصف مرکب)<sup>۱</sup>  
 لایق و سزاوار و زیبا. (برهان قاطع) (هفت  
 قلم) (از انجمن آرا) (از آندراج). لایق.  
 (مؤید الفضلاء). درخور و سزاوار. (رشیدی).  
 سزاوار و لایق و شایسته و مناسب. (ناظم  
 الاطباء). سزاوار. لایق. شایسته. (فرهنگ  
 فارسی معین). اندرخورا. اندرخور. درخور:  
 نوشتند نامه به ارجاسب زشت  
 هم اندرخور آن کجا او نوشت. دقیقی.  
 پشاه جهان گفت ز زشت پیر  
 که در دین ما این نباشد هزیر  
 که تو باژ بدهی بسالار چین  
 نه اندرخور آید به آیین و دین. دقیقی.  
 بدرگه فرست آنکه اندرخورست  
 ترا کردگار جهان یاور است. فردوسی.  
 چو نیکی کنی نیکی آید برت  
 بدی را بدی باشد اندرخورت. فردوسی.  
 اگر ما گنهکار و بدگوهریم

بدین پادشاهی نه اندرخوریم. فردوسی.  
 گرت چیزی اندرخور شهریار  
 فزونی بود آید او را بکار. اسدی.  
 اگر داد خواهیم در نیک و بد  
 بدادیم معذور و اندرخوریم. ناصرخورد.  
 گفتم هنر پدید کن اندرخور جواب  
 گفتاکه در جواب پدید آورد هنر. ناصرخورد.  
 من اندرخور بندگی نیستم  
 وز اندازه بیرون تو درخوردمن. سعدی.  
 و رجوع به اندرخورا و اندرخور و  
 اندرخوردن و درخور شود.  
**اندرخورا.** [ اَدَخُوا / خُوَ ] (نصف مرکب)<sup>۲</sup>  
 لایق و سزاوار و زیبا. (برهان قاطع) (هفت  
 قلم). لایق و زیبا. (مؤید الفضلاء). درخور و  
 سزاوار. (فرهنگ رشیدی). سزاوار و لایق و  
 شایسته و مناسب. (ناظم الاطباء).  
**اندرخورد.** [ اَدَخُوَ / خُر ] (نصف  
 مرکب) لایق و سزاوار و زیبا. (برهان قاطع).  
 لایق و زیبا. (مؤید الفضلاء). لایق. ازدر.  
 اندرخور. اندرخورا. درخور. شایان.  
 فراخور. (از شرفنامه منیری):  
 مر زنان راست جامه اندرخورد  
 هرچه باشد رواست جامه مرد. سنایی.  
 نیست هرکس در محبت مرد او  
 نیست اندرخورد هر دل دره او.  
 رکن الدین کرمانی.  
 زینت از بهر زن بود که ببرد  
 جز قزا کند نبود اندرخورد. لطیفی.  
**اندرخوردن.** [ اَدَخُوَ / خُرَد ] (مص  
 مرکب) سزاوار گشتن. مناسب بودن. شایسته  
 بودن. (از ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی  
 معین). لایق شدن. مستحق شدن. روا بودن.  
 پسندیده بودن. سزاوار بودن. (از ناظم  
 الاطباء). لایق بودن. (فرهنگ فارسی معین):  
 گرز بد بآهوش گفت از خرد  
 نباید جز آن چیز کاندرخورد. دقیقی.  
 بجز رای و دانش چه اندرخورد  
 پسر را که چونان پدر پرورد. فردوسی.  
 بدو گفت کای مهتر پرخرد  
 چنین گفته از تو کی اندرخورد. فردوسی.  
 از او هرچه اندرخورد با خرد  
 دگر بر ره رمز و معنی برد. فردوسی.  
 بدانگه که می چیره شد بر خرد  
 کجا خواب و آسایش اندرخورد. فردوسی.  
 چنین گفت کز رای مرد خرد  
 ره باده‌ساری نه اندرخورد. اسدی.  
 بهر خاشه‌ای خویشتن پرورد  
 بجز خاشه وی را چه اندرخورد. اسدی.  
 تلخ با شیرین کجا اندرخورد. مولوی.  
**اندرخورنده.** [ اَدَخُوا / خُوَ ] (نصف مرکب)  
 لایق و سزاوار و زیبا. (برهان قاطع) (هفت

قلم). اندرخور. (از ناظم الاطباء). لایق و  
 سزاوار. (آندراج):  
 اگر بهمتش اندرخورند بودی جای  
 جهانش مجلس بودی سپهر شادروان.  
 قطران (از انجمن آرا).  
**اندرخوری.** [ اَدَخُوا / خُوَ ] (حماص  
 مرکب) سزاواری. شایستگی:  
 تا ترا از آسمان آمد حمیدالدین لقب  
 این لقب بر هیچ کس نامد بدین اندرخوری.  
 سوزنی.  
**اندردمیدن.** [ اَدَدَ ] (مص مرکب)  
 دیدن. فوت کردن در چیزی:  
 نونداسب او بوی اسبان شنید<sup>۳</sup>  
 خروشی برآورد و اندردمید. فردوسی.  
 همه را بکوبند و بپزند و اندردمند. (ذخیره  
 خوارزمشاهی). صفت دارویی که اندردمند.  
 (ذخیره خوارزمشاهی). و رجوع به دمیدن  
 شود.  
**اندردویدن.** [ اَدَدَدَ ] (مص مرکب)  
 تاختن:  
 اندر دوید و مملکت او بغارتید  
 بالشکری گران و سپاهی گزافه کار.  
 منوچهری.  
 و رجوع به دویدن شود.  
**اندررسانیدن.** [ اَدَدَر / رَد ] (مص  
 مرکب) ارهاق. (ترجمان جرجانی مهذب  
 عادلین علی). دررسانیدن. رسانیدن. لاحق و  
 نزدیک گردانیدن. و رجوع به ارهاق و  
 رسانیدن شود.  
**اندررسیدن.** [ اَدَدَر / رَد ] (مص مرکب)  
 رسیدن. وارد شدن. (فرهنگ فارسی معین).  
 دررسیدن: از اتفاق نادر سرهنگ علی عبدالله  
 و ابوالنجم ایاز... از غزنین اندررسیدند.  
 (تاریخ بهیقی).  
 چون ز چاهی می کنی هر روز خاک  
 عاقبت اندررسی در آب پاک. مولوی.  
 [در اصطلاح منطق تصور، در برابر تصدیق:  
 دانستن دوگونه بود یکی اندر رسیدن کسی  
 بتازی آنرا تصور خوانند. (دانشنامه علایی  
 ص ۳). و رجوع به رسیدن شود.  
**اندررمیدن.** [ اَدَدَر / دَد ] (مص مرکب)  
 رمیدن:  
 سمنندش چو آن زشت پتیاره دید  
 شید و هراسید و اندررمید. اسدی.  
 و رجوع به رمیدن شود.

۱ - تلفظ قدیم اندرخور [ اَدَو ] است. (از فرهنگ فارسی معین).  
 ۲ - الف افاده تعظیم کند و بقول سامانی بجای  
 تسنوبن تحکن است در لغت عرب. (فرهنگ  
 رشیدی).  
 ۳ - نل: جو اسپس ز دور اسپ بیژن بدید.

**اندروز.** [اَ دَ] <sup>۱</sup> پند. (برهان قاطع) (غیث اللغات) (هفت قلم) (آندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). نصیحت. (برهان قاطع) (هفت قلم) (فرهنگ سروری) (انجمن آرا) (آندراج) (مؤید الفضلاء) (غیث اللغات) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). موعظت. وعظ. عظه. نصح. تذکر. ذکر. (یادداشت مؤلف): بسوی خراسان فرستادشان بسی پند و اندرزهها دادشان. فردوسی. مگر بشنود پند و اندرزتان بداند سرمایه و ارزتان. فردوسی. هر آن کس کز اندرز من درگذشت همه رنج او پیش من باد گشت. فردوسی. همه هر که ایدر در این مرز من کجاگوش دارید اندرز من. فردوسی. بزهار مرد و به افغان سپهر به اندرز ماه و بفریاد مهر. (گرشاسبنامه ص ۱۳۱). همه اندرز من بتو اینست که تو طفلی و خانه رنگین است <sup>۲</sup>. سنایی. نویسد یکی نامه سودمند بتأیید فرهنگ و رای بلند. سلسل پاندرزههای بزرگ کزوسازگاری کند میش و گرگ. نظامی. وگر من با توام چون سایه با تاج بدین اندرز رایت نیست محتاج. نظامی. بدان ماند اندرز شوریده حال که گویی بکژدم گزیده مثال. سعدی. آنگاه گشود لب به اندرز انگیخت سخن بدلتشین طرز. فیضی (از آندراج). — اندرزگونه: اندرزمانند: مرا طبیب دل اندرزگونه‌ای کرده‌ست کز این سواد بترس از حوادث سودا. خاقانی. || اوصیت. (برهان قاطع) (هفت قلم) (غیث اللغات) (شرفنامه) (فرهنگ اوبهیی) (انجمن آرا) (آندراج) (مذهب الاسماء) (ترجمان جرجانی مذهب عادلین علی) (دهار) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). وصایت. وصاة. (از منتهی الارب). آخرین وصیت. (ناظم الاطباء). وصیت کردن. (مؤید الفضلاء). سفارش. وصیت میت. وصیت که برای پس از مرگ کنند. (یادداشت مؤلف): برادر چو بشنید چندی گریست چو اندرز بنوشت سالی بزیست برفت و بماند آن سخن یادگار تو اندر جهان تخم زفتی مکار. فردوسی. پس ایزدگشست آنچه اندرز بود بزمزم همی گفت و موبد شود. فردوسی.

ز اسقف برسید کز نوشزاد وز اندرزهایش چه داری بیاد چنین داد پاسخ که جز مادرش برهنه نباید که بپند سرش. فردوسی. چو اندرز کیخسرو آرم بیاد تو بشنو مگر سرنیچی ز داد. فردوسی. به اندرز این این یامین خویش امید روان و دل و دین خویش که از حکم دارنده دادگر رسانید بازش بنزد پدر. شمس (یوسف و زلیخا). ولی گرچه شد روز بروی [مادر اسکندر] سیاه سر خود نیچید از اندرز شاه. نظامی. به اندرز بگشاد مهر از زبان چنین گفت با مادر مهربان که من رفتم اینک تو از داد و دین چنان کن که گویند بادا چنین. نظامی. بی اندرز هرگز مباحثید کس ببیند هرکار را پیش و پس. ؟ || عهد. (منتهی الارب). || کتاب و نوشته. (برهان قاطع) (هفت قلم) (ناظم الاطباء). کتاب و این معنی مجازی است بدینگونه [که] موعظ و نصایح در کتاب است. (مؤید الفضلاء). || حکایت. (برهان قاطع) (هفت قلم) (آندراج). حکایت و قصه. (ناظم الاطباء). و رجوع به اندرز بد، اندرزپذیر، اندرز دادن، اندرز کردن، اندرزکننده، اندرزگر، اندرز گفتن، اندرزگو، اندرزناپذیر، اندرزنامه، اندرزنیوش و اندرزور شود. **اندروز آذرباد مار سپندان.** [اَ دَ زَ] پ [ ] [ ] مجموعه کلمات قصار و پندهایی است بزبان پهلوی منسوب به آذرباد (موبدان موبد عهد شاپور ذوالاکتاف) که جزو متون پهلوی در بستی بطبع رسیده و بنظم و نشر فارسی نیز ترجمه شده است. (از فرهنگ فارسی معین، اعلام). **اندروزا.** [اَ دَ] (!) گاو زهره را گویند و آن سنگی است که در میان زهره گاو یا شیردان او متکون میشود و آنرا بهری حجرالبقر گویند. (برهان قاطع) (از انجمن آرا) (از آندراج) (هفت قلم). گاو زهره. گاوزن. پادزهر گاوی. گاوزهرج. خرزءالبقر. و رجوع به حجرالبقر و گاوزهره شود. **اندروز اوشر دانا.** [اَ دَ زَ اَ نَ] پ [ ] [ ] <sup>۲</sup> رساله‌ای است بزبان پهلوی دارای قریب ۱۲۵ کلمه، شامل اندرزهای منسوب به اوشر. (فرهنگ فارسی معین، اعلام). **اندروز بد.** [اَ دَ بَ] (ص مرکب) ناصح. واعظ. (یادداشت مؤلف). و رجوع به اندرز بد شود. **اندروز بد اسوارگان.** [اَ دَ بَ] [ ] (!) مرکب) معلمین نظامی در دوره ساسانی.

(تاریخ حقوق علی آبادی). **اندروز بد.** [اَ دَ بَ] (ص مرکب) آموزگار. (در دوره ساسانیان). (از ایران در زمان ساسانیان کریستن سن ترجمه رشید یاسمی ص ۶۰). **اندروز پذیر.** [اَ دَ بَ] (نف مرکب) پذیرنده اندرز. متفظ. (از یادداشت مؤلف). **اندروز خسروکواتن.** [اَ دَ زَ خَ رَ] رُو ک [ ] (بخ رساله‌ای است بزبان پهلوی شامل قریب ۳۸۰ کلمه، محتوی اندرزهای منسوب به خسرو انوشروان. (فرهنگ فارسی معین، اعلام). **اندروز دادن.** [اَ دَ دَ] (مص مرکب) نصیحت کردن. پند گفتن. (فرهنگ فارسی معین): **اندروز زدن.** [اَ دَ زَ] (مص مرکب) زدن. — آتش اندرز زدن؛ سوزانیدن. (یادداشت مؤلف): **اندروز کردن.** [اَ دَ کَ] (مص مرکب) نصیحت کردن. پند دادن. (فرهنگ فارسی معین). || ایصاء. (تاج المصادر بهیقی) (ترجمان جرجانی مذهب عادلین علی) (منتهی الارب). توصیه. (مصادر زوزنی) (ترجمان جرجانی مذهب عادلین علی) (منتهی الارب). وصایه. عهد. (منتهی الارب). وصیت کردن. سفارش کردن: ۱- در پهلوی handarz از ایرانی باستان ham-darza مشتق از ham-daraz (اتفاق باهم محکم کردن) ظاهرأ با handaraza اوستا (بمعنی بند-زنجیر) یکی است. در ارمنی andarj (وصیت). پازند andar پهلوی تورفان ndarz. (از حاشیه برهان قاطع ج معین). بکسر دال نیز بنظر رسیده. (فرهنگ سروری). ۲- مولوی ظاهرأ با اشاره بدین بیت سنایی چنین گفته است: بس تکر گفت آن حکیم کامیار که تو طفلی خانه پر نقش و نگار. ۳- در پهلوی: āturpāt andarzh-i-amahrespant ۴- در پهلوی: andarzh-e-osnhar-e-dānāk



وزان پس بسوی خراسان کسی فرستاد [خسرو پرویز] و اندرز کردش بسی. بدو گفت با کس مجنبان زبان از ایدر برو تا در مرزبان. فردوسی. و گر جنگ سازی تو اندرز کن یکی را نگهبان این مرز کن. فردوسی. چون خیر بگوش لشکر رسید [خبر خشم اسکندر بلشکر خویش] عظیم بترسیدند و یکدیگر را اندرز می‌کردند. (اسکندرنامه نسخه سعید نفیسی). چون از دینار حیل خواست کردن مرا بخواند و اندرز که عادت باشد بکرد. (اسکندرنامه نسخه سعید نفیسی). فرستاده را چون بود چاره‌ساز به اندرز کردن نباشد نیاز. نظامی. گفت با قاضی و پس اندرز کرد بعد از آن جام شراب مرگ خورد. مولوی. اندرز کرده‌اند مرا کاندین جهان غیر از خدا طلب نکند هرگز از خدا. شیانی.

**اندرزکننده.** [اَدَزْکَنَد] (نصف مرکب) وصی. (متنبی الارب). کسی که اندرز میکند.

**اندرزگو.** [اَدَزْگُو] (ص مرکب) مشاور. معلم. (در زمان ساسانیان. (ایران در زمان ساسانیان ص ۲۵۲). واعظ. ناصح. مذکر. پند دهنده. (یادداشت مؤلف).

**اندرزگفتن.** [اَدَزْگَفْتَن] (مص مرکب) اندرز کردن. توصیه. (فرهنگ فارسی معین).

**اندرزگو.** [اَدَزْگُو] (نصف مرکب) واعظ. ناصح. مذکر. پند دهنده. نصیحت‌گو. (یادداشت مؤلف).

**اندرزمان.** [اَدَزْزَمَان] (ق مرکب) در همان زمان. در همان دم. فوراً. بی‌درنگ. فی‌الوقت. (از یادداشتهای مؤلف):

چو بیننده دیدارش از دور دید هم اندرزمان ز او شود ناپدید. فردوسی. هم اندرزمان طوس را خواند شاه بفرمود لشکر کشیدن براه. فردوسی. بدان تا فرستد هم اندرزمان به مصر و به بربر چو یاد دمان. فردوسی. زواره پیامد هم اندرزمان بهومان سخن گفت از پهلوان. فردوسی. بگفت این و با گرز و تیر و کمان سوی بیر جستن شد اندرزمان. (گرشاسنامه ص ۵۵).

خواستم گفت خاک پای توام عقلم اندرزمان نصیحت کرد. سعدی.

**اندرزفایذیور.** [اَدَزْفَیْذِیور] (نصف مرکب) آنکه نصیحت قبول نکند.

**اندرزنامه.** [اَدَزْنَامَه] (م مرکب) وصیت‌نامه. پندنامه. (یادداشت مؤلف):<sup>۱</sup>

من ایدون شنیدم که جای می همی مردم ناسزا رادمی

چنان دان که نوشیروان قباد به اندرزنامه چنین کرد یاد که هر کو سلحش بدشمن دهد همی خویشتن را بکشتن دهد. فردوسی.

**اندرزنیوش.** [اَدَزْنِیوش] (نصف مرکب) نوشته‌اندرز. اندرز‌پذیر.

**اندرزور.** [اَدَزْور] (ص مرکب) اندرزگو. آنکه کارش اندرزگفتن است: زبشت ملک خدواندی و اندر خور ملک صدر دیوان شه شرقی و اندرزوری. فرخی.

**اندرزی.** [اَدَزْی] (لح) دهی است از بخش حومه شهرستان قوچان با ۱۸۹ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**اندرس.** [اَدَرْس] (لح) شهری است بزرگ بهندوستان و از یادشایی دهم است بزرگان دریا. (حدود العالم) (از یادداشت مؤلف). در حدود العالم (ج دانشگاه) اندراس است. و رجوع به اندراس شود.

**اندرش.** [اَدَرْش] (لح) یا اندراش. شهری در اسپانیا. رجوع به اسپانی در همین لغت‌نامه شود.

**اندرشدن.** [اَدَرْشُدَن] (مص مرکب) داخل شدن. وارد شدن. مقابل بیرون شدن. خروج. (از فرهنگ فارسی معین). در آمدن. دخول: پس از چهل سال که آدم آنجا اوکنده بود خدای عزوجل جان را بفرستاد تا به تن آدمی اندرشد. (ترجمه تفسیر طبری). من آن مال پیش رشید بردم چون اندرشدم وی بر آن کرسی نشسته بود. (تاریخ بلعمی).

گاه روی از پرده زنگارگون بیرون کند گاه زیر طارم زنگارگون اندر شود. فرخی.

بگشادش در باکبر شهشاهان گفت بسم‌الله و اندرشد نا گاهان. منوچهری. در بیت‌المقدس بود و آخر همه کس بیرون آمدی و پیش از همه کس اندر شدی چون اندر شدی همه چراغها دیدی فرو کرده. (تاریخ سیستان). پس روزی رستم بن مهر هرمزدین المجوسی پیش او (عبدالعزیز والی سیستان) اندر شد. و متکلم سیستان او بود. (تاریخ سیستان). غوریان... بقلمتهای استوار که داشتند اندر شدند. (تاریخ بیهقی). چون غوریان خبر وی یافتند بقلمتهای... اندر شدند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۱۰).

گرتیره همچو قیر شود روزگار من ورتنگ چون حصار شود گرد من هوا اندر شوم ز ظلمت این تیز چون شهاب بیرون روم ز تنگی آن زود چون صبا. مسعود سعد.

و رجوع به شدن شود.

**اندرشکستن.** [اَدَرْشِکَسْتَن] (مص مرکب) آماده کردن. حاضر ساختن. مهیا

کردن: بنوی یکی دفتر اندرشکست. (شاهنامه از فرهنگ فارسی معین).

**اندرفتادن.** [اَدَرْفَتَدَن] (مص مرکب) اندر افتادن. درافتادن. افتادن. اتفاق افتادن: تا بر نهاد زلفک شوریده را ببخط اندرفتاد گرد همه شهر شور و شر. عماره. و رجوع به افتادن شود.

**اندرفکندن.** [اَدَرْفَکَنَدَن] (مص مرکب) افکندن. درافکندن. انداختن. درانداختن: تنگ شد عالم بر او از بهر گاو شور شور اندر فکند و گاو کاو. رودکی. به ایوان او آتش اندر فکند ز پای اندر آورد کاخ بلند. فردوسی. از سرو روی وی اندر فکن آن تاج تلید تا از او پیدا آمد مه و خورشید پدید.

منوچهری (دیوان ج دبیرسیاقی ص ۱۹۴).

**اندرقاش.** [اَدَرْقَاش] (لح) دهی است از بخش حومه شهرستان مهاباد با ۱۵۴۱ تن سکنه. آب آن از رودخانه مهاباد و محصول آن غلات، حبوب، توتون، چغندر و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**اندرقه امیرآباد.** [اَدَرْقَه] (لح) دهی است از بخش حومه شهرستان مشهد با ۱۴۱ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**اندرگردن.** [اَدَرْگَرْدَن] (مص مرکب) داخل کردن. (یادداشت مؤلف): گلاب و مشک و کافور بپرشت و بسمغذهای آن اندر کرد. (تاریخ سیستان). گاولاغر بزاغذ اندر کرد توده زر بکاغذ اندر کرد. (از حاشیه فرهنگ اسدی نخبوانی). آبی رایزند و میان او پاک کند و بیجا بگاه دانه عمل اندر کنند. (ذخیره خوارزمشاهی). گویند توتل... چیزی همی خورد زمین آن نمک بود لقمه از دستش بیفتاد از زمین برگرفت و بخورد طعم آن خوشتر یافت از آن بفرمود تا برگرفتند و بخوردنی اندر کرد و این رسم بماند. (مجمعل التواریخ).

**اندرکشنده.** [اَدَرْکَشِنْدَه] (نصف مرکب) جذب کننده. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به اندر کشیدن شود.

**اندرکشیدن.** [اَدَرْکَشِیْدَن] (مص مرکب) جذب کردن. (فرهنگ فارسی معین): اما جواب ما مر این سؤال را از خاصیت

۱ - عنوان چند کتاب و رساله‌ای است که از زمان ساسانیان بجا مانده. رجوع به اندرزباد مار سپندان، اندرز اوشزدانا و اندرز خسرو کوراناتان شود.

مفناطیس... آن است که گویم از آن سنگ بخاری است بیرون آمده لُج اندر کشیده که بجز آهن اندر نکشد. (جامع‌الحکمتین ص ۱۶۷).

— دامن اندرکشیدن؛ دامن جمع کردن:

چو خورشید تیغ از میان برکشید

شب تیره زو دامن اندر کشید. فردوسی.

|| اندرکشیدن. بدرون کشیدن. بداخل کشیدن:

برادر چو روی برادر بدید

کمان را بزهر کرد و اندر کشید. فردوسی.

— روی اندرکشیدن؛ مخفی شدن. نهان شدن.

(از یادداشتهای مؤلف):

شیر گردون روی همچون خاربشت اندر کشید

چون شود نیلوفر تیغ تو گلگون در شکار.

سیدحسن غزنوی.

— زبان اندرکشیدن؛ کنایه از خاموشی

گزیدن

چون طمع یکسو نهادم پامردی گو مباحش

چون زبان اندر کشیدم ترجمانی گو مباحش.

سعدی.

|| گستردن. پهن کردن:

و اسال پیش از آنکه بده منزلی رسد

اندرکشید حله بدبشت و بکو هسار. فرخی.

|| نوشیدن. بیکبار نوشیدن:

بروی شهنشاه جام نبید

بیک دم همانگاه اندر کشید. فردوسی.

|| حرکت کردن. رفتن:

و از آنجا سوی پارس اندر کشید

که در پارس بد گنجه را کلید. فردوسی.

سوی حصار دژ اندر کشید

بیابان بیره سپه گسترید. فردوسی.

فریدون کمر بست و اندر کشید

نکرد آن سخن را بدیشان پدید. فردوسی.

بفرمود تا لشکری برکشید

گوزان سوی خاور اندر کشید. فردوسی.

— سر اندرکشیدن؛ بالا رفتن:

ازین پس چو من تیغ کین برکشم

وزین کوه خارا سراندر کشم. فردوسی.

|| روی آوردن:

سوی پارس فرمود تا برکشید

براه بیابان سر اندر کشید. فردوسی.

و رجوع به سرکشیدن و کشیدن شود.

— لشکر اندرکشیدن؛ لشکر حرکت دادن.

لشکر بجنگ بردن. لشکر کشی کردن:

وز آن جایگه لشکر اندر کشید

بره بر دژی دیگر آمد پدید. فردوسی.

وز آن جایگه لشکر اندر کشید

سوی آذر آبادگان برکشید. فردوسی.

برادر چو روی برادر بدید

بنیرو شد و لشکر اندر کشید. فردوسی.

و رجوع به لشکر کشیدن شود.

|| گذشتن. سپری شدن:

بیامد در آن باغ و می درکشید

چو پاسی زیره شب اندر کشید. فردوسی.

چو نیمی شب تیره اندر کشید

سپید می یک منی برکشید. فردوسی.

و رجوع به کشیدن شود.

**اندرگاه.** [اَ دَ] (ا مرکب) پنج روز افزونی

آخر سال (خمسَ مترقه) که نامهای آنها از

این قرار است: اهنود (طهنود) اشتو، اسپند

(اسپنتم)، و هوخستر، و هشتویشت. (از

فرهنگ فارسی معین) (از مقدمه التفهیم

ص قلع). پنج روزی که در آخر اسفندرامد

ماه یا آبان ماه برسی روز می افزوده‌اند. پنجه

دزدیده. بهیزک. (یادداشت مؤلف). اندرجا.

(فرهنگ فارسی معین): این پنج روز دزدیده

که آتر اندرگاه خوانند از پس آبانماه نهادند تا

نشانی باشد آبانماه را که دوبار آمده و این

عادت ایشان بوده است به هر ماهی که او را

نوبت بهیزک بودی که این مترقه‌ای دزدیده

به آخر او نهادندی. (تفهیم بیرونی ج همایی

ص ۲۳۱). و رجوع به پنج روزی و پنجه

دزدیده و خمسَ مترقه و اندرگاهان شود.

**اندرگاهان.** [اَ دَ] (ا مرکب) خمسَ

مترقه. پنج روزی. پنجه دزدیده. پنجی.

فنجی. (یادداشت مؤلف). و رجوع به اندرگاه

شود.

**اندرگذاشتن.** [اَ دَ گَ تَ] (مص مرکب)

صرف نظر کردن. درگذشتن:

سه دیگر که یک دل پر از مهر داشت

ببایست ازو هر بد اندر گذاشت. فردوسی.

|| داخل کردن. راه دادن: محمدین ابی تمیم را

بسختی بیست فرستاد. مردمان او را

اندرنگذاشتند و بیدار کردند شعار امیر با جعفر

و خطبه بر او کردند. (تاریخ سیستان). در

سخت کردند و آن دیگر را اندر نگذاشتند.

(تاریخ سیستان).

**اندرگذرانیدن.** [اَ دَ گَ دَ] (مص

مرکب) عبور دادن. گذر دادن. (فرهنگ

فارسی معین).

— پای از اندازه اندرگذرانیدن؛ پا از کلم خود

درازتر کردن. (فرهنگ فارسی معین).

**اندرگذشتن.** [اَ دَ گَ دَ تَ] (مص مرکب)

گذشتن. عبور کردن:

به روم و بهندوستان بریگشت

ز دریا و تاریکی اندر گذشت. فردوسی.

وز آن کاخ فرخ چو اندر گذشتی

یکی رود آب اندر او همچو شکر. فرخی.

— اندرگذشتن خطوط از یکدیگر؛ تماس

شدن خطها با یکدیگر و قطع کردن یکدیگر.

(فرهنگ فارسی معین).

|| فوت کردن. مردن. (فرهنگ فارسی معین):

چنین گفت کاین کین آن سی و هشت

گرامی برادر که اندر گذشت. فردوسی.

آن روز که معتمد اندرگذشت. (تاریخ سیستان). || صرف نظر کردن. نادیده گرفتن. بخشودن:

گناه رفته را اندر گذارم

دگر بر روی او هرگز نیارم. (ویس و رامین).

اندرین فصل (فصل تابستان) مسهل قوی

نشاید خورد و از شراب و گل و آب... و

شیرخشت اندر نشاید گذشت. (ذخیره

خوارزمشاهی). مرد گفت از این سؤال

اندرگذر. (کلیله و دمنه).

تو نیز ای عجب هر که را یک هنر

ببینی ز ده عیبش اندر گذر. (بوستان).

— از گفته خود اندرگذشتن؛ عمل نکردن بدان.

وفا نکردن بدان:

که هر کو ز گفت خود اندر گذشت

ره رادمردی ز خود درنوشت. فردوسی.

|| سپری شدن. گذشتن:

چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت

سپهدار جنگی میان را بیست. فردوسی.

هر آنکه که روز تو اندر گذشت

نهاده همی یاد گردد بدست. فردوسی.

بهراسب فرمود تا بازگشت

بدوگفت روز من اندر گذشت. فردوسی.

**اندرگودانیدن.** [اَ دَ گَ] (مص مرکب)

پسچیدن. (یادداشت مؤلف): آزاری گرد سر

اندر گردانید. (ذخیره خوارزمشاهی). و

رجوع به گردانیدن شود.

**اندرگرفتن.** [اَ دَ گَ رَ تَ] (مص مرکب)

شروع کردن. آغاز کردن. (فرهنگ فارسی

معین). بورزیدن. (یادداشت مؤلف): پس

چون این پسر [اسماعیل] بیامد از این کنیز

[هاجر] ساره را خشم آمد و رشک زنانش

بجنبید و شکیبایی توانست کردن جنگ و

پرخاش اندر گرفت. (تاریخ بلعمی).

ورا پهلوان زود در برگرفت

ز دیر آمدن بوزش اندر گرفت. فردوسی.

همه غارت و کشتن اندر گرفت

همه بوم و بر دست بر سر گرفت. فردوسی.

بسی با دل اندیشه اندر گرفت. فردوسی.

مهان را همه شاه در برگرفت

زبدها خروشدن اندر گرفت. فردوسی.

هارون صراهی هزار دینار بیرون کرد و پیش

وی نهاد... فضیل گفت یا امیرالمؤمنین این

پندهای من ترا هیچ سود نداشت هم از اینجا

جور اندر گرفتی و بیدادگری را پیشه کردی.

(هجویری). چندین هزار مرد از صناعتان

گونگون با همه ساز و آلات فراز آورد و بنا

اندر گرفت. (مجمل التواریخ).

1 - Vahichtaichti, Vahukhachthra,

Spentamainyu, Uchtavaiti, Ahunavaiti.

۲ - نل: سپهدار بر گری گردان بگشت.

— راه اندرگرفتن؛ راه بسویی گرفتن یا راه جایی را پیش گرفتن:

درم داد و از سیستان برگرفت

سوی بلخ بامی ره اندرگرفت. فردوسی.

وز آنجا شتابان ره اندرگرفت

بنخجیر کردن کمان برگرفت.

(گرشاسنامه ص ۲۳۲).

همانگاه با او ره اندرگرفت

سبه با دکردار تک برگرفت.

(گرشاسنامه ص ۸۵).

|| احاطه کردن چیزی را. (یادداشت مؤلف).

احاطه زدن در دور چیزی. شامل شدن:

رحمت ایزد تعالی ایشان را اندرگرفت.

(تاریخ سیستان). دختران عبدمناف گرد من

اندرگرفتند. (تاریخ سیستان). || آبیستن شدن.

(یادداشت مؤلف): محوایله اندرگرفت بقدرت

باری تعالی. (تاریخ سیستان). و رجوع به

گرفتن شود.

**اندرگشادن.** [اَدَگُ دَ] (مص مرکب)

گشادن. باز کردن:

قباد آمد و تاج بر سر نهاد

بکینه یکی نو در اندرگشاد. فردوسی.

**اندروماخس.** [اَرُخُ] (اِخ) رجوع به

اندروماخس شود.

**اندرمان.** [اَدَ] (اِخ) دهی است از بخش

ری شهرستان تهران با ۲۲۹ تن سکنه. آب آن

از قنات و محصول آن غلات، چغندر قند و

صیفی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران

ج ۱).

**اندرماندن.** [اَدَ دَ] (مص مرکب) عی.

(ترجمان جرجانی مهذب عادل بن علی).

عاجز شدن. بیچاره شدن. چاره پیدا نکردن.

متحیر شدن. مضطر شدن. در ماندن: جعفر

چون بشنید اندر مانده، دانست که نه صواب

است که خلیفه می گوید ولیکن چیزی

نتوانست گفتن. (تاریخ بلعی). این بازگشتن

ایشان (ستارگان متحیر) چون اندرماندن بود.

(التفهیم ص ۷۸).

چه باشد گر چو من در شهر مداحی دوده دارد

ز مدح اندر نماند هر که از رادی سپه دارد.

فرخی.

اما شرط اندرین کتاب پارسی است مگر

جایی که اندرمانیم و پارسی یافته نشود.

(تاریخ سیستان). ملک چین اندرماند بکار

وی که سپاهی عظیم داشت. (مجمل

التواریخ). || ماندن. حرکت نکردن. قرار

گرفتن: جهد کن تا زمین را چنان هموار و

راست کنی که چون بر وی آب ریزی اندرماند

و بهمه سویها راست شود. (التفهیم بیرونی). و

رجوع به ماندن شود.

**اندرمانده.** [اَدَ / دَ] (نصف مرکب)

درویش عاجز. (مقدمه التفهیم ص قلیج).

عاجز. درمانده. متحیر: رافع بخوارزم آمد  
تنها و اندر مانده بریاطی اندر شد. (تاریخ  
سیستان).

— ستارگان اندرمانده: ستارگان متحیره. (از

مقدمه التفهیم ص قلیج): ستارگان متحیره

کدامند؟ زحل و مشتری و مریخ و زهره و

عطارداند و اندرمانده از بهر آن خوانند که از

آنسو که همی روند بحرکت دوم گاه گاه

بازگردند و از پس حرکت نخستین سوی

مغرب روند. پس این بازگشتن ایشان چون

اندر ماندن بود. (التفهیم بیرونی ج همایی

ص ۷۸).

**اندر میان کردن.** [اَدَکَ دَ] (مص

مرکب) توسط. (تاج المصادر بیهقی). واسطه

قرار دادن: میانجی کردن: چون معدل این

بشنید صلح پیش آورد و کشرین احمدبن

شهور اندر میان کرد و مشایخ شهر را. پس

ایشان صلح فرو نهادند. (تاریخ سیستان). آخر

کورگی بگریخت و نهان شد و باز کس اندر

میان کرد و با حفص او را ایمن کرد و بیرون

آمد. (تاریخ سیستان). || در میان نهادن.

در میان گذاشتن: صلح فرو نهادند و سوگندان

مظله اندر میان کردند. (تاریخ سیستان).

**اندر میان نهادن.** [اَدَمَ نَ / نَ دَ] (مص

مرکب) در میان گذاشتن:

بگفت از نهی با من اندر میان

چو یاران یکدل بکوشم بجان. (بوستان).

و رجوع به نهادن شود.

**اندر نشاختن.** [اَدَ نَ تَ] (مص مرکب)

در نشاندن. نصب کردن:

یکی خانه را ز آبیگینه بساخت

زیرجد به هرجای اندر نشاخت. فردوسی.

همی شاه را تخت پیروزه ساخت

همان تاج را گوهر اندر نشاخت. فردوسی.

و رجوع به نشاختن شود.

**اندر نورودیدن.** [اَدَ نَ دَ] (مص مرکب)

در نورودیدن. دریچیدن. طی کردن. بیکسو

نهادن:

زمانه بدین خواجۀ سالخورد

همی دیر ماند تو اندر نورود<sup>۱</sup>.

(شاهنامه بروخیم ج ۱ ص ۲۹).

گفتن من از نزد تنالم همی

نزد بیکسو نه و اندر نورود. فرخی.

و رجوع به در نورودیدن و نورودیدن شود.

**اندر نوشتن.** [اَدَ نَ تَ] (مص مرکب)

طی کردن. (فرهنگ فارسی معین).

در نورودیدن. دریچیدن:

برانگیختن شیرنگ بهزاد را

که اندر نوشتی بتک باد را. فردوسی.

نویسنده چون خامه بیکار گشت

بیاراست قرطاس و اندر نوشت. فردوسی.

چو مشک از نیم هوا خشک گشت

نویسنده این نامه اندر نوشت. فردوسی.

نویسنده بنهاد پس خامه را

چو اندر نوشت این کبی نامه را. فردوسی.

دم باد روین ز مه برگذشت

غو کوس دشت و که اندر نوشت.

(گرشاسنامه ص ۱۸۹).

|| حک کردن. محو کردن. (ناظم الاطباء)

(فرهنگ فارسی معین):

ولیکن سرانجام کشته شود

نکو نامش اندر نوشته شود. دقیقی.

بر دل من باد مجلس تو گذر کرد

تب ز من اندر نوشت بنگه و مفرش. سوزنی.

و رجوع به نوشتن و در نوشتن و نورودیدن و

در نورودیدن و اندر نورودیدن شود.

**اندر نهادن.** [اَدَ نَ / نَ دَ] (مص مرکب)

قرار دادن. گذاشتن. در درون چیزی گذاشتن.

در داخل چیزی قرار دادن:

گر کسی بودی که زی توام بفکندی

خویشتن اندر نهادمی بفلاخن. رودکی<sup>۲</sup>.

— شمشیر اندر نهادن: شمشیر کشیدن. یا

شمشیر حمله بردن: سپاه گروه گروه بر دشمن

حمله کردند... خالد [ابن ولید] شمشیر اندر

نهاد و دشمن را همچنان بهزیمت اندر همی

کشت. (تاریخ بلعی).

بر آهیخت شمشیر و اندر نهاد

گیار از خون بر سرافر نهاد. فردوسی.

آن ستونها سوخت و مقدار پنجاه گز بیفتاد و

مسلمانان شمشیر اندر نهادند و بسیار کس را

بکشتند. (تاریخ بخارا). || در ایات زیر بمعنی

حمله کردن است یا بحذف مفعول (شمشیر):

پس اندر نهادند ایرانیان

بدان لشکری مر چنیان. دقیقی.

در حصن بگرفت و اندر نهاد

سران را ز خون بر سرافر نهاد. فردوسی.

و رجوع به نهادن شود.

**اندروا.** [اَدَ] (ص مرکب)<sup>۳</sup> سرنگون آویخته

۱- خطاب ابلیس به ضحاک درباره کشتن پدر.

۲- به پوشکور نیز منسوب است.

۳- پهلوی andarvây (مرکب از اندر، حرف

اضافه + وای) در اوستا vāyu در پهلوی وای

بمعنی باد، جمعاً یعنی در هوا. ویو در اوستا نام

فرشته پاسبان هواست. در سانسکریت vāyu

در پهلوی وای یا اندروای خوانده شده. در

فرهنگهای فارسی دروای و اندروای بمعنی

معلق و آویخته دانسته شده و لفظ درست نیست

گویندگان پیشین گاه آنرا درست بکار برده

بمعنی هوا گرفته‌اند، اندروای ناگزیر از واژه

مرکب antara vāyu آمده است. (از حاشیه.

برهان قاطع ج معین). سامانی گوید اندروا لغتی

است در دروا بمعنی نگونسار، مرکب از اندر

←

و واژگون. (برهان قاطع) (هفت قلم). آویخته و نگونسار. (غیاث اللغات). سرنگون و آویخته و باژگونه. (مؤید الفضلاء). معلق. آویخته. (از فرهنگ رشیدی) (فرهنگ فارسی معین). نگون آویخته. (فرهنگ سروری). سرنگون و سر فروانکنده و واژگون و معلق. (ناظم الاطباء). نگون آویخته و آویخته باژگونه کرده. (شرفنامه منیری). سرنگون و آویخته. (جهانگیری):  
چو نه گنبد همی گویی برهان قیاس آخر  
جه گویی چیست از بیرون این نه گنبد خضرا  
اگر بیرون خلا گویی خطا باشد که نتواند  
بدو در صورت جسمی پدیشان گشته اندروا.

ناصر خسرو.  
ای شاه عجم تو زیر ران آری  
رخشی که نخواستند خرد عجم  
پرورده تنی چو کوهی اندر تن  
بررفته سری چو نخلی اندروا. معبود سمد.  
ترا نواله چرب از کجا دهد گردون  
که هست کاسه او سرنگون و اندروا  
مجیر بیلتانی.

ای که از هر سر موی تو دلی اندرواست  
یکسر موی ترا هر دو جهان نیم بهاست.  
کمال الدین اسماعیل.

همچو قندیل دل دشمن از آن اندرواست  
اثیر اومانی.

|| در هوا. (فرهنگ فارسی معین). آنکه میان زمین و آسمان یعنی در فضا است بی اتکاء بجایی و تعلق از جایی. (یادداشت مؤلف):  
برآمد نیلگون ابری ز روی نیلگون دریا  
چو رای عاشقان گردان چو طبع بیدلان شیدا  
چو گردان گشته سیلابی میان آب آسوده  
چو گردان گردبادی تندگردی تیره اندروا.  
فرخی.

تا زمین است بقوت ثابت  
تا سپهرست بدور اندروا. سیف اسفرنگ.  
بحر که مایه ده هر سرمایه دار است در حوالی ولایتش (مازندران) کناره نشینی. ابر خفتان پوش که در دفع ضرر آفتاب از آن ریاض اندرواست... (عنایت نامه ملک الکلام جلال الدین دهستانی نقل از جنگ خطی مورخ به ۶۵۱). || سرگشته و حیران. (برهان قاطع) (غیاث اللغات) (هفت قلم). سرگشته و حیران و سرگردان. (ناظم الاطباء). سرگشته و سرگردان. (جهانگیری). || (ص مرکب) در فرهنگ زفانگویا بمعنی حاجت نیز آورده و بدین معنی اندریاست و اندروای و بایست و تلنک و تلته و دروا و دروای و نیاز و وایا و وایه مترادفند. (شرفنامه منیری) (از فرهنگ سروری). آرزو و حاجتمندی. (برهان قاطع) (هفت قلم). حاجت. (مؤید الفضلاء). حاجت و ضرورت. (فرهنگ رشیدی). آرزو و

خواهش و احتیاج و حاجت. (ناظم الاطباء). و رجوع به اندروای و اندروایی و اندربای شود.

**اندرواج.** [اَدَ] (ص مرکب، مرکب) اندروا. (هفت قلم). رجوع به اندروا و اندرواژ و اندروای شود.

**اندرواژ.** [اَدَ] (ص مرکب، مرکب) سرگشته و حیران. || سرنگون آویخته. || آرزو و حاجتمندی. (برهان قاطع). و رجوع به اندروا و اندرواج و اندروای شود.

**اندرواس.** [اَدَ] (خ) یکی از حواریون عیسی است. (الدهش ابن جوزی). و رجوع به اندریاس شود.

**اندرواه.** [اَدَ] (ص مرکب) سرگشته و حیران. || سرنگون آویخته. || (ص مرکب) احتیاج. (برهان قاطع) (مؤید الفضلاء). و رجوع به اندروای شود.

**اندروای.** [اَدَ] (ص مرکب) سرگشته و حیران. (برهان قاطع). سرگشته و حیران و سرگردان. (ناظم الاطباء). اندربای: شادمان باد و تن آسان و یکام دل خویش دشمنان را ز نهییش دل و جان اندروای.

فرخی.  
از خیرهای خلاف و ز سخنهاي دروغ  
خلق را بود دل و جان روان اندروای.

قطران.  
بخت بنشاند ترا باز یکام اندر تخت  
جان خصمان ترا کرد از آن اندروای. قطران.  
مانده از سبلی جاهت سر چرخ اندر پیش  
گشته از طعنه حلمت دل کوه اندروای.

انوری.  
نتوان گفت که محتاج نباشد لیکن  
باد حرصش نکند همچو خسان اندروای.

انوری.  
- دل اندروای<sup>۲</sup> سرگشته دل. آنکه دلش حیران است. حیران. سرگشته:

کسی که خدمت جز او کند همیشه بود  
ز بهر عاقبت خویشتن دل اندروای. فرخی.  
نبید تلخ و سماع حزین بکف کردم  
ز بهر روی نکو مانده ام دل اندروای. فرخی.  
بدرگه ملک شرق هر که را دیدم  
نژند و خسته جگر دیدم و دل اندروای.

فرخی.  
|| سرنگون و آویخته. (برهان قاطع). سرنگون و سر فروانکنده و واژگون و معلق. (ناظم الاطباء). معلق. آویخته. (فرهنگ فارسی معین):  
او همان است که از گردش خویش  
مرد را کرد برمح اندروای. فرخی.

ها چو خاک به طبعش فرو نشیند پست  
زمین چو ذره به بلمش بماند اندروای.  
عنصری.

تا زمین را سکون نخواهد بود  
جز بدور سپهر اندروای.  
|| در هوا. (فرهنگ فارسی معین). || (ص مرکب) آرزو و خواهش. || احتیاج و حاجت. (ناظم الاطباء). || هوا. (فرهنگ ایران باستان پورداود ص ۶۰). || (خ) فرشته هوا. (فرهنگ ایران باستان پورداود ص ۲۴۶). و رجوع به اندربای شود.

**اندروایی.** [اَدَ] (حماص مرکب) سرگشتگی و حیرانی. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). بی حواسی. (ناظم الاطباء):  
ز اندروایی ار خواهی نجاتی  
ترا باید ز چود او براتی.

|| آرزومندی و حاجت. (فرهنگ سروری). آرزومندی و نیازمندی. (مؤید الفضلاء).  
حاجتمندی. || سرنگونی. (برهان قاطع). سر فروانکنندگی و واژگونی. (ناظم الاطباء).  
نگون آویختگی. (فرهنگ سروری).  
سرنگونی<sup>۳</sup>. || (ص مرکب) آرزو. (برهان قاطع).  
آرزو و خواهش و میل. (ناظم الاطباء).

**اندروب.** [اَدَ] (ص مرکب) نوعی از جوشش باشد که پوست بدن را سیاه و خشن گرداند و با خارش باشد و آن را بمری قویا گویند. (برهان قاطع) (از آندراج) (از هفت قلم). در هندی زاد گویند. (از شعوری ج ۱ ورق ۱۰۰).  
اندروب. اندوج. (انجمن آرا). اندروب.  
اندروج. (آندراج). و رجوع به قویا و قویاء و اندوب و اندوج شود.

**اندرویلون.** [اَدَ] (ص مرکب) اندروصارون. و رجوع به اندروصارون شود.

**اندروج.** [اَدَ] (ص مرکب) اندروب. (هفت قلم). رجوع به اندروب و اندوب و قویا شود.

**اندروخارون.** [اَدَ] (ص مرکب) اندروخورون. (یادداشت مؤلف). رجوع به اندروخورون شود.

**اندروخورون.** [اَدَ] (ص مرکب) دانه ای تلخ و تلخه. تلخک.

**اندروخون.** [اَدَ] (ص مرکب) چوب دارشیمان → معروف و یا بمعنی مقلوب و باژگونه. (فرهنگ رشیدی).

۱- پهلری andarvay در هوا. (فرهنگ فارسی معین).

۲- این ترکیب هنوز هم در گناباد خراسان بمعنی نگران و مضطرب بکار میرود: از سفر فرزندانم دل اندروا هستم.

۳- گویا منظور فضا و جو است نه هوایی که استشاق کنند.

۴- در مؤید الفضلاء بمعنی سرنگون آویخته آمده.

۵- در ناظم الاطباء آندروب.

است و آن رستی سطر خارناک باشد. (برهان قاطع) (آندراج). رستی خارناک که دارشیمان نیز گویند. (ناظم الاطباء).

**اندروود.** [اَدَو] (۱) زیمنت و آرایش. | اندودگی. (ناظم الاطباء).

**اندروود.** [اَدَو] (اِخ) دهی است از بخش کاغذکنان شهرستان هروآباد با ۳۱۳ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوب و سبزدرختی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**اندروود.** [اَدَو] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش مرکزی شهرستان ساری است. آب آن از رودخانه تنجن و چشمسار و محصول عمدتاً برنج، پنبه، غلات و صیفی است. دارای ۱۲ آبادی و ۳۹۰۰ تن جمعیت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**اندروود.** [اَدَو] (۱) اندرورده. نوعی از شلوار است کوتاه که زانو را بپوشاند و بالای تیان پوشند یا تیان است و این کلمه عجمی است که عربان استعمال کرده‌اند. (منتهی الارباب). و رجوع به ماده بعد شود.

**اندروود.** [اَدَو] (معرّب از فارسی). (۱) نوعی سراویل است مشر بالای تیان که زانو را بپوشد یا آن تیان است و فی الحدیث زارنا سلمان من المدائن الی الشام ماشياً و علیه کساء و اندرورد. (از تاج العروس).<sup>۱</sup> شلوار کوتاهی را گویند که زانو را بپوشاند و بالای تیان پوشند و یا خود تیان. تیان. پاجه کوتاه. (از ناظم الاطباء). تخکه. (یادداشت مؤلف). اندرورده. اندروروند. و رجوع به اندرورد شود.

**اندروودیه.** [اَدَوْدِی / اَرَزْدِی] (۱) اندرورد. (ناظم الاطباء). رجوع به اندرورد شود.

**اندرووروند.** [اَدَوَو] (۱) اندرورد. (ناظم الاطباء). رجوع به اندرورد شود.

**اندرووز.** [اَدَو] (ص) مستحن و آزمایش کننده. | مفتش و جاسوس. | (۱) ساروج و گج. | دیوانخانه. | بازار و میدان خرید و فروش. (ناظم الاطباء). چهارسو و بازار خرید و فروش. (از شعوری ج ۱ ورق ۱۰۹).

**اندروس.** [اَدَو] (اِخ) نام مردی بود و او مطلوبی داشت «هارو» [یا بهارو]<sup>۲</sup> نام، که در دریا در جزیره‌ای منزل داشت و هرشب در آن جزیره آتش می‌افروخت تا اندروس بفروغ آتش شناکان بدانجا می‌آمد و به پیش هارو میرفت. اتفاقاً شبی بادی وزیدن گرفت و آتش را بکشت و اندروس در دریا غرق گردید. (از برهان قاطع) (از هفت قلم) (از فرهنگ سروری) (از آندراج) (از ناظم الاطباء). در قصه واق و عذاری عنصری بدو تمثل شده:

نه من کمتر از اندروسم بهمر  
نه باشد بهار و چو عذرا بچهر<sup>۳</sup>.

(لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۲۰۲).  
و رجوع به هارو شود.

**اندرووسارون.** [اَدَو] (یونانی). (۱) اندرووسارون. (از آندراج). رجوع به اندرووسارون شود.

**اندرووساس.** [اَدَو] (۱) کسلج. مَلّاح. رجوع به اندرووصاقس و اندرووصاقس و کسلج و ملاح شود.

**اندروسامن.** [اَرَم] (۱) هیوفاریقون است و بلغت شامی اندرونیا گویند. (تحفه حکیم مؤمن چاپی و نسخه خطی کتابخانه سازمان لغت‌نامه). رمان‌الانهار. (کلرک).

**اندرووسارون.** [اَدَو] (یونانی). (۱) اندرووسارون و اندروویلون به یونانی اسم قاسنی<sup>۴</sup> است و مؤلف جسام تحیمی اندرووسارون را بلغت یونانی اسم لسان العاصفر می‌داند. (تحفه حکیم مؤمن). یک نوع گیاهی که در میان جو و گندم روید و آن را فاس گویند. (ناظم الاطباء).

**اندرووصاقس.** [اَوَو] (۱) گیاهی از نوع نخود که در نزد اهل مغرب ملاح و کسلج<sup>۵</sup> و کسانامیده می‌شود. در سواحل شام می‌روید. در تمام سال سفیدرنگ و شاخه‌هایش نازک، طعمش تلخ و بدون برگ است و در رأس آن غلافی بعمل آید که دانه گیاه در آن باشد. (از مفردات ابن بیطار و ترجمه فرانسوی آن). در المرجع اندرووصاس را به ملاح و کسلج معنی کرده‌است. در تذکره داود ضریر انطاکی (ص ۶۱) اندرووطالیس را به ملاح و کج معنی کرده‌است و نیز اندرووصاقس را (ص ۶۴) به کسلج معنی کرده‌است و ظاهراً همه اینها تحریف یک کلمه است.

**اندرووطالیس.** [اَوَو] (۱) رجوع به اندرووصاقس شود.

**اندرووقت.** [اَدَو] (ق مرکب) فوراً. فی الحال. در وقت. (فرهنگ فارسی معین). در همان وقت. در حال: و اندرووقت دو حمله آوردند از بهشت بتور و رنگ خورشید. (تاریخ سیستان). هیچکسی زآنسو توانستی نگریمت از نور بسیار که چشم وی نایبنا گشتی اندرووقت. (تاریخ سیستان). قیدار اندرووقت بدانجایگاه شد. (تاریخ سیستان). عبدالله بن احمد هزیمت شد و اندرووقت خیر سوی باجعفر آمد. (تاریخ سیستان). آن دیوسوار اندرووقت تازان برقت. (تاریخ بهمنی ج ادیب ص ۱۱۷).

**اندرووماخس.** [اَدَو] (اِخ) نام یکی از حکمای یونان است گویند در طبابت اعجاز بکار بردی. (برهان قاطع) (هفت قلم) (از آندراج). وی در تریاق گوشت افمی افزود.

(از عیون‌الانباء ج ۱ ص ۱۱). معاصر اسکندر و در اردن رئیس اطباء بود بر معجون مشرودیطوس آگاه شد و در آن گوشت افمی افزود. (از تاریخ‌الحکماء قطفی ص ۷۲). در عیون‌الانباء از صاحب ترجمه باسم اندرووماخس دوم یاد شده و غیر از وی از سه تن دیگر بنام اندرووماخس و اندرووماخس قریب‌الهد و اندرووماخس قدیم یاد شده. صاحب ذخیره خوارزمشاهی گوید: و مبضع رگ پیشانی بر شکل فاس باید یعنی بر شکل تبر و اندرووماخس دختر پادشاه یونان را رگ پیشانی بزد بعضی نه بر شکل فاس و مبضع خطا افتاد و عضله که پلک چشم را بر دارد ببرد و چشم آن دختر پادشاه فراز کرده بماند

۱- چنانکه در اندرورد گذشت بنا به ضبط المعرب جوالبقی در این حدیث اندرورد است ولی در قاموس و تاج العروس بحذف الف و بشکل اندرورد است و مصحح العرب دو روایت دیگر بنقل از طبقات ابن سعد می‌آورد که در آنها این کلمه بشکل اندرورد نقل شده و آن دو روایت که از ثابت نقل شده این است: «ان سلمان کان امیراً علی المدائن و کان یخرج الی الناس فی اندرورد و عباءة. فاذا رأوه قالوا: کرک آمد، کرک آمد، فیقول سلمان: ما یقولون؟ قالوا: یشبهونک بلعبه لهم فیقول سلمان: لاعلیهم، فانما الخیر فیما بعد الیرم» و «کان سلمان امیراً علی المدائن فجاء رجل من اهل الشام من بنی تيم الله، معه حمل تین، و علی سلمان اندرورد و عباءة فقال لسلمان: تعال احمل! و هو لا یعرف سلمان، فحمل سلمان، فرأه الناس فعرفوه، فقالوا: هذا الامیر، قال: لم اعرفک، فقال له سلمان: لا، حتی ابلغ منزلک. (المعرب ص ۳۷ حاشیه ۲).

۲- در هفت قلم «هارو» در فرهنگ اسدی (ج اقبال ص ۲۰۲) بهارو. و در حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی نیز بنقل یادداشت مؤلف بهارو است. در برهان قاطع در حرف «ه» هارو است.

۳- مصرع اخیر در حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی چنین است: نه هاروجه نیز عذرا بچهر. و مؤلف چنین تصحیح کرده‌اند: نه کم از بهاروی عذرا بچهر.

۴- در تحفه نسخه خطی سازمان لغت‌نامه «فارسی» و در فهرست مخزن الادویه قاص و ظاهراً قاس درست است.

۵- در کلرک کسلج و در تذکره داود ضریر انطاکی ص ۶۱ کج و در ص ۶۴ کسلج و در المرجع کسلج است.

۶- بیونانی andhrómoxos، وی زن Hector و مادر Astyanax بود در کتاب ایلیاد وی مظهر عشق زناشویی است. (حاشیه برهان قاطع ج معین).

و بدین سبب دست اندروماخس بپریدند. و رجوع به فهرست عیون الانباء شود.

— تریاق اندروماخس؛ همان تریاق مشرودیطس (مشرودیطوس) است باضافه جزئی و آن گوشت افمی است. (یادداشت مؤلف).

**اندروماخوس.** [أ رُ خُ] (اِخ) اندروماخس. رجوع به اندروماخس شود.<sup>۱</sup>

**اندرومیدا.** [اِخ] یکی از صور فلکی شمالی مرأة المسلسله. نافه. (فرهنگ فارسی معین، اعلام): بیستم صورت اندرومیدا. و نیز او را المرأة التي لم ترعلا خوانند ای آن زن که شوی ندیده است و نیز او را مسلسله خوانند ای سزنجیر بسته. (التفهیم ص ۹۳). در آسارالباقیه (جدول مقابل ص ۳۵۷) «اندرومیدا» است.

**اندرون.** [أ د] (حرف اضافه) بمعنی اندر که ترجمه «فی» است. (آندروراج). در. دراین حال. بعد از مدخول «به» می آید و آنرا تفسیر میکند مانند بخاک اندرون [= اندر (در) خاک]!<sup>۲</sup>

به آتش درون بر مثال سمندر  
به آب اندرون بر مثال نهنگان. رودکی.  
شو بدان کنج اندرون خمی بجوی  
زیر او سمجی است بیرون شو بدوی. رودکی.

بچشم اندر بالایار تنگری تو بروز  
بشب بچشم گسان اندرون بینی خار.<sup>۵</sup> رودکی.

دیدی<sup>۶</sup> تو ریژو کام بدو اندرون بسی  
یارید کان مطرب بودی بفر و زیب. رودکی.

چه بیند بدین اندرون ژرفبین  
چه گوئی تو ای فیلسوف اندرین. ابوشکور.

بدو گفت مردی سوی رودبار  
برود اندرون شد همی بی‌شار. ابوشکور.

بسا خان کاشانه و خان غرد<sup>۷</sup>  
بدو اندرون شادی و نوشخورد. ابوشکور.

سوی رود یا کاروانی گشن  
زهایی بدو اندرون سهمگن. ابوشکور.

خوشا نید جارچی یا دوستان یکدله  
گیتی بآرام اندرون مجلس بیانگ و ولوله.  
شا کر بخاری.

گفتی ای یوسف چه نیکو چشمها داری! گفت  
این کرمان راست که بگور اندرون بخورند.  
(تاریخ بلعی).

چون ژاله بردی اندرون موصوف  
چون غوره بخامی اندرون محکم. منجیک.

دی بدریغ اندرون ماه بیخ اندرون  
رنگ به تیغ اندرون شاخ زد و آرمید.  
کسایی.

نشسته بصد خشم در کازه ای  
گرفته بچنگ اندرون بازه ای. خجسته.

که به بستان اندرون بستان شیرین برکشد  
که بیباغ اندر همی باغ سیاوشان زند.  
رشیدی.

محمد بدو اندرون با علی  
همان اهل بیت نبی و وصی. فردوسی.

ندانم کزین کارگردان سپهر  
چه دارد بران اندرون جنگ و مهر. فردوسی.

ز پیش اندرآمدگو اسفندیار  
بدست اندرون گرز گارسار. فردوسی.

به رأی و خرد سام سنگی بود  
بخشم اندرون شیر جنگی بود. فردوسی.

گفت سالار قوی باید به پروان اندرون  
زانکه در کشور بود لشکر تن و سالار سر.  
میزبانی بخاری.

شاهها هزار سال بزم اندرون بزی  
وانگه هزارسال بملک اندرون بیال.  
عنصری.

بزرینه جام اندرون لعل مل  
فروزنده چون لاله بر زردگل. عنصری.

هزاران بدو اندرون طاق و خم  
هزاران نگار اندرو بیش و کم. عنصری.

بمردن بآب اندرون چنگلک  
به از رستگاری به نیروی غوک. عنصری.

بزرگیش ناید بوهم اندرون  
نه اندیشه بشناسد او را که چون. اسدی.

مرا بود حاصل زیاران خویش  
بشخص جوان اندرون عقل بیر. ناصر خسرو.

چرا برنج تن ای بیخرد طلب کردن  
فزونیی که بعر تو اندرون نفزود.  
ناصر خسرو.

بخواب اندرونست میخواره لیکن  
سرانجام آگه کند روزگارش. ناصر خسرو.

بچاه اندرون بدم آن روز من  
برآوردم ایزد بجرخ اثیر. ناصر خسرو.

ماندم بدست کون و فساد اندرون اسیر  
با این دوپای بند چگونه سرآورم. خاقانی.

کم ریست خاقان بفرمان بری  
بگوش اندرون حلقه چا کری. نظامی.

|| (ا) (ق) درون، ضد بیرون. داخل و میان.  
درون خانه. (ناظم الاطباء). داخل. درون؛  
مقابل بیرون، بیرون. (از فرهنگ فارسی معین). داخل هم بمعنی لغوی و هم بمعنی اصطلاحی، همچون زاویه اندرونی یعنی زاویه داخله در مقابل زاویه بیرونی بمعنی زاویه خارجه. (مقدمه التفهیم ص قلع)؛

سرو بن چون سرو بن پنگان  
اندرون چون برون با تنگان. ابوشکور.

بر آنچه واقف گشتندی در اندرون و بیرون باز  
۱ - در ذخیره خوارزمشاهی (باب ششم، قریب‌الدین در عمل معجزها) اندروماخوس باهمین املاء آمده.

۲- معرب از یونانی Androméda.  
۳- اندرومیدا از الفاظ قدیم یونانی است که در مجسطی و کب نجوم و هیئت اسلامی بعین باقی مانده است. (حاشیه التفهیم ج همایی ص ۹۳).

۴- گاهی مدخول «به» کلماتی است نظیر پیش، زیرا که معنی ظرفیت دارد. دراین حال گاهی «به» پس مدخول آن و پس اندرون آمده و گاه «به» نیامده و اندرون با کلمه قبل (زیر، پیش) بصورت زیر اندرون [= در زیر، اندر زیر] و پیش اندرون [= در پیش، اندر پیش] بکار رفته مثال مورد اول، به زیر اندرون؛  
بزیر اندرون بود هامون و دشت  
که بدبخت و بخت آور آنجا گذشت. فردوسی.

بزیر اندرون آتش و نطق و چوب  
ز برگرزهای گران کوه کوب. فردوسی.

به پیش اندرون؛  
به پیش اندرون پهلوانی بزرگ  
سپاهی همه رزم جوانان چو گرگ. فردوسی.

بیستند گردان ایران میان  
به پیش اندرون اختر کاویان. فردوسی.

به پیش اندرون قارن رزم زن  
سر نامداران آن انجمن. فردوسی.

پس پشت لشکر کیومرث شاه  
ببزه به پیش اندرون با سپاه. فردوسی.

مثال مورد دوم، زیر اندرون؛  
یادکن زیرت اندرون [= اندر زیرت] تن شوی  
تو بر او خوار خوابیده ستان. رودکی.

پیش اندرون؛  
ابر تخت زرین زنی تاجدار  
پرستار پیش اندرون شاهوار. فردوسی.

همی رفت پیش اندرون مرد گرد  
سپاهی براو انجمن شد نه خرد.  
بشد لشکر کشور از طبفون  
سپهدار بهرام پیش اندرون. فردوسی.

همان گور پیش اندرون راهجری. فردوسی.  
در این مورد توان گفت که اندرون حرف اضافه‌ای است که از پس مفعول آمده چنانکه در شواهد زیر نیز چنین است؛  
زیر خاک اندرون شدند آنان  
که همه کوشکها برآوردند. رودکی.

نهادند خوان گرد باغ اندرون  
خورش خواستند از گمانی فزون. فردوسی.

میان اندرون کاویانی درفش  
زمین زو شده سرخ و زرد و بفش. فردوسی.

چو دریاست این گنبد نیلگون  
زمین چون جزیره میان اندرون. اسدی.

هر کجا راحتی است صد رنج است  
زیر رنج اندرون دو صد گنج است. سنایی.

۵- نل: کاه. ۶- نل: بودی.  
۷- نل: باد غرو.

نمودندی. (تاریخ بیهقی).

وز مشرفان دهند بگرد سرایشان  
زان پنج اندرون وزان پنج بردرند.

ناصر خسرو.

نی بدم کانتش زمین درمن فتاد

کاندرون دل شراری داشتم.

آن جماعت در اندرون حصار گریختند و به

سور و قصور آن اعتصام و اعتضاد جستند.

(ترجمه تاریخ بیهقی).

آن وزیر از اندرون آواز داد

کای مریدان از من این معلوم باد. مولوی.

||باطن. ضمیر. (از ناظم الاطباء) (فرهنگ

فارسی معین). دل و روده و باطن. (آندراج).

دل و روده. (ناظم الاطباء). احشاء و امعاء.

(مقدمه التفهیم ص قلیج). دل. قلب. فؤاد. درون

آدمی چه دل و جگر و معده و روده و چه مغز

و مرکز شعور و وجدان. (از یادداشت مؤلف)؛

خردمند گوید که مرد خرد

بهنگام خویش اندرون بنگرد. ابوشکور.

از سر تکداری که با بکتوزون در اندرون

داشت... (ترجمه تاریخ بیهقی). اندیشه‌ای که

در باب مطاوعت مجدالدوله در اندرون داشت

با اتباع خویش در میان نهاد. (ترجمه تاریخ

بیهقی).

ای هست نه بر طریق چونی

دانای برون و اندرونی. نظامی.

از اول کار در اندرون او حزنی غالب بود و

پیوسته از خلق رمیده بود. (تذکره الاولیاء

عطار).

نغمه‌های اندرون اولیا

اولا گوید که ای اجزای لا. مولوی.

توانم<sup>۱</sup> آنکه نیازم اندرون کسی

حسود را چه کنم کوز خود برنج در است.

سعدی.

اندرون از طعام خالی دار

تادر او نور معرفت بینی. سعدی.

بگفت اندرونم بشورید سخت

بر احوال این پیر شوریده‌بخت. (بوستان).

ای راحت اندرون مجروحم

جمعیت خاطر پریشانم. سعدی.

چگونه شاد شود اندرون غمگینم. حافظ.

چون شکم او (گاو) را شکافتند همه آن مردم

تمجب کردند بواسطه آنکه در اندرون فراخ

شاخ چند علامت زخمی پیدا شده بود. (انیس

الطالبین ص ۱۴۴).

— پاک اندرون؛ پاکدله

ترسی که پاک اندرونی شی

برآرد ز سوز جگر یاری. سعدی.

— خراب اندرون؛ بدباطن. آنکه. باطنش

خراب و غیر از ظاهرش است؛

نکوسیرت بی تکلف برون

به از پارسای خراب اندرون. (بوستان).

— سبز اندرون؛ آنکه یا آنچه داخلش سبز  
باشد. آنچه منتش سبزرنگ باشد. (در مورد  
پارچه و جز آن):

رویش میان حله سبز اندرون پدید

چون لاله برگ تازه شکفته میان خوید.

عمار،

— سیاه اندرون؛ آنکه اندرونش سیاه است.

سیاه دل. سیه دل؛

سیاه اندرون باشد و سنگ دل

که خواهد که موری شود تنگدل. (بوستان).

— عارف اندرون؛ دانادل؛

خانه آبادان درون باید نه بیرون پرنگار

مرد عارف اندرون را گو برون ویرانه باش.

سعدی.

||خانه‌ای که پشت خانه دیگر واقع باشد و

مخصوص زن و فرزندان و خدمتگزاران بود.

حرم سرا. اندرونی. مقابل بیرونی. (فرهنگ

فارسی معین). خانه زنان. سرای زنان. سرای

پسین. شبستان. حرم سرا. (یادداشت مؤلف)؛

هر که را پیش می‌آمد از پاسبان و پرده دار و

خادمان می‌زدند و می‌کشتند تا در اندرون

رفتند و خاقان مست خفته بود. (فارسی‌نامه ابن

البلیغی ص ۸۱). بعد از طائع، خلفا همه روی

درکشیدند و اندر پرده شدند از اندرون

بفرمانی قانع شدند. (مجموع التواریخ). |حرم.

(یادداشت مؤلف)؛

اندرونها همه را گرچه ز طهران طلبیدم.

از یکی کام ندیدم

آه از خانم شهزاده چون بدر منیرم.

زن بی مثل و نظیرم. شوریده شیرازی.

**اندرون**. [اَدْرَوْن] (ع ص) ج اندری<sup>۲</sup>. رجوع به

اندری شود. || (ا) جوانان که از هنر و عیب برای

شراب فراهم آیند. (منتهی الارب) (ناظم

الاطباء). جوانان پراکنده که برای شراب جمع

شوند. (از اقرب الموارد). و رجوع به اندری

شود.

**اندرون اندر**. [اَدْرَوْن] (م ص) (م ص) (م ص)

جهت اندازه گرفتن. (ناظم الاطباء).

**اندرون خانه**. [اَدْرَوْن خَانَه] (ن) (م ص)

مقابل دیوانخانه. (از لغت محلی شوشتر،

خطی یادداشت مؤلف).

**اندرون رفتن**. [اَدْرَوْن رَفْتَن] (م ص) (م ص)

داخل شدن. درون (طاق، خانه) رفتن. || به

حیاط اندرونی رفتن. (فرهنگ فارسی معین).

**اندرون شدن**. [اَدْرَوْن شَدَن] (م ص) (م ص)

اندرون رفتن. داخل شدن.

— امثال:

با شیر اندرون شد و با جان بدر رود (عشق تو

در درونم و جان تو در دلم... سعدی. امثال و

حکم مؤلف).

**اندرونه**. [اَدْرَوْنَه] (ن) (ا) اندرون. داخل.

(فرهنگ فارسی معین) (از شعوری ج ۱

ورق ۱۳۰). || باطن. (فرهنگ فارسی معین).

|| در اصطلاح پزشکی مجموع اعضا<sup>۳</sup> و

انساجی که در داخل شکم زیر پرده جنب

قرار دارند که شامل معده و روده‌ها و کبد و

لوزالمعده و طحال و کلیتین و روده‌بند و

صفق و مثانه و سایر بافتهای داخل شکم

میشود. احشاء و امعاء. احشاء. (از فرهنگ

فارسی معین). || پیراهن و چادر و لباسی که

در زیر قبا پوشند. (ناظم الاطباء). چادر شب.

(از شعوری ج ۱ ورق ۱۳۰). شمار. (یادداشت

مؤلف).

**اندرونه شناسی**. [اَدْرَوْنَه شَنَاسِی] (ن ش)

(حامص مرکب) در اصطلاح پزشکی علمی

که اعضا و جوارح داخل بدن را مورد

بررسی قرار میدهد<sup>۴</sup>. معرفه الاحشاء. (از

فرهنگ فارسی معین).

**اندرونی**. [اَدْرَوْنِی] (ص نسبی) منسوب به

اندرون. باطنی و داخلی ضد بیرونی. (از ناظم

الاطباء). داخلی. درونی؛ زاویه اندرونی

(زاویه داخلی). (فرهنگ فارسی معین)؛ تا

چون دشمن بیرونی برسد از دشمن اندرونی

ایمن باشد. (مجالس سعدی ص ۲۰).

... که صدق اندرونی را توان دانست از سیما.

سلمان ساوجی.

|| (م مرکب) باطن و درون. (آندراج). || پارچه

کتانی اعلا. (ناظم الاطباء). کتان بهتر.

(آندراج). چادر شب. (از شعوری ج ۱

ورق ۱۳۳). || خانه‌ای که پشت خانه دیگر

واقع باشد و مخصوص زن و فرزندان و

خدمتگزاران است. مقابل بیرونی. (فرهنگ

فارسی معین). خانه مسجور بیرونی خاص

مهمانان که زن باشند. سرای پسین. حرم سرا.

شبستان. خانه خاص زنان. حرمخانه.

(یادداشت مؤلف).

**اندرونیا**. [اَدْرَوْنِیَا] (ن) نوعی از هیوفاریقون<sup>۵</sup>. (از

تذکره داود ضریرانطا کی ص ۶۳).

**اندرونیکوس**. [اَدْرَوْنِیْکُوس] (ا ح) (معنی مرد مظفر)

میحی رومانی و یکی از خویشان پولس

است که با وی در زندان بود و پولس در نامه

روماتیان او را سلام می‌فرستد. (قاموس کتاب

۱- ن: گرفت.

۲- مانند اشعرون و اعجمون که جمع اشعری

و اعجمی است. (منتهی الارب).

۳- اندرونه = اندرون + ه.

۴- از اصطلاحات فرهنگستان در مقابل

Les viscères

۵- از اصطلاحات فرهنگستان در مقابل

Splanchnologie

۶- هیوفاریقون را در همین کتاب در حرف ه

(ص ۳۴۴) هیوفاریقون آورده در ذی (ج ۱

ص ۴۰) Hypericum است.

مقدس).

**اندروهارن.** [ ا ] (ا) تلخه که در میان گندم است. (یادداشت مؤلف). ظاهراً باید مصحف اندروصارون باشد. رجوع به اندروصارون شود.

**اندرو هست.** [ اَدَه ] (ا) گیاهی که آنرا قاتل الکلب نیز گویند. (ناظم الاطباء). زعفران دشتی. (آندراج). و رجوع به قاتل الکلب شود.

**اندروهم گشادن.** [ اَدَه گ د ] (مصص مرکب) مرج<sup>۱</sup>. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی).

**اندروی.** [ اَد ] (ح ص نسبی) منسوب به اندر که دهی است قریب حلب. ج. آندرویون و قول عمرو بن کثوم:

الاهبی بصحنک فاصبحنا

و لاتیقی خمور الاندرینا

نسب النعم الی اهل القرية؛ ای خمور الاندرین فاجتمعت ثلاث یاءات فخطفها ضرورة او جمع الاندروی اندرون کما قال الاشعرون و الاعجمون. (منتهی الارب). منسوب به اندر که دهی است از حلب. ج. اندرون و اندرویون و اندرین. (ناظم الاطباء). ارسن سبتر درشت. (از منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به اندرین شود.

**اندریاب.** [ اَد ] (ا) مرکب) حس. حاسه. (یادداشت مؤلف).

**اندریابنده.** [ اَدَب د / و ] (نف مرکب) دریابنده. مدرک. ادراک کننده. (از فرهنگ فارسی معین): واجب الوجود بزرگترین اندریابنده‌ای است مر بزرگترین اندریابته را که خود است تمامترین اندریافتن دایم به آن بهاء و به آن عظمت... (دانشنامه علایی ج احمد خراسانی ص ۱۳۱). هر که او زنده است و بی‌آفت است او شنواست و بیناست و اندر یابنده چیزها اندر یافتنی است... و درست کردیم که صانع قدیم زنده است و مر او را آفتی نیست، دانستیم که شنوا و بیناست و اندریابنده چیزها اندریافتنی است. (جامع‌الحکمتین ص ۵۶). و چون همی گویند که باید که خدا بنیای اندریابنده چیزها اندریافتنی باشد. (جامع‌الحکمتین ص ۵۶).

**اندرویاس.** [ ا ] (بخ) (به معنی صاحب مروت) یکی از رسولان دوازده گانه و پسر یونا و برادر شمعون پطرس و از اهل بیت صیدای جلیل بود. پیشه‌اش ماهیگیری و اول شاگردیحیی تعمید دهنده بود پس از آن منجیرا متابعت نمود و چون او مسیحا یعنی مسیح را یافت در حال بنزد برادر خود شمعون شده وی را بنزد عیسی آورد و از آن وقت بعد در ضمن شاگردان مسیح محسوب شد و تا آخر با وی بود و در آنجا جیل و مرقس و

یوحنا از وی سخن رفته است. وی در اخائیه بر صلیب مخصوصی مصلوب شد و آنرا صلیب مار اندریاس می‌گفتند. (از قاموس کتاب مقدس).

**اندریافت.** [ اَد ] (مص مرکب) دریافت. ادراک. (فرهنگ فارسی معین). وجدان. قوه مدرکه. (یادداشت مؤلف): و با آنکه کمال معقولات اندروی (نفس) نیست دردمند است و به آن کمالی که دارد خوشی یابست بطبع خویشتن ولیکن تا اندر تن است از اندریافت خوشی و درد مشغول است. (دانشنامه علایی ج احمد خراسانی ص ۱۳۱). و دو قوت او را در افزود یکی قوت اندر یافت که او را مدرکه خوانند که حیوان چیزها بدو اندریابد. (چهارمقاله).

**اندریافتن.** [ اَدَت ] (مصص مرکب) = دریافتن [ ادراک کردن. فرسیدن. (فرهنگ فارسی معین): گوش داد تا علم و حکمت بشنوند و دل داد و به دل اندر عقلی نهاد تا اندریابند و حق از باطل بشناسند. (تاریخ بلعمی).

چشم از خواب بیهشی بگشا

خویشتن را بجوی و اندریاب. ناصر خسرو. نگرکز بهر اندریافتن دشوار و پنهان را درین پیدا و آسان فضل دانایست بر نادان. ناصر خسرو.

اندریافتن بدو گونه است یا آن است که او را بذات او بیابند یا آن است که او را جز بذات او بیابند. (جامع‌الحکمتین ص ۲۴۶). حس یاطن را قوت نفسانی گویند و این قوتی است که صورت چیزها را با معنی آن اندریابند چنانکه گوسفند صورت گرگ و رنگ و شکل او اندریابد و از صورت او معنی درندگی و دشمنی که محسوس نیست اندریابد. (ذخیره خوارزمشاهی). ابدست آوردن: اردشیر سپاه برگرفت از پس اردوان برفت و او را اندریافت و مر او را بزد و از اسب بیفتند. (تاریخ بلعمی). مطلوب خداوند غم، یا از دست رفته باشد و اندریافتن آن متعذر باشد یا معجز غنه باشد یعنی عاجز باشند از یافتن. (ذخیره خوارزمشاهی). ا) پیماز نجات دادن. رها ساختن: مهلب پیش اندر آمد و حرب سخت شد و کافران حمله کردند و او را در میان گرفتند مهلب بانگ کرد که مرا اندریابید مسلم خیره شد و گفت ایمن بانگ مهلب است. (تاریخ بخارا). ا) استدراک. (یادداشت مؤلف). جبران کردن: و اگر نیز ضعیف پدید آید بنفذا اندر توان یافت. (ذخیره خوارزمشاهی).

**اندریافتنی.** [ اَدَت ] (ص لیاقت) قابل اندریافت. دریافتنی. قابل ادراک. (فرهنگ فارسی معین): دانستیم که شنوا و بیناست

(صانع) و اندریابنده چیزها اندر یافتنی است. (جامع‌الحکمتین ص ۵۶). باید که خدا بنیای اندریابنده چیزها اندریافتنی باشد. (جامع‌الحکمتین ص ۶۶).

**اندریافته.** [ اَدَت / ت ] (نصف مرکب) مدرک [ م ز ] ادراک شده. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به اندریابنده شود.

**اندریان.** [ ا و ] (بخ) دهی است از بخش ورزقان شهرستان اهر با ۱۳۴۳ تن سکنه. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات و سردرختی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**اندرویگ.** [ اَد ] (بخ) دهی است از بخش قاین شهرستان بیرجند با ۳۰۹ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات و زعفران است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**اندریمان.** [ اَد ] (بخ) نام یکی از مبارزان

۱- مرج بمعنی مضطرب و پریشان گردیدن است و ظاهراً مراد همین معنی است یعنی از هم پاشیده شدن و پراکنده شدن. از هم باز شدن. متشر و پراکنده گردیدن.

۲- نسیر اندریمان. در اوستا Vandarema inish. این نام می‌بایست در فارسی و تندریمان شود ولی تحریف شده. او از قبیله خیون و برادر ارجاسب بشمار رفته. (حاشیه برهان قاطع ج معین). در شاهنامه بدو تن بنام اندریمان = اندریمان [ برمیخوریم یکی از این دو بدست گرگین میلاد کشته شده و شرح رزم گرگین و اندریمان در شاهنامه (چ بروخیم) ج ۵ ص ۱۲۴۰ آمده. این پهلوان بنا بنوشته آقای پورداد (بشهاج ج ۱ ص ۲۸۹) برادر افراسیاب است نه برادر ارجاسب. اندریمان دوم بدست اسفندیار کشته شده و در شاهنامه (چ بروخیم ج ۶ ص ۱۶۲۴) از آن سخن رفته است. پورداد در ج ۱ بشها ص ۲۸۹ نوشته‌اند: و ندرمیش Vandaremainish = اندریمان [ یکی از شاهزادگان تورانی از قبیله خیون و برادر ارجاسب مییاشد در جنگ ایرانیان و تورانیان از اسفندیار پسر کی گشتاسب شکست دیده کشته گردید. معنی لفظی این اسم چنین است: کسی که منش و خیالش در پی شهرت و مدح مییاشد. در شاهنامه نیز این اسم موجود است ولی مثل اسم نستر خراب شده بجای آنکه و ندریمان باشد اندریمان یا اندریم آمده است اندریمان نیز در تاریخ طبری و شاهنامه اسم برادر افراسیاب است که بدست گرگین کشته شد:

همان اندریمان بل شیرگیر  
که بگذاشتی نیزه برکوه و تیر

و در ج ۲ بشها ص ۲۷۳ نوشته‌اند: از اندریمان برادر ارجاسب که یکی از پهلوانان توران و در



تورانی است که در جنگ دوازده‌رخ به دست گسرگین میلاد کشته شد. (برهان قاطع) (آندراج) (هفت قلم) (از ناظم الاطباء).

**اندرین.** [اَدَ] (بخ) نام دهی است در جنوب حلب و بین آندو باندازه یک روز راه است و بعد از آن آبادانی نیست. اندرین در این روزگار (روزگار صاحب معجم البلدان = اوایل قرن هفتم) ویران است و فقط بقیه دو دیوار در آن دیده‌شود و شعر عمرو بن کلثوم:

الاهبی بصحنک فاصبحنا  
ولاتبقی خور الاندینا<sup>۱</sup>

مربوط بهمن اندرین است. صاحب کتاب العین گفته اندرین جمع اندری است و اندری جوانانی‌اند که از جای پراکنده گرد می‌آیند. از هری گفته اندر دهی است در شام و در آن درختان مو باشد و جمع آن اندرین است و خمورالاندرین در شعر ابن کلثوم گویا اشاره بدین مطلب باشد. (از معجم البلدان). و رجوع بهمن کتاب و اندری شود. [شهری در بین‌النهرین. (ناظم الاطباء).

**اندریون.** [اَدَری یو] (ح) [ج] اندری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به اندری شود.

**اندریه.** [اَدَی ی] (بخ) دهی است از بخش فیروزکوه شهرستان دماوند با ۷۸۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه قزقانچای و محصول آن غلات و بنشن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**اندز.** [اَدَ] (قصد و عزم و آهنگ. (ناظم الاطباء). قصد. (از شعوری ج ۱ ورق ۱۰۹). [احدس و رای. (ناظم الاطباء). تخمین. (از شعوری ج ۱ ورق ۱۰۹). [یک نوع علفی که در بیطاری بکار میریزند. [مرد مشهور. (ناظم الاطباء).

**اندز.** [اَد] (قصد و عزم جهت اندازه گرفتن. (ناظم الاطباء).

**اندزق.** [اَدَز] (بخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان مشکین‌شهر با ۴۳۲ تن سکنه. آب آن از رود گرگری و محصول آن غلات و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**اندس.** [اَد] (ع ن‌تف) گنده‌تر. اتن: اندس من ظربان. (مجمع الامثال میدانی ص ۶۸۰). و رجوع به ظربان شود.

**اندس.** [اَد] (بخ) شهری است در غرب خلیج قسطنطیه در بین دو کوه. و در آن مسجدیست که سلمه‌بن عبدالملک بنا کرده است. (از معجم البلدان).

**اندس.** [ ] (بخ) نام شهری است که صاحب تاریخ قم درباره آن چنین آرد: ایضا کیخسرو بنا کرده است و سبب آن بود که روزی او

بصید بیرون آمده و بکوه اندس رسید دابه او برید. اصحاب خود را گفت برین بروید و تفحص کنید و بجوید. اصحاب متفرق شدند و دابه طلب می‌کردند. پس در این میان در موضعی که آنجا بود و آنرا سوزره گفتندی یعنی بزبان عجم سه‌راه، دیوی را دیدند برو ظفر یافتند و پیش کیخسرو آوردند. کیخسرو آنرا در آن موضع بکشت. پس آذینها بستند و بر کتفا نشستند چنانچ [بجای چنانکه بکار رفته] رسم و عادت ایشان بود در اوقاتی که بر دشمن ظفر می‌یافتند و جامه‌های سفید پیوشیدند. کیخسرو در خلوتخانه‌ای که از برای عبادت و طاعت جهت او ساخته بودند بنشست و حق سبحانه و تعالی را پرستش کرد و شکر گفت و چون از آنجا فارغ شد خدمتکاران را گفت چه دارید یعنی از برده یا شما چیست. گفتند قوم و مردم دیم. کیخسرو گفت از بهر ایشان اینجا بنایی نهید و آنرا مه اندیش نام کنید و این سخن در وقت رسیدن دابه او اشتقاق کرده‌اند. (تاریخ قم صص ۸۱-۸۲).

**اندساج.** [اَد] (ع مص) بر روی افتادن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [بجای: اندسج علی وجهه. (ناظم الاطباء).

**اندساین.** [اَد] (ع مص) پنهان شدن در خاک. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). اندفان. (از اقرب الموارد). در زیر خاک شدن. (تاج المصادر بیهقی). پنهان شدن. (مصادر زوزنی). [بقال اندس تحت التراب. (ناظم الاطباء).

**اندشمار.** [اَد] (صحب و مکالمه و سبق و درس. (ناظم الاطباء). درس و گفتار. (آندراج). [اصدای آشکار و بلند. (از شعوری ج ۱ ورق ۱۰۷).

**اندشمال.** [اَد] (سبق و درس. (ناظم الاطباء). درس و گفتار. (از آندراج). [آواز صاف و روشن. (ناظم الاطباء). آواز بلند. (آندراج).

**اندعاع.** [اَد] (ع مص) جواب دادن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). جواب وا دادن. (تاج المصادر بیهقی). اجابت. (از اقرب الموارد). [قال لو دعونا لاندعنا: ای لاجنا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**اندعاص.** [اَد] (ع مص) از هم پاشیدن مرده. [قال اندعص الميت. (ناظم الاطباء). و رجوع به متدعص شود.

**اندغنی.** [اَد] (ص نسبی) منسوب است به اندغن و آن دهی است در پنج فرسنگی مرو و از آنجاست عباد بن اسید اندغنی زاهد. (از لیاب‌الانساب).

**اندفاش.** [اَد] (ع مص) خشوی کردن

درسخن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). بسخن در آمدن و ادامه دادن آنرا. افاضه. (از اقرب الموارد). خوض پیوستن. (فرهنگ فارسی معین). [بقال: اندفع فی‌الحديث. [بشباب رفتن اسب. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). اسراع. (از اقرب الموارد). [دور شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (غیبات اللغات) (آندراج). برکنار گشتن. (فرهنگ فارسی معین). تنحی. (از اقرب الموارد). [بناگاه رسیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). همه باهم و یک دفعه آمدن. (از اقرب الموارد). [نیست شدن. (آندراج). [بازداشته شدن. (آندراج) (فرهنگ فارسی معین). رانده شدن. (فرهنگ فارسی معین). [بشباب کردن در سخن. (آندراج). [بمص) بازداشتگی و دفع کردگی و رد کردگی و بازداشت. (ناظم الاطباء).

**اندفاق.** [اَد] (ع مص) ریخته شدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ریخته شدن آب. (تاج المصادر بیهقی). ریخته شدن و برجستن آب و مانند آن. (آندراج). انصباب. (از اقرب الموارد). [بقال: اندفق اندفاقاً. (ناظم الاطباء).

**اندفان.** [اَد] (ع مص) پنهان گردیدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). پوشیده و پنهان شدن. (از اقرب الموارد). [بناشته شدن چاه و مانند آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). انباشته شدن. (تاج المصادر بیهقی).

**اندقاق.** [اَد] (ع مص) کوفته و شکسته گردیدن. (از منتهی الارب) (آندراج). شکسته

→ جنگ دینی بدست اسفندیار کشته گردید در اوستا یاد شده است در آبان یشت (فقرات ۱۱۶ - ۱۱۸) آمده: اندریمان (برادر) ارجاسب نزدیک دریای فراخکرات صد اسب و هزار گاو و ده هزار گوسفند از برای ناهید قربانی کرده از او درخواست که به کی‌گشتاب وزیر چیره شود و ممالک ایران را براندازد اما ناهید او را کامروا ساخت.

۱- شعر منوچهری:  
من بسی دیوان شعر تازیان دارم زبر  
تو ندانی خواند الاهی بصحنک فاصبحین.  
(دیوان ص ۸۱) اشاره بدین بیت است.

۲- مخفف اندساز است. (از شعوری ج ۱ ورق ۱۰۹).

۳- گفته‌اند اندس در این مثال بمعنی اتن است که گنده‌تر و بسیار بدبو باشد. بطبری گفته اندس از ندس است که زیرک باشد از آنکه ظربان در سوراخ سوسمار فرو رود و بین اشتران درآید و آنها را بپراکند و این جمله از زیرکی وی باشد. (از مجمع الامثال میدانی ص ۶۸۰).

شدن. انکسار. (از اقرب المواردا). کوفته شدن. (تاج المصادر بیهقی). يقال: دق الشيء فاندق. (ناظم الاطباء).

**اندقام**. [اَد] (ع مصر) برآمدن باد بر کسی و وزیدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). درآمدن باد بر کسی. (از اقرب المواردا). يقال: اندقمت الريح عليه. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**اندقان**. [اَد] (اخ) دهی است از بخش اسفراین شهرستان بجنورد با ۶۴۷ تن سکنه. آب آن از قنات و رودخانه و محصول آن بنشن، پنبه و سیوه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**اندقی**. [اَد] (ص نسبی) منسوب به اندقا و آن دهی است در ده فرسنگی بخارا، از آنجاست ابو مظفر عبدالکریم بن ابی حنیفه بن عباس اندقی در گذشته بسال ۴۸۱ ه. ق. که مردی فقیه و فاضل بود. (از لباب الانساب).

**اندک**. [اَد] (ص، ق) ۱ مقابل بسیار و مقابل بیش و گاهی مقابل فراوان نیز آمده اگر چه هر کدام مترادف هم است. (آندراج) ۲. چیز کم. (ناظم الاطباء). کم. مقابل بیش. بسیار. (فرهنگ فارسی معین). سیر. قلیل. (ترجمان جرجانی مذهب عادل بن علی). سیر. (دهار). شمولول. تافه. طیفه. تغه. مزیر. معن. قلال. قلال. قطیره. قطره. خطبه. مهین. لطف. لسام. لرب. قرحناپ. مسحه. شتم. وضع. نزر. نزر. منزور. عش. عداف. شفی. (منتهی الارب). بخش. یکی. نبذ. برض. زهید. دون. اسم. حثاث. مقابل پُر. (یادداشت مؤلف):

خواهی اندک تو از جهان بپذیر  
خواهی از ری بگری تا به حجاز ۳.  
سپاه اندک و رای و دانش فزون  
به از لشکر گشن بی رهنمون. ابوشکور.  
میلنچ دشمن که دشمن یکی  
فراوان و دوست از هزار اندکی. ابوشکور.  
ترکان گنجینه گروهی مرد مانند اندک. (حدود العالم).

پسر بودش [سیاوش] از دخت پیران یکی  
که پیدا نبود از پدر اندکی ۴.  
به ایران زن و مرد و کودک نماند  
همان چیز بسیار و اندک نماند. فردوسی.  
فرامرز با اندکی رزمجوی  
برمدی بروی اندر آورد روی. فردوسی.  
تواز من پسال اندکی مهتری  
تو باید که چون می دهی می خوری. فردوسی.

ز زابل برانم اندک سپاه  
نمانم بتوران سر تخت و گاه. فردوسی.  
ز آنچه کردست ز آنچه خواهد کرد  
سختم اندک نماید و سوتام. فرخی.  
اندک شرد هر چه ببخشید اگر چند

ز د همه کس اندک او باشد بسیار. فرخی.  
بسیار پیش همت تو اندک  
دشوار پیش قدرت تو آسان. فرخی.

عشق خوش است از مساعدت بود از یار  
یار مساعد نه اندک و نه بسیار. فرخی.  
مرا چاره ای نباشد از نگاهداشت مصالح ملک  
اندک و بسیار. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۷۲). این در جنب حقایق حاجب

سخت اندک است. (تاریخ بیهقی ص ۳۲۵).  
این قوم که من سخن ایشان می دانم بیشتر  
رفته اند و سخت اندکی مانده اند. (تاریخ بیهقی ص ۶۸۱). فاضلترین ملوک گذشته گروهی اند  
اندک... و از آن گروه دوتن را نام برده اند.  
(تاریخ بیهقی).

چو لشکر بود اندک و یار بخت  
به از یکران لشکر و کار سخت. اسدی.

بس اندک سپاه که روز نبرد  
ز بسیار لشکر بر آورده گرد. (گر شاسب نامه ص ۵۴).

چنین گفت کاین رستخیز از کجاست  
چنین بیم از اندک سپه تا چراست. (گر شاسب نامه ص ۶۷).

آشکارا دهی از اندک و بی مایه زکات  
رشوت حاکم جز در شب و پنهان ندهی. ناصر خسرو.

احسان و وفای تو بعدیت بس اندک  
لیکن حد و مکر تو ییحد و کنار است. ناصر خسرو.

پدیدار است عدل و ظلم پنهان  
مخالف اندک و ناصح فراوان. قمری (از ترجمان البلاغه).

پیش اشموئیل آمدند و گفتند ما اندکیم اگر  
دشمن پیش آید چگونه کنیم. (قصص الانبیاء ص ۱۴۳). چون جالوت لشکر طالوت را بدید  
بخندید از اندکی لشکر ایشان. (قصص الانبیاء ص ۱۴۷). گفتند ما اندکیم خدا ما را بسیار  
گرداند و فضل کرد و بر دشمن ظفر داد. (قصص الانبیاء ص ۱۴۳).

و چندانکه اندک مایه و قوف افتاد... برغیتی  
صداق و حرصی غالب در تعلم آن  
می کوشیدم. (کلیله و دمنه). هر که همت او از  
دنیا قاصر باشد حسرت او بوقت مفارقت  
اندک بود. (کلیله و دمنه). خردمند چگونه  
آرزوی چیزی کند که رنج و تعب آن بسیار  
باشد و انتفاع و استمتاع از آن اندک. (کلیله و دمنه). اگر نقل این بذات خویش تکفل کنم  
عمری دراز در آن بشود و اندک چیزی  
تحویل افتند. (کلیله و دمنه). هزار دوست  
اندکی باشد و یکی دشمن بسیار بود.  
(اسرار التوحید).

حکمت دارد بر آن کت اندکی خدمت کنم

وز تو بسیاری صلت گیرم به اندک خدمتی.  
سوزنی.

اندک سخنی زیانت را عذر  
از نیستی دهان نهاد است. خاقانی.  
ملک الموت مال و عیسی حال  
بذل بسیار و حرص اندک تست. خاقانی.  
مگر صبح بر اندکی عمر خندد  
که دارد دم سرد و خندان نماید. خاقانی.

بیمار جو اندکی بهی یافت  
در شخص نزار فربهی یافت. نظامی.  
کسی را که مردی بود اندکی  
اگر صد کند زان نگوید یکی. ناصر خسرو.  
به اندک تغیر حال از مخدوم قدیم برگردد.  
(گلستان).

مگذر از حق بخدا اندکی آهسته گذر  
زانکه فرش قدمت دیده حق بین منست. یغما.

تزجی؛ باندکی روزگار گذاشتن. تقلیل؛ به  
اندک فانمودن. (تاج المصادر بیهقی). اعتراف؛  
اندک گوشت کردن. (مصادر زوزنی).  
— اندک بقا؛ آنکه یا آنچه اندک پاید. کوتاه

۱- در پهلوی handak (کم، کمی). (از حاشیه  
برهان قاطع ج معین). تصغیر اند است و اند  
عددی باشد مجهول میان سه و نه و آنرا بعربی  
بضع خوانند و هر چیز کم را نیز گویند. (برهان  
قاطع) (از هفت قلم).

۲- خیر المصدقین میفرماید گاهی در مقام  
معدوم و نفی مطلق استعمال کنند مثل کم  
چنانکه گویند زید کم مرتکب این کار میشود و  
غرض عدم ارتکاب وی میباشد چنانکه در این  
بیت نظامی:

بس و پیش چون آفتابم یکی است  
فروغم فراوان فریب اندکی است.  
چه غرض نه آن است که من فی الجمله فریب  
هم دارم بلکه مدعا آن است که فریب اصلاً  
نیست چنانکه ناصحی بکسی گوید که دروغ  
کتر بگو. و غرض آن نمیشد که من رخصت  
داده ام که اندک دروغ خود میگفته باشی لیکن  
اختیار مانند این کلام بجهت آن است که آدمی  
بمقتضای بشریت از اقسام چنین قیاح بالکلیه  
باک نمیراند مانند پس اگر باینطور امری کند  
ممکن الاتیان باشد و اگر خیری دهد محمول بر  
صدق تواند شد و از این قبیل است در این بیت:

مرادل یکی بود پیمان یکی  
درستی فراوان فریب اندکی.  
و این لفظ مرکب است از اند بمعنی چند چنانکه  
در بحث لفظ اند نوشته شد و کاف تصغیر. بزم  
فقیر کاف نسبت است نه تصغیر. (آندراج).

۳- ن: طراز.

۴- رجوع به حاشیه شماره ۲ در همین صفحه  
شود.

عمر:

باد چو صبح نخست خصم تو اندک بقا  
 باد چو مهر سپهر امر تو گیتی مدار. خاقانی.  
 بر نوبهار باغ جهان اعتماد نیست  
 کاندک بقاست آنهمه چون سبزه جوان.  
 خاقانی.  
 گردون در آفتاب سلامت کرا نشاند  
 کاخر چو صبح اولش اندک بقا نکرد.  
 خاقانی.  
 - اندک تاب؛ کم تاب؛ ریمان اندک تاب.  
 (یادداشت مؤلف).  
 - اندک خرج؛ آنکه خرجش کم است؛  
 لطف بسیار دخل اندک خرج  
 کرده در هر دقیقه درجی درج. نظامی.  
 - اندک خوار؛ کم خور. (یادداشت مؤلف).  
 - اندک خوری؛ کم خوری؛  
 نکردند الا ریاضتگری  
 بسیار دانی و اندک خوری. نظامی.  
 چو شیران به اندک خوری خوی گیر  
 که بد دل بود گاو بسیار شیر. نظامی.  
 - اندک زاد؛ کم توشه. (یادداشت مؤلف).  
 - اندک زای؛ اندک زاینده. نزور. (از یادداشت  
 مؤلف).  
 - اندک سخن؛ کم سخن. کم گو؛  
 فراوان شکیب است و اندک سخن  
 گه راستی راست چون سروین. نظامی.  
 - اندک قرار؛ ناپایداری؛  
 چو صبح است اول و چون گل به آخر  
 که این کم عمر و آن اندک قرار است.  
 خاقانی.  
 - اندک گوی؛ کم سخن. مقابل پرگویی. (از  
 یادداشت مؤلف).  
 - اندک نعمت؛ کم نعمت؛ کوارخان دهیست  
 اندر میان ریگ، اندک نعمت و بسیار مردم.  
 (حدود العالم).  
 - اندک نگر؛ کم بین. (یادداشت بخت مؤلف).  
 - اندک وفا؛ کم وفا؛  
 زهی اندک وفا و ست پیمان  
 که آن سنگین دل نامهربان است. سعدی.  
 - امثال:  
 اندک بر بسیار دلیل باشد. (کشف المحجوب  
 از امثال و حکم مؤلف).  
 اندک خود را به از بسیار دیگران دان. (خواجه  
 عبدالله انصاری از امثال و حکم مؤلف).  
 اندک خور و گه گاه خور و پنهان خور؛  
 گریاده خوری تو یا خردمندان خور  
 یا با صنمی لاله رخ خندان خور  
 بسیار مخور و رد مکن فاش مساز  
 اندک خور و گه گاه خور و پنهان خور.  
 (منسوب بخیم از امثال و حکم مؤلف).  
 اندک دان بسیار گوست. (امثال و حکم مؤلف).  
 اندک دلیل بسیار است؛

ز بسیار اندکی را او نموده

دلیل است اندکی او را ز بسیار.  
 فرخی (از امثال و حکم مؤلف).  
 اندک شمار دوست ترا هست هزار  
 و در دشمن تو یکیت بسیار شمار  
 داود نبی چو برگشادی اسرار  
 گفتا پسر پند من از دل مگذار...  
 یوسفی (از امثال و حکم مؤلف).  
 اندکی جمال به از بسیاری مال.  
 (امثال و حکم مؤلف).  
 || کوتاه، مدتی اندک. (فرهنگ فارسی معین).  
**اندکاک**، [اَ دَ] (ع مص) برابر و هموار  
 گردیدن مکان. (از منتهی الارب) (ناظم  
 الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). یقال:  
 اندک المکان. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).  
**اندکام**، [اَ دَ] (ع مص) درآمدن. (از منتهی  
 الارب) (ناظم الاطباء). انتقام. (از اقرب  
 الموارد). و رجوع به انتقام شود.  
**اندکان**، [اَ دَ] (لخ) یا اندگان. نام شهری و  
 ولایتی است مابین سمرقند و چین و عرب  
 آن اندجان است. (برهان قاطع) (از انجمن آرا)  
 (از آندراج). شهری است در ترکستان که  
 پایتخت فرغانه است و آن را تعریب کرده،  
 اندجان گفته‌اند. (از ناظم الاطباء) ۲. دهی است  
 بفرغانه. از آن ده است عمروین محمد طاهر  
 صوفی. (منتهی الارب) (از معجم البلدان). و  
 شاعر فارسی علی قرط اندکانی از آن قریه  
 است. (یادداشت مؤلف). || دهی است  
 بسرخس در آن ده است قبر زاهد احمد  
 حماوی. (منتهی الارب) (از معجم البلدان). و  
 رجوع به اندکان شود.  
**اندکانی**، [اَ دَ] (ص نسبی) منسوب به  
 اندکان و آن دهی است از فرغانه و از  
 آنجاست ابو حفص عمر بن محمد بن طاهر  
 اندکانی فرغانی صوفی. درگذشته بسال ۵۴۵  
 ه. ق. (از لیاب الانساب). و رجوع به اندکان  
 شود.  
**اندک اندک**، [اَ دَ اَ دَ] (ق مرکب) کم کم.  
 (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).  
 بتدریج. تدریجاً. رفته رفته. (فرهنگ فارسی  
 معین). آهسته آهسته. متدرجاً. بمرور.  
 خرده خرده. خرده خرده. نرمک نرمک. نرم نرم.  
 خوش خوش. قلیلاً قلیلاً. (یادداشت مؤلف):  
 اندک اندک سر شاخ درخت  
 عالی گردد بمیان مرغزار.  
 منوچهری.  
 دهد اندک اندک بروز دراز  
 پس آنکه ستاندن بیک روز باز. اسدی.  
 مرا بخواب دل آکنده بود و سر زخمار  
 زمانه کرد ز خواب اندک اندکم بیدار.  
 ناصر خسرو.  
 اندک اندک علم یابد نفس چون عالی شود

قطره قطره جمع گردد و آنکهی دریا شود.  
 ناصر خسرو.  
 شاید آنکه کزین جوال بکیل  
 اندک اندک برو بیامید. ناصر خسرو.  
 چنانکه خرج سرمه اگرچه اندک اندک اتفاق  
 افتد آخر فنا پذیرد. (کلیله و دمنه). تربیض؛  
 اندک اندک روزگار گذاشتن. (تاج المصادر  
 بیهقی). تهیص؛ اندک اندک مکیدن. (تاج  
 المصادر بیهقی). تربیض؛ اندک اندک فاستندن.  
 (تاج المصادر بیهقی). تمرز؛ اندک اندک  
 مکیدن. (تاج المصادر بیهقی). استدراج؛  
 اندک اندک نزدیک گردانیدن. (تاج المصادر  
 بیهقی).  
 نشاطی نیم رغبت می نمودند  
 بتدریج اندک اندک میزودند. نظامی.  
 چو گشت اندک اندک ز پرگار دور  
 بهر دوری دور تر گشت نور. نظامی.  
 گر صبر کنی بصیر بی شک  
 دولت بتو آید اندک اندک. نظامی.  
 پس حیات ماست موقوف فظام  
 اندک اندک جمع کن تم الکلام. مولوی.  
 اندک اندک نور را بر نار زن  
 تا شود نار تو نوری بوالحزن. مولوی.  
 میز هاند میرد تا معدنش  
 اندک اندک تا نبینی بردنش  
 وین نفس جانهای ما را همچنان  
 اندک اندک دزد از جنس جهان. مولوی.  
 چونکه زشت و ناخوش و رخ زرد شد  
 اندک اندک در دل او سرد شد. مولوی.  
 ملک او را اندک اندک بلطف بیدار کرد.  
 (گلستان).  
 چو دوستی کند ایام اندک اندک بخش  
 که یار باز پسین دشمنی است جمله ربای.  
 سعدی.  
 ناگاه اثر غیبت و فنا ظاهر شدن گرفت و  
 اندک اندک استیلا آورد. (انیس الطالبین  
 ص ۱۲۲). اندک اندک برف می آمد و هوا  
 قدری سرد بود. (انیس الطالبین ص ۱۳۱).  
 استدراج؛ اندک اندک در کاری در آوردن.  
 (ترجمان جرجانی مهذب عادل بن علی).  
 تدخل؛ اندک اندک درآمدن. (منتهی الارب).  
 تدرج؛ اندک اندک قریب گردیدن. (منتهی  
 الارب). تدلس؛ اندک اندک گرفتن طعام.  
 (منتهی الارب). تدنی؛ اندک اندک نزدیک  
 شدن. (منتهی الارب). تفریض؛ اندک اندک  
 واجب گردانیدن چیزی را. (منتهی الارب).  
 تمقق؛ اندک اندک خوردن شراب را. (منتهی  
 الارب). قت؛ اندک اندک آب فراهم آوردن.  
 ۱- در معجم البلدان و منتهی الارب بضم دال  
 است.  
 ۲- ناظم الاطباء کلمه را با و گه آورده.

(منتهی الارب).

— امثال:

اندک‌اندک بهم شود بسیار. [گلستان از امثال و حکم مؤلف].

اندک‌اندک خیلی شود و قطره قطره سیلی. (گلستان از امثال و حکم مؤلف).<sup>۱</sup>

**اندک‌بین.** [اَدَ] [نف مرکب] اندک‌نگرش.

کم‌بین. خردک‌نگرش. کوتاه‌بین. تنگ‌چشم. لله‌وین. جس‌خور. کوتاه‌نظر. خرد‌نگرش؛ سیاه‌کاسه. مقابل بلندنظر. نظر بلند. (از یادداشتهای مؤلف).

**اندک‌بینی.** [اَدَ] [حامص مرکب] کوتاه‌نظری. نظر تنگی. تنگ‌چشمی. چشم تنگی. خرد‌نگرشی. خرد‌نگرشی. (یادداشت مؤلف).

**اندک‌خورد.** [اَدَ] [ص مرکب] کم‌هوش و کم‌عقل. (ناظم الاطباء). کم‌خرد؛ ایا پورکم روز اندک‌خرد

روانت ز اندیشه رامش برد. فردوسی. به افراسیاب آمد آن خوی بد از آن نامداران اندک‌خرد. فردوسی.

وزان پس به پیران چنین گفت رد که کاوس پیر است و اندک‌خرد. فردوسی.

**اندک‌خوار.** [اَدَ] [خا / خا] [نف مرکب] کم‌خوار. کم‌خور. (فرهنگ فارسی معین).

**اندک‌خواری.** [اَدَ] [خا / خا] [حامص مرکب] کم‌خواری. کم‌خوری. (فرهنگ فارسی معین).

**اندک‌خواست.** [اَدَ] [خا / خا] [ت / ت] (ص مرکب) کم‌مال. آنکه دارایی او اندک است؛ توسمت. شهری است کم‌نعمت و اندک‌خواست. (حدود العالم). دو شهر است بر کرانه بیابان نهاده، جایی کم‌نعمت و اندک‌خواست. (حدود العالم).

**اندک‌خور.** [اَدَ] [خوز / خز] [نف مرکب] اندک‌خور. (فرهنگ فارسی معین). کم‌خور. کم‌خوراکنه

هایل هیونی تیزدو، اندک‌خور و بسیارو از آهوان برده‌گرو در پویه و در تاختن.

مزمی (از ستندبادنامه ص ۵۷).

چون هما اندک‌خور و کم‌شهوتم داند و من چون خروس دانه‌چین زانی و شهوت‌پرورم. خاقانی.

من از تو بهمت، توانگر ترم که تو بیش خواری من اندک‌خورم. نظامی.

تعنت کندش گر اندک‌خور است که مالش مگر روزی دیگر است. (بوستان).

**اندک‌خوری.** [اَدَ] [خوز / خز] [حامص مرکب] اندک‌خواری. (فرهنگ فارسی معین).

و رجوع به اندک‌خواری شود.

**اندکس.** [اَدَ] [فرانسوی] <sup>۱</sup> دفتری که شماره نامه‌های ثبت شده در دفتر اندیکاتور

را با شماره‌های آن نامه‌ها در آن ثبت کنند. (فرهنگ فارسی معین). فهرست. (لغات فرهنگستان) (فرهنگ فارسی معین).

**اندک‌سال.** [اَدَ] [ص مرکب] خردسال. (آندراج). جوان. (ناظم الاطباء): بسیارفضل و اندک‌سال و لطیف‌خلق

کان‌خرد محمدبن آصف الامام. سوزنی. شوخی هر ذره دارد آفتابی در بغل پیر صبح از جلوه طفلان اندک‌سال بود.

اسیر (از آندراج).

**اندک‌مال.** [اَدَ] [ص مرکب] بی‌بضاعت و فقیر و تهی‌دست. (ناظم الاطباء).

**اندک‌مایگی.** [اَدَ] [ی / ی] [حامص مرکب] اندک‌مایه بودن. کم‌بضاعتی. [انادانی. بی‌سوادی. (فرهنگ فارسی معین):

تو خر احمق ز اندک‌مایگی بر زمین ماندی ز کوزه پایگی. مولوی.

و رجوع به اندک‌مایه شود.

**اندک‌مایه.** [اَدَ] [ی / ی] [ص مرکب] کم‌مایه. کم‌بضاعت. [انادان. بی‌سواد. [اق مرکب] اندکی. کمی. (فرهنگ فارسی معین).

اندک. کم؛ چون شنید که امیر سبکتگین سوی هرات رفت و با امیر محمود اندک‌مایه مردم است طمع افتادش [بوعلی سیمجور] که باز نشأبور بگیرد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۰۲). حسنک پیدا آمد بی‌بند، جبهای داشت حبری‌رنگ... موی سر مالیده زیر دستار پوشیده کرده، اندک‌مایه پیدا می‌بود.

(تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۸۰). پس از وزارت خواجه احمد عبدالصمد اندک‌مایه روزگار بریست و گذشته شد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۳۵). یکی آنکه با این قوم صحبت و معاشرت بسوده است اندک‌مایه از آن بازنمایم. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۴۵).

انوشروان جواب داد کسی بسیار هیزم را اندک‌مایه آتش تمام بود. (فارسانه ابن البلیخی ص ۹۵). اما در این کتاب اندک‌مایه‌ای از اصول آن گفته‌آید. (فارسانه ابن البلیخی ص ۸۸). هر مز را بگرفت بعد ما که اندک‌مایه روزگار پادشاهی کرده‌بود. (فارسانه ابن البلیخی ص ۸۳). چهارم (از شمخیرهای مشطب یمانی) آنکه ساده باشد و اندک‌مایه اثررجو (یعنی شطبه) دارد. (نوروزنامه).

هرچند برزیگان را که بیافت بفرمود کشتن و تخم ایشان اندک‌مایه بود. (مجمعل التواریخ والقصص).

اللاتا نشوی مدح سخنگوی که اندک‌مایه نفمی از تو دارد که‌گر روزی مرادش برنیاری دوصد چندان عیوبت بر شمارد.

سعدی.

گر مرا عشقت سختی کشت مهلت اینقدر

کاش اندک‌مایه نرمی در خطابت دیدمی. سعدی.

**اندک‌مردم.** [اَدَ] [ص مرکب] مردم پست. (یادداشت مؤلف): ایشان [لوریان] را ساز و چهارپا داد [بهرام گور] تا رایگان پیش اندک مردم رامش کنند. (مجمعل التواریخ والقصص). [ص مرکب] کم‌جمعیت. (یادداشت مؤلف).

**اندک‌مندک.** [اَدَ] [ص مرکب] از اتباع مگر من اندک مندکم. (یادداشت مؤلف).

**اندک‌نگرش.** [اَدَ] [ص مرکب] آنکه بحسابهای بسیار کوچک نیز دقت کند. آنکه از مال بسیار قلیل نیز صرف‌نظر نتواند کرد. اندک‌بین. کم‌بین. تنگ‌چشم. لله‌وین. جس‌خور. سیاه‌کاسه. (یادداشت مؤلف):

بسیار زیان باشد اندک‌نگرش. فرخی. اندک‌نگرش نیست که اندک‌نگرش کس در صدر بزرگان همه ذل است و هوان است. منوچهری <sup>۲</sup>.

تاگشتم دور دورم از خواب و خورش بسیار زیان باشد اندک‌نگرش. (منتخب قابوسنامه ص ۱۷۸).

**اندکی.** [اَدَ] [حامص] قلیلی و کمی و کیاب و نادری. (ناظم الاطباء). نقصان. قلت. (یادداشت مؤلف):

بدان اندکی سال و چندین خرد که گفتی روانش خرد پرورد. فردوسی.

سردی هزار و چهارصد بطلب عروس فرستادم هیچکس باز نیامد و لشکر ما با انسدگی افتاد. (اسکندرنامه نسخه سعید نفیسی). و اندکی (اندکی نفت) نشان از خامی باشد. (ذخیره خوارزمشاهی). نخست از اندکی آغاز کنند و بتدریج میفزایند. (ذخیره خوارزمشاهی).

با وجود کف را تو آید که عطا بسیاری سخاوت حاتم به اندکی. سوزنی.

بس بی‌خبر است زاندکی عمر زان خنده غافلان زند صبح. خاقانی.

**انذلات.** [اَدَ] [ع مص] درافتادن با کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). درافتادن در کسی. (آندراج). يقال انذت علینا فلان یشتم ای انخرق وانصب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

۱- ترجمه مثل عربیت که: الذود الی الذود ابل. و رجوع به ذود شود.

۲- در دیوان منوچهری (ج دبیرساقی ص ۹) چنین است:

خردک نگرش نیست، که خردک نگرشی در کار بزرگان همه ذل است و هوانت.

۳- و خرد انگارش بزرگ زبان باشد. (همان متن ص ۱۷۷).

۱- لاتا نشوی مدح سخنگوی که اندک‌مایه نفمی از تو دارد که‌گر روزی مرادش برنیاری دوصد چندان عیوبت بر شمارد.

سعدی.

گر مرا عشقت سختی کشت مهلت اینقدر

۲- در دیوان منوچهری (ج دبیرساقی ص ۹) چنین است:

خردک نگرش نیست، که خردک نگرشی در کار بزرگان همه ذل است و هوانت.

۳- و خرد انگارش بزرگ زبان باشد. (همان متن ص ۱۷۷).

۱- لاتا نشوی مدح سخنگوی که اندک‌مایه نفمی از تو دارد که‌گر روزی مرادش برنیاری دوصد چندان عیوبت بر شمارد.

سعدی.

گر مرا عشقت سختی کشت مهلت اینقدر

۲- در دیوان منوچهری (ج دبیرساقی ص ۹) چنین است:

خردک نگرش نیست، که خردک نگرشی در کار بزرگان همه ذل است و هوانت.

۳- و خرد انگارش بزرگ زبان باشد. (همان متن ص ۱۷۷).

محلّی پیدا شد (ملوک الطوائف). این تفرقه فشار مسیحیان را به مسلمانان برای پس گرفتن سرزمینهای خود بیشتر کرد. از سال ۴۷۹ بعد مرابطون فرمانروایان بربر شمال آفریقا به کمک ملوک طوائف آمدند و کم‌کم بر اسپانیا مسلط شدند. در اواسط قرن ششم هجری موحدون مرابطون را برانداختند و تا سال ۶۰۹ بر اسپانیا حکومت رانندند. از آن پس تا دو قرن و نیم تنها امارت اسلامی اسپانیا، امارت غرناطه بود تا در سال ۸۹۸ م. ق. ۱۴۹۲ م. غرناطه نیز بدست مسیحیان افتاد و حکومت اسلامی اندلس خاتمه یافت. مسلمانان در هنگام حکومت خود در اندلس در نشر تمدن اسلامی کوشیدند و تمدنی درخشان با شهرهای معمور و کشاورزی و صنایع منظم و معماری پرشکوه که نمونه آن قصر الحمراء در غرناطه است بوجود آوردند و بدینوسیله تمدن اسلامی و قسمت مهمی از علم و ادب یونان از طریق اسپانیا به اروپای غربی انتقال یافت. از میان مسلمانان اندلس دانشمندان بزرگی در علوم گوناگون ظاهر شدند و به بسط تمدن اسلامی کمک شایانی کردند.<sup>۵</sup> (از لاروس) (فرهنگ فارسی معین) (الحلل السندیة ج ۱ صص ۳۲-۳۳):

زنی بود در اندلس شهریار  
خردمند با لشکر بیشمار.  
فردوسی.  
از حبش تا کاشغرو از کاشغر تا اندلس  
هر کجا گویی ملک مسعود گویند آفرین.  
فرخی.

بر افرنجه آورد از آنجا سپاه  
وزافر تبه بر اندلس کرد راه.  
نظامی.  
و رجوع به اسپانی و امویان اندلس و طارق  
بن زیاد در همین لغت‌نامه و الحلل السندیة  
فی الاخبار و الآثار الاندلسیة (جزء ۱ و ۲ ج  
فناهره ۱۹۳۶ م.) و معجم البلدان و  
نزهة القلوب و تاریخ الحکماء قفقی و تاریخ

۱- معرب از اسپانیولی Andaluçia، در  
فرانسوی Andalousie، در انگلیسی  
Andalusia. (از لاروس) (فرهنگ فارسی  
معین). اعراب این کلمه را بعد از اسلام شناختند  
و آن را با الف و لام بصورت الاندلس بکار  
بردند. گاهی بدون الف و لام نیز بکار رفته:  
سألت الأروم عن انس قالوا  
باندلس و اندلس بعید.

(از معجم البلدان بقتل الحلل والسندیة ج ۱  
ص ۳۳). و رجوع به انجمن آراء و آندراج شود.

2 - Guadalquivir.

3 - Sierra Morena.

4 - Sierra Nevada.

۵- اسامی و شرح حال اغلب اینان در الحلل  
السندیة ج ۲ آمده است.

بیرون آمدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر  
زوزنی). بیرون آمدن شمشیر از نیام  
بی‌کشیدن. (یادداشت مؤلف).

**اندلال.** [ا د] (ع مص) راه یافتن و توفیق  
راست کردن. (ناظم الاطباء). راه و توفیق  
راست‌کرداری یافتن. (از منتهی الارب)  
(آندراج). مطاوع دَلْ کند. (از اقرب الموارد).  
یقال: دله علیه و اندل. (منتهی الارب).  
[رب‌سخته گردیدن. (از منتهی الارب)  
(آندراج). ریخته شدن. (ناظم الاطباء).  
انصباب. (از اقرب الموارد). [از بیماری به  
شدن. (تاج المصادر بیهقی نسخه خطی  
سازمان لغت‌نامه ورق ۲۳ الف).

**اندلان.** [ا د] (لخ) دهی است از بخش  
حومه شهرستان اصفهان با ۱۳۴ تن سکنه.  
آب آن از زاینده رود و چاه. محصول آن ذرت  
و هندوانه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران  
ج ۱۰).

**اندلس.** [ا د] (لخ) ناحیه‌ای است  
مشرق وی حدود رومست و جنوب وی  
خلیج دریای رومست و مغرب وی دریای  
اقیانوس مغربست و شمال وی هم ناحیت  
رومست و این ناحیت آبادان و خرم و  
اندر وی کوهها و آبها روان و خواسته بسیار.  
و اندر وی معدن همه جوهرهاست از سیم و  
زر و مس و ارزیر و آنچه بدین ماند و  
بسناهاشان همه از سنگت و ایشان  
مردمانی اند سپیدپوست و ازرق چشم. (حدود  
العالم ج دانشگاه ص ۱۸۱). اندلس ناحیه‌ای  
است در جنوب کشور اسپانیا در کنار دریای  
مدیترانه و اقیانوس اطلس بوسعت ۸۷۵۰  
کیلومترمربع که اکنون مشتمل بر هشت  
ولایت است. رودخانه وادی‌الکبیر<sup>۲</sup> آنرا  
مشروب میسازد و رشته کوههای سیرامورنا<sup>۳</sup>  
و سیرانواد(شلیر)<sup>۴</sup> در آن واقع است. در  
اصطلاح جغرافی‌نویسان اسلام اندلس و  
جزیره‌الاندلس بر تمام شبه جزیره ایبری یعنی  
اسپانیا و پرتغال فعلی اطلاق میشده. زیرا  
اعراب مسلمان در سال ۹۲ ه. ق. بررداری  
طارق بن زیاد غلام موسی بن نصیر اندلس را  
بصرف درآوردند و بعد بر قسمت اعظم  
شبه‌جزیره ایبری تسلط یافتند و از اینجا  
برتمام شبه‌جزیره ایبری اندلس گفتند. پس از  
آنکه در سال ۹۲ ه. ق. اسپانیا بوسیله  
مسلمانان فتح شد تا ۱۲۸ ه. ق. این سرزمین  
بوسیله حکامی که از دمشق گسیل می‌گشتند  
اداره می‌شد. در این سال عبدالرحمان اول  
یکی از نوادگان هشام خلیفه دهم اموی خود  
را امیر اندلس خواند و بدین ترتیب سلسله  
امویان اندلس را تأسیس کرد. حکومت  
امویان اندلس تا سال ۴۲۲ ه. ق. / ۱۰۳۱ م.  
طول کشید. از آن پس سلطنت‌های کوچک

(الاطباء) (از اقرب الموارد). [بی فکر و رویت  
در کاری درآمدن. (منتهی الارب) (ناظم  
الاطباء) (از آندراج) (از اقرب الموارد). سر  
بررفتن نهادن. (تاج المصادر بیهقی نسخه  
خطی کتابخانه مؤلف ورق ۲۲۸ الف).

**اندلاص.** [ا د] (ع مص) لغزیدن چیزی از  
دست کسی و افتادن. (از منتهی الارب) (ناظم  
الاطباء). از دست لغزیدن چیزی و افتادن.  
(آندراج) (از اقرب الموارد). بیفتیدن چیزی  
از دست. (تاج المصادر بیهقی). یقال اندلاص  
الشیء من یده. (ناظم الاطباء).

**اندلاظ.** [ا د] (ع مص) تدافع نمودن: اندلاظ  
الماء اندلاظاً: تدافع نمود آب. (از منتهی  
الارب) (از ناظم الاطباء). اندلاظ الماء: تدافع  
کرد آب و در لسان اندفاع است. (از اقرب  
الموارد).

**اندلاج.** [ا د] (ع مص) کلان شدن و بیرون  
آمدن و فروخته گردیدن شکم. (از منتهی  
الارب) (از ناظم الاطباء) (از آندراج) (از  
اقرب الموارد). شکم پیش آمدن. (تاج  
المصادر بیهقی). اندلاج بطن: کلان شدن شکم  
و بیرون آمدن و پیش آمدن. (یادداشت  
مؤلف). یقال: اندلاج بطنه. (ناظم الاطباء).  
[بیرون آمدن شمشیر از نیام. (از منتهی  
الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج). اندلاق.  
(از اقرب الموارد). یقال: اندلاج السیف من  
غده. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).  
اندلاج سیف: بیرون آمدن شمشیر از نیام.  
(یادداشت مؤلف). [بیرون آمدن زبان.  
(منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء)  
(از اقرب الموارد). زبان از دهن بیرون آمدن.  
(تاج المصادر بیهقی). یقال: اندلاج لسانه. (از  
ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). اندلاج لسان:  
بیرون آمدن زبان. (یادداشت مؤلف).

**اندلاف.** [ا د] (ع مص) ریخته شدن.  
(آندراج). انصباب. (از اقرب الموارد). اندلف  
علی اندلافاً: ریخته شد بر من. (از منتهی  
الارب) (ناظم الاطباء).

**اندلاق.** [ا د] (ع مص) پیش شدن و بیرون  
آمدن از جای خود. (از منتهی الارب) (از  
ناظم الاطباء) (از آندراج). بیرون آمدن از  
جای خود. (از اقرب الموارد). در پیش شدن.  
(تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی).  
[بناگاه رسیدن سیل. (از منتهی الارب) (ناظم  
الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). یا  
بشتاب رفتن و دور گردیدن. (از منتهی  
الارب) (از ناظم الاطباء). ناگاه سیل و خیل  
فروگرفتن کسی را. (تاج المصادر بیهقی).  
[برآمدن شمشیر از نیام بدون کشیدن. یا نیام  
را پاره کردن و بیرون آمدن آن. (از منتهی  
الارب) (از ناظم الاطباء) (از آندراج) (از  
اقرب الموارد). شمشیر از نیام و اما از شکم

تسمن جرجی زیدان و تاریخ گزیده و نخبه‌الدهر دمشقی شود.

**اندلسی.** [أُدْ / دُلْ] (ص نسبی) منسوب به اندلس. رجوع به اندلس شود. [اقسی از خطوط اسلامی. (یادداشت مؤلف).] [الخ] احمد بن محمد بن دراج اندلسی شاعر بود. رجوع به احمد... شود.

**اندلسیون.** [أُدْ / دُلْ سی یو] (ص نسبی) اندلسی‌ها: الخلفاء الاندلسیون، خلیفه‌های اموی اندلس. (از نقدالمربیه ص ۱۳۱). رجوع به اندلس و امویان اندلس شود.

**اندماج.** [اِدْ] (ع مص) درآمدن در چیزی و استوار شدن در آن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). داخل شدن در چیزی و مستحکم شدن در آن. (از اقرب الموارد). در رفته شدن چیزی و درآمدن و استوار شدن بجایی. (غیث اللغات) (آندراج). [مردور گردیدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گرد شدن. مدور شدن. (یادداشت مؤلف).] [در اصطلاح حکما بمعنی تکاتف و مقابل تخلخل است. (از کشف اصطلاحات الفنون). و رجوع به تخلخل و تکاتف شود.

**اندماس.** [اِدْ] (ع مص) درآمدن در دیماس. (منتهی الارب). درآمدن در دیماس و خانه تاریک و گلخن و حمام و جز آن. (ناظم الاطباء). درآمدن در دیماس یعنی خانه زمین و حمام. (آندراج). به دیماس داخل شدن. (از اقرب الموارد). و رجوع به دیماس شود.

**اندماق.** [اِدْ] (ع مص) بنا گاه درآمدن بی‌دستوری. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). بی‌اجازه داخل شدن. (از اقرب الموارد). [زایل گردیدن ماده از جای خود. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). زایل گردیدن از جای خود. (آندراج) (از اقرب الموارد).] یقال: اندمقت المادة. (از منتهی الارب). [درآمدن صیاد در کازه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

**اندمال.** [اِدْ] (ع مص) به شدن و نیکو گردیدن ریش. (ناظم الاطباء). به شدن زخم و جراحات. (غیث اللغات) (از اقرب الموارد) (آندراج). به شدن. بهبود یافتن (زخم). سر بهم آوردن (جراحات). (فرهنگ فارسی معین). بهتر شدن خستگی و ریش. مندمل شدن قرحه. جوش خوردن. (یادداشت مؤلف). اندمل الجرح: به شد و نیکو گردید. (منتهی الارب). [المص] بهبود. سر بهم آوردگی. (فرهنگ فارسی معین): سلطان را خود از صدمه‌ای که بر رخسار بخت او لطمه‌ای بود هنوز هیچ اندمال حاصل نشده. (جهانگشای جویی).

**اندمه.** [أَدَمْ / م] (ل) یاد آوردن بود غم گذشته را چون شوق. (لفت فرس اسدی ج

اقبال ص ۴۹۵). یاد آوردن غمهای گذشته. (از برهان قاطع) (از سروری) (از رشیدی) (از فرهنگ اویسی) (از انجمن آرا) (از صحاح الفرس) (از آندراج). یادآوری غمهای گذشته. (ناظم الاطباء). به اصطلاح امروزی درد دل گفتن. (از یادداشت مؤلف):

بهترین یاران و نزدیکان همه نزد او دارم همیشه اندمه<sup>۱</sup>.

رودکی. (از لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۴۹۵ و احوال و اشعار رودکی ج ۳ ص ۱۰۹۲).

**اندن.** [أَدْ] (بموند) یا نیدن علامت تعدیه فعل است در زبان فارسی. (یادداشت مؤلف). در دستور پنج استاد ج ۱ ص ۱۱۲ آمده: «طریق متعدی ساختن فعل آن است که به آخر صیغه امر حاضر مفرد (آنید) یا (اند) افزوده و ماضی فعل را بوجود آورند و سایر صیغه‌ها را از آن بسازند: گری - گریانید و گریانید، خند - خندانید و خندانید، سوز - سوزانید و سوزانید...» پیداست که این شیوه متعدی ساختن سماعی است نه قیاسی.

**اندو.** [أَدْ] (ل) گج. [اسبو و کوزه. (ناظم الاطباء).

**اندو.** [أَدْ] (ل) بمعنی اندرون باشد که مقابل بیرون است. (برهان قاطع) (از آندراج) (از انجمن آرا) (از هفت قلمز). اندرون: مقابل بیرون. (ناظم الاطباء):

از آنجاییکه شد به اندوی شهر که بردارد از روی شادیش بهر.

فردوسی (از جهانگیری)<sup>۲</sup>.  
**اندو.** [ ] (ل) تزه تیزک. (فرهنگ رشیدی ج محمد عباسی ج ۱ ص ۱۶۰).

**اندوار.** [أَدْ] (خ) دهی است از بخش بندپی شهرستان بابل با ۸۶ تن سکنه. آب آن از چشمه‌سار و محصول آن غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**اندوان.** [اِدْ] (خ)<sup>۳</sup> دهی است از بخش حومه شهرستان اصفهان با ۱۳۸ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰). از دیبهای اصفهان است در ناحیه قهاب. (از معجم البلدان). دوم ناحیت ماربین (اصفهان) پنجاه و هشت پاره دیده است خوزان و قرطان و درنان و اندوان معظم قرای آن و بحقیقت این ناحیت همچون باغی است از پیوستگی باغستان و دیبها باهم متصل. (نزهةالقلوب ج لیدن ص ۵۰).

**اندوب.** [أَدْ] (ل) جوششی است با خارش که پوست بدن را سیاه کند و درشت گرداند آنرا بعریبی قویا گویند. (برهان قاطع) (هفت قلمز) (از آندراج). جوششی با خارش که بر پوست آدمی برآید و آن را سیاه و خشن کند و

اندروب نیز گویند. (ناظم الاطباء): تراکی خوش بود دیدار محبوب<sup>۴</sup> که داری در همه اندام اندوب.

افضل‌الدین کرمانی.

و رجوع به اندروب و اندوج و قویا شود.

**اندوج.** [أَدْ] (ل) بمعنی آندوب است و آن جوششی است با خارش که عرب قویا گویند. (برهان قاطع). آندوب. (فرهنگ جهانگیری).

**اندوخت.** [أَدْ] (مص مرخم) اندوختن. (ناظم الاطباء).

**اندوختن.** [أَدْ] (مص) جمع کردن و فراهم آوردن. (برهان قاطع) (فرهنگ جهانگیری) (هفت قلمز) (انجمن آرا) (آندراج). جمع کردن. (رشیدی). گرد کردن و جمع آوردن. (فرهنگ سروری). گوالیدن. (فرهنگ سروری) (از یادداشت مؤلف). حاصل کردن. گرد کردن. (فرهنگ میرزا ابراهیم) (شرفنامه) (مؤید الفضلاء). جمع کردن و حاصل کردن و کسب کردن. (ناظم الاطباء). الفختن. الفغدن. الفنجیدن. (فرهنگ جهانگیری). بدست کردن. (یادداشت مؤلف):

دگر هر کجا رسم آتشکده‌ست

که بی هیرید جای ویران شده‌ست

بباید همی آتش افروختن

فردوسی.

زرد گلان شمع برافروختند

سرخ گلان یاقوت اندوختند. منوچهری.

و هرگز مال نیندوختی و جز بر بهیمة مصری

نشستی. (فارسنامه ابن‌البلخی ص ۱۱۷).

مرد، همدم آنگه اندوزد که آید در عدم

موم از آتش آنگه افروزد که دارد ریمان.

خاقانی.

پانزده مرط فیل که او را از بهر ذخیره ایام و

عدت اوقات خصام اندوخته بود، بستند.

۱- در آندراج و انجمن آرا: نزدشان آرم شریک اندمه. در رشیدی و سروری بجای آرم، دارم است و در یادداشتی از مؤلف: نزدشان آمد شریک اندمه.

۲- ولف نیاورده.

۳- در معجم البلدان آندوان.

۴- ن: تراهره کی بود در پیش محبوب.

۵- در پهلوی Handōxtan (از handōzhan «اندوز» (معنی جمع کردن)، مرکب از ham-tōxtan (گسرد آوردن، کسب کردن، پرداختن) از ایرانی باستان ham-taug و ham-tauj مشتق از سانکریت turjati-tuj (فشار دادن، رانیدن، انداختن، پیراندن). (از حاشیه برهان قاطع ج معین). صرف آن چنین است: ماضی: انداخت، مضارع: اندازد، مستقبل: خواهد انداخت، امر: بینداز، ن: اندازنده، ن: انداخته. (از فرهنگ فارسی معین).

(ترجمه تاریخ یعنی ص ۲۳۶). اتباع او عامه مردم را زبون گرفتند و برایشان کیه‌ها دوختند و از ایشان مال بسیار اندوختند. (ترجمه تاریخ یعنی).

نه پیش از تو پیش از تو اندوختند به پیداد کردن جهان سوختند. (بوستان).  
|| ذخیره کردن. پس اندازه کردن. (فرهنگ فارسی معین):

هوی و هوس خرمنش سوخته جوی نیکنامی نیندوخته. (بوستان).  
ترک دنیا بمردم آموزند خویشتن سیم و غله اندوزند. (گلستان).  
دو کس رنج بیهوده بردند... یکی آنکه اندوخت و نخورد و دیگر آنکه آموخت و نکرد. (گلستان).

دل بسی خون بکف آورد ولی دیده بریخت الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود. حافظ. ز شادی برجهم هر دم چون گندم بر سر تابه گر آن خط دانه دلها چو مور اندوختن گیرد. کمال خجندی.

هرچه از عقل و علم و دین اندوخت آتش عشق آن نگارین سوخت.  
سراج‌الدین راجی (از فرهنگ سروری).  
گر نخواهی تو نور علم اندوخت بتور اثر خواهی سوخت. ؟.

|| بهره بردن. سود بردن. استغناح. (فرهنگ فارسی معین). || اقراض واپس دادن. (برهان قاطع) (هفت قلم) (انجمن آرا) (آندراج). وام گزاردن. (فرهنگ میرزا ابراهیم) (شرفنامه منیری). وام واپس دادن. (ناظم الاطباء).  
|| او گزاردن. واپس گزاردن. (مؤید الفضلاء).

**اندوختنی.** [أْت] (ص لیاقت) آنچه لایق اندوختن است.

**اندوخته.** [أْت / ت] (نصف) گرد کرده و جمع کرده. (مؤید الفضلاء). حاصل شده و یافته شده و کسب شده و بدست آورده شده. (ناظم الاطباء). الفنده. الفنجیده. نهاده. بر نهاده. (یادداشت مؤلف). جمع شده. فراهم آمده. || پس اندازه شده. ذخیره شده. (فرهنگ فارسی معین):

دادش بده و فغانش بشنو کاندوخته جز فغان ندیده‌ست. خاقانی.  
وه که بیکبار پراکنده شد آنچه بعمری شد اندوخته. سعدی.

— دانش اندوخته؛ دانش آموخته. دانا؛ جهان‌نیده و دانش اندوخته سفر کرده و صحبت آموخته. (بوستان).  
|| دوباره درست شده. تجدید شده. مجدداً کامل شده. (فرهنگ فارسی معین). || (موصول). || فایده و سود و نفع و منفعت. || گنجینه و خزانه. (ناظم الاطباء). || ذخیره. پس اندازه. مال گرد کرده. (یادداشت مؤلف).

|| در اصطلاح بانکی، پولی است که در بانکها برای احتیاط ذخیره میشود. (فرهنگ فارسی معین).<sup>۱</sup>

**اندوخرما.** [أَخ] (مرکب) (گیاه) کهلو. (فرهنگ فارسی معین). خرمندی. (در زبان مسردم گرگان). (از جنگل‌شناسی ج ۱ ص ۱۹۲). اندی خرما. انده خرما. رجوع به کهلو و خرمندی شود.

**اندودن.** [أ] (مص مرخم، امص) کاه گل و گل‌آوه (گلایه) مالیدن بر بام و دیوار. (انجمن آرا) (آندراج). || (کاه گل و گلایه که بر بام و دیوار کرده باشند. (از برهان قاطع) (از هفت قلم). پرده نازکی از کاهگل و گلایه و گچ که بر بام و دیوار سقف خانه مالیده باشند. هر پوشش نازکی که از همه جهت چیزی را احاطه کند. (ناظم الاطباء). کاهگل که بر بام و دیوار کشند. گلایه. (فرهنگ فارسی معین). شید. (یادداشت مؤلف). || امطلا. (آندراج) (انجمن آرا). || (نصف مرخم) در ترکیب بمعنی اندوده آید. (فرهنگ فارسی معین):

— آهک اندود؛ آندوده به آهک. مشرق. قلمه آهک اندود. (منتهی الارب).

— دوداندود؛ اندوده به دود. آلوده بدوده؛ ازین مفرس زنگار خورد دوداندود<sup>۲</sup> مرا بگام بدانندیش چند باید بود. جمال‌الدین عبدالرزاق (از انجمن آرا).

— روی اندود؛ اندوده به روی.  
— زراندود؛ مطلا. (ناظم الاطباء). اندوده به زر:

ماغ در آبگیر گشته روان راست چون کشتی است زراندود. رودکی.  
که آراید چه میگویی تو هر شب سبز گنبد را بدین تورسته ترکشها و زراندود پیکانها.

ناصر خسرو.  
وگر گفتار بی کردار داری  
چو زراندود دیناری بدیوار. ناصر خسرو.  
همیشه تا که بود باد دشت مهر آگین  
همیشه تا که بود مهر گوی زراندود.  
مسعود سعد.

چون نسج سر تابوت زراندود رخید  
چون حلی بن تابوت دو تانید همه.  
خاقانی (دیوان ج عبدالرسولی ص ۴۱۹).

نگهبان این مار پیکر درفش  
زراندود بر پرنیان بنفش. نظامی.  
— || مجازاً نقلی:

سخن سنجی آمد ترازو بدست  
درست زراندود را می شکست. نظامی.  
سیاه سیم زراندود چون یوته برند  
خلاف آن بردارید که خلق پندارند. سعدی.  
— زراندود کردن؛ اندودن به زر:  
زمین را بچهره زراندود کرد.  
بخیری زمین را زراندود کن. نظامی.

— سیم اندود؛ مفضض. (ناظم الاطباء). اندوده به سیم. (از یادداشت مؤلف).  
— قاراندود؛ اندوده به قار (قیر). (از یادداشت مؤلف).

— قیراندود؛ اندوده به قیر.  
— گچ اندود؛ اندوده به گچ.  
— گل اندود؛ اندوده به گل.  
— مشک اندود؛ اندوده به مشک.

— نفت (نقط) اندود؛ اندوده به نفت؛  
نصیب دوزخ اگر طلق بر خود انداید  
چنان درو جهد آتش که چوب نفت اندود.

سعدی.  
**اندودش.** [أ د] (امص) گل کاری. گل مالی. اندایش:

برون بنا ماند برجای خویش  
کز اندودش گل حرم داشت پیش.

نظامی.  
**اندود کردن.** [اَک د] (مص مرکب) اندودن. (فرهنگ فارسی معین).

**اندودگر.** [اَک گ] (ص مرکب) اندودکننده. (از یادداشت مؤلف).

**اندودن.** [أ د] (مص)<sup>۳</sup> انداییدن. (فرهنگ سروری) (فرهنگ خطی) (شرفنامه) (فرهنگ میرزا ابراهیم). کاهگل و گلایه مالیدن. (برهان قاطع) (هفت قلم) (آندراج). گل مال کردن. (فرهنگ رشیدی). اندود کردن. کاهگل و گلایه مالیدن. (ناظم الاطباء). پوشاندن چیزی یوسله مالیدن ماده‌ای به روی آن چنانکه مالیدن کاهگل بیام و دیوار. (فرهنگ فارسی معین). مالیدن. (یادداشت مؤلف):

پس بساروج ببندود همه بام و درش  
جامه‌ای گرم ببنفکند پلاسین زبرش.  
منوچهری.

گشتم ای ماه تو را زلف ز مشک سیه است

۱- در شرفنامه: وام گذاردن.  
۲- پولی است که در شرکتها و بانکها برای احتیاط ذخیره میشود. این کلمه بجای Réserve اختیار شده است. بیشتر Epargné و Réserve هر دو را ذخیره می‌گفتند. فرهنگستان مقرر داشته است اولی پسر اندازه، دومی اندوخته نامیده میشود. (از یادداشت لغت‌نامه).  
۳- شاعر آسمان و ایر را منظور داشته. (از آندراج) (انجمن آرا).  
۴- تلفظ قدیم اندودن. (از فرهنگ فارسی معین). در پهلوی handūtan مرکب از du han اوستایی، جزء اول هن (هم) و جزء دوم du (مالیدن، پاک کردن). (از حاشیه برهان قاطع ج معین). صرف آن چنین است: ماضی: اندود، مضارع: انداید، مستقبل: خواهد اندود، امر: بند (ای)، نف: انداییده، نمف: اندوده، امص: اندایش. (از فرهنگ فارسی معین).

غالبه خیره چه اندایی بر مشک سیاه.  
فرخی.  
ز خون رخ پنجبار بندود خور  
ز گرد اندر آورد چادر بسر.  
(از فرهنگ اسدی نخبجویانی).  
و گرش نیست مایه برخیره  
آسمان را بگل نینداید.  
ناصرخسرو (دیوان ص ۱۳۹).  
بروان تو گر سر گورت  
جز بخون دو دیده اندامیم.  
مسعود سعد.  
مثل او چنان بود که مردی از بن دیوار خاک  
بر میدارد و بام خانه می‌انداید. (سندبادنامه  
ص ۳۴).  
در دل نهال عنبر و سوسن نشاندهام  
کاندوده شد بغیر تر برگ سوستش. سوزنی.  
روی من کاهت خاکی کاش از خون گل ندی  
تا بخون دل سر خاک و حید اندودی.  
خاقانی.  
مه به اشک از خاک راه کهکشان  
گل گرفت و خاک او اندود بس. خاقانی.  
عاقل آنکه رود بخانه نحل  
که بگل چهره را ببینداید. خاقانی.  
از اندودن مشک و ماورد و عود  
بجودی شده موج طوفان جود. نظامی.  
نصیب دوزخ اگر طلق بر خود انداید  
چنان درو جهد آتش که چوب نفت اندود.  
سعدی.  
نگارینا بهر تندی که میخواهی جوابم ده  
که گر تلخ اتفاق افتد بشیرینی ببندی.  
سعدی.  
از رعیت شهی که مایه ربود  
بن دیوار کند و بام اندود. سعدی.  
|| امطلا و ملمع کردن. (برهان قاطع) (هفت  
قلم) (ناظم الاطباء) (آندراج). ملمع کردن.  
(زمخشری) (فرهنگ سروری) (فرهنگ  
خطی) (فرهنگ میرزا ابراهیم). طلی کردن.  
(زمخشری). تذهیب کردن. (ناظم الاطباء).  
آب دادن فلزات (مانند مس و غیره). (فرهنگ  
فارسی معین).  
اندوده رخس زمان بزرآب  
آوده سرش بگرد کافور. ناصر خسرو.  
زر ندیدیستی که بی قیمت شود  
چون بیندیش با چیزی مسین. ناصر خسرو.  
کوه را بر به سیم درگیرند  
دشت را رخ بزر بینداید.  
مسعود سعد.  
خانه ما را چو گل از خون دل رنگین کند  
آنکه دیوار خران را از طلا اندوده است.  
جمال الدین.  
ای بسا مس را ببندوده بزر  
تا فروشد آن بعقل مختصر. مولوی.

|| روغن مالیدن. (ناظم الاطباء). شیریه و  
روغن مالیدن. (فرهنگ فارسی معین): بفلان  
کوه چنین و چنین چیزها دیدم و پیرزنی جادو  
مردی را خر کرد و باز پیرزنی دیگر جادو  
گوش او را بروغنی ببندود تا مردم گشت.  
(تاریخ بهیجی ج ادیب ص ۶۸۰). || اندوختن.  
(شرفنامه منیری) (از شعوری ج ۱ ورق ۱۲۳  
الف).  
- آفتاب بگل اندودن؛ کنایه از حقیقتی را  
پوشاندن. رجوع به امثال در همین ماده شود.  
- براندودن؛ اندودن:  
همه یال اسب از کران تا کران  
براندوده مشک و می و زعفران. فردوسی.  
فرمان بر، آهک کش و زرنیخ براندای  
بر روی و برون آر همه رویت از اورت.  
لیبی.  
چون گرفته شود آن کشور سنگین ده و شهر  
سنگدل باش و در رحم براندای به قیر.  
سوزنی.  
فلک پاسگه را براندوده نیل  
سر پاسبان مانده در پای نیل. نظامی.  
مس را زر براندودن غرض چیست  
زر اندر سیم تر زین می توان زیست.  
نظامی.  
رخ یوسفان را برآورد میل  
در مصریان را براندود نیل. نظامی.  
- دراندودن؛ اندودن:  
دراندود یک روی آهن  
پراکنده بر قیر مشک و عیبر. فردوسی.  
و نیز از ترکیبات همین کلمه است:  
آتش اندود. آفتاب اندود. چمن اندود.  
صبح اندود. رجوع به آندراج و اندا و اندای و  
اندود و اندوده در همین لغتنامه شود.  
- امثال:  
آفتاب را بگل نتوان اندود. (امثال و حکم  
مؤلف ج ۱ ص ۳۳۸)  
فروغ روی تو را خانه کی حجاب شود  
بگل چگونه توان نور آفتاب اندود.  
ابن یمن.  
فضل را روزگار کی پوشد  
کس بگل آفتاب ننداید. رشید و طواط.  
و رجوع به بگل و آفتاب شود.  
**اند و دند.** [أَ دَ دَ] (ص مرکب، از اتباع)  
بمعنی تار و مار که زیر و زیر باشد و هم  
پاشیده و پراکنده باشد. (از هفت قلم نقل از  
یادداشتهای لغتنامه). و رجوع به اندوند  
شود.  
**اندوده.** [أَ دَ / دَ] (نمف) اندود کرده شده.  
(ناظم الاطباء). اندود کرده. انداید. (فرهنگ  
فارسی معین).  
- اندوده آستین؛ یعنی آستین برزده و  
ورمالیده. (شرفنامه منیری) ۱.

- اندوده پوست؛ آنچه پوستش را اندوده  
باشند:  
چو خرما بشیرینی اندوده پوست  
چو بازش کنی استخوانی دروست.  
(بوستان).  
|| آندھین شده. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی  
معین). روغن داده. مدهون. (از صحاح  
الفرس). || امطلا و مفضض شده. (ناظم  
الاطباء). زراندد. مموه. (یادداشت مؤلف):  
قلب اندوده حافظ بر او خرج نشد  
کاین معامل بھمه عیب نھان پینا بود. حافظ.  
**اندوز.** [أَ دَ / دَ] (بخ) دهی است از بخش  
مرکزی شهرستان نوسهر با ۲۲۵ تن سکنه.  
آب آن از رودخانه زیر و محصول آن برنج  
است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).  
**اندوز.** [أَ نَ] (نمف) ۱ اندوزنده. (فرهنگ  
رشیدی) (ناظم الاطباء). جمع کننده. (شرفنامه  
منیری) (سروری) (فرهنگ خطی) (ناظم  
الاطباء). حاصل کننده. (ناظم الاطباء)  
(شرفنامه منیری). در ترکیب بمعنی اندوزنده  
آید. (فرهنگ فارسی معین): ثواب اندوز.  
جساده اندوز. حکمت اندوز. دانش اندوز.  
سرور اندوز. سیم اندوز. شرف اندوز.  
شکر اندوز. شهرت اندوز. عفو اندوز.  
عمل اندوز. غم اندوز. کین اندوز. عفو اندوز.  
مال اندوز. مهراندوز. نام اندوز. نیکی اندوز.  
|| آگیرنده. فراهم آورنده. (ناظم الاطباء).  
|| (نمف) فراهم آورده و جمع کرده شده.  
(برهان قاطع). فراهم آورده و جمع شده.  
(هفت قلم). جمع کرده شده و فراهم آورده  
شده مانند ظلمت اندوز. (ناظم الاطباء). نیز در  
ترکیب بمعنی اندوخته آید. (فرهنگ فارسی  
معین).  
**اندوز.** [أَ] (راسن) زنجبیل شامی.  
(یادداشت مؤلف). رجوع به راسن شود.  
**اندوزش.** [أَ زَ] (مص) عمل اندوختن. (از  
یادداشت مؤلف).  
**اندوزندگی.** [أَ رَ دَ / دَ] (حاصص) عمل  
اندوزنده.  
**اندوزنده.** [أَ رَ دَ / دَ] (نمف) آن که  
می اندوزد.  
**اندوزه.** [أَ زَ / زَ] (نمف) اندوه. غم. (فرهنگ  
فارسی معین).  
**اندوزه.** [أَ زَ / زَ] (نمف) بنفشه. (آندراج) (ناظم  
الاطباء). || کاسنی. (ناظم الاطباء). رجوع به  
اندوزه و اندوشه شود.  
**اندوزه کردن.** [أَ زَ / زَ کَ دَ] (مصص)

۱- کذا و می نماید که اندورنور دیده باشد نه  
اندوه؟  
۲- ریشه فعل اندوختن و اندوزیدن. (از  
فرهنگ فارسی معین).



میخک، دارچین، جوز، زنجبیل و جز آنهاست. در قرون اخیر ادویه اندونزی باندازه‌های در جهان شهرت داشته که این جزایر را جزایر ادویه می‌گفته‌اند. قسمت بیشتر اندونزی پوشیده از جنگل است و از آن اقسام چوبها و میوه‌های جنگلی بدست می‌آید.

**معادن مهم اندونزی.** عبارتند از: نفت، زغال‌سنگ، قلع، نیکل، منگنز، نمک و اورانیوم. استخراج نفت در این کشور رونق دارد در سال ۱۹۶۲ م. ۲۲/۳ میلیون تن نفت از معادن آن استخراج شده است. صنایع اندونزی بسیار جوان است و از سال ۱۹۳۰ به ایجاد کارخانه‌های متعدد از قبیل کارخانه تصفیة شکر، بافندگی، کشتی‌سازی، کاغذسازی، تهیه نوشابه، روغن نباتی، صابون‌سازی و لاستیک‌سازی اقدام شده است.

**تاریخ:** سرزمین اندونزی در نخستین قرون میلادی تحت نفوذ کاهنان هندی و بودایی و تمدن هندی قرار گرفت. امپراتوریهای محلی که از قرن هفتم میلادی ببعد در این سرزمین تشکیل شد بستگی نزدیک با آیینهای هندی و بودایی داشت. اسلام از قرن سیزدهم میلادی بتوسط سوداگران مسلمان از جانب هند وارد این جزایر شد و بتدریج سایر ادیان را تحت‌الشعاع قرار داد. در قرن شانزدهم میلادی که بازرگانان پرتغالی به اندونزی آمدند، این سرزمین به چندین حکومت ضعیف منقسم شده بود. در اواخر همین قرن شرکت هند شرقی هلند، پرتغالها را بیرون راند. از این تاریخ تا سال ۱۷۹۸ م. اندونزی عرصه فعالیتهای این شرکت بود. در این سال شرکت مزبور منحل شد و اندونزی تحت

اطلاق کرده‌اند. ۶- اندونزی که مرکب از دو کلمه «اندو» محرف هندو و «نیزی» بمعنی جزایر است. این کلمه از سال ۱۸۵۰ م متداول شده است. عرب آن «اندونیا» است. (از کتاب هذیه اندونیا ص ۱۸ بنقل از یادداشتهای لفت‌نامه). وسعت اندونزی در حدود ۱/۹ میلیون کیلومتر مربع و جمعیتش در حدود یکصد و پنچ میلیون تن است. جزایر بزرگ و معروف آن عبارتند از: سوماترا<sup>۵</sup>، جاوه<sup>۶</sup>، جزایر سولاوی<sup>۷</sup>، جزایر ملوک<sup>۸</sup> و بالی<sup>۹</sup> علاوه بر این قسمت عمده جزیره کالیمانتان<sup>۱۰</sup> (برنو)<sup>۱۱</sup> و قسمت غربی گینه جدید بنام ایریان<sup>۱۲</sup> و نیمه غربی جزیره تیمر<sup>۱۳</sup> جزء این کشور است. اوضاع طبیعی: در جزایر اندونزی یک رشته کوههای آتشفشانی از مغرب به مشرق کشیده شده و جلگه‌های ساحلی آن در کنار دریا باریک و کم وسعت است. این کوهها اغلب دارای قلل متعدد آتشفشانی و برخی از آنها روشن است. خاک جزایر اندونزی چون در بیشتر جاها از لایه‌های آتشفشانی تشکیل شده حاصلخیز و برای کشت انواع محصولات استوایی استعداد دارد. آب و هوای اندونزی گرم و مرطوب است و باران در آن فراوان می‌بارد و رودهای پر آب و متعدد ولی کم‌عرض در آن جاری است. نژاد: مردم اندونزی از شاخه‌های نژاد زردند که با اقوام زردپوست جنوب آسیا اختلاط پیدا کرده‌اند. در سراسر اندونزی قریب ۳۶ قوم مختلف زندگی می‌کنند.

**زبان و دین:** زبان مردم اندونزی مالایایی است و زبان هلندی نیز بر اثر تسلط چند صدساله هلند در این کشور رایج است. و نیز زبانهای محلی در جزایر مختلف معمول است بیش از ۹۵ میلیون تن از مردم اندونزی مسلمان و دو میلیون مسیحی و غده‌ای نیز پیرو دین بودا و برهمانند.

**شهرها:** پایتخت اندونزی جا کارتا<sup>۱۴</sup> با ۳ میلیون تن جمعیت در جزیره جاوه است. و شهرهای مهم آن سورابایا<sup>۱۵</sup> (با یک میلیون تن جمعیت)، باندونگ<sup>۱۶</sup> (با ۹۷۲ هزارتن جمعیت)، سمارنگ<sup>۱۷</sup> (با ۳۶۶ هزارتن جمعیت)، جوک جا کارتا<sup>۱۸</sup> (با ۲۶۸ هزارتن جمعیت)، مدان<sup>۱۹</sup> (با ۳۱۰ هزارتن جمعیت).

**وضع اقتصادی:** بنسب وجود زمینهای حاصلخیز و وفور باران کشاورزی این کشور دارای رونق فراوان است بطوری که در برخی از جاها سالی سه مرتبه محصول از زمین برداشته میشود. قریب ۷۰ درصد مردم به کار کشت و زرع اشتغال دارند. محصولات عمده اندونزی برنج، ذرت، سیب‌زمینی، نخود، باقلا، نشکر، چای، کاکائو، قهوه، نارگیل، گنجه، موز، نیل و اقسام ادویه از قبیل فلفل،

مرکب) اندوه خوردن. غم خوردن. اندوه خوردن. (فرهنگ فارسی معین): اگر ملک دنیا دارد از آن تو، از وی دریغ نداری و چون داری آنرا قیمت نهی و اندوزه نکنی. (طبقات انصاری از فرهنگ فارسی معین).

**اندوزیدن.** [أَد] (مص)<sup>۱</sup> اندوخته کردن. حاصل کردن. فراهم آوردن. (ناظم الاطباء). اندوختن. (فرهنگ فارسی معین). جمع کردن و حاصل کردن. (آنندراج). اقراض واپس دادن. [دور کردن و فرستادن. (ناظم الاطباء). **اندوزه.** [أَز / ز] (ل) بنفشه. [اکاسنی. (ناظم الاطباء). و رجوع به اندوزه و اندوشه شود.

**اندوس.** [أ] [لغ] رود سند. (ناظم الاطباء). و رجوع به سند و ناظم الاطباء شود.

**اندوشه.** [أش / ش] (ل) بنفشه. (ناظم الاطباء). [اکاسنی. (ناظم الاطباء). و رجوع به اندوزه و اندوزه شود.

**اندوسارون.** [أ] (مصرف از لاتینی، بل)<sup>۲</sup> عدس تلخ. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به عدس شود.

**اندوک.** [أ] (ل) اندوه و اضطراب و غم و قلق. (ناظم الاطباء).

**اندول.** [أ] (ل) تخت‌مانندی از گلیم که بر چهارچوبه‌ای با میخ محکم کرده باشند و بر روی آن نشینند چنانکه در زنگبار معمول است. (از برهان قاطع) (ناظم الاطباء).

**اندون.** [أ] (ق)<sup>۳</sup> آنجا. مقابل ایدون؛ اینجا. (یادداشت مؤلف):

زان همی خواهی که دائم می‌خوری تا چون زنان سر ز رعنائی گهی ایدون و گه اندون کنی.

ناصر خسرو.

و رجوع به آندون و اندون شود. **اندون.** [أ] (ل) گنج. [مرهم. [اشمع. (ناظم الاطباء).

**اندوند.** [أَو] (ل) تار و مار و زیر و زبر. (ناظم الاطباء). و رجوع به اندوند شود.

**اندونزی.** [أَدْنِ] [لغ] (خ) کشوری است دارای حکومت جمهوری که از مجموعه‌های جزایر (قریب ۳۰۰۰ جزیره بزرگ و کوچک) تشکیل یافته است. اندونزی در جنوب شرقی آسیا در اقیانوس کبیر قرار دارد و خط استوا از وسط این جزایر میگذرد. از قدیم این نامها بر مجموعه جزایر اندونزی اطلاق شده: ۱- نوسانتارا (Nusantara) مرکب از «نوسا»

بمعنی جزایر یا وطن و «انتارا» بمعنی بین و شاید مقصود از آن جزایر یا وطن میان دو قاره یعنی آسیا و استرالیا و بین دو اقیانوس ساکن و هند است. ۲- اینسولیند (Insulinde) بمعنی جزایر هند. ۳- جزایر مالایا. ۴- جزایر هند شرقی. ۵- قدمای عرب و هم‌اکنون برخی از آنان جاوه را بر مجموعه جزایر اندونزی از باب اطلاق جزء بر کل

۱- صرف آن چنین است: ماضی: اندوزید، مضارع: اندوزد، متغیل: خواهد اندوزید، امر: بیدوز. نف: اندوزنده. نمف: اندوزیده.

2 - Hedysarum.

۳- مخفف آندون است.

۴- در زبان اندونزی Indonesia، در فرانسوی Indonésie، در انگلیسی Indonesia.

5 - Sumatra. 6 - Java.

7 - Sulawesi. 8 - Moluques.

9 - Bali. 10 - Kalimantan.

11 - Bornéo. 12 - Irian.

13 - Timor. 14 - Jakarta.

15 - Surabaya. 16 - Bandoeng.

17 - Semarang.

18 - Jog jakarta.

19 - Médan.

حکومت مستقیم هلند درآمد. در اواخر قرن نوزدهم بر اثر بدرفتاریهای عمال دولت هلند احساسات ضد هلندی در این جزایر گسترش یافت ولی دولت هلند در مقابل آزادیخواهان و استقلال طلبان سختگیری نشان می‌داد تا اینکه در جنگ جهانی دوم دولت ژاپن اندونزی را اشغال کرد و حکومتی به ظاهر ملی در آن ایجاد نمود که تا سال ۱۹۴۵ م. ادامه داشت. در طی جنگ نهضت جمهوری خواهان برهبری دکتر سوکارنو روز بروز تقویت یافت تا آنجا که مقارن شکست ژاپن از دول متفق جمهوری خواهان سراسر جزایر جاوه و سوماترا را از دست حکومت دست‌نشانده ژاپن خارج ساختند ولی قوای متفقین که قسمت عمده آن را قشون هندی بریتانیا تشکیل می‌داد به پشتیبانی دولت هلند، با قوای جمهوری خواهان به جنگ پرداختند تا سرانجام مذاکرات دولت هلند و ملیون به نتیجه رسید و قراردادی بسته شد که بموجب آن در سال ۱۹۴۹ م. می‌بایستی اتحادیه‌ای از هلند، و دولت متحده اندونزی تشکیل می‌شد ولی قبل از اینکه این قرارداد به مرحله اجرا گذاشته شود بار دیگر بین دو طرف جنگ و اختلاف در گرفت تا اینکه در دسامبر ۱۹۴۹ م. اساننامه اتحادیه هلند با جمهوری متحده اندونزی به مرحله اجرا درآمد و دکتر سوکارنو از طرف ملت به ریاست جمهوری انتخاب گردید و در سال ۱۹۵۶ م. اتحادیه هلند با اندونزی از بین رفت. در سالهای اخیر روابط اندونزی با چین کمونیست افزایش یافته بود و پیشرفت روزافزون کمونیستها باعث قیام نظامیان و سرکوب حزب کمونیست گردید و دکتر سوکارنو اختیارات خود را به رهبر رژیم نظامی جدید سپرد (۱۹۶۵ م.) و در سال ۱۹۶۷ م. سوکارنو بکلی از کار برکنار شد و ژنرال سوهارتو به ریاست جمهوری انتخاب گردید.

**اندوه.** [أُ] (۱) گرفتگی دل. دلگیری. (برهان قاطع). غم و گرفتگی دل. (آندراج). غم و کرب و حزن و آزردهگی. (ناظم الاطباء). غم. (ترجمان القرآن جرجانی) (منتهی الارب). شجن. (دهار). غم. طرح. فقر. وحشت. کلّ. ضجره. کآب. کآبه. مطاه. ضره. وله. طرب. فاجعه. جوی. (از منتهی الارب). حَزَن تيمار. گرم. غمگنی. غمگینی. خدوک. توندی. بهر. یتم. کمد. هم. وجد. ملال. بلبال. سدم. شجب. شجو. ساءه. حوب. حویه. حویه. حویه. کربت. بث. (یادداشت مؤلف). غیش. سوء. وکه. زله. غصه. (از یادداشتهای لغت‌نامه):

مذورم دارید کم اندوه و غیش است

اندوه و غیش من از آن جعد و غیش است. رودکی.

ز اندوه باشد رخ مرد زرد  
برامش فریاد تن رادمرد. فردوسی.

مر ازین همه ویژه اندوه تست  
که بیداردل بادی و تندرست. فردوسی.

بدو گفت شاه ای گونامجوی  
از این رزم اندوهت آمد بروی. فردوسی.

بدین شادکامی کون می خوریم  
بمی جان اندوه را بشکریم. فردوسی.

لیکن گزندگی سوزش فراق و الم هجران بار  
آورده است جهت امیرالمؤمنین دریغ و درد و اندوه و غم. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۶۰).

بود پیش اندوه مرد از دوتن  
ز فرزند نادان و ناپاک زن. اسدی.

اندیشه چو دانتش است می باید داشت  
اندوه چو روزی است می باید خورد.

ابوالفروج رونی.

... که سوز آن از شیون قاصر است و اندوه آن  
بر شادی راجح. (کلیله و دمنه). پس از بلوغ  
غم و مال فرزند و اندوه در میان آید. (کلیله و دمنه).

در ظلمت حال خاطر، اندوه  
با نور خیال او گسارد. خاقانی.

صفیز مرغ و نوشانوش ساقی  
ز دلها برده اندوه فراقی. نظامی.

هر که را خوش نیست با اندوه تو  
جان او از ذوق عشق آگاه نیست. عطار (دیوان ص ۸۵).

تا دل از دست بیفتاد از تو  
تن باندوه فرو داد از تو. عطار.

بی غم و انده به زهد و علم و بفضلم  
نی چو تو باندوه مال و جاه و جلالیم. ناصر خسرو.

— به اندوه؛ باغم. غمگین.

— بی اندوه؛ بی غم. آنکه اندوهی ندارد.

|| تأسف. (لغت ابوالفضل بیهقی). آسف. آه از ورود این شعوب که دلهای جهانیان را شعوب اندوه و سوکواری ساخت. (ترجمه تاریخ یسینی). || نفرت و کراهت. (ناظم الاطباء). ج. اندوهها. اندوهان. (فرهنگ فارسی معین).

— امثال:

اندوه از درهای بزرگ بیشتر درآید. (از امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۲۹۸). و رجوع به اندوه شود.

**اندوهان.** [أ] (۱) جمع اندوه برخلاف قیاس. (آندراج): السلام علیک یا مذهب الاحزان؛ سلام بر تو ای برنده اندوهان. (تفسیر ابوالفتح رازی ج ۳ ص ۱۶۳).

**اندوه بودن.** [أ ب د] (مص مرکب) غم خوردن؛

بر من بکن آن علت مشروح و مفسر. ناصر خسرو.

— اندوه باز بردن؛ فرج. (ترجمان القرآن جرجانی).

**اندوه خورد.** [أ ج] (انج) دهسی است از بخش شهداد شهرستان کرمان با ۱۱۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه و محصول آن خرما، غلات و میوه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**اندوه خوار.** [أ خوا / خا] (نصف مرکب) غم خوار. تیمار خوار. (از یادداشت مؤلف).

**اندوه خواری.** [أ ؤ خوا / خا] (حاصص مرکب) غم خواری. (از یادداشت مؤلف).

**اندوه خوردن.** [أ ؤ خورَ / خُز د] (مص مرکب) غم خوردن. دل گرفته شدن. محزون گردیدن. (از ناظم الاطباء). اغتمام. (یادداشت مؤلف):

ز اندوه خوردن نباشدت سود  
کجا بودنی بود این کار بود. دقیقی.

چه باید رفته را اندوه خوردن  
همان نابوده را تیمار بردن. (ویس و رامین).

سلطان... پرسید که ابوالفضل چون افتاده باشد  
و اندوه تو می خورد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۶۴۱).

چون خوردم اندوه چون همی بخورد  
گردش این چرخ مرده خوار مرا. ناصر خسرو.

چون خوری اندوه گیتی کو فرو خواهدت خورد  
چون کنی بر خیره او را کز تو بگریزد طلب. ناصر خسرو.

تا دل غم او دارد غم جان خوردن  
با انده او زشت است اندوه جهان خوردن. خاقانی.

سه روز اندوه خورد از بهر بهرام  
نه با تخت آشنا می شد نه با جام. نظامی.

|| تأسف. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). لهف. (یادداشت مؤلف).

**اندوه رسیده.** [أ ز / ر د] (نصف مرکب) مفوم. (یادداشت مؤلف). اندوهگین. اندوهنا که خدای را بخواند و او (یونس) مکظوم و مفوم بود و اندوه رسیده. (تفسیر ابوالفتح رازی).

**اندوه زدن.** [أ ؤ ز / ز] (نصف مرکب) اندوه زدن. آنکه غم شخص را زایل کند. غمزد. (از فرهنگ فارسی معین).

**اندوهستان.** [أ ؤ س] (نصف مرکب) اندوهزدا. گرنده اندوه. شادی بخش؛ کار امروز بر گشت که تو مید شدم

۱- در پهلوی handōh. (از حاشیه برهان قاطع ج معین).

گفتا بر اندوه من اینجای طیبم

از تو ای کودک شادی ده اندوهستان.

فرخی،  
**اندوه سوز.** [اَؤ] [نف مرکب] از بین برنده  
اندوه:

کجاانده بود اندوه سوز است  
کجا شادی بود شادی فروز است.

(ویس و رامین).  
**اندوه فزا.** [اَؤ ف] [نف مرکب] انده فزای.  
زیادکننده اندوه. افزاینده غم. (از فرهنگ  
فارسی معین).

**اندوه گاه.** [اَؤ] [نف مرکب] کاهنده اندوه.  
کمکننده اندوه.

**اندوه کش.** [اَؤ ک] [نف مرکب] کشنده و  
از بین برنده اندوه. اندوه سوز. شادی آور:

رخی از آفتاب اندوه کش تر  
شکر خندیدنی از صبح خوشتر. نظامی.  
یکی شب از شب نوروز خوشتر  
چه شب کز روز عید اندوه کش تر. نظامی.

**اندوه گرد.** [اَؤ گ] [لخ] اندوه هجرد.  
(یادداشت مؤلف). رجوع به اندوه هجرد شود.

**اندوه گسار.** [اَؤ گ] [نف مرکب] شکننده  
اندوه. (آندراج). غمخوار. مستهد. (فرهنگ  
فارسی معین):

روی تو مرا روز و شب اندوه گسار است  
شاید که پس از آنده اندوه گسار است.

فرخی.  
و رجوع به اندوه گسار شود.

**اندوه گساری.** [اَؤ گ] [حامص مرکب]  
غمخواری. تمهد. (فرهنگ فارسی معین). غم  
برندگی. شادی آوری:

مانا علم عیدست آن مه که تو دیدی  
کو بود بدان خوبی و اندوه گساری. فرخی.

**اندوه گن.** [اَؤ گ] [ص مرکب] مخفف  
اندوه گین. مغموم. با اندوه. غمی. محزون.  
حزین. حزنمان. دژم. پژمان. مغموم.  
اسیف. (یادداشت مؤلف):

سال امسالین نوروز طربنا کتر است<sup>۱</sup>  
پار و پیرار همی دیدم اندوه گنا. منوچهری.  
چو کسی باشد اگر پرش بمیرد و مالش ببرند  
اندوه گن نشود. (جامع الحکمتین ص ۱۸۲).

بازرگان به هزار تیمار چون بوتیمار پژمان و  
اندوه گن بخانه آمد. (سندبادنامه ص ۳۰۵).  
نقل است که دایم اندوه گن بود چون شب  
درآمدی گفتی الهی اندوه توام بر همه اندوهها  
غلبه کرد. (تذکره الاولیاء عطار). و رجوع به

اندوه گن شود.

**اندوه گن شدن.** [اَؤ ش د] [مص  
مرکب] غمگین شدن. اکتیاب. ابتاس. اهتمام.  
اغتمام. حزن. سدم. ترح. ابلاس. توجده. (از  
تاج المصادر بیهقی).

**اندوه گن کردن.** [اَؤ ک د] [مص  
مرکب] غمگین کردن. ایساف. اشجاء. ترح.

ایحاش. احزان. اطلاق. شجب. هم. شف.  
شجو. شجن. حزن. (از تاج المصادر بیهقی).

**اندوه گن گرد آیدن.** [اَؤ گ د]  
(مص مرکب) غمگین گرد آیدن. اشجان. (از  
تاج المصادر بیهقی).

**اندوه گنی.** [اَؤ گ] [حامص مرکب] حزن.  
گرفتگی. (یادداشت مؤلف).

**اندوه گین.** [اَؤ] [ص مرکب] غمگین.  
غمناک. ملول. (از آندراج). دژم. پژمان.  
(حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی). حزین.  
(دهار). دارای اندوه و غم و غمگین و محزون.  
(ناظم الاطباء). بیمار. غمین. غمده. انده گن.

اندوه گن. مغموم. محزون. سادم. اسوان.  
مهموم. اسیف. شجی. (یادداشت مؤلف).  
مقسم. مکدوده. کمید. کامد. کتب. کتیب.

ما کوم. (از منتهی الارب). مزکوت. شجب  
شاجن. شاجب. سدمان. آسی. دل گرفته.  
(یادداشت مؤلف):

جوان چون ز سیرغ بشنید این  
پر از آب چشم و دل اندوه گین. فردوسی.  
چو کشور شود پر ز بیداد و کین  
بود همچو بیماری اندوه گین.

(گر شاسب نامه).  
دمته چون سرافکنده و اندوه گین نزد شتر به  
رفت. (کنلیله و دمنه). دل حزین و جان

اندوه گین را تسلی می داد. (سندبادنامه  
ص ۲۳۶).

شعر من شد نقل عقل و راح روح  
پس روا داری مرا اندوه گین. خاقانی.  
چون یعقوب را سلام کرد و گفت ایها الشیخ  
الحزین. یعقوب گفت راست گفתי ای شیخ بر  
آسمانها نوشته اند که من اندوه گینم.  
(قصص الانبیاء).

شادمانی از غرور است و غرور  
دایماً اندوه گین می بایدش. عطار.  
مرا شاید انگشتری بی نگین  
نشاید دل خلقی اندوه گین. (بوستان).

عفو کن گر آردت این گفته اندوه و مرنج  
زانکه جز آنده زباید خاطر اندوه گین.  
ادیب.

**اندوه گین شدن.** [اَؤ ش د] [مص  
مرکب] غمگین شدن. غمناک گشتن. (فرهنگ  
فارسی معین). حزن. (دهار) (ترجمان  
جرجانی مهذب عادل بن علی). ابتاس. آسی.  
(ترجمان جرجانی مهذب عادل بن علی).  
وجد. (تاج المصادر بیهقی). عبره. اکتیان.

اغتمام. انغام. اغتصاص. ترح. دجم.  
استهام. ترح. (از منتهی الارب). استیحاش.  
شجب. اکتاب. کمد. تشجب. ابلاس. نجد.  
شجن. تحزن. احتزان. شجون. اهتمام.  
(یادداشت مؤلف):

شد اندوه گین شاه چون آن بدید

یکی باد سرد از جگر برکشید. فردوسی.  
به هر نیک و بد زود شادمان و زود اندوه گین  
مشو. (منتخب قانوننامه ص ۳۴). هرکه  
بچشم خرد عاقبت کار تواند دید چون بدان  
رسد اندوه گین نباشد. (از اقوال منسوب به  
ارسطو. نقل از تاریخ گزیده). اسف.

(ترجمان جرجانی مهذب عادل بن علی).  
اسف. تأسف. (فرهنگ فارسی معین). و  
رجوع به اندوه شود.

**اندوه گین کردن.** [اَؤ ک د] [مص مرکب]  
غمگین کردن. ایساف. هم. کرب. (از ترجمان  
جرجانی). حزن. (دهار). اضجار. غم. انغام.  
دمده. (از منتهی الارب). اکماد. اشجاء. سوء.  
شجو. ایحاش. اشجان. احزان. ترح.  
(یادداشت مؤلف). و رجوع به اندوه شود.

**اندوه گین گردیدن.** [اَؤ ک د] [مص  
مرکب] لهف. طهو. (از منتهی الارب). تشاحی.  
سدم. (یادداشت مؤلف). اندوه گین شدن. و  
رجوع به اندوه گین شدن شود.

**اندوه گین گشتن.** [اَؤ گ ت] [مص  
مرکب] اندوه گین شدن. غمناک شدن:  
وگر ترس یزدان یا کاست این  
که گشت این چنین دلش اندوه گین.

فردوسی.  
چو گیو دلاور بتوران زمین  
بدینسان همی گشت اندوه گین. فردوسی.  
و رجوع به اندوه گین شدن و اندوه گین  
گردیدن شود.

**اندوه گینی.** [اَؤ] [حامص مرکب]  
غمگینی. غمناکی. اندوهناکی. (فرهنگ  
فارسی معین). اندوه گنی. انده گینی.  
انده گنی.

**اندوه مند.** [اَؤ م] [ص مرکب] غمگین.  
مهموم. مغموم. (یادداشت مؤلف). نجید.  
منجود. (از منتهی الارب): طعام پیش نهاد و  
هر چند خوردند از آن کمتر نشد. ابولهب گفت:  
محمد ما را از بهر آن خواند تا این جادوی  
خویش ما را بنماید. یغمبر علیه السلام از آن  
اندوه مند شد. (تاریخ بلعی). و ترش روی و  
گرفته و اندوه مند باشد (خدانورد قطرب).  
(ذخیره خوارزمشاهی). ترس که ناگهان  
باشد نبض را سریع و لرزان و مختلف و  
بی نظام کند و آنچه ناگهان نباشد نبض را  
چون نبض اندوه مند کند. (ذخیره  
خوارزمشاهی).

**اندوه مندی.** [اَؤ م] [حامص مرکب]  
غمگینی. غمناکی و همچنین سرد و خشک  
گشتن تن بسبب اندوه مندی نفس فزون از  
اندوه مندی نفس باشد بسبب سردی و  
خشکی مزاج تن. (ذخیره خوارزمشاهی).

۱-زل: طربنا کان است.

پنجم اندوهمندی و دل ناخوشی است هرگاه که مردم بی‌سببی ظاهر اندوهمند و ناخوش دل باشد... (ذخیره خوارزمشاهی).

**اندوهناک.** [ا] (ص مرکب) اندوهگین. غمناک. محزون. (از ناظم الاطباء). حزين. محزون. حزان. محزان. (یادداشت مؤلف). لهفان. (دهار). منجود. وکاب. (از مستهی الارب). غمنده. مشجو. سدمان. (یادداشت مؤلف): اندوهناک بر کناره آب نشست. (کلیده و دمنه).

خبر داشت کان شاه اندوهناک در آن ره کند خویش را هلاک. نظامی. نهانخانه‌ای داشت در زیر خاک نشاندش در آن خانه اندوهناک. نظامی. چو مرگ از یکی تن برآرد هلاک شود شهری از گریه اندوهناک. نظامی. **اندوهناکی.** [ا] (حاصص مرکب) غمناکی. غمگینی. ملالت. (از ناظم الاطباء). غرض. (از مستهی الارب).

**اندوه نشین.** [ا] (ن) (ف مرکب) که در حال اندوه نشیند. که با غم بسر برد؛ دردی کش عشق و درد بیماری

اندوه نشین و رنج بیماری. نظامی. **اندوه نمودن.** [ا] (ن / ن / ن) (مص مرکب) تفتح. توجع. (تاج المصادر بهیتی). تلهف. (یادداشت مؤلف). اظهار درد کردن. و رجوع به تفتح شود.

**اندوه و ابردن.** [ا] (ب) (مص مرکب) دور کردن اندوه. فرج. اسلا. (تاج المصادر بهیتی). تفریح. (یادداشت مؤلف).

**اندوه و اشدن.** [ا] (ش) (مص مرکب) افتراج. (تاج المصادر بهیتی). از بس رفتن اندوه. دور شدن اندوه.

**اندوهه.** [ا] (ه) (ا) (یاد از غمهای گذشته. (ناظم الاطباء).

**اندوهیدن.** [ا] (د) (مص) غمگین شدن. (آندراج). دارای اندوه و غم شدن. صاحب اندوه و غم گشتن. محزون شدن. مهموم گردیدن. || (مص) آزردن کردن. (ناظم الاطباء).

**اندوه.** [ا] (د) (م) مخفف اندوه است که گرفتگی دل و دلگیری باشد. (برهان قاطع). گرفتگی دل. غم. (از انجمن آرا). تیمار. حزن. هم. (یادداشت مؤلف). خدوک. غصه. (یادداشت مؤلف):

خم و خنبه پر. از اندوه دل تپی زعفران و نرگس و بید و بهی. رودکی. نه زین آن بیازرد روزی بنیز نه او را از این اندهی بود نیز. ابوشکور. رخم بگونه خیری شده است از اندوه و غم دل از تفکر بسیار خیره است و دژم. خسروانی.

فاعلی درست کند همچون آینه، رونده، پوشنده، یا زنده. (از یادداشت مؤلف). || گاه در آخر اسامی نیز آید و نعت فاعلی سازد: غمده [= غمگین]، شرمنده، رزمنده.

**انده.** [ا] (د / د) (مغولی). ا. اندا. رجوع به اندا شود.

**انده.** [ا] (ا) اسم هندی بیض است. (تحفه حکیم مؤمن). و رجوع به بیض شود.

**اندهان.** [ا] (د) (ج) آنده باشد چنانکه جانور را جانوران و مردم را مردمان گویند این جمع بخلاف قیاس است. چه بنفر از جانور را با الف و نون جمع توان کرد. (برهان قاطع) (از آندراج) (از انجمن آرا) (از هفت قلم). غمان. احزان. (یادداشت مؤلف):

نشسته همه با غم و اندهان در اندیشه‌ها کهتران و مهان. فردوسی. ز نو گریه دیگر آغاز کرد در اندهان دلش باز کرد. فردوسی. روز من گشت از فراق تو شب نوش من شد از اندهانت کیست. اورمزدی. نه مردلم را با لشکر غمان طاقث نه مرتم را با تیر اندهان جوشن. مسعود سعد.

تن به تیمار و اندهان بدهید دل ز شادی و لهو برگیرید.

به بیست سی غم و چل بنجه اندهان چون صید به شصت واقعه هفتاد روز درماندیم. خاقانی.

کودکان آنجا نشستند و نهان درس میخواندند با صد اندهان. مولوی. روزی سه چهار انده او داشت هرکسی

۱ - پهلوی handōh. (از حاشیه برهان قاطع ج معین).

۲ - صاحب غیث اللغات اندهان را بنقل از لطائف بمعنی غمگین آورده. ناظم الاطباء نیز نویسد: گویا [اندهان] صفتی باشد مشتق از انده که بمنزله مصدر حال است در اشتقاق فعل متعدی قیاسی که اندهانیدن بود یعنی اندوه در کسی آوردن و او را در اندوه انداختن مانند فهمان و رقصان و خوابان که فهمانیدن و رقصانیدن و خوابانیدن از آنها بنا میگردد و همچنین غمان که غمانیدن از آن بنا می‌شود. مؤلف لغتنامه در یادداشتی آرد: «اندهان مفرد است نه جمع انده (اندوه). چه در بیت ذیل مولوی اگر الف و نون اندهان علامت جمع باشد با الف و نون گریگان قافیه شده است بی‌چیزی دیگر و نسبت چنین امری بمولانا... اگر محال نباشد قریب بمحال است و بیت این است: نه چنان مرغ قصص در اندهان گرد بر گردش بخلقه گریگان.

تو شادمانه و بدخواه تو ز انده و رنج دریده پوست بتن بر چو مغز پسته سقال.

مرادر جهان انده جان اوست کنون با توام روز پیمان اوست. فردوسی. ز بهر من است این همه گفتگوی ترازین نیاید جز انده بروی. فردوسی.

همی بود یک ماه با درد و داغ نمی جُست یکدم زانده فراغ. فردوسی. ز انده در بار دادن بیست

ندیدش کسی نیز با می بدست. فردوسی. هر که را عشق نیست انده نیست دل به عشق از چه روی باید داد. فرخی. تا جهان باشد شادی کن و خرم زری بیخ انده را یکسر ز جهان برکن. فرخی.

عشق است بلای دل و تو شیفته عشق سنگی تو مگر کانده بر تو نکند کار. فرخی. انده او دل گشاده بیست

رامش میر بسته را بگشاد. فرخی. بیر خلعت و بند بردار ازوی بیوزش دلش پا ک از انده بشوی. اسدی.

مده روز فرخ به روز ژند ز بهر جهان دل در انده میند. اسدی. بارخدا یا بسی عذاب کشیدی

انده و تیمار گونه گونه بدیدی. قطران. در حال خویشتن چو همی ژرف بنگرم صفا همی برآید زانده بسر مرا. ناصر خسرو.

چون تو بدبخت و فضولی نه چو گمراهان انده جهل خوری و غم حیرانی. ناصر خسرو. با انده جفت گشتم از شادی فرد ایام وفا نیست ولی چتوان کرد.

ابوالفرج روئی. مجمش چون گرفت مرد حکیم گفت ایمن نشین زانده و بیم.

سنایی. باده در پیش انده اساده است زانکه غمخوار آدمی باده است. سنایی.

بارم انده ریخت بیخ غم شکست گرنه باری بیخ و باری داشتم. خاقانی. خاقانی از انده رشیدت

تا کی بود اشک و نوحه برخیز. خاقانی. او خود آسود در کنار پدر

انده ما برای مادر اوست. خاقانی. مرا گویند خندان شو چو خورشید که انده بر تنابد جای جمشید. نظامی.

مگو انده خویش با دشمنان که لا حول گویند شادی کنان. سعدی. به استقبال انده رفته باشی چو در دل رنج فردا داری امروز.

**انده.** [ا] (د) (پساوند) مزید مؤخر که چون در آخر فعل امر (دوم) شخص مفرد بدون بیاه تأکید [= ریشه مضارع فعل] درآید نعت

آن سوز بر طرف شد و آن اندهان نماند.  
(از فرهنگ سروری).  
**انده بو.** [اَده بَ] (نصف مرکب) برندهٔ انده (اندوه). آنکه غم و اندوه را از بین می‌برد. تسلی‌دهنده:  
دبیری بیاورد انده بری همان ساخته پهلوی دفتری. فردوسی.  
مهر فرزند بر خواجه فکنده‌ست جهان زآنکه چون مادر انده‌خور انده بر اوست. فرخی.  
خاقانی غریب در تنگنای شروان دارم هزار انده انده‌بری ندارم. خاقانی.  
**انده بردن.** [اَده بُ دَ] (مص مرکب) انده بردن. غم خوردن:  
نیز چه خواهی دگر خوش بخور و خوش بزی انده فردا میرگیتی خوابست و باد. منوچهری.  
نیریم انده گیتی که بسی فایده نیست اگر ایودن که بریم انده او ور نیریم. منوچهری.  
رفتم بر دربانش و گفتم سخن خویش گفتا میر انده که بشد کانت گوهر. ناصر خسرو.  
سعدیا انده بیهوده میر دانی چیست چاره کار تو جان دادن و جانان دیدن. سعدی.  
گفتم انده میر که باز آید روز نوروز و لاله و ریحان. سعدی.  
و رجوع به انده بردن شود. ازبایل کردن انده. از میان بردن انده. زدودن انده:  
نشاید بردن انده جز بانده نشاید کوفت آهن جز باهن. خاقانی.  
**انده خرما.** [اَده دِخْ] (مص مرکب) خرمندی. اندوخرما. (از جنگل شناسی کریم ساعتی ج ۱ ص ۱۹۲). و رجوع به انده خرما و خرمندی شود.  
**انده خوار.** [اَده دُخوا / خا] (نصف مرکب) انده‌خوار. غم‌خوار. غمگین:  
خجسته بادت نوروز و نیک بادت روز تو شادخوار و بداندیش خوار و انده‌خوار. فرخی.  
روا بود که یکی مرد آفرید ایزد و هم زتش یکی جفت کرده انده‌خوار. (از جامع الحکمتین ص ۲۳۳).  
**انده خواری.** [اَده دُخوا / خا] (حامص مرکب) انده‌خواری. (از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به انده‌خواری شود.  
**انده خور.** [اَده خورْ / خَزْ] (نصف مرکب) انده‌خور:  
مهر فرزندی بر خواجه فکنده‌ست جهان

زآنکه چون مادر انده‌خور انده بر اوست. فرخی.  
**انده خوردن.** [اَده خورْ / خَزْ دَ] (مص مرکب) انده خوردن. غم خوردن:  
کسی نیست در بخشش دادگر همی شادی آرای و انده مخور. فردوسی.  
کنون شادمان باش و انده مخور که جز نیکویی خود نباشد دگر. فردوسی.  
جهان چون بر او بر نماند ای پسر نماند بتو نیز انده مخور. فردوسی.  
ای دل رفتی چنانکه در صحرا داد نه انده من خوری و نه انده داد. (از قابوسنامه).  
مخور انده خاندان چون نماند همی خاندان نیز سلطان و خان را. ناصر خسرو.  
هر که او انده و تیمار تو نگزیند تو بخیره چه خوری انده و تیمارش. ناصر خسرو.  
امروز کم خور انده فردا چه دانی آنک ایام قفل بر در فردا برافکنند. خاقانی.  
کنون دل انده دل می‌خورد زانک هلاک خویشتن هم خویشتن ساخت. خاقانی.  
معتدل نیست آب و خاک تت انده قد معتدل چه خوری. خاقانی.  
خاقانیا چه ماند ترا کاندش خوری کاندش دلت بخورد و جگر نیم خورد ماند. خاقانی.  
انده دنیا مخور ای خواجه خیز گر تو خوری بخش نظامی بریز. نظامی.  
گرت رغبت آید که انده خوری کنی سوگواری و ماتم‌گری. نظامی.  
چو روی نکو داری انده مخور که موی ار بیفتد بروید دگر. (بوستان).  
و رجوع به انده خوردن شود.  
**انده داشتن.** [اَده تَ] (مص مرکب) انده داشتن. غم داشتن. غمناک بودن. غمگین بودن:  
ندارم همی انده خویشتن ازویست این درد و اندوه من. فردوسی.  
سیاوش بدو گفت انده مدار کزین سان بود گردش روزگار. فردوسی.  
ز پیروزه گون گنید انده مدار که پیروز باشد سرانجام کار. نظامی.  
**انده زدا.** [اَده زَ] (نصف مرکب) انده‌زدای. انده‌زدا. آنکه انده را می‌زداید و از بین می‌برد:  
زنگ انده گوهر عمرم بخورد چون کنم انده‌زدایی مانده نیست. خاقانی.  
شوم هم در انده‌گریزم ز انده کز انده به انده‌زدایی نبینم. خاقانی.

داود صوت انده‌زدای الحان موسیقی‌سرای ادریس دم، صنت‌نمای، اعجاز پیدا داشت. خاقانی.  
**انده زده.** [اَده زَ دَ / و] (نصف مرکب) غم زده. غم‌دیده:  
بجز آن زلیخای انده‌زده بدان غم‌زده جان ماتمکده. شمس (یوسف و زلیخا).  
بر آن پیر یعقوب انده‌زده دلم آتش است و تن آتشکده. شمس (یوسف و زلیخا).  
**انده شکن.** [اَده شِ کَ] (نصف مرکب) زایل‌کنندهٔ انده. از بین برندهٔ غم و غصه:  
هم او میگسار است و هم چنگ‌زن هم او چاهه گوشت و انده‌شکن. فردوسی.  
یکی پای‌کوب و دگر چنگ‌زن سدیکر خوش آواز و انده‌شکن. فردوسی.  
**انده فزای.** [اَده فَ] (نصف مرکب) افزایش‌دهنده:  
دگر گفت از آن روز انده‌فزای رسید آگهی کند دلها ز جای. (گر شاسب‌نامه).  
**انده قوقو.** [اَده / و] (مص مرکب) حندقوقی خوانند کلف را نافع است. (بهران قاطع) (هفت قلزم) (آندندراج). و رجوع به حندقوقی و طریفلن شود.  
**انده قوقوی بری.** [اَده / و] (مص مرکب) رجوع به حندقوقی بری شود.  
**انده هکده.** [اَده کَ دَ / و] (مص مرکب) جای غم و اندوه:  
تو همه کاخ طرب سازی و خاقانی را در همه تیریز انده‌هکده‌ای بینم جای. خاقانی.  
**انده کش.** [اَده کَ / ک] (نصف مرکب) غمخوار. تحمل‌کنندهٔ انده:  
خاقانیا سگ جان شدی کاندش جانان شدی در عشق سر دیوان شدی نامت بدیوان تازه کن. خاقانی.  
خاقانی اگر چه عقل دستخوش تست<sup>۱</sup> هم محرم عشق باش کاندش کش تست. خاقانی.  
**انده کشیدن.** [اَده کَ / ک] (مص مرکب) انده بردن. غم خوردن. تحمل کردن انده:  
پار آن باشد که انده یار کشد. عبدالواسع جبلی.  
من کاندش تو کشیده باشم انده زمانه خوار دارم. سعدی.  
**انده گسار.** [اَده گَ] (نصف مرکب) آنکه تسکین می‌دهد و آرام میکند غم و اندوه کسی  
۱- در متن چنین است.

را. (ناظم الاطباء). شکننده اندوه. (آندراج).  
 اندهگسار:  
 مرا خود ز گیتی همی بود و بس  
 چه انده گسار و چه فریادرس. فردوسی.  
 بین نیک تا دوستدار تو کیست  
 خردمند و انده گسار تو کیست. فردوسی.  
 نیارا همی بود [دختر ابرج] انده گسار  
 بماند ز درد پسر یادگار. فردوسی.  
 بدو گفت خسرو چه گفتی بگوی  
 نه انده گساری نه پیکارجوی. فردوسی.  
 گفتم کانه گسار من بره اندر  
 خدمت میر است گفت محکم کاری. فرخی.  
 چون بره انده گسار با تو نباشد  
 انده و تیمار خویش یا که گساری. فرخی.  
 بروز انده گسار آفتاب است  
 که چون رخسار تو یا نور و تاب است  
 شب انده گسارم اختراند  
 که چون بینم بدنجان تو ماند  
 خطا گفتم نه آن انده دارم  
 که باشد هر کسی انده گسارم.  
 (ویس و رامین).  
 وگر انده از برف بودت مجوی  
 ز مشکین صبا بهتر انده گسار. ناصر خسرو.  
 کسی را که رود و می انده گسارد  
 بود شعر من هرگز انده گسارش؟ ناصر خسرو.  
 هرگز از هیچ اندهم انده نبود  
 کز جهان انده گساری داشتیم. خاقانی.  
 کودلی کانه گسارم بود و بس  
 از جهان زو بودم خوشنود بس<sup>۱</sup>. خاقانی.  
 انده گسار من شد و انده بمن گذاشت  
 وامق چه کرد زانده عذرا من آن کنم.  
 خاقانی.  
 خند خندان بستند و بر لب نهاد  
 جام می آن همچو می انده گسار.  
 سید حسن (از آندراج).  
 و رجوع به انده گسار شود.  
**انده گساردن.** [اُدَهْ گُ دَ] (مص مرکب)  
 شکنندگی. تسکین دادن و ازمیان بردن  
 غم و غصه:  
 کسی را که رود و می انده گسارد  
 بود شعر من هرگز انده گسارش؟ ناصر خسرو.  
**انده گساری.** [اُدَهْ گُ] (حماص مرکب)  
 انده گساری. انده شکنندگی. انده زدودن.  
 انده بری. و رجوع به انده گساری شود.  
**انده گین.** [اُدَهْ گِ] (ص مرکب) انده گین  
 (یادداشت مؤلف). غمگین. غمناک. رجوع به  
 انده گین شود.  
**انده گوار.** [اُدَهْ گُ] (نف مرکب) انده بر.  
 که انده گوارا کند:  
 از سر دلسوزگی فاخته آمد بمن  
 داد مرا از سخن شربت انده گوار.  
 عمادی شهریار.

**انده گین.** [اُدَهْ] (ص مرکب) انده گین.  
 غمگین. غمناک  
 نشسته بودم دوش از فراقش انده گین  
 بطع گوهر سنج و بدیده گوهر بار.  
 مسعود سعد.  
**انده گین کردن.** [اُدَهْ کُ دَ] (مص  
 مرکب) غمگین کردن. اکتما. (از یادداشت  
 مؤلف). رجوع به انده گین کردن شود.  
**انده گینی.** [اُدَهْ] (حماص مرکب)  
 انده گینی. رجوع به انده گینی شود.  
**انده مند.** [اُدَهْ مَ] (ص مرکب) انده مند.  
 غمگین. با انده. کارهای انده مند افتاد تا از  
 طعام باز ایستادند. (الفهی ص ۲۴۷).  
**انده مندی.** [اُدَهْ مَ] (حماص مرکب)  
 انده مندی. غمگینی. و رجوع به انده مندی  
 شود.  
**انده ناکی.** [اُدَهْ نَ] (حماص مرکب)  
 انده ناکی. غمگینی:  
 دل دیوانگیم هست و سر بیباکی  
 که نه کاریست شکیبایی و انده ناکی.  
 سعدی.  
**انده و ابردن.** [اُدَهْ بُ دَ] (مص مرکب)  
 انده بردن. تفریح. (تاج المصادر بیهقی).  
 رجوع به انده بردن شود.  
**اندى.** [اُدَ] (ق) بمعنی خاصه باشد که در  
 مقابل خرجی است. (برهان قاطع) (هفت  
 قلم) (آندراج). خاصه مقابل خرجی. (ناظم  
 الاطباء). [خصوصاً] (شعوری ج ۱ ورق ۱۳۲  
 ب). [امیدواری. (برهان قاطع) (هفت قلم)  
 (آندراج) (ناظم الاطباء). [تعجب. (برهان  
 قاطع) (هفت قلم) (آندراج). عجب و  
 شگفت. (ناظم الاطباء). [اینکه که بر عیباً  
 خوانند. (از برهان قاطع) (از هفت قلم)  
 (آندراج). گاه مانند کلمه رابطه بمعنی نیز  
 استعمال میگردد. (ناظم الاطباء). [بجای لفظ  
 «بود که» و «باشد که» استعمال میکنند. (از  
 برهان قاطع) (از هفت قلم) (از آندراج).  
 کلمه غیر موصول یعنی اندیک و بوک و مگر  
 و بود که و باشد که. (ناظم الاطباء). امید است.  
 (یادداشت مؤلف):  
 هر چند که بودیم ز هجران تو غمگین  
 اندی که فلک داند قدر و خطر تو. قطران.  
 گر حله حیات مطرز نگر ددت  
 اندی که در نماندت این کسوت از بها.  
 خاقانی.  
 تا چند روزگار دهد در دسر مرا  
 تا همچو خود همی بشمارد مگر مرا  
 یا اینهمه پدردری شاکرم از او  
 اندی که بیشتر نرساند ضرر مرا.  
 سید حسن اشرف.  
 [شکر. صدشکر. الحمد لله که. المنة لله. منت  
 خدا ایرا. سپاس. شکر خدای را. (از

یادداشتهای مؤلف):  
 اندی که امیر ما باز آمد پیروز  
 مرگ از پس دیدنش روا باشد و شاید  
 پنداشت همی حاسد کو باز نیاید  
 باز آمد تا هر شفکی ژاز نخاید. رودکی.  
 گر خوار<sup>۲</sup> شدم پیش بت خویش روا باد<sup>۳</sup>  
 اندی که بر مهتر خود خوار نیم خوار.  
 عماره<sup>۴</sup>.  
 دایم بود هوای تن تو اسیر عقل  
 اندی که نیست عقل هوای ترا اسیر.  
 منوچهری.  
 گر گلستان ز باد خزان زرد شد رواست  
 اندی که سرخ باشد روی خدایگان<sup>۵</sup>.  
 عتصری.  
 گریه پدرت بماند گاه پدرت  
 اندی که تویی بجایگاه پدرت. معزی.  
 او گر ز کرده باز نگرده مگر دگو  
 اندی که بازگشت بعدل شهنشه است.  
 سید حسن غزنوی.  
 ما را همه شادی ز غم تست و فزون باد  
 اندی که غمت هست اگر هیچ غمی نیست.  
 سید حسن غزنوی.  
 هر چند که بودیم ز هجران تو غمگین  
 اندی که ز هجران تو شادیم دگر بار.  
 رشید و طواط.  
 با آنکه من از عشق تو رسوای جهانی  
 هم راضی اندی که تو زیبای جهانی.  
 انیرالدین (از فرهنگ جهانگیری).  
 ز غم جاودان باد در خواب دشمن  
 تو از بخت بیدار اندی که شادی. انوری.  
 [بمعنی «آن لحظه» است که ایام گذشته باشد.  
 (برهان قاطع) (از هفت قلم) (آندراج). آن  
 لحظه. (ناظم الاطباء). آنگاه<sup>۶</sup>. [از این زمان  
 از این لحظه. [آن قدر. (فرهنگ فارسی  
 معین). [چیزی. (یادداشت مؤلف):  
 با خلق داوری چکنم بهر نظم و نثر  
 اندی که من نخواست، داده است داورم.  
 سید حسن غزنوی.  
 ۱- در متن چنین است.  
 ۲- ن: ل. یاد.  
 ۳- در احوال و اشعار رودکی (ص ۱۹۵):  
 بدایاد.  
 ۴- در فرهنگ اسدی و شعوری و صحاح  
 الفرس و فرهنگ خطی این بیت برای معنی  
 «خاصه» شاهد آمده است. لکن بی شک این  
 کلمه در شعر عماره معنی الحمد و شکر می دهد.  
 (از یادداشتهای مؤلف).  
 ۵- مصراع اخیر جمله خبریه است نه انشائی.  
 (مؤلف).  
 ۶- در اوستایی antaéla، چندان این. (از  
 فرهنگ فارسی معین).

و رجوع به اندیک شود.

**اندی**. [اَنْ] (ص مرکب) در لهجه قزوین، نودولت. تازه بدوران رسیده، ندیده. (یادداشت مؤلف) ۱.

**اندی**. [اَدَا] (ع ن-ف) سخی تر. بسیار عطافر. کثیر الخیر تر. (یادداشت مؤلف). هو اندی منه؛ او سخی تر است از وی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [بلند آواز تر. (یادداشت مؤلف). هو اندی صوتاً؛ او بلند آواز تر است. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**اندی**. [اُ] (ص نسبی) منسوب به انده (شهری در اندلس). یوسف بن عبدالله قضاعی اندی منسوب بدین شهر است. (از معجم البلدان). و رجوع به معجم البلدان شود.

**اندی یاح**. [اِ] (ع مص) برآمدن شکم. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). برآمدن و فروشته شدن شکم. (از اقرب الموارد). کلان شدن شکم و فروشته گردیدن آن. (آندراج). یقال: انداح بطنه. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**اندی یاس**. [اِ] (ع مص) کوفته شدن خرمن. (تاج المصادر بیهقی). کوفته شدن غله برای باد دادن. (ناظم الاطباء).

**اندی یاص**. [اِ] (ع مص) بیرون رفتن و افتادن از دست. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج). از دست بیرون آمدن. (از اقرب الموارد). یقال: انباص الشيء. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [بناگاه آوردن بر کسی بدی را. (آندراج). انباص علینا بالشر؛ ناگاه آورد بر ما بدی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**اندی یاق**. [اِ] (ع مص) دمیده گردیدن. (یادداشت مؤلف). دمیده گردیدن شکم. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). انتفاخ. (از اقرب الموارد). یقال: انداق بطنه. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**اندی یال**. [اِ] (ع مص) از جایی بجایی شدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از اقرب الموارد). از جایی بجایی نقل کردن. (تاج المصادر بیهقی). یقال: اندال القوم. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [برآمدن آنچه در شکم باشد. [افراخ شدن شکم و فروشته و نزدیک بزین گردیدن آن. [آویزان گردیدن چیزی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد).

**اندی یجان**. [اِ] (ع مص) از شهرهای ترکستان، راه آهن ماوراء خزر بدان ختم میشود. (یادداشت مؤلف). رجوع به اندکان شود.

**اندی خرما**. [اِ] (ع مص) (مرکب) اندوخرما. (از جنگل شناسی کریم ساعی ج ۱ ص ۱۹۲). رجوع به اندوخرما و اربه شود.

**اندیدن**. [اَدَ] (مص) تعجب کردن. (برهان قاطع) (غیاث اللغات) (هفت قلم) (ناظم الاطباء). متعجب شدن. (ناظم الاطباء). [سخنی که از روی حیرت و تعجب گفته شود. (از انجمن آرا) (از آندراج). [سخنی که از روی شک و ریب و آهستگی گفته شود. (از برهان قاطع) (از انجمن آرا) (از آندراج) (از هفت قلم). [سخن گفتن از روی شک و ریب و آهستگی. (ناظم الاطباء). سخن بشک گفتن. (شرفنامه منیری) (مؤید الفضلاء) (فرهنگ سروری). [مغلق گفتن. [است و نابکار شدن. [اندودن. (ناظم الاطباء).

**اندی یومان**. [اِ] (ع مص) رجوع به اندریمان شود.

**اندی یزه**. [اِ] (ع مص) دهی است از بخش حومه شهرستان مهاباد با ۴۶۶ تن سکنه. آب آن از رودخانه جلدیان است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**اندی یس**. [اِ] (ع مص) دهی است از بخش مرکزی شهرستان ساوه با ۳۹۹ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه، انار و انجیر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**اندی یس**. [اِ] (ع مص) دهی است از بخش هریس شهرستان اهر با ۴۵۱ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و سردرختی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**اندی یسی**. [اِ] (ع مص) طریقه نوشتن. رسم الخط. (ناظم الاطباء).

**اندی یش**. [اِ] (ع مص) در ترکیب بجای اندیشیده نشیند. (از یادداشت مؤلف). پندارنده و اندیشه کننده و نگرنده و تفکر کننده و تأمل کننده و همیشه بطور ترکیب استعمال میگردد مانند خیراندیش... (ناظم الاطباء). فکر کننده بمعنی فاعل و این اکثر بترکیب می آید چنانکه پس اندیش... (آندراج). آخر اندیش، بدانندیش، چاره اندیش، خیال اندیش، خیر اندیش، دور اندیش، دولت اندیش، زیرک اندیش، ستم اندیش، شر اندیش، صلاح اندیش، عاقبت اندیش، عددا ندیش، کسج اندیش، کم اندیش، کوتاه اندیش، مأل اندیش، محال اندیش، مصلحت اندیش، نکواندیش، نکونامی اندیش، نیک اندیش، وفاندیش. (یادداشت های مؤلف). [اِ] (مص) اندیشیدن. (ناظم الاطباء).

**اندی یشان**. [اِ] (ع مص) در حال اندیشیدن. (یادداشت مؤلف).

**اندی یشانیدن**. [اَدَ] (مص) دز خاطر آوردن. فکر و اندیشه کنانیدن. اندیشه فرمودن. (از ناظم الاطباء).

**اندی یشگان**. [اَش / شِ] (ع مص) اندیشیده. [غمان. اندهان. (یادداشت مؤلف) ۳. افکار

ناراحت کننده:

ایا نخته به اندیشگان حزین و نژد همیشه اختر تو پست و همت تو بلند. آغاجی.

در شارسان را به آهن بیست به انبوه اندیشگان درنشت. فردوسی. بیامد در بار دادن بیست به انبوه اندیشگان برنشت. فردوسی. و رجوع به اندیشه و اندیشیدن شود.

**اندی یشگی**. [اَش / شِ] (ع مص) تغافل. (تاریخ بیهقی).

**اندی یشمنده**. [اَمَ] (ع مص) متفکر و در فکر و اندیشه فرو رفته. (ناظم الاطباء). فکرمند و فکرناک. (آندراج). متفکر. (یادداشت مؤلف). اندیشناک. غمگین. مضطرب. نگران: آن روز که حسنگ را بر دار کردند استادم بونصر روزه بنگشاد و سخت غنناک بود و اندیشمند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۸۵). آتوتاش باوی بود اندیشمند تادر باب وی چه رود. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۷۸). غازی نیز برافتاد و این از من [خواجه احمد حسن] یاد دار و برخاست و بدیوان رفت و سخت اندیشمند بود. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۳۰). [ترسان. که ترسد. (یادداشت مؤلف): اجابت کردم [معصم] و پس از این اندیشمندم که هیچ شک نیست که چون روز شود او را بگیرند [بولدف را]. (از تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۷۰).

**اندی یشمنندی**. [اَمَ] (ع مص) (حماص مرکب) حالت اندیشمند. بفکر فرو رفتن. تفکر. (از فرهنگ فارسی معین). [ترسانی. ترس. اضطراب: و بوزرجمهر اصل بود و از خانه دان [خاندان] ملک و اندیشمندی انوشروان از وی بیشتر از این جهت بودی. (فارسنامه ابن بلخی ص ۹۲).

**اندی یشناک**. [اِ] (ع مص) اندیشه ناک. متفکر. (یادداشت مؤلف). فکرمند. فکرناک. (آندراج). [اِ] (ع مص) ترسان. (یادداشت مؤلف). بیماک. ترسناک. ز هندو نباشد اندیشناک هزیر دمان راز رویه چه باک. (گرشاسبنامه ص ۸۱).

با کالیجار از این معنی نیک اندیشناک شد و دانست کی سخن او هزل نباشد. (فارسنامه ابن بلخی ص ۱۱۹).

۱- در اندی همزه، همزه نغی است و دی مخفف دیده. (از یادداشت مؤلف).

۲- ریشه مضارع اندیشیدن = فعل امر دوم شخص مفرد بدون باه تأکید.

۳- ابن جمع مانند غمان و سخنان برخلاف قیاس است.

خواند بجان ریزه اندیشنا ک  
 ابجد نه مکتب از این لوح خاک. نظامی.  
 من خود اندیشنا ک پیوسته  
 زین زبان شکسته و بسته. نظامی.  
 رهی کو بود دور از اندیشه پاک  
 به از راه نزدیک اندیشنا ک. نظامی.  
 ز دوری در آن ره شد اندیشنا ک  
 که دارد ره دور و درد و هلاک. نظامی.  
 خاطری همراه من کنند که از دشمنی صعب  
 اندیشنا کم. (گلستان). پیرمردی جهان دیده در  
 آن کاروان بود گفت ای پاران من از این مرد  
 که بدرقه شماسند اندیشنا کم. (گلستان). اگراز  
 آنکس که فرمانده تست اندیشنا کی بر آن کس  
 که فرمانبر تست لطف کن. (مجالس سعدی).  
**اندیشنا کی.** [أ] [حماص مرکب] =  
 اندیشه تا کی] تفکر. اندیشمندی. [ایمنای کی.  
 ترسنا کی. (فرهنگ فارسی معین).  
**اندیشندگی.** [أش / د / د] [حماص]  
 حالت اندیشنده. (از یادداشت مؤلف).  
**اندیشنده.** [أش / د / د] [نف] سگالنده.  
 متفکر. متأمل. (یادداشت مؤلف).  
**اندیشه.** [أش / ش] [امص] فکر. (انجمن  
 آرا) (آستندراج) (دهار) (مستهی الارب)  
 (نصاب). فکر و تدبیر و تأمل و تصور و گمان  
 و خیال. (ناظم الاطباء). فکرة. فکری. رویه.  
 هویس. (از مستهی الارب). وهم. هم. (مهدب  
 الاسماء). خیال. (انجمن آرا) (آستندراج). نیه.  
 ضمیر. طویة. (دهار). تأمل. (تاریخ بیهقی).  
 فکرت. تفکر. نظر. رای. صدد. عزمه.  
 عزیمت. صریحه. صریحت. سگالش. ج.  
 اندیشه ها و اندیشگان<sup>۱</sup>. (یادداشت مؤلف).  
 در اندیشه دل ننگبند خدای  
 بهستی او یاشدم رهنمای. فردوسی.  
 بجز بندگی پیشه من مباد  
 جز از داد اندیشه من مباد. فردوسی.  
 بنام خداوند جان و خرد  
 کزین برتر اندیشه برنگذرد  
 نیاید بدو نیز اندیشه راه  
 که او برتر از نام و از جایگاه. فردوسی.  
 نیاید باندیشه از نیست هستی  
 نیاید بکشیدن از جسم جانی. فرخی.  
 نرود هیچ خطا بر دل و اندیشه تو  
 کز خطا دور ترا ذهن و ذکای تو کند.  
 منوچهری.  
 پیلان ترا رفتن باد است و دل کوه  
 دندان نهنگ و دل و اندیشه کند. عنصری.  
 و این هردو (هر دو گونه) دانستن: اندر رسیدن  
 [= تصور] و گرویدن دو گونه است یکی آن  
 است کی به اندیشه شاید اندر یافتن... و دیگر  
 آن است کی او را اندر یابیم و به وی بگرویم نه  
 از جهت اندیشه. (دانشنامه علایی ج احمد  
 خراسانی ص ۴). پس آنکه مرد نیست

میمیراند و آن دیگر را میگذارد تا وقت موعود  
 در رسد و در این علاقتها و نشانیهاست از  
 جمعی که اهل فکر و اندیشه اند. (تاریخ بیهقی  
 ج ادیب ص ۳۰۷). این چه اندیشه های بیهوده  
 است که خداوند ترا می افند. (تاریخ بیهقی ج  
 ادیب ص ۶۸۴). ما سخت ترسیدیم از آن  
 سخن بی معایبا که خلیفه را گفتی بایستی که  
 اندر آن گفتار نرمی و اندیشه بودی. (تاریخ  
 بیهقی ج ادیب ص ۴۲۵). قوت پیغمبران  
 معجزات آمد... و قوت پادشاهان اندیشه  
 باریک. (تاریخ بیهقی).  
 آن به که چو چیزی محال جوید  
 اندیشه تو، گوش او بمالی. ناصر خسرو.  
 اندیشه بود اسب من و عقلم  
 او را سوار همچو سلیمانی. ناصر خسرو.  
 تا عادل دل شوی باندیشه  
 هر گه که تنت بعدل شد فاعل. ناصر خسرو.  
 ز اندیشه غمی گشت مرا جان بتفکر  
 پرستنده شد این نفس مفکر ز مفکر.  
 ناصر خسرو.  
 اندیشه چو دانش است می باید داشت  
 اندوه چو روزی است می باید خورد.  
 ابوالفرج رونی.  
 چه کنم که مر شما را بیش  
 هیچ اندیشه ولایت نیست. مسعود سعد.  
 از این اندیشه ناصواب درگذرد. (کلیله و دمنه).  
 اندیشه آن نیست که دردی دارم  
 اندیشه بتو نمی رسد درد اینست. خاقانی.  
 ندیدی آفتاب جان در اسطرلاب اندیشه  
 نخواندی احسن التقویم در تحویل انسانی.  
 خاقانی.  
 در جان من اندیشه تو آتش افکند  
 کارزابد و صد طوفان کشتن نتوانم.  
 خاقانی.  
 حالی را قومی در اعتداد تو آورده شد تا آن  
 جایگاه روی و مقیم باشی تا اندیشه انعام  
 درباره تو با تمام رسد. (ترجمه تاریخ یحیی  
 ص ۲۲۵).  
 مرکز این گنبد فیروزه رنگ  
 بر تو فراخ است و بر اندیشه تنگ  
 یا مکن اندیشه بچنگ آورش  
 یا به یک اندیشه بتنگ آورش. نظامی.  
 غلام عشق شو کاندیشه اینست  
 همه صاحبان را پیشه اینست. نظامی.  
 از این اندیشه هرگز برنگردد  
 نه بنشیند دل عطار از جوش. عطار.  
 دلی کز دست شد ز اندیشه عشق  
 درو اندیشه دیگر ننگبند. عطار.  
 اندیشه وصال تو از ما نبود راست  
 ناید خود از شکسته اندیشه ها درست.  
 کمال اسماعیل.  
 هر اندیشه که می پوشی درون خلوت سینه

نشان رنگ اندیشه ز دل پیداست بر سیما.  
 مولوی.  
 ز عقل اندیشه ها زاید که مردم را بفرساید  
 گرت آسودگی باید برو عاشق شو ای غافل.  
 سعدی.  
 فکر بلبل همه آن است که گل شد یارش  
 گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش.  
 حافظ.  
 اندیشه صحیح نباشد سقیم را. صائب.  
 [انرس و بیم. (انجمن آرا) (آستندراج). بیم و  
 ترس و اضطراب. (ناظم الاطباء). پاک. رعب.  
 هراس. پروا. خوف. خشیت. مهابت. مخالفت.  
 (یادداشت مؤلف).  
 پس تل درون هر سه پنهان شدند  
 از اندیشه جان غریوان شدند. فردوسی.  
 چو شب تیره گردد شبخون کنیم  
 ز دل ترس و اندیشه بیرون کنیم. فردوسی.  
 بهومان چنین گفت سهراب گرد  
 که اندیشه از دل باید سترد. فردوسی.  
 همه شهر ایران ز کارش ببیم  
 ز اندیشگان دل شده بر دونیم. فردوسی.  
 خویشان را بمان سپه اندر فکند  
 نه ز انبوهش اندیشه نه از خصم حذر.  
 فرخی.  
 اندیشه اکنون از آن است که نباید که مطلقه  
 بدست آلتوتاش افند. (تاریخ بیهقی ج ادیب  
 ص ۳۲۵).  
 اندر ایام تو ندیدند کاندیشه خطاست  
 بره از گزگ و زشیر آهو و کبک از شاهین.  
 سوزنی.  
 گرت اندیشه می باشد ز بدگویان بی معنی  
 ز معنی معجری بر بند و چون اندیشه پنهان آوی.  
 سعدی.  
 ترک عمل بگفتم و ایمن شدم ز عزلت  
 بی چیز را نباشد اندیشه از حرامی. سعدی.  
 نه اندیشه از کس نه حاجت به هیچ  
 چو زلف عروسان رهش پیچ پیچ. (بوستان).  
 [غم. اندوه. انده. هم. اشتغال خاطر به سختی  
 و مصیبتی که پس از این تواند بود. مقابل  
 اندوه که برگزشته است. (یادداشت مؤلف).  
 کجا آن یلان و کیان جهان  
 از اندیشه. دل دور کن تا توان. فردوسی.  
 چو بنشیند خسرو از آن شاد گشت  
 روانش ز اندیشه آزاد گشت. فردوسی.  
 ز ایرج دل ما همی تیره بود  
 بر اندیشه اندیشه ها بر فرزند. فردوسی.  
 ز اندیشه گردد همی دل تپاه  
 مهان را چنین پاسخ آورد شاه  
 که چون نیک و بد این جهان بگذرد  
 خردمند مردم چرا غم خورد. فردوسی.  
 ۱- رجوع به اندیشگان شود.



جشن سده است از بهر جشن سده شادی کن و اندیشه از دل بکن. فرخی. تا ملک بدین هر دو قوی باشد و آباد دشمن چه خورد جز غم و اندیشه و تیار. فرخی.

ملک ما بشکار ملکان تاخته بود ما ز اندیشه او خسته دل و خسته جگر.

خون راندم از اندیشه هجران و تو حاضر پس حال چه باشد چو بمانم ز تو تنها. ؟

||رشک. (ناظم الاطباء). ||بمجاز. توجه. غم خواری. (از یادداشت مؤلف):

پیش از اینت پیش از این اندیشه عشاق بود مهرورزی تو با ما شهره آفاق بود.

حافظ (از یادداشت مؤلف). - اندیشه بد در دل آوردن؛ وسواس. (ترجمان القرآن جرجانی).

- اندیشه در دل آوردن؛ اندوهگین شدن؛ تو اندیشه در دل میاور بسی

تو نگرستی این دژ نگردد کسی. فردوسی. - اندیشه رفتار؛ آنکه رفتار او چون اندیشه

است. تیز رفتار؛ زمانه گردش و اندیشه رفتار

چو شب کار آگه و چون صبح بیدار. نظامی. - بداننده؛ بدفکرت. بدانند.

- به اندیشه؛ ترسان؛ ملوک زمانه او را مراعات همی کردند [محمود غزنوی را] و شب از او باندیشه همی خفتند. (چهار مقاله).

- بی اندیشه؛ بی فکر. - پیراننده؛ اندیشاک. با فکرهای گوناگون

رجوع به پیراننده شود. - رکبیک اندیشه؛ که اندیشه پست دارد؛

رکبیک اندیشه را در محاورت زبان کند شود. (کلیده و دمه).

- امثال: که اندیشه مرد نا کرده کار

کند آرزوی گل از تخم خار بهار دلارام جوید ز دی

شکر خواهد از یوریاخته نی. ادیب (از امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۳۰).

اول اندیشه وانگهی گفتار (پایست آمده است و پس دیوار). (از امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۳۱۴).

نیز رجوع به اندیشه افکندن. اندیشه بردن. اندیشه بستن. اندیشه خوار. اندیشه داشتن.

اندیشه سنج. اندیشه سوز. اندیشه کردن. اندیشه کشیدن. اندیشه کیش. اندیشه گز.

اندیشه گماشتن. اندیشه مند. اندیشناک. اندیشه ناکی و اندیشه نما شود.

**اندیشه افکندن.** [أَشْ / شِ أَكْ دَ] (مص مرکب) طرح انداختن. اندیشیدن. نقشه کشیدن. ||روسه. (تاج المصادر بهقی).

خیال (بد) در دل انداختن.

- اندیشه بد افکندن؛ وسواس. (دهار).

**اندیشه بودن.** [أَشْ / شِ بَدْ] (مص مرکب) غم خوردن. اندوه بردن. اندیشمند شدن:

شاه را گو تو بشادی و طرب دل نه و بس از بی ساختن مملکت اندیشه میر.

فرخی (از آندراج). سعدی صبر اندیشه که در کام نهنگان

چون در نظر دوست نشینی همه کام است. سعدی.

مرا بین که حسن ظن خلایق در حقم بر کمال است و من در عین نقصان روا بود اندیشه

بردن و تیار خوردن. (گلستان). **اندیشه بستن.** [أَشْ / شِ بَتْ] (مص

مرکب) اندیشیدن. تصور کردن. در خیال آوردن:

من نه اندیشه بیستم قلم وهم شکستم که تو زیباتر از آنی که کنم شرح و بیانت.

سعدی. - اندیشه در چیزی بستن؛ بدان چیز نظر

دوختن یا در آن طمع بستن یا بدان دل بسته شدن:

هر چه اندیشه در آن بندی بیایی از خدا زآنکه تدبیر تو با تقدیر او یکسان بود.

مزمی (از آندراج). سر لوح مکتب نیارید دست

که اندیشه در لوح محفوظ بست. هاتقی (از آندراج).

**اندیشه خوار.** [أَشْ / شِ خَوَا] (نف مرکب) غمخوار. تیارخوار:

آن ز ترفیه و صیانت ملک را خیرات بخش و آن ز توجیه و دیانت شرع را اندیشه خوار.

سنایی (دیوان چ مظاهر مصفا ص ۱۲۷). **اندیشه داشتن.** [أَشْ / شِ تَدْ] (مص

مرکب) در فکر بودن. مواظبت کردن. مواظب بودن. مراقب بودن. تیار داشتن؛ چون

دوست ایشان را مشغول کرده است تا از شغلهای بزرگ اندیشه می دارند...

بتاریخ راندن و چنین احوال و اخبار نگاه داشتن چون توانند رسید. (تاریخ بهیقی). عامل

تکین آباد را مثال داد تا نیک اندیشه دارد چنانکه هیچ خلل نباشد. (تاریخ بهیقی). در

کار لشکر که مهتر کارهاست اندیشه باید داشت. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۱۵۵). چون

ما بتخت ملک برسیدیم و کارها برآمد ما گشت اندیشه این نواحی بداریم و اینجا سالار

محتشم فرستیم. (تاریخ بهیقی). کت بگفتست که اندیشه مدار از جان

هر چه یابی همه بر تنت همی بر تن. ناصر خسرو.

بازرگان مزدوری گرفت... تا وی [شتره] را

اندیشه دارد و چون قوت گیرد بر اثر او ببرد. (کلیده و دمه). ||اترس داشتن. بیم داشتن.

اندیشناک بودن؛ خضر گفت اندیشه مدار. (قصص الانبیاء ص ۱۹۸). کاروانیان را دیدم

لرزه بر اندام او افتاده و دل بر هلاک نهاده گفت اندیشه مدارید که در میان شما یکی منم که

تتها پنجاه مرد را بزنم. سعدی. (گلستان). گراز مقابله تیر آید از عقب شمشر

نه عاشق است که اندیشه از خطر دارد. سعدی.

دل عاشق چه غم از شورش دوران دارد کشتی نوح چه اندیشه زطوفان دارد. صائب.

**اندیشه سنج.** [أَشْ / شِ سَنَ] (نف مرکب) عاقبت بین. (ناظم الاطباء). اندیشنده. خر دمند:

چه روشندی باشد اندیشه سنج کزین در کلیدی رساند بگنج.

نظامی (از آندراج). **اندیشه سوز.** [أَشْ / شِ سَوَ] (نف مرکب)

آنکه اندیشه را از بین ببرد. آنچه فکر و عقل را زایل کند:

سکندر با هستگی یک دور روز گذشت از سرخشم اندیشه سوز. نظامی.

بیا ساقی آن آب اندیشه سوز که گر شیر نوشد شود پیشه سوز. حافظ.

**اندیشه کردن.** [أَشْ / شِ كَدْ] (مص مرکب) فکر کردن. خیال کردن. (ناظم

الاطباء). فکر. (تاج المصادر بهیقی) (ترجمان جرجانی مهذب عادل بن علی). تفکر.

(ترجمان القرآن جرجانی) (تاج المصادر بهیقی) (دهار). افکار. (تاج المصادر بهیقی). تفکر.

(ترجمان القرآن جرجانی). تأمل کردن. ترویه. (یادداشت مؤلف). سگالیدن.

اندیشیدن. سگالیدن. (یادداشت لغت نامه): به لشکر چنین گفت کاین جنگ نو

پدریا که اندیشه کرده ست گو. فردوسی. پس اندیشه کرد اندر آن یکزمان

همان داشت بر نیک و بد بر گمان. فردوسی. چو بشنید ضحاک و اندیشه کرد

ز خون پدر شد دلش پر ز درد. فردوسی. سر تازیان شاه افسونگران

یکی چاره اندیشه کرد اندران. فردوسی. بسی کرد اندیشه در این سخن

بزد رای با بهتران کهن. فردوسی. مرا این سخن بود نادانیدر

چو اندیشه کردم من از هر دری. منوچهری. مردی بدید بسرکوی سینک نشسته از دور سر

بر زانو نهاده اندیشه کرد که آن مرد را غمی است. (تاریخ سیستان). نه چنان آمد بر آن

جمله که اندیشه می کردند که خصمان بنخست حمله بگریزند. (تاریخ بهیقی ج ادیب

ص ۴۹۳). چون خداوند اندر آن اندیشه کرد و

آن ملطفه بازخواست... (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۳۳۱). چون نیکو اندیشه کرده آید. (تاریخ بهیقی ص ۹۵). کس را نرسد که اندیشه کند که این چراست تا بگفتار رسد. (تاریخ بهیقی).  
آنکه بنا کرد جهان زان چه خواست  
گر به دل اندیشه کنی زین رواست.  
ناصر خسرو.  
از غم فردا هم امروز ای پسر بی غم شود  
هر که در امروز روز اندیشه فردا کند.  
ناصر خسرو.  
رسول علیه السلام گفت: اندر آفرینش اندیشه کنید و اندر آفریدگار اندیشه نکنید. (جامع الحکمتین ص ۱۲). هر سه اندیشه گریختن کردند. (قصص الانبیاء ص ۱۹۹). اندیشه نقض عهد و خلاف وعده می کرد. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۱۸).  
هر شب اندیشه دیگر کنم و رای دگر  
که من از دست تو فردا بروم جای دگر.  
سعدی.  
هرگز اندیشه نکردم که تو با من باشی  
چون بدست آمدی ای لقمه از حوصله پیش.  
سعدی.  
سعدیا گر نکند یاد تو آن ماه مرنج  
ما که باشیم که اندیشه ما نیز کنند.  
سعدی.  
تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا رفت  
تا باز چه اندیشه کند رای صوابت. حافظ.  
[تأسیسیدن. (از ناظم الاطباء). هراسیدن. هراس داشتن. بیم داشتن. بیما ک بودن. ترس داشتن].  
ز روز گذر کردن اندیشه کن  
پرستیدن دادگر پیشه کن.  
فردوسی.  
نخوردم غم خرد فرزند او  
نه اندیشه کردم ز پیوند او.  
فردوسی.  
[معدل] بنزدیک برادر [علی لیث] شد. برادر او را بناخت باز اندیشه کرد که مگر او طمع ولایت کند معدل را بند بر نهاد. (تاریخ سیستان).  
گر برسد دست جهان را بخور  
زان مکن اندیشه که ناپاک شد.  
خاقانی.  
گر کنم اندیشه ز گرگان پیر  
یوسفیم بین و بمن بر مگیر.  
نظامی.  
فرخ نبود شکستن عهد  
اندیشه کن از گستن عهد.  
نظامی.  
اندیشه کنم که وقت یاری  
در نیم رهم فرو گذاری.  
نظامی.  
پیش رو آهستگی پیشه کن  
گر کنی اندیشه به اندیشه کن.  
نظامی.  
سعدی از سر زنت خلق یزسد هیهات  
غرقه در بحر چه اندیشه کند طوفان را.  
سعدی.  
دست در دامن مردان زن و اندیشه مکن

هر که با نوح نشیند چه غم از طوفانش.  
سعدی.  
از درون خستگان اندیشه کن  
وز دعای مردم پرهیزگار.  
سعدی.  
چو زنهار خواهد کرم پیشه کن  
بخشای و از مکرش اندیشه کن. (بوستان).  
ساغر لطیف و دلکش و می افکنی بخاک  
واندیشه از بلای خماری نمی کنی. حافظ.  
پشه با شب زنده داری خون مردم میخورد  
ز بهار از زاهد شب زنده دار اندیشه کن.  
صائب.  
دست در سوراخها داری ز مار اندیشه کن  
پای در گل می نهی از زخم خار اندیشه کن  
راز خود با یار خود هر چند توانی مگوی  
یار را هم یار هست از یار یار اندیشه کن. ؟  
[غم خوردن. (یادداشت مؤلف). اندوه خوردن. اندیشمند شدن].  
حافظ مکن اندیشه که آن یوسف مهر و  
باز آید و از کلبه احزان بدر آیی. حافظ.  
[در آیات زیر ظاهراً یعنی عبرت گرفتن است]:  
اندیشه کن از حال براهیم و ز قربان  
وان عزم براهیم که برد ز پسر سر.  
ناصر خسرو.  
اندیشه کن یکی ز قلمهای ایزدی  
در نطفه ها و خایه مرغان و بیخ و حب.  
ناصر خسرو.  
[در عبارت زیر معنی سنجیدن و دقت کردن = اندیشه داشتن] مناسب می نماید: بوسهل گفت... چون ملطفه بخط خداوند باشد اعتماد کنند و هیچ کس از دبیران و جز آن بر آن واقف نگردد... سلطان بخط خویش ملطفه نبشت و نام هریکی از چشم داران ببرد بر محل و بوسهل نیکو اندیشه نکرد که این پوشیده نماند. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۳۲۰). رجوع به اندیشه داشتن شود.  
- امثال:  
اندیشه کردن که چه گویم به از پشیمانی  
خوردن که چرا گفتم. سعدی. (از امثال و حکم مؤلف ج ۱ ص ۳۰۰).  
اندیشه مکن به کارها در بسیار  
کاندیشه بسیار بیچاند کار.  
معدوم سعد. (از امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۳۰۰).  
**اندیشه کشیدن.** [آش / ش / ک / ک / د] (مص مرکب) اهتمام. عنایت. (از ابوالفضل بهیقی). عنایت کردن. اهتمام کردن.  
**اندیشه گیش.** [آش / ش / ش] (ص مرکب) آنکه متعاد به اندیشه است. آنکه عادت بتفکر دارد. [آنکه همواره خیالات فاسد در سر پروراند. خیالاتی. (فرهنگ فارسی معین).  
**اندیشه گار.** [آش / ش / ش] (ص مرکب)

متفکر در عاقبت کار. (ناظم الاطباء).  
**اندیشه گاری.** [آش / ش / ش] (ص مرکب) تفکر در عواقب امور. (ناظم الاطباء).  
**اندیشه گور.** [آش / ش / گ] (ص مرکب) اندیشمند. متفکر. فکور. (از یادداشت های لغت نامه).  
**اندیشه گرفتن.** [آش / ش / گ / ر ت] (مص مرکب) بفکر افتادن. اندیشه جان گرفتن. بفکر جان افتادن. (از یادداشت های لغت نامه):  
از آن کوه راه بیابان گرفت  
غمی گشت و اندیشه جان گرفت. فردوسی.  
**اندیشه گماشتن.** [آش / ش / گ ت] (مص مرکب) به کاری اندیشیدن. دقت کردن. توجه کردن در کاری. بدقت نگریستن در کاری. آرزو و آتش اندیشه را بدین کار گماشت. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۲۵۸).  
خردمندان اگر اندیشه را بر این کار پوشیده  
گمارند... مقرر گردد. (از تاریخ بهیقی ص ۹۲). چون اندیشه بر آن گماشتی بسر راه  
راست باز آمدی. (از تاریخ بهیقی ص ۴۰۷).  
**اندیشه مند.** [آش / ش / م] (ص مرکب) [= اندیشمند] متفکر. آنکه در فکر فرو رود.  
این درشت است و غلیظ و ناپسند  
لیک بندیش ای زن اندیشه مند. مولوی.  
و اندیشه مند بودند که باز گردد یا نه. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۸۰). [غین. اندوهگین: جعفر ابوزکار را گفت مرا مش دل همی ترسد، گفت ایها الوزیر هرگز امیر المؤمنین ترا و اهل بیت ترا چندان نوازش نکرد که امروز ترا بر این شکر واجب و خوش باید بودن جعفر گفت یا ابوزکار سخت اندیشه مند و اندوهناکم. (تاریخ بلعی). و من که بونصرم سخت غمناک بودم از زائل شدن حشمت این محتشم و نماز دیگر بدرگاه نرفتم و اندیشه مند و ملول بخانه رفتم. (از آثار الوزراء عقلی).  
**اندیشه ناک.** [آش / ش / ن] (ص مرکب) [= اندیشناک] متفکر. [هراسان. هراسناک. بیماک. مضطرب. نگران]:  
دل موبدان گشت اندیشه ناک  
زاندیشه دلهاشان گشت چاک. فردوسی.  
اگرچه ویس بی آهو و پا کاست  
مرا زین روی دل اندیشه ناک است.  
(ویس و رامین).  
بکار خادمش اندیشه ای همی باید  
به از گذشته که اندیشه ناک و حیران است.  
انوری.  
از پی سودای شب اندیشه ناک  
ساخته معجون مفرح ز خاک. نظامی.  
در آن رهگذرهای اندیشه ناک  
پراکنده شد بر سرم مفرز یا ک.  
نظامی (از آندراج).

من خود اندیشه‌ناک پیوسته  
 زین زبان شکسته و بسته.  
 گنجهکار اندیشه‌ناک از خدای  
 به از پارسای عبادت‌نمای. (بوستان).  
 امین باید از داور اندیشه‌ناک  
 نه از رفع دیوان و زجر هلاک. (بوستان).  
 و رجوع به اندیشناک شود.  
**اندیشه‌ناکی.** [اَش / ش] (حامص مرکب)  
 ترسانی. (یادداشت مؤلف).  
**اندیشه‌نما.** [اَش / ش ن] (نصف مرکب)  
 کنایه از چهرهٔ بغایت باصفا و پاکیزه که  
 اندیشه‌ای در آن نباشد و این ادعا و مبالغه  
 است. (آندراج):  
 گردد دل من گر هوس بوسه نگردد  
 اندیشه‌ای از چهرهٔ اندیشه‌نما داشت.  
 صائب (از آندراج).  
**اندیشیدنگی.** [اَد / د] (حامص تأمل و  
 تفکر و بیم و ترس و اضطراب. (از ناظم  
 الاطباء). حالت اندیشیدن: قده؛ اندیشیدنگی.  
 (منتهی الارب).  
**اندیشیدن.** [اَد] (مصص) فکر کردن و  
 اندیشه کردن و خیال نمودن و پنداشتن. (ناظم  
 الاطباء). فکر و خیال کردن. (از آندراج).  
 تأمل کردن. سگالیدن. سگالش کردن. تصور  
 کردن. تأمل. فکرت. ترویبه. (یادداشت  
 مؤلف). تفکر کردن. پنداشتن. ظن بردن. گمان  
 بردن. توهم کردن. یاد کردن. یاد آوردن. در  
 فکر تهیه چیزی بودن. (از یادداشتهای  
 لغت‌نامه). تفکر. فکر. تقدیر. تمته. (از  
 منتهی الارب): اندیشیدم که اگر از من  
 گنج‌نامه‌ای طلب کنند... (تاریخ بلمعی). دل  
 در آن بست که برمک را از بلخ بیاورد و  
 وزارت خویش بدو دهد اندیشید که مگر هنوز  
 گیر باشد پس بر رسید مسلمان زاده بود.  
 (تاریخ بلمعی).  
 نمائد بیهرام هم تاج و تخت  
 چه اندیشد این مردم نیجخت. فردوسی.  
 عطارد دلالت کند بر قوت اندیشیدن. (التفهیم  
 بیرونی). اما یونانیان بر ستارگان خطها  
 اندیشیدند. (التفهیم بیرونی).  
 چنان بوده‌ست کاندیشید سلطان  
 بیرس از لشکر و اسپاهالار. فرخی.  
 اگر ندانی بندیش تا چگونه بود  
 که سیزه<sup>۱</sup> خورده بفاژد بهارگه اشتر. لیبی.  
 عیشی است مرا با تو چونانکه نیندیشی  
 حالیت مرا با تو چونانکه نینداری.  
 منوچهری.  
 نه مردم بود هرکه نندیشد اوی.  
 بدانید که اگر دست نازده بروم اندیشد این  
 پادشاه که ما بترسیدیم و بگریختیم و دم  
 ما گیرد. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۶۲۳).  
 جواب دادند که نیکو اندیشیده است و ما

جمله تابع و فرمان برداریم. (تاریخ بهقی  
 ص ۲۵۸). زمانی اندیشید پس گفت حق  
 بدست خواجه یونصر است. (تاریخ بهقی  
 ص ۳۹۷). گفت بجان و سر خداوند سوگند که  
 هم وی اندر آن بیندیشید و دانست که  
 خطاست آنرا پاره کرد. (تاریخ بهقی  
 ص ۳۳۱).  
 این یکدم تقدرا غنیمت می‌دان  
 از رفته بیندیش ز آینده میرس. خیام.  
 اندیشید که اگر کشیده بفروشم... روزگار دراز  
 شود. (کلیله و دمنه). اندیشیدم که اگر از پس  
 چندین اختلاف رای متابعت این طایفه گیرم...  
 همچنان نادان باشم که آن دزد. (کلیله و دمنه).  
 اگر در دل او [دمنه] آزاری باقیست ناگاه  
 خیانتی اندیشد. (کلیله و دمنه). گمان نمی‌باشد  
 که شتر به خیانتی اندیشد. (کلیله و دمنه). از  
 نوعی در حلاوت آن (شهد) مشغول گشت که  
 از کار خود غافل ماند و نه اندیشید که پای او  
 بر سر چهار مار است. (کلیله و دمنه). پس در  
 خوانیم کارها نظر عاقلانه واجب دید و  
 اندیشید که عصیان بر ولی نعمت خویش  
 عاقبتی وخیم دارد. (ترجمه تاریخ یمنی  
 ص ۳۹). اگر تو تدبیری اندیشیده‌ای یا  
 مصلحتی دیده‌ای من تابع رای و متابعت عزم تو  
 خواهم بود. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۱۲۳).  
 اندیشید که از جانب شمس الدوله با او غدیری  
 خواهد رفت. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۳۹۱).  
 به اتفاق یکدیگر حیلتی اندیشیدند که نصر را  
 بدست آرند و خاطر از کار او فارغ گردانند.  
 (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۳۱).  
 ای که با شیرری تو دریچیده‌ای  
 بازگو رای که اندیشیده‌ای. مولوی.  
 تو که بیدردی همی اندیشی این  
 نیست صاحب درد را این فکر هین. مولوی.  
 خطیب اندرین لختی بیندیشید. (گلستان).  
 سخندان پرورده پیرکهن  
 بیندیشد آنکه بگوید سخن. (گلستان).  
 بندیش در قلب هیجا مفر  
 چه دانی که زان که باشد ظفر. (بوستان).  
 عابدی را پادشاهی طلب کرد اندیشید که  
 دارویی بخورم تا ضعیف شوم. (گلستان).  
 در دایره قسمت ما نقطهٔ پرگاریم  
 لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمایی.  
 حافظ.  
 اترس و بیم کردن. (آندراج). ترسیدن.  
 هراسیدن. باک داشتن. پروا داشتن. احتراز  
 کردن. اجتناب کردن. ملاحظه کردن. پرهیز  
 کردن. خوف. اندیشیدن از چیزی، مهم  
 شمردن آن یا محل نهادن بدان. (از  
 یادداشتهای مؤلف). از آن متوهم شدن:  
 چنان اندیشد او از دشمن خویش  
 چو باز تیز چنگال از کرا کا<sup>۲</sup>. دقیقی.

من ز خداوند تو نندیشم ایچ  
 علم ترا پیش نگیرم نهاز. خسروی.  
 چه اندیشی از آن سپاه بزرگ  
 که توران چو میشند و ایران چو گرگ.  
 فردوسی.  
 دلاور که نندیشد از پیل و شیر  
 تو دیوانه خوانش مغواش دلیر. فردوسی.  
 همی گفت نندیشم از زال زر  
 نه از سام و نزشاه با تاج و فر. فردوسی.  
 یکی کار پیش است فردا که مرد  
 نیندیشد از روزگار نبرد. فردوسی.  
 ز بس عدل و ز بس داد چنان کرد جهان را  
 که از شیر نیندیشد در بیشه غزالی. فرخی.  
 با چنین مذهب گو هیچ میندیش و مترس.  
 فرخی.  
 نتوان جست خلافتش سلاح و به سپاه  
 زانکه نندیشد شیر یله از یشک گراز.  
 فرخی (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۲۰۳).  
 دیدی تو زو مریخ و میندیش تا ترا  
 زان مالها بیا کند و پر کند چو نار. فرخی.  
 دو چیزش برکن و دو بشکن  
 مندیش ز غلغل و غرنه  
 ددانش بگاز و دیده به انگشت  
 پهلو بدبوس و سر بچنبه. لیبی.  
 بر روی پزشک زن میندیش  
 چون هست درست پیشارت. لیبی.  
 هرچه بخواهی کون بخواه و میندیش  
 کت برساند بکام و آرزوی خویش.  
 منوچهری.  
 تو گر حافظ و پشت باشی مرا  
 بذره نیندیشم از هر غری. منوچهری.  
 بر آن گنتار شیرین نرم گردد  
 نیندیشد کزان بدنام گردد. (ویس و رامین).  
 می‌اندیشم نباید که صورت بندد خوانندگان را  
 که من از خویشتم می‌نویسم. (تاریخ بهقی  
 ص ۵۶۷). من که بونصرم باری هرچه امیر  
 محمد مرا بخشیده است از زر و سیم همه معد  
 دارم که حقا از این روزگار بیندیشیده‌ام.  
 (تاریخ بهقی ص ۲۵۹). احمد ینالتکین...  
 دوحبه از قاضی نندیشید. (تاریخ بهقی  
 ص ۴۰۸).  
 چون بحرب آیی با دست<sup>۱</sup> ریم آهن  
 مکن ای غافل بندیش ز سوهانم.  
 ناصر خسرو.  
 نندیشم از کسی که بنادانی  
 با من رسن بکینه کشان دارد  
 ابر سپاه را بهوا اندر  
 از غلغل سگان چه زبان دارد. ناصر خسرو.  
 نندیشم از ملوک و سلاطینش  
 دیگر کنم رسوم و قوانیم. ناصر خسرو.

ای گاو چرا ز شیر نرمی  
 بندیش که پیش او نپایی.  
 ناصر خسرو.  
 نوید مکن گسیل سائل را  
 بندیش ز روزگار آن سائل  
 بندیش ز تشنگان بدشت اندر  
 ای بر لب جوی خفته اندر ظل. ناصر خسرو.  
 و چون این کار بکرد همه جوانب دیگر از وی  
 بسیندیشیدند و مسلک او مستقیم گشت.  
 (فارسنامه ابن البلخی ص ۶۹). یا دینداری  
 بود که از عذاب بترسد یا کریمی که از عار  
 اندیشد. (کليلة و دمنه).  
 هر که باشد عاشق جانان نیر دازد زجان  
 هر که باشد طالب گوهر نه اندیشد ز آب.  
 عبدالواسع جبلی.  
 نیندیشد از فلک نخرد سنبش بچو  
 بر کهکشان و خوشه بود ریشخند او. خاقانی.  
 میندیش اگر صبر من لشکری شد  
 دلت سنگ شد سنگ بر لشکر افکن.  
 خاقانی.  
 عیسی ز بر چرخ است از دار نیندیشد.  
 خاقانی.  
 پروانه چو شمع دید دیوانه شود  
 از سوختن آن لحظه کجا اندیشد.  
 (از نثقه المصدور).  
 هر چه از وی شاد گشتی در جهان  
 از فراق او بیندیش آن زمان.  
 مولوی.  
 اگر ملول شدی یا ملاتم گویی  
 اسیر عشق نیندیشد از ملال و ملام. سعدی.  
 ز کار بسته میندیش و دل شکسته مدار  
 که آب چشمه حیوان درون تاریکی است.  
 (گلستان).  
 حریف سفله در پایان مستی  
 نیندیشد ز روز تنگدستی. (گلستان).  
 تشنه و سوخته در چشمه روشن چو رسید  
 تو میندار که از پیل دمان اندیشد. (گلستان).  
 ترا غیر از تو چیزی نیست در پیش  
 ولیکن از وجود خود بیندیش. شبستری.  
 امروز مکش سر ز وفای من و بندیش  
 ز آن شب که من از غم بدعا دست برآرم.  
 حافظ.  
 ز مشکلات طریقت عنان متاب ای دل  
 که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز. حافظ.  
 گرم از سر زش مدعیان اندیشم  
 شیوه مستی و رندی نرود از پیشم. حافظ.  
 - برانندیشیدن؛ اندیشیدن. فکر کردن.  
 - آت رسیدن؛ هراسیدن. پروا داشتن. و رجوع  
 به همین ماده شود.  
 - درانندیشیدن؛ اندیشیدن. فکر کردن.  
 - آت رسیدن؛ هراسیدن. و رجوع به همین  
 ماده شود.  
**اندیشیدنی.** [اَدَ] (ص لیاقت) موضوعی  
 که قابل اندیشیدن باشد. (یادداشت مؤلف).

**اندیشیده.** [اَدَ / دِ] (نمف یا قید) آنچه  
 درباره آن فکر و اندیشه و تأمل و دقت کرده  
 باشند؛ پادشاهان سخن اندیشیده گویند. (از  
 اسکندرنامه نسخه سعید نفیسی). سخن  
 اندیشیده باید گفتن و حرکت پسندیده باید  
 کردن. (گلستان).  
**اندیشیها.** [ ] (یونانی!) کاستی بستانی است  
 و آن را هندبای بلخی نیز نامند. (از فهرست  
 مخزن الاودیه).  
**اندیشک.** [اَق] (ق) لفظی است از کلمات  
 تمنی که در عربی لیت و لعل و عسی گویند  
 یعنی «باشد که» و «بود که» و «باید که».  
 (برهان قاطع) (از هفت قلمز). لفظی است از  
 کلمات تمنی که در عربی لیت و لعل و عسی  
 گویند و در پارسی «بوکه» و «مگر» یعنی «بود  
 و باشد که چنین یا چنان شود» و در ادات  
 الفصلا بمعنی «باید که» آورده. (از انجمن  
 آرا) (آندراج). امید است. (غیث اللغات).  
 بوک. (فرهنگ سروری) (فرهنگ رشیدی). کلمه  
 بوکه. بوکه. باشد که. (شرفنامه منیری). کلمه  
 غیر موصول بمعنی «بوک» و «مگر» و «بود  
 که» و «باشد که» و «باید که». (از ناظم  
 الاطباء). شاید که. الحمدلله. شکر خدای را.  
 شکر خدا. شکر. حمدالله. بحمدالله. شکرالله.  
 (از یادداشت مؤلف). امید. امید که:  
 گریار نداند خطر و قدر تو شاید  
 اندیک فلک داند قدر و خطر تو. قطران.  
 ما را دل ارچه خسته تیر ملات است  
 اندیک مر ترا همه خیر و سلامت است  
 نامستقیم داری کار مرا همی  
 شکر خدا که کارهای تو بر استقامت است.  
 رشیدی سمرقندی.  
 با آنکه من از عشق تو رسوای جهانم  
 هم راضیم اندیک تو زیبای جهانی.  
 اثیر اخسیکتی<sup>۱</sup>  
 خاقانی دلفکارم آری  
 اندیک نه شوخ دیده باشم<sup>۲</sup>. خاقانی.  
 چون آهوان گیاچرم از صحنه های دشت  
 اندیک نگذرم بدر ده کیای نان. خاقانی.  
 اندیک دو دوست فرقدان وار  
 در یک در آشیان بینم. خاقانی.  
 گر حله حیات مطرز نگر دود  
 اندیک در نماندت این کسوت از بها. خاقانی.  
 خاقانی.  
 [ ] زیرا که از برای آن. از این جهت. (برهان  
 قاطع) (هفت قلمز). چرا که. (از هفت قلمز). در  
 جهانگیری بمعنی «چرا که» آورده است و  
 مستند به بیت اثیر اخسیکتی است<sup>۳</sup>. (انجمن  
 آرا) (از آندراج) (از فرهنگ رشیدی). گاه در  
 موقع کلمه تعلیل بمعنی زیرا که نیز استعمال  
 میشود. (ناظم الاطباء). از برای آن. (یادداشت  
 مؤلف). [ ] چیزی. چیزی که:

بر خلق داوری چکنم بهر نظم و نثر  
 اندیک من نخواستہ داده است داورم.  
 سیدحن غزنوی.  
 و رجوع به اندی شود.  
**اندیکا تور.** [اَت] (فرانسوی!) [۴] دفتری  
 که در ادارات خلاصه نامه های فرستاده و  
 رسیده را در آن ثبت کنند. دفتر نماینده.  
**اندیکان.** [اَ] (اِخ) دهی است از بخش  
 دورود شهرستان بروجرد با ۱۸۱ تن سکنه.  
 آب آن از قنات و چشمه و محصول آن غلات  
 و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران  
 ج ۹).  
**اندی کلا.** [اَک] (اِخ) دهی است از بخش  
 مرکزی شهرستان بابل با ۶۵۰ تن سکنه. آب  
 آن از رودخانه کاری و محصول آن برنج،  
 غلات، صیفی، پنبه و کف است. (از فرهنگ  
 جغرافیایی ایران ج ۳).  
**اندیمشک.** [اَم] (اِخ) قصبه مرکز بخش  
 اندیمشک شهرستان دزفول است. در جلگه  
 واقع و هوای آن گرمسیر و دارای ۶۰۰۰ تن  
 سکنه است. آب آن از لوله شرکت نفت و  
 محصول عمده اش غلات دیمی است. خط  
 راه آهن جنوب از این قصبه میگذرد و فاصله  
 آن تا تهران ۶۷۵ کیلومتر است. (از فرهنگ  
 جغرافیایی ایران ج ۶). اندیمشک را سابقاً  
 صالح آباد می گفتند و اندیمشک بوسیله  
 فرهنگستان به صالح آباد اطلاق شده است.  
 (از یادداشتهای لغت نامه). کلمه اندیمشک نام  
 قدیم دزفول است. (از تزهة القلوب مقاله سوم  
 چ لیدن ص ۱۱۱). و رجوع به دزفول شود.  
**اندیمشک.** [اَم] (اِخ) یکی از بخشهای  
 شهرستان دزفول است. در جلگه واقع شده و  
 هوای آن گرمسیر است و در حوالی آن باد  
 سام می وزد. دارای دو دهستان قیلاب و  
 منگره و جمعاً دارای ۵۹ ده و ۲۰ هزار  
 جمعیت است. آب آن از رودخانه و چشمه و  
 محصول عمده اش غلات دیمی است. (از  
 فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).  
**اندینا.** [اَ] (اِ) میوه ای است که هندوانه نیز  
 گویند. (ناظم الاطباء).  
**اندینه.** [اَن] (اِ) تربز. (آندراج). رجوع به  
 تربز شود.  
**اندیو.** [اَ] (اِخ) صاحب مجمل التواریخ  
 والقصص در ضمن پادشاهی شاپور اول آرد:  
 ۱- ایسن بیت را جهانگیری و رشیدی و  
 سروری و شعوری برای معنی «زیرا که» شاهد  
 آورده اند.  
 ۲- در پارهای از یادداشتهای، این بیت برای  
 معنی دوم «زیرا که» شاهد آمده است.  
 ۳- در معنی اول شعر او را نقل کرده ایم.  
 4 - Indicateur. (فرانسوی).

شاپور... شهرها بسیار کرد چون شاپور و نیشاپور، شادشاپور، بدان اندیوشاپور<sup>۱</sup>، شاپور خواست... به از اندیوشاپور، جندیو شاپور است از خوزستان، اندیو نام انطاکیه است بزبان پهلوی، به از اندیو یعنی از انطاکیه بهتر است. (ص ۶۴). اصل نام این (جندیوشاپور خوزستان) اندیو شاپور است و اندیو پهلوی نام انطاکیه است. یعنی این شهرک انطاکیه شاپور است و عرب لفظ آن گردانیده اند جندیوشاپور نویسد. (فارسانامه ابن البلیخی ج کبریج ص ۶۳). در شاهنامه نیز بدین نام برمی خوریم:  
وز آن جایگه شد به اندیوشهر  
که بردارد از روز شادیش بهر.

(شاهنامه ج بروخیم ج ۹ ص ۲۷۹۷). رجوع به جندیوشاپور شود.

**اندیة**. [أَنْدِیَ] [ع] [ج] نادى. (از اقرب الموارد). اندیة الادب. رجوع به نادى شود. [ع] ندى. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء) (دهار). رجوع به ندى و اندیه شود.

**اندیه**. [أَنْدِیَ] [ع] [ج] ندى. شبیهای صبحگاهی. (فرهنگ فارسی معین):  
لاله نرید در چمن بادام نگشاید دهن  
نه شبم آید بر سمن نه بر شکوفه اندیه.  
منوچهری.

|| خاکهای نناک. (فرهنگ فارسی معین).  
|| بخورها. (فرهنگ فارسی معین).

**اندآج**. [أَنْدِیَ] [ع] (مص) پاره گردیدن: اندآج قره؛ پاره شدن مشک. (یادداشت مؤلف). اندآجت القره؛ پاره گردید مشک. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

**اندآف**. [أَنْدِیَ] [ع] (مص) بریده شدن دل. (آندراج). اندآف فؤاده؛ بریده شد دل او. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**اندآخ**. [أَنْدِیَ] [ع] (مص) تند دیدن. (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة). سخت دوییدن. (از شرح فارسی قاموس). در منتهی الارب و ناظم الاطباء اندخاخ (= سخت کوشیدن) است از باب افتعال و انداخ را ندارند.

**اندآور**. [أَنْدِیَ] [ع] (مص) آگاه ساختن و ترسانیدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). نَذِر. نَذِر. نَذِر. نَذِر. (منتهی الارب)<sup>۲</sup>. آگاه ساختن و ترسانیدن از عواقب امری پیش از فرارسیدن آن. (از اقرب الموارد). بیم کردن. (ترجمان القرآن جرجانی). ترسانیدن و پند دادن. (غیث اللغات) (آندراج). بیم دادن. (یادداشت مؤلف). || بیم کردن در ابلاغ. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ترسانیدن در ابلاغ. (از اقرب الموارد). ابلاغ. (تاج المصادر بیهقی نسخه کتابخانه لغت نامه ورق ۱۳۲ الف).

— ایام الانذار (در اصطلاح طب قدیم)؛ بعضی روزها بود که خبر دهد که بحران خواهد بود. (ذخیره خوارزمشاهی). و رجوع به قانون ابوعلی سینا کتاب چهارم ص ۵۸س ۱۴ و تقدمه در همین لغت نامه شود.

|| (بص) آگاهی. پند. نصیحت. تنبه. (از ناظم الاطباء). تهدید. (یادداشت مؤلف): بسیار تنبیه و انذار و موعظت نمود و وی را گیل کرد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۵۹۷). و از حضرت پادشاه وعد و وعید و استمالت و انذار می فرمودند. (جهانگشای جویی).

لیک تلخ آمد ترا گفتار من  
خواب می گیرد ترا زاندار من.  
مولوی (مثنوی).

در نبی انذار اهل غفلت است  
کانهمه انفاقهاشان حسرت است.

مولوی (مثنوی).  
**اندال**. [أَنْدِیَ] [ع] [ج] نَذِل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج نذیل. (ناظم الاطباء) (از معجم متن اللغة). کسان فرومایه و ناکس و حقیر و خوار. (از منتهی الارب) (آندراج): او یکی بود از جمله ارادل و اندال. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۱۸۸). و رجوع به نذل و نذیل شود.

**اندآج**. [أَنْدِیَ] [ع] (مص) پاره گردیدن مشک. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**اندخاخ**. [أَنْدِیَ] [ع] (مص) سخت کوشیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به انداخ شود.

**اندذراع**. [أَنْدِیَ] [ع] (مص) شتاب و نیک رفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). انبساط در سیر. (از اقرب الموارد). || بناگاه رسیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**اندزانی**. [أَنْدِیَ] [ع] (مص) بسیار سفید. (ناظم الاطباء) (آندراج). و رجوع به اندراب و اندرابی و اندرانی و ذرانی و اندزانی شود.  
**اندزرو**. [أَنْدِیَ] [ع] (مص) پازهر. (ناظم الاطباء). پازهر. فادزهر. (از برهان قاطع) (آندراج). و رجوع به پادزهر شود.

**اندزروت**. [أَنْدِیَ] [ع] (مص) اندزروت. رجوع به اندزروت شود.

**اندغاب**. [أَنْدِیَ] [ع] (مص) پیوسته جاری شدن آب. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). يقال: اندغب الماء. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

**اندعافه**. [أَنْدِیَ] [ع] (مص) تاسه و دمه برافندن کسی را. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آندراج). انبهار. (از اقرب الموارد). || منتقع گردیدن دل کسی. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آندراج) (از اقرب الموارد).

**اندلاء**. [أَنْدِیَ] [ع] (مص) چیده شدن رطب. (ناظم الاطباء). چیده شدن خرما یا چیزی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). يقال: اندلی الرطب معه کیف شاء. (ناظم الاطباء).

**اندلاخ**. [أَنْدِیَ] [ع] (مص) رسیدن غوره خرما. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). ارطاب. (از اقرب الموارد). || برکشیده شدن پوست پشت شتر از بار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). پوست انداختن پشت شتر از بار. (از اقرب الموارد).

**اندلاق**. [أَنْدِیَ] [ع] (مص) تیز گردیدن شاخ (درخت). (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

**اندنون**. [أَنْدِیَ] [ع] (مص) مقابل اینجا: خواسته چو نان دهد که گویی بستد  
روی که ایذون کند ز سرم که اندنون. فرخی.  
نگویی کز چه معنی راست این ایذون و آن اندنون.  
سنایی.

و رجوع به اندون و آندون شود.  
**اندیاب**. [أَنْدِیَ] [ع] (مص) گذاخته شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گذاختن (لازم). (از یادداشت مؤلف).

**اندیاع**. [أَنْدِیَ] [ع] (مص) فاش شدن راز. (ناظم الاطباء). پخش شدن خبر. (از ذیل اقرب الموارد).

**انزو**. [أَنْدِیَ] [ع] (ص) هر چیز زشت و بد. (برهان قاطع). هر چیز زشت و کسریه و بد. (هفت قلزم). بد و زشت. (انجمن آرا) (آندراج) (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی). هر چیز زشت و بد و هولناک و مهیب. (ناظم الاطباء):

تو در گشت با چهره گل اناری  
زیی عاشقان انز آگله کله.  
|| محتشم. (از جهانگیری) (رشیدی) (انجمن آرا) (آندراج).

**انزو**. [أَنْدِیَ] [ع] (ص) امرای دولت ملک شاهین آلپ ارسلان و محمودین ملک شاه و برکیارق سلجوقی بود، به برکیارق عصیان کرد و در ۴۹۲ هـ. ق. بقتل رسید. (از قاموس الاعلام

۱- صواب: به از اندیوشاپور، و این نام در اصل: و به از انبوشاه بوهر، یعنی شهری بهتر از انطاکی از آن شاپور بوده و همان است که بعد جندی شاپور شده و اصل متن باید وبه از اندیوشاپور باشد. (ملک الشعراء بهار) (حاشیه مجل التواریخ و القصص ص ۶۴).

۲- مصادر اخیر غیر قیاسی است. (از اقرب الموارد).

۳- بخاطر میرسد که مرادف نر باشد یعنی عاشقان نر چنانکه گویند: نرگدایان. (فرهنگ رشیدی). در فرهنگ شعوری بجای انز، انز است.

تورکی ج ۲ ص ۴۸ و اخبارالدولة السلجوقية ص ۷۷.

**انرجان.** [ ا ن ] (بخ) دهی است از بخش اسکوی شهرستان تبریز با ۵۲۱ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوب، کشت و بادام است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**انرجان.** [ ا ن ] (بخ) دهی است از بخش بستان آباد شهرستان تبریز با ۲۸۲ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**انردبان.** [ ا ن ] (رجوع به ابردبان شود).

**انرژی.** [ ا ن ] (فرانسوی، ا) نیرو. قوه. قدرت. (فرهنگ فارسی معین). کارمایه. (یادداشت مؤلف). مفهوم انرژی یکی از اساسی ترین مفاهیم فیزیکی است ولی تعریف ساده و در عین حال دقیق آن دشوار است، معمولاً انرژی را توانایی یا قابلیت انجام دادن کار تعریف می کنند. مثلاً اسب انرژی دارد، زیرا می تواند باری را بکشد، فشرک شده ساعت دارای انرژی است، زیرا می تواند عقربه ها را حرکت دهد. خازنی که بار برقی دارد در ضمن تخلیه کار میکند و بنابراین انرژی دارد. اغلب انرژی را با نیرو (عامل تغییر حرکت جسم) و قدرت (کاری که در واحد زمان انجام میگردد) اشتباه میکنند. انرژی از جنس کار است و با احاد کار اندازه گیری میشود. هرگاه کاری بر جسمی انجام گیرد معادل آن کار بر انرژی افزوده میشود و اگر جسمی کاری انجام دهد معادل آن کار از انرژی جسم کاسته میشود. (از دایرة المعارف فارسی).

— بالانرژی؛ باقوت. نیرومند. (از یادداشتهای لغت نامه).

— بی انرژی؛ بی قوت. ناتوان. (از یادداشتهای لغت نامه).

**انروب.** [ ا ن ] (جوشی است که بربی قوبا خوانند و بعضی گویند جوشی است که آن را بقارسی گر و بتازی جرب خوانند. انروب. از برهان قاطع) (از هفت قلم). درد که پوست را از غایت خارش درشت و آواره گرداند و آن را بریون و پریون و کیوارون نیز گویند. (شرفنامه منیری). جرب و آزارگر و بریون و کوارون نیز گویند. (فرهنگ سروری). با اندروب و اندوب و اندوج مرادف است. (آندراج). قوبا باشد که داد نیز گویند. (فرهنگ رشیدی).

تراکی ره بود در پیش محبوب که داری بر همه اندام انروب.

افضل الدین کرمانی (از سروری) (رشیدی). و رجوع به اندوب و اندوج و قوبا و گر و جرب شود.

**انروج.** [ ا ن ] (بریون. فرهنگ جهانگیری). و رجوع به ماده قبل شود.

**انزو.** [ ا ن ] (عس. آندراج). عس و انزه و مرجک. (ناظم الاطباء). و رجوع به انزه شود.

**انزو.** [ ا ن ] (ص، ا) هر چیز بد و زشت و هولناک و مهیب. (ناظم الاطباء). و رجوع به انز شود.

**انزو.** [ ا ن ] (بخ) ابوسعید مجیرالدین. ابق یا ارتق از اتابکان دمشق بود. رجوع به ابوسعید... شود.

**انزواء.** [ ا ن ] (ع مص) برجهانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آندراج).

**انزواء.** [ ا ن ] (بخ) ده کوچکی است از بخش سرباز شهرستان ایرانشهر. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**انزواب.** [ ا ن ] (بخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان اردبیل با ۲۰۵۳ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**انزواج.** [ ا ن ] (ع مص) برکشیدن آب چاه چندانکه خشک گردد یا کم آب شود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از اقرب الموارد).

**انزازه.** [ ا ن ] (ع مص) کم گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد).

**انزاور.** [ ا ن ] (بخ) نام جایی است در ترکستان در نزدیکی رود سیحون. (از حبیب السمرج سنگی ج ۲ ص ۱۰ و ۱۴۱).

**انزاوره.** [ ا ن ] (ا) کهگل که از دیوار بیفتد. (آندراج).

**انزازه.** [ ا ن ] (ع مص) سخت و درشت گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آندراج). (از هابناک شدن زمین. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج) (ناظم الاطباء). بازهاب شدن زمین. (تاج المصادر بیهقی). آب زای شدن زمین به آبی که جاری نشود. (یادداشت مؤلف).

**انزاع.** [ ا ن ] (ع مص) آشکار و وا شدن نزع (یک سوی پیشانی) از موی. (منتهی الارب) (آندراج). بی موی شدن یک طرف پیشانی و یا یک جزء از آن. (ناظم الاطباء). آشکار شدن دوسوی پیشانی. (از اقرب الموارد). (خداوند شتران نرائع گردیدن قوم. (منتهی الارب) (آندراج). خداوند شتران نرائع گردیدن. (ناظم الاطباء). خداوند شتران مشتاق بوطن شدن. (از اقرب الموارد). و رجوع به نزاع و نزیعة شود.

**انزاف.** [ ا ن ] (ع مص) خشک شدن همه آب چاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب

(الموارد) (آندراج). يقال: انزفت البئر (مجهولاً). (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (متعدی). (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بیرون کشیدن همه آب چاه. (از اقرب الموارد). (ایستادن اشک کسی را. (منتهی الارب). ایستادن اشک کسی. (ناظم الاطباء). ایستادن و بریده شدن آب چشم. (از اقرب الموارد). برسانیدن اشک. (از تاج المصادر بیهقی). (ادردسر یافتن. (ادردسر دادن. (آندراج). (بیهوش و مست گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بیهوش و مست شدن. (آندراج). مست شدن. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد) (ترجمان القرآن جرجانی). قوله تعالی: لا یصدعون عنها ولا ینزفون (قرآن ۱۹/۵۶): ای لایکرون. (منتهی الارب) (آندراج). (رفتن آب چشمه و چاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). برسیدن آب چاه. (تاج المصادر بیهقی). به آخر رسیدن آب چاه. (از آندراج). آب چاه رفتن. آب رفته شدن چاه. (یادداشت مؤلف). (اسپری شدن سی قوم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). برسیدن شراب کسی را، یعنی سیری شدن. (ترجمان القرآن جرجانی). سیری شدن شراب. (از معجم متن اللغة). به آخر رسیدن شراب. (از آندراج). برسیدن شراب کسی. (از رسیدن مال کسی. (از تاج المصادر بیهقی). سیری شدن مال کسی. و رجوع به اقرب الموارد و ذیل آن و معجم متن اللغة شود.

**انزاق.** [ ا ن ] (ع مص) آلیز کنانیدن ستور را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). زدن اسب را تا بیجست و خیز بیفتد. (از اقرب الموارد). برجهانیدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر روزنی). (بسیار خندیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). (اسبکسار شدن بعد بردباری. (منتهی الارب) (آندراج). سبکسار شدن پس از بردباری. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**انزال.** [ ا ن ] (ع مص) فروفرستادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان القرآن جرجانی) (مؤید الفضلاء). نازل کردن. (از اقرب الموارد). يقال: انزله انزالاً و منزلاً. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (افرود آوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (تاج المصادر بیهقی). بزیز آوردن. (یادداشت مؤلف): دیگر باره ابلجیان روان کرد و به الزام انزال او فرمان رسانید. (جهانگشای جوینی). (آب از مرد جدا شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (تاج المصادر بیهقی). آب منی از مرد جدا شدن. (مؤید الفضلاء). بیرون کردن آب شرم. فرو ریختن آب. ربوخه. (یادداشت مؤلف).

— انزال دادن؛ انزال کردن؛

بوصف غنچه‌اش راندم قلم بیش  
قلم انزال داد و رفت از خویش.

زلالی (در تعریف پیر زال، از آندراج).  
زانگیز قلم در حسن تماثل  
بمثل خویش داده صورت انزال.

زلالی (در تعریف خلوت، از آندراج).  
— انزال زدن؛ انزال دادن. انزال کردن؛

منم آن رند دانشور که هر گه کیر ادراکم  
زند انزال یعنی عقل سازد جان قربانتش.

زلالی (از آندراج).  
— انزال شدن؛ بجستن آب از مرد. ریوخه  
شدن. (یادداشت مؤلف). || فرود آمدن.  
(یادداشت مؤلف).

— انزال کردن؛ فرود آوردن آب منی. ریختن  
آب شرم.

|| (۱) نزد فارسیان بمعنی مطلق آب خواه از  
مرد باشد خواه از زن مستعمل است. (از  
آندراج).

**انزال**. [ا] [ع] [ا] ج نزل. (منتهی الارب) (ناظم  
الاطباء). چیزهایی که پیش مهمان فرود آورده  
نهند؛ پوشیده بخطها و نامه‌ها و طرائف گرگان  
و دهستان جز از آنچه در جمله انزال  
امیر محمود فرستاده بود. (تاریخ بیهقی ج  
فیاض - غنی ص ۱۲۵). به ابواب تشریفات و  
انواع انزال و... او را و اتباع او را مراعات تمام  
فرمود. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۱۰۴).

خوش کند آن دل که اصلح باهم  
رد من بعدالتوی انزالهم. مولوی (متنوی).  
و رجوع به نزل شود.

**انزان**. [ا] [ا] (بخ) انشان. نام قدیم خوزستان  
(عیلام). (فرهنگ فارسی معین، اعلام). و  
رجوع به ایران باستان پیرنیا ج ۱ ص ۱۳۱،  
۲۲۹ و ۲۲۷ و فهرست نامه‌های کتاب کرد و  
پیوستگی نژادی و تاریخی او شود.

**انزان**. [ا] [ا] (بخ) دهی است از بخش مرکزی  
شهرستان مشکین شهر با ۴۰۸ تن سکنه. آب  
آن از مشکین چائی و محصول آن غلات،  
حبوب. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**انزان**. [ا] [ا] (بخ) یکی از دهستانهای بخش  
بندرگز شهرستان گرگان که در حومه بندرگز و  
در طرفین راه شوسه گرگان به بهشهر واقع  
است. آب آن از قنات و چشمه‌سار و زهاب  
رودهای کوچک محلی تأمین میشود و از ۱۸  
آبادی تشکیل شده و جمعیت آن در حدود  
۲۰۷۰۰ تن است. محصول عمده دهستان  
انزان پنبه، غلات، برنج، توتون، سیگار،  
صیفی و کسمی نیشکر و ابریشم است. (از  
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**انزاقی**. [ا] [ع] (مص) درآمدن در خانه. (از  
منتهی الارب) (ناظم الاطباء). درآمدن.  
(آندراج). درآمدن. داخل شدن (در خانه) و

آن مقلوب انزاق است. (از اقرب الموارد).  
یقال: انزاق فی البیت. (از منتهی الارب) (ناظم  
الاطباء).

**انزبان**. [ا] [ع] (مص) یکسو شدن. (منتهی  
الارب) (ناظم الاطباء). تنحی. به یک سو  
رفتن. (از اقرب الموارد).

**انزجار**. [ا] [ع] (مص) بازایستادن. (منتهی  
الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). منع شدن و  
نهی شدن. (از اقرب الموارد). بازده شدن.  
(تاج المصادر بیهقی). وازده شدن. (مصادر  
زوزنی). || (مص) کراهت و نفرت و عدم  
رغبت و میل. (ناظم الاطباء). تنفر. اکراه.  
(یادداشت مؤلف). در باب املائی این کلمه  
اختلاف است. بعضی انضجار را صحیح  
دانسته‌اند مأخوذ از ضجرت و ضجر بمعنی  
قلق و اضطراب و اندوهناکی. عده‌ای دیگر  
گویند «انضجار» در عربی نیامده و انزجار. در  
لغت عرب بمعنی بازایستادن و قبول نهی  
کردن است. مطاوع «زجر» بمعنی منع و نهی و  
بازداشتن. بکار بردن و استعمال زجر بمعنی  
اذیت و آزار، بمعنی کراهت و تنفر بر سبیل  
تسامح است. قول دوم ارجح است. (فرهنگ  
فارسی معین).

— انزجار خاطر؛ کراهت خاطر و عدم میل  
آن. (ناظم الاطباء).

— انزجار داشتن؛ نفرت و کراهت داشتن و بی  
میل بودن و بی رغبت شدن. (ناظم الاطباء).  
**انزحاف**. [ا] [ع] (مص) انزحاف قوافی در  
عروض مقابل استواء آن. (یادداشت مؤلف).

**انزوه**. [ا] [ا] (بخ) دهی است از بخش سیردان  
شهرستان زنجان با ۵۷۲ تن سکنه. آب آن از  
رودخانه جزلا و محصول آن غلات، پنبه،  
گردو و انار است. (از فرهنگ جغرافیایی  
ایران ج ۲).

**انزواب**. [ا] [ع] (مص) در کمین نشستن  
صیاد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)  
(آندراج) (تاج المصادر بیهقی). به کینگاه  
داخل شدن صیاد. (از اقرب الموارد).

**انزراف**. [ا] [ع] (مص) درگذشتن. (از منتهی  
الارب) (ناظم الاطباء). گذشتن. (از اقرب  
الموارد). انزرفت الربیع؛ درگذشت آن باد و  
رفت. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || در  
طلب آب و گیاه رفتن. (از منتهی الارب) (از  
ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**انزواق**. [ا] [ع] (مص) برپشت خفتن. || پس  
ماندن و درنگ کردن. || درگذشتن تیر. (از  
منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج) (از  
اقرب الموارد). درگذشتن (چنانکه نیزه).  
(یادداشت مؤلف).

**انزوه**. [ا] [ا] (بخ) پازهر. فادزهر. (از برهان  
قاطع) (از انجمن آرا) (از آندراج). پازهر.  
(جهانگیری) (مؤید الفضاء). و رجوع به

انزوه و انزروت شود.

**انزروت**. [ا] [ع] (۱) بروزن و معنی عنزروت  
است و آن صمغی باشد تلخ که بیشتر در  
مره‌ها بکار برند و عنزروت مرعب آن است  
و در مؤید الفضاء با ذال نقطه‌دار و پای ابجد  
هم آمده است که انزروب باشد. (برهان قاطع)  
(انجمن آرا) (آندراج). به اصفهانی کنجده و  
اکروهک و بشیرازی کدور و بحرایی کحل  
فارسی است و کحل کرمانی و بهندی لایسی  
نامند. (از مخزن الادویه). یونانی صرغولا و  
بسرمانی ترقوقلا نامیده میشود و آن صمغ  
درخت شائکه است. (از تذکره ضریر انطاکی  
ص ۶۱). به لاتینی ساروقول گویند. (از لغات  
تاریخیه و جغرافیة ترکی ج ۱ ص ۲۲۷). در  
اصفهان کنجده و در تنکابن کینجه نامند. (از  
تحفه حکیم مومن). عنزروت. کنجده. (ذخیره  
خوارزمشاهی). کحل فارس. (منتهی الارب).  
کوتزده. زنجبر. (ترجمه صیدنه اسبوریحان).  
کنجیده. کحل کرمانی. کحل فارسی. (ناظم  
الاطباء). انجروت. کلک. (فرهنگ فارسی  
معین)؛ شخصی می گفت چشم درد میکند  
با آیات و ادعیه مداوا میکند. طلحک گفت  
اندکی انزروت نیز بدانها بیفزای. (منتخب  
لطائف عبید زاکانی ج برلن ص ۱۶۸). و  
رجوع به تحفه حکیم مومن و مخزن الادویه و  
تذکره داود ضریر انطاکی شود.

**انزع**. [ا] [ع] (ص) مرد موی‌رفته هر دو  
پیشانی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)  
(آندراج). آنک موی از دو سوی پیشانی وی  
شده باشد. (تاج المصادر بیهقی). آنکه موی  
تدارد پیش سر. (مهذب الاسماء). مؤنث آن  
زعراء است نه نزعاء. (منتهی الارب)  
(آندراج). آنکه موی دو جانب پیشانی او  
شده است و تأیث آن زعراء باشد بر غیر  
قیاس. (یادداشت مؤلف).

**انزعاج**. [ا] [ع] (مص) بی آرام شدن و از  
جای برکنده شدن. (از منتهی الارب) (ناظم  
الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد).  
برانگیخته شدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر  
زوزنی). برانگیخته شدن. و از جای شدن  
عضو. برانگیخته و برکنده شدن. (یادداشت  
مؤلف). جنیدن و ازجایی بجایی رفتن و  
برخیزانیده شدن. (یادداشت لغت‌نامه). سببی  
ضروری اتفاق افتاده است که انزعاج ایشان  
لازم شده است. (جهانگشای جوینی). بعد از  
این که کار او ثابت تر شود انزعاج او مشکل  
باشد. (جهانگشای جوینی). || (۱) قلق.  
اضطراب. (یادداشت مؤلف). || (اصطلاح  
تصوف) اثر موعظ در قلب مؤمن است و به

تحرك دل در حال وجد نیز اطلاق شود. (از اصطلاحات الصوفیه ضمیمه تعریفات جرجانی ص ۱۷۷). تحرك دل است سوی خدا در اثر وعظ و سماع. (از تعریفات جرجانی).

**انزعاق.** [انز] (ع مص) ترسیدن بشب. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ترسیدن در هنگام شب. (از اقرب المواردا). بترسیدن. (تاج المصادر بیهقی). [پیشی گرفتن اسب از اسبان دیگر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). پیشی گرفتن (اسب). (از اقرب المواردا). انزعاق فرس؛ پیشی گرفتن اسب از دیگر اسبان. (یادداشت مؤلف). [بشتاب رفتن و سرعت کردن ستور در رفتار. (از منتهی الارب) (از آندراج). تند رفتن چهارپایان. (از اقرب المواردا). شتاب کردن ستور و سرعت کردن در رفتار. (ناظم الاطباء). انزعاق دواب؛ رفتن و سرعت کردن ستور در رفتار. (یادداشت مؤلف).

**انزقاب.** [انز] (ع مص) درآمدن کلاکوش در سوراخ خود. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). درآمدن در سوراخ. (آندراج). داخل شدن موش دشتی در سوراخ. (از اقرب المواردا). انزقاب جرذ در حجر؛ درآمدن کلاکوش در سوراخ. (یادداشت مؤلف).

**انزکاب.** [انز] (ع مص) درآمدن در زمین پست یا در مفاک. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

**انزل.** [انز] (ع نـف) نازل تر. پست تر. (یادداشت مؤلف).

**انزول.** [انز] (بخ) دهی است از بخش سرپل ذهاب شهرستان قصرشیرین با ۵۰۰ تن سکنه. آب آن از سراب قلعه شاهین و محصول آن غلات، برنج، توتون، لبنیات و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**انزول.** [انز] (بخ) یکی از دهستانهای بخش حومه شهرستان ارومیه است که در قسمت شمال بخش و در کنار دریاچه ارومیه واقع شده و از شمال و مشرق به دریاچه ارومیه محدود است. آب آن از قسوات و چشمه‌سارها تأمین میشود. از ۱۸ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۸۹۷۰ تن است. محصول عمده دهستان انزل، بادام، غلات، حبوب، روغن و پشم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**انزلاق.** [انز] (ع مص) لغزیدن. (آندراج). [پاسر شدن پالان استر. (تاج المصادر بیهقی نسخه خطی کتابخانه لغت‌نامه ورق ۲۳۰ الف). [انزلاق جتن؛ بجه افکندن. اسقاط جنین. (یادداشت مؤلف).

**انزله کردن.** [انز] (ع مص) (مربک) فرو فرستادن آینی یا حکمی. فرستادن خدای

تعالی آینی یا کتابی را. نازل کردن. (یادداشت مؤلف): خدای تعالی در بلم باعورا انزله کرد. (تفسیر ابوالفتوح رازی سورة اعراف ص ۴۸۸). به آن خدای که توریه به موسی انزله کرد. (تفسیر ابوالفتوح رازی). خدای تعالی پیغامبران را بیازی نفرستاد و کتابها بهره انزله نکرد. (تفسیر ابوالفتوح). خدای تعالی در بعض کتب انزله کرد. اما ملک الملوک. (تفسیر ابوالفتوح).

**انزلی.** [انز] (بخ) بندر پهلوی. منسوب بدان در زبان محلی انزلیچی یا انزلیچی است. رجوع به بندر پهلوی شود.

**انزلیجی.** [انز] (ص نسبی) منسوب به انزلی. رجوع به انزلی شود.

**انزلیچی.** [انز] (ص نسبی) انزلیچی. منسوب به انزلی. رجوع به انزلی شود.

**انزمام.** [انز] (ع مص) بسته شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). استوار شدن. اشتداد. (از اقرب المواردا).

**انزن.** [انز] (ع) عرض. مقابل طول. (ناظم الاطباء).

**انزوا.** [انز] (ع مص) گوشه‌نشینی و کناره‌جویی از مردم و خانه‌نشینی. (ناظم الاطباء). گوشه‌نشینی و یک سو شدن از خلق. (غیث اللغات). گوشه‌گیری. گوشه گرفتن از خلق. (یادداشت مؤلف). کناره‌گیری. عزلت. اعتزال. اعتزال جستن. منزوی شدن. اعتزال. (از یادداشتهای لغت‌نامه). [گوشه‌خانه. (مؤید الفضلاء). و رجوع به انزوا و انزوا جستن و انزوا گرفتن شود.

**انزواء.** [انز] (ع مص) دور شدن و زاویه گرفتن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). یک سو شدن و فراهم آمدن و گوشه گرفتن. (آندراج). واهم آمدن و بیکسو شدن. (تاج المصادر بیهقی). زاویه گرفتن. (از اقرب المواردا). بیکسوی شدن. (مجله‌اللفه). [درکشیده شدن پوست. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). درکشیده شدن پوست از آتش. (آندراج). فراهم آمدن و منقبض شدن پوست از آتش. (از اقرب المواردا). انزوی الجلدة فی النار. (از اقرب المواردا). و رجوع به انزوا شود.

**انزوا جستن.** [انز] (ع مص) (مربک) گوشه‌نشینی اختیار کردن. (ناظم الاطباء). عزلت اختیار کردن. منزوی شدن. گوشه گرفتن. کناره گرفتن. معتزل شدن. (از یادداشتهای لغت‌نامه).

**انزواجو.** [انز] (ف) (مربک) گوشه‌گیر. آنکه در پی گوشه‌گیری است. گوشه‌گزین.

**انزواجوی.** [انز] (ع) (مربک) حالت انزواجو. گوشه‌گزینی. عزلت‌گزینی.

**انزوا گرفتن.** [انز] (ع) (مربک)

گوشه‌گرفتن. عزلت گرفتن:

صحرای دولت تو خوش و سبز و خرم است  
توان گرفت بیهده در خانه انزوا.

معزی (از آندراج).

**انزوب.** [انز] (ع) نفل هر تخمی که روغن بدر آورده باشد و او را گنجاوه و گنجال نیز گویند و صاحب زفانگویا نوشته انزوب شلم است که آنرا اشلم نیز گویند و او مانند گزر است و سرخ و سفید باشد. (از مؤید الفضلاء).

**انزوب.** [انز] (ع) انزوب. (مؤید الفضلاء). و رجوع به انزوب شود.

**انزه.** [انزه] (ع نـف) پرهیزگارت. [پانزته‌تر. (ناظم الاطباء). نزه‌تر. (یادداشت مؤلف): و بلادالصین انزه [امن بلادالهند].

(اخیارالهند از یادداشت مؤلف). و اما سفد سمرقند. فانها انزه الاسا کن الشلانة النسی ذکرناها. (صورالاقالم اصطخری از یادداشت مؤلف).

**انزها.** [انز] (بخ) دهی است از بخش فیروزکوه شهرستان دماوند با ۶۲۵ تن سکنه. آب آن از رودخانه حبله‌رود و محصول آن غلات، حبوب و انواع میوه‌های سردسیری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**انزهاف.** [انز] (ع مص) برجستن ستور از رمیدگی یا ضرب. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا) (آندراج). برجستن ستور از رمیدگی یا زخم یا ضرب. (یادداشت مؤلف).

**انزهاق.** [انز] (ع مص) سبقت نمودن و پیش گردیدن. (از منتهی الارب) (آندراج). سبقت نمودن و پیشی گرفتن و پیش گردیدن. (ناظم الاطباء). سبقت جستن و پیش افتادن. (از اقرب المواردا). [برجستن و رمیدن ستور بزدن یا بوحشت و رمیدگی و پیش شدن آن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج). برجستن چهارپا از ضرب یا از رمیدگی. (از اقرب المواردا). [نیست شدن و هلاک شدن. (غیث اللغات). نیست شدن و هلاک گردیدن. (آندراج).

**انزهو.** [انزه] (ع ص) رجل انزهو؛ مرد متکبر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

**انزیاخ.** [انز] (ع مص) دور گردیدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). دور شدن. (یادداشت مؤلف).

**انزیاخ.** [انز] (ع مص) میل کردن بطرف دیگر از جانب حق و اعتدال. (غیث اللغات).

**انزیال.** [انز] (ع مص) زایل شدن. یقال زلته فانزال. (ناظم الاطباء). [اجدا شدن. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). یقال انزال عنه. (ناظم الاطباء). وانز شدن و جدا شدن. (از تاج المصادر بیهقی نسخه خطی ورق ۲۲۲ الف). جدا شدن.



(مصادر زوزنی).

**انزیک**، [ ] (ب) به هندی دروغ است. (یادداشت لغت‌نامه). رجوع به درونج شود.  
**انزکسیون**، [اُزْ] (فرانسوی، ا) اصطلاح پزشکی) تزریق آمپول دوا. آمپول زدن. وارد کردن داروی مایع در رگ بوسیله سرنگ. (فرهنگ فارسی معین). سوزن زدن. (در تداول عامه). [آمپول. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به تزریق شود.

**انژه**، [اُزْ / اُزْ] (مرجمک. عدس. (از برهان قاطع) (از انجمن آرا) (آندراج). و رجوع به عدس و انز و دانژه شود.

**انس**، [ا] (ع مص) آرام یافتن به چیزی و بی‌پزمان شدن. (منتهی الارب). خو گرفتن و آرام گرفتن بچیزی و الفت گرفتن. (غیاث اللغات). خوگر شدن. (یادداشت مؤلف). [ ] (ب) خرمی و بی‌پزمانی ضد وحشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ضد وحشت. (از اقرب الموارید). استئناس. تأنس. (یادداشت مؤلف). بقال: کیف این انسک؛ یعنی نسه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ای کیف ترانی فی مصاحبتی ایاک. (ناظم الاطباء). [ ] (مص) خوگرتگی و مؤانست و الفت و همدمی و مصاحبت و دوستی و مودت و رفاقت و خرمی و بی‌پزمانی. (از ناظم الاطباء). خوگری. آموختگی. (یادداشت مؤلف):

چو نیلوفر انس تو با جوی آب  
چو لاله همه جای تو در حجر. مسعود سعد.

هم بر در مصطفی نکوتر  
انس انس و سلو سلمان. خاقانی.  
انس هر کس در این جهان چیزی است  
انس خاقانی از جهان خلوت. خاقانی.  
ای سایه نور چشمی و ای ناله انس دل  
کاندر یگانگی چو شمایی نیاتم. خاقانی.  
شاهد عقل و انس روح او بود  
دیده را از جهان فتوح او بود. خاقانی.  
در مجالس انس بمرتبت معاشرت و مؤانست  
مخصوص شد. (ترجمه تاریخ معینی  
ص ۲۹۱).

در درون چاه و زندانش بدان و انس گبر  
تو یقین دانی که آن گنجیست بی‌ویرانه‌ای.  
عطار.

جوانی بره پیش باز آمدش  
کز بوی انسی فراز آمدش. (بوستان).  
حضور خلوت انس است و دوستان جمعند  
و آن یکاد بخوانید و در فراز کنید.

حافظ.  
انس جستن؛ تفرج. (مصادر زوزنی).

و رجوع به انس گرفتن شود.  
- مجلس انس؛ محفل دوستانه. مجلس  
عشق و دوستی. بزم شادی.  
فلک ز مجلس انس تو پر ز هایا هوی

زمین زگریه خصم تو پر ز هایا های.

انوری.  
[ ] در اصطلاح متصوفه اثر مشاهده جمال حق در قلب و آن جمال جلال است. (از اصطلاحات صوفیه ضمیمه تعریفات جرجانی. بدان... کی انس و هیبت دو حالت است از احوال صعالیک طریق حق و آن آن است کی چون حق تعالی بدل بنده تجلی کند بشاهد جلال نصیب وی اندر آن هیبت بود و باز چون بدل بنده تجلی کند بشاهد جمال نصیب اندر آن انس باشد تا اهل هیبت از جلالش بر تعب باشند و اهل انس از جمالش بر طرب... گروهی از مشایخ گفته‌اند که هیبت درجه عارفان است و انس درجه مریدان... و از شبلی حکایت آرند که گفت چندین گاه می‌پنداشتم که طرب اندر محبت حق می‌کنم و انس با مشاهدات وی می‌کنم اکنون دانستم که انس را انس جز با جنس نباشد گروهی گفتند که هیبت قرینه عذاب و فراق و عقوبت بود و انس نتیجه وصل و رحمت باشد تا دوستان از اخوات هیبت محفوظ باشند و با انس قرین کی لامحاله محبت انس اقتضا کند و چنانکه محبت را مجانست محال است مر انس را هم محال باشد. (کشف المحجوب هجویری چ لنینگراد صص ۴۹۰ - ۴۹۲). و رجوع به کشف اصطلاحات الفنون و رساله قشیریه ص ۳۲ و شرح تعرف ج ۳ ص ۱۶۳ شود.

**انس**، [ ] (ع) مردم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بشر غیر جن و فرشته. (از اقرب الموارید). واحد آن انسّ و آنسی است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارید). ج، آناس و آناسی. (از اقرب الموارید). ج، آناسی و آناسیّه و آناس. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ج، آناس و واحد انسّ برای مذکر و انسّیه برای مؤنث است و در محیط المحيط و اقرب الموارید و المنجد جمع آن بخطا آناس و آناسی آمده. (از المرجع) ۲: کان رجال من الانس. (قرآن ۶/۷۲). [ ] مونس و دوست گزیده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بقال: هذا انسی و حدثنی و خلصی و جلسنی؛ این مونس و هم‌سخن و گزیده و هم‌نشین من است. (از ناظم الاطباء).

- این انس؛ مونس و دوست گزیده. (ناظم الاطباء). صفی. الیف. حلیف. (از اقرب الموارید). گویند فلان ابن انس فلان و کیف ابن انسک و انسک؛ ای کیف ترانی فی مصاحبتی ایاک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گویند فلان ابن انس فلان و هذا انسی و حدثنی و خلصی و جلسی کلهما بالکسر یعنی مونس و هم‌سخن و گزیده و هم‌نشین من است. (منتهی الارب). [ ] آدمیان. (غیاث اللغات). مردمان.

(ترجمان القرآن جرجانی). آدمی. بشر. مردم. انسان مقابل جن، پری. (یادداشت مؤلف):  
محمی‌الدین که سلیمان صفت است و خدمش دیو و انس و ملک و جان بخراسان یابم.  
خاقانی.

مگر بساحت گیتی نماند بوی وفا  
که هیچ انس نیامد ز هیچ انس مرا. خاقانی.  
اهل خواهی ز اهل عصر بیر  
انس خواهی میان انس مپوی. خاقانی.  
انس و پریش چون ملک زله‌ربای مانده  
دام و ددش چو مورچه هدیه‌فزای مملکت.  
خاقانی.  
با یکدیگر می‌گفتند این طایفه نه از جنس انس  
و زمره بشرند. (ترجمه تاریخ معینی  
ص ۴۱۲).  
غنی ملکش از طاعت جن و انس.

(بوستان).  
- انس و جان؛ مردمان و پریان. انس و جن؛  
بر لوح فرشته نامش ایام  
جز بانوی انس و جان ندیده‌ست. خاقانی.  
در جانی وز انس و جانت پرسم  
نزدیکی و دور جات جویم. خاقانی.  
صورت تکم که صورت داد  
در گوهر انس و جان بینم. نظامی.  
- انس و جن؛ مردمان و پریان و دیوان. (ناظم  
الاطباء). مردمان و پریان. آدمیان و پریان. (از  
فرهنگ فارسی معین). ثقلان. (یادداشت  
لغت‌نامه):

قرآن را یکی خازنی هست کایزد  
حوالت بدو کرد مر انس و جان را.

ناصر خسرو.  
**انس**، [اُن] (ع مص) ۲ خو گرفتن و آرام  
یافتن بچیزی و نرمیدن از آن. (از اقرب  
الموارید). آرام یافتن بچیزی و بی‌پزمان شدن.  
(از ناظم الاطباء). [ ] (مص) بی‌پزمانی. (منتهی  
الارب) (ناظم الاطباء). [ ] (ب) جماعت کشر و  
قبیله‌ای که مقیم باشند بجایی. [ ] (منتهی  
الارب) (ناظم الاطباء).

**انس**، [اُن] (ع) ج انوس. (منتهی الارب). و  
رجوع به انوس شود.

**انس**، [اُن] (ع ص) انس‌گیرنده و انیس.  
(ناظم الاطباء).

**انس**، [ ] (ب) بصری اسطوخودوس است.  
(فهرست مخزن الادویه). رجوع به  
اسطوخودوس شود.

**انس**، [ا] (فرانسوی، ا) ۴ واحد وزن معادل

1 - Injection.

۲- در این مورد رجوع به تاج العروس شود.

۳- انس به انس و انس و انس و انس از باب سماع و  
ضرب و کرم. (ناظم الاطباء).

4 - Once. (فرانسوی).

۲۸/۳۵ گرم. (از لاروس).

**انس.** [أَن] (إخ) ابوشامه، انس بن مالک بن نضر بن مضمض نجاری انصاری. از صحابه و خادم پیغمبر اسلام بوده سال قبل از هجرت در مدینه بدنیا آمد و در کودکی مسلمان شد و بخدمت پیغمبر درآمد و تا ارتحال پیغمبر خدمتکار وی بود. پس به دمشق و بصره آمد و عمر درازی یافت و در ۹۳ ه. ق. درگذشت. مسلم و بخاری ۲۲۸۶ حدیث از وی روایت کرده‌اند. (از اعلام زرکلی). و رجوع به الاصابه فی تمییز الصحابه ج ۱ ص ۷۱ و قاموس الاعلام ترکی شود.

**انس.** [أَن] (إخ) ابوسفیان، انس بن مدرک بن کعب کلبی. شاعر و فارس عرب بود اسلام را درک کرد و مسلمان شد. رجوع به الاصابه فی تمییز الصحابه ج ۱ ص ۷۳ شود.

**انس.** [أَن] (إخ) ابن زبیم بن عمرو کنانی دلی شاعر عرب، در جاهلیت نشأت کرد و در ظهور اسلام پیغمبر را هجو کرد و از طرف پیغمبر مهدور الدم شناخته شد آنگاه مسلمان شد و پیغمبر را مدح کرد. انس تا روزگار عبیدالله بن زیاد فرمانروای عراق زندگی کرد و در ۶۰ ه. ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی). و رجوع به الاصابه فی تمییز الصحابه ج ۱ ص ۶۹ شود.

**انس.** [أَن] (إخ) لال چمند. از شاعران فارسی‌گوی هند و از لکهنوست و بسال ۱۲۶۷ ه. ق. درگذشته است. از اوست:

روح جمشید بردشک بمی نوشی ما  
کلب یار بود مایه بیهوشی ما.

(از تذکره صبح گلشن ص ۴۳).

و رجوع به همان متن شود.

**انس آباد.** [أَن] (إخ) قسریه‌ای است در رستاق اعلم در خاک همدان در حوالی درگزین. (از مرآت البلدان ص ۹۷). قریه‌ای است از اعمال درگزین. و از آنجاست ابوالقاسم ناصر بن علی درگزینی وزیر محمود بن محمد سلجوقی و طغرل بن محمد. (یادداشت مؤلف). و رجوع به ناصر درگزینی در همین لغت‌نامه شود.

**انسا.** [أَن] (ع) ج انسی بمعنی همدم و غمخوار و رفیق. (غیاث اللغات) ۱.

**انساء.** [أَن] (ع) ج نسا و نسوی و نسی. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به مفردهای کلمه شود.

**انساء.** [أَن] (ع) (مص) فراموش گردانیدن چیزی مرکب کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). فراموشی واداشتن کسی را در مورد چیزی. (از اقرب الموارد). فراموش گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی). فراموشانیدن. تاسی. (یادداشت مؤلف). و ما انسانیه الا الشیطان. (قرآن از منتهی الارب و

آندراج و ناظم الاطباء) ۲. || تأخیر کردن و سپس انداختن و دور ساختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). به تأخیر انداختن. (از اقرب الموارد). تأخیر کردن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). || نسیه فروختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). چیزی را با مهلت و به نسیه فروختن. (از اقرب الموارد). || زمان دادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). مهلت دادن. (از اقرب الموارد). و از آن است که عرب جاهلیت شخصی را حکم میکردند و میگفتند وی را انستنا شهر؛ یعنی سپس انداز از ما حرمت معمر را تا ماه صفر. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء) ۳.

**انساب.** [أَن] (ع) (مص) سخت وزیدن باد و برداشتن آن خاک و سنگریزه را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد).

**انساب.** [أَن] (ع) ج نسب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (دهار). نسبا و نوادها. (غیاث اللغات). پشها. (از یادداشتهای لغت‌نامه):

چون از آن روز بریندیشی  
که بریده شود در او انساب. ناصرخرو.  
هست بنده تیره آدم  
در همه چیز اثر کند انساب. سعودسعد.  
بر حسب اقتضای وقت از اقربا و انساب و امرا  
لشکرهای فرستاد. (جهانگشای جوینی).  
تو معیز بقل و آدارکی  
تو مکرم بجاء و انسابی. سعدی.

و رجوع به نسب شود.

- علم الانساب؛ دانشی است که از نسبه‌ای مردم و قاعده‌های کلی و جزئی آن سخن میدارد و غرض از آن احتراز از خطا در تعیین نسب اشخاص است. نخستین کسی که در این علم فتح باب کرد هشام بن محمد بن سائب کلبی درگذشته بسال ۲۰۴ ه. ق. بود وی در این موضوع پنج کتاب تصنیف کرد. (از کشف الظنون).

**انسابا.** [أَن] (ع) موزیج. (فهرست مخزن الادویه). زیب‌الجبل. موزیک. و رجوع به انسابا شود.

**انساج.** [أَن] (ع) ج نسج. (یادداشت مؤلف). نسجا و بافته‌ها. (ناظم الاطباء). و رجوع به نسج شود.

**انساخ.** [أَن] (ع) (مص) نویسانیدن، يقال: انسخه الكتاب فنسخه. || منسوخ یافتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (تاج المصادر بیهقی).

**انسابسا.** [أَن] (ع) مأخوذ از سرپانی، کشمش و موز. (ناظم الاطباء). و رجوع به انسابا شود.  
**انساع.** [أَن] (ع) (مص) در باد شمال درآمدن.

(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). داخل شدن در نسج (= باد شمال). (از اقرب الموارد). || افزون شدن نسج و آزار کسی همایه را. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد).

**انساع.** [أَن] (ع) ج نسع. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج نسعة. (ناظم الاطباء). و رجوع به نسع و نسعة شود.

**انساع.** [أَن] (ع) (مص) برگ آوردن نهال خرما. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || باز رویدن درخت از بین سپس بردن. (منتهی الارب). باز رویدن درخت از بین پس از بردن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و اتولیدن و رستن درخت پس از برش. (یادداشت مؤلف). || پتانزیه درختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**انساق.** [أَن] (ع) (مص) بسجع گفتن سخن را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). بسجع سخن گفتن. (از اقرب الموارد). روش و دستور ترتیب دادن. (غیاث اللغات).

**انساق.** [أَن] (ع) ج نسق. (غیاث اللغات). رجوع به نسق شود.

**انساک.** [أَن] (ع) ج نسک. (یادداشت مؤلف). رجوع به نسک شود.

**انسال.** [أَن] (ع) (مص) زادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). بچه آوردن. (از اقرب الموارد). || فروافتادن پشم و افکندن آن را (لازم و مستعدی). (منتهی الارب) (آندراج) ۴. فروافتادن و بریده شدن پشم و پر. فرو افکندن. پر و پشم را. (از اقرب الموارد). پر و پشم و موی بیفکندن حیوان و بیوفتیدن آن. (تاج المصادر بیهقی). پر یا پشم بیفکندن حیوان. (مصادر زوزنی). || شاخه بیرون آوردن درخت صلیان و فروانداختن آن را. || هنگام پشم ریختن رسیدن ستور را. || پیشی گرفتن بر قوم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد).

**انسال.** [أَن] (ع) ج نسل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به نسل شود.

**انسام.** [أَن] (ع) ج نسَم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به نسَم شود.

۱- در ستون لغت عربی که در دسترس ما هست دیده نشد.

۲- به این معنی ناقص یابی است.

۳- به این معنی هموزالام است.

۴- افکندن در منتهی الارب درست خوانا نیست، ناظم الاطباء و کندن و مرحوم دهخدا در یادداشتی آن کندن نقل کرده.

**انسان.** [ا] [ع] (ا) مردم، واحد و جمع و مذکر و مؤنث در وی یکسان است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) ۱. مردم. (ترجمان القرآن جرجانی) (منتهی الارب) (مذهب الاسماء) (مؤید الفضلاء) (السامی). آدمی. (غیاث اللغات) (آندراج). حیوانات ناطق. (از تعریفات جرجانی). در اصل انس بود، الف و نون مزیدتان بدان ملحق شده، و این مأخوذ است از انس بالضم که بمعنی الفت گرفتن و ظاهر شدن است و بعضی گفته‌اند که مأخوذ از نسیان است. (از غیاث اللغات) (آندراج). بشر. آدمیزاد. آدمیزاده. آدمزاده. انس. اناس. ناس. خلق. (یادداشت مؤلف). موجود سخنگوی میرنده. (جامع الحکمتین از فرهنگ علوم عقلی). انسان نام است برای جسد معین و نفس معین که ساکن در آن جسد است و جسد و نفس دو جزء برای انسانند، یکی از آندو جزء شریف است... یکی مانند درخت است و دیگری مانند ثمره درخت، نفس را کب و جسد مرکب است. (از رسائل اخوان الصفا بنقل از فرهنگ علوم عقلی)؛ انا خلقنا الانسان من نطفة امشاج. (قرآن ۲/۷۶)؛ بیافریدیم ما این مردم را از نطفه‌ای آمیخته. (کشف الاسرار مبینی ج ۱ ص ۳۱۳). امهات و نبات با حیوان بیخ و شاخند و بارشان انسان. ناصرخرو. جان و انسان بنده فرمانبرش با ادا مدام تا بتازی هست انسان آدمی و جان پری. سوزنی.

نسبت دارند تا قیامت ایشان ز بهیمة من ز انسان. خاقانی. نیک آمده است زلزلت الارض هین بخوان بر مالها و قال الانسان مالها. خاقانی. گریصورت آدمی انسان بدی احمد و بوجهل هم یکسان بدی. مولوی. چشم نایبنا، زمین و آسمان زان نمی‌بیند که انسانش نیست. سعدی. مردم چشم به خون آغشته شد در کجا این ظلم با انسان کنند. حافظ. - انسان کامل؛ عبارت است از جمیع مراتب الهیه و کونیه از عقول و نفوس کلی و مراتب طبیعی تا آخر تنزلات وجود. (از شرح فصوص الحکم قیصری ص ۱۰). در تصوف، بالاترین مقامی که انسان بدان تواند رسید یعنی مرتبه فناء فی الله: کون جامع نزد ما انسان بود ورنیباشد این چنین حیوان بود جامع انسان کامل را بخوان معنی مجموع قرآن را بدان نقش می‌بندد جمال ذوالجلال در خیال صورت او برکمال، شاه نعمت‌الله ولی.

انسان کامل است که مجلای ذات اوست مجموعه‌ای که جامع ذات و صفات اوست انسان کامل است که او کون جامع است تیغ ولایت است که برهان قاطع است. شاه نعمت‌الله ولی. و رجوع به کشف اصطلاحات الفتون شود. - پیغمبر اسلام. - انسان کبیر؛ عالم. جهان. (از تعریفات جرجانی). و رجوع به همین کتاب و شرح منظومه سبزواری شود. - امثال: انسان به آرزو زنده است. (امثال و حکم دهخدا، ج ۱ ص ۳۰۰). انسان به امید زنده است. (امثال و حکم دهخدا، ج ۱ ص ۳۰۰). انسان به خوراک زنده است. (امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۳۰۰). انسان جایز الخطاست. (امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۳۰۰). انسان فاعل مختار است. (از امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۳۰۰). انسان مدنی الطبع است، مردمان بنش و نهاد خواهان گرد شدن با یکدیگر و آبادانی و عمران باشند. (امثال و حکم دهخدا، ج ۱ ص ۳۰۰). - مردمک چشم. (مؤید الفضلاء) (مذهب الاسماء) (غیاث اللغات) (آندراج). مردم چشم. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). مردمک چشم را از آن انسان گویند که پندیده را شکل انسان در آن نظر می‌آید بهیمن جهت در فارسی مردم و مردمک نیز گویند و بهندی پتلی نامند چه در هندی معنی حقیقی لفظ پتلی تصویر آدمی است. (غیاث اللغات) (آندراج). مردم. مردمه. نی. بیه. بیک. و رجوع به انسان العین و شواهد انسان (= مردم) شود. - انسان العین؛ مردم چشم. (از مؤید الفضلاء). به. بیک. نی. مردمک. مردمک چشم. مردمه چشم. مردمک دیده. مردم دیده. ذباب العین. صبی العین. ناظر. (یادداشت مؤلف). و رجوع به ترکیب زیر شود. - انسان عین؛ مردم چشم. مردمک چشم. انسان العین. کاک. کیک. به. به. بیک. تخم چشم. نی. نی. مردمه. (یادداشت مؤلف). - سرانگشت. (مؤید الفضلاء). سرانگشتان. - سایه مردم. - سرکوه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از معجم اللغة). - سایه کوه. (از اقرب المواردا). - از زمین ناگشته و غیر مزرورع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). ج. آناسی و آناسیه و آناس. (از اقرب المواردا).

**انسان.** [ا] [ع] (ب) نام سوره هفتاد و ششم از

قرآن مجید. مکی است و دارای ۳۱ آیه. آن را سوره دهر نیز نامند.

**انسانات.** [ا] [ع] (ج) انسان. (از فرهنگ فارسی معین).

**انسان دوست.** [ا] (ص مرکب) آنکه افراد آدمی را دوست دارد. بشردوست.

**انسان دوستی.** [ا] (حماص مرکب) دوست داشتن افراد انسانی. بشر دوستی.

**انسانه.** [ا] [ع] (ز) (ناظم الاطباء). رجوع به انسان شود.

**انسانی.** [ا] (ص نسی) منسوب به انسان، قوه یا نفس انسانی. (یادداشت مؤلف).

**انسانیت.** [ا] [نی ی] (ع مص جعلی، مصر) مردمی. آدمیت. (یادداشت مؤلف). - تربیت و اخلاق نیک که از مشخصات انسان است. (فرهنگ فارسی معین). مردمی و مروت و تمدن و تربیت و ولایت و خوش خلقی و ادب. (ناظم الاطباء).

- بی‌انسانیت؛ بی‌تربیت و بی‌ادب. (ناظم الاطباء).

**انسانیت پرور.** [ا] [نی ی] (ف مرکب) پرورنده انسانیت و مردمی و اخلاق نیک بشری. (از یادداشت مؤلف).

**انسانیت گردن.** [ا] [نی ی] (ک ذ) (مص مرکب) مردمی گردن. (یادداشت مؤلف).

**انستاف.** [ا] (ع مص) پراکنده گردیدن لیف خرما و ریشه گردیدن آن. (منتهی الارب). پراکنده گردیدن لیف خرما و ریش گردیدن آن. (ناظم الاطباء). باز شدن لیف خرما. (از اقرب المواردا).

**انفسه.** [ا] [س ی] (ع تلف) مناسب تر. (غیاث اللغات) (آندراج). الیق. اولی. (یادداشت مؤلف). مناسب تر و مانده تر و همشکل تر. (ناظم الاطباء). - عالم تر به علم انساب. عالم تر به نسب؛ عقول بنی‌اطالب برادر علی بن ابیطالب علیه‌السلام انسب قریش و اعلم آنان به ایام عرب بود. (از منتهی الارب بنقل یادداشت مؤلف). - لهذا الشعر انسب؛ یعنی این شعر بسیار لطیف است از روی عشقیازی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بسیار لطیف از روی عشقبازی (شعر).

۱- اگرچه انسانه بمعنی زن گاهی گویند. (ناظم الاطباء).

۲- در کلمه انسان ابهام هست بمعنی انسان (بدمی) و انسان (مردمک چشم). ابوالعلاء معری نیز در این دو بیت انسان را به این دو معنی بکار برده:

ابوالعلاء ابن سلیمان  
عما ک قد اولاک احسانا  
انک لو ابصرت هذالوری  
لم بر انسانک انسانا.

(یادداشت مؤلف)

- امثال:

انصب من ابن لسان الحمره. (از یادداشت مؤلف).

انصب من دغفل.

انصب من قطاة.

انصب من كثير.

**انبساء** - [س] [ع] (مص) پوست باز شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). انسلاخ. (از اقرب الموارد). از چیزی بیرون آمدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی).

**انبساء** - [س] [ع] (ع) ج نسب. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**انصباف** - [س] [ع] (مص) دراز گردیدن. (از اقرب الموارد). (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء)

(از اقرب الموارد). [پخته شدن خرما. (تاج المصادر بیهقی نسخه خطی ورق ۲۲۷ ب).

تمام پخته شدن خرما. (یادداشت مؤلف). [امص] درازی. يقال: فی وجهه انصباف.

(منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**انصباف** - [س] [ع] (مص) ذوب شدن نقره. (ناظم الاطباء). گداخته شدن زر و جز آن و ریخته شدن در قالب. (از اقرب الموارد).

گداخته شدن زر و نقره و دیگر فلزات. (غیث اللغات) (آندراج). و اوقدوا ناراً فانبجکت الفضة. (اخبار الصين و الهند ص ۵۷۲ یادداشت مؤلف).

**انس پرورد**. [اَبْرَ وَ] (نصف مرکب) آنکه پرورده و پرورش یافته در انس و الفت است؛ پرورده و وحشم ز بی جنسی

که هم نفسی که انس پرورد است. خاقانی.

**انسته**. [اَنْ تَ / ت] (ل) مقصود «انسته» است. و آن بیخ گیاهی باشد خوشبوی که

بهری سمد گویند. (برهان قاطع). و آنرا شمعدان نیز گویند. (شرفنامه منیری). و رجوع به آنسته شود.

**انستیتو**. [ا] (فرانسوی). [ا] انجمن علمی یا ادبی. (فرهنگ فارسی معین). مؤسسه یا سازمان علمی یا ادبی یا هنری.

**انستیتو پاستور**. [اَنْ تُو] (انخ) <sup>۲</sup> مؤسسه‌ای که در پاریس بسال ۱۸۸۶م. برای معالجه

های (داءالکلب) بطریقه پاستور و تکمیل شیمی بیولوژیک ایجاد شد. این مؤسسه بعدها

تکامل یافت و شعب آن در فرانسه و مستعمرات آن و همچنین در ممالک خارجه

دایر گردید. در تهران هم شعبه انستیتو پاستور دایر است. (فرهنگ فارسی معین، اعلام).

**انسجاح** - [س] [ع] (مص) جوانمردی نمودن. (ناظم الاطباء). انسحاق. (از اقرب الموارد).

**انسجازه** - [س] [ع] (مص) پیوسته رفتن شیر یا هر مایع دیگر. (از منتهی الارب) (از ناظم

الاطباء) (آندراج). [فروشته شدن موی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (تاج

المصادر بیهقی نسخه خطی ورق ۲۲۸ ب).

**انسحاق** - [س] [ع] (مص) ریخته شدن آب. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (تاج

المصادر بیهقی نسخه خطی ورق ۲۳۰ الف) (از اقرب الموارد).

**انسحاق** - [س] [ع] (مص) روان شدن اشک و جز آن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

يقال: انسجم الدم فانسجم وكذلك الماء. (ناظم الاطباء). روان شدن اشک و آب و جز

آن. (آندراج). روان شدن آب و اشک. (تاج المصادر بیهقی). روان شدن و ریخته شدن آب

و اشک. (از اقرب الموارد). ریخته شدن آب. (مصادر زوزنی). [امص] روانی (کلام و

غیره). (فرهنگ فارسی معین). انتظام (در کلام). (از یادداشت مؤلف). نزدلغاً تهی بودن

سخن از تعقید و روانی آن است همچون آب روانه که از فرط آسانی ترکیب و روانی الفاظ

همچون سیلی است که جاری میشود مانند آیات قرآنی که همه آنها منجم است. و اهل

بديع گفته‌اند چون در نثر انسجام قوی و نیرومند گردد، فقرات نثر مانند مصراعهای

نظم بدون قصد موزون میشود. (از کشف اصطلاحات الفنون). و رجوع به همان کتاب

شود.

**انس جو** - [ا] (نصف مرکب) آنکه خواهنده و جوینده انس و الفت است. خوگر:

من وحشم و تونس جوی آن نوع طلب که جنس او بی نظامی.

**انسجه** - [س] [ع] (ع) ج نسج. (یادداشت مؤلف).

**انسجاء** - [س] [ع] (مص) سترده شدن موی. (ناظم الاطباء). و رجوع به استحاء شود.

**انسحاق** - [س] [ع] (مص) کشیده شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (تاج

المصادر بیهقی). کشیده شدن بر روی زمین. (از اقرب الموارد). و رجوع به تابع (اصطلاح

نحوی) و کشف اصطلاحات الفنون شود.

**انسحاق** - [س] [ع] (مص) خراشیده شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از مصادر

زوزنی) (تاج المصادر بیهقی نسخه خطی کتابخانه لغت نامه ورق ۲۲۸ الف). [پوست بازگردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از

اقرب الموارد).

**انسحاق** - [س] [ع] (مص) از دست کسی لغزیدن چیزی و افتادن: انسحط من یده. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب

الموارد). چیزی لغزیده افتادن چنانکه از دست. (یادداشت مؤلف). [از بالا به چیزی

آویخته سپس از دست آن را گذاشته فروآمدن. يقال انسحط عن النخلة اذا تدلى

عنها حتى ينزل لايمسكها بیده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

دست از جایی چنگ زده رها کردن و به زیر آمدن. (یادداشت مؤلف).

**انسحاق** - [س] [ع] (مص) سوده شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (تاج

المصادر بیهقی). اندفاق. (از اقرب الموارد).

**انسحاق** - [س] [ع] (مص) تراشیده و سوشن شدن و تابان گردیدن درم. (منتهی الارب)

(ناظم الاطباء). سوده و تابان گردیدن درم. (آندراج). تابان شدن درم. (از اقرب

الموارد). [روان گردانیدن سخن را. [پوست باز شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)

(آندراج) (از اقرب الموارد).

**انسحاق** - [س] [ع] (مص) بر روی افتادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از

اقرب الموارد).

**انسحاق** - [س] [ع] (مص) بر روی یا بر قفا افتادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)

(آندراج). به پشت افتادن و دو پا را گشادن. (از اقرب الموارد).

**انسحاق** - [س] [ع] (مص) گسترده و پهناور گردیدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء)

(آندراج). انبساط. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

**انسحاق** - [س] [ع] (مص) بسته شدن و بند گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)

(آندراج). بسته شدن. (از اقرب الموارد) (تاج المصادر بیهقی) (غیث اللغات). [امص]

بند آمدگی و گرفتگی و سدشدگی و بسته شدن راه. پ (از ناظم الاطباء). بستگی. (یادداشت

مؤلف): از حال ضعف مراکب و فلول مضارب و انسداد وجوه مطالب او خیر دادند. (ترجمه

تاریخ یمینی ص ۱۹۲). [اصطلاح پزشکی] مختلف بدن <sup>۳</sup>. انقباض. قبض مجاری. (فرهنگ فارسی معین).

**انس دان** - [اَد] (مص مرکب) ایجاد انس و الفت کردن میان دو یا چند تن. (فرهنگ

فارسی معین). تانیس. (تاج المصادر بیهقی) (دهار).

**انسداد** - [س] [ع] (مص) فروخته شدن موی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از

اقرب الموارد). فروخته داشتن موی.

1 - Institut. 2 - Institut Pasteur.

3 - Obstruction.

(آندراج). فرخالی موی. استرسال. (یادداشت مؤلف). اشتافت و نرم دیدن و فرود آمدن و پیوسته رفتن و دور شدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). شتافتن. سرازیر شدن. و پیوسته رفتن. (از اقرب الموارد).

**انس داشتن.** [أْت] (مص مرکب) الفت داشتن:

آن نه تنهاست که با یاد تو دارد انسی تا نگویی که مرا طاقت تهایی هست.

سعدی.

**انسدال.** [إِس] (ع مص) فروخته شدن جامه و موی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). فروخته شدن جامه. (تاج المصادر بیهقی). فروگذاشته شدن. (یادداشت مؤلف).

**انسدام.** [إِس] (ع مص) به شدن جراحت. (منتهی الارب) (آندراج). به شدن جراحت پشت. (ناظم الاطباء). به شدن زخم پشت. (از اقرب الموارد).

**انسور.** [أَسُ] (ع) ج نسر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج) (ناظم الاطباء). کرکها. کرکسان. و رجوع به نسر شود.

**انسوراء.** [إِس] (ع مص) دور شدن، يقال انسری عنی الهم؛ دور شد از من اندوه. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دور شدن اندوه از کسی. (آندراج). واشدن غم. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). انکشاف. (از اقرب الموارد). تسری. بشدن اندوه. (یادداشت مؤلف).

**انسوراب.** [إِس] (ع مص) در سوراخ شدن، يقال انسرب الشعلب فی حجره. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). در سرب شدن. (تاج المصادر بیهقی). در سوراخ شدن روباه. (آندراج). داخل شدن حیوان وحشی در سوراخ خود. تسرب. (از اقرب الموارد). (از اقرب الموارد). (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

**انسوراح.** [إِس] (ع مص) وا کرده شدن موی و فروخته گردیدن آن. (به پشت خوابیدن و بساها را از هم بازگشاده کردن. (از ناظم الاطباء). به پشت افتادن و دو پا را گشادن. (از اقرب الموارد). (ایرته و عریان شدن. (ناظم الاطباء). از لباس درآمدن و عریان گردیدن. (از اقرب الموارد). برهنه شدن. (اروان شدن در رفتن. (تاج المصادر بیهقی) (آندراج). تند و آسان رفتن. (از اقرب الموارد). (المص) (آسانی و روانی. (مرأة الخیال ج سنگی ص ۱۰۲).

**انسراطه.** [إِس] (ع مص) به آسانی فروشدن در گلو، يقال انسرط فی حلقه. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب

الموارد). به آسانی فروشدن چنانکه لقمه در گلو. (از اقرب الموارد).

**انسراق.** [إِس] (ع مص) ست شدن بندهای کسی، يقال انسرفت مفاصله. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ضعیف شدن مفاصل. (از اقرب الموارد). انسراق مفاصل؛ ست و ضعیف شدن بندهای تن. (یادداشت مؤلف).

**انسطاح.** [إِس] (ع مص) ستان دراز شدن و جنبش ناکردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). به پشت دراز کشیده شدن و حرکت نکردن. (از اقرب الموارد): انسطح الرجل؛ اذا امتد علی قفاه و لم يتحرك. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**انسعاب.** [إِس] (ع مص) جاری شدن آب. (ناظم الاطباء). جاری شدن آب و روان گردیدن. (از منتهی الارب) (آندراج). روان گردیدن آب. (از اقرب الموارد).

**انسفاز.** [إِس] (ع مص) برهنه شدن سر شخص از موی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از اقرب الموارد). واشدن پیش سر از موی. (تاج المصادر بیهقی نسخه خطی ورق ۲۲۸ ب). (ارفتن شتران. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج). رفتن در زمین. (از اقرب الموارد). رفتن، چنانکه شتران. (یادداشت مؤلف).

**انسفاق.** [إِس] (ع مص) باز شدن در. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). در فاشدن. (تاج المصادر بیهقی).

**انسفاک.** [إِس] (ع مص) ریخته شدن خون و اشک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**انسکاب.** [إِس] (ع مص) ریخته شدن آب و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). ریخته شدن آب. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). ریختن آب. (اگرستن بسیار. (غیاث اللغات).

**انسکاک.** [إِس] (ع مص) بهم درشدن. (منتهی الارب). و رجوع به اقرب الموارد شود.

**انسکت.** [أَس] (فرانسوی، ا) هوام و خسته. (ناظم الاطباء). رجوع به خسته شود.

**انس کریمت.** [أَن كَرِمَات] (بخ) فیلوف یونانی و از معاصران و ملازمان و سرداران اسکندر مقدونی بود. رجوع به فهرست اعلام ایران باستان پیرنیا شود.

**انس گورفتن.** [أَن كَرِمَات] (مص مرکب) خو گرفتن. خوگر شدن. (یادداشت مؤلف). تانس. (تاج المصادر بیهقی) (مجمل اللغة). الفت گرفتن. انس یافتن:

با غم رقیق طبع از آسان گرفت انس

کز در جو غم درآید گویش مرچبا.

مسعود سعد.

با که گیرم انس کز اهل وفا بی روزیم روزی من نیست یا خود نیست در عالم وفا. خاقانی.

چو وحشی توسن از هر سو شتابان گرفته انس با وحش بیابان. نظامی.

مرغ مألوف که با خانه خدا انس گرفت گربنگش بزنی جای دگر می نرود. سعدی. همچون دو مفر بادام اندر یکی سفینه با هم گرفت انسی وز دیگران ملالی. سعدی.

میل ندارم بیاغ انس نگیرم به سرو سروی اگر لایق است قد خرمان اوست. سعدی.

چون انس گرفت و مهر پیوست بازش به فراغ مبتلا کن. سعدی. ادب نگذاشت تا گیرم انسی بر سر کویت حدیث وحشی گفتیم تا رم کرد آهویت. میرزا محمد صادق (از آندراج).

— امثال:

با وحش کسی که انس گیرد

هم عادت وحشیان پذیرد.

(از امثال و حکم).

**انس گیور.** [أَن كَرِمَات] (نف مرکب) انس گیرنده. خوگیر.

**انسلاخ.** [إِس] (ع مص) بی غم شدن و دور گردیدن غم از کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). انکشاف. (از اقرب الموارد). بی اندوه شدن و بی عشق شدن. (تاج المصادر بیهقی).

**انسلاب.** [إِس] (ع مص) نیک شتاب رفتن. (از منتهی الارب). شتاب کردن در رفتن (چنانکه نزدیک بود رونده از پوست خارج شود و اغلب در ناقه بکار رود). (از اقرب الموارد). نیک رفتن ستور. (مصادر زوزنی). (غیاث اللغات).

**انسلاف.** [إِس] (ع مص) بی خبر و بر غفلت بیرون رفتن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بدون اطلاع دادن و پنهانی بیرون رفتن. (از اقرب الموارد). جیم شدن. (یادداشت مؤلف). (از پوست برآمدن. (یادداشت مؤلف). هو [ای السلت] ص ف من الشعر يتجرد من قشره كله و ينسلت حتی يكون كالبرسوء. (ابن البیطار از یادداشت مؤلف).

**انسلاخ.** [إِس] (ع مص) بیرون آمدن چیزی از چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). بیرون آمدن از چیزی. (تاج

المصادر بیهقی) (ترجمان القرآن جرجانی): اتباع بی‌دیانت و صیانت ایشان که به انسلاخ شمار شریعت نزدیک بودند. (جهانگشای جوینی). [بگذشتن ماه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (تاج المصادر بیهقی). گذشتن ماه. (از اقرب الموارد) (آندراج) (مجلل‌اللقه). بگذشتن. (ترجمان القرآن جرجانی). به آخر رسیدن ماه. (یادداشت مؤلف).] بیرون برآمدن روز از شب. [بیرون آمدن مار از پوست. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آندراج) (از اقرب الموارد). پوست افکندن مار. (یادداشت مؤلف).

**انسلاخ.** [اِس] [ع مص] شکافته شدن پاشنه کسی. (از منتهی الارب) (آندراج). شکافته شدن پاشنه پای. (ناظم الاطباء). شکافته شدن. (از اقرب الموارد) (تاج المصادر بیهقی).

**انسلاق.** [اِس] [ع مص] مبتلا شدن به بیماری سلاق<sup>۱</sup>. (ناظم الاطباء).

**انسلاک.** [اِس] [ع مص] درآمدن چیزی در چیزی. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی) (غیاث اللغات) (آندراج). مندرج شدن و داخل شدن و درکشیده شدن. (ناظم الاطباء). داخل شدن. درآمدن. (از اقرب الموارد). [برشته کشیده شدن. (فرهنگ فارسی معین).

**انسلال.** [اِس] [ع مص] پنهان بیرون آمدن از میان چیزی و آهسته آهسته برآمدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج). از میان چیزی بیرون آمدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). درآمدن. بیرون آمدن. (از اقرب الموارد). [در تهاق رفتن. (از المنجد): سلطان فرمود که اقتضای نقض میثاق سبب انسلال اوست. (جهانگشای جوینی). [کشیده شدن شمیر از غلاف. (از المنجد): اعیان خانان چون قوم تار دیدند بر مثال اختران از انسلال تیغهای خرشید گریزان شدند. (جهانگشای جوینی).

— انسلال بدن؛ انزال آن. (یادداشت مؤلف). **انسماح.** [اِس] [ع مص] جوانمرد شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). انسجاج. (از ذیل اقرب الموارد). جوانمردی کردن. (یادداشت مؤلف).

**انسولین.** [اِن] [فرانسوی] [ع] در اصطلاح شیمی و پزشکی، ماده‌ایست که در بدن تولید گردد و قند خون را منظم سازد. (فرهنگ فارسی معین).

**انسیه.** [اَنْ سِ] [ع مص] آنس. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). رجوع به آنس (مص) شود. [اِمص] بی‌پزمانی و الفت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**انسی.** [اِن] [ع ص نسبیه] [ع] ضد وحشی.

(منتهی الارب) (ناظم الاطباء): نه وحشی دیدم آنجا و نه انسی نه را کب دیدم آنجا و نه را جل. منوچهری. که عمری شد که همچنی ندیدم بجز وحشی دگر انسی ندیدم.

(منسوب به نظامی).

[اصطلاح طب] طرف درون عضو. (از آندراج). جانب چپ از هر چیز. اصمعی گفته است جانب راست از هر چیز و نیز گفته هر دو عضو انسان مانند دو ساعد و دو قدم و هرچه رو به انسان دارد انسی است و هرچه پشت به انسان دارد وحشی است. (از منتهی الارب)

(از ناظم الاطباء) (از آندراج). از دستها و پاها آنچه رو بداخل دارد. (از اقرب الموارد).

جانب اندرونی عضو و هر چیز و جانب راست. (غیاث اللغات). آن سوی چیزی که روی پدرون دارد مثلاً جانب انسی دست یا پای آن سوی است که ابهام در آن است.

جانب انسی در. آن است که روی به اطاق دارد نه به حیاط. سوی درونی. آن سوی از تن یا اعضاء تن یا چیز دیگر که روی به درون سوی دارد. جانب درونی هرچیز. آن جانب چیزی که بسوی تو باشد. درون سو.

درون رویه. سوی پای که روی با مردم دارد. سوی اندرونی پای. آن طرف از حرفی یا صحیفه‌ای که چون برابر نهی در مقابل دست چپ افتد. (از یادداشتهای مؤلف). (اصطلاح خطاطی) طرف راست قط قلم، انسی و طرف چپ وحشی است:

زد کاتب صنعت از پی ایجاد رقم را این هر دو جهان انسی و وحشی است قلم را.

عالی (از آندراج).

[اشکم کمان که روی به کشنده باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). روی کمان که بطرف کماندار باشد. (آندراج). انسی کمان، آن روی کمان که فرا کشنده دارد. (یادداشت مؤلف).

**انسی.** [اِن] [ع] [واحد انس. (از اقرب الموارد). واحد انس یعنی یک نفر آدم از مردم. (ناظم الاطباء). آدمی. (آندراج) (مؤید الفضلاء) (ترجمان القرآن جرجانی). مردم. انسان. یکی از مردم. یک انسان. یک آدمی. یک انس. (یادداشت مؤلف): قفولی انی نذرت للرحمن صوماً فلن اکلم الیوم انسیاً. (قرآن ۲۷/۱۹)

همتم آبستن، لیکن ز چنان جنسی که نه اویستی جنی و نه خود انسی.

منوچهری.

بگویی سن پذیرفته‌ام و پیمان کرده‌ام خدای تعالی را خاموشی، امروز با هیچ مردم سخن نخواهم گفت. (کشف‌الاسرار ج ۶ ص ۲۴).

منوچهری.

بگویی سن پذیرفته‌ام و پیمان کرده‌ام خدای تعالی را خاموشی، امروز با هیچ مردم سخن نخواهم گفت. (کشف‌الاسرار ج ۶ ص ۲۴).

منوچهری.

بگویی سن پذیرفته‌ام و پیمان کرده‌ام خدای تعالی را خاموشی، امروز با هیچ مردم سخن نخواهم گفت. (کشف‌الاسرار ج ۶ ص ۲۴).

منوچهری.

بگویی سن پذیرفته‌ام و پیمان کرده‌ام خدای تعالی را خاموشی، امروز با هیچ مردم سخن نخواهم گفت. (کشف‌الاسرار ج ۶ ص ۲۴).

منوچهری.

بگویی سن پذیرفته‌ام و پیمان کرده‌ام خدای تعالی را خاموشی، امروز با هیچ مردم سخن نخواهم گفت. (کشف‌الاسرار ج ۶ ص ۲۴).

(ترجمه محاسن اصفهان ص ۲۸).

— انسی و جان؛ انس و جن:

تو کعبه عجم شده او کعبه عرب

او و تو هر دو قبله انسی و جان شده.

خاقانی.

پدید آرنده انسی و جانی

اثرهای زمینی و آسمانی. نظامی.

ج. آناسی، آناسی، آناسی، آناسی. (منتهی الارب). ج. آناس و آناسی. (از اقرب الموارد).

و رجوع به انسان و انس شود.

**انسی.** [اِن] [ع ص نسبیه] همدم و آشنا. (آندراج).

**انسی.** [اِن] [ع] [دردگین نسا. (منتهی الارب). دردگین رگ نسا. (ناظم الاطباء).

مثلاً به نفرس. (یادداشت مؤلف). [رگی است در ساق سفلی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). نام رگی در ساق سفلی و عامه آن را عرق انسی گویند. (یادداشت مؤلف). [اقتنی از شهب و ثوابی نجوم که بصورت آدمی توهم شود. (یادداشت مؤلف).

**انسی.** [اِن] [ع] [شاعر اسماعیل بیگ شاملو. شاعر بود. بپند رفت و به حضور شاهجهان رسید و در سال ۱۰۲۶ ه. ق. کشته شد<sup>۳</sup>. از اوست:

آنرا که عقل بیش غم روزگار بیش

دیوانه باش تا غم تو دیگران خورند.

(از الذریعة قسم ۱ از جزء ۹ ص ۱۰۷). (تذکره صبح گلشن چ هند ص ۴۴) (قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۴۹۰).

**انسی.** [اِن] [ع] [سید قطب‌الدین حسین چنابدی چنابدی معروف به امیر حاج. از چنابد خراسان و مردی وارسته و شاعر و معاصر امیرعلیشیر نوائی بود و بسال ۹۲۳ ه. ق. درگذشت<sup>۴</sup>. از اوست:

نماز شام که چندین هزار شعل نور

ز پرده افق آورد آسمان بظهور

در آدمم متألم به محنت آبادی

که در زمین نشاطش فرح نکرده عبور.

(از آتشکده آذربایجان شهیدی ص ۷۳) (تحفه ساسی ص ۲۵) (قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۰۴۹). و رجوع به آتشکده و تحفه ساسی

۱ - پوست‌رفتگی بن دندان و صلابتی در پلک چشم. رجوع به همین کلمه شود.

2 - Insuline.

۳ - تاریخ قتل وی در قاموس الاعلام ۱۰۲۰ ه. ق. و در الذریعة ۱۲۰۶ است و تاریخ اخیر درست نیست.

۴ - صاحب قاموس الاعلام ترکی تاریخ فوت او را ۸۲۵ ه. ق. نوشته است با توجه به اینکه معاصر امیرعلیشیر نوائی درگذشته بسال ۹۰۶ بوده است قول صاحب آتشکده صواب می‌نماید.

شود.

**انسى.** [أ] [إخ] عبدالرحمن خان بن بختيار خان دهلوی. صوفی و شاعر بود و در ۱۰۲۵ ه. ق. درگذشت. از اوست:

گردل زغم دوست سلامت بودی  
آماجگه تیر ملامت بودی  
گویند قیامتى و دیدارى هست  
ای کاش که امروز قیامت بودی.

(از تذکره روز روشن چ تهران ص ۸۸).  
**انسى.** [أ] [إخ] قاضى نورالله ساوهای برادرزاده قاضى مسیح‌الدین عیسی ساوهای شاعر قرن نهم. در اراک (عراق) و خراسان قاضى بود. از اوست:

دردا که ندارد خیر آن سبیر از من  
من بی‌خبر از خویشم و او بی‌خبر از من  
بیمار توام سوی من آخر قدمی نه  
زان پیش که آبی و نیابی خبر از من.

(از الذریعة قسم ۱ از جزء ۹ ص ۱۰۷) (تذکره صبح گلشن چ هند ص ۵۵۷) (قاموس الاعلام ترکی ج ۶ ص ۴۶۰۶).

**انسى‌ب.** [إ] [ع] مصف فراهم آمدن شیر در اطراف پستان. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). روان و جاری شدن شیر بدون دوشیدن. (از اقرب الواردا).

**انسى‌باب.** [إ] [ع] مصف بشتاب رفتن مار و آنچه بدان ماند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). تند رفتن. رفتن مار و تدافع نمودن در رفتن. (از اقرب الواردا). رفتن آب و مار و آنچه بدان ماند. (تاج المصادر بیهقی نسخه خطی کتابخانه لغت‌نامه ورق ۲۳۱ الف). رفتن آب و آنچه بدان ماند. (مصادر زوزنی). رفتن خزیدن. رفتن آب. رفتن مار. (یادداشت مؤلف). (ابزارگشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الواردا).

**انسى‌ح.** [إ] [ع] مصف فراخ و گشاده شدن دل. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الواردا). يقال: اناح باله. (ناظم الاطباء). فراخ شدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). (افروشته شدن شکم و نزدیک فریبی رسیدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج). بزرگ شدن شکم و نزدیک شدن آن از فریبی به زمین. (از اقرب الواردا). (اروان شدن آب بر روی زمین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). روان شدن بر روی زمین. (آندراج). (بگذشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (تاج المصادر بیهقی). (شکافته شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الواردا). (شکافته شدن چنانکه سنگ. (یادداشت مؤلف).

**انسى‌ع.** [إ] [ع] مصف رفتن آب به هر سوی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

روان شدن و پراکنده شدن آب و سراب بر روی زمین. (از اقرب الواردا).

**انسى‌غ.** [إ] [ع] مصف بگلو فروشدن. (تاج المصادر بیهقی نسخه خطی کتابخانه لغت‌نامه ورق ۲۳۱ ب) (مصادر زوزنی).

**انسى‌ق.** [إ] [ع] مصف رانده شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الواردا). (اروان شدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی) (آندراج). (ارواندن. (آندراج).

**انسى‌ان.** [أ ن] [إخ] طایفه‌ای از مردم قزوین که بنا بقول حمدالله مستوفی اصلشان از نسل انس بن مالک بوده است. (تاریخ گزیده چ لندن ص ۸۴۷) (از سعدی تاجامی ص ۱۱۳).

**انسى‌ت.** [أ سى ی] [إز ع] الف و مؤنث. (ناظم الاطباء). و رجوع به انسیه شود.

**انسى‌کلوپدی.** [أ ل پ] [از فرانسوی، (ل) دائرة المعارف. رجوع به دائرة المعارف شود.

**انسى‌ه.** [أ سى ی / ی] [ع ص سبى] منسوب به انس که بمعنی خو گرفتن و الفت نمودن است. (از غیث اللغات). مقابل وحشیه. (یادداشت مؤلف).

— حمر انسیه؛ خرها جز گورخر. (یادداشت مؤلف).

**انشاء.** [إ] [ع] (مص) آفرینش. ایجاد؛ زگوهر دان نه از هستی فزونی اندرین معنی که جز یک چیز را یک چیز نبود علت انشا. ناخرخرو.

||سخن‌پردازی. سخن‌آفرینی. نویسندگی. شاعری. تألیف عبارات؛

دل‌شعبده‌ها گرفت از فکرت  
جان معجزه‌ها نمود در انشا.

معسوسعد.

بر بدهی‌ه و اندم این منظوم و گسترده قلم  
هیچ خاطر وقت انشا برتابد پیش از این.

خاقانی.  
دبیرم آری سحرآفرین گه انشا  
ولیک زحمت این شغل را ندارم سر.

خاقانی.  
قصم از الفاظ او راز تو است  
قصم از انتشاش آواز تو است.

مولوی (متنوی).  
||نوشته مترسلانه و فصیح و با سجع و قافیه. (ناظم الاطباء). هر نوع نوشته‌ای که مراد از آن نمایاندن قدرت نویسندگی و تمین ارزش نوشته باشد (مقابل املاء در مدارس)؛ چون تمسکت بحبل‌الله از اول دیدند

حسبى الله و کفنى آخر انشا بینند.  
خاقانی.

همانا که در فارس انشای من  
چو مشک است بی‌قیمت اندر ختن.

سعدی (بوستان).  
و رجوع به انشاء و انشاکردن شود.

**انشاء .** [إ] [ع] مصف بیرون آمدن از چیزی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الواردا). (آفریدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (غیث اللغات) (آندراج) (از اقرب الواردا) (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان القرآن جرجانی). ایجاد چیزی که مسوق به ماده و مدت باشد. (از تعریفات جرجانی)؛ و هو الذی انشأ جنات. (قرآن ۱۴۱/۶)؛ او آنست که رزها آفرید و ساخت. (کشف الاسرار ج ۳ ص ۵۰۳). (پروردن و گوازانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پرورش دادن. (از اقرب الواردا). (بالاتیدن. (مجمل‌اللغة).

||آغاز کردن چیزی و درشدن در آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آغاز کردن. (غیث اللغات) (آندراج). ابتدا کردن. (ترجمان القرآن جرجانی) (از اقرب الواردا). (آیستن شدن شتر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الواردا). (ایجاد کردن بنای سرای را.

(منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آشکار کردن بنای خانه را. (از اقرب الواردا). (بلند کردن ابر را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الواردا). (وضع نمودن حدیث را و بر بستن آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). وضع کردن و ایجاد کردن و آغاز کردن حدیث را.

(از اقرب الواردا). از خود چیزی گفتن. (غیث اللغات) (آندراج) (ترجمان القرآن جرجانی). شعر گفتن. سرودن. (یادداشت مؤلف). خواندن و آوردن شعر از خویشتن. مقابل انشاد. (فرهنگ فارسی معین)؛

مراد سعدی از انشاء زحمت خدمت  
نصیحت است بسم قول شاهنشاه. سعدی.

ای که انشاء عطارد صفت خدمت تست  
عقل کل چا کر ظفرا کش دیوان تو باد.

حافظ.  
||هوی چیزی یافتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الواردا). (بویدن و بوی چیزی یافتن. (آندراج). (علمی که دانسته شود بدان ترکیب عبارات نثر. (غیث اللغات) (آندراج). دانشی است که از سخن

متنور بحث می‌کند از جهت رسایی و شیوایی و مشتمل است بر آداب معتبر در نزد بلغا و ادبا و مبادی آن مأخوذ است از خطب و رسائل و در آن از جمیع دانشها بخصوص از حکمت و علوم شرعی و سیر و وصایای خردمندان و جز آن بکار رود. (از کشف الظنون). و رجوع به همین متن شود. (اکلامی که برای نسبت آن، خارجی نباشد. کلامی که

مقابل انشاد. (فرهنگ فارسی معین)؛  
مراد سعدی از انشاء زحمت خدمت  
نصیحت است بسم قول شاهنشاه. سعدی.  
ای که انشاء عطارد صفت خدمت تست  
عقل کل چا کر ظفرا کش دیوان تو باد.

حافظ.  
||هوی چیزی یافتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الواردا). (بویدن و بوی چیزی یافتن. (آندراج). (علمی که دانسته شود بدان ترکیب عبارات نثر. (غیث اللغات) (آندراج). دانشی است که از سخن

متنور بحث می‌کند از جهت رسایی و شیوایی و مشتمل است بر آداب معتبر در نزد بلغا و ادبا و مبادی آن مأخوذ است از خطب و رسائل و در آن از جمیع دانشها بخصوص از حکمت و علوم شرعی و سیر و وصایای خردمندان و جز آن بکار رود. (از کشف الظنون). و رجوع به همین متن شود. (اکلامی که برای نسبت آن، خارجی نباشد. کلامی که

مقابل انشاد. (فرهنگ فارسی معین)؛  
مراد سعدی از انشاء زحمت خدمت  
نصیحت است بسم قول شاهنشاه. سعدی.  
ای که انشاء عطارد صفت خدمت تست  
عقل کل چا کر ظفرا کش دیوان تو باد.

حافظ.  
||هوی چیزی یافتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الواردا). (بویدن و بوی چیزی یافتن. (آندراج). (علمی که دانسته شود بدان ترکیب عبارات نثر. (غیث اللغات) (آندراج). دانشی است که از سخن

متنور بحث می‌کند از جهت رسایی و شیوایی و مشتمل است بر آداب معتبر در نزد بلغا و ادبا و مبادی آن مأخوذ است از خطب و رسائل و در آن از جمیع دانشها بخصوص از حکمت و علوم شرعی و سیر و وصایای خردمندان و جز آن بکار رود. (از کشف الظنون). و رجوع به همین متن شود. (اکلامی که برای نسبت آن، خارجی نباشد. کلامی که

مقابل انشاد. (فرهنگ فارسی معین)؛  
مراد سعدی از انشاء زحمت خدمت  
نصیحت است بسم قول شاهنشاه. سعدی.  
ای که انشاء عطارد صفت خدمت تست  
عقل کل چا کر ظفرا کش دیوان تو باد.

1 - (فرانسوی) Encyclopédie - 1

از یونانی Enkulospaideia (از لاروس).

۲ - به این معانی مهموزاللام است.

۳ - به این معنی ناقص واوی و یایی است.

قابل صدق و کذب نباشد. (از تعریفات جرجانی). کلامی که احتمال صدق و کذب نداشته باشد و اقسام آن بسیار است منجمله آن امر و نهی و ندا و قسم. (غیاث اللغات) (آندراج). مقابل اخبار. (یادداشت مؤلف). و رجوع به کشف اصطلاحات الفنون شود.

— دیوان انشاء؛ وزارت یا ادارهای که مکاتبات دولتی در آنجا صورت می‌گرفت. (فرهنگ فارسی معین).

**انشاءالله**. [اَنْ لَّاه] (از ع. ق) ان شاء الله. رجوع به ماده بعد شود.

**ان شاء الله**. [اَنْ لَّاه] (ع جمله فعلیه شرطیه) کلمه غیر موصول که در مقام استقبال کارها استعمال می‌کنند؛ یعنی اگر بخواهد خدا. (ناظم الاطباء). اگر خدای خواهد. اگر خواهد<sup>۲</sup>. بخواست خدا. (یادداشت مؤلف):

قاف تا قاف همه ملک جهان زان تو باد  
خود همین دان که بود ارجوان شاهه.

منوچهری.  
[در تداول فارسی زبانان بجای آمین استعمال شود]<sup>۳</sup>. (یادداشت مؤلف). چنانکه در تداول عامه پس از دعایی که کسی کند مصاحبش گوید ان شاءالله:

به خراسان شوم ان شاء الله  
چون خور آسان شوم ان شاء الله...  
چشم یارم همه بیماری و باز  
همه درمان شوم ان شاء الله.

خاقانی.  
— ان شاء الله گفتن؛ بزبان آوردن ان شاءالله. استثناء<sup>۵</sup>. و رجوع به استثناء شود.

— امثال:  
ان شاءالله گریه است. (از امثال و حکم مؤلف).  
و رجوع به همین کتاب شود.

**انشائیه**. [اَنْشِئِي] (صنسی) انشایی. رجوع به انشایی شود.

**انشاب**. [اَنْشَاب] (ع مص) بسته نمودن و آویخته گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). بسته کردن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). اطلاق. (از اقرب المواردا). در آویختن. (یادداشت مؤلف). [انراوان ساختن. [سخت وزیدن باد و برداشتن خاک و سنگریزه را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). تند وزیدن باد. انساب. (از اقرب المواردا). [در دام آویختن شکاری شکار را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). آویختن شکاری شکار را در دام. (از اقرب المواردا).

**انشافا**. [اَنْشَافَا] (ب) به سریان دوی است که آنرا بفارسی مویزک و بعبری زیب الجبل خوانند. (بسرهان قاطع). مویزک. (ذخیره خوارزمشاهی). کشمش کولی. (یادداشت

لفتنامه). و رجوع به مویزک و مویزج شود.

**انشاج**. [اَنْشَاج] (ع) [ج نَسَج. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). (از اقرب المواردا). گذرهای آب. (آندراج). و رجوع به نسج شود.

**انشاد**. [اَنْشَاد] (ع مص) تعریف کردن گم شده را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تعریف گم شده کردن. (آندراج). تعریف کردن گم شده. (تاج المصادر بیهقی) (مؤید الفضلاء). تعریف کردن گم شده را و راهنمایی کردن به او. (از اقرب المواردا). [تعریف کردن خواستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). طلب راهنمایی کردن به گم شده. (ضد معنی اول). (از اقرب المواردا). [هجو کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). (از اقرب المواردا). [سرودن. (یادداشت مؤلف). شعر خواندن. (منتهی الارب) (آندراج) (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی) (غیاث اللغات). خواندن شعر دیگری، مقابل انشاء. (یادداشت مؤلف). شعر کسی را خواندن برای دیگری. برخواندن. خواندن و آوردن شعر از دیگری. (فرهنگ فارسی معین).

— انشادسرای؛ شعرخوان. (آندراج).  
— انشاد کردن؛ خواندن. قرائت کردن. (یادداشت مؤلف). و رجوع به منشد شود.

**انشاره**. [اَنْشَارَه] (ع مص) زنده گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا) (آندراج). زنده کردن. (تاج المصادر بیهقی) (غیاث اللغات) (مصادر زوزنی). [اره کردن. (یادداشت مؤلف)؛ الرخام، حجر... [بقطع من معادنه و ينشر و ينجر. (ابن البيطار ذیل رخام از یادداشت مؤلف).

**انشازه**. [اَنْشَاذَه] (ع) [ج نَشْر و نَشْر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج نَشْر. (از اقرب المواردا). و رجوع به نَشْر شود.

**انشازه**. [اَنْشَاذَه] (ع مص) برداشتن استخوانهای مرده بجایگاه آن و ترکیب دادن بعضی آنرا بجمض. (منتهی الارب). بلند نشانیدن و استخوانها بجای خود گذاشتن و بعضی را به بعضی دیگر ترکیب دادن. (آندراج). استخوانهای مرده را بلند کردن و بجایگاه خود گذاشتن و بعضی را بر بعضی دیگر سوار کردن. (از اقرب المواردا). استخوان بندی کردن. (یادداشت مؤلف). [برداشتن چیزی را از جای وی. (منتهی الارب). از جای برداشتن. (ترجمان القرآن جرجانی) (آندراج). چیزی را از جای خود برداشتن. (از اقرب المواردا). [برخاستن. (یادداشت مؤلف).

**انشاص**. [اَنْشَاص] (ع مص) برکندن از جای. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). از عجاج. (از اقرب المواردا). از جای

برانگیختن. (تاج المصادر بیهقی).  
برخیزانیدن. (یادداشت لفتنامه).

**انشاط**. [اَنْشَاط] (ع مص) فربه گردانیدن علف ستور را. [خداوند ستور بانشاط شدن. یا خوش اهل گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب المواردا). خداوند ستور نشاطی گشتن. (تاج المصادر بیهقی). [گزیدن مار. [اگره گشادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب المواردا). گشادن گره. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). [ادراز کردن گره یا بند شتران. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). دراز کردن پای بند شتران. (آندراج). دراز کردن انتوطه عقال و گشودن آن. (از اقرب المواردا). [اربودن چیزی را. [استوار کردن. [بسی قصد گرفتن شتران را و رانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

**انشاط**. [اَنْشَاط] (ع) [ع] [ع] چاه نزدیک تک که دلو از آن به یک کشیدن برآید. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). و رجوع به ذیل اقرب المواردا شود.

**انشاع**. [اَنْشَاع] (ع مص) دارو در کام و دهان و در بینی چکانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دارو در دهان ریختن. [ایجار. (از اقرب المواردا). [بشربت بفریاد کسی رسیدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). [مزد فالگویی دادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). مزد حازی (کفین) را دادن. (از اقرب المواردا).

**انشاخ**. [اَنْشَاخ] (ع مص) یکسو شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). تخی. دور شدن. (از اقرب المواردا).

**انشاف**. [اَنْشَاف] (ع مص) بچه نر زادن شتر بعد بچه ماده. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از اقرب المواردا). [سرشیر خوانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج). تشافه (کفک شیر) خوانیدن. (از

۱- مأخوذ از آیات قرآن: و لا تقولن لشيء اني فاعل ذلك غدا، الا ان يشاء الله و... (قرآن ۲۳/۱۸ و ۲۴). فلما دخلوا على يوسف اوى اليه ابويه و قال ادخلوا مصر ان شاءالله آمين. (قرآن ۹۹/۱۲). لقد صدق الله رسوله الزُّبَيا بالحق لتدخلن المسجد الحرام ان شاءالله... (۲۷/۲۸).

۲- در دستور زبان فارسی از قیود بشمار می‌رود.

۳- گر خدا خواهد نگفتند از بطر

پس خدا بنمودشان عجز بشر. مولوی.

۴- در این مورد باید از اصوات بشمار آید.

۵- ترک استثناء مراد قسوتی است

نه همین گفتن که عارض حالتی است.

مولوی.



اقرب المواردا، کف شیر خواستن<sup>۱</sup>. (تاج المصادر بیهقی نسخه خطی ورق ۱۲۸ ب).

**انشاق**. [ا] [ع مص] بدم آویختن آهورا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب المواردا). [ب] یونانیدن نشوق را و در بینی ریختن آن را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج). یونانیدن نشوق (داروی بستی) را. (از اقرب المواردا). با دارو بینی کسی را وا کردن. (تاج المصادر بیهقی). و رجوع به نشوق شود.

**انشاکردن**. [ک د] [ع مص مرکب] آفریدن. خلق کردن. (فرهنگ فارسی معین). [مترا] سلاته نوشتن. فصیح و با سجع و قافیه نوشتن. (ناظم الاطباء). ترسل. (دهار). سرودن شعر؛ چون از خطب فارغ شدم واجب دیدم انشا کردن فصلی دیگر. (تاریخ بیهقی). انشاکندش روح و متق کندش عقل گردون کند املا و زمانه کند اصفا.

سعود سعد.  
بدیع همدانی این قصیده در مدح او انشا کرده است. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۰۹). عتبی رساله‌ای در مرثیه او انشا کرده است. (ترجمه تاریخ یمنی، ابوالقاسم حسن بن عبدالله مستوفی در مدح سلطان این قصیده انشا کرده است. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۶۹). شمری پاکیزه مشتمل بر الفاظ رقیق و معانی جزل انشاکردی. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۴۰). گر آن جمله را سعدی انشاکند مگر دفتری دیگر املا کند. سعدی (بوستان). آگاه دلاگر ز ادب دور نباشد از مطلع خود بیت دوی کرده ام انشا.

سنجر کاشی (از آندراج). می کند کلک سخن پرد از انشا مطلبی تا گلستان حضورش را شود دستان سرا.

**انشامیش**. [ ] [ ] نوعی است از بابونه که عرب او را اقحوان بری خوانند. (ترجمه صیدنه ابوریحان نسخه خطی). و رجوع به اقحوان و بابونج شود.

**انشان**. [ا] [ع مص] رجوع به انزان شود. **انشایی**. [ ] [ع مص نسبی] منسوب به انشاء. - جمله انشایی؛ جمله‌ای که قابل صدق و کذب نباشد. مقابل خبری. اخباری. رجوع به انشاء شود.

[ا] مولد و دارای قوه ایجاد. (ناظم الاطباء). **انشباب**. [ ] [ع مص] بالیدن و جوان شدن فرزندان. (آندراج).

**انشتاب**. [ ] [ع مص] پراکنده شدن کار. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

**انشتار**. [ ] [ع مص] برگشته پلک گردیدن چشم. (از منتهی الارب). برگشته پلک چشم گردیدن. (ناظم الاطباء) (از آندراج). **انشتر**

شدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). **انشتر** (مؤنث شتره) گردیدن. (از اقرب المواردا). و رجوع به شتره و اشتر شود. **انشتین**. [ا ت] [ع مص] رجوع به اینشتین شود. **انشجار**. [ ] [ع مص] رسیدن چشم کسی را و بیخواب شدن. (منتهی الارب). خواب از چشم کسی برداشته شدن. (ناظم الاطباء). خواب از چشم دور شدن. (از اقرب المواردا). بی خواب شدن. (یادداشت مؤلف). [ ] خلاصی یافتن. (ناظم الاطباء). به شتاب رهایی یافتن. (از اقرب المواردا).

**انشخاب**. [ ] [ع مص] دوشیده شدن شیر. اروان شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب المواردا). [ ] انفجر شدن خون از رگ. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). دمیدن خون. (تاج المصادر بیهقی). روان شدن خون. (یادداشت لغت نامه).

**انشداح**. [ ] [ع مص] هر دو پای گشاده داشته ستان خفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). به پشت افتادن و پا را از هم گشادن. (از اقرب المواردا). و رجوع به اندساح شود.

**انشدایخ**. [ ] [ع مص] شکسته شدن میان گاوا ک یا عام است (هر شکسته شدن را). (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). شکسته شدن. (از اقرب المواردا). کوفته شدن. (تاج المصادر بیهقی نسخه خطی کتابخانه لغت نامه ورق ۲۲۸ ب).

**انشوائف**. [ ] [ع مص] ستر و کفیده شدن پشت دست. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

**انشواج**. [ ] [ع مص] کفته گردیدن پوست و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). به نصف شکافته شدن. (از اقرب المواردا). شکافته شدن. (تاج المصادر بیهقی).

**انشواج**. [ ] [ع مص] گشاده شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب المواردا). گشاده دل شدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). گشاده شدن دل. (غیث اللغات). [ ] (مص) شادشدگی دل. نفس کشیدن به آزادی. (ناظم الاطباء). گشادگی. (یادداشت مؤلف). گشایش دل. گشاده دلی.

قصه آن پیر حلاج این زمان انشراح سینه ابرار شد. عطار.

**انشراق**. [ ] [ع مص] کفته شدن و شکافته شدن کمان و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج). شکافته شدن کمان. (از اقرب المواردا).

**انشراق**. [ ] [ع مص] کسوهی است در اورستان و اکنون هم بهمین نام خوانده

می شود. (فرهنگ فارسی معین، اعلام): در آن محراب کورکن عراق است کمر بندستون انشراق است. نظامی.

**انشروام**. [ ] [ع مص] کفته شدن پوست. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). شکافته شدن پوست. (از اقرب المواردا). شکافته شدن. (تاج المصادر بیهقی).

**انشرو و منشرو**. [ ] [ع مص] مرکب، از اتباع) در تداول عوام، غوغا، آشوب. هیاهوی عظیم. جنگ وجدال خانگی سخت، جدال. نزاع.

- انشرو و منشری بپا کردن. انشرو و منشرو انداختن. (از یادداشتهای مؤلف).

**انشط**. [ ] [ع مص] چلاک ترو و بانشاط تر و شادمان تر. (ناظم الاطباء).

- امثال:

انشط من ذئب.

انشط من طبی مفر.

انشط من عیر القلا. (یادداشت مؤلف).

**انشطاء**. [ ] [ع مص] پراکنده شدن. (منتهی الارب). پراکنده شدن و منشعب گشتن. (ناظم الاطباء). پراکنده شدن شاخها بهر سو. (آندراج). انشعاب. (از اقرب المواردا).

**انشطاب**. [ ] [ع مص] روان شدن آب و جز آن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب المواردا).

**انشعاب**. [ ] [ع مص] پراکنده شدن و شاخ شاخ شدن درخت و راه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). شاخ شاخ شدن و پراکنده شدن درخت و راه و نهر. (از اقرب المواردا).

شاخ زدن و برکنده و پیوسته شدن. (تاج المصادر بیهقی نسخه خطی کتابخانه لغت نامه ورق ۲۲۷ ب). انشعاب طریق؛ شاخ شاخ شدن راه. (زمخشری). شاخه شاخه شدن. (یادداشت مؤلف). [ ] [ع مص] (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب المواردا). بمردن. (تاج المصادر بیهقی).

[ ] [ع مص] دور شدن. (منتهی الارب) (آندراج). از همدیگر دور شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

[ ] [ع مص] دور شدن از هم. (از اقرب المواردا). [ ] [ع مص] دور شدن از هم. (از اقرب المواردا). [ ] [ع مص] دور شدن از هم. (از اقرب المواردا). [ ] [ع مص] دور شدن از هم. (از اقرب المواردا).

۱- در متن نسخه خطی چنین است و شاید محرف خوانانیدن است.

۲- انشامیس، انشامیس. (صیدنه ابوریحان چ منوچهر ستوده - ایرج افشار ج ۱ ص ۹۹).

۳- در بعضی از نسخه‌ها بجای انشراق، انشراق است و بسا به تحقیق پرفسور مار مستشرق روسی انشراق درست است. (از حاشیه خسرو و شیرین ج وحید ص ۴۶۲).

|| (مص) شاخ شاخ شدگی درخت و راه و جز آن. (ناظم الاطباء). شاخ شاخی. (یادداشت مؤلف). پراکندگی. تشب.

**انشعاع.** [اِش] [ع مص] غارت آوردن. (ناظم الاطباء). غارت کردن. (از اقرب الموارد). غارت آوردن گرگ در گویدان. (از منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء).

**انشقاق.** [اِش] [ع مص] شکافته شدن چوب و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). باز شدن شکاف در چیزی. (از اقرب الموارد). شکافته شدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). شکافتن (در معنی لازم). ترکیدن. (یادداشت مؤلف). || استغرق و پریشان شدن کار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). پراکنده شدن. (از تاج المصادر بیهقی). || پیدا شدن برق از ابر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). پیدا شدن برق. (از اقرب الموارد). || پیدا شدن صبح. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). برآمدن و طلوع کردن فجر. (از اقرب الموارد). || (مص) شکافتگی و کفتگی و ترک و ترکیدگی. (ناظم الاطباء). ترک خوردگی.

**انشقاق.** [اِش] [اخ] نام سوره هشتاد و چهارم از قرآن مجید، مکی، و دارای ۲۵ آیه است.

**انشلال.** [اِش] [ع مص] رانده شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رانده شدن شتران. (آندراج). انطراد. (از اقرب الموارد). || به رفتن در آمدن سیل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). آغاز شدن سیل و ناگاه رسیدن پیش از آنکه شدت پیدا کند. (از اقرب الموارد). روان شدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). || افروdamدن باران. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد).

**انشمار.** [اِش] [ع مص] سرعت رفتن یا خرابیدن در رفتن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). || آماده شدن کاری را. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). و شکرده شدن. (تاج المصادر بیهقی نسخه خطی ورق ۲۲۸ ب). || به شتاب رفتن اسب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). شتافتن اسب. (تاج المصادر بیهقی نسخه خطی ورق ۲۲۸ ب).

**انشماص.** [اِش] [ع مص] ترسیدن و بیسناک شدن. (ناظم الاطباء). ترسانده شدن. (از اقرب الموارد).

**انشمال.** [اِش] [ع مص] دامن برچیدن و شتافتن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

شتافتن. (از اقرب الموارد). || آماده شدن برای کاری و سبک و چت گردیدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء)<sup>۱</sup>. || تیز رفتن اسب. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج).

**انشجاج.** [اِش] [ع مص] ترنجیده شدن پوست. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). منقبض شدن پوست. (از اقرب الموارد). به انجوغ شدن. (تاج المصادر بیهقی).

**انشواء.** [اِش] [ع مص] بریان شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد) (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی).

**انشویه.** [أَب] [ا] انجویه<sup>۲</sup>. (یادداشت مؤلف).

**انشودة.** [أَد] [ع] شعر که در تاشد خوانند. (منتهی الارب) (آندراج). شعر که در تاشد و مشاعر خوانند. (ناظم الاطباء). نشید. شعری که در میان قوم بعضی برای بعضی می خوانند. (از اقرب الموارد). شعر خوانده شده. (یادداشت مؤلف). ج. انانید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد).

**انشوطة.** [أَط] [ع] گره آسان گشای چون گره زاریند و مانند آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). گرهی که گشودن آن آسان باشد چنانکه از یکی از دو طرف آن بکشند باز شود. (از اقرب الموارد). گرهی باشد که زود آسان گشاده شود. (ذخیره خوارزمشاهی). گره که به شلوار بندند. گره که بر ازار بندند. (مهذب الاسماء). گره ست. گره که با کشیدن باز شود. (یادداشت مؤلف). ج. اناشیط. (از اقرب الموارد).

**انشی.** [ا] [ا] سال انشاء. (یادداشت مؤلف):  
چو روز جلوة انشاد راوی شمرم  
بیارگاه درآرد عروس انشی را<sup>۳</sup>. انوری.  
ولیکن اینهمه چندان بود که بکشایم  
بدست نطق سر حقه های انشی را.

ظہیر فاریابی.  
با کمالات فیض روحانی  
تیر منطبق نگار را انشی.  
رقم کلک منشی ارزاق  
قلم صدر مسند انشی. امامی هروی.  
همیشه تا که گشاید ورق دیر بهار  
کند هو اقم، خار تیرتازی را.  
سلمان ساوجی.

و رجوع به انشاء شود.  
**انشیاب.** [اِش] [ع مص] آمیخته شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اختلاط. (از اقرب الموارد).

**انشیال.** [اِش] [ع مص] بلند و برداشته شدن سنگ و جز آن. (منتهی الارب) (آندراج). بلند شدن سنگ. (از اقرب الموارد). سنگ از

جای برآمدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). بلند شدن و برداشته شدن. (ناظم الاطباء).

**انشیام.** [اِش] [ع مص] در آمدن در چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). داخل شدن در چیزی. (از اقرب الموارد). || منظور نظر شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد).

**انشینه.** [أَن] [ن] (از یونانی،) تدارک عید و جشن. (ناظم الاطباء). بیونانی جشن که بیادگار کی کند. (آندراج).

**انصاء.** [اِش] [ع مص] ببار نصی گردیدن زمین. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ببار شدن نصی (گیاه) زمین. (از اقرب الموارد). ببارگندمه شدن زمین. (تاج المصادر بیهقی)<sup>۴</sup>. || موی پیشانی کسی گرفتن. (منتهی الارب) (آندراج). موی پیشانی کسی را گرفتن. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء)<sup>۵</sup>.

**انصاء.** [اِش] [ع] ج نصی. (ناظم الاطباء). جج نصیة. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج نصیة. (از اقرب الموارد). و رجوع به نصی و نصیة شود.

**انصاب.** [اِش] [ع مص] نصب گردانیدن جهت کسی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). برای کسی نصیبی قرار دادن. (از اقرب الموارد). || مانده گردانیدن اندوه. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). خسته و مانده کردن. (از اقرب الموارد). || رنج رسانیدن و دردمند گردانیدن بیماری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). دردمند ساختن مرض کسی را. (از اقرب الموارد). رنجانیدن. (تاج المصادر بیهقی). برنجانیدن. (مصادر زوزنی). || دسته کردن کارد را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج). نصاب (دسته) ساختن برای کارد. (از اقرب الموارد). کارد دست کردن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی).

**انصاب.** [اِش] [ع] ج نصب. (منتهی الارب). رجوع به نصب شود. || ج نصب. (از اقرب الموارد). سنگها که گردآ گرد کعبه برپای می کردند و می پرستیدند و بر آنها ذبح و قربان می کردند. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء)

۱- صاحب آندراج دو معنی را با هم چنین تلفیق کرده است: آماده شدن برای کاری و دامن برچیدن و شتافتن و سبک و چت گردیدن.

2 - Anchais.

۳- از نصیة ای که در آن قافیه هایی چون مانی و آری بکار رفته. (دیوان انوری ج ۱ ص ۱۷۰ و ۳).

۴- به این معنی یانی است.

۵- به این معنی واری است.

(از آندراج) (از اقرب المواردا). بها که کفار می پرستیدند. (یادداشت لغت نامه).

- انصاف الحرم: حدهای حرم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). سنگها که بر کنار حرم نهاده بود. (مذهب الاسماء).

[[ح نَصَب. (از ناظم الاطباء) (معجم متن اللغة). رجوع به نصب شود.

**انصاف**. [[ح ص] خاموش بودن و گوش داشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). خاموش شدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). خاموش بودن. (ترجمان القرآن جرجانی). ساکت بودن و گوش دادن. (از اقرب المواردا). [خاموش کردن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج) (تاج المصادر بیهقی). اسکات. ساکت کردن. (از اقرب المواردا). لازم و متعدی است. (از منتهی الارب). [بپازی میل کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

**انصاف**. [[ح ص] آب سیر خوراندن شراب را. (منتهی الارب) (آندراج). سیراب کردن شراب را. (از اقرب المواردا).

**انصار**. [[ح ل] ج نصیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). ج ناصر. (از اقرب المواردا). یاری دهندگان. (غیاث اللغات) (آندراج). یاری کنندگان. یاران: انصار حق را سعادت هدایت راه راست نمود. (کلیله و دمنه). نفاذ کارها به اهل بصر و فهم تواند بوده به انبوهی انصار و اعوان. (کلیله و دمنه). انصار دین زمام اختیار از دست ایشان بستند. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۵۸). با انصار حق و اعوان اسلام که نجوم دین و رجوع شیاطین بودند روی به دیار هند آورد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۹۲). امیر سیف الدوله انصار خویش را عرض بازداد و صف بیاراست. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۱۵۸). ایلک خان بر انصار شد و با انصار خویش روی برادر نهاد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۳۳۲).

- انصار النبی صلی الله علیه وآله [یا بطور مطلق انصار]؛ باشندگان مدینه که یاریگر آن حضرت شدند. (منتهی الارب).

[[لخ] یاران پیغمبر اسلام، در این کلمه جانب اسمی بر جانب وصفی غلبه کرده است و از اینرو بدان نسبت داده و انصاری گفته‌اند. (از اقرب المواردا). در تاریخ اسلام به آن دسته از مسلمانان اهل مدینه گفته می‌شود که پس از هجرت پیغمبر اسلام از مکه به مدینه بدو گرویدند و او یاری و حمایت کردند و ایشان بیشتر از قبیله اوس و خزرج بودند. انصار در مقابل مهاجرین (این لفظ در فارسی مفرد نیز

بکار رود و مهاجر و انصار گفته می‌شود) مسلمانانی بودند که با پیغمبر از مکه به مدینه آمدند. (از یادداشتهای مؤلف):

رسول کو و مهاجر کجا و کو انصار کجا صحابه اخبار و تابع آخرت. ناصر خسرو. پناه ملت حق تا چنین بزرگانند

هنوز هست رسول خدای را انصار. سعدی. و رجوع به تاریخ گزیده و الفقه الفرید و امتاع الاسماع شود. انصاری را یعنی اهالی نصران را که دهی است در شام، انصار گویند و آنها را انصاری نیز نامند. (ناظم الاطباء). انصار. ج نصرانی و نصاری. ترسایان. نصرانیان. (یادداشت مؤلف). مردم نصران را نصرانی و انصار نیز گویند. (از منتهی الارب).

**انصاری**. [أ] [لخ] ابویوب خالد بن زید. صحابی بود. رجوع به ابویوب انصاری شود.

**انصاری**. [أ] [لخ] ابوسویحی زکریا (شیخ الاسلام). (۸۲۵ یا ۸۲۶-۹۲۵ ه.ق.). دانشمند مصری قاضی و مفسر و محدث بود و در علوم دیگر نیز مهارت و مدتی شغل قضاوت داشت و او را آثار متعددی است که بسیاری از آنها بطبع رسیده. (از معجم المطبوعات و اعلام زرکلی ج ۲ ص ۳۸۰). و رجوع به معجم المطبوعات شود.

**انصاری**. [أ] [لخ] شیخ مرتضی بن محمد امیر شوشتری. از مجتهدان بنام شیعه بود. در بیست سالگی به عراق رفت و در کربلا نزد سید مجاهد و دیگران تلمذ کرد و هنگام محاصره کربلا توسط دولت عثمانی به کاظمین رفت و سپس به شوش رفت و پس از دو سال مجدداً به عراق رفت و در نجف سکنی گزید. پس از چندی به کاشان رفت و نزد صاحب مناهج سه سال تلمذ کرد و آنگاه به خراسان شتافت و از آنجا به وطن خود بازگشت و پس از پنج سال مجدداً به نجف رفت. وی از سال ۱۲۴۹ ه.ق. بتدریس پرداخت و از سال ۱۲۶۶ که صاحب جواهر درگذشت مرجع تقلید شیعه گردید. تحقیقات انصاری در فقه استدلالی و اصول و قواعد کلیه حقوق شیعه بی سابقه است. از آثار وی «رسائل» در اصول و «مکاسب» در فقه دقیق ترین تحقیقات حقوقی را در بر دارد. (از فرهنگ فارسی معین، اعلام).

**انصاری قمی**. [أ] [ق] [لخ] از شاعران معاصر سلطان یعقوب آق قویونلو (قرن نهم) بود و در ۸۹۵ ه.ق. درگذشت. از اوست:

گفتی ز داغ عشق بوزنانت جگر صد داغ بر دل است مرا آن یکی دگر.

(از تذکره روز روشن چ تهران ص ۸۸) (از تحفه سامی ص ۱۳۸) (الذریعة قسم ۱ ص ۹ ص ۱۰۸). و رجوع به فرهنگ سخنوران شود.

**انصاریقن**. [أ] [ق] [ل] گل خنتی. (یادداشت مؤلف).

**انصاری هروی**. [أ] [ی ه ز] [لخ] شیخ الاسلام، ابواسماعیل، عبدالله بن ابی منصور محمد معروف به پیر هرات و پیر انصار و خواجه عبدالله انصاری. دانشمند و عارف بود. وی از اعیان ابویوب انصاری است. مادرش از مردم بلخ بود و عبدالله خود در هرات متولد شد و از کودکی زبانی گویا و طبیعی توانا داشت چنانکه شعر پارسی و تازی را نیکو می‌سرود و در جوانی در علوم ادبی و دینی و حفظ اشعار عرب مشهور بود و مخصوصاً در حدیث قوی بود و امالی بسیار داشت و در فقه روش امام حنبل را پیروی می‌کرد. وی در تصوف از شیخ ابوالحسن خرقانی تعلیم گرفت و جانشین او بود. محل اقامت بیشتر در هرات بود و در آنجا تا پایان زندگانی بتعلیم و ارشاد اشتغال داشت.

انصاری شعر می‌سرود ولیکن بیشتر شهرت وی بجهت رسالات و کتب مشهوری است که تألیف کرده است و از آن جمله است ترجمه املاء طبقات الصوفیه سلمی بلهجه هروی و تفسیر قرآن که اساس کار میدیدی در تألیف کشف الاسرار قرار گرفته است. از رسائل منتور او که بشر منجم نوشته مناجات نامه، نصایح، زادالعارفين، کنزالسالكين، قلندرنامه، محبت نامه، هفت حصار، رساله دل و جان، رساله واردات و الهی نامه را می‌توان نام برد. تولد انصاری بسال ۳۹۶ ه.ق. / ۱۰۰۶ م. و مرگ وی بسال ۴۸۱ ه.ق. / ۱۰۸۸ م. بوده است. (از فرهنگ فارسی معین، اعلام ذیل عبدالله). و رجوع به تاریخ ادبیات رضازاده شفق ص ۱۱۳ و مجمع الفصحاء چ امیرکبیر ج ۱ ص ۱۳۵ و مجله ارفغان سال ۹ ص ۵۶۵ و ریحانة الادب ج ۱ ص ۴۱۴ و سخن و سخنوران فروروزانسرف ج ۲ ص ۱۷۱ و سبک شناسی بهار ج ۲ ص ۲۴۰ و عبدالله بن محمد بن علی هروی در همین لغت نامه شود.

**انصاف**. [[ح ص] ثابت کردن و گزاردن حق کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اقرار کردن بحق کسی و ادا کردن آن را. (از اقرب المواردا). [پیش آمدن جهت بدی و فرآخیدن یا آشکار کردن آنچه در دل باشد و آهنگ جنگ کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پیش آمدن برای شر و گفته‌اند اقتضار (فرآخیدن = برخاستن سوی بدن و راست ایستادن آن). و گفته‌اند آشکار کردن آنچه در دل باشد و قصد کشتار کردن. (از اقرب المواردا). ظاهر کردن ما فی الضمیر و بعد از آن قصد کارزار کردن. (یادداشت لغت نامه).

|| ثابت ماندن: انصمت الناقه للفعل انصاعاً.  
(از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**انصاف.** [|| ع مص] داد دادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) مؤید الفضلاء). عدل کردن. (از اقرب الموارد). داد کردن. (تاج المصادر بهیقی). || راستی کردن. || به نیمه رسیدن روز و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). روز به نیمه رسیدن. (از اقرب الموارد) (تاج المصادر بهیقی). || در نیمه روز سیر کردن. || خدمت کردن. || انصف چیزی گرفتن. || شتافتن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || انصف کردن و برابر داشتن که بر هیچ طرف زیادی نشود. (غیاث اللغات) (آندراج). برابری داشتن بین دو طرف و معامله کردن با آنها بدل. (از اقرب الموارد). || (مص) عدل و داد و عدلت. (ناظم الاطباء). داد. (مهذب الاسماء). قسط. (یادداشت مؤلف). نصفت. عدالت. (یادداشت لغتنامه): چون ما جواب بر این جمله یافتیم مقرر گشت که انصاف نخواهد بود و بر راه راست نایستد. (تاریخ بهیقی).  
مظلوم و خیزد از تو انصافم  
بیمارم و باشد از تو درمانم. مسعود سعد.  
عالم از انصاف تو شاد است شاد  
شاد باش ای شاه عالم شاد باش.

مسعود سعد.  
اما طراوت خلافت بجمال انصاف و کمال  
عدلت باز بسته است. (کلیله و دمنه). اما  
چون صورت انصاف تقاب حسد از جمال  
بگشاید. (کلیله و دمنه).

یا جوج ظلم بینم جز رای روشن او  
از بهر سد انصاف اسکندری ندارم. خاقانی.  
مردم ای خاقانی اهریمن شدند از چشم و ظلم  
در عدم نه روی گآنجا بینی انصاف و رضا.  
خاقانی.

اگرچه ز انصاف با دشمن و دوست  
دم مدح رانم سر دم ندارم. خاقانی.  
زین هفت رصد بیفکنم بار  
کانصاف تو دیده بان ببینم. خاقانی.  
رسم ستم نیست جهان یافتن  
ملک به انصاف توان یافتن. نظامی.  
همه از بهر تو سرگشته و فرمانبردار  
شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری.  
(گلستان).

— انصاف چستن؛ عدل کردن. (یادداشت مؤلف): همچنان بر عادت میان زنان انصاف جستی (یعنیبر اسلام). (مجمل التواریخ).  
— || داد خواستن؛

همه عالم انصاف جویند و ندهند  
از این جا کس انصاف یابی نبیند. خاقانی.  
— انصاف جوی؛ دادخواه:  
سایه یزدان تویی و آفتاب ملک تو

خلق یزدان از تو آند انصاف جوی و دادیاب.  
خاقانی.

— انصاف خواستن؛ داد خواستن. حق خواستن:  
دیده خون افشان و لب آتشفشان است از غمت  
والحق ار انصاف خواهی جای آن است از غمت.  
خاقانی.

— انصاف خواهی؛ داد خواهی:  
چو طوفان انصاف خواهی بود  
نترسد ز غرق آنکه ماهی بود. نظامی.  
— انصاف دادن؛ رجوع به همین ماده شود.  
— انصاف ده؛ آنکه انصاف دهد. آنکه داد کند.  
دادده. عادل:

دوستانم همه انصاف دهند از بی من  
که چه انصاف ده و جورکش دورانم. خاقانی.  
دو سر انگشت بر دو چشم نه  
هیچ بینی از جهان انصاف ده. مولوی.  
— انصاف سازی؛ دادگری. عدلت جویی:

کجا آن عدل و آن انصاف سازی  
که با فرزند از اینسان رفت بازی. نظامی.  
— انصاف شدن، انصاف ستاندن. رجوع به  
انصاف شدن شود.  
— انصاف کردن؛ عدالت کردن:

بگرد با تن خود هر چه کرد از انصاف  
همین قیاس بکن گر کسی کند بیداد. سعدی.  
— انصاف گرفتن؛ انتقام گرفتن. (ناظم الاطباء). حق گرفتن: بنده نیز زبون نیست که  
بدوران خداوند انصاف خویش از وی نتوان  
گرفت. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۶۳۶).

— انصاف یاب؛ بدست آورنده انصاف. یابنده انصاف:  
همه عالم انصاف جویند و ندهند  
از اینجا کس انصاف یابی نبیند. خاقانی.  
— بانصاف؛ باعدل و باداد. (ناظم الاطباء).  
— به انصاف؛ بحق. یزاع:

خرو عالم علاء دولت مسعود  
آنکه به انصاف، پادشاه جهان است. مسعود سعد.  
— بی انصاف؛ بی داد و ظالم. (ناظم الاطباء).  
آنکه انصاف ندارد. بیدادگر؛ زر، این...  
بی انصاف برده است. (کلیله و دمنه).

— ناانصاف؛ بی انصاف.  
— ناانصافی؛ انحراف از راه انصاف.  
بیدادگری:  
حافظ از شرب قسمت گله ناانصافی است  
طبع چون آب و غزلهای روان ما را بس.  
حافظ (از آندراج).

|| راستی. صداقت. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین): بلکه دم مسیحا است که  
مردگان انصاف را بیک دم زدن اشارت زنده  
کند. (جهانگشای جوینی). سروت. (ناظم الاطباء).

— امثال:

اگر بی انصاف نداند که انصاف چیست انصاف  
داند که بی انصاف کیست. (خواجہ عبدالله انصاری  
از امثال و حکم دهخدا).

انصاف بالای طاعت است. (امثال و حکم دهخدا):  
من کیستم که سجده برم پیش ابرو ش  
انصاف گفته اند که بالای طاعت است.  
کاتبی (از آندراج).  
انصاف نصف ایمان است. (امثال و حکم دهخدا).

|| (ق) انصافاً. از روی داد. از روی انصاف.  
انصاف را. بر راستی:  
گستاخ سخن گفتم و پرسیدم و انصاف  
با من سخن گفتن گستاخ درآمد. سوزنی.  
انصاف از تو توقع دارم... (گلستان). انصاف  
که از این مالخیولیا چندان فروخواند که مرا  
پیش طاقت شنیدن نماند. (گلستان). انصاف  
برنجیدم و لاحول کتان گفتم... نُصِف.  
(گلستان).

**انصاف.** [|| ع] ج نصف و نَصَف و نُصِف.  
|| ج نَصَف. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء)  
(از اقرب الموارد). و رجوع به مفردات کلمه  
شود.

**انصافاً.** [|| ق] ع ق) بطور عدالت و حقانیت.  
(ناظم الاطباء). از روی عدل و انصاف.  
**انصافانه.** [|| ن / ن] (ص نسبی، ق مرکب)  
انصافاً و بطور انصاف. (ناظم الاطباء).

**انصاف جونپوری.** [|| ا] (بخ) شیخ یحیی  
مرید شاه خوب الله آبادی گوشه نشین و  
ریاضت کش و شاعر بود. از اوست:  
از مذهب میرس نه مؤمن نه کافر  
من رسم این دیار ندانم مسافر.  
(از تذکره روز روشن ج تهران ص ۸۹ و  
الذریعة قسم ۱ از جزء ۹ ص ۸-۱۰).

**انصاف خراسانی.** [|| ف خ] (بخ) محمد  
ابراهیم (یا محمد مقیم) شاعر و اصلش از  
خراسان و نشوونمایش در هند (پنجاب) بوده  
و در اوائل قرن دوازدهم بجزوانی درگذشته  
است. از اوست:

مظهر ظلمت نباشد جز غبار هتیم  
می کند روی زمین آینه داری سایه را.  
(از الذریعة قسم ۱ از جزء ۹ ص ۱۰۸ و تذکره  
صبح گلشن چ هند ص ۴۵). و رجوع به  
الذریعة و فرهنگ سخنوران شود.

**انصاف دادن.** [|| د] (مص مرکب) عدالت  
کردن. داد دادن. احقاق حق کردن. (ناظم الاطباء):  
لکن اگر انصاف خواهد داد بوسهل  
حمدونی بجزوانی روز از پادشاهی چون  
سلطان محمود، ساخت و نواخت یافته است.  
(تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۳۹۷). ما چون  
ولیمهد پدریم این مجاملت واجب میداریم و

جهانیان دانند که انصاف تمام داده‌ایم. (تاریخ بیهقی).

چون برگ‌خوار گشتی اگر گاو نیستی انصاف ده گلوی جفا و مخور مرا.

ناصر خسرو.  
بدهید انصاف امروز به شمشیر و قلم  
در جهان چون نفع‌الملك که دیده‌ست و کجاست.

مسعود سعد.

ما خون رزان خوریم و تو خون گسان  
انصاف بده کدام خون‌خوار تریم. خیام.

دوستانم همه انصاف دهند از بی من  
که چه انصاف‌ده و جورکش دورانم. خاقانی.

جورخواران را جهان انصاف داد  
کز خود انصاف جهان درخواستند. خاقانی.

انصاف بده که هست ارزان  
یوسف صفتی بپفده درهم. خاقانی.

تا دهی انصاف خلق روزی در هفته‌ای  
هفته دارالسلام روز سلام تو یاد. خاقانی.

نیاید هیچ از انصاف تو یادم  
به بی‌انصافیت انصاف دادم. نظامی.

ای که انصاف دل سوختگان می‌دهی  
خود چنین روی نیابت نمودن بکسی.

سعدی (کلیات ص ۶۰۱).

از شرم چون تو آدمیان در میان خلق  
انصاف می‌دهد که نهان می‌شود پری.

سعدی (کلیات ص ۶۱۹).

انصاف می‌دهم که لطیفان و دلبران  
بسیار دیده‌ام نه بدین لطف و دلبری. سعدی.

نظر آنان که نکرده‌اند برین مشتکی خاک  
الحق انصاف توان داد که صاحب‌نظرند.

سعدی.

|| راستی کردن. (یادداشت مؤلف).

**انصاف سندن.** [اِصْفَافٌ سَدَنٌ] (مص مرکب)

انتقام گرفتن. (ناظم الاطباء). داد گرفتن.

انصاف گرفتن. حق خود را گرفتن: مردی با

سیر و شمشیر... انصاف تو بستاند. (تاریخ

سیستان). بنده را خوشتر آن آید که آن نواحی

را به پسر کا گو داده آید که مرد هر چند

نیم‌دشمنی است از وی انصاف توان سستد.

(تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۶۴).

کنون ملوک بیستان و باغ مشغولند  
همی ستانند انصاف شادی از احباب.

مسعود سعد.  
ور هیچ بخواهد خدای روزی  
از بخت چه انصافها ستانم. مسعود سعد.

دوم خلیفتی که انصاف مظلومان ضعیف از  
ظالمان قوی بستاند. (کلیله و دمنه). من...  
انصاف از وکیل دریا بستانم. (کلیله و دمنه).  
بخراسان روم انصاف ستانم ز فلک  
کان ستم پیشه پشیمان بخراسان یابم.  
خاقانی.  
خود بیکبار از تو بستاند

چرخ انصافهای ناداده. سعدی.  
اگر دستم دهد روزی که انصاف از تو بستانم  
قضای عهد ماضی را شبی دستی برافشانم.

سعدی.  
ز دستم بر نمی‌آید که انصاف از تو بستانم  
روا داری گناه خویش و آنگه بر من آشفتن.

سعدی.  
**انصاف قاجار.** [اِصْفَافٌ قَاجَارٌ] (اِخ) ایرج میرزا پسر  
فتحعلی‌شاه قاجار، شاهزاده‌ای هنرمند و  
شاعر بوده و در طب نیز مهارت داشته. در

۱۲۲۲ هـ. ق. متولد و در هنگام تألیف  
مجمع‌الفصحاء (۱۲۷۴ هـ. ق.) ۵۲ ساله بوده  
است. از اوست:

ماه من از در آبه عقل بزین راه  
روز غم کن چو شام وصلت کوتاه

شکرآم آور از آن دول لعل نمک خیز  
غیرم افشان از آن دور طره دلخواه.

(از مجمع‌الفصحاء ج امرکبیر ج ۱  
صص ۱۵-۲۲ و الذریعة قسم ۱ از جزء ۹  
ص ۱۰۸). و رجوع به مجمع‌الفصحاء شود.

**انصاف هندی.** [اِصْفَافٌ هِنْدِيٌّ] (اِخ) مسیرزا  
علی‌نقی‌خان پسر نقدعلی‌خان ایجاد.  
در گذشته بسال ۱۱۹۵ هـ. ق. شاعر بود و

نخست صبا تخلص می‌کرد پس انصاف  
اختیار کرد. از اوست:

نمی‌گوید دلم از ترس آن آئینه مایل را  
که غیرت نیست دیدن هر زمان روی مقابل را.

دست بیع سر زلف تو شوم شانه‌مثال  
که نیتفاد به دستم به ازین سلسله‌ای.

(از الذریعة قسم ۱ از جزء ۹ ص ۱۰۸ و تذکرة  
صبح گلشن ج هند ص ۴۵). و رجوع به صبح  
گلشن شود.

**انصاف.** [اِصْفَافٌ] (ع مص) پیکان در نشاندن در  
تیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).  
قرار دادن پیکان در تیر. (از اقرب السواردا).

|| پیکان از تیر و نیزه بیرون کشیدن. از اضداد  
است. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از  
آندراج). سنان از نیزه و پیکان از تیر و  
شمشیر از دسته بیرون کردن. (تاج‌المصادر

بیهقی). چیزی را از چیزی بیرون کردن. (از  
اقرب الموارد). || خار بر آوردن بھمن. (منتهی  
الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

**انصاف.** [اِصْفَافٌ] (ع ص) گوسپند  
راست‌سرون و خر افراشته گوش. (مهذب  
الاسماء). تیس انصاف: تکه ایستاده شاخ.  
(منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج).  
راست‌سرو. (تاج‌المصادر بیهقی) (مصادر  
زوزنی).

**انصاف.** [اِصْفَافٌ] (ع ص) ج نصب. (منتهی  
الارب) (دهار) (ناظم الاطباء) (از اقرب  
الموارد). حظها و بهره‌ها و نصیها. (آندراج).

**انصاف.** [اِصْفَافٌ] (ع ص) ریخته شدن.

(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (تاج‌المصادر  
بیهقی). ریخته شدن آب. (مصادر زوزنی).  
ریخته شدن آب و هر چه رقیق باشد. (غیث  
اللغات) (آندراج). ریختن (لازم). (یادداشت  
مؤلف). || فرود آمدن. (یادداشت مؤلف).  
فرود آمدن مار بر ملدوغ (گزیده). (از اقرب  
الموارد). || آرزومند گشتن. (یادداشت مؤلف).

|| امص. ریش. هجوم. از دست انصاف  
ایشان رکاب فرار سبک گران. (جهانگشای  
جوینی).

**انصباح.** [اِصْبَاحٌ] (ع ص) ج شکافته و روشن  
شدن. (تاج‌المصادر بیهقی).

**انصباح.** [اِصْبَاحٌ] (ع ص) ج رنگین شدن. (تاج  
المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی) (غیث  
اللغات) (آندراج).

**انصبان.** [اِصْبَانٌ] (ع ص) برگشتن. (ناظم  
الاطباء) (منتهی الارب). انصراف. (از اقرب  
الموارد).

**انصبیه.** [اِصْبِيَّةٌ] (ع ص) ج نصب. (از منتهی  
الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).  
رجوع به نصب شود.

**انصداع.** [اِصْدَاعٌ] (ع ص) ج شکافته شدن.  
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (تاج‌المصادر  
بیهقی) (غیث اللغات) (آندراج). انشاق. (از  
اقرب الموارد). شکستن. شکافتن. ترکیدن.  
درز کردن. || جدا شدن. (یادداشت مؤلف).  
|| نزد اطیبای قدیم انشاق رگ است در  
اعضای بدن آدمی جز در سر. (از بحرالجواهر  
از کشف اصطلاحات الفتون). || در تصوف  
فرق پس از جمع است به ظهور کثرت و  
اعتبار صفات آن. (از تعریفات جرجانی).

|| امص) شکافتگی. (ناظم الاطباء).

**انصر.** [اِصْرٌ] (ع ن ف) یارتر. یاری‌کننده‌تر:  
وجدت الحلم انصر لی من الرجال. (احفابین  
قیس از یادداشت مؤلف). || امص) مرد  
خته‌نا کرده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).  
نابریده. (یادداشت مؤلف).

**انصراف.** [اِصْرَافٌ] (ع ص) پیدا و آشکارا  
شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).  
(آندراج) (از اقرب الموارد). هویدا شدن.  
(تاج‌المصادر بیهقی).

**انصراف.** [اِصْرَافٌ] (ع ص) اقتادن در  
حمله‌های صرعی. (ناظم الاطباء).

**انصراف.** [اِصْرَافٌ] (ع ص) برگشتن و  
بازماندن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).  
بازگشتن. (تاج‌المصادر بیهقی) (مجمّل‌اللغة)  
(ترجمان‌القرآن جرجانی). انکفاء. (از اقرب  
الموارد). بازگشتن و مراجعت و انقلاب.  
(غیث اللغات) (آندراج). واگشتن. انصفاق.  
بازگشتن از جایی. بازگشتن از رای و  
عقیدتی. بازگشتن از قصدی. (یادداشت  
مؤلف). || (اصطلاح نجوم) دور شدن کویکی

است از کسوک دیگر بنام جرم خود. (یادداشت مؤلف). || (مص) بازگشت و روانگی و رحلت. (ناظم الاطباء).  
- انصراف از خدمت؛ بازگشت از خدمت. (ناظم الاطباء).

- انصراف دادن؛ متصرف کردن. منقلب کردن. مراجعت دادن. (یادداشت لغت‌نامه).  
- انصرف شدن.

**انصرام.** [ص] [ع] (مص) بریدن و منقطع گردیدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بریده شدن و منقطع شدن. (غیاث اللغات) (آندراج). انقطاع. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی) (از اقرب المواردا). پاره پاره شدن. (یادداشت مؤلف). || آخر شدن. (غیاث اللغات) (آندراج). گذشتن. (از اقرب المواردا). سر آمدن. برسیدن. پایان رسیدن. بر رسیدن مدت. بسر رسیدن. برسیدن. انقضاء. (یادداشت مؤلف). || (مص) بریدگی. (فرهنگ فارسی معین).

**انصع.** [ص] [ع] (نصف) خالص تر و بی آمیغ تر. (ناظم الاطباء).

**انصعاد.** [ص] [ع] (مص) <sup>۱</sup> بالا برآمدن. اصعاد: از راه طالقان چون سیل در انحدر و زیانه آتش در انصعاد بر آب چون باد روان شدند. (جهانگشای جوینی).

**انصف.** [ص] [ع] (نصف) منصف و بادادتر. (ناظم الاطباء). داده‌هنده تر. (آندراج). داده‌تر. دادگتر. عادل تر. بالنصاف تر: ما رأیت انصف من الدنیا ان خدمتها خدمتک و ان ترکها ترکک. (ابوعبدالله مغربی، از یادداشت مؤلف).

**انصفاق.** [ص] [ع] (مص) بازگشتن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). انصراف و ارتداد. (از اقرب المواردا).

**انصل.** [ص] [ع] (ج نصل) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب المواردا).

**انصلات.** [ص] [ع] (مص) درگذشتن و سبقت گرفتن در سیر. (از منتهی الارب) (آندراج). گذشتن در سیر و سبقت نمودن. (ناظم الاطباء). بخوبی گذشتن و پیش‌افتادن در رفتن یا در دویدن. (از اقرب المواردا). بگذشتن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی).

**انصلاح.** [ص] [ع] (مص) اصلاح شدن و درست شدن. (ناظم الاطباء).

**انصلاح.** [ص] [ع] (مص) بالا برآمدن آفتاب یا در وسط آسمان رسیدن یا از ابر بیرون آمدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب المواردا).

**انصماء.** [ص] [ع] (مص) برداشته شدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب المواردا). <sup>۲</sup> اریخته شدن بر چیزی. (از

منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ریخته شدن. (از اقرب المواردا) (تاج المصادر بیهقی). <sup>۳</sup>

**انصمامع.** [ص] [ع] (مص) رفتن در غضب خود. (از منتهی الارب) (آندراج). گذشتن و استرار در غضب خود. (از اقرب المواردا).

**انصولة.** [أ] [ع] (شکوفه نصل گیاه بیهی یا بیهی که از گرمی خشک شده باشد. ج. انصایل. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

**انصهار.** [ص] [ع] (مص) گداخته شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). گداختن (لازم). (از اقرب المواردا).

**انصیاب.** [أ] [ع] (مص) فرو آمدن باران. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). انصاب. (از اقرب المواردا).

**انصیبات.** [أ] [ع] (مص) راست شدن قد و راست شدن منحنی. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). راست شدن قد. (آندراج). راست شدن قامت بعد از خمیدن. (از اقرب المواردا). اکلانسال گردیدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). اپوشیده رفتن. (از منتهی الارب). رفتن. (از ناظم الاطباء). پوشیده و پنهان رفتن. (از اقرب المواردا). پوشیده گرفتن. (یادداشت مؤلف). || مشهور

گشتن. || پاسخ دادن کسی را و روی آوردن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). روا کردن و جواب دادن. (آندراج).

**انصیاح.** [أ] [ع] (مص) کفیده شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). شکافته شدن. (از اقرب المواردا). منشق شدن. (یادداشت مؤلف). || اروشن شدن ماهتاب. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج).

روشن شدن چنانکه ماهتاب. (یادداشت مؤلف). آشکار شدن فجر و برق. (از اقرب المواردا). || (مص) کفیدگی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

**انصیاح.** [أ] [ع] (مص) بزمین فرورفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**انصیام.** [أ] [ع] (مص) کز گردیدن و شکسته شدن. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). کج گردیدن و شکسته و ویران شدن. (از اقرب المواردا).

**انصیاع.** [أ] [ع] (مص) پراکنده شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). || پایگی برگشتن و شتاب گذشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب المواردا). واگردیدن. سپسایگی رفتن. (یادداشت مؤلف).

**انصیاع.** [أ] [ع] (مص) آماده شدن. || در کالبد ریخته گردیدن چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). مطاوعة صوغ کند. (از

اقرب المواردا). رجوع به صوغ شود. **انضاع.** [أ] [ع] (مص) لاغر گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). لاغر گردانیدن (شتر را) بر اثر گردش بسیار. (از اقرب المواردا). استور لاغر دادن کسی را. (منتهی الارب) (آندراج). ستور لاغر دادن به کسی. (ناظم الاطباء). حیوان لاغر دادن به کسی. (از اقرب المواردا). لاغر کردن اشتر و دادن آن. (تاج المصادر بیهقی). <sup>۴</sup> || کهنه گردانیدن جامه را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب المواردا). کهنه کردن جامه. (تاج المصادر بیهقی). <sup>۵</sup>

|| برکشیدن شمشیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). برکشیدن چنانکه شمشیر را. (یادداشت مؤلف). <sup>۶</sup>

**انضاع.** [أ] [ع] (ج نضو). (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا) (دهان). آهن پاره‌های لجام. (یادداشت مؤلف). و رجوع به نضو شود.

**انضاب.** [أ] [ع] (مص) کشیدن چله کمان را تا بانگ کند. مقولوب انباض. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). کشیدن زه کمان تا صدا دهد. گویند مقولوب انباض است. (از اقرب المواردا).

**انضاج.** [أ] [ع] (مص) پختن گوشت و جز آن را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پختن گوشت و میوه را. (از اقرب المواردا). بیزانیدن و بریان کردن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). || رسانیدن میوه را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رسیده کردن میوه (غیاث اللغات) (آندراج). || (اصطلاح طب) صلاحیت پیدا کردن خلط فاسد جهت دفع. (از ناظم الاطباء). پخته کردن خلط و ماده و ریش. (غیاث اللغات) (آندراج). رسانیدن چنانکه قرحه را. (یادداشت مؤلف). || غلیظ کردن خلط رقیق را و رقیق کردن غلیظ را. (غیاث اللغات). روان ساختن شیء غلیظ است و بالعکس و پاره پاره ساختن شیء لزج است. (کشاف اصطلاحات الفنون). ترقیق غلیظ. تلیظ رقیق و تقطیع لزج. (یادداشت مؤلف). و رجوع به منضج و کشاف اصطلاحات الفنون شود.

**انضاج.** [أ] [ع] (ج نضج). (یادداشت مؤلف). رجوع به نضج شود.

۱- در عربی انصعاد بکار نرفته است.

۲- به این معنی مهموز اللام است.

۳- به این معنی ناقص یایی است.

۴- به این معنی ناقص راوی است.

۵- به این معنی هم ناقص راوی و هم ناقص یایی است.

۶- به این معنی ناقص یایی است.

**انضاح.** [ا] [ع] (مص) زشت گردانیدن آبروی کسی را و آلودن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). آلوده و تپاه کردن عرض کسی را. (از اقرب الموارد). [ا] [ع] (مص) آبرو شدن گرفتن دانه کشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

**انضاح.** [ا] [ع] (ل) ج نَضَحَ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به نضح شود.

**انضاد.** [ا] [ع] (ل) ج نَضَدَ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

— انضاد البجال: سنگهای بر یکدیگر [نهاده] (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سنگهایی که بعضی در روی بعضی باشد. (از اقرب الموارد).

— انضاد الرجل: اعمامه و اخواله المتقدمون فی الشرف. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). اعمام و اخوال او متقدمین در شرف. (یادداشت مؤلف).

— انضاد السحاب: ابر بر هم نشسته و بر یکدیگر برآمده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ابرهای متراکم و بر روی هم قرار گرفته. (از اقرب الموارد).

— انضاد القوم: جماعت مردم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جماعت و عدد قوم. (از اقرب الموارد). و رجوع به نضد شود.

**انضار.** [ا] [ع] (مص) تازه‌روی گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). تازه‌روی کردن. تاج المصادر بیهقی. [ا] [ع] (مص) تازه‌روی شدن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**انضاض.** [ا] [ع] (مص) حاجت روا کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). انجام. (از اقرب الموارد). [ا] [ع] (مص) اندک‌اندک شیر خوراندن راعی بره و بیزغاله را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). اندک‌اندک شیر خوراندن شبان بره را. (از اقرب الموارد).

**انضاف.** [ا] [ع] (مص) همیشه صعتر خوردن. (منتهی الارب). همیشه صعتر خوردن شتر. (آندراج). همیشه نصف (صعتر دشتی) خوردن. (از اقرب الموارد). همیشه آویشن خوردن. (یادداشت مؤلف). [ا] [ع] (مص) آویز دهانیدن. (منتهی الارب) (آندراج). آویز رها کردن. (ناظم الاطباء). انضاف دواء کسی را: به تیز دادن واداشتن وی را. (از اقرب الموارد). [ا] [ع] (مص) دوییدن شتر ماده. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج). بوییدن شتر ماده. (از اقرب الموارد). [ا] [ع] (مص) دویانیدن شتر ماده را. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آندراج). بویانیدن شتر ماده. (از اقرب الموارد). بویه دوانیدن. (یادداشت مؤلف).

**انضال.** [ا] [ع] (مص) لاغر و مانده گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). لاغر و رنجور گردانیدن. (از اقرب الموارد).

**انضام.** [ا] [ع] (مص) آراسته و مرتب کردن. (آندراج) (غیاث اللغات).

**انضباح.** [ا] [ع] (مص) اندک برگردیدن گونه چیزی از آتش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). گونه برسوختن. (تاج المصادر بیهقی). برسوختن روی از تبش. (مصادر زوزنی). بگردیدن گونه چیزی از آتش بی سوختن. (یادداشت مؤلف). بگردیدن رنگ اندکی سیاهی. (از اقرب الموارد).

**انضباط.** [ا] [ع] (مص) سامان گرفتن. بنا شدن. خوب نگاهداشته شدن. نظم داشتن. (فرهنگ فارسی معین). [ا] [ع] (مص) پیوستگی و مضبوطی. (غیاث اللغات) (آندراج). نظم و انتظام و ترتیب و درستی و عدم هرج و مرج. (ناظم الاطباء). سامان‌پذیری و آراستگی. [اصطلاح نظامی] پیروی کامل از دستورهای نظامی. [مقابل بی‌انضباطی]. (فرهنگ فارسی معین). [اصطلاح آموزش و پرورش] پیروی از مقررات مدرسه و آن نمره‌ای دارد که یا نمرهٔ دوس دیگر جمع نمی‌شود.

— انضباط داشتن: منظم بودن و انتظام داشتن و درستی در کار داشتن. (ناظم الاطباء).

— بی‌انضباط: آنکه از مقررات پیروی نمی‌کند. نابسامان.

**انضج.** [ا] [ع] (ن) (ف) پخته‌تر. (یادداشت مؤلف).

**انضجار.** [ا] [ع] (مص) رجوع به انزجار شود.

**انضجاع.** [ا] [ع] (مص) بر پهلو خوابیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد).

**انضو.** [ا] [ع] (ص) تازه و آبدار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). [ان‌تف] خرم‌تر. بانضارت‌تر. (یادداشت مؤلف)؛ و منه (من برنجاسف) صنف اتم و انضر اغصاناً. (ابن الیطار از یادداشت مؤلف).

— امثال:

انضر من روضة. (یادداشت مؤلف).

[ا] [ع] (ص) زو و سیم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد).

**انضو.** [ا] [ع] (ل) ج نَضَرَ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به نضر شود.

**انضواء.** [ا] [ع] (مص) هلاک شدن و سردن شتران. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج)؛ مردن شتران. (از اقرب الموارد). [ا] [ع] (مص) خشک گردیدن نخل. (از منتهی الارب) (آندراج). خشک گردیدن نخل و

درخت. (از اقرب الموارد). خشک گردیدن خرما و درخت و کشت. (ناظم الاطباء).

**انضواج.** [ا] [ع] (مص) شکافته و گشاده گردیدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). انشقاق. (از اقرب الموارد).

[دوری و جدایی شدن میان قوم. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج). دوری افتادن میان قوم. (از اقرب الموارد).

[فروآمدن عقاب بر صید و یا گرفتن صید را در طرفی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). فروآمدن عقاب بر شکار و یا گرفتن عقاب شکار را در جانبی. (از اقرب الموارد). [شکافته شدن غلاف شکوفه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). [استتار و پراکنده شدن برق از افق. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

**انضواح.** [ا] [ع] (مص) دور و در گوشه افتادن چیزی. (ناظم الاطباء). انضواح میان قوم: دورافتادگی و گشادگی میان آنان. (از اقرب الموارد). در گوشه افتاده بودن. (یادداشت مؤلف).

**انضغاط.** [ا] [ع] (مص) فشردگی. افشردگی.

**انضفار.** [ا] [ع] (مص) بهم درپچیدن دو کوه یا دو رسن. (از منتهی الارب). بهم درپچیدن دو رسن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بهم درپچیدن دو کوه. (آندراج).

**انضماخ.** [ا] [ع] (مص) آلوده گردیدن بیوی خوش. (از منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**انضمار.** [ا] [ع] (مص) انزال کرده شدن. (ناظم الاطباء). رفتن آب قضیب. (از اقرب الموارد). انضمام قضیب: بشدن آب او. (یادداشت مؤلف).

**انضمام.** [ا] [ع] (مص) فراهم آمدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). باهم آمدن. (تاج المصادر بیهقی).

فاهم آمدن. تضام. (مجمل‌اللفه). فراهم آمدن چیزی به چیزی و پیوستگی و آمیختن و بهم شدن. (از غیاث اللغات) (آندراج).

[اباریک‌میان گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [امص] افزونی. افزون‌شدگی. پیوستگی چیزی به چیزی. (ناظم الاطباء).

— به انضمام: بعلاوه و به افزایش و به اضافه. (ناظم الاطباء).

**انضناط.** [ا] [ع] (مص) انبوهی نمودن بر چاه و مساند آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ازدحام و انبوهی کردن بر چاه و مانند آن. (از اقرب الموارد).

**انضواء.** [ا] [ع] (مص) مایل شدن بسوی

چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). فراهم آمدن بسوی چیزی. (از اقرب الموارد). گرد آمدن. جمع شدن. (یادداشت مؤلف).

**انصه**. [أَنْصَحُ] [ع] [ج] نَصِيحَةً، بارانها. (از منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به نصیحه شود.

**انصیاج**. [أَنْصِجُ] [ع] (مص) فراخ شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد).

**انصیاع**. [أَنْصِيعُ] [ع] (مص) بانگ کردن و فریاد نمودن چوزه و گشادن هر دو بازو را پیش مادر تا خورشش دهد. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آندراج). گشادن جوجه بالهایش را بسوی مادر تا خورا ک دهد او را. (از اقرب الموارد). آماده گریستن گردیدن کودک و بانگ کردن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آندراج) (از اقرب الموارد). **انصیه**. [أَنْصِيَهُ] [ع] [ج] نَصِي. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به نضی شود.

**انط**. [أَنْطُ] [ع] (ص) سفر دور. ج. نَطَط. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آندراج) (از اقرب الموارد).

**انطاء**. [أَنْطِئُ] [ع] (مص) به لفت اهل یمن، بخشیدن. (از منتهی الارب) (از آندراج) (از اقرب الموارد). دادن، بخلت یمن. (تاج المصادر بهیقی).

**انطاء**. [أَنْطِئُ] [ع] [ج] نَطْأَةً. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به نطاء شود.

**انطابلس**. [أَنْطَابِلُسُ] [ع] (ل) [ع] نامی است که اعراب بشهر قدیم پنداپولیس دهند و آن در بین اسکندریه و برقه واقع است. (از معجم البلدان و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۰۴۹).

**انطاع**. [أَنْطَاعُ] [ع] [ج] نَطَعٌ و نَطَعٌ و نَطَعٌ. (از اقرب الموارد). رجوع به نطع شود.

**انطاف**. [أَنْطَافُ] [ع] (مص) متمم کردن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). کسی را متمم کردن. (تاج المصادر بهیقی) (از اقرب الموارد).

**انطاق**. [أَنْطَاقُ] [ع] (مص) گویا گرداندن و سخن درآوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بطق درآوردن. (از اقرب الموارد). سخن درآوردن. (تاج المصادر بهیقی) (مصادر روزنی) (ترجمان القرآن چرجانی).

**انطاکمی**. [أَنْطَاكِمِي] [ع] (ص) نسوب به انطا که اهل انطا که رجوع به انطا که شود. (از سقمونیا. محموده. (یادداشت مؤلف) (از شعوری ج ۱ ورق ۱۲۲). و رجوع به سقمونیا شود.

**انطاکمی**. [أَنْطَاكِمِي] [ع] (ل) [ع] داود بن عمر. طبیب و ادیب و نایب بود. در انطا که متولد شد و پس از مسافرت های طولانی در سال ۱۰۰۸ ه. ق. در مکه درگذشت. او راست: تذکرة اولی الالباب. الجامع للمعجب العجاب. ترین الاسواق. الفیه فی الطب. الزهراء المهجبة فی تشحید الاذهان و تعديل الامزجة. غایة المرام فی تحریر المنطق و الکلام. تزهة الاذهان فی اصلاح الابدان. زینة الطروس فی احکام العقول و النفوس. کفایة المحتاج فی علم العلاج. و شرح عینیه ابن سینا و رساله ای در علم هیئت. (از اعلام زرکلی).

**انطاکمی**. [أَنْطَاكِمِي] [ع] (ل) [ع] ابوالفرج یحیی بن سعید. درگذشته بسال ۴۵۸ ه. ق. طبیب و مورخ بود. اصلاً از مصر بود. به انطا که رفت و در آنجا اقامت گزید. ذیلی بر کتاب نظم الجوهر ابن بطریق که در تاریخ پادشاهان و خلفا و نصرانیت و بطارقه و اعیاد نصاری است نوشت. عرب مسیحی و از خویشاوندان ابن بطریق بود. و رجوع به ابن بطریق اوطوقیوس شود.

**انطاکیه**. [أَنْطَاكِيَه] [ع] [ع] شهری در ترکیه در کنار رود اورونتس (نهرالماسی) واقع در ۲۲ کیلومتری ساحل مدیترانه دارای ۳۰۴۸۵ تن جمعیت. انطا که از شهرهای مشهور قدیمی است. آن را سلوکوس اول در حدود ۳۰۰ ق. م. بنا کرد و بنام پدرش، آنتیوخوس نام نهاد. بزودی از مراکز محترم تجاری گردید و شکوه و جلالش شهرت یافت. در ۶۴ ق. م. پومپئوس آن را گرفت و انطا که بزرگترین و مهمترین شهرهای آسیای دولت روم و کرسی ایالت آسیای امپراتوری روم گردید. در سالهای ۲۵۸ و ۲۶۰ م. شاپور اول ساسانی آن را اشغال و تاراج کرد و سکنه اش را به جندی شاپور منتقل نمود. در ۵۴۰ م. بوسیله انوشروان ویران شد و اگرچه بوسیله یوستیانیوس از نو بنا گردید لیکن هیچگاه رونق اولیه را پیدا نکرد. انطا که در تاریخ مسیحیت بسبب شورا های دینی که در آنجا تشکیل شده اهمیت دارد. (از دایرة المعارف فارسی). و رجوع به لاروس و دایرة المعارف فارسی و معجم البلدان و قاموس کتاب مقدس و لغات تاریخیه و جغرافیة ترکی ج ۱ ص ۲۷۸ و قاموس الاعلام ترکی و تاج العروس و منتهی الارب و ناظم الاطباء و ایران باستان پیرنیا (فهرست) و اندیو در همین لغت نامه شود.

**انطالیه**. [أَنْطَالِيَه] [ع] [ع] [ع] شهری در ترکیه، در کلیکه (قدیم) و از شهرهای معروف روم شرقی، واقع در ساحل مدیترانه نزدیک خلیج قسطنطنیه، دارای ۲۷ هزار جمعیت و صنایع نساجی و غذایی. (از فرهنگ فارسی

(معین، اعلام) (از لاروس).

**انطباخ**. [أَنْطَبَاخُ] [ع] (مص) پخته شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (تاج المصادر بهیقی) (از اقرب الموارد).

**انطباع**. [أَنْطَبَاعُ] [ع] (مص) نقش شدن چیزی بر چیزی. (غیاث اللغات) (آندراج). نقش پذیرفتن از مهر و جز آن. (یادداشت مؤلف). نگاشته شدن. نقش پذیرفتن. نگار بستن. مهر پذیرفتن. چاپ شدن. باسمه شدن. (یادداشت مؤلف). بچاپ رسیدن. بطبع رسیدن. (المص) نقش شدگی. نقش پذیری. (از) نقش و نشان و اثر. چاپ و طبع. **انطافت**. (ناظم الاطباء). ج. انطباعات.

— اداره انطباعات؛ در اصطلاح اواخر دوره قاجاریه و اوایل دوره پهلوی اداره نگارش.

**انطباق**. [أَنْطَبَاقُ] [ع] (مص) موافق و برابر شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). بهم پیوستن. (غیاث اللغات) (آندراج). (المص) بهم پیوستگی. (ناظم الاطباء). البرابری. یکسانی.

**انطاح**. [أَنْطَاحُ] [ع] (مص) گسترده و گشاده شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). انبساط. (از اقرب الموارد).

**انطراب**. [أَنْطَرَابُ] [ع] (مص) مشعوف شدن و معظوظ گردیدن و مسرور شدن. (ناظم الاطباء).

**انطراح**. [أَنْطَرَاخُ] [ع] (مص) افکنده شدن و دور کرده شدن. (ناظم الاطباء).

**انطرسوس**. [أَنْطَرَسُوسُ] [ع] [ع] شهریست از شام بر کران دریای روم و اندر وی مسلمانانند. شهرت با نعمت بسیار و کشت و برز بسیار و خواسته های بسیار. (حدود العالم). معرب

۱ - تلفظ قدیم آنتیوخیا، در انگلیسی Antioch، در فرانسوی Antioche. (از دایرة المعارف فارسی و لاروس). در عربی أنطاكِيَة بتخفیف و أنطاكِيَة بتشدید بکار رفته چنانکه در شعر زهیر:

علون بانطا كية فوق عقمه

و راد الحواشی لونها لون عندم. (از معجم البلدان). ابن الجوزی در تقویم البلدان آورد که تخفیف آن جایز نیست و باید همیشه آن را شدد خوانند. در شعر فارسی بتخفیف و تشدید هر دو بکار رفته مخفف:

ای بختیار راستین صدر امیرالمؤمنین

چون تو نه اندر خاتقین چون تو نه در انطا که.

منوچهری.

شدد:

روز عاشورا همه اهل حلب

باب انطا که اندر تابش.

مولوی.

۲ - در فرانسوی Adalia, Antalya.



کلمه انتاردوس<sup>۱</sup> است که نام دیگر قصبه طروتوس واقع در سوریه است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۰۴۹). رجوع به طروتوس شود.

**انطسام.** [ ا ط ] (ع مص) محو شدن. (ناظم الاطباء).

**انطفاء.** [ ا ط ] (ع مص) فرومردن آتش چراغ. (غیاث اللغات). خاموش شدگی. فرونشستگی. (ناظم الاطباء). خاموشی: جان ناری یافت از وی انطفاء مرد، پوشید از قیای او قبا. مولوی. و رجوع به انطفاء شود.

**انطفاء.** [ ا ط ] (ع مص) فرومردن آتش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (تاج المصادر بیهقی). فرومردن آتش و چراغ. (مجمل اللغة). خاموش شدن آتش. (از اقرب السوارد). فرونشستن. خاموش شدن. بمردن. مردن. خاموش گشتن چراغ. طفوء. (یادداشت مؤلف).

**انطق.** [ ا ط ] (ع تف) گویا تر. بانطق تر. - امثال:

انطق من سبحان. (یادداشت مؤلف).

انطق من قس (این ساعده الایادی).

**انطلاس.** [ ا ط ] (ع مص) پوشیده شدن کار و مشتبه گردیدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج). پوشیده و پنهان شدن کاری. (از اقرب السوارد).

**انطلاق.** [ ا ط ] (ع مص) رفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (ترجمان القرآن جرجانی) (از اقرب السوارد). بشدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). آگشاده گردیدن روی و پیدا شدن پشاست. (منتهی الارب) (آندراج). پیدا شدن انبساط در چهره. (از اقرب السوارد). گشاده رو شدن. ارها شدن. (یادداشت مؤلف). انطلق به (مجهولاً) برده شد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب السوارد). انطلق لسان؛ گشاده زبانی. (از اقرب السوارد) (فرهنگ فارسی معین). انطلق گشاده رویی؛ از جبین سلطان آثار بشر و انطلاق و مکارم اخلاق معاینه دیدند. (جهانگشای جوینی).

**انطلة.** [ ا ط ] (ع) سخته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دوامی. (از اقرب السوارد). ج نطلاء، بلا و سختی. (از آندراج).

**انظلیسون.** [ ا ط ] (ع) قوس قزح. آژندا ک. آفندا ک. نومه. تیراژه. کمر رستم. کمر دون. طوق بهار. سربر. (از حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی از یادداشت مؤلف). توسه. رخس. کمان رستم. سد کیس. قالیچه فاطمه. (یادداشت مؤلف). و رجوع به انظلیون شود.

**انظلیون.** [ ا ط ] (ع) بلنت یونانی قوس قزح را گویند که کمان شیطان باشد. (برهان

قاطع) (از آندراج). قوس قزح. آژندا ک. (ناظم الاطباء). آدینده. (یادداشت مؤلف). و رجوع به انظلیون و قوس قزح و دیگر مترادفات کلمه شود.

**انظماس.** [ ا ط ] (ع مص) ناپدید گردیدن و پوشیده شدن و محو و پاک گردیدن خط. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). پاک گردیدن و مندرس گردیدن. (از اقرب السوارد). ناپدید شدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی).

**انظمال.** [ ا ط ] (ع مص) با دزدان مشارکت نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب السوارد). همدست و شریک دزدان شدن. (یادداشت مؤلف).

**انظواء.** [ ا ط ] (ع اصص) برهم پیچیدگی. (ناظم الاطباء). و رجوع به انظواء شود.

**انظواء.** [ ا ط ] (ع مص) نور دیده گشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). در نور دیده شدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی) (غیاث اللغات) (آندراج) (از اقرب السوارد). پیچیدن. نور دیده شدن. در نوشته شدن. پیچیده شدن. لوله شدن. (یادداشت مؤلف).

- انظواء بعض بر بعض؛ بهم پیچیدن. التفاف. (یادداشت مؤلف).

**انظوینا.** [ ا ط ] (از یونانی). کاسنی شامی. (از برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (آندراج). هندبناه شامی. کاسنی سوری. (یادداشت مؤلف). کاسنی بستانی. (تحفه حکیم مؤمن). و رجوع به کاسنی شود.

**انظیاحس.** [ ا ط ] (ع) این کلمه با نسخه بدلهای زیر: صطافس، اینطماخس، استماخس، انظماخس در نظامی بدینسان آمده است: کنون زان صدفهای گوهرشان برون زانظیاحس نبینی نشان.

(اقبالنامه ج وحید دستگردی ص ۴۸).

در حاشیه آمده است: «انظیاحس نام خانوادگی یک سلسله از سلاطین است که بعد از اسکندر در ایران سلطنت کرده اند و شاید کتابی در حکمت بنام آنان نوشته شده که نظامی از آن مطلع بوده است.» پیداست که انظیاحس (= آنتیخوس) نام خانوادگی نیست بلکه نام چند تن از پادشاهان سلسله سلوکی است.

**انظیان.** [ ا ط ] (ع مص) بجانب بالا رفتن در هوا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب السوارد).

**انظیار.** [ ا ط ] (ع مص) شکافته شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). انشقاق. (از اقرب السوارد).

**انظیاع.** [ ا ط ] (ع مص) فرمانبردار شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). انقیاد. (از اقرب السوارد). منقاد شدن. (تاج

المصادر بیهقی).

**انظیخرسطوس.** [ ا ط ] (ع) دجال مسیح. (از آثار الباقیه ص ۲۱۲).

**انظیخن.** [ ا ط ] (ع) برادر اسکندر مقدونی، یکی از سران سپاه او و پادشاه شام بود (۳۰۶ ق. م). (یادداشت مؤلف): اسکندر چون ملوک طویف را ترتیب کرد بابل و پارس و قهستان خاص را بازگرفت و به ملکی از خویشان خود سپرد انظیخن نام و چون اسکندر فرمان یافت اشکین دارا بیرون آمد و با ملوک الطویف هم اتفاق و هم عهد شد و این انظیخن را و بقیه رومیان را از بلاد فرس برداشت. (فارسانامه ابن البلیخی ص ۵۸).

**انظیقوس.** [ ا ط ] (ع) تب دق. (یادداشت مؤلف). و رجوع به تب دق شود.

**انظیاح.** [ ا ط ] (ع مص) پیدا گردیدن آرد خوشه. (منتهی الارب) (آندراج). پیدا شدن آرد در دانه. (از اقرب السوارد). پیدا شدن ماده آردی در خوشه. (یادداشت مؤلف).

**انظزار.** [ ا ط ] (ع مص) گوش دادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گوش داشتن. (آندراج). اصفاء. (یادداشت مؤلف). ادر پس انداختن و زمان دادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بتأخیر انداختن و مهلت دادن. (از اقرب السوارد). مهلت دادن. (ترجمان القرآن جرجانی). زمان دادن. (تاج المصادر بیهقی). امهال. (یادداشت مؤلف).

**انظزار.** [ ا ط ] (ع) نظر. (فرهنگ فارسی معین). نظرها. دیده ها. (آندراج). نگاهها. نظرها. نگریشتها. (دیده ها). (ناظم الاطباء). دیده ها. دیدگان. چشمان: از انظزار مردم مخفی شد. (فرهنگ فارسی معین). آینه ها. افکار.

**انظام.** [ ا ط ] (ع مص) نظام بر آوردن ماهی و سوسمار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). انظومه آوردن ماهی و سوسمار. (از اقرب السوارد). ایضه پیدا گردیدن در شکم ماکیان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب السوارد). باخایه شدن ماکیان. (تاج المصادر بیهقی). آراسه و مرتب کردن. (غیاث اللغات). آراستید که از دم تا گوش ماهی باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). انظومه. و رجوع به انظومه و انظام شود.

**انظام.** [ ا ط ] (ع) بیضه های منظم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). آراشته ای که مهره در وی کشند. آریگ برهم نشسته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از

1 - Antardus.

۲ - بیونانی Antêlios (از برهان قاطع ج معین).

3 - Antichrist.

اقرب الموارد). ج. انساطیم. (از معجم متن اللغة). و رجوع به انظامان و انظومة شود.

**انظامان.** [ع] بصیغه تنیه. دو خط سپید که از دم تا گوش ماهی باشد. (ناظم الاطباء).

**انظام.** [ظ] (ع مصص) ستم کشیدن و احتمال کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). احتمال ظلم. (از اقرب الموارد). ستم و اذیت رفتن. (تاج المصادر بیهقی). ستم بردن. انظام. قبول ظلم. (یادداشت مؤلف).

|| (اصطلاح علم اخلاق). از جنس رذایل و طرف تفریط عدل است و آن تمکین طالب اسباب معاش است از غضب و نهب آن و انقیاد نمودن در اخذ آن بغیر استحقاق و در انواعی که در تحت اجناس فضایلند همین قیاس باید کرد. (نفایس الفنون ج ۲ ص ۶).

**انظمه.** [ظ م] (ع) [ج نظام. منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به نظام شود.

**انظومة.** [م] (ع) خط سپید که از دم تا گوش ماهی بود. انظام. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

**انعام.** [ع] (ع مصص) خوبری گردیدن چنانکه سزاوار وصف باشد. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد).

**انعام.** [ع] (ع مصص) اسراف کردن در مال خود. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از اقرب الموارد). بگزارف خرج کردن. (یادداشت مؤلف). ادر تهیه و آمادگی ساز و سامان سفر درآمدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آماده سفر شدن. (آندراج). تهیه و آمادگی ساز و سامان سفر گرفتن. (یادداشت مؤلف).

**انعام.** [ع] (ع) کوشش و جد و جهد در کار. (ناظم الاطباء). هم فی انعام؛ یعنی رنج کشیدن در امور. (منتهی الارب).

**انعام.** [ع] (ع مصص) خداوند شتران فربه شدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد).

**انعام.** [ع] (ع مصص) بار آوردن اراک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). بار آوردن درخت اراک. (تاج المصادر بیهقی).

**انعام.** [ع] (ع مصص) فرزندان ست و کسب نمودن آوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). فرزندان ست آوردن. (از اقرب الموارد). خوابانیدن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد).

**انعام.** [ع] (ع مصص) برداشتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). بلند کردن. (از اقرب الموارد).

**انعام.** [ع] (ع مصص) لقمه بریدن در خوردن.

(منتهی الارب) (آندراج). لقمه بریدن. (از اقرب الموارد).

**انعام.** [ع] (ع مصص) برخیزانیدن نره. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). به نوظ داشتن. (بحر الجواهر). نوظ آوردن. ایستاده کردن نره. تحریک. (یادداشت مؤلف): قوت حیوانی، آلت شهوانی را قیام و انعامی بداد. (سندبادنامه ص ۱۷۷).

— انعام کردن؛ برخیزانیدن نره و اندر وی [نار شیرین] لختی بادناکی است و انعام کند. (ذخیره خوارزمشاهی). پیه استغفور با بیزرد برسرند اول شب بنهند انعامی کند عجب. (ذخیره خوارزمشاهی).

|| سخت آزمند شدن مرد و زن بجماع (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شبق. (بحر الجواهر). سخت آزمند شدن مرد و زن به آزمیدن با جفت. آرزومند جماع شدن. (یادداشت مؤلف). اباز و فراز کردن ستور ماده فرج را از غایت اشتهای فحل. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

**انعام.** [ع] (ع مصص) بر نعام نشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). و رجوع به نعام شود.

**انعام.** [ع] (ع مصص) نعل بستن در پای ستور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). نعل بستن ستور را و موزه را. (تاج المصادر بیهقی). || بسیار نعل شدن مرد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). || (ع) سیدی میان سم و رسغ اسب تا که از رسغ درنگذرد و چون از رسغ درگذرد آن را محذم گویند. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آندراج).

**انعام.** [ع] (ع مصص) نعمت دادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (ترجمان القرآن جرجانی) (غیاث اللغات) (از اقرب الموارد). ایقال: انعم الله علیه و انعم بها. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). افزودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). زیاده کردن. (آندراج). ایقال: انعم ان یحسن؛ ای زاد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || زیاده شدن. (غیاث اللغات) (آندراج). || برهنه پا آمدن نزد کسی. || انعم گفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). در کسی نم کردن. (تاج المصادر بیهقی). کسی را نعم گفتن. کسی را بلی گفتن. (یادداشت مؤلف). || مبالغه نمودن در کاری. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). دقت نظر کردن در کاری و مبالغه کردن در آن. (از اقرب الموارد). امان. انعام نظر. امان نظر. (یادداشت مؤلف). و اعلم یا اخی بانک ان انعمت النظر فیما وضعنا و تأملت. علمت ان... (رسائل اخوان الصفا). || چشم روشن

گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی): انعم الله بک عیناً؛ خنک گرداند خدای چشم محبوب ترا بتو و یا چشم ترا به محبوب تو. || انعم الله صباحک؛ فراخ و خوش گرداند خدای بامداد ترا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || اوزیدن باد از جانب جنوب. (آندراج). || ایه آرام و آسودگی داشتن. چنانکه جایی کسی را. (یادداشت مؤلف). منزل یسمنهم؛ یعنی منزلی است که فرودآیندگان را به آرام و آسودگی دارد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). منزلی کثیرالخیر و موافق است. (از اقرب الموارد). || (عص) داد و دهش و عطا و بخشش. (آندراج). بخشش و باسگونه و بیلاک و داشتن و نوش و داد و دهش و احسان و عطیه و نعمت و عطا و نواهران و هدیه و نوعاً انعام؛ بخشش نقدی را گویند که از جانب شخص بزرگ به کوچک داده می شود. (ناظم الاطباء). فیض. فضل. نوال. نوله. موهبت. هبه. هدیه. داد. داده. نیکی. خوبی.

هرکه از خدمتکاران خدمتی شایسته بواجب کردی در حال او را نواخت و انعام فرمودندی بر قدر خدمت. (نوروزنامه).

هست بیحد و نهایت با تو انعام خدای تا جهان باشد تو بادی شاگرد انعام او.

امیر مزنی (از آندراج). هر روز... درجت وی (گاوه) در احسان و انعام منیف تر می شد. (کلیله و دمنه). شیر فرمود که اینجا مقام کن تا از... انعام ما نصیب تمام یابی. (کلیله و دمنه).

چون خجلیم از سخن خام خویش هم تو بیامرز به انعام خویش. نظامی.

گزارم قام طبع خود به اندک مدح صدر تو که از انعام اسلاف تو اندر قام بسیارم.

سوزنی.

گریچه انعام او مرا شکر است شکر او را ز من شکایتهاست. خاقانی.

دانگی از خود بازگیرم بهر قوت پس دهم دیناری از انعام خویش. خاقانی.

نماند کسی که ز انعام تو به روی زمین نیافت بیت المال و نساخت باب الطاق. خاقانی.

منعما شکرهای انعامت بزبان قلم نیاید راست دوش در انتظار وعده تو بس که بنشته ام دلم برخاست هر کرا لقمه در گلو گیرد شربتی آبش از تو باید خواست. کمال اسماعیل.

کریمابرق تو پرورده ایم به انعام و لطف تو خورده ایم. سعدی (بوستان).

ذکر انعام در افواه عوام افکنده. (گلستان).  
زانعام و فضل خود نه مغلط گذاشت.

سعدی (گلستان).  
وگر طلب کند انعامی از شما حافظ

حوالتش به لب یار دلنواز کنید. حافظ.  
اادر تداول امروز، پولی یا مالی که در ازای

خدمتی به کسی بخشند و عامه انعام تلفظ  
کنند. و رجوع به انعام دادن شود.

**انعام.** [ا] [ع] [ج] نم: (منتهی الارب) (ناظم  
الاطباء) (از اقرب الموارد). چهارپایان.

(غیث اللغات). فارسیان بجای مفرد استعمال  
کنند. (آندراج):

در جهان مرده‌شان آرام نیست  
کاین علف جز لایق انعام نیست.

مولوی (مثنوی ج نیکلسون دفتر ۵ ص ۲۲۸).  
گر عاقل و هشیاری وز دل خیری داری

تا آدمیت خوانند ورنه کم از انعامی. سعدی.  
نیست انعام خداروزی انعامی چند

نشود خاصه حق ماحضر عامی چند.  
طاهر نصیرآبادی (از آندراج).

و رجوع به نعم شود.  
**انعام.** [ا] [ع] [ج] نام ششمین سوره قرآن مجید.

مکی، دارای صد و شصت و پنج آیه.  
**انعام دادن.** [د] [ع] (مص مرکب) عطیه

دادن. (ناظم الاطباء).  
**انعام فرمودن.** [ف] [د] [ع] (مص مرکب)

بخشش کردن. عطا کردن. (ناظم الاطباء):  
اگر من بنالیدم از درد خویش

وی انعام فرمود در خورد خویش. سعدی.  
**انعام کردن.** [ک] [د] [ع] (مص مرکب)

بخشش کردن. عطا کردن. (ناظم الاطباء):  
چو انعام کردی مشو خودپرست

که من سرورم دیگران زیر دست.  
سعدی (بوستان).

انعام کن بگوشه چشم ارادتی  
تابنده تو باشم و منت‌پذیر تو.

سعدی.  
جامه خود می‌خواهم اگر انعام کنی. سعدی

(گلستان). بسیار انعام و اکرام در حق من کرد.  
(مجالس سعدی).

**انعامی.** [ا] [ع] (از ع. ص نسبی) منسوب به  
انعام: اقمشه انعامی. (فرهنگ فارسی معین).

**انعقاق.** [ع] [ع] (مص) (اصطلاح فقه) آزاد  
شدن. (یادداشت لغت‌نامه). و رجوع به عتق

شود.  
**انعتال.** [ع] [ع] (مص) سخت کشیده شدن

تلاق. اگذاشتن. (منتهی الارب) (ناظم  
الاطباء). اشدن. رفتن. (یادداشت مؤلف).

**انعجام.** [ع] [ع] (مص) مشکل شدن و بسته  
شدن و بازداشتن شدن. (ناظم الاطباء).

**انعدال.** [ع] [ع] (مص) برگردیده شدن از  
چیزی. (ناظم الاطباء). برگردیدن. (از منتهی

المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). برگردیدن از  
راه راست. (آندراج).

**انعدام.** [ع] [ع] (مص) معدوم شدن و  
نیست شدن. (ناظم الاطباء). [ا] [ع] (مص)

نابودشدگی. (ناظم الاطباء). و رجوع به  
منتهی الارب شود.

**انفراج.** [ع] [ع] (مص) خمیدن آفتاب  
بسوی مغرب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)

(آندراج). میل کردن آفتاب بسوی مغرب.  
(یادداشت مؤلف). امیل کردن. (منتهی

الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب  
الموارد).

**انغزال.** [ع] [ع] (مص) گوشه‌گزیدن و دور  
شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)

(آندراج). دور شدن و بیتکو شدن. (از اقرب  
الموارد). آب بیرون ریختن تا زاد نباشد.

(یادداشت مؤلف).  
**انعساف.** [ع] [ع] (مص) خم گرفتن و دوتا

شدن و درپیچیدن. (منتهی الارب) (ناظم  
الاطباء) (آندراج). انعطف. (از اقرب

الموارد).  
**انعشاش.** [ع] [ع] (مص) درپی پذیرفتن

پسراهن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)  
(آندراج). ترفع. (از اقرب الموارد). وصله

شدن پیراهن. (یادداشت مؤلف).  
**انعصاب.** [ع] [ع] (مص) سخت شدن.

(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).  
اشتداد. (از اقرب الموارد).

**انعتصار.** [ع] [ع] (مص) فشرده شدن. (منتهی  
الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). شیره شدن.

(تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی).  
فشارده شده چون فشارده شده انگور و

جز آن تا آیش خارج شود. (از اقرب الموارد).  
**انعصام.** [ع] [ع] (مص) بازایستادن از گناه و

مخالفت. (منتهی الارب) (آندراج).  
بازایستادن از گناه. (ناظم الاطباء). نگاه‌داشته

شدن. (از اقرب الموارد) (تاج المصادر بیهقی).  
**انعطاط.** [ع] [ع] (مص) پدرازا دریده شدن

جامه. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از  
آندراج). شکافته شدن. (تاج المصادر بیهقی)

(مصادر زوزنی). انشقاق. (از اقرب الموارد).  
شکافته شدن جامه بطول. (یادداشت مؤلف).

اودوتا شدن چوب بی شکستگی ظاهر.  
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از

اقرب الموارد).  
**انعطاف.** [ع] [ع] (مص) دوتا شدن و

بازگردیدن و خم شدن. (منتهی الارب) (از  
ناظم الاطباء) (از آندراج). انثناء. (از اقرب

الموارد). خم گرفتن و برگردیدن. (غیث  
اللغات). بدو درآمدن. (تاج المصادر بیهقی)

(مصادر زوزنی). تاه شدن. برتافتن. میل  
کردن. (یادداشت مؤلف). [ا] [ع] حرکتی است در

سمت واحد نه بعینها بر مسافت حرکت اولی  
بلکه خارج و کج از آن مسافت بخلاف  
رجوع. (تعریفات جرجانی). [ا] [ع] (مص)  
خمیدگی و پیچیدگی و کجی و برگشتگی.  
(ناظم الاطباء). بخمی. انحنا. (یادداشت  
مؤلف).

— انعطف‌پذیر: آنچه خمیدگی و برگشتگی  
پذیرد.

— انعطف داشتن: پیچیدگی داشتن. (ناظم  
الاطباء).

— انعطف‌ناپذیر: آنچه خمیدگی و برگشتگی  
نپذیرد.<sup>۱</sup>

**انعطان.** [ع] [ع] (مص) در دباغ نهاده شدن  
پوست و آب پاشیده شدن بر آن تا بدبوی و

گرم گردد و پشم‌کنده شود. (منتهی الارب)  
(ناظم الاطباء) (آندراج). در دباغ گذاشته

شدن پوست تا فاسد و بدبوی شود. (از اقرب  
الموارد). گندا شدن پوست. (تاج المصادر

بیهقی).

**انعتقار.** [ع] [ع] (مص) خاک‌آلوده شدن.  
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (تاج المصادر

بیهقی) (مصادر زوزنی) (آندراج) (از اقرب  
الموارد). ابر خاک‌غلتیدن. (منتهی الارب)

(ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ابر زمین  
زده شدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**انعتساف.** [ع] [ع] (مص) آوده گردیدن به  
خاک. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء)

(آندراج). انفتار. (از اقرب الموارد).

**انعتقاق.** [ع] [ع] (مص) گذشتن<sup>۲</sup> در امور و  
شتابی کردن. (از منتهی الارب) (از ناظم

الاطباء). گذشتن در حاجت و شتاب کردن.  
(از اقرب الموارد). رفتن در حاجت خود و

شتاب کردن. (از شرح قاموس). يقال: انعتقوا  
فی حاجتهم؛ ای مضوا فیها و اسرعوا. (منتهی

الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**انعتقاد.** [ع] [ع] (مص) بسته شدن. (منتهی  
الارب) (ناظم الاطباء) (تاج المصادر بیهقی)

(مصادر زوزنی) (از اقرب الموارد). بسته شدن  
و مجتمع شدن. (غیث اللغات) (آندراج).

پیوستن. بستن. (یادداشت مؤلف). [ا] [ع] علماء  
اصول و فقهاء، وابستگی اجزاء تصرف است

برطبق موازین شرع، چنانکه بیع فاسد را  
منعقد گویند نه صحیح و استعمال این لفظ

۱- صاحب مزبل الاغلاط نوشته که این لفظ  
غلط است چراکه باب انفعال مختص به علاج و

تأثیر است مگر استعمال آن بسیار است. (غیث  
اللغات).

۲- Inflexible.  
۳- در منتهی الارب و ناظم الاطباء گذاشتن  
است ولی بقرینه مضوا فیها باید گذشتن باشد و  
ظاهراً در نقل کلمه اشتباه شده.



اقرب الموارد).

**انفست.** [أغ] (۱) در بعض نسخ قدیم بجای انفست دیده شده. (از یادداشت مؤلف). رجوع به ماده زیر و انفست شود.

**انفست.** [أغ] (۲) در بعض نسخ قدیم بجای انفست دیده شده. (از یادداشت مؤلف):

عنكبوت بلاش بر دل من

گرد بر گرد بر تید انفتست.

خسروی (از حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی).

**انفصاض.** [اغ] (ع مص) فراز شدن چشم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). فروخواهیده شدن چشم. (تاج المصادر بیهقی). انفصاض. (از اقرب الموارد).

**انفصاف.** [اغ] (ع مص) درآمدن در گرد. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). در گرد داخل شدن. (از اقرب الموارد). اشکسته شدن و ویران گردیدن چاه. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**انفطاط.** [اغ] (ع مص) به آب فروشدن. (یادداشت مؤلف). به آب فرورفتن. (از معجم متن اللغة).

**انفغاف.** [اغ] (ع مص) شکسته شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). انکسار. (از اقرب الموارد).

**انفلاق.** [اغ] (ع مص) بسته شدن در. (غیث اللغات) (تاج المصادر بیهقی).

**انفلال.** [اغ] (ع مص) درآمدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). داخل شدن. (از اقرب الموارد). در میان چیزی شدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی).

**انفمار.** [اغ] (ع مص) در آب فرورفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). به آب فرورفتن. اغتماس. (از اقرب الموارد). به آب فروشدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی).

**انفماس.** [اغ] (ع مص) به آب فرورفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). به آب فروشدن. (تاج المصادر بیهقی). به آب درآمدن. اغتماس. انفماس. ارتماس. غوط خوردن. (یادداشت مؤلف).

**انفماض.** [اغ] (ع مص) فراز شدن چشم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). بسته شدن چشم. (از اقرب الموارد).

**انفمال.** [اغ] (ع مص) نرم و بدبوی و پشم ریخته گردیدن پوست. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). تپاه شدن پوست. (از اقرب الموارد).

**انفمام.** [اغ] (ع مص) اندوهگین گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). غمگین شدن. (مصادر زوزنی) (از اقرب الموارد). افروپوشیده شدن چیزی. (منتهی

الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج). پوشیده شدن. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). (المص) اندوهگینی. غمگینی و ملالت. (ناظم الاطباء).

**انفمان.** [اغ] (ع مص) درخزیدن بزمین و درآمدن در آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). داخل شدن در زمین و غایب شدن. (اقرب الموارد).

**انفواء.** [اغ] (ع مص) خمیدن و پیچیدن و میل کردن. (از ناظم الاطباء). افتادن و خمیدن. (از اقرب الموارد).

**انفوزه.** [أز / ز] (۱) دارویی بدبو و دافع تشنج و عبارت است از صمغ درخت انگدان که بتازی حلیث متن گویند. (ناظم الاطباء).

صمغ بدبویی که از یک نوع کما حاصل می شود. (گیاهشناسی گل گلاب ص ۲۳۵).

صمغی است که از گیاه انگدان گیرند و به آن صمغ انجدان نیز گویند و آن بصورت دانه های صمغی بدرشتی یک نخود تا یک گردو دیده می شود و برنگهای زرد، قهوه ای و خاکستری و طعمش گس و تلخ و زننده و بویش شبیه سیر است. (فرهنگ فارسی معین). حلیث. صمغ الانجدان. (یادداشت مؤلف). اگر دو. (فرهنگ فارسی معین). گردکان. (یادداشت مؤلف).

**انفغاف.** [اغ] (ع مص) فروافتادن و خمیدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**انفغاض.** [اغ] (ع مص) کم گردیدن آب و بزمین فرورفتن آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کم شدن آب. (تاج المصادر بیهقی) (مجمّل اللغة). فروخوردن زمین آب را. (صراح اللغة). کم شدن و نقصان یافتن. (از اقرب الموارد).

**انفغاط.** [اغ] (ع مص) دوتاه گشتن چوب. (ناظم الاطباء). دوتا شدن چوب. (از اقرب الموارد).

**انف.** [أ] (ع) یعنی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (ترجمان القرآن جرجانی) (مهدب الاسماء) (غیث اللغات). منخر. (از اقرب الموارد). معطر. دماغ. (یادداشت مؤلف). ج، آناف، أنوف، آنف (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (مهدب الاسماء) (آندراج) (از اقرب الموارد).

— امثال:

انف فی السماء و است فی الماء، در حق کسی گویند که لاف بسیار زند و بر طبق آن کاری بجای نیارد.

المهتر قوم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پیشوای قوم. انف القوم: مهتر و رئیس قوم. (آندراج). پیشسته. اسیرون آمدگی کوه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پاره کوه که پیش آمده باشد. (آندراج). آنچه از کوه

بیرون آمده باشد. (از اقرب الموارد). (اول هر چیز و یا سخت ترین آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اول هر چیز. سار فی انف النهار: یعنی در اول روز. (از اقرب الموارد). جاء فلان يعدو و انف العدو: ای اشد العدو. (منتهی الارب). از زمین رست که پیوسته بر آن آفتاب

باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). اکناره نان و پاره آن. (منتهی الارب) (آندراج). انف الرغیف، پارهای از نان

گرده. (ناظم الاطباء). اکناره ریش. (منتهی الارب) (آندراج). انف اللحیه: کرانه ریش. (ناظم الاطباء). اکناره سیل شتر. (منتهی الارب) (آندراج). انف خف البعیر: کرانه سیل شتر. (ناظم الاطباء). اائف البرد: سختی سرما.

انف المطر: بارانی که اول بیروناند گیاه را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). اائف التاب: آن طرف از دندان که اول برآید.

(از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). الرجل حیثی الأنف: مرد بانگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). حیثی أنف: عزیز گردید. (از اقرب الموارد). اورم انف: خشمگین گردیدن: ورم انف: خشمگین گردید. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

اجعل انف در قفا: پشت کردن بحق و روی آوردن بیاطل: جعل انفه فی قفا. (اهو یتبع

انفه: می بود و می رود پی آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ازغم انف: خوار گردیدن. (از اقرب الموارد).

— رغم انف کسی: ضد او. علیه وی. (فرهنگ فارسی معین).

— علی رغم انف کسی: به رغم انف او. برخلاف میل او. و رجوع به رغم شود.

— معیوب بودن انف کسی: خبل بودن. ابله بودن او. (فرهنگ فارسی معین).

|| (اصطلاح موسیقی) تکیه گاه زرها (اوتار) و یا سیمهاست در بالای آلات ذوات الاوتار (رودجامگان) مقابل خرک (مشط) که در پایین آلت و مستقر بر کاسه است و بفارسی

بسیی گویند. (یادداشت مؤلف). یکی از پایه های دوگانه سیمها در آلات ذوات الاوتار و آن مفصلی است که تکیه گاه سیمهاست و در زیر پنجه قرار گیرد. مقابل مشط. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به انف و انقه شود.

**انف.** [أ] (ع مص) زدن بینی کسی را. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بر بینی زدن. ابله بینی رسیدن آب و جز آن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی): انف الماء: رسید آب تا بینی او در حوض و جوی. (منتهی الارب) (ناظم

الاطباء). || پاسپر کردن شتران مرغزار ستور ناریسیده را. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).  
**انف.** [أَنْف] (ع مص) <sup>۱</sup> تنگ داشتن از چیزی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تنگ داشتن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). استنکاف. (از اقرب الموارد). ننگ و عار داشتن. (آندراج). ما رأیت احسی انفاً من فلان؛ یعنی با ننگ‌تر از فلان ندیدم. || باردار شدن زن و رغبت نکردن وی بچیزی. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). و یار کردن زن. (یادداشت مؤلف). || دردمندی شدن شتر از چوبک مهار. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). نالیدن شتر از حلقه مهار. (از اقرب الموارد). ارام و متقاد گردیدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). || کراهت داشتن گوینده از آنچه گفته. (از ناظم الاطباء). تنزه. (از اقرب الموارد). || اسابق شدن. (آندراج). و رجوع به انف و انفت و انفة شود.  
**انف.** [أَنْف] (ع) (ع) رفتار نیکو. || آتیک من ذی انف؛ می‌آیم ترا از پیش. کماقول من ذی قیل. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). افعال ذاک من ذی انف؛ از سرنو یکن این کار را. (یادداشت مؤلف). || (ص) روضه انف؛ مرغزار ستور ناریسیده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). چراگاهی که نچریده باشند. (آندراج). مرغزاری که نچریده بود. (مذهب الاسماء)؛ کلاً انف؛ گیاه چریده‌ناشده. (ناظم الاطباء). || اکأس انف؛ جام ناخورده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جامی که از آن نپاشامیده باشند. (از اقرب الموارد). کاسه‌ای که از او آب نخورده باشند. (آندراج). || امر انف؛ کار نو که کسی نکرده باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). چیزی نو و مستأنف. (آندراج).  
**انف.** [ان] (ع ص) بصر انف؛ شتر دردمندی از چوبک مهار. (ناظم الاطباء). اشتری که بیش درد کند از برس. (مذهب الاسماء). آنکه بینی او درد کند. (یادداشت مؤلف). || اذئیر. ذائر. (یادداشت مؤلف). و رجوع به ذائر شود. || (ع) زمان اکون؛ قال انفاً؛ گفت اکون. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).  
**انفآء.** [انف آء] (ع مص) رجوع به انفاء شود.  
**انفآء.** [ان فن آء] (ع ق) انفاً. (یادداشت مؤلف). رجوع به انفاً شود.  
**انفاج.** [ان] (ع مص) جدا کردن آوند از پستان وقت دوشیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). جدا کردن ظرف از پستان هنگام دوشیدن. (از اقرب الموارد). آبانه. (تاج المصادر بیهقی). || ایرجهانیدن و دوانیدن خرگوش را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). برانگیختن خرگوش و جز آن را از

لانهاش. (از اقرب الموارد). برانگیختن خرگوش. (تاج المصادر بیهقی). برانگیختن شکار را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

**انفاد.** [ان] (ع مص) نابود گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). نیست کردن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی) (آندراج). ایی توشه و بی‌ستور شدن قوم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بی‌مال و بی‌زادگشتن. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). بی‌مال گشتن. (آندراج). بی‌ستور شدن قوم. (یادداشت مؤلف). || اسپری گشتن آب چاه. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رفتن آب چاه. (از اقرب الموارد). || به پایان رسیدن. سپری گشتن. || تمام کردن. به پایان رسانیدن. بسر آوردن. سپری کردن (تصرف فارسی‌زبانان). (فرهنگ فارسی معین). انجام‌آیندن. بپرداختن. (یادداشت مؤلف). || (مص) فرستادگی و روانه کردگی.

– انقاد شدن؛ فرستاده شدن.  
 – انقاد کردن؛ فرستادن و روانه کردن. (ناظم الاطباء).

|| نیستی. نابودی. (فرهنگ فارسی معین).  
**انفادی.** [ان] (ص نسبی) ارسالی؛ وجوه انفادی، اقمشة انفادی. (فرهنگ فارسی معین).

**انفاد.** [ان] (ع مص) تیر و جز آن بر چیزی گذرانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بفرستادن تیر و جز آن. (تاج المصادر بیهقی). شمشیر و خنجر بر چیزی گذرانیدن. (غیث اللغات) (آندراج). سلاح بر چیزی بگذرانیدن. (یادداشت مؤلف). || درگذرانیدن و روا کردن کار را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بگذرانیدن. (تاج المصادر بیهقی). || فرستادن و جاری کردن نامه و فرمان را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جاری کردن و روان کردن و فرستادن. (از آندراج) (از غیث اللغات). فرستادن نامه را. (از اقرب الموارد). روان کردن فرمان و آنچه بدان ماند. (تاج المصادر بیهقی). || روان شدن. (غیث اللغات) (آندراج). || ایا قوم شدن یا قوم را شکافته در وسط آنها درآمدن. || درگذشتن از قوم و خلاف ورزیدن از آنها. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). || (مص) اجرای حکم. (فرهنگ فارسی معین). در امضای این کار و انفاذ این رأی مصیب نبودم. (کلیله و دمنه). || ارسال. اعزام. فرستادگی. (فرهنگ فارسی معین).

**انفاد داشتن.** [ان] (ع مص مرکب) ارسال داشتن. فرستادن. (فرهنگ فارسی معین).

**انفاز.** [ان] (ع مص) رمانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). || اباری دادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). نصرت دادن و مدد کردن. (از اقرب الموارد). || دراز کشیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || خداوند شتران رنده و نافر شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). || احکم کردن به غلبه کسی بر کسی. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). انفر علیه؛ به چیرگی حکم کرد بر وی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). به چیرگی حکم کردن بر کسی. (آندراج).

**انفاز.** [ان] (ع) (ع) (ع) رجوع به نفر شود.

**انفاز.** [ان] (ع مص) تیر بر ناخن گردانیدن تا کجی از راستی معلوم گردد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از اقرب الموارد). تیر بر ناخن بگردانیدن. (تاج المصادر بیهقی). || ایرجهانیدن کودک را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

**انفاس.** [ان] (ع مص) در شگفت آوردن کسی را. || ترغیب نمودن کسی را در کاری. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). راغب کردن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی)؛ انفه فی الامر. انفیس شدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). گرانمایه شدن. (یادداشت مؤلف).

**انفاس.** [ان] (ع) (ع) (ع) نفس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (دهار) (آندراج). دهما. رجوع به نفس شود. || دهما. نفسها. روانها. آوازاها. سخنها. (ناظم الاطباء)؛

این جمله ز آثار نسیم است مگر هست  
 آثار نسیم سحر انفاس می‌جا. سعودسعد.  
 بنزدیک قیاس انفاس جدش  
 همه آیات دین کردگار است. سعودسعد.  
 همه انفاس من مدایح تست  
 زان همی زنده داردم انفاس. سعودسعد.  
 گوش به دیوژه انفاس دار  
 گوشه‌نشینی، ده سه را پاس دار. نظامی.  
 هر که دمی دارد از انفاس او  
 می‌شود تا بقیامت فروش. سعدی.  
 سعدیا دختر انفاس<sup>۲</sup> تو بس دل ببرد  
 بچنین زیور معنی که تو می‌آرایی. سعدی.  
 مردمان از انفاس در راحت بودند. (گلستان).  
 دیگران هم ببرکت انفاس شما مستفید گردند.  
 (گلستان). از انفاس شریفه حضرت خواجۀ

۱- از باب سمع. (ناظم الاطباء).

۲- دختر انفاس، در این بیت کنایه از تراویده زهدنی، شعر با طریقه شاعری است.

ماست قدس روحه که بر ظهور خوارق عادات و کرامات اعتمادی نیست. (انیس الطالین). متابعت سنت رسول در افعال و اعمال از انفاس شریفه حضرت خواجه ماست. (انیس الطالین ص ۷).

— انفاس برآوردن؛ دم برآوردن. نفس برآوردن:

هم مقصر بوم اگر شب و روز به سیاست برآورم انفاس. ناصر خسرو.

— انفاس سرخیزان؛ دعاها و راز و نیازهای سرخیزان:

همت حافظ و انفاس سرخیزان بود که ز بند غم ایام نجاتم دادند. حافظ.

— انفاس صبحدم؛ نسیم بامدادی:

این باد روح پرور از انفاس صبحدم گویی مگر ز طره غیر فشان تست. سعدی.

— انفاس کسی را شمردن؛ مراقب کوچکترین احوال وی بودن. جاسوسی کردن درباره او.

(فرهنگ فارسی معین): امیر محمود چند مشرف داشت به این فرزندش، بودند تا بیرون بودی با ندیمان و انفاسش می شمردند و آنها را می کردند. (تاریخ بیهقی). امیر مسعود عبدوس را فرمود تا کدخدایان ایشان [غازی و اربار] بفریفت و در نهان به مجلس سلطان آورد و سلطان ایشان را بناخت و امید داد و با ایشان بنهاد که انفاس خداوندان خود می شمردند و هر چه رود با عبدوس می گویند تا وی باز نماند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۱۹).

**انفاس.** [۱] (ع مص) شب به چرا ماندن ستور را. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج). شب بچرا گذاشتن گوسفند و شتر را. (از اقرب الموارد). به چرا گذاشتن گوسفند و شتر بشب بی شبان. (تاج المصادر بیهقی).

**انفاس.** [۱] (ع مص) پشتاب سخن گفتن. بسیار خندیدن. [دفعه دومه کمیز انداختن گوسفند. [بلیب اشاره کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**انفاس.** [۱] (ع مص) بچه دادن شتر. [درویش گردیدن قوم و مردن ستور آنها و سیری شدن توشه یا سیری گردانیدن آن را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). بی مال و بی زاد گشتن. (تاج المصادر بیهقی). [ایباران زده شدن مردم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). [افشانده شدن ظرف خرما. (از اقرب الموارد). افشانده شدن خنور خرما. (آندراج)؛ انقضت الجلة (مجهولاً)؛ افشانده شد خنور خرما. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

**انفاس.** [۱] (ع مص) آبله انداختن کار در دست یا شوخگین کردن آن را. (منتهی الارب) (از منتهی الارب) (آندراج). [کمیز کردن کار دست را. (از اقرب الموارد). [اکمیز انداختن گوسفند. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). [تجارت کردن در نفعات (عصاها) (از اقرب الموارد).

**انفاس.** [۱] (ع مص) درویش گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [درویش شدن. (تاج المصادر بیهقی) (آندراج) (مؤید الفضلاء). [بی چیز شدن و پایان رسیدن توشه. (از اقرب الموارد). [سیری کردن مال را و هزینه نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [نفقه کردن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی) (ترجمان القرآن جرجانی). روزی دادن و خرج کردن. (غیاث اللغات). خرج کردن چیزی را. (آندراج). صرف کردن مال را و تمام کردن آن را. (از اقرب الموارد). [سیری شدن مال. فقر. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). آخر شدن مال. (آندراج)؛ انا لاسکتن خشية الاتفاق. (قرآن ۱۷ / ۱۰۰)؛ همانکه شما دستها فرومی بستید از بیم درویشی. (کشف الاسرار ج ۵ ص ۶۰۵). [خداوند بازار رایج شدن قوم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). رایج شدن بازار قوم. (از اقرب الموارد). روا شدن بازار. (تاج المصادر بیهقی). به رواج شدن بازار. (یادداشت مؤلف). [ابه رواج بازار رسیدن مردم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [اپراکنده و منتشر گردیدن یشم شتر از فریبی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از اقرب الموارد). [اروایی دادن رخت و سلعه را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [اروایی دادن رخت و امته را. (آندراج). [رواج دادن متاع و اسباب و کالا را. (از اقرب الموارد). [لا). خرج و دهش و روزی دادن و بخشش در راه خدا و برای ثواب. (ناظم الاطباء)؛ آن چهار که مطلوب است بدین اغراض و بجز آن نتواند رسید، کسب مال است از وجهی پسندیده... و اتفاق در آنچه بصلاح میشت... پیوندد. (کلیله و دمنه). کسب از جایی که همت بتوفیق آسمانی آراسته باشد آسان دست دهد و بهیچ اتفاق کم

نیاید. (کلیله و دمنه). بر مقدار زیادت حال و مال در اتفاق می افزود تا حضرت او کعبه آمال و قبله اقبال گشت. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۷).

— امثال:

شرط توانگری اتفاق و چاره بینوایی شکیبایی است. (از امثال و حکم دهخدا).

**انفاق.** [۱] (ع مص) روغن زیتون تازه. (بهران قاطع) (ناظم الاطباء). روغن زیتون نارسیده. (فهرست مخزن الادویه) (از نشوء اللغة ص ۴۸). روغن زیتون سبز و نارس. (یادداشت مؤلف)؛ انفاق یا زیت اتفاق روغنی باشد که از غوره زیتون کشند یعنی از زیتونی سبز. (ذخیره خوارزمشاهی).

— زیت اتفاق؛ زیتون نارس. (فرهنگ فارسی معین).

[آب غوره انگور. (ناظم الاطباء). [حصرم. (یادداشت مؤلف). و رجوع به نشوء اللغة صص ۴۷-۴۹ شود.

**انفاقیس.** [۱] (ع مص) جالقه. (یادداشت مؤلف). رجوع به جالقه شود.

**انفال.** [۱] (ع مص) غنیمت دادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). [نقل گرفتن جهت بریدن قتاد شتر را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد).

**انفال.** [۱] (ع مص) غنیمت دادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). [نقل گرفتن. (غیاث اللغات)؛ یسلونک عن الانفال. (قرآن ۸ / ۱۷)؛ می پرسند ترا از غنیمتها که از دشمن یابند. (کشف الاسرار ج ۱ ص ۱). سلطان را رغبت افتاد که انفال آن اغفال در وجه بری وافی و حسنه باقی صرف کنند. (ترجمه تاریخ یمنی).

**انفال.** [۱] (ع مص) غنیمت دادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). [نقل گرفتن. (غیاث اللغات)؛ یسلونک عن الانفال. (قرآن ۸ / ۱۷)؛ می پرسند ترا از غنیمتها که از دشمن یابند. (کشف الاسرار ج ۱ ص ۱). سلطان را رغبت افتاد که انفال آن اغفال در وجه بری وافی و حسنه باقی صرف کنند. (ترجمه تاریخ یمنی).

**انفال.** [۱] (ع مص) غنیمت دادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). [نقل گرفتن. (غیاث اللغات)؛ یسلونک عن الانفال. (قرآن ۸ / ۱۷)؛ می پرسند ترا از غنیمتها که از دشمن یابند. (کشف الاسرار ج ۱ ص ۱). سلطان را رغبت افتاد که انفال آن اغفال در وجه بری وافی و حسنه باقی صرف کنند. (ترجمه تاریخ یمنی).

**انفال.** [۱] (ع مص) غنیمت دادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). [نقل گرفتن. (غیاث اللغات)؛ یسلونک عن الانفال. (قرآن ۸ / ۱۷)؛ می پرسند ترا از غنیمتها که از دشمن یابند. (کشف الاسرار ج ۱ ص ۱). سلطان را رغبت افتاد که انفال آن اغفال در وجه بری وافی و حسنه باقی صرف کنند. (ترجمه تاریخ یمنی).

**انفال.** [۱] (ع مص) غنیمت دادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). [نقل گرفتن. (غیاث اللغات)؛ یسلونک عن الانفال. (قرآن ۸ / ۱۷)؛ می پرسند ترا از غنیمتها که از دشمن یابند. (کشف الاسرار ج ۱ ص ۱). سلطان را رغبت افتاد که انفال آن اغفال در وجه بری وافی و حسنه باقی صرف کنند. (ترجمه تاریخ یمنی).

**انفال.** [۱] (ع مص) غنیمت دادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). [نقل گرفتن. (غیاث اللغات)؛ یسلونک عن الانفال. (قرآن ۸ / ۱۷)؛ می پرسند ترا از غنیمتها که از دشمن یابند. (کشف الاسرار ج ۱ ص ۱). سلطان را رغبت افتاد که انفال آن اغفال در وجه بری وافی و حسنه باقی صرف کنند. (ترجمه تاریخ یمنی).

**انفال.** [۱] (ع مص) غنیمت دادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). [نقل گرفتن. (غیاث اللغات)؛ یسلونک عن الانفال. (قرآن ۸ / ۱۷)؛ می پرسند ترا از غنیمتها که از دشمن یابند. (کشف الاسرار ج ۱ ص ۱). سلطان را رغبت افتاد که انفال آن اغفال در وجه بری وافی و حسنه باقی صرف کنند. (ترجمه تاریخ یمنی).

**انفال.** [۱] (ع مص) غنیمت دادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). [نقل گرفتن. (غیاث اللغات)؛ یسلونک عن الانفال. (قرآن ۸ / ۱۷)؛ می پرسند ترا از غنیمتها که از دشمن یابند. (کشف الاسرار ج ۱ ص ۱). سلطان را رغبت افتاد که انفال آن اغفال در وجه بری وافی و حسنه باقی صرف کنند. (ترجمه تاریخ یمنی).

**انفال.** [۱] (ع مص) غنیمت دادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). [نقل گرفتن. (غیاث اللغات)؛ یسلونک عن الانفال. (قرآن ۸ / ۱۷)؛ می پرسند ترا از غنیمتها که از دشمن یابند. (کشف الاسرار ج ۱ ص ۱). سلطان را رغبت افتاد که انفال آن اغفال در وجه بری وافی و حسنه باقی صرف کنند. (ترجمه تاریخ یمنی).

**انفال.** [۱] (ع مص) غنیمت دادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). [نقل گرفتن. (غیاث اللغات)؛ یسلونک عن الانفال. (قرآن ۸ / ۱۷)؛ می پرسند ترا از غنیمتها که از دشمن یابند. (کشف الاسرار ج ۱ ص ۱). سلطان را رغبت افتاد که انفال آن اغفال در وجه بری وافی و حسنه باقی صرف کنند. (ترجمه تاریخ یمنی).

**انفال.** [۱] (ع مص) غنیمت دادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). [نقل گرفتن. (غیاث اللغات)؛ یسلونک عن الانفال. (قرآن ۸ / ۱۷)؛ می پرسند ترا از غنیمتها که از دشمن یابند. (کشف الاسرار ج ۱ ص ۱). سلطان را رغبت افتاد که انفال آن اغفال در وجه بری وافی و حسنه باقی صرف کنند. (ترجمه تاریخ یمنی).

**انفال.** [۱] (ع مص) غنیمت دادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). [نقل گرفتن. (غیاث اللغات)؛ یسلونک عن الانفال. (قرآن ۸ / ۱۷)؛ می پرسند ترا از غنیمتها که از دشمن یابند. (کشف الاسرار ج ۱ ص ۱). سلطان را رغبت افتاد که انفال آن اغفال در وجه بری وافی و حسنه باقی صرف کنند. (ترجمه تاریخ یمنی).

**انفال.** [۱] (ع مص) غنیمت دادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). [نقل گرفتن. (غیاث اللغات)؛ یسلونک عن الانفال. (قرآن ۸ / ۱۷)؛ می پرسند ترا از غنیمتها که از دشمن یابند. (کشف الاسرار ج ۱ ص ۱). سلطان را رغبت افتاد که انفال آن اغفال در وجه بری وافی و حسنه باقی صرف کنند. (ترجمه تاریخ یمنی).

**انفال.** [۱] (ع مص) غنیمت دادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). [نقل گرفتن. (غیاث اللغات)؛ یسلونک عن الانفال. (قرآن ۸ / ۱۷)؛ می پرسند ترا از غنیمتها که از دشمن یابند. (کشف الاسرار ج ۱ ص ۱). سلطان را رغبت افتاد که انفال آن اغفال در وجه بری وافی و حسنه باقی صرف کنند. (ترجمه تاریخ یمنی).

**انفال.** [۱] (ع مص) غنیمت دادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). [نقل گرفتن. (غیاث اللغات)؛ یسلونک عن الانفال. (قرآن ۸ / ۱۷)؛ می پرسند ترا از غنیمتها که از دشمن یابند. (کشف الاسرار ج ۱ ص ۱). سلطان را رغبت افتاد که انفال آن اغفال در وجه بری وافی و حسنه باقی صرف کنند. (ترجمه تاریخ یمنی).

**انفال.** [۱] (ع مص) غنیمت دادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). [نقل گرفتن. (غیاث اللغات)؛ یسلونک عن الانفال. (قرآن ۸ / ۱۷)؛ می پرسند ترا از غنیمتها که از دشمن یابند. (کشف الاسرار ج ۱ ص ۱). سلطان را رغبت افتاد که انفال آن اغفال در وجه بری وافی و حسنه باقی صرف کنند. (ترجمه تاریخ یمنی).

**انفال.** [۱] (ع مص) غنیمت دادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). [نقل گرفتن. (غیاث اللغات)؛ یسلونک عن الانفال. (قرآن ۸ / ۱۷)؛ می پرسند ترا از غنیمتها که از دشمن یابند. (کشف الاسرار ج ۱ ص ۱). سلطان را رغبت افتاد که انفال آن اغفال در وجه بری وافی و حسنه باقی صرف کنند. (ترجمه تاریخ یمنی).

**انفال.** [۱] (ع مص) غنیمت دادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). [نقل گرفتن. (غیاث اللغات)؛ یسلونک عن الانفال. (قرآن ۸ / ۱۷)؛ می پرسند ترا از غنیمتها که از دشمن یابند. (کشف الاسرار ج ۱ ص ۱). سلطان را رغبت افتاد که انفال آن اغفال در وجه بری وافی و حسنه باقی صرف کنند. (ترجمه تاریخ یمنی).

**انفال.** [۱] (ع مص) غنیمت دادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). [نقل گرفتن. (غیاث اللغات)؛ یسلونک عن الانفال. (قرآن ۸ / ۱۷)؛ می پرسند ترا از غنیمتها که از دشمن یابند. (کشف الاسرار ج ۱ ص ۱). سلطان را رغبت افتاد که انفال آن اغفال در وجه بری وافی و حسنه باقی صرف کنند. (ترجمه تاریخ یمنی).

**انف العجل.** [أَفْلَع] [ع] مرکب<sup>۱</sup> نمری است شبیه به بینی گاو، و نبات آن مابین شجر و گیاه و برگ آن شبیه برگ کاسنی و ریزه تر از آن و ثمر آن مستعمل نیست بلکه برگ آن مستعمل است. (مخزن الادویه). آنارژین. لخنس. (کلکرک)<sup>۲</sup>. و رجوع به مخزن الادویه و تذکره ضریر داود انطاکی و مفردات ابن البطار و ترجمه فرانسوی آن شود.

**انف الناقه.** [أَفْنُ نَاقٍ] [ع] لقب جمفرین قریع بود و منسوب به انف الناقه. آنفی است. و رجوع به انفی و جمفر... شود.

**انفت.** [أَفْ / أُنْفَ] [ع] نقصان. خسارت. زبان. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (انجمن آرا).

**انفت.** [أَفْ / أُنْفَ] [ع] (مص) انفة. تنگ و عار داشتن. (غیاث اللغات). [ع] تنگ و عار. (برهان قاطع) (انجمن آرا) (آندراج) (هفت قلم): از سلطان تسلیم بعضی از ولایات خراسان التماس می نمودند سلطان از انفت قبول موافقه، با آن سخن موافقت ننمود. (جهانگشای جوینی).

انفت داشتن؛ کراهت داشتن: عجب حالی آن بود که چون حرم سلطان در دست لشکر تاتار افتاد خان سلطان که از سلطان عثمان انفت میداشت... (جهانگشای جوینی). از تحمل قبول جزیت و اداء خراج کورخان انفت می داشت. (جهانگشای جوینی).

انفت کردن؛ دوری جستن. تبری کردن. کراهت داشتن؛

هر آینه انفت کرده باشد از دانش کسی که جز به تنای تو باشدش مغض. مختاری (از انجمن آرا).

انفت نمودن؛ انفت کردن: چون امیر ارغون ازین احوال آگاه شد از ترقب حساد و اضداد انتباه یافت همت از اغراض بر آن مکیدت انفت نمود. (جهانگشای جوینی). و رجوع به انف و انفة شود.

**انفتات.** [أَفْ] [ع] (مص) ریزه شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). انکسار. (از اقرب السواردا). خرد و مرد شدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). ریزیدن. ریزه ریزه شدن. (یادداشت مؤلف).

**انفتاح.** [أَفْ] [ع] (مص) گشاده شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات) (آندراج) (تاج المصادر بیهقی). فتح. (تاج المصادر بیهقی). گشوده شدن. (یادداشت مؤلف): حرف سین، متصف به شش صفت همس، رخاوت، انفتاح، انخفاض، اصمات صفر... است. (منتهی الارب). [اصطلاح طب] پیاره شدن رگ از سر آن. (از بحر الجواهر بنقل کشف اصطلاحات الفنون). انشقاق عرق در سر آن، مقابل انصاع.

(یادداشت مؤلف). [اص] گشاد و بازشدگی. (ناظم الاطباء). گشادگی.

**انفتاح.** [أَفْ] [ع] (مص) باد گرفتن و آماهیده شدن. (تاج المصادر بیهقی).

**انفتاق.** [أَفْ] [ع] (مص) رسیدن شتر را بیماری میان پستان و ناف که گاه مهلک باشد، يقال انفتقت الناقة. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب السواردا). [گشاده و شکافته شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). انشقاق. (از اقرب السواردا). از هم باز شدن. (تاج المصادر بیهقی). گشادن. گشوده شدن. (یادداشت مؤلف). [گشاده کس گردیدن زن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). گشاده شرم گردیدن زن. [اواشدن ابر. (آندراج). [اص] شکافتگی. (ناظم الاطباء).

**انفتال.** [أَفْ] [ع] (مص) تافته شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی) (از اقرب السواردا). فیله گشتن. (یادداشت مؤلف).

**انفتاء.** [أَفْ] [ع] (مص) فرونشتن. (از اقرب السواردا). فرونشتن خشم. از جوش افتادن. از جوش بازایستادن دیگر و جز آن. (یادداشت مؤلف).

**انفتاها.** [أَفْ] [ع] (مص) شکسته گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). انکسار. (از اقرب السواردا).

**انفتج.** [أَفْ] [ع] الفتح و اندوخته و حاصل و محصول. (ناظم الاطباء). ظاهراً محرف الفتح است. رجوع به الفتح شود.

**انفتجاء.** [أَفْ] [ع] (مص) گشاده گردیدن در. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). انفتاح. (از اقرب السواردا).

**انفتجاج.** [أَفْ] [ع] (مص) بلند شدن زه کمان. (ناظم الاطباء). دور شدن زه از قبضه کمان. (از اقرب السواردا). و رجوع به منفتجة شود.

**انفتجار.** [أَفْ] [ع] (مص) سپید گردیدن آخر شب. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب السواردا). [روشن گردیدن بامداد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). روشن شدن صبح. (از اقرب السواردا). [رسیدن بلاها از هر سو. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب السواردا). اروان شدن آب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب السواردا) (ترجمان القرآن جرجانی). بدرآمدن آب. (غیاث اللغات) (آندراج). شاربیده شدن آب. (مصادر زوزنی). خروج آب از منبع خود. (تفسیر ابوالفتوح رازی). [جوانمردی نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). کرم و جوانمردی کردن. (از اقرب السواردا). اروان شدن ریم از ذیل. (غیاث اللغات) (آندراج). انفجار قرحه: سر

باز کردن ریش. (یادداشت مؤلف). شکافته شدن. باز شدن سر چیزی (مانند دمل). [ترکیدن بمب و مانند آن. (فرهنگ فارسی معین). [اصطلاح طب] تفرق اتصال در وسط ورید. (از کشف اصطلاحات الفنون).

**انفتحاق.** [أَفْ] [ع] (مص) اتساع. (از اقرب السواردا). و رجوع به انفتحاق شود.

**انفتحانی.** [أَفْ] [ع] (ص) بسیارگوی و پیاده درای. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). بسیارگوی. مفرد در گفتار. (از اقرب السواردا).

**انفتحاق.** [أَفْ] [ع] (مص) فراخ و گشاده گردیدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). در اقرب السواردا انفتحاق است بمعنی اتساع.

**انفتحة.** [أَفْحَ / أَفْحَ حَ / أَفْحَ حَ] [ع] [ع] چیزی است زرد رنگ که از شکم بره و بزغاله شیر خواره برآید و آن را بر پیاره پشم بردارند پس ستر و خشک گردد و بگفته اصمعی و ابوزید شکنیه بره و بزغاله را گویند که هنوز علف نخورده باشد. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). آن را بفارسی پنیرمایه گویند زیرا چون آن را در شیر بیامیزند پشیر گردد. (ناظم الاطباء). در استعمال طبی و غیر آن دیده شده است که گاه از انفتحه پنیرمایه خواهند و گاه مدۀ چهارم<sup>۳</sup> سنور نشخواری را اراده کنند که در تداول عامه آن را شیردان و شیردانی گویند. (یادداشت مؤلف). انفتحة شیری باشد که منجمد و بسته می شود و در شکنیه بجه شتر یا میش یا بز و غیره بهم می رسد بشرطی که آن بچه تا حال گیاه نخورده باشد پس شکمش شکافته شیر مذکور که بزرگی مایل می شود بیرون می آورند و خشک می کنند و در دواها بکار می برند. (غیاث اللغات). انفتحه شیردان است که بعد از آنکه حیوان علف خورد جای سرگین می شود و پنیرمایه آنست که در شیردان از شیر بهم می رسد پس اطلاق انفتحه بر پنیرمایه چنانکه مشهور و در کتب مسطور است از قبیل اطلاق محل است و اراده حال. (آندراج). منفتحة. یتق. (یادداشت مؤلف). و در المنجد راجع به معنی اول آمده است: و هو المعروف عند العامة بالمجنته<sup>۴</sup>. پنیرمایه که

۱ - ضبط کلمه در مخزن الادویه بصورت متن است، در ترجمه فرانسوی مفردات ابن البطار بکسر الف «انف» آمده.

2 - Antirrhinum. (کلکرک).

3 - Caillette. (فرانسوی).

۴ - در مورد انفتحة هر کدام از حیوانات مانند انسفة الارنب، انسفة الظبی، انسفة الحمیر الوحشیة و... رجوع به نام این حیوانات در ←



لبوه گویند. (ناظم الاطباء): اگر حاجت آید مقدار نیم دانگ پنیرمایه خرگوش که به تازی انفحه گویند... (ذخیره خوارزمشاهی).

**انفحة**. [ ا ف ح ] (ع) [ ا ] درختی است شبیه به درخت بادنجان. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). گیاهی است شبیه به بوته بادنجان. (ناظم الاطباء). بادنجان. (نشوء اللغه ص ۸۹).

و رجوع به بادنجان و نشوء اللغه شود.

**انفخ**. [ ا ف ] (ع ص) رجس انفخ؛ مرد آماسیده خایه. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آندراج). دبه خایه. (مهذب الاسماء). آنکه باد کند. (یادداشت مؤلف).

**انفخات**. [ ا ف ] (ع مصص) سوراخ دار گردیدن آسمان خانه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). سوراخ شدن سقف. (از اقرب الموارد).

**انفخان**. [ ا ف ] / [ ا ف ] (ع ص) مرد پرگوشت از فریبی. انفخانی. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به انفخانی شود.

**انفخانة**. [ ا ف ن ] (ع ص) زن پرگوشت از فریبی. انفخانیة. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به انفخان و انفخانی و انفخانیة شود.

**انفخانی**. [ ا ف ] / [ ا ف ] (ع ص) مرد پرگوشت از فریبی. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به انفخان و انفخانة و انفخانیة شود.

**انفخانیة**. [ ا ف ن ی ] (ع ص) زن پرگوشت از فریبی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به انفخان و انفخانی و انفخانة شود.

**انفخت**. [ ا ف ] (ا) سرمایه. سود. (ناظم الاطباء).

**انفختن**. [ ا ف ث ] (مص) سود بردن. کسب کردن. ورزیدن. (ناظم الاطباء).

**انفخذ**. [ ا ف ] (ا) انفخت. سرمایه. (ناظم الاطباء).

**انفداء**. [ ا ف ] (ع مص) فدیة و سربها داده شدن. (ناظم الاطباء).

**انفداع**. [ ا ف ] (ع مص) کج گردیدن خرگاه دست و پای ستور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به فَنَع و انفدع شود.

**انفداع**. [ ا ف ] (ع مص) از خشکی نرم و فروهسته شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

**انفده**. [ ا ف د ] / [ و ] (ص) یساره گوی و هرزه گوی. (ناظم الاطباء). [ اشته. (ناظم الاطباء).

**انفد**. [ ا ف ] (ع ن) نافذتر. (ناظم الاطباء). روان تر. خشنه تر. روا تر؛ افضل السیوف ماکان امضی و انفذ. (طهارة الاعراق).

— امثال:

انفد من ابره.

انفد من الدرهم.

انفد من سنان. (یادداشت مؤلف).

**انفداح**. [ ا ف ] (ع مص) گشادن ناقه پایها را برای کمیز انداختن. انفح. (از منتهی الارب).

**انفوا**. [ ا ] (از یونانی) [ ا ] درختی است که برگهایش همچون برگ درخت بادام و گلهایش قرمز چون گلنار است. (از تذکرة داود ضریر انطاکی ص ۶۰). و رجوع به همین کتاب شود.

**انفراء**. [ ا ف ] (ع مص) ترکیدن و باز شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). شکافته شدن. (تاج المصادر بیهقی).

**انفراش**. [ ا ف ] (ع مص) شوریدن دل زن باردار. (ناظم الاطباء). ثقرت. (منتهی الارب). [ ا ] پاره پاره شدن. (تاج المصادر بیهقی نسخه خطی کتابخانه لفتنامه ورق ۲۲۸ الف) (مصادر زوزنی). انتشار. (از اقرب الموارد).

**انفراج**. [ ا ف ] (ع مص) رخسند و شکاف شکاف شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). انفراج. (از اقرب الموارد).

[ ا ] اندوه و اشیدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی): انفراج غم؛ انکشاف آن. (از اقرب الموارد). انفراج کرب، ابلنقاع کرب؛ وارفتن اندوه. (یادداشت مؤلف). [ ا ] (مص) تفرج خاطر. [ ا ] چاک و شکاف و ترک. [ ا ] (ناظم الاطباء).

**انفراذ**. [ ا ف ] (ع مص) یگانه شدن و تنها گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). تنها شدن. (تاج المصادر بیهقی) (غیاث اللغات). استفراذ. (یادداشت مؤلف). تفرذ. وحدت. وحدانیت.

[ ا ] تنها کردن کاری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [ ا ] (مص) یگانگی. یکتایی. تنهایی.

— انفراذ حاصل کردن؛ تنها شدن. (ناظم الاطباء).

— انفراذ ورزیدن؛ تنها شدن.

**انفراذ**. [ ا ف ذ ] (ع ق) بستنهایی و در حالت تنهایی. (ناظم الاطباء). متفرداً. فرداً. بطور انفراد. فرادی. علیحده. واحداً واحداً. تک تک. جدا جدا. سواسوا. علی الانفراد.

**انفراذی**. [ ا ف ] (ص نسبی) منسوب به انفراذ؛ فردی؛ زندگی انفرادی. مقابل زندگی اجتماعی. تنها بسر بردن.

**انفراش**. [ ا ف ] (ع مص) گسترده شدن و هموار و برابر شدن. (ناظم الاطباء).

**انفراق**. [ ا ف ] (ع مص) جدا گشتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). انفصال. (از اقرب الموارد). از هم جدا شدن. (تاج المصادر بیهقی). شکافته شدن. (یادداشت مؤلف).

**انفراک**. [ ا ف ] (ع مص) مالیده شدن.

(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). [ ا ] است گردیدن دوش و زایل گشتن آن از جای. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). ست شدن دوش. (تاج المصادر بیهقی). [ ا ] خرد شدن. ریزش شدن. از پوست بر آمدن. از پوست برهته شدن؛ و هو لین جدا و بنفرك بالاصابع. (ابن البیطار از یادداشت مؤلف).

**انفروبا**. [ ا ] (ا) بلاد. (تذکرة داود ضریر انطاکی ص ۶۲). ظاهراً محرف انقردیاست. رجوع به بلاد و انقردیا شود.

**انفزار**. [ ا ف ] (ع مص) پاره گردیدن جامه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). شکافته شدن و پاره پاره شدن و کهنه شدن. (از اقرب الموارد).

**انفس**. [ ا ف ] (ع ن) گرانمایه تر؛ انفس المال؛ گرانمایه ترین مالها. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نفیس تر. (مهذب الاسماء). فانفس الدواب، ما یرتفع من نواحی بلخ. (صورتا القالم اصطخری).

— امثال:

انفس من قرطی ماریة. (یادداشت مؤلف).

[ ا ] یکی از سه غشاء که بر جنین پیچیده است و نزدیکترین غشاست به وی. (بحر الجواهر از یادداشت مؤلف).

**انفس**. [ ا ف ] (ع ا) نفس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (دههار). ج نفس که بمعنی روح و ذات است و عالم انفسی مراد از عالم ارواح و عالم باطنی و آفاقی

کتابی از عالم ظاهری و عالم اجسام. و می تواند که عالم انفس و آفاق همین عالم ظاهری باشد چه اکثر نفوس و جمیع اقی در همین عالم ظاهری موجودند. (غیاث اللغات) (آندراج). نفسها. جانها. روانها:

چون من سخن بشاهین برسنجم آفاق و انفسد موازینم. ناصر خسرو. ز آفاق و ز انفس دو گوا حاضر کردش بر خوردنی و شربت من پیر هنرور.

ناصر خسرو. هر آن چیزی که در آفاق موجود است هستی را در انفس مثل آن بنهاده ایزد سر بر برخوان.

ناصر خسرو. [ ا ] عالم صغیر. (یادداشت مؤلف). و رجوع به آفاق و انفسی شود.

**انفساح**. [ ا ف ] (ع مص) فراخ گردیدن سینه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج). انشراح صدر. (از اقرب الموارد). گشاده دل شدن. (تاج المصادر بیهقی). گشاده شدن دل. (مصادر زوزنی). [ ا ] گشاده گردیدن جای.

→ مخزن الادویه و نحة حکیم مؤمن و سایر کتب ادویه قدیم شود.

(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندردراج). فراخ شدن و اتساع یافتن مکان. (از اقرب الموارد). فراخ شدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی).

**انفساخ.** [ف] [ع] (مص) برانداخته شدن آهنگ و بیع و نکاح و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندردراج). شکسته شدن بیع و عزم و زواج. (از اقرب الموارد). انفساخ بیع؛ باطل شدن آن. اِتِّبَاهُ شَدْنٌ عَقْدٍ یَا زَهْمٌ یَشْدُنْ جِزِی. (تاج المصادر بیهقی) (از مصادر زوزنی). گسیختن. از هم گسیختن: انفساخ جیفه؛ متلاشی شدن مردار. (یادداشت مؤلف). **انفساد.** [ف] [ع] (مص) تباه شدن. (ناظم الاطباء) (آندردراج). و قیل لایقال انفسد علی انقل. (ناظم الاطباء).

**انفساق.** [ف] [ع] (مص) بیرون آمدن رطب از پوست. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندردراج). انفسقت الرطبة عن قشرها؛ بیرون آمد رطب از پوست آن. (از اقرب الموارد).

**انفست.** [أف] [ع] (مص) تخیده عنکبوت. (لفت فرس اسدی) (النجم آرا). پرده و تنیده عنکبوت. (برهان قاطع) (هفت قلم) (آندردراج) (ناظم الاطباء). کرتنه. (ناظم الاطباء). تهنه. نسج عنکبوت. (یادداشت مؤلف):

عنکبوت بلاش بر دل من  
گردبر گردبر تیدانفت<sup>۱</sup>. خسروی.  
شهنشاهی که خط شمس گردون  
بود بر طاق ایوان وی انفتست.

شمس فخری (از انجم آرا). **انفسی.** [أف] [ع] (مص نسبی) مراد عالم ارواح و عالم باطنی است. و مقابل آن آفاقی. عالم ظاهری و عالم اجسام است که دنیا باشد. (از غیث اللغات) (از آندردراج). ذهنی<sup>۲</sup>. مقابل عینی. و رجوع به انفس و آفاق شود.

**انفشاج.** [ف] [ع] (مص) از همدیگر دور گذاشتن باها را در رفتن. اِبَاقِی مَانْدَنْ نَاقَه گشاده باجهت درد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). میان پای از هم بازماندن از درد. (تاج المصادر بیهقی).

**انفشاش.** [ف] [ع] (مص) بیرون آمدن باد از خیک. است و کامل شدن از کاری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندردراج). ست و کسل شدن از کار. (از اقرب الموارد). اِفْرُونِشْتَنْ اَمَاس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندردراج) (از اقرب الموارد). اِبَاز شدن اجزای جسمی از یکدیگر. (یادداشت مؤلف).

**انفشاط.** [ف] [ع] (مص) شکسته شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**انفشاغ.** [ف] [ع] (مص) آشکار گردیدن و افزون شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)

(از اقرب الموارد).

**انفشت.** [أف] [ع] (مص) پرده عنکبوت. (یادداشت مؤلف). محرف انفتست است. رجوع به انفتست شود.

**انفصاء.** [ف] [ع] (مص) رستن و رهایی یافتن از چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خلاصی یافتن و بدر آمدن از چیزی. (از اقرب الموارد).

**انفصاء.** [ف] [ع] (مص) ترکیدن چشم برگ درخت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). اروان شدن چیزی. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). فروودیدن. تفسد. (تاج المصادر بیهقی). و رجوع به افساد شود.

**انفصاص.** [ف] [ع] (مص) جدا شدن از چیزی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). انفصال. (از اقرب الموارد).

**انفصاع.** [ف] [ع] (مص) بیرون شدن سر زره از غلاف. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندردراج).

**انفصال.** [ف] [ع] (مص) جدا شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندردراج). انقطاع. ضد اتصال. (از اقرب الموارد). جدا داشتن. (تاج المصادر بیهقی).

انفصال عظم؛ تفرق اتصال استخوانی از استخوانی که بدو ملصق است بی شکستن چون تفرق زندین. (یادداشت مؤلف).

[[اصطلاح فلسفه] عدم اتصال است از چیزی که شأنت اتصال دارد. مثلاً به دیوار نمی توان گفت کور است زیرا که شأنت بینایی ندارد. ولی شخص را می توان گفت کور است زیرا که شأنت بینایی دارد پس مجردات که شأنت اتصال ندارند. انفصال بر آنها اطلاق نمی شود مثل عقول مجردة. (حکمت قدیم تونی. از فرهنگ فارسی معین). اِنْفِرَقْ اِتْصَال. (یادداشت مؤلف). [[المص] جدایی. گستگی. (ناظم الاطباء).

انفصال از خدمت؛ عزل. (یادداشت مؤلف). اِفْصَلْ و بِنْدوِست. (ناظم الاطباء). اِنْجَامْ کار. (ناظم الاطباء).

**انفصام.** [ف] [ع] (مص) شکسته شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات). شکسته شدن بی جدایی. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی) (مقدمه ترجمان القرآن جرجانی ص ۲). انکسار. شکسته شدن چیزی بی آنکه جدا شود. (یادداشت مؤلف)؛ فَمَنْ یُکْفِرْ بِالطَّاعُوْتِ وَ یُؤْمِنْ بِبَاقِی فَعَدِ اسْتَمک بِالْمَرْوَةِ الرَّوْثِی لَانْفِصَامِ لَهَا. (قرآن ۲/ ۲۵۶)؛ هر که کافر شود بپهر معبود جز خدای و بگردد به الله، او دست درزد در گوشه محکم استوار. آنرا شکستن نیست. (کشف الاسرار ج ۱ ص ۶۸۶). اِبْرِیدَه شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). انقطاع.

(از اقرب الموارد). اِخْمْ شَدْن. (مقدمه ترجمان القرآن جرجانی ص ۲). [[المص] کسر و شکستگی و قطع. (ناظم الاطباء). گستگی. شکست بی جدایی. (یادداشت مؤلف).

انفصام پذیر؛ قابل شکستن و قطع شدن. (ناظم الاطباء).

**انفصاج.** [ف] [ع] (مص) خوی کردن بن موی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندردراج). تفضج. (از اقرب الموارد). عرق کردن بن موی بحدی که روان نشود. (یادداشت مؤلف). یقال انفصج عرقاً؛ اذا عرقت اصول شعره و لم یسل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اِکْشَادَه شَدْنْ جِرَاحَت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندردراج). انفصاج قرحه؛ افتتاح آن. (از اقرب الموارد).

اِبْدِآءُ گَرْدِیدَنْ اَفْق. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندردراج). اَشْکَارْ شَدْنْ اَفْق. (از اقرب الموارد). اِفْرَاحْ گَرْدِیدَنْ نَاف. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندردراج). انفصاج ناف؛ افتتاح آن. (از اقرب الموارد). اروان شدن آنچه در دلو است. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). است شدن کار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندردراج). سست و ضعیف شدن کار. (از اقرب الموارد). اِنْبِیکْ فَرِبَه شَدْن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندردراج). کاملاً چاق شدن. (از اقرب الموارد).

**انفصاج.** [ف] [ع] (مص) ملامت شدن در رسوایی. (ناظم الاطباء). رسوا شدن. (آندردراج).

**انفصاخ.** [ف] [ع] (مص) گشاده و فراخ شدن جراحت و جز آن. اسخت گریستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندردراج) (از اقرب الموارد). اِرْبِخْتَنْ دَلُو آب. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). اِشْکَسْتَه شَدْنْ کُوهَانْ شَتْر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). شکستن کوهان شتر. (آندردراج).

**انفصاض.** [ف] [ع] (مص) شکسته و ریزه شدن. (منتهی الارب) (آندردراج). شکسته شدن. ریزه شدن. (ناظم الاطباء). انکسار. (از اقرب الموارد). اِمْتَشَرْ و پراکنده گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندردراج). تفرق. (از اقرب الموارد). اروان شدن آب. (ترجمان القرآن جرجانی). انصباب. (از اقرب الموارد).

**انفطار.** [ف] [ع] (مص) شکافته شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (تاج المصادر

۱- ذل: انفتست. انفتست.

بیهقی) (آندراج) (ترجمان القرآن جرجانی).  
پاره پاره شدن. (غیث اللغات): اذا السماء  
انفترت. (قرآن ۱/۸۲): آنگاه که آسمان  
بشکافت و پاره گردد. (کشف الاسرار ج ۱۰  
ص ۴۰۳). (المص) شکافتگی.  
شکاف خوردگی:

روشنی عقلها از فکرتم  
انفتار آسمان از فطرتم. مولوی (مثنوی).  
**انفتار.** [ف] [ا]خ) سورة هشادودم قرآن.  
مکی و دارای نوزده آیه است.

**انفتاش.** [ف] [ف] (ع مص) شکسته شدن  
چوب وقتی که تر باشد. (منتهی الارب) (از  
ناظم الاطباء) (از آندراج) (از اقرب الموارد).  
شکسته شدن چوب تر. (یادداشت مؤلف).

**انفتام.** [ف] [ف] (ع مص) بازآستاندن. (از  
منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از  
اقرب الموارد). [غیث رسیدن. (از منتهی  
الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). به آنها  
رسیدن. (از اقرب الموارد). [از شیر یازشدن  
شیرخواره. يقال: فطمت المرصعة الرضيع  
فانظمت. (ناظم الاطباء).

**انفتینا.** [ف] [ا] گل سرخ وحشی. (ناظم  
الاطباء).

**انفع.** [ف] [ن] (ع مص) نافع تر و بافایده تر.  
(ناظم الاطباء). نافع تر و سزاوارتر. (آندراج).  
نافع تر. پرسودتر. سودمندتر. آعود. (یادداشت  
مؤلف).

**انفماس.** [ف] [ف] (ع مص) گشاده شدن.  
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**انفعال.** [ف] [ع] (مص) شدن کار. يقال:  
فعلته فانفعل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).  
کرده شدن. (تاج المصادر بیهقی). [اثر  
پذیرفتن. [اثرمنده شدن. (غیث اللغات)  
(آندراج). [مغولۀ انفعال یا انفعال یکی از  
مغولات عشر ارسطو و یکی از مغولات نه گانه  
عرضی است و آن عبارت از اثری است که از  
فاعل در منفعل حاصل می شود و در تعریف  
آن گفته اند: «هو کون الجوهر بحیث یتأثر عن  
غیره تأثراً غیر قارلذات مادام کونه کذلک».

تأثر جسم را از غیرش بنحو تأثر غیر  
قارلذات و مداوم انفعال گویند در مقابل فعل  
که «هو کون الجوهر بحیث منه اثر فی غیره  
قارلذات مادام السلوک فی هذا التأثیر  
التجددی». که عبارت از تأثیر تجدیدی در غیر  
باشد مانند تسخین و تسخن که تسخین فعل  
است و تسخن انفعال. (از اسفار ج ۲ ص ۷۴ و  
دستورالعلماء ج ۱ ص ۲۰۴ و تهافت التهافت  
ص ۴۳۲ نقل فرهنگ علوم عقلی). آن اعتبار  
که به نسبت با فاعل بود از آن روی که فاعل  
موجد آن حال بود آن را فعل خوانند و آن  
اعتبار که به نسبت با منفعل بود از آن روی که  
قابل آن حال بود آن را انفعال خوانند. (اساس

مثلاً گلی را می بوییم از آن صورتی در ذهن ما  
پیدا می شود (احساس) و بر فرور از این منظره  
خاطر ما منبسط می گردد. این حالت را در  
مقابل احساس و ادراک انفعال می نامند. (از  
جانی فلسفه علی کبرسی ص ۳۲ و ۱۰۱).  
و رجوع به انفعال و انفعالیات شود.

**انفعالی.** [ف] [ع] (ع مص) منسوب به  
انفعال: کیفیات انفعالی. جنبش انفعالی.  
(فرهنگ فارسی معین). مقابل فعلی.  
(یادداشت مؤلف).

**انفعالیات.** [ف] [لی] [یا] (ع مص) [ج] انفعالیه.  
[اصطلاح فلسفه قدیم] کیفیات محسوسه ای  
که راسخ باشد مانند زردی طلا. یا در انفعالیه  
برای تأکید و مبالغه است. (از دستور العلماء  
ج ۱ ص ۲۰۵): این کیفیات (کیفیات  
محسوسه) بر دو گونه بود: راسخ، مانند زردی  
زر و سرخی خون و غیر راسخ چون سرخی  
خسجل و زردی وجبل و اول را انفعالیات  
خوانند و دوم را انفعالات. (اساس الاقتباس  
ص ۴۳). و رجوع به انفعالات شود.

**انفتار.** [ف] [ع] (مص) گشاده شدن دهان.  
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از  
اقرب الموارد). دهن وا شدن. (مصدر زوزنی).  
[شکستن غنچه. (منتهی الارب) (ناظم  
الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). دهن  
بشکوفه وا شدن. (تاج المصادر بیهقی).

**انفتام.** [ف] [ع] (مص) گشاده گردیدن  
بستگی زکام و به شدن آن. (منتهی الارب)  
(ناظم الاطباء). باز شدن زکام. (از اقرب  
الموارد).

**انفتده.** [ف] [د] [د] (ا) زر و یا سیم  
ذوب شده. [نقره. (ناظم الاطباء).

**انفتقاء.** [ف] [ع] (مص) کور شدن چشم.  
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شکسته شدن  
یا کور شدن چشم. (از اقرب الموارد). ترکیدن  
چشم. (یادداشت مؤلف). [برکنده و شکسته  
گردیدن آبله و مانند آن. (منتهی الارب) (ناظم  
الاطباء) (از اقرب الموارد). ترکیدن آبله و  
شکسته شدن آبله و مانند آن. (یادداشت  
مؤلف).

**انفتقاس.** [ف] [ع] (مص) برگردیدن چوب بر  
مرغ: انفتقاس علی الطیر العمود. (از منتهی  
الارب) (از ناظم الاطباء). انفتقاس عود بر طیر:  
برگشتن چوب دام بر مرغ. (یادداشت مؤلف).

**انفتقاع.** [ف] [ع] (مص) شکافته شدن.  
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء). انشتقاق. (از  
اقرب الموارد).

**انفتقاق.** [ف] [ع] (مص) گشاده شدن چیزی.  
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء). انفتراج. (از  
اقرب الموارد). شکافته شدن.

۱- بمعنی فلسفی هم تواند بود.

الاقتباس ص ۵۲). [المص) شرمندگی.  
شرمساری. خجالت. خجلت. (یادداشت  
مؤلف). شرمساری. شرم. حیا. خجالت. (ناظم  
الاطباء):

در دوزخم بیفکن و نام گنه میر  
کاتش بگرمی عرق انفعال نیست. صائب.  
- انفعال بردن: شرم داشتن. (ناظم الاطباء).  
شرمسار شدن:  
می شود از روی تو ماه فلک منفعل  
می برد از رای تو شاه و فلک انفعال.

جمال الدین سلمان (از آندراج).  
- انفعال خوردن: شرم داشتن. خجل شدن.  
(ناظم الاطباء).  
- انفعال دادن: شرمندگی کردن. (ناظم الاطباء).  
شرمسار کردن. خجلت دادن. تشویر:

که نام قند مصری برد آنجا  
که شیرینان ندادند انفتاش. حافظ.  
به لذت آمده از زخم او دلا مزده  
که داده بی اثری انفعال<sup>۱</sup> مرهم را.  
عرفی (از آندراج).

- انفعال داشتن: شرم داشتن. خجل شدن.  
(ناظم الاطباء):

برنگیرم آستین از چشم گریان همچو شمع  
بس که دارم انفعال از میگساریهای خویش.  
محمدقلی میلی (از آندراج).  
- انفعال کشیدن: شرم داشتن. خجل شدن.  
(ناظم الاطباء). شرمساری بردن. خجالت  
کشیدن:

باقر رسید بار و توافل کنان گذشت  
شرمنده دمی که کشید انفعالها.  
باقر (از آندراج).

[آشتنگی. [قبول اثر و عمل چیزی. (ناظم  
الاطباء). اثرپذیری. تأثر.  
- انفعال پذیرفتن: قبول اثر کردن.  
- فعل و انفعال. رجوع به همین ترکیب در  
حرف ف شود.

[رسوایی. (ناظم الاطباء):  
خواجهگان را به انفعال بران  
که در ایشان جز انفعال نماند. خاقانی.

**انفعالات.** [ف] [ع] (مص) [ج] انفعال.  
[اصطلاح فلسفه قدیم] کیفیاتی که بنسبۀ  
یکی از حواس حاصل می شود اگر راسخ باشد  
مانند زردی طلا. انفعالیات و اگر غیر راسخ  
باشد مانند زردی روی آدم ترسان. انفعالات  
نامیده می شود. (از کشف اصطلاحات الفنون  
و فرهنگ علوم عقلی). کیفیات محسوسه  
بحواس پنجگانه... را انفعالیات و انفعالات  
خوانند. (اساس الاقتباس ص ۴۲). [در  
روان شناسی نفسانیات را به سه دسته تقسیم  
کرده اند: ادراکات، انفعالات و افعال. دنبال هر  
احساس یا ادراکی انسان را حالتی دست  
می دهد که غیر از آن احساس یا ادراک است.

(تاج المصادر بیهقی) (مصادر روزنی).  
**انفقده.** [أَفْذ / د] (۱) زرو و یا سیم گذاخته.  
 (ناظم الاطباء). و رجوع به انفقده شود.  
**انفقون.** [أَفَّ] (۱) یک نوع گل سرخ  
 بی بویی. (ناظم الاطباء).  
**انفکاک.** [إِفَّ] [ع] (مصدر) زایل گردیدن کف  
 پای شخصی از جای خود. (از منتهی الارب)  
 (ناظم الاطباء) (از آندراج). زایل گردیدن  
 پای از جای خود. (از اقرب المواردا). از جای  
 بشدن عضو. (تاج المصادر بیهقی). از بند  
 بیرون آمدن استخوان. از جا دررفتن.  
 دررفتگی. (یادداشت مؤلف). یقال انفکت  
 قدمه. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).  
 [گشاده شدن میان انگشتان. (منتهی الارب)  
 (ناظم الاطباء) (آندراج). گشاده شدن  
 انگشتان. (از اقرب المواردا). از هم جدا  
 گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). از هم  
 جدا شدن. (غیاث اللغات) (آندراج). انفصال.  
 (از اقرب المواردا). جدا شدن. (ترجمان القرآن  
 جرجانی). [آزادگشتن. (منتهی الارب) (ناظم  
 الاطباء). آزاد شدن. (غیاث اللغات) (آندراج)  
 (ترجمان القرآن جرجانی) (از اقرب المواردا).  
 یقال انفکت رقیة فلان من الرق. [امانفک  
 فلان قائماً؛ ای مازال. (منتهی الارب) (ناظم  
 الاطباء). در این معنی از افعال ناقصه و ملازم  
 نفی است. (از اقرب المواردا). [امص] از هم  
 جداشدگی. جدایی. (ناظم الاطباء).  
 - انفکاک قوی؛ (اصطلاح سیاسی) جدایی  
 قوای فعالة مملکت از یکدیگر. مثلاً انفکاک  
 قوای سیاسی از روحانی. (فرهنگ فارسی  
 معین).  
 - امثال:  
 انفکاک شیء از نفس محال است؛ قاعدة  
 فلسفی است که گوید هیچ چیز جز خود او  
 نتواند بود. (از امثال و حکم مؤلف).  
 انفکاک علت از معلول محال است. (یادداشت  
 مؤلف).  
 [آزادشدگی و آزادگی. (ناظم الاطباء).  
 - انفکاک رقیه؛ رهایی از بندگی و آزادی.  
 (ناظم الاطباء).  
**انقالات.** [إِفَّ] [ع] (مصدر) درگذشتن و فوت  
 شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)  
 (آندراج). یقال: انقلت منی. (ناظم الاطباء).  
 [ایشتاب بیرون رفتن. (ناظم الاطباء).  
 ابرستن. (مصادر روزنی). نجات و خلاص  
 یافتن از. (اقرب المواردا). جستن. (یادداشت  
 مؤلف).  
**انقلاص.** [إِفَّ] [ع] (مصدر) رهایی یافتن. (از  
 منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب  
 المواردا).  
**انقلاع.** [إِفَّ] [ع] (مصدر) ترکیدن. [بریده  
 شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)

(آندراج). [اشکافته شدن. (تاج المصادر  
 بیهقی). انشقاق. (از اقرب المواردا).  
**انفلاق.** [إِفَّ] [ع] (مصدر) شکافته شدن و  
 پاره پاره گردیدن. (تاج المصادر بیهقی)  
 (مصادر روزنی) (ترجمان القرآن جرجانی).  
 انشقاق. (از اقرب المواردا). بازشکافتن. دریده  
 شدن. دریدن. (یادداشت مؤلف):  
 ما طیبینم شاگردان حق  
 بحر قلزم دید ما را فانلق. مولوی (مشوی).  
 [امص] شکافتگی. (فرهنگ فارسی معین).  
**انفلال.** [إِفَّ] [ع] (مصدر) رخنه شدن و  
 شکسته گردیدن و هزیمت یافتن لشکر.  
 (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).  
 شکسته شدن. (تاج المصادر بیهقی). تلم. (از  
 اقرب المواردا).  
**انفلوآنزا.** [أَلَّ] [فرانسوی] (۱) بیماری  
 عفونی بسیار مسری که بصورت همه گیرهای  
 بزرگ درمی آید. سببش را ویروس می دانند.  
 تب سخت و التهاب مخاط مجاری تنفسی از  
 علائم نمایان آن است. (از دایرة المعارف  
 فارسی). مسمه. تب مسمه. (یادداشت  
 مؤلف).  
**انفنج.** [أَفَّ] (۱) سریش. (ناظم الاطباء).  
**انفوج.** [أَفَّ] (ص) - - - - - خورده و  
 منقبض گشته. (ناظم الاطباء).  
**انفوج.** [أَفَّ] (۱) حیوانی که شغور و راسونیز  
 گویند. (ناظم الاطباء).  
**انفوضه.** [أَفَّ] [ع] (مصدر) انافیض. (از  
 اقرب المواردا). انافیض، برگ که بر نفاض  
 ریخته شود. (منتهی الارب). و رجوع به  
 انافیض شود.  
**انفقه.** [أَفَّ] [ع] (مصدر) ننگ داشتن. (مصادر  
 روزنی) (از منتهی الارب). انف. رجوع به انف  
 شود. [کراهت. [آغاز. انفه الشيء؛ آغاز  
 چیزی و اول آن. (ناظم الاطباء). آغاز چیزی  
 و اول آن. (آندراج).  
 - انفقه الصلوة؛ تکبیر اولی و در حدیث بضم  
 همزه مروی است و صاحب قاموس گفته که  
 صواب بفتح است.  
 - انفقه الصبی؛ پالیدگی کودک و آغاز آن.  
 (ناظم الاطباء) (آندراج).  
**انفه.** [أَفَّ] [ع] (مصدر) ننگ داشتن. انفت.  
 انف. (یادداشت مؤلف). و رجوع به أف شود.  
**انفهاق.** [إِفَّ] [ع] (مصدر) فراخ گردیدن برق و  
 جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از  
 اقرب المواردا). فراخ بازشدن. (تاج المصادر  
 بیهقی نسخه کتابخانه لبت نامه ورق ۲۳۰  
 الف).  
**انفی.** [أَفَّ] [ع] (نعت) نعت تفضیلی از نفی.  
 (یادداشت مؤلف): فان علم ان احداً من غلمانه  
 [غلمان المحتسب] اخذ رشوة صرفه عنه  
 یعنی عنه الظنون و تتخلى عنه الشبهات فان

ذلک ازید لتوقره و انفی للمطن فی دینه.  
 (معالم القرية از یادداشت مؤلف).  
 - امثال:  
 القتل انفی للقتل. (منسوب به اردشیر بابکان از  
 یادداشت مؤلف).  
**انفی.** [أَفَّ] [ع] (ص) (منسوب به انف  
 الناقه. رجوع به انف الناقه شود.  
**انفیاز.** [إِفَّ] [ع] (مصدر) تنها شدن. (منتهی الارب)  
 (ناظم الاطباء). انفراد. (از اقرب المواردا).  
**انفیاق.** [إِفَّ] [ع] (مصدر) لاغر گردیدن شتر و  
 مردن آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)  
 (آندراج) (از اقرب المواردا). [اشکته شدن  
 سوفار تیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)  
 (آندراج). سوفار تیر شکسته شدن. (تاج  
 المصادر بیهقی). سوفال تیر بشکستن.  
 (مصادر روزنی). شکستن فوق (سوفار). تیر.  
 (از اقرب المواردا).  
**انفیه.** [أَفَّ] [ع] (ص) (منسوب به مؤنث انفی  
 (منسوب به انف، مربوط به بینی). (از فرهنگ  
 فارسی معین). و رجوع به انفیه و انفیه دان  
 شود.  
**انفیه.** [أَفَّ] [ع] (۱) هر دارویی که به بینی  
 کشند. (ناظم الاطباء). مجموعه ای از  
 داروهای مطر و مخدر و عطسه آور که آن را  
 گاه در بینی کنند و از آن احساس نشأة نمایند.  
 (از فرهنگ فارسی معین). گرد تنها کوبا  
 اجزای دیگر که بر بینی کشند. تری را.  
 عطوس. نشوق. تنوخ. (یادداشت مؤلف).  
 - انفیه کشیدن؛ بر بینی رساندن انفیه. و  
 رجوع به انفیه و انفیه دان شود.  
**انفیه دان.** [أَفَّ] [ع] (۱) (سرب) قوطی  
 انفیه. (ناظم الاطباء). جای تنها کو و اجزاء  
 دیگر که بعضی برای تری دماغ به بینی  
 کشند. (یادداشت مؤلف).  
**انق.** [أَفَّ] [ع] (ص) (۱) (ق) اینک. (ناظم الاطباء). اینک.  
 که اشاره به حاضر و زبان ترکستانی است. (از  
 فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۳۸ الف).  
**انق.** [أَفَّ] [ع] (۱) شادی. (منتهی الارب) (ناظم  
 الاطباء) (آندراج). [آگیاه. (منتهی الارب).  
 گیاه و کلاً. (ناظم الاطباء).  
**انق.** [أَفَّ] [ع] (مصدر) افزون شدن نیکویی  
 چیزی. (از ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).  
 [شادمان گردیدن. (از منتهی الارب)  
 (آندراج). شاد شدن. (مصادر روزنی) (از  
 ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). [دوست  
 داشتن چیزی را. (از منتهی الارب) (از اقرب  
 المواردا).  
 ۱ - در فرانسوی Influenza و آن از ایتالیایی  
 است. (از لاروس).  
 ۲ - فرانسوی Tabac à priser (یادداشت  
 مؤلف).  
 ۳ - فرانسوی Tabatière (یادداشت مؤلف).

الموارد). دوست داشتن کسی را. (از ناظم الاطباء). ایشگفت نمودن به چیزی. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). شگفت نمودن به چیزی و گزیدن آنرا بر جز آن و قانع شدن به آن. (از اقرب الموارد). ایشگفت آوردن. ابا یلیدن. (از ناظم الاطباء).

**انق.** [ان] [ع ص] شیء انق؛ چیز نیکو و خوشنما. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**انقاء** - [ان] [ع ص] برگزیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). افرقه شدن شتران. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). ابا مغز استخوان گردیدن. ابرزگ گردانیدن گندم را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).<sup>۱</sup> فربه و پرمغز شدن گندم. (از اقرب الموارد). فربه و بالیده شدن گندم. (از شرح قاموس). مغزدار گشتن. اباک کردن. (تاج المصادر بیهقی). تنقیه. پاکیزه کردن. (یادداشت مؤلف).

**انقاء** - [ان] [ع ل] ج نقا. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آندراج). اچ نقا، نقو، نقو. (از اقرب الموارد). ج نقو، نقو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). اچ نقی. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به مفردات کلمه شود.

**انقاب** - [ان] [ع ص] رفتن در زمین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). سیر کردن در زمین. (از اقرب الموارد). اسوده و تنک و باریک شدن سیل شتر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج). تنک و رقیق شدن سیل شتر. (از اقرب الموارد). ادریان یا نقب گردیدن. ا خداوند شتران باریک یا سوده سیل شدن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد).

**انقاب** - [ان] [ع ل] ج نقب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). سوراخها و سرنگها که در زمین کنند. (غیاث اللغات). اگوشها (واحد ندارد). (از اقرب الموارد). اچ نقاب. رویندها. (از غیاث اللغات). جمع نقاب در اقرب الموارد نقب است. و رجوع به مفردهای کلمه شود.

**انقاج** - [ان] [ع ص] پاکیزه کردن شعر از کلام رکبیک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). پاکیزه کردن و تهذیب کردن شعر را. (از اقرب الموارد). ازیور شمیر بازکردن در خشکالی و درویشی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). زیور شمیر بازکردن یعنی فروختن در خشکالی و درویشی. (آندراج). کندن و بازکردن زیور شمیر در قحط یا در هنگام درویشی. (از اقرب الموارد).

**انقاد** - [ان] [ع ص] برگ آوردن درخت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از

اقرب الموارد).

**انقاد** - [ان] [ع ص] یکسو گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). ارهانیدن کسی را از کسی. (منتهی الارب) (آندراج). رهانیدن کسی را از شر و جز آن. (ناظم الاطباء). رهانیدن و نجات دادن. (از اقرب الموارد). رهانیدن. (ترجمان القرآن جرجانی). تنقذ. استقاذ. (از اقرب الموارد).

**انقار** - [ان] [ع ص] بازایستادن از چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). کته (از اقرب الموارد).

**انقاز** - [ان] [ع ص] پیوسته آب صافی و خوش خوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). پیوسته نیز (= آب صافی و گوارا) خوردن. (از اقرب الموارد). افرام آوردن و ذخیره کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). فرام آوردن و گرد کردن نقر. (از اقرب الموارد). ا خداوند شتران نقاز. رسیده شدن. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ا بزودی کشتن دشمن را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). به شتاب کشتن دشمن را. (از اقرب الموارد). بزودی کشتن دشمن را و اشارت قتل دشمن نمودن. (آندراج).

**انقاس** - [ان] [ع ل] ج نقس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات) (از اقرب الموارد). سیاهیای دوات. (از منتهی الارب). سیاهیای نوشتن. (غیاث اللغات). مدادها. جیرها. سیاهها. دودهها. در فارسی بجای مفرد استعمال شود. دوده مرکب. مداد. مرکب. (از یادداشتهای مؤلف):

ما برقیم و شده نوزان کخلان (؟) پس ما بشیی گفتی تو کش سلب از انقاس است.

منجیک. بگاه خشم او گوهر شود همرنگ شوینزا چو خشنود باشد من کم ز انقاس قرمزا.

بهرامی سرخی. قلم خواست آن شاه و قرطاس خواست ز مشک سیه سوده انقاس خواست. فردوسی.

نیشته هر موبدی آنکه دید که قرطاس از انقاس شد ناپدید. فردوسی. قلم او چو لعبتی است بدیع زیر انگشت او گرفته وطن روزی دوستان از او زاید

چو ز انقاس گردد آبتن. فرخی. دبیر از قلم ابر انقاس کرد سخن در و اندیشه الماس کرد.

(گرشاسبنامه ص ۵۷). چون ننگری که می چه نویسد برین زمین یزدان بخط خویش و به انقاس روز و شب.

ناصرخسرو. دور باش از مزوری که بمکر

دام قرطاس دارد و انقاس. ناصرخسرو. زنگی که پادشاه ایشان بود سیاهی بود چون کوهی از انقاس سیاه تر. (اسکندرنامه نسخه سعید نفیسی).

چون قلم زردم و نزار و نوان اندرین روزگار چون انقاس. مسعود سعد.

لون انقاس داشت پشت زمین رنگ زنگار داشت روی هوا. مسعود سعد. کفم از رخ بگونه شنگرف

رادم از کف نمونه انقاس. مختاری. **انقاس گون**. [ان] [ع ص] مرکب، بگونه و رنگ انقاس. سیاه.

ریخته رنجور یکی طاس خون گشته ز سر تا قدم انقاس گون. نظامی.

**انقاسی**. [ان] [ع ص] نسبی) منسوب به انقاس. سیاه:

شب چو زیر سمور انقاسی کرد پنهان دواج بر طاسی. نظامی.

**انقاش**. [ان] [ع ص] سخت گرفتن غریم را. (منتهی الارب) (آندراج). سخت تنگ گرفتن بر غریم. (از ناظم الاطباء). سخت گرفتن بر وامدار. (از اقرب الموارد). ا پیوسته گاییدن. (منتهی الارب) (آندراج). همیشه جماع کردن. (از ناظم الاطباء). همیشه خرمای خشک آب پاشیده خوردن. (منتهی الارب) (آندراج). پیوسته نقش خوردن. (از اقرب

الموارد). مداومت نمودن برخوردن خرمای خشک در اینان نهاده آب بر آن پاشیده که نقش گویند. (ناظم الاطباء).

**انقاص** - [ان] [ع ص] کم کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). ناقص کردن. (از اقرب الموارد). کم کردن و ناقص کردن. (غیاث اللغات).

**انقاص** - [ان] [ع ل] کینه ها. عیبا. (غیاث اللغات). در عربی استعمال نشده است.

**انقاض** - [ان] [ع ص] زبان یکام چسبیده بانگ برزدن ستور را. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ا بانگ کردن عقاب و جزوه مرغ و بنو اندام. (منتهی الارب) (آندراج). بانگ کردن ساکیان و عقاب و اشتر بچه و شیشه حجام. (تاج المصادر بیهقی). بانگ عقاب و گفته اند: بانگ کردن جانور مانند عقاب. (از اقرب الموارد). ا برهم زدن انگشتان تا بانگ کند. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). برهم زدن انگشتان را تا بانگ کند. (از اقرب الموارد). ا سماروخ بیرون آوردن زمین. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). سماروخ بیرون

۱ - منتهی الارب و بتبع آن آندراج و ناظم الاطباء بصورت متعدی معنی کرده اند و ظاهراً درست نیست.

آوردن از زمین. (از اقرب الموارد) (از شرح قاموسی). | خوانندن گویند را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). خواندن بز را. (از اقرب الموارد). | اینانگ برآوردن از علك بخاییدن، و این عمل مکروه است در شرح. | اگران کردن بار پشت را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). | گران بار کردن. (ترجمان القرآن جرجانی). | گران کردن. (تاج المصادر بیهقی). | گرانبار کردن چیزی یا کسی را تا اینکه شکسته و لاغر شود. (از اقرب الموارد). و فی القرآن، الذی انقض ظهرک (قرآن ۳/۹۴)؛ ای انقله حتی جملة یقضای مزمولاً. (از اقرب الموارد)؛ آن بار گران که از گرانی پشت ترا سست کرد. (کشف الاسرار ج ۱۰ ص ۵۳۳). | (ال) آواز شتران خردسال. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

**انقاض.** [أ] [ع] [ح] [ج] [نقض]. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به نقض شود.

**انقاع.** [إ] [ع] [ص] پنهان داشتن بدی را. (آندراج). انقاع شر؛ پنهان داشتن بدی را و هو استعارة. (از منتهی الارب). انقاع شر برای کسی؛ پنهان داشتن بدی را برای وی. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). | شتر کشتن به مهمانی از سفرآینده. (از منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء). | نحر کردن تبقعه (شتر که در مهمانی کشتند). (از اقرب الموارد). | شتر کشتن از بهر مهمانی سفر. (تاج المصادر بیهقی). | اسیراب گردانیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). | سیراب کردن. (تاج المصادر بیهقی). | ارواء. (از اقرب الموارد). | اثر نهادن میوه و دارو و جز آن را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). | درآغستن. (تاج المصادر بیهقی). | تر نهادن. | خیساندن. | خیس کردن. | آغوندن. (یادداشت مؤلف). و الشربة منه [من جاوشر] مقال بعد انقاعه فی المطبوخ. (ابن البیطار از یادداشت مؤلف). | ادر یی بانگ و فریاد رفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). | در یی آواز کسی رفتن. (آندراج). | ایستادن آب در جایی و زرد و متغیر گردیدن آن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). | زرد و متغیر گردیدن بسبب ایستادن آن بجایی. (از آندراج). | ایه انگشت زدن بینی کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). | ادفن کردن مرده را. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). | ااراستن و نگارین کردن سرای را یا باشگونه گردانیدن آن را یعنی اعلای آن را به اسفل آوردن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آندراج) (از اقرب الموارد). | اربودن دوشیزگی دختر

را. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج). | دوشیزگی بردن دختر را. (یادداشت مؤلف).

**انقاف.** [إ] [ع] [ص] استخوان دادن کسی را تا مغز برآورد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آندراج). | انقتک المخ؛ استخوان دادم ترا تا مغز برآری. (منتهی الارب). | استخوان کسی را دادن تا مغز از وی بیرون کند. (تاج المصادر بیهقی). | ابر از تخم کردن سلخ وادی را. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از اقرب الموارد). | منه قولهم، و لا تکونوا کالجراد رعی و ادا یا و اتف و ادا یا؛ ای اکثریضه فیه. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). | اکفانیدن حفظ جهت دانه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). | کفانیدن حفظ را جهت دانه. (آندراج) (از اقرب الموارد).

**انقال.** [إ] [ع] [ص] نیکو کردن نعل و موزه و خف شتر را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج). | نیکو ساختن نعل و خف را. (از اقرب الموارد). | موزه نیکو کردن. (تاج المصادر بیهقی).

**انقال.** [أ] [ع] [ج] [نقل]. (منتهی الارب) (آندراج). | ج نقل. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). | رجوع به مفردهای کلمه شود.

**انقاه.** [إ] [ع] [ص] برخیزانیدن از بیماری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). | از بیماری به کردن. (مصادر زوزنی). | از بیماری، کسی را عافیت دادن؛ انقه الله من مرضه. (از اقرب الموارد). | اگوش فراداشتن. (یادداشت مؤلف). | انقه لی سمک (بصیغه امر)؛ گوش دار و بشو سخن سرا. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**انقباء.** [و] [ق] [ع] [ص] [نهمان و پوشیده گردیدن. (منتهی الارب). | پنهان و پوشیده گردیدن. (ناظم الاطباء). | استخفاء. (از اقرب الموارد).

**انقباض.** [إ] [ق] [ع] [ص] گرفته شدن نره اسب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**انقباض.** [إ] [ق] [ع] [ص] گرفته گردیدن و فراهم آمدن. (منتهی الارب) (آندراج). | گرفته شدن. | فراهم آمدن. (از ناظم الاطباء). | فراهم آمدن و گرفته شدن. (از اقرب الموارد). | گرفته شدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی) (غیاث اللغات). | فراهم آمدن. | کشیده شدن. | درکشیدن پوست بیکدیگر. (یادداشت مؤلف). | اترنجیدن. | ضد انبساط. (منتهی الارب). | ترنجیدن. (آندراج). | ترنجیده گردیدن. | درهم کشیده شدن. (از ناظم الاطباء). | خلاف انبساط. (از اقرب الموارد). | ارفتن و شتافتن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). | ارمص) گرفتهگی. (غیاث اللغات) (آندراج). | قبض و گرفتهگی و اساک

و ترنجیدگی و درهم کشیدگی. (ناظم الاطباء). | گرفتهگی. | باهم آمدگی. | فراهم آمدگی. | کزازت. | کروزت. | بند. | بست. | آژنگ. | تشنج. (یادداشت مؤلف).

– انقباض طبع؛ پیوست طبع و عدم اطلاق آن. (ناظم الاطباء).

اگرفته خاطر شدن. (یادداشت مؤلف). | دل گرفتهگی. | گرفتهگی خاطر. (فرهنگ فارسی معین). | هر آنچه اقتراح افتد از مال و عدت و لشکر دریغ نیست راه بیگانگی و انقباض سدود باید داشت. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۶۱). | استادم مرا سوی او (طاهر) پیغامی نیکو داد، بر قسم و بگزاردم و او بر آن سخت تازه و شادمانه شد و پس از آن میان هر دو ملاطفات و مکاتبات پیوسته گشت بهم نشستند و شراب خوردند که استادم در چنین ابواب یگانه روزگار بود با انقباض تمام که داشت. (تاریخ بیهقی ج فیاض ص ۱۴۸).<sup>۱</sup>

– انقباض خاطر؛ دلگیری. | دل گرفتهگی. | اندوه. (فرهنگ فارسی معین).

– حالت انقباض؛ افردگی و غمگینی و عدم انبساط. (ناظم الاطباء).

|| (اصطلاح تصوف) مقابل انبساط. (از فرهنگ فارسی معین). | رجوع به انبساط شود.

**انقباع.** [ق] [ع] [ص] پنهان شدن و درآمدن مرغ در آشیانه خود. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج). | داخل شدن پرند در آشیانه خود. (از اقرب الموارد).

**انقحال.** [و] [ق] [ع] [ص] کهن سال بودن. (ناظم الاطباء).

**انقحام.** [و] [ق] [ع] [ص] بی اندیشه در کاری درآمدن و بسختی افتادن. (از منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). | درآمدن. (تاج المصادر بیهقی).

**انقحور.** [و] [ق] [ع] [ص] شتر کلانسال. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**انقفل.** [و] [ق] [ع] [ص] پسر خشک اندام بدحال. | پسر سالخورده. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

**انقح.** [و] [ق] [ع] [ص] شتر مرغ اندک دماغ. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). | شتر مرغ که مغز کله آن اندک باشد. (ناظم الاطباء).

**انقد.** [و] [ق] [ع] [ح] [خارپشت. (منتهی الارب)

۱ – انقباض را در این عبارت بیهقی شاید بتوان به معنی خودداری از معاشرت یا دیرجوشی گرفت و شاید بوده که بدین معنی نیز ایهامی داشته باشد.

۲ – این لفظ اگرچه معرفه است ولی گاه «ال» بر سر آن درآوردند و «الانقد» گویند. (ناظم الاطباء).

(آندراج) (ناظم الاطباء).

— امثال:

بات فلان بلیل انقد؛ بدان جهت گویند که خاریشت همه شب را نخسید. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). قنغذ. (یادداشت مؤلف).

|| سنگ پست. (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). باخه. (یادداشت مؤلف). و رجوع به انقدان و انقد شود.

**انقد.** [أَقِي] [ع ن ف] تقدتر. (آندراج) (ناظم الاطباء).

— انقد وجوه؛ تقدترین پوله‌ها. (ناظم الاطباء).

**انقداج.** [إِي] [ع م ص] آتش زدن. (ناظم الاطباء). آتش بیرون شدن از آتش زنه. (یادداشت مؤلف).

**انقداس.** [إِي] [ع م ص] بریده شدن و شکافته گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). انشقاق. (از اقرب المواردا). شکافته شدن. (تاج المصادر بیهقی).

**انقداره.** [إِي] [ع م ص] موافق شدن به اندازه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). به اندازه آمدن. (از اقرب المواردا). به اندازه شدن. (مصادر زوزنی).

**انقداع.** [إِي] [ع م ص] بازایستادن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). استیحاء. (از اقرب المواردا). و ایستیدن. (تاج المصادر بیهقی).

**انقدان.** [إِي] [ع م ص] سنگ پست. لا ک پست. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

**انقد.** [أَقِي] [ع م ص] خاریشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). و رجوع به انقد و انقدان شود.

**انقدام.** [إِي] [ع م ص] شتافتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا) (تاج المصادر بیهقی).

**انقراض.** [إِي] [ع م ص] رفتن و درگذشتن. يقال انقراض القوم؛ اذا رجوا ولم يبق منهم احد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). بریده شدن. به آخر رسیدن مدت. (آندراج). به آخر رسیدن. (ترجمان القرآن جرجانی). سپری شدن. (تاج المصادر بیهقی).

برسیدن گروهی. (مصادر زوزنی). بریده شدن و گاهی به آخر رسیدن مدت از این مراد باشد. (غیث اللغات) (آندراج). بسر آمدن مدت. (یادداشت مؤلف). || (المص) انعدام و نابودی و تمام شدگی و بسر آمدگی و اتمام و انجام و آخر. (ناظم الاطباء).

— انقراض زمان؛ آخر زمان. (ناظم الاطباء).

**انقراع.** [إِي] [ع م ص] پهلو به پهلو گشتن و بی‌قراری کردن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج).<sup>۱</sup> خوابیدن در شب و از

این پهلو به آن پهلو کردن و نخوابیدن. (از شرح قاموس). || رجمن شدن. || بازایستادن از کساری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). امتناع. (از اقرب المواردا).

**انقراقون.** [أَقِي] [ع م ص] مریحه. خرم. (ابن الیطار). از یادداشت مؤلف. و رجوع به خرم شود.

**انقردیا.** [أَقِي] [ع م ص] (یونانی). (معنی آن «مانند دل» باشد و آن چیزی است که بلا در گویند. و بهترین وی آن است که سیاه و فربه باشد و چون بشکند پشیر بود... و بمرعی ثمره البلادر خوانند و بهندی بلاوه گویند. (برهان قاطع). تعریفهم. بلاذر.<sup>۲</sup> (یادداشت مؤلف). و رجوع به لکلرک ج ۱ ص ۱۶۲ شود.

**انقوة.** [أَقِي] [ع م ص] تغییر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). رجوع به تغییر شود.

**انقوة.** [أَقِي] [ع م ص] نام قدیم آنکارا پایتخت فعلی ترکیه. رجوع به انگوریه و معجم البلدان شود.

**انقص.** [أَقِي] [ع م ص] کسیرک زاده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). فرزند کسیر. (از اقرب المواردا).

**انقص.** [أَقِي] [ع م ص] نفس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). رجوع به نفس و انقاس شود.

**انقسام.** [إِي] [ع م ص] بخش‌بخش شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). بخشیده شدن. (تاج المصادر بیهقی). حصه‌حصه شدن و بخش‌بخش شدن. (غیث اللغات). بخشیده گشتن. (یادداشت مؤلف). || (المص) توزیع و تقسیم و بخش‌بخش شدگی. (ناظم الاطباء).

**انقشار.** [إِي] [ع م ص] باز گردیدن پوست درخت و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). پوست و اشیدن. (مصادر زوزنی).

**انقشاش.** [إِي] [ع م ص] روان شدن و درگذشتن قوم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). روان شدن و تدر رفتن. (از اقرب المواردا).<sup>۳</sup>

**انقشاط.** [إِي] [ع م ص] بی‌ابر گردیدن هوا. پراکنده و روان شدن ابر از هوا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**انقشاع.** [إِي] [ع م ص] پراکنده و گشاده گردیدن ابر از هوا و دل از غم. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج). از این رفتن آندوه از دل و بلا از شهرها. (از اقرب المواردا). و اشیدن میخ. (تاج المصادر بیهقی). باز شدن ابر. باز شدن هوا. صافی شدن هوا. از مهلال. (یادداشت مؤلف).

**انقشت.** [أَقِي] [ع م ص] پرده عنبکوت (در نسخ قدیم بجای انقت دیده شده). (یادداشت

مؤلف). رجوع به انقت شود.

**انقص.** [أَقِي] [ع ن ف] ناقص تر. (ناظم الاطباء). کمتر و عینا کتر. (غیث اللغات). نامم تر. کوتاهتر. کمتر: انقص من زبقران القمر. (یادداشت مؤلف).

**انقصاد.** [إِي] [ع م ص] شکسته شدن. (ناظم الاطباء) (آندراج). انکسار. (از اقرب المواردا).

**انقصاف.** [إِي] [ع م ص] شکسته شدن. (ناظم الاطباء). انکسار. (از اقرب المواردا). || مندفع شدن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج). اندفاع. (از اقرب المواردا). || آمدن کسی را. (منتهی الارب). ترک کردن و واگذار نمودن. (از ناظم الاطباء). راندن کسی را. (آندراج). ترک کردن و گذاشتن. (از اقرب المواردا).

**انقصال.** [إِي] [ع م ص] بریده شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). انقطاع. (از اقرب المواردا).

**انقصام.** [إِي] [ع م ص] شکسته شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). شکسته شدن چیزی چنانکه اجزای آن از هم جدا نشود. (از آندراج).

**انقضاء.** [إِي] [ع م ص] انقطاع. درگذشتگی. انتها. انجام. (از ناظم الاطباء). سرآمد. (یادداشت مؤلف): هیچکس از ایشان بیش از مدت حیات وفا نمود و بعد از انقضای عمر بکاری نیامد. (ترجمه تاریخ یعنی ج جعفر شمار ص ۹). و رجوع به انقضاء شود.

**انقضاء.** [إِي] [ع م ص] سپری شدن و نابود گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). نابود شدن و منقطع گردیدن. (از اقرب المواردا). برآمدن. (ترجمان القرآن جرجانی). (غیث اللغات). سپری شدن و برآمدن روزگار. (تاج المصادر بیهقی). برآمدن مدت. (مصادر زوزنی). گذاشتن. برسیدن. رسیدن. منقضی گشتن. تقضی. انصرام. (یادداشت مؤلف).

— انقضاء اجل؛ منقضی شدن مدت. سرآمدن مهلت. (یادداشت مؤلف).

— انقضاء مدت؛ سر آمدن. بسر آمدن. انصرام. (از یادداشت مؤلف).

**انقضاب.** [إِي] [ع م ص] بریده شدن ستاره. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

۱- در منتهی الارب و ناظم الاطباء «بی‌قرار کردن» است.

۲- لکلرک. Anacarde. Anacardia. 2

۳- و نیز صاحب منتهی الارب در ذیل «نقش» به معنای انقشاش آورده است. در تاج العروس و شرح قاموس و اقرب المواردا این معنای دیده نشد. رجوع به انقاش شود.

**انقطاع.** (از اقرب الموارد). بریده شدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). (از جای برافستادن ستاره. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج). انقصاب کوبک از مکان خود. انتقال آن. (از اقرب الموارد). ستاره از جای برتن. (تاج المصادر بیهقی).

**انقضاض.** [ق] [ع] (مص) افتادن دیوار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بیفتادن بنا. (ترجمان القرآن جرجانی) (تاج المصادر بیهقی). افتادن بنا. (آندراج). (افرو آمدن مرغ و ستاره از هوا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). فرود آمدن مرغ بر چیزی. (مصادر زوزنی). فرود آمدن مرغ از هوا و رفتن ستاره. (آندراج). رفتن ستاره. (ترجمان القرآن جرجانی). برتن ستاره. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). (پراکنده شدن اسب بر قوم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). پراکنده شدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). پراکنده شدن اسپان. (یادداشت مؤلف). (مصادر بیهقی) (ناظم الاطباء). (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**انقضاض پذیرفتن.** [ق] [ب] [ر] [ت] (مص مرکب) منهدم شدن. بیفتادن بنا تا قانی همایون او مرجع مظلومان شده است بنای ظلم به صرصر عدل انهدام و انقضاض پذیرفته است. (سندبادنامه صص ۱۲۳-۱۲۴).

**انقضاض.** [ق] [ع] (مص) دور شدن و بعید گردیدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). دور شدن. (از اقرب الموارد).

**انقضاض.** [ق] [ع] (مص) جدا شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

**انقطاع.** [ق] [ع] (مص) فروماندن در راه از قافله. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (مصادر بیهقی) (از ناظم الاطباء). (سیری شدن آب چاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رفتن و سپری شدن آب چاه. (از اقرب الموارد). (بریده گشتن و گسستن رسن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بریده شدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی) (آندراج) (از اقرب الموارد). انصرام. (تاج المصادر بیهقی). (اصطلاح علم مناظره) اختتام محبت. (از کشف اصطلاحات الفنون). و رجوع به همین کتاب شود. (مص) قطع و بریدگی. (از ناظم الاطباء). بسبب ضیق حال و قلت زاد و انقطاع امداد به جانب محمدآباد نشستند. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۲۶). (انقطاع). جدایی. مفارقت. گسستگی. (ناظم الاطباء). (تبتیل). از دنیا بریدن. حالت انقطاع. حالتی که در زهاد پیدا آید که از هر چه جز خدای تعالی است بیزند. حالتی که آدمی را

دست دهد که از هر سببی گسسته تنها مسبب را بیند. (یادداشت مؤلف):

علی القطع نذیرم اقطاع شاهان  
من و ترک اقطاع و پس انقطاعی. خاقانی.  
علوی و سفلی نکردی در ضمیر ره که بودی  
انصراف از آن و اینم اقطاع از این و آنم.  
ادیب السلطنة سیمی.

— اقطاع داشتن؛ بریدن از دنیا. تبتیل؛  
گرشده عاشق دلاقطع نظر کن از دو کون  
نیستی محرم به عشقش گر ننداری اقطاع.  
اسیری لاهیجی (از آندراج).

— به اقطاع رسیدن؛ بریده شدن. قطع شدن؛  
بعضی به گیاه و کشت سد رمق می کردند، از  
زرور و ربوع اطعام به اقطاع رسید. (ترجمه  
تاریخ یمنی).

|| انقراض و نابودی. || توقف. (ناظم الاطباء).  
**انقطاعی.** [ق] [ص] (نسبی) منسوب به  
انقطاع.

— نکاح اقطاعی؛ منعه. (یادداشت مؤلف).  
**انقظر یون.** [ق] [ی] (یونانی) (عبر). (ناظم  
الاطباء).

**انقع.** [أ] [ق] [ع] (نصف) فرونشاندن تر مر  
تشنگی را. (ناظم الاطباء). تشنگی  
فرونشاندن تر. (منتهی الارب) (آندراج).  
تسکین دهنده تر. (یادداشت مؤلف).

— امثال:  
الرشف انقع؛ ای اقطع للمعش، در ترک  
شباب زدگی و عجلت گویند. (منتهی الارب)  
(ناظم الاطباء). و رجوع به رشف شود.

**انقع.** [أ] [ع] [ج] [ق] [ع]. (منتهی الارب) (ناظم  
الاطباء) (از اقرب الموارد).

— امثال:  
انه لشراب باقع. رجوع به نقع و منتهی الارب  
شود.

**انقعاث.** [ق] [ع] (مص) از بیخ برکنده شدن.  
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب  
الموارد) (آندراج). (افتادن. (منتهی الارب)  
(ناظم الاطباء). (از بیخ و بن افتادن دیوار.  
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب  
الموارد). از بیخ و بن درافتاده شدن دیوار.  
(آندراج).

**انقعار.** [ق] [ع] (مص) از بیخ بریده شدن و  
برکنده گردیدن درخت و بر زمین افتادن.  
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).  
برکنده شدن درخت از ریشه. (از اقرب  
الموارد). از بیخ برکنده شدن. (ترجمان القرآن  
جرجانی). برکنده شدن. (مصادر زوزنی). از  
بن کنده شدن. (تاج المصادر بیهقی).

**انقعاش.** [ق] [ع] (مص) از جای برکنده  
شدن و رفتن قوم. (اورمان گردیدن دیوار.  
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب  
الموارد).

**انقعاص.** [ق] [ع] (مص) در حال مردن.  
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (برجای مردن.  
(از اقرب الموارد). جایجا مردن. (یادداشت  
مؤلف). (دوتاه شدن چیزی. (منتهی الارب)  
(ناظم الاطباء). اثناء. (از اقرب الموارد).

**انقعاف.** [ق] [ع] (مص) فروریخته شدن  
روی کوه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)  
(آندراج). (از بن درافتادن دیوار. (منتهی  
الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب  
الموارد). (از جای رفتن چیزی. (منتهی  
الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). (نفریدن  
چیزی از جای خود. (از اقرب الموارد).

**انقعة.** [أ] [ع] [ج] [ق] [ع]. (ناظم الاطباء)  
(از اقرب الموارد). رجوع به قعع شود.

**انقفاش.** [ق] [ع] (مص) بسوراخ درآمدن  
تندنه و جز آن و فراهم آوردن آن دست و پای  
و اعضای دیگر را. (منتهی الارب) (از ناظم  
الاطباء). بسوراخ داخل شدن عنکبوت و جز  
آن و فراهم آوردن اعضا و قوائم خود را. (از  
اقرب الموارد).

**انقفاع.** [ق] [ع] (مص) بازایستادن. (منتهی  
الارب) (ناظم الاطباء). امتناع. (از اقرب  
الموارد).

**انققال.** [ق] [ع] (مص) بسته شدن در.  
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).  
انتقال. (از اقرب الموارد). قفل شدن در.  
(یادداشت مؤلف).

**انقلاء.** [ق] [ع] (مص) نوعی خرمای شامی.  
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب  
الموارد).

**انقلاب.** [ق] [ع] (مص) برگشتن. (منتهی  
الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

بازگردیدن. (ترجمان القرآن جرجانی).  
برگردیدن و واژگون شدن و برگشتن از کاری  
و حالی. (غیاث اللغات) (آندراج). (از گردیدن.  
(تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی)  
(مجمّل اللفّة). تحول. بازگرداندن.  
(مجمّل اللفّة). برگشتن از کاری. (مؤید  
الفضلاء). برگشتن. تقلب. انکاس. (یادداشت  
مؤلف). (ارجعت کوبک. (غیاث اللغات):

بی انقلاب و رجعت و بی نفس و بی وبال  
خواهم که بر سپهر جلالت بوی مدام.

سوزنی.  
و رجوع به رجعت شود. (مص) برگشتگی و  
تغیر و تبدیل و تحویل و تغیر ماهیت. (ناظم  
الاطباء). تحول. تبدیل. (فرهنگ فارسی  
معین). برگشت. (یادداشت مؤلف):

چون دهر کس فروبر و نا کس بر آوردند  
زان در وفا دهر بود انقلابشان. خاقانی.  
ماند چون انقلاب در گردون



گاه شبی و گاه بالایی. عطار.  
 زینهار از دور گیتی و انقلاب روزگار  
 در خیال کس نگشتی کانچنان گردد چنین.  
 سمدی.  
 بر خرابی صبر کن کز انقلاب روزگار  
 دشتها معموره و معموره صحراها شود.  
 صائب.  
 || انهدام و شکستگی. || دور و اضطراب و  
 بی آرامی. (ناظم الاطباء).  
 - انقلاب بحر؛ شوریدگی دریا. (یادداشت  
 مؤلف). || شورش. (ناظم الاطباء). شورش.  
 بلوی. آشوب. (یادداشت مؤلف). (اصطلاح  
 سیاسی) شورش عده‌ای برای واژگون کردن  
 حکومت موجود و ایجاد حکومتی نو.<sup>۱</sup>  
 (فرهنگ فارسی معین). قیام عمومی.  
 (یادداشت مؤلف). || شورش دل. منش‌گردا.  
 استغراق قسی. (فرهنگ فارسی معین).  
 || (اصطلاح فلسفه) انقلاب در عناصر بمعنی  
 تبدیل صورتی به‌صورت دیگر است و آن همان  
 کون و فساد است. (فرهنگ فارسی معین).  
 || تغییر فصل از بهار به تابستان و از پاییز به  
 زمستان. منجمان چهار برج را که در اوائل  
 فصول اربعه واقع و عبارت است از حمل و  
 سرطان و میزان و جدی، منقلب نامند و در  
 مقابل چهار برج را که در اواسط فصول  
 چهارگانه است و آن عبارت است از ثور و  
 اسد و عقرب و دلو ثابت گویند و چهار برج را  
 (جوزا، سنبله، قوس و حوت). دو جسدین  
 خوانند. (حواشی فیه‌ما فیہ ص ۲۴۴):  
 دوش برون شد ز دلو یوسف زرین نقاب  
 کرد بر آهنگ صبح جای بجای انقلاب.  
 خاقانی.  
 آدمی اسطراب حق است اما منجمی باید که  
 اسطراب را بداند، تره فروش یا بقال اگرچه  
 اسطراب دارد اما از آن چه فایده گیرد و به آن  
 اسطراب چه دا و وند احوال افلاک را و  
 دوران برجها و تأثیرات و انقلاب را الی  
 غیر ذلک. (فیه‌ما فیہ ص ۱۰). و رجوع به  
 کشف اصطلاحات الفنون در کلمه برج و  
 دائره شود.  
 - انقلاب تابستانی (انقلاب صیفی)؛ آن  
 انقلاب که به نیمه شمال است او را انقلاب  
 تابستانی خوانند و آنک به نیمه جنوب است  
 او را انقلاب زمستانی خوانند و انقلاب گشتن  
 بود، زیرا ک آفتاب از این دو نقطه بازگردد و  
 آغاز به برآمدن بسوی شمال از پس فرود  
 آمدن سوی جنوب یا به فرود آمدن بسوی  
 جنوب از پس برآمدن. (التفهیم ص ۷۳).  
 - انقلاب زمستانی (انقلاب شتوی). رجوع به  
 ترکیب قبل شود.  
 - بروج انقلاب؛ عبارت است از حمل،  
 سرطان، میزان، جدی. (یادداشت مؤلف).

- نقطه انقلاب؛ دو نقطه که غایت دوری بود  
 اندر آن از معدل النهار. (التفهیم ص ۷۳). و  
 رجوع به همین کتاب و ماده انقلابین شود.  
**انقلاب الشعر.** [|| ق ب ش || ع | مرکب]  
 در تداول طب، ناهموار و کج رستن موی مژه.  
 صاحب ذخیره خوارزمشاهی در ذیل انقلاب  
 الشعر<sup>۲</sup> آرد: موی مژه اگرچه فزونی نباشد  
 لیکن آنچه باشد ناهموار رسته باشد و لختی  
 بسوی دیده اندر کشد و بخلد و بدین سبب آب  
 از چشم دویدن گیرد و دیده برنجند. و رجوع به  
 انقلاب جفن شود.  
**انقلاب جفن.** [|| ق ب ج || ترکیب اضافی،  
 مرکب] یا انقلاب الجفن؛ شفرة. (از قاموس  
 ابوعلی سینا ج تهران کتاب ۳ ص ۶۸). میل  
 مژه بدرون چشم. (یادداشت مؤلف). انقلاب  
 مژگان. کجی مژگان. کزی مژه. و رجوع به  
 انقلاب الشعر شود.  
**انقلاب رحم.** [|| ق ب ر ح || ترکیب  
 اضافی، مرکب] علتی در رحم؛ سبب این  
 علت دو نوع است یکی آنکه قوت عظیم  
 برحم برسد چون دشواری زادن و تهور  
 قابله یا بانگ عظیم کردن یا چیزی گران  
 برداشتن یا از جای بلند افتادن و جستن یا  
 زخمی و آسیبی رسیدن یا ناگاهی در پیش  
 خویش ماری بیند یا دیواری بشکنند و  
 خانه‌ای بفتند، دوم آنکه رطوبتی غلبه کند و  
 رباطها را بخورد و تپاه کند و بسیار باشد که  
 رحم بجملگی بیرون افتد این علت را بنازی  
 انقلاب رحم و عقل تیز گویند و خداوند این  
 علت را عقلا گویند. (ذخیره خوارزمشاهی).  
**انقلاب کبیر روسیه.** [|| ق ب ک ر ا و سی  
 ی / ی | (بخ) نام انقلابی است که در اکتبر  
 سال ۱۹۱۷ م/ ۱۲۹۵ ه.ش. بسوسیله  
 بلشویکهای روسیه برهبری لنین و یاران  
 نزدیک او در کشور روسیه صورت گرفت و  
 بدوره سلطنت خاندان رمانف پایان داد. (از  
 فرهنگ فارسی معین). رجوع به روسیه شود.  
**انقلاب کبیر فرانسه.** [|| ق ب ک ر ف س  
 س / | (بخ) انقلاب سیاسی که در سال ۱۷۸۹  
 م. در فرانسه شروع شد و نه فقط در این کشور  
 بلکه در سراسر جهان تأثیری عمیق کرد آغاز  
 آن ماه مه ۱۷۸۹ است و پایان آن را ۱۷۹۵ یا  
 ۱۷۹۹ یا ۱۸۰۴ شمرده‌اند و گاهی تمام دوره  
 ناپلئون را تا ۱۸۱۵ نیز در جزء انقلاب فرانسه  
 می‌آورند ولی اغلب آغاز عصر ناپلئون را  
 پایان دوره انقلاب می‌شمارند. در سال ۱۷۸۹  
 م. در فرانسه تبعیض کامل در تقسیم مشاغل  
 سیاسی مشهود بود. لویی ۱۶ بر اثر مشکلات  
 مالی، تصمیم گرفت مجلس طبقاتی را تشکیل  
 دهد. این مجلس در آن سال منعقد شد ولی  
 نمایندگان طبقه سوم گفتند باید آنان با  
 نمایندگان اعیان و روحانیان جمعاً یک

مجلس تشکیل دهند و اگر چنین می‌شد  
 شماره نمایندگان طبقه سوم بتنها می‌سوی  
 دو طبقه دیگر بود. نمایندگان دو طبقه عالی  
 بدین امر راضی نبودند و نمایندگان طبقه سوم  
 سوگند خوردند که تا برای فرانسه قانون  
 اساسی ننویسند، پراکنده نشوند. لویی ۱۶ امر  
 بتفرقه نمایندگان داد که آنان نپذیرفتند.  
 بسیاری از نمایندگان اشراف و روحانیان از  
 شرکت با نمایندگان طبقه سوم خودداری  
 کردند، ولی نمایندگان طبقه اخیر بعنوان اینکه  
 نماینده اکثریت ملت هستند هیئت خود را  
 «مجلس ملی» نامیدند و مجلس طبقاتی را  
 منحل کردند و اعلام نمودند که هیچ فرد  
 فرانسوی جز بتصویب مجلس ملی نباید  
 بدولت مالیات بدهد. مجلس مذکور به نوشتن  
 قانون اساسی پرداخت و در ظرف دو سال  
 آنرا تدوین کرد این قانون که بقانون ۱۷۹۱  
 معروف است فرانسه را دارای حکومت  
 مشروطه کرد و قوای مقننه، مجریه و قضائیه  
 را از هم تفکیک نمود و فقط برای شاه این حق  
 را قابل شد که می‌توانست اجرای قوانین را  
 مدتی بتعویق اندازد. در مقدمه قانون اساسی  
 کلیاتی بنام اعلان حقوق بشر که شامل  
 آزادی، مساوات و حکومت ملی بود-  
 گنجانیده شده بود. این انقلاب از جهت  
 سیاسی حکومت استبدادی را از فرانسه  
 برداشت. و از جهت اجتماعی موجب شد که  
 مردم در برابر قانون مساوی باشند. این دو  
 انقلاب به آسانی صورت نگرفت و  
 زدو خوردهای شدیدی میان طبقات ممتاز و  
 طبقه سوم روی داد. گروهی نیز بممالک  
 خارج سفر کردند و دولتهای بیگانه را بجنگ  
 با فرانسه برانگیختند. عاقبت سپاه اتریش  
 بخاک فرانسه روی آورد، و چون لویی ۱۶  
 نقشه جنگ را قبلاً برای سرداران اتریش  
 فرستاده بود، فرانسویان شکست خوردند،  
 ولی مردم فرانسه مخصوصاً اهالی پاریس  
 مجلس را بعزل لویی ۱۶ مجبور کردند. پس از  
 عزل لویی برای تعیین طرز حکومت مجلس  
 تازه‌ای معروف به کنوانسیون<sup>۳</sup> تشکیل شد.  
 این مجلس نخست طرز حکومت جمهوری  
 را در فرانسه اعلام نمود آنگاه لویی ۱۶ را به  
 محاکمه دعوت و سپس اعدام کرد. مجلس  
 مذکور برای اینکه همه نیروی خود را متوجه  
 خارج سازد، ابتدا کسانی را که مایه فتنه  
 داخلی بودند کشت یا زندانی کرد. این  
 خونریزیها ده ماه دوام یافت. این مدت به

1 - Révolution (فرانسوی).

۲- در باب هفتم از جزء دوم از گفتار دوم از کتاب ششم.

3 - Convention.

دورهٔ ترس و وحشت<sup>۱</sup> معروف است. سرانجام کنوانسیون موفق شد پس از دو سال زدوخورد با قوای بیگانه بر دشمنان خارجی غلبه کند، و حتی در سمت مشرق سرزمین تازه‌ای ضمیمهٔ کشور خود سازد. در داخلهٔ کشور نیز فرهنگ، اوزان و مقیاسها و غیره را اصلاح کرد. پس از مجلس کنوانسیون، کشور فرانسه چهار سال دچار اختلال و اغتشاش گردید، زیرا احزاب متعدد بود و هر حزب می‌خواست بر احزاب دیگر غلبه کند. درین اثنا، ممالک اروپا که می‌ترسیدند انقلاب فرانسه به کشورهای آنان نیز سرایت کند برضد فرانسه برخاستند. فرانسویان درین جنگها شکست خوردند. اغتشاشهای داخلی و خطر خارجی مردم را آرزومند قدرتی ساخت که امنیت را در کشور حفظ کند و فرانسه را برابر بیگانگان نگاه دارد. این اندیشه با ظهور ناپلئون بناپارت که در ایتالیا و اتریش فتوحات نمایان کرده بود بمرحلهٔ عمل رسید. (از دائرةالمعارف فارسی و فرهنگ فارسی معین). و رجوع به فرانسه شود.

**انقلاب کردن**، [اِ قِ کَ دَ] (مص مرکب) دگرگون کردن:

ساری گفتا که هست سرو زمی پای لنگ  
لاله ازو به که کرد دشت بدشت انقلاب.

خاقانی (دیوان ج عبدالرسولی ص ۴۴).  
**انقلاب درنگان**، [اِ قِ بِ مَ] (تسربکب اضافی، مرکب) انقلاب جفن. رجوع به انقلاب جفن شود.

**انقلاب مشروطیت ایران**، [اِ قِ بِ مَ طِ شِ تِ] (اِخ) رجوع به مشروطه و مشروطیت شود.

**انقلاب معده**، [اِ قِ بِ مَ دَ] (تسربکب اضافی، مرکب) بیرون افکندن خوردهٔ گوارده. (یادداشت مؤلف).

**انقلابی**، [اِ قِ] (ص نسبی) منسوب به انقلاب. شورشی. اکی که طرفدار انقلاب است. (اِخ) نام فرقه‌ای در اول مشروطیت. (یادداشت مؤلف).

**انقلابین**، [اِ قِ بِ] (ع) (= و انقلاب) در نجوم، دو نقطهٔ دایرهٔ البروج که در آنها میل خورشید به منتهی میرسد (یعنی خورشید بمتنهای فاصلهٔ خود از معدل النهار یا استوای فلکی میرسد). انقلابین دو نقطهٔ متقابل از کرهٔ آسمان‌اند و بنظر ساکنین زمین، خورشید سالی یکبار از هر یک از آنها میگذرد. یکی در اول تابستان و دیگری در اول زمستان. در حوالی هنگام این دو عبور میل خورشید مدت چند روز تقریباً ثابت باقی میماند (۲۳۲۷)، و در این ایام چنین بنظر میرسد که خورشید متوقف است در نیمکرهٔ شمالی، آن نقطه

انقلاب را که نظیر اول تیرماه است انقلاب صیفی (= انقلاب تابستانی) و دیگری را انقلاب شتوی (= انقلاب زمستانی) خوانند. (از دایرهٔالمعارف فارسی).

**انقلاص**، [اِ قِ] (ع مص) برکنده شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی) (آندراج) (از اقرب الموارد). [اِ مِص] از بیخ برکندگی. (ناظم الاطباء). برکندگی. و بحقیقت سبب ظلم و فتنک و ناپاکی ایشان دولت سلطان را سبب انقلاص بودند. (جهانگشای جوینی).

**انقلابه**، [اِ قِ] (ع مص) کلان شدن و نورد گرفتن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دارای چین و چسروک شدن. (از اقرب الموارد). بقال: انقلبت سرته. (ناظم الاطباء).

**انقله**، [اِ قِ لَ / لِ] (ا) یک نوع زنجبیل چینی. (ایک نوع گیاهی در افریقا که مانند تریاق سموم استعمال می‌کنند. (ناظم الاطباء). جدوار. ماه پروین. (از شعوری ج ۱ ورق ۱۲۰). و رجوع به جدوار شود.

**انقلیا**، [اِ قِ] (یونانی، ا) بلغت اهل مغرب دویبی است که آن را بقارسی شنکار گویند و بربی شجرهٔ الدم خوانند و آن نوعی از سرخ مرداست. برگ آن سرخ به سیاهی مایل می‌باشد با بیه بز کوهی بر خنازیر نهند نافع بود و بعضی گویند لغت رومی است. (برهان قاطم) (از هفت قلم) (از آندراج). حمیرا. خس الحمار. حالوما. تانیست. رجل الحمام. شنجار. شنکار. ناقص. کحلا. (یادداشت مؤلف). [اِ گاووزبان. [اِ ناخنک. (ناظم الاطباء). و رجوع به شنجار و حمیرا شود.

**انقلیس**، [اِ قِ] (ا) مارماهی. (بحر الجواهر) (ناظم الاطباء). انگلیس. جریت. قریت. مارماهی. (یادداشت مؤلف). و رجوع به صلور شود.

**انقماح**، [اِ قِ] (ع مص) سر برداشتن شتر و بازماندن از آب خوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد).

**انقماس**، [اِ قِ] (ع مص) فرورفتن در آب. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). نشستن در آب. (از اقرب الموارد). انقماس. (یادداشت مؤلف). [اِ فرودشدن ستاره. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). غایب شدن ستاره. (از اقرب الموارد).

**انقماص**، [اِ قِ] (ع مص) پنهان در خانه درآمدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). پنهان بخانه داخل شدن. (از اقرب الموارد). [اِ خوار و حقیر شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). [اِ متهور شدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی).

**انقور**، [اِ قِ] (ع) [اِ] چاهک پشت دانهٔ خرما.

(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**انقوزه**، [اِ زَ / زِ] (ا) حلیت. متن. انگدان متن. (یادداشت مؤلف). انقوزه. مثل:

— انقوزه در قند خوراندین؛ بصورت و ظاهری نیک، کسی را زیان و آسیبی رسانیدن:

ز شیرین کاری شیرین دلبد

فراوان خورده بود انقوزه در قند.

امیرخسرو (از امثال و حکم دهخدا). رجوع به انقوزه و انگدان شود.

**انقوعه**، [اِ عَ] (ا) چاهک اشکنه که در آن چربش گرد آید و هر جایی که بسوی آن آب رود از آب راهه و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**انقوفه**، [اِ فَ] (ع) آنچه زن از دوک بیرون کشد چون کامل گرداند آنرا. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**انقون**، [اِ نَ] (یونانی، ا) گل گنده‌ای که نوعی از کماست و بتازی ورد متن گویند. (ناظم الاطباء) (از آندراج).

**انقون**، [اِ نَ] (ا) کفل. بالای ران. (از دزی ج ۱ ص ۴۲). و رجوع بهمین کتاب شود.

**انقهبال**، [اِ قِ] (ع مص) استادن و ست گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**انقی**، [اِ قِ] (ع ص) رجل انقی؛ مرد باریک‌بینی<sup>۲</sup>. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [اِ دقیق القصب. (از اقرب الموارد). آنکه استخوان قصب باریک دارد. (یادداشت مؤلف). [اِ (ن تف) نقی تر. (از اقرب الموارد). یا کیزه تر. یا ک تر.

— امثال:

انقی من الدمعة.

انقی من طست العروس.

انقی من لیلۃ الصدر.

انقی من مرأة العزبۃ. (یادداشت مؤلف).

**انقیاء**، [اِ قِ] (ع) ج نسبی. (ناظم الاطباء) (دهار).

**انقیاب**، [اِ] (ع مص) شکافته شدن بیضه.

1 - Terreur (فرانسوی).

۲ - صاحب تاج العروس آرد: رجل انقی و امرأة نقواء، دقیقاً القصب. و فی التهذیب: رجل انقی دقیق عظم الیدین و الرجلین و الفخذ و امرأة نقواء. و در مستدرکات تاج العروس آمده است: فخذ نقواء، دقیقاً القصب نحیفة الجسم قليلة اللحم فی طول. بنابراین کلمه «بینی» را معلوم نیست مؤلف منتهی الارب و بنقل از وی ناظم الاطباء از کجا آورده، چه از قصب که مؤلف منتهی الارب نیز آن را ترجمه کرده مفهوم «بینی» استنباط نمی‌شود.

«منتهی الارب» (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). «کنده شدن زمین. (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). مناکی کنده شدن. منتهی الارب».

**انقیاد**. [۱] (ع مص) گردن دادن و کشیده شدن ستور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کشیده شدن ستور. (از اقرب المواردا). کشیده شدن و تن بدادن. (تاج المصادر بیهقی). گردن دادن. (صراح اللغه). کشیده شدن. (مصادر زوزنی) (از آندراج). استقاده. گردن نهادن. اسلام. تن دادن. (یادداشت مؤلف). «خوار و رام شدن ستور. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). خاضع و خوار شدن و اطاعت کردن و مذعن شدن. (از اقرب المواردا). رام شدن. (مصادر زوزنی). رام شدن و فروتنی نمودن. (آندراج). «اروین شدن راه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). «(امص) اطاعت و فرمانبرداری و رام شدگی. (ناظم الاطباء). فرمانبرداری. (آندراج) (غیث اللغات): حال طاعتداری و انقیاد و متابعت سلطان... بسزا بازگردانید. (تاریخ بیهقی ص ۲۷۶). سر بخط انقیاد آوردند. (کليلة و دمنه). به مطاوعت و انقیاد برحسب مراد او کمر بست. (ترجمه تاریخ یمنی). کمینه بنده از امثال و انقیاد چاره ندید. (جامع التواریخ رشیدی).

— انقیاد نمودن: فرمانبرداری کردن: روی گفتار نیست انقیاد باید نمود. (تاریخ بیهقی). اصحاب اطراف حکم اصحاب را انقیاد نمودند. (ترجمه تاریخ یمنی). «فروتنی و خضوع. (ناظم الاطباء). فروتنی. (آندراج). **انقیار**. [۱] (ع مص) افتادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). «اوران شدن چاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب المواردا). «امیل کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

**انقیاس**. [۱] (ع مص) اندازه پذیرفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). روان شدن بر قیاس و مانند آن شدن. (تاج المصادر بیهقی). قیاس پذیرفتن چیزی. (یادداشت مؤلف).

**انقیاص**. [۱] (ع مص) فرودریدن و ریخته شدن ریگ و خاک چاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ریخته شدن ریگ و خاک. (از اقرب المواردا). رهیده شدن و از بن برکنده شدن. (تاج المصادر بیهقی). رهیده شدن. (مصادر زوزنی). واریز کردن. (یادداشت مؤلف). «افزون شدن آب در چاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). افزون شدن آب چاه چنانکه نزدیک باشد که آن را ویران کند. (از اقرب المواردا). «افتادن دندان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

**انقیاض**. [۱] (ع مص) شکافتن دیوار بی افتادن و یا فرودریدن آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب المواردا). شکافته شدن دیوار. (تاج المصادر بیهقی). ترک خوردن دیوار. (یادداشت مؤلف). «اکتین چاه و دندنان از درازا. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). شکافته شدن چاه و دندان از درازا. (از اقرب المواردا). شکافته شدن چاه و خایه مرغ و دندان به درازنا. (تاج المصادر بیهقی). ویران شدن چاه و جز آن. (یادداشت مؤلف).

**انقیالوس**. [۱] (ع مص) تپه که برودت در باطن و حرارت بظاهر دارد. (یادداشت مؤلف).

**انقیض**. [۱] (ع مص) بسوی خوشی که بس خوش آید باشد. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بوی خوش. (از اقرب المواردا).

**انقیضاض**. [۱] (ع مص) شکافته شدن دیوار و فرونیفتادن آن. (از ناظم الاطباء).

**انقیماویوس**. [۱] (ع مص) بلمغی هرروزه به طور نوبه. (یادداشت مؤلف).

**انگک**. [۱] (ع مص) زردآلوی که پست و هسته تلخ و خرد و کم شیرین. (یادداشت مؤلف).

**انگک**. [۱] (انگلیسی) (ع مص) در اصطلاح تجارت نشان و علامتی که بر روی عدل و مال التجاره نویسند. (ناظم الاطباء). و رجوع به انگ شود.

**انگک**. [۱] (ع مص) سرب که در هندی سیا گویند و در زفان گویا بمعنی مس و روی گذاخته مذکور است. (از آندراج). مصحف آنک است. رجوع به آنک شود.

**انگک**. [۱] (ع مص) آبله که بر اندام برآید (شرقنامه، از آندراج). و در تاج انوک بمعنی آبله آورده است. (آندراج).

**انگک**. [۱] (ع مص) (ترکی). (ع مص) (از آندراج).

**انگک**. [۱] (ع مص) بزرگ و ستر گردیدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب المواردا). «دراز شدن شتر و بقولی دردمند گردیدن آن. (از ذیل اقرب المواردا). «اطمع نمودن و طلب کردن. (منتهی الارب). طمع کردن و تتبع در سازواری اخلاق نمودن. (از ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب المواردا).

**انگکاث**. [۱] (ع مص) حبیل انگکاث؛ رسن گسته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). «(ع مص) نکث. (از اقرب المواردا). رجوع به نکث شود.

**انگکاح**. [۱] (ع مص) شوهر دادن زن را. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). زن را شوی و مرد را زن دادن. (ترجمان القرآن جرجانی). زن را شوهر دادن و یا مرد را زن دادن. (تاج المصادر بیهقی).

**انگاد**. [۱] (ع مص) ج نکد و نکد و نکید. (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). رجوع به مفردات کلمه شود.

**انگاز**. [۱] (ع مص) ناشناختن. (از منتهی الارب) (ترجمان القرآن جرجانی) (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). ندانستن. جاهل بودن به چیزی. (از اقرب المواردا): انگاز مرد کار راه نشناختن وی آن راه. (از ناظم الاطباء). «اجحود کردن. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا) (ترجمان القرآن جرجانی) (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). ناخستو شدن. (تاریخ بیهقی): انگاز چیزی؛ جحد آن. با دانستن چیزی اظهار ناآشنایی کردن بدان. (ناظم الاطباء). باور نداشتن و ناشایسته و ناپسندیده داشتن. (آندراج). وازدن. نپذیرفتن. امتناع کردن. (فرهنگ فارسی معین). منکر شدن. زیر چیزی زدن. (یادداشت مؤلف). «(ع مص) تغییر حال. (منتهی الارب). دیگرگونی و برگردیدگی حال و تغییر. «(امص) آبا و امتناع و نفی و درپوختن و اظهار نادانی با علم و دانستن، و جحد و عدم اقرار و رد و عدم اقرار، و رد و عدم قبول و عدم موافقت و ایراد. (ناظم الاطباء):

سوی یزدان منکر است آنکه به تو معروف نیست جز به انکار توام معروف را انکار نیست.

من را که عقل و فضل و هنر دارم هیچم نیارود سر انکارش. ناصر خسرو. شب اندر چشم فرمان تو روز است گل اندر دست انکار تو خار است.

محمود سعدی. چه، انگاز آن هم در وهم خردمند نگنجد. (کليلة و دمنه). چون اصرار و انکار قوم دید جز مدارا و ترک ممرارة چاره ندید. (ترجمه تاریخ یمنی). سلطان انکار امیر اسماعیل در آن حالت بر نوشتن در یافت. (ترجمه تاریخی یمنی).

کسی بدیده انکار اگر نگاه کند نشان صورت یوسف دهد به ناخوبی. سعدی.

دگر مگوی که من ترک عاشقی کردم که قاضی از پس انکار نشود انکار. سعدی. ملک بخندید و ندیمان را گفت چنانکه مرا در حق درویشان ارادت است و اقرار، این شوخ بدیده را عداوت است و انکار. (گلستان). هر که عییم کند از عشق و ملامت گوید تا ندیده است ترا بر منش انکاری هست. سعدی.

— انکار آوردن: انکار کردن. نپذیرفتن:

۱- در منتهی الارب این معنی در ذیل مصدر «انگک» آمده.

چگونه انکار آریم هستی او را که ما به هستی، او را دلیل و برهانیم.

مسعود سعدی.

— انکار داشتن: از چیزی انکار داشتن؛ او را نپذیرفتن:

یکی عارفم نازپرووده مشرب  
که از قید هر مذهب انکار دارم.

طالب املی (از آندراج).  
— انکار نمودن: انکار کردن؛ بر تورود و تورط

او در ولایت سلطان انکار می نمود. (ترجمه تاریخ یمنی).

— امثال:  
آنچه را دیده بیند تواند انکار. (امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۵۱).

انکار پس از اقرار مسوم نباشد. (امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۳۰۵).

|| (اصطلاح نجوم) وقوع کوکبی است در برجی که او را در آن برج هیچ حظی از

حفظ نباشد. (یادداشت مؤلف). مقابل قبول. ابوریحان در التفهیم آرد: قبول آن بود که

سفلی بجایی باشد که بهره علوی بود چون پرو پیوند از آن بهره خویشتن او را نماید تا او را

پذیرد چون کسی که دیگر را خویشتن تعریف می کند که من پسر توام یا غلام یا همسایه.

اگر نیز علوی بهره سفلی باشد قبول تمام شود و هر چند بهره ها بیشتر، آن قبول مضفتر و

خاصه چون نگرستن از دشمنی با آن کراهیت نبود و چون قبول نبود انکار خوانند. (التفهیم

ص ۴۹۵). و رجوع به اتصال شود.

**انکار.** [أ] [ع] [ج] نکر و نکر و نکر. (ناظم الاطباء) (اقرّب المواردا). رجوع به مفردات

کلمه شود.

**انکارانه.** [ن] [ص] نسبی، ق مرکب بطور انکار. (ناظم الاطباء).

**انکار پدیر.** [ب] [ف] مرکب قابل انکار. لایق انکار. مقابل انکارناپذیر. (فرهنگ

فارسی معین).  
**انکار پدیری.** [ب] [ح] [ص] مرکب قابلیت انکار. مقابل انکارناپذیری. (فرهنگ

فارسی معین).  
**انکار کردن.** [ک] [د] [ص] مرکب نشاختن چیزی یا کسی را. منکر شدن.

خست نبودن: انکار قول یا نوشته خود کردن؛ زیر آن زدن. نکیر. نفی. (یادداشت مؤلف).

جحد. جحود. (دهار). امتناع کردن. ایا کردن. نپذیرفتن:

هر آن کسی که چنین صنع خوب دید به چشم  
چگونه کرد تواند به صانعش انکار.

ناصر خسرو.  
از پی او کینه منکر کشید. مسعود سعدی.

عذر من بین در آخر قرآن

لفظ الناس را مکن انکار. خاقانی.  
گر سر این کار داری کار کن  
ور نه ای این کار را انکار کن.

عطار.

جاننی دارم که از جهالت  
انکار نمی کنم نه اقرار.

عطار.  
کجا توانمت انکار دوستی کردن  
که آب دیده گواهی دهد به اقرارم. سعدی.

چون من بنفس خویشتن اینکار میکنم  
بر فضل دیگران بجه انکار میکنم. سعدی.

ای که انکار کنی عالم درویشان را  
تو چه دانی که چه سود او سر است ایشان را.

سعدی.  
شرمنده نیستی که به این دستگاه حسن  
دل می بری ز مردم و انکار می کنی.

صائب (از آندراج).  
**انکارناپذیر.** [ب] [ف] مرکب غیر قابل

انکار. مقابل انکارپذیر. (فرهنگ فارسی معین).

**انکارناپذیری.** [ب] [ح] [ص] مرکب مقابل انکارپذیری. (فرهنگ فارسی معین).

**انکاری.** [ا] [ص] نسبی. منفی. (ناظم الاطباء). انزد اهل معانی سخنی است که در

پاسخ منکر حکم القاء شود. (از کشف اصطلاحات الفنون). و رجوع به همین کتاب

شود.  
**انکار.** [ا] [ع] [ص] سپری کردن آب چاه را.

(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرّب المواردا).

**انکاس.** [ا] [ع] [ص] سرنگون کردن. (آندراج). نگوینار کردن. واگردانیدن.

(مصادر زوزنی از یادداشت مؤلف. ارکاس. یادداشت مؤلف).

**انکاس.** [أ] [ع] [ج] نکس. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرّب المواردا). رجوع به

نکس شود.  
**انکاظ.** [ا] [ع] [ص] شتابانیدن. (منتهی

الارب) (آندراج) (مؤید الفضلاء). شتابانیدن از کاری. (ناظم الاطباء) (از اقرّب المواردا).

تکظ. (یادداشت مؤلف).  
**انکاع.** [ا] [ع] [ص] شتابانیدن از کار. (منتهی

الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرّب المواردا). آرد کردن و دفع نمودن. (ناظم

الاطباء) (از اقرّب المواردا). دور گردانیدن. امانده ساختن. (منتهی الارب) (آندراج).

خسته کردن. (از اقرّب المواردا) ۱. امانده و خسته شدن. (از ناظم الاطباء).

**انکاف.** [ا] [ع] [ص] پاک گردانیدن از تنگ و عار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تزییه و

پاک گردانیدن کسی را از چیزی که از آن تنگ دارد. (از اقرّب المواردا). انکاف الله سبحانه؛

تزییه و تقدیسه عن الانداد. (منتهی الارب).

انکفه الله؛ ای ززه و قدسه. (اقرّب المواردا) (از ناظم الاطباء). انکاف خدای سبحانه؛ تزییه و تقدیسه ذات او تعالی از انداد. (یادداشت مؤلف).

**انکال.** [ا] [ع] [ص] راندن و دور کردن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از

آندراج). دفع کردن. (از اقرّب المواردا). ابر نکول انگیزتن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم

الاطباء).  
**انکال.** [أ] [ع] [ج] نکسل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرّب المواردا). قیدها و

بندهای سخت یا بندهای آتشین. (آندراج).  
إن لدیننا انکالاً و جحیماً. (قرآن ۱۲/۷۳)؛

تزدیک ما در غیب ایشان را بندهاست و آتشی عظیم. (کشف الاسرار ج ۱ ص ۲۶۲).

**ان کان و لا ید.** [ا] [ک] [ا] [ن] [و] [ب] [د] [ا] جمله شرطیه، ق شرطی در صورت لزوم. در

صورت ناچاری. اگر چاره ای نیست.

**انکب.** [ا] [ع] [ص] مرد بی کمان. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). مردی که

کمان همراه ندارد. (از اقرّب المواردا). اسرد ستمگار و جفا کار. (منتهی الارب) (ناظم

الاطباء). متطاولی جائز. (از اقرّب المواردا). اشتر نکب رسیده لنگان. (منتهی الارب)

(آندراج). شتر نکب رسیده. (از اقرّب المواردا). شتر مبتلا به بیماری نکب. (ناظم

الاطباء). اوردی که در رفتار به یک طرف میل کند. (آندراج). آنکه کثر رود از لنگی.

(مصادر زوزنی). آن اشتر که از لنگی بر یک سو رود. (مهذب الاسماء). عادل عن

الاستقامه لایقیم علی جهة واحدة. (یادداشت مؤلف).

— امثال:  
الدهر انکب لایلب. (مجمع امثال میدانی، از

یادداشت مؤلف).  
**انکباب.** [ا] [ک] [ع] [ص] پیش آمدن و لازم

گرفتن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). بر چیزی اقبال کردن. (تاج

المصادر بهیقی). ابر روی درافتادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (تاج

المصادر بهیقی) (مصادر زوزنی) (غیبات اللغات). ادر تداول طب قدیم، بخار ادویه

گرفتن. (از غیبات اللغات). نگاه داشتن عضو به بخار ادویه ای که جوشانیده باشند یا گرم کرده

باشند. (تحفه حکیم مؤمن). بخار آب گرم خالص یا مخلوط به ادویه را بوییدن.

(یادداشت مؤلف). (||) عبارت از چیزی چند باشد که بجوشانند در آب و سر به بخار آن

بدارند. (اختیارات بدیعی از یادداشت مؤلف).  
**انکار.** [ا] [ع] [ص] این نام را مورخین عرب

۱- در اقرّب المواردا دو معنی اخیر یکی است.

به ریشارد کور دو لیون<sup>۱</sup> پادشاه انگلستان در جنگ‌های صلیبی داده‌اند از جهت شجاعت و دلیری این پادشاه و نیز از بابت مصالحه موتقی که با صلاح‌الدین کبیر نمود و او را مجبور بر اجرای این صلح نمود. (ناظم الاطباء).

**انکتاب.** [اِکِب] [ع مص] درگذشتن و رفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). گذاشتن. (از اقرب الموارد).

**انکتیل دوپرون.** [أ پ رُن] [اِخ] <sup>۲</sup> (۱۷۳۱-۱۸۰۵ م) مستشرق مشهور فرانسوی. وی برای فرا گرفتن اوستا به هند رفت و با زردشتیان آمیخت. معروفترین اثر وی ترجمه فرانسوی اوستاست. وی نخستین مترجم و ناشر اوستا به زبانهای اروپایی است. (از دایرةالمعارف فارسی). و رجوع به همین کتاب شود.

**انکتاب.** [اِکِب] [ع مص] فراهم آمدن. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). فراهم آمدن و ریخته شدن. (ناظم الاطباء). و کل ما انصب فی شیء فقد انکتب فیه. (منتهی الارب).

**انکتام.** [اِکِب] [ع مص] اندوهناک شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**انکح.** [اِک] [ع ص] آنکه بیشتر اوقات مشغول به جماع کردن باشد. (ناظم الاطباء).  
- امثال:

انکح من این الفز.  
انکح من اعمی.  
انکح من حوثره.  
انکح من یسار. (یادداشت مؤلف).

**انکحه.** [اِکِ ح] [ع ل ج] نکاح. (ناظم الاطباء). رجوع به نکاح شود.

**انکده.** [اِک] [ع ص] رجل انکده؛ مرد بنفاد دشوارعیش. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از آندراج). بداختر. (تاج المصادر بیهقی). تنگ‌عیش. دست‌تنگ. (یادداشت مؤلف). شوم تنگ‌دست. (شرح قاموس). ج. نکد. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

- امثال:  
انکد من احمر عاد.  
انکد من کلب احص. (یادداشت مؤلف).

**انکدازه.** [اِکِب] [ع مص] شتافتن و نیک دویدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). شتافتن و انقضاض. (از اقرب الموارد). نیک بدویدن. (تاج المصادر بیهقی). [افرو ریخته شدن قوم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). فروریخته شدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی) (ترجمان القرآن جرجانی). [افرو آمدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

افرو آمدن ستاره از هوا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). پراکنده شدن ستاره. (از اقرب الموارد). و اذا النجوم انکدرت. (قرآن ۲/۸۱)؛ و آنچه که ستارگان در زمین ریزند. (کشف الاسرار ج ۱ ص ۳۹۱). [انیره شدن. (یادداشت مؤلف). [المص] تیرگی. (یادداشت مؤلف).

**انکوه.** [اِک] [ع ن ف] منکرت و ناشناختن. (ناظم الاطباء). زشت‌تر. (مهدب الاسماء)؛ ان انکر الاصوات لصوت الحمیر. (قرآن ۱۸/۲۱)؛ که زشت‌تر آوازه‌ها آواز خرن است. (کشف الاسرار ج ۷ ص ۴۸۳).

**انکواث.** [اِکِب] [ع مص] سپری شدن و بریده گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). انقطاع. (از اقرب الموارد).

**انکراس.** [اِکِب] [ع مص] بر روی درافتادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). انکباب. (از اقرب الموارد). [بر روی درآمدن در چیزی. (منتهی الارب) (آندراج). با روی داخل شدن در چیزی. (از اقرب الموارد). درآمدن در چیزی. (از ناظم الاطباء).

**انکرام.** [اِکِب] [ع مص] محرم بودن. (ناظم الاطباء).

**انکز.** [اِک] [ع ص] (سانسکریت). [ا] آهنی سرکج که بدان فیل را برانند. (ناظم الاطباء). و رجوع به انکز شود.

**انکساد.** [اِکِب] [ع مص] بازگردیدن و برگشتن گوسفندان بسوی گوسفندان دیگر. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آندراج)؛ انکساد غنم سوی غنم؛ بازگشتن گوسفندان بسوی گوسفندان. (از اقرب الموارد).

**انکسار.** [اِکِب] [ع مص] شکسته شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (تاج المصادر بیهقی) (غیاث اللغات) (از اقرب الموارد). [المص] شکستگی. (غیاث اللغات) (آندراج) (ناظم الاطباء). شکست. (از لغات فرهنگستان). انقسام. (یادداشت مؤلف)؛ از اوزکند بگذشت برف بسیار بود و راه بسته بازگشت تا بوقت انکسار هوا. (ترجمه تاریخ یبسنی). [افروتنی و تواضع و خضوع. (ناظم الاطباء)؛

جمله استادان بی اظهار کار نیستی جویند و جای انکسار.

مولوی (مشوی).  
[عجز و بی‌جانی. (ناظم الاطباء). ضعف و فتور. (یادداشت مؤلف). [کم‌جراتی. [انامیدی و مایوسی و درماندگی. (ناظم الاطباء). [اصطلاح فیزیک<sup>۳</sup>] شکستن موج در عبور از محیطی به محیطی دیگر که در آن سرعت انتشار موج با سرعت آن در محیط اول متفاوت است. (از دایرةالمعارف فارسی). - انکسار نور؛ از دست دادن امتداد اصلی

انواری که از محیط شفافی وارد محیط شفاف رقیق‌تر یا غلیظ‌تر شوند. شکست نور. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به دایرةالمعارف فارسی شود.

**انکساغورس.** [اِنَا ر] [اِخ] <sup>۴</sup> (۵۰۰-۴۲۸ ق. م) فیلسوف مکتب ایونی. وی اندیشه یک اصل و منشأ حکم بر همه، یعنی هوش یا عقل را وارد فلسفه کرد و می‌گفت ناظم امور عالم عقل است و ظاهراً این فیلسوف نخستین کسی است که چنین رأیی اظهار داشته است. (از سیر حکمت در اروپا ص ۸) (از فرهنگ فارسی معین، اعلام، ذیل آنا کساغورس). و رجوع به سیر حکمت در اروپا و ترجمه الملل والنحل شهرستانی ص ۲۵۵ و عیون‌الانبیاء ص ۲۳، ۸۵ و ۸۷ و تاریخ الحکماء ص ۶۰ شود.

**انکساف.** [اِکِب] [ع مص] گرفتن آفتاب و ماه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). کسوف شدن آفتاب. (غیاث اللغات). گرفتن آفتاب. گرفتن خوز. گرفتن ماه را نیز گویند. (یادداشت مؤلف). [المص] گرفتگی مهر. کسوف. کسف. (یادداشت مؤلف).

**انکسیمندرس.** [اِنَا نِم ر] [اِخ] <sup>۵</sup> انا کسیمندرس. انکسیماندر. از فیلسوفان مکتب ملطیه و از شاگردان تالس ملطی است و بین ۶۱۰ تا ۵۲۷ ق. م. می‌زیسته است. وی معتقد بوده است بر اینکه اصل موجودات چیزی است غیرتبعین و غیرمشکل بی‌پایان و بی‌آغاز و بی‌انجام و جاوید و جامع اضداد خشکی و تری و گرمی و سردی و هرگاه اضداد از یکدیگر جدا می‌شوند ظهور و بروز و تولد و حیات روی می‌دهد و چون باز با هم مجتمع می‌گردند مرگ و کمون و در واقع رجوع به اصل می‌شود و از آن ماده غیرمشکل از تأثیر سردی و گرمی عناصر ساخته می‌شود. (از سیر حکمت در اروپا ص ۴) (از فرهنگ فارسی معین، اعلام، ذیل انا کسیمندرس).

**انکسیمنس.** [اِنَا نِم ن] [اِخ] <sup>۶</sup> آنا کیمنس. انکسیمانس. فیلسوف مکتب ملطیه که

۱ - مراد ریشارد شیردل (Cœur de Lion) است.

2 - Anquetil - Duperron.  
3 - Réfraction. (فرانسوی).  
4 - Anaxagoras, Anaxagore (یونانی) (فرانسوی).  
5 - Anaximandre (فرانسوی).  
Anaximandros (یونانی).  
6 - Anaximène, Anaximenes (فرانسوی) (یونانی).

بروایتی مابین ۵۸۵ و ۵۷۷ و بروایت دیگر مابین ۵۵۳ و ۴۸۰ ق.م. می‌زیسته است. وی هوا را ماده‌المواد می‌دانست و قبض و بسط آن را موجد عناصر دیگر می‌پنداشت. (از سیر حکمت در اروپا ص ۴) (از فرهنگ فارسی معین، اعلام، ذیل آناکسیمس). و رجوع به ترجمه الملل و النحل شهرستانی ص ۲۵۷ و عیون الانباء ص ۳۶ شود.

**انکشاف.** [اِک] [ع مص] پراکنده گشتن. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). پراکندن. و متفرق گردیدن. (یادداشت مؤلف).

**انکشاف.** [اِک] [ع مص] گشاده و برهنه شدن. (آندراج) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). ارفتن بیم و ترس. (منتهی الارب) (آندراج) (اصراع اللفه).

**انکشاف.** [اِک] [ع مص] برهنه و آشکار شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). ظاهر شدن. (از اقرب الموارد). وا شدن. (مصادر زوزنی) (غیاث اللغات) (آندراج). انجلاج. (تاج المصادر بیهقی). انصراف. (یادداشت مؤلف). اودور شدن غم. (یادداشت مؤلف). اامص) آشکارشدگی و گشادگی و وا شدگی. ااظهار و افشاء و برده‌داری و کشف و اظهار چیزی تازه و نو. (ناظم الاطباء).

- انکشاف عیوب؛ اظهار و افشای عیبا و پرده‌داری. (ناظم الاطباء).

**انکع.** [اِک] [ع ص] مردی که پوست بینی او رفته باشد. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). مرد سرخ‌رنگ که پوست بینی او رفته باشد. (از اقرب الموارد).

**انکفء.** [اِک] [ع مص] برگردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). بازگشتن. (از اقرب الموارد). فاگشتن. (تاج المصادر بیهقی). انصراف. (از اقرب الموارد). (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ابرگردیدن رنگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). برگشتن رنگ. (از اقرب الموارد).

**انکفات.** [اِک] [ع مص] از خود برگشتن و برگردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). انصراف. (از اقرب الموارد) اترنجیده شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). انقباض. (از اقرب الموارد). الاغر گشتن اسب. اگر آمدن مردم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد).

**انکفاس.** [اِک] [ع مص] در خود پیچیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد).

**انکفاف.** [اِک] [ع مص] بازایستادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). اگذاشتن. (منتهی الارب)

(ناظم الاطباء) (آندراج). یقال: انکفوا عن الموضوع اذا ترکوه. (منتهی الارب). ترک کردن. (از اقرب الموارد).

**انک کردن.** [اِن کَ دَا] (مص مرکب) در تداول عامیانه، خجالت دادن. تحقیر کردن. کسی را از رو بردن. او را کوچک کردن. (از فرهنگ لغات عامیانه جمال‌زاده).

**انکلات.** [اِک] [ع مص] ریخته شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). انصباب. (از اقرب الموارد). اورترنجیده گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). انقباض. (از اقرب الموارد).

**انکلاث.** [اِک] [ع مص] پیش درآمدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). تقدم. (از اقرب الموارد).

**انکلال.** [اِک] [ع مص] خندیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). دندان نمودن و خندیدن. (آندراج). گماریدن. (تاج المصادر بیهقی). بگماریدن. (مصادر زوزنی)<sup>۱</sup>. اکنند شدن ششیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). کند شدن. (یادداشت مؤلف). انزم درخشیدن و بروشایی برق نمودار شدن تاریکی ابر. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). درخشیدن برق. (تاج المصادر بیهقی). انکل السحاب عن البرق. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**انکلیس.** [اِک] [ع] <sup>۲</sup> مارماهی. (منتهی الارب) (تذکره داود ضریر انطاکی) (ناظم الاطباء) (از المعرب جوالیقی ص ۳۳۸). انقلیس. جری. جریث. حنکلیس. جنکلیز. (یادداشت مؤلف).

**انکماء.** [اِک] [ع مص] نهان شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پنهان شدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی) (از اقرب الموارد).

**انکماء.** [اِک] [ع مص] محزون شدن و آزردن شدن. (ناظم الاطباء).

**انکماش.** [اِک] [ع مص] شتافتن و شتابی کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). شتافتن و بوشکردن. (تاج المصادر بیهقی). شتابی شدن. (یادداشت مؤلف). اورترنجیده و فراهم شدن پوست. (از ناظم الاطباء). انقباض. آب رفتن (جامه). (از اقرب الموارد). ترنجیدن پوست از حرارت و جز آن. (یادداشت مؤلف). اا نورد. چنین. (یادداشت مؤلف).

**انکوسا.** [اِک] [ص] انشوسا<sup>۳</sup>. حلوم. تبل. (از دزی ج ۱ ص ۴۲).

**انکوش.** [اِک] [ا] <sup>۱</sup> ملخ دریایی. (از دزی ج ۱ ص ۴۲).

**انکی.** [اِک] [ع ن‌ف] کشنده‌تر.

مجروح‌کننده‌تر:

و صار فواته از کی و انکی علی جنبی من و خز الردینی.

(از تاریخ بیهق ص ۲۴۴).

**انکیاف.** [اِک] [ع مص] منقطع و بریده شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). انقطاع. (از اقرب الموارد).

**انکیال.** [اِک] [ع مص] پیش آمدن کسی را به دشنام و ضرب. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**انکیانوه.** [اِک] [ع] امیر... از طرف اباقاخان حکومت فارس را داشت. خردمند و دادگر بود و در دوران حکومت سه‌ساله خود (از ۶۷۷ تا ۶۷۰ ه.ق.) بمدل رفتار کرد و شاعران و علما را نواخت. (از تاریخ مغول عباس اقبال ص ۳۹۲). امیرانکیانو از مدوحان سعدی بود. سه قصیده از قصاید معروف سعدی به مظهرهای:

بس بگردید و بگردد روزگار  
دل بدنیا در بندد هوشیار.

(کلیات سعدی ج مظاهر مصفا ص ۷۰۵).

بسی صورت بگردیدست عالم  
وزین صورت بگردد عاقبت هم.

(همان ص ۷۱۵).

دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی  
ز نهار بد مکن که بگرد دست عاقلی.

(همان ص ۷۴۴).

در مدح این امیر است. رجوع به این قصاید شود.

**انکیزسیون.** [اِن کِز سِیوِن] [ع] نام محکمه‌ای است کلیسایی که در قرن ۱۲ م. در اروپا برای تفتیش عقاید مردم و تعقیب متخلفان در مقررات مذهبی تأسیس شد. این محکمه ابتدا بتوسط رؤسای مذهبی اداره میشد در قرن ۱۲ م. از طرف پاپ بدست جمعی از تارکان دنیا سیرده شد و آنان مجازات را با نهایت قساوت و بیرحمی انجام می‌دادند. این محکمه در قرن ۱۶ در تمام اروپا به استثنای انگلستان تسلط پیدا کرد ولی بعد از یک قرن رو بضعف گذاشت و در قرن ۱۸ در اغلب ممالک برچیده شد و در اسپانیا ناپلئون بناپارت آن را از میان برد. در کشور اخیر ۲۲۰ هزارتن را عمال بی‌رحم تفتیش عقاید شکنجه و آزار کردند و ۲۲ هزارتن از آنها را در آتش سوزانیدند. (از فرهنگ فارسی معین

۱ - گماریدن؛ بسم کردن. رجوع به گماریدن شود.

۲ - در المعرب جوالیقی [اِک] است.

3 - Anchusa.

4 - Inquisition (تفتیش و بازجویی)

(فرانسوی).

ج ۵.

**انگینس.** [!] [ع] نام شکلی از اشکال رمل که منکوس است. (متنی الارب) (از ناظم الاطباء). شکلی از اشکال رمل و آن سه خط متساوی است که زیر آنها نقطه باشد. (از اقرب الموارد). شکلی از اشکال رمل و در عربی بمعنی برگشته و برگشتن است. (از آندراج).

**انگینسون.** [!] [!] نام پرندۀ ای که رنگش هر بار که در آب غوطه زند رنگی دیگر نماید. (از آندراج).

**انگک.** [!] [!] مر آب را گویند که کوزه گران از سفال سازند و بجهت مرور کردن آب بهم وصل کنند. (برهان قاطع). لوله‌ای که از سفال سازند و در آبراهه چندین عدد آن را بهم وصل کنند و درزهای آنها را با پیه‌دار و آهک محکم بگیرند تا آب بزمین فرو نرود. (ناظم الاطباء). آترانگ و منگ نیز گویند. (انجمن آرا) (آندراج). تنبوشه. (فرهنگ فارسی معین). ایشان و علامتی که بر روی عدلهای تجارتی نویسند. (ناظم الاطباء). نشانی که بزرازان در پارچه‌ها کنند برای حساب خود و این ظاهراً «انگ» بالمذ و کاف تازی است و در عرف هند رقم اعداد را موافق اصطلاح خود یک چیزی مقرر می‌نمایند و چون قافیۀ حرف فارسی و عربی جاز است چنانکه شک و سگ و تپ و لب ظاهراً در اصل بکاف تازی باشد که فارسیان در آن تصرف کرده بکاف فارسی استعمال کرده‌اند. (آندراج). مارک تجار. (فرهنگ ضیا) ۱:

از سخن تأثیر، باز از نقطه‌های انتخاب بسته‌های خوش قماش پر ز انگ آورده‌ای. تأثیر (از آندراج).

|| زنبور. (یادداشت مؤلف). زنبور عمل ۱. || شیره. عصاره. انج. انج ۱. انگین، در اصل انگ گبین بوده است. (یادداشت مؤلف). || (اصطلاح عامیانه) بدانگ، بدعتی، بدخلق. (فرهنگ فارسی معین). || در تداول عوام، راست. درست بی‌پیشی و پسی. شک: سنگ برداشت انگ زد بتم چشم او. سنگ آمد انگ خورد به بینی او. ریگ را انداختم انگ خورد نوک دماغش. انگ زد به گوشش. تیر انداختم انگ خورد میان پیشانی او. و این همان معنی است که عرب با کلمه حق تعبیر کند: سقط فی حق رأسه. (یادداشت مؤلف).

**انگار.** [!] [!] (مصص) (ا) ماده مضارع انگاشتن. انگاردن) تصور. پندار. (برهان قاطع) (آندراج) (ناظم الاطباء). گمان. (ناظم الاطباء). || انگاره. کار ناتمام. (برهان قاطع) (آندراج). طرح. (فرهنگ فارسی معین). هر چیز ناتمام و مصور. (ناظم الاطباء). || جمع و انجمن بازیگران و قصه‌خوانان. (هفت

فلزم) ۴. || (نف مرخم) تصورکننده. (برهان قاطع) (آندراج) (شرفنامه منیری). پندارنده و همیشه بطور ترکیب استعمال می‌شود. (ناظم الاطباء). در ترکیب بمعنی انگارنده (= پندارنده، تصورکننده) آید: سهل انگار. ولنگار. || نقش‌کننده. (ناظم الاطباء): مردم‌انگار (= نقاش) ۵. || (فعل امر) بینگار. انگارش کن. (برهان قاطع) (آندراج). تصور کن. (شرفنامه منیری). در زبان محاوره بجای ادات تشبیه بکار رود. گویی. پنداری: زن برادر انسان چنان رفتار می‌کند که انگار آدم عضو زائد خانواده و بحق او تعدی کرده است. (فتنه دشتی از فرهنگ فارسی معین). انگار دیروز بود که محمدعلی میرزا به سفارت روس گریخت. (یادداشت مؤلف).

— انگار نه انگار: (در اصطلاح عامیانه) موضوع را نادیده فرض کن! مثل اینکه هرگز نبود. گویی وجود نداشت (در مورد نفی استعمال می‌شود). (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به انگاشتن شود.

— انگار چیزی یا کسی را کردن (در تداول عوام): فرض کردن که نبوده است. ترک او کردن. نبوده گرفتن او را. ترک گفتن او را. بکلی او را در دل ترک گفتن. صرف نظر کردن. چشم پوشیدن. (از یادداشتهای مؤلف).

**انگاران.** [!] [!] (نف، ق) در حال انگاشتن. (یادداشت مؤلف).

**انگاردن.** [!] [!] (مصص) ۶ پنداشتن. تصور کردن. گمان بردن. (برهان قاطع) (آندراج). انگاشتن. انگاریدن. فرض کردن. گرفتن: همه شاه بگذار از تو همی

بدی نیکی انگارد از تو همی. فردوسی. و رجوع به انگار و انگاره و انگاشتن شود.

**انگاره.** [!] [!] (ا) (نصف) پنداشته. تصورکرده. (فرهنگ سروری). پنداشته. تصور شده. (فرهنگ فارسی معین). || (ا) افسانه و سرگذشت. (برهان قاطع) (آندراج) (انجمن آرا).

— انگارده‌خر؛ خریدار افسانه؛ خواست کز پیش درم بگذرد از یخیبری چون چنان دید شد از غم دل من زیر و زبر بانگ برداشتم از غایت نویدی عشق گفتم ای عشوۀ فروشنده انگارده‌خر. سنایی (از انجمن آرا) (از آندراج).

|| افسانه گو. (ناظم الاطباء). **انگارش.** [!] [!] (مصص) انگاردن. (ناظم الاطباء). || (ا) انگارده. افسانه. سرگذشت. (برهان قاطع). افسانه. قصه. سرگذشت. انگارده. || افسانه گو. || انامۀ اعمال. (ناظم الاطباء). || علوم انگارش، علوم وهمیه. علوم فرضیه. علوم ریاضی. (یادداشت مؤلف): چنانکه شکلها و چنانکه شمار از جهت آن

حالهایی که اندر علم انگارش دانند. آن علم، علم ریاضی است. (دانشنامه علانی ج خراسانی ص ۷۰).

**انگار کردن.** [!] [!] (ا) (مصص مرکب) فرض کردن. تقدیر کردن. شمردن. تصور کردن. پنداشتن. گرفتن. تقدیر کردن. انگاشتن. گمان کردن: انگار می‌کنم که ورنجتم. انگار کن اینجا خانه ماست، اینجا هم مسجد. (از یادداشتهای مؤلف). و رجوع به انگار شود.

**انگارنده.** [!] [!] (ا) (نف) پندارنده. گمان‌کننده. (فرهنگ فارسی معین).

**انگاره.** [!] [!] (ا) (ر) (ا) هر چیز ناتمام. (برهان قاطع) (آندراج) (ناظم الاطباء). نقش ناتمام خواه سایه‌دار باشد و خواه بی‌سایه چنانکه تصویر. (آندراج). نقش ناتمام و نقشه و دول تصویر و هر چیز ناتمام. (غیث اللغات). نقاشی و حجاری ناتمام. (ناظم الاطباء). طرح. زمینه. نقشه. (یادداشت مؤلف):

چون این صندوق شد انگارهٔ عاج تبسم نقل، شکرخنده تاراج.

|| در بیت زیر ظاهراً بمعنی طرح و نقشه جنگی آمده است:

بر دین سپاه جمله کین دارد با تیغ و تیر و جوشن و انگاره.

ناصرخسرو (دیوان ج مینوی ص ۳۸۷). || انگارش. سرگذشت. افسانه. (برهان قاطع) (آندراج) (ناظم الاطباء). افسانه. (غیث اللغات).

— انگاره کردن: از سر گرفتن سرگذشت و افسانه را بطریق کنایه، چنانکه اگر کسی بسیار و مکرر از گذشته بگوید گویند انگاره

۱- به این معنی از انگلیسی است. (از ناظم الاطباء ذیل انگ). و رجوع به انگ شود.

۲- در کردی فنگ.

۳- مقایسه شود با انگور، انگدان، انگزد، انگوزه، انگم، انجیر، انجدان، انغوزه. (از فرهنگ فارسی معین).

۴- ط. مصحف «انگامه» است.

۵- نصیحت کردن مردان به نامردان چنان ماند که بر آب روان صورت نگارد مردم‌انگاری.

ناصرخسرو. ۶- در پهلوی hangātan، در ایرانی باستان ham-kārayati، مرکب از han-kar اوستایی. جزو دوم kar بمعنی کردن است که به انضمام han بمعنی مجری داشتن و بپایان رسانیدن است. در سانسکریت kal (پیش بردن، راندن، پرداختن) sam-kalita (روی هم نهاده، جمع شده). (از حاشیۀ برهان قاطع ج معین).

می‌کند یعنی از سر بازمی‌گیرد. (از برهان قاطع) (از آندراج): هر کجا جمعی بود ز شهان همه از وی کنند انگاره.

شمس فخری (از فرهنگ سروری).  
- انگاره گفتن؛ بسیار و مکرر گفتن گذشته‌ها و از سر گرفتن افسانه و سرگذشت را. (ناظم الاطباء).

|| یاد گذشته‌ها کردن. (برهان قاطع) (آندراج) (فرهنگ سروری). یاد چیزهای گذشته. (ناظم الاطباء). || جریده شمار. (لفت اسدی). شمار. دفتر شمار. (فرهنگ اسدی نخجوانی). دفتر و حساب<sup>۱</sup> و نامه اعمال. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). دفتر و حساب که نامه اعمال هم نوشته‌اند. (آندراج). جریده حساب و نامه اعمال. (فرهنگ سروری). دفتر حساب. (غیاث اللغات). جریده محاسبان. (صحاح الفرس). روزنامه. (ناظم الاطباء):

زان پیش که پیش آیدت آن روز بر از هول بنشین و تن اندر ده و انگاره به پیش آر.

لیبی (از فرهنگ اسدی نخجوانی).  
|| انداز. مقیاس. (فرهنگ فارسی معین). تصور کردن اندازه چیزی. چنانکه گویند: انگاره این کار چنان و فلان مقدار است. (از انجمن آرا) (از آندراج). || تخمین. برآورد. (یادداشت مؤلف).  
- انگاره گرفتن؛ برآورد کردن. تخمین کردن: ما انگاره صد مهمان را گرفته بودیم. (یادداشت مؤلف).

|| مصالح. اسباب. (یادداشت مؤلف). || اضمربطبه که هشت صفحه است و این اصطلاح مطابع تبریز است. (یادداشت مؤلف). || (اص) پس‌پس‌خزننده از شرم و حیا. (برهان قاطع) (آندراج) (ناظم الاطباء).

**انگاری.** [ا] / [ق] انگار. گویی: انگاری باران می‌آید. (یادداشت مؤلف). و رجوع به انگار شود.

**انگاریدن.** [ا] / [د] (مص) تصور کردن و پنداشتن و گمان بردن. (برهان قاطع) (آندراج) (ناظم الاطباء). اندیشه بردن. (ناظم الاطباء):

عاشقی خواهی که تا پایان بری پس باید ساخت با هر ناپسند زشت باید دید و انگارید خوب زهر باید خورد و انگارید قند.

رابعه بنت کعب قرداری (از آندراج).  
|| افسانه و سرگذشت گفتن. || از سر گرفتن حکایت و افسانه را. || احساب کردن و قیاس کردن. || نقش کردن و تصویر کشیدن. || کندن و تراشیدن و حجاری کردن. (ناظم الاطباء). و رجوع به انگاریدن و انگار و انگاشتن شود.

**انگاریده.** [ا] / [د] (ن‌مف) تصور شده.

پنداشته. و رجوع به انگاریدن و انگاریدن و انگار و انگارده و انگاشتن شود.

**انگارین.** [ا] (ح) حساب و آوارچه و دفتر. (ناظم الاطباء).

**انگاز.** [ا] (افزار پیشه‌وران. (برهان قاطع) (آندراج) (انجمن آرا). دست‌افزار. (آندراج) (انجمن آرا)<sup>۲</sup>. افزار. (فرهنگ سروری):  
او کند. انداخت ما را او کشید  
ما بدست صانع انگاز آمدم.

مولوی (از انجمن آرا) (از آندراج).  
گرم‌درآ گرم که آن گرم‌کار  
صفت نو دارد و انگاز نو.

مولوی (از فرهنگ سروری).  
**انگاس.** [ا] (لخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان نوشهر یا ۹۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و رودخانه محلی و محصول آن غلات و ارزن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**انگاشتن.** [ا] (مص) تصور کردن. پنداشتن. گمان بردن. (برهان قاطع) (آندراج) (انجمن آرا). پنداشتن. (غیاث اللغات). انگاریدن. انگاریدن. فرض کردن. گرفتن. داشتن. تقدیر کردن. (یادداشت مؤلف). ظن کردن. گمان کردن. توهم کردن. حدس زدن. ظن بردن:

سیاوش است پنداری میان شهر و کوی اندر  
فریدون است انگاری بزیر درخ و خوی اندر.  
دقیقی.

چنین داد ره‌ام پاسخ بدوی  
که‌ای ناصر دادر پرخاشجوی  
ز ترکان ترا بخرد انگاشتم  
جز آنگونه هستی که پنداشتم. فردوسی.

بجای قدر میر و همت شاه  
تو این را خوار دار و اندک انگار. فرخی.  
گر تو بدینگونه داشت خواهی چاکر  
هر ملکی را بخدمت آمده انگار. فرخی.  
نه بسنده است مر این جرم و گنهاری  
که مرا باز همی ساده دل انگاری.

منوچهری.  
من دشمنیت جانا بر دوستی انگارم  
تو دوستیم جانا بر دشمنی انگاری.

منوچهری.  
بزیم آب دهان تو و می انگاریم  
دو سه بوسه بدهیم آنگه و نقلش شمریم.  
منوچهری:

چو در هر داندای دانا یکی صانع همی بیند  
خدای خویش آنها را پندارد نه انگار.  
ناصر خسرو.

وز سفله حذر کند که ناکس را  
دانا چو سگ اهل خواری انگارد.  
ناصر خسرو (دیوان ص ۱۱۱ ج تقوی).  
انگار که روز آخر است امروز

زیرا که هنوز نامدت فردا.  
بگفتار زنان هرگز مکن کار  
زنان را تا توانی مرده انگار. ناصر خسرو.  
دل بدیشان نه و چنان انگار  
کاین خسان نقشهای دیوارند. ناصر خسرو.  
چون منی را فلک بیازارد؟  
خردش بیخرد نینگارد.

مسعود سعد (دیوان ص ۱۰۶ ج رشید یاسمی).  
پندار که همت هر چه در عالم نیست  
انگار که نیست آنچه در عالم هست.

(منسوب به خیام).  
خونی و نجاستی و مشتی رگ و پوست  
انگار نبود این چه غمخوارگی است.  
(منسوب به خیام).

چون عاقبت کار فنا خواهد بود  
انگار که نیستی چو هستی خوش باش.  
(منسوب به خیام).  
کلیده گفت انگار که به ملک نزدیک شدی به  
چه وسیلت منظور گردی. (کلیده و دمنه).

خاک بوده‌ست آن‌گران سگی که اکنون ز رده‌ست.  
باد از آن گردیش پندارم که خاک انگاشتی.  
سید حسن غزنوی.

نظامی ارچه نمرده است مرده انگارم  
به نظم مرئیش حق طبع بگذارم. سوزنی.  
چو باد در قفس انگار کار دولت خصم  
از آنکه دیر نپاید چو آب در غربال. انوری.

انگار خروس پیرزن را  
بر پایه نردبان ببینم. خاقانی.  
عیسی و چرخ جارم انگارند  
کز من و جان من سخن رانند. خاقانی.

چون خواهی نخواهد راند از هستی زرکامی  
آن گنج که او دارد انگار که من دارم.  
خاقانی.

چون این خبر به ناصرالدین رسانیدند مقبول  
نداشت و ارجاف انگاشت. (ترجمه تاریخ  
یعنی ص ۳۱).  
رقیبانی که مشکو داشتندی  
شکرلب را کزین انگاشتندی. نظامی.

نشاید بیک تن جهان داشتن  
همه عالم آن خود انگاشتن. نظامی.  
همان انگار کامد تنبدادی  
ز باغت برد برگی بامدادی. نظامی.

مرغی انگاشتم تشست و پرید  
نه خر افتاده شد نه خیک درید. نظامی.  
چون نخواهد بود گامی کام دل همراه تو  
پس تو بر هر آرزو انگار گشتی کامکار.

عطار.

۱- ظ. و او زاید است.  
۲- این کلمه که اصل و ریشه آن معلوم نیست  
در کلمه اتباعی افزار و انگاز نیز آمده است. (از  
یادداشت مؤلف).



گر جان پرو فشانی صدجان عوض ستانی  
بر جان ملرز چندین انگار جان ندیدی.  
عطار.

هرکه را با ضد خود بگذاشتند  
آن عقوبت را چو مرگ انگاشتند.  
مولوی (مثنوی).

رخت خود را من ز ره برداشتم  
غیر حق را من عدم انگاشتم.  
مولوی (مثنوی) چ نیکلسون دفتر اول  
ص ۲۳۳.

نیست انگارد پر خود را صبور  
تا پرش در فکند در شر و شور.  
مولوی (مثنوی).

هیچ کس را تو کسی انگاشتی  
همچو خورشیدش به نور افراشتی.  
مولوی (مثنوی).

آخر به سرم گذر کن ای دوست  
انگار که خاک آستانم.  
سعدی.

نیک بد کردی شکستی عهد یار مهربان  
آن بتر کردی که بد کردی و نیک انگاشتی.  
سعدی.

من آن ساعت انگاشتم دشمنش  
که بنشاند شه زیر دست منش.  
سعدی (بوستان) ۱.

هرکه را جامه پارسا بینی  
پارسا دان و نیکمرد انگار.  
سعدی (گلستان).

صراحی می کشم پنهان و مردم دفتر انگارند  
عجب گر آتش این زرق در دفتر نمی گرد.  
حافظ.

شیوه چشمت فریب جنگ داشت  
ما غلط کردیم و صلح انگاشتم.  
حافظ.

ادانتن. (غیث اللغات). شمردن. بحساب  
آوردن. تعداد کردن. عد کردن. (یادداشت  
مؤلف):

همه خوبی انگار ای پهلوان  
بدی ناید از شاه خود بی گمان.  
فردوسی.

جمال صفاهان نظام دوم  
که گیتی سیم جعفر انگاشتش.  
خاقانی.

**انگاشتنی**. [ا/ا] [ت] (ص لیاقت) قابل  
انگاشتن. (محسوب). (فرهنگ فارسی معین).

**انگاشته**. [ا/ا] [ت] (نصف) پنداشته.  
تصور شده. (فرهنگ فارسی معین).

**انگالی**. [ا] (بخ) نسام یکی از دهستانهای  
یازده گانه بخش برازجان شهرستان بوشهر  
است که ۱۳ آبادی و در حدود ۱۲۰۰ تن  
سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران  
ج ۷).

**انگام**. [ا] [ا] [م] (موسم). وقت. هنگام. (از برهان  
قاطع) (از آندراج). هنگام و وقت. (ناظم  
الاطباء):

چه انگام سرسبزی تست و شهری

سیه گشته زین ماتم نا گهانی.  
کمال اسماعیل (از انجمن آرا).

ای به انگام شادید کرمت عدت من  
وی بهر حال مریبی و ولی نعمت من.  
کمال اسماعیل.

همه ثابت قدم انگام کوشش  
همه در وقت راحت لذت افزایی.  
کمال اسماعیل (در تعریف دندان).

**انگامه**. [ا/ا] [م] [ا] (مجمع و انجمن  
بازیگران و قصه خوانان. هنگامه. (از برهان  
قاطع) (از ناظم الاطباء). مجمع و انجمن  
بازیگران و قصه خوانان و هر جا که محل  
اجتماع باشد و بر محل جنگ نیز اطلاق کند.  
(انجمن آرا) (آندراج). هنگامه. (صباح  
الفرس):

انگامه ایست گرم ز شکر عواطف  
هر کوی و برزنی که من آنجا فرارسم.  
کمال اسماعیل (از انجمن آرا).

اوقت. زمان. (فرهنگ سروری):  
چو شد صبح اقبال او آشکار  
شد انگامه عشرت روزگار.  
خواجو (از فرهنگ سروری).

**انگ انداختن**. [ا/ا] [ت] (مص مرکب)  
کمال نیاز را داشتن. با جدیت و کوشش در  
طلب چیزی بودن و نرسیدن. (از فرهنگ  
لغات عایانه جمالزاده). بسیار حرص  
بودن. حرص زدن: برای یک پول انگ  
می اندازد. (از یک پول هم میگذرد).

**انگبار**. [اگ/گ] [ا] (رستنی است  
سرخ رنگ. قنوه. هر نوه. (یادداشت مؤلف).  
مرب آن انجبار است. رجوع به انجبار شود.

**انگبان**. [اگ/ا] [ا] (ریشه ای که دارای علفی  
است مأ کول. (ناظم الاطباء).

**انگبین**. [اگ/گ] [ا] (عسل. شهد. (برهان  
قاطع) (ناظم الاطباء) (دهار). ختم. خو. دیس.  
ضحک. طریم. عسل. لثم. لعاب التحل. مزج.  
مجاج. مجاج التحل نسلیه. (از منتهی الارب).  
نوش. شهد. ثواب. ابلیم. ظیان. سلوی.  
محلپ. محران. ابومیمون. (یادداشت مؤلف):

همچنان گبئی که دارد انگبین  
چون بماند داستان من بدین. رودکی.  
[صقلایان را] انگور نیست لکن انگبین،  
سخت بسیار است، نبید و آنچه بدو ماند از  
انگبین کنند. (حدود العالم).

جهان خرم و آب چون انگبین  
همی مشک بوید خاک زمین. فردوسی.

کرا سرکه دارو بود بر جگر  
شود زانگبین درد او بیشتر. فردوسی.

خداوند جوی می و انگبین<sup>۵</sup>  
همان چشمه شیر و ماء معین. فردوسی.

درین پیشه ای شه زمانی نشین  
بیارمت شیر و می و انگبین. فردوسی.

کسی کرد نتوان ز زهر انگبین  
ننازد ز ریکاسه کس پوستین. عصری.  
شیدم ز میراندار محمد  
سخنهای چون انگبین محمد. ناصر خسرو.  
بر اعدای دین زهری و مؤمنان را  
غذایی مگر روغن و انگبینی. ناصر خسرو.  
زانکه چون دست پاک باشد سخت  
همی از انگبین نیالاید. ناصر خسرو.  
همچو کرم سرکه ناآ که ز شیرین انگبین  
بیخرد چون کرم پيله جان خود سازد هدر.  
ناصر خسرو.

عجب مدار ز من نظم و نثر خوب و بدیع  
نه لؤلؤ از صدف است و نه انگبین ز گیاست.  
مسعود سعد.

ندارم باک از آن هرگز که دارم انگبین بر خوان  
کجا کس انگبین دارد مگس برگرد خوان دارد.  
سنایی.

زنبور انگبین بر نیلوفر بر نشیند. (کلیله و  
دمنه).

چنانکه دایه دهد انگبین و شیر بطفل  
دهد ز کوثر فضل انگبین و شیر مرا. سوزنی.

ای که لب طعم انگبین دارد  
چشم تو مزگان زهرگین دارد. سوزنی.

هست مرا انگبین و زهر یکی  
تادل من عشق آن و این دارد. سوزنی.

چو رحم آرد دلت ینم که آب از سنگ می زاید  
چو خشم آرد لب ینم که موم از انگبین خیزد.  
خاقانی.

من به دلها انگبینم او چو موم  
پس تو زین دو آنچه بهتر برگزین. خاقانی.

زانکه چون نحل این بنا را خود مهندس بود شاه  
آب چون آینه شان انگبین گشت از صفا.  
خاقانی.

نظامی ا کدشی خلوت نشین است  
که نیمی سرکه نیمی انگبین است. نظامی.

هوای خانه خاکی چنین است  
گهی زنبور و گاهی انگبین است. نظامی.

۱- ن: که خسرو فروتر نشانند از متش.  
۲- پهلوی angām و hangām (از حاشیه  
برهان قاطع ج معین).  
۳- از ماده انجمن. (از حاشیه برهان قاطع ج  
معین).  
۴- پهلوی angubīn... انگ ang یا eng.  
طالشی āng، قفقازی heng بمعنی زنبور عسل  
است در افغانی gabīna (عسل). ظاهراً از  
کلمات انگدان، انجندان، انجبار، انگزده، انگزوه و  
انغوزه برمی آید که انگ بمعنی شیر و عصاره  
است. (از حاشیه برهان قاطع ج معین).  
۵- معرب، انجبین. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به  
گوبشا شود.  
۵- مراد نبی است.

خانه زنبور پر از انگبین  
 از بی آن است که شد پیش‌بین. نظامی.  
 که چه میکردم چه میدیدم درین  
 خل ز عکس حرص بنمود انگبین. مولوی.  
 تا کاسهٔ دوغ خویش باشد پیشم  
 و شه که ز انگبین کس نندیشم.  
 مولانا (از فرهنگ ضیا):  
 چشمه از سنگ برون آرد و باران از میخ  
 انگبین از مگس نحل و دُر از دریابار.  
 سدهی.  
 بگفت ای هوادار مسکین من  
 برفت انگبین یار شیرین من.  
 سدهی (بوستان).  
 بگوی تلخ که جان می‌بری ز گفتن شیرین  
 مرا بزرگش آنکه کز انگبین نتوانی.  
 امیر خسرو دهلوی.  
 هر کسی انگبین چه داند کرد  
 خر مگس انگبین چه داند خورد. اوحدی.  
 بجور حاسدان توان حذر کردن ز عشق او  
 کسی کو انگبین جوید چه باک از نیش زنبورش.  
 اوحدی.  
 خواجه‌ای بود منعم و خوش وقت  
 چربه و نان و انگبین می‌خورد. بسحاق.  
 - انگبین خُر؛ خریدار عمل؛  
 ندهی داد، داد کس مستان  
 انگبین خر مباح و زهر فروش.  
 معنوی بخاری.  
 - انگبین خور؛ خورندهٔ انگبین. و رجوع به  
 انگبین‌گر در همین ترکیبات شود.  
 - انگبین دار؛ دارندهٔ عمل؛  
 هوای خوش و راه بیخار بود  
 و گر بود خار انگبین دار بود. نظامی.  
 - انگبین روی؛ زیاروی؛  
 انگبین رویان نترسند از مگس  
 نوش می‌گیرند و نشتر می‌زنند. سدهی.  
 - انگبین‌گر؛ سازندهٔ انگبین؛  
 یکی زان مگس انگبین‌گر بود  
 به از صد مگس کانگبین خور بود. نظامی.  
 - انگبین لب؛ شیرین لب. آنکه لب او چون  
 عمل شیرین است؛  
 انگبین لب شدی و گل رخسار  
 انگبین بی‌مگس چو گل بی‌خار. نظامی.  
 - انگبین وار؛ مانند انگبین و شبیه به عمل.  
 (ناظم الاطباء):  
 آیش ز لطافت انگبین وار  
 بادش ز نشاط زعفران بار؛  
 (از ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۱۰).  
 اهر چیز شیرین. (از انجمن آرا) (از آندراج).  
 ترکیب‌ها:  
 - ترانگبین (ترنجبین). تلنگبین.  
 خشک‌انگبین. گزانگبین. سرکنگبین.  
 سکنگبین. سکنجبین. گل‌انگبین.

سرشک‌انگبین. نی‌انگبین. گبت‌انگبین. (از  
 یادداشتهای مؤلف).  
 ادر اصطلاح موسیقی قدیم نام آهنگی است.  
 (از فرهنگ فارسی معین). اسمی است که  
 غالباً غلامهای سیاه را بدان نامند. (ناظم  
 الاطباء).  
**انگبین چنبیره**. [اَنگ / گُ چَمَبَ رَ / ا] (ا)  
 مرکب) شان. شانه. شان عسل. (یادداشت  
 مؤلف):  
 هم از خوردن‌ها و هرگونه ساز  
 که‌ما را باید بروز دراز...  
 ز خرما هزار و ز شکر هزار  
 بود ساخته راست کرده شمار  
 دوه‌ده‌هزار انگبین چنبیره<sup>۱</sup>  
 بدزها کشند اینهمه یکسره. فردوسی.  
**انگبین چین**. [اَنگ / گُ] (نسف مرکب)  
 عسال. (یادداشت مؤلف). عمل چین؛ فتخا؛  
 چیزی است همچو کالبه خشت که بر آن  
 انگبین چین نشیند. (منتهی الارب).  
**انگبین خانه**. [اَنگ / گُ نَ / ن] (ا مرکب)  
 کندوی عمل. (ناظم الاطباء):  
 در آن انگبین خانه بینی چون نحل  
 بجوش آمده ذوق‌توانان فعل. نظامی.  
 دو باشد مگس انگبین خانه را  
 فریبند چون شمع پروانه را. نظامی.  
**انگبین کاو**. [اَنگ / گُ] (نسف مرکب، ا  
 مرکب) محبض. چوبی که عمل به وی بیرون  
 کنند. (یادداشت مؤلف).  
**انگبین کندره**. [اَنگ / گُ؟] (ا مرکب)  
 کندوی عمل. (یادداشت مؤلف). و رجوع به  
 انگبین چنبیره شود.  
**انگبینینه**. [اَنگ / گُ نَ / ن] (ص نسبی، ا  
 مرکب) نام حلوابی است و آن عملی باشد که  
 نیک بقوام آورده باشند و بر طبقی ریزند تا  
 سخت شود و دندان‌گیر گردد. (برهان قاطع).  
 نام حلوابی است که از انگبین پزند و در طبقی  
 ریزند تا سرد شود بخورند. (انجمن آرا)  
 (آندراج). مماش. مشخنه. یقید. (یادداشت  
 مؤلف).  
**انگتارود**. [اَنگ] (ا خ) دهی است از بخش  
 نور شهرستان آمل با ۱۵۰ تن سکنه. آب آن  
 از رودخانهٔ محلی و محصول آن لبنیات است.  
 (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).  
**انگختن**. [اَنگ تَ] (مض) مخفف انگختن.  
 (آندراج). رجوع به انگختن شود.  
**انگدان**. [اَنگ] (ا) گیاهی از تیرهٔ چتریان  
 که علفی است و پایا می‌باشد. این گیاه در اکثر  
 صحاری ایران فراوان است. ارتفاعش ۲ تا  
 ۲/۵ متر و ریشه‌اش راست و ستبر است. ابر  
 کبیر. حلتیت. انجدان. (فرهنگ فارسی  
 معین). انگدان. معرب آن انجدان است.  
 (برهان قاطع):

تا به مذاق انس و جان نهد و ناورد جهان  
 نکت گل ز انگدان لذت می ز آبله.  
 فلکی شروانی (از انجمن آرا).  
 - بیخ انگدان؛ اباض. (یادداشت مؤلف).  
 انسناس را گویند یعنی دیومرد، و آن  
 جانوری باشد وحشی شبیه به آدمی. (برهان  
 قاطع) (از انجمن آرا) (از آندراج). ادر  
 مؤیدالفضلاء بعضی سباسب آمده است که  
 بهندی جاوتری می‌گویند. (برهان قاطع). و  
 رجوع به انجدان و آندراج شود.  
**انگدان رومی**. [اَنگ نَ] (ا مرکب)  
 سیالیوس، و آن اندکی از انگدان دیگر  
 درازتر است و سپیدتر. (ذخیرهٔ  
 خوارزمشاهی، از یادداشت مؤلف). و رجوع  
 به انجدان رومی شود.  
**انگدان**. [اَنگ] (ا) انگدان. انجدان. رجوع  
 به انگدان شود.  
**انگوده**. [اَنگ دَ / د] (ا) دانهٔ انگور که از  
 خوشه جدا شده باشد. (برهان قاطع) (از  
 انجمن آرا) (از آندراج) (ناظم الاطباء).  
**انگورک**. [اَنگ رَ] (ا) انگور کوچک. (ناظم  
 الاطباء).  
**انگرو**. [اَنگ] (ا) زاغه و آغال گویند. (ناظم  
 الاطباء). کمر. شگاه گوسفندان. (رشیدی  
 یادداشت مؤلف). انگروا. (ناظم الاطباء).  
**انگروا**. [اَنگ] (ا) انگرو. (ناظم الاطباء).  
 رجوع به انگرو شود.  
**انگروه منین یوه**. [اَنگ رَمَ مَ نَ] (ا خ) در  
 اوستایی یعنی خرد خیش، در آیین زردشتی  
 منشأ زشتی، پلیدی، تاریکی، جهل و ستم.  
 اهریمن. (از دایرة‌المعارف فارسی). و رجوع  
 به اهریمن شود.  
**انگروز**. [اَن] (ا) رستنی باشد و گل آن مانند  
 گل خشک زرد می‌شود و اطراف آن خار دارد  
 و آن را بعبری قرطم بری خوانند و به یونانی  
 طریفان گویند. (از برهان قاطع) (هفت قلم)  
 (از انجمن آرا) (آندراج) (از ناظم الاطباء).  
 انواعی از مردم قرنک هم هست. (برهان  
 قاطع). مراد انگلیس است و انگریز از زبان  
 پرتغالی در هندوستان معمول شده و از آنجا  
 بدیگر محالک اسلامی رسیده است. (از  
 حاشیهٔ برهان قاطع ج معین).  
**انگریزی**. [اَن / ا] (ص نسبی) منسوب به  
 انگریز. انگلیسی. (ناظم الاطباء).  
**انگریک**. [اَن] (ا خ) نام باغی در خوارزم،  
 و گویند انگریک مخفف انگورنیک است.  
 (انجمن آرا) (آندراج). و رجوع به مأخذ  
 مذکور شود.

۱ - نل: انگبین کندره، و در این صورت شاهد  
 انگبین چنبیره نخواهد بود.  
 ۲ - در لاتینی Fenula asa foetida

**انگزه** [اَنگْ] (۱) بیلی که با آن زمین را هموار سازند. (از برهان قاطع) (از هفت قلم) (از آندراج) (از انجمن آرا). غلیج. و رجوع به انگزو و انگزک و انگزک و غلیج شود.

**انگزه** [اَنگْ] (بخ) دهی است از بخش ویسان شهرستان خرم‌آباد با ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمسار و محصول آن غلات، حبوب، لبنیات و پشم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**انگزه** [اَنگْ] (بخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان با ۳۲۰ تن سکنه. آب آن از زه‌آب رودخانه محلی و محصول آن غلات، حبوب و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**انگزه** [اَنگْ] (۱) انگوزه. انگزده: از سیستان جامه‌های فرش افتد بر کردار طبری و زیلوها بر کردار جهرمی و خرماي خشک و انگزده (حدود العالم). و رجوع به انگزده شود.

**انگزه** [اَنگْ] (۱) آلتی سرکج از آهن که فیلانان فیل را بدان بهر طرف که خواهند برند. (از برهان قاطع) (از هفت قلم) (از آندراج). کجک. (آندراج). امصفر انگز. (ناظم الاطباء). و رجوع به انگز شود.

**انگزه** [اَنگْ] (۱) حلیت. حلیت. حلیت‌المتن. اتوزده. و آن شیرۀ ساق گلبر باشد که چون افیون از خشخاش به تیغ زدن حاصل کنند. (یادداشت مؤلف). خیل. (منتهی الارب):

بوی اخلاص و نفاق و بیمزه  
هست ظاهر همچو عود و انگزه.

مولوی (متنوی).

**انگزه** [اَنگْ] (۱) آلتی باشد سرکج که فیل را بدان بهر طرف که خواهند برند. (برهان قاطع) (هفت قلم) (از ناظم الاطباء). آنچه پیلبانان در دست دارند. (غیث اللغات). کجک. (از فرهنگ جهانگیری):

پیل مستم مزدم از انگز یاشویند از آنک  
گریباسایم دمی هندوستان یاد آورم.  
خاقانی (از آندراج).

چو طور است پیل و چو موسی مهاوت  
بدستش عصا انگز ماریک.

ابوالفرج رونی (از آندراج).

شه نشسته به پشت پیل چو ابر  
انگز زر چو ارتجک در دست. فرید احوال.  
ابیلی یهن که با آن زمین را هموار کنند.  
(فرهنگ فارسی معین).

**انگزه** [اَنگْ] (۱) مطلق صمغها را گویند عموماً و صمغی باشد بغایت بدبوی و آن را بهر بی حلیت خوانند. و آن را انگزده بسبب آن گویند که صمغ درخت انگدان است و اصل آن انگدان زده باشد چه زده بلفظ فرس یعنی صمغ است. (از برهان قاطع) (از هفت قلم). هر

صمغی عموماً و انگوزه خصوصاً. (ناظم الاطباء). انگدان. (فرهنگ فارسی معین). انگزه: خبر رسید که احمد قدام همه چاهها و بیابان انگزده افکنده است و آب تپه کرده پس براه دیگر رفت. (تاریخ سیستان).

**انگزه** [اَنگْ] (۱) امصفر) مصفر انگز. (ناظم الاطباء). انگزک. رجوع به انگز شود.

**انگزه** [اَنگْ] (۱) جایی را گویند که شیبا گوسفندان را در آنجا نگاه دارند. (برهان قاطع) (هفت قلم) (از ناظم الاطباء). جای گوسفندان. (فرهنگ سروری) (مؤیدالفضلاء). شبگاه گوسفندان. (فرهنگ رشیدی).

گوسفندان. (برهان قاطع) (هفت قلم). گوسفند. (ناظم الاطباء). اِدانه و خسته میوهها. (برهان قاطع) (هفت قلم). دانه و هسته میوه. (ناظم الاطباء). و رجوع به انگرو شود.

**انگزه** [اَنگْ] (۱) مخفف انگوزه است که صمغ درخت انگدان باشد و آن را عربان حلیت و شیرازیان انگشت گنده گویند. انگزه. (از برهان قاطع). انگزده. (فرهنگ سروری):

بنده را شاگرد خوارزمی است شیطان هیکلی  
کان چنان هیکل نه در کوه و نه در هامون کنند  
یکدم از خالی شود حلقش که بادش زهر مار  
راست چون دیوی بود کنش انگزه در کون کند.  
انوری (از انجمن آرا).

خواجۀ چین که نافه بار کند

شک را ز انگزه حصار کند.

نظامی (هفت پیکر ص ۲۸).

**انگسبه** [اَنگْ ب / ب] (۱) برزگری را گویند که صاحب سامان بود و کارکنان و زراعت کاران بسیار داشته باشد. (برهان قاطع) (از ناظم الاطباء). امرد صاحب ثروت. (ناظم الاطباء).<sup>۲</sup> و رجوع به انگسبه و انگشته شود.

**انگسبه** [اَنگْ ب / ب] (۱) برزریگر صاحب سامان. سوداگر صاحب مایه. (از برهان قاطع). برزگری محتشم. (فرهنگ اسدی نخجوانی). برزریگری بود که او را

سرمایه نیک بود و رهبان و کارکنان بسی بود. (فرهنگ سروری). این کلمه را در فرهنگ اسدی نخجوانی بدین صورت یعنی برزگری ضبط کرده و در برهان نیز انگسبه بدین معنی است. سایر فرهنگهای دسترس من نیز جز رشیدی انگسبه ثبت کرده‌اند ولی

در نسخه اسدی پاول هورن نسخه بدل انگشته دارد و در برهان نیز انگشته را باز در جای خود بهمین معنی ضبط کرده. در رشیدی تنها انگشته دارد و بی شک انگشته با تاء منتهای صحیح است چه گذشته از اینکه این دو صورت، انگسبه و انگسبه در زبان ما گران و سنگین و دور از روح و چم فصاحت فارسی

است. کلمه انگشت را در قافیه نظامی بهمین معنی آورده است در این صورت جای شهبه‌ای در مصحف بودن انگسبه و انگسبه نمی‌ماند. (یادداشت مؤلف). و رجوع به انگشته و انگشت شود.

**انگشت** [اَنگْ] (۱) هسریک از اجزای متحرک پنجگانه دست و پای انسان. (از فرهنگ فارسی معین). اصبع. شسترة. (از منتهی الارب). اصبوح. کلک. بنان. (یادداشت مؤلف). بنانه. اَنگُل:

که کس در جهان مشت ایشان ندید  
برهنه یک انگشت ایشان ندید. فردوسی.  
بر هر انگشت زمین گویی هر روز مدام  
دست نقاش همی نقش نگارد بقلم. فرخی.  
گردست بدل برهنم از سوختن دل  
انگشت شود دردم در دست من انگشت.

عسجدی.

ز صد انگشت نابد کار یک سر

نه از سیصد ستاره کار یک خور.

(ویس و رامین).

گر بهر انگشت چراغی کند

هیچ میر ظن که در ظلمت است.

ناصر خسرو.

شاقعی بینم و در دست هر انگشتی از او  
مالک و احمد و نعمان به خراسان پیام.

خاقانی.

— انگشت آفتاب: شعاع و خطوط آفتاب. (مجموعه مترادفات ص ۲۷).

— انگشتان معشوق: معروف. بلورین. حبابسته. حنمالیده. بچنا گرفته. فندق‌بند از صفات اوست و نیشکر. دم قاقم. قلمه عجاج. پنجه مرجان. ماشوره سیم. رومی بیچگان. بلال قفا. پشت ماهی. فندق. پنج شاخ. پنج‌نون. پنج‌هلال. پنج‌دریا. خنتی. رومیان مدد قفا. ماهی بیچگان. ماه نو. جدول از تشبیهات اوست. (از آندراج) (از مجموعه مترادفات ص ۵۱).

۱- انگزده = انگ + زده. صمغ = انگزه = انگوزه (فرهنگ فارسی معین).

۲- صاحب انجمن آرا پس از نقل این معنی از برهان گوید: [این لغت را] در فرهنگها نیافتم.

۳- پهلوی angust. گیلکی āngusht. فریزندی و یرندی و شه‌میرزادی angosht. نسطری āngosht. ongosht. سمنانی āngosht. سنگری و لاسگردی āngosht. سرخه‌ای aengosht. اررامانی ān(g)us. (از حاشیه برهان قاطع ج معین). بلورین. حبابسته. حنا مالیده. بچنا گرفته. فندق‌بند از صفات انگشت و ماهی‌دم. قاقم. جدول و شیشه از تشبیهات آنت. (از آندراج). رجوع به انگشتان معشوق در ترکیبات انگشت شود.

— انگشت از حرف برداشتن؛ کنایه از رها کردن. دست برداشتن؛ شب انگشت سیاه از پشت برداشت ز حرف خاکیان انگشت برداشت. نظامی. و رجوع به انگشت بر حرف نهادن شود.

— انگشت از سیاه به سفید نزدن؛ بکلی به بیکاری و عطلت گذراندن. (یادداشت مؤلف). در تداول عامه کاری انجام ندادن.

— انگشت اشارت؛ انگشتی که با آن اشارت کنند. انگشت سیاه؛

گر بدست افتد چو ماه نوب نانی مرا خلق زانگشت اشارت تیربارانم کند.

صائب (از آندراج).

— انگشت افشردن؛ کنایه از آگاهانیدن. (از آندراج)؛

همچو طفلی که بود در کف استاد کفش ادب انگشت من افشرد خیر کرد مرا.

قدسی (از آندراج).

— انگشت امان برداشتن؛ بلند کردن مغلوب انگشت را پیش غالب برای امان خواستن و پناه جستن؛

از جفایت علم ناله برافراشته شد آه انگشت امانی است که برداشته دل.

میرزا حبیب الله (از آندراج).

— انگشت انداختن در کاری یا به کاری؛ در آن کار بیش از حد تفحص کردن. (از یادداشت مؤلف).

— انگشت بدر سودن؛ در خانه کسی را به قصد مزاحمت کوبیدن.

— [کنایه از روی آوردن به کسی؛ انگشت نمای خلق گشتم و انگشت به هیچ در نبودم. سعدی.

— انگشت بدندان؛ متعجب. (مؤید الفضلاء)؛ از رشک او دبیران انگشتها به دندان آنگاه در بیارد زانگشت خویش و گه زر.

فرخی.

انگشت تعجب جهانی از گفت و شنید ما به دندان.

— انگشت بدندان آوردن؛ رجوع به ترکیبات ذیل شود.

— انگشت بدندان داشتن؛ تعجب کردن؛

تقصیر بسی گنه فراوان دارم ای منبع جود چشم احسان دارم از کرده زشت خویش تا روز جزا انگشت تحیری بدندان دارم.

محمد صالح (از آندراج).

— انگشت بدندان (در دندان) گرفتن؛ تعجب کردن. (از غیث اللغات). سخت حیران شدن. (یادداشت مؤلف)؛

بگرفت بدندان. فلک انگشت تعجب چون من بدو انگشت لب یار گرفتم.

عراقی (از آندراج).

وفود اطراف و سفیران اقطار حاضر شدند و انگشت تعجب در دندان گرفتند. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۳۰۵).

— [حسرت خوردن. (از غیث اللغات).

— انگشت بدندان گزیدن؛ تعجب کردن و تحیر نمودن. (برهان قاطع) (هفت قلم). متعجب و حیران شدن. (ناظم الاطباء).

— [حسرت و افسوس خوردن. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (هفت قلم). سخت پشیمان شدن. (یادداشت مؤلف)؛ اشک رنگین از فواره چشم می بارید و انگشت حیرت بدندان ندامت می گزید. (سندبادنامه ص ۳۰۵).

— انگشت بدندان (در دندان) ماندن؛ متعجب و حیران ماندن؛

خیره شد دلاک و بس حیران بماند تا به دیر انگشت در دندان بماند.

مولوی (مشنوی).

— [در بیت زیر کنایه از واله شدن است؛ لب و دندان جو مرجان چکیده بر گل خندان بدندان مانده انگشتم ز عشق آن لب و دندان.

قطران.

— انگشت بدهان نهادن؛ متعجب و متحیر ماندن. (آندراج)؛

بوسه ای خواستم انگشت نهادی بدهان بر من این کار به یکبار چنین تنگ مگیر.

میرحسن دهلوی (از آندراج).

— انگشت بر آتش زدن؛ مخالف عقل کار کردن. (از شرح اسکندرنامه از آندراج).

— انگشت بر آوردن؛ کنایه از تصدیق کردن و اذعان نمودن. (حواشی فیه مافیہ ص ۲۴۰)؛ چون عباس این را بشنید انگشت بر آورد بصدق تمام ایمان آورد. (فیه مافیہ ج فروزانفر ص ۴).

— انگشت بُران؛ در حال یریدن انگشت. کنایه از حیرت شدیدة زنان مصر انگشت بران در یوسف می نگریستند. (یادداشت مؤلف).

— انگشت بر جبین نهادن؛ سلام کردن. (غیث اللغات) (آندراج) (از مجموعه مترادفات ص ۲۱۵)؛

چرخ تعظیم درت را مه و سال بر جبین می نهاد انگشت هلال.

زلالی (از آندراج).

— انگشت بر چشم (بر دیده) نهادن؛ قبول کردن و مسلم داشتن. (از برهان قاطع) (از انجمن آرا). قبول کردن فرمان. (از غیث اللغات). قبول کردن و پذیرفتن و چشم بستن. (از آندراج)؛

نهاد انگشت بر چشم. آن پریوش زمین را بوسه داد و گفت شب خوش. نظامی. زیانش کرد پاسخ را فرامشت نهاد از عاجزی بر چشم<sup>۱</sup> انگشت. نظامی.

چو فرمانش مرا زد دست بر پشت نهادم چون مژه بر چشم انگشت.

سلیم (از آندراج).

خرد از روی تو انگشت نهد بر دیده عقل در کوی تو بر خاک نهد پیشانی

نزاری هفتانی (از انجمن آرا).

می کنم هرگاه از جانان نگاهی التماس می نهد بر دیده انگشت، التفاتش را بین.

غنی (از آندراج).

— انگشت بر (به) چیزی نهادن و در چیزی کردن و انگشت گذاشتن و نهادن بر چیزی؛ دخل و اعتراض کردن. چنانکه گویند: من چندین بار ترا گفتم که انگشت در کار من مکن. (آندراج).

— [عیب و ایراد گرفتن و نکته گیری کردن؛ زهی به تقویت دین نهاد صد انگشت

مآثرید بیضات دست موسی را. انوری.

هرکه خواهد که در این طایفه انگشت خلاف بر خطایی بنهد گو برو انگشت بخای.

سعدی.

گرچه از انگشت مانی بر نیاید چون تو نقش هر دم انگشتی نهد بر نقش مانی روی تو.

سعدی.

گر نهد انگشت اکنون دست موسی را راست چون شعاع رای او بر اوج شعری می رود.

شمس طبسی (از آندراج).

— انگشت بر حرف زدن؛ نکته گیری و عیب گرفتن. (هفت قلم).

— انگشت بر حرف (گفتار) نهادن؛ عیب گرفتن و نکته گیری کردن. (از برهان قاطع). بر گفته کسی انگشت نهادن یا گذاشتن، گفتار او را رد کردن. (از یادداشت مؤلف)؛

عقیق میم شکش سنگ در مشت که تا بر حرف او کس نهد انگشت. نظامی.

ترا حرفی بصد تزویر در مشت منه بر حرف کس بیهوده انگشت.

نظامی.

طریقی طلب کز عقوبت رهی نه حرفی که انگشت بر وی نهی.

سعدی (بوستان).

بس آشفنگی باشد و ابلهی که انگشت بر حرف صنعت نهی.

سعدی (بوستان).

نه مستغنی از طاعتش پشت کس نه بر حرف او جای انگشت کس.

سعدی (بوستان).

گر بنالم چو نی انگشت منه بر حرفم هرکه زخمی خورد البته فغانی دارد.

خجندی.

تا چو شمع انگشت بر حرف تو نگذارد کسی

با زبان آتشین در انجمن خاموش باش.  
صائب (از آندراج).  
- انگشت برداشتن؛ راست کردن متعلم  
انگشت خویش را به نشانه حاضر داشتن  
جواب سؤال معلم. (یادداشت مؤلف).  
- انگشت بر در زدن؛ استجازات باز کردن در.  
(غیاث اللغات)؛ (آندراج)؛  
بکاشانه بادا گرسر زند  
یی رخصت انگشت بر در زند.  
ظهوری (در صفت نورس از آندراج).  
- انگشت بر دندان؛ متعجب؛  
عوام خلق به انگشت می نمایند  
من از تحیر انگشت خویش بر دندان.  
سعدی.  
- انگشت بر دهان گذاشتن؛ حسرت و  
افسوس خوردن.  
- || متعجب شدن و تحیر داشتن. (از برهان  
قاطع) (از هفت قلم) (ناظم الاطباء).  
- || اشاره کردن به خاموشی. (برهان قاطع)  
(هفت قلم).  
- || خاموش شدن. (ناظم الاطباء).  
- انگشت بر دهان نهادن؛ افسوس کردن.  
- || متحیر شدن.  
- || اشارت کردن دیگری را به سکوت. (از  
مؤید الفضلاء).  
- انگشت بر دهان (در دهان) ماندن؛ سخت  
شگفتی نمودن. نهایت متحیر گشتن.  
(یادداشت مؤلف)؛  
قننه را ناگاه بازافتاد دستی آنچه آنک  
ملک و ملت را بماند انگشت حیرت بر دهان.  
ظہیر.  
دست در هم دادت اسباب جهانداری چنانک  
آسمان را ماند انگشت تحیر در دهان. ظہیر.  
در آینه نگه کن تا خویشتن ببینی  
در حسن خود بماند انگشت بر دهانت.  
سعدی.  
کجاست آنکه به انگشت می نمود هلال  
کز ایروان تو انگشت بر دهان می ماند.  
سعدی.  
- انگشت بر کسی خاییدن؛ نوعی از تهدید که  
اقویا بر ضعفا کنند. (آندراج). تهدید و  
تخویف نمودن. (مجموعه مترادفات  
ص ۱۰۱)؛  
لعلت اندر سخن شکر خایید  
رویت انگشت بر قمر خایید.  
خاقانی (از مجموعه مترادفات ص ۲۰۲).  
- انگشت بر لب بردن؛ کنایه از بحرف آوردن  
کسی ساکت را. (انجمن آرا).  
- انگشت بر لب زدن؛ کسی را بر سر حرف  
آوردن. (برهان قاطع). کسی را بحرف آوردن.  
(ناظم الاطباء). کسی را بسخن آوردن و گویا  
گردانیدن. استدعای سخن. (غیاث اللغات)؛

هزار صاعقه پنهان بزیر لب دارم  
برو برو مزن انگشت بر لبم زنهار.  
پامی (از فرهنگ ضیا).  
- انگشت بر لب کسی زدن؛ منع کردن از  
سخن گفتن (ظاهراً از اضداد است). (از  
آندراج)؛  
حرفی بگوش داغ چو خواب می زدم  
انگشت زخم بر لب سیلاب می زدم.  
تنها (از آندراج).  
بازم خروش دل بزبان جوش می زند  
انگشت ناله بر لب خاموش می زند.  
ناصح (از آندراج)؛  
- انگشت بر لب گرفتن؛ تعجب کردن؛  
بخندید و انگشت بر لب گرفت  
کز و هرچه گوید نباشد شگفت.  
سعدی (بوستان).  
- انگشت بر نمک سوزن؛ سوگند خوردن و  
عهد کردن. (انجمن آرا) (ناظم الاطباء).  
- انگشت به شیر زدن؛ دسیسه کردن. (از  
یادداشت مؤلف). کنایه از دست تحریک در  
کار داشتن. (فرهنگ عوام).  
- انگشت به گوش نهادن؛ بند کردن سوراخ  
گوش به انگشت تا شنیده نشود. (آندراج)؛  
تیشه با سخت دلی می نهد انگشت به گوش  
تواند که بدر دل فرهاد رسد.  
کلیم (از آندراج).  
- انگشت به لب نهادن؛ متعجب و متحیر  
ماندن. (آندراج)؛  
تا فرزوان شده در اوج صفا مهر رخت  
ماه انگشت به لب می نهد و خاموش است.  
علی خراسانی (از آندراج).  
- انگشت پنجم؛ انگشت خرد. خنصر.  
- انگشت چهارم؛ بنصر.  
- انگشت حلقه؛ بنصر. (آندراج).  
- انگشت حلقه (بفک اضافه)؛ انگشتری.  
(ناظم الاطباء).  
- انگشت خایان؛ در حال افسوس خوردن؛  
ز هر بقعه شدندی سنگ سایان  
بماندندی در او انگشت خایان. نظامی.  
و رجوع به انگشت خاییدن شود.  
- انگشت خرد؛ خنصر.  
- انگشت خردک؛ کالوج، خردک، کلیک.  
انگشتک. خنصر. (یادداشت مؤلف).  
- انگشت خواره؛ انگشت گزنده. (آندراج).  
خاینده انگشت؛  
بشو پروانه حسن از نظاره  
مشو مانند شمع انگشت خواره.  
زلالی (از آندراج).  
و رجوع به انگشت گزیدن شود.  
- انگشت خوردن؛ انگشت خاییدن. انگشت  
گزیدن؛  
سازم شده از تو پرده سوز

انگشت خودم چو شمع تا روز.  
زلالی (از آندراج).  
- انگشت دراز؛ انگشت میانه که برعربی  
وسطی خوانند و آنرا انگشت میهن هم  
خوانند. (آندراج).  
- انگشت در چشم کردن؛ مزاحمت و تعرض  
کردن. (آندراج)؛  
شد کیه تھی دیدم از اشک و ز طمن  
هر دم مژه انگشت کند در چشمم.  
نصیرای همدانی (از آندراج).  
- انگشت در دهان کردن؛ تعجب کردن و  
حیران ماندن. (از مجموعه مترادفات ص ۹۳).  
- انگشت در دهان مار کردن؛ کنایه از انجام  
دادن کار پرخطر؛  
مکن بملقه آن زلف تابدار انگشت  
که هیچکس نکند در دهان مار انگشت.  
محمدقلی سلیم (از فرهنگ شعوری).  
- انگشت در دهان ماندن؛ متأسف ماندن.  
(غیاث اللغات).  
- || متعجب و متحیر ماندن. (آندراج)؛  
در تماشای آن زبر تا زبر  
ماند انگشت در دهان تا دیر.  
میرخرو (آندراج).  
- انگشت در دهن گرفته؛ متعجب؛  
صیاد بر آن نشید کو خوانند  
انگشت گرفته در دهن ماند. نظامی.  
- انگشت در سوراخ مار (کزدم) کردن؛ کنایه  
از دیده و دانسته خویشتن را در معرض هلاک  
افکندن. (آندراج)؛  
زال جهان را شده ای خواستگار  
کرده ای انگشت به سوراخ مار.  
وحید (از آندراج).  
دگر ره گرننداری طاقت نیش  
مکن انگشت در سوراخ کزدم.  
سعدی (از آندراج).  
- انگشت در کاری داشتن؛ دخالتی نهانی در  
آن کار دارا بودن. (یادداشت مؤلف).  
- انگشت در کردن؛ سخت جستجو کردن.  
نیک تفحص کردن؛ گفت [محمود] بدین  
خلیفه خرف شده نباید نیست که من از بهر  
عباسیان انگشت در کرده ام در همه جهان و  
قرمطی می جویم. (تاریخ بیهقی چ فیاض -  
غنی ص ۱۸۳).  
- انگشت دشنام؛ کنایه از انگشت نهادن باشد  
چه در عوض آن دشنامی نخواهد شنید.  
(برهان قاطع) (هفت قلم). مرادف انگشت رد  
و این مجاز است. چرا که عوض آن دشنام  
خواهد شنید. (آندراج).  
- || سبابه. رجوع به سبابه شود.

۱ - و نیز صاحب آندراج شعر پامی راهم که  
در بالا گذشت در اینجا شاهد آورده است.

— انگشت رده؛ مرادف دست رده. انگشت اعتراض. انگشت دشنام. (از آندراج)؛ بود حسن آزاد از انگشت رده مگر دست در دامن عشق زد.

حاجی محمدخان قدسی (از آندراج).  
— انگشت‌رس؛ مجازاً، مورد ایراد. دارای عیب. که بر آن خرده گیرند؛ حرف همه خلق شد انگشت‌رس حرف تویی زحمت انگشت‌کس.

نظامی.  
— انگشت رساندن؛ تحریک کردن؛ فلانی انگشت رساند و این جدال را برپا کرد. (فرهنگ عوام).  
— || فروردن انگشت به مقصد کسی. (فرهنگ لغات عامیانه جمال‌زاده).  
— انگشت زانند؛ انگشت ششم و آن را از عیوب شمرده‌اند. (آندراج). و رجوع به ترکیب انگشت زیاد شود.  
— انگشت‌زنان؛ در حال انگشت زدن. در حال بشکن زدن؛ باغی است چو نوبهار و از رنگ خزان عیسی که بمرها توان گفت از آن یاران همه انگشت‌زنان گرد رزان من در غم تو بمانده انگشت‌گران.

انوری (از انجمن آرا).  
انگشت‌گران در آدم از در تو.  
انگشت‌زنان برون شدم از بر تو.

مولوی.  
و رجوع به انگشت زدن و انگشتک زدن و انگشتک زنان شود.  
— انگشت زنهار؛ انگشت شهادت که مغلوب جهت امان خواستن و پناه جستن پیش غالب برمی‌دارد. (غیاث اللغات)؛  
آب می‌گردد دل سنگین خصم از عجز من می‌تراود آتش از انگشت زنهارم چو شمع.

صائب.  
— انگشت زیاده؛ انگشت ششم و آن را از عیوب شمرده‌اند. (آندراج)؛  
گره نتواند از کارم گشودن قلم در دستم انگشت زیاد است.

دانش (از آندراج).  
می‌شود افزون طلب بی‌دخل در کار جهان در شمار دست کوتاه است انگشت زیاد.

تأثیر (از آندراج).  
— انگشت زنهار؛ انگشت زنهار؛ دشمن که خواست تا نهد انگشت اعتراض برداشت از مهابتش انگشت زنهار.

سلمان (از فرهنگ ضیا).  
و رجوع به انگشت زنهار در همین ترکیبات شود.  
— انگشت زینهار بسر آوردن؛ بلند کردن انگشت زنهار؛

انگشت زینهار برآورد نشکر تا تلخکامیم به نی بویا رسید.

میرصدی طهرانی (از آندراج).  
— انگشت‌سای؛ به انگشت ساییده. به انگشت محو شده. در بیت زیر ظاهر آکنایه از مورد ایراد قرار گرفته است؛  
زان نزد انگشت تو بر حرف پای تا نشود حرف تو انگشت‌سای.

نظامی (مخزن الاسرار ج وحید ص ۳۰).  
— انگشت سترگ؛ انگشت نر. انگشت ابهام. (آندراج).  
— انگشت سمن؛ انگشت نر. انگشت ابهام. (از آندراج) (مؤید الفضلاء).  
— انگشت شک؛ انگشت شهادت. (برهان قاطع) (آندراج). انگشت سیاه. (از ناظم الاطباء).  
— انگشت شکر؛ انگشت شهادت. (از فرهنگ ضیا).  
— انگشت شکم؛ به اصطلاح لوطیان. نره. (آندراج). نره و آلت تناسل مردان. (از ناظم الاطباء)؛  
در دیده پشت کنم انگشت شکم را.

؟ (از آندراج).  
— انگشت شهادت؛ سیاه. (ناظم الاطباء).  
کنایه از انگشت سیاه و این در معنی اقرار مستعمل است از جهت آنکه در تشهد آن را برمی‌دارند. (از آندراج)؛ چنان از هر ورق دست نیاز بوی او باز کرد و پنج انگشت از هر شاخ انگشت شهادت بوحدانیش دراز. (دره نادره ج شهیدی ص ۸).  
شب که در بزم سخن از رخ خوب تو گذشت شمع پیش از همه انگشت شهادت برداشت.

خالص (از آندراج).  
برای کشته گردیدن به تیغ آفتاب خود سراپای مرا چون شمع انگشت شهادت کرد.

سلیم (از آندراج).  
و رجوع به شهادت شود.  
— انگشت شهد؛ انگشت به شهد آلوده؛  
تا بکاری می‌کشد انگشت شهدی روزگار می‌نهد چون نی به هر بند از دو جانب خنجرش.

ملا مفید بلخی (از آندراج).  
— انگشت شهین؛ ابهام. (ناظم الاطباء).  
— انگشت عمل؛ انگشت بشهد آلوده. (از آندراج)؛  
شمع را چشم مگس شیرین نمی‌بند ولی هست انگشت عمل در دیده پروانه‌ها.

وحید (از آندراج).  
— انگشت عمل بدیوار کشیدن؛ کنایه از هنگامه برپا کردن یعنی چنانکه مگها بر سر عمل فراهم آیند در آن معرکه گرد آیند. (آندراج)؛  
فته سازند به شیرین سخنی و چه عجب

گر بدیوار کشد شیطان انگشت عمل.  
باقر (از آندراج).  
— انگشت غماز؛ انگشت سیاه. (از التفهیم).  
— انگشت کشیده داشتن از چیزی؛ کنایه از دخل و اعتراض نکردن و عیب نگرفتن. (از آندراج)؛  
ز حرف مردم عالم کشیده دار انگشت که روز عمر تو کوتاه چون قلم نشود.

صائب (از آندراج).  
— انگشت کوچک؛ خنصر. (آندراج).  
— انگشت کوچک فلان نبودن یا نشدن؛ در مقام مقایسه خیلی از او کوچکتر و پست‌تر بودن.  
— انگشت کهین؛ خنصر. (آندراج) (ناظم الاطباء). انگشت خنصر. (هفت قلم)؛  
از حاتم و رستم نکم یاد که او را انگشت کهین است به از حاتم و رستم.

عنصری.  
— انگشت گرفتن؛ شماره کردن و حساب کردن. (ناظم الاطباء). کنایه از شمردن و حساب کردن. (انجمن آرا)؛  
چون گل تازه خطاهاش به انگشت مگیر مجمر آساش فروگستر دامان بر سر.

کمال اسماعیل (از انجمن آرا).  
— انگشت‌گران؛ در حال انگشت گزیدن. در حال افسوس خوردن؛  
در چرخ نگنجد آنکه شد لاغر تو جان چا کر آن کسی که شد چا کر تو.  
انگشت‌گران در آدم از در تو.  
انگشت‌زنان برون شدم از بر تو.

مولوی (از انجمن آرا).  
گفت‌نی من خود پشیمانم از آن دست خود خایان و انگشتان گزان. مولوی.  
— انگشت یهین؛ انگشت وسطی.  
— انگشت میانه؛ انگشت وسطی. (ناظم الاطباء).  
— انگشت ندامت؛ انگشت پشیمانی. (آندراج).  
— انگشت نر؛ ابهام.  
— || انگشت بزرگ پا. (ناظم الاطباء).  
— انگشت نیل؛ نشان فقر. (هفت قلم)؛  
نشان فقر و علامت درویشی. (از مؤید الفضلاء).  
— انگشت نیل کشیدن؛ رسوا کردن. (ناظم الاطباء). کنایه از رسوایی. (برهان قاطع)؛  
آب رود نیل را از دست ناید دفع پیل عشق یوسف بر زلیخا چون کند انگشت نیل.

محتشم.  
— || اظهار فقر و پریشانی نمودن. (ناظم الاطباء).

۱ - صاحب برهان قاطع انگشت نیل کشیدن را  
بمعنی نشان فقر آورده است.

(الاطباء).

— [ترک دادن کاری. (مؤید الفضلاء) (ناظم الاطباء). ترک کردن. (غیاث اللغات).  
— انگشت نیل بر خانمان کشیدن؛ کنایه از خانمان بیاد دادن. (آندراج):  
یا مرو با یار ازرق پیرهن  
یا بکش بر خانمان انگشت نیل.

سعدی (آندراج).  
— به انگشت نمودن؛ با انگشت بسوی کسی اشاره کردن. نشان دادن کسی یا چیزی به انگشت بسبب شهرت وی:

چنان شدم که به انگشت می‌نمایند  
نماز شام که بر بام می‌روم چو هلال. سعدی.  
نمایندت بهم خلقی به انگشت  
چو بینند آن دو ابروی هلالی. سعدی.

اگر بام بر آید ستاره پیشانی  
چو ماه عید به انگشتهاش بنماید. سعدی.  
کجاست آنکه به انگشت می‌نمود هلال  
کز ابروان تو انگشت در دهان ماند. سعدی.  
— پنج انگشت؛ انگشته. رجوع به انگشته شود.

— ده انگشت به خون کسی فرور بردن؛ سخت آزار دادن کسی به حد کشتن وی. کشتن:  
آن کس که از او صبر محال است و سکونم بگذشت و ده انگشت فرورد به خونم.  
سعدی.

— امثال:

انگشت انگشت میر تا خیک خیک نریزی.  
(امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۳۰۶). و رجوع بهمین کتاب شود.

انگشت به بینی نمی‌توان کرد؛ در اینجا جاسوس بسیار است، یا این مرد سخن چین است. (امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۳۰۶).  
انگشت بدر کسی مزن تا در تو بمشت نکوبند:

انگشت مکن رنجه به در کوفتن کس  
تا کس نکند رنجه به در کوفتن مشت.  
ناصر خسرو (از امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۳۰۶).

انگشت نمک است خروار هم نمک است.  
(امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۳۰۸).  
پنج انگشت برادرند برابر نیستند. (امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۵۱۲).

پنج انگشت یکی نمیشود. (امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۵۱۲).  
خدا پنج انگشت را یکسان نیافریده. (امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص ۷۱۶).

ده انگشت را خدا برابر خلق نکرده؛  
همه کس به یک خوی و یک خاست نیست  
ده انگشت با یکدیگر راست نیست.  
اسدی (امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص ۸۴۲).  
صورتش یک انگشت شده؛ سخت تحیف و

نزار گشته. (یادداشت مؤلف).

مثل انگشت پیچ؛ شربتی سطر و زفت. (امثال و حکم دهخدا ج ۳ ص ۱۴۰۵). و رجوع به انگشت پیچ شود.

مثل انگشت لیسته؛ بتامی عریان. شبیه به؛  
اعری من اصعب. (امثال و حکم دهخدا ج ۳ ص ۱۴۰۵).

نه یکسان روید از دستی ده انگشت. نظامی.  
نظیر: ده انگشت را خدا برابر خلق نکرده. (از امثال و حکم دهخدا ج ۴ ص ۱۸۶۵).  
هر کسی انگشت خود یک ره کند در زورفین.

منوچهری.  
نظیر: عاقل دیوار فریب نخورد. (از امثال و حکم دهخدا ج ۴ ص ۱۹۴۱). و رجوع بهمین کتاب شود.

همه انگشت یکسان نیست بر دست.  
(اسرارنامه).  
نظیر: پنج انگشت برادرند برابر نیستند. (از امثال و حکم دهخدا ج ۴ ص ۱۹۹۵).

||واحد پیمایش است، ۲۷ صدم متر تخمیناً. (یادداشت مؤلف). چون شش جو بهم باز نهی  
شکها با پشت یکدیگر کرده انگشتی گردد و  
چهار انگشت باهم نهاده قبضه‌ای بود.

(یواقیت العلوم). نزد ارباب مساحات مقدار شش جو باشد شکم‌ها بهم نهاده. (دمشقی).  
گزی عبارت از شش قبضه و قبضه عبارت از چهار انگشت پس یک گز عبارت از ۲۴

انگشت است. (تاریخ قم ص ۱۰۹). یک حصه از بیست و چهار حصه گز است و هر انگشتی معادل است با شش جو که شکمهای ایشان بیکدیگر باز نهاده باشد. (جهان دانش):

جزوهای مقیاس چندند؛ اصابع اند و اجزای اقدام. اگر مقیاس بدوازده بخش راست بکنی نامشان اصابع بود ای انگشتان. (التفهیم ص ۱۸۲). درازی او سه بدست و چهار انگشت بود و چهار انگشت پهنا دارد. (نوروزنامه).

**انگشت**. [اگ] (۱) محصولی که از احتراق غیرکامل نباتات خشبی حاصل می‌گردد. (ناظم الاطباء). زغال. اخگر کشته. (برهان قاطع). آتش زغال. (انجمن آرا). زغال. فحم. (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی). چوب سوخته که سرد شده سیاه گشته باشد. (غیاث اللغات). زغال مرده و سیاه شده. (شرفنامه

میری). زغال آهنگران. (نسخه‌ای از اسدی). فحم فحیم. (مستهی الارب). زوال. زغال. زغال. (یادداشت مؤلف). آلاس. بیجال. اشتوا. اشتو. بک. (ناظم الاطباء): سطح گفت

تاریکی دیدی و از میان تاریکی انگشتی بیرون آمد سیاه و بر زمین افتاد و آتش گشت و همه مردمان یمن را سوخت و خاکستر گردانید. (ترجمه تاریخ طبری).

انگشت بر روش<sup>۱</sup> بماند نگرگی<sup>۲</sup> است  
پولاد بر گردن او همچون لادست.  
ابوطاهر خسروانی.

به خروار انگشت<sup>۳</sup> بر سر زدند  
بفرمود تا آتش اندر زدند. فردوسی.  
از او<sup>۴</sup> صد رش انگشت و آهن یکی  
پراکنده مس در میان اندکی. فردوسی.

سرد آهش<sup>۵</sup> چو زنگیانی زشت  
که ببیزند خرده انگشت. عنصری.  
گرد دست بدل برنهم از سوختن دل  
انگشت شود در دم در دست من انگشت.

عسجدی (از انجمن آرا).  
از انگشت بدشان همه پیرهن  
دمان تار و تاریک دود از دهن.  
(گرشاسب‌نامه ص ۱۸۶).

بچهره چو انگشت هریک برنگ  
ولیکن بتیزی چو آتش بجنگ.  
(گرشاسب‌نامه ص ۵۹).  
چو انگشت گشت آتش و رفت دود  
ببرندد خاکستر هر دو زود.

(گرشاسب‌نامه ص ۱۴۴).  
دل اوست انگشت و کیش شد آتش  
ز انگشت و آتش چه زاید جز اخگر.  
قطران.

گفت آتش گرچه من تابنده و سوزنده‌ام  
باد خشم او کند انگشت و خاکستر مرا.  
مزمی.

حال این نوع... همچون حال چوبی باشد که  
بسوزند و انگشت شود. و هرگاه چوب  
نیم‌سوخته شود و هنوز اندکی تری با وی  
مانده باشد انگشت شود. (ذخیره  
خوارزمشاهی). مثل کینه در سینه مادام که  
مهبجی نباشد چون انگشت افروخته بی‌هیزم  
است. (کلیله و دمنه ج مینوی ص ۲۹۵).

هست چو انگشت کزب و بر سر آن کزب  
غرچه هیزم‌شکن تبر زده یکبار. سوزنی.  
آتش از انگشت بین سر بر زده  
روم از هندوستان برخاسته. خاقانی.

شب انگشت سیاه از پشت برداشت  
ز حرف خاکیان انگشت برداشت. نظامی.  
چو انگشت سیدرو گشت اخگر  
تو آن انگشت جز اخگر میندیش.

عطار (دیوان ج تقی تفضلی ص ۲۳۵).  
بر درختی که پرگره شد و زشت  
درزند آتش و کنند انگشت. اوحدی.

و آنچه بی‌بار بود و کج‌رو و زشت  
ساختندش به پیشه‌ها انگشت. اوحدی.

۱- نل: رویش. ۲- نل: مانند بلور.  
۳- انگشت: زغال.  
۴- از سد یا جوج گاه برآوردن آن.  
۵- نل: حربگاهش.

ور و سسه کنی بر ابروی زشت چون سبزه بود به روی انگشت.

امیر خسرو دهلوی.  
- انگشت فروش؛ فحام، دهسار، زغال فروش.

- گرد از انگشت برانگینختن؛ آهی چون دود یا هوایی تیره از سینه بر آوردن. (یادداشت مؤلف). غبار سیاه برانگینختن. هوا را تیره و تار ساختن:

هر آنکه که برزد یکی باد سرد چو زنگی برانگینخت ز انگشت گرد. فردوسی.  
**انگشت**. [اگُ؟] [اگُ؟] برزیکر صاحب سامان، و رجوع به انگشته و حاشیه آن شود.

**انگشت آوا**. [اگُ] [نف مرکب، مرکب] انگشتری. انگشتر: الخاتم زینة الرجال و اسمه بالفارسیة «انگشت آرای». (ابوالحسن بن ابی بکر الکاتب در مناظره با فقیهی در امر تخت میمن، از جزء رابع تیمه الدهر).

**انگشتال**. [اگُ] [ص] بیمارنا ک. (لغت فرس اسدی). مردم ضعیف و نحیف و علیل بیمارنا ک و صاحب قناعت. (برهان قاطع). بیمار و دردنا ک و صاحب قناعت. (آندراج): ز خان و مان فرابت به غربت افتادم بماندم اینجا بی ساز و برگ<sup>۱</sup> و انگشتال. ابوالعباس (از لغت فرس اسدی)<sup>۲</sup>.

**انگشتانه**. [اگُ ن / ن] [ا] آلت فلزی یا غیر فلزی کوچک و موجوف که در هنگام دوختن انگشت را در آن گذارند تا از اثر فرورفتن سوزن محفوظ ماند. (ناظم الاطباء). انگشتوانه. (یادداشت مؤلف). [قسمی گل زینتی و طبی. دیزیتال<sup>۳</sup> دارای گلهای ارغوانی رنگ است و در آن الکالوئیدی بنام دیزیتالین است که در امراض قلبی بکار می رود. (از گیاه شناسی گل گلاب ص ۲۴۵).

**انگشت برونک**. [اگُ بُ ز] [ا] (مرکب) جانوری است که آترا موش کور می گویند و پیوسته در زیر زمین می باشد و بیخ درختان و نباتات می خورد گویند پیاز و گندنا را بسیار دوست می دارد. چون بر در سوراخ او نهند او را بگیرند و گوشت او زهر قاتل است. (برهان قاطع). کورموش. خُئِد. جُئِد.

**انگشت پیچ**. [اگُ] [ا] (مرکب) عهد و شرط و اتفاتی. (ناظم الاطباء). عهد و پیمان. (مجموعه مترادفات ص ۲۵۲) (غیاث اللغات) (آندراج):

سر رشته قرار شد از دست و همچنان انگشت پیچ تا سخن زلف دلریاست. کمال خجند (از آندراج). دست آویز. (غیاث اللغات) (آندراج): نکته چون مو شود انگشت پیچ دقتش حرف بکر و خورده دانش گشت شاه نکته دان. کمال خجند (از آندراج).

||مدخول و اعتراض کرده شده. (از آندراج). مورد ایراد. جای ایراد:

بجنبش زبان آوران جمله هیچ همه حرفها کرده انگشت پیچ.

ظهوری (از آندراج). ناف مرکز را چون دایه قضا به تیغ مشیت برید از نهایت کوچکی جای انگشت پیچ در آن ندید. (ملاطفا در ثمره طبی از آندراج).

||انعام اندک. ||انام حلوائی. (ناظم الاطباء). چیزی چون بستی که از سفیده تخم مرغ زده و آب لیمو و شکر درست کنند. عقیدگونه ای از سفیده تخم مرغ زده و صورت کفک گرفته با آب لیمو و شکر. (از یادداشتهای مؤلف). ||(ص) معارض و مخالف. (ناظم الاطباء).

**انگشتجان**. [اگُ ت] [ا] (خ) دهی است از بخش شستر شهرستان تبریز با ۱۵۵ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**انگشت خاییدن**. [اگُ د] [م] (مرکب) کنایه از حسرت و افسوس خوردن و ندامت و پشیمانی داشتن. (از برهان قاطع) (از آندراج). کنایه از پشیمانی خوردن و ندامت کردن و افسوس خوردن. (هفت قلزم). پشیمان شدن و تأسف خوردن. (از مجموعه مترادفات ص ۷۸):

چون سلیمان قدر دل اکنون نمی دانی که چیست آن زمان انگشت می خایی که بی خاتم شدی. سعدی (از آندراج ذیل انگشت خوار). هر که خواهد که درین طایفه انگشت خلاف بر خطایی بنهد گو پرو انگشت بخای.

سعدی.  
رقیب انگشت می خاید که سعدی چشم بر هم نه مرس ای باغبان از گل که می بینم نمی چنم. سعدی.

هرکس که بجان پند عزیزان نکند گوش بسیار بخاید سر انگشت ندامت. حافظ (از انجمن آرا). از گداز شمع روشن شد که در بزم وجود روزی روشتلان انگشت خود خاییدن است.

صائب.  
**انگشتر**. [اگُ ت] [ا] حلقه ای از زر یا سیم یا فلز دیگر و یا از اجبار کریمه که در انگشت کنند. (حاشیه برهان قاطع ج معین). خاتم. (دهار):

بباید درفش همایون شاه هم انگشتر تور یا من براه. (شاهنامه ج بروخیم ج ۱ ص ۱۱۶) ۵. می دهد ملک سلیمان را ز کف شهرت پرست طفل را در دست حلوا بهتر از انگشتر است. کلیم (از آندراج). بی داغ چو نام دل کنم ثبت

انگشتر بی نگین نویسم.

طالب آملی (از آندراج).

- انگشتر یا؛ انگشتری که زنان در انگشت پا کنند. (آندراج).

- ||به مجاز چیزی بی رتبه و بی اعتبار. (آندراج):

قد چو خم می شود انگشتر می می گردد قدر و قیمت بهوا نیست کهن سالان را. صائب.

حجاب آسمان کی مانع ما می تواند شد

۱- ن: ل: بی برگ و ساز.

۲- انگشتال در شعر ابوالعباس در فرهنگ اسدی شاهد آمده و انگشتال را بیمارنا ک یعنی آنکه پیوست بیمار یا چون بیمارست [معنی کرده] ولی اگر شاهد همین شعر باشد من گمان می کنم انگشتال بمعنی برهنه و عور باشد مرکب از انگشت (اصح) و آل علامت تشبیه یا نسبت یعنی چون انگشت. چنانکه در تعبیری مثلی نیز هست مثل انگشت لیخته یعنی لخت و عور. (یادداشت مؤلف).

3 - Digitalis.

۴- در شهرمیرزادی āngoshlār گیلکی angushlār (حاشیه برهان قاطع ج معین). در وجه اشتقاق انگشتر اختلاف است: ۱- انگشتر مخفف «انگشتر» است. یعنی صاحب انگشت، پس واو را بجهت تخفیف حذف کرده اند. (غیاث اللغات از خیابانی) (آندراج). این وجه بعید است، چه انگشتر شاهد استعمالی ندارد و این وجه اشتقاق هم نظیر ندارد. ۲- بعضی آترا مخفف «انگشت آرای» دانسته اند. (یادداشت مرحوم دهخدا). هر چند انگشت آرا بمعنی انگشتری آمده اما تخفیف آن بصورت انگشتر بسیار بعید است. ۳- از انگشت + تر (مقایسه شود با نشتر از نیش). عجالة نگارنده همین وجه را ترجیح میدهد. (از مقاله دکتر معین در مجله بنام سال ۱۳ شماره ۱ ص ۵۴). با شاهدهی که ذیل کلمه انگشتری خواهد آمد و با توجه به اینکه در بیشتر متون نشر و نظم زبان فارسی حداقل تا قرن دهم کلمه «انگشتری» بکار رفته است نه «انگشتر» قطعیت این نظر مورد تأمل است. اقسام انگشتر: بادامی، بامبه ای (بمبه ای)، چهار حلقه، رکابی، زه روسی، سرچنگی، شکوفه، عامه ای، قفل، ماری، مصری. ۵- فرهنگها این بیت را برای انگشتر بمعنی انگشتری شاهد آورده اند ولی انگشتری خواندن آن در بیت مغل وزن و معنی نیست. (یادداشت مؤلف). در شاهنامه فردوسی طبق ولف فقط یکبار انگشتر آمده و آن هم مورد فرق است. طبق همان فهرست ۳۰ تا ۳۱ یکبار «انگشتری» در شاهنامه آمده است. و رجوع به انگشتری و انگشترین شود.



فلک ما را کجا انگشتر یا می تواند کرد  
صائب (از آندراج).  
- انگشتر زنهار؛ عبارت از آن است که  
پادشاهان جبار چون خواهند کسی را امان  
بخشند و مردم مزاحم احوال او نگردند برای  
تصدیق وی انگشتری یا تیری به وی می دهند.  
(از آندراج). انگشتر که شاهان فرستادندی  
کسی را بنشانند امان. (یادداشت مؤلف):  
هر که لب بست از سخن، با او کسی را کار نیست  
مهر خاموشی کم از انگشتر زنهار نیست.  
اثر (از آندراج).  
تا نریزد خون او را لعل آن شیرین دهن  
دارد اندر لب عقیق انگشتر زنهارها.  
اثر (از آندراج).  
و رجوع به ترکیبات انگشتری شود.  
**انگشتر بازی.** [اگ ت] [حاصص مرکب]  
نوعی بازی (قمار) با انگشتر. نوعی بازی  
خانگی زنان و کودکان. کجه بازی. بازیست  
که دختران و زنان بیشتر در خانه برای  
سرگرمی می کنند. (از یادداشت های مؤلف). و  
رجوع به انگشتری باختن شود.  
**انگشتری.** [اگ ت] [ا] حلقه ای از زر یا  
سیم یا فلز دیگر و یا از احجار کریمه که در  
انگشت کنند. (حاشیه برهان قاطع ج معین).  
خاتم. ختم. خاتیم. خاتام. (از منتهی الارب).  
بظّر. بظّرم. انگشترین. انگشت آرا. انگشتر.  
(یادداشت مؤلف). حلقه:  
نکین بدخشی بر انگشتری  
ز کمتر بکتر خرد مشتری.  
ابوشکور.  
ایا او یک انگشتری بود و بس  
که ارز نکینش ندانست کس.  
فردوسی.  
بر انگشتری یزدگرد است نام  
بشمیر با من نگردند رام.  
فردوسی.  
چنان دان که شاهی و پینبری  
دو گوهر بود در یک انگشتری.  
فردوسی.  
همان یاره و تاج و انگشتری  
همان طوق و هم تخت گند آوری.  
فردوسی.  
امیر یک انگشتری فیروزه نام امیر نوشته بر  
آنجا بدست خواجه داد. (تاریخ بیهقی ج ادیب  
ص ۳۸۱). سلطان گفت مبارکباد و انگشتری  
که نام سلطان بر وی نوشته به بوسهل داد.  
(تاریخ بیهقی ص ۳۹۸). بر پای خاست  
[سلگاتکین] و تهیت کرد و دینار و  
دسارچه ای با ده پیروزه نکین سخت بزرگ  
بر انگشتری نشاند بدست خواجه [احمد  
حسن] داد. (تاریخ بیهقی ص ۱۵۱). گفت این  
انگشتری مملکت است بخواجه دادیم.  
(تاریخ بیهقی ص ۳۸۱).  
اگر عقل در صدر خواهی نشسته  
نشاند در انگشتری مشتری را.  
ناصر خسرو.  
چگونه داند انگشتری که زرگر کیست

چگونه داند صراف خویش را دینار.  
ناصر خسرو.  
ما همچو خود خر می چون شمارد  
چه ماند همی غل مر انگشتری را.  
ناصر خسرو.  
انگشتری زینتی است سخت نیکو و بایسته  
انگشت. (نوروزنامه).  
المنه قه که انگشتری ملک  
کردند دگر باره به انگشت سلیمان.  
امیر معزی (از آندراج).  
گرز یک انگشتری خاصه جمشید  
دیو چهارم به پیش شان بطواف است.  
خاقانی.  
بخنش انگشتری و دیعت داد  
ماهی از بهر آن شکم بشکافت.  
خاقانی.  
دام بدریا فکنده بود سلیمان  
خازن انگشتری بدام بر آمد.  
خاقانی.  
یکی انگشتری از دست خسرو  
بدو بسپرد کاین برگیر و میرو.  
نظامی.  
چیت درین حلقه انگشتری  
کان نبود طوق تو چون بنگری.  
نظامی.  
در خم آن حلقه دل مشتری  
تنگ تر از حلقه انگشتری.  
نظامی.  
که بودش نکینی در انگشتری  
فرومانده در چیش مشتری.  
سعدی (بوستان).  
بدر کرد نا گه یکی مشتری  
به خرامایی از دستم انگشتری.  
سعدی (بوستان).  
ولی چون نکرد اخترم یآوری  
گرفتند گرم چو انگشتری.  
سعدی.  
دست آورنجهها در دست کرده و انگشتری در  
انگشت. (تاریخ قم ص ۳۰۲). دیگر آنک او را  
هر روز دو قفیز گندم است و دو انگشتری  
دارد. (تاریخ قم ص ۳۰۵). جرج؛ جنیان  
گردیدن انگشتری در انگشت بجهت فراخی.  
تختم؛ انگشتری در دست کردن. اجزاء، داخل  
کردن انگشتری را در انگشت. (منتهی  
الارب).  
- انگشتری پاه؛ انگشتر پاه. کنایه از چیزی  
کم ارزش:  
گرچه کم ارز چو انگشتری پایم لیک  
قدر تاج سر شاهان بخراسان پایم. خاقانی.  
و رجوع به ترکیبات انگشتر شود.  
- انگشتری زنهار؛ انگشتر زنهار. خاتم  
الامان. انگشتری امان:  
از لعل تو گر پایم انگشتری زنهار  
صد ملک سلیمانم در زیر نکین باشد. حافظ.  
- انگشتری زنهار؛ انگشتر زنهار:  
طالب انگشتری زنهار است این زمان  
آنکه جست انگشتری ملک جم زین پیشتر.  
سلیمان ساوجی.

و رجوع به انگشتر زنهار در ترکیبات انگشتر  
شود.  
- انگشتری گر؛ انگشتر سازه:  
شود مرد از حساب انگشتری گر  
ولیک از موم و گل تر آهن و زر. نظامی.  
- انگشتری گردان دست کسی بودن؛ یک باره  
مطیع اراده و امر یا خواهش او بودن. تمام به  
میل او عمل کردن. بازیچه او بودن. (یادداشت  
مؤلف).  
- انگشتری گرداندن؛ در بیت زیر ظاهر آکنابه  
از گذشتن زمان اندک است:  
همی تا بگردانی انگشتری  
جهان را دگرگون شود داوری.  
؟ (از یادداشت مؤلف).  
- جهان زیر انگشتری داشتن؛ کنایه از جهان  
را در فرمان و اطاعت داشتن:  
تو داری جهان زیر انگشتری  
دد و مردم و مرغ و دیو و پری. فردوسی.  
|| مرادف مهر. (آندراج).  
**انگشتری باختن.** [اگ ت ت] [مصص]  
مرکب) یک نوع از قمار است که حلقه  
انگشتری را پشت دست گذاشته و بحرکت  
دست بدون کمک دست دیگر کم کم به سر  
انگشتان می رسانند پس اگر حلقه انگشتری  
داخل انگشت شد بازیگر برده است و اگر بر  
زمین افتاد باخت است. (حاشیه خسرو و  
شیرین ص ۱۳۸):  
بدست آن بتان مجلس افروز  
سپهر انگشتری می باخت تا روز.  
نظامی (خسرو و شیرین ص ۱۳۵).  
**انگشتری جم.** [اگ ت ی ج] [اخ]  
انگشتری سلیمان. رجوع به انگشتری  
سلیمان شود.  
**انگشتری جمشید.** [اگ ت ی ج] [اخ]  
انگشتری سلیمان. رجوع به انگشتری  
سلیمان شود.  
**انگشتری سلیمان.** [اگ ت ی ش ل] [ل]  
۱ - صاحب آندراج نوشته است که در این  
بیت از انگشتر مانع و حجاب منفذ میشود  
۲ - هر چند ظاهر آن بنظر میرسد که اصل  
«انگشتر» است که پس از الحاق به ی نسبت  
انگشتری و بعد از اتصال به بن نسبت انگشترین  
گردیده. تبع در متون نظم و نثر ثابت می کند که  
انگشتری و انگشترین پیش از انگشتر استعمال  
شده اند. انگشتری و انگشترین از قرن چهارم  
استعمال شده ولی انگشتر ظاهراً در عهد صفویه  
رایج و متداول شده است. (از مقاله معین در  
مجله یفما سال ۱۳ شماره ۱ ص ۵۲ بیدم). اطلاق  
انگشتری بر مجموع اشیای سه گانه که نکین و  
خانه نکین و حلقه است می آید گاهی بر خافه  
نکین مع حلقه اش نیز آید. (آندراج).

(بخ) انگشتری و مهر حضرت سلیمان است که گویند اسم اعظم الهی بر آن نقش بود و سلطنت وی بر انس و جن بسته بدان بود و دیوی بشکل سلیمان آن انگشتری را بدست آورد و چندی سلطنت کرد تا بار دیگر انگشتری بدست سلیمان افتاد و سلطنت خود را باز یافت. خاتم جم. خاتم جمشید. انگشتری جم. انگشتری جمشید. (از فرهنگ فارسی معین، اعلام).

**انگشترین.** [اگُ تَ] (ا مرکب) انگشتری. گویند که تا سلیمان فرمان یافت هیچ خلق بگور وی نرسید مگر دو تن نام یکی عفان و آن دیگر بلوقیا بود و گویند این عفان بطلب انگشترین سلیمان علیه السلام شده بود. (تاریخ بلعی). بدست زبا انگشتری بود زهر زیر نگیں آن انگشترین اوه. آن انگشترین را بخاید و زهر بخورد. (تاریخ بلعی). سلیمان علیه السلام همچنانکه به ایام پادشاهی بودی بر آنجا نهادند و آن انگشترین ملک همچنان به انگشت وی اندر چنانکه گفتی که زنده است. (تاریخ بلعی). روشایی روی یوسف به بازارها و دکانهای مصر چنان افتادی همچون نور آفتاب که به نگیں انگشترین افتد. (تاریخ بلعی). روی بمن کرد و گفت حدیث آن انگشترین چون بود. (اسرار التوحید ص ۸۴).

**انگشت زدن.** [اگُ زَ دَ] (مص مرکب) از خوشحالی انگشتر را برهم زدن. (از برهان قاطع) (از هفت قلم). از خوشحالی انگشت بر انگشت زدن چنانکه از آن صدا برآید. (از انجمن آرا) (از آندراج). بشکن زدن. (یادداشت مؤلف):

سیب و امرودم بهم مشت زده  
فندق از خرمی انگشت زده.

جامی (هفت اورنگ، سبحة الابرار ص ۵۷۲). ادر تداول دقت و توجه کردن برای فهمیدن موضوعی؛ آنقدر انگشت زدم تا فهمیدم مطلب از چه قرار است. (فرهنگ عوام). ||سجازاً امتحان کردن. اختصار کردن. (از یادداشت مؤلف):

بر لب گل نیز انگشتی زدم، آزاد نیست.

شفائی. — انگشت در طعامی روان زدن؛ خوردن از آن با سر انگشت برای امتحان. (یادداشت مؤلف).

||انگشت زدن آدم بی سواد بر کاغذ؛ انگشت را با مرکب آلودن و بر کاغذ نهادن بجای امضا کردن. ||در بیت ذیل ظاهراً معنی صدمه و آسیب رساندن میدهد:

مزن بی پیش بینی بر کس انگشت

چنان کان نر کیوتر ماده را کشت. نظامی. و رجوع به انگشت زنان در ترکیبات انگشت

شود.

**انگشت شمار.** [اگُ شَ] (نمف مرکب) معدود. بعد انامل. محدود. قلیل العدد؛ عده انگشت شمار. عده قلیل. (از یادداشتهای مؤلف).

**انگشت عروس.** [اگُ تِ عَ] (ترکیب اضافی، مرکب) انگشت عروس (حلووا). ||قسی انگور. گلین بارماقی. (یادداشت مؤلف).

**انگشت عروسان.** [اگُ تِ عَ] (ترکیب اضافی، مرکب) قسمی حلووا که آن را انگشت عروسان هم گویند. (برهان قاطع) (هفت قلم). قسمی از حلووا که از شکر سازند بقدر انمله و آگین آن مغز پسته کوفته باشد پاریسان آن را انگشت عروسان خوانند و بترکی گلین بارماقی و بعربری اصابع الحور گویند. (از انجمن آرا). ||نوعی انگور. (برهان قاطع) (مجموعه مترادفات ص ۵۱). و رجوع به انگشت عروسان و اصابع الحور شود.

**انگشتک.** [اگُ تَ] (صغ درخت انگدان را گویند و بعربری حلتیت خوانند. (برهان قاطع). انروزه. (ناظم الاطباء).

**انگشتک.** [اگُ تَ] (ا-مصرف) مصرف انگشت. (ناظم الاطباء):  
اندر محال و هزل زبانت دراز بود  
و ندر زکات دست و انگشتکان قصیر.

ناخرخسرو.  
||انگشت خردک. کالوج. کلیک. خردک. خنصر. (یادداشت مؤلف). ||بشکن. (یادداشت مؤلف). زنجیر. (منتهی الارب).

— انگشتک زدن؛ انگشت زدن. (مؤید الفضلاء). ذوق کردن و شاد شدن. (از مجموعه مترادفات ص ۱۷۲). زنجرة. نفز. (منتهی الارب). بشکن زدن:

پس زدن انگشتک بر قص اندر فتاد

که بده ز روتر رسیدم بر مراد. مولوی.  
شیرگیر و خوش شد انگشتک بزد  
سوی مرز رفت تا میزه کند. مولوی.  
— انگشتک زنان؛ در حال بشکن زدن:

بر جهید از خواب انگشتک زنان

که غزل گویان و گه نوحه کنان. مولوی.  
**انگشت کش.** [اگُ کَ / کِ] (نمف مرکب) انگشت نما. هر چیز آشکار و نمودار. نموده شده به انگشت. هر چیز مشهور و معروف بخصوص در بدی. (از ناظم الاطباء). آنچه به انگشت بنمایند او را و این ترجمه مشارالیه بالیان است. (آندراج):

بختم انگشت کش است آو خ از آنک

هر انگشت گزای است مرا. خاقانی.  
لیلی که به خوبی آیتی بود  
و انگشت کش ولایتی بود... نظامی.  
انگشت کش سخن سریان

این قصه چنین برد پیایان. نظامی.  
انگشت کش زمانه اش کشت  
زخمی است کشنده زخم انگشت. نظامی.  
ستون شد خردمند از پشت او  
مه انگشت کش گشت زانگشت او. نظامی.

میروم بیخود و یا خود ز حیایم گویم  
تا که از دست دل انگشت کش عام شدم.  
نزاری قهستانی (از آندراج).  
— انگشت کش خوبان جهان؛ از اسمای معشوق است. (آندراج).

**انگشت کشیدن.** [اگُ کَ / کِ] (مص مرکب) از دور به انگشت نمودن چیزی را. (آندراج):

ترسم چو از محاق نوازی برون شوم  
در من کشند مرد و زن انگشت چون هلاک.  
مجد همگر (از آندراج).

گرز عکس رخ چون مهر تو جویند نشان  
عقل در حال کشد بر مه تابان انگشت.

شرفشاه (از آندراج).  
||کنایه از محو کردن و نابود انگاشتن. (آندراج) (هفت قلم). (از ناظم الاطباء).

**انگشتک عروس.** [اگُ تِ عِ] (ترکیب اضافی، مرکب) انگشت عروس که نام قسمی حلوواست. (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء). ||نوعی انگور. (از مجموعه مترادفات ص ۵۱). و رجوع به انگشت عروس شود.

**انگشت کینزگان.** [اگُ تِ کِ زَ] (ترکیب اضافی، مرکب) نوعی انگور کوهی. (از هفت قلم). (از مؤید الفضلاء) (از ناظم الاطباء). اصابع العذاری و آن نوعی انگور است. (یادداشت مؤلف). ||نوعی از ریحان. (آندراج).

**انگشتگر.** [اگُ گَ] (نمف مرکب) زغال ساز. فعام. زغال سوز. زغالی. (یادداشت مؤلف):  
وگر بگذری سوی انگشتگر<sup>۱</sup>

ازو جز سیاهی نیابی دگر. فردوسی.  
**انگشت گزیدن.** [اگُ گَ] (مص مرکب) کنایه از تأسف و پشیمانی و ندامت و حیرت باشد. (برهان قاطع) (از انجمن آرا) (از مؤید الفضلاء). تأسف و پشیمانی و حیرت داشتن. (ناظم الاطباء). تصعب یا از پشیمانی بدندان گرفتن انگشت. (یادداشت مؤلف):

صورتگر چین از حسد صورت خویش  
هم خامه شکسته است و هم انگشت گزیده است.  
امیر معزی.

عقل هم انگشت خود را می گزد  
زانکه جان اینجاست بیجان میروم.  
مولوی (از انجمن آرا).

۱- نل: وگر بگذری نزد انگشت.  
نل: وگر تو شوی نزد انگشتگر.

در خواب گزیده لب شیرین گل اندام  
از خواب نباشد مگر انگشت گزیده. سعدی.  
بزر تیغ تو از شرم ناشکیبایی  
چو شمع میگزیم انگشت زینهار خجل.

سعدی (از آندراج).  
**انگشت گنده.** [اَگْ گَ دَ / دِ] (مَرکَب)  
صمغ درخت انگندان. حلتیت. صمغ الحروت.  
(از برهان قاطع). انغوزه. (ناظم الاطباء). و  
رجوع به انغوزه و انگوزه شود.

**انگشت مسیحه.** [اَکْ تِ مَسِیْهَ بَ حَ /  
ح] (تَرکِیب و صَفی، مَرکَب) انگشت سیاه.  
انگشت شهادت: انگشت مسیحه خود را بر  
زانوی او رسانیدند... حضرت خواجه انگشت  
مسیحه خود را بر پیشانی او رسانیدند. (انیس  
الطالین).

**انگشت تگاری.** [اَگْ نِ] (حَاصِص  
مَرکَب)<sup>۱</sup> عملی است که از روی اثر انگشتها  
می توان اشخاص مختلف را شناخت. زیرا که  
خطهای مختلف سر انگشتان هرکس با  
دیگری اختلاف دارد. (از واژه های  
فرهنگستان).

**انگشت نما.** [اَگْ نَ / نِ / نِ] (ن مَرکَب)  
هر چیز آشکار و نمودار. نموده شده به  
انگشت. و هر چیز مشهور و معروف  
بخصوص در بدی. (ناظم الاطباء). کنایه از  
کسی که بخوبی یا بدی مشهور خلق شود و او  
را یکدیگر نمایند. (انجمن آرا). مشارالیه  
باینان. (آندراج). کامل و اشهر و رسوا.  
(غیات اللغات). مشار با لیان. عَلم. مشهر.  
مشهور ببدی. (یادداشت مؤلف):

بر عارض لاهرنگ آن سرو روان  
آن نیست نشان آبله گشته عیان  
در شهر بخوبی شده انگشت نما  
ز آسب اشاره بر رخسار مانده نشان.

کمال اسماعیل (از انجمن آرا).  
بدر فلک فضلی و در هنر و فضل  
انگشت نمای همه عالم چو هلالی. سوزنی.  
و در معارف و حقایق انگشت نما بود.  
(تذکره الاولیاء ج ۲ ص ۳۳۷).

انگشت نمای خلق بودم  
مانند هلال از آن مه نام.  
انگشت نمای خلق بودن  
زشت است ولیک با تو زیباست. سعدی.  
سر انگشت تحیر بگزرد عقل بدنان  
چون تأمل کند آن صورت انگشت نما را.  
سعدی.

نه من انگشت نمایم بهواداری کویت  
که تو انگشت نمایی و خلاق نگرانست. سعدی.  
ای که انگشت نمایی بکرم در همه شهر  
وه که در کار غریبان عجب اهالی است.  
حافظ.

آن روز که مه شدی نمیدانستی

کانگشت نمای عالمی خواهی شد.  
(از انجمن آرا).

— انگشت نما گشتن؛ مشهور شدن؛  
بی ریاضت توان شهره آفاق شدن  
مه چو لاغر شود انگشت نما میگردد.  
صائب (از آندراج).

بگذر از نام که تا گل نکند رسوایی  
حاتم انگشت نما گشت که نامی دارد.  
سالک یزدی (از آندراج).

و رجوع به ماده بعد شود.  
**انگشت نمایی.** [اَگْ نَ / نِ / نِ] (حَاصِص  
مَرکَب) شهرت کردگی در نیک نامی و یا  
بدنامی ولی در بدنامی بیشتر استعمال میکند.  
(ناظم الاطباء). معروفیت. رسوایی.  
عشق و درویشی و انگشت نمایی و ملامت  
همه سهل است تحمل نکنم بار جدایی.  
سعدی.

|| نمایش چیزی به انگشت. (ناظم الاطباء).  
**انگشته.** [اَگْ تَ نَ / نِ] (اَکْ تَ تَ نَ). (ناظم  
الاطباء).

**انگشت نهادن.** [اَگْ نَ / نِ] (مَص  
مَرکَب) کنایه از اعتراض کردن و عیب گرفتن.  
(برهان قاطع). اعتراض کردن بر قول کسی.  
ناپود انگاشتن. عیب گرفتن. دخل و اعتراض  
کردن. (ناظم الاطباء). خرده گرفتن. آهو  
گرفتن. عیب آوردن. (از مجموعه مترادفات  
ص ۲۵۳). || (مَرکَب) انگشت دشنام. (برهان  
قاطع) (ناظم الاطباء). و رجوع به ترکیبات  
انگشت شود.

**انگشتو.** [اَگْ] (اَکْ) چنگالی و مالیده را گویند  
و آن نانی باشد گرم که با روغن و شیرینی بهم  
بمالند. (برهان قاطع). چنگال. نانی که  
ریزه ریزه کنند و با روغن و شیرینی بمالند.  
مالیده. (از فرهنگ سروری). یک قسم غذایی  
که از نان و روغن و شیرینی ترتیب دهند و  
آنها چنگال نیز گویند و چون با خرما سازند  
بسیار لذیذ و مقوی باشد. (از ناظم الاطباء). و  
آن را چنگال نیز از این روی خوانند که نان  
گرم را با روغن و شیرینی به انگشت و چنگال  
به هم مالند. (انجمن آرا). مالیده. (مؤید  
الفضلاء). و رجوع به چنگال و چنگالی شود.

**انگشتو.** [اَگْ] (اَکْ) نانی که بر روی زغال پزند.  
نانی که بعد از پختن نشان انگشت بر آن باشد  
و آن را پنجه کش نیز گویند. (از انجمن آرا) (از  
آندراج). و رجوع به انگشتوا شود.  
**انگشتوا.** [اَگْ] (اَکْ) نانی که بر انگشت پزند.  
(از شرفنامه منیری). نانی که بر روی آتش  
زغال و غیره پزند. (از برهان قاطع) (از  
آندراج) (از هفت قلزم). نانی که بر انگشت و  
اخگر پزند. (فرهنگ سروری). و رجوع به  
انگشتو و آندراج شود.

**انگشتوانه.** [اَگْ نَ / نِ] (مَرکَب) مطلق  
از شرفنامه منیری. نانی که بر روی آتش  
زغال و غیره پزند. (از برهان قاطع) (از  
آندراج) (از هفت قلزم). نانی که بر انگشت و  
اخگر پزند. (فرهنگ سروری). و رجوع به  
انگشتو و آندراج شود.

**انگشتو.** [اَگْ] (اَکْ) نانی که بر انگشت پزند.  
(از شرفنامه منیری). نانی که بر روی آتش  
زغال و غیره پزند. (از برهان قاطع) (از  
آندراج) (از هفت قلزم). نانی که بر انگشت و  
اخگر پزند. (فرهنگ سروری). و رجوع به  
انگشتو و آندراج شود.

زهگیر. (آندراج). | حلقه ای که در هنگام  
تیرانداختن بر انگشت نر نهند. (ناظم الاطباء):  
جنگی صعب بیود چنانکه بر اثر شرح دهم.  
روز سه شنبه چاشنگاه ده روز گذشته از  
جمادی الاولی سه غلام سرای رسیدند  
ببشارت فتح و انگشتوانه امیر به نشان  
بیاوردند که از جنگ جای فرستاده بود...  
انگشتوانه را بسالار غلامان سرای حاجب  
بکندی دادند بستد و بوسه داد... و فرمود تا  
دهل و بوق بزدند... و صاحب دیوان رسالت  
بسونصر مشکان نامه ای نبشت و سخت  
نادرنامه ای بود چنانکه وزیر اقرار داد که بر  
آن جمله در معنی انگشتوانه ندیده ام. (تاریخ  
یهیجی ج فیاض ص ۴۵۷ ج ۴ ادیب ص ۴۶۵).  
انگشت دست خویش بدنان کند عدو  
چون بر زه گمان نهم انگشتوانه را.  
سلطان علاءالدین غوری.

کاشکی انگشتوانه بودمی  
تا بزیر زه شده آسودمی  
او بدنان راست کردی مر مرا  
من ز لملش بوسه ها بر بودمی.

؟ (از شرفنامه منیری).  
— انگشتوانه تیر: زهگیر. ختیعه. مرشقه.  
(یادداشت مؤلف).

— انگشتوانه تیراندازان: ختیعه. (دهار).  
|| آلتی باشد که خیاطان انگشت در آن کنند.  
(فرهنگ سروری). انگشتانه. (ناظم الاطباء):  
فتاده خود چو انگشتوانه درزی<sup>۲</sup>  
شکسته تارک و بر وی ز تیزه مانده نشان.  
کمال اسماعیل.

یکی ز لشکر موبینه تیغ تیز یکف  
سناش سوزن و انگشتوانه اش مفتر.  
نظام قاری (دیوان ص ۱۸).  
— انگشتوانه درزی: مرشقه. (دهار).

**انگشته.** [اَگْ تَ / تِ] (اَکْ) انگشته و مذری و  
پنج انگشت، افزاری که برزگران دانه و گاه را  
بدان بیاد بر دهند تا از هم جدا شود. (لفت  
فرس اسدی ج دبیرساقی ص ۷۷). آلتی باشد  
از چوب مانند پنجه دست و دسته نیز دارد که  
برزگران خرمن کوفته شده را بدان بیاد دهند.  
(برهان قاطع) (از انجمن آرا). چهارشاخ.  
افشون. هک. (فرهنگ فارسی معین).  
اوضن. (ناظم الاطباء):

در راه نشابور دهی دیدم بس خوب  
انگشته<sup>۳</sup> او را نه عدد بود و نه مره. رودکی.

۱- بجای کلمه فرانسوی Dactyloscopie  
انتخاب شده است.  
۲- نل: خیاط.  
۳- نل: انگشبه و به معنی برزبرگر  
صاحب ثروت هم ابهام دارد. رجوع به انگشبه و  
انگشته یا انگکت شود.

از گواز<sup>۱</sup> و تش و انگشته بهمان [و فلان] تا تبر زین و دهبوسی<sup>۲</sup> و رکاب کمری. کسای (از لغت فرس اسدی).  
 انگشتوانه. (آندراج). و رجوع به انگشتوانه شود.  
**انگشته.** [اگ / گ / ت / ت / ب] (۱) برزیگری را گویند که صاحب ثروت بود و کارکنان بسیار داشته باشد<sup>۳</sup>. اسوداگر صاحب سرمایه. (برهان قاطع) (انجمن آرا) (آندراج).  
**انگشته.** [اگ ت] [اخ] دهی است از بخش اشترینان شهرستان بروجرد با ۳۲۱ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات، بادام و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).  
**انگشتی.** [اگ] (مرکب) قسمی طعام زفت که از بلنور و نخود و ماش و لوبیا پزند که توان با انگشت خورد. (یادداشت مؤلف).  
**انگشتی.** [اگ] (۱) نام گروهی از جانوران ریز. جانوران انگشتی نازا و بدون دهان و شاخک هتند. و رجوع به جانورشناسی عمومی فاطمی ج ۱ ص ۲۰۶ شود.  
**انگشتیانہ.** [اگ ن / ن] (مرکب) پارچه‌ای چرمی مانند غلاف که بر روی انگشتی که زخم باشد منطبق سازند. (ناظم الاطباء).  
**انگشد.** [اگ] (۱) انگزد. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به انگزد شود.  
**انگل.** [اگ] (۱) کسی را گویند که صحبت او مکروه طبیعت باشد. (برهان قاطع) (هفت قلم). کسی که صحبت او مکروه طبیعت باشد و او در اختلاط و مصاحبت ابرام و اصرار نماید. (آندراج) (از انجمن آرا). مرد ناشناس گستاخ. (ناظم الاطباء). سرخر. موی دماغ. طفلی. سربار. (یادداشت مؤلف):  
 دل بغم گفتا که انگل و اشود غم دلم را دوستداری می‌کند.  
 ملا محبی (از انجمن آرا) (از آندراج).  
 - انگل کسی شدن؛ بار بی فائده او گشتن. (یادداشت مؤلف).  
 [حلقه‌ای که گوی گریبان را در آن اندازند. (از برهان قاطع) (از فرهنگ سروری). حلقه‌ای که گوی گریبان و تکه کلاه در آن کنند. (از انجمن آرا) (از آندراج):  
 ای کریمی که کند چرخ ز خورشید هلال  
 جامه جاه ترا هر سه گوی انگل.  
 کمال اسماعیل (از آندراج).  
 [تکه و گوی گریبان. (برهان قاطع). و رجوع به انگله، انگول، انگوله، انگیل و انگله شود. [گیاه یا حیوانی که تمام یا مدتی از عمرش از موجود زنده دیگری (میزبان) غذا دریافت می‌کند. بسیاری از باکتریهای بیماری‌زا، آغازیان، کرماها، قارچها و حشرات جزو انگلها هستند. (از دایرةالمعارف فارسی).  
**انگل.** [اگ] (۱) انگشت. و انگولک و

انگولک کردن از همین کلمه انگل بمعنی انگشت است. (یادداشت مؤلف).  
 - اردشیر درازانگل؛ بهمن پسر اسفندیار بود... و نام او اردشیر بود کی اردشیر درازانگل خواندندی او را و به بهمن معروف است و او را دراز دست نیز گویند. و بر روایتی درازانگل از بهر آن گفتند که غارت به دور جایگاه کردی در جنوب و مشرق و روم. (مجله التواریخ).  
**انگلس.** [اگ] [اخ] <sup>۷</sup> فریدریک (فریدریش). فیلسوف، عالم اقتصاد و سیاستدار آلمانی (۱۸۲۰-۱۸۹۵). دوست کارل مارکس بود و با وی خانواده مقدس (۱۸۴۴) و اعلامیه حزب کمونیسم (مانیفست) (۱۸۴۸) را تنظیم کرد. وی پس از مرگ مارکس مجلدات دوم و سوم کتاب سرمایه (کاپیتال) او را نشر داد. (از لاروس).  
**انگلستان.** [اگ ل] [اخ] <sup>۸</sup> انگلیس. کشور اروپایی دارای ۱۳۰۲۵۰ کیلومتر مربع وسعت و در حدود ۴۲ میلیون نفر جمعیت است که قسمت اعظم بریتانیای کبیر را اشغال کرده است و هسته مرکزی بریتانیا را تشکیل میدهد. انگلستان از شمال به اسکاتلند و از مغرب به ویلز محدود است. سواحل شرقی آن دریای شمال و سواحل جنوبی آن دریای مانش و سواحل غربی اقیانوس اطلس و دریای ایرلند است. دریای مانش و دریای شمال آنرا از اروپا جدا می‌کنند. ترقی انگلستان موهون آب و هوای معتدل، سهولت دفاع در مقابل مهاجمات خارجی و سهل الوصول بودن از طریق بنادر جنوبی و شرقی و دهانه رودخانه‌های غربی بوده است. قسمتهای جنوبی و جنوب شرقی انگلستان پست و حاصلخیز است. در اراضی پست انگلستان بسیاری از غلات بعمل می‌آید ولی فقط عده نسبتی کمی از سکنه بزراعت اشتغال دارند و قسمت عمده مواد غذایی از خارج کشور می‌آید و حیات اقتصادی کشور بر صنایع آن استوار است. بواسطه فراوانی زغال‌سنگ در انگلستان صنایع بسیار ترقی کرده است. صنعتهای پارچه‌بافی و ماشین‌سازی در درجه اول اهمیت است. واردات انگلستان غلات، گوشت، دامهای زنده، کره، لبنیات، قند، پنبه، پشم، فلزات و مواد دیگر است. صادرات آن بیشتر مصنوعات کارخانه‌های آن کشور مانند نخ، پارچه‌های نخی، مصنوعات آهنی و فولادی، اقسام ماشینها، خطوط آهن، کشتی، اتومبیل و غیره است. پایتخت انگلستان لندن و شهرها و بنادر مهم آن عبارت است از بیرمنگام<sup>۹</sup>، گلاسگو<sup>۱۰</sup>، لیورپول<sup>۱۱</sup>، منچستر<sup>۱۲</sup>، شفیلد<sup>۱۳</sup>، لیدز<sup>۱۴</sup>، ادینبارو (ادمبورگ)<sup>۱۵</sup>، بریستول<sup>۱۶</sup>،

نیوکاسل<sup>۱۷</sup>، برادفورد<sup>۱۸</sup>. حکومت انگلستان، مشروطه سلطنتی و دارای دو مجلس میباشد: مجلس لردها که از اسقفها، دوکها، مارکی‌ها و بارونها تشکیل می‌گردد و ۸۰۱ تن عضو دارد. مجلس عوام ۶۳۰ تن نماینده دارد که با رأی مخفی انتخاب می‌شوند. انگلستان و اسکاتلند و ایرلند شمالی مملکت متحد بریتانیای کبیر و ایرلند شمالی را تشکیل میدهند. قوه مقننه و حکومت واقعی در دست پارلمان است. قوه مجریه اسماً در دست مقام سلطنت میباشد اما واقعاً در دست دولت است که در مقابل پارلمان مسؤول میباشد. تعلیمات متوسطه و ابتدایی بین ۵ و ۱۵ سال مجانی و اجباری است. انگلستان یازده دانشگاه دارد که قدیمترین و معروفترین آنها دانشگاه آکسفورد و دانشگاه کمبریج است. مذهب رسمی انگلستان پروتستان است. قبل از جنگ جهانی دوم مستعمرات انگلستان از همه کشورهای بزرگ دنیا بیشتر بود بطوری که مساحت مستعمرات آن به ۳۶ میلیون کیلومتر مربع بالغ می‌شد و جمعیت آنها در حدود ۴۵۰ میلیون یعنی یک چهارم جمعیت کره ارض بود ولی از سال ۱۹۶۴ بعد در مستعمرات و تحت‌الحمايه‌های انگلستان در

- ۱- نل: گراز. (از یادداشت مؤلف).
- ۲- نل: دودستی. (از یادداشت مؤلف).
- ۳- انگشت نیز صورتی دیگر از آنت: بیخ لاله در، دهقان انگشت بفتحه می‌درود و لاله می‌کشد. نظامی. و ممکن است که این کلمه آن کشت باشد. بمعنی آن زرع. و سروری این شعر را شاهد انگشت بمعنی زغال آورده (یادداشت مؤلف).
- ۴- انگل = انگله در کردی hinghil، پستان ماده‌سگ. (از فرهنگ فارسی معین).
- 5 - Parasite.
- ۶- انگل = انگول = انگیل = انگوله = انگله، زازا engelé قسمت علیای بازو، ماز. ندرانی engel، یونانی γράλα زبان سیمری angell بازو، ساق. (از فرهنگ فارسی معین).
- 7 - Engels, Friedrich.
- ۸- در انگلیسی England از نام انگلها، در فرانسوی Angleterre در فارسی انگل + ستان پسوند مکان. (از فرهنگ فارسی معین) (از دایرةالمعارف فارسی).
- 9 - Birmingham.
- 10 - Glasgow. 11 - Liverpool.
- 12 - Manchester.
- 13 - Sheffield. 14 - Leeds.
- 15 - Edinburgh.
- 16 - Bristol. 17 - New Castle.
- 18 - Bradford.

آسیا و نقاط دیگر جهان جنبشهایی بوجود آمد و بسیاری از مستعمرات آزادی و استقلال یافتند. (از دایرةالمعارف فارسی) (از فرهنگ فارسی معین، اعلام). و رجوع به «انگلیس در هشت قرن پیش» ترجمه عبدالله انصاری، «انگلستان چگونه اداره می‌شود» ترجمه مصطفوی، «تفوق انگلوسا کسون مربوط به چیست» ترجمه علی دشتی، «انگلیسیها در انگلستان» ترجمه احمد فرامرزی، «سرزمین و مردم انگلستان» ترجمه محمد سجادی، «تاریخ بریتانیای کبیر» ترجمه احمد تاج‌بخش و تاریخ آبر ماله شود.

**انگل شناس.** [اَنگِ ش] (انف مرکب)<sup>۱</sup> (اصطلاح پزشکی) کسی که دربارهٔ موجودات انگل مطالعه و بررسی کند. شخصی که تخصص و تبحر در شناسایی موجودات طفیلی دارد. طفیلی‌شناس. (فرهنگ فارسی معین).

**انگل شناسی.** [اَنگِ ش] (حامص مرکب)<sup>۲</sup> در اصطلاح پزشکی علمی که موجودات طفیلی و انگل را مورد تحقیق قرار میدهد. طفیلی‌شناسی. (از فرهنگ فارسی معین).

**انگلك.** [اَنگِ ل] (مصغر) مصغر انگل. انگل، انگشت کوچک. رجوع به انگل و انگولک کردن شود.

**انگلك کردن.** [اَنگِ لَ كَ دَ] (مص مرکب) در تداول عوام، با انگشت و دست چیزی را کاویدن. ور رفتن یا چیزی با انگشت. (از یادداشتهای مؤلف). (ادخال کردن در کاری (توأم با بهم زدن آن). (فرهنگ فارسی معین).

**انگلدنو.** [اَنگِ لَ نُو] (چویی باشد مدور و مجوف و دسته‌دار که سنگریزه‌ها در جوف آن ریخته باشند و چون بچینانند صدایی کند و طفلان را بدان مشغول سازند. (برهان قاطع) (آندراج).

**انگلو.** [اَنگِ لُو] (انج) طائفه‌ای از ایل بجاتی کرمان. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۵).

**انگله.** [اَنگِ لَ / لِ] (اَنگِ لَ گِوِی گریبان. تکمه کلاه. (برهان قاطع). گوی گریبان و کلاه. جوزه گره<sup>۴</sup>. (فرهنگ سروری):

وانگه ز ماه و زهره کلاه و لباچه را هم قوقه و هم انگله شاهوار کرد. خاقانی. چون قدح گیری در ایوان آسمان گوید ترا مشتری برتبه زلف و برگشاده انگله.

ظہیر فاریابی (از فرهنگ جهانگیری). پیکان انگله کله از تارک کیوان برداشتی. (تاج‌المآثر).

افلاک چیست خاسته گرد سپاه اوست خورشید چیست انگله‌ای بر کلاه اوست.

؟ (از فرهنگ سروری).  
|| حلقه‌ای که تکمه و گوی را از آن بگذرانند. (از برهان قاطع). سر عروه. (ابوالفتح رازی).

حلقه‌ای کوچک که گوی گریبان را در آن داخل کنند. (غیاث اللغات). بند باشد که بر گریبان پیراهن (و فرجی) و قبا نهند. (صحاح الفرس). مادگی مقابل گوی. المک. (یادداشت مؤلف):

زان جامه یاد کن که ببوشی به روز مرگ کورا نه بادبان و نه گوی و نه انگله.

کسائی (از صحاح الفرس). من دریده جیب و اندر گردن آن سیختن دستها افکنده درهم همچو گوی و انگله. مسعودی.

گوی از انگله بگشاده و از غایت لطف ماه بر چرخ شده بسته آن سینه و پر. سنایی. از شکفه شاخسار جیب گشاده چو صبح ساخته گوی انگله دانه دُر خوشاب. خاقانی. انگلهٔ پیراهن را برای آن عروه گویند که بر طرف باشد. (تفسیر ابوالفتح رازی ج ۴ ص ۲۷۷).

در انگله‌های زلف مشکینت افکنده زمانه گوی دلها.

خلاق المعانی (از فرهنگ سروری). گرانگله چون خانم آرم بسر انگشت

صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد. نظام قاری (دیوان البسه ص ۵۷).

حلقهٔ انگلهٔ جیب بگوش از ازل است بر همانیم که بودیم و همان خواهد بود.

نظام قاری (دیوان ص ۶۱). انگله با گوی صوف موج‌زن در اتصال

حلقه‌ای گویی بگوش موج دریا می‌کند. نظام قاری (دیوان ص ۵۸).

چفت زلفین بدر آن انگله و گوی بود بخیه‌ها جمله در آن باب مثال مسمار.

نظام قاری (دیوان ص ۱۲). || کسی که مکروه طبع باشد و مفارقت نکند. انگل. و گرانگله در بیت زیر ظاهراً بمعنی

سخت ناخوشایند و مکروه طبع است: ای هجر گرانگله وقت سفر تست

ای صبر هزیمت شده وقت ظفر آمد. شرف‌الدین (از انجمن آرا)<sup>۵</sup>.

و رجوع به انگل، انگول، انگوله، انگیل و انگله شود.

**انگلی.** [اَنگِ لِی] (حامص)<sup>۶</sup> حالت و چگونگی موجوداتی که زندگی را بطور طفیلی می‌گذرانند. طفیلی شدن. || حالت کسانی که در جامعه سربار دیگرانند.

**انگلیز.** [اَنگِ لِی] (انج) انگلیس. رجوع به انگلیس و انگلستان شود.

**انگلیس.** [اَنگِ لِی] (ص) در تداول (عامه) بجای انگلیسی استعمال شود. (از فرهنگ فارسی معین). || (انج) مردم انگلستان. (ناظم الاطیباء). شعبه‌ای از نژاد ژرمن ساکن

بریتانیای کبیر. (فرهنگ فارسی معین، اعلام).

انگلیس. رجوع به انگل، انگول، انگوله، انگیل و انگله شود.

انگلیس. [اَنگِ لِی] (ص) در تداول (عامه) بجای انگلیسی استعمال شود. (از فرهنگ فارسی معین). || (انج) مردم انگلستان. (ناظم الاطیباء). شعبه‌ای از نژاد ژرمن ساکن

بریتانیای کبیر. (فرهنگ فارسی معین، اعلام).

**انگلیس.** [اَنگِ لِی] (انج) انگلیس. انتقال. مارماهی. رجوع به انگلیس شود.

**انگلیسی.** [اَنگِ لِی] (ص نسبی) منسوب به انگلیس. || اهل انگلستان. || هر چیز ساخته شده در انگلستان. || زبان مردم انگلستان و ایالات متحده آمریکا و آن زبانی است هندواروپایی از شعب زبانه‌های انگلوسا کسن و امروزه مهمترین زبان بین‌المللی است.

**انگلینه.** [اَنگِ نَ / نِ] (اَنگِ نَ) گیاهی از طایفه چتری و معطر و در طب استعمال میشود و بزبان فرانسوی آنولیک<sup>۷</sup> خوانند. (از ناظم الاطیباء). سنبل خستانی. و رجوع به گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۲۴۵ شود.

**انگلیون.** [اَنگِ لِی] (اَنگِ لِی) جامهٔ هفت رنگ. (غیاث اللغات). جامهٔ هفت‌رنگ. دپیای هفت‌رنگ. (انجمن آرا) (آندراج). چون مسیحیان شرقی انسجیل را در قماش ابریشمین و ملون می‌پیچیدند از اینرو آن را نیز انگلیون

گفته‌اند. (فرهنگ فارسی معین):

پشم است و می‌نماید انگلیون شکر نماید او بتوشیبارش. ناصر خسرو.

کشد بساط چمن از برای مجلس شاه

بهر بهاری فزاش باغ انگلیون.

شمس فخری (از فرهنگ سروری).

|| در کشف‌المحجوب گوید که یونانیان هرچیز بسیار خوب و عجیب را انگلیون گویند و در بیمارستان روم چیزی ساخته‌اند بر مثال

رودی عجیب و در هفته دو روز بیماران دارالشفا را به آنجا برند آن رود را نوازند تا

بیماران بشنیدن آن قوت گیرند و آنرا انگلیون گویند و ظاهراً از غنون باشد و آن سازی است

بزرگ و معروف. (انجمن آرا) (آندراج). || بوقلمون را نیز گویند و آن نوعی از چلباسه

است. (برهان قاطع). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

**انگلیون.** [اَنگِ لِی] (انج)<sup>۸</sup> نام کتاب نصاری.

1 - Parasitologiste. (فرانسوی).

2 - Parasitologie. (فرانسوی).

۳- در فرهنگ فارسی معین آنگله یا آنگله است.

۴- جوزه گره، ظ اخکوزنه. (حاشیهٔ فرهنگ سروری).

۵- این بیت در فرهنگ سروری برای انگل (کسی که مکروه طبع باشد و مفارقت نکند) شاهد آمده است.

6 - Parasitisme. (فرانسوی).

7 - Angélique.

۸- شکل مانوی از یونانی θυαγέλιον، مژده، بشارت هم‌ریشهٔ انجیل. (از فرهنگ فارسی معین، اعلام).

انجیل عیسی. (از برهان قاطع). کتاب ترسیان. (صاح الفرس):

معجزات و حکمت عیسی بانگلیون در است او بنوک کلک در سطر ده انگلیون کند.

قطران.

تا دم عیسی چلیاگر شد اکنون بلبان بهر انگلیون سراییدن برتسایبی شدند.

سنایی (از فرهنگ سروری).

صد هزاران مرد ترسا سوی او اندک اندک جمع شد در کوی او

او بیان می کرد با ایشان براز سرانگلیون و زنار و نماز. مولوی.

انام کتاب از مانویان که ظاهراً باید همان «انجیل حی» باشد که آن را از مانی دانند.

(فرهنگ فارسی معین. اعلام). گویند این لغت هر جا که با عیسی و صلیب و چلیا مذکور

می گردد مراد از آن انجیل است و جایی که با نقش و نگار و گل و لاله گفته میشود غرض از

آن کتاب مانی تقاش باشد. (برهان قاطع) (از انجمن آرا) (از آندراج):

به طفرابر کشد صورت بسان نقش چینستان بدفتر بر کشد جدول بسان صف انگلیون.

امیرمزی (از انجمن آرا).

ز نقشهای بدیع و ز شکلهای عجیب صحیفهای فلک شد چو صف انگلیون.

رشید وطواط (از انجمن آرا).

بدانت که این صف انگلیون که به اعشار کواکب ملون است و این سر برده بوقلمون که

به انوار ثواب مزین بی رافعی حکیم و صافی قدیم صورت پذیر نیست. (ترجمه تاریخ

یمیعی ج جعفر شعار ص ۱). و رجوع به انجیل و ارتنگ و مانی شود.

**انگم.** [اگ] (۱) اصغ. شلم. صمغ در گیلان، آلبالو، آلو، زردآلو، گوجه و میوه های

دیگر. (یادداشت مؤلف). صمغ و ماده چسبده لزجی که از درختان مخصوصاً درختان آلو و

آلوچه و گوجه خارج می شود و در برابر هوا انجماد می یابد. (فرهنگ فارسی معین).

**انگنار.** [اگ] (۱) کسنگر فرنگی. (فرهنگ فارسی معین). انجنار. حترتشی. (یادداشت

مؤلف) ۲. رجوع به کنگر شود.

**انگندن.** [اگ د] (مص) آگندن. بر کردن. (آندراج). رجوع به آگندن شود.

**انگنه.** [اگ ن] (لخ) دهی از بخش حومه شهرستان ارومیه است که ۵۵۱ تن سکنه

دارد. آب آن از نازلولوچای و چشمه و محصول آنجا غلات، توتون، چغندر و حبوب است.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴). **انگنیدن.** [اگ د] (مص) آگندن. بر کردن. (آندراج). رجوع به آگندن شود.

**انگوان.** [اگ] (۱) آگندان. حلتیت. (از برهان قاطع) (از آندراج). و رجوع به انگدان

شود.

**انگوپا.** [ا] (هزارش، ۱) بلفت زند و یازند کاسین و هندبای. (از برهان قاطع) (ناظم

الاطباء) ۲.

**انگوت.** [ا] (لخ) نام یکی از دهستانهای پنجگانه بخش گرمی شهرستان اردبیل است

که ۵۶ آبادی و ۱۵۶۹۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**انگوتین.** [ا] (هزارش، ۱) بلفت زند و یازند گاوکومی. (از برهان قاطع) (ناظم الاطباء) ۲.

**انگور.** [ا] (۱) ۵ میوه رز. میوه مو. این میوه بصورت یک خوشه مرکب از دانه هاست که

هریک را حبه یا دانه انگور گویند و آنها بشکل کروی، بیضی، تخم مرغی برنگها و به

اندازه های مختلف اند. (فرهنگ فارسی معین). غنپ. در خیر است که آدم و حوا اول

چیزی که در بهشت تناول کردند انگور بود لاجرم در عیش و نشاط افتادند و آخر آنچه

خورندند گندم است ناچار درهای غم و غصه بر روی روزگار خود گشادند از اینجاست که

گفته اند انگور سبب شادی و راحت است و گندم مایه اندوه و محنت. (آندراج). این میوه

از قدیمترین روزگار در ایران وجود داشته و دارای انواع مختلف بوده است چنانکه

آذربایجان و قزوین هم اکنون هر یک هشتاد نوع انگور دارد ۳. (از یادداشت مؤلف): زمین

و آب و هوای فلسطین با تک کمال موافقت را داشته و دارد و انگور آنجا از جمله میوه های نیک و مقبول است. (از قاموس

کتاب مقدس): نقل ما خوشه انگور بود ساغر سفج بلبل و صلصل رامشگر و بر دست ۷ عصیر.

ابوالمستل (از لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۶۲).

این تیغ نه از بهر ستمکاران کردند انگور نه از بهر نیز است بچرخشت.

رودکی. انگور و تاک او نگر و وصف او شنو

وصف تمام گفت زمن بایدت شنید. بشار مرغزی.

همچو انگور آبدار بدی نون شدی چون سکج ز بیری خشک.

لیبی. انگور جو ماه است و سیاه است و عجب نیست

زیرا که سیاهی صفت ماهروان است. منوچهری.

بدهقان کدیور گفت انگور مرا خورشید کرد آبتن از دور.

منوچهری. تاک رز از انگور شد گرمی

وز بی هنری ماند بید رسوا. ناصر خسرو. مه گرچه دهد نور به انگور ولکن

زان خوشه انگور ندارد که تو داری ۸.

سیدحن غزنوی.

میوه های لطیف طبع فریب

از ری انگور از سیاهان سیب.

نظامی (هفت بیکر ص ۲۹۳).

زانکه در خون چنین میوه ضرورت باشد

مثل شفتالو و تالانه و انگور و انار.

بشاقی.

شراب کهنه ما شیره گشت از واگون بختی

اگر زستان بماند هفتماه انگور می گردد.

طالب آملی.

اقسام انگور: آلفی. انگشتک عروس. انگشت

عروس. انگشت عروسان. بیدانه. بیدانه قرمز.

جرئی. جفن. جوزه. چفته. حسینی. خایه

غلامان. خلیلی. رازقی. ریش بابا. زیوتنی.

اصابع العذاری. سرانگشت. سرخک. شانی

(شاهانی). صاحبی. طایفی. عسکری.

عیون البقر. غریب. فخری. کره رو. گرده

شانی. گلین پارماغی. گوری. لملی. متقالی.

ملاحی (ملایی). موش پستان (میش پستان).

یاقوتی. یزندی (یزندی).

— انگور یزان؛ حرارت هوا گاه رسیدن و

پختن انگور. گرمی که در هوا پدید آید پختن

و رسانیدن انگور را. زمان رسیدن انگور.

(یادداشت مؤلف).

— انگور چینی؛ عمل چیدن انگور. قطف. (از

یادداشت مؤلف).

— انگور دادن؛ بار دادن رز. ثمر دادن تاکه

زکوة مال به در کن که فطله رز را

۱- فرانسوی gomme.

2- Artichaut. (فرانسوی).

۳- هزارش a(n)gōpā پهلوی káshnik

بمعنی کاسی. (حاشیه برهان قاطع ج معین).

۴- هزارش (a)ngōt(an) پهلوی kápēt

[kāvéd] بمعنی گاو نر کوهی. گاو دشتی.

(حاشیه برهان قاطع ج معین).

۵- گیلیکی و یرینی و نظنزی āngūr، سمانی

angīrā، سنگری و سرخهای و لاسگردی و

شهمیرزادی āngīr (حاشیه برهان قاطع ج

معین). فرانسوی: Raisin انگلیسی Grape.

۶- قدما وقتی که انگور می گفتند مطلق، انگور

سیاه را اراده می کرده اند:

آن خوشه بین چنانکه یکی خیک بر نید

سریسته و نبرده بدو دست هیچکس

بر گونه سیاهی چشم است غُزب اوی

هم بر مثال مردمک چشم از او تکس.

بهرامی (یادداشت مؤلف).

۷- ن:ل: در دست.

۸- شعرای ما هم بتقلید عرب گاه گیوی

معشوقه را به خوشه انگور تشبیه کرده اند لکن

ملانم ذوق ایرانیان نیست. (یادداشت مؤلف).

چو باغبان ببرد بیشتر دهد انگور.  
سعدی (گلستان).  
- انگورکش؛ کشنده و حمل کننده انگور؛  
از بسکه درین راه از انگور کشانند  
این راه رز ابدون چوره کاهکشان است.  
منوچهری.  
- انگورکوب؛ آنکه یا آنچه انگور را کوبد؛  
ندادی اگر شیره انگورکوب  
شدی ریشه تا ک در زیر چوب.  
طفا (از آندراج).

- امثال:  
انگور از انگور رنگ گیرد. (امثال و حکم  
دهخدا)؛ هم‌نشین در هم‌نشین اثر گذارد؛  
نام خرد و فهم نکوماز تو بریدیم  
انگور ز انگور برد رنگ و به از به.  
منوچهری (امثال و حکم دهخدا).  
از من خوی خوش گیر از آنکه گیرد  
انگور از انگور رنگ و آرنک. مظفری.  
مرا از فتح ایشان فتح شد عزم  
چو انگوری که گیرد رنگ از انگور.  
(از امثال و حکم دهخدا).

مکن باد آموز هرگز درنگ  
که انگور گیرد ز انگور رنگ. نظامی.  
انگور خوب نصیب شغال (کفتار) می‌شود؛ در  
جایی که چیزی خوب بدست ناسزاواری افتد  
گویند. (امثال و حکم دهخدا).  
انگور را در چفته می‌خورد (فلان...); از این  
مثل در ظاهر از مثل تغذیم و تغذیم بعمل آید  
و در معنی به شغال تشبیه می‌شود. (از امثال و  
حکم دهخدا).  
انگور نوآورده ترش طعم بود  
روزی دو سه صبر کن که شیرین گردد.

سعدی (از امثال و حکم دهخدا).  
تو انگور خور ز باغ میرس (ببوسه سبب ذقن  
گفتنش ز گلشن کیست، کمال گفت...).  
کمال (از امثال و حکم دهخدا).  
||توسعاً، رز، درخت انگور. (یادداشت  
مؤلف). رز، تاک، کرم، میو، میوانه؛  
شاخ انگور کهن دخترکان داد بسی.  
منوچهری.

و رجوع به رز و گیاه‌شناسی گل‌گلاب  
ص ۱۶۲ شود.

**انگور آزوج**. [ا] [بخ] دهی از بخش  
معلم کلابه شهرستان قزوین است که ۳۲۳ تن  
سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آنجا  
غلات و بن‌شن است. (از فرهنگ جغرافیایی  
ایران ج ۱).  
**انگوران**. [ا] (نام رستنی باشد،  
آندراج).

**انگوران**. [ا] [بخ] دهی از بخش کلاردشت  
شهرستان نوشهر است که ۲۱۰ تن سکنه دارد.  
آب آن از چشمه و نهر محلی و محصول آنجا

غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی  
ایران ج ۳).  
**انگوران**. [ا] [بخ] دهی از بخش مرکزی  
شهرستان بندرعباس است که ۳۹۳ تن سکنه  
دارد. آب آن از چشمه و محصول آنجا خرما  
و غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران  
ج ۸).

**انگوران**. [ا] [بخ] دهی از بخش ماه‌نشان  
شهرستان زنجان است که ۴۸۸ تن سکنه  
دارد. آب آن از رودخانه قشلاجوق و  
محصول آنجا غلات، و میوه است. این ده  
مرکز دهستانی بهمین نام است. (از فرهنگ  
جغرافیایی ایران ج ۲).  
**انگوران**. [ا] [بخ] نام یکی از دهستانهای  
چهارگانه بخش ماه‌نشان شهرستان زنجان  
است که ۷۵ آبادی و در حدود ۲۱ هزار تن  
سکنه دارد. مرکز دهستان انگوران است. (از  
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**انگوربا**. [ا] (مرکب) آش انگور؛ شیخ  
شادی را فرمودند سر دیگ را گشای. شیخ  
شادی نظر کرد، آن تجماع انگوربا شده بود.  
(انیس الطالین بخاری).

**انگور جنگلی**. [ا] [بخ] (ترکیب وصفی،  
مرکب) هزارجشان، نخوش، امباسلوقی،  
ماله غوره، بوداره، دیورز، کرمه البیضاء.  
(یادداشت مؤلف). و رجوع به هزارجشان  
شود.

**انگور خوار**. [ا] [بخ] (نصف مرکب، [ا]  
مرکب) ظربان و آن حیوانی است چون گریه،  
بدبوی، (دهار)، طرباء، شغاره، مفرق النعم.  
(یادداشت مؤلف). و رجوع به ظربان و طرباء  
شود.

**انگور خواره**. [ا] [بخ] (مرکب)  
ظربان، (زمخسری). و رجوع به انگورخوار  
شود.

**انگورد**. [ا] [بخ] دهی از بخش تکاب  
شهرستان مراغه است که ۴۱۰ تن سکنه دارد.  
آب آن از چشمه‌سار و محصول آنجا غلات،  
حبوب و کرسچک است. (از فرهنگ  
جغرافیایی ایران ج ۴).

**انگوردان**. [ا] (مرکب) آتسی که در آن  
انگور را جهت ساختن شراب می‌فشارند.  
(فرهنگ فارسی معین).

**انگورستان**. [ا] (مرکب) موستان.  
(فرهنگ فارسی معین).

**انگور شغال**. [ا] [ش] (مرکب)  
عنب‌الثعلب. صاحب تحفه عنب‌الثعلب را  
سگ انگور آورده، و رجوع به عنب‌الثعلب و  
سگ انگور و انگورکوب توره شود.

**انگور فرنگی**. [ا] [بخ] (ص نسب)، [ا]  
مرکب) بصورت درختچه‌های کوچک  
خاردار و میوه‌های گوناگون شبیه به انگور

مانند انگور فرنگی درشت<sup>۳</sup> و انگور فرنگی  
قرمز<sup>۴</sup> و نرگس درختی<sup>۵</sup> دیده می‌شود. (از  
گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۲۲۹). گالش‌انگور.  
رجوع به گالش انگور شود.

**انگورک**. [ا] [بخ] (مرکب) مردمک دیده،  
(انجمن آرا) (آندراج). سیاهی چشم،  
(یادداشت مؤلف)؛

انگورک چشم ماست خالت گویی  
کز عین سواد مردم دیده فتاد.

مولوی (از آندراج).  
||شوری که از انصاف مواد عفته در بدن پیدا  
می‌شود. (آندراج)؛

پیش آنکس که برد نشه ز بول نمکی  
دختر رز بود انگورکی و آنشکی.

اشرف (از آندراج).  
||نوعی از عنکبوت را نیز گویند. (آندراج)  
(انجمن آرا). قسمی رتیل. (یادداشت مؤلف).

**انگورک توره**. [ا] [بخ] (مرکب)  
تاجرزی، عنب‌الثعلب، سگ‌انگور،  
روبا، تریک، روباه، اورنج، حب‌الفنا، بریق، لبا،  
رزه، ثلثان، اولنج، فنا، بارج، طولیدون،  
(یادداشت مؤلف). و رجوع به طولیدون و  
بارج و ثلثان و تاجرزی شود.

**انگور کولی**. [ا] [بخ] (مرکب) کشمش  
کولی. (یادداشت مؤلف). و رجوع به کشمش  
کولی شود.

**انگور مثقالی**. [ا] [بخ] (ترکیب وصفی، [ا]  
مرکب) نوعی از انگور که دانه‌اش بقدر مثقال  
بود. (بهار عجم)؛

خواجه اکنون خوش علف نبود که خوردی چون تنگ  
دانه انگور مثقالی که در قنطاق بود.

راضی (از بهار عجم).  
بگو بسحاق وصف خوشه انگور مثقالی  
که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را.

بسحاق (از آندراج).  
**انگوره**. [ا] [بخ] (انگوریه (شهر)؛  
ز انگوره کردند باور طلب  
بیامد مدد نیزشان از حلب.

نظام قاری (دیوان ص ۱۸۶).  
و نیز رجوع به انگوره‌ای شود.

**انگوره‌ای**. [ا] [بخ] (ص نسب) منسوب  
به انگوره. انگوری؛

1 - Vigne sauvage. (فرانسوی).  
2 - Saxifragacées.  
3 - Grossulariées.  
4 - Ribes. 5 - Philadelphus.  
۶- در برگه یادداشتی به شمس‌الدین سرایبی و  
در انجمن آرا به شمس شیرازی نسبت داده  
شده.  
۷- از انگور [=عنب] + ک (تصغیر) + توره  
[=شغال] (از یادداشت مؤلف).

بصوف از آن جهت انگوره‌ای لقب کردند که گه گهی لکه بر وی ز باده عنیبست.

نظام قاری (دیوان ص ۴۹).

رجوع به انگوره و انگوری شود.

**انگوری.** [ا] (ص نسبی) منسوب به شهر انگوریه (آنکارا) که امروز پایتخت ترکیه است و آنقره یا آنکارا نامیده می‌شود.

**انگوریه.** [اُری] (بخ) یا آنقره یا آنکور (امروزه آنکارا گفته می‌شود) پایتخت فعلی ترکیه، واقع در آناتولی مرکزی، این شهر از زمان حتی‌ها (قومی قدیم که در هزاره دوم قبل از میلاد بر قسمت اعظم آسیای صغیر و سوریه فرمانروایی داشتند) اهمیت داشت. در دوره رومیها کرسی ایالتی شد. خسرو پرویز ساسانی آن را گرفت (سال ۶۲۰ م). هارون الرشید و معتصم خلفای عباسی آن را محاصره و تاراج کردند. در این شهر امیر تیمور، بایزید اول، سلطان عثمانی را مغلوب و دستگیر کرد (۱۴۰۲ م). در ۱۹۲۳ پایتخت ترکیه شد. (از دایرة‌المعارف فارسی). شال‌انگوری شالی بوده که در این شهر بافته می‌شد. (فرهنگ فارسی معین). و انگوری نام جنسی است از شال که آن را از شهر انگوری که از بلاد آناتولی است از پشم بز می‌بافند و پوشش می‌نمایند و آن را شال‌انگوری گویند. (انجمن آرا). و رجوع به آنقره و انگوره و انگوری شود.

**انگوزا کما.** [اُک] (م مرکب) انگدان. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به انگدان شود.

**انگوزه.** [اُز / ز] (انگوزه). (ناظم الاطباء). رجوع به انگوزه شود.

— انگوزه در قد خوردن؛ کنایه از بازی و فریب خوردن. (آندراج):

ز شیرین کاری شیرین دلبد

فراوان خورده بود انگوزه در قند.

خسرو (از آندراج).

**انگوزان.** [ا] (بخ) دهی از بخش حومه شهرستان سندج است که ۲۴۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات، روغن و پشم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**انگوزد.** [اُز] (انگوزه). (ناظم الاطباء). رجوع به انگوزه شود.

**انگوزه.** [اُز / ز] (انگوزه). (ناظم الاطباء). رجوع به انگوزه شود.

**انگوشیدن.** [اُد] (مص) در آغوش کشیدن و معانقه نمودن. (آندراج).

**انگول.** [ا] (انگشت). و رجوع به انگل و انگولک و انگولک کردن شود. // حلقه‌ای که گوی گریبان و تکمه کلاه را از آن بگذرانند. // گوی گریبان و تکمه کلاه. (برهان قاطع). و

رجوع به انگل شود.

**انگولک کردن.** [اَل ک د] (مص مرکب) در تداول، کاویدن به انگشتان. و رفتن با چیزی با انگشت، سودن پیوسته انگشتان بدو؛ دیگر چشمش را انگولک مکن تا خوب شود. (از یادداشتهای مؤلف). و رجوع به انگلک و انگلک کردن و انگل و انگول شود.

**انگوله.** [اَل / ل] (ل) گوی گریبان و تکمه کلاه. // حلقه‌ای که تکمه از آن بگذرانند. (از برهان قاطع). و رجوع به انگل و انگول شود.

**انگوم.** [ا] (ل) انگم. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به انگم شود.

**انگوبن.** [اگ] (ل) انگبین: التمسیل؛ انگوبن توشه دادن و به انگوبن پروردن. (تاج المصادر بیهقی).

**انگه.** [انگ] (ترکی). [ا] زنی که همراه عروس به خانه شوهر رود و او را به حجله عروسی برد. زن برادر. // دایه خاتون. (فرهنگ فارسی معین).

**انگه.** [ ] (بخ) دهی از بخش طالقان شهرستان تهران است که ۱۴۳ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه‌سار و محصول آنجا غلات و لوبیاست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**انگهران.** [اگه] (بخ) دهی از بخش کهنوج شهرستان جیرفت است که ۴۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه و محصول آنجا غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**انگه رود.** [اگ] (بخ) دهی از بخش نور شهرستان آمل است که ۳۲۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه‌سار و محصول آنجا غلات، لبنیات و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**انگیان.** [اگ] (ل) انگدان. درخت حلیت. (برهان قاطع). رجوع به انگدان شود.

**انگیختن.** [اَت] (مص) جنباندن از جای. (برهان قاطع) (از هفت قلمز) (آندراج) (ناظم الاطباء). جنبانیدن. (انجمن آرا). برجھانیدن. (آندراج). بلند ساختن. برکشیدن. (برهان قاطع) (هفت قلمز) (از آندراج) (ناظم الاطباء). به حرکت درآوردن:

تیزی بکشد منکر و مینی بنگیزد

آخر ز پس‌اندر بهزیست بگریزد. منوچهری.

عزیمت سوی مشرق انگیختند

همه ره زر مغربی ریختند. نظامی.

اشقر انگیخت شهریار جوان

سوی آن گرد شد چو باد روان. نظامی.

— انگیختن گرد؛ برآوردن و بلند کردن آن. یا کردن گرد:

بهر گوشه‌ای درهم آویختند

ز روی زمین گرد انگیختند. فردوسی.

پاران دودساله فرونشاند

این گرد بلا را که تو انگیخته‌ای.

(از کلیله و دمنه).

بیابانی از ریگ رخشنده زرد

که جز طین اصغر نینگیخت گرد. نظامی.

و رجوع به گرد انگیختن شود.

— انگیختن لشکر؛ گرد کردن. فراهم کردن و آماده کردن آن. (از یادداشت مؤلف). گرد آوردن و به حرکت درآوردن لشکر:

یکی لشکری خواهم انگیختن

ابا دیو و مردم برآمیختن. فردوسی.

تا جو شاه نحل شاه انگیخت لشکر. چشم خصم

صد هزاران چشمه شد چون خانه نحل از بکا.

خاقانی.

اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد

من و ساقی بهم سازیم و بنیادش براندازیم.

حافظ.

و رجوع به لشکر انگیختن و لشکرانگیز شود.

|| تحریک کردن. (ناظم الاطباء). برشورانیدن.

(برهان قاطع) (هفت قلمز) (انجمن آرا)

(آندراج) (ناظم الاطباء). واداشتن. وادار

کردن. برافزولیدن. وورغلانیدن. آغالییدن.

تحریض و ترغیب کردن. تهییج. (یادداشت

مؤلف):

چرا نزد باب تو خواهانگیزان

نینگیزی از هر سوی مهتران. فردوسی.

آخر شیعیان انگیخت تا از آن بجست. (تاریخ

بیهقی ج ادب ص ۲۵۵). بوالحسن شیعیان

انگیخت که جز وی کسی ندارد. (تاریخ بیهقی

ج ادب ص ۳۷۴).

این دو چیزم بر گناه انگیختند

بخت نافرجام و عقل ناتمام.

سعدی (گلستان).

|| پیا داشتن. سرپا داشتن. افهاض. (یادداشت

مؤلف). بپا کردن: التوتناش... ترک خردمند

است و پیر شده نخواهد که خویشتن را بدنام

کند و گرنه بسیار بلا انگیزی برما. (تاریخ

بیهقی چاپ فیاض ۳۱۹). هرچند بدرگاه

نیامد اما باری با مخالف یکی نشود و شری

نینگیزد. (تاریخ بیهقی ج ادب ص ۳۳۰).

چون شد انگیخته سر بر بلند

بسته شد بر سرش بساط پرند. نظامی.

من اینک زنده او با یار دیگر

ز مهر انگیخته بازار دیگر. نظامی.

طوبله زدند آخر انگیختند

بسر آخران بر علف ریختند. نظامی.

بفرمان او سنگها ریختند

وزان سنگ بنیادی انگیختند. ؟

— انگیختن حاجت؛ اقامه کردن دلیل. حاجت

آوردن:

۱- انگه = پینکه. پینکه. پینکه. (از فرهنگ

فارسی معین).



چو بر هستی تو من مست‌رای  
 بی حجت انگيخته دلگشای. نظامی.  
 بی حجت انگيخته رایش درست  
 که تا دورشان کرد از آن رای مست. نظامی.  
 حق تعالی به این آیه حجت انگيخته بر  
 کافران. (تفسیر ابوالفتح رازی ج ۲ ص ۲۷۷).  
 - انگيخته شور؛ برپا کردن شور؛  
 ای بس شورا که آن زلفینکان انگيخته  
 گر نترسیدی ز بومنصور عادل کدخدای.  
 منوچهری.  
 نیکوست بچشم من، در مستی و هشاری  
 خوبت طبع من، در خوابی و بیداری  
 جنگی که تو آغازی، صلحی که تو پیوندی  
 شوری که تو انگیزی، عذری که تو بیش آری.  
 منوچهری (از یادداشت مؤلف).  
 || انشا کردن. (شرفنامه منیری). ایجاد ساختن.  
 (آندراج). ابداع کردن. تولید کردن. ایلاذ.  
 ایراث. (یادداشت مؤلف).  
 سرانسان بشمشیر برگرد چاک  
 گل انگيخته از خون ایشان ز خاک.  
 فردوسی.  
 جالینوس گفت که این میوه (شمش) =  
 زردآلو) زود فساد انگیزد... و خونی بد انگیزد  
 و شمشیر تر خلطی عفن انگیزد... و باد  
 انگیزد. (اللابیة عن حقایق الاودیة).  
 گردی بر آبی بیخته، ز راز تریخ انگيخته  
 خوشه ز تاک آویخته مانند سعدالاحبیه.  
 منوچهری (دیوان چ دبیرساقی ص ۹۱).  
 شراب مزوج و مروق باد در شکم انگیزد و  
 درد بندها آرد. (نوروزنامه). شراب خرمایی  
 راه جگر ببندد و خون سودایی انگیزد.  
 (نوروزنامه). شراب مویزی... آنچه تیره بود  
 مانند شراب سیاه باشد و بد گوارد و سودا  
 انگیزد و باد در شکم افکند. (نوروزنامه).  
 شراب خرمایی غلیظ و بدگووار است و راه  
 جگر ببندد و خون سودایی انگیزد.  
 (نوروزنامه).  
 تا از بت و از می سخن انگیزد شاعر  
 می خوه ز بتان ختن و تبت و قرقیز. سوزنی.  
 او را چند تفسیر است تفسیر کبیرش سی  
 مجلد... و این جمله از حفظ املا کرده است و  
 معانی انگيخته قوی. (تاریخ بیهق).  
 آفتابی شو ز خاک انگیز زر  
 زی عطارد زر جوزایی فرست. خاقانی.  
 نکش با تلاوش در آویخته  
 چنین رودی از هر دو انگيخته. نظامی.  
 از چمن انگيخته گل رنگ‌رنگ  
 وز شکر آمیخته می تنگ‌تنگ. نظامی.  
 نیست اسکان باغبان گلشن فردوس را  
 از قد ناز تو نازکتر نهال انگيختن. جامی.  
 - انگيخته خروش؛ برآوردن فریاد. فغان  
 برکردن:

چون من انگيخته خروش و نفیر  
 زان جنایت مرا گرفت وزیر. نظامی.  
 - انگيختن طرب؛ آوردن طرب. به نشاط  
 آوردن. نشاطی کردن؛  
 قند خر راگر طرب انگيخته  
 پیش خر قطار شکر ریختی.  
 مولوی (یادداشت مؤلف).  
 و رجوع به طرب انگیز شود.  
 - انگيختن فتنه؛ تولید کردن و پا کردن فتنه؛  
 می چو آتش بر آتش ریزد  
 می ندانی چه فتنه انگیزد. اوحدی.  
 چه فتنه بود که مشاطة قضا انگيخته  
 که کرد نرگس مستش سیه به سرمه ناز.  
 حافظ.  
 و رجوع به فتنه انگيختن شود.  
 - انگيختن نیرنگ؛ نیرنگ ساختن؛  
 چنان باید انگيختن نیرنگ و ساز  
 که ما در نیایم از آن برده راز. نظامی.  
 || پیدا ساختن. افشا کردن<sup>۱</sup>. (برهان قاطع)  
 (آندراج) (هفت قلم) (ناظم الاطباء). پیدا  
 کردن. (هفت قلم). || باعث کردن. باعث.  
 (یادداشت مؤلف). دوباره زنده کردن در  
 رستخیز؛  
 هر که را بخت یارمند بود  
 گویشو مرده را ز گور انگیز. خسروی.  
 دم صور بشناس و انگيختن  
 روانها به تنها برآمیختن. اسدی.  
 ز من به جد شیر و شیر درود رسان  
 به حشر با شیر انگیز و با شیر مرا. سوزنی.  
 خون جگر با سخن آمیخته  
 آتش از آب جگر انگيخته. نظامی.  
 - روز انگيختن؛ روز قیامت؛  
 زیزدان و از روز انگيختن  
 بندیش و بس کن ز خون ریختن.  
 (گرساسب‌نامه).  
 || افروختن. روشن کردن؛  
 تو همچو مست سرکشی افکنده در دل مفرشی  
 سلطان عشقت آتشی اندر جهان انگيخته.  
 عطار.  
 || آروختن. نصب کردن؛  
 طلسمی مین در وی انگيخته  
 بگردن درش طبلی آویخته. نظامی.  
 || نقش برجسته پدید آوردن. نقش مجسمه  
 مانند ساختن. پیکر ساختن. نقش کردن.  
 تصویر کردن. (یادداشت مؤلف). کشیدن.  
 (شرفنامه منیری)؛  
 حکم تو بر قص‌رقص خورشید  
 انگيخته سایه‌های جانور.  
 ناصر خسرو.  
 نقاش چابک‌دست از قلم صورتها انگیزد و  
 بیردازد. (کلیله و دمنه).  
 پشت بنمودی و خونها راندی از مژگان مرا

تا ز روی خاک نقش یریان انگيخته.  
 خاقانی.  
 ز روی و ز مس قالبی ریخته  
 وز آن، صورت اسبی انگيخته. نظامی.  
 چو خطش قلم راند بر آفتاب  
 یکی جدول انگيخته از مشک ناب  
 فلک زان خط جدول انگيخته  
 سواد حبش را ورق ریخته. نظامی.  
 دو قرن از سر هیکل انگيخته  
 بر او لاجورد و زر آمیخته. نظامی.  
 چه نقشها که بر انگيختیم و سود نداشت  
 فسون ما بر او گشته است افسانه. حافظ.  
 از آن جمله از نهصد و هفده کوبک  
 چهل و هشت صورت انگيخته‌اند. (نفایس  
 الفنون). || افرستان. روانه کردن؛  
 نشسته آمل گزید از جهان  
 بهر کشور انگيخته کارآ گمان.  
 (گرساسب‌نامه).  
 منهای انگيختند از چپ و راست  
 کاندرین و یران ابوبکری کجاست. مولوی.  
 || دور کردن. (برهان قاطع) (هفت قلم)  
 (آندراج) (انجمن آرا). || دور شدن. || پیدا  
 شدن. (ناظم الاطباء). پدید آمدن؛  
 بگل بر سرشته شده گرد و خوی  
 چو بر لاله انگيخته مشک و می. فردوسی.  
 از بس که سرشگ لاله گون ریخت  
 لاله ز کنار گورش انگيخته. نظامی.  
 - ترکیب‌ها؛  
 آتش انگيختن، برانگيختن، بلا انگيختن، بنیاد  
 انگيختن، خواهش انگيختن، حجت انگيختن،  
 خروش انگيختن، رستخیز انگيختن، سخن  
 انگيختن، شر انگيختن، شور انگيختن،  
 صورت انگيختن، طرب انگيختن، عزیمت  
 انگيختن، غوغا انگيختن، فساد انگيختن، فتنه  
 انگيختن، گرد انگيختن، لشکر انگيختن،  
 معانی انگيختن، نقش انگيختن.  
**انگيخته**. (أث / مَبّ) (ن‌مف) جنبانیده.  
 (آندراج). || بلند شده. (ناظم الاطباء). افراخته  
 شده. (ناظم الاطباء). بر پا شده؛ پسر دانست  
 که دل آویخته اوست و این گرد بلا انگيخته او.  
 سعدی (گلستان).  
 - انگيخته کردن؛ برپا کردن؛ قصد آن دارد که  
 پل تپاه کند تا لب آب بگردد و فساد کند  
 انگيخته بس بزرگ. (تاریخ بیهقی چ ادیب  
 ص ۵۷۸).  
 || تحریک شده. (ناظم الاطباء). برشورانیده.  
 شورانیده شده. (ناظم الاطباء). || صبحوت.

۱ - در شرفنامه بجای «افشا کردن» «انشا کردن»  
 است و گمان می‌رود همین صحیح باشد و در  
 برهان و متونی که از آن نقل شده تصحیف شده  
 باشد. رجوع به انگيختن؛ انشا کردن شود.

(یادداشت مؤلف). ||جهانیده. (آندراج) (فرهنگ فارسی معین). ||برجسته. (یادداشت مؤلف). برآمده. برجسته. مجسمه مانند؛ نقاشی چابک دست از قلم صورتها انگیزد و بپردازد چنانکه بنظر انگیزخته نماید و مطبوع باشد و دیگری مطبوع نماید و انگیزخته باشد. (کلیله و دمنه). تماثل جمع تمثال باشد و هو تعامل من المثل والمثل مراد صورت انگیزخته است. (تفسیر ابوالفتح رازی ج ۴ ص ۳۵۷). ||عبث. بت. (از آندراج).

**انگیدن.** [اَ] [د] (مص) آنگندن. پر کردن. (آندراج).

**انگیز.** [ا] [ا] انگور. (برهان قاطع) (انجمن آرا) (آندراج). و رجوع به انگور شود.

**انگیز.** [ا] [ا] ریشه فعل انگیزیدن، آنچه باعث انگیزش و تحریک باشد. محرک. انگیزه. (فرهنگ فارسی معین): گمان می برم که قصه دمنه انگیز خودان باشد. (انوار سهیلی از فرهنگ فارسی معین).

آنکه می کشت مرا غمزه خونریز تو بود گرچه او کشت ولیکن همه انگیز تو بود. ؟ (انواعی از ناز غریبه که شهوت را برانگیزد. (آندراج):

ز اندام ایاز شوخ خونریز  
مقصر می کند بادام انگیز.

زلالی (از آندراج).

||برانگیزخته. بلندساخته. برخیزانیده. (از برهان قاطع) (از آندراج) (از انجمن آرا). ||احرکت قوت شهویه. (آندراج) (انجمن آرا). ||ادر ترکیب بجای نعت فاعلی (انگیزنده) می نشیند: آتش انگیز، آرزوانگیز، آشوب انگیز، ابررانگیز (چنگل ابررانگیز)، اسرار انگیز، اسف انگیز، اشتها انگیز، بادانگیز

(شفاف)، بارانگیز، بیهجت نگیز، بیم انگیز، تب انگیز، ترس انگیز، حزن انگیز، حدانگیز، حسرت انگیز، حیرت انگیز، خاطر انگیز، خشم انگیز، خصوصیت انگیز، خیال انگیز، دشمن انگیز، دل انگیز، دوست انگیز (که بود از پدر دوست انگیز تر. نظامی)، دولت انگیز، دهشت انگیز، راحت انگیز، رافت انگیز، رشک انگیز، رعب انگیز<sup>۲</sup>، رغبت انگیز، رقت انگیز، روح انگیز، رونق انگیز، سپاه انگیز، سرعت انگیز، سروانگیز، شادی انگیز، شب انگیز، شرانگیز، شرم انگیز، شفقت انگیز، شکار انگیز، شگفت انگیز، شماتت انگیز، شور انگیز، شهوت انگیز، طرب انگیز، عبرت انگیز، عشق انگیز، غبار انگیز، غضب انگیز، غم انگیز، فرح انگیز<sup>۳</sup>، فساد انگیز، گردانگیز، غیرت انگیز، فتنه انگیز، گسمان انگیز، لشکر انگیز، مسرت انگیز، ملال انگیز، ملالت انگیز، ملامت انگیز،

ملک انگیز، مهر انگیز، نخچیر انگیز، نسخوت انگیز، نشاط انگیز، نفع انگیز، نفرت انگیز، وحشت انگیز، وهم انگیز، هراس انگیز، هول انگیز، هیجان انگیز. رجوع به همین کلمات در جای خود شود.

**انگیز.** [ا] [ا] دهسی از بخش مرکزی شهرستان سراب است که ۱۴۸ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**انگیزاندن.** [ا] [د] (مص) انگیزانیدن. متعدی انگیزتن است. رجوع به انگیزانیدن و انگیزتن شود.

**انگیزاننده.** [ا] [د] (مص) مسیح. (یادداشت مؤلف). محرک. محرض.

**انگیزانیدن.** [ا] [د] (مص) انگیزتن.

— برانگیزانیدن؛ برانگیزتن. رجوع به انگیزتن و انگیز و برانگیزتن شود.

**انگیزش.** [ا] [ز] (مص) از انگیزیدن و انگیزتن) تحریک. ترغیب. تحریض. ||هیجان. (ناظم الاطباء). ||عبث. نشور. قیامت. حشر. نشر. رستاخیز. (یادداشت مؤلف):

ره دینش آنت کز هر گناه  
بتابی و فرمانش داری نگاه...  
بدانی که انگیزش است و شمار  
همیدون بیول صراطت<sup>۲</sup> گذار.

(گرشاسب نامه ص ۳۰۲).

||طبع. طبیعت. (یادداشت مؤلف):  
ز انگیزش و ساخت فرق است چند  
که این نخل کار است و آن نخلبند.

ناصر خسرو.  
||تاخت و تاز. (از حاشیه شرفنامه ج وحید ص ۴۱۲):

به انگیزش از آسمان کم نبود  
صبا مرد میدان او هم نبود.

نظامی (شرفنامه ص ۴۱۲).

||برپا داشتن. برپا ساختن:  
به انگیزش فتنه آغاز کرد  
بدی گفت و نیکی همه راز کرد.

؟ (از یادداشت مؤلف).

— انگیزش کردن؛ تحریک کردن. و ادار کردن؛ ابویزید خالد بن محمد بن یحیی بندار کرمان بود و نامه همی نشست سوی مقتدر اندر حدیث سیستان و او را اندر آن باب انگیزش محمد بن حمدان برنده (؟) همی کرد. (تاریخ سیستان صص ۳۰۲-۳۰۳).

— انگیزش گر؛ محرک. (یادداشت مؤلف).

**انگیز کردن.** [ا] [ک] [د] (مص) مرکب) انگیزتن. (یادداشت مؤلف):

نفس را بعذرم چو انگیز کرد  
چو آذرفزا آتشم تیز کرد.  
رودکی.  
||قصه کردن؛ امیر چوپان بنا بر دفع ملالت

پادشاه انگیز شکار کرد و در شکار نیز قطعا پادشاه را خوشدل و خندان یافت. (ذیل حافظ ابرو بر رشیدی ص ۱۱۸ از یادداشت مؤلف).  
وه که باز آن سنگدل عاشق کشتی انگیز کرد

چرخ تیر غمزه او را بخونم تیز کرد.  
ریاضی سمرقندی (از فرهنگ شعوری).

**انگیزنده.** [ا] [د] (مص) (نصف از انگیزیدن، انگیزتن) تحریک کننده. محرک.

**انگیزه.** [ا] [ز] (مص) سبب و باعث چیزها. (برهان قاطع) (هفت قلم) (انجمن آرا) (آندراج). موجب. علت. (ناظم الاطباء).

**انگیزیدن.** [ا] [د] (مص) انگیزتن. رجوع به انگیزتن شود.

**انگیزش.** [ا] [ز] (مص) شکی از اشکال رمل. (ناظم الاطباء).

**انگیزان.** [ا] [ا] (مص) انگبان. (ناظم الاطباء).

**انگیزش.** [ا] [ز] (مص) ظاهر بمعنی انگشت است. (یادداشت مؤلف):

گر ز حسد فاصدی [حاسدی]؟ به وهم بخواهد  
تا بنهد بر کمال تو سر انگیزش  
محو شود در جهان چون نقش مخیل  
هر چه تصور کند خیال بدانندیش.

سیف اسفرنگی (از یادداشت مؤلف).

**انگیل.** [ا] [ا] گوی گریبان. تکمه. ||حلقه ای که گوی گریبان و تکمه را از آن بگذرانند. (از برهان قاطع). ||کسی که مکروه طبع باشد و مفارقت نکند. (فرهنگ سروری). انگل. و رجوع به انگل شود.

**انگیل.** [ا] [ا] دهسی از بخش مرکزی شهرستان نوشهر است که ۴۳۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و رودخانه محلی و محصول آنجا غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**انگیله.** [ا] [ل] (مص) انگله. انگول. انگوله: هر آن انگیله زرین که چرخ از اختران سازد لباس عمر او را بر گریبان زمان زبید.

اثیر اخیکی (از آندراج).

و رجوع به انگل و انگله شود.

**انگینار.** [ا] [ا] کنگر فرنگی. انگنار. (از فرهنگ فارسی معین).

**انگیبون.** [ا] [ا] قسطه ای از ابریشم رنگارنگ. (ناظم الاطباء).

**انلی.** [ا] [ن] (مص) نوعی ارزن. (از دزی ج ۱ ص ۴۲).

**انم.** [ا] [ن] (مص) کسی که بیشتر

۱- لهجه محلی سبزوار است.  
۲- رجوع به رعب شود.  
۳- رجوع به فرح شود.  
۴- ن: طراطش، بیول چنینو.  
۵- در پهلوی hangéžitan. (از فرهنگ فارسی معین).

سخن چینی و تمامی کند. رسوا کننده تر. (ناظم الاطباء). پرده در تر. تمام تر.

— امثال:

انم من التراب.  
انم من جرس.  
انم من جلجل.  
انم من جوز فی جوالق.  
انم من ذکاء.  
انم من زجاجة علی ما فیها.  
انم من صبح.

**انما**. [انْ نَ / اَنْ نَ] (ع حرف مرکب) مرکب است از ان، یکی از حروف مشبیه بالفعل و مای کافه. این دو کلمه را در حصر استعمال میکنند معنی فقط، تنها، پس، این است و جز این نیست: **قل انما یوحی الی انما الهمکم اله واحد.** (قرآن ۱۰۸/۲۱). در معنی ضمن بحث در «مای» کافه آمده: جماعتی از اصولیین و بیانین گمان برده اند که انما مرکب از مای کافه و ان نافیه است و همین است علت اینکه انما معنی حصر اضافه میکند. گویند این بدانجهت است که **انْ** برای اثبات است و ما برای نفی پس اثبات و نفی روا نباشد بر سر یک چیز درآیند زیرا موجب تناقض میگردد و نیز روا نباشد که بگوئیم نفی متوجه چیزی است که پس از آن ذکر شده است زیرا این به اتفاق همه خلاف واقع است پس ناچار باید بگوئیم که نفی متوجه چیزی است که ذکر شده و اثبات متوجه چیزی است که ذکر شده و همین مفید معنی حصر است. نحویین این گفته را مبتنی بر دو مقدمه باطل میدانند (در معنی آن دو مقدمه باطل را به تفصیل شرح داده است). ابوحیان گوید در علم نحو به ثبوت رسیده است که مای داخل بر **انْ** و اخوات **انْ** مای کافه است و **انْ** را از عمل باز میدارد ولی حصر از آن فهمیده نمیشود بلکه حصر از سیاق کلام مستفاد میگردد. برای تفصیل این مطلب به معنی در مبحث «ما» و به حاشیه شمنی بر معنی مراجعه شود.

**انماء**. [انْ مَ] (ع) [ج نَمْ]. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). سخن چین. (آنندراج). رجوع به نم شود.

**انماء**. [انْ ع] (ع) (ص) گوالیدن. گوالانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). افزون کردن. (آنندراج). افش کردن حدیث را بطرز سخن چینی. اثیر انداختن بر شکار بطوری که بگریزد و ببرد. حدیث: کل ما اصمیت ودع ما انیت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کشته شدن شکار دور از نظر شکارچی. (از آنندراج).

**انماو**. [انْ ع] (ع) خطهای پای گاو دشتی. (آنندراج) (منتهی الارب). حج نیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پلنگان. (غیث

اللفات).

**انماز**. [انْ ع] (ع) (ص) آب گوارد (گوارا) و ساده یافتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آب خوشگوار و شیرین یافتن. (آنندراج). به آب پاکیزه و روشن رسیدن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج).

**انماس**. [انْ نَ] (ع) (ص) پنهان شدن. (از منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (از ناظم الاطباء) (آنندراج).

**انماس**. [انْ ع] (ع) (ص) فتنه انگیزتن میان مردم و بدی افکندن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج).

**انماش**. [انْ ع] (ع) (ص) سخن چیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). افساد کردن: انماش بینهم؛ ای افسد. (از المنجد).

**انماص**. [انْ ع] (ع) (ص) رویدن گرفتن گیاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

**انماط**. [انْ ع] (ع) (ج) نَسَط. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). قسمها. نوعها. شکلها. طرزها. گونهها. روشها. ابره، هر فرش که باشد و نوعی از گستردنی نگارین. (آنندراج). باغات چهارگانه... مبوط به انواع انماط عبقری و معطر به روایح اسفاط عنبری. (ترجمه محاسن اصفهان). اجماع پشمین که بر هودج افکنند. (آنندراج).

**انماطی**. [انْ ی] (ص) نسبی) منسوب است به نط. (منتهی الارب). منسوب است به انماط که بمعنی خرید و فروش فرش است. (الانساب سمانی).

**انماق**. [انْ ع] (ع) (ص) خرمای بی دانه آوردن خرما بن. (منتهی الارب) (آنندراج).

**انمال**. [انْ ع] (ع) [ج نَمَل]. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به نمل شود.

**انمال**. [انْ ع] (ع) (ص) تمامی کردن. (تاج المصادر بیهقی). سخن چینی نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). منمل نعمت است از آن. (آنندراج).

**انمجاج**. [انْ ع] (ع) (ص) چکیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ترشش: انمجت نقط من القلم؛ ای ترششت. (از ناظم الاطباء). پاشیده شدن مداد از قلم. (تاج المصادر بیهقی). چکیدن مداد از قلم. (آنندراج).

**انمحاء**. [انْ ع] (ع) (ص) پاک گردیدن. (منتهی الارب). سترده شدن. سوده شدن. سوده شدن و پاک گردیدن. (آنندراج). محو شدن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی) (مجمّل اللغة). پاک گردیدن. (ناظم الاطباء). زدوده شدن.

**انمخاص**. [انْ ع] (ع) (ص) برآمدن آفتاب از کسوف و روشن شدن آن. ادرگذشتن چیزی و فوت شدن آن. افرورنشتن آماس. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

**انمحاق**. [انْ ع] (ع) (ص) کساییده شدن. (آنندراج). نیست شدن. (تاج المصادر بیهقی). ادریده نشدن هلال در آخر ماه. (از اقرب الموارد).

**انمذاق**. [انْ ع] (ع) (ص) آمیخته گردیدن شیر با آب. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

**انمرو**. [انْ ع] (ع) (ص) آنچه در آن خجکهای سیاه و سپید باشد. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). آلاینگی. (یادداشت مؤلف). پلنگ رنگ. پلنگی رنگ. اسب پلنگ رنگ. (مهدب الاسماء). سحاب انمر؛ ابریه. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب).

**انمرو**. [انْ ع] (ع) (ج) نَمِر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). پلنگها. (آنندراج).

**انمرواع**. [انْ ع] (ع) (ص) در زمین رفتن و سیر کردن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). انمرع فی البلاد؛ در زمین رفت و سیر کرد. (منتهی الارب).

**انمس**. [انْ ع] (ع) (ص) تیره ج. نَس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

**انمساخ**. [انْ ع] (ع) (ص) لاغر شدن. ضومر. (منتهی الارب). لاغری عضله ساق. (از ناظم الاطباء). یکره فی القرس انمساخ حمانه. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**انمش**. [انْ ع] (ع) (ص) از رنگهای اسب است. اگر رنگ اشمن با سپیدی متعادل گردد و نقطه های کوچکی از هر دو رنگ در آن پدید آید انمش نامیده میشود. (صبح الاعشی ج ۲ ص ۱۸).

**انمشاش**. [انْ ع] (ع) (ص) دریافتن و حاصل کردن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

**انمصب**. [انْ ع] (ع) (ص) مرد کم موی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اندک موی ابرو. (تاج المصادر بیهقی). آنکه موی ابرویش باریک باشد. (مهدب الاسماء).

**انمصاع**. [انْ ع] (ع) (ص) رفتن در زمین. اراست کردن خر، گوش خود را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**انمصه**. [انْ ع] (ع) [ج نَمَص]. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ماهها. (از آنندراج). شهر یعنی ماهها. (از اقرب الموارد). رجوع به نماص شود.

**انمصاعط**. [انْ ع] (ع) (ص) پی در پی افتادن موی از بیماری و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بی موی شدن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ریختن موی. (از اقرب الموارد).

**انمالات**. [انْ ع] (ع) [ج انملة]. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سرانگشت. اعراب این کلمه مانند اعراب انملة مفرد است. رجوع به انملة شود.

**انملاز**. [انْ ع] (ع) (ص) رستن از کار. (منتهی

الارب) (ناظم الاطباء). رهیدن. افوت شدن از کسی. (آندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

**انملاص.** [ا م] [ع مص] نرم و تابان گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). نو شدن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بهیقی). افوت شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). ارها گردیدن از کار. (ناظم الاطباء). رهیدن. بازگشتن از کاری. (آندراج) (منتهی الارب).

**انملاص.** [ا م] [ع مص] رستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). افوت شدن. (آندراج) (منتهی الارب). غایب شدن و ناپدید گشتن. (ناظم الاطباء).

**انملاع.** [ا م] [ع مص] تیز و سبک رفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). زود در رفتن. (تاج المصادر بهیقی).

**انملاق.** [ا م] [ع مص] نرم و تابان گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). هموار شدن. (غیاث اللغات). نو شدن. (از تاج المصادر بهیقی) (المصادر زوزنی). اودستی و چاپلوسی و لطف نمودن. (غیاث اللغات). اخلاص یافتن. (غیاث اللغات). اگم شدن. (منتهی الارب) (آندراج). گم شدن و غایب و ناپدید شدن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). اگذشتن. (منتهی الارب) (آندراج).

**انملال.** [ا م] [ع مص] کشیده شدن و برآمدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

**انملة.** [ع] (بهر سه حرکات همزه و میم که مجموعاً نه لغت میشود بمعنی سرانگشت. (منتهی الارب) (ترجمان علامه جرجانی، ترتیب عادل بن علی) (آندراج). سرانگشتان. (مذهب الاسماء). هر انگشت که بر آن ناخن باشد. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ناخن و چنگل. (ناظم الاطباء). ج. انامل و انملات. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**انمودج.** [ا ذ] (معرب) (انمودج. معرب نمونه و بمعنی آن. (ناظم الاطباء). رجوع به انمودج شود.

**انمودج.** [ا ذ] (معرب) (نمونه و نمودار. (آندراج). نمونه. (منتهی الارب). نمودار. (بهر الجواهر). در فارسی گاهی مجازاً بمعنی اندک مستعمل میشود. باید دانست که صاحب قاموس نمودج را بدون الف و فتح تون معرب نمونه نوشته است و انمودج را که با الف است خطا گفته. لیکن از مفتاح سکاکی و کتب معتبره دیگر معلوم شد که انمودج بزیادت الف صحیح است. چرا که رتبه صاحب مفتاح در علم عربیت زیاد از رتبه صاحب قاموس است و هر دو شارح مفتاح انمودج را که با

الف است صواب دانسته معرب نموده گفته اند نه معرب نمونه بدلیل اینکه قاعده تعریب دلالت میکند که معرب نموده باشد. چه دال مهمله در تعریب بذال معجمه بدل میشود و لفظ نموده که بدینجا مذکور شده صیغه اسم مفعول است نه ماضی. (غیاث اللغات) (آندراج):

یا بقعة هی دارالخلد او خلقت انمودجاً لتعیم دائم فیها.

ابوالفضل جرفاذقانی.

**انمهال.** [ا م] [ع مص] محتدل و راست ایستادن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). افراشته شدن و راست شدن و محتدل شدن. (ناظم الاطباء). آرامیدن. (منتهی الارب). آرمیدن. (ناظم الاطباء). ایست شدن. (از اقرب الموارد). (احامص) سستی. (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سستی و ناتوانی. (ا سودگی و اطمینان. ا غفلت. (ناظم الاطباء).

**انمی.** [ا ن] (از یونانی) (بیماری کم خونی که فقر الدم نیز گویند. (ناظم الاطباء).

**انمی.** [ا می] [ع] (توشک و نهالی آگنده بکاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

**انمی.** [ا م] [ع ن ف] نامی تر.

**انمیاش.** [ا] [ع مص] آمیخته شدن. (در آب سوده گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). گداخته شدن چیزی در آب. (تاج المصادر بهیقی) (مصادر زوزنی).

**انمیار.** [ا] [ع مص] برکنده شدن موی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بیفتیدن. (تاج المصادر بهیقی). اریختن پشم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**انمیازه.** [ا] [ع مص] جدا گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). جدا شدن. (تاج المصادر بهیقی) (مصادر زوزنی).

**انمیاع.** [ا] [ع مص] گداختن روغن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). حل شدن و آب شدن. ذوب شدن. (از اقرب الموارد)؛ و کان لیتا سریع الفتحت و الانمیاع. (ابن البیطار).

**انمیاق.** [ا] [ع مص] هلاک گردیدن. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

**انفی.** [ا ن] [ع] (مرغی است مانند کیوتر که بانگ [آواز] اوه اوه [آه آه] کند. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). مرغی مانند کیوتر ولی سیاه که آوازه آه آه کند. (ناظم الاطباء).

**انفا.** [ا ن] [ع] (مرکب از این، یکی از حروف مشبهه بالفعل و نا، ضمیر متکلم مع التضمیر. بدرستیکه ما. همانا ما.

**انفو.** [ا ن و] [ع] (هنگام. (مذهب الاسماء). زمان. (ناظم الاطباء). اساعتی از شب. (آندراج) (منتهی الارب). اقصی از زمان

مانند یکساعت گویند: مضی انو من اللیل. (ناظم الاطباء). ج. آناء. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (مذهب الاسماء). انیمه شب یا قریب به آن. (از اقرب الموارد).

**انواء.** [ا ن] (از عربی) (انواء):

ز بس بدایع چون بوستان پر از انوار  
ز بس جواهر چون آسمان پر از انوا.

معودسعد.  
شکوه‌ها همه انوای باغ گردون است  
که چون پدید شدند افتاح کرد سما.

معودسعد.  
مسایل انهار و مسایح اطار معابر سیحون  
بفضول انوا و سول اندا پسر کرده. (ترجمه تاریخ یحیی). رجوع به انواء شود.

**انواء.** [ا ن] [ع] (چ نوء، منزل‌های ماه. (مذهب الاسماء). ستاره مایل بغروب یا آن طالع است و آن منزلی است قمر را از منازل بیست‌وهشت. (آندراج). مجادبع السماء، انواء آسمان و نوء غروب کردن منزلی از منازل ماه و طلوع کردن منزلی دیگر مقابل آن. (منتهی الارب). و توالت انواء فیها [فی مرسى جزیره خالطة] و نحن ننظر فرجاً من الله تعالى. (ابن جبیر). منازل را انوائی است که علماء در آن اختلاف دارند و ما در اینجا

ملخص آنچه را که ابوالقاسم عبدالرحمان بن اسحاق زجاجی در کتاب خود درباره انواء آورده است ذکر میکنیم: سال را چهار جزء است و هر جزء آنرا هفت نوء بود و هر نوء را سیزده روز است مگر نوء جبهه که چهارده روز است (در آن یک روز زیاد شده تا سال سیصدوشصت و پنج روز کامل گردد) و آن مقداری است که خورشید در آن بروج دوازده گانه فلک را می‌پیماید. برای هر برجی دو منزله و یک سوم منزله است و هرگاه که آفتاب بمنزلی از این منازل فرود آید برج را پیوشاند چه آفتاب سی درجه را پیوشاند ۱۵ درجه از پس آن و مانند آن از پیش آن و هرگاه از آن منزل منتقل شود آشکار گردد. پس اگر اتفاق افتد که طلوع کند منزلی از این منازل به صبحگاهان و غروب کند رقیب آن پس آن نوء بود و این جز یک بار در سال برای هیچ منزلی از منازل آفتاب اتفاق نیفتد و نوء مأخوذ است از ناه بنوء بمعنی سنگین بار برخاستن. رجوع به التفهیم و بلوغ الارب ص ۲۲۸ و تاریخ تمدن جرجی زیدان شود. ا حج نواء. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). هسته‌های خرما.

**انواء.** [ا ن] [ع مص] افکندن هسته خرما از دهان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دانه‌های خرما انداختن از دهان. (آندراج). هسته بیوکندن. (تاج المصادر بهیقی). ا دور شدن. ا سیار سفر گردیدن. ا روا کردن

حاجت را. اکلان گردانیدن فربهی شتر را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).  
 اادانه بستن غوره خرما. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).  
**انواح.** [أُنْ] [ح] [ع] [ج] نائحه. (منتهی الارب) (آندراج). بمعنی زن نوحه کننده. (آندراج). رجوع به نائحه شود. اِج نائح. (ناظم الاطباء). رجوع به نائح شود.  
**انوار.** [أُنْ] [ع] [ج] نور. (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (از ناظم الاطباء): لعان انوار سروری در جبین او بین گشته. (گلستان). چراغ را که چراغی از او فرا گیرند فرو نشیند و باقی بماند انوارش. سعدی. اِج نُور بمعنی شکوفه ها. (غیاث اللغات) (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء): آسمان از عکس صفاء انوار اشجار و انوار ازهار که هریک رشک شاخ سنبله و خوشه پریون و تریا... (ترجمه محاسن اصفهان). ز بس بدایع چون بوستان پر از انوار ز بس جواهر چون آسمان پر از انوار. مسعود سعد.  
 اِج نار (اقراب الموارد) (ناظم الاطباء). بمعنی آتش ها. رجوع به نار شود.  
**انوار.** [إِنْ] [ع] [مص] ظاهر گردیدن. (از اقراب الموارد). آشکار گردیدن. اِروشن شدن. اِروشن کردن جای و جز آن. اِگل کردن درخت. اِخوب روی شدن. (ناظم الاطباء). رجوع به انارة شود.  
**انوار.** [أُنْ] [ع] [ج] رجوع به قاسم انوار شود.  
**انواض.** [أُنْ] [ع] [ج] نوض. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به نوض شود.  
**انواط.** [أُنْ] [ع] [ج] نوط. رجوع به نوط شود. اِج نباط. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به نباط شود.  
 - ذات انواط: نام درختی است نزدیک مکه که در جاهلیت مورد احترام و توجه بود و پیش آن قربانی میکردند و اسلحه خود را از آن می آویختند. (معجم البلدان) (مراصد الاطلاع).  
**انواع.** [أُنْ] [ع] [ج] نوع. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد) (ناظم الاطباء) (آندراج) (دهاز) (المنجد). گونه ها و جنسها و نوعها و جنس های گوناگون و اقسام. (آندراج) (ناظم الاطباء): فی الجملة به انواع عقوبت گرفتار بودم. (گلستان).  
 هم ز انواع اوانی بی عدد کانچنان در بزم شاهنش سزد. مولوی. از بزرگان هنر در همه انواع منم گرچه امروز مرا نام ز جمع شمر است. مسعود سعد.  
 گفت حافظ لغز و نکته به یاران مفروش آه از این لطف به انواع عتاب آلوده. حافظ.

اصطلاح منطقی) ج نوع در برابر جنس و فصل. رجوع به نوع در همین لغت نامه شود.  
**انواق.** [أُنْ] [ع] [ج] نوقف. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). بمعنی کوهان بلند. (آندراج). رجوع به نوقف شود.  
**انواق.** [أُنْ] [ع] [ج] ناقه. (از اقراب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (المنجد). شتر ماده. (آندراج).  
**انواق.** [إِنْ] [ع] [مص] شکار کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد) (آندراج).  
**انواقک.** [إِنْ] [ع] [مص] گول یافتن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). احمق یافتن. (تاج المصادر بیهقی). کسی را احمق یافتن. (المصادر زوزنی).  
**انوال.** [أُنْ] [ع] [ج] نول. (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (ناظم الاطباء). اِج نال. جوانمردان. بسیار عطایان. (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به نول و نال شود.  
**انوام.** [أُنْ] [ع] [ج] نوم. (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به نوم شود.  
**انوان.** [أُنْ] [ع] [ج] نون. (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (ناظم الاطباء). ج نون به معنی ماهی. (از آندراج). رجوع به نون شود.  
**انوان.** [إِنْ] [ع] [ج] ثنیة اِنو بمعنی وقت و زمان و هنگام و ساعت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به انو شود.  
**انواء.** [أَوْ] [ع] [ص] کسی که دارای علم انواء بود. (ناظم الاطباء). دانای انواء. (منتهی الارب). اِن تف) داناتر به انواء: ما بالبادیة انواء منه ای اعلم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به انواء شود.  
**انواء.** [أَوْ] [ع] [ج] نوء. (اقراب الموارد) (المنجد). رجوع به نوء شود.  
**انویا.** [أَوْ] [ع] [ج] گاوزبان تلخ. (ناظم الاطباء) (هفت قلم) (برهان). و آن گیاهی است که در داروها بکار برند. (برهان). اِکاسنی. (ناظم الاطباء) (هفت قلم). انکویا. انجمن آرای ناصری).  
**انوثت.** [أَثْ] [ع] [مص] زن بودن. مادگی: این کسوت انوثت که در من پوشانیدی بذکورت بدل گردانی. (سندبادنامه ص ۲۵۴).  
**انوثیت.** [أَثْ] [ع] [مص] زن شدن و ماده بودن. مؤلف غیاث نویسد، انوثیت غلط است و انوثت بدون یاء تحتانی صحیح بخلاف رجولیت که مصدر جعلی است چرا که رجول اسم جامد است و انثی مشتق است از انوثت لیکن چون انوثیت هم در کلام ثقات واقع شده استعمالش جایز باشد. (غیاث اللغات):  
 مایة نشأة انوثیت باز در بطن مادر اندازد. عرفی (از آندراج).

**انوج.** [أَوْج] [ع] [ج] دهی است از دهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. جلگه و معتدل است. سکنه آن ۲۳۰ تن و آب آن از چشمه و قنات و محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت. راه مارلو. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).  
**انوج.** [أَوْج] [ع] [ج] دهی است از دهستان برده سرة بخش اشترینان شهرستان بروجرد با ۵۸۲ تن سکنه. آب آن از چاه و قنات و محصول آنجا غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان قالی بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).  
**انوجور.** [أَوْجُور] [ع] [ج] ابن اخشید مکنی به ابوالقاسم. دومین از سلاطین بنی اخشید در مصر. وی از ۳۳۴ تا ۳۴۹ هـ حکومت کرد. رجوع به ترجمه سلاطین اسلام لین پول شود.  
**انوح.** [أَوْح] [ع] [ص] بخیل که چون چیزی از او بخواهند تنخند کنند اصوت مع تنخند. اِفرس انوح: اسب بسیار تنفس و آسبی که در رفتن کام لگام بدنمان گیرد و سر بجنباند. (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).  
**انوح.** [أَوْح] [ع] [مص] نالیدن. (تاج المصادر بیهقی). رخیدن و دم برآوردن از مرض و دمه و تاسه و جز آن. (منتهی الارب). انوح. انیح. (ناظم الاطباء). رجوع به انوح و انیح شود.  
**انوخلسا.** [أَوْح] [ع] [ج] انوخلثا. ابوخلسا. ابخوسا. خس الحمار. عاقر شمعاً. شجره الدم. رجل الحمامه. حمیرا. هرقلوس. شنفاد. کحلای. انقلی. و به سربانی حالوما و بلفظی دیگر بالقس و بفارسی کاهوخر و هو جو به. نام نیاتی است شبیه به برگ کاهو و یاریکتر و باخسونت و سیاه لون و ملاصق زمین و گلش اشقر و دانه اش سیاه و بیخش بقدر یک انگشت و بسیار سرخ و دارای اقسامی است. انوخلسا و ابوخلسا معرف انوخسا و انخسا یونانی است. (یادداشت بسخط مرحوم دهخدا). رجوع به تحفه حکیم مؤس و ترجمه صیدنه و بحر الجواهر و برهان شود.  
**انور.** [أَوْر] [ع] [ج] نعت تفضیلی است. روشن تر. (ناظم الاطباء) (آندراج) (اقراب الموارد). نورانی تر. بافر و غتر. منورتر: محسوس نیستند و نگنجند در حواس نایند در نظر که نه مظلم نه انورند. ناصر خسرو.  
 که شب را تیرگی چندان نماند که رخ پیدا کند خورشید انور. انوری. شاهنشاه ملوک قزل ارسلان که هست از رای و روی او بسپهر انور آفتاب. خاقانی.

— انور التوأمین: (اصطلاح هیوی) رأس التوأم  
الغربی از قدر اول. (یادداشت بخت مرحوم  
دهخدا).

— انورالقردین: ستاره نورانی تر از فرقدان که  
بر پهلوی و پشت دب اصغر جای دارند.  
(یادداشت مؤلف). || خوب روی. (ناظم  
الاطباء) (منتهی الارب) (اقراب الموارد).  
**انور پاشا.** [ا] (اخ) (۱۸۸۲-۱۹۲۲م.)  
فرمانده ترک در جنگ ۱۹۱۴-۱۹۱۸م.  
متولد در قسطنطنیه. وی پس از شکست از  
سویت‌ها و محبوس شدن بدست آنها بقتل  
رسید.

**انور زند شیرازی.** [ا] و [ز] (اخ) مؤلف  
مجمع الفصحاء نویسد: اسمش محمد  
ابراهیم‌خان فرزند کهتر محمد کریم‌خان زند  
مشهور به وکیل است که سی سال سلطنت کرد  
و بعد از پدر گرفتار فتنه اعصاب و اخوان شد و  
دیدۀ جهان‌بین را وداع کرد و به عبات  
عالیای رفته معتکف شد و در سال  
۱۲۱۶هـ.ق. رحلت نمود. از اشعار اوست:

گرفتم اینکه رهم بسته‌اند از سر کویت  
چه میکنند که دارد دلم نهان بتو راهی.  
دلای چندی رهایی جو پس آنکه شو گرفتار  
که چندی عزتی دارند پیش تو گرفتاران.  
جو خواهد مدعی احوال آن سپین‌بدن برسد  
ز غیرت تا کند خون در دلم آید ز من برسد  
غرور حسن اگرچه ماه کنعان است نگذارد  
که بیکره شرح حال ساکن بیت‌الجزن برسد.  
(از مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۱۰).

**انورسما.** [ا] و [ز] (ب) بلفغ یونانی سیلان خون  
را گویند. (برهان) (آنتدرج) (هفت قلمز).  
سیلان دم، ورمی است که از خون و باد حادث  
شود. (بحر الجواهر). معنی انورسما منسج  
کردن و منبسط نمودن است و در اصطلاح  
طب ماده‌ای که عارض شود در معبر شریانی  
از جهت اتساع جدار آن شریان و نیز ماده‌ای  
که حصولش بواسطه خون خارج‌شده از  
شریان بود. (ناظم الاطباء).

**انوره.** [ا] و [ز] (ع) ج نار. (منتهی الارب)  
(اقراب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به نار  
شود.

**انوری.** [ا] و [ز] (اخ) علی بن محمد بن اسحاق  
ابوردی مطلق به اوحدالدین. از شاعران نامی  
است. در نام وی و نام پدرش اختلاف است.  
محمد عوفی در تذکره لباب‌الالیاب نام پسر و  
پدر هر دو را محمد دانسته و هدایت صاحب  
مجمع الفصحاء نام خودش را علی و نام  
پدرش را اسحاق گفته است و ظاهراً گفته  
هر دو خالی از اشتباه نیست و صحیح آنکه نام  
خودش علی و نام پدرش محمد و نام جدش  
اسحاق می‌باشد. در لقب وی به اوحدالدین  
اختلافی نیست. انوری از مردم ابورد

(شهرکی از شهرهای خراسان بین نساء و  
سرخس) است. وی در دوران کودکی به  
اكتساب علوم متداولهٔ زمان پرداخت و در  
بیشتر علوم، خاصه حکمت و ریاضی و نجوم  
مایهٔ کافی اندوخت. پدرش محمد در همان  
اوایل عمر وی درگذشت و انوری با آنکه در  
آن وقت بهرهٔ وافعی از دانشهای آن زمان  
بدست آورده و بر اقران خویش فائق بود.  
چون مردی عشرت‌طلب بود میراث و مال  
فراوانی که از پدر بوی رسیده بود در اندک  
زمانی در راه عیش و نوش و میگساری  
صرف کرد و مفلس و بی‌چیز گردید و ناچار  
شد که برای تهیهٔ وسایل زندگی بشاعری  
بپردازد و از روی ضرورت بمدح این و آن  
مشغول گشت. بنابراین ظاهر است که حکیم  
از همان آغاز جوانی بشاعری پرداخته‌است  
ولی دولتشاه سمرقندی و به تبع او عدهٔ  
دیگری از تذکره‌نویسان ابتدای شاعری  
حکیم را بدینگونه ذکر کرده‌اند که انوری در  
مدرسه منصوریهٔ طوس تحصیل میکرد و  
چنانکه مسمود بوده و هست در اوقات  
تحصیل در نهایت عسرت و مسکنت به سر  
میرد و مخارج روزانهٔ خویش را با سختی  
تمام فراهم میکرد. در همان اوقات موقعی که  
موکب سنجری در رادکان نزول کرده بود  
روزی انوری بر در مدرسه نشسته بود مشاهده  
کرد مرد محتشی با غلامان بسیار از آنجا  
میگذرد. پرسید این مرد کیست گفتند شاعر  
سلطان است. انوری با خویش گفت عجباً  
شبهٔ شاعری با این پستی و این شخص چنین  
محتشم و پایهٔ علم بدین بلندی و من چنین  
فقیر و مفلوک. از دیدن آن حال بر آن شده او  
هم برای اسرار معاش بشاعری پردازد در  
همان شب قصیده‌ای که بدین مطلع است:

گردل و دست بحر و کان باشد  
دل و دست خدایگان باشد.

بنظم آورد و صبح روز دیگر برای عرض  
قصیده متوجه اردوی سلطان سنجر گشت و  
آن را بعرض رسانید. سلطان از شنیدن آن  
قصیده بسیار خوشش آمد و او را از زمرةٔ  
ملازمان درگاه ساخت و برای او مشاھر و  
جامگی مقرر فرمود و او در ملازمت سلطان  
به مرو رفت. حکیم انوری پس از آنکه  
بخدمت سلطان پیوست مدت زمانی ملازم  
موکب سنجری بود و در سفر و حضر در  
خدمت سلطان به سر میرد. از گفتهٔ دولتشاه  
چنین برمی‌آید که انوری تا وقتی بدریار  
سنجری بار یافت شعری نگفته و این قصیده  
اولین قصیده و نخستین شعر اوست که سروده  
ولی از این دو بیت که در همان قصیده آمده:

خسروا بنده را چه دو سالست  
که همی آرزوی آن باشد

کز ندیمان مجلس ار نشود  
از مقیمان آستان باشد.

معلوم میشود که انوری سالها بوده که شعر  
میگفته و از ده سال پیش آرزوی مجلس  
سلطان را داشته و میخواسته که مدیحهٔ  
خویش را بسلطان عرضه بدارد و تا اینوقت او  
را ممکن نشده است. گویند در عهد دولت  
سنجر حکیم انوری که سرآمد منجمان زمان  
بود، نظر به اینکه اجتماع کواکب سعه در برج  
میزان که هوائست اتفاق افتاد حکم کرد که  
طوفان هوایی شود (چنانکه در بروج مائی  
اجتماع شد در عهد نوح نبی و طوفان مائی  
شد) جمعی از این حکم مخوف شده محکماً  
برای خود ساختند و تشویش عظیم داشتند.  
اتفاقاً همان شب شخصی چراغی روشن بر  
سر مناره‌ای بلند نهاد. از غرایب امور اینکه  
این قدر نسیم حرکت نکرد که آن چراغ  
فروشنید علی‌الصبح سلطان و ندیمان با او  
معارضات نمودند و او را معاتب ساختند و  
حکیم متمسک به معاذیر شد. گویند آن سال  
خرمنها نیز از نوزیدن باد در صحراها ماند.  
انوری از تشویش بولایت بلخ گریخت.

شاعری دربارهٔ حکیم انوری گوید:

گفت انوری که از اثر پاداهای سخت  
ویران شود سراچه و کاخ سکندری  
در روز حکم او نوزیده است هیچ باد  
یا مرسل الریاح تو دانی و انوری.

انوری را طبعی مقتدر و فکری نیرومند و  
قریحه‌ای توانا بوده و به آوردن معانی باریک  
و تعبیرات دقیق خاطرش متقاد و هرچه را  
میخواست بدون رنج و زحمتی فکرش بدان  
سماحت میکرد چنانکه خود در این معنی  
گوید:

خاطری دارم متقاد چنانک اندر حال  
گویدم گیر هر آن علم که گویم که بیار.

و بواسطه همین قدرت طبعی که داشت  
مضامین و معانی مختلف را در وقایع‌نگاری و  
داستان‌سازی و وصف طبیعت و تصویر مناظر  
و ابراز تمایلات بخوبی برشته نظم درمی‌آورد  
و با تلمظ کامل در تمام اقسام سخن وارد  
میشد از اینرو شعرش در شیوایی و دلربایی و  
آوردن معانی تازه و استدلال شاعرانه از  
معاصرین خویش بلکه از بیشتر کسانی که  
قبل از او و بعد از او شعر گفته‌اند برتر و  
ممتازتر است و از خصوصیات شعر او  
تشبیهات و استعارات بدیع اوست که لطف و  
طراوت و تازگی مخصوصی دارد. و چون  
مردی حکیم و فیلسوف و منجم و ریاضی‌دان  
بود مسائل این علوم و مصطلحات این فنون

۱- یونانی Anéurisma (از حاشیهٔ برهان ج  
معین).

را در نظم خویش درآورده و معلومات خود را در خلال اشعار بخوبی آشکار کرده‌است و این خود یکی از عللی است که موجب غموض و پیچیدگی شعر وی گردیده و فهم آن برای خوانندگان دشوار شده است. از اوست: اگر محول حال جهانیان نه قضاست چرا مجاری احوال برخلاف رضاست هزار نقش برآرد زمانه و نبود یکی چنانکه در آئینه تصور ماست کسی ز چون و چرا دم همی نیارد زد که نقشند حوادث و رای چون و چراست و نیز:

گر فرویستم در مدح و غزل یکبارگی ظن میر کز نظم الفاظ و معانی قاصرم بلکه بر هر علم کز اقران من داند کسی خواه جزوی باشد آن و خواه کلی قادرم منق و موسیقی و هیأت شناسم بی‌شکی راستی باید بگویم یا نصیبی وا فرم از طبیعی رمز چند ارچند بی‌تشویش نیست کشف دانم کرد اگر حاسد نباشد ناظم نیستم بیگانه از اعمال و احکام نجوم و هر همی باور ندراری رنجه شو من حاضرم ایتمه بگذار با شعر مجرد آمدم چون سنایی هستم آخرگرنه همچون صابرم.

وی در آخر عمر زهد و تقوی پیشه کرد و از ملازمت سلطان و ارباب دولت بازآمد. (مجالس النقایس ص ۳۲۳، ۳۲۴). در تاریخ رحلت انوری نه قول مختلف ذکر کرده‌اند سال ۵۴۴، ۵۴۶، ۵۴۷، ۵۶۰، ۵۷۵، ۵۸۰، ۵۸۵، ۵۸۷ و ۵۹۷ ه. ق. شش روایت اول که پیش از ۵۸۲ است قطعاً درست نیست زیرا انوری دربارهٔ قران سبعة سیاره که در ۵۸۲ روی داده است حکمی کرده‌است که معروفست و در بسیاری از کتابها بدان اشاره کرده‌اند. برای تفصیل بیشتر و شرح احوال وی به مقدمه ج ۲ دیوان انوری ج مدرس رضوی مراجعه شود.

**انور یزدی.** [أَوْرَى] (بخ) از شاعران و از تاجرزادگان شهر یزد بود. او راست:

تا ز روی ماه خود روزی نقاب افکنده‌ایم مهر را از تاب روی او بتاب افکنده‌ایم داده‌ایم از مهر آن مه را بدل منزل بلی مهر او گنج است از آتش در خراب افکنده‌ایم عشق وی هست از گناه و زهد و سالوسی ثواب از تو ای زاهد که خود از این ثواب افکنده‌ایم. (از مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۶۳).

**انوس.** [أَنُوس] (ع ص، ل) ضد عقور یعنی سگ ناگزنده. (مستهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

**انوشه.** [أَنُوشَه] (ل) مذهب و کیش گبران. (هفت قلزم) (برهان). کیش زردشتیان. (ناظم الاطباء) (آندراج):

روم خدمت کنم در دین عیسی برآرم برنسی و زنار انوشا. خاقانی. (شادی و خرمی. (ناظم الاطباء) (هفت قلزم) (آندراج) (برهان). (اعدالت. (برهان) (ناظم الاطباء).

**انوشکین خوارزمشاه.** [أَخْوَا / خَاوَرَزْمِ] (بخ) یکی از غلامان بلغاتگین غزنوی که در خدمت ملکشاه سلجوقی به رتبهٔ طشتداری رسید و از جانب آن پادشاه بحکومت خوارزم منصوب و بلبق خوارزمشاه مشهور گردید (از ۴۷۰ تا ۴۹۰ ه. ق.) (ترجمه تاریخ سلاطین اسلام لاین پول ص ۱۵۹، ۱۶۰).

**انوش دارو.** [أَنُوشِ دَارُو] (ل مرکب) نوش دارو. رجوع به نوشدارو شود.

**انوشروان.** [أَشْرَوَان] (بخ) ابن محمد بن خالد بن محمد القاسانی. وزیر مسترشد بالله خلیفهٔ عباسی مردی دانشمند بود و تاریخی لطیف کرده‌است بنام صدور زمان‌الفطور و فتور زمان‌الصدور. عماد اصفهانی در کتاب نصره‌الفترة و عطرة‌الفطرة که در تاریخ آل سلجوق نوشته از کتاب انوشروان وزیر بسیار روایت آورده است. وی بسال ۵۲۲ ه. ق. درگذشت. مقامات خود را به امر خلیفه از ده به پنجاه رسانید. (ابن خلکان ج تهران ص ۴۵۸).

**انوشروان.** [أَشْرَوَان] (بخ) انوشیروان عادل کسری: انوشروان در باغ رفت و گرد جماعت درنگرید. (فارسنامه ابن‌البلیخی). رجوع به انوشیروان شود.

**انوشگی.** [أَشْرَوَانِ / ش] (حامص) حیات ابد. بی‌مرگی. رجوع به انوشه شود.

**انوشه.** [أَشْرَوَانِ / ش] (ل) خوشی و خرمی. (ناظم الاطباء) (انجمن آرای ناصری) (آندراج). (اداماد. (ناظم الاطباء). مجازاً بمعنی داماد یعنی مرد نوکدخدا. (غیاث اللغات). (پادشاه نوجوان. (برهان) (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات) (انجمن آرای ناصری). (آفرین و بارک الله. (انجمن آرای ناصری). (آندراج). (برهان). (برهان) (برهان). (آندراج). (برهان). (آندراج). (اشراب انگوری. (آندراج) (ناظم الاطباء) (انجمن آرای ناصری) (برهان):

انوشه خور طرب کن شادمان زی درم ده دوست جو دشمن پراکن. منوچهری. (ص) شادمان. (ناظم الاطباء). خرم و خوشحال. (غیاث اللغات) (برهان) (آندراج):

بدو گفت پیران که ای شهریار انوشه بزی تا بود روزگار. فردوسی. (اجاودان. جزو اول کلمه «ان» علامت نفی و جزو دوم انوش، بمعنی هوش، مرگ و نیستی. جمعا بی‌زوال، بی‌مرگ. زوال‌ناپذیر.

(حاشیهٔ برهان قاطع ج معین):

بدو گفت شاها انوشه بزی. فردوسی.

به بهرام گفتند انوشه بدی

ز راه نیشان چرا آمدی. فردوسی.

بشاه جهان گفت انوشه بدی

همیشه ز تو دور چشم بدی. فردوسی.

بدو گفت مؤبد کانوشه بدی

جهاندار یا فرقهٔ ایزدی. فردوسی.

**انوشه.** [أَشْرَوَان] (بخ) نام انوشیروان که در اصل انوشه‌روان و نوشین‌روان بوده. (آندراج). رجوع به انوشیروان شود.

**انوشه.** [أَشْرَوَان] (بخ) چهاردهمین از خانان اوزبک خویه از ۱۰۷۴ تا حدود ۱۰۸۵ ه. ق.

رجوع به ترجمه طبقات سلاطین اسلام ص ۲۵۰ شود.

**انوشیروان.** [أَشْرَوَان] (بخ) (بمعنی جاوید.

جاویدان. دارای روان جاوید). ابن قباد بن

فیروز. مادر وی دختری دهقان بود. قباد در

نیشاپور اورا بزنی گرفت. لقب وی کسری

است. پس از قباد بر سر پادشاهی با برادران

خود کبوس و جام به ستیزه برخاست و بیاری

مهبود وزیر پادشاهی رسید. حمدالله مستوفی

نوید: انوشیروان عادت و آیین و شمایل

نیکو داشت و عدل و داد نیکو نهاد. ترتیب

خراج ملک و ضبط لشکر داد و دفتر عرض و

عارض، او پیدا کرد. کتاب کليلة و دمنه در

عهد او از هند به ایران آوردند (رجوع شود به

باب برزویه طبیب مقدمهٔ کليلة) (تاریخ گزیده

ص ۱۱۹ به بعد). ظهور خسرو اول که در

تاریخ بلقب انوشروان (انوشکروان یعنی

جاویدان‌روان) معروف است. مطلع

درخشانترین دورهٔ عهد ساسانی است. فرقهٔ

خطرناک مزدکی مغلوب و سرکوبی شده بود

در داخله صلح و سلم حکمفرما بود. در

روایات شرقی خسرو اول نمونهٔ دادگتری و

جوانمردی و رحمت است و مؤلفان عرب و

ایرانی حکایات بسیار در وصف جد و جهد او

برای حفظ عدالت نقل کرده‌اند. مشهورترین

بنایی که پادشاهان ساسانی ساخته‌اند قصری

است که ایرانیان طاق کسری یا ایوان کسری

مینامند و هنوز ویرانهٔ آن در محلهٔ اسپانیر

موجب حیرت است. ساختمان این بنا را به

خسرو اول انوشیروان نسبت داده‌اند. عهد

بزرگ تمدن ادبی و فلسفی ایران با سلطنت

خسرو انوشیروان آغاز میشود. ایران در زمان

انوشیروان چنان عظمتی یافت که حتی از عهد

شاهپوران بزرگ نیز درگذشت و توسعهٔ

ادبیات و تربیت معنوی این عهد را کیفیت

مخصوص بخشید (از ایران در زمان

ساسانیان).

**انوشیروان.** [اَوز] [اِخ] ابن خالد ملقب به شرفالدین کاشی وزیر سلطان طغرل سلجوقی. او راست؛ نفته‌المصدور. (کشف الظنون). وی معاصر خواجه نظام‌الملک بود. رجوع به تجارب السلف ص ۲۶۹ و ۲۸۲ شود.

**انوشیروان.** [اَوز] [اِخ] ابن قباوس بن وشمگیر زبیر ششمین و آخرین پادشاه از آل زبیر از ۴۲۰ تا ۴۳۴ ه.ق. و ظاهراً لقب او دارا بوده است. (یادداشت بخت مؤلف).

**انوشیروان.** [اَوز] [اِخ] ابن منوچهر پادشاه گرگان. خال او ابوکالیجار بنام او حکومت میراند و در ربیع‌الآخر سال ۴۲۳ ه.ق. بمرد و گفتند که خال او ویرا مسموم کرده بکشت تا سلطنت گرگان، او دارد. (یادداشت بخت مؤلف).

**انوطه.** [اَوط] [ع] ج نیاط. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رگی است سطر که بدان، دل در رگ و طین آویخته است. (آندراج). رجوع به نیاط شود.

**انوف.** [اَوف] [ع] ص، [ا] کسی که ارتکاب کارهای پست را ناپسند دارد و بکارهای زشت و ناشایست تن دردهد. (از اقرب الموارد). [ازنی که تنگ دارد از چیز بی‌خیر. (از اقرب الموارد) (آندراج). [ازن خوشبوی بینی. (مذهب الاسماء). زن خوش‌نفس از بینی. (آندراج).

**انوف.** [اَوف] [ع] ج انوف. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). بینی. غیث اللغات). رجوع به انف شود.

**انوق.** [اَوق] [ع] ج ناقه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آندراج). رجوع به ناقه شود.

**انوق.** [اَوق] [ع] [ع] عتاب. [امرغ مردارخوار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رَحْمَه ذات اسمین. (المزهر ص ۳۳۹). - امثال:

اعز من بیض‌الانوق؛ کیاب‌تر از تخم مرغ مردارخوار و این مثل را در چیز محال گویند. (ناظم الاطباء). گویند انوق را ده خصلت است حفاظت بیضه و حمایت چوز و الفت بچه و صیانت فرخ از غیر جفت و رفتن از زمین سردسیر به گرمسیر پیش از همه قواطع و بازآمدن پیش از همه رواج و نیریدن در ایام گریز و فریفته نشدن به بره‌های ریزه‌نو نبودن پیوسته در آشیانه و نیریدن بره‌های ریزه و منتظر بودن تا دراز و سخت گردد. (از ناظم الاطباء) (آندراج).

**انوک.** [اَوک] [ع] ص گول. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ابله. (المصادر زوزنی). احمق. (مذهب الاسماء) (اقرب الموارد). ج، نُوکئی، نوک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [اما

آنوکه؛ چه احمق است آن و گفته نمیشود: آنوک به. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

**آنوک.** [اَوک] [ع] ص بزرگ شدن و سطر گردیدن. [ادراز شدن شتر. [دردمند گردیدن. [اطمع کردن. [اطلب کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**آنولوطیا.** [اَولوطیا] [ا] یونانی، [ا] قیاس برهانی. (ناظم الاطباء). رجوع به آنولوطیا شود.

**آنولوطیقا.** [اَولوطیقا] [ا] یونانی، [ا] قیاس برهانی. رجوع به قیاس و رجوع به اساس الاقتباس شود.

**آنوم.** [اَونوم] [ع] ن تفس. [پرخواب‌تر. خوابنا کتر.

- امثال: انوم من فهد.

[خواب‌آلود. (ناظم الاطباء).

**آنومیان.** [اَونمیان] [ا] [ا] بر وزن مجوسیان، شقایق را گویند و آن نوعی از لاله باشد و در صحاح‌الادویه بهمین معنی به اسقاط نون آخر «انومیا» آورده است و گفته است که این لغت رومی است، والله اعلم. (برهان) (آندراج).

**آنوه.** [اَونوه] [ع] ص خمیدن از گرانی. خمیدن از ثقل و سنگینی. [احسد کردن. (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به انه شود.

**آنه.** [اَونه] [ع] ص رجل انه؛ مرد حاسد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

**آنه.** [اَونه] [ع] ص آنوه. خمیدن از گرانی. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). خمیدن از ثقل و سنگینی. [احسد کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به انه شود.

**آنه.** [اَونه] [ع] ح حرف + ضمیر (از: ان، از حروف مشبهه + ه، ضمیر مفرد منایب مذکر) بدرستی که او، بتحقیق که او. (ناظم الاطباء).

**آنه.** [اَونه] [ع] [اِخ] شاهزاده تروانی که ویرزیل شاعر بزرگ رومی وی را قهرمان منظومه خود که انشید<sup>۱</sup> نام دارد قرار داده است. وی پسر ونوس<sup>۲</sup> و انخیس<sup>۳</sup> است. وی هنگام محاصره تروا و پس از تصرف شهر بدست یونانیها، با یونانیها مردانه جنگید. پس از اسارت بدست یونانیها وی پدرش انخیس را بردوش گرفت و بهمرای پسرش ایول<sup>۴</sup> یا آسکانی<sup>۵</sup> راه فرار پیش گرفت ولی زنش کرکوز<sup>۶</sup> را گم کرد. پس از رسیدن به ایتالیا در لاتیوم<sup>۷</sup> با لاونی<sup>۸</sup> دختر پادشاه لاتینوس<sup>۹</sup> ازدواج کرد.

**آنه.** [اَونه] [ع] [ا] ج نَهی یا نَهی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). بمعنی غدیر و شبه آن. (از اقرب الموارد). رجوع به نهی شود.

**آنها.** [اَونها] [ع] [ا] آگاه کردن. (تاریخ بیهقی) (آندراج). خیر دادن. (غیث اللغات از

منتخب اللفه):

خداوندی که در وحدت قدیمت از همه اشیا نه اندر وحدتش کثرت نه محدث را از او آنها.

ناصرخسرو.

- آنها کردن: آگاه ساختن. اطلاع دادن. خیر دادن: قضات و صاحب بردیانی که اخبار آنها میکنند... (تاریخ بیهقی). بوالقاسم بوالحکم که صاحب و معتقد است آنچه رود بوقت خویش آنها میکند. (تاریخ بیهقی). بسمع شاه آنها کردند. (سندبادنامه). حال او سلطان آنها کردند. (ترجمه تاریخ یمنی). بعد از حادثه ناصرالدین بسماع سلطان آنها کردند که... (ترجمه تاریخ یمنی). رجوع به آنها شود.

**آنهاء.** [اَونها] [ع] [ا] ج نَهی یا نَهی بمعنی حوض بزرگ و آبگیر و مثل آن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به نهی و انه شود.

**آنهاء.** [اَونها] [ع] ص رسانیدن چیزی را و پیغام و جز آن را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). خیر دادن. برسانیدن خبر را. (تاج المصادر بیهقی). خبر رسانیدن. [گذاشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). ترک کردن. و گذاشتن. [ادرا آمدن در حوض. (از اقرب الموارد) (آندراج). [انیم پخته ماندن گوشت را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). پخته ناکردن گوشت. (تاج المصادر بیهقی). [امحکم ناکردن کار را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [الیک انهی المثل [بطور معلوم و مجهول]؛ یعنی نظیر تو نایاب است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**آنهاب.** [اَونها] [ع] ص سفارت بدادن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). بشارت دادن مال را. (منتهی الارب) (آندراج).

**آنهاج.** [اَونهاج] [ع] ص پیدا و روشن گردانیدن راه را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [اهویدا شدن راه. (تاج المصادر بیهقی). پیدا و گشاده شدن راه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). لازم و متعدی استعمال میشود. (منتهی الارب) (آندراج). اسیر کردن بر ستور چندانکه تاسه زده گردد: ما ادری ما انهاجه؛ یعنی نمیدانم چه چیز تاسه زده کرد او را. [اکهنه نمودن جامه را. [اکهنه گردیدن جامه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). کهن شدن جامه. [ادسا برافادن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر

- |              |              |
|--------------|--------------|
| 1 - Énéide.  | 2 - Vénus.   |
| 3 - Anchise. | 4 - Iule.    |
| 5 - Ascagne. | 6 - Créüse.  |
| 7 - Latium.  | 8 - Lavinie. |
| 9 - Latinus. |              |



بیستی. دمه برفاکنندن.

**انهاد.** [ا] [ع] (مص) بزرگ شمردن یا بزرگ کردن هدیه را. [ا] پر کردن آوند و حوض و جز آن را یا نزدیک پری رسانیدن آنرا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). پیر کردن. (تاج المصادر بیستی).

**انهاز.** [ا] [ع] [ج] نهر. (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (ناظم الاطباء) (آندراج) (ترجمان علامه جرجانی، ترتیب عادل بن علی): لذت انهار خمر اوست ما را بی حساب راحت ارواح لطف اوست ما را بی سخن. منوچهری.

— انهار اربعه؛ سیحون و جیحون و نیل و فرات. (انجمن آرا).

— انهار حدائق فلکی؛ کنایه از نجوم با ثابت و سیارات. (انجمن آرا).

— انهار فردوس؛ کنایه از آب و شراب و شیر و انگبین. (انجمن آرا).

اج نهر. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء).

**انهار.** [ا] [ع] (مص) روز کردن و بسروز درآمدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). [ا] در روز غارت نمودن. (منتهی الارب) (آندراج). [ا] راندن آب و خون و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). روان گشتن خون. (آندراج). روان کردن آب و آنچه بدان مانند. [ا] اخراج کردن جوی را. (المصادر) (تاج المصادر بیستی). [ا] فرودریدن بنا. (منتهی الارب). [ا] زخم فراخ زدن به نیزه. [ا] به نیکویی رسیدن. [ا] تا آب رسیدن چاه کن. [ا] نایبستان خون رگ. [ا] زبره گردیدن زن. [ا] آهسته دیدن اسب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

**انهاز.** [ا] [ع] (مص) دفع کردن. [ا] نهاض. (اقراب الموارد). برخیزانیدن. رجوع به نهاض شود.

**انهاض.** [ا] [ع] (مص) برانگیختن. (تاج المصادر بیستی) (آندراج). برخیزانیدن. (از اقراب الموارد) (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [ا] نزدیک پری گردانیدن مشک را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

**انهاک.** [ا] [ع] (مص) لاغر و ضعیف کردن. (غیاث اللغات) (آندراج). [ا] مبالغه نمودن در عقوبت. (اقراب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [ا] مبالغه نمودن در شستن و در پاک کردن چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات) (آندراج). حدیث: انهکوا اعقابکم ای بالقوا فی غسلها و تنظیفها. و همچنین در حث و تحریض و وادار کردن کسی را به جنگ و قتال میگویند: انهکوا وجوه القوم؛ ای اجهدوهم و ابلغوا جهدکم فی

قتالهم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**انهال.** [ا] [ع] (مص) نخست آب خوراندن. (آندراج) (منتهی الارب). نخست بر آب آوردن شتران را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد). شربت اول دادن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیستی). [ا] خداوند شتران نخست آب خورده شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (اقراب الموارد). [ا] دادن و اعطاء. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [ا] تشنه کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (المصادر زوزنی). [ا] سیراب کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (المصادر زوزنی) (از اقراب الموارد). [ا] اخشمتا کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد).

**انهباص.** [ا] [ع] (مص) افزونی نمودن در خنده و مبالغه کردن. (اقراب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج).

**انهباط.** [ا] [ع] (مص) کم شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). [ا] فرود آمدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (المصادر زوزنی).

**انهباک.** [ا] [ع] (مص) فرو بردن زمین کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

**انهتاک.** [ا] [ع] (مص) دریده و شکافته شدن برده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). دریده شدن برده. (تاج المصادر بیستی) (المصادر زوزنی).

**انهجاس.** [ا] [ع] (مص) بازداشته شدن. (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد). گویند: هجس فلانا لامر فان هجس؛ ای رده عن الامر فارتد. (از اقراب الموارد).

**انهجام.** [ا] [ع] (مص) شکسته و ویران گردیدن خانه. [ا] شک ریختن چشم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

**انهداد.** [ا] [ع] (مص) شکسته و ویران شدن. (از اقراب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). شکسته شدن. (تاج المصادر بیستی) (المصادر زوزنی).

**انهداش.** [ا] [ع] (مص) برانگیخته شدن سگ بر شکار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**انهداغ.** [ا] [ع] (مص) فروهشته و نرم شدن از خشکی. [ا] افشاده شدن خرما. (آندراج) (منتهی الارب) (از اقراب الموارد) (ناظم الاطباء).

**انهدام.** [ا] [ع] (مص) ویران شدن. (تاج المصادر بیستی) (از اقراب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ویران شدن و از پا درآمدن عمارت و غیره. (آندراج) (غیاث اللغات). ویرانی و پایمالی و خرابی. (ناظم الاطباء).

**انهدان.** [ا] [ع] (مص) سست گردیدن از قصد خود. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). سست گردیدن از عزم. (از اقراب الموارد).

**انههر.** [أه] [ع] (ص) نهار انهر؛ روز نیکروشن. (از اقراب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

**انههر.** [أه] [ع] [ج] نهر. (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (ناظم الاطباء). جنوینها. (آندراج) (منتهی الارب). [ا] ج نهار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). روزها. (آندراج). رجوع به نهر و نهار شود.

**انهراج.** [ا] [ع] (مص) مست شدن از نیبذ (بگنی) و مانند آن. (از اقراب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مست شدن از شراب و مانند آن. (آندراج). تمام مست شدن.

**انهران.** [أه] [ع] [ج] تثنیه نهر. نام دو منزل از منازل قمر که عواء و سماک باشد و از جهت بسیاری باران بدین نام نامیده شده‌اند. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

**انهرقه.** [أه] [ع] [ج] نهار. (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به نهار شود.

**انهزاع.** [ا] [ع] (مص) شکسته شدن. (المصادر) (تاج المصادر بیستی). شکسته و کوفته شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

**انهزام.** [ا] [ع] (مص) ویران و منهدم شدن. (اقراب الموارد). شکسته شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (تاج المصادر بیستی). [ا] شکست خوردن لشکر. بهزیمت شدن. (تاج المصادر بیستی) (المصادر زوزنی) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (اقراب الموارد). [ا] سامناک شدن چیزی بخلایدن انگشت در وی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). [ا] شکافته و کفته شدن عصا چندانکه آواز برآید از وی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد). [ا] شکست لشکر که در مقابله فتح است. (غیاث اللغات) (آندراج).

**انهشام.** [ا] [ع] (مص) شکسته شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد). و این مطاوع هشم است. (از اقراب الموارد). [ا] خوار و ست گردیدن شتر ماده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد) (آندراج).

**انهصار.** [ا] [ع] (مص) پیچیده شدن. [ا] شکسته گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). مطاوع هصر است. (از اقراب الموارد).

**انهض.** [أه] [ع] [ج] نهض. (اقراب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بمعنی مابین منکب و شانه‌جای شتر. (آندراج). رجوع به

نهض شود.

**انهضاض.** [ا] [ع] (مص) شکسته و کوفته شدن. (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شکسته شدن. (از اقرب الموارد) (تاج المصادر بیهقی). انکسار. (اقرب الموارد).

**انهضام.** [ا] [ع] (مص) گواریدن و گوارد شدن. (منتهی الارب). گوارا شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). طعام سریع الانهضام، طعام زودگوارا در برابر بطیء الانهضام. (آندراج). طعام زودگذرنده و گوارا. (ناظم الاطباء). گوارانده شدن. (تاج المصادر بیهقی). گوارانده شدن. (المصادر زوزنی). ارانده شدن و شکسته شدن. (ناظم الاطباء). هضم الشيء فانهمض؛ ای دفعه عن موضعه و کسره. (ناظم الاطباء). انضمام. انهمض الشيء؛ انضم. (اقرب الموارد).

**انهفات.** [ا] [ع] (مص) پست شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اکم گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

**انهقاع.** [ا] [ع] (مص) گرسنه شدن و باریک شکم گردیدن. (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

**انهکاک.** [ا] [ع] (مص) گشاده شدن بیوندهای زن وقت ولادت. (ازمین چسبیدن شتر وقت فروخفتن. (اگرفتن و دریافتن شراب کسی را. مت شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

**انهلاب.** [ا] [ع] (مص) برکنده گردیدن موی. (منتهی الارب). برهنه شدن از کاسوی. برکنده شدن کاسوی. (ناظم الاطباء). برکنده موی شدن. (منتهی الارب).

**انهلات.** [ا] [ع] (مص) دور شدن. (افراموش کردن. (ابر غفلت رفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

**انهلاک.** [ا] [ع] (مص) در هلاکت انداختن خود را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). خود را به مهلکه افکندن.

**انهلال.** [ا] [ع] (مص) سخت ریخته شدن ابر و باران. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ریخته شدن. (المصادر زوزنی). (باران نازل کردن آسمان. (از اقرب الموارد). (اروان شدن اشک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

**انهمام.** [ا] [ع] (مص) کهنه و دریده گردیدن جامه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

**انهمار.** [ا] [ع] (مص) ریزان شدن آب. (ترجمان علامه جرجانی ترتیب عادلین علی) (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). (اریخته شدن آب و اشک و روان گردیدن آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

[اریخته شدن. شکسته شدن. (منتهی الارب). ریخته شدن و شکسته و ویران شدن. (افروافتادن برگ درخت وقت زدن عصا. (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**انهماز.** [ا] [ع] (مص) فشرده شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

**انهماغ.** [ا] [ع] (مص) شکسته شدن رطبه و جز آن را. (منتهی الارب). شکافته شدن و ترکیدن رطب. (ناظم الاطباء). (اثر گردیدن زخم و جراحت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**انهماک.** [ا] [ع] (مص) ستهیدن و جد و کوشش کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جد و کوشش کردن در کاری و مبالغه کردن در آن و ستهیدن. کوشیدن در کاری و مبالغه کردن در آن و ستهیدن. (آندراج). کوشیدن در کاری و مبالغه کردن در آن. (ناظم الاطباء) (غیث اللغات). (لجاج و جد و تمادی و توغل کردن در چیزی. (از افراط و انهماک در معاطات کاسات راج از صباح تا رواج... (جهانگشای جوینی).

**انهمال.** [ا] [ع] (مص) روان شدن اشک چشم. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). (فروودیدن اشک. (تاج المصادر بیهقی).

**انهمام.** [ا] [ع] (مص) گذاخته شدن پیه و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). گذاخته شدن. (تاج المصادر). (ایر شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

**انهوآء.** [ا] [ع] (مص) افتادن. (از بالا بزیز افتادن. (درگذشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**انهویا.** [أ] [ا] (ب) بلفظ زند و پازند ستاره مشتری را گویند. (برهان) (ناظم الاطباء) (آندراج) (انجمن آرا) (هفت قلم). (برجیس. (ناظم الاطباء). قرأت غلط کلمه پهلوی اهرمز<sup>۱</sup> که آنرا تا ازمنه اخیر انهموا<sup>۲</sup> می خواندند و مؤلف برهان بجای میم بآه آورده است. (اوهرمزد خداست و چون اهرمز در فارسی بمشتری اطلاق شده بعضی اخیر در متن آمده است. (تعلیقات معین بر برهان قاطع ذیل همین کلمه).

**انهه.** [ا] [ع] (بخ) دهی است از دهستان بالا لاریجان بخش لاریجان شهرستان آمل دارای ۱۱۵ تن سکنه. آب آن از چشمه سار محصول غلات و لبنیات است و زغال سنگ دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**انهی.** [ا] [ها] [ع] (ص) نعت تفضیلی است. نهی کننده تر؛ در حدیث است. قیل من خیر الناس یا رسول الله قال اهرم بالمعروف و

انهام عن المنکر.

**انهی.** [ا] [ع] (مص) ممال انهاء. انها. خیر دادن. پوشیده خیر دادن؛ مقرر گشت که هیچ خانه نیست بر آنچه که نهی کرده بودند. (تاریخ بیهقی). او را سوگند داده آمده است که آنچه رود پوشیده انهی کند. (تاریخ بیهقی). خوارزمشاه بنده را بخواند و گفت تو که صاحب بریدی شاهد حال بودی چنانکه رفت انهی کن. (تاریخ بیهقی).

زبان سوسن آزاد و چشم نرگس را خواص نقلی و نظر داد بهر انهی را. انوری. رجوع به آنها و انهاء شود.

**انهی.** [أ] [ع] [ا] [ج] (نهی). (ناظم الاطباء). **انهیاء.** [أ] [ع] [ا] [ج] (نهی). (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (معنی مرد بیایان خردمندی رسید. (آندراج).

**انهیار.** [ا] [ع] (مص) فرودیدن بنا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). فروریخته شدن. (ترجمان علامه جرجانی. ترتیب عادلین علی). ریخته شدن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی).

**انهیاض.** [ا] [ع] (مص) پشکل انداختن مرغ. (شکسته شدن استخوان بعد گرفتگی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). شکسته شدن استخوان پس از جبری. (آندراج) (تاج المصادر بیهقی).

**انهیاع.** [ا] [ع] (مص) روان شدن سراب و درخشیدن آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). رفتن سراب. (تاج المصادر بیهقی).

**انهیاک.** [ا] [ع] (مص) بی یا کانه بجیزی درافتادن. (سرگشته شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**انهیال.** [ا] [ع] (مص) فروریخته شدن خاک و ریگ. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ریخته شدن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). (ایپایی آمدن بر کسی و فرا گرفتن او را به دشنام و ضرب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**انهی.** [أ] [ا] / [أ] [ا] (ع) ساعت. (ترجمان علامه جرجانی. ترتیب عادلین علی) (ناظم الاطباء). ساعت و بهره ای از شب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج). (ایردباری و وقار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اناة. (اقرب الموارد).

**انهی.** [ا] [ع] (مص) مرکب از این حرف مشبه و یا (ضمیر متکلم)؛ همانا من.

**انهی.** [ا] [ا] [ع] (مص) ساعت و بهره ای از شب.

(منتهی الارب). ج. آناء. (از اقرب الموارد).  
 ||(مص). نزدیک شدن و حاضر گردیدن.  
 ||پایان رسیدن گرمی چیزی. ||رسیدن هنگام  
 یختگی چیزی و پخته شدن. (از اقرب  
 الموارد) (ناظم الاطباء). ||درنگی کردن.  
 ||استی نمودن. (منتهی الارب) (ناظم  
 الاطباء).

**انی**. [أَنْ] [ع] (از ظرف مکان به معنی این  
 (کجا) و در این صورت دو فعل را جزم دهد:  
 انی تجلس أجلس. ||از کجا: انی لک هذا؛ از  
 کجا آورده‌ای؟ ||به معنی ظرف زمان: چه  
 وقت. چه هنگام: انی جئت؛ چه وقت آمدی؟  
 ||استفهامی: انی یحیی هذه الله بعد موتها؛  
 چگونه زنده میکند خدا این را پس از مردنش.  
**انی**. [أَنْسَى] [ع] (مص) درنگی کردن.  
 ||استی نمودن. (منتهی الارب) (ناظم  
 الاطباء).

**انی**. [إِنْ نَى] [ع] (اصطلاح فلسفه و منطقی)  
 برهان انی در برابر برهان لمی. و آن پی بردن  
 از معلول است به علت. بواسطه دلیل انی یعنی  
 برهانی از وجود بر موجد استدلال میکنند و از  
 اثر به مؤثر میرسند. (فرهنگ لغات و  
 اصطلاحات فلسفی). رجوع به لمی شود.

**انیاء**. [إِنْ] [ع] (مص) نیم‌پخته کردن گوشت  
 را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نیم‌پز کردن  
 گوشت را. نیم‌جوش پختن گوشت. (منتهی  
 الارب).

**انیاب**. [أَنْ] [ع] (ج) ناب. (منتهی الارب)  
 (ناظم الاطباء). دندانهای نشتر. (غیاث  
 اللغات). چهار دندان نشتر. (مهذب الاسماء).  
 دندانهای نشتر که درندگان را باشند. (غیاث):  
 از پس رباعیات چهار دندان دیگر است و  
 سرهای آن نیز است. دو زیر و دو زبر از پس  
 هر سویی یکی خوردنیهای سخت بشکنند و  
 آنرا نیش دندان گویند و بتازی انیاب گویند.  
 (ذخیره خوارزمشاهی). و انیاب را بیخ  
 یکشاخ است. (ذخیره خوارزمشاهی).

درشوم گر مرا بفرمایی  
 در دهان هژیر تیرانیاب. مسعود سعد.  
 - انیاب اغوال: نیش‌های غولان، برای وجود  
 وهمی مثال آرند: مأخوذ است از بیت امرؤ  
 القیس:

ایقتلی و المشرفی مضامعی  
 و مستونة زرق کانیاب اغوال. امرؤ القیس.  
 ||کنایه است از دلیران جنگاور دشمن‌شکن:  
 این جماعت ارکان دولت و انیاب است دیلم  
 بودند. (ترجمه تاریخ یمنی).

**انیار**. [أَنْ] [ع] (ج) نیر. (منتهی الارب) (ناظم  
 الاطباء). بوغ. (آندراج). ||چوب جولاهاگان.  
 (آندراج).

- نایقه ذات نسرین و ذات انیار: ناقه‌ای  
 کلانسال که در آن بقیه‌ای باشد. (منتهی

الارب) (از ناظم الاطباء).

**انیاق**. [أَنْ] [ع] (ج) نیق. (منتهی الارب)  
 (ناظم الاطباء). بلندترین جای از کوه.  
 (آندراج). رجوع به نیق شود.

**انیاق لو**. [أَنْ] [ع] (ل) یکی از طوایف ایل  
 قشقای ایران. این ایل مرکب از ۵۰ خانوار  
 است و در حوالی سمرقند مسکن دارند.  
 (جغرافیای سیاسی کیهان).

**انیام**. [أَنْ] [ع] (ج) نوم. خوابها. (غیاث  
 اللغات).

**انیب**. [أَنْ] [ع] (ص) بزرگ و سطر دندان.  
 (آندراج) (المتجد) (منتهی الارب) (ناظم  
 الاطباء).

**انیب**. [أَنْ] [ع] (ج) ناب. (منتهی الارب)  
 (ناظم الاطباء) (آندراج).

**انیعا**. [أَنْ] [ع] (ه) زاروش. (از بلغت زند و پازند  
 درخت مورد را گویند و برگ آن را در داروها  
 بکار برند و بجای بای ابجد تالی قرشت هم  
 بنظر آمده‌است. (هفت قلمز) (آندراج)  
 (برهان) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء).  
 هزوارش، انیا<sup>۱</sup> و انیا مصحف انیا است. (از  
 حاشیه برهان دکتر معین).

**انیمت**. [أَنْ] [ع] (مص جعلی) منسوب به  
 انی:

دست کسی برترسد بشاخ هویت او  
 تارگ انیت او زیغ و بن برنکی. سنائی.  
 ||انیت عبارت از تحقیق وجود عینی است از  
 جهت رتبت ذاتیه. (فرهنگ مصطلحات  
 عرفاء سجادی). رجوع به انی شود.

**انیمت**. [أَنْ] [ع] (مص) نالیدن. ||اندازه کردن  
 چیزی را. ||احسد بردن. (منتهی الارب) (ناظم  
 الاطباء).

**انیتا**. [أَنْ] [ع] (ج) رجوع به انیا شود.

**انیث**. [أَنْ] [ع] (ج) آهن نرم. (منتهی الارب)  
 (ناظم الاطباء) (آندراج) (غیاث اللغات).  
 نرم آهن. (مهذب الاسماء). مقابل ذکر بمعنی  
 پولاد. ||(ص) مکان انیث؛ که در آن رستی  
 زود بروید. (از اقرب الموارد).

**انیثه**. [أَنْ] [ع] (ص) ارض انیثه: زمین نرم که  
 در آن نیات بسیار و بقوت روید. (منتهی  
 الارب). زمین نرم بسیار رویننده نیات.  
 (آندراج) (ناظم الاطباء).

**انیح**. [أَنْ] [ع] (مص) نالیدن. (تاج المصادر  
 بیهقی). رخیدن و دم برآوردن از مرض دمه و  
 تاسه و جز آن. (منتهی الارب) (آندراج).  
 انوح. (ناظم الاطباء). رجوع به انوح شود.

**انیور**. [أَنْ] [ع] (ل) خوی زشت و طبیعت بد. (انجمن  
 آرای ناصری) (ناظم الاطباء) (هفت قلمز)  
 (برهان) (آندراج).

**انیور**. [أَنْ] [ع] (ن) نورانی‌تر. روشن‌تر.  
 (ناظم الاطباء). آشکارتر. (ناظم الاطباء)  
 (منتهی الارب). هذا انیر منه. (ناظم الاطباء)؛

این روشن‌تر و آشکارتر است از آن. (منتهی  
 الارب).

**انیران**. [أَنْ] [ع] (ل) نام فرشته‌ایست که موکل بر  
 عقد نکاح میباید. (برهان قاطع) (ناظم  
 الاطباء). در اوستا انیره رثوجه<sup>۲</sup>. در پهلوی و  
 پارسی ایران، جزو اول خود مرکب است از  
 آن<sup>۳</sup> علامت نفی و اغره بمعنی پایان و حد و  
 حصر و جزو دوم بمعنی روشن است جمعاً  
 یعنی روشنی بی‌پایان. انغزه رثوجه بارگاه  
 جلال اهورمزدا یا عرش اعظم محسوب شده  
 علاوه بر آن نام ایزدی است که نگهبانی روز  
 سی‌ام بدو سپرده شده. ابوریحان در فهرست  
 روزهای ایرانی این روز را «انیران» و در  
 سفدی «نفر» و در خوارزمی «اونرخ» آورده  
 و زرتشتیان امروز «انارام» گویند. دیگر  
 ایران از اوستایی آن<sup>۴</sup> انیریا<sup>۵</sup> مرکب از آن<sup>۶</sup>  
 علامت نفی و جزو دوم بمعنی آریایی و ایرانی  
 جمعاً غیر آریایی نایرانی، در پهلوی ایران<sup>۶</sup>  
 و در پارسی ایران و مخفف آن انیران بمعنی  
 بیگانه و غیر ایرانی است. (حاشیه برهان قاطع  
 چ معین). ||روز سی‌ام از هر ماه شمسی. (ناظم  
 الاطباء) (غیاث اللغات) (آندراج):

انیران ز بیران شنیدم چنان  
 که می خورد باید به رطل گران. مسعود سعد.  
 سفندار مذ ماه رفته تمام  
 بروزی که خوانی انیرانش نام  
 در این روز زدرشت یا کیزه‌دین  
 درآمد سوی حد ایران زمین.

زرتشت بهرام (از آندراج) (انجمن آرا).  
 سال در هفتصدوده از گه هجرت این شعر  
 گفته شد روز انیران ز مه فرور دین.

شرف الدین.

**انیزان**. [أَنْ] [ع] (ل) انیران. (برهان). و این غلظ  
 است بدلیلی که در انیران گفته شد. (حاشیه  
 برهان قاطع چ معین). رجوع به انیران شود.

**انیور**. [أَنْ] [ع] (ل) بومادران. (ناظم الاطباء) (انجمن  
 آرا). بوی مادران را گویند که عقرب از آن  
 بگریزد. (آندراج). گیاهی است که آنرا  
 بوی مادران گویند و عقرب از آن بگریزد.  
 (برهان). برنجاسپ. برنجاسف.

**انیس**. [أَنْ] [ع] (ص) مونس. (مهذب الاسماء).  
 انس‌دهنده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).  
 (آندراج). ||انس‌گیرنده. (ناظم الاطباء).  
 خورگرفته‌شده. (غیاث اللغات). همدم و  
 غمخوار و مصاحب. (غیاث اللغات). همدم و  
 یار و رفیق و دوست و مصاحب. ||هم‌خو و  
 هم‌طبع و هم‌خصلت. (ناظم الاطباء):

1 - aanitā, anyitā (حاشیه برهان چ معین).

2 - anaghra raoca.

3 - an. 4 - an - airya.

5 - an. 6 - anirān.

خود باش انیس خود مطلب کس که پیل را هم گوش بهتر از پر طوس پشهران.

خاقانی.  
- انیس اعضا کنایه از چشم است. (انجمن آرا) (هفت قلزم) (آندراج) (برهان).  
- اشاره به محبوب و مطلوب نیز هست. (هفت قلزم) (برهان) (آرای ناصری) (آندراج).

||هرجیز مأنوس. (آندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ||کسی. (منتهی الارب). احد. (مذهب الاسماء): ما بالدار انیس ای احد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): در خانه کسی، احدی نیست. ||اخروس. (آندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

**انیس آباد.** [أ] (بخ) دهسی است جزء دهستان فشافویه بخش ری شهرستان تهران در ۱۸ هزارگزی خاوری شوسه قم تهران دارای ۴۱۰ تن سکنه. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱ استان مرکزی شود.

**انیسان.** [أ] (ل) تمخر. استهزاء. سخرگی. بذله. ||دروغ. (ناظم الاطباء). کذب و دروغ. (برهان). سخن دروغ و کذب. (انجمن آرای ناصری) (آندراج). ||افسانه و حکایت دروغ. (ناظم الاطباء). بیهوده. ||خلاف. (برهان). مخالفت و ضدیت. (ناظم الاطباء) (از صحاح الفرس) (برهان) (از فرهنگ اسدی):

من آنگاه سوگند انیسان خورم  
کزین شهر من رخت برتر برم. بوشکور.  
نه در جودش بود هرگز تدفق  
نه در قولش بود هرگز انیسان.

شمسی فخری.  
این کلمه را در لغت‌نامه‌ها بمعنی مخالف و مخالفت نوشته‌اند و مصحف انیسان با بای موحد است نه یاه. (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به انیسان شود.

**انیس اصفهانی.** [أ] (ف) [بخ] مؤلف مجمع الفصحاء درباره او نویسد: اسمش محمد صادق و بخوشخویی معروف و بصفه معامله و تجارت موصوف بود. ازوست:

آیا که ره آمدنش زد که نیامد  
صد چشم بره بر سر هر رهگذری داشت.  
جان بسختی میدهد از دوری جانان انیس  
مژده باد ای خلق یک‌جندی اجل ییکار نیست.  
نشتم تا دهم پندش که با اغیار نشیند  
نصیحت طفل نادان را ندارد سود برخیزم.

(مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۶۲).  
**انیس طباطبائی.** [أ] (ط) [بخ] سید جعفرین سید صادق حسینی طباطبائی. از شاعران است. این بیت از اوست:  
در جهان هر وجود را جانی است  
جز وجودش که یک جهان جان است.  
و رجوع به مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۲۶ شود.

**انیس غنوی.** [أ] (غ) [بخ] (متوفی ۲۰ ه. ق. / ۶۴۱ م). انیس بن مرثد غنوی. یکی از صحایان است. او و پدر و جدش صحبت پیغمبر را ادراک کرده‌اند. پدرش در جنگ رجیع کشته شد و خود او تا روزگار عمر، حیات داشت و از کسانی است که در فتح مکه حضور داشتند و از جانب پیغمبر در غزوه حنین در او طاس دیده‌بانی میکرد. رجوع به الاستیعاب ج ۱ ص ۶۱ و الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۲۲ شود.

**انیس نهاوندی.** [أ] (ن) [بخ] مؤلف مجمع الفصحاء نویسد: اسمش میرزا یوسف و از ملازمان شاهزاده محمود بود. پس از تحصیل کمالات و تکمیل شاعری در سال ۱۲۳۷ ه. ق. عالم را بدرود نمود. به اندازه دوهزار بیت شعر دارد. ازوست:

روین دزی بنا کرد محمود شاه قاجار  
ز انسان که برد غیرت بر روی سپهر دوار  
آیش به روح بخشی روشن جو آب کوثر  
خاکش به عطربیزی دلکش جو مشک تاتار  
کلک انیس شادان تاریخ آن رقم زد  
روین دزی بنا کرد محمود شاه قاجار.  
(مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۷۰).

**انیسون.** [أ] (ل) رجوع به انیسون شود.  
**انیسون.** [أ] (ل) مقاومت و اعتراض. ||مخالفت و ضدیت. (ناظم الاطباء).

**انیسون.** [أ] (ل) گیاهی که دانه‌های بسیار معطری دارد ولی با دانه‌های رازیانه غالباً مخلوط میشود. دانه‌های رازیانه دارای هشت شیار و دانه‌های انیسون که معمولاً آن را یادبان رومی میگویند دارای ده شیارند (یادبان ختایی غیر از آن است). (گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۲۳۵). بذر رازیانه رومی است و در آن حلاوت است و گرمتر است از نبطی. (قانون بوعلی‌سینا کتاب دوم ج تهران ص ۸۵۴). یادبان رومی. (نزهة القلوب). قسمی از یادبان رومی که زنیان و زنیان (زنیان) نیز گویند. (ناظم الاطباء). و آن را یعربی حلوة خوانند. (آندراج). کمون الحلو. (منتهی الارب). و رجوع به دزی ج ۱ ص ۴۳ و تذکره ضریح انطاکی و تحفه حکیم مؤمن و نیز رجوع به رازیانه شود.

**انیسه.** [أ] (ع) ص) مؤنث انیس یعنی زن انس‌گیرنده. (ناظم الاطباء). (ل) مرغی است تیزین. آواز آن به شتر فر ماند و نزدیک آنها جای گیرد و رنگی زیبا دارد. (صبح الاعشی ج ۲ ص ۶۶). ||آتش و نار. (ناظم الاطباء). آتش. (آندراج).

**انیسه.** [أ] (س) (ل) هرچیز بسته که بدشواری از هم جدا شود. (برهان). هرچیز بسته و منقذ که بدشواری از هم جداگشته و حل گردد. (ناظم الاطباء) (آندراج). هر

بستگی که بدشواری حل گردد و آنرا انیسه نیز گویند. (شرفنامه منیری). رجوع به انیسه شود.

**انیسی.** [أ] (بخ) (مولانا...) از معاصران صادقی کتابدار و از شاعران عصر صفوی است. مؤلف مجمع الخواص درباره او نویسد: وی در شهرستان همدان مشغول خطیبی است. شخصی پاک‌طینت، خوش‌اعتقاد است و با وجودی که خطیبی خوش طبع هم هست گویند وقتی خورش گم میشود این مطلع مشهور جامی را بالبدیهه تضمین میکند:

ای خر گم‌گشته کز جان دوست تر دارم ترا  
بسکه در جان فکار و چشم خونبارم تویی  
از خطیب و مفری و واعظ که هم جنس توآند  
هر که پیدا میشود از دور پندارم تویی.  
رجوع به مجمع الخواص ص ۲۷۵ شود.

**انیسیان.** [أ] (ح) (ا) مضمر انسان. (ناظم الاطباء). مضمر انسان است بزیاده «یا» بعد از «سین» برخلاف قیاس و بعضی گفته‌اند اصل انسان، انیسان بوده که بجهت تخفیف یاء آن را حذف کرده‌اند از اینرو در تصغیر آن یاء بازارگرداننده میشود و انیسیان میگویند. (آندراج).

**انیسی گاتب.** [أ] (ت) [بخ] یکی از خوشنویسان است که شعر نیز می‌روده. از اوست:

دل بکوی تو جوان آمد و اکنون پیر است  
وه که خاک سر کوی تو چه دامن‌گیر است.  
سر زلف ماهریان چه خوش است باز کردن  
گله‌های روز هجران بشب دراز کردن.  
رجوع به مجالس التفاسیر ص ۲۰۱ شود.

**انیسیه.** [أ] (ع) حاصص) مجالست و مصاحبت و هم‌دمی و همدلی. (از ناظم الاطباء).

**انیس.** [أ] (ل) باغ کوچک. (ناظم الاطباء) (آندراج). ||تاکستان. (از ناظم الاطباء). باغ انگور. (آندراج).

**انیسه.** [أ] (ش) (ل) جاسوس:  
در کوی تو انیسه همی‌گردم ای نگار  
دزدیده تا مگرت به بینم به بام و در. شهید.

||چاپلوس. (برهان) (ناظم الاطباء). آیشته. آیشته. آیشته. آیشته. (برهان). و در برهان بارها چاپلوس پس از جاسوس آمده و بیجاست و تصحیفی است از آن. (حاشیه برهان قاطع ج معین). در برهان و بعضی فرهنگهای دیگر هرچا کلمه جاسوس می‌آید چاپلوس را نیز چون عطف بیان و تفسیری در دنبال آن می‌آورند از جمله معنی کلمه آیشته، لکن جاسوس مرادف چاپلوس نیست و هریک را معنی دیگر است. (لغت‌نامه بقتل

دکتر معین در حاشیهٔ برهان. انیسه. (برهان)  
 (ناظم الاطباء) (از آندراج). و آن هرچیز  
 بسته و منجمد باشد چه در فارسی سین و  
 شین به هم تبدیل می‌یابد. (برهان). این کلمه  
 تنها در شعری از شهید آمده و در حاشیهٔ  
 فرهنگ اسدی آیشه نوشته و در شرفنامه  
 بنقل سروری آیشه بر وزن فرشته گفته و باز  
 گفته است آنرا آبسته بوزن وابسته و آیشه بر  
 وزن عایشه نیز گویند. (یادداشت مرحوم  
 دهخدا).

**انیض.** [أ] [ع] (مص) متغیر شدن گوشت.  
 (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). بگردیدن  
 گوشت. (تاج المصادر بیهقی). اجنبیدن  
 روده‌ها از ترس. [ا] گوشت نیم‌پخته. (منتهی  
 الارب) (ناظم الاطباء). گوشت نیم‌جوش. (از  
 آندراج).

**انیف.** [أ] [ع] (آمن نرم. [ا] کوه رویانندهٔ نبات  
 پیش از جمیع زمین. (منتهی الارب) (ناظم  
 الاطباء) (آندراج).

**ان یفعل.** [أ] [ع] [ف] (ع فعل) اصطلاح  
 فلسفی و منطقی، یکی از مقولات عشر  
 ارسطو. و آن بودن چیزی است مؤثر در غیر،  
 همچون قاطع مادام که قطع میکند. (تعریفات  
 سید جرجانی) (نفایس الفنون). در برابر ان  
 یفعل. فعل در فلسفه یکی از مقولات نه گانهٔ  
 عرضی است و عبارت از تحریک در کیف  
 است. و امر متکیف را مقولهٔ انفعال یا ان یفعل  
 مینامند و عبارت دیگر حالت مؤثریت چیزی  
 را در دیگر، فعل یا مقولهٔ ان یفعل گویند و  
 حالت متأثریت شیء را از شیء دیگر مقولهٔ  
 انفعال یا ان یفعل مینامند. (فرهنگ لغات و  
 اصطلاحات فلسفی سجادی). و رجوع به  
 اساس الاقتباس شود.

**انیفة.** [أ] [ف] [ع] (ص) ارض انیفة النبات؛ زمین  
 زودرویوانندهٔ گیاه. (منتهی الارب) (ناظم  
 الاطباء).

**انیق.** [أ] [ع] (ص) خوب و عجیب. (آندراج)  
 (غیاث اللغات). نیکو. حسن. معجب. چیز  
 نیک‌بشگفت آورنده. (منتهی الارب) (از اقرب  
 الموارد) (ناظم الاطباء)؛ چون تاج مملکت و  
 سریر سلطنت بر راء انیق و لقاء بهی ابوالحرث  
 منصورین نوح آراسته شد... (ترجمهٔ تاریخ  
 یمینی).

بود سرو در باغ و دارد بت من  
 همی بر سر سرو باغی انیقا. منوچهری.

**انیق.** [أ] [ع] [ج] (ج ناقة. (منتهی الارب) (از  
 اقرب الموارد). شتران ماده.

**انیفة.** [أ] [ق] [ع] (ص) مؤث انیق، خوب و  
 عجیب. (آندراج) (از غیاث اللغات). رجوع  
 به انیق شود.

**انیم.** [أ] [ع] (ا) نام. خلق. آفریدگان. (از اقرب  
 الموارد) (ناظم الاطباء). انام و خلق و جن و

انس. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از  
 آندراج). [ا] جمع آنچه بر روی زمین است.  
 (ناظم الاطباء).

**افین.** [أ] [ا] (ظرفی سفالی مانند سبو و  
 خمچهٔ بزرگ که دوغ در آن کنند و بچینانند تا  
 مسکه (روغن و کره) جدا گردد. (برهان)  
 (ناظم الاطباء) (آندراج) (انجمن آرا).

**افین.** [أ] [ع] (مص) ناله کردن. (ناظم الاطباء)  
 (منتهی الارب). نالیدن. (از اقرب الموارد).  
 نسالیدن بیمار. (از المصادر زوزنی)  
 (تاج المصادر بیهقی). [ا] ناله. (منتهی الارب)  
 (آندراج) (نصاب). بانگ دردمند بخاطر درد.  
 (از تعریفات سید جرجانی)؛

ماه نو متکسف در گلوی فاخته است  
 طوطیگان با حدیث قمریکان با تین.

منوچهری.  
 ز دوستان تو آواز رود و بانگ سرود  
 بر آسمان شده وز دشمنان نفرانین. سعدی.  
 گفت ای دانای سر و رب دین  
 کرد خا ک لایه گرنوحه و انین. مولوی.

**ان یفعل.** [أ] [ع] [ف] (ع فعل) اصطلاح  
 فلسفی و منطقی، انفعال یکی از مقولات  
 عشر. و آن بودن چیزی است متأثر و متفعل از  
 غیر، همچو منقطع مادام که منقطع شود.  
 (نفایس الفنون) (تعریفات سید جرجانی).  
 مقابل ان یفعل. انفعال یا ان یفعل یکی از  
 مقولات نه گانهٔ عرضی است و عبارت است از  
 تأثیری که از فاعل در متفعل حاصل میشود و  
 عبارت دیگر انفعال معنی قبول اثر و متأثر  
 شدن امری است از امر دیگر مانند تأثر آب از  
 آتش (تسخن آب از آتش) چنانکه فعل

عبارت است از مؤثریت چیزی در چیزی  
 دیگر مانند تأثر آتش در آب و در هر حال هر  
 چیزی که در چیزی دیگر تأثیر کند حالت  
 مؤثریت شیء را فعل یا ان یفعل و متأثریت  
 شیء دیگر را انفعال یا ان یفعل مینامند.  
 (فرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفی  
 سجادی). و رجوع به اساس الاقتباس و ان  
 یفعل شود.

**انیوس.** [أ] [ا] (ا) یکی از قدیمی‌ترین  
 شاعران لاتین یونانی‌نژاد (۲۴۵ - ۱۶۹ ق. م).  
 او را قصاید رزمی و قطعات ترازوی با سبکی  
 مشکل و مبهم است که در عین حال خالی از  
 استحکام و عظمت فکر نیست. (از لاروس). و  
 رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

**انیوه.** [أ] [ع] (ا) نام پرندهٔ شکاری است.  
 رجوع به صبح الاعشی ج ۲ ص ۵۹ و حواشی  
 آن شود.

**انیة.** [أ] [ع] (ا) کلمهٔ انکار است بمعنی نه. (از  
 منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**انیة.** [أ] [ن] [ی] [ع] (ع مص جعلی) اصطلاح  
 فلسفی) تحقق وجود عین است از حیث رتبهٔ

ذاتی خود. (از تعریفات سید جرجانی). و  
 رجوع به انیت شود.

**اوی.** (ضمیر) ضمیر غایب است نسبت به  
 ذوی العقول چه غیر ذوی العقول را آن گویند.  
 (برهان). و اکثر ضمیر آن هم به ذوی العقول  
 آمده. (آندراج) (هفت قلم). کلمهٔ اشاره  
 است که بشخص غایب اشاره می‌کند و نیز  
 ضمیر منفصل است در صورتی که مرجع آن  
 شخص باشد. (از ناظم الاطباء). سوم شخص  
 مفرد غائب (در حالت فاعلی و مضاف‌الیه  
 بودن و در حالت مفعولی)؛

چون از آن روز بریندیشی  
 که بریده شود در او انساب  
 و ندر او بر گناهکار به عدل  
 قطره ناید مگر بلاز سحاب. ناصر خسرو.

**اوی.** [أ] [ع] (حرف) حرف عطف است بمعنی یا  
 و در خبر برای شک آید یا ابهام و در انشاء  
 برای تخییر یا اباحه و یا مطلق جمع و یا  
 تقسیم و یا تقریب. (از ناظم الاطباء)؛ و  
 ارسلناه الی مائة الف او یزیدون؛ (قرآن ۳۷/  
 ۱۴۸). [ا] بمعنی الی و الا (حرف استثناء). [ا] گاه  
 بطور شرطی استعمال شود. [ا] گاه برای تبعیض  
 و گاه بمعنی بل. (ناظم الاطباء).

**اوی.** [أ] [ا] (ا) آواز. (برهان) (آندراج) (هفت  
 قلم). آواز و صدا. (انجمن آرا) (ناظم  
 الاطباء)؛

ای شمس تبریزی بگو سر نهان شاه جو  
 بی‌رنگ و بوی و گفتگو از شمس بشو این اوا.

مولوی.  
 [ا] آواز بازگشت. (ناظم الاطباء). [ا] بمعنی ابا  
 هم هست که شوربا و آش باشد. (هفت قلم)  
 (برهان) (آندراج) (انجمن آرای ناصری)  
 (ناظم الاطباء).

**اویة.** [أ] [ع] (مص) پناه و جای گرفتن  
 بکسی. (آندراج). جای گرفتن. (منتهی  
 الارب). مأوی گرفتن. (از المصادر زوزنی).

**اوائل.** [أ] [ع] (ج) [ا] ج أوّل. (منتهی  
 الارب) (غیاث اللغات) (آندراج). نحوین  
 گویند: اصل اوائل او اول [با دو واو] بوده  
 است ولی چون دو واو در دو طرف الف قرار  
 گرفته‌اند و کلمه جمع و جمع ثقیل است دومی  
 را بهمزه برگردانده‌اند و گاه قلب کنند و گویند  
 اوالی. (از منتهی الارب). [ا] در اصطلاح،  
 عبارت از دانشمندان یونانی.

— کتب اوائل؛ کتب پیشینان از دانشمندان  
 یونانی؛

ولیکن استادان مجرب  
 چنین گفتند در کتب اوائل  
 که عاشق طعم وصل آنگاه داند

که عاجز گردد از هجران عاجل. منوچهری. اقدام. پیشینان:

یونان که بود مادر یونس ز بطن حوت پادی نکرد و کرد ز عصمت جهان بخود تا تازه کرد یاد اوایل بدین خویش تا زنده کرد مذهب یونانیان بخود. دقیقی. قصه لیلی مخوان و غصه مجنون عشق تو منوخ کرد ذکر اوایل. سعدی.

— علم اوائل؛ علمی است که بدان اوائل وقایع و حوادث بحسب موطن و نسب شناخته میشود و موضوع این علم و غایت آن ظاهر است و این علم از فروغ علم تواریخ و محاضرات است ولی در کتب موضوعات ذکری از آن نرفته است و بعضی متأخرین مباحث اواخر را به آن ملحق ساخته‌اند. در این باره کتابهای بسیاری تألیف گردیده است از آنجمله است. کتاب الاوائل از ابن هلال حسن عبدالله المکرری متوفی بسال ۳۹۵ هـ ق. و این نخستین کتابی است که در این زمینه تألیف شده است. و آنرا ملخصی است بنام الوسائل از جلال‌الدین سیوطی و دیگر کتاب اقامه الدلائل ابن حجر و دیگر محاسن الوسائل از شبلی و محاضرة الاوائل از علی دده و دیگر ازهار الجمال از ابن دوقه. (از کشف‌الظنون).

**اواین.** [أء] ج اُون. رجوع به اُون شود. **اواب.** [اُو و ا] [ع ص]. آنکه به هر چیزی با خدای گردد. (مذهب الاسماء). آنکه از هر چیزی بخدای باز گردد. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). بازگردنده بجانب حق. (آنتدراج). اتسبیح کنند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنتدراج). ج. اوابون. (مذهب الاسماء).

**اواب.** [اُو و ا] [ع ص]. [ج] آب. رجوع به آب است.

**اوابده.** [اَب] [ع] ج ابده. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). جانور وحشی از این جهت که چون اغلب اوقات بمرگ طبیعی نمی‌میرد بلکه بکشتن و اهلاک دیگران، گویا جاودانه است. (آنتدراج). رمنندگان و اسبی که بدو صید کنند. (مذهب الاسماء). چنانکه مجال جولان بر اواید و حوش ممکن نباشد. (جهانگشای جویی). اقاتیه‌های غریب در شعر. قافیه غیر مشهوره. (آنتدراج) (منتهی الارب). ایلا و سختی که ذکر آن همیشه باقی ماند. (آنتدراج).

**اوابدالعرب.** [اَب] دَلْعَ رَ [ع] مرکب) پاره‌ای عادت و رسوم است که عرب جاهلی داشت. برخی در حد دین بود و برخی اصطلاح و عادت و پاره‌ای از آن خرافات بود و اسلام آنها را باطل ساخت از آن جمله است: کهنات. زجر. تطیر. و رجوع به صحیح‌الاعشی ج ۱ ص ۳۹۸ و ۴۰۸ شود.

**اوابل.** [اَب] [ع ص]. ابل اوایل؛ شتران بیار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**اوابون.** [اُو و ا] [ع ص]. [ج] اواب در حالت رفی. (از مذهب الاسماء) (از ناظم الاطباء). رجوع به اواب شود.

**اوابی.** [اُو و ا] [حامص] نیک توبه کردن. توبه نیکو و پشیمانی از گناه.

به دربی نیاز توان رفت

جز بمستغفری و اوابی. سعدی. **اوابی.** [اُو و ا] [لخ] ابونصر. رجوع به ابونصر اوابی شود.

**اوابین.** [اُو و ا] [ع ص]. [ج] اواب در حالت نصی و جری. نیک توبه کاران.

— صلوة الاوابین؛ نماز چاشت. (ناظم الاطباء).

**اواحق.** [اُح] [لخ] از بلوکات ما کو دارای ۲۹ قره و طول چهار فرسخ و عرض دو فرسخ است. مرکز آن کلیسا کنده. حد شمالی حدود ایران و ترکیه، شرقی قلعه دروسی، جنوبی حدود ترکیه و ایران و غربی چالداران میباشد. رجوع به جغرافیای غرب ایران ص ۶۶، ۱۳۷ و فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ شود.

**اواخر.** [اُخ] [ع] ج اخرة. (ناظم الاطباء). [لخ] آخر. (آنتدراج). [لخ] آخر. (از ناظم الاطباء) (آنتدراج).

**اواخی.** [اُخ] [ع] ج اخیته. (منتهی الارب). رجوع به اخیه شود.

**اوادم.** [اُو د] [ع] ج آدم. رجوع به آدم شود.

**اوادیه.** [اُو ی] [ع] ج وادی. (المنجد).

رجوع به وادی شود.

**اواذم.** [اُو ذ] [ع] ج وذم. (المنجد). رجوع به وذم شود.

**اواذی.** [اُو ی] [ع] ج اذی. (آنتدراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). یعنی اسواج دریا. (آنتدراج).

**اوار.** [اُو] [د] دفتر و حساب دیوانی. (آنتدراج) (هفت قلمز) (برهان). رجوع به اوارجه شود.

**اوار.** [اُو] [ع] ج اوارم و هوای گرم. (هفت قلمز). گرمی آتش و آفتاب. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (برهان). گرما. (مذهب الاسماء).

[دود زیانۀ آتش. اتشنگی. ایاد جنوب. ج. اُوَر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

**اوارجات.** [اُو ر] [ع] ج اوارجه. (ناظم الاطباء). رجوع به اوارجه شود.

**اوارجه.** [اُو ر] [ع] (معرب) [ج] از اواره فارسی و بمعنی آن است. (ناظم الاطباء). اوارجه، دفتر حسابی که حسابهای پراکنده دیوانی را در آن نویسند و آنرا دفتر اوارجه نیز گویند.

(ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (تذکره الملوك). دفتر اوارجه عبارتست از دفتری که هر یکی از اصول ابواب المال یا اصول

اخراجات مقررہ را بر ورقی یا مبلغی کنند بحسب اقتضاء تفصیل و بعد مصرفه در زیر هر باب مالی بکشند به اندازه آن و هرچه از آن باب المال خرج شود بی‌سیاق ترتیب و حرف حرف یا دفعه دفعه در زیر آن مورخ بنویسند و وجه ذلک در زیر و هر خرج مقرری و هرچه در وجه آن اطلاق رفته همچنان بیساق و ترتیب در زیر آن بنویسند. تا هر وقت که خواهند باقی آن مال و تنمۀ آن خرج مقرر و معین بدانند او را قرار عقد کنند و خطی محرف زیر هر ورقی بکشند. و حاصل عقد بر ورق در زیر آن خط محرف بنویسند و کاتب باید که هر صفحه که تمام شود حاصل عقد حرفها و دفعه‌های آن صفحه در زیر ثبت کند. و هر وقت که مالی حواله کند. یا خرج مقرری را اطلاق کنند. یا دفتر اوارجه و رجوع. و الا مکرات و زواید بسیار اطلاق کنند. و مال دیوان تلف گردد. و عمال را نیز ضرر رسد اگر چون دفتر اوارجه مقرر و مضبوط باشد بدفتر توجهات چه حاجت افتد. جسواب آن است که این معنی در اخراجات مقرری که هر یک را اصلی معین باشد راست آید. اما در حوالات اطلاقی که بتجدید روز بروز حکم شود که بدهند از سیورغات و اخراجات ایلیچیان بدفتر توجهات احتیاج افتد. پس دفتر توجهات خاص بود بحوالات اطلاقی که اصول آن مقرر نباشد. و صورت اوارجات مقرر اموال بر این وجه باشد. رجوع به تذکره الملوك و رجوع به اواره شود.

**اوارجه نویسی.** [اُو ر] [ج ن] (نسف مرکب) نویسنده اوارجه. رجوع به تذکره الملوك ج مینورسکی ورق ۹۲ سطر آخر و سازمان صفوی صص ۱۲۴ - ۱۲۵ - ۱۴۶ شود.

**اوارد.** [اُو ر] [لخ] دهی از بخش بکخش بخش بهشهر شهرستان ساری است. کوهستانی جنگلی و معتدل مرطوب و دارای ۴۲۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و رود نکا و محصول آنجا غلات، شاهدانه، عمل و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان شال و کرباس بافی است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**اواره.** [اُو ر] [ع] ج اوارم و هوای گرم. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (برهان) (آنتدراج). اوار. رجوع به اوار شود.

**اوارک.** [اُو ر] [ع] ج آرکه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به آرکه شود.

**اواره.** [اُو ر] [د] دفتر حسابی باشد که حسابهای پراکنده دیوانی را در آن نویسند و

۱- ظ. بعد از کلمه اگر، لفظ پرستند، لازم باشد.

در این زمان آن دفتر را اوارجه گویند. (از آندراج) (برهان) (ناظم الاطباء):  
دو صد طوق پر درج و باره همی  
که بد نامشان در اواره همی. فردوسی.  
رجوع به اوارجه شود. (دیوانخانه یعنی دارالاماره که پارگاه ملوک و سلاطین باشد. (آندراج) (برهان):

همی فرونی جوید اواره از افلاک  
که تو بطالع میمون بدو نهادی روی. شهید.  
||ریزه آهن را گویند. (از آندراج). ریزه آهن  
که در وقت سوراخ کردن نعل اسب برآید.  
(ناظم الاطباء) (برهان) (مؤید الفضلاء).  
**اواره گیر.** [اَر / ر] (نق مرکب) آماره گیر.  
آمارگیر. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به  
اواره و اوارجه شود.

**اوری.** [اَی] [ع] [ج] آری. (منتهی  
الارباب) (ناظم الاطباء). رجوع به آری شود.  
**اوارین.** [اَ] [و] [ن] زشت و بد. (آندراج) (از  
ناظم الاطباء) (برهان). ضد پیرارین بمعنی  
خوب و نیکو. (برهان). (ناظم الاطباء)  
(آندراج) (انجمن آرای ناصری) (از هفت  
قلزم).

**اواریه.** [اَی] [و] [ن] این کلمه بمعنی آسیب دیده  
و زیان زده در اجناس از کلمه فرانسه  
[اَواریه] گرفته شده است و امروز در بازار و  
در محاکم تجارتمی ایران متداول است. (از  
یادداشت مرحوم دهخدا).

**اوازم.** [اَ] [ز] [ع] [ج] آزمه. (از ناظم الاطباء)  
(منتهی الارباب). رجوع به آزمه شود.

**اوازی.** [اَ] [و] [ن] کلمه رابطه است به معنی با.  
(ناظم الاطباء).

**اواسط.** [اَ] [س] [ع] [ج] اوسط. (منتهی  
الارباب) (ناظم الاطباء) (غیث اللغات). میانه و  
میانه تر. (غیث اللغات). وسط و میانه و میان.  
- اواسط ماه؛ میانه های ماه.

- اواسط ناس؛ مردمان میانه حال که نه  
چندان توانگر باشند و نه فقیر. (ناظم الاطباء).  
||اواسط دلائل و حججی است که بدان بر  
دعای استدلال کنند. (از تعریفات سید  
چرجانی).

**اواسی.** [اَ] [و] [ن] [ج] آسیه. (منتهی الارباب)  
(ناظم الاطباء). رجوع به آسیه شود.

**اواصر.** [اَ] [ص] [ع] [ج] آصرة. (منتهی  
الارباب) (از ناظم الاطباء). بمعنی پیوندهای  
خویشی و بمعنی وسائل؛ عناصر آداب و  
اواصر انساب و اسباب است. (تاریخ بیهق  
ص ۲۰).

**اواصل.** [اَ] [ص] [ع] [ج] اصل. (منتهی  
الارباب) (ناظم الاطباء). رجوع به اصل شود.  
||ج واصله. (ناظم الاطباء). رجوع به واصله  
شود.

**اواضح.** [اَ] [ض] [ع] [ج] واضحه. (از

منتهی الارباب). ||روزهای شب های روشن  
یعنی سیزدهم و چهاردهم و پانزدهم ماه. و  
آنها را ایام البيض نیز گویند منته: امر النبی  
(ص) بصيام الاواضح ای الايام البيض. (منتهی  
الارباب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

**اواط.** [اَ] [ط] [ع] [ص] [ا] آطفه. (ناظم  
الاطباء).

**اواطب.** [اَ] [ط] [ع] [ج] جج و طب. و طب.  
اوطساب. اواطب. (منتهی الارباب) (ناظم  
الاطباء). رجوع به و طب شود.

**اواعس.** [اَ] [ع] [ع] [ص] [ج] اوعس. (منتهی  
الارباب) (از ناظم الاطباء). زمین نرم رنگناک.  
(آندراج). رجوع به اوعس شود.

**اواعی.** [اَ] [ع] [ج] اوعیه. جج و عاء.  
(السنجد).

**اواغی.** [اَ] [ع] [ج] آغیه. جویچه های که  
برای آبیاری سوی کشت آرند. (ناظم الاطباء)  
(از منتهی الارباب). ج اوغیه و جوهری آنرا  
گویا جمع واغیه گرفته. (از اقرب السوارد).  
||شرینه که در کشتزار افتد. (از ناظم الاطباء)  
(منتهی الارباب).

**اواقل.** [اَ] [ق] [ع] [ج] آقل. (از ناظم  
الاطباء). رجوع به آقل شود.

**اواقی.** [اَ] [ق] [ع] [ج] اوقیه. رجوع به اوقی  
شود.

**اواقی.** [اَ] [ق] [ع] [ج] اوقیه. رجوع به اوقی  
جنگهای عرب در آنجا واقع شده است. (از  
معجم البلدان).

**اواقشس.** [اَ] [ق] [ع] [ج] اوقشس. (از  
یادداشت مرحوم دهخدا). حدقی. رجوع به  
اواقشس شود.

**اواقشوس.** [اَ] [ق] [ع] [ج] اواقشوس. (از  
یادداشت مرحوم دهخدا). قسطل الارض. حافر البغل. باربیلوس.  
(یادداشت مرحوم دهخدا).

**اواقی.** [اَ] [ق] [ع] [ج] اوقیه. رجوع به اوقیه  
میباشد. ||ج واقیه. رجوع به واقیه شود. ||ج  
اوقیه. (منتهی الارباب) (ناظم الاطباء). و آن  
چهل درم سنگ باشد. (آندراج).

**اواقی.** [اَ] [ق] [ع] [ج] اوقیه. (منتهی  
الارباب) (ناظم الاطباء). رجوع به ماده قبل  
شود.

**اواقیتوس.** [اَ] [ق] [ع] [ج] اواقیتوس. (از  
رجوع به اواقشوس شود.

**اواک.** [اَ] [ک] [ع] [ج] اواک. (حرف) در پهلوی بمعنی باس  
و آن با اَوک<sup>۲</sup> فرانسه از یک ریشه است.  
(یادداشت مرحوم دهخدا).

**اوال.** [اَ] [و] [ن] [ج] اوال. (از نسخه الدهری).  
عنبر. گاو عنبر. گاو عنبرین. ماهی عنبر.  
(یادداشت مرحوم دهخدا). و من طاوقسی که  
موم کافوریت از روغن این ماهی کنند.

**اوال.** [اَ] [و] [ن] [ج] اوال. (از  
بحرین که غواصان از آنجا مروارید آرند.

(ناظم الاطباء) (آندراج) (از نسخه الدهر  
ص ۱۶۶) (منتهی الارباب).

**اوالف.** [اَ] [ل] [ع] [ص] [ا] ج آلفه. (منتهی  
الارباب) (ناظم الاطباء).

- اوالف طبر: پرنندگان که بخانه ای الفت  
گیرند. رجوع به آلفه شود.

**اوالی.** [اَ] [ل] [ع] [ج] اوائل. ج اول. رجوع به اول  
شود. ||ج اولی. (منتهی الارباب) (ناظم  
الاطباء). رجوع به اولی شود. ||ج آلیه. (ناظم  
الاطباء). رجوع به آلیه شود.

**اوام.** [اَ] [و] [ن] [ج] اوام. قرض و وام. (از برهان)  
(انجمن آرا) (از آندراج): پس خواجه  
ابوطاهر را بسبب صوفیان اوامی افتاد.  
(السرائر التوحید).

وگر از تنگ شکر خرج نخواهی که کنی  
با وام از سخن من بستان شیرینی.  
کمال اسماعیل.

تا در این شهر آمدم از بس اوام  
من رهی بغرو ختم کاشانه را.

کمال اسماعیل (آندراج) (انجمن آرا).  
مریدی گفت اگر چیزی قبول کردی تا در وجه  
اوام کرده بودیم بگزاردیمی بد نبود.  
(تذکره الاولیاء). ||رنگ و لون. (انجمن آرا)

(برهان). پام. فام. (انجمن آرا) (از آندراج).  
**اوام.** [اَ] [و] [ن] [ج] اوام. (منتهی  
الارباب) (ناظم الاطباء) (آندراج). تشنگی.

(مذهب الاسماء). ||دود. (از منتهی الارباب)  
(ناظم الاطباء) (آندراج). ||دوار سر و  
سرگیجه. (منتهی الارباب) (ناظم الاطباء).  
گردش سر. (آندراج). ||زه کمان. (منتهی  
الارباب) (ناظم الاطباء). رودساز. (از  
آندراج). ||بانگ و فریاد تشنه. (منتهی  
الارباب) (از ناظم الاطباء) (آندراج).

**اوامر.** [اَ] [م] [ع] [ج] اوامر. (منتهی الارباب)  
(ناظم الاطباء). حکمها و فرمانها.  
(آندراج). مقابل نواهی. ||(اصطلاح اصولی)  
مبحث اوامر یکی از مباحث مهمه اصول فقه  
است و در آن بحث میشود که آیا امر دلالت بر  
وجوب یا نندب یا دلالت بر فور یا تراخی یا بر  
مره یا تکرار دارد. و رجوع به کفایه الاصول  
آخوند خراسانی شود.

**اوان.** [اَ] [و] [ن] [ج] اوان. (قاموس). ابان.  
وقت و هنگام. (از منتهی الارباب) (از ناظم  
الاطباء) (مذهب الاسماء) (غیث اللغات از  
صراح و منتخب و قاموس). ج آونه. (مذهب  
الاسماء) (از بحر الجواهر). آتته. (ناظم  
الاطباء):

اوان منقل آتش گذشت و خانه گرم

اوان منقل آتش گذشت و خانه گرم

اوان منقل آتش گذشت و خانه گرم

اوان منقل آتش گذشت و خانه گرم

اوان منقل آتش گذشت و خانه گرم

اوان منقل آتش گذشت و خانه گرم

1 - Avarié. 2 - Hyacinthe.  
3 - Hiacinth. 4 - Avec.  
5 - Cachalot.

زمان بركة آبست وصفه ایوان. سعدی.  
**اوان.** [ا] [ی] ایوان. (ناظم الاطباء). ایوان و کوشک. صفة بزرگ. (آندراج). نیم‌گنبد. (مذهب الاسماء). ج. اوان. (ناظم الاطباء) (آندراج).

**اوان.** [ ] [ (خ) ] دهی است جزو دهستان رودبار بخش معلم کلايه شهرستان قزوین دارای ۷۱۸ تن سکنه. آب آن از رودخانه محلی و محصول آنجا غلات و لوبیا و گردو و شغل اهالی زراعت است. استخراج بزرگی دارد که آب از ته آن میجوشد و بدریاچه اوان معروف است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**اوانک.** [ ] [ (خ) ] دهی است جزو دهستان الموت بخش معلم کلايه شهرستان قزوین دارای ۵۵۹ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و مکاری‌گری است. بیشتر سکنه آن زمستانها برای تأمین معاش به تنکابن میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**اوانک.** [ ] [ (خ) ] دهی است جزو دهستان وسط بخش طالقان شهرستان تهران دارای ۳۵۷ تن سکنه. مقبره شعیب ابن صالح از مشایخ معروف در این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**اوانی.** [ا] [ع] [ج] آنیه، و آنیه ج انا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ظروف و آوندها. (غیاث اللغات) (از ناظم الاطباء) (آندراج):

مرآشاد کردی و آباد کردی  
 سرای من از فرش و مال و اوانی. فرخی.  
 بر مفرش پیروزه بشب شاه حلب را  
 از سوده و پاکیزه بلور است اوانیش.

ناصر خسرو.

هم ز انواع اوانی بی‌عدد  
 کانچنان از بزم شاهنشاه سزد. مولوی.  
 رجوع به انا و آنیه شود.

**اوانی.** [ا] [نی] [ص] نسبی) منسوب است به اوانا که قریه‌ای است در ده فرسنگی بغداد. (الانساب سمانی). رجوع به اوانا شود.

**اوانیدن.** [ا] [د] (مص) خوابیدن و خفتن. خواب‌آلود بودن. (ناظم الاطباء).

**اواوین.** [ا] [ع] [ج] ایوان. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). صفة بزرگ. (آندراج).

**اواه.** [ا] [ا] [و] آوا و انعکاس آواز و صدا. (ناظم الاطباء).

**اواه.** [ا] [و] [ع] (ص) بسیار آوه‌کننده از ترس خدای. (ترجمان علامه جرجانی، ترتیب عادل). آنکه آه بسیار کند. (از مذهب الاسماء). دعاخواننده بزاری و مؤمن و نرم‌دل

و آه‌کننده و کسی که بزبان حاجت ندارد و هرچه کند بدل کند. (از آندراج) (غیاث اللغات). مرد با یقین و نرم‌دل و بسیار دعا و زاری‌کننده از بیم خدای عزوجل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج. اواهون. (از مذهب الاسماء). ائقیه و مؤمن بزبان حبشه. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

**اواه.** [ا] [و] [ا] (خ) لقب حضرت ابراهیم خلیل:

باد آهی کابر اشک چشم راند  
 مر خلیلی را بدان اواه خواند. مولوی.

**اواهد.** [ا] [ه] [ع] [ج] اوهه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). روز دوشنبه. (آندراج).

رجوع به اوهد شود.

**اوایل.** [ا] [ی] [ع] [ا] اوائل. ج. اول. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد). رجوع به اوائل و اول شود.

**اوايه.** [ا] [ب] [ع] (مص) کردن کاری را با کسی که شرم دارد یا خشنام گردانیدن یا برگردانیدن کسی را از حاجت وی به رسوایی. (منتهی الارب).

**اوادنی.** [ا] [ا] [ا] [ع] [ق] مرکب) یا نزدیک‌تر. یا آنکه نزدیک‌تر: فکان قاب قوسین او ادنی (قرآن ۹/۵۳).

حریف خاص او ادنی محمد کز بی جاهش  
 سرآنگان کونین‌اند سرهنگان درگاهش.

خاقانی.

**اوب.** [ا] [ع] [ج] اوب. رجوع به اوب شود. الیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آباد. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج).

السرعت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

— امثال:

الاوب اوب نعامه: این مثل برای کسی زنده که در کاری سرعت و تعجیل کند.

القصه. استقامت. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). الاعادت. از زنبور شهید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). زنبور عمل.

(آندراج). طریق و جهت و سو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج): جاؤوا من کل اوب. از هر سوی آمدند. (از منتهی الارب)

(ناظم الاطباء). از هر سوی آمدن. (مردم و جز آن) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

المص) بازگشتن. (از ترجمان علامه جرجانی، ترتیب عادل) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (آندراج). آمدن کسی را

بشپ. از زود بزود دست و پا انداختن ماده‌شتر در رفتن: آیت الناقه اوباً. (ناظم الاطباء). فروشیدن آفتاب به آخر روز. (تاج المصادر بیهقی) (آندراج).

**اوب.** [ع] [س] [و] جهت و این لغتی است در

اوب بفتح همزه. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). رجوع به اوب شود.

**اوب.** [ا] [ع] [م] (مص) خشمگین گردیدن. (ناظم الاطباء).

**اوباء.** [ا] [ع] [ج] وباء. (دهار) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به وباء شود.

**اوبات.** [ا] [ع] [ج] اوبت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به اوبت. شود.

**اوباتو.** [ا] [ع] [خ] اوباتو. نام یکی از دهستانهای شگانه بخش دیواندره

شهرستان سنندج. این دهستان در شمال بخش واقع شده و محدود است از طرف شمال به بخش تکاب از شهرستان مراغه، از طرف خاور به دهستان قره‌تور، از باختر به دهستان تیلکوه و از جنوب به دهستان سارال. منطقه

دهستان کوهستانی کم‌شیب و خاک‌کی برای زراعت غلات دیم مناسب و هوای آن سردسری است. بلندترین کوه در جنوب

باختری دهستان واقع شده و معروف بکوه حاج سید است که بلندترین قله آن ۲۶۱۴ متر ارتفاع دارد. منطقه دهستانی فلاتی است

مرتفع که پست‌ترین نقطه آن (آبادی سیرپائین) ۱۹۸۰ متر از سطح دریا مرتفع‌تر است و بهین مناسبت زمستان دهستان

بسیار سرد و تابستان آن معتدل می‌باشد. سرچشمه رودخانه ول‌کشی از دره‌های متعدد این دهستان است که پس از گذشتن از

دهستان قره‌تور در اراضی آبادی گنبد از شهرستان بیجار به رودخانه قزل‌اوزن ملحق می‌گردد. راه شوسه سنندج به سقز از این

دهستان می‌گذرد و آبادیهای مظفرآباد و زرنه در کنار شوسه واقع گردیده‌اند. آبادی کرفتو که دارای غار تاریخی مهمی است در این

دهستان واقع شده است. دهستان اوباتو از ۴۴ آبادی تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۹ هزار نفر می‌باشد. قراء مهم دهستان عبارت

است از: کرفتو، ابراهیم آباد، کلکه جار. کس نزان. مران. زرنه. انبار آب. گومه قوچان. محصول عمده دهستان غلات، حبوبات و

لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**اوباد.** [ا] [ع] [ج] وید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به وید شود.

**اوباره.** [ا] [ع] [ج] ویر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (دهار).

— ذوات الاوبار: کرک‌وزان مقابل ذوات الاصواف پشم‌وزان. (از یادداشت مرحوم دهخدا).

**اوبار.** [ا] [ت] [ف] چیزی بگلو فروبرنده و



بلع‌کننده را گویند. اهر چیز که فرورود یعنی بلع شود. (برهان) (آندراج) (غیاث) (ناظم الاطباء). اهر جانوری که جانور زنده را فروبرد گویند اوبارید. (برهان) (آندراج) (مؤید الفضلاء). مخفف اوبارنده.

جان‌اوبار: جان‌ستان:

گشت‌بی‌نور و ماند بی‌حرکت

از نهیب حسام جان‌اوبار. مسعود سعد.

جگر‌اوبار: فرورونده و بلع‌کننده جگر. مجازاً کشته و نابود کننده:

می‌جهد همچو کبوتر دل شاهان جهان

که خدنگ جگر‌اوبار تو چون شاهین است.

امیرمزی.

تهنگ‌اوبار: بلع‌کننده تنگ:

آن روض دوزخ‌بار بین حورزبانی سار بین بحر تنگ اوبار بین آنگب اعدا داشته.

خاقانی (دیوان سجادی ص ۲۸۶).

ا (ا) یعنی آتش غالب. (مؤید) (برهان) (از آندراج). ا زهر مهلک. (برهان) (مؤید الفضلاء) (آندراج). ا خانه و سرا. (برهان) (مؤید الفضلاء) (آندراج) (از غیاث) (ناظم الاطباء).

اوبار. (ا) بضم همزه ناله و زاری. (از برهان) (هفت قلم) (آندراج).

اوبار الجربی. (ا رُل ج با) (ع مرکب) گیاهی است که بعد خشک شدن سبز گردد. (منتهی الارب).

اوبار دن. (ا د) (مص) فرودادن. بلعیدن. اوباریدن. رجوع به اوباریدن شود.

اوبارنده. (ا ر د) (نف) نعت فاعلی است از اوباردن و اوباریدن: علطیس مرد بسیار خوار سخت‌اوبارنده. (منتهی الارب).

اوباریدن. (ا د) (مص) بحلق فروریدن. (غیاث اللغات) (از آندراج). ناجاویده فروریدن. (برهان) (ناظم الاطباء). بلع. (برهان). بلع کردن و فرو بردن. (از انجمن آرا) (آندراج):

پس بیویارید ایشان را همه

نه شبان را هشت زنده نه ربه. رودکی.

بدشت ار بشمشیر بگزاردم

از آن به که ماهی بیوباردم. رودکی.

اگر مرگ کس را نیویاردی

ز پیر و جوان خاک بسیاری. فردوسی.

خشم تو چون ماهی فرزند داود نبی گویویارد جهان گوید که هستم گرسنه.

منوچهری (دیوان ص ۸۷ ج دیرسیاتی).

باله و باله و باله که غلط پندارد

مار موسی همه سحر و سحره اوبارد.

منوچهری.

ایمن مشو از زمانه‌ای را کو

ماریست که خشک و تر بیوبارد.

ناصر خسرو.

همچو ماهی یکی گروه از حرص

یکدیگر را همی بیوبارند. ناصر خسرو.

چو یمن جوانی بر آن داردت

که تندازدهایی بیوباردت. نظامی.

رجوع به اوبار شود. (افکنندن. (برهان) (شرفنامه منیری).

اوباریدن. (ا د) (مص) ناله و زاری کردن. (برهان) (ناظم الاطباء).

اوباریده. (ا د) (نف) بلعیده. رجوع به اوباریدن شود.

اوباش. (ا ع) (ا ناکان. (از مذهب الاسماء). ج ویش مثل اوشاب و گویند جمع قلب‌شده از بوش است. (از منتهی الارب).

مردم عامی هیچ نفهمیده بی سر و پا و جلف و به سرخود و متعصب. (برهان) (از هفت قلم).

مردم مختلف [مختلف] درهم آمیخته و مردم فرومایه و ناکس و در عرف عام معنی مرد

بی‌باک‌رند و این جمع توش است که بطریق قلب حروف واقع شده «اوار» را بر «باء» مقدم

کردند. فارسیان بجای مفرد استعمال کنند. (غیاث اللغات از صراح و لطایف و منتخب و شرح گلستان) (آندراج). ج و شب و کلمه

اوباش قلب اوشاب است و اوشاب بقول جوالیقی از کلمه آشوب فارسی آمده است.

(یادداشت مرحوم دهخدا). مردم عامی و ناپفهم و بی‌سروپا و جلف و سرخود و متعصب. بعضی از علما این لغت را تازی

میدانند. (ناظم الاطباء):

بر سر منیر سخن گویند مر اوباش را

از بهشت و خوردن و حوران همی زیان کند.

ناصر خسرو.

چون گشت بعالم این سخن فاش

افتاد ورق بدست اوباش. نظامی.

ز دونان نگه دار پرخاش را

دلیری مده بر خود اوباش را. نظامی.

حرام از بهر آن کردند می را

که با اوباش میخوردند وی را.

مکن مستی میان بزم اوباش

که مستی میکند اسرارها فاش. عطار (از بلبل‌نامه).

بار دگر پیر ما مفلس و قلاش شد

درین دیر مفان می‌خور و اوباش شد. عطار.

عقل را با عشق خود کاری تواند بود نی

زرد شاهنشه چکار اوباش لشکرگاه را. مولوی.

اذ کرو الله کار هر اوباش نیست

ارجعی بر پای هر قلاش نیست. مولوی.

در اوباش پاگان شوریده‌رنگ

همان جای تاریک و لعل است و سنگ. سعدی.

چو گل لطیف و لیکن حریف اوباشی

چو زر عزیز ولیکن بدست اغیاری. سعدی.

احسّر. چسریک. (از یادداشت مرحوم دهخدا): وقتی رأیت دولت و نوبت ملکیت مؤیدالدوله با تمامت خیل و خدم و سایر اوباش و حشم و لشکر گران با اخراجات بی‌پایان بر خطه اصفهان دست نصرت یافت. (ترجمه محاسن اصفهان ص ۴۲). اچ ویش. سیدی که بر ناخن پدید آید. (منتهی الارب). رجوع به ویش شود.

اوباشان. (ا ن) (نف) ق در حال اوباشتن. رجوع به اوباشتن شود. (ا ج) فارسی اوباش.

اوباشانه. (ا ن / ن) (ص نسی. ق مرکب) مانند اوباش و بطور اوباشی و جلفی و الواطی. (ناظم الاطباء). رجوع به اوباش شود.

اوباشتن. (ا ت) (مص) اوباریدن. بلع کردن. (ناظم الاطباء). اهر کردن. (افکنندن. (برهان) (آندراج) (از انجمن آرا):

هست اوباشتن چه افکنندن

معنی دیگرش چه آگندن. (فرهنگ منظومه). رجوع به اوباریدن شود.

اوباشته. (ا ت) (نف) نعت مفعولی از اوباشتن. (یادداشت مؤلف). بلع کرده:

سراسر شکم هشتش اوباشته

ز بی گونه گون هر کس اوباشته. (گرشاسب‌نامه).

بسی گوهر و زربد اوباشته

همه سینه‌اش عنبرافراشته. (گرشاسب‌نامه).

رجوع به اوباشتن شود.

اوباشی. (ا ح) (احصا) بی‌قیدی و آوارگی و مشغول بودن ببله و لعب و مانند آن. (آندراج). الواطی. هرزگی. بدکاری. فسق و فجور. شهوت‌رانی. نفس‌پرستی و اشتغال به لهر و لعب. (ناظم الاطباء). رجوع به اوباش شود.

اوبئه. (ا ب) (ع) (ا ج) و یا و وباء. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). و آن بیماری است عام که آنرا مرگامرگی گویند یا طاعون. (آندراج).

اوبر. (ا ب) (ع) (ص) پشمانا ک از شتر و خرگوش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بسیاریشم. (مذهب الاسماء) (تاج المصادر بهقی).

بنات اوبر: نوعی از سماروخ ریزه پشم خا کسترگون. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

ava-parayati مرکب از ava پیشوند و جزو دوم مشتق از par (پر کردن) «بار توله»، ۸۵۰. رجوع شود به انبار «تیرگ» ۱۶۵ اوباردن و اوباریدن و اوباشتن و گواردن و فاردن (در «فیه ما فیه» مولوی آمده) از این ریشه است. (حاشیه برهان قاطع).

**اوبر.** [اُب] (اِبْ) [اِبْ] دانسیل فرانسوا. (۱۷۸۲-۱۸۷۱ م.) مؤسس مدرسه فرانسه موسیقی و نویسنده تالیفاتی است در موسیقی و غیره از جمله: ۱- خواب عشق. ۲- دمیوی سیاه. ۳- هیده. ۴- فراد یارول. ۵- اسب برنجی. ۶- زن سفیر. ۷- الماسهای تاج. ۸- سهم ایللیس. ۹- صغیر. ۱۰- اولین روز یک خوشبختی. (لاروس).

**اوبردن.** [اُب د] (مَص) اوباردن. اوباریدن. فروبردن. (آندراج). بلغ کردن و نجاوریده بگلو فروبردن. بلغیدن بدون جاویدن. (ناظم الاطباء) (آندراج):

بر من نهاد روی و بیورد سربر  
نیرنگ و سحر خاطر و فکرم چو ازدها.

**اوبرده.** [اُب د / د] (نمف) بلغیده. **اوبرنده.** [اُب ر د / د] (نمف) نعت فاعلی از اوبردن بمعنی بلغ کننده. (یادداشت مرحوم دهخدا).

**اوبس.** [اِب] (اِب) بر وزن سونس، پیوند و قربایت. (برهان). خویشاوندی و قربایت و پیوستگی و علاقه. (ناظم الاطباء). خویش و منسوب. (انجمن آرا) (آندراج). خویش. (برهان).

**اوبه.** [اُب] (ع مص) اوب. بازگشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (تاج المصدا). رجعت. بازگشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اوبه در اصطلاح اهل سلوک همان توبه است. (کشف اصطلاحات الفنون). (اِب) یک پای ستور. ج. اوبات. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**اوبه.** [اُب] (ترکی) (اِب) پشته و توده. (آندراج از فرهنگ و صاف).

**اوبه.** [اِب] (اِب) بضم اول و سکون ثانی مجهول و کسر ثالث و ظهور هاء نام قریه‌ای است از قرای هرات و نزدیک بدان. (برهان) (آندراج) (حبیب السیرج قدیم ج ۱ ص ۳۷۹). و در معجم البلدان بفتح همزه ضبط شده و نسبت بدان اوبهی است. رجوع به معجم البلدان شود.

**اوبه عطا.** [اِب ع] (اِب) ده کوچکی است از دهستان آتابای بخش مرکزی شهرستان گنبد قابوس دارای ۱۵۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**اوبهی.** [اُب] (ص نسبی) منسوب است به اوبه. رجوع به اوبه شود.

**اوبیه.** [اِب] (اِب) (ج و یا) ج. و یا. (اِقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به و یا شود.

**اویاس.** (فرانسوی) (اِب) یک نوع ماده سمی که اهالی جزایر سوند تیره‌های خود را بدان مسموم میکنند و بدرجه‌ای سمیت دارد که مقدار بسیار کمی از آن فوراً موجب هلاکت

میگردد و آنرا افعی چوبه نیز گویند. (ناظم الاطباء). از تیره توت‌ها. شیره سمی سفیدرنگ آنرا برای زهرآلود کردن تیر بکار می‌برند. (از دائرة المعارف فارسی).

**اویچه.** [اِب] (اِب) (اِب) افسر دارالحکومه. (آندراج). یک قسم صاحب‌منصبی در دیوانخانه. (ناظم الاطباء).

— اویچه‌خانه: حرست‌گاه و پاسبانخانه و بمعنی طلایه. (آندراج).

**اوت.** (فرانسوی) (اِب) نام ماه هشتم فرانسه میان ژوئیه و سپتامبر. اول آن تقریباً مطابق است با ۱۴ مردادماه جلالی و دهم اسد، سنی‌ویک روز است. (یادداشت مؤلف). نام ماه هشتم از سال فرنگیان. (ناظم الاطباء).

**اوتاد.** [اِب] (ع) (اِب) (ج و تَد) سیخ‌ها. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (ترجمان القرآن).

— اوتاد ارض: کوه‌های روی زمین: والجبال اوتادا. (قرآن ۷/۷۸).

— اوتاد بلاد: رؤسای آن.

— اوتادفم: دندانه‌ها.

— (اصطلاح صوفیه) اقطاب و بزرگان. چهار نفر مرد هستند که منزله‌های آنان بر چهار منزل یعنی ارکان عالم است که مشرق و مغرب و شمال و جنوب باشد و با هریک از آنان مقام آن جهت می‌باشد. (از تعریفات). در مغرب عبدالحلیم است و در مشرق عبدالحسی، در شمال عبدالمجید و در جنوب عبدالقادر که محافظت جمله عالم و معموره دنیا از برکت ایشان است. (غیث اللغات) (آندراج). برابر اختیار. اوتاد چهارتن از اولیاء هستند که همیشه در عالم برقرارند و اگر یکی از آنان بمررد دیگری بجای او آید.

بدیشان گرفته‌ست عالم شکوه  
که اوتاد عالم شدند این گروه. نظامی.

اوتاد در اصطلاح متصوفه گروهی از اولیاء الله هست که از حیث رتبه از اقطاب فروتر و از دیگر رتب برترند. رجوع به وتد در همین لغت‌نامه شود.

— اوتاد اریبه: در اصطلاح منجمین عبارتند از: طالع، غارب، وتد السماء، وتد الارض. خانه اول و چهارم و هفتم و دهم زایجه را گویند. (یادداشت مرحوم دهخدا).

— اوتاد زائله یا زائل‌الوتد: در اصطلاح نجوم خانه‌های سوم و ششم و نهم و یازدهم باشند.

— اوتاد زمام: نزد اهل جفر عبارت است از حرف اول و چهارم و هفتم و دهم و اگر حروف زمام زیاده از دوازده باشد دو حرف در میان بگذارند و حرف سوم بگردند و همچنین تا آخر حروف زمام. (کشف اصطلاحات الفنون).

— اوتاد طالع: بدانکه نزد منجمین اوتاد طالع

مولود چهار است. اول برج طالع که خانه اول است و آن تعلق دارد به تن و جان و عمر و زندگانی مولود. دوم خانه چهارم و آن تعلق دارد بمعاش و روزی و ملک و مقام و پدر. سوم خانه هفتم و آن تعلق دارد به تزویج و زوجه و مراد و مقصود. چهارم خانه دهم و آن تعلق دارد بحکومت و شغل و عمل و دولت. (غیث اللغات) (آندراج).

— اوتاد قائمه: در اصطلاح احکامی آن است که در بیوت زواتج در بیت رابع و عاشر تخلف نباشد مثلاً اگر عقرب در خانه اول است دلو در خانه چهارم و اسد در خانه دهم باشد. در اینصورت اوتاد را قائمه گویند. (کشف اصطلاحات الفنون).

— اوتاد مایله: در اصطلاح احکامی خانه‌های دوم و پنجم و یازدهم بیوت مائله الودت باشند و آنها را اوتاد مایله نیز نامند. (کشف اصطلاحات الفنون).

— حروف اوتاد. رجوع به کشف اصطلاحات الفنون و رجوع به وتد در همین لغت‌نامه شود.

**اوتار.** [اِب] (اِب) (ع) (اِب) (ج و تَر) (منتهی الارب) (غیث اللغات) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آندراج). بمعنی تارهای ساز و رودهای کمان. (غیث اللغات از منتخب اللغه). زها. (نوروزنامه). زه‌های کمان:

گه‌از الحان مرغان گه‌ز اوتار  
خبر آرند جانن راز اسرار. ناصر خسرو.

در او نغمه و ناله‌های درست  
به اوتار نسبت فروبست چست. نظامی.

بباز ای معنی ره دلیند  
بر اوتار این ارغنون بلند. نظامی.

اچ و تَر. (المنجد) (آندراج). بمعنی چیزهای طاق. (آندراج) (غیث اللغات). در برابر شفع.

**اوتاغ.** (ترکی) (اِب) اوتاق. خرگاه. (شرفنامه منیری) (آندراج). خیمه بزرگ و سرپرده. (ناظم الاطباء). خانه و حجره. (غیث اللغات) (آندراج).

**اوتاق.** (ترکی) (اِب) اوتاق. رجوع به اوتاغ شود.

**اوتانلو.** (اِب) دهی است از دهستان تکاب بخش نوخندان شهرستان دره گز دارای ۳۴۵ تن سکنه. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹ شود.

**اوتراق.** (ت) (اِب) (اِب) (اِب) اقامت. (اِب) اقامت. (اِب) اقامت. رجوع به اوتراق شود.

**اوترشت.** [اِب] (اِب) اوترخت. نام شهر مرکز ایالتی در هلند در ۳۲ هزارگزی جنوب شرقی آمستردام کنار نهر رین قدیم دارای ۲۴۶۰۰۰ تن سکنه، دارای یک دانشگاه، کتابخانه، و کارخانجات صنایع فلزی و نساجی و قالی‌بافی و شکرسازی و غیره.

**اوتک.** [اَتَ] [ع] [ا] اوتکسی. (المعرب جوالیقی ص ۱۹۹). قسمی از خرما. (ناظم الاطباء). خرما شهریز یا سهریز یا خرمای سوادى. (منتهی الارب) (المعرب). خرمای شهریز و آن قطعماء است و گفته‌اند خرمای سوادى است. (از اقرب الموارد) (جوالیقی ص ۱۹۹).

**اوتکی.** [اَتَ کَا] [ع] [ا] قسمی خرما. (ناظم الاطباء) (المعرب جوالیقی ص ۱۹۹). اوتک. (منتهی الارب). رجوع به ماده قبل شود.

**اوتل.** [اَتَ] [ع] [ص] مرد شکم‌پر از شراب. ج. وُتِلَ. اُتِلَ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

**اوتن.** [اَتَ] [تسری،] [هیزم. (شرفنامه منیری).

**اوتنگ.** [اَتَ] [ا] ریمانی است که قبا و لنگی و امثال آن بر آن اندازند و گاهی خوشه‌های انگور را از آن بیاویزند. (هفت قلم).

**اوتنه.** [اَتَ نَ] [ع] [ج] تین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**اوتوب.** [اَتَ] [تسری،] [گذشته. (آندراج) (غیاث اللغات).

**اوتوک.** (مغولی،] [موزه. [معفو و بخشیده شده. (آندراج از فرهنگ و صاف). [اطومار وقایع و سرگذشت. (فرهنگ فارسی معین).

**اوتوماتیک.** [اَتَ] [فرانسوی، ص،] [انوماتیک. دستگاهی که خودبخود کار میکند و نیازی به بودن کارگر بر سر آن نیست. خودکار. (فرهنگ فارسی معین).

**اوتی.** [ا] [ا] یک قسم آبی از آهن که مانند اتو با آن لکه پارچه‌ها را میگیرند. (ناظم الاطباء). آهن گرم که بدان داغهای جامه دور و محو کنند. (آندراج).

**اوتان.** [ا] [ع] [ج] وُتِن. بت‌ها. (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (آندراج). اصنام. (ترجمان القرآن):

چو بر دارد ز پیش روی اوتان حجاب ماردی دست برهنم. منوچهری. شمشهای زر از قودد بدود و اجسام اصنام و ابدان اوتان فرومیر یختند. (ترجمه تاریخ یمنی).

به شرع عابد اوتان اگر بیاید کشت مرا چه حاجت کشتن که خود و تن بکشد. سعدی.

**اوتب.** [اَتَ] [ع] [تغ] جهنده تر: اوتب من فهد؛ جهنده تر از یوز. رجوع به مجمع الامثال میدانی شود.

**اوتبر.** [اَتَ] [ع] [حاصص] دشمنی و عداوت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

**اوتقی.** [اَتَ] [ع] [تغ] شفته تر. مطمئن تر. (غیاث) (آندراج). [سخت تر و محکم تر.

(منتهی الارب). محکمتر و استوارتر. (غیاث): خذ الامر بالاوتقی؛ ای بالاشد الاحکم. (المنجد).

**اوج.** [ا] [ع] [ا] علو. (اقرب الموارد). طرف بالای هر چیز. (آندراج) (انجمن آرا). معرب اوک است که بمعنی بلندی است. (کشاف اصطلاحات الفنون). بالا و بلندترین نقطه. (ناظم الاطباء):

تو دانی که سالار توران سپاه ز اوج فلک بر فرزند کلاه. فردوسی.

وزان تخت زرین به ایوان شدند تو گویی که بر اوج کیوان شدند. فردوسی.

بدو بر یکی قلعه چالاک بود گذشته سرش ز اوج افلاک بود. اسدی.

تا چهره عقیق کند احمر از شعاع بر اوج گنبد فلک اخضر آفتاب. خاقانی.

بر آن اوج، از چو ما گردی چه خیزد که ابر آنجا رسد آبش بریزد. نظامی.

اوج بلند است در او می برم باشد کز همت خود بر خورم. نظامی.

— اوج پر؛ به اوج پرده. بلند پرواز که بیالاتر تظه پرد؛

گفت برگو تا کدامست آن هنر گفت من آنکه که باشم اوج پر. مولوی.

— اوج خرام؛ بر اوج خرامنده. بلند پرواز؛ چون بهمدوشی همت شده ام اوج خرام چرخ را زیر قدم آبله پنداشتم.

— اوج سب؛ اوج ساینده، که از بلندی به اوج ساید؛

در آن سنگ بسته دژ اوج سب عمارت گری کرد بسیار جای. نظامی (شرفنامه ج دبیرسیاقی ص ۳۲۳).

وان تخت نشین که اوج سب است خرد است ولی بزرگ‌رای است. نظامی.

رجوع به اوج در اصطلاح نجومی شود.

— اوج گرفتن؛ بالا گرفتن. بر شدن. بالا رفتن؛

ذکر سماع صومعه داران عرش گشت هر نغمه‌ای که اوج گرفت از زبان ما.

طالب آملی (آندراج).

— بلندترین درجه کواکب باشد و آن ملاقات سطح محدب فلک باشد از افلاک سیمه سیاره و این معرب اوج است و اوج بضم اول و واو

معدوله و سکون جیم فارسی لفظ هندی است. (برهان) (غیاث اللغات) (آندراج). نقطه‌ایست از فلک خارج مرکز که دورترین نقاط است از مرکز عالم و هر یکی را از سیمه سیاره

اوجی باشد و گاهی حضیض. (انجمن آرا) (آندراج). اوج نزد علمای علم هیأت بر دو

معنی اطلاقی میشود یکی آنکه اوج عبارت از نقطه‌ای است مشترک بین محل تلاقی دو

سطح محدب از دو فلک که یکی از آنها سطح

خارج از مرکز فلک دیگری است که بفلک اوج نامیده میشود و دیگری سطح فلکی است که سطح خارج از مرکز در سطرری آن واقع است و بدین جهت بفلک اوج نامیده شده که دورتر از خارج از مرکز فلکی است که در سطرری آن واقع گردیده. برای تفصیل مطلب رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون شود. اوج آفتاب بلندترین جای است که آفتاب بدو

رسد از کره خویش زیرا که آفتاب بر محیط مثل خویش نرود ولکن بر محیط فلک دیگر

اندر سطح مثل گرد بر گرد زمین، و مرکزش از مرکز مثل بیرون آمده و این فلک را

خارج‌المركز خوانند و ناچاره بر محیط او دو نقطه باشد یکی بر زمین نزدیکتر همه محیط و

دیگر بر ابرش دورترین همه محیط از زمین پس این نقطه دور را بهندوی اوج خوانند ای

بلندی و همچنان بیونانی اقیجیون خوانند ای دورترین دوری و نقطه نزدیک را بیونانی

اقریجیون خوانند ای نزدیکترین دوری و بتازی حضیض خوانند ای فرودترین جای

ولکن بفلک بیبوند و بگویند حضیض فلک اوج و نیز ناچاره اندرین فلک جایی است که

دوری او از زمین بمیان بعد ابعده دورترین و میان بعد اقرب نزدیکترین است و نقصان او

همچند زیادت اوست بر این و او را بعد اوسط خوانند ای میانه. (الشفهیم بیرونی ص ۱۱۶).

اینکه بیرونی کلمه اوج را کلمه هندی و بمعنی بلندی میگیرد و خوارزمی آنرا معرب اوگ یا

اوره و فارسی و خفاجی آنرا معرب اود و از هندی بمعنی بلندی میداند غلط است بلکه

اوج از یونانی اُپْ دور و اُز زمین. اقیجیون مقابل حضیض افریجیون. (یادداشت مؤلف):

از نور تا بظلمت و از اوج تا حضیض از باختر بخاور و از بحر تا برند.

ناصر خسرو.

— اوج شرف؛ خوشحالی کوکب. شرف کوکب. (ناظم الاطباء).

— اوج مریخ؛ کنایه از برج اسد که محل اوج مریخ است. (غیاث اللغات) (آندراج).

— الحسنی است از الحان موسیقی. (اقرب الموارد). نغمه‌ایست از موسیقی. (انجمن آرا).

— اقله. [است الرأس. (ناظم الاطباء).

— اوج گرفتن؛ بسمت الرأس برآمدن و رسیدن.

— ارتفاع و بلندی. [شرف. [بلندترین مقام. [سرافرازی و سربلندی. [اترقی و برتری. (ناظم الاطباء).

**اوجا.** [ا] نارون. (یادداشت مرحوم دهخدا). گونه‌ای از نارون که در اراضی جنگلی

کم ارتفاع شمال ایران فراوان است و آنرا سیاه درخت نیز نامند. خوش سایه. پشه غال. پشه وار. پشه بانه. سده. ناژین. بوقیصا. و رجوع به جنگل شناسی ج ۲ ص ۱۱۵، ۱۲۰، ۲۱۵ و نیز رجوع به نارون شود.

**اوجابن.** [ب] [بخ] دهی است از دهستان سدن رستاق بخش مرکزی شهرستان گرگان دارای ۲۶۵ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات، لبنیات، برنج و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان بافتن پارچه های ابریشمی و کرباس است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**اوجاد.** [بخ] دهی است از دهستان شاخات بخش درمیان شهرستان بیرجند. دارای ۱۵۰ تن سکنه است. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹ شود.

**اوجار.** [أ] [ع] [ج] وجره. [ج] وجره. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به وجره شود.

**اوجار.** [أ] (ترکی، [ب] بازار. (شرفنامه منیری).

**اوجار.** [ب] [ج] چوب گاوآهن. (یادداشت مؤلف).

**اوجاع.** [أ] [ع] [ج] وجم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (دهار) (غیاث اللغات) (آندراج). دردها. (غیاث اللغات). درمندی ها. (آندراج). رجوع به وجم شود.

**اوجاق.** (ترکی، [ب] اوجاق. دیگدان. (غیاث اللغات). اجاق. رجوع به اجاق شود.

**اوجاق.** (ترکی، [ب] اوجاق. اجاق. مردمان دوراندیش که نمک خوار اوجاق صفویه بودند. (تاریخ گلستانه). رجوع به اجاق شود.

**اوجاک.** [بخ] دهی است از دهستان ابواز بخش مرکزی شهرستان آمل دارای ۲۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و رودخانه هراز و محصول آن برنج و صیفی و شغل اهالی زراعت است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**اوجاکسو.** [س] [بخ] دهی است از دهستان رودبست بخش بابلسر شهرستان بابل. دارای ۵۵۰ تن سکنه. آب آن از چاه و رودخانه کاری و محصولش برنج، صیفی، غلات، باقلا، کنبج و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. در تابستان گلهداران به ییلاقات سوادکوه میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**اوجال.** [أ] [ع] [ج] وجل. (اترب الموارد) (المنجد) (ناظم الاطباء). بیمها و خوفها. (آندراج) (غیاث اللغات). خلقی از خدم و حشم او در آن اوجال و اوحال بغنا رسید. (ترجمه تاریخ یعنی).

**اوجام.** [أ] [ع] [ج] وجم. (منتهی الارب)

(ناظم الاطباء). [ج] وجم. (منتهی الارب). رجوع به وجم شود.

**اوجان.** [بخ] دهی است جزو دهستان پایین بخش طالقان شهرستان تهران دارای ۲۹۱ تن سکنه. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱ استان مرکزی شود.

**اوجان.** [بخ] دهی است جزو دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان ساوه دارای ۱۸۵ تن سکنه. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱ استان مرکزی شود.

**اوجان.** [بخ] دهی است جزء دهستان دشتابی بخش بوین شهرستان قزوین دارای ۱۰۰ تن سکنه. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱ استان مرکزی شود.

**اوجان.** [بخ] دهی است از دهستان شاخات بخش درمیان شهرستان بیرجند دارای ۵۶۵ تن سکنه. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹ شود.

**اوجب.** [أ] [ع] [ن] سف. از واجب. واجب تر. (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء) (آندراج). لازم تر. (ناظم الاطباء).

**اوجد.** [أ] [ع] [ن] ف. یافت شونده تر. - امثال:

اوجد من التراب. اوجد من الماء. (یادداشت مؤلف). و رجوع به مجمع امثال میدانی شود.

**اوجر.** [أ] [ع] [ص] ترسان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

**اوجره.** [أ] [ع] [ج] وجار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [ج] وجار. (ناظم الاطباء). رجوع به وجار شود.

**اوجز.** [أ] [ع] [ن] ف. موجز تر. مختصر تر. کوتاه تر.

**اوجس.** [أ] [ع] [ب] اندک از طعام و شراب. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ماذقت عنده اوجس؛ یعنی نزد او چیزی از طعام نچشیدم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [روزگار. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [الافطه سجسی الاوجس؛ نمکنم آنرا هرگز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**اوجستان.** [ج] [ب] [ب] بلفت زند آسگون چه واژه اوجستان دریای آسگون است. (ناظم الاطباء). و آسگون نام دریای خزر است. (برهان قاطع). رجوع به آبسگون و آسگون شود.

**اوج سرو.** [س] [ب] [م] مرکب نام نمه ایست از موسیقی. (غیاث اللغات) (آندراج).

**اوجع.** [أ] [ع] [ن] سف. دردنا کتر: ضرب العیب اوجع.

**اوجق.** [أ] [ع] [ن] ترکی، [ب] اوجاق. اوجاق. اجاق. دیگدان. (شرفنامه منیری). رجوع به اجاق و اوجاق شود.

**اوجگاه.** [أ] [و] [م] مرکب) جای اوج و بلندی:

دواز فاده بر این اوجگاه  
ز بینه پنهان چو تار نگاه.

ملاطرا (از آندراج).

**اوجل.** [أ] [ع] [ص] رجس اوجل: مرد ترساک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

**اوجم.** [أ] [ع] [ص]. [ب] اوجم الرمل؛ میانه و معظم ریگ توده. (منتهی الارب) (آندراج).

**اوجن.** [أ] [ع] [ب] رسن سطر. (منتهی الارب). رسن ستر. (ناظم الاطباء).

**اوجه.** [أ] [ع] [ن] ف. باقدتر و باجاه تر. (ناظم الاطباء). [سوجه تر. [وجه تر و خوشگل تر.

**اوجه.** [أ] [ع] [ج] وجه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به وجه شود.

**اوجه.** [ب] [ب] نام درختی است. نارون. اوجا. (یادداشت مؤلف). رجوع به اوجا و نارون شود.

**اوجی آباد.** [بخ] دهی است از دهستان هرازبی بخش مرکزی شهرستان آمل با ۲۲۵ تن سکنه. آب آن از رودخانه هراز و چشمه علی و محصولش برنج، غلات، پنبه، کنب، حبوبات و شغل اهالی زراعت است. راه مارلو دارد. بنای تکیه آن قدیمی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**اوجی تالار.** [بخ] دهی است از دهستان تالاربی بخش مرکزی شهرستان شاهی دارای ۱۷۰ تن سکنه. آب آن از فاضلات چشمه جنید و چاه. محصول آنجا برنج، کنب، کنبج، پنبه و نیشکر و شغل اهالی زراعت است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**اوجیه.** [أ] [ع] [ج] وجاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به وجاه شود.

**اوجاق.** (ترکی، [ب] اوجاق. اجاق. دیگدان. (غیاث اللغات) (آندراج). رجوع به اوجاق شود.

**اوجان.** [بخ] دهی است جزء دهستان پاتین بخش طالقان شهرستان تهران با ۲۹۱ تن سکنه. آب آن از چشمه و رودخانه محلی شاهرود و محصول آنجا غلات، انگور، گردو، بنش و شغل اهالی زراعت است. عدهای از سکنه برای تأمین معاش به تهران و مازندران میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**اوج بلاغ.** [ب] [بخ] دهی است از دهستان اسفندآباد بخش قروه شهرستان سنج دارای ۲۳۲ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات و لبنیات است. صنایع دستی زنان قالیچه، جاجم و گلیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**اوج تاش.** (اِخ) دهی است جزء دهستان انگوران بخش ماهنشان شهرستان زنجان دارای ۴۱۷ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات، میوجات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

**اوجت پهن.** [اَجَبَ] (هزوارش، اِبِلت زند و یازند بمعنی انگشت باشد مطلقاً خواه انگشت دست باشد و خواه انگشت پا. (ناظم الاطباء) (آندراج) (برهان) ۱.

**اوج تپه.** [اَجَبَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان زنجان. دارای ۵۹۴ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات، میوجات، یونجه و شغل اهالی زراعت و مختصر گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

**اوج تپه.** [اَجَبَ] (اِخ) دهی است از دهستان ترک شهرستان ملایر دارای ۴۲۳ تن سکنه. آب آن از چاه و محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان قالی‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

**اوج قوئی.** (اِخ) دهی است مخروطه از بخش اترک شهرستان گنبد قابوس دارای ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از چاه و محصول آنجا غلات دیمی و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. موقع اسکان ایلات در این آبادی ساکن، فعلاً در اطراف آن چادر نشین هتند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

**اوج گل.** [اَجَبَ] (اِخ) دهی است از سیاه‌منصور شهرستان بیجار دارای ۳۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالیچه و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

**اوج گنبدخان.** [اَجَبَ] (اِخ) دهی است از دهستان کرانی شهرستان بیجار دارای ۳۹۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات، لبنیات، انگور و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالیچه و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

**اوج گنبد سلطان.** [اَجَبَ] (اِخ) دهی است از دهستان کرانی شهرستان بیجار دارای ۳۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات، لبنیات، مختصر انگور و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالیچه و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

**اوحاج.** [اَوْحَجَ] (اِخ) وَحَجَّة. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). جای نشیب.

(آندراج).

**اوحاش.** [اَوْحَشَ] (اِخ) وحش. گرسنگان. (منتهی الارب). بات اوحاشا، ای جیاعاً؛ گرسنه شب بگذاشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**اوحال.** [اَوْحَالَ] (اِخ) وَحَلَ. (منتهی الارب). رجوع به وحل شود.

**اوحده.** [اَوْحَدَ] (اِخ) (ص) لست فیه باوحد؛ یعنی در آن خاص نیستم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ایگانه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (غیاث اللغات). هو اوحده اهل زمانه. ج. اخدان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء):

ایا بقل و کفایت ز عاقلان اوحده  
ایا بفضل و شهادت ز فاضلان افضل  
— اوحده‌الدهر؛ یگانه روزگار. (مهذب الاسماء).

|| صاحب وحدت و یگانگی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**اوحده.** [اَوْحَدَ] (اِخ) ابو محمد. رجوع به ابو محمد الاوحد شود.

**اوحده‌الدین.** [اَوْحَدَ] (اِخ) دُودِی (اِخ) بلیانی. شیخ عبدالله بن ضیاء‌الدین مسعود از نوه‌های شیخ ابوعلی دقاق و از قدمای عرفای آفاق بود. بنوشته بعضی شیخ صفی‌الدین اردبیلی صحبت وی را درک کرده است. از اشعار اوست:

حقیقت جز خدا دیدن روا نیست  
که بیشک هر چه بینی جز خدا نیست  
نمی‌دانم که عالم او شده زانک  
چنین نیست به او کردن روا نیست  
نه او عالم شده نه عالم او شد  
همه جز او وز او چیزی جدا نیست.

وی در سال ۶۸۳ هـ. ق. در دیه بلیان در یک‌فرسنگی کازرون وفات کرد و در آنجا بقعه کوچکی دارد. رجوع به ریحانة‌الادب ج ۱ ص ۱۲۲ شود.

**اوحده‌الدین.** [اَوْحَدَ] (اِخ) دُودِی (اِخ) علی‌بن اسحاق ابیوردی متخلص به انوری. رجوع به انوری شود.

**اوحده‌الزمان.** [اَوْحَدَ] (اِخ) دُورُ [اِخ] رجوع به ابوالبرکات بغدادی شود.

**اوحده سبزواری.** [اَوْحَدَ] (اِخ) یکی از مشاهیر شعرا و منجمان ایران است. در تاریخ ۸۶۸ هـ. ق. در ۸۱ سالگی درگذشته و دیوانی مشتمل بر قصاید و غزلیات دارد. (از قاموس الاعلام ترکی).

**اوحدی.** [اَوْحَدَ] (اِخ) اوحده‌الدین کرمانی. رجوع به اوحدی کرمانی شود.

**اوحدی.** [اَوْحَدَ] (اِخ) بلیانی. میر تقی‌الدین محمد از شعرا و سادات ایران است. در اصفهان متولد شد و مدتی در خدمت شاه

عباس به سربرد و در ۱۰۰۵ هـ. ق. بهندستان رفت و در عهد سلطنت جهانگیر و شاه‌جهان در گجرات اگیرآباد زیست. در شعر و انشا وحید عصر خود بشمار میرفت. کتاب تذکرة الشعرا موسوم به عرفات و کتاب لغت موسوم به سرمه سلیمانی و دو قفره منظومه موسوم به کعبه‌مراد و یعقوب و یوسف از تألیفات اوست و دیوان شعری مرتب و قصائد و مشنویات بسیار دارد. از اشعار اوست:

ای قاصد اگر حال تقی یار بیرسد  
از دیده همین خون جگر یار و دگر هیچ  
وی در سال ۱۰۳۰ هـ. ق. وفات کرد. (ریحانة الادب ج ۱ ص ۱۲۳).

**اوحدی کرمانی.** [اَوْحَدَ] (اِخ) ابن ابی الفخر ملقب به اوحده‌الدین. از مشاهیر عرفا و مشایخ قرن ششم و اوائل قرن هفتم و متوفی در سنه ۶۲۵ هـ. ق. از مریدان شیخ رکن‌الدین سجاسی بود و بصحبت شیخ محیی‌الدین ابن‌العربی نیز رسیده، ابن عربی در باب هشتم فتوحات مکیه حکایتی که خود او شفاهاً از اوحده‌الدین شنیده روایت کرده و آن در نفعات الانس ص ۶۸۵ در ترجمه اوحده‌الدین منقول است. در کتاب آثار البلاد تألیف زکریا بن محمد بن محمود قزوینی متوفی در سنه ۶۸۲ شرح حال مختصری از صاحب ترجمه مذکور است و این دو بیت از او نقل شده است:

با دل گفتم خدمت شاهی کم گیر  
چون سر نهاده‌ای کلاهی کم گیر  
دل گفت مرا از این سخن کمتر گو  
کردی و دهی و خانقاهی کم گیر.  
کلمه تنهاده‌ای در اصل متن چاپی «نهاده‌ای» مرقوم است که وزن با آن فاسد است. «کردی» در مصراع اخیر بضم کاف است. و اگرچه خاندان کربوری مزبور ترکمان بوده‌اند، ولی ظاهر اوحده‌الدین او را بمناسبت آنکه اکثریت سکنه اربل و آن نواحی کرد میباشند کرد خوانده است. در کتاب الحوادث الجامعة ابن‌الغوطی متوفی در سنه ۷۲۳ در حوادث سنه ۶۳۲ ذکری از وی رفته است. برای مزید اطلاع از شرح احوال صاحب ترجمه رجوع شود به مأخذ ذیل: فتوحات مکیه باب هشتم بنقل نفعات و طریقات الحقائق از آن، آثار البلاد ص ۱۶۴، حوادث الجامعة ص ۷۳، تاریخ گزیده ص ۷۸۸، مجمل فصیح خوانی در حوادث سنه ۶۳۵، نفعات الانس ص ۶۲۹، ۶۲۸، ۶۸۹، حبیب‌السیر جزو ۱ از ج ۱ ص ۶۷، هفت اقلیم در ذیل کرمان، سفینه الاولیاء ص ۱۷۹، ریاض‌العاریف

۱- هزوارش، hōcatpman، پهلوی، angusht، انگشت. (حاشیه برهان ج معین).

صص ۳۷ - ۳۸، خزینة الاصغیاء ج ۲، صص ۲۶۵ - ۲۶۶، مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۸۹، طرائق الحقایق ج ۲، صص ۲۸۱ - ۲۸۲ و شدالازار ص ۳۱۰ و ۳۱۱.

**اوحدی مراغی.** [أ ح ی م] (اِخ) اوحدهالدین بن حسین از مردم مراغه و نشأت او در اصفهان بوده است. از مشاهیر شعرا و عرفای ایرانی است. در عهد ارغون خان مغول تبریز یافت و از اوحدی کرمانی کسب کمال کرد. دیوانی مرتب مشتمل بر ۱۵ هزار بیت از قصائد و غزلیات و قطعات و ترجیعات دارد. مثنوی متصوفانه‌ای موسوم به جام جم از اوست که بطرز حدیقه حکیم سنایی سروده و مشتمل بر پنجاهزار بیت و حواری لطافت شعر و معارف صوفیه است و در سال ۷۲۳ ه. ق. از آن فراغت یافته است. از اوست:

زین جامه‌ها چه فایده چون میکند اجل  
زین پرده‌ها چه سود که بر ما همی درند  
کتر ز مور و مار شمار آن گروه را  
کز بهر مور و مار تن خویش پرورند.

و نیز:  
اوحده دم دل میزنی اما دل کو  
عمری است که راه میروی منزل کو  
تا چند زنی لاف ز زهد و طامات  
هفتادودو چله داشتی حاصل کو.

مؤلف مجمع الفصحاء فوت او را ۵۵۴ ه. ق. مؤلف تذکره دولتشاهی ۶۷۷ و سفینه الشعرا ۶۹۷ و قاموس الاعلام ۷۲۸ نقل کنند. در مجالس المؤمنین پس از نقل تاریخ تذکره دولتشاهی گوید تاریخ مذکور محل نظر است و اوحدی زمان سلطان ابوسعید چنگیزی را که بعد از سلطان محمد خدابنده پادشاه شده درک کرده و در کتاب جام جم فصلی در مدح او گفته و خود در تاریخ اتمام جام جم گفته:

چون ز تاریخ برگزفتم فال  
هفتصد رفته بود و سی‌وسه سال  
که من این نامه همایون فر  
عقد کردم بنام این سرور  
چون بسالی تمام شد پدرش  
ختم کردم بلیله القدرش.

پس گوید قبر اوحدی در مراغه تبریز است و تاریخ او در آنجا ۷۲۸ ه. ق. است. رجوع به مجمع الفصحاء و سفینه الشعراء و طرائق الحقایق و الذریعه و قاموس الاعلام و ریحانة الادب شود.

**اوحش.** [أ ح] (ع ن ف) باوحشت تر و بدتر. (ناظم الاطباء). موحش تر.

**اوخ.** [ص] (صوت) آوازی که هنگام درد کشیدن برآرند. [العصامیانه] در تداول کودکان جراحیات. ریش: دستم اوخ شده.

**اوخاش.** [أ] (ع ل ج و خ ش). (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مردم فرومایه و کینه و

بی‌اعتبار و هیچکاره و ردی از هر چیزی. (آندراج). رجوع به اوباش شود.

**اوخام.** [أ] (ع ل ج و خ م). (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به وخم شود.

**اوخچلو.** [أ ج] (اِخ) دهی است از دهستان حاجیلو از بخش کبودراهنگ شهرستان همدان. کوهستانی و معتدل و سکنه آن ۲۶۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات، لبنیات، انگور، بادام و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالی‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**اوخش.** [خ] [صوت] آوازی است که در هنگام خوشی و نیز درد کم برآرند. (یادداشت مؤلف).

**اوخشتره.** [أ و ش ز] (اِخ) هوشتر. رجوع به هوشتر شود.

**اوخکسمه.** [أ ک م] (ترکی) [صوت] تیر بازگشتی زدن. (غیاث اللغات) (آندراج). بعضی فضلا نام نانی نوشته‌اند لیکن از اشعار استادان بمعنی کج و محرف مستفاد میشود. بازپس دیدن اوخکسمه نگاهی دارد که تواند بیک انداز زدن بر سیهی.

باقرکاشی.  
اوخکسمه نگاه بمعنی برگشته نگاه است. (آندراج).

**اود.** [أ] (ع مص) گرانبار کردن. (ترجمان علامه جرجانی ترتیب عادل بن علی) (المصادر زوزنی) (ناظم الاطباء). [اگران شدن [سنگین شدن] [مقدمه لغت میرسد شریف]. بدر آوردن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). مایل گشتن آفتاب به آخر روز. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر). مایل بمشرق گردیدن [چنانکه سایه] [|| خمیده و کج گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [|| (حامص) کجی. (ناظم الاطباء).

**اود.** [أ و] (ع حامص) اعوجاج. عوج. کجی. (منتهی الارب). [|| (مص) کج و خمیده گردیدن. (ناظم الاطباء).

**اود.** [أ و / و / و د] (ع ل ج و د). (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (دهار). رجوع به ود شود.

**اود.** [أ و د] (ع ن ف) نعت تفضیلی است از ود. محبوب تر: ولاختن یرجی اود من القبر.

**اودا.** [أ] (یونانی) [کوه. جبل. (برهان).  
**اوداء.** [أ] (ع ل ج وادی). [|| (مص) مؤنت اود یعنی کج. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**اوداء.** [أ و د] (ع ص) [ج و دید. (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد) (منتهی الارب). معیان و دوستداران. (از اقراب الموارد). دوست‌دارندگان. (آندراج) (غیاث اللغات). [|| و د. (منتهی الارب). رجوع به «ود» و

«ودید» شود.

**اوداج.** [أ] (ع ل ج و د ج). (منتهی الارب) (اقراب الموارد). رجوع به ودج شود. [|| ج و داج. (غیاث اللغات). ج و دج. رگهای گردن. رجوع به ودج شود:

گرفتم رگ اوداج و فشردمش به دو چنگ  
بیامد عزرائیل و نشست از بر من تنگ.

حکا ک مرغزی.  
آن شاه که گویند بخت برد آنرا  
از جود که مر خون ورا ریخت ز اوداج.  
سوزنی.

مقراضه بندگان چه مقراض  
اوداج بریده منکران را.  
خاقانی.  
- فری اوداج اربعه: در اصطلاح فقه دو رگی که در دو طرف گردن جاندار است و باید این چهار رگ بریده شود تا ذبح شرعی صورت گیرد.

**اوداد.** [أ] (ع ل ج و د یا و د یا و د). (منتهی الارب) (اقراب الموارد). رجوع به ود شود.

**اوداسالیون.** [أ] (یونانی) [|| کرفس کوهی. (ناظم الاطباء). اودا بمعنی کوه<sup>۲</sup> و سالیون کرفس و تخم آنرا فطراسالیون گویند. چه فطرا بمعنی مطلق تخم است. (برهان) (هفت قلم) (آندراج).

**اوداء.** [أ] (ع ل ج وادی). (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**اودر.** [أ د] (||) برادر پدر باشد که برعی عم گویند. (برهان). (ناظم الاطباء) (هفت قلم) (انجمن آرای ناصری) (غیاث اللغات).

**اودره.** [أ د] (اِخ)<sup>۳</sup> رودی در آلمان که از موراوی سرچشمه میگیرد و بسوی شمال غربی می‌رود و از سیلزی براندنبورگ، و پومرانی میگذرد. اوپلن، برسلا و فرانکفورت سر راه آن واقع است و سپس در اشتین به دریای بالتیک می‌ریزد و طول آن ۹۴۰ هزارگز است.

**اودردن.** [د د] (مص) بر وزن بو بردن، بلفظ زند و پازند بمعنی مردن و از عالم رفتن. (ناظم الاطباء) (آندراج) (برهان). رفتن از این جهان فانی. (ناظم الاطباء)<sup>۴</sup>.

**اودس.** [أ د] (||) وجب و شیر و بدست و آن از سر انگشت کوچک تا سر انگشت بزرگ دست است و آنرا اودست و بدست نیز گویند. (هفت قلم) (ناظم الاطباء) (انجمن آرا)

۱- تصحیف یونانی Oreosélinon  
داشتنگاس. (حاشیه برهان ج معین).

۲- مصحف Orei یونانی بمعنی کوه. (حاشیه برهان ج معین).

3 - Oder.

۴- پهلوی vatartan بمعنی گذشتن. (حاشیه برهان ج معین).

(برهان) (آندراج).

**اودسا.** [أُد] (لخ) شهری است از روسیه اروپا واقع در کنار دریای سیاه دارای ۶۰۷۰۰۰ تن جمعیت. گندمی را که از جنوب روسیه حمل می‌شود در این شهر انبار می‌کنند. صنایع فلزسازی و شیمیایی و غذایی در آنجا دایر است.

**اودست.** [أَد] (ل) اودس. (ناظم الاطباء) (برهان) (آندراج). رجوع به اودس شود.

**اودع.** [أَد] (ع) کلا کموش. (منتهی الارب) (آندراج). موش صحرائی. || (ص) حمام اودع؛ کیوتری که بر چینه‌دان وی سیدی باشد. (منتهی الارب) (آندراج).

**اودک.** [أَد] (ع) بنات اودک؛ بلاها و سختی‌ها. امادری ای اودک هو؛ یعنی نمدانم چه مردم است او. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

**اودن.** [أَد] (ع) نرم و نازک. (منتهی الارب) (المنجد) (ناظم الاطباء) (آندراج).

**اودنارد.** [وِد] (لخ) شهری است در ایالت فلاندر شرقی بلژیک. ۶۶۰۰ تن سکنه و کارخانهٔ منسوجات پشمی دارد. (قاموس الاعلام).

**اودنسه.** [أُوس] (لخ) نام شهری است به دانمارک، در جزیرهٔ فون کنار نهری بهمین نام در ۱۴۰ کیلومتری جنوب غربی کپنهاگ. دارای ۱۰۵۹۱۵ تن سکنه. کلیسای بسیار زیبا، کتابخانه و کارخانجات پارچه‌بافی، دستکش‌بافی و صابون‌سازی دارد. (از دایرةالمعارف فارسی).

**اودسه.** [أَد] (لخ) نام شهری بسیار قدیمی در شمال هندوستان کنار نهر کوکره از توابع رود گنگ و نزدیک شهر فیض‌آباد و در ۱۲۵ هزارگزی مشرق لکنهو و در ۱۹۰ هزارگزی شمال غربی فارس واقع است. در سابق شهری آبادان بوده است. جامی بزرگ در این شهر بنا شده و آثار عتیقه دارد. (قاموس الاعلام).

**اودیپ.** [أُد] (لخ) رجوع به ادیب شود.

**اودینه.** [وِن] (لخ) شهری است در ناحیهٔ وندیک از کشور ایتالیا و در ۱۵۰ هزارگزی از شمال شرقی وندیک کنار نهر رویا.

**اودیة.** [أُد] (ع) لج وادی. رجوع به وادی شود.

**اودئیل.** (ترکی، مرکب) سال بقر (گاو). سال دوم از دورهٔ دوازده‌سالهٔ ترکان و ترکان امروز گاو نر را **اُگُز** و گاو ماده را **اینک** گویند. (یادداشت مرحوم دهخدا).

**اودام.** [أُد] (ع) لج ودم. رجوع به ودم شود.

**اودح.** [أَد] (ع) ص) لثم. (اقراب الموارد).

زیون و پست. (ناظم الاطباء).

**اودر.** [د] (یونانی، ل) آب. (آندراج) (ناظم

الاطباء) (برهان). ماء.

**اودم.** [أَد] (ع) لج ودم. (منتهی الارب). رجوع به ودم شود.

**اور.** [أ] (ع) مص) جماع کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). درآمیختن با زن. (منتهی الارب). || (ل) باد شمال و جنوب. (ناظم الاطباء). باد شمال. (منتهی الارب) (آندراج). || جنبش ابر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج).

**اور.** [أ] (ل) فحش و سخن زشت. (ناظم الاطباء). کلام زشت و فحش. (آندراج).

**اور.** [أ] (ع) لج اوار. یعنی گرمی آفتاب و آتش. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد).

**اور.** (ل) هر مثنی عموماً. امشتی که بر دهان شخص زنده خصوصاً. اگر دکان و بادام و پسته که مغز آنها تند و تیز شده باشد. (انجمن آرا) (برهان) (ناظم الاطباء).

**اور.** [أ] (ع) لج ووره. (منتهی الارب). الحج اژه. (ناظم الاطباء). رجوع به ووره شود.

**اور.** [أ] (لخ) ولایتی با ۶۰۳۷ کیلومتر مربع وسعت و ۲۳۲۵۱۴ تن جمعیت در شمال فرانسه در نورماندی. مرکزش اورو. (از دایرةالمعارف فارسی).

**اور.** (لخ) عور. یا در تورات اور کلدانیان شهر و ناحیهٔ قدیم سومر جنوب بابل. شهر اور در جنوب عراق نزدیک راه آهن فعلی بین بصره و بغداد و از مراکز مهم فرهنگ سومری و بگفتهٔ تورات محل تولد ابراهیم پیغمبر بوده است. نام این شهر بزرگ که تأسیس از ازمئهٔ بسیار قدیم است، در قرن ۴ ق. م. از تاریخ برافتاد و پس از آن در زیر خاک و شن مدفون شد و فراموش گردید و محلس در قرن ۱۹ م. کشف شد. رجوع به دایرةالمعارف فارسی شود. محل تولد ابراهیم خلیل بوده و تا این اواخر و سنوات اخیر محل حقیقی عور نامعلوم بود. در اواسط قرن ۱۹ م. هنری راولینسن بزرگترین عالم معرفت الارض بوسیلهٔ خواندن خطوط میخی و تحصیل و تدقیق در کتیبهٔ گنج‌نامه نزدیک همدان مسئله را حل کرد و بدین واسطه موفق شد که خطوط و کتیبه‌های نقطه‌ای را که عور در آن واقع شده بود بخواند و خرابیهای شهر مذکور را که در بابل سفلی در مغرب فرات در زیر شن پنهان شده بود پیدا نماید. تاریخی که در آن کشف شده سلطنت پادشاهانی که در اوائل ۴۳ قرن قبل از میلاد حکومت داشته‌اند میرسد. این شهر پایتخت کلدانیان بود که سالها قبل از آنکه کلدانها دستی بر بابل اندازند مقر حکمرانی بود و دارای یک تمدن درخشان و قابل ذکر بوده‌اند. آنها رب‌النوع ماه را می‌پرستیدند و یک برجی شبیه برج بابل برای خود ساخته بودند. (قاموس کتاب

مقدس).

**اورا.** [أ] (ل) حصار و قلعه. (برهان) (آندراج) (هفت قلمز):

زود عودگر خود رود در حصن هفت اورای جرخ آن کشد کز دست حیدر مالک خیر کشید. این معین.

**اوراب.** [أ] (ع) لج وُزب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به ورب شود.

**اوراد.** [أ] (ع) لج وُزد. (از اقراب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به ورد شود. الحج وُزد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (المنجد) (اقراب الموارد). دعایی که بوقت معین خوانند. (آندراج) (غیبات اللغات): اسباب معیشت ساخته و به اوراد و عبادات پرداخته. (گلستان).

تابوت و پینه و کفن آرند و مرده‌شوی اوراد ذا کران زکران تا کران شود. سعدی. رجوع به وُزد شود.

**اوراز.** [أ] (ل) فرزاز و بالا و بلندی. (ناظم الاطباء) (هفت قلمز) (برهان) (مجمع‌الفرس) (انجمن آرای ناصری) (آندراج). رجوع به افزاز شود.

**اورازان.** [أ] (لخ) دهی است جزء دهستان بالا بخش طالقان شهرستان تهران دارای ۶۸۴ تن سکنه. آب آن از چشمه و زهاب رودخانهٔ محلی و محصول آنجا غلات، یونجه، لبنیات، گردو و میوجات است. عده‌ای از سکنه برای تأمین معاش به تهران و مازندران می‌روند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

**اوراشتن.** [أَت] (مص) بر وزن و معنی برداشتن و بلند ساختن و افراختن باشد. (برهان) (ناظم الاطباء) (انجمن آرای ناصری) (هفت قلمز) (آندراج). افراشتن. (ناظم الاطباء). رجوع به افراشتن شود.

**اوراع.** [أ] (ع) لج وُرع. (از اقراب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به ورع شود.

**اوراق.** [أ] (ع) لج وُرق. رجوع به ورق شود. الحج وُرق. (اقراب الموارد) (ناظم الاطباء) (المنجد). الحج وُرق. (ناظم الاطباء). رجوع به ورق شود. الحج وُرق. (اقراب الموارد) (ناظم الاطباء) (المنجد):

الا تا باد نوروزی بیاراید گلستان را و بلب را به شگبران خروش آید بر اوراقتن. منوچهری.

بر طاوس در اوراق مصاحف دیدم گفتم این منزلت از قدر تو می‌بینم بیش. سعدی.

ضرورت است که روزی بسوزد این اوراق که تاب آتش سعدی نیارود اقدام. سعدی.

بشوی اوراق اگر همدرس مایی  
که درس عشق در دفتر نباشد. حافظ.  
در کنار بوستان مجموعه رنگین گل  
صائب از اوراق دیوان تو یادم میدهد.  
صائب.

تو غنچه ساختی اوراق بادی برده من  
وگر نه خار نمی ماند از گلستانم. صائب.  
— اوراق شدن کتاب: از هم پاشیده شدن و بهم  
ریختن.

— اوراق شدن کسی: (در تداول عامه) سخت  
ضعیف و زار و نزار شدن او.  
— اوراق کردن: از هم باز و پاشیده کردن  
صفحات کتاب یا اجزاء دستگاهی.

**اوراقچی.** [اُ] / [اُو] (لا مرکب) (در تداول  
عامه) آنکه اتمیلهای کهنه را خرد و اجزای  
آنها از هم جدا کرده به نیازمندان و مشتریان  
فروشد. (یادداشت مؤلف).

**اوراک.** [اُ] (ج) [اُ] (ج) و ژک. رجوع به ورک  
شود. [اُ] (ج) و ژک. (اقرب الموارد) (ناظم  
الاطباء) (منتهی الارب): فیفغ من وجع الظهر  
و الاوراک و المفاصل. (ابن البطار). رجوع به  
ورک شود.

**اورال.** [اُ] (ج) [اُ] (ج) و ژل. (اقرب الموارد)  
(ناظم الاطباء) (دهار) (منتهی الارب). رجوع  
به ورل شود.

**اورال.** (اخ) رودی بطول ۲۴۴۰ کیلومتر در  
جمهوری متحد شوروی سوسیالیستی و  
جمهوری شوروی سوسیالیستی قزاقستان که  
قسمتی از مرز جغرافیایی قراردادی بین اروپا  
و آسیاست، از جنوب کوههای اورال  
سرچشمه گرفته ابتدا بسمت جنوب بعد  
بجانب غرب و دوباره به جنوب سرازیر شده  
از ماگنیتاگورسک میگذرد و بدریای خزر  
می ریزد. قسمتی از آن قابل کشتیرانی است.  
(دایرةالمعارف فارسی).

**اورال.** (اخ) <sup>۱</sup> رشته کوهی در اتحاد جماهیر  
شوروی سوسیالیستی که بطول ۲۴۴۰  
کیلومتر در امتداد شمال جنوب بین آسیا و  
اروپا مستند است. بلندترین قله آن نارودا  
۱۸۸۵ متر است. جز در قسمت سنگلاخ  
شمالی جنگلهای فراوان دارد. دارای منابع  
معنی سرشار (آهن، منگنز، نیکل، کروم،  
مس، فلزات و سنگهای قیمتی، بوکسیت، پنبه  
کوهی، زغال سنگ و نفت) است. مراکز عظیم  
صنعتی آنجا در ۱۹۳۰ - ۱۹۳۹ م. در  
شهرهای سورلوفسک و ماگنیتاگورسک  
نیزنی تاگیل و مولوتوف احداث شد.  
(دایرةالمعارف فارسی).

**اورام.** [اُ] (ج) [اُ] (ج) و ژم. (اقرب الموارد)  
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (دهار).  
آماسها. (آندراج). رجوع به ورم شود.

**اورامان.** [اُ] (اخ) هورامان. مشهور بشهر

اورامان. ده مرکز قدیمی بخش اورامان فعلاً  
جزء بخش زرآب شهرستان سنندج دارای  
۱۲۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول  
آنجا انواع میوجات و مختصر گندم، جو،  
ذرت، شغل اهالی باغبانی، گله داری، نجاری،  
آهنگری، شال بافی، جاجیم و گلیم بافی. راه  
مالرو و صعب العبور دارد. قلعه خرابه ای  
معروف به پیر رستم در آنجاست و دستان  
دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**اورامان تخت.** [اُ] (ا) [اخ] یکی از  
دهستانهای بخش زرآب شهرستان سنندج.  
حدود و مشخصات آن بشرح زیر است: از  
طرف شمال بخش میروان، از جانب جنوب  
بختر اورامان لهون، از شمال باختر کشور  
عراق از خاور دهستانهای زاوه رود و  
کلاترزان. سه رشته ارتفاعات مشخص بشرح  
زیر در این دهستان دیده می شود. ۱-

کوهستان شاهو در جنوب دهستان واقع شده  
برودخانه میروان منتهی میگردد سپس در  
همان جهت ادامه یافته و کوه تخت نامیده  
میشود جهت آن شمال باختر بجنوب خاور و  
خط الرأس آن از خاور درکی به بعد مرز ایران  
عراق است. ارتفاع قله تخت بین شهر  
اورامان و هانی کرمله ۲۹۸۵ متر قله باختری  
درکی ۲۴۵۰ متر و قله در باختر آبادی درکی

۲۵۵۰ متر است. ۲- رشته دوم موازی با رشته  
اول بین دره رودخانه میروان و دره زرآب  
واقع شده کوه حشه دول و کوه سالان نامیده  
میشود. ارتفاع قله حشه دول در باختر زرآب  
۱۴۸۹ متر است. ۳- دنباله ارتفاعات جنوبی  
بخش میروان تا محل دوآب این بخش ادامه  
دارد. مرتفع ترین قله این رشته در خاور  
آلمانه کوه پیازدول و در شمال گوشخانی کوه  
کره میانه نامیده میشوند. ارتفاع پیازدول  
۲۹۴۲ متر و قله کره میانه ۲۹۵۵ متر است.

اختلاف ارتفاعات کنار رودخانهها با قله  
اطراف بسیار و شب ارتفاعات تند و بهمین  
مناسبت صعب العبور است. برای روشن شدن  
وضعیت ارتفاع چند نقطه مهم کنار رودخانهها  
ذکر میشود: ارتفاع محل تلاقی رودخانه  
آوی هنگ به رود کامس ۱۲۲۰ متر. ارتفاع  
محل تلاقی رودخانه زرآب برودخانه میروان  
۱۰۵۰ متر. ارتفاع محل تلاقی رودخانه  
میروان به رودخانه زرآب ۱۰۰۵ متر. رودخانه  
میروان در این دهستان با  
رودخانه هانی که از دهستان کلاترزان می آید  
در محلی بنام درود بهم ملحق پس از عبور از  
تنگه کوهستانی و گذشتن از سه هزارگزی  
خاوری شهر اورامان بین آبادی نوین و  
اسپریز با رودخانه میروان که از دهستان  
زاوه رود می آید یکی شده بنام رودخانه  
میروان وارد دهستان اورامان لهون میگردد.

تنها راه فرعی که فقط در فصل خشکی  
اتومبیل کوچک ممکن است برود بین زرآب  
مرکز اورامان و قصبه میروان می باشد که  
بوسیله پادگان نظامی احداث شده است بقیه  
راههای دهستان مالرو و صعب العبور است.  
محصول عمده دهستان در قسمت زرآب و  
قراء شمالی توتون، غلات، لبنیات در حدود  
شهر اورامان و کنار رودخانه میروان  
میوجات میباشد. شغل قسمت اول زراعت و  
گله داری و قسمت دوم کب و دوره گردی و  
صنایع دستی و باغبانی و شال و کرباس و  
گیوه بافی است. دهستان اورامان تخت از ۴۷  
۱۴۵۰۰ نفر و قراء مهم آن بشرح زیر است:  
شهر اورامان، دل، انجمنه، دزلی، زرآب،  
گوشخانی، ژبوار، اسپریز هزارخانی، درکی،  
بلبر. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**اورامان لهون.** [اُ] (ا) [اخ] نام یکی از  
دهستانهای پاوه شهرستان سنندج از طرف  
شمال و خاور به بخش زرآب شهرستان  
سنندج، از طرف جنوب بدهستان جوانرود  
بخش پاوه و از طرف باختر به کشور عراق  
محدود است. منطقه ایست کوهستانی دارای  
هوای سردسیری. رودخانه میروان از وسط  
این دهستان می گذرد. برای عبور از رودخانه  
میروان پل بتونی مهمی در دو هزارگزی خاور  
آبادی هروری بنا گردیده. آب اکثر قراء  
دهستان پاوه نوسود از چشمه های متعدد و  
مهم و زه آب رودخانه شمیر بوده و عموماً  
شیرین و گواراست. سه رشته کوهستان مرتفع  
در این دهستان بطور مشخص مشاهده  
میشود: ۱- کوهستان شاهو؛ شاهو یکی از  
کوهستانهای مرتفع کرمانشاهان بوده همه جا  
در خاور دهستانهای روانسر، جوانرود و پاوه  
کشیده شده دماغه شمال باختری آن به  
رودخانه میروان منتهی و مجدداً در همان  
خط سیر بنام کوه تخت نامیده شده به بخش  
زرآب منتهی میشود. ارتفاع بلندترین قله  
شاهو در خاور پاوه ۳۳۷۰ متر از سطح  
اقیانوس است و ارتفاع قله کوه تخت در  
شمال آبارداز ۲۹۸۵ متر است. ۲- از باختر  
آبادی شمیر شعبه ای از کوه شاهو منشعب  
شده در جهت شمال باختر مستند بین رودخانه  
میروان و رودخانه مره خیل به رودخانه  
میروان منتهی و مجدداً در باختر رودخانه  
مرتفع میشود خط الرأس این رشته حد طبیعی  
بین پاوه و جوانرود است. قسمت اولیه بنام  
کوه آتشفشان یا آتشفشان نامیده میشود. در  
جنوب باختر آبادی دشه و جنوب بله بزان کوه  
گزن نام دارد. ارتفاع قله آتشفشان ۲۴۴۲ متر.



گزن ۲۳۸۹ گز است. مهمترین رودخانه دهستان رودخانه سیروان است که بین پاه و نوسود واقع شده و در انتهای دهستان مرز ایران و کشور عراق جز آب آشامیدن قراء مجاور آن استفاده از آن نمی‌برند. دوم رودخانه شمشیر است که از سرآب شمشیر سرچشمه گرفته در جهت شمال باختر جاری و پس از مشروب نمودن قراء مجاور خود جنب پل بتونی سیروان به رودخانه سیروان منتهی میشود. فاضل آب دره‌های پناه نوریاب نجار به آن رودخانه ملحق میگردد. دهستان اورامان لهون در سازمان بخش پناه از دو دهستان حومه پناه و نوسود تشکیل شده جمع قراء دهستان ۳۵ آبادی بزرگ و کوچک و سکنه آن ۱۵ هزار نفر است. محصول عمده این دهستان در درجه اول میوجات مخصوصاً گردو، انار، توت، لنبات، کنیرا، سفز و سایر محصولات دامی است. شغل عمده مردان باغبانی، زراعت و گلهداری و کسب بوده صنایع دستی زنان شال، کرباس، جاجیم، گلیم‌بافی و گیوه‌چینی است. گیوه و شال دهستان بخوبی و دوام معروف است و صادر میشود. راه دهستان جز راه روانسر بپناه که اتومبیل‌رو است بقیه مالرو و صعب‌المجور است. در این دهستان در آبادیهای پناه و نوسود، خاقانه دایر و درقراء حجیج، نودوشه، دزاور و هانی کرمله دستان دارد. از طرف بهداری در پناه طبیب دولتی ساکن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

**اورامن.** [م] (۱) نوعی از خوانندگی و گویندگی باشد خاصه پارسیان است و شعر آن بزبان پهلوی باشد. (برهان):

سان تهمن در چشمان مرگان تهمنه  
غریو اهرمن در گوشان آهنگ اورامن.

**اورامنان.** [م] (۱) سلحونات فهلویات از بحر هزج مدس محذوف یعنی هر مصرع به وزن مفاعیل مفاعیل فَعول است. (یادداشت بخط مؤلف).

**اورامه.** [م] (۱) بمعنی اورامن است. رجوع به اورامن شود.

**اورامین.** (۱) اورامن. (انجمن آرای ناصری) (ناظم الاطباء). رجوع به اورامن شود.

**اورانژ.** [أ] (بخ) رودی بطول ۲۱۰۰ کیلومتر در افریقای جنوبی. در باسوتلند سرچشمه گرفته بجانب غرب روان میشود و مرز جنوبی کشور آزاد اورانژ را تشکیل دهد. مسیر سفلی آن مرز بین اتحادیه افریقای جنوبی و افریقای جنوب غربی را تشکیل میدهد. و سرانجام به اقیانوس اطلس میریزد. نزدیک

مصب آن ذخایر سرشار الماس وجود دارد. (دایرةالمعارف فارسی).

**اورانژ.** [أ] (بخ) شهری با جمعیت ۱۰۵۱۵ تن مرکز ولایت، وکلوز، جنوب شرقی فرانسه نزدیک آوبنیون. ویرانه‌های تئاتر و طاق نصرتی از دوره رومیان دارد. اورانژ پایتخت امپرنشین بود و آن در سال ۱۵۴۴ م. به ویلیام خاموش از خاندان ناسو منتقل شد. (از دایرةالمعارف فارسی).

**اورانژ.** [أ] (بخ) کشور آزاد، ایالت دارای ۱۲۸۵۹۰ کیلومتر مربع مساحت و ۱۰۱۶۵۷۰ تن جمعیت، شمال قسمت مرکزی اتحادیه افریقای جنوبی. کرسی آن بلومفونتن. به رودهای اورانژ از جنوب و وال از شمال محدود است. قسمت عمده آن فلات است. گوسفندچرانی در آن رواج دارد. از محصولاتش غلات و گندم و منابع معدنی آن الماس و طلا و زغال سنگ است. در ۱۸۳۵ - ۱۸۴۸ م. توسط بوئرها سکون شد و آنان دولت جمهوری بنام کشور آزاد اورانژ در آنجا تأسیس کردند (۱۸۵۴) بعداً بریتانیا آنرا گرفت و بنام مستعمره رود اورانژ به دو میلیونهای خود ملحق کرد (۱۹۰۰) و در ۱۹۱۰ به اتحادیه افریقای جنوبی پیوست. (از دایرةالمعارف فارسی).

**اورانگوتان.** [أ] (۱) سیمون آدم‌نمای سواحل باطلاقی جنگلهای برتو و سوماترا از نوع پونگو یا سیمیا باهوش و قابل تربیت است. با چهار دست و پا راه میرود یا خود را بدرختان می‌آویزد. بدنش پوشیده از موهای زبر سرخ‌فام است و قد افراد بالغ آن به یک متر و نیم و وزنشان به صدویست کیلوگرم میرسد. (دایرةالمعارف فارسی).

**اورانوس.** (یونانی، [أ] آسمان. (ناظم الاطباء) (دایرةالمعارف فارسی).

**اورانوس.** (بخ) در دین یونان خدای آسمان (رب‌التوج) و اول فرمانروای جهان، پسر گایا و پدر تیتانها و سیکلوپها. وی چون از دیدن هیکل کرپه فرزندان خود بیزار بود آنها را در تارتاروس محبوس کرد. گایا کروئوس را برانگیخت تا او را معزول کرده و بجایش نشست. از خونش که بزمین ریخت عفریت‌ها و ارینونس برخاستند و از آنچه بدریا ریخت آفرودیته بوجود آمد. (دایرةالمعارف فارسی).

**اورانوس.** (بخ) در نجوم هفتمین سیاره (از لحاظ فاصله از خورشید) در منظومه شمسی، پنج قمر دارد (پنجمین در ۱۹۴۸ م. کشف شد). اورانوس را هرشل کشف کرد (در ۱۷۸۱). مطالعه در اختلالات حرکت آن منجر به کشف نپتون شد. (دایرةالمعارف فارسی).

**اورانیا.** (بخ) عنوان آفرودیته، بعنوان الهه آسمانها و حاسی عشق آسمانی. (دایرةالمعارف فارسی). بزعم اساطیر قدیمه یونان یکی از پرهای موسوم به موه است که حامیان علوم و معارف و صنایع مستظرفه میباشند. در صورت یک دختر طلیس به لباس آبی و مژین بستارها و کواکب تصویرش میکردند و یک کره سما در دست میگرفت. (قاموس الاعلام ترکی).

**اورانیا.** (بخ) در تاریخ جهانگشای جوینی نام قبیله‌ای ذکر شده است از ترکان: از لشکر سلطان اورانیا که هم از قبیل اعجمیان بودند. (جهانگشای جوینی). و اغلب لشکر او جماعتی ترکان بودند از خیل خویشان مادرش که ایشان را اورانیا خواندندی. (جهانگشای جوینی).

**اورانینبورگ.** [انیم] (بخ) شهری با جمعیت ۱۸۶۳۳ تن از ایالت براندنبورگ، شمال آلمان بر رود هافل. یکی از اولین اردوگاههای کار اجباری رژیم نازی آلمان بود. (دایرةالمعارف فارسی).

**اورانیوم.** [یم] (فرانسوی، [أ] عنصر فلزی رادیوآکتیو و تیره‌فام و بسیار سخت (علامت شیمیایی آن U). فعالیت شیمیایی آن زیاد است. کانه‌های عمده آن پچیلند و کارنویت میباشد که غلیظترین ذخایر آنها در کانادا و جمهوری کنگو (کنگوی سابق بلژیک) قرار دارد. ذخایر موجود در چکسلواکی از جنبه تاریخی اهمیت دارد. اورانیوم سه همجای (= ایزوتوپ) طبیعی دارد و تاکنون چندین همجای مصنوعی آن ساخته شده است. همجایهای طبیعی اورانیوم دارای اعداد جرمی ۲۳۸ و ۲۳۵ و ۲۳۴ هستند و آنها را برتیب به ۲۳۸ و ۲۳۵ و ۲۳۴ نمایش میدهند. اورانیوم طبیعی مشتمل براین سه همجاست (بترتیب ۹۹/۲۷ و ۰/۷۲ و ۰/۰۰۶ درصد) اورانیوم را م. ه. کلاپروت در سال ۱۷۸۹ م. کشف و به افتخار کشف ۱۷۸۱ م. اورانوس توسط هرشل نامگذاری کرد؛ اگرچه این عنصر در بعضی از اکتشافات فیزیکی (مانند رادیو آکتیو) نقش عمده‌ای داشت تا سال ۱۹۴۰ مورد استعمال صنعتی چندانی نداشت. کشف شکافت هسته اورانیوم و آزاد شدن انرژی اتمی اهمیت فراوان این عنصر را آشکار ساخت و از سال ۱۹۴۵ م. منابع اورانیوم بعمل آمده است. شکافتن

- 1 - Orange.
- 2 - Orang-utan.
- 3 - Uranus.
- 4 - Urania.
- 5 - Oranienburg.
- 6 - Uranium.

هسته اورانیوم بوسیلهٔ بمباران با نوترون‌ها بعمل می‌آید. هستهٔ ۲۲۵ با گزرفتن یک نوترون میشکافت و انرژی رها میکند. اورانیوم ۲۲۸ با گزرفتن یک نوترون نمی‌شکافت ولی می‌توان از آن پلوتونیوم بدست آورد که عنصری شکافت‌پذیر است. (دایرةالمعارف فارسی).

**اورثومیسین.** [اُ رِ مِ] (فرانسوی، ا) یکی از آنتی‌بیوتیک‌ها که در ۱۹۴۸ م. کشف شد. در بعضی بیماری‌های ویروسی مؤثر است. (دایرةالمعارف فارسی).

**اوربانوس.** (لخ) (حدود ۱۰۴۲ - ۱۰۹۹ م.) پاپ (۱۰۸۸ - ۱۰۹۹ م.) فرانسوی و نامش اودو بود و در رم بخدمت قدیس گرگوریوس هفتم پیوست و از دستیاران لایق او در اصلاحات گردید و چون به پای پی رسید اصلاحات را ادامه داد. وی همان کس است که خطابه‌اش در کلرمون (۱۰۹۵) باعث جنگ‌های صلیبی شد. (از دایرةالمعارف فارسی).

**اوربانوس.** (لخ) (۱۵۶۸ - ۱۶۴۴ م.) پاپ (۱۶۲۳ - ۱۶۴۴ م.) متولد فلورانس. در دورهٔ او آلمان گرفتار جنگ سی‌ساله بود. در کارهای کلیسا فعال بود. بر شکوه و جلال رم بسیار افزود. همو بود که حکم تکفیر گالیله را تصویب کرد. (دایرةالمعارف فارسی).

**اوربرو.** [اُ رِ بَرُو] (لخ) شهری است با جمعیت ۶۶۵۴۸ تن مرکز ولایت اوربرو، سوئد مرکزی کنار دریاچهٔ یلمارن. کارخانه‌های کف‌سازی و کلیسا و قلعه‌ای از قرن ۱۳ م. دارد. (دایرةالمعارف فارسی).

**اوربینو.** [اُ رِ بِنُو] (لخ) شهری با جمعیت ۸۲۴۹ تن؛ مارکه، ایتالیا، مرکزی زادگاه رافائل. مکتب نقاشی معروفی داشت (قرون ۱۵ تا ۱۷ م.). کاخی از دورهٔ رنسانس دارد که حاوی آثار گرانبهایی است. (دایرةالمعارف فارسی).

**اورتاق.** [اُ رِ تَاق] (لخ) به محاوره و لغت خوارزم، تاجر و سوداگر. (ناظم الاطباء) (آندراج).

**اورته چشمه.** [اُ تَ جَ چَ مَ] (لخ) دهی است از دهستان شهر کهنهٔ بخش حومهٔ شهرستان قوچان دارای ۴۱۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

**اورجان.** (لخ) ارجان. رجوع به ارجان شود.

**اورخان.** (لخ) (۱۲۸۸ - ۱۳۵۹ م.؟/ ۶۸۷ - ۷۶۱ ه. ق.). سلطان (۱۲۲۶ - ۱۳۵۹ م.؟) عثمانی، پسر و جانشین امیرعثمان اول. آندرونیکوس سوم امپراطور بیزانس را شکست داد و قسمتهای زیادی از آسیای صغیر از جمله نقیه را گرفت و در ۱۳۴۵ م. عثمانیها به یاری امپراطور یوحنا ششم به

اروپا رفتند (اولین ورود آنان به اروپا) و اورخان دختر یوحنا را، نامش تودورا، بزنی گرفت. اورخان دوبار دیگر برای یاری به یوحنا از داردانل عبور کرد. پس از مرگش مملکتی سازمان‌یافته برای پسرش مراد اول باقی گذاشت. (دایرةالمعارف فارسی).

**اورخون.** [اُ رِ خُن] (لخ) ارخون. رودی است بطول حدود ۱۱۰۰ کیلومتر که در کوه‌های خانگای شمال غربی جمهوری خلق مغولستان سرچشمه میگیرد. بجانب شمال شرقی روان شده کمی در جنوب مرز مغولستان و اتحاد جماهیر شوروی به رود سلنگا ملحق میشود. کبیه‌های اورخون که از قرن هشتم میلادی است نزدیک میر سفلی آن بقاصهٔ حدود ۶۵ کیلومتری شمال شهر قراقرم بدست آمد. این کبیه‌ها مشتمل بر قدیمترین آثار شناخته‌شده به یکی از زبانهای ترکی و نیز مشتمل بر بعضی متون چینی است. (دایرةالمعارف فارسی).

**اورد.** [اُ و] (لخ) حمله، کارزار و جنگ و مبارزه و کوشش. (هفت قلزم). آورد. رجوع به آورد شود.

**اورد.** [اُ رِ] (لخ) از رنگ‌های اسب است. هرگاه اسب تمامی سرخ و یال و دم آن سیاه باشد آورد نامیده میشود و جمع آن وِراد است. (صبح‌الاشعی ج ۲ ص ۱۸).

**اوردک.** [اُ رِ دِک] (ترکی، لخ) مرغابی. (از شرفنامهٔ منیری). اردک. رجوع به اردک شود. **اوردگاه.** [اُ و] (لخ) میدان کارزار. رجوع به آوردگاه شود.

**اوردو.** (ترکی، لخ) رجوع به اردو شود.

**اورده.** [اُ رِ دَ] (لخ) ج وریسد. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). رگهای گردن. (آندراج). رجوع به ورید شود.

**اوردیدن.** [اُ وِ دِ دِن] (مص) حمله کردن. (انجمن آرا) (ناظم الاطباء) (برهان).

**اورس.** [اُ و] (لخ) درخت سرو کوهی. (ناظم الاطباء). بفتح اول و سکون واو و کسر رای مهمله سرو کوهی. (هفت قلزم). بفتح اول و کسر ثانی سرو کوهی. (از آندراج) (برهان) (انجمن آرای ناصری). عرعر. (برهان).

**اورست.** [اُ وِ رِ] (لخ) قله‌ای به ارتفاع ۸۸۸۲ متر بر مرز تبت و نیپال در هیمالیا.

کوششهای بسیاری برای صعود بقلهٔ اورست بعمل آمده و اشخاصی جان خود را بر سر این کار گذاشته‌اند. در ۱۹۵۱ ل. اسپیتن راهی از جنوب اورست کشف کرد که صعود به قله را ممکن ساخت. در ۱۹۵۲ م. هیأتی از پویندگان سوئیسی عازم بالا رفتن از اورست شدند و تا ارتفاع ۸۶۰۰ متر از آن صعود کردند و این منتهای ارتفاعی بود که تا آن تاریخ بشر از کوه بالا رفته بود. بالاخره در

۱۹۵۳ هیأتی به ریاست ج. هانت عازم صعود بر فراز اورست شد و دو تن از اعضای این هیأت برای نخستین بار بقلهٔ اورست رسیدند. (دایرةالمعارف فارسی). یکی از بلندترین قله جبال هیمالیاست و در بین ۲۷۵۹' عرض شمالی با ۳۷'۴۸ طول شرقی واقع شده و ۸۸۳۶ متر ارتفاع دارد این قله را بنام مهندس انگلیسی که ارتفاع آنرا اندازه گرفته است نامگذاری کرده‌اند. (قاموس الاعلام ترکی).

**اورست.** [اُ وِ رِ] (لخ) سر جورج... (۱۷۹۰ - ۱۸۶۶ م.) نقشه‌بردار بریتانیایی اهل ویلن بود و در کارهای نقشه‌برداری هند خدمت کرد (۱۸۰۶ - ۱۸۴۳). کوه اورست از او نام گرفته است. (دایرةالمعارف فارسی).

**اورستد.** [اُ تِ] (لخ) هانس کریستیان. (۱۷۷۷ - ۱۸۵۱ م.) فیزیکدان و شیمی‌دان دانمارکی. وی کشف کرد (۱۸۱۹) که هرگاه سیمی حامل جریان برق بموازات یک عقربهٔ مغناطیسی قرار گیرد عقربه حرکت میکند و در امتدادی تقریباً عمود بر سیم قرار میگیرد. به این طریق اورستد رابطهٔ برق و مغناطیس را کشف کرد و مبحث برق‌اطیس را بنیاد نهاد. وی اولین کسی بود که آلومینیوم را جدا کرد (۱۸۲۵). (دایرةالمعارف فارسی).

**اورسک.** [اُ] (لخ) شهری است در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی بر رود اورال که جمعیت آن در سال ۱۹۵۶ م. به ۱۵۷۰۰۰ تخمین زده شده‌است. کارخانه‌های تصفیهٔ فلزات و پالایشگاه نفت دارد. (دایرةالمعارف فارسی).

**اورسی.** (لخ) رجوع به ارسی شود.

**اورسلیم.** [اُ رِ شِ] (لخ) رجوع به قدس شود.

**اورع.** [اُ رِ] (لخ) ن (تف) باورع‌تر. پارسا‌تر.

**اورفه.** [اُ ف] (لخ) نام باستانی آن ادسا. شهری است با جمعیت ۲۷۴۵۶ تن در جنوب ترکیه. شهر ادسا در ۱۶۳۷ م. بتصرف دولت عثمانی درآمد و عثمانیان نام اورفه بر آن نهادند و در قرن ۱۹ م. بسیاری از ارمنیان مسیحی در آنسجا قتل‌عام شدند. (دایرةالمعارف فارسی).

**اورق.** [اُ رِ] (لخ) خسا کستر. (ص) شتر خاک‌کترگون که از جهت گوشت خوشتر از سایر شتران است نه از جهت سیر و عمل. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). اشتر سیاه که اندک مایهٔ سپیدی با آن آمیخته بود. (مهذب الاسماء). (از رنگهای اسب است. اگر سیاهی رنگ اسب به اندک سپیدی بزند آنرا اورق

- 1 - Auréomycine.
- 2 - Ôrebro.
- 3 - Urbino.
- 4 - Orsk.
- 5 - Jérusalem (املاى فرانسوى).

گویند و مانند آن است اکهب. و اگر سیاهی آن کمتر باشد آن اسب را اربند نامند. (صبح الاعشى ج ۲ ص ۱۸). اشیر که یک ثلث شیر و دو ثلث آب باشد در وی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مخلوطی که یک ثلث شیر و دو ثلث آن آب بود. (ناظم الاطباء). اسال بی باران. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

**اورقین.** [اُر] [اخ] دهی است از دهستان حاجیلو بخش کیودراهنگ شهرستان همدان. محلی جلگه و سردسیر است با ۵۱۰ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات، انگور، حبوبات، لبنیات، صیفی و شغل اهالی زراعت، گله‌داری و صنایع دستی زنان قسالی باقی است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**اورک.** [اُر] [ع ص] بزرگ‌سری. (سهدب الاسماء). مرد بزرگ‌ران. (ناظم الاطباء). مرد بزرگ برسوی ران. مؤنث آن ورکاء. (منتهی الارب) (آندراج).

**اورک.** [اُر] [!] آورک. ریسمانی که در شاخ درخت و مانند آن آویزند و کودکان در ایام عید نوروز در آن نشسته در هوا آیند و روند کنند. (از ناظم الاطباء) (برهان) (انجمن آرای ناصری) (هفت قلزم) (آندراج):

هر که را عقل باشد و فرهنگ  
زرد او اورک است به زاورنگ.

شمالی دهستانی (از آندراج).  
**اورک.** [ ] [اخ] تیره‌ای از طایفه مزغانی ایل چهارلنگ بختیاری. (جغرافیای سیاسی کیهان).

**اورک.** [ ] [اخ] طایفه‌ای از طوایف دیناری هفت‌لنگ (جغرافیای سیاسی کیهان). این طایفه دارای شعب زیر است: خواجه، زنگی، قلمه‌سروی، غلام موزرموئی، کشی‌خالی، اولاد حاجی‌علی، غریبی، جلالی، مسمی.

**اورکار.** [!] این کلمه در تاریخ قم مراد با تره‌بار از قبیل خیار و خربزه و غیره بکار رفته و در فرهنگهای موجود دیده نشده به قم سبزه و اورکار از مثل بیاض و گندنا و خیار و خربزه و انواع تره‌ها زراعت نکرده‌اند. (تاریخ قم ص ۴۸). به قم باغات ساختند و انواع سبزه و اورکار زراعت کردند. (تاریخ قم ص ۴۸).

**اورگنج.** [ک] [اخ] رجوع به ارگنج و جرجانیه و گرگانج شود.

**اورگنی.** [ا] [اخ] ولایتی با ۹۷۴ کیلومتر مربع مساحت و ۲۱۲۵۸ تن جمعیت در شمال شرقی اسکاکنده متشکل از جزایر اورکنی یا اورکنیز. مجمع‌الجزایری است بطول ۸۰ کیلومتر مربع و مرکب از ۹۰ جزیره که کمتر از ثلث آنها مسکون است. مرکز ولایت شهر کرکوال در بزرگترین جزایر

موسوم به پومونا واقع است. در ۸۶۵-۱۴۶۸ م. متعلق به نروژ بود. (دایرةالمعارف فارسی).  
**اورگنج.** [ک] [اخ] دارالملک خوارزم که گرگانج نیز گویند. (ناظم الاطباء) (تاریخ جهانگشای). رجوع به ارگنج و جرجانیه و گرگانج شود.

**اورگنج.** [ک] [اخ] شهری است با جمعیت بیش از ۱۰۰۰۰ تن در جمهوری ازبکستان در واحهٔ خیوه. از مراکز منسوجات نخی. تا ۱۹۳۷ م. اورگنج نو نام داشت. (از دایرةالمعارف فارسی).

**اورگن معلم‌خانی.** [ک م ع ل] [اخ] دهی است جزء دهستان قاقازان بخش ضیاء‌آباد شهرستان قزوین دارای ۷۰۰ تن سکنه. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱ استان مرکزی شود.

**اورل.** [اُر] [اخ] آریول. شهری است از روسیه. جمعیت آن بسال ۱۹۵۶ م. تخمیناً ۱۲۸۰۰۰ تن بود. در قسمت مرکزی جمهوری متحد شوروی سوسیالیستی اروپایی بر رود آکاز مراکز تهیه ماشینهای کشاورزی و نساجی در جنگ دوم جهانی تحت اشغال آلمانها بود (۱۹۴۱ - ۱۹۴۳ م.) و میدان نبردهای سنگین. (دایرةالمعارف فارسی).

**اورلثان.** [اُر ل] [اخ] ارلثان. نام خانوادگی چهار شاخه از خاندان سلطنتی فرانسه که شاهزادگان آن غالباً دوک‌نشین اورلثان را در تصرف داشتند و نام خود را نیز از آن گرفته‌اند. رجوع به دایرةالمعارف فارسی شود.

**اورلثان.** [اُر ل] [اخ] ارلثان. شهری است در فرانسه با جمعیت ۷۱۵۳۳ در مرکز ولایت لوار شمال فرانسه مرکزی بر رود لوار. کارخانه‌های نساجی و آمودن مواد غذایی دارد. از دورهٔ رومیان وجود داشته در قرن ششم میلادی پایتخت یکی از ممالک فرانکها گردید و آن در قرن هفتم میلادی با نوستریا متحد شد. شهر و نواحی اطرافش قسمتی از قلمرو اصلی کاپسینها بود و گاهگاه بعنوان تیول به اعضای خاندان سلطنتی (دوکهای اورلثان) واگذار میگردد. طی محاصرهٔ ۱۴۱۹ - ۱۴۲۸ م. اورلثان به وسیلهٔ انگلیسها، خطر آن میرفت که تمام فرانسه تحت حکومت انگلستان درآید ولی ظهور ژاندارک وضع را تغییر داد و پس از آنکه وی چند دژ انگلیسها را تصرف کرد آنها محاصرهٔ اورلثان خانم دادند و ورق جنگ صدساله برگشت. (دایرةالمعارف فارسی).

**اورم.** [اُر] [ع] مردم یا مردم بسیار. اعظم لشکر و لشکر ذوعظمت و شوکت و پراکنده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). معظم‌الجیش و اشده انتفاضاً. (از تاج

(الروس).  
**اورمالی.** (یسونانی). دهن‌السل و آن روغنی است که از ساق درختی حاصل میشود و طعم آن شیرین است و آنرا عمل داود نیز خوانند. گرم و تراست در چهارم. (تذکرهٔ ضریر انطاکی) (هفت قلزم) (از آندراج) (برهان). یک قسم مادهٔ سقزی مایع و شیرین است که از تنهٔ بعضی اشجار تراوش میکند. (از ناظم الاطباء).

**اورمان.** [ا] اشکال و زحمت و رنج. [اجنگل]. (ناظم الاطباء).

**اورمان.** [اُر] [اخ] بلوکی است از کردستان ایران واقع در جنوب غربی سنج و متصل بکردستان عثمانی که به دو قسمت منقسم میشود: اورمان تخت و اورمان کهون. مردمان هر دو اورمان... صنعتشان آهنگری و قنداق‌سازی و باروت‌کوبی و محصول آنجا انار و انجیر و گردو و توت و ذرت و بلوط است. (ناظم الاطباء). [نام سلسله‌جبلایی است که قسمتی از خط سرحدی ایران و عراق را تشکیل می‌دهد.

**اورمدل.** [ ] [اخ] از بلوکات ولایت قراجه‌داغ آذربایجان و دارای ۷۱ قریه و ۵۰ قریهٔ فرسنگ مساحت است. مرکز آن قریهٔ ورزقان. محدود است از شمال به حسن‌آباد، شرق، اهر، جنوب، مواضع خان، غرب، دیزمار.

**اورمز.** [م] [اخ] اورمزد. ستارهٔ مشتری. (ناظم الاطباء) (آندراج) (برهان). آنرا ازواش نیز خوانند. (آندراج). [!] روز اول از هر ماه شمسی. (ناظم الاطباء) (آندراج). نیک است در این روز نوبوشیدن و سفر کردن و مهر بر کاغذ نهادن و بد است قرض و وام دادن. (برهان). [!] فرشته‌ای که تدبیر امور مصالح این روز به او تعلق دارد. (برهان) (ناظم الاطباء) (آندراج). رجوع به ارمزد و اورمزد و اهورمزدا شود.

**اورمز.** [م] [اخ] پسرزادهٔ اسفندیار که پسر بهمن باشد. (برهان) (ناظم الاطباء):  
کمین بندهٔ تو بود اورمز  
که تو چون شیبانی و ایشان چوپز. فردوسی.

**اورمزد.** [م] [اخ] ستاره مشتری. (غیبات اللغات). ستاره‌ایست در آسمان ششم که قاضی فلک است و خانه در برج قوس و حوت دارد و اقلیم دوم که آن بلاد چین است بدو منسوب است و منجمان سعد اکبرش خوانند و او را ارمزد و زاوش و هرمزد و هرمز نیز گویند و تازیش برجیس و مشتری نامند و هند بریست خوانند و در لسان‌الشعراء به او پارسی مصحح است. (مؤید الفضلا) (شرفنامهٔ

منیری). ستاره مشتری را گویند و به زئوس یونانی نیز اطلاق کرده‌اند. (فرهنگ شاهنامه): بهرامی آنکهی که بخشم افنی بر گاه اورمزد در افشانی. دقیقی. دوصد گونه گل بد میان فرزد فروزان چو شب در ز چرخ اورمزد. اسدی. (۱) اول روز پارسیان است از ماه. (شرفنامه منیری). روز اول از هر ماه شمسی. (برهان). روز اول سال شمسی یعنی روز اول فروردین. (فرهنگ شاهنامه): امروز اورمزد است ای یار میگسار بر خیز و ناز کم کن و آن جام می یار. مسعود سعد.

رامش افزای باد و نیک اختر

بر ملک اورمزد شهرویر. عنصری. **اورمزد.** [م] (بخ) اهورمزد. اهورمزد. تلفظ کوتاهش هرمز نام خدای تعالی بفراسی قدیم. (فرهنگ شاهنامه). رب الارباب و واجب الوجود. (از ناظم الاطباء). اورمزد و هرمز را ظاهرأ در دوره اشکانیان معنی مشتری داده‌اند یعنی خدای خدایان. عادت یونانیان بر این بود که بزرگترین خدای هر ملت را نام مشتری بدهند و این نام در آن وقت که اشکانیان به ادب و زبان یونانی مایل شدند داده شده است. (یادداشت بخت مؤلف). اهورمزد. هرمز. هرمزد. رجوع به این کلمات و کتاب مزدیسنا و فهرست آن شود. (انام فرشته‌ای که موکل است بر روز اول هر ماه. (برهان).

**اورمزد.** [م] (بخ) نام اخنوخ مشهور به ادریس نبی که به هرمس معروف است. (انجمن آرا) (آندراج).

**اورمزد اردشیر.** [م] (ا د) (بخ) هرمز اردشیر. شهری بوده در خوزستان که گویا هرمز اول پسر شاپور بنا نهاد یا تعمیر و تجدید کرد. بعدها این کلمه کوتاه گشت و هرمسیر گفته شد. همین شهر بقول مارکوارت نام هوجستان و اجار (خوزستان بازار) هم داشته که سوق الاهواز. عربی آن است. (فرهنگ شاهنامه):

دگر شارسان اورمزد اردشیر

که گردد ز یادش جوان مرد پیر. فردوسی. رجوع به هر مسر و هرمزد اردشیر شود.

**اورمزدی.** [م] (بخ) از قدمای شعرای فارسی و از اشعار او تنها قلیلی در لغت‌نامه‌ها و از جمله در لغت‌نامه اسدی برجایست:

چند دهی وعده دروغ همی چند

چند فروشی بخیره با من سروا؟

یارب مرا بعشق شکیبا کن

یا عاشقی ببرد شکیبا ده.

روز من گشت از فراق تو شب

نوش من شد از آن دهانت کیست.

اگر خود بهشتی و گر دوزخی گذارش سوی چینودیل بود. حسودانت را داده بهرام بخش ترا بهره کرده سعادت زواش.

اسب باد و زین شفق در لشکر شاه بهار ابر پیل و کوس تندر ابرچک زین کوچک.

**اورمک.** [م] (ترکی). (۱) کلاه طاقی پشمین را گویند. بعضی این لغت را ترکی میدانند. (برهان) (از آندراج). کلاه. (پارچه پشمین. ناظم الاطباء). اورماک. نوعی منوج از پشم شتر. (حاشیه برهان چ معین از فرهنگ جغتایی).

**اورنیورگ.** [ا ر ن] (بخ) چکالوف. شهری

از روسیه با جمعیت ۲۶۰۰۰۰ تن بر رود اورال. ناحیه‌ای است فلاحتی و دارای صنایع سبک و در ۱۷۳۵م. بعنوان قلعه نظامی بنا شد و در مقابل محاصره یوگاجوف مقاومت کرد. در ۱۷۷۳ - ۱۷۷۴م. اصلاً اورنیورگ نام داشت. در ۱۹۲۸ بنام چکالوف خلبان مشهور روسی نامیده شد. (از دایرةالمعارف فارسی).

**اورنج.** [ا ر] (۱) گیاهی است از طایفه سلانه و در داروها بکار برند و تاجریزی و سنگ انگور و روپاس و بتازی عنب‌الشعلب خوانند. (از ناظم الاطباء) (آندراج) (برهان). سگ‌انگور و بعربی عنب‌الشعلب است. در داروها بکار برند. (برهان). (انگور. ناظم الاطباء).

**اورنج.** [ا ر] (۱) چوب خوشه انگور که انگور آنرا خورده باشند. (از برهان) (ناظم الاطباء). اولج. (برهان).

**اورنجن.** [ا ر ج] (۱) میلی باشد از طلا و قره و امثال آن که زنان بر دست و پای کنند. آنچه در دست کنند دست‌اورنجن و آنچه در پای کنند پای‌اورنجن خوانند. (برهان) (ناظم الاطباء) (آندراج).

**اورنجین.** [ا ر] (۱) اورنجن. میلی باشد از طلا و قره که زنان بر دست و پای کنند. (برهان).

**اورند.** [ا ر] (۱) مکر و فریب و خدعه. (از ناظم الاطباء) (غیبات اللغات) (برهان) (انجمن آرا) (شرفنامه منیری). (۱) شائ و شوکت و قر و شکوه و عظمت. (غیبات اللغات) (ناظم الاطباء) (برهان). فر و شکوه. (آندراج) (انجمن آرا). (۱) زیبایی و بها. (از ناظم الاطباء) (انجمن آرا) (برهان). بها و زیبایی. (اسدی) (آندراج) (برهان):

سیاوش مرا همچو فرزند بود

که با فر و با برز و اورند بود. فردوسی.

اورنگ و تخت و تاج و افسر. (آندراج) (برهان) (ناظم الاطباء) (انجمن آرا):

هم از اختر شاه‌بهرام بود

که با فر و اورند و بانام بود. فردوسی.

اطالع و بخت. (زندگانی. (اسپاهی در مقابل سفیدی. (هر رودخانه عظیم و بزرگ. (ناظم الاطباء) (برهان):

چو شاه‌فریدون کز اورند رود گذشت و نیامد بکشتی فرود. فردوسی. (ادریا. (ناظم الاطباء) (برهان).

**اورند.** [ا ر] (بخ) نسام یکی از پسران کی پیشین پسر کیقباد که پدر لهراسب باشد. (ناظم الاطباء) (فرهنگ شاهنامه):

که لهراسب بد پور اورندشاه

که او را بدی آزمایان تاج و گاه. فردوسی. **اورندن.** [ا ر د] (مصر) برنداختن. (ناظم الاطباء). افکندن. (آندراج).

**اورندیمن.** [ا ر د] (مصر) فریباندن. (از آندراج) (انجمن آرای ناصری). مکر و حيله کردن. (از ناظم الاطباء) (آندراج) (برهان). خدعه نمودن. (از ناظم الاطباء). فریب دادن. (برهان):

ز روز واپسین آن کش خیر نیست

جز اورندیمنش کار دگر نیست. ابوشکور.

**اورنقاش.** [ا ر] (بخ) دهی است جزء دهستان دودانگه بخش ضیاء‌آباد شهرستان قزوین. کوهستانی و معتدل است. آب آن از قنات و چشمه و در بهار از رود محلی و محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت، قالی، گلیم و جاجیم‌بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

**اورنگ.** [ا ر] (۱) تخت پادشاهان. (انجمن آرا) (برهان). تخت پادشاهی. (ناظم الاطباء) (هفت قلزم). سریر و تخت. (آندراج):

نهادند اورنگ بر پشت پیل

کشیدند شمشیر گردش دو میل.

نظامی (شرفنامه ص ۴۷۴).

بدو گفت بی تو نخواهم جهان

نه اورنگ و نی گنج و تاج جهان. فردوسی.

بر اورنگ زینش بنشانند

بشاهی بر او آفرین خوانند. فردوسی.

برکشد هوش مرد را از چاه

گاه بخشدش مسند و اورنگ. ناصر خسرو.

چو شاهنشاه صبح آمد بر اورنگ

سیاه روم زد بر لشکر زنگ. نظامی.

زهی دارنده اورنگ شاهی

حوالگاه تایید الهی. نظامی.

خوش فرش بویورا و گدایی و خواب امن

کاین عیش نیست در خور اورنگ خسروی. حافظ.

— اورنگ آرا: آراینده تخت شاهی.

آرایش‌کننده تاج و تخت.

— اورنگ پیرای: پیراینده اورنگ یعنی تاج و

تخت، کنایه از پادشاه. (آندراج):  
به رستم رکابی روان کرده رخس  
هم اورنگ پیرای و هم تاج بخش.

نظامی (شرفنامه ص ۵۹ ص دیر سیاقی).  
- اورنگ نشین؛ پادشاه صاحب تخت و تاج.  
(از ناظم الاطباء). تخت نشین و فرمانروا.  
(آندراج):

اورنگ نشین ملک بی نقل  
فرمانده بی نیقسه چون عقل. نظامی.  
اقطاع ده سپاه موران

اورنگ نشین بخت کوران. نظامی.  
- هفت اورنگ؛ رجوع به هفت اورنگ شود.  
اخر و زیبایی. (آندراج) (انجمن آرا) (ناظم  
الاطباء) (برهان):

فر و اورنگ بتو گردد دین  
منبر از خطبه تو آراید. دقیقی.

گرایدون که آید ز مینو سروش  
نباشد بدان فر و اورنگ و هوش. فردوسی.  
بدو گفت ای همه خوبی و فرهنگ  
جهان را از تو پیرایه است و اورنگ.

ویس و رامین.  
ای از رخ تو تافته زیبایی و اورنگ  
افروخته از طلعت تو مستد و اورنگ. شهید.  
ااشادی و خوشحالی. (از ناظم الاطباء)  
(آندراج) (انجمن آرا) (هفت قلم) (برهان):  
جهان آباد گشت و شاد و اورنگ  
ز داد و دین و از خوبی هوشنگ.

(از آندراج).  
|| زندگانی. (از ناظم الاطباء) (انجمن آرا)  
(آندراج) (برهان). || آسمان. || آبی رنگ.  
|| آب رنگ. (ناظم الاطباء). || جانورکی  
چوب خوار که بهری آترارضه خوانند. (ناظم  
الاطباء) (برهان) (انجمن آرا) (آندراج).  
موریانه. || رسانی که بر آن چیزی آویزان  
کنند تا خشک گردد. (ناظم الاطباء) (آندراج)  
(انجمن آرا).

**اورنگ**. [اُر] [اِخ] نام شخصی که عاشق  
گلچهره نامی بوده. (از ناظم الاطباء) (آندراج)  
(انجمن آرا):

اورنگ کو گلچهر کو نقش وفا و مهر کو  
حالی من اندر عاشقی داو تمامی میزنم.

حافظ  
**اورنگ آباد**. [اُر] [اِخ] نام شهری است در  
هندوستان. (ناظم الاطباء). نام شهری است در  
دکن که اورنگ زیب پسر شاه جهان آترا بنام  
خود بنا کرد و به مرور خرابی یافته. در این  
سنوات قریب ده هزار خانه در آن باقی است.  
(آندراج) (انجمن آرا). شهری است با  
جمعیت ۱۶۵۰۸۰ تن در بخش اورنگ آباد  
ایالت بمبئی هند در ۳۰۵ کیلومتری شمال  
شرقی بمبئی. این شهر در حمله منول نابود  
شد (۱۶۱۲م). ولی از نو ساخته و بنام

اورنگ زیب نامگذاری شد. (دایرةالمعارف  
فارسی).

**اورنگ زیب**. [اُر] [اِخ] (مرکب) کنایه از  
پادشاه. (آندراج).

- اورنگ زیبی؛ نام جامه ایست معروف. (از  
آندراج). قسمی پارچه است. (ناظم الاطباء).

**اورنگ زیب**. [اُر] [اِخ] اورنگ زیب  
عالمگیر. عنوان و لقب شاهزاده محیی الدین

محمد (۱۵ ذی القعدة ۱۰۲۷ - ۲۸ ذی القعدة  
۱۱۱۸ ه. ق.). ششمین امپراتور (۱۰۶۸ -

۱۱۱۸) هند از سلسله تیموریان هند، سومین  
پسر شاه جهان امپراتور دهلی. مادرش

ارجمندبانو نام داشت که ملقب به ممتازمحل  
بود. در اوایل عمر سیرت اهل زهد میورزید

اما در رمضان ۱۰۶۸ هنگامی که پدرش بیمار  
بود بکمک برادر خویش مرادبخش شهر آگره

را گرفته پدر را بزنندان افکند. پس از آن  
مرادبخش را فروگرفت و خود بدلهی رانده

بسلطنت نشست. چندی پس از جلوس،  
مرادبخش و برادر دیگری از آن خود را

کشت. اورنگ زیب در توسعه قلمرو خویش  
اهتمام کرد. در مذهب سنت تصعب تمام

داشت. از هندوان جزیه گرفت. درباری  
باشکوه ترتیب داد و بعد از قریب ۵۰ سال

سلطنت عاقبت در شهر احمدنگر از توابع  
دکن درگذشت. بعد از او دومین پسرش محمد

معظم با لقب شاه عالم بهادرشاه بسلطنت  
نشست. (دایرةالمعارف فارسی).

**اورنگ شاه**. [اُر] [اِخ] (مرکب) نوعی  
ابریشم است. (ناظم الاطباء) (آندراج).

**اورنگ شیرازی**. [اُر] [اِخ] پسر  
فرهنگ شیرازی متوفی ۱۳۰۸ ه. ق. از

شعراى اوائل قرن چهاردهم هجری است که  
در زمان تألیف آثار عجم که در ۱۳۱۳ ه. ق.

خاتمه یافته در قید حیات بوده است. از اشعار  
اوست:

ای مه خجل ز ابروی همچون هلال تو  
خورشید منفعل ز رخ بی مثال تو

خورشید را ز دیده بریزد بسی سرشک  
بی پرده گر نظر فکند بر جمال تو.

(ریحانة الادب ج ۱ ص ۱۲۶).  
**اورنگی**. [اُر] [اِخ] (ص نسبی) منسوب به

اورنگ. || (ا) نام پرده ای است از موسیقی.  
(آندراج) (برهان) (انجمن آرا) (مؤید الفضلا).

نام لحن سیم از سی لحن باربد. (آندراج)  
(برهان) (مؤید الفضلا):

چوناقوسی و اورنگی زدی ساز  
شدی اورنگ چون ناقوش آواز.

نظامی (از انجمن آرا)  
**اورنه**. [اُر] [اِخ] دهی است جزء دهستان

دودانگه بخش ضیاء آباد شهرستان قزوین با  
۸۴۰ تن سکنه. آب آن از چشمه سار و

فاضل آب رودخانه قرجه قبه و محصول آنجا  
غلات، یونجه، انگور، گردو و شغل اهالی  
زراعت، قالیچه و گلیم باقی است. راه مالرو  
دارد. معدن سنگ آسیا در حوالی ده واقع  
است. سنگهای استخراجی به اطراف حمل  
میگردد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

**اورو**. [اُر] [اِخ] شهری است با جمعیت  
۲۰۴۴۱ تن. کرسی ولایت اور شمال فرانسه

در نورماندی کنت های اور در ضمن  
پادشاهان نوار نیز بودند (۱۳۳۹ - ۱۴۲۵م).

کلیسای جامع (قرون ۱۴ و ۱۷م). آن در  
جنگ دوم جهانی صدمه دید. (دایرةالمعارف

فارسی).  
**اوروا**. (ا) آردی که بر کنده خمیر پاشند تا

بجایی نجسید. (یادداشت مؤلف). آردی که بر  
سفره گسترند تا خمیر بدان نجسد.

**اوروبا**. (اِخ) اروپا. رجوع به اروپا شود.

**اوروبختی**. [ب] [اِخ] (یونانی) گیاهی است.  
(ناظم الاطباء). خانی الکرسنه. اسدالعدس.

جعفیل. دغفیل. (یادداشت مؤلف). هالوک.  
**اوروپا**. (اِخ) اروپا. رجوع به اروپا شود.

**اوروختن**. [اُر] [اِخ] (مص) بر وزن و معنی  
افروختن است که روشن کردن آتش و چراغ

باشد. (برهان). افروختن. (ناظم الاطباء)  
(آندراج) (انجمن آرا). رجوع به افروختن

شود.  
**اورورو**. [اُر] [اِخ] شهری است در

مغرب بولیوی از آمریکای جنوبی و سومین  
شهر بزرگ آن با جمعیت بالغ بر ۵۲۶۰۰ تن.

بنای استخراج منابع معدنی (۱۵۹۵م). باعث  
رونق آن بوده است. (از دایرةالمعارف

فارسی).  
**اوروخ**. (ترکی - مغولی). (ا) اورق. خانواده.

دودمان. خویشان. اعقاب. تا غایت همواره  
ایشان و فرزندان ایشان سلازم و مقرب

حضرت هولاکوخان و اوروخ نامدار بودند.  
(جامع التواریخ رشیدی). و این ملک بر وی و

اوروخ نامدار وی بر وجهی که هست مقرر و  
مسلم بود. (همان کتاب). رجوع به ماده بعد

شود.  
**اوروق**. (ترکی - مغولی). (ا) اوروغ: پیام

داد که خدای جاوید چنگیزخان و اوروق را  
برکشید. (جامع التواریخ رشیدی). و چون

اوروق چنگیزخان را این دولت و سعادت  
دست داد... (جامع التواریخ). و چگونه شاید

که اوروق و اعقاب بزرگان هر قوم بر مجاری  
احوال پدران... واقف و مطلع نباشند. (جامع

التواریخ رشیدی). رجوع به ماده قبل شود.  
**اوروگوائی**. (اِخ) اروگه. اروگسونه. از

1 - Évreux. 2 - Orobanche.  
3 - Oruo.

جمهوریهای آمریکای لاتین میان برزیل و اقیانوس اطلس، پایتخت آن مونتویدئو. این کشور در جنوب شرقی آمریکای جنوبی قرار دارد. مساحت آن بالغ بر ۱۸۶۸۷۰ کیلومتر مربع و جمعیت آن بالغ بر ۲۲۰۲۹۳۶ تن میباشد. کوچکترین جمهوریهای آمریکای جنوبی است. ریو دلایلاتا و رود اوروگه آن را از آرژانتین جدا میکنند. از شمال به برزیل و از شرق به اقیانوس اطلس محدود است. قسمت اعظم سکنه آن در دشت آبرفتی پرنعمت باندا اوریتال زندگی میکنند. رود عمدتاًش ریونگرو است. اوروگوای عمدهٔ دنبالهٔ پامپاها است. پرورش گاو و گوسفند شغل عمدهٔ اهالی است. گوشت گاو و گوسفند آمده از صادرات آن میباشد. از جنبهٔ اداری به ۱۹ ولایت تقسیم میشود. زبان رسمی اهالی، اسپانیولی و مذهب غالب کاتولیک است. قدیمترین شهر این کشور کونیوناست که در ۱۶۸۰ م. بتوسط پرتغالیها بنا شد. اسپانیائیهامونته ویدئو را در ۱۷۲۶ م. تأسیس کردند و در قرون ۱۷ و ۱۸ م. اسپانیا و پرتغال بر سر مالکیت آن کشمکش داشتند و سرانجام اسپانیا پیروز شد. اوروگوای و بوئنوس آیرس در ۱۸۱۱ - ۱۸۱۴ م. از اسپانیا مستقل شدند. در ۱۸۱۴ در زمان آرتیکاس نهضت استقلالطلبی مردم آغاز شد. در ۱۸۲۱ اوروگوئه جزو برزیل گردید ولی در ۱۸۲۵ اوروگوئیها شورش کردند و در ۱۸۲۸ اوروگوئه کشوری مستقل شناخته شد. در قرن بیستم اوروگوئه از انقلابات داخلی فراغت یافت و اجرائی برنامه‌های اصلاحات اجتماعی آغاز گردید و اوروگوئه یکی از مترقی‌ترین کشورهای آمریکای لاتین شد. در ۱۹۵۲ بموجب آراء عمومی مقام ریاست جمهور ملفی شد و یک شورای ملی نه‌نفری جانشین آن گردید و این شوری هر چهار سال یک بار از طرف مجمع عمومی (سنا و مجلس نمایندگان) انتخاب میشود. (از دایرةالمعارف فارسی).

**اورومیه.** [می ی] [اِخ] رجوع به رضایه و نیز رجوع به ارومیه شود.

**اوروتس.** [اُرُنْت] [اِخ] نام کوه لوند در مآخذ یونانی. (دایرةالمعارف فارسی).

**اوره.** [اَر] [اِره] قبا و ابره رضایی و غیره. (غیاث اللغات). رویهٔ قبا. (انجمن آرا). ابره است که روی قبا و کلاه و امثال آن باشد چه در فارسی یا و واو بهم تبدیل می‌یابند. (هفت قلزم) (آندراج) (بهران). ابره، قبا و کلاه و جز آن در مقابل آستر. (ناظم الاطباء)؛ حال مقلوب شده که بر تن دهر اوره کرباس و دپیه آستر است. خاقانی. ||خوب‌ترین طرف جامه. ||سطح از هر

چیزی. (ناظم الاطباء).

— اوره افلاک، فلک‌الافلاک و عرش. (ناظم الاطباء).

**اوره.** [اَرَه] (مرکب) رهگذر آب. (اوبهی). آب‌راهه.

**اوره.** [اَرَه] (ع ص) گول و احمق. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). احمق. (تاج المصادر بیهقی). ابله.

**اوره.** [اَوْر] (ع ص) ارض اوره؛ زمین سخت خشک. (منتهی الارب).

**اوره.** [اِ] (فراصوی) [اِ] به اصطلاح کیمیا، ماده‌ای است بی‌رنگ و بی‌بو و طعمش شبیه به طعم شوره که در بول تولید میگردد و چون با اکسیژن ترکیب یابد تولید اسید اوریک میشود و اورات ملحی است که از اسید اوریک با یک یزی حاصل میگردد. (ناظم الاطباء). ترکیب آلی سفید متبلور با فرمول شیمیایی  $CO(NH_2)_2$  در همهٔ پستانداران و بعضی ماهیها عمده‌ترین محصول نهایی ازت‌دار سوخت‌وساز مواد پروتئینی است در بدن (در پرندگان، حشرات و اغلب ماهیها، محصول نظیر آن اسید اوریک است). اوره نه فقط در ادرار پستانداران بلکه در خون و صفرا و شیر و عرق و سایر مایعات بدن آنها موجود است. ادرار انسان از ۲ تا ۵ درصد اوره دارد که در انسان بالغ در حدود روزی ۲۰ گرم دفع میشود. اوره اولین مادهٔ آلی است که مصنوعاً (توسط ف. ولر) ساخته شد (۱۸۲۸ م.). و این امر دارای اهمیت تاریخی است زیرا تا آن زمان دانشمندان معتقد بودند که مواد آلی فقط در تحت تأثیر «نیروی حیاتی» که در بدن موجودات زنده در کار است ممکن است تشکیل یابد و کشف ولر اولین ضربه‌ای بود که بر این نظریه که به نظریهٔ نیروی حیاتی معروف است وارد شد. اوره برای تهیهٔ کودهای شیمیایی و بعضی داروها نیز در طب بکار میرود و از موارد استعمال عمدهٔ آن تهیهٔ رزینهایی است که از اوره و فورمالدئید بدست می‌آیند و در ساختن دسته‌ای از مواد پلاستیک بکار می‌برند. (دایرةالمعارف فارسی).

**اوره.** [اِخ] [اِخ] دهسی است جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان دماوند. کوهستانی و سردسیر و دارای ۴۵۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه‌سار و محصول آنجا غلات، پنبه، سیب‌زمینی، قیسی و میوجات سردسیری و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

**اوره.** [اِخ] [اِخ] دهسی است از دهستان مرکزی بخش نظنر شهرستان کاشان. کوهستانی و سردسیر و خوش آب و هوا و دارای ۹۵۰ تن سکنه است. آب آن از ۱۴

رشته قنات و محصولات آن غلات، حبوبات، میوجات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی قالی‌بافی است. عده‌ای از مردان جهت تأمین معاش به تهران میروند. معصومه‌زاده و قلعه خرابه‌ای مشهور به وشاق از ابنیهٔ باستانی آنجا است. مزرعهٔ فوج آباد جزء این ده است. در کوههای آن معدن آهن وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

**اوره.** [اِ] [اِ] (ع ن تف) نمت تفضیلی است از وری. آتش‌افروخته‌تر. و در این شاهد ترکیب کنایی است یعنی کسی که هم‌مان بیشتر بخانهٔ او فرود می‌آید.

اعز اوری جاراً و احماهم حمی و اوراهم زنداً و ابسطهم یداً.

(از تاریخ بیهقی).

**اوره.** [اِ] [اِ] نوعی مازو را نامند. (گل‌گلاب). گونه‌ای از بلوط و نام اوری را در درخت و جواهردشت رامسر بدان دهند. گوری (رامسر)، اورو (شفارود)، پیاچه مازو (لاهیجان)، ترش‌مازو (گرگان) و پالط (ارسباران). این درخت در ارتفاعات ۱۸۰۰ گزی زرین‌گل تا ۲۴۰۰ گزی کلاردشت هست. رجوع به بلوط شود.

**اوره.** [اِخ] [اِخ] ایالت (= کانتون) با مساحت ۱۰۷۵ کیلومتر مربع و جمعیت ۲۸۵۵۶ تن از کشور سویس. کرسی آن آندورف. قسمت آلی آن بیخالیهای طبیعی و مرابع دارد. رود ویس در آن سرچشمه میگردد و دره‌اش جنگلی و چمن‌زار است. وقایع افسانه تل در اینجا روی داده. در ۱۲۹۱ م. اوری و شویس و اونتروالدن اتحادیه‌ای تشکیل دادند که هستهٔ مرکزی کشور سویس شد. (دایرةالمعارف فارسی).

**اوریاد.** [اِ] [اِخ] دهی است جزء دهستان خداپندهلو بخش قروه شهرستان سنج. تیهامور و سردسیری است. سکنهٔ آن ۲۰۰ تن. آب آن از چشمه‌ها و محصول آنجا غلات، حبوبات، جزئی انگور، لینیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

**اوریاد.** [اِ] [اِخ] طایفه‌ای از طوایف قشقای. ||از ایلات اطراف تهران. (جغرافیای سیاسی کهان).

**اوریب.** [اِ] [اِ] (ص) اریب. محرف. (هفت قلزم) (بهران). هر چیز منحرف و معوج را گویند. مقابل مستقیم. (از ناظم الاطباء). قیاق. (بهران). ورب. (آندراج).

— خط اوریب؛ خط منحرف. (ناظم الاطباء).

**اوریم.** [اِخ] [اِخ] دهی است از دهستان راستویی

بخش سوادکوه شهرستان شاهی. کوهستانی و سردسیر است. ۹۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و رودخانه تالار و محصول آنجا برنج، غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان کرباس و شالیبافی است. زمستان گلهداران برای تلفیق احشام خود اطراف ساری میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**اورین.** [ا] (بخ) دهی است جزء بخش شهریار شهرستان تهران جلگه و معتدل است، ۱۵۴ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات، انگور و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**اورین.** (بخ) دهی است جزء بخش شهریار شهرستان تهران دارای ۱۵۴ تن سکنه. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱ استان مرکزی شود.

**اورپو.** [ا] (ص) اورپ. اریب. بر وزن و معنی اورپ است که به ترکی قیقاچ و بربری محرف گویند. (برهان) (هفت قلم). رجوع به اریب شود.

**اورپوله.** [ا] (بخ) شهری است به اسپانیا. (معجم المطبوعات). نام قصبه‌ایست در اسپانیول در جهت جنوبی بلنسه و این همان خطه‌ای می‌باشد که در زمان اعراب تدبیر نامیده می‌شد. این قصبه در ساحل نهر شقوره و ۲۰ کیلومتری از شمال شرقی مرسیه واقع گشته و جمعیت آن به ۱۸۰۰۰ تن بالغ می‌گردد باغ و باغچه‌های فراوان دارد و در زمان اعراب کثرت و لطافت و لذت میوه‌هایش مشهور و مسقط رأس پاره‌ای از مشاهیر علما نیز بوده است. (قاموس الاعلام).

**اورپون.** [ا] (فرانسوی) بناگوشی. بیماری عفونی مری ناشی از ویروس. علائمش آماس و دردناکی غده بناگوشی و غدد دیگر بزاق و تب، و کمونش ۱۲ تا ۲۶ روز است. یک دفعه ابتلای به آن ایمنی همیشگی میدهد. ممکن است سبب ورم بیضه و عقم (قطع نسل) شود. (دایرةالمعارف فارسی).

**اورپه.** [ا] (بخ) دهی است از دهستان اسفندآباد بخش قره شهزستان سنندج کوهستانی و سردسیری است. سکنه آن ۳۷۰ تن. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. صنایع دستی زنان قالیچه، جاجیم و گلیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**اوز.** [ا] (بخ) بسط. (منتهی الارب). مرغابی. (من اللغه). امرود کوتاه سطر. (منتهی الارب) (من اللغه) (مهذب الاسماء).

ج. اوزون. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). **اوز.** [ا] (بخ) مرغابی. (غیاث اللغات از منتخب و قاموس). نوعی از مرغابی. رجوع به صحیح الاعشی ج ۲ ص ۶۸ و تحفه حکیم مؤمن و تذکره ضریح انطاکی و رجوع به ماده قبل شود.

**اوز.** [ا] (بخ) شهری با جمعیتی بالغ بر ۷۷۴۴ تن (در سرشماری ۱۳۴۵ ه. ش). مرکز بخش اوز شهرستان لارستان هفتم فارس در ۳۴ کیلومتری غرب لار. بخش اوز در آذرماه ۱۳۲۹ ه. ش. از دهات دهستان خلیج (بخش حومه شهرستان لار) و بعضی دهات بخشهای جویم تشکیل گردید و مرکزش قصبه اوز تعیین شد. بخش اوز از شمال به بخش جویم و از شرق به بخش حومه شهرستان محدود است. (دایرةالمعارف فارسی).

**اوز.** [ا] (بخ) حسابی از سیر قمر. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آندراج). مانند ارز (یا یکی از آن دو تصحیف است). (منتهی الارب) (آندراج).

**اوز.** (بخ) دهی است از دهستان اوزرود بخش نور شهرستان آمل. کوهستانی و سردسیری است. ۵۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه سن و ناحیه رود و محصول آنجا غلات، لبنیات، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. در زمستان اکثر سکنه برای تأمین معاش حدود آمل و بابل میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**اوزار.** [ا] (افزار و ابزار و آلت. (ناظم الاطباء). آلات و ادوات کارگران. (غیاث اللغات). دست‌افزار پیشه‌وران. (هفت قلم) (آندراج) (برهان) (انجمن آرا). اکفش. (هفت قلم) (ناظم الاطباء). پایوش. (ناظم الاطباء). ابادبان کشتی. (آندراج) (ناظم الاطباء) (هفت قلم) (برهان) (انجمن آرا). ایدیک‌افزار. توایل. (از ناظم الاطباء). داروی گرم مثل فلفل و دارچینی و زیره و غیره که در دیگ طعام ریزند. (برهان) (هفت قلم).

**اوزار.** [ا] (بخ) وزر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آندراج). رجوع به وزر شود. (حج وزیر. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به وزیر شود.

**اوزارجین.** [ ] (بخ) (پناه آباد) دهی است جزء دهستان افشاریه بخش آوج شهرستان قزوین. جلگه و معتدل است. سکنه آن ۲۲۸ تن است. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات، پنبه، انگور و شغل اهالی زراعت و قالیچه و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**اوزاردان.** [ا] (مرکب) افزاردان. اودیه‌دان. (ناظم الاطباء). رجوع به اوزار شود.

**اوزارک.** [ا] (بخ) فلانی در حدود ۱۵۵۴۰۰ کیلومتر مربع در کشورهای متحد آمریکا که بیشتر آن در میسوری و قسمتهایی از آن نیز در ایالات آرکانساس، اوکلاهما و کانزاس واقع است. ارتفاع متوسط آن ۶۱۰ متر است. (دایرةالمعارف فارسی).

**اوزاع.** [ا] (بخ) گروه‌های مردم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**اوزاع.** [ا] (بخ) بسطی است از حمدان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**اوزاع.** [ا] (بخ) قریه‌ای است بدمشق و نسبت بدان اوزاعی است. (منتهی الارب) (انساب سمانی).

**اوزاعی.** [ا] (ص نسبی) منسوب به اوزاع. (معجم البلدان) (انساب سمانی) (از منتهی الارب).

**اوزاعی.** [ا] (بخ) عبدالرحمن قتیبه بن عمرو مکنی به ابوعمرو. متوفی بسال ۱۵۷ ه. ق. کتاب السنن در فقه و کتاب المسائل در فقه از اوست. (ابن الندیم). وی از مشاهیر فقها و زهاد عهد بنی‌امیه و امام شامیه است. در بطبک بدنیا آمد و در بیروت وفات یافت. در فقه صاحب فتوی و رأی بود. نسبت او به قبیله‌ای موسوم به اوزاع و به قولی به محله‌ای از دمشق است که اوزاع نام داشته است. (دایرةالمعارف فارسی).

**اوزاعی.** [ا] (بخ) رجوع به ابوالمصحح الاوزاعی... شود.

**اوزاغ.** [ا] (بخ) ضعفان. (از منتهی الارب) (المنجد) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). حج و زرع. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بمعنی کربسه یا جانوری شبیه آن. (آندراج).

**اوزان.** [ا] (بخ) چ وزن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

— اوزان و مقیاسها: اندازه گیری بدوی طول و ظرفیت و وزن احتمالاً از ادوار ماقبل تاریخ معمول بوده. آحاد اولیه مبتنی بر بدن انسان و دانه‌های گیاهان بوده (مانند وجب و گندم). در امپراطوری روم آحاد اوزان و مقیاسها تا حد متناهی استاندارد شده ولی پس از سقوط امپراطوری دستخوش تشتت گردید. سلسله‌های آحاد عمده امروزی عبارتند از سلسله متری و سلسله اوزان و مقیاسهای رایج در بریتانیای کبیر و کشورهای متحده آمریکا. در ایران پیش از سال ۱۳۱۱ ه. ش. اوزان و مقیاسهای ایران متشتت و کمابیش دارای همان معایب اوزان و مقیاسهای رایج در فرانسه پیش از استعمال سلسله متری بود. بموجب ماده اول قانون اوزان و مقیاسها مصوب ۱۸ دیماه ۱۳۱۱ اوزان و مقیاسهای رسمی مملکت ایران مطابق اصول متری شد و واحد آنها برای طول متر، برای سطح متر

مربع، برای حجم متر مکعب و برای وزن کیلوگرم است. اضعاف و اجزای مقیاسهای مذکور مطابق اصول مترى خواهد بود بعلاوه در همان قانون بدولت اختیار داده شد که وزنهایی با مقیاسه با اصول مترى از قبیل من (مادل سه کیلوگرم) و سیر (مادل ۷۵ گرم) تهیه نماید. (دایرةالمعارف فارسی).

**اوزانام.** [أ] (بخ) آنتوان فردریک. (۱۸۱۳ - ۱۸۵۳ م.) محقق کاتولیک فرانسوی و از رهبران افکار اجتماعی کاتولیکی قرن ۱۹ م. فلسفه و حقوق تحصیل کرد. در پاریس با رهبران فکری کاتولیک از جمله شاتوبریان و امیر معاشرت داشت. از مؤسسين انجمن خیریه معروف سن ونسان دو پول بود (۱۸۳۳). کتابهای معروفی درباره تاریخ اوایل قرون وسطی و ادبیات و افکار قرون وسطی نوشت. در آلمان و ایتالیا نفوذ بسیار داشت. (دایرةالمعارف فارسی).

**اوزایش.** [أ] [ای] (المص) افزایش. (آندراج) (از ناظم الاطباء) (برهان). یعنی زیاده شدن. (برهان). رجوع به افزایش شود.

**اوزیک.** [أ ب] (بخ) عنوان شهبه‌ای از ایل و طایفه جوجی خان مغول که بنام اوزبک خان (از اعقاب جوجی) به طوایف اوزبک مشهور شده است. این طوایف نخست در نواحی واقع بین انهار اورال و چو سکونت داشته‌اند و از امرای آنها اوزبک خان و پرش جانی‌بیک در تاریخ قبل از تیمور مشهورند. بعد از عهد تیمور این امرا در ماوراءالنهر قدرت یافته‌اند. در عهد صفویه اوزبک و اوزبکان عنوان سلسله امرای شیبانی است که بوسیله محمدشاهبخت مشهور به شاهی یک یا شیبک تأسیس شد (۹۰۵ ه. ق.) و غالباً بسبب منصب در تسنن و تجاوز به خراسان با سلاطین صفویه در زدوخورد بوده‌اند. مرکز امرای این سلسله سمرقند بوده‌است و امرای مزبور با خانان خیوه و خانان بخارا و خوقند و امرای هشرخان (معروف به خانان جانی) خویشاوند و منسوب بوده‌اند و دولت آنها نیز عاقبت بوسیله امرای هشرخان (حاجی طرخان) منقرض شده است. (دایرةالمعارف فارسی).

**اوزیک.** [أ ب] (بخ) یکی از سلاطین قوم تاتار موسوم به قاپچاق است از تاریخ ۷۰۵ هجری تا سال ۷۲۳ حکمرانی کرد و اکثر اراضی روس را مسخر نمود و به نیت معو نصرانیت و نشر اسلام بلاد روسیه را بین امرای تاتار تقسیم نمود. (قاموس الاعلام ترکی).

**اوزیک.** [أ ب] (بخ) نام یکی از امرای ملوک چراکسه مصر است. در زمان سلطان بایزیدخان ثانی در جنگ مصر و عثمانی

سردار لشکر مصر بود و در جهات سوریه و آن یارهای از فتوحات نایل گشت. (قاموس الاعلام).

**اوزبک.** [أ ب] (بخ) مظفرالدین... از اتابکان آذربایجان (۶۰۷-۶۲۲ ه. ق.) وی که از حدود سال ۶۰۰ بداعیه سلطنت برخاسته بود. برادر اتابک ابوبکر و شوهر دختر طغرل سوم است. دوره پانزده ساله سلطنت او که مردی ضعیف النفس و شرابخور و بوالهوس و لهولعلب دوست بود واقعه مهمی ندارد جز تجاوزات دائمی گرجیان بحدود مشکین و اردبیل و استیلای مغول در سال ۶۱۷ بر آذربایجان. اتابک اوزبک که تاب مقاومت ایشان را نداشت با دادن پول و جامه و چهارپای بسیار با مغول از در صلح درآمد و چون یار دیگر شنید که باز جمعی از این طایفه عازم تبریزند شهر را رها کرد و بنخجوان رفت. رؤسای تبریز بتدابیری پایتخت اتابکان را از قتل و غارت مغول نجات بخشیدند و اتابک به تبریز برگشت. گرجیان از این وضع پریشان استفاده کردند و چندبار به بلاد اران و آذربایجان دست اندازی نمودند و از اتابک حرکتی نندیدند و او بهمین حال نکبت میزیست تا در ۶۲۲ که شنید جلال‌الدین منکیرنی خوارزمشاه بقصد تبریز حرکت نموده است، زوجه خود را در شهر گذاشت و خود بگنجه گریخت. جلال‌الدین در ۱۷ رجب ۶۲۲ تبریز را گرفت و ملکه را با احترام به خوی فرستاد و خود بجنگ با گرجستان روانه شد. در برگشتن از قفقاس چون رؤسای تبریز با جلال‌الدین راه نفاق رفته بودند ایشان را سیاست فرمود و ملکه زوجه اتابک اوزبک را تحت اختیار درآورد و اتابک از این غصه جان سیزد.

**اوزبک.** [أ ب] (بخ) هشتمین از خانان گوک اردو یا خانان دشت قیباچ غربی از خاندان بانو از ۷۱۲ تا ۷۱۴ ه. ق. (ترجمه طبقات سلاطین اسلام).

**اوزجند.** [ج] (بخ) نام شهری است بماوراءالنهر از نواحی فرغانه. (مراسد الاطلاع):

گریه من خنده شد چون بسماعت رسید گنج هنر سعد دین از سفر اوزجند، سوزنی، به اوس و اوزجند از تو خیر شد که ساده شکرئ و ناب قندی، سوزنی، رجوع به اوزگند شود.

**اوزک.** [أ / أو ز] (ل) مهر مخصوص. (ناظم الاطباء).

**اوزگند.** [أ گ] (بخ) اوزجند. نام شهری است بماوراءالنهر از نواحی فرغانه و بر کرانه آن دو رود بگذرد یکی را تباغر خوانند و از تبت رود و دیگر را برسخان که از خلق رود.

(حدود العالم):

سه کشید چه از تازی و چه از بلغار چه از برانه چه از اوزگند و چه فاراب.

عصری، خضر است و خان (جان) و خانه بزلت کند بدل. هم خضرخان و مشغله اوزگند او. خاقانی، و رجوع به اوزجند شود.

**اوزم.** [أ ز] (ترکی، ل) انگور. (غیات اللغات). رجوع به اوزوم شود.

**اوزن.** [أ ز] (ع نغ) سنگین تر. باوزن تر. باسنگ. (منتهی الارب): لهذا شعر اوزن من غیر: ای اقوی و امکن. الذهب اوزن من کل ذی وزن. (ل) رئیس و مهتر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

**اوزن.** [أ / أو ز] (ص) قوسی و توانا. (آندراج). قوی و شدید و باقوت. (ناظم الاطباء). (ل) شیر که اسد باشد. (آندراج). شیر بیشه. (ناظم الاطباء).

**اوزقان.** [أ] (بخ) دهی است از دهستان چهاربلوک بخش سینه‌رود شهرستان همدان. سردسیر و دارای ۱۵۵ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**اوزند.** [أ / أو ز] (ل) تدارکات نظامی و لشکری. (ناظم الاطباء). سازمان حرب و جنگ. (آندراج).

**اوزن‌دره.** [ز د ر] (بخ) دهی جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان قزوین و دارای ۱۸۴ سکنه است. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات دیمی و شغل اهالی زراعت، گلیم و جاجیم‌بافی است. ساکنین از طایفه چکنی هستند و تفسیر مکان نمیکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**اوزن‌دره.** [ز د ر] (بخ) دهی است از دهستان مهربان بخش کبودرآهنگ شهرستان همدان. تپه‌ماهور و سردسیری است. سکنه آن ۶۳۶ تن و آب آن از قنات و محصول آنجا غلات دیم، لبنیات و مختصر انگور و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان قالیبافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**اوزوم.** [أ ز م] (ترکی، ل) انگور. (غیات اللغات):

وان یکی کز ترک بدگفت ای گزم من نمی‌خواهم غیب خواهم اوزوم. مولوی، رجوع به اوزم شود.

**اوزون.** [أ / أو] (ص) افزون. (ناظم الاطباء) (آندراج) (برهان).

**اوزون.** [أ ز زو] (ع) ل ج اوز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (مهذب



الاسماء). رجوع به اوزون شود.  
**اوزون**. [اُوزُن] (فرانسوی، <sup>۱</sup>) شکل دگروار اکسیژن یا فرمول شیمیایی O<sub>۳</sub> (هر مولکول آن سه اتم اکسیژن دارد). گازی است آبی‌رنگ، بی‌ثبات و با بوی نافذ. اثر آن از اکسیژن شدیدتر است. یک‌برابری از اکسیژن سنگین‌تر است. در تخلیه برق در اکسیژن تشکیل می‌شود. پس از رعد و برق در هوا موجود است. بعنوان رنگ‌زدا و برای تصفیه آب و هوا بکار می‌رود. (دایرةالمعارف فارسی).

**اوزون پرون**. [اُوزُن بُ] <sup>(۱)</sup> قسی ماهی خاویار درازپوز. (یادداشت مؤلف).

**اوزون حسن**. [اُوزُن حَسَن] (لغ) (حسن دراز) امیرحسین بیگ مکتبی به ابوالنصر متوفی بسال ۸۸۲ هـ. ق. پادشاه (۸۵۷-۸۸۲)، از امرای معروف به آق‌قویونلو پسر علی‌بیگ ترکمان. وی در ۸۵۷ هـ. ق. در قلعه آمد بجای برادر خویش جهانگیر ترکمان به اسارت نشد. در ۸۶۱ هـ. ق. در نزدیکی فرات طغیان برادرش جهانگیر را که از جهانشاه قره‌قویونلو مدد گرفته بود بستگی فروشانند و چندی بعد قلعه معروف به حصن کیف (کیفا) را از سلاطین ایوبی انتزاع نمود (۸۶۴ هـ. ق.). پس از آن جهانشاه قره‌قویونلو را کشت و عراق و آذربایجان را ضمیمه قلمرو خویش کرد (۸۷۳). چند سال بعد با سلطان محمد فاتح پادشاه عثمانی مصاف داده مغلوب و منهزم شد (۸۷۸). آنگاه پسر خود اغورلو محمد را که سلطان عثمانی پناه برده بود بخیله بدست آورده هلاک نمود (۸۷۹). دو سال بعد لشکر بگرگستان کشیده تغلیس را گشود (۸۸۱) اما چندی بعد در تیریز وفات یافت و پسرش سلطان خلیل ترکمان بجایش نشست. اوزون حسن مقتدرترین و مشهورترین پادشاهان سلسله آق‌قویونلو بود. زنتش دسپناخاتون دختر کالیویانس آخرین امپراطور مسیحی طرابوزان بود و اوزون حسن بسبب ارتباط با امپراطوران طرابوزان و مذاکرات با سلاطین مسیحی اروپا مورد نفرت و خصومت دربار عثمانی بود. وی بسبب کفایت و تدبیر نه فقط آذربایجان و عراق و فارس و کرمان و کردستان و ارمنستان را بحوزه تصرف خویش درآورد بلکه توانست مدعی و معارض سلطان محمد فاتح پادشاه معروف عثمانی بشود و توجه جمهوری ونیز و سلاطین اروپا را در معارضه با نیروی دولت عثمانی جلب کند. سیاحان ونیزی که بدربار او آمده‌اند، جلال و عظمت دربار او را ستوده و او را بسبب درازی بسالا اوزون‌حسن خوانده‌اند. تاریخ حیات او را مولانا ابوبکر

طهرانی، از معاصرینش، نوشته است. (دایرةالمعارف فارسی). و رجوع به تاریخ طبقات سلاطین اسلام لیبول و قاموس الاعلام ترکی شود.

**اوزه**. [اُوزَز] (ع) <sup>(۱)</sup> مؤنث اوز، مرد کوتاه ستر و بط و غیره. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به اوز شود.

**اوزی**. [اُوزِی] (ص نسبی) منسوب به اوز. بطمانند. (ناظم الاطباء).

**اوزی**. [اُوزِی] (ع) <sup>(۱)</sup> رفتنی چون رفتن مرغابی. (منتهی الارب) (آندراج).

**اوزیریس**. [اُوزِیرِیس] (لغ) <sup>(۲)</sup> اوسیریس. خدای جهان زیرین. بر طبق اسطوره معروفی وی پسر کب (زمین) و نوت (آسمان) شوهر ایسیس و پدر هوروس بود. نام بزرگترین معبود مصریان قدیم است و کتایه بود از آفتاب و رود نیل که بزعم آنها از خودی خود بوجود آمد و با خواهر خویش که هزاد بودند ازدواج کرد و هوروس از این زناشویی تولد یافت، علاوه بر این با یک پری موسوم به نفته سرورسری داشته و از این مناسبات عفریتی موسوم به اونیس تولد شد. اوزیریس بخیال احیا و اعمار دنیا و نشر صنایع و برکات و معارف سیاحتی بسوی مشرق نمود و بحر احمر و قحط و اراضی منتهه تا هند را مسخر ساخت و در موقع معاودت بمصر یک عفریت موسوم به تیغون به لطایف‌الحیل وی را در صندوقی محبوس نمود گرچه زنت ایزیس وی را نجات داد اما باز تیغون او را به ۱۴ پارچه منقسم ساخته بممالک مصر توزیع کرد. باز ایزیس ۱۳ پارچه از آنها را یافته بخاک سپرد ولی یک قطعه‌اش پیدا نشد. به اعتقاد مصریان روح این معبود بدن یک گاو حلول نموده و از این‌رو یک گاو مسمی به آپیس را ستایش میکردند. رجوع به دایرةالمعارف فارسی و قاموس الاعلام ترکی شود.

**اوزین**. [اُوزِین] (لغ) اوجین. اوزین. حلقه‌ای که بر سر تک‌بند آدمی و تنگ اسب میدوزند. (منتهی الارب).

**اوزینه**. [اُوزِینَه] (لغ) دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان گرگان با ۵۸۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه خاصه‌رود و قنات تأمین میشود. محصول آن برنج، غلات، تنوتون سیگار و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان بافتن پارچه‌های ابریشمی و نخی و کرباس. راه فرعی به شوسه و دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**اوزن**. [اُوزُن] (ف مرخم) انداز. (از ناظم الاطباء) (آندراج) (انجمن آرا) (برهان). افکن. (ناظم الاطباء) (آندراج) (انجمن آرا).

اندازنده و افکننده. (برهان) (هفت قلم). اما همیشه در صورت ترکیبی بکار رود.

— تن‌اوزن: تن‌افکن:

یکی آتش درافتاده‌ست ما را

جگرسوز و دل‌اویار و تن‌اوزن.

عطا ادیب‌السلطنه.

— جنگ‌اوزن: جنگ‌افکن. جنگ‌انگیز:

زره‌پوش خستند جنگ‌اوزنان.

که بستر بود خوابگاه‌زنان

سعدی (بوستان).

— خنجراوزن: خنجرافکن:

بدرگاه سهپالار مشرق

سوار نیزه‌باز خنجراوزن.

منوچهری (از آندراج).

— شیراوزن: شیرافکن. (آندراج):

چو رهام و بهرام گردن‌فراز

چو شیدوش شیراوزن رزمساز. فردوسی.

— مرداوزن: مردافکن. (ناظم الاطباء).

**اوزنان**. [اُوزُنَان] (ق) در حال زدن و افکندن.

رجوع به اوزن شود.

**اوزندیدن**. [اُوزِنْدِیدَن] (مص) افکندن و انداختن. (برهان) (آندراج) (هفت قلم)

(ناظم الاطباء). اوزنیدن.

**اوزنگ**. [اُوزُنْگ] (لغ) اوزند. اوزنگ. تدارکات

لشکری. (ناظم الاطباء).

**اوزنیدن**. [اُوزِنْدِیدَن] (مص) اوزنیدن. رجوع

به اوزنیدن شود.

**اوزنیک**. [اُوزُنِیک] (فرانسوی، <sup>(۱)</sup> علم تحقیق

در راههای اصلاح جسمی و روحی نژاد بشر

بر اساس جلوگیری از تولد و تناسل افراد

نامناسب و تشویق افراد مناسب به این کار.

در بعضی کشورها قوانین خاصی برای عقیم

کردن افراد دارای عیب‌های روانی وضع شده

ولی در اجرای این قوانین مشکلات زیادی

پیش می‌آید. ظاهراً امیدبخش‌ترین راههای

اصلاح نژاد، تربیت صحیح و اصلاح محیط

است. (دایرةالمعارف فارسی).

**اوزول**. [اُوزُول] (لغ) انگیز و تقاضا. اشتاب و

تعجیل. (آندراج) (انجمن آرا) (برهان).

**اوزولنده**. [اُوزُولِنْدَه] (ف) (نص) برانگیزنده.

|| تقاضا کننده. (از آندراج) (از ناظم الاطباء)

(برهان).

**اوزولیدن**. [اُوزُولِیدَن] (مص) برانگیزانیدن و

تحریک و تحریض کردن. تشجیع کردن.

(ناظم الاطباء). برانگیزتن بجنک و غیره.

|| تقاضا نمودن. || تعجیل کردن و شتاب

نمودن. || بریشان کردن. (ناظم الاطباء)

(آندراج) (برهان). || بزور گرفتن. (ناظم

الاطباء).

**اوزه.** [اُوز] (لخ) ۱ (۱۸۵۴-۱۹۲۴ م.) کلود، ادیب و نویسنده فرانسوی مؤلف کتب بسیار تعلیماتی است که در جمع آوری کتاب لاروس مصور و لاروس کوچک و لاروس عمومی و مجله لاروس ماهیانه زحمت بسیار کشیده و مدیریت آنها را عهده دار بوده است.

**اوس.** [اُ] (ع مص) عطا دادن. || عوض دادن از چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || (ب) گرگ درنده. (غیاث اللغات) (آندراج). گرگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || عطا. (منتهی الارب). || اغنیست. || فرصت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**اوس.** [اُ] (ب) امید. || (حامص) امیدواری. رجا. || (مص) خیرامیدن. || اسبقت گرفتن. (برهان) (ناظم الاطباء).

**اوس.** (رومی). (ب) امیر و بزرگ. (برهان) (ناظم الاطباء).

**اوس.** (لخ) نام یکی از شهرهای فرغانه. (یادداشت مؤلف):

به اوس و اوزجند از تو خبر شد  
کده سادشکری و ناب قندی. سوزنی.

**اوس.** [اُ] (لخ) ابن ثابت بن المنذرین حرام انصاری یکی از صحابیان است که در عقبه ثانی و بدر حضور داشت و در وقعه احد بسال سوم هجری برابر ۶۲۵ م. بقتل رسید. حسان درباره او گفته است: و منا قتل الشعب اوس بن ثابت. (الاعلام زرکلی ج ۱ والاصابة ج ۱ ص ۸۰).

**اوس.** [اُ] (لخ) ابن حارثه بن ثعلبه بن عمرو مزنیقین عامر ماء السماهین حارثه النظریقین امرؤ القیس البطریقین ثعلبه بن مازن بن اذه. نام قبیله ای است بزرگ از قبایل قحطانی. اوسی ها خود را بنی حارثه نمی گفتند بلکه خود را به قیله که مادر آنهاست منسوب میکردند و بنی قیله مینامیدند. در تاریخ اسلام غالباً نام این قبیله و قبیله خزرج که با یکدیگر مناسبات و معارضاتی داشته اند با هم می آید و گاهی هر دو قبیله را بنام خزرج ذکر کرده اند. موطن اصلی این قبیله یمن بوده است و سپس بمدینه هجرت کرده و مدتها با قبایل یهود مدینه و قبیله خزرج در این شهر زندگی کرده اند و میان آنها و قبیله خزرج جنگهایی روی داده است که بیش از ده سال دوام داشت. از جنگهای معروف آنها یوم بعات و یوم الریبع و غیره است. قبیله اوس در جاهلیت منات را می پرستیدند و چون پیغمبر اسلام بمدینه هجرت کرد اوس و خزرج بیاری او برخاستند و در پیشرفت اسلام کوشش کردند و بنام انصار معروف شدند. (دایرة المعارف فارسی):

دو قبیله کاوس و خزرج نام داشت  
یک ز دیگر جان خون آشام داشت. مولوی.

و رجوع به صبح الاعشی ج ۱ ص ۴۱۹ و کامل ابن اثیر و الاعلام زرکلی ج ۱ و سبائک الذهب ص ۶۷ شود.

**اوس.** [اُ] (لخ) ابن حجر بن مالک تمیمی شاعری است از تمیمیان در دوره جاهلیت که عمری طولانی داشت ولی اسلام را ادراک نکرد. در اشعار وی حکمت و لطفی است. وی صاحب اشعار معروفی است که با این مطلع آغاز میگردد:

ایتها للنس اجملی جزعاً.

وی در حدود دو سال قبل از هجرت وفات کرد. (الاعلام زرکلی). زندگی نامه وی روشن نیست. آنچه مسلم است اینکه وی معاصر عمرو بن هند امیر حیره و ملازم دربار او بوده. دیوان او را ابن السکیت شرح کرده است و این شرح تا اوایل قرن ۱۳ م. موجود بوده است. امتیاز اشعار اوس بواسطه تغزل و وصف شکار و جنگ و سلاح و بخصوص کمان و غیره است. مجموعه ای از اشعار او با ترجمه آلمانی در ۱۸۹۲ م. در وین و مجموعه مفصل تر بعنوان دیوان اوس بن حجر در بیروت طبع شده است. (۱۹۶۰):

آنگاه که شعر تازی آغازی

همای لید و اوس بن حجری. منوچهری.  
و رجوع به قاموس الاعلام ترکی و طبقات الشعراء ابن قتیبه و دایرة المعارف فارسی شود.

**اوس.** [اُ] (لخ) ابن قلام از بقایای عمالقه در جاهلیت است. شاپور دوم شاهنشاه ایران او را بر حیره و منضات آن پس از وفات عمرو لخمی دوم فرمانروایی داد. اوس مدت درازی در حدود پنجاه سال فرمانروایی کرد. بنی لخم بر وی شورش کردند و او را بقتل رسانیدند (در حدود سنه ۲۳۳ قبل از هجرت برابر ۳۸۲ م.). (الاعلام زرکلی). ششین از ملوک معد. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا).

**اوساخ.** [اُ] (ع) ج و سَخ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). چرکها و ریمها. (غیاث اللغات):

بعد یک ساعت در آورد از تور

پاک و اسید و از آن اوساخ دور. مولوی.

**اوساط.** [اُ] (ع) ج و سَط. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

— اوساط ناس: مردمان عادی. نه بزرگ نه خرد. طبقه متوسط: چنانکه ملوک را از آن فواید توأند بود اوساط مردمان را هم منافع حاصل توأند شد. (کلیله و دمنه).

**اوسان.** [اُ] (ع) ج و سَن بمعنی حاجت و نیاز: و کذا قضت الابل اوسانها من الماء: ای اوطارها. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به وسن شود.

**اوسان.** [اُ] (ب) فسان. (انجمن آرا) (از ناظم

الاطباء). افسان و آن سنگی که شمشیر و خنجر و کارد بدان تیز کنند. (برهان) (ناظم الاطباء) (انجمن آرا) (هفت قلم) (آندراج).

**اوس اوس.** [اُ] (لصوت) کلمه ای که بدان گاو و گوسفند را برانند و زجر کنند. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

**اوسیب.** (س / اُس) (ب) دوابی است که آنرا نیلوفر هندی گویند گرم و خشک و محلل بادها و نفخها و بفتح اول و کسر ثالث هم بنظر آمده است. (آندراج) (برهان). نیلوفر هندی که قسمی از نیلوفر آبی باشد. (ناظم الاطباء). و رجوع به تذکره ضریر انطاکی شود.

**اوست.** [ ] (لخ) در بیت زیر بمعنی اوستا آمده است:

نشسته بیک دست چون زردهشت

که بازند و اوست آمده از بهشت. فردوسی.

**اوستا.** (ب) اوستاد. استاد:

هر که گیرد پیشه بی اوستا

ریشخندی شد بشهر و روستا. مولوی.

|| (لخ) اوستا. کتاب دینی زردشت:

علم معنی از کتاب اوستا

حاصلت ناید مکش چندین عنا.

اسیری لاهیجی.

**اوستا.** [اُ] (و) (لخ) (بمعنی اساس، بنیاد، متن اصلی. پناه و یاور) در پهلوی اوستا ک در متون تاریخی عربی بستا، البستا، ایستا،

الایستا و الایطاق آمده است. کتاب مذهبی ایرانیان قدیم و زردشتیان و یکی از آثار قدیمی و شاید قدیم ترین اثر مکتوب مردم ایران است. تعیین زمان و قدمت آن بسته به تعیین زمان زردشت میباشد. این کتاب در قدیم ظاهراً بسیار بزرگ بوده است و در روایات اسلامی آمده است که بر روی دوازده هزار پوست گاو نوشته شده بوده است که اسکندر آنرا سوزاند. در زمان بلاش (اول)

اشکانی و سپس در دوره ساسانیان (در زمان اردشیر بابکان بوسیله تهر و پسرش شاپور بوسیله آذربد مهر سپندان) جمع آوری و

ترتیب و تدوین اوستا پرداختند. و گویند اوستای کنونی یک پنجم آن است. در زمان ساسانیان تفسیری بیزبان پهلوی بر اوستا نوشته که آنرا زند گویند و غالباً اوستا را با

کلمه زند با هم می آورند و سپس شرحی بر زند نوشتند و آنرا پازند نامیدند که زبانش یا کور و روان تر از زبان زند میباشد. یعنی هزارش در آن وجود ندارد اوستا دارای ۲۱

نسک و در پنج قسمت است. یستا (دارای ۷۲ فصل که ۱۷ فصل آن گاتها را تشکیل

میدهد). ویسپرد. و نندیداده. یشتها.

خرده اوستا. قسمتهای مختلف اوستا در زمانهای مختلف و بوسیله اشخاص نوشته شده است و گویند فقط گاتها از خود زردشت است. اوستا مشتمل است بر نیايش اهورمزدا و امشاسپندان و ایزدان و موضوعهای اخلاقی و دینی و داستانهای ملی و غیره. اوستا ظاهراً اول بار در قرن ۱۸ م. بوسیله آنکتیل دوپرون بزبان فرانسوی ترجمه و در ۱۷۷۱ م. در سه جلد در پاریس منتشر شد و سپس مشترقین بزرگ و بخصوص آلمانها به این کتاب توجه خاصی کردند و همه کتاب و یا قسمتی از آنرا ترجمه کردند مانند اسپگل (ترجمه آلمانی، سه جلد ۱۸۵۲-۱۸۶۳ م. لایپزیک)، دو هارله (ترجمه فرانسوی ۱۸۸۱ م. پاریس) و دارمستر (ترجمه فرانسوی سه جلد ۱۸۹۲-۱۸۹۳ پاریس) فریتس ولف (ترجمه آلمانی ۱۹۱۰ استراسبورگ) پارتولومه، گلدنر و غیره. پشتها (در دو مجلد) و یسنا (در دو مجلد) و گاتها و وندیداد بفارسی ترجمه شده و در بمبئی و ایران طبع رسیده است. (از دایرةالمعارف فارسی). بگفته دین کرت در عهد هخامنشیان دو نسخه از اوستا در ایران بوده است که اسکندر یکی را در آتشسوزی استخر سوخته و نسخه دیگر را اسکندر با خود برده و آنچه راجع طب و نجوم و فلسفه و جغرافیا و جز آن بوده بیونانی نقل داده و بخشهای دیگر از میان رفته است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). اوستا در یک عصر و بیک زبان نوشته نشده. قسمتی که بزردشت منسوب است و قدیمترین جزء اوستاست موسوم به گاتها می باشد و آن هفده سرود است. (یادداشت ایضاً). بر حسب روایات در سال سی امین سلطنت گشتاسب، زردشت این کتاب را بر ۱۲ هزار پوست گاو بخط زرین به گشتاسب عرضه میکند و او دین زردشت می پذیرد. اوستا دارای هشتادوسه هزار کلمه است و تفسیر پهلوی اوستا که در دوره ساسانیان شده است امروزه متجاوز از یکصد و چهل هزار کلمه است. در زمان شاهان ساسانی بگردد کردن پراکنده های اوستا پرداخته اند و تنها ۳۴۸ فصل بدست آمده است از محفوظات موبدان و آنرا به بیست و یک نیک بخشیده اند و از اوستای ساسانی نیز امروز ظاهراً بیش از یک ربع آن در دست نیست.

**اوستا.** [اَو] [اِخ] (زبان...) رجوع به اوستائی شود.

**اوستائی.** [اَو] [اِخ] (بخ) منسوب به اوستا (زبان...) از زبانهای هندواروپائی ایران که اوستا کتاب مقدس زرتشتیان به آن نوشته شده. اوستایی به احتمال قوی از زبانهای

نواحی شرقی ایران بوده و در آن دو لهجه قدیم (گائی) و جدید می توان تشخیص داد. تاریخ متروک شدن زبان اوستایی بدرستی دانسته نیست. کهن ترین قسمت اوستا (سروده های زردشت) محتملاً میان قرون ۱۰ و ۶ ق. م. تنظیم شده ولی قسمت عمده آن که جدیدتر است متعلق بدوره هخامنشی است. اوستا که تنها اثر این زبان است بخطی که در اواخر دوره ساسانی برای نوشتن اوستا از روی خط پهلوی تنظیم شده، نوشته شده. تحقیق زبان اوستایی با توسعه زبان شناسی تطبیقی پیشرفت بسیار کرده اما هنوز فهم همه نکات اوستا به آسانی ممکن نیست. (دایرةالمعارف فارسی).

**اوستاخ.** (ص) گستاخ. (آندراج). (احامص) شوخی و بی شرمی و بی ادبی و گستاخی. (آندراج) (ناظم الاطباء) (برهان). جبارت. (برهان):

روی صحرا هست هموار و فراخ  
هر قدم دمی است کم ران اوستاخ. مولوی.

دلیری شدن و دلیری نمودن. (برهان).

**اوستاخی.** [اَو] [اِخ] (از فرانسوی، ص نسبی) در اصطلاح تشریح، شیور اوستاخی یا مجرای اوستاخی مجرای در گوش آدمی که بحلق راه دارد. (ناظم الاطباء). آستاش.

**اوستاد.** (ا) استاد. رجوع به استاد شود.

**اوستادی.** (حامص) استادی. رجوع به استادی شود.

**اوستاک.** [اَو] [اِخ] رجوع به اوستا شود.

**اوستام.** (ا) استام. یراق زین و لگام اسب. (برهان) (ناظم الاطباء) (آندراج) (انجمن آرا):

چون بر آهختی ز تن شرم ای پسر  
یافتی دیبا و اسب و اوستام. ناصر خسرو.

استون و عمود. [پشتی و حامی. (ناظم الاطباء).] امین و مردم معتد و معتبر. [اعتماد. (ناظم الاطباء) (برهان) (آندراج).] آستانه در خانه. (ناظم الاطباء) (انجمن آرا). اوستان. (انجمن آرا). آستانه خانه. (برهان):

اندر جهان تھی تر از آن نیست خانه ای  
کز وام کرد مرد ورا فرش و اوستام.

ناصر خسرو.

**اوستان.** (ا) آستانه در خانه. (ناظم الاطباء). آستانه. (هفت قلم). [ساخت و یراق زین. یراق زین. لگام اسب. (ناظم الاطباء) (هفت قلم). لجام اسب. (برهان).] مردم معتد. (ناظم الاطباء). مردم امین و معتد. (هفت قلم) (برهان). رجوع به اوستام شود.

**اوستالیایا.** [اَس] [اِخ] استرالیایا. رجوع به استرالیایا شود.

**اوستروگوٹ.** [اَس] [رُگٹ] (بخ) گوتهای شرقی. شعبه ای است از گوتهای که در قرون

وسطی بقسمتهای شرقی اروپا استیلا یافته بودند و آنهایی که بقسمتهای غربی قطعه نامبرده متولی شده بودند ویزگوت یعنی گوتهای غربی نامیده شدند. اینان بارها بتغیر مکان داده سرانجام پس از فوت سردارشان آتیلا. بشرط جلوگیری از هجوم ژرمنها بدانوب، از طرف امپراطوران شرق به جا گرفتن در جهات صربستان و مجارستان مأذون شدند. (قاموس الاعلام). یکی از قبایل ژرمنی، خراجگذار امپراطوری روم که ایتالیا را تسخیر کردند و در دوره تئودوریک یعنی در اواخر قرن پنجم میلادی حکومتی تشکیل دادند که در ۵۵۲ م. بدست ژوستینیان منقرض گردید. رجوع به دایرةالمعارف و فرهنگ فارسی معین و قاموس الاعلام شود.

**اوستره.** [اَس] [ر] (ا) استره:

اوستره گرچه دمی تیز یافت  
موترد مو نتواند شکافت. سعدی.

رجوع به استره شود.

**اوستیا.** [اَو] [اِخ] شهری است قدیمی در ایتالیا بر مصب تیره. در قرن ۴ ق. م. برای حفاظت رم ساخته شد و بتدریج رم گردید. پس از قرن سوم م. رو به انحطاط گذاشت. (دایرةالمعارف فارسی).

**اوستیم.** (ا) آستین جامه. (برهان) (هفت قلم) (انجمن آرا) (آندراج). آستین. [چرکی که از زخم می بالاید و خون. (ناظم الاطباء). خون و رمی باشد که از جراحت می رود. (برهان) (هفت قلم) (انجمن آرای ناصری) (آندراج).

**اوستین.** [اَس] [اِخ] شهری است بسا جمعیت ۱۲۲۴۵۹ تن در تگزاس مرکزی کشورهای متحده آمریکا، کرسی ایالت تگزاس و واقع بر رود کولورادو. از مراکز تجاری و سیاسی و فرهنگی است. صنایع فلزی و ماشین سازی و تهیه مواد غذایی دارد. دانشگاه تگزاس در آنجاست. (دایرةالمعارف فارسی).

**اوسخ.** [اَس] [ع ن ف] کشیف تر و چرکین تر. (ناظم الاطباء).

**اوسط.** [اَس] [ع ص] میانه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). میانگی. (ترجمان علامه جرجانی، ترتیب عادل) (مهذب الاسماء).

- اوسطالشیء؛ مابین دو کرانه آن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

- حد اوسط؛ حد وسط. (مهذب الاسماء).

- علم اوسط؛ ریاضی (هندسه، هیأت، ارنماطیقی (یا خواص اعداد)، موسیقی یا علم الحان). (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

[[ان-تف) میانتهتر. وسطتر. (آندراج): خیر الامور اوسطها. [[برگزیده. (ترجمان علامه جرجانی، ترتیب عادل بن علی). پسندیدهتر و براندهتر و بهتر و برگزیدهتر. (مذهب الاسماء). نیکوتر و فاضلتر. (آندراج). ج. اواسط. - اوسط القوم؛ گزیده آن قوم. (از ناظم الاطباء).

**اوسع.** [أُسْ] [ع ن تف) وسیعتر و فراختر. (ناظم الاطباء) (آندراج).

**اوسق.** [أُسْ] [ع] [ج وسق. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به وسق شود.

**اوسابروک.** [أُسْ] [ع] شهری است با جمعیت ۱۲۸۵۶۴ تن در ساکس سفلی در شمال غربی آلمان بر رود هازه که توسط ترعه‌ای بکانال امس - وزر مرتبط است. بندر درونیومی و مرکز صنعتی (آهن، فولاد، ماشین آلات، منسوجات و کاغذ) است. در قرن هشتم میلادی اسقف نشین شد. بعداً به اتحادیه هانسائی پیوست. در ۱۵۴۳ م. اصلاح دینی را پذیرفت. در ۱۸۱۵ م. ضمیمه هاننور شد و از آن بعد تاریخ آن با تاریخ طسی جنگ دوم جهانی ویران گردید. (دایرةالمعارف فارسی).

**اوسند.** [ ] [ ] اوسید. اوسید. قسمی از نیلوفر هندی. (یادداشت مؤلف). رجوع به اوسید شود.

**اوسو.** [ ] به معنی ربودن و رباینده و آنرا اوسه بر وزن بوسه و اوسوم هم گویند. (آندراج).

**اوسوخال.** [ع] دومین از خانان مغولستان از نسل چنگیزخان مغول (۷۸۰ - ۷۹۰ ه. ق.).

**اوسوم.** [ ] اوسو. (انجمن آرا). رجوع به اوسو شود.

**اوسون.** [أُو] [ ] افسون و آن خواندن کلماتی باشد مر عزائم خوانان و ساحران را بجهت حصول مقاصد خود و رام کردن جانوران. (ناظم الاطباء) (برهان) (هفت قلم). جادو و سحر. (از ناظم الاطباء). حیل و تزویر. (برهان) (هفت قلم).

**اوسه.** [أُو] [ ] اوس / س / [ ] ربودن. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا). اربایش و ربایندگی. (آندراج) (برهان). اذدوی و راهزنی. [ص] (ربوده شده. گرفته شده. (ناظم الاطباء).

**اوسی.** [ص نسبی) منسوب به اوس، و آن شهری است بفرغانه:

بشکر چیدن لفظ تو آن بود که هم اوسی رسد هم اوزجندی. سوزنی.

**اوسیمون.** [ ] (از یونانی). تودری. (ناظم

الاطباء) (انجمن آرا). دوایی است که آنرا تودری گویند اگر به آب بیازند و بر ورمه‌های بن گوش ضمد کنند نافع باشد. (برهان) (آندراج).

**اوش.** [ع] شهری است به ماوراءالنهر. (لغتنامه اوبهی). ولایتی است بفرغانه مابین سمرقند و چین. (برهان) (ناظم الاطباء) (آندراج). گروهی از محدثان بدین شهر منسوب و به اوشی معروفند. جایی آبادان است و بسیار نعمت و مردمانی جنگی. به براه کوه نهاده است و بر این کوه پاسبان است و دیده بان است کی کافر ترک را نگاه دارد. (حدود العالم ص ۱۱۳). اوش شهری است با جمعیت ۲۳۳۱۵ تن در جمهوری قرقیزستان در دره فرغانه و یکی از قدیمترین شهرهای آسیای مرکزی است و در هزار سال اخیر از مراکز عمده تهیه ابریشم بوده است. بخشهای شرقی و روسی دارد. پارهای سنگ معروف به تسخت سلیمان در مغرب شهر است. (دایرةالمعارف فارسی):

ز سمرقند بسی کس بدعای تو شدند  
بزیارتگه کاسان و عبادتگه اوش. سوزنی.  
معلوم من نشد که کجا رفت پیر اوش  
با او چه کردش ایام دی و دوش.  
حمید بلخی.

**اوشاب.** [أ] [ع] [ج وشب. گروه مردم از هر جنس مقلوب اوباش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج). اوشاب از کلمه آشوب فارسی گرفته شده. (المغرب جوالیقی). رجوع به اوباش شود.

**اوشاز.** [أ] [ع] [ج وشز. رجوع به وشز شود.  
**اوشاظ.** [أ] [ع] [ج وشیط. رجوع به وشیط شود.

**اوشاق.** [ت ترکی]. طفل و امرد. (غیبات اللغات) (آندراج). غلام و پسر جوان. (از کازیمیرسکی):

گرفتم عشق آن جادو سپردم دل به آن آهو  
کنون آهو وشاقی گشت و جادو کرد اوشاقش.  
منوچهری.

رجوع به وشاق شود.

**اوشاق قلعه.** [ع] [ع] دهستان ترک شهرستان ملایر که ۴۱۹ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه و محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان قالیایی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**اوشال.** [أ] [ ] تالاب و برکه و آب انبار و خزانه‌های آب در کوهها. (برهان) (ناظم الاطباء) (هفت قلم). برکه و آب گیر. (انجمن آرا) (آندراج).

**اوشال.** [أ] [ع] [ج وشل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). رجوع به وشل

شود.

**اوشان.** [أ] [ ] (نصف مرخم) افشان. که پاشیدن و افشاندن باشد. (آندراج) (برهان) (انجمن آرا).

**اوشان.** [ ] (بمعنی آنهاست که جمع غایب باشد. (برهان). او آنها:

خوبان همه سپاهند اوشان خدایگان است  
مرنیبختیم را بر روی او نشان است.

رودکی.

**اوشان.** [ع] دهی است جزء دهستان رودبار قصران بخش افجه شهرستان تهران. آب آن از چشمسار و رودخانه جاجرود و آهار و محصول آنجا غلات، میوجات مختلف، قلمستان، سیب زمینی و عمل است. ساختمان دستان آن از بناهای سلطنتی است. تابستان حدود ۵۰ خانوار از شهر برای هواخوری در این ده ساکن میشوند. دو مهمانخانه و چندین دکان مختلف دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**اوشاندن.** [أذ] [مص] افشاندن و پراکندن. (ناظم الاطباء) (آندراج). رجوع به افشاندن شود.

**اوشانده.** [أذ] [د] (نصف) افشانده. رجوع به افشانده شود. [ ] دکمه. (ناظم الاطباء). تکمه.

**اوشانیدن.** [أذ] [مص] افشاندن و افشان کنانیدن. (ناظم الاطباء) (آندراج). رجوع به اوشاندن شود.

**اوشانیان.** [ ] [ع] دهی است جزء دهستان قشلاقات افشار بخش قیدار شهرستان زنجان که ۱۹۵ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات، دیمی، انگور، میوجات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی گلیم و جاجیم بافی است. ساکنین از طایفه شاهسون افشار هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**اوشحه.** [أش ح] [ع] [ج وشاح یا وشاح. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (دهار). بمعنی دو رشته منظوم از مروارید یا جواهر مختلف الاوان که بر یکدیگر پیچیده زنان از گردن تا زیر بغل آویزند یا آن دوالی است بهین مرصع بخواهر رنگارنگ. (آندراج). و رجوع به وشاح شود.

**اوشر.** [أش] [ ] قسمی گیاه کائوچوک دار. (یادداشت مؤلف).

**اوشرده.** [أش ذ] [د] (نصف) افشرده. رجوع به افشرده شود.

- اوشرده شدن؛ افشرده شدن، الانتفاض. اوشرده شدن. (تاج المصادر بیهقی). رجوع به افشرده و افشرده شدن شود.

**اوشع.** [أش] [ع] جانوری است که عجم آنرا سموره گویند. (یادداشت مؤلف).

**اوشلوک.** [أش ل و] (ا) آب شلوک. میوه پرآب و هرچیز آبکی. (یادداشت مرحوم دهخدا).

**اوشن.** [أش] [ع] آنکه با دیگری بیامیزد و بشنید با وی و بخورد طعام وی را. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). آنکه بزند کس آید و بر سفره او نشیند و با وی طعام خورد. (از اقرب الموارد).

**اوشن.** [إش] (ا) کاکوتی و آن گیاهی است که بر بی ستر بری خوانند. (هفت قلزم). آویشن.

**اوشدنه.** [أش د ن / ن] (ا) دکمه. (دکمه مادگی. (از ناظم الاطباء).

**اوشنگ.** [أش ا] (ا) معلق یعنی ریمانی که در خانه‌ها بتند و جامه و آزار و رومال (روباک) و لنگی و قטיפه و جز آن بر آن اندازند. (ریمانی که خوشه‌های انگور از آن آویزند. (از ناظم الاطباء) (برهان). آونگ. (انجمن آرا) (آندراج).

**اوش و بوش.** [أش ب] (ا) مرکب، از اتباع، تبختر و خودنمایی و خودآرایی و کرو فر، و بوش در این لغت از اتباع است. (آندراج) (هفت قلزم) (ناظم الاطباء) (برهان) (طالع).

**اوشه.** [أش / ش] (ا) شبنم و آن رطوبتی است که شبها بر سبزه نشیند. (برهان) (ناظم الاطباء).

**اوشه.** [ش / ش] (ا) دارویی رستی که بر دو گونه است باغی و صحرائی، باغی را مرزه و صحرائی را ستر گویند. (برهان) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء) (آندراج) (هفت قلزم).

**اوشهنج.** [ه] [ا] (ا) معرب هوشنگ نام پادشاهی پیشدادی. رجوع به هوشنگ شود.

**اوشهنگ.** [ه] [ا] (ا) معرب هوشنگ. (برهان) (ناظم الاطباء) (آندراج) (هفت قلزم). رجوع به هوشنگ شود.

**اوشی.** [ا] (ص نسبی) منسوب است به اوش که از بلاد معروف فرغانه است. (از انساب سمعانی). رجوع به اوش شود.

**اوشیان.** [ا] [ا] (ا) نام یکی از دهستانهای بخش رودسر شهرستان لاهیجان است. از حدود ۲۷۰۰ تن و قراء مهم آن عبارتند از چابکسر، میان‌ده، شیخ‌زاهد محله، سرولات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**اوشین.** [ا] (ا) مرزنوجوش صحرائی. (آلتی از چوب و مانند پنجه و دسته‌دار به بزرگی پارو که خرمن کوبیده را بدان باد دهند و گاه را از دان سوانمایند. (ناظم الاطباء).

**اوصاب.** [أ] [ع] (ا) ج و صب. (منتهی الارب)

(ناظم الاطباء). بیماریها و امراض: ما نیز در اقسام اسقام و نواب اوصاب و شوائب اعلال بر امید اقامت و ایلال مغرور و مسرور می‌باشیم. (ترجمه تاریخ یمنی). رجوع به و صب شود.

**اوصاف.** [أ] [ع] (ا) ج وصف. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از آندراج). رجوع به وصف شود.

**اوصال.** [أ] [ع] (ا) ج وصل. (ا) ج وصل. (ا) ج وصل. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

**اوصر.** [أ] [ع] (ا) زمین بلند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

**اوصل.** [أ] [ع] (ا) ن ت ص ف. رساتر. اصل ر ح م کتده تر. حدیث: جاء رجل الى النبي (ص) و هو على المنبر فقال من خير الناس يا رسول الله قال امرهم بالمعروف و انهام عن المنكر و اتقامه لله و اوصلهم.

**اوصو.** [أ] (ا) اوسو. (ناظم الاطباء). رجوع به اوسو شود.

**اوصیا.** [أ] [ع] (ا) ج وصی. (ا) ائمه هدی. جانشینان پیغمبر:

سر بر زمین سجده نهاده‌ست بی رکوع آن کوه نه زاویا بسوی انبیا شده‌ست از علم بی نصیب نمانده‌ست لاجرم هر کوه به انبیا ز ره اوصیا شده‌ست. ناصر خسرو.

رجوع به ماده بعد شود.

**اوصیاء.** [أ] [ع] (ص) ج وصی. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (آندراج) (ناظم الاطباء) (المنجد) (شرح قاموس). رجوع به وصی شود.

**اوضح.** [أ] [ع] (ا) ج وضح. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به وضع شود.

**اوضار.** [أ] [ع] (ا) ج وضر. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آندراج). رجوع به وضر شود.

**اوضاع.** [أ] [ع] (ا) ج وضع. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آندراج). حالها. (آندراج). احوال. رجوع به وضع شود. - اوضاع زندگی؛ اسباب زندگی و برگ و ساز. (ناظم الاطباء).

**اوضام.** [أ] [ع] (ا) ج وضم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج) (ناظم الاطباء). بمعنی تخته و بپوریا و مانند آن که بر روی گوشت نهند تا خاک آلود نگرده. رجوع به وضم شود.

**اوضح.** [أ] [ع] (ا) ن ت ص ف. واضح تر. آشکارتر. (ناظم الاطباء). پیداتر. روشن تر. (آندراج). هویداتر.

**اوضع.** [أ] [ع] (ا) ن ت ص ف. فرومایه تر و پست تر. (ناظم الاطباء). وضع تر. - امثال:

اوضع من این قرضع. و این قرضع مردی از اهل یمن بوده که در ثلثات و پستی بوی مثل زند. رجوع به مجمع الامثال میدانی شود.

**اوضمه.** [أ] [ع] (ا) ج وضم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آندراج). رجوع به وضم شود.

**اوضیاء.** [أ] [ع] (ا) ج وضم. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به وضمی شود.

**اوطاب.** [أ] [ع] (ا) ج وطب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آندراج). رجوع به وطب شود.

**اوطار.** [أ] [ع] (ا) ج وطر. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (برهان). حاجات. (آندراج) (غیاث اللغات). رجوع به وطر شود.

**اوطاق.** [أ] (ترکی) (ا) خیمه و حجره. اطاق. (ناظم الاطباء). خیمه و مکان و حجره. (آندراج). اتاق. اطاق. رجوع به هریک از این کلمات شود.

**اوطنان.** [أ] [ع] (ا) ج وطن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء) (دهار). رجوع به وطن شود.

**اوطأ.** [أ] [ع] (ا) ن ت ص ف. نعت تفضیلی است. در عبارت زیر: گسترده تر، نرم تر، پاسپرده تر: فالارض با کفافها اوطأ مهاده لطاعته و اتباع شئیء لمشیته. (معجم الادبای یا قوت ج مارگلیوت ۱۶۳۴).

**اوطب.** [أ] [ع] (ا) ج وطب. مشک شیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**اوطراق.** (ترکی) (ا) توقف و اقامت. سکونت. اقلعه و حصار. (از ناظم الاطباء).

**اوطسه.** [أ] [ع] (ا) ج وطیس. تنور آهنین یا عام است. (المنجد) (از اقرب الموارد). رجوع به وطیس شود.

**اوظف.** [أ] [ع] (ص) امرد بسیارموی مژگان و ابرو. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). دراز مژگان و گویند دراز ابرو. (مهذب الاسماء). انبوه موی ابرو و مژه. (تاج المصادر بیهقی). (اتاریکی برهم نشسته. ازبیت خوش و فراخ با ناز و نعمت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**اوطوقیوس.** [أ] [ع] (ا) ع ق ل ن ی. (حدود ۵۲۰ م). کتابهای زیرین از اوست: تفاسیری بر کتب ایلنیوس حکیم، شرح مقاله اولی از کتاب اوشیدس در کره و اسطوانه، کتاب تفسیر مقاله اولی از کتاب بطلمیوس در قضاء بر نجوم. (از ابن الندیم). و باز ابن الندیم در جای دیگر آورده که او مقاله اولی مجسطی را تفسیر کرده‌است. رجوع به الفهرست ابن‌الندیم و تاریخ علوم عقلی در تمدن

اسلامی شود.

**اوطوقیوس.** [أ ط] [إخ] رجوع به ابن بطریق سعید فسطاطی شود.

**اوتولوقس.** [أ ط ق] [إخ] <sup>۱</sup> اوتولوکوس (حدود ۳۱۰ ق. م.) دانشمند و ریاضی دان و منجم یونانی و معاصر اقلیدس است. او راست: ۱- کتاب الكرة المتحركة، اصلاح کندی ۲- کتاب الطلوع والغروب، سه مقاله. (الفهرست ابن‌التدییم). و رجوع به تاریخ الحکماء قسطنطی و تاریخ علوم عقلی و دایرةالمعارف فارسی شود.

**اوظفة.** [أ ط ف] [ع] [ج] وظیف. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به وظیف شود.

**اوعاء.** [أ] [ع] [ج] وعاء و وعاء. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به وعاء شود.

**اوعار.** [أ] [ع ص.] [ج] وعیر. (المنجد) (منتهی الارب). [ح] وعیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دشوار، خلاف سهل. (از آندراج). [ح] وعیر. (المنجد). رجوع به وعیر و وعیر شود.

**اوعاس.** [أ] [ع] [ج] وعس. (المنجد) (از اقرب الموارد). رجوع به وعس شود.

**اوعال.** [أ] [ع] [ج] وعل. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (دهاز). [ح] وعیل. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به وعل شود.

**اوعب.** [أ] [ع ن سف] سزاوارتر بتمام گرفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**اوعر.** [أ] [ع ص] دشوار. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

**اوعر.** [أ] [ع ص.] [ج] وعسر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به وعر شود.

**اوعس.** [أ] [ع ص] جای نرم ریگناک. (آندراج) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). زمین نرم ریگناک. (از منتهی الارب). ریگ نرم. (مهذب الاسماء). ج. وعس، اواعس. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج). جیح، اواعس است. (المنجد).

**اوعظ.** [أ] [ع ن سف] واعظ تر. اندر زدهنده تر؛

و کانت فی حیاتک لی عظات

و انت الیوم اوعظ منک حیاً. ابوالعناهیة. **اوعی.** [أ] [ع ن سف] جای دارتر. گنجایش دارتر. [د] در یابنده تر. احفظ. افهم.

**اوعیه.** [أ] [ع] [ج] وعاء و وعاء. (ترجمان القرآن) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (دهاز). ظروف و آوندها. (آندراج) (غیاث اللغات): و حرروفش در اوعیه و ظروف تصحیح قرار گرفته. (تاریخ بیهق). رجوع به وعاء شود.

**اوغا.** [أ] [ب] باد. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). ریح. (برهان) (آندراج).

**اوغاب.** [أ] [ع] [ج] وغب. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). یعنی جوال و رخت روی. اگول ستاندام و ناکس و فرومایه. اشتر سطر توانا. (آندراج). [ا] اوغاب‌البیت؛ خنوره‌های خانه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به وغب شود.

**اوغاث.** [أ] [إخ] (یوم...). یوم ارماس. از روزهای تاریخی در اسلام. رجوع بجمع الامثال میدانی شود.

**اوغاد.** [أ] [ع ص] ج وغد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (المنجد) (از اقرب الموارد). ج وغد، یعنی ناکس و فرومایه؛

فمتی تقر العین من ولدنا

و متی تطیب شمائل الاوغاد.

(جهانگشای جویبی).

رجوع به وغد شود.

**اوغاز.** [أ] [إخ] نام یکی از دهستانهای چهارگانه بخش باجگیران شهرستان قوچان. این ده از ۲۲ ده بزرگ و کوچک تشکیل شده است و ۸۷۷۷ تن جمعیت دارد. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹ شود.

**اوغاز.** [أ] [إخ] مرکز دهستان اوغاز بخش باجگیران شهرستان قوچان دارای ۷۹۸ تن سکنه. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹ شود.

**اوغام.** [أ] [ع] [ج] وغم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). یعنی نفس و گرانجان که ناخوش دارند آنرا و کولی و جنگ و کینه یا کینه جای گرفته در سینه و قهر. (آندراج). رجوع به وغم شود.

**اوغان.** [أ] [ب] افغان و ناله و زاری. (ناظم الاطباء). رجوع به افغان شود.

**اوغانده.** [د] [د] [إخ] اوگاندا و آن کشوری است آفریقائی. رجوع به اوگاندا شود.

**اوغر.** [أ] [ب] مجمع پادشاهان و حکام و اشراف. مجمع و محفل سلاطین و اشراف و حکام و اکابر. [ج] ابی که یاد بسیار میوزد. (ناظم الاطباء) (آندراج) (برهان).

**اوغراب.** [أ] [ع] [ب] مرغابی سیاه ماهی‌خوار که گوشت آن نخورند. (یادداشت مؤلف).

**اوغروق.** [مغولی] [ب] اغرغ. (ناظم الاطباء). آغروق. بنه. سازوبرگ. (سبک‌شناسی ج ۳): و هولا کودر مرغزار زکی از حدود همدان آغروقتها رازها کرد. (جامع‌التواریخ رشیدی).

**اوغسطس.** [أ] [ع ط] [ب] اوت. اوگوست. یکی از ماههای فرنگیان. از دهم مرداد تا دهم شهریور. ایار. (الفهییم). رجوع به اوگوست شود.

**اوغسطوس.** [أ] [ع] [مرب] [ب] ضبط عربی نام لاتینی اوگستوس. (دایرةالمعارف فارسی). رجوع به اوگوست و رجوع به ماده قبل شود.

**اوغل.** [أ] [ع] [ت ترکی] [ب] پسر. اوغول. (شرفنامه منیری) (آندراج) (غیاث اللغات). رجوع به اوغلی شود.

**اوغلان میراحمد.** [أ] [ع م] [إخ] دهی از دهستانهای سیلطان شهرستان بیجار که کوهستانی و سردسیری است. سکنه آن ۲۴۰ تن و آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالیچه و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**اوغلی.** [أ] [ع] [ص نسبی] منسوب به اوغلان که قومی است از یک. الف و نون در حال نسبت حذف شده. و در لغات ترکی نوشته که اوغلی یعنی پسر او، چه «اوغل» یعنی پسر و بچه و بیای معروف یعنی او زیرا که ضمیر غایب است. (غیاث اللغات) (آندراج).

**اوغن.** [أ] [ب] مجرای آب و فسات. (ناظم الاطباء).

**اوغور.** [أ] [ع] [ت ترکی] [ب] شگون و فال نیک. - اوغور بخیر؛ مسافر را گویند، یعنی سفر خجسته و نیک‌عاقبت باد. (ناظم الاطباء).

**اوغوزخان.** [أ] [ع] [إخ] نام قدیمیترین پادشاهان ترک است. گویند پدرش قره‌خان را بقتل رسانید. رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

**اوغول.** [أ] [ع] [ت ترکی] [ب] کودک و پسر. او مجازاً گاهی یعنی مشوق آرند. (آندراج) (غیاث اللغات).

**اوف.** [ب] صوت) علامت اظهار درد است خاصه در سوختگی و خلیدن خار یا سوزن و امثال آن بر تن. (یادداشت مؤلف). آخ. اُف.

**اوف.** [أ] [ع ص] آفت رسیدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). زحمت و آفت رسیدن. (آندراج).

**اوفاد.** [أ] [ع] [ج] وافد، یا جیح وافد. (از منتهی الارب). [ح] وفد. (المنجد) (آندراج). اهم علی اوفاد؛ ای علی سفر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج).

**اوفاد.** [أ] [إخ] قومی است از عرب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**اوفاز.** [أ] [ع] [ج] وفز. بمعنی شتاب و شتابی؛ نحن علی اوفاز و وفز؛ یعنی در شتابیم. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). رجوع به وفز شود.

**اوفاض.** [أ] [ع] [ج] وفض. [ح] وفض. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بمعنی شتاب و شتابی. یقال لقیته علی اوفاض. (منتهی الارب). [ب] گروه مردم یا گروه مردم از هر

1 - Autolytus. (گوستو فلورگل).

2 - Augustus (لاتینی).

جنس یا از هر قبایل درآمیخته همچو اصحاب صفه که در پیشگاه مسجد نبی (ص) میبودند یا گروه مردم که با هریکی خریطه‌ای باشد جهت طعام، و در حدیث است: انه امر بصدقة ان توضع فی الاوقاف؛ ای اهل الصفة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**اوقاف.** [ا] [ع] [ح] [ج] شتاب و شتابی. (ناظم الاطباء): لقیته علی اوقاف؛ دیدار کردم با وی بشتاب. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**اوقاتو.** [ت] [ل] [خ] نام نهری است در جهت جنوبی ایتالیا. رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

**اوقاتدگی.** [د] [و] [ح] (حامص) افتادگی. رجوع به افتادگی و افتادن شود.

**اوقاتدان.** [د] [ص] (مص) افتادن و از پا درآمدن.

ادور شدن. (ناظم الاطباء) (برهان). اساقط شدن. (ناظم الاطباء). سقوط کردن:

یکی بدید بکوی اوقاده مساوا کش ربود تا بردش باز جای و باز کده. عماره.

— از دیده اوقاتدان؛ بی‌ارزش و مغفور شدن؛ آن در دورسته در حدیث آمد

وز دیده بیوفتاد مرجانم. سعدی.

— بیوفتادن از مقام یا منصبی؛ از آن مغزول گشتن:

گوئی که از نبوت موسی بیوفتاد گنجیدر دهان تو کفری چنین قوی.

سوزنی.

— قسی اوقاتدان کسی را؛ قسی آمدن او را، شکوفه افتادن او را:

قی اوفتد آنرا که سر و ریش تو بیند زان خلم و وزان بفتح چکان بر بر و بر روی. شهید.

اواقع شدن. پیش آمدن:

چه اوقفاد و چه کردم گنه بجای تو من چرا بیجستن هجر اینچنین مهیایی. سوزنی.

چه کرده‌ام که مرا پایمال غم کردی چه اوقفاد که دست جفا برآوردی. خاقانی.

اروی دادن. حادث شدن:

ای شاعر سبکدل با من چه اوقفادات پنداشتم که عقلت پیش است و هوشیاری. منوچهری.

ارسیدن:

شنیدم که موسی عمران به آخر به پیغمبری اوقفاد از شبانی.

— تیغ از گردن کسی اوقفادن؛ از قتل نجات یافتن: تا آنکه بگویند خدای عزوجل یکی است... چون بگویند تیغ از گردن ایشان بیوفتاد. (ترجمه تفسیر طبری).

اشدن. گشتن:

از چه سعید اوقفاد وز چه شقی شد زاهد محرابی و کشتیش کشتی. ناصر خسرو.

اخضوع و تواضع کردن. افتاده. متواضع. اوقاتدان به. آغازیدن به. (یادداشت مؤلف). و رجوع به افتادن شود.

**اوقفاده.** [د] [و] [ن] (نصف / نف) زمین خوردن. سقوط کردن:

صاحب هنری حلال‌زاده هم خاسته و هم اوقفاده. نظامی.

متواضع. فروتن. ااکشته. به خاک کسبیه نشسته:

کوآنکه پیاد داده تست بر خاک ره اوقفاده تست. نظامی.

و رجوع به افتاده شود.

**اوقفان.** [ق] [ن] (نصف) در حال اوقاتدان. (شرفنامه منیری):

خاک جهان ز اشک عدوی تو گل شده است زان دولت تو آمده خیزان و اوقفان.

کمال سپاهانی (شرفنامه).

— اوقفان خیزان. اوقفان و خیزان؛ در حالت افتادن و برخاستن:

بیامد اوقفان خیزان بر من چنان مرغی که باشد نیم‌بسل. منوچهری.

خوناب جگر ز دیده ریزان چون بخت خود اوقفان و خیزان. نظامی.

بر سر خاک اوقفان خیزان ز جور آسمان از نظلم خاک هم بر آسمان خواهم فشاند.

خاقانی (دیوان ج سجادی ص ۵۹۷).

پروانه‌ام اوقفان و خیزان یک بار بسوز و واره‌انم. سعدی.

**اوقفانیدن.** [د] [ص] (مص) ساقط کانیدن. االز پسی در آوردن. ادور گردانیدن. (ناظم الاطباء).

**اوقفنده.** [ت] [د] [و] (نصف) آنکه بیفتد. ساقط شوندند.

**اوقفیدن.** [د] [ص] (مص) صورتی از اوقاتدان:

گر سعیدی از مناره اوقفید بادش اندر جامه افتاد و رهید. مولوی.

از آن بانگ دهل از عالم کل بدین ندیای فانی اوقفیدیم. مولوی.

**اوقفد.** [أ] [ع] (ص) بسیاروفد. — امثال:

اوقف من مجبرین؛ گویند مجبرین چهار تن از قریش از اولاد عبدمناف بودند که چون اکثر اوقفاده بر ملوک بودند بدین نام موسوم شدند. (مجمع الامثال میدانی).

**اوقفر.** [أ] [ع] (ص) (سقاء...) مشک تمام پیوست. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اا (نصف) نعمت تفضیلی است از وافر. وافرتر؛ نصیب او فر از ثنا و ثواب او را حاصل کرده. (عقبه‌الکتابه).

مهمان عزیز دارند اهل عرب به سنت زاتم عزیز کردی دادی کمال او فر.

خاقانی.

**اوقفانه.** [ن] [و] [ا] افسانه و سرگذشت. (برهان) (ناظم الاطباء) (هفت قلم): حیدرش گفت من ندارم زر اوقفانه مخوان و رنج میر.

پوربها.

**اوقفش.** [ف] [ا] (صوت) آوازی است که در خوشی یا درد کم برآرند. صوتی است نمودن درد یا التذاد را. (یادداشت مؤلف).

**اوقفی.** [أ] [ع] (نصف) واقفتر. (از آندراج) (غیاث). مناسبتر و شایسته‌تر. (ناظم الاطباء). سازنده‌تر و سازگارتر. سازوارتر.

**اوقفندن.** [ک] [د] (مص) افکندن:

سهم تو اوقفند به پیکان بید برگ بر پیکر معاند تو لرزه چون ید. نزاری.

**اوقفبا.** [أ] [ف] [خ] نام شهری است در خطه هس وارمشتاد از کشور آلمان و در ۱۲

کیلومتری از شمال غربی شهر وارمشتاد، و در ۵ کیلومتری از جنوب شرقی فرانکفورت.

کاخی قدیمی، کارخانجات کرباس‌بافی، منسوجات ابریشمی، درشکه‌سازی، تهیه ادوات موسیقی، حروف‌ریزی، رنگ‌سازی و غیره دارد. (از قاموس الاعلام). اقتباخ.

**اوقفباک.** [ا] [ن] [م] [خ] ژاک.

(۱۸۱۹-۱۸۸۰). مصنف فرانسوی متولد در کالونی. موجد اپرت در فرانسه است و بیش از

صد اپرت نوشته. یگانه اپرای جدی وی بنام افسانه‌های هوفمان از شاهکارهای اوست.

(دایرة‌المعارف فارسی). اقتباخ.

**اوقفورب.** [أ] [ر] [خ] نام یکی از قهرمانان باستانی تروای قدیم. رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

**اوقفوفه.** [أ] [ع] [ا] آنکه بسیار اف گوید. (منتهی الارب). بسیار اف‌گوینده. (ناظم الاطباء).

**اوقفه.** [أ] [ف] [ا] بیماری در دست و پای ستور که وخش نیز گویند. (برهان) (ناظم الاطباء). رجوع به کلمه وخش در برهان قاطع شود.

**اوقفی.** [أ] [ع] (نصف) واقفی‌تر: حظی اوقفی و ذوقی او فر از زندگانی برداشته. (ترجمه محاسن اصفهان). حق کسی را بستم

گزارنده‌تر. ااوقفاتر. (ناظم الاطباء).

**اوقفیا.** [أ] [ع] (ص) ج وفی. (اقراب الموارد).

**اوقفیر.** [خ] در کتاب مقدس دریابندر یا ناحیه‌ای که از آنجا کشتی‌های سلیمان طلا و جواهر و عاج و بوزینه و طاموس می‌آوردند.

آن را بتفاوت با هندوستان، سیلان، آفریقا و عربستان تطبیق کرده‌اند. (دایرة‌المعارف فارسی). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

**اوقیلوس.** [ا] [ا] (از داروهای طبی) غرب، پیش از سر باز کردن. (یادداشت مؤلف).

**اوقیوسقردین.** [أَقْرَدُ] (یونانی، لا) نوم الحیة. سیرمار. (یادداشت مؤلف).

**اوق.** [أ] (ع مص) گسرن شدن بوزن. (آندراج). اشرف شدن بر چیزی. امایل گردیدن به... اشامت آوردن به. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [المص] گران. (ناظم الاطباء) (آندراج) (مهدب الاسماء). اشامت. (ناظم الاطباء) (آندراج). [ال] ج اوقه. (ناظم الاطباء).

**اوقاب.** [أ] (ع) ج وَقَب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رخنه‌های خانه. (سرمدان احق. منتهی الارب) (المنجد) (ناظم الاطباء). رجوع به وقب شود.

**اوقات.** [أ] (ع) ج وقت. (آندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (دهار) (ناظم الاطباء). ازمنه و فصول و ساعات و هنگام. (ناظم الاطباء):

چو دی رفت فردا نیامد به پیش  
مده خیره بر باد اوقات خویش. فردوسی.  
گوش‌هش دارید این اوقات را  
دریابید این چنین نفعات را. مولوی.  
احالات و احوال. (ناظم الاطباء).

— اوقات سیاه کردن و بوج کردن و بوج شدن؛ کنایه از اوقات ضایع کردن و شدن. (آندراج):

اوقات خود زمشق پریشان سیاه کرد  
خطی که نسخه زان خط شیرنگ برداشت.  
صائب (از آندراج).

اوقات خود بفکر عصا بوج میکنی  
در وادی که رو بقفا میتوان شدن. صائب.  
— اوقات کسی تلخ شدن؛ اندوهناک گشتن. گرفتگی پیدا کردن.

امعاش و گذران. (ناظم الاطباء).  
— اوقات گذاری؛ وظیفه و مدد معاش و وجه گذران. (ناظم الاطباء).

رجوع به وقت شود. [ع] اوقه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به اوقه شود.

**اوقار.** [أ] (ع) ج وَقْر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). بارگران یا عام است. (آندراج). رجوع به وقر شود.

**اوقاس.** [أ] (ع) گسره از مردم یا فرومایگان قوم و بندگان یا گروه قلیل پراکنده و متفرق گویند: اتانا اوقاس من بنی فلان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). واحد ندارد. (آندراج) (منتهی الارب). اوقاص. (منتهی الارب).

**اوقاش.** [أ] (ع) گروه آمیخته از هر جنس. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

**اوقاص.** [أ] (ع ص). [أ] پراکنده و پریشان شدگان. يقال: صاروا اوقاصا ای متبددین. [اوقاص من بنی فلان: ناکسان و فرومایگان ایشان. رجوع به اوقاس شود. [ع] وقص.

(منتهی الارب) (ناظم الاطباء). چوب‌ریزه‌های شکسته که از آن آتش افروزند و مال افزون بر نصاب که از آن مال زکوة واجب دارند. (آندراج). آنچه میان دو نصاب باشد و از آن چیزی ندهند و او را اوقاص گویند. (تاریخ قم). رجوع به وقص شود.

**اوقاف.** [أ] (ع) ج وقف. (اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (المنجد). رجوع به وقف شود. [الموقوفات و چیزهایی که در راه خدا وقف کرده باشند. (منتهی الارب). مالهایی که بر فقرا و مزارات وقف کرده باشند. (غیاث اللغات) (آندراج).

— سازمان اوقاف؛ اداره کلی که زیر نظر نخست‌وزیری بر موقوفات نظارت مینماید و اداره امور وقف قانوناً بعد از آنست.

**اوقال.** [أ] (ع) ج وَقَل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). درخت مقل یا بار آن یا بار خشک آن، و بار تر آنرا بهش نامند. (آندراج). رجوع به وقل شود.

**اوقان.** [ع] دهی است از بخش مینودشت شهرستان گرگان با ۲۸۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه اوغان و محصول آن برنج، غلات، ابریشم، توتون سیگار و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان بافتن پارچه ابریشمی و چادرشپ است. و از دو محل بالا و پساتین تشکیل شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**اوقب.** [أ] (ع) (نق) سخت درشونده؛ ذکراوقب؛ نر؛ بسیار درآینده در شرم. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آندراج).  
**اوقطاریون.** [أ] (یونانی، لا) غافت. (ناظم الاطباء) (برهان). و آن گلی است که دراز و کبود و لاجوردی باشد و شاخ و برگ و گل آن تمام تلخ است. دانه‌شعلب را نافع بود. (برهان) (هفت قلزم) (آندراج).

**اوقع.** [أ] (ع) (نق) مؤثرتر. دلنشین‌تر. جای‌گیرنده‌تر؛ اوقع در نفوس.

**اوقل.** [أ] (ع) (نق) برکوه برآینده‌تر؛ هو اوقل من غفر؛ او از بزغاله کوهی بر کوه بهتر بالا می‌رود. (ناظم الاطباء)؛ اوقل من وغل. (از مجمع الامثال میدانی).

**اوقلانه.** [أ] (ع) (لغ) اوکلانه؛ یک‌کرشته جزائری است در اقیانوس کبیر، در جانب جنوب غربی از زلاند جدید. رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

**اوقمای.** [أ] (ع) [لغ] پسر هشتم هولاکوخان. اجای مادر اوقمای بود. (جامع التواریخ رشیدی).

**اوقه.** [أ] (ع) [ج] جماعت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**اوقه.** [ع] (ع) [مفا] ک و چاهی که در آن آب

باران گرد آید. [اجای بیضه نهادن مرغ در سر کوه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).  
**اوقیانوس.** (از یونانی، لا) اقیانوس. دریای اعظم. بحر محیط:

چو پایان آن وادی آمد پدید  
سکندر به دریای اعظم رسید  
در آن ژرف دریا شگفتی بماند  
که یونانی‌ش اوقیانوس خواند. نظامی.  
اعظم بحارالدنیا ثلاثة: الاول اوقیانوس المحيط. (نخبة الدهر دمشق). رجوع به اقیانوس شود.

**اوقیانوسیه.** [سی] [لغ] اقیانوسیه. رجوع به اقیانوسیه شود.

**اوقیانیا.** [لغ] استراليا. (قاموس الاعلام ترکی). رجوع به استراليا شود.

**اوقیمن.** [أ] (ع) [م] نوعی از ریحان کوهی که آنرا بادروج خوانند. (آندراج) (برهان). و یکسر قاف هم بنظر آمده که بر وزن لرزیدن باشد. (برهان).

**اوقیموایدس.** [أ] [لغ] لسیقه. فیلاطیون. اخیون. (یادداشت مؤلف).

**اوقیمنون.** [أ] [لغ] اوقیمن. بادروج. حوک. رجوع به اوقیمن شود.

**اوقیه.** [أ] (ع) [لغ] وزنه‌ای معادل هفت مثقال. جوهری گوید در گذشته چنین بود ولی امروز متعارف در میان مردم و اطباء وزن ده درهم و ۵ درهم است و آن یک استار و دو بخش از ۷ بخش استار بود.<sup>۳</sup> (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب).

چهل درم وزن. (آندراج). ج. اوقسی. (ناظم الاطباء) (آندراج). اوقیه نزد طبیبان ده درم سنگ است. (ذخیره خوارزمشاهی).

بوزن مکه سنگ زر هفت مثقال و نیم باشد و بسنگ سیم قریب ده درم و چهار دانگ باشد و گروهی گفته‌اند اوقیه دوازده درم سنگ باشد. (ذخیره خوارزمشاهی). عوام اوقیه را بصحیف حقه گویند. (یادداشت مؤلف).

**اوک.** [لغ] نام قلعه‌ایست میان فراه و سیستان. (برهان) (هفت قلزم) (ناظم الاطباء) (آندراج) (انجمن آرا).

**اوقار.** [أ] [لغ] بر وزن و معنی افکار است که جراحات پشت چاروا باشد. (برهان) (آندراج). [ازمین‌گیر و بجامانده. (برهان).

**اوقار.** [أ] (ع) [ج] وکر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). آشیانه مرغ. رجوع به وکر شود.

1 - Ophioscoradon.

2 - Ocymaeides.

۳- هر استار چهار مثقال و نیم است و هر مثقال شصت و هشت جویمانه و چهار حصه یک جو است.



**اوکاف.** [أ] [ع] [ج] و كُف. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به وكف شود.

**اوكتای قآن.** (بخ) پسر سوم چنگیزخان و جانشین او. رجوع به تاریخ غازان ص ۲۱۱ و تاریخ گزیده و تاریخ جهانگشای جونی ج ۲ و رجوع به اوكتای قآن شود.

**اوکح.** [أک] [ع] [ج] خاک. (منتهی الارب) (المنجد) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آندراج). || سنگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (المنجد) (آندراج). || جای سخت. (منتهی الارب) (المنجد).

**اوکد.** [أک] [ع] ن-ف) استوارتر. (ناظم الاطباء) (المنجد). استوارتر. مستحکمتر. (آندراج).

**اوکدای.** [أ] [بخ] رجوع به اوكتای قآن شود.

**اوکر.** [أک] [ج] گوی که جولاهگان وقت بافتن جامه هر دو پا را در آن گذارند. (آندراج). مترس نواج و جولاهان. (ناظم الاطباء).

**اوکر.** [أک] [ع] [ج] وکر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به وکر شود.

**اوکرائین.** (بخ) <sup>۱</sup> اوکراین. نام رسمی آن جمهوری شوروی سوسیالیستی اوکرائین <sup>۲</sup> (روسی اوکرائینا) و دارای ۶۰۲۶۰۰۰ کیلومتر مربع مساحت و تخمیناً ۲۰۶۰۰۰۰۰ تن جمعیت (در سال ۱۹۵۶م) و جزء اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی است و کرسی آن کیف است. این ناحیه روسیه صغیر نیز نامیده میشود. رودهای بوگ جنوبی، دنیپر و دومتس آنرا مشروب میکنند. بیشتر اراضی آن استپهای حاصلخیز است که یکی از مناطق عمده گندمخیز اروپاست. بنادر عمده آن بر دریای سیاه اودسا، خرسون و زدانوف است. صنایع عظیم اوکرائین در قسمتهای مرکزی و شرقی آن متمرکز و بر پایه معادن آهن کربووی روگ و زغال سنگ حوضه دونتس استوار است. مراکز صنعتی عمده آن خارکف، دنیپروپتروفسک است. اوکرائین غربی معادن نفت دارد. رجوع به دایرةالمعارف فارسی شود.

**اوکرن.** [بر] (بخ) اوکرائین. رجوع به اوکرائین شود.

**اوکس.** [أک] [ع] ن-ف) نفت تقضیلی است از وکس. مرد بسیار پست و خسیس. مرد فرومایه. (آندراج) (منتهی الارب). رجوع به وکس شود.

**اوکسامالی.** [ ] [از یونانی، ] اوکسوملی. سرکه است که با آب نمک درآمیخته شده باشد. (قانون بوعلی سینا، ادویه مفرد ص ۲۴۷). و رجوع به تذکره ضریر انطاکی شود.

**اوکسوملی.** [ ] [ ] اوکسامالی. رجوع به اوکسامالی شود.

**اوکح.** [أک] [ع] ص) مردی که انگشت ابهام پایش بر سبابه برنشته باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). آنکه انگشت سترگ پای وی بر دیگر افتاده باشد. (تاج المصادر بیهقی). || مرد دراز و مرد فرومایه گول. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). مرد دراز و احق و گاه میگویند: عبد اوکح؛ یعنی لیم. (اقرب الموارد).

**اوککت تو.** [ ] [بخ] یازدهمین از خسانان مغولستان از نسل چنگیز (از ۸۵۷ تا ۸۶۸ ه. ق.) رجوع به ترجمه طبقات سلاطین اسلام لین پول شود.

**اوکلوس.** [أک] [بخ] یکی از حکمای یونان قدیم است و از شاگردان فیثاغورث بود. در حدود سنه ۵۰۰ ق. م. در لوقانیای قدیم واقع در جنوب ایتالیا متولد شد و اثری موسوم به «طبیعت کائنات» دارد. (قاموس الاعلام ترکی).

**اوکن.** [أک] [ع] [ج] وکن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به وکن شود.

**اوکندن.** [أ] / [أوگ] [مص] اوگندن. افکندن. (انجمن آرا) (برهان). انداختن. (برهان): بیوکن از ما گناهان. (ترجمه تفسیر طبری). رجوع به افکندن شود.

**اوکنیدن.** [أ] / [أوگ] [مص] اوگندن. افکندن:

حاجب آوردش بغفلت سوی من  
اوکیدش موکشان در کوی من <sup>۳</sup> مولوی.

**اوکو.** [ ] بوم را گویند و آن پرندهای است که بنحوت اشتها دارد. (برهان). (آندراج) (انجمن آرا). بوم و جغد. (ناظم الاطباء). || اهر مرغ بدشگون. (ناظم الاطباء).

**اوکه.** [أک] [ع] [ج] خشم. || بدی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). || رنج و اندوه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**اوکیه.** [أی] [ع] [ج] وکاء. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به وکاء شود.

**اوگ.** [أ] [ ] اوج. (برهان) (ناظم الاطباء). قله. سمت الرأس. (ناظم الاطباء).

**اوگاز.** [أ] / [أو] [ ] جراحت پشت چاروا. (ناظم الاطباء) (برهان) (هفت قلزم). || (ص) لنگ شده. || گرانبار و ست. (ناظم الاطباء). زمین گیر و بجا مانده و آزرده. (هفت قلزم) (آندراج).

**اوگاندا.** (بخ) <sup>۴</sup> کشور تحت الحمايه بریتانیا. مساحت آن ۲۴۴۰۰۰ کیلومتر مربع و جمعیت آن ۵۶۷۹۰۰۰ واقع در شمال قسمت مرکزی آفریقا و جنوب سودان و کرسی آن انتبه و بیشتر آن فلاتی حاصلخیز و دارای تپه‌های جنگلی است ولی اراضی پست

باطلاقی و یک بیابان دارد. سکنه آن بانئو هستند و به کشت محصولات صادراتی پنبه و قهوه و شکر و غیره اشتغال دارند. دز قرن ۱۹ م. اعراب زنگبار درصدد تصرف این ناحیه بر آمدند. (دایرةالمعارف فارسی).

**اوكتای قآن.** (بخ) خان بزرگ و قآن (۶۲۶ - ۶۳۹ ه. ق.) مغول. پسر سوم و جانشین چنگیزخان. وی در زمان پدر در بسیاری از مهاجمات مغول شرکت داشت و علاوه بر سرداری قسمتی از سپاه مغول غالباً تمثیت امور و تدبیر مصالح مملکت چنگیزخان بعهده او بود و بهمین جهت چنگیزخان او را با آنکه مهتر فرزندان نبود جهت قآنی و جانشینی برگزید. وی دو سال بعد از وفات پدر بحکم مجلس مشاورت عالی (قوریلتای) بمقام قآنی انتخاب شد و چند سال بعد لشکر به ختای کشید و آنجا را مسخر نمود (۶۲۹ ه. ق.) پس از آن گیوک خان پسر خود را با جمعی از برادرزادگان بفتح بلاد روس و چرکس و بلغار فرستاد (۶۳۳ ه. ق.). پسرش گیوک خان جانشین او گشت. (دایرةالمعارف فارسی).

**اوکح.** [أ] / [أوگ] [ ] گوسفند دوساله. (یادداشت مؤلف).

**اوگرم.** [أ] / [أوگ] [ ] (مسرکب) آب گرم. (یادداشت مؤلف).

**اوگنج.** [أ] / [أوگ] [ ] ندامت و پشیمانی. (آندراج) (ناظم الاطباء).

**اوگندن.** [أ] / [أوگ] [ ] افکندن. (آندراج) (ناظم الاطباء): و انوشیروان بیک زخم سر مزکد در کنارش اوگند. (ابن البیسی). شرار آتش کینه در دلش شعله اوگند گرفت. (سند بادنامه).

**اوگوست.** [أ] (بخ) <sup>۵</sup> ماه قیصری. اول آن مطابق است تقریباً با اول ماه آب رومی و ۱۳ اوت فرانسوی و بیست و ششم مرداد ماه جلالی. (یادداشت مؤلف).

**اوگوستوس.** [أ] (بخ) <sup>۶</sup> اولین امپراطور روم و به اسم اوکتاو مشهور بود. نوه کوچک ژول سزار و جانشین مشارالیه. متولد رم در ۶۳ ق. م. و وفات در سال ۱۴ م. رجوع به دایرةالمعارف فارسی شود.

**اول.** [أ] [ع] مصص) بازگشتن. (آندراج)

1 - Ukraine.  
2- اکنون استقلال یافته است.  
3- در مثنوی چاپ نیکلسون (دفتر ۶، بیت ۴۲۲۳):  
حاجت آوردش ز غفلت بوی من  
آن کشیدش مُوکشان در کوی من.  
4 - Uganda. 5 - August.  
6 - Augustus.

(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (تاج المصادر بیهقی). برگشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || سطر شدن روغن و انگبین و جز آن. (منتهی الارب) (تاج المصادر). ماسیدن و بستن روغن و جز آن. || اصلاح آوردن و سیاست کردن. (اقرب الموارد) (تاج المصادر) (آندراج). سیاست راندن. || اولی شدن. (ناظم الاطباء).

**اول** - [أ و] [ع ص ق] نخستین. (کشف اصطلاحات الفنون). نخست نقیض آخر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (مذهب الاسماء) (اقرب الموارد) (غیبات اللغات). آغاز. (کشف اصطلاحات الفنون). یکم. آغاز کار. (زمخشری). اصل آن اوأل بر وزن افعل مهموز الاسط بود همزه یواو قلب شد و درهم ادغام گردید و گویند اصل آن «ووال» و «وول» بشدید و او بر وزن فوعل بوده و او اول به همزه مبدل شد. ج، اوائل، اولی و اولون، و بر او اول جمع بسته شده است زیرا اجتماع دو واو را که در میان آن دو، الف باشد ثقیل میدانند. (منتهی الارب) (کشف اصطلاحات الفنون). هرگاه اول صفت باشد غیر منصرف است و الا منصرف. گوئی. لقیته عاماً اول و عاماً اولاً و میگوییم عام الاول یا آنکه کم استعمال میشود و میگوییم. ما رأیته مذعام اول و اول را بعنوان صفت رفع میدهی مثل اینکه گفته‌ای: اول من عامنا. و بعنوان ظرف نصب میدهی مثل اینکه گفته‌ای: مذعام قبل عامنا. (منتهی الارب). اول صیغه اسم تفضیل است یعنی بیشتر و منصرف آمدن لفظ اول اسم تفضیل و عدم استعمال آن بیکمی از استعمالات ثلاثه اسم تفضیل که من و اضافت و الف و لام است از جهت کثرت استعمال است لهذا بعضی صرفیان وزن آن فوعل مثل جوهر قرار داده‌اند. (غیبات اللغات) (آندراج):

میوه‌ها در فکر دل اول بود

مولوی.

در عمل ظاهر بآخر میشود.

مولوی.

پس سلیمان گفت ای هدهد رواست

مولوی.

کز تو در اول قده این درد خاست.

مولوی.

گر تیغ برکشد که محبان همی زخم

سعدی.

اول کسی که لاف محبت زند منم.

بنیاد ظلم اول در جهان اندک بود هر کس آمد بر آن مزیدی کرد. (گلستان).

— اول آغاز؛ ازلی؛

نام تو کابدای هر ناست

نظامی.

اول آغاز و آخر انجام است.

— امثال:

اول الفکر آخر العمل؛ کلمه جامعه اوایل فیلسوفان و قاعده مقررۀ بزرگان حکماست که گویند هر صانع و عاملی نخست نتیجه و غایت عمل را منظور کند و اندیشه خود را در

آن بکار برد و آنگاه بدان کار پردازد و همان اول فکر اوست که در آخر بکار آید چنانکه درودگر نخست جلوس بر سر میز را بیندیشد آنگاه شروع بساختن سریر کند:

اول فکر آخر آمد در عمل

مولوی.

بیت عالم چنان دان در ازل. مولوی. اول بها، مشک بها؛ این مثل در محاوره سوداگران است باین معنی که فروختن متاع به عوض قیمتی که خریدار اولین میدهد بهتر است. (آندراج) (غیبات اللغات).

اول طعام پس کلام؛ یعنی پس از چاشتن و طعام خوردن باید صحبت داشت. (ناظم الاطباء).

— اول استعداد؛ کنایه از لطیفه ربانی است که مراد روح انسانی بود. (انجمن آرا).

— اول الاولین؛ مراد خداوند است:

اول الاولین بروز شمار

نظامی.

و آخر آخرین بآخر کار.

— اول البشر؛ حضرت آدم علیه السلام. (آندراج).

— اولین؛ مقابل آخرین. آنکه عاقبت اندیش نباشد.

— اول تجلی؛ کنایه از عقل اول است. (آندراج) (انجمن آرا).

— اول خط وجود؛ کنایه از عقل نخست. (انجمن آرا).

— اول به اول؛ متوالیاً و پی‌درپی. (ناظم الاطباء).

— اول دشت؛ سودای اولین که در عرف هند بوهنی گویند و این را اهل حرفه شگون نیک شمارند و این مرادف دست‌فال است که دست‌لاف قلب آن است:

اول دشت بسودای جنون برخیزد

مولوی.

خود فروشی چوند جلوه او در بازار.

مولوی.

ثابت (از آندراج).

نوروز شد ای اهل وفا اول دشت است  
یعنی ز بی آب و هوا اول دشت است.

میرنجات.

— اول رسیده؛ پیش‌رس. چین اول.

— || کنایه از گران‌قیمت:

دست گدا به سبب زرخندان این گروه

سعدی.

مشکل رسد که میوه اول رسیده‌اند.

— اول شب؛ در اصل ترکیب اضافی است لیکن بکثرت استعمال کسره اضافی محذوف شده چنانکه نیم شب و جز آن که مقطوع الاضافه است ابتدا. (آندراج):

چو اول شب آهنگ خواب آورم

مولوی.

به تسبیح نامت شتاب آورم.

نظامی (از آندراج).

— اول فروردگان؛ ده روز مسانده بساؤل فروردین‌ماه را گویند که در این روز زیارت دخمها را نیک شمارند مانند روز جمعه

مسلمانان و موبدان جهت روان مردگان ژند خوانند. (ناظم الاطباء) (برهان) (انجمن آرای ناصری) (هفت قلم) (آندراج).

— اول قنوت؛ کنایه از صبح کاذب است. (ناظم الاطباء) (برهان). کنایه از وقت فجر چرا که شاقمی در آن قنوت میخوانند. (آندراج) (غیبات).

— اول ماه؛ غره آن. مستهل آن. سرمایه.

— اول من امس؛ پی‌روز.

— درجه اول؛ از اصطلاحات طب. رجوع به درجه شود.

— عام اول؛ پارسال. سال گذشته. پار.

— عدد اول؛ نزد محاسبان عددی که جز بر خود و بر یک بر عدد دیگری قابل قسمت نباشد. مانند سه، پنج، هفت، یازده و برابر آن مرکب است و چنین اعدادی را اعداد اولیه نامند و بعضی گفته‌اند عدد اول یا زوجت مانند دو یا فرد است مانند سه. (کشف اصطلاحات الفنون).

— فجر اول؛ رجوع به فجر شود.

|| همیشه. (کشف اصطلاحات الفنون) (تعریفات). || روز یکشنبه در دوره جاهلیت، اول نامیده میشد. (یادداشت مؤلف).

**اول** - [أ و] [ع ص ج] اولی که مؤنت اول است. (منتهی الارب) (غیبات اللغات) (آندراج).

**اول** - [أ و] [ع ص ج] اولی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج اولی مؤنت اول. (ناظم الاطباء).

**اول** - [أ و] [ح] نامی از نامهای خدای تعالی و آنکه همیشه بود. و در شرح مشارق گفته اول پیدا کننده وجود و آخر فنا کننده موجود. (کشف اصطلاحات الفنون). فردی که از جنس آن نه سابق بر آن و نه مقارن با آن غیری نباشد. (از تعریفات).

**اولا** - [أ] [ع ن ف ه س ز او ا ر ت ر]. (ناظم الاطباء). رجوع به اولی شود.

**اولا** - [أ و] [ک ن] [ع ق] نخستین. (ناظم الاطباء). در اول، پیش از همه:

گرت باید که ست گرد زه

سنایی.

اولاً پوستین بگازر ده.

مولوی.

نغمه‌های اندرون اولیا

مولوی.

اولاً گوید که ای اجزای لا.

سعدی.

در پای تو ریزد اولاً من.

سعدی.

**اولاء** - [أ و] [ع ضمیر] ج ذا و ذه یعنی جمع اسم اشاره مذکر که ذا باشد و اسم اشاره مؤنث که ذه بود و معنی آن این مردها و این زنها. (ناظم الاطباء). هولاء.

**اولاتک** - [أ و] [ک] [ع ضمیر] ج ذاک. (ناظم الاطباء). این گروه.

**اولات** - [أ و] [ع ضمیر] ج ذات. (ناظم

الاطباء). خداوندان و این صیغه برای مؤنث است چنانکه اولو بضم و بواو غیرملفوظ برای مذکر. (آندراج).

**اولات الجیش.** [أُولَاتُ ج] (بخ) وادیسی است نزدیک مدینه و آنرا ذات الجیش نیز نامند. (معجم البلدان).

**اولاج.** [أُولَاج] (ع) ج و لَجَة بمعنی سمج کوه که در پاران و جز آن، رونده در آن آید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). باران‌گریز. (آندراج). رجوع به ولجه شود.

**اولاد.** [أُولَاد] (ع) ج ولد بمعنی فرزند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد):

تا داد من از دشمن اولاد پیمبر بدهد بتمام ایزد دادار تعالی. ناصر خسرو. ای امت برگشته ز اولاد پیمبر اولاد پیمبر حکم روز قضاوند. ناصر خسرو. - اولاد الزنا؛ زاده زنا. سند:

گر مرا دشمن شدند این قوم معذورند زانک من سهیلم کآمدم بر موت اولادالزنا.

خاقانی. - اولاد درّزه؛ فرومایگان و مردم درزی (دوزنده و جولاهه).

- اولاددوست؛ کسی که فرزند دوست میدارد.

- اولاد ضباع؛ چهار ستاره که بر دست چپ بقار است. رجوع به نقایس الفنون شود.

- اولاد ظبا؛ کواکبی از دب اکبر... رجوع به دب اکبر از صور کواکب نقایس الفنون شود.

- اولاد غلات؛ فرزندان زنان پدر.

- اولاد فاطمه؛ فرزندان فاطمه زهرا دختر پیغمبر اکرم:

یارب به نسل طاهر اولاد فاطمه یارب به خون پاک شهیدان کربلا. سعدی. رجوع به ولد شود.

**اولاد.** (بخ) بروزن یولاد بقول شاهنامه نام پسر گاندی [غندی] پهلوان تورانی فرماندار قطعه‌ای از مازندران (به حدس بوستی آلمانی از کلمه و ردهات بمعنی پیش بردن یا ادعا آمده است). (فرهنگ لغات شاهنامه). نام راهدار مازندران. (انجمن آرا) (آندراج). نام دیوی از مازندران. (ناظم الاطباء) (غیبات اللغات) (برهان). نام دیوی که رستم براه هفتخوانش بسته بود و او رستم را رهبری کرد و به جاییکه کیکاوس بسته بود برد و مقام دیو سفید بنمود و بعد کشته شدن دیو سفید و پادشاه مازندران، رستم او را پادشاهی مازندران داد. (شرفنامه منیری) (مؤید الفضلاء):

بدان مرز اولاد بد پهلوان یکی نامدار دلیر و جوان. فردوسی. گرفت او کمرگاه دیو سفید چو ارزنگ و غندی و اولاد و بید. فردوسی.

همی گشت اولاد در مرغزار

ابا نامداران ز بهر شکار. فردوسی.

**اولاد حاجعلی.** [أَع] (بخ) تیره‌ای از طایفه اورک هفت‌لنگ بختیاری. (جغرافیای سیاسی کهان).

**اولاد علی بیگ.** [أَعَب] (بخ) تیره‌ای از عرب هفت‌لنگ. (جغرافیای سیاسی کهان).

**اولاد قباد.** [أَق] (بخ) دهی از دهستان کوه‌دشت بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد است با ۱۸۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان سیاه‌چادر بافی است. راه اتومبیل‌رو دارد. ساکنین از طایفه زرده و مسوارد چادرنشین می‌باشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**اولاد میرزاعلی.** [أَع] (بخ) تیره‌ای از ایل بویراحمدی کوه گیلویه فارس. (جغرافیای سیاسی کهان).

**اولار.** [أُولَا] (بخ) دهی از دهستان یخکش بخش بهشهر شهرستان ساری است با ۹۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه‌سار و محصول آن غلات، ارزن و مختصر برنج در کنار رود نکا و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان بافتن عبا است که بخوبی معروف است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**اولاس.** (بخ) آخرین شهری است از اسلام [به شام] که بر کران دریای روم است و اندر وی دو جایست که رومیان آنرا بزرگ دارند و به زیارت آیند. (حدود العالم). قلعه‌ای است در سواحل بحر شام از نواحی طرطوس. (مراسد).

**اولاغ.** (ترکی، ا) خر. (غیبات اللغات) (آندراج). الاغ: فرمود او را چرا می‌آرند و اولاغ به هرزه خسته می‌کنند. (جامع التواریخ رشیدی). تا ممر ایلیچیان بسبب نشستن اولاغ دور نیفتند. (جهانگشای جوینی). اسطبل مرکوب: در بختیاری خان گفت: اولاغی ایماه؛ (الاغی می‌آید) و دوربینی بدست داشت دوربین را گرفتیم و دیدیم گفتم الاغ بنظم نباشد گفت اولاغ پیش ما مطلق مرکوب است از خر و استر و اسب و گاو و اشتر. || پیک، قاصد.

- اولاغ گرفتن؛ سخره گرفتن چهارپا. (یادداشت مؤلف). هیچ آفریده‌ای به هیچ نوع پیرامون غلات ایشان نگردد و چهارپای ایشان به اولاغ نگردد. (فرمان سلطان احمد جلایر در حق صدرالدین موسی جد صفویه محفوظ در کتابخانه ملی پاریس، از یادداشت مؤلف).

**اولاغ خان.** (بخ) از اتراک سلطانی در سمرقند. رجوع به تاریخ جهانگشای ج ۱ ص ۹۵ شود.

**اولاق.** (ترکی، ا) الاغ. (شرفنامه منیری). چهارپا. مرکوب: و البرید بلاد الهند صفنان فأما برید الخیل فیسونه اولاق (باقاف) و هو خیل تکون للسلطان فی کل مسافة اربعة امیال. (ابن بطوطه). و ایشان را لشکر و مرد داد و از چهار پای و اولاق چندانک در حد و حصر نیاید. (جهانگشای جوینی). رجوع به اولاغ و الاغ شود.

**اولاک.** [أَلَاک] (ع ضمیر) اولایک. ج اسم اشاره: تا که (ناظم الاطباء).

**اولاکو.** [أَلَاکُو] (ع) لا ک پشت. در تداول دیلمان و گیلان. (یادداشت مؤلف).

**اولانک.** [أَلَاک] (ع ضمیر) رجوع به اولاک شود.

**اولان.** [أُولَان] (بخ) نام کوه مرتفعی است در طرف جنوب شرقی از کشور فرانسه در بین دو ایالت ایزره و آلپ علیا، و ارتفاع آن به ۴۱۰۲ متر بالغ گردد. (از قاموس‌الاعلام ترکی).

**اولاند.** [أُولَانْد] (بخ) نام جزیره‌ای متعلق بسویس که بوسیله باب قالمار از ساحل جدا می‌گردد. طولش به ۱۵۰ و عرضش به ۱۳ کیلومتر بالغ میشود و ۳۰۰۰۰ تن سکنه و جنگل‌ها و چراگاههای بسیار عالی دارد. (از قاموس‌الاعلام ترکی).

**اولنک.** [أُولَانک] (ع ضمیر) ج ذلک. آن گروه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**اولپ.** [أُولِپ] (بخ) نام شهری است در اندلس. (آندراج) (منتهی الارب) (مراسد).

**اولپین.** [أُولِپِین] (بخ) عالم حقوق در زم مشاور اسکندر سیور امپراطور روم. (۱۷۰ - ۲۲۸ م).

**اولتیماتوم.** [أُولْتِیْمَاتُوم] (فرانسوی، ا) اتمام حجت. کلام آخر. شرایط حتمی و قطعی تغییرناپذیر. در حقوق بین‌المللی شرایط قطعی و نهایی که دولتی برای قبول یا رد فوری بدولت دیگر تسلیم میکند چون امتناع از قبول شرایط ممکن است منجر به جنگ یا اقدامات خصمانه شود. اولتیماتوم را میتوان اعلان مشروط جنگ تلقی کرد. اولتیماتوم همیشه کتبی است. دولتهای شرکت‌کننده در دومین کنفرانس لاهه (۱۹۰۷ م.) توافق کردند که بدون اخطار قبلی دست به عملیات خصمانه زنند و باین ترتیب امروزه تسلیم اولتیماتوم از مراسمی است که قبل از آغاز جنگ باید به عمل آید. از معروفترین اولتیماتومها که علت مستقیم جنگ جهانی اول بود، اولتیماتوم ۲۳ ژوئیه ۱۹۱۴ م. اطریش به صربستان بود. هیتلر نیز در سالهای پیش از جنگ دوم جهانی چند اولتیماتوم به

چکوسلوا کسی و لهستان تسلیم کرد. (دائرةالمعارف فارسی).

**اولج.** [أَلْ / أُلْ] (ا) خوشه کوچک از انگور. (ناظم الاطباء). عنب الثعلب. (ناظم الاطباء). اما ضبط صحیح کلمه در هر دو معنی اولنج است. رجوع به اولنج شود.

**اولج.** [أَلْ] [ع ن تف] درشونده تر: اولج من ریج. اولج من رَج.

**اولجا.** [ا] (ترکی) (ا) اولجه. اسیر و بندی. (ناظم الاطباء). اغارت و غنیمت. (ناظم الاطباء) (جهانگیری): و آخر الامر قلعه نیز متخلص شد و محترقه بسیار را اسیر کردند و اولجای بی اندازه گرفتند. (جامع التواریخ رشیدی).

**اولجامیسی.** [اُم] (ترکی) (ا) اولجامیسی. قسمی از کرنش و تعظیم که زنان را خم کنند زمین را بوسند. (ناظم الاطباء).

**اولجامیسی.** [ا] (ترکی) (ا) اولجامیسی. - اولجامیسی کردن: تعظیم و کرنش کردن: در آن منزل امیر ارغون با عموم اکابر و اعیان و صدور خراسان برسد و اولجامیسی کردند. (رشیدی).

**اولجایتو.** [ا] (بخ) معروف به سلطان محمد خدابنده ابن ارغون خان، متوفی ۷۱۶ ه. ق. پادشاه هشتم از هولاکویان از سلسله ایلخانیان که دین تشیع را قبول کرد و خود را سلطان محمد خدابنده نام نهاد. مدت سلطنتش از ۷۰۳ تا ۷۱۶ ه. ق. بود. وی برادر و جانشین غازان خان بود. رجوع به دایرة المعارف فارسی شود.

**اولجایتو.** [ا] (بخ) دومین از سلسله یونن در چین از ۶۹۳ تا ۷۰۶ ه. ق. (یادداشت مؤلف).

**اولجای تیمور.** [اُت] (بخ) ششمین از خانان مغولستان از نسل چنگیز (۸۰۵ تا ۸۱۴ ه. ق.). رجوع به ترجمه طبقات سلاطین اسلام لین پول شود.

**اولجه کردن.** [أَج كَ دَ] (مص مرکب) غنیمت گرفتن. (یادداشت مؤلف): امراء... کنار آب فرات را تاخته اسب و شتر و گوسفند بی نهایت اولجه کردند. (حبیب السیر در شرح حال تیمور). رجوع به اولجا شود.

**اولر.** [اِل] (بخ) (۱۷۰۷ - ۱۷۸۳ م.) لئونارد اولر ریاضی دان مشهور سوئیسی صاحب کشفیات بالارزش در تجزیه ریاضیات ساده و مکانیک عقلی و در نجوم نیز فرضیه ای دارد معروف و در فیزیک و شیمی و متافیزیک نیز مطالعاتی دارد. وی در شصت سالگی ناینا گردید ولی تا آخر عمر از تبع و تحقیق باز نایستاد.

**اولس.** [اَل] (ا) اولاس. چهار گونه از این درخت در جنگلهای ایران دیده شده که نام دو

گونه آن یکی میمرز و دیگری لوراست. (یادداشت مؤلف). و رجوع به جنگل شناسی ساعی ج ۲ شود.

**اولسپتون.** [أُل] (یونانی) (ا) نام گیاهی است. (ناظم الاطباء). جیره. اوبه باجه. (یادداشت مؤلف).

**اولع.** [أَل] [ع ن تف] دیوانگی. جنون. (ناظم الاطباء). شبه جنون. (اقراب الموارد). يقال: به الاولع: او جنون دارد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**اولغ.** [أَل] [ع ن تف] ولوغ کننده تر: اولغ من کلب: بیش از سگ ولوغ کننده. (مجمع الامثال).

**اولغ بیگ.** [أَلْب] (بخ) سلقب به علاءالدوله متوفی در سال ۸۵۳ ه. ق. پادشاه سلسله تیموریان (۸۵۰ - ۸۵۳ ه. ق.). وی پسر شاهرخ تیموری بود و در زمان حیات پدر حکمران ترکستان و ماوراءالنهر بود. در لشکرکشی هند و کابل و غیره با جد خود تیمور همراه بود. در ۸۲۴ ه. ق. رصدخانه معروف سرقند را آغاز نهاد و زیج اولغ بیگی را بکمک علمای مشهوری مانند غیاث الدین جمشید و معین الدین کاشانی و قاضی زاده رومی در ۸۴۱ ه. ق. بیابان آورد. بعد از وفات پدر بسلطنت نشست. (دائرةالمعارف فارسی).

**اولق.** [أَل] [ع ن تف] دیوانگی و یا نوعی از دیوانگی. (مذهب الاسماء) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد). منه قوله: لعمرک بی من حب اسماء اولق. (منتهی الارب). رجوع به اولع شود. (ص) مرد گول. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

**اولکا.** [ا] (ترکی) (ا) الکا. مرز و بوم. (ناظم الاطباء). (زمین. (ناظم الاطباء). و رجوع به الکا شود.

**اولکته.** [اُک] (ترکی) (ا) کشور. (آندراج) (غیاث اللغات). الکا. رجوع به اولکا شود.

**اولم.** [أَل] [ع ن تف] ولیمه ده تر: اولم من الاشعث. رجوع به مجمع الامثال میدانی شود.

**اولم.** [اِل] (بخ) دهی است جزء دهستان شاندرمن بخش ماسال شاندرمن شهرستان طولش. سکنه آن ۱۹۸ تن و آب آن از چشمه و محصول آن برنج و مختصر ابریشم و گندم است. شغل اهالی. زراعت و گله داری است. اکثر سکنه در تابستان به ییلاق دره چاف رود میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

**اولمپوس.** [أَل] [ع ن تف] (ا) کوه... اولمپوس. اولمپس. اولمپ. المپ. رشته جبالی بطول ۴۰ کیلومتر در شمال یونان بین تسالی و مقدونیه و نزدیک ساحل دریای اژه، قله اش ۲۹۱۷ متر و بلندترین نقاط یونان است. (قاموس الاعلام ترکی).

**اولمپی.** [أَل] (بخ) خدایان. اولمپیان. در دین یونان خدایان عمده دوازده گانه که بر کوه اولمپ مأوی داشتند. رجوع به دایرةالمعارف فارسی شود.

**اولمپی.** [أَل] (بخ) مسابقات یا بازیهای اولمپی. اولمپیک. بازیهای قهرمانی یونان قدیم که هر چهار سال یک مرتبه در تابستان باقتضای زئوس، در دشت اولمپیا برگزار میشد. برطبق روایات این مسابقات از ۷۷۶ ق. م. آغاز شد و تئودوسیوس اول امپراطور روم در اواخر قرن چهارم میلادی آنها را موقوف کرد. بازیهای مذکور ابتدا منحصر به انواع دو بود بعدها سابقه های بوکس، ابراهرانی و بعضی ورزشهای دیگر داخل شد. تجدید حیات سابقه های اولمپی در ۱۸۹۶ م. در آتن آغاز گردید و برای زنان اول بار در ۱۹۱۲ م. شروع شد. (دائرةالمعارف فارسی).

**اولمپیا.** [أَل] (بخ) اولومپیا. دشت کوچکی در الیس، یونان قدیم، نزدیک رود آلفیوس. از ازمته قدیم مرکز عبادت زئوس و محل بازیهای المپیک بود. در حفاریات معبد بزرگ زئوس و مجسمه او کشف شد. (دائرةالمعارف فارسی).

**اولمپیا.** [أَل] (ا) واحد گاه شماری چهارساله در یونان قدیم که هر یک با مسابقات اولمپیک آغاز میشد. اولین المپیا را از ۷۷۶ ق. م. شمرده اند. (دائرةالمعارف).

**اولنج.** [أَل] (ا) اورنگ است که تخت پادشاهان باشد. (برهان) (ناظم الاطباء) (هفت قلم) (آندراج). (عقل). (دانش. (برهان) (ناظم الاطباء) (هفت قلم). (ا) فر و زیبایی. (اشادی و خوشحالی). (هفت قلم). (زندگانی. (برهان) (ناظم الاطباء). (مکروفریب و حيله. (برهان) (ناظم الاطباء). (اسگ انگور. (برهان) (ناظم الاطباء). (شرفنامه منیری) (آندراج). عنب الثعلب. (برهان) (ناظم الاطباء). رجوع به اورنگ شود.

**اولنج.** [اَل] (ا) چوب خوشه انگور که دانه های آنرا چیده باشند. (برهان) (ناظم الاطباء). و به عربی آنرا عموشوش خوانند. (برهان) (الاسمی فی الاسمی).

**اولننش.** [اَل ف] (بخ) المپ: کان اصل ارسطوطالیس من المدینة التي تسمى اسطاغیرا... بالقرب من اولننش. (عیون الانباء ج ۱ ص ۵۴). و رجوع به المپ شود.

**اولنگ.** [اَل] (ترکی) (ا) سیزه زار و سرغزار. (غیاث اللغات) (آندراج).

**اولو.** [ا] (ع) جمع است بمعنی ذو و واحد

ندارد و گویند اسم جمع است و واحد آن ذو است بمعنی صاحب. (اقراب المواردا). ذو بمعنی صاحب و خداوند. (ناظم الاطباء). خداوندان و مالکان. (آندراج).  
 - اولوالایصار: خداوندان بصیرت یعنی عاقل و دانا. (آندراج):

یکی تقدیر بر از قدرت مقدر خویش  
 یکی بصیر بر از دانش اولوالایصار.  
 ناصر خسرو.

یار بی پرده از در و دیوار  
 در تجلی است یا اولوالایصار. هاتف.  
 - اولوالارحام: اقربا و خویشان و صاحبان اصل قرابت. (آندراج): و اولوالارحام بعضهم اولی ببعض فی کتاب الله. (قرآن ۷۵/۸).

- اولوالایسب: اولوالنسب، خردمندان صاحبان عقل و بینش. (آندراج). کسانی هستند که از هر قشر مقرر آن را و از هر ظاهر حدیث سر آن را جویند. (تعریفات):  
 تو هر زمان ملکا نوبهاری آری  
 که عاجز آید از او خاطر اولوالایسب.

سعود سعد.

لبش از هجو در لبچه کشم  
 تا بختند از او اولوالایسب. سوزنی.  
 بومسلم را لقب کذاب ماند  
 مر محمد را اولوالایسب ماند. مولوی.

- اولوالامر: اصحاب رسول صلی الله علیه و سلم و پیروان آنها از علمای امت و از اهل دول و امارت که علم و دین داشته باشند. (منتهی الارب). اصحاب فرمان. (ترجمان القرآن). فرمانروایان. (فرهنگ رازی). پادشاهان و حاکمان و امیران. (غیبات اللغات) (آندراج): اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم. (قرآن ۵۹/۴). و چنانکه

انقیاد اولوالعزم از فرمایش عقلست امثال  
 اولوالامر از لوازم شرعت. (سندبادنامه).  
 - اولوالضرر: بیماران. (ترجمان القرآن).  
 - [انایانیا]. (ترجمان القرآن).

- اولوالطریق: رهبانان و قسیان و پیشوایان مذهب. (آندراج).  
 - اولوالعزم: صاحبان عزم. خداوندان صبر. (ترجمان القرآن جرجانی):

در آنروز کز فضل پرسند و قول  
 اولوالعزم را تن بلرزد ز هول. سعدی.

- [اولوالعزم از پینمیران آنانکه بر امور  
 عهد کرده خود و سیرده خدای تعالی آهنگ و کوشش کردند. بعضی گفته‌اند پینمیران اولوالعزم، نوح و ابراهیم و موسی و محمد صلوات الله علیهم‌اند و برخی نوح و ابراهیم و اسحاق و یعقوب و یوسف و ایوب و موسی و داود و عیسی را گفته‌اند و نیز در زمخشری اولوالعزم بمعنی صاحبان کوشش و ثبات و

عزم آمده است. (منتهی الارب) (آندراج).  
 - اولوالقربی: خویشان نزدیک. (ترجمان علامه جرجانی، ترتیب عادل بن علی).  
 - اولوالتهی: اولوالایسب. صاحبان خرد. خردمندان. ذوی العقول. رجوع به اولوالایسب شود.

**اولوس.** [أَلُ] (مغولی) (قبیله و طایفه و جماعت. (آندراج). خاندان. دوده. ایمل. (یادداشت مؤلف). رجوع به تاریخ غازان شود.

**اولوش.** [ ] (نصب و بخش و حصه و قسمت. (آندراج از فرهنگ و صاف).

**اولولو.** (لولو).  
 - اولولوی سرخرمن؛ مترس سرخرمن. (یادداشت مؤلف). رجوع به لولو شود.

**اولوهالی.** [ ] (نام داروئی نوشیدنی؛ و اذا شربت [امارنظ] بالشراب الذی یقال له اولومالی اذا بت الدم الجامد. (ابن البیطار).

**اولون.** [أَو] [ع ص، ل] ج اول. (ناظم الاطباء) (اقراب المواردا). [حکماء متقدمین. (یادداشت مؤلف).

**اولون.** [أَلُ] [ع ل] ج اولن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به اولی شود.

**اولون‌انکه.** [ ] [ع] زوجة بیسوکا بهادر مادر چنگیزخان مغول. رجوع به تاریخ حبیب‌السرچ خیام ج ۲ ص ۱۶ شود.

**اولویت.** [أَلُ وَیَ] [ع مص جمعی] تفوق و رجحان. (ناظم الاطباء). برتری و رجحان و تفوق و افضلیت و سبقت و تقدم. (ناظم الاطباء).

- اولویت ذاتیه؛ نزد حکماء بدو معنی اطلاق میشود اول اینکه یکی از دو طرف ممکن نسبت به ذات آن سزاوارتر بوده باشد. و دوم آنکه ذات ممکن یکی از دو طرف را اقتضاء کند بر سبیل اولویت بقیاس آنچه حکماء و متکلمان در واجب بالذات میگویند. و هر یک بر دو وجه متصور است یکی آنکه اولویت نسبت بذات ممکن ضروری باشد. دوم اینکه ذات ممکن اولویت یکی از دو طرف را بر سبیل اولویت اقتضاء کند و همچنین است اولویت اولویت. (کشاف اصطلاحات الفنون).

- بطریق اولویت؛ بطریق برتری. (ناظم الاطباء).  
 - حق اولویت؛ حق تقدم و برتری.

**اوله.** [أَلُ] (شاهین و باز. اله. (آندراج). عقاب و باز شکاری. (ناظم الاطباء). [ایهمه. (ناظم الاطباء). جانور و دواب. (آندراج).

**اولی.** [أَلَا] [ع ن ف]. بهتر. سزاوارتر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). احمری. (منتهی الارب). اجدر. احق. احجی. صواب‌تر و سزاوارتر. (آندراج) (غیبات اللغات) ج، اولی. اولون. (منتهی الارب):

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی  
 وین دفتر بی معنی غرق می ناب اولی.  
 حافظ.

چون پیر شدی حافظ از میکره بیرون شو  
 رندی و هوس بازی در عهد شباب اولی.  
 حافظ.

با آنکه در کلمه اولی معنی تفضیل است در فارسی گاهی کلمه «تر» نیز بدان الحاق کرده‌اند. (یادداشت مؤلف). صاحب المعجم گویند: اولی‌تر گفتن در فارسی جایز است اگر نسق کلام تازی نباشد و آن مبالغتی باشد بر مبالغت چنانکه در به و بهتر:

این سخن مختصر اولی‌تر از آنک  
 در سخن غث و سمین میگویم.  
 مجیر یقانی.

خون، شهیدان را ز آب اولی‌تر است  
 این گناه از صد صواب اولی‌تر است. مولوی.

**اولی.** [أَلُ] [ع ل] خداوندان، جمع ذو و این جمع خلاف ماده مفرد است. (آندراج) (غیبات اللغات). در حالت نصبی و جری.

- اولی اجنه: صاحبان بازوها و بالها و این کنایه است از ملائک چرا که مقول است فرشتگان پر و بال دارند. (از غیبات اللغات) (آندراج).

**اولی.** [أَلُ] [ع ص ل] مؤنث اول. (منتهی الارب) (غیبات اللغات) (اقراب المواردا) (المنجد). نخستین. (مذهب الاسماء). [ابن جهان. مقابل اخری. آخرت. (مذهب الاسماء).

- صلوة اولی؛ نماز ظهر. رجوع به اول شود.

**اولی.** [أَلُ] [ع ص ل] (یادداشت مؤلف).

**اولی.** [أَلُ وَیَ] (ص نسبی) منسوب به اول. [ابدیهی و آن چیزی است که پس از توجه عقل بدان ثبوت آن به چیز دیگری از تجربه و غیره نیاز ندارد چون الواحد نصف الاثنين و یکی نصف دو تا است و کل بزرگتر از جزو است. زیرا این دو حکم فقط با تصور طرفین حاصل گردند و این [اولی] اخص از ضروری است بطور مطلق. (از تعریفات سید جرجانی) (دستور العلماء).

**اولیا.** [أَلُ] (اولیاء. دوستان خدا و مردمان مقدس و پارسا. (ناظم الاطباء). دوستان و نزدیکان قرابت و نزدیکان خدا. (آندراج) (غیبات اللغات):

آنجا که رزم جویی دیماه دشمنانی  
 و آنجا که بزم سازی نوروز اولیایی. فرخی.  
 خواجه بزرگ و اولیا و حشم برسیدند. (تاریخ بیهقی). و مردم شهر آمدن گرفت فوج فوج... و اولیا و حشم و لشکریان و شهریان که بحقیقت بر تخت ملک این روز بود. (تاریخ بیهقی). خوارزمشاه بار داد و اولیا و حشم بیامدند. (تاریخ بیهقی).

هر چار چار حد بنای پیمیری  
 هر چار چار عنصر ارواح اولیا. خاقانی.  
 حق تعالی از غم و خشم خصام  
 کی گذارد اولیا را در غرام. مولوی.  
 اولیا اطفال حقتد ای پسر  
 در حضور و غیبت ایشان باخبر. مولوی.  
 - اولیای امور؛ کسانی که مصدر کارها هستند.  
 - اولیای دولت؛ وزرا و کارگزاران دولت.  
 (ناظم الاطباء). امرا و ارکان دولت. (آندراج).  
 - اولیا شدن؛ مرشد شدن. (ناظم الاطباء).  
**اولیا.** [أول] (لخ) دهی از دهستان یوسف آباد  
 پانین ولایت باخرز بخش طبیات شهرستان  
 مشهد دارای ۳۴۵ تن سکنه. رجوع به  
 فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹ شود.  
**اولیاء.** [أول] (ع) [أول] (قرب الموارد)  
 (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)؛ والذین کفروا  
 اولیاهم الطاغوت یخرجونهم من النور الی  
 الظلمات. (قرآن ۲/۲۵۷). رجوع به ولی شود.  
 - اولیاء عهود؛ ح ولی عهد؛ آنچه رسم است  
 که اولیاء عهود را دهند از غلام و تحمل و... هر  
 چه تاملت ما را فرمود. (تاریخ بهقی).  
**اولیاء.** [أول] (لخ) نامی که امیرالمؤمنین  
 علی علیه السلام به یکی از چهار طبقه شیعه  
 خویش داد. (از ابن التمیم).  
**اولیاء.** [أول] (لخ) دهی است از دهستان  
 چهاربلوک بخش سیمینرود شهرستان  
 همدان. آب آن از چشمه و محصول آن غلات  
 و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و  
 صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. (از  
 فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).  
**اولیائی.** [أول] (ص نسبی) منسوب به  
 اولیاء.  
**اولیائیه.** [أولی] (لخ) گروهی از صوفیه  
 مبطله باشند. گویند چون بنده به مرتبه ولایت  
 رسد از تحت خطاب امر و نهی برآید و گویند  
 تا انسان بمرتبه خطابت بمرتبه ولایت  
 نمی‌رسد و ولی را افضل بر نبی گویند و ظاهر  
 این عقیده کفر محض است و ضلالت بعت.  
 (کشاف اصطلاحات الفنون از توضیح  
 المذاهب).  
**اولیات.** [أولی] (ع) [أول] (ج اولیه).  
 قضایایی که مجرد تصور طرفین آنها کافی  
 است برای جزم عقل به ثبوت نسبت یا سلب  
 آن. اولیات که بدیهیات نیز نامیده میشود بر  
 بخشی از مقدمات یقینی ضروری اطلاق  
 میگردد و آن چنانست که حکم در آن پس از  
 حصول تصور طرفین بجز دیگری نیاز ندارد  
 بشرط آنکه غریزهای که بوسیله آن حکم به  
 ثبوت یا سلب میشود سالم باشد. پس کودکان  
 و دیوانگان و اشخاص کودن از این حکم  
 مستثنی هستند. مثلاً کل بزرگتر از جزء است  
 و واحد نصف اثنین است جزو اولیات شمرده

میشوند و گاهی اولیات بر ضروریات اطلاق  
 میگردد به اعتبار اینکه ضروریات از اوائل  
 علوم شمرده میشوند در این صورت اولیات  
 بر معنی لغوی آن حمل گردیده است. (کشاف  
 اصطلاحات الفنون از شرح مطالع) (دستور  
 العلماء).  
**اولیات.** [أل] (ع) [أل] (ج اولی). (منتهی  
 الارب). رجوع به اولی شود.  
**اولیان.** [أل] (ع) [أل] (ص) [أل] (تنیة اولی). (منتهی  
 الارب). رجوع به اولی شود.  
**اولی بیگ.** [أول] (لخ) دهی است جزء  
 دهستان بزینه‌رود بخش قیدار شهرستان  
 زنجان. سکنه آن ۴۵۹ تن و آب آن از چشمه  
 و محصول آن غلات دیمی و شغل زراعت و  
 گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران  
 ج ۲).  
**اولیت.** [أولی] (ع) [أل] (ص جعلی، امص)  
 سبقت و تقدم. (ناظم الاطباء). اولویت. برتری.  
 پیشی. [سروری و ریاست. (ناظم الاطباء).  
**اولیت.** [أل] (ص تفضیلی) (اولی + تر)  
 سزاوارتر و بهتر. (ناظم الاطباء):  
 ایزد او را از پی سالاری ملک آفرید  
 زو که اولیت بگنج و لشکر و تاج و نگین.  
 فرخی:  
 و رگ زدن اندر این فصل [بهار] اولیت از آن  
 بود که اندر فصلهای دیگر. (ذخیره)  
 خوارزمشاهی). بدین سبب اولیت‌ترین  
 روزگاری بدارو خوردن روزگار خزان است.  
 (ذخیره خوارزمشاهی).  
 گفت او را نیست الا درد لوت  
 پس جواب احق اولیت سکوت. مولوی.  
 ترک احسان خواجه اولیت  
 کاحتمال جفای بویان  
 بتنای گوشت مردن به  
 که تقاضای زشت قصابان. سعدی.  
 ایام شیب است شراب اولیت  
 باسبزخطان باده ناب اولیت  
 عالم همه سریر رباطیت خراب  
 در جای خراب هم خراب اولیت. حافظ.  
 رجوع به اولی شود.  
**اولیوا.** [أول] (یونانی، لا) کتیب. (ابن البیطار. از  
 یادداشت بخط مرحوم دهخدا). گندم که از آن  
 نشاسته میگیرند. (ناظم الاطباء).  
**اولیس.** (لخ) از پهلوانان معروف جنگ  
 تروآ (تریا) است که در حبله و تدبیر سرآمد  
 اقران بوده است. اولیس پادشاه سرزمین  
 ایثا کا<sup>۲</sup> از جزایر دریای ایونیا بود و کتاب  
 اُدیسه<sup>۳</sup> مبر شرح بازگشت او از تروآ بجزیره  
 مزبور است. اسب چوبینی که یونانیان در  
 جنگ تروآ ساختند و بدان وسیله بر مردم تروآ  
 غالب شدند بدستور اولیس بود. این پهلوان  
 سرانجام بدست پسر خود تله گونوس به

هلاکت رسید.  
**اولین.** [أول] (ع) [أل] (ج اول در حالت  
 نسبی و جری: ثلثة من الأولین. (قرآن  
 ۱۲/۵۶). اقدام.  
**اولین.** [أول] (ص نسبی) در تداول فارسی  
 بزیادت یاء و نون مزید علیه اول است مثل  
 نخست و نخستین و مه و مهین و کمتر و  
 کمترین. (غیث اللغات). نخستین. صفت  
 تعیینی عددی بمعنی نخستین. (ناظم الاطباء):  
 اولین شخص گفت با بهرام  
 کای شده دشمن تو دشمنکام.  
 نظامی (هفت پیکر).  
 چندانکه نگه میکنم ای رشک پری  
 بار دومین ز اولین خویشی. سعدی.  
 اولین نقطه گرچه چست بود  
 آخرین بهتر از نخست بود.  
 امیرخسرو دهلوی.  
 - اولین حرف؛ بمعنی علم لدنی. (هفت قلم).  
 - اولین رایتی؛ کنایه از حضرت رسالت‌پناه  
 صلی الله علیه و آله و سلم. (آندراج) (هفت  
 قلم).  
 - اولین نقش؛ کنایه از نصیب و مقدر و قضا  
 باشد. (آندراج). اولین نقش و نقش معلوم،  
 بمعنی قضای ازلی است. (هفت قلم).  
 - اولین و آخرین؛ متقدمین و متأخرین.  
 (آندراج).  
**اولینان.** [أول] (ج اولین: خدای تعالی او  
 را خیر داد از خیر اولینان و آخرینان.  
 (ابوالفتح ج ۳ ص ۳۱۹). او را بر مقام تمنا  
 کنند اولینان و آخرینان. (تفسیر ابوالفتح ج ۳  
 ص ۳۷۹).  
**اولیه.** [أل] (ع) [أل] (ج ولی. (منتهی الارب)  
 (ناظم الاطباء). بارانهای دوم بهاری. باران تند  
 و رگبار بی‌دری. (ناظم الاطباء). رجوع به  
 ولی شود.  
**اولیه.** [أولی] (ع) [أل] (ص نسبی) مؤنث  
 اولی. (منتهی الارب). رجوع به اولی شود.  
**اوم.** [أوم] (ع) [أل] (ص) بانگ و فریاد کردن تشنه.  
 (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).  
 [سخت شدن تشنگی کسی. [ارنج دادن  
 کسی را. [دود کردن زنبورخانه را تا انگبین  
 چسند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).  
**اوم.** [أوم] (ع) [أل] (ص) [الی] (ص) شهبای زشت و  
 منکر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).  
**اوم.** [أوم] (ع) [أل] (ص) [تف] (ص) تفضیلی است از  
 امامت، نیکوتر به امامت. (ناظم الاطباء).  
**اوماج.** (ترکی، [ا] اماج. (شرفنامه منیری).  
 خمرهای خرد به اندازه ماشی یا عدسی که از  
 آن آش اماج کنند. (یادداشت مؤلف). آرد

هاله. (صراح). سخینه. (صراح). نوعی از آش آرد باشد و باسقاط ثانی (اساج) هم آمده است. (ناظم الاطباء) (برهان). و آنرا در بعضی بلاد سلطان سنجر می گویند غالباً مخترعه سلطان سنجر است. (آندراج):  
گاه در کچی شدم که در اوماج  
ساعتی در کا ک روزی در کماج.

بسحاق اطعمه.  
|| اوماج. (آندراج).

**اومادا.** [أ] [یونانی،] عصاره قشای الحمار است که خیار زه سپند باشد و آن رستی است مانند تکر لیکن خار ندارد و آنرا میگیرند و میفشارند و در ظرفی کرده خشک میکنند و بعد از آن قرصها میسازند و گرم و خشک است در سیم. (برهان) (آندراج).

**اوماریقا.** [I] [یونانی،] رازبانۀ رومی است. (فهرست مخزن الادویه).

**اوماطاریخن.** [خ] [تن] تنه. و آن قسمی از ماهی است. (یادداشت مؤلف).

**اومال.** [یخ] دهی است از دهستان میان دورود بخش مرکزی شهرستان ساری. سکنه آن ۵۸۰ تن و آب آن از رودخانه نکا و محصول آن برنج، پنبه، غلات، حبوبات، صیفی و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان پارچههای نخبافی است. راه فرعی به شوشه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**اومال.** [یخ] دهی است از دهستان رودپی بخش مرکزی شهرستان ساری. سکنه آن ۱۰۰ تن و آب آن از رودخانه تجن و محصول آن برنج، غلات، پنبه، کتف، صیفی، و شغل اهالی زراعت است. در حدود ۳۰ باب دکان و روزهای سه شنبه هر هفته بازار عمومی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**اومالی.** [أ] [یونانی،] اومالی. روغنی است جداگرم و سفت چون عمل که از ساق درختی گیرند. (مفردات قانون ابوعلی ص ۱۶۰). دهن الفسل و آنرا عسل داود هم گویند گرم و تراست در چهارم. (برهان) (هفت قلم). رجوع به اومالی شود.

**اومان.** [أ] [یخ] قریه ای است در همدان. این قریه زادگاه انیرالدین شاعر است. (حبیب السیر) (از ناظم الاطباء) (برهان) (انجم آرا) (آندراج).

**اومرس.** [م ر] [یخ] اومیروس. هومر. شاعر باستانی یونان. و رجوع به هومر شود.

**اومسجدان.** [م ج] [یخ] دهی است از دهستان اندیکا بخش قلعه زراس شهرستان اهواز. سکنه آن ۱۵۰ تن و آب آن از چشمه و محصول آن غلات است. شغل اهالی زراعت است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**اومی.** [یخ] دهی از دهستان پائین ولایت بخش شهرستان تربت حیدریه دارای ۵۵۲ تن سکنه. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹ شود.

**اومید.** [أ] [او] [اسید و رجا]. (ناظم الاطباء):

جز این بودم اومید جز این داشتم الجخت  
ندانستم کز دور گوازه زندم بخت. کسای.  
نومید مشوا اگر چه اومید نماند  
کس در غم روزگار جاوید نماند.  
(از سندبادنامه).

به اومید رفته بدرگاه اوی  
اومید مرا جمله بیواز کرد. بهرامی.  
**اومیروس.** [یخ] اومیرس. هومر. بزرگترین شاعر یونان. رجوع به هومر شود.

**اون.** [أ] [ع] [مص] تن آسای. [نرمی]. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). [مص] [آرام و نرم. (ناظم الاطباء). [آسته. [رفشار. [یک گوشه خرجین. [مص] آسته و نرم و آرام رفتن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). آهستگی و چربی کردن. (تاج المصادر بیهقی). نرم رفتن. (تاج المصادر بیهقی).

**اون.** [أ] [ع] [هنگام. (منتهی الارب). ج. آوته. (منتهی الارب).

**اون.** [و] [ع] [هنگام. (منتهی الارب).

**اون.** [ع] [ج] [وان. صفت بزرگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ایوان.

**اون.** [I] [ترکی،] [آواز. (شرفنامه منیری).

**اونادیا.** [I] [خیار دشتی. (آندراج) (ناظم الاطباء). قشای الحمار. (ناظم الاطباء).

**اونار.** [أ] [آتش. (ناظم الاطباء). [بوی خوش. [احامص] غنودگی. (آندراج) (ناظم الاطباء). خواب آلودگی. (ناظم الاطباء). [آتش زدگی. (آندراج).

**اونافیس.** [أ] [یخ] نام پدر اوریباسیوس طبیب یونانی و اوریباسیوس را کاتبی است در طب بنام پدر خویش در چهارمقاله و آنرا چنین نقل کرده است. (ابن الندیم).

**اونانیدن.** [أ] [مص] غنودن و چرت زدن. (ناظم الاطباء). غنودن و استراحت نمودن. (آندراج). [اسید داشتن. (ناظم الاطباء) (آندراج).

**اونانیس.** [أ] [غنیچه انار. (ناظم الاطباء). شکوفه انار.

**اونج.** [أ] [الف و مؤانست. (ناظم الاطباء) (آندراج) (برهان).

**اونجهان.** [I] [یخ] نسامی است که در ابن الندیم نقل از جهشیاری به پدر جمشید یعنی ویونگهان میدهد. عرب ویونگهان پدر جمشید. (ابن الندیم، از جهشیاری). رجوع به ویونجهان و ویونگهان شود.

**اوند.** [أ] [ظرف و آوند. (ناظم الاطباء).

ظرف و اناه. (برهان) (آندراج). رجوع به آوند شود.

**اوند.** [أ] [و] [فرب و خدعه و مکر. (ناظم الاطباء). خدعه و فریب. (برهان) (آندراج).

**اونددر.** [أ] [دهی است از دهستان تکاب بخش ریوش شهرستان کاشمر دارای ۵۲۰ تن سکنه. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶ شود.

**اونس.** [أ] [وزنه ای معمول دانشمندان انگلیس و آمریکا و اونس انگلیسی معادل ۲۸/۳۴ گرم و اونس آمریکایی معادل ۳۱/۱۰۳ گرم. (ناظم الاطباء). در روم قدیم [لیور. [در قرانسه قدیم [لیور معادل ۳۰/۵۹۴ گرم.

**اونق.** [أ] [ج] [ناقه. (المتجد). رجوع به ناقه شود.

**اونک خان.** [I] [ششمین از خانان اوزبک خبیوه پس از بوجوغه. (یادداشت مؤلف). یادشاه قبایل کرایت و ساقیز که بدست چنگیز خان مغلوب و مقتول شد. رجوع به تاریخ جهانگشای ج ۱ صص ۲۶ - ۲۸ و صص ۴۶، ۸۴، ۲۲۰ شود.

**اونکه.** [أ] [اجهره و خار دامنگیر. (ناظم الاطباء).

**اونگان.** [أ] [باصلاح دواسازی هر ماده دسم و سفت و غلیظی که بروی جزء معلول تریخ کنند مانند اونگان خاکستری. (ناظم الاطباء).

**اوننگ.** [أ] [بمعنی اوشنگ است و آن ریسمانی باشد که قبا و لنگی و قطیغه و امثال آن بر آن اندازند و گاهی خوشه های انگور نیز از آن بیابوزند. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء).

**اونو.** [أ] [یونانی،] [شراب را گویند که خمر باشد و باین معنی بضم اول هم آمده است چه اونومالی لفظی است یونانی مرکب از شراب و عسل و مالی عسل را گویند. (برهان) (آندراج). می و خمر. (ناظم الاطباء).

**اونوسما.** [أ] [گیاهی از تیسره گاوزبانیان که گلپایش در انتهای ساقه مجتمع شده اند. گیاهی است پایا و دارای گلپای زرد که در کوهستانهای آلپ و پیرنه و قفقاز فراوان است و بویی نامطبوع دارد. (فرهنگ فارسی معین).

**اونومالی.** [أ] [یونانی،] [خمر علی. (ناظم الاطباء) (ابن بطار).

1 - Thon. 2 - Homère.  
3 - Homère. 4 - Eunapius.  
5 - Once, Ounce.  
6 - Onosma.  
7 - oinomeli. (یونانی).

**اونی.** [أ] (ا) دانه‌ایست مانند جوسپاه. (ناظم الاطباء). غله‌ای است مانند جو. (آندراج).  
**اونیا.** (سریانی) زغرور باشد و آن را در خراسان علف شیران و به عربی تفاح البری خوانند. (برهان) (آندراج) (هفت قلزم).  
 [فتح اول بمعنی ازگیل. (ناظم الاطباء).  
**اونیا.** [أ] (ا) عصیر. (ناظم الاطباء).  
**اونیدن.** [اَوْدَ] (مصص) آونیدن. (ناظم الاطباء). استراحت نمودن و خفتن و غنودن. (آندراج). [امید داشتن. (آندراج).  
**اونیطس.** [أَط] (ا) نوعی صخره قسمی آویشن. (یادداشت مؤلف).  
**اونیفرم.** [فَ] (فرانسوی) لباسی که همه به یکسان پوشند. متحدالشکل. (فرهنگ فارسی معین).  
**اونیک.** (اخ) دهی است از دهستان شاختات بخش درمیان شهرستان بیرجند. دارای ۲۶۱ تن سکنه. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹ شود.  
**اونیورسیتیه.** [وَت] (فرانسوی) یونیورسیتیه. دانشگاه. رجوع به دانشگاه شود.  
**اوو.** [أَوْ] (ع) [ج] اَوْء. بمعنی داهیه. (متنبی الارب) (ناظم الاطباء).  
**اووب.** [أ] (ع ص) (ناقصه...) ماده شتر که دست و پا اندازد گاه رفتن. (متنبی الارب).  
**اوج.** [ا] (اخ) اووجه، خووج. مطابق کتبه‌های داربوش آنرا خووج نیز می‌نمیدند و آن عبارت است از ساتراپی سوزیانا در شمال خلیج فارس است که شاهی خوزستان و لرستان بوده و یک ساتراپی را تشکیل میداده است. (یادداشت مؤلف).  
**اوور.** [أ] (ع) [ا] یاد صبا. (متنبی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).  
**اووک.** [أَوْ] (ا) صغی است که آنرا بعربی صغ الدامیثا گویند و از حدود شبانکاره شیراز آوردند. (برهان) (ناظم الاطباء) (هفت قلزم) (آندراج).  
**اووی.** [أَوْی] (ص نسبی) نسبت است به آیت. (متنبی الارب). مادی و فوق العاده و خارق عادت. (ناظم الاطباء).  
**اووید.** [أ] (اخ) اوویدئوس (۴۳ ق. م - ۱۸ م) شاعر رومی و یکی از نویسندگان بزرگ عصر اوگوستوس. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی و رجوع به اویدئوس شود.  
**اوو.** [أَوْء / اَوْء / اَوْء / اَوْء / اَوْء / اَوْء] (ع صوت) آه. آه. آه. اووه. اووا. اویا. بمعنی آه کلماتی است که در وقت بیماری و درد و رنج و شکایت گویند. (ناظم الاطباء) (متنبی الارب).  
**اوه.** [أَوْ] (ع مصص) آوه کردن. (تاج

المصادر بعقی). آه گفتن. (متنبی الارب) (ناظم الاطباء). [ناله نمودن و شکوه کردن. (آندراج).  
**اوهاط.** [أ] (ع) [ا] ح وهط. خصوصتها. (متنبی الارب) (المنجد) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).  
**اوهاق.** [أ] (ع) [ا] ج وَحَق. (متنبی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). کمندها. (آندراج). رجوع به وهق شود.  
**اوهام.** [أ] (ع) [ا] ج وهم. (متنبی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (المنجد) (غیاث اللغات). آنچه در دل گذرد یا گمان و اعتقاد مرجوح. (آندراج).  
 - در اوهام آمدن؛ بوهم درآمدن. وصف چیزی به وهم آمدن؛  
 تو در کنار من آبی من این طمع نکم که می‌نیایدت از حسن وصف در اوهام. سدی.  
 شمایی که نیاید بوصف در اوهام خصائصی که ننگند بذكر در افواه. سدی.  
 - اوهام پرست؛ خرافاتی. بیرو اوهام.  
 - اوهام پرستی؛ پیروی خرافات. خرافه پرستی.  
**اوهد.** [أَه] (ع) [ا] روز دوشنبه. ج. اواهد. (متنبی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).  
**اوهد.** [أَه] (ع) [ا] ج وهد. (متنبی الارب) (ناظم الاطباء). زمین پست و هموار. (آندراج). رجوع به وهد شود.  
**اوهر.** [أَه] (اخ) ظاهرأ صورت کهن اهر است. صاحب حدود العالم پس از شرح زنگان گوید: اوهر شهرکی است به پرکه نهاده و با آبهای بسیار جایی بسیارگشت. (حدود العالم).  
**اوهر.** [أَه] (ع ص) نسیکورفتار. (متنبی الارب) (ناظم الاطباء).  
**اوهرار.** [هَ] (ا) رجوع به وهرز شود.  
**اوهن.** [أَه] (ع ن تلف) ست تر. (مهذب الاسماء).  
 - اوهن البیت؛ ست‌ترین خانه‌ها. (غیاث اللغات) (آندراج)؛ آن اوهن البیوت لبیت المتکبوت. (قرآن ۴۱/۲۹).  
**اووهو.** [أَوْو / و] (صوت) صوتی است که در مقام تعجب بکار رود؛ قرار است پروفور را که راه تازه‌ای بدینا پیشنهاد کند. اووهو! راه تازه (سایه روشن صادق هدایت ص ۱۷).  
**اووهو.** [أ] (اخ) نام نهر بزرگی است در ایالات متحده آمریکای شمالی و از بهم پیوستن دو رود آلمانی<sup>۶</sup> و مونونگاللا<sup>۷</sup> به وجود آمده و در ابتدا بسوی مغرب و بعد بسمت جنوب و آنگاه باز بطرف مغرب و بالاخره بجانب جنوب غربی متمایل و روان

میگردد و از بین دو شهر سین سینانی، ولوثی سویل میگذرد و بعد از جریان و طی مسافت قریب به ۱۶۰۰ کیلومتر در نزدیکی شهر جفرسون به شط میسسیسیپی وارد می‌گردد. (قاموس الاعلام).  
**اوهیو.** [أ] (اخ) یکی از جماهری است که ایالات متحده را در آمریکای شمالی بوجود آورده‌اند این قطعه بنام رودی که در حدود شرقی آن روان است، نامیده شده است. رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.  
**اوهیه.** [وئی] (ع) [ا] هوا. (متنبی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [هوای میان اعلای کوه تا فرازگاه وادی. (از متنبی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).  
**اوهیه.** [وئی] (ع) [ا] ج وهی. (متنبی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). بمعنی شکاف چیزی و دریدگی آن. (آندراج). رجوع به وهی شود.  
**اوی.** (ضمیر) کلمه اشاره و ضمیر مفرد غایب است بمعنی او (با زیادت یا). (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء):  
 دروغ فر جوانی و عز اوی دروغ عزیز بودم از این پیش همچنان سیربخ. شهید.  
 چون یکی جفیوت پستان‌بند اوی شیردوشی زو به روزی یک سوی. طیان. ارناب... از وی تیغ و شمشیر خیزد سخت با قیمت که اوی را دو تاه توان کردن. (حدود العالم).  
 برفتند پیران بنزدیک اوی  
 چو دیدند آن رای تاریک اوی. فردوسی.  
 گفت در خانه اویم همه عمر  
 شمع کاشانه اویم همه عمر. جامی.  
**اوی.** [أوی] (ع مصص) اوآه. (از متنبی الارب) (ناظم الاطباء). جای گرفتن. (متنبی الارب). بامآوی شدن و بامآوی بودن. (تاج المصادر بعقی). مأوی گرفتن. (المصادر زوزنی). رجوع به اوآه شود. [ا] [أوی]. (متنبی الارب) (ناظم الاطباء)؛ طیر اوی؛ مرغان فراهم آمده از هر جایی. (متنبی الارب) (ناظم الاطباء).  
**اوی.** [أوی] (ع مصص) اوآه. (ناظم الاطباء). جای گرفتن. (متنبی الارب). رجوع به اوآه شود.  
**اوی.** [أوا] (ع) [ا] شفال. صاحب نصاب این لفظ را بضورت نظم مخفف این اوی آورده است. (غیاث اللغات).

1 - Onithis. 2 - Uniforme.  
 3 - Université. 4 - Ovide.  
 5 - Ohio. 6 - Allegheny.  
 7 - Monongagela.



**اوی.** [ (اِخ) ابن ابوب. رجوع به ابونصر اوی... شود.

**اویا.** (ص.) بر وزن گویا تیل و شخص تیل و کاهل. (از ناظم الاطباء).

**اویان.** [أ] (کوه و جبل. (ناظم الاطباء). ماه وسط پاییز. (ناظم الاطباء). ابان.

**اویان.** [ (ج) اویه. (ناظم الاطباء).

**اویان.** [ (اِخ) دهی است از دهستان شهر نوبلا ولایت باخرز بخش طبیات شهرستان مشهد دارای ۲۹۵ تن سکنه. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹ شود.

**اویاه.** [أ وئ یا] (ع صوت) آوۀ. (ناظم الاطباء). و رجوع به اوه شود.

**اویت.** [أ ی] (ع مص) بخشودن و ترحم نمودن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**اویجه.** [أ و ج] (ع مص) مضر آوچه. گویند: نظروا الی باویجه سوء ای بکراهه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**اویده.** [أ] (ع) از دحام مردم. (منتهی الارب). آواز از دحام مردم. (ناظم الاطباء) (آندراج). انبوهی کردن مردم.

**اویدیوس.** [ (اِخ) از شاعران بزرگ روم است که در سال ۴۳ ق. م در شهر سولمن تولد یافت و در سال ۱۸ م. درگذشت. وی در آغاز جوانی تحصیل حقوق پرداخت لکن پس از چندی دل بر شاعری نهاد و با شعرای بزرگ زمان مانند ویرزیلیوس و هراسیوس و تیبولوس بنای دوستی گذاشت. اگوستوس امپراطور روم را در آغاز امر بدو توجه حاصل بود ولی در سال نهم پس از میلاد اویدیوس به علتی نامعلوم به شهر تمس نزدیک مصب رود دانوب تبعید شد و در همانجا بمرد. برخی معتقدند که تبعید وی بواسطه مناقشه او با ژولیا دختر اگوستوس بوده است. بسیاری از کتب اویدیوس اکنون مفقود است لیکن باز آثار گرانمایی از او باقی است. (ترجمه تمدن قدیم فوستل دکولاثر). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

**اویرات.** [ (اِخ) نام یکی از قبایل مغول بعد چنگیز. رجوع به تاریخ غازان و تاریخ جهانگشای ج ۱ ص ۲۸ و ج ۲ ص ۲۴۲ و حباب الصیر شود.

**اویرش.** [أ ر] (ک) بر وزن پریوش بلنت ژند و پازند مقداری از گناهان. (ناظم الاطباء) (برهان) (انجمن آرا) (هفت قلم) (آندراج).

**اویوک.** [أ ر] (اِخ) دهی است جزء دهستان رودبار بخش معلم کلایه شهرستان قزوین. آب آن از نهر زرآباد و محصول آن غلات و گردواست. میگویند نزدیک آبادی معدن مس وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**اویزه.** [ (اِخ) دهی است جزء دهستان

ارنگه بخش کرج شهرستان تهران. سکنه آن ۱۷۲ تن و آب آن از رودخانه کلوان و کلهها و محصول آن غلات، ارزن، گردو، لسیات و عمل است و معدن زغال سنگ دارد که استخراج میشود. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. عده‌ای در معدن زغال سنگ کسارگرند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**اویزه.** [أ ز / ز] (ک) شراب انگور و می. (ناظم الاطباء) (برهان).

**اویزه.** [أ ز / ز] (ص.) (خالص و خاصه و پاک و پاکیزه. (برهان). پاک و پاکیزه و خالص. (ناظم الاطباء) (آندراج). ویژه. (انجمن آرا). (اویزه که شراب انگوری باشد. (ناظم الاطباء) (برهان).

**اویس.** [أ و] (ع) (گرگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (شرفنامه منیری). یکی از نامهای گرگ است که به عربی ذئب گویند. (برهان).

**اویس.** [أ و] (اِخ) نام ولی که از قرن بوده. (شرفنامه منیری) (برهان). رجوع به اویس قرنی شود.

**اویس.** [أ و] (اِخ) (شیخ...) ابن شیخ حسن دومین از آل جلایر (۷۵۷ ه. ق. تا ۷۷۷ ه. ق. ۱).

من از جان چا کر سلطان اویسم اگرچه یادش از چا کر نباشد. حافظ. در هر یک از دو خانواده آل مظفر، ملوک فارس و جلایریان، ملوک بغداد سلطان اویس نامی بوده است که هر دو معاصر خواجه و هر دو ممکن است ممدوح خواجه در این غزل باشند و قرینه‌ای بر تعیین هیچکدام در این غزل موجود نیست. (فروزی). و رجوع به ترجمه طبقات سلاطین اسلام لین پول شود.

**اویس.** [أ و] (اِخ) از خاندان بادوسیان (۹۷۳ - ۹۷۵ ه. ق.) که در نور مازندران حکومت داشت. (التدوین).

**اویستا.** [أ] (اِخ) اوستا. رجوع به اوستا شود.

**اویستان.** [أ] (ک) محل و مسکن وجود شخص. (ناظم الاطباء).

**اویس قرن.** [أ و س ق ر] (اِخ) یکی از تابعیان است:

کجاست جابر انصار و کو اویس قرن ابوعبیده جراح و مالک اژدر [اشتر]. ناصر خسرو.

رجوع به اویس قرنی شود.

**اویس قرنی.** [أ و س ق ر] (اِخ) ایسن عامرین جزء بن مالک از طایفه بنی مراد یکی از پارسایان و از تابعیان است. اصل وی از یمن است. او زندگانی حضرت رسول را ادراک نکرد و به درک صحبت آن حضرت

موفق نگردید و بر عمرین خطاب وارد شد و در جنگ صفین با حضرت علی بن ابیطالب بود و بیشتر برآنند که وی در همین واقعه کشته شد به سال ۳۷ ه. ق. برابر ۶۵۷ م. (الاعلام زرکلی). ابن بطوطه گوید قبر او را به دمشق زهارت کرده است. و باز او گوید: در کتاب المعلم فی شرح صحیح المسلم قرطبی خوانده‌ام که اویس با جماعتی از صحابه از مدینه بشام می‌رفت و در راه در بریه‌ای که در آنجا نه آب و نه آبادی بود وفات کرد. همراهان در کار او در ماندند ناگاه حنوط و کفن و آب حاضر دیدند و در شگفتی شدند پس او را شسته و کفن پوشیده و بر او نماز کرده بخاک سپردند و سوار شدند. یکی از آنان گفت بازگردیم و نشانه‌ای بر قبر او گذاریم چون بازگشتند از قبر اثری نیافتند و این جزئی ملخص و منقح رحله ابن بطوطه گوید که: بعضی گویند او در جنگ صفین با امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام بوده و بدانجا کشته شد و این اصح است. (از یادداشت مؤلف).

**اویس.** [أ ی] (ک) بضم اول و کسر ثالث وجود و هستی. (ناظم الاطباء). هویت که تشخیص و تعین باشد. (انجمن آرا) (آندراج). بمعنی هویت از مجعولات دساتیر است. (یادداشت مرحوم دهخدا).

**اویسک.** [ (اِخ) دهی است از دهستان شاخات بخش درمیان شهرستان بیرجند دارای ۳۰۶ تن سکنه. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹ شود.

**اویسن.** [أ ش] (ک) نگاه و نظر و دیدار. (ناظم الاطباء). بصارت و بینایی. (آندراج).

**اویسن.** [أ ش] (ک) بر وزن کشیدن سحر را گویند و بعضی گویند نوعی از سبزی خوردنی است که در میان پیاز و ترب کارندش. (مؤید الفضلاء).

**اویغور.** [أ] (اِخ) یکی از اقوام ترک و تاتار است و در قرن پنجم میلادی از آسیا بقطعه اروپا تجاوز نمودند. در جهات شمال شرقی اروپا موجب خونریزی و ویرانی فراوانی گردیدند و تواریخ قرون وسطی شدت خونخواری اینان را بشکل موحشی روایت میکند تا حدی که خوردن اطفال را به آنها منسوب می‌ازند و به احتمال مجارهای امروزی اولاد و یا شعبه‌ای از این قوم می‌باشند. اویغورها از زمانهای قدیم خط مخصوصی داشته و ادبیاتی بوجود آورده‌اند و پاره‌ای از آثار این ادبیات با این خط پیدا شده است. (قاموس الاعلام ترکی).

**اویل.** [أ] (اِخ) دهی است از دهستان کوهر

بخش مرکزی شهرستان نوشهر. آب آن از چشمه و محصول آن غلات است. شغل اهالی زراعت و گلهداری است. در زمستان عده‌ای از سکنه برای تأمین معاش به حدود قشلاق کجورو و تهران به کارگری میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**اویل.** [اَوَيْل] (ع) (مصر آل. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). رجوع به آل شود.

**اویماق.** [أَوِيْمَاق] (ترکی، (قوم و قبیله. (غیاث اللغات) ج. اویماقات. (غیاث اللغات) (آندراج).

**اویماقات.** [أَوِيْمَاقَات] (ترکی، (ج اویماق. (غیاث اللغات) (آندراج): سایر لشکریان و اویماقاتی که همراه داشت با اموال و جهات به تحت تصرف امراء محمدزمان میرزا درآمد. (حبیب السیر).

**اویمه.** [أَوِيْمَه] (ع) (مصر) مصر ائمه، ج امام. (ناظم الاطباء). همزه بدل به واو شده است. و بعضی اییمه بیاء گویند. (منتهی الارب). و رجوع به اییمه و ائمه شود.

**اوین.** [أَوِيْن] (لغ) دهی است جزء بخش شمیران شهرستان تهران در ۴۰۰۰ گزی باختر تجریش دارای ۸۳۶ تن سکنه. تابستان در حدود ۵۰ خانوار اضافه میشود. آب آن از رودخانه درکه و دوچشمه و محصول آن غلات، اسپرس و انواع میوه‌جات سردسیری و شغل اهالی زراعت است. و در حدود ۲۰ باب دکان مختلفه دارد. راه شوسه به تجریش دارد. مزرعه باقر جزء این ده است. شش دانگ ده وقف آستانه حضرت رضا علیه السلام و اعیانی متعلق به مردم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**اوینه.** [أَوِيْنَه] (ع) (دروغ اهالی نمسه (اتریش) را گویند و معادل است با دوازده گره. (ناظم الاطباء).

**اویه.** [أَوِيَه] (مغولی، (کاشانه. (آندراج از فرهنگ و صاف). اما محتمل است که اویه (ابه) باشد.

**اویه.** [أَوِيَه] / [أَوِيَه] (وجود شخصی. (ناظم الاطباء).

**اویه.** [أَوِيَه] (صوت) بمعنی آه باشد و آن کلمه‌ایست که در وقت افسوس و حسرت گویند. (برهان) (از انجمن آراء ناصری). کلمه‌ایست که در اظهار نفرت و کراهت گویند. صوتیست نمودن نفرت و نفرت را. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

اه کز استیلائی نفس شاهنگ همچو شانگیست واپس رفتن. غضائری رازی (از فرهنگ شعوری). هر عارضه کاید ز خداوند سوی ما در بندگی آنجا که او عامه خه ماست. سنائی.

زهری که او چشاند چه جای اخ که بیخ بیخ تیفی که او گذارد چه جای آه که خه خه. سنائی.

چون نیست قبولی بسوی درد شما را در ماتم بی‌برگی باریک آهی کو. سنائی. گفت آه ماهی ز پیران آگهست

شده‌تنی را کولین درگه‌ست. مولوی.

— آه به بهای کاری ندادن؛ در آن مسامحه و مساهله روا داشتن. هیچ اهمیت بدان ندادن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— آه کردن؛ آه گفتن. اظهار کراهت یا حسرت کردن.

زخم سان او راه کردی ای سنائی هرگز کدام عاشق در وقت خه کند آه. سنائی.

گر ترا تیغ تن زنده آه کن ورترا زخم حق رسد آخ کن.

سنائی (از ضیاء).

در غمت از خون خورم آه نکم در رخت زانکه تو دانی کز آه آینه بند زیان.

مجبیر یلقانی. بر من ز چشم ست تو انداخت ناوی شست تو دل آه نکرد از دست تو بگذاشت تا انداختی.

مجبیر یلقانی. — آه کنان؛ افسوس کنان؛ رو بو گردند اکنون آه کنان

ای که لطف مجرمان راه کنان. مولوی.

— آه گفتن؛ آه کردن. افسوس کردن؛ لال است عدوت گرچه آه گفت

کز گفتن آه زبان نجیبید. خاقانی.

|| چه بسیار بد. چه بسیار زشت. چه بسیار پلید. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). || رمز است از «الی آخر کلامه». || رمز است «الی آخر الآیه» را. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

**اوه.** [أَوَه] (صوت) در تداول عامه برای استنهام انکاریست. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

**اوه.** [أَوَه] (صوت) کلمه تعجب است. علامت تعجب. صوتی، نمودن تعجب را. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). || کلمه تألم. علامت ترس. صوتی، نمودن اسف یا شفقت را. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

**اوه.** [أَوَه] (ع مص) آهه. ناله کردن. آه گفتن. (منتهی الارب). تنالیدن و آه گفتن. (ناظم الاطباء). اندوه کردن و آه گفتن. (آندراج).

**اوهاب.** [أَوَهَاب] (ع) (پوست یا پوست ناپیراسته. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). پوست حیوان که آترا دباغت نکرده باشند یا پوست مطلق. (منتخب از غیاث اللغات). نام است پوست دباغت نشده را. (از تعریفات جرجانی). پوست ناپیراسته. (مهدب الاسماء نسخه خطی). پوست خام. پوست بی دباغت. پوست آش نکرده. (یادداشت بخط مرحوم

دهخدا). ج. آهیه. اُهب. اُهب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء):

چون سرش برید شد سوی قصاب تا اهابش بر کند در دم شتاب. مولوی.

|| چوب خوشه خرما. (مهدب الاسماء نسخه خطی).

**اهایمت.** [أَهَائِمَت] (ع مص) اهافه. رجوع به اهافه شود.

**اهافه.** [أَهَائِفَه] (ع مص) خواندن بهیمة را. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). بانگ زدن بر شتر به لفظ هاب هاب یا خواندن و یا زجر کردن بدان لفظ. و بانگ زدن بر گوسفند تا بایستد یا بازگردد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بانگ برزدن بر شتر بلفظ هاب هاب تا بایستد یا بازگردد و بانگ برزدن بر غنم تا بایستد یا بازگردد. (آندراج).

**اهاجه.** [أَهَائِجَه] (ع مص) خشک گردانیدن باد گیاه را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). خشک گردانیدن نبات. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). || خشک‌گیاه یا زردگیاه یافتن زمین را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). خشک یافتن زمین. (تاج المصادر بیهقی).

**اهاجی.** [أَهَائِجِي] (ع) (ج اُهیجیه. یعنی آنچه بدان هجوکنند از شعر و جز آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد): به استهزا و سخیرت اغانی و اهاجی گفتند. (ترجمه تاریخ یمنی).

**اهار.** [أَهَار] (ع) (پالوده که بر کاغذ و شوربائی که بر جامه مالند. (برهان) (هفت قلمز). آهار پالوده‌ای که بر کاغذ و جامه مالند. (ناظم الاطباء). آشی که بر کاغذ و جامه دهند که سبب قوت آنها شود. (آندراج). و رجوع به آهار شود.

— آهار زدن؛ پالوده و شوربا به جامه و کاغذ مالیدن.

|| اظهار آه به معنی فضله و پیخال مرغان شکاری و بالخصوص باز. فضله مرغان شکاری را آهار گویند. (از بازنامه نسوی):

و چون به وقت برخاستن آهار نکند نقصانی پدید آید. (نوروزنامه ص ۹۸).

**اهاضیب.** [أَهَائِیْب] (ع) (ج اُهضوبه. به معنی یک دفعه از باران. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || جیح هضبه. و ج هضاب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به کلمات مزبور شود.

**اهافه.** [أَهَائِفَه] (ع مص) خداوند شتران تشنه شدن. (منتهی الارب) (آندراج). مأخوذ از هیف است. (آندراج). || تشنه شدن اشتر از ورد. (تاج المصادر بیهقی). و در صراح است زود تشنه شدن نافه. (مؤید الفضلاء). || اسیراب شدن مردم تشنه. کذا فی الکنز.

— آهار زدن؛ پالوده و شوربا به جامه و کاغذ مالیدن.

|| اظهار آه به معنی فضله و پیخال مرغان شکاری و بالخصوص باز. فضله مرغان شکاری را آهار گویند. (از بازنامه نسوی):

و چون به وقت برخاستن آهار نکند نقصانی پدید آید. (نوروزنامه ص ۹۸).

**اهاضیب.** [أَهَائِیْب] (ع) (ج اُهضوبه. به معنی یک دفعه از باران. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || جیح هضبه. و ج هضاب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به کلمات مزبور شود.

**اهافه.** [أَهَائِفَه] (ع مص) خداوند شتران تشنه شدن. (منتهی الارب) (آندراج). مأخوذ از هیف است. (آندراج). || تشنه شدن اشتر از ورد. (تاج المصادر بیهقی). و در صراح است زود تشنه شدن نافه. (مؤید الفضلاء). || اسیراب شدن مردم تشنه. کذا فی الکنز.

— آهار زدن؛ پالوده و شوربا به جامه و کاغذ مالیدن.

|| اظهار آه به معنی فضله و پیخال مرغان شکاری و بالخصوص باز. فضله مرغان شکاری را آهار گویند. (از بازنامه نسوی):

و چون به وقت برخاستن آهار نکند نقصانی پدید آید. (نوروزنامه ص ۹۸).

**اهاضیب.** [أَهَائِیْب] (ع) (ج اُهضوبه. به معنی یک دفعه از باران. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || جیح هضبه. و ج هضاب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به کلمات مزبور شود.

**اهافه.** [أَهَائِفَه] (ع مص) خداوند شتران تشنه شدن. (منتهی الارب) (آندراج). مأخوذ از هیف است. (آندراج). || تشنه شدن اشتر از ورد. (تاج المصادر بیهقی). و در صراح است زود تشنه شدن نافه. (مؤید الفضلاء). || اسیراب شدن مردم تشنه. کذا فی الکنز.

— آهار زدن؛ پالوده و شوربا به جامه و کاغذ مالیدن.

|| اظهار آه به معنی فضله و پیخال مرغان شکاری و بالخصوص باز. فضله مرغان شکاری را آهار گویند. (از بازنامه نسوی):

و چون به وقت برخاستن آهار نکند نقصانی پدید آید. (نوروزنامه ص ۹۸).

**اهاضیب.** [أَهَائِیْب] (ع) (ج اُهضوبه. به معنی یک دفعه از باران. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || جیح هضبه. و ج هضاب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به کلمات مزبور شود.

**اهال.** [أ] [ع] [ج] اهل. (ناظم الاطباء). و رجوع به اهل شود.

**اهالات.** [إ] [ع] [ج] اهلته. بمعنی پیه گذاخته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به اهالته شود.

**اهالته.** [إ] [ع] [ج] پیه. پیه گذاخته یا زیت یا هرنان خورش از قسم روغن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). مأخوذ از هیل. ج. اهالات. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). صاحب بحر الجواهر. در کلمه آرد هانجه آرد: شورپائی غلیظ است مانند عسیده که از آرد و اهاله سازند و اهاله روغن بود که از کسره گذاخته گیرند. (بحر الجواهر). چربش گوشت و پیه گذاخته. (مؤید الفضلاء). [ع] (مص) فروریختن خاک و ریگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). فروریختن. (تاج المصادر بیهقی).

**اهالی.** [أ] [ع] [ج] اهل بر خلاف قیاس است. اعیان و اشراف. (از شرح نصاب و کنز بنقل غیث اللغات) (آندراج). ج اهل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به اهل شود. [مأخوذ از تازی. کسانی که در جایی مکن دارند و متوطن در آنجا می باشند و مردمان و اشخاص و اعضاء و افراد قبیله و طایفه و خانواده و کسان خانه و عیال و اعیان و اشراف. (از ناظم الاطباء).

— اهالی موالی. اهالی و موالی؛ مردمان غنی و فقیر. رجال دولت. خدم و حشم. (ناظم الاطباء).

**اهالیب.** [أ] [ع] [ج] اهلوب بمعنی حال و گونه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**اهالیل.** [أ] [ع] [ج] بارانها. واحد ندارد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [ع] هلال. بمعنی ماه نو یا ماه دوشبه و جز آن. (منتهی الارب). و رجوع به هلال شود.

**اهان.** [إ] [ع] [ج] تنه درخت شاخ بریده و بالای آن. (ناظم الاطباء). تنه درخت بریده شاخها و بالای وی. (منتهی الارب). تنه درخت بریده و شاخهای درخت. (آندراج).

**اهان.** [أ] [ع] [ج] سریش و نشاسته. [کناره و حاشیه. (ناظم الاطباء). حاشیه جامه. (آندراج). [حریره. آهار. [فهرست. [ناپاکی. پلیدی. آلودگی. (ناظم الاطباء). لوث و آلودگی. [دهن. (آندراج).

**اهانت.** [إ] [ع] (مص) اهانت. سبک داشتن کسی را. (صراح از غیث اللغات). خوار و ذلیل گردانیدن. (ناظم الاطباء). حقیر و سبک داشتن کسی را و خواری کردن و با لفظ کشیدن و کردن مستعمل است. (آندراج). خوار کردن. حقیر داشتن. سبکداشت. حقیر شمردن. خوار داشتن. خوار گرفتن. توهین. تحقیر. استخفاف. (یادداشت بخط مرحوم

دهخدا). و رجوع به اهانت شود. [احامص) حقارت. تحقیر. خواری. ذلت. (ناظم الاطباء). سبکداشت. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

**اهانت کردن.** [إ] [ع] [د] (مص مرکب) تحقیر کردن. (ناظم الاطباء). خواری روا داشتن: باصحاب او اهانت کنیم. (جهانگشای جویبی).

هر چه بینی ز دوستان کرم است  
گر اهانت کنند و گر اعزاز. سعدی.

**اهانند.** [أ] [ع] [ج] مردان هند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**اهانته.** [إ] [ع] (مص) خوار کردن. (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی) (مؤید الفضلاء) (تاج المصادر بیهقی). حقیر و سبک داشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [در اصطلاح اهل شرح عبارت است از آنچه از خواری عادات بدست کفار و بدکاران بر خلاف مدعای انسان بظهور رسد. (از کشف اصطلاحات الفنون).

**اهه.** [ه] [صوت] برای ابراز انزجار بر زبان رانند. (از یادداشت بخط مؤلف).

**اهه.** [ه] [صوت] اسم صوت سرفه. [صوت] کلمه ای که برای اظهار تعجب گفته شود. (از یادداشت بخط مؤلف).

**اهب.** [أ] [ع] [ج] اهبه بمعنی ساز و ساختگی کار. (آندراج) (منتهی الارب). و رجوع به اهبه شود.

**اهب.** [أ] [ع] [ج] اهبه. ج اهاب بمعنی پوست یا پوست ناپیراسته. (منتهی الارب). و رجوع به اهاب شود.

**اهب.** [أ] [ع] [ج] اهاب بمعنی پوست ناپیراسته. (از آندراج). ج اهاب. (ناظم الاطباء). و رجوع به اهاب شود.

**اهب.** [أ] [ع] [ج] اهب من تیس؛ نیک نیز شده تر به گشتی از تکه یعنی از بز. (یادداشت بخط مؤلف).

**اهباء.** [إ] [ع] (مص) گرد برانگیختن اسب. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). گرد برانگیختن. (تاج المصادر بیهقی).

**اهباء.** [أ] [ع] [ص] [ج] هباء بمعنی گرد و غبار و هوا که از روزن پیدا آید در آفتاب و بدود ماند و با غبار و ریزهای خاک بلند رفته و پراکنده بر زمین. [مردم کم عقل. (از آندراج) (منتهی الارب). و رجوع به هباء شود.

**اهباب.** [أ] [ع] [ص] [ج] جامه کهنه و پاره شده. (آندراج). ثوب اهاب؛ جامه پاره پاره شده. (منتهی الارب) (آندراج).

**اهباب.** [إ] [ع] (مص) بیدار کردن از خواب. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). بیدار کردن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر

بیهقی).

**اهباده.** [إ] [ع] (مص) شتابی کردن. در رفتن و در بریدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

**اهبار.** [إ] [ع] (مص) نیکو فربه گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

**اهباط.** [إ] [ع] (مص) فرو آوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). فروفرستادن و فرو آوردن. (آندراج). فرو آوردن. (تاج المصادر بیهقی). [کاسته کردن بهای آخریان. (تاج المصادر بیهقی).

**اهباغ.** [إ] [ع] (مص) اهباج. (المصادر زوزنی). خوابانیدن. و رجوع به اهباج شود.

**اهبال.** [إ] [ع] (مص) بی فرزند گردانیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [گران کردن گوشت کسی را. (منتهی الارب) (آندراج). گران کردن گوشت را. (ناظم الاطباء). [اشتافتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

**اهبت.** [أ] [ع] [ج] اهبة ساز و یراق. (از منتخب بنقل غیث اللغات). عدت. عده. ساز. سامان. ساختگی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ساز و ساختگی کار. (ناظم الاطباء). اهب. (ناظم الاطباء). تهیوه؛ و امیر شهاب الدوله معمود... با اهبتی و عدتی...

(تاریخ بیهقی). با بسیار لشکر و زیستی و اهبتی تمام. (تاریخ بیهقی). و بحکم استعلائی همت و استیلائی نهمت و استیفائی عدت و استکمال اهبت از برای روزگار کارزار پیلان پیشمار داشت. (سندبادنامه ص ۵۶). اکنون ترا هیچ حال با قوت و شوکت و عدت و اهبت من امکان و قوت مقابله و مقاومت نباشد. (سندبادنامه ص ۱۷۰). ساز و اهبت کار یدو فرستاد و او از ری بیرون آمد. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۴۴). مدبر را کثرت عدد و فرط اهبت از اساک موجود نافع نه. (جهانگشای جویبی). سلطان... با اهبتی و هبتی که چشم کسی مشاهده نکرده بود... در شهر آمد. (جهانگشای جویبی). مگر کار بغداد که از کثرت خلق و بسیاری سیاه و سلاح و اهبت آنجا و راههای باریک دشوار که در پیش است. (رشیدی). و رجوع به اهبة شود.

**اهبتی.** [أ] [ع] [ج] ساز و یراق و این لفظ در حقیقت اهبت است بدون یای تحتانی بمعنی ساز و یراق. چون در انشاء به یاء واقع شده است لهذا در اینجا بر عایت بعضی کسان بیاء نوشت. ظاهراً بودن بیاء غلط کتابان است که بجای کسره موصوف. یاء نوشته است یا آنکه برای تعظیم باشد یعنی ساز و یراق بزرگ و بسیار. (غیث اللغات) (آندراج).

**اهبر.** [أ] [ع] (ص) شتر گوشناک. مؤنث. آن، هبراء. (آندراج). بسیار گوش. (مهذب

الاسماء نسخه خطی (المصادر زوزنی)  
 (تاج المصادر بیهقی): جمل اهره؛ شتر  
 گوشتاک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**اھیره.** [ ا ب ز ] [ ع ] ج هیر. بمعنی زمین  
 پست و هموار که گردش بلند باشد. (منتهی  
 الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

**اھینقاغ.** [ ا ب ] [ ع ] (منص) بنشست ھینقغ  
 نشستن و آن نشستن بر پی پاشنه پای باشد یا  
 هر دو پای را واداشته و هر دو ران را بشکم  
 چسباند بر سرین نشستن. (ناظم الاطباء)  
 (آندراج) (منتهی الارب). بر سر انگشت  
 نشستن در وقت چیزی خواستن. (المصادر  
 زوزنی).

**اھیه.** [ ا ب ] [ ع ] (ع) ساز و ساختگی کار. ج.  
 اھب. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم  
 الاطباء). اھبت. و رجوع به اھب و اھبت شود.

**اھیباخ.** [ ا ب ] [ ع ] (منص) رفتن به رفتار  
 ہیخی. (منتهی الارب). رفتن بر رفتار هیخی  
 و آن رفتاری است خرامان مانند. (ناظم  
 الاطباء).

**اھتار.** [ ا ] [ ع ] ج ہتر. بمعنی دروغ و سختی  
 و غیره. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و  
 رجوع به ہتر شود.

**اھتار.** [ ا ] [ ع ] (منص) خرف شدن از بیری. مُہتر  
 نعت است از آن. (منتهی الارب) (آندراج)  
 (ناظم الاطباء). امولع کردن به گفتن. بپهوه  
 گوی گردانیدن. (المصادر زوزنی). مولع  
 گردانیدن در سخن گفتن در چیزی. (ناظم  
 الاطباء).

**اھتام.** [ ا ] [ ع ] (منص) شکستن دندان از بن یا  
 مقدم دندان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**اھتا.** [ ا ت ] [ ع ] (ص) کسویش. (منتهی  
 الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

**اھتباب.** [ ا ب ] [ ع ] (منص) تیز شدن و بانگ  
 کردن تکه و تکه وقت گشایی. مہتب نعت است از  
 آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).  
 افا گشایی آمدن. (المصادر زوزنی). ابریدن.  
 (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).  
 قطع. (اقراب الواردا).

**اھتباد.** [ ا ب ] [ ع ] (منص) حنظل چیدن و  
 شکستن آنرا و دانه برآوردن و تر نهادن آنرا تا  
 تملخی از وی بیرون رود. (منتهی الارب)  
 (آندراج). حنظل چیدن و شکستن آن و دانه  
 برآوردن از آن و خیسانیدن آنرا در آب تا  
 تملخی وی بیرون رود. (ناظم الاطباء) (از  
 اقراب الواردا).

**اھتباد.** [ ا ب ] [ ع ] (منص) شتابی کردن در  
 رفتن و در پریدن. (منتهی الارب) (آندراج)  
 (ناظم الاطباء).

**اھتبار.** [ ا ب ] [ ع ] (منص) بی گوشت گردیدن  
 شتر. ابریدن. (منتهی الارب) (آندراج)  
 (ناظم الاطباء).

**اھتباش.** [ ا ب ] [ ع ] (منص) فراهم آمدن.  
 ارسیدن چیزی را. (منتهی الارب) (آندراج)  
 (ناظم الاطباء). به عطاء رسیدن. (از اقراب  
 الواردا).

**اھتباص.** [ ا ب ] [ ع ] (منص) شادمان شدن.  
 اشتاب رفتن. اھبغغ نمودن در خندیدن.  
 (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

**اھتبال.** [ ا ب ] [ ع ] (منص) حیلت کردن.  
 (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء).  
 ادروغ بسیار گفتن. اشکار جستن. اگم  
 کردن فرزند را. اووزیدن. اغنیمت شمردن  
 کلمه حکمت را. (آندراج) (منتهی الارب)  
 (ناظم الاطباء). اغتام. (تاج المصادر بیهقی).

بغنیمت گرفتن. (المصادر زوزنی). االازم  
 گرفتن درستی حال خود را. یقال: اھتبل  
 ھلک علی الامر. ای علیک بشانک؛ یعنی  
 لازم بگیری درستی حال خود را. (منتهی  
 الارب) (ناظم الاطباء). اہه یکدیگر تیر  
 انداختن. (زوزنی).

**اھتباش.** [ ا ب ] [ ع ] (منص) برافزولیده شدن  
 سگ. خاص بالکلب او بالبباع؛ بخصوص بر  
 سگ دیگر یا یکی از سیاح. (منتهی الارب)  
 (آندراج) (ناظم الاطباء).

**اھتباع.** [ ا ب ] [ ع ] (منص) هجو کردن. (از  
 آندراج).

**اھتجاج.** [ ا ب ] [ ع ] (منص) سنجیدن در  
 چیزی و تمادی کردن. (منتهی الارب)  
 (آندراج) (ناظم الاطباء).

**اھتجار.** [ ا ب ] [ ع ] (منص) از هم جدا شدن.  
 (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**اھتجاس.** [ ا ب ] [ ع ] (منص) برگردیدن.  
 (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

**اھتجال.** [ ا ب ] [ ع ] (منص) نوبیرون آوردن  
 چیزی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم  
 الاطباء).

**اھتجام.** [ ا ب ] [ ع ] (منص) همه شیر پستان  
 دوشیدن. (آندراج) (منتهی الارب) (از ناظم  
 الاطباء).

**اھتجان.** [ ا ب ] [ ع ] (منص) دختر نارسیده را  
 گناییدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم  
 الاطباء).

**اھتداء.** [ ا ب ] [ ع ] (منص) راه راست یافتن.  
 (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (تاج المصادر  
 بیهقی). راه راست باز یافتن. (ترجمان القرآن  
 ترتیب عادل بن علی). راه راست گرفتن.  
 مہدی. (یادداشت بخط مرحوم دھخدا).

— اھتداء جستن؛ راه راست را جستجو  
 کردن؛  
 چون شمارند امر و مقتدا  
 سر نهندم جمله جویند اھتدا. مولوی.  
 اراہ برداری. ارشاد. (یادداشت بخط مرحوم  
 دھخدا).

— علم اھتداء بالبراری و الاقفار؛ علمی  
 است که بوسیله آن در صحاری و بیابانها راه  
 را یابند. یا علمی است که با آن بدون کمک از  
 نشانه های ظاہری به احوال امکانہ معرفت  
 پیدا کنند. و این آشنایی با کمک وسائل مخفی  
 حاصل شود و این علم جز برای کسانی که در  
 شناختن بوی خاکها و موقع ستارگان تمرین  
 دارند تحقیق نیابد. زیرا هر نقطه از زمین بویی  
 خاص و هر ستاره ای راستی معین است که  
 می توان با کمک آن راه را شناخت و جای را  
 تشخیص داد. چنانکه در قرآن آمده است: «و  
 هو الذی جعل لکم النجوم لیتھدوا بہا فی  
 ظلمات البر و البحر (قرآن ۹۷/۶)». و این علم  
 را سودی بزرگ است. (از کشف الظنون).

ایشوھر فرستادن عروس را. ایشرو شدن و  
 سبقت گرفتن. (منتهی الارب) (آندراج)  
 (ناظم الاطباء).

**اھتداد.** [ ا ب ] [ ع ] (منص) کشیده و بلند بالا  
 و افزون شدن آب جو و دریا. (زوزنی).

**اھتداد.** [ ا ب ] [ ع ] (منص) سبک بریدن.  
 (منتهی الارب) (آندراج). بریدن. (المصادر  
 زوزنی). بشتاب بریدن یا همه چیزی را  
 بریدن. (از اقراب الواردا). بریدن بزودی.

(تاج المصادر بیهقی). اشتاب خواندن  
 مکتوب را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم  
 الاطباء). بشتاب خواندن قرآن را. (اقراب  
 الواردا).

**اھتراض.** [ ا ب ] [ ع ] (منص) برآغاییدن.  
 (آندراج). برآغالانیده شدن. (منتهی الارب)  
 (ناظم الاطباء).

**اھتراع.** [ ا ب ] [ ع ] (منص) شکستن چوب را.  
 (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

**اھتزاز.** [ ا ب ] [ ع ] (منص) درخشیدن ستاره به  
 وقت فرو شدن. ااجنیدن. شتر به آواز خُدا.  
 (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

ااجناییدن. (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن  
 علی). ااجنیدن. (منتهی الارب) (ناظم  
 الاطباء) (تاج المصادر بیهقی) (المصادر  
 زوزنی). جنبش کردن. (از منتخب و کتو و  
 صراح بنقل غیث اللغات). احرکت از جانبی  
 به جانبی. لرزش. لرز. ارتجاج. لرزه. زلزله.  
 تزلزل. انشاط. ارتجاج. (یادداشت بخط  
 مرحوم دھخدا).

— اندر اھتزاز آمدن؛ جنبیدن. بحرکت در  
 آمدن؛

اندکی چون بیشتر کردند ساز  
 اندر آمد آن عسا در اھتزاز. مولوی.

— به اھتزاز آوردن؛ به حرکت و جنبش و  
 نشاط آوردن.

— در اھتزاز آوردن؛ بجنبش در آوردن. در  
 حرکت در آوردن. به لرزه انداختن؛  
 ذکر آرد فکر را در اھتزاز

ذکر را خورشید این افسرده ساز. مولوی.  
تویی که گر بخرامی، درخت قامت تو  
ز رشک سرو روان را در اهتزاز آرد.

سعدی.  
- در اهتزاز افتادن؛ در جنبش افتادن. در  
حرکت آمدن:

شوی خود را دید قائم در نماز  
در گمان افتاد و اندر اهتزاز. مولوی.

- در اهتزاز بودن؛ در جنبش و حرکت بودن:  
آرام نیایی بهیچ وقتی  
کز کوشش و بخشش در اهتزازی.

مسعود سعد.

||بالیدن گیاه. ||شادمانی کردن. (منتهی  
الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). خوشحالی  
کردن. (از منتخب و کتذ و صراح بنقل غیث  
اللغات). ||(اص) آواز و فریاد موبک.

||جنبش شادمانی و خوشحالی: سیمرخ  
باهتزاز تمام قدم نشاط در کار نهاد. (؟)  
التماسات هر یک را بر آن جمله به اهتزاز و  
استبشار تلقی کردی. (کلیله و دمنه). مقدم ترا  
باهتزاز و استبشار تلقی و استقبال نمود.  
(سندبادنامه. ص ۱۶۹). و خوشحالی و  
شادمانی کرد و اهتزازی تمام بمشاهده من  
اظهار نمود و مرا بکتلف بوئاق خویشتن  
کشید. (جهانگشای جوینی).

آن عطا کز ملوک یافته ام

نصف آن وقت اهتزاز فرست. خاقانی.

این بگفت و آن بگفت از اهتزاز

بچشان شد اندر این معنی دراز. مولوی.

گر نبود شب، همه خلقان ز آرز

خویشتن را سوختندی ز اهتزاز. مولوی.

- اهتزاز نمودن؛ شادی نمودن. خوشحالی

کردن

چون بگفتارش اهتزاز نمود

نیکویی گفت بس فراوانم. مسعود سعد.

شادمان گشت و اهتزاز نمود

روی او سرخ شد ز لهر و بطر. مسعود سعد.

در اتمام آنچه بر دوستان اقتراح کند ظفر یابد

و بدان اهتزاز نماید. (کلیله و دمنه). هندو

اهتزاز نمود و کتابها را بدو داد. (کلیله و دمنه).

در فضای کوهسار پرواز میکردند و در عرصه

مراد اهتزاز مینمودند. (سندبادنامه ص ۱۲۶).

چون امام ابوالطیب بدیار ترک رسید بمورد او

اهتزاز و اربتیاح نمودند. (ترجمه تاریخ یمنی

ص ۲۳۸). همگان بدین الطاف که از حضرت

آفریدگار عز و جل علا در حق ما می فرماید

شادی و اهتزاز نمایند. (جهانگشای جوینی).

تا آن آن بدان اهتزاز و تبجح نمود و بفرمود تا

جنبشها ساختند. (جهانگشای جوینی).

**اهتزازع.** || اِت [ع] (منص) شتافتن. (منتهی

الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). ||جنبیدن

شمشیر و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم

الاطباء). جنبیدن شمشیر و درخت و جز آن.  
(آندراج). ||الرزیدن. (المصادر زوزنی).

**اهتزازم.** || اِت [ع] (منص) رفتن اسب چنانکه

شنیده شود آواز تک آن. (منتهی الارب)

(ناظم الاطباء). ||شکافته و واگردیدن اسب.

||شنیده شدن آواز تک اسب. (منتهی الارب)

(آندراج) (ناظم الاطباء). ||گلو بریدن و

شتابی کردن در آن. (منتهی الارب) (ناظم

الاطباء). گلو بریدن گویند. (آندراج).

گویند کشتن. (تاج المصادر بیهقی).

||شتافتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

مبادرت و سرعت کردن در چیزی. (از اقرب

الموارد). ||بانگ کردن رعد و جز آن.

(تاج المصادر بیهقی). بانگ کردن رعد و آنچه

بدان ماند. (المصادر زوزنی). ||شکسته شدن.

هزیمت شدن. تهزم. (یادداشت بخط مرحوم

دهخدا).

**اهتزازس.** || اَهَتْ [ع] (درخت تسنور یا

برگهای نوک تیز خاردار که از سودان آرند.

(دزی ج ۱ ص ۴۲).

**اهتزازش.** || اِت [ع] (منص) شادمان شدن و

اشها پیدا کردن. (از اقرب الموارد).

**اهتزازشال.** || اِت [ع] (منص) سوار شدن بر

ستوری دستور مالکش. (منتهی الارب)

(آندراج) (ناظم الاطباء).

**اهتزازشام.** || اِت [ع] (منص) بجمله کف دست

دوشیدن. (منتهی الارب) (آندراج). به همة

کف دست دوشیدن. (ناظم الاطباء). ||همة

شیر پستان دوشیدن. (منتهی الارب)

(آندراج). دوشیدن همه شیر پستان را. (ناظم

الاطباء). ||خوار گردیدن. (منتهی الارب)

(آندراج) (ناظم الاطباء).

**اهتزازسار.** || اِت [ع] (منص) پیچیدن. (منتهی

الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ||شکستن.

(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (تاج

المصادر بیهقی). ||پیچیده و شکسته شدن.

(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

||خوشه خرما بر شاخش نهادن و برابری و

راست کردن آنرا. (منتهی الارب) (آندراج)

(ناظم الاطباء).

**اهتزازسام.** || اِت [ع] (منص) رسم کردن و از

حق کسی چیزی کم کردن. (مؤید الفضل).

**اهتزازساب.** || اِت [ع] (منص) به سخن

درآمدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم

الاطباء).

**اهتزازض.** || اِت [ع] (منص) کوفتن و

شکستن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم

الاطباء). شکستن. (تاج المصادر بیهقی)

(المصادر زوزنی). ||مقصر شمردن نفس خود

را جهت کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**اهتزازصام.** || اِت [ع] (منص) ستم کردن.

(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

بیدار کردن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر  
زوزنی). ||خشم گرفتن بر کسی. ||چیزی از  
کسی باز شکستن. (منتهی الارب) (آندراج)  
(از ناظم الاطباء). از حق کسی کم کردن.  
(تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی).

**اهتزازف.** || اِت [ع] (منص) درخشیدن سراب.

(منتهی الارب) (آندراج). ||(ا) درخش

سراب. ||آواز نرم که در گوش خورد. (منتهی

الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

**اهتزازق.** || اِت [ع] (منص) بند کردن و

بازداشتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم

الاطباء). ||خوابانیدن گشن ناقه را و

سکیزیدن. (منتهی الارب) (آندراج).

||خوابانیدن گشن ماده شتر را. (ناظم الاطباء).

||باز آمدن تب بعد یک روز. (منتهی الارب)

(آندراج) (ناظم الاطباء). ترک کردن تب

کسی را روزی و سپس بازگشتن و داغ

ساختن او را. (از اقرب الموارد). ||بازگردیدن

هر چیزی. ||برگشتن رنگ. ||بمتمل مجهول.

(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

**اهتزازکع.** || اِت [ع] (منص) ناشکیایی

نمودن. ||افروتنی کردن. ||بازداشتن. ||بند

کردن. (آندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی

الارب).

**اهتزازس.** || اِت [ع] (منص) بیخرد شدن.

(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). بی

عقل شدن. (تاج المصادر بیهقی). ||ربودن.

(ناظم الاطباء).

**اهتزازکف.** || اِت [ع] (منص) در تهلهکه افکندن

خود را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)

(آندراج). خود را به مهلهکه افکندن.

(یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

**اهتزازلال.** || اِت [ع] (منص) درخشیدن ابرو و

روی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

درخشیدن روی و ابرو و برق. (آندراج).

||دندان آشکار کردن بخنده. (منتهی الارب)

(آندراج). آشکار کردن دندان بخنده. (ناظم

الاطباء).

**اهتزازلام.** || اِت [ع] (منص) بردن کسی را.

(منتهی الارب). بردن چیزی را. (آندراج).

بردن. (ناظم الاطباء).

**اهتزازم.** || اِت [ع] (منص) مرد دندان پیشین

شکسته. (ناظم الاطباء). مرد شکسته دندان

پیشین. مؤنث آن، هتماء. (منتهی الارب)

(آندراج). دندان پیشین شکسته. (المصادر

زوزنی) (مهذب الاسماء نسخه خطی)

(تاج المصادر بیهقی). ||در اصطلاح علم

عروض یکی از مفاعیل است که در آن زحاف

شده و آن فعول بکون لام است در آنجا که

از مفاعیل مشعب باشد. و رجوع به المعجم

فی معاییر اشعار العجم شود.

**اهتزازم.** || اِت [ع] (لقب ستان بن خالد است.

چه در نبرد یوم الکلاب دندان پیشین او شکست. (از منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء).

**اهتجاج.** [اِ تَ] [ع مص] ست شدن از گرمی و جز آن. [پژمرده و خشک گردیدن روی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

**اهتجار.** [اِ تَ] [ع مص] به رفتار آمدن اسب و تیز رفتن آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). رفتن اسب. (تاج المصادر بیهقی).

**اهتماش.** [اِ تَ] [ع مص] بهم در رفتن مردمان و مانند آن. (المصادر زوزنی). آمیخته شدن. [آمدن و شدن. [پیش و پس رفتن مردم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [زیر و زیر شدن ملخ. (منتهی الارب). [انرم رفتن ستور و ملخ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آهسته رفتن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

**اهتصاص.** [اِ تَ] [ع مص] برنشتن بر کسی و کشتن آن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج).

**اهتصاط.** [اِ تَ] [ع مص] آب شدن بستم. [دشنام دادن و تقصه گفتن کسی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). عیب کردن و دشنام دادن. (تاج المصادر بیهقی). عرض و آبروی کسی بردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

**اهتماغ.** [اِ تَ] [ع مص] تغییر رنگ داده شدن. (ناظم الاطباء). تغییر کردن لون. فعل آن مجهول به کار رود. (از اقرب الموارد).

**اهتمام.** [اِ تَ] [ع مص] اندوهمند شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). اندوهگین شدن. (تاج المصادر بیهقی). اندوه خوردن. (مقدمه لغت میرسد شریف ص ۲). [غمخوارگی کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). تیمار داشتن. (مجله اللغة) (تاج المصادر بیهقی). [در کاری همت برگماشتن و توجه کردن. کوشش کردن. (از کشف و صراح و منتخب نقل غیاث اللغات) (آندراج). سعی در هر کاری. عنایت. اعتناء. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). کوشش. سعی. جهد. کوشش فراوان. تدبیر. (ناظم الاطباء):

ارجو که سعی و اهتمام تو  
زین غم بدهد خلاص دادارم. سعود سعد.  
از دست جور دور فلک آن کسی امان  
یابد که در رعایت و در اهتمام تست.

سوزنی.  
ملک یوسف ای حاتم طی غلامت  
ملوک جهان جمله در اهتمامت. انوری.  
مرغ بقادان و نامه بخت کزین دو  
کار دو ملک از یک اهتمام برآمد. خاقانی.

عروس طبع بر او عقد بستم از بر عقل  
بدان صدق که از اهتمام او زبید. خاقانی.  
تا از بسیاری مراعات و اهتمام الیف و حلیف  
وی شد. (سندبادنامه ص ۱۹۲).

ایشان بمقدم او مباحث نمودند و قصد او  
باهتمام ایشان شرفی تمام شناختند. (ترجمه  
تاریخ یبسی ص ۱۸۶). بر اهتمام بحال رعیت  
و اعتناء بمصالح زیر دست حریص. (ترجمه  
تاریخ یبسی ص ۲۲۲).

گفت اگر جودت نبود و اهتمام  
در خریداری این اسود غلام. مولوی.  
باهتمام محمد قزوینی و دکتر قاسم غنی.  
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا). سعی و  
اهتمام حاج عبدالرحیم باسهمه چی طبع رسید.  
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

**اهتمامات.** [اِ تَ] [ع] [ج اهتمام].  
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا). و رجوع به  
اهتمام شود.

**اهتمام بندی.** [اِ تَ] [اِ] [در محاورات  
مردم هند حسابی که تعیین میکنند اسامی  
زمین دارها را در ولایت. (ناظم الاطباء).

**اهتمام داشتن.** [اِ تَ] [ع مص] مرکب  
سعی داشتن. کوشش داشتن. همت  
برگماشتن. (ناظم الاطباء).

**اهتمام کردن.** [اِ تَ] [ع مص] مرکب  
سعی کردن. کوشش نمودن. توجه کردن.  
سرکاری نمودن. تدبیر کردن. نگهبانی کردن.  
غمخوارگی کردن. (ناظم الاطباء). ایستادگی  
کردن. اعتناء. (یادداشت بخط مرحوم  
دهخدا).

– اهتمام کردن در کار کسی؛ تیمارگین شدن  
به کار او. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

**اهتمام نمودن.** [اِ تَ] [ع مص] مرکب  
سعی کردن. کوشش  
بکار بردن:

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم  
که من بخیوش نمودم صد اهتمام و نشد.  
حافظ.

**اهتمام ورزیدن.** [اِ تَ] [ع مص] مرکب  
اهتمام کردن. کوشیدن. سعی نمودن.

**اهتناء.** [اِ تَ] [ع مص] نیکو تیمار کردن  
شتران را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم  
الاطباء).

**اهتواز.** [اِ تَ] [ع مص] هلاک و نیست  
شدن. (از منتهی الارب) (آندراج). هلاک  
شدن. (تاج المصادر بیهقی). هلاک گشتن.  
نیست شدن. (ناظم الاطباء).

**اهتیاب.** [اِ تَ] [ع مص] رسیدن. (منتهی  
الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

**اهتجاج.** [اِ تَ] [ع مص] برانگیخته شدن.  
(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).  
انگیخته شدن. (المصادر زوزنی) (تاج

(المصادر بیهقی).

**اهتیاض.** [اِ تَ] [ع مص] باز شکستن  
استخوان بعد گرفتگی. مهتاض نعمت است از  
آن. (منتهی الارب) (آندراج). باز شکستن  
استخوان بعد گرفتگی و جوش خوردن. (ناظم  
الاطباء). باز شکستن استخوان بعد از التیام.  
(از اقرب الموارد).

**اهتیاف.** [اِ تَ] [ع مص] تشنه شدن. مهتاف  
نعمت است از آن. (آندراج) (منتهی الارب)  
(ناظم الاطباء) (تاج المصادر بیهقی).

**اهتیاال.** [اِ تَ] [ع مص] ترسیدن. (تاج المصادر  
بیهقی) (المصادر زوزنی) (منتهی الارب)  
(آندراج) (ناظم الاطباء).

**اهتیام.** [اِ تَ] [ع مص] قریب دادن و حلیه  
کردن یا نفس خود. (منتهی الارب). قریب  
دادن. حلیه کردن. (از ناظم الاطباء). احتیال.  
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

**اهجاء.** [اِ تَ] [ع مص] باز داشتن شتر را بچرا  
و فرو نشاندن گرسنگی را. (منتهی الارب)  
(ناظم الاطباء). فرو نشاندن گرسنگی را.  
(آندراج). گرسنگی بنشاندن. (تاج المصادر  
بیهقی). [اگزاردن حق کسی را. (از منتهی  
الارب) (آندراج). ادا کردن حق کسی را.  
(ناظم الاطباء). [خورانیدن چیزی را. (منتهی  
الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [هجا  
یافتن شعر را. (منتهی الارب) (آندراج).

**اهجاء.** [اِ تَ] [ع مص] شب خفتن.  
[خورانیدن. [آخفته یافتن کسی را. (منتهی  
الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [ابر زمین  
انداختن شتر پیش گردن خود را. (منتهی  
الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

**اهجار.** [اِ تَ] [ع مص] نیکو جوان گردیدن ناچه  
و فزون شدن در بیه و در رفتار. (منتهی  
الارب) (آندراج). بانشاط شدن ماده شتر.  
(ناظم الاطباء). [افسوس کردن در منطق.  
(منتهی الارب) (آندراج). فسوس کردن و  
استهزا نمودن. (ناظم الاطباء). بیهوده گفتن.  
(تاج المصادر بیهقی). باوه درآیندن. (المصادر  
زوزنی). [افحش گفتن. (ترجمان القرآن  
ترتیب عادل بن علی) (تاج المصادر بیهقی)  
(المصادر زوزنی). سخن زشت و بیهوده و  
فحش گفتن. (منتهی الارب) (آندراج). زشت  
گفتن. (ناظم الاطباء). [اگذاشتن. (منتهی  
الارب) (آندراج). گذاشتن و ترک کردن.  
(ناظم الاطباء). [در هجیر رفتن. (منتهی  
الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [اگرمای  
روز درآمدن. (منتهی الارب). بگرمای  
نیمروز درآمدن. (آندراج) (ناظم الاطباء).  
گرم گاه آمدن سوی کسی. (تاج المصادر  
بیهقی). [انیکو جوان گردیدن دختر. (ناظم  
الاطباء). [بزرگ و ستر گردیدن خرمابن.  
(ناظم الاطباء).

**اهجار.** [أ] [ع] [ا] ج هجر. (ناظم الاطباء). ج هجر بمعنى نيمروز و زوال و جز آن. (منتهی الارب). و رجوع به هجر شود.

**اهجاع.** [أ] [ع] (مص) تکين دادن گرسنگي را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [ابخوابانیدن. (تاج المصادر بيهقي). خوابانیدن. (ناظم الاطباء).

**اهجال.** [أ] [ع] [ا] ج هجل. زمین هموارست میان کوه یا عام است. (منتهی الارب) (آندراج). هجال. هجالات. هجول. (منتهی الارب). و رجوع به هجل شود.

**اهجال.** [أ] [ع] (مص) مهمل و بی شبان گذاشتن شتر را. [افراخ کردن بچيزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). واسع کردن چيزی. (از اقرب الموارد). [ضایع نمودن مال. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). ضایع ساختن مال. (از اقرب الموارد).

**اهجام.** [أ] [ع] [ا] ج هجم. کاسه بزرگ. (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به هجم شود.

**اهجام.** [أ] [ع] (مص) برآمدن بر کسی یا بر چيزی بناگاه. [بازگردانیدن شتر را به سوی مراج. [دور کردن و ست نمودن بیماری را. [دراوردن چيزی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

**اهجان.** [أ] [ع] (مص) خداوند شتران گزیده شدن. [باردار کردن گشن نافه بنت لبون را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

**اهجور.** [أ] [ع] (مص) درازتر و سطرتر و گرمی تر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). [ان تفن) نعت تفضیلی بمعنى اطول و اخم و اعظم. (از اقرب الموارد).

**اهجورة.** [أ] [ع] [ا] حوی و عادت و حال. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). داب. شأن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

**اهجوة.** [أ] [ع] [ا] آنچه بدان هجو کنند از شعر و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اهجة. (منتهی الارب).

**اهجيج.** [أ] [ع] [ا] وادی مسفاک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**اهجيواء.** [أ] [ع] [ا] حوی و عادت و حال. [هجيری. هجير. هجيرة. اهجورة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**اهجيري.** [أ] [ع] [ا] حوی. عادت. حال. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

**اهجية.** [أ] [ع] [ا] آنچه بدان هجو کنند از شعر و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**اهد.** [أ] [ع] [د] (ع ص) بسدول ترسنده. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**اهداء.** [أ] [ع] (مص) اهداء. رجوع به اهداء

شود.

**اهداء.** [أ] [ع] (مص) هدیه فرستادن و دادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). هدیه و تحفه فرستادن. (غيات اللغات) (آندراج). هدیه فرستادن. (تاج المصادر بيهقي) (مجمعل). [فرستادن عروس را بخانه شوی. (منتهی الارب) (آندراج). فرستادن بيوک را بخانه شوی. و به این دو معنى اخير ناقص یایی است. (از ناظم الاطباء). [دست زدن کودک را تا بخواب شود. [آرام دادن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [گوزبشت گردانیدن پیری کسی را. [آماسیده دوش گردانیدن. (منتهی الارب) (آندراج). بسیار آماسیدن. (تاج المصادر بيهقي). [اقریانی بحرم فرستادن. (تاج المصادر بيهقي).

**اهداب.** [أ] [ع] [ا] ج هدب. [ا] ج هدب و هدب. (ناظم الاطباء). رجوع به کلمات مذکور شود.

**اهداب.** [أ] [ع] (مص) دراز و فروخته شاخ گردیدن درخت. (منتهی الارب) (آندراج). دراز گردیدن و فروخته شاخ گردیدن. (ناظم الاطباء).

**اهداء.** [أ] [ع] (مص) قوی و توانا شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**اهداز.** [أ] [ع] (مص) باطل کردن خون. (المصادر زوزنی). رایگان و مباح گردانیدن خون را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). باطل و مباح کردن خون را. (آندراج). خون باطل کردن. (تاج المصادر بيهقي). [باطل کردن حق. (آندراج).

**اهداف.** [أ] [ع] (مص) به پنجاه نزدیک گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). به پنجاه نزدیک رسیدن. (آندراج) [برآمدن بر چيزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بالای چيزی رفتن. (آندراج). [پناه بردن به چيزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پناه بردن. (آندراج). [متصب گردیدن چيزی جهت کسی. (منتهی الارب). عرضه شدن چيزی برای کسی. (از اقرب الموارد). متصب گردیدن چيزی جهت کسی. (ناظم الاطباء). [نزدیک کسی رسیدن یا ایستادن یا استقبال نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بر پای ایستادن. (آندراج). [کلان گردیدن سرین چنانکه بهدف ماند. (منتهی الارب) (آندراج). کلان سرین گردیدن چنانکه به هدف مانا باشد. (ناظم الاطباء).

**اهداف.** [أ] [ع] [ا] ج هدف بمعنى نشانه تیر و جز آن. (ناظم الاطباء). رجوع به هدف شود.

**اهدام.** [أ] [ع] [ا] ج هدم. جامه کهنه و در پی کرده یا خاص است به گلیم پشمینه. (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جامه های کهنه. (مؤید). و رجوع به هدم شود.

**اهداف.** [أ] [ع] (مص) سخت آزمند گشن گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سخت آزمند گشن گشن ناقة. مهدم. نعت است از آن. (آندراج). [در عبارت زیر بمعنى خراب کردن و مهدم ساختن است: بحکم مصلحت سیاست و رعایت جانب مروت، افساد و اهدام ذات او واجب گردد. (سندبادنامه ص ۹۸).

**اهدان.** [أ] [ع] (مص) لاغر گردانیدن اسب را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). سوغانی کردن اسب. لاغر کردن اسب. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). [پنهان کردن اسب تک خود را و آشکار نکردن آنرا. (ناظم الاطباء).

**اهدأ.** [أ] [ع] [ا] حوی. (منتهی الارب). [کنج. (تاج المصادر بيهقي). [ادوش که بالای آن آماسیده و فروخته باشد. (منتهی الارب).

**اهدب.** [أ] [ع] (ص) مرد بسیارمزه و درازمزه. (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مؤنث آن، هدباء. (منتهی الارب). درازمژگان. (وطواط). درازمژگان. مؤنث آن، هدباء. ج. هدب. (مهذب الاسماء نسخه خطی). درازمزه. درازمژگان. (بحر الجواهر).

**اهدز.** [أ] [ع] (ص) شکم آماسیده. (آندراج). جوف اهدز؛ شکم آماسیده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**اهدل.** [أ] [ع] (ص) شتر آونگان لفق (لب گنده و سطر و کلفت). (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مشفر اهدل؛ لفق آونگان. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). بزرگ لب. مؤنث آن، هدلاء. ج. هدل. (مهذب الاسماء نسخه خطی). آویخته لب. (المصادر زوزنی). رجوع به التورالسافر ص ۴۴۷ شود.

**اهدل اليمنى.** [أ] [ع] [ل] [م] [ي] [ن] [ى] حاتم بن احمد بن موسی یعنی حسینی، از صوفیان بافضل اهل يمن بود. و رجوع به اعلام زرکلی شود.

**اهدى.** [أ] [ع] (ن تف) بهترین هادی و رهنا. (ناظم الاطباء). راهبرتر. راهدان تر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— امثال:

اهدی من النجم.

اهدی من الید الى الفم.

اهدی من حمل.

اهدی من حمامة.

اهدی من دعیص الرمل؛ و مثل اخير درباره مردی است که راهنمایی بسیاریان بود. و رجوع به مجمع الامثال میدانی ص ۷۳۸ شود.

**اهدیدار.** [أ] [ع] (مص) پیوسته ریخته شدن باران. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (نشوء اللغة ص ۱۲۶).

**اهداء ۱.** [۱] (ع مص) نیک پختن گوشت را چنانکه سختگی نماند. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). نیک پختن گوشت را چون هریسه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

**اهداب ۱.** [۱] (ع مص) شتابی کردن در دیدن و پریدن و در سخن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). شتافتن در سخن و تک و پریدن. (تاج المصادر بیهقی). [اشتاب باریدن ابر. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

**اهداز ۱.** [۱] (ع مص) بسیار بیهوده گفتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). بسیار گفتن. (تاج المصادر بیهقی). بیهوده گفتن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

**اهر ۱.** [۱] (ع مص) نام درختی است که ثمر آنرا زبان گنجشک و به عربی لسان العاصیر خوانند و شکوفه و بهار آنرا سنبل الکلب خوانند. (برهان) (هفت قلم). نام درختی است او را زبان گنجشک گویند. (آندراج) (انجمن آرا).

**اهر ۲.** [أه] (ع ل) ج اهره. یعنی حال نیکو و هیئت و متاع خانه. (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به اهره شود.

**اهر ۳.** [أه] / [أه] (ع ل) نام موضعی است از آذربایجان که رودخانه عظیمی دارد. (برهان) (هفت قلم). نام و لایحی است به آذربایجان در

حوالی فراداغ که قتل خواجه شمس الدین جوینی در حوالی رودخانه آن که به رودخانه اهر مشهور است، واقع شد و در آنجا مزار چند نفر از شاخ است. (آندراج) (انجمن آرای ناصری). شهری است پر نعمت و آبادان از نواحی آذربایجان که میان اردبیل و تبریز واقع شده است. (معجم البلدان). در بیشتر کتب جغرافیایی قدیم به سکون هاه و در کتابهای جغرافیایی کنونی بفتح آن ضبط شده و شهرت دارد. نام یکی از شهرستانهای هفتگانه آذربایجان شرقی و جمعا شامل پنج بخش و شهری به همین نام است. و بنا بر آمار فرهنگ جغرافیایی ایران شهرستان اهر از ۱۶ دهستان و ۸۸۰ آبادی و قشلاق تشکیل شده و تمام آبادیها باضافه شهر اهر دارای ۲۵۲۹۱۰ تن سکنه است. حدود جغرافیایی:

از طرف شمال به رود ارس مرز ایران و شوروی و از جنوب به شهرستان تبریز و از خاور به شهرستانهای سراب و مشکین شهر و دشت مغان و از باختر به شهرستان مرند محدود است. آب و هوای آن در قسمت شمال گرمسیر و حاصل خیز و در قسمت جنوب سردسیر و در قسمت های داخلی و باختری معتدل است. رودخانه های متعدد از آن سرزمین میگذرد که از آن جمله رود ارس و رود اهر و رودخانه دوزل و رودخانه سلین

و رودخانه صوفی و رودخانه القتا و رودخانه های کجرو و قوری چای است. دارای راههای شوسه و جنگل است. و مرکز آن شهرستان اهر است. از جهت تقسیمات کشوری از ۱۳۱۶ ه. ش. به بعد تغییراتی یافته بدین طریق که تا ۱۳۲۳ ه. ش. بخش شهرستان تبریز بود و بعد از این تبدیل بشهرستان شد و دهستانهای هریس و کلپیر تبدیل به بخشهای تابع آن گردید و چندی بعد بخشهای هوزاند و ورزقان در آن تشکیل شد و در اردیبهشت ۱۳۲۳ ه. ش. بخش هریس از آن منتزع و جزء شهرستان تبریز گردید. در آبان ۱۳۲۷ شهرستان استان سوم شد. در فهرست تقسیمات کشوری خرداد ۱۳۴۰ ه. ش. شهرستانی بنام ارسباران جزء آذربایجان شرقی یاد شده که مرکز آن شهر اهر و دارای سه بخش ورزقان، کلپیر و هوزاند است، و بظاهر این ارسباران همان شهرستان اهر است که مرکز آن نیز بنام شهر اهر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) (از دائرةالمعارف فارسی). و رجوع به جغرافیای غرب ایران و تاریخ غازان و تاریخ گزیده و مرآت البلدان ج ۱ ص ۹۷ و تاریخ مغول ص ۲۳۳ و قاموس الاعلام ترکی و نزهةالقلوب ج ۳ و فهرست آن و تاریخ ادبیات برون ج ۲ و حدودالمالم شود.

**اهر ۴.** [أه] (ع ل) شهر کوچک اهر مرکز شهرستان اهر از قدیمترین شهرهای آذربایجان خاوری است و در ۹۵ هزارگزی شهرستان تبریز واقع گردیده است. این شهر مرکز ارسباران و جزء استان سوم (آذربایجان شرقی) است و جمعیت آن طبق آمار ۱۳۳۵ ه. ش. ۱۹۸۱۶ تن است و از جمله بناهای جالب آن بقعه شیخ عمادالدین و مسجد جامع و مسجد شیخ عماد که در آن مرقد شیخ عماد قرار دارد، می باشد. دارای خیابان و بازار سرپوشیده و هم دوایر دولتی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) (از دائرةالمعارف فارسی).

**اهر ۵.** [أه] (ع ل) آهار. (یادداشت بخط دهخدا). رجوع به آهار شود.

**اهر ۶.** [أه] (ع ل) ج اهره. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به اهره شود.

**اهراء ۱.** [أه] (ع مص) سخت گردیدن سرما بر کسی چندانکه به قتل نزدیک گرداند یا کشتن آن. (منتهی الارب) (آندراج). سخت گردیدن سرما بر کسی چندانکه بهلاکت نزدیک گرداند یا بکشد آنرا. (ناظم الاطباء). در سختی سرما افتادن. بکشتن سرما کسی را. (تاج المصادر بیهقی). [نیک پختن گوشت را. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). نیک پختن گوشت تا از هم بریزد. (المصادر زوزنی)

(تاج المصادر بیهقی): مهرا کردن؛ یعنی نیک پختن گوشت. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). هریه کردن گوشت را. [اکشتن. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [سرد گردانیدن. (منتهی الارب) (آندراج). [سخن بسیار بیهوده گفتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [داخل شدن در سردی. این کلام را در شب گویند یا در وزیدن باد در گرمای تابستان. (ناظم الاطباء).

**اهراء ۲.** [أه] (ع ل) ج هری. یعنی خانه کلان که در آن طعام سلطان گرد آرند. (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به هری شود.

**اهراب ۱.** [أه] (ع مص) سخت درافتادن در کاری و مستغرق شدن در آن. [بکوشش رفتن ترسان و گریزان. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). شتافتن در تک. (المصادر زوزنی) [بردن باد خاک را. [سوی گریز مضطر کردن کسی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

**اهرات ۱.** [أه] (ع ل) ج اهره. یعنی حال نیکو و هیئت و متاع خانه. (آندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به اهره شود.

**اهراج ۱.** [أه] (ع مص) بسیار راندن شتر را در نیروز چندانکه سرگشته گردد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

**اهراز ۱.** [أه] (ع مص) بانگ کنانیدن سگ را سردی و جز آن. (منتهی الارب) (آندراج). به بانگ در آوردن سرما سگ و جز آن را. فی العثل: شر اهر ذناب؛ و این مثل را در وقت پیدا شدن علامات و مخالط شر و فساد گویند. (از ناظم الاطباء). [بر آب خواندن یا آوردن گوسپند را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

**اهراط ۱.** [أه] (ع ل) ج هرط. شتر ماده کلان. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به هرط شود.

**اهراع ۱.** [أه] (ع مص) لرزیدن از خشم یا از ضف یا از ترس و تب. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). لرزانیدن. (المصادر زوزنی). [اترسانیدن. (آندراج) (المصادر زوزنی). [شتافتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). شتابانیدن. (ترجمان القرآن ترتیب عادلین علی). شتاب رفتن. (المصادر زوزنی). [شتافتن. (تاج المصادر بیهقی): و جاء قوم بهرعون لیه. (قرآن ۷۸/۱۱). [راست کردن نیزه بسوی کسی و گذاشتن بدان. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [در باز کردن. [راه را پاک نمودن. (آندراج).

**اهراف ۱.** [أه] (ع مص) خداوند مال بایله شدن. [زود رسانیدن خرمابن بر خود را.



(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). زود رسیده شدن میوه خرما. (از اقرب الموارد).  
|| اغلو کردن در مدح. || افزون شدن مال. (تاج المصادر بیهقی).

**أهراق**. [ا] (ع مص) ریختن آب و خون و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ریختن آب. (آندراج). صب. اراقه. ریختن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— اهراق دم: ریختن خون. اراقه دم.

**أهرام**. [ا] (ع مص) پیر و کلان سال گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). سخت پیر کردن. (تاج المصادر بیهقی). پیر کردن. || ضعیف گردانیدن. (از اقرب الموارد). || سخت پیر شدن. (مؤید).

**أهرام**. [ا] (ع) هَرم که تشبیه آن هرمان باشد. (ناظم الاطباء). و رجوع به هرم شود. || ساختمانهای عظیمی به شکل هرم مربع القاعده که اقوام قدیم آنها را به عنوان مقبره و معبد می ساختند و معروفترین اهرام قدیم، اهرام مصر است. (از دائرة المعارف فارسی).

— اهرام مصر: بناهای عظیمی که فراغت مصر بعنوان خوابگاه ابدی خود می ساختند. هر یک از فراغت هرمی برای خود می ساخت تا پس از مرگ جسد مومیایی شده او در آن محفوظ بماند. احتمال میدهند که در اغلب اهرام ابتدا اطاق جای جنازه را در دل سنگ می تراشیدند و ساختن هرم هر فرعون در زندگی ادامه می یافت. از اهرام مصر قدیم ۴۰ هرم باقی است که همه در مصر وسطی قرار دارد و معروفترین آنها سه هرم است که در «جیزه» نزدیک قاهره قرار دارد. مشهورترین فراغت مصر سه پادشاه از سلسله چهارم اند موسوم به کویس و کفرن و می کرنوس که در حدود ۲۸ قرن قبل از میلاد می زیستند. از روی این سه عظیم قائم و دائمی که سلاطین سه گانه مزبور بعنوان خوابگاه ابدی خود ساخته اند امروز می توان قیاس کرد که قدرتشان تا چه حد بوده است. این سه بنا بنام اهرام یا اهرام ثلاثه معروف است و به فاصله ۱۰۰۰۰ ذرع از شمال منفیس نزدیک قریه جیزه برپای ایستاده. از این سه آنکه بلندتر است هرم کئوبیس است که ۱۴۶ ذرع ارتفاع داشته (ولی امروز بیش از ۱۳۷ ذرع ندارد) و طول ضلع مورب آن به ۲۲۷ ذرع می رسیده. این هرم عظیم ترین بنای سنگی است که در ربع مسکون وجود دارد. هرم کفرن، کمی از آن کوچکتر است و ۱۳۶ ذرع بلندی دارد. هرم می کرنوس بسیار کوچکتر است و ارتفاع آن به ۶۶ ذرع می رسد. سطح خارجی اهرام، پوششی از سنگ آهک داشته که بخوبی بر یکدیگر سوار شده و صیقلی نیز بوده ولی

امروز تقریباً بکلی ریخته است. هرمان و هرمن به دو هرم بزرگتر از سه هرم مذکور اطلاق میشده است. (از دائرة المعارف فارسی) (از فرهنگ فارسی معین). و نیز رجوع به برهان قاطع حاشیه ذیل هرم. و معجم البلدان و التفود العریبه ص ۵۶ - ۵۵ و حبیب السیر و فهرست آن شود.

**أهرام**. [ا] (ع) نام محلی کنار راه شیراز به بوشهر میان کلبه و بوشهر در ۲۲۳ هزارگزی شیراز واقع شده است. (یادداشت بخط مؤلف). **أهرام مصر**. [ا] (ع) رجوع به اهرام و دائرة المعارف فارسی و فرهنگ فارسی معین شود.

**أهراهن**. [ا] (ع) راهنمای بدبها را گویند. (برهان) (هفت قلمز) (ناظم الاطباء). این کلمه در پهلوهای اهریم و در فارسی بصور اهرمن، اهرامن، آهرمن، اهرن، آهرن، آهریم، آهرامن، آهریمه و هریم آمده است. (از حاشیه برهان ج معین). || شیطان. (برهان) (فرهنگ ضیاء). شیطان و دیوان. (هفت قلمز). شیطان و دیو. (ناظم الاطباء).

دلی که مهر و هوای تو اندر آن دل نیست در او چه دین خدا و چه کیش اهرامن.

عماد (از فرهنگ ضیاء).  
|| (ص) دیوانه. (برهان). و رجوع به آهرمن و اهریم و هریمین شود.

**أهرامی**. [ا] (ص نسبی) (عددهای...) وضع خاص اعداد است بطوری که بصورت هرم درآید. بیرونی گوید: عددهای اهرامی کدامند؟ این آن است که مربعهای متوالی یک بر دیگری نهی تا همچون آن هرمن گردند که برابر مصرند. (از التفهیم، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

**أهران**. [ا] (ع) تیشه درودگری و تبر. (ناظم الاطباء). تیشه درودگری. (برهان) (انجمن آرا) (هفت قلمز) (آندراج):  
بگاہ ار کوه کندن دست دادی  
نه اهران بایدی نه اوستادی.

تزاری قهستانی (از انجمن آرا).  
**أهروت**. [ا] (ع ص) شیر فراخ دهان. (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || فراخ گوشه دهن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (مهذب الاسماء نسخه خطی). || (ع) شیر. (مهذب الاسماء).

**أهرجای**. [ا] (ع) نام محلی کنار راه تبریز به اهر میان بارمیز و اهر و در ۱۱۷۲۰۰ گزی تبریز واقع شده است.

**أهره**. [ا] (ع ص) فراخ کنج دهان. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

**أهر دروازه**. [ا] (ع) یکی از دروازه های قدیم شهر تبریز است. رجوع به تزهة القلوب ج ۳ ص ۷۶ شود.

**أهرود**. [ا] (ع) رودخانه ای از رودخانه های اهر در نواحی غربی بحر خزر. رجوع به اهر شود.

**أهرستان**. [ا] (ع) سرزمین اهر. رجوع به اهر شود.

**أهرستان**. [ا] (ع) نام الکه ایست در نواحی یزد. (آندراج). نام ولایتی نزدیک یزد. (ناظم الاطباء):

تا به یزد افکند امر نافذ سلطانی ام

گفته نزهتگاه اهرستان بهشت ثانی ام.

تأثیر (آندراج).

نسیم گلشنش بر سنبل شیراز تیزیده

بلاگردان اهرستان شده باغات کرمانش.

ملا فوقی یزدی (از آندراج).

**أهر شفاف**. [ا] (ع مص) اندک اندک آشامیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**أهرم**. [ا] (ع) چوبی باشد که هریمه را بدان گویند. (برهان) (هفت قلمز). چوبی باشد که هریمه را بدان گویند و دیگ هریمه را با آن بر هم زنند. (آندراج) (ناظم الاطباء) (رشیدی) (انجمن آرا):

ای یار هریمه بز نداری غم خود

اندیشه نمیکنی ز بیش و کم خود

خواهم که تو شب خواب کنی من تا روز

بردیگ هریمه ات زخم اهرم خود. لسانی.

|| کنایه از نره و آلت مردیست و شعر شاهد معنی قبل به این معنی هم ابهام دارد.

**أهرم**. [ا] (ع) میله آهنی محکمی است چون محوری بنام محور اتکاء. با یک نقطه اتکاء و بوسیله اهرم با قوه کمتری میتوان اجسام سنگینی را بحرکت در آورد.

**أهرم**. [ا] (ع) مخفف اهریمین. شیطان. (غیبات اللغات) (از آندراج). اهریمین. اهرامن. (جهانگیری):

زیبار از پری است بیزم اندرون ولیک

در رزمگاه باز ندانی ز اهرمش.<sup>۱</sup>

سوزنی (از جهانگیری).

نای را حق بیده خوش دم نکرد

بهر انس آمد بی اهرم نکرد. مولوی.

|| کفجه سطر. || کلان مار. (غیبات اللغات)

(آندراج). || دسته هاون. (ناظم الاطباء).

**أهرم**. [ا] (ع) پیرتر. کهن سال تر:

أهرم من قشعم. أهرم من لبذ. (مجمع الامثال

میدانی).

**أهرم**. [ا] (ع) ناحیه ایست از دشتستان

در شرق بندر بوشهر. مؤلف فارسنامه آرد:

شرقی بندر بوشهرست، درازی آن از

کش خاویز تا محمودآباد نزدیک بشش

فرسنگ و پهنای آن بفرسنگی نرسد. محدود

است از مشرق بنواحی دشتی و از شمال به

محال برازجان و از غرب به تنگستان و از جنوب به خورموج. محصول آن گندم و جو دیمی و فاریابی و پنبه و کتجد و نخلستانش نیز فاریابی است. آب آن از چشمه و قنات است و قصبه این ناحیه را اهرم گویند. نزدیک یجهل و دو فرسنگ از شیراز و هشت فرسنگ از بوشهر دور افتاده و قریب صد درب‌خانه دارد و دارای پنج ده آباد است. (از فارسانامه). و رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷ شود.

**اَهرَم.** [اَر] (لُخ) نام دهستان حومه بخش اهرم شهرستان بوشهر که تقریباً در مرکز بخش واقع است. رودخانه کوچک اهرم از وسط آن میگذرد و آب مشروب و زراعتی آن از رودخانه مزبور و چاه و باران و هوایش گرم است. این دهستان از چهار آبادی اهرم، دم روبسادهان، محمود احمدی و چاه‌پیر تشکیل شده و ۴۴۰۰ تن جمعیت دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷). و رجوع به جغرافیای غرب ایران ص ۱۲۳ و ۲۲۳ و دائرةالمعارف فارسی شود.

**اَهرَم.** [اَر] (لُخ) قصبه مرکز بخش اهرم از شهرستان بوشهر که کنار راه فرعی بوشهر به کنگان واقع است. این قصبه در ۵۴ هزارگری خاور بوشهر واقع شده و در حدود ۶۵ گز از سطح دریا ارتفاع دارد. آب مشروب از چاه و باران تأمین میشود و ۲۰۵۲ تن جمعیت دارد و شغل اهالی زراعت و عباغافی است. دارای دکانهای متعدد، بخشداری و ادارات دولتی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) (از دائرةالمعارف فارسی).

**اَهرَماع.** [اَرِم ما] (ع مص) شتابی کردن. (از منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). [اسبک شدن. استهیدن در سخن. بسیار گفتن. ابدروغ گریستن بر کسی. اروان شدن آب و اشک. منتهی الارب] (آندراج) (ناظم الاطباء).

**اَهرَمَن.** [اَرَم] (لُخ) آهرمن. (شرفنامه منبری) (صحاح الفرس). اهریمن. (اوبیهی). راهنمای بدبها باشد چنانکه یزدان راهنمای نیکبهاست و شیطان و دیو را نیز گویند و به کسر ثالث هم آمده است. (برهان) (هفت قلزم). شیطان و رهنمای بدبها و به اعتقاد مجوس فاعل شر چنانکه یزدان فاعل خیرست. (غیث اللغات) (آندراج). اهریسه. (آندراج). اهریمن. آهریمن. (فرهنگ شعوری). آهرمن و راهنمای بدبها و شیطان و دیو در مقابل اورمزد. (ناظم الاطباء). دیو. (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی). خالق شر بزعم مجوس. (مفاتیح العلوم). روح خبیث. روح شریر. (حاشیه برهان چ معین). اهرمن. اهریمن. اهریسه. آهرمن. آهریمن. آهراسمن.

آهریسه. هریسه. خرد خبیث. عقل پلید. شیطان:

جهان گشت چون چهره اهرمن  
گشاده بی‌مار گردون دهن. فردوسی.

نه من با پدر بیوفائی کنم  
نه با اهرمن آشنائی کنم. فردوسی.

که این مرتزا اهرمن یاد داد  
در دیو هرگز نباید گشاد. فردوسی.

گریزنده گشته است بخل از کفش  
کفش قل اعوذست و بخل اهرمن. فرخی.

از فروغ گل اگر اهرمن آید بچمن  
از پری باز ندانی دورخ اهرمن. منوچهری.

از تیش گشته غدیرش همچو چشم اعمشان  
وز عطش گشته سهیلس چو گلوی اهرمن.

چون ایران بن رستم او را بر آن حال بیدید  
صدر او از کشتگان بازنگردی یازان را گفت،

میگویند اهرمن بروز فرا دید نباید اینک  
اهرمن فرا دید آمد که اندر این هیچ شک

نیست. (تاریخ سیستان).  
چون درآمد جبرئیل آنکه برون شد اهرمن.

ز تیر و نیزه او دشمنان هراساند  
چو اهرمن ز شهاب و چو ماهی از نشیل.

نشره من مدح امام است و بس  
تا نرسد ز اهرمنانم زیان. خاقانی.

سلیمان چو شد کشته اهرمن  
مدد یابدی کاهرمن کشتمی. خاقانی.

آنچه از من شد گر از دست سلیمان کم شدی  
بر سلیمان هم پری هم اهرمن بگریستی.

از آن تیزتر خسرو یلثن  
بندی در آمد بآن اهرمن. نظامی.

بانگ بر وی زدند کاین چه نست  
در خصلت تو این چه اهرنست. نظامی.

دیو میگفتی که حق بر شکل من  
صورتی کرده‌ست خوش بر اهرمن. مولوی.

دوکس بر حدیسی گمارند گوش  
از این تا بدان ز اهرمن تا سروش. سعدی.

رقیب کیست که در ماجرای خلوت ما  
فرشته ره نبرد تا به اهرمن چه رسد. سعدی.

اهرمن خونم بریزد سوی آن بوم شگفت  
غافلم از پرش میعاد و از روز حساب.

قائنی (از فرهنگ ضیاء).  
— اهرمن بند؛ بندگانده اهرمن. اسیرکننده شیطان:

ای روح صفات اهرمن بند  
وی نوک سنات آسمان رند. خاقانی.

اهرمن بندی سلیمان دست کارواح القدس  
از ملائک چون صف مورانش لشکر ساختند.

خاقانی.

— اهرمن چهر؛ شیطان صورت. اهرمن روی. اهرمن چهره:

گر این مارکتف اهرمن چهر مرد  
بداند، برآرد ز من وز تو گرد. (گرشاسب‌نامه).

— اهرمن چهره؛ شیطان صورت:  
از این مارخوار اهرمن چهرگان

ز دانایی و شرم بی‌بهرگان. فردوسی.  
— اهرمن خوی؛ کسی که دارای خوی شیطان

باشد. (ناظم الاطباء).  
— اهرمن روی؛ شیطان صورت.

اهریمن چهره:  
همان اهرمن روی دزخیم رنگ

در آمد چو یلان جنگی به جنگ. نظامی.  
به ایلاتی اهرمن روی گفت

که آمد برون آفتاب از نهفت. نظامی.  
— اهرمن زلف؛ دارای زلف سیاه و تیره:

اهرمن زلفی که دارد دین یزدان بر دو رخ  
دین یزدان را بیاراید بکفر اهرمن. سوزنی.

— اهرمن سیر؛ کج رفتار. کج رو. که مانند دیو  
کاری را وارونه انجام دهد. کج سیرت. دارای

سیرت اهریمن:  
چون نفس میزیم کژم نگرد

چرخ کژسیر کاهرمن سیر است. خاقانی.  
— اهرمن کردار؛ شیطان کردار. اهرمن خوی:

زنی پلشت و تلاوت و اهرمن کردار  
نگر نگردی از گرد او که گرم آئی. شهید.

— اهرمن کیش؛ زشت‌دین. بد مذهب.  
اهرمن عقیده:

چه مایه کشیدیم رنج و بلا  
از این اهرمن کیش دوش ازدها. فردوسی.

— اهرمن منظر؛ اهرمن چهر. شیطان صورت.  
اهرمن چهره.

||جلاد. میر غضب. (یادداشت بخط مرحوم  
دهخدا):

سرت را بریده بخوار اهرمن  
تنت را شده کام شیران کفن.

فردوسی (از شاهنامه ج برویخ ص ۹۳).  
**اَهرَن.** [اَر] (لُ) بمعنی اهریمن باشد که

رهنمای بدبها و شیطان است و جن را نیز  
گویند. (برهان) (هفت قلزم). اهرمن و شیطان

و جن و دیو. (ناظم الاطباء):  
زیباتر از پری است بیزم اندرون ولیک

در رزمگاه بازندانی ز اهرنش. سوزنی.  
||در زبان هندی سندان زرگری و آهنگری را

گویند. (برهان) (هفت قلزم) (فرهنگ شعوری).  
**اَهرَن.** [اَر] (لُخ) نام داماد قیصر. (لغت

فرس) (شعوری). نام داماد قیصر روم.  
۱- نل: اهرم.

۲- در جهانگیری این معنی برای اهرم آمده.

هم ملوک گشتاسب شاه. (شرنامهٔ منیری). نام داماد قیصر روم است و او با گشتاسب همسلف بوده یعنی هر کدام یک دختر قیصر را داشته‌اند. (برهان) (هفت قلم):

گوهرمنش نام او اهرنا  
ز تخم بزرگان و روین تنا  
فرستاد نزدیک قیصر پیام  
که ای نامور مهر نیکام  
به من ده کنون دختر کهرت  
به من تازه کن کشور و افسرت...

به اهرن سپردند پس دخترش بدستوری مهربان مادرش. فردوسی:  
(از شاهنامه ج روحیم ج ۶ صص ۱۴۷۰ - ۱۴۷۷).

**اهرن القس.** [أَرْهَنْ قَيْ] (اخ) نام طبیعی است. ابن البطار در مفردات خود از او روایت آرد، من جمله در کلمه بیش و رمان و برزقوتونا. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). او راست کتاب: کناش بزبان سریانی و مارجیس آنرا از سریانی عبری ترجمه کرد. اصل کتاب سی مقاله است و مترجم دو مقاله بر آن افزود. (تاریخ الحکماء قنطلی ص ۸۰).

این ابی‌اصیبه گوید: از جمله اطباء نامردار نصاری یا غیر نصاری که معاصر یا قریب‌العصر با اطباء اسکندرانیین بودند، اهرن‌القس صاحب کناش است. ابوالفرج گوید: سلکت العرب... و در این زمان اهرن‌القس اسکندرانی معروف بوده است و کناش او در طب پیش ما هست و بزبان سریانی است. طبق گفتهٔ ابوالفرج: او در ۹۳۳ اسکندری در ایران بوده که این سنه با ابتدای هجرت مطابق است. بنابراین در زمان خسرو پرویز در ایران بوده است. (از حواشی ناصر خسرو ج طهران ص ۶۳۶ به بعد). و رجوع به عیون‌الانباء و الفهرست ابن‌الدیم و حواشی فولکل بر آن و تاریخ مختصرالدول ابوالفرج بن العبری و کتاب التعریف بطبقات الامم قاضی‌ساعد اندلسی و قاموس‌الاعلام ترکی و کلمهٔ اهرن شود.

**اهرون.** [أ] (اخ) نام حکیمی بوده است یهودی که در جمیع علوم خصوصاً در علم طب مهارتی تمام داشته. (برهان) (آندراج) (هفت قلم) (انجمن آراء) (شعوری). همان اهرن‌القس است که گاهی «راه» آن با اشباع ضمه خوانده شده و ناصر خسرو او را بمنزلهٔ مثال اعلائی علم و دانش یاد کرده است:

از ره دانش بکوش اهرن شو  
زیرا کاهرون بدانش اهرن شد.

ناصر خسرو.  
اهرون از علم شد سمر بجهان در  
گر تو بیاموزی ای پسر تونی اهرن.  
ناصر خسرو.

و رجوع به اهرن‌القس و حواشی منبوی بر دیوان ناصر خسرو ص ۶۳۶ و تاریخ الحکماء و عیون‌الانباء شود.

**اهره.** [أَرْه] (ع) حال نیکو. [اهت]. [امتاع] خانه. (آندراج) (منتهی‌الارباب). ج. اهر، اهرات. (آندراج) (ناظم‌الاطباء). و رجوع به این کلمات شود.

**اهری.** [أَه] (اخ) شیخ شهاب‌الدین محمود از مشایخ کبار آذربایجان و از ارادت‌کیشان رکن‌الدین سجاسی است. در مدرسهٔ سرخاب تبریز سه چله ریاضات کشید و سپس در سجاس خدمت شیخ رکن‌الدین رسید و منظور نظر او قرار گرفت و او را به دامادی خود برگزید. بعد از آن به اهر بازگشت و به ارشاد مشغول شد و به درجهٔ قطبی رسید و در همانجا درگذشت. مرقد وی زیارتگاه است. (از حاشیهٔ شدالازار ص ۳۱۲). و رجوع به صفوة الصفا ص ۵۱ و ۳۱۴ شود.

**اهریاق.** [أَر] (ع مص) بمعنی اهراق است که ریختن خون و آب و جز آن باشد. (منتهی‌الارباب) (ناظم‌الاطباء). و رجوع به اهراق شود.

**اهریت.** [أ] (اخ) نام دو قریه است به مصر یکی به هناء و دیگری در فیوم. (از معجم البلدان).

**اهریمن.** [أَم] (اخ) بمعنی اهرمن است که راضی بدیها باشد، چنانکه یزدان راضی‌نمی است و شیطان و دیو و جن را هم گفته‌اند. (برهان). دیو و ابلیس. (اوبهی). اهرمن. اهرامن. اهرن. اهریمه. اهرن. اهرین. اهرامن. اهرمن. اهریمه. هریمه. خرد خبیث. عقل یلید. شیطان. (فرهنگ فارسی معین):

بروز معرکه بانگشت اگر پدید آمد  
ز چشم بر کند از دور کیک اهریمن.

منجیک.  
بدو گفت از این شوم‌ده پرگزند  
کدامست اهریمن زورمند. فردوسی.  
از اهریمنت آنکه زو شاد نیست  
دل و مغزش از دانش آباد نیست. فردوسی.  
همان کرم کز مغز اهریمنت  
جهان آفریننده را دشمنست. فردوسی.  
بس نباشد تا بروشن روی و موی تیره گون  
مانوی را حجت اهریمن و یزدان کند. عنصری.

بر بد متاب ازیرا شتاب  
بریدی از سیرت اهریمن است. ناصر خسرو.  
خاصه امروز نبینی که همی آیدون  
بر سر خلق خدائی کند اهریمن.

ناصر خسرو.  
سپیدروی برانگخته شود چو به نزع  
ندیده چهرهٔ اهریمن سیاه گلیم. سوزنی.

مردم ای خاقانی اهریمن شدند از خشم و ظلم در عدم نهٔ روی کآنجا بینی. انصاف و رضا. خاقانی.

تیرش جبریل رنگ با دو پر از فتح و نصر  
خانهٔ اهریمن زبر و زبر در شکست. خاقانی.

با دو گمره همره آمد مؤمنی  
چون خرد با نفس و با اهریمنی. مولوی.  
ما همه نفسی و نفسی میزیم  
گر نخواهی ما همه اهریمنیم. مولوی.  
روح یا کم چند باشد منزوی در کنج خاک  
حور عینم تا کی آخر بار اهریمن کشم. سعدی.

— اهریمن نژاد: از نژاد دیو و شیطان.  
[امجازاً]. بمعنی توپ آهنین است که از آلات معظمهٔ جنگ است. (از انجمن آراء):  
اهریمن رویننه تن تین آهن پیرهن  
آتش فشانان از دهن چون کام اژدها شده.  
؟ (از انجمن آراء).

**اهریمنی.** [أَم] (ص نسبی) نسبت است به اهریمن. از اهریمن. شیطانی. منسوب به شیطان:

جهان را همی داشت با ایمنی  
نهان گشت کردار اهریمنی. فردوسی.  
جهان شد پر از خوبی و ایمنی  
ز بد بسته شد دست اهریمنی. فردوسی.

به پیمان نباشد بر او ایمنی  
پیوید همی راه اهریمنی. فردوسی.  
چون که نشویی بخرد روی جهل  
بر نکشی از سرت اهریمنی. عنصری.

— تیغ اهریمنی: شمشیر بسیار بران:  
به دست چپش نامدار ارمنی  
ابا جوشن و تیغ اهریمنی. فردوسی.

— دام اهریمنی: دام شیطانی:  
به بهرام گفت از چه سخت ایمنی  
نگه کن بدین دام اهریمنی. فردوسی.

— دست اهریمنی: نیروی شیطانی:  
ابا شادمانی و با ایمنی  
ز بد دور وز دست اهریمنی.  
فردوسی (شاهنامه ج مسکو ج ۷ ص ۱۹۹).

— کردار اهریمنی: رفتار و عمل شیطانی:  
چه دیدی ز من تا تو یار منی  
ز گفتار و کردار اهریمنی. فردوسی.  
**اهریمه.** [أَم] (اخ) راضی‌نمای بدیها باشد و شیطان را نیز گویند. (برهان). اهریمن. (فرهنگ جهانگیری). اهرمن. اهرمن. اهریمن. رجوع به مترادفات کلمه و مزدینا ص ۱۵۷ شود.

**اهزاء.** [أ] (ع مص) به سرما کشتن شتر را. [ادرامدن در شدت سرما. [اشتاقن]. (منتهی

۱- نل: بس نباید.

الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

**اهزاج.** [ا] (ع مص) در بحر هزج شعر گفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

**اهزاق.** [ا] (ع مص) بسیار خندیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (تاج المصادر یهقی).

**اهزال.** [ا] (ع مص) بیهوده کار یافتن کسی را. || خداوند شران را فرگردیدن. || بند کردن مال خود را از سختی و تنگی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

**اهزج.** [ا] (ع ص) || پسین تیر که در کیش ماند، ردی باشد یا جید. یا آن بهترین ترها باشد که جهت شداید و پیکار سخت نگاه دارند، یا ردی تر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). آخر تیر که در جمعه بماند. (مهذب الاسماء نسخه خطی). || معنی کسی: يقال ما فی الدار اهزج (متموعاً من الصرف)؛ یعنی کسی در سرای نیست. || شیء. چیزی: يقال ماله اهزج؛ ای شیء. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

**اهزن.** [ا] (ع) روغن نفت. (فرهنگ شعوری).

**اهزون.** [ا] (ع) این زمان. همین ساعت. (برهان) (هفت قلم) (آندراج). این ساعت اکنون. (ناظم الاطباء) (جهانگیری بقل شعوری).

**اهزون.** [ا] (ع ص) نازاینده. سترون و به عربی عقیقه. (برهان) (هفت قلم). عقیقه نازاینده. (تحفه بقل مجمع الفرس).

**اهشاء.** [ا] (ع ص) || مردمان سرگشته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**اهشال.** [ا] (ع مص) هشله دادن کسی را. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

**اهشاء.** [ا] (ع ص) || مردم استواراندام قوی و توانا. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

**اهشاء.** [ا] (ع) گروههای مردم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

**اهضاب.** [ا] (ع مص) بسخن درآمدن. (منتهی الارب) (آندراج). بسخن درآمدن و تکلم کردن. (ناظم الاطباء).

**اهضاب.** [ا] (ع) || ج هَضَب و جج هَضْبَة. (از ناظم الاطباء). و رجوع به هَضَب و هَضْبَة شود.

**اهضال.** [ا] (ع مص) ریزان شدن ابر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || جمله آب چاه برگرفتن دلو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**اهضام.** [ا] (ع مص) دندان شیر افکندن شتر و آمدن بسال پنجم یا ششم و برآوردن غیر آن || دندان شیر افکندن گوسپند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

**اهضام.** [ا] (ع) || ج هَضَم و هَضَم و بمعنی زمین پست و هموار. || شکم دریا و رودبار. || ج هَضَم، نوعی از خوشبو. (آندراج) (منتهی الارب). و رجوع به مفردهای کلمه شود.

**اهضم.** [أض] (ع ص) آنکه سر و پهلویش بهم در شده باشد. (المصادر زوزنی). باریک شکم و تهیگاه و بهم درآمدن پهلو و شکم باریک. (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب). باریک‌میان. مؤنث آن، هضماء.

(مهذب الاسماء نسخه خطی). ضد احزم. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). || آنکه دندان پیشین وی سطر و گنده باشد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

**اهضوبه.** [أب] (ع) || یکدفعه از باران بزرگ قطره. ج. اهاضیب. (منتهی الارب). باران سخت و بزرگ قطره و باران پیوسته و دائم. ج. اهاضیب. (ناظم الاطباء).

**اهط.** [أهط ط] (ع ص) شتر نر نیک‌رونده و شکیا. مؤنث آن، هطاء. (از منتهی الارب) (آندراج).

**اهطاس.** [أ] (ع) زری که شحنه از مردم بازار بیاداش پاسبانی و نگاهبانی می‌خواهد. || شحنه بازار. احداث. (ناظم الاطباء). و رجوع به احداث شود.

**اهطاع.** [ا] (ع مص) گردن راست دراز کردن. (از منتهی الارب) (آندراج). راست دراز کردن گردن. (ناظم الاطباء). || سر فروآوردن. || آتیز دوییدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). بشتافتن. (المصادر زوزنی). بشتافتن. (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی).

**اهفاء.** [ا] (ع ص) || مردم گول بی‌خرد. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

**اهفاء.** [ا] (ع مص) تبه گرانیدن دل کسی را. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج). افسرده کردن دل کسی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

**اهک.** [أه] (ع) || آهک را گویند و به عربی کلس و نوره خوانند. (برهان) (آندراج) (شعوری). یا الف ممدوده؛

کس چو ز دنیا نبرد سیم و زر پس چه زر و سیم و چه سنگ و اهک. سوزنی.

گندود چراغ و گنداهک هر دو هستند علت سرسام. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

و رجوع به آهک شود.

**اهکاء.** [ا] (ع ص) || سرگشتگان. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

**اهکاکه.** [ا] (ع ص) || ج هک، یعنی مرد

تبه‌خرد. (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به هک شود.

**اه کردن.** [أکذ] (ع مص) مخفف آه کردن. حسرت و افسوس گفتن. || انفرت و ناخوشایندی نمودن با گفتن لفظ آه؛

زخم سان او راه کردی ای سنائی هرگز کدام عاشق در وقت خه کند آه.

سنائی و رجوع به آه و آه شود.

**اهکومه.** [أم] (ع) فوس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**اهل.** [أ] (ع ص) || شایسته و سزاوار. (مؤید الفضلاء) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گویند: هو اهل لكذا. واحد و جمع در آن یکسان است. ج. اهلون و اهالی و أهال و أهلات و أهلات. (منتهی الارب). لایق. مستحق. صالح. ازدر. درخور. سزاوار. بایا. بایسته؛

سوی تو نیامده‌ست پیغمبر یا تو نه سزا و اهل پیغامی. ناصر خسرو.

گراهل آفرین نمی هرگز جهال چون کندی نفرینم. ناصر خسرو.

ای از گل دوستی سرشته تن تو شد خربزه اهل تیغ چون دشمن تو خون ریختن خربزه در گردن من لیکن دیت خربزه برگردن تو. سوزنی. — اهل بودن؛ شایسته بودن.

— || موافق بودن.

|| باشند. مقیم. ساکن. ساکن محلی. مقیم جایی. مردم سرزمین. کسان جایی. (از کشف اصطلاحات الفنون). ج. اهالی: اهل جمله آن ولایات گردن بر... تا نام ما بر آن نشیند و بضیض ما آراسته گردد. (تاریخ یهقی).

ز شاه ینم دلهای اهل حضرت شاد هزار رحمت بر شاه و اهل حضرت باد.

مسعود سعد.

نازم به خرابات که اهلس اهل است گر نیک نظر کنی بدش هم سهل است.

(منسوب به خیام).

چون ظن افتاد که اهل خانه را خوابه ریود مقدم دزدان بگفت شولم شولم. (کلیله و دمنه).

و بزرجمهر بحضور بزرویه و تمامی اهل مملکت این باب بخواند. (کلیله و دمنه).

آفتاب شرف و حشمت و سلطان شرف نور گسترده و ضیا بر نفس و اهل نفس.

سوزنی.

سخنش معجز دهر آمد. از این به سخنان بخداگر شتونده اهل عجم یا یابند. خاقانی.

اهل صفاهان مرا بدی ز چه گویند من چه خطا کرده‌ام بجای صفاهان. خاقانی.

گوهریمان زر بر آمیخت

چون ریگ بر اهل مکه میریخت. نظامی.

- چو بدعهد را نیک خواهی به دهر  
بدی خواستی بر همه اهل شهر. سعدی.  
زورمندی مکن بر اهل زمین  
تا داعی بر آسمان نرود. سعدی.  
چه نیکبخت کسانی که اهل شیرازند  
که زیر بال همای بلند پروازند. سعدی.  
کسی کو بتابد ز محراب روی  
به کفرش گواهی دهند اهل کوی. سعدی.  
دعای صالح و صادق رفیق جان تو باد  
که اهل فارس بصدق و صلاح ممتازند. سعدی.
- اهل بهشت؛ ساکنان بهشت.  
— اهل جنت؛ ساکنین بهشت. (ناظم الاطباء).  
— اهل جهنم؛ دوزخی. (از ناظم الاطباء).  
— اهل حصار؛ مردم قلعه؛ در همین ایام فتنه  
و اضطراب اهل حصار... (انیس الطالین  
ص ۱۱۸).  
— اهل روزگار؛ مردم این جهان. (ناظم  
الاطباء).  
— اهل قیوم؛ مردگان. (ناظم الاطباء).  
— اهل قریه؛ دهاتیان. (ناظم الاطباء). مردم ده  
و سکنه آن.  
— اهل گیتی؛ مردم جهان. اهل دنیا؛  
تاکی گویی که اهل گیتی  
در هستی و نیستی لینند.  
— اهل محشر؛ مردم روز رستخیز. (ناظم  
الاطباء).  
— اهل مدره؛ تازیان شهرنشین. (ناظم  
الاطباء).  
— اهل مدر و حضر؛ ساکنان خانه‌ها.  
شهرنشینان. (از اقرب الموارد).  
— اهل ویر؛ تازیان چادرنشین. (ناظم الاطباء)  
(اقرب الموارد).  
— اگسان. (غیث اللغات) (از آندراج).  
خویشانند. (ناظم الاطباء). گسان و خویشان  
مرد. اهل الرجل. (منتهی الارب). قوم  
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا). اصحاب.  
پیروان و یاران؛  
توای جاهل برو با اهل هامان  
مرا بگذار با اولاد هارون. ناصر خسرو.  
زیرا که برانند مصطفی را  
ذریه شیطان از اهل و اوطان. ناصر خسرو.  
— اهل النبی (ص)؛ ازواج و دختران و صهر  
آن حضرت که علی بن ابی طالب است یا زنان  
آن حضرت و اولیای وی از مردان. (منتهی  
الارب). ازواج و فاطمه و صهر آن حضرت که  
علی بن ابی طالب (ع) باشد.  
— اهل بیت کسی؛ زن و فرزند وی؛  
من ندیدم نه اهل بیت دید  
کاهل حسن المأب دیدستند. خاقانی.  
— اهل بیت خانه. (از آندراج). اهل البیت.  
کسان خانه و ساکنان آن. (منتهی الارب)
- (ناظم الاطباء). کسان سرای. (از کشف  
اصطلاحات الفنون). ج. أهلون، أهال، أهال.  
أهلات، أهلات. (از اقرب الموارد) (منتهی  
الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). باشندگان  
خانه. (مؤید الفضلا)؛  
در این اهل منزل و فایبی نیایی  
مجوی اهل کامروز جایی نیایی. خاقانی.  
گریان همه اهل خانه او  
از گم شدن نشانه او.  
— ازن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از  
کشف اصطلاحات الفنون). عیال. (ناظم  
الاطباء) (غیث اللغات). زن (زوجه).  
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا)؛ اهل الرجل؛  
زوجه عرفاً و لغتاً. (از کشف اصطلاحات  
الفنون)؛ و نیز شاید بود که کسی را برای فراغ  
اهل و فرزندان... بجمع مال حاجت افتد.  
(کلیله و دمنه). و فرزندان و اهل و نزدیکان را  
بدرود باید کرد. (کلیله و دمنه).  
هر که با اهل کسان شد فسق جو  
اهل خود را دان که قوادست او.  
(از فیه مافیه).  
— اصحابان. مفرد و جمع هر دو آید. (آندراج)  
(غیث اللغات). صاحب و خداوند. (ناظم  
الاطباء). صاحب. دارای... دارنده...  
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا)؛ اهل تعم که  
از دارو گریزان باشند... (ذخیره خوارزمشاهی  
از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).  
بی یاد حق میاش که بی ذکر و یاد حق  
نزدیک اهل عقل چه مردم چه استرنگ.  
سونی.  
کوشش اهل علم در ادراک سه مراد ستوده  
است، ساختن توشه آخرت... (کلیله و دمنه).  
هندو گفت هیچ چیز نزدیک اهل خرد در  
منزلت دوستی نرسد. (کلیله و دمنه). همیشه  
حکمای هر صنف از اهل علم می‌کوشیدند...  
(کلیله و دمنه).  
گرچه تیر از کمان همی گذرد  
از کماندار بیند اهل خرد. (گلستان).  
یکی گفت از آن حلقه اهل رای  
عجب دارم ای مرد راه خدای. سعدی.  
در سخن بدو مصرع چنان لطیف بیندم  
که شاید اهل معانی که ورد خود کند این را.  
سعدی.  
اهل کام و ناز را در کوی رندی راه نیست  
ریش باد آن دل که با درد تو خواهد مرهمی.  
حافظ.  
و اهل کرم از اهل لثام و محامد از مدام و  
فاضل از مفضول جدا نشدی. (تاریخ قسم  
ص ۱۱).  
— اهل الاسر؛ والیان امر. (ناظم الاطباء)  
(منتهی الارب).  
— اهل المذهب؛ صاحب دین و ملت. (ناظم
- (الاطباء).  
— اهل ایمان؛ مردم باایمان. مؤمنان. صاحبان  
ایمان؛ ناصر اهل ایمان. (گلستان).  
— اهل بصر؛ باصیرت. با معرفت. زیرک.  
بافراست و دوراندیش. (ناظم الاطباء).  
صاحب بصر.  
— اهل بیان؛ صاحب بیان؛  
ازیرا حکیم است و صنع است و حکمت  
مگو این سخن جز مر اهل بیان را.  
ناصر خسرو.  
— اهل پرهیز؛ پرهیزگار و زاهد. (ناظم  
الاطباء). صاحب پرهیز و زهد.  
— اهل تحقیق؛ حکیم. دانا.  
— اهل تقوی؛ پارسا و خداترس. (ناظم  
الاطباء).  
— اهل تمیز؛ اهل خرد. با تمیز. ممیز. صاحب  
تمیز؛  
دگر بر تکلف زید مالدار  
که زینت بر اهل تمیز است عار. سعدی.  
— اهل تواضع؛ فروتن. (ناظم الاطباء).  
— اهل حال؛ واقف بر چگونگی چیزها. (ناظم  
الاطباء).  
— اهل موافق. (ناظم الاطباء).  
— اهل حجاب؛ پرده‌دار. (ناظم الاطباء).  
— اهل باحیا. (ناظم الاطباء).  
— اهل حرفت؛ پیشه‌ور. اهل صنعت. (ناظم  
الاطباء).  
— اهل حکمت؛ حکیم. دانا؛ حکمت. (ناظم  
الاطباء).  
— اهل خیرت؛ واقف بر کار. آگاه. نکته‌دان.  
(ناظم الاطباء). کارشناس.  
— اهل خرد؛ خردمند. با عقل. دانا؛  
اهل خرد گرچه در این ره بسند  
در همه چیزی نه به تنها رسند. خواجو.  
— اهل دانش؛ دانشمند. (ناظم الاطباء).  
— اهل درد؛ دردمند. صاحب درد؛  
سخنی کان ز اهل درد آید  
همچو جان در ضمیر مرد آید. اوخدی.  
بیا و حال اهل درد بشنو  
به لفظ اندک و معنی بسیار. حافظ.  
— اهل دکان؛ دکان‌دار. (ناظم الاطباء).  
— اهل دل؛ دلاور. بهادر. (ناظم الاطباء).  
— ازنسده‌دل. جوانمرد. موافق. (ناظم  
الاطباء)؛  
برآورد دمی چون دمت داده‌اند  
که بس اهل دل کز دم افتاده‌اند. فردوسی؟  
دل رفت گر اهل دل بیایم  
زین مرهم زخم آن بیستم. خاقانی.  
چو پشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست  
سخن‌شناس نه‌ای دلیرا خطا اینجاست. حافظ.  
— اهل دنیا؛ دنیاپرست. (ناظم الاطباء).

— اهل دولت؛ مقل. نیکبخت. صاحب بخت و اقبال؛  
 بسا اهل دولت بیازی نشست  
 که دولت بیازی برفتش ز دست. سعدی.  
 — اهل رای؛ صاحب رای. بخرد. دوراندیش؛  
 دو کس پرور ای شاه کشورگشای  
 یکی اهل رزم و یکی اهل رای. سعدی.  
 — اهل قیاس. که در احکام به قیاس عمل  
 کند. صاحب رأی.  
 — اهل رزم؛ جنگجو. سلحشور. جنگ آوره؛  
 دو کس پرور ای شاه کشورگشای  
 یکی اهل رزم و یکی اهل رای. سعدی.  
 — اهل زهد و ورع؛ پارسا و خداپرست. (ناظم  
 الاطباء).  
 — اهل سخاوت؛ جوانمرد و سخی. (ناظم  
 الاطباء).  
 — اهل سخن؛ سخنور. سخنران. سخنگو؛  
 گروهی برآند ز اهل سخن  
 که حاتم اصم بود باور مکن. سعدی.  
 — اهل سیاحت؛ مسافر. (ناظم الاطباء).  
 جهانگرد. سیاح.  
 — اهل شقاق؛ فتنه‌انگیز. مخالف. (ناظم  
 الاطباء). آشوبگر. آنکه اختلاف بر پا کند.  
 — اهل شناخت؛ شناسنده. اهل خیرت. آگاه.  
 کاردان؛  
 در اینان بندد دل اهل شناخت  
 که پیوسته با هم نخواهند ساخت. سعدی.  
 — اهل شوکت؛ خداوندان قوت و قدرت.  
 (ناظم الاطباء).  
 — اهل صفا؛ صاف‌دل. عیاش. (ناظم الاطباء).  
 یاصفا. صمیمی.  
 — اهل صنعت؛ پیشه‌ور. صنعت‌کار. (ناظم  
 الاطباء).  
 — اهل طاعت؛ متدین. مطیع اوامر خداوند.  
 (ناظم الاطباء).  
 — اهل علم؛ علماء. (ناظم الاطباء). باعلم.  
 دانشمند.  
 — اهل در تداول مردم، عالم دینی. روحانی.  
 — اهل عیال؛ پدر و خداوند خانه. (ناظم  
 الاطباء).  
 — اهل غدر؛ غدار. مکار. (ناظم الاطباء).  
 غدربیشه. فریب‌کار.  
 — اهل فساد؛ فسد. (ناظم الاطباء).  
 — اهل فضل؛ دانشمند. بافضل. حکیم. عالم؛  
 دینار کیه کیه دهد اهل فضل را  
 دیباچ سله‌سه بر از طاقت و یبار. سعدی.  
 دینوران شهرکی است کی از آنجا چند کس از  
 اهل فضل خاسته‌اند... و اهل فضل از آنجا  
 [غندجان] بسیار خیزد. (فارسنامه ابن بلخی  
 ص ۴۳).  
 تو قدر فضل شناسی که اهل فضلی و دانش

شبه‌فروش چه داند بهای دُر نمین را.  
 سعدی.  
 ندانید که اهل فضل همیشه محروم  
 باشند. (گلستان).  
 — اهل قلم؛ کاتب. منشی. (ناظم الاطباء).  
 نویسنده. اهل نگارش.  
 — اهل کام؛ کام‌طلب. جوینده کام؛  
 اهل کام و ناز را در کوی رندی راه نیست  
 ریش باد آن دل که با درد تو جوید مرهمی.  
 حافظ.  
 — اهل کرم؛ جوانمرد و سخی. (ناظم الاطباء).  
 با کرم؛  
 جوینی که از سعی بازو خوری  
 به از میده بر خوان اهل کرم. سعدی.  
 کرم کن بجای من ای محترم  
 که مولای من بود ز اهل کرم. سعدی.  
 — اهل کلام؛ فصیح. سخن‌ران. (ناظم  
 الاطباء).  
 — اهل کین؛ دشمن. (ناظم الاطباء). کینه کش.  
 انتقامجو.  
 — اهل معرفت؛ صاحبان بینش. با معرفت؛  
 گراهل معرفتی دل در آخرت بندی  
 نه از خرابه دنیا که محنت آباد است. سعدی.  
 جهان و هرچه در او هست سهل و مختصرست  
 ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار.  
 حافظ.  
 — اهل نغم؛ بهشتیان. (ناظم الاطباء). ارباب  
 نعمت.  
 — اهل نفاق؛ منافق. (ناظم الاطباء). دوروی.  
 آنکه برخلاف آنچه معتقد است نماید.  
 — اهل نیاز؛ حاجتمند. محتاج. فقیر؛  
 آنکه تا شد بر سر بری نیازی تنگی  
 شد سر بر چود او تکیه که اهل نیاز. سوزنی.  
 — اهل وفا؛ وفاداران. آنانکه پیمان بسر برند.  
 که بعهد خود وفا کند؛  
 ز اهل وفا هر که بجایی رسید  
 بیشتر از راه عنابی رسید. نظامی.  
 — اهل وقوف؛ کارآزموده. باوقوف. (ناظم  
 الاطباء). آگاه. اهل خیرت.  
 — اهل هنر؛ باهنر. هنردار. باقوت. (ناظم  
 الاطباء). هنرمند. هنرپیشه.  
 — اهل یقین؛ خردمند و پارسا. (ناظم  
 الاطباء).  
 — اهل مؤمنان. آنانکه به علم یقین رسیده‌اند؛  
 اهل یقین طایفه دیگرند  
 ما همه پایم گر ایشان سرنند. نظامی.  
 ارسریر. مقابل سرکش. ا|خودی. مقابل  
 نااهل. (یادداشت مؤلف). محرم. همراز. اتیس.  
 موافق. سازگار؛  
 من می خورم و هر که جو من اهل بود  
 می خوردن او نزد خدا سهل بود. خیام.  
 کردم طلب و نیاتم اهل

اکنون قدم از طلب کشیدم. خاقانی.  
 نیست در ایام چیزی از وفا نایاب‌تر  
 کیمیا شد اهل، بل کز کیمیا نایاب‌تر.  
 خاقانی.  
 دست از دو جهان کشیده خواهم  
 یک اهل بجان خریدم. خواهم. خاقانی.  
 اهل خواهی ز اهل عصر بپر  
 انس خواهی میان انس میوی. خاقانی.  
 جسم سرایای جهان شیب و فراز آسمان  
 گر هیچ اهلی در جهان دیدم مسلمان نیستم.  
 خاقانی.  
 خواجه زان بی خبر که یار اهل است  
 یار او اهل و کار او سهل است. نظامی.  
 حریفان جنس و یاران اهل بودند  
 به هر حرفی که میشد دست سودند. نظامی.  
 بوالحکم نامش بد و بوجهل شد  
 ای بسا اهل از حد نااهل شد. مولوی.  
 بگویند ازین حرف‌گیران هزار  
 که سعدی نه اهلت و آموزگار. سعدی.  
 اگر یار اهل است، کار سهل است. (یادداشت  
 بخت مرحوم دهخدا). ا| اهل هر نبی؛ امت  
 وی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). امت هر  
 پیغمبر. پیرو کیشی یا عقیده یا نظر یا طریقه  
 خاصی مانند: اهل اسلام. اهل کفر و جز اینها؛  
 موج دریا چون به امر حق بتاخت  
 اهل موسی راز قبطی و اشناخت. مولوی.  
 — اهل اسلام؛ مسلمانان و مردمان پارسا.  
 (ناظم الاطباء)؛  
 همه آن باد که در بند رضای تو روند  
 اهل اسلام و تو در بند رضای معبود. سعدی.  
 اهل اسلام از آن درماندگی خلاص یافتند.  
 (انیس الطالبین ص ۱۱۸).  
 — اهل الاهواء؛ آن کسان از اهل قبله که اعتقاد  
 آنان موافق با معتقدات اهل سنت نباشد. (از  
 کشف اصطلاحات الفنون). و رجوع به همین  
 کلمه شود.  
 — اهل الردة؛ کسانی که بعد از وفات پیغمبر  
 (ص) از دین برگشتند. (ناظم الاطباء) (از  
 منتهی الارب).  
 — اهل القرآن؛ حافظ قرآن و عامل به آن.  
 (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).  
 — اهل الکتاب؛ جهودان و ترسایان. (ناظم  
 الاطباء) (منتهی الارب).  
 — اهل الله؛ اهل مکه معظمه. (ناظم الاطباء)  
 (منتهی الارب).  
 — ا|مردان خدا. (یادداشت بخت مرحوم  
 دهخدا). بندگان خوب خدا و متدین و پارسا.  
 (ناظم الاطباء).  
 ۱- در دیوان (ص ۴۳):  
 چونانکه سه‌سه برد طافت ستار (؟).

— اهل باطل؛ گمراه. مقابل اهل حق؛ چون بخت ملک تیغ سپازد به شاه حق جانهای اهل باطل زید تار تیغ.  
مسعود سعدی.  
نیارستم از حق دگر هیچ گفت که حق ز اهل باطل بیاید نهفت.  
سعدی.  
— اهل باطن؛ مردم مقدس و روحانی. (ناظم الاطباء).  
— اهل تعدی؛ پیدادگر و ستمگر. (ناظم الاطباء).  
— اهل تفسیر؛ مجتهد در علم الهی و مفسر کتب مقدسه. (ناظم الاطباء).  
— اهل ثنا و محدث ارباب نظم و نثر مطلق ثوئی و نیست در این باب ریب و رنگ.  
سوزنی.  
— اهل جماعت؛ جزء و داخل در جمهور. (ناظم الاطباء).  
— اهل چیزی بودن و یا نبودن؛ معناد بدان بودن و معناد نبودن؛ فلان اهل دود هست، یعنی معناد بدان است؛ فلان اهل قمار نیست، عادت بقمار ندارد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).  
— اهل حق؛ خردمند پارسا. (ناظم الاطباء).  
— افرقه علی الهی.  
— اهل دیوان؛ نوکرهای دولت. وزرای دولت. (ناظم الاطباء). کارمندان دستگاههای دولتی.  
— اهل ذکر و واقف و آگاه بر اد کار و اوارد. (ناظم الاطباء).  
— اهل ذمه؛ مردمان ذمی از یهود و نصاری و مجوس. (ناظم الاطباء).  
— اهل رده؛ مردمان مرتد و ملحد. (ناظم الاطباء).  
— اهل سنت؛ گروه سنی. مقابل شیعه. (ناظم الاطباء).  
— اهل صورت؛ کسانی که صورت ظاهر هر چیزی را مینگردند و غوررسی نمیکند. (ناظم الاطباء).  
— ظاهرین. مقابل اهل باطن؛ ولی اهل صورت کجایی برند که ارباب معنی به ملکی درند. سعدی.  
— اهل ضلال؛ ملحد و کافر. (ناظم الاطباء).  
— گمراه. آنکه در ضلالت باشد.  
— اهل ظاهر؛ کسانی که نیکویی ظاهری دارا میباشند. ریا کار. (ناظم الاطباء).  
— [ظاهرین. آنکه ظاهر کار را میبینند و غوررسی نمیکند.  
— اهل قراش؛ در بستر افتاده. (ناظم الاطباء).  
— اهل قیاس؛ ارباب منطق. پیروان عقل و استدلال منطقی؛  
توان گفتن این با حقیقت شناس ولی خردگیرند اهل قیاس. سعدی.  
— [کسی که در فروع به قیاس عمل کند.

— اهل کتاب؛ یهود و نصاری. (ناظم الاطباء). کتابی.  
— اهل کفر؛ کافران. آنانکه پیرو اسلام نیستند؛  
بار دیدی کاین سر سلجوقیان بر اهل کفر چون تیبخن ساخت کایشان غول رهبر ساختند.  
خاقانی.  
— اهل مذهب؛ دیندار. (ناظم الاطباء). صاحب دین و ملت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).  
— اهل نشست؛ گوشه نشینان. درویشان تارک دنیا. (ناظم الاطباء)؛  
چو کالیده داندتم اهل نشست بگویند نیک و بدم هرچه هست. سعدی.  
— اهل نفس؛ نفس پرست. (ناظم الاطباء).  
[معنی اهلی یا شهری. مقابل وحشی و روستائی؛ عن عرف... کان رسول الله (ص) انا اناه الفیء قسمه من یومه فیعطی الاهل حظین و یعطی العرب حظاً. (تاریخ ابن عساکر ج ۱ ص ۹۵ س ۸۵، از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). [در اصطلاح حقوقی، معنی اهلیت یعنی آنکه آدمی حق تصرف در اموال خود را دارا باشد گویند و آن در صورتی است که بن بلوغ رسیده و عاقل و رشید باشد. و رجوع به اهلیت شود.  
**اهل.** [أ] [۱] (از) در جنوب ایران سرو و ناز را نامند. زربین. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).  
**اهل.** [أ] (ع مصص) کتخدا شدن. (تاج المصادر بیهقی) (آندراج) (غیاث اللغات). زن خواستن و با اهل شدن. (منتهی الارب). تزویج کردن. زن گرفتن. (از اقرب الموارد). [بسزوجیت و زنی دادن زن را. (از اقرب الموارد). [سزواروی. [انس گرفتن. <sup>۱</sup> (آندراج) (غیاث اللغات). انس گرفتن به چیزی. (منتهی الارب) (غیاث اللغات).  
**اهل.** [أه] (ع) اهلی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [امتزل اهل؛ جای باش کسان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).  
**اهل.** [أه] (ع مصص). انس گرفتن به کسی یا چیزی. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).  
**اهلال.** [أُن] (صوت) در عربی مفعول مطلق است اهلاً و سهلاً. اهلاً و مرحباً. مأخوذة از تازی؛ خوش آمدید. (ناظم الاطباء). اهلاً بک، مرحباً بک؛ خوش آمدی است که به وارد و مهمان گویند. چنانکه لا اهلاً بک و لا مرحباً را در موقع نفرین و ذم گویند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).  
— اهلا بک و سهلاً؛ آبادانی و آسانی یاد ترا. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).  
— اهلاً و سهلاً و مرحباً؛ دستور عرب است که چون کسی از راه دور بیاید این هر سه کلمات گویند، اهلاً، یعنی آمدی تو اهل و اقربای خود

را، سهلاً؛ یعنی سیر کردی تو زمین نرم را، مرحباً؛ یعنی جای تو فراخ است. (غیاث اللغات) (از آندراج). به اهل و جای فراخ رسیدی پس الفت پذیر و وحشت مگیر و مانوس شو. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا)؛  
بر خوانم را حلون اگر نیست امید به مرحبا و اهلا. اتوری.  
شادم بتو مرحبا و اهلا ای بخت سعید مقبل من. سعدی.  
**اهلاب.** [أ] (ع مصص) پی در پی آوردن اسب رفتار را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).  
**اهلات.** [أ] (ع) اهلات. ج اهل. (ناظم الاطباء). و رجوع به اهل شود.  
**اهلاج.** [أ] (ع مصص) پنهان کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).  
**اهلاس.** [أ] (ع مصص) ست خندیدن. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). پنهان خندیدن. (تاج المصادر بیهقی). [پنهان کردن سخن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). [پنهان راز گفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). راز کردن. (آندراج). پنهان راز گفتن. (تاج المصادر بیهقی).  
**اهلاک.** [أ] (ع مصص) هلاک کردن. (ترجمان القرآن ترتیب عادلین علی) (تاج المصادر بیهقی). میرانیدن و هلاک کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نیست کردن. تباہ کردن. تدمیر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا)؛ بدین اعتداد و اعتضاد در اهلاک و اعدام من کوشد. (سندبادنامه ص ۱۹۸).  
جماعت غلامان و حشم که بتازگی بخدمت پیوسته بودند بر اهلاک سلطان مفاصفاً یک کلمه گشته بودند. (جهانگشای جونی). تا صیدی شگرف چون نظام الملک به اول وهلت در دام اهلاک آورد. (جهانگشای جونی). [اخروختن مال و رخت را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).  
**اهلال.** [أ] (ع مصص) آواز برداشتن. (المصادر زوزنی) (ترجمان القرآن ترتیب عادلین علی). برداشتن تلبیه گوی و جز آن آواز را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بلند گفتن حاج لیبک را و بلند گفتن نام خدا در وقت ذبح کردن. (آندراج). و منه قوله تعالی: و ما اهل لفریقه به. (قرآن ۳/۵)؛ ای نودی علیه بفر اسم الله. (ناظم الاطباء). [برآمدن ماه نو. [به آواز گریستن کودک. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [اکشتن بشمیر کسی را. [بریدن بشمیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). [بسوی

۱ - در اقرب الموارد این معنی در ذیل مصدر اهل آمده است.

کام برداشتن تشنه زبان را تاریق گرد آید. (منتهی الارب) (آندراج). || اهلال ماه دیدن. ماه نو دیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). بسوی هلال نگاه کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ماه نو دیدن. (تاج المصادر بیهقی) (مؤید). **اهلام**. [ا] (ع مص) هلم گفتن کسی را. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). **اهل الله**. [الْ اَلْ لاه] (ع) (مرکب) مردان متقی و پارسا: مردی از اهل الله رسید و وقوف بمددی را به ایشان تلقین کرد. (انیس الطالین ص ۱۱۴). و رجوع به اهل و ترکیبات آن شود.

**اهل اهواء**. [اَلْ اَهْ] (لخ) اهل قبله را گویند که در عقیده با اهل سنت مخالف باشند. و آنان عبارتند از: جبریه، قدریه، روافض، خوارج، معتزله، مشبهه. و هر یک از گروه مزبور بر دوازده گروه تقسیم شده‌اند که مجموع آنها هفتاد و دو گروه شوند. (از کشف اصطلاحات الفنون) (تعریفات جرجانی).

**اهلب**. [اَلْ] (ع ص) مرد بیمارموی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). بیمارموی. (مذهب الاسماء نسخه خطی). آنکه همه تن او موی دارد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). || اسب انبوه دم. (منتهی الارب) (آندراج). اسب انبوه دم و یال. (ناظم الاطباء). اسب بیمارموی دنباله. (مذهب الاسماء نسخه خطی). مؤنث آن، هلباء. (آندراج). || سال. (منتهی الارب) (آندراج). || ادب بریده یا ادب بی موی. || ادب بیمارموی. از اعداد است. || سال بسیار باران یا فراخی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

**اهل باطن**. [اَلْ بَطْ] (ترکیب اضافی، ا مرکب) صاحب دل. (آندراج). مقابل اهل ظاهر و صورت. آنانکه بتأویل قرآن استاد کنند. اهل تأویل. و رجوع به جامع‌الحکمتین ص ۲۹۷ و فهرست آن شود.

**اهل بخیه**. [اَلْ بَخْ] (ترکیب اضافی، ا مرکب) کسی که حرفه دزدندگی دارد. بخیه کار. || کنایه از سازشکار. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). || رند خرابانی. هم مشرب. رازدار. (آندراج). پادشاهی امر کرد که خیمه‌ای بر عت میا سازند عمله فراش خانه خیمه‌دوزان بسیاری فراهم آوردند. پلان دوزی هم در آن مجمع حاضر شد. پرسیدندش کیستی، گفت من از اهل بخیه‌ام یعنی از شمال. (آندراج). || رند: ای که وصف لذت از شمشیر جانان میکنی تیغ هم از اهل بخیه است از که پنهان میکنی حکیم سعید عطایی (از آندراج). میرزا جلال طباطبای در مکتوب که در طلب

حکیم نوشته: «یاران همه اهل بخیه‌اند کچه گل نمیکند و بخیه از روی کار نمی‌افتد». (آندراج).

**اهل بو**. [اَلْ بَو] (ترکیب اضافی، ا مرکب) مردم بیابان. رجوع به بو شود.

**اهل بصیرت**. [اَلْ بَصْرَ] (ترکیب اضافی، ا مرکب) دانا. صاحب نظر. (آندراج). و رجوع به اهل شود.

**اهل بغی**. [اَلْ بَغْ] (ترکیب اضافی، ا مرکب) شریر. مفسد. ظالم. (آندراج). و رجوع به اهل شود.

**اهل بلد**. [اَلْ بَلْ] (ترکیب اضافی، ا مرکب) مردم شهر. سکنه بلد. و رجوع به اهل شود.

**اهلبوب**. [اَلْ] (ا) بلفت زند و پازند بهشتی را گویند که در مقابل دورخی است. (برهان) (انسجمن آرا) (آندراج). بهشت موعود. (فرهنگ ضیاء). بهشت و آسمان. (ناظم الاطباء). هزوازش اهلوب، اهلوب و صور دیگر. پهلوی: اَهْوُک بمعنی پاک و مقدس پس اهلبوب تصحیفی است از اهلوب و معنی آن هم اعم است. حاشیه دکتر معین بر برهان).

**اهل بیت**. [اَلْ بَ] (ترکیب اضافی، ا مرکب) کسان خانه و ساکنان آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). کسان خانه. مردم خانه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): یک نفس را فدای اهل بیتی باید کرد. (کلیله و دمنه). و کدام خدمت در موازنه آن کرامت آید که در غیبت من بنده، اهل بیت را ارزانی فرموده است. (کلیله و دمنه). اهل بیت شیخ شادی آن شام تضرع بسیار کردند. (انیس الطالین ص ۱۰۵). من و اهل بیت من سر بر زمین نهادیم و تضرع و زاری کردیم. (انیس الطالین ص ۱۰۴). || خاندان رسول (ص). خاندان محمد (ص). پیغمبر مسلمانان:

منم بنده اهل بیت نبی  
ستاینده خاک پای وصی.  
محمد بدو اندرون با علی  
همان اهل بیت نبی و وصی.  
بقی اهل بیت او که پا کاتند... (تاریخ بیهقی ص ۳۱۶).

گنجور علم امام زمان است ز اهل بیت  
کاین شهره منزلت سوی او از نیا شده است.  
ناصر خسرو  
اگر فرمان تن کردی و در اصطخر بنشستی  
از اهل بیت پیغمبر نکشتی نامور سلمان.  
ناصر خسرو  
درود و سلام و تحیات و صلوات ایزدی بر  
ذات معظم و روح مقدس مصطفی و اهل  
بیت... او باد. (کلیله و دمنه). || قریب یا  
خوشان از اقارب باشند یا از اباعد. (منتهی

(الارب): دختران را جز با کسانی کی از اهل بیت ایشان بودند مواصلت نکردند. (فارسنامه ابن البلخی ص ۹۸). اما چون از اهل بیت ملک دیگری نبود او را نشانند به طبیبون. (فارسنامه ابن البلخی ص ۱۵۸).

**اهل بیوات**. [اَلْ بَ] (ترکیب اضافی، ا مرکب) صاحبان خانواده. این کلمه ترجمه «ویسپوهر» پهلوی است که به آرامی «بریتا»

گفتندی یعنی فرزند خانواده. در ایران قدیم هفت خانواده بزرگ بود که آنان را «ویسپو هرگان» میگفتند و در صدر اسلام بقایای آن خانواده‌ها را «اهل البیوات» نامیدند و رفته رفته اعیان مملکت را عموماً اهل البیوات گفتند و امروز هم در ایران میگوئیم، فلان کس از خانواده است. (تعلیقات بهار بر تاریخ سستان ص ۱۸۷). || اهل بیوات در حکومت عباسی اشراف و بزرگانی را میگفتند که از خاندان هاشم نباشند و بنی هاشم را اهل الخلیفه می‌گفتند و اعیان و اشرافی که بطریقی غیر از نسب بقریش نسبت می‌یافتند و از بنی هاشم نبودند اهل بیوات خوانده میشدند، که آنان را از جانب خلیفه عطایا و رواتب بود لیکن نه بدان بنوهاشم. (تاریخ تمدن جرجی زیدان ج ۵ ص ۲۱): جواب این فصل آن است که معلوم است در شهر قم که همه شیعه‌اند آثار اسلام و شعار دین و قوت اعتقاد چگونه باشد از جوامع... و مدرسه‌های معروف معمور... و نمازکنندگان به شب و اهل بیوات از علوی و رضوی و تازی و دیلم و غیرهم. (نقض الفضاخ ص ۱۶۴).

**اهل تأویل**. [اَلْ تَوَ] (ترکیب اضافی، ا مرکب) اهل باطن. مقابل اهل ظاهر و صورت. آنانکه بظاهر قرآن التفات نکرده و بمعنی تأویلی تکیه نمایند. رجوع به جامع‌الحکمتین و فهرست آن شود.

**اهل تأیید**. [اَلْ تَوَ] (ترکیب اضافی، ا مرکب) اهل تأویل. اهل باطن. رجوع به جامع‌الحکمتین و فهرست آن شود.

**اهل کسین**. [اَلْ تَسْنُنْ] (ترکیب اضافی، ا مرکب) پیرو سنت. آنکه مذهب تسنن دارد. مقابل شیعه.

**اهل تعطیل**. [اَلْ تَ] (لخ) دهریان. آن مردم که گویند عالم قدیم است و او را صانع نیست بل صانع موالید افلاک و انجم است که همیشه بوده است و همیشه باشد. مقابل خداپرستان. و رجوع به جامع‌الحکمتین ص ۳۱ شود.

**اهل تفریط**. [اَلْ تَ] (لخ) فرقی از شیعه که خداوند را به یک تن از مخلوق تشبیه میکنند و آنرا مشبهه و اهل تقصیر نیز گویند. (خاندان نوبختی ص ۲۵۰).

**اهل تمیز**. [اَلْ تَ] (ترکیب اضافی، ا



مربک) مُتَّزِرٌ. باهوش. باخرد. هوشمند؛ تفاوت میان ملاحظت دوستان و نظرت دشمنان ظاهرست و پوشانیدن آن بر اهل تمیز متذکر (کلیله و دمنه). یکی از بزرگان اهل تمیز حکایت کند ز این عبدالعزیز. سعدی.

و رجوع به اهل و ترکیبات آن شود. **اهل حال.** [أهل] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) اهل ذوق، خوش مشرب. انیس. مؤالف.

**اهل حرفه.** [أهل حرف] (ف / ف) [ترکیب اضافی، اِ مرکب] پیشه‌ور. صاحب حرفه. و رجوع به تذکره الملوک ج ۲ ص ۴۹ شود.

**اهل حق.** [أهل حق] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) آن که پیرو حق است. [ا] قومی که با حجت و برهان خود را بدانچه در پیش خدایشان حق است نسبت کنند. و آن اهل سنت و جماعت‌اند. (از تعریفات جرجانی).

**اهل حق.** [أهل حق] (اِخ) نامی است که نصیربان یعنی علی‌اللهیان بخود دهند. نصیری. علی‌اللهی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

**اهل حل و عقد.** [أهل حل و عقد] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) معتد مردمان. کسانی که سررشته کاری را در دست دارند. کسانی که زمام کار بدست آنهاست: فلان کس اهل حل و عقد است.

**اهل خانه.** [أهل ن / ن] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) ساکنان خانه. اهل بیت: پیش از آنکه با اهل خانه سخنی گوید اهل او به مصححتی در گنجینه درآمد. (انیس الطالبین ص ۱۴۷). [به کتابه، زن، زوج. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به اهل بیت شود.

**اهل خبره.** [أهل خبر] (ر) [ترکیب اضافی، اِ مرکب] کارشناس. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

**اهل خرد.** [أهل خ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خردمند. باخرد. عاقل؛ کجا عقل یا شرع فتوی دهد که اهل خرد دین به دینی دهد. بزرگش نخوانند اهل خرد که نام بزرگان بزرستی برد. (گلستان).

**اهل خلوت.** [أهل خل و خل] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) گوشه‌نشین. ریاضت‌کش؛ آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشب است یا رب این تأثیر دولت از کدامین کوکب است. حافظ.

**اهل درد.** [أهل د] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) دردمند. [آنکه بحال دیگران دلسوز باشد. واقف بر سوز و ریش دیگران.

**اهل درون.** [أهل د] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از اولیاء و مقرب و خواص و محرم اسرار است. (هفت قلزم). مقرب و

خواص و محرم اسرار. (ناظم الاطباء). و رجوع به اهل و ترکیبات آن شود.

**اهل دل.** [أهل د] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) صاحب دل. (آندراج). اهل ذوق و مکاشفه. سالک طریق دل. مقابل اصحاب عقل؛

دل اهل دل است آن کس داد مکن ویران مرا و را دار آباد. ناصر خسرو. جهالت ظلمت جان و جهان است بر اهل دل این معنی عیان است.

ناصر خسرو. از مدرسه برخواست یک اهل دلی ویران شود این خرابه دارالجهل است. (منسوب به خیام).

یا اگر گویی اهل دل کس هست گویدت دل، خطاست این گفتار. خاقانی. تو ای عطار گرچه دل نداری ولیکن اهل دل را ذوقی. عطار.

از آن اهل دل در پی هر کسند که باشد که روزی به منزل رسند. سعدی. الا اگر طلبکار اهل دلی ز خدمت مکن یک زمان غافلگی. سعدی.

توان گفت با اهل دل کو بماند. سعدی. آلودگی خرقه خرابی جهان است کوراهروی اهل دلی یا کسرشتی. حافظ. کلید قفل سعادت قبول اهل دل است مباد آنکه درین نکته شک و ریب کند.

حافظ. درین خممار کسم جرعه‌ای نمی‌بخشد ببین که اهل دلی در جهان نمی‌بینم. حافظ.

**اهل دیده.** [أهل دی د] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) اهل بصیرت؛ گردیده یک اهل دیده بودی

دل مزده‌پذیر دیده بودی. خاقانی. **اهل دیوان.** [أهل دی] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) مشیر دولت و وزیر سلطنت. (آندراج). دیوانی. مستخدم دیوان. کسی که در دستگاه دولت وظیفه‌ای دارد.

**اهل ذمه.** [أهل ذم م / م] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کافران مطیع پادشاه اسلام، و گاهی عبارت از رعیت باشند. (غیای اللغات) (آندراج). کافری که در پناه اسلام باشند. ذمی. زنهاری. پناه‌آور. رجوع به البیان و التبین ج ۲ ص ۲۵ و تاریخ تمدن جرجی زیدان ج ۴ ص ۱۰۱ و ۱۲۱ و برای احکام فقهی آن رجوع به کتاب شرایع الاسلام شود.

**اهل ذوق.** [أهل ذ / ذو] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کسی که تجلیات وی از مقام روح و قلب به مقام نفس و قوای آن نازل شود چنان که آنها را بحس دریا بد و با ذوق درک کند بلکه چنان از سیمای آنان هویدا گردد. (از تعریفات جرجانی). و رجوع به حکمت الاشراق ص ۱۵۲ و ۲۱۷ و رجوع به

اهل و ترکیبات آن شود. **اهل راز.** [أهل] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) اهل سر. اهل باطن. کسی که بر رازها واقف است. کسی که از اسرار آگاهست؛ رباب و جنگ بیانگ بلند میگویند که گوش و هوش به پیغام اهل راز کنید. حافظ.

بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه. زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد. حافظ. خوش برآ با غصه‌ای دل کاهل راز عیش خوش در بوته هجران کند. حافظ. رجوع به راز و اسرار شود.

**اهل رده.** [أهل ر د / د] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کسانی که از دین برگشتند بعد وفات رسول (ص). (مهذب الاسماء نسخه خطی) (آندراج). کسانی که پس از مرگ رسول از مسلمانی بیرون شدند و ابوبکر با آنان جنگید تا دوباره به اسلام گرویدند. رجوع به ابن اثیر حوادث سال رحلت رسول (ص) شود. [مرتد. از دین برگشته. آن مسلمان که منکر یکی از ضروریات دین شود و آن را دو قسم بود: مرتد فطری و مرتد ملی. برای تفصیل احکام فقهی آن رجوع به کتاب شرایع الاسلام و به البیان و التبین ج ۲ ص ۱۰۰ و ۱۲۱ شود.

**اهل رؤیت.** [أهل رؤی] (اِخ) عموم فرقی که بدیدار حق تعالی در دنیا یا آخرت معتقد بوده‌اند. (خاندان نویختی ص ۲۵).

**اهل زبان.** [أهل ز] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) مردمی که به زبانی سخن گویند. گروهی که به لغت معین سخن می‌گویند، اهل آن زبان هستند.

**اهل زنج.** [أهل ز ن] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) پیرچاته. پیرگو. صاحب [سخن] بیپوده و لاف. [زن. شرح قران السعدین از آندراج]؛

کرده زنج شان ز محاسن کنار اهل زنج راز محاسن چه کار. امیر خسرو (از آندراج).

**اهل سمعه.** [أهل س ع / ع] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) اهل ریا. ریا کار.

**اهل سنت.** [أهل سن ن] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) سنیان. اهل تسنن. رجوع به تاریخ سینان صص ۱۹۱ - ۱۹۳ و مزدیسنا صص ۲۸۹ و ضحی‌الاسلام و فهرست آن و رجوع به سنی شود.

**اهل سواد.** [أهل س] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) روستائیان. بادیه‌نشینان. و رجوع به العرب جوالیقی صص ۳۳۵ شود.

**اهل شرق.** [أهل ش] (اِخ) حکماء فرس که به دو اصل نور و ظلمت قائل بودند. رجوع به حکمت الاشراق ص ۳۰۱ شود.

**اهل شریعت.** [أهل ش ع] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) اهل شریعت.

إ مرکب) متشرعین. پیروان شریعت. مقابل اهل حکمت: اندرین روزگار غالب خلق روی از دین حق گردانیده‌اند و بازار حکمت کاسد است و مزاج اهل شریعت فاسد است. (جامع الحکمتین ص ۱۸).

**اهل شمشیر.** [أ ل ش] (ترکیب اضافی، مرکب) صاحب شمشیر. شمشیرزن. رزمجو. سیاهی. مقابل اهل قلم.  
**اهل شناخت.** [أ ل ش] (ترکیب اضافی، مرکب) اهل خیرت. آگاه. کاردان؛ نه هر سخن که بداند بگوید اهل شناخت بسر شاه سر خویشتن نباید باخت. (گلستان).

**اهل شهود.** [أ ل ش] (ترکیب اضافی، مرکب) اهل کشف. مقابل اهل عیان.  
**اهل صفا.** [أ ل ص] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از صوفیان. (انجمن آرا). صاف‌دل. (ناظم الاطباء)؛ مودت اهل صفا چه در روی و چه در قفا. (گلستان). (اعیاش. ناظم الاطباء).

**اهل صفا.** [أ ل ص ف] (لغ) اصحاب صفا. (انجمن آرا). رجوع به اصحاب صفا شود.

**اهل طریق.** [أ ل ط] (ترکیب اضافی، مرکب) مطیع و متقاد حکم رسول (ص). (از آندراج). اهل طریقت. مقابل اهل شریعت. صوفیان صومعه؛

صاحب‌دلی به مدرسه آمد ز خانقاه بشکست عهد و صحبت اهل طریق را. (گلستان).

**اهل طمع.** [أ ل ط م] (ترکیب اضافی، مرکب) حرص. طامع. آزمند؛ دیده اهل طمع به نعمت دنیا

پر نشود همچنانکه چاه به شبنم. (گلستان).  
**اهل طیلسان.** [أ ل ط ی ل س] (ترکیب اضافی، مرکب) طیلسان‌پوش. عالم دین؛ وز مال شاه و میر جو نوید شد دلم زی اهل طیلسان و عمامه و ردا شدم. ناصر خسرو.

**اهل ظاهر.** [أ ل ه] (ترکیب اضافی، مرکب) آنکه بر ظاهر کتاب خدا عمل کند. مقابل اهل تأویل. رجوع به جامع‌الحکمتین و فهرست آن و فیه ما فیه ص ۱۴۶ و ۱۶۵ شود. (از ریا کاران). (آندراج).

**اهل عهد و ذمه.** [أ ل ع د و م] (ترکیب اضافی، مرکب) باج‌گزار. خراج‌گزار. (آندراج). که جزیه دهد و در پناه اسلام باشد. رجوع به ذمی شود.

**اهل فترت.** [أ ل ف ت ر ت] (لغ) فرقه‌ای از شیعه امامیه که پس از رحلت امام یازدهم بفترت یعنی خالی ماندن زمان از وجود امام عقیده داشتند. (خانلدان نویختی ص ۲۵۰).

**اهل فراش.** [أ ل ف ا] (ترکیب اضافی، مرکب) مریض و ذی فراش. (آندراج). در بستر افتاده. (ناظم الاطباء).

**اهل قبله.** [أ ل ق ل] (ترکیب اضافی، مرکب) آنانکه رو به قبله نماز کنند. (آندراج). مسلمان. مسلم.

**اهل قبور.** [أ ل ق ب] (ترکیب اضافی، مرکب) مردگان. (آندراج) (ناظم الاطباء). اصحاب قبور.

**اهل قدر.** [أ ل ق د] (لغ) رجوع به قدریه شود.

**اهل قلم.** [أ ل ق ل م] (ترکیب اضافی، مرکب) کاتب. نویسنده. محرران دفتر. (آندراج). کاتب و منشی. (ناظم الاطباء)؛ شود سعادت و دولت نصیب اهل قلم هم از کویچه این استخوان بدر نرود. صائب (از آندراج).

**اهلکک.** [أ ل ک] (ع ن تف) هلاکت‌بارتر. هلاک‌کننده‌تر: اهلاک من ترهات البسایس. (مجمع الامثال میدانی).

**اهل کتاب.** [أ ل ک ب] (لغ) جهودان و ترسایان. (آندراج) (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی) (مذهب الاسماء نسخه خطی). یهود و نصاری. (ناظم الاطباء)؛ تا مزل اهل کتاب را هممان.

کند آن خرتیرین اهل کتاب. سوزنی. و رجوع به حکمت‌الاشراق ص ۳۰۴ و العرب جوالبقی و فهرست آن شود.

**اهل کرم.** [أ ل ک ر م] (ترکیب اضافی، مرکب) سخی. کریم. (آندراج). جوانمرد. سخی. (ناظم الاطباء).

**اهل کساء.** [أ ل ک س] (لغ) رجوع به اصحاب کسا شود.

**اهل کلام.** [أ ل ک ل م] (ترکیب اضافی، مرکب) فصیح و سخن‌دان. (ناظم الاطباء). (متکلم). عالم به علم کلام. رجوع به کلام و علم کلام شود.

**اهل کهف.** [أ ل ک ه] (لغ) اصحاب کهف؛ گفتنی گفتمش چو میرفتی در حرم همچو اهل کهف و رقیم. ناصر خسرو.

و رجوع به اصحاب کهف شود.  
**اهل لغت.** [أ ل ل غ] (ترکیب اضافی، مرکب) لغت‌دان. لغوی.

**اهلم.** [أ ل] (لغ) شهری است به طبرستان. (از منتهی الارب). شهرکی است در ساحل دریای آیسکون از نواحی طبرستان. و ابراهیم‌بن احمد اهلمی که از روایات است منسوب بدانجاست. (معجم البلدان). و رجوع به سفرنامه مازندران رابینو و فهرست آن شود.

**اهل مروت.** [أ ل م ر و ت] (ترکیب اضافی،

مرکب) جوانمرد. با گذشت. بامروت؛ آنکه به خمول راضی گردد... نزدیک اهل مروت و زنی نیارد. (کلیله و دمنه).

**اهل معنی.** [أ ل م ع ن ی] (ترکیب اضافی، مرکب) مقابل اهل صورت و ظاهر. اهل حقیقت. آنکه به معنی و باطن توجه دارد؛ اهل معنی همه یکجا جمعند.

**اهل نشست.** [أ ل ن ش ن] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از درویشان و گوشه‌نشینان و تارک دنیا باشد. (هفت قلم) (برهان). گوشه‌نشین و تارک دنیا. (آندراج)؛ خط تو گفت در آغاز خاستن کاینک منم که فتنه اهل نشست خواهم شد.

امیر خسرو (از آندراج). در آتش محبت شمی نشستام کز روی گرم فتنه اهل نشست شد.

لسانی (از فرهنگ ضیاء). خرم دل شریف که با یاد چشم یار بنشست گوشه‌ای و ز اهل نشست شد.

؟ (از آندراج).  
**اهل نظر.** [أ ل ن ظ] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از اهل دل است و آنکه پیوسته نظر بخوبان دارد. (انجمن آرا). آنان که با توجه و نظر در دیگران اثر گذارند و مردم را بدان نظر آنچه خواهند تلقین کنند. صاحب نظر؛

چنان خورد و بخشید کاهل نظر تدبند از آن غبن با او اثر. سعدی. هر چه بدان نور بصر یافتند در نظر اهل نظر یافتند. خواجو. تلقین و درس اهل نظر یک اشارت است. حافظ. گفتم کتابتی و مکرر نمی‌کنم. نرگس ار لاف زد از شیوه چشم تو مرنج نروند اهل نظر از بی نایبانی. حافظ. بحسن خلق توان کرد صید اهل نظر بدام و دانه نگیرند مرغ دانا را. حافظ. (متکلم). که علم نظری دانند. رجوع به صاحب نظر شود.

**اهل نعیم.** [أ ل ن ع ی م] (ترکیب اضافی، مرکب) ساکنان بهشت. (آندراج).

**اهل نفاق.** [أ ل ن ف ا ق] (ترکیب اضافی، مرکب) ریا کار. منافق. دوروی. مرائی.

**اهلوب.** [أ ل ب] (ع ل) حال. گونه. ج. اهالیب. (منتهی الارب).

**اهلوب.** [أ ل ب] (لغ) بلفت زنند و پازند بهشتی را گویند که در مقابل دوزخی است. اهلوب. (هفت قلم). هزوارش و مصحف اهلوب. و رجوع به اهلیوب شود.

**اهلول.** [أ ل ل] (ع ل) ناچیز. باطل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) شود.

**اهلون.** [أ ل ن] (ع ل) اهل. (ناظم الاطباء). و رجوع به اهل شود.

**اهله.** [أَهْلٌ لَّ] (ع) ج لیل یعنی ماه نو. (آندراج) (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء) (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی).

**اهله.** [أَهْلٌ] (ع) کسان. || کسان سرای. || زوجه. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || جای. (منتهی الارب) (آندراج).

**اهله.** [أَهْلٌ] (ع) سال. (ناظم الاطباء). گویند: انهم لاهل اهله. (منتهی الارب).

**اهل هنر.** [أَهْلُ هُنْرٍ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) هنرمند. باهنر. دارای هنر: اگر بی هنران خدمت اسلاف را وسیلت سعادت سازند خلل بکارها راه یابد و اهل هنر ضایع مانند. (کلیله و دمنه).

**اهلی.** [أَهْلِي] (ص نسبی) نسبت است به اهل. رام شده. رام. مأنوس. ستائس. آموخته. مقابل وحشی. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا). هر دابه که بخانه و آدمیان الفت گیرد. مقابل وحشی. (از ناظم الاطباء). || هر درختی که در یستانها و خانه‌ها نشانند. (از ناظم الاطباء). مقابل بری.

**اهلی.** [أَهْلِي] (إخ) از شرای شیراز است. مؤلف آتشکده آرد: مولانا اهلی سرآمد فضلی زمان و سردتر فصیحی سختدانا و در فنون شعر در کمال مهارت است. قصاید مصنوع در مقابل سید ذوالفقار شیروانی و خواجه سلمان ساوجی در مدح امیر علیشیر نوانی گفته و به از هر دو گفته است. صاحب دیوان است و مثنوی و تجنیس ذوالبحرین و ذوقافین گفته و بالجملة شاعر خوبیست. دیوانش حدود ده دوازده هزار بیت بمنظر رسید. گویند اکثر اوقات مزوی زاویه فقر و مسکنت بود و در سن شیخوخت در شیراز وفات یافته و در مقبره خواجه حافظ شیراز مدفون است:

تا دگران مست ناز قصد که دارد که باز بند قیاست کرد طرف کله بر شکست من بجفای توام شاد که لیلی بلطف گر همه را داد دل دلشده را دل شکست (آتشکده آذر ج زوار ص ۲۷۰).

مثنوی «سحر حلال» و «شمع و پروانه» از اوست. وی قصائد متعدد در مناقب رسول اکرم (ص) و رثاء شهدای کربلا دارد. رباعیات او بسیار است و از آن میان مجموعه‌ای از رباعیات خود را ساتقی‌نامه موسوم کرده است. وی معاصر با شاه اسماعیل و شاه طهماسب صفوی بوده و در سال ۹۴۲ ه. ق. درگذشت. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به حبیب‌السر و فهرست آن و از سعدی تا جامی و مجالس‌النفایس شود.

**اهلیت.** [أَهْلِيَّةٌ] (ع مص جعلی، اِصص) سزاوار بودن. لیاقت. شرافت. (غیاث اللغات) (آندراج). شایستگی. لیاقت. قابلیت.

سزاواری. استحقاق. (ناظم الاطباء). صالحیت. صلاحیت. درخورگی. اهلیت. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا): اهلیت این اسانت و محرمیت او این اسرار را محقق گشت. (کلیله و دمنه). و اتفاق کردند که او را استحقاق و اهلیت این منزلت هست. (کلیله و دمنه).

صاحب دیوان استیفا که اهل فضل را اندر او اهلیت صاحبقرانی بود و هست.

سوزنی. چون بگیتی نه وفا ماند و نه اهل دم اهلیت اخوان چکنم. خاقانی. نیست در حلقه جهان یک اهل پای اهلیت از میان برگیر. خاقانی. گفت من خویشتن را اهلیت آن نمی‌بینم که بر شیخ روم... (تذکره الاولیاء).

پس تفحص کرد کاین سعی که بود شاه را اهلیت من که نمود. مولوی. گفت این طایفه خرخه پوشان امثال حیوانند اهلیت و آدمیت ندارند. (گلستان). نزدیک صاحب‌دیوان رفته سابقه معرفتی که در میان ما بود و صورت حالش بیان کردم اهلیت و استحقاقش بگفتم. (گلستان). و از جمله مستقریان بار گیتی مدار و بار یافتگان... و مواجب منحصران و منشیان دارالانشاء و اهلیت و قابلیت ایشان بمقرب الخاقان مزبور متعلق است. (تذکره الملوک ج ۲ ص ۲۵).

|| در اصطلاح حقوقی عبارت است از توانایی قانونی برای انجام امری. یا به عبارت دیگر اهلیت قابلیت شخص است برای آنکه بتواند حق خود را استیفاء و اعمال نماید چنانکه بتواند اموال و حقوق خود را تصرف نماید و معاملات و عقود منعقد سازد. و طبق ماده ۲۱۱ قانون مدنی شخص وقتی میتواند توانایی قانونی (اهلیت) را برای معامله کردن واجد باشد که بالغ و عاقل و رشید باشد. این توانایی را قدرت اعمال حق نیز گویند و آن دو قسم است: اهلیت تمتع، اهلیت استیفاء. (از حقوق مدنی منصور السلطنه عدل و حقوق مدنی دکتر امامی و قانون مدنی). و رجوع به ترکیبهای زیر شود.

— اهلیت استیفاء: توانایی قانونی شخص است بر اعمال حقوق و تصرف در اموال و انجام معاملات و عقود. توضیح آنکه تنها دارا بودن اهلیت تمتع برای آنکه انسان بتواند حق خود را اعمال نماید کافی نیست و باید دارای اهلیت استیفاء نیز باشد چنانکه قانون مدنی مقرر میدارد «هیچکس نمیتواند حق خود را اجرا کند مگر این که برای این امر اهلیت قانونی داشته باشد». (ماده ۹۵۸). و مطابق همان قانون شخص وقتی اهلیت برای معامله دارد که بالغ و رشید و عاقل باشد. (ماده

۲۱۱). و همین قانون علاوه میکند: «اشخاص ذیل مجبور و از تصرف در اموال و حقوق مالی خود ممنوع هستند: صفار، اشخاص غیر رشید، مجانین...». (از قانون مدنی و حقوق مدنی دکتر امامی).

— اهلیت تصرف: توانایی قانونی مالک است بر تصرف ملک و انتقال آن. یا بعبارت دیگر ممنوع نبودن مالک است از تصرف در مال و انتقال آن. مثل این که بر اثر حجر یا بازداشت قانون مال، مالک از تصرف در آن ممنوع باشد. قانون مدنی مقرر میدارد: «هر یک از بایع و مشتری باید علاوه بر اهلیت قانونی برای معامله، اهلیت برای تصرف در مبیع یا ثمن را نیز داشته باشد». (قانون مدنی، ماده ۳۲۵).

— اهلیت تمتع: قابلیت شخص است بر آنکه بتواند دارای حقوق مدنی گردد. یعنی دارای حق و تکلیف شود. و بموجب قانون مدنی: «هر انسان، تمتع از حقوق مدنی خواهد بود...». (ماده ۹۵۸). مطابق همان قانون: «اهلیت برای دارا بودن حقوق با زنده متولد شدن انسان شروع و با مرگ او تمام می‌شود». و باز طبق همان قانون، حمل نیز از حقوق مدنی تمتع است به شرط آنکه زنده متولد شود. (مواد ۹۵۶ - ۹۵۷). بنابراین تنها شرط اهلیت تمتع زنده بودن انسان است. (از حقوق مدنی دکتر امامی).

— اهلیت قانونی: توانایی قانونی شخص بر انجام امریست.

**اهلی توشیزی.** [أَهْلِي تَوْشِيزِي] (إخ) از شرای قرن دهم و هم‌نام و معاصر با اهلی شیرازی. وی از ترضیز خراسان است و بسال ۹۳۴ ه. ق. درگذشته و از جمله شعرائست که در دربار سلطان حسین و امیر علیشیر نوانی در هرات گرد آمده بودند و از حیث فکر و ذوق مقلد شرای مزبور است. سبک این شاعران هیچگاه در ایران مورد قبول نبوده و بعکس در هندوستان مورد احترام بوده است. نشر او مصنوع و مطمئن است و بهمین جهت در هند شهرت یافته است. (تاریخ ادبیات بیرون ترجمه رشید یاسمی). و رجوع به دانشوران خراسان ص ۲۸۰ شود.

**اهلی شیرازی.** [أَهْلِي شِيرَازِي] (إخ) رجوع به اهلی شود.

**اهلی کردن.** [أَهْلًا] (مص مرکب) رام ساختن. خانگی کردن. رجوع به اهلی شود.

**اهلیجه.** [أَهْلِيَّةٌ] (ل/ل) (مرب) (ا) مأخوذ از هلیله فارسی و بمعنی آن. (ناظم الاطباء). (از مرعب هلیله. (غیاث اللغات). هلیله. (از منتهی الارب). رجوع به هلیله شود.

**اهلیجه.** [أَهْلِيَّةٌ] (ل/ل) (مرب) (ا) هلیله. (مهدب الاسماء). یکی از اهلیجه. (منتهی

الارب).  
**اهلیجی.** [الی ل] (ص نسبی) بشکل اهللیج. هر چیز که مانند هلیله باشد. (ناظم الاطباء). بشکل هلیله. بصورت اهللیج. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). || منسوب است به هلیله. ساخته شده از هلیله. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). || در اصطلاح علم مساحت شکلی خاص است و آنچنان باشد که اگر دو قوس متوازی سطحی محیط شوند که هر قوس کمتر از نصف دایره باشد شکل اهللیجی حاصل گردد. (از نقایس القنون در علم مساحت).  
**اهم.** [أهم] (ع ن ت ف) مهمتر. ضرورتی. (ناظم الاطباء). کنایه از شکل تر و ضرورتی. (از آندراج) (غیاث اللغات). نعت تفضیلی از مهم: الهم فالاهم. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). || سخت در اندوه دراندازنده. (غیاث اللغات) (آندراج). اُم. (ناظم الاطباء).  
**اهم.** [أ] (ل) واحد مقاومت الکتریکی مدار است و آن مقاومت ستونی از جیوه است در برابر جریان الکتریسته با این مشخصات: درجه حرارت: صفر. ارتفاع: ۱۰۶/۳ سانتی متر. قاعده: یک میلیتر مربع.  
**اهماء.** [إ] (ع مص) جامه دیدن و کهنه گردانیدن. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج).  
**اهماء.** [أ] (ع) ج هم. یعنی جامه کهنه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).  
**اهمات.** [إ] (ع مص) پنهان داشتن سخن و خنده را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).  
**اهماج.** [إ] (ع مص) پنهان داشتن. || کوشیدن اسب در رفتار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).  
**اهماد.** [إ] (ع مص) جایی مقام کردن. (تاج المصادر بیهقی). اقامت نمودن در جایی. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (محیط المعیط). || شافتن در رفتن. از اضداد است. (تاج المصادر بیهقی). شتاب کردن در رفتن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (محیط المعیط). || ارائه شدن قوم برای طعام. (ناظم الاطباء). بطعام برده شدن قوم. (از اقرب الموارد). || ایستادن باد. (ناظم الاطباء). ساکن شدن باد. (اقرب الموارد). || فرونشاندن خشم کسی را. (ناظم الاطباء). فرونشاندن هدیه، خشم کسی را. (از اقرب الموارد). || اسکت شدن شخص بر چیزی که کراهت دارد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).  
**اهمار.** [إ] (ع مص) سخت بر زمین زدن اسب سم را. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج).  
**اهمال.** [إ] (ع مص) بخود فرو گذاشتن

چیزی را. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). فرو گذاشتن چیزی را بخود. (از صراح و منتخب بنقل غیاث اللغات) (آندراج). فرو گذاشتن. (مؤید) (تاج المصادر بیهقی) (نقلیسی) (مجلد اللغة) (مصادر زوزنی). بخود وا گذاشتن یا رها کردن چیزی را و بکار نبردن آن را بعد یا نسیان. (از اقرب الموارد). گذاشتن چیزی را و باستعمال نداشتن آنرا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || استوار نداشتن کار کسی را. (از اقرب الموارد). || ضد اعجام. (از اقرب الموارد). بی نقطه کردن حرف. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). (ل) غفلت. تهاون. تغافل. بی پروایی. فروگذار. فرو گذاشتن. سستی. تکاهل. درنگی. (ناظم الاطباء): هر جانوری که در این کار اهمال نماید از استقامت معیشت محروم آید. اهمال... را مذهب جمعیت رخصت نمی بینم. (کلیله و دمنه). و در پای اهمال و امهال افتد. (سندبادنامه ص ۲۱۶). این اهمال و امهال را چه حجت آرد. (سندبادنامه ص ۲۱۷). منوچهر در سر کس بیدر فرستاد و از معرض حقوق و اهمال حقوق قنادی نمود. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۲۶۵). در چنین سالی مخشی دور از دوستان که سخن در وصف او ترک ادب است... و بطریق اهمال از سر آن درگذشتن هم ننماید. (گلستان).  
**اهمالانه.** [إن / ن] (ص نسبی) ق مرکب) غفلتانه. بطور اهمال. (ناظم الاطباء). به اهمال.  
**اهمال کار.** [إ] (ص مرکب) کسی که در کارها درنگی کند و تکاهل ورزد و از پی کار نرود. (ناظم الاطباء). خوارکار. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). بی میلالت در کار. مسامحه کار. آنکه کار را رها کند.  
**اهمال کاری.** [إ] (حصاص مرکب) خوارکاری. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). عمل اهمال کار. درنگی کردن در کار و از پی آن نرفتن. رجوع به اهمال کار شود.  
**اهمال کردن.** [إک د] (مص مرکب) فروگذار کردن. ندیده گرفتن. تکاهل کردن. درنگ کردن. و اگذاریدن: من بترسیدم و اندیشیدم که فرماید تاگردنش بزنند و نفروم و بسختید و اهمال کرد. (تاریخ بیهقی ص ۶۸۳).  
**اهمال ورزیدن.** [إ و د] (مص مرکب) غفلت و تهاون و سستی کردن و فروگذار کردن: یکی میگفت گناه تست که از پاس آن اهمال ورزیدی. (منتخب لطایف عبید زا کانی ج برن ص ۱۶۳).  
**اهمام.** [إ] (ع مص) غمناک کردن. (ترجمان القرآن ترتیب عادلین علی) (المصادر زوزنی) (از آندراج). اندوه گین

گردانیدن. || بی آرام کردن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بی آرام کردن کار کسی را. (آندراج). || سخت پیر شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).  
**اهمام.** [أ] (ع) ج هم. یعنی پیر فانی باشد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).  
**اهمز.** [أ م] (ل) شغال را گویند و آن جانور است مانند سگ لیکن از سگ کوچکتر است. (برهان) (هفت قلزم). و رجوع به انجمن آرا و آندراج شود.  
**اهمکاکه.** [إ م] (ع مص) پرخشم شدن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).  
**اهمه.** [أ هم / م] (ص) پاره شده و ناقص. (برهان) (هفت قلزم) (مؤید الفضلاء). لغت داستیری است که از ترکیب «ا» و «همه» ساخته اند. (حاشیه برهان ج معین).  
**اهمیت.** [أ هم می ی] (ع مص جعلی) (مص) لزوم. وجوب. احتیاج. (ناظم الاطباء).  
**اهناء.** [إ] (ع مص) طعام خوشگوار خوراندن و دادن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).  
**اهناد.** [أ] (ع) ج هند. یعنی گله شتر و جز آن. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب).  
**اهناف.** [إ] (ع مص) نرم خندیدن فوق تسم مانند خنده فوس کننده و خاص زنان را. || شتابی کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || آماده شدن کودک بگریستن. (ناظم الاطباء). بگریستن آماده شدن کودک. (منتهی الارب) (آندراج).  
**اهناق.** [إ] (ع مص) تفته و بی آرام کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).  
**اهنامه.** [أ م / م] (ل) کر و فر و خود آرایشی و خودنمایی. (برهان) (ناظم الاطباء) (هفت قلزم). خویش آرایشی و خود آرایشی و هوش و بوش. (فرهنگ شعوری) (مؤید الفضلاء). || هر چیز که زود از دست برود و از انتفاع بازماند و شکسته شود. (برهان) (هفت قلزم) (ناظم الاطباء) (مؤید الفضلاء). || دولت. (ناظم الاطباء) (برهان). || عشق و رسوائی. (هفت قلزم) (برهان) (از ناظم الاطباء) (مؤید الفضلاء). رسوائی و فضیحت. (آندراج) (انجمن آرا). باباطاهر شاهد آورده است:  
 زخم اهنامه ستوران چه دانند  
 اوج دیدار او دونان چه دانند. باباطاهر.  
 شاخ اهنامه بی ما برنگیری  
 زهر باران صدف گوهر نگیری. باباطاهر.  
 (شعوری ج ۱ ورق ۱۳۱)  
 لیکن در مجموعه ابیات باباطاهر دیده نشد.

**اهنان.** [ا] (ع مص) گریانیدن. (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**اهنأ.** [أ ن ء] (ع ن ف) گوارا تر. هنیء تر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). اهنأ المعروف اوحاه؛ ای اعجله. و اهنأ من کنز النطف. (مجمع الامثال میدانی). قال رسول الله (ص): كلوا العنب حبة حبة فانه اهنأ و امرأ. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

**اهند.** [أ ن] (ع ل) ج هُند، بمعنی گله شتر صدرآسی و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اهناد. هُنود. هندات. (از منتهی الارب). و رجوع به اهناد شود.

**اهنع.** [أ ن] (ع ص، ل) پست گسردن و خیدیه قامت کوتاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). آنکه گردن وی فرو نشسته بود. (از تاج المصادر بهقی). هامون گردن (خلاص). || آنکه بر زمین درست نتواند نشست و بیچپ و راست مایل باشد. || پسر زن گرمی نژاد که از بنده آزاد زاده باشد. (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب).

**اهنگ.** [أ ن] [ا] (ع) دهی است از دهستان میان تکاب بخش بستان شهرستان گناباد. دارای ۳۹۸ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات، ارزن و زیره است. شغل اهالی زراعت. راه ماشین رو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

**اهن و تلب.** [ا ه ن ت ل] (ت ترکیب عطفی، مرکب) (در تداول عامه) دم و دستگاه. شور و ولوله. تیختر و تکبر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

- با اهن و تلب؛ با تیختر هر چه تاملتر.

- با اهن و تلب تمام، با کبری بسیار.

- || یا ساز و آلات بسیار. با کبر و عجبی نامطوب. با اسباب و اشیائی زائد و فضول. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

- بر اهن و تلب؛ پرتکبر. پرتیختر.

- || بیار ساز و برگ.

**اهنو خوشی.** [أ ح] (ل) اهل حرفت. (برهان) (هفت قلم) (فرهنگ شعوری). یکی از چهار قسم است از اقسام مردم که جمشید قرار داده بود و آن چنان است که جمشید طوایف اناج را بر چهار قسم کرد: اول را

کاتوزی نامید و فرمود که در کوهها و غارها مکان کنند و بعبادت خدا و کسب علوم مشغول باشند. و دوم را نیساری خواند و گفت سپاهیگری بیاموزند و سیم را نسودی نام کرد و حکم فرمود که کشت و زراعت کنند و چهارم را اهنو خوشی لقب داد و گفت به انواع حرفتها بپردازند. (از برهان) (هفت قلم) (آندراج). نام صنف چهارم از چهار صنف که جمشید طوایف اناج را قرار داده بود که به انواع حرفتها بپردازند. (آندراج). اما این کلمه

محرّف هوتوخش<sup>۱</sup> پهلوی است و آن مرکب است از دو جزء، جزء اول هو بمعنی خوب و جزء دوم از مصدر توخشتین (تخشیدن) بمعنی کوشیدن و ورزیدن است. هرتخش یعنی خوب ورزنده و نیکو کوشنده و مراد از آن طبقه صنعتگر است. بنابراین صورت صحیح کلمه یکی از صور ذیل است: اهتوخشی، اهتوخوشی، هوتوخشی، هوتوخوشی. (حاشیه برهان ج معین):

چهارم که خوانند اهنوخوشی همان دستورزان با سرکشی. کجا کارشان همگنان پیشه بود روانشان همیشه پرانندیشه بود. فردوسی. و رجوع به کاتوزی و نیساری و نسودی و مزدینا ص ۴۰۱ به بعد شود.

**اهنود.** [أ ن و] (ل) نام روز اول خمه مسترقة قدیم است. (برهان) (آندراج) (شعوری) (از مجمع الفرس) (هفت قلم) (انجمن آرا). نام روز اول از فروردیان. (شرفنامه منیری). اول روز از فروردیان. (مؤید). در اوستا اهنونه ویتی<sup>۲</sup> نام نخستین بخش از بخشهای پنجگانه گاتها است و آن دارای هفت ها (فصل) و رو بهم صد بند است. و معنی خود این کلمه سرور و مولای باشد. و روز اول پنجه دزدیده را بنام این گاتها خواندهاند. (از مزدینا و حاشیه برهان ج معین). رجوع به اشود و اسفندارمز و مزدینا ص ۳۰۰ و ۳۰۲ و ۱۲۸ شود.

**اهو.** [أ ه و] (صوت) آوازی که تعجب را بدان بیان کنند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

**اهواء.** [ا ه و] (ع مص) انداختن. (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی) (مصادر زوزنی) (آندراج) (تاج المصادر بهقی). || آهنگ کردن. (تاج المصادر بهقی). قصد کردن. (آندراج) (المصادر زوزنی). || افغان چیزی. || افرو آوردن دم شمشیر را بر کسی. || دراز و بلند شدن دست بسوی چیزی. || اشاره کردن بدست. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اشارت کردن. (آندراج). || دوست داشتن. (آندراج).

**اهواء.** [أ ه و] (ع ل) ج هوی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (مجمّل اللغة). کامها. (مهدب الاسماء). آرزوهای نفس. (از آندراج). خواهشها و آرزوهای نفس. (منتخب از غیث اللغات). میول و اهواء. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): هیبت و شوکت ایشان به آبادانی جهان و تألیف اهواء متعلق باشد. (کلیله و دمنه). همه از خلوص اهواء و صدق و لاء خدمت و طاعت او پیش گرفتند. (ترجمه تاریخ یسینی ص ۳۹۷). اختلاف اهواء در میان ایشان ظاهر شد. (رشیدی).

**اهواز.** [أ ه و] (ص) حیران و واله و شیفته. (برهان) (هفت قلم) (از آندراج) (ناظم الاطباء). حیران و شیفته. (انجمن آرا). واله و حیران. (شعوری):

در راه خدا مگو که رهوار بماند

بگذشت و ازو بس در شهوار بماند

حق جو حق دید خلق حیران ماندند

شط رفت ببحر خویش و اهواز<sup>۲</sup> بماند.

(از شعوری).

**اهواز.** [أ ه و] (ع ل) ج هور، دریای خرد که بریزش آب بیشهها و مانند آن فراخ گردد. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

**اهواز.** [أ ه و] [ا] (ع) در قدیم شهری بوده است سخت خرم. صاحب حدود العالم آرد: و اندر خوزستان شهری نیست از این خرمتر با

نعمتهای بسیار و نهادهای نیکو و مردمانی

زردروی و گویند... همه طیبی که آنجا بری از

هوای وی بوی او برود و اندر کوههای وی

مار شکنجست. (حدود العالم). نه ده است

میان بصره و فارس و هریک را نامی است

جدا گانه و مجموع آن را اهواز خوانند و یکی

از آن رامهرمز است و عسکر مکرم و تتر و

جندیشاپور و سوس و شرق و نهر تیری و

ایذج و مئاذر. (منتهی الارب). اهواز جمع

عربی کلمه مفرد هوز (خوز)<sup>۳</sup> است. این

تسمیه در آغاز فقط بیک قبیله ساکن این

ناحیه اطلاق میشده و ایرانیان تحت نام

سوزیان<sup>۴</sup> آنرا بعنوان ایالتی برای تعیین ناحیه

قدیم عیلام بکار بردند «از دائرة المعارف

اسلام ذیل اهواز» و اکنون به کرسی ایالت

خوزستان گفته می شود. (از حاشیه برهان ج

معین). نام قدیم آن هرمزد اردشیر و پس از آن

به سوق الاهواز و در اواخر به ناصری موسوم

بود. مرکز استان ششم یعنی خوزستان و مرکز

شهرستان اهواز است. بر دو طرف رود کارون

و سر راه آهن سرتاسری قرار دارد. شهری

است جدید که بر خرابه های شهر قدیمی بنا

شده و هوایش بسیار گرم است. طبق

سرشماری ۱۳۴۵ ه. ش. ۲۰۶۳۷۵ تن

جمعیت دارد. اهواز را بعضی با شهر اگینیس

که استرابون از آن نام برده منطبق دانسته اند.

لیکن احتمال راجح آنست که اهواز در محل

شهر قدیم تارینا که نثارخوس در مسافرت

خود به خلیج فارس در کنار آن لنگر انداخت

قرار گرفته و اردشیر اول ساسانی تارینا را از

نونا نهاد و آنرا هرمزداردشیر نام کرد. در

عصر ساسانیان این شهر علاوه بر نام مذکور به

1 - Hutoxsh. 2 - ahunavaitf.

۳- اهواز در این شعر به معنی ماده بعدی نیز می تواند ابهام داشته باشد.

4 - Xüz.

5 - Susiane.

نامه‌های «رام شهر» و «شهررام» نامیده می‌شد. اردشیر سد بزرگی بر کارون بنا نهاد و در عصر وی و جانشینانش این شهر رونق و اعتبار فراوان داشت و بجای شوش پایتخت سوزیانا یا خوزستان گردید. پس از تصرف این شهر بدست مسلمانان عرب آنرا اهواز یا سوق‌الاهواز نام کردند یعنی بازار یا سرزمین خوزیه. این هوزیه یا خوزیه در آغاز نام یک قبیله جنگجو بود که در این ناحیت سکونت داشت. که بعدها همین سرزمین را به نام آنان خواندند. در دوران امویان و عباسیان نیز این شهر اعتبار و رونق فراوان داشت و مرکز زراعت نیشکر بود تا زمان فتنه صاحب‌الزنج یعنی اواخر قرن سوم. ه. ق. که رو به انحطاط گذاشت بعدها در آبادی آن کوششها شد ولی بر اثر خراب شدن سد بزرگ آن دیگر معمور نشد و بمعنی واقعی خراب گردید. در عهد قاجاریه (از زمان ناصرالدین شاه بعد) آنرا ناصری و ناصریه نامیدند ولی از شهریور ۱۳۱۴ ه. ش. بتصویب هیأت وزیران اهواز نامیده شد. معادن نفت در آن ناحیه در اوایل قرن بیستم دوباره پدناجا آبادی و رونق داد چنانکه هم اکنون یکی از شهرهای درجه اول ایران و مرکز استان ششم یعنی خوزستان است. راه آهن سرتاسری ایران در این ناحیه از روی پل مستحکم و ظریفی عبور میکند که پایه‌های آن بر آثار سد بزرگ قدیم استوار شده است. این شهر در ۹۲۷ هزارگزی جنوب باختری تهران واقع و مرکز خوزستان بوده و مختصات جغرافیایی آن بشرح زیر است: طول ۴۸ درجه ۴۱ دقیقه و عرض ۳۱ درجه و ۱۹ دقیقه و ارتفاع ۷۶ متر نسبت به سطح دریا. اختلاف ساعت اهواز با تهران ۹ دقیقه و ۲۰ ثانیه است. ظهر اهواز مطابق ساعت ۱۲ و ۹ دقیقه و ۲۰ ثانیه شهر تهران است. شهر اهواز در زمین مسطحی و در طرفین رودخانه کارون بنا شده و قسمت عمده ساختمان‌ها و جمعیت در ساحل خاوری رود کارون می‌باشد. هوای شهر در تابستان بسیار گرم است چنانکه درجه حرارت به ۵۵ درجه سانتی‌گراد و در زمستان حداقل درجه حرارت نزدیک به صفر درجه میرسد. آب آشامیدنی اهالی از رودخانه کارون که بوسیله شرکت آبیاری لوله کشی شده تأمین می‌گردد و آب مزبور شیرین و گواراست. ساختمان شهر بر طبق اصول فنی بوده بطوریکه کوچه‌ها و خیابانها بموازات هم و یا عمود بر یکدیگرند. شهر اهواز دارای خیابانهای متعددی است. آب و هوای شهرستان اهواز مانند سایر نقاط خوزستان گرم و حداکثر حرارت در تابستان بعضی سالها به ۵۸ درجه

و حداقل حرارت در بعضی از زمستانها به صفر درجه سانتیگراد میرسد. شدت گرما از اواسط اردیبهشت الی اواخر شهریورماه می‌باشد. هوای اهواز نسبت به هوای شهرستانهای ساحلی مانند آبادان و خرمشهر خشکتر است. باد شمال باختری هوا را خشک و سرد می‌نماید. باد جنوب خاوری که اهالی آن را باد شرعی می‌گویند از جنوب می‌وزد و حامل بخار آب بوده هوا را در تابستان گرم و خفه کننده می‌نماید.

آب آشامیدنی شهرستان از رودخانه و چشمه و چاه تأمین می‌شود و اغلب شیرین و گواراست. آب بعضی از نقاط شهرستان لوله کشی شده و بعضی هم تصفیه شده می‌باشد. اغلب از نقاط شهرستان دشت است و در بعضی از بخشهای شمالی مانند مسجدسلیمان، قلعه زرس، جانگی و هفتگل ارتفاعاتی دیده میشود. مهم‌ترین معروفترین رودهای کشور که در این شهرستان جریان دارد به شرح زیر است:

۱- رودخانه کارون که سرچشمه آن از کوه زرد بختیاری شروع و از جنوب شهرستان شوشتر وارد این شهرستان می‌شود این رودخانه در شمال شوشتر بدو قسمت می‌شود که یک شعبه آن از خاور شوشتر می‌گذرد و به گرگ‌ریا کارون معروفست و دیگری از باختر شوشتر می‌گذرد و شطیط نامیده می‌شود. رود شطیط در دوهزارگزی باختر بندقی به رود دز می‌پیوندد و در جنوب بندقی به شعبه اولی (کارون) ملحق و به طرف جنوب سرازیر و پس از عبور از شهرستان اهواز وارد این شهرستان می‌شود و چنانکه شرح داده شد. به رود شطیط و کارون ملحق میشود. ۲- رود کرخه که ۷۵ هزارگزی شمال اهواز وارد شهرستان می‌شود و در ۲۵ هزارگزی باختری بطرف باختر منحرف و وارد شهرستان دشت میشان می‌گردد. ۳- رود شاور، این رود به صورت چشمه‌های متعدد از زمین می‌جوشد و در حدود شوش چشمه‌های مزبور بیکدیگر می‌پیوندد و اراضی بین رود دز و کرخه را مشروب می‌نماید. ۴- رود کویال، سرچشمه آن از کوه‌های هفت گل و آب آن تلخ و شور است که پس از عبور از خورشاخه و بند به خورشادگان وارد می‌شود. حداقل مقدار آب رودها طی صورت اداره کشاورزی بشرح زیر است:

رودخانه کارون، ۱۴۰ متر مکعب در ثانیه. «کرخه، ۴۰ - ۱۴۰ متر مکعب در ثانیه. «شاور، ۸۰ - ۱۴۰ متر مکعب در ثانیه. شهرستان اهواز دارای ۹ بخش بشرح زیر است: ۱- حومه. ۲- بخش مسجدسلیمان. ۳- بخش هفت گل. ۴- بخش جانگی گرم‌سیر.

۵- بخش بندر شاپور. ۶- بخش ایزه. ۷- بخش قلعه زرس. ۸- بخش دهدز. ۹- بخش رامهرمز. جمع قراء شهرستان ۸۳۰ و جمعیت آن با نفوس شهر اهواز ۲۷۶ هزار نفر می‌باشد. محصول عمده شهرستان غلات آبی و دیمی، برنج، صیفی، لپیات پشم و پوست و غیره است. راه آهن سرتاسری ایران در ناحیه ایستگاه میان آب وارد این شهرستان و در شهر اهواز بدو شعبه می‌شود یک شعبه آن به خرمشهر و شعبه دیگر آن به بندر شاپور متصل می‌گردد. راه‌های شوسه عمده این شهرستان بشرح زیر است: ۱- راه شوسه اهواز خرم‌آباد که تقریباً به موازات راه آهن است و پس از عبور از شهرستان به طرف شوش و اندیشک و خرم‌آباد متصل می‌گردد. ۲- راه شوسه شوشتر - مسجدسلیمان که از اهواز تا مسجدسلیمان و از مسجدسلیمان تا هفت گل و رامهرمز امتداد داشته و راه مزبور در محاذات برج گاوسوار بدو رشته تقسیم شده که یک راه به مسجدسلیمان و راه دیگر به شوشتر امتداد پیدا نموده است. نظر به نفتی که برای جلوگیری از گرد و خاک در این راه از طرف شرکت نفت ریخته می‌شود. باسفالت روغنی معروف است. ۳- راه شوسه اهواز کسوت عبدالله و آبادان که از اهواز تا کسوت عبدالله، آسفالت و از آنجا تا آبادان شوسه است. ۴- راه شوسه اهواز سوسنگرد این راه که فعلاً نمیتوان شوسه نماید طوری ساخته شده که در مواقع بارندگی عبور به سختی انجام می‌گیرد. چون اغلب نقاط این شهرستان دشت همواری می‌باشد لذا در مواقع غیر بارندگی و تابستان (بجز در نقاط کوهستانی) میتوان اتومبیل برد. معدن عمده این شهرستان نفت است که حائز اهمیت زیادی بوده و در دنیای امروزه ارزش حیاتی دارد و بیشتر چاههای نفت فعلاً در بخش مسجدسلیمان و هفت گل و رامهرمز و نفت سفید و آغاچاری موجود است که در محل خود شرح داده شده است. استعداد خاک شهرستان برای زراعت بسیار خوب است ولی متأسفانه از آب رودخانه موجود بواسطه مسلط نبودن به اراضی زراعتی مورد استفاده واقع نمی‌گردد چنانکه توجهی از لحاظ سدسازی و غیره بشود، محصول زیادی علاوه بر احتیاجات مصرفی شهرستان بدست خواهد آمد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶). و رجوع به معجم البلدان و تاریخ گزیده و مزیدستا و فهرست آن و جغرافی غرب ایران و الاوراق و النسقود العربیه و سفرنامه ناصرخسرو و تاریخ صنایع ایران و تاریخ کرد

و مرآت البلدان و دائرة المعارف فارسی و خوزستان شود:

که باشد که پیوند سام سوار نخواهد از اهواز تا قندهار. فردوسی. بدادیمش اهواز و ده پاره شهر همی زین فزون تر ز ما یافت بهر. (گر شاسب نامه).

نه دیر ماند که تا نزد تو خراج آرند ز مصر و کوفه و بغداد و بصره و اهواز.

سوزنی (از شرفنامه منیری). **اهواز**. [أَهْ] (إخ) (یوم الد.) از ایام عرب است که عبدالرحمان بن اشعث در آن بر اهل عراق حمله برد. و رجوع به مجمع الامثال میدانی شود.

**اهوازی**. [أَهْ] (ص نسبی) نسبت است به اهواز. از مردم اهواز. اهل اهواز. (فرهنگ فارسی معین). [نسبت است به اهواز که آنرا سوق الاهواز گویند و شهری آبادان بوده و در عصر سمرانی قسمت بیشتر آن مخروبه بوده است. (از لیاب الانساب): نازت بطریق علم دین باید نازش چکنی بشعر اهوازی. ناصر خسرو. خزینة علم فرمان است اگر نه بر هوایی تو که بردت پس هوازی جز هوازی شعر اهوازی.

ناصر خسرو. **انوا بیست** در موسیقی قدیم. (فرهنگ فارسی معین).

— اهوازی نهر تیری؛ آهنگی عروضی یا موسیقی. نام نوایی یا وزنی است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

بزن ای ترک آهوجشم، اهوازی نهر تیری که باغ و راع و کوه و دشت بر ما هست و بر شمری. منوچهری.

**اهوازی**. [أَهْ] (إخ) حکیم هبة الله بن حسین مکنی به ابوالقاسم که او را اصفهانی نیز گویند از پزشکان ایرانی و صاحب تألیفات در طب و ادویه است. وی به سال پانصد و پنجاه و اند در گذشته است. (دائرة المعارف فارسی).

**اهوال**. [أَهْ] (ع) ج هَوْل، بمعنی ترس و کار بیگانه که راه آن دریافته نشود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). ج هول که بمعنی دهشت و ترس است. (از کنز و منتخب از غیث اللغات):

من لم یرکب الاهوال لم ینل الرغائب. ابن المقفع (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

مرد گفتا که باز گویم حال کز چه افتاد بر من این اهوال. ستانی. جماعت خصم از اقدام اعلام و اقبال ریایات او اهوال قیامت بمعنیه بدیدند. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۱۷۶).

**اهواند**. [أَهْ] (إ) اهوانه. نام نخستین روز از خمه مسترقه. (اشتیقاس) (از ناظم

الاطباء) (فرهنگ شعوری). صورت محرف کلمه اهوند است. رجوع به اهوند شود.

**اهوتنان**. [أَهْوَة] (ع مص) پست و هوار و گشاده گردیدن دست. (از منتهی الارب).

**اهوج**. [أَهْوَج] (ع ص) نعمت است از هوج بمعنی درازی با اندکی گولی و سبکی و شتاب زدگی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). احمق و شتاب کار و مرد بزرگ جسته دراز بالا. (منتخب از غیث اللغات) (آندراج).

**اهود**. [أَهْو] (ع) روز دوشنبه. (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از منتهی الارب).

**اهور**. [أَهْو] (إ) معشوق و مطلوب. (برهان هفت قلم) (ناظم الاطباء). معشوق و محبوب. (جهانگیری از شعوری): دو گوشت همیشه سوی گنجگاو دو چشمت همیشه سوی اهوران<sup>۱</sup>.

منوچهری. **اهورا**. [أ] (إ) بلفظ اوستا وجود مطلق و هستی بخش و اهورامزدا. هستی بخش بی همتا و خلاق عالم را گویند. (ناظم الاطباء). رجوع به مزدینا و فهرست لغات اوستایی آن شود.

**اهورامزد**. [أَمْ] (إخ) رجوع به اهورامزدا شود.

**اهورامزدا**. [أَمْ] (إخ) در فارسی به صورتهای اهورامزدا، هَرْمَزْد، هَرْمُزْد، اورمزد، هورمزد و هرمز بمعنی خدا آمده است. در اوستا اهورمزده<sup>۲</sup> نامیده میشود و در سنگ نبشته های پادشاهان هخامنشی اهورمزده<sup>۳</sup> خوانده شده. این واژه در فرهنگهای فارسی علاوه بر این که بمعنی خدا ضبط شده بمعنی زاروش و برجیس بمعنی ستاره مشتری آورده اند و وجه تسمیه ستاره مشتری به هرمزد درست معلوم نیست. چه بین اهورمزدای ایرانیان که خدای ساوراء طبیعی است و زوس یونانیان و ژوپیتر رویان که خداوندان طبیعت هستند، رابطه ای موجود نیست. معنی اصلی کلمه سرور داناست و نام خدای بزرگ ایرانیان باستان و زردشتیان که خالق زمین و آسمان و آفریدگان است. امشاسپندان و ایزدان نیز آفریده اویند. (از حاشیه برهان قاطع و مزدینا و فرهنگ فارسی). و رجوع به مزدینا و فهرست آن شود.

**اهورایی**. [أ] (ص نسبی) نسبت به اهورا؛ دین اهورایی. و رجوع به اهورامزدا شود.

**اهوز**. [أَهْو] (إخ) نام تیراندازی بوده بغایت قادرانداز در زمان انوشیروان، گویند با سیف ذویزن همراه شده بود، پادشاه جسته را به تیر نخست کشت و ملکش را گرفت. (برهان هفت قلم). کلمه محرف «وهرز» و «اوهرز» است.

**اهوس**. [أَهْو] (ع ص) نیک خوردن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). [خورنده تر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): الناس هوسی و الزمان اهوس. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

**اهوعه**. [أَهْوَع] (ع) ج هَواع. بمعنی تمی. [اماه ذیقده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به هواع شود.

**اهول**. [أ] (ع مص) زن خواستن. با اهل شدن. (آندراج) (از ناظم الاطباء) (بحر الجواهر). تاهل. زن خواستن. با اهل شدن. آرام یافتن و بی پیمان شدن به کسی. (ناظم الاطباء). [اهل بالمکان (مجهولا)؛ به اهل خویش آبادان گردید آن جائی. (ناظم الاطباء).

**اهول**. [أَهْو] (ع تف) باهول تر. ترسناک. یقال: ما اهول؛ چه هولناک است. (ناظم الاطباء). هول تر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). گویند: اهول من الحریق. اهول من السیل. و رجوع به مجمع الامثال میدانی شود.

**اهوم**. [أَهْو] (ع ص) بزرگ سر. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

**اهون**. [أَهْو] (ع ص) آسان و نرم. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج). آسان. هین. (مهدب الاسماء نسخه خطی). [ (إ) روز دوشنبه. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). در جاهلیت روز دوشنبه را گفتند. (مهدب الاسماء نسخه خطی). [ (ان تف) آسان تر. (غیث اللغات) (مؤید الفضلا). اسهل. سبک تر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). [خورتر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): اهون من التباح علی السحاب. اهون من شعر الساقط. و رجوع به مجمع الامثال میدانی شود.

**اهون**. [أ] (إ) رجوع به آهون شود. **اهوناء**. [أَهْو] (ع) ج هَوْن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). رجوع به هین شود.

**اهون بو**. [أَب] (ص مرکب) آهون بو: تقب زننده و چاهجوی را گویند و بعبی نقاب خوانند و بضم بای ایجد هم آمده است. (برهان) (آندراج). نقاب و معدنچی و چاهخوی. (ناظم الاطباء). رجوع به آهون شود.

**اهوی**. [أَهْو] (ع تف) دوست تر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج).

**اهویة**. [أَهْوِي] (ع) ج هوا. چنانکه اغذیه و ادویه جمع غذا و دوا. (آندراج) (غیث

۱ - ن ل: دلبران. (دیوان منوچهری ج دبیرسیاقی ص ۶۹).

2 - Ahura - mazda.

3 - Aurmazdah.

اللغات) (مهدب الاسماء) (از ناظم الاطباء): بر یکدیگر حد بردند و اهوویه مختلفه در میان ایشان پیدا شد. (تاریخ قم ص ۲۴۱). رجوع به هوا شود.

**أهوویه.** [أهوی] [ع] (از میان آسمان و زمین. (آندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (مهدب الاسماء نسخه خطی). (معنا کی. گودی. (منتهی الارب).

**أهه.** [أهه] [ع] (از اندوه و ناله. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و در دعای بر انسان گویند: اهه لک. (از ناظم الاطباء). (مص) ناله کردن. آه گفتن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). آه کشیدن از اندوه. (مؤیده). (أهه. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**أهوی.** [أه] (صوت. حرف) حرفی است ندا را. حرف ندا. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

**أهوی.** [أ] [إخ] (در افسانه‌های ایران قدیم نام اهریمنی است بصورت ماریا زدها که در کوه مسکن دارد و دیوان را بیاری خود می‌طلبد. و این همان رعد سیاه و طوفان است که با هزاران حلقه و پیچ و تاب بر فراز قله کوه می‌پیچد و دیوارمانند بسوی آسمان بالا می‌رود. ایندرة پر قدرت با این مار مصاف می‌دهد و او را میکشد. رجوع به مزدینا ص ۲۵ بعد شود.

**أهیاج.** [أ] [ع] (مص) خشک گیاه و یا زرد گیاه. یافتن زمین را. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**أهیانه.** [أهن / ن] (از مخفف آهیانه است که شقیقه و کاسه سر و دماغ و حلقوم باشد. (برهان) (النجمن آراء ناصری) (آندراج). بمعنی آهیانه یعنی کاسه سر است و در فرهنگ جهانگیری به معنی شقیقه است و در بعضی فرهنگها بمعنی نای حلقوم مذکور است. (شموری). کاسه سر و قیل نزدیک حلقوم که آنرا حلقوم نیز گویند به تازیش حنک خوانند. (شرفنامه منیری). و رجوع به آهیانه شود.

**أهییب.** [أهئ] [ع] (نق) مهیب تر. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). بهیبت تر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). قما رأی لناس محتباً أهیب منه. (معالم القرية ص ۱۲).

**أهیجئة.** [أهج ن] [ع] (ص) غلظه اهیجئة؛ کودکان نابالغ که دختران نرسیده دهند ایشان را. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پسران نابالغ که بزناشویی دختران صغیر دهند. (از اقرب الموارد).

**أهیس.** [أهئ] [ع] (ص) مرد دلیر. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). بی باک. (مهدب الاسماء نسخه خطی). (اشتر دلیر که بجیزی نترسد و منقبض نگردد. (منتهی

الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). **أهیغ.** [أهئ] [ع] (ص) نیک فراخ عیش و نیکو حال. (آب بیار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). (سال فراخی از علوفه و علف. (از منتهی الارب) (آندراج). سال فراخ از علوفه. (ناظم الاطباء).

**أهیغان.** [أهئ] [ع] (از ارزانی و خوبی حال. یا اکل و نکاح یا اکل و شرب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). یقال: انهم لقی الاهیغین؛ ای قبی الخصب و حسن الحال. (منتهی الارب). اهیغان.

**أهیغ.** [أهئ] [ع] (ص) مرد لاغر میان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). باریک میان. (المصادر زوزنی) (مهدب الاسماء نسخه خطی). ج. هیغ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (مهدب الاسماء).

**أهیق.** [أهئ] [ع] (ص) دراز گردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

**أهیقان.** [أئ] [ع] (از ارزانی و خوبی حال. یا اکل و نکاح. یا اکل و شرب: انهم لقی الاهیقین؛ ای قبی الخصب و حسن الحال. اهیغان.

**أهیل.** [أهئ] [ع] (از ریگ فروریخته. (ناظم الاطباء) (آندراج).

**أهیل.** [أه] [ع] (از مصفر أهل. (ناظم الاطباء). رجوع به اهل شود.

**أهییم.** [أهئ] [ع] (از شب بی ستارگان. (منتهی الارب) (آندراج). شب بی ستاره. (ناظم الاطباء). (هوشاز زده. خلاصه. از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

**أهییم.** [أهئ] [ع] (ص) اشتر تشنگ زده. ج. هییم. (مهدب الاسماء نسخه خطی).

**أی.** [أ] [إ] (حرف ندا) کلمه ندا مانند: ای برادر. ای خد. ای آقا. (ناظم الاطباء). حرف نداست نحو: ای ربی. (منتهی الارب). کلمه‌ای که بدان کسی را خوانند:

ای طرفه خوبان من ای شهرة ری گپ راه به سر درک بکن پاک از می. رودکی. ای میج کنون تو شعر من از بر کن و بخوان از من دل و سگالش و از تو تن و زبان. رودکی.

گفت خیزا کنون و ساز ره بسیج رفت بایدت ای پسر معزز تو هیچ. رودکی. مثال بنده و تو ای نگار دلیر من بقرص شمس و بورتاج سخت میماند. آغاجی.

ای میر ترا گندم دشتی است پسندد یا تفننگی چند ترا من انیازم. ابوالعیاس. گفت ای محمد من بر فتم و ابوجهل را بدین کمال سه جای سر بشکستم. (ترجمه تاریخ طبری). ای آنکه ترا پیشه برستیدن مخلوق

چون خویشتنی را چه بری بیش برسته. کسای.

از کوهسار دوش برنگ می هین آمد ای نگار می آور هین. دقیقی. ای خسروی که نزد همه خسروان دهر بر نام و نامه تو نوا و فرسته شد. دقیقی.

بیا ای که سال از چهل بر گذشت ز سر برگزشته بسی سرگذشت. فردوسی. که ای بفردان رای این کار چیست پرانندیشه و خسته ز آزار کیست؟ فردوسی. بدان ای برادر که تن مرگ راست سر و یال من سودن ترگ راست. فردوسی.

ای میر نوازنده و بخشنده چالاک ای نام تو بنهاده قدم بر سر افلاک. عنصری. نه من خوی سگ دارم ای شیر مردا که خشندو گردم به خشک استخوانی.

فرخی. ای شاهد شیرین شکرخاکه تویی وی خوگر جور و کین و یغما که تویی.

سوزنی. ای دفتر شعر پدیرت آنکه به هر بیت راوی ز فروخواندن آن چون دف تر ماند.

سوزنی. یک نفس ای خواجه دامنگشان آستی بر همه عالم فشان. نظامی.

ای خدا ننگدار کار من بمن ور گذاری وای بر کردار من. مولوی. ای دل بکوی عشق گذاری نیکنی اسباب جمع داری و کاری نیکنی. حافظ.

ای که در کوی خرابیات مقامی داری جم وقت خودی ار دست بجایمی داری. حافظ.

|| (صوت) وه. زها. حبذا: ای از آن چون چراغ پیشانی ای از آن زلفک شکست و مکت. رودکی. ای از آن آوا که گر گویماره ز آنجا بگذرد بگفتد نازاده بچه بازگیر د زاده شیر. منجیک.

ای حیات عاشقان در مردگی دل نیایی جز که در دل برگی. مولوی. || (معنی الف تعجب آید: ای شگفت: عجا. شگفتا:

آب گلشن گشته است از فردن ای شگفت همچنان چون شوشه سیمین نگون آویخته. فرالاری.

پیری مرا به زرگری افکند ای شگفت

1 - Ahi.

۲ - مصدر اعلال شده آن اهاجه است و در منتهی الارب نیز بصورت مذکور آمده و در اقرب الموارد بهر دو صورت ضبط شده است.

3 - Ey,ay.



بی گاه و دود زردم و همواره سرف سرف، کسایی.

ببوسید رستمش تخت ای شگفت جهان آفرین راستایش گرفت. فردوسی. فروربرد چنگال و خون برگرفت بخورد و بیالود روی ای شگفت. فردوسی. ای کجا سرو بکار آید با قد چو سرو ای کجا ماه بکار آید با روی چو ماه.

فرخی. چشم حاسدان و بدگویان بدین نیکویی و دردناک، ای سبحان الله العظيم تو و من امروز برادرانیم و از آن خاندان بزرگ تو مانده‌ای. (تاریخ سیستان). || ایا کلمه بسا و بس آید و افادت بیشتر کند:

ای بسا شوراکز آن زلفیکان انگبختی گزترسیدی ز بومصور عادل کدخدای.

منوچهری. ای بس که نباشیم و جهان خواهد بود نی نام ز ما و نی نشان خواهد بود. خیام. دشمن طاولس آمد پیر او

ای بسا شه را بکشته فر او. مولوی. بوالحکم نامش بد و بوجهل شد

ای بسا اهل از حسد نااهل شد. مولوی. ای بسا سب تیزرو که ببرد

خرک لنگ جان بمنزل برد. سعدی. || افسوس. دریغ:

ای از این جور بد زمانه شوم همه شادی آن غمان آمیغ. رودکی.

**آی.** [أ] [ع حرف تفسیر] برای تفسیر آید مانند: عندی عسجد؛ ای ذهب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): اما گویند دیگر استاز ساعتها او را موج خوانند، ای کز. (التفهیم). و یونانیان گفتند که کلب الجبار، ای شعرای یمانی برآید بدان روزها. (التفهیم). و منجمان آنرا سالها تریب نام کنند، ای پروردن. (التفهیم).

ابر هزبرگون و تماثل پیل خوار با دست اوست یعنی و شمشیر اوست ای.

منوچهری. آه شوقاً الی رؤیتهم؛ ای یاسه بیدار ایشان. (تفسیر ابوالفتح).

**آی.** (پسوند) ی. نشانه نکره و وحدت در آخر کلمه‌ای که به «ه» غیر مملووظ ختم شود: خانه‌ای، کاشانه‌ای. (فرهنگ فارسی معین).

**آی.** (ع ق) حرف ایجاب بمعنی نعم و یا سوگند آید مانند: ای والله، ای نعم والله. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**آی.** (أئی ی) [ع] اسم معرب و بعضی آنرا مبنی دانسته‌اند و برای استفهام آید در عاقل و غیر عاقل و بمعنی کدام میباید مانند: ایهم اخوک. و فی‌بای حدیث بعده مؤمنون. و باین معنی گاه مخفف آید و برای شرط و چیز آن

نحو: ایاماً تدعو فله الاسماء الحسنی. و بمعنی الذی مانند: ایهم فی الدار اخوک. و گاه دال بر معنی کمال باشد در این صورت صفت نکره واقع میشود نحو: مرتت برجل ای رجل؛ ای کامل فی صفات الرجل. و اگر در معرفه باشد همیشه منصوب آید بنا بر حالیت مانند:

مرتت بمبدا الله ای رجل؛ ای کاملاً. و گویی: ای مرأء جاءک. گاهی بطریق حکایت و سؤال از نکره آید و در این صورت در اعراب و تذکیر

و تأنیث و افراد و تشبیه و جمع تابع محکی عنه خود خواهد بود. نحو: اذا قیل لک مرئی رجل قلت ای یا فتی. و همچنین در حالت نصب ایاً و در حالت جر ای و در تأنیث آیه و در تشبیه ایان و ایثان و ایین و آیتین و در جمع آیون و آیین و آیات و آیات. و گاهی برای حرف ندا و میان منادی معرف باللام آید نحو: یا ایها

الرجل برفع الرجل لانه صفة ای و هو مبنی علی الضم و یجوز النصب ایضاً، چنانکه گویند یا ایها الرجل اقبل. و گاه بر آن کاف داخل شود پس بمعنی کم خبریه باشد بمعنی بسا و تثنین

آن را بر صورت نون نویسند و در آن لغاتست کآین و کیشین و کآئن و کای و کاء، چنانکه گویند: کاین رجلا و من رجل؛ یعنی بسا مرد.

و بمعنی کم استفهام نیز آید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). این کلمه بمعانی ذیل آید: ۱ - شرطیه. مانند: ایاً ما تفضل اقبل. ۲ - استفهامیه.

مانند: ایکم زاده هذه ایماناً. و در این صورت گاه بتخفیف یاء آید. ۳ - موصوله. مانند:

اذا ما لقیته بنی مالک فسام علی ایهم افضل.

و در این مورد به عقیده کوفیان و جمعی از بصریان معرب است چنانکه در شرطیه و استفهامیه. ۴ - آنکه دلالت بر کمال دارد و در

این صورت صفت نکره واقع شود. ۵ - صله یعنی آنکه میان حرف نداء و منادی مصحوب ال درآید و هاء تشبیه به آخر ملحق شود: یا ایها

الرجل. یا ایها المرأه. و دائم الاضافه است و منفک از اضافه استعمال نشود. (از اقرب الموارد).

**آیا.** [أ] (حرف ندا) بمعنی ای است که به عربی «یا» گویند که حرف ندا باشد. (انجمن آرا) (آندراج) (برهان):

ایا خورشید سالاران گیتی سوار رزمساز و گردنسته. رودکی.

ایا سرو نو در تک و پوی آتم که فرغندواری بیبیم چه تو بر. رودکی.

ایا ز بیم زیانم نژندگشته و هاز کجاشد آن همه دعوی کجاشد آن همه ژاز.

لیبی. ایا کرده در بینات حرص و رس از ایزد نیایدت یک ذره ترس. لیبی.

ایا نشسته به اندیشگان حزین و نژند

همیشه اختر تو پست و طالع تو بلند.

آغاچی.

فربه کردی تو کون ایا بدسازه چون دنبه گوسفند در شبغازه.

عمارة مروزی.

ایا شاهی که ملک تو قدیم است

نیا کت برد پا کاز ازدها کا.

ایا باد بگذر به ایران زمین

پیامی ز من بر به شاه گزین.

فردوسی. ایا شاه محمود کشورگشای

ز کس گر نترسی برترس از خدای.

فردوسی. ایا خواجه همدانستانی مکن

که بر من تحمل کند ابتری. منوچهری.

ایا بدولت دنیا فریفته دل خویش

بشادکامی تاز و یکام و لپو و خطر.

ناصر خسرو.

امروز ارمز است ایا یار غمگسار

برخیز و ناز کم کن و آن جام می بیار.

مسعود سعد.

ایا ستاره خوبان خلخ و یغما

به دلبری دل ما را همی زنی یغما. معزی.

ایا که عشق نداری ترا رواست بخسب

برو که عشق و غم او نصیب ماست بخسب.

مولوی.

ایا باد سحرگاهی گر این شب روز میخواهی

از آن خورشید خرگامی برافکن دامن محمل.

سعدی.

|| گاهی در مقام حسرت و افسوس استعمال

میشود. (برهان). || برای استفهام است. آیا:

اگر خبر نرود سوی او بآه درون

ایا چگونگی شود حال عاشق مغبون. عنصری.

**ایا.** [ای یا] (ع) اسم مبهم است و همه ضماير

منصوب بدان متصل گردد: ایاک، ایاه، کما،

ایاکم، ایاک، ایاه، ایاه، ایاه، ایاه،

ایاهم، ایاهن، ایای، ایانا؛ و همه این کلمات

دارای همان معنای ضمیر می‌باشد. (ناظم

الاطباء).

**ایاه.** [أ] [ع] (ح) روشنی و درخشندگی آفتاب

و حسن آن. (آندراج). روشنی آفتاب و

حسن آن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از

اقرب الموارد). || رونق نبات و حسن آن. (آندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). و

رجوع به ایاء و آیاه شود.

**ایاه.** [أ] [ع] (ح) بمعنی ایاه، رجوع به ماده

قبل شود.

**ایاب.** (ع مص) بازگشتن بوطن. (آندراج).

بازگشتن. (المصادر زوزنی) (ترجمان القرآن

ترتیب عادلین علی ص ۲۳) (منتهی الارب):

رهسپرش را نه از ذهاب خیر است و نه از

۱ - نال: نیابت برده تخت از ازدها کا. و نیاکت

برد پا ک از ازدها کا.

ایاب. (ترجمه تاریخ یمنی). || فروشدن آفتاب. (آندراج) (ناظم الاطباء). فرو شدن. غروب. اخول. (از متن اللغه). || (مص) بازگشت و رجوع. (غیاث اللغات). بازگشت. (ناظم الاطباء):

هستم یقین بر آنکه اگر صاحب اجل خواهد بر تو زود بود مر مرا ایاب.

مسعود سعد.

نبردم و نبرم جز به بزم شاه سجود نکردم و نکتم جز به صدر خواجه ایاب.

خاقانی.

چونکه گوهر نیست نامش چون بود

چونکه نبود ذکر ایابش چون بود. منثوی.

در همتش آرد چو سایه در ایاب

طول سایه چیست پیش آفتاب. مولوی.

ملازمان رکاب سعادت ایاب بازگشته. (حبیب السیر).

**ایاب.** [أی] یا [ع] ص) سقاء. (از منتهی

الاراب) (از آندراج) (از متن اللغه). و منه

حدیث عکرمة: و کان طالبوت ایاباً. (منتهی

الاراب).

**ایابین.** [أب] [ع] ج) آبیس. (منتهی الاراب)

(از اقرب الموارد). || چیزی درشت و سخت

که بر آن شمشیر آزمایشند. (منتهی الاراب)

(آندراج) (از اقرب الموارد).

**ایاد.** [إ] [ع] ج) پشتیان و آنچه بدان قوت

باشد. || پناه جای. || پناه. (منتهی الاراب)

(ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). حفظ و

حمایت. یقال: هو فی ایادئه؛ ای فی حرزه و

سره. || هوا. || کوه محکم. || خاک گرداگرد

حوض. (منتهی الاراب) (ناظم الاطباء) (از

اقرب الموارد). || خرگاه. || پشتی ریگ.

(منتهی الاراب) (ناظم الاطباء). || امینه و

میره لشکر. (از اقرب الموارد) (از منتهی

الاراب) (ناظم الاطباء). || کثرت شتران.

(منتهی الاراب) (از ناظم الاطباء).

**ایادی.** [أ] [ع] ج) جج ید. بمعنی دست.

(آندراج) (منتهی الاراب) (ناظم الاطباء).

|| نعمتها و نکوئها و دستها و این جمع ایدی

است و ایدی جمع ید است. (غیاث):

بچشم هر کس او را بزرگی و حشمت

بجای هر کس او را ایدی و کردار. فرخی.

آن مهترزاده را بجای من ایدی بسیار است.

(تاریخ بیهقی).

نه دیده معالی ترا گردون غایت

نه کرده ایدی ترا گردون احصا. مسعود سعد.

صواب آن است که جمله... شکر ایدی او را

بازرانم. (کلیده و دمنه).

در باغ ایادیش بر اشجار مروت

پخته است و رسیده رطب و خار شکسته.

سوزنی.

نیست آیات کرامات ترا

بجز احسان و ایادی تفسیر. سوزنی.

از خنصر چپ عقد ایادیت گرفته

اطفال در آن عهد که ابهام مکیده.

ظهيرالدين فاريابي.

گر من عواطف تو فراموش میکنم

بادا غمان من چو ایادیت بی شمار.

سید حسن غزنوی.

چون از حضرت ایشان بازگشت این قطعه در

شکر ایادی ایشان انشاء کرد. (ترجمه تاریخ

یعنی). آثار و ایادی و عواطف و عوارف و

مکارم آل سامان. (ترجمه تاریخ یعنی). که

ایادی نعمای او چگونگی فایض بوده است.

(جونبی، از یادداشت مؤلف). سابق نعمت بر

این بنده داری و ایادی منت. (گلستان سعدی).

بعضی از ایادی ونعم مولانا الجلیل کافی

الکفاة که در... (تاریخ قم ص ۴).

— سبب ایادی: سابقه نعمت. حق نعمت:

همه نامداران و گردن‌فرازان

بزنجیر سبب ایادی مفید.

سعدی (از کلیات ج مصفا ص ۶۹۲).

رجوع به سبق شود.

**ایار.** [أ] [ع] (ل) نام ماه سیم بهار است از ماه

رومیان. (از آندراج) (هفت قلم). یکی از

ماههای رومیان که آفتاب در ثور باشد.

(غیاث). جوزا. (بحر الجواهر):

جهان را دهم روز بود از ایار

نود نه گذشته ز پانصد شمار. نظامی.

این هنوز اول آذار جهان‌افروز است

باش تا خیمه زند دولت نیسان و ایار.

سعدی.

دو کانون و دوتشرین و پس آنکه

شباط و آذر و نیسان ایار است.

حزیران و تموز و آب و ایلول

نگهدارش که از من یادگار است.

(از نصاب الصیان).

|| بودن آفتاب در برج جوزا. (آندراج).

|| ترجمه حساب هم مییابد چه ایارگیر

محاسب و حساب‌گیرنده را گویند. (آندراج)

(هفت قلم).

**ایارج.** [أر] [ع] (ل) دوابی است مرکب، مهمل

و منقی دماغ، مغرب ایاره. (آندراج) (غیاث).

اهل یونان ایارج داروی مهمل را گفته‌اند.

(ذخیره خوارزمشاهی) (بحر الجواهر). رجوع

به ایاره شود.

**ایارجات.** [أر] [ع] (ل) ج) ایارج. رجوع به

تذکره ضریر انطاکی ص ۶۶ و ۶۷ و تحفه

حکیم مؤمن شود.

**ایارجه.** [أر] [ع] (ل) مغرب ایاره. رجوع به

ایارج و ایاره شود.

**ایارده.** [أر] [ع] (ل) چگونگی پازند

است (صحاح الفرس). به معنی پازند است و

پازند تفسیر زند که شرح و تفسیر اوستاست.

(لفت‌نامهٔ اسدی ص ۴۷۷) اکارده. (یادداشت

مرحوم دهخدا). اکرده. (یادداشت مرحوم

دهخدا). برخی از مجوسان اگرده‌اش نیز

خوانند. (التنبیه و الاشراف سعودی). و

صورت هر دو (اگرده و ایاره) هر دو به خط

پهلوی یکسان است. (یادداشت مرحوم

دهخدا). ثم عمل زرادشت تفسیراً عند

عجزهم عن فهمه [عن فهم اوستا] و سَمَوَا

التفسیر زیداً [زنداً] ثم عمل للتفسیر تفسیراً و

سَمَاءَ بازید [پازند] ثم عمل علمائهم بعد

وفات زرادشت تفسیر التفسیر و سَمَوَا هذا

التفسیر برده<sup>۱</sup> (از مروج الذهب سعودی):

بینم آخر روزی به کام دل خود را

گهی ایاره خوانم شها گهی خرده<sup>۲</sup>.

دقیقی (از لفت‌نامهٔ اسدی ص ۴۸۶).

**ایارده گوی.** [أر] [ع] (ل) (نق مرکب)

گویندهٔ ایارده. خوانندهٔ ایارده. ایارده‌خوان.

رجوع به ایاره شود:

چه مایه زاهد و پرهیزکار صومگی

که نسک‌خوان شده بر عشقش و ایاره‌گوی.

خسروانی.

**ایارگیر.** [أر] (نق مرکب) محاسب.

(آندراج). آمارگیر. محاسب. (اشتیگاس).

رجوع به ایار و اوارج و ایاره گیر شود.

**ایاره.** [أر] (ل) معجون معروف، ایارج مغرب

آن است. (رشیدی). ملینی است که ایارج

مغرب آن است. (انسجمن آرا) (آندراج).

مرکبی است از ادویهٔ ملینه که اطباء بجهت

مسهل سازند و آن سالمت از حیوانات و

مطبوخات است و مغرب آن ایارج است.

(برهان) (جهانگیری). ایارجه: هر هفته ایارج

فوقاً خورد و ایاره‌های بزرگ چون لوغاذیا و

ایارج روفس و ایارج جالیئوس. (ذخیرهٔ

خوارزمشاهی). آنرا که مدت دراز گردد

ایساره‌های بزرگ باید داد. (ذخیرهٔ

خوارزمشاهی). و معده را و امعا را به ایارهٔ

فسیقا از آن خلط پاک کنند. (ذخیرهٔ

خوارزمشاهی). رجوع به ایارج و ایارجهٔ

شود. || ایاره. (رشیدی). یاره که آنرا دست

برنجن گویند. (آندراج). یاره باشد که دست

برنجن است و آن حلقه‌ای بود از طلا و تفره که

زنان در دست وپسای کنند. (برهان)

(جهانگیری):

چه آرد زینت خود در شماره

هلالش زبید از بهر ایاره.

رشیدی (بدون ذکر نام شاعر).

|| اوارج و آن دفتر حسابی باشد. (آندراج)

(جهانگیری). دفتر و حسابی که زره‌های

پراکندهٔ دیوانی را در آن نویسد و مغرب آن

۱- ظ: به ایاره.

۲- از «خرده» مراد خرده اوستاست.

اوراچه است. (برهان). رجوع به اوراچه شود. || قدر و اندازه و مقدار. (برهان). به دو معنی فوق مصحف «اماره» است. رجوع به اماره و آماره شود. (از حاشیه برهان چ معین).

**ایاره گیر.** [اَرَّ] (نصف مرکب) محاسب. نویسنده. (آندراج) (برهان) (اشتیگاس). || (مرکب) دستبند. انگو. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به ایاره گیر شود.

**ایاری.** [اَی یا] (ع) [اَ] بزرگ نره. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

**ایاز.** [اَ] [اَ] (بخ) نام غلام سلطان محمود؛

رفته ایاز بر در محمود زاولی

طالب معاش غزنی و زاولستان شده.

خاقانی.

یافته در نغمه داودساز

قصه محمود و حدیث ایاز. نظامی.

یکی خرده بر شاه غزنین گرفت

که حسنی ندارد ایاز ای شکفت. سعدی.

دست مجنون و دامن لیلی

سر محمود و خاک پای ایاز. سعدی.

بار دل مجنون و خم طره لیلی

رخساره محمود و کف پای ایاز است.

حافظ.

رجوع به آیار و ایاس شود.

**ایازی.** [اَ] [اَ] (برق سیاهی که زنان بر پشت چشم بندند. (آندراج) (برهان). نوعی از برق

باشد که اکثر سیاه رنگ شده و زنان بر روی

کشند و آنرا چشم آویز نیز گویند.

(جهانگیری):

شفق غلاله خورشید ارغوانی دوخت

چو زهره بست ایازی عتیرین بر چشم.

رفیع الدین لنباتی.

رجوع به ایاسی شود.

**ایاس.** [اَ] [اَ] همان ایاز است که نام غلام

سلطان محمود باشد. (برهان) (آندراج)

(غیاث) (شرفنامه):

گر تو مرد طالبی و حق شناس

بندگی کردن بیاموز از ایاس. عطار.

خویشتر را تو رها کن چون ایاس

تا ز شه بینی تو لطف بی قیاس. مولوی.

رجوع به آیار و ایاز شود.

**ایاس.** (ع مص) نامید شدن. (منتهی الارب)

(ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

**ایاس.** [اَ] [اَ] (بخ) ابن قیصه طایی از اشراف

طی و فضحاء و شجاعان جاهلیت بود وی به

خدمت کسری ابرویر رسید و ولایت حیره به

او داده شد. واقعه «ذی قار» در این ایام بوقوع

پیوست. وی به سال چهارم هجرت درگذشت.

رجوع به اعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۳۴ و

عقدالفرید ج ۲ ص ۱۲۵، ج ۳ ص ۳۴۹ و ج ۶

ص ۱۱۰، ۱۱۱، ۱۱۳، ۱۱۴ و فارسنامه ابن

البلیخی ص ۱۰۵ و امتاع الاسماع ص ۱۳ و

تاریخ اسلام ص ۲۸ و مجمل التواریخ

والمقصص صص ۱۵۳ - ۲۴۷ شود.

**ایاس.** [اَ] [اَ] (بخ) ابن معاویة بن قره مزنی.

رجوع به ابواثله شود.

**ایاسجان.** [اَس] [اَ] (بخ) قریه‌ای است سه

فرسنگی میانه شمال و مغرب تل بیضاء. (از

فارسنامه ناصری).

**ایاسوم.** [اَس ز] [اَ] گاه چهارم از شش گاه

خلق عالم که در این گاه که مدت آن سی روز

است، اشجار خلق شده‌اند. (از ناظم الاطباء)

(اشتیگاس).

**ایاسه.** [اَس] [اَ] آرزو و اشتیاق. (برهان)

(هفت قلزیم) (جهانگیری) (ناظم الاطباء).

|| حلقه و قلبی را گویند که بعد از بارکردن،

آن نوار را بر بالای بار اندازند و قلب را بر آن

محکم کرده بکشند. (انجمن آرا). حلقه و

قلابی که حلقه را بر نوار پهن نصب کرده

باشد و بعد از بارکردن آن نوار را بر بالای بار

اندازند و قلب را بر آن حلقه انداخته محکم

بکشند. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء).

|| ایاس. آئین:

بصدر صاحب دیوان ایلخان نام

که در ایاسه او جور نیست بر مسکین.

سعدی.

**ایاسی.** [اَ] [اَ] ایازی که نوعی برقع سیاه

است که زنان بر روی کشند. (برهان) (هفت

قلزم) (آندراج) (جهانگیری). رجوع به ایازی

شود.

**ایاصوفیا.** [اَف] [اَ] (بخ) رجوع به ایاصوفیه.

شود.

**ایاصوفیه.** [اَفسی ی] [اَ] ایاصوفیا،

ایاصوفیا. مسجد معروفی است در استانبول

و آن در قدیم کلیایی بود که بنام صوفیه

قدیمه از سال ۵۲۲ تا ۵۲۷ م. توسط

آنتیموس ترائی<sup>۲</sup> و ایزیدور ملیطی<sup>۳</sup> بدستور

یوستینیانوس ساخته شد، در سال ۸۵۷ ه. ق.

این معبد توسط سلطان محمدخان ثانی به

هنگام فتح استانبول به مسجد جامع تبدیل

شد. و آن پادشاه یک مناره و یک مدرسه بدان

افزود. و سلطان بایزید مناره دیگری را

ساخت و مدرسه را وسعت داد. این کلمه را

معمولاً بتخفیف یای اول و تشدید یای دوم

تلفظ کنند ولی در اصل بتشدید یای اول و

تخفیف دوم است. (فرهنگ فارسی معین).

**ایاطل.** [اَط] [اَ] (ج) [اَ] (ج) [اَط]. رجوع به ایطل

شود. (منتهی الارب) (آندراج).

**ایاغ.** [اَ] [اَ] (ج) کاسه و پیاله شرابخوری.

(برهان) (هفت قلزیم) (غیاث). پیاله

شرابخوری و با لفظ ریختن و کشیدن و زدن و

بر لب نهادن و بر کف داشتن مستعمل است.

(آندراج). پیاله و کاسه‌ای که با آن شراب

بخورند. (ناظم الاطباء):

چنان روشن از می بلورین ایاغ

کز و کوردیدی بشب چون چراغ.

(گرشاسب نامه ج یفلمایی ص ۳۴۶).

می زرد بد در بلورین ایاغ

چو در آب پاک از نمایش چراغ. اسدی.

یکی چو یاده پرستان صراحی اندر دست

یکی چو ساقی مستان به کف گرفته ایاغ.

حافظ.

نگری برده روی گل برفکن برقع ساقی

ایاغ لاله بین بر کف صلا زن باده‌خواران را.

یفما جندقی.

|| در بیت ذیل بمعنی مطلق ظرف یا ظرف

روغن آمده:

ز هر کشور که برخیزد چراغی

دهندش روغنی از هر ایاغی. نظامی.

**ایاغخانه.** [اَن / ن] [اَ] (مرکب) ظاهرأ

میخانه. (آندراج). شرابخانه: صاحب جمع

ایاغخانه. (تذکره الملوک ج ۲ ص ۷۰). قهره‌ای

که داخل عمله و فعله ایاغخانه شد.

(نصرآبادی). از آندراج.

**ایاق.** [اَ] [اَ] (بخ) لفظ ترکی است بمعنی پیاله

شرابخوری. || پای. (غیاث) (آندراج).

رجوع به ایاغ شود.

**ایاقچی.** [اَ] (ترکی-مغولی. ص مرکب. ا

مرکب) به مغولی آبدار و شرابدار. (آندراج).

**ایاک.** [ای یا ک] [ع] (ضمیر) ضمیر مفضل

منصوب مفرد مذكر مخاطب بمعنی ترا. اسم

مبهم یا ضمیر منصوب مذكر ترا. (ناظم

الاطباء): ایاک تعبد و ایاک نستعین. (قرآن

۴/۱). و رجوع به ایاشود.

**ایاک.** [ای یا ک] [ع] (ضمیر) اسم مبهم یا

ضمیر منصوب برای خطاب به مؤنث. (ناظم

الاطباء). رجوع به ایاشود.

**ایال.** [ع] (مص) بازگشتن. (آندراج). || سطر

گردیدن. (منتهی الارب). || سطر گرداندن.

بدین معنی بصفة مجهول بکار رود. (منتهی

الارب). || سیاست راندن. (منتهی الارب):

سیاست کردن. (از آندراج). || ایالت. رجوع

به این کلمه شود. || (اَ) آوند شراب. (منتهی

الارب) (ناظم الاطباء).

**ایالات.** [ع] [ج] ایالت. رجوع به ایالت شود.

**ایالات متحدہ.** [ب] [م] [ت] [ح] [د] [ز]

(بخ) رجوع به آمریکا و آنازونی شود.

**ایالت.** [اَل] [ع] (مص) ایاله. سیاست نگاه

داشتن. (غیاث) (آندراج). سیاست راندن به.

والی شدن بر قومی. (منتهی الارب). حکومت

کردن بر مکانی: که هر یک از ایشان در ایالت

و سیاست و عدل و رأفت علی حده استی

و

و

و

و

1 - Sainte Sophie.

2 - Anthemius de Tralles.

3 - Isidore de Millet.

بوده‌اند. (کلیله و دمنه ج مینوی ص ۱۲). برادر او سلیمان به سیرجان مقیم بوده و ایالت آن طرف بدو مفوض. (ترجمه تاریخ یمنی). در ایالت آن حدود بی منازعی و مدافعی متحکم بود. (ترجمه تاریخ یمنی). دشمن دولت و ایالت و حسن کفایت او مشرف. (ترجمه تاریخ یمنی). رجوع به ایاله شود.

— ایالت کردن: حکومت کردن. (ناظم الاطباء).

— حسن ایالت: حسن حکومت. (ناظم الاطباء).

**ایالت.** [ا] [ع] (ج) جایی که دارای چندین حاکم نشین و ولایت باشد مانند ایالت آذربایجان که دارای چندین ولایت و حاکم نشین است از قبیل خوی و ارومیه و سلماس و اردبیل و جز آن و همچنین ایالت خراسان و فارس و عمومیت این لفظ بیشتر از ولایت است. چه این کلمه شامل جایی میشود که دارای یک حاکم نشین و شهر بیشتر نباشد مانند ولایت یزد و کاشان. (ناظم الاطباء). در سازمان اداری و سیاسی سابق در آن قسمتی از مملکت که دارای حکومت مرکزی باشد و ولایت حاکم نشین جزء بوده بر طبق قانون تشکیل ایالات و ولایت (مصوب ۱۴ ذیقعدة ۱۳۲۵ هـ. ق.) ایالات ایران منحصر به چهار ایالت بوده: آذربایجان، کرمان و بلوچستان، فارس و خراسان. (دائرة المعارف فارسی).

**ایاله.** [ا] [ع] (ص) سیاست راندن ملک رعیت خود را. (متنهی الارب) (از اقرب الموارد). سیاست راندن پادشاه رعیت خود را. (ناظم الاطباء). (المص) سیاست. (از اقرب الموارد). رجوع به ایالت شود.

**ایام.** (ع) مص) دود کردن زنبورخانه را تا عسل چینند. (متنهی الارب) (آندراج). دود کردن زنبورخانه را تا انگین چینند. (ناظم الاطباء). اؤم. (متنهی الارب). (ا) دود. (مهدب الاسماء) (ناظم الاطباء) (ج) اؤم. (بیماری است شتران را. (متنهی الارب). رجوع به ماده بعد شود.

**ایام.** [ا] [ع] (ج) بیماری مر شتران را. (متنهی الارب) (ناظم الاطباء). (اود). (متنهی الارب). رجوع به ماده قبل شود.

**ایام.** [ا] [ع] (ج) ج یوم. (دهار) (متنهی الارب). اصل آن ایوم، واو به یاء بدل شده و در یاء ادغام شده است. (متنهی الارب). (فارسیان بمعنی مطلق وقت و هنگام نیز آرنند. (غیاث اللغات) (آندراج). مأخوذ از تازی. روزگار. روزها. مؤسما. فصلها. مدتی از زمان. اوقات. (ناظم الاطباء). عصر. نهدت سلطنت یا حیات کسی. روزگاران: ز ایام کیخرو نامدار

مرانامدستی زمانی بکار. فردوسی. و آنجا که تو بودستی ایام گذشته آنجاست همه ربیع و طول و دمن من.

منوچهری. پرویز گر آیدونکه در ایام تو بودی بودی همه الفاظ ترا جمله مزهزه.

منوچهری. اقبال ترا شادمان نشانده ایام ترا کامگار دارد. مسعود سعد.

بشناختم که آدمی... قدر ایام عمر خویش به واجبی نیدانند. (کلیله و دمنه). تا آخر ایام یزدگرد بن شهریار که آخر ملوک عجم بوده بدین قرار بماند. (کلیله و دمنه).

هر شهسوار فضل که شد با تو هم عنان یابد بگرد کردن از ایام پالهنگ. سوزنی. تا بچشم شه نماید خوب روی روزگار

از لیلی بر رخ ایام زلف و خال باد. سوزنی. یاد دارم که در ایام طفولیت متعبد بودم و شب خیز. (گلستان). این چه بخت نگون است و طالع دون و ایام بوقلمون. (گلستان).

هم از بخت فرخنده فرجام تست که تاریخ سعدی در ایام تست. سعدی. چه کند کز بی دوران نرود چون پرگار

هر که در دائرة گردش ایام افتاد. حافظ. — ایام الانذار؛ روزهای خیره‌دهنده؛ اندر شناختن روزهای خیره‌دهنده و این روزها را

به تازی ایام الانذار گویند. (ذخیره) خوارزمشاهی. روزها باشد که خیر دهد به آمدن بحران در روز دیگر مثلاً روز چهارم

خیر میدهد به آمدن بحران در روز هفتم و... (بحر الجواهر). — ایام الاولی؛ هی ثلاثة ایام من الاول المرض. (بحر الجواهر).

— ایام البیض؛ سیزدهم و چهاردهم و پانزدهم ماه قمری باشد. (مهدب الاسماء)؛ جبرئیل آمد و گفت امروز طعام مخور و روزه دار باش

چون آن روز طعام نخورد یک برخ از تن آن سفید شد بقدرت خدا. اکنون آن سه روز را ایام البیض گویند. (قصص الانبیاء).

— ایام التشریق؛ و آن پنج روز است پیش از اضحی و روز اضحی و سه روز پس از اضحی. (آندراج).

— ایام الجصاد؛ روزهای درودن. (مهدب الاسماء).

— ایام الرهان؛ آن روزها که مردم عرب در آن اسپان بگرو میدوانند. هر که اسب خود پیش بردگرو از حریف میگیرد. (غیاث اللغات) (آندراج).

— ایام العالم؛ این روزهایی است تمام که اندرو هر یکی از کواکب و اوجها و جوزهرهای ایشان را دورها تمام گردد بی کسر. (از التفهیم ص ۱۴۶).

— ایام المجوز؛ سه روز آخر ماه شباط و چهار روز اول ماه آذار. (آندراج). هفت روز است که سپس زمهریر آید. (متنهی الارب).

— ایام العرب؛ علمی است که در آن از جنگها که در قیابیل عرب روی داده بحث نموده و آن از فروع علم تاریخ است و ابو عبیده و معمر بن

مثنی بصری متوفای ۲۱۰ هـ. ق. در کتاب کبیر صغیر ایام عرب را تألیف کرده که در کتاب کبیر هزار و دوست و در صغیر هفتصد و پنج

واقعه از ایام عرب را ذکر کرده است. و ابوالفرج علی بن حسین اصفهانی متوفای ۲۵۶ هـ. ق. مصلحاتی بر آن افزوده و هزار و هفتصد و نه ذکر کرده است. (از کشف الظنون).

— ایام باحوریه؛ روزها باشد که در آن بحران واقع شود. (بحر الجواهر).

— ایام خسوم؛ روزهای نحس. (شرفنامه). — ایام فرت؛ ایام تعطیلی کاری. همچون: ایام فرت مجالس.

— ایام مابین حضرت عیسی علیه السلام و حضرت رسول (ص)؛ ایامی که در آن پیغمبری نیامده است.

— ایام معدودات؛ ایام التشریق. آن سه روز است پس از عید قربان. (دهار) (مهدب الاسماء).

— ایام معدوده؛ کنایه از دهه آخر ذی حجه. (انجمن آرا).

— آکنایه از مدت عمر آدمی و دنیاست. (انجمن آرا).

— ایام معلومات؛ ده روز اول ذوالحجه. (آندراج) (مهدب الاسماء).

— ایام مجاز عمر؛ همی بگذرد بر تو ایام تو سرائی جز این باشد آرام تو. فردوسی. تبه کرده ایام برگشته روز

بنالید بر من بزاری و سوز. سعدی. غم دل چند توان خورد که ایام نماند گونه دل باش و نه ایام چه خواهد بودن. حافظ.

— ایامانه. دنیا؛ خیز و وداعی بکن ایام را از پس دامن فکن این دام را. نظامی.

**ایامبلیخص.** [ا] [ع] (لغ) — معرب جامبلیخص فیلسوف نوافلاطونی قرن چهارم (وفات ۳۳۰ یا ۳۳۳ م). وی معتقد

ب حصول علم از طریق کشف و شهود بوده است. (فرهنگ فارسی معین).

**ایامن.** [ا] [م] (ع) (ج) یمن و ایمن. (متنهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به مفرد این کلمه شود.

**ایامی.** [ا م ا] (ع ص.) [ع ا] ج اَیْم. (ناظم الاطباء) ترجمان القرآن ترتیب عادلین علی ص ۲۴؛ و انکحوا الایامی منکم و الصالحین من عبادکم و اماتکم. (قرآن ۳۲/۲۴). و زنان ایامی همه جامه حداد در بر و به فجع و شیون اندر. ترجمه تاریخ یمنی ج ۱ ص ۴۵۴. رجوع به ایام شود.

**ایامین.** [ا ا] (ع ا) ج یمن. (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**ایان.** [ا ی ا ن] (ع ق) کی و آن سؤال است از زمان. (منتهی الارب) (آندراج) (غیاث): یسلونک عن الساعة ایان مرسها. (قرآن ۱۸۷/۷).

**ایانا.** [ای یا] (ع ضمیر) اسم مهم یا ضمیر منصوب یعنی ما. (ناظم الاطباء).

**ایانق.** [ا ن] (ع ا) ج نانه. (ناظم الاطباء).

**ایاویم.** [ا ا] (ع ا) ج یوم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**ایاوین.** [ا ا] (ع ا) ج ایوان. (ناظم الاطباء).

**ایاه.** [ای یا ه] (ع ضمیر) اسم مهم یا ضمیر منصوب جهت مذکر معنی او. (ناظم الاطباء).

**ایاها.** [ای یا] (ع ضمیر) جهت مؤنث. (ناظم الاطباء).

**ایاهم.** [ای یا ه] (ع ضمیر) جهت غایب مذکر معنی آنها. (ناظم الاطباء). و ایاهما جهت تنثیه مذکر و مؤنث و ایاهن جمع مؤنث. (ناظم الاطباء).

**ایای.** [ای یا ی] (ع ضمیر) متکلم وحده معنی من. (ناظم الاطباء).

**ایایل.** [ا ی] (ع ا) ج ایل و ایل و ایل. (ناظم الاطباء).

**ایئال.** (ع مص) (از «وأل») سرگینا ک شدن جای. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

**ایباء.** (ع مص) ابناء. بیماری نا ک گردیدن زمین. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [به انگشت اشاره نمودن از پیش. (آندراج) (منتهی الارب). مقابل ایماه که اشاره کردن از پس است تا پس ماند. (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [انگوار شدن شیر بیچه راه مأخوذ از ویا. (از منتهی الارب) (آندراج). رجوع به ابناء شود.

**ایباب.** (ع مص) ائباب. به مهمان خواندن. (تاج المصادر بهیقتی). رجوع به ائباب شود.

**ایباد.** (ع مص) جدا ساختن. مأخوذ از وید است. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آندراج).

**ایباس.** (ع مص) به علف خشک رسیدن. [خشک گیاه گردیدن زمین. [خشک گرداندن چیزی را. [پساده رفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج).

**ایباش.** (ع مص) شتافتن. [گیاه رویانیدن

زمین. [آمیخته علف گردیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (از آندراج): اویشت الارض؛ اختلط نباتها. (المنجد) (اقرب الموارد).

**ایباص.** (ع مص) درخشیدن زمین به پیدا شدن نبات. [بسیارگیاه گردیدن زمین. [درخشیدن آتش و زبانه زدن آن. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

**ایباط.** (ع مص) ست کردن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [یقال: اویبطه اذا اثنخه. (منتهی الارب). جراحت وارد آوردن و خون ریختن. (از ناظم الاطباء).

**ایباق.** (ع مص) بند کردن و بازداشتن. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). حبس کردن و در قرآن است: او یوقهین بما کسبوا (قرآن ۳۴/۴۲). (از اقرب الموارد). [اهلاک نمودن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

**ایبال.** (ع ا) (از «ابل») گروهی از پرندگان و اسبان و شتران. [پی در پی آینده از آنها (پرندگان، اسبان، شتران). (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ج. ابایل. و بزعم صاحب قاموس جمع است بدون واحد. (منتهی الارب). رجوع به ابایل شود. [مص) خداوند شتران بسیار گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**ایباله.** [ل] (ع ا) دسته کاه. (منتهی الارب). دسته کاه یا علف خشک. (ناظم الاطباء).

**ایباه.** (ع مص) (از «وبه») دانستن و دریافتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**ایبده.** [ا ب] (ل) شراره و سرشک آتش. (برهان) (از آندراج) (هفت قلمز). شراره آتش. (ناظم الاطباء). ابیز. ابیر. ابید. ابید. آیز. آیز. آیوک. رجوع به همین کلمات شود.

**ایبور.** [ب] (لخ) قومی در قدیم ساکن اروپای غربی. این قوم در اسپانیا، گل جنوبی و سواحل ایتالیا شمالی (لیگوریا) سکونت گزیدند. (فرهنگ فارسی معین).

**ایبری.** [ب] (ص نسبی) منسوب به ایبر. اهالی ایبر. رجوع به ماده قبل شود.

**ایبری.** [ب] (لخ) عبارت از گرجستان امروزه بوده و قسمتی از سرحد شمالی ساتراپی ارمنستان را تشکیل میداده. کشوری قدیم در آسیای پیشین در جنوب قفقاز. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۹۸، ۲۹۳، ۸۷۵ و ج ۲ صص ۱۴۵۶ - ۱۴۵۷ و ج ۳ صص ۱۹۷۱ و صص ۲۲۷۱ - ۲۴۰۱ و ۲۴۲۶ - ۲۴۷۸ و ۲۴۹۱ - ۲۴۹۲ و ۲۶۲۰ - ۲۶۴۰ و ایران در زمان

ساسانیان شود.

**ایبری.** [ب] (لخ) نام قدیم کشور اسپانیا. [شبه جزیره ایبری؛ مجموع دو کشور اسپانیا و پرتغال. (فرهنگ فارسی معین).

**ایبس.** [ا ب] (ع ص) [ع ص] [ع ص]. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج) (ناظم الاطباء). [زمین خشک و بی زرع. (از اقرب الموارد). [ساق بی گوشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). آنجا که گوشت نبود بر وی از ساق. (بحر الجواهر). [استخوان و کرانه پیشین ساق که بی گوشت است و چون بفشند به درد آید. ج. ایباس. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

**ایبک.** [ب] (ل) بت را گویند و عبری صنم خوانند. [برهان) (غیاث) (هفت قلمز). بت. صنم. [بمجاز بمعنی معشوق. (غیاث) (آندراج):

در گوشه نه گردون تو دوش قنق بودی  
مه طوف همی کردت ای ایبک خرگامی.  
مولوی.

[غلام و قاصد. (غیاث) (آندراج):  
گفت ای ایبک بیاور آن رسن  
تا بگویم من جواب بوالحسن. مولوی.

**ایبک.** [ب] (لخ) نام غلامی از غلامان سلطان شهاب الدین غوری که در دهلی پادشاهی کرده و کتاب تاج المآثر بنام اوست. آخر از اسب افتاد و درگذشت. (انجمن آرا) (آندراج). و رجوع به قطب الدین ایبک و آی بیک قطب الدین شود.

**ایبه.** [ا ب / ای ب] (ع مص) بازگشتن. (تاج المصادر بهیقتی). بازگشت. (آندراج) (منتهی الارب). بازگشت و بازگشتن. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به اوب شود.

**ایبیکوس.** (لخ) شاعر غزلسرای یونانی قرن ششم قبل از میلاد. مصنف سرودها. (فرهنگ فارسی معین).

**ایبت.** [ا ی] (بوند) یت. علامت مصدر جمعی است که در کلمات عربی برای ساختن اسم مصدر یا اسم معنی یا اسم کیفیت پیاوند «یت» باسم فاعل، اسم مفعول، صیغه افعال التفضیل، صیغه مبالغه، صفات، ضمائر، قیود، ادوات اسماء اعلام و اجناس و انواع و مصادر که صورت وصف پیدا کرده است ملحق کند. چون: فاعلیت، مفعولیت، عربیت، رجولیت، طفولیت، مؤولیت، رهبانیت، اولویت، صلاحیت، جمعیت، عبودیت، ربوبیت. رجوع به یت و نیز رجوع به اسم مصدر و حاصل مصدر چ معین ص ۱۵۰ و

۱ - = آی بک. از آی (نسرکی ماه) + بک. در فرهنگ فارسی معین ay - bak ضبط شده.

۱۵۱ شود.

**۱ ای‌تا.** (یونانی، حرف، ا) نام حرف هفتم است از حروف یونانی و نمایندهٔ ستارهٔ قدر هفتم.

**۱ ای‌تا.** (ع مص) اثناء دادن. (منتهی الارب) (ترجمان القرآن ترتیب عادلین علی ص ۱۷). پادشاه دادن. (ناظم الاطباء): آتی فلان!؛ پادشاه داد فلان را. (ناظم الاطباء). || آوردن: آتی الیه الشیء ای‌تا؛ آورد بسوی آن آن چیز را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آندراج). || سوق دادن. (از اقرب الموارد).

**۱ ای‌تا.** (ع مص) کم کردن دهش را. || کم مال گردیدن مردم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج) (ناظم الاطباء). || در رنج و مشقت انداختن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

**۱ ای‌تا.** (ع مص) رسیدن چیزی بکسی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

**۱ ای‌تا.** (ع مص) میخ کوفتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**۱ ای‌تا.** (ع مص) زه کردن کمان را و زه ساختن کمان را. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء). زه بر کمان کردن. (المصادر زوزنی) (از اقرب الموارد). || طاق گردانیدن جفت را. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). || نماز وتر گزاردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). || طاق گردانیدن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). طاق کردن نماز را. (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**۱ ای‌تا.** (ع مص) هلاک گردانیدن، يقال: اوتته الله ای اهلكه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). || بازداشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). || در فتنه و بدی افکندن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). || در دنیا کساختن. || به زبان آوردن دین خود را از بزه و گناه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

**۱ ای‌تا.** (ا) ۱ - جمهوری ایتالیا در حدود ۲۱۰۰۰ تا ۲۷۰ تن جمعیت دارد. پایتختش شهر رم است. و قسمت شمالی آن بوسیلهٔ کوههای آلپ از فرانسه، سویس، اتریش، و یوگسلاوی مجزا شده. قسمت مرکزی و جنوبی شبه جزیره ایست چکمه مانند که میان دریاهای تیرنه و آدریاتیک در مدیترانه پیش رفته است. کشور جمهوری سان مارینو و کشور مستقل واتیکان در داخل خاک ایتالیا واقعند. ایتالیا به ۱۹ ناحیه منقسم میشود که مشتمل بر ۱۹۱ ایالت است. بر طبق قانون اساسی ۱۹۴۸ مقرر شده است که باین نواحی در امور داخلی

حقوق خودمختاری اداری اعطا شود. ولی تا این تاریخ فقط نواحی مرزی و آل، آنوئا، ترتینو، آلو، آویجه و فریولی و نتسیا جولیا و جزایر سیل، و ساردنی خودمختاری یافته‌اند. دیگر نواحی عبارتند از: آبروتسی، سولیزه، آپولیا، امیلیا، رومانیا، اومبریا، بازیلیکانا، پیمون، توسکان، کالابریا، کامپانیا، لاتیوم، لومباردی، لیگوریا، مارکه و ونسی. از رودهای ایتالیا باید رود پو که در دامنه‌های آلپ جاریست و همچنین رودهای آرنو، و تیر را نام برد. ثروتمندترین منطقهٔ ایتالیا قسمت شمالی آن است که شامل میلان، جنوا و تورین میباشند. قسمت مرکزی دارای مراکز تاریخی و فرهنگی معتبری از قبیل بولونیا، ییز، راوننا، رم و فلورانس میباشد. صادرات ایتالیا میوه، شراب، روغن زیتون و پنبه است. ایتالیا سرزمین باستانی است که شامل چند قسمت است: ۱ - در موقعی که مورد هجوم قبایل وحشی قرار گرفته و در حدود قرن هشتم قبل از میلاد اتروسکها در ایتالیای شمالی و یونانیان در سواحل جنوبی مستقر شدند و در قرن ۵ میلادی سلنها (یا گلها در اصطلاح مورخین رومی) به ایتالیا هجوم آوردند و اتروسکها را از درهٔ رود پو بطرف جنوب راندند. ولی پیشروی اتروسکها را سامنتها متوقف ساختند. لاتینها با ساینها (همسایهٔ آنها) نیای رومیان بودند. تاریخ ایتالیا از قرن ۵ قبل از میلاد تا قرن ۵ بعد از همان تاریخ میباشد که امپراطوری روم است. ۲ - تاریخ قرون وسطایی است که پس از تقسیم امپراطوری کارولنژیان در قرن نهم تشکیل و بتدریج ایتالیا از زیر فرمان امپراطوری خارج و دستخوش هرج و مرج گردید. سرانجام اوتوی (پادشاه آلمان) به دعوت پاپ به ایتالیا تاخت و بعنوان شاه ایتالیا حکومت کرد و در ۹۶۲ م. بعنوان امپراطور بدست پاپ تاجگذاری نمود و این اتحاد آلمان و ایتالیا آغاز امپراطوری مقدس روم بود. اما امپراطوران این امپراطوری نتوانستند استیلای خود را بر ایتالیا حفظ کنند. ۳ - در حال تجزیه و احیاناً با شروع جنگهای ایتالیا در ۱۴۹۴ م. است. ایتالیا میدان جنگ کشورگشایی فرانسه و خاندان هابسبورگ گردید. جنگهای اروپایی انقلاب فرانسه سازمان ایتالیای قرن ۱۸ میلادی را بر هم ریخت. ناپلئون چند بار نقشهٔ ایتالیا را تغییر داد جمهوریهای سیپادان و ترانسپادان که در ۱۷۹۶ م. تشکیل شده بود با هم به جمهوری سیزالین تبدیل شد (۱۷۹۷ م.) که پیمان کامپوفورمیا آنرا در ۱۸۰۲ م. به رسمیت شناخت. جمهوری سیزالین مشتمل بر لومباردی و امیلیا و رومانیا جمهوری

ایتالیا نامیده شد و در ۱۸۰۵ م. نامش به مملکت ایتالیا (تحت سلطنت ناپلئون نیابت سلطنت اوژن دوپو آرنه) تبدیل گردید و ونسی بآن منضم شد. ۴ - ایتالیای نوین از ۱۸۶۱ م. تا ظهور دیکتاتوری فاشیستی موسولینی میباشد و بر طبق قانون اساسی که ساردنی در ۱۸۴۸ م. اتخاذ کرده بود اداره شد. در سلطنت ویکتورامانوئل دوم (۱۸۶۱ - ۱۸۷۸ م.) و پادشاهی اومبرتوی اول (۱۸۷۸ - ۱۹۰۰ م.) و نیمة اول سلطنت ویکتور امانوئل سوم (۱۹۰۰ - ۱۹۴۷ م.) حکومت ایتالیا نسبتاً قریب آزادی بود. در این مدت ایتالیا مستعمراتی از قبیل (سومالی لند، اریتره، لیبی) بدست آورد و از جنبهٔ صنعتی توسعه یافت. جمعیت آن بیش از اندازه زیاد شد ولی مهاجرتها به آمریکا صورت گرفت. بالاخره مین پرستان ایتالیا در ۱۹۲۱ م. نهضتی تشکیل دادند که منجر به پیدایش فاشیسم گردید و رهبر آن بنیتو موسولینی گردید وی خدمات قابل ملاحظه به ایتالیا کرد. تا زمانیکه شاه موسولینی را عزل کرد و بادوگلیو را به نخست‌وزیری منصوب نمود و ایتالیا را تسلیم متفقین کرد. دولت بادوگلیو در اکتبر ۱۹۴۳ م. به آلمان اعلان جنگ داد و متفقین ایتالیا را بعنوان «هم‌نبرد» بر ضد آلمان شناختند. در سال ۱۹۴۴ م. دولت بادوگلیو استعفا داد و شاه اختیارات خود را به پسرش اومبرتوی دوم واگذار کرد و در نتیجه به آرای عمومی ایتالیا جمهوری شد (۱۹۴۶ م.) و ایتالیا در سال ۱۹۵۵ م. به عضویت سازمان ملل پذیرفته شد. رجوع به دائرةالمعارف فارسی و فرهنگ فارسی معین شود.

**۱ ای‌تام.** (ا) [ع] ج یتیم. (منتهی الارب). (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آندراج):

آنگاه بیاید ستمگران را. داد ضعفا داد و داد ای‌تام. ناصر خسرو. مال ای‌تام و عجایب چون شیر مادر حلال دانند. (گلستان سعدی).

الحق انمای مال ای‌تام همچون تو حلال زاده یابند. سعدی.

**۱ ای‌تام.** (ع مص) یتیم‌دار شدن زن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). یتیم قرار دادن کسی را. (از اقرب الموارد).

**۱ ای‌تان.** (ع مص) نخست برآمدن پای مولود وقت زادن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). فرزند نگونمار زادن. (المصادر زوزنی).

**۱ ای‌تایل.** (ترکی، مرکب) سال سگ. نام سال یازدهم از دورهٔ دوازده‌سالهٔ ترکان.

(یادداشت مؤلف).

**آیتبار.** [ت] [ع مص] ائتبار. خواستن از کسی گشتی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).  
[[اصلاح درخت خرما و زراعت خود. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).  
رجوع به ائتبار شود.

**آیتباط.** [ت] [ع مص] <sup>۱</sup> ائتباط. هموار و راست شدن. [[گران و فاسد شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد).

**آیتبال.** [ت] [ع مص] ائتبال. ثابت ماندن بر شتران در حالت سواری. (یادداشت بخط مؤلف) (ناظم الاطباء). [[خدمت نیکو بجا آوردن شتران را. (ناظم الاطباء). نیکو خدمتی استرآن را. (از یادداشت بخط مؤلف).  
[[انگهبانی و چراندن شتران را. (ناظم الاطباء).  
رجوع به ائتبال شود.

**آیتتاب.** [ت] [ع مص] (از «ت» ب) ائتتاب. پوشیدن آتب را. (از منتهی الارب).  
رجوع به ائتتاب و آتب شود.

**آیتتار.** [ت] [ع مص] ائتتار. رفتن بر اثر کسی و پذیرفتن چیزی را. (آندراج) (ناظم الاطباء).  
<sup>۲</sup> رجوع به ائتتار شود.

**آیتتاج.** [ت] [ع مص] ائتتاج. افرورخته گردیدن آتش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). [[سخت گرم شدن روز. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد): ائتتج النهار. رجوع به ائتتاج شود.

**آیتتجار.** [ت] [ع مص] ائتتجار. صدقه دادن بطلب اجر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [[الجرت گرفتن بر کاری به مبلفی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اجر شدن کسی را به مبلفی. (از اقرب الموارد).

**آیتتخاد.** [ت] [ع مص] ائتتخاد. گرفتن بعضی ایشان بعضی را در جنگ. (منتهی الارب).  
گرفتن در جنگ کسی را. (آندراج) (از اقرب الموارد).

**آیتتام.** [ت] [ع مص] ائتتام. نان را با نانخورش آمیختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد).  
[[طراوت گرفتن چوب. (منتهی الارب) (آندراج): ایتدم العود؛ طراوت گرفت چوب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**آیتتارز.** [ت] [ع مص] ائتتارز. شتابانیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

**آیتتارش.** [ت] [ع مص] ائتتارش. قبول ارش نمودن برای خماشه. <sup>۳</sup> (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

**آیتتراق.** [ت] [ع مص] ائتتراق. بیدار ماندن به شب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

**آیتتراک.** [ت] [ع مص] ائتتراک. استوار و کلان گردیدن درخت. (منتهی الارب). استوار و کلان گردیدن درخت اراک و یا جوان شدن. (ناظم الاطباء).

**آیتتزاز.** [ت] [ع مص] ائتتزاز. ازار پوشیدن و به ابدال همزه به تاو ادغام تا در تا نباید گفت و آنکه در بعضی حدیث آمده از تحریفات رواه است. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

**آیتتزاز.** [ت] [ع مص] ائتتزاز. سخت جوشیدن دیگ یا بجوش آمدن. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء): ائتتزت القدر؛ غلیان آن شدید شد. (از اقرب الموارد).  
[[شتابانیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**آیتتساء.** [ت] [ع مص] ائتتساء. به پیشوایی گرفتن کسی را. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب): و لا تأتس بمن لیس لک باسوة؛ اقتدا مکن به کسی که پیشوای تو نیست. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**آیتتسار.** [ت] [ع مص] ائتتسار. بهره کردن گوشت جزور را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). [[هدیدگر را میان گرفتن. (منتهی الارب). [[سوی چپ گرفتن. خلاف تیامن. (منتهی الارب).

**آیتتشاء.** [ت] [ع مص] ائتتشاء. به شدن شکستگی استخوان. (منتهی الارب) (آندراج): به شدن استخوان. (تاج المصادر).

**آیتتساب.** [ت] [ع مص] ائتتساب. بهم درآمیختن و مجتمع گشتن؛ ایتشب القوم؛ بهم درآمیختند و مجتمع گشتند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

**آیتتسار.** [ت] [ع مص] ائتتسار. نیکو و خوب گردانیدن دندان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): ایتسرت المرأة؛ خواست آن زن که دندانها را خوب نیکو سازد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**آیتتساق.** [ت] [ع مص] ائتتساق. قدید کردن گوشت. (آندراج) <sup>۴</sup>.

**آیتتصار.** [ت] [ع مص] ائتتصار. بسیار شدن عدد قوم. [[دراز و بسیار برگردیدن گیاه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). [[با هم متصل شدن روئیدگی زمین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**آیتتصاص.** [ت] [ع مص] ائتتصاص. مجتمع گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**آیتتضاض.** [ت] [ع مص] ائتتضاض. طلب کردن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج). [[زدن کسی را. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). [[مضطر شدن بسوی کسی. (از

اقرب الموارد) (از آندراج): ائتض علیه؛ مضطر شده به سوی او. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).  
**آیتتظام.** [ت] [ع مص] ائتتظام. به مرض اطام گرفتن شدن. (منتهی الارب) (آندراج).  
**آیتتفاک.** [ت] [ع مص] ائتتفاک. دروغ گفتن. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد).  
[[مقلب گردیدن: ایتفک البلدة باهلها. (ناظم الموارد). انقلاب. (ترجمان القرآن ترتیب عادلین علی ص ۲۴).

**آیتتقاط.** [ت] [ع مص] ائتتقاط. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به ائتق شود.

**آیتتکاک.** [ت] [ع مص] ائتتکاک. گرم شدن روز. (تاج المصادر بیتهی). گرم و بی باد شدن روز. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [[انبوهنا ک شدن. (منتهی الارب). انبوهنا ک شدن گل. (ناظم الاطباء). [[عظیم شدن کار. (منتهی الارب): ائتک من الامر؛ عظیم شد این کار بر وی و ننگ داشت از آن. (ناظم الاطباء). [[بهم زدن و لرزیدن هر دو پای. (منتهی الارب). بهم زدن هر دو پای و لرزیدن. (ناظم الاطباء).

**آیتتکال.** [ت] [ع مص] ائتتکال. ایتکال عضو؛ خوردن بعضی مر بعضی را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). [[خشم گرفتن و برانگیخته شدن و برافروختن از خشم. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج).

**آیتتکین.** (!) خانه دار و صاحب و خداوند خانه. (بهران) (از آندراج). خانه دار و خداوند خانه. (ناظم الاطباء). خانه دار. (رشیدی):

اول شب ایتکین و وشاق آدمیم لیک  
البهارسلان شدم به پایان صبحگاه. خاقانی.  
**آیتتکینی.** (حامص) خانه داری. (رشیدی).  
خانه داری و صاحبی و خداوندی خانه. (بهران) (آندراج). در فرهنگ دساتیر (ص ۲۳۴) ایتگینی بر وزن پیش بینی، خانه داری. (از حاشیه برهان ج معین). [[اسالکیت و تصرف و تملک حقیقی. (ناظم الاطباء).

**آیتتل.** [ت] [ع] ایتل. ایتل. ایتل. نام رودی است؛ ابن جنین عمان که صد قلمز و آبش قطره ایست

۱- منتهی الارب و آندراج و ناظم الاطباء بصورت ائتباط ضبط کرده اند.

۲- آندراج و ناظم الاطباء بصورت «ائتتار» ضبط کرده اند.

۳- خماشه، آن خراش است که مر آترادر شرع ارش معین نباشد. (منتهی الارب).

۴- باین معنی در منتهی الارب و اقرب الموارد ائتتاق آمده است.

در محیط علم آصف کم ز رود ایتل است.  
کاتبی  
مینماید زین حدیث تو خیالات لطیف  
آنچنان کز آب ایتل جسم خوبان سرای.  
کاتبی

رجوع به آتل و اتل و ایتل شود.  
**ایتلاخ** . [ت] [ع مص] ابتلاء. سوگند  
خوردن. (منتهی الارب) (آندراج)  
(تاج‌المصادر بیهقی) (ناظم الاطباء).  
[توانستن. [تکبیر کردن. (منتهی الارب)  
(ناظم الاطباء). [تفسیر کردن. (تاج‌المصادر  
بیهقی) (منتهی الارب).

**ایتلاخ** . [ت] [ع مص] ابتلاخ. مشابه و  
شوریده شدن کار. (منتهی الارب) (آندراج).  
شوریده شدن کار. (تاج‌المصادر بیهقی).  
[بایدن و دراز شدن گیاه. [جنیدن آنچه در  
شکم بود. [ترش گردیدن شیر: انتخ اللبن.  
(منتهی الارب) (آندراج).

**ایتلاف** . [ت] [ع مص] اتلاف. سازواری  
نمودن. (آندراج). مجتمع گردیدن و  
سازواری نمودن. (منتهی الارب). با همدیگر  
آمیختگی گرفتن. (غیاث اللغات). مجتمع  
گردیدن. (از اقرب الموارد). با همدیگر الفت  
گرفتن و پیوسته شدن. (تاج‌المصادر بیهقی):  
چون مسافت میان هردو برادر نزدیک شد  
دریاب اتفاق و ایتلاف و مجانبیت جانب  
خلاف استیناف رفت. (ترجمه تاریخ یمنی).  
دست و پا در خواب بینی ایتلاف  
آن حقیقت دان مدانش از گزاف. مولوی.

این دوها ساخت بهر ایتلاف  
نیست این درد و دوها از گزاف. مولوی.  
**ایتلاقی** . [ت] [ع مص] اتلاق. درخشیدن.  
(منتهی الارب) (از اقرب الموارد). درخشیدن  
و روشن شدن. (غیاث اللغات) (از آندراج).  
سید نمودار شدن. (غیاث) (آندراج).

**ایتعمار** . [ت] [ع مص] اعمار. فرمانبرداری  
نمودن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد)  
(ناظم الاطباء) (آندراج). [از رای خود  
کاری کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم  
الاطباء). به رای خود کار کردن. (ناظم  
الاطباء). [کنکاش نمودن. از لغات اضداد  
است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)  
(آندراج). با یکدیگر مشورت کردن. (از  
اقرب الموارد) (مجله اللغة) (تاج‌المصادر  
بیهقی). مشورت کردن. (ترجمان القرآن  
ترتیب عادل بن علی ص ۲۴) (ناظم الاطباء):  
ان السلا یا تمرون یک لیستلوک. (قرآن  
۲۸/۲۰). [ایتمر القوم: امر کرد بعضی مر  
بعضی را. بعضی از آن قوم امر کردند مر بعضی  
را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [ایتمر به:  
قصد آن کرد. (منتهی الارب).

**ایتمام** . [ت] [ع مص] اتمام. قصد کردن.

(منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم  
الاطباء) (آندراج). [اقتدا کردن. (ناظم  
الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد):  
اقتوا بالامام: اقتدا کرد به امام. (ناظم  
الاطباء).

**ایتمان** . [ت] [ع مص] اتمان. اعتماد  
کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم  
الاطباء) (از اقرب الموارد). امین داشتن.  
(المصادر زوزنی). [به بیم و ترس گردانیدن.  
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).  
[مشورت کردن. (ترجمان القرآن ترتیب  
عادل بن علی ص ۲۴).

**ایتناف** . [ت] [ع مص] از سر گرفتن کار و  
آغاز کردن آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)  
(از اقرب الموارد).

**ایتنان** . [ت] [ع مص] اثنان. از سر گرفتن  
کار و آغاز کردن آن. (منتهی الارب) (ناظم  
الاطباء) (آندراج).

**ایتواء** . [ت] [ع مص] از «اوی»  
بخشودن و ترحم نمودن. (منتهی الارب)  
(ناظم الاطباء). [پناه و جای گرفتن. (منتهی  
الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**ایتوکف** . [ت] [ع مص] مؤذبه یعنی خیر خوش.  
(آندراج). مؤذبه. (رشیدی) (جهانگیری).  
مژده و نوید. (هفت قلم). مژده و نوید و خیر  
خوش. (ناظم الاطباء):

از کلک تست نصرت دین محمدی  
ایتوک ده بشاه که کلکم حسام تست.  
سوزنی.

[در ترکی بمعنی چکمه است و ایتوکچی  
بمعنی سازنده کفش از پوست بیدستر است.  
«جغتایی ۹۸». از حاشیه بهران ج معین).

**ایتیاب** . [ع مص] «از «ایب»» اشیاب.  
بوقت شب آمدن. [بازگشتن. (ناظم الاطباء)  
(منتهی الارب).

**ایتیال** . [ع مص] اتیال. اصلاح کردن. (از  
اقرب الموارد): اثال المال اتیالاً: اصلاح کرد  
مال را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [ارام  
کردن. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

**ایتیام** . [ع مص] یزنی در آوردن زن ایام را.  
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به ایام  
شود.

**ایتیل** . [ع مص] نهری است که امروز آنرا ولگا  
نامند و به بحر خزر میریزد و یاقوت در معجم  
البلدان آنرا ایتل می‌نامد: پاتو در مخیم خویش  
که در حدود ایتیل داشت مقام فرمود و شهری  
بنا نهاد. (تاریخ جهانگشای جویی ج ۱  
ص ۲۲۲). اکثر مهرب و ملجا او کنار ایتیل بود  
و او در میان بیشه‌های آن متواری و مخفی  
می‌شد. (جهانگشای جویی). رجوع به آتل و  
اتل و ایتل شود.

**ایتیوند** . [تسی و] [ع مص] نام یکی از

دهستانهای بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد.  
آب آن از رودخانه‌های بادآور و کیزه‌رود،  
قنوت و چشمه‌های مختلف دیگر تأمین  
میشود. مرتفع‌ترین قله جبال در این دهستان  
عبارتند از: کوه گرون، کوه سرکش، کوه گله  
ناب، کوه واگیر و کوه دره‌زرد. این دهستان از  
۵۴ آبادی تشکیل گردیده. جمعیت آن در  
حدود ۱۰۰۰۰ تن است و قراء مهم آن  
عبارتند از: پیر دوتی، دولیکان، قمش،  
کاورسی، سادات. ساکنین این ده از طایفه  
ایستوند و اولاد قباد هستند. (از فرهنگ  
جغرافیایی ایران ج ۶).

**ایشاء** . [ع مص] خداوند مرکب شکسته شدن  
از ستور و کشتی. (منتهی الارب) (از اقرب  
الموارد) (آندراج) (ناظم الاطباء). بدین معنی  
ناقص یابی است. (ناظم الاطباء). [گفته یا  
در دناک گردانیدن دست را و میوب ساختن.  
(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). به  
این معنی مهموز اللام است. (ناظم الاطباء).

**ایشاب** . [ع مص] برجهانیدن. (منتهی الارب)  
(تاج‌المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی)<sup>۱</sup>  
(آندراج) (ناظم الاطباء).

**ایشار** . [ع مص] ایشار. برگزیدن. (منتهی  
الارب) (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی  
ص ۲۴) (تاج‌المصادر بیهقی). غرض دیگران  
را بر غرض خویش مقدم داشتن. (منتهی  
الارب) (ناظم الاطباء). برگزیدن یعنی منفعت  
غیر را بر مصلحت خود مقدم داشتن و این  
کمال درجه سخاوت است. (غیاث اللغات)  
(آندراج). دیگری را در رساندن بمنفعت و  
دفع مضرت بر خود مقدم داشتن و آن نهایت  
برادری است. (تعریفات جرجانی). عطا  
کردن. عیش کردن. در پاسزی برگزیدگی.  
ترجمیح بخشش. عطا. افشاندگی. (ناظم  
الاطباء):

لعلت دهد مگر که این نعلت  
نعل و خزف بود همه ایشارش. ناصر خسرو.  
از گدایان ظرفتر ایشار. سنائی.  
شیر در ایشار او افراط کرده است. (کلیله و  
دمنه). کارها بر سنن استقامت و وفق ایشار و  
اختیار منظم گشت. (ترجمه تاریخ یمنی). بر  
وفق مراد و حب ایشار و اختیار روزگار  
گذرانید. (ترجمه تاریخ یمنی). آنچه صلاح  
وقت باشد بر وفق ایشار و اختیار پیش گیری.  
(ترجمه تاریخ یمنی).

هر که جان دریافت با دیدار او  
صد هزاران جان شود ایشار او. عطار.  
صبر و ایشار و سخای نفس و جود  
باز داده کان بود اکسیر سود. مولوی.  
دست کی جنبد بایشار و عمل

۱- در نسخه‌ای برجستانیدن معنی شده است.



تا نبیند داده را جایش بدل. مولوی.  
واحد کالاف در بزم کرم  
صد جو ماتم کان ایثار نم. مولوی.  
طریق درویشان ذکراست و شکر و خدمت و  
طاعت و ایثار و قناعت. (سعدی).  
به ایثار مردان سبق برده‌اند  
نه شب‌زنده‌داران دل‌مدرده‌اند. سعدی.  
— ایثار کردن؛ عطا کردن. بخشیدن؛  
نباشد بدو راه دیدار مان  
بود جانها کرده ایثارمان. فردوسی.  
از دو چیز نخست خود را مستظهر باید  
گردانید پس دیگران را ایثار کردن. (کلیله و  
دمنه).  
از زکات سر قدح هر وقت  
چر عده‌ای کن بخاکیان ایثار. خاقانی.  
جمله نیکی‌ها که در اسلام یافت  
بر سر جمع مفان ایثار کرد.  
گفت من ایثار کردم هر چه داد  
میر تقصیری نکرد از افتاد. مولوی.  
ای خدای بی نظیر ایثار کن.  
گوش را چون حلقه دادی زین سخن.  
مولوی.  
ز آن تقاضا گر بیاید قهرها  
تا کنی ایثار آن سرمایه را. مولوی.  
تواز سرمن و از جان من عزیزتری  
بخلم ار نکنم سرفدا و جان ایثار. سعدی.  
هر چه در ملک منت ایثار درویشان کنم.  
سعدی.  
— || ترجیح دادن. برگزیدن؛ نقل است که... یا  
جماعتی در تنگنای راهی افتاد و سگی  
می‌آمد بازیزد بازگشت و راه بر سگ ایثار کرد  
تا سگ را باز نیاید گشت. (تذکره الاولیاء).  
|| اکرامت کردن. (منتهی الارب) (از اقرب  
الموارد) (ناظم الاطباء). || گردانیدن چیزی را  
در پس چیزی؛ اثر گذا بگذارد؛ گردانید این را در  
پس آن. (منتهی الارب).  
**ایثاربخش.** [ب] [ا] (اخ) نام هوشنگ پسر  
سیامک است. (بهرهان) (هفت قلم) (منتهی الارب).  
از القاب هوشنگ پسر سیامک.  
(ناظم الاطباء).  
**ایثاف.** (ع مص) دیگ پایه ساختن جهت  
دیگ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم  
الاطباء). توفیق. (منتهی الارب).  
**ایثاق.** (ع مص) بند کردن. يقال: اوثقه فیه؛  
ای شد. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب  
الموارد). استوار بستن. (تاج‌المصادر بیهقی)  
(ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی ص ۲۴).  
بند کردن و بستن. (ناظم الاطباء).  
**ایغام.** (ع مص) ایشام. در بزره افکندن.  
(تاج‌المصادر بیهقی). گناهکار گردانیدن.  
(آندراج). بزه‌مند گردانیدن. (المصادر  
زوزنی). در گناه افکندن. (منتهی الارب)

(ناظم الاطباء).  
**ایشان.** (ع مص) دهش سرگ دادن کسی را.  
|| افزون گرفتن مال را: اوثن من المال. (منتهی  
الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب  
الموارد).  
**ایشویس.** (۱) ایشویس. نام گیاهی است  
که برگهایش با وریسکوم<sup>۲</sup> قلووس همانند و  
یکسان است و برگهای آن کرک‌دار و روی  
زمین پهن شده است. دارای ساق حصیری  
خشن، ضخیم، همانند اراقطیون<sup>۳</sup> و دارای  
جوانه‌های متعدد است که از آن جوانه‌های  
متعدد می‌روید. (از ابن‌البیطار ص ۱۷۴).  
رجوع به لکلرک ج ۱ ص ۱۷۴ شود. این لغت  
در عربی ایشولیس ضبط شده و دیسکوریدس  
معنی شده است. (ابن‌البیطار عربی ص ۷۰).  
**ایج.** (ق) هیچ. (اوبهی) (هفت قلم). ایج.  
رجوع به هیچ و ایج شود.  
**ایج.** (ایج) در اصل ایج بود بعد از تصرف  
اعراب او را ایج گفتند. در قدیم شهری محترم  
بود و چندین صد سال پای‌تخت ملوک  
شعبان‌کاره بود. میان شرق و جنوب  
اصطهبانات به مسافت چهار فرسنگ است.  
هوائی در کمال اعتدال دارد که میوه‌های  
گرمسیری مانند نخل و نارنج، و سردسیری  
مانند شلیل و گیلان را به نیکوئی می‌بروراند.  
انار ایج از تمام انارهای فارس بلکه از  
انارهای ممالک ایران بهتر است. آبش از  
چشمه و قنات است. (فارسنامه ناصری).  
شهری از فارس. قاضی عضدالدین ایچی از  
آنجاست. ایج بروزگار مقدم دیهی بود و  
حویه آنرا بشهری کردست. هواء آن معتدل  
است. اما آب ناگوار دارد و میوه بسیار باشد،  
خاصه انگور و جامع منبر دارد. (فارسنامه  
ابن‌البلیخی ص ۱۳۱).  
**ایجاء.** (ع مص) (از «وَجْی») بخشیدن.  
(منتهی الارب). عطا کردن. (از اقرب الموارد).  
|| زفتی کردن. از ااضداد است. (منتهی الارب).  
بخل. (از اقرب الموارد). || سوده گردانیدن سم  
ستور را. (منتهی الارب). || بی صید بازگشتن  
شکاری. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).  
|| ارجاء فروختن. (منتهی الارب) (ناظم  
الاطباء). عکوم (جامه‌دان) کوچک فروختن.  
(از اقرب الموارد). || در زمین درشت رسیدن  
چاه کن و آب برنیاروردن. || اعراض نمودن.  
|| برکشیدن: اوجی عن کذا. (منتهی الارب)  
(ناظم الاطباء). || بی‌خیر یافتن کسی را.  
(منتهی الارب) (آندراج). || (از «وَجْی») دور  
کردن و یکسو گردانیدن. || بی‌میل و مقصود  
بازگردیدن. || سپری شدن آب چاه. (منتهی  
الارب) (ناظم الاطباء).  
**ایجاب.** (ع مص) فرض کردن. (منتهی  
الارب) (آندراج). || لازم گردانیدن.

تا من از خدمت تو گشتم دور  
کم شد از محتسب مرا ایجاب. مسعود سعد.  
خجسته بادت تشریف و خلعت سلطان  
فزونت بادا هر روز خلعت و ایجاب.

مسعود سعد.

**ایجاباً**. [بِن] (ع ق) بطور ایجاب. اثباتاً.  
مقابل نقیلاً. مقابل سلباً.

**ایجابی**. (ص نسبی) نبوتی. مقابل سلبی.  
منسوب به ایجاب.

**ایجابیه**. [بی ی] (ع ص نسبی) تأنیث  
ایجابی.

**ایجاب**. (ع مص) پیدا و آشکار گردیدن راه  
و جز آن. (منتهی الارب) (آندراج). پیدا و  
آشکار گردیدن. (از اقرب الموارد) (ناظم  
الاطباء). || به سنگ تابان رسیدن بکندن چاه.  
یقال: اوجح الیه. (منتهی الارب) (آندراج)  
(ناظم الاطباء). || تنگ گردیدن بول بر کسی.  
(از اقرب الموارد) (آندراج) (ناظم الاطباء).  
|| پناه بردن. (آندراج) (ناظم الاطباء). || پرده  
فرو رشتن خانه. (منتهی الارب) (آندراج) (از  
اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

**ایجاد**. (ع مص) (از «و ج د») ایجاد. آفریدن  
و هست نمودن. (منتهی الارب) (از اقرب  
الموارد). در وجود آوردن و پیدا کردن.  
(آندراج) (غیبات). هست کردن. (ناظم  
الاطباء) (تاج المصادر بیهقی):  
این طلب در ما هم از ایجاد تست  
رستن از بیاد یارب داد تست. مولوی.  
- ایجاد کردن؛ آفریدن. از عدم بوجود  
آوردن. (ناظم الاطباء).

|| اختراع کردن. (ناظم الاطباء). || بمطلب  
رسانیدن کسی را. (منتهی الارب) (از اقرب  
الموارد) (آندراج) (ناظم الاطباء). || توانگر و  
بی نیاز کردن. (منتهی الارب). یقال: الحمد لله  
الذی اوجدنی بعد فقر و آجدنی بعد ضعف؛ ای  
قوانی. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). || به  
ستم بر کاری داشتن. (منتهی الارب)  
(آندراج). یقال اوجدنی علی الامر. (ناظم  
الاطباء). || توانا گردانیدن بعد سستی. یقال:  
اوجده و آجده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)  
(آندراج). قوی گردانیدن. (از اقرب الموارد)  
(المصادر زوزنی). || رنج دادن. (منتهی  
الارب) (ناظم الاطباء).

**ایجاد**. (ع مص) مضطر کردن. (منتهی  
الارب) (از اقرب الموارد): اوجده الله ایجاباً؛  
مضطر کرد خدا او را بسوی کسی. (منتهی  
الارب) (ناظم الاطباء). || به ستم داشتن کسی  
را بر کاری. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).  
بستم داشتن کسی را بر چیزی. (ناظم  
الاطباء).

**ایجار**. (ع مص) (از «و ج ر») ائجار. دارو در  
دهان کسی ریختن. || نزه زدن در دهان کسی

و جز آن. (منتهی الارب)<sup>۱</sup> (آندراج) (ناظم  
الاطباء) (از اقرب الموارد). || (از «ح ر») (منتهی  
یاداش عمل دادن. || بستن استخوان را بر  
کبجی. || مباح کردن زن خود را بزمزد. (منتهی  
الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || به مزد  
خواستن کسی. (منتهی الارب) (آندراج).  
|| به کرایه دادن. (منتهی الارب) (از ناظم  
الاطباء).

**ایجاز**. (ع مص) کوتاه کردن سخن و اختصار  
نمودن. (غیث اللغات). کوتاه کردن سخن و  
کوتاه گردیدن آن. (آندراج) (منتهی الارب)  
(از اقرب الموارد). کوتاه کردن سخن.  
(ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی ص ۲۴)  
(تاج المصادر بیهقی): هم در آن جانب ایجاز و  
اختصار بنایت رسانیده آمد. (کلیله و دمنه).  
در ایجاز سخن آثار اعجاز ظاهر گردانیده.  
(ترجمه تاریخ یمنی). ایجاز سخن را  
مصلحت دیدم. (سعدی).  
کمز اظاب بے بود ایجاز. قآنی.

|| استتاب دادن دهش را. (منتهی الارب)  
(آندراج) (ناظم الاطباء). || از نظر علم  
بلاغت. آن است که لفظ اندک بود و معنی  
[آن] بسیار. چنانکه سنایی گفته است:

تا بجزر ای دل ار تا گفنی

همه گفنی چو مصطفی گفنی.

و چنانکه انوری گفته است:

بی تو رفست ورنه در زنبور

در پی نوش کی فتادی نیش.

(المعجم فی معایر اشعارالجم ص ۳۷۷). اداء  
المقصود بساقل من العبارة المتعارفة.  
(تعریفات). رجوع به کشاف اصطلاحات  
الفنون شود.

**ایجاس**. (ع مص) در دل افکندن ترس.  
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). بیم  
در دل گذاشتن. (المصادر زوزنی). || آهنا  
داشتن در دل. (منتهی الارب) (آندراج) (از  
اقرب الموارد) (ناظم الاطباء): فاوجس فی  
نفسه خيفة موسى. (قرآن ۶۷/۲۰). و اوجس  
منهم خيفة. (قرآن ۷۰/۱۱).

**ایجاع**. (ع مص) (از «و ج ع») دردناک  
ساختن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم  
الاطباء) (از اقرب الموارد). بدره آوردن.  
(تاج المصادر بیهقی).

**ایجاف**. (ع مص) راندن شتر به رفتار.  
(منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج).  
پویانیدن. (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن  
علی ص ۲۴): و ما افاء الله علی رسوله منهم  
فما أوجفتهم علیه من خیل و لارکاب و لکن الله  
یسلط رسله علی من یشاء و الله علی کل شیء  
قدیر. (قرآن ۶/۵۹).

**ایجال**. (ع مص) (از «و ج ل») ترسانیدن.  
(المنجد) (آندراج) (تاج المصادر بیهقی).

|| (از «ح ل») دوا کردن درد گردن کسی را.  
|| بند کردن و بازداشتن کسی را. (منتهی  
الارب) (ناظم الاطباء).

**ایجام**. (ع مص) داخل شدن شیر در بیشه.  
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**ایجانه**. [ن] (ع ل) پستگان و پیاله. ج.  
اجاجین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).  
|| آوندی که در آن جامه شویند. (ناظم  
الاطباء).

**ایجاه**. (ع مص) بزرگ گردانیدن. (منتهی  
الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).  
خداوند جاه کردن. (ناظم الاطباء)  
(تاج المصادر بیهقی). || باقدر یافتن. (منتهی  
الارب). خداوند جاه یافتن. (تاج المصادر  
بیهقی) (ناظم الاطباء). || باقدر گردانیدن.  
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب  
الموارد).

**ایجه**. [ج / ج] (پسوند) ایجه. ایزه. ایزه.  
ایشه. در کلماتی مثل: بزجه، نیجه، درجه،  
لبیشه، لویشه علامت تصغیر است و گاه  
علامت تأنیث: نیزه، نیجه، پا کیزه. (یادداشت  
بخط مؤلف). رجوع به ایزه شود.

**ایجی**. (ص نسبی) منسوب به ایج که محلی  
است. رجوع به ایج و ایگ شود.

**ایجی**. (لخ) (۷۰۱ - ۷۵۶ ه. ق.). رجوع به  
قاضی عضد و رجوع به عبدالرحمان بن احمد  
شود.

**ایج**. (ق) هیچ. (آندراج) (انجمن آرا)  
(برهان) (غیث اللغات):  
بانگ زله کرد خواهد گر گوش  
و ایج ناساید مگر ما از خروش.

رودکی (دیوان چ نفیسی ص ۱۰۷۹).  
یکی بهره را بر سه بهره است بخش  
تو هم بر سه بهره ایج برتر مشخش.<sup>۲</sup>

ابوشکور (از گنج بازیافته ص ۲۹).  
که بی داور این دآوری نگسلد

و بر بی گناه ایج بد نپشلد.

ابوشکور (از گنج بازیافته ص ۲۷).  
بجای خستچه گرشست نافه بر دوزی

هم ایج کم نشود بوی گنده از بفلت.  
عمارة مروزی.

من ز خداوند تو ندیشم ایج  
علم ترا بیش نگیم بهار.<sup>۳</sup>

خسروی (از لغت فرس ص ۱۶۷).  
میاز ایج یا آز و باکینه دست  
بمزل مکن جایگاه نشست. فردوسی.

۱- باین معنی هم از ریشه «و ج ر» و هم از ریشه  
«ح ر» آمده است.

۲- نل: تو هم به سه بخش ایج برتر مشخش.

۳- نل: من ز خداوند تو ندیشم هیچ (کذا)  
علم ترا بیش بگیرم بهزار.

ز رستم بترسید افراسیاب  
نکرد ایچ بر جنگ جشن شتاب. فردوسی.  
نشانه نهادند بر اسپرس  
سیاوش نکرد ایچ باکس میکس. فردوسی.  
ندانست ایچ دشمن راز ایشان  
مگر در مرو زرین کیس خاقان.  
(ویس و رامین).

بزیل نبد ایچ زور آزمازی  
که آن چرخ کردی به زه سرگرای. اسدی.  
دروغ ایچ مگال ازبایا دروغ  
سوی عاقلان مر زبان رازناست.

ناصر خسرو.  
قول چون یار عمل گشت مباح ایچ برنج  
مرد چون گشت شناور نشکوه ز عباب.  
ناصر خسرو.

علم با تو نگوید ایچ سخن  
زانکه داند تویی نه مرد و نه زن. سنایی.  
نه از لب تو شده است ایچ عاشقی مایوس  
نه از مؤید دین هیچ سائلی محروم. سوزنی.  
مشرکان را در دو چشم اهل بدر  
کم نموده تا ندرند ایچ قدر. مولوی.  
غیر این پیر ایچ خواننده از او  
نیم چه زر نندید و یک تسو. مولوی.  
ز فرقت تو نمی دانم ایچ لذت عمر  
بچشمهای کش دلربای میدانم.  
(منسوب به سعدی دیوان چ فروغی ص ۷۸۷).

رجوع به ایچ و هیچ شود.  
**ایچا ایچ.** (ترکی، اِمْرَکِب) نوشانوش پبالة  
شراب. (آندراج) (بهار عجم). گردش مدام  
پبالة شراب. (ناظم الاطباء):

از فقیهان شد و مدی منع جام باده را  
در صبوچی بانگ ایچا ایچ میدانم ما.  
سیرنجات (از بهار عجم).

**ایچره.** (ز / و / ترکی، اِ) در ترکی معنی در  
میان و اندرون. (غیاث) (آندراج).

**ایحاء.** (ع مص) فرستادن. (آندراج):  
اوحی الله فرستاد بسوی وی و الهام کرد.  
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء). وحی  
فرستادن. (ترجمان القرآن ترتیب عادلین  
علی ص ۲۲). الهام کردن. (از اقرب الموارد)  
(آندراج) (ترجمان القرآن ترتیب عادلین  
علی ص ۲۲) (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب  
الموارد). [ترسناک گردیدن. (منتهی الارب)  
(از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).  
[برانگیختن. [نوشتن. (از اقرب الموارد).  
[سخن پنهان گفتن. (تاج المصادر بیهقی)  
(ترجمان القرآن ترتیب عادلین علی ص  
۲۲). القاء المعنی فی النفس بخفاء و سرعت.  
(تعریفات). [اشارات کردن. (تاج المصادر  
بیهقی). [انفویض. واگذاریدن. سپردن: که  
به وقت ایحاء شغل وزارت به صاحب  
صاحبقران و وزیر جهاندار جهانگیر از

آسمان سعادت سلطنت از انحاء ممالک  
جهت شدت وزارت و شرکت بر امر امارت  
صحبت او را از مواهب الهی دید. (ترجمه  
محاسن اصفهان ص ۴۲).

**ایحاج.** (ع مص) «از «وحش» مضطر کردن.  
(منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم  
الاطباء).

**ایجاد.** (ع مص) «از «وح» تنها گذاشتن  
کسی را جهت دشمن. (منتهی الارب). تنها  
گذاشتن. (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب  
الموارد). [تنها باقی ماندن: اوحده الله ای  
جانبه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد)  
(ناظم الاطباء). [یگانه روزگار گردانیدن.  
[یک بیجه زادن گوسفند. (منتهی الارب) (از  
اقرب الموارد) (آندراج) (المصادر زوزنی)  
(تاج المصادر بیهقی) (ناظم الاطباء).

**ایحار.** (ع مص) مسموم ساختن و حره طعام  
را که به خوردنش قی آید یا شکم روان گردد.  
(منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج).  
مسموم ساختن و حره که جانورکی است  
زهر دار طعام را. (ناظم الاطباء).

**ایحاش.** (ع مص) «از «وحش» بی نبات و  
بی مردم یافتن زمین و شهر را. (منتهی الارب)  
(از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آندراج).  
[ایران و خراب گردیدن خانه و جای. (ناظم  
الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).  
[پژمان و اندوهگین کردن. (ناظم الاطباء)  
(منتهی الارب) (آندراج) (تاج المصادر  
بیهقی). [آگرسه شدن. (منتهی الارب)  
(آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).  
[آبی توشه گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج)  
(ناظم الاطباء) (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب  
الموارد).

**ایحاف.** (ع مص) شتافتن. (از منتهی الارب)  
(از اقرب الموارد). پویانیدن ستور.  
(تاج المصادر بیهقی). [اناموافق آمدن  
خوابگاه شتران را. (منتهی الارب).

**ایحال.** (ع مص) در گل افکندن. (منتهی  
الارب) (از اقرب الموارد). در وحل افکندن.  
(تاج المصادر بیهقی). [بیدی سخت  
درافکندن کسی را. یقال: اوحله فلاناً سرأ.  
(منتهی الارب) (از اقرب الموارد). به بدی  
سخت افکندن کسی را. (آندراج).

**ایحاش.** (ع مص) کم کردن دهش کسی را:  
اوخش له بعطیة. (منتهی الارب) (از اقرب  
الموارد) (ناظم الاطباء). [زشت گردانیدن  
ناموس کسی را و زبان رسانیدن در آن:  
اوخش فی عرضه. (منتهی الارب) (از اقرب  
الموارد) (آندراج) (ناظم الاطباء).  
[درآمیختن. (آندراج) (از اقرب الموارد)  
(ناظم الاطباء). [برانگیختن. (منتهی الارب).  
[مره بعد آخری، بازگردانیدن تیر قمار بر پایه.

و آن تیردان سهام قداح است چون کتانه.  
(منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد).  
**ایخاص.** (ع مص) باری بلند و باری پست  
گردانیدن را کب سراب را. (منتهی الارب) (از  
اقرب الموارد). گاه بلند و گاه پست آمدن  
سراب در نظر را کب. (ناظم الاطباء). [کم  
کردن عطیه را. (منتهی الارب) (از اقرب  
الموارد) (ناظم الاطباء).

**ایخاف.** (ع مص) شتافتن. (منتهی الارب)  
(از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). [ازدن  
خطمی را چنانکه لعاب بیرون آرد. (منتهی  
الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم  
الاطباء).

**ایخشت.** [أ / إ / ح] (ل) فلزات را گویند چون  
طلا و تهره و مس و آهن و سرب و قلع و روی  
و امثال آن. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا)  
(هفت قلم). زر و سیم باشد و مس و آهن و  
روی و جیوه و سرب و ارزیز و امثال آن و  
بتازی فلز خوانند. (جهانگیری). در اوستا  
ایوخشوسته<sup>۱</sup> (فلز گداخته) مرکب از «ایه»<sup>۲</sup>  
در پهلوی آسن و در فارسی آهن و جزو دوم  
که خشوست باشد یعنی مایع و روان است  
«خرده اوستا ص ۱۹۱ ج ۴» بنابراین صحیح  
کلمه ایخشت با شین و سین هر دوست.  
(حاشیه برهان قاطع ج معین).

**ایده.** [أ] [ع] (مص) قوت و نیرو. (منتهی  
الارب) (آندراج). نیرو. (دهار).

**ایده.** [أئ ی] [ع ص] قوی و توانا. (منتهی  
الارب) (از اقرب الموارد). مرد سخت قوت.  
(مهذب الاسماء). [ع مص] توانا و قوی  
گردیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).  
قوی شدن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر  
بیهقی).

**ایده.** [أ] [ع] (ع) غول. (دزی ج ۱ ص ۴۶).  
**اید آل.** [و] (فرانسوی، اِ) غایت تما.  
کمال مطلوب. بزرگ امید. منتهای آرزو.  
(فرهنگ فارسی معین).

**ایداء.** (ع مص) «از «ادی» یاری دادن.  
(منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد)  
(ناظم الاطباء) (المصادر زوزنی). [قوت  
گرفتن مرد بلاح و قوت دادن: ادی الرجل.  
لازم و مستعدی. (منتهی الارب) (آندراج)  
(ناظم الاطباء). تمام سلاح شدن. (المصادر  
زوزنی). [بسیار شدن قوم در جایی بجهت  
حراجی و ارزانی. (منتهی الارب) (آندراج)  
(ناظم الاطباء). [آماده شدن برای سفر.  
[بسیار شدن شتران و مالهای دیگر و عاجز  
گردانیدن صاحب خود از محافظت و تیمار.  
(ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

**ایداء** . (ع مص) (از «ودی») هلاک گردیدن. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). هلاک شدن. (منتهی الارب). (مرگ فرارسیدن. (منتهی الارب).  
 يقال: اودی به الموت؛ ای ذهب به. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). فرارسیدن مرگ کسی را. (ناظم الاطباء). پوشیده شدن مرد از سلاح. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). (از «دی») احسان و نیکی دیدن از کسی. بدین معنی مثال یابی است. (ناظم الاطباء). انعام شدن بر کسی. (از اقرب الموارد).

**ایداب** . (ع مص) به مهمانی خواندن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). (از کردن شهرها را بعد. (از اقرب الموارد) (آندراج) (ناظم الاطباء).

**ایداجی** . (مغولی) (از یکی از مناصب وابسته به سررشته داری قشون (در عهد ایلخانیان. (فرهنگ فارسی معین)؛ ااختاجان و قرچیان و ایداجیان و دیگر اصناف که بر شغلی منصوب بودند. (تاریخ غازان ص ۲۷۰). ولیکن چون بهنگام نمی رسید ایداجیان قرض میکردند بمراجه تمام. (تاریخ غازان ص ۳۲۷). به هر وقت ایداجیان از شراب داران شراب قرض میکردند و گوسفند از تصابان. (تاریخ غازان ص ۳۲۸). پیش از این بواسطه شراب خریدن ایداجیان از شرابداران نرخ آن بفایده گران بود. (تاریخ غازان ص ۳۲۹).

**ایداجیان** . (مغولی) (از رجوع به ایداجی شود.

**ایداح** . (ع مص) گرویدن یا اقرار کردن به ناچیز و باطل یا بخواری و به فرمان برداری کسی که میکند یا می برد آنرا. (منتهی الارب) (آندراج). اقرار کردن یا گرویدن بباطل یا بذلت و فرمان برداری برای کسی که او را میکشد. (از اقرب الموارد). (از گردن دادن بفرمان فروتنی کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). (از نیکو کردن حوض را. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). اصلاح کردن حوض. (ناظم الاطباء). (از فربه و خوشحال گشتن شتران. (از بازایستادن قچقار از گشتی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**ای داد و بیداد** . [أ / إد] (ترکیب عطفی، صوت مرکب) شبه جمله، برای اظهار حسرت و پشیمانی.

**ایداس** . (ع مص) رویانیدن زمین گیاه را چنانکه بپوشد روی آنرا. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج). پوشیده شدن زمین به نبات. (تاج المصادر بیهقی).

**ایداع** . (ع مص) (از «ودع») ودیعت نهادن به کسی و پذیرفتن از کسی ودیعت را. هو من الاضداد. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (ناظم الاطباء). حفاظت مال خود را به دیگری سپردن. (تعریفات). (اصح کردن میان قوم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (از «دی») واجب کردن حج را بر خود به تطیب زعفران بجهت احرام. يقال: ایداع الحج علی نفسه اذا اوجبه. (منتهی الارب). واجب گردانیدن حج بر خود. (ناظم الاطباء). (واجب کردن. (آندراج) (از اقرب الموارد).

**ایداق** . (ع مص) (از «ودق») باریدن آسمان. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). (از زندگش گردیدن ماده خمر و جز آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). به گش آمدن ماده خمر. (المصادر زوزنی). به گش آمدن خداوند سم. (تاج المصادر بیهقی).

**ایدام** . (ع مص) (از «ادم») اصلاح کردن میان آنها و الفت دادن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). الفت و وفق دادن. (از اقرب الموارد). الفت افکندن. (تاج المصادر بیهقی). (از نان را با نان خورش خوردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج). آمیختن نان با نان خورش. (ناظم الاطباء). (از ظاهر ساختن ادامه خود را. (منتهی الارب). (از ظاهر ساختن موافقت و دوستی خود را. (ناظم الاطباء).

**ایدامه** . [م] (ع) (از «ادم») زمین سخت بی سنگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**ایدان** . (ع مص) (از «ودن») کوتاه گردانیدن چیزی. (از فرزند لاغر زادن. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

**ایداه** . (ع مص) (از «وده») بانگ برزدن بر شتر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج) (ناظم الاطباء).

**اید الله** . [أئئ دَلْ لاه] (ع جمله فعلیه دعایی) خدای مؤید دارد. خدای یاری دهنده؛ گفت اید الله الوزير امیرالمؤمنین وی را [طاهر] از فروددست تر اولیاء و حشم خویش بدست گرفته و سینه او بشکافت. (تاریخ بیهقی ج ادیبه ص ۱۳۵).

**ایدج** . [د] (لج) نامی است از شهرتانهای اهواز. اکنون به آن ایدجه گویند. رجوع به نزهة القلوب ص ۵۱ و ۷۰ و شدالازار صفحات ۳۳۶ و ۵۳۶ و رجوع به ایدج و ایدجه شود.

**ایدو** . [د] (لج) پهلوی «اتر»<sup>۱</sup> بمعنی اینجا. مقایسه شود با سانکریت «اتره»<sup>۲</sup>. (از حاشیه برهان قاطع ج معین). اینجا. (برهان) (شرفنامه منیری) (غیث اللغات). اینجا. در اینجا. (ناظم الاطباء)؛

کان تبتگو کاندز آن دینار بود  
 آن ستد ز ایدر که ناهشیار بود. رودکی.  
 آن سگ ملعون برفت این سند را از خویش  
 تخم را مانند باشنگ ایدرش بر جای ماند.  
 منجیک (از لغت فرس اسدی ص ۲۶۲).  
 ملک عجم بر من خشم گرفت و بترسیدم ایدر  
 آدمم به شهر ملک تا ایمن باشم. (ترجمه تاریخ طبری).

[بهرام گور] به نزدیک او [یزدگرد سوم پدر  
 بهرام] آدمم نتوانستم صبر کردن با او از بر او  
 برقمم و ایدر [بزمین عرب] آدمم. (ترجمه تاریخ طبری).

بعوبد چنین گفت کای نامجوی  
 چو رفتی از ایدر به هر مز بگوی. فردوسی.  
 خواهی پیرونده اندر آمد ایدر  
 اکنون معجب شده است از بر رهوار. آغاجی.

ایدر است آنکه همی خوانند او را طویی  
 ایدر است آنکه همی خوانند او را کوثر. فرخی.

تهی کردی از پیل هندوستان را  
 ز بس تاختن بردی آنجا ز ایدر. فرخی.  
 من ایدر به پیکار و رزم آدمم  
 نه از بهر شادی و بزم آدمم. اسدی.

ستاره شمرگفت از آن سوی رود  
 مرو لشکر آور هم ایدر فرود. اسدی.  
 نیست چیزی هیچ از این گنبد برون  
 هر چه هست و نیست یکر ایدر است. ناصر خسرو.

گر عمر خویش نوح ترا داد و سام نیز  
 ز ایدر برفت بایدت آخر چو نوح و سام. ناصر خسرو.

گه گفت اگر توانی ایدر مقام کن  
 گه گفت اگر توانی با خود مرا ببر. مسعود سعد.

گفت این مردمان فسوس کردند که مرا از بهر  
 این مایه مردم ایدر آوردند. (مجموع التواریخ و القصص). موسی را گفتند تو برو با خدای  
 خویش که ما ایدر همی باشیم. (مجموع التواریخ و القصص).

ناورده ای برون چومنی را هزار سال  
 اینک تو ایدری فلکا و من ایدرم.

سیدحن غزتوی  
 مرا پای بست است خاقانی ایدر  
 چرا عزم رفتن مصمم ندارم. خاقانی.

در معجب که این چه نخچیر است  
 و ایدر آوردنم چه تدبیر است. نظامی.  
 گفت ایدر محکمه است و غلفله  
 من نتانم فهم کردن این گله.

مولوی (مثنوی ج خاور ص ۴۱۸).

گذشتند و بگذاشتند این جهان را  
تو هم بگذری زود یا دیر از ایدر.

هندوشاه نخجوانی.  
|| اکتون و اینک. (برهان) (آندراج) (شرفنامه  
میری). اکتون. (غیاث). اکتون و حالا. در این  
وقت و اینک. (ناظم الاطباء):

همه آبستن گشتند بیک شب که و مه  
نیست یک تن بمان همگان ایدر به.

منوچهری.  
وگر دانی که این کار فلک نیست  
فلک بانی ترا لازم شد ایدر. ناصر خسرو.  
بیدار شو از خواب خوش ای خفته چهل سال  
بتر که ز یارانت نماندند کسی ایدر.

ناصر خسرو.

حاصل آید یک زمان از آسمان

می آید ایدر کافران. ناصر خسرو.  
**ایدرا.** [د] (ق) اینجا. (ناظم الاطباء):

بپرسی که چون آمدی ایدرا  
که آوردت ایدون بدین جا در. فردوسی.  
کتون گفتی ها بگویم ترا  
که من چنده بوده ام ایدرا. فردوسی.  
و رجوع به ماده قبل شود.

**ایدورژن.** [ژ] (فرانسوی) |<sup>۱</sup> تیدرژن.  
هیدرژن. گازی است که با اکسیژن ترکیب

شود و از ترکیب آن با اکسیژن آب بدست آید.  
رجوع به هیدرژن و تیدرژن شود.

**تیدرژن.** [ژ] (فرانسوی) |<sup>۲</sup> گازی است  
سیک، بی رنگ، بی بو، بی مزه. در آب بسیار

کم حل شود و سبکترین گازهاست. یک لیتر  
آن ۰/۰۹ گرم وزن دارد و ۱۴/۴ مرتبه سبکتر

از هواست. وزن مخصوص آن ۰/۰۷ است  
و در ۲۵۲/۸ درجه سبکتر می آید و در

۲۵۹- درجه منجمد می گردد. نشانه  
اختصاری آن «H» است. (فرهنگ فارسی

معین). رجوع به هیدرژن شود.  
**ایدری.** [د] (ص نسبی) اینجا. (ناظم  
الاطباء):

مرا گفت کاینجا غریبت جانم  
بدو کن عنایت که تنت ایدریست.

ناصر خسرو (دیوان چ تهران ص ۵۹).  
جان من تا ز تست آنجایی

من کجا ایدری توانم شد.

خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۷۴۸).  
|| اینجا. (فرهنگ فارسی معین).

**ایدع.** [د] (ب) بلفظ رومی دوا می است که  
آزرا خون سیاوشان گویند و بر بی دم الاخوین

خوآنند. (برهان) (از الجماهر ص ۳۶)  
(آندراج) (الفاظ الادویه) (مذهب الاسماء).

خون سیاوشان. (منتهی الارب).  
**ایدع.** [د] (ع) زعفران. (منتهی الارب)

(بخر الجواهر) (ناظم الاطباء). || خوب بقم.  
|| شلمی است سرخ که از سقظری آورند و در

تداوی جراحات بکار برند. (منتهی الارب)  
(ناظم الاطباء). || درختی است که بدان

جامهها رنگ کنند یا نوعی از حنا. || نام  
مرغی است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**ایدک الله.** [أئى ذ ذکل لاه] [ع جمله  
فعلیه دعایی] خدایت توانا گرداند. خدا ترا

یاری کند.

**ایدما مید.** (ب) بلفظ سریانی درختی است  
که بدن آن مانند پشم است، و خاصیت وی آن

است که شکم بپندد. (برهان) (فهرست مخزن  
الادویه) (آندراج) (هفت قلم). شجره علی

اغصنا مثل الصوف. (بخر الجواهر).  
**ایدمر جلدکی.** [ ] (لخ) عزالدین علی بن

ایدمر بن علی بن ایدمر جلدکی. ابتدا در دمشق  
سپس در قاهره سکونت اختیار کرد و در

درس کیمیا و لغ زیاد داشت. صاحب کشف  
الظنون تصنیفات وی را در کیمیا بیش از

بیست تصنیف دانسته است از جمله: ۱- کنز  
الاختصاص و درة الفواص فی معرفة اسرار

علم الخواص. ۲- المصباح فی اسرار علم  
الفتح. ۳- نتائج الفکر فی الفحص عن

احوال الحجر. و کتابهای ذیل نیز از وی بنظر  
رسیده است: ۱- البرهان فی اسرار المیزان

(الجزء الثالث). ۲- التقرب فی اسرار علم  
الترکیب. ۳- غایة السورور. وی به سال ۷۶۲

ه. ق. در قاهره درگذشت. (از معجم  
المطبوعات ج ۱ ص ۷۰۳ و ۷۰۴). رجوع به

کشف اصطلاحات الفنون ص ۵۱۲ شود.  
**ایدند.** [د] (ص، ضمیر) (ب) معنی اند است و

آن عددی باشد مجهول که بده نرسد و آنرا  
بهری بضع خوانند. (برهان) (آندراج). معنی

اند است. (اوهبی). آن شماری مجهول باشد که  
نامش دیدار نکرده باشند که چند است.

(از حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی). عدد  
نامعنی از سه تا ده که بتازی بضع گویند.

(ناظم الاطباء):  
جهان این است چونین است تا بود

و هم چونین بود ایدند بار<sup>۳</sup>. رودکی.  
هر کجا مردم رسید و هر کجا مردم رسد

تو رسیدستی و لشکر برده ای ایدند بار.  
فرخی.

رجوع به اند شود.  
**ایدو.** (لخ) دهی است از دهستان کاخک

بخش جویند شهرستان گناباد. دارای ۱۳۵  
تن سکنه. آب آن از قنات، محصول آن

میوه جات، زعفران و شغل اهالی زراعت  
است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**ایدومنه.** [م ن] (لخ) <sup>۴</sup> ایدومنتوس<sup>۵</sup>.  
پادشاه جزیره کرتا بود که یونان را در

محاصره شهر تروا یاری کرد و با آژاکس  
بجنگید و چون هنگام مراجعت بوطن بطوفان

سخت دچار شد با نیتونوس عهد کرد که اگر از

آن طوفان نجات یابد نخستین کسی را که در  
کرت بییند در راه وی قربانی کند، قضا را  
چون بجزیره مزبور رسید نخست با پسر  
خویش برابر شد و ناگزیر او را قربانی کرد و به  
همین سبب رعایای وی از او کناره گرفتند و  
ناچار به ایتالیا گریخت. (ذیل تمدن قدیم).  
رجوع به دائرة المعارف فارسی شود.

**ایدون.** (ای / ا) [ / ] (ق) اینجا. (برهان)  
(آندراج). اینجا. (بدرین طریق. (ناظم

الاطباء). همچنین. (لفت فرس اسدی)  
(اوهبی) (غیاث اللغات). <sup>۶</sup> پهلوی. اتون<sup>۷</sup>

بمعنی چنین، اینگونه، از ایرانی باستان  
«آیونا»<sup>۸</sup>، اوستایی، «ایتونت»<sup>۹</sup>. (از حاشیه

برهان قاطع ج معین):  
شک<sup>۱۰</sup> نهنگ دارد دل را همی شخاید

ترسم که ناگوارد کایدون نه خرد خاید.  
رودکی.

ایدون بطبع کبر خوردگویی  
چون ما کیان بکون در کس دارد. منجیک.

ایدون فروکشی بخوشی آن می حرام  
گویی که شیر مام ز پستان همی مکی.

کایی.  
بدانکه ابو جعفر محمد بن جریر بن یزید الطبری

رحمة الله علیه در اول این کتاب ایدون گویند.  
(ترجمه تاریخ طبری بلعمی). و اندر کتب

تفسیر ایدون خواندم که پادشاه نجاشی بود.  
(ترجمه تاریخ طبری بلعمی).

برافروز آذری ایدون که تیفش بگذرد از بون  
فروغش از بر گردون کند اجرام را اخگر.

دقیقی.  
گر ایدون گویند که باقی نبات بیشتر از باقی

حیوان بود... (کشف المحجوب سگری).  
از ایرانیان پاسخ ایدون شنید

که تارزم لشکر نیاید پدید. فردوسی.  
چنین داد پاسخ که ایدون کم

که کین از دل شاه بیرون کم. فردوسی.  
کجا ایدون زنان آیند نامی

هم از تخم بزرگان گرامی. فرخی.  
مردی آموخته است و مرد فکند

باز نیاید کسی به عالم ایدون. فرخی.

۱ - Hydrogène.  
۲ - Hyc:ogène.

۳- ن:له. هم چونین بود ایندبارا.  
که در این صورت شاهد نیست.

۴ - Idomèneé. ۵ - Idomeneus.  
۶- مؤلف غیاث اللغات و هفت قلمز بمعنی

اینچنین و اینجا و این زمان را بکسر دانسته  
است.

۷ - étôn. ۸ - aítavanâ.  
۹ - aêtavant.

۱۰- ن:ل. شکل.

پرویز گردیدون که در ایام تو بودی  
بودی همه الفاظ ترا جمله مزهزه.  
منوچهری (دیوان چ دبیر سیاقی ص ۸۹).  
گوید کایدون نماند جای نیوشه  
در فکند سرخ مل بر طل دو گوشه.

منوچهری.

ولیکن من تو را زآن برگزیدم  
کجا از زیر کان ایدون شنیدم.

(ویس و رامین).

پادشا در دل خلق و پارسا در دل خویش  
پادشا کایدون باشد نشود ملک سقیم.

ابوحنیفه (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۶۵۲).  
شعر نگویم چه گویم ایدون گویم  
کرده مضمّن همه به حکمت لقمان.

ابوحنیفه (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۶۳۶).  
بر زمین همچون پدر بر هر هنر شد مشتهر  
هر کجا باشد پدر چونان پسر ایدون بود.

قطران.

تا خا ک را خدای بدین دستهای خویش  
ایدون کند که خلق بر او رغبت آوردند.

ناصر خسرو.

و آن چیز خوش بود بزمه کایدون  
شیرین ازو شده است چنان خرما.

ناصر خسرو (دیوان چ تهران ص ۳۰).  
گر ایدونی و ایدون است حالت  
شبت خوش باد و روزت نیک و میمون.

ناصر خسرو.

آترا که جانور بود از قوتی  
چاره نباشد ایدون پندارم.

گوی فلکم بر جهان که ایدون  
هر آتش سوزان بمن گراید.

مسعود سعد.

مسعود سعد (دیوان چ یاسمی ص ۱۰۳).  
ایا آنکس که عالم را طبایع مایه پنداری  
نهی علت هیولی را که آن ایدون و این ایدون.

سنایی.

ایدون که بیمار است مرا این پسر خرف را  
کابدر حسد از تازگیش تازه جوان را.

سنائی.

ور ایدون که دشواری آمد سخن  
دگر هر چه دشواری آید مکن.

سعدی.

دو صاحبدل نگه دارند مویی  
هم ایدون سرکش و آزر مجویی.

سعدی.

ایدون که مینماید در روزگار حسنت  
بس فتنهها بر آید تو فتنه از که داری.

سعدی.

|| اکنون است که این زمان و الحال باشد... این  
زمان. این دم. این ساعت. (از برهان). اکنون.

(انجمن آرا) (آندراج). اکنون در این زمان.  
(غیث اللغات). این زمان و این دم و این  
ساعت. (هفت قلم):

گر ایدون که رستم بود پیشرو  
نماند بر این بوم و بر خار و خو.

فردوسی.

خواستیم که... پیدا کنیم اندر این باب آنچه  
حق است. ایدون گوئیم که... (کشف  
المحجوب سگز ص ۵۷).

گویی همه زین پیش بخواب اندر بودند  
ز آن خواب گران گشتند ایدون همه بیدار.

فرخی.

از بس که در این راه رز انگور کشانند  
این راه رز ایدون چو ره کاهکشانست.

منوچهری.

بی زحمت قلاوز خار ایدون  
کی دست میدهد گل گلزارش. ناصر خسرو.

|| اینجا. (برهان) (غیث اللغات) (هفت قلم)<sup>۱</sup>  
(جهانگیری). این سوی:

خواسته چونان دهد که گویی بستد  
روی گه ایدون کند ز شرم گه آندون.

فرخی.

خرما و میوهها به بهشت اندر  
دانی کزین به است که ایدون است.

ناصر خسرو.

ز آن همی خواهی که باشی می خوری تا چون زنان  
سر ز رعنائی گهی ایدون و گه آندون کنی.

ناصر خسرو.

راه تو زی خیر و شر هر دو گشاده است  
خواهی ایدون گرای و خواهی آندون.

ناصر خسرو.

**ایذه الله.** [أئى ى ذهل ۱۰۵] (ع جمله فعلیه  
دعایی) خدای یاریش دهاده: اسماعیل بن عباد  
ایذه الله از برای ابی العباس... به بیرون آوردن  
آب بعضی از این کاریها قیام نمود. (تاریخ  
قم ص ۴۲).

**ایدی.** [أ (ع) ج ید. (دهار) (آندراج)  
(ناظم الاطباء).

**ایدی.** [أ (حرف ربط) کلمه رابطه بمعنی  
نیز باشد که بر عریباً خوانند و ظاهراً در این  
معنی با لغت آندی تصحیف خوانی شده باشد.  
والله اعلم. (برهان) (آندراج) (از جهانگیری).

کلمه رابطه بمعنی نیز. (ناظم الاطباء).  
**ایدی.** [أ دا] (ع فعل تعجب) ما ایدی فلانا؛  
چه درستکار است او. (ناظم الاطباء).

**ایذاه.** (ع) رنج و آزار و عذاب و زحمت و  
جور و ستم و جفا و تصدیع و آزردهگی و  
محت. (ناظم الاطباء). ایذاه:

زبان در نهندش به ایذا چو تیغ  
که بدبخت زر دارد از خود دریغ.

سعدی.

بسم رضا مشو ایذای کس.  
که مگر یکی از غلامان او بدو ایذائی و زحمتی  
رسانیده است. (تاریخ قم ص ۲۴۹). رجوع به  
ایذاه شود.

سعدی.

**ایذام.** (ع مص) کسی را بیازردن. (زوزنی).  
آزردن و رنجانیدن. (ترجمان القرآن ترتیب  
عادلین علی). رنجانیدن. (منتهی الارب).  
اذیت و آزار کردن: در ایذاه مردمان... پرهیز  
واجب دیدم. (کلیله و دمنه).

سعدی.

**ایذام.** (ع مص) کسی را بیازردن. (زوزنی).  
آزردن و رنجانیدن. (ترجمان القرآن ترتیب  
عادلین علی). رنجانیدن. (منتهی الارب).  
اذیت و آزار کردن: در ایذاه مردمان... پرهیز  
واجب دیدم. (کلیله و دمنه).

سعدی.

**ایذاج.** [ذ] (لج) نام قدیمی سرزمینی در  
ناحیه بختیاری که بعدها مال‌الامیر (مالیر)  
نامیده شد و در شهریور ۱۳۱۴ ه. ش. نام آن  
به ایذه تبدیل شد. و رجوع به ایذه شود:  
بعد از این نشکفت اگر با نکت خلق خوشت  
خیزد از صحرای ایذج نافه مشک ختن.

حافظ.

ثم سافرا من مدینة تیسر... و وصلنا الی  
مدینة ایذج و تسمى ایضاً مال‌الامیر. (ابن  
بطوطه). رجوع به ایذه و معجم البلدان شود.  
**ایذجی.** [ذ] (ص نسبی) منسوب است به  
ایذج که شهری است از کوره اهواز از بلاد  
خوزستان. و جمعی از علما بدانجا منسوبند.  
رجوع به لباب الانساب شود.  
**ایذجی.** [ذ] (ص نسبی) منسوب به ایذج  
که قریه‌ای است از سمرقند و ابوالحسین  
محمد بن ابوالحسین ایذجی از آنجا است. (از  
لباب الانساب).

سعدی.

**ایذون.** (ق) ایدون. اینچنین. بدین طریق.  
(ناظم الاطباء). رجوع به ایدون شود.  
**ایذه.** [ذ] (لج) نام یکی از دهستانهای ۶ گانه  
بخش ایذه شهرستان اهواز است. این دهستان  
در قسمت خاوری دهدز و رود کارون در  
جلگه واقع شده است. آب اکثر قراء از قنات  
و چاه است و محصول عمده آن غلات است.  
از ۴۳ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده.  
جمعیت آن در حدود ۵۰۰۰ تن است. قراء  
مهم آن ازگیل، شکفت‌کاو، برچستان،  
گوردانی و دهنو میباشند. (از فرهنگ  
جغرافیایی ایران ج ۶). شهریت  
[بخوزستان] یا سوادهای سخت خرم و  
آبادان و بانمعت و خواسته بسیار بر لب رود  
نهاد و از وی دیباهای بسیار خیزد و دیبای

**ایذام.** (ع مص) واجب گردانیدن حج را بر  
خویشتن. (منتهی الارب) (آندراج)  
(تاج‌المصادر بهیقی) (از اقرب الموارد) (ناظم  
الاطباء). [وَذَمَّ (دوال گوشه دلو) بستن بر دلو.  
(منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد).

**ایذان.** (ع مص) اعلام کردن. (منتهی  
الارب) (از اقرب الموارد). آگاه کردن.  
(ترجمان القرآن ترتیب عادلین علی ص ۲۴).  
بیا گاهانیدن. (تاج‌المصادر بهیقی). (المصادر  
زوزنی). آگاه کردن به امری. (منتهی الارب)  
(ناظم الاطباء). [آذان گفتن. (منتهی الارب)  
(از اقرب الموارد). [بسه شگفت آوردن.  
[بازداشتن کسی را. (منتهی الارب)  
(آندراج). [در گوش کسی زدن. (آندراج)  
(منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

**ایذج.** [ذ] (لج) نام قدیمی سرزمینی در  
ناحیه بختیاری که بعدها مال‌الامیر (مالیر)  
نامیده شد و در شهریور ۱۳۱۴ ه. ش. نام آن  
به ایذه تبدیل شد. و رجوع به ایذه شود:  
بعد از این نشکفت اگر با نکت خلق خوشت  
خیزد از صحرای ایذج نافه مشک ختن.

حافظ.  
ثم سافرا من مدینة تیسر... و وصلنا الی  
مدینة ایذج و تسمى ایضاً مال‌الامیر. (ابن  
بطوطه). رجوع به ایذه و معجم البلدان شود.  
**ایذجی.** [ذ] (ص نسبی) منسوب است به  
ایذج که شهری است از کوره اهواز از بلاد  
خوزستان. و جمعی از علما بدانجا منسوبند.  
رجوع به لباب الانساب شود.  
**ایذجی.** [ذ] (ص نسبی) منسوب به ایذج  
که قریه‌ای است از سمرقند و ابوالحسین  
محمد بن ابوالحسین ایذجی از آنجا است. (از  
لباب الانساب).

**ایذون.** (ق) ایدون. اینچنین. بدین طریق.  
(ناظم الاطباء). رجوع به ایدون شود.  
**ایذه.** [ذ] (لج) نام یکی از دهستانهای ۶ گانه  
بخش ایذه شهرستان اهواز است. این دهستان  
در قسمت خاوری دهدز و رود کارون در  
جلگه واقع شده است. آب اکثر قراء از قنات  
و چاه است و محصول عمده آن غلات است.  
از ۴۳ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده.  
جمعیت آن در حدود ۵۰۰۰ تن است. قراء  
مهم آن ازگیل، شکفت‌کاو، برچستان،  
گوردانی و دهنو میباشند. (از فرهنگ  
جغرافیایی ایران ج ۶). شهریت  
[بخوزستان] یا سوادهای سخت خرم و  
آبادان و بانمعت و خواسته بسیار بر لب رود  
نهاد و از وی دیباهای بسیار خیزد و دیبای

۱ - مؤلف غیث اللغات و هفت قلمز آن را  
بمعنی اینچنین و اینجا و این زمان، بکسر  
دانت اند.

پرده مکه آنجا کنند. (حدود العالم). رجوع به تاریخ کرد و جغرافیای غرب ایران و ایذج شود.

**ایور.** (۱) جوشی باشد ریزه و با خارش و سوزش بسیار و آن را به عربی شری گویند. (برهان). جوشی باشد ریزه و با خارش و سوزش که بسبب خون به صفرا آمیخته شده بشره را سرخ گرداند و بعربی شری گویند. (آندراج) (انجمن آرا). دانه‌های خرد که بر اندام برآید و خارش و سوزش بسیار کند و به عربی شری گویند. (رشیدی). جوشی ریزه و با خارش که بر بدن آدمی برآید و بتازی نبات‌اللیل گویند. (ناظم الاطباء). (ادمل. برهان) (هفت قلزم) (آندراج) (انجمن آرا).

**ایور.** [ا] (۱) آلت تناسل. (برهان). رجوع به ماده بعد شود.

**ایور.** [ا] (ع) (۱) نره. ج. ایور، آیار، آیر. (آندراج) (منتهی الارب). آلت تناسل. (برهان) (هفت قلزم). ذکر و قضیب. (غیاث). ذکر. (مذهب الاسماء). شرم مرد. قهلیس. زب. (یادداشت بخط مؤلف). (افرنزد نرینه. منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (من یطل ایر اسیه ینتطق به؛ ای کثر اخوته، اشد ظهروه. منتهی الارب)؛ کسی که برادرانش بسیار بودند پشتش بدانه استوار باشد و ارجمند گردد. (ناظم الاطباء). (باد صبا. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

**ایور.** (ع) (۱) پنبه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). (اتراشه سم. (از منتهی الارب) (آندراج). برادهٔ تیره. (ناظم الاطباء). (هر باد گرم. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

**ایور.** [ائی] (ع) (۱) سنگ سخت. (مذهب الاسماء) (ناظم الاطباء).

**ایور.** [ائی] (ع) (۱) باد صبا و باد شمال. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**ایورا.** (حرف ربط) زیرا و از برای آن و از این جهت. (برهان) (آندراج). زیرا. (جهانگیری). ازیرا و از این جهت. (رشیدی)؛

آن کت کلوخ روی لقب کرد خوب کرد. <sup>۱</sup> ایرالقب گران نبود بر دل فعاک. منجیک. چرا بگرید ایرانه غمگن است غمام گریستنش چه باید چه شد جهان بدرام.

عصری. غلیواج از چه میوشم است از آن که گوشت برآید همای ایرا مبارک شد که قوتش استخوان باشد. عصری.

بر شوره مریز آب خوش ایرا نایدت بکار چون بیاغارد. ناصر خسرو. میندیش و مینگای ای پسر جز خیر و بند ایرا که دل جز خیر نندیشد قلم جز خیر ننگارد. ناصر خسرو.

نیارم که یارم بود جاهل ایرا که را جهل یار است یار است مارش.

ناصر خسرو. متصدیان اندر شعر چنان مستقیم نبوده که متأخران. ایرا که ایشان ابتدا کردند و مقتدی کار آسان‌تر از آن بود که مقتدی. (رادویانی).

در طبع من نبود بدی ایرا مداح شهریار جهاندارم. مسعود سعد. هیچ مندیش از چنین عیاری ایرا بس بود عاقله عقل ترا ایمان و سنت خون بها.

سنایی. نگردد گرد دین‌داران غرور دیو نفس ایرا سبکدل کی کشد هرگز دمی بار گرانجانی.

سنایی. جهان را فخر باشد خدمت من عارفی ایرا که من از گوهر واصل و نژاد و فخر بی‌عامر. سوزنی.

مانا که ایر نیشان داند طبیعی ایرا سازد مفرح از زر مرجان و مشک اذفر.

خاقانی. سنگی کن و سنگی زن بر شیشهٔ عقل ایرا می چون پری از شیشه دیدار نمود اینک.

خاقانی. دانی ز چه سرخ‌رویم ایرا بسیار دیدم آتش غم. خاقانی.

عقل را بندهٔ شیطان مکن ایرا نه رواست که ملک هیمه کش مطبخ شیطان گردد. کمال‌الدین اسماعیل.

باز از بعدگنه لعنت کنی بر بلیس ایرا از اویی منحنی. مولوی. شیراز معدن لب لعل است و کان حسن

من جوهری مقلسم ایرا مشوشم. حافظ. **ایوراء.** (ع مصص) آتش برآوردن از آتش‌زنه. (منتهی الارب) (از آندراج) (از اقرب

الموارد) (تاج المصادر بیهقی). (استخوان پرمغز گردانیدن فرهبی شتر را. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). (ایماناک گردانیدن فرهبی شتر را. (منتهی الارب) (آندراج).

**ایوراث.** (ع مصص) میراث دادن. (ترجمان القرآن ترتیب عادلین علی ص ۲۴). وارث گردانیدن. (منتهی الارب) (آندراج). میراث رسانیدن و بقیه چیزی دادن. (غیاث اللغات).

**ایوراخ.** (ع مصص) فروخته گردانیدن خمیر. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). نرم و فروخته گردانیدن خمیر را. (ناظم الاطباء).

**ایوراء.** (ع مصص) درآوردن. (ترجمان القرآن ترتیب عادلین علی ص ۲۴). (حاضر آوردن بر مورد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). حاضر کردن. (مؤید الفضلاء). (چیزی بر کسی وارد آوردن. (غیاث اللغات) (آندراج).

(افرود آوردن. (غیاث اللغات) (آندراج) (مؤید الفضلاء). (ذکر نمودن. بیان کردن: چه سخن نیکو و متین رانده‌اند و بر ایراد قصه اقتضار نموده. (کلیله و دمنه). (خرده گرفتن. بهانه گرفتن. خرده گیری. بهانه گیری. اعتراض. — امثال:

ایراد بنی اسرائیلی گرفتن؛ در موردی گویند که شخص بهانه‌جویی کند و خواهد کسی را بیازارد یا او را مقصر جلوه دهد.

— ایراد المعطوفات؛ نزد بلغاه آن است که چند لفظ در یک مصراع یا یک بیت معطوفات دارند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). آوردن چند لفظ معطوف در یک مصراع؛

شکیب و صبر و دل و دین بیاد رفت همه چها نکرد هوایش هنوز تا چه کند. ظهوری. آتش و اخگر و دود و شرر و شوق و وحید عشق مشهور جهان کرد به صد نام مرا. وحید (از آندراج).

جمال و کمال و جلال تو بادا چو احسان و اکرام و جور تو دایم. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

— ایراد لوازم؛ بر دو قسم است: اول، ترکیب عبارت از الفاظی که مشترک باشد و در دو معنی و یا وصف تناسب لفظی هر دو معنی مراد باشد و این را لوازم معنوی گویند: نکبت نغمهٔ او شام و سحر میخوانند

بقرای و عجم و هند و صفاهان و حجاز. دوم، آوردن الفاظ موصوفه و مراد داشتن یک معنی که مفید غرض بود و از معنی ثانی غیر تناسب لفظی مقصود نباشد و این را لوازم ضمنی گویند. مثال:

نامهٔ معرب بکسر دشمن و فتح محب کسر و فتحش کرد نام دشمنان زیر و زیر. کمال‌الدین عبدالرزاق.

دیگری گفته: ای آنکه ترارفع تعدی کار است آزار ز همسایه مرا بسیار است بر من همه میرسد ز همسایه شکست آری همه وقت، کسر فعل جار است.

محمدعلی ماهر گوید: فتح در کسر نفس از من بود خود شکستن شکست دشمن بود.

(آندراج از مطلع السعدین). **ایراس.** (ع مصص) (از «ورس») زرد شدن برگ درخت. (منتهی الارب) (آندراج). زرد شدن برگ درخت پس از آنکه بجایی رسیده باشد. (تاج المصادر بیهقی): اورس الرمث؛ زرد شد برگهای رمث پس از رسیدگی. (ناظم الاطباء). (اورس المکان ایراس؛ درخت

درس رویانید آنجای. (ناظم الاطباء) از اقرب الموارد. || اورس الشجر؛ برگ برآورد آن درخت. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).  
**ایراض** - (ع مص) (از «ورص») بیضه نهادن ما کیان به یکبار. (منتهی الارب) (آندندراج).  
 یک مرتبه تخم نهادن ما کیان. || و چون ما کیان بر روی تخم باشد و بلند شده بیک مرتبه پیمخال بسیار اندازد نیز میگویند اورصت الدجاجه. (ناظم الاطباء). رجوع به ماده بعد شود.

**ایراض** - (ع مص) (از «ورص») به یکبار افکندن مرد غائط را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). یک مرتبه رید و انداختن پلیدی خود را. (از ناظم الاطباء). || به یکبار افکندن ما کیان بر بیضه نشسته سرگین را. (منتهی الارب) (آندندراج). اورصت الدجاجه. بمعنی اورصت الدجاجه. (از ناظم الاطباء). رجوع به ماده قبل شود. || (از «ارض») اَرْضُهُ الله ایراضاً؛ باز کام گرداند او را خدا. (منتهی الارب) (آندندراج).

**ایراط** - (ع مص) (از «ورط») در چاه و در هلاکت انداختن. (منتهی الارب) (آندندراج). در ورطه انداختن چنانکه در او خلاصی نباشد. (از اقرب الموارد). || رسن در حلقه گردن شتر بسته کشیدن چندانکه گلو گرفته گردد. || نهفتن شتر را به دیگر شتران. (منتهی الارب) (آندندراج) (از اقرب الموارد).

**ایراع** - (ع مص) (از «ورع») مانع آمدن میان کسان. (منتهی الارب). مانع آمدن. (آندندراج) (از اقرب الموارد).

**ایراف** - (ع مص) (از «ورف») فراخ افتادن سایه و دراز گردیدن آن. (منتهی الارب) (آندندراج) (از اقرب الموارد).

**ایراف** - (إخ) نسام بدر اردا است که او را ارداویراف خوانند و پارسیان زردشتی او را حکیم مرتاض کامل دانند. (برهان). رجوع به ارداویراف شود.

**ایرافشان** - (إخ) طایفه‌ای از طوایف ناحیه سراوان کرمان. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۸).

**ایرافشان** - (إخ) مرکز دهی است از دهستان بخش سیب و سوران شهرستان سراوان، استان بلوچستان و سیستان در مرز ایران و پاکستان. دارای ۹ (?) آبادی است و مرکزش ایرافشان و جمعیت آن ۱۵۴۴ تن است و در ۶۵ کیلومتری جنوب سوران واقع شده است. (دائرة المعارف فارسی).

**ایراق** - (ع مص) (از «ورق») برگ آوردن درخت. (منتهی الارب) (غیایات اللغات) (آندندراج) (از اقرب الموارد). برگ بیاوردن درخت. (تاج المصادر بیهقی). نم بجری الی ساخلق له بالایراق و الازهار و الاثمار.

(الجواهر ص ۳). || بسیارمال و بسیاردرم شدن. یقال: اورق الرجل فهو مورق اذا کثر ماله. (منتهی الارب) (آندندراج) (از اقرب الموارد). بسیارمال شدن. (تاج المصادر بیهقی). || بازگشتن غازی بی غنیمت. (منتهی الارب) (آندندراج) (از اقرب الموارد). غنیمت نسیافتن غازی. (تاج المصادر بیهقی). || بازگشتن شکاری بی صید. (آندندراج) (از اقرب الموارد). صید نا کردن صیاد. (تاج المصادر بیهقی). || بازگشتن جوینده بی نیل مقصود. (منتهی الارب) (آندندراج) (از اقرب الموارد). خایب ماندن طالب. (تاج المصادر بیهقی).

**ایراک** - (حرف ربط مرکب) زیرا که. (آندندراج). بدان سبب که. از این رو که: دسترست نیست جز بخواب و خور ایراک شهر جوانی پر از زر است و وشانه.

ناصرخسرو.  
 سخن باید که پیش آری خوش ایراک  
 سخن بهتر یی از پیشاره. ناصرخسرو.  
 پرهیز کن از جهل به آموختن ایراک  
 جهلت مثل عورت و پرهیز ازار است.  
 ناصرخسرو.

حلاج دکان گذاشت ایراک  
 جز آتش در دکان ندیدست. خاقانی.  
 ترا بهره و حقه فریفتند ایراک  
 چو حقه بیدل و مغزی چو مهره بی سروبا.  
 خاقانی.

نبازد بر جهان خاقانی ایراک  
 جهان امروز چون اویی ندارد. خاقانی.  
**ایرال** - (إ) محیط و پیرامون و گردا گردو دایره. (ناظم الاطباء) (اشتیگاس).

**ایرام** - (ع مص) (از «ورم») آماسیدن پستان نافه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

**ایران** - (إخ) پهلوی. «اران»<sup>۱</sup>. - به کشور ایران در عهد ساسانی «اران شتر»<sup>۲</sup> میگفتند. در عصر هخامنشی ایی ری<sup>۳</sup> نام قوم ایرانی بود و این کلمه را نام قوم اَسْت قفقاز بصور «ایرون»<sup>۴</sup> «ایرو»<sup>۵</sup> و «ایر»<sup>۶</sup> بخود اطلاق کرده‌اند. (حاشیه برهان ج معین). کلمات آریا، آریائیان<sup>۷</sup> و ایران و امثال آن که در زبان باقی مانده از این کلمه گرفته شده است. فلات (نجد) وسیعی است در آسیای جنوب غربی که شامل قفقازیه و ترکستان و افغانستان و ایران کنونی میشود. مساحت این فلات را ۲۶۰۰۰۰۰ کیلومتر مربع نوشته‌اند. پیش از مهاجرت آریاییان ایران به این سرزمین اقوامی از نژادهای متفاوت با تمدن‌های مشابه در آن می‌زیستند که اطلاع محدودی از آنان در دست است. از میان این اقوام، عیلامیان تمدنی قابل توجه داشته‌اند که از حدود چهار هزار سال پیش از میلاد مسیح

شروع می‌شد. در اواسط هزاره دوم پیش از میلاد مسیح، طوایفی از نژاد سفیدپوست از راه جیحون و کوه‌های قفقازیه به داخله نجد ایران روی آوردند، این قبایل شبه‌ای از نژاد سفیدپوست هند و اروپایی بودند که نزدیک سه‌هزار سال پیش از میلاد مسیح از هم‌نژادان خود جدا شده بودند و به آسیای مرکزی مهاجرت کردند و دسته‌ای از آنها هم ظاهراً در ناحیه‌ای نزدیک دریای خوارزم که در اوستا ایرن واجه (ایران ویج) نامیده شده است بسر بردند، مجموع این اقوام بدو دسته اصلی منقسم می‌شدند، دسته‌ای که خود از چند شعبه زورمند تشکیل می‌شد «سک» و دسته دیگر که تمدن‌تر از دسته نخستین بود «آری» نامیده می‌شدند. دسته‌ای از این قبایل که خود را آری یعنی شجاع و شریف می‌نامیدند کم‌کم بر دره سند و قسمتی از اراضی هندوستان مسلط شدند و آنها را «آری ورت» خواندند، شعبه دیگر که آری و آیرین خوانده شده‌اند، در نجد ایران سکونت گرفتند.  
 که ایران بهشت است یا بوستان  
 همی بوی مشک آید از دوستان. فردوسی.  
 مزن زشت بیفاره ز ایران زمین  
 که یک شهر از آن به زماجین و چین. اسدی.  
 همه عالم تن است و ایران دل  
 نیست گوینده زین قیاس خجل  
 چونکه ایران دل زمین باشد  
 دل ز تن به بود یقین باشد. نظامی.

و همین سرزمین است که بعدها در مآخذ تاریخی و جغرافیایی قدیم ایران‌شهر بمعنی مملکت ایران بکار رفته است. در مغرب زمین از قرون وسطی به نامهایی از قبیل پرس (به لهجه فرانسوی) و پرشا (به لهجه انگلیسی) مقبض از لفظ پرسیس که نام یونانی قسنتی از ایران (کما بیش مطابق فارس) بوده برمیخوریم ولی در سال ۱۹۲۵ م. بر طبق تقاضای دولت ایران بجای پرس، پرشا و غیره کلمه ایران پذیرفته شده است و نام این کشور به ایران تبدیل گردید. کشور ایران اکنون ۱۶۵۴۰۰۰ کیلومتر مربع<sup>۸</sup> وسعت دارد. از سمت شمال به ترکمنستان شوروی و بحر خزر و آذربایجان شوروی و ارمنستان شوروی و از طرف غرب به ترکیه و عراق و از

1 - Êrân. 2 - Êrân - shatr.

3 - Airya. 4 - Iron.

5 - Iroë. 6 - Ir.

۷- آریسای + آن (پساوند مکان)، مکان آریاییان.

۸- در فرهنگ فارسی معین چنین آمده ولی در دائرةالمعارف فارسی ۱۶۴۸۰۰۰ کیلومتر مربع آمده است.



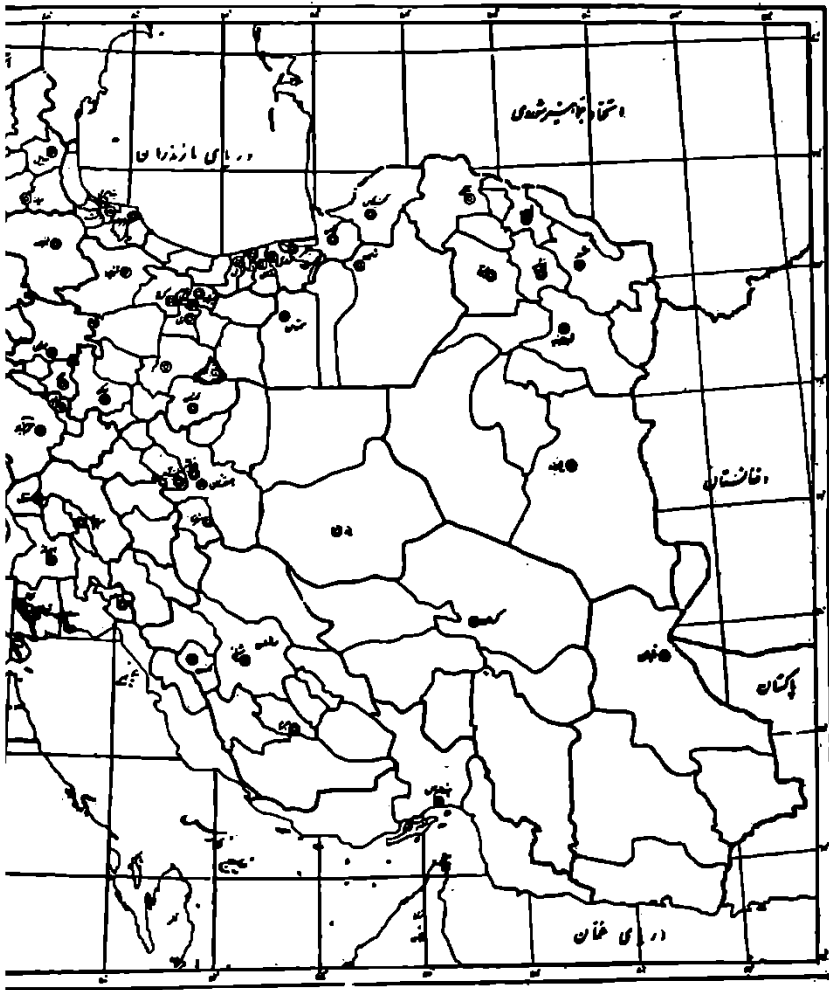
مت شرق به خاک شوروی و افغانستان و کستان و از طرف جنوب به دریای عمان و لیب فارس محدود است. فاصله منتهای مال غربی ایران تا منتهای جنوب شرقی آن حدود ۲۲۵۰ کیلومتر است. نصف خاک آن کوهستانی و یک ربع آن بیابان است. شورهای مجاور این کشور از سمت شمال سیه شوروی، از مشرق افغانستان و کستان و از مغرب ترکیه و عراق عرب مت. این کشور بین مدارات ۲۵ درجه عرض مالی و سی و نه درجه و ۴۵ دقیقه عرض مالی و نصف النهار ۴۴ درجه طول شرقی و ۶ درجه و ۵ دقیقه طول شرقی واقع است. عله منتهای شمال غربی ایران تا منتهای قی جنوب آن حدود ۲۲۵۰ کیلومتر است. جزایر ایران در خلیج فارس (تقریباً از ب به شرقی)، خارکو، خارک، مجمع نرایر بحرین، شیخ شعیب، هندورابی، بش، سیری، ابوموسی، تنب کوچک، تنب

بزرگ، قشم، هنگام، لارک و هرمز را میتوان نام برد. مرزهای ایران در طی تاریخ دراز این کشور بارها تغییر یافته است. در اوج اقتدار از دوران هخامنشیان، امپراطوری ایران از رود سند تا دریای اژه و رود نیل و از سیحون و دریای خزر و جبال قفقاز و دریای سیاه تا خلیج فارس و بحر عمان ممتد بود. در طی قرون متضادی گاه بر وسعت این کشور افزوده شده و گاه اراضی آن بدست اجانب افتاده است و پس از استیلای عرب استقلال ایران از بین رفت و این سرزمین جزء امپراطوری وسیع اسلام گردید. تا آنکه در اوان قرن سوم هجری سلسله‌هایی مانند طاهریان، صفاریان، سامانیان، آل بویه، غزنویان، آل زیار در استقرار حکومت ایرانی در ایران کوشیدند و رفته رفته کشور ایران را از سلطه حکام عرب بیرون آوردند و در حقیقت با تشکیل سلسله طاهریان که در سال ۲۰۷ ه. ق. در خراسان استقرار یافت دوران تسلط

عرب در ایران به سر رسید و ایران توانست استقلال قومی خود را بدست آورد و بار دیه تاریخی خاص داشته باشد. ایران کنونی عهد صفوی تشکیل شد و وحدت ملی سیاسی یافت.

**پایتخت ایران:** پایتخت ایران در دور مختلف تغییر کرده است چنانکه در دور پادشاهی صفویه ابتدا قزوین و سپس اصفه بود و در دوران پادشاهی زندیه شیراز و زمان سلطنت قاجاریه تهران پایتخت کشور ایران گردید و هم اکنون نیز این شهر پایتخت کشور ایران است. جمعیت این کشور بر طبق سرشماری آبانماه سال ۱۳۴۵ بر اساس نشریه مرکز آمار ایران ۲۵۰۰۷۸۰۹۲۳ تن می‌باشد.<sup>۱</sup> این کشور به ۱۳ استان و هشت

۱ - طبق نتایج حاصله از اجرای طرح آمارگیری جاری جمعیت سال ۱۳۷۰، جمعیت کل کشور، ۵۵۸۳۷۱۶۳ نفر می‌باشد.



خارج از آن د  
ارمنستان) که  
بهم متصل می:  
و قفقاز بهمین  
۱- برحسب آما  
ایران، سرشم  
مهرماه ۱۳۴۵، ن  
ایران دارای ۱۲۴  
۱- آذربایجان  
اصفهان ۴- ا.  
چهارمحال و  
خوزستان  
سیستان و بلوچ  
۱۵- کرمان ۱۶  
بریراحمد ۱۸-  
۲۱- مازندران  
یزد. (طبق آ  
اسلامی در سال  
افزوده شد).

است عبارتند از: آبادان، اصفهان، اهواز، تبریز، تجریش، تهران، رشت، ارومیه، ری، شیراز، قم، کرمانشاه، مشهد، همدان. از جمله بنادر بحر خزر آستارا، بابلسر، بندر ترکمن، بندر انزلی، شهسوار، نوشهر و از جمله بنادر خلیج فارس (از غرب به شرق) خرمشهر، آبادان، بندر شاپور، بندر معشور، دیلم، گناوه، بندر ریگ، بوشهر، کنگان، علویه، نخلیو، چارک، بندر لنگه و بندر عباس و از بنادر بحر عمان (از غرب به شرق) جاسک، چاه بهار و گوئراست.

**پستی و بلندی:** بیش از نود درصد ایران کنونی در ناحیه معروف به فلات ایران قرار دارد که از دره‌های فرات و دجله تا ارتفاعات پامیر تمتد است. سرزمین ایران عبارت است از یک فلات مرکزی پهناور و حاشیه کوهستانی که خود به سه منطقه تقسیم می‌شود. کوههای زاگرس (کوههای غربی و جنوب غربی) و امتداد آنها تا مکران، کوههای شمالی و ارتفاعات زاگرس در آذربایجان و

فرمانداری کل تقسیم شده و استانهای زده گانه آن بر حسب آمار سال ۴۵ وزارت شوربقرار زیر است:

- ۱- استان مرکزی.
- ۲- استان گیلان.
- ۳- استان مازندران.
- ۴- استان آذربایجان.
- ۵- استان آذربایجان غربی.
- ۶- استان کرمانشاهان.
- ۷- استان خوزستان.
- ۸- استان فارس.
- ۹- استان کرمان.
- ۱۰- استان خراسان.
- ۱۱- استان اصفهان.
- ۱۲- استان سیستان و بلوچستان.
- ۱۳- استان یزد.

فرمانداری‌های کل عبارتند از: ۱- فرمانداری کل همدان. ۲- فرمانداری کل تیاری و چهار محال. ۳- فرمانداری کل سیستان. ۴- فرمانداری کل ایلام. ۵- فرمانداری کل کهگیلویه و بویراحمدی. ۶- فرمانداری کل سنجان. ۷- فرمانداری کل در و جزایر خلیج فارس. ۸- فرمانداری کل بنادر و جزایر بحر عمان. شهرهای مهم آن که جمعیت آنها بالغ بر یکصد هزار تن



ایران جدید

۴۲۰۰ متر تجاوز می‌کند. بین این دسته و دسته کوه‌های غربی و جنوبی حوضه چندی (از جمله اصفهان) قرار دارد. رشته دیگری از نیشابور تا مرز بلوچستان کشیده شده و حوزه سیستم را از کویرهای مرکزی جدا می‌کند. از کوه‌های فلات مرکزی می‌توان کرکس (جنوب کاشان)، درویش (جنوب شرقی کرکس)، شیرکوه (جنوب یزد)، بنان (شمال غربی کرمان)، بارز (جنوب غربی کرمان)، هزار (جنوب کرمان) و توشادرو تزمان و بیرگ در (بلوچستان) را نام برد. فاصله میان این دو دسته کوه را بیابانهای معروف به کویر فرا گرفته که سطح آنها تا حدود ۲۰۰۰ متر پائین‌تر از ارتفاعات مرزی آنهاست. از جمله می‌توان کویر لوت (بین قهستان و کوهستانات قهرود) و دشت کویر یا کویر نمک (از حدود قم و کاشان تا کویر لوت) را نام برد، در تمام این بیابانها مخصوصاً در کویر نمک و کویر لوت باطلاقیهای متعدد واقع شده

نطقه اول مشتمل است بر کوه‌های لرستان، بختیاری، فارس، مکران و کوه‌ها و قتل عمده آن کبیرکوه، پیش‌کوه، اشتران‌کوه (در جنوب ندا)، زردکوه، علی‌جو، کوه کیلویه، گهای لارستان است. منطقه شمالی شود به کوه‌های آذربایجان (مشتمل جبال طالش، آق‌داغ، سهند، سیلان، قافلان‌کوه). جبال البرز (بلندترین دماوند به ارتفاع ۵۶۵۴ متر) و خراسانی (مشتمل بر هزارمسجد، داغ و بینالود) ارتفاعات شرقی یک‌های غیرمنظمی هستند که از شمال امتداد دارند از جمله می‌توان کوه م برد.

زی نیز هموار و بی‌عارضه نیست سته کوه از آن میگذرند. دسته غربی کرمان در امتداد جنوب شرقی ممتد در نزدیکی کرمان ارتفاعش از

عبارتند از: زاینده رود که وارد مرداب گاوخونی میشود و زرنه رود که وارد کرخ و جاجرود و حبله رود که وارد حوضه دریاچه قم یا حوض سلطان می‌شوند و رود کر یا کورش که وارد دریاچه نریر یا بختگان می‌گردد و بپور و هلیل رود که در حوضه جزموریان میریزند و هیرمند که وارد حوضه هامون می‌گردد. دریاچه‌های ایران عبارتند از: دریاچه خزر یا دریای مازندران (بزرگترین دریاچه‌های دنیا)، دریاچه ارومیه، دریاچه نمک (دریاچه قم یا دریاچه حوض سلطان) دریاچه بختگان (دریاچه نریر) و دریاچه هامون.

**زمین شناسی:** کشور ایران که قسمتی از نجد ایران است از لحاظ زمین‌شناسی بطور کلی به ترتیب زیر است: در مرکز و مشرق و جنوب شرقی، زمینهای کوبیری که بیشتر ماسه و شن و گاهی تشکیلات کولابی و دریاچه دارد و بیشتر از بقایای دریاچه عهد سوم است. جنوب ایران بیشتر تشکیلات دوران سوم را دارد و تشکیلات نفتی بیشتر در همین قسمتها است. در شمال شرقی ایران (اطراف مشهد) غالباً تشکیلات دوران دوم با انضمام تشکیلات آتشفشانی و نیز قسمتی از تشکیلات دوران سوم دیده می‌شود.

و در شمال ایران در قسمت‌های سواحل بحر خزر بیشتر تشکیلات دوران سوم و در قسمت‌های جنوبی‌تر (رشته البرز) تشکیلات دوران دوم و اول با انضمام تشکیلات آتشفشانی مشاهده می‌گردد. در آذربایجان شمالی غالباً زمین‌های دوران دوم و ابتدای دوران سوم و تشکیلات آتشفشانی وجود دارد. در آذربایجان غربی و سواحل دریاچه ارومیه تشکیلات دوران اول و ابتدای دوران سوم و تشکیلات آتشفشانی محسوس است. در مغرب ایران (کرمانشاهان و کردستان) بیشتر تشکیلات مربوط به ابتدای دوران سوم و اواخر دوران دوم است. در جنوب شرقی ایران (بلوچستان) بیشتر تشکیلات دوران سوم دیده میشود.

**وضع اقلیمی:** در باب اقلیم ایران هنوز مطالعات کافی بعمل نیامده است. اقلیم کشور بطور کلی بری است. ارتفاع کوه‌های شمالی و غربی و جنوبی بقدری زیاد است که از تأثیر کلی بادهای مربوط به بحر خزر و مدیترانه و خلیج فارس در نواحی داخلی ایران جلوگیری می‌کند و باین ترتیب دامنه خارجی این کوهها مرطوب و دامنه‌های داخلی خشک است. بارندگی در ایران نتیجه ابرهای مدیترانه‌ای و رطوبت بحر خزر است و بهمین جهت در شمال غربی و شمال زیادتر می‌باشد و بطور کلی بارندگی در جنوب شرق

رفته‌رفته کم میشود. اقلیم سواحل شمالی و جنوبی بکلی متفاوت است. اقلیم سواحل دریای خزر بارانی و مرطوب و دارای تابستان‌های ملایم میباشد. در سواحل شمالی گیلان، مازندران و گرگان حرارت ممکن است به ۴۰ درجه سانتیگراد برسد. از طرف دیگر هنگام وزش هوای سرد قطب شمال گرما در شب ممکن است به ۱۲ درجه برسد. بارندگی سالیانه از ۱۵۰۰ میلیمتر ممکن است تجاوز کند و بیشتر آن نواحی ساحلی دارای رستی‌های پر پشت است و دامنه شمالی البرز مستور از جنگل میباشد. در ارسباران، دشت مغان و نواحی معتدل لرستان و فارس و بختیاری اقلیم مشابهی دارند. سواحل خلیج فارس بسیار گرم و از بندر لنگه تا بندر دیلم مرطوب است. گرمای متوسط سالیانه بیش از ۱۸ درجه میباشد. بارش سالیانه در بوشهر که از سایر نقاط سواحل جنوبی بارش بیشتر دارد ۲۶۳/۸ میلیمتر است و بارش در چابهار فقط ۱۱۸/۵ میلیمتر می‌باشد. سراسر فلات مرکزی ایران و دشت خوزستان اقلیم خشک دارد و از این ناحیه وسیع دشت کویر و کویر لوت و دشت سیستان کم آب است. و در این ناحیه پهناور فقط سیستان و خوزستان و حواشی کویر و نواحی نوبه مرتفع قابل سکونت است (مانند بم، ابرانشهر، طبس و شهداد) و بقیه بیابانها خشک و بی‌آب و علف و سنگلاخ و یا ریگزارند که در فرورفتگی آنها نمک‌زارها قرار گرفته است. اقلیمی که میتوان آنرا سردسیری نامید در منطقه وسیعی ممتد از آذربایجان تا فارس و کرمان دیده میشود. قسمتی از خراسان شمالی (شامل مشهد) نیز همین اقلیم را دارد در این ناحیه متوسط حرارت سردترین ماه از ۳/۵ درجه سانتیگراد کمتر میباشد. البته اقلیم بعضی نواحی در قسمت‌های مذکور بنا اقلیم عمومی آن قسمت تفاوت اساسی دارد و مثلاً ارتفاعات کوهستانهای آذربایجان و دامنه‌های مرتفع دماوند و سایر قله البرز و قله زاگرس اقلیم قطبی دارند و در آنجا دمای متوسط سالیانه کمتر از ۵ درجه است.

**رستنی‌های ایران:** در ایران رستنی‌های بسیار می‌روید که غالب آنها بومی این سرزمین میباشد. بطور کلی بعلت تنوع اقلیم، توزیع گیاهان در ایران بسیار متنوع است. کویرها و بیابانهای مرکزی از جهت گیاهان از تمام نقاط دیگر آسیا فقیرتر است و از طرف دیگر کرانه دریای خزر که باران فراوان و هوای ملایم دارد سرشار از گیاهان است. در دامنه‌های شمالی البرز تا ارتفاع ۱۸۰۰ متر درختان گردو، بلوط، افرا، روش، زبان گنجشک، نارون، سرو، لالکی، شمشاد، و

کرت وجود دارد و بهترین مناطق جنگلی ایران در این ناحیه می‌باشد. در خراسان و آذربایجان، لرستان، کردستان، کرمانشاهان، اصفهان، کهگیلویه فارس، کوه‌های بختیاری و کرمان نیز مناطق جنگلی وجود دارد. از گیاهان دانه‌دار (پنبه، بزرک، کنجد، کرچک) روغن استخراج میشود. از گیاهان و بوته‌های وحشی صمغ‌های گوناگون (کنیر، سقر، شریش، انقوزه) بدست می‌آید. از گیاهان رنگی، نیل، روناس، مازو، حنا، زعفران و غیره حاصل میگردد. بسیاری از گلهای بومی ایران هستند: لاله، گل سرخ، علف مشک، جنتیانا، گل استکانی، شقایق، شمشادنی، عطری، بنفشه، پامچال، زنبق، ختمی درختی، شمشادپیچ و یاسمن و...

**حیوانات ایران:** در جنگلهای البرز، ببر، پلنگ، خرس، گراز و جوجه‌تیمی یافت میشود. روباه، یوزپلنگ، گرگ، شغال، سنجاب و خرگوش نیز در این جنگلهای فراوان است. در کویرها و نمک‌زارها گورخر و در دشت‌ها آهو، در کوهها میش، قوچ و بز و در نواحی باطلاتی خرس یافت میشود. حشرات و خزندگان در ایران فراوان است. اطلاعاتی که از پرندگان ایران داریم، بسیار ناقص است. از جمله پرندگان اهلی، مرغ، خروس، اردک، غاز، کبوتر و بوقلمون، و از جمله پرندگان وحشی اردک وحشی، درنا، بلدرچین، خروس کولی، کبوتر چاهی، توکا، سار، تیهو، باقرقره، قرقاول، کبک، قمری، چکاوک، عقاب، باز، لک لک، قوش، قره قوش، قرقی، کرکس، سبزیقا، هدهد، حورصد و اقسام گنجشک و جغد است. در رودهای کنار دریای خزر اقسام فراوانی از ماهی‌ها یافت می‌شود. مانند: ماهی آزاد، ماهی سفید، کولی، سوف و ماهی خاویار. صید ماهی‌های گوناگون خلیج فارس در این اواخر اهمیت پیدا کرده است.

**معادن ایران:** عمده‌ترین منابع معدنی ایران معادن نفت و گاز است که قسمت اعظم آن از مسجد سلیمان، لالی، هفتگل، نفت‌سید، آغاچاری، گچساران، اهواز، بندرعباس، بینک، منه، پازنان، نفت‌شاه، سراج و قم استخراج میشود. معادن زغال سنگ، بیشتر در نواحی گاجره، شمشک، نسا، لولان، گرمابدره، الیکا، گلندرود، زیراب، سمنان، شاهرود، تربت‌جام، کاشان، طرق، شمس‌آباد و کرمان قرار دارد. معادن آهن در اراک، ملایر، کرمان، یزد، اصفهان، کاشان، دامغان، سمنان، خراسان، اطراف تهران، آذربایجان،

گیلان، زنجان، خراسان و جزایر خلیج فارس میباشد. معادن مس در انارک، آذربایجان، اردستان، شاهرود، زنجان، کرمان<sup>۱</sup> و معادن منگنز در رباط کریم، نائین، اردستان، اشهرارد، و کرومیت در عباس‌آباد، شاهرود، سبزوار، فریمان، رباطسفید، کرمان و فارس. و طلا در موه. و گوگرد در سستان و نواحی خلیج فارس. و فیروزه در خراسان که فیروزه نیشابور از قدیم مشهور بوده است. و همچنین معادن سنگ مرمر در یزد، و گائولن در حوالی دماوند، نظنز، مرقه، ساوه، آباده، علی‌آباد قم، و خاک سرخ در جزیره هرمز، گناباد، بجنجان، رطون، نهاوند. و سنگ‌های ساختمانی، گرانیت، بازالت و گچ و آهک در غالب نقاط ایران وجود دارد.

**مردم ایران:** نژاد آریایی که در حدود اواسط هزاره دوم قبل از میلاد در ایران جایگزین شد در طی تاریخ با اقوام مختلف عرب و ترک و غیره درآمیخت و نژاد ایرانی یعنی اخص از اعتقاد این آریایی‌ها محسوب میشود. بیش از ۹۹ درصد سکنه ایران مسلمانند و از این عده قریب ۸۰ درصد شیعه دوازده امامی (مذهب رسمی کشور) و بقیه سنی (عمده کردها، بلوچها و ترکمن‌ها) و شیعه اسماعیلی می‌باشند. یک صدم دیگر اقلیت زردشتی است که عده آنان ۱۰۰۰۰ تا ۱۵۰۰۰ نفرند و غالباً در یزد و کرمان و تهران و اطراف سکنی دارند. اقلیت یهودی، در حدود ۴۰۰۰۰ نفرند و اقلیت ارمنی در حدود ۱۲۰۰۰۰ نفرند که غالب آنها در ارومیه، تبریز، تهران، فریدن، و جلفای اصفهان سکونت دارند. اقلیت آسوری بیشتر در ارومیه سکونت دارند. در ایران گروهی از پیروان مذهب پرستان و کاتولیک رومی نیز وجود دارند که غالباً در تهران و معدودی در سایر نقاط ایران پراکنده‌اند. زبان رسمی ایران فارسی است که نه فقط در ایران بلکه از کوه‌های زاگرس تا یامیر و سیردریا گسترش دارد. رجوع به ایرانی شود.

**کشاورزی ایران:** محصولات کشاورزی عمده این کشور گندم و جو و برنج است و بسیاری از رستنی‌ها و میوه‌ها در ایران بعمل می‌آید و بسیاری از آنها بومی این سرزمین میباشد. خشکبار از صادرات مهم کشور است. مرکبات در کرانه‌های بحر خزر و فارس و کرمان، خرما در خوزستان و سایر نواحی ساحلی گرم خلیج فارس و دریای عمان و نیشکر در خوزستان و چندند قند در اغلب نواحی بعمل می‌آید. پنبه در گرگان و مازندران و دیگر نقاط ایران زراعت میشود. محصول چائی گیلان مهم است. توتون و تنباکو در کردستان، گیلان، آذربایجان، اصفهان و شیراز بعمل می‌آید و در انحصار

دولت است و تجارت تریاک تا مهر ماه ۱۳۳۴ ه.ش. که کشت خشخاش و استعمال تریاک ممنوع شد، نیز در انحصار دولت بود و اخیراً براساس ضوابط خاصی کشت تریاک و برداشت محصول آن زیر نظر دولت انجام میشود و منحصرآبه مصرف دارویی میرسد. آبیاری از مشکلات کشاورزی ایران است و در اغلب نواحی متوسل به حفرتات میشوند و این روش که در فلات ایران منحصر به کشور ایران است از ادوار پیش از تاریخ سابقه دارد. در سنوات اخیر طرح‌های سدسازی و حفر چاههای عمیق بموقع اجرا گذاشته شده است. تا قبل از بهمن ماه ۱۳۴۱ ه.ش. اصول و طرق کشاورزی ایران ابتدایی و بر اساس ارباب - رعیتی بود و از آن به بعد اقدامات اصلاحی بر مبنای تقسیم اراضی میان کشاورزان و دیگر طرحهای مخصوص در حمایت کشاورزان و استفاده از وسایل مکانیکی بمورد اجرا گذاشته شد که وضع کشاورزی ایران را بکلی دگرگون ساخته است. دامپروری (گوسفند، بز، گاو، الاغ، شتر، اسب) در نزد قبایل رایج است و در نواحی خراسان و آذربایجان نیز اهمیت دارد.

**صنایع ایران:** از صنعت نفت که بگذریم مقدمات صنعتی کردن کشور از دوره رضاشاه آغاز شد و در سالهای اخیر قدمهای مهم و مؤثری در این باره برداشته شد. صنایع عمده بعد از صنعت نفت صنعت نساجی مخصوصاً در تهران و اصفهان و مازندران پیشرفت کرد و صنعت تهیه مواد غذائی از قبیل خاویار و کنسرو ماهی و همچنین تهیه ادوات الکتریکی، موتاژ و ساخت رادیو و تلویزیون و یسخنال و کارخانه‌های تصفیه قند و کارخانجات روغن‌نابی توسعه قابل ملاحظه‌ای یافته است. همچنین صنعت تهیه توتون و صنایع ماشین‌سازی و لاستیک‌سازی پیشرفت فراوان کرده است. از صنایع کبریت‌سازی و سیمان و سایر مصالح ساختمانی، تسلیحات و کالاهای کائوچویی و پلاستیکی و همچنین از صنعت قالیبافی که در شمار صنایع ایران و از مهمترین صنایع ملی و صادراتی کشور است باید یاد کرد. تشکیلات کارگری قبلاً بر طبق اصول اصناف بود. بعد از جنگ جهانی دوم اتحادیه‌های کارگری تشکیل یافت و قانون کار مقرر شد و با سهم شدن کارگران در منافع کارخانه‌ها و کارگاهها مهمترین تحول کارگری ایران بوقوع پیوست.

**راه‌های ایران:** راه‌های داخلی ایران عبارت است از راه آهن و جاده‌های آسفالت شده و سنی و خاکس. خطوط آهن در دست بهره‌برداری جمعا ۳۵۰۵ کیلومتر است و

خطوط مهم آن عبارتند از خط تهران - بندر ترکمن (۴۴۴ کیلومتر). تهران - بندر شاهرود (۹۲۸ کیلومتر). تهران - تبریز (۷۴۲ کیلومتر). گرمسار - مشهد (۸۱۱ کیلومتر). اهواز - خرمشهر (۱۲۳ کیلومتر). قم - کاشان (۹۸ کیلومتر). تبریز - جلفا (۱۴۶ کیلومتر). صوفیان - شرفخانه (۵۳ کیلومتر). میرجاوه - زاهدان (۹۲ کیلومتر). سربندر - بندر معشور (۱۲ کیلومتر). بندر ترکمن - گرگان (۲۶ کیلومتر). کاشان - یزد (۳۷۷ کیلومتر) که در دست ساختن است. طول راه‌های آسفالت شده ۲۵۱۴ کیلومتر، راه‌های سنی ۱۴۳۲۳ کیلومتر و راه‌های خاکی ۱۱۳۱۴ کیلومتر است. بعلاوه حدود ۱۷۹۰ کیلومتر در دست اقدام برای آسفالت میباشد<sup>۲</sup>. از لحاظ ارتباط هوائی فرودگاههایی در ایران ساخته شده است که مهمترین آنها فرودگاه مهرآباد تهران و فرودگاه آبادان میباشد. بنادر صادراتی ایران در جنوب، آبادان (نفت) و بندر خرمشهر و شاهرود است. تجارت با کشور شوروی از طریق بنادر دریای خزر (بندر انزلی و بندر ترکمن) انجام می‌گیرد.

**هنر و معماری:** ریشه‌های هنر ایران را باید در ادوار پیش از تاریخ این کشور جستجو کرد. از اواسط قرن ۱۹ م. دانشوران و هنرشناسانی در باز یافتن و طبقه بندی این ریشه‌ها پرداخته‌اند و هنوز دانشوران و هنرشناسانی بر این کار سرگرمند. از آغاز تاریخ ایران بر اثر مهاجرت اقوام متعدد و فتوحات جهانگشایان ایرانی و فرمازروانی متناوب بیگانگان شیوه‌های گوناگون هنری وارد این سرزمین شده است. این شیوه‌ها همواره با سنت‌های دیرین بومی درآمیخته اما تا پایان عهد صفویه (۱۱۳۵ ه.ق.) هیچگاه از اصالت آنها نکاسته است. بعکس هنرهای حاضر ایران از این پیوندها نیرو گرفته و بی آنکه خصیصه خود را بیازد گسترش و تکامل پذیرفته است. در عصر شاهان هخامنشی (۵۵۰ - ۳۳۰ ق.م.) بابلیان، لیدیائیان، مصریان و اقوام دیگری که مقهور کوروش بزرگ و جانشینان وی شده بودند در ایجاد فرهنگ هنری که بر پایه بزرگداشت شاهان استوار بود ایرانیان را

۱ - معدن عظیمی است که اخیراً در نواحی زرنند و سیرجان کشف شده و این غیر از معدن «بحر آسمان» است که از معادن کهن مس ایران بوده است.

۲ - برحسب آمار موجود در سالنامه آماری کشور، سال ۱۳۷۰ (ص ۳۹۱) راه‌های آسفالت کشور ۶۲۴۷۲ کیلومتر است.

یاری کردند. با آنکه تأثیر سبک‌های معماری یونان و مصر و آشور در آثار تخت جمشید آسان به چشم می‌خورد اما شیوه خاص معماری ایرانی نیز در این آثار بارز می‌باشد. ستونهای تخت جمشید از ستونهای یونانی نازکترند و شیارهای روی آنها باریکتر و بهم نزدیکتر، پایه‌های بلند و اغلب ناقوسی شکل دارند. سرستونها هر یک بشکل نیمه در زره گاو است که پشت به پشت هم داده‌اند و گلکهای دوازده پر ساده‌ای حاشیه‌وار آنها را زینت بخشیده است. پیکره‌های سنگی کاخها گویاو ساده‌اند و در تراشیدن آنها واقع‌پردازی و اندیشه‌های حماسی با ظرافت و نظمی شگفت بهم تلفیق شده‌اند. از این قبیل‌اند نقشهای برجسته خراج‌گزاران و سربازان و بردگان و جانوران و گیاهان که در کنار پلکان‌های تالار بزرگ کاخ خشایارشا بر دیوار حجاری شده‌اند.

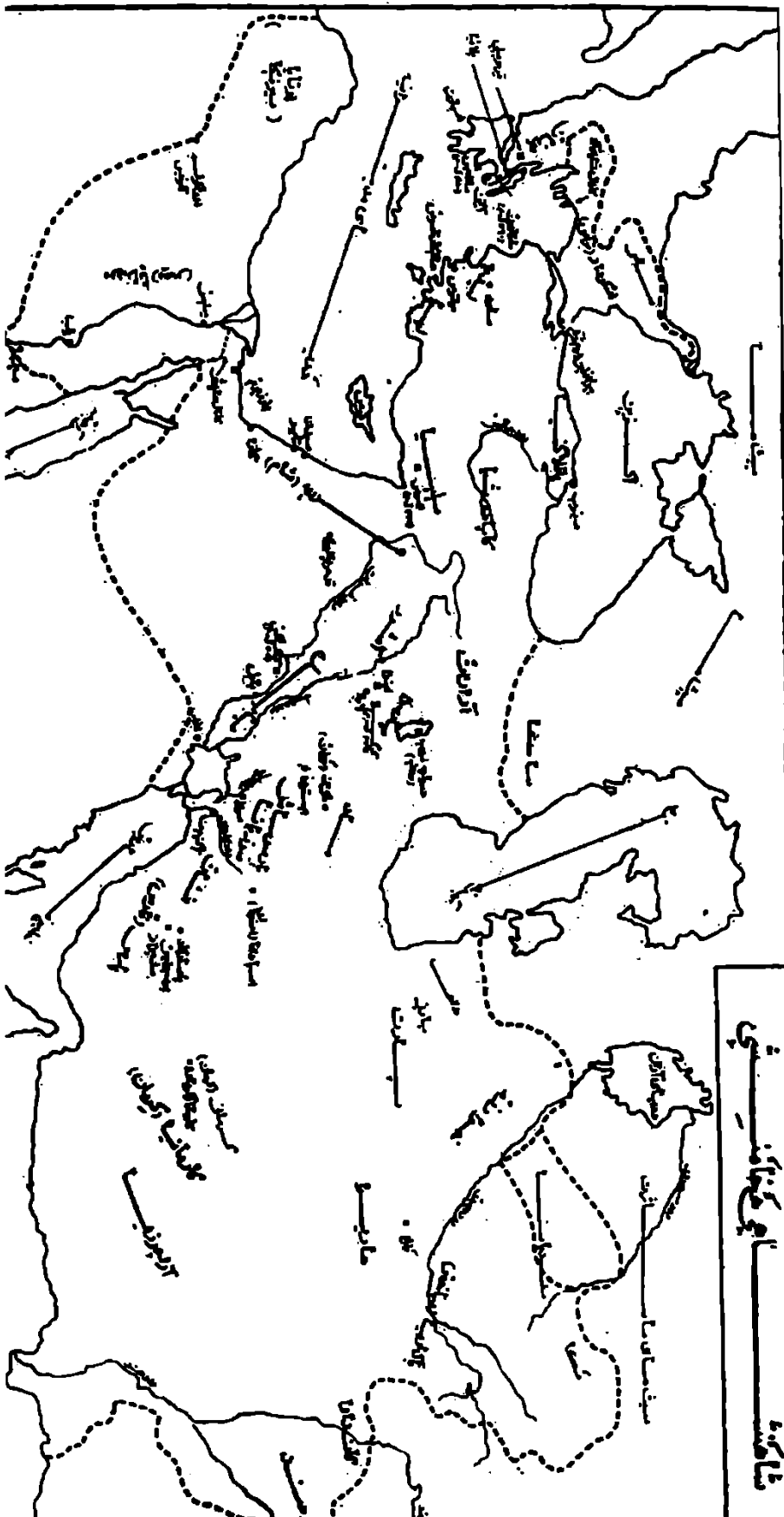
اشیاء و پیکره‌های کوچک فلزی بویژه زیورهای طلا و نقره که از خاک برون آمده نشانه رونق هنر فلزکاری در اعصار قدیم است. پس از حمله اسکندر تا پنج قرن آثاری پدید آمد که معدودی از آنها بجا مانده و تأثیر شدید هنرهای ولایتی یونان و مایه‌های رومی در آنها نمودار است. در عهد ساسانیان (۲۲۶ - ۶۴۰ م) هنرهای بومی دوباره جان گرفت. بقایای کاخ‌های تیسفون و فیروز آباد نمودار بناهای عظیمی است که از آجر و سنگ ساخته شده بوده و گنج‌بری‌های سنگین تالارهای آنها را زینت میداده است. ساختن گنبدهای عظیم بر اطراف‌های مربع تا آن زمان ممکن نبود. معماران عهد ساسانی با ابداع طرق جدید (از قبیل طاق‌های ضربی) این مشکل را حل کردند و تحول مهمی در کار معماری پدید آوردند. در نقش‌های برجسته‌ای که پیکر تراشان این عهد بر صخره‌های نقش رستم و طاق بستان بجا گذاشته‌اند شیوه مستقل بچشم می‌خورد. در این عهد برجسته کاری بر ظروف طلا و نقره رواج یافت. صحنه‌های شکار، تصاویر جانوران و نیز نقش سیم‌رخ بر ظروف عهد ساسانی فراوان بود. نقش‌هایی از این قبیل بر پارچه‌های لطیف ابریشمین نیز می‌نهادند. پس از حمله اعراب هنر و فرهنگ ایران بتدریج با هنر و فرهنگ دیگر کشورهای اسلامی در آمیخت و به شکل تازه‌ای جلوه‌گر شد. از نخستین هنرهای اسلامی در ایران نمونه‌های معدودی بجا مانده است. مهمترین این آثار سفال‌های ظریفی است که با نقوش جانوران و تصاویر دور از طبیعت آدمیان گاه به شکل برجسته زینت یافته است. هنر کتابسازی و خط‌نویسی در کشورهای

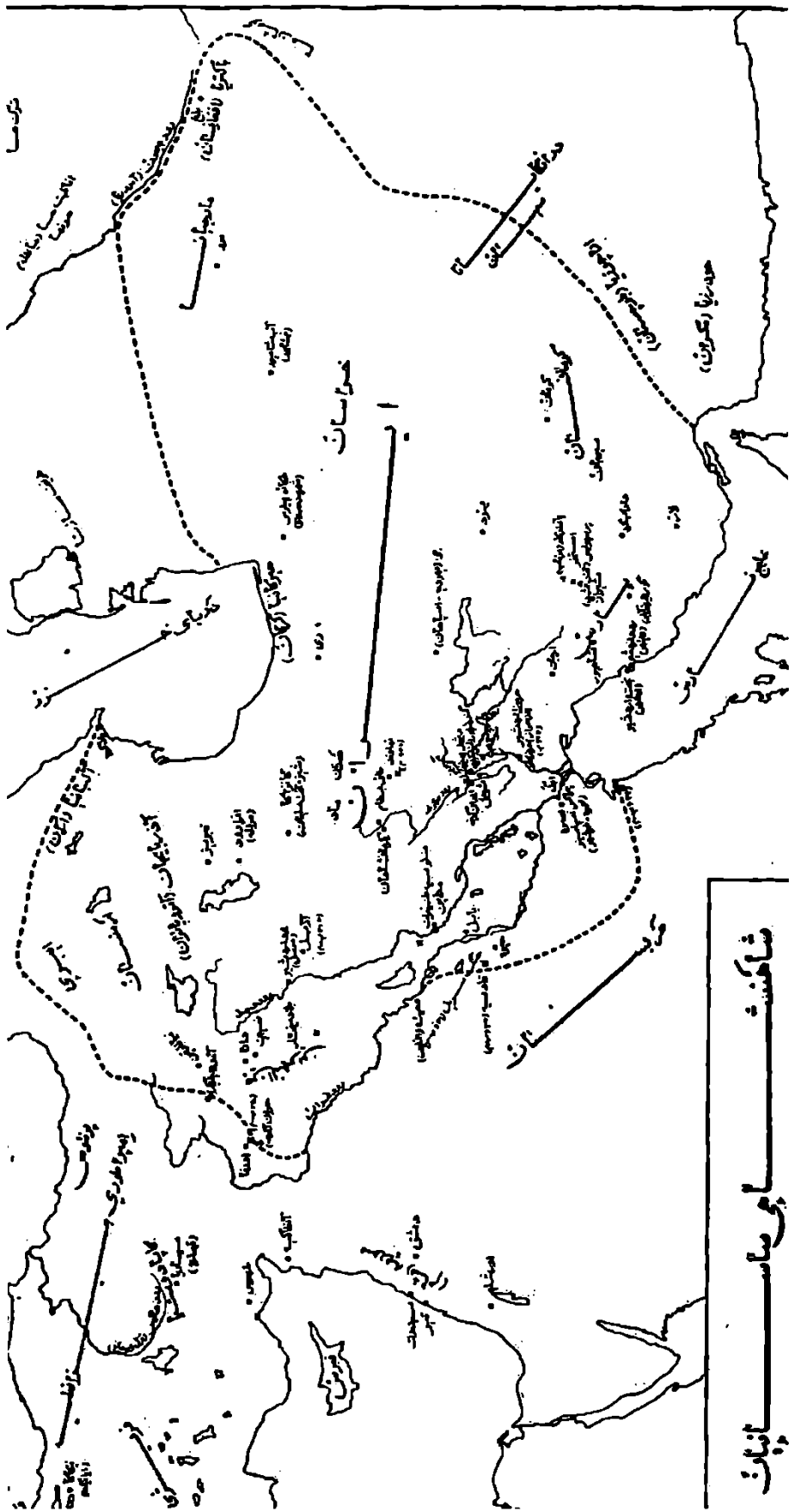
اسلامی پیش از عهد عباسیان آغاز شده بود و خوشنویسان ایرانی در این کار سهمی بزرگ داشتند. در قرن یازدهم و دوازدهم میلادی تماس با کشور چین هنرهای ایران را شکفته‌تر ساخت. ظرافت طرح و کار سفال‌های معروف ری و پارچه‌های ایرانی افزایش یافت. معماران با استفاده از سنت‌های قدیم شاهکارهای عظیم پدید آوردند. مقرنس‌کاری، گچ‌بری و کتیبه‌سازی رو به تکامل نهاد. مسجد جامع اصفهان که بیشتر آن در این دوره ساخته شده از شاهکارهای معماری جهان بشمار میرود. هجوم مغول و ویرانی شهرهای ایران آسیبی به هنرهای ایران وارد ساخت و به طور کلی روابط ایران و چین بسط یافت. برخی از صنعتگران چینی به ایران آمدند و سنت‌های هنری آن را با خود آوردند. بکار بردن مایه‌های هنر چینی مانند قنقش، نیلوفر، کلید و طرح‌های پیچ‌درپیچ هندسی در سفالگری و تزیین بناها رواج یافت. هلاکو و جانشینانش در ترویج هنر مصور ساختن کتاب کوشش بسیار کردند و نقاشان ایرانی را با نقاشی خود که در آن زمان تکامل یافته بود آشنا ساختند. در دوران ایلخانان مغول هنر مینیاتور کلاسیک ایران پدید آمد و بیشتر برای مصور کردن کتابهایی مانند شاهنامه و خسرو شیرین و جز اینها بکار رفت. در عهد صفوی بخصوص در دوران سلطنت شاه عباس اول هنر معماری ایران بیش از پیش توسعه یافت. اصفهان مرکز اصلی هنرهای ایران شد. معماری بعد از اسلام باوچ خود رسیده بود. مسجد شیخ لطف‌الله و عمارت عالی‌قاپو و بناهای مهم دیگر بوجود آمد. میرعماد و علیرضا عباسی در کار خوشنویسی پیشرفته‌ای تازه کردند. رضا عباسی در کار مینیاتورسازی شیوه‌ای تازه پدید آورد. اما پس از این دوره انحطاط هنر ایران تقریباً در همه رشته‌ها آغاز شد. در زمان ناصرالدین شاه کمال‌الملک که بسیاری امیرکبیر در فرانسه و ایتالیا نقاشی آموخته بود طبیعت‌سازی با رنگ و روغن را با اسلوب صحیح در ایران پایه‌گذاری کرد و پس از چندی مدرسه صنایع مستظرفه را بوجود آورد. وی شاگردانی تربیت کرده که برخی از آنان کاری را که او پایه گذاشت هنوز دنبال می‌کنند. در اوایل سلطنت رضاشاه برای احیای هنرهای ملی ایران کوششهایی شد.

مؤسسه عالی ایران بوجود آمد. مسابقه‌های هنری برپا شد. به برخی از استادان مینیاتورسازی، خاتم‌سازی، قلمزنی، منبت‌کاری و زرری‌بافی که هر یک در شهری سرگرم ساختن کارهای بازاری بودند تأمین

مالی داده شد تا توانایی خود را برای احیای هنرهای اصیل ملی بکار بندند. چند تن از این استادان در این راه کوشش‌های صادفانه کرده‌اند و ضمن پیروی از شیوه‌های عهد صفویه آثاری بوجود آورده‌اند که برخی از آنها در نمایشگاههای بین‌المللی به تماشا گذاشته شد. رجوع به دایرة‌المعارف فارسی و فرهنگ فارسی معین و مجله ایران‌شهر و تاریخ ایران باستان و مزدیسنا و مقاله چرزیک‌اوسکی در شماره چهارم و شماره پنجم سال چهارم مجله یفا و ایران در زمان ساسانیان و فرهنگ ایران باستان و تاریخ ادبیات براون و امثال و حکم دهخدا ج ۳ صص ۱۵۳۶ - ۱۷۰۶ و تاریخ مغول عباس اقبال و طبقات سلاطین اسلام صص ۲۲۸ - ۲۳۲ و حاشیه برهان ج معین در ذیل کلمه ایران شود.

**ایران پیش از اسلام:** در ادوار تاریخی قسمت اعظم ایران را آریائیها یا آریاها اشغال کرده بودند و چنانکه گفته شد نام ایران از همین قوم گرفته شده است. علاوه بر آریائیها، قبایل متعدد غیر آریائی نیز در ایران سکنی داشته‌اند. مثلاً جغرافیدانان یونانی از مردمی بنام آناریای کای (غیر آریائی) نام برده‌اند که ساکن سرزمین ماد بودند، و احتمالاً تاپورها، آماردها، کاسینها، و مخصوصاً کادوسها یا گلاها (ساکن گیلان) از این مردم غیر آریائی بودند. در سلسله کوههای زاگرس نیز گروههای غیر آریائی مانند گوتها، لولوبائیها، کوسائتها، و عیلبائها (در عیلام) سکونت داشتند و این طوایف سرانجام مقیم هند و اروپا شدند. از جمله آریائیها مادها در شمال غربی ایران (سرزمین ماد)، پارسیها در قسمت جنوبی (کامبیش مطابق فارس)، و پارتیها در خراسان سکنی داشتند. نام مادها اول‌بار در ۸۳۶ ق. م. در تاریخ می‌آید، و این قوم در اوایل قرن هفتم ق. م. اولین دولت ایرانی را تأسیس نمودند. از پادشاهان بزرگ این سلسله هونخستره (کواکارس) بود و او با دولت بابل متحداً دولت آشور را مغهور و مملکت آشور را بین خود تقسیم کردند و قدرت دولت ماد نه فقط بر ایران بلکه بر ارمنستان غربی و کیدوکیه بسط یافت. دولت ماد در ۵۵۰ ق. م. بدست کورش بزرگ منقرض شد و سلطنت ایران به پارسیان منتقل گردید. در زمان داریوش بزرگ امپراطوری هخامنشی بنتهای خود رسید، و از هند و پامیر تا دریای آدریاتیک و از دریای عمان تا کوههای قفقاز و دریای خزر و ماوراء‌سیحون منبسط بود. جنگهای ایران و یونان در زمان او آغاز گردید. دولت هخامنشی سرانجام در ۳۳۰ ق. م. بدست اسکندر مقدونی منقرض







شد. تخت جمشید به آتش بسوخت، داریوش سوم بقتل رسید و ایران جزئی از امپراطوری مقدونی گردید. پس از مرگ اسکندر (۳۲۳ ق. م)، ممالک مفتوحه او بین جانشینانش تقسیم شد و بیشتر تصرفات آسیائی او که ایران هسته آن بود، به سلوکوس اول رسید و ایران تحت حکومت سلوکیان درآمد و این سلسله از سال ۳۱۲ تا ۶۴ ق. م. در ایران سلطنت کردند، و در این دوره تمدن یونانی در ایران نفوذ نمود. سلطنت سلسله سلوکوی را در ایران قوم آریائی پارت منقرض کرد، و از ۲۵۰ ق. م. تا ۲۲۴ م. سلسله اشکانیان در قسمتهائی از ایران و سرزمینهای مجاور آن سلطنت کردند و امپراطوری اشکانی در دوره عظمت آن از رود فرات تا هندوکش و حدود پنجاب و از دریای عمان و خلیج فارس تا رود جیحون و دریای خزر و کوههای قفقاز انبساط یافت. در عهد اشکانی جنگهای ایران و روم آغاز گردید. سلسله اشکانی در اثر اختلافات داخلی ضعیف شد و سرانجام بدست اردشیر اول ساسانی منقرض گردید، و وی سلسله پارسی ساسانیان را تأسیس نمود که تا ۶۵۲ م. در ایران سلطنت کردند. ساسانیان حکومتی ملی و متکی به دین و تمدن ایرانی تأسیس کردند. جنگهای روم و ایران در دوره ساسانی ادامه یافت. امپراطوری پهناور ساسانی که زمانی از رود سند تا دریای سرخ مستند بود، سرانجام بر اثر مشکلات خارجی و گرفتاریهای داخلی ضعیف شد، و آخرین پادشاه این سلسله یزدگرد سوم مواجه با حمله اعراب گردید. در جنگهای قادسیه (۶۳۷ ق. م.)، مداین، جلولاء و نهاوند (۶۲۱ ه. ق.) ایرانیان مغلوب شدند و دولت ساسانی منقرض شد.

**تمدن ایران پیش از اسلام:** فرهنگ عصر حجر قدیم ایران بوسیله کاوشهای سال ۱۳۱۸ ه. ش. (۱۹۳۹ م.) هیئت اعزامی دانشگاه پنسیلوانیا در نزدیکی کرمانشاه و کنار دریای خزر شناخته شد. آثار انتقال به زندگی ده نشینی همراه با ساختن ظروف سفالی و کشاورزی در باکون و در غاری در مشرق شوش بدست آمده. رفته رفته با پیشرفت کشاورزی و اهلی کردن حیوانات، دهکده‌های فراوان پیدا شد، و در منطقه فرهنگی مشخصی در این سرزمین ظاهر گردید، یکی در شمال شرقی (سیلک، ری، حصار، آنو) و دیگری در مغرب و جنوب غربی (گیان شوش، باکون). مشخص فرهنگ شمال شرقی سفالهای سرخ‌رنگ و مشخص فرهنگ غربی و جنوب غربی سفالهای زردرنگ است، که هر دو هنرمندان با اشکال هندسی نقاشی شده است. این دو فرهنگ در

الواح خود، از لوازم زندگی شهر نشینی برخوردار بوده‌اند (چرخ و کوره کوزه گری، آلات و ظروف ریختگی یا مسی چکشی) و تشریفات خاصی برای مردگان داشتند، و مجسمه‌های سفالی انسان و حیوان از آن زمان بدست آمده است. در اوایل هزاره چهارم ق. م. فرهنگهای جدیدی جانشین فرهنگ کهن شد. دو فرهنگ متوالی همراه با ظرفهای سفالی بی‌نقش در شمال غربی روی کار آمده که در حدود ۲۰۰۰ سال ق. م. از میان رفت. در خوزستان نیز آثاری بدست آمده که با فرهنگ باستانی عراق ارتباط دارد. نوع تازه‌ای از سفال منقش نماینده فرهنگ غربی از آن ببعد ایران است (گیان شوش و تل شغال نزدیک تخت جمشید). از آن زمان تا آغاز تسلط سلسله هخامنشی، عیلام (شوش) ایالت متمدن و خط و نوشته دار ایران است و از لحاظ فرهنگ شبیه سومر و بابل بود و در هزاره دوم ق. م. دو فرهنگ بر مغرب ایران، میان کرمانشاه و شوش، سایه گسترده که مشخص اولی تابوت‌های سنگی دربار و ظرفهای منقش شده و مشخص دومی کوزه‌های دو دسته‌ای تصویردار بود. باستانی قبرستانی از عصر آهن در سیلک و ظروف خوش‌نقش آن، که حاکی از ارتباط آنها با قفقاز و فریگیاست، آثار باستانی شناخته‌شده اوائل هزاره اول ق. م. همه منحصر از مغرب است. آخرین مهاجرنشین در گیان تا پس از ۱۰۰۰ ق. م. دایر بود. در این زمان هنر ریخته گری جالب توجهی (مجسمه حیوانات) در لرستان و آذربایجان جنوبی ترقی فراوان کرد.

**ایوان بعد از اسلام:** تاریخ ایران بعد از اسلام از واقعه نهاوند در حدود سنه ۲۱ یا ۲۲ ه. ق. آغاز میشود. در این نبرد که دنباله جنگ قادسیه و جنگ مداین و جنگ جلولاء بود، یزدگرد پادشاه سلسله ساسانی از هرگونه مقاومت و مدافعه منظم مأیوس گردید و ناچار بداخل کشور عقب‌نشینی کرد و سرانجام به مرو رفت و در آنجا کشته شد. از آن پس اعراب به فتح بلاد ایران و بسط اسلام در اطراف اهتمام کردند و تقریباً بیست سال طول کشید تا تمام بلاد ایران به استثنای کابل و مکران بدست مسلمانان افتاد. خصوصاً در خراسان و سیستان که از مراکز و ساخولهای دستگاه خلافت دور بود. تجدید لشکرکشی همواره لازم میشد چنانکه در عهد معاویه که عبدالله بن عامر بار دیگر والی بصره شده بود عبدالرحمان بن سمره را به امارت سیستان فرستاد و نیز نایب خود قیس بن هبش را به فتح خراسان و تسخیر هرات و بلخ روانه نمود و چون امارت بصره به زیادبن ابیه رسید مرو

بایگه لشکر عرب گشت و نزدیک ۵۰۰۰ خانوار از مسلمین در خراسان سکونت جستند و این کوچ کردن وضع عرب را در خراسان مستحکم نمود. از آن پس حجاج بن یوسف به خراسان لشکرکشی‌های متعدد و خونین کرد. نکته‌ای که باید بدان اشاره کرد آن است که گرویدن عامه اهل یک ولایت بدین اسلام نظیر آنچه در باب قزوین روایت کرده‌اند، بندرت اتفاق افتاده است. و با آنکه در بلاد جنوبی و غربی ایران از همان آغاز فتوح بعضی عناصر بومی اسلام آوردند لیکن بعضی بلاد خاصه بلاد فارس و جبال و گیلان و دیلم تا یک چند همچنان از قبول استیلا عرب خودداری نمودند و در بعضی دیگر نیز که عرب بفتح آنها نائل شدند خاصه در آذربایجان و فارس قسمتی از مردم آیین اسلام را نپذیرفته با قبول جزیه و خراج اهل ذمه شدند و بر آیین سابق خویش همچنان باقی ماندند. معذک بسبب فشار و تحقیر و آزار، عده‌ای از مجوس فارس به سیستان و مکران رفته از آنجا به مهاجرت راه هند را پیش گرفتند. بلادی که مفتوح میشد اراضی آنها بتسلط مسلمین درمی آمد و مهاجرت بوسکونت اعراب در این بلاد سبب تأمین استیلا عرب و موجب نشر و توسعه و ترویج اسلام در آن بلاد میشد. البته مزایایی که در دارالسلام مسلمین نسبت به سایر اهل کتاب میداشتند باضافه اهتمام و مجاهدتهای که آنها در نشر و تبلیغ اسلام می‌ورزیدند سبب شده که اندک اندک آن عده‌ای هم از اهل ولایات و قرای ایران که اسلام نیاورده بودند به دیانت اسلام درآیند و بعد از مدتی تقریباً اکثریت عمده مردم ایران به دیانت اسلام درآمدند و میراث تمدن و فرهنگ ایران که از عهد ساسانیان باقی مانده بود رنگ اسلامی گرفت هر چند جوهر مستقل آن همچنان ایرانی باقی ماند.

**مقدمات جدالی از عرب:** پیدایش اختلافات داخلی در بین مسلمین پس از قتل عثمان و مخصوصاً انتشار عقاید خوارج و شیعه در بین بعضی از موالی، ایرانیان را نیز وارد معرکه اختلافات سایر مسلمین کرد و غالباً جهت اظهار نفرت و بغض خویش در مقابل مظالم اعراب و بنی‌امیه مذهب تشیع که قویترین جریان منظم بر ضد بنی‌امیه بوده با احساسات ایرانیان مناسبت و موافقت تمام داشت و آنان این مذهب را تکیه گاه خویش کردند. نهضت توأبیین و قیام مختار و خروج زید بن علی و یحیی بن زید را رنگی خاص بخشیدند چنانکه در بعضی از منازعات خوارج نیز که در آن اوقات هدف مبارزه با بنی‌امیه و سیاست آنها بود، ایرانیها

دست‌اندرکار بودند و چون سیاست بنی‌امیه مبتنی بر سیادت عرب و تحقیر موالی بود از دوام حکومت آنها ناراحت شده همواره مترصد اقدام به مخالفت با آنها بودند. چنانکه نه فقط با مختار و ابراهیم مالک بر ضد عبدالملک بن مروان قیام کردند بلکه به اتفاق عبدالرحمان بن اشعث نیز بر خلاف حجاج همدستان شدند علی‌الخصوص که خلفای بنی‌امیه (تقریباً باستانای عمر بن عبدالعزیز) در امر جزیه و خراج خشونت و شدتی تمام بخرج میدادند و حتی نظارت در این امر دیوان خراج را نیز که تا عهد حجاج بدست کاتبان ایرانی و یزید و یحیی ایرانی بود برمی‌تحويل نمودند. و بدین گونه سخت‌گیری در امر خراج و خشونت و تحقیر در معامله با موالی و شدت تبلیغات خوارج و شیعه در اواخر عهد بنی‌امیه سبب شد که عرب‌های مقیم خراسان مورد نفرت و عداوت ایرانیان واقع شوند و با وجود پایگاه و مرکزی بالنسبه قوی که در مرو می‌داشتند بسبب ظهور و بروز تصب دیرین قبیلهٔ یمانی و مضر در بین خودشان نتوانستند در مقابل اقدامات راوندیه و هاشمیه و دعای بنی‌عباس مقاومت بنمایند. و چون بسبب احتیاط و نظارت و مراقبت مستمر و دقیق خلفا در مورد عراق که از قدیم مرکز مخالفین بنی‌امیه میبود برای نشر دعوت جدید عباسیان هیچ محلی از خراسان که از مرکز خلافت دور و نظارت در آن مشکل می‌بود بهتر و مناسب‌تر نمی‌نمود. نهضت جدید ضد بنی‌امیه به کمک سیاه‌جامگان در آن ولایت به ثمر رسید. و بدین‌گونه ایرانی‌ها شکست قناده را در زاب جبران نموده و خلافت بنی‌امیه را ساقط کردند. و خلافت عباسی را در عراق بر روی ویرانه‌های خلافت امویان و تقریباً در جای امپراطوری ساسانی بنا نمودند. کمترین تأثیر این واقعه آن شد که وضع ایرانیان را در عهد اسلام یکبارگی بکلی عوض کرد. قومی را که تا چندی قبل تابع و خراج‌گزار و معرض نفرت و اهانت عرب بود جانشین عالی‌ترین مقامات کرد. غلبهٔ مأمون عباسی بر برادرش امین موجب مزید مداخلهٔ ایرانیان در دستگاه خلافت و سبب نشر و نفوذ ذوق و ادب و تمدن ایرانی در بین عرب گشت. البته خاندان‌هایی مانند کیان و آل‌سهل در آن تأثیر و مداخلهٔ تمام داشته‌اند. روی هم رفته ظهور و تأسیس دولت عباسیان را که ایرانیان و خاصه خراسانیان در ایجاد آن سهم فراوانی داشته‌اند، مبدأ تجدید استقلال واقعی ایران میتوان شمرد. و از شور و علاقه‌ای که خراسانیان در این مورد از خود نشان داده‌اند پیداست که آن هدف‌ها و غایت‌ها که در

دعوت عباسیان تبلیغ و تعیین میشده است با آرزوهای مردم ایران مناسبت و موافقت تمام داشته است. میتوان یقین داشت که عناصر مختلف هم در پیش بردن این دعوت آگاهانه و از روی عمد و قصد با یکدیگر همکاری کرده‌اند و از نهضت‌هایی که بلافاصله متعاقب قتل ابومسلم خراسانی و بعنوان خونخواهی او در بلاد مشرق برخاست پیداست که نگرانی خلفای عباسی از ابومسلم و یاران او بی‌مورد نبوده و در این نهضت که سیاه‌جامگان بر خلاف امویان کرده بودند احتمالاً هدف‌هایی برتر و دورتر نیز وجود داشته است. در هر حال استیلا و اعتلای ایرانیان در دستگاه خلافت عباسیان بجائی رسید که خلفای عرب جشن‌های باستانی ایران را احیا کردند و حتی در پوشیدن لباس نیز از ایرانی‌ها تقلید نمودند و خلافت چنان رنگ ایرانی گرفت که محققى مانند ابوریحان بیرونی عباسیان را خراسانی و دولت آنها را خلافت شرقی خوانده، مع‌هذا مقارن همین احوال مخصوصاً بعد از واقعهٔ ابومسلم و شروع نفوذ ترکان در دستگاه خلافت از معتصم بیعد نهضت‌هایی غالباً بی‌هائنهٔ خونخواهی که گاه بعنوان تجدید خاطر ابومسلم در اطراف خراسان روی داد که قیام سنباد و مقنع و استادسی و یوسف البرم و اسحاق ترک از آن جمله مشهور است. و همچنین شدت وحدت تبلیغات شعوبیه و فعالیت زناده و ظهور بابک خرم‌دین و مازیار و افشین همه موجب و نیز حاصل انتباه حس ملی و با لاف‌لایهٔ نهضت‌هایی شد که تا حدی پایهٔ استقلال‌جویی ایرانی داشت و در واقع ایرانی‌ها خاصه شعوبیه از همان اوایل امر مسئلهٔ عرب و اسلام را از هم جدا کرده قبول اسلام را مستلزم قبول حکومت و سیادت عرب نشمردند. با توسعه و قدرت طاهریان در خراسان و سپس با قیام یعقوب لیث و مرداویج زبیری بر ضد خلفای عباسی سلسله‌های بالنسبه مستقل مانند صفاریان و آل‌زیار در اطراف ایران، شروع به نمودند و سامانیان که خود در آغاز حال عمال و اتباع طاهریان بودند در ماوراءالنهر و خراسان قدرتی بدست آوردند و وارث حکومت طاهریان و صفاریان نیز شدند و با آنکه در ظاهر نسبت به خلیفه اظهار طاعت و انقیاد نیز میکردند در واقع استقلال تمام یافته و بترویج و احیای ادب و فرهنگ ایرانی اهتمام نمودند و بدین ترتیب تجدید حیات ملی قوم ایرانی که قدمت و سابقهٔ تمدن و هوش و درایت او بالاتر و افزون تر از آن بود که بتواند در تاریخ اسلام و تاریخ عالم مدت زیادی فقط دارای نقش و نوبت درجه دوم باشد. بعد از آنکه بوسیلهٔ جنبش و آزمايشهای دینی

و شعوبی بحصول نرسید، از طریق قبول اسلام و نفوذ در جامعهٔ مسلمین تا حدی تحقق یافت.

دولت سامانیان بکرار خان یغما بین ترکان آل‌افراسیاب یا ایلک‌خانیان و عده‌ای از غلامان ترک خودشان تقسیم شد و این غلامان ترک که با عنوان غزنویان مشهورند در غزنین تشکیل دولتی قوی دادند و قلمرو خود را در مغرب تا حدود ری و عراق و در مشرق تا لاهور و هند رسانیدند. غزنویان مانند سامانیان در ترویج ادب و شعر و ظاهرأ جهت نشر محامد خویش بوسیلهٔ زبان مدیحه‌سرایان اهتمام ورزیدند و حشمت و جلال سلاطین گذشته را احیا و تقلید نمودند. از سلاطین این سلسله محمود غزنوی و پسرش محمود (اول) غزنوی قدرت و شهرت بسیار گرفتند. غزنویان مانند سامانیان نسبت به خلیفه بغداد لاف‌لایه در ظاهر اظهار اعتقاد و انقیاد میکردند و برای جلب رضای او در دفع باطنیان و قرامطه سخت‌گیری‌هایی کردند، مع‌هذا خلیفه در آن روزگاران دست‌خوش رقبای دیلمی آنها موسوم به آل‌بویه بود که خود مذهب تشیع داشتند و نزد غزنویان بعنوان باطنی و فرمطی یاد میشدند نه فقط در بعضی بلاد ایران شاخه‌هایی از آنها بنام دیلمهٔ فارس و دیلمهٔ بغداد و دیلمهٔ کرمان و اهواز حکومت میکردند بلکه در بغداد نیز با عنوان شاهنشاه بر خلیفه‌های ضعیف و بی‌ارادهٔ عباسی حکومت واقعی می‌نمودند. با ظهور ترکمانان سلاجقه که خراسان را از غزنویان گرفتند و بغداد و بلاد ایران را از دست دیلمهٔ آل‌بویه خارج کردند و در نتیجهٔ افزایش قدرت آنان طبقهٔ اشرافی ایرانی بالنسبه کهنه‌ای که در جامعهٔ اسلامی روی کار آمده و طاهریان و سامانیان و آل‌بویه مظاهران بودند جای خود را طبقهٔ اشرافی ترک دادند و بدین‌گونه سلاجقه دولتی مقتدر تشکیل دادند و مخصوصاً در عهد ملکشاه سلجوقی دولت آنها تا به حدود مرزهای عهد ساسانی رسید ولیکن تجزیه و تقسیم آنها و ظهور خاندان‌های به نسبت مستقل از قبیل سلاجقهٔ روم، سلاجقهٔ شام، سلاجقهٔ عراق، سلاجقهٔ کرمان و سلاجقهٔ بزرگ، دولت آنها بضعف و انحطاط کشیده شد و عاقبت آن دولت بین خوارزمشاهیان و اتابکان تقسیم شد و این سلسله‌ها نیز با ظهور قراختایان و مغول از بین رفتند. خاندان‌های محلی و سلسله‌های کوچکی نیز تقریباً از همان حدود عهد سامانیان در بعضی بلاد ایران قدرت بهم رسانیده بودند، از قبیل: ساجیان یا آل‌مسافر، آل‌محتاج، آل‌عراق، آل‌فریغون، آل‌باوند و علویان طبرستان که در

کشاکش حوادث قدرت و استقلال خود را از دست دادند مع ذلک بعضی از همین گونه ملوک الطوائف از قبیل شروانشاهان، اتابکان فارس، اتابکان لرستان و خداوندان السوت حتی با ظهور مغول نیز یک چند قدرت محلی خود را حفظ نمودند.

سانحه مغول که با وجود تردید بعضی محققان، ناصر خلیفه عباسی تا حدی مسئول آن بود، در بلاد ایران همه جا با کشتار و ویرانی و غارت توأم گردید و وحدت ایران را که بعد از زوال عهد ملکشاه سلجوقی یکبار دیگر باهتتام سلطان محمد خوارزمشاه نزدیک حصول بود از میان برد و لطمه کلی به آبادی و تمدن و فرهنگ ایران زد و حتی خلافت عباسیان و دولت اخلاف نیز از آن مصون نماند و با سقوط بغداد و استیلای هلاکوپر آنجا مستنصر خلیفه عباسی طعمه مرگی پرشکنجه و مخوف گشت. بازماندگان هولاکو که بنام ایلخانیان در ایران حکومت کردند به سبب تأثیر و نفوذ وزراء و مشاورینی چون خواجه نصیرالدین طوسی و شمس الدین محمد جوینی و رشیدالدین فضل الله همدانی و مخصوصاً بعد از آنکه از اقامه رسوم و ترویج اصول اداری مغولی و چینی از قبیل آزمایش اجرای یاسا و ترویج چاو در ایران مایوس شدند و با وجود مراوده با پاپ و ارتباط با سلاطین مسیحی اروپای غربی برای برانداختن بقایای سلاطین اسلام نیز کاری از پیش نبردند، عاقبت باختیار دیانت تازه که نوعاً بر آن قوم کاری دشوار تلقی نمیشد پرداخته و به دین اسلام گرویدند. رفته رفته متهور تمدن و تربیت اسلامی و ایرانی گشتند و خاتمه کار دولت آنها مستغرق در فساد و اختلاف شد و منتهی به استیلای امرای مغول و ملوک طوائف گشت و سلاله هائی مانند چوپانیان، آل جلایر، اینجویان، آل مظفر، آل کرت و سرداران در اطراف مملکت سر برآوردند که هم سرحدات و هم تخت و تاج آنها غالباً مورد منازعه مدعیان می بود. و این تشتت و ملوک طوائفی را ظهور خونخوار دیگری بنام تیمور خاتمه داد. تیمور که سایه او از چین تا مصر و از دهلی تا مسکو را به وحشت افکند در طی یورش های خویش مکرر خویش بسیاری از بلاد ایران و حتی بلاد جنوبی و غربی را که تا حدی از آسیب چنگیز و هولاکو مصون مانده بود معرض غارت و کشتار کرده و با خشونت بسیار ملوک طوائفی پایان عهد ایلخانیان را در ایران خاتمه داد. از سرهای بی گناه منارها ساخت. با این همه، دستگاه سلطنت او پینادش بر آب بلکه بر باد بود و پس از مرگ او با وجود کفایتی که پسرش شاهرخ در مملکت داری

نشان داد قلمرو وسیع حکومت او گرفتار همان سرنوشتی شد که دولت چنگیز و حکومت سلاجقه و آل بویه بدان دچار گشته بود و با ظهور دولت آق قویونلو و قراقویونلو جز سیستان و خراسان در دست اعقاب تیمور نماند و دولت طایفه آق قویونلو نیز با وجود لیاقت و کفایت اوزون حسن و با آن همه امید بیهوده ای که به دولت جمهوری و نیز در آن زمان جهت مقابله با خطر ترکان عثمانی بدان می بست بسبب اختلافات داخلی و مزید غلبه عثمانی ها بضعف گرائید و عاقبت ظهور شاه اسماعیل صفوی و تأسیس دولت مقتدر صفویه به این تشتت و تجزیه پایان داد و ایران را یکبار دیگر تحت رایتی واحد درآورد و به مرحله دولت ملی ارتقا و اعتلاء داد. صفویه که نسبت خود را به شیخ صفی الدین اردبیلی عارف معروف قرن مضم هجری میسایندند با اتخاذ شعار تشیع، بلاد شیعه نشین ایران، از قبیل گیلان، لاهیجان، دیلمان، طالقان، قم، کاشان، سبزوار، مشهد، امل، ساری، رستدار، ساوه، آوه، حویزه، شوشتر و جز آنها را متصرف شدند و این معنی خطر تجزیه و تشتتی را که در آن عهد با توسعه روافزون قلمرو آل عثمان در مغرب ایران و با تجاوز و تعدی مستمر از بکان به خراسان ممکن بود بلاد ایران را بین آن دولت نوحاشه تقسیم کند از بین برده استقلال و موجودیت ایران را حفظ نمود.

هجوم افغانان غلجانی و جنگ گناباد در پایان عهد صفویه یکبار دیگر داستان هجوم عرب و جنگ قادسیه را در فرجام کار ساسانیان تجدید و تکرار کرد، و آن ضعف و انحطاط واقعی و معنوی سلاطین صفوی، که در زیر پرده جبروت و جلال ظاهری مستور بود، بخدعه میرویس و حمله محمود افغان برملا گشت، و شگفت آن بود که در این حادثه اقلیت زرتشتی کرمان، ظاهراً بسبب خشونتی که بعضی نسبت به آنان روا می داشتند برخلاف ایرانیان با دشمنان افغانی آنها همدست شدند، و حکومت خون آلود محمود و اشرف افغان را بر فرمانروائی خواجهسرایان و ملاباشیهای دربار صفویه ترجیح مینهادند. مقارن این جریان، پطر کبیر روسیه، تا حدی بیهانه معاونت و شاید بدعوت شاهزاده طهماسب دوم صفوی، لشکر بساحل خزر فرستاده، دریند و با کوه و لایات داغستان و حتی قسمتی از گیلان و مازندران و استرآباد را تصرف نمود. و اشرف نیز خود میخواست قسمتی از ولایات مغرب را به ترکان عثمانی وا گذارد و بدین گونه گوئی بین روسیه و عثمانی در سر تقسیم ایران قراری نهانی در میان بود، و سلطنت اشرف ایران را

بورطه تجزیه و انقسام کشانیده بود، ولیکن ظهور نادرقلی افشار، که بعدها عنوان نادرشاه یافت، تحقق این خیال را مانع آمد، و وی بعد از غلبه بر اشرف و اخراج افغانه، طهماسب دوم صفوی را نیز بعنوان سستی و حتی خیانت خلع کرده، چندی بعد خود با معامله ای شبه معامله زولیوس قیصر روم تخت و تاج ایران را بدست آورد.

نادرشاه با وجود سعی در رفع مایه عداوت بین اهل ایران و همسایگان سنی آنها در دفع تجاوز ترکان عثمانی کوشید و در طی چند جنگ بلاد مفتوحه ای ایران را از آنها مسترد کرد و روسیه را با تهدید و پیام از ایران براند، و در صدد تشکیل بحریه نیز برمی آمد که مجال نیافت. کریم خان که با عنوان ساده وکیل الرعایا در شیراز سلطنت پرداخت صلحجوی بود، و با اینهمه بصره را از عثمانیها بجنگ گرفت، و با شفقت و نجابتی کم نظیر که با عاطفه و محبتی پدران توأم بود درباری ساده و کم خرج تشکیل داد که می توانست سرمشق معدلت و اخلاقی برای اخلاف بشمار آید؛ ولیکن با وفات او، دولت زندیه نیز در میان اختلافها و ستیزهای خون آلود خانوادگی ضعیف شد، و آقامحمدخان قاجار با اراده و تصمیم و لجاج کممانندی که داشت، مجال یسافت سلطنت و قدرت را از لطفعلی خان زند آخرین شاهزاده دلاور این خاندان انتزاع کند، و دولت قاجاریه را بر روی ویرانه های خاندان زند بنا نهاد.

دولت قاجاریه، از همان بدو ولادت با انقلاب کبیر فرانسه و توسعه شرکت هند شرقی مصادف گردید و جایگاهی برای اعمال رقابت های سیاسی و بازرگانی بین انگلیس و فرانسه و سپس انگلیس و روس شد؛ چنانکه دربار فتحعلی شاه قاجار میدان تحریکات و رقابت های بین ناپلئون و انگلیس بود، و دربار محمدشاه قاجار عرصه اختلافات و رقابت بین روس و انگلیس بود و از جمله در زمان فتحعلی شاه جنگهای ایران و روس و در زمان محمدشاه جنگهای هرات است و تنها حاصلی که این جنگها بار آوردند آن بود که قوای ایران را تحلیل بردند و ضعف و فقر مادی و معنوی ایران را افزودند و آشکار کردند. در حالی که در طمعکاری و بیخبری رجال و وزارت دولت خزانه مملکت را تهی کرده بود. مقدمات اشتباه عمومی و پیدایش اعطاء تجددطلبی و ترقیخواهی را در ایران سبب گشت و ناصرالدین شاه خود قربانی همین حس اشتباه عمومی شد، و پسرش مظفرالدین شاه قاجار در آخرین روزهای عمر خویش فرمان تأسیس مجلس شورای ملی را صادر نمود، و بدین گونه، ابتها عمومی

که منجر به انقلاب مشروطیت شده بود، تا حدی بشمر رسید، و هر چند جانشین او محمدعلی شاه قاجار بمخالفت مشروطیت برخاست و مجلس را بتوب بسته دوره استبداد صغیر را پیش آورد، اما انقلاب آذربایجان و قیام مجاهدین بختیاری و مجاهدین گیلان و مازندران به رهبری سپهدار تنکابنی با فتح تهران و خلع محمدعلی شاه مشروطیت را اعاده نمود و احمدشاه قاجار، آخرین پادشاه این سلسله را در تحت مراقبت و ارشاد مجلس بتخت نشاند. سلطنت احمدشاه که با طغیانهای سالارالدوله و تحریکات محمدعلی شاه مواجه شد، ضعف خزانه راه، که از اسرافهای بیجا و قروض خارجی کارش به افلاس کشیده بود، اقدامات محلی از قبیل اقدام شوستر و غیره نتوانست چاره کند و امنیت راهها نیز با وجود تحریکات بیگانگان از عهده صاحبمنصبان و مستشاران سوئدی برنیامد. و با آنکه در جنگ بین الملل اول ایران اعلام بیطرفی کرد، لیک میدان تجاوز و تمارض روس و عثمانی واقع گشت. حرکت قوای روس به جانب تهران منتهی بقضیه مهاجرت شد، که در مغرب ایران کشمکش بین عثمانی و روسیه را رنگی خاص داد. تزلزل و بی ثباتی و ناامنی در تهران منجر به تشکیل مجامعی از قبیل کمیته مجازات و در فارس و کرمان بهانه تشکیل نیروی انگلیسی بنام پلیس جنوب گشت، و مزید توقع و تجاوز روس و انگلیس (قرار داد ۱۹۱۶ م.) علی الخصوص با غیبت و فترت مجلس مشکلات بسیار به بار آورد، و حتی در پایان جنگ بین الملل اول قراردادی با انگلیس منعقد شد (۱۹۱۹ م.) که تقریباً اختیار سالیه و نظام و طرق ایران را به انگلیسها وامیگذاشت و این امر باضافه ظهور انقلاب کبیر روسیه و رفتن قوای روس از ایران، در آذربایجان منتهی به اعتراض خیابانی و در گیلان منجر به قیام کوچک خان جنگلی گشت و این احوال تا کودتای سوم حوت ۱۲۹۹ ه. ش. (سوم اسفند) دوام داشت. پس از کودتا رضاخان سردار سپه به ریاست وزراء و فرماندهی کل قوا رسید، و با مزید قدرت او دولت قاجاریه روی به افول آورد و با خلع احمدشاه از طرف مجلس، سلطنت قاجاریه انقراض یافت، و سردار سپه بنام رضاشاه زمام مملکت را در دست گرفت. و رجوع به دایرة المعارف فارسی و بیجته ایرانشهر و ایرانی شود.

سلسلهها و پادشاهانی که بعد از اسلام حکومت یا سلطنت کردند بترتیب اولین و آخرین و مدت حکومت آنها بدین قرار است:

سال ۲۰۶ ه. ق. شروع و با محمدبن طاهر بسال ۲۵۹ ه. ق. خاتمه یافته است. ۲- علویان که با حسن بن زید حتی داعی کبیر سال ۲۵۰ شروع و با حسن بن قاسم حسنی، داعی صغیر به سال ۳۱۶ ه. ق. خاتمه یافته است. ۳- دیالمه یا آل زیار که با ابوالحجاج مرداویج بن زیار بسال ۳۱۶ ه. ق. شروع و با جستان بن نوشیروان به سال ۴۳۵ ه. ق. خاتمه یافته است. ۴- دیالمه آل بویه، دیالمه فارس با عمادالدوله ابوالحسن علی بن بویه بسال ۳۲۰ ه. ق. شروع و با ملک رحیم ابونصر خسرو فیروز پسر ابوکالیجار مرزبان بسال ۴۴۷ ه. ق. خاتمه یافته است. و دیالمه عراق و خوزستان و کرمان و ری و اصفهان و همدان نیز مدتی در این نواحی حکومت کرده اند. ۵- صفاریان که با ابویوسف یعقوب بن لیث بسال ۲۴۷ ه. ق. شروع و با ابواحمد خلف بن احمد بسال ۳۰۳ ه. ق. خاتمه یافته است. ۶- سامانیان، که با امیر عادل، امیر ماضی ابوابراهیم اسماعیل بن احمد بسال ۱۷۹ ه. ق. شروع شده و به امیر ابوالفوارس عبدالملک بن نوح بسال ۳۸۹ ه. ق. خاتمه یافته است. ۷- غزنویان که با ابواسحاق التکین بسال ۳۵۱ ه. ق. شروع و با سراجالدوله ابوالملوک خسرو ملک بن خسرو شاه به سال ۵۸۲ ه. ق. خاتمه پیدا کرده است. ۸- غوریان (یا ملوک غور) که با امارت سیفالدوله سوری بن ملک عزالدین حسین بسال ۵۳۴ ه. ق. شروع شده و با امارت علاءالدین محمد بن شجاعالدوله علی بن عزالدین حسین به سال ۶۱۲ ه. ق. خاتمه یافته است. ۹- سلطنت سلاجقه بزرگ. با رکن الدین ابوطالب طغرل بن میکائیل بن سلجوق بسال ۴۲۹ ه. ق. شروع و با معزالدین ابوالحارث سنجر احمد بن ملک شاه بسال ۵۵۲ ه. ق. خاتمه یافته است. و حکومت سلاجقه عراق به سال ۵۱۱ ه. ق. با معین الدین ابوالقاسم بن محمد ارسلان شاه خاتمه یافته است. ۱۰- خوارزمشاهیان، با قطب الدین محمد بن انوشکین بسال ۴۹۰ ه. ق. شروع و با جلال الدین منکبرترین علاءالدین محمد بسال ۶۲۸ ه. ق. خاتمه یافته است. ۱۱- ایلخانان که مدت حکومت آنها با هولاکوخان بن تولوی بن چنگیز از سال ۶۵۱ ه. ق. شروع میشود و با سلطنت و حکومت انوشیروان عادل بسال ۷۵۶ ه. ق. خاتمه مییابد. ۱۲- در دوره فترت ایلخانان مغول و دوره تیموری، ملوک و خاندان هائی در نواحی ایران حکومت کرده اند منجمله: الف- ملوک آل کورت که با حکومت شمس الدین ابی بکر بسال ۶۴۳ ه. ق. شروع میشود و با حکومت ملک غیاث الدین بن

معزالدین به سال ۷۸۳ ه. ق. خاتمه می یابد. ب- اتابکان فارس که با سقر بن مودود بسال ۵۲۳ ه. ق. شروع شده و با حکومت ابش خاتون دختر سعد بن ابی بکر بسال ۶۸۴ ه. ق. خاتمه یافته است. پ- قراختایان کرمان که با براق حاج بن کلدوز بسال ۶۱۹ ه. ق. شروع شد و با حکومت قطب الدین شاه جهان پسر سیورغش بسال ۷۰۳ ه. ق. خاتمه یافته است. ت- خاندان اینجو یا آل مظفر که با حکومت امیر مبارزالدین محمد بن مظفر از سال ۷۲۲ ه. ق. شروع شده و با حکومت شاه منصور بن شاه مظفر بن امیر مبارزالدین محمد بسال ۷۹۵ ه. ق. خاتمه یافته است. ث- اتابکان بزرگ که با ابوطاهر بسال حدود ۵۵۰ ه. ق. شروع و با غیاث الدین کاوس بن هوشنگ خاتمه یافته است. ج- چوپانیان که با سلطنت شیخ حسن کوچک بن تیمورتاش بسال ۷۲۸ ه. ق. شروع شده و با حکومت ملک اشرف برادر شیخ حسن به سال ۷۵۸ ه. ق. خاتمه یافته است. چ امرای ایلکاتی یا آل جلایر که با امارت امیر شیخ حسن بزرگ بن امیر حسین از سال ۷۴۰ ه. ق. شروع و با حکومت سلطان حسین علاءالدوله بن سلطان احمد بسال ۸۳۸ ه. ق. خاتمه یافته است. ح- سرداران با خواجه عبدالرزاق باشتینی بسال ۷۳۶ ه. ق. شروع و با خواجه نجم الدین علی مؤید بسال ۷۸۸ ه. ق. خاتمه یافته است. خ- امرای طغیانمور که با حکومت طغیانمورخان بن جوجی بسال ۷۳۷ ه. ق. شروع شده و با حکومت سلطان علی بن برک پادشاه بسال ۸۱۲ ه. ق. خاتمه یافته است. پس از این، خاندان تیموری روی کار آمدند و دوره فترت خاتمه یافته است. ۱۳- امرای تیموری، با ظهور صاحبقران تیمور بسال ۷۷۱ ه. ق. شروع و با سلطان حسین بن بایقرا سال ۹۲۱ ه. ق. خاتمه یافته است. ۱۴- ترکمانان قراقویونلو با قرايوسف بن قرامحمد بسال ۸۱۰ ه. ق. شروع و با حنعلی میرزا بن جهان شاه بسال ۸۷۳ ه. ق. خاتمه یافته است. ۱۵- امرای آق قویونلو با آمدن امیر حسن یک بسال ۸۸۲ ه. ق. شروع و با رفتن سلطان مراد بن یعقوب بن حسن یک بسال ۹۰۸ ه. ق. خاتمه یافته است. ۱۶- حکومت پادشاهان صفوی، با آمدن شاه اسماعیل اول به سال ۹۰۵ ه. ق. شروع و با رفتن شاه عباس سوم پسر شاه طهماسب دوم بسال ۱۱۴۸ ه. ق. خاتمه یافته است. ۱۷- سلاطین افشاریه با آمدن نادرشاه بسال ۱۱۴۸ ه. ق. شروع و با نادر میرزا بسال ۱۲۱۸ ه. ق. خاتمه یافته است. ۱۸- پادشاهان زند با ظهور کریمخان بسال ۱۱۶۳ ه. ق. شروع و با رفتن لطفعلیخان بن

جعفرخان بسال ۱۲۰۹ ه. ق. خاتمه یافته است. ۱۹ - سلاطین قاجاریه، با آمدن آغامحمدخان بسال ۱۲۰۰ ه. ق. شروع و با رفتن احمدشاه بسال ۱۳۴۳ ه. ق. برابر با سوم حوت ۱۳۰۲ ه. ش. خاتمه یافته است. (از تاریخ ایران عباس اقبال، ۲۰ - خاندان پهلوی، مؤسسه ابن خاندان رضاشاه است که از آذرماه ۱۳۰۴ ه. ش. تا شهریور ۱۳۲۰ ه. ش. و سپس محمدرضاشاه از شهریور ۱۳۲۰ تا بهمن ماه ۱۳۵۷ ه. ش. سلطنت کردند. رجوع به پهلوی و محمدرضاشاه شود. **ایران پوست.** [اِرام پَ] [نصف مرکب] پرستنده ایران. آنکه ایران را تا حد پرستش دوست داشته باشد. کسی که ایران را بتاید و بیرستد. آنکه ایران را از جان و دل دوست دارد. (ایران دوست. (فرهنگ فارسی معین).

**ایران پوستی.** [اِرام پَ] [حماصص مرکب] عمل ایران پرست. رجوع به ماده قبل شود.

**ایران خدای.** [اِخ] [مِ مرکب] پادشاه ایران. (فرهنگ فارسی معین):

سران را که بد هوش و فرهنگ و رای مر او را چه خواندند ایران خدای. فردوسی. **ایران دوست.** (ص مرکب) آنکه ایران را دوست دارد. آنکه به ایران علاقه مند است. (فرهنگ فارسی معین). دوست دارنده ایران.

**ایران زمی.** [ز] [اِخ] ایران زمین. سرزمین ایران:

دخل ایران زمی از بخشش او فایده بیش ملک ایران زمی از همت او فایده کم. فرخی. رجوع به ایران زمین شود.

**ایران زمین.** [ز] [اِخ] سرزمین ایران. کشور ایران:

تو پشناس کز مرز ایران زمین یکی فرد بد نام او آبتین. فردوسی. شگفتی بر او آفرین خواندند و را شاه ایران زمین خواندند. بزرگان و شیران ایران زمین همه شاه را خواندند آفرین. فردوسی. به ایران زمین از چنین پشینی نمائد آتش هیچ زردشینی. فردوسی. درآمد یکی سیل از ایران زمین که نه چین گذارد نه خاقان چین. فردوسی. میر ابواحمد محمد خسرو ایران زمین آنکه شاد است او و دور است از همه رنج و کفا. قصار امی.

**ایران سپاهید.** [س پ] [مِ مرکب] رئیس طبقه جنگیان ایران در زمان ساسانیان. (از دائرةالمعارف فارسی). ایران سپاهید. و رجوع به ایران در زمان ساسانیان شود.

**ایران‌شاه.** [اِخ] دمی است مرکز دهستان تیکلوه بخش دیواندره شهرستان سندج،

دارای ۴۵۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه و چشمه و محصول آن غلات. توتون و حبوبات است و نام قدیم آن میرزا ایران‌شاه بود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**ایران‌شاه.** [اِخ] نام آتشی که ایرانیان پس از مهاجرت از ایران به هند در سنجان (گجرات) برافروختند. طبق روایت این آتش از ایران برده شده. (فرهنگ فارسی معین).

**ایران‌شاه.** [اِخ] دمی است از دهستان خاوری بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد، دارای ۶۶۰ تن سکنه. آب آن از چشمه‌های خان و غول‌مرز و محصول آن غلات است. ساکنین از طایفه کرملی خاوه می‌باشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**ایران‌شاه.** [اِخ] ابن ابی‌الخیر از شاعران اواخر قرن پنجم و اوایل قرن ششم هجری (اواخر قرن یازدهم و اوایل قرن دوازدهم میلادی) است که با سلطان محمد بن ملکشاه سلجوقی معاصر بود و گویا پس از سال ۵۱۱ ه. ق. نزیسته باشد. وی داستان بهمن بن اسفندیار را بجز مقارب در حدود سال ۵۰۰ ه. ق. یا اندکی پس از آن بنظم درآورده. (فرهنگ فارسی معین).

**ایران‌شاه.** [اِخ] ابن تورانشاه پنجمین پادشاه از سلسله سلاجقه کرمان. پسر تورانشاه بعد از پدر در سال ۴۹۰ ه. ق. به سلطنت نشست. اما بسبب اشتغال به مناهی و تمایل به الحاد و زندق علمای او را تکفیر نمودند و فتوی به قتلش دادند، و عوام بردسیر بر او شوریده یکی از خاصان او را که کالیبمان نام داشت و موجب تشویق او بکفر و الحاد بود بکشند، و او خود از بردسیر به بم گریخت، اما مردم بم به پیشواز او رفته ابتدا همراهانش و سپس خود او را هلاک کردند. مدت سلطنت او ۵ سال بود و بعد از او پسر عمش ارسلانشاه بسلطنت نشست. (از دائرةالمعارف فارسی).

**ایران‌شاه.** [اِخ] محمد بن یزید که خود را از اعقاب ساسانیان میدانست. در اوایل قرن چهارم هجری سرزمین شروان را بتصرف درآورد و عنوان شروانشاه یافت و بدین ترتیب مؤسس سلسله شروانشاهان گردید. (فرهنگ فارسی معین):

بفرخی و شادی و شاهی ایران‌شاه به مهرگانی بنشست بامداد پگاه. فرخی. **ایران‌شناس.** [ش] [نف مرکب] دانشمندی غیر ایرانی که در باب ایران و ایرانیان تحقیق و تتبع کند. (فرهنگ فارسی معین).

**ایران‌شناسی.** [ش] [حماصص مرکب] دانش معرفت به احوال ایران و ایرانیان. (فرهنگ فارسی معین). رشته تحقیقات فنی و علمی مربوط به ایران. (ایران باستان ص ۲۴).

**ایران‌شهر.** [ش] [اِخ] پهلوی: «ارانشتر»<sup>۲</sup>

(کشور ایران). در عهد ساسانیان بکشور ایران اطلاق میشد. (فرهنگ فارسی معین). کشور ایران. سرزمین ایران: چون ملک ایران‌شهر بگرفت [اسکندر] جمله ابناء ملوک بحضرت او جمع شدند. (نامه تسر). اگر یزدان فرّه ایران‌شهر بیاری ما رسد. (کارنامه اردشیر بابکان ص ۱۲). فریدون را سه پسر بود سلم و تور و ایرج چون او بمرد مملکت به سه قسم کرد و بدان سه پسر سید و آن جای که خود نشستی از زمین عراق و ایران‌شهر ایرج را داد و او پسرش کهر بود. (ترجمه تاریخ طبری). ز ایرانی چگونه شاد شاید بود تورانی پس از چندین بلا کامد ز ایران‌شهر بر توران. فرخی.

تا باز که افراسیاب بیرون آمده دوازده سال شهر ایران گرفته بود و نریمان و پسرش سام بر او تاختها همی کردند تا ایران‌شهر یله کرد و برقت. (تاریخ سیستان). و از پیش هر دو قوم [یونانیان و مسلمانان] فضیلت در ایران‌شهر بود. (کشف‌المحجوب).

قال الاصمعی و کانت العراق تسمى ایران‌شهر فمربتها العرب فقالوا العراق. (المعرب جوالیقی ص ۲۳۱). در مسالک و المعالک آمده که عراق عرب را دل ایران‌شهر خوانده‌اند. (نزاهة القلوب ص ۲۸). و رجوع به ابراه شود.

**ایران‌شهر.** [ش] [اِخ] نام قدیم نیشابور. (هفت قلزم). نام اول نیشابور. (برهان). قال البلاذری: خراسان اربعة ارباع فالربع الاول ایران‌شهر و هی نیشابور و قهستان و الطلبان و هرات و بوشنج و بادغیس و طوس اسمها طایران. (معجم البلدان ذیل کلمه خراسان). شهر نیشابور. (جهانگیری). قسمت اول از چهار قسمت خراسان که شامل نیشابور و قهستان و غیره شود.

**ایران‌شهر.** [ش] [اِخ] بسپور. در شهریور ۱۳۱۴ ه. ش. بموجب تصویب هیئت وزیران نام «بسپور» به ایران‌شهر بدل گردید. شهرستان ایران‌شهر شامل بخشهای سرباز، راسک و فیروزآباد می‌باشد و در مرکز بلوچستان واقع است. جمعیت حوزه ایران‌شهر ۹۳۵۵۷ تن و مرکز آن شهر ایران‌شهر است که ۳۶۱۸ تن جمعیت دارد. (فرهنگ فارسی معین).

**ایران‌شهر.** [ش] [اِخ] (۱۲۴۲ - ۱۳۴۰ ه. ش) حسین کاظم‌زاده. نویسنده و دانشمند ایرانی که چهاردوره مجله ایران‌شهر را در سالهای ۱۳۴۰ ه. ق. در برلن منتشر کرد و کتب فارسی سودمندی بهمت او در آن شهر بطبع رسید و انتشار یافت. اواخر عمر خود را

1 - Eran - Spahbad.

2 - Eran Shahr.

در دگر سهام (سویس) گذرانید و در آن شهر مجله‌ای آلمانی بنام هماهنگی جهان در باب افکار تئوسوفی - که خود از پیشوایان آن بود - منتشر میکرد. از تألیفات اوست: اصول اساسی روانشناسی، اصول اساسی فن تربیت، راه نو (۴ جلد) و رهبر نژاد نو. (فرهنگ فارسی معین).

**ایران‌ویج.** (لخ) (سرزمین آریایی) پس از متفرق شدن آریاییان (هند و ایرانی) در بخشهای مختلف نجد ایران گروهی از آنان در محلی اقامت گزیدند که در اوستا بنام اتیریم و نجه یعنی سرزمین و کشور تخمه آریایی نامیده شده. محققان محل آنرا خوارزم و خیوه حالیہ دانسته‌اند. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فرهنگ ایران باستان صص ۱۸۵ - ۲۸۵ و یسنا صص ۳۳ - ۵۲ و ۵۴ و سبک‌شناسی ج ۱ ص ۵۸، ۳۰۴ شود.

**ایوانه.** [ن] (لخ) دهی است از دهستان سامنه شهرستان ملایر، دارای ۲۱۹ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، دیم و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**ایوانی.** (ص نسبی) (ا) هر چیز که وابسته به ایران باشد. اهل ایران. تابع ایران. (فرهنگ فارسی معین):

از ایرانیان بد تهم کینه‌خواه

دلیر و ستبه بهر کینه گاه. فردوسی.

هنر نزد ایرانیان است و بس

ندارند شیر زبان را به کس. فردوسی.

همه نامداران ایرانیان

یرفتند گریان کمر بر میان. فردوسی.

- زبان ایرانی؛ شعبه‌ای از زبانهای هند و ایرانی از ریشه هند و اروپائی که شامل همه زبانهای آریایی رایج در ایران، ترکستان (بفتابی)، قفقاز (آسی)، عراق (کردی) و ترکیه و قسمت عمده زبانهای آریایی افغانستان میشود. این زبانها همه باصل واحدی میرسد که ایرانی کهن خوانده میشود. از این زبانها زبانهای اوستائی، پارسی باستان، مادی و سایر زبانهای قدیم ایرانی جدا شده‌اند. ایرانی میانه شامل زبانهای فارسی میانه (پهلوی)، پارتی، سغدی، خوارزمی و ختنی است که از زبانهای قدیمتر ایرانی حاصل شده‌اند. ایرانی کنونی شامل فارسی و سایر لهجه‌های آریایی امروزی ایران و کشورهای مجاور (مانند زبانهای لری، بلوچی، پشتو، تاتی و آسی) است. زبانهای ایرانی را معمولاً بر حسب شباهت یا جدایی صوتی و دستوری و لغوی آنها، بدو دسته عمده غربی و شرقی تقسیم میکنند. (از دائرةالمعارف فارسی)

زبانهای ایرانی شامل چند دسته هستند: الف - زبانهای ایران کهن، این زبانها به صورت زیر

تقسیم‌بندی شده است: ۱ - مادی. زبان

ایرانی کهن	اوستائی، فارسی باستان، مادی.
ایرانی میانه	فارسی میانه (پهلوی)، پارتی.
ایرانی نو	فارسی، لری، لاری، بشکردی، کومزاری، و غیره.
	کردی، لهجه‌های اطراف دریای خزر، لهجه‌های مرکزی ایران، بلوچی.
ایرانی میانه	ختی، سغدی، خوارزمی.
ایرانی کنونی	آسی، پشتو، بفتابی (سغدی جدید)، لهجه‌های غلات پامیر.

#### جدول مختصر زبانهای ایرانی

شاهان سلسله مادی و مردم مغرب و مرکز ایران بوده است، و کلماتی از این زبان نیز در زبان یونانی باقی مانده است. ولی مأخذ عمده اطلاع ما از زبان مادی کلمات و عباراتی است که در کتیبه‌های شاهنشاهان هخامنشی که جانشین شاهان مادی بودند بجای مانده است. ۲ - پارسی باستان. این زبان که فرس قدیم و فرس هخامنشی نیز خوانده شده، زبان مردم پارسی و زبان رسمی ایران در دوره هخامنشیان بود و آن با سنسکریت و اوستایی خویشاوندی نزدیک دارد. مهمترین مدارکی که از زبان پارسی باستان در دست است کتیبه‌های شاهنشاهان هخامنشی است که قدیمترین آنها متعلق به اریارمه<sup>۱</sup> پسر جد داریوش بزرگ (حدود ۶۱۰ - ۵۸۰ ق. م) و تازه‌ترین آنها از اردشیر سوم (۳۵۸ - ۳۳۸ ق. م) است. مهمترین و بزرگترین اثر از زبان مورد بحث کتیبه بختان (بستون) است که به امر داریوش بر صخره بیستون (سر راه همدان به کرمانشاه) کنده شده. این کتیبه‌ها بخط میخی است و از مجموع آنها قریب ۵۰۰ لغت بزبان پارسی باستان استخراج میشود. صرف و نحو پارسی باستان و اوستا هر چند نظر بکافی نبودن متون موجود کاملاً شناخته نیست ولی میتوان آنرا در همان درجه وسعت قدیمترین زبان هندی که شناخته شده دانست. در پارسی باستان هشت حالت برای اسم وجود دارد و روش صرف افعال چنان پیچیده و مفصل است که نه تنها مطالب راجع بامضی، حال و استقبال را میتوان نقل کرد بلکه حالات مختلف اراده، قصد، تمنی، و احتمال را نیز با تغییر آخر افعال میتوان تعبیر کرد... ۳ - اوستائی. زبان اوستائی زبان مردم قسمتی از نواحی مشرق و شمال شرقی ایران بود. کتب مقدس دینی (اوستا) در ادوار مختلف بدین زبان تألیف شده. سرودهای زردشت (قسمتی از گانها) که قدیمترین بخش اوستا محسوب میشود از لهجه کهنتری از زبان مورد بحث حکایت میکند. اوستا بخطی نوشته شده که

بنام «خط اوستائی» یا «دین دبیری» معروف است و آن در اواخر دوره ساسانی (احتمالاً در حدود قرن ششم میلادی) از خط پهلوی استخراج و تکمیل گردیده است.

ب - زبانهای ایرانی میانه. این زبانها فاصل بین زبانهای کهن و زبانهای کنونی ایران‌اند. دشوار می‌توان گفت که زبانهای میانه از چه تاریخی آغاز شده‌اند ولی از کتیبه شاهنشاهان متأخر هخامنشی میتوان دریافت که زبان پارسی از همان ایام رو بسادگی میرفته و اشتباهات دستوری این کتیبه‌ها ظاهراً حاکی از این است که رعایت قواعد دستوری از رواج افتاده بوده است.

بنابراین مقدمه ظهور پارسی میانه (پهلوی) را به اواخر دوره هخامنشی (حدود قرن چهارم ق. م) میتوان منسوب داشت. ۱ - پارتی (پهلوی اشکانی) زبان قوم پارت از اقوام شمال شرقی ایران است و زبانی است که در عهد اشکانیان رواج داشته. از این زبان دو دسته آثار موجود است نخست آثاری که بخط پارتی که مقتبس از آرامی است نوشته شده دیگر آثار مانوی است که بخط مانوی - مقتبس از خط سریانی - ضبط گردیده است:

۱ - پارتی - قسمت عمده نوع اول کتیبه‌های شاهان متقدم ساسانی است که علاوه بر زبان پارسی میانه بزبان پارتی هم نوشته شده (و گاه نیز یونانی). قدیمترین نوع این آثار اسنادی است که در اورامان کردستان بدست آمده (کتیبه «کال جنگال» نزدیک بیرجند با احتمال قوی متعلق بدوره ساسانی است). از مهمترین این آثار روایت پارتی کتیبه شاپور اول بر دیوار کعبه «زردشت» (نقش رستم) و کتیبه نرسی در «پابکولی» و کتیبه شاپور اول در حاجی آباد فارس است. ۲ - مانوی - آثار مانوی از جمله آثاریست که در اکتشافات اخیر آسیای مرکزی (تورفان) بدست آمده. این آثار همه بخطی که معمول مانویان بوده و مقتبس از خط سریانی است نوشته شده و بخلاف خط پارتی هزارش ندارد و نیز بخلاف خط کتیبه‌های پارتی که صورت تاریخی دارد، یعنی تلفظ قدیمتری از تلفظ زمان تحریر را می‌نمایاند، حاکی از تلفظ زبان تحریر است. این آثار را میتوان بدو قسمت تقسیم کرد. یکی آنهاست که در قرنها سوم و چهارم میلادی نوشته شده و زبان پارتی اصیل است، دیگر آثاری که از قرن ششم بعد نوشته شده و احتمالاً پس از متروک شدن زبان پارتی برای رعایت سنت مذهبی بوجود آمده. ۱۱ - پارسی میانه - از این زبان که صورت میانه پارسی باستان و پارسی کنونی

است و زبان رسمی ایران در دوره ساسانی بوده آثار مختلف بجا مانده است که آنها را میتوان بچند دسته تقسیم کرد. ۱- کتیبه‌های دوره ساسانی که بخطی مقتبس از خط آرامی ولی جدا از خط پارتی نوشته شده، ۲- «کتابهای پهلوی» که بیشتر آنها آثار زردشتی است. خط این آثار دنباله خط کتیبه‌های پهلوی و صورت تحریری آن است. از کتابهای پهلوی که خاص ادبیات زردشتی است دینکرد (دینکرت)، بندش (بندھشن)، دادستان دینی (داتانن دینیک)، مادپگان (ماتیکان)، هزار دادستان (داتستان)، ارداویرافنامه، مینوگ خرد، نامه‌های منوچهر، پندنامه آذریاب مار سپندان، و همچنین تفسیر پهلوی بعض اجزای اوستا یعنی زند را نام باید برد. ۳- سفندی. این زبان در کشور سفد که سمرقند و بخارا از مراکز آن بودند رایج بوده است. زمانی سفندی زبان بین‌المللی آسیای مرکزی بشمار میرفت و تا چین نفوذ یافت. آثار سفندی هم از کشفیات اخیر آسیای مرکزی و چین است. این آثار را میتوان از چهار نوع شمرد: آثار بودایی، آثار مانوی، آثار مسیحی و آثار غیردینی، از این میان آثار بودایی بیشتر است. زبان سفندی در برابر نفوذ زبان فارسی و ترکی به تدریج از میان رفت. ظاهراً این زبان تا قرن ششم هجری نیز باقی بوده است. زبان سفندی در سه لهجه بجای مانده و حتی امروزه در دره یفتاب تکلم می‌شود. برای تلفظ سفندی قدیم زبان سفندی امروز که در دره مزبور بکار میرود راهنمای خوبی است. این زبان برای کشف زبان قدیم سفندی درست مانند زبان فارسی معاصر نسبت بفارسی قدیم است. ۴- خنتی - یکی از زبانهای پارسی میانه که منابع بسیار از آن در دسترس ما میباشد زبانی است که سابقاً در سرزمین قدیم ختن در جنوب شرقی کاشغر بدان تکلم میشد. لهجه‌ای نزدیک به خنتی ولی با اختصاصاتی جداگانه در منطقه «تمشقی» در شمال شرقی کاشغر متداول بوده. ولی از این زبان آثار بسیار کمی یافته شده و آنچه هم موجود است کاملاً تفسیر و ترجمه نشده است. زبان خنتی دو شکل کاملاً متفاوت دارد: قدیم و متأخر. زبان خنتی قدیم دارای صرف و نحو بسیار پیچیده و دارای هفت حالت اسمی و حالات فعلی مفصل است. در زبان خنتی متأخر صرف افعال ساده‌تر گردیده و تغییرات عمده‌ای در اصوات حاصل شده است. ۷- خوارزمی - زبان خوارزمی معمول خوارزم قدیم و واحه‌های مسیر سفلی رود جیحون بوده و ظاهراً تا حدود قرن هشتم هجری رواج داشته است و پس از

آن جای خود را بزبان فارسی و زبان ترکی سپرده. زبان خوارزمی با زبان نواحی اطراف یعنی زبان سفندی و سکایی (خنتی) و آسی نزدیک است. در زبان خوارزمی چنانکه از مقدمه‌الادب و نسخ فقهی مذکور برمی‌آید عمده‌ای لغات فارسی و عربی وارد شده که حاکی از تأثیر این دو زبان در خوارزمی است. ج - زبانهای ایرانی کنونی. ۱- فارسی نو (دری) این زبان مهمترین زبانها و لهجه‌های ایرانی است، و آن دنباله فارسی میانه (پهلوی) و پارسی باستان است که از زبان قوم پارس سرچشمه می‌گردد و نمانده مهم دسته زبانهای جنوب غربی است. از قرن سوم و چهارم بعد این زبان را که پس از تشکیل دربارهای مشرق در عهد اسلامی بصورت رسمی درآمد باسامی مختلف مانند دری، پارسی دری، پارسی و فارسی خوانده‌اند. این زبان چون جنبه درباری و اداری یافت زبان شعر و نثر آن نواحی شد و اندک‌اندک شاعران و نویسندگان بدین زبان شروع بشاعری و نویسندگی کردند و چندی نگذشت که استادان آثار گرانبهایی بوجود آوردند. زبان فارسی جدید خود از زبانی که صرف و نحو کاملاً معقد داشته بزبانی بسیار ساده و تحلیلی تبدیل شده و از قیود سنگین تصریف ایرانی باستان رهایی یافته است. با این حال بسبب استعمال دستگاه جدیدی در افعال و استفاده بسیار از حروف اضافه توانسته است همان مقاصدی را که در ادوار گذشته بوسایل مختلف بیان می‌کردند تعبیر کند. زبان پارسی اواخر دوره ساسانی در قرن هفتم مسیحی بیش از زبان پشتوی عصر حاضر که در افغانستان متداول است توسعه یافته بود. زبان فارسی در قواعد دستوری دنباله پارسی میانه است و با آن تفاوت چندانی ندارد (از جمله تفاوتهای معدودی که دارد این است که در فارسی کنونی ماضی افعال متعدی نیز مانند افعال لازم صرف می‌شود مثلاً: نوشتم، نوشتی، نوشت... مانند. آمدم، آمدی، آمد... و حال آنکه در پارسی میانه اولی بوسیله ضمائر ملکی و دومی با مضارع فعل بودن (ها)<sup>۱</sup> صرف می‌گردد. ۲ - آسی (استی) زبانی است که در قسمتی از نواحی کوهستانی قفقاز مرکزی رایج است و در آن دو لهجه مهم را یکی «ایرون»<sup>۲</sup> و دیگری «دیگورون»<sup>۳</sup> میتوان تشخیص داد. آسهایا آلتها که بنام آنان در تاریخ مکرر برمیخوریم اصلاً از مشرق دریای خزر باین نواحی کوچ کرده‌اند و از این رو زبان آنان با زبان سفندی و خوارزمی ارتباط نزدیک دارد. آسی در میان زبانهای ایرانی کنونی مقامی خاص دارد. این

زبان یکی از زبانهای بسیار معدودی است که زبان فارسی در آن تقریباً نفوذی نیافته، و بسیاری از خواص زبان‌های کهن ایران را تا کنون محفوظ داشته. ۳- پشتو (پختو) این زبان، زبان محلی مشرق افغانستان و قسمتی از ساکنان مرزهای شمال غربی پاکستان است. هر چند زبانهای فارسی و عربی در این زبان نفوذ یافته، پشتو بسیاری از خصوصیات اصیل زبانهای ایرانی را حفظ کرده و خود لهجه‌های مختلف دارد مانند وزیر، آفریدی، پشاور، قندهاری، غلزای، بنوچی و غیره. زبان پشتو پس از طی یک دوره طولانی که نزد تحصیل‌کردگان در محاق بود در سالهای اخیر بیشتر در میان ملت افغان متداول و رایج شده و ادبیاتی پدید آورده است. ۴- بلوچی، این زبان در قسمتی از بلوچستان و همچنین در بعض نواحی ترکمنستان شوروی رایج است. در بلوچستان علاوه بر بلوچی زبان دیگری نیز بنام «براهویی» متداول است که از جمله زبانهای «دراوید» یعنی زبان بومیان هندوستان (قبل از نفوذ اقوام آریایی) است. بلوچی اصلاً از گروه شمالی زبانهای غربی است و بلوچها ظاهراً از شمال به جنوب کوچ کرده‌اند ولی بلوچی بعلمت مجاورت با زبانهای شرقی ایرانی بعضی از عوامل آنها را اقتباس کرده است. زبان بلوچی لهجه‌های مختلف دارد که مهمترین آنها بلوچی غربی و بلوچی شرقی است که هر یک نیز تقسیمات فرعی دارد. اما رویهم رفته بعلمت ارتباط قبایل بلوچ با یکدیگر تفاوت میان این لهجات زیاد نیست.

۷- کردی، نام عمومی یک دسته از زبانها و لهجه‌هایی است که در نواحی کردنشین ترکیه و ایران و عراق رایج است. بعضی از این زبانها را باید مستقل شمرد چه تفاوت آنها با کردی (کرمانجی) بیش از آن است که بتوان آنها را با کردی پیوسته دانست. دو زبان مستقل از این نوع یکی «زازا» یا «دملی» است که بنواحی کردنشین غربی متعلق است و خود لهجه‌های مختلف دارد. دیگری «گورانی» که در نواحی کردنشین جنوبی رایج است و خود لهجه‌های مختلف دارد. گورانی لهجه‌ایست که آثار مذهب «اهل حق» بدان نوشته شده و مانند زازا بشاخه شمالی دسته غربی تعلق دارد. زبان کردی اخضر را «کرمانجی» می‌نامند که خود لهجه‌های متعدد دارد، مانند: مکر، سلیمانیه‌یی، سنتجی، کرمانشاهی، پایزی، عبدویی و زندی. (از مقدمه فرهنگ فارسی

1 - Ha. 2 - Iron.

3 - Digoron.

معین).

**ایرواه.** (بخ) عراق معرب آنست، بمعنی ساحل و کنار دریا. (فرهنگ فارسی معین). هر ساحل را بفارسی ایراه گویند. و عراق را هم بهمان اسم خوانند زیرا نزدیک بدریا است. این لفظ را عربها معرب کرده همزمانش را به عین و ها را بقیاف عوض نموده عراق گفتند. (مرادالاطلاع). رجوع به معجم البلدان ذیل کلمه ایراهستان و ایرانشهر شود.

**ایراهستان.** [ه] (بخ) اراهستان. بمعنی ساحل و ناحیه‌ایست مجاور خلیج فارس در ایالت فارس. (فرهنگ فارسی معین): قلاع ایراهستان بیش از آن است که بتوان شمرند که بهر دهی حصار است که اگر بر سنگ و اگر سرنل و اگر بر زمین و همه گرمسیر بغایت. (فارسنامه ابن البلیخی ص ۱۶۰). ایراهستان در بیابانی است و گرمسیر بغایت چنانکه تابستان آنجا جز معدودی چند نباشند و آب روان و کاریز ندارد و غله آنجا همه دیمی بوده. و از میوه جز خرما ندارد. و همه در کوهها نشاندند تا در زمستان از آب پر آب شود و نباتان درخت را تازه دارد، و مردم غریب جز سه ماه سرما در آن ولایت نتوانند بود و بدین سبب آن گروه عصیان بسیار نمایند. (نزحه القلوب ص ۱۱۹). ولایت ایراهستان از کوره اردشیر خوره است. (نزحه القلوب ص ۱۲۵). رجوع به مرآت البلدان ج ۱ ص ۱۰۴ و معجم البلدان شود.

**ایروج.** [ز] (ا) نفس فلک آفتاب بمعنیت خوبرویی و خوش بیکری این نام بر او نهادند که هر کس او را دیدی مهر او ورزیدی. (از آندراج) (از انجمن آرا). نفس فلک آفتاب. (برهان). از برسانته‌های فرقه آذریکیان بنظر میرسد ولی در فرهنگ دساتیر نیامده. (حاشیه برهان چ معین).

**ایروج.** [ز] (بخ) نام پسر فریدون است که به دست برادران خود سلم و تور کشته شد. ایران را باو منسوب داشته ایران خواندند و توران را که از تور بود توران نامیدند. (از آندراج) (از انجمن آرا). نام پسر فریدون والی ایران زمین. (مؤیدالفضلا). در داستانهای ملی ایران پسر کوچکتر فریدون. چون فریدون ممالک خود را بین او (ایرج) و سلم و تور تقسیم کرد ایران را به ایرج داد. سلم و تور حد برده ایرج را کشتند. منوچهر انتقام خون او بگرفت. (دائرة المعارف فارسی):

به ایرج نگه کرد یکر سپاه  
که او بد سزوار تخت و کلاه. فردوسی.  
یاد دارم که فریدون بر ملک ایرج را  
پادشا کرد و بدو داد سراسر کیهان.  
جوهری هروی (از لباب‌الالباب ج ۲ ص ۱۱۵).  
**ایروج.** [ز] (بخ) نام یکی از پادشاهان بابل.

(برهان) (اشتیگاس). نام پادشاه شهر بابل که یکی از سران لشکر کیخسرو شاه بن سیاوش بوده. (مؤیدالفضلا) (شرفنامه).

**ایروج.** [ز] (بخ) (... میرزا) جلال‌الممالک، فرزند غلامحسین میرزا پسر ملک ایرج بن فتحعلی شاه در اوایل رمضان ۱۲۹۱ ه. ق. در تبریز متولد شد. غلامحسین میرزا اسم او را ایرج نهاد ولی پیاس احترام اسم جد خود تا چندی امیرخان نامیده میشد. وی پس از تحصیل بدستور امیر نظام گروسی بسمت معاونت و مدیری مدرسه مظفری در تبریز مشغول شد؛ و در سال ۱۳۰۹ ه. ق. از طرف مظفرالدین شاه به لقب امیرالشعراعی ملقب گردید. در سال ۱۳۱۴ ه. ق. با امین‌الدوله به تهران آمد. در سال ۱۳۱۴ پس از چندی با دبیر حضور (قوام السلطنه) عازم اروپا شد.

پس از بازگشت از اروپا از طرف پیشکار آذربایجان، ریاست اطاق تجارت به او سپرده شد و در دارالانشاء مقام ارجمنندی باو داده شد. و در سال ۱۳۱۹ ه. ق. با اتفاق نظام‌السلطنه تهران آمده و در سال ۱۳۱۹ به خمه رفت. سپس در اداره گمرک استخدام گردید چندی در گمرک کرمانشاه و مدتی در ریاست صندوق پست و گمرک کردستان مشغول خدمت بود. سرانجام از گمرک کناره‌گیری کرد و به تهران آمد. در زمان وزارت مرحوم رفیع‌الدوله داخل خدمت معارف شد و کابینه آن وزارتخانه را تأسیس کرد و در سال ۱۳۲۶ ه. ق. با اتفاق مخیرالسلطنه که فرمانفرمای آذربایجان بود با حفظ مقام خود در معارف به تبریز رفته و کابینه ایالتی را که تا آن وقت سابقه نداشت تأسیس نمود، سپس از راه قفقاز به تهران آمد و در وزارت معارف اداره موزه را بنیاد نهاد. در سال بعد بسمت معاونت حکومت به اصفهان رفت و بعد به حکومت آبداده مأمور شد. دوباره به گمرک داخل گشته بانزلی (بندر پهلوی) رفت و در مراجعت از آنجا از کار گمرک کناره گرفته داخل مالیه شد و ریاست دفتر محاکمات را عهده‌دار گردید. بعلمت انتحار فرزند ارشدش جعفرقلی میرزا تهران را ترک گفت و بسمت معاونت مالیه به خراسان رفت. از تاریخ ورود مستشاران آمریکائی ببعد گاهی تفتیش و زمانی شغل معاونت را داشت تا رفته‌رفته از کار کناره گرفت و منظر خدمت شد. یکسال و نیم بعد روز دوشنبه ۲۸ شعبان ۱۳۴۳ ه. ق. مطابق با ۲۲ اسفند ماه ۱۳۰۴ ه. ش. در اثر سکنه قلبی درگذشت. ایرج همانظوری که از مجموعه اشعارش پیداست سبکی خاص دارد. با زبانی ساده و بدون تصنع سخن میگوید. دیوان او مکرر به چاپ رسیده است. این قسمت از مثنوی

شاه و جام وی است؛  
پادشهی رفت بزم شکار  
با حرم و خیل بدریا کنار  
خیمه نه بر لب رودی زدند  
جشن گرفتند و سرودی زدند  
بود در آن رود یکی گردآب  
کز سخش داشت نهنگ اجتاب  
ماهی از آن ورطه گذشتی چو برق  
تا نشود در دل آن ورطه غرق  
بسکه از آن لجه بخود داشت بیم  
از طرف آن نوزیدی نسیم

عشق کند جام صوری تهی  
آه من العشق و حالانه.

(از دیوان ایرج میرزا چ تهران سال ۱۳۰۷ ه. ش.).



ایرج میرزا

**ایروج.** [ز] (بخ) شهرکت بناحیت پارس از دارا گردآبادان و بانمتم. (حدود العالم).

**ایروج.** [ز] (بخ) دهی است از دهستان میان‌آباد بخش اسفراین شهرستان بجنورد، دارای ۱۳۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**ایروس.** [ر] (ا) ایرسا. ایریس. رجوع به دزی ج ۱ ص ۴۶ و ایرسا شود.

**ایوسا.** (ا) نام بیخ سوسن آسمانگون، چون گل آن زرد و سفید و کبود مییاشد بنابراین ایرسا نامیده‌اند چه شبیه بقوس قزح است. (برهان). سوسن آسمانگون و به حقیقت نام قوس قزح است و به مجاز سوسن را گویند بعلاقه الوان مختلفه. (از رشیدی). رجوع به ذخیره خوارزمشاهی و اختیارات بدیعی و تحفه حکیم مؤمن و الفاظ‌الادویه و تذکره ضریر انطکی شود. || بیونانی قوس و قزح را



گویند. (برهان).<sup>۱</sup> قوس قزح. (غیاث اللغات). یونانی «ایریس»<sup>۱</sup> «اشتینگاس». «الکرک ۱ ص ۱۷۷»، از حاشیه برهان چ معین. ایرس. (دزی) حاشیه برهان چ معین.

**اِیروسون**. (۱) به یونانی طلق و زورق و بشیرازی بر فک خوانند. (آندراج) (برهان) (هفت قلم). طلق باشد و آنرا در شیراز بر فک گویند و بهندی بهترک<sup>۲</sup> گویند. (جهانگیری). یونانی اثریکسون<sup>۳</sup> گویند (اشتینگاس) حاشیه برهان قاطع چ معین. رجوع به الفاظ الادویه شود.

**اِیوسیا**. (۱) رجوع به ایرسا شود.

**اِیوقان**. (۱) بلغت رومی حنا را گویند و آن برگ درختی باشد که بکوبند و خمیر کنند و بر دست و پا بندند. (برهان) (آندراج) (هفت قلم). حنا. (الفاظ الادویه). رجوع به حنا شود. (کنز). (الفاظ الادویه). (العاب بزرقظونا. (الفاظ الادویه). (اروغن مرزنجوش. (الفاظ الادویه).

**اِیوقی**. (ترکی). (۱) شیرخشت. (فرهنگ فارسی معین) (جنگل شناسی ج ۲ ص ۲۷۸).

**اِیوکوتسک**. (اِخ)<sup>۴</sup> شهری در اتحاد جماهیر شوروی، در سیریه شرقی در ساحل انگار<sup>۵</sup> نزدیک بایکال، ۳۱۴۰۰۰ تن سکنه دارد. ناحیه معدنی (زغال سنگ، نمک) و مرکز صنعتی فلزسازی، صنایع مکانیکی با تجارت آرد و چوب. (فرهنگ فارسی معین). **اِیوگک**. (۱) بلغت زند و یازند بمعنی مردم باشد چه ایرگان مردمان را گویند. (برهان) (آندراج) (هفت قلم) (انجمن آرا). در پهلوی ائریگان<sup>۶</sup> مردمان<sup>۷</sup>. حاشیه برهان چ معین.

**اِیوگان**. (۱) رجوع به ایرگ شود.

**اِیولانه**. (اِخ) رجوع به ایرلند شود.

**اِیولند**. (اِخ) جزیره ایست در شمال غربی اروپا و مغرب جزیره بریتانیای کبیر که بدو قسمت میشود. ۱ - قسمت شمال شرقی جزو کشور انگلستان و شهر مهم آن «بلفاست»<sup>۹</sup> است. ۲ - قسمت جنوبی، بنام کشور «ایر» دارای حکومت جمهوری و مستقل است و پایتختش «دوبلین»<sup>۱۰</sup> است. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به دائرةالمعارف فارسی شود.

**اِیولندی**. (اِخ) (ص نسبی) از اهل ایرلند. مردم ایرلند. زبان ایرلندی، یکی از زبانهای هند و اروپایی از گروه سلتی است.

**اِیولوی افشار**. (اِخ) نام طایفه ای است که جمعی از آنها در خمسه عراق سکنی دارند. (مجمعل التواریخ گلستانه ص ۳۸۸).

**اِیروان**. (۱) در اوستا «ایریامن»<sup>۱۱</sup> که طبقه پیشوایان دینی و روحانیان اطلاق میشد. این کلمه در ادبیات پهلوی «ایرمان»<sup>۱۲</sup>، در شاهنامه سه بار ایرمان بمعنی مهمان آمده.

بدیهی است که این واژه در فارسی معنی اصلی خود را از دست داده و تحول بسیار پیدا کرده است. در سانکریت و اوستا «اری یامن»<sup>۱۳</sup> بمعنی یار و دوست و نیز نام یکی از خدایان وداست. (از حاشیه برهان چ معین). پیشوا. موبد:

چو مؤید بدید اندر آمد بدر

ابا او یکی ایرمان دگر.

فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ص ۲۱۴۷). زنان کدخدایان و کودک همان پرستار و مزدور با ایرمان.

فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ص ۲۱۴۰). «میهمان، اما میهمان طفیلی که برفاقت یاران و دوستان بجایی برند یا خود بی آنکه او را طلبیده باشند برود. (برهان) (مؤید الفصلا) (هفت قلم). طفیلی که همراه میهمان آید. (غیاث اللغات):

اگر گشته گردد بدست تو گرگ

تو باشی بروم ایرمانی بزرگ.

فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ص ۱۴۶۳). دل دستگاه تست بدست جهان مده کاین گنج خانه را ندهد کس به ایرمان.

بس وحش خانه ایست کاندروی  
هدمی ایرمان نمی یابم.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۲۹۲). زین شهر دورنگ نشکمن دل

کورا دل ایرمان بینم. خاقانی. بدخواه تو ز خانه هستی چو رفت گفت جاوید زی تو خانه خدا کایرمان برقت.

رفیع الدین لنبانی.

«شخصی که بی رضا در خانه یا ملک کسی فرود آید. (برهان) (مؤید الفصلا) (جهانگیری). آن بود که شخصی را بی رضا و رغبت او جایی برند یا کسی را بی رضای کسی در خانه خداوند فرود آرند. (صحاح الفرس). «اندامت و پیشمانی. (برهان) (هفت قلم) (مؤید الفصلا). حسرت و ندامت. (غیاث اللغات). «عبارتیت. (برهان) (هفت قلم) (غیاث اللغات). «اکنایه از دنیا. (انجمن آرا):

همی بایدت رفتن آخر گرفت

که بیس دیرمانی در این ایرمان.

سلمان ساوجی:  
**اِیروانخانه**. (خان / ن) (لا مرکب) خانه عاریتی این جهان. (شرفنامه) (مؤید الفصلا). ایرمان سرای. (ناظم الاطباء).

**اِیروان خور**. (خور / خُر) (نمف مرکب) حسرت خورنده. (برهان) (هفت قلم) (آندراج). حسرت خوار. (شرفنامه) (مؤید الفصلا).

**اِیروان سرا**. (س) (لا مرکب) ایرمان سرای. خانه و سرای عاریتی. (برهان). خانه کرایه ای

و عاریتی. (ناظم الاطباء). ایرمان سرای بمعنی مهمان سرای مستعمل است:

یارب<sup>۱۴</sup> چه ناخلف پسری کز وجود تو

دارالخلافت پدر است ایرمان سرای. خاقانی.

در ایرمان سرای جهان نیست جای دل  
دیر از کجا و خلقت بیت الله از کجا. خاقانی.

«سرکوی مطلوب. (برهان). سرکوی

محبوب. (از ناظم الاطباء). «حسرت خانه.

«مجازاً، دنیا. (برهان) (ناظم الاطباء). «مأوی معشوق. (ناظم الاطباء).

**اِیروانی**. (حامص) خانه عاریتی:

چو داری در خراسان مرزبانی

چرا جویی دگر جا ایرمانی. (ویس و رامین).

تو خود گیر کاندز جهان دیرمانی

چو بنیاد بر خانه ایرمانی. (از تاریخ گزیده).

**اِیرومی**. [آر] (ح) سنگی که در بیابان جهت نشان راه و هدایت مسافر برپای کنند. (ناظم الاطباء).

**اِیرون**. [ز] (۱) مایه شیر. (آندراج).

**اِیونجین**. [ز] (اِخ) امیر و سردار مغول و حاکم دیاربکر. پدرزن سلطان الجایتو بود. باتفاق بعضی امرای دیگر در سنه ۷۱۹ ه. ق. با سلطان ابوسعید بهادرخان از در مخالفت

درآمدند و در جنگی که بین فریقین در نزدیکی شهر میانج (میانج) روی داد، امیر چوپان سردار سلطان ابوسعید بر آنها غلبه کرده آنها را بقتل رسانید. کلمه ایرنجین بر حسب تحقیق بلوشه در چینی بصورت ای -

لین - چین و در تبتی بصورت رین - جن بوده است. (از دائرةالمعارف فارسی). رجوع به تاریخ مغول عباس اقبال ص ۳۰۹ - ۳۲۳ -

۳۳۳ - ۳۳۲ و جامع التواریخ بلوشه ص ۳۳ شود.

**اِیروان**. (اِخ) ارمنی یروان. جمعیت آن در حدود ۳۸۵۰۰۰ تن است. کرسی جمهوری شوروی سوسیالیستی ارمنستان، بر رود زانگا، واقع در میان باغهای میوه و کوهها، بسبب صنایع ماشین سازی و نساجی و شیمیایی از سال ۱۹۲۶ م. بعد جمعیت آن

۱ - Iris.

۲ - ن: ل: ابهرک.

3 - Áérixon. 4 - Irkoulsk.

5 - Angara. 6 - aérygân.

۷ - ایر + ایگ = ی نسبت. (حاشیه برهان چ معین).

8 - Irlande (فرانسوی).

Ireland (انگلیسی).

9 - Belfast. 10 - Dublin.

11 - airýaman. 12 - aérmân.

13 - ariyaman.

۱۴ - ن: بنگر.

چهار برابر شده است. این شهر در حدود ۶۶۱ م. بنا شده و قرن‌ها بین ایران و عثمانی دست بدست می‌شده است. شاه عباس اول آنرا از عثمانیها گرفت (۱۰۱۳ ه. ق.). در جنگهای ایران و روس در زمان فتحعلی‌شاه به دست روسها افتاد. در ۱۲۱۸ ه. ق. بموجب عهدنامه ترکمنچای به روسیه واگذار شد. در آنجا مسجدی زیبا و چند کاخ از آثار ایرانیان وجود دارد. (از دایرة المعارف فارسی).

**ایرون** - (ا) گوگرد که جزو اعظم باروت است و آن از کوه مانند اناردانه برمی‌آید. (برهان) (هفت فلزم) (آندراج). گوگرد زرد. (الفاظ الادویه). (الفاظ السداب). (الفاظ الادویه). (الفاظ گردکان). (الفاظ الادویه).

**ایرو** - (و) [خ] دهی است از دهستان کاوه بخش پایی شهرستان خرم‌آباد و دارای ۱۶۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه‌سارها تأمین می‌شود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. ساکنین از طبایفه فولادوند و عموماً چادر نشین می‌باشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶)

**ایزی** - (ص نسبی). (ا) مردم و مردمی. (برهان) (آندراج) (هفت قلزم). رجوع به ایرگ و ایرگان شود.

**ایزیجین** - (لخ) رجوع به ایرنجین شود.

**ایزیداد** - (ع مص) (از «ورد») ورد گردیدن اسب و گلگون شدن اسب. اصل آن اوزیداد است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). گلگون گردیدن اسب یعنی مابین کمیت و اشرف بودن. (ناظم الاطباء).

**ایزیغارون** - (ا) گیاهی از تیره مرکبان که جزو گیاهان علفی نواحی معتدل اروپا و آمریکا می‌باشد. در حدود هفتاد گونه از این گیاه شناخته شده که همگی آنها دارای گل‌هایی مجتمع به شکل خوشه در انتهای ساقه می‌باشند و هر گل دارای طبقی نسبتاً پهن که گلبرگها در اطرافش قرار گرفته‌اند. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به اریغارون شود.

**ایزیقاق** - [ ] [ع مص] (از «ورق») رنگ گرفتن انگور. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

**ایزو** - (ترکی). (ا) نشان قدم. اثر پا. (فرهنگ فارسی معین).

- ایز کسی را گرفت؛ رد پای کسی را گرفت. او را پنهان تعقیب کردن. (فرهنگ فارسی معین).

- ایزگم کردن؛ رد پا را از میان بردن. گم کردن اثر و نشانه خود.

- (مردم را به اشتباه انداختن. (فرهنگ فارسی معین).

**ایزاع** - (ع مص) (از «وزی») گل اندودن گرداگرد دیوار خانه را. (منتهی الارب)

(آندراج) (از اقرب الموارد). گل اندودن کردن گرداگرد خانه. (ناظم الاطباء). (تکیه کردن بر پشت خود. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). (از «ازی») افزونی آوردن بر ضیعت کسی. (مقابل و برابر شدن. (ناظم الاطباء). (در مشقت انداختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). (ترسیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (ساختن حوض برای کسی. (ناظم الاطباء).

**ایزاب** - (ع مص) (از «وزب») رفتن در زمین. (منتهی الارب) (آندراج). رفتن در زمین همانطوری که آب. (از اقرب الموارد). رفتن در زمین و سفر کردن. (ناظم الاطباء).

**ایزابیل** - [پ] [لخ] <sup>۱</sup> زوجه آحاب پادشاه اسرائیل و دختری یکی از ملوک صیدونیان بود. از جمله ظلمهای ایزابیل یکی این است که نابوت یزرعیلی را منهم ساخته باطلاح مشایخ و اشراف شهر به قتل رسانید. (اول پادشاهان ۱:۲۱ - ۱:۶) و بعد از چندی نبوت ایلیای نبی که در حق ایزابیل فرموده بوده در جای خود کامل گردید. (قاموس کتاب مقدس). و رجوع به دائرةالمعارف فارسی شود.

**ایزار** - (ع مص) نیرومند گردانیدن. (ترجمان القرآن). (در پناه آوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). (استوار کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). (ایردن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج). (پشتواره گردانیدن جهت کسی. (اگران نمودن پشتواره را. (انتهفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

**ایزاره** - (ا) شلوار. زیرجامه. پوشش پای‌ازاره آهن کن و ز جای بجه گرد برانگیز کخ‌کخ کن و برگرد و بدر بر پس ایزار. حقیقی صوفی.

دست بدستار برد و سیم بتو داد  
پشت بدو آر تا گشایدت ایزار. سوزنی.

او پیر و ضعیف بود بر عقابین کشیدند و هزار تازیانه بزدند که قرآن را مخلوق گوی و نگفت و در آن میانه بند ایزارارش گشاده شد و دستهای او بسته بودند. (تذکره الاولیاء عطار). نقلت که روزی در گرمابه بود یکی را دید بی‌ایزار بعضی گفتند او فاسقی است و بعضی گفتند او دهری است. (تذکره الاولیاء عطار). تا پنج گز به پیراهن کنم و پنج گز بجهت ایزار پای. (تذکره الاولیاء عطار).

ور آنانکه ایزار در پا ندارند  
نظر کن چو خواهی که بینی عجایب.

نظام قاری.  
|| دستمال. رومال. بقیچه. سفره. منزر. فلزری یا رکوبی بود که خوردنی در آن بندند. (حاشیه

فرهنگ اسدی ج اقبال ص ۱۷۱):

نو چشم مرا نیز بمالیده ازاری

روشن کن از ایراکه من ایزار ندارم. سنائی.  
آخر سوراخی بر کنار دریا کردم و همه روز می‌نشتم تا روزی کشتی دیدم ایزار بر سر چوبی کردم و بجنابیدم تا کشتی آنجا آمد. (مجمل التواریخ و القصص). شیخ او را گفت ایزاری بر زیر این قرص‌ها انداز و چندان که میخواهی بیرون ایزار برمگیر. (تذکره الاولیاء عطار).

پیشک آفتاب و بارانست

بقچه دانست و جامه و ایزار.

نظام قاری (دیوان ج استانبول ص ۳۴).  
|| هر چیز که بر کمر بسته و ساقها را بدان بپوشانند مانند لنگ و لنگی. چادر.  
سبلت چو کن مرغ کن و کفت برآور  
بنمای بسطان کمر ساده و ایزار.

حقیقی صوفی.  
ایزاری در میان بسته بود و گوشه ایزار از پشت فروزده بود. (تفسیر ابوالفتح). رجوع به ازار شود. || ایزار. ایزاره. ازاره. هزاره. قسمی از دیوار که با آجر یا سنگ یا جز آن برآرند از زمین تا کف طاقچه زیرین. (یادداشت بخط مؤلف). مخفف ایزاره و ازاره خانه را گویند و آن دیوار مقداری باشد از زمین خانه تا کنار طاقچه مرتبه پائین که هنگام نشستن پشت بر آن گذارند. (حاشیه چهار مقاله نظامی ج معین ج زوار ص ۳۴). چون مأمون به بیت العروس آمد خانه‌ای دید مجصص و منقش ایزار چینی زده خرم‌تر از مشرق در وقت دیدن صبح. (چهار مقاله ایضا). رجوع به ازار و ایزاره شود.

**ایزاره** - [ز] (ا) ازاره خانه را گویند و آن از دیوار مقداری باشد از زمین خانه تا بکنار طاقچه مرتبه پائین که در هنگام نشستن پشت بر آن گذارند. (برهان) (آندراج). هزاره دیوار و جزء تحتانی دیوار و هر چیز که در نشستن بدان پشت دهند. (از ناظم الاطباء).

**ایزازی** - (ص نسبی). (ا) دستمال و رومال. (ناظم الاطباء).

**ایزاع** - (ع مص) (از «وزع») در دل افکندن. (ترجمان القرآن). الهام دادن. || برآغسالاندین بچیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || پاره کردن. || پاره پاره بول انداختن نافه. <sup>۲</sup> (منتهی الارب) (آندراج). و رجوع به ایزاغ شود. || تقسیم کردن. (ناظم الاطباء).

**ایزاع** - (ع مص) (از «وزع») پاره پاره کمیز انداختن نافه و آن حوامل را باشد. (منتهی

الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). اخراج البول دفعة دفعة. (تاج المصادر بیهقی).

**ایزاف.** (ع مص) (از «وزف») شتافتن. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || (از «ازف») شتابانیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

**ایزان.** (ع مص) (از «وزن») دل نهادن بر چیزی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

**ایزان.** (ا) روز سیام هر ماه را گویند. (آندراج). نام روز سیام از هر ماه که روز آخر ماه باشد و انیران نیز گویند. (ناظم الاطباء):

شبانگاه ایران خردادماه  
سوی آسیا رفت نزدیک شاه.  
فردوسی (شاهنامه ج بروخیم ص ۲۰۰۲).

رجوع به فهرست ولف و رجوع به ایران شود.

**ایزایوس.** (اخ) از خطبای معروف یونان است که در محل کالیسی واقع در ابویا تولد یافت و در کودکی به آتن آمد و چندی نزد لیزایس و ایزو کراتس به تحصیل پرداخت، لکن چون از افراد مدینه آتن محسوب میشد، خود در محاکم حاضر نمیتوانست شد و فن بلاغت و فصاحت را بر دیگران می آموخت. از آثار او یازده خطابه در دست است لکن چنانکه از کتب قدیم استنباط میشود ۶۴ خطابه مشهور داشته و دستس خطیب آتن شاگرد وی بوده است. (ذیل تمدن قدیم ترجمه نصرالله فلسفی).

**ایز برداشتن.** (بَ تَ) (مص مرکب) از اثر پاهای بر زمین دنبال کسی بقصد یافتن او رفتن. (یادداشت بخط مؤلف).

**ایزد.** [ز] (ا) در اوستا «ییزته»<sup>۱</sup> در سانسکریت، «ییزته»<sup>۲</sup> صفت از ریشه «یز»<sup>۳</sup> بمعنی برستیدن و ستودن پس «ییزته» لفظ بمعنی درخور ستایش و بفرشتگانی اطلاق میشده که از جهت رتبه و منزلت دون امشاسپندان هستند. این واژه در پهلوی «یزد»<sup>۴</sup> و در فارسی ایزد شده اما در فارسی ایزد بمعنی فرشته نیست بلکه فقط بمعنی خدا و آفریدگار کل است و در حقیقت اطلاق خاص بعام شده. (مزدیسنا ص ۱۵۹). در استی «ایزئد»<sup>۵</sup>. (از حاشیه برهان ج معین). خدا. آفریدگار. الله. (فرهنگ فارسی معین). نامی است از نامهای پارسی جلاله. (برهان). رجوع به آندراج، غیاث اللغات و انجمن آرا شود:

کاین فزه پیر ز بهر تو مرا خوار گرفت  
برهاناد از او ایزد دادار<sup>۶</sup> مرا. رودکی.  
هر آن شمع که ایزد بر فرزند  
هر آن کس یف کند سبلت بسوزد. بوشکور.  
جز از ایزد توام خداوندی

کنم از دل تو بر اقدستا. دقیق.

همه حکمی بفرمان تو راندند. دقیق.

که ایزد مر ترا داده است فرمان. دقیق.

کز آن بوم خیزد سپید چو تو. فردوسی.

فزون آفریناد ایزد چو تو. فردوسی.

ایا کرده در بینات حرص و رس  
از ایزد نیایدت یک ذره ترس. لیبی.

شاهی است به کشمیر اگر ایزد خواهد  
امسال نیارام تا کین نکشم زوی. فرخی.

مصر ایزد دادار بفرعون امین داد  
کافر شد و بیزار شد از ایزد دادار. فرخی.

ایزد همه آفاق بدو داد و بحق داد  
ناحق نبود آنچه بود کار خدایی. منوچهری.

ایزد ما این جهان تزیی جور آفرید  
تزیی ظلم و فساد، تزیی کین و تقم. منوچهری.

و توفیق صلح خواهیم از ایزد عز ذکره در این باب. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۸۲). نخست تقه درست کردم که هر چه ایزد عز ذکره تقدیر کرده باشد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۴۱). تا داد من از دشمن اولاد پیمیر بدهد بتمام ایزد دادار تعالی. ناصر خسرو.

آنکه در آفرینش عالم  
غرض او بد ز ایزد ذوالمن. مسعودی.

ایزد تعالی خیرات... بر این عزیمت همایون  
مقرون گرداناد. (کلیله و دمنه). ایزد تبارک و تعالی بکمال قدرت و حکمت عالم را بیافرید. (کلیله و دمنه).

ایزد ارتیش بی مالک جحیمی نو کند  
کان جحیم ارواح اعدا برتابد پیش از این. خاقانی (دیوان ج سجادی ص ۳۳۸).

ایزد نیافرید هنوز آن دل  
کاندر جهان درآمد و خرم شد. خاقانی.

ایزد تعالی در وی نظر نکند بازش بخواند و باز  
اعراض کند. (گلستان).

قادر روزی رسان و حی توانا<sup>۷</sup>. سعدی.

**ایزد پناه.** [زَ پَ] (نف مرکب) آنکه پناه ایزدی داشته باشد از عالم گردون بارگاه یا آنکه پناهنده به ایزد، از عالم خیرخواه که خواننده خیر است. (آندراج) (بهار عجم):

پناهد به ایزد به بیگاه و گاه  
نیفت بید مرد ایزد پناه. نظامی.

**ایزدخواست.** [زَ خوا / زَ خوا] (اخ) دهی است از دهات آباءه اقلید و یازده فرسخ میانه جنوب و مغرب آباءه است. (فارسانامه ناصری). شهرکست در میانه عراق و فارس و اول خاک فارس از آنجا میباشد. (انجمن آرا) (آندراج). نام یکی از دهستانهای دوازده گانه بخش مرکزی شهرستان آباءه و تقریباً در شمال باختری بخش واقع گردیده است. حد شمالی آن کوه نیک و لاتور، حد باختری

ارتفاعات سمیرم، حد جنوبی کوه عریان و حد خاوری دشت شورجستان. رودخانه ایزدخواست از وسط دهستان میگذرد. آب مشروب و زراعتی آن از رودخانه ایزدخواست است. محصولات آنجا عبارتند از غلات، بادام، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گلهداری و گیوبافی است. این دهستان از یک آبادی بنام ایزدخواست تشکیل شده و جمعیت آن ۳۴۷۰ تن است و چون در کنار راه اصفهان شیراز واقع شده اهمیت دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**ایزدخواست.** [زَ خوا] (اخ) صحرای وسیعی است مغرب مزایجان بمسافت سه فرسخ و نشیمنگاه ایسل بهارلو است. (فارسانامه ناصری). به این ده اولاد عالی نیز گویند که جمعیت آن طبق فرهنگ جغرافیایی (ج ۷) ۱۴۸ تن است.

**ایزدگشسب.** [زَ گُ ش] (لا مرکب) خدایرست. (برهان). || لفظ مرکب است از ایزد (فرشته) + گش (نر، فحل) + اسب. جمعاً یعنی دارنده اسب نر ایزدی. (حاشیه برهان ج معین).

**ایزدگشسب.** [زَ گُ ش] (اخ) نام یکی از امرای بهرام چوبین. (برهان) (جهانگیری) (انجمن آرا) (آندراج):

به یک دست بر بود ایزدگشسب  
که بگذاشتی آب دریا به اسب. فردوسی.

**ایزدی.** [زَ] (ص نسبی) منسوب به ایزد. (فرهنگ فارسی معین) (ناظم الاطباء). خدایی. الهی. (فرهنگ فارسی معین):

پس گفت کاین ایزدی کار بود  
که بهرام را بخت بیدار بود. فردوسی.

که این روز با دقرا ایزدیت  
مکافات بردار ز بزدان بدیت. فردوسی.

از این پس تو ایمن بخیب از بدی  
که پاداش پیش آیدت ایزدی. فردوسی.

سلام بر تو باد و رحمت و برکتهای ایزدی.  
(تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۱۴). بدان دو قوه

بباید گروید و بدان راه راست ایزدی بدانت.  
(تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۹۳).

وز مصطفی بامر و بتأیید ایزدی  
مختار از امتش علی المرتضی شده است.

ناصر خسرو.

پس قضاء ایزدی چنان بود که بهرام روزی در  
نخجیرگاه از دنبال خرگوری میدوانید.

(فارسانامه ابن بلخی ص ۸۲).

۱ - yazata. 2 - yajata.  
3 - yaz. 4 - yazd.  
5 - izaed.  
۶-ن: دل. جبار.  
۷-ن: دل. صانع پروردگار حی توانا

هیچ نیاسودی از تعبد و ذکر ایزدی. (مجمعل التواریخ و القصص). فرض ایزدی می‌گذارند. (کلیده و دمنه).

چو هرمز سخن گفتن آغاز کرد

در دانش ایزدی باز کرد.

نظامی. || (ا) انعام و بخششی که در راه خدا داده میشود. (ناظم الاطباء).

**ایزدیار.** [زُد] [اِخ] احمدین محمد ایزدیار. رجوع به همین کلمه شود.

**ایزغنج.** [زُغ / غ] [ا] جوال. (برهان) (آندراج):

آن بادریسه هفته دیگر غضاره شد

و اکنون غضاره همچو یکی ایزغنج گشت.

؟ (از حاشیه فرهنگ اسدی نخبجوانی).

**ایزکراتس.** [زُ / ت] [اِخ] از خطبای آتن

است که به سال ۴۳۶ ق.م در این شهر تولد

یافت و ۹۸ سال بزیست. ایزایوس و

لیکورگوس از جمله شاگردان وی بوده‌اند.

ایزکراتس با غالب سلاطین زمان خویش

رابطه داشت و به همین سبب آنتیان از راه

حسد او را متهم به خیانت کردند و گفتند که

طرفدار فیلیس پادشاه مقدونیه است. لکن

چون فیلیس در جنگ «شرنا» بر آتن غلبه

کرد، ایزکراتس از خوردن خودداری کرد تا

بمرد، چه وطن خویش را اسیر بیگانه

نموانست دید. از ایزکراتس یک مکتوب و

۲۱ خطابه باقیمانده است. (تعلیقات تمدن

قدیم ترجمه نصرالله فلسفی). رجوع به

ایسوقراطس و ایسوکراتس شود.

**ایزکم کردن.** [گ ک د] [م ص مرکب] پی

گم کردن. اضلال. اغوا. رجوع به ایز شود.

**ایزیم.** [زُ] [ا] هیزم:

باغ خود را نچیده گل میوه

برد سرهنگش ایزم و میوه. اوحدی.

رجوع به هیزم شود.

**ایزوتروپ.** [زُت رُپ] [اِفرانسوی، (ا)]<sup>۲</sup>

وصف ماده‌ای که خواص فیزیکی آن در همه

امتدادها یکسان است. مواد بی‌شکل ایزوتروپ

هستند. از مواد متبلور فقط آنهایی که در

دستگاه مکعبی متبلور میشوند ایزوتروپ

هستند. نایزوتروپی سایر بلورها بالاخص در

انکسار مضاعف آشکار می‌گردد.

(دایرةالمعارف فارسی).

**ایزون.** [اِخ] جزیره‌ایست یک فرسنگ در

یک فرسنگ و درو زرع و نخل است و در

فارسنامه آن را از کوره اردشیر خوره

گرفته‌اند. (نزهة القلوب).

**ایزون.** (ا) معرب یونانی «ایزون».<sup>۳</sup>

همیشک. (فرهنگ فارسی معین). لغت یونانی

و معنی دائم‌الحیات و به عربی حی‌العالم و

بفارسی همیشه‌بهار نامند. از جمله ریاحین و

همیشه سبز است. (فهرست مخزن الادویه)

(اختیارات بدیعی). رجوع به حی‌العالم و گل همیشه‌بهار شود.

**ایزه.** [ز] [اِخ] قصبه مرکز بخش ایزه از

شهرستان اهواز است. دارای ۷۶۵ تن سکنه.

آب آن از قنات و چاه و محصول آن غلات،

تریاک و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیایی

ایران ج ۶).

**ایزه.** [ز] [اِخ] نام یکی از بخشهای شهرستان

اهواز می‌باشد که در شمال خاوری اهواز

واقع و حدود آن شرح زیر است: از طرف

شمال بکوه چوه و سلسله جبال ووزرد، از

جنوب بکوه شایوش، از خاور بکوه آب‌بندان

و از باختر به کوه پیرقدی. موقعیت کوهستانی

معتدل و سالم دارد. این بخش دارای ۶۹

آبادی کوچک و بزرگ و جمع نفوس آن در

حدود ۷۹۰۰ تن است. آب مشروب این

بخش از چاه و قنات است. محصول عمده این

بخش غلات، حبوبات و صیفی می‌باشد. از

ادارات دولتی، بخشداری، شهرداری، پست،

پاسگاه نظامی، بی سیم، ۴ دبستان ۴ کلاس و

نیز ۱۵ باب دکان مختلف دارد. کوه‌های

مهم این بخش عبارتند از کوه چوه که در

شمال بخش واقع و چندین آبادی در دامنه و

اطراف آن واقع است. از آثار قدیمی قلعه

خرابه‌ای است که در زمان ساسانیان ساخته

شده و در پایه‌های سنگی آن اشکال حجاری

و آثار تمدن آن باقی است. (فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۶). رجوع به ایزد و ایزده

شود.

**ایزی.** [اِخ] دهی است از دهستان مرکزی

بخش حومه شهرستان سبزوار. دارای ۱۸۵۰

تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن

غلات و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیایی

ایران ج ۹).

**ایزیس.** [اِخ] مصری سیت<sup>۵</sup>، تیت<sup>۶</sup>.

ربه‌النوع مصری خواهر و زن ازیریس، مادر

هوروس<sup>۷</sup>. وی مظهر تمدن قدیم مصر و

خدای طب و زناشویی و کشت‌گندم به شمار

می‌رفت. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به

ایران باستان ص ۸۴ شود.

**ایزغنج.** [غ] [ا] جوال. رجوع به ایزغنج

شود.

**ایزک.** [ز] [ا] شراره آتش. (برهان)

(صحاح الفرس) (آندراج) (ناظم الاطباء):

چو زر ساو چکان ایزک ازو لیکن چوبنستی (کذا):

شدی چوزر ساو چون سیمین پشیزه غبیه و

جوشن (کذا).<sup>۸</sup>

شهید (از لغت فرس اسدی ص ۲۹۸).

رجوع به ایزد، ایز و ایزک شود.

**ایس.** [ا] [ع مص] ناامید شدن. (منتهی

الارب). نومید شدن و آن مقلوب یأس است.

(آندراج). ناامید و مأیوس شدن. (ناظم

(الاطباء). || نرم گردیدن. (از منتهی الارب).

|| (ا) بودن و وجود. خلاف لیس. (آندراج).

وجود. مقابل لیس؛ عدم. (فرهنگ فارسی

معین). || آهر و غلبه. (آندراج) (منتهی

الارب).

**ایسا.** (ق) این زمان و این دم و الحال.

(برهان). اکنون. این روز و این ساعت. و این

لغت دری است اهل طبرستان و الوار جبال

بسیار استعمال کنند. (آندراج) (انجمن آرا).

اکنون و این روزمره اهل کاشان است.

(رشیدی). گیلکی: «هاسا»<sup>۹</sup> (اکنون). حاشیه

برهان چ معین. در لغت محلی شوشتر ایسون

بمعنی حالا و این زمان باشد. (لغات محلی

شوشتر). در گلیایگان نیز بمعنی حال و اکنون

استعمال شود.

**ایسا.** [اِخ] نام پیغمبر است از پیغمبران

بنی اسرائیل. (برهان). ظاهراً مراد البع، البع

(عبری، خداوند نجات می‌دهد یا می‌بندد) و او

شاگردو جانشین ایلای نبی بود. (حاشیه

برهان چ معین). رجوع به قاموس کتاب

مقدس شود.

**ایساع.** [ع مص] (از «وسی») سوی سر

تراشیدن. (منتهی الارب) (تاج المصادر

بیهقی). ستردن سوی سر کسی. (ناظم الاطباء).

|| بریدن. قطع کردن. (ناظم الاطباء).

**ایساب.** [ع مص] (از «وسب») گیاهانک

شدن زمین. (منتهی الارب) (آندراج) (تاج

المصادر بیهقی). بسیار گیاه شدن زمین. (ناظم

الاطباء).

**ایساج.** [ع مص] (از «وسج») برفتار وسیع

راندن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دوانیدن. (تاج المصادر بیهقی).

**ایساخ.** [ع مص] (از «وسخ») چرک و

ریناک گردانیدن. (منتهی الارب) (آندراج).

شوخن گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی) (از

اقرب الموارد).

**ایساد.** [ع مص] شتابی کردن در رفتار: اوسد

فی السریر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شتابیی کردن شتر در رفتار. (آندراج).

|| برانگیختن سگ را بر شکار: اوسد الکلب.

(منتهی الارب) (از اقرب الموارد). برانگیختن

سگ را بشکار. (آندراج). برآغیالیدن. (تاج

المصادر بیهقی).

1 - Isocrate. 2 - Isotropic.

3 - Aeizoon. 4 - Izis.

5 - Sit. 6 - Tsil.

7 - Horus.

۸- چوزرسوچکان ایزک چو بنشتی

شدی بشیزه سیمین غبیه جوشن.

(از صحاح الفرس).

9 - hasa.

مردمان شهر ایستادگی کردند و پیوستگان سلطان هر کسی یاری دادند. (تاریخ بهیقی چ ادیب ص ۳۱۳).

**ایستادن.** [د] (مص) پهلوی «استاتن»<sup>۱</sup> ایرانی باستان. «اوی - شتا»<sup>۲</sup> جزو اول میشوند و جزو دوم مشتق از «ست»<sup>۳</sup> (شت<sup>۴</sup> لهجه جنوب غربی) در اوستا «ستا»<sup>۵</sup> (ایستادن). (از حاشیه برهان چ معین). اقامت کردن و درنگی کردن و منتظر شدن. (ناظم الاطباء). حوصله کردن. صبر کردن. شکیبایی نمودن. توقف و درنگ کردن:

بدو گفت بیژن مرا خواب نیست

مخضب ای برادر زمانی مایست. فردوسی.

نخستین قدم سوی مغرب نهاد

به مصر آمد آنجا دو روز ایستاد. نظامی.

گر قتمت کز افتادگان نیستی

چو افتاده بینی چرا ایستی. سعدی.

اگر تو هزاری و دشمن دویت

چو شب شد در اقلیم دشمن مایست.

سعدی.

نه فراغت نشستن نه شکیب رخت بستن

نه مقام ایستادن نه گریزگاه دارم. سعدی.

- به جنگ ایستادن؛ در جنگ شدن:

درآمد برابر به جنگ ایستاد

بر آن دشمنان چشم خود برگشاد. فردوسی.

- به حرب ایستادن؛ در جنگ شدن:

دیو بالشکر فریشتگان

ایستادن به حرب کی یازند. ناصر خسرو.

||قرار گرفتن. جایگزین شدن: چون صبح

بدید خوارزمشاه بر بالایی بایستاد. (تاریخ

بهیقی چ ادیب ص ۳۵۱). تا آنکه حق بایستد

بر جای خود. (تاریخ بهیقی چ ادیب

ص ۳۱۲). آخر شب به لشکرگاه خاقان

رسیدند و بر همان ترتیب ایستادند و بهرام با

آن دویت مرد آهسته راند. (فارسنامه ابن

البلیخی ص ۸۱). و هفت سال رستم به

ترکستان بایستاد و همه کشور خراب کرد

پس به ایران بازآمد. (مجمعل التواریخ و

القصص).

- بازایستادن؛ توقف کردن. واماندن. (ناظم

الاطباء). متوقف شدن: راه رشد خود زبندید

و آن بار که در او شده بود از آنجا دور نشد و

از تسحب و تبسط بازایستاد. (تاریخ بهیقی).

امروز که مهل خورد زیادت شد دیگر روز

بازایستاد. (چهارمقاله). و رجوع به همین

کلمه شود.

- ||منتهی شدن. کشیدن. ختم شدن: که

بسیار گفتار و دردرس باشد ندانم که کار کجا

اللفات).

**ای سبحان الله.** [أَسْ نَلَّ لَه] (ع صوت مرکب) برای تعجب و استغنا در اصل بمعنی منزه است خدا. و در تداول فارسی بناه بر خدای: گفت [خواجه احمد حسن آلی

سبحان الله این مقدار را چه در دل باید داشت.

(تاریخ بهیقی چ ادیب ص ۱۷۸). گفت ای

سبحان الله این چیست که میگوی. (کیمیای

سعادت). گفت چه دلیری است بر خدای. ای

سبحان الله من از سعید جبر شندیم که...

(تفسیر ابوالفتح).

**ایست.** (مص) توقف. سکون. وقفه. مکث:

نیستان از جست و جو یک لحظه ایست

از بی هوشان یکی دم ایست نیست. مولوی.

که ای مدعی عشق کار تو نیست

که نه صبر داری نه یاری ایست. سعدی.

**ایستاداندن.** [د] (مص) متوقف کردن.

نگاه داشتن. برپا داشتن: صواب آن است

که خداوند ندیمان خردمند را ایستاداند.

(تاریخ بهیقی چ ادیب ص ۱۰۱).

**ایستادانیدن.** [د] (مص) توقیف.

بازداشتن. ||پای کردن. برپای کردن. برپای

داشتن. ایستاداندن: گفت ابوبکر حصیری راو

پسرش را خلیفه با جبه و موزه بخانه خواجه

[خواجه بزرگ] آورده و بایستادانید. (تاریخ

بهیقی چ ادیب ص ۱۶۰). و آخرش آن بوده که

چون روز به نماز پیشین رسید سه مقدم از

هندوان آنجا بایستادانید. (تاریخ بهیقی چ

ادیب ص ۲۵۲). امیرک را با خود در بالایی

بایستادانید. (تاریخ بهیقی چ ادیب ص ۲۵۲).

پیکان را بایستادانید بودند که از بغداد

آمده اند. (تاریخ بهیقی چ ادیب ص ۱۸۳).

**ایستادگان مجلس.** [د / د ن م ل]

(ترکیب اضافی. مرکب) از مناصب دربار

صفوی که جزء جمع ایشک آقاسی باشی

دیوان بوده اند: و امور و نسق مجلس از

جماعت مجلس نشین و ترتیب نشین و

ایستادگان مجلس از اعلی تا ادنی متعلق به

ایشک آقاسی باشی دیوان. (تذکره الملوک چ

دوم ص ۸).

**ایستادگی.** [د / د] (حامص) پایداری.

استواری. ثبات. برقراری. سکون. آرامش.

(ناظم الاطباء). استقامت. مقاومت در برابر

امری: و گفت از نماز جز ایستادگی تن ندیدم.

(تذکره الاولیاء عطار). می باید که به رعایت و

تیمار حیوانات ایستادگی نمایی و بر قدم نیاز

باشی که اینها نیز خلق خدای تعالی اند. (انیس

الطالین).

**ایستادگی کردن.** [د / د ک د] (مصص

مرکب) مقاومت کردن. پایداری کردن: امام

ایشان ایستادگی کند بحقوق خدا که در ایشان

است. (تاریخ بهیقی چ ادیب ص ۳۱۱).

**ایسار.** (ع مص) (از «ی س ر») توانگر گردیدن و بی نیاز گشتن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (تاج المصادر بهیقی). ||آسانی زادن زن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج).

**ایساطس.** [ ] (ب) به یونانی نیلج است. (فهرست مخزن الادویه).

**ایساطیس.** [ ] (ب) نیل. (یادداشت مؤلف).

**ایساع.** (ع مصص) (از «و س ع») توانگر

شدن. (منتهی الارب) (المصادر زوزنی)

(آندراج) (ترجمان القرآن ترتیب عادلین

علی ص ۲۴). ||تمام فرارسیدن. (المصادر

زوزنی) (تاج المصادر بهیقی). ||افراخ

گردانیدن نعمت را بر کسی. (منتهی الارب)

(آندراج) (از اقرب الموارد).

**ایساغوجی.** (مغرب) مرکب) این کلمه

مرکب است و از سه جزء ترکیب یافته است:

نخست «ایس» دوم «اغو» سوم «اجی».

معنای جزء اول «تو» و معنای جزء دوم «من»

و معنای جزء سوم «آنجا» میباشد و بعد از

معنای اصلی خود نقل شده و بمعنای کلیات

خمس آمده است. بعضی می گویند

ایساغوجی یک کلمه است و معنای آن گل

پنج برگ است و از این رو بر کلیات خمس

اطلاق شده است و در هر حال کلمه

ایساغوجی به یونانی بمعنای گل پنج برگ

است و اکنون مراد کلیات خمس است. رجوع

به کلیات خمس شود. (دستور العلماء ج ۱

ص ۲۲۷). از فرهنگ علوم عقلی دکتر سجادی

ص ۱۱۴). و رجوع به اساس الاقتباس ص ۶

ببعد و رجوع به کلمه مقدمه و مدخل و رسائل

اخوان الصفا ص ۲۰۴ و کشف الظنون و مقدمه

فرقربوس بر منطق شود.

**ایساف.** (ع مصص) اندوهگین گردانیدن.

(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

اندوهگین کردن. (تاج المصادر بهیقی). ||در

خشم آوردن. (منتهی الارب) (آندراج)

(تاج المصادر بهیقی). به خشم آوردن. (از

ترجمان القرآن ترتیب عادلین علی ص ۲۴)

(ناظم الاطباء) (تاج المصادر بهیقی) (از اقرب

الموارد).

**ایساق.** (ع مصص) بار کردن ستر را. (منتهی

الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد).

||سباربار گردیدن خرما بر درخت. (منتهی

الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

سباربار شدن خرما. (تاج المصادر بهیقی).

**ایسان.** (ع مصص) (از «و سن») بهوش کردن

بوی چاه. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب

الموارد). ||(مردم ج. ایسان. (آندراج)

(ناظم الاطباء) (تاج المصادر بهیقی).

**ایسان.** (أ) (ب) گوشه عالم مابین مشرق و

شمال و ظاهر این لفظ هندی است. (غیث

1 - ēstātan. 2 - avi - shtā.

3 - st. 4 - shl.

5 - stā.

بازایستد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۵۹).  
 || بکار رفتن. مورد استفاده قرار گرفتن: صفت  
 روغنی که بجای خضاب بایستد. (ذخیره  
 خوارزمشاهی). تدبیر لطیف یعنی کم خوردن  
 بجای فصد بایستد. (ذخیره خوارزمشاهی).  
 تبی را که به استفراغ بلغم حاجت باشد، روزه  
 و گرسنگی و کم غذایی بجای این استفراغ  
 بایستد. (ذخیره خوارزمشاهی). || شدن.  
 گشتن. گردیدن: امیر گفت الحمد لله. و سخت  
 تازه بایستاد و خرم گشت. (تاریخ بیهقی چ  
 فیاض ص ۱۷۱). چون این قاعده کارها بر این  
 جمله بود و هوای بلخ گرم ایستاد امیر از بلخ  
 حرکت کرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۶۲).  
 هر چند هوا گرم ایستاده بود امیر قصد خوارزم  
 کرد. (تاریخ بیهقی). ملک این بشنود تازه  
 ایستاد و در حال سجده شکر گزارد. (کلیله و  
 دمنه). || برپا شدن و قائم شدن. (آندراج).  
 برپا شدن و قیام کردن و برخاستن، ضد  
 نشستن. (ناظم الاطباء). برخاستن. سرپا  
 بودن. مقابل نشستن. (فرهنگ فارسی معین).  
 اصلخام. اصلخداد. (منتهی الارب). نهوض.  
 انتهاض:

به پیش صف دشمنان ایستاد  
 همی برکشید از جگر سردباد. فردوسی.  
 سرانجام برگشت پیروز و شاد  
 به پیش پدر باز شد ایستاد. فردوسی.  
 سپاه ایستاده چنین بر دو میل  
 جهانی پر از اسب و مردست و پیل.  
 فردوسی.  
 || بازماندن. (آندراج). توقف. (المصادر  
 زوزنی). متوقف شدن و ماندن. (ناظم  
 الاطباء). سکون در مقابل حرکت نکردن.  
 جمعد. جموده:

ایستادن بخشم بر در او  
 این بنفرین سیاه روخ چکاد. حکاک.  
 ما که فرزندان ویم همدستان نباشیم که تو  
 سخن پدر ما پیش از این که گفתי برداری و  
 فرو نهی، ناچار بایستادم. (تاریخ بیهقی چ  
 ادیب ص ۲۶۲).

نه زودتر بتوانستم آمدن بوجود  
 نه کامگار من از ایستادن و رفتار.

ناصر خسرو.  
 فرعون آوازی شنید که این رود نیل را در  
 فرمان تو کردم اگر گویی بایستد. (قصص  
 الانبیاء ص ۸۹). او را بگویی که این زستان  
 نخواهد آسیای تو ایستادن و این زستان یخ  
 نخواهد کرد. (انیس الطالبین). || توکل کردن: و  
 گفت مؤمن آن است که ایستاده است یا نفس  
 خویش و عارف آنست که ایستاده است با  
 خداوند خویش. (تذکره الاولیاء عطار).  
 || اثبات ورزیدن. پافشاری کردن. ثبوت.  
 ثبات. (دهار). (فرهنگ فارسی معین).

مقاومت کردن. جد کردن. پایداری کردن.  
 ثابت ماندن. استوار گردیدن:  
 صف دشمن ترانستد پیش  
 و ر همه آهنین تر باشد. شهید.  
 از لشکر طاهر بسیار کشته شدند و  
 عبدالرحمان بایستاد تا کشته شد و طاهر  
 سرش برگرفت. (ترجمه تاریخ طبری بلعمی).  
 مردمان سواد را دل با عجم بود هر کسی  
 بایستادند و آن کس که در سرای او بود  
 بکشند و بیچاه فروانگندند. (ترجمه تاریخ  
 طبری بلعمی). پس در تمام کردن بنا فرمان  
 دادی و بجد بایستادی تا آن شهر یا بنا تمام  
 گشتی. (نوروزنامه).

هر که با جان نایستاد برزم  
 و آنکه در پیشگاه بحق نشست. مسعودی.  
 || دوام یافتن. بر جای ماندن. و قوت مستموتیا  
 سی چهل سال بایستد. (الابنیه عن حقایق  
 الادویه). || اقدام در کاری کردن. مبادرت  
 ورزیدن. شروع کردن. مشغول شدن. سرگرم  
 گردیدن: به امر خدای عزوجل از میان وی  
 شتری بیرون آمد ماده سرخ موی و بچه از  
 عقب وی دوان بود چون بچمه بمانگی کرد  
 و به علف خوردن ایستاد. (ترجمه تاریخ  
 طبری بلعمی). ساسان ببرد و بابک بکار پدر  
 ایستاد بهمتری آن روستاها و نگاه داشتن  
 آتش خانه و همه اصطخر. (ترجمه تاریخ  
 طبری بلعمی). بوسهل را نیز بشغل عرض  
 مشغول کردیم تا بر یک کار بایستد. (تاریخ  
 بیهقی چ ادیب ص ۳۳۴).

چون گوروار دایم بر خوردن ایستادی  
 ای زشت دیومردم در خورد تیر و خشتی.  
 ناصر خسرو.

بنی اسرائیل همه اندر معاصی کردن ایستادند  
 و بنی را همی پرسیدند. (مجمعل التواریخ و  
 القصص). هر پنج برادر با هم برفتند بکوه  
 برهمنان و آنجا تعبد بایستادند تا آخر عمر.  
 (مجمعل التواریخ و القصص). پس چون در کار  
 ایستادند (در کار بناء کعبه) ابراهیم بسریانی  
 گفت هب لی کییا؛ یعنی سنگ مرده، اسماعیل  
 گفت ها ک الحجر. (مجمعل التواریخ و  
 القصص). چون نزدیک او رسیدند شیخ  
 قرصی از آستین بگرفت و رمضان بود  
 بخوردن ایستاد جمله آن بدیدند از وی  
 برگشتند. (تذکره الاولیاء عطار)... غوغا دو  
 گروه شدند و بالشکریان در کارزار ایستادند.  
 (سندبادنامه ص ۲۰۲).

در چاره کارش ایستادند  
 وز کار وی آن گره گشادند. نظامی.  
 در جستن گوهر ایستادم  
 کان گندم و کیمیا گشادم. نظامی.  
 - در ایستادن؛ شروع کردن:  
 امیر پرسید از حدیث حنک... من

در ایستادم و حال حسرت و رفتن به حج تا  
 آنگاه که از مدینه به وادی القری بازگشت بر  
 راه شام. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۱۸۲).  
 رجوع به همین کلمه شود.

- || توجه کردن. عنایت نمودن. مشغول  
 شدن:  
 این نشان ظاهر است این هیچ نیست  
 باطنی جوی و بظاهر درمایت. مولوی.  
 || فرجه دادن. امان دادن:  
 بردار ای دل تو ایشان را مایست  
 پوستشان برکن کشان جز پوست نیست.  
 مولوی.

|| قطع شدن. بند آمدن.  
 - ایستادن آب یا باران؛ بازماندن آب و باران  
 از حرکت و ریزش.

- ایستادن باد؛ از حرکت بازماندن هوا. آرام  
 شدن و خوابیدن جریان هوا.  
 - ایستادن خون یا اشک؛ بند آمدن آن. رُق.  
 || اقدام کردن. گرد آمدن. تجمع کردن:  
 ناستاد کسی پیش او در به جنگ  
 نچستد با او یکی نام و ننگ. فردوسی  
 بدین ایستادند و گشتند باز

فرستاده و شاه گردن فراز.  
 فردوسی.  
 - اندر زیادت ایستادن؛ رو به از زیادت  
 نهادن؛ چون بخانه رسیدم گوسپند و آنچه  
 داشتم اندر زیادت ایستاد از تانیج و از شیر و  
 از فریبهی تا مال من بسیار شد از برکات او.  
 (تاریخ سیتان).

- ایستادن بتدبیر چیزی یا کاری؛ در صد آن  
 برآمدن. در چاره ای کوشیدن؛ عباسه اندر  
 تدبیر آن ایستاد که چون کند تا بخلوت با  
 جعفر بتواند بود. (تاریخ بخارا).

- ایستادن بجای کسی؛ قرار گرفتن در جای  
 او. نیابت کسی کردن. بجای کسی قرار گرفتن.  
 - ایستادن براه؛ روانه شدن. راهی شدن.  
 حرکت کردن:

گسی گردش و خود براه ایستاد  
 سپاه و سپهد از آن کار شاد. فردوسی.  
 - ایستادن بر چیزی یا امری؛ قرار گرفتن.  
 همدستان شدن. توافق کردن: و با یکدیگر  
 میکوشیدیم تا بر هزارهزار درم بایستادم.  
 (تاریخ بخارا). مردمان گرد آمدند و گفتند...  
 پس بر آن بایستادند که ملک بهرام را ندهند.  
 (ترجمه تاریخ طبری بلعمی).

- ایستادن بر کاری؛ مواظبت. (ناج المصادر  
 بیهقی).

- با کسی ایستادن؛ جانبداری کردن.  
 طسرفداری کسردن: چون بستزد او  
 [ابوالعباس] اندر آمدند سلام کردند و  
 بنشستند. ابوالعباس گفت ای مردمان شام شما  
 چرا با بنی امیه ایستادید و سوی بنی هاشم  
 نیامدید. (ترجمه تاریخ طبری بلعمی).

— برایستادن: برنشتن. سوار شدن: «وثب عمرالی آنان فنکجهها»؛ معنی آن است که روزی عمر یغری برایستاد. (تقصض الفصایح ص ۲۷۴). رجوع به این کلمه شود.  
— در میان ایستادن؛ واسطه قرار گرفتن؛ رسولان اندر میان ایستادند و صلح کردند. (تاریخ سیستان).

— راست ایستادن؛ درست شدن. اصلاح شدن. جذول. (منتهی الارب): چون هفت سال سپری شد خدای تعالی باران فرستاد و چشمه‌ها و کاریزها آب گرفت و از زمین نبات برست و درختان برآمد و بار داد و کشت و کار جهان راست بایستاد و خلق جهان بفراخی افتادند. (ترجمه تاریخ طبری بلمعی).  
— فروایستادن؛ بازایستادن. ترک کردن. اکتفا کردن؛ محمودیان فرونایستادند از تضریب. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۲۲). تا بدانجاگاه که در باب پیری محتشم... چنین تخلیطها کرد... و پس از آن فروبایستاد و هم در باب وی و دیگران اعزاز می‌کرد. (تاریخ بیهقی).

— کس بر کس نایستادن؛ هر کس سر خود گرفتن. در اندیشه کار خود بودن. گفتند چنین کنیم و در وقت رفتن گرفتند سخت. بتعجیل چنانکه کس بر کس نایستاد. (تاریخ بیهقی).  
— هزیمت شدند و خویشتر را بر دیگران زدند کس مر کس را نایستاد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۳۶). حمله کردند به نیرو و کس کس را نایستاد و نظام بگست از همه جوانب و مردم ما همه روی به گریز نهادند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۶۳۸).  
— دست کشیدن. ترک کردن.

— از جنگ ایستادن؛ دست کشیدن از آن. خودداری کردن از آن؛ عبدالله چون کارش سخت تنگ شد از جنگ بایستاد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۸۶).

— از گناه بازایستادن؛ ترک گناه کردن. گناه نورزیدن. خودداری کردن از ارتکاب گناه؛ و گفت استغفار بی آنکه از گناه بازایستی توبه دروغ‌زنان بود. (تذکره الاولیاء عطار). و رجوع به بازایستادن شود.

**ایستادنگاه.** [د] (لا مرکب) مقام. وقف. جای توقف و ایستادن؛ صوطه، آواز آب که ایستادنگاه او تنگ و دراز باشد. منهور؛ ایستادنگاه آب. (منتهی الارب).

**ایستادنی.** [د] (ص لیاقت) لایق ایستادن. شایسته قیام. مقابل نشستن. (فرهنگ فارسی معین). آنچه لایق ایستادن باشد.

**ایستاده.** [د] / [د] (ن مف / ن ف) برپا. سرپا. قایم. (فرهنگ فارسی معین). بتوقف؛ ایستاده دید آنجا دزد غول روی زشت و چشمها همچون دغول رودکی.

ایستاده میان گرمابه همچو آسغده در میان تنور. معروفی. شمع را دید ایستاده و شاهد نشسته و می ریخته. (گلستان).

— نگونسار ایستاده؛ معلق؛ نگونسار ایستاده مر درختان راه می بینی دهانهاشان روان بر خاک بر کردار نمبناها. ناصر خسرو.

|| ثابت. بدون حرکت.  
— ستارگان ایستاده؛ نجوم ثابت. (فرهنگ فارسی معین): مسئله ششم گفتند [بجهدان] بپرسیدش [از بیغمبر (ص)] تا بر این آسمان ستاره چند است ایستاده و چند رونده و از آن ستارگان ایستاده بکدام فلک اندر است. (ترجمه تاریخ طبری). ستارگان ایستاده آنند که بر همه آسمانها پراکنده‌اند. (الفهم).

|| را کسد. غیر جاری: نیابتی است [دوخ ایبارشاح] بی برگی که در آب ایستاده روید. (منتهی الارب). || حالت قیام برای تیراندازی. مقابل به زانو نشسته. (فرهنگ فارسی معین).

— ایستاده بودن؛ قائم بودن. (دانشنامه علایی ص ۷۲).

**ایستار.** [بخ] بعقیده بابلها ربه النوع جنگ و عشق بود. بخت النصر دروازه باشکوهی برای وی ساخت. (ایران باستان ص ۱۹۳).

**ایستافندن.** [د] (مص) ایستائیدن. بر خیزاندن. مقابل نشاندن؛ یحیی و پسرش و دیگر بندگانرا بنشانند و بایستاند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۲۴). || نشانندن و نصب کردن. (ناظم الاطباء). گماردن؛ بونصر مشکان را بگویی تا دبیری نامزد کند و از خازنان کسی بایستاند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۲۵). || افراخته کردن و بلند نمودن. [برانگبختن و افراشتن. [مقرر کردن. (ناظم الاطباء). رجوع به ایستائیدن شود.

**ایستافیدن.** [د] (مص) استائیدن. به ایستادن واداشتن. وادار کردن به قیام. (فرهنگ فارسی معین). ایستادن کنائیدن و بر پا کردن و قایم کردن. (ناظم الاطباء)؛ در قیامت ترا پیش او بخواهند ایستائید. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۵۲۵) || متوقف کردن. (فرهنگ فارسی معین)؛ پیاده هزار باصلاح چنانکه غلامان ندانستند بایستائیدند از چپ و راست سرای. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۳۴). || نصب کردن. (فرهنگ فارسی معین). گماردن؛ حسین بن الحسن الیاس را بایستائید به عمل سیستان. (تاریخ سیستان).

— ایستائیده بودن؛ گماردن.  
— || متوقف ساختن. نگاه داشتن؛ سواری رسید از سوارانی که بر راه غور بایستائیده

بودند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۵۵۳). خبر زود به بندگان رسید که سواران مرتب ایستائیده بودند بر راه سرخس. (تاریخ بیهقی). هر چند خوارزمشاه کدخدایش را با بنه و ساقه قوی ایستائیده بود. (تاریخ بیهقی).

**ایستو.** [ب] [بخ] نام قدیمی رود دانوب است. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۵۵۹، ۴۴۶، ۶۰۰ - ۶۰۳، ۱۴۰۷، ۱۳۶۶، ۲۴۵۸، ۱۲۳۸ شود.

**ایست گردن.** [ک] [د] (مص مرکب) توقف کردن.  
**ایستکول.** [بخ] نام دریایی نزدیک پسرستان. (الفهم ص ۱۷۰). اسکول. ایسکول. ایسکوک. این اختلافات عیناً در همه کتب جغرافیایی قدیم مانند حدود العالم و سالک و الممالک ابن خرداذبه و امثال آنها دیده میشود. ظاهراً حرف آخر لام است نه کاف و کلمه ترکی است و مرکب از دو لفظ کول (گل، گول) یعنی دریاچه و (ایسی) یا (ایست) و یا (ایست) باختلاف لهجه‌های ترکی بمعنی گرم و تشنه، پس ایسگول یا ایسگول بمعنی دریاچه گرم یا کم آب است. کوک که «گوی» بواو مجهول تلفظ میشود هم در ترکی رنگ نبود آمده اما اینجا مناسبتر همان «گول» بمعنی دریاچه است. (از حاشیه الفهم ص ۱۷۰).

**ایستکی.** [ ] [بخ] تیره‌ای از طایفه کیومرسی ایل چهارلنگ بختیاری. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۶).

**ایستگاه.** (لا مرکب) جای ایستادن. (فرهنگ فارسی معین). || محل توقف وسایل نقلیه (اتومبیل، اتوبوس، قطار). (فرهنگ فارسی معین).

**ایستگی.** [ب] [بخ] دهی است از دهستان عقیلی شهرستان شوشتر، دارای ۳۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه کارون و محصول آن غلات، بنه و شلتوک است. ساکنین از طایفه چهارلنگ بختیاری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**ایستهم.** [بخ] محل اجتماع نمایندگان دول یونانی بود. (ایران باستان ص ۷۶۷). || بمعنی برزخ است و برزخ (کسرت) را چنین می‌نامیدند. (حاشیه ایران باستان ص ۷۶۷). رجوع به صص ۷۶۸ - ۷۸۶، ۸۸۸، ۸۰۱ - ۸۰۵ شود.

**ایستیمیا.** (لا) اعبادی بود که یونانیان هر سه یا چهار یا پنج سال یکبار در تنگه کرتوس باقتخار نپتونوس اقامه میکردند. (تعلیقات تمدن قدیم تألیف نصرالله فلسفی).

**ایستنده**. [تذ] (نق) توقف کنند.

**ایست و استرو**. [س] [اخ] رجوع به ایسداستر شود.

**ایستی بلاغ**. [ب] [اخ] دهسی است از دهستان گویابزه شهرستان بیجار، دارای ۴۳۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**ایستیدن**. [ذ] (مص) ایستادن و آغاز نمودن. (آندراج). ایستادن و آغاز کردن. (ناظم الاطباء). ایستادن. (فرهنگ فارسی معین). المواقبه؛ برکاری ایستیدن. (تاج المصادر بیهقی). المواقفه؛ با کسی در جنگ بایستیدن و با کسی در چیزی فروایستیدن در معاملتی. (تاج المصادر بیهقی).

**ایسخولس**. [ل] [اخ] ۱ از شعرای بزرگ یونان است که در شهر الویس<sup>۱</sup> در ۵۵۵ ق. م. متولد شد و در ۴۵۶ ق. م. درگذشت. شاعر مزبور علاوه بر شاعری جنگجوی و شجاع بود. چنانکه در جنگهای ماراتن و سالامیس و پلاتا شجاعت بسیار نمود. پیش از ایسخولس نمایش‌های غم‌انگیز در یونان رونق نداشت. ولی ایسخولس این فن را کامل کرد. معروف است که در اواخر عمر با سوفوکلس مجادله شاعرانه کرد و در حضور بزرگان و سرداران آن از او شکست یافت و ناچار به جزیره سسیلیا رفت و در آنجا راجع بمرگ وی نیز نوشته‌اند که عقابی سنگ پستی را در هوا می‌برد ناگاه سنگ پشت از چنگال عقاب رها شد و راست برسر ایسخولس افتاد و از آن ضربت جان داد. آثار مهم وی عبارت است از: داستانهای «ایرانیان» و «گرفتاری پرمته» و «جنگ سلاطین هفتگانه» و «گاممن» و «کله‌نوپاتر» و غیره که جملگی از شاهکارهای ادبیات یونان قدیم است. (تعلیقات تمدن قدیم تألیف نصرالله فلسفی). رجوع به اشیل شود.

**ایسداستر**. [س] [اخ] در روایات زردشتی نام پسر بزرگ زردشت است. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به خرده اوستا ص ۳۱ و پشته‌ها ج ۲ ص ۸۲ شود.

**ایسو**. [س] [ع ن] (نق) آسان تر. || (ب) جانب چپ. (آندراج) (غیبات اللغات) (از ناظم الاطباء). ج. ایاسر. (مذهب الاسماء). و یاسر و ایسر عالم سفلی را خواهد. (حکمت اشراق ص ۲۸۰). || خجسته تر. (ناظم الاطباء).

**ایسلند**. [ل] [اخ] ۴ غربی‌ترین کشور اروپایی و دارای ۱۶۲۷۰۰ تن جمعیت است که شامل جزیره ایسلند و چند جزیره دیگر میشود. پایتختش ریکیاویک است. ایسلند فلاتی است مرتفع و مرتفع‌ترین نقاطش در

بخت‌بهنه‌هایی است که بزرگترین آنها واتنا یوکول میباشد. کوههای آتشفشان دارد و هوایش بسبب جریان آتلانتیک شمالی ملایم و مرطوب است. فقط ۲۵٪ ایسلند قابل سکنی است. جنگل ندارد ولی دارای مراتع فراوان است. زبان جدید ایسلندی تقریباً همان زبان نورس قدیم است. حکومت ایسلند جمهوری مستقل است و در سال ۱۹۴۶ م. بمضویت سازمان ملل متحد پذیرفته شد و به برنامه احیای اقتصاد اروپا و سازمان پیمان آتلانتیک شمالی ملحق گردید. (از دائرة المعارف فارسی). آیلند. رجوع به فرهنگ فارسی معین شود.

**ایسمامن**. [اُم] [عرب] (ب) معرب از بربری. نام گیاهی است. سنبل‌الطیب. (فرهنگ فارسی معین).

**ایسو**. [اخ] یکی از هفت ولایت روس قدیم است که در داستانهای نظامی آمده است: از ایسو کمریسته گردنکشی برون زد جنیبت چو تندآتش. نظامی. ز ایسو زمین تا بخفجاق دشت زمین را بیغ و زره درنوشت. نظامی.

**ایسوس**. [اخ] شهر قدیم انتهایی جنوب شرقی کیلیکیا در آسیای صغیر. در آنجا اسکندر مقدونی داریوش سوم را شکست داد (۳۳۳ ق. م.) و هرا کلیوس سیاهی از ایرانیان را مغلوب کرد. (دایرة المعارف فارسی). رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۱۶۳ و ج ۲ صص ۱۰۰۱ - ۱۰۲۶ و ۱۳۰۱ - ۱۴۶۶ و ج ۳ صص ۲۱۱۱ و ۲۱۷۲ و رجوع به فرهنگ فارسی معین شود.

**ایسوقراطس**. [ط] [اخ] ۵ رجوع به ایزکراتس و ایسوکراتس و فرهنگ فارسی معین شود.

**ایسوکراتس**. [ت] [اخ] ۶ خطیب آتنی (۴۳۶ - ۳۳۸ ق. م.). از شاگردان سقراط و از شاگردان سوفسطائیان و احتمالاً بزرگترین معلم تاریخ یونان بود. مشهورترین خطبه او مدایح است که در آن یونانیان را باتحاد برضد ایرانیان میخواند. وی در باب اتحاد همه یونانیان برضد ایرانیان خطابه‌هایی ایراد میکرد ولی در اتحاد با مقدونیه خطری نمی‌دید. ایسوقراطس. رجوع به فرهنگ فارسی معین و دائرةالمعارف فارسی و کلمه قبل شود.

**ایس و لیس**. [س ل] [ترکیب عطفی]. (ب) مرکب) جزء اول «ایس» به معنی بودن است و لیس همان کلمه است باضافه لای نفی عربی. (از یادداشت بخط مؤلف). هست و نیست و معنی آن است که من جمیع الجهات، من ایس و لیس. (تفسیر ابوالفتح رازی ص ۱۸۹).

**ایسیا**. [اخ] ۷ قسمت شرقی مصر را ایسیا

## ایشاغ.

خوانند. (از نزهة القلوب). حکمای ماتقدم ربع مسکون را از مصر بر به دو نیم توهم کرده‌اند شرقی آنرا ایسیا خوانند. (نزهة القلوب ص ۱۹). آنچه سوی مشرق بود به اطلاق ایسیا نام کردند. (التفهیم ص ۱۹۵).

**ایش**. (ب) جاسوس. (آندراج) (ناظم الاطباء) (هفت قلم).

**ایش**. [أ] [ع] (ب) مخفف ای شیء؛ یعنی چه چیز است. و ایش حالکم؛ چگونه است حال شما. (ناظم الاطباء). ایش شاءالله؛ هرچه و هرچیز خدا خواهد؛

قول بنده ایش شاءالله کان بهر آن نبوده که منیل شوروان. مولوی.

چون بگویند ایش شاءالله کان حکم حکم ارست مطلق جاودان. مولوی.

چونکه خواه نفس آمد مستمان تخر آمد ایش شاءالله کان. مولوی.

رجوع به دزی شود.

**ایشاغ**. (ضمیر) مخفف ایشان. (آندراج) (ناظم الاطباء).

**ایشاغ**. [ع مص] (از «وشی») گیاه نخستین برآوردن زمین. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || نمایان شدن رطب نخست خرمادرخت. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || معنی کلام و شعر برآوردن. || اندک زر یافته شدن در کان. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || به نرمی بیرون آوردن چیزی را. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). || به مهمیز برانگیختن اسب را و نهایت دوآیندن. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). || گرفتن چیزی از دم و دینار. یقال: اوشی فی الدرهم؛ ای اخذ منها. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || به گردانیدن دارو ب بیمار را. (منتهی الارب). || به گردانیدن دارو استخوان شکسته را. (از آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**ایشاع**. [ع مص] (از «وشع») گل کردن درخت. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). با شکوفه شدن درخت. (تاج المصادر بیهقی). || دارو در دهان ستور ریختن. (منتهی الارب) (آندراج).

**ایشاغ**. [ع مص] (از «وشغ») کمیز انداختن. || دارو در دهان ریختن. (منتهی

1 - Eschyle. 2 - Eleusis.

۳ - در لاروس سال ۵۲۵ - ۲۵۶ قبل از میلاد مسیح ضبط کرده است.

4 - Iceland. 5 - Isocrates.

6 - Isocrates.

۷ - ط: منظور آسیا است.



الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). اکم کردن دهش. (منتهی الارب) (آندراج). کم کردن عطیه و دهش را. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). اندک کردن عطا. (تاج المصادر بهیعی).

**ایشاق**. (ع مص) «از «وشق» و درآویختن به چیزی. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**ایشاکه**. (ع مص) «از «وشک» شتافتن. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). (فعل) از افعال مقاربه است یعنی نزدیک است آن کار شود. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**ایشال**. (ع مص) «از «وشل» کم کردن بهره کسی را. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). (ازهنده یافتن آب را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). (داخل کردن سر پستان ناچه را در دهان بچه تا شیر مکیدن آموزد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**ایشام**. (ع مص) «از «وشم» رنگین شدن گرفتن انگور بعد رسیدن یا نرم و نیکو گردیدن آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). (پستان کردن دختر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج). پستان کردن و برآمدن پستان زن. (از ناظم الاطباء). (گیاه برآوردن. (منتهی الارب) (آندراج). (افزون شدن سیدی موی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). (افزون شدن پیری. (از ناظم الاطباء). (عبثا ک گرداندن ناموس کسی را و دشنام دادن. (چراگاه گیاهانک یافتن شتر. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). (اندک درخشیدن برق. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). (انگریستن در چیزی. (تاج المصادر بهیعی) (آندراج). نگاه کردن در چیزی از برق و جز آن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). (شروع کردن و یشاق) (از اقرب الموارد). (اوشم فلان يفعل کنده یعنی کردن گرفت چنان. (منتهی الارب).

**ایشان**. (ضمیر) بهلوی. «اوشان»<sup>۱</sup> جمع «او» (او، اوی). (از حاشیه برهان ج معین). ضمیری است نسبت به ذوی العقول به طریق تعظیم و جمع نیز استعمال کنند. (برهان) (از انجمن آراء). ضمیر شخصی متصل (جمع ذوی العقول) که برای تعظیم مفرد نیز استعمال شود. گاه «ایشان» را به «ایشانان» جمع بسته‌اند. (فرهنگ فارسی معین). ضمیر جمع غائب و گاهی بجهت تعظیم بر ضمیر واحد غائب نیز آردند لیکن همین لفظ فقط و اینان در موضعی استعمال می‌یابد که تعدد و در مرجع محقق بود نه فرضاً که یک کس را من حیث‌التعظیم قیام‌مقام جماعت گردانیده

باشند و بعضی از محققین می‌فرمایند که لفظ ایشان در محل تعظیم و اینان در محل تحقیر مستعمل می‌شود و این محل نظر است. (از آندراج) (بهار عجم):

پس بی‌یاری ایشان راهمه  
نه شبان را هشت زنده نه رمه. رودکی.  
من شاعری سلیم باکودکان صمیم  
زیرا که چمّل ایشان دوغ است بالکانه. طیان.  
ایشان بدان شارستان اندر رفتند. (ترجمه تاریخ طبری بلعمی).

چگونه یابند اعدای او قرار کنون  
زمانه چون شتری شد هیون و ایشان خار.  
دقیقی.

چو بیچاره گشتند و فریاد جستند  
بر ایشان بیخوشد یزدان گرگر. دقیقی.  
بیرسد رستم از ایشان سخن  
که دستان سام این ترانند ز بن. فردوسی.  
از ایشان دو گرد زبیده سوار  
ز زیر سپهدار و اسفندیار. فردوسی.  
تو گویی از اسرار ایشان همی  
فرستد بدو آفتاب اسکدار. عنصری.  
به زخم پای ایشان کوه دشت است  
به زخم یسک ایشان دشت شد یار.  
عنصری.

وی قوم غزنین را نصیحت‌های راست کرده  
بود و ایشان سخن او را خوار داشته. (تاریخ بهیعی).

سپس بیهشان دهر مرو  
گر نخوردی تو همچو ایشان بنگ.  
ناصر خسرو.  
ایشان خلاف دل نکند. (از اسرارالوحدید).

اولیاء اطفال حقند ای پسر  
در حضور و غیب ایشان باخبر. مولوی.  
آگاه برای حیوان نیز به کار رفته. (فرهنگ فارسی معین). برای غیر ذوی العقول (حیوان و جز آن) نیز استعمال شده است:

چاه پر کر ناسه و پر کزدمان  
خورد ایشان پوست روی مردمان. رودکی.  
شورکت، سبکت، بعاکت... شهرکهایی‌اند از  
چاچ و از ایشان کمانهای چاچی خیزد.  
(حدود العالم ج دانشگاه تهران ص ۱۱۷). و  
بیشتر از این ناحیت بربریان بلنگ خیزد که  
بربریان شکار ایشان کنند و پوست ایشان  
بشهرهای مسلمانان آردند. (حدود العالم). پس  
ساعات مستوی راست آند که عدد ایشان  
مخالف تواند بودن مر عدد ایشان را بشب.  
(التفهیم).

پس پشتش بسی مهد و عماری  
در ایشان ماه‌رویان حصاری.

(ویس و رامین).  
بایتکین... صد و سی تن طواس... آورده بود و  
امیر مسعود ایشان را دوست داشتی و بطلب

ایشان بر باهما آمدی. (تاریخ بهیعی). چون  
مثال مکس انگبین و کرم پیله که بیدیدار  
حقیرند ولیکن از ایشان چیزها بیدیدار آید  
عزیز و باقیمت. (نوروزنامه).

میشود صیاد مرغان را شکار  
تا کند ناگاه ایشان را شکار. مولوی.

**ایش توویگو**. (لخ) آزی‌دهاک، در بابلی  
«ایش‌توویگو»<sup>۲</sup>، ایسخ‌توویگو. یونانی  
«آستیاجس»<sup>۳</sup>. فرانسه «آستیاز»<sup>۴</sup>. سادی و  
در پارسی باستان «آرشتی وایگا»<sup>۵</sup>  
(نیزه‌انداز). آخرین پادشاه ماد (۵۸۴ - ۵۵۰  
ق. م). وی در برابر دولتهای بابل و لیدی  
(لودیا) قدرت سلطنت بر مملکت وسیع ماد را  
از دست داد و دولت ماد بسبب قیام کوروش  
فرمانروای پارس متعرض گردید. و در  
حقیقت سلطنت از خانواده‌ای آریایی  
بخانواده دیگر منتقل گردید. کبوجه اول  
پادشاه پارسوماش با دختر ایش‌توویگو  
پادشاه ماد و سلطان متبوع خود ازدواج کرد و  
این ازدواج اهمیت شعبه خاندان هخامنشی و  
فروغ دو دولت متحد را در تحت لوای یک  
تاج و تخت نشان میدهد. (فرهنگ فارسی  
معین).

**ایشک**. [ش] (ترکی، ل) خر. الاغ. ایشک:  
نزد خر خرمره و گوهر یکیت  
آن ایشک را در دُر و دربا شکیت.  
مولوی (مشوی ج خاور ص ۳۶۷).

زر نایش قند بکف ایشک  
بخرد توپره برای ایشک. دهخدا.  
**ایشک آقاسی**. [ش] (ترکی، مرکب)  
رجوع به ایشک آقاسی شود.

**ایشکچی**. [ش] (ترکی، مرکب)  
دروازه‌بان. (فرهنگ فارسی معین).

**ایش گشاش**. [ا] [لخ] تیره‌ای از طایفه  
کبومرسی ایمل چهارلنگ بختیاری.  
(جغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۷).

**ای شگفت**. [ا] [ش گ] (صوت مرکب)  
ای شگفتا. برای اظهار تعجب بکار رود:  
آب گلشننگ گشتت از فسرند ای شگفت  
همچنان چون شوشه سیمین نگون آویخته.  
فرا لوی.

ای شگفت آنکه همی کینه خوارزم کشید  
تا که حاصل شودش نام و برآید از ننگ.  
فرخی.

**ایشوع**. (لخ) پس خدای تعالی صورت  
عیسی را به ایشوع افکنند. مهتر جهودان او را  
بگرفتند و هر چند که گفت من ایشوعم سود  
نداشت. و بر دارش کردند و نزدیک جهودان و

1 - avēshān. 2 - avē.  
3 - Ishiovygu. 4 - Astyages.  
5 - Astyage. 6 - Arshitiivaiga.

بعضی ترسایان چنانست که او عیسی بود، قوله تعالی: و ما قتلوه و ما صلوه و لکن شبه لهم<sup>۱</sup>؛ و ایشوع هفت روز بر دار بماند. (مجمل التواریخ و القصص ص ۲۱۸).

یافته از ره اصول و فروع بخت ایشوع و رای بختیشوع. نظامی. **ایشه**. [ش / ش] (ا) بیشه و جنگل. (برهان) (شرفنامه منیری) (آندراج). || جاسوس. (برهان) (آندراج) (شرفنامه منیری) (جهانگیری) (مؤید الفضلاء). جاسوس کردار: در کوی تو چو ایشه همی کردمی نگاه دزدیده تا مگرت ببینم به بام در. شهید و رجوع به ایشه شود.

|| چایپلوس. (برهان) (آندراج) (شرفنامه منیری) (جهانگیری) (مؤید الفضلاء). رجوع به ایشه شود.

**ای شهریار**. [ا / ش] (ا) مرکب) نام روز سیام است از ماههای ملکی. || (منادا) خطاب به کلانتر و شهریار. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا) (هفت قلم).

**ایشی**. (ا) وصف زنان است همچو بی بی و به ترکی بیگم. (برهان) (هفت قلم) (غیاث اللغات) (جهانگیری). بانو. (اوبهی):

بنده ایشی دعا همی گوید بدعای شبت همی جوید.

**ایشیک آقاسی**. (ترکی، ا) مرکب) ایشک آقاسی. رئیس بیرون. || حاجب دربار. رئیس دربار صفویان. || داروغه دیوانخانه. (فرهنگ فارسی معین). داروغه دیوانخانه چه ایشیک به معنی فضای دروازه و آقاسی بمعنی سردار. (غیاث اللغات) (آندراج): فی الحال با علی بیگ ایشیک آقاسی بازگشته. (مزارات کرمان).

**ایشیک آقاسی باشی**. (ترکی، ا) مرکب) رئیس رؤسای بیرون. || رئیس تشریفات صفویان. || رئیس ایشیک خانه قاجاریان. (فرهنگ فارسی معین).

**ایشیک آقاسی باشی گوی**. [گ] (حامص مرکب) ایشیک آقاسی باشی بودن. شغل ایشیک آقاسی باشی. (فرهنگ فارسی معین).

**ایشیک آقاسی گوی**. [گ] (حامص مرکب) ایشیک آقاسی بودن. شغل ایشیک آقاسی. (فرهنگ فارسی معین).

**ایشیک خانه**. [ن / ن] (ا) مرکب) اداره تشریفات سلطنتی قاجاریان. (فرهنگ فارسی معین).

**ایشیم**. (ا) ازار و شلوار و تیان. (آندراج). شلوار چرمین که پهلو اتان می پوشند. (ناظم الاطباء).

**ایصاء**. (ع مصص) (از «وصی») اندرز کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (تاج المصادر

یهقی) (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی ص ۲۳). || افرض نمودن. (منتهی الارب). فرض کردن. (ناظم الاطباء). || اوصی گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد).

**ایصاب**. (ع مصص) (از «وصب») بیمار شدن. || بیمار گردانیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). دردمند کردن. (تاج المصادر یهقی). || پیوسته بودن بر چیزی و نیکو قیام نمودن بر آن. (منتهی الارب) (آندراج). || مواظب شدن بر چیزی. (از ناظم الاطباء). پانیدن. (منتهی الارب) (آندراج). || فرزندان بسیار زادن. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). فرزندان بسیار آوردن. (از ناظم الاطباء). || پیه پیدا شدن در شتر و ناقه.

(منتهی الارب) (آندراج). برقرار ماندن پیه ماده شتر. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). **ایصاده**. (ع مصص) (از «وصده») ثابت ساختن. (منتهی الارب). حظیره ساختن. (آندراج) (از ناظم الاطباء). || برآغالانیدن سگ و جز آن را. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || بسند کردن در و قفل کردن، يقال اوصد الباب و اوصد (مجهولاً) فهو موحد و قوله تعالی: انها علیهم موعدة<sup>۲</sup>. قالوا مطبفه. (منتهی الارب) (از آندراج) (از اقرب الموارد). در بستن. (تاج المصادر یهقی). بستن در. (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی ص ۲۴).

**ایصاف**. (ع مصص) (از «وصف») خدمتکاری. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). || به حد خدمت رسیدن غلام و کنیزک. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). فرا خدمت آمدن غلام. (تاج المصادر یهقی).

**ایصال**. (ع مصص) (از «وصل») رسانیدن. (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (آندراج). رساندن. رسانیدن. (صراح اللغة). رسانیدن نامه و جز آن. (تاج المصادر یهقی): منصور عذر او مقبول داشت و به ارسال و ایصال او بحضرت مثال داد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۳۶). || پیوند زادن. (منتهی الارب) (آندراج). پیوندانیدن. (صراح اللغة). || شبانگاه رفتن. (مؤید الفضلاء). در شبانگاه شدن. (تاج المصادر یهقی).

**ایصو**. [ا ص] (ع) (از «اص») رسن کوتاه که دامن خیمه بدان به میخ بریندند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). آن رسن که دامن خیمه بدان بازیندند. (مهذب الاسماء).

|| گیاه و گلیمی که در آن گیاه پر کرده اند. ج. ایصا. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

**ایض**. [ا] (ع مصص) (از «ایض») بازگشتن بسوی آن بعد از آنکه ترک کرده بود آنرا. (منتهی الارب). أض الیه ایضاً. بازگشتن. (آندراج) (تاج المصادر یهقی). || گشتن. (آندراج). متحول شدن از حال خود بحال دیگر و دگرگون گردیدن. (منتهی الارب).

**ایضاً**. [ا ض ن] (ع ق) مأخوذ از تازی. باز و نیز. (ناظم الاطباء). هم و نیز. (آندراج). دوباره. دیگر بار. بار دیگر. مکرر. هم. (یادداشت بخت مؤلف): ایضاً دستورالمعلمی در سباب دیگر. (تاریخ یهقی ج ادیب ص ۲۱۳).

آن کل غفیرت روی با همه زشتی قالی بافد همی و ایضاً محفور. سوزنی. اندس ایضاً کبخرو بنا کرده. (تاریخ قم ص ۸۱).

|| در تداول عامه بمعنی همه و کل و تمام استعمال میشود. (یادداشت بخت مؤلف): یکی کیه صدتومانی ایضاً دوهزاری امین السلطانی. (یادداشت بخت مؤلف).

**ایضاح**. (ع مصص) (از «وضح») پیدا گشتن. (منتهی الارب). و روشن و آشکار گشتن و پیدا گشتن. (آندراج) (از اقرب الموارد). || پیدا و آشکار کردن. (منتهی الارب). هویدا گردیدن. (مؤید الفضلاء) (تاج المصادر یهقی). آشکار کردن. (غیاث اللغات):

ز پیش خویش بینداز عمده الکتاب بدست خویش فروشو مسایل ایضاح. سعود سعد.

و بتقریر و ایضاح آن حاجت نیفتد. (کلیله و دمنه). لیکن می نماید که مراد ایشان تقریر سمر و تحریر حکایت بوده است نه تفهیم حکمت و ایضاح موعظت. (کلیله و دمنه). || فرزند سپید شدن مرد را. (منتهی الارب) (آندراج). || در علم معانی کلمه ای که دلالت دارد بر طلب شرح چیزی مبهم متعلق بسائل و بعد از ذکر آن مبهم معین باشد و مجمل مبین. مثل این آیه: رب اشرح لی صدری. (قرآن ۲۵/۲۰). و مثل قول منوچهری:

ابر هر بزرگون و تماشیح پیل وار در دست اوست یعنی شمشیر اوست ای. و نکته در ایضاح بعد الایهام و تبیین بعد از اجمال آن است که واقع در نفوس است و دیگر آنکه الذ است زیرا که وجدان بعد از طلب الذ است از وجدان پیش از طلب. (از هنجار گفتار صص ۱۳۳ - ۱۳۴). رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون شود.

**ایضاح**. (ع مصص) (از «وضخ») کم آب گردیدن چاه. (منتهی الارب) (آندراج) (از

۱- (قرآن ۱۵۷/۴).

۲- (قرآن ۸/۱۰۴).

اقرب المواردا. || انیسیم پر کردن دلو را و آب اندک دادن کسی را. (از آندندراج) (از اقرب المواردا).

**ایضاع.** (ع مص) «از «وضح»» گیاه ترش چریدن شتر بکرانه آب و پیوسته بودن بر آن. || تیز رفتن شتر. تیز راندن. (منتهی الارب) (آندندراج) (از اقرب المواردا). شتابیدن. (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی، ص ۲۴). بشتابانیدن و بشتافتن. (تاج المصادر بیهقی). || زیان زده گردیدن مردم در تجارت. (منتهی الارب) (آندندراج). زیان کردن. (تاج المصادر بیهقی).

**ایضاف.** (ع مص) «از «وضف»» شتابتن شتر. || شتر راندن برفتار. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا) (آندندراج).

**ایضام.** (ع مص) «از «وضم»» وضم ساختن جهت گوشت یا نهادن بر آن. (منتهی الارب) (آندندراج) (از اقرب المواردا).

**ایطاء.** (ع امص) ایطاء. در علم عروض بازگردانیدن قافیتی است دوبار و آن دو نوعست: جلی و خفی، ایطاء جلی چنانکه بوسیله گفته است:

در این زمانه بنی نیست از تو نیکوتر  
نه بر تو بر شمنی از رحمت مشفق تر.  
و دقیقی گفته:

چگونه بلایی که پیوند تو

نجویی بدست و بجویی بتر

شیی پیش کردم چگونه شیی

همی از شب داج تاریک تر

درنگی که گفتم که پروین همی

نخواهد شد از تارکم راست تر.

و ایطاء جلی از عیوب فاحش است در شعر الا که قصیده دراز باشد چنانکه از بیت و سی بیت که در اشعار پارسی حد قصیده است

بقول بعضی درگذرد. یا قصیده را دو مطلع باشد پس شاید که یک قافیت در مطلع دوم بازگرداند و تکرار قافیه عروض را از مطلع

ایطاء ن شمارند. و اما ایطاء خفی آن است که بعضی از حروف در قصیده ای مکرر گرداند بر وجهی که میان هر دو فرقی توان نهاد چنانکه

آب و گلاب و سازگار و کامگار و شاخسار و کوهسار و آبدار و پایدار و از آن خفی تر چنانکه رنجور و مزدور و دانا و گویا و مرزبان

و پاسبان. (از المعجم فی معایر اشعارالعجم صص ۲۱۴ - ۲۱۷). مکرر کردن قافیه. (غیاث اللغات) (آندندراج):

ترش بری ز لفو و خطش از خطا و سهو  
نظمش ز حشو و سهو و ایطاء و شایگان.  
سوزنی.

بازگو از سر اگرچه قافیت ایطا شود  
میر عالم زین دین زیبا ولی نعمتی. سوزنی.  
فکانما هذا الزمان قصیده

أضطرُّ قائلها الى الايطاء. ابوالعلاء معری.  
**ایطاء.** (یونانی، حرف، لا ایطاء. نام یکی از حروف یونانی است. (یادداشت بخط مؤلف).

**ایطاء.** (ع مص) «از «وطء»» پایمال کردن. (غیاث اللغات) (آندندراج). بسریدن دادن،

یقال: اوطأ فرسه: ای حمله علیه فوطه و اوطأ الشيء فوطته. || بر کار نادانسته و ناپیدا فرمودن کسی را. (منتهی الارب) (آندندراج).

**ایطالیا.** (اخ) رجوع به ایتالیا شود.  
**ایطالیقوس.** (مغرب، لا مقدار هیچده اوقیه. (مفاتیح العلوم).

**ایطاماس.** (لا) شجرالغرب. (بحر الجواهر). درخت غرب. (فهرست مخزن الادویه).

**ایطان.** (ع مص) «از «وطن»» اقامت نمودن بجایی و جای باش ساختن. (منتهی الارب) (آندندراج) (از اقرب المواردا). وطن گرفتن. (تاج المصادر بیهقی).

**ایطبه.** (ط ب / ط ب) [ع مص] خواستن ماده بز، بز را.

**ایطل.** [أ ط] [ع] «از «اطل»» خاصره. (از بحر الجواهر). تهیگاه، ج، ایاطیل. (آندندراج). تهیگاه مردم و آن اسب، ج، ایاطیل. (مهذب الاسماء).

**ایعاع.** (ع مص) «از «وعی»» در وعاء نهادن چیزی را. || یاد گرفتن. || نگاه داشتن. || فراهم آوردن. (منتهی الارب) (آندندراج) (از اقرب المواردا). || از بین برکندن تنه درخت. (منتهی الارب) (آندندراج).

**ایعاب.** (ع مص) «از «وعب»» جمله شدن قوم، و یقال: اوعب بنوفلان جلاء؛ ای لم یبق ببلدهم احد. (منتهی الارب) (آندندراج) (از اقرب المواردا). || همگی چیزی گرفتن. (از منتهی الارب) (آندندراج) (از اقرب المواردا). || از بین برکندن. (منتهی الارب) (آندندراج) (از اقرب المواردا). || ازین برکندن. (تاج المصادر بیهقی). || جمله چیزی را در چیزی کردن. (منتهی الارب) (آندندراج).

**ایعاث.** (ع مص) «از «وعث»» در زمین وعث افتادن. || بیهوده خرج کردن. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا) (از آندندراج). مال یا سران نفقه کردن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی).

**ایعاج.** (ع مص) «از «وعد»» وعده دادن. (آندندراج) (از اقرب المواردا). || ترسانیدن بیدی. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا). بیم کردن. (تاج المصادر بیهقی). ترسیدن و ترسانیدن. (آندندراج).

**ایغار.** (ع مص) «از «وعر»» دشوار گشتن راه بر کسی. (منتهی الارب) (آندندراج) (از اقرب المواردا). || بجای دشخوار رسانیدن. || به دشواری افتادن. (آندندراج) (منتهی الارب). || کم مال گردیدن. || کم نمودن چیزی را.

|| دشوار یافتن. (منتهی الارب) (آندندراج) (از اقرب المواردا).

**ایعاز.** (ع مص) «از «وعز»» اشارت کردن. (آندندراج) (از اقرب المواردا). || پیش آمدن بکاری. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا) (آندندراج). || فرمان دادن بر کاری. (منتهی الارب) (از آندندراج).

**ایعاس.** (ع مص) «از «وعس»» در ریگ وعس درآمدن. (از منتهی الارب) (آندندراج) (از اقرب المواردا).

**ایعاک.** (ع مص) «از «وعک»» در خاک مالیدن چیزی. || غلطانیدن سگ صید را در خاک. (منتهی الارب) (آندندراج) (از اقرب المواردا). در خاک گردانیدن سگ صید را. (تاج المصادر بیهقی). || انبوهی کردن شتران را بر آبخور. (منتهی الارب) (آندندراج) (از اقرب المواردا). || سخت افتادن در دویدن. || رفتن کارزار دلبران چنانکه در هم آویزند. (منتهی الارب) (آندندراج).

**ایعجب.** [أ ی ع ج] [صوت مرکب] برای اظهار تعجب و شگفتی بکار رود. ای شگفتا! ای شگفت:

شرم چرا داشت باید ای عجب او را  
ز آن کرم و فضل روز روز برافزون. فرخی.  
نگه کن که پروانه سوزناک  
چه گفت ای عجب گر بسوزم چه باک.

**ای عجبی.** [أ ی ع ج] [صوت مرکب] ای عجب. ترکیبی است برای بیان تعجب و شگفتی:

خون انگور فراز آر یا خون مویز  
که مویز ای عجبی هست به انگور قریب.  
منوچهری (دیوان ج دیرسیاقی ص ۶).  
ر زبان گفت چه ریاست و چه تدبیر همی

بمرد این بچگان گرسنه برخیز همی  
بیم آن است که دیوانه شوند ای عجبی.  
منوچهری.

اگر همیشه بشادیش خواهم ای عجبی  
چرا همیشه به تیمار خواهدم هموار.  
عنصری.

**ایغار.** (ع مص) «از «وعر»» در سختی گرما درآمدن. (منتهی الارب) (آندندراج) (از اقرب المواردا) (ناظم الاطباء). || کینه ور و خشمناک گردانیدن. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا) (از آندندراج). || گرم کردن از خشم کسی را و غیر ساختن. || جوشانیدن آب و شیر و جز آن. (منتهی الارب) (آندندراج) (از اقرب المواردا). || تمام رسیدن عامل باج زمین را. (منتهی الارب) (آندندراج) (از ناظم الاطباء). || تمام گرفتن عامل خراج را. (فرهنگ فارسی معین). || بخشیدن پادشاه شخص را زمینی بی

عصری.

عصری.

عصری.

عصری.

عصری.

عصری.

عصری.

خراج، و گاهی ضمان خراج را نیز ایفار خوانند و آن مولد است. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). بخشیدن پادشاه زمینی را بشخصی بدون خراج. (فرهنگ فارسی معین) (ناظم الاطباء). || دادن خراج پادشاه در نهان و فرار از عمال آن. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). || زمین اعطایی که داشتن آن متضمن معافیت کلی یا جزئی مالیاتی است. (فرهنگ فارسی معین); و نویسندگان احیازو ایفارات و استخراج و جهیده و از رؤسای فوج و بوبان بسیار و بیحد بوده‌اند. (تاریخ قم ص ۱۶۱).

**ایفاغ.** (ترکی-مغولی. ص) نَمَام و سخن چین. ساعی. (فرهنگ فارسی معین); زبان کشیده چو تیفی به سرزش سوسن دهان‌گشاده شقایق چو مردم ایفاغ. حافظ. **ایفاغی.** (حامص) سخن چینی. نمامی. (فرهنگ فارسی معین).

**ایفایف.** (ع مصص) (از «وغف») دویدن و شتاب رفتن و سخت رفتن چنانکه بی‌تاب گردد. (آندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). نیک دویدن. (تاج المصادر بیهقی). || است‌بینایی گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). || آتقدر خوردن که بسنده باشد. || زبان بیرون انداختن سگ از تشنگی. (منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || زدن خطمی را تا لعاب بیرون آورد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || حرکت کردن زن زیر مرد وقت جماع. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**ایفبال.** (ع مصص) (از «وغل») تیز رفتن. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). زود رفتن و شتابن در آن. (تاج‌المصادر بیهقی). || درشدن در شهرها. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || مشغول گردیدن در علم. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). || از جای بجای بردن حاجت کسی را و شتابانیدن آن. (آندراج) (از منتهی الارب) (اقرب الموارد).

**ایفبال.** (ع ل) در علم عروض آن است که شاعر معنی خویش تمام بگوید و چون بقافیت رسد لفظی بیارد که معنی بیت بدان مؤکدتر و تاملر گردد چنانکه گفته‌اند:

آنکه بدرخشد چو مصقول آینه در آفتاب  
و شک نیست که لعمان آینه مصقول در آفتاب  
بیشتر و تاملر باشد و لکن معنی بیت بذكر آفتاب احتیاج ندارد که تشبیه او آن مشبه را در روشنی و درخشیدن بآینه مصقول تماست. (المعجم فی معایر اشعار المعجم ج مدرس رضوی ص ۲۶۴). رجوع به کشاف

اصطلاحات‌الفنون و تعریفات جرجانی شود. **ایفده.** [أغ ذ /] (ص) سبکسار بیهوده گوی. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج) (مؤید القضا) (صاح الفرس); تا نباشد ایفده مانند خاموش و صبور تا هده نبوده به نزد هیچکس چون بیهده باد در حکمش هده به بیهده کارد سپهر دشمنش خوار و خجل دایم بسان ایفده. شمس فخری.

**ایفغ.** [أغ /] (لخ) رجوع به ایفور شود. **ایفغز.** [أغ /] (ترکی، ل) اسب. (آندراج). فحل و نر و گشن. (ناظم الاطباء); هر کس ره قرب لی مع الله برد اول پی این عروس دلخواه برد آن ایفر تیز کند گردد ناگاه کز شوق بیای مادیان راه برد. رکنای مسیح (از آندراج). آن دو ملعون دو اسب ایفر تند پیش آوردند. (دستورالوزراء ص ۱۹۸).

**ایفغری.** [أغ /] (حامص) جماع کردن حیوانات (آندراج). گشتی. (ناظم الاطباء). فعلی. گشتی. نری. (فرهنگ فارسی معین). - به ایفغری درآمدن; گشتی کردن. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).

**ایفغری.** [أغ /] (ص نسبی) ایفغوری. اویفغوری. منسوب به ایفغ: زبان ایفغری. قوم ایفغری. خط ایفغری: امیر ارغون بعد ما که از تعلیم خط ایفغری فارغ شد. (تاریخ جهانگشا ج ۲ ص ۲۴۲). قمریخ عطاردی‌خامه پارسی‌خط و ایفغری‌نامه. اوحدی.

رجوع به ایفور و اویفغوری شود. **ایفغور.** [أ / ای /] (لخ) ملک معموری از ترکستان شرقی که در انتهای شرقی چین مستد شده. (از ناظم الاطباء).

**ایفغور.** [أ /] (لخ) ایفور. ایفغرها. قوم آسیایی ترک‌نژاد که اول بار در قرن هفتم میلادی در اطراف رود جیحون سکنی گزیدند و اهمیت یافتند. چندین شهر بنا کردند که از جمله قراقوروم است. اویفغورها بسرعت قلمرو خود را بسط دادند و در اوایل قرن هشتم تمام مغولستان را از دست سلسله تانگ خارج نمودند و مملکتی تأسیس کردند که از ۷۴۵ تا ۸۵۶ م. دوام یافت. سپس به ترکستان شرقی و به قسمتهایی از سرزمین ایالت کنونی سینکیانگ مهاجرت کردند در آنجا مملکت دیگری تأسیس نمودند که در قرن ۱۳ م. مقهور مغول گردیدند. امروز قسمت زیادی از سکنه سینکیانگ بزبان ایفغوری تکلم میکنند و ممکن است از اعقاب ایفغورها باشند. (دایرة‌المعارف فارسی). رجوع به تاریخ جهانگشای جوینی و تاریخ

گزیده و اویفغور شود. **ایفغوری.** [أ /] (ص نسبی) منسوب به ایفور. - خط و زبان ایفغوری; خطی است پیشوایان دین مثل را و این خط تا حدود قرن ۱۵ م. در ترکستان متداول بوده است. بر سیل علامت به خط ایفغوری الصحافی دادند. (تاریخ جهانگشای جوینی ج ۱ ص ۱۱۴). زبان و خط ایفغوری را فضل و هنر تمام شناسند. (تاریخ جهانگشای). کورکوز به تعلیم خط ایفغوری مشغول شد. (تاریخ جهانگشای جوینی ج ۲ ص ۲۲۶).

**ایفایف.** (ع مصص) (از «وفی») به عهد وفا کردن. (آندراج). وفا کردن. (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی ص ۲۳) (تاج‌المصادر بیهقی). بسر بردن پیمان و دوستی را. (منتهی الارب) (آندراج). ادا کردن عهد و پیمان را. (ناظم الاطباء). || دادن و گزاردن حق کسی بتمام. (غیاث). بتمام گذاردن حق کسی را. (منتهی الارب). تمام دادن حق. (تاج‌المصادر بیهقی) (آندراج). برداختن حق کسی را. (از ناظم الاطباء); و به ایفای ندور و نوافل قیام کرد. (سندبادنامه ص ۲۷۹).

بر امید کف چون درهای تو مولوی. در وظیفه دادن و ایفای تو. ای فقیران را عشیره و والدین در خراج و خرج و در ایفای دین. مولوی. || برآمدن بر چیزی. (منتهی الارب). مشرف شدن بر چیزی. (آندراج). برآمدن و مشرف شدن بر آن چیز. (ناظم الاطباء). || ابر بالا شدن. (تاج‌المصادر بیهقی). || آمدن بر قوم. (منتهی الارب) (آندراج). آمدن آن قوم را. (ناظم الاطباء). || اتمام کردن. (آندراج).

**ایفایفاد.** (ع مصص) برآمدن بر چیزی. (منتهی الارب) (آندراج). مشرف شدن و برآمدن بر آن. (ناظم الاطباء). || سر برآوردن آهوبره و گوش‌استیخ کردن. (منتهی الارب) (آندراج). بلند کردن آهو سر خود را و استیخ کردن گوشهای خود را. (ناظم الاطباء). || شتابتن. (از منتهی الارب) (آندراج) (تاج‌المصادر بیهقی). || بسند گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج). بسند شدن چیزی. (از ناظم الاطباء). || وفد فرستادن. (تاج‌المصادر بیهقی). برسولی فرستادن نزد کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). فرستادن. روانه کردن. مرسله. (فرهنگ فارسی معین).

**ایفایز.** (ع مصص) (از «وفزه») شتابانیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج). **ایفایض.** (ع مصص) (از «وفض») دویدن. شتابتن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ترجمان القرآن). || شتابانیدن. (منتهی

الارب) (آندراج) (ترجمان القرآن ترتیب عادلین علی ص ۲). «اپراکنده کردن شتران. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد) (آندراج). «گسترده بستری که از خاک نگاه دارد. (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (آندراج).  
**ایفباع**. (ع مصص) (از «ی فح») بسالیدن و گوالیدن کودک و نزدیک به بلوغ رسیدن او. (منتهی الارب). گوالیدن کودک و نزدیک به بلوغ رسیدن. (آندراج). مرد آسا شدن کودک. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی)... در بدو ایفباع بیفباع معالی رسیده و به آداب سیف و سان مراض گشته. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۳۹۷).

**ایفباع**. [أ] (ع) [ج بیغ]. (آندراج) (منتهی الارب). ج یافع. (از دهار) (ناظم الاطباء). رجوع به بیغ و یافع شود.

**ایفباع**. (ع ص) غماز. مدارالاقاضل، از غیبات) (آندراج). «غنوده. «اروستایی. «شوخ. (غیبات) (آندراج). «(امص) غمازی. «خوش آمدگویی. (ناظم الاطباء).<sup>۲</sup>

**ایفباق**. (ع مصص) سوفار و تیر را در زه کمان نهادن برای انداختن. «نزدیک شدن. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد) (آندراج). «موافق گردیدن سخن. «اصف بستن. «برابر گردیدن شتران. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد) (آندراج). «به ناگاه ملاقات شدن. (منتهی الارب) (آندراج).

**ایفده**. [ف د / د] (ص) سبکار و بیهوده گوی. (جهانگیری) (برهان). سبکار و بیهوده گوی. لافزن. (از ناظم الاطباء). رجوع به ایفده شود.  
 - ایفده سری: سبکاری:  
 این ایفده سری چه بکار آید ای فتی در یاب دانش این سخن بیهده مگوی.

رودکی.

**ایففل**. [ف] [خ] (اخ) آگوستاو. مهندس فرانسوی (۱۸۳۲ - ۱۹۲۳ م). وی آثار متعدد فلزی و برج معروف به «برج ایفل» پاریس را ساخته است. برج ایفل، به ارتفاع ۳۰۰ متر که در شان دمارس پاریس بسال ۱۸۸۹ م. توسط مهندس ایفل بنا شده و اکنون برای فرستنده تلویزیون از آن استفاده میشود. (فرهنگ فارسی معین).

**ایفی ژنی**. [ژ] [خ] (اخ) <sup>۴</sup> دختر آگامنون و کلی تنستر <sup>۵</sup>. پدرش رئیس یونانیانی بود که ضد تروا متحد شده بودند، او را در راه آرتمیس قربانی کرد، تا بتواند حمایت خدایانی را که بوسیلهٔ پادشاه مخالف جهازات یونانی را در اولید متوقف کرده بودند، جلب نماید. طبق روایت دیگر ربالتنوع مذکور بجای ایفی ژنی غزالی ماده را فرستاد و ایفی ژنی را کاهنهٔ معبد خود در تورید <sup>۷</sup> (کریمه کنونی) ساخت. کاهن بزرگ

تورید مصمم شد که ایفی ژنی را دوباره قربانی کند ولی برادرش او را نجات داد. اوربیدیس یکی از شعرای یونان دو داستان حزن آور در شرح حال ایفی ژنی نوشته است. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به ذیل تمدن قدیم تعلیقات نصرالله فلسفی شود.

**ایق**. [أ] (ع) [ا] استخوان باریک از ساق. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج). «ذراع ستور یا جای بستن رسن از آن. (منتهی الارب) (آندراج). ذراع ستور و آنجائی که بدن ریسمان می بندند. (ناظم الاطباء).

**ایقبا**. (ع مصص) (از «وقب») گرسنه شدن. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد) (تاج المصادر بیهقی) (آندراج). «در وقبه در کردن چیزی را. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد) (آندراج). چیزی در کون آوردن. (تاج المصادر بیهقی).

**ایقبا**. (ع مصص) (از «وقح») سخت شدن سم. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد) (آندراج). «کم شرم یا بی شرم شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). «شوخ گرفتن. (منتهی الارب) (آندراج).

**ایقباد**. (ع مصص) (از «وقد») آتش افروختن. (منتهی الارب) (آندراج) (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان القرآن ترتیب عادلین علی، ص ۲۴) (از اقراب الموارد). «گذاشتن. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقراب الموارد): اوقد للصبی ناراً؛ واگذار کرد آن کودک را و ترک نمود آنرا. (منتهی الارب). واگذار کردن و ترک نمودن. (ناظم الاطباء). «برافروختگی آتش. (ناظم الاطباء).

- ایقاد نایرهٔ حرب: روشن کردن شعله جنگ. (ناظم الاطباء).

**ایقباد**. (ع مصص) بیمار گذاشتن کسی را. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقراب الموارد) (ناظم الاطباء).

**ایقبار**. (ع مصص) (از «وقبر») بار کردن. (از اقراب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج). «اگران بار شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقراب الموارد) (ناظم الاطباء). «کفاییدن ساق و استخوان را و شکوختن. (منتهی الارب) (آندراج). کفاییدن ساق ستور و شکستن استخوان آن. (ناظم الاطباء).

**ایقاص**. (ع مصص) (از «وقص») کوتاه گردانیدن گردن را. (منتهی الارب) (آندراج) (تاج المصادر بیهقی).

**ایقبا**. [أ] (ع ص) [ج یسقط]. (آندراج) (ناظم الاطباء):

همچو آن اصحاب کهف از راه جود

می چرم ز ایقبا نی بل هم رقود. مولوی.

**ایقبا**. (ع مصص) (از «یقظ») بیدار کردن

از خواب. (آندراج) (منتهی الارب) (از اقراب الموارد). بیدار کردن. (غیبات الفات).

«اگر در برانگیختن. (منتهی الارب) (آندراج) (تاج المصادر بیهقی) (از اقراب الموارد).

**ایقبا**. (ع مصص) (از «وقع») بجنگ در انداختن کسی را. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد) (آندراج) (غیبات). «انداختن کسی را در آنچه بد آید. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقراب الموارد). «افروگرفتن مرغزار آب را. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد) (از ناظم الاطباء) (از آندراج). «افکندن. (ترجمان القرآن ترتیب عادلین علی، ص ۲۴). انداختن در بدی. (از ناظم الاطباء). «امیافه کردن در کارزار. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). «پست کردن سرودگویی آواز را و راست کردن آن. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد). واقع کردن العان مردبنوعی که میان آنها فاصله بر یک منهب باشد. (آندراج). در موسیقی یکی از دو فن علم موسیقی. التفضات المركبة من الثقات الايقاعات و اصلها و کلها حرکات و سکون. (رسائل اخوان الصفا، یادداشت مؤلف). الايقاع هوجماعه نقرات يتخللها ازمة محدودة المقادير علی نسب و اوضاع مخصوصة بادوار متساویات تدرک تساوی تلك الادوار و الازمة بمیزان طبع المستقیم السليم. (از رسالهٔ شریقهٔ عبدالؤمن ارموی، یادداشت بخط مؤلف): و بر سطح دیگر انواع نعمات و اصناف اصوات و ایفباع نقرات... نشان کرد. (سندبادنامه ص ۶۵).

**ایقبا**. (ع) [ح] از نظر فقه و علم حقوق، عمل قضایی یک طرفه ای است که دارای دو شرط ذیل است: الف: عمل یکطرفه باشد. ب: قابل فسخ و رد نباشد. در فقه و قانون مدنی ایران ایقبا را فقط در حوزهٔ روابط «حقوق خصوصی» فرض میکنند و حال این که در روابط حقوق عمومی هم ایفباع وجود دارد. ایفباع عبارتست از رضایت خارج از تراضی که قانون آنرا مقتضی اثر حقوقی مثبت بداند. شخص مجرم هر چند که با رضایت خود مرتکب جرم میشود و قانون آنرا منشأ آثاری (مانند مجازات) قرار داده ولی این آثار، آثار مثبت نیست بلکه آثار منفی است. ایفباع

۱- در فرهنگهای عربی موجود این لغت بمعانی مذکور در متن دیده نشد و ظاهراً صورتی از ایفباع است. رجوع به ایفباع و ایفباع شود.  
 ۲- ناظم الاطباء بصورت ایفباع هم ضبط کرده است.

۱- در فرهنگهای عربی موجود این لغت بمعانی مذکور در متن دیده نشد و ظاهراً صورتی از ایفباع است. رجوع به ایفباع و ایفباع شود.  
 ۲- ناظم الاطباء بصورت ایفباع هم ضبط کرده است.

3 - Eiffel, Gustave.

4 - Iphigénie. 5 - Clytemnestre.

6 - Aulide. 7 - Tauride.

ممکن است از شخص حقوقی صادر شود مانند اعراض یک شرکت تجاری از یکی از اموال خود. برای تحقق ایقاع کافی است که قانوناً رضایت یکطرف منشأ اثر تلقی شود و وصول طرف دیگر بی تأثیر باشد (اعم از این که رد او هم بی تأثیر باشد) بنابراین امکان تأثیر رد دلیل بر تأثیر قبول نیست. آثار ایقاع عبارتست از: ۱- ایجاد حق نفع غیر (مانند وصیت تملیکی). ۲- ایجاد حق نفع خود (مانند حیات و مباحات). ۳- ایجاد حق برای خود و غیر با اسقاط حق برای خود و غیر (مانند فتح). ۴- اسقاط حق غیر (مانند طلاق ایقاعی). ۵- اسقاط حق خود (مانند اعراض). ۶- ایجاد حق و تکلیف برای غیر (مانند تحمیل تابعیت از طرف دولت به افراد). ایقاع در دو قسمت از حقوق ممکن است: الف - ایقاع در حقوق خصوصی و آن ایقاعی است که در قلمرو حقوق خصوصی واقع شود مانند اعراضی که شخص طبیعی و یا یک شرکت تجاری و یا یک دولت نسبت بمالی از مال خود میسازد. ب- ایقاع در حقوق عمومی و آن ایقاعی است که در قلمرو حقوق عمومی واقع شود مانند تحمیل تابعیت از طرف دولت باافراد. (فرهنگ حقوقی جمعری لنگرودی). رجوع به حقوق مدنی دکتر امامی شود.

**ایقاف.** (ع مصص) (از «وقف») ایستادن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج). ||بازایستادن از کاری. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (تاج المصادر بیهقی) (ناظم الاطباء). ||وقف کردن بر مساکین چیزی را. ||خاموش بودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

**ایقاف.** (مغولی) (ا) هرزه گوی. (آندراج). ایفاغ. نمام. سخن چین. ساعی. (فرهنگ فارسی معین): و فرمود که با آن جماعت بگوئید که از روی استحقاق و یاسای چنگیزخان که ایقاف کذاب را بکشد تا دیگر کسان اعتبار گیرند. (جهانگشای جوینی). ||به آواز درآوردن سگ. (آندراج بنقل فرهنگ و صاف).

**ایقافین.** (ا) عود. (الفاظ الادویه) (مؤید الفضلا). ||سکنجین. ||کافور. ||گلاب. (الفاظ الادویه).

**ایقال.** (ا) غمازی. ||خوش آمدگویی. (ناظم الاطباء). رجوع به ایفاغ و ذیل آن شود.

**ایقام.** (ع مصص) (از «وقف م») بازداشتن از خواسته. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). قمع کردن. (از اقرب الموارد). ||چیره شدن. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ||خوار شدن. (ناظم الاطباء).

**ایقان.** (ع مصص) (از «یقن») به یقین

دانستن. (منتهی الارب) (آندراج) (غیاث) (ترجمان القرآن ترتیب عادلبن علی ص ۲۴). بی گمان دانستن و بی گمان شدن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی):

مکان علمست نفست رازبان اندیشه رهرو نزولت پایه او نی عروجت منزل ایقان.

ناصر خسرو. با خود گفتم اگر بر دین اسلاف بی ایقان و تیغ ثبات کم همچو آن جادو باشم. (کلیله و دمنه).

مرد ایقان رست از وهم و خیال موی ابرو را نمی گوید هلال. مولوی.

به علم ار بگذری ز اسلام و ایمان یقین اندر رسی در ملک ایقان. شبستری.

- ایقان بالشیء؛ علم پیدا کردن بحقیقت چیزی بنظر استدلال و بهمین جهت خداوند متعال متصف بیقین شود. (تعریفات).

**ایقاه.** (ع مصص) (از «وقه») فرمانبرداری و بندگی کردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

**ایقون.** (ا) گلی است بغایت بدبو و بعریبی وردالمتن خوانند و رنگ آن به رنگ گل سرخ ماند. (برهان) (آندراج) (هفت قلزم). یک قسم گلی است مانند گل سرخ ولی بدبو و گنده. (ناظم الاطباء).

**ایقونه.** (ن) (عرب) (ا) مأخوذ از یونانی. تصویر و نقش و نگار. (ناظم الاطباء).

**ایک.** (ا) شراره آتش. (هفت قلزم) (ناظم الاطباء).

**ایک.** (ا) (ع مصص) انبوه و درهم شدن درخت پیلو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||حج ایکه. (منتهی الارب). بیشه. (آندراج). بیشه و انبوهی درختان. (غیاث). درختان بهم پیچیده. انبوهی از هر درخت که باشد حتی از خرمانیان. بیشه درختان کنار و پیلو. (ناظم الاطباء). رجوع به ایکه شود.

**ایک.** (ا) (ع مصص) نام ولایتی است از ولایات فارس. (برهان). ولایتی است بیارس معرب آن ایج است و از آنجا است مولانا عضد ایجی. (آندراج) (انجمن آرای ناصری). رجوع به معجم البلدان ذیل کلمه ایج و رجوع به ایگ و ایج و ایچ شود.

**ایکاء.** (ع مصص) (از «وکء») تکیه کردن. ||برپای کردن تکیه گاه جهت کسی. (آندراج)

(منتهی الارب) (ناظم الاطباء). به این دو معنی مشهور است. (ناظم الاطباء). ||زفتی کردن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج).

||بوکاء بستن سر مشک را. ایقال اوکی القرینة و علیها. ای شده بالوکاء. (از منتهی الارب) (آندراج). سر مشک بستن. (تاج المصادر بیهقی). ||خاموش شدن. (منتهی الارب). ایقال. اوک حلقه؛ یعنی خاموش باش. و به

این معانی یابی است. (ناظم الاطباء). **ایکانی.** (ا) (ع مصص) (از ایالات اطراف تهران. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۱۱).

**ایکاب.** (ع مصص) (از «وکب») لازم گرفتن موکب را. ||آماده پریدن شدن مرغ و یا بال جنبانیدن آن وقت فرود آمدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). آهنگ کردن مرغ به رفتن. (تاج المصادر بیهقی). ||به خشم آوردن کسی را. (منتهی الارب) (از آندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

**ایکاح.** (ع مصص) (از «وکح») مانده گردیدن. (آندراج) (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آندراج) (از اقرب الموارد). ||بسیگ رسیدن در کشند چاه. (آندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||پریدن و خاص کردن عطیه را. (آندراج) (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). قطع کردن دهش را. (ناظم الاطباء). ||باز ایستادن از کاری. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**ایکاد.** (ع مصص) (از «وکد») استوار کردن. (منتهی الارب) (از آندراج) (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی).

**ایکار.** (ع مصص) (از «وکر») پر کردن خنور را. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). شکم پر کردن. (تاج المصادر بیهقی). **ایکاروس.** (ا) (ع مصص) (از «وکس») پسر دایدولوس. هنگامی که با بالهایی که بدوش تعبیه کرده بود فرار میکرد زیاد بخورشید نزدیک شد، موههایی که در ساختن بالها بکار رفته بود آب شد و وی به دریا افتاد. (دائرة المعارف فارسی).

**ایکاس.** (ع مصص) (از «وکس») رفتن مال و کم شدن آن. (منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). زیان کردن. (تاج المصادر بیهقی). زیان زده شدن مرد در تجارت. (آندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

**ای کاش.** (ا) (ع مصص) (از «وکس») کاشکی. کاش:

مردم آن است که چون مرد ورا بینه گوید ای کاش کم این صاحب غارستی. ناصر خسرو.

ای کاش که بخت سازگاری کردی با جور زمانه یار یاری کردی.

حافظ.

خلفی ز بی من و تو در گفتارند چون نام من و تو در زبانها آرند گویند فلاتی و فلانی یارند

ای کاش چنان بدی که می پندارند.

(از صحاح الفرس).

**ایکاع.** (ع مصص) از «وکع» درشت و سطر و سخت گردانیدن مشک و جز آن را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (از آندراج). || خداوند شتران فریه و سطر و درشت اندام شدن. || کم خیر گردیدن. || استوار و درشت گردیدن کار. || کار دشوار آوردن. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

**ایکاف.** (ع مصص) از «وکف» چکیدن سقف خانه از باران. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). || پشما کند بستن بر ستور. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). || پالان بر گردن خر نهادن. (تاج المصادر بیهقی). || در گناه افکندن. (از ناظم الاطباء). در بزه افکندن کسی را. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد).

**ایکال.** (ع مصص) از «وکال» گذاشتن کار بکسی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج) (ناظم الاطباء). || از «اکال» خوراندن طعام. (آندراج). دادن چیزی را تا بخورد. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). بخوراندن. (تاج المصادر بیهقی). || سخن چینی کردن در میان ایشان. (منتهی الارب). || سخن چینی کردن. (تاج المصادر بیهقی). || او برانگیختن بعضی بر بعضی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || آ آکلت النار الحطب ایگالا؛ معدوم کردن آتش هیزم را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || خوردنی آوردن درخت خرما و زراعت. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || اقدار گردانیدن فلان را بر فلان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**ایکتبول.** (ا) مایعی است غلیظ سیاه مایل بخرمایی با بوی مخصوص. ایکتبول با آب آموسین میشود. در الکل و اتز کمی محلول است با وازلین گلیسرین و آکسونز مخلوط میگردد. با روغن های چرب و روغن وازلین مخلوط میشود. مخلوطی از هیدروکربورها و مشتقات سولفونه<sup>۲</sup> است. در تجارت بخصوص بصورت سولفوایکتبولات دامونیوم و یاسدیم وجود دارد. (از کارآموزی داروسازی ص ۱۵۷). رجوع به ایکتبول شود.

**ایکدش.** [و] (ترکی، لا) دو چیز بهم آمیخته. (غیاث اللغات) (از آندراج). || کسی که پدر و مادرش چینی و روسی یا فرنگی و هندی باشند. || اسب مخیس یعنی اسبی که از جفتی اسب ترکی و تازی پیدایش یابد. (غیاث اللغات) (آندراج). رجوع به اکدش شود.

**ایکو.** [ع] (از آندراج) رجوع به ایگر و دزی ج ۱

ص ۴۶ شود.

**ایکوی.** [ ] (اگر) آلتی مانند چنگ است با این فرق که ملایو ایگری چوب و از آن چنگ ریمان است و بر روی ایگری چوب پوشانند و بر روی چنگ پوست. (فرهنگ فارسی معین).

**ایکندی.** [اک] (ترکی مغولی، لا) نام یکی از ماههای مغولی و در زبان ترکی امروزی بمعنی عصر و پسن. (پادداشت بخط مؤلف). در تاریخ دوشنبه دویم ایکندی آی لویسل موافق سلخ صفر سنه احدی و سبعین ... (جامع التواریخ رشیدی).

**ایکونیوم.** (ا) نام قدیم قونیه. حاشیه ایران باستان ص ۱۰۰۰: پس از آن یونانی ها خنده کنان به چادرهای خود برگشتند و کوروش از اینجا بیست فرسنگ در سه روز پیموده به ایکونیوم آخرین شهر فریگیه رسید. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۰۰۰).

**ایکه.** [اک] (ع) درختان باهم پیچیده یا بیشه درختان کنار و پیلو. (منتهی الارب) (آندراج). بیشه. (ترجمان القرآن ترتیب عادلین علی ص ۲۳). مرغزار. ج. ایکات. (مهدب الاسماء). || انبوهی از هر درخت که باشد حتی نخستانی را هم ایکه گویند. (آندراج) (منتهی الارب). و رجوع به ایک شود.

- اصحاب ایکه؛ اهل آن شهر [مدین] را خداوند، اصحاب ایکه خوانند. (قصص الانبیاء ص ۹۴). رجوع به همین کلمه شود. **ایکیلک.** [ال] (ع) (لا) عرب از ترکی (یکی). دوقروشی، برابر با دوربالی، دو قرانی. (از التفود العربیه ص ۱۶۶).

**ایک.** (ا) ایچ (دارابگرد) مولد عضالدین ایچی. (حاشیه برهان ج معین). ولایتی است از ولایات فارس. (برهان). لغتی در ایچ یا ایچ عرب آنست که نام محلی است در پارس. (فارنامه ابن البلیخی ص ۱۳۶). رجوع به معجم البلدان ذیل کلمه ایچ و نزّه القلوب ص ۱۸۷ و ۱۳۸. و رجوع به ایچ شود.

**ایگدره.** [ا] (ا) (ا) تیره ای از ایل قشقای. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۹).

**ایگو.** [اک] (ا) دوابی است که به اگر شهرت دارد و عبری وج و به یونانی اقارون خوانند، سفید و سطر و گره دار میباشد. (ناظم الاطباء). و رجوع به ایگر و آندراج شود.

**ایگرتک.** [ر] (ا) بیست و پنجمین از حروف فرانسه و ششمین ویلها<sup>۴</sup> است. و به این شکل نویسد: «۷۲».

**ایگنام.** (ا) سبب زمینی هندی. با ساقه های زیرین بسیار ضخیم بوزن ۲۰ کیلوگرم که آنرا در چین بجای سیب زمینی بکار می برند. (گیاه شناسی گل گلاب ص ۲۸۶).

**ایل.** [ائی / ائی / ای] (ع) گاو کوهی باشد. (اقرب الموارد). گویند چون بیمار شود بینی خود را بر سوراخ مار نهد و بنفس مار را به جانب خود کشد چنانکه منافطیس آهن را، چون مار را بخورد شفا یابد و به عربی بقراولحش خوانند. و بعضی گویند ایل گوسفند کوهی است و خون او علاج کسی است که زهر بوی داده باشند. (برهان). بز کوهی. گوزن. ج. ایائل. (فرهنگ فارسی معین) (از ناظم الاطباء). گوزن و بز کوهی. (غیاث اللغات) (آندراج). هوالذکر من الاوعال. فارسیه، گوزن و ویرا گاو گوزن نیز گویند. ج. ایایل. و قرنه مصت بخلاف سائر الحيوانات فانها مجوفه. (از بحر الجواهر). مارخوار.

**ایل.** (سریانی، لا) به لغت سریانی یکی از نامهای خدای تعالی است جل جلاله. (برهان). مأخوذ از عبرانی نام باری تعالی. (از ناظم الاطباء). ایل محض دلالت بر قوه و اقتدار. باسما و کلمات عبری ملحق میشود و استعمال آن مخصوص لفظ الله نیست بلکه در مورد خدایان بت پرستان نیز استعمال میشود. (قاموس کتاب مقدس). نام خدای تعالی و از اینجاست جزء دوم کلمات جبرئیل و میکائیل یعنی بنده های خدای عز و جل. (مؤید الفضلا) (غیاث) (آندراج).

**ایل.** (ترکی، لا) بزبان ترکی بمعنی دوست و موافق. (برهان) (آندراج). دوست. یار. همراه. (فرهنگ فارسی معین). آرام که نقیض وحشی است. (برهان). رام. مطیع. (فرهنگ فارسی معین) (آندراج): از توبه چریک مدد خواستیم در جواب گفتی که ایلم و لشکر نفرستادی. (رشیدی). || طایفه و قبیله. (فرهنگ فارسی معین). طایفه و قبیله گروه و مخصوصاً مردم چادر نشین را گویند. (ناظم الاطباء). مردمان و جماعت. (برهان). مردمان و قوم و جماعت. (غیاث اللغات) (آندراج). || اسال. (غیاث). رجوع به نیل شود.

**ایل.** (ا) هیل را هم میگویند که قاقله صغار باشد. (برهان). صورتی و تلفظی از هیل. هل.

**ایل.** [ایئل / ایل] (ع ص) (از «یئل») مرد کوتاه و کج دندان. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). کوتاه دندان. (تاج المصادر بیهقی). || کوتاه: حافر ایل؛ سم کوتاه اطراف. || بلند (از

1 - Ichtyoi. 2 - Sulfoné.

3 - Iconium.

۴ - حروف صدادار.

5 - Igname Dioscorea.

۶ - در ترکی ایل بمعنی دست، مردم، ملت، گروه، سال، مطیع و نایع است. (جفتابی ۱۲۵). و ایلات جمع معمول این کلمه است. (از حاشیه برهان ج معین).

اضداد است). قف ایل؛ پشتۀ درشت بلند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**۱ ایل.** (أَيُّ يَ | ع | ا) (از «اول») شیر سبیر. || آب منی در زهدان. آب نر در زهدان. || آوند شیر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). آوند شیر سبیر.

**۱ ایلا.** (ایخ) نام پهلوانی بوده است از ترکستان. (برهان) (آندراج). نام مبارز افراسیاب. (مؤید الفضلا) (شرفنامه منیری): نادر عهد افراسیاب پهلوان او... و دیگری جهن و ایلا و... نیرگان او بودند. (مجمّل التواریخ و القصص ص ۹۰).

**۱ ایلا.** (ایخ) دهی است از دهستان میان آب (یلوک شمیه) بخش مرکزی شهرستان اهواز، دارای ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه دز و محصول آن غلات است. ساکنین از طایفه عنافجه هستند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**۱ ایلا.** (ایخ) نام شهر مشهوری بود که در ساحل شرقی خلیج بحر قزقم واقع بود و قوم اسرائیل از آنجا عبور کردند. (از قاموس کتاب مقدس).

**۱ ایلاع.** (ع مص) (از «ولی») نزدیک نمودن. (منتهی الارب). نزدیک گرداندن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). نزدیک کردن و نزدیک شدن. (آندراج). || دادن.

(منتهی الارب) (المصادر زوزنی). || اولی کردن. || کار بر کسی انداختن. || وصیت کردن. || بشکناک شدن. (منتهی الارب).

|| سوگند خوردن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان القرآن ترتیب عادلین علی ص ۲۳). || اداء قسم بر ترک

وطی زوجه. از برای تحقق ایلاء لازم است که علاقة زوجیت نتیجه عقد دائم باشد، منظور

اضرار بزوجه باشد، قسم بلفظ جل جلاله باشد، زوج بالغ و عاقل و رشید باشد. در

صورت تحقق ایلاء زوجه حق دارد به حاکم مراجعه نماید. حاکم بعد از انقضاء چهار ماه

زوج را اجبار به نزدیکی یا زوجه میکند و یا طلاق میدهد. نزدیکی زوج با زوجه مستلزم

وجوب کفاره است بر زوج. رجوع به کتاب شرایع و دکری و کشف اصطلاحات الفنون

شود. سوگند خوردن و باین معنی با هزۀ مقلوب است و ایلاء در فقه سوگند خوردن

مرد است از زن که نزدیکی با او نکند و حکم این سوگند چنان است که این مرد را مدت چهار ماه فرصت است. اگر رجوع در این

طلاق بائن افتاد و نکاح مرتفع شد و این مختار حنفیه است و شافیه و مالکیه. و

حنبلیه گویند که مرد را چهار ماه فرصت است و زن را نرسد که در این مدت مطالبه با

شوهر کند و بعد گذشتن چهار ماه اگر مرد کفاره سوگند داده بزن رجوع نمود، حق تعالی

بکرم خود گناه او می بخشد و اگر رجوع نکرد زن او را پیش قاضی می برد تا خوشی او رجوع

میکند یا طلاق میدهد. حق تعالی این حکم را در سوره بقره چنین بیان کرده: لَّذِينَ يُؤَلُّونَ

مِن نِّسَابِهِمْ تَرِيصَ أَرْبَعَةِ أَشْهُرٍ فَأَنْ يَوَدُّوا فَانَ اللَّهُ غَفُورٌ رَحِيمٌ وَأَنْ عَزَمُوا الطَّلَاقَ فَاِنَّ اللَّهَ سَمِيعٌ عَلِيمٌ. (قرآن ۲/۲۲۷ و ۲۲۸). (آندراج). هو

اليمين على ترك وطئ المتكوجة مدة مثل: والله لا اجامعك اربعة اشهر. (تعريفات).

**۱ ایلات.** (ع مص) کم کردن حق. (منتهی الارب).

**۱ ایلات.** (ا) ج ایل. عنوان مجموع عشایر و قبایل مختلف و مجزاه که بطور مستقل و یا

لااقل اسماً تابع حکومت مرکزی میباشند و در نقاط مختلف مملکت تحت ریاست مطلق

ایلخانیها و ایل بیگیهای خویش زندگی میکنند و غالباً به تربیت احشام و چادر نشینی

و گاه به زراعت معیشت کرده اند و میکنند. تعداد ایلات و عشایر ایران زیاد است و آداب

و رسوم و طرز معیشت آنها نیز با یکدیگر اختلاف بسیار دارد ولیکن بطور کلی کوچ

مرتب سالیانه بین ییلاق و قشلاق و دوری و برکناری از لوازم تربیت مدنی و زندگی در

سیاه چادرها (قره چادر) و تربیت مواسی از اوصاف مشترک آنهاست. مطالعه در احوال

این عشایر که عامل عمده ای در حیات اقتصادی و اداری ایران است، اهمیت تمام در

مردم شناسی دارد. (از دایرة المعارف فارسی). رجوع به ایل شود.

**۱ ایلاتی.** (ص نسبی) <sup>۱</sup> منسوب به ایلات. — زندگی ایلاتی؛ زندگی به روش مردم چادر نشین. چون مردم ایلات. چون زندگی مردم ایل.

**۱ ایلاتی.** (ایخ) طایفه ایست از طوایف کرمان و بلوچستان و مرکب از چهل خانوار است.

محل سردسیر آنان کوهستان و سردسیر و گرمسیر آنان جیرفت و رودبار می باشد. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۴).

**۱ ایلاج.** (ع مص) (از «ولج») درآوردن و قوله تعالی: یولج الليل فی النهار و یولج النهار فی الليل. (قرآن ۱۲/۳۵). (منتهی الارب)

(آندراج). درآوردن. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان القرآن ترتیب عادلین علی ص ۲۴).

درآوردن چیزی در میان چیزی. (غیث اللغات). سیوختن. مقابل اخراج. ادخال. درآوردن. داخل کردن. ایلاج و اخراج به

مشاهده معاینه دهد. (سندبادنامه).

دی شوی بینی تو اخراج بهار

لیل گردی بینی ایلاج نهار. مولوی.

**۱ ایلاذ.** (ع مص) (از «ولذ») زادن. (منتهی الارب) (آندراج). زانیدن. (غیث). تولید. تولد کردن. || باعث شدن: بولد الحرم ریاحاً

مغصاً. (ابن البیطار). || نزدیک زادن رسیدن زن. (منتهی الارب) (آندراج). وقت زادن آمدن. (تاج المصادر بیهقی).

**۱ ایلاس.** (ع مص) (از «ولس») به کنایه سخن گفتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**۱ ایلاع.** (ع مص) آزمند کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). حرص گردانیدن. (مؤید الفضلا). تحریص. سخت حرص کردن. (تاج المصادر بیهقی). || برانگیختن.

(منتهی الارب) (آندراج). (ناظم الاطباء). به ولع آوردن. اذآر. (از منتهی الارب).

**۱ ایلاغ.** (ع مص) آب آسمانیدن سگ در ظرف و درآمدن سراو در آن. آب خوانانیدن سگ را. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب

الموارد). || آب دادن سباع و آنچه بدان ماند. (تاج المصادر بیهقی).

**۱ ایلاف.** (ع مص) الف و انس و خوی دادن به کسی یا به جایی. (منتهی الارب). خو گرفتن. (آندراج) (از ناظم الاطباء). خو کردن. الف

دادن. (تاج المصادر بیهقی). سازواری دادن. (ترجمان القرآن ترتیب عادلین علی ص ۲۴).

|| هزار کامل گردانیدن. (منتهی الارب). هزار کردن. (آندراج) (ناظم الاطباء) (المصادر زوزنی). هزار گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی).

|| جمع کردن شتران میان شجر و آب: الفت الابل شجرأ و ماء؛ یعنی چون از یکی فارغ شد

بدیگری پرداخت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || عهد. پیمان. اجازه به امان. ایلاف

در قرآن بمعنی عهد و مانند اجازه به امانست و اول کسی که این عهد از ملک شام گرفت

هاشم بود و بیانش آن است که قریش ساکن حرم بودند و در تجارتهای خویش چه در

سرما و چه در گرما به امان سفر میکردند و راه در آن حال مخوف بود و هرگاه کسی متعرض

احوال آنها میشد میگفتند که ما سکنان حرم خدائیم پس دست از ایشان باز میداشتند.

— ایلاف قریش؛ عبارت از این بوده است که هاشم به حمایت پادشاه شام و عبدالشمس به حمایت پادشاه حبشه و مطلب به حمایت والی یمن و نوفل به حمایت شاهنشاه ایران درآمدند و این چهار برادر سفر تجارت

۱- مرکب از ایل ترکی و آنی علامت جمع (با ات + ی) و این نوع نسبت در دهاتی و روآنی نیز هست.



کردندی و در امان بودندی و در قلمروهای چهارگانه مذکور کس متعرض ایشان ننشید. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**۱ ایلاق.** [!] (ترکی، !) در ترکی جای سرد را گویند که سلاطین بوقت گرمی آنجا روند با حشم خود و بربری مصیف خوانند. (آندراج). اقامتگاه تابستانی. (ناظم الاطباء). مصیف. سردسیر. بردسیر. سیلاق. جای سرد. نشننگاه ملوک به تابستان. (شرفنامه). [نام درختی است. (سرها). (آندراج) (ناظم الاطباء) (شرفنامه).

**۱ ایلاق.** (اخ) نام شهریت از خطا و قلماق. (سرها). (آندراج). دارالملک خطا و ایغورست. (برهان قاطع ذیل کلمه نهر ایلاق). نام شهر پایتخت خطا و ایغور. (ناظم الاطباء). ناحیتی است بزرگ اندر میان کوه و صحرا نهاده و مردم بسیار و باکشت و برز و آبادان و مردمانی کم خواسته و اندر وی شهرها و روستاها بسیار و مردمان روستاها بیشتر کیش سیدجامگان و شوخ روی و اندر کوههای وی معدن سیم و زر است و حدودش بفرغانه و چندل و چاچ و رود خشرت پیوسته است و بهتران این ناحیت را دهقان ایلاق خوانند و اندر قدیم دهقان این ناحیت را از ملوک اطراف بودندی. (حدود العالم):

بیرت ماند کافور که تصور است بدلت ماند پولاد که در ایلاق است. رافعی. اگر خان را برترکستان فرست مهر گنجوری پیاده از بلاساغون دوان آید به ایلاقش. منوچهری.

[نام رودی است که نوٹ قصبه ناحیت ایلاق به ماوراءالنهر بر لب او نهاده است. (حدود العالم).

**۱ ایلاقات.** (ترکی، !) مساکن و اطراف ترکان. (غیاث) (آندراج). [سردسیرها.

**۱ ایلاقی.** (ص نسبی) از مردم ایلاق. منسوب به ایلاق که ملکی است از شاش. قریب به ترک. (غیاث) (آندراج) (الانساب سمعی): برون رفت از ایلاقیان سرکشی سواری شتابنده چون آتشی. نظامی. [که از ایلاق باشد: فیروزج ایلاقی. (الجماهر بیرونی ص ۱۷۰).

**۱ ایلاقی.** (اخ) شرفالزمان یا شرفالدین محمدبن یوسف الایلاقی از شاگردان ابوالعباس لوکری بوده است که در مسائل نظری و عملی حکمت توانا بود و تصنیفات بسیار پدید آورد، مانند کتاب اللواحق و کتاب دوست نامه و سلطان نامه و کتاب الحيوان و غیره. وی در جنگ قطوان که بسال ۵۳۶ ه. ق. اتفاق افتاد کشته شد. ایلاقی طبیعی ماهر بود. (از تاریخ ادبیات صفا ص ۲۹۴). رجوع به تمه صوان الحکمة صص ۱۲۵ -

۱۲۶ و کشف الظنون شود.

**۱ ایلاقی.** (اخ) شاعریت از مردم قرن چهارم و پنجم و محمدبن عمر رادویانی در ترجمان البلاغه (ص ۱۰۸) نام وی را حسین نوشته و قصیده ذیل را که از الف مجرد است از او نقل کرده است:

زلفین بر شکسته و قد صنوبری

زیر دو زلف جعدش دو خط عنبری

دو لب عقیق و زیر عقیقش دو رسته در

نرگس دو چشم زیر دو نرگس گل طری

چشم و دو زلف و دو رخ جمله مشبند

وز یکدگر گرفته همه سحر و دلبری

خلد برین شده است نگه کن بکوه و دشت

صد گونه گل شکفته بهر سو که بنگری

سرخ و سپید و لعل و کبود و بنفش و زرد

نوروز کرد بر گل صد برگ زرگری

خیره شود دو چشم که چون بنگری بدو

کوشی که بگذری ندهد ره که بگذری.

رادویانی پس از نقل ابیات فوق گوید. بنگر که الف بدین نیکوئی طرح کرده است که هیچ اثر تکلف اندر وی پیدا نیست و الف از حرفهای دیگر بسته تر است. (یادداشت بخط مؤلف).

**۱ ایلاقی.** [!] (اخ) رجوع به ترک کشی ایلاقی شود.

**۱ ایلال.** (اخ) قلمه ایست از قلاع ولایت لاریجان که ترکان خساتون در آن متحصن گردید. (از تاریخ مغول تألیف عباس اقبال ص ۴۷): ترکان را با حرما به قلاع لارجان و ایلال فرستاد. (تاریخ جهانگشای جوینی ج ۲ ص ۱۹۹).

**۱ ایلال.** (اخ) دهسی است از دهسات هزارجریب بخش دودانگه. (ترجمه سفرنامه مازندران و استرآباد رایینو ص ۱۶۴).

**۱ ایلام.** (ع مص) (از «الام») دردمند کردن. (غیاث اللغات) (تاج المصادر بیهقی). درد رسانیدن. (منتهی الارب). [دردمند شدن. (المصادر زوزنسی). [! (از «ولم») طعام عروسی ساختن. (منتهی الارب) (آندراج). مهمانی عروسی کردن. (تاج المصادر بیهقی). به طعام عروسی کسی را بردن. ولیمه دادن. مهمانی عروسی دادن. (یادداشت بخط مؤلف). [مجتمع و فراهم آمدن خوی و خرد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

**۱ ایلام.** (اخ) یکی از شهرستانهای استان پنجم کشور است که سابقاً آن را پشتکوه می نامیده اند. این شهرستان در جنوب باختری استان واقع و حدود و مشخصات آن بشرح زیر است: از طرف شمال به بخشهای ایوان و سومار از شهرستان شاه آباد. از طرف شمال خاور و خاور به شهرستان خرم آباد (رودخانه صیمره حد طبیعی بین این شهرستان و شهرستان خرم آباد است). از

طرف جنوب به شهرستان دشت میشان استان ششم. از طرف جنوب باختری و باختر بکشور عراق. بواسطه وجود کبیرکوه و رشته های منشعبه از آن و پستی و بلندی هوای این شهرستان را به سه قسمت متمایز میتوان تقسیم نمود: ۱ - مناطق مرتفع کوهستانی ۲ - مناطق مرزی مهران و دهلران. ۳ - مناطق بخش آبدانان، دره شهر، شیروان چرداول و زرین آباد. مهمترین کوه شهرستان کبیرکوه است که در جهت شمال باختر به جنوب خاور کشیده شده. بخشهای بدره و دره شهر در دامنه های جنوب باختری آن واقع شده اند. رودخانه های شهرستان ایلام عموماً از کبیرکوه سرچشمه گرفته بر رودخانه صیمره و برخی از کشور ایران خارج و برآق منتهی میشود. ۱ - رودخانه هائی که بصیمره میریزد عبارتند از: رودخانه سرآب که در بخش شیروان چرداول جاری است. و رودخانه سرآب کلاران و سره آب، زنجیر گسرو، رودخانه گنجه، رودخانه کلیم، رودخانه سیکان، دره شهر، شیخ مکان در بخش دره شهر. ۲ - رودخانه هائی که بدشت عراق منتهی میشوند عبارتند از: رودخانه گنجان چم، رودخانه گسوی، رودخانه چنگوله، رودخانه میوات. محصولات عمده شهرستان، گندم، جو، حبوبات، توتون و لبنیات است. در اکثر نقاط این شهرستان معدن نمک موجود است. شهرستان ایلام از ده بخش بنام جواز، صالح آباد، ارکان، بدره، دره شهر (صیمره)، آبدانان، دهلران، مهران، زرین آباد و شیروان چرداول تشکیل شده، جمع قراء شهرستان ۳۴۶ قریه است. جمعیت آن در حدود ۱۰۵۰۰۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵). ایلام را سابقاً عیلام می گفته اند ایلام یا سوزیان دولت قدیم و همسایه کلاسه و پایتخت آن شوش بود و سلاطین آن کلد و بابل را تسخیر کردند و در زمان داریوش این مملکت تشکیل ساتراپی داد. انزان، انشان، رجوع به ایران باستان پیرنیا و نیز رجوع به عیلام شود.

**۱ ایلام.** (اخ) شهر ایلام مرکز دهستان ایلام و نام اولیه آن حسین آباد بوده است. حسین آباد مرکز تابستانی والی پشتکوه محسوب میگردد. در سال ۱۳۰۹ ه. ش. پس از استقرار امنیت رو به آبادی نهاد و اینک شهر کوچکی است و تمام ادارات شهرستان در آن دایر است. شهر کوچک ایلام در دره کوهستانی واقع شده ارتفاعات کبیرکوه در خاورکوه مانشت در شمال شهر واقع شده است. دامنه های مشجر و جنگلهای انبوه بلوط منظره جالب توجهی بان بخش داده است. آب شهر از چشمه و قنوات متعدد

تأمین میشود. جمعیت شهر ایلام در حدود هفت هزار تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**ایلامی.** (ص نسبی) منسوب به ایلام. رجوع به عیلام و عیلامی شود.

- خط ایلامی؛ خط مردم سرزمین عیلام. رجوع به عیلام شود.

- زبان ایلامی؛ زبان مردم سرزمین عیلام. رجوع به عیلام شود.

**ایلان.** (بخ) دهسی است در دو فرسنگی جنوب سررستان. (فارسنامه ناصری).

**ایلان.** (بخ) جاییت نزدیک مراکش از بلاد بربر. (مرصادالاطلاع).

**ایلان.** (بخ) نام موضعی است به گرگان. رجوع به سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو بخش انگلیسی ص ۱۲۸ شود.

**ایلان نیل.** (ترکی، مرکب) مرکب از ایلان به معنی مار و نیل به معنی سال. نام سال ششم از دوره دوازده ساله تاریخ ترکانست. (یادداشت بخت مؤلف). سال مار. به حساب منجمان ترک ششمین سال از دوره اتنا عشری ترکان. (فرهنگ فارسی معین).

**ایلان جقی.** [ج] (بخ) دهسی است از دهستان قره باشلو بخش چابشلو شهرستان دره گز. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**ایلاوس.** [ؤ] (مغرب، ل) بلنت یونان قسمی از قونج است و آن مهلك میباشد. (برهان) (آندراج). یونانی نیلوس<sup>۱</sup>. (اشتینگاس).

انسداد روده‌ها در نتیجه یک آماس، قونج روده‌ای. (فرهنگ فارسی معین). نوعی از قونج است. لکن در روده‌های بالاترین افتد و

تفسیر ایلاوس بتازی رب ارحم است؛ یعنی ای خدایوند رحم کن. (یادداشت بخت مؤلف).

قال العلامة: و هو وجع معدی يعرض الامعاء العليا فيضع نفوذ الثقل، حتى يخرج من الفم، و تفسیره علی ما ذکر جالینوس یارب ارحم.

و علی ما ذکر بقراط، المستعذ منه و قال فی فصوله اذا حدث عن القونج المستعذ منه قیء و فواق و اختلاط ذهن فذلک دلیل سوء و قال

من حدث به تطهير البول القونج المعروف بإيلاوس فانه يموت فی سبعة أيام. (بحر الجواهر).

**ایلاوس.** [ ] (بخ) نام دانشمندی یونانی است. (نخبة‌الدهر دمشقی).

**ایلاوش.** [ؤ] (مغرب، ل) درد روده. (دزی ج ص ۴۶). رجوع به ایلاوس شود.

**ایلاول.** [أو] (بخ) نام کوهیست. (برهان).

**ایلاووس.** (مغرب، ل) رجوع به ایلاوس

شود.

**ایلاه.** (ع مص) اندوهگین گردیدن. (مستهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). سرگشته کردن. (مستهی الارب) (از آندراج) (ناظم

الاطباء). || امان و زنهار دادن. (یادداشت بخت مؤلف).

**ایل ارسلان.** [أس] (بخ) تاج‌الدین ابوالفتح چهارمین از خوارزمشاهیان بود و ایل ارسلان بن آتمزین قطب‌الدین نوشکنین

از ۵۵۱ تا ۵۶۷ ه. ق. سلطنت کرد. رجوع به تاریخ عمومی اقبال صص ۳۹۰ - ۳۹۴ و دائرةالمعارف فارسی و فرهنگ فارسی معین و سلاجقه و سلجوقیان و حبیب‌السیر ج

تهران ج ۲ ص ۶۲۲ و ۶۲۳ شود.

**ایل بختیاری.** [لب] (بخ) نام ایلی است از طایفه بختیاری، که شامل طایفه هفت‌لنگ و طایفه چهارلنگ است و هر کدام دارای شعب مختلف میباشند. رجوع به جغرافیای سیاسی کهان صص ۷۲ - ۸۷ شود.

**ایل بوسی.** [ب] (بخ) اولین از خسانان ازبک خیره است و از حدود ۹۲۱ تا ۹۳۱ ه. ق. امارت داشته است.

**ایل بوی.** [ب] (بخ) بیست و یکمین از خنانان ازبک خیره است که تا ۱۱۵۳ ه. ق. امارت داشته است.

**ایل بیت‌ایل.** [ب] (بخ) (بمعنی خدای بیت ایل) اسم مکانی بود که یعقوب بدنانجا مذهبی برای خدای حی بنا نمود. (قاموس کتاب مقدس).

**ایل بیگی.** [ب/ب] (ترکی، مرکب) رهبر ایل. رئیس ایل و در رتبه دون ایلخانی. (یادداشت بخت مؤلف).

**ایلتور.** [ ] (بخ) بیست و هشتمین از خنانان ازبک خیره است و او از سال ۱۲۱۹ ه. ق. امارت کرده است.

**ایل تیمور.** [ ] (بخ) دهستانی است از بخش حومه شهرستان مهاباد استان چهارم

(آذربایجان غربی). دارای ۷۹ آبادی است و آب آنجا از رود مهاباد است. جمعیت آن ۲۲۳۶۰ تن و محصولات عمده‌اش غلات،

توتون و فراورده‌های دامی است. مرکزش اسکی بغداد است که در ۵۰ کیلومتری جنوب شرقی مهاباد واقع است. (از دایرة المعارف فارسی). ایل تیمور دارای ۴۴ قریه است.

(جغرافیای سیاسی کهان ص ۱۷۷).

**ایل جاز.** (ل مرکب) هنگامه و غوغا و اجتماع خاصه از مردم ده. (یادداشت بخت مؤلف).

**ایل جار کردن.** [کذ] (مص مرکب) غوغا و غلبه بردن. مردم غوغا از دهی بر مردم ده دیگر غلبه بردن. حشر کشیدن. (یادداشت بخت مؤلف).

**ایل جاری.** (ص نسبی) منسوب به ایل جار. رجوع به ایل جار و ایل جاری کردن شود. (یادداشت بخت مؤلف).

**ایل جاری کردن.** [کذ] (مص مرکب)

## ایلچی.

خبر کردن. ابلاغ کردن. اطلاع دادن مردم ده را برای کاری.

**ایلجای.** (بخ) برادر چنگیزخان. (از حبیب السیر ج خام ج ۳ ص ۴۹). رجوع به ایلچتای نوین شود.

**ایلجتکدای.** [ ] (بخ) ایلچیکتای. از سرداران چنگیز است. در جنگ هرات هزار هزار و ششصد هزار نفس را به قتل رسانید. (حبیب السیر ج تهران ج ۲ صص ۱۵ - ۱۶).

**ایلجی.** (ترکی، ل) سفیر. فرستاده. رجوع به ایلچی شود.

**ایلجی‌خانه.** [ن/ن] (ل مرکب) رجوع به ایلچی‌خانه شود.

**ایلجی‌گری.** [گ] (حامص مرکب) رجوع به ایلچی‌گری شود.

**ایلجتای نوین.** [ ] (بخ) نام پسر قساچون بن یسوکای بهادر و برادرزاده چنگیزخان است. (تاریخ جهانگشا ج ۱ صص ۱۴۵ و ۲۰۴).

**ایلچی.** (ترکی، ل) پیام‌گزار. رسول. فرسته. فرستاده. سفیر. مندوب. پیامبر و رسول و

قاصد و به فارسی پیک و پیامبر باشد چه ایل بمعنی پیام است و چی افاده معنی فاعلی کند بمعنی پیامدار و پیغام‌گذار. (آندراج) (از

فرهنگ و صاف). فرستاده مخصوص، مأموری که برای انجام دادن امور دیوانی سفر

میکرد (در دوره ایلخانان، صفویه و قاجاریه). ج. ایلچیان. (فرهنگ فارسی معین). ایلچی که بدان جانب توجه بودی همین معنی تازه

میکردی. (تاریخ جهانگشای جونی). ابواب تعظیم و احترام بر روی ایلچیان آستان

سپهراحتشام نمیکشاید. (حبیب السیر ج ۳ صص ۳۵۲).

سرم فدای تو ای ایلچی خجسته‌سیر  
مگو زبان فرنگی بگو زبان دگر.

(از امثال و حکم).

- امثال:

ایلچی را زوالی نیست. ترکیب این مثل هندی است. از ایلچی مراد فرستاده و سفیر و از زوال زیان و خطر خواهند. نظیر المأمور معذور. (امثال و حکم).

- ایلچی بزرگ؛ سفیر کبیر. (فرهنگ فارسی معین).

- ایلچی مخصوص؛ سفیر مخصوص. (فرهنگ فارسی معین).

- ایلچی یارالتو؛ ظاهرأ سفیر محرمانه و پیک محرمانه، اول فرمود که ما را یامی‌مفرد باید نهاد که ایلچیان یارالتو جهت مظلمات ملک و مهمات ثغور بدان روند. (تاریخ غازان صص ۲۸۲). هرگز دو اسب فربه که ایلچی

یازارتو برنشیند موجود نبود. (تاریخ غازان ص ۱۷۴).

**ایلیچی خانه.** [ن / ن] [لا مرکب] سفارتخانه. محل سفیر. جایگاه اقامت سفیر. خانه‌ای که در شهرها مخصوص ایلیچیان از طرف دولت تخصیص داده میشد (در دوره ایلیخانان). (فرهنگ فارسی معین).

**ایلیچیکتای.** [ ] [اخ] از امراء مغول است. وی از جانب کیوک خان بفتح و امارت ولایات غربی و قلع و قمع ملاحظه مأمور شده است. (تاریخ جهانگشا ج ۱ ص ۲۱۱ و ۲۱۲).  
**ایلیچیکدای نویان.** [ن / ن] [اخ] رجوع به ایلیچیکتای و تاریخ مغول چ عباس اقبال ص ۶۵ شود.

**ایلیچی گری.** [گ] [حامص مرکب] عمل و کار ایلیچی. سفارت. پیام‌رسانی. (فرهنگ فارسی معین): یرلیغ و کوتلها برسته بر سر راهها بدزدی می‌رفتند و بحیلت و مکر بیپناه ایلیچی گری کاروانیان و ایلیچیان را می‌زدند. (تاریخ غازان چ کارل یان ص ۲۷۲).

**ایل حصار.** [ح] [اخ] دهسی است از دهستان چناران بخش حومه شهرستان مشهد. دارای ۱۴۸ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات، چغندر و بنشن است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**ایلیخ.** (ترکی، ا) گله اسبان. لفظ ترکی است و از بعضی ترکان ایلیخی بزیادت یاء تختانی در آخر مسوح افتاد. (غیات اللغات) (آندراج). رجوع به ایلیخی شود.

**ایلیخان.** (ترکی - مغولی، ا مرکب) خان و فرمانروای ایل. لقب سلاطین مغول است. (سرهان) (آندراج) (هفت قلم). عنوان سلاطین مغول ایران. ج. ایلیخانان. (فرهنگ فارسی معین). نامی که مغولان به شاهان خود میدادند. (حاشیه برهان چ معین): بعد از ایشان یرلیغ ایلیخان بزرگ ارغون‌خان به امضاء آن احکام بیوست. (تاریخ غازان ص ۲۲۴). [رئیس ایل. خان قبیله. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به ایلیخانان ایران شود.

**ایلیخان.** [اخ] نام معدوح بندگی شیخ مصلح‌الدین سعدی شیرازی. (شرفنامه) (آندراج) (مؤید الفضلاء):

تا گردن روی زمین منزجر شدند  
گردن‌نهاد بر خط فرمان ایلیخان. سعدی.  
خط مسلسل شیرین که گری نارم گفت  
بخط صاحب دیوان ایلیخان ماند. سعدی.  
بصدر صاحب دیوان ایلیخان نالم  
که در ریاست او جور نیست بر مکین. سعدی.

بهر کسی نتوان گفت حال و قصه خویش  
مگر به صاحب دیوان ایلیخان گویم. سعدی.  
**ایلیخانان ایران.** [ن / ن] [اخ] نام سلسله‌ای

که از ۶۵۴ تا ۷۵۰ ه. ق. در ایران حکومت کردند و فرزندان چنگیز بودند. در عهد قائمی منگو ایران نیز در تحت سلطنت خاندان هولاکواز شعبه فرزندان تولی دارای یک سلطه سلطتی شدند که آرا سلسله ایلیخانان یعنی خانان محلی میگویند و غرض از این عنوان آن بوده است که سمت اطاعت ایلیخانان را نسبت به قاتانان میرسانند و این احترام همه وقت از طرف ایلیخانان ایران رعایت میشده است. (طبقات سلاطین لیلین پول صص ۱۹۳ - ۱۹۶). فهرست اسامی ایلیخانان در ایران:

۱ - هولاکو خان بن تولی بن چنگیز از ۶۵۱ تا ۶۶۳ ه. ق. ۲ - اباق خان هولاکواز ۶۶۳ تا ۶۸۰ ه. ق. ۳ - سلطان احمد تکودار بن هولاکواز ۶۸۰ تا ۶۸۳ ه. ق. ۴ - ارغون‌خان بن اباقا از ۶۸۳ تا ۶۹۰ ه. ق. ۵ - گیخاتون بن اباقا از ۶۹۰ تا ۶۹۴ ه. ق. ۶ - بایدو خان بن طرغان بن هولاکواز جمادی الاولی ۶۹۴ تا ذیحجه ۶۹۴ ه. ق. ۷ - غازان بن ارغون از ۶۹۴ تا ۷۰۳ ه. ق. ۸ - اولجایتو خدابنده بن ارغون از ۷۰۳ تا ۷۱۶ ه. ق. ۹ - ابوسعید بهادرخان بن اولجایتو از ۷۱۶ تا ۷۳۶ ه. ق. ۱۰ - اربابوگان... بن ارتوبوکابن تولی از ۷۳۶ تا ۷۳۶ ه. ق. ۱۱ - موسی‌خان بن علی بن پایدو از شوال تا ۱۴ ذیحجه ۷۳۶ ه. ق. ۱۲ - محمدخان... بن منگو تیمور بن هولاکواز... ذیحجه ۷۳۷ ه. ق. ۱۳ - ساتی‌بیک دختر اولجایتو ذیحجه ۷۳۹ تا ۷۴۱ ه. ق. ۱۴ - شاه‌جهان تیمور بن آلفرننگ بن گیخانو ذیحجه ۷۳۹ تا ۷۴۰ ه. ق. ۱۵ - سلیمان‌خان... بن یشموت بن هولاکواز ذیحجه ۷۴۱ تا ۷۴۵ ه. ق. ۱۶ - طغلتیمورخان از ۷۳۶ تا ۷۵۳ ه. ق. ۱۷ - انوشیروان عادل از ۷۴۴ تا ۷۵۶ ه. ق. (از تاریخ عباس اقبال ص ۵۵۲).

**ایلیخانی.** (ص نسبی) منسوب به ایلیخان. (فرهنگ فارسی معین). [عنوان سلاطین مغول ایران. (فرهنگ فارسی معین). نام سلسله‌ای که در ایران سلطنت کردند از مغولان. [حامص] ایلیخان بودن. مقام و رتبه ایلیخان. (فرهنگ فارسی معین). [رئیس ایل. (یادداشت بخط مؤلف). ایل خان.

**ایلیخه.** [خ / خ] (ترکی، ا) رمه و گله اسبان. (غیات) (آندراج). رجوع به ایلیخ شود. [اسجاز، اصطبل. (غیات) (آندراج).

**ایلیخی.** (ترکی، ا) رمه و گله اسبان. (غیات) (آندراج) (ناظم الاطباء). چارپایانی که آنها را در صحرا برای چارها کنند. رمه اسب. (فرهنگ فارسی معین). قبیله. یلیخی. دسته اسبان آزاد در مراتع. (یادداشت بخط مؤلف).

**ایلدانه.** [ن / ن] [ا] هیل که بتازی قاقله صفار گویند. (ناظم الاطباء).

**ایلدورم.** [دُر] [اخ] بایزید اول از سلاطین عثمانی (۷۹۲ تا ۸۰۵ ه. ق.). رجوع به بایزید شود.

**ایل دروته.** [ ] [اخ] نام ایل کرد ایران. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۵۸). رجوع به ایل شود.

**ایلدگز.** [دُگ] [اخ] اتسابک اعظم شمس‌الدین (جلوس ۵۳۱، فوت ۵۶۸ ه. ق.) وی مؤسس سلسله اتابکان آذربایجان است. در آغاز غلامی بود از آن سلطان مسعود سلجوقی و در دستگاه او تربیت و ترقی یافت تا به رتبه امارت رسید. حکومت آذربایجان یافت و پس از جلوس ارسلان‌شاه به حلوان آمده و بعدها بسلطنت رسید. سپس پسر خود نصرالدین جهان‌پهلوان را به جای خود فرستاد و تا ۵۶۸ ه. ق. که درگذشت ری و اصفهان را گرفت و گرجیان را در ۵۵۷ ه. ق. شکست داد و وضع دولت سلجوقی را سر و صورتی بخشید:

گر ایلدگز ایران را تسلیم بسلطان کرد  
آن روز که بیرون رفت از کار جهانداری.  
خاقانی.

اتابک ایلدگز شاه جهانگیر  
که ز در هفت کشور چار تکبیر. نظامی.  
رجوع به فرهنگ فارسی معین و  
دایرةالمعارف فارسی و تاریخ گزیده ص ۲۶۶ و ۴۶۷ و ۴۷۲ شود.

**ایلدگز یان.** [دُگ] [اخ] رجوع به اتابکان آذربایجان و مرآت البلدان ج ۱ شود.

**ایلدلیک.** [د] [اخ] دهی است از دهستان لاین بخش کلات شهرستان دره گز. دارای ۴۰۸ تن سکنه. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات و سیب‌زمینی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**ایلور.** [اخ] دهی است از دهستان زلفی بهش الیگودرز شهرستان بروجرد با ۱۰۶ تن سکنه. آب آن از قنات و چاه و محصول آن غلات، چغندر و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**ایل شدن.** [ش] [د] (مص مرکب) مطیع شدن. تسلیم شدن. متقاعد گشتن. (فرهنگ فارسی معین).

**ایلیغار.** (ترکی - مغولی، ا) سرعت بر فوج دشمن دویدن. (غیات اللغات) (آندراج). حرکت سریع سپاهیان بسوی دشمن. هجوم. یورش. (فرهنگ فارسی معین). شبگیر و شبیخون. (ناظم الاطباء). تاخت. [اسافت در شب با تندی و جلالی. (ناظم الاطباء).

**ایلیغار کردن.** [ک] [د] (مص مرکب) تاختن. (یادداشت بخط مؤلف). تاخت بردن. ناگاهان

بر سر کسی یا لشکری به انبوه زود آمدن. رفتن لشکری خرد بسرعت با مقابله دشمن مستعد یا گریخته. بسرعت و چالاکی بسوی دشمن رفتن. یراغ، اسبی را گویند که از بسیاری سواری قابلیت آن پیدا کرده باشد که بر او سوار شده از جای به جای ایلمار کنند یعنی بزودی بروند. (برهان ذیل یراغ).

**ایلمارکنان.** [ک] [نغ مرکب، ق مرکب] در حال هجوم و حمله. (فرهنگ فارسی معین).  
**ایلمامیش.** (ترکی-مغولی، ص) ایلمار کرده. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به ایلمار شود.

**ایلمامیشی.** (ترکی-مغولی، اِمص) عمل ایلمامیش. ایلمار کردن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به ایلمار و ایلمار کردن شود.

**ایلمامیشی کردن.** [ک] [د] (مص مرکب) ایلمامیش کردن؛ مزارع آبادان و خراب ایلمامیشی کرده به موجهی که در دفاتر و قوانین مثبت است... (تاریخ غازان خان ص ۳۰۵).

**ایلمغای.** (اِخ) رجوع به نجم‌الدین ایلمغای شود.

**ایلمغور.** (مغولی، اِ) قرض. (آندراج) (از فرهنگ و صاف).

**ایلمغین آقاجی.** (ترکی، اِ مرکب) نام گیاهی است. گز. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به گز شود.

**ایلمظرون.** [ ] (مغرب، اِ) کهربا<sup>۲</sup> خور و سفورون. این سه نام نامهای مختلف صمغ حور رومی است. کلمه الکتریتسه مأخوذ از همین کلمه ایلمظرون بمعنی کهرباست. (پادداشت بخط مؤلف).

**ایلمغی.** (اِ) رمه اسبان. ایلمغی. (ناظم الاطباء). رجوع به ایلمغ و ایلمغه و ایلمغی شود.  
**ایلمک.** [ا] / [ا] [ا] (اِخ) نام شهری است در ترکستان منسوب بخویان. (برهان). ملکی است از ترکستان. (آندراج) (از ناظم الاطباء). ملکی است در ترکستان به حسن معروف. (رشیدی).

**ایلمک.** [ا] / [ا] [ا] (اِخ) نام پادشاه یغما که ترکستان باشد. (برهان). نام پادشاه ترکستان. (آندراج). پادشاه سرزمین ایلمک را گویند و چون مرتبه او از خانهای توران فزوتتر است بمعنی سردار و سرخیل نیز استعمال کنند:

هر چند مهار خلق بگرفتند  
امروز تکین و ایلمک و یغفو. ناصر خسرو.  
تا ایلمک و خان قیله یغما و تاراند  
جز درگه تو قیله مباد ایلمک و خان را.

ابوالفرج رونی.  
به بزمگاه تو شاهان و خسروان خُدام  
به رزمگاه تو خانات و ایلمکان حُجّاب.

معدوسعد.

کدام خان که نبودست پیش تو ایلمک  
کدام میر که او نیست نزد تو سرهنگ.

معدوسعد.

بیای خسرو خویان ایلمک  
که بی تو جان شیرین گشت مهلک.

هندوشاه.

**ایلمک.** [ا] [ا] (اِخ) رجوع به ایلمک خان شود.

**ایلمکانویان.** (اِخ) ایلمکان نویان. عنوان مغولی مخصوص عده‌ای محدود از امرزا و شاهزادگان و رجال بسیار محترم مغول، که از صاحب آن به عنوان امیرالایلمک، نیز یاد می‌کرده‌اند و گویند صاحب این عنوان در هر نقطه‌ای که سکونت میجسته، بر تمام عمال دولت و حتی بر حاکم و والی آنجا نیز تفوق داشته است. بعضی از اسرای مغول بهمین عنوان در تاریخ مشهور شده‌اند. از جمله امیری از قوم جلایر که جد شیخ حسن ایلمکانی بوده و ایلمکانیان آل جلایر بنام او منوبند. (دایرةالمعارف فارسی).

**ایلمکانیان.** (اِخ) آل جلایر. رجوع به آل جلایر و فرهنگ فارسی معین شود.

**ایلمک ترکمان.** [ا] [ک] [ا] (اِخ) ایلمک خان. رجوع به ایلمک خان شود.

**ایلمک خان.** [ا] [ا] (اِخ) احمدین علی ملقب به شمس‌الدوله نصرین علی از خانات ترکستان، خواهرزاده و جانشین بفراخان. وی بعد از برادر سلطنت نشست و چندی بعد بخارا را از دست عبدالملک دوم سامانی گرفت و دولت سامانی را منقرض نمود. ایلمک خان با منتصر سامانی جنگ کرد و او را شکست داد، با سلطان محمود غزنوی نیز بر سر تقسیم ممالک سامانی جنگ کرد که عاقبت مقرر شد ماوراءالنهر از آن او باشد. [ایلمک که ظاهراً یعنی نخست و اول آمده است بعدها یک‌چند لقب اعقاب شمس‌الدوله نصرین علی بوده است. ملوک ایلمک‌خانیاں یا ملوک خانیه ترکستان یا آل‌افراسیاب بهمین نام معروف بوده‌اند:

سست گشته پای خان اندر رکیب

خشک گشته دست ایلمک بر عنان. فرخی.  
کیست آن کس که سر از طاعت تو باز کند  
که نه چون ایلمک آید سته و چون چپال.

فرخی.

رجوع به دایرةالمعارف فارسی و تاریخ کامل ابن اثیر ص ۷۸، ۷۹، ۹۲، ۹۹ و قاموس اعلام ترکی ج ۲ و تاریخ عمومی و تاریخ مغول ج عباس اقبال ص ۱۱ شود.

**ایلمک خانیاں.** [ا] [ا] (اِخ) ایلمک‌خانیه. آل‌افراسیاب. آل خاقان. خانیه. قراختانیان. رجوع به آل‌افراسیاب و دایرةالمعارف فارسی شود.

**ایلمک خانیه.** [ا] [ا] (اِخ) رجوع به

ایلمک‌خانیاں شود.

**ایلممه.** [ا] [م] [ع] (اِ) جنبش. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). [آواز. (منتهی الارب) (آندراج). ماسمعت له ایلممه. (ناظم الاطباء). [آورد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**ایل نشین.** [ا] [ن] (نصف مرکب، اِ مرکب) آنجا که ایل منزل کند. آنجا که مسکن طوایف و اقوام چادرنشین باشد.

**ایلو.** (اِ) صبر. (الفاظ الادویه) (فهرست مخزن الادویه). ظاهراً صورتی است از کلمه الوا. رجوع به الوا شود.

**ایل و ایه.** [ا] [ا] [ب] / [پ] (ترکیب عطفی، اِ) مرکب کسان و بستگان و خویشان؛ فلان آمد با ایل و ایه‌اش؛ با همه کانتش و بستگانش و فرزندانش و خویشانش. (پادداشت بخط مؤلف).

**ایل و تبار.** [ا] [ت] (ترکیب عطفی، اِ) مرکب کسان و بستگان.

**ایلوچ.** (اِ) شیرینی بغایت نرم و سپید و آنرا قند نیز گویند. (شرفنامه نیری). صحیح کلمه ایلوچ و ایلوچ است. رجوع به ایلوچ شود.

**ایلوس.** (اِ) نوعی از تألیل است، ج تؤول. ازخها. زگیلها. رجوع به فرهنگ فارسی معین ذیل کلمه تألیل شود.

**ایل و طایفه.** [ا] [ی] [ف] / [ن] (ترکیب عطفی، اِ) مرکب بستگان و کسان.

**ایلول.** (ترکی، اِ) نام ماه دوازدهم از سال رومیان و آن بودن آفتابست در این زمان از اواسط برج سنبله تا اواسط برج میزان. (برهان). بلفغ سربانی نام ماه رومی که آفتاب در سنبله باشد مطابق آن بهندی ماه کرار است. (غیبات اللغات) (آندراج). ماه قوس. (بحر الجواهر). دوازدهمین ماه تقویم عرفی و ششمین ماه تقویم دینی یهود. دارای ۲۹ روز که معمولاً مطابق قسمتی از ماه اوت و قسمتی از ماه سپتامبر فرنگی است. (دایرة المعارف فارسی). ماه نهم تقویم شمسی؛ بعضی ممالک عربی بخشی را که بین آب و تشرین اول است و دارای ۲۰ روز و مطابق ماه سپتامبر فرنگی میباشد ایلول دانسته‌اند. (از دایرةالمعارف فارسی). مدت ماندن آفتاب در برج سنبله که رومیان یک ماه شمرند و در قنیه آورده است که شش ماه در اول سال و آخرین ماه خریف بزبان رومیان است. (مؤید الفضلا):

در فتح باد و نصرت مرداد و تیر تو

وز بخت باد دولت ایلول و آب تو. مختاری.

**ایلون.** [ا] [ن] [ا] (اِخ) [در عبری بمعنی

1 - Electron. Elektron.

2 - Auccin. 3 - Aijalon.

بلوط) درهای که بر آن یوشع نبی ماه را در آسمان امر به توقف داد. (دائرةالمعارف فارسی). رجوع به قاموس کتاب مقدس شود.

**ایله.** [آن] (بخ) شهرکیست [از شام] بر کران دریای قلمزم نهاده بر حد میان بادیة مصر و شام. (حدود العالم) (معجم البلدان). شهری است میان ینبع و مصر و عقبه آن مشهور است و از آنست عقیل بن خالد و خویشان او و یونس بن یزید و اقارب وی. (آندراج). بندر قدیم کنار خلیج عقبه. عقبه حالیه نزدیک یا بر محل آن واقع است و در قدیم گذرگاه میان مصر و اواسط بلاد عرب و نیز میان بتادر فینیقه و جنوب جزیره العرب بود و بنی اسرائیل در عبور از مصر به کنعان از آنجا گذشته اند. عزیا پادشاه یهودیه آنرا بنا نهاد و در زمان سلطنت آخار بتصرف آرامیان درآمد. (دائرةالمعارف فارسی). و اکنون ایله را بیت المقدس گویند. (تاریخ سیستان). و از اشتران جمازه یکی بود ایله خواندندی که آنرا ملک ایله فرستاده بود. (مجمعل التواریخ و القصص ص ۲۶۴) ایلیا. رجوع به ایلیا شود.

**ایله.** [ل] (بخ) دهسی است از دهستان مشهدریزه میان ولایت باخرز بخش طیبیات شهرستان مشهد. دارای ۲۵۰ تن سکنه. آب آن از قنات، محصول آن غلات، زیره و شغل اهالی زراعت، مالداری و کرباس بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**ایلی.** (ص نسبی) منسوب به ایل که نام طایفه و محلی است. (الانساب سعمانی).

**ایلی (حماص)** طاعت و فرمانبرداری. (آندراج). بتدگی. اطاعت. فرمانبرداری. (فرهنگ فارسی معین). بتدگی و عبودیت و تسلیم و اطاعت و فروتنی. (ناظم الاطباء): ایلی خواستن امراء بزرگ با ملک معظم نصر الحق و الدین. (تاریخ سیستان). نشان ایلی و یکدلی آن باشد که... (تاریخ سیستان). بنده را برسانت بخدمت غازان فرستاد که بر سبیل ایلی درآمد. (تاریخ غازان ص ۸۴). لشکریان ایشان با ایلی درآمد. (تاریخ غازان ص ۱۰۰). به نزدیک قلعه روند و ایشان را به ایلی و اطاعت خوانند. (تاریخ غازان ص ۱۴۵).

**ایلیا.** (ص) صدیق اکبر. (از آندراج) غیاث اللغات). [ای] (بخ) نام یکی از فتحهای عمر خطاب، و معنی آن صدیق اکبر است. (برهان).

**ایلیا.** (بخ) نام شهریت که ایلیای پیغمبر منسوب به آن شهرست. (برهان).

**ایلیا.** (بخ) نام بیت المقدس است. (برهان) (آندراج) غیاث). اورشلیم و آن از شهرهای فلسطین است. (مغایب). الیا. الیاء. ایلیاء:

به دژوخت گنگ آمد از راه شام که خوانیش بیت المقدس نام بدان که ضحاک بد پادشا

همی خواند آن خانه را ایلیا. اسدی. و از آن پس ایلیا را دارالملک ساخت و دژوخت سرای و ایوان او بوده است و ایلیا بیت المقدس است چنانکه فردوسی گوید:

بتازی ورا خانه پاک دان  
برآورده ایوان ضحاک خون.

بعضی از پارسیان او را اورشلیم خوانند و خانه پاک که بیت المقدس خوانند. (مجمعل التواریخ و القصص ص ۴۱). هر چه از بیت المقدس آباد بود خراب بکرد و نام ایلیا بر آن نهاد. (مجمعل التواریخ و القصص ص ۱۳۳).

**ایلیا.** (بخ) نام یکی از پیغمبران بنی اسرائیل است.

**ایلیا.** (بخ) لغت سریانی باشد. نام امیرالمؤمنین علیه السلام است. (برهان) (از آندراج) (از غیاث اللغات). نام امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام است در تورات. (صباح الفرس):

در این معنی که گفتم بیگناهم  
به پیغمبر بحق ایلیا هم.

(یادداشت بخط مؤلف بدون ذکر نام شاعر). و آن حضرت را نام تنها نه علی است در توراة ایلیا و در سماوات مرتضی (ع) است پس روا باشد که آن اختیار برای طلب آن شرف کرده باشند. (کتاب النقص ص ۵۸۲).

**ایلیا.** (بخ) به عبری بمعنی خدا خدای. (حاشیه برهان قاطع ج معین). رجوع به الیاس و دائرةالمعارف فارسی شود.

**ایلیا.** (بخ) بعضی گویند نام اصلی خضر علیه السلام است. (برهان) (غیاث). (آندراج). ایلیان ملکان نام حضرت خضر علیه السلام است. (صباح الفرس).

**ایلیاء.** (بخ) نام بیت المقدس است. (صباح الفرس). ایلیا. الیا. الیاء. رجوع به ایلیا شود.

**ایلیائی.** (ص نسبی) منسوب به الیه. (یادداشت بخط مؤلف).

**ایلیات.** (ل) مصحف «ایلات» ج اییل. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به ایل شود.

**ایلیاتی.** (ص نسبی) منسوب به ایلیات (در تداول عوام). (فرهنگ فارسی معین). رجوع به ایلاتی شود.

**ایلیاد.** (بخ) منظومه ای منسوب به همر و معروفترین حماسه دنیای قدیم و از شاهکارهای ادبیات جهان است. این منظومه شامل بیست و چهار سرود است و آن داستان شورانگیز جنگی است که میان مردم یونان و مردم «تروا» درگرفته است. (فرهنگ فارسی معین).

**ایلیاس.** (بخ) <sup>۲</sup> الیاس: و او پیش روی خدا برود پروح و بقوت و برزاز ایلیاس پیغمبر. (دیباچارون ص ۸). رجوع به ایلیا و الیاس شود.

**ایلیان.** (بخ) نام اورشلیم است. (ناظم الاطباء) (اشتنگاس). رجوع به ایلیا شود.

**ایلیوریا.** (بخ) <sup>۳</sup> ایلیورس و گاهی ایلیوریا. اللورین. سرزمین قدیم مشتمل بر قسمت شرقی ساحل دریای آدریاتیک و پسرانته آن. این ناحیه از ایلیریان نام گرفته که در ادوار پیش از تاریخ در آنجا مستقر شدند. ایلیریان مرکب است از قبایل هند و اروپایی (از قبیل دالماتیان و پانونیان) و مردسی جنگجو و دریازن بودند و در مقابل نفوذ یونان مقاومت کردند و مقدونیان را شکست دادند. رومیان مملکت آنان را تصرف کردند و ایالت ایلیوریکوم، قسمتی از ایلیریا را تأسیس نمودند. (دائرةالمعارف فارسی). رجوع به ایران باستان شود.

**ایلیقبوا.** [ ] (مغرب). <sup>۴</sup> خرقة دشتی. بقلة حقیقاء بریه. طیلیفون و آن نوعی از حی العالم است. (یادداشت بخط مؤلف).

**ایلیوبلیس.** [ ] (بخ) <sup>۵</sup> بلبک. (عیون الانباء ج ۱ ص ۷۴).

**ایلیوطفیون طوماغا.** [ ] (مغرب). مرکب لاجوردیه. طرنشول. صامر یوما. حشیشه العقرب. شجرة الیمام. آفتاب گردان. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به لاجوردیه شود.

**ایلیوطفیون نیون طوماغا.** [ ] (مغرب). مرکب شجرة الیمام. آفتاب گردان. ایلیوطفیون طوماغا. رجوع به ایلیوطفیون طوماغا شود.

**ایلیوم.** [ ] (بخ) رجوع به تروا شود.

**ایلیون.** [ ] (بخ) نام دیگر شهر تروا. رجوع به تروا شود.

**ایلیون.** [لی یو] (بخ) حکمای ایله. رجوع به ایله شود.

**ایلیونتا.** [ ] (بخ) <sup>۷</sup> دختر پیرام آخرین پادشاه شهر تروا و خواهر هکتور بود. پدراو پس از غلبه یونانیان بدست پیرهوس به هلاکت رسید. (ترجمه تمدن قدیم تعلیقات نصرالله فلسفی).

**ایم.** [ ] (ع) <sup>۸</sup> مار. افعی را هم گفته اند. (اقرب الموارد). مار سفید. (غیاث اللغات). <sup>۸</sup> مار سفید

1 - Elée. 2 - Elie.

3 - Illyria.

4 - Tifafon. Illecbra.

5 - Héliopolis. 6 - Héliotrope.

7 - Ilioné.

۸ - در آندراج بظاهر نقل از منتهی الارب آورده: ایم، بالفتح و بالکسر، مار سفید را گویند. ج. ایوم، ولی ضبط دوم (بالکسر) را امهات لغت مردود دانسته اند. رجوع به تاج العروس ج ۸ ص ۱۹۶ و شرح قاموس ص ۹۲۵ و ایم شود.

باریک، ج. آیوم. (ناظم الاطباء). صاحب متن اللغة أرد: آیم و آیم مار سید و لطیف و تمیم دارد بر جمع مارهای نر و ماده. ج. آیوم. (متن اللغة ج ۱ ص ۲۲۶). و رجوع به آیم و تاج العروس ج ۸ ص ۱۹۶ و شرح قاموس ص ۹۲۵ شود.

**آیم** (ا) مردی را گویند که زنش مرده باشد. (برهان) (ناظم الاطباء). و رجوع به ماده بعد شود.

**آیم** [ آئی ] (ع) زن بی شوهر، بکر باشد یا نیسب، ج. ایام و ایامی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). بیوه زن. (مهذب الاسماء). زن بی شوی. بیوه. زنی است که نیست از برای او شوهر، خواه با کره و دوشیزه باشد و خواه بیوه. ج. ایام و ایامی. (شرح قاموس فارسی). «مرد بی زن کد خدا شده باشد یا نه». (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). مرد بی زن. (فرهنگ فارسی معین). مردی است که نیست از برای او زن. (شرح قاموس فارسی). [ از ن آزاد. ] [ خویشی از جانب دختر و خواهر و خاله. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). بمعنی قرابت و خویشی است مثل دختر و خواهر و خاله. (شرح قاموس فارسی). ] [ بمعنی سنگلاخ. (شرح قاموس فارسی). ] [ امار یا مار سید و باریک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). مار سفید لطیف نازکست یا هر ماریست مثل آیم بکر اول. مترجم گوید که غلط کرده است مصف که آیم بکر اول گفته و صواب بالتحقیق است بدل بالکسر چنانکه جوهری گفته که الامیم الحیة قال ابن سکیت مخفف مثل لین و لین و هین و هین و همچنین ابن فارس و غیر او مانند جوهری گفته اند جمع آن آیوم بر وزن سرور می آید. (شرح قاموس). و رجوع به آیم شود.

**آیم** (ضمیر) ضمیر متصل یعنی ما. (ناظم الاطباء). ضمیر شخصی متصل فاعلی است و در دو مورد بکار رود: ۱- پس از وجه وصفی (صفت مفعولی) مانند رفته ایم. زنده ایم. ۲- بصورت بدل، «بیم» در کلمات مختوم به «الف» و «ی» و «و» مانند: ترا ایم، دانایم، بینایم، رفتی ایم و سخنگوایم، بجای ترا ایم و دانایم و بینایم و...

همه رفتی ایم و گیتی سبج چرا باید این درد و اندوه و رنج. فردوسی. ز خاکیم و هم خاک کارا زاده ایم به بیچارگی تن یبو داده ایم. فردوسی. دائم که بدین فعل که می بینم هر چند گویند ترا ایم و حقیقت نه تراند. ناصر خسرو. **آیم** [ آ ] (ع حرف) صاحب منتهی الارب در ذیل «اما» آرد: گاهی بجهت ثقل تضعیف میم اول آن را به یا بدل کنند چنانکه در قول

عمرین ربیعة آمده: رأت رجلاً یما اذ الشمس عارضت فیضحی و ایما بالمشی فیحضر. (منتهی الارب). رجوع به «ایما» شود. **آیماء** (ع مص) ایماء. (از فرهنگ فارسی معین). مأخوذ از تازی اشاره و نشان دادن به انگشت و جز آن. (ناظم الاطباء). اشاره. (فرهنگ فارسی معین):

نهاده جهان و فلک چشم و گوش پایما و فرمان خسرو ملک. مسعود سعد.

غیر نطق و غیر ایما و سجل صد هزاران ترجمان خیزد ز دل. مولوی. - ایما کردن: ایما و اشاره کردن نشان دادن با دست و سر و جز آن و به رمز بیان کردن. (ناظم الاطباء):

دریابد اگر بدل کنی فکرت بشتابد اگر کنی به چشم ایما. مسعود سعد. و رجوع به ایماء شود.

**آیماء** [ آئی ] (ع ص) کلمه ایست دال بر معنی کمال و همیشه صفت نکره واقع میشود. مانند: مررت برجل ایما رجل: یعنی گذشتم بر مردی که کامل بود در صفات مردی. (ناظم الاطباء).

**آیماء** (ضمیر) ضمیر اشاره به جمع متکلم مع الغیر ضمیر شخصی متصل. (فرهنگ فارسی معین): اکنون ایشان را و ما را جان همی کند یا نه ایما ماند و نه ایشان. (تاریخ سیستان).

**آیماء** (ع مص) (از «وم» اشاره کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از اقرب الموارد) (فرهنگ فارسی معین) (تاج المصادر بیهقی). [ (المص) اشاره. کنایه. رمز:

صد چوماهست آن عجب در بیم که بیک ایماء او شد مه دونیم. مولوی. [ در تصوف. تعریض خطاب بی اشارت و عبارت. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به ایما شود.

**آیمار** (ع مص) حکم کردن. (آندراج) (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). تکلیف کردن به انشاء چیزی یا عملی. (از اقرب الموارد). [ بسیار گردانیدن. (آندراج) (المصادر زوزنی): آمره الله؛ بسیار گردانید خدای نسل و مواشی او را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ] [ فرمان. (منتهی الارب).

**آیمار و قاطقطن** [ ] (ع) (مغرب) [ آ ] قسی سوسن. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به کلمه بعد شود.

**آیمار و قالس** [ ] (ع) (مغرب) [ آ ] گیاهی بنام سوسن چینی. سوسن اصرفر.

**آیماس** (ع مص) بر مساس و بسودن اندام قادر گردیدن زن و سودن. (از منتهی الارب)

(از اقرب الموارد).

**آیماضی** (ع مص) درخشیدن برق بی پراکنندگی وی در ابر. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). نرم جستن برق. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). [ دزدیده نگاه کردن. (آندراج) (منتهی الارب). دزدیده نگریستن زن. (تاج المصادر بیهقی) (اقرب الموارد): اومضت المرأة: دزدیده نگاه کرد آن زن. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). [ اشاره خفی کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد): اومض فلان: بطور پنهانی اشاره کرد فلان. (ناظم الاطباء).

**آیماق** [ آ ] (ترکی مغولی) [ آ ] تبار و قبیله. (غیاث اللغات). تبار و قبیله. ج. ایماقات. قبیله. طایفه. دودمان. ج. ایماقات. (فرهنگ فارسی معین):

کلید قتل جماع است زر ولی کوزر؟ سراغش از چه بلد گیرم و کدام ایماق. ملافوقی یزدی (از آندراج).

**آیماقات** [ آ ] (ترکی - مغولی) [ آ ] ج ایماق. رجوع به ایماق شود.

**آیمان** [ آ ] (ع) [ آ ] ج یمین. برکتها و قوتها. (از اقرب الموارد). برکتها و توانایها. (منتهی الارب). [ آ ] ج یمین. سوگندها. (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات) (از اقرب الموارد):

من شکتم حرمت ایمان او. یس یمین برد دادستان او. مولوی. [ آ ] ج یمین (سوی راست). (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). و رجوع به یمین شود. [ (ص) مردی که زن وی مرده باشد و محتاج به زن بود، یقول رجل ایمان عیمان: مرد زنده مرده محتاج بزنی. (ناظم الاطباء). رجل ایمان عیمان: مرد زن و مواشی مرده که آرزوی زن و شیر دارد، امرأة ایمی عیمی؛ مؤنث آنست. (منتهی الارب).

**آیمان** (ع مص) (از «ی م») به یمین درآمدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). از جانب یمین آمدن. (ناظم الاطباء). [ به سوی راست رفتن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج). از جانب راست آمدن: ایمن الرجل: از جانب راست آن مرد درآمد. (ناظم الاطباء).

**آیمان** (ع مص) اتمان. اعتماد کردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). [ زنده دادن و بی بیم گردانیدن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). در امن قرار دادن کسی را. (از اقرب الموارد). امن

گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی). ایمن گردانیدن. (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی) (غیبات اللغات). [افروتنی نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).] تصدیق کردن کسی را و گرویدن به او و قبول شریعت وی کردن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). تصدیق کردن کسی را و در انقیاد او درآمدن. (از اقرب الموارد). گرویدن و تصدیق کردن. (از مصطلحات عرفاء دکتر سجادی). گرویدن. (غیبات اللغات) (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی). [ا(مص) گزروش. باورداشت. اعتقاد. مقابل کفر. (فرهنگ فارسی معین). تصدیق. نقیض کفر. (از اقرب الموارد). تصدیق. (تعریفات) (مجممل اللغة).] اعتقاد به چنان و اقرار به لسان و عمل به ارکان و اظهار خشوع و فروتنی و قبول شریعت. (ناظم الاطباء). اعتماد و اقرار و اعتراف و اعتقاد و دین و مذهب و آئین و راستی و خلوص در دین. (ناظم الاطباء). مقابل کفر است. (از فرهنگ مصطلحات عرفاء دکتر سجادی). [ایمان در شرح عبارتست از اعتقاد قلب و اقرار به زبان. گفته شده هر کس شهادت بدهد و عمل نکند و معتقد هم نباشد او منافق است و کسی که شهادت بدهد و عمل نکند و معتقد باشد او فاسق است. هر کس شهادت هم ندهد او کافر است. (تعریفات). در شرح تصدیق به دل و اقرار به زبان وحدانیت خدای تعالی را و حقیقت پیغمبر علیه السلام را. (مؤید الفضلاء). نزد اهل شرح تصدیق بکل ماجاء به الی است و ارکان و مظاهر آن اقرار بلسان و تصدیق بدل و عمل به ارکان بود و در این مورد سخن بسیار است. معتزله جمله طاعات را علمی و عملی ایمان گویند و گویند کسی که گناهی مرتکب شود از ایمان خارج شود. خوارج نیز ارتکاب گناه را موجب خروج از ایمان دانند. گروهی گویند ایمان عبارت از گفتار بزبان است و پس. گروهی گویند ایمان معرفت بحق و ماجاء به الی است. و گروهی از متکلمان ایمان را تصدیق تنها پندارند. حضرت رسول فرموده است ایمان عبارت از تصدیق بما جاء به الی و تصدیق کتاب و فرشتگان و رسولان حق است. محمد حنیف گوید ایمان تصدیق دل است بآنچه خدای تعالی از متعال از غیب خبر داده است. گروهی گویند که قول و تصدیق و عمل ایمان است. گروهی گویند قول و تصدیق است. و گروهی گویند ایمان را اصلی و فرعی است، اصل آن تصدیق بدل باشد و فرع آن مراعات امر، و هر که را طاعت بیشتر بود امن او را از عقوبت زیادت بود و بنابراین علت امن و ایمان مراعات اوامر و طاعات باشد. گروهی گفتند که علت امن از

عقوبت معرفت است نه طاعت و اگر طاعت بدون معرفت باشد سود ندارد و اگر معرفت بدون طاعت باشد عاقبت بنده را نجات باشد. چنانکه حضرت رسول فرمودند: نجات نیابد کسی از شما بعمل خود. سؤال شد و نه تو یا رسول الله؟ فرمودند و نه من، مگر آنکه خدای بمن ترحم کند که عمل بی معرفت مکر است و فسون. و ایمان فعل بنده باشد، بهدایت حق مقرون «من یرد الله ان یهدیه یشرح صدره للإسلام و من یرد ان یضله یجعل صدره ضیقاً حرجاً» و بر این اصل گروهی هدایت حق باشد و گرویدن فعل بنده بود و علامت آن اعتقاد بتوحید است که ایمان نوری است از وراء حجاب و یقین نوری است در مقام کشف حجاب. (فرهنگ مصطلحات عرفاء دکتر سجادی ص ۷۰ - ۷۷). تقیبات ایمان، ایمان بر پنج قسم است:

۱- ایمان مطبوع، و آن ایمان ملائکه است. ۲- ایمان مقبول، و آن ایمان انبیاء است. ۳- ایمان معصوم، و آن ایمان متدعین است. ۴- ایمان موقوف، و آن ایمان مؤمنین است. ۵- ایمان سردود، و آن ایمان منافقین است. (تعریفات). و همچنین ایمان بر دو قسم است: مستقر و مستودع بحکم: ۱- ایمان مستودع، آن باشد که از ادله یقینی مأخوذ نباشد بلکه ناشی از ظن و تقلید باشد. ۲- ایمان مستقر آن باشد که از ادله یقینی بر مبنای اجتهاد و تحقیق حاصل شود. (از فرهنگ علوم دکتر سجادی ص ۱۲۷ بنقل از قوانین الاصول ج ۲ ص ۱۹۴):

همی گوید پیرسیدش پس از ایمان بر قرآن ز پیغمبر رسول مصطفی وز فضل یارانش. ناصر خسرو.

چو گمراه گشته ولی بود عالم که از صبح ره یافت ایمان بدو در. ناصر خسرو.

مرا توحید و ایمانست و قرآن بدین پیغمبر مختار و حیدر. ناصر خسرو. ای فضولی تو چه دانی که چه بوده است ایمان چون تو دل در طلب طاعت و ایمان ندهی. ناصر خسرو.

ایزد... چون خواست که دولت بزرگی پیدا شود... بکنگین را از درجه کفر بدرجه ایمان رسانید. (تاریخ بیهقی). و ایشان ایمان قبول میکنند. (کلیله و دمنه).

غم ایمان خویش خور که ترا روز محشر امان به ایمان است. ادیب صابر. تو کلفری بجان مسلمانی آمده اینجا برای غارت ایمان کستی. خاقانی. از بیرون لب بقلل خاموشی است وز درون دل به بند ایمان است. خاقانی. ز چشم کافر تو هر زمانی

هزاران رخنه در ایمان می آید.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۵۹۸). به ایمانی بلوغ و ضمانی وثیق زن را به خانه آورد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۳۴۶).

نور ایمان از بیاض روی اوست ظلمت کفر از سر یک سوی اوست. عطار.

یافت اندر عهد او ایمان کمال نیست برتر از کمال الازوال. عطار.

آنکه ایمان یافت رفت اندر امان کفرهای باقیان شد در گمان. مولوی.

گرم پای ایمان نلفزد ز جای بر نهرنم تاج عفو خدای. سعدی.

به علم ار بگذری ز اسلام و ایمان یقین اندر رسی در ملک ایقان. شبیری.

مسلمانی که این ایمان ندارد تنی دارد ولیکن جان ندارد. شبیری.

- اهل ایمان: اهل دین. معتقدان بخدا:

معین زمان ناصر اهل ایمان

گزین خدا یاور دین احمد. سعدی.

- [لقبی که شیعه امامیه بخود میدادند زیرا که فقط خود را مؤمن و بقیه مسلمانان را مسلم میخواندند. (خاندان نوبختی ص ۲۵۰ از بیان الادیان و تبصره العوام).

- ایمان آوردن: گرویدن و تصدیق کردن ایمان نیاوردم بفرشته‌های خدا. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۸). ایمان نیاورده‌ام بقرآن بزرگ. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۸). درحال ایمان آورد. (کلیله و دمنه). بر خرومند و اجبست که بقضاهای آسمان رضا دهد و بدان ایمان آرد. (کلیله و دمنه).

- ایمان باطل: اعتقاد به باطل و مردود. ایمان تازه گردانیدن: از نو ایمان آوردن:

مگویی این کفر و ایمان تازه گردان بگو استغفرالله زین تمنا. خاقانی.

- ایمان داشتن: اعتقاد داشتن. [در اصطلاح متصوفه ایمان از مختصات اسماء جمالیه است و نیز عبادت از مرتبه بقاست. (مؤید الفضلاء). رجوع به کشف اصطلاحات الفنون و فرهنگ مصطلحات عرفاء سجادی شود.

**ایمان.** (ضمیر) در برخی لهجه‌ها این صورت در کلمات مختموم به «الف» و «او» و «باء» بجای ضمیر «ایم» بکار رود و در کلمات غیر مختموم به «الف» یا «باء» و «او» بصورت «یمان» استعمال شود که بجای «یم» ضمیر فاعلی اول شخص باشد و بصورت مفرد امر و مفرد ماضی غایب به آخر کلمات ملحق میشود: گفتیمان. رفتیمان. رویمان:

وگر مستان مستیم از توایمان

وگری پای و دستیم از توایمان

وگر هندو وگر گبر و مسلمان

بهر ملت که هستیم از توایمان. باباطاهر.

ماکار زمانه نیک دیدستیمان  
از کار زمانه زان بریدستیمان.

(از یادداشت بخت مؤلف).  
**ایمان آباد.** (بخ) دهی است از دهستان سگوند بخش زاغه شهرستان خرم آباد، دارای ۲۴۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه ناوجوی شال و محصول آن غلات است و ساکنین از طایفه سگوند میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**ایمان آباد.** (بخ) دهی است از دهستان ایتوند بخش دلفان شهرستان خرم آباد، دارای ۱۲۰ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پشم، لبنیات است و ساکنین از طایفه ایتوندند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**ایمان ۵۵.** [ده] (نق مرکب) دهنده ایمن. معتقد سازنده.

و آنگه برسالت رسولش  
کایمانده عقل شد قبولش. نظامی.

**ایمان گستر.** [گ ت] (نق مرکب) ایمانده. گستراننده ایمان. اشاعه دهنده ایمان؛

رستم سزای بودی چو او بر پیل جستی چاکرش  
نوشت کفر و شرک را جز تیغ ایمان گسترش.

ناصر خسرو.  
**ایم الله.** [ا مَلّ لاه] (ع سوگند) قسم بخدا.

(منتهی الارب) (آندراج). کلمه قسم. یعنی سوگند بخدا. (ناظم الاطباء). لغتی است از ایمن الله که قسم است و در آن لغات است: اَیْمُ الله. اَیْمُ الله و اَیْمُنُ الله یا اَیْمُنُ الله. (از اقرب المواردا). رجوع به ایمن الله شود.

**ایمده.** [ا م] (ا) گاو آهن و آن آهنی است که بدان زمین را شیار کنند و بعضی گویند ایمد چوبی است که گاو آهن را بر آن نصب کنند و زمین را بشکافند و آنرا بعربی سنه خوانند. (برهان). آهن پاره ایست سرتیز که بدان زمین را بشکافند و آن را ایمر نیز گویند و یکی تصحیف است. (انجمن آرا) (آندراج). گاو آهن و چوب گاو آهن. (ناظم الاطباء). آهن پاره ای سرتیز است که بر سر قلبه نصب کنند و بدان زمین را شیار کنند. (جهانگیری). فدان. (السامی): سکه و سنه: آهن ایمد. (السامی). طوق: آهن ایمد. (السامی). رجوع به ایمر و ایمد شود.

**ایمور.** [ا م / ا م] (ا) آهن سرتیزی را گویند که بر چوب قلبه نصب کنند و بدان زمین را شیار کنند. (برهان) (هفت قلزم). آهنی که بر آن چوب نصب کنند و زمین بدان شکافند و ایمد نیز گویند و بعربی سنه خوانند. (رشیدی). آلت آهنی که بر زرگران و کدبوران زمین را بدان شیار کنند و آنرا آهن جفت و ایمد و سپار و ستار گویند. (شرنامه) (از مؤید الفضلا). آهن سرتیزی که بر چوب قلبه نصب کنند و زمین را بدان شیار کنند. (ناظم الاطباء). رجوع به

ایمد شود.

**ایمن.** [ا م] (از ع. ص) تلفظ فارسی آیین عربی. در آمن و در آمان. محفوظ. مصون. (فرهنگ فارسی معین). بی خوف و بی دهشت و بی ترس. ممال آیین که اسم فاعل است از امن و این استعمال فارسیان است نه تازیان و با لفظ شدن و نشستن مستعمل است. (از آندراج). بی خوف و بی دهشت. ممال آیین که اسم فاعل است از امن. بیخوف. (از غیبات اللغات). محفوظ. درامان. (از ناظم الاطباء). مطمئن. آسوده. فارغ؛

تاکی دوم از گرد در تو  
کاندرد تو نمی بینم چربو  
ایمن بزی اکنون که بشتم  
دست از تو با شتان و کشتو. شهید بلخی.

با وصال تو بودمی ایمن  
در فراتم بماند چون بر خفج. آغاجی.  
بوصال اندر ایمن بدم از گشت زمان  
تا فراق آمد بگرفتم چون بر خفجا. آغاجی.  
گوزگانان ناحیتی است آبادان و بانعمت بسیار  
و با داد و عدل و ایمن. (حدود العالم).

از این پس تو ایمن بخرسب از بدی  
که پاداش پیش آیدت ایزدی.

بدو گفت گستم کای شهریار  
چرایی چنین ایمن از کارزار. فردوسی.  
در میان آن درختان تا آن دیوارهای آسیا  
آجرها کشیده و خرپشته زده و ایمن نشسته.  
(تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۶۱). ایشان ایمن  
و شاکر باز گشتند. (تاریخ بیهقی ج ادیب  
ص ۲۴۸). چرا ایمن خسبد کسی که با پادشاه  
آشنایی دارد. (قابوسنامه).

ایمن نشیند زیم رفتن  
تا بر سفرش خشک و تر نباشد.

ناصر خسرو.  
تا مر مرا تو غافل و ایمن بیافتی  
از مکر غدر خویش گرفتی سخر مرا.  
ناصر خسرو.

منم بر زبان و دل خویش ایمن  
ز زلت مصفا ز شبهت مطهر. عمیق بخاری.

ای در کف تو عالم ایمن  
از حیف زمان و صرف دوران. خاقانی.  
مشو بر زن ایمن که زن پارساست  
که در بسته به گرچه زرد آشناست. نظامی.  
گفت پادشاه را کرم باید تا بر او گرد آیدند  
رحمت تا در پناه دولتش ایمن نشینند.  
(گلستان).

هرگز ایمن ز مار نشستم  
تا بدانستم آنچه خصلت اوست. سعدی.  
به بازی نگفت این سخن بایزید  
که از منکر ایمن ترم کز مرید. سعدی.  
||سالم. در سلامت. (فرهنگ فارسی معین).  
||رستگار. (فرهنگ فارسی معین) (ناظم

(الاطباء).

**ایمن.** [ا م] (ع ص) مبارک. ج. ایمن. يقال: قدم فلان علی ایمن الیمین؛ یعنی به یمن و برکت باز آمد از سفر. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). مبارک تر. چه بر تقدیر معنی مبارک تر اسم تفضیل از یمن است. (غیبات اللغات) (از آندراج). مبارک تر. (مؤید الفضلا). مبارک. میمون. خجسته. فرخ. (فرهنگ فارسی معین). || امرد بسیار یمن و برکت. مؤنث آن، یمنا. (منتهی الارب). || بدست راست کار کننده. (منتهی الارب). کسی که با دست راست کار کند. (ناظم الاطباء). || (ا) خلاف آیسر و آن جانب راست است. (از اقرب المواردا). جهت راست و دست راست. (ناظم الاطباء). دست راست. ج. ایمن. (مهذب الاسماء). جانب دست راست. (از غیبات اللغات). سوی دست راست. (ترجمان القرآن ترتیب عادلین علی ص ۲۲). طرف راست. جانب راست. دست راست. سوی راست. راستا. (فرهنگ فارسی معین).

**ایمن.** [ا م / ا م / ا م] (ع ا) کلمه ایست موضوع برای سوگند و همیشه به کلمه الله اضافه میشود و ایمن الله گویند، بقول: ایمن الله لا فعلن کذا؛ یعنی سوگند بخدا این کار را خواهم کرد. (ناظم الاطباء). ثم یجمع الیمین علی ایمن و حلفوا به فقالوا ایمن الله لا فعلن کذا. قال فهذا هو الاصل فی ایمن الله و قبل الله الف قطع و هو جمع یمین و انما خفت همزتها و طرحت فی الوصل. (منتهی الارب).

**ایمن.** [ا م ن] (ع کلمه استفهام) کدام کس و هر کس. (ناظم الاطباء).

**ایمن.** [ا م] (بخ) موضوعی است. (منتهی الارب). نام بیابانی است که موسی علیه السلام در آن گوسپندان می چراند. (مؤید الفضلا): شیان وادی ایمن گهی رسد بمراد  
که چند سال بجان خدمت شعیب کند.  
حافظ.

با تو آن عهد که در وادی ایمن بستیم  
همچو موسی ارنی گوی به میقات بریم.  
حافظ.

**ایمن آباد.** [ا م] (ا مرکب) محل بی بیمنی و بی خطری. جای امن و آسایش. موضع امن و راحت. (فرهنگ فارسی معین). مقام امن. (شرنامه). جای امن. (مؤید الفضلا). جای امن و آباد. در عنصر دانش محل امن بهشت و کعبه. البته بمعنی معموره ایمن از عالم از قبیل خرم آباد پس ترکیب محمول بر قلب و آباد بمعنی معموره باشد. (از آندراج). جای امن و جای سلامت. (ناظم الاطباء): نبود اعتدالش بر آن مرز و بوم  
که هست ایمن آباد رومی بروم. نظامی.  
خردمند را خوبی از داد اوست



پناه خدا ایمن آباد اوست. نظامی.

**ایمن الله.** [ اَمْ نَلَّ / مُمْ نَلَّ لاء ] [ع سوگند] قسم بخند. (متهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به ایم الله و ایمن شود.

**ایمن بودن.** [ اِم دَ ] (مص مرکب) مطمئن بودن. مصون بودن. محفوظ بودن: وز او دارد از کار نیکی سیاس بدو باشد ایمن و زو در هراس. فردوسی. نگر تا نبندی دل اندر جهان نیاشی بدو ایمن اندر نهان. فردوسی. یکی باره گامزن بر نشین میباش ایچ ایمن به توران زمین. فردوسی. بر چهار جانب طلیمه گمارید که از مکر دشمن ایمن نشاید بود. (تاریخ بیهقی). اگر رای خداوند [مسعود] یبند جایی نشانده آید که بجان ایمن باشد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۳۵).

میباش ایمن ز دست و چشم طرار همه کس دزد دان کالا نگهدار. ناصر خسرو. ز هر سوی بیسی بیس گران فرستادی که ملک و دین ز سپه باشد ایمن و آباد. مسعود سعد.

اگر رغبت نمایی در خدمت من ایمن... باشی. (کلیله و دمنه).

چونکه بد کردی برس ایمن میباش زآنکه تخم است و برویاند خداهش. مولوی. ولی ز باطنش ایمن میباش و غره مشو که خبث نفس نگردهد باها معلوم. سعدی. سهمگین آبی که مرغابی در او ایمن نبودی کمترین موج آساینگ از کنارش در ربودی. سعدی.

رجوع به ایمن شود.

**ایمن شدن.** [ اِم شُ دَ ] (مص مرکب) مصون شدن. محفوظ گشتن. فارغ شدن. در امان شدن:

پس ایمن شدی بر تن خویش بر مگر سیری آمد تنت را ز سر. فردوسی. فرشته بدو گفت نامش سروش جو ایمن شدی دور باش از خروش. فردوسی.

دل اندر سرای سپنجی میند پس ایمن مشو در سرای گزند. فردوسی. گفت سوی جیحون صوابتر از آن بگذریم و ایمن شویم. (تاریخ بیهقی). بدین زن دست تا ایمن شوی زو که دین دوزد دهانش را به مسمار. ناصر خسرو.

ازیرا که ابلیس ایمن شده است دل شیعت اندر حصار علی. ناصر خسرو. ایمن مشو ای حکم تو از حکم سدوم از تیر سحرگاه و دعای مظلوم. (از ستدبانامه ص ۳۲).

تا نگشاد این گره وهم سوز زلف شب ایمن نشد از دست روز. نظامی. همین مشو چون قند پیش طوطیان بلکه زهری شو شو ایمن از زبان. مولوی. سنگ و آهن ز آب کی ساکن شود آدمی با این دو کی ایمن شود. مولوی. ترک عمل بگفتم و ایمن شدم ز عزلت بی چیز را نباشد اندیشه از حرامی. سعدی. مشو از زیر دست خویش ایمن در قهیدستی که خون شیشه را نوشید جام آهسته آهسته. صائب.

رجوع به ایمن شود.

**ایمن کردن.** [ اِم کَ دَ ] (مص مرکب) مطمئن کردن. فارغ کردن. در امن و امان قرار دادن:

خویرید و مرا یکسر ایمن کنید که پیمان من زین پس نشکیند. فردوسی. چو ایمن کند مرد را یکزمان از آن پس بتازد بر او بی گمان. فردوسی. هر کو ز نفس خویش بترسد کس نتواند ای پر که کند ایمنش ناصر خسرو (دیوان چ تهران ص ۲۲۸). داماد ز نبیل زنهار خواست پیش... آمد و او را ایمن کرد. (تاریخ سیستان). اگر مرا... از باس او ایمن کنی با تو بیایم. (کلیله و دمنه). در ره امن تو پیش آری هم در ره بیم هم ایمن تو کنی. خاقانی. وعدهها و لطفهای آن حکیم کرد آن رنجور را ایمن ز بیم. مولوی. پس علیکش گفت و او را پیش خواند ایمنش کرد و بنزد خویش خواند. مولوی.

**ایمن گردانیدن.** [ اِم گَ دَ ] (مص مرکب) مصون ساختن. محفوظ داشتن. (فرهنگ فارسی معین).

**ایمن گردیدن.** [ اِم گَ دِ ] (مص مرکب) مصون گردیدن. در امن و امان قرار گرفتن: تا آنکه حق بایستد بر جای خود وبسته شود شکافها و ایمن گردد راهها. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۱۲).

**ایمن گشتن.** [ اِم گَ تَ ] (مص مرکب) مطمئن شدن. مصون گشتن. در امان و امن قرار گرفتن:

از آب خوش و خاک یکی گل بر شرمتم کردم سرخمتان بگل و ایمن گشتم. منوچهری. از برف نو بنفشه گر ایمن گشت ایدون چرا چو جامه ترساشد. ناصر خسرو. بی اصل... چون ایمن و مستغنی گشت بنیره کردن آب خیر... گزاید. (کلیله و دمنه).

**ایمن گونه.** [ اِم نَ / نِ ] (ق مرکب) ایمن وار. ایمن طوری: عزمش بر آن قرار گرفت که سوی طوس رود تا طفلر ایمن گونه فرا بپند.

(تاریخ بیهقی ج فیاض ص ۶۰۳).

**ایمنه.** [ اِم نِ ] (لج) <sup>۱</sup>بیر یا کوس و ونوس و رب النوع ازدواج بود. پیشیان اعبادی را که به افتخار رب النوع مزبور اقامه میشد ایمنه می خواندند. (تعلیقات تمدن قدیم ترجمه نصرالله فلسفی).

**ایمنی.** [ اِم ] (حامص) مصونیت. ایمن بودن. (فرهنگ فارسی معین). امن و امان و سلامت و حفاظت و حمایت و کامرانی و سعادت. (ناظم الاطباء):

کسی کو خرد جوید و ایمنی نیازد سوی کیش اهریمنی. فردوسی. شما را خوشی جستم و ایمنی نهان کردن کیش اهریمنی. فردوسی. به هیچ جای نشان نمیدهند به آبادانی و مردم بسیار و ایمنی و راحت. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۷۷). که از آن مرد بندگان او را راحت خواهد بود و ایمنی در زندگانی. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۹۲). نوروز روزگار نشاط است و ایمنی پوشیده ابردشت به دیبای ارمنی. منوچهری (دیوان چ دبیرستانی ج ۲ ص ۱۷۸).

عز و ناز و ایمنی دنیا بسی دیدم کنون رنج و بیم و سختی اندر دین بیم یک ندب. ناصر خسرو (دیوان چ تهران ص ۶۳). از چاشت تا بشام ترانیت ایمنی گر مر تراست مملکت از چاچ تا بشام. ناصر خسرو.

ایمنی را و تندرستی را آدمی شکر کرد: نتواند. مسعود سعد.

بکوزه زرین آب خوردن از استسقاء ایمنی بود و دل را شادمانه دارد. (نوروزنامه). گفت جو دانه مبارک است و خویش خویدی خجسته و آب که بر وی گذرد... زمانی کم کند و ایمنی بود تا سال دیگر که جورسد. از رنج تشنگی و بیماری. (نوروزنامه). علاحی در وهم نیامد که موجب صحت اصلی تواند بود و بدان از یک علت مثلا ایمنی کلی حاصل تواند آمد. (کلیله و دمنه).

سوی دریا روم و بر طبرستان گذرم کایمنی بر طبرستان بخراسان یابم. خاقانی. ایمنی هست و تندرستی هست تنگی دشمن و فراخی دست. نظامی. از کرم دان آنکه میترساندت تا بملک ایمنی بنشاندت. مولوی. پرورد در آتش ابراهیم را ایمنی روح سازد بیم را. مولوی. || ایمنی یا مصونیت <sup>۲</sup> در اصطلاح پزشکی

1 - Hymen یا Hinneno.

2 - Immunity.

مقاومت بدن در مقابل بیماری است. ایمنی طبیعی ناشی است از استعداد ذاتی مزاج برای از بین بردن عامل مولد بیماری توسط گویچه‌های سفید و پادتهای موجود در خون. معمولاً بعد از بیماری یا مایه کوبی با تلقیح یادتن را ایمنی عمدی و آنرا که از تزریق عوامل دفاعی شامل ضد سم حاصل میشود ایمنی قسری گویند، مدت ایمنی قسری از مدت ایمنی عمدی کوتاهتر است. (دایرة المعارف فارسی).

**ایمة.** [اُم] [ع] (ی بویکی. منتهی الارب) (از آندراج). بویکی و عروسى. (ناظم الاطباء). و منه الحدیث: انه كان يتعوذ من الایمة. (منتهی الارب).

**ایمة.** [اُم] [ع] (مص) نا کد خدا مانند زن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و چنین است بی زن مانند مرد. (از اقرب الموارد). بی شوهر شدن زن و بی زن شدن شوهر. (تاج المصادر یهقی) (المصادر روزنی).

**ایمة.** [اُم] [ع] (ع) ائمه. ج امام. (غیاث اللغات) (آندراج) (فرهنگ فارسی معین). پیشوایان و امامان.

— ایمة اثنا عشر؛ دوازده امام. (از ناظم الاطباء). رجوع به ائمه شود.  
— ایمة جماعت؛ یشتمازان.

**ایمة.** [اُم / م] (ضمیر) در پارسی باستان، «ایما»<sup>۱</sup>، در پهلوی، «ایم»،<sup>۲</sup> ضمیر اشاره معنی این است. در لهجه گالشی، «ایما»<sup>۳</sup>. (حاشیه برهان قاطع ج معین). اینکه اسم اشارت است بقریب. (غیاث). [ا] (ق) اکنون و این دم. (برهان). اکنون و این زمان و این دم. (آندراج). اکنون. (غیاث). حالا و اکنون و این هنگام و این دم. (ناظم الاطباء). اکنون. این دم. (فرهنگ فارسی معین):

عدوت چون تو تواند شد ایمة او سگ کیست که حیلہ جوید و از گربه شیر نر سازد.

مجیرالدین بیلقانی.  
ایمة دوران چو من آسیمه سر است نسبت جور بدوران چه کنم. خاقانی.  
ایمة جوابشان چه دهم کز زبان سرخ موتوا بفظکم نه بس آید جوابشان.

خاقانی (دیوان ج سجادی ص ۳۲۹). آشنا سیمرخ وار اندر جهان نایاب شد ایمة از سیمرخ بگذر کاشتا نایاب تر. خاقانی.  
ایمة نه بغداد جای ششه گرانست بهر گلاب طرب فزای صفاهان. خاقانی.  
[ا] هرزه و یاه و بیهوده. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). بیهوده. (غیاث). بیهوده و یاهو. (رشیدی):

ایمة مگو که آسمان اهل برون نمی دهد اهل که نامد از عدم چیست خطای آسمان. خاقانی.

[[اینهمه. (غیاث اللغات). ظاهرأ مخفف این همه باشد. (رشیدی) (آندراج).

**ایمة.** [م / م] [ق] (ایسنجین. همچنین. (برهان)<sup>۱</sup> (آندراج). همچنین. (غیاث اللغات). اینچنین. (رشیدی):  
ایمة از این خاک تیره فام که برخاست تا که نه در پای پیل ممتحن افتاد.

مجیر بیلقانی.  
سیمرخ فارغم که نه دانه خورد نه آب ایمة چه دانه نه بیجه مرغ دینهم.

مجیر بیلقانی.  
بیش بر جای خدم نشیند ایمة مخدوم نه جای خدم است. خاقانی.

**ایمة.** [اُم / اُم] [م] (ا) مأخوذ از تازی. زمینی که پادشاه بخراج بسیار اندکی بکسی عطا کند. [اراضی موقوفه]. [کسی که دارای اراضی باشد که پادشاه بوی بخشیده باشد. (ناظم الاطباء). [انکه دارای اراضی موقوفه باشد. (اشتینگاس) (ناظم الاطباء).

**ایمة الاسماء.** [اُم] [م] [ع] (مکرب) اسمای سبعة الهیه که حی، عالم، مرید، قادر، سمیع، بصیر و متکلم است. (بهار عجم) (آندراج).

**ایمة دار.** [اُم / م] (نف مرکب) جا گیردار عطیه شاهی. (آندراج) (اشتینگاس).

**ایمة مدد.** [اُم] [م] [د] (مکرب) کسی که اراضی خراج را متصرف باشد. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس).

**ایمة موضع.** [اُم] [م] [ع] (مکرب) هر جائی که برای خیرات و میرات وقف کرده باشند. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس).

**ایم هو.** [اُم] [ه] [و] (ع جمله اسمیه) ایم هو فلان یا فلان؛ ای ما هو شیء هو. (ذیل اقرب الموارد). مخفف ای ما هو. (آندراج) (مبتنی الارب).

**ایمی.** [اُم] [ع] (ص) امرأة ایمی عجمی؛ زن شوهر و مواشی مرده که آرزوی شوهر و آرزوی شیر کند. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به ایمان شود.

**ای میرو.** [ا] (لخ) طایفه ای از طوایف ترکمن ایران. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۰۲).

**ایمیل.** [ا] (لخ) رودیست در غربی منولستان در ایالت سمیریه چمنک در سیری روسیه و در بحیره الا کول میریزد و اکنون نیز آنرا امیل و یعیل خوانند. (حاشیه جهانگشای جسونی ج ۱ ص ۳۱)؛ و تختگاه اوکتای که ولی عهد بود یورت او در عهد پدر در حدود ایمیل و قوناق بود چون بر تخت خانی نشست. (جهانگشای جونی ج ۱ ص ۳۱). در حرکت زیارت تعجیل واجب داشت و سوز واقعه او را فرا زمین نگذاشت تا به ایمیل رسید. (جهانگشای جونی).

**ایمین.** (ا) قلبه و جفت. (ناظم الاطباء). خیش. دو گاو یا چند اسب که باهم بسته باشند. (اشتینگاس).

**ایمین.** (ع) (ا) ماله آمین. (یادداشت به خط مؤلف). [لخ] نامی از نامهای خدای تعالی. (یادداشت بخط مؤلف).

**ایمیونیطس.** [ا] (ا) حشیشه الطحال. اسفلینین. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به حشیشه الطحال شود.

**این.** (ضمیر، ص) ضمیر اشاره برای نزدیک. مقابل آن. ج. اینها. اینان. (فرهنگ فارسی معین). کلمه اشاره که بدان به شخص یا شیء حاضر اشاره میکنند. و چون این کلمه پس از موصوف واقع و موصوف بان اضافه شود الفش در درج ساقط گردد. (از ناظم الاطباء). پهلوی، «ان»<sup>۱</sup>. [ع] ایرانی باستان، «اینا»<sup>۲</sup>. سانسکریت، «اننا»<sup>۳</sup>. ضمیر و اسم اشاره نزدیک، مقابل «آن». (حاشیه برهان قاطع ج معین):

چه بیند بدین اندرون زرف بین چه گویی تو ای فیلسوف اندر این. ابوشکور بلخی.

که این دادگر بر تو آسان کناد بداندیش را دل هراسان کناد. فردوسی.  
به لهراسب گفت این بتان مند

شبتان فروزندگان مند. فردوسی.  
و گفت تبع میکن تا این کیست که میگویند پیغمبر خواهد بود. (فارسانامه ابن بلخی). [برای اشاره نزدیک. مقابل آن<sup>۴</sup>: این کتاب، این خانه. (فرهنگ فارسی معین):

بت پرستی گرفته ایم همه این جهان چون بت است و ما شتمین. رودکی.

که بر آن کندر بلندنشین که در این بوستان چشم گشای. رودکی.  
و ایدون گویند که پیش از این تا این حرب بود شدادین عامرین عوج بن عنق را خلیفه خویش کرده بود. (ترجمه تاریخ طبری). و هیچ کس ندانست که وی مرده است یا زنده تا این مورچه سفید بیامد و مرعصا را بخورد. چون سلیمان از پای بیفتاد تشویش در میان

1 - ima. 2 - im.

3 - ima.

4 - برهان معنی مذکور بکر اول و فتح میم ضبط کرده و رشیدی بفتح الف و میم نوشته و جهانگیری بکر اول.

5 - Hémionite. Imionites.

6 - èn. 7 - aina.

8 - ena.

9 - برخی به تبع دستور زبانهای اروپایی کلمه را صفت دانسته اند.

دیوان و پریان و آدمیان افتاد. (ترجمه تاریخ طبری).

که همچون تویی خواند باید پسر بدین روز و این دانش و این هنر. فردوسی. من و آشنا اندر آن جام پاده از آن پس که افتاد این آشنایی. زبنتی. ز مرغ و آهو رانم بجویبار بدشت از آن جفاله جفاله از این قطار قطار. عصری.

گفت کاین مردمان بی با کند همه همواره دزد و چالا کند. عصری. سزای آن کس که در باب وی این محال گفت فرمودیم. (تاریخ بهیقی). نوادر عجیب که وی [مسعود] را. افتاده در روزگار پیدرش بیاوردهام در این تاریخ. (تاریخ بهیقی).

ای بیچه حمدونه برتسم که غلیواج ناگه بریایدت در این خانه نهان شو. لیبی. تو این ریش و سر و سلبت که بینی تو پنداری تویی نمی نه اینی. ناهر خسرو. [گاهی به ام بدل شود. چون اسامال و امروز و امشب بجای این سال و این روز و این شب. آن. از آن. مال. متعلق به جاجرم... بارکده گرگان است و این کومش و نشاپور است. (حدود العالم).

**این.** [أ] (ع) (مص) رسیدن هنگام و وقت: آن الوقت اینا؛ رسید هنگام و وقت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقترب الموارد). و منه: آن لک آن تفعل کذا؛ رسید هنگام که این کار بکنی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقترب الموارد). [درمانده گردیدن: آن اینا؛ ای تمب و اعیی؛ درمانده گردید. (ناظم الاطباء). مانده شدن و حیران شدن. (آندراج). مانده شدن. (المصادر زوزنی).

**این.** [أ] (ع) [أ] ماندگی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقترب الموارد). [امار. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [مرد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آدمی. (آندراج). [شتر. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء). [هنگام. (منتهی الارب). وقت. (آندراج): آن اینک؛ رسید هنگام تو. (از ناظم الاطباء).

**این.** [أ] (ع) [أ] کجا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (غیث اللغات). (ترجمان القرآن جرجانی ترتیب عادل بن علی). بقال این زید؛ یعنی کجاست زید. و الی این؛ یعنی کجا. و من این؛ یعنی از کجا. (ناظم الاطباء). بمعنی کجا و آن سؤال باشد از جا و مکان چنانکه: این مفرک؛ کجاست مسکن شما. و الی این؛ کجا و بکدامی. و من این؛ از کجا. (آندراج). ظرف است و مینی برتفع و برای سؤال از مکان وقوع شیء آید. مانند: این یوسف. و چون حرف من در اول آن درآید

برای سؤال از مکان بروز شیء است مانند: من این قدمت. و گاه معنی شرطی افاده کند و دو فعل را مجزوم سازد که گاه به صورت مجرد و گاه بکلمه «ما» ملحق شود به ترتیب مانند: این تقف اقف و اینما تم انم. (از اقترب الموارد).

**این.** [أ] (ع) [أ] یکی از مقولات نه گانه عرض است در فلسفه و منطق و آن بودن چیزی است در مکان معین و مخصوص. (فرهنگ فارسی معین). یکی از مقولات نه گانه عرضی و آن عبارت از بودن چیزی است در مکان معین و مخصوص. بعضی میگویند: «این» عبارت از نسبت چیزی است بکمانی. شیخ میگوید: «این» بر دو قسم است یکی حقیقی که عبارت از بودن شیء است در مکان معین و محدود و مخصوص بخود و دیگری غیر حقیقی و آن عبارت از بودن شیء است در مکان بزرگتر از خود. (فرهنگ لغات و اصطلاحات دکتر سجادی). هو حاله تعرض للشیء بسبب حصوله فی المكان. (تعریفات). عبارت است از حصول چیزی در مکان همچو حصول زید در خانه یا در بازار. (نفایس الفنون). حصول الشیء فی المكان، و این سؤال عن مکان مبهم. (بحر الجواهر):

ذات او سوی عارف و عالم برتر از این و کیف و از هل و لم. سنائی. هست صد چندان میان منزلین آن طرف از این تا بالای این. مولوی. رجوع به اساس الاقتباس ص ۵۰ شود.

**این.** [أ] (ع) [أ] بنفشه. بنفشج. (یادداشت به خط مؤلف).

**ایناع.** (ع) (مص) (از «ونی») ست گردانیدن و مانده کردن. (منتهی الارب) (از اقترب الموارد) (ناظم الاطباء) (آندراج). ست گردانیدن ستور. (تاج المصادر بهیقی). [از «ان»] بازداشتن کسی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [باد رنگ گردانیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقترب الموارد).

**ایناتان.** (ع) (مص) است از دهستان قائد رحمت بخش زاغه شهرستان خرم آباد و ۱۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**ایناف.** (ع) (مص) (از «انث») ماده زادن زن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقترب الموارد). ماده زادن. (المصادر زوزنی).

**اینافخ.** (ع) (مص) (از «نخ») خواندن ناقه را بوی گشنی پس گفتن اینخ اینخ. (از منتهی الارب) (آندراج).

**ایناروس.** (ع) (مص) نام پادشاهی است که مصریان در ابتدای سلطنت اردشیر برای خود برگزیدند. ایناروس برای جنگ با ایرانیان از

یونانیان کمک خواست ولی بعلمت رشادت ایرانیان مصریان شکست خوردند و سپاهیان ایناروس بدست ایرانیان تکه تکه شدند. (تاریخ ایران باستان ص ۹۳۰ تا ۹۳۳).

**ایناس.** (ع) (مص) دیدن چیزی و دانستن آن را. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقترب الموارد) (تاج المصادر بهیقی). و منه: آنت منه رشد؛ ای عملت. (منتهی الارب). [شنیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقترب الموارد). آواز شنیدن. (تاج المصادر بهیقی). [انس دادن. (منتهی الارب) (از اقترب الموارد) (ترجمان القرآن جرجانی ترتیب عادل بن علی). و فی المثل: الایناس قبل الایناس؛ یعنی باید که اول انس داده شود بعد از آن تکلیف. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). [المص) دوستی. الفت. علاقه: شطری از ایناس وحشت و ازاله عارضه ریب و نبذی از استمالت و استعطاف ایراد کرد. (ترجمه تاریخ یمنی ج سنگی ص ۳۴۱). بعضی را به تخویف و جماعتی را به ایناس چگونه منتقاد و مدعان کرد. (جهانگشای جوینی).

ضد را با ضد ایناس از کجا با امام الناس نناس از کجا. مولوی.

**ایناض.** (ع) (مص) نیم پخته و نیم پریان کردن. (منتهی الارب) (از اقترب الموارد) (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بهیقی). نیم جوش داشتن گوشت را. نیم پخته کردن گوشت. (از ناظم الاطباء). [رسیدن و پختن خرما. (منتهی الارب).

**ایناع.** (ع) (مص) (از «نیع») رسیدن میوه. (منتهی الارب) (از اقترب الموارد) (تاج المصادر بهیقی) (آندراج). اینغ اثر ایناعا؛ رسید و پخته گردید آن میوه. (ناظم الاطباء). کره ان يحدث الرجل تحت شجرة قد اینعت او نخلة قد اینعت. (مکارم الاخلاق طبرسی).

**ایناف.** (ع) (مص) (از «انف») برغزار ستور نارسیده رسانیدن شتران را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). [برانگیختن کسی را بر تنگ. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [دردمند بینی گردانیدن کسی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقترب الموارد). [اشتب کردن کار خود را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [تا بینی رسیدن چنانکه آب در حوض و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**ایناق.** (ع) (مص) در شگفت آوردن. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقترب الموارد).

**ایناق.** (ترکی مغولی) [ایناخ. ایناک. ندیم.

مقرب. مصاحب. ج. ایناقان. (فرهنگ فارسی معین):

ای ترک نازنین که دل افروز و دلکشی ایناق در بایبی و امراق اینشی. وصاف.

**ایناق خان.** (لخ) از خوانین و رؤسای ایل زند که کریم خان زند و برادرش صادق خان زند فرزندان او بودند. بعد از مرگ ایناق زنش که مادر کریم خان و صادق خان بود بازواج برادر بزرگتر یعنی بوداق خان درآمد و زکی خان زند از او بزاد. بنابراین زکی خان از جانب مادر برادر کریم خان و از جانب پدر عموزاده او بود. (دائرة المعارف فارسی).

**ایناق لو.** (لخ) طایفه‌ای از طوایف ایل قشقایی. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۲).

**ایناقایی.** [لخ] (لخ) اسم طایفه‌ای از ایل کرد ایران که تقریباً پنجاه هزار خانوارند و در بلوک جوانروز ییلاق کوه‌شاهو و قشلاق سوخیل مکن دارند و به اسم اعلی جد خود ایناقیک مشهورند. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۵۸).

**اینالجق.** [لخ] (لخ) ملقب به غایرخان حاکم اترار. رجوع به تاریخ جهانگشای جوینی ج ۱ ص ۶۰ و تاریخ مغول تألیف عباس اقبال شود.

**اینالو.** (لخ) از ایلات خمه فارس که در عراق و آذربایجان نیز شعبه‌هایی از آن زندگی میکنند. گویند قسمتی از آنها از عهد مغول به فارس آمده‌اند و بیشتر اوقات چندین هزار نفر لشکر سواره و پیاده از ایل اینالو در رکاب پادشاهان خدمت کرده‌اند. در اوایل عهد صفویه عشایر اینالو جزو اویماقات قزلباش بود و در عهد شاه‌عباس صفوی مهمترین طوایف شاهسون بشمار می‌آمده‌اند. در فارس ایلات اینالو اکنون دارای تیره‌های مختلف است. محل ییلاق آنها را مجرد و مرودشت و محل قشلاقشان خفر و داراب و فسا است. در خرقان و ساوه نیز از شعب اینالو زندگی میکنند. چنانکه در اطراف اردبیل و مشکین شهر نیز بعضی شعب این عشایر سکونت و گاه ییلاق و قشلاق دارند. طوایف اینالوی حدود ساوه بنابر مشهور در زمان آغامحمدخان قاجار و بامر او از حدود سفان آذربایجان به این ناحیه کوچانده شده‌اند. (دائرة المعارف فارسی). رجوع به اینالو شود.

**اینان.** (ضمیر) ج این: همه تفاخر آنان بچود و دانش بود همه تفاخر اینان بفاشیه است و جناح.

منجیک. ایشان بعزیمت رفتند و اینان بخراسان آمدند. (فارسنامه ابن‌البلیض ص ۱۰۲). گفت شما چه مردمانید، گفتم منم ابرون و اینان فلان و فلان.

مرحبا اینت خوب و طرفه خبر. مسعود سعد. رفیق داری خوبی و اینت خوب رفیق ندیم داری نیکی و اینت نیک ندیم. سنایی. زین آستانه تا حرم کعبه اهل دل شاگرد و دومان و بند اینت دودمان. سوزنی. کارآمد حصه مردان مرد

حصه ماگفت آمد اینت درد. سوزنی. جان خاقانی تو داری اینت صید چرب پهلویی هم از پهلوی تو. خاقانی. محنت و حال ناپسند اینت فوج روز و شب بلبل و چشم دردمند اینت دوی آسمان. خاقانی.

از سفر می‌آیم و در راه صید افکنده‌ام اینت صیدی چرب پهلوی کارمغان آورده‌ام. خاقانی.

کس ندیدش دگر بخانه خویش اینت کیخسرو زمانه خویش. نظامی. جهاندار گفت اینت پتیاره‌ای بروگر توانی بکن چاره‌ای. نظامی.

اینست فصاحت که زبان بستگی است اینت شتابی که در آهنگی است. نظامی. سفیان ثوری گفت رضی الله عنه، که یک شب بر او رفتم. جمله شب آیات و اخبار و آثار میگفتم چون برخاستم گفتم اینت مبارک شی

که دوش بود و اینت سوده نشستی که این شب بود همانا که این نشست بهتر از وحدت. فضیل گفت اینت شوم‌شبی که دوش بود. اینت نکوهیده نشستی که نشست دوش بود. (تذکره الاولیاء عطار). بازبید که بشنود گفت اینت صعب کافری. اینت صعب مشرکی که اوست. اگر بازبید کلاغی بودی بشهر آن شرک نپزیدی. (تذکره الاولیاء عطار).

سیرگشتی سیر گوید نی هنوز اینت آتش اینت تابش اینت سوز. مولوی. میشدند آن هر دو تا نزدیک چاه اینت خرگوشی چو آب زیر کاه. مولوی. زگردون نره می‌آید که اینت بوالسجب کاری که سعدی آرزوی دوست برخوردار می‌بینم. سعدی. |گاهی افاده معنی طعن و ملامت میکند. (انجمن آرا) (آندراج):

شیر را از مور صد زخم. اینت انصاف ای جهان پیل را از پشه صد رنج. اینت عدل ای روزگار. جمال‌الدین عبدالرزاق.

جرم ز شاگرد و بیس عتاب بر استاد اینت بد استاد از کیای سپاهان. خاقانی. فضل بر بام خانه آمد و گفت اینت بیکار مردمانی که شما هستید. خدای کارتان بدهاد و مثل این سخن بسی بگفت. (تذکره الاولیاء عطار).

(تاریخ بخارا). اسماعیل علیه‌السلام از هاجر بزاد پس ساره را حسد آمد گفتا اینترا از پیش من بپزید. (مجله التواریخ و القصص). آورده‌اند که سپاه دشمن بی‌قیاس بود و اینان اسدک و جماعتی آهنگ گریز کردند. (گلستان).

من ترک مهر اینان در خود نمیشناسم بگذار تا بیاید بر من جفای آنان. سعدی. مظهر صنع رأی اینان است جنت عدن جای اینانست. اوحدی. شراب لعل کش و روی مه‌جینان بین خلافت مذهب آنان جمال اینان بین. حافظ.

**اینانلو.** (لخ) رجوع به اینالو و جغرافیای سیاسی کیهان شود.

**اینانلو قوجه بیگلر.** [لخ] از ایلات ساکن اطراف مشکین شهر آذربایجان مرکب از ۳۰۰ خانوار است. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۰۷).

**اینانوگت.** [ ] (مرکب) ترخون. شعوری ج ۱ ص ۱۳۴) (اشتینگاس).

**اینت.** [نث / ن] (ضمیر + ضمیر) تو را این، چنان که گویند: اینت میرسد؛ یعنی تو را این میرسد. (برهان) (هفت قلزم). این تو را. (آندراج) (انجمن آرا):

چشمش همیشه مانده بدست توانگران تا اینت بدره آرد و آن خز و آن حریر. ناصر خسرو.

||صوت) زهی و به‌به و خه‌خه که کلمه تحسین است. (برهان) (هفت قلزم). کلمه تحسین و تعجب بمعنی زهی. (غیث اللغات). خه‌خه و لفظ تحسین نیز می‌آید. (آندراج) (انجمن آرا):

تیزبازاری همی بینم سخارا تزد او اینت بازاری که در گیتی چنین بازار نیست. فرخی. مرادلیست که از چشم بد رسید بجان بلای من ز دلست اینت درد پیدرمان. فرخی.

اینست آزادگی و بارخدایی و کرم اینست احسانی کانرا نه کنار است و نه مر. فرخی.

در طمع آنکه کشته را بفروشد اینست عجایب حدیث و اینست عجب حال. منوچهری.

درخواستی تو شرم این آمدت ز رادی اینست کریم طبعی اینت بزرگواری. منوچهری. گفتندی سبحان‌الله این قبا از حال بگرد اینست منکر و بجد مردی. (تاریخ بهمنی ج فیاض ص ۱۵۶).

اینست پربرگ و بر درختانی که هنر برگ و علم بردارند. ناصر خسرو. باد را گفت اینت خوش پیغام

مارگیر از بهر حیرانی خلق  
 مار گیرد اینت نادانی خلق.  
**این تاریخش.** [ ا ] [ ا ] (اخ) اسمی است که  
 مصریها به داریوش داده‌اند و آن‌تربوش نیز  
 نوشته‌اند. (ایران باستان ج ۱ ص ۲۷۹ و ج ۲  
 ص ۹۸۷).

**اینجا.** (ا مرکب، ق مرکب) این مکان. این  
 موضع. این محل. ایدر. هنا. هیئتا:  
 من اینجا دیر ماندم خوار گشتم  
 عزیز از ماندن دائم شود خوار.  
 همان طوس و نوذر در آن بسطید  
 کجا پیش اسب من اینجا رسید. فردوسی.  
 بماندم اینجا بیچاره راه گم کرده  
 نه آب با من یک شربه نه خرمایان.<sup>۱</sup> بهرامی.  
 پای او فراشتند اینجا چنانک  
 تو برزگون رازها افراشتی. لیبی.  
 چون و چرا بجوی که بر جاهل  
 گیتی چو حلقه تنگ از اینجا شد.

ناصر خسرو.  
 دانید که اینجا نیز گریزگاهی نیست. (فارسانامه  
 ابن‌البختی ص ۱۰۱).  
 بگفتا نیارم شد اینجا مقیم  
 که در پیش دارم مهمی عظیم. سعدی.  
 گره میتاوانی باز کن از کار محتاجان  
 چو بیکاران تاخن گردن خود را مخار اینجا.

صائب.  
**اینجاناب.** [ جان ] [ ق مرکب، ضمیر مرکب  
 (مرکب از: این + جانب) این طرف. این سو.  
 (فرهنگ فارسی معین). این کنار و این طرف.  
 (ناظم الاطباء) || ضمیر شخص متکلم یا  
 نویسنده از خود بدین کلمه تعبیر آورد.  
 (فرهنگ فارسی معین).

**اینج‌دان.** (اخ) دهی است از بخش بندپی  
 شهرستان بابل که ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از  
 فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**اینجگان.** [ ج ] [ ا ] (اخ) دهی است از دهستان  
 سروایت در بخش سروایت شهرستان  
 نیشابور. دارای ۲۰۰ تن سکنه است. (از  
 فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**اینجو.** (مغولی ترکی، ا) اینجو. اینجوی.  
 زمین خالصه (ایلخانان مغول). (فرهنگ  
 فارسی معین). اینجو یا انجولفت مغولی است  
 بمعنی ملک خاص یا املاک اختصاصی  
 سلطان، و بعدها بمعنی صاحب «دیوان انجو»  
 و باصطلاح ضابط املاک پادشاه شده و  
 خلاصه بر هر کسی که خاص پادشاه و از  
 متعلقان او باشد اطلاق یافته است. (دایرة  
 المعارف فارسی). || نام پادشاه خوارزم.  
 (آندراج). || سلطنت. (ناظم الاطباء).

**اینجو.** (اخ) امیر شرف‌الدین محمود یکی از  
 ملازمان امیرجوپان بود که بوزارت فارس و  
 کرمان و یزد و کیش و بحرین منصوب شد و

بزودی ممالک جنوب ایران از اصفهان تا  
 جزایر خلیج فارس را تحت اداره خود  
 درآورد و بنام امیر شرف‌الدین محمود شاه  
 اینجو معروف گردید و مال و ثروت بسیار  
 بدست آورد.

**اینجو.** (اخ) (خاندان اینجو) محمود شاه و  
 پسرانش جلال‌الدین و مسعود شاه و  
 غیاث‌الدین کیخسرو و جمال‌الدین ابواسحاق  
 از این خاندان بحکومت رسیدند و معروف  
 بخاندان اینجو یا آل اینجو شدند (ق ۵۸ هـ. ق.).  
 (فرهنگ فارسی معین). رجوع به دایرة  
 المعارف فارسی ذیل اینجو شود.

**این جهان.** [ ج ] (ا مرکب) دنیا. عالم مادی.  
 مقابل آن جهان. (فرهنگ فارسی معین).

**این جهانی.** [ ج ] (ص نسبی) منسوب به  
 این جهان. دنیوی. (فرهنگ فارسی معین).  
 منسوب و متعلق به این جهان و این مکان.  
 (ناظم الاطباء): باز در عواقب کارهای  
 عالم تفکری کردم... تا روشن گشت که  
 نعمتهای اینجهانی چون روشنایی برق است.  
 (کلیله و دمنه). در حرم شاه کنیزی بود  
 این جهانی و مدتها عاشق جمال این پسر بود.  
 (سندبادنامه ص ۶۸).

**اینجی جان.** [ ا ] [ ا ] (اخ) دهی از دهستان  
 خرق است که در بخش حومه شهرستان  
 قوچان واقع است و دارای ۱۰۶ تن سکنه  
 می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**اینجیدان.** [ د ] [ ص ] (مص) ریزه‌ریزه کردن نان.  
 (آندراج) (ناظم الاطباء) (اشتیگاس). خرد  
 کردن و شکستن و ترد کردن نان. || تباہ و  
 ضایع نمودن کرم چیزی را. (آندراج). بید  
 زدن و بسید خوردن و ضایع شدن از  
 بید خوردگی. (اشتیگاس) (ناظم الاطباء).  
 || برانگیختن. (از آندراج). || پریشان نمودن.  
 (از آندراج). || بخشم درآوردن. || آزرده.  
 || زخم کردن و مجروح نمودن. || شکافته  
 شدن. (ناظم الاطباء) (اشتیگاس).

**اینج.** (انگلیسی، ا) <sup>۲</sup> مقیاس طول در  
 انگلستان معادل ۲/۵۴ سانتیمتر. (فرهنگ  
 فارسی معین).

**اینچار.** (ا مرکب) عناصر چهارگانه. (از ناظم  
 الاطباء) (اشتیگاس).

**اینچنین.** [ ج ] [ ق ] (ق مرکب) بدین نحو و  
 به این طریق. (فرهنگ فارسی معین).  
 همچنین و باین نحو و باین طریق و باین سان.  
 (ناظم الاطباء):

فریدون نکرد اینچنین کار یاد  
 که خود تخت ضحاک دادش بیاد.

فردوسی.

گر تو خواهی که حج کنی پس از این  
 اینچنین کن که کردم تعلیم. ناصر خسرو.  
 اینچنین بے که وزیر است پسر پیش پسر

هم بدان سان که پدر پیش پدر بود وزیر.

مغزی.

تقیان را بفرمود آن جهاندار

ندارید اینچنین اندیشه را خوار. نظامی.

القصه چو قصه اینچنین است

پندار که سرکه انگبین است. نظامی.

اندر آید و ببیند اینچنین

سردگشته آتش گرم مبین. مولوی.

هر کجا بینی اینچنین کس را

التفایش مکن که هیچکس است. سعدی.

**اینچنین سان.** [ ج ] [ ق ] (ق مرکب)

اینگونه. (آندراج). به این سان. (ناظم

الاطباء).

**اینجو.** (ا) اینجوی. اینجو. (فرهنگ فارسی

معین). رجوع به اینجو شود.

**اینچه.** [ ج ] (ضمیر) (این + حرف ربط چه)

این چیز. این امر. مقابل آنچه: اینچه بر

لفظ بونصر رفت در این مجلس فرا کردند تا به

امیر رسانیدند. (تاریخ بیهقی ج ادیب

ص ۴۰۵).

**اینچه سابلان.** [ ج ] [ ا ] (اخ) دهی است از

دهستان دولت‌خانه که در بخش حومه

شهرستان قوچان واقع است. دارای ۲۱۸ تن

سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج

۹).

**اینچه شاهباز.** [ ج ] [ ا ] (اخ) دهی از دهستان

دولت‌خانه بخش حومه شهرستان قوچان و

دارای ۶۰۷ تن سکنه است. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۹).

**اینچه کیکانلو.** [ ج ] [ ق ] (اخ) دهی است از

دهستان دولت‌خانه بخش حومه شهرستان

قوچان و دارای ۲۴۴ تن سکنه است. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**این خاک آن خاک.** (ا مرکب) یکی از

فنون کشتی از سلسله «کنده‌ها». (فرهنگ

فارسی دکتر معین).

**ایندر.** [ د ] [ ا ] (اخ) یکی از خدایان آریانه‌های

هندی. (ایران باستان ص ۳۹). رجوع به

ایندره یا آندره شود.

**ایندره.** [ ز ] [ ا ] (اخ) رب‌النوع رعد. بادهای

تند سپاه ایندره را تشکیل میدهند و دنبال او

میروند. (مزدیسناج دکتر معین ص ۲۴).

**اینده خرما.** [ د ] [ د ] (ا مرکب) نام گیاهی

است بنام کلهو. (فرهنگ فارسی معین).

**اینسا.** (ا) کلام بیهوده و بی‌معنی و هرزه.

(اشتیگاس) (از ناظم الاطباء).

**اینسان.** (ق مرکب) بدینگونه. اینچنین.

همانند این:

که بیدار گردید یکسر ز خواب

مگیرید بر بد بدنسان شتاب. فردوسی.  
بدین تلخی که کرد این صبر از ایسان  
چنین شیرین که کرد این شاخ شکر.  
ناصر خسرو.

**اینسبروک.** [بُ] [اِخ] شهری است با  
۱۹۴۵۹۹ تن جمعیت، کرسی تیول در غرب  
اتریش کنار رود «این». بسبب موقعیت  
زیبایش در کوههای آلپ و گنجینه‌های  
معماریش مورد توجه سیاحان است.  
دانشگاهش در ۱۶۷۷م. تأسیس شده.  
(دائرةالمعارف فارسی).

**این سو.** [س] [مِ] (مِ مرکب) این دنیا. این جهان.  
عالم مادی. مقابل آن سر. (فرهنگ فارسی  
معین).

**این سری.** [س] [ص نسبی] این جهانی.  
دنیوی. مقابل آن سری:

هر ذلیلی که حق عزیز کند  
آن عزیزیش این سری منگر. خاقانی.

**این سفر.** [س] [ف] (ق مرکب) این دفعه.  
این بار. (فرهنگ فارسی معین).

**این سو.** [مِ مرکب] ق مرکب) اینطرف و این  
کنار. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس).

**اینسه.** [س] [س] (ص) هر چیز بسته را  
گویند که به دشواری و شود و دیر حل گردد و  
ظاهراً این لغت با انبه تصحیف خوانی شده  
است و در اصل لغت انبسته است. (برهان)  
(ناظم الاطباء). رجوع به انبه شود.

**اینش.** [اِن] [ن] (ترکی - مغولی) (ا) معشوقه.  
(آندراج):

ای یار نازنین که دل افروز و دلکشی  
ایناق دلربایی و امراق اینشی. و صاف.

**اینشتین.** [اِث] [اِخ] (۱۸۷۹ - ۱۹۵۵ م.)  
آلبرت. عالم بزرگ فیزیک دان نظری. متولد  
در اولم (آلمان). در مونیخ و آراو (سوئیس) و  
زوریخ تحصیل کرد. در ۱۹۰۵م. به تابعیت  
سوئیس درآمد. در همین سال سه مقاله منتشر  
کرد که هر یک پایه شعبة جدیدی در علم



اینشتین

فیزیک گردید. در یکی از آنها نظریه کوانتوم  
را در توجیه پدیده نور و برق بکار برد. (جایزه  
نوبل ۱۹۲۱م. فیزیک را بنسبت تحقیقاتش  
در این موضوع برد). مقاله دوم در باب رابطه  
جرم و انرژی بود که اساس محاسبه انرژی  
اتمی است. مقاله سوم، بعنوان روان برق  
اجسام متحرک مشتمل بر نظریه نسبیت  
(خاص) بود که اسم اینشتن بآن پیوسته است.  
(یک نسخه دستی از این مقاله در ۱۹۲۲م.  
بمبلغ ۶۰۰۰۰۰۰ دلار در کشورهای متحده  
آمریکا فروخته شد. و اینک در کتابخانه  
کنگره در واشنگتن است). در همان سال  
مقاله‌ای در حرکت براونسی منتشر نمود. در  
۱۹۰۹م. استاد فیزیک نظری در دانشگاه  
زوریخ شد. در ۱۹۱۳م. عضو آکادمی علوم  
پروس در برلین گردید. در ۱۹۱۴م. استاد  
فیزیک نظری دانشگاه برلین شد. و دگر بار  
بتابعت آلمان درآمد. در همان سال بمدریت  
مؤسسه فیزیکی کایزر ویلهلم در برلن  
منصب گردید، و هر دو ست را تا ۱۹۲۳م.  
داشت. در ۱۹۱۶م. نظریه نسبیت عمومی را  
منتشر کرد. در ۱۹۲۹م. نظریه میدان واحد را  
اعلام کرد که هدفش توجیه پدیده‌های گرانش  
و برقاطیس و زیراتمی بوسیله یک دستگاه از  
قوانین است. در ۱۹۵۰م. و دگر بار در  
۱۹۵۳م. صورت تجدیدنظرشده این نظریه را  
منتشر ساخت. در اواخر سال ۱۹۴۹م. نظریه  
عمومی گرانش را منتشر کرد که قدم دیگری  
در نظریه میدان واحد بود. اینشتن ۲۵ سال  
آخر عمر را صرف تحقیق در نظریه میدان  
واحد کرد ولی تا هنگام مرگ تحقیقات خود  
را در اثبات این نظریه کافی نمیدانست. در  
۱۹۳۳م. که اینشتن در سفر انگلستان و  
کشورهای متحده آمریکا بود، آلمان نیازی  
اموال او را مصادره کرد و وی را از کار برکنار  
نمود. اینشتن دعوت مؤسسه تحقیقات عالی  
پرینستن را که قبل از این واقعه بعمل آمده بود  
پذیرفته به کشورهای متحده آمریکا مهاجرت  
کرد و در پرینستن سکنی گزید و در ۱۹۴۰م.  
بتابعیت کشورهای متحده آمریکا درآمد.  
اینشتن از پدران عصر اتم است. نظریات وی  
در بسط تحقیقات اتمی تأثیر فراوان داشته  
است. در ماه اوت ۱۹۳۹م. در نامه‌ای که به  
روزولت رئیس جمهور کشورهای متحده  
آمریکا نوشت وی را از پیشرفتهای آلمان در  
شکافتن هسته اتم آگاه کرد و او را برانگیخت  
تا تحقیق جدی اتم‌شکنی را در کشورهای  
متحده مقرر کند. این تحقیقات منجر به  
ساختن بمب اتمی گردید. اینشتن زندگی  
آرامی داشت. موسیقی کلاسیک را بسیار  
دوست میداشت و خودش ویولن می‌نواخت.  
نسبت به مظلومین سیاسی و اقتصادی شفقت

فراوان داشت. پس از مرگ وایزمن (۱۹۵۲م.)  
ریاست جمهوری مملکت اسرائیل باو  
پیشنهاد شد ولی نپذیرفت. اگر چه ثروتی  
نداشت به پول اهمیتی نمیداد. (دائرةالمعارف  
فارسی).

**این طرف.** [ط] [ر] (مِ مرکب) ق مرکب) این  
جانب. این سو. (فرهنگ فارسی معین). این  
کنار. (ناظم الاطباء).

**این طور.** [ط] [ط] (ق مرکب) چنین.  
اینچنین. (فرهنگ فارسی معین).

— که اینطور: در موردی گویند که مطلبی بر  
خلاف رضا شنیده باشند. (فرهنگ فارسی  
معین).

**اینقت.** [ن] [ا] (ا) حاجت از کسی خواستن و  
استدعای مطلبی نمودن. (برهان) (هفت قلم)  
(آندراج). عریضه و استدعا و درخواست.  
(ناظم الاطباء). اما کلمه مصحف آفت است.  
(حاشیه برهان چ معین). رجوع به آفت شود.  
|| احتیاج و نیاز. (ناظم الاطباء).

**اینق.** [اِن] [ع] (ا) (از «ن و ق») ج ناقه. (منتهی  
الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

**این قدر.** [ق] [ق] (د) (ق مرکب) این اندازه.  
این حد. (فرهنگ فارسی معین). این اندازه و  
به این بسیاری و این همه. (ناظم الاطباء).

**اینک.** [ن] [ق] (ق) صوت) اکنون. (غیاث)  
(آندراج) (برهان) (انجمن آرا). اکنون. این  
زمان. الحال. (فرهنگ فارسی معین):

گرز زانکه لکانهات آرزویت  
اینک بیان ران لکانه.

اینک رهی بزمگان راه تو پاک رفته  
ز نزدیک تو نه مایه نه نیز هیچ سفته.

جلاب بخاری  
ز دینار گنجی تراده هزار  
فرستادم اینک برسم شمار.

فردوسی  
گرفین هرگز ندیدی از گمان آویخته  
اینک آن فریه سرونش و آنک آن لاغرمیان.  
عصری.

من که آفتوتاشم جز بندگی و طاعت راست  
ندارم و اینک بفرمان عالی میروم. (تاریخ  
یهقی). درباب ایشان تلبیها میساخت  
چنانکه اینک درباب حاجب ساخته است.  
(تاریخ یهقی ج ادیب ص ۳۳۴). برسد که تو  
امروز چون پیش سلیمان رفتی با خویشتن  
زهر داشتی گفت بلی و هنوز دارم اینک در  
زیر نگین من است. (تاریخ بخارای نرشخی).  
تراگر شیانی ندادم نگارا

1 - Innsbruck.

۲ - آندراج با این ضبط آورده ولی فافیه شدن  
آن با دلکش جای تأمل است.

3 - Einstein, Albert.

شیان من اینک بگیر<sup>۱</sup> این شیانی. زینی، اینک دلیل حق تو بر راه مستقیم اینک صفا و مروه و اینک در جلال.

نامر خسرو. دست فراز کرد و قبضه‌ای خاک گرفت و بیاورد و گفت خداوندا تو داناتری اینک آوردم. (قصص الانبیاء ص ۹).

گفتی که دل بداده و فارغ نشسته‌ای اینک برای دادن جان ایستاده‌ایم. خاقانی. اگر جر می‌است اینک تیغ و گردن ز تو کشتن ز من تسلیم کردن. نظامی.

تو دولت جو که من خود هستم اینک بدست آر آن که من در دستم اینک. نظامی. چون منکر مرگ است او گوید که اجل کوکوب مرگ آیدش از شش سو گوید که منم اینک.

مولوی. مگر از هیئت شیرین تو میرفت حدیثی نیشکر گفت کمر بسته‌ام اینک بفلامی. سعدی.

گرتیغ میزنی سیر اینک وجود من صلح است از این طرف که تو پیکار میکنی. سعدی.

— || همین دم. الساعة: رخت او هر چه بود در بستم و اینک اینک گرفته در دستم. نظامی (هفت پیکر ص ۲۱۱).

|| مصفر این است که اشارت به قریب و نزدیک باشد. این است. (فرهنگ فارسی معین):

بدو گفت اینک سر دشمنت که او بد سگالیده بد بر تنت. فردوسی. گفت مرا مردی می‌باید که عرفات و محلات گرگان را همه شناسد بیاوردند و گفتند اینک.

ابوعلی دست بر نبض بیمار نهاد. (چهارمقاله). گفت کدام است این شفیع تو که باز نتوان زد کتیزک دست از وی برداشت و روی بدو نمود و گفت هَذَا شفیع، اینک شفیع من.

(نوروزنامه). موسی گفت اینک خدای و خدای موسی و همه بنی اسرائیل سجده کردند. (قصص الانبیاء ص ۱۱۳).

— اینک اینک؛ برای تأکید آید. (فرهنگ فارسی معین). — || اشاره به نزدیک. مقابل آنک آنک. (فرهنگ فارسی معین).

**اینک**. [نَ] [ا] [بَ] که از بدن اطفال برمی‌آید. (آندراج) (برهان) (انجمن آرا). آبله و بثره. (از ناظم الاطباء).

**این‌کاره**. [ز / و] [ا] (ص نسبی) اهل عمل. اهل کار. ظاهراً بیشتر در موقعی استعمال شود که بخواهند صلاحیت شخصی را برای کار و شغلی برسانند. (فرهنگ فارسی معین): ز ما ده برادر کس این‌کاره نیست

ملک را در این کار بی‌فاره نیست. شمس (یوسف و زلیخا). چون زمین و چون جنین خونخوارام تا که عاشق گشته‌ام اینکارام. مولوی.

**اینگر**. [گ] [ا] [شجره]. (ناظم الاطباء) (اشتنگاسی). **اینگونه**. [گو ن / ن] (ص مرکب، ق مرکب) به این نحو. این نحو. این قیل:

بر اینگونه تا بر که آید شکن شدندی سیاه دو شاه انجمن. فردوسی. گاه گفتند قصد کرمان و عراق میداریم از اینگونه تقریبا و تلبیسا می‌آخذند. (تاریخ بیهقی).

**اینجا**. [ا ن] [ع ق] هر جا. (آندراج) (ترجمان القرآن ترتیب عادلین علی ص ۲۳). هر کجا. (ناظم الاطباء). و رجوع به «این» و اقرب الموارد شود.

**اینفاه**. [ن ن] (ص، ا) بمعنی اند و آن عددی است مجهول میان سه و نه و آنرا عبری بضع خوانند. (برهان) (ناظم الاطباء). شماره مجهول مرادف اند و آیدند. (از رشیدی). اند یعنی شماره مجهول. (صاحح الفرس). عددی بود مجهول که به ده نرسیده باشد و آنرا اند و آیدند نیز گویند. (جهانگیری) (آندراج):

هر کجا مردم رسید و هر کجا مردم رسند تو رسیدستی و لشکر برده‌ای آیدند سال. فرخی. از خورد و برد و رفتن بیهوده هر سویی آیدند سال بود تنت چون ستور پیر.

ناصر خسرو. رستم بکارزار یکی دیو خیره گشت آیدند سال کرده بماندندان گذر. مسعود سعد. چون تو صاحب قران نیند چرخ سخن فاش گفته‌ام آیدند. شمس فخری.

|| تخمین و حدس و هر چیز مشکوک. (ناظم الاطباء). || سخن عجیب و سخن از روی شک و ریب. (برهان) (آندراج) (هفت قلمز) (ناظم الاطباء). || چندان و چندین. (برهان) (آندراج) (هفت قلمز):

ایزد هفت آسمان کرده‌ست اندر قران لعنت آیدند جای بر تن دیو دژم. منوچهری. || نام درخت مهک و اصل السوس. (رشیدی). رجوع به آیدند شود.

**این و آن**. [ن ا] (ترکیب عطفی، ضمیر مهم مرکب) اشاره بقریب و بعید. (مؤید القضا) (هفت قلمز). || تن و جان. || ظاهر و باطن. || اشخاص مختلف. کسان متعدد. (فرهنگ فارسی معین). || مرادف فلان و بهمان:

مثل هست این که جامه تن زیان باشد هر آنکس را که سال و مه نباشد جز بجان این و آن مهمان. ناصر خسرو. گرم من اسیر مال شوم همچو این و آن

اندر شکم چه باید زهر جگر مرا. نظامی. چون تو عهد خدای نشکستی عهده بر من کز این و آن رستی. نظامی. بنیم زمین و آسمان را جوئیم یکایک این و آن را. نظامی.

و آنکس که مشفقست و دلش مهربان ماست در جستن دوا به بر این و آن شود. سعدی. و گر خود پرستی شکم طلبه کن در خانه این و آن قبله کن. سعدی.

**اینوت**. [ا / ا] [ص] (عایانه) سخت زشت. سخت نازیبا. سخت بدگل. عظیم زشت. سخت نازیبا و زشت. (یادداشت بخط مؤلف).

**اینولین**. (فرانسوی). <sup>۱</sup> یکی از مهمترین پلی‌ایزیدهای نبات است که در شیرۀ یاخته محلول میباشد. در ریشۀ نباتات تیره آفتابگردان<sup>۲</sup> مانند ریشۀ شنگ و ریشۀ بَغْدَه کوبک و ساقۀ زیرین سیب‌زمینی ترشی و همچنین در نباتات تیره استکانی<sup>۳</sup> و لوبلیاسه<sup>۴</sup> و همچنین در نباتات یک‌په‌ای دیده میشود. فرمول شیمیایی آن H۲ O۵ n C۱۰ میباشد ولی تعداد مولکولهای آن هنوز بطور قطع تعیین نشده است. ترکیبات ید در آن بی‌اثر میباشد لیکن در اثر اسیدهای رقیق و گرم به فروکتوز تبدیل میشود و از این جهت پلی‌فروکتوزان<sup>۵</sup> میباشد. اینولین در الکل، اثر، بنزین و سولفوردرکربن غیر قابل حل است ولی در آب و بخصوص آب گرم بخوبی حل میگردد. اگر ریشۀ شنگ یا سیب‌زمینی ترشی را مدتی در الکل ۹۶ درجه قرار دهند اینولین بشکل کربستالهای سوزنی (اسفردو کریستال) بجدار سلول متبلور میگردد. کریستالهای اینولین در نور پلاریزه بصورت صلیب سیاه دیده میشود. معرف اینولین الفسانافول<sup>۶</sup> و تیحول<sup>۷</sup> و ارسن<sup>۸</sup> میباشد. (گیاه‌شناسی شایبی ص ۱۲۳ - ۱۲۴). و رجوع به گیاه‌شناسی گل گلاب ص ۱۰۲ شود.

**اینه**. [ن / ن] (پوند) صورت قابل تلفظ «ینه» علامت نسبت که در آخر کلمات آید چون: پلاسینه. ترینه. مکینه. غیرینه. دیرینه و... رجوع به «ینه» شود.

**اینهسه**. [هَس / س] (ص) هر چیز بسته شده که بدشواری وا شود. و افسرده و متجمد شده. (ناظم الاطباء).

۱ - ن: بگو.  
2 - Inuline. 3 - Compositae.  
4 - Campanulaceae.  
5 - Lobeliaceae.  
6 - Polyfructosane.  
7 - Naphtol. 8 - Thymol.  
9 - Orcin.

**اینهمه.** (هَمْ / م) [ق مرکب] ایستقدر. (آندراج). به این بسیاری و به این زیادی و همه اینها. (ناظم الاطباء). این اندازه. (فرهنگ فارسی معین):

بتو باز گردد غم عاشقی  
نگار ما کن اینهمه زشت یاد. رودکی.  
ما بر اینهمه صبر نمی کردیم. (تاریخ بیهقی).  
لازمست آنکه دارد اینهمه لطف  
که تحمل کندش اینهمه ناز. سعدی.  
با اینهمه جور و تندخویی  
نازت بکشم که خوب رویی. سعدی.  
بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود  
اینهمه قول و غزل تمبیه در متقارش. حافظ.  
حاصل کارگه کون و مکان اینهمه نیست  
باده پیش آر که اسباب جهان اینهمه نیست.  
حافظ.

و عده وصل بفردا مکن ای تو خط  
که جهان پا برکاست و زمان اینهمه  
نیست. صائب.  
|| بسیار. بسی. || این مسافت. این فاصله.  
(فرهنگ فارسی معین).

**اینی.** [أ] [ترکی-منگولی، !] برادر کوچک و برادرزاده. برادر کهنر. (دائرة المعارف فارسی) (آندراج): بعد از اجتماع تمامت آقا و اینی و امراء با اتفاق جمهور بر تخت نشست. (جامع التواریخ). هولا کوخان را به ایران زمین و ممالک که ز کمر رفت نامزد کرد بکنکاج تمامت آقا و اینی مقرر فرمود. (جامع التواریخ رشیدی). || اناله و زاری و فغان و فریاد. (ناظم الاطباء).

**ایوا.** [أ] [صوت] ای وای. (آندراج). رجوع به ای وای شود.

**ایوا.** [ای] [ع مص] (از «اوی») پناه و جای دادن کسی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). جای دادن. ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی ص ۲۴).

**ایواز.** [ای] [ق، !] وقت عصر باشد که نماز دیگرش نیز میگویند چنانکه شبگیر صبح را خوانند و راه رفتن وقت عصر را ایوار کردن و وقت صبح را شبگیر نمودن گویند. (برهان). وقت عصر را گویند چنانکه شبگیر صبح را. (جهانگیری) (رشیدی). وقت عصر قریب بغروب که نماز دیگرش گویند سفر و حرکت آن وقت را ایوار گویند و صبح و سحر را شبگیر و هر دو لفظ مصطلح مسافران است چون قافله وقت پسین براه افتد گویند ایوار کرد و اگر وقت سحر براه افتد گویند شبگیر کرد پس ایوار داخل کردن پاره‌ای از روز است شب و شبگیر عکس در روز مستعمل است. (آندراج) (انجمن آرا):

نوگر شبگیر در توران نهی روی  
به آنان کی رسی کایوار رانند. بندار رازی.

شب و روز از رفتن پی درنگ  
ز شبگیر و ایوارش آید بتنگ. هاتقی.  
یکی از لشکریان او که از شبگیر و ایوار فرار و پیکار به تنگ آمده بود. (حبیب السیر ج ۱ ص ۳۵۲).

آوخ نرسیدیم بشبگیر و به ایوار  
در سایه همسایه دیوار بدیوار.

(از مؤلف انجمن آرا).

**ایوازه.** (ص) آراسته و پیراسته. (برهان) (هفت قلم) (جهانگیری) (آندراج).

**ایوازه.** [ز] [ص] آراسته و پیراسته. رجوع به ایواز شود.

**ایواغلان.** (ترکی-منگولی، !) وزیر پادشاه که در درجه اول واقع باشد. (ناظم الاطباء).

**ای والله.** [وَلَّه] [ع صوت] به معنی «آری بخدا» در مقام تصدیق و اعتراف به برتری کسی گفته میشود. (فرهنگ لغات عامیانه). در تداول هنگامی بکار می‌برند که خواهند نهایت تصدیق و تحسین را ابراز دارند و یا آنکه بصورت استهزا و خلاف آن را نشان دهند.

— ای والله گفتن (آوردن)؛ اقرار و اعتراف به قضیلت کسی کردن در کار معین. (فرهنگ لغات عامیانه).

— اسپر انداختن. بر حریف مذعن شدن.

**ایوان.** [أ] [این] [!]. صغه و طاق. (برهان). صغه و طاق عموماً و طاق و عمارتی را گویند که شکل آن محرابی و هلالی باشد خصوصاً. (آندراج). نشنگاه بلند که بر آن سقف باشد در گوشه و دالان بزرگ. (غیث). خانه پیش‌گشاده. (دهار). درگاه. (مهذب الاسماء). طاق و نشنگاه بزرگان. (صحاح الفرس). طاق بلند و نشنگاه پادشاهان بود. رواق. (اوهبی). و بقول زالمنا<sup>۳</sup> مشتق از کلمه پهلوی فارسی «یان» بمعنی خانه است. (از حاشیه برهان ج معین):

ای منظره و کاخ برآورده بخورشید  
تا گنبد گردان بکشیده سر ایوان. دقیقی.

بایوان او بود تا یک دو ماه  
توانگر سیه توانگر سپاه. فردوسی.

ز ره سوی ایوان شاه آمدند  
بدان نامور بارگاه آمدند. فردوسی.

گر ایوان من سر بکیوان کشید  
همان شربت مرگ باید چشید. فردوسی.

از میان ندما چشم بدو دارد و پس  
چه بایوان چه به مجلس چه بیدان چه بخوان. فرخی.

در ایوانی که تو خواهی ترا باغ ارم سازد  
چو ایوان مداین مر ترا ایوان و خم سازد. فرخی.

بشین در بزم بر سریر به ایوان  
خرگه بر تر زن از سراق کویان. منوچهری.

نه در گنج ماند و نه در خانه جای  
نه در باغ و ایوان و نه در سرای. اسدی.  
چون دل لشکر ملک نگاه ندارد  
درگه ایوان چنانکه درگه میدان  
کار چو پیش آیدش بوده که بمیدان  
خواری بیند ز خوار کرده ایوان.  
ابوحنیفه اسکافی.

گوی بدی درشت و تیره همی بیم  
آویخته ز نادره ایوانی.

ناصر خسرو (دیوان ج تهران ص ۴۷۷).  
قصری کنم قصیده خود را درو

از بیتهاش گلشن و ایوان کنم. ناصر خسرو.  
و گرش ایوان و تخت از سیم و زر است  
مرا از علم و دین تخت و ایوان.

ناصر خسرو.  
پیل و شیر و یوز را مطیع گردانید و خیمه و ایوان او ساخت. (توروزنامه). چون به ایوان برآمد حاجبان او را تا پیش تخت بردند و بنشانند و باز پس آمدند. (تاریخ بخارا).

کمترین برده سرای کاخ و ایوان تو باد  
این مشبک خیمه سنجاب رنگ بی طناب.

سوزنی.  
ری خرآس است و خراسان شب ایوان ارم  
در خراسم که به ایوان شدم نگذارند. خاقانی.

اندر ایوانش روان یک چشمه آب  
با درخت سبز برنا دیده‌ام. خاقانی.

بصرهایی شدند از صحن ایوان  
بسرسبزی چو خضر از آب حیوان. نظامی.

گفت ز نقشی که در ایوان اوست  
دُر بسپیدی نه چو دندان اوست. نظامی.

چو من یارت بدم در کاخ و ایوان  
همی خوردم می در باغ و بستان. نظامی.

گر نخواهد زیست جان بی این بدن  
پس فلک ایوان که خواهد بدن.

مولوی (مشنوی ج خاور ص ۳۰۸).  
دیوار سرایت را نقاش نمی‌باید  
تو زینت ایوانی نه صورت ایوانت.

سعدی (کلیات ج مصفا ص ۴۰۵).  
در آمد به ایوان شاهنشهی  
که بخت جوان باد و دولت رهی. سعدی.

خانه از پای بست ویران است  
خواجه در بند نقش ایوانست. سعدی.

هر کرا خوبگاه آخر مشتی خاک است  
گو چه حاجت که به افلاک کسی ایوان را. حافظ.

|| کتابی از آسمان. (آندراج):

۱- در کرمان و گناباد نیز ایوار بهمین معنی استعمال میشود.

۲- ضبط کلمه در عربی ایوان [ای] نیز هست. (ناظم الاطباء).

3 - Salemann.



کاخ و متعلقات آن مساحتی بعرض و بطول ۳۰۰ × ۲۰۰ متر را پوشانیده است. در این مساحت آثار چند بنا دیده میشود. علاوه بر طاق کسری، عمارتی است در فاصله ۱۰۰ متر در مشرق طاق و تلی که معروف به «حریم کسری» است. طاق کسری تنها قسمتی است از محل عمارت که اثر قابل توجهی از آن باقی است. تا سال ۱۸۸۸ م. نما و تالار بزرگ مرکزی برپا بود. اما در آن سال جناح شمالی خراب شد و اکنون جناح جنوبی نیز در شرف انهدام است. در وسط این جلوخان دهانه طاق بزرگ بیضی شکل نمایان است که عمق آن تا آخر بنا پیش رفته است. طاق کسری مقر معمولی شاهنشاه بود. حیرت و اعجاب بستندگان بیشتر بعظمت و شکوه و ضخامت اضلاع آن است. مسلمانان پس از فتح تیسفون ایوان مداین (طاق کسری) را برای مسجد اختیار کردند و گویند امیرالمؤمنین علی(ع) در همین ایوان نماز بجا آورد. (فرهنگ فارسی معین); ایوان کسری را بمداین... شاپورذوالاکتاف بنا کرد و از بعد او چند پادشاه عمارت همی کردند تا بر دست نوشیروان عادل تمام شد. (نوروزنامه).

چو صیصش در افواه دنیا فتاد

تزلزل در ایوان کسری فتاد. سجدی.

**ایوان کی.** [اَئِی نِ کَ] (لِخ) قصبه مرکز بخش ایوانکی. تابع شهرستان دماوند و ۳۰۰۰ تن سکنه دارد. (فرهنگ فارسی معین). ایوان کیف.

**ایوان کی.** [اَئِی نِ کَ] (لِخ) رودبست که در ناحیه خوار تهران جاری است. سرچشمه آن زرین کوه مشرق دماوند است و از آینه ورزان و شرق سیاه کوه گذشته بایوان کی میرسد. (جغرافیای طبیعی کیهان).

**ایوان کیف.** [اَئِی نِ کَ] (لِخ) رجوع به ایوان کی و نزهةالقلوب ج ۳ ص ۵۲ شود.

**ایوان ماه.** [ (ترکیب اضافی، مرکب) آسمان دنیا. (آنتدراج).

**ایوان مخوف.** [اَی نِ مَ] (لِخ) رجوع به ایوان چهارم و به دایرةالمعارف فارسی شود.

**ایوان مداین.** [اَئِی نِ مَی] (لِخ) ایوان کسری.

در ایوانی که تو خواهی ترا باغ ارم سازد  
چو ایوان مداین مرترا ایوان و خم سازد.

فرخی.

هان ای دل عبرت بین از دیده نظر کن هان  
ایوان مداین را آئینه عبرت دان. خاقانی.

تمام سال کافی است و گویند که در صدف‌رنگی آنجا درخت زیتون نیست. (آنتدراج) (هفت قلزم) (برهان). مؤلف مجمل‌التواریخ و القصص این داستان را در باره «بلدالرومیه» آورده است. در صص ۴۸۸ - ۴۸۹ آن کتاب آمده: «ذکر بلدالرومیه... و از عجایب آنجا آن درخت است از روی، که بلیناس بن بطیاس صاحب‌الطلسمات ساخته است اندر کتیه و صورت سودانی (رجوع) کتیده سودانیات) هم از آن نحاس بر سر آن درخت ساخته، و هر سالی بوقت رسیدن زیتون، این سودانی آنجا صفیری بزند بلند، بعد از آن هر سودانی که در آن حدود و دیار باشند آنجا جمع آیند بقدرت خدای تعالی، و با هر یکی سه زیتون یکی در مقدار و دو در مخلب و هر یکی بر سر آن سودانی نشینند و زیتون آنجا فرو کنند و ساکنان آنجا بر میدارند و چندان زیتون جمع کنند که روغن کتیه را تا سال آینده حاصل کنند و بسیار بفروشد و اعتماد آن نواحی بر آن باشد و همه ناحت از آن روغن بکار برند و این از عجایب دنیاست». (حاشیه برهان ج معین).

**ایوان سوم.** [اَی نِ سِ وَ] (لِخ) (۱۴۶۲ -

۱۵۰۵ م.) گراندوک مسکو و ملقب به «نیک». وی سلطه تاتار را از میان برد.

(فرهنگ فارسی معین). ایوان سوم یا ایوان کیرنمین دوک مسکو بود. وی نووگورود را مطیع ساخت و ویاتکا، تور، یارو سلاول و راستوف را تحت استیلای خود در آورد. رجوع به دایرةالمعارف فارسی شود.

**ایوان ششم.** [اَی نِ شِ شِ] (لِخ) از

تزاران روسیه است. وی در سال ۱۷۴۰ م. به تخت جلوس کرد و در سال ۱۷۶۴ م. توسط

الیزابت خلع گردید و سپس تبعید شد و در زمان کاترین دوم مسموم و مقتول گردید (فرهنگ فارسی معین). رجوع به دایرةالمعارف فارسی شود.

**ایوان کرخه.** [اَئِی نِ کَ خَ] (لِخ)

خرابه‌های شهر عهد ساسانیان در خوزستان. بقایای ابنیه و استحکامات نظامی مفصل عهد

شاپور دوم ساسانی. در کرانه راست رود کرخه بمسافت تقریبی ۲۶ کیلومتری شمال غربی شوش. در سال ۱۳۲۸ ه. ش. هیئت علمی فرانسوی مختصر کاوشی در آنجا معمول داشت. (دایرةالمعارف فارسی).

**ایوان کسری.** [اَئِی نِ کَ] (لِخ)

مشهورترین بنایی که پادشاهان ساسانی ساخته‌اند. قصری است که ایرانیان آنرا طاق کسری یا ایوان کسری گویند. هنوز ویرانه آن در محله «اسپانیر» در مداین موجب حیرت سیاحان است. ساختمان این بنا را بخسرو اول نسبت میدهند. مجموع خرابه‌های این

گرنه مهمان خدایی تو ترا یزد  
چون نشانندت درین پر ز چراغ ایوان.

ناصر خسرو.  
چرا او راکت او کرد این بلندایوان  
بطوح و رغبت ای هشیار نهرستی.

ناصر خسرو.  
اجرام که ساکنان این ایوانند  
اسباب تحیر خردمندانند.

تو پنداری که بر هرزه است این ایوان چون مینو  
تو پنداری که بر هرزه است این ایوان چون مینا.

سنایی.  
شگرف ز اشک من ستاند  
صورتگر این کیودایوان.

خاقانی.  
ایوان آسمان؛ اشاره بفلک قمر است. (مؤید  
الفضلا) (هفت قلزم).

ایوان زنگاری؛ اشاره بفلک قمر است.  
(هفت قلزم).

ایوان سیما؛ اشاره بفلک قمر است. (مؤید  
الفضلا) (هفت قلزم).

ایوان قدسی؛ کنایه از آسمان است؛  
بگذران مرکب از سپهر بلند  
درکش ایوان قدس را بکنند.

نظامی (هفت پیکر ص ۱۰).  
||خانه:

جهان جای بقا نیست باسانی بگذر  
به ایوان چه بری رنج و بکاخ و ستن آوند.

طیان.  
||مجازاً بمعنی روزگار و زمانه.

**ایوان اول.** [اَی نِ اَو] (لِخ) <sup>۱</sup> کالیتا <sup>۲</sup>  
(۱۳۲۸ - ۱۳۴۱ م.) امیر بزرگ مسکو.  
(فرهنگ فارسی معین).

**ایوان چهارم.** [اَی نِ چِ وَ] (لِخ) <sup>۳</sup> (۱۵۳۳ -  
۱۵۸۴ م.) ملقب به «مخوف» وی تحت  
حمایت مادرش از ۱۵۲۳ تا ۱۵۳۸ م.  
پادشاهی کرد و نخستین پادشاهی که لقب  
«تزار» گرفت و القاب رسمی را بکار برد وی  
بود. ایوان در سال ۱۵۵۷ م. جنگ بزرگی را  
شروع کرد و در لیونیا ابتدا فاتح شد، ولی  
پس مغلوب لهستانیان و سوئدیان گردید  
(۱۵۷۸ م.). در سال ۱۵۸۰ م. در حال  
عصبانیت پسر خود را کشت. (فرهنگ  
فارسی معین). رجوع به لاروس و دایرة  
المعارف فارسی شود.

**ایوان دوم.** [اَی نِ دَو] (لِخ) (۱۳۵۳ -  
۱۳۵۹ م.) پسر ایوان اول، امیر بزرگ مسکو  
بود. (فرهنگ فارسی معین).

**ایوانس.** [اَی نِ] (لِخ) نام شهری است و در  
آن شهر کلیسایی است که هر سال در وقت  
تحویل آفتاب در برج جدی سار بسیار  
می آیند و هر یک را زیتونی در مقدار بود  
مجموع زیتونها را در آن کلیسا میریزند گویند  
آفتدر زیتون جمع میشود که ساکنان آنجا را

1 - Ivan. 2 - Ivan (Kalita).

3 - Ivan.

۴ - در تداول فارسی زبانان کسری بفتح اول است.

رجوع به ایوان و ایوان کسری شود.  
**ایوانی.** [أئی] [لخ] دهی است از دهستان دالوند بخش زاغه شهرستان خرم‌آباد، دارای ۱۴۰ تن سکنه. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**ایواه.** [أئی] [لخ] (صوت) وای. آه. تأسف. (اشتیگاس). کلمه تعجب و تأسف. (ناظم الاطباء).

**ای وای.** [أئی] [لخ] (صوت) دریفا. حمرتا: بر مهر چرخ و شیوه او اعتماد نیست ای وای بر کسی که شد ایمن ز مکر وی. حافظ.

**ایوب.** [أئی یو] [لخ] در لغت بعضی برگشت بسوی خداست و ایوب کسی است که در سرزمین عوص زیست کرد. (کتاب ایوب ۱-۱۰). اولین دفعه این اسم توسط حزقیال نام برده شده است و او در حالت تیریاخ در یکی از نقاط اطراف شرق فلسطین نزدیک صحرای لم‌بزوع موقعی که کلدانیان بنای تاخت و تاز در مغرب نهاده بودند زندگی میکرد. (قاموس کتاب مقدس). از انبیاي مذکور است که در تورات نامبرده شده است. وی بشکلیایی در بلایا و محتها نامردار است. ذکر او در قرآن آمده است. (فرهنگ فارسی معین). نام پیغمبریکه بر تکالیف و مرض و رنج بسیار صابر بود. (غیایات) (آندراج):

چون شادمانی و غم دنیا مقم نیست  
 فرعون کارمان بود ایوب مبتلا.

سعدی.  
 - سفر ایوب: یکی از اسفار عهد عتیق است که در آن قصه ایوب و تجارب و صبر او و مجادلاتش با دوستان بتفصیل حکایت شده. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به قاموس کتاب مقدس شود.

- صبر ایوب: مثل است برای کسی که بسیار حوصله و صبر دارد.

**ایوب.** [أئی یو] [لخ] نام پدر سلطان صلاح‌الدین ایوبی مؤسس سلسله ایوبیان. رجوع به صلاح‌الدین شود.

**ایوب.** [أئی یو] [لخ] پسر خواجه ابوبکر است که قاضی سمرقند بود، و خواجه ایوب همچون پدرش جامع فضایل و کمالات و شعر نیز میگویند. غزل:

می که ساقی خونین‌دلان بجم انداخت  
 پی خرابی عشاق تلخکام انداخت  
 رمیده بود از این دامگاه مرغ دلم  
 فریب دانه خال تو اش بدم انداخت.  
 مشو ناصح بکوی عقل و دانش رهنمون ما را  
 نذاریم اختیاری تا چه فرماید جنون ما را.  
 (از مجالس النفایس ص ۳۸۰).  
 رجوع به مجمع الخواص ص ۳۱۲ شود.

**ایوب.** [أئی یو] [لخ] ابرش بغدادی. یکی از اطباء اوایل مائه سیم هجری است. از افاضل این طبقه و مهره این سلسله است. وی معاصر با متصم و واثق و متوکل عباسی است و از زمره اطبائست که در زمان هارون و مأمون بتحصیل لسان و لغت یونان همت گماشت و بسیاری از مصنفات یونانیان را بسریانی و عربی ترجمه کرد. ابن مسویه مینویسد که ابرش اکثریام خود به ترجمه کتب یونانیان و توضیح و شرح کلمات آنها اشتغال داشت و بمباشرت عمل و معالجت کمتر می‌پرداخت. (نامه دانشوران ج ۳ ص ۲۸).

**ایوب.** [أئی یو] [لخ] ابن ابی تمیمه کیسان سختیانی بصری (۶۶-۱۳۱ ه. ق.). از بزرگان و فقهای عصر خود بود. تابعی است و از پرهیزگاران و زهاد بشمار میرود و از حفاظ حدیث و مردی مطمئن و ثقه است و از او ۸۰۰ حدیث نقل کرده‌اند. (اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۸۲ ج سوم). رجوع به صفة الصوفه ج ۳ ص ۲۱۲ شود.

**ایوب.** [أئی یو] [لخ] (۹۹۴-۱۰۷۱ ه. ق.). ابن احمد خلوتی. شیخ و بزرگ متصوفین بود. اصل وی از بقاع الغزیری در شام است. در این محل تولد و نشو و نما یافت و به دمشق درگذشت. به انواع علوم آشنا بود و شیخ زمان خود بشمار میرفت. او راست: ذخیره الفتح. رسالة الیقین. رسالة الاسمائیه فی طریق الخلوته. التحقیق فی سلاله الصدیق. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۸۰ ج ۲).

**ایوب.** [أئی یو] [لخ] ابن زید بن قیس زراره هلالی (متوفی در ۸۴ ه. ق.). یکی از بلغای روزگار و خطیب معروف زمان خود بود. به او مثل زنند «ابلق من ابن القریه». وی به عین‌التمر که در قسمت غربی کوفه قرار داشت رفت و آمد میکرد تا بحجاج پیوست. حجاج را نطق و فصاحت وی خوش آمد، و او را بعنوان رسالت نزد عبدالملک بن مروان فرستاد. چون ابن اشعث در سجستان از طاعت سرکشید حجاج ایوب را برسولی نزد او فرستاد، و ایوب به ابن اشعث پیوست. وی مردی شجاع بود و در وقعه دیرالجمام حضور داشت و چون ابن اشعث منهزم شد حجاج ایوب را باسیری برد و دستور داد تا گردن او را زدند ولی حجاج چون او را کشته دید گفت کاش رهایش نمی‌کردیم و از کلام او بهره می‌بردیم. (از اعلام زرکلی).

**ایوب.** [أئی یو] [لخ] ابن قاسم الرقی. یکی از نقله و مترجمین از سریانی به عربیست. از جمله ترجمه‌های او ترجمه ایساغوجی است. (ابن‌الندیم).

**ایوب.** [أئی یو] [لخ] (۶۰۳-۶۴۷ ه. ق.). ابن محمد بن ابی‌بکرین ایوب مکنی به

ابوالفتح و ملقب به نجم‌الدین. ملک‌الصالح. از کبار ملوک ایوبی به مصر است. وی در قاهره متولد شد و در همانجا نشو و نما یافت و بعد از خلع برادرش بسال ۶۲۷ ه. ق. بحکومت رسید. مردی شجاع و پرهیت و پارسا و آرام بود. وی در مصر آبادانها بوجود آورد که هیچیک از ملوک ایوبین چنین نکردند. در زمان وی فرنگی‌ها بمصر حمله کردند و حکومت را بر وی تنگ نمودند. وی برعوض سل مبتلا شد و درگذشت. جسدش را بقاهره منتقل کردند. از آثار وی قلعه‌الروضه به قاهره است. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۰۸).

**ایوب.** [أئی یو] [لخ] (۵۶۸ ه. ق.). نجم‌الدین. اولین از ملوک ایوبی بود. وی در قاهره درگذشت و در مدینه منوره دفن شد. رجوع به اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۸۱ ج سوم شود.

**ایوب رهاوی.** [أئی یو] [لخ] نام یکی از مترجمین و نقله کتب از زبانهای دیگر بعبری است. (ابن‌الندیم). صاحب کتاب التفسره. (مفاتیح).

**ایوبی.** [أئی یو] [لخ] دولت کردان ایوبی یا بنی‌ایوب. بدست صلاح‌الدین یوسف فرزند نجم‌الدین ایوب از اکراد روادیه در شامات و فلسطین و ناحیه کوهستانی واقع بین حوضه‌های علیای دجله و فرات تأسیس گردید و پس از سقوط دولت فاطمی مصر بوسیله صلاح‌الدین مصر سفلی نیز در قلمرو این دولت قرار گرفت. کردان ایوبی ابتکار جنگهای صلیبی را در دست داشتند و صلاح‌الدین قهرمان مشهور جنگهای مزبور شناخته شده است. سلطنت این خاندان از ۵۶۴ تا ۶۴۸ ه. ق. دوام داشت. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به ایوبیان شود.

**ایوبیان.** [أئی یو] [لخ] سلسله‌ای که از ۵۶۴ تا ۶۴۸ ه. ق. حکومت کردند و اولین آنها صلاح‌الدین بن ایوب است که اصلاً کرد است و در خدمت نورالدین محمود بن زنگی سرمیکرده است. رجوع به صلاح‌الدین و رجوع به ایوبی و طبقات سلاطین لیب‌پول شود.

**ایوبیان الجزیره.** [أئی یو] [لخ] شعبه‌ای از ایوبیان حاکم بر جزیره و آنان عبارتند از: نجم‌الدین ایوب، او تا سال ۵۹۷ ه. ق. و مظفرالدین موسی، اشرف تا سال ۶۰۷ ه. ق. و مظفر غازی از سال ۶۲۸ تا ۶۴۳ ه. ق. حکومت این شعبه آخرالامر بدست مغول برافتاد. (طبقات سلاطین لیب‌پول ص ۶۸).

**ایوبیان حلب.** [أئی یو] [لخ] شعبه‌ای از ایوبیان حاکم بر حلب که عبارتند از غیاث‌الدین غازی بن طاهر تا سال ۵۸۲

ه. ق. و غیاث الدین محمد هزبر تا سال ۶۱۳ ه. ق. و صلاح الدین یوسف (ایوبیان دمشق) از سال ۶۳۴ تا ۶۵۸ ه. ق. حکومت اینان بدست مغول برافتاد. (طبقات سلاطین لیب پول ص ۶۸)

**ایوبیان حماة.** [أئی یو ن ح] (ایخ) شعبه‌ای از ایوبیان که بر حماة حکومت داشتند و عبارتند از: تقی الدین عمر، مظفر اول تا سال ۵۷۴ ه. ق. و محمد، منصور اول تا سال ۵۸۷ ه. ق. و قلیچ ارسلان ناصر تا سال ۶۱۷ ه. ق. و تقی الدین محمود، مظفر ثانی تا سال ۶۲۶ ه. ق. و محمد منصور ثانی از ۶۴۲ تا ۶۹۸ ه. ق. حکومت کردند. (طبقات سلاطین لیب پول ص ۶۸ - ۶۹)

**ایوبیان حمص.** [أئی یو ن ح / خ] (ایخ) حکام ایوبی حاکم بر حمص و عبارتند از: محمد بن شیرکوه تا سال ۵۷۴ ه. ق. و محمد بن شیرکوه، مجاهد تا سال ۵۸۱ ه. ق. و ابراهیم منصور تا سال ۶۳۷ ه. ق. و مظفر الدین موسی، اشرف از سال ۶۴۴ تا سال ۶۶۱ ه. ق. حکومت این سلسله بدست سلسله ممالیک برانداخته شد. (طبقات سلاطین لیب پول ص ۶۹)

**ایوبیان دمشق.** [أئی یو ن م] (ایخ) حکام ایوبی حاکم بر دمشق و عبارتند از: نورالدین علی افضل تا سال ۵۸۲ ه. ق. و یوسف الدین ابوبکر عادل تا سال ۵۹۲ ه. ق. و شرف الدین عیسی، مظفم تا سال ۶۱۵ ه. ق. و مظفم (سلطان مصر) تا سال ۶۴۷ ه. ق. و صلاح الدین داود ناصر تا سال ۶۲۴ ه. ق. و موسی اشرف (سلطان الجزیره) تا سال ۶۲۶ ه. ق. و اسماعیل صالح تا سال ۶۳۵ ه. ق. و کامل (سلطان) تا سال ۶۳۵ ه. ق. و عادل (سلطان مصر) تا سال ۶۳۷ ه. ق. و اسماعیل صالح (مجدد) تا سال ۶۳۷ ه. ق. و صالح (سلطان مصر) تا سال ۶۴۳ ه. ق. و صلاح الدین یوسف (سلطان حلب) از سال ۶۴۸ تا سال ۶۵۸ ه. ق. حکومت اینان بدست سلسله مغول متعرض گردید. (طبقات سلاطین لیب پول ص ۶۷ - ۶۸)

**ایوبیان عربستان.** [أئی یو ن ع ر ب] (ایخ) حکام ایوبی حاکم بر عربستان و عبارتند از: تورانشاه بن ایوب مظفم تا سال ۵۶۹ ه. ق. و طغتكین بن ایوب، سیف الاسلام تا سال ۵۷۷ ه. ق. و معز الدین اسماعیل تا سال ۵۹۳ ه. ق. و ایوب، ناصر تا سال ۵۹۸ ه. ق. و سلیمان، مظفر تا سال ۶۱۱ ه. ق. و صلاح الدین یوسف معمود از سال ۶۱۲ تا ۶۲۵ یا ۶۲۶ حکومت اینان آخر الامر بدست امرای رسولی یمن برافتاد. (طبقات سلاطین لیب پول ص ۶۹)

**ایوبیان مصر.** [أئی یو ن م] (ایخ) حکام ایوبی حاکم بر مصر و عبارتند از: صلاح الدین

یوسف که تا سال ۵۶۴ ه. ق. و عمادالدین عثمان عزیز تا سال ۵۸۹ ه. ق. و سیف الدین ابوبکر، عادل تا سال ۵۹۵ ه. ق. و محمد کامل تا سال ۵۹۶ ه. ق. و سیف الدین ابوبکر عادل ثانی تا سال ۶۱۵ ه. ق. و نجم الدین ایوب صالح تا سال ۶۳۵ ه. ق. و تورانشاه مظفم تا سال ۶۳۷ ه. ق. و موسی اشرف از سال ۶۴۸ ه. ق. تا سال ۶۵۰ ه. ق. (طبقات سلاطین ص ۶۷)

**ایوبیه.** [أئی یو بی ئی] (ایخ) رجوع به ایوبی و صلاح الدین ایوبی شود.

**ایوج.** [ای و] (ایخ) دهی است از دهستان برده سربخش اشتریان شهرستان بروجرد، دارای ۲۳۳ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶)

**ایوز.** [ا ئی و] (ع) ج ایسر. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). رجوع به ایسر شود.

**ایوز.** [ای و] (ایخ) دهی است در دوفرسخی بیشتر شمالی دارنجان. (فارسنامه ناصری).

**ایوز.** [ای و] (ایخ) دهی است از دهستان جاجرم بخش اسفراین شهرستان بجنورد، دارای ۹۶۹ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹)

**ایوز.** [ای و] (ایخ) دهی است از دهستان سرکوه بخش ریوش شهرستان کاشمر، دارای ۱۱۲۲ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹)

**ایوزه.** [ای و ز / ر] (ص) آراسته و پرداخته. (ناظم الاطباء) (از شعوری ج ۱ ص ۱۴۲) (شرفنامه) (انجمن آرا). آراسته. (آندراج). رجوع به ایوز و ایواز و ایوزه شود.

**ایوز.** [ای و] (ص) ایواز که آراسته و پیراسته باشد. (برهان) (جهانگیری) (هفت اقلیم) (ناظم الاطباء). رجوع به ایواز و ایوازه و ایوزه شود.

**ایوزه.** [ای و ز / ز] (ص) ایوازه است که آراسته و پیراسته باشد. (برهان) (هفت اقلیم) (جهانگیری). رجوع به ایواز و ایوز و ایوره شود.

**ایوشان.** [ای و] (ایخ) دهی است از دهستان قائد رحمت بخش زاغه شهرستان خرم آباد، دارای ۱۳۰ تن سکنه. ساکنین از طایفه قائد رحمت میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶)

**ایوم.** [أئی و] (ع ص). (ا) روز سخت. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب المواردا). یوم ایوم؛ روز سخت. (از ناظم الاطباء). (آخر روز در هر ماه. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا). (روز بسیار روشن. (ناظم الاطباء). **ایوم.** [ا] (ع مص). تا کدخدا ماندن زن. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا). رجوع به

ایم و ایمة شود. (ا) ج ایم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**ایومن.** [ا م] (ا) بلفظ زند و یازند چشم را گویند که به عربی عین خوانند. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا) (هفت اقلیم). بلفظ زند و یازند چشم و عین. (از ناظم الاطباء).

**ایونده.** [ا ئی و د] (ایخ) دهی است از دهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد، دارای ۲۹۱ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶)

**ایونوند.** [ا ئی و ن د] (ایخ) اسم یکی از طوایف ایلی دلفان از ایلات کرد ایران است که تقریباً ۱۵۰۰ خانوار میشوند و در ایمنی وند سکنی دارند. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۴)

**ایونی.** [ا ئی و ن ی] (ایخ) ناحیه قدیم آسیای صغیر. رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۷۱۶ و دایرةالمعارف فارسی و ایونیا و ایوبیه شود.

**ایونی.** [ا ئی و ن ی] (ایخ) جزایر ایونی گروه جزایر واقع در طول ساحل غربی یونان که از قرن ۱۱۲ م. ایتالیاییان آنها را اشغال کردند و بعدها با امپراطوری فرانسه منضم گردید و سپس در ۱۸۱۵ م. تحت الحماة انگلیس شد و در سال ۱۸۶۴ م. به یونانیان مسترد گردید. ۱۹۳۳ کیلومتر مربع وسعت دارد و ۲۲۸۱۰۰ تن سکنه. مهمترین آنها عبارتند از کورفو<sup>۱</sup>، زانت<sup>۲</sup>، سفالونی<sup>۳</sup>، لوکاد<sup>۴</sup>، تاکی<sup>۵</sup>. (فرهنگ فارسی معین).

**ایونی.** [ا ئی و ن ی] (ایخ) (دریای ایونی) قسمتی از بحرالاروم (مدیترانه) که بین ایتالیا، آلبانی و یونان امتداد دارد. (فرهنگ فارسی معین).

**ایونیا.** [ا ئی و ن ی] (ایخ) در تاریخ قدیم یونان بر سرزمینهای مختلف اطلاق شده است، لکن ایونیاى حقیقی یکی از ممالک قدیمی آسیای صغیر بین خلیج ازمیر و ساندلیا و مسکن مهاجرین یونانی بوده است. مردم ایونیا به هوش و جسارت مشهور بودند و خود در سواحل دریای لاس و دریای سیاه مهاجرنشینهایی تأسیس کردند. (تعلیقات تمدن قدیم ترجمه نصرالله فلسفی). رجوع به ایونی و ایوبیه شود.

**ایوبیه.** [ا ئی و بی ئی] (ایخ) کشوری قدیم در ساحل غربی آسیای صغیر در ساحل دریا، مابین خلیج های کنونی ازمیر و مندلیا<sup>۷</sup> مجاور «سارد». یونانیان مهاجر ساکن این ناحیه بودند. شهرهای عمده آن ملیطه<sup>۸</sup>

- 1 - Ioniennes Iles.
- 2 - Corfou.
- 3 - Zante.
- 4 - Céphalonie.
- 5 - Leucade.
- 6 - Théaki. Ithaque.
- 7 - Mendelia.
- 8 - Milet.

سامس<sup>۱</sup>، افس<sup>۲</sup>، کولوفون<sup>۳</sup> و کیو<sup>۴</sup> است. یونان مستعمرات متعددی در دریای اژه و بحر اسود بوجود آوردند. اوینه در قرن ششم قبل از میلاد بزرگترین مرکز انتشار تمدن یونانیان گردید. نام «یونان» که ایرانیان بکشور «هلاس» دادند از نام همین سرزمین مأخوذ است. (فرهنگ فارسی معین).

**ایوه** [اِوَه] (اخ) نام یکی از دهستانهای ۶ گانه بخش ایذه شهرستان اهواز است. این دهستان در قسمت جنوب باختری ایذه واقع است و از ۲۲ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل یافته و جمعیت آن در حدود ۱۵۰۰ تن است و قراء مهم آن آب غار، کارتا و لاگل زار است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**ایه** [اِیَه] (ع فعل) کلمه ایست که در وقت بازداشتن از چیزی گویند یعنی بس کن. (آندراج). کلمه زجر است یعنی بس است. کلمه ایست که در بیزاری از چیزی استعمال کنند. (ناظم الاطباء). [امر است به سکوت یعنی خاموش باش. (منتهی الارب)].

**ایها** [اِیْه] (ع حرف ندا) ای. این کلمه را در فصل میان حرف ندا و منادی آورند و در این صورت منادی را هم مرفوع و هم منصوب خوانند. (ناظم الاطباء): فضل گفت ایها الشیخ دانی چه میگوی؟ شک است که امیرالمؤمنین جز به بهشت رود. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۵۳۵). حسین گفت ایها الوزیر من پیری ام در این دولت بنده و فرمانبردار دانم که نصیحت و اخلاق من شما را مقرر است. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۳۵).

یکی بهتر ببیند ایها الناس که می دیگر شود عالم بهر پاس. سنایی. ایها الناس جهان جای تن آسانی نیست مرد دانا بجهان داشتن ارزانی نیست. سعدی. الا یا ایها الساقی ادر کأنا و ناولها که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلهای. حافظ.

رجوع به منتهی الارب شود.  
**ایها** [اِیَه] (ع صوت، اِ) لغت است در هیات. (منتهی الارب).

**ایه** - (ع مصر) شکستن دست را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب السوارد). [دریده گردانیدن. يقال: اوهمت السقاء. (منتهی الارب). دریده گردانیدن مشک و یا ريسان را. دریده گردانیدن مشک را. (ناظم الاطباء) (از اقرب السوارد). کفیده گردانیدن. است و فروهشته کردن. (ناظم الاطباء). شلشله گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی). [گول گردانیدن. (ناظم الاطباء)].

**ایه** - (ع مصر) آماده نمودن. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب السوارد) (ناظم الاطباء). [دست دادن چیزی. (منتهی الارب)

(آندراج) (از اقرب السوارد). [همیشه بودن چیزی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). يقال: اوهب له الشیء. (منتهی الارب)].

**ایهات** [اِیَهات] (ع صوت، اِ) لغتی است در هیات. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**ایهات** - (ع مصر) بوی گرفتن گوشت. يقال: اوहत اللحم و ایهت: ای اتن. (منتهی الارب) (آندراج). گندا شدن گوشت. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب السوارد).

**ایه** - (ع مصر) آتش افروختن. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب السوارد) (ناظم الاطباء). برافروختن آتش. (تاج المصادر بیهقی).

**ایه** - (ع مصر) سست و گران گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب السوارد). [مقبول ساختن. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء). [مکروه و ناپسند انداختن. [بر زمین زدن چندانکه نتواند برخیزد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب السوارد). [کشتن. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب السوارد)].

**ایه** - (ع مصر) کدخدا کردن. (از آندراج) (از اقرب السوارد). زن دادن. (المصادر زوزنی). اهلك الله فی الجنة: ای ادخلکها و زوجک فیها. (منتهی الارب). اهلك الله فی الجنة: داخل کند خدا تو را در بهشت و زن دهد تو را در آن. [ادریبودن. [شایسته و سزاوار کردن. (ناظم الاطباء)].

**ایهام** - (ع مصر) به گمان افکندن. (تاج المصادر بیهقی). در شک افکندن. (غیبات

اللغات). بگمانی افکندن یا رفتن دل بسوی چیزی بی قصد آن. (منتهی الارب) (از اقرب السوارد) (ناظم الاطباء). [فرو گذاشتن آیینی از قرآن یا رکعتی از نماز. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). فرو گذاشتن. يقال: اوهم من صلاته رکعة و اوهمت الشیء: اذا ترکته کله. (منتهی الارب). [به غلط انداختن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی) (زمخشری). در غلطی انداختن. (غیبات

اللغات) (از آندراج). غلط کردن در حساب. يقال: اوهم کذا من الحساب: ای اسقط. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب السوارد). [تهمت نهادن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)].

**ایهام** - (ع اِ) در علم بدیع چنانست که لفظی ذومعنی بکار رود یکی قریب و یکی غریب تا خاطر سامع نخست به معنی قریب رود و مراد قابل معنی غریب باشد چنانکه عنصری گفته است در مدح سلطان محمود:

تو آن شاهی که اندر شرق و در غرب  
جهود و گبر و ترسا و مسلمان

همی گویند در تسبیح و تهلیل  
که یارب عاقبت محمود گردان.

و دیگری گفته است:

جز روی تو در وجه دلم می نشود  
جز قد تو راست نیست بر کار دلم.  
و دیگری گفته:

جز ز آینه روی همدمی نتوان دید  
زو نیز چه قابل چو دمی نتوان دید.  
و شرف شفره گفته:

اندر نیام از بی تجهیز دشمنان

دارد سرافکنی که بجوهر مرصع است.

(از المعجم فی معاییر اشعار العجم ص ۲۶۳ - ۲۶۴).

این صفت را تغییل نیز خوانند و چنان بود که دیر باشد در شریا در نظم الفاظی بکار برند که آن لفظ را دو معنی باشد یکی قریب و دیگری غریب و چون سامع آن الفاظ بشنود حالی خاطرش بمعنی قریب رود و مراد از آن لفظ معنی غریب بود. مسعود سعد گوید:

ولیل کأن الشمس ضلت مرها

ولیس لها نحو المشارق مرجع

نظرت الیه و الظلام کأنه

علی العین غربان من الجو وقع

فقلت لقلبی طال لیلی و لیس لی

من اللهم منجاة و فی الصبر مفرج

اری ذنب السرحان فی الجو ساطعا

فهل ممکن أن الغزاة تطلع.

غرض از این قطعه بیت آخر است. چه هرکه لفظ ذنب السرحان و غزاه بشنود حالی خاطرش به دم گرگ و آهویره شود و مراد از این چیزی دیگریست. دیگری گوید:

من ز قاضی یسار می جسم

او بزرگی نمود داد بعین.

پندارند که دست چپ و راست است و شاعر از یسار مال و از یمین سوگند خواسته است. دیگری گوید:

ای سرو بلند پیش بالای تو بست

در شاخ تو آویخته ام برگت هست

پندار دکه شاخ و برگ درخت می خواهد.

و من وقتی به ترمذ بودم انباری پیوسته  
بزدیک من بودی. گفته های خود بر من  
عرض کردی و از صلاح و فساد آن پرسیدی.  
روزی در بازار نشسته بود پیری طبایح برو  
گذشت و او را بچشم خوش آمد و این بیت در  
معنی او بگفت:

آن کودک طبایح بر آن چندان نان

ما را بلبل می ندارد مهمان.

حال با من بگفت و نام این صنعت پیرسید او را  
بیاموختم و غرض ازین لیبی است که چون

باشنوند پندارند که لب نان خواسته است و مراد او خود لب کودک است و انباری را از این بسیار در افتادی از راه طبع نه از راه علم. (از حدائق السحر فی دقائق الشعر صص ۳۹-۴۲).

**ایهان.** (ع مص) (از «وه ن») است کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ترجمان القرآن) (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). || در مقدار نیمه شب در آمدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

**ایهاوند.** (و) [اخ] شحمی از طایفه هفت‌لنگ بختیاری و دارای شحم زیر است: احمد خسروی، توشمال، عملجات، چقاخورنشین، ایهاوند، مال میری، شهومیر، زنیور. (جغرافیای سیاسی کیهان صص ۷۳).

**ایهقان.** [أه] (ا) خردل صحرائی است و آن رستنی باشد که ببری جرجر خوانند. گویند اگر آب آن را بگیرند و در پای درخت انار ترش ریزند انار آن درخت شیرین گردد. (برهان) (آندراج). جرجر بری. نهق. انداو. (صراح اللغه). کشاء. (از اقرب الموارد). در نسخه خطی شماره ۱۰۷۱ کتابخانه ملی پاریس یادداشتی است که ابوحنیفه از ابوزید نقل کرده و او گوید که نام حقیقی «جرجر» التهق است و لید از شعرای معلقه برای ضرورت شعر آنرا ایهقان آورده. (لکلرک ج ۱ ص ۱۷۹) (حاشیه برهان قاطع ج معین). گاهی است دراز. شکوفه آن سرخ و برگ پهن و آن را میخورند و گفته‌اند جرجر دشتی است که بفارسی انداو گویند. شکوفه و تخم آن مانند کلم و نمر آن بشکل اسپاناک رومی است. (یادداشت بخط مؤلف). || زعفران. (مهذب الاسماء). || خون سیاوشان. (مهذب الاسماء).

**ایهک.** [أه] (ع صوت) کلمه اغراء و تحریض است یعنی ویحک. (منتهی الارب) (از آندراج) (از یادداشت بخط مؤلف) (ناظم الاطباء).

**ایهم.** [أه] (ع ص) (از «ه م») بی‌خرد و ناهم. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). || مرد کز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || مرد شجاع. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سخت شجاع. (از اقرب السوارد). || دشت بی‌پایان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دشت بی‌پایان و شهری که در آن آثاری نباشد. (از اقرب الموارد). || سنگ تابان. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). (از منتهی الارب) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || کوه بلند دشوارگذار. (منتهی الارب) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کوه دراز. ج. ایاهم. (مهذب الاسماء).

**ایهم.** [أه] (ع ضمیر) کدامیک از

ایشان. (ناظم الاطباء).

**ایهما.** [أه] (ع ضمیر) کدامیک از آن دو. (ناظم الاطباء).

**ایهمان.** [أه] (ع ص). (ا) (از «ه م») تشنه ایهم در حال رفع رجوع به ایهم شود. || در لغت اهل بادیه کنایه از توجه و شتر نر جوشان کشته. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). || در لغت شهریان کنایه از توجه و سواران، یا توجه و شب سیاه. (از منتهی الارب). سیل و حریق. (اقرب السوارد). (ناظم الاطباء). و از هر واحد بازداشت خواسته میشود. بقال: نمود بالله من الایهمین.

**ایهود.** [اخ] مردی که عجلون، شاه موآب را کشت، و بنی اسرائیل را از سلطه موآبیان آزاد کرد. وی سپس یکی از قضاة بنی اسرائیل شد. (داوران ۲: ۱۲۰-۳۰) (دائرة المعارف فارسی).

**ایبی.** [أ] (صوت) کلمه‌ای برای اظهار کراهت از دیدن چیزی نامطبوع مانند یلیدی و جز آن. چه بسیار کریمه است! در زبان کودکان یلیدی بد. اخ. جقدر نامطبوع. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به فرهنگ عامیانه جمازاده شود.

**ایبایس.** (ع مص) اثیاس. نومید گردیدن. (آندراج) (ناظم الاطباء).

**ایبافه.** [أ] (ع مص) (از «اوف») آفت رسیده شدن. (ناظم الاطباء).

**ایبام.** (ع مص) (از «ایم») اثیام. بیوه گردانیدن. (آندراج) (ناظم الاطباء).

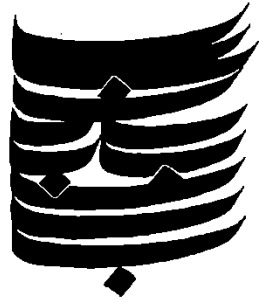
**ایمب.** [أه] (ع ص) (ا) مصغر. مصغر ایوب، یعنی ایوب خرد و کوچک. (ناظم الاطباء).

**ایشه.** [أه] (ع ص) (ا) جاسوس. (صاح الفرس). رجوع به ایشه شود.

**ایینق.** [أه] (ع ص) (ا) (از «نون») تصغیر اینق و القیاس اینیق. کقولک فی اکلک، اکیلب. (تاج العروس). ناقه‌های کوچک و خرد. (ناظم الاطباء). تصغیر اینیق و القیاس اینیق. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

**ای یون.** [أه] (ع ص) (ا) یکی از سرداران آنتی است کنه اری‌بیدس درباره وی داستانی نگاشته است و نیز یکی از مورخین و نویسندگان یونان است که در ۴۲۲ ق. م. درگذشت. (تعلیقات تمدن قدیم ترجمه نصرالله فلسفی).





# ب

## بسم الله تعالى

ب. (حرف) حرف دوم است از الفباء فارسی و نیز حرف دوم از الفبای عربی و همچنین حرف دوم از ابجد و آنرا «با» و «باء» و «بی» خوانند. و آن یکی از حروف محفوره، شفیه، لاقه. (المزهر ص ۱۶۰). قلقله و هوائیست. (برهان در کلمه هفت حرف هوائی). و در حساب جُمَّل آنرا به دو (۲) دارند. و در نجوم علامت و رمز برج جوزاست. و نیز رمز ماه رجب باشد. و در موسیقی علامت بقیه است. و در اصطلاح علماء علم منطق مراد از «ب» محمول باشد چنانکه مراد از «ج» موضوع است. و این انتخاب دو حرف «ب» و «ج» برای محمول و موضوع بجهت اختصار و عمومیت است. و در اصطلاح سالکین، مراد از باء اول موجودات ممکنه باشد و آن مرتبه دوم از وجود است چنانکه گفته اند:

الف در اول و با در دوم جوی

بخوان هر دو یکی را هر دو میگوی.

و در اصطلاح شطاریان از متصوفه علامت برزخ باشد چنانکه در کشف اللغات بیان این معنی شده است. و گاه در تقطیع بحساب نیاید<sup>۱</sup>:

مردانش را ذلیل چو گوشاسب و روستم

راعیش را رهی چو بلیناس و دانیال.

ناصر خسرو.

ب (به) گاه ساکن شود پیش از همزه، ضرورت را:

که داند بایران که من زنده‌ام

بخاکم و یا بآتش افکنده‌ام. فردوسی.

دمنده سیه‌دوشان پیش رو

همی با آسمان پرکشیدند غو...

جهاندار طهمورث بافرین

بیامد کمر بسته رزم و کین. فردوسی.  
رگاه حذف شود:

همی رفت تا مرز توران رسید [تابم‌رز توران]

که از دیدگه دیدبانش بدید. فردوسی.  
**ابدالها:**

این حرف در زبان پارسی چون در اول و جزء حروف اصول کلمه باشد بحروف دیگر بدل گردد.

→ گاه بدل یا (همزه مکسوره) آید: ساییدن، ساییدن (سائیدن).

→ گاه به «پ» بدل شود:

شبان = چوپان.

برنج = برنج. بزده = بزده (نام شهری).

→ گاه به «ج»:

برسام = جرسام.

→ گاه به «د»:

بالان = دالان.

→ گاه به «ع»:

چوب = چوخ: چوب الف، چوخ الف. چوب، جوغ (معنی جوی).

→ گاه به «ف»:

ايزار = افزار.

اريب = اريف (وريب).

زنجيل = زنجيل.

زبان = زفان. (غیاث) (آندراج): یکی ازو

اقرار بزفان و تصدیق بدل و دیگر نماز

پنجگانه و دیگر روزه سی روز. (منتخب

قابوسنامه ص ۱۶). و بزفان دیگر مگوی و

بدل دیگر مدار. (منتخب قابوسنامه ص ۳۴).

زفان را بخوبی و هنر آموختن خوکن و جز

خوبی گفتن زفان را عادت مکن. زفان تو دایم

همان گوید که تو او را بر آن داشته باشی و

عادت کنی که گفته‌اند: هر که زفان او خوشتر

هواخواهان او بیشتر. (منتخب قابوسنامه

ص ۲۹). چنانکه امیرالمؤمنین علی علیه السلام فرمود که هر چه در دل دارد مردم، بر فلتات زفان او آشکار گردد... (تاریخ غازی ص ۲۳۲). بغ، فغ، برغست، فرغست، خبه، خفه: خفه کردن، خبه کردن. کبتر، کفتر.

→ گاه به «ق»:

جوب = جوق.

→ گاه به «ک»:

یوف = کوف.

یوشاسب = کوشاسب (گوشاسب).

برغست = کرغست.

برنج = کرنج.

→ گاه به «گ»:

بساخی = گتاخی.

بنجشگ = گنجشگ.

یوشاسب = گوشاسب.

بشاسب = گشتاسب.

باله = گاله (بمعنی نوعی از جوال). (غیاث) (آندراج).

→ گاه به «لام»:

بیک = لیک (به معنی لکن عربی).<sup>۲</sup>

→ گاه به «میم»:

غزب = غزم. (غیاث).

غزب = غزم. (آندراج).

→ گاه به «و»:

بالیدن = والیدن:

۱ - قاعده این است که اگر دو یا سه ساکن در آخر کلمه واقع شود، در تقطیع حرف آخر محسوب نگردد. رجوع به برگزیده شعر فارسی تألیف محمد معین ج ۱ ص ۱۴ و رجوع به «ت» در همین لغت‌نامه شود.

۲ - رجوع به المعجم شمس قیس ج مدرس رضوی ص ۲۳۴ شود.

سرو همی والد اگر چند خار خشک و نگونار و سقط قامت است.  
 ناستن = نوشتن: ناصر خسرو.  
 خاطر تو نبشت شعر و ادب بر صحیفه دلت بدست ضمیر. ناصر خسرو.  
 کز بدیها خود بیچید بدکش آن نبشتند در استا و زند. ناصر خسرو.  
 تاب = تاو: خرد شکستی به دیوس طمع در طلب تاو مگر تار خویش. ناصر خسرو.  
 شب = شو، شوغار = شیفار. (حاشیه دیوان ناصر خسرو ص ۲۰۹).  
 آب = آو. (آندراج). (در تداول گناباد خراسان و گیلکی و طبری و بسیاری از لهجه های ایرانی).  
 بازو = واژو. (غیات).  
 نانیا = ناناو.  
 ساربان = ساروان.  
 شیربان = شیروان.  
 باز = واز. (آندراج).  
 بازگونه = واژگونه: در کمان نهند الاتیر راست این کمان را بازگونه تیرهاست. مولوی.  
 بسال = وال (نوعی ماهی). (آندراج).  
 یخچال بان = یخچال وان.  
 ریواس = ریواس.  
 زردبان = زردوان.  
 برزیدن = ورزیدن.  
 کبر = کور.  
 باشامه = واشامه.  
 برغست = ورغست.  
 زابل = زاوول.  
 زابلی = زاوولی: خجسته درگه محمود زاوولی دریاست چگونه دریا کاترا کرانه پیدا نیست. (منسوب به فردوسی).  
 زابلستان = زاولستان: به ملک ترک چرا غراید یاد کنید جلال و دولت محمود زاولستان را.  
 ناصر خسرو.  
 بزیدن = وزیدن.  
 بزبان = وزان: نه فرسودنی ساخته ست این فلک را نه آب روان و نه باد بزبان را. ناصر خسرو.  
 برنا = ورتنا. (غیات) (آندراج).  
 گرمابه = گرماو.  
 چراغانی = چراغانی.  
 زندباف = زندواف.  
 اشناپ = اشناو.  
 نه، نوه (فرزند فرزندی).  
 شوربا = شوروا.

بزغ = وزغ.  
 بیران = ویران.  
 بیرانه = ویرانه.  
 ترایدن = تراویدن (تلایدن).  
 پیل بار = پیل وار.  
 تاب = تاو.  
 گیز = گوز: با نغزان نغزی، یا گوزان گوزی یا با گیزان گیزی (گیز و گوز هر دو آمده است). یابد = یاوده: و آنچه یابد برگردد. (مجمعل التواریخ و القصاص ص ۵۱۰).  
 نبی = نوی (قرآن).  
 دست آبرنجن = دست آورنجن.  
 بیابان = بیوان.  
 زبر = زور.  
 نبرد = نورد.  
 نهیب = نهیو. (بکسر نون) (آندراج).  
 سیب = سیو. (آندراج).  
 تیر = تور.  
 لیشه = لویشه.  
 پایند = پاوند.  
 چوزه ربا = چوزهلوا.  
 خواب = خواو. (آندراج).  
 گاه به «ه»:  
 شتاب = شناه (آشناه به معنی سیاحت و شنو).  
 بوش = هوش (به معنی کروفر). (غیات) (آندراج).  
 گاه در کلمه ای «ن» پیش از «ب» واقع شود در بسیاری کلمات در تلفظ «نون» به «میم» بدل شود (در تداول عامه):  
 انبان = امبان.  
 تینان = تیمان.  
 جنیان = جهمان.  
 چنبه = چمبه.  
 دنبه = دیمه.  
 و در بعضی کلمات «نون» و «ب» (نب) بدل به «میم» شود:  
 خنب = خم.  
 خنیره = خمیره.  
 سنب = سم.  
 دنب = دم.  
 حرف «ب» در تعریف:  
 گاه بدل «پ» آید:  
 بیشیارچ = پیشیاره.  
 اصهان = اسپهان.  
 بلاسن = پلاس.  
 گاه بدل «ف»:  
 بفقور = فقفور.  
 بلخ = فلخ.  
 اصهان = اصفهان: (صبح الاعشی ج ۱ ص ۱۹۰).  
 گاه بدل «و»:  
 بد = وسد.

زیبق = جیوه.  
 حرف «ب» در عربی:  
 گاه به «ج» بدل شود:  
 حجاب = حججاج.  
 گاه به «خ»:  
 جناب = جنناخ.  
 گاه به «ف»:  
 اسکاب = اسکاف.  
 بدع = فزع.  
 گاه به «م»:  
 مطبن = مطمئن.  
 بحت = محت.  
 لازب = لازم.  
 بهلا = مهلا.  
 حایله = حامله.  
 مظانه = مظانمه.  
 یشب = یشم.  
 نقب = تقم.  
 حشر به = حشرمه.  
 بک = مک.  
 بکر = مکر. (لهجه عرب ربیعمه). (صبح الاعشی ج ۱ ص ۱۹۰).  
 ذاب = ذام.  
 کاتب السر = کاتم السر. (در تداول عامه) (صبح الاعشی ج ۱ ص ۱۰۴).  
 گاه به «ن»:  
 ذاب = ذان.  
 این حرف در نثر معاصر به اول مضارع التزامی و امر درآید چون: برود، برو. و در نظم و نثر قدیم مخصوصاً در لهجه خراسان بر سر تمام زمانها درمی آمد چون مزید مقدم فعل. و امروزه تقریری در معنی کلمه با این افزایش نمی یابیم و شاید در نزد قدما در معنی اثر داشته است. فقط در بعضی افعال مثل این است که تشدید و تأکید و ضرورت و وجوب و لزومی به معنی میدهد و از این رو می توان آنرا باء تأکید و یا چون گاهی مفید این معانی نیست آنرا باء زینت نامید. و اندر فصل خزان مردم محروم و خشک مزاج را شراب مزوج باید خورد و از شربتها گلشکر و شراب انار و شراب پودنه و مفرحهای معتدل بکار باید داشت. (ذخیره خوارزمشاهی). معنی آن است که اگر خوردند شراب مزوج باید خوردند و اگر بکار دارند مفرح معتدل باید بکار دارند و اگر «بانی» بریاید خورد و بر بکار باید داشت بیفزائیم و بگوئیم «بباید خورد» و «بکار بیاید داشت» معنی لزوم و وجوب و ضرورت دهد یعنی واجب است که شراب خوردند و واجب است که شراب مزوج خوردند و واجب است که مفرح بکار برند و واجب است که از مفرح معتدل بکار برند: پرسیدم از هر کسی بشمار



بترسیدم از گردش روزگار. فردوسی.  
 ترا از دو گیتی برآورده‌اند  
 به چندین میانجی بی‌برورده‌اند. فردوسی.  
 بشد شیده نزدیک افراسیاب  
 دلش بر نهاده بر آتش کباب. فردوسی.  
 بشد شاه ترکان ز پاسخ دژم  
 غمی گشت و برزد یکی تیزدم. فردوسی.  
 نخستین فطرت پسین شمار  
 توئی خویشتر از بازی مدار. فردوسی.  
 بدو گفت مادر که ابدون کنم  
 که او را بزورگی بافزون کنم. فردوسی.  
 از او گر پذیری بافزون شود  
 دل از ناپاسی پر از خون شود. فردوسی.  
 رها کن مرا و بر ترکم بگویی  
 که ما را بسی سختی آمد بروی. فردوسی.  
 همه چیز دادند درویش را  
 بنفرین بگردند بدکیش را. فردوسی.  
 نگه کن سرانجام خود را بین  
 چو کاری بیایی بهم برگزین. فردوسی.  
 آئین همه چیز تو داری و تو دانی  
 آئین ما هر نگهدار و بگذرار. فرخی.  
 من شست بدریا فرو فکندم  
 ماهی بر مید و برد شستم. معروفی.  
 اینجا روزگاری بی‌بود. (تاریخ سیستان) و  
 جهان را با آرام کرد تا روزگار کیکاوس.  
 (تاریخ سیستان) هم‌امین زیاد بر خراج یامد.  
 (تاریخ سیستان) فرموده بود [آلتوتاش] که  
 کوس نباید زد تا بجای نیارند که او میرفت.  
 (تاریخ سیستی) عبدوس را بر اثر وی  
 بفرستادند. (تاریخ سیستی) دستوری داده  
 بودیم رفتن را و برقت [آلتوتاش]. (تاریخ  
 سیستی) آلتوتاش... گفت [به مسعود] بنده را  
 خوشت آن بود... که بر سر تربت سلطان  
 ماضی بنشستی. (تاریخ سیستی) امیر... بفرمود  
 تا خلعت او که راست کرده بودند خلعتی  
 سخت فاخر و نیکو... زیادتها فرمود. (تاریخ  
 سیستی) و بشنوده باشد خان... که چون پدر ما  
 ... گذشته شد، غایب بودیم از تخت ملک.  
 (تاریخ سیستی) بنباید دانست بضرورت که  
 ملوک ما بزرگترین ملوک روی زمین‌اند.  
 (تاریخ سیستی) خدای تعالی... بر خلق روی  
 زمین واجب کرده که بدان دو قوه بیاید گروید.  
 (تاریخ سیستی) پس بیاید دانست که برکشیدن  
 تقدیر ایزد... پیراهن مکلل از گروهی و  
 پوشانیدن در گروهی دیگر اندر آن حکمت  
 هست ایزدی. (تاریخ سیستی) این عهدنامه را  
 برین جمله پیرداخت و به نزد متوجه فرستاد.  
 (تاریخ سیستی) پیش آمد [آلتوتاش] و  
 خدمت کرد و امیر ویرا در بر گرفت و بسیار  
 بناوختش. (تاریخ سیستی) دستوری یافت  
 [آلتوتاش] که دیگر روز برود. (تاریخ  
 سیستی) استطلاع رای دیگر تا بروم نخواهم

کرد. (تاریخ سیستی). تو که بونصری باید که  
 اندیشه کار من [آلتوتاش] بداری. (تاریخ  
 سیستی). تو که بونصری... ممکن نخواهی بودن  
 در شغل خویش که آن نظام که بود بگست.  
 (تاریخ سیستی). چون یک پاس از شب بماند  
 آلتوتاش با خاصگان خویش برنشست و  
 برقت. (تاریخ سیستی). آلتوتاش چون پیغام  
 بشنود برخاست و زمین بوسه داد. (تاریخ  
 سیستی). آلتوتاش گفت بنده را... چون پیر شده  
 است از لشکری دست بکشیدی. (تاریخ  
 سیستی). دیگر آنکه از پاریاب سوی اندخود  
 رفتن نزدیکست، باید بسازد [آلتوتاش] تا از  
 پاریاب برود. (تاریخ سیستی) هرچه داشتند...  
 بستند. (تاریخ سیستی). ایزد... آدم را بیافرید.  
 (تاریخ سیستی). نخست خطبه خواهم نبشت...  
 آنگاه تاریخ روزگار همایون او برانم. (تاریخ  
 سیستی). اخبار این پادشاه براندم. (تاریخ  
 سیستی). وی [اسکندر] را بشناختند و  
 خواستند که بگمزنند اما بجت. (تاریخ  
 سیستی). بدان شاخها اسلام بیارست. (تاریخ  
 سیستی). حالهای حضرت بدیدم... (تاریخ  
 سیستی). خداوند ما از این دو [اردشیر و  
 اسکندر] از قرار اخبار و آثار بگذاشته‌اند.  
 (تاریخ سیستی). امیر وی را نیکویی گفت و  
 بناوخت. (تاریخ سیستی). رقعہ بنمودم  
 دوات‌دار را گفت بستان. (تاریخ سیستی). چون  
 خداوند... به بنده... مثال داده تا بنده بمکاتبت  
 صلاحی باز نماید یک نکته بگفت با این  
 معتد. (تاریخ سیستی). بار بگست و بدیوان  
 باز آمد استاد. (تاریخ سیستی). پس از این  
 بیارم آنچه رفت بجای خویش. (تاریخ  
 سیستی). من [عبدالرحمن] و یارم دزدیده با  
 وی [امیرمحمد] برقتیم. (تاریخ سیستی). آنرا  
 ایستادام [عبدالرحمن] تا این یک نکته  
 دیگر بشنوم و بروم. (تاریخ سیستی). علی  
 حاجب که امیر را نشانده بود فرمودیم تا  
 بشانند. (تاریخ سیستی). امیر... چون نامه  
 بخواند سجد کرده پس برخاست و بر قلعت  
 برقت. (تاریخ سیستی). از دور مجتزی پیدا  
 شد... امیر محمد او را بدید. (تاریخ سیستی).  
 چون دور برقت و هنوز در چشم پدیدار بود  
 بنشست. (تاریخ سیستی). نماز پیشین احمد  
 در رسید... و در وقت حاجب سبکتکین او را  
 بقلعه فرستاد تا نماز شام بماند. (تاریخ سیستی).  
 بنده [آلتوتاش] را فرمان بود برقتن و به  
 فرمان وی برقت. (تاریخ سیستی).  
 امیرالمؤمنین اعزازها ارزانی داشتی... تا  
 بشناییم و به مدینه‌السلام برویم. (تاریخ  
 سیستی). استادم دو نسخه کرد این دو نامه را...  
 و نسخه‌ها شده است چنانکه چند جای این  
 حال بیاردم. (تاریخ سیستی). عبدوس را حقی  
 نیکو بگزارد [آلتوتاش] تا نوبت نیکو دارد و

عذر باز نماید. (تاریخ سیستی). چون عبدوس...  
 حالها بازراند مقرر گشت که... آن روز سخن  
 محال بگفته بودند. (تاریخ سیستی). ابتدا بنباید  
 دانست که امیر ماضی... شکوفه نهالی بود که  
 ملک از آن نهال پیدا شد. (تاریخ سیستی). هر  
 چه رفته بود با من [ابوالحسن] بگفت  
 [مسعود]. (تاریخ سیستی). امروز آنرا تربت  
 باید کرد تا... مجاملت در میان بماند. (تاریخ  
 سیستی). مرد [آلتوتاش] به شادمانگی برقت.  
 (تاریخ سیستی). بدان نامه بیارامید و همه نفرتها  
 زایل گشت. (تاریخ سیستی). آن معانی که پیغام  
 داده شد باید که بشنود. (تاریخ سیستی). در این  
 روزگار که به هرات آمدیم وی را بخواندیم تا  
 ما را ببیند و ثمره کردارهای خویش را بیابد.  
 (تاریخ سیستی). حال آن جمله ما با گفتند و  
 حقیقت روشن گشته است. (تاریخ سیستی).  
 آنچه... به فراغ دل بازگرد بنباید نبشت.  
 (تاریخ سیستی). چون این سخنان نبشته نباید  
 وی بدگمان بماند. (تاریخ سیستی). امیر گفت...  
 من از وی [آلتوتاش] خشنودم و فرمود که  
 خلعت وی راست باید کرد تا برود. (تاریخ  
 سیستی). اندیشیدیم که مگر آن جای دیرتر  
 بماند. (تاریخ سیستی). آن طایفه از حسد وی  
 [بونصر] هرکسی سختی کرد و شرم دارم که  
 بگویم بر چه جمله بود. (تاریخ سیستی). رسول  
 فرستادم نزدیک برادر... و مصرح بگفتم که  
 ما را چندین ولایت در پیش است آنرا به  
 فرمان امیرالمؤمنین بنباید گرفت. (تاریخ  
 سیستی). خبر آن دوست و دشمن بدانست.  
 بهره‌چر بیابست که باشد پادشاهان بزرگ را از  
 آن زیادت تر بود [محمود]. (تاریخ سیستی).  
 من سختی کردم چنانکه در دیگر نسخه‌ها و  
 در این تاریخ بیآورده‌ام همه را. (تاریخ  
 سیستی). زود پیش باید گرفت... تا پیش از  
 آنکه از هرات بروم این دو نامه گسیل کرده  
 آید. (تاریخ سیستی). سلطان گفت به  
 امیرالمؤمنین باید نامه نبشت... و به قدرخان  
 هم بیاید نبشت تا رکابداری به تعجیل ببرد.  
 (تاریخ سیستی). بوالحسن... را بخواند  
 [مسعود] و پیغام‌های نیکو داد سوی  
 آلتوتاش. (تاریخ سیستی). مرد آنگاه آگاه شود  
 که نبشتن گیرد و بدانند که پنهان کار چیست.  
 (تاریخ سیستی). ملوک روزگار... چون...  
 بروند، فرزندان ایشان... بر جایهای ایشان  
 نشینند. (تاریخ سیستی). بگویم که ایشان شعر  
 را بغایت نیکو بگفتندی. (تاریخ سیستی). مقرر  
 است که این تکلفها از آن جهت بگردند تا  
 فرزندان از آن الفت شاد باشند. (تاریخ سیستی).  
 و طرفه آن بود که از عراق گروهی را با  
 خویشتن بیآورده بودند. (تاریخ سیستی). نوادر  
 عجایب بود که همه بیآورده‌ام... بجای  
 خویش. (تاریخ سیستی). مؤدب چون بازگشتی

نخست آن دو تن بازگشتندی و برفتندی. (تاریخ بیهقی). او را پیوسته بخواندندی تا حدیث کردی و اخبار خوانندی. (تاریخ بیهقی). جد مرا فرمود تا... آنچه نباید از وظایف و روائب ایشان راست می‌دارد. (تاریخ بیهقی). چون از این فارغ شوم... تاریخ روزگار همایون او را برانم. (تاریخ بیهقی). چون دانست که کار خداوندش بیود دل در آن سال نسبت. (تاریخ بیهقی). امیر ماضی... قاعده ملک... پیش خداوند نهاد و برفت. (تاریخ بیهقی). دشمنان کار خویش بکرده بودند. (تاریخ بیهقی). اگر... طبع آن باشد که من [آلوتناش] بخت خویش بیایم نباید خواند که البته نیایم. (تاریخ بیهقی). امیر محمود سیستان بگرفت. (تاریخ بیهقی). و هر چند می‌براندیم ولایتهای بانام بود در پیش. (تاریخ بیهقی). وقت سحرگاه قراشی آمد و مرا بخواند، برفتم. (تاریخ بیهقی). رقه بنمودم... چون بخواند مرا پیش تخت روان خواندند. (تاریخ بیهقی). خواجه... فرمود تا خوردنی آوردند و چیزی بخورد. (تاریخ بیهقی). امیر بونصر مشکانرا بخواند، نقیبی بتاخت... گفت خداوند می‌بخواند. (تاریخ بیهقی). روی کوفه و قبابی پاره کرده بنمود. (تاریخ بیهقی). بیاورم پس از این که بر هر یکی از اینها چه رفت. (تاریخ بیهقی). امیر چون نامه بخواند بنوشد. (تاریخ بیهقی). هنوز ده روز نیامده است که حصیری آب اینکار را پاک بریخت. (تاریخ بیهقی). بیاورم ناچار این حال را تا بدان واقف شده آید. (تاریخ بیهقی). معتمدی را از آن بنده بفرمود تا بزدند. (تاریخ بیهقی). امیر مسعود چون پیغام پدر بشنود بر پای خاست. (تاریخ بیهقی). بدان وقت که امیر محمود از گرگان قصد ری کرد... مواضتی که نهادنی بود بنهاد. (تاریخ بیهقی). بوسید از شادی بگریست سخت به درد. (تاریخ بیهقی). چون رسولان بر رسیدند و پیغامها بگزاردند... (تاریخ بیهقی). امیر جلال‌الدوله محمد چون این بشنید بگریست. (تاریخ بیهقی). چند پشایه که برفتی [امیر محمد] زمانی نیک بنشستی و بیاسودی. (تاریخ بیهقی). امیر را برانندند و سواری سید... با او. (تاریخ بیهقی). چون بیاسود مأمون خلیفه در شب به دیدار وی رفت. (تاریخ بیهقی). امیر محمد آن سخنها بداد. (تاریخ بیهقی). آن معتمد... پس بعدتی دراز بشتاب بیامد و چیزی در گوش امیر بگفت. (تاریخ بیهقی). و یکی بود از ندیمان این پادشاه [امیر محمد]... بگریست و پس بدیههای نیکو گفت. (تاریخ بیهقی). ما وی را [امیر محمد] بدیدیم... گریستن بر ما فساد. (تاریخ بیهقی). چون از جنگل ایاز برداشتم...

از چپ راه قلمه مندیش... پیدا آمد و راه بتافتند و بر آن جانب رفتند. (تاریخ بیهقی). گفتیم [عبدالرحمن] وفاداری آن است که تا پای قلمت برویم. (تاریخ بیهقی). امیر... معتمدی را گفت بتاز و نگاه کن تا آن گرد چیست؟ آن معتمد بشتاب برفت. (تاریخ بیهقی). من پیغام تمامی بگزاردم و جواب باز بردم. (تاریخ بیهقی). امیر سوگند بخورد. (تاریخ بیهقی). خواجه بستد و دست سلطان بوسه داد و بازگشت بسوی خانه. (تاریخ بیهقی). سخت سوگندنامه بیآورده‌ام در مقامات محمودی که کرده‌ام. (تاریخ بیهقی). خواجه... دست امیر بیوسید و بازگشت و بنشست. (تاریخ بیهقی). کسانی که خواجه از ایشان آزاری داشت نیک بشکوهیدند. (تاریخ بیهقی). این روز چون... بار بگست سلطان مسود... خلوت کرد با وزیر. (تاریخ بیهقی). خواجه... بیرون از صدر بنشست و دوات خواست، بنهادند. (تاریخ بیهقی). بونصر بنی دبیر را... خواجه... بنواخت. (تاریخ بیهقی). خواجه این دو تن را بخواند. (تاریخ بیهقی). افسون این مرد بزرگوار در وی کار کرد و با وی بیامد. (تاریخ بیهقی). در حال آنچه گفتی بود بگفتم و دل ویرا خوش کردم. (تاریخ بیهقی). سحرگاهی استادم مرا بخواند برفتم. (تاریخ بیهقی). سه روز بیاسود، پس به درگاه آمد. (تاریخ بیهقی). یکروز به خدمت آمد، چون باز خواست گشت امیر ویرا بنشاند. (تاریخ بیهقی). استادم مرا سوی وی پیغامی نیکو داد، برفتم و بگزاردم. (تاریخ بیهقی). ما فرمودیم تا این قوم را... بنواختند. (تاریخ بیهقی). حاجب غازی در نشاپور شمار ما را آشکار کرده بود و خطبه بگردانیده. (تاریخ بیهقی). ما [مسعود] در این نقطه حرکت خواهیم کرد... جهانی در هوی و طاعت ما بیارامیده. (تاریخ بیهقی). حاجب غازی در... آن نواحی... بسیار لشکر بگردانیده و فراز آورده. (تاریخ بیهقی). کسانی که دست بر رگ وی نهاده بودند... نخواستند که کار بدست مستحق افتد که ایشان را بر حدود و جوانب بدارد. (تاریخ بیهقی). گریستن بر ما فساد، کدام آب دیده که وجله و فرات چنانکه رود برانندند. (تاریخ بیهقی). مصرح بگفتم که بر اثر سالاری محتشم فرستاده آید به آن جانب تا آن دیار را که گرفته بودیم ضبط کند. (تاریخ بیهقی). عهد خراسان و جمله مملکت پدیر را بخواستیم. (تاریخ بیهقی). بوعلی کوتوال بگفت که از برادر ما آن شغل می‌برناید. (تاریخ بیهقی). بونصر مشکان نیز با دبیر آلوتناش بگفت بدین چه شنود. (تاریخ بیهقی). دلهای رعیت لشکری و بر طاعت ما... بیارامید. (تاریخ بیهقی). پس... امام بوصاد و دیگران را بنواخت و امیدهای سخت خوب کرد. (تاریخ بیهقی). امیر برفت و غزو سومات کرد و سلامت باز آمد. (تاریخ بیهقی). چون کارها بدین نیکوئی برفت برکات این اعقاب را خواهد بود. (تاریخ بیهقی). جواب فرستاد که خراسان بشوریده است. (تاریخ بیهقی). و دیگر سهو آن بود که ترکمانان را که سنه خراسان بخورده بودند و سلطان ماضی ایشانرا بشمشیر به بلخان کوه انداخته بود استمالت کردند. (تاریخ بیهقی). نامه‌ها بخوانده آمد. (تاریخ بیهقی). ای شده مدھوش و بیبش پند حجت را بدار کز عطای پند برتر نیست در دنیا عطا. ناصر خسرو. چون بحاصل شodont کیسه و بند بتو بدهم من این جلیل جهاز. ناصر خسرو. که جنبانند او را که همواره آیدون چه خواهی که آرد بحاصل زایدن. ناصر خسرو. [خضر گفت] کشتی را بیب کردم تا ملک نماند. (مجمل التواریخ و القصص). گنجی نهاده است که روزی فرزندان مرد صالح خواهند بود آنرا بعمارت کردم. (مجمل التواریخ و القصص). اگر مرا هزار جانستی... یکساعت ترک همه بگویمی و سعادت دو جهانی در آن شناسمی. (کليلة و دمنه). از جاه تو و مال تو در دهر کسی نیست نا کرده بحاصل غرض جاهی و مالی. سوزنی. غله خواجه بحاصل کن و بفروش و بیا سوی من بنده فرست از نه چو من کذابی. سوزنی. پند سعدی بگوش جان بشنو. سعدی. یا طی ارض او را بحاصل آید. (انيس الطالين بخاری نسخه کتابخانه مؤلف ص ۹). ما این معاملت با تو بجهت آن کردیم که آن شریف‌زاده را یقینی بحال درویشان بحاصل آید. (انيس الطالين ص ۱۰۵). او گاه در اول مصدر یا اسم عربی و یا معرب در آید: چون قصه‌ای کرد [محمود] و حاجب... به کرمان آمد و در باب ما برادران بقسمت ولایت سخن رفت چندان نوبت داشت. (تاریخ بیهقی). چون عبدوس بدو [آلوتناش] رسید وی جواب داد که بنده را فرمان بود برفتن و به فرمان عالی برفت. (تاریخ بیهقی). او گاه «ب» و کلمه مابعد، صفت مرکب گردند: این جا بشرح تر یاد کرده آمده است. (ذخیره خوارزمشاهی). بسیار حیوانات در شهوت از آدمی بقوت تر باشند. (آداب الملوك فخر رازی). او گاه بجای «ب»، «می» آرنده: گفت سنگها

از آن طرف که راه خانه تست پنداز تا من بر اثر آن میروم. (قصص الانبیاء ص ۹۲).	تهو به دهن شاخ گیائی دارد و آهو به دهن درون، گل رنگ برنگ.	فردوسی
او چون بر سر فعل میدو به نون نغی و میم نهی درآید مقدم افتد: نرفت، بنرفت. نماند، بنماند. گو، بمگو. رو، برو.	لاغر و زرد شده بهر چه ای؟	منوچهری.
بنگر بزد کس از گرم آفروشه. رودکی.	سر بر سر درد شده بهر چه ای؟	جامی.
غم مخور ای دوست کاینجهان بنماند هر چه تو می بینی آنچنان بنماند.	چا کران ایستاده صف در صف	هاتف.
سعید طائی.	باده خواران نشسته دوش بدوش.	هاتف.
آئین همه چیز توداری و تودانی آئین همه مهر نگهدار و بنگذار. فرخی.	او گاه بعضی (با) (بمعانی مختلف) باشد:	او گاه بعضی (با) (بمعانی مختلف) باشد:
... و هیچکس را در این دو روز نزدیک امیر بنگذاشتند. (تاریخ بیهقی).	همی فزونی جوید آواره بر افلاک	که تو به طالع میمون بدو نهادی روی.
از زرد و سرخ مرد بنفرید نار است صرّه وی و قطارش. ناصر خسرو.	پیروز مشرقی.	پیروز مشرقی.
ور عاریتی باز ستاند تو رخ را بر عاریتی هیچ بمغراش و بمغروش. ناصر خسرو.	و به منقار در آن سوراخ می کرد. (ترجمه تفسیر طبری).	و به منقار در آن سوراخ می کرد. (ترجمه تفسیر طبری).
بنشناخت، بانگی بر او زد بلند بر او حمله ای برد او را فکند. نظامی.	امروز بامداد مرا ترسا بگشود باسلیق بپشکرده.	کسانی.
زهر سود خود این پند نبوش متاعی کان بنخرند از تو مغروش. نظامی.	بتیغ طرّه ببرد ز پنجه خاتون بگرز پست کند تاج بر سر چپال.	منجیک.
خونم بریز زانکه بس زود من بی تو بسی بخون بگردم. عطار.	از ایشان جز او دخت خاتون نبود به پیرایه و رنگ و انسون نبود.	فردوسی.
بیمار شود عاشق لیکن بنمی میرد ماه ارچه شود لاغر استاره نمی گردد. مولوی.	به فرمان تو کوه هامون کنیم به تیغ آب دریا همه خون کنیم.	فردوسی.
گفته بودند بخویان بنیاید نگرست دل ببردند ضرورت نگران گردیدیم. سعدی (طیبات).	به خنجر بدویم کردش برآه نجنبید بر تخت کاوس شاه.	فردوسی.
هرگز آندل بنمیرد که تو جانش باشی نیکبخت آنکه تو در هر دو جهانش باشی. سعدی (طیبات).	بزاری همی گفت پس پیلان که شاها دلیرا سر انجمن.	فردوسی.
برای ترکیب دو اسم، گاه «ب» در میان آنها درآوردند و آنگاه افاده از زمانی بزمانی، یا مکانی بمکانی کند: ماه بماه، روز به روز، سال به سال، دقیقه به دقیقه، ساعت به ساعت، قرن به قرن، منزل به منزل، مرحله به مرحله: چو منزل بمنزل بیامد [بزدگرد] به ری بیود و برآسود از رود و می. فردوسی.	همیدون بزاری نیایش گرفت جهان آفرین را ستایش گرفت. خروشی برآمد ز لشکر بدرد رخ نامداران شد از درد زرد.	فردوسی.
در عربی نیز این امر صادق است، چون، نجمان بنجم، مهلتی و توقفی باشد تا وی این حاصل را نجمان بنجم، بسه سال بدهد. (تاریخ بیهقی).	فرامرز پیش پدر شد چو گرد به پیروزی از روزگار نبرد، روانش شد از دل کرده خود بدرد برآورد از دل یکی یاد سرد.	فردوسی.
ارکان گهرست و مانگاریم همه وز قرن بقرن یادگاریم همه. ناصر خسرو.	چگونگی سرآمد به نیک آخری برایشان همه روز کنداوری.	فردوسی.
ساعت بساعت خبر شایع تر میشد. (بدایع الازمان فی وقایع کرمان).    او گاه از مجموع کلمه مرکب سازند: رنگ برنگ، دوش بدوش، روبرو، سر بر سر.	گزازان بدنمان و شیران بچنگ توانند کردن به هر جای جنگ یلان هم بشمشیر و تیر و کمان توانند کوشید با بدگمان.	فردوسی.
شعر بی رنگ و لیکن شعرا رنگ برنگ همه چون دول روان و همه شنکند و مشنگ. قریع الدهر.	به بازگیری ماند این چرخ مست که بازی نماید بهفتاد دست. زمانی بخنجر زمانی بتیغ زمانی بیاد و زمانی بیغ. به پیلان گردنکش و گاو میش سپه را همی توشه بردند پیش برو پیش او تیز و بنمای چهر ببارای و میسای رویش بهمر.	فردوسی.
	چنین گفت [خسرو پرویز] اکنون برویوم ری بکوبند پیلان جنگی به پی. بدین آلت و رای و جان و روان ستود آفریننده را چون توان. نه بینی بچشم و نه بوئی بیای	فردوسی.
	بگویی بیانگ بلند ای خدای. پرستندگان برده برداشتند به اسبش ز درگاه بگذاشتند. چنین گفت آزاده کای شیر مرد به آهو نجویند مردان نبرد. (هدیه فرستادن خسرو پرویز به قیصر روم) نخستین صدو شصت پیدایوسی که پیدایوسی خواندش پاریسی بگوهر یا کند هر یک چو سنگ نهادند بر هر یکی مهر تنگ مر آن هریکی را بها صد هزار درم بود کز دفتر آمد شمار. به بیراه راه بیابان گرفت. به رنج تن از دشمنان جان گرفت. سرش راست بر شد چو سرو بلند بگفتار خوب و خرد کاربند. بچندان فروغ و بچندان چراغ بیاراسته چون به نوروز باغ. ندانم بدینها که گفنی بمن چه بد بینی ای زال از خویشتن. بیک جامه و چهر و بالا یکی که پیدا نبود این از آن اندکی. بخدمت خسرو به آواز گفت که گفتار تو با خرد باد جفت. بیای اندر آتش نباید شدن نه بر موج دریا بر ایمن بدن. خوشا با رفیقان یکدل نشستن بهم نوش کردن می ارغوانی. مرا بتی است که بر روی او به آذرماه گل شکفته بود و ارغوان تازه بهم. بدندان همی کند از تنش چرم. فرو کوفتند آن بتان را به گرز نه نشان رنگ ماند و نه فر و نه برز. کز او بتکده گشت هامون چو کف به آتش همه سوخته همچو خف. بس نیاید تا به روشن روی و موی تیره گون مانوی را حجت آهرمن و یزدان کند.	فردوسی.
	پیرا کند به مشکدم سنگ خوار خروشان بهم شارک و لاله سار. خطیری. و بعض غلامان پدر با او بهم میرفتند. (تاریخ سیستان). و از آنجا به سیستان آمدند هر دو بهم. (تاریخ سیستان). و بزرگان خویشان و مبارزان لشکر بهم نشستند و عهدی بستند در موافقت با یکدیگر. (تاریخ سیستان). گشت زن به ماجوچه در دهانش ریخت. بروین خاتون (حاشیه فرهنگ اسدی نجوانی). بمانبند اندرین پیوند جاوید فروزنده بهم چون ماه و خورشید. (ویس و رامین).	فردوسی.

خواجه... رقتی نشست بخط خویش (تاریخ بیهقی). امیرالمؤمنین بخط خویش ملطفه باید نشست. (تاریخ بیهقی). مجتزم درسد با نامه، نامه‌ای بود به خط سلطان مسعود به برادر. (تاریخ بیهقی). گفت [مسعود]... باید... نامه نشست تا توقع کنم و به خط خویش فصلی در زیر آن نویسم. (تاریخ بیهقی). فصلی بخط [مسعود] در آخر آن [نامه] است. (تاریخ بیهقی). نصر... سوگند سخت گران نسخت کرد بخط خویش. (تاریخ بیهقی). خواجه بوسعد... آنچه در طلب آن بودم مرا عطا داد و پس بخط خویش نشست. (تاریخ بیهقی). آنرا خداوند بخط خویش جواب نویسد. (تاریخ بیهقی). منشور بر دست کاغذ بخط من متوسط نشده شد و آن را پیش امیر برد. (تاریخ بیهقی). و آنرا جوابها به خط خداوند سلطان و بتوقع مؤکد گردد. (تاریخ بیهقی). امیر بخط خویش گشادنامه‌یی نشست بر این جمله. (تاریخ بیهقی). امیر مواضعت را جواب نشست بخط خویش. (تاریخ بیهقی). بخط خویش پوشیده به رمز و معنا ملطفه نشست. (تاریخ بیهقی). و رسول را بازگردانید و مردی جلد سخن‌گوی از معتمدان خویش بدو فرستاد. (تاریخ بیهقی). سوی پسر کا کو و دیگران... نامها فرمودیم. بقرار گرفتن این حالها بدین خوبی و آسانی. (تاریخ بیهقی). بهم نشستند و شراب خوردند که استادم در چنین ابواب یگانه روزگار بود. (تاریخ بیهقی). هر کاری بتوان کرد به نیروی ایزد تعالی. (تاریخ بیهقی). من او را دست خواجه نخواهم داد که چنین چا کران را فروخورد به انتقام خویش. (تاریخ بیهقی). چون خداوند به لفظ عالی خویش امیدهای خوب کرد... بنده فرمان عالی را ناچار پیش رفت. (تاریخ بیهقی). مهمات سخت بسیار است که آن را کفایت توان کرد و جز به دیدار و رأی روشن خواجه... (تاریخ بیهقی). چون... خواستی [سلطان] که حشمت برانند... ایشان... وی را بیدار و هشیار کردند... تا وی آنرا بخرد و عقل خود استیاط کردی. (تاریخ بیهقی). والی هرات وی را بحشم و مردم یاری داد. (تاریخ بیهقی). مرد خردمند با عزم و حزم آن است که وی به رای روشن خویش بدل یکی بود. (تاریخ بیهقی). فرمود تا رسول او را بخوبی بازگردانیدند. (تاریخ بیهقی). اگر سلاح بر شیر زدی و کارگر نیامدی بمردی و مکابره شیر را بگرفتی. (تاریخ بیهقی). خیز و به سلامت به خانه بازگرد. (تاریخ بیهقی). مردم غوری... بفلاخن سنگ می‌انداختند. (تاریخ بیهقی). درین تن سه قوه است یکی خرد... و جایگاهش سر به مشارکت دل، دیگر خشم... سه دیگر آرزو. (تاریخ بیهقی). هرکس که او

خویش را بشناخت که وی زنده است و آخر به مرگ ناچیز شود... او آفریدگار خویش را بدانست. (تاریخ بیهقی). خردمندان را به چشم خرد میباید نگریت و غلط را سوی خود راه نمیباید داد. (تاریخ بیهقی). حاجب گفت... که همه قوم با وی خواهند رفت... و من اینجا تا همگان را بخوبی و نیکوئی برابر وی بیارند. (تاریخ بیهقی). و دو تن... بازوی امیر گرفتند و رفتن گرفت سخت بجهت. (تاریخ بیهقی). دو منشور نیسته آمد و بتوقع آراسته گشت. (تاریخ بیهقی). مرا [عبدالرحمن] تنها پیش خواند [امیر محمد] و گفت بسویکر دیر سلامت رفت بسوی گرمسیر. (تاریخ بیهقی). امیر معتمدی را گفت... بتاز و نگاه کن تا آن گردجست، آن معتمد به شتاب برفت. (تاریخ بیهقی). و آن گرد وی [بسویکر دیر] بود و بجزازه سیرفت بشادکامی تمام. (تاریخ بیهقی). لشکر را که به مکران رفته‌اند قوتی بزرگ باشد و بقام کردن تو به قصدار... (تاریخ بیهقی). حاجب... پیغام داد که... معتمدی از هرات به نزدیک امیر می‌آید به چند پیغام. (تاریخ بیهقی). خردمندان را به چشم عبرت در این باید نگریت. (تاریخ بیهقی). خدای تعالی... واجب کرده که بدان دو قوه نباید گروید و بدان راه راست ایزدی بدانست. (تاریخ بیهقی). [خداوند] این پادشاه را پیدا آورد... تا آن بقعه... بدان پادشاه... آراسته‌تر گردد. (تاریخ بیهقی). بسوی بلخ آمد [مسعود]... و به کوشک در عبدالاعلی فرود آمد بسمادت. (تاریخ بیهقی). امیرماضی چند رنج برد... تا قدرخان خانی یافت، بقوت مساعدت وی کار او قرار گرفت. (تاریخ بیهقی). بدان نامه بیارمید [آلتوتاش] مرد بشادمانگی برفت. (تاریخ بیهقی). عبدوس و بوسعد سمدی جواب آوردند سخت نیکو... عذر رفتن بتجلیل سخت زیبا بازنموده. (تاریخ بیهقی). رأی چنان واجب کرده که این نامه فرموده آمد و بتوقع ما مؤکد گشت. (تاریخ بیهقی). با وی [علی تکین]... عهدی باید کرد... و چون کرده آمد نواحی تخارستان و بلخ... به مردم آگنده باید کرد. (تاریخ بیهقی). و آن یکدیگر را دیدار کردن بر در سرفند بدان نیکوئی و زیبایی. (تاریخ بیهقی). عهد کرده‌ام بسوگندان مغلظه که وی را از دست افشین نسانم. (تاریخ بیهقی). خود را اندر افکنی و بخواهش و تضرع و زاری پیش این کار بازشوی. (تاریخ بیهقی). هرکس که این مقاله بخواند بچشم خرد و عبرت باید اندر این نگریت. (تاریخ بیهقی). سلطان مسعود بسمادت و دوستکامی می‌آمد تا به شورقان، و آنجا عید اضحی بکرد. (تاریخ بیهقی). امیر بچشمی نیکو می‌نگریت. (تاریخ بیهقی).

چون خداوند... به بنده... مثال داده تا بنده بمکاتبت صلاحی بازنماید یک نکته بگفت به این معتمد. (تاریخ بیهقی). بتن عزیز خویش پیش کار میرفت با غلامان و پیادگان و تکبیر کردند. (تاریخ بیهقی). امیران غور بخدمت آمدند گروهی برغبت و گروهی برهبت. (تاریخ بیهقی). همیشه میخوام که آنرا بشنوم از معتمدی که آنرا به رای العین دیده باشد. (تاریخ بیهقی). جهد کرده آید تا بناهای افزاشته در دوستی را افزاشته‌تر کرده آید... تا... دشمنان بکوری روزگار کران کنند. (تاریخ بیهقی). آن دیار تا روم... به برادر یله کنم... تا خلیفت ما باشد و به اعزاز بزرگتر داریم. (تاریخ بیهقی). آنچه رفته بود بشرح بازگفتم. (تاریخ بیهقی). رقتی نشست بشرح تمام و پیش شدم. (تاریخ بیهقی). با بوسادق در نشاپور گفته بود [حسک] که مدرسه خواهد کرد بتکلف. (تاریخ بیهقی). هیچکس را زهره نباشد که نام خواجه به زبان آرد جز بنیکوئی. (تاریخ بیهقی). و غرض دیگر آنکه ما تا عاجز و بدنام شویم و بعجز بازگردیم و دم‌کنده شویم. (تاریخ بیهقی). پانصد هزار دینار بیاید داد و چوب بازخرید و اگر نه فرمان را به مسارعت پیش روید. (تاریخ بیهقی)... منتظریم جواب این نامه را... تا به تازه گشتن اخبار سلامتی خان... لباس شادی پوشیم. (تاریخ بیهقی). از آن شرح کردن نباید که به معاینه حالت و حشمت... وی [محمود] دیده آمده است. (تاریخ بیهقی). گفته آمد تا برادر را به احتیاط در قلعت نگاه دارند. (تاریخ بیهقی). بهم هفتای شاد بگذاشتند سراز کام و آرام برداشتند. (گرشاسب‌نامه). زرافه را که عم کیخسرو بود با طوس بهم فرستاد و فرمود که قصد افراسیاب کند. (فارسنامه ابن‌البلیخی ص ۴۴). و خویش با لشکر بهم رود کاسرود عبر کردند و روی به ترکستان نهادند. (فارسنامه ابن‌البلیخی ص ۴۴). زرافه سستی کرد و با علم بهم بر سر کوه شد. (فارسنامه ابن‌البلیخی ص ۴۴). و ملکی داشت [قباد بن فیروز] بنظام و رونق. (فارسنامه ابن‌البلیخی ص ۸۴). و جمله پشته‌ها و نشیب و افراز آن ولایت به غله بکارند. (فارسنامه ابن‌البلیخی ص ۱۴۴). و فضل پسر مهترین یحیی، با هارون الرشید شیر خورده بودند بهم. (مجمل‌التواریخ و القصاص). سرآبرده زده بودند مأسون و معتصم بهم نشسته و برف آورده بودند. (مجمل‌التواریخ و القصاص). خواهند ز تو گر طلب کند دل از جود دل و جان بهم فرستی. سوزنی از سر زلف تو بوئی سر بهر آمد بما

جان به استقبال شد کای مهد جانها تا کجا.  
خاقانی.  
و موسم زمستان بود و بسیار حشم با مسعود  
بودند. یک ماه از اصفهید دستوری خواستند.  
پنجاه سر اسب بساخت و پنجاه استر بیار و  
صد جامه رومی و بغدادی و صد دست طرایف  
مازندرانی و صد زره... پیشکش کرد. (تاریخ  
طبرستان).  
بیای خویش کرایفتی که شد سوی دام  
بدست خویش کرای دیده‌ای که خود را کشت.  
رفیع‌الدین لیبانی.  
با علی بن موسی الرضا رضی الله عنه به نیشابور  
آمد هر دو بهم در کجاوهای بودند بر یک اشتر.  
(تذکره الاولیاء عطار).  
ای شکم خیره بنانی<sup>۱</sup> بساز  
تا نکنی پشت به خدمت دوتا. سعدی.  
به دست آهن تفته کردن خمیر  
به از دست بر سینه پیش امیر. سعدی.  
چه خوش بود دو دلارام دست در گردن  
بهم نشست و حلوی آشتی خوردن.  
سعدی (طبیات).  
دو هیزم را بهم خوشتر بود سوز.  
سعدی (گلستان).  
شی در جوانی و طیب و نعم  
جوانها نشنیم چندی بهم. سعدی (بوستان).  
دو همجنس دیرینه هم قلم  
نباید فرستاد یکجا بهم. سعدی (بوستان).  
بیار آنچه داری ز مردی و زور  
که دشمن بیای خود آمد به گور. سعدی.  
اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد  
من و ساقی بهم سازیم و بنیادش براندازیم.  
حافظ.  
|| او گاه ظرف زمان باشد بمعنی در. در مدت.  
هنگام. گاه. در طول: با آغاز: دراول:  
خواجه ابوالقاسم از ننگ تو  
بر نکند سر بقیامت ز گور. رودکی.  
نیل دهنده توئی بگاہ عطیت  
پیل دهنده بگاہ کینه گزاری. رودکی.  
چون لطیف آید بگاہ نوبهار  
بانگ رود و بانگ کیک و بانگ تز. رودکی.  
به نوبهاران بنای ابرگریان را  
که از گریستن اوست ابن جهان خندان.  
رودکی.  
درخش ار نختد بگاہ بهار  
همانا نگرید چنین ابر زار. ابوشکور.  
ندانند دل آرمخ پیوند دوست  
بدانگه که با دوست کارش نکوست.  
ابوشکور.  
اگر از من تو بد نداری باز  
نکنی بی نیاز روز نیاز  
نه مرا جای زیر سایه تو  
نه ز آتش دهی بحشر جواز

زستن و مردنت یکی است مرا  
غلبکن در، چه باز یا چه فراز.  
ابوشکور (از لفت فرس ج اقبال ص ۳۶۵).  
هر چه ورزیدند ما را سالیان  
شد بدشت اندر بساعت تند و خوند.  
آغاچی.  
عهد و میثاق باز تازه کنیم  
از سحرگاه تا به بانگ نماز. آغاچی.  
عهد و میثاق باز تازه کنیم  
از سحرگاه تا بوقت نماز. آغاچی.  
کوهسار خشینه را به بهار  
که فرستد لباس حورالعین. کسایی.  
زواله‌اش چو شدی از کمانگروهه برون  
ز حلق مرغ ساعت فرو چکیدى خون.  
کسایی.  
که گیتی به آغاز چون داشتند  
که آیدون بما خوار بگذاشتند. فردوسی.  
به دو هفته گردد تمام و درست [ماه].  
فردوسی.  
به چندان فروغ و بچندان چراغ  
بیارسته چون به نوروز باغ. فردوسی.  
بیک هفته بودش بر آنجا درنگ  
همی کرد آرایش و ساز جنگ. فردوسی.  
من و شیده و دشت و شمشیر تیز  
بر آرم بفرجام ازو رستخیز. فردوسی.  
بدانگه کجا خواست بگذاشت آب  
به پیران چنین گفت افراسیاب. فردوسی.  
بیامد بجای پرستش شب [کیخسرو]  
به دادار دارنده بگشاد لب. فردوسی.  
بیک هفته با سوک بود و دژم  
بهشتم بر آمد ز شیپور دم. فردوسی.  
بدو هفته در پیش درگاه شاه  
از آنبوه بخشش ندیدند راه. فردوسی.  
به ایرانیان گفت [کیخسرو] کز کردگار  
بود هر کسی شاد و بهروزگار...  
که او یست جاوید فریادرس  
بسختی نگیرد جز او دست کس. فردوسی.  
چو شب تیره شد با سه برنست [گشتاسب]  
همی رفت جوشان و گزری بدست  
بشگیر لهراسب آگاه شد  
غمی گشت و شادیش کوتاه شد. فردوسی.  
بزرگان چنین بیدرنگ آمدند  
به یک هفته از چین بگنگ آمدند. فردوسی.  
چون یکی جنیوت پستان بند او  
شیردوشی زد به روزی یک سوبی. طیان.  
گوئی تو از قیاس که گر بر کشد کسی  
یک کوزه آب از او بزمان تیره گون شود.  
لیبی.  
بیک ماه بالا گرفت آن نهال  
فزون ز آنکه دیگر درختان بسال. عنصری.  
همه آبتن گشتند یک شب که و مه.  
منوچهری.  
در باغ به نوروز درمیزانست  
بر نارونان لحن دل انگیزانست. منوچهری.  
بگاہ غرق نوح علیه السلام. (تاریخ سیستان).  
غرۀ المحرم بود پس دفن عمر سه روز.  
(تاریخ سیستان). و او و یاران سخت رنجه و  
ضعیف و درمانده گشته بودند که از بنه. بشبی  
آمده بود. (تاریخ سیستان). این پادشاه...  
بروزگار جوانی... پنهان از پدر شراب  
میخورد. (تاریخ بیهقی). بوسهل آمد و پیغام  
امیر آورد که خواجه بروزگار پدر آسیها  
دیده. (تاریخ بیهقی). بونصر مشکان...  
بروزگار گذشته در میان بیضاهای من او بوده  
است. (تاریخ بیهقی). چند نکت دیگر بود  
سخت دانستی که آن بروزگار کودکی چون  
بال برکشید... واقع شده بود. (تاریخ بیهقی).  
اکنون... اینم که بروزگار دیلمان نبودیم.  
(تاریخ بیهقی). این عبدالله بروزگار وزارت  
وی صاحب برید بلخ بود. (تاریخ بیهقی). حال  
حسنک بر تو پوشیده نیست که بروزگار پدرم  
چند دردی در دل ما آورده. (تاریخ بیهقی).  
بروزگار سلطان محمود به فرمان وی درباب  
خواجه زاژ میخائیدم، که همه خطا بود.  
(تاریخ بیهقی). شغل امور وزارت و حساب  
بوالخیر بلخی میراند که بروزگار امیر ماضی  
عامل ختلان بود. (تاریخ بیهقی). پدر ما... ما  
را ولیعهد کرده بود بروزگار حیات خویش.  
(تاریخ بیهقی). من یاد دارم سلطان پدر ترا که  
اینجا بود بروزگار کودکی و این ولایت وی  
داشت. (تاریخ بیهقی). که بروزگار امیر عادل  
سبکتکین رضی الله عنه هم چنین تضریها  
ساخته بودند. (تاریخ بیهقی). دیگر که بوسعید  
سهل بروزگار گذشته وی را بسیار خدمتهای  
پسندیده از دل کرده بود. (تاریخ بیهقی). این  
حصیری... خود جباری بود بروزگار سلطان  
ماضی. (تاریخ بیهقی). اینکار... دانی که بان  
روزگار چون راست شد. (تاریخ بیهقی).  
اینکار چنان داشته شود که بروزگار امیر  
ماضی. (تاریخ بیهقی). به همه روزگارا آنجا  
ملکی بود مطاع و محتشم. (تاریخ بیهقی).  
آواز دادم غلامی را که بمن نزدیک وی بودی  
بهر وقت، نام وی سلام. (تاریخ بیهقی) ما  
[مسعود] که از وی [آلتوناش] بهمه  
روزگارا این یکدلی و راستی دیده‌ایم توان  
دانست اعتماد ما به نیکو داشت... و برکشیدن  
فرزندانش... تا کدام جایگاه باشد. (تاریخ  
بیهقی). امام بوسادق را نگاه داشتند... پس از  
آن بانددک مایه روزگار قاضی قضائی ختلان  
ویرا داد. (تاریخ بیهقی). از چنین و مانند  
چنین اثرها بود که او را بکودکی ولیعهد کرد.  
(تاریخ بیهقی)... دارالملک غوریان بوده

بروزگار گذشته. (بیهقی). بعضی را از آن حقه‌ها گزارده آمده و بیشتر مانده است که بزورگار گزارده آید. (تاریخ بیهقی). بدانوقت... امیر محمود از گرگان قصد ری کرد. (تاریخ بیهقی). تو بوقت آمدن بفرمان... پدر آمدی. (تاریخ بیهقی). امیر بوقت قبوله آنجا رفتی و خواب آنجا کردی. (تاریخ بیهقی). که آنچه بوقت وفات پدر، امیر ماضی رحمة الله علیه کرد و نمود از شفقت و نصیحتها. (تاریخ بیهقی). آن معتمد بشتاب برفت پس بعدتی دراز بشتاب بیامد. (تاریخ بیهقی). حاجب بلگاتگین رقعهای پیش داشت که خواجه بشبگیر این رقعہ فرستاده است. (تاریخ بیهقی). مؤدب چون بازگشتی بفاصله... پس امیر مسعود پس از آن یک ساعت... (تاریخ بیهقی). این نسخت فرستاده آمد سوی قدرخان که وی زنده بود هنوز و پس از این بدو سال گذشته شد. (تاریخ بیهقی). جهان عروسی... را مانست در آن روزگار... خاصه بلخ بدین روزگار. (تاریخ بیهقی). حاجب نویبتی... گفت آمدن چیست بدین وقت. (تاریخ بیهقی). بدان روزگار که به مولتان میرفت تا آنجا مقام کند که پدرش از وی بیازرده بود. (تاریخ بیهقی). اگر بدان وقت بود که پدر ما خواست که ویرا ولیعهدی باشد... ازبهر ما جان را بر میان بست [آلتوتاش]. (تاریخ بیهقی). بندگانرا نامه‌های نیکو ارزانی دارند بدان وقت که ایشان در جهان پیدا آید. (تاریخ بیهقی). موسی علیه السلام بدان وقت شبانی میکرد یکشب گوسفندان را سوی حظیره می‌راند. (تاریخ بیهقی). چند نکت دیگر بود... و من شستی از آن شنوده بودم بدان وقت که به نشابور بودم. (تاریخ بیهقی). بدان وقت شغل دیوان رسالت من می‌داشتیم. (تاریخ بیهقی). جد مرا... بدان وقت که آن پادشاه به غور رفت فرمود تا بخدمت ایشان قیام کند. (تاریخ بیهقی). بایتکین... بدان وقت که امیر محمود سبستان بگرفت. (تاریخ بیهقی). بدان وقت که بر در سمرقند دیدار کردند. (تاریخ بیهقی). گفت امیر دیوان رسالت بدو خواهد داد گفتم کیست از او شایسته تر، بروزگار امیر شهید رضی الله عنه وی داشت. (تاریخ بیهقی). به ابتدای روزگار بافراطر بخشیدی. (تاریخ بیهقی). بوسهل را به اول دفعه پیغام دادیم که چون تو در میان کاری من بچه کارم. (تاریخ بیهقی). مرا [عبدالرحمن] تنها پیش خواند و سخت نزدیکم داشت چنانکه همه روزگار چنان نزدیک نداشته بود [امیر محمد]. (تاریخ بیهقی). از فرایض است با ایشان [خاقان ترکستان] مکاتبت کردن بوقت آمدن بلخ. (تاریخ بیهقی). باید که به هشت روز به هرات روی. (تاریخ بیهقی).

محمود را... فرمان چنانست این خیلش را که به هرات به هشت روز رود. (تاریخ بیهقی). سواری... نامزد کرد، با سه اسب خیاره خویش و با وی بنهاد که بشش روز و شش شب... به هرات رود. (تاریخ بیهقی). و چندانک به ابتدای عهد، طریق عدل میبرد، به عاقبت، سیرت بگردانید. (فارسانامه ابن البلخی ص ۱۰۷). و میان هر دو جانب جنگهای عظیم رفت و به آخر ظفر اپرویز را بود. (فارسانامه ابن البلخی ص ۱۰۲). هر که از مهر و از وفا زاید زو نیاید بمر جور و جفا. سوزنی. به اول عهد زنبور انگین کرد به آخر عهد باز آن انگین خورد. نظامی. چنان کرد آفرینش را به آغاز که پی بردن نداند کس بدان راز. نظامی. دوش مرغی بصبح می‌ناید عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش گفتم این شرط آدمیت نیست مرغ تسبیح خوان و من خاموش. سعدی. بالای که در بحر کشتی گرفت با سالها نام زشتی گرفت. سعدی (بوستان). بروزگار سلامت شکستگان دریاب. (گلستان). ای کزیمی که بدوران بهار عدلت در همه روی زمین باد خلاقی نوزید. سلمان. بعد ازین قصه بساعتی در کاروانسرا در حجرهای بجمعی نشسته بودم. (انیس الطالین نسخه خطی کتابخانه مؤلف ص ۱۵۱). پیش از آنکه بحضرت خواجه پیوندم بعدتی مقارمی کرده بودم. (انیس الطالین نسخه خطی کتابخانه مؤلف ص ۹۹). پیش از آنچه بصحبت ایشان مشرف گردم بچندین سال مرا جذبه‌ای پیدا شده بود. (انیس الطالین نسخه خطی کتابخانه مؤلف ص ۸۱). و گویند که این ایوان از ایوان مداین به روزگار دراز قدیمتر و کهنه‌تر است. (تاریخ قم ص ۸۱). بتاریخ چهاردهم رجب ۱۳۱۳ هـ. ق. [او بمعنی علی آید: بهر حال: علی ای حال. او گاه به معنی، با، درحال، باحال، باحالت: ابر تخت زرینش بنشست شاه به تحسین بر او لشکری و سپاه. فردوسی. به پیروزی ایدر نیایش کنیم جهان آفرین را ستایش کنیم. فردوسی. همی شدند به بیچارگی هریمتیان گسته پشت و گرخته [گریغ را هتجار. عنصری. چو از شاه این سخن بشنید شهرو بناز او را جوابی داد نیکو. (ویس و رامین). او گاه ظرف مکان راست: برگزیدم پخانه تهائی

وز همه کس درم بیستم چست. شهید. پوپک دیدم بحوالی سرخس بانگک بربرده به ابر اندرا. رودکی. چو پیش آرند کردارت به محشر فرومانی چو خر بیان شلکا. رودکی. من شست بدریا فرو فکندم ماهی بر مید و برد شستم. معروفی. بچاه سیصد باز اندرم من از غم او عطای میر رسن ساختم ز سیصد باز. شا کر بخاری. هر چه ورزیدند ما را سالیان شد بدشت اندر بساعت تند و خوند. آغاجی. اجل چون دام کرده گیر پوشیده بخا ک اندر صیاد از دور یک دانه برهنه کرده لوسانه. کسائی. چو ترکان رسیدند نزدیک شاه فکنده تئی بود بی سر برآه. فردوسی. بهندوستان بود مهتر پسر که بهمین بدی نام آن نامور. فردوسی. بجائی که پرخاش جوید پلنگ سگ کارزاری چه سنجد بجنگ. فردوسی. بدرگاه، هر پهلوانی که بود چو زانگونه گفتار رستم شوند. فردوسی. بهامون مرا رفت باید کنون فشاندن بشمشیر بر چرخ خون. فردوسی. بیاید که تا سوی ایران شویم به نزدیک شاه دلیران [خسرو پرویز] شویم به توران غریبیم و بی پشت و یار میان بزرگان چنین سست و خوار. فردوسی. از اسپان جنگ آنچه بودش یله بشهر اندر آورد یک سرگله. فردوسی. کزین نامه نامور شهریار بگیتی بمانم یکی یادگار. فردوسی. بگیتی بجز پارسازن مجوی زن بدکنش خواری آرد بروی. فردوسی. بهی زان فریاد که تو به کنی مه آن شد بگیتی که تو مه کنی. فردوسی. چو کودک لب از شیر مادر بنشت بگهواره محمود گوید نخست. فردوسی. همه کوهسارانش نخجیر بود بجوی آنها چون می و شیر بود. فردوسی. من اکنون رهی سرای توام به هر جا که باشم برای توام. فردوسی. نکوئی به هر جا چو آید بکار نکوئی گزین وز بدی شرم دار. فردوسی. از اوئی [از خرد] بهر دو سرای ارجمند... فردوسی. خرد دست گیرد بهر دو سرای. فردوسی. خوش آن روز کاندز گلستان بدیم

بیزم سرافراز دستان بدیم. فردوسی.  
 همی گشت با هر دو یل پیلسم  
 بیدان بگردار شیر دژم. فردوسی.  
 یکی را همی تاج شاهی دهد  
 یکی را بدریا بپاهمی دهد. فردوسی.  
 بگیتی به از راه کوتاه نیست. فردوسی.  
 بگیتی به از راستی پیشه نیست  
 ز کزی پتر هیچ اندیشه نیست. فردوسی.  
 بگیتی نماند بجز نام نیک. فردوسی.  
 بیخ اندر کتون مردم نیزد مجلس از مجلس  
 برخ اندر کتون آهو نیزد سیله از سیله.  
 فرخی.  
 کس کرد و بکدیه عددی خواست ز گیلان  
 هرگز بجهان میر که دیده است و گدائی.  
 منوچهری.  
 هند چون دریای خون شد چین چو دریایار او  
 زین قبل روید بچین. بر شبه مردم استرنک.  
 عسجدی.  
 همی دوم بجهان اندر از پس روزی  
 دو پای پرشده و مانده با دلی بریان.  
 عسجدی.  
 و نامه نبشت... و بخدای تعالی بچند جای او  
 را سوگند داد و گسور او بدمشق است  
 بگورستان باب‌الصفیر. (تاریخ سیستان). یاد را  
 گفت سرا بجایگاهی فرود آور. (تاریخ  
 سیستان). خبر او برسید سوی قسطنطنین  
 قصر به روم. (تاریخ سیستان). و فرمان داد تا  
 بهر شهری خطبه بر نام ایشان کردند. (تاریخ  
 سیستان). امیرسکتکین به بلخ بود. (تاریخ  
 بیهقی). این زمستان به بلخ خواهم بود. (تاریخ  
 بیهقی). از آن روز که او را خبر رسید که  
 برادرش را به تکیانپاد، فروگرفتند... او بر  
 تخت ملک نشست. (تاریخ بیهقی). و سرای  
 بوسهل را فروگرفتند و از آن قوم و پیوستگان  
 او جمله بلخ بودند، موقوف کردند. (تاریخ  
 بیهقی). پس از عید دوازده روزنامه رسید از...  
 اعیان لشکر که به تکیانپاد بودند با برادر ما.  
 (تاریخ بیهقی). تا بر فرمانها که ما دادیم  
 همگان بخراسان کار کردند. (تاریخ بیهقی). و  
 ما را به ری چنان ماند از بی عدتی و لشکر که  
 هر کس را در ما طمع میافتاد. (تاریخ بیهقی).  
 و در دل کرده بود که ما را بری ماند و خراسان  
 و تخت ملک نامزد محمد باشد. (تاریخ  
 بیهقی). سوی پسر کا کو و دیگران که بری و  
 جبال‌اند... نامها فرمودیم. (تاریخ بیهقی).  
 خواجه... گفت... اگر رای عالی بیند تا بنده به  
 طارم نشیند. (تاریخ بیهقی). از آن کسان که به  
 عراق طاهر را دیده بودند کسی برآمدی از  
 طاهر نامه... عنایتی یا جوازی خواستی.  
 (تاریخ بیهقی). چند بار اینجا به غزنین... این  
 زن آنسحلهای روزگارا بگفتی. (تاریخ  
 بیهقی). به مارآباد که دهرسنگی از هرات

است بسیار هدیه... پیش آوردند. (تاریخ  
 بیهقی). یزدگرد بگریخت و به مرو کشته شد.  
 (تاریخ بیهقی). به مروارود خواجه‌حسن  
 کدخدای امیرمحمد... بدرگاه رسید. (تاریخ  
 بیهقی). تا بوالسکر که به نشاپور آمده بود به  
 مکران نشانده آید. (تاریخ بیهقی). لشکر را که  
 به مکران رفته‌اند قوتی بزرگ باشد بمقام  
 کردن تو به قصدار. (تاریخ بیهقی). من شمتی  
 از آن شونده بوم بدان وقت که بنشاپور بودم.  
 (تاریخ بیهقی). امیرسکتکین مدتی بنشاپور  
 بیود تا کار امیر محمود راست شد. (تاریخ  
 بیهقی). بوالصالح که حال وی باز نمودم به  
 نشاپور میبود. (تاریخ بیهقی). بوعلی سیمجور  
 به نشاپور مقام کرد. (تاریخ بیهقی). به حسک  
 نامه فرمود نبشتن که به تشاپور بیاید بود.  
 (تاریخ بیهقی). زلت او با آن [اسکندر با دارا]  
 آن بود که به نشاپور در جنگ خویشش را بر  
 شہرسولی بلشکر دارا برد. (تاریخ بیهقی).  
 صاحب اسفتکین غازی ما را به نشاپور  
 خدمتی کرد بدان نیکوئی. (تاریخ بیهقی). آن  
 خدمت که او کرد ما را بنشاپور و تا این غایت  
 ما را فراموشی نیست. (تاریخ بیهقی). این  
 پادشاه... روزگار جوانی که به هرات میبود  
 پنهان از پدر شراب میخورد. (تاریخ بیهقی).  
 قراتکین نخست غلامی بود امیر را، به هرات  
 نقابت یافت. (تاریخ بیهقی). به هرات از ایشان  
 نسل پیوست. (تاریخ بیهقی). چون کارها  
 بنامی به هرات قرار گرفت، سلطان مسعود  
 استادم بونصر را گفت که آنچه فرمودنی بود  
 در هر بابی فرموده آمد. (تاریخ بیهقی). علی  
 دایه به هرات است و بلگاگین حاجب و  
 گروهی دیگر که نه زن‌اند و نه مردان. (تاریخ  
 بیهقی). حاجب... اینجا به هرات بخدمت  
 [مسعود] آمد. (تاریخ بیهقی). گفتم  
 [ابوالحسن] بنده این به هرات بازگفته است.  
 (تاریخ بیهقی). بونصر بستی... به هندوستان  
 خواجه را خدمتها کرده بود. (تاریخ بیهقی). به  
 یمن<sup>۱</sup> بیاب خواجه هیچ قصد نکردم و کسان  
 وی را نواخته داشتم. (تاریخ بیهقی). قصه که  
 او را افتاد بیارم بجای خویش. (تاریخ بیهقی).  
 من بجای خود بایستادم و علامت و چتر  
 سلطان پیش آمد و امیر بر آب بود. (تاریخ  
 بیهقی). آن احوال نیز شرح کنم بجای خویش.  
 (تاریخ بیهقی). نوادر و عجایب بود که وی  
 [مسعود] را افتاده در روزگار پدرش... همه  
 بیارورده‌ام... بجای خویش. (تاریخ بیهقی).  
 پس از این بیارم آنچه رفت درباب این  
 بازداشته بجای خویش. (تاریخ بیهقی). امروز  
 مقیم است به غزنین عزیزاً و مکرماً بخانه  
 خویش. (تاریخ بیهقی). بخانه ما، در گندی  
 دو سه جای خایه و بچه پیاکرده بودند. (تاریخ  
 بیهقی). بوالحسن کرخی... گفت بازنگرد و

بخیمه نوبی درنگ کن که ما نشاط شراب  
 داریم. (تاریخ بیهقی). اگر بدرگاه عالی پس از  
 این هزار مهم افتد و طمع آن باشد که من بتن  
 خویش بیایم، نباید خوانند که البته نیایم  
 [آلوتناش]. (تاریخ بیهقی). گفته آمد تا...  
 علی و جمله لشکر بدرگاه حاضر آید. (تاریخ  
 بیهقی). خواجه بوالقاسم کثیر بدیوان عرض  
 می‌نشت. (تاریخ بیهقی). دبیر بوالحسن... به  
 دیوان کم‌نشتی. (تاریخ بیهقی). و این میانها  
 مرا... یاد می‌داد از آن خواها که بر زمین داور  
 دیده بود. (تاریخ بیهقی). با بوسصدق... گفته  
 بود [حسک] که مدرسه خواهد کرد بر کوی  
 زنبیل‌یافان. (تاریخ بیهقی). نصراحمد سامانی  
 هشت‌ساله بود که از پدر بماند که احمد را به  
 شکارگاه بکشتند. (تاریخ بیهقی). گفت وی  
 بوئاق من نشت. (تاریخ بیهقی). نخست بر  
 منابر نام ما برند بشهر، و خطبه بنام ما کنند  
 آنگاه بنام وی. (تاریخ بیهقی). اگر بطرفی  
 خدمتی باشد و مرا فرموده آید تا سالار و  
 پیش‌رو باشم آن خدمت بسر برم. (تاریخ  
 بیهقی). منکیراک را... بقلعت غزنین  
 بازداشتند. (تاریخ بیهقی). ویرا نیز بقلعت  
 گردیز بازداشتند. (تاریخ بیهقی). پسر بزرگ  
 خواجه احمدحسن بقلعت تندنه موقوف بود.  
 (تاریخ بیهقی). برادر ما [مسعود] را بقلعت  
 کوهتیز موقوف کردند. (تاریخ بیهقی). خواجه  
 فاضل... که بقلعت چنگی بازداشته بود به بلخ  
 آید. (تاریخ بیهقی). و در هوای ما محتسب  
 بزرگ کشیده و بقلعت غزنین مانده. (تاریخ  
 بیهقی). و به طوس مقام کنند و پشتوان قوم  
 باشند. (تاریخ بیهقی). از استادم شنیدم که  
 سلطان ماضی روزی به غزنی نشاط شراب  
 کرد. (تاریخ بیهقی). این خدمت به نشاپور  
 فاش شد. (تاریخ بیهقی). و خداوند سلطان به  
 بلخ است و لشکر دمامد میرسد. (تاریخ  
 بیهقی)... یا خویشش صدوسی تن طاوس...  
 آورده بوده گفتندی که خانه‌زادند بر زمین داور.  
 (تاریخ بیهقی). احوال این امام آورده‌ام سخت  
 مشعب بجایگاه خویش. (تاریخ بیهقی). مردی  
 به آمل زمینی خرید. (نوروزنامه). و به بخداد  
 جو را بجوشانند و آب او بیالایند.  
 (نوروزنامه). اگر چه بهری خود از این  
 بجایگاه گفته آمده است. (مجمعل‌التواریخ  
 و‌القصص).

بگذرند از سر موئی که صراطش دانند  
 پس بصرهای فلک جای تماشا بینند.  
 خاقانی.

سریادشاهان گردن‌فراز  
 بدرگاه او بر زمین نیاز. بوستان.  
 او گاه معنی، درخصوص، راجع به، آید:

سلطان [مسعود] گفت به امیرالمومنین باید نامه نشست بدین چه رفت. (تاریخ بیهقی). فرمان خداوند راست به هرچه فرماید. (تاریخ بیهقی).

|| او گاه معنی مفاجا باشد: میخکوبی بر سرش زد و بجای بکشت. (تاریخ سیستان). بیکبار در وی [شتر] افتادند. (کلیله و دمنه). || او گاه معنی، سوی، زی، جانب، طرف، سمت، بطرف، از جانب، از جهت آید (درین مورد گاه «سوی» استعمال کنند): آهو ز تنگ و کوه بیامد بدشت و راغ بر سبزه باده خوش بود اکنون اگر خوری. رودکی.

چون پند فرومایه سوی چوژه گراید شاهین ستنه بتزوان کند آهنگ.

جلاب بخاری. یاد نیاری<sup>۱</sup> بهر بهاری جدت تو بر برداشتی شدی بساروغ<sup>۲</sup>.

منجیک. در یستر بدیار و من از دوستی او گاهی بسرین تاختم و گاه بیائین. ؟ (حاشیه فرهنگ خطی اسدی نجوانی).

نوروز و گل و نیبذ چون زنگ ما شاد و بسبزه کرده آهنگ. باد بر آمد بساخ سیب شکفته بر سر میخواره برگ گل بفالید. بگردان فرستاد کارا گهان که تا کار ایشان بجوید نهان.

بدو گفت من خویش گرسوزم بشاه آفریدون کشد پروزم. همه دست برداشته باسمان گشاده بر او بر ز نیکی زبان.

همیدون به ضحاک بنهاد روی نبودش جز از آفرین گفتگوی. بیزدان بود خلق را رهنمای سر شاه خواهد که ماند بجای.

بدو کس فرستاد و او را بخواند برابرش بر تخت شاهی نشاند. درفش تهمتن چو آید پدید بخورشید گرد سیه برکشید.

کس آمد بگردوی از شهر ری برش داستانی بیفکند پی. چو نامه بنزدیک رستم رسید بپیچید و لشکر بایران کشید.

سپاهی ز گردان پرخاشجوی ز زایل بامل نهادند روی. بدو گفت کردوی آئوشه بدی چو ناهید در برج خوشه بدی...

بخواهر [کردیه] فرستم زن خویش را کم دور ازین در بداندیش را. با درفش ار تپانچه خواهی زد بازگردد تو هرآینه بد. عنصری.

و ازهر همچنان بنماز شد. (تاریخ سیستان). خواجه بستند و دست سلطان بوسه داد و بازگشت بسوی خانه. (تاریخ بیهقی). فرمانی که بخوارزمشاه نوشته شده از جانب سلطان مسعود. (تاریخ بیهقی). نامه کومه‌ای که بونصر مشکان از زبان امیرمسعود بقدرخان... نوشته. (تاریخ بیهقی). احمد ارسلان را... پند کردند تا... بوعلی ویرا بمولتان فرستد. (تاریخ بیهقی). امیر... سخت نزدیکم داشت ... و گفت بوبکر دبیر بلاامت رفت بسوی گرمسیر. (تاریخ بیهقی). بعاقبت پرویز دانست کسی طاقت او ندارد، کس بیدرش هرمز فرستاد و حال باز نمود. (فارسنامه ابن البلخی ص ۱۰۰).

من غند شدم ز بیم غنده چون خرس بکون فتاده در دام.

ابوطاهر خاتونی. چون این خبر بشنید کس به سیاف فرستاد. (سندبادنامه ص ۲۵۶). دروقت مسرعی بجلاد فرستاد. (سندبادنامه ص ۲۲).

گر مثالم دهد بمعذوری تا بخانه شوم بدستوری. نظامی (هفت پیکر). حیلہ کردند آمدند ایشان بشیر.

کز وظیفه ما ترا داریم سیر. مولوی. یکر روز صبا بوی گلی برد به یعقوب بگریست که این نکمت پیران ما نیست. نوعی.

بکوی او ندمم طفل اشک را رخصت. بملک عجم رغبت شاه خاست. ؟ (غیاث) (آندراج).

|| او گاه معنی، روی، استعلا، بالا، بر و زیر آید: آن بنا گوش لعلگون گوئی بر نهاده است و الفونه به سیم. شهید. برد حالی زنش ز خانه بدوش گرده‌ای چند و کاسه‌ای دو سیار. دقیقی.

شب و روز بودی دو بهره بزین ز راه بزرگی نه از راه کین. فردوسی. اگر تندبادی برآید ز کنج بخاک افکند نارسیده ترنج.

فردوسی (از فرهنگ اسدی). نشستند با شاه گردان بخوان. فردوسی. بیامد نیاطوس با رومیان نشستند با فیلسوفان بخوان. فردوسی.

به پیشش بقلبتد وامق بخاک ز خون دلش خاک هم رنگ لا ک. عنصری. و به غزنین رفت و بتخت ملک نشست.

(تاریخ بیهقی). و آن گردوی [بویکر دبیر] بود که بجمازه میرفت بشادکامی تمام. (تاریخ بیهقی). هیچ هم‌دردی نمی‌یابم سزای خویشتن

می‌نهم چون بید مجنون سر بیای خویشتن. صائب.

|| او گاه معنی پیش، نزد، آید: یکی حقه دادم بگنجور شاه سزدگر بخواهد کنون پیشگاه. فردوسی. || او گاه معنی زیر و تحت آید: به تیغ؛ معنی زیر تیغ:

جهانی سراسر بفرمان تست دد و دیو و مردم نگهبان تست. فردوسی. چنین تا بمقدار هفتاد مرد به تیغ آمد از رویان دور نبرد. ؟ (غیاث). کرا پای خاطر درآید بنگ.

؟ (غیاث) (آندراج). || او گاه علامت مفعول باشد و میتوان آنرا مشابه باء تعدیه عربی دانست، و گاه بجای «را» علامت مفعول صریح آید:

هرگز تو بهیج کس نشانی بر سرت دو شوله خاک و سرگین. شهید. ای خداوند بکار من ازین به بنگر مر مرا مشر ازین شاعرک داس و دلوس.

ابوشکور. بونصر دبیر خویش را نزدیک من... فرستاد... که دستوری یافتم برفتن سوی خوارزم. (تاریخ بیهقی). دوات دار را گفت بستان. بستند و باسیر داد. (تاریخ بیهقی).

ای صبا از من باساعیل قربانی بگو زنده برگشتن زکوی دوست شرط عشق نیست. ؟

به دارا نداد آنچه دادی نخست بزلفش چون دهم ای آرزو دل. ؟ (غیاث). || او گاه در آغاز کلمه درآید و زائد باشد<sup>۳</sup> و بقول مؤلفان غیاث و آندراج آن در اول اسماء و حروف مفتوح می‌آید. مثال بای زانده<sup>۴</sup> مفتوحه بر اسم:

آن قطره‌ام که چرخ بدور افکند مرا. به‌تنها ندانست روی رهی.

(غیاث) (آندراج). (و امروزه مکسور تلفظ شود). مثال بای زانده<sup>۴</sup> مفتوحه بر حرف:

بجز این نکته که حافظ ز تو ناخشنود است. حافظ (از آندراج) (غیاث).

در ابتدای افعال اکثر جا مکسور و بعضی جا مضموم است. مثال بای زائد مکسور بر ماضی و امر و مضارع: بگرت، بگبر و بر<sup>۲</sup>. و ریختی بمیرد اندر غار. ؟

مضموم بر ماضی و مضارع و امر چون: مثال ۱- نل: یاد نداری. ۲- نل: ... برداشته ز بهر سماروغ. ۳- بر سر افعال گاه تاکید را رساند و زمانی زینت را. ۴- امروزه مضموم تلفظ کنند.



باء زائده بگفت و بکند و بخورد<sup>۱</sup> و در عربی  
برای جمیع معانی مکسور می آید. (غیاث):  
کنون آرزو کن یکی رزمگاه  
که باشد بدور از میان سپاه. فردوسی.  
بکوشی و ورزی ز هرگونه چیز  
نه مردم نه آن چیز ماند به نیز<sup>۲</sup>. فردوسی.  
[بنوروز خسرو پرویز یار عام میداد]  
وزان پس گنهار اگر بیگناه  
نماندی کسی نیز در بند شاه  
به زندانیان جامه دادی به نیز  
سرایای دینار و هرگونه چیز. فردوسی.  
بدیدی مرا دور شو از برم  
که تا من به تنها غم خود خورم. فردوسی.  
تو ایدر بتنها بدم آمدی  
نه بر جستن تنگ و نام آمدی. فردوسی.  
چو خسرو دل و زور او را بدید  
سبک تیغ تیز از میان پرکشید  
بزد بر میانش بدو نیم گشت  
دل برزویلا پر از بیم گشت. فردوسی.  
بخون سرخ شد ریش و موی سپید  
بناچار گشت از جهان ناامید. فردوسی.  
میانش بدو نیمه کردی بدر  
کسی با برادر چنین بد نکرد. فردوسی.  
[در مدح سلطان محمود]  
دل دوستان تو بی بیم باد  
دل دشمنان بدو نیم باد. فردوسی.  
هر که خواند نامم که عیب نکند به آوردن این  
حکایت که بیفایده نیست. (تاریخ بهقی). او  
را بزن کرد. (مجله التواریخ و القصص). او  
گاه بعد از اسم متعاقب باء، در، اندر، اندرون،  
درون و بر، آید. بمعنی تأکید و تفسیر باشد  
و بعضی زائد دانند.  
بحجاب اندرون، شود خورشید  
چو تو گیری از آن دو لاله حبیب. رودکی.  
خوشانیید غارچی با دوستان یکدله  
گیتی به آرام اندر و مجلس به بانگ و ولوله.  
شا بخراری.  
بسا خان و کاشانه و باد غرد  
بدو اندرون شادی و نوشخورد. ابوشکور.  
چه بیند بدین اندرون، ژرف بین  
چه گوئی تو ای فیلسوف اندر این.  
ابوشکور.  
آن قطره باران بر ارغوان بر  
چون خوی به بنا گوش نیکوان بر. کائی.  
بگیتی در، از مرگ خشود کیست  
که فرجام کارش نداند که چیست. فردوسی.  
کنون ما بدین اختر نوکنیم  
بمی در، همی یاد خسروکنیم. فردوسی.  
بمی در<sup>۳</sup>، همی تیغ بازی کند [هنگام خوردن می]  
میان یلان سرفرازی کند. فردوسی.  
به رنج اندر است ای خردمند گنج  
نیابد کسی رنج نابرده گنج. فردوسی.

سپه پهلوان بود با شاه جم  
بخم اندرون، شاد و خرم بهم.  
فردوسی (از لغت فرس).  
بشهر اندرون، بانگ و فریاد خاست  
بهر برزنی آتش و باد خاست. فردوسی.  
تو دانی که آن است اسفندیار  
که او را برزم اندرون، نیست یار. فردوسی.  
یکی نام بد از که باستان  
فراوان بدو اندرون، داستان. فردوسی.  
ستاره بسر بر شگفتی نمود  
بخاک اندرون روشنائی فرود. فردوسی.  
محمد بدو [گشتی] اندرون با علی  
همان اهل بیت نبی و وصی. فردوسی.  
برنج اندر آری تنت را راست  
که خود رنج بردن بدانش سزاست. فردوسی.  
بره بر، یکی چشمه آمد بدید  
جهانجوی کبخیرو آنجا رسید. فردوسی.  
بهر تلی بر، از گشته گروهی  
بهر غنچی در، از فرخته پنجاه. عنصری.  
با تو ندهد دل که جفائی کنم از پیش  
هر چند بخدمت در، تقصیر نمائی.  
منوچهری.  
امروز بخم اندر نیکوتر از آید. منوچهری.  
نروم اندرین بزرگ رومه  
که بدو در، نه از شد بزلنگ. ناصر خسرو.  
بندگی گیرد فرزند تو ای خواجه ز تو  
چون ربایست بدستت در و بر سرت خضاب. ناصر خسرو.  
نیک نگه کن بتن خویش در  
باز شو از سیرت خروار خویش. ناصر خسرو.  
ترا روی خوبست لیکن بسی است  
به دیوار گرماهها بر، نگار. ناصر خسرو.  
زیرا که جمله پیشه وران باشند  
اینها بکار خویش درون، مضطر. ناصر خسرو.  
ز دیند پیشم بدینا درون  
عزیزان ذلیل و خطیران حقیر. ناصر خسرو.  
بنامه درون، جمله نیکی نویسی  
که در دست تست ای برادر قلم. ناصر خسرو.  
به زهار یزدان درون، جای یابی  
اگر جای جوئی تو در زینهارش. ناصر خسرو.  
این بسر گنج بر آورده تخت  
و آن بیکی گنج درون بینواست. ناصر خسرو.  
تو چو خرگوش چه مشغول شدستی بگیا  
گر به سر برت عفاست و به گرد تو کلاب. ناصر خسرو.  
هر کو ز عقل روی بتابد بدین درون  
رویش چنان شمر که بسوی قفا شده است. ناصر خسرو.

ناصر خسرو.  
به غار سنگین در نه به غار دین اندر  
رسول را بدل پاک صاحب الفارمیه.  
ناصر خسرو.  
جز به علمی نرهد مردم از این بند عظیم  
کان نهفته است بتزیل درون، زیر حجاب.  
ناصر خسرو.  
بخت مردیست از قیاس دوروی  
خلق گشته بدو درون، آونگ. ناصر خسرو.  
ور به جیحون بر، از تو برگردد  
متحیر بمانندت بر گنگ. ناصر خسرو.  
قسمت نشد بخلق درون، دوزخ و بهشت  
بر کافر و مسلمان الا به قسمتش. ناصر خسرو.  
بخواوب اندرونست، میخواره لیکن  
سرانجام آ که کند روزگارش. ناصر خسرو.  
چهار است گوهر فزون بی از آنک  
بکار اندرون، بیحد و منتهی است. ناصر خسرو.  
مرا بود حاصل ز یاران خویش  
بشخص جوان اندرون عقل پیر. ناصر خسرو.  
بچاه اندرون، بودم آن روز من  
بر آوردم ایزد بچرخ اثیر. ناصر خسرو.  
قهر تو بر اعدای تو مشنوتر آمد  
از تاختن رستم سگری به پسر بر. معزی.  
دی در ره زرغان بیکی راهگذر بر  
افتاد دو چشم بیکی ماه پسر بر. سوزنی.  
لرزه در افتاد بمن بر چو بید  
روی خجل گشته و دل ناامید. نظامی.  
مست شده عقل به خوش خواب در  
گشتی تدبیر بفرقاب در. نظامی.  
چو گردد باغبان خفته بیدار  
بیخ اندر، نه گل بیند نه گلزار. نظامی.

۱- امروزه مکسور تلفظ شوند.

۲- صاحب برهان آرد: بنیز، بکر اول بر وزن  
ستیز، بمعنی هرگز و حاشا باشد و بمعنی تمجیل  
و زود هم آمده است و گاهی در میان سخن  
بجای نیز هم بکار برند که بمعنی ایضاً گویند.  
ذکر معین در حاشیه برهان قاطع آرد: بقول  
مؤلف المعجم (جواب تهران ص ۲۲۵) قدما این  
کلمه را بمعنی «نیز» و هم بمعنی «هرگز»  
استعمال کرده اند، چنانکه بوشکور بلخی  
گفته است:

نه آن زین بیازرد روزی بنیز

نه این را از آن اندهی بود نیز.

و نیز ازرقی گفته است:

در مدح ناکسان نکنم کهنه تن بنیز

ز آن پاک نایدم که بود کهنه پیرهن.

کلمه «بنیز» را بمعنی هرگز استعمال کرده است.

۳- هنگام خوردن می.

۴- نل: خسته. ۵- نل: ساده پسر.

۶- نل: روی سپه گشته.

بدو گفت خسرو که ای پاکدین بتو باد رخشنده توران زمین، همان کشور تور دادم بتو کز آن تخته تور شادم بتو. بدان خوی بد جان شیرین بداد نبود از جهان دلش یک روز شاد. چنان داد پاسخ پرستده هوم که آباد بادا بداد تو بوم. چو گفتم ندام ز شاه آگهی تتش را ز جان زود کردی تهی بدان تا نداند کسی راز او همان نشود نام و آواز او. بنانی تو سیری و هم گرسنه. بلشکر بترسان بدانندیش را بزرگی نگه کن پس و پیش را. ز پرده بگوش [سودابه را] بیرون کشید ز تخت بزرگیش در خون کشید. زمین پوشد از نور پیراهنا شود تیره گهتی بدو روشنا. تراز دو گیتی بر آورده اند بچندین میانجی پیورده اند. یکی خانه او را بیاراستند بدیبا و خوالیگران خواستند. نباشد بجز اهرمن بدکنش که یزدان بسوزد باتش تنش. شو این نامه خسروان بازجوی بدین جوی نزد مهان آبروی. بزرگان که بودند با او [کیخسرو] بهم برزم و بیزم و بشادی و غم. برفتیم با فیلسوفان بهم بدان تا نباشد کس از ما دژم. بنیزه کرگدن را برکنند شاخ بزوبین بشکنند سیرخ را پر. دنداننش بگاز دیده بانگشت پهلوی ده بوس و سر به چنبه. بجوشیدش از دیدگان خون گرم بدندان همی کند از تنش چرم. بمردن به آب اندرون چنگلوک به از رستگاری <sup>۱</sup> به نیروی غوک. گر به پیغاله از کدو فکنی هست پنداری آتش اندر آب. مرد را گشت گردن و سر و پشت سر بسر کوفته بکاج و بمشست. عنصری (از لغت فرس ج اقبال ص ۶۳) <sup>۲</sup> گر به پیری دانش بدگوهران افزون شدی روسیه تر نیستی هر روز ایلیس لعین. منوچهری.	مریدی پیر را گفتم که از خلق به رنج اندرم. (گلستان). چو هر ساعت از تو بجائی رود دل بتنهائی اندر، صفائی نبینی. سعدی (گلستان). او گاه برای سببیت به معنی بواسط، بوسیله، بعلت، برای. (غیبات) (آندراج). بتوسط، بکمک، و در برخی موارد بمصاحبت، بمعیت، با، همراه، آید. کی دل بجای داری پیش دو چشم او گر چشم را به غمزه بگرداند از وریب. میرشهید. آهو از دام اندرون آواز داد پاسخ گرز بدانش باز داد. فرو آفرنگ بتو گیرد زین منبر از خطبه تو آراید. تا تازه کرد یاد اوائل بدین خویش تا زنده کرد مذهب یونانیان بخود. بزلت تنگ بیند بر آهوی تنگی بدیده دیده بدزد ز آهوی محتال. به چابکی بر باید کجا نیازارد ز روی مرد مبارز بنوک پیکان خال. بزد [سودابه] دست و جامه بدرید پاک به ناخن دو رخ راهمی کرد چاک. به رستم سرت جاودان سبز باد دل زال فرخ بدو باد شاد. بسیروی یزدان جان آفرین سواری نمانم بر افراز زین. به انگشت از آن سیب برداشتش [اکرم را] بدان دوکدان نرم بگذاشتش. بدل گفت کاین را بشمشیر تیز بباید کنون کردنش ریزرز. به بینندگان آفریننده را نبینی مرنجان دو بیننده را. بگفتند با زال و رستم که شاه بگفتار ایلیس گم کرده راه. بدو گفت ما شاه را که ترمیم اگر که تری را خود اندر خوریم جهانی به بخت تو آباد باد دل دوستداران بتو شاد باد. بسیروی یزدان پیروزگر بیندم بکین سیاوش کمر. بمردی ز دام بلاکس نرست. بدانش بود مرد را آبروی به پیدانشی تا توانی پیوی. گر از ما به چیزی بیازرد شاه وز آزار او هست ما را گناه بگوید بما تا دلش خوش کنیم پر از خون رخ و دل پر آتش کنیم. فردوسی.	کمر بست خاقان به فرمانبری بگوش اندرون، حلقه چاکری، نظامی. به خسته درنگری صحتش فراز آید به مرده برگذری زندگی ز سر گیرد. سعدی (بدایع). به گرمایه در، زشت بنگاشتند. (بوستان). بخاطر درم، هرگز این ظن نرفت ندانم که گفت آنچه بر من نرفت. سعدی (بوستان). یکی را یزدان درش، دوستان کجایماندش عیش در بوستان. سعدی (بوستان). بخردی درم، زور سر پنجه بود. سعدی (بوستان). بدریا دره، منافع بیشمار است و گر خواهی سلامت بر کنار است. سعدی. قلمست این بدست سعدی در یا هزار آستین دُر دری. سعدی (طبیبات). تو کی بشوی ناله دادخواه بکیوان برت کله خوابگاه. سعدی (بوستان). یکی شخص از آن جمله در سایه ای بگردن بر، از حله پیرایه ای رزی داشتم بر در خانه گفت بسایه درش نیکمردی بختف. سعدی (بوستان). بگردن بر، از دست جورش غریو. سعدی (بوستان). بسر بر، کلاه مهی داشتم. سعدی (بوستان). بدیباچه بر، اشک یا قوت قام بحسرت بیارید. و گفت ای غلام. سعدی (بوستان). بخدمت بدین مرغزار اندرم. سعدی (بوستان). گر تشنگان بادیه را جان به لب رسد تو خفته در کجاوه بخواب خوش اندری. سعدی (طبیبات). چو بینم که درویش مکین نخورد بکام اندرم لقمه زهر است و درد. سعدی (بوستان). بخیمه درون، مرد شمشیرزن برهنه نخسب چو در خانه زن. سعدی (بوستان). گذایان بینی اندر روز محشر بتخت ملک بر، چون پادشاهان. سعدی. هنر باید که صورت میتوان کرد بایوانها در، از شنگرف و زنگار. سعدی (گلستان). حسود را چه کنم کوز خود به رنج در است. سعدی (گلستان). بخود بر، آتش دوزخ مکن تیز. سعدی (گلستان).
---	--	---

۱- ن: غوطه خوردن.

۲- در بعضی نسخ به «عمار» نسبت داده شده و بجای کاج «کاج» آمده است.

آمده نوروزماه با گل سوری بهم  
باده سوری بگیر بر گل سوری بچم.

منوچهری.

و بمال باز نباید گشت. (تاریخ سیستان.) و  
گفت وزیر خلیفه به پیغامی آمده است. (تاریخ  
سیستان.) هرکس که او خویشتن بشناخت...  
آنگاه بداند که مرکب است از چهار چیز که تن  
وی بدو بیاست. (تاریخ بهیقی.) بساورداهم...  
آنچه برفت ویرا از سعادت بفضل ایزد. (تاریخ  
بهیقی.) چون یال برکشند خدمتهای پسندیده  
نمایند تا بدان زیاده نام گیرند. (تاریخ بهیقی.)  
از اصل درخت مبارک شاخها پیدا آمده... و  
بدان شاخها اسلام بیاراست. (تاریخ بهیقی.)  
همه ارکان و اعیان دولت ویرا بیستندیدند بدان  
راستی و امانت و خدمتی که کرد. (تاریخ  
بهیقی.) و تاریخ بچنین حکایت آراسته گردد.  
(تاریخ بهیقی)... و من بدین با علی تکین صلح  
کردم. (تاریخ بهیقی.) هرکس... آخر بمرگ  
ناچیز شود و باز بقدرت آفریدگار... از گور  
برخیزد. (تاریخ بهیقی.) هرچند در ازل رفته  
بود که وی پیغمبر خواهد بود و بدین ترجمه که  
کردنبوت وی مستحکم تر شد. (تاریخ بهیقی.)  
و نعمتی که داشت پاک بستند تا دیگر  
متهوران بدو مالیده گردند و عبرت گیرند.  
(تاریخ بهیقی.) امیرمسعود... این زن را سخت  
نیکو داشتی بحرمت خدمتهای گذشته. (تاریخ  
بهیقی.) دوستان ما و مصلحان بدان شادمانه  
گردند. (تاریخ بهیقی.) تاریخها... کرده اند... که  
اندر آن زیادت و نقصان کرده اند و بدان  
آرایش آن خواسته اند. (تاریخ بهیقی.) ترا  
بدین رنجه کردم تا این با تو بگویم تا تو  
چنانکه صواب بینی بازنمایی. (تاریخ بهیقی.)  
امیر... میراند تا غلامان و حشم و اصناف  
لشکر بدان قوی دل می گشتند. (تاریخ بهیقی.)  
بدان نامه بیارامید [التوتاش] و همه نفرها  
زایل گشت. (تاریخ بهیقی.) اسب براند و خود  
را از اسب جدا کرد و آه کرد و خود را از هوش  
ببرد و بمحفه او را به خانه بردند. (تاریخ  
بهیقی.) و غلامان گردن آورتر از مرگ  
خوارزمشاه شمه ای یافته بودند شمایان را  
بدین رنجه کردم تا ایشان را ضبط کرده آید و  
نماز دیگر برنشسیم. (تاریخ بهیقی.) عامه  
مردم وی را لعنت کردند بدین حرکت ناشیرین  
که کرد. (تاریخ بهیقی.) امیرمسعود... گفته بود  
که... مرد به هنر نام گیرد. (تاریخ بهیقی.)  
علی تکین دشمن است... که برادرش را  
طغاخان از بلاساغون بحشمت امیر ماضی  
برانداخته است. (تاریخ بهیقی.) پیادگان... به  
برج بر رفرن گرفتند به کمندها. (تاریخ بهیقی.)  
یک جوئه تیر بر حلق وی زد او بدان کشته  
شد. (تاریخ بهیقی.) خواجه گفت... تا آنچه  
رفت و می باید کرد بنده بزبان خواجه پیغام

دهد. (تاریخ بهیقی.) حاجت افتاد به معاونت  
یلان غور تا آنگاه که حصار بشمشیر گشاده  
آمد. (تاریخ بهیقی.) حصار بشمشیر بستند.  
(تاریخ بهیقی.) غلامان را فرمودی تا  
درآمدندی و بشمشیر و ناچنج پاره پاره  
کردندی. (تاریخ بهیقی.) هشت شیر در یک  
روز بکشت [مسعود] و یکی را یکمند  
بگرفت. (تاریخ بهیقی.) و سلطان ماضی  
ایشان را بشمشیر به بلخان کوه انداخته بود.  
(تاریخ بهیقی.) شغلی هست به هرات که به من  
راست شود. (تاریخ بهیقی.) این میزانی است  
که نیکوکردار و بدکردار را بدان بسنجند.  
(تاریخ بهیقی.) و نائب برید را بخواندم و سیم  
و جامه دادم تا بدان سخت که خوانده انهی  
کرده. (تاریخ بهیقی.) بشاپور شادیاخ را نگاه  
باید کرد. (تاریخ بهیقی.) و بجنگ علی تکین  
رفت و بدبوسی جنگ کردند. (تاریخ بهیقی.)  
دو چیزش برکن و دو بشکن  
مندیش ز غفلت و غرنه  
خواجه فراموش کرد آنچه کشید  
آب فرغولها بسی به دغول. (فرهنگ اسدی.)  
بدم رود جیحون بینباشی  
بدم زنده بیللی بیوباشی. اسدی.  
برخزم از سان آتش افروختی. اسدی.  
بیک تیر ده درخ بردوختی. اسدی.  
بلشکر بود نام و نیروی شاه  
سپهد چه باشد چون سپاه. اسدی.  
که مردان بفرزند گیرند یاد  
زن از شوی و مردان بفرزند شاد. اسدی.  
چراغی است [دین] در پیش چشم خرد  
که دل ره بنورش بیزدان برد. اسدی.  
بلشکر بییمای روی زمین  
ستان باژ خاقان و فففور چین.  
(گرشاسب نامه.)  
بمال باشد تن را هماره جاه و جلال  
بدوست باشد دل را همیشه صبر و شکیب.  
قطران  
که ما را بیوسف یکی شادکن  
زمانی ز تعلیمش آزاد کن.  
شمسی (یوسف و زلیخا).  
چند بسوزن بشکستی تیر  
چند به گنجشک گرفتی عقاب. ناصر خسرو.  
مروف شد بعلم تو دین زیرا  
دین عود بود و خاطر تو مجمر. ناصر خسرو.  
نامدار و مفتخر شد بقعه میگان بمن  
چون بفضل مصطفی شد مفتخر دشت عرب.  
ناصر خسرو.  
تا کی تو بتن برخورداری از نعمت دنیا  
یکچند بجان از نعم دانش برخوردار.  
ناصر خسرو.  
در ره عقبی پبای رفت نباید  
بلکه بجان و بعقل باید رفتن. ناصر خسرو.

سوی خردمند بصد بدره زر  
جاهل بی قیمت و بی حرمت است.  
ناصر خسرو.  
هلاک او و لشکر او در جنگ بود بمکر که  
ساخته بودند. (فارسنامه ابن البلیخی ص ۸۲.)  
من یک فرومایه بودم اکنون بدولت خداوند  
پانصد هزار دینار زیادت دارم. (نوروزنامه.)  
رقم بر اسب تا بجورش بکشم  
گفتابش تو نخست این عذر خوشم  
من گاو زمینم که جهان بردارم  
یا چرخ چهارم که خورشید کشم؟ معزی.  
ببند و حکمت پیرانه سر بدولت تو  
بود که محو شود شرهای ترفندم. سوزنی.  
و آن شب باتفاق شیری بجزم شکار بیرون  
آمده. (ستدبانامه ص ۲۲۰.) و آغاز نهادند  
بدنیال چشم نگرستن و کرشمه و غمزه کردن  
و باتفاق زن دلالی و جمالی داشت. جوان  
هوس او در بود. (ستدبانامه ص ۲۴۷.)  
نای قمری بناله سحری  
خنده برده ز کام کیک دری. نظامی.  
عروس شاه نیز از حجله برخاست  
بروی خویشتن مجلس بیاراست. نظامی.  
گوش مانم بدو کارم تباهت  
و گر خوشن بریزم بی گناهست. نظامی.  
مهن بانو دلش دادی شب و روز  
بدان تا نشکند ماه دل افروز. نظامی.  
دروم را بنور خود برافروز  
زبانم را نشای خود درآموز  
بداودی دلم را تازه گردان  
زبورم را بلند آوازه گردان. نظامی.  
گر نمالیشان برای و بهوش  
ملک را چشم بد مالاد گوش. نظامی.  
بتیغ آهتین عالم گرفتگی  
بزرین جام جای جم گرفتگی. نظامی.  
یکی دین را ز ظلم آزاد کرده  
یکی دنیا بعدل آباد کرده. نظامی.  
و گفت حاجیان بقالب گرد کعبه طواف کنند بقا  
خواهند و اهل محبت بقلوب گردند گرد  
عرش، و لقا خواهند. (تذکره الاولیاء عطار.)  
بازگو تا چون سگالیدی بمکر  
آن عوانرا چون بمالیدی بمکر. مولوی.  
تا امان یابد بمکرم جاناتان  
ماند این میراث فرزندانان. مولوی.  
بامرش وجود از عدم نقش بست.  
سعدی (بوستان).  
و گر سخت آمد نکوهش ز من  
بانصاف بیخ نکوهش بکن. سعدی (بوستان).  
گنه ببند و پرده پوشد بحلم.  
سعدی (بوستان).  
طمع مدار که از دامت بدارم دست  
۱- حظ: فرموش.

تا برآید رطب ز کاناژم.	به یک پای لنگ و به یک دست شل	باستین ملالی که بر من افشانی.
از آن نامداران ده دودھزار	به یک چشم کور و به یک چشم کاز.	سعدی (طیبات).
سواران هشیار و خنجرگذار	معمروفی.	بدانش بزرگ و بهمت بلند
فرستاد خسرو [پرویز] سوی مرز روم	بازگشای ای نگار چشم بعبرت	ببازو دلیر و بدل هوشمند. سعدی (بوستان).
نگهبان آن فرخ آباد بوم	تات نکوبد فلک بکوبه کوبین.	بدولت جوان و بتدبیر پیر. سعدی (بوستان).
بدان تا ز روم اندر ایران سپاه	برین گونه خواهد گذشتن سپهر	بگل چشمه خور نشاید نهفت. سعدی.
نیاید که کشور شود زو تپاه.	نخواهد شدن رام با من بههر.	بدست تھی برنیاید امید
که یزدان ز ناچیز چیز آفرید	فردوسی (از فرهنگ اسدی).	بزر برکنی چشم دیو سپید. سعدی.
بدان تا توانائی آمد پدید.	به بیچارگی باز و ساوگران	بعصیان در رزق بر کس نیست <sup>۱</sup> .
همی رفت با او [سیاوش] تهنتم بهم	پذیرفت با هدیه بی کران.	سعدی (بوستان).
بدان تا نباشد سپهبد دژم.	چنان دان که اندر جهان نیز شاه	بیری که ز جای خویش نتواند خاست
درآمد از ایران سپه پیش اوی	یکی چون تو نهاد بر سر کلاه	الا به عصا کیش عصا برخیزد. سعدی.
بدان تا گزندش نیاید بروی.	بداد و بدانش بتاج و بتخت	تا چه خواهی خریدن ای مفرور
برفتی ز درگاه آن خوار شاه	بفر و بجهر و برای و ببخت.	روز درماندگی بسیم دغل. سعدی (گلستان).
بدان تا مرا دام سازی براه.	بر سر بیری بلاف پرچم گوید منم	گفتم مرا برتبت از جهل پاک کن. (گلستان).
سواری فرستم بیزدیک شاه	طره خاتون صبح بر تنی روزگار.	بیک ناتراشیده در مجلسی
بدان تا به پیش آیدت نیمه راه.	عماد عزیزی (از حاشیه فرهنگ اسدی خطی	برنج دل هوشمندان بسی.
بدین کس فرستم بیزدیک اوی [کردیه]	نخجوانی).	سعدی (گلستان).
درخشان کنم رای تاریک اوی.	دهقان به تعجب سر انگشت گزناست.	این پادشاه بارادت درویشان در بهشت است
بدان تا یکی سوی دستش بریم	منوچهری.	و آن پارسا بسترب پادشاهان در دوزخ.
بهر گوشه ای ساعتی بگذریم.	صلصل باغی، بیاخ اندر همی گرید بدر	(گلستان). تا کار به زر می آید، جان در خطر
شمسی (یوسف و زلیخا).	بلبل راغی، براغ اندر همی نالد بزار.	انداختن نشاید. (گلستان). همچون بفرست
گفت من بدان آمده بودم تا بدانم کار و بار تو	منوچهری.	دریافت. (گلستان).
چونست. (اسکندرنامه نسخه خطی نفیسی).	باشد که بملط نشان خانه بداده باشند. (تاریخ	آخر این آمدن بکاری بود
او گاه بمعنی در راه، بخاطر، آید	بیهقی). امیر وی را بناوخت و نیکوئی گفت و	از برای چنین شماری بود. اوحدی.
برنج اندر آری تنت را رواست	براستی و امانت بستود. (تاریخ بیهقی).	چو آید بموئی توانی کشید
که خود رنج بردن بدانش سزاست.	ابوجعفر رمادی... خویش را برابر ابوالحسن	چو برگشت زنجیرها بگسلد. ابن یمن.
فردوسی.	سیمجور داشتی بحشمت و آلت و عدت.	به گل چگونه توان روی آفتاب نهفت؟
اگر خواجه شفاعت کند که بدو بخشد خوشتر	(تاریخ بیهقی).	ابن یمن.
آید که منت از جانب وی باشد. (تاریخ	یک روز بگرما به همی آب فروریخت	بشن بویا کند گلهای تصویر نهانی را
بیهقی).	مردی بزدش لچ بملط بر در دهلین.	بپا بیدار سازد خفتگان نقش قالی را. طالب.
او گاه حرف قسم و سوگند باشد: بجان...	? (فرهنگ اسدی خطی نخجوانی).	خواجه آن جوال رخت را بدرویش نزدیک
بخدا، به پیغمبر، بقرآن، به پیر، به این سوی	نندیشم از کسی که بنادانی	خداوند خانه فرستاد. (انیس الطالین نسخه
مسلمانان، به این گلبانگ محمدی:	با من رسن بکینه کشان دارد. ناصر خسرو.	خطی مؤلف ص ۷۹).
ای ترک بحرمت مسلمانی	ای کوفته تقاره بی باکی	باب دیده ز بس پای در گل است مرا
کم پیش بوعده ها نبخسانی. معمروفی.	فریه شده بجسم و بجان لاغر. ناصر خسرو.	سفر زکوی تو بسیار مشکل است مرا. امید.
بگوشی که گفت او بخورشید و ماه	نوکن سخنی را که کهن شد بمعانی	بجرم عشق توام میکشد و غوغائیت
بزنار زردشت و تخت و کلاه	چون خاک کهن را ببها ابر گهر بار.	تو نیز بر لب بام آ که خوش تماشا نیت.
... ز من بد سخن نشنود گوش تو	ناصر خسرو.	? (از غیاث).
نجوم جدائی ز آغوش تو	آن انگشتری بخشم بر وی زد. (نوروزنامه).	بچوگان خدمت توان برد گوی.
بیزدان که از تو مرا کینه نیست	بگستاخی بر شاهپور بنشست	(غیاث). (آندراج).
بدل نیز آن کینه دیرینه نیست.	در تنگ شکر را مهر بشکست. نظامی.	بلشکر توان کرد این کارزار.
بجان و سر شاه ایران سپاه	ای زلف تو هر خمی کمندی	(غیاث). (آندراج).
کز ایدر کنون بازگردی ز راه.	چشمت بگر شمه چشم بندی.	تازه میازم بناخن باز داغ خویش را.
بجان و سر شاه ایران زمین	سعدی (ترجمعات).	(غیاث)
سرافراز کاوس با آفرین...	گر گلشکر خوری بتکلف زبان کند.	بخیر و عاقبت در اینجا رسیدم. (غیاث)
دو هفته برآمد بدو [کردیه] گفت شاه	(گلستان).	(آندراج).
بخورشید و ماه و بتخت و کلاه	مروزی گفت کای بجان یارم	او گاه بمعنی از جهت، از نظر، از راه، از سر،
بدان برترین نام یزدان پاک	گر چنین است خود نگه دارم. مجد خواجهی.	آید:
۱ - صاحب غیاث و مؤلف آندراج همین	در ترکیب «بدان» و «بدین» بمعنی از آن	بدل ربودن جلدی و شاطری ای مه
بیت را شاهد برای «با وجوده آوردند»	جهت، زیرا که و مانند آن باشد:	ببوسه دادن، جان پدر، بس ازگهنی.
	من بدان آمدم بخدمت تو	شا کر بخاری.

برخشنده خورشید و تاریک خاک بتخت و کلاه و بناهید و ماه که من بد نکردم شما را نگاه. فردوسی.	که ایمن کن مراد در زینهارت. غلام چون آن حال بدید گفت الهی چون پرده من دریده شد و راز من آشکارا گشت در دنیا مرا راحت نماند، بعزت خود که مرا فتنه نگردانی و جان من برداری. (تذکره الاولیاء عطار).	حکیم سخن بر زبان آفرین. اگرچه در حقیقت این بای استعانت است لیکن چونکه بعد حذف جمله متعلقه خود که «ابتداء میکنم» است در ابتدای کلام واقع شده، لهذا مجازا بای ابتدائیه و بای آغاز گویند. (غیاث) (آندراج): بنام خداوند جان و خرد کزین برتر اندیشه برنگذرد. فردوسی.
بیزدان و دین صلیب بزرگ بجان و سر شهریار سترگ بزار و شساس و روح القدس... فردوسی.	الهی عاقبت محمود گردان بحق صالحات و نیگمردان. سعدی.	بنام خداوند جان آفرین.    او گاه بعضی موافق، مطابق، بر طبق، بروفق، بر سیل، بمنزله، بجای... آید: مانه اسپ و تو رانض به رأی خویش تاز زمانه گوی و تو جوگان به رأی خویش باز. رودکی (از ترجمان البلاغه).
که دورم من از راه و فرمان دیو. فردوسی.	بدلت کز دلم برون نکتم سخت تر زین خواه سوگندی.	خجسته مهرگان آمد سوی شاه جهان آمد بباید داد داو او بکام دل بهره چرت کر. دقیقی (از لفت فرس چ اقبال ص ۱۲۴).
ز یزدان شناس آنچه آمدت پیش براندیش از آن زشت کردار خویش به یزدان که از من نبود این گناه نجستم که ویران شود گاه شاه. فردوسی.	چو بیتی بسند آیدت از هزار بمردی که دست از تعنت بدار. سعدی (بوستان).	بگفتار دانندگان راه جوی بگیتی بیوی و بهر کس مگوی. فردوسی.
به یزدان و جان تو ای شهریار بنوروز و مهر و به خرم بهار. فردوسی.	چه دشمنی که نکردی چنانکه خوی تو باشد بدوستی که شکایت بهیچ دوست نبردم. سعدی (طیبات).	کنون سالیان اندر آمد بهشت که جز بآرزو چرخ بر ما نگشت. فردوسی.
دوآند همی گرد این تیره گوی که تا زندهام هیچ نازارمت برم رنج و همواره ناز آرمت. فردوسی.	بجان خواجه و حق قدیم و عهد درست که مونس دم صبحم دعای دولت تست. حافظ.	یکی بنده را گفت شاه اردشیر که رو گوی ایشان بیجوگان بگیر... بفرمان بشد بنده شهریار بزد گوی و افکند پیش سوار. فردوسی.
کز ماه دی برآرم تا چند گه دمار. منوچهری.	بجان او که بشکرانه جان برافشانم اگر بسوی من آری پیامی از بر دوست. حافظ.	بگفتار پیشم برت راه جوی دل از تیرگیها بدین آب شوی. فردوسی.
آغاز کرد تا پیش خواجه رود، گفت بجان و بسر سلطان که پهلوی من روی. (تاریخ بیهقی). همی گوید مسعود بن محمود که به ایزد... که تا... منوچهر بن قابوس طاعت دار... سلطان... باشد... من دوست او باشم. (تاریخ بیهقی). بخدای عز و جل و بجان و سر خداوند که بنده هیچ خیانت نکرده است. (تاریخ بیهقی).	بسر سبز تو ای سرو که گر خاک شوم ناز از سر بنه و سایه بر آن خاک انداز. حافظ.	بگویم تو بادا همه کار کرد. بدو گفت شاه این ببخت تو بود برومند شاخ درخت تو بود. فردوسی.
من نه مرد زر و زن و جاهم بخدا گر کنم و گر خواهم گر تو تاجی دهی ز احسانم بسر تو که تاج نستانم. سنائی.	قسم بحشمت و جاه و جلال شاه شجاع که نیست با کسم از بهر جاه و مال نزاع. حافظ.	بریده بکام آن همه بحر و بر شده کار بدخواه زیر و زیر من اینجا نشسته بکام مهان چنان دشمن آواره اندر جهان. فردوسی.
بجان خواجه که خواهد گذشت این مه و سال. سنائی.	گفتش زلف بخون که شکستی گفتا حافظ این قصه دراز است بقرآن که میرس. حافظ.	پدر دل پر از درد و رخ پر ز خون. فردوسی.
بخدا گر ز خلق هیچ آید. بیزدان اگر گفتم این سخن ها و گر گفتم نیست بالله بیادم. ابوالعلائی گنجوی.	بجان او که گرم دسترس بجان بودی کمینه پیشکش بندگانش آن بودی. حافظ.	یکی ز راه همی زر بر ندارد و سیم یکی ز دشت بهیمه <sup>۱</sup> همی چند خوشای. طیآن.
و گر نه بایزد که تا بودم بعی دامن لب نیالودهام. نظامی.	ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ بقرآنی که اندر سینه داری. حافظ.	دوستان را بیافتی بر باد سر دشمن بکوفتی بگواز. فرخی.
پس آنکه بر زبان آورد سوگند بهوش زیرک و جان خردمند بتاج قیصر و تخت شهنشاه که گر شیرین بدین کشور کند راه بگردن برنهم مشکین رسن را برآویزم ز جوربت خویشتن را. نظامی.	جمال الدین قزوینی (از تاریخ گزیده). ز ابروان تو بی اختیار می ترسم بمرتضی که ازین ذوالفقار میترسم. (از غیاث) (از آندراج).    در عربی نیز حرف قسم باشد: بالله. بابی انت و امی؛ پدر و مادرم قربان تو باد.    او گاه ابتدائیت و آغاز را رساند: بنام جهان دار جان آفرین	همه عالم بر باد و بهوای تو کند. چون کارها بر باد گردد ولایتی سخت بانام... بنام فرزندی از آن او کرده آید. (تاریخ بیهقی). اگر مستعدی از آن جانب دربابی سخن گوید... بحق جواب دهی. (تاریخ بیهقی). باید... آنچه از خزانه برداشته اند بفرمان وی [سلطان ۱-ن: بنیمه.

مسعود... به جمله بحاجب دادند بدین معتمد [احمد طشت‌دار] سپارند. [تاریخ بهیقی]. من که آلتوتاشم جز بندگی و طاعت راست ندارم و اینک بفرمان عالی میروم. [تاریخ بهیقی].

عبدوس بفرمان ما [مسعود] بر اثر وی [آلتوتاش] بیامد و او را بدید. [تاریخ بهیقی].

من بنده بفرمان رفتم نزدیک خواجه چنانکه فرمان عالی بود آبی بروی آتش زدم. [تاریخ بهیقی]. چون عبدوس بدو [آلتوتاش] رسید وی جواب داد که بنده را فرمان بود برفتن و بفرمان عالی برفت. [تاریخ بهیقی]. خواجه درخواست تا هر دو را... بفرمان سلطان خلعت پوشانیدند. [تاریخ بهیقی].

امیرالمؤمنین را از عزیمت خویش آگاه کردیم و عهد... جمله مملکت پدر را خواستیم... هرچند برحق بودیم بفرمان وی تا موافق شریعت باشد. [تاریخ بهیقی]. کسری بعامل خود نامه نوشت که در ساعت چون این نامه بخوانی بزرجمهر را با بند گران و غل بدرگاه عالی فرست، عامل بفرمان او را بفرستاد. [تاریخ بهیقی]. ما را چندین ولایت در پیش است آن را بفرمان امیرالمؤمنین می‌باید گرفت. [تاریخ بهیقی]. امروز... بفرمانی که هست واجب کند بر این نام که دارد بماند. [تاریخ بهیقی]. این بی‌ادبی بنده بفرمان سلطان محمود کرد. [تاریخ بهیقی]. تو بوقت آمدن بفرمان پدر آمدی. [تاریخ بهیقی]. نخست کسی که بفرمان... خداوندنم بتو بیعت کند منم. [تاریخ بهیقی]. صاحب بکتکین چون از این شغل فارغ گشت سوی غزنین رفت بفرمان. [تاریخ بهیقی]. رمادی... چند بار بفرمان سامانیان قصد غور کرد. [تاریخ بهیقی].

بروزگار سلطان محمود بفرمان وی در باب خواجه زاز میخائیدم. [تاریخ بهیقی]. پسر بزرگ خواجه احمد حسن... موقوف بود سارخ شراب‌دار بفرمان وی را برگشاد. [تاریخ بهیقی]. خواجه حسن... خزانه‌ای بقلعه شادباخ نهاده بود بحکم یرمان امیرمسعود. [تاریخ بهیقی]. بامدادان در صفت بزرگ بار داد و حاجبان برسم می‌رفتند. [تاریخ بهیقی].

زین سور پائین تو بردند بخروار زر و درم آن قوم که نرزند بدو تیز. سوزنی. و به اتفاق آسمانی و قضای یزدانی بلب چشمه خان رسید. [سندیادنامه ص ۲۵۲].

صراحی و حریفی گرت بچنگ افتد بمقل نوش که ایام فتنه‌انگیز است. حافظ. مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما. حافظ. غمین مباش چو کاری بمدعی تو نیست. [از غیاث] (از آندراج).

|| او گاه بمعنی در عوض، در مقابل، در آزاء، در برابر، بجای، درباره باشد: ابوسفیان سانگ زد که یوم بیوم و حنظله

بحنظله... یعنی این حنظله بدان حنظله. [ترجمه طبری بلعمی].

من جاه دوست دارم کازاده زاده‌ام آزادگان بجان نفروشند جاه را. دقیقی.

به نیم‌گرده برویی بریش بیست کشت به صد کلیچه سیال تو شوله‌روب نرفت. عماره.

اگر یار باشد جهان‌آفرین بخون پدر جویم از کوه کین. فردوسی.

اندر اقبال آنگین خنور بستاند عدو ز تو به بلور. عنصری [از لغت فرس ج اقبال ص ۱۳۷].

تراغم کم نیاید تا بدین دنیا همی جوئی جو دنیا را بدین دادی همان ساعت شوی کم‌غم. ناصر خسرو.

من قصاص بر اولیاء مقتول واجب کردم نفس به نفس. [تفسیر ابوالفتح ج ۱ ص ۲۷۲].

بیوسی دخل خوزستان خرید. نظامی [خسرو و شیرین].

غریبی که رنج آردش دهر پیش بدارو دهند آیش از شهر خویش. سعدی [بوستان].

قیامت که بازار می‌نهد منازل به اعمال تیکو دهند. سعدی [بوستان].

نکوکاری از مردم نیکرای یکی را بده مینویسد خدای. سعدی [بوستان].

هر کس که بجان آرزوی وصل تو خواهد دشوار برآید که محقر ثمن است آن. سعدی [طبیبات].

زبان می‌کند مرد تفسیردان که علم و ادب می‌فرشد بیان کجاعقل یا شرح فتوی دهد که اهل خرد دین به دینی دهد؟ سعدی [بوستان].

سعدیاگر بیک دمت یا دوست هر دو عالم دهند ستانش. سعدی [بدایع].

اگر روزی بدانش برفزودی ز نادان تنگ‌روزی‌تر نبود. سعدی [گلستان].

سلطان که بزر با سپاهی بخیلی کند با او بجان جوانمردی توان کرد. [گلستان].

پدرم روضه رضوان بدو گندم بفروخت ناخلف باشم اگر من بجوی نفروشم. حافظ.

ما آبروی خویش به گوهر نیدهم بخل بجا بهمت حاتم برابر است. صائب.

نه پرهیزگار و نه دانشورند همین بس که دنیا بدین می‌خرند. [از غیاث].

|| او گاه بمعنی در خصوص، در موضوع، در باب، در حق آید: آن مهترزاده را بجای من ایادی بسیار است.

[تاریخ بهیقی]. پس از آنکه این تاریخ آغاز کرده بودم... و بحدیت ملک محمد سخن می‌گفتم. [تاریخ بهیقی]. خداوندان ما ازین دو [اردشیر و اسکندر] از قرار اخبار و آثار بگذاشته‌اند همه چیزها. [تاریخ بهیقی]. او را لختی پند دیدم... و باز نمائید که رأی سلطان خداوند بیاب وی سخت خوبست. [تاریخ بهیقی]. و برادر ما را برکشید و براستای وی نیکوتها فرمود. [تاریخ بهیقی]. سوی پسر کاکو و دیگران... نامه‌ها فرمودیم بقرار گرفتن بدین خوبی و آسانی. [تاریخ بهیقی]. امیر مسعود رضی‌الله عنه با خواجه احمد حسن وزیر خلوت کرد بحدیت دیوان عرض. [تاریخ بهیقی].

ای آنکه به هر هنر بزرگان پیش تو جو کودکان خردند. مسعود سعد.

صد یار بود بنان شکی نیست چون کار بجان بود یکی نیست. امیر خسرو.

|| او گاه بمعنی مقدار [غیاث] (آندراج) و اندازه باشد: بصد کاروان اشتر سرخ موی همه هیزم آورد پرخاشجوی. فردوسی.

یکی جامه افکنده بد ز زینت به رش بود بالاش هفتاد هفت. فردوسی.

[در وصف تخت خسرو پرویز] برش بود بالاش صد شاه‌رش چو هفتاد رش برنهی از برش. فردوسی.

همان تخت پرویز ده لغت بود جهان روشن از فرّ آن تخت بود... همه نقره خام بد میخ و بش یکی زان بمقال بدشت و شش. فردوسی.

یا رب چه جهانست این یا رب چه جهان شادی بستیر بخشد و غم بقیان. صفار.

گر بیارند و بسوزند و دهند باد تو به نسک و تکزی آنان ندهی باب ترا. لیبی.

از اصل درخت مبارک شاخها پیدا آمد به بسیار درجه از اصل قویتر. [تاریخ بهیقی].

بیل زر و دُر ریخته زیر گام بخرم‌ن برافروخته عود خام. اسدی.

بخرم‌ن فرو ریخت مهرآج زر بخروار دیبا و دُر و گهر. اسدی.

بیا تا ببینی شکفته عروسی که زلفین و عارضی بخروار دارد. ناصر خسرو.

و قد قلم [شاه] بدرآزا سه مشت باید، دو مشت میانه و یک مشت سرقلم. [نوروزنامه].

گویی که هوا غالیه آمیخت بخروار پر کرد از آن غالیه‌ها غالیه‌دان را. سنائی.

۱- ن: تو بسنگ نگوی. [لغت فرس ج اقبال ص ۱۷۹].

آورده خزانه‌های بسیار	ز نیک و بدش آگه‌م در بدر.	ندانی ای بعقل اندر خر کجبه بنادانی
عنبر بمن و شکر بخروار.	شمسی (یوسف و زلیخا).	که با نرشیر برناید سترون گاو ترخانی.
هنوزم زمانه بنیروی بخت	در بادیه تشنگان بردند	غضایری (از لغت فرس ج اقبال ص ۵۱۰).
دهد دُر بدامان و دیبا بتخت.	از حله بکوفه می‌رود آب.	چو غرواشه ریشی بسرخ و چندان
بجو می‌تاند ز دهقان پیر	در شواهد ذیل معنی آنها باشد: و آه بچرخ	کده ماله از ده بکش بست شاید.
بمن می‌فرستد بدیوان میر.	و ماه برداشت. (تاریخ سیستان).	لیبی (از لغت فرس ج اقبال ص ۲۷۹ و حاشیه
جهان وام خویش از تو یکسر برد	هرکه او گامی از تو دور شود	فرهنگ اسدی نخبجویی).
بجرعه فرستد بساغر برد.	توازو دور شو بصد فرسنگ.	نه من کمتر از اندروسم بههر
برون از طبقایای پر زُ خشک	خورشید از زحل سه گردون فرو تر است	نه باشد بهار و چو عذرا بچهر.
بصندوق عنبر، بخروار مشک.	او از زمیست تا بزلزل برتر از زحل.	جهان سالار با او کرد پیوند
بجز گوهرین جام، زرین عمود	سوزنی.	که دید او را بشاهی بس خردمند.
بخروار عنبر، به انبار عود.	او گاه بمعنی از حیث، از لحاظ آید:	(ویس و رامین).
کشید از خاک تختی بر تریا	تو مرکوبی بشمر و من بازم	وی را بروشانی آوردند یافتندش بتن قوی و
درو گوهر بکشتی، دُر بدریا.	از باز کجا سبق برد مرکو؟	گونه بر جای. (تاریخ بهیقی).
زر بخروار و مشک نافه بکیل	دقیقی (از لغت فرس ج اقبال ص ۴۱۸).	گرچه نه غایبند به اشخاص غایبند
وز غلام و کنیز چندین خیل.	ای جو جگک بسال و بیالا بلند، زه	ورچه نه ایدرند به افعال ایدرند.
نظامی (هفت پیکر).	ای با دو زلف بافته چون دو کمند، زه.	ناصر خسرو.
اگر با رفیقان نباشی شفیق	طاهر فضل.	هیچ بدی و ناهمواری از او در وجود نیاید
بفرسنگ بگریزد از تو رفیق.	تواز من بسال اندکی برتری	بگفتار و بکردار. (نوروزنامه).
سعدی (بوستان).	تو باید که چون می دهی می خوری.	بر شاپور شد بی صبر و سامان
سماطی بیفکند و اسبی بکشت	فردوسی.	بقامت چون سهی سروی خرامان. نظامی.
بدامن گهر دادشان زر بمشت.	بیامد بشگیر دستور شاه	بر زمین آمد آنچنان حبلی
هر کجا چشم افکنی آنجا بتوده لاله‌هاست.	ببرد آنهمه کودکان را بگاه	هر کدوئی بشکل چون طلیی. نظامی.
(ترجمه محاسن اصفهان ص ۱۰۱).	همه دشت چون پرتیان شد برنگ	بیالا صنوبر پدیدار حور. سعدی (بوستان).
از شواهد فوق مشهود است که گاه «به» در	هواگشت برسان پشت پلنگ.	به چهر آفتابی بتن گلبی
مفهوم مقدار و اندازه تکرار اسم مابعد را	بتن ژنده پیل و بجان جبرئیل	بعقل خردمند بازی کنی. سعدی (بوستان).
رساند، چنانکه: بخروار؛ خروار بخروار. به	بکف ابر بهمن بدل رود نیل.	کمترین خدم حرم او بجمال از او بیش بودند.
من؛ من من. به جو؛ جوجو. به دامن؛	به پیش سپه بود پولادوند	(گلستان).    او گاه بمعنی لایق، درخور، ازدر،
دامن دامن. به جرعه؛ جرعه جرعه. به ساغر؛	بتن زورمند و ببازو کمند.	شایسته، در شمار، در حساب آید:
ساغر ساغر. و غیره.    او گاه بمعنی تا باشد:	یکی دشت با دیدگان پر ز خون	بدانید کین شیده روز نبرد
پوپک دیدم بحوالی سرخس	که تا او [سیاوش] کی آید ز آتش برون	پدر را بهامون نداند ببرد.
با ننگ بر برده به ابر اندرا.	ز آتش برون آمد آزاد مرد	که او راه تو دادگر نسپرد
بگامی سپرد از ختا تا ختن	لبان پر ز خنده برخ همچو ورد.	فردوسی.
یک تک دوید از بخارا به وخن.	نه ایمن بجان و نه تن سودمند	کسی را ز گیتی بکس نشمرد.
شاکر بخاری.	همیشه هراسان ز بیم گزند.	دل برد و مرا نیز بمرم نشمرد
آن کجا تیزت <sup>۱</sup> برکشید بچرخ	همی از جهان جایگاهی بجست	گفتار چه سود است که و زغ آب ببرد.
باز، ناگه فرور بَدُت بخرد.	که باشد بجان ایمن و تندرست.	فرخی.
خسروانی (از فرهنگ اسدی ج پاول هورن).	همان پیل بد روز جنگ او بزور	بمرو اندر شما را باشد آئین
ای منظره و کاخ بر آورده بخورشید	چو دریا دل و رخ چو تابنده هور.	چنین ناخوب و رسوا و بنفرین
تا گنبد گردان بکشیده سر ایوان.	ورا کندرو خواندندی بنام	که زن خواهند از آنجا کش بود شوی
ز دریا بدریا سپاه وی است	بکندی زدی پیش بیداد گام.	ز پا کی شوی و زن هر دو وفاجوی.
جهان زیر فر کلاه وی است.	همان کارزاری سواران جنگ	(ویس و رامین).
قظلی بدر باغ شما بر بهادام	بتن همچو پیل و بزور نهنگ.	مرا تا قیامت نگیرد بدوست
درهای شما هفته بهفته نکشادم.	بیالا چو سرو و برفتن تذرو	چو بیند که در عز من ذل اوست.
شبی گیسو فروهشته بدامن	برخساره ماه و میانها چو غرو.	سعدی (بوستان).
پلاسن معجر و قیرنه گرز.	برخساره هر یک چو تابنده ماه	دشمنی ار دوست شود چند بار
گفت شما دانید که خوار زمشاء چند کوشید تا	چو خورشید تابنده در زمگاه.	صاحب عقلش نشمارد بدوست.
شما را بدین درجه برسانید وی را دوش وقات	بیالا شود چون یکی سرو برز	سعدی (صاحبیه).
بود که آدمی را از مرگ چاره نیست... (تاریخ	بگردن برآرد ز پولاد گرز.	صائب کنون که درد بدرمان نمانده است
بهیقی).	دو دستم به سستی چو بوده پیاز	آن به که راه چاره و تدبیر نسپیرم.
شنیدم من آن داستان سرسبر	دو پایم معطل دو دیده غرن.	صائب
	ابوالعباس عباسی.	۱ - ظ: سزت.

یعنی درد، کار بهلاکت رسانیده لایق معالجه نمانده. (غیاث) (آنندراج). [او گاه بمعنی صورت، مبدل به، تبدیل به... آید].  
و دیگر ماهها پس از آن بسیار باران آید هیچ فایده‌ای ندارد و دخل بزبان شود. (فارسنامه ابن‌البلخی ص ۱۳۶).

کردگردون ز توی و دبیا  
کسوت و فرش من بشال و پلاس.  
مسعود سعد.

چونکه ماهان پینوا گشته  
دید ماهی به ازدها گشته. نظامی.  
سیم‌ساقی شده گرازسمی  
گاوچشمی شده بگاودمی. نظامی.  
ناف هر چشمه رود نیلی شد  
هر سیلی بسلیلی شد. نظامی.  
ز پروردن فیض پروردگار  
بآبی شد آن جوهر آبدار. نظامی.  
بدیهای او را نهایت نیست تا بدی که مقاب  
شده‌ای کربلا را خراب کرد و آب فرمود بست  
و بکشتر از کرد! [او گاه بمعنی بنوان، بستم  
آید].

یکی گفت ما را بخوالیگری  
بباید بر شه شد از چاکری. فردوسی.  
گراو را فرستاد فغفور چین  
بشاهی بر او خواندند آفرین. فردوسی.  
گرشوم بودتی بغلامی بنزد خویش  
باریش، شوم‌تر بیر ما هراینه. عسجدی.  
مقتدر عباسی شقیق را برسولی فرستاد سوی  
کثیر. (تاریخ سیستان). امیر دانشمندی را  
برسولی آنجا فرستاد... تا ترجمانی کنند.  
(تاریخ بیهقی). قاضی یوطاهر تبانی که از  
اعیان قضات است برسولی نامزد کرده  
می‌آید. (تاریخ بیهقی). من بخلیقی ایشان این  
کار را پیش گرفتم. (تاریخ بیهقی). برادر ما...  
را... آوردند و بر تخت نشاندند و بر وی به  
امیری سلام کردند. (تاریخ بیهقی). گفت هما  
این دانه‌ها را بما بتحفه آورده است.  
(نوروزنامه). براسبی نشسته و بخانه زن  
می‌شدند بدامادی. (تاریخ بخارای نرشخی).  
به شحنگی او را اقطاع فرمود. (چهار  
مقاله).

[آگاه بمعنی برای، از برای، از بهر، بجهت آید:  
زگس نگر بگونه مگر عاشقی بود  
از عاشقان آن صنم خلخی نژاد  
گوئی مگر کسی بنشان زاب زغفران  
انگشت زرد کرده بکافور بر نهاد.  
کسانی مروزی.

بزرگان بیازی بیاغ آمدند  
همه میش و آهو براغ آمدند. فردوسی.  
بیامد بر تاجور سوخرای  
به دستوری بازگشتن بجای. فردوسی.  
از آن پس به پدروود با یکدگر

ابن‌البلخی ص ۱۴۴). گفت هما این دانه‌ها را  
بما به تحفه آورده است. (نوروزنامه  
ص ۱۰۵). و هر سالی هر مردی آنجا یکی  
خروس بدو بکشدند پیش از برآمدن آفتاب  
روز نوروز. (تاریخ بخارای نرشخی).

در ز شوق برآرند ماهیان به نثار  
اگر سفینه حافظ رسد بدریائی. حافظ.  
اگر بسر چمن میروی قدم بردار  
که همچو رنگ حنا میروید بهار از دست.  
حافظ.

آخر این آمدن بکاری بود  
وز برای چنین شماری بود  
ورنه این درد بر چه می‌بایست  
همه خود بود هر چه می‌بایست  
تو بدان آمدی که کار کنی  
از جهان دانش اختیار کنی.

(از امثال و حکم دهخدا).  
[او گاه بر سر مصدر (عربی و فارسی) و  
حاصل مصدر و اسم معنی درآید و قید سازد و  
نیز بر سر قیود مختلف درآید: بزودی، بعجله،  
بشتاب:

زش ازو پاسخ دهم اندر نهان  
زش به پیدائی میان مردمان. رودکی.  
پدر خود دلی دارد از تو پدرد  
از ایران نیازی بحق یادگرد. فردوسی.  
همی هر زمان تیز و جوشان شدی  
بنوی چو پیل خروشان شدی. فردوسی.  
بانویه جستن نه نیگست جنگ  
شکستی بود باد ماند بچنگ. فردوسی.  
ایستاده بخرم بر در اوی  
این بنفرین سیاه روخ چکاد.

حکاک مرغزی.  
بگشای بشادی و فرخی  
ای جان جهان آستین خی  
کامروز بشادی فرارید  
تاج شعرا خواجه فرخی.  
مظفری (از فرهنگ اسدی نخبوانی).  
بوسعد مسعدی را... مثال داده شد تا آنرا  
بزودی نزدیک وی [آلتوتاش] برند. (تاریخ  
بیهقی). چون دانست [آلتوتاش] که در آن  
تفر بزرگ خللی خواهد افتاد... بشتافت تا

بزودی بر سر کار رود. (تاریخ بیهقی). خواجه  
بخشم در بوسهل نگریست. (تاریخ بیهقی).  
پانصد پیل خیاره سبک جنگی بزودی  
نزدیک ما فرستاده آید. (تاریخ بیهقی). بخشم  
و استخفاف گفت نبخشیدم و نبخشم که وی را  
امیرالمؤمنین بمن داده است. (تاریخ بیهقی).  
بابتدای روزگار بافراط بخشیدی. (تاریخ  
بیهقی). چون بشنید بگریست بدرد. (تاریخ

بسی یوسه دادند [رستم و پرش] بچشم و سر.  
فردوسی (شاهنامه ج بروخیم ج ۳ ص ۷۹۰)  
چو دریا و کوه و زمین آفرید [خداوند]

بلند آسمان از برش برکشید  
یکی تیز گردان و دیگر بجای  
بجنبش ندادش نگارنده پای. فردوسی.  
بدو گفت کردوی انوشه بدی  
چو ناهید در برج خوشه بدی. فردوسی.  
که آمد بکین رستم پلتن

بزرگان ایران شدند انجمن. فردوسی.  
بیامد به مزده بر شهریار  
که پردخته شد شاه ازین کارزار. فردوسی.  
بیوزش بگفتند ما پنداهیم  
هم از مهربانی سراینده‌ایم. فردوسی.  
عبدالملک با او بازگشت و نمود که من بچه  
علت می‌آمدم. (تاریخ سیستان). روز آدینه

قاید بسلام خوارزمشاه آمد و مست بود  
ناسزاها گفت و تهدیدها کرد. (تاریخ بیهقی).  
بونصر دبیر خویش را نزدیک من... فرستاد...  
که دستوری یاقتم برفتن سوی خوارزم.  
(تاریخ بیهقی). چون عبدوس بدو [آلتوتاش]  
رسید وی جواب داد که بنده را فرمان بود  
برفتن و بفرمان عالی برفت. (تاریخ بیهقی).  
رسول فرستادیم نزدیک برادر بتعزیت...  
نشستن بر تخت ملک. (تاریخ بیهقی). چو

برنشتندی بتمشای چوگان محمد و یوسف  
بخدمت در پیش امیر مسعود بودند. (تاریخ  
بیهقی). امیر مسعود ایشان [طواس‌ها] را  
دوست داشتی و بطلب ایشان بر بامها آمدی.  
(تاریخ بیهقی). ابومطیع... از اتفاق نیک  
بشغلی بدرگاه آمده بود. (تاریخ بیهقی). ترا

بشغل بزرگی بترکستان می‌فرستم. (تاریخ  
بیهقی). هرچند حال آلتوتاش بر این جمله  
بود امیر از وی نیک خوشنود گشت بچندین  
نصیحت که کرد. (تاریخ بیهقی). فرمان  
چنانست که... حاجب را با مردم که با وی  
است بمهمی باید رفت. (تاریخ بیهقی). این  
حکایت بگویم یکی آنکه بنمایم حشمت  
استادم که وزیری با بزرگی احمد حسن  
بتعزیت و دعوت نزدیک وی رفتی. (تاریخ  
بیهقی).

بجان از بدی ایمن آن است و بس  
که نیکی کند بد نخواهد بکس. اسدی.  
من ایدر بیکار و رزم آمدم  
نه از بهر شادی و بزم آدمم. اسدی.  
حسین بن منصور اندر غلبه خود از عمرو بن  
عثمان تیرا کرد و بنزدیک جنید آمد جنید ویرا  
گفت بچه آمدی گفت تا با شیخ صحبت کنم  
گفت ما را با مسجائین صحبت نیست، که  
صحبت را صحبت باید. (کشف المحجوب  
ص ۲۳۵). و چون ایشان را غله آس باید کرد  
بدیهی دیگر روند به آسیا کردند. (فارسنامه

۱ - این شاهد در یادداشتهای مؤلف بود. بدون  
ذکر مأخذ و عیناً نقل شد.



بیهقی، بوسعد از شاگردی بگریست سخت بدرد. (تاریخ بیهقی). ... بشتاب بیامد و چیزی در گوش امیر بگفت. (تاریخ بیهقی). امیر... معتمدی را گفت... بنام و نگاه کن تا آن کرد چیست، آن معتمد بشتاب برفت. (تاریخ بیهقی).

شجر حکمت پیغمبر ما بود کزو هر یک از عترت او نیز درختی بیرند پسران علی امروز مر او را بسزا پسرانند چو مر دختر او را پسرند.

ناصر خسرو، بقای او چو صد سال و بیست و سه برسد ز جام مرگ بناگاه خورد یک ساغر.

ناصر خسرو، منافقت جهان گر بنا گزیر حکیم بجویدش بدل و جان ازو حذر دارد.

ناصر خسرو، بکش جهل را کو بخواهدت کشت و گر نه بناچار او خود کشت بدین گوری اندر نترسی که جاننت بناگاه ازین بند بیرون جهد. ناصر خسرو، جوانی فرارفت کای پیر مرد چه در کنج حسرت نشینی بدرد؟

سعدی (بوستان)، او گاه بجای تونین منصوب عربی و نشانه تمیز باشد، چون: بمجاز، مجازاً. بحقیقت، حقیقه، یقین، یقیناً؛

بدرد را بمثل آهنین بود هم لخت. کسائی.

ور زانکه بخدمت نکنی بهتر ازین جهد

هر چند مرائی بحقیقت نه مرائی. منوچهری.

کس را بمثل سوی شما بار ندادم. منوچهری.

هر مرد که... این سه قوت را بتامی بجای آرد

چنانکه برابر یکدیگرند. (تاریخ بیهقی). آنچه

رفته بود بتامی بازگفت. (تاریخ بیهقی). آنچه

رفته بود بتامی با وی بازگفت. (تاریخ بیهقی).

امیر... گفت این شغل را بتامی بجای

باید آورد. (تاریخ بیهقی). من شرایط این شغل

را درخواهم بتامی. (تاریخ بیهقی). من پیام

بتامی بگزاردم... بازگشتم و جواب بازبردم.

(تاریخ بیهقی). طاهر یکبارگی سر بیفکند و

اندازه بتامی دانست. (تاریخ بیهقی). بنده

آنچه رفته است بتامی باز نمودم. (تاریخ

بیهقی). چون نشاط افتد که عهد و عقد بسته

آید... قاضی شرایط آرا بتامی بجای آرد.

(تاریخ بیهقی). بقیت احوال... پیش گرفتم تا

آنچه رفته اندر این مدت... بتامی باز نموده

آید. (تاریخ بیهقی). دستوری بازگشتن افتاده

بود، در وقت بتعجیل برفت [آلتوناش].

(تاریخ بیهقی). بدان یقین که مرا عجزی

نیست و این سخن را از عجز نمی گویم.

(تاریخ بیهقی). سلطان گفت یا امیرالمؤمنین

باید نامه نبشت... و به قدرخان هم نباید نبشت

تا رکابدار بتعجیل ببرد. (تاریخ بیهقی). مرا بتعجیل کس آمد و بخواند. (تاریخ بیهقی). از ما نه بحقیقت آزاری نمود. (تاریخ بیهقی).

کارها یک رویه شد و مرادها بتامی بحاصل

آمد. (تاریخ بیهقی). آنچه رفته بود او را بر آن

داشته بودند بتامی بازگفت. (تاریخ بیهقی). و

چون کارها بتامی به هرات قرار گرفت

سلطان مسعود... یونصر را گفت که آنچه

فرمودنی بود در هر بابی فرموده آمد. (تاریخ

بیهقی). نصر احمد... گفت... بمغلف سوگند

خورم که هر چه من در خشم فرمان دهم تا سه

روز آرا امضا نکنند. (تاریخ بیهقی). بپاید

دانست بضرورت که ملوک ما بزرگترین

ملوک روی زمین اند. (تاریخ بیهقی).

بضرورت بتوان دانست که از آن دوتن کدام

کس را طاعت باید داشت. (تاریخ بیهقی). این

مهمات که میبایست که با وی بمشافه اندر

آن رای زده آید. (تاریخ بیهقی). شاهزاده بر

مقدمه لشکر همی راند و صید میکرد و بافتاق

از او پیش گوری برخاست. (سندبادنامه ص

۲۵۲).

نه گر دنکشان را بگیرد بغور

نه عذر آوران را براند بجور. (بوستان).

اگاه به اسم، اسم مصدر و مصدر پیوندد و

صفت سازد: پادشاهان چون... نیکو آثار

باشند طاعت باید داشت و گماشته بحق باید

دانست. (تاریخ بیهقی). آن زمین زمان، آن

رکن امان، آن اسام شریعت و طریقت، آن

ذوالجهدین بحقیقت، آن امیر قلم و بیلارک

عبدالله مبارک. (تذکره الاولیاء عطار). و گفت

عابد بحقیقت و عاقل بصدق آن بود که بتیغ

جهد مر همه مرادات بردارد. (تذکره الاولیاء

عطار). اگر من خواهم و خداوند نخواهد این

کفر بود آن باید خواست که او خواهد تا بنده

بحقیقت او باشی. (تذکره الاولیاء عطار). زبان

را او می گرداند بدانچه خواهد و من در میان

ترجمائی ام، گوینده بحقیقت اوست نه منم.

(تذکره الاولیاء عطار). او گاه تشبیه و ماندنی

را رساند بمعنی نظیر. شبیه...؛

کنون صد پسر جوی همال اوی

بیالا و چهر و بر و یال اوی. فردوسی.

و گر دوران ز سر گیرند هیات

که مولودی بسیمای تو باشد

اگر سروی بیالای تو باشد

نه چون قد دلارای تو باشد. سعدی (بدایع).

و صاحب غیث و آندراج درین مورد مسئله

ذیل را آورده اند:

لفظش به بهار شادمانیست

قهرش بسوم مهرگانی است.

بحسن صورت او بر زمین نخواهد بود.

بصورت تو بتی کمتر آفریده خدا.

او مؤلفان غیث و آندراج، یکی از معانی «ب»

را تیمن و تبرک و توسل یاد کنند:

یارب برسالت رسول التقلین

یارب بفزاکننده بدر و حنین

عصیان مرا دو حصه کن در عرصات

نیمی بحسن (ع) ببخش و نیمی بحسین (ع).

- انتهى. اما درین مورد بمنزله سوگند و قسم

است. او گاه برای صلح و اتصال آید: رنگ

برنگ. دم بدم. (غیثات) (آندراج). او گاه برای

ترکیب کلمه های مرکب از دو اسم متحداللفظ

و المعنی «ب» را در وسط آنها آورند: رنگ

برنگ، دمبدم، سربسر، روبرو. و مؤلفان غیث

و آندراج «ب» را در این مورد بمعنی صلح و

اتصال آورده اند. او گاهی باول اسم درآید و

مابعد خود را بصورت وصف درآرد و در

بعضی موارد افاده نعت فاعلی یا مفعولی کند و

گاه در آغاز کلمه افاده مالکیت کند چنانکه

«مند» «ناک» و «آر» و «آن» و «ور» و «گر»

در آخر و مرادف، دارا، صاحب، با و خداوند

باشد. و در بعضی از موارد ذیل کلمه در حکم

کلمه منسوب یا «ی» یا «ین» نسبت باشد:

موی سپید و روی سیاه و رخ بچین

بر زینت صدف شده و گشته کاینه (؟). شهید.

گل صدر برگ و مشک و عنبر و سب

یاسمین سپید و مورد بزیب

این همه یکسره تمام شده است

نزد تو ای بت ملوک فریب. رودکی.

خبر درست اندر این آن است که بنی امیه که

جامه سبز پوشیدندی و رایب سبز داشتندی

ابومسلم گفت هیچ رنگی بهبیت تر از سیاه

نیست پس مردمان را فرمود که جامه ها و

علمها سیاه کردند. (ترجمه طبری).

یکی نام بهمن یکی مهرنوش

سوم آذرافروز گرد بهوش. دقیقی.

بباشد بآرام بهبهشت گنگ

که هم جای جنگ است و جای درنگ.

فردوسی.

همه کار مردم نبودی بیرگ

که پوشیدنشان همه بود برگ. فردوسی.

بیوزش بنزدیک موبد شدند

همه راهجویان و بخرد شدند. فردوسی.

یکی آنجمن کردم از بخردان

ستاره شناسان و از موبدان. فردوسی.

شهشه هر آنجا که بد موبدی

سخن دان و بیداردل بخردی. فردوسی.

دلوار بدو گفت اگر بخردی

کسی بی بهانه نسازد بدی. فردوسی.

بدان مرغزار اندر آمد دژم

جهان خرم و گیو را دل بغم. فردوسی.

شما دل ندراید چندین بغم

که از غم شود جان خرم دژم. فردوسی.

همی شیده گوید که هستم بنام

کسی بایدش تا نگرارد پیام. فردوسی.

چو بر من بپوشد [هوی و هوس] در راستی  
 بنیرو شود کزوی و کاستی. فردوسی.  
 برادر چو روی برادر بدید  
 بنیرو شد و لشکر اندر کشید. فردوسی.  
 عقیق و زبرجد که دادند بهم  
 ز بار گران پشت کردی بزم. فردوسی.  
 شاخ بادام پآئین تر یا شاخ چنار. فرخی.  
 بس کس که در جهان ملکا خانمان نداشت.  
 از خدمت خجسته تو شد بخانمان. فرخی.  
 این سیرت و این عادت و این خو که تو داری  
 کس را نبود تا نبود بخرد و هشار. فرخی.  
 مادحان تو بیرون آیند از خانه تو  
 از طرب روی پرافروخته چون شعله نار  
 این همی گوید گشتم بغلام و بستور  
 وان همی گوید گشتم بضایع و بفقار. فرخی.  
 فسانه کهن و کارنامه بدروغ  
 بکار ناید رود دروغ رنج مبر. فرخی.  
 هر یکی همچو عروسی که بیاراید روی  
 از بر حله فروپوشد دیبای بزر. فرخی.  
 ای رخ رخشان جانان زیر آن زلف بتاب  
 لاله سنبل حجابی یا مه عنبر نقاب. عنصری.  
 ابر سیاه چون حبشی دایه‌ای شده است  
 باران چو شیر و لاله‌ستان کودکی بشیر.  
 منوچهری.  
 وان قطره باران که چکد از بر لاله  
 گردد طرف لاله از آن باران بنگار.  
 منوچهری.  
 چون مرد بصلاح و پاکیزه و نیکی سیرت  
 باشد. [تاریخ سیستان].  
 بشناس که مردیست او بدانش  
 فرهنگ و خرد دارد و نونده. یوسف عروضی.  
 اکنون نگاه باید کرد در کفایت این عبدالغفار  
 دبیر بخرد مجرب، در نگاهداشت مصالح این  
 امیرزاده [مسعود]. [تاریخ بیهقی]. یارهای  
 مروارید و جامه‌های بزر و جامه‌های دیگر.  
 [تاریخ بیهقی]. پسر علی... سخت جوان بود  
 اما بخرد و خویشندار. [تاریخ بیهقی]. مطلقه  
 بمن داد و بهمر بستدم و قصد شکار کردم.  
 [تاریخ بیهقی]. چون پدر ما [مسعود] فرمان  
 یافت نصیحتی که کرد [آلتوناش] ... بر آن  
 جمله بود که مشفقان و بخردان... بحقیقت  
 گویند. [تاریخ بیهقی]. و جامه‌های بزر و  
 جامه‌های دیگر... [تاریخ بیهقی]. قریب سی  
 سیر بزر و سیم و همیان و سپرکشان در پیش  
 او می‌کشیدند. [تاریخ بیهقی]. مردی سخت  
 بخرد و فرمانبردار است [آلتوناش]. [تاریخ  
 بیهقی].  
 ز سرما و آوای دیو و هزبر  
 ز مار ببر، و ازدهای دژبر.  
 روزی بیر طاعت ازین گنبد بلند  
 بیرون پریده گیر چو مرغ بپیر مرا.  
 ناصر خسرو.

آن شمس که روزیش بر آری تو ز مغرب  
 از فضل تو خواهند و مر او را بدعا اند.  
 ناصر خسرو.  
 بشکر بود بسی سال تا خلاصی یافت  
 بامر خالق بیچون و واحد اکبر. ناصر خسرو.  
 از حجت میگوی سخنهای بحجت  
 زیرا که ضیائی تو و اینها چو هباند.  
 ناصر خسرو.  
 مخور آنده که ازینجای همی برگذری  
 گرچه ویرانست این منزل ما یا بناوست.  
 ناصر خسرو.  
 و آن روزگاری بود باضطراب، این اسمعیلیان  
 در اعمال اصفهان دست‌درازی میکرده‌اند.  
 [فارسنامه این‌البلیخی ص ۱۶۵]. و اشتران  
 بشر. [مجمع التواریخ]. این ضیاع از همه  
 ضیاع بخارا بقیمت‌تر است و خوشتر. [تاریخ  
 بخارای نرشخی ص ۳۴]. پادشاهی بوده است  
 پیروز نام، با مهابت تمام و سیاست بکمال.  
 [سندبادنامه ص ۲۵۸].  
 باری چو فسانه میثوی ای بخرد  
 افسانه نیک شو نه افسانه بد.  
 [تاریخ طبرستان، نامه‌ی تسر].  
 پآئین تر پیرسیندند خود را  
 فروگفتند لغتی نیک و بد را. نظامی.  
 تا کارت ازو بساز گردد  
 دولت بدر تو بازگردد. نظامی.  
 بشری چون شبانان دست گیرم  
 که در عشق تو چون طفلی بشیرم. نظامی.  
 حمایل یکی تیغ هندی چو آب  
 بگوهرتر از چشمه آفتاب. نظامی.  
 گرگ ز رویا بدنندن تر است  
 روه از آن رست که بدنان تر است. نظامی.  
 بزارید در خدمتش بارها  
 که هیچش باسامان نشد کارها.  
 سعدی (بوستان).  
 چو بر کندی از چنگ دشمن دیار  
 رعیت باسامان تر از وی دبار.  
 سعدی (بوستان).  
 کسی گفت و پنداشتم طبیعت است  
 که دزدی باسامان تر از غیبت است.  
 (بوستان).  
 نی نیزه در حلقه کارزار  
 بقیمت‌تر از نیشکر صد هزار. (بوستان).  
 صاحب گلیم شفاعت کرده گفت من او را بعل  
 کردم. [گلستان]. همه کس را عقل خود بکمال  
 نماید و فرزند بجمال. [گلستان].  
 از همچو تو دل‌داری دل بر نکتم آری  
 چون ناز کشم باری زان زلف بتاب اولی  
 حافظ.  
 یا سخن دانسته گوی ای مرد بخرد یا خموش.  
 حافظ.  
 و میفرمودند لاله نفی آلهه طبیعت است الا الله

اثبات معبود بحق. (انیس الطالین بخاری،  
 نسخه خطی مؤلف ص ۶۴). و غلبه نمره و  
 شغب آن گروه بقوت بود. (انیس الطالین  
 بخاری نسخه خطی مؤلف ص ۱۴۱). باران  
 یاریدن گرفت و هر ساعت بقوت تر میشد.  
 (انیس الطالین ایضاً). تا بسبب آن کار حرث  
 و کشت بنظام گردد. (تاریخ قم ص ۱۸۲).  
 الصاحی؛ بپوش. (ربینجی).  
 ||در کلمات بنزد، ببر، بدان، بدین، بخویشتن،  
 بخود، «به» بمعنی نزد. بر، از آن جهت، ازین  
 جهت، در میان، در بین، خود، بنفسه، بخودی  
 خود، باراده خود آید؛  
 بت اگر چه لطیف دارد نقش  
 به بر دو رخانت هست خراس. رودکی.  
 بدان راهداران جوینده کام  
 یکی مهتری بد دیانوش نام. عنصری.  
 به نزد چون تو می‌جسی چه دانائی چه نادانی  
 بدست چون تو نامردی چه نرم‌آهن چه روئینا.  
 سائی.  
 مردان نه بخویشتن سیردند اینراه  
 لاجول و لاقوه الا بالله. سعدی.  
 حافظ بخود نویشد این خرقه می‌آلود.  
 حافظ.  
 بارها گفته‌ام و بار دگر میگویم  
 که من دلشده این ره نه بخود میبوم. حافظ.  
 رسم الخط: صاحب نفائس الفنون درباره  
 چگونگی نوشتن «ب» از لحاظ علم خط آرد:  
 در خط متع مقدار طول «باء» نیز شش نقطه  
 است و نشستن او بطرف انسی و باید که هر دو  
 طرف او در کشیدن برابر باشد یا طرف آخر  
 قدری باریکتر و او شکلی است مرکب از خط  
 مستصب و مسطح. (نفائس الفنون ج ۱  
 صص ۱۲ - ۱۳). «باء» را در محقق مستقیم  
 باید کشید، در ثلث، منحرف، و نیز آخر او را  
 در محقق و ثلث مرفوع باید کشید بخلاف  
 نسخ.  
 باء (حرف) باء، بی، فا، وا، ایا، حرف دوم از  
 حروف تهجی است و در حساب جمل و نیز  
 حساب ترتیبی نماینده دو (۲) باشد. رجوع به  
 «ب» شود.  
 باء (از ع، ا، ابا، یکی از اسماء سته است در  
 حالت نصبی برای «ابو»، و در متون قدیم  
 فارسی غالباً در اول کتبه‌ها بجای «ابا...»  
 بتخفیف «با» آورده‌اند؛ باحقص، باجعفر،  
 بایعقوب، با کالیجار، باسعید؛ چون امیر  
 باحقص بیامد عملها برو عرضه کرد. (تاریخ  
 سیستان)، و باز خیر آمد که بایزید بکنکی و  
 بازکریاء زیدوی... بیرون آمدند به بست.  
 (تاریخ سیستان).  
 باء (فعل دعایی) مخفف باد باشد. (برهان)

(هفت قلم). در فعل دعائی «بود» بتخفیف «باد» و مخفف آن «با» آید:

مهمان شام هر شبی بر خوان اخوان الصفا  
مهمان صاحبدولتی کش دولتی پاینده با.

مولوی. (آندراج) (شعوری) (انجمن آرا).  
جاخالی با (در تداول); جاخالی باد.

با. (!) مخفف بابا آید: با خواجه: یعنی بابا  
خواجه.

با. (!) در فارسی مخفف باز است که طایر  
شکاری باشد. (غیاث) (آندراج).

با. (حرف اضافه) ابا. پهلوی. اباک. <sup>۱</sup> حاشیه  
برهان چ معین. بمعنی مع. است که بجهت

مصاحبت باشد. (برهان). مع. (متهی الارب).  
معنی مع چنانکه گوئی اسبی با زین مکمل

خریدم. (غیاث) (آندراج) (انجمن آرا). بفتح  
اول با الف کشیده بمعنی مع است که برای

مصاحبت باشد. (هفت قلم). و بمعانی  
همراهی، مصاحبت، معیت، بانضمام و

بضمه آید:

بنا<sup>۲</sup> نگارا از چشم بد ترس و مکن  
چرا نداری با خویشان تو چشم پنا<sup>۳</sup>.

شهد.  
از او بی‌اندھی بگزین و شادی با تن آسانی  
به تیمار جهان دل را چرا باید که بخصانی.

رودکی.  
خوشانید غارچی با دوستان یکدله  
گیتی بارآم اندر و مجلس بیانگ و ولوله.

شاکر بخاری.  
بفشان به تارم اندر مر ترک خویش را  
با چنگ سفیدانه و با بالغ و کدو. عماره.

با چنگ سفیدانه و با بالغ و کتاب  
آمد بخان چا کر خود خواجه با صواب.

عماره.  
ز بهر طلاهی یکی کینه توز  
فرستاد با لشکری رزم بوز.

شبه و روز با برزوی شیرگیر  
بگرز و به نیزه بشمشیر و تیر.

ز کار گزارش چو داد آگهی  
وزان کینه با تاج شاهنشاهی.

چو گودرز با زنگه شاوران  
چو رهام و گرگین و جنگاوران.

گیارست با چند گونه درخت  
بزیر اندر آمد سرانسان ز بخت.

چو کیخسرو آمد [از توران] بر شهریار  
جهان گشت پر بوی و رنگ و نگار...

همه یال اسبان پر از مشک و می  
شکر با درم ریخته زیر بی.

برفتند با زیچها در کنار  
بیرسید شاه از گو اسفندیار.

همیرفت با او [سیاوش] تهمتن بهم  
بدان تا سپید نباشد دژم.

به ایرانیان گفت کان پا کزن [کرده]

مگر نیست با این بزرگ انجمن. فردوسی.

همه روزه با دخت قیصر بدی  
هم او بر شبتانش مهتر بدی. فردوسی.

ز شاهان برنای سیصد سوار  
همی راند با نامور شهریار.

همه جامه‌ها سرخ و زرد و بنفش  
شهنشاه با کاویانی درفش. فردوسی.

پس آن نامه شوی با خط شاه  
نهانی بدو داد و بنمود راه. فردوسی.

ز جیحون گذر کرد خود با سپاه  
بیامد گزازان سوی رزمگاه. فردوسی.

چو بشنید شاه یمن با مهان  
بیامد بر شهریار جهان. فردوسی.

چو برداشت ز آنجا جهاندار شاه  
جوانان بر رفتند با او براه. فردوسی.

بیاورد از آن پس تارگران  
هم آن کس که بودند با او سران. فردوسی.

همه نیکیت باید آغاز کرد  
چو با نیکنامان بوی در نبرد. فردوسی.

از آن حصار سوی شاروی کرد و برفت  
سپاه را همه بگذاشت با سپهسالار. فرخی.

این رقمه بنخط بنده با بنده حجت است. (تاریخ  
بیاهی). با وی کوبه‌ای بود... چنانکه بزرگوار

سلطان جز نویسان کسی نماند. (تاریخ بیاهی).  
استادم به تهنیت برنشست و من با وی آمدم.

(تاریخ بیاهی). حاجب بکتکین... سوی  
غزین رفت... تا از آنجا سوی بلخ رود با والده

سلطان مسعود. (تاریخ بیاهی). من  
[عبدالرحمن قوال] نیز با یارم برفتم. (تاریخ

بیاهی). مجزمی در رسید با نامه‌ای، نامه‌ای  
بود به خط سلطان مسعود به برادر. (تاریخ

بیاهی). چون برنشستی... محمد و یوسف...  
در پیش امیر مسعود بودندی با حاجبی که

نامزد بود. (تاریخ بیاهی). بتن عزیز خویش  
پیش کار برفت با غلامان و پیادگان و تکبیر

کردند. (تاریخ بیاهی). بایکین... با خویشان  
صدوسی تن طاوس آورده بود. (تاریخ

بیاهی). فرمود تا از آن طاوسان چند نر و ماده  
با خویشان آرم. (تاریخ بیاهی). امیر مسعود را

با خویشان برده بود. (تاریخ بیاهی). رفت  
بجانب خراسان... با گروهی که محتشمانند.

(تاریخ بیاهی). چون از در کوشک بازگشتی  
کوبه‌ای سخت بزرگ با وی بودی. (تاریخ

بیاهی). مردی معتمد را از بطانۀ خویش نامزد  
کرد تا با معتمد مأمون بشد. (تاریخ بیاهی). و

طرفه آن بود که از عراق گروهی را با خویشان  
بیاورده بودند... (تاریخ بیاهی). شرط آن است

که... دوهزار غلام سوار آراسته با ساز و آلت  
تمام. (تاریخ بیاهی). چون قصد ری کرد

[محمود] و ما با وی بودیم... (تاریخ بیاهی).  
میخواستیم [مسعود] که وی [آلتوناش] را

با خویشان به بلخ بریم. (تاریخ بیاهی). این

سخن از ضعف نمی‌گویم بدین لشکر بزرگ که

با من است. (تاریخ بیاهی). حجاج بن یوسف

از روی دیگر برآمد با لشکر بسیار. (تاریخ  
بیاهی). قاضی یوطاهر را با خویشان ببری تا

هر دو عقد کرده آید. (تاریخ بیاهی). حسک  
از نساپور برفت و کوبه بزرگ با وی از

قضات. (تاریخ بیاهی). بوالحسن بر هوای زنی  
با غلامی بنساپور باز آمد. (تاریخ بیاهی).

چون یکپاسی از شب بماند آلتوناش با  
خاصگان خویش برنشست و برفت. (تاریخ

بیاهی). در ساعت آلتوناش برنشست و  
عبدوس را یک دو فرسنگ با خویشان برد.

(تاریخ بیاهی). مرا با خویشان در صدر بنشاند  
و خوردنی را خوانی نهادند سخت نیکوی.

(تاریخ بیاهی). تو پیش ما بکاری با ندیمان  
پیش باید آمد تا چون وقت باشد ترا نشانده

آید. (تاریخ بیاهی). مردم غوری... بر سر آن  
کوه پدید آمدند با سلاح تمام. (تاریخ بیاهی).

با این دو مقدم بسوی ولایت خویش  
بازگشت. (تاریخ بیاهی). بودند پیوسته تا

بیرون بودی با ندیمان. (تاریخ بیاهی). بونصر  
بستی... خواجه را خدمتها کرده است... و با

وی بیلخ آمده بود. (تاریخ بیاهی). پس از عید  
دوازده روزنامه رسید از... اعیان لشکر که به

تکیناباد بودند با برادر ما. (تاریخ بیاهی).  
برادر ما را بر آن داشتند که رسول ما را

بازگردانید و رسولی با وی نامزد کردند با  
مشی عشو و پیغام که ولیمهد پدر، ویست.

(تاریخ بیاهی). آزادمرد ابواحمد برخاست با  
خادم رفت. (تاریخ بیاهی). از اتفاق نادر

سرهنگ علی عبدالله و ابوالنجم ایاز... از  
غزین اندر رسیدند با بیشتر غلام سرانی.

(تاریخ بیاهی). امیر حرکت کرد... بر جانب  
بلخ بر راه بادغیس و گنج روستا با جمله

لشکر. (تاریخ بیاهی). امیر حرکت کرد... بر  
جانب بلخ... و خوارزمشاه آلتوناش با وی

بود اندیشمند. (تاریخ بیاهی). پس از رسیدن  
ما بنساپور رسول خلیفه در رسید با عهد و لوا.

(تاریخ بیاهی). روز سیم حاجب برنشست و  
نزدیک تر قلعه رفت و پیل با مهد آنجا بردند.

(تاریخ بیاهی). رایش به هرات قرار گرفت که  
لشکر به مکران فرستد با سالاری محتشم.

(تاریخ بیاهی). روز هشتم چاشتگاه فراخ  
امیر مسعود در صفه سرای عدنانی نشسته بود

با ندیمان. (تاریخ بیاهی). به هشتی بر درگاه  
نشسته بود با دیگر حجاب و حشم. (تاریخ

بیاهی). مهم صاحبدولتی غزنه بدو داده آمد با

1 - Apāk.

۲- نل: با.

۳- نل: چشم بنام. (لفت فرس اسدی ج اقبال  
ص ۲۴۰) رجوع به بنام در همین لغت‌نامه شود.

ضیاع خاص. (تاریخ بیهقی). صواب آن است که با من بروی و آن خداوند را بینی. (تاریخ بیهقی). افسون این مرد بزرگوار در وی کار کرد و با وی بیامد. (تاریخ بیهقی). خواجه... گفت شنودم که با امیر برقی سبب بازگشتن چه بود. (تاریخ بیهقی).  
 با کسان بودنت چه سود کند که بگور اندرون شدن نتهاست. (از تاریخ بیهقی).  
 بیچاره مشکید شده عریان با گوشوار و قرطه دیا شد. ناصر خسرو. گاهی عروس وار به پیش آید با گوشوار و پاره و با افسر. ناصر خسرو. آنجا هنر بکار و فضایل نه خواب و خور پس خواب و خور ترا و خرد با هنر مرا. ناصر خسرو. قاضی ار با ما نشیند بر فشانند دست را. سعدی. با ام حبیبه حفصه بود و زینب میونه صفیه بوده، ام سلمه. نصاب. | فردوسی ترکیب «با می بدست» و «با می بچنگ» و «با جام بچنگ» را بسیار آورده است و از آن حال و حالت استنباط شود: که ایشان همه میگاردند و مست شب و روز باشند با می بدست. فردوسی. از آنده در باردادن بیست ندیدش کسی نیز با می بدست. فردوسی. بیودند یک هفته با می بدست از و شادمان تاج و تخت و نشست. فردوسی. می آورد و میخواره با بوی و رنگ نشستند با جام زرین بچنگ. فردوسی. بیودند یک هفته با می بدست گهی خرم و شاددل گاه مست. فردوسی. دو روز اندر آن کارها شد درنگ همی بود بهرام با می بچنگ. فردوسی. بود آن شب تیره با می بدست همان لیک آبکش می پرست. فردوسی. بیودند یک هفته با می بدست بیاراستند بزنگاه نشست. فردوسی. بیک هفته با جام می بدست به مازندران کرد جای نشست. فردوسی. همی بود یک هفته با می بدست خوش و خرم آمدش جای نشست. فردوسی. بیودند یک هفته با می بدست همه شاد و خرم بجای نشست. فردوسی. | او بمعنی «ب» بفتح بای ابجد<sup>۱</sup>. (برهان) بمعنی «ب» بیاید چنانکه گویند: با یاد آمده یعنی بیاد آمد. (آندراج) (انجمن آرا). بمعنی «به» بفتح موحدۀ تحتانی<sup>۲</sup>. (هفت قلم): سرخی که با زردی زنده فانسبه الشیطان<sup>۳</sup>: دیو فراموش کرد آن غلام را تا با یاد نیامدش. (ترجمه تفسیر طبری). اکنون با خبر این کتاب

بازشویم که خدای تعالی عیسی را چگونگی با آسمان برد. (ترجمه طبری بلعمی). گفت با خرگوش خانه خان من خیز و خاشاکت از او بیرون فکن. رودکی. ای بلبل خوش آوا آوا ده ای ساقی آن قنقح را با ما ده. رودکی. دل گور بردوخت با پشت شیر پر از خون هزبر از بر و گور زیر. فردوسی. وزان پس چنین گفت با کدخدای که ای مرد روشندل و پا کرای. فردوسی. یکی شارسان دید و جائی بزرگ براندند با پویه اسبان چو گرگ. فردوسی. دوان کودکان از پس او [گوی] چو شیر چو گشتند نزدیک با اردشیر. فردوسی. چنین گفت با موبدان نامدار که کی برگزشتند آندو سوار؟ فردوسی. چنین تا از آن پشه و مرغزار یکایک همه گفت با شهریار. فردوسی. چنین گفت با پهلوان پور زال چو دیدش ابر پیل و با کتف و یال. فردوسی. درفش و سپه با برادر سپرد بجز گسهم نیز کس را نبرد. فردوسی. کراگردش روز با کام نیست و را مرگ با زندگانی یکی است. فردوسی. چو زو تنگ شد با دل اندیشه کرد که گر شاه را گویم اندر نبرد. فردوسی. راست گفنی بدستش اندر گشت جام با رنگ شعله آذر. فرخی. با درفش ارتانچه خواهی زد بازگردد بتو هر آینه بد. عنصری. من ترا هرگز با شوی ندادستم وز بداندیشی پایت نگذاشتم. منوچهری. آید بسوی او ز همه خلق محمدمت چون با نینمن آید مرغ نشمینی. منوچهری. گهرت بد بد با سوی گهر گشتی همچنان مادر خود بار آور گشتی. منوچهری. و دو دروازه است شهر را یکی سوی شرق که رو با مکه دارد و دیگری سوی مغرب که رو با دریا دارد. (تاریخ سیستان). چو مال خویش با دزدان سپاری از آنان بیش یابی استواری. (ویس و رامین). آن نخستین چون گواه عدل است و راستگو که آنچه شنوده بلند با حاکم بگوید. (تاریخ بیهقی). چون خداوند... به بنده مثال داده تا بنده بمکاتبت صلاحی بازنماید یک نکته بگفت با این معتمد. (تاریخ بیهقی). آلتوتاش با بنده نکته ای چند بگفته است. (تاریخ بیهقی). هر چند رفته بود با من [بوالحسن] بگفت [مسعود]. (تاریخ بیهقی). آلتوتاش... عبدوس را یک دو فرسنگ با خویشتن برد

یعنی که با وی سخنی چند فریضه دارم با وی گفت و بازگردانید. (تاریخ بیهقی). میخواستیم [مسعود] وی [آلتوتاش] را با خویشتن به بلخ بریم... در مهمات ملکی که در پیش داریم با رای روشن وی رجوع کنیم. (تاریخ بیهقی). وی [عقل] چون حاکم است که در کارها رجوع با وی کنند. (تاریخ بیهقی). اگر امیر در این جنگ با ما مساعدت کند... ولایتی سخت با نام... بنام فرزندی از آن او کرده آید. (تاریخ بیهقی). این حال با نوشکنین خادم بگفت. (تاریخ بیهقی). هر بنده ای که خدای... او را خردی روشن داد و با آن خرد که دوست حقیقی اوست احوال را عرض کند... بتواند دانست که نیکوکاری چیست. (تاریخ بیهقی). آنچه برقت و گفت با کسری گفتند. (تاریخ بیهقی). چنین دانم که دیدار با قیامت افتاد. (تاریخ بیهقی). منشور توقیع شد و نامه ها نوشته آمد با احمد عبدالصمد و حشم تا کدخدای باشد. (تاریخ بیهقی). پس براند و با یکدیگر رسیدند. (تاریخ بیهقی). حنک... جبه ای داشت بی بند حبری رنگ با سیاه میزد. (تاریخ بیهقی). فوج فوج آمدن گرفتند... و هر دو لشکر با هم برآمیخت. (تاریخ بیهقی). خشت بینداخت [مسعود] و شیر خویشتن را دزدید تا خشت با وی نیامد. (تاریخ بیهقی). و علی برخاست ساعتی با جانبی رفت و بنشست تا دیگر باره پیغمبر را غش آمد. (قصص الانبیاء ص ۲۴۰). چون کاروان روان شدی وی به کاروانگاه میگشتی اگر چیزی فراموش کردندی با کاروان آوردی. (قصص الانبیاء ص ۲۲۷). اسکندر چون این بشنید در ماند و پناه با خدای عز و جل برد. (اسکندرنامه خطی نسخه نفیسی). اما بهمد سلطان شهید اله ارسالان... این رودان با کرمان گذاشت. (فارسانامه ابن البلیخی ص ۱۲۱). و شاپور را خبر داد که حال چگونگی است تا او از آنجا بگریخت و با لشکرگاه خود رفت. (فارسانامه ابن البلیخی ص ۷۰). و بسیار خزاین و مالها از آن شاپور برداشت و شاپور با میانۀ مملکت آمد و لشکرهای جهان بروی جمع شدند. (فارسانامه ابن البلیخی ص ۷۱). رسول با نزدیک مندر آمد. مندر گفت سخن آن است که او میگوید. (فارسانامه ابن البلیخی ص ۷۶). هر چه بظلم یا بطریق اباحت از مردم سده بودند با ایشان دادند و املاک مردمان که غصب کرده بود جمله با ارباب دادند. (فارسانامه ابن البلیخی ص ۹۱). و ایسن یوسانوس چون باز با قسطنطنیه رسید کیش

۱- امروز غالباً بکسر باء استعمال شود.  
 ۲- امروز غالباً بکسر باء استعمال شود.  
 ۳- قرآن ۱۲/۴۲.

ترسانی تازه گردانید. (فارسانامه ابن البلیخی ص ۷۱). تا او از آنجا بگریخت و با لشکرگاه خود رفت. (فارسانامه ابن البلیخی ص ۷۰). و ابرویز هم از پدر بگریخت و با آذربایجان رفت. (فارسانامه ابن البلیخی ص ۹۹)... و چون خیر این فتح با عمر بن الحظاب رسید خرم گشت. (فارسانامه ابن البلیخی ص ۱۱۳). بعون الله و حسین توفیقه امدیم با حدیث پارس. (فارسانامه ابن البلیخی ص ۱۱۳). و خزانه‌ها را در چهار کشتی بزرگ نهاد تا با اسکندریه ببرند. (فارسانامه ابن البلیخی ص ۱۰۴). و شهربراز کلیدهای این شهرها با غنیمتها و ماهای بی‌اندازه با ابرویز فرستاد. (فارسانامه ابن البلیخی ص ۱۰۴). پس ابن عفان عثمان ولایت بصره با ابوموسی اشعری سپرد. (فارسانامه ابن البلیخی ص ۱۱۶). امدیم با سر قصه. (فارسانامه ابن البلیخی ص ۱۰). ناگاه شیری قصد این مرد کرد او هنوز بول تمام نکرده برخاست و با شیر برآویخت و شیر را هلاک کرد و با جا نشست که بول تمام کند. (مجمل التواریخ). یک روز فضل بن یحیی از سرای خلیفه با خانه همی شد. (تاریخ بخارا). و سپاه را بدارید و هر که از آنجا با امان آید امان دهید و نیکو دارید. (تاریخ بخارای ترشخی ص ۱۰۴). و اسماعیل را آنجا رها کرد و او با شام شد و آنجا وفاتش بود. (تفسیر ابوالفتوح). و بفتح اسفرائینی را از حضرت خلافت مهجور کردند و به پیرانه سر با اسفرائین فرستادند. (کتاب النقص، ص ۴۸۶). اول علوی که با این ناحیت انتقال کرد. (تاریخ بیهق). و از نیشابور با بیهق انتقال کرد. (تاریخ بیهق).

نیکویی کن، رسم بدعهدی رها کن کز جفا درد با عاشق دهند و صاف با دشمن کشند. خاقانی.

آن به که پیر نوبت خود با جوان دهد.

ظہیر فاریابی.

در جواب آن با دارالخلافة فرستاد. (راحة

الصدور راوندی). [پادشاه مور گفت: ...

آمدم از هفتم طبق زمین تا ایشانرا با جای

خود برم. (راحةالصدور راوندی). ویرا مکرم

بداشت و با منصب و منزلت ارجمند برسانید.

(ترجمه تاریخ یمنی ص ۴۴۶) چون در

کشتی نشست با یکی از همگان با سببی از

اسباب خصومت آغاز نهاد. (ترجمه تاریخ

یمنی). چند روز مهلت خواست که با غزنه

رود و باحتشاد لشکر... قیام نماید. (ترجمه

تاریخ یمنی). روی از یکدیگر بافتند و هر

یک با ولایت خویش رفتند. (ترجمه تاریخ

یمنی). فلک‌المعالی او را دیگر بار با حضرت

فرستاد (ترجمه تاریخ یمنی). ضیاع و املاک

او در سنه ۴۰۹ ه. ق. با تصرف وکیلان او

سپردند تا در مصالح او خرج میرفت. (ترجمه تاریخ یمنی) رسول با خدمت سلطان آمد و آن کلمه که مشافهه شنیده بود و معاینه دیده، بازراند. (ترجمه تاریخ یمنی). سلطان ضیاع و املاک ایشان بنواحی غرش از ایشان بخرد و از عقده شهت بیرون آورد و با دیگر ضیاع دیوان سلطنت مضاف شد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۳۳۱). وشمگیر ولایت با تصرف گرفت. (تاریخ طبرستان). پسر ترسید که اگر گویم که من کیم از او بگریزد، برفت تا مادر تدبیر کند تا طریق چیست او را با دست آوردن. (تذکره الاولیاء عطار). اگر چه بیشتر بتازی بود با زبان پارسی آوردم تا همه را شامل بود. (تذکره الاولیاء عطار). اوپس را حسرتی پدید آمد در میان قوم سر آن نیداشت، از آنجا بگریخت و با کوفه رفت بعد از آن کسی او را ننید. (تذکره الاولیاء عطار). پس گفت چون حال میدانم چه با یادش دهم او چنین خواهد ما نیز چنان خواهیم کرد که او خواهد. (تذکره الاولیاء عطار).

اگر موری ز عالم با عدم شد  
بالم در چه افزود و چه کم شد؟

(اسرارنامه).

بوی فصل بهار می‌آید  
آب با روی کار می‌آید.

کمال اسماعیل (از شرفنامه منیری)

و خوارزمشاه با خوارزم مراجعت کرد.

(جهانگشای جوینی). و شب هنگام هرکس با

مقام خود رفتند. (جهانگشای جوینی). با که

گویم در همه ده زنده کو

سوی آب زندگی پوینده کو. مولوی.

ای خدا مگذار با من کار من

ورگذاری وای بر کردار من. مولوی.

گفت با لیلی خلیفه کاین تونی

کز تو شد منجون پریشان و غوی. مولوی.

بگذشت و نگه نکرد با من

در پای کشان ز کبر دامن. سعدی.

شراندیش هم بر سر شر رود

چو کزدم که با خانه کمتر رود. سعدی.

ای گنج نوشدارو با خستگان نگه کن

مرهم بدست و ما را مجروح میگذاری. سعدی (طیبات).

گر تو شاهد با میان آئی چو شمع

مبلتی پروانه‌ها گرد آوری. سعدی (طیبات).

رایت از رنج راه و گرد رکاب

گفت با پرده از طریق عتاب. سعدی.

جان بشکرانه دادن از من خواه

گر به انصاف با میان آئی. سعدی (طیبات).

نشانی زآن پری تا در خیالست

نیاید هرگز این دیوانه با هوش. سعدی (طیبات).

معانی این بیت را عبری با شامیان همی گفتم. (گلستان).

بعد از آن چون غضب آمد سکون یافت و با

قرار آمد. (ترجمه محاسن اصفهان ص ۹۵).

پسر بزرگتر و وزیر و جمعی مقربان بشفاعت

بیرون آمدند، فایده نداشت، با شهر رفتند.

(رشیدی). یک سال مجدالدین حاضر بود

گفت نیک میکنی چو نمی‌خوانی با خانه

خداوندش میفرستی. (منتخب لطائف

عبیدزاکانی ص ۱۴۲ ج برلین). مردک مدتی

بر این تنم در مطبخ بماند دعاغش با قرار

آمد. (منتخب لطائف عبید زاکانی ایضاً ص

۱۴۲).

من حوالت میکنم خشم ترا با لطف تو

خود که جز لطف تو اندک خست را جواب؟

سلمان ساوجی.

آنکه ده با هفت و نیم آورد بس سودی نکرد

فرست بادا که هفت و نیم راه می‌کنی.

حافظ.

در نمازم خم ابروی تو با یاد آمد

حالی رفت که محراب بفریاد آمد. حافظ.

ساعتی گذشت با این ضعیف فرمودند این

زمان در خواب چنین دیدم. (انیس الطالین

بخاری نسخه خطی مؤلف ص ۱۲۸). ایشانرا

با همدیگر صفا دهم و این رویمال را با او

دهم. (انیس الطالین ایضاً ص ۱۱۶). پس اهل

قم در صحبت یحیی در رجب هم ازین سال با

قم معاودت نمودند. (تاریخ قم ص ۱۰۵).

عامل گاهی نرم و گاهی درشت با او سخن

میگفت، با او در نمیگرفت. (تاریخ قم

ص ۱۶۲).

با هر که دوستی خود اظهار می‌کنم

خوابیده دشمنی است که بیدار می‌کنم. ؟

|| او گاه با اسامی ترکیب شود و قید سازد:

با صد کرشمه بستر از رویت

با شرم گرد باستی و معجز. ناصر خسرو.

گاهی هزار بار برون آید

با خشم عمر و با شغب عتتر. ناصر خسرو.

|| او گاه بمعنی «بر» آید: عنان بگردانید و با

پیل نشست که اسب او را بدشخواری

کشیدی. (راحةالصدور راوندی). || گاه بمعنی

در، مشغول به آید. در اصطلاحات بمعنی

«در» که ترجمه فی است آمده. (هفت قلمز)

(آندراج): و این ناحیت با همه احوال به

کیماک ماند. (حدود العالم).

تو دانی که تاراج و خون ریختن

ابا بیگنه مردم آویختن

مهان سرافراز دارند شوم

چو با شهر<sup>۱</sup> ایران چه با شهر روم.

فردوسی.

شب تیره بودند با گفتگوی  
چو خورشید بنمود بر چرخ روی. فردوسی.  
جان بیمارم با استقبال آمد تا بلب  
قوتی از تو مگر با جان بیمار آمدست.  
خواجه جمال‌الدین (از آندراج).  
با پناه کوهی حصین نشست. (ترجمه تاریخ  
یعنی).

در نیگیرد نیاز و ناز ما با حسن دوست  
خرم آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت.  
حافظ (از آندراج).

اگاه یعنی در حق، درباره، نسبت به... آید.  
مکن ای روی نکو زشتی با عاشق خویش  
کز نکورویان زشتی نبود فرزما.

دقیقی (لفت فرس ج اقبال ص ۳۴۹).  
من شاعری سلیم با کودکان رحیم  
زیرا که جعل ایشان دوغی است بالکانه.  
طیان.

و سزای وی [علی حاجب] بدست او [امیر  
محمد] دادند تا هیچ بنده با خداوند خویش  
این دلیری نکند. (تاریخ بهقی). چندان  
نیکوئی که میکرد [امیر محمد] در روزگار  
امارت خویش با لشکری و رعیت. (تاریخ  
بهقی).

فردات یرم به خرفروشان  
گویم خریکت ماده و یر  
وانگه ده به چوب ده بگردن  
با تو که کند بچوب تقصیر.

سونزی (دیوان ج ۱ ص ۴۷).

— امثال:

با نغزان نغزی با گوزان گوزی.  
نداند دل آرمخ پیوند دوست  
بدانگه که با دوست کارش نکوست.

بوشکور.

بخندید با رستم اسفندیار  
چنین گفت کای پورسام سوار. فردوسی.  
اندیشید که از جانب شمس‌الدوله یا او غدیری  
خواهد رفت و او را گرفته با سلطان‌الدوله  
خواهد فرستاد. (ترجمه تاریخ یعنی).

اگاه یعنی، برابر، مقابل، بر، و تقابل، آید  
(غیاث) (آندراج):

با هنر او همه هنر ما یافه  
با سخن او همه سخنها ترند. فرخی.  
با نور آفتاب چه باشد شرار ما. صائب.  
با روی تو آفتاب دیدم  
خوبست ولیکن آن ندارد.

؟ (از غیاث) (از آندراج).

اوافق یا، دوست، همراه یا: هر که با من  
نباشد برابر من است. (ترجمه چهار انجیل  
نسخه واتیکان ص ۱۲۲): آنکه با ما نیست  
برماست. یا با من یاش یا بر من باش. رجوع  
به «ب» شود.

اگاه یعنی بعلاوه آید: عهد خراسان و جمله

مملکت پدر بخواستم با آنچه گرفته شده  
است از ری و جبال و سیاهان. (تاریخ بهقی).  
دیناری... با ده پیروزه نگین سخت بزرگ...  
بدست خواجه داد. (تاریخ بهقی).

اواگاه یعنی نزد و پیش، آید.  
شیان نیست از گوهر تو کسی

وزین داستان هست با من بسی. فردوسی.  
با خود گفتم در بزرگ غلطا که من بودم حق  
بدست خوارزمشاه است. (تاریخ بهقی).

برد از وی پیام چند با او  
زلیخا را دهد پیوند با او.

؟ (از غیاث) (از آندراج).  
اواگاه استعانت را باشد بمعنی، بوسیله.  
بواسطه، باعانت، بر اثر: با عاشق غذا خوردن.

اشارت: با انگشت و چشم ایما کردن  
(تداول): استطلاع رأی کنی و نامه‌ها فرستی  
با قاصدان مسرع. (تاریخ بهقی). در حال با

زن حمام بدو [دوست] پیغام داد [زن  
کشگر] که شوی من مهمان رفته است.  
(کلیله و دمنه).

یکی با چشم دل بنگر درین زندان خاموشان  
که اینجا صد هزاران کس ندیمان ندم بینی.  
سنائی (از آندراج).

با صیقل ضمیر تو چون عکس آینه  
مرئی شود ز ظل بدن صورت حواس.  
عرفی (از غیاث) (آندراج).

با آستین گرفت نم اشکم از جبین  
با آب دیده شست ز رخساره‌ام غبار.

؟ (از آندراج).  
با یک دست نمیتوان دو هندوانه برداشت.

(مثل خراسانی).

ا در تداول فارسی «با» را بر سر مصادر عربی  
افزایند و از مجموع نعمت و صفت سازند:

باعظمت، عظیم، باشاهمت، شهم، بامسرت،  
مسرور، بافضیلت، فاضل، باشجاعت، شجاع.  
بارافت، رؤف، بادایمت، متدین، باصلابت،  
صلب، باشرف، شریف، باخطر، خطیر.

باهیت، مهیب، بافضل، فاضل، باعقل، عاقل.  
باجلادت، جلد، بالتهاب، ملتهب، بالانصاف،  
منصف، بانکار، نکیر، بالاسانت، امین.

بااعتدال، معتدل، بااعتبار، معتبر، بااطلاع،  
مطلع، بالصل، اصیل، با کفایت، کافی، باوقار،  
وقور، موقر، بافراست، متفلس، باسعادت،  
سعید، باحسب، حسب، باحرارت، حار.

بادب، مؤدب، بالهت، باحیثیت، باشوکت،  
بالاساس. اواگاه بصورت مزید مقدم و ادات  
صفت باشد بمعنی دارای، صاحب، خداوند.

مالک، ذو: باهنر، باندیشه، بالاستخوان، یادوام.  
باندازه، باندام<sup>۱</sup>، باآبرو. باگذشت<sup>۲</sup>

شهرهائی‌اند با چاههای بسیار. (حدود العالم).  
چون دل پاده‌خوار گشت جهان  
بانشاط و کروز و خوش‌مشی. خسروی.

چو لهراسب بنشست بر تخت عجاج  
بسر بر نهاد آن دل‌افروز تاج...  
چنین گفت [ایرانیانرا] کز داور داد پاک  
پرامید باشید و باترس و پاک. فردوسی.

دگر گردش اختران بلند  
که هم با پناهند و هم با گزند. فردوسی.

بگیتی ندیدی تو جنگاوران  
که بودند با گرزهای گران. فردوسی.

همه بیم ازین لشکر چجاج بود  
ز خاقان که با گنج و باتاج بود. فردوسی.

گر شوم بودتی بسلامی بنزد خویش  
باریش شوم‌تر بیر ما هراینه. عسجدی.

چون رکاب عالی... به بلخ رسید تدبیر گسیل  
کردن رسولی با نام... کرده شود. (تاریخ  
بهقی). چون کارها بر برادر گردد ولایتی سخت  
بانام... بنام فرزندی از آن او کرده آید. (تاریخ  
بهقی). و هر یک از اصحاب دیوان او صدری  
بود با اصل و حسب و علم. (فارس‌نامه ابن  
البلخی ص ۹۲). و گوهر ذات او که با صفات  
فریشتگان است در ترقی درجات معالی و  
استجماع مآثر حمیده مؤید و مغلذ باد.  
(سندبادنامه ص ۲۵).

ما را دگر بسرو بلند التفات نیست  
از دوستی قامت بااعتدال دوست.

سعدی (بدایع).

اواگاه زائد باشد، نظیر ب زائده<sup>۲</sup>  
وز آنروی با تاج بر سر تزاو  
که بودیش با شیر درنده تاو. فردوسی.

پس اندر فرامرز چون پیل مست  
همی تاخت با تیغ هندی بدست. فردوسی.

اواگاه برای معاوضه باشد:  
فرهاد کوه غم را با جان نمی‌فروشد.

(غیاث) (آندراج).

اگاه بمعنی با وجود، چنانکه، علاوه بر، آید:  
حسن سهل با بزرگی که او را بود در روزگار  
خویش مر اشناس [افشین] را پیاده شد.  
(تاریخ بهقی). جدّه‌ای بود مرا... تفسیر  
قرآن... بسیار یاد داشت و با این چیزهای  
پس کسیره ساختی. (تاریخ بهقی). وی  
[عبدالرحمن قوال] گفت با چندین اصوات  
نادره که من یاد دارم امیر محمد این صوت از  
من بسیار خواستی. (تاریخ بهقی). استادم در  
چنین ابواب یگانه روزگار بود با انقباض تمام  
که داشت. (تاریخ بهقی).

اگاه به معنی «را» آید  
سنجاب ده ز میغ با کوه [یعنی کوه را].  
(غیاث) (آندراج).

۱ - Proportionné.

۲ - برای «با» زائده در فرهنگها و کتب دستور  
شاهد بسیار آورده‌اند که همه مورد قبول  
نمیتواند باشد.

بد او پورشاه سمنگان زمین همان خال سهراب با آفرین.	در وی افتند چون مگس در ماست. سعدی (صاحبیه).	اگاه برای عطف آید و بجای «او» نشیند؛ گفتیم که نفس حسیه را پنج حاسه چیست؟ گفتا که لس و ذوق و شم، سمع یا بصر. ناصر خسرو (دیوان ص ۱۸۹).
فردوسی.	هر روز از برای سگ نفس بوسید یک کاسه شوربا و دوتا نانت آرزوست. سعدی.	فرق است میان آنکه یارش در بر با آنکه دو چشم انتظارش در در.؟ (غیثات) (آندراج).
فردوسی.	خادم او جوجه با بخدمت او برد. ایرج میرزا.	اگاه بمعنی بر سر... آید؛ آدمم یا حدیث سیرت خویش که نمودار مردمان سیر است. انوری.
فردوسی.	<b>باد</b> . [د] [اخ] ۲ فرانسوا کساویه د... یکی از حکمای آلمان. متولد بسال ۱۷۶۵ م. در مونیخ و در ۱۸۴۱ م. درگذشته است. در بدایت حال به تحصیل علوم طبیعی مشغول بود، سپس به رشته فلسفه و کلام یعنی تطبیق عقاید دینی با حکمت پرداخت و بعض آثار صوفیانه بجای گذاشت.	او گاه بمعنی «از» که بجای «من» صله و من تفصیله نشیند؛ بشاهی بدو آفرین گسترید وزین پند با مهر من مگذرید. فردوسی.
فردوسی.	<b>با آفرین</b> . [ف] (ص مرکب) لایق تحسین. قابل، درخور تقدیس؛ خردمند گفتا بشاه زمین که ای نیک خو، شاه با آفرین. دقیقی.	حسن یا مهر و وفا بیگانه است هر که عاشق میشود دیوانه است. محمد قلی سلیم (از آندراج).
فردوسی.	بدان بادپایان با آفرین بآب اندرون غرقه کردند زمین. فردوسی.	پیمان تر است زلف تو با گفتههای من شیرین تر است لعل تو با قند عسکری. باقر کاشی (از آندراج).
فردوسی.	برآمد یکی باد با آفرین هواگشت خندان و روی زمین. فردوسی.	با. (ا) ابا. باج (در تعریب) بمعنی آس. این کلمه مضاف باسامی آنها آید مانند: ماست با و زیره با و کدوبا و امثال آن. (برهان) (هفت قلزم). بمعنی آس است بمعنی سبکا و زیره با و شوربا. حکیم سنائی گفته:
فردوسی.	که خواهم که بنم سراسر زمین همه مرز ایران با آفرین. فردوسی.	کی شود صفرای تو ساکن ز خوان ما که هست مطبخ ما را بجای زیره با تقصیربا. (از آندراج) (از انجمن آرای ناصری).
فردوسی.	چنین گفت رستم پشاه زمین که ای نام بردار با آفرین. فردوسی.	نان خورشی که در آن شوربا بود از هرچه باشد و در آخر اسم بیارند مثل: دوغبا، زیره با، خیاربا و مثل آن. (شرفنامه مشیری). بمعنی طعام هرچه باشد و معرب آن باج است. (المعرب جوالیقی ص ۷۳): آویبا، اسپیدبا (سپیدبا، اسفیدبا، سفیدبا). الما. اناربا، ناربا). برغستبا، پیهبا (تربیه)، ترشبا، ترفبا، ترینهبا، جفرا تبا، ماستبا، جوجهبا، خیاربا، دوغبا، زرشکبا، زیره با (زیره با)، سرکهبا، سبکا (سکبا)، سماقبا، شوربا، شیربا، عاشقبا، غورهبا، کیربا، (کوربا)، کدوبا، کرنببا (آش حلیم)، کرنجبا، کشکبا، گندمبا، ماستبا، ماشبا، مچهبا، ناربا (اناربا)، نسکبا، نلکبا؛
فردوسی.	چو پیران بیامد ز هند و ز چین سخن رفت از آن شهر با آفرین. فردوسی.	هنوز این زیره با گوشت خام است هنوز اسباب حلوا ناتمام است. نظامی.
فردوسی.	چو گودرز و هشتاد پور گزین همه نامداران با آفرین. فردوسی.	اگر شوربائی بچنگ آوری من مرده را باز رنگ آوری. نظامی.
فردوسی.	چو کاموس و منشور و خاقان چین گهار و چو فرطوس با آفرین. فردوسی.	من سیاناخ توام هر چم پزی یا ۱ ترشبا، یا ۲ که شیرین می پزی. مولوی (مثنوی).
فردوسی.	نخستین چو کاوس با آفرین کی آرش دوم بد، سوم کی پیشین. فردوسی.	من بگویم شکر، چه خوردی ابا او بگوید شربتی با ماشبا. مولوی (مثنوی).
فردوسی.	یکی بزم جوید دگر رزم و کین نگه کن که تا کیست با آفرین. فردوسی.	دوغبائی بیز که از چپ و راست
فردوسی.	چو پنجاه و سه روز بگذشت ازین که شد کشته آن شاه با آفرین. فردوسی.	

۱- نل: نگر. ۲- نل: ور.

**باباب.** [أ] (۱) خبز القسود. بانو باب. عظیم ترین درخت روی زمین است در نواحی استوائی میروید و از تیرهٔ بمبسه<sup>۲</sup> میباشد.

سرد سرگشته خودرای. (منتهی الارب).  
||چاه کننده. || آتشدان کننده. (از منتهی الارب). || پنهان کننده. نگاهدارنده چیزی تا



(باباب)

ارتفاعش خیلی زیاد نیست ولی محیط تنه اش تا ۲۰ متر می رسد بنام انجیر معابد نیز مشهور است. (از گیاهان دارویی ج ۱) (از لاروس).

**بائت.** [ع] (ص) آب شیشه و سرد و نان شیشه. (منتهی الارب) (آندراج). نان و خوراک یکشبه. (قطر المحيط). آنچه شب گذاشته شده باشد از گوشت و نان و غیر آن: الفائب؛ البائت من الخبز و الطعام. (قطر المحيط). بیات، ضد تازه؛ و خبزه (خبز السلت) مادام حاراً أفضل من الخبز البائت. (ابن البطار).

**بائث.** [ع] (ص) نعت فاعلی از بوث.

**بائج.** [ع] (ل) رگی است در ران. عرق فی الفخذ. (قطر المحيط) (منتهی الارب).

**بائجه.** [ع] (ل) مصیبت، سختی، ج، بوانج. (منتهی الارب).

**بائخ.** [ع] (ص) نعمت از سوخ و بیوخ. رجوع به این ماده شود.

**بائد.** [ع] (ل) مرادف بید معنی غیر و علی و من اجل. (منتهی الارب) (قطر المحيط).

**بائد.** [ع] (ص) از بود و بید و بیاد. هالک. هلاک شونده. نابود شونده. (از منتهی الارب).

**بائده.** [ع] (ص) تأنیث باند. هلاک شونده. نابود شونده. هالک. رجوع به باند شود. || عرب باند؛ عرب اصلی، مقابل مستعرب و متعرب. || عرب متفرقه؛ مانند: عاد. تمود. طسم. جدیس. عملاق (عمالقه). عبدضخم. جرهم اولی و مدین.

**بائرو.** [ع] (ص) از یوار، مقابل دایر. فاسد. بی حیز. متروک. || زمین بائر؛ زمین خراب و نامزرور. در عربی؛ بائرة؛ زمین خراب نامزرور. (منتهی الارب). || رجل حائر بائرو

بوقت حاجت بکار آید. || نیکی اندوزنده. (از منتهی الارب). || هلاک شده. (مذهب الاسماء) (منتهی الارب). ج، بؤر، بؤر. (منتهی الارب). || هالک. هلاک شده. (منتهی الارب). || کاسد.

**بازوز.** [أ] (ص مرکب) پریقیت. گرانها. ارچمند؛

یکی رازگردنکشان مرز داد سپه راه همه چیز بالرز داد. فردوسی.

ورازود سالار لشکر کنیم بدین مرز بالرز مهر کنیم. فردوسی.

برین مرز بالرز آتش بریخت همه خاک غم بر دلیران بیخت. فردوسی.

یس او نیرده فرامرز بود

که با فر و با برز و بالرز بود. فردوسی.

بدین مرز بالرز یار توام پهر نیک و بد دستار توام. فردوسی.

**بالرو.** [ع] (ص) تأنیث بائر. زمین خراب و نامزرور. (منتهی الارب).

**بائزو.** [ع] (ص) زنده. (منتهی الارب). || مرد نیکو حال. اسم فاعل از بیز و بیوز. (منتهی الارب).

**بائزا.** [ع] (ل) (ل) محرف بیضاء از کلمه عربی بیضاء مأخوذة است. قصبه ایست در خطه اندلس از کشور اسپانیا در ۴۰ هزارگزی شمال جیان، کلیساها و دیرهای فراوان و مدرسه مخصوص به ژوزویتها چشمه زیبا و دلکش دارد در زمان ملوک طوایفی اندلس مرکز حکومت اسلامی بوده و به سال ۶۲۵ ه. ق. اسپانیائیا آنرا ضبط کردند. (قاموس الاعلام ترکی).

**بائص.** [ع] (ص) مردی که به وی سختی یا بلیتی یا درویشی رسیده باشد. (منتهی الارب). سختی رسیده. (ریسنجی).

محتاج شونده و درویش. (غیاث). فقیر که درخور ترجم است. آنکه به بلیتی دچار است. مرد بدحال از غایت فقر.

**بائش.** [ع] (ص) نگاه به زمین زنده. || دفع کننده و بازدارنده. گویند: بوش بائش، برسبیل تا کید؛ یعنی غوغا. غوغای مردم. (از منتهی الارب).

**بائص.** [ع] (ص) يقال خمس بائص؛ یعنی شتران بآبخور شتابنده. (منتهی الارب). || راه دور. (اقراب الموارد).

**بائض.** [ع] (ص) تخم گذار.

**بائضه.** [ع] (ص) تأنیث بائص. دجاجة بائضة و بیوض؛ ما کیان خایه نهاده. (منتهی الارب). ما کیان تخمی: دجاجة بیوض؛ مرغ که خایه نهد. تخم گذار. ج، بواض. (اقراب الموارد).

**بائع.** [ع] (ص) گام فراخ نهنده. (از منتهی الارب). بجمه آهو که گام فراخ نهد در رفتن. ج، بوع. || اساعی و نسام. (منتهی الارب). || فروشده. (منتهی الارب). || خرنده. ج، باعة. (منتهی الارب). || امراه بائع؛ زن رواج یافته به حسن و جمال خویش. (منتهی الارب).

**بائق.** [ع] (ص) هالک. || بدی و خصومت آورنده. || سختی و بلاریده. || بیورش کننده. (از منتهی الارب).

|| ستم کننده. || امتاع بائق؛ آنکه ثمن ندارد. (منتهی الارب). ما لائمن له. (قطر المحيط).

**بائقة.** [ع] (ص) تأنیث بائق. سختی. بلا. (منتهی الارب). داهیه. بدی. حادثهٔ زمانه. ج، بوائق.

**بائک.** [ع] (ص) فریه. فریبی؛ بعیر بائک؛ شتری فریه. ج، بؤک، بؤک. (منتهی الارب). || شتر مادهٔ خوب جوان. || اححق.

**بائکه.** [ع] (ص) تأنیث بائک. فریه. فریبی؛ ناقهٔ بائکه؛ شتر فریه. ج، بوائک.

**بائل.** [ع] (ص) گمزننده. گمیزاننده. (منتهی الارب).

**بائث.** [ع] (ص) جدداشونده. (از منتهی الارب). جدا؛

پور سلطان گر بر او خائن شود

آن سرش از تن بدان بائث شود. (مثنوی).

|| طلاق بائث؛ مقابل طلاق رجعی. تطلیقه بائثه. امراه بائث؛ زنی که از شوی به طلاق جدا شده باشد. (منتهی الارب). هر زنی که در عقد من است یا بعد از این در عقد من خواهد آمد مطلقه است به سه طلاق بائث که رجعت درو

1 - Baobab.

2 - Bombacées.

(تیره ای است نزدیک به پتیرکیان).

3 - Baeza.



نگجد. (تاریخ بیهقی ج ادب ص ۳۱۸).

ملک بر روی خسرو شهزاد

ظلم را سه طلاق بائن داد.

سنائی.

|| پیوندکننده. متصل شوند. (از اعداد است).

|| آنکه از چپ درآید بدوشیدن شیر، مقابل معنی که از راست درآید. || کمان نرم که زه آن نهایت دور باشد. (منتهی الارب).

**بائین** - [ء] [اخ] دهی از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان لار ۳۲ هزارگزی جنوب

باختر لار. کنار راه فرعی لار به خنج. دامنه گرمسیر و مالاریائی. سکنه آن ۲۹۴ تن و آب آن از چاه است. محصول آنجا، غلات خرما (دیمی) و شغل اهالی زراعت است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

**بائفة** - [ء] [ن] [ع ص] تأبیت بائن. || تطلیقه بائنه، طلاق که رجعت در آن درست نباشد.

و هی فاعلة بمعنى مفعولة. (منتهی الارب).

|| کمان نرم که زه آن نهایت دور باشد. (منتهی الارب).

|| چاه فراخ دورتک. ج. بوانن. (منتهی الارب).

**باثوباب** - [ء] [و] رجوع به باأباب شود.

**باثو تسن** - [س] [اخ] (در ترکی باثوچن) شهری بخطة ساکس در کشور آلمان در ۵۲

هزارگزی شمال شرقی درسد، در کنار سیره، دارای ۴۰۰۰۰ تن سکنه ناپلئون اول در آنجا

بر پروسیان و روسها در ۱۸۱۳ م. غلبه کرد.

**باثور لرمیان** - [ن] [اخ] (اخ) پسر. از شعرای فرانسه است که بسال ۱۷۷۰ م. در تولوز

متولد شد و در ۱۸۵۴ م. در پاریس درگذشت.

وی از اعضای آکادمی فرانسه بود. برخی از آثار شعری قدیم را از جمله اسیان<sup>۳</sup> نظماً

ترجمه کرده و چندین تأثر منظوم ساخته است.

**باوش** - [و] [ا] خیار بزرگی باشد که بجهت تخم نگاه دارند. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج).

|| خیار خرد. (شرفنامه منیری). || خوشه کوچک انگور را نیز گویند. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا) (سروری).

**بائفة** - [ء] [ع مص] باء. مباءة. نکاح. مباشرت. آرامش با. جماع. || [و] جای باش. منزل. (مذهب الاسماء). || آنجا که اشتر شب گذارد. (مذهب الاسماء).

**بائنه** - [ء] [ع ص] داننده. واقف بر. (از منتهی الارب).

**بائنه** - [ء] [ع ص] مؤنث بائه. || شاة بائنه؛ گوسپند لاغر. (منتهی الارب) (آندراج).

**بائنی** - [اخ] دهی از دهستان شهرنوبالا ولایت ساخرز بخش طبیات شهرستان مشهد

۷۲ هزارگزی شمال باختری طبیات. دامنه معتدل. دارای ۲۵۱ تن سکنه، آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، بن‌شن، تریاک و شغل اهالی زراعت، مال‌داری، قالیچه‌بافی

است. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

**بائیدن** - [د] (مص) لازم بودن. بایستن. (آندراج).

**بائی روت** - [ر] [اخ] شهر باویر<sup>۵</sup> در ساحل<sup>۶</sup> دارای ۳۵ هزارتن جمعیت است و مصنوعات و ظروف سفالین دارد. لوئی دوم پادشاه باویر تأثری درین شهر برای نمایش آثار ریشار واکتر<sup>۷</sup> (۱۸۷۶ م.) بنا نهاد.

**بائیز** - [اخ] رودی به فرانسه به طول ۱۸۰ هزارگر که از تپه‌های لانزمان<sup>۹</sup> سرچشمه‌گیرد و میراند<sup>۱۰</sup> کوند<sup>۱۱</sup> ترا<sup>۱۲</sup> را مشروب ساخته و بگارون<sup>۱۳</sup> ریزد.

**بائیف** - [اخ] آستوان دُ... شاعر متبحر فرانسه از اصحاب پلیداد<sup>۱۵</sup> مولد او ونیز<sup>۱۶</sup> بسال ۱۵۳۲ م. و متوفی در همان شهر بسال ۱۵۸۹ م.

**بائی لن** - [ل] [اخ] شهری به اسپانیا از ایالت ژائین، دارای ۸ هزار تن جمعیت. بسال ۱۸۰۸ م. ژنرال دوپون<sup>۱۸</sup> درین شهر حق کاپیتولاسیون<sup>۱۹</sup> را امضاء کرد.

**با اینکه** - [ک] [حرف ربط مرکب] <sup>۲۰</sup> هرچند. اگرچه. با همه. با. مع ذلک. مع هذا. با تمام این.

**با اینهمه** - [ه] [م / حرف ربط مرکب] با وجود این. با تمام اینها... و با اینهمه مانند آب شور هرچند بیش خورده شود تشنگی غالبتر گردد. (کلیله و دمنه).

**با یوب** - [ئی یو] [اخ] ابویوب، دکان. نام قریه بزرگ میان کرمانشاه و همدان و نزدیک آن دریاچه‌ای کوچک است. (مرآت البلدان ج ۱ ص ۱۲۴). و رجوع به معجم البلدان شود.

**باب** - [ا] بابا. پدر. آب. والد. مقابل مام، مادر، که بعبری والد گویند و باین معنی بلفت ژند و پازند با بای فارسی باشد. حکیم سنائی گفته:

هر دو را در جهان عشق طلب

پارسی باب دان و تازی آب.

(از جهانگیری).

بفتح اول به الف کشیده و سکون موحده تحتانی بمعنی پدر باشد و در لغت ژند و پازند بمعنی اول (پدر) بجای موحده تحتانی آخر بای پارسی آمده. (هفت قلم). مؤلف آندراج

آرد؛ بمعنی پدر آمده است. خاقانی گفته:

مراگریز ز خانه بخانقاه بود

چو کودکی که بمادر گریزد از بر باب.

خواجه جمال‌الدین سلمان در مرثیه امام حسین علیه السلام آرد:

در حق باب شما آمد علی بابها

هر کجا فصلی درین بابست در باب شما.

باب بزرگوار، اجداد نامدارت

دانسته‌اند بر خود انقباس من همایون.

|| او باب بلفت ژند و پازند کنایه از آتش است

که آتش‌پرستان از روی تعظیم آتش را مکرترین همه اشیا می‌پندارند<sup>۲۱</sup> و لهذا بنام پدر موسوم سازند. (آندراج). و رجوع به انجمن آرا و فرهنگ نظام شود.

یکی ترک تیری بر او [شیدب] برگشاد

شد آن خسرو شاهزاده بیاد

دریغ آن شه پروریده بناز

شد و روی او باب [گشتاسب] نادیده باز.

فردوسی.

سدیگر بیرسیدش افراسیاب

از ایران و از شهر و از مام و باب. فردوسی.

پسر گفت کای باب فرخنده‌رای

چو دشمنش کردی پیرداز جای. فردوسی.

نماید برو بوم و نی مام و باب

شود پست رودابه و رود آب. فردوسی.

بیوسید روی زمین زال زر

بسی آفرین خواند بر باب بر. فردوسی.

مرا بی پدر داشت بهرام [چوینه] گرد

دو ده سال زانگه که بایم بمرد. فردوسی.

همه شهر ترکان ترا بس نبود

چو باب تو اندر جهان کس نبود. فردوسی.

بگیتی نه فرزند ماند نه باب

تو بر سوک باب ایچ‌گونه متاب. فردوسی.

سه اندر شبتان گرسبوزند

کداز مام و از باب باپروژند. فردوسی.

از آن سو خرایم تازمگاه

سوی باب گشته همی جست راه. فردوسی.

که این تاجور شاه لهرابست

که باب جهاندار گشتابست. فردوسی.

ز پیش پدر بازگشت او بتاب

هم از بهر تاج و هم از گفت باب. فردوسی.

بدو گفت من خویش گرسبوزم

کداز مام و از باب باپروزم. فردوسی.

کدای باب شیراوژن پهلوان

کجا پیل یا تو ندارد توان. فردوسی.

اگر نام پرسی تو برزوی نام

چنین خواندم شاه و هم باب و مام.

فردوسی.

فردوسی.

1 - Bautzen.

2 - Baour - Lormian. (Pierre).

3 - Ossian. 4 - Bayreuth.

5 - Bavière. 6 - Main.

7 - Richard Wagner.

8 - Baise. 9 - Lannemezan.

10 - Mirande. 11 - Condom.

12 - Nérac. 13 - Garonne.

14 - Baif (Antoine de ...)

15 - Pléiade. 16 - Venise.

17 - Bailen. 18 - Dupont.

19 - Capitulation.

20 - Malgré que.

گر آزار بابت نبود ز پیش  
ترا دادمی چیز از اندازه بیش. فردوسی.  
بدو گفت شاه مرا باب و مام  
همی گوش بستر نهادند نام. فردوسی.  
بدو گفت شیدسب کای جان باب  
تو خردی مرو سوی او باشتاب. فردوسی.  
سر بابت از مغز پرداختند  
مرآن ازدها را خورش ساختند. فردوسی.  
گراز نام پرسم برزوست نام  
چنین خواندم شاه و هم باب ۲ و مام.  
فردوسی.  
فراوان سخن راند از افراسیاب  
ز درد دل خویش وز رنج باب [سایوش].  
فردوسی.  
چنین گفت [بیزن باگیو] کای باب پیروزگر  
تو بر من بستنی گمانی میر. فردوسی.  
دریغا که باب من آن پهلوان [گیو]  
بماند ز هجران من ناتوان. فردوسی.  
که کیخسرو ایدر بدان سان شدست  
که گوئی بر باب مهمان شدست. فردوسی.  
بدان رفت لرزان بدی مام و باب  
اگر تاضی بر سرش آفتاب. فردوسی.  
گریارند و بسوزند و دهندت بر باب  
تو بسنگ<sup>۱</sup> تکوی نان ندهی باب ترا. لیبی.  
تابنا کند ازیرا که دو علوی گوهرند  
بچگان آن به نیست<sup>۲</sup> که ازین باب گردند.  
منوچهری.  
یک بار طبع آدمیان گیر و مردمان  
گر آدم است بابت و فرزند بابکی. اسدی.  
اینجهان خوابست، خواب ای پور باب  
شاد چون باشی بدین آشفته خواب  
روشنی چشم مرا خوش خوش ببرد  
روشنی ای روشنائی چشم باب.  
ناصرخسرو.  
وز آنجا در جهان مردمت خواند  
ز راه مام و باب مهربانت. ناصرخسرو.  
وز باب و ز مام خویش برودش  
تازو بریود باب و مامش را. ناصرخسرو.  
همچو لؤلؤ کند، ای پور ترا علم و عمل  
ره باب تو همین است برو بر ره باب.  
ناصرخسرو.  
عطه او آدم است، عطه آدم مسیح  
اینت خلف کز شرف عطه او بود باب.  
خاقانی.  
خرسندی من دل دهمد گر ندهد خلق  
سیرغ غم زال خورد گر نخورد باب.  
خاقانی.  
گر بخوانی باب و مامت را بنام  
نعمت حق بر تو می گردد حرام. عطار.  
اگر باب را سایه رفت از سرش  
تو در سایه خویشتن پرورش. بوستان.  
= بی باب؛ در تداول عوام، به معنی بی پدر

باشد.  
[درخور. لایق. شایسته. سزاوار. بسکون  
بای ایجد بمعنی شایسته و درخور باشد  
چنانکه گویند: فلانی باب فلانی است؛ یعنی  
شایسته فلانی است. (برهان). و در ترکی و  
فارسی بمعنی شایسته و برابر و درخور و  
لایق. (غیاث) (آندراج).  
- باب دندان کسی بودن: ملایم دندان او  
بودن؛ پلو پخت باب دندان پیرهاست.  
[رسم. معمول. راه. طریق. طریقه. متداول.  
متعارف].  
- باب بودن یا نبودن: مرسوم و معمول و  
متداول وقت بودن یا نبودن. مد بودن یا نبودن،  
مقابل، نایاب؛ جبه، لیاذه، حالا باب نیست.  
این کار میان ما باب نیست.  
[بمعنی رایج و مرغوب؛  
ببازاری که دلال است دلدان  
متاع ناله هم بایست بسیار. زلالی.  
در مملکت وسیع رحمت  
هر جنس که می برند بایست. صائب.  
بیاد صرف کنی اشک آه او ریوقت  
که این متاع گرانمایه باب صبحدم است.  
صائب (از آندراج)  
- باب محلی بودن: در آنجا بازار و رواج  
مشری بسیارداشتن.  
- نوکریاب: از طبقه نوکر. چاکر پیشه: فلان  
نوکریابست. رجوع به نوکریاب در ردیف  
خود شود.  
**باب**، (ع) به عربی در خانه را گویند.  
(برهان). در تازی در خانه را گویند. (هفت  
قلزم). در. (صراح اللغة) (ترجمان القرآن  
علامه جرجانی نسخه خطی مؤلف ص ۲۴)  
(شرفنامه منیری). در عربی دروازه باشد.  
(غیاث) (آندراج). ج. ابواب، ابویه. (صراح  
اللغه). ج. ابواب، بیان، ابویه، و جمع اخیر  
نادرست. (منتهی الارب) (آندراج) (فرهنگ  
نظام): الجاعل لكل اجل کتابا و لكل عمل بابا.  
(تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۲۹۸). مابین الیاب  
والدار نزاع بشود. (تاریخ بهیقی ج ادیب  
ص ۴۰۸).  
چند گریزی ز حواصل درین  
قبه بی روزن و باب ای غراب. ناصرخسرو.  
حرمت تو سخت بزرگست از آنک  
در تو دعا را بگشایند باب. ناصرخسرو.  
وز بابهای علم نکو دررس  
مشتاب بی دلیل سوی دریا. ناصرخسرو.  
این در بسته تو بگشای که بایست عظیم.  
(مجالس سعدی).  
تو در خلق میزنی همه وقت  
لاجرم بی نصیب ازین بابی. سعدی.  
ابروی تو از بهشت بابی  
دل بر نمک لبت کبابی. سعدی (ترجمعات).

حیات سدی آن باشد که بر خاک درت میرد  
دری دیگر نمیدانم، مکن محروم ازین بابم.  
سعدی (بدایع).  
[بصام: یک باب دکان؛ یک دکان. یک باب  
خانه؛ یک خانه. یک باب حیاط؛ یک  
عمارت. (فرهنگ نظام). [قسمتی از  
قسمتهای کتاب که بفصول تقسیم شود. ج.  
ابواب. باب کتاب. (شرفنامه منیری). فصل  
کتاب. (آندراج) (فرهنگ نظام):  
به همه کار امامی به همه فصل تمام  
به همه باب ستوده به همه علم علمیم.  
فرخی.  
در تاریخ گذشته بیاوردهام دو باب در آن از  
حدیث این پادشاه بزرگ. (تاریخ بهیقی).  
پیش از این باب باز نموده‌ام. (تاریخ بهیقی ج  
ادیب ص ۴۰۷). و آنچه از جهت پارسیان  
بدان الحاق افتاده است شش بایست. (کلیله و  
دمنه). و التماس او بر این مقصور گشته است  
که بنام او در این کتاب بابی وضع کرده آید  
مفرد. (کلیله و دمنه). و بزرجمهر بحضور  
برزویه و تمام اهل مملکت این باب بخواند.  
(کلیله و دمنه). در این باب اشارت کرده است  
بحال دو عاقل زیرک. (کلیله و دمنه). و از آن  
اصل که هندوان کرده‌اند ده بایست. (کلیله و  
دمنه). و این کتاب کلیله و دمنه شانزده  
بایست. (کلیله و دمنه). و بزرجمهر این باب بر  
آن ترتیب که مثال یافته بود پیرداخت. (کلیله  
و دمنه).  
ندانسته از دفتر دین الف  
نخوانده بجز باب لایصاف.  
سعدی (بوستان).  
نگویند از سر بازیچه حرفی  
کز آن پندی نگیرد صاحب هوش  
و گر صد باب حکمت پیش نادان  
بخوانند، آیدش بازیچه در گوش.  
سعدی (گلستان).  
چون این کاخ دولت پیرداختم  
بر او ده در از تربیت ساختم  
یکی باب عدلست و تدبیر و رای...  
دوم باب احسان نهادم اساس...  
سوم باب عشق است و مستی و شور...  
سعدی (بوستان).  
[بارة، خصوص. حق. بخش. مبحث. مسئله.  
مقوله]:  
دلبری کن و جنگ شیران بسیج  
نباید که گیری از این باب هیچ. فردوسی.  
ازین باب چندانکه دانی بگوی  
چو با او تو رواندر آری بروی. فردوسی.  
پیش سلطان جهان از همه بابی که بود

سخن آن است که او گوید باقی همه باد.

فرخی.

مزد یابد که کند سعی درین باب همی.

منوچهری.

نه من نیز کمتر از آن شاعرانم

منوچهری.

بیاب مدیح و بیاب معانی.

تا تو بولایت بنحستی چو اساسی

منوچهری.

کس را نبود با تو در این باب سیاسی.

منوچهری.

این باب پیش گیرم و باز پس شوم و کارهای

سخت سلطنت برانم. (تاریخ بهیقی ج ادیب

ص ۳۶۲). بحضرت خلافت نامه‌ها نبشته

گشت که این احوال و فرمانها خواسته آمد در

هر بابی. (تاریخ بهیقی). درین تن سه قوه

است... و سخن اندر آن باب دراز است که اگر

بشرح آن مشغول شود غرض در میان گم

گردد. (تاریخ بهیقی). گفتم [بونصرمشکان]

پنده بدانست و آنچه واجب است در این باب

کرده آید. (تاریخ بهیقی). نصر... ایشان را

دستوری داد بشفاعت کردن در هر بابی.

(تاریخ بهیقی). ناچار چون وی مقدم تر بود آن

روز در هر بابی سخن میگفت و ما آنرا به

استصواب آراسته می‌داشتیم. (تاریخ بهیقی).

و در این باب حکایتی که به نشابور گذشته از

جهت غاشیه بیارم. (تاریخ بهیقی ج ادیب

ص ۳۶۳). بیاب خواجه هیچ قصدی نکردم و

کسان وی را نواخته داشتم. (تاریخ بهیقی). اگر

معتدی از آن جانب در بابی سخن گوید...

بحق جواب دهی. (تاریخ بهیقی). آنچه

فرمودنی بود در هر باب فرموده آمد. (تاریخ

بهیقی). جواب دادم در این باب سخت کوتاه

اما درشت و دلگیر. (تاریخ بهیقی). توفیق

صلح خواهم از ایزد عز ذ‌کره در این باب که

توفیق آن دهد بندگانرا. (تاریخ بهیقی). امیر

خلوتی که کرده بود در راه چیزی بیرون داد از

این باب. (تاریخ بهیقی). خواجه حسن...

خزانه بقلعه شادباغ نهاده بود... و بمعتمد وی

[مسعود] سپرده تا به غزنین برده آید و در این

باب تقریبی و خدمتی نیکو کرده. (تاریخ

بهیقی). آن ملوک... که ایشانرا قهر کرد

[اسکندر]... راست بدان ممانست که در آن

باب سوگند داشته‌ست. (تاریخ بهیقی). ما

[مسعود] رأی حاجب را در این باب جز این

یافتیم. (تاریخ بهیقی). دیگر بار کس سوی من

در این باب پیغام نیارد که گردن زدن فرمایم.

(تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۶۲۷). اشارت وی

در این باب نگاهداشته آید. (تاریخ بهیقی ج

ادیب ص ۴۰۵). در آن باب اگر سخنی گویند

آنچه رأی واجب کند جواب داده آید. (تاریخ

بهیقی ج ادیب ص ۲۱۳). چون پیش امیر از

این ابواب چیزی میگفتند و وی میشنود و

بدش نسعی آمد. (تاریخ بهیقی ج ادیب

ص ۲۱۹). پس اگر اندر این باب سخنی رود

اینک جوابهای جزم است در این مشافهه

عرضه کنی. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۲۱۷).

هر چه وی [ابوالقاسم] گوید همچنانست که

از لفظ ما رود که آنچه گفتنی است در چند

مجلس با ما گفته است و جوابهای جزم شنیده

تا حاجتند نگرند بدانکه در بابی از ابواب

آنچه می‌باید نهاد اندر آن اصطلاح رانی باید

کرد. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۲۰۹). بوسهل

حمدوی مواضع نبشت در هر بابی با شرایط

تمام. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۳۹۵). بونصر

نامه سلطان چنانکه او دانستی نبشت که استاد

زمانه بود در این باب. (تاریخ بهیقی ج ادیب

ص ۲۷۴). از آن باب آن حالها مقرر گردد.

(تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۴۰۳). چون بر این

حال امیر واقف گشت... خالی کرد و در این

باب رای خواست. (تاریخ بهیقی ج ادیب

ص ۴۴۳). صواب آن باشد که رسولی بانام

زردیک خوارزمشاه فرستاده آید و در این

پیغام داد. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۳۴۳). در

این باب لختی تأمل کردند. (تاریخ بهیقی ج

ادیب ص ۳۵۸). امیر مسعود در این باب آیتی

بود. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۳۶۶). در این

باب عنایت‌نامه‌ای نبشت. (تاریخ بهیقی ج

ادیب ص ۳۶۵). او را در این باب بسیار دقایق

است. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۳۶۶).

عبدوس را بر اثر تو فرستم تا عیادت ما

برساند و آنچه باید کرد در این باب بکنید.

(تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۳۶۸). وزارت مرا

[حسنک] دادند و نه جای من بود و بباب

خواجه هیچ قصدی نکردم. (تاریخ بهیقی ج

ادیب ص ۱۸۲). چون بوسهل بسیار در این

باب [قتل حسنک] بگفت یکروز... امیر

[مسعود] گفت... (تاریخ بهیقی ج ادیب

ص ۱۷۷). حق بدست خواجه بونصر است در

این باب. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۳۹۷). با

وزیر در این باب سخن گفته آید. (تاریخ بهیقی

ج ادیب ص ۶۸۵). ایشانرا هر چند این باب

مقبول نیامد و دانستند که چون خوارزم آنرا

باشد خاری قوی در دل ایشان نشیند جواب

نبشتند که صواب اندیشیده است. (تاریخ

بهیقی ج ادیب ص ۶۹۲). درباب ارتکین که

خواهر او را داشت سخنی چند گفت. (تاریخ

بهیقی ج ادیب ص ۳۸۳). جامه‌های دوخته

پیش آوردند و در هر بابی سخن گفت که در

آن فخر است و همچنان درباب مرکبان

خاصه. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۲۷۷).

زنادقه و قرامطه را بر باید انداخت و سنت پدر

یمن‌الدوله والدین در این باب نگاه باید

داشت. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۳۷۷). امیر

سخت تافته بود. گفت: نرفته است از این باب

چیزی که دل بدان مشغول باید داشت. (تاریخ

بهیقی ج ادیب ص ۳۲۳). گفتم زندگانی

خداوند دراز باد این باب درتوان یافت اگر

چیزی دیگر نرفته است. (تاریخ بهیقی ج

ادیب ص ۳۲۳). چون ویرا [بوسهل] نشانده

آید این گناه در گردن وی کردن سزد پس در

این باب نامه توان نبشت. (تاریخ بهیقی ج

ادیب ص ۳۳۰). از روی سلامت نیست و

استقامت عزیمت و استمرار هواداری در این

باب... (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۳۱۶). ناچار

چون وی مقدم تر بود آن روز در هر بابی

سخن می‌گفت. (تاریخ بهیقی ج ادیب

ص ۳۲۴). منکه بونصرم باری هر چه امیر

محمد مرا بخشیده است... هم امروز بخزانه

باز فرستم پیش از آنکه تسبیب کنند و آب

شود که سخن گفتن در چنین ابواب فایده

نخواهد داشت. (تاریخ بهیقی ج ادیب

ص ۲۵۹). بیفان به سلطان رسیدند و باز نمود

[خواجه احمد] آنچه در هر بابی کرده بود

امیر را سخت خوش آمد. (تاریخ بهیقی ج

ادیب ص ۲۴۶). و در بابهای دیگر آنچه فرمان

عالی بود و منشور و جواب مواضع آماده

است. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۲۷۱). و

بوسهل در زبان مردمان افتاد و از وی دیدند

همه هرچند که یاران داشت در این باب.

(تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۲۶۱). شغلهای

سالاری از تجمل و آلت و غلام و جز آن همه

درست کرد چنانکه دیده بود و آموخته که در

چنین ابواب آیتی بود. (تاریخ بهیقی ج ادیب

ص ۲۷۲). طاهر باب باب باز میراند و باز

می‌نمود. (تاریخ بهیقی).

عقل ز بهر تفکر است درین باب

بر تن و بر جانت ای پسر سر و سالار.

ناصرخسرو.

گفت ازین باب هرچه گفتی تو

من ندانستم اصح و سقیم. ناصرخسرو.

گوید ملک مرا که عنایت بباب تو

چندان کنم که جان عدو با عاکنم. مسعود.

قوت طبع من کند آسان

هرچه از باب شعر شد دشوار. مسعود.

دمنه... گفت این باب از حزم دور است. (کلیله

و دمنه). تا هر باب که افتتاح کردند به تمامت

اشیاع میرسانیدند. (کلیله و دمنه).

بیاب ظلم شدم در جهان عدیم المثل

شدم عدیم من و ظلم من نگشت عدیم.

سوزنی.

راه نفسم بسته شد از آه جگر تاب

کوهنفسی تا نفسی رانم از این باب.

خاقانی.

همه مردم دروغزن دیدم

راست از هیچ باب نشنیدم. خاقانی.

مرا با من از نیستی هست سری

دو کس را درین باب محرم ندمام. خاقانی.

سلطان در این باب اجازت فرمود و بفراجم بیوشج آمد. (ترجمه تاریخ یعنی)، شد از نیرنگ این گسترده دولاب عجب درماند و عاجز شد درین باب. نظامی.

چو خسرو گفت بسیاری درین باب بزرگان ریخته از دیدگان آب. نظامی.

دروغی نگویم در هیچ باب بشب بازگونه نبینم خواب. نظامی.

بگفتم هرچه دانستم درین باب تو خواهی نرم باش و خواه بشتاب. نظامی.

باید عامری درین باب گفت آفت ناریسیده درباب. نظامی.

من این سخن نه سزاوار قدر او گفتم که سعی در همه بابی بقدر وسع توان. سعدی.

چه حاجت درین باب گفتن بسی که حرفی بس ار کار بندد کسی. سعدی (بوستان).

چشم بروی ساقی و گوشم بقول چنگ فاللی بچشم و گوش در این باب میزد. حافظ.

صلاح ما همه دام ره است و من زین بحث نیم ز شاهد و ساقی بهیچ باب خجل. حافظ.

گاه مستی و گه خرابی تو کس نداند که از چه بابی تو. اوحدی.

- درباب: درباره. درخصوص. درحق. درامر. درکار... بمعنی باره و حق نیز هست همچنانکه گویند: درباب فلانی یعنی در حق فلانی و درباره فلانی. (برهان) (هفت قلزم) (متخب) (لطائف) (غیاث) (آندراج). حقی. (شرفنامه منیری) (فرهنگ نظام):

برداشت کنم آن کسان را که درباب ایشان سیاست فرموده باشم. (تاریخ بیهقی). امیر حرکت کردند... بر جانب بلخ... و خوارزمشاه... با وی بود تا درباب وی چه رود. (تاریخ بیهقی). و از درگاه ایران محمد و مسعود را درباب غاشیه و جناح فرمان رسید و تشدیدها رفت. (تاریخ بیهقی). رکابدار ندیمی را گفت درباب حاشیه چه میفرماید، ندیم بیامد و بگفت. (تاریخ بیهقی). درباب تو امروز سخن رفته است. (تاریخ بیهقی). و حلیتا ساختند تا رأی نیکوی او را درباب ما بگردانند و وی نیز آنرا که ساختند خریداری کرد. (تاریخ بیهقی). پروزگار سلطان محمود بفرمان وی درباب خواجه ژاژ می خائیم. (تاریخ بیهقی). معلوم نیست که درباب حسنک چه رفت. (تاریخ بیهقی). رای ما درباب تو نیکوتر رابهاست. (تاریخ بیهقی). پس از این بیارم آنچه رفت درباب این بازداشته بجای خویش. (تاریخ بیهقی). حاجب کدخدای خویش را نزدیک وی

فرستاد و پیغام داد که مجزی رسیده است از هرات با نامه سلطانی، فرمانی داده است درباب اسیر بخوبی و نیکویی. (تاریخ بیهقی). بازنموده ام پیش از اینکه حاجب بزرگ علی از تکنیاباد سوی هرات رفت درباب امیرمحمد چه احتیاط کرد. (تاریخ بیهقی). سلطان مثال داده است دربابی دیگر چون روز آهنگ قلعه کردیم تا بخدمت رویم... (تاریخ بیهقی). درباب لشکر پایمردبها کردی تا جمله روی بدو دادند. (تاریخ بیهقی). امیر گفت... من از وی [آلتوتاش] خشنودم و سزای آن کس که درباب وی این محال گفت فرمودیم. (تاریخ بیهقی). گفتم به شغلی بزرگ میروم چون آن درست شود درباب تو نیز جهد کنم. (تاریخ بیهقی). من حکایتی خوانده ام... بیارم اما هول تر از این خوانده ام درباب پیغام و واجب دیدم به آوردن آن. (تاریخ بیهقی). گفت بونصر را بگوی آنچه درباب حصیری کرده ای سخت صوابست. (تاریخ بیهقی). امیر... جواب داد شفاعت خواجه را درباب ایشان امضا فرمودیم. (تاریخ بیهقی). سلطان آن فرمود درباب من بنده... که از بزرگی وی سزید. (تاریخ بیهقی). بیارم پس از این که درباب علی چه رفت تا آنگاه که فرمان یافت. (تاریخ بیهقی). خواجه بوالقاسم کثیر بدیوان عرض مینشست و درباب لشکر امیر سخن با وی می گفت. (تاریخ بیهقی). حلیت میساخت [آلتوتاش]... تا رضاء آن خداوند را درباب ما دریافت. (تاریخ بیهقی). آن کار بزرگ [ولیهدی] با نام ما [مسعود] راست شد و پس از آن... خواست که آن رای نیکو را که درباب ما داده بود بگرداند. (تاریخ بیهقی). پس از الحاح که کردی ترا اجابتی کردیم درباب قاسم. (تاریخ بیهقی). دوش سوگند خورد که درباب وی سخن نگویید تا هر چه خواهم کنم. (تاریخ بیهقی). چون قصد ری کرد [محمود]... و حاجب از گرگانج بکرمان آمد و درباب ما برادران بقسمت ولایت سخن رفت چندان نوبت داشت. (تاریخ بیهقی). اگر معتمدی از آن جانب دربابی سخن گوید از آن ابواب از آن نیکوتر بشنوی. (تاریخ بیهقی) چ ادیب ص ۲۱۱). ایضا دستورالمعلمی درباب دیگر. (تاریخ بیهقی) چ ادیب ص ۲۱۲). مشافهه ای دیگر است با وی [ابوالقاسم] دربابی مهتر که اگر اندر آن باب سخن رود عرضه نکند. (تاریخ بیهقی) چ ادیب ص ۲۰۹). آن خیانتها که وی کرد درباب خوارزمشاه و باههای دیگر بسنده نیست. (تاریخ بیهقی) چ ادیب ص ۳۹۵). چون حساب وی فصل شود آنچه رای واجب کند درباب وی فرموده آید. (تاریخ بیهقی) چ ادیب ص ۳۹۵). بوالفتح رازی را بخواند و خالی کرد و گفت درباب تو امروز

سخن رفته است. (تاریخ بیهقی) چ ادیب ص ۳۴۲). اگر بودستی خواجه بزرگ بدین جای نیستی بدان قصدهای بزرگ که کرد درباب وی. (تاریخ بیهقی) چ ادیب ص ۳۴۹). از درگاه ایران محمد و مسعود را درباب غاشیه و جناح فرمان رسید. (تاریخ بیهقی) چ ادیب ص ۳۴۶). بدان وقت که حسنک از حج به بلخ آمد و ما [احمد حسن] قصد ماوراءالنهر کردیم و با قدرخان دیدار کردیم پس از بازگشتن بغزنین ما را بشانندند و معلوم نه که درباب حسنک چه رفت. (تاریخ بیهقی) چ ادیب ص ۱۷۸). جامه های دوخته پیش آوردند و در هر بابی سخن گفت که در آن فخر است و همچنان درباب مرکبان خاصه. (تاریخ بیهقی) چ ادیب ص ۳۷۷). بوسهل زوزنی... تا از غزنین حرکت کردیم وی فساد کرده بود درباب خوارزمشاه آلتوتاش. (تاریخ بیهقی) چ ادیب ص ۳۱۹). با این همه زبان در خداوندان شمشر دراز میکرد و درباب ایشان تلبیس میساخت. (تاریخ بیهقی) چ ادیب ص ۳۳۴). رأی نیکو را درباب حاجب که ما را بمنزله پدر است و عم تپاه گردانید [بوسهل]. (تاریخ بیهقی) چ ادیب ص ۳۳۴). گفتند [غلامان و نزدیکان محمود به مسعود] زندگانی خداوند دراز باد سلطان پدر درباب تو سخت بد است و می خواهد که ترا فرو تواند گرفت. (تاریخ بیهقی) چ ادیب ص ۱۲۹). درباب وی [شتربه] تا این غایت جز نیکویی و خوبی جایز داشته نشده است. (کلیله و دمنه). این ساعت تحریک این جنایت و تأدیب این بی خویشتنی درباب تو تقدیم کنم. (سندبادنامه ص ۱۲۵).

بگفتم در باب احسان بسی ولیکن نه شرطست با هر کسی. سعدی (بوستان).

- از هریاب: از هر در. هر قسم و هر گونه. انوری گوید:

دوش یا یار خویش میگفتم سخن دوستدار از هر باب. (آندراج). نیست نقاش و شبه بتگارد صورت هرچه بیند از هر باب. مسعود سعدی.

- از باب فلان: از قبیل فلان و این از اهل زبان بتحقیق بیوسته. (آندراج).

[انهایت] ابتدای چیزی. در حساب حدود، بمعنی غایت است. (منتهی الارباب). در حساب و کتاب نهایت چیزی و ابتدای چیزی باشد. (آندراج). [در اصطلاح جغرافی، تنگه و آبناهی میان دو دریا. (فرهنگ نظام). باب برنگ: رجوع به برنگ شود. [باب السما:]

راه کاهکشان. (مذهب الاسماء). ||باب القوم؛ سردار ایشان. (آنندراج). ||واحد طول؛ شصت گز زمین بذراع هاشمیه که آن گزیست و دو دانگ گز. آن مقدار را بنزدیک اهل حساب و اصطلاح ایشان اشل گویند و اشل ده باب بود و بابی عبارت از شش گز. (تاریخ قم ص ۱۰۹).

||وگاه به صورت ترکیب با کلماتی نظیر. به، در، فتح و امثال آن جمع شود؛ بیاب، در باب (امثلة آن گذشت)، فتح باب؛

آفتاب از کشف به تب لرز است

کانجم جود فتح باب کند. خاقانی.

زان نظر کشت زرد عمر مرا

تا اید فتح باب دیدستند. خاقانی.

جهان کشت زرد وفا دارد آوآخ

کز ابر کرم فتح بابی نبیند. خاقانی.

گفته نا گفته کند از فتح باب

تا از آن نی سیخ سوزدنی کباب. مولوی.

رجوع به فتح باب شود.

**باب**، (مغرب، ل) <sup>۱</sup> مغرب پاپ. (دزی ج ۱ ص ۴۷).

**باب**، (اخ) فرقه سبیه از باب، علی بن ابیطالب علیه السلام را خواهند و از ابواب گروه دعوت کنندگان سوی کیش خود را

مقصود دارند. ||هر یک از وکلای امام دوازدهم در غیبت، و آن درجهای میان حجت جزایر و امام بوده است و شاید همان «حجت اعظم» باشد که طریقه صحابه (پیروان حسن صباح) بعنوان رئیس مجلس دعوت در مصر

«داعی الدعاء» نامیده میشد که ظاهراً «باب» امام زمان و دربان دعوت او منظور است و از کتب ایشان درست واضح نیست که آیا

«باب» که مرتبه آن بالاتر از حجت است از میان خود حجت‌های دوازده گانه انتخاب

شده و یکی از آنها بوده یا غیر از دوازده حجت بوده است. (تقی زاده مقدمه دیوان ناصر خسرو ص ۵۷ و پاورقی شماره ۱ همان

صفحه).

**باب**، (ع ل) در نزد پزشکان باب اطلاق می شود بر اولین رگی که میروید از مفر کبد

برای جذب غذا بسوی خود و آن رگیست بزرگ که هر یک از طرفین آن بشعبه های بسیار منشعب می شود چنانکه در

بحرالجواهر مسطور است. نام رگی است که از جانب مفر جگر رسته است. (ذخیره

خوارزمشاهی). رجوع به طالع من الکبد شود. نام عرقى ساکن که جانب مفر کبد رسته است

و نفع اکثری او جذب غذا به کبد باشد. (قانون ابوعلی). هو اول عرق ینب من مفر الکبد،

لجذب الغذاء الیه و هو عرق کبیر ینشعب کل واحد من طرفیه الی شعب کثیره، فمما یکون

متصله بالکبد یتصرف شعبها و یتضایق جداً

لکثرة الانشعاب الواقع فیه حتی لا یخلو شیء من الاجزاء المحسوسه للکبد عن شعبه منه

فینفذ لطیف الکیوموس بتلک الشعب الی جمیع الکبد و یصر کله ملاقياً لکله و ینهض و

یستحیل الی الاخلال الاریعه. (بحر الجواهر). ||علما و مصنفان از کلمه باب منظورشان

مسائل متعددهای از جنس واحد، یا نوع واحد، و یا صنف واحد میباشد و از کتاب

مسائل متعددهای از جنس واحد خواهند. و از فصل مسائل متعددهای از صنف واحد، و از

منشوره و شتی بابها یا از اصناف مختلفه اراده کنند. ||زرد علما علم جفر، باب اطلاق

میشود بر حروف هجائیه که بترتیب مخصوص مرتب باشد و آن ترتیب را بیت و

سهم نیز نام گذارند میگویند باب کبیر باشد و صغیر و متصل، اما باب کبیر بیست و نه

حرفست و آن این است: ا. ب. ت. ث. ج. ح. خ. د. ذ. ر. ز. س. ش. ص. ض. ط. ظ. ع. غ. ف. ق. ل. م. ن. و. ه. و. لا. ی.

و اما باب صغیر مبنی است بر بیست و دو حرف و آن این است: ا. ب. ج. د. ه. و. ز. ح. ط. ی. ک. ل. م. ن. س. ع. ف. ص. ق. ز. ش. ت.

و باب متصل نیز بیست و دو حرف و آن این است: ب. ت. ث. ج. ح. خ. س. ش. ص. ض. ط. ظ. ع. غ. ف. ق. ک. ل. م. ن. ه. ی. پس در

باب صغیر این هفت حرف نیست: ث. خ. ذ. ض. ظ. غ. لا. و در باب متصل این هفت حرف نیست: ا. د. ذ. ر. ز. و. لا.

**باب**، (ع ل) از اعلام مردان عربست. ||(اخ) نام اسب زیادین ایبه. (منتهی الارب).

**باب**، (اخ) نام دهی است از بخارا و آترا بابه نیز گفته اند. (از معجم البلدان) (مراصد

الاطلاع). ||شهر کوچکی است در طرف وادی بطنان از اعمال حلب. از آنجا تا منبج

دو میل و تسا حلب ده میل است. (معجم البلدان). قریه ای از حلب.

(منتهی الارب). ||یا باب جبول و در قدیم باب بزاعه. مؤلف قاموس الاعلام ترکی گوید: نام

قصبه قضایست در سنجان و ولایت حلب به ۳۷ هزارگزی مشرق حلب دارای ۲۵۰۰ تن

نفوس، یک باب مدرسه یکباب جامع بزرگ و چارسوقی دارد، یاقوت حموی گوید: کرباس

بسیار زیاد در این قصبه بافته بد مشق و مصر صادر کنند، باغها و باغچه های فراوان و انار و

بادنجان آن معروفست. ||(قضای...) نیز مؤلف قاموس الاعلام ترکی آرد: نام قضائی است در

ولایت حلب و بانضمام نواحی ابوقفل و ایلیکلو. و منبج تحتانی مشتمل بر ۱۹۲ قریه و قریب ۳۰۰۰۰ تن نفوس مسلم که اکثر آنان

عرب و برخی کرد و ترکند. محصولات زمین آن عبارت از انواع و اقسام حبوبات،

میوجات و سبزیجات و مصنوعات آن گلیم و سجاده و نمد و نظایر اینها و پوستین های

پوست بره است، در اندرون قضا ۱۸ باب مکاتب صیان دائر است و نیز یک دریاچه

نمک دارد که سالانه قریب ۵ میلیون قیه نمک سفید بسیار لذیذ حاصل شود و دور این

دریاچه یک مسافت ۱۸ ساعته تشکیل میدهد. ||کوهی است نزدیک هجر از زمین

بحرین. (معجم البلدان) (مراصد الاطلاع) (آنندراج). ||ظاهراً باب الابواب. (حبیب

السراج خام ج ۱ ص ۴۹۹).

**باب**، (اخ) (۱۲۳۶ - ۱۲۶۶ ه. ق.) میرزا علی محمد شیرازی ولادتش در غره محرم

سال هزار و دویست و سی و شش قمری، و در بیست و هفتم شعبان سال هزار و دویست

و شصت و شش قمری در تبریز تیرباران شد و اگر این تاریخ ولادت او درست باشد سن

وی در وقت قتل سی بوده است. (وفیات معاصرین بقلم علامه محمد قزوینی در مجله

یادگار سال سوم شماره چهارم). بر حسب منابع دیگر: میرزا علی محمد

(محمدعلی) شیرازی در غره محرم ۱۲۳۵ یا ۱۲۳۶ ه. ق. (نهم اکتبر، ۱۸۲۰ م.) در شیراز

متولد و در ۲۷ شعبان سال ۱۲۶۶ ه. ق. (نهم ژوئیه سال ۱۸۵۰ م.) در نزدیکی ارگ تبریز

در سن سی سالگی تیرباران شده است. در طفولیت وی، پدرش سید محمد رضای بزاز

وفات کرد و او تحت حمایت عموی خود حاجی سیدعلی تربیت یافت و در سن هفده

سالگی براهمنائی دانشی خود بشغل پدر مشغول گردید و به بندر بوشهر برای تجارت

میرفت ولی چون مجذوب مسائل مذهبی بود در پناه قیافه محبوب و چهره زیبا و حسن

خلق و سلوک با مردم توانست عدهای را بسوی خود جلب کند و پس از توقف در

بوشهر که بقولی کوتاه و بروایتی طولانی یعنی پنج سال بود به شیراز بازگشت و تجارت را

رها کرد و سفری به مکه نمود و بزیارت قبور ائمه توفیق یافت و در مدت توقف خود در

کربلاکه ظاهراً دو یا سه سال طول کشیده، در سلک شاگردان و مریدان حاجی سیدکاظم

رشتی که از شاگردان شیخ احمد زین الدین احسانی است درآمد و با وجود جوانی مورد

احسانت او بود. (تاریخ فارس ص ۱۰۹).

۱ - Le pape.

۲ - و نقل مؤلف ناسخ التواریخ در مباحثه علمای تبریز با باب در جائیکه نظام العلماء برش میکند که تو صاحب الامر نوعی بوده یا شخصی میباشی و باب در پاسخ می گوید صاحب الامر شخصی می باشم و سپس از نام وی و پدر و مادر و مفسط الراس و سن او سوال میکند باب در جواب سن خود را سی و پنج قید میکند، ناصراست.

توجه استاد که از روحانیون معروف و صاحب نفوذ عصر خود بوده قرار گرفت. ولی مؤلف نقطه الکاف (ص ۱۱۰) شرکت باب را در درس سیدکاظم رشتی رد می‌کند و می‌گوید سه ماه در کربلا بود گاهی بمجلس موعظه او میرفته است و حتی در ص ۱۰۹ تصریح می‌کند: «تفسی که امی بوده یعنی سواد عربیت درستی نداشته». ولی مؤلف بهائیتگری می‌گوید: «بهائیان خواستند این را انکار کنند و بگویند باب جز از مکتب، در جایی درس نخوانده بود ولی این انکار بیجاست». پس از فوت سیدکاظم گیلانی چون میرزا علی محمد بیش از دیگر شاگردان مورد توجه استاد بود و از طرفی در زهد و ورع استقامت بسیار داشت مورد توجه مریدان قرار گرفت و بسال ۱۲۶۰ ه. ق. (۱۸۴۴ م.) بسن ۲۴ سالگی تحولی در فکر او پیدا شد و نخست بعنوان مصلح و منجی جامعه دعوی باییت و سپس دعوی مهدویت کرد. مؤلف نقطه الکاف (ص ۱۸۱) آرد: خلاصه ذکر، در سنه اول ادعای باییت نمودند و در سنه دوم که ادعای ذکریت فرمودند مقام باییت خود را مفوض بجناب آخوند ملا محمدحسین نمودند لهذا ایشان باب گردیدند و در سنه اول باب‌الباب بودند. این بود که اسم خود را... باو کرم فرمودند که آقا سیدعلی شدند چنانکه... رساله‌ای در این باب نوشته‌اند ولی ظاهراً اسم ایشان حسین بود. مریدان باب تبلیغ عقیده جدید پرداختند و در نقاط مختلف ایران مردم را بدین جدید دعوت کردند و همه جا ندا دردادند که حضرت امام مهدی برای نجات خلق ظهور کرده و زمان آن رسیده که مردم اوامر او را گردن نهند. دولت و علمای ایران که در آغاز امر توجهی نکرده بودند بخود آمدند و علاج واقعه بعد از وقوع کردند و چون باب از مکه به بوشهر آمد در آنجا رحل اقامت افکند. در این زمان حکومت فارس با حسین خان آجودان‌باشی ملقب به نظام‌الدوله بود. وی دستور داد تا او را توقیف کردند و تحت‌الحفظ در ۱۹ رمضان ۱۲۶۱ ه. ق. به شیراز بردند و زیر نظر داشتند و تبلیغ آشکارای آن سرام را منع کردند. مؤلف نقطه الکاف گوید: چون وارد شیراز شد پس از سه روز منع کردند احدی با او ملاقات کند و یا نامه دریافت دارد یا جواب نامه دهد ولی چون پنهانی این امور انجام میشد، در شب ۲۱ ماه رمضان از دیوار خانه بالا رفتند و او را با خالوشی بمنزل حاکم آوردند و نسبت بآن حضرت لساناً سوء ادب نمودند و خالوی ایشان را چوب زیادی زدند و اوضاع خانه ایشان را بنارت بردند و قبل از این واقعه حاجی را که بحضرت حبیب معروف بود و آخوند ملا محمدصادق

خراسانی را و ملا علی اکبر اردستانی را چوب زیادی زدند و مهار کردند و تازیانه زدند و در بازارها گردانیدند و اخراج بلد نمودند و آن جناب را در خانه داروغه منزل دادند. (نقطه الکاف صص ۱۱۲-۱۱۳).

**آشکار ساختن دعوت خود:** بسال ۱۲۶۰ ه. ق. در خانه خود در شیراز نخستین بار دعوت خود را به ملاحسین بشروه‌ای آشکار ساخت و او بدو گروید و ملقب به باب‌الباب شد. بنا بنقل مؤلف کواکب‌الدریه از ۱۲۶۰ تا مدت پنج ماه هجده تن از علمای شیخیه به باب ایمان آوردند و آنها بحروف (حی) موسوم و موصوف شدند. هجده تن حروف حی، بنا بنقل مؤلف الکواکب‌الدریه (ص ۲۲۲ و ۲۲۳) عبارتند از:

- ۱- حاجی ملا محمدعلی بارفروشی ملقب بقدوس.
- ۲- ملا حسین بشروه‌ای ملقب به باب‌الباب.
- ۳- آقا محمدحسن برادر باب‌الباب.
- ۴- آقا میرزا محمدباقر از خویشان باب‌الباب که او را میرزا باقر کوچک گفتند و گویا پسرخالوی باب‌الباب بوده است.
- ۵- ملا علی بسطامی که سبب ایمان حاج سیدجواد کربلائی و مبشر و مبلغ در عراق عرب بود.
- ۶- قره‌العمین. طاهره.
- ۷- شیخ محمد ابدال.
- ۸- آقا سیدحسین یزدی ولد آقا سیداحمد معروف بکاتب وحی.
- ۹- میرزا محمد روضه‌خوان یزدی.
- ۱۰- سعید هندی.
- ۱۱- ملا محمد خونی.
- ۱۲- ملا خدابخش قوجانی که بسبب کثرت علم و تحقیق او را ملا علی رازی گفته‌اند.
- ۱۳- ملا جلیل ارومی.
- ۱۴- ملا باقر تبریزی که حامل جعبه و قلمدان و الواح نقطه اولی بجهت بهاءالله توسط ملا عبدالکریم قزوینی بوده است.
- ۱۵- ملا یوسف اردبیلی.
- ۱۶- میرزا هادی قزوینی.
- ۱۷- میرزا محمدعلی قزوینی و این هر دو برادر بودند و در قلعه طبرسی کشته شدند.
- ۱۸- ملا حسن بختانی که بعد از قتل باب دچار تزلزل شد.

**جستجوی باب و اجتماع بر او در شیراز:** در مسجد کوفه اغلب شاگردان سیدکاظم رشتی از قبیل بشروه‌ای و ملاعلی بسطامی و حاج محمدعلی بارفروشی و آخوند ملا عبدالجلیل ترک و میرزا عبدالهادی و میرزا محمدهادی و آقا سیدحسین یزدی و ملا حسن بختانی و ملا بشیر و ملا باقر ترک و ملا احمد ابدال و چند تن دیگر پس از مرگ سیدکاظم در ۱۲۵۹ ه. ق. چهل روز در کوفه بسر بردند و شروع کردند به تفحص جانشین او در عوالم اسلامیت یعنی یک وجود فوق‌الماده را تجسس میکردند که اگر بالاتر از استادشان نباشد لاقابل با او برابری کند و قبل از اینکه از یکدیگر جدا شوند بسیاری از آنها

هم‌پیمان و هم‌قسم شدند که نتیجه تفحصشان را به یکدیگر اطلاع دهند و البته این در صورتی باید باشد که موفق شوند بیافتن کسی که قرآن و استادشان سیدکاظم خیر داده است و مابین آنها سه تن دوست صمیمی و واقعی بودند که عبارت از: بشروه‌ای و مقدس خراسانی و ملا علی گوهر باشد. این سه تن باطراف پراکنده شدند و نخستین کسی که باب را در شیراز یافت و باو ایمان آورد و دیگران را خبر کرد ملا حسین بشروه‌ای بود و بعد به تدریج دیگران بر او اجتماع کردند.

**وجه تسمیه:** باب اسم عربی و بمعنی «در» است. باب در آغاز ظاهراً مدعی بوده است که من باب امام زمان هستم و برای پی بردن به اسرار و حقایق بزرگ و مقدس ازلی و ابدی باید مردم بسناچار از در بگذرند و بحقیقت برسند. پس باید به من ایمان بیاورند تا بکمک من که واقف باسرار هستم بر آن اسرار دست یابند. پس از مدتی قدم فراتر نهاد و مدعی شد که خداوند کتاب «بیان» را بر وی نازل کرده است و قول خدای تعالی که فرموده: «الرحمن، علم القرآن، خلق الانسان، علمه البیان»<sup>۱</sup> اشاره بساو دارد که انسان «علی‌محمد» و بیان همین کتابست که بر او نازل گشته. کتاب بیان تألیفی است از جملات عربی مسجع منقوط و فارسی. باب خود را ملقب بذکر کرد مدعی شد که مراد از آیه شریفه «انا نحن نزلنا الذکر و انا له لحافظون»<sup>۲</sup> و «فاسئلوا اهل الذکر»<sup>۳</sup> و دیگر امثال آیات قرآنی، اوست.

**پیش‌گویی راجع بظهور:** اولین کسی که در خصوص ظهور امام غایب سخن آغاز کرد شیخ احمد احسانی است<sup>۴</sup> که در کربلائی معلا میزیسته و در ۱۲۴۲ ه. ق. درگذشته است و بعد از او حاجی سیدکاظم رشتی جانشین او شد و مطلب را روشن‌تر از سلف خود عنوان کرد. و بنا بقول کسروی در کتاب بهائیتگری دعوی «بابی» را شیخ احمد احسانی و شاگردش سیدکاظم رشتی، نیم آشکار و نیم پنهان کرده بودند و حاجی کریمخان نیز آنرا در کتاب‌های خود می‌نوشت (که هنوز این زمان بیرون نیامده بود). و چون سیدکاظم رشتی جانشینی برنگزیده و این مطلب بر سر زبانها بود که سید می‌گفت ظهور خود امام

۱- این فهرست طبق نوشته مؤلف کواکب‌الدریه است ولی ظاهراً بین بیابان و بهائیان در این مورد اختلافی است. رجوع به حروف حی شود.  
 ۲- (قرآن ۱/۵۵ و ۲).  
 ۳- (قرآن ۹/۱۵).  
 ۴- (قرآن ۱۶/۴۳).  
 ۵- رجوع به احمد احسانی در همین لغت‌نامه شود.

ز نزدیکست و از آنسوی گفته شیخ احمد در باره مرگ محمد بن حسن العسکری، و این که باید گوهر امام زمانی در کالبد دیگری پدید آید راه دعوی مهدیگری یا امام زمانی را بروی هر کس باز میداشت، اینها مطالبی بود که یکی از شاگردان سید کاظم را بنام میرزا علی محمد که جوان بیست و چند ساله بود بآرزو می‌انداخت و او را بدعوی امام زمانی وامی‌داشت ولی چنین پیداست که بچنان دعوی دلیری نمیکرده است و این است که خود را «باب» یا در امام زمان می‌نامد و در میان مردم باین نام شناخته گردیده است. پس دعوی بابی را که شیخ و سید نیز آشکار و نیم پنهان بیان کردند سید علی محمد آشکار ساخت و بر سر آن ایستاد و پافشاری کرد و از آنسوی پس از مرگ سید کاظم رشتی شاگردان او تشنه‌وار امام زمان یا جانشین ویژه او را جستجو میکردند. بعضی آنان از جمله ملا حسین بشرویه‌ای در مسجد کوفه به «اعتکاف» نشست و با دعا از خدا خواستار شد که امام زمان را به وی نشان دهد. مؤلف نقطه الکاف در ص ۱۰۵ آرد: «خلاصه بعد از آنکه نجم وجود آن سید بزرگوار (حاج سید کاظم رشتی) غروب نمود بعضی از اصحاب با صدق و وفاء آن سرور نظر بفرمایش آن نیر اعظم در مسجد کوفه مدت یک اربعین معتکف گردیده ابواب ما تشتهی الانفس را بر روی خود بسته و روی طلب بر خاک عجز و نیاز گذارده و دست الحاح بدرگاه موجد کل فلاح برآورده و بلسان سر و جهر در پیشگاه فضل حضرت رب‌المتعال عارض گردیده که بار الها ما گم‌شدگان در وادی طلبیم و از لسان محبوب موعود بظهور محبوبیم و بجز حضرت تو مقصد و پناهی نداریم، اینک از نموج بحر بی‌کرات مستدعی چنانیم که حجاب غیریت را از میانه ما و ولیت برداشته تا چشم فؤاد ما بنور طلعت معرفتش روشن گردد و دل سوخته ما را از آتش فراق آن سرور افنده موجدین به آب وصالش تسلی بخش. چونکه فرمایش حضرت خداوند رحمن در این خطاب بود بعباد مقبلین خود که «ادعونی استجب لکم». (قرآن ۴۰ / ۶۰). و لهذا تیر دعای به صدق و اخلاص نقطه‌انداز پرده دعوت به اجابت رسیده و در عالم اشراق بتجلی معرفت جمال غیبی آن شمس وحدت مرات فؤادش تجلی گردیده و بیت طلوعش را که کعبه حقیقت بود عارف شده و لهذا قدم طلب در سبیل وصالش گذارده و بسوی کشور شیراز جان‌افزا شتابیده... سپس این گروه رو بپهرا آوردند و بگردش و جستجو پرداختند و ملا حسین به شیراز آمد سید علی محمد را یافت و سه روز با

هم گفتگو کردند تا سرانجام ملاحسین سرفرواد آورد و بیعت کرد و همچنین دیگر شاگردان سیده شیراز آمدند و باو گرویدند<sup>۱</sup> و باب مصمم شد دعوی خود را آشکار سازد ولی متحیر بود با وجود حدیث‌های گوناگون درباره ظهور از کجا سردرآورد. از مکّه یا خراسان: «ان مهدینا سیظهر فی ظهر الکوفه»؛ یعنی مهدی ما بزودی در پشت کوفه پدید خواهد آمد. «اذا رایتم الاعلام السود من جانب خراسان فاستبشروا بظهور مهدینا»؛ یعنی چون درفشهای سیاه را از جانب خراسان دیدید بخود مژده دهید که مهدی ما پیدا شده و بعقیده مرحوم کسروی حدیث اولی از ساخته‌های زبیدی و دومی از ساخته‌های عباسیان برای پیشرفت کار خود و تقویت ابومسلم است. لذا به ملا حسین دستور میدهد که بخراسان رود و دست‌ها گرد آورد و از آنجا با درفشهای سیاه رو باین سواد گذارد و خود نیز آهنگ مکّه میکند تا از آنجا با شمشر پدید آید. خلاصه آنکه میرزا علی محمد باب بعد از مرگ حاج سید کاظم رشتی بدعوی امامت برخاست و طریقه بابی را بوجود آورد. بابیها طرفدار میرزا علی محمد باب بودند ولی پیش از بروز اختلاف طرفداران باب را هم شیخی می‌گفتند چون هر دوی آنها مرید حاجی سید کاظم رشتی شاگرد شیخ احمد احسانی بودند.

**ظهور مذهب بابیه:** ادوارد برون محقق انگلیسی در مقدمه نقطه الکاف راجع بظهور باب آرد<sup>۲</sup>: ادعای میرزا علی محمد شیرازی که وی «باب» و واسطه بین امام غایب و شیعیان است از نظر شیخیه چندان تازگی و غربت نداشت ولی طولی نکشید که میرزا علی محمد از این درجه قدم بالاتر نهاد ادعا نمود که وی همان قائم موعود و مهدی منتظر و امام ثانی عشر است و لقب باب را به یکی از اتباع خود ملاحسین بشرویه‌ای داد. میرزا علی محمد تا آن وقت در نوشته‌های خویش خود را «باب» و «ذکر» و «ذات حروف سیمه» (بناسبت اینکه علی محمد هفت حرف است) میخواند ولی از این به بعد خود را «قائم» و «مهدی» و «نقطه» می‌نامد. تاریخ این ادعای جدید بتصریح حاجی میرزا جانی (ص ۲۱۲ س ۱۵) مصادف بود با حرکت دادن باب به قلعه چهریق که دو سال و نیم آخر عمر خود را (صفر ۱۲۴۴ - شعبان ۱۲۴۶ ه. ق.) در آنجا بسر برد. این مسئله را باید بطور وضوح در نظر داشت که چنانکه کنت دو گوبینو گوید هیچ ربطی و ادنی مناسبتی نیست باین مفهومی که بابیه از «نقطه» اراده میکنند و تصویریکه مسلمین از «مهدی» در ذهن دارند و دیگر آنکه عقیده‌ای

که اکنون مابین بهائیان منتشر است و میگویند باب خود را فقط مبشر و منادی ظهور دیگر که بهاء الله باشد می‌دانست و باب نسبت به بهاء الله مانند یحیی تعمید دهنده بود نسبت بحضرت عیسی، بکلی از نظر تاریخی بی‌اساس و باطل است. باب بعقیده خود و بعقیده اتباع وی مؤسس یک دوره نبوت جدید بود و کتابی جدید آورد موسوم به «بیان» که به عقیده ایشان ناسخ قرآن است (۱۲) چنانکه قرآن ناسخ انجیل و انجیل ناسخ تورات بود. راست است که باب مکرر و موکداً در نوشته‌های خود اظهار میدارد که وی خاتم ظهورات مشیت اولیه و آخرین حلقه سلسله نبوت نیست و کتاب او خاتم کتب سماوی نه، بلکه ظهور بعد از او که از او همیشه به «من یظهره الله» تعبیر می‌نماید بر مراتب اعظم و اشرف از ظهور خود اوست، و نیز راست است که باب بواسطه شدت تأثر و تألمی که پیدا کرده بود از اینکه قسم اعظم از هر امتی بیغیر موعود خود را که در کتب سماوی قبل اخبار از مجیء او داده شده بود وقتی که ظاهر شد بشدت هر چه تمامتر در مقام انکار و ایذاء برآمدند و از ترس این که مبادا است او نیز نسبت به «من یظهره الله» موعود همین قسم رفتار نماید کره بعد اولی و مره بعد آخری در جمیع نوشته‌های خود و مخصوصاً در «بیان» اتباع خود را توصیه اکید میکند که تقلید یهود را نکنند که مسیح موعود خود را بدار زدند و پیروی نصاری را نمایند که فارقلیط (یعنی محمد بن عبدالله (ص)) بعقیده مسلمین) موعود خود را انکار نمودند و تقلید اهل اسلام را نمایند که با وجود این که هزار سال در کمال شوق منتظر مهدی موعود خود بودند چون ظهور نمود او را زجر و طرد و حبس نمودند. خوف باب از این که مؤسین باو نیز، با «من یظهره الله» همین طور رفتار نمایند به اندازه‌های شدید بود که اتباع خود را نهی صریح و منع اکید نموده است از ایذاء یا انکار هر کس که دعوی این مقام نماید ولو این که در صدق و حقانیت وی شبهه داشته باشند بلکه اگر نمیتوانند او را تصدیق نمایند لافل در مقام انکار و زجر او بر نیامده بیطرفی اختیار کنند ولی این درست نیست (تا آنجا که از روی بیان میتوان استنباط نمود) که باب خود را مبشر و منادی «من یظهره الله» میدانست بهر معنی که از کلمه «مبشر» اراده شود غیر از آن مفهوم عامی که از این کلمه

۱ - برخی را عقیده بر آن است که ملا حسین در کر بلا باو گروید.

۲ - ما عین تحقیقات براون را بدون اظهار نظر برای ضبط تاریخ نقل میکنیم.

اراده کنند... اینکه صریحاً ذکر میکند که زمانی خواهد آمد که مذهب رسمی ایران مذهب بیان خواهد گردید و از اینکه مکرراً و مکرراً تصریح میکند که هر ظهور بعدی قیامت ظهور قبل است و شیء تا به مقام کمال نرسد قیامت آن نمی‌شود چنانکه قیامت دین موسی و بلوغ آن بدرجۀ کمال در ظهور عیسی بوده و قیامت و کمال دین عیسی در ظهور محمد (ص) و قیامت و کمال دین محمد در ظهور صاحب بیان و قیامت و کمال دین بیان در ظهور «من ینظره الله» خواهد بود، (این مضمون در غالب ابواب «بیان» و در سایر نوشته‌های باب تکرار شده است). رجوع به «بیان فارسی» شود.

صریحاً و در کمال وضوح مستفاد میشود که باب خود و «من ینظره الله» را در ظهور مستقل در ردیف ظهورات سابقه تصور میکرد و قطعاً چنین فرض میکرد است که ظهور بعدی با ظهور خود او تقریباً همان مقدار فاصله خواهد داشت که ظهورات سابقه با یکدیگر، و در حقیقت از فقرات... بیان فارسی... چنین مفهوم میشود که باب مقدار این فاصله را در پیش خود ۱۵۱۱ یا ۲۰۰۱ سال که مطابق عدد کلمۀ «غیاث» یا «اغیث» و «مستغاث» است تصور میکرد است... از فقرۀ ذیل منقول از بیان فارسی معلوم میشود که بعقیدۀ باب عمر عالم از زمان آدم الی عصر خود او ۱۲۲۱۰ سال بوده است و چون (به عقیدۀ باب ظاهراً) هر هزار سال از عمر آدم معادل است با یکسال از عمر ظهورات و نمو آنها بصورت کمال، لہذا آدم را تشبیه میکند بنطفه و خود را بسجوان دوازده ساله و «من ینظره الله» را بسجوان چهارده ساله و این نیز شاهد قطعی دیگری است که باب در پیش خود عصر «من ینظره الله» را قریب دو هزار سال بعد از عصر خود فرض میکرد است. این است فقرۀ منقولہ از باب ۱۲ از واحد ۳ از بیان فارسی بنصها:

«من ظهور آدم الی اول ظهور نقطه البیان از عمر این عالم نگذشته الا دوازده هزار و دوست و ده سال و قبل از این شکی نیست که از برای خداوند عوالم و اوادم ما لانهایه بوده و غیر از خداوند کسی محصی آنها نبوده و نیست و در هیچ عالمی مظهر مشیت نبوده الا نقطه بیان ذات حروف سبع و نه حروف حی الی الا حروف حی بیان و نه اسماء او الا اسماء بیان و نه امثال او الا امثال بیان... و بعینہ نقطه بیان همان آدم بدیع فطرت اول بوده و بعینہ خاتمی که در ید اوست همان خاتم بوده که از آن روز تا امروز خداوند حفظ فرموده و بعینہ آیہای که مکتوب بر اوست همان آیہ بوده که مکتوب بر او بوده این ذکر نظر بضعف

مردم است و الا آن آدم در مقام نطفه این آدم میگردد. مثلاً جوانی که دوازده سال تمام از عمر او گذشته نمی‌گوید که من آن نطفه هستم که از فلان سما نازل و در فلان ارض مستقر شده که اگر بگویند تزلزل نموده و نزد اولوالعالم حکم بتامیت عقل او نمی‌شود. این است که نقطه بیان نمی‌گوید امروز منم مظاهر مشیت از آدم تا امروز که مثل این قول همین میشود و ازین جهت است که رسول خدا نفرمود که من عیسی هستم زیرا که آن وقتی است که عیسی از حد خود ترقی نموده و پان حد رسیده و همچنین «من ینظره الله» در حد زمانی که محبوب چهارده ساله ذکر میشود لایق نیست که بگوید من دوازده ساله بودم که اگر بگوید نظر بضعف مردم نموده زیرا که شیء رو بعلو است نه دنو اگر چه آن جوان چهارده ساله در حین نطفه آدم بوده و کم‌کم ترقی نموده تا آنکه امروز دوازده ساله گشته و از این دوازده سالگی کم‌کم ترقی مینماید تا آنکه به چهارده میرسد. اگر امروز یکی از مؤمنین بقرآن، بر خود می‌پسندد که بگوید من یکی هستم از مؤمنین به انجیل، نقطه حقیقت هم بر خود می‌پسندد و کذلک در بیان و بیان بالنسبه به «من ینظره الله» - انتہی.

بالجمله چون دعوت باب آغاز گردید و تنی چند که جملگی از شیخه و پیروان سیدکاظم رشتی بودند، بدو پیوستند و بسبب تفرقه و فتنه‌ای پدید گردید، حا کم شیراز به چاره‌جویی پرداخت و بقول مؤلف ناسخ التواریخ تدبیری اندیشید و روزی مجلس را از بیگانه پرداخته کرد و باب را بنزدیک خود طلبید و سر معذرت پیش داشت و گفت بر من روشن شد که سخن تو از در صدق است و طریقت تو پسندیده باشد همانا دوش در خواب دیدم که تو بر من در آمدی و با سرانگشت پای مرا از جای برانگیختی و گفתי هان ای حسین‌خان در جبین تو نور ایمان مشاهده کردم و از اینجاست که در ازای فرستادگان خود ترا هلاک ناسختم برخیز و طریق حق گیر. میرزا علی محمد باب این سخنان را باور داشت و گفت تو خواب ندیدی بلکه بیدار بودی و من خود بودم که ببالین تو آمدم و چنان کردم. حسین‌خان از در خصوع پیش شد دست او را بوسه زد و گفت جان و مال در قدم تو ریزم و این تو بیخانه ۲ سرباز که در شیراز اکنون تحت فرمان من است بحکم تو کوچ دهم و با دشمنان تو نبرد آزمایم. باب در جواب گفت چون با من بگرییدی و از در مطاوعت و متابعت بیرون شدی چون جهان را مسخر کردم، سلطنت روم را با تو خواهم گذاشت. حسین‌خان عرض کرد من سلطنت نمیخواهم همه آرزوی

من آن است که در رکاب تو شهید شوم و پادشاهی جاودانی بدست کنم. بالجمله چون حسین‌خان خاطر باب را از دهشت و انقلاب آسایش داد مجلسی بیاراست و علمای بلد را انجمن کرد و باب را گفت حجت خویش را بر این مردم تمام باید کرد آنگاه که علما طریق تو گیرند کار عامه سهل باشد. پس میرزا علی محمد به همراهی مرید خود سیدیجی پسر سیدجعفر دارابی مقلب به کشاف با دل قوی بمجلس درآمد و مطالب خود را بیان داشت و نظام الدوله اظهار کرد که نیکوتر آن است شرایع خود را در صفحه نگار کنی تا هر کس خواهد بدان بنگرد و بگردد. پس قلم بگرفت و سطری چند نگار کرد. علمای مجلس چون بدان نگرستند از قانون عربیت بیرون یافتند در این هنگام حسین‌خان روی بدو کرد و گفت با این که هنوز لفظی چند را نتوانی تلفیق کرد چگونه گفتار خود را سخن خدائی داری و دستور داد تا در همان مجلس هر دو پای او را بسته بزدند تا توبت و انابت جست و استغفار کرد و دستور داد تا رویش سیاه کرده به مسجدی که شیخ ابوتراب بجماعت نماز میگزاشت بردند تا دست و پای او را بوسه زد و بر کردار خویش لعنت فرستاد و او را مجبور ساختند تا در بالای منبر در مسجد وکیل انکار عقیده کرد و مدت شش ماه محبوس شد. (ناسخ التواریخ «قاجاریه» ج ۳).

**حرکت به اصفهان:** چون خبر او در اصفهان سر گشت چند تن از مردم عامه بسی آنکه پشت و روی این کار دیده باشند روی دل بجان او کردند و منوچهرخان ایچ آقاسی معتمدالدوله که این وقت حکومت اصفهان داشت گمان کرد که تواند بود میرزا علی محمد نیز یکی از بزرگان دین باشد و هر کس نشنیده بود که او میگوید من صاحب الامرم یا قرآن آورده‌ام یا خود می‌اندیشد که اگر مردی باب معرفت الله باشد زبانی در دین خواهد بود و زبان از لهن او کوتاه میداشتند و معتمدالدوله از اینگونه مردم بود و خواست او را دیدار کند پس چند تن سوار بفرستاد که اگر توانند او را از بند برهاند و پوشیده از مردم به اصفهان برسانند. وقتی سوارهای معتمدالدوله به فارس رسیدند از قضا بلای ویا<sup>۱</sup> بالا گرفته بود و مردم آشفته خاطر بودند لاجرم بی‌رحمت،

۱ - چون درباره غلط‌های دستوری از او سؤال کردند پاسخ میداد: «صرف و نحو گمانی کرده و تاکنون در بند میبود ولی من چون خواستم، خدا گناهایم را بخشید و آزادش کردانید». (بناقل بیهائگری کسروی ج ۳ ص ۲۸).  
۲ - برون گویند: بیماری، طاعون بود.



باب را بر داشته به اصفهان آوردند. (از ناسخ التواریخ «قاجاریه» ج ۳).

**توقف در اصفهان:** معتمدالدوله منوچهرخان حاکم اصفهان اصلاً ارمنی و جدیدالاسلام بود. باب در بین راه توقیفی بنام او نوشت و در آن شرح مسافرت خود را به اصفهان بیان داشت و تقاضا کرد منزل مناسبی برای او در نظر بگیرد. و بنا بقولی اذن خواست تا ایامی را در مملکت او توقف نماید و او اجازت داد. مؤلف الکوکباالدردیه گوید: معتمدالدوله پس از دریافت توقیف در همان روز به مقتضای حکمت با امیر سیدمحمد امامجمعه ملاقات نمود و شرح واقعه را بیان کرد که مدعی باب امام آمده و مناسب است که باب در منزل شما وارد شود و او هم پذیرفت. چهل روز باب در خانه امامجمعه بود و تفسیر سوره العنصر را آنجا بخواهش معتمدالدوله نوشت و چون از گوشه و کنار زمزمه تکفیر بلند شد و بیم آشوب و بلوا میرفت معتمدالدوله تدبیر کرد و انتشار داد که باب را از طهران طلبیده‌اند و او را علناً از وسط شهر با عده‌ای مأمور گذر داد و چون به مورچه‌خورت یک منزلی اصفهان رسید، بنا به امر محرمانه باب را عودت دادند و در عمارت سرپوشیده که خلوت خاصه حکومت و مشهور بعمارت خورشید بود مسکن داد و مدت چهار ماه و چند روز در آنجا توقف کرد و هر چند میرزا آقاسی او را خواست تسلیم نکرد. و جمعا مدت اقامت باب در اصفهان شش ماه بود. ولی بنا به روایت ادوارد برون مدت توقف باب در اصفهان یک سال بود که همان منوچهرخان معتمدالدوله بوده است. بعد از رفتن باب، حسین خان سیدیچی را پیام فرستاد که دیگر در مملکت فارس سکونت تو ناهموار است بی آنکه آزرده شوی و آسیبی بینی بیرون شو. سیدیچی ناچار شد و از شیراز کوچ کرد و به شهر یزد رفت همچنان پیروان باب از بیم حسین خان بهر سوی پراکنده شدند.

**مباحثه علمای اصفهان با میرزا علیمحمد باب:** مؤلف ناسخ التواریخ آرد: معتمدالدوله چون باب را درآورد خواست تا دانش او را متحن دارد، یک شب محفلی آراسته کرد و شناختگان فضلالی اصفهان را به میهمانی دعوت نمود. امام جمعه و جماعت اصفهان، میرزا سیدمحمد و آقامحمد مهدی پسر حاجی ابراهیم کلباسی و میرزا محمدحسن پسر ملاعلی نوری نیز از جمله مجلبیان بودند. باب در این وقت درآمد و بمکانی رفیع جلوس نمود. نخستین آقا محمد مهدی آغاز سخن کرد و باب را گفت این مردم که طریق شریعت سپرند بیرون دو فرقه نباشند یا مسائل شرعی خویشان از اخبار و احادیث استخراج

و استنباط فرمایند و اگر نه مقلد مجتهدی باشند. پاسخ گفت که من تقلید کسی نکرده‌ام و نیز هر کس با ظن خویش عمل کند حرام دانم. آقا محمد مهدی گفت امروز باب علم مسدود است و حجت خدای غایب باشد، بی آنکه امام وقت را دیدار کنی و مسائل فقه را از زبان او اصفا فرمائی چگونه با یقین پیوسته شوی و کار با یقین کنی یا من بگویی این علم از کجا اندوختی و این یقین از که آموختی؟ باب در جواب گفت تو متعلم نقل و کودک ابی‌جادی و مرا مقام ذکر و فؤاد است. ترا نرسد که با من از آنچه ندانی سخن کنی. چون مناقشه ایشان بدینجا رسید آقا محمد مهدی خاموش شد و میرزا حسن که در فنون حکم، خاصه در مؤلفات ملاصدرا قدرتی بکمال داشت سر بر کرد و باب را گفت بدین سخن که گفتی ایستاده باش، ما در اصطلاح خویش از برای ذکر و فؤاد مقامی نهاده‌ایم که هر کس بدانجا ارتقا جوید با تمامات اشیا همراه باشد و هیچ شئی از وی غایب نماند و هیچ چیز نباشد که نداند، آیا تو نیز مقام ذکر و فؤاد را چنین شناخته و احاطت وجود شما بر اشیا چنین است؟ میرزا علیمحمد باب بی لغزش خاطر و لکنت زبان گفت چنین است هر چه می‌خواهی بی‌رس. میرزا حسن گفت همانا از معجزات انبیا و ائمه هدی یکی طی‌ارض است بگوی تا بدانیم که زمین چگونه درنوشته شود، مثلاً حضرت جواد علیه‌السلام قدم از مدینه برداشت و در طوس گذاشت مسافتی که از مدینه تا طوس بود بچکا شد آیا زمین میان این دو شهر فروشد و مدینه به طوس برچسبید و چون امام علیه‌السلام به طوس شد دیگر باره زمین بیرآمد و این نتواند بود چه بسیار شهرها از مدینه تا طوس باشد پس همه باید خف شود و جانداران همه تباه شوند و اگر گرونی زمینها با هم متراکم شدند و تداخل کردند این نیز نتواند بود چه بسیار شهرها باید محو شود و بدان سوی مدینه تا طوس رود و حال اینکه هیچ قطعه از زمین دگرگون نشده و از جای خود جنبش نکرده و اگر گرونی امام طیران نموده و از مدینه تا طوس با جسم بشری برجستن کرد این نیز با برهین محکم راست نیاید. و همچنان بگویی که چگونه امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام در یک شب و یک حین در چهل خانه میهمان شد اگر گرونی که علی نبود و صورتی نمود نپذیریم زیرا که خدای و رسول دروغ نگویید و علی شعیبه نکند و اگر بر راستی او بود چگونه بود؟ و همچنان در خیر است که آسمانها در زمان سلطان جابر سرعت سایر باشد و در روزگار ائمه هدی بطور سیر دارد، نخست آنکه از برای آسمان دو گونه سیر چگونه تواند بود دیگر

آنکه سلاطین بنی‌امیه و بنی‌عباس با ائمه ما علیهم‌السلام معاصر بودند، پس باید آسمان را بطور سیر و سرعت سیر در یک زمان باشد این سر را نیز مکتوف دار. باب در جواب گفت اگر خواهی کشف این معضلات را مشافهه کنم و اگر نه با کلمک و بنان بر صفحه رقم زبم. میرزا حسن گفت امر تو راست هر چه خواهی میکن. پس باب قلمی و صفحه‌ای بدست کرد و بنگارش پرداخت تا آن هنگام که خورش و خوردنی بمجلس میبهندند سطری چند بنگاشت. میرزا حسن برداشت و نظاره کرد گفت همانا خطبه عنوان کرده و حمدی و درودی آورده و کلماتی چند بمناجات رقم زده و آنچه ما خواسته‌ایم خویش را آشنا نکرده. سخن در اینجا بماند و چون از کار اکل و شرب بیرداختند هر کس ره خویش گرفت و با خانه خویش شد و چون معتمدالدوله را دل با جانب باب بود تخریب امر او نمی‌رود. بعد از بیرون شدن علما سرائی از بهر او معین کرد و او را پوشیده از مردم بداشت و سخن درانداخت که باب را ازین شهر بیرون فرستادم. این بود تا آنگاه که معتمدالدوله وداع زندگانی گفت و فتنه باب بالا گرفت. (ناسخ التواریخ «قاجاریه» ج ۳).

ولی بنا بر روایتی دیگر چون باب به اصفهان درآمد بنا بر نظر معتمدالدوله قرار بر این شد که علما در مسجد شاه اصفهان با او مباحثه کنند ولی بعللی علما حاضر به این امر نشدند و او را طرد کردند و نامه به صدراعظم میرزا آقاسی نوشتند و امامجمعه طهران خبر را به امامجمعه اصفهان رسانید و او نیز با معتمدالدوله در میان گذاشت و او تدبیر کرد و متن نسخه پاسخ میرزا آقاسی به نامه علمای اصفهان که در تاریخ ۱۱ محرم ۱۲۴۳ هـ. ق. صادر شده است در دست میباید: «خدمت علمای اعلام و فضلالی ذوی‌المرز و الاحترام مصدع میشود که در باب شخص شیرازی که خود را باب و نایب امام نامیده، نوشته بودند که چون ضال مضل است موجب مقتضیات دین و دولت لازمست مورد سیاست اعلیحضرت قدرقدرت قضا شوکت شاهنشاه اسلام‌پناه روح‌العالمین فداء شود تا آیتده را عبرتی باشد. آن دیوانه جاهل دعوی نیابت نکرده بلکه دعوی نبوت کرده زیرا از روی کمال نادانی و سخافت رای در مقابل با آنکه آیه شریفه، «فأتوا بسورة من مثله»، (قرآن ۲ / ۲۳)، دلالت دارد که مقابله یک سوره اقصر محال است کتابی از مزخرفات جمع کرده و قرآن نامیده و حال آنکه «لئن اجتمعت الانس و الجن علی ان یأتوا بمثل هذا القرآن لیاثنون بمثله و لوکان بعضهم لبعض ظهیرا»، (قرآن ۱۷ / ۸۸)، چه رسد به قرآن، آن نادان که بجای

«کهیص» مثلاً کاف، هاء، جیم، دال، نوشته بدین نظم مزخرفات و اباطیل ترتیب داده، بلی حقیقت احوال او را من بهتر میدانم که چون اکثر این طایفه شیخی را مداومت به چرس و بنگ است جمیع گفته‌ها و کرده‌های او از روی تشاهُ حشیش است که آن بدکیش به این خیالات باطل افتاده و من فکری که برای سیاست او کرده‌ام این است که او را به ما کوفرستم که در قلعه ما کوحسب مؤید باشد. اما کسانی که به او گرویده‌اند و متابعت کرده‌اند مقصودند. شما چند نفر از تابعین او را پیدا کرده به من نشان بدهید تا آنها مورد تیه و سیاست شوند. باقی ایام قضا و افاضت مستدام باد». (کسروی بنقل از کتاب امیرکبیر ایران). و مرحوم کسروی در کتاب بهائیگری خود این نامه را عیناً آورده است و در حاشیه اظهار نظر میکند که این نامه ممکن است پیش از مرگ معتمدالدوله به اصفهان رسیده باشد و معتمدالدوله از آن اطلاع داشته است که از فرستادن باب خودداری کرده تا پس از مرگ او برادرزاده‌اش فرستاده است. (بهائیگری، کسروی ج ۳ ص ۳۰).

**حرکت به طهران:** نیکلا در تاریخ خود گوید: پس از مرگ معتمدالدوله میرزا گرگین‌خان برادرزاده معتمدالدوله و تنها وارث او (ولی باب از ما کو در نامه‌ای که به محمدشاه می‌نویسد خود را وارث حقیقی معتمدالدوله میداند و تقاضای اموال او را که مطابق گزارش یونیه<sup>۱</sup> به وزارت خارجه فرانسه در حدود چهل میلیون فرانک بوده است مینماید) برای جمع‌آوری ثروت عمومی خود به اصفهان می‌آید (۱۲۶۳ ه. ق.) و متوجه میشود که باب را در منزل خود پنهان ساخته است و گزارش امر را به صدراعظم وقت حاجی میرزا آقاسی میدهد و بنا بدستور او باب را تحت‌الحفظ به تهران میفرستد و در نزدیکی طهران با موافقت شاه تصمیم می‌گیرند او را از خارج شهر به ما کوفرستند و گویند نامه‌ای از باب به محمدشاه رسیده که نسبت به خود کسب تکلیف نموده بود و نیکلا گوید که نامه‌ای از طرف محمدشاه به باب نوشته شده که بتوسط یکی از بایان متن آن به من رسیده است و متن نامه چنین است: «نظر به این که اردوی دولتی در شرف حرکت است ملاقات شما ممکن است نتایج خوبی نداشته باشد. بروید به ما کو و چندی استراحت کنید. سیردهام که با شما با احترام سلوک کنند. در موقع مراجعت از سفر شما را نزد خود خواهم طلبید».

**حرکت بسوی ما کو:** کتابی بنام ترجمه تاریخ نیکلا در دست است که به سال ۱۲۲۳ ه. ش. در اصفهان بطبع رسیده ولی نه مترجم

بسوی خراسان رفت و در بدشت به دیگران پیوست. نیکلا در تاریخ خود آرد:

رهائی باب از زندان، آشکار ساختن حقیقت مذهب بر پیروان، جلوگیری از بابی‌کشی، تقویت نیروی ایمان هم‌کیشان، اجتماع عمومی بدشت را ایجاب کرد. حرکت مقدس و ملاحسین بشرویه‌ای را به سوی خراسان دانستیم. قسرةالعین هم بواسطه قتل ملامحمدتقی که بدو نسبت کردند دیگر نتوانست در قزوین بماند فراراً به جمع در بدشت پیوست. موضوع این اجتماع حبس باب بود که موافقت شد تهیه سفر ما کو را ببینند و تا ممکن است بر عده همراهان بیفزایند و باب را خلاص کنند و بکوشند تا کاربخشونت و جنگ نکشد و در صورتی که بخواهند باب را بقتل برسانند مقاومت نمایند و اگر قشون زیادی به آنها حمله‌ور شد خود را بخاک روسیه برسانند و سپس بتحقیق در حقیقت مذهب جدید پرداختند و همه باب را پیغمبر جدید دانستند و این چنین توافق کردند که «خدایوند ظهور نموده و مذهب قبل منسوخ شد و قوانین قدیم از ریشه درآمده است و باید نهال قوانین تازه در میان مردم کاشت» و قره‌العین اظهار داشت که باید هرچه زودتر بابیها را به این حقایق جدید آشنا سازیم. قدوس اظهار کرد که پیروان این مذهب همه مسلمانانی هستند صادق و ما هم بواسطه مواعظ خود تعصبات آنها را تهییج کرده‌ایم و فعلاً این اظهارات خطرناک است و صلاح نیست فعلاً آنانرا از اشتباه بدرآورند. قره‌العین پاسخ داد که تأخیر در اظهار حقایق بجای پیشرفت ما را بمقرب خواهد برد و اشکال کار در همین‌جا بود و همه برخلاف رای قره‌العین نظر دادند و گفتند بمحض شنیدن اولین کلمه که بر ضد قرآن گفته شود تمام جمعیت بجای قبول مذهب جدید، ما را بنفرین و لعن دچار خواهند ساخت. نزدیک بود قره‌العین از پیشنهاد خود نتیجه معکوس بگیرد که تدبیری اندیشید و گفت من زن هستم و طبق سنت اگر زن مرتد شود و توبه کند قبولست من در این گفتار حقایق را بیان خواهم کرد و قدوس در میان جمع حاضر نگردد اگر گفتار من به اشکال برنخورد که چه بهتر و چنانچه تولید شورش و انقلاب کرد نظر قدوس را راجع به اظهارات من خواهند خواست و او مرا کافر میخواند و می‌کوشد دوباره مرا به اسلام بازگرداند و حضار این رأی را پسندیدند زیرا متفق بودند که یک روز باید پرده از روی کار

بصراحت خود را معرفی کرده و نه مطبعمای که کتاب در او چاپ شده معلوم است. اما چون در مواردی مطالب مهمی در این کتاب مشاهده می‌شود این است که از ذکر آن ناچاریم. نیکلا گوید چون صدراعظم محمدشاه از حضور باب در طهران وحشت داشت با مشورت شاه باب را بوسیله محمدبیگ چاپار در اواخر رجب ۱۲۶۲ ه. ق. روانه ما کوساختند. و بهرحال این مسئله مسلم است که باب در طی مسافرت خود به حاجی میرزا آقاسی نوشت: «شما مرا از اصفهان به طهران خواسته بودید برای مباحثه با ملاها، پس چه شد که تغییر رأی دادید و مرا بطرف تبریز و ما کوفرستادید». بنا بنقل مؤلف نقطه‌الکاف (ص ۱۳۲) باب را نخست به ما کوبردند و پس از سه سال که زیر نظر علی‌خان زندانی بود به قلمه چهریق نزدیک ارومیه زیر مراقبت یحیی‌خان محبوس ساختند و دو سال و نیم آخر عمر خود را (صفر ۱۲۶۴ - ۱۲۶۶ ه. ق.) در آنجا بسر برد. یحیی‌خان از مریدان باب گردید و بهمین مناسبت او را در تبریز محبوس ساختند. (مقدمه ادوارد برون بر نقطه‌الکاف). ولی ادوارد برون در کتاب «یکسال در میان ایرانیان» ص ۱۲۲ آرد: پس از مرگ منوچهرخان حاکم جدید گرگین‌خان برادرزاده معتمدالدوله برای تقرب به دولت باب را تحت‌الحفظ به طهران فرستاد و برای جلوگیری از پیش‌آمدی او را از بیراه به شهر وارد کردند. محمدشاه و صدراعظم حاجی میرزا آقاسی از حضور میرزا علیمحمد در طهران نگران شدند و به این فکر افتادند پیش از بروز حوادثی او را به ما کوفرستند.

**اجتماع بدشت<sup>۲</sup> و آشکار ساختن حقیقت مذهب باب:** بنا بنقل مؤلف نقطه‌الکاف بعد از فوت محمدشاه جمعی از اصحاب از خراسان بهراهی باب‌الباب ملامحمدحسین بشرویه‌ای وارد مازندران شدند و تفصیل آن ازین قرار است که ملامحمدحسین بشرویه‌ای برای دیدار باب از خراسان تا ما کورا پیاده و مستور حرکت کرده و اطلاعاتی به باب رسانید. باب دستور داد که از راه مازندران به خراسان بازگردد زیرا ابلاغ درستی در آنجا نشده است. بعد از آنکه ملامحمدحسین به بارفروش آمد در منزل حاجی محمدعلی بارفروشی منزل کرد و امر باب را به اهل بارفروش خصوصاً به سعیدالعلماء ابلاغ کرد و سپس روانه خراسان شد. سعیدالعلماء حاجی محمدعلی را از بارفروش بیرون کرد و او با چند تن روانه خراسان گردید و طاهره نیز پس از واقعه قتل حاجی ملاقتی در قزوین و نسبت قتل به طاهره از قزوین گریخت و

1 - Bonnier.

۲ - محلی است بیک فرسخی شاهرود بسوی خراسان.

برداشته شود. پس هرچه زودتر بهتر و کار چنان شد و قره‌العین بگفتگو پرداخت و چون هنگام ایراد سخن در پشت پرده نازکی قرار میگرفت آن روز دستور داد مستخدمین با مقرض آماده باشند تا با اشاره او پندهای پرده را قطع کرده برده به یک سواقت و با آرایش کامل پشت پرده ظاهر شد با عباراتی مهیج و آهنگی نافذ آغاز سخن کرد تا بدین کلمات رسید: «شماها باید امروز بدانید که خداوند ظهور کرده است... و کتاب جدید از آسمان برای ما نازل شده و قوانین جدیدی برای ما مقرر گردیده است» و با اشاره پندهای پرده قطع و پرده بکنار افتاد و او با جلال و شکوه تمام در برابر حضار ظاهر گردید و ظاهراً خدمتکاران را توبیخ کرد که چرا چنین بی‌احتیاطی شد و سپس جمعیت را مخاطب ساخته گفت: «این قضیه چه اهمیت دارد و نباید با نظر اعتنا به آن نگاه کرد آیا من خواهر شما نیستم و شما برادرهای من نیستید؟ کدام خواهری صورتش را از برادرش پوشیده است؟ اما اثر این پیش‌آمد مانند صاعقه بر سر مستمعین فرود آمد بعضی صورت خود را با دست پوشانیدند و پارهای دامن لباس بر سر کشیدند تا نظرشان بر زن نامحرم نیفتد و قره‌العین بی‌اعتنا به بیان آنها درآمد و مرتب میگفت: برادران من!... امر حجاب از میان رفت ولی توانست کاملاً به مقصود برسد چه عده قلیلی آنهم بندرت به او نگاه میکردند. میرزا حسن علی بها چون دید صحنه تماشا بطول انجامید و شاید خطر خونریزی بمیان آید فوراً عباى خود را بر سر قره‌العین انداخته او را بپاچار برد. مجلس در میان همه‌مه و ناسزا که چرا این زن برخلاف قوانین مذهبی صورت خود را برادران نمود، پایان یافت و برخی را عقیده بر این بود که این زن ناگهان مبتلا به جنون شده است و پارهای نسبت هرزگی به او میدادند. و عده قلیلی هم از او طرفداری میکردند. قدوس طبق نقشه ناراضیان را بیار داد و با کمال مهربانی و خوشروئی از آنها پذیرائی کرد و واقعه را با جزئیات شنید و درجهٔ نفرت مسلمانان را ازین عمل دریافت و گفت: «مسئله فی حد ذاته غامض است و مرا به اشتباه می‌اندازد و هرگاه واقفاً طاهره چنین که شما میگوئید رفتار کرده مسلماً کافر است و شما نیز باید من بعد او را کافر شمارید ولی شاید در این اعمال و رفتار معنائی باشد که معنی آن بر من پوشیده است». و از آن پس بذر تردید را که ماهرانه در دماغ پیروان خود کاشته بود آبیاری کرد و به بحث و گفتگو پرداخت و چنین گفت: موضوع حجاب عادتى بیش نیست... امام مهدی باید تاریکهای کتاب

خدائی را برای ما روشن نماید و قوانین آن را بسط و توسعه دهد نه این که آنها را بکلی از میان بردارد. پس باید با قره‌العین مباحثه کرده و نظر او را دریافت و چنین کردند و قدوس مغلوب او شد و او و همراهانش از او پیروی کردند و بدین ترتیب حقیقت مذهب جدید را بر پیروان آشکار ساختند و پراکنده شده و برای تبلیغ و جمع‌آوری زوار برای ما کوبه شهرستانهای ایران مسافرت کردند.

**واقعه مازندران:** پس از اجتماع بزرگان بابی در بدشت، آنان به بحث و گفتگو در میان خود پرداختند. چون اهل آن آبادی آنها را غیر از خود یافتند بر ایشان تاختند و اموالشان به غارت بردند. و حضرات از یکدیگر متفرق گردیدند. جمعی به اشرف و گروهی به آمل و برخی به بارفروش آمدند و قدوس نیز مخفی از مردم به بارفروش شد و طاهره به نور رفت و چون خبر بدشت در صفحات شمال منتشر گردید هر کجا ازین قوم قدم میگذاشتند آنان را به رسوائی هرچه تمامتر بیرون میکردند و چون سیدالعلماء از ورود قدوس مطلع گردید به حاکم ساری نوشت تا او را دستگیر کند و حاکم هم او را تحت‌الحفظ به ساری برد و باب‌الباب با یاران خود در حوالی مازندران توقف کرد.

یک روز شاهزاده حاکم مازندران عبوراً به اردوی او برخورد سؤال نمود با این جمعیت آراسته از کجا می‌آئید و به کجا می‌روید جواب داد از خراسان می‌آئیم و به کربلا مشرف میشویم. چند روزی گذشت و خبر فوت محمدشاه به آنها رسید، پس به فیروزکوه آمدند و ملاحسین بالای منبر شد و گفت ما عزیزت مازندران داریم و همینکه وارد آن سرزمین شدیم دیگر بجهت ما نجاتی نیست و ما کشته خواهیم شد. هر کس بطمع دنیا آمده است تا گرفتار نشده است برگردد و علت این اظهار آن بود که قدوس در نامه‌ای که برای او فرستاده بود چنین پیش‌بینی را کرده بود که با عده‌ای دیگر کشته خواهد شد دویست نفر با او همراهی کردند و سسی نفر اجازه گرفته مرخص شدند. و او با یاران خود بسواد بارفروش درآمد. سیدالعلماء خبر شد و مانع از ورود آنان بشهر گردید. ملاحسین اظهار داشت که ما زواریم و چند روزی در بلد شما می‌مانیم و می‌رویم. چونکه شاه مرده و سفر کردن مشکل است ولی چون تقاضای او مورد قبول واقع نشد، مقاومت کرد و در نتیجه نزاع بین طرفین در گرفت و عده‌ای کشته شدند و در کاروانسرای میدان سبزی منزل کردند. عباسقلی‌خان سردار لاریجانی به بارفروش آمد و چون از جریان واقف شد داماد خود را نزد ملاحسین فرستاد و گفت چون شاه فوت

کرده است و آرامش برقرار نیست بهتر است شما شهر را ترک گوئید. ملاحسین قبول کرد بشرط آنکه راه دهند و مزاحم او نشوند. سردار تعهد کرد و داماد خود را به همراه آنها فرستاد و او مسافتی آنها را بدرقه کرد و بازگشت. ولی خسرو قادی کلائی با یکصد سوار خود در نزدیکی قلعه طبریه بر آنها تاخت چون تاب مقاومت نیاوردند اسباب خود ریخته و به قلعه طبریه پناه بردند. ولی خسرو در این واقعه کشته شد. پس از چندی قدوس هم به این جمع پیوست و دستور ساختن قلعه را داد. چون خیر ساختن قلعه بشهر رسید سیدالعلماء نامه‌ای به ناصرالدین شاه که تازه بر تخت نشسته بود نوشت و جریان را به اطلاع شاه رسانید. شاه به سرکردگان آن حدود دستور قلع و قمع داد و سپاهیان در نزدیکی قلعه در ده نظرخان سنگر ساختند ولی مردم قلعه بر آنها شیخون زدند و عده زیادی بقتل آوردند و ده را متصرف شدند و خراب کردند و اشیاء غارتی را با خود به قلعه آوردند و آذوقه دو سال تأمین گردید. چون این خبر به طهران رسید، شاهزاده مهدیقلی میرزا را با مهمات و ادوات لازم حاکم مازندران کردند و عباسقلی‌خان سردار لاریجانی که در طهران بود به همراه شاهزاده به مازندران آمد و در دوفرسخی قلعه در ده «وازگرد» و «واسکس» بنا بقتل مؤلفین ناسخ‌التواریخ و ذیل روضه‌الصفاء منزل نمود و منتظر ورود عباسقلی‌خان شد و نامه‌ای به قدوس نوشت که دست از نزاع بردارید و تسلیم شوید و تعیین کنید که دعوای دنیا دارید یا دین. قدوس در پاسخ گفت نزاع دین داریم و مایلم علما با ما مباحثه کنند تا حقیقت بر آنها آشکار شود. سپس سلطان مسلمین بپذیرد و پس از آن رعایا قبول نمایند و مدت سه سالت که چنین تقاضا کرده‌ایم جز لعن و استهزاء جوابی بمانده‌اند با این حال ما مردمانی مظلوم و غریب و اسیر هستیم هرگاه به ما راه دهید به کربلا می‌رویم و اگر ارادهٔ قتل ما دارید دفاع میکنیم، اما تو ای شاهزاده فریب دنیا مخور و بدان که ناصرالدین‌شاه سلطان باطل است و مانیم سلطان حق. شاهزاده موافقت کرد که علما را جمع و حاضر بمباحثه کند ولی قلمگیان شیخون کسروند و دولتیان بگمان این که قوای عباسقلی‌خان سردار است متعرض نشدند و آنها براحتی توانستند قورخانه را بتصرف آورند و سپس به درون قلعه راه یافتند و قورخانه را آتش زدند و عده بسیاری را کشتند و هزیمت بر سپاهیان افتاد. شاهزاده مهدیقلی میرزا خود را به جنگل رسانید و نجات داد و قلمگیان آتش درزدند. شاهزاده

سلطان حسین میرزا فرزند فتحعلیشاه و داود میرزا فرزند ظل‌السلطان سوختند و با این که جمع آوری غنیمت منع شده بود در این مورد اطاعت نکردند به گردآوری اموال سرگرم شدند تا صبح فرارسید و دولتیان از تاریکی شب استفاده کرده بر سر آنها ریخته عده‌ای کشته و جمعی هزیمت شدند و تیری به دهن قدوس رسید و دندانه‌های او را در دهان بریخت و نیمی از صورت او را مجروح ساخت، سپس به قلعه بازگشتند. چون این خبر به عباسقلیخان رسید با لشکریان خود به بارفروش آمد و با شاهزاده که در بارفروش بود عازم قلعه شدند و بساختن سنگر و تهیه مقدمات پرداختند. برای بار دوم قلعه‌گیان شیخون زدند و عده بسیاری را بقتل آوردند و برای این که دوست را از دشمن تمیز دهند شالهای سفید چپ و راست بگردن بسته بودند و برای یافتن دوستان آتش بخانه‌ها زدند تا در پرتو نور خودی را از بیگانه تمیز دهند و عباسقلیخان سردار بلباس مبدل با دو تن از پیشخدمتان در عقب تلی کمین نشسته بود و در پرتو نور آتش ملاحسین را شناخت. سینه او را هدف تیری قرار داد که کارگر آمد و سواری او را برترک گرفت و به قلعه درآورد و در دالان قلعه چشم از دنیا فروبست و در قلعه بخاک سپرده شد و در این واقعه عده زیادی بخاک هلاک افتادند. عباس‌قلی‌خان اجساد سرداران را به آمل حمل کرد. این خبر به بارفروش رسید. سعیدالعلما نامه‌ای به سردار نوشت که باید بازگشت و کار را یکسر کرد و شاهد فتح و فیروزی را در آغوش گرفت. عباسقلی‌خان بعلمای آمل گفت اگر جنگ جهاد است پس چرا شما ساکتید و آنها نیز فتوی جهاد دادند و گروهی از مردم برای انجام تکلیف شرعی به بارفروش رفتند و از آنجا با شاهزاده بسوی قلعه رهسپار گردیدند و در یک فرسنگی قلعه توقف کردند. از طرفی بنا به فرمان قدوس سرکشتگان دولتی را از تن جدا کردند و ببالای چوب نهادند و در بالای خاکریز نصب کردند و دهان آنها را باز و رویشان را سیاه کردند تا نشانه‌ای از وجود و قدرت قلعه‌گیان باشد و مخالفان بدان مرعوب گردند. نجاران اردوی دولتی روزها به تهیه چهارچوب برای برج مشغول بودند و شبها نزدیک قلعه نصب می‌کردند و چپه میزدند و خاکریز درست می‌نمودند و بتدریج سپاه بسوی قلعه پیش می‌آمد و از اطراف و مرکز به آنها کمک می‌رسید و اما مردمی که بقصد جهاد آمده بودند در دوفرسخی قلعه منزل کردند و از وحشت در بیم و هراس بودند و لذا سردار صلاح دید این جمعیت را به اوطان‌شان بازگرداند زیرا آنها فنون جنگی

نیاموخته بودند و همین امر بیشتر موجب نگرانی و اضطراب آنانرا فراهم آورده بود و بیم آن می‌رفت که سبب ضعف روحیه سپاه گردد و پس از آن چهار برج مرتفع که مسلط بر قلعه بود برآوردند اما یاران قلعه به کندن زیرزمین مشغول شدند آنهم در زمین آبناک مازندران. از این رو آنها ناچار در میان گل و آب بسر می‌بردند و آذوقه آنها تمام شد قدوس خوردن گوشت اسب را بر آنها حلال کرد ولی گوشت اسبان هم پایان رسید سپس بخوردن علف پرداختند علف قلعه هم تمام شد آنگاه بخوردن برگهای درختان قلعه طریه مشغول شدند تا آنهم به اتمام رسید و ۱۹ روز فقط صبح و شام پیاله‌ای آب گرم می‌آشامیدند و جرئت بیرون شدن از قلعه را نداشتند چون آنها کشته می‌شدند. دولتیان زیر یک برج را خالی کردند و باروت ریختند و آتش زدند و برج را خراب کردند ولی بنا به امر قدوس در شب آنرا ساختن نوبت دیگر زیر دیوار قلعه را سوراخ نمودند و باروت گذاردند و آتش زدند دیوار خراب فروریخت و قدوس اجازه تعمیر نداد و در این هنگام آقارسلول به‌نمیری<sup>۱</sup> با سی تن از قلعه بیرون آمدند و به اردوی شاهزاده درآمدند و بنا به اشاره عباسقلی‌خان تیری بر او زدند و سی تن همراهانش راه تن به آمل و ده تن به ساری و ده تن دیگر را به بارفروش فرستادند و سربریدند. دولتیان چون دیوار قلعه را همچنان به وضع ویرانی دیدند آنرا دلیل بر ضعف قوای قلعه‌گیان دانستند و یورش بردند بدین ترتیب که پنج علم تعیین کردند و مقرر داشتند هر کس علم اول را بر سر خاکریز برزد پانصد تومان جایزه دریافت دارد و نصب کننده علم دوم چهارصد تومان و سومین سیصد تومان تا پنجمین یکصد تومان ولی یاران قلعه هم بر آنها یورش بردند و مهاجمان را متفرق ساختند. از طهران سلیمان‌خان برای صلح یا قلع ماده ماموریت یافت و از این رو به قدوس پیشنهاد صلح شد و او قبول کرد که هرگاه ما را راه بدهید و مطمئن سازید ایران را ترک خواهیم کرد. شاهزاده و عباسقلی‌خان برای اطمینان آنان قرآنی مهر کرده برای قدوس فرستادند. قدوس تقاضای وسیله حرکت کرد. قاطری برای او فرستادند قدوس قبول نکرد سپس اسبی فرستادند، پذیرفت و سوار شد و با دوست و سی تن از یاران باقی مانده بر اردو وارد شد و در خارج اردو برای ایشان منزلی ترتیب دادند. روز دیگر شاهزاده قدوس را به منزل خود خواند و او بروایتی با هفت و بروایتی با چهارده تن نزد شاهزاده رفت سپس شاهزاده علت فتنه را پرسش کرد. قدوس در پاسخ گفت که موجب آخوند

ملا محمدحسین بوده است نه من، و من برای تفحص به آنجا رفته بودم و گیر افتادم و آخوند ملا محمد حسین را لعن کرد. شاهزاده از وی خواست که به اتباع خود دستور دهد تا اسلحه را زمین بگذارند و به هرکجا که خواهند بروند تا موجب اطمینان مردم گردد. قدوس هنگامی که به منزل شاهزاده حرکت میکرد به یاران گفته بود هرگاه پیغام من رسید که اسلحه خود را بریزید در قبول آن مختارید. لذا بعضی از یاران اسلحه را زمین گذاشتند و برخی نگه داشتند. چون این خبر بشاهزاده رسید از قدوس خواست که تا کید کند تا اسلحه را زمین گذارند. قدوس مجدداً بسویله آخوند ملا یوسف علی خوئی پیغام فرستاد و لذا همگی اسلحه را زمین ریختند و سپس شاهزاده، قدوس را به ناهار به چادر خود دعوت کرد و چون قدوس از چادر بیرون آمد یارانش را دستگیر کردند و بازو بستند و در چادری حبس کردند و گروهی از آنانرا محاصره نموده از پای درآوردند و بقیه را غل و زنجیر کردند و بهرامی قدوس با رسوائی هرچه تاملتر با ساز و قناره و شیور و سر باز وارد بارفروش کردند و شهر را آذین بستند و مردم به تماشای آنها شتافتند. بعد قدوس تقاضا کرد او را به طهران نزد شاه روانه سازند تا مطالب خود را بعرض برساند ولی سعیدالعلما مانع شد و از شاهزاده تقاضا کرد قدوس را بدو سپارد و شاهزاده چنین کرد، و نخست سعیدالعلما دو گوش او را کند و سپس با تیرزین فرق او را بشکافت و دستور داد تا لباسهای او را بیرون آورده، به میدان شهر بقتل رسانند. و مردم هر یک ضربتی باو میزدند بخصوص طلاب مدرسه و بعض مردم آب دهن به روی او می‌افکندند و طلبه‌ای سر او را از بدن جدا کرد و سپس بدستور سعیدالعلما جسد او را آتش زدند و به روایتی قطعه قطعه کردند و در صحرا افکندند و شب هنگام اجساد را برداشتند و در مدرسه خرابه دفن کردند. چند تن از بقیه اسرا را فروختند و عده‌ای را در ساری و بارفروش و آمل به قتل آوردند.

مؤلف ناسخ‌التواریخ آرد: ملا حسین از مردم بشرویه در بدایت حال به کسب علوم رسمی چون صرف و نحو و فقه و اصول پرداخت تا خبر شریعت تازه باب و انتقال او را از بوشهر به شیراز شنید. از خراسان بدان صوب شتافت و پنهانی باب را دیدار کرد و آئین او را پذیرفت و باب او را بسوی عراق و خراسان برای دعوت روانه ساخت و برای اثبات فصاحت خود زیارت‌نامه امیرالمؤمنین

علیه‌السلام و تفسیر سورة يوسف علیه‌السلام را که خود تفسیق و شرح کرده بود بدو سپرد تا بر مردمان فروخواند. ملاحسین به اصفهان شد و ملا محمد تقی هراتی را بفریفت و به کیش باب در آورد چنانکه آشکار در منبر از جلالت قدر باب سخن میراند و همچنین منوچهرخان متمدالدوله حاکم اصفهان را، و از آنجا به کاشان شد و حاجی میرزا جانی بازرگان را نیز بفریفت، از آنجا به دارالخلافه آمد و چند تن از عامه را با خود همراه کرد و در اینجا نامه‌ای از باب نزد محمدشاه و حاجی میرزا آقاسی فرستاد بدین شرح که اگر با من بیعت کنید سلطنت شما را بزرگ خواهم کرد و دول خارجه را زیر فرمان شما آرام و دعوت باب را ظاهر کرد. دولتیان او را تهدید کردند که اگر لب فروینند و پایتخت را ترک نکنند خونش هدر خواهد بود. ملاحسین دو نامه یکی به حاجی محمدعلی بارفروشی و دیگری به قره‌الین به قزوین فرستاد و آن دو را به خراسان خواند و خود بدان صوب شتافت و به مشهد شد<sup>۱</sup> و ملا عبدالخالق یزدی تلمیذ شیخ احمد احسانی به اغوای او بیعت باب درآمد و ملا علی اصغر مجتهد نیشابوری که بر طریقت شیخ احمد احسانی بود از راه برفت. علماء جنبش کردند و غوغا برخاست و صورت حال را به شاهزاده حمزه میرزا نگاشته، او فرمان داد که ملا حسین و ملا علی اصغر را به لشکرگاه (چمن رادکان) حاضر آرند، ملا علی اصغر از او بگریزد اما ملا عبدالخالق همچنان پایداری کرد و در شورش مردم مشهد ملا حسین رها شد و به نیشابور رفت و از آنجا به سبزوار شد و در آنجا میرزا تقی جوینی را با خود همراه ساخت و خرج اصحاب او را تقبل کرد و در ضیافت آقا سیدمحمد در «بارجمند» حکم بحرمت غلیان و قهوه داد و بدعت باب و دعوت او آشکار گشت و آقا سیدمحمد او را براند و بسوی میامی رفت و در آنجا عده‌ای بدو پیوستند و به دعوت پرداخت. مردم شهر غوغا کردند و با او به مبارزه و مفاصله پرداختند و او چون عدت و عده داشت مقاومت کرد و چند تن از اصحابش کشته شدند ناچار راه شاهرود سپرد و ملا محمدکاظم مجتهد شاهرودی او را براند و در این موقع خبر فوت محمدشاه شایع شد. ملا حسین ازین خبر قوتی گرفت و بسوی بظام شتافت و علمای شهر او را از ورود بازداشتند و به قریه حسین آباد به دوفرستی درآمد و ملا علی حسین آبادی را بفریفت و بسوی مازندران شتافت. حاجی محمدعلی بارفروشی که در کودکی خادم سرای حاجی محمدعلی مجتهد مازندرانی بود در جوانی

بتحصیل پرداخت و مال بیندوخت و در زیارت مکه میرزا علی محمد باب را دید و به کلمات او شیفته شد و به بارفروش بازگشت. از آن سو چون ملاحسین از قتل باب در خراسان داعی شد مکتوبی به حاجی محمدعلی فرستاد که به خراسان آید تا در دعوت همدست شویم. او به مشهد شد و با ملاحسین همکاری کرد تا کار ملا حسین آشفته شد و آهنگ عراق کرد و حاجی محمدعلی با قره‌الین که همراه عده‌ای بسوی خراسان می‌آمد در بدشت یک فرسنگی بظام ملاقات کرده متفقاً آشکارا به دعوت پرداختند و گروهی را با خود همراه ساختند و سپس راه مازندران پیش گرفتند و در هزار جریب مردم بر آنها تاختند و بین آن دو جدائی افتاد و قره‌الین به مازندران شد و به دعوت پرداخت. حاجی محمدعلی و ملا حسین در بارفروش به یکدیگر رسیدند و متفقاً بدعوت پرداختند و عده‌ای به آنها گرویدند و از آنجا به سوادکوه شدند و در آنجا اقامت گزیدند و پس از احضار خانلر میرزا حاکم بارفروش پایتخت، به بارفروش شدند، سعیدالعلماء در بیم شد، نامه‌ای بعباسقلی خان سردار لاریجانی نوشت و کمک خواست و او محمدبیک یاور را با سید تنگچی به دفع ایشان فرستاد و او پس از ورود به دفع آن جماعت پرداخت و از طرفین عده‌ای کشته و زخمی شدند. عباسقلی خان خود به بارفروش آمد و ملا حسین چون یارای برابری در خود ندید حیلت کرد و بسردار پیغام فرستاد که ما دعوت خود را جای دیگر کنیم. سردار پذیرفت و آنان را با تنگ چیان تا علی آباد کوچاند و چون خبر شد که بزرگان مازندران برای جلوس شاهنشاه بسوی پایتخت شتافته‌اند، فسخ عزیمت کرد و بازگشت و در مزار شیخ طبرسی قلعه ساخت با تمام وسایل و مجهز بحیل و فنون جنگی و دو هزار تن<sup>۲</sup> از اصحاب خود بدان قلعت جای داد و آماده کارزار شد و در این وقت حاجی محمدعلی را «حضرت اعلی» لقب دادند. چون این خبر به پایتخت رسید شاه یاران بزرگان مازندران را مأمور دفع آن جماعت کرد ولی لشکر مازندران در قلعه مزبور از ملاحسین شکست خوردند و هزیمت شدند و کسان ملاحسین بقتل و غارت و سوختن قریه پرداختند. چون ایمن خیر به پایتخت رسید از طرف ناصرالدین شاه مهدیقلی میرزا مأمور دفع او شد و چهار ماه قلعه محاصره سران مازندران بود ولی ملا حسین شیخون کرد و دولتیان هزیمت شدند. سلطان حسین میرزا پسر فتحعلی شاه و داوود میرزا پسر ظل‌السلطان میرزا و عبدالباقی مستوفی در

همین واقعه به قتل رسیدند و جسد آنها را به آتش سوختند و سپس بر لشکر عباسقلی خان لاریجانی شیخون آوردند و آنها را هزیمت کردند. در این کارزار ملاحسین بقتل رسید و جسدش را بزیر دیوار مرقد شیخ طبرسی با جامه و شمشیر بخاک سپردند. پس از مرگ او بسار دیگر شیخون کردند که در آن جعفرقلیخان و طهماسبقلیخان کشته شدند. آن گاه سلیمان خان از طرف ناصرالدینشاه مأمور سرکوبی آنها شد. سرانجام بواسطه تمام شدن آذوقه در قلعه امان خواستند. مهدیقلی میرزا امان داد. حاجی محمدعلی با دوپست و چهارده تن از یارانش از قلعه بیرون آمدند و بدستور مهدیقلی میرزا بغیر حاجی محمدعلی و تنی چند از سران محبوس بقیه را قتل عام کردند و محبوسین را به بارفروش بردند و بنا بر فتوای سعیدالعلماء و دیگران در میدان بارفروش مقول ساختند.

**حادثه قلعه طبرسی (۱۲۶۵ ه. ق.):** بنقل مؤلف الکواکب الدرریه (ص ۲۸۲) این قلعه در جنگل مازندران واقع است و شیخ طبرسی عالم بزرگ شیعه بجوار آن مدفونست و لذا قلعه بنام او موسوم شده. ملا حسینعلی باب‌الباب چون در ما کوباب را دیدار کرد بنا بامر او در سال ۱۲۶۴ ه. ق. از راه مازندران عازم خراسان شد و هنگامی که با همراهان خود نزدیک قریه «اریم» سوادکوه آمد. خبر فوت محمدشاه بدو رسید و چون منتظر چنین فرصتی بود با دوپست تن از همراهان خود قصد بارفروش کرد. رئیس فقهای مازندران سعیدالعلماء بود که حکمش نافذ و شدید العمل بود، وی در این موقع که شاه مرده بود ورود این طایفه را بشهر خالی از فتنه و آشوب ندانست، از این رو دستور جلوگیری داد و مردم در خارج از شهر با جمعیت بایه تلاحی کردند و پس از زدوخورد شدید بایه پیروزی یافتند و بشهر وارد شدند، و به کاروانسرای شهر منزل کردند و مدتی که در آنجا بودند همه‌روزه بین طرفین حادثه‌ای رخ میداد که منجر به قتل و جرح میشد تا عباسقلی خان لاریجانی رئیس فوج مازندران پس از مذاکره با باب الباب دایر بخروج از

۱- و بنا به قولی به بشرویه موطن خویش شد و خربشان و بستگان و جمع کثیری را به کیش جدید درآورد و عازم مشهد گردید تا خیر دستگیری و حبس باب در قلعه چهریق ما کو بدو رسید. آنگاه عازم ما کو شد و به دیدار باب نایل آمد و دستوره‌های لازم بدست آورد و از راه مازندران بخراسان بازگشت و در مازندران به معاونت قدوس به تبلیغ پرداخت.

۲- بنا به روایتی سید و سیزده تن بیش نبودند.

شهر آنها را بوسیله سعادت‌قلی بیگ داماد خود و یکصد سوار بسوی میامی حرکت داد و در یک فرسنگی بارفروش با آنها وداع کرد و بسوی شهر بازگشت و در همین حدود خسرو قادیلائی با یکصد سوار بر ایشان تاخت آورد و بنا بدستور باب‌الایب لوازم و اسباب خود را فروریختند و بسوی قلعه طبرسی حرکت کردند و جان بدر بردند و حاجی ملا محمدعلی قدوس هم به آنها پیوست و جمع متحصنین قلعه ۳۱۳ تن بودند. علمهای سیاهی که شاهد صدق این نهضت و مصداق اخبار مشهوره «اذا رایتم رایات السود من قبل الخراسان فاسرعوا الیها» تواند بود ترتیب داده بودند پس از محمدشاه ناصرالدینشاه بتخت نشست و میرزا آقاسی را معزول و امیرکبیر را بجای وی منصوب نمود و حکومت مازندران را به شهزاده سهام‌السلک، مهندسقلی میرزا تفویض و او را مأمور قلع و قمع طایفه بابیه کرد.

او هم عباسقلی‌خان لاریجانی را با قومی سوار که همراه خود از طهران آورده بود مأمور حمله بقلعه و تصرف آن کرد و تا رسیدن قوای عباسقلی‌خان نظر آنها را استعلام نمود. ملا حسین بشرویه‌ای نامه‌ای بشهزاده سهام‌الملک نوشت بدین مضمون که جمعی مظلوم و گرفتاریم راه هدایت بجانب عبات عالیات رویم و اگر راه را مسدود و ما را محدود نمایند جز دفاع از خود چاره‌ای نداریم. پیش از رسیدن قوای عباسقلی‌خان اصحاب قلعه بر قوای شاهزاده شیخون زدند و بر قورخانه دست یافتند و آتش زدند و سپاهیان چون منتظر چنین حمله‌ای نبودند هزیمت شدند و در جنگل خود را پنهان ساختند و سه تن از سرداران یعنی سلطان حسین میرزا فرزند فتحعلی‌شاه و شهزاده داود میرزا پسر ظل‌السلطان و میرزا عبدالباقی سررشته‌دار فوج باتش قورخانه سوختند و چون فاتحین سرگرم جمع غنائم شدند سپیددم فرا رسید هنگامی که خواستند خود را به قلعه رسانند سربازان برایشان حمله بردند و جمعی از طرفین کشته و مجروح شدند و تیری بر دهان قدوس آمد و جراحتی بسر او وارد ساخت. پس از این حادثه عباسقلی‌خان با سربازانش به قوای شاهزاده پیوست و خود را آماده حمله بقلعه میکردند که کرت دوم از طرف اصحاب قلعه شیخون زده شد و جمع زیادی از قوای دولتی مقتول و مجروح شدند. مدتی به همین منوال گذشت تا شبی که حمله از طرفی سخت بود هفتاد تن از اصحاب قلعه و عدّه زیادی از قوای دولت مقتول شدند و در این واقعه باب‌الایب به تیر عباسقلی‌خان از پای درآمد. چون این خبر به

آمل و بارفروش رسید علما فتوای جهاد دادند و سعیدالعلماء آنرا امضاء کرد و عده‌ای بقوای دولتی پیوستند ولی چون از فنون جنگی بسی اطلاع بودند، سرکردگان صلاح در بازگشت آنها دانستند و آنان را بازگرداندند و مدت پنج ماه قوای دولتی با محصورین قلعه بجنگ پرداختند و قلمگیان گاهگاه بر سپاهیان حمله میکردند و جمعی را مقتول میساختند و خود نیز تلفاتی میدادند تا سرانجام بواسطه طول مدت محاصره آذوقه محصورین قلعه به پایان رسید و بتدریج به خوردن گوشت اسب و علف و استخوان روزگار بسر میردند. اما قوای دولتی مقاومت شدید دست از جان شستگان را حمل بر تجهیزات و وسایل و لوازم کافی دانستند و ناچار چون مدت جنگ بدرآزا کشیده بود از طرفی هیچگونه اطلاعی از قوا و نیرو و ذخایر آنها نتوانسته بودند بمركز اعلام کنند، چاره‌ای اندیشیدند و حیلہ کردند و بوسیله عباسقلی‌خان پیشهاد صلح کردند و محصورین که دقایق آخرین را طی میکردند پیشهاد را پذیرفتند بشرطی که بآنها راه دهند تا به کشور دیگر روند و شاهزاده قرآنی به مهر خود مهر کرد و عهدنامه‌ای به خط خویش بدو فرستاد و محصورین از قلعه بدرآمدند و سلاح بر زمین نهادند ولی قوای دولتی برخلاف تعهد خود تمام آنها را جز قدوس و ملا محمدصادق مقدس خراسانی ملقب با صدق و ملا محمد دوغ‌آبادی و آقا سیدعظیم خوئی و حاج عبدالعجید نیشابوری و میرزا حسین متولی قمی و ملا نعمت‌الله آملی و میرزا محمدباقر خراسانی و مرشد سیاح که با قدوس نه تن بودند از میان برداشتند و چند تن دیگر هم توانسته بودند خود را از مهلکه نجات دهند. آقا سیدمحمدرضا و آقا میرابوطالب از مردم شهیرزاد و میرزا حیدرعلی از مردم اردستان بودند. و اما این نه تن را قوای دولتی به بارفروش بردند و قدوس را به سعیدالعلماء وا گذاشتند که بر دست او کشته شد و در مدرسه‌ای به بارفروش مدفون گردید، و هشت تن دیگر خود را به وسایلی رها ساختند و در شهرهای ایران پراکنده گردیدند یا در راه عقیده خود کشته شدند و یا به مرگ طبیعی درگذشتند. و این مبارزه نزدیک ۹ ماه یعنی از شوال ۱۲۶۴ تا اواخر جمادی الثانی ۱۲۶۵ هـ. ق. بطول انجامید.

نیکلا در تاریخ خود آرد: حوادث مازندران توجه ایرانیان بخصوص علما را بخود جلب کرد و به جمع‌آوری فتاوی دایر بکافر بودن بایان و قتل عام آنها مشغول شدند. در سال ۱۲۶۴ هـ. ق. میرزا احمد مجتهد تبریزی فتوایی صادر کرد که شیخیه عموماً کافر و

نجس می‌باشند چه او مذهب باب را نتیجه و شکفته مسلک شیخ احمد احسانی و سیدکاظم رشتی دانست. پس از صدور این فتوا یکی از شیخیه روزی به حمام رفت و حمامی از ترس این که حمامش نجس شود مانع ورود او شد و کار به نزاع کشید و مردم در آن دخالت کردند نزاع به جنگ مبدل گردید و وحشت و اضطراب در شهر حکمفرما شد و مردم از ترس حوادث، بازار و دکان‌ها را بستند ولی بواسطه تدابیر شاهزاده ملک قاسم‌میرزا حاکم شهر شورش برطرف گردید ولی آتش فتنه از زیر خانه کرده بود و نزاع و جدال در تمام شهرها بروز نموده بود که از آن جمله است شورش زنجان.

یکی از علمای زنجان آخوند ملا عبدالرحیم که در زهد و تقوی معروف بود فرزند خود را برای تحصیل بختیاب فرستاده بود و او در مجلس درس شریف‌العلمای مازندران حاضر میشد و پس از فراغ از تحصیل به ایران بازگشت و از همدان گذشت و مردم آنجا مقدمش را گرمی داشتند و تقاضا کردند در آنجا بماند. او این دعوت را اجابت کرد و در آنجا بماند ولی چون پدرش درگذشت بزرگان زنجان به همدان آمدند و او را به احترام تمام به زنجان بردند و به حجة الاسلام موسوم گردید و با افکار جدیدی بر مسند قضا نشست و به امر به معروف و نهی از منکر پرداخت و فتاوی غریب داد، از جمله آنکه می‌گفت ماه رمضان سی روز تمام است و سجده بر بلور را جایز می‌دانست. این اعمال موجب شکایت از او نزد شاه شد و شاه وی را به طهران احضار کرد. حجة الاسلام به طهران آمد و بواسطه حسن ادب و رفتار ملاطفت‌آمیز خود بزرگان و حتی شاه را بفریفت. گویند روزی در حضور شاه یکی از علمای کاشان کاغذی از بفل درآورد و برای امضا تقدیم شاه کرد و او به فراست دریافت که تقاضای مستمری است لذا زبان به ملامت گشود و شاه از گفتار او خشنود گردید و عصا و انگشتری باو داد و اجازه داد به زنجان بازگردد و او را با شکوه تمام بشهر درآوردند در همین مواقع آوازه ظهور باب برآمد و حجت، ملا احمدنام یکی از معتقدین خود را برای تحقیق به شیراز فرستاد و او در بازگشت نامه‌ای بدست استاد داد. پس از خواندن از جای برخاسته و دوبار فریاد برآورد الله کبیر. سپس شاگردان را مخاطب قرار داده گفت: «تجسس کردن دلیل پس از رسیدن بمقصود عملی است لغو و تحصیل علم در حینی که انسان مالک موضوع آن باشد کاری است اجباری و بیفایده، کتابها را ببندید زیرا که استاد کل قیام کرده است.» سپس عمامه را بدور افکند و

کلاه بر سر گذاشت. پس نماز جمعه را که باید بجای تمام نمازهای یومیه وقتی که امام غائب ظهور میکند خوانده شود، خواند و پس از آن پاره‌ای از عبارات باب را تفسیر نموده و به طریق ذیل بگفتار خود پایان داد: «مقصودی که عالم در تفحص آن بود امروز بلامانع و بی‌برده بدست ما آمد. شمس حقیقت طلوع کرده‌است و چراغهای تقلید و تصور خاموش گردید. انتظار خود را متوجه باب کنید نه بمن که یکی از بندگان او هستم. معلومات من در جنب معلومات او مانند چراغ خاموش است در مقابل شمس آسمان. خدا را بتوسط خدا بشناسید و آفتاب را از اشعه‌اش دریابید. امروز صاحب‌الزمان ظاهر شد و سلطان امکان حی است.» و برای اثبات مراتب ایمان خود مشهدی اسکندر را به اصفهان فرستاد و نامه‌هایی چند باو داد که بیاب تقدیم نماید و جواب بیاورد و او مأموریت خود را انجام داد و در بازگشت چون در قزوین شناخته شد بقتل رسید این واقعه مصادف با زمانی بود که باب را از راه قزوین و زنجان به تبریز و ماکو می‌بردند. چون به سلطانیه یک منزلی زنجان رسید از حجت نامه‌ای بدو رسید که اجازه دهد بزیارت او بیاید و وسیله استخلاصش را از دست مستحقین فراهم آورد ولی باب جواب داد: «عنقریب ما همدیگر را در آن عالم ملاقات خواهیم کرد.» روز بعد باب وارد شهر زنجان شد و سیدکاظم زنجان نیز همراه او بود مأمورین او را در کاروانسرای حاجی سیدمصوم منزل دادند و در همین شب بحکم شاه، قلیچ‌خان کرد رئیس ایل و ندما مخفیانه یا هفده سوار حجت را دستگیر کرد و به طهران روانه ساخت و باب را نیز شبانه بطرف تبریز حرکت دادند. حجت را در طهران بحضور شاه بردند و مؤاخذ گردید و هرچه در برائت خود کوشید مفید نیفتاد و در خانه محمدخان کلانتر توقیف گردید و در موقع مرگ محمدشاه به لباس سربازی فراراً به زنجان رفت. چون ناصرالدین‌شاه بر تخت نشست عموی خود امیرارسلان‌خان مجدالدوله را که ایشیک آقاسی دربار بود بحکومت زنجان گماشت که مصادف با بلوای جدید حجت در زنجان شد. لذا جریان را به مرکز گزارش کرد. جواب از طهران رسید. مراقب باشید مبادا زنجان هم صورت شورش مازندران را بخود گیرد. حجت پیش‌بینی کرده بود و از خانه بیرون نمی‌آمد مگر با چند هزار تن مسلح و بنا بنقل ناسخ‌التواریخ روزی شجاعت کرد و بیدیدن امیرارسلان رفت و چون مسلح بود امیر نتوانست از او جلوگیری کند خلاصه آنکه حجت آزادانه به تبلیغ مشغول گردید. بطوری که شماره گروندگان به

او قابل ملاحظه بود و مؤلف ناسخ‌التواریخ تا پانزده هزار تن ذکر میکند. حجت به یازان خود اجازه نداد تا به مازندران و به کمک ملا حسین بشرویه‌ای روند بلکه تا می‌توانست افراد را به دور خود جمع کرد و پیوسته در مواظت خود این دو آیه قرآن را ایراد میکرد: «یا ایها الذین آمنوا لاتلهکم اموالکم و لا اولادکم عن ذکرالله و من یفعل ذلک فاولک هم الخاسرون» (قران ۹/۶۳)؛ ای مومنین مال و عیال و اولاد نباید سب فراموشی شما از خداوند شود. «یا ایها الذین آمنوا اذا نودی للصلوة من یوم الجمعه فاسعوا الی ذکرالله و ذروا البیع ذالکم خیر لکم ان کتمت تعلمون» (قران ۹/۶۲)؛ ای مؤمنین وقتی که شما را به نماز جمعه دعوت میکنند بشتابید و خود را بخدا سرگرم کنید. زدوخوردهای مختصری اتفاق افتاد که حاکی از آمادگی طرفین برای جنگ خوین بود. علما جریان را بوسیله حکومت به مرکز گزارش دادند و شاه که تازه از جنگ مازندران خلاص شده بود متوجه گردید در نقطه دیگر کشور آشوب و بلوا برپا شده است. مصمم به قلع ریشه گردید و دستور از بین بردن بایبان را داد. چون دستور شاه با فتوای علما دایر به جهاد، بحکومت زنجان ابلاغ گردید فوراً جارچیان به بازار آمدند و فریاد برآوردند: «ای مسلمانان حکم علما و اعلیحضرت است، هر کس میخواید دارانی و اولاد و عیالش محفوظ بماند باید بلافاصله از بایبان جدا شده در طرف مغرب شهر منزل کند. پس از دو یا سه روز دیگر نیروی دولتی، خواهد رسید و تمام کفار را بقتل میرساند.» شهر وضع عجیبی بخود گرفته بود همه میکوشیدند تا وسایل انتقال خود را از یکسو بسوی دیگر شهر فراهم آورند و بایبان بیکار نمانده به دادن تشکیلات پرداختند و آماده دفاع گردیدند و حجت به تهییج روحیه بایبان مشغول بود و امثال و شواهدی از فداکاری و جانبازی یاران مازندران بیان میداشت. خلاصه بایبان به تهیه سی و یک سنگ موفق گردیدند و مدافعین هر سنگ سه واحد بود (هر واحد ۶ تا ۹ تن) و یک واحد هم مأمور تهیه آذوقه گردید و دستور داشتند در موقع هجوم دشمن به هر سنگ، فریاد مخصوصی برآورند تا دانسته شود به کدام سنگ حمله شده است تا به آنها کمک شود. یک واحد هم از افراد عالیقدر مأمور تفتیش شدند که پس از رسیدگی جریان را گزارش دهند و آن را «رسولان» میگفتند چه وظیفه آنان رساندن اخبار و احکام بود. ملا محمدعلی حجت، حاجی احمد زنجان را نایب خود کرد و حاجی عبدالله خرده‌فروش را نایب مردم و حاجی عبدالله نانوا را حاکم محل و عبدالباقی

را رئیس احتساب کرد و به او لقب میرسیاره داد و مشهدی سلیمان رئیس‌التجار را وزیر و مشاور خود قرار داد. و در این هنگام بازار را آتش زدند و زدوخوردهائی بین طرفین واقع میشد که منجر بقتل عده‌ای می‌گردید<sup>۱</sup>. در این هنگام سیدعلی‌خان، رئیس نیروی دولتی که مرد نیک‌فطرتی بود در صدد برآمد که جنگ را با ملایمت و بدون خونریزی خاتمه دهد و به اردوی بایبها رفت و با حجت خلوت کرد و مدت پنج ساعت گفتگو کرد. میگویند سیدعلی‌خان ایمان آورد و بازگشت و به افسران دستور داد که در صدد حمله نباشند که اینها از دوستان تازه من هستند. علما و حکومت بشاه حکایت کردند و شاه دستور توقیف او را داد و محمدخان امیرتومان را بجای او منصوب و با هفت فوج سرباز بطرف زنجان روانه ساخت. قبل از ورود قوا به زنجان بایبان ارگ علی‌مراذخان را که در وسط شهر بود تصرف کردند و به جمع‌آوری آذوقه و اسلحه پرداختند و پاسانانی برای حراست گماشتند و تا قتل محمدعلی حجت در تصرف داشتند و آن بدست حسعلی‌خان گروسی سرتیپ فتح شد. تصرف ارگ، ملا محمدعلی حجت را سخت مفرور کرد و به میرصلاح امر کرد که برود امیر رازنده یا مرده بیاورد. میرصلاح با همراهان به دارالحکومه حمله برد اما محمدتقی‌خان سرهنگ توپخانه و علی‌قلی‌خان پسر نصرالله‌خان و مهدقلی خسه و بیوک‌خان پشت‌کوهی هر چهار با کسان خود به همدستی فرانشان حکومتی بیرون آمدند و حمله مهاجمین را رد کردند و عده‌ای از طرفین به قتل رسیدند. پس از این واقعه چند روزی طرفین ساکت بودند تا روز بیستم رجب که صدرالدین نواده حاجی محمدحسین‌خان اصفهانی رئیس سوار خسه با توابع خود که اهل سلطانیه بودند رسید و دوم شعبان سیدعلی‌خان قیروزکوهی با دویست نفر سوار و شهبازخان مراغه‌ای با دویست سوار و محمدعلی‌خان شاهسون افشار و کاظم‌خان رئیس قشون افشار با عده‌ای وارد شدند و بالاخره در پنجم شعبان محمدخان خوئی با پنجاه تن توپچی و دو توپ و دو خپاره‌انداز رسیدند و در برابر سنگرهای بایبان سنگرهای ساختند. روز بیستم شعبان حمله بردند و زدوخوردهای شدیدی رخ داد که منجر به قتل عده زیادی گردید ولی طرفین بر اثر خستگی موقتاً دست از جنگ کشیدند. برخلاف انتظار دولتیان جنگ بطول انسجامید لذا مصطفی‌خان قجر برادر کشیکچی‌باشی را مأمور زنجان کردند تا

۱- نیکلا اسمی کشته‌شدگان را بدست میدهند.

افسران مأمور زنجان را از تمل و تسامح در انجام وظیفه توبیخ نماید. مصطفی‌خان مأموریت خود را انجام داد و قوای دولتی بر کوشش خود افزودند و نقیب بزرگ مهترین سنگر بابیان زنده و شب پانزدهم رمضان یک ساعت قبل از طلوع آفتاب با باروت منفجر کردند و سپس حمله بردند و موقیتی نصب دولتیان گردید<sup>۱</sup> ولی این پیشروی‌های مختصر عتش مرکز را فرو نمی‌نشانند. لذا میرزا تقی‌خان امیرنظام، محمدآقای گیلانی پسر حاجی یوسف‌خان سرهنگ فوج ناصری و قاسم‌بیگ تفنگچی مخصوص شاه را به زنجان فرستاد و پیغام توبیخ‌آمیز برای سرکردگان زنجان فرستاد. این بار قوای دولتی حمله سختی کرد و مدت یک روز تمام، جنگ طول کشید و حجت چون شکست خود را حتمی دید امر کرد تا بازار را آتش زدند و عده‌ای از مسلمانان برای خاموش کردن آتش بدان سمت متوجه شدند و بابیان با جسارت و تهور و خشم فوق‌العاده به میان بقیه افتادند و دولتیان را متفرق ساختند و رابطه آنان را با قلعه علی‌مردان‌خان که مرکز آذوقه و مهمات بود قطع کردند و خود مقدار زیادی آذوقه بدست آوردند و بر قوت و جرئت آنان افزودند. در هشتم شوال نیروی تازه‌ای برای دولتیان رسید و سه هزار تن فوج قراولان و شقاقیا با شش توپ و دو خمپاره‌انداز به ریاست محمدخان بیگلرگی سرتیپ قراولان و موسوم به میربیچ، قاسمخان برادرزاده فضل‌علی‌خان قزاقی و ارسلان‌خان یاور خرقانی و علی‌اکبر سلطان خوئی نیز در همان روز بدانها منضم شدند و بر بابیان تاخند و شکست قطعی بر آنها وارد آوردند. محمدعلی حجت چون چنین دید حیلۀ جنگی بکار برد. به مدافعیان نخستین سنگر دستور داد تا شجاعانه دفاع کنند تا فرمان عقب‌نشینی دهد و مقدار زیادی از غنائم بدست آورده را در خانه‌های انبار کرد و مقداری هم در سر راه و در کوچه‌ها پخش کرد. سپس اعلان تخلیه سنگر و عقب‌نشینی داد. قوای دولتی سنگر را تصرف کردند و چون چشمشان بغنائم افتاد بی‌اختیار بجمع آن پرداختند و احتمال دام را از نظر دور داشتند در چنین هنگام بابیان بر آنها تاخند و کشتار مخوفی کردند و مواضع از دست داده را بدست آوردند. بنا بر نوشته‌های بابیان دولتیان در صدد حیلۀ برآمدند و همان حیلۀ‌ای را که در قلعه طبرسی بکار بردند در اینجا نیز تکرار کردند و قرآنی را امضا کردند و نزد حجت فرستادند و قسم خوردند که حیات آنها را ضمانت کنند حجت گفت اینها حیلۀ است و نظیر آن را در

مازندران به عمل آوردند ولی ما ناچاریم برای حفظ جنگجویان خود آن را بپذیریم لذا وکلای از پیرمردان و اطفال انتخاب کرد و به اردوی دولتی فرستاد و آنان قرآن را همراه بردند. امیر از مشاهده این جمعیت متعجب شد و از آنها توضیح خواست. میر صالح که پسر مردی با ریش سفید بود پاسخ داد: «جمعیت ما اعتمادی به سوگندهای تو ندارد». امیر گفت شرم ندارید که نسبت به قدرت علیحضرت طغیان کرده‌اید و حالا توهین هم میکنید. مهدی اسماعیل قزوینی جواب داد بی‌شرم کسانی‌اند که مدعی چوپانی گله محمد هستند و چون چوپان حقیقی ظاهر شود بر ضد او برخاسته چون سگان عوعو میکنند. امیر از این سخن برآشفته و امر به توقیف آنان داد و ریش صالح را برید و او را به اردوی بابیه بازگشت داد. اما سایرین را امر کرد تا بدنشان را عریان کرده شیره مالیدند و در وسط آفتاب تسلیم زینوران و مگسان کردند و چون شب شد همه را بکشت. چون خبر به حجت رسید باران را گرد کرد و گفت ما شرایط انسانیت بجای آوردیم تا بلکه دولتیان علت جان‌فشانی ما را دریابند ولی آنها به فکر اجرای عدالت نیستند و ما باید رفتار خود را تغییر دهیم و بجای دفاع به حمله پردازیم و با افتخار جان بسپاریم و کسانی که ضعیفی در قلب خود حس می‌کنند میتوانند فرار کنند. عده‌ای شبانه گریختند ولی جمعی از آنان، شرمندۀ فردا به اردو بازگشتند. دولتیان به حمله آغاز کردند ولی روشن نگردید به چه علت فوج شانزدهم شقاقی وحشت‌زده فرار کرد و جنگ به ضرر دولتیان تمام شد. ابوطالب‌خان رئیس این فوج به دستور عزیزخان توقیف گردید و او را آنقدر تازیانه زدند که مشرف بسوت بود و به وساطت امیر ارسلان‌خان متخلص گردید. چون این خبر به طهران رسید شاه، صدرالدوله را معزول و سرتیپی سواران خسته را به فرخ‌خان پسر یحیی‌خان تبریزی برادر سلیمان‌خان که در واقعه طهران مهماندار بابیان بود و بسخت‌ترین شکنجه‌ها جان سیرد. داد. فرخ‌خان در چهاردهم ذی‌قعدة به زنجان درآمد و همین روز خبر مرگ پدرش بدو رسید. سه روز به عزاداری مشغول بود و سپس با قوای دیگری که بکمک او آمد تصمیم به حمله گرفتند و نخستین نقشه‌ای که طرح کردند این بود که یک طرف محله بابیان را آزاد گذاشتند تا بابیان پشیمان بتوانند بگریزند و ضمناً بابیان بیکار نتشستند و حیلۀ جنگی کردند و عده‌ای چون فراریان بسزد فرخ‌خان آمدند و پیشنهاد کردند تا او را از بیراهه بخانه ملا محمدعلی راهنمائی نمایند و

فرخ‌خان بسختان آنان فریفته شده با یکصد سوار به قلب دشمن قدم نهاد. بابیان آماده بر آنها تاخند و جز فرخ‌خان و چهارده تن که اسیر شدند بقیه را به قتل آوردند و بابیان دستگیرشدگان را نزد حجت بردند و پس از ناسزاهای فراوان که تثار فرخ‌خان کرد دستور داد تا آتش زیادی روشن و آهن را در آن سرخ کردند و چهل نقطه بدن او را سوزاندند بعد با مقرض ریز ریزش کردند و سر او را بریده با سر دو تن دیگر بنام اسماعیل در اردوی دولتیان افکندند. این خبر ناسخ‌التواریخ است. اما خبر بابیه چنین است که: دو تن بابی بنام اسماعیل اسرای دولتیان را لب و بینی بریده روانه اردوی خود میکردند. چون این خبر را به حجت رساندند آنان را از اردوی خود براند و آنها به اردوی دولتیان رفتند و برای انتقام از حجت از فرخ‌خان خواستند که عده‌ای را همراه آنان کند تا از بیراهه بر حجت تازند و او را بقتل آورند و جریان همچنانکه اشاره رفت، انجام شد. خبر کشته شدن فرخ‌خان شاه را بینهایت خشمناک ساخت. فوراً بابیک یاور را با دو توپ هجده‌لیوری و چهار توپ دوازده‌لیوری به زنجان فرستاد. رؤسای سپاه مشورت کردند و با تقصه به حمله آغاز کردند و حجت در این حمله زخم برداشت و او را از میدان جنگ بدر برده از او پرستاری کردند و در چنین موقعی خبر قتل باب به آنها رسید. و حجت هم درگذشت. یأس و نومیدی شجاعت جنون‌آمیزی در آنان بوجود آورده بود و چنان دیوانه‌وار بر قوای دولتی حمله میکردند که یا بکشتند و یا کشته شوند ولی سرانجام شکست بر آنها افتاد و پیشنهاد صلح کردند و نامه‌ای به این مضمون نگاشته به اردوی دولتیان فرستادند: «هرگاه شما از تقصیرات ما درگذرید ما نیز دست از جنگ خواهیم کشید و به شما ملحق میشویم». امیر جواب مساعد داد، همه تسلیم شدند. زنها را به خانه حاجی غلام کدخدای شهر فرستاد و فردای آن روز امر کرد تا بخانه میرزا ابوالقاسم مجتهد بروند و مدت چهار روز آنجا بودند تا روز پنجم پیشنهاد شد تا دسته‌دسته به اندرون بروند و اظهار ندامت کنند و هر کجا میل دارند بروند. دولتیان بفکر بدست آوردن جسد حجت افتادند تا از آقاحسین پسر هشت‌ساله حجت مکان آن را بدست آوردند و جسد را بیرون و ریسمانی بیای آن بستند و به روی زمین در کوچه و بازار کشیدند و عابرین به روی جسد آب دهان می‌انداختند و

۱ - نیکلا اسمی کشته‌شدگان و جزئیات جنگ را شرح میدهد.



سنگ‌باران میکردند و سگها را به روی آن می‌افکندند و سرانجام به خرابیه کهنه‌ای انداختند و دو مراقب بر آن گماشتند. بعضی گویند طعمه حیوانات شد و برخی برآند که با دیگر اجساد یکجا به خاک سپرده شد و پاره‌ای معتقدند که شبانه بابیان آن را دفن کردند. کلیه بابیان را سوای چهل و چهار تن که بیگلیگی همراه خود به طهران آورد، بقیه را بقتل آوردند. مظفرالدوله زنجانی مأور شد تا خانواده حجت را که عبارت بودند از دو زن او و چهار دختر و دو پسرش و دو تن خدمتکار به شیراز برد. و در راه با احترام با آنها رفتار کرد و با کجاوه براحتی به شیراز رسانید و چون به شیراز رسیدند مردم برای تماشای اسرا بیرون آمدند و چون اجزای چنین احترامی را در خور آنان نمی‌دانستند به مظفرالدوله بد گفتند کجاوه‌ها را بزمن افکندند و مسافرین را پیاده بشهر وارد کردند و ناصرالدینشاه برای آنها منزل و مستمری معین کرد.

**واقعه یزد:** تبلیغ مقدس و سیدیحی کشفی ملقب به وحید - نیکلا در تاریخ خود آرد: پس از تسبیح مقدس و قدوس بدست حسین خان آجودان‌باشی و حکمران شیراز باب آنها را پنهانی بخانه خود پناه داد و سه روز آنجا بودند و سپس آنان را مأور تبلیغ در یزد و خراسان نمود. پس عازم یزد شدند و چهل روز در آن شهر اقامت کردند و فقط با روحانیون و بزرگان و اعیان و نظامیان گفتگو میکردند و زمینه را مساعد تصور کرده بودند زیرا اعلان عمومی تهیه بودند و بتوسط جارچی و اعلانات کتبی در شهر اعلان کردند که هر کس مایل است فرستاده امام قائم را ببیند میتواند روز جمعه آینده در مسجد مصلا حاضر شود در آنجا آنچه باید گفته شود، خواهد شد و آنچه اظهار شدنی است، اظهار خواهد شد... بمحض این که مبلغ بابی بتعریف و توصیف ظهور جدید پرداخت یکباره جمعیت حمله کرد و فریادهای «بکشید... بکشید» بلند شد و بقدری که ممکن بود او را زدند و در زیر پا لگدمال کردند. در میان آنها سیدی بود موسوم به سیدزغندی که آنهم مثل دیگران حرارت و هیجانی بروز میداد نزدیک شد و چنین بنظر می‌آمد که از دیگران حریص‌تر است و بطوری به روی او خم شد، مثل این که میخواهد او را ببلمد اما در حقیقت خیال دیگری داشت یعنی میخواست با تن خود او را بپوشاند و از این هیجان متعصبانه محفوظش دارد و بقدری خوب ایفای وظیفه کرد که سرانجام مقدس را با فشار راند تا رسید بخانه خود و چند روز او را در آنجا نگه داشت و مخفیانه حرکتش داد... مقدس و

سیدزغندی چون در یزد کاری از پیش نبردند عازم کرمان شدند و به تبلیغ پرداختند و مابین مقدس و حاج کریمخان رئیس فرقه شیخیه زدو خورد سختی روی داد که نزدیک بود به مرگ مقدس منجر شود ولی حاکم کرمان او را نجات داد و شبانه دو مبلغ بابی را با چند سوار از شهر بیرون فرستاد و آنان راه خراسان در پیش گرفتند و در قصبه بشرویه ملا حسین بشرویه‌ای را ملاقات کردند و با هم به مسافرت خود ادامه دادند. (ترجمه تاریخ نیکلا صص ۲۲۶ - ۲۳۸).

هنگامی که وقایع خونین در شمال ایران جریان داشت در مرکز و جنوب ایران بواسطه تبلیغ مبلغین طرفداران مذهب جدید مردم بجنیش درآمده بودند. چون این اخبار بشاه رسید درصدد تحقیق از حقیقت امر برآمد و بنا به عقیده برخی سیدیحی پسر آقا سیدجعفر کشفی برای تحقیق به شیراز روانه شد و پس از ورود به شیراز و توقف چند روز در آن شهر با باب ملاقات کرده و بدو پیوست و یکی از مبلغین باایمان او شد. بعضی برآند که وی برای تبلیغ به طهران آمد چون موفقیتی به دست نیآورد در ۱۲۶۶ ه. ق. به یزد رفت و در آنجا عده‌ای را به کیش جدید درآورد. شکایت به آقاخان حاکم شهر بردند و حاکم نوکرهای خود را برای جلب سیدیحی فرستاد ولی با مقاومت مریدان وی مواجه گردیدند. آقاخان آشفته‌خاطر گردید و سربازان ساخلو شهر را احضار کرده و مشغول جمع‌آوری قوئ شد. سیدیحی چون از قضیه آگاه شد با رفقا بقلمه کهنه شهر پناهنده گردید. سربازان بقلمه یورش بردند و حمله آنان با تلفاتی از طرفین دفع گردید. چند روز را سیدیحی بدون جنگ گذراند و برخلاف انتظار وی شهر منقلب نشد و او فقط با چند مرید بابی بدون اسلحه و آذوقه در قلعه محصور ماند. و تصمیم بخروج از قلعه و حرکت به نیریز گرفت و کاغذی به هموطنانش (نیریز) محله چنارسوخته نوشت و بدست حسن نوکرش داد تا بدوستانش برساند ولی حسن بدست کسان حاکم‌گرفتار و اعدام گردید. شب بعد سیدیحی محرمانه از قلعه بیرون آمد و با همراهان بسوی فارس حرکت کرد. آقاخان چون از فرار یاغیان آگاه گردید، بتصفیه بابیان پرداخت. فراریان بنا بروایتی به یوانات وارد شدند و تنی چند را بکیش جدید درآوردند که از آن جمله است حاجی سیداسماعیل شیخ‌الاسلام شهر، آنگاه وی با جمعیت بیشتری بسوی فسا حرکت کرد. آقا میرزا محمد حاکم فسا از سیدیحی پذیرائی خوبی کرد و چون از تبلیغ سیدیحی آگاه شد

مضطرب گردید و از او خواست تا در نقاط دورتری به تبلیغ پردازد و چون بمقصد خود نرسید گزارشی به شیراز نوشت. در این موقع شاهزاده بهرام‌میرزا از حکومت فارس منفصل و به طهران احضار شده بود و برادرش فیروزمیرزا نصرت‌الدوله بجای او منصوب شده ولی هنوز به مقر حکومتی نیامده بود و کارهای ایالتی بدست ناصرالملک اداره میشد. ناصرالملک نخواست مسئولیت جنگ داخلی را به عهده بگیرد لذا نامه‌ای به سیدیحی نوشت و او را از شکایت‌هایی که از وی کرده بودند آگاه گردانید. سیدیحی پاسخ داد که این شکایات اغراق آمیز است و تهمت و افتراست و بطور استهزاء به او وعده داد که بزودی در شیراز بدیدار وی نائل خواهد شد و خلوص نیت خود را به او ثابت خواهد کرد. سیدیحی توانست با مواضع خود پانصد تن را گردخود جمع نماید و چون علما جریان را به ناصرالملک گزارش دادند او به وحشت افتاد و نامه‌ای به رئیس بابیه نوشت و از او خواست تا فوراً به شیراز آید. سیدیحی در اواخر ماه صفر از فسا بقصد رفتن به اصطهبانات بیرون آمد ولی روستائیان از ورود او جلوگیری کردند و در همین موقع فرستاده ناصرالملک به او رسید. سیدیحی از وقایع نیریز اطلاعی بدست آورد و دانست مردم نیریز از حاکم خود میرزا زین‌العابدین خان ناراضی هستند و موقع را مساعد برای مقاصد خود دانست و فرستاده حکومت را نپذیرفت و بسوی نیریز رهسپار شد.

**مرگ بساب (۱۲۶۶ ه. ق.):** بر اثر شورش‌های پسیایی مازندران و زنجان، امیرکبیر صدراعظم ناصرالدینشاه قلع ماده را در نابودی باب دانست و این مطلب را با شاه در میان گذاشت و شاه بدان رضا داد<sup>۱</sup> و سلیمان‌خان افشار را به تبریز برای اجرای قتل، پس از مباحثه و محاکمه، مأور ساختند. چون او به تبریز رسید حمزه میرزا حشمت‌الدوله حاکم آذربایجان فرمان داد بساب را بسا دو تن از مریدانش بنام آقا سیدحسین و ملا محمد یزدی از قلعه چهریق به تبریز آوردند و پس از اجرای فرمان شاه دایر به مباحثه با علمای شهر بنا بفتوای آنها مرتد شناخته شد و محکوم بمرگ گردید وی را در ۲۷ شعبان ۱۲۶۶ ه. ق. با دو نفر از مریدانش برای اعدام آوردند یکی از آن دو مرید آقا سیدحسین یزدی که در تمام مدت زندان با او بود در محل اعدام اظهار ندامت کرد و از مرگ جان بدربرد<sup>۲</sup> ولی دو سال بعد

۱ - نیکلا نیز همین مطلب را تأیید میکند.

۲ - بابیان گریه‌کننده که از او طرف باب مأور

در ۱۲۶۸ ه. ق. / ۱۸۵۲ م. با دیگر بابیه در طهران کشته شد ولی مرید دیگر آقا محمدعلی بازرگان تبریزی چون حاضر به اظهار ندامت نشد با باب تبرباران گردید.

**واقعه تبریز:** مباحثه علمای تبریز با علیمحمد باب در حضور ولیعهد سال ۱۲۶۳ ه. ق. و فتوای قتل او - مؤلف نقطه الکاف در واقعه تبریز آرد: «و اما در خصوص آوردن باب بشهر تبریز و چوب زدن، اجمال آن است که حاجی میرزا آقاسی حکم کرده بود به ولیعهد که او را بخواهند و اجلاس نمایند، حضرات علما نیز جمع شوند و درباب بابت او صحبت نمایند چونکه اختلاف درباب ایشان نموده بودند. جمعی میگفتند که خیبط دماغ دارد و لایشر میگوید و بعضی میگفتند خود او مدعی مقام بابت نیست بلکه ملا حسین بشرویه‌ای مدعی است و این نوشته‌ها از اوست، بعضی میگفتند از مال خود ایشان می‌باشد. خلاصه بعد از آنکه باب وارد تبریز شد او را بخانه میرزا احمد امام جمعه منزل دادند ولی خود میرزا احمد وی را ملاقات نمود و به مجلس ولیعهد هم نرفت. باری چند تن از علمای شیخیه حاضر بودند من جمله حاجی ملا محمود ملاباشی ولیعهد و ملا محمد مامقانی و چند تن دیگر بودند. ولیعهد نیز با امنای دولت حضور داشت. بعد از آنکه مجلس منعقد شد قرار حضرات این میشود که هرگاه باب ادعای مقام بابت نماید و خیبط دماغ نداشته باشد حکم قتل او را بدهند. باب به مجلس درآمد. در صدر مجلس ولیعهد نشسته بود بعد از آن ملاباشی و آخوند ملا محمد و سایرین و مجلس غاص باهله بود. باب مدتی بیای ایستاده بود و احدی جای به ایشان نداد تا اینکه نشست و مدتی ساکت مشغول ذکر بودند. بعد آخوند ملا محمد گفت: آمید بعضی نوشته‌ها در دست مردم افتاده است نسبت بشما میدهند و ما گمان نیکیم که صدق باشد. آیا چنین است یا خیر؟ باب گفت: آن نوشته‌ها کلمات الله میباشد که از قلم من صادر شده است. گفت: شنیدیم که شما ادعای مقام بابت نموده‌اید؟ باب گفت: بلی. پرسیدند: باب چه معنی دارد؟ جواب داد: کلام شریف «انا مدینه العلم و علی بابها» را چگونه فهمیدید؟ آیا نظر نکردید به وجه خود که چهار شعر دارد و در یک صفحه واقفست که پنج می‌شود بعدد باب که مطابق عدد «هاء» هویت است. اما آن چهار شعر: اول چشم میباشد که حاکی از مقام فؤاد است و حامل آن رکن توحید می‌باشد و مقام مشیت است. دوم شعر گوش میباشد که حاکی از رتبه عقل و حامل رکن نبوت و مصداق اراده است. سیم شعر شامه است که حاکی از مقام نفس است

و مطابق رکن ولایت است و حامل مقام قدر است. چهارم شعر دهان است که حاکی از مقام جسم و مقام رکن شیعه و مطابق به رکن قضا میباشد و خود صفحه وجه این پنج میباشد. ظاهراً حاجی ملا محمود گفت: آمید چشم و دماغ و گوش هر یک دو تا می‌باشد، چرا شما یکی شمردید؟ فرمودند که ای جان من حکمش یکی میباشد. بلی اگرچه گوش دو سوراخ دارد ولی یک آواز می‌شوند.

ملا محمد گفت: کی شبخیر نموده است و این اسم را بجهت شما مشخص کرده است؟ باب گفت: منم آن کسی که هزار سال میباشد که منتظر آن می‌باشید. گفتند که ما منتظر قائم آل محمد و محمدبن حسن علیه السلام می‌باشیم. گفت: من همان می‌باشم. گفتند: از کجا بشناسیم. گفت: بحجیت آیات. امیر ارسلان خان خالوی ولیعهد گفت: چند آیه‌ای در حق عصای خود بگوی. و او شروع کرد به خواندن آیات. کسی گفت: ما آیات را نمی‌فهمیم. گفت: حجیت قرآن را چگونه فهمیدید؟ هرچه در آنجا گفتی در اینجا نیز بگو. امیر ارسلان خان گفت که من هم آیات می‌گویم و شروع کرد به نامربوط بهم یافتن. ولیعهد گفت که علم نجوم خوانده‌ای بیان آثار این کره را بنما، و کرمای در دست داشت بسمت باب حرکت داد. باب گفت: من این علم را نخوانده‌ام. دیگری گفت که قوله چه صیغه می‌باشد؟ جواب نداد و متغیر شد و از مجلس برخاست. فردای آن روز گفتند باید سید را به چوب بست و علما گفتند که خوبست سادات چوب بزنند و شیخ الاسلام این کار را تهدید نمود و هجده چوب بعدد حروف «حی» بیای او زد و سپس وی را بقلمه چهارچوب بازگرداندند. (از نقطه الکاف ج لیدن صص ۱۲۳ - ۱۲۵).

نیکلا در تاریخ خود آرد: باری باب وارد تبریز شد و چهل روز در این شهر بسر برد. در اینجا هم مانند شیراز و اصفهان مجالسی تشکیل یافت و مجتهدین بزرگ در تحت ریاست ناصرالدین میرزا که آن وقت ولیعهد و حاکم تبریز بود از قبیل نظام‌العلماء و ملاباشی از او سؤالاتی کردند راجع بمعنی چنین یا چنان لغت عربی و صرف فلان فعل عرب... باب از این نوع سؤالات فوق‌العاده متعجب شد و جواب داد: «مدتی است من از علم لغات و کلمات بیرون آمده‌ام و به کلام آزادی داده‌ام». این مجلس بجائی منتهی نشد و مجلس دیگری چند روز بعد در خانه ملا محمد مامقانی منعقد شد که با چوب خوردن باب پایان یافت. در اینجا نیکلا صورت مجلس را تفریباً چنانکه در عبارات نقطه الکاف گذشت نقل کرده است.

مؤلف ناسخ التواریخ آرد: این هنگام شاهنشاه غازی فرمان کرد و حاجی میرزا آقاسی نیز عریضه‌ای به حضرت ولیعهد نگاشت که: بعضی از مردم نادان که نیک را از بد و پنجاه را از صد ندانند و بر زیادت از این هر مرد را که مال نباشد و بکار حرفت و صنعت نیز همت نیندند و در راه دین تحصیل یقین نکرده بود در طلب فتنه و غوغا باشد و همی خواهد که کار دین و دنیا دیگرگون شود بلکه در میان بنوایی رسد و از این گونه مردم از دور و نزدیک فریفته میرزا علیمحمد باب شده‌اند و ابواب اغوا و ضلالت باز داشته‌اند. هم اکنون بفرمای تا او را از چهریق به درگاه آرند و علمای آن بلده را انجمن کن تا سخن او را اصفا فرمایند و مکتون خاطر او را باز دانند.

چون منشور شهریار ملحوظ ولیعهد دولت و شمس ملک و ملت افتاد، بفرمود تا باب را از چهریق به تبریز تحویل دادند و در سرای کاظم‌خان فراشباشی بازداشت و روز دیگر حاجی ملا محمود نظام‌العلماء و ملا محمد مغانی و جماعتی از علمای شهر آ را انجمن کرد و حکم رفت تا باب نیز درآمده در مجلس علما بنشست. چون آغاز مجادله طراز شد نخستین نظام‌العلماء سخن کرد و روی با باب کرد و گفت: این کتابها که به قانون قرآن مجید و صحایف سماویه بنام شما در بلدان و امصار ایران پراکنده است آیا از مقالات شما است یا شما را افترا کرده‌اند؟ باب در جواب گفت: این کلمات از خداست. نظام‌العلماء گفت: سخن به لفظ و معنا کردن در این مجلس و انجمن بکاری نخواهد بود چه بسختان تو جمعی در خراسان راه عصیان همی روند و گروهی در مازندران طریق طفیان دارند. سخن بی‌پرده گوی و خود از

شاجرای چنین نقشه بود تا زنده بماند و دستورهای باب را به بابیان برساند. نیکلا نیز در صص ۲۰۵ به این مطلب تصریح میکند.

۱- در قصص العلماء: قلن.  
۲- مؤلف مفتاح باب‌الابواب گوید: از طبقه علما و فقها مقدم به همه ملا محمد مامقانی ملقب به حجة الاسلام و رئیس علمای شیخیه، حاج ملا محمود ملقب به نظام‌العلماء، میرزا علی اصغر شیخ الاسلام، میرزا محسن قاضی، حاج میرزا عبدالکریم، میرزا حسن زنوزی که هر دو ملاباشی لقب داشتند، پدر من و جدم هم بودند. از رجال حکومت: محمدخان زنگنه امیرنظام، میرزا فضل الله علی‌آبادی ملقب به نصیرالملک وزیر داخله، میرزا جعفرخان ملقب به سعیرالدوله کفیل وزارت خارجه، میرزا موسی تفرشی کفیل وزارت مالیه و میرزا مهدی خان ملقب به بیان‌الملک رازدار وزیر کشور و غیر اینها از صاحبان شأن و مقام بودند. (ترجمه مفتاح باب‌الابواب صص ۱۲۱ - ۱۲۲).

برده بیرون شو. باب از این کلمات برآشت و گفت: آری اینهمه مقالات من است. نظام‌العلماء گفت: همانا تو خود را شجره طور نامیده‌ای این سخن کشف آن کند که هرچه بر زبان تو می‌رود، خدای فرماید. گفت: خدای تو را رحمت کند سخن جز این نیست. نظام‌العلماء گفت: آیا شما رضا داده‌اید که مردمان تو را باب نام کرده‌اند. گفت: این نام مردمان بر من نبسته‌اند بلکه خدای مرا بدین نام خوانده همانا من باب علمم. این وقت ولیعهد فرمود: من پیمان نهادم که اگر تو باب علم باشی من از این مسند فرود آیم و تو را بر نشانم. نظام‌العلماء گفت: نیکو گفستی امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام که باب علم بوده «سلونی قبل ان تفتقدونی» می‌فرمود و از طبیقات ارض و صفحات سماوات اگر کسی پریشی میکرد بر حسب آرزو جواب می‌گرفت. اکنون تو باب علمی، مشکلات خویش را در علوم با تو عرضه خواهم داشت. نخستین از علم طب سؤالی کن. گفت: من طب نخوانده‌ام. فرمود: از علم دین پریشی کنم و علم دین را بی فهم قرآن و حدیث نتوان دانست و فهم قرآن بسی علم نحو و صرف و منطق و معانی و بیان و غیرذلک نشود و نخست سخنی از علم صرف بیان انداخت. در پاسخ گفت: علم صرف در کودکی تلمذ کرده‌ام و اینک در نزد من حاضر نیست. نظام‌العلماء گفت: تفسیر این آیات را از قرآن مجید بنماید که می‌فرماید: هو الذی یریکم البرق خوفاً و طمعاً. (قرآن ۱۳ / ۱۲). و هم بگوی که با علم نحو چه ترکیب دارد و هم بگوی شأن نزول سوره کوثر چیست و تسلیه پیغمبر صلی الله علیه و آله از این سوره چه باشد. لختی متفکر گشت و در بیان آن مهلت خواست باز نظام‌العلماء سخن آمد و گفت: معنی این حدیث بگوی که در میان مأمون خلیفه عباسی با حضرت امام ثامن، رضا علیه‌السلام افتاد. قال مأمون: ما الدلیل علی خلافة جدک علی بن ابی طالب. قال: آیه انفسنا قال لولا نساننا قال لولا ابائنا فکت. باب<sup>۱</sup> گفت: این حدیث نیست. علمای مجلس گفتند: همانا حدیث باشد. نظام‌العلماء گفت: گرفتیم حدیث نیست آخر مقالی از عرب است معنی آن را بفارسی بگوی. همچنان مهلت طلبید. دیگر باره نظام‌العلماء گفت: شرح این حدیث کن که می‌فرماید: لعن الله العیون فانها ظلمت العین الواحده. باز لختی دراز سر فرود کرد و گفت: اکنون چیزی ندانم. دیگر باره پریش کرد که معنی این کلمات علامه حلی چیست که می‌فرماید: از داخل الرجل علی الخنثی و الخنثی علی الانثی و جب النسل علی الخنثی دون الرجل والانثی. و همچنان تعریف کن فصاحت و بلاغت را و

بگوی در میان اینها از نسب اربعه چه نسبت است؟ نه تو آخر کرامت خویش بر فصاحت بسازبته‌ای و بگوی شکل اول چسرا بدیهی‌الانتاج است؟ جواب هیچیک را نتوانست باز داد. آنگاه نظام‌العلماء گفت: یک سخن دیگر باقی است هم آنرا بر تو عرضه می‌کنم همانا این علوم همه قیل و قال است و ما از اینها همه چشم بستیم. هر که بدین گونه دعوی‌دار شود معجزه و کرامتی بآید کند از برای کس جای سخن نماند و هر که بدو نگرود کافر گردد. این هنگام باب سر برداشت و دلیرانه پریش کرد که چه کرامت خواهی؟ گفت: شاهنشاه غازی وجعی صعب در پای دارد همی خواهم که دفع آن وجع کنی. گفت: این نتوان کرد. ولیعهد فرمود: نظام‌العلماء زمان کهل و شیخوخت دریافته و ضعف پیری او را از ملازمت رکاب ما بازدارد. اگر توانی او را جوان کن تا همه وقت با ما کوچ دهد. گفت: این را نیز نتوانم. نظام‌العلماء گفت: این مرد از همه علوم بیگانه است و با کشف و کرامت نیز آشنا نیست. باب چون این سخن بشنید برآشت گفت: من آن کسم که هزار سال است انتظار او را می‌برید. نظام‌العلماء گفت: تو صاحب‌الامر؟ گفت: همانم. گفت: صاحب‌الامر نوعی بوده یا شخصی می‌باشی؟ گفت: صاحب‌الامر شخصی می‌باشم. نظام‌العلماء گفت: نام تو چیست و اسم پدر و مادر تو چه است و مسقط‌الرأس شما کجاست و سالیان شما چند است؟ گفت: نام من علی‌محمد است و مادر من خدیجه است و اسم پدر من میرزا رضای بسزاست و مسقط‌الرأس شیراز. اینک از زندگانیم سی‌وینج سال میگذرد. نظام‌العلماء گفت: نام صاحب‌الامر محمد است و پدرش حسن و مادرش زرجب نامیده می‌شود و مسقط‌الرأس آن حضرت سرمن‌رآه و عمر مبارکش از هزار سال افزون است. گفت: هم اکنون من کرامتی از خویش گویم که بدین سخن مرا باور دارید. گفتند: نیکو کاری باشد، بگوی آن کدام است؟ گفت: من روزی هزار بیت کتابت می‌کنم. گفتند: گرفتیم که این سخن بصدق باشد. نگارندگان بسیاریند که از این افزون نویسد و این معجزی نباشد. این وقت ملا محمد مقانی گفت: تو در قرآن خویش آورده‌ای که «اول من آمن بی نور محمد و علی» از اینگونه خویش را از ایشان برتر و بهتر دانی. زمانی متفکر گشت و متوحش شد. دیگر یکی از علما گفت: که خدای در آیه خمس فرموده: فان لله خمس. (قرآن ۸ / ۴۱). شما ثلاثه فرموده‌اید، از کجا این آیه نسخ شد؟ از کمال وحشت گفت: ثلث نصف خمس است، حاضران بخندیدند. ملا محمد گفت: گرفتیم:

ثلث نصف خمس است شما چرا حکم بر ثلث میکنید و حال آنکه خدای خمس فرموده؟ لختی خیره‌خیره نگریست و پاسخ نداد و گفت: مگر ندانسته‌اید که من مرتجلاً خطبه فصیح همی گویم و نویسم و برخواند که: الحمد لله الذی رفع السموات و الارض. و این کلام را بفتح تاء و کسر ضاد قرائت کرد و این هنگام ولیعهد با اینکه هنوز از عمر مبارکش شانزده سال افزون نرفته بود بتأیید خدای و الهام دولت فرمود، بیت:

و ما بتا و الف قد جمعا  
یکسر فی النصب و فی الجر معا.

و روی با باب کرد و فرمود این سخنان بیهوده تا چند و مردم عامه را تا چند اغوا کنی و بسضالات افکنی و چسرا خویشتن را صاحب‌الامر خوانی؟ ائمه ما علیهم‌السلام آن هنگام که به حکمت‌های یزدانی باید مظلوم باشند، همچنان صابر و شاکر بودند و یک بدست بنی‌امیه و بنی‌عباس شهید شدند و اگر صاحب‌الامر همی خواست مظلوم و مغلوب بود، غیبت اختیار نمی‌فرمود، این غیبت از بهر آن است که چون ظاهر شود معجزه تمامت انبیا با او باشد و بنماید و بر همه عالمیان غلبه فرماید و همه دینها و آئینها را یکی کند و هیچکس سر از چنبر حکم او بیرون نتواند کرد. هزار سال از بهر آن غیبت نفرموده که چون آشکار شود گاهی حین‌خان نظام‌الدوله با چوب ادب کند و گاهی در محبس چهریق در تعب باشد. همانا دانستیم که در تسخیر آفتاب کوشش کردی و در تابستان بوشهر و گرمای عتبات در برابر آفتاب با سر برهنه روز بسب بردی چندانکه دماغ خویش را آشفته کردی و چون مردی دیوانه بوده‌ای حکم بقتل تو نماند، لکن با چوب رنج و شکنجه می‌فرمایم که این مردم عوام بدانند تو صاحب‌الامر نیستی و هیچکس در جهان به آن حضرت عجل‌الله فرجه نتواند چیره شد. این بگفت و با عوانان و فراشان بفرمود با حلی از چوب درآمدند و هر دو پای باب استوار بستند و با چوب مضروب داشتند. باب فریاد برداشت و باستفاقت و اثابت همی اظهار ضراعت نموده و نظام‌العلماء یک تن از مردم خود را بر سر او بداشت و او را همی تلقین کرد که بگوی: پلیدی سگ و خوک خوردم و دیگر چنین سخن نکنم. و او بدین‌گونه همی بازگفت: بعد از این وقایع دیگر بارش به چهریق بردند و محبوس نمودند. (ناسخ‌التواریخ «قاچاریه» ج ۲).

گزارش ولیعهد بشاه: درباره جلسه مباحثه سندی از ولیعهد (ناصرالدین میرزا) به پدرش ۱-در سن: مأمون.

محمدشاه در دست است که مؤلف بهائیگری در کتاب خود (ج ۳ ص ۳۲) آنرا درج کرده و میرزا ابوالفضل گلپایگانی نامی‌ترین علمای بهائی در کتاب «کشف النظار» که آنرا بدستور عبداله‌ا نوشته و به چاپ رسانیده آورده است. مؤلف بهائیگری این موضوع را از آنجا برداشته و در کتاب خود نقل کرده است.

**متن گزارش ولیمهد:** هو الله تعالی شأنه. قربان خاک پای مبارکت شوم. در باب باب که فرمان قضا صادر شده بود که علمای طرفین را حاضر کرده با او گفتگو نمایند، حسب الحکم همایون محصل فرستاد با زنجیر، از ارومیه آورده به کاظم‌خان سپرده و رقمه بجناب میجهد نوشت که آمده بادله و برهین و قوائین دین مبین گفت‌وشنید کنند. جناب مجتهد در جواب نوشتند که از تقریرات جمعی معتدین و ملاحظه تحریرات، این شخص بی دین و کفر او اظهر من الشمس و واضح من الامس است. بعد از شهادت شهود تکلیف داعی مجدداً در گفت و شنید نیست لهذا جناب آخوند ملا محمد و ملا مرتضی قلی را احضار نمود و در مجلس از نوکران این غلام امیراصلاحان و میرزا یحیی و کاظم‌خان نیز ایستادند. اول حاجی ملامحمود پرسید که مسوع میشود که تو میگوئی من نایب امام هستم و بایم و بعضی کلمات گفته‌ای که دلیل بر امام بودن، بلکه پیغمبری تست. گفت بلی حیب من قبله من، نایب امام هستم و باب هستم و آنچه گفته‌ام و شنیده‌اید راست است. اطاعت من بر شما لازم است بدلیل «ادخلوا الیاب سجده». (قرآن ۲ / ۵۸). و لکن این کلمات را من نگفتم آنکه گفته است، گفته است. پرسیدند گوینده کیست؟ جواب داد آنکه به کوه طور تجلی کرد:

روا باشد انا الحق از درختی  
چرا نبود روا از نیکبختی.

منی در میان نیست اینها را خدا گفته است. بنده به منزله شجره طور هستم، آن وقت در او خلق میشد الان در من خلق میشود و بخدا قسم کسی که از صدر اسلام تا کنون انتظار او را می‌کشید منم. آنکه چهل هزار علماء منکر او خواهند شد منم. پرسیدند این حدیث در کدام کتاب است که چهل هزار تن از علماء منکر خواهند گفت؟ گفت: اگر چهل هزار نباشد چهار هزار که هست.

مرتضی قلی گفت: بسیار خوب تو از این قرار صاحب‌الامری اما در احادیث هست و ضروری مذهب است که آن حضرت از مکه ظهور خواهند فرمود و تقبای جن و انس با چهل و پنج هزار جنیان ایمان خواهند آورد و سواریت انبیاء از قبیل زره داود و نگین سلیمان و ید بیضاء با آن جناب خواهند بود.

**نامه سیدباب به ولیمهد:** خدا که روحی، الحمدلله كما هو امله و مستحقه که ظهورات فضل و رحمت خود را در هر حال بر کافه عباد خود شامل گردانید بحمدلله ثم حمدلله که مثل آن حضرت را بیسوع رافت و رحمت خود فرموده که به ظهور عطاقتش عنواز بندگانش و نستر بر مجرمان و ترحم بر یاغیان فرموده اشهدالله من عنده که این بنده ضعیف را قصدی نیست که خلاف رضای خداوند عالم و اهل ولایت او باشد اگر چه بنفسه وجودم ذنب صرف است ولی چون قلبم موقن بتوحید خداوند جل ذکروه و نبوت رسول او (ص) و ولایت اهل ولایت اوست و لسانم مقرر بر کل ما نزل من عندالله است. امید رحمت را دارم و مطلقاً خلاف رضای حق را نخواستم و اگر کلماتی که خلاف رضای او بوده از قلمم جاری شده غرضم عصیان نبوده و در حال مستغفر و تائبم حضرت او را، و این بنده را مطلق علمی نیست که منوط به ادعائی باشد، استغفرالله ربی و اتوب الیه من ان ینیب الی امر، و بعضی مناجات کلمات که از لسان جاری شده دلیل بر هیچ امری نیست و مدعی نیابت خاصه حضرت حجة علیه‌السلام را محض ادعای مبطل است و این بنده را چنین ادعائی نبوده و نه ادعای دیگر. مستدعی از الطاف حضرت شاهشاهی آن حضرت چنانست که این دعا گوارا به الطاف عنایات و بسط رافت و رحمت خود سرفراز فرمایند والسلام.

**پاسخ نامه از شیخ الاسلام:** سید علیمحمد شیرازی! شما در بزم همایون و محفل میمون در حضور نواب اشرف والا ولیمهد دولت بی زوال ایدالله و سده و نصره و حضور جمعی از علمای اعلام اقرار به مطالب چندی کردی که هر یک جداگانه باعث ارتداد شمامست و موجب قتل، توبه مرتد فطری مقبول نیست و چیزی که موجب تأخیر قتل شما شده، شبهه خبط دماغست اگر آن شبهه رفع شود بلا تأمل احکام مرتد فطری بشما جاری می‌شود. حرره خادم الشریمة الطاهرة. محل مهر ابوالقاسم الحسنی الحسینی. محل مهر علی‌اصغر الحسنی الحسینی:

**احضار نوبت دوم باب به تبریز و فتوی به قتل او:** مؤلف مفتاح باب‌الابواب آرد: چون رأی ناصرالدینشاه بوسیله سلیمان‌خان داتر بمحاکمه و قتل باب باشاهزاده حشمت‌الدوله

کو عصای موسی، کو ید بیضاء؟ جواب داد که من مأذون باوردن اینها نیستم. جناب آخوند ملا محمد گفت غلط کردی که بدون اذن آمدی، بعد از آن پرسیدند که از معجزات و کرامات چه داری؟ گفت: اعجاز من این است که برای عصای خود آیدای نازل می‌کنم و شروع کرد بخواندن این فقره: «بسم الله الرحمن الرحیم سبحان الله القدوس السبوح الذی خلق السموات و الارض كما خلق هذه المصا آیه من آیاته». اعراب کلمات را بقاعده نحو غلط خوانده تاه سموات را بفتح خواند. گفتند مکسور بخوان. آنگاه الارض را مکسور خواند. امیراصلاحان خان عرض کرد اگر این قبیل فقرات از جمله آیات باشد منم توام تملیق نمود، عرض کرد: الحمدلله الذی خلق المصا كما خلق الصباح و المساء. باب خجل شد. بعد از آن حاجی ملامحمود پرسید در حدیث وارد است که مأمون از جناب رضا علیه‌السلام سوال نمود که دلیل بر خلافت جده شما چیست؟ حضرت فرمود. آیه «انفتنا». مأمون گفت: لولا نسائت. حضرت فرمود. لولا ابنائت. این سوال و جواب را تطبیق یکن و مقصود را بیان نما. ساعتی تأمل نمود و جواب نگفت. بعد از این مسائلی از فقه و سایر علوم پرسیدند جواب گفتن نتوانست. حتی از مسائل بدیهیه فقه از قبیل شک و سهو سوال نمودند ندانست و سر به زیر افکند. باز از آن سخنها بی معنی آغاز کرد که همان نورم که به طور تجلی کرد زیرا که در حدیث است که آن نور، نور یکی از شیعیان بوده است. این غلام گفت از کجا که آن شیعه تو بوده‌ای شاید نور ملا مرتضی قلی بوده؟ بیشتر شرمگین شد و سر به زیر افکند. چون مجلس گفتگو تمام شد، جناب شیخ‌الاسلام را احضار کرد، باب را چوب مضبوط زد و تنبیه معقول نمود و او به توبه و بازگشت پرداخت و از غلظهای خود انابه و استغفار کرد و التزام پابهر سپرده که دیگر این غلظها نکنند و الان مسحوس و مقید است. منتظر حکم اعلیحضرت اقدس همایون شهریاری روح‌العالمین فداه است. امر امر همایونی است<sup>۱</sup> -انتهی.

**توبه نامه باب:** مؤلف بهائیگری در کتاب خود (ج ۳ ص ۳۶) آرد: آن توبه نامه پابمهر که در گزارش ولیمهد یادش شد ما نمیدانیم چه بوده و آیا مانده یا از میان رفته. ولی یک نامه‌ای از سید باب به ولیمهد (که نیز توبه نامه خوانده میشود) با پاسخ آن از شیخ علی‌اصغر شیخ‌الاسلام و از سید ابوالقاسم نامی در دستست که براون و دیگران در کتابهای خود پیکرهای آنها را آورده‌اند و ما در پائین نسخه‌هاشان را می‌آوریم.

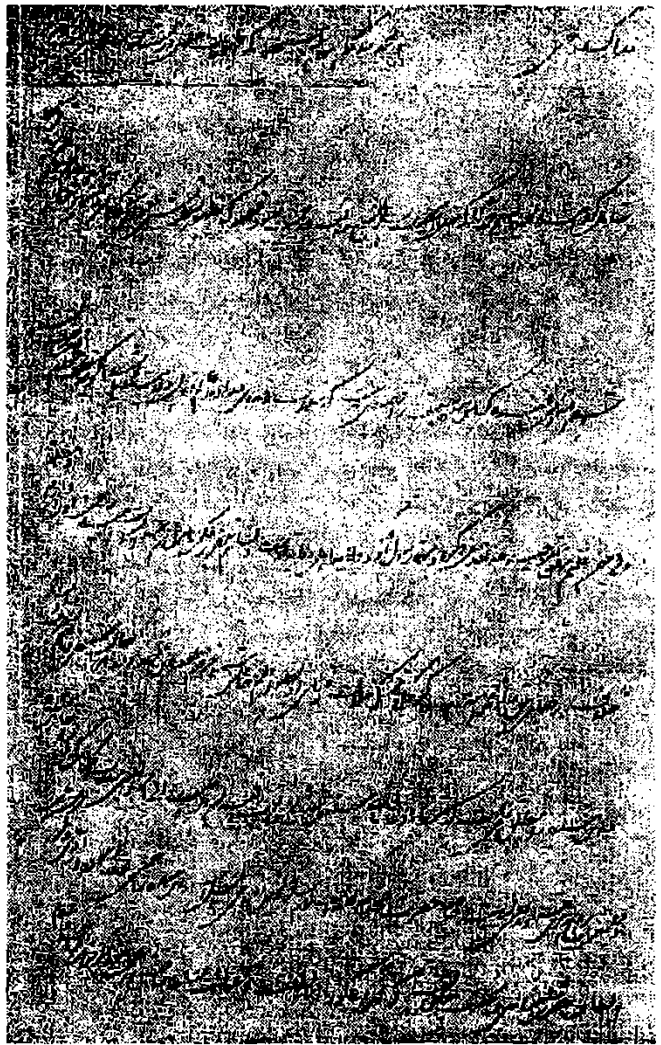
۱ - میرزا محمد تکابنی در قصص العلماء آرد: «سید گفت اسم من علیمحمد با «رب» وفق دارد. نظام العلماء جواب داد که هر علیمحمد و محمد علی بارب وفق دارد. آن وقت شما باید دعوی ربوبیت بکنید نه دعوی بابیت.»

کتاب و نوشته‌ها از تو می‌باشد؟ باب پاسخ داد: آری اینها کتب من است و من آنها را بدست خود نوشته‌ام. صاحب‌خانه پرسید: بصحت آنچه در این نوشته‌ها می‌باشد اقرار و اعتراف داری؟ باب گفت: آری من بصحت آنها اعتراف دارم. صاحب‌خانه پرسید آیا تو بر عقیده خود باقی می‌باشی؟ خود میگفتی من مهدی منتظر قائم از اهل بیت محمد (ص) هستم. باب گفت: آری. حجة الاسلام گفت: اکنون کشتن تو واجب گردید و خونت به هدر رفت، چنین گفت و از جا برخاست.<sup>۱</sup>

در اینجا میان ناقلین اخبار اختلاف است صاحب ناسخ التواریخ گفته است: باب در این مجلس معتقدات خود را مستور داشت و برای نجات خود متوسل به حجة الاسلام شد، نزد او گریه و زاری کرد، به دامن ردای او چسبید، ولی حجة الاسلام او را طرد کرده و گفت: «الان و قد عصیت من قبل» و از مجلس بیرون رفت. ولی من از پدرم مکرر شنیده‌ام که میگفت: باب در این مجلس امر خود را پنهان نکرد و هنگامی که حجة الاسلام برخاست تا از مجلس بیرون برود بدامن ردایش چسبید (و من اکنون فراموش نمودم که آیا صاحب‌خانه این قضیه را فهمید و نادیده گرفت و یا اصلاً نفهمید) پس او را مخاطب داشت و گفت: «حجت! شما هم به قتل من فتوی میدهید؟!» آنگاه صاحب‌خانه او را طرد کرد و فرمود: ای کافر تو خودت بواسطه نوشته‌ها و گفته‌های کفرآمیزت بقتل خود فتوی دادی و از مجلس بیرون رفت. آنگاه آنها را برداشتند و بخانه سیدعلی زوزی سابق‌الذکر بردند. مشارالیه هم با باب سخن گفتند و مطالبی از او شنیدند که عقیده به وجوب قتل او حاصل کردند و بکشتن او فتوی دادند. (من میگویم: جد و پدرم و دو نفر رفقای آنها در این مجلس حاضر نبودند و آنچه را که ذکر شد بطور تواتر شنیده بودند).

(ترجمه باب‌الایوب صص ۱۵۴ - ۱۶۰).  
جسد باب: راجع بجسد او اختلاف است. برخی گویند جسدش را در خندق شهر انداختند و طعمه حیوانات گردید ولی بعضی برآنند که شبانه بوسیله سلیمان‌خان صائین قلعه‌ای بهمدرستی عده‌ای بایی ربوده شد و بنا به وصیت خودش در صندوقی گذارده و به طهران فرستادند و در اسام‌زاده معصوم نزدیک رباط کریم بسر راه طهران به

۱ - مترجم گوید: حکم به وجوب قتل باب از جهت ادعای مهدویت نبود زیرا این ادعا ملاک کفر نمیشود بلکه از آن جهت بود که اعتراف به صحت مندرجات کتب و نوشته‌های خود کرده و در آنجا صریحاً ادعای پیغمبری کرده بود.



متن توبه نامه باب بنقل کتاب «باب و یها را بشناسید»  
تألیف حاجی فتح الله مفتون بزیدی ج حیدرآباد ص ۲۸۸.

۱۲۶۵ ه. ق.) باب را با محافظین به خانه حاج میرزا باقر مجتهد رئیس علمای اصولی بردند. در آنجا باب معتقدات خود را مکتوم داشت. صاحب ناسخ [التواریخ] گوید: مشارالیه فتوی به قتل باب داد ولی این موضوع نزد من ثابت نیست زیرا بطور تواتر شنیده‌ام که مجتهد مذکور بهیچوجه با او مواجه نشد. زیرا او مریض یا متمارض بود. آنگاه او را بخانه ملا محمد مقانی مجتهد رئیس علماء شیخیه بردند و در آن مجلس جد و پدرم حاج میرزا عبدالکریم و میرزا حسن زوزی که هر دو ملقب به ملاباشی بودند و تعداد بسیاری از اعیان حضور داشتند. هنگامی که باب وارد مجلس شد صاحب‌خانه مقدم او را گرامی داشت. او را در صدر مجلس پهلوی خود نشانید و به سخن آغاز کرد. به باب گفت: این

عموی شاه و حاکم آذربایجان ابلاغ گردید وی علما را برای مناظره با باب و مشورت در امر او دعوت کرد ولی آنها دعوت او را نپذیرفتند و گفتند: این مرد همان مرد دیروز است که ما با او مناقشات و مناظرات طولانی داشتیم و از نظر فساد معتقداتش در نزد ما محکوم به اعدام شد، اگر هنوز در گمراهی خود باقی است باید اعدام شود ولی اگر از ضلالت برگشته نوشته‌ای مبنی بر عدول خود بنویسد تا به پیروی از شرع شریف زای خود را اظهار داریم. وقتی ولی استکاف علما را دید، مجلس عوامانه‌ای از اعیان و مستخدمین دولت و مأمورین حکومت تشکیل داد و پس از مباحثه دست از او برداشت و چاره را در کشتن او دانست و باب و دو تن همراهش را به زندان بازگرداندند، و صبح فردا (۲۷ شعبان

همدان که گورستان بایبان بوده هر دو جنازه را بخاک سپردند. ازلیها گویند که جسد در محل اولیه بجاست، اما بهائیان عقیده دارند که از آنجا بحدود حضرت عبدالعظیم که خود باب اشار کرده بوده و شاید چشمه علی، و بنا بقولی مسجد شاه‌الله نزدیک چشمه علی بردند و از آنجا به طهران آوردند و پس از اینکه در خانه نوبه به نوبه امانی بود، پس از هجده سال بدست فرستاده بهاءالله که از عکا برای این منظور آمده بود، سپردند و بدانجا حمل شد و در دامنه کوه کرم‌ل در بقعه مخصوص بنام «مقام اعلی» دفن گردید. اما بایبان را عقیده بر این است که مریدان باب از بیم اختلافی که با ازلیها داشتند جنازه را از امامزاده معصوم بدرآورده بحکامانی که فقط خود واقفانند دفن کردند. ادوارد برون بنا به اترانین (ص ۷۲، ۷۶، ۱۹۵) بسیار متفحص میشود تا دریابد که جسد باب واقع در کجا مدفونست و در اصفهان وقتی از دلال بابی در کتاب ایقان و رساله عباس افندی را میخورد سراغ قبر باب را میگیرد ولی او چون از گور باب اطلاع نداشته برون را بگور دو مقتول اصفهانی «سلطان‌الشهداء» یعنی حاجی میرزا حسن و «محبوب‌الشهداء» یعنی برادر بزرگ او حاجی میرزا حسین که در قبرستان تخت پولاد اصفهان بدون سنگ و نشان بود رهبری میکند.

**حادثه نیریز و قتل سیدیحیی دارابی**  
**ملقب به وحید:** مؤلف الکواکب الدرریه آرد: حادثه نیریز با مرگ باب آغاز گردید و چند بار تکرار شد تا در سال ۱۲۶۸ ه. ق. پایان یافت. نیریز قصبه‌ایست تابع شیراز و مردمی از این قصبه پیرو باب شدند و با ورود آقا سیدیحیی دارابی ملقب به وحید کبیر پسر سیدجعفر معروف بکشفی بدانجا حوادثی رخ داد بدین ترتیب که چون باب بسوی اصفهان حرکت کرد حسین خان به سیدیحیی پیام فرستاد که دیگر در مملکت فارس سکونت تو ناهموار است بی آنکه آزاده شوی و آسیبی بینی بیرون شو. سیدیحیی ناچار شد و از شیراز کوچ و در بر و جرد پدر خود را ملاقات کرد و او را از جریان آگاه ساخت و به تزوین به منبر رفت و مردم را از ظهور باب مطلع کرد و بسوی یزد رفت و چون وارد یزد شد مردم را به کیش تازه میخواند علمای یزد از حکومت وقت نفی او را خواستار شدند و حکومت، وی را مجبور ترک یزد کرد و او به قصد دیدن اهل و عیال خویش عازم نیریز شد. حاکم نیریز زین‌العابدین خان بدو پیغام فرستاد که شهر را ترک گوید و بنقطه دیگر رود ولی او نپذیرفت، سپس با هفت تن از همراهان

خود از شهر خارج شده در قلعه خرابه‌ای که در یک‌میلی شهر نیریز بود فرود آمدند. چون خبر خروج آنها از شهر منتشر شد عده‌ای بسوی آنها حمله بردند و آتش فتنه بالا گرفت و چون این خبر شایع گردید برای طرفین کمک رسید و زین‌العابدین خان هم عده‌ای را برای سرکوبی آنان روانه قلعه ساخت. بروز این حادثه مصادف با حکومت شاهزاده فرهاد میرزا عموی ناصرالدین‌شاه به شیراز بود و زین‌العابدین خان جریان را گزارش داد و نقاضای کمک فوری کرد و او هم محمدعلی خان دوبسنگی ولد حاجی شکرالله خان یوزی را با مصطفی قلیخان سرتیب و یک فوج و مهمات لازم روانه نیریز کرد. چون به نیریز رسید، نامه‌ای بعنوان اتمام حجت به وحید نگاشت که دست از مقاومت بردارید و چنانکه تسلیم شوید ما را به شما کاری نیست. چون نامه به وحید رسید یاران را در قلعه گذارد و خود شخصاً بجادر سرتیب رفت و پس از مدتی توقف چون هیچگونه گفتگویی با او بیان نیامد بقصد حرکت بسوی قلعه خواست از چادر خارج شود قراولان توقیف او را اعلام داشتند و مستخدمی که همراه وی به چادر آمده بود فوراً خود را بقلعه رسانید و از توقیف وحید یاران را آگاه ساخت. با شنیدن این خبر یاران از قلعه بدرآمده و به حمله مبادرت کردند ولی سرکردگان قوای دولتی با وحید بدین ترتیب توافق کردند که برای خاتمه دادن به این خونریزی‌ها دستور دهید یاران قلعه آنچه متعلق بخود است بردارند و بمنازل خویش روند تا آشوب پایان یابد، و وحید چنین کرد و با نامه‌ای همین دستور را به یاران ابلاغ کرد و یاران به خانه‌های خود روان شدند ولی قوای دولتی بتدریج آنها را از میان برداشتند و وحید را نیز به قتل رساندند و چون بایبان تمام این حوادث را از چشم زین‌العابدین دیدند تصمیم بقتل او گرفتند و او را در حمام به قتل آوردند و در همین گیرودار فرهاد میرزا معزول و معتمدالدوله به حکومت شیراز منصوب شد و چون خبر قتل زین‌العابدین را بدو رساندند قوای مجهزی برای منکوب ساختن آنها روانه نیریز ساخت و بایبان نیز قوائی گرد آورده سنگرهای خود را در کوه تمیبه کردند و بر قوای دولتی تاخته یک عده توپ به بخما گرفته بیالای کوه بردند و شروع به شلیک کردند و اردو ناچار از دامنه کوه بداخل شهر کوچ کردند و بایبان بر سپاهیان شبیخون آوردند و عده زیادی از طرفین به قتل رسیدند. دولتیان چون چنین دیدند از ایلات و الوار کمک طلبیده و بیاری آنان که بر طرق و راههای مخفی کوهستانها بصیرتی داشتند قوم

بایبان را محاصره کردند و راه آمدوشد و تهیه آذوقه را بر آنها بستند و بدین ترتیب بر آنها دست یافتند و عده‌ای را مقتول و بقیه را اسیر کردند و فتنه بیارامید و این واقعه در سال ۱۲۶۶ ه. ق. آغاز و بسال ۱۲۶۸ ه. ق. پایان یافت.

نیکلا در تاریخ خود آرد: چون سیدیحیی از وقایع نیریز اطلاعاتی بدست آورده بود و دانست که مردم نیریز از حاکم خود میرزا زین‌العابدین خان ناراضی هستند و باید از موقع استفاده کرد، فرستاده حکومت را نپذیرفت و بسوی نیریز حرکت کرد و مردم شهر از او پذیرائی کردند و برای انتقام از حاکم بسا او همدست شدند بخصوص محله چنارسوخته با او موافقت کامل کردند حتی طلاب محله که به یکصدتن میرسیدند و رئیس آنها حاج شیخ عبدالعلی پدرزن سیدیحیی بود و آخوند ملا عبدالحمین که در علوم اسلامی پیرمرد متبحری بود و آخوند ملا باقر پیشناز محله و ملا علی کاتب و ملا علی‌نابی بسا چهار برادرش و کدخدا و ریش‌سفیدان و اهالی محله بازار مانند مشهدی میرزا حسین ملقب به قطب با تمام افراد خانواده و اقوامش و میرزا ابوالقاسم برادرزاده حاکم و حاجی محمدتقی ملقب به ایوب و دامادش میرزا حسین و مردم محله سادات و پسر میرزا نورا و میرزا علی‌رضا پسر میرزا حسین و پسر حاجی علی و دیگران. میرزا زین‌العابدین اگرچه در روزهای نخست از مهمان خود با کمال احترام پذیرائی کرد ولی چون از مقصودش آگاه شد از او خواست تا از این شهر خارج شود. سیدیحیی جواب داد: «از خدا نیترسی و از پیغمبر شرم ننداری مهمانی را که مذهب تو گرمی و مقدس میشارد جواب میدهی» میرزا زین‌العابدین این جواب را بمنزله اعلان جنگ تلقی کرد و شروع به تجهیز قوا کرد تا بجبر او را از شهر اخراج کند و اعلان کرد که «هر کس از نیریز خارج شود و به روزی (مقر سیدیحیی نزدیک به نیریز) برود و به سید پیوندد خانه‌اش خراب، عیالش توقیف و خوش هدر است» و چون اعلانش اثری را که انتظار داشت، نکرد از شهر خارج شد و به دهکده «قوتره» هشت فرسنگی شهر که مسقط‌الرأس بود رفت. سیدیحیی نیز از «رونیز» رفت و به حوالی اصطهبانات رهسپار گردید و در مقبره پیرمراد توقف کرد. علمای آن حدود حکم تکفیر او را دادند و ناچار با بیست تن بایی بمسجد چنارسوخته رفت. پس از نماز به منبر برآمد و گفت مگر من چه حرامی را حلال و کدام نامشروعی را مشروع کرده‌ام که نسبت بمن مانند دشمن

مذهب رفتار میکنند؟ و هر کس مرا یاری کند پیغمبر را یاری کرده است و هر کس پیغمبر را دوست میدارد همراه من بیاید. سخنان او چنان در مستمعین اثر کرد که با اصرار از او خواستند تا بماند و حرکت نکند و او پذیرفت و مدت ده روز بوعظ و تحریض و ترغیب مردم گذرانید تا باو خیر دادند میرزا زین العابدین با عدهای مسلح آماده حمله به محله چنارسوخته است و ماجرا را نیز به شیراز نوشته است. سیدیحیی عدهای را به سرپرستی آقا شیخ هادی پسر کربلانی محمدحسن برای ترمیم قلعه خواجه که در نزدیکی چنارسوخته بود فرستاد و آذوقه نیز تهیه کردند. میرزا زین العابدین شبانه به نیریز رسید و در اطراف خانه حاکم که بمنزله قلعه مستحکم و مسلط بر اطراف بود اردو زد. و عدهای هم در منزل آقا سیدابوطالب کدخدای محله منزل نمودند. همان محلهای که تازه طریقه بایست را پذیرفته بود و آن محله را تصرف نمودند و رئیس آنها محمدعلی خان برادرزن حاکم بود. صبح آن روز آخوند ملاعبدالحسین به روی بام قلعه آمد که ببیند در شهر چه میگذرد. سربازان تیری بطرف او انداختند که پایش مجروح شد. چون این خبر به سیدیحیی رسید نامه تیریکی برای آخوند نوشت و هنگام شب بعضی از مدافین قلعه از ترس گریختند. سیدیحیی برای اجتناب از تکرار این واقعه خود با عدهای برای شرکت در سرنوشت قلمگیان به قلعه درآمد.

قوای دولتی قلعه را محاصره کردند و آب را که از قلعه عبور میکرد بسوی دیگری برگرداندند. در اولین برخورد تاج الدین و زین العابدین پسر اسکندر و میرزا ابوالقاسم بقتل رسیدند و جواب گزارش از حکومت شیراز رسید و حاکم قاصد و نامه را نزد سیدیحیی فرستاد مضمون نامه این بود که: رئیس بایه باید آتشی را که روشن کرده است قبل از این که خود طعمه آن گردد هر چه زودتر خاموش کند. سیدیحیی چون دانست جواب او در اردو پراکنده خواهد شد حیله جنگی بکار برد و پاسخ نوشت: من بطور اجبار در این حادثه واقع شده‌ام من رئیس نیستم بلکه محبوسم و اگر بخیال فرار افتم مسلماً این جمعیت مرا خواهند کشت و درخواست کرد که هر چه زودتر حکومت نیروی کافی اعزام دارد تا محصورین قلعه بفهمند که جنگ بی نتیجه است. و با کمال بی صبری اشتظار دارم که بیایند و سرا آزاد نمایند و بدین وسیله قوای دولتی را اغفال کرد و شب با چهارده تن از همراهان بر قوای خوابیده دولتی با فریاد یا صاحب‌الزمان شیخون زد و عده زیادی را بقتل آورد و

علی اصغر خان برادر بزرگتر حاکم یا خانواده و تمام کارمندان را از دم شمشیر گذرانید. پسر علی اصغر خان اسیر شد. بایها در معبر خود هر که را که یافتند کشتند و به خرابی پرداختند تا به نیریز رسیدند و آنجا را هم به خون و آتش کشیدند و به دهکده قوتره بازگشتند. شکست بقدری شدید بود که موجب وحشت و اضطراب همه گردید و بقیه نیریزی‌ها چون چنین فتح نمایانی را دیدند کیش جدید را پذیرفتند و بمدافین قلعه ملحق شدند و عده آنان را از هشتصد تا دوهزار نوشته‌اند. میرزا زین العابدین جریان را به شیراز گزارش داد و ناصرالملک هم گزارش را به طهران فرستاد ولی فیروزمیرزا از طهران حرکت کرده بود و در چهارمزلای شیراز بود و سیدیحیی تشکیلات داد<sup>۱</sup>. چون شاهزاده به شیراز رسید درصدد چاره کار بایان برآمد. محمدعلیخان شجاع‌الملک سردار فوج همدان و مصطفی قلیخان سرهنگ فوج سیلاخور را مأمور کرد که به نیریز بروند و با قوای دیگر قلعه را محاصره و به کار آنان خاتمه دهند. ولی سیدیحیی شبانگاه بر آنها شیخون کرد و پس از کشتار بقلعه بازگشت و بنا بقول مؤلف فارسنامه سیصد مسلمان و یکصد و پنجاه بای کشته شدند<sup>۲</sup> و با اینکه این جنگ بسود بایها تمام شد ولی عدهای از آنان گریختند زیرا منتظر معجزه بودند و معجزه‌ای هم نشد و کم‌کم شماره فراریان زیاد شد و سیدیحیی از بیم اینکه تنها ماند تصمیم گرفت که فتح نمایانی کند تا بیدان وسیله از تفرقه یاران جلوگیری نماید. لذا نقشه شیخون دیگری کشید ولی این بار هنگام خروج از قلعه کسان او دیده شدند و با گلوله بخاک افشاندند و با اینحال به اردوی دولتی ریختند و عدهای را بقتل آوردند و به قلعه بازگشتند. چون مدت جنگ بطول انجامید سران دولتی حیلهای اندیشیدند و قاصدی نزد سیدیحیی فرستادند و متذکر شدند بهتر است بدون خونریزی بدین کار پایان داد و قرآنی را مهر کرده برای او فرستادند و تقاضای ملاقات کردند.

سیدیحیی پس از شنیدن مطالب قاصد و دیدن قرآن گفت: «انا لله و انا الیه راجعون» و عده خدا بانتهای شوم خود رسیده است. و با پنج تن به اردو رفت و از جمله همراهان او حاجی سیدعابد و ملا علی مذهب بودند. سرداران دولتی او را استقبال کردند و با احترام بجای آوردند و سه روز در آنجا بماند و یاران در قلعه منتظر خیر او بودند و از سیدیحیی خواستند تا نامه‌ای به یاران قلعه نویسد و آنها را مرخص نماید تا بمنزل‌های خود روند و او هم چنین نوشته‌ای برای قلمگیان فرستاد ولی به ضمیمه آن، کاغذ دیگری نوشت که بکاغذ

اول توجه نکنید و در همین شب به اردو شیخون زین العابدین موقت خواهد شد و هر دو کاغذ را بحاجی سیدعابد داد با سفارشهای مخصوص اما او کاغذها را بدست زین العابدین سپرد و بهمین جهت باو لقب «خائن» دادند و کاغذ اصلی را برداشتند و کاغذ فرعی که متضمن ترک مقاومت و متفرق شدن بود با خود به اردوی بایه برد و چون خط سیدیحیی را شناختند هنگام شب اسلحه خود را گذارده قلعه را ترک کردند. دولتیان یک ستون فرستادند تا با عبور آنها مخالفت کنند و ستون دیگری را مأمور کردند تا اگر بخواهند بقلعه باز گردند رابطه آنان را قطع نمایند. بایان چون بستون اول بر خوردند دانستند که در دام افتادند با رشادت بمهاجمین حمله بردند و صفوف آنها را شکافتند و خود را به مسجد جامع رسانیدند و غافل از آنکه ملاحسن پسر ملا محمدعلی قبلاً آنجا را بتصرف درآورده و از بام مسجد آنان را به گلوله بست و یکی از بایان بنام ملا حسین از مناره مسجد بالا رفت و با گلوله ملا حسن را از پای درآورد و بیزیر انداخت ولی نتوانست داخل مسجد شوند و در گوشه و کنار پنهان شدند. زخم ملاحسن معالجه شد و یکی از دشمنان سرسخت این فرقه گردید. فردای آن روز مسلمانان بایان را یکی پس از دیگری دستگیر کردند و به غارت خانه‌های آنان پرداختند و سپس آنها را آتش زدند و دستگیرشدگان را زنجیر کردند و به اردو آوردند. دو روز بعد میرغضب از شیراز وارد شد و چند تن از بایان را کشت اما از کشتن سیدیحیی بمذکر اینکه سید است خودداری کرد. سرانجام یکی از افسران که دو تن از کسانش در این جنگ کشته شده بودند، بخونخواهی پیش رفت و گفت من قسم نخورده‌ام و پیش قدم می‌شوم تا کسانی که اقوامشان را در این جنگ از دست داده‌اند انتقام خون آنها را بگیرند. اول کسی که داوطلب شد غلامرضا پسر مشهدی محمد و برادر ملا باقر بود که بامر سیدیحیی کشته شد، او شال سبز سیدیحیی را از کمرش گشود و برگردنش بست و او را بروی خاک کشید، سپس صرفه که برادرش شعبان در این جنگ کشته شده بود و بعد آقاچان پسر

۱- نیکلا بتفصیل از تشکیلات سیدیحیی یاد میکند و متذکر میشود چگونه با تنبیه‌های شدید و قتل، رعب در دل مردم ایجاد کرده بود. برای اطلاع از جزئیات بدانجا رجوع شود.

۲- نیکلا بقتل مورخ بایه صورت ریز کشته‌شدگان بایه‌ها را بنام میدهد، بدانجا رجوع شود.

علی‌اصغر خان برادر زین‌العابدین خان و دیگر مسلمانان که بهیچان آمدند او را بضرب چماق از پای درآوردند و سنگار کردند و سرش را بریدند و پوستش را کتند و پر از گاه کردند و با دیگر اسرا و خانواده‌اش به شیراز فرستادند و در شیراز مردان را کشتند و زن‌ها را حبس کردند و دو دختر سیدیچی را نزد پدر بزرگشان سیدجعفر کشتی به پروجرده فرستادند. سپس بایان در صدد انتقام برآمدند و سخت کارخانه شیره کشی زین‌العابدین خان را منهدم ساختند و سپس قصد جان او کردند و با تمام احتیاطات لازم که از طرف حاکم بعمل می‌آمد پنج تن بایبی بنام‌های زیر: کربلانی محمد و سه پسرش خواجه محمد و خواجه حسن و خواجه علی و استاد قاسم بنای مخصوص خان حاکم، هم پیمان شدند و چون اطلاع یافتند که صبح جمعه خان حاکم بحمام خواهد رفت قبل از این که آمدها و تفنگچیان او داخل شوند خود را داخل حمام کردند و چون خان حاکم وارد شد برو ریختند و او را مجروح ساختند و حمامها فراشان را خبر کردند و چهار تن از آنها را کشتند ولی پنجمین که استاد قاسم بود موفق به فرار شد و چون به رخت‌کن رسید صدای قربانی خود را شنید، بازگشت و فریاد کرد: «عجب سگ ملعون تو هنوز زنده هستی» و با درفش کفازی که در دست داشت اطرافیان را دور کرد و خود را روی حاکم انداخت و دست در شکاف شکم او کرد و امعاء و احشاء او را بدر آورد و خود پهلوی او کشته شد. چو خبر قتل زین‌العابدین خان به شاهزاده طهماسب میرزا مؤیدالدوله حاکم فارس رسید میرزانعمیم را به حکومت نیریز منصوب کرد وی ابتدا با بایبان به رأفت و مهربانی رفتار میکرد ولی زن زین‌العابدین خان که در صدد گرفتن انتقام خون شوهرش بود حیلہ کرد و میرزا نعمیم را واداشت تا به بایبان پیغام فرستد که هر کس شکایتی از حاکم قبل دارد در فلان روز و فلان وقت به دیوانخانه بیاید تا رسیدگی شود تا اموالی را که جبراً از او گرفته‌اند، مسترد گردد در روز موعود یکصد و پنجاه تن بایبی حاضر شدند و همه را توقیف کرد و گزارش به طهران فرستادند و بدستور شاه قرار شد آنها را به پایتخت بفرستند.

**زد و خورد دوم نی ریز:** چون مأمورین مرکز برای بردن بایبان به طهران، به شیراز وارد شدند، بایبان شیراز به نی‌ریزیها خبر دادند و آنها جمع شدند و به چاره‌جویی پرداختند. چون عده آنها بسیار بود به سه دسته تقسیم شدند. آخوندها در خانه ملا محمد مؤمن رفتند و هر کس را که تفنگ

داشت، علی‌سردار بخانه خود برد و مشهدی میرزا حسین قطب نیز سایرین را به بستان رضی در خارج شهر برد. این سه دسته بوسیله قاصد از جریان کار با خبر میشدند. میرزا بابا عموی میرزانعمیم که در غیاب و هنگام رفتن وی به شیراز جانشین او بود دستور داد تا بستان رضی را محاصره کنند و فراشان بکمک آنها شتافتند و بایبان بر آنها حمله بردند و آنها را متفرق کردند. دو دسته دیگر بایبان بکمک آنها شتافتند و سرپازان آنها را محاصره کردند. سنگربندی شروع شد و جنگ آغاز گردید. هفت تن بایبان دستگیر و کشته شدند<sup>۱</sup>. بایبان هنگام شب بیاغ بیدکنک نیم فرسخی شهر شتافتند و برای گرفتن انتقام بیاغ‌های اطراف رفتند و هرچه مسلمان دیدند کشتند. میرزا بابا وقایع را به شاهزاده حاکم فارس گزارش کرد و نیروئی فرستاد و امر کرد از اطراف قوا جمع آوری نمایند. در این فرصت بایبان بشهر آمدند زنان و اطفال خود را به باغ رضی بردند و مردان به قلعه کوهها پناهنده شدند. بیست روز بدون حادثه گذشت و قوای دولتی به جمع آوری سپاه و تقویت خود پرداخت و بایبان به تهیه چهل سنگر توفیق یافتند<sup>۲</sup>. جنگ شروع شد و برطبق معمول بایبان چند بار به حمله و شبیخون دست زدند و تلفات زیادی بر قوای دولتی وارد آوردند، ولی سرانجام بواسطه زیادی نیروی دولتی از طرفی و کمبود آذوقه و نداشتن آب و کاستن نفرت بر اثر تلفات<sup>۳</sup> و مرگ علی‌سردار سرپرست خود، ناپودی خویش را حتمی دانستند و دولتیان در صدد برآمدند که مانند دیگر جاها متوسل بحیلہ شوند و پیغام فرستادند که مقصود ما دستگیری رئیس شما بود و چون او کشته شد دیگر با شما کاری نیست. میتوانی شبانه زنان و اطفال و اموال خود را بردارید و فرار کنید، چون دیگر یارای توانائی با ما را ندارید. بایبان پیغام دادند اگر راست میگوئید عقب نشینی و مهلت دهید تا ما اموات خود را دفن کنیم. اردو بمسافت یک میل عقب نشست و بایبا اموات خود را دفن کردند و آنها را به باغ آسپوران فرستادند و مردها در سنگر آسپوران جمع شدند و خبر دادند ما حاضریم تا آخرین نفر کشته شویم. قوای دولتی از اطراف سنگرها را محاصره کرده و بحمله پرداخت. هر چند بایبا رشادتها کردند ولی در برابر قوای دولتی بواسطه کمی نفرت و ادوات حرب مغلوب شدند. آنچه باقی ماندند آنها را با اسیران زن و سرهای کشتگان به شیراز بردند و پس از آزار و اهانت دادن زن‌ها را آزاد ساختند و بعضی از مردها را کشتند و بقیه را که شاه به طهران خواسته بود به طهران

روانه ساختند. ولی بعضی از آنها در نتیجه صدماتی که در راه بر آنها وارد آمد، مردند و بقیه که به طهران رسیدند، پانزده تن آنان را همان روز ورود کشتند و بیست و سه تن در زندان تلف شدند و سیزده تن پس از سه سال زندانی مستخلص گردیدند و آخرین آنها که در طهران ماند و کمی بعد مرد، کربلانی زین‌العابدین بود<sup>۴</sup>.

**طغیان بایبه و مجازات آنان:** مؤلف ناسخ‌التواریخ در مجلد قاجاریه جلد سیم آرد: شیخ احمد احسانی... مردی بافضل و ادب معروف و به زهد و تقوی موصوف بود چون کلمات او با مردم ظاهربین اندک بسینوتی داشت بعضی از سردم را سبب استغراب و استعجاب شده انکار او کردند و جماعتی به حسن ظن سر بطاعت او درآوردند و در عقاید ایشان لغزشی و فتوری پدید شد... بالجمله بعد از شیخ احمد احسانی سید کاظم که او را تلمیذ اعلم و ارشد بود خلیفتی گرفت او نیز مردی فاضل بود و زهدی کامل داشت و چون از این جهان رخت برای جاوید برد در میان شاگردان و تبعه شیخ احمد اختلاف کلمه پدید آمد، گروهی ملاحسن گوهر را به خلیفتی برداشتند و جماعتی حاجی محمد کریم خان قاجار را اختیار کردند و از ایشان نیز کسی جز طریق صلاح و سداد دیدار نکرد، اما ملا حسین بشرویه‌ای که در منی خود را رئیس قوم می‌پنداشت و در ظاهر آن محل و مکانت را نداشت حیلتی اندیشید و میرزا محمد علی باب را که دماغی خلل ناک و خاطری مشوش داشت طلب نمود و با او مواضع نهاد که من تو را سید سلسله و قبله قبیلہ خواهم داشت و در وزارت تو به حسن تدبیر این جهان را زیر و زیر خواهم کرد، آنگاه شاگردان شیخ احمد را انجمن کرد و گفت بر ما مکشوف نیست که بعد از حاجی سید کاظم ریاست قوم کراست و خلیفتی او درخور کیست، و این امر مختفی را جز به مکاشفه مکشوف نتوان داشت و از مدینه کربلا به مسجد سهله تحویل کرد و به چله نشست و بعد از این اربعین از آنجا برآمد و گفت چیزی بر من معلوم نگشت و دیگر بار بمسجد کوفه رفت و بعد از اربعین بیرون شد و گفت مکشوف، افتاد که بعد از حاجی سید کاظم میرزا علی محمد باب که لطیفه حق است،

- ۱- نیکیلا اسمی هر هفت تن را یاد میکند.
- ۲- نیکیلا جزئیات جمع آوری سپاه دولتی و تقسیمات فوری بایبان را که هر یک بجه ستمی گماشته شدند جزء بجزء و بنام بیان میکند.
- ۳- نیکیلا نام کشتگان بابی را جزء بجزء ذکر میکند.
- ۴- نیکیلا نام تمام اسرا و کشته شدگان را ذکر میکند.



خلیفهٔ بحق است و از آنجا به خراسان سفر کرد و میرزا علی محمد باب بجانب شیراز بشناخت و آن همه خطا و خلل در دین و دولت افکند... دیگر از شاگردان شیخ احمد ملا شیخعلی بود که بعد از وی روزگاری در تحت وسادهٔ حاجی سید کاظم استفاده مینمود و وقتی که فتنهٔ میرزا علی محمد باب بالا گرفت در طلب جاه و آب از جملهٔ داعیان باب گشت و لقب خویش را حضرت عظیم گذاشت و از شهر کربلا به بلدان و امصار ایران سفر کرد و در هر شهر و هر دیه مردم را بطریقت باب دعوت همی کرد و بدعتی چند که در دین نهاده بود القا همی داشت و در ایامی که صدر اعظم در کاشان اقامت داشت بحضور او آمد و اظهار دعوت و عقیدت خویش کرد. صدر اعظم او را طرد و منع فرمود و از پیش برانند. از آنجا به دارالخلافهٔ طهران آمد و روز و شب به اغوای مردم پرداخت تا جمعی را با خود متفق ساخت لکن هر روز به لباسی دیگر و جامهٔ جدا گانه خویش را دیگرگون مینمود و دیگر نامی بر خود می‌بست چنانکه هیچکس او را نمی‌شناخت و این آهنگ در پرده همی نواخت<sup>۱</sup> تا زمان امارت و وزارت میرزا تقی خان برسید. این هنگام ملا شیخعلی در خاطر گرفت که یكروز جمعه هنگام زوال آفتاب با مریدان خویش خروج کند و نخستین میرزا ابوالقاسم امام جمعه را در محراب نماز با تیغ بگذراند و از آنجا بجانب ارگ سلطانی حمله برد. بعضی از عیون و جوایس میرزا تقی خان این معنی را نفرس کرده صورت حال در لوحی نگار دادند و بدو فرستادند. میرزا تقی خان شاهزاده، علیقلی میرزای اعتضاد السلطنه را طلب فرمود و مجلس را از بیگانه پرداخته کرد و این قصه را تا پای بگفت و مذکور داشت که در میان مریدان ملا شیخعلی میرزا عبدالرحیم برادر ملا محمد تقی هراتی را نیز رقم کرده‌اند و میرزا عبدالرحیم چون بیشتر در سرای شما و بنام ملا باشی است بهتر آن است که او را مأخوذ داری و جا و مکان ملا شیخعلی و اتباع او را پریش کنی و اگر نه هیچکس بسجنزل و مکان او راه نخواهد کرد. اعتضاد السلطنه از نزدیک او برای خویش شناخت و میرزا عبدالرحیم را طلب داشت و چندانکه ازو فحش حال کرد در اختفای امر سخت گشت. لاجرم فرمود او را محبوس بداشتند و از میرزا ظاهر منشی که با او در یک سرای میزیست از احوال ملا شیخعلی استعلام کرد او به عرض رسانید که چنین کن در سرای میرزا عبدالرحیم جای داشت و جماعتی را با او طریق مخالفت می‌سپردند و بر روش باب میرفتند. چون من این بدانستم و

از در منع بیرون شدم بدیگر جای تحویل دادند و از مریدان او یک تن حاجی سید محمد اصفهانی است که در مدرسهٔ دارالاشفا جای دارد. اعتضاد السلطنه چون این بشنید از قبل میرزا عبدالرحیم خطی معمول و منعول بدو فرستاد و از منزل ملا شیخعلی پریش کرد و او خانهٔ نایب چسا پارخانه را بنمود. اعتضاد السلطنه میرزا طاهر را با چند تن از عوانان بطلب او فرستاد و در عرض راه یک تن ملازم او را دستگیر ساخت و ویرا بنزد شاهزاده آوردند و چندانکه او را زحمت کرد و شکنجه نمود از ملا شیخعلی خبری نگفت. پس او و میرزا عبدالرحیم را بنزد میرزا تقی خان فرستاد و میرزا تقی خان به شفاعت شاهزاده، میرزا عبدالرحیم را بجان امان داد و پس از روزی چند که در حبس خانه بداشت رها کرد<sup>۲</sup> و آدم ملا شیخعلی را عرضهٔ هلاک و دمار ساخت. از پس این واقعه قوت خروج و تقویم فتنه از ملا شیخعلی برخاست و از دارالخلافه به شاهزاده عبدالعظیم و از آنجا به آذربایجان گریخت و بعد از عزل میرزا تقی خان دیگر باره به طهران آمد و این کثرت خواست تا گزند بی وجود مبارک پادشاه رساند و از حسیض چاه، خویش را به اوج ماه کشانند... و جمعی از مردم احمق را که از دین بی‌بهره و از دنیا بی‌نصیب بودند با خود متفق ساخت و حاجی سلیمان خان پسر یحیی خان تبریزی که سالها به مرض مالیخولیا گرفتار بود چنانکه گاهی در زنجیر و زندان می‌فرسود و گاهی صحاری و بیابان می‌پیومد پا پیوست و ملا شیخعلی را برای خویش<sup>۳</sup> آورد و از بهر او و مریدانش خورش و خوردنی آماده داشت. اندک اندک هفتاد تن از مرد بی‌بضاعت انجمن شدند و با ملا شیخعلی بترک جان و سر و فدای دختر و پسر بیعت کردند و حاجی سلیمان خان این جماعت را گاه و بیگاه در یک مجلس جای میداد... سخن بر این نهادند که شاهنشاه ایران را... به جان و تن زبانی رسانند. آنگاه با شمشیرهای کشیده بیان گوی و بازار درآیند و هر کس را دیدار کنند با تیغ بگذرانند تا ازین کردار ناپنجار هول و هری تمام در مردم افتد و شهر دارالخلافه بر ایشان مسلم گردد. ملا شیخعلی گفت اکنون کیست که جان و سر خویش را بر کف نهد و این امر خطیر و خطب عظیم را بیای برد. نخستین محمدصادق نامی که ملازم او بود و سلاح جنگ ازو داشت از جای جنبش کرد و از پس او میرزا عبدالوهاب شیرازی و دیگر ملا فتح الله قمی و محمدباقر نجف آبادی، بالجمله دوازده تن در انجام این امر پیمان دادند و مواضع نهادند ملا شیخعلی ایشان را نیک بناوخت و هر یک را

بنوید حکومت مملکتی و سلطنت دولتی دلشاد ساخت و آلات حرب و ضرب بداد، و ایشان دین و دنیا را بزیر پا نهادند از

۱- نیکیلا در تاریخ خود بقتل از روزنامهٔ رسمی طهران آرد: پس از قتل باب پیروانش در تحت او امر رئیس دیگری واقع شدند که موسوم است به شیخعلی ترشیزی که خود را نایب باب میدانست و بحالت انزوای کامل زندگانی میکرد و خود را به کسی نشان نمی‌داد، فقط گاهی معتبرین و پیروانش در نزد او بار می‌یافتند.

۲- نیکیلا در تاریخ خود از قول مؤلف متبیین آرد: من اتفاقاً آن روز آمدم که شاه را ملاقات کنم، در بین راه صدراعظم مرا دید گفت دوست شما دستگیر شد آیا میل دیدن او را ندارید، من مبهوت جواب دادم، مقصود کیست؟ گفت ملا شیخ علی «حضرت عظیم». من گفتم فوق العاده مایل ملاقات او هستم پس به فرمایش امر کرد که مرا نزد محبوس ببرند. من از میرزا هاشم و غلامحسین خان خواهش کردم که همراه من بیایند، آنها نیز قبول کردند. دیدم آدمی را به زنجیر بسته‌اند که دو گوش بریده است او بمن سلام کرد و من مطابق معمول جواب دادم بعد از من پرسید «آیا مرا می‌شناسی». گفتم «نه من علیقلی میرزا هستم». گفت بلی تو را شناختم همانی که میرزا رحیم با تو آمد و رفت داشت. گفتم «من میخواهم یک چیزی را از تو استوال کنم در مقابل این دو شاهد اما خواهش میکنم راست بگویی». گفت: «در شرف مردن جای دروغ و حيله نیست» گفتم «من مأمور دستگیری تو بودم و آنچه از دستم برمی‌آید بعمل آوردم حتی حسین نوکر تو را نیز دستگیر کردم تو چگونه توانستی فرار کنی؟». جواب داد: وقتی که میرزا طاهر و آدمهای تو حسین را دستگیر کردند من در کوجه بودم و دانستم مقصود چیست بنابراین اولین راهی که در مقابل من بود گرفته و آرامانه رفتم تا رسیدم به شاه عبدالعظیم و در خانهٔ داروغه اسماعیل پناهنده شدم، یک نفرسوار از طرف شما کاغذی آورد، اسماعیل از او پرسید چه خبر؟ سوار گفت: «شاهزاده بحکم شاه ترکها را توقیف میکند و برای همین است که من اینجا آمده‌ام». نوکر شما آدم احمقی برد چون دید آدم من ترک است و دستگیر شد تصور کرد ترکان را توقیف میکنند. اتفاقاً داروغه سواد نداشت کاغذ را بمن داد که بخوانم دیدم شما امر کرده‌اید در صورتی که در شاه عبدالعظیم باشم توقیف نمایند. اما من با صدای بلند چیزهای دیگری خواندم و چندی بعد بلند شدم و رفتم بخانهٔ محمدقلی. نجارا ما خیال کردیم که داروغه بعد ملتفت میشود و میفهمد که مقصود دستگیری من بوده است و من با تدبیر از چنگال او بدر رفتم. ام به تخلص من می‌پردازد، ناچار برگشتم به تهران و در منزل یک نفر نانوا پنهان شدم و از آنجا رفتم به امامزاده حسن و پنج روز در آنجا ماندم. بعد رفتم به آذربایجان و پس از عزل میرزا تقی خان اتابک دوباره به تهران آمدم.

۳- واقع در محلهٔ سرچشمهٔ طهران.

دارالخلافه بیرون شدند و به قریه نیاوران آمده و به انتهاز فرصت کمینگاهی گرفتند. چه در این وقت شاهنشاه ایران ازبهر سیلاق در نیاوران اوتراق داشت. این بیبود تا روز یکشنبه بیست و هشتم شوال پیش آمد و شهریار آهنگ شکار فرموده از بامداد بانگ توپ که علامت سوار شدن پادشاه است بالا گرفت و غلامان رکابی از هر جانب انجمن شده رده برکشیدند و بزرگان درگاه به انتظار دیدار پادشاه بر صف شدند. چون دو ساعت و نیم از روز برگذشت شاهنشاه از سرای سلطنت بیرون خرامید و اسدالله خان امیر آخور رکاب گرفته تا برنشست... اما جماعت بایبه که در کید و کمین بودند، نه تن را قوت رفتار نماد که خویش را آشکار کنند و سه تن از آن دوازده کس که شیر و دلیر بودند ناگاه چون دیورها گشته و مرد پدرکشته از پس دیوار و پناه درخت بیرون تاختند. نخستین یک تن که از مردم نیریز فارس بود از جانبی بیرون شده فریاد برکشید که ای پادشاه مرا عرض حاجتی است و بسوی پادشاه شتافت و این هنگام در گرد مرکب پادشاه جز چند تن از اعیان درگاه که ایشان را نیز آلات حربیه نبود کس حضور نداشت چه انبوه سواران حفظ حشمت پادشاه را گروهی از پیش روی و جماعتی از دنبال بودند. سع القصه چون ملازمان رکاب بانگ در انداختن و ناپروا تاختن آن مرد بایی را بیرون شیمت ادب دانستند بر وی آمدند و بانگ برآوردند که بجای باش و حاجت خویش بازگویی. مرد بایی بیم کرد که او را نزدیک شدن نگذارند، دست در جیب کرد و طیآنچه ای که پوشیده میداشت برآورد و بجانب پادشاه گشاد داد و حفظ خداوند وقایه گشت و آن گلوله بر خطا شد لکن ولوله بزرگ در میان ملازمان رکاب در افتاد، بهیاشانه بهم برآمدند، و عظیم حیرت زده بودند. هم در این وقت یک تن دیگر تاخت و نعره بزد و آهنگ شاه کرد او نیز طیآنچه خود را بسوی شاه بداشت و آتش درزد. یک تن از رایشان دست فرآ برد گلوله گاه طیآنچه را بر تافت تا چون رها شد این گلوله نیز بر خطا رفت و یک تن از ملازمان رکاب دشنه بر دهان او زد چنانکه طیآنچه از دستش برفت هم از پای نشست؛ با آن جراحت عظیم خنجر خویش را بکشید و همچنان آهنگ شاه میداشت و با دیگران به آکره مبارزت میکرد. در میان چند کس را جراحت کرد تا خود مقتول گشت. در میان این گرودار یک تن دیگر آشکار شد و چون برق خاطر از پیش روی پادشاه درآمد و پهلوی مبارکش را هدف ساخته طیآنچه خویش را بگشاد. در این وقت اقبال پادشاه

اسب را حرونی آموخت و شاهنشاه نیز عنان بگردانید و بدن مبارک لغتی از دهان طیآنچه بگشت و گلوله های آن چنانکه او خواست کارگر نیامد لکن افزون از ده پاره سرب چنانکه استخوان را آسیب نکرده بود بزیز جلد دوید و چند پاره در زیر جلد سرد گشت و پاره های چند از زیر شانه بدر شد... بالجمله ملازمان حضور آن دیو دیوانه را نیز با خود داشتند پس یک تن مقتول<sup>۱</sup> و دو تن گرفتار شد، و شاهنشاه فرمان کرد تا ایشان را به جسخانه در اندازند و از حقیقت این امر استعلامی کنند و همچنان آهنگ شکارگاه فرمود... صدراعظم پیش شد و عنان بگرفت و به الحاح فراوان شاه را از اسب پیاده ساخت و بسرای سلطنت بازآورد. این هنگام مکشوف افتاد که پیکر مبارک را از آسیب گلوله جراحتی رسیده، چا کران شتاب گرفتند و دوا کاران را حاضر کردند تا جراحت شاه را بیستند و مرهم کردند... آنگاه عزیزخان آجودان باشی و کلانتر شهر و محتبان بلد مأمور شدند تا در شهر و حومه فحوص بسزا کنند و هر جا جماعت بایبه را بیابند دستگیر سازند. در سلخ شوال حاجی علیخان حاجب الدوله را خبری رسید که مجمع ایشان در خانه سلیمان خان است و این خبر را برض رسانید. پس صدراعظم بفرمود تا جماعتی از عوانان بخانه سلیمان خان تاختن بردند و اطراف خانه را فرورگرفتند.

... حاجی سلیمانخان با دوازده تن گرفتار شد و ایشان را دست بگردن بسته به نیاوران آوردند... بالجمله ایشان را محبوس بداشتند و از محبوسین نام هم کیشان ایشانرا پرسش نمودند و نام و نشان بیافتند و از دنبال هریک بشناختند چندانکه سی و شش تن از ایشان را در زوایای شهر و قرا دستگیر ساخته به نیاوران آوردند و ملا شیخلی که هر ساعت بجامه دیگر گونه برمی آمد و پیوسته مخفی میزیست هم بدست حاجب الدوله گرفتار شد<sup>۲</sup> و او را بحضرت صدراعظم (میرزا آقاخان) حاضر ساختند و صدراعظم او را بشناخت<sup>۳</sup>... حاجی علیخان حاجب الدوله گفت مردم احمق را به قتلگاه میفرستی و نوید زنده کردن میدهی من اینک گوش ترا چاک میزنم تو که احیای اموات توانی کرد گوش خویش را التیام کن و برخاست و با گزلیک خویش گوش او را ازین باز کرد<sup>۴</sup> مع القصه صدراعظم ازبهر آنکه مبادا از این گرفتاران یک تن به اشتباه دستگیر شده باشد و بیگناه تپاه شود یک یک را با فحوص کامل و دقت نظر و شهود عدل و اقرار به اثم و ثبوت ارتداد تشخیص و تمیز داد. میرزا حسینعلی نوری<sup>۵</sup> و میرزا سلیمانقلی و میرزا محمود

همشیره زاده او و آقا عبدالله پسر آقا محمدجعفر و میرزا جواد خراسانی را چون بیعت با این جماعت و ارتداد در دین بثبوت شرعی نرسید فرمان رفت تا در حبسخانه بازدارند و بحقیقت حال ایشان بازرسند و میرزا حسین قمی چون اظهار پشیمانی میکرد و توبت و انابت میبست هم محبوس گشت<sup>۶</sup> و در باره دیگران فرمان رفت که آنها را بدست جلدان دژخیم بپارند تا همه را سر از تن بردارند. در این هنگام علمای بلد و چا کران درگاه از حضرت شاهنشاه خواستار شدند که هر کس این مردم مرتد را که مخرب دین سید انام و قاصد جان شاهنشاه اسلاماند بدست خویش سر برگیرد

- ۱- نیکلا در تاریخ خود آرد که کشته را طنابی بپایش بسته تا وسط شهر بروی زمین میکشیدند.
- ۲- بنا بقل نیکلا در تاریخ خود: «ملا شیخلی که محرک اصلی این شورش موحش بوده در اوین شمیران دستگیر شد و بفتوای علما بدست آنها کشته شده.
- ۳- بنا بقل نیکلا از روزنامه رسمی طهران صدراعظم مایل شد بشخصه از او استطاق نماید. پس او را با شاگردانش بحضور آوردند و باستطاق پرداخت ملا شیخلی برای دفاع از خود کوشش نکرد بلکه اعتراف کرد که بعد از مرگ باب سمت ریاست مذهب را دارد و نیز اقرار کرد که او برقای فداکارش امر کرده است شاه را بکشند حتی گفت محمد صادق که ابتدا بشاه حمله کرده نوکر معتد خود اوست و برای اجرای مقصود با دست خود اسلحه باو داده است.
- ۴- نیکلا در تاریخ خود گوید: حاجب الدوله به امر صدراعظم گوشهای او را برید و جمله های صاحب اعجاز حالا گوشهای خود را بجایشان بگذاره و صدراعظم گفت.
- ۵- نیکلا در تاریخ خود بقل روزنامه رسمی طهران آرد: وظیفه ماست که خوانندگان را بر رفتار قابل تمجید جناب اجل سفیر روه آشنا کنیم و آن این است که: یکی ازین همدستان پست فطرت میرزا حسینعلی به سفارت زرگنده پناهنده شد که مقر تابستانی سفارت روس است. شاهزاده (دول کروگی) چون فهمید که او هم در عداد شورشیان است فوراً دستگیر و فرستاد نزد وزرای اعلیحضرت. آنها نیز ازین حفظ حسن روابط که مابین ایران و روس موجود است از سفیر تشکر کردند. خود اعلیحضرت نیز اظهار امتنان نمود و امر کرد به مأمورینی که او را آوردند انعام شایسته ای بدهند.
- ۶- نیکلا بقل روزنامه رسمی طهران آرد: مابین بابیهایی گرفتار شده بعدالت شش تن هستند که هنوز تقصیر آنها محقق نشده است بنابراین محکوم بجس ابد گردیدند و سایرین اعدام شدند.

او را ثواب جهاد اکبر باشد. بهتر آن است که شاهنشاه دادخواه هر یک از ایشانرا بدست طایفه‌ای از مردم بسپارد تا عرضه هلاک و دمار سازند و در این ثواب انباز باشند و دیگر این که این جماعت بدانند که تمامت مردم ایران در خون ایشان شریکند و هرگز با این ناراستان همدستان نشوند. شاهنشاه ایران این سخن را پسندید داشت و صدراعظم نیز خط قبول بر این منشور گذاشت لاجرم ملا شیخعلی را روز چهارشنبه سلخ ذی‌قعدة علمای شهر حاضر کردند و دیگریاره عقاید او را فحص نمودند و او را کافر و ملحد یافتند و بقتل او شتافتند<sup>۱</sup> و سیدحسن خراسانی<sup>۲</sup> را به شاهزادگان سپردند تا همگروه او را با تیغ پاره‌پاره کردند<sup>۳</sup> و ملا زین‌العابدین یزدی را مستوفی‌الصالح و دیگر مستوفیان به صدمات مستوفی متوفی داشتند<sup>۴</sup> و ملا حسین خراسانی را نظام‌الملک (میرزا کاظم) و میرزا سعیدخان (وزیر امور خارجه) و اتباع وزارت دول خارجه مقتول ساختند<sup>۵</sup> و میرزا عبدالوهاب شیرازی که در بلده کاظمین یکچند روزگار خویش را بدعوت طریقت میرزا علی‌محمد باب میگذاشت و قهها از آن بلده بطرد و منعت اخراج کردند بدست جعفرقلیخان برادر صدراعظم و فرزندان او میرزا علیخان و موسی‌خان و ذوالفقارخان<sup>۶</sup> مقتول شد و ملا فتح‌الله قمی ولد ملا علی صحاف که بدن مبارک پادشاه را به زخم گلوله جراحت کرد، فرمان رفت تا در نیاوران بدن او را از چند جای سوراخ کردند و بن شمع فرو دادند و شمعها را برافروختند. در این وقت حاجی علیخان فراشیشی حاجب‌الدوله پشت او را هدف گلوله ساخت و فرانش با کار و دشنه پاره‌پاره کردند<sup>۷</sup> و شیخ عباس طهرانی را امرای دربار و خوانین و الاشیار بکشتند و محمدباقر نجف‌آبادی را که با اقرار و اعتراف خویش در مقاتلت مازندران و زنجان با جماعت بایه حاضر بودند، پیشخدمتان حضور پادشاه تباہ ساختند و محمدتقی شیرازی را سیدالله‌خان میرآخور و ریاض و خدمه باریند پادشاهی مأخوذ داشته، نخستین نعل اسب بر پای او بستند و از آن پس با تخم‌ماخ و میخ<sup>۸</sup> سر و تنش را در هم شکستند و محمد نجف‌آبادی را ایشیک آقاسی‌باشی و جارچی‌باشی و نسقچی‌باشی و اتباع ایشان مقتول ساختند<sup>۹</sup> و میرزا محمد نیری<sup>۱۰</sup> را که در نیریز و مازندران و زنجان با اتفاق جماعت بایه رزم داده بود<sup>۱۱</sup>، میرزا محمدخان سرکشیک و یوزباشیان و غلام پیشخدمتان نابود نمودند<sup>۱۲</sup> و محمدعلی نجف‌آبادی را بدست خمپاره‌چیان سپردند تا نخست چشم او را برکنند و آنگاهش بر

خمپاره بسته آتش درزدند و سیدحسین یزدی را عزیزخان آجودان‌باشی و میران پسنجه و سرتیپان و سرهنگان مقتول ساختند<sup>۱۳</sup>، و آقا مهدی کاشی را نیز فراشان بقتل آوردند<sup>۱۴</sup>، و میرزا نبی دماوندی را بمدرسه دارالفنون فرستادند تا معلم و معلم فراهم شده او را پاره‌پاره کردند<sup>۱۵</sup>، و میرزا رفیع نوری را سواره‌نظام از پای درآوردند<sup>۱۶</sup>، و میرزا محمود قزوینی<sup>۱۷</sup> را جماعت زنبورکچیان بهدف زنبوره بستند و جسدش را با کارد و دشنه از هم باز کردند. و حسین میلانی را که دیهیی از توابع اسکوت و جماعت بایه او را مکی بحضرت اباعبدالله نموده بودند، سربازان افواج<sup>۱۸</sup> بحکم نیزه پیش گشتند، و ملا عبدالکریم قزوینی را جماعت توپچیان که حاضر رکاب<sup>۱۹</sup> بودند مقتول ساختند، لطفعلی شیرازی را جماعت شاطران عرضه هلاک و دمار ساختند<sup>۲۰</sup> و نجف خمسه‌ای را بر مردم شهر سپردند تا با چوب و سنگ<sup>۲۱</sup> زمین را از خونس لعل‌رنگ کردند، و حاجی میرزاجانی تاجر کاشی را آقا مهدی ملک‌التجار و دیگر ناچران و بازرگانان هر یک جراحی کردند تا از پای درآمد، و حسن خمسه‌ای را نصرالله‌خان سالار خوان<sup>۲۲</sup> و خدمتکاران مطبخ خاص مقتول ساختند و محمدباقر قهپایه را آقایان قاجار با تیغ آبدار بضاک افکندند، و صادق زنجانی ملازم ملا شیخعلی<sup>۲۳</sup> که روز نخست در پای اسب شاهنشاه از پای درآمد فرمان رفت تا جسد او را بچند پاره کرده از دروازه‌های شهر بسپاوینختند و حاجی سلیمان‌خان را که خانهاش محط رجال بایه بود با اتفاق قاسم تبریزی که خود را وصی سیدیعی می‌دانست برحسب فرمان آقا حسن نایب فراش‌خانه بدارالخلافة طهران آورد و بدن ایشان را سوراخهای فراوان کرده بن شمع درسرد و شمعها را بپروخت و اهل طرب را حاضر کرده با ایشان از ارگ سلطانی بیان شهر و بازار عبور داد و مردم شهر صغیر و کبیر زبان به لعن و نفرین بگشودند و از بام‌ودر بر سر ایشان خاک و خاکستر بیاریدند. بدین گونه طی مسافت کرده و در بیرون دروازه شاهزاده عبدالعظیم فراشان دژخیم حاضر شده تن ایشان را به چهار پاره کردند و از چهار دروازه بسپاوینختند، و قره‌العین دختر حاجی ملا صالح قزوینی که از این پیش در قسه‌های جماعت بایه شرح حال او مسطور افتاد، بعد از قلع و قمع بایه مازندران او را به طهران آورده به محمودخان کلاتر شهر سپردند تا نیک بدارد و تا کنون یکسال در خانه او محبوس بود و با اینهمه گاه‌گاه کلمات ناصواب از وی اصفا میرفت. در این وقت او

را از سرای محمودخان بیرون فرستاده بجهان دیگر جای دادند. - انتهای نیکلا در تاریخ خود متن نامه «لاوالت»<sup>۲۴</sup> سفير فرانسه در اسلامبول را که در این واقعه به وزارت خارجه فرانسه نوشته است و مطالبی را که در این باره در روزنامه رسمی طهران چاپ شده بود ترجمه و فرستاده است، آورده و اختلافات جزئی در بعضی قسمتها با نقل

- ۱- ملا شیخعلی که محرک اصلی این شورش موخس بود بفتوای علما و بدست آنهاکشته شد. (نیکلا ص ۴۷۳).
- ۲- سیدحسین خراسانی. (نیکلا ص ۴۷۳).
- ۳- بضرب طپانچه و شمشیر و قمه. (نیکلا ص ۴۷۳).
- ۴- ابتدا خود با طپانچه او را کشت و بعد مستوفیهای دیوان ریختند روی نقش و بضرب طپانچه و شمشیر و قمه او را پاره پاره کردند. (نیکلا ص ۴۷۳).
- ۵- میرزا کاظم ابتدا یک تیر طپانچه باو زد و بعد میرزا سعیدخان تیر دوم را زد و پس از آن نوکرها ریختند بضرب کارد و قمه بدن او را تکه تکه کردند. (نیکلا ص ۴۷۳).
- ۶- بدست نوکران آنها و تفنگچیان شاهی سایر اشخاصی که حاضر بودند بقتل رسید بعضی با طپانچه و پاره‌ای با تفنگ و جمعی با قمه و کارد او را کشتند و بدنش را ریز ریز کردند. (نیکلا ص ۴۷۳).
- ۷- او نیز طپانچه را درست بهمان محلی که شاه‌زده بود زد و بضاک افتاد. بعد فراشان شاهی برقابت بکدیگر روی نقش افتاده و آن را پاره پاره و بعد سنگار کردند. (نیکلا ص ۴۷۴).
- ۸- میخ طولیه. (بقتل روزنامه رسمی طهران. نیکلا ص ۴۷۴).
- ۹- با ضرب تیر. (نیکلا ص ۴۷۴).
- ۱۰- تبریزی، نیکلا ص ۴۷۴.
- ۱۱- و چندین گلوله خورده بود.
- ۱۲- تیرباران شد و بعد بضرب تخماق و سنگ توسط سلطانه‌های قشون و شاطره‌های شاهی بدنش مانند خیر گردید. (نیکلا ص ۴۷۴).
- ۱۳- بضرب شمشیر. (نیکلا ص ۴۷۵).
- ۱۴- با کارد بدنش را تکه تکه کردند. (نیکلا ص ۴۷۵).
- ۱۵- بضرب نیزه و شمشیر. (نیکلا ص ۴۷۵).
- ۱۶- با طپانچه و شمشیر. (نیکلا ص ۴۷۵).
- ۱۷- محمد. (نیکلا ص ۴۷۵).
- ۱۸- پیاده نظام. (نیکلا ص ۴۷۶).
- ۱۹- گارد شاهنشاهی با شمشیر کشتند. (نیکلا ص ۴۷۶).
- ۲۰- با کارد کشتند و بعد سنگار کردند. (نیکلا ص ۴۷۶).
- ۲۱- و مشت. (نیکلا ص ۴۷۶).
- ۲۲- رئیس فورخانه. (نیکلا ص ۴۷۶).
- ۲۳- تبریزی که در همان روز حمله کشته شد قطعه قطعه کرده بدروازه‌های شهر آویختند. (نیکلا ص ۴۷۵).

مؤلف ناسخ التواریخ دیده میشود. کسانی که دقت بیشتری را خواهندند به ترجمه تاریخ نیکلا و یا اصل آن مراجعه نمایند. اما سرنوشت طاهره: نیکلا در تاریخ خود آرد؛ او را از قزوین به طهران آوردند و در خانه میرزا محمودخان کلانتر محبوس کردند و در صدارت میرزاآقاخان نوری حاجی ملا میرزا محمد اندرمانی و حاجی ملاعلی کنی مأمور مباحثه با او شدند که منجر بفتوای آنان بر قتل او شد.

و خود کلانتر او را از خانه بیرون آورده و با پاکت لاک و مهر شده به برادرزاده خود که با عدهای سپاهی آماده انجام کار بوده، سپرد و او را به پایخ ایلخانی (که فعلاً بانک کارگشایی است)، آورده بدست عزیزخان سردار تسلیم کردند که بنا بر امر او بدست یکی از پیشخدمتان او با دستمال خفه گردید و جسدش را در عقب دیوار یخچال در چاه انداختند و بلافاصله چاه را انباشتند. رجوع به طاهره در همین لغتنامه شود.

**جانشین باب و انشعاب:** در میان اتباع باب دو نابرداری (برادر از طرف پدر) مورد توجه وی بودند یکی از آن دو میرزاحبی صبح ازل و دیگری برادر او میرزاحسینعلی ملقب به بهاءالله از فرزندان میرزا عباس از مردم نور مازندران بودند. بنا بروایت حاجی میرزاجانی که تاریخ خود را مابین سنوات ۱۲۶۶ - ۱۲۶۸ ه. ق. یعنی دو سال بعد از قتل باب تألیف کرده، باب ظهور صبح ازل را خبر داده و در زمان حیات خود او را بجانشینی انتخاب کرد و نوشته‌ها و خاتم و قلمدان برای وی فرستاد و اصل توقیع او در دست است. ولی بزودی بین صبح ازل و برادر او میرزاحسینعلی ملقب به بهاءالله مخالفت آغاز شد و بهاء با تدبیر فراوان برادر را بکنار زد و خود ریاست بهائیان را عهده‌دار شد. رجوع به صبح ازل و بهاءالله در همین لغتنامه شود.

**اصول تعالیم باب:** ادوارد براون در مقدمه نقطه‌الکاف آرد: اصول تعالیم باب چنانکه از نوشته‌های خود وی و مخصوصاً از بیان فارسی استنباط میشود بطور اجمال از قرار ذیل است:

خداوند مدرک کل شیء است و خود از حیز ادراک بیرون است. احدی غیر ذات او معرفت به او ندارد. مراد از معرفت‌الله معرفت مظهر اوست و مراد از لقاءالله، لقاء او و پناه بخداوند و پناه باو «زیرا که عرض بذات اقدس ممکن نیست و لقاء او متصور نه... و آنچه که در کتب سماویه ذکر لقاء او شده ذکر لقاء مظهر ظهور اوست». (ب ۷، ج ۷). «و مراد از رجوع ملائکه الی الله و عرض بر او رجوع ادلاء بر

من بظهورالله هست بسوی او» زیرا «سبیلی از برای احدی بسوی ذات ازل نبوده و نیست نه در بدء و نه در عود». (ب ۱، ج ۱). آنچه در مظاهر ظاهر میشود «مشیت» است که خالق کل اشیاء است و نسبت او باشیاء نسبت علت است بمعمول و نار بحرارت. این مشیت «نقطه» ظهور است که در هر کوری بر حسب آن کور ظاهر گشته. (ب ۱۳، ج ۷، ۸). مثلاً محمد نقطه فرقان است و میرزا علی محمد نقطه بیان و هر دو یکی میباشند. (آ ۱۵، ج ۲). آدم که بعقیده بیان (ج ۱۳) دوازده هزار و دویت و ده سال قبل از باب بوده است با سایر ظهورات یکی است. (ز ۲). «و بعینه نقطه بیان همان آدم بدیع فطرت اول بوده و بعینه خاتمی که در ید اوست همان خاتم بوده که از آن روز تا امروز خداوند حفظ فرموده» (ج ۱۳). «اعراض در ظهورات مختلف ظاهر میشود و الاستوی بر اعراض که معری از حد حدود است همان مشیت اولیه است که اعراض او را متبیر نمیکند». (ز ۱، ج ۲ و غیرهما). «مانند شمس اگر مالاتهایه طالع شود یک شمس زیاده نیست و کل باو قائم هستند». (د ۱۲، ز ۱۵، ج ۱). «همان مطاع از یوم آدم همان رسول الله هست و کل کتب منزل قرآنی است که بر او نازل شده». (ز ۲). «و در هیچ عالمی مظهر مشیت نبوده الا نقطه بیان ذات حروف سبع و نه حروف حی آن الحروف حی بیان». (ج ۱۳). ظهورات را نه ابتدائی است نه انتهائی، «الی مالاتهایه شمس حقیقت طالع و غراب میگردد و از برای او بدئی و نهایی نبوده و نیست» و «لم یزل». و لایزال این شأن بوده عبدالله و خواهد بود. (ج ۱۵، د ۱۲). و قبیل از آدم عوالم و اوادم مالاتهایه بوده. (ج ۱۳، د ۱۴). و بعد از من بظهورالله ظهورات دیگر خواهد بود الی مالاتهایه. (د ۱۲، ز ۱۳، ج ۹). هر ظهور بعدی اشرف از ظهور قبل و مقام بلوغ آن میباشند و هر ظهور بعدی ظهور قبل را دارد با آنچه خود دارد «چنانچه غین دارد نهصد ظاه را ولی ظاه هزار غین را ندارد». (ج ۱۳، د ۱۲). مشیت اولیه در هر ظهور بعدی بنحو اقوی و اکمل از ظهور قبل ظاهر میشود مثلاً آدم در مقام نطفه بوده و نقطه بیان در مقام جوانی دوازده ساله و من بظهورالله در مقام جوانی چهارده ساله. (ج ۱۳). هر ظهوری بمنزله غرس شجره‌ایست که ظهور بعد وقت کمال آن شجره و اخذ ثمره آن است و قبل از آن هنوز بحد بلوغ نرسیده است و وقتی که شجره بدرجه کمال و اخذ ثمر رسید بدون لمحهای تأخیر ظهور بعد واقع خواهد شد «چنانچه در ظهور حضرت عیسی غرس شجره انجیل که شد به کمال نرسید الا اول بعثت رسول الله که اگر رسیده بود یکرز

زودتر همان روز بعثت میشد که بیست و ششم رجب باشد نه بیست و هفتم... بعد از غرس شجره قرآن کمال آن در هزار و دویت و هفتاد رسید که اگر بلوغ آن در دو ساعتی در شب پنجم جمادی الاول (صح الاولی) میبود به پنج دقیقه بعدتر ظاهر نمیشد». (و ۱۳). ولی وقت ظهور را چیز خداوند کسی دانا نیست. (ز ۱، ج ۱۵). یک مثال دیگر که بایه غالباً میزند (هر چند در خود بیان گویا مذکور نیست) برای تشریح این که ظهورات متعدده با وجود اختلاف زمان و مکان و تفاوت درجه کمال و شرف چگونه در حقیقت هم یکی میباشند مثال معلمی است که بطبقات مختلفه از شاگردان که از حیث سن و درجه فهم متفاوت اند درس میدهد. معلم یکی است و اندازة علم و اطلاع او هم یکی ولی بر حسب تفاوت درجه فهم و ادراک مستمعین تعبیرات و اصطلاحات مختلفه استعمال میکند. مثلاً در خطاب به اطفال خردسال اگر بخواهد مطلوبیت علم را بایشان حالی کند شاید اینطور بگوید که علم مطلوب است زیرا که مانند قند شیرین است چه قوه فهم آن اطفال به آن درجه نیست که مطلوبیت علم را بدون احضار آن در تحت صورتی مادی و محسوس ادراک نماید، ولی همین معلم وقتی که بشاگردان طبقه عالی تر درس میدهد البته برای اثبات مطلوبیت علم تعبیرات عالی تر استعمال میکند، و بر همین قیاس است مسئله تفاوت ظهورات. مثلاً محمد بن عبدالله (ص) که مخاطبین او قومی بودند وحشی و مادی مانند اعراب، برای این که معانی بعث و معاد و جنت و نار و غیرها را به ایشان بفهماند، این مفاهیم را در تحت صورتی مادی در نظر ایشان جلوه میداد تا آنکه سهولت بتوانند آن را درک نمایند ولی در دوره بیان که خطابش بقومی است دانا و متمدن یعنی ایرانیان، الفاظ و اصطلاحات مذکوره به طرز دیگر بیان شده و معانی اقرب بمقل از آنها اراده شده است، مثلاً قیامت عبارت است از: «وقت ظهور شجره حقیقت در هر زمان به هر اسم الی حین غروب آن مثلاً از یوم بعثت عیسی تا یوم عروج آن قیامت موسی بود و از یوم بعثت رسول الله (ص) تا یوم عروج آن که بیست و سه سال بود قیامت عیسی و از حین ظهور شجره بیان الی ما یغرب قیامت رسول الله (ص) است». (ب ۷، ج ۳، ۴). و نباید آنرا به معنی مادی آن حمل نمود چنانکه شیعه تفسیر میکند «و همه موهوماً امری را توهم نموده که عبدالله حقیقت ندارد». (ب ۷). و شیء وقتی

۱ - رجوع کنید به ص ۸ کوه از مقدمه نقطه الکاف.

که به مقام کمال رسید قیامت آن برپا میشود. «و کمال دین اسلام الی اول ظهور بیان منتهی شد و از اول ظهور بیان تا حین غروب اثمار شجره اسلام آنچه هست ظاهر میشود.» (ب ۷ ز ۱۵). «و هر شیء که اطلاق شئیت بر او شود در یوم قیامت مبعوث میگردد... مثلاً این فنجان و نعلبکی که الان بین یدالله گذارده در یوم قیامت مبعوث میشود و به کینویت و ذاتیت و نفسانیت در وقتی که شجره حقیقت تنطق فرماید که این فنجان و نعلبکی بعینه اوست.» (ب ۱۱). «و بعث هیچ نفسی از نفس میت نمیشود که از قبر ترابی بیرون آید بلکه بعث کل از نفس احیاء آن زمان میگردد اگر از علیین است مؤمنین و اگر از دون علیین است از دون آن.» (ب ۱۱). روز قیامت آمد و رفت و محتجبین خیردار نشدند. (و ۱۳) «چه یوم قیامت یومی است مثل کل ایام شمس طالع میگردد و غارب چه بسا وقتی که قیامت برپا میشود در آن اراضی که قیامت برپا میشود و خود اهل آن مطلع نمیشود.» (ح ۹). همچنین جنت عبارت است از اثبات یعنی تصدیق و ایمان بنقطه ظهور. (ب ۱، ب ۴، ب ۱۶ و غیرها). «این است حقیقت جنت در عالم حیات و بعد از موت لا یعلم الا الله.» (ب ۱۶). و نار عبارت است از نفی یعنی عدم ایمان بنقطه ظهور و انکار او. (ب ۱، ب ۴، ب ۱۷). «هر کس در نفی رفت در نار الهی است الی یوم من یظهره الله و هر کس در ظل اثبات مستقر شد در جنت الهی است الی یوم من یظهره الله.» (ب ۴). «و تا امروز غیر از مظاهری که خداوند مخصوص به خود فرموده کسی نه جنت را فهمیده و نه نار را.» (ب ۱۶). و مراد از برزخ فاصله بین ظهورین است. «لاماهو المعروف بین الناس بعد موت اجسادهم فان هذا دون ما یکلف به الناس لأن بعد موتهم لا یعلم ما یقضى علیهم الا الله و ان ما هم به یؤمنون لابد ان یعلمون.» (ب ۸). و علی هذا القیاس موت و قبر و سؤال ملائکه در قبر و میزان و حساب و کتاب و صراط و غیرها همه این اصطلاحات بمعانی تمثیلیه تفسیر شده است. (مقدمه نقطه الکاف ص کو - ل).

رجوع به: شیخ احمد احسانی، کاظم (حاج سید کاظم رشتی)، صبح ازل میرزایحیی، بهاءالله میرزا حسین علی نوری، میرزا محمدعلی غصن اعظم، عباس افندی غصن اکبر، مشکین قلم، قره العین زرین تاج (با طاهره)، ملاحسین پشرویه‌ای، میرزا جانی کاشانی در همین لغت نامه و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ «باب» شود.

کتاب و رسائل باب:

سید علی محمد باب مصنفات بسیار دارد که برخی از آنها را در زندان نوشته است تا

وسیله‌ای برای تبلیغ بدست پیروانش دهد و کتب و رسائل و صورت آنها در کتاب «بیان» تألیف خود باب و نقطه الکاف آمده است و کلیه آثار او در زمان صبح ازل در دست مردم بوده و پس از ظهور بهاءالله و دعوی «مظهر الحقی» بتدریج آثار باب از میان بایها جمع آوری شده است و اکنون بهائها بگفته‌های باب توجه ندارند بلکه فقط از دستوره‌های بهاءالله پیروی میکنند.

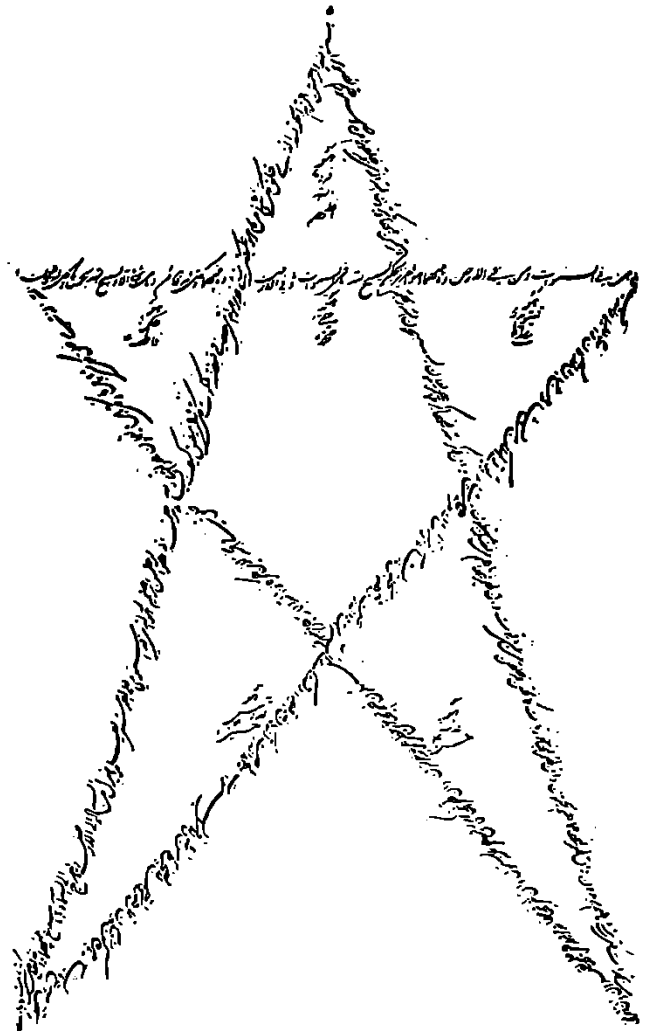
کنت دوگوبینو صورت کلیه کتب باب را در کتاب خود موسوم به «مذاهب و فلسفه در آسیای وسطی» آورده است و همچنین نیکلا در کتاب خود بنام «مذاهب ملل متمدنه» تاریخ سیدعلی محمد معروف به «باب» یاد کرده است. کتب و رسائل باب بنقل نقطه الکاف:

- ۱- بیان ۱ ص ۲۰۲، ۲۱۱، ۲۴۴، ۲۴۵ و غیره.
  - ۲- تفسیر حدیث جاریه ص ۱۰۶.
  - ۳- تفسیر سوره کوثر ص ۱۱۶.
  - ۴- تفسیر سوره العصر ص ۱۱۶.
  - ۵- تفسیر سوره یوسف ص ۱۴۵.
  - ۶- خطبه قهریه ص ۱۳۲.
  - ۷- دعوات ایام هفته ص ۱۷۹.
  - ۸- رساله درخصوص تبدیل نام ملاحسین پشرویه‌ای به «آقا سیدعلی» که نام خود باب است. ص ۱۸۱.
  - ۹- رساله در باب اینکه سبب چیست که علی «عظیم» میشود. ص ۱۳۲.
  - ۱۰- رساله در نبوت خاصه. ص ۱۱۶.
  - ۱۱- رساله فروغ. ص ۱۴۰.
  - ۱۲- زیارت حروف. ص ۱۳۴ و ۱۷۹.
  - ۱۳- سی و سه دعا. ص ۱۷۹.
  - ۱۴- صحیفه اعمال سنه. ص ۱۷۸.
- صورت کتب باب، بنقل نیکلا در کتاب خود موسوم به «تاریخ سیدعلی محمد باب»، که از کتاب الفهرست باب اقتباس نموده است؟
- ۱- تفسیر سوره یوسف (۱۱۱ سوره) شامل ۹۳۶ بیت است و اسامی سور را نیز بدست میدهد. ۲۵- کتاب صحیفه در اعمال سنه (چهارده باب). ۳- کتب خمسه به ملاحسین.
  - ۴- کتب ثلاثه به میرزا سیدحسن. ۵- کتب العلماء. ۶- کتب ملا حسن. ۷- کتاب مجید (یا بیان) ۶ (عربی و فارسی). ۸- کتب سته بخال. ۹- کتابین به حاج ملا محمد. ۱۰- کتابین بیت. ۱۱- کتب ثلاثه. ۱۲- کتاب الامام الحنفی. ۱۳- کتاب به حاجی محمدکریخان. ۱۴- کتاب به حاجی ملا محمد. ۱۵- کتاب به میرزا عبدالباقی رشتی. ۱۶- کتاب به میرزا سید حسن خراسانی. ۱۷- کتابین به ملاصادق خراسانی. ۱۸- کتاب به محمد کاظم خان. ۱۹- کتاب شیخ خلف. ۲۰- کتاب شیخ سلمان. ۲۱- کتاب

شریف سلیمان به مکه. ۲۲- کتاب سیدعلی کرمانی. ۲۳- کتاب سلیمانخان. ۲۴- کتاب الفهرست. این کتاب در شیراز نوشته شده و نیکلا صورت کتب باب را از این کتاب استخراج کرده است. ۲۵- کتاب صحیفه بین الحرمین (۷ باب) ۷ که مابین مکه و مدینه تألیف کرده است. (آئین باب ص ۴) و نیکلا گوید کتاب بسیار کمیابی است. (ترجمه نیکلا ص ۲۱۴). و بعضی گفته‌اند بعد از زیارت مکه در شیراز نوشته شده است ولی مؤلف الکو کب الدریه (ص ۴۴) گوید در مکه تألیف شده است. ۲۶- تفسیر بسم الله (۱۵۷ آیه). ۲۷- تفسیر سوره بقره. ۲۸- کتاب الروح (هفتصد سوره). و بنا به عقیده نیکلا در میان دریا مابین مسقط و بوشهر در موقع مراجعت از سفر مکه نوشته شده است. (ترجمه نیکلا ص ۵۱ و ۲۲۰) و در موقع گرفتاری باب مسلمانان در شیراز آنرا به چاه انداختند و چون بیرون آوردند مقداری از آن خراب و سیاه شده بود. ۲۹- جواب المسائل (۴۱ مسئله) ۳۰- رساله فقهیه. نیکلا در ص ۱۹۱ اشاره میکند که آن اولین کتاب بابت و شاید وی آنرا در ۱۸ یا ۱۹ سالگی

- ۱- به عقیده من بیان فارسی بالتمام در ما کور تحریر شده زیرا که اسارت و حبس باب و شرح صدماتیکه باو رسیده در همه جای آن کتاب دیده میشود. (ترجمه فرانسوی بیان توسط نیکلا ص ۶۳).
- ۲- ترجمه نیکلا ص ۳۱.
- ۳- ترجمه نیکلا ص ۳۱.
- ۴- نیکلا آرد: این جدولها که بعقیده من کامل هم نیستند از کتابی استخراج شده‌اند که موسوم است بکتاب الفهرست، ولی من در اینجا به یک اشکال عمده برمیخورم و آن این است که این جداول در سوره اول کتاب الفهرست دیده میشود و خود همین سوره در سوره ششم کتاب بین الحرمین نیز هست بدون داشتن این جدول پس نمیتوان تاریخ تحریر این کتاب را معین کرد. من بخواهی میدانم و از کتب دیگر هم استنباط میشود که کتاب بین الحرمین در مدت طولانی نوشته شده است که اقلاً کمتر از دو سال نباید باشد... تمام خیالاتی که من کرده‌ام بجائی نرسید. (ترجمه نیکلا ص ۴۰).
- ۵- نیکلا فهرست ابواب را نقل کرده است.
- ۶- مترجم تاریخ سید علیمحمد باب در پاورقی ص ۴۱ آرد: کتاب مجید، بیان نیست بلکه کتابی است که برای مجید نامی نوشته شده است.
- ۷- نیکلا فهرست ابواب را نقل کرده است.
- ۸- پس بخوانید کتاب روح را یعنی کتابی که من در میان دریا نازل کردم در موقع مراجعت ذکر خدا در هفتصد سوره (از بین الحرمین). (نیکلا ص ۲۲۰).
- ۹- ظاهراً بعضی از تألیفات مزبور، نامه است.

۱- اسماء کل شیء یا چهارشأن کتابت بزرگ شامل ۱۹ واحد و هر واحد شامل ۱۹ باب و هر باب به ۴ شأن نوشته شده است. ۲- کتاب جزا. ۳- ادلة سبعه<sup>۲</sup> که بدو زبان عربی و فارسی نوشته شده است و این کتاب بوسیله نیکلا بفرانسه ترجمه شده و با مأموریت باب در بنگاه قرن نو نمرة ۱۹۰۲ چاپ و منتشر شده است. (ترجمه به فارسی مقدمه‌های چهار کتاب ص ۲ و ۹) و مؤلف آئین باب در ص ۱۲ آرد: روشن نیست نیکلا متن فارسی با عربی کدام یک را به فرانسه درآورده است. ۴- صحیفه محزون. ۵- صحیفه رضویه. ۶- رساله ذهبیه (نیکلا نسخه خطی این رساله را داشته و از آن نقل میکند). (ترجمه فارسی مقدمه‌های چهار کتاب ص ۲۱). ۷- صحیفه عدلیه. ۸- رساله در اثبات نبوت خاصه برای معتدل‌الدوله. ۹- تفسیر سورة والعصر برای امام جمعه اصفهان. ۱۰- تفسیر سورة حمد. ۱۱- کتاب حسیه. ۱۲- دعاء الحروف و زیاراتها. ۱۳- کتاب الفهریه به حاج میرزا آقاسی. ۱۴- خلاصه الاسماء. ۱۵- تفسیر الهاء. ۱۶- تفسیر الواو والصفات. ۱۷- تفسیر دائرة الجنة. ۱۸- تفسیر التوحید. ۱۹- تفسیر سورة القدر. ۲۰- توقیعات. ۲۱- نصوص راجع به وصایت صحیح ازل. ۲۲- کتاب زیارت در دو مجلد. ۲۳- کتاب الفقه. (رساله فقهیه بنا بنقل مؤلف آئین باب ص ۴). که به سن نوزده سالگی نوشته و مراتب زهد و تقوی و احساسات مذهبی خویش را در آن ظاهر ساخته است. ۲۴- کتاب به محمد شاه. ۲۵- کتاب الواحد خطاب به حروف حی. ۲۶- مناجاتهای متعدد. ۲۷- کتاب عدل (هفتصد سوره). این کتاب بدست نیست و گویند هنگام گرفتاری باب در شیراز مدعیان آنرا در چاه انداختند و پس از آنکه اصحاب او بیرون آوردند قسمت زیادی از آن تپاه شده بود. (آئین باب ص ۱۲). ۲۸- صحیفه جمعریه را نیکلا از باب میدانند. (ترجمه فارسی مقدمه‌های چهار کتاب ص ۲۱). ۲۹- کلمات مکتوبه فاطمه (بنقل ادوارد بیرون). ادوارد بیرون بیست و هفت مجلد کتاب از باب نقل میکند و فهرست آنها را در مجله مجمع سلطنتی آسیائی مورخ ۱۸۹۲ م. در صفحات ۷۶۱ - ۷۷۵ بدست میدهد. (یکسال در میان



عکس یکی از هیاکل بخط سیدعلیمحمد باب. (بنقل از نقطه الکاف چاپ بیرون. لیدن ۱۳۲۸ ه.ق.).

نوشته باشد و مترجم کتاب نیکلا در شماره ۳۵ فهرست کتابها آنرا بنام کتاب الفقه یاد میکند. مترجم تاریخ سیدعلی محمد باب تألیف نیکلا در پاورقی ص ۴۰ آرد: «بعلاوه بر صورت فوق مطابق تحقیقاتی که من کرده‌ام چند کتاب دیگر نیز موجود است که به قلم خود باب نوشته شده از این قرار:

۱- اسماء کل شیء که کتابت بزرگ. ۲- کتاب جزا که شامل احکام است. ۳- ادلة سبعه<sup>۳</sup> که نیکلا آنرا به فرانسه ترجمه کرده است. ۴- قیوم الاسماء. ۵- صحیفه محزون. ۶- صحیفه رضویه. ۷- رساله ذهبیه. ۸- صحیفه عدلیه. ۹- رساله‌ای در اثبات نبوت خاصه برای معتدل‌الدوله. ۱۰- تفسیر سورة والعصر. ۱۱- تفسیر سورة حمد. ۱۲- کتاب حسیه. ۱۳- صحیفه شرح دعاءالنبیه. ۱۴- دعاءالحروف و زیاراتها. ۱۵- کتاب الفهریه. ۱۶- خلاصه الدعاء. ۱۷-

تفسیر الهاء. ۱۸- تفسیر الواو والصفات. ۱۹- تفسیر دائرة الجنة. ۲۰- تفسیر التوحید. ۲۱- تفسیر سورة القدر. ۲۲- توقیعات و نصوص متفرقه. ۲۳- کتاب زیارات. ۲۴- بازهم کتاب زیارات. ۲۵- کتاب الفقه. ۲۶- کتاب الواحد و هی تسعة عشر سورة قد انزل الله للحروف والحق. ۲۷- کتاب به محمدشاه. ۲۸- کتاب چهارشأن. و شاید کتب دیگری هم باشد که من ندیده‌ام. -انتهی. و علاوه برین نام زینت‌المجالس در مقدمه ترجمه نیکلا ۳ آمده است.

مؤلف آئین باب آرد: نیکلا فهرست کتب باب را از کتاب الفهرست باب که در شیراز نوشته شده استخراج کرده است و لذا به صورت کتبی که پس از مهاجرت از شیراز نوشته شده توجه نشده است. (آئین باب ص ۱۱). و سپس مؤلف تحقیقات خود را در مورد بقیه کتابهای باب بشرح زیر بیان میکند:

۱- بعضی آنرا «دلائل» نوشته‌اند. ۲- نیکلا ص ۵۲ و ۲۵۰. ۳- یاد لایل سبعه (بنقل براون). ۴- و نیز نیکلا از کتاب عدل که دارای هفتصد سرره است یاد میکند و متذکر میگردد که آنرا در کتاب بی‌نام که از باب بدست او رسیده است و بنام AG نامگذاری کرده یافته است. (ترجمه نیکلا ص ۵۴).

ایرانیان پاورقی صفحه ۲۰۶ و ۴۶۶. ۳۰- کتاب خطی بی سر و تهی که در دست نیکلا بوده و او بنام AG موسوم ساخته است و از تألیفات خود باب میداند. (ترجمه نیکلا ص ۴۸). ۳۱- کتاب مقام اریسمه تصنیف محمدحسین بن عبدالله (خطی). (نیکلا ص ۴۳) ۱.

کتابی که میگویند که در راه مکه از او سرقت شده است. ۲.

۱- صحیفه خمسۀ عشر. (پانزده دعا). ۲- شرح مصباح (مأهه اشراق. صد آیه). ۳- شرح قصیده عمیری (۴۰ سوره. هر سوره ۴۰ آیه). ۴- شرح سوره البقرة و الاحزاب. ۵- شرح سوره البقره. (از قسمت دوم تا آخر). ۶- خطبه اتنا عشر. ۷- صحیفه حج. ۸- شرح آیةالکرسی (۲۰۰ سوره. هر سوره ۱۲ آیه). ۹- کتب سه (عناوین آنها روشن نیست).

جدول خطبات:

۱- خطبتان فی ابی شهر.

۲- خطبه فی بنغازه.

۳- خطبه فی کنگان.

۴- خطبه فی عبدالغفر.

۵- خطبه فی جده.

۶- خطبه فی مصیبهالحسین.

۷- ثلاث خطب فی طریق مکه.

(مؤلف آئین باب در صفحات ۱۰، ۱۱ و ۱۲ آنها را آورده است).

الواح باب:

ادوارد برون در معرفی آنها مقالاتی در مجله مجمع سلطنتی آسیائی چاپ ۱۸۹۲ م. صفحات ۲۷۱ - ۲۷۲ و ۳۱۱-۳۱۲ دارد. (یکسال در میان ایرانیان ص ۳۰۱).

بیان عربی یا مجید ۳ - تألیف سیدعلیمحمد باب است که آنرا کتاب آسمانی خود معرفی کرده و در نظر داشته آن را مشتمل بر نوزده واحد و هر واحدی را بر نوزده باب تقسیم کند ولی بتصریح صبح ازل و حاجی میرزا جانی در تاریخ قدیم (ص ۲۴۴ سطر ۶ و ۱۴) یازده واحد بیش نیست و بقیه «در مشیةالله متجیب شده» و ازین یازده واحد هم قسمتی از بین رفته است و نسخ بیان که در دست است بیاب دهم از واحد نهم ختم میشود. و موقعی که باب نوشتهها و لباس و خاتم و قلمدان و دیگر اشیاء خود را برای صبح ازل میفرستد و نص به ولایت او میکند او را مأمور تدوین هشت واحد دیگر بیان که ناتمام مانده است مینماید (این کتاب در جامع ازهر موجود است). مؤلف آنسین یسب آورده است (ص ۱۰ و ۱۱): نسخه‌های ازین کتاب بخط نستعلیق بند، ولی خوانا بتاریخ ۱۲۷۹ ه. ق. نوشته شده بقطع خشتی از ورق یک تا ورق ۲۸۴ از ۲۵۶ ورق کل کتاب است که بقیه آن دو نثل اول کتاب

نقطه الکاف است و جزو کتب متعلق به کنت دوگوبینو بوده که کتابخانه ملی پاریس بسال ۱۳۰۱ ه. ق. در حراج خریداری کرده است و بشماره ۱۰۷۱ Suppl. persan، کتابخانه ثبت است. و این نسخه بر طبق معمول به باب دهم از واحد نهم ختم میشود. این کتاب راکنت دوگوبینو و نیکلای فرانسوی بفرانسه ترجمه کرده‌اند. (ترجمه فارسی مقدمه‌های چهارکتاب ص ۲ و ۵۱) ۲.

بیان فارسی - تألیف سیدعلیمحمد باب و تفسیری است از بیان عربی که وی در ما کو نوشته است. نیکلا مکرر در مجلد اول تاریخ خود موسوم به تاریخ سیدعلی محمد باب از جلد دوم تاریخ خود یاد میکند و این جلد ترجمه‌ایست از بیان فارسی به فرانسه که در چهار مجلد و در ۱۹۱۱ م. در پاریس منتشر کرده است و برای هر مجلد مقدمه‌ای جداگانه نوشته است.

منابع و ماخذ:

تحقیق درباره باب و آیین او - در ذیل کتب و رسایی را که برای تحقیق در باره باب و آیین او ضرور است، یاد میکنیم و هر چند کتب و رسایل بهاءالله و پیروان وی در ذیل شرح حال آنان خواهد آمد ولی از نظر ارتباط ترجمه احوال باب و ایشان و وابستگی مذهب آنان با هم کتب بهائیان را در اینجا نقل مینمائیم.

کتب و رسایل بهاءالله:

ایقان - از بهاءالله محتوی دلائل اثبات مذهب بایست و بنا به قول ادوارد برون در تاریخ ادبیات خود نخستین دفاعنامه‌ایست که با ذکر دلائل تدوین شده و تألیفش قبل از تاریخی است که بهاءالله ادعای «من یظهره الهی» کرده است. و مؤلف الکو کب الدریه ص ۲۵۸ گوید:

آنرا در چهل سالگی در بغداد نوشته است.

ادوارد برون در مقدمه نقطه الکاف ص «له» تألیف آنرا در ۱۲۷۸ ه. ق. در بغداد سه چهار سال بعد از مراجعت میرزا حسینعلی از کوه‌های کردستان میداند و خود برون آنرا در شیراز بدست آورده است. رجوع به رساله تألیف عباس افندی شود. (یکسال در میان ایرانیان ص ۱۹۵). این کتاب در سال ۱۳۱۸ و ۱۳۵۲ ه. ق. در مصر به چاپ رسیده است. نسخه‌ای ازین کتاب به انضمام الواح عربی و فارسی خطی در کتابخانه ملی ملک بشماره ۱۳۰۰۷ موجود است.

کتاب اقدس - مقررات و نظامنامه‌های مذهبی بهائی را در فصول مختصر جمع آوری کرده‌اند و ظاهراً از خود بهاء است. این کتاب را موقعی که ادوارد برون در شیراز در منزل میرزا محمد که سابقاً او را در اروپا دیده و آشنا شده بود بدست آورد و آن در کتابخانه جامع ازهر مصر موجود است. (یکسال در

میان ایرانیان، ص ۲۷۰). و نیز دو نسخه از آن در کتابخانه ملی ملک بشماره‌های ۱۶-۱۳ و ۱۳۰۰۴ ضبط است. و نسخه چاپی آن در کتابخانه ملی تهران بشماره ۶۷۲۵ موجود است.

کتاب مبین - که دارای بندهای (سوربوقل بهائیان) بلند و کوتاه بوده است.

تاریخ طلوع باب و بها و کتاب عهدی - تألیف بهاءالله نسخه خطی متعلق به کتابخانه ملی ملک بشماره ۱۳۰۰۶.

اشراقات و طرازات - تألیف بهاءالله چ مصر ۱۹۲۵ م.

الواح السلاطین - الواحی است که به عنوان پادشاه ایران، ملکه انگلستان، ناپلئون سوم، امپراطور روسیه، پاپ و یکی از وزرای عثمانی که به آزار و اذیت بهائیان اقدام میکردند، فرستاده شده است و مربوط به زمانی است که بهاء در اندری نویل (ادرنه) بسوده و در آنجا نوشته شده است.

(الکو کب الدریه ص ۲۵۸). خلاصه این الواح را ادوارد برون در مجله مجمع سلطنتی آسیائی منتشر کرده و در شماره اکتبر سال ۱۸۸۹ م. درج شده است و متن کامل آنها بنام

۱- ظاهراً تقریر باب و تحریر او باید باشد.

۲- نیکلای فرانسوی در تاریخ سیدعلیمحمد باب آرد: این شخص از روز ادعای این مقام تا موقع مراجعت از مکه علاوه بر کسی که در راه مدینه از او سرقت شده چهار کتاب بزرگ و ده رساله کوچک نوشته و ما اثبات این گفتار را کلمه بکلمه در رساله ذهیب (که من در دست دارم) بقلم خود باب می‌بینم: «بتحقیق من بیان می‌کنم تمام کتبی را که از دست من بیرون آمده است از سال ۱۲۶۰ تا سال ۱۲۶۲ یعنی از ابتدای ۱۲۶۰ تا ۱۵ روز بعد از شروع سال ۱۲۶۳ و اینها چهار کتاب فصیح و بلیغی هستند که از آسمان نازل شده با ده رساله». پس از نام بردن آن کتاب گوید: «اما راجع بکسی که در راه زیارت از من سرقت شده ذکر آنها در صحیفه رضویه شده. (ترجمه نیکلا ص ۴۹).

برای فهرست کلیه کتب باب رجوع بکتاب کنت دوگوبینو بنام «مذاهب و فلسفه در آسیای وسطی» و «یکسال در میان ایرانیان ادوارد برون ص ۲۷۱» و «تاریخ سیدعلی محمد باب از نیکلای فرانسوی» شود.

۳- مترجم تاریخ سیدعلیمحمد باب تألیف نیکلا در پاورقی ص ۴۱ آرد: کتاب مجید، بیان نیست بلکه کتابی است که برای مجید نامی نوشته شده.

۴- نیکلا در کتاب خود آرد: کنت دوگوبینو در کتاب خویش می‌نویسد که باب، اول سه کتاب بیان نوشته است. (ترجمه فارسی نیکلا ص ۸). ولی خود نیکلا معتقدست که این سه کتاب منحصر بیکدیگر است آنها فقط کتاب بیان فارسی است. (ترجمه فارسی نیکلا ص ۸۰).

سوره هیکل بوسیله «بارون روسن» از جلد ششم مجموعه علمی مؤسسه السنه شرقی بسال ۱۸۹۱ م. در سن پترزبورگ منتشر گردید و ادوارد برون راجع به این مجموعه شرحی در مجله مجمع سلطنتی آسیائی مورخ آوریل ۱۸۹۲ م. نوشته است. (یکسال در میان ایرانیان ص ۲۸۷).

الواح سلاطین و دعاء ماه صیام و کلمات مکتونه - تألیف میرزا حسینعلی بهاء، خطی عربی - فارسی به تاریخ ۱۲۹۹ ه. ق. متعلق به کتابخانه ملی ملک بشماره ۱۳۰۲۱.

الواح - تألیف میرزا حسینعلی بهاء، خطی فارسی متعلق بکتابخانه ملی ملک بشماره ۱۳۰۲۰.

الواح - عربی و فارسی به انضمام کتاب ایقان خطی در کتابخانه ملی ملک بشماره ۱۳۰۰۷ موجود است.

تذکره الوفا - تألیف عبدالبهاء چ حیفادری ۱۳۴۳ ه. ق.

هیکل - (سوره هیکل). تألیف بهاءالله دو لوحی است که برای بهائیان صادر شده یکی برای سرپرست آنها در اصفهان و دیگری هنگامی که سرپرست با حاجی میرزا حسن در خرطوم تحت نظر بودند و بنا بنقل مؤلف الکو کبالدربه در ادرنه آنها را صادر کرده است (ص ۲۵۸). مجموعه سوره هیکل را، بارون روسن در مجلد ششم مجموعه علمی مؤسسه السنه شرقی سن پترزبورگ صفحات ۱۴۹ تا ۱۹۲ منتشر کرده است. (یکسال در میان ایرانیان ص ۳۰۱).

خطابات حضرت عبدالبهاء فی اروپا و امریکا - تألیف عبدالبهاء چ مصر ۱۳۴۰ ه. ق. و بنام خطابات هم بسال ۱۳۲۰ ه. ق. منتشر شده است.

شهادة الازلیه (خطبه) - تألیف قدوس، حاجی ملا محمدعلی بارفروشی. (نقطه الکاف ص ۱۵۶، ۱۷۳، ۱۹۸).

شرح الله الصمد - تألیف حاجی ملاعلی بارفروشی معروف بقدوس. (نقطه الکاف ص ۱۳۹).

رساله از طاهره، در جواب یکی از علما درباره منع ادویه و افیون و دخان - بربری، و بنقل مؤلف الکو کبالدربه (ص ۲۳۳) این رساله به چاپ رسیده است.

رساله در اثبات عود و ظهور موعود - از طاهره، قره العین. (بنقل الکو کبالدربه ص ۱۱۸).

کتاب عمه یا تنبیه الثامنین - کتابیست که ازلیه از زبان خواهر صبح ازل و عمه عبدالبهاء نقل کرده‌اند و چون او طرفدار صبح ازل بود بهاءالله لوحی برای او صادر و در همان لوح او را به لقب عمه نامیده و او را از طرفداری صبح

ازل به اطاعت خدای لم یزل نصیحت میکند و این کتاب پاسخی بدان لوح است. (الکو کبالدربه ص ۲۵۵). و بنا بنقل کتاب «باب و بهاء را بشناسید» (ص ۱۱۳) این کتاب را عمه در پاسخ نامه برادرزاده خود نگاشته و وقایع و اعمال خلاف بهاءالله را صراحتاً بیان کرده است.

مقاله سیاح یا سرگذشت یک مسافر یا روزنامه یک مسافر یا شرح سیاح - تألیف عباس افندی پسر بزرگ بهاءالله بنابر نامی که خود بهائیان در تاریخ مذهب باب به آن داده‌اند، بمنظور اعتلاء کلمه بهاءالله و نشر افکار او و تخفیف مقام باب و اهیت بهاءالله در حدود سال ۱۳۰۳ ه. ق. بخط زین‌المقرین<sup>۱</sup> خوش‌نویس بهائی در عکا بر دست عباس افندی پسر بزرگ بهاءالله تألیف شده است. این کتاب را ادوارد برون انگلیسی چاپ عکسی کرده با ترجمه انگلیسی و حواشی و توضیحات مجملات کتاب در دو مجلد بسال ۱۸۹۱ م. (۱۳۰۹ - ۱۳۰۸ ه. ق.) در کمبریج منتشر کرده است.<sup>۲</sup> این کتاب اثبات میکند که باب مبشر ساده‌ای است و فقط مخبر بهاءالله بوده است و آن برخلاف حقایق تاریخی نوشته شده و مغرضانه است. (ترجمه فارسی مقدمات نیکلا ص ۲۰). این کتاب بنا بنقل مؤلف الکو کبالدربه ص ۷ در بمبئی به چاپ رسیده، و نیز بتوسط ادوارد برون در انگلستان طبع شده و مورد استفاده نیکلا بوده است.

رساله عباس افندی فرزند بهاءالله - وی در ۱۸۹۲ م. فوت شد و پسرش غصن اعظم بجای او نشست. عباس افندی این رساله را بر حسب پیشنهاد شوکت‌پاشا به رشته تحریر درآورد و در آن اراده کرده است که این حدیث را که از اصول معتقدات متصوفه است تفسیر کند، «من یک گنج مخفی بوم و مایل شدم که خود را بشناسانم و هستی را به وجود آوردم تا شناخته شوم». این رساله را با کتاب ایقان با مرقع، کار پسر بهاءالله و قسمتی خط مشکین‌قلم، ادوارد برون در اصفهان از دلالتی بابی خریداری کرده است. (یکسال در میان ایرانیان ص ۱۹۵).

الواح - تألیف میرزا محمدعلی غصن اکبر میرزا حسینعلی بهاء، خطی عربی و فارسی متعلق به کتابخانه ملی ملک به شماره ۱۳۰۰۸.

رساله مجمل بدیع و وقایع ظهور منج - تألیف صبح ازل که برای ادوارد برون نوشته است.<sup>۳</sup> (ترجمه نیکلا پاورقی ص ۴۱۲).

ادعیه و اذکار بهائیه - خطی، عربی مورخ به سال ۱۲۶۲ ه. ق. متعلق به کتابخانه ملی ملک به شماره ۵۶۷۷ و نسخه دیگر به شماره

۵۶۷۴.

تاریخ قدیم یا تاریخ قیام باب یا نقطه الکاف - تألیف حاجی میرزاجانی تاجر کاشانی ملقب بجناب خادم‌الله، کتاب آیات بهاءالله. این کتاب پیش از تفرقه بابیه به دو فرقه ازل و بهائی تألیف و قبل از سال ۱۲۶۸ ه. ق. نوشته شده است. ظاهراً مابین سالهای ۱۲۶۶ - ۱۲۶۸ ه. ق. چه مؤلف یکی دو سال بعد از قتل باب در واقعه طهران جزو ۲۸ تن دیگر محکوم به مرگ و کشته شد. نسخه منحصر بفرد این کتاب متعلق به کنت دوگوبینو وزیر مختار دولت فرانسه در دربار دولت ایران (۱۲۷۱ - ۱۲۷۴ ه. ق.) بوده است و کتابخانه ملی پاریس پس از مرگ او آنرا در حراج خریداری کرده و فعلاً در کتابخانه موجود است. ادوارد برون در سال ۱۳۰۹ ه. ق. این کتاب را در کتابخانه ملی پاریس بدست آورد.<sup>۴</sup> این کتاب شامل نکات مراسم این فرقه و شرح حال باب و تاریخ قیام بابیه می‌باشد. ولی مورخین بعدی عمداً قسمتی از نکات این کتاب را مسکوت گذاشته و بقیه را دست و پا شکسته در آثار خود آورده‌اند که از آن جمله‌اند:

میرزا حسین همدانی بهائی، مؤلف تاریخ جدید که همین کتاب را حذف و مسخ کرده و به نفع فرقه خود درآورده است. (بنقل برون در کتاب یکسال در میان ایرانیان). نسخه اصل کتاب شامل ۳۹۶ صفحه ۱۵ سطری

۱ - نامش ملا زین‌العابدین نجف‌آبادی است. او مقیم موصل و یکی از معروفین احباب بابی است و تمام کتابهای مذهبی بابی که برای انتشار اختصاص داده میشد اول بدست او میرسد و او بدو اکتباهای مزبور را مورد تجدید نظر و تصحیح قرار میداد و آنگاه دستر انتشار صادر میگردد و البته کتابهایی که بخط خود او باشد گرانبهاتر است. (یکسال در میان ایرانیان ص ۴۴۲).

۲ - مقدمه نقطه الکاف. یکسال در میان ایرانیان ص ۱۰۸، ۳۰۴. نام کتاب مترجم ادوارد برون بانگلیسی:

A Traveller's Narrative, Written to illustrate the episode of the Bab, edited in the original persian, and translated into English, With an Introduction and explanatory notes, by Edward G. Browne, Cambridge University press 1891.

(مقدمه نقطه الکاف).

۳ - نیکلا در ص ۳۱۰ از آن بنام «تاریخ بدیع» یاد میکند.

۴ - برون در مقدمه نقطه الکاف ص «پ» میگوید این کتاب در ۱۲۷۹ ه. ق. از ایران بخارج برده شده ولی مشأ این اظهار عقیده را بدست نمی‌دهد.



بخط نسخ متوسط و قطع خشتی و در کتابخانه ملی پاریس بشماره 1071 Suppl. persan ثبت است. ادوارد برون نسخه‌ای از روی آن برداشته و به چاپ رسانده است و مقدمه آن در طهران بوسیله نگاه کتاب چاپ عکسی شده است. نسخه ناقص دیگری مشتمل بر دو ثلث کتاب یعنی از ورق ۲۸۴ تا آخر کتاب یعنی ورق ۳۵۶ بضمیمه کتاب بیان بخط نستعلیق بد ولی خوانا که در ۱۲۷۹ ه. ق. نوشته شده بقطع خشتی جزو کتب گنت دوگوبینو بود که در حراج سال ۱۳۰۱ ه. ق. کتابخانه ملی پاریس خریداری کرده است و نشانی Suppl. persan, 1071 در کتابخانه موجود است. (مقدمه نقطه الکاف).

مؤلف الکواکب الدریه آرد: «مشهور است که حاجی میرزاجانی کتاب تاریخی نگاشته و تمام حوادث تاریخیه را مرقوم داشته ولی نگارنده جز اسم اطلاع دیگر بدست نیاورد (ص ۹۱). بلکه اخیراً یقین کرده است که از تاریخ حاجی میرزاجانی جز اسم چیزی در میان نیست» (ص ۹۲). «و اینک گمانی نزدیک به یقین دارم که هرچه را نسبت به حاج میرزاجانی دهند محل اعتماد نیست» (ص ۹۳).

تاریخ جدید میرزا علی محمد باب - تألیف میرزا حسن همدانی و منکجی و به دستیاری میرزا ابوالفضل گلپایگانی<sup>۱</sup> در تاریخ قیام باب و شرح حال او. علت اینکه مؤلف نام کتاب را تاریخ جدید گذاشته این است که امتیازی مابین آن و تاریخ قدیمتری، تألیف حاجی میرزاجانی کاشانی بنام نقطه الکاف باشد و در حقیقت همان تاریخ قدیم است که مؤلف مسخ کرده و بصورت دیگر بنفع فرقه خود بهائیه درآورده است. این کتاب در موقع اقامت ادوارد برون در شیراز بسال ۱۳۰۵ ه. ق. بدست او افتاد. (مقدمه نقطه الکاف) (یکسال در میان ایرانیان ص ۴۶۴). این دو کتاب را ادوارد برون ترجمه و با حواشی مبسوط و اختلافاتی که با تاریخ قدیم حاجی میرزاجانی کاشانی داشته یکجا بچاپ رسانیده و در سال ۱۸۹۳ م. منتشر کرده است. (یکسال در میان ایرانیان ص ۷۳-۷۵) (مقدمه نقطه الکاف ص ۲۷۴).

خطبه - مشتمل بر تاریخ مذهب بهاء که مؤلف نام خود را نیاورده است و خود را سیاح فرانسوی معرفی کرده ولی حاجی میرزا حسین مبلغ بابی در شیراز او را به ادوارد برون معرفی میکند که «منکجی» پسر «ایم جی هوشامک هاتاری یاری» بوده و منکجی مدت چند سال از طرف پارسیان بمبئی در طهران سرپرست زردشتیان مقیم ایران بوده و بسال ۱۸۹۰ م. درگذشته است و ادوارد برون

این کتاب را دیده و داشته است. رجوع به مقدمه برون بر تاریخ جدید باب و یکسال در میان ایرانیان یاورقی ص ۲۸۲ و ص ۳۹۰ شود.

اثبات مهدویت باب - (خطی) نسخه آن متعلق بکتابخانه ملی ملک به شماره ۵۶۷۵ است.

رساله در عقاید و سخنان بابیه - (خطی) تألیف حابری قزوینی که بسال ۱۲۷۶ ه. ق. در قریه بشرویه نگاشته است. این رساله ناقص و متعلق بکتابخانه مجلس شورای ملی و جزو کتب اهدائی آقای طباطبائی است به شماره ۲۲۷.

کشف الغطاء - تألیف میرزا ابوالفضل گلپایگانی که به دستور عبداله‌ها نوشته است. (بهائگری، کسروی ص ۳۳).

رساله اسکندریه - تألیف میرزا ابوالفضل گلپایگانی بقتل برون. (مقدمه نقطه الکاف ص «مو»).

حجج البهیه - تألیف میرزا ابوالفضل گلپایگانی چ مصر (۱۹۲۵ م).

منشآت میرزا ابوالفضل گلپایگانی. (بقتل الکواکب الدریه ص ۲۶۵).

فراند - تألیف میرزا ابوالفضل گلپایگانی و ردی است بر کتاب میرزا عبدالسلام شیخ الاسلام اقلیم قفقاز در تخریب ارکان مذهب باب. این کتاب در مصر بچاپ رسیده و مورد استفاده نیکلا بوده است. (ترجمه نیکلا ص ۴۳).

الکواکب الدریه فی مآثر البهائیه - از عبدالحسین آواره مبلغ بهائیان و مورد اعتماد عبداله‌ها. در این کتاب تاریخ ظهور دیانت بهائیه از ایران از ابتداء تبشیر شیخ احمد احسانی و بعد از آن ظهور باب و ظهور بهاءالله و خلافت عبداله‌ها و ذکر کبار اصحاب و مقتولین و حوادثی که در مدت صد سال واقع شده است در یک مقدمه و سه فصل و یک خانمه و هر فصل مشتمل بر پنج فصل و در ۵۷۵ صفحه بیان میشود. این کتاب در مصر بسال ۱۳۴۲ ه. ق. به چاپ رسیده است. همین مؤلف بعدها ردی بر این کتاب و بر عقیده سابق خود نوشته است به نام «کشف الحیل» که در چهار جلد منتشر شده است.

درالبهیه - تألیف میرزا فضل الله ساوجی که بصورت پرسش و پاسخ تنظیم شده و سؤالکننده و پاسخدهنده خود اوست. مؤلف گاهی خود را ابوالفضل سیاح گلپایگانی ساکن بخارا مؤلف فصل الخطاب و زمانی ابوالفضائل ساکن قاهره معرفی کرده است.

دلائل العرفان - تألیف حاجی میرزا حیدرعلی، چ بمبئی ۱۳۱۲ ه. ق.

تاریخ حوادث زنجان - تألیف میرزا حسین زنجانلی که در ۱۲۹۷ ه. ق. به امر بهاء تألیف شده است. (خطی). نیکلا آنرا دیده و از آن استفاده کرده است. (ترجمه تاریخ سیدعلی محمد باب از نیکلا یاورقی ص ۳۵۴) (الکواکب الدریه ص ۱۹۱).

تاریخ زنجان یا یادگار - (خطی) تألیف آقا نقدعلی زنجانلی ابن حاجی علیرضا. نیکلا آنرا در دست داشته و استفاده کرده است. (ترجمه نیکلا ص ۴۳، یاورقی ص ۳۵۴).

تاریخ نی ریز - (خطی) نام مؤلف معلوم نیست. (ترجمه نیکلا ص ۴۳).

تاریخ شهدای یزد - تألیف حاجی محمدطاهر مالمری. چ قاهره ۱۳۴۲ ه. ق.

مجموعه خطی - متضمن مقالات و سؤال و جوابهایی که میان جد و پدر مؤلف مفتاح باب الاوباب با باب رفته و آن مورد استفاده مؤلف کتاب مزبور بوده است.

تألفی از میرزا محمدعلی همدانی بابی.

تاریخ مفید - (بقتل الکواکب الدریه ص ۸۵).

بهجة الصدور - تألیف حاجی میرزا حیدرعلی اصفهانی، چ بمبئی. (بقتل باب و بهاء را بشناسید ص ۷ و ۳۹).

تاریخ نیل - (بقتل الکواکب الدریه ص ۱۰۹) این کتاب ظاهراً با حدیقه البهائیه و با تبیین حقیقت است.

حدیقه البهائیه - تألیف میرزا منیرنیل زاده چ بمبئی، ۱۳۴۵ ه. ش.

تبیین حقیقت - تألیف میرزا منیرنیل زاده چ هند ۱۳۱۰ ه. ش.

باب الاوباب - به عربی تألیف دکتر مهدی خان زعیم الدوله. (بقتل الکواکب الدریه ص ۲۵۶).

رساله آقا محمدمصطفی بغدادی - (بقتل الکواکب الدریه ص ۵۶، ۶۶، ۱۱۵، ۲۶۵).

بدایع الاثار (سفرنامه عبداله‌ها) - تألیف میرزا محمود زرقاتی چ بمبئی سال ۱۳۳۲ ه. ق.

الحکمة والبیان.

اثبات الوهیت - چ طهران سال ۱۳۲۶ ه. ش. لجنة ملی نشریات امری.

سفرنامه عباس میرزا فرزند بهاءالله - (بقتل فلسفه نیکو ص ۴۴).

نظر اجمالی در دیانت بهائی - (پسلی کپی) تألیف احمد یزدانی سال ۱۳۲۸ ه. ش. بخش سوم با تصویب لجنة ملی نشریات امری.

دیانت بهائی - لجنة ملی نشر آثار امری سال ۱۳۲۶ ه. ش.

تاریخ ملا جعفر واعظ قزوینی. (بقتل الکواکب الدریه ص ۵۶ - ۶۶).

ظهور الحق - چ مصر.

اولین مستشرقی که راجع به این مذهب کتاب نوشته است کنت دوگوبینو وزیر مختار دولت فرانسه در دربار دولت ایران (۱۲۷۱ - ۱۲۷۴ ه. ق.) است که فصلی از کتاب خود موسوم به «مذاهب و فلسفه در آسیای وسطی» را بدین فرقه اختصاص داده است. (۲۹۹ صفحه از ۵۴۳ صفحه کتاب<sup>۱</sup>). کتاب مزبور به وقایع سال ۱۲۶۹ ه. ق. پایان می‌یابد و یگانه سند تاریخی راجع به تاریخ دوره اولیه فرقه بابیه است که خود مؤلف شاهد وقایع و حوادث آن بوده و یا از بزرگان این فرقه در دست اول شنیده است. (مقدمه نقطه الکاف از برون). نیکلا معتقد است شخصی یهودی که به زبان فرانسه مختصر آشنائی داشته و معلم کنت دوگوبینو بوده است، ناسخ التواریخ را برای او ترجمه کرده و سراپا مفلوط می‌یابد و همین کتاب مفلوط است که به نام مذاهب و فلسفه در آسیای وسطی انتشار یافته. (نیکلا ص ۲۰۲).

ادوارد برون مستشرق انگلیسی ابتدا در کتاب مذاهب و فلسفه در آسیای وسطی تألیف کنت دوگوبینو فصلی راجع به این فرقه خوانده و در سفر اول خود (۱۳۰۵ ه. ق.) به ایران اطلاعاتی از فرقه مزبور بدست آورده و در سال ۱۳۰۷ ه. ق. سفری به شهرهای قبرس و عکا کرده و دو برادر<sup>۲</sup> رقیب یعنی میرزا یحیی نوری معروف به صبح ازل را در قبرس و میرزا حینعلی نوری معروف به بهاءالله را در عکا ملاقات نموده و اطلاعات بسیار، مخصوصاً از صبح ازل بدست آورده آنها را یکجا در کتاب یکسال در میان ایرانیان بچاپ رسانیده است.

یک سال در میان ایرانیان<sup>۳</sup> - تألیف ادوارد برون انگلیسی مؤلف. که در ۱۳۰۵ ه. ش. (۱۸۸۷ - ۱۸۸۸ م.) به ایران مسافرت کرد. نقاط مختلف ایران را مانند شهرهای تبریز، زنجان، طهران، اصفهان، شیراز، یزد و کرمان، سیاحت کرده و با اهل فرق و مذاهب مختلف من جمله بابیه و بهائیه و فضلا و بزرگان ایران مباحثه نمود. در ۱۳۰۶ ه. ق. ایران را ترک گفته به جزیره قبرس رفته میرزا یحیی صبح ازل را ملاقات کرد و از آنجا به عکا رفت و به دیدار میرزا حینعلی بهاء موقوف گردید. وی شرح مسافرت یکساله خود را در این کتاب آورده است و به مطالبی راجع به باب و بها اشاره می‌کند که در دیگر کتب اروپائی نیوان یافت<sup>۴</sup>.

مقالات ادوارد برون - در مجله انجمن پادشاهی آسیائی از ۱۸۸۹ تا ۱۸۹۲ م. صفحات ۹۹۸ - ۹۹۹. (از یکسال در میان ایرانیان ص ۷۲ - ۱۰۸).

تاریخ ادبیات - تألیف ادوارد برون ترجمه رشید یاسمی ص ۱۴۲، ۱۴۳، ۲۷۳ و ۲۷۴. تاریخ ادبیات ایران - تألیف ادوارد برون ج ۱ ترجمه علی پاشا صالح ص ۴، ۱۳۴، ۱۵۰، ۱۵۳، ۱۵۴، ۱۹۶، ۲۴۴، ۲۵۱، ۲۵۲، ۲۵۴، ۲۶۳، ۴۴۵، ۵۷۴، ۵۹۱، ۵۹۷، ۵۹۸، ۶۰۴، ۶۱۸.

مواد لازمه برای مطالعه مذهب بابیه - تألیف ادوارد برون. (ب نقل تاریخ ادبیات خود وی ج ۴ ترجمه رشید یاسمی ص ۱۴۳). مسأله شرق وسطی یا چند مسأله سیاسی راجع به دفاع هندوستان - تألیف والتین چیرول مخبر معروف روزنامه تایمز. (ب نقل کتاب امیر کبیر و ایران تألیف دکتر آدمیت ج ۲ ص ۲۰۸).

تاریخ سید علی محمد باب - تألیف نیکلا در یک مجلد بزبان فرانسه در پاریس سال ۱۹۰۵ م. چاپ و منتشر شده است. (ترجمه فارسی مقدمه‌های چهار کتاب ص ۶، ۱۸ و ۴۲). مؤلف در مدت اقامت هشت ساله خود در ایران که منشی اول سفارت فرانسه بوده است مشاهدات و تحقیقات شخصی را با استفاده از کتب باب و پرونده‌های ضبط سفارت فرانسه در ایران و ترکیه و وزارت امور خارجه در پاریس تدوین کرده است. این کتاب به وسیله «ع. م. ف.» در اصفهان با توجه به متن عربی و فارسی از فرانسه به فارسی ترجمه و دو بار چاپ شده است. مأموریت باب و ترجمه دلایل سببه - بفرانسه تألیف نیکلای فرانسوی<sup>۵</sup>.

پرونده روس و انگلیس درباره باب - از نیکلای فرانسوی که در مجله عالم اسلام منتشر شده است.

رساله‌ای راجع بشیخه - مضمن احوال شیخ احمد احسانی و سید کاظم رشتی و مسلک آنها و علوم الهی تألیف نیکلای فرانسوی.

مقاله‌ای از نیکلا راجع به مشیت اولیه و جوهر الوهیت بنا بقیقه باب - که در مجله تاریخ مذاهب منتشر شده است.

مقاله به عنوان بهائیان و باب - از نیکلا که در روزنامه آسیائی منتشر شده است.

مقاله «باب منجم است» - از نیکلا در مجله تاریخ مذاهب.

مدارک چند مربوط بابیه با نامه‌های فارسی - گراوری از نیکلا.

جانشین باب کیست؟ - از نیکلا.

مذهب حزن انگیز باب - از نیکلا (خطی).

کشتار بابیه در ایران - از نیکلا.

مقدمه‌های چهار مجلد کتاب نیکلا - که بیان فارسی را به فرانسه در آورده است. این مقدمه‌ها به فارسی ترجمه شده است.

تاریخ امر بهائی - تألیف دکتر هیولیت

دریغوس. ترجمه میرزا منیرزین و میرزا عزیزالله بهادر. ۱۳۴۱ ه. ق. شورش بابیه - تألیف ابوفان. یادداشتهای میو الکساندر تومانسکی - صاحب منصب توپخانه روس در جلد هشتم از مجله روسی شعبه انجمن همایونی روسی آثار عتیقه بنام «زیپسکی» که به سال ۱۸۹۳ و ۱۸۹۴ م. چاپ شده است. (مقدمه نقطه الکاف ص مو - مز).

سیاحتنامه مترجکسن آمریکائی - به انگلیسی. (ب نقل مؤلف الکوا کب‌الدربیه ص ۲۵۲).

یادداشتهای کینزای دالکوری، سفیر و مترجم سفارت روس در ایران بنام اسرار پیدایش مذهب باب و بها - این کتاب به فارسی درآمده و در طهران به چاپ رسیده است.

بهاءالله عصر جدید - تألیف دکتر ج. ا. اسلمنت<sup>۷</sup> ج ۷ شام ۱۹۳۲ م. ناشر: محفل روحانی شام.

مجموعه علمی انجمن السنه شرقیه جلد ۶ جزوه ۲ از بارون روزن<sup>۸</sup>. (ب نقل نیکلا ص ۴۴ - ۴۶).

مقاله میرزا کاظم بیک - در روزنامه آسیائی مورخ ۱۸۶۶ م. ج انگلستان. (ب نقل یکسال در میان ایرانیان ص ۷۲).

سخنرانی مؤته - مجموعه‌ایست از گفتار عبداله‌ها راجع به باب<sup>۹</sup>.

مهدی - تألیف دار مستر فرانسوی ترجمه محسن جهانسوز.

تألیفی از کاظم بیک قفقازی - ساکن پترزبورگ که ب نقل مؤلف مفتاح باب‌الابواب ترجمه مجله قاجاریه ناسخ التواریخ است.

تألیفی از کاپیتان الکساندر تومانسکی - از سرکردگان لشکر روس و بنا ب نقل مؤلف باب‌الابواب او و «وزن» مطالب خود را در عشق آباد و دیگر نقاط از زبان خود بابیه‌ها

1 - Les religions et les philosophies dans L'Asie Centrale. par : M. le Conte de Gobineau, Paris, 1865 - 66

۲ - از طرف پدر برادر بودند.

3 - A Year Amongst the persians Cambridge, 1927.

۴ - این کتاب بوسیله ذبیح‌الله منصوری ترجمه و در طهران به چاپ رسیده است.

5 - M. Nicolas.

۶ - مقالاتی از نیکلای فرانسوی که عنوان آنها در اینجا ذکر گردیده از ترجمه فارسی مقدمه‌های چهار کتاب نیکلا ص ۲ - ۴، می‌باشد.

7 - E. Easlemont.

8 - Baron Rosen.

۹ - ترجمه فارسی مقدمه‌های چهار کتاب تألیف نیکلا ص ۴۰.

شنیده و جمع آوری کرده‌اند.

کتاب میرزا عبدالسلام - شیخ الاسلام اقلیم قفقاز در تخریب ارکان مذهب باب که کتاب فوائد میرزا ابوالفضل گلپایگانی ردی بر این کتاب است.

سفرنامه کرزن<sup>۱</sup>.

آئین باب - از ع. ف. که در اصفهان در ۹۸ صفحه به چاپ رسیده است و این کتاب ترجمه‌ایست از کتاب «تاریخ سیدعلی محمد باب» به فرانسه تألیف نیکلا با توجه به متون فارسی و عربی کتب خود باب.

مجله تاریخ مذاهب - از هوارت<sup>۲</sup>.

زایسکی - تألیف بارون روسن در دو مجلد<sup>۳</sup>.

تاریخ الباییه - تألیف میرزا مهدیخان زعیم‌الدوله<sup>۴</sup>.

مدنیات - در بمبئی چاپ سنگی شده و جزو کتب مبتدی بوده است. این کتاب را موقعی که ادوارد برون در شیراز در منزل میرزا محمد که سابقاً او را در اروپا دیده و آشنا شده بود، به دست آورد. (یکسال در میان ایرانیان ص ۲۷۰).

ردود:

ایفاظ العاقل و ابطال الباطل - چ بمبئی. احقاق الحق للقائم بالحق - تألیف آقا شیخ علی همدانی.

اثبات الحق و اذهاق الباطل. (بقتل الذریعه ج ۱ ص ۸۹ - ۹۰ - ۹۱ - ۹۲).

آفتاب و زمین یا تئیه للغافلین - تألیف میرزا عباس یزدی ابن میرزا علی اکبر صراف، سال ۱۳۲۲ ه. ق.

حق المبین - تألیف آقا شیخ احمد شاهرودی مجتهد، چ طهران سال ۱۳۳۴ ه. ق.

ازالة الاوهام فی جواب بنایع الاسلام - تألیف شیخ احمد مجتهد شاهرودی، سال ۱۳۰۳ ه. ق.

بسی بهائی باب و بهاء - تألیف محمد علی خادمی، ۱۳۳۷ ه. ش.

بهائیت دین نیست - تألیف میرزا ابوتراب الهدائی العراقي، ۱۳۲۳ ه. ش. مؤلف «باب و

بهاء را بشناسید» از آن نقل میکند (ص ۱۲۵). اسرار العقاید - تألیف سید ابوالطالب شیرازی

در دو مجلد فارسی و عربی.

مدعیان مهدویت - تألیف احمد سروش. اسلام و مهدویت - تألیف سید محمد باقر حجازی.

چهار شب جمعه - از جلال دری، مناظره با یکی از بلغین بهائی، ۱۳۱۳ ه. ش.

کشف الحیل - تألیف عبدالحسین آیتی (آواره) و مؤلف الکواکب الدریه در سه مجلد:

مجلد اول در سال ۱۳۰۷ ه. ش. و مجلد دوم در ۱۳۰۷ ه. ش. و مجلد سوم در ۱۳۱۰ ه. ش.

و ضمیمه آن نیز منتشر شده است.

فلسفه نیکو - در پیدایش راهزنان بدکیشان تألیف حسن نیکو. در سه مجلد: مجلد اول در سال ۱۳۰۷ ه. ش. و مجلد دوم در سال ۱۳۰۷ ه. ش. و مجلد سوم در سال ۱۳۱۰ ه. ش. مؤلف بطوری که خود در مقدمه آرد مدت‌ها با بهائیان معاشر بوده و مسافرتها کرده و شهرها را دیدن نموده ولی هرگز به کیش آنها در نیامده است و برای اینکه محفل روحانی طهران او را جزو خود دانسته است، کتاب فلسفه نیکو را در رد آن نوشته است.

هشت بهشت - کتابی است در فلسفه بیان و تقویت طریقه ازلیان تألیف حاجی شیخ احمد کرمانی مشهور به روحی. حاجی شیخ احمد کرمانی با میرزا آقاخان کرمانی و خیرالملک در ۴ صفر ۱۳۱۴ ه. ق. در تبریز به امر محمدعلی میرزا پنهانی مقتول شدند. (تاریخ انقلاب ایران از برون صص ۹۳ - ۹۶ ذیل نقطه الکاف ص «ط»).

قصص العلماء - تألیف میرزا محمد تکابنی. این کتاب در طهران طبع شده است.

مذهب باب و تشیع. (بقتل تاریخ ادبیات ایران از برون ج ۲ ترجمه رشید یاسمی صص ۱۴۲ - ۱۴۴).

المستبین - (خطی)، تألیف شاهزاده علی‌قلی میرزا اعتضادالسلطنه در احوال بابیه نسخه آن متعلق به آقای محمود محمود. (نیکلا صص ۴۰۶ و ۴۶۷) (امیرکبیر و ایران، دکتر آدمیت ج ۲ پاورقی صص ۲۰۳ - ۵۰۶).

آئین باب - از شین. هاف. مقالات متوالی در مجله آشفته.

ایفاظ یا بیداری در کشف جنایات دینی و وطنی بهائیان - تألیف میرزا صالح مراغه‌ای در سال ۱۳۳۸ ه. ق. و در سال ۱۳۰۷ ه. ش. تجدید طبع شده است.

بارقه حقیقت یا انتخاب‌نامه یک خانم بهائی - تألیف خانم قدس ایران در سال ۱۳۰۵ ه. ش.

مبلغ بهائی در محضر آقای خالصی. ۱۳۰۵ ه. ش.

حجة البالیغه - تألیف سید ناصرالدین حجت نجف‌آبادی اصفهانی.

مرآت‌العارفین فی دفع شبهات المبطلین - تألیف حاج شیخ احمد مجتهد شاهرودی.

۱۳۳۴ ه. ق.

دزد بگم - تألیف علی بن حبیب‌الله شیرازی. ۱۳۰۵ ه. ش.

ارغام الشیطان فی رد اهل البیان و الایقان - تألیف شیخ زین‌العابدین نوری همای، چ

۱۳۴۲ ه. ق.

بهایگری - تألیف احمد کسروی چ طهران. چ اول ۱۳۲۱ ه. ق. دوم ۱۳۲۳ ه. ق. سوم ۱۳۲۷

ه. ش.

باب و بهاء را بشناسید - تألیف حاج فتح‌الله مقنون یزدی، چ حیدرآباد ۱۳۷۰ ه. ق.

منهاج الطالبین - تألیف حاجی حسین قلی که ارمی بوده و به دین اسلام درآمده است و آن بسال ۱۳۲۰ ه. ق. در بمبئی به چاپ رسیده است. مؤلف «باب و بهاء را بشناسید» مطالبی از آن نقل میکند (ص ۲۶۲).

احقاق الحق - تألیف آقا محمدتقی همدانی که در سال ۱۳۲۶ ه. ق. تألیف شده است.

تخریب‌الباب - (خطی)، تألیف میرزا ابوالقاسم بن میرزا کاظم موسوی زنجانی متولد ۱۲۲۴ ه. ق. و متوفی ۱۲۹۲ ه. ق. وی از فتنه بابیه قضایای تاریخی بیاد داشته و کتبی چند در رد این فرقه نگاشته است که همه آنها در زنجان نزد اولادش موجود است. (الذریعه ج ۴ ص ۳).

باب‌الابواب در تاریخ ظهور باب - تألیف دکتر محمد مهدی‌خان زعیم‌الدوله بن میرزا محمدتقی بن محمدجعفر الامیرالتبریزی مقیم قاهره، این کتاب مفصل است و مختصری از آن به چاپ رسیده است و فهرست آن بنام مفتاح باب‌الابواب در ۱۳۲۱ ه. ق. به چاپ رسیده است. (الذریعه ج ۳ ص ۴).

مفتاح باب‌الابواب - تألیف دکتر محمد مهدی‌خان زعیم‌الدوله. این کتاب فهرست کتاب مفصل باب‌الابواب است و در ۱۳۲۱ ه. ق. به چاپ رسیده است. (الذریعه ج ۳ ص ۴).

ترجمه مفتاح باب‌الابواب یا تاریخ باب و بهاء - تألیف میرزا مهدی‌خان زعیم‌الدوله و ترجمه حسن فرید گلپایگانی چ اول طهران ۱۳۳۴ ه. ش. و ج دوم ۱۳۳۵ ه. ش.

الحج الرضویه فی تأیید الهدایة المهدویة و الرد علی الباییه - فارسی، تألیف سید محمد بن محمود الحسینی لواسانی طهرانی معروف به عصار مقیم مشهد رضوی، متوفی به مشهد رضوی بسال ۱۳۵۶ ه. ق. (بقتل از فهرست کتب وی). (الذریعه ج ۶ ص ۲۶۴).

سدالباب - (خطی) تألیف میرزا ابوالقاسم بن میرزا کاظم موسوی زنجانی متوفی ۱۲۹۲ ه. ق. (الذریعه ج ۱۰ پاورقی صص ۱۸۸).

قلع‌الباب - (خطی) تألیف میرزا ابوالقاسم بن میرزا کاظم موسوی زنجانی متوفی ۱۲۹۲ ه. ق. (الذریعه ج ۱۰ پاورقی صص ۱۸۸).

قمع‌الباب - (خطی) تألیف میرزا ابوالقاسم بن

1 - Gurzon. 2 - C. Houart.

۳ - ترجمه فارسی مقدمه‌های چهار کتاب

تألیف نیکلا صص ۲۰ - ۵۲.

۴ - یکسال در میان ایرانیان، پاورقی صص ۳۰۴.

میرزا کاظم موسوی زنجانی متوفی ۱۲۹۲ هـ. ق. (الذریعه ج ۱۰ پاورقی ص ۱۸۸).  
 الهدایة المهدیة - تألیف حاج ملا علی اصغر اردکانی چ طهران. (الذریعه ج ۱۰ پاورقی ص ۱۸۸).  
 المواهب الرضویة. (الذریعه ج ۱۰ پاورقی ص ۱۸۸).  
 الرد علی البایبة - تألیف سید جعفر مزاره‌ای شیرازی امام مسجد فیل در شیراز. (چاپی). و شاید اشتباهی در نام مؤلف رخ داده باشد و او میرزا ابوطالب. صاحب «اسرار العقاید» باشد. (الذریعه ج ۱۰ ص ۱۸۹).  
 الرد علی البایبة - تألیف شیخ محمد حسن الخوسفی القاتنی شاگرد میرزا محمد حسن شیرازی در سامراء. (بنتقل بقیة الطالب بیرجندی). (الذریعه ج ۱۰ ص ۱۸۹).  
 الرد علی البایبة - فارسی تألیف صدرالاسلام حاج میرزا علی کبرین میرزا شیرمحمد همدانی متوفی ۱۳۲۵ هـ. ق. نسخه آن نزد شیخ عبدالمجید همدانی بود و از آنجا به کتابخانه سیدباقر امام جمعه همدان منتقل گردید. (الذریعه ج ۱۰ ص ۱۸۹).  
 رد بر فواید میرزا ابوالفضل گلپایگانی - تألیف صدرالاسلام حاج میرزا علی کبرین میرزا شیرمحمد همدانی متوفی ۱۳۲۵ هـ. ق. (الذریعه ج ۱۰ ص ۱۸۹).  
 الرد علی البایبة - تألیف حاج شیخ مهدی فرزند شیخ محمدعلی ثقة الاسلام اصفهانی. (چاپی). (الذریعه ج ۱۰ ص ۱۸۹).  
 مرآت العارفين - (الذریعه ج ۱۰ پاورقی ص ۱۸۸).  
 رساله مختصر - تألیف سیده‌الدین شهرستانی. در مجله المنارج مصر سال ۱۳۲۹ هـ. ق. (الذریعه ج ۱۰ ص ۱۸۹).  
 منتخب اسرار العقاید - فارسی. تألیف میرزا یحیی بن میرزا رحیم الاروسی که به سال ۱۳۴۳ هـ. ق. تألیف و به سال ۱۳۴۴ هـ. ق. در نجف یا «ترجمة السیف البتار» و در سال ۱۳۴۶ با «المسائل البغدادیة» بار دوم به چاپ رسیده است. (الذریعه ج ۱۰ ص ۱۸۹).  
 الرد علی البایبة - تألیف شیخ یوسف رشتی صاحب «طومار عفت» فارسی. چاپی. (الذریعه ج ۱۰-۱۸۹).  
 تنبیه الفاسقین - تألیف ملا محمد تقی بن حسینعلی الهروی اصفهانی متوفی به حائز به سال ۱۲۹۹ هـ. ق. (الذریعه ج ۴ ص ۴۴۵).  
 رجوم الشیاطین فی ردالملاعین - فارسی. (چاپی). تألیف شیخ ملا حبیب‌الله بن علی محمد ساوهای کاشانی متوفی بسال ۱۳۴۹ هـ. ق. (الذریعه ج ۱۰ ص ۱۶۶). رجوع به «رد باب خسران مآب» شود.

رد بر میرزا علی محمد باب - فارسی. تألیف ملا محمد تقی بن حسینعلی هروی اصفهانی حائری صاحب «حاشیه بر قوانین و نتایج الانکار» متوفی ۱۲۹۹ هـ. ق. و این کتاب را مؤلف پس از اتهام به بایبگری بعنوان تفرزنامه نگاشته است و معهدا مردم او را به عنوان بایبگری از اصفهان بیرون کردند. (الذریعه ج ۱۰ ص ۲۲۲).  
 الرد علی البایبة - تألیف آقانجفی شیخ محمد تقی بن محمدباقر اصفهانی متوفی ۱۳۳۱ هـ. ق. (بنتقل از فهرست تألیفاتش. (الذریعه ج ۱۰ ص ۱۸۸).  
 فسی رد البایبة - عربی. تألیف سید میرزا ابوالقاسم بن میرزا کاظم موسوی زنجانی متوفی ۱۲۹۲ هـ. ق. وی بنا بقتل مؤلف الذریعه داستنها و حوادثی با بایبه دارد و شرح حال مؤلف را مؤلف الذریعه در کتاب «الکرام البررة ج ۶ ص ۶۱ ج ۶۱ نجف» آورده است. (الذریعه ج ۱۰ ص ۱۷۴).  
 رد باب خسران مآب - فارسی. تألیف حاج کریم خان قاجار که به سال ۱۲۸۳ هـ. ق. بنام ناصرالدینشاه تألیف و با رجوع الشیطان یکجا به چاپ رسیده است. (الذریعه ج ۱۰ ص ۱۷۵). رجوع به «رجوم الشیاطین» شود.  
 الرد علی البایبة - تألیف میرزا ابراهیم بن ابوالفتح الزنجانی متوفی ۱۳۵۱ هـ. ق. (بنتقل از «حديقة المهجه تألیف اردوبادی». (الذریعه ج ۱۰ ص ۱۸۸).  
 الرد علی البایبة - معروف به «ابطال» تألیف حاج سید اسماعیل بن سید محمد الحسینی اردکانی متوفی ۱۳۱۷ هـ. ق. که بسال ۱۳۱۳ هـ. ق. به چاپ رسیده است. (الذریعه ج ۱۰ ص ۱۸۸).  
 الرد علی البایبة - تألیف ملا محمد تقی الهروی اصفهانی متوفی به حائز ۱۲۹۹ هـ. ق. و نسخه خطی آن نزد سید شهاب‌الدین آقانجفی تبریزی در قم است. (الذریعه ج ۱۰ ص ۱۸۸).  
 شرح محمد صالح برغانی. (فهرست کتابخانه مدرسه عالی سیهالار ج ۳ ص ۱۲۵).  
 ایضاح الاشتباه - تألیف حاجی زین‌العابدین کرمانی. چاپ شده است.  
 مقاله‌ای به عنوان «نقش مهدویت در صحنة سیاست» - به قلم جعفر شهیدی. مجله فروغ علم سال اول شماره ۵ و ۶.  
**کتابی که راجع به فرقه بابیه و بهائیه مطالبی دارند:**  
 ۱- ناسخ التواریخ سپهر مجلد قاجاریه. ۲- ذیل روضة الصفاء ناصری چ طهران ۱۲۷۰ - ۱۲۷۴ هـ. ق. تألیف رضاقلیخان هدایت ج ۱۰-۳. و فیات معاصرین به قلم مرحوم علامه قزوینی در مجله یادگار سال سوم شماره ۴ «باب» و «بهائ‌الله». ۴- فهرست

کتابخانه مدرسه عالی سیهالار ج ۲ ص ۱۲۵. ۵- روضات الجنات ص ۲۸۶ ذیل شرح حال شیخ رجب برسی. ۶- دایرة المعارف بستانی ذیل کلمه بابیه. ۷- دایرة المعارف فرید وجدی ذیل کلمه باب. ۸- فارسنامه ناصری چ طهران ۱۳۱۳ هـ. ق. ج ۱ ص ۹۰- مرآت البلدان چ ۱۲۹۴ هـ. ق. طهران تألیف محمد حسن خان صنیع الدوله ولد حاجی علیخان اعتمادالسلطنه ج ۲ ص ۱۰- تاریخ شیراز. ۱۱- حقایق الاخبار ناصری. ۱۲- امیرکبیر و ایران. تألیف فریدون آدمیت چ ۲ طهران ۱۳۳۴ شمسی. ۱۳- روزنامه وقایع اتفاقیه منتشر در سالهای ۱۲۶۸ - ۱۲۷۰ نمره‌های ۸۱، ۸۲، ۸۳، ۸۵، ۸۹ و ۱۴۸. ۱۴- روزنامه ایران. ۱۵- دایرة المعارف اسلامی. ج ۱۹۱۳ ج ۱ ذیل کلمه بابی.  
**باب ۱ (اخ) رجوع به جعفر باب شود.**  
**بابا. (ا) پدر. آب. باب. والد:**  
 هست مامات اسب و بابا خر  
 تومشو تر چو خوانمت استر. سانی.  
 ز ابتدا سرمامک غفلت نیازیدم چو طفل  
 زآنکه هم مامک رقیم بود و هم بابای من.  
 خاقانی.  
 من از شفقت پیربابای خویش  
 فراموش کردم محابای خویش. نظامی.  
 گفت بابا درست شد دستم. نظامی.  
 گفت بابا روانه شد پایم  
 کرد رأی تو عالم آرایم. نظامی.  
 گفت بابا چه زیان دارد اگر  
 بشنوی یکبار تو پند پدر. مولوی.  
 طفل تاگیرا و تا پویا نبود  
 مرکبش جز شانه بابا نبود. مولوی.  
 سر بر آورد و گفت پیر کهن  
 جان بابا سخن دراز مکن. سدی (هزلیات).  
 پسر مرد تهی کیه میادا زیا  
 گرچه از دولت او کیه کند بر بابا!  
 اوحدی.  
 زیباتر آنچه ماند ز بابا از آن تو  
 بدای برادر از من و اعلا از آن تو. وحشی.  
 ادر خطاب به پسر. به معنی جان بابا. عزیز  
 پدر:  
 پسری با پدر بزاری گفت  
 که مرا یار شو به همسر و جفت  
 گفت بابا زنا کن و زن نه  
 پند گیر از خلائق از من نه.  
 اوحدی (از آندردراج و انجمن آرا).  
 - امثال:  
 قدر بابا آن زمان دانی که خود بابا شوی.  
 بازی بازی با ریش بابا هم بازی.

۱- شرفنامه منیری مصراع دوم را چنین آورده است: «گرچه از دولت او کبر کند بر بابا.»

رجوع به امثال و حکم دهخدا شود.

در زبان اطفال نیز پدر را گویند || پدر و جد را گویند که پدر پدر و پدر مادر باشد. (برهان) هفت قلمزم (شعوری) (آندراج). نیا. پدر بزرگ. || سردی. کسی. تنی: من بابائی هستم غریبه (تداول). || در زبان بربری و ترکی و عربی غریبه به معنی پدر است. (دزی ج ۱ ص ۴۷). || «بابا» را بر پیران کامل اطلاق کنند که بمنزله پدر باشند چنانکه باباافضل کاشی و باباطاهر همدانی و امثال ایشان و اتراک نیز آتاگویند مانند: رنگی آتا و وادون آتا که نام دو تن از مشایخ خوارزم بوده و قبر ایشان زیارتگاه است. و مردم اولاد خود را بنام ایشان نذر کنند و مبارک دانند و آتانیاز خوانند و در بلاد روم پیران و مرشدان خود را دده گویند و هر کسی را که در کاری بزرگ باشد تمظیماً بابا خوانند. (آندراج) (انجمن آرا). سرکرده و ریش سفید طایفه قلندران را نیز بابا گویند. (برهان) (هفت قلمزم):

بابای شفیق و پیر خوش دم  
تاریخ کهن سرای عالم.

ظهوری (ساقی نامه).  
|| در استعمال فارسی به هنگام ندا و خطاب گاهی بجای «یا هذاه» عرب بکار رود: بابا حالا که نمیشود رها کن. بابا سبورت که نکرده اند. بابا برو بی کارت. بابا ول کن: این دو نفر نیز حساب دخل و خرج خود کرده اند. یکی را یک نفر خورنده زیاده بوده، آن یک کدخدای گفته که بابا ترا یک نفر زیاده از من است برخیز و با خانه خود رو که من این وجه میدهم. (مزارات کرمان ص ۵۲). || رئیس قاطرچیان. هر یک از رؤسای قاطرخانه دولتی. لقب گونه ای بوده است که بر رؤسای قاطرخانه شاهی در دوره قاجاریه میدادند: بابا اکبر. بابا شعبانعلی. باباشل.

**بابا.** (اخ) باب: فهو عندالمسلمین کالابا، او کخليفة پطرس، عندالنصارى الکاتولیک. (تقدو ص ۱۲۳): و ربما استصوا علیه فيها ربهم حتى یصلح بینهم الیابا. (ابن بطوطه). و یأتی الیها [الی ایا صوفیه] الیابا، مرة فی السنة. (ابن بطوطه). رجوع به باب شود.

**بابا.** (ا) ادگار بلوشه در توضیح «باباخاتون» آرد: محققاً «بابا» باید خواند و این کلمه در مغولی بنا بر علم الاعلام مغولی از کلمه چینی «پسایا» بزیبان مغولی وارد شده است. (جامع التواریخ ج ۲ ص ۳۶ بخش فرانسوی). و رجوع به ص ۲۵۴ همان جلد شود.

**بابا.** (اخ) نام مولای عباس. || نام مولای عایشه. || نام پدر عبدالرحمن بن بابا یا باباه تابعی. || نام پدر عبدالله بن بابا یا بابی یا بابیه تابعی. (منتهی الارباب).

**بابا.** (اخ) (امیرزا...) جلدساز معروف که جلدهای روغنی عالی ساخته است و نمونه آن در کتابخانه سلطنتی به تاریخ ۱۲۰۶ هـ. ق. مرقع شماره ۴۵ ضبط است. (از نمونه خطوط خوش کتابخانه ملی ایران ص ۱۴۴).

**بابا.** (اخ) دهی جزء دهستان طارم سفلی بخش سیروان شهرستان زنجان. ۱۴ هزارگزی باختری سیروان و ۱۴ هزارگزی راه مالرو زنجان - طارم. کوهستانی با هوای سردسیر. سکنه آن ۹۴ تن. شیعه و آب آن از چشمه و محصول عمده آنجا غلات و شغل مردان زراعت. صنایع دستی زنان گلیبافی و جاجیمبافی است. راه مالرو و صعب‌المیور دارد. و بنای امام‌زاده‌ای بنام بابا‌هایوهی که قدیمی است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

**بابا.** (اخ) لقب گنجعلی خان زیگ. تصویر او در عمارت چهل‌ستون اصفهان منقوش است. رجوع به گنجعلی خان و تاریخ کرد ص ۲۰۸ و عالم‌آرای عباسی ج ۱ طهران ص ۷۳۳ شود.  
**بابا.** (اخ) (کوه...) کوهی در مغرب کابل، سرچشمه رود هیرمند.

**بابا.** (اخ) سامی‌بیک گوید: قصبه‌ایست در قضای ایواجق از سنجاچ بیضا در نزدیکی بابابرونی. غربی‌ترین نقطه آناتولی. دارای ۴۰۰۰ تن نفوس است و یک لنگرگاه کوچک و استوار دارد. زمانی در این قصبه کاردهای بسیار خوب مشهور بکارند یاغیان میساختند. (قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

**بابا.** (اخ) قصبه کوچکی است در تسالیا واقع در ۱۵ هزارگزی شمال شرقی ینی‌شهر. (قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

**بابا.** (اخ) قصبه کوچکی است در ساحل جنوبی نهر کوستم. (قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

**بابا.** (اخ) (امیر...) حاکم کابل. صاحب حبیب‌السر آرد: در اواخر همین سال میرزاشاه محمودبن میرزا بابر که بعد از فرار سپاه میرزاجهانشاه بولایت سیستان افتاده بود در محاربه‌ای که میان امیرخلیل هندوکه و حاکم کابل امیربابا روی نمود شربت شهادت چشید... (حبیب‌السر ج خیام ج ۴ ص ۷۸).

**بابا آدم.** (د) ( مرکب) <sup>۱</sup> (ریشه...) گیاهی است با برگ‌های سخت پهن و سطری. آراقیطون. ارقیطون. مندوس. <sup>۲</sup> انواع دیگر آن غیردیواری و غیر ریشه بابا آدم است که آنرا قلفاس <sup>۳</sup> گویند. انواع دیگر آن دیواری است و برگهای آن با ریشه‌هایی که دارد به دیوار می‌چسبند و دارای برگهای بزرگ و مشبک است. <sup>۴</sup>

**بابا آدم.** (د) (اخ) آدم ابوالشر.

- امثال:

سال بابا آدم را داشتن: سخت پیر بودن.

**بابا آدمینه.** [ن] (اخ) دهی از دهستان چاپلق بخش الیگودرز شهرستان بیروجرده ۵۱ هزارگزی شمال باختری الیگودرز کنار راه مالرو کیله به ده آقاجلگه، معتدل. سکنه آن ۱۹ تن شیعه، لری، بختیاری. آب آن از قنات و چاه و محصول آنجا غلات، تریاک، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری صنایع دستی زنان قالی و جاجیمبافی است. راه مالرو دارد. اتومبیل هم میتوان برد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

**بابا احمد.** [ا] (اخ) دهی از بخش قلعه زرس شهرستان اهواز ۲۰ هزارگزی شمال قلعه زرس کنار راه مالرو پیروعباس به امام باور. کوهستانی، معتدل. سکنه آن ۴۲۸ تن، شیعه لری بختیاری. آب آن از چشمه و قنات و محصول آنجا غلات، تریاک، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان کرباس‌بافی است. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

**بابا احمدی.** [ا] (اخ) جزء طایفه دورکی از ایل بختیاری ایران شعبه‌ای از هفت‌لنگ. دارای شش‌ب ذیسل باشد: کشکی، سراج‌الدین‌وند، درویش، اوینه. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۲).

**بابا اسحاق.** [ا] (اخ) ملحدی قره‌مانی است که در ۱۶۲۷ هـ. ق. در آناتولی مدعی نبوت شد و جمعی از جهال را دور خود گردآورد و بنای تاراج در جهات توماد و آماسیه را گذارد و سرانجام عساکر کبخسرو از ملوک سلجوقی آناتولی وی را دستگیر و اعدام کردند. (قاموس الاعلام ترکی).

**بابا اسکی.** [ا] (اخ) بابااسکیسی، بابای عتیق، سامی‌بیک آرد: قصبه مرکز قضائی است در سنجاچ قرق کلیسا از ولایت ادرنه، در ۳۰ هزارگزی جنوب غربی قرق کلیسا، و ۵۰ هزارگزی جنوب شرقی ادرنه و ۱۰ هزارگزی شمال خط‌آهن واقع شده، و قریب به ۳۰۰۰ تن نفوس دارد که از مسلمان و یونانی و بلغار مرکبند. (قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

**بابا اسکی.** [ا] (اخ) قضای... قضائی است در ولایت ادرنه و آن از ۳۳ قریه مرکب میباشد و اراضی حاصلخیزی دارد. (قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

**بابا افضل.** [ا] (اخ) مسرحوم ملک‌الشعراء بهار آرد: افضل‌الدین محمدبن

1 - Bardane. 2 - Arctium lappa.

3 - Colocasia esculata.

4 - Phillodendrom pertusum.

حسین<sup>۱</sup> کاشانی معروف به باباافضل. وی از مردم مَرَق از توابع کاشانست. وفات او در سنه ۷۰۷ ه. ق. رخ داده و تربتش به سمرق کاشان و زیارتگاه است. باباافضل از حکما و علما و ادبای قرن هفتم هجریست و تألیفات بسیاری به زبان پارسی دارد مانند: السفید للمستفید. خردنامه. رهنجامنامه. ترجمه رساله نفس ارسطو. جاوداننامه. انشاءنامه. مدارج الکمال. ساز و پیرایه شاهان پرمایه. رساله عرض. رساله‌ای در منطق. رساله تفاحه. و رباعیات پرمغز و لطیف وی که به چاپ رسیده است. گویند وی خواهرزاده خواجه نصیرالدین طوسی است و نسبت به او معتقد بوده است و این قطعه را در اثبات فضل افضل‌الدین گفته است:

گر عرض دهد سپهر اعلی  
فضل فضلا و فضل افضل  
از هر ملکی بجای تسبیح  
آواز آید که افضل افضل.

شیوه نثر باباافضل بسیار پخته و به اسلوب متقدمان نزدیک است و در رسالات خود می‌کوشیده است لغات پارسی را بجای اصطلاحات تازی بگذارد مهذباً بقدری خوب و بموقع لغات فارسی را بکار میرسد که لطمه‌ای باصل ترجمه نمیزند و کسانی که اصل کتب مترجم او را با ترجمه‌های او برابر کنند می‌توانند باین معنی بهتر پی ببرند از آن جمله کسی که کتاب نفس ارسطو را بزبان فرانسه دیده بود بعد از نشر ترجمه باباافضل<sup>۲</sup> اقرار آورد که ذره‌ای با آنچه بزبان فرانسه که بلائین نزدیکتر است دیده بود، فرق نداشته است و حتی ازین رو جمعی معتقدند که شاید این مرد این رساله را از زبان لاتین پارسی ترجمه کرده باشد؛ در کوتاهی جمله و تجزیه کردن مطالب و تقسیم آن به جمله‌های کوچک کوچک که از مختصات نثر قدیم بوده است افضل‌الدین را هنری خاص است از این رو اگر تألیفات او را درست بخوانند و از روی خیرت و بصیرت با اصول سجاوندی (یعنی نقطه گذاری امروز) چاپ کنند فهم آن بر هر باسوادی که اندک مایه با اصطلاحات علمی آشنا باشد، بسیار آسان خواهد بود. بخلاف بسیاری از کتب علمی دیگر که بسبب آوردن جمله‌های دور و دراز عدم قدرت و بصیرت در ترکیب کلمات فارسی و جمله‌بندی از اصل عربی دشخوارتر است و نیز مانند متقدمان از تکرار یک کلمه عندالضروره در جمله‌های پیاپی خودداری نکرده است و بوسیله ضمیر یا آوردن کلمتی مشابه با یکنایه از آن سخن نرانده بل خود آن کلمه را هر بار تکرار کرده است و این شیوه خاص نثر باستان و نثر پهلوی و دری قدیم است. دیگر

لفظ «پس» و «اما» را برای تجزیه کردن جمله‌ها و آغاز کردن بجملة تطلیه زیاد آورده است و این هم قدیمی است. دیگر جوهر و اصل فصاحت است که ربطی به قدیم و جدید ندارد و فصاحت باباافضل مشهور میباشد. (سیک شناسی بهار ج ۳ صص ۱۶۳ - ۱۶۵). رجوع به شرح احوال افضل کاشانی به قلم سعید نفیسی ج طهران و غزالی‌نامه مصحح جلال همائی ج طهران سال ۱۳۱۸ ه. ش. صص ۱۰۳ و آتشکده آذر صص ۲۴۰ و مصنفات باباافضل به اهتمام مجتبی مینوی و یحیی مهدوی ج ۱ شود که شامل رسائل ذیل است: ۱- مدارج الکمال. ۲- رهنجامنامه. ۳- ساز و پیرایه شاهان پرمایه. ۴- رساله تفاحه. ۵- عرضنامه. ۶- جاوداننامه. ۷- ینوح الحیات.

**بابا الجدال.** [اَنْ جَدْ دَا] [ع | مرکب]<sup>۴</sup> در عربی متحدث بمعنی ضد پاپ. (دزی ج ۱ صص ۴۷). و هر پاپ که طبق مقررات دین انتخاب نشده باشد. (دزی ج ۱ صص ۱۷۶). و رجوع به حلل‌السندیه ج ۲ صص ۲۵۱. البابا اوربان‌السادس و البابا کلیمان‌السابع شود.

**بابا الهی.** [بَا] [اَخ] منزلی بین هرات. صاحب حبیب‌السر آرد: در سنه ۹۱۱ ه. ق. خاقان منصور [سلطان حسین میرزا] به عزم رزم ابوالفتح محمدخان شیبانی که بر ممالک ماوراءالنهر استیلا یافته بود از دارالسلطنه هرات نهضت فرمود و بعد از وصول به منزل باباالهی بتقدیر الهی مرض موت عارض ذات آن مهر سپهر پادشاهی گشته... (حبیب‌السر ج ۴ صص ۱۱۲)... و در آن اثنا طی منازل و قطع مراحل بسبب کثرت حرکت سرعت و نهضت مزاج همایون از نهج اعتدال منحرف گشت و بعد از وصول به منزل باباالهی ضعف به مرتب‌های رسید که کار از امضاء آن عزیزت و ارتکاب ایوار و شبگیر درگذشت... (حبیب‌السر ج ۴ صص ۳۱۷)... و بعد از اطلاع بر مضمون آن آغریق را هم در آن منزل گذاشته با سید کس از امرا و خواص عنان عزیزت [میرزا بدیع الزمان] به صوب باباالهی متعطف گردانید. (حبیب‌السر ج ۴ صص ۳۱۸).

**بابا امان.** [اَبَا] [اَخ] دهی از دهستان مرکزی بخش حومه شهرستان بجنورد ۶ هزارگزی شمال خاوری بجنورد سر راه حومه بجنورد به قوچان. جلگه معتدل. سکنه آن ۱۷۷ تن. شیعه. کردی. آب آن از رودخانه و چشمه و محصول آنجا غلات بنشن و شغل اهالی زراعت و قالی بافی است. راه ماشین‌رو دارد چشمه معروف باباامان در این ده است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

**باباایی.** (حامص) دعوی خودنمائی و کمال

نمود:

بسکه موزونی بابائی مسلم داردت  
از مضامین خوش باباقفانی خوشتری.  
تأثیر (از آندراج).

محمدسعید اشرف گوید:

مباش امین ز انداز حریف پرفن شیطان  
که آدم روی دستش خورد با آن قدر و بابائی.  
(از آندراج).

(مجموعه مترادفات صص ۱۶۲).

**بابائی.** [اَبَا] نامش بابالیاس و از مردم ایران است. در آماسیه به پیشوانی برنشت و مریدان بسیار گردآورد و در حضرت سلطان اورخان تقرب یافت و سپس بسبب احتراز از نزدیکی با او خود و مریدانش از ممالک عثمانی رانده شدند. بابائی نسبتی است که به مریدان شیخ داده شده است. (لغات تاریخیه و جغرافیة ترکی ج ۲ صص ۵).

**بابائی.** [اَبَا] تیره‌ای از موری هفت‌لنگ (جغرافیای سیاسی کهان صص ۷۲). رجوع به موری شود.

**بابائی.** [اَبَا] دهی از دهستان آسپاس بخش مرکزی شهرستان آباد ۴۸ هزارگزی جنوب باختری اقلید. کنار راه فرعی احمدآباد به ده بید و اقلید. جلگه سردسیر. سکنه آن ۵۸ تن. آب آن از چشمه و قنات و محصول آنجا غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

**بابائی.** [اَبَا] دهی از دهستان نودان بخش کوهمره و نودان شهرستان کازرون. ۸ هزارگزی راه فرعی چنار شاه‌یجان به کتل‌پیرزن. کوهستانی. معتدل مالاریائی. سکنه آن ۳۵۲ تن. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات، انگور و انجیر، شغل اهالی زراعت، باغداری، قالی و گلیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

**بابائی.** [اَبَا] رجوع به مشایخ شود. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

**بابا یور.** [اَبَا] [اَبَا] دهی بدو فرسنگ شمالی دارنجان خواجه از بلوک سیاح فارس. (فارسانامه ناصری ج ۲ صص ۲۲۴).

**بابا باغی.** [اَبَا] دهسی جزء دهستان مواضع‌خان بخش ورزقان شهرستان اهر از لحاظ اداری تابع بخش بستان آباد شهرستان تبریز ۹ هزارگزی شمال تبریز و ۶ هزارگزی

۱- حسن. (مصنفات باباافضل ج ۱ صص ۷۵).

۲- وفات وی باید در سال ۶۰۷ یا ۶۵۴ یا ۶۶۴ ه. ق. اتفاق افتاده باشد.

۳- این رساله در ۱۳۱۶ به تصحیح بهار و بنفقه معارف گیلان بچاپ رسیده است.

شوسه تبریز به مرند. کوهستانی معتدل. سکنه آن ۵ تن، شیعه. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات، حبوبات، بادام و کشمش است. راه مارلو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

**بابابرونی.** (بخ) (دماغه بابا) دماغه‌ایست که غربی‌ترین نقطه آناتولی را تشکیل می‌دهد، در بحرالجزائر، در انتهای جنوب غربی سنجاق بیضا، روبروی جزیره مدلی، در جوار قصبه بابا بسوی جنوب غربی امتداد یافته است. نوک این دماغه در ۲۳ درجه و ۴۴ دقیقه طول شرقی و ۳۹ درجه و ۲۸ دقیقه عرض شمالی واقع است. (قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

**بابابزرگ.** [بُ زُ] (مرکب) نیا. پدر بزرگ. **بابابزرگه.** [بُ زُکْ / گِ] (مرکب) در تداول، نیا. پدر بزرگ.

**بابابن میرزا محمد.** [بِ مُم حَمَم] (بخ) (میرزا...) کاتب نسخه برهان قاطع بسال ۱۲۵۲ هـ. ق. متعلق به کتابخانه مدرسه عالی سیهالار بشماره ۸۱۹. (فهرست کتابخانه مدرسه عالی سیهالار، ج ۲ ص ۱۶۴). و رجوع به برهان قاطع ج معین ج ۱، دیباچه ص ۱۲۱ شود.

**بابابهلول.** [بُ] (بخ) دهی از دهستان سرولات بخش سرولات شهرستان نیشابور. ۱۳ هزارگزی جنوب چکنه بالا. دامنه، معتدل. سکنه آن ۲۰۸ تن، شیعه و آب آن از قنات و محصول آنجا غلات، تریاک و شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی است. راه ماشین‌رو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

**بابابیک طولانی.** [بُ بَ] (بخ) یکی از طوایف پشت‌کوه از ایلات کرد ایران است.

**بابابیک کمانگر.** [بُ بَ کَ کَ] (بخ) موضی است از بازوار مشهد سر مازندران. (سفرنامه مازندران و استرآباد رایبوی ص ۱۱۷ بخش انگلیسی).

**بابابیکی.** [بُ] (بخ) (درویش...) میرزا عمر بعد از گرفتن برادر و گریختن پدر به فراغت هرچه تماخرت باستمالت سپاهی و رعیت پرداخت و در آن اثنا درویشی بابابیکی<sup>۱</sup> نام در مراغه پیدا شده کرامات و خارق عادات ظاهر ساخت و میرزا عمر به قتل درویش حکم فرمود و بابا در حین عزیمت سفر آخرت بر زبان راند که روزی ما چنین مقدر بود اما معلوم خواهد کرد که بعد از این چه فتنه‌ها حادث خواهد شد. چون از واقعه بابا سه روز گذشت در هفتم محرم الحرام سنه ثمان و ثمانمائه خیر مخلص میرزا ابابکر متواتر گشت... (حبیب السورج خیام ج ۲ ص ۵۶۱).

**باباپشیمان.** [بُ] (بخ) دهی از دهستان چالانچولان شهرستان بروجرد ۲۶ هزارگزی جنوب خاوری بروجرد. کنار راه مارلو قاضی‌آباد به تنبور. جلگه معتدل. سکنه آن ۱۸۳ تن، شیعه لری. و آب آن از قنات محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است و راه مارلو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

**بابات.** [ع] (بخ) بابه (بابت)، وجوه. جهات. (از منتهی الارب).

**بابات‌الکتاب.** [تُسَلْ کِ] (بخ) (مرکب) سطرهای کتاب. واحد ندارد. (منتهی الارب).

**باباتنبکی.** [تَسْمُ بَ] (بخ) تمبکطی. ابوالعباس احمد بابابن احمد بن عمر بن محمد اقیق‌الصنهاجی‌السودانی معروف به بابا (۹۶۳ - ۱۰۳۲ هـ. ق.) او راست: کتاب نیل‌الانبهاج ذیل‌الدبیاج و تکملة کنایة المحتاج. وی از مردم سودان نیست بلکه از صنهاجه از قبیله‌ایست که آرا مسوفه گویند. وی در طلب علم کوشید و نحو را نزد عم خود ابوبکر شیخ الصالح آموخت و تفسیر و حدیث و فقه و اصول و عربیت و بیان و تصوف و جز آن را نزد علامه بیع فراگرفت و سالها ملازمت او داشت و نزد پدر خویش حدیث و منطق را سماع کرد و نزد طلاب شهرت یافت. و عده‌ای از کتب که شماره آنها بر چهل بالغ شود تألیف کرد و مردم و بزرگان طلاب گرد او جمع می‌آمدند و ملازمت او اختیار میکردند و قضایانی مانند ابوالقاسم بن ابی‌النعم و ابوالعباس بن القاضی نزد او قرائت کردند، مکرر برای فتوی تعیین شد. وی در تنبکو بسال ۱۰۳۲ و به قولی بسال ۱۳۰۶ هـ. ق. درگذشت. از مصنفات اوست:

۱- ارشادالواقف لمعنی نیه‌الحالف. ۲- انهام السامع بمعنی قول‌الشیخ خلیل فی النکاح بالمنافع. ۳- انفس‌الاعلاق فی فتح الاستغراق من فهم کلام خلیل فی درک الصداق. ۴- فتح‌الرزاق فی مسألة‌الشک فی الطلاق. این رسایل در فاس در مجموعه‌ای بسال ۱۳۰۷ هـ. ق. طبع شده است. ۵- ترجمه خلیل بن اسحاق سالکی از کتاب تکملة الدبیاج نقل شده و در مقدمه کتاب المختصر در فقه تألیف شیخ خلیل بن اسحاق. ۶- نیل‌الانبهاج بتطریز‌الدبیاج، و آن ذیل بر کتاب الدبیاج المذهب فی معرفة علماء‌المذهب تألیف ابن فرحون یعمری است و آن در سال ۱۰۰۵ هـ. ق. در شهر مراکش از غرب اقصی بیابان رسید و در فاس بسال ۱۳۱۷ هـ. ق. چاپ شد و نیز در هاشم الدبیاج المذهب در مصر به سال ۱۳۲۹ - ۱۳۳۰ طبع شده است. (معجم‌المطبوعات ج ۱ ستون ۳۷۹ - ۳۸۰).

**باباج.** (بخ) جد محمد بن حسن محدث.

**باباجانی و قبادی.** [بُ] (بخ) اسم طایفه‌ای از ایلات کرد ایران است که تقریباً ۸۰۰ خانوار میشوند و در جوانرود و بیلاق بازان و بینگز و در زمستان در گرمسرات سرحدی ایران سکنی دارند و جزء ایل جاف هستند. (فرهنگ سیاسی کهنان ص ۵۸).

**باباجان.** (بخ) دهی جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان اهر ۲۰ هزارگزی شمال خاوری اهر و ۳ هزارگزی شوسه اهر به کلیر، کوهستانی معتدل. سکنه آن ۵۳۶ تن، شیعه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان گلیم و فرش‌بافی است. راه مارلو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

**باباجان.** (بخ) دهی از دهستان میربیک بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد. ۲۴ هزارگزی باختر نوراآباد و ۲۰ هزارگزی جنوب باختری راه شوسه خرم‌آباد به هرسین کرمانشاه. جلگه، سردسیر مالاریائی. سکنه آن ۲۴۰ تن، شیعه. لکی. آب آن از چشمه پهن و محصول آن غلات، تریاک، لبنیات و شغل اهالی زراعت، گله‌داری و صنایع دستی زنان، سیاه‌چادریابی و طناب‌بافی است. راه اتومبیل‌رو دارد. ساکنین از طایفه علی‌عبدالی هستند در ساختمان و چادر زندگی می‌کنند برای تلیف احشام به الواری گرم‌سیری بیلاق و قشلاق میکنند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

**باباجان.** (بخ) (امیر...) یکی از سه تن سردار بدیع‌الزمان میرزا که در سال ۹۱۱ هـ. ق. بر دست قوای محمدخان شیانی کشته شد: در اوایل سنه احدی عشر و ثمانمائه که سلطان بدیع‌الزمان میرزا در ولایت قندهار تشریف داشت در ممالک بلخ و نوابح حاکمی صاحب‌وجود که به دارائی سپاهی و رعیت قیام تواند نمود، نبود و محمدخان شیانی که همواره همت عالی‌نمیش بر سر انجام امور کشورستانی مقصور بود متعاقب و متواتر جنود جلاذات‌مآثر یدین جانب جیحون میفرستاد تا لوازم قتل و غارت و تخریب شهر و ولایت ظاهر میگردانیدند... و در پائیز سنه مذکوره جمعی کثیر از آن لشکر برق‌انشر تا ولایت میمنه و فاریاب تاخته بنهب و تاراج فرق عباد پرداختند و اموال بسیار غنیمت گرفته رأیت استیلا و تسلط برافراختند، ولد امیر ابوالقاسم ارلات محمد قاسم‌میرزا که نسبش از جانب مادر به میرزا بایسنقر می‌پیوست... باتفاق امیرشیرم جلازیر و امیر باباجان ولد خواجه جلال‌الدین میرکی که در

۱- در چاپ قدیم طهران در جزو سیم از مجلد سیم ص ۱۸۲ بابانیکی آمده است.

آن حدود اقامت داشتند متوجه دفع آن جماعت گشتند و بین‌الجانبین غبار جنگ و شین ارتفاع یافته اوزبکان را صورت ظفر و نصرت روی نمود و آن سه سردار بجز شهادت فایز شده... (حبیب‌السیر ج ۴ ص ۳۱۵).

**باباجان.** (بخ) (ملا) از شهر هرات است گاهی سبقی میخواند، طبعش نیک است عشرتی تخلص میکند. ازوست این مطلع: روز فراق یار که با صد ندامت است روز فراق نیست که روز قیامت است. (مجالس التفاسیر ج حکمت ص ۱۶۴).

**باباجان.** (بخ) ده کوچکی است از بخش ساردوئی شهرستان جیرفت یکهزارگزی جنوب ساردوئی. سر راه سالرو جیرفت - ساردوئی. سکنه ۲۷ تن. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

**باباجانی.** (بخ) رجوع به ایل کردند شود. **بابا جببول.** [ج ب ب] رجوع به باب و باب جببول شود.

**باباجعفر همدانی.** [ج ف و هم] (بخ) از مشایخ است. تاریخ گزیده ج عکسی باهتنام برون ص ۷۹۶.

**باباجعفری.** [ج ف] (بخ) تیره‌ای از طایفه کیومرسی ایل چهارلنگ بختیاری. رجوع به کیومرسی شود. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۶).

**باباجیک.** (بخ) از بلوکات ما کوو دارای ۴۹ قریه به طول ۳ و عرض ۳ فرسخ است. مرکز آن عباس‌کندی حد شمالی جای بلیار و اطراف ما کوو، شرقی قریه قریون، جنوبی چالداران، غربی شکمن‌آباد. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۵۸) (جغرافیای غرب ایران ص ۶۴).

**باباجاجی.** (بخ) ده کوچکی است از دهستان زیدآباد بخش مرکزی شهرستان سیرجان. ۲۷ هزارگزی شمال خاوری سعیدآباد و ۲ هزارگزی راه مارلو جا کین - زیدآباد، سکنه ۱۰ تن. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

**باباجاجی.** (بخ) محلی کنار راه شیراز به بوشهر میان شیراز و ابراهیم‌آباد در ۳۲ هزارگزی شیراز.

**باباجاجی.** (بخ) (امیر...) امیر باباجاجی ولد امیر شیخ محمد عراقی، به وفور شجاعت و جلادت از امثال و اقربان ممتاز و مستثنی بوده و در زمان میرزا عمر، پدرش را امیر جهان‌شاه جا کوکشته بود و او بقصاص پدر امیر جهان‌شاه را به قتل رسانیده و در زمان استیلاء امیر قزاقیوسف میان او و تراکمه چندین مخالفت و محاربات بوقوع انجامیده و بالاخره خود نزد امیر قزاقیوسف رفته و به

ایالت ولایت کاورود و عنایات دیگر سرافراز گشته‌بنام علی هذا در این ولایه ماهجه اعلام خاقان گردون‌غلام پرتو وصول بر قشلاق قریباغ انداخت امیر باباجاجی وهم کرده برادر خود را با تحف لایقه باستان خلافت‌آشیان ارسال نمود و بنفس خویش پای در دامن تمکن و وقار کشید و این معنی بر خاطر خاقان ستوده‌ما اثر گران آمده میرزا بایستر به یورش کاورود مأمور گردید و در قلب شتا که مقلوب آن مقبول پیر و برنا بود با جنود ظفردود بظاهر قلعه کاورود که موضع تحصن باباجاجی بود شتافت و ایلیچی سخندان نزد او فرستاد و سخنان تطف آمیز و کلمات عنایت‌انگیز پیغام داد و از وخامت عاقبت مخالفت تحذیر نمود و امیر باباجاجی چاره منحصر در موافقت دانسته به اقدام نیاز از قلعه بیرون خرامید و شاهزاده دربارۀ او به اضعاف آنچه وعده کرده بود انعام و احسان فرمود و امیر باباجاجی در رکاب سعادت‌انتساب شاهزاده کامیاب متوجه اردوی همایون گشت و در شانزدهم ذی‌حجه به مقصد رسیده به عواطف حضرت خاقان سعید متفخر و سرافراز گردید و در سلک سایر امراء عظام انتظام یافت. (حبیب‌السیر ج ۴ ص ۳۰۸).

**باباحسن.** [ح س] (بخ) (امیر...) خواندمیر گوید: در همین سال (۸۵۹ هـ. ق.) میرزا ابوالقاسم بابر به تجدید نظر التفات بر حال میرزا معزالدین سنجیر انداخت و او را در ولایت مرو و ماخان که سابق سیورغال امیر خلیل بود حاضر کرد و فرمان‌روا ساخت. در خلال این احوال جمعی از دیوساران مازندران که به فرمان امیر باباحسن در قلعه عماد محبوس بودند در وقتیکه امیر مشارالیه در استرآباد بود یکی از موکلان را با خود موافق ساخته خروج نمودند و ناگاه بر سر داروغه قلعه‌ای که در سلک نوکران باباحسن انتظام داشت تاخته او را بقتل رسانیدند و بر هرکس اعتماد نداشتند از حصار بیرون کرده اطراف آن حصن حصین را مضبوط گردانیدند، و چون این خبر به عرض میرزا بابر رسید عظیم متضرر گردید اما از کمال تمکن و وقار اظهار نغموده چندگاه قلعه در تصرف مازندرانیان ماند. آخر الامر داروغه شهید جلال‌الدین محمود با نوکران امیر باباحسن بحوالی آن حصار شتافت به امید آنکه قوت دولت روزافزون لطیفه‌ای سازد و سعادت طالع همایون آوازه فتح قلعه عماد در خم ایوان سبع شداد اندازد... میرزا ابوالقاسم بابر مسرور گردید و نسبت به آن سردار شجاعت‌شمار لوازم احسان و تحسین بتقدیم رسانید، منصب کوتوالی قلعه به دستور معهود به امیر باباحسن

مفوض گشت. (حبیب‌السیر ج ۴ ص ۵۴ و ۵۵)... چون میرزا شاه محمود از معرکه میرزا ابراهیم انهزام یافت بعد از روزی چند که در مشهد بود عنان عزیمت بجانب جرجان تافت و حاکم آن دیار امیر باباحسن نسبت به شاهزاده خدمات پسندیده بجای آورده اسباب سلطنتش را مرتب ساخت... (حبیب‌السیر ج ۴ ص ۶۹ و ۷۸)... خبر رسید که امیر باباحسن بواسطه هجوم سپاه میرزا جهان‌شاه ترکمان از جرجان گریخته و از طرف اسیورد در عقب موکب همایون می‌آمد. (حبیب‌السیر ج ۴ ص ۱۱۸).

**باباحسن.** [ح س] (بخ) مقبره وی به تبریز از مقابر و مزارات متبرکه باشد. (نزهةالقلوب ج لیدن مقاله سوم ص ۷۸).

**باباحسن جنوبی.** [ح س ن ج] (بخ) دهی از دهستان لیراوی بخش دیلم شهرستان بوشهر ۶ هزارگزی خاورد دیلم ۶ هزارگزی راه فرعی دیلم به گچساران. جلگه گرمسیر مرطوب و مالاریائی. سکنه آن ۲۰۰ تن و آب آن از چاه و محصول آن غلات (دیمی) و شغل اهالی زراعت است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

**باباحسن سفلی.** [ح س ن س] (بخ) دهی به چهار فرسخ و نیم میانه شمال و مغرب احمد حسین (کوه گیلویه). (فارسانه ناصری).

**باباحسن شمالی.** [ح س ن ش] (بخ) دهی از دهستان لیراوی بخش دیلم شهرستان بوشهر ۱۵ هزارگزی خاورد دیلم ۶ هزارگزی راه فرعی دیلم به گچساران. جلگه گرمسیر مرطوب و مالاریائی. سکنه آن ۴۹۰ تن و آب آن از چاه و محصول آن غلات (دیمی) و شغل اهالی زراعت است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

**باباحسن علیا.** [ح س ن ع] (بخ) دهی به چهار فرسخ و نیم کمتر میانه شمال و مغرب احمد حسین (کوه گیلویه). (فارسانه ناصری).

**باباحسین.** [ح س] (بخ) عبداللطیف فرزند الفربیک پس از قتل پدر ازین پدرکشی متمنی نیافت، زیرا پس از آنکه برادرش عبدالعزیز را نیز بقتل آورد نبوت خود در سال بعد یعنی در ۸۵۴ هـ. ق. / ۱۴۵۰ م. بدست شخصی موسوم به باب حسین کشته شد و از عجایب آنکه ماده تاریخ این قتل نیز در عبارت «بابا حسین کشت» درست آمده. (از سعدی تا جامی ص ۴۱۹) (حبیب‌السیر ج ۴ ص ۴۲) (رجال حبیب‌السیر ص ۱۲۵).

**باباحسین.** [ح س] (بخ) دهی از دهستان ریمله بخش حومه شهرستان خرم‌آباد ۲۴



دارد. ساکنین از طایفه پای می‌باشند و برای تملیف احشام در اطراف، بیلاق قشلاق می‌روند. اهالی در ساختمان و سیاه‌چادر سکونت دارند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

**بابارتن.** [۱] (بخ) خوانندمیر آرد: بعد از وصول بمزار ارتیش (میرزا سلطان ابوسعید) بخاطر همایون خطور نمود که بی خیر بر سر اهالی خوق رود و آن بلده را در حیز تسخیر کشد زیرا که در غیبت حضرت خاقان متوطنان آن مکان باظهار مخالفت مبادرت جمته نسبت بقرابت امیر نورسعید که شادمان نام داشت لوازم فرمان‌برداری مرعی میداشتند. مقارن آن حال با بارتن از معسکر خاقان صف‌شکن گریخته بخوق رفت و مردم آنجای را از وصول آن حضرت آگاه ساخت. لاجرم خوقیان قلعه را مضبوط ساخته شاه‌مان رایت مذاقت و ممانعت برافراخت. (حبیب السیر ج ۴ ص ۱۳۱).

**بابارتن هندی.** [رَت نِه] (بخ) بابارتن هندی. مکنی به ابوالرضا یکی از شیوخ عرفای هند. افسانه‌های چندی درباره او آمده است از جمله گویند عمر او یک‌هزار و چهارصد سال بوده و از حواریون عیسی است و صحبت حضرت رسول اکرم را نیز دریافته است و در نیمه اول مائه هفتم هجری درگذشته است. رجوع به ابوالرضا بابارتن در لغت‌نامه و ذیل «رتن» در تاج‌العروس و «لغات تاریخیه و جغرافیة ترکی ج ۲» شود. مؤلف قاموس‌الاعلام آرد: بابارتن هندی (ابوالرضا) وی در قرن ششم هجری میزیست. مدعی بود که از زمان حضرت مسیح زنده مانده و در زمره اصحاب کبار داخل شده است.

**بابارضی‌الدین.** [رَضی دَی] (بخ) حاکم دیاربکر بود در عهد ابقاخان. اشعار خوب دارد به وقتی که او را از دیاربکر معزول کردند و بامیر جلال‌الدین سراسی (?) خستی دادند، این دو بیت به خواججه شمس‌الدین صاحب‌دیوان نوشت. بیت:

شاهای سندی کشورت از همچو منی دادی به مخشی نه مردی نه زنی  
زین کار جو آفتاب روشن گشتم پیش تو چه دفزنی چه شمیر زنی.

(تاریخ گزیده عکسی چ لندن ص ۸۱۹).  
**بابارطن هندی.** [رَط نِه] (بخ) رجوع به بابارتن هندی شود.

**بابارود.** (بخ) دهستان باراندوزچای بخش حومه شهرستان ارومیه ۲۴ هزارگزی

**باباخیرالله.** [خ رُل لاه] (بخ) (درویش...) چون سلطان مراد از ظاهر ساهه کوچ فرمود هوس تسخیر سایر ممالک موروثی کرده بجانب تبریز نهضت نمود و الوند نیز بجانب او توجه گشته نواحی صابن‌قلعه را معسکر ساخت و سلطان مراد به چهارفرسخی اردوی پسرعم رسیده بخمال قتال علم اقامت برافراخت. در این اثنا درویشی نیک‌خواه که موسوم بود به باباخیرالله بآن دو پادشاه ملاقات کرده نصایح سودمند و مواعظ دلپسند بگوش هوش ایشان رسانید و از وخامت عاقبت مخالفت تحذیر نموده هر دو را صلح و صفا مایل گردانید. (حبیب‌السیر ج ۴ ص ۴۴۶).

**بابادرغی.** [د] (بخ) محلی به مغرب عرب‌خانه (بخارا).

**بابادوبولس.** [ل] (بخ) (عبده‌بنی) مدیر سابق کتابخانه سوریه (بیروت). او راست: الارب من غیث الادب، فی شرح لامیة‌الصحیح و العرب که آنرا از کتاب غیث‌الادب فی شرح لامیة‌العجم صفدی مختصر کرده و فقط بآنچه مربوط بشرح ابیات از لحاظ لغت و معنی است اکتفا کرده است و در دیباجة کتاب ترجمه احوال مؤیدالدین طغرانی را آورده است. (معجم‌المطبوعات ج ۱، ستون ۵۰۴ و حاشیه همان صفحه).

**باباد و دم.** [د د] (ص مرکب) با غرور و تکبر و خودستائی. (آندراج):

بیاراست آن جنگ را بیلیم همی راست چون شیر با باد و دم.

فردوسی (از شرفنامه نیری).  
**بابادورمز.** [م] (بخ) (رود...) رجوع به زیرکوه شود.

**بابادوست.** (بخ) بابادوست‌بخش. یکی از هجده تن. امرای محمد همایون پادشاه هند. (تاریخ شاهی ص ۱۳۰ و ۱۷۱ و ۳۰۲).

**بابادی.** (بخ) شبه‌ای از طایفه هفت‌لنگ ایل بختیاری است. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۷۴).

**بابادی.** (مغرب، لا) فلفل. (تذکره ضریب انطاکی ج مصر). و آن مصحف باباری است و در تحفه حکیم مؤمن و فهرست مخزن‌الادویه و برهان هم باباری آمده است. رجوع به باباری شود.

**بابادیندار.** (بخ) دهی از دهستان کشور بخش پایی شهرستان خرم‌آباد ۳۵ هزارگزی جنوب باختری ایستگاه سپید دشت و ۶ هزارگزی باختر ایستگاه کشور. کوهستانی. گرمسیر مالاریائی سکنه آن ۴۰ تن، شیعه و لری و آب آن از چشمه‌سار. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو

هزارگزی شمال باختری خرم‌آباد، ۹ هزارگزی شمال باختری راه شوسه خرم‌آباد به هرسین کرمانشاه، تپه ماهور. معتدل مالاریائی. سکنه ۶۶ تن شیعه لری لکی. آب آن از چشمه‌سار. محصول آن غلات، تریاک، لبنیات و پشم. در چادر و ساختمان زندگی نمی‌مانند. ساکنین از طایفه حسونند هستند برای علوفه احشام بگرمسیر می‌روند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

**باباحسینی.** [ح س / س] (مرکب) لحنی از الحان موسیقی است.

**باباخاکی.** (بخ) نام لنگر و منزل و بیلاق در مشرق خراسان قدیم این نام مکرر در حبیب‌السیر آمده است. (حبیب‌السیر ج ۴ ص ۱۴۹، ۲۱۸، ۲۲۳، ۲۲۴، ۲۴۹، ۵۲۹، ۵۳۰، ۵۴۲).

**باباخان.** (بخ) نام اصلی فتحعلیشاه. رجوع به فتحعلیشاه شود.

**باباخان چاوشلو.** [ن و] (بخ) ابوالحسن گلستانه آرد: ... جناب نادری باباخان چاوشلو را بگرفتن او (مهدیخان زند) و جماعت زنده مأمور فرمود. باباخان از راه چاپلوسی و خدعه مهدیخان را بلطف و انعام حضرت نادری مستظهر و امیدوار ساخته بنزد خود طلبیده در ورود خان موصوف به حبس او امر و قریب چهارصد نفر از جماعت زنده را از راه تدبیر مقتول و بعد از اخذ اسماول و اسباب نقد و حبس مهدیخان را هم بقتل رسانید. (مجم‌التواریخ گلستانه ص ۱۲۷ و ۳۳۶).

**باباخانی.** (بخ) دهی از دهستان ژان بخش دورود شهرستان پروچرد ۹ هزارگزی شمال باختری دورود و ۳ هزارگزی شمال راه شوسه دورود به پروچرد. جلگه معتدل. سکنه آن ۱۷۳ تن، شیعه، لری و آب آن از رودخانه و محصول آن غلات و تریاک و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

**باباخدا۵۱۵.** [خ] (بخ) باباخدای داد. مردم سمرقند او را از ابدال اعتقاد داشتند و تاریخ وقات او را خواججه خسرو «مجدوب سالک» گفته. (مجالس‌النفائس امیر علیشیر نوائی ج حکمت ص ۱۱۴ و ۲۸۶).

**باباخمس.** [۱] (بخ) نام مسخره است. (آندراج) (غیاث):

بشط باباخمس<sup>۱</sup> و بشرب باباخمس بمصطکی و بیادام و پسته و عناب.

خاقانی (دیوان ج عبدالرسولی ص ۵۶).  
**باباخندان.** [خ] (بخ) نام کوهی است در یزد در حوالی کوه تور محسن: از لاله و گل چو طفل بیغم باباخندان همیشه خرم تأثیر (از آندراج).

جنوب خاوری ارومیه و ۴ هزارگزی شمال خاوری شوسه مهاباد به ارومیه. جلگه، معتدل مالاریائی، سکنه ۴۸۳ تن میحی، کلدانی. آب آن از در این قلمه. محصول آن غلات، توتون، حبوبات، انگور، چغندر، برنج و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جوراب‌بافی است. راه اراپه‌رو دارد و از راه ترکمان می‌توان اتومبیل برد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

**باباروزبهان.** [ب] [ا]خ] دهی از دهستان قلمه زرس شهرستان اهواز ۱۲ هزارگزی شمال خاوری قلمه زرس کنار راه مارلو بابا احمد به بابا زاهد. جلگه گرم‌سیر. سکنه آن ۳۲ تن، شیعه، لری بختیاری و آب آن از چاه و قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مارلو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

**باباری.** (مغرب، ل<sup>۱</sup>) (مغرب لاتینی پیر، آبعنی فلفل<sup>۲</sup>) بلفت یونانی فلفل سیاه را گویند که در آش و طعام کنند و اگر زن بعد از مجامعت بخود برگرد هرگز آستین نگیرد. (برهان) (آندراج). فلفل اسود. (تحفه حکیم مؤمن) (فهرست مخزن الادویه). رجوع به بابادی شود.

**بابازاده.** [د] [ا]خ] محمد قره‌مانی (مولانا) متوفی ۹۹۴ ه. ق. او راست: تعلیقه‌ای بر کتاب‌البیعه هدایه مرغیانی. (کشف الظنون ج ۲ استانبول ستون ۲۰۳۶ و ۲۰۳۷).

**بابازاهد.** [و] [ا]خ] دهی از دهستان قلمه زرس شهرستان اهواز. ۶ هزارگزی شمال خاوری قلمه زرس و یک‌هزارگزی شمال راه مارلو به‌واری هفت تنگ به قلمه زرس. جلگه گرم‌سیر. سکنه آن ۹۵ تن، شیعه، لری بختیاری. آب آن از قنات و چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان کرباس‌بافی است. بنای امام‌زاده‌ای به نام زاهد دارد و راه مارلو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

**بابازی.** (ع) [ع] [ا] قماش بابازی: پارچه ابریشمین. (دزی ج ۱ ص ۴۷).

**باباساغری.** [غ] [ا]خ] (مولانا...) از ملازمان و همراهان سلطان حسین یاقرا بود. رجوع به حبیب السیرج خیام ج ۴ ص ۲۸۲ و ۲۹۰ شود.

**باباسالار.** [ا]خ] تیره‌ای از طایفه بکش منسی فارس. (جغرافیای سیاسی کجهان ص ۹۰). رجوع به بکش شود.

**باباسلطان.** [س] [ا]خ] دهی از بخش خوانسار شهرستان گلبایگان، ۸ هزارگزی شمال خوانسار، کنار راه شوسه خوانسار به گلبایگان. کوهستانی معتدل. سکنه آن ۱۰۰ تن، شیعه لری. آب آن از قنات و محصول

آنجا غلات، تریاک، تباکو و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مارلو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴). کنار راه اصفهان به گلبایگان در ۱۵۸۹۰ گزی اصفهان واقع است.

**باباستنکو.** [ ] [ا]خ] خواندمیر آرد: درویشی مجذوب بود و از وی کرامات و خوارق عادت ظهور مینمود در سنه ۷۸۲ ه. ق. که صاحبقران مغفور (تیمور) به عزیمت فتح خراسان از آب آمویه عبور فرمود در قصبه اندخود با وی ملاقات کرد. درویش از سر جذب به سینه گوشت بطرف امیر تیمور گورکان انداخت. صاحبقران باین معنی تغال نموده گفت خدای تعالی سینه روی زمین را که خراسان است بما ارزانی داشت و همچنان شد. و وفات باباستنکو در اندخود روی نمود و قبرش همان جاست. (حبیب السیرج خیام ج ۳ ص ۵۲۴) (از سده تا جامی ص ۲۰۸) (رجال حبیب السیر ص ۶۳) (تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص ۴۰۱).

**باباسودائی.** [س] [ا]خ] خواندمیر آرد: از ولایت ابیورد بود و نخست خاوری تخلص مینمود ناگاه جذبه‌ای بوی رسیده و مدتی سروپای برهنه در کوه و صحرا میگردید. چون نوبت دیگر بحال خویش آمد سودائی تخلص کرد و پیوسته در مدح میرزا بایسنقر قصاید غرا بنظم می‌آورد گاهی بگفتن غزل نیز میل می‌فرمود و همواره زبان به اداه سخنان هزل آمیز می‌گشود. چون عمرش از هشتاد تجاوز گشت در سنه...<sup>۱</sup> به ابیورد درگذشت. این مطلع از اشعار اوست که، بیت: عنبرت<sup>۲</sup> خال و رخنت ورد و خطت ربحانت دهنن غنچه و دندان در ولب مرجانت. (حبیب السیرج خیام ج ۴ ص ۱۸) (از سده تا جامی ص ۴۹۴ و ۵۵۳) (رجال حبیب السیر ص ۱۱۴) (مجالس الشفائس ص ۱۸ - ۳۷ - ۱۸۰ - ۱۹۳).

**باباسید.** [س] [ا]خ] ابن محمد نجاری معروف به باباشاه. رجوع به باباشاه شود.

**باباشاه.** [ا]خ] سید بن محمد نجاری معروف به باباشاه. او راست: حاشیه‌ای بر شرح کافیة جامی که آترا برای سلطان‌زاده شجاع‌الدین بن عبدالله نوشته به الحاشیه السلطانه موسوم کرده‌است. (کشف الظنون ج ۲ استانبول ستون ۱۳۷۴).

**باباشاه عراقی.** [و] [ا]خ] (اصفهان) هدایت آرد: معاصر شاه‌عباس ماضی، صفوی و از خوش‌نویسان بوده و در اصفهان به انزوا میگذرانید جز با اهل حال با کسی تکلم نمی‌فرموده مگر بحسب ضرورت و از روی کدورت، غرض مردی موحد و سالکی مجرد طالب کمالات و صاحب حالات بود. تقی

اوحدی نوشته است که حالی تخلص می‌نمود. این بیت و رباعی از اوست:

چه دیده‌اند گدایان عشق از در دوست  
که هر دو عالم شان در نظر نمی‌آید.

واحد چو بکثرت آورد روی ظهور  
گردده حجابات مراتب مستور

تکرار وجود ماست این مرتبه‌ها  
مائیم بتکرار خود از خود شده دور.

(ریاض‌العاریفین ص ۴۴).  
و رجوع به نمونه خطوط خوش کتابخانه ملی ج مهدی بیانی ص ۱۴۰ و رجوع به حالی اصفهانی شود.

**باباشاهو.** [ا]خ] نام منزلی است در حوالی بلخ، خواندمیر آرد: ... خاقان منصور مظفر (سلطان حسین میرزا) لواء عزم تسخیر مملکت سلطان محمود میرزا جزم فرمود و امیر نظام‌الدین علیشیر را در بلخ گذاشته با سپاه موقور و ابهت نامحسور نهضت نمود و منزل باباشاهو به عرض سپاه ظفر دستگاه مشغولی کرد. (حبیب السیرج خیام ج ۴ ص ۱۹۰ و ۱۹۴).

**باباشجاع‌الدین.** [ش] [ع] [د] [ا]خ] (ابولؤلؤ فیروز) نام غلام مغیره بن شعبة موسوم به فیروز و کنیتش ابولؤلؤ بود و بزعم اهل سنت و جماعت، مجوسی یا نصرانی بود و شیعه او را باباشجاع‌الدین خوانند و در سلک اهل اسلام منظم دانند. (حبیب السیرج خیام ج ۱ ص ۲۸۹). رجوع به ابولؤلؤ در همین لغت‌نامه شود.

**باباش کندی.** [ک] [ا]خ] دهی از دهستان سفان بخش گرمی شهرستان اردبیل ۴۲ هزارگزی شمال گرمی. در سیر شوسه گرمی به یله‌سوار. جلگه، گرمسیر. سکنه آن ۶۳۵ تن، شیعه و آب آن از رود بالهاری و محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مارلو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

**باباشمل.** [ش] [م] [ص] مرکب، [س] مرکب) لقب‌گونه‌ایست که به سردسته لوطی‌های هر محل و به رؤسای قاطرخانه شاهی دهند.

**باباشوریده.** [د] [ا]خ] امیر علیشیر گوید: به قصیده‌خوانی مشهورست. و با اکثر

1 - Poivre noir.

2 - piper.

۳- از حاشیه برهان قاطع ج معین.

4 - Bombasin.

۵- در چاپ اول طهران جزو سیم از مجلد ثالث ص ۲۸۶ نام وی ذیل عنوان مولانا بابا آمده ولی در ج خیام ص ۳۸۳ کلمه بابا افتاده و فقط مولانا آمده است.

۶- در هر دو چاپ تهران تاریخ ساقط است.

۷- نل: غیرت.

خوش طبعان مصاحبت دارد. و طبعش نیک است، و در باب پیری این بیت از منثوی اوست:

قدم شد چون کمان و عمر شد شست  
جوانی همچو تیر از شست من جست.

(ترجمه مجالس النفاثین ۸۶ و ۲۶۰).  
**باباشهیدی.** [ش] [اخ] از شعرای مشهور زمان سلطان یعقوب و در خدمت او عمری خوش گذرانیده و بعد فوت [وی] در عراق و آذربایجان نمانده عازم خراسان و روز ورود او به هرات مولانا عبدالرحمن جامی با شعرای نامی تمامی استقبال او نموده بتخصیص جامی رعایت بسیار از وی بجا آورده و حضرت سلطان حسین میرزا بایقرا التغفات بسیار نسبت به او به عمل آورده. هم در آنجا اکثر اوقات با مولانا جامی محشور بوده بعد از وفات به مجرد استماع ورود شاه اسماعیل صفوی به هندوستان رفته در گجرات بعد از آنکه عمرش به صدسال رسید رخت برای آخرت کشیده و کان ذلک فی شهرور سنه... این اشعار ازوست:

تو بر آبی که نکو خواه منی ای ناصح  
من بر آنم که مرا همچو تو بدخواهی نیست.

✽

از دل گم گشته ام بسیار میرسی خیر  
گر، به پیش تست این پرسیدن بسیار چیست؟

✽

خنجر کین بدل من زدن از سر ناز  
دیدن اندر دگری خنجر دیگر زدن است  
ساغر می که ز دست دگری می نوشی  
خوردن خون شهیدیت نه ساغر زدن است.

✽

شکایت از تو جفا جو کجا برم چه کنم؟  
تو دادرس، تو ستگر، مرا که داد دهد؟

✽

ز حسرت مردم و هر چند کس میرفت و می آمد  
بیالینم نیامد تا نفس میرفت و می آمد.

✽

ز عشق خوار شدم در غریبی و خجلم  
ز مردمی که در این شهر از دیار من اند.

✽

بر روی ما دری ز قفس میتوان گشود  
ما هم ز آشیان به امید پی بریده ایم.

✽

بگمان ز رشک میرم که بود در انتظارش  
بسر رهش سواری چو عنان کشیده بزم  
حدم کشد که ترسم ز پیش دویده باشد  
برهش بروی هر کس چو عرق دویده بزم.

✽

دم مردن نه چندین اضطراب از بهر جان دارم  
تو بر بالین نه ای این اضطراب از بهر آن دارم.

✽

بجان کندن تمام عمر دردی کرده ام حاصل  
بدرمانهاش ندم حاصل عمر دراز است این.

✽

توانم تو از بیم بدآموز نشستن  
آواره شدن به که باین روز نشستن  
هر کس بکسی همنفس و من نتوانم  
پهلوی کسی زین دل پرسوز نشستن.

✽

دشوار بس که جان دهم از هجر هر دو روز  
آوازه ای فتنه بجهان از هلاک من.

✽

به بیدردان نشینی کی فتنه بر ما نگاه از تو  
نه درد حسن میدانی نه درد عشق، آه از تو.

✽

غمهای دل کتون بتو گفتن چه فایده  
طفلی هنوز و مدعیان همنشین تو.

✽

خاک بر سر کرده هر جا دادخواهی بنگرم  
میرم از حسرت که بر سر کرده آن خاک از دری.

✽

دلم را باز ده پیش تو بیکار است میدانم  
ترا زین جنس بی مقدار بسیار است میدانم.

(آتشکده آذر چ بمبئی ص ۲۲۲ و ۲۲۳).

**باباشیخ علی.** [ش ع] [اخ] دهسی از

دهستان نوپندگان بخش مرکزی شهرستان  
فسا ۱۸ هزارگزی جنوب خاوری فسا، کنار  
شوسه فسا به داراب. دامنه، معتدل. سکنه آن  
۶۰ تن و آب آن از قنات. محصول آن غلات،  
لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله داری و  
قالی بافی است. راه مالرو دارد. (فرهنگ  
جغرافیائی ایران ج ۷).

**باباشیخ نعمه الله نخجوانی.** [ش ن م

نُل لا هِن ج] [اخ] او راست؛ مختصری در  
تصوف. (کشف الظنون ج ۲ استانبول ج ۲  
ستون ۲۰۲۸).

**باباشیخی.** [ش / ش] (ص نسبی، مرکب)

یک نوع خربزه است بسیار لطیف. (شرفنامه  
منیری) (شعوری ج ۱)؛ در بخارا به کنار  
جوی رفته خربزه باباشیخی بغایت تازه...  
چنانک گونی این ساعت از پالیز بیرون آمده  
است. (انیس الطالین نسخه خطی مؤلف).  
چون به کنار جوی رفته خربزه باباشیخی  
بغایت تازه دیدم که در آب می آمد.  
(انیس الطالین ایضاً ص ۱۲۶). [انوعی از تریز  
است. (آنتدراج).

**باباصالحی.** [ل] [اخ] دهسی از دهستان

دشمن زیاری بخش فهلیان و مننی  
شهرستان کازرون ۶۹ هزارگزی جنوب  
خاوری فهلیان و ۹ هزارگزی راه فرعی  
اردکان به هرایجان. کوهستانی، معتدل و  
مالاریائی. سکنه آن ۴۵۰ تن و آب آن از  
چشمه و محصول آن غلات، حبوبات، تریاک

و شغل اهالی زراعت و گلیم و قالی بافی است.  
راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران  
ج ۷).

**باباطاغ.** [اخ] در قاموس الاعلام آمده:  
قصبه مستحکمی است در دویرجه، و در  
۱۳۰ هزارگزی شمال شرقی سلسره واقع  
شده ده هزار تن، نفوس دارد و این قصبه  
تجارتگاه است و قسره کرمان اسکله آن  
میباشد. در زمان اداره عثمانی ۵ جامع و یک  
باب مدرسه داشت و هوایش سنگین است.

**باباطاغی.** [اخ] (کوه بابا) کوه بزرگی است  
در سنجاق دنزلی از ولایت آیدین. از جانب  
جنوب غربی شهر دنزلی امتداد می یابد و به  
موازات رود مندرس بسمت مغرب کشیده  
میشود و از جهت جنوب شرقی به یوزطاغ  
مربوط میگردد. (قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

**باباطاهر.** [ا] [اخ] باباطاهر عریان همدانی

بوده و مسلک درویشی و فروتنی او که شیوه  
عارفان است سبب شد تا وی گوشه گیر گشته  
و گنم زبسته و تفصیلی از زندگانی خود  
باقی نگذارد فقط در بعض کتب صوفیه ذکر  
از مقام معنوی و مسلک ریاضت و درویشی و  
صفت تقوی و استغنی او آمده است. آنچه از  
سوانح و زندگانی وی معلوم است، ملاقاتی  
است که گویا میان او و طغرل اولین شاه  
سلجوقی در حدود سال چهار  
صد و چهل و هفت در همدان اتفاق افتاد و از  
این خبر بدست می آید که دوره شهرت شیخ  
اواسط قرن پنجم و ظاهراً تولدش اواخر قرن  
چهارم بوده است. باباطاهر از سخنگویان  
صاحبدل و دردمند بوده و نغمه هایی که شاهد  
سوز درونی است سروده و نیز رسالاتی عبری  
و فارسی تألیف نموده است. از آن جمله  
مجموعه کلمات قصاریست عبری که عقاید  
تصوف را در علم و معرفت و ذکر و عبادت و  
وجد و محبت در جمله های کوتاه و مؤثری  
بیان میکند. عمده شهرت باباطاهر در ایران  
بواسطه دوبیتی های شیرین و مؤثر و عارفانه  
اوست. از خصوصیات این رباعیات آنکه با  
وزن معمولی رباعی کمی فرق دارد و نیز در  
لغتی شبیه بلفظ لری سروده شده و از این  
لحاظ آنها را در کتب قدیم «فهلویات» نام  
داده اند. در تمام رباعی های ساده و مؤثر  
شاعر یاد از وحدت جهان و دورافتادگی  
انسان و از پریشانی و تنهایی و ناچیزی و  
بی چیزی خود کرده از هجران شکایت نموده  
و حس اشتیاق معنوی خود را جلوه داده  
است. باباطاهر در همدان دار فانی را وداع  
گفته و در همان شهر مدفونست. (تاریخ  
ادبیات شفق ص ۱۰۸ و ۱۰۹). هدایت گوید:

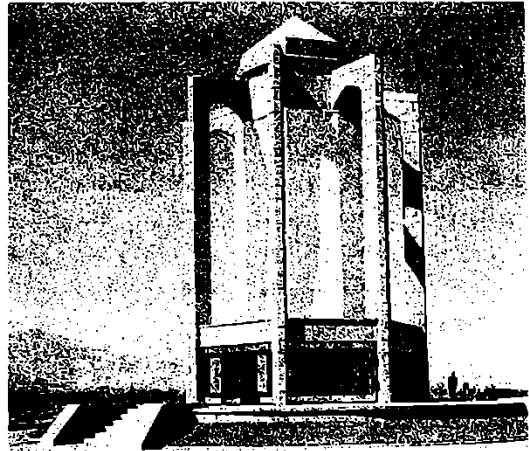
کرده است. البته مبده این حساب هزار سال را نباید منحصرآً تاریخ هجری دانست زیرا خاقانی در قرن ششم بگذشتن آن اشارت کرده است. و چون از تاریخ هجری بگذریم متوجه تاریخ میلادی می‌شویم. با مختصر حسابی کشف می‌شود که اول دسامبر سال ۱۰۰۰ مسیحی با آغاز محرم ۳۹۱ هـ. ق. مصادف بوده است از این قرار تولد بابا در الف میلادی و در سال ۳۹۰ یا ۳۹۱ هـ. ق. واقع شده و از این تاریخ تا عبور طغرل از شهر همدان (۱۰۵۵ و ۱۰۵۸ م.) پنجاه و پنج یا پنجاه و هشت سال می‌شود.<sup>۷</sup>

کراماتی که از بابا نقل می‌کنند در افواه بسیار است... لکن باید گفت که قصه فرورفتن وی در حوض آب منجمد برای کسب علوم ظاهراً توجهی است که از عبارت «اسیت کردیا و اصبحت عربیا» کرده‌اند و این عبارت در مقدمه متنوی به ابن اخی ترک ارومی ملقب به حسام‌الدین که مولوی کتاب خود را باستدعای او مدون کرده منسوب است<sup>۸</sup> و در نفعات الانس جامی آن عبارت را به

در مقدمه‌ای که بر دیوان باباطاهر چاپ مرحوم وحید نگاشته است، پس از نقل متن عبارت راحة الصدور چنین آرد: این سفر طغرل در حدود ۴۴۷ یا ۴۵۰ هـ. ق. اتفاق افتاده است هر چند کلمه پیر در این عبارت راحة الصدور ممکن است اشاره بمقام ارشاد باباطاهر باشد نه کثرت سن لکن از طرز مکالمه او با طغرل و از تقدمی که بر دو رفیق خود در خطاب پادشاه یافته است، میتوان سن او را متجاوز از ۵۰ سال دانست. و از این قرار تولدش در آخر قرن چهارم هجری واقع می‌شود و تحقیق ذیل این حدس را تأیید میکند: در میان ملل مختلفه معروف است که در هر هزار سال بزرگی ظهور میکند. به عقیده زردشتیان از سه ببری که زردشت پراکنده در اوقات معین سه دوشیزه بارور شده و هر یک معصومی خواهند زاد. نخستین را نام هشدار<sup>۹</sup> است که در آغاز هزارارک نخستین ظهور میکند و دو دیگر هشدارمه<sup>۱۰</sup> که در ابتدای هزارارک دوم طلوع خواهد نمود. سه دیگر سوشوش<sup>۱۱</sup> است که در آغاز هزارارک سوم

ظاهر عریان همدانی نام شریفش باباطاهر است، از علما و حکما و عرفای عهد بوده است و صاحب کرامات و مقامات عالیه و این که بعضی او را معاصر سلاطین سلجوقیه دانسته‌اند خطاست<sup>۱</sup>. وی از قدمای مشایخ است معاصر دیالمه بوده و در سنه ۴۱۰ هـ. ق. بوده قبل از عنصری و فردوسی و امثال و اقران ایشان رحلت نموده، رباعیات بدیع و مضامین رفیع بزبان قدیم دارند. گویند رسالات از آن جناب مانده و محققین بر آن شروح نوشته‌اند. (مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۳۲۶).

مؤلف راحة الصدور آرد: شنیدم که چون سلطان طغرل یک به همدان آمد از اولیا سه پیر بودند: باباطاهر و باباجعفر و شیخ حمشآ<sup>۲</sup>. کوهی است بر در همدان آن را خضر خوانند بر آنجا ایستاده بودند، نظر سلطان بر ایشان آمد، کوبه لشکر بداشت و پیاده شد و با وزیر ابونصر الکندی پیش ایشان آمد و دستهاشان ببوسید. باباطاهر پاره‌ای شفته گونیه بودی او را گفت ای ترک با خلق خدا چه خواهی کرد؟



آرامگاه باباطاهر در همدان

- ۱- دلیل وی معلوم نیست.
- ۲- کذا فی الاصل و لعله حمشاد.
- ۳- قران ۹۲/۱۶.
- ۴- هوشیدر. (لغت‌نامه).
- ۵- هوشیدر ماه. (لغت‌نامه).
- ۶- سوشیانت. (لغت‌نامه).
- ۷- میرزا مهدیخان کوبک که شرح حال باباطاهر را در مجله آسیانی بیگانه در ۱۹۰۴ م. نگاشته یکی از دوبیتی‌های مرموز وی را بحساب ابجد حل و تاریخ تولد او را استخراج کرده است:

مر آن بحرم که در ظرف آمدستم  
مر آن نقطه که در حرف آمدستم  
به هر الفی الف قدی بر آید  
الف قدم که در الف آمدستم.

«الف قدم» و «طاهر» و «دریا» بحساب ابجد هر یک ۲۱۵ میشود. حال اگر مقدار «الف قدم» را که ۲۱۵ است با مقدار «الف» که ۱۱۱ می‌شود جمع کنیم عدد ۳۲۶ حاصل میشود که درست مطابق با حاصل جمع مقادیر حروف کلمه «هزار» است. اگر هزار باین قسم نوشته شود «ها-زا-الف - راه» معنی دوبیتی چنین میشود که بعد از هر هزار سال بزرگی ظاهر میشود و من آن «الف قدم» یعنی «طاهر» ی هستم که در الف به جهان آمده‌ام. یعنی در سنه «الف قدم» که سال ۳۲۶ باشد. (ترجمه مقاله مینورسکی راجع به باباطاهر از دکتر کاسمی در مجله ابرمغان سال نهم شماره دهم، مقدمه دیوان باباطاهر ج وحید دستگردی چ سوم ۱۳۳۱ هـ. ش. ص ۱۴ و ۱۵).

۸- در باب قائلان این جمله مرحوم علامه قزوینی در تعلیقات شدالآزار صص ۵۱۰-۵۱۷ بحثی مستوفی کرده‌اند. (لغت‌نامه).

پیدا میشود. این شخص جهان را بساکی و کمال میرساند. اعتقاد به ظهور بزرگی در رأس هر هزار سال از معتقدات ایرانیان قدیم است و مسیحیان از آنان اقتباس کرده‌اند... در ایران بعد از اسلام هم عدد هزار دارای اهمیت خاص بوده و در امثال آمده است که بعد از هزار شماری نباشد و ناصر خسرو گوید: آنچه شمار است جمله زیر هزار است. خاقانی شروانی راجع به ظهور بزرگی در رأس هر هزارارک فرماید: آید بوجود اهل وفائی محرم آمد زین پیش و ما نژاده ز عدم آید پس از این و ما فرورفته بتم. باباطاهر در دوبیتی «الف قدم که در الف آمدستم» خود را یکی از آن بزرگان معرفی

سلطان گفت: آنچه تو فرمایی. بابا گفت: آن کن که خدای می‌فرماید، آیه: ان الله یامر بالعدل و الاحسان<sup>۳</sup>. سلطان بگریست و گفت چنین کنم بابا دستش بستد و گفت: از من پذیرفتی؟ سلطان گفت: آری، بابا سر ابریقی شکسته که سالها از آن وضو کرده بود در انگشت داشت بیرون کرد و در انگشت سلطان کرد و گفت: مملکت عالم چنین در دست تو کردم، بر عدل باش، سلطان بیخسته آن در میان تعویذها داشتی و چون مصافی پیش آمدی آن در انگشت کردی. اعتقاد پاک و صفای عقیدت او چنین بود و در دین محمدی صلعم ازو دین‌دارتر و بیدارتر نبود. (راحة الصدور صص ۹۸-۹۹). ادوارد برون در جلد دوم تاریخ ادبیات خود صص ۲۶۰ و ۲۶۱ این داستان را آورده است. مرحوم رشید یاسمی

ابو عبدالله بابویی<sup>۱</sup> منتسب کرده‌اند<sup>۲</sup> و قصه ترسیم بابا شکل نجومی را در روی برف و حل مشکل خواهرزاده منجم خود همچنین منسوب به بابا افضل کاشانی است. قبر باباطاهر در سمت غربی شهر همدان و امروز طوافگاه اهل دل است. (مقدمه دیوان باباطاهر ج وحید دستگردی بقلم رشید یاسمی ج ۳ تهران ۱۳۳۱ ه. ش.)، مؤلف تزهة القلوب آرد: همدان از اقلیم چهارم است... و در او مزارات متبرکه که مثل قبر حافظ ابوالعلائی همدانی و باباطاهر دیوانه و شیخ عین‌القضاة و غیره. (تزهة القلوب ج لندن ج ۲ ص ۷۱). بعضی نظر به این دوییتی که به باباطاهر منسوب است او را شیعی اثنا عشری میدانند:

از آنروزی که ما را آفریدی

به غیر از معصیت چیزی ندیدی

خداوند با حق هشت و چارت

ز مو بگذرد، شر دیدی ندیدی.

از هشت و چار مراد دوازده امام است. ادوارد براون آرد: از شعرانی که بسیاری از اشعار خود را بلهجه خاص خود سروده‌اند باباطاهر عربان است (که رباعیات خود را به لهجه همدانی یا به لهجه لری انشاد کرده است) رباعیات باباطاهر در بسیاری نقاط ایران سر زبانهاست.

باباطاهر را ممکن است برنز<sup>۳</sup> ایران خوانند. مقدار زیادی از محبوبیت باباطاهر بی‌گمان بسبب سادگی افکار او و نزدیک بودن لهجه او به فارسی صحیح و روانی کلام و آهنگ دلنشین الفاظ و سادگی وزن و بحر متحدالشکل آن است (بحر هزج سدس محذوف). (تاریخ ادبیات برون ج ۱ علی‌باشا صالح صص ۱۳۱ - ۱۳۲).

آقای مجتبی مینوی، در مجله دانشکده ادبیات سال چهارم شماره دوم آرد: دویتیهایی به بحر هزج سدس که بنام فهلویات مشهور است در فارسی دارای مقامی خاص و رتبه‌ای بلند است و با آنکه گویندگان بسیار مانند بندار رازی و محمد مغربی و صفی‌الدین اردبیلی و محمد صوفی مازندرانی (و بسیار کسان که نام آنها را هم نمی‌دانیم) چنین دویتیهایی سروده‌اند در این میدان نام باباطاهر عربان بیش از همه سرایندگان بر زبانها افتاده است بطوریکه هر چه دویتیه هست غالباً آنرا به باباطاهر لر همدانی منسوب می‌سازند، و تشخیص این که کدامین یک از باباطاهر و کدامها از دیگرانست همان اندازه دشوار است که تشخیص رباعیات خیام از رباعیهای دیگران که باو نسبت داده شده است. امر دیگری که موجب مزید اشکال در تعیین گوینده این دو بیتها شده است این که اغلب نویسندگان نسخ

باقضای ذوق عامیانه خود و بعلت بی‌اعتنائی به حفظ کردن بی تبدیل و تغییر آثار خامه قدما نتایج افکار نویسندگان را به زبان عصر خود درآورده‌اند و هر لفظ مشکلی را تفسیر داده‌اند و در مورد فهلویات، آنها را بزبان ادبی نزدیکتر ساخته‌اند چنانکه نمی‌توان دانست اصل آنها به لهجه کدام ولایت بوده و نمی‌توان از روی اینها خصوصیات لهجه آن ولایت را تدوین کرد.

کاملترین نمونه این مقولات پرتصرف و مجموعه‌های دویتیهایی مختلف‌النشأ و متعلق به لهجه‌های دور از یکدیگر که یکجا گردآمده و به باباطاهر نسبت داده شده است، آن چایی است که به اهتمام مرحوم وحید دستگردی دو بار در طهران منتشر شده است که شاید کتابی باشد خواندنی ولیکن از لحاظ دانستن اشعار باباطاهر و از لحاظ وسیله‌های برای مطالعه لهجه محلی همدان بکلی بی‌فایده است پس یافتن نسخه‌های قدیم معتبر و بی‌تصرف (یا کم تصرفی) از این دویتیهایی انتشار دادن آنها بهمان صورت اصلی فایده مزدوجی دارد که هم معرف لهجه است و هم تعیین میکند که لهجه گوینده آنها چه بوده. درباره احوال و زندگانی باباطاهر عربان نمی‌خواهم اینجا داخل شوم چون مطالب تازه‌ای در این خصوص ندارم که بگویم و آنها که دسترس به کتابهای منتشر شده درباره او دارند میدانند که در راحة‌الصدور (ج اوقاف گیب ۱۹۲۱ م. ص ۹۸ تا ۹۹) حکایت شده است که سلطان طغرل در همدان بزیارت باباطاهر رفت و او سر لوله ابریق خود را شکسته انگشتری وار بر انگشت طغرل نهاد. و باز میدانند که یک نفر از ظرفای عصر ما از این حکایت استنباط کرده است که چون باباطاهر در این سال لااقل پنجاه شصت سال داشته است لابد در حدود ۳۹۰ هجری متولد شده بوده است:

«الف قدم که در الف آمدستم» مرادش این بوده است که در سال هزارم میلادی بدینا آمده‌ام! و به این اعتبار باباطاهر هم از معادله تواریخ ملل مطلع بوده، هم سال ولادت خود را خوب میدانسته و هم بانندازه‌ای در شعر سرودن دقیق بوده است که حساب او مو نیزند!

از این بگذریم. اینجا قصد بنده نقل متن دو قطعه و هشت دویتیه منسوب به باباطاهر است که روی نسخه‌های بالنبه قدیم بی آنکه دیگر خودم در آن تصرفی کرده باشم. این نسخه مجموعه‌ایست بشماره ۲۵۴۶ در موزه قونیه (یعنی بر سر مزار مولانا جلال‌الدین بلخی معروف به مولای روم) که تاریخ ۸۴۸ ه. ق. دارد. آیات در آنجا با حرکات نوشته

است و من برای آنکه در چاپ دیگر تغییری در آن راه نیابد چنان نوشته‌ام که کلیشه کنندش. این نقل را بقدری که از عهده برآمدهم مطابق النعل بالنعل شبیه باصل نوشته‌ام جز از یک حیث، که در اصل بخط نزدیک به نستعلیق بود و من به شیوه نسخ نقل کرده‌ام. متن چنانکه از دو مورد که لفظ «کذا» روی کلمات آن گذاشته‌ام معلوم میشود خالی از غلط نیست ولیکن قصد من نقل کردن بی تصرف بوده است. (پایان مقاله آقای مینوی). و ازوست:

چه خوش بی مهربونی از دو سربیی

که یک سر مهربونی در دسر بی!

اگر مجنون دل شوریده‌ای داشت

دل لیلی از او شوریده‌تر بی!

\*\*\*

مگر شیر و پلنگی ای دل ای دل!

بموا دایم بجنگی ای دل ای دل!

اگر دستم فنی خونت وریزم

و وینم تا چه رنگی ای دل ای دل!

\*\*\*

و شم و اشم ازین عالم بدرشم

و شم از چین و ماچین دیرتر شم!

و شم از حاجیان حج بیرسم

که‌ای دیری به یا دیرتر شم!

(نقل از تاریخ ادبیات براون ج ۱ ص ۱۳۱ - ۱۳۲).

اگر دل دلبر و دلبر کدومه

و گر دلبر دل و دلرا چه نومه

دل و دلبر بهم آمیته وینم

ندونم دل که و دلبر کدومه!

\*\*\*

خرم آنان که از تن جون نذونند

ز جانون جون ز جون جانون نذونند

بدردش خو کرن سالان و ماهان

بدرد خویشتن درمون نذونند.

\*\*\*

خوشا آنون که از پا سر نذونند

میان شعله خشک و تر نذونند

کنشت و کعبه و بتخانه و دیر

سرائی خالی از دلبر نذونند.

\*\*\*

یکی برزیگری نالون در این دشت

۱- در اصل «بابونی» و صحیح «بابویی» است. رجوع بشذالاراز ص ۷۶ و ۵۱۰ شود. (لغت‌نامه).

۲- رجوع به مجله ارمنان سال نهم شماره دهم شود.

۳- رابرت برنز Robert Burns (۱۷۵۹ - ۱۷۹۶ م). از شعرای معروف اسکاتلند بوده است.

۴- نوشته قدوة العارفين ص ۷۴.

فدوه العارفين باباطاهر همدانی علیه السلام

کز آرزو آرزوی دیوانه از کل  
کز آشفش سی آن دار شمساد  
سرخامان بشی سیا بهنرزی

نه برچشمی کری وانوشه دل  
که آرزوش کری آواج بلبلن  
یاری نه کور وی ناوای نه کل

زارحجم چی ودای مویخ ادخورد  
تا کهات نامدند باز وداری  
دال جالوند کوهان کزد پرواز  
بمجد سچیروان دزدین رود آبن  
بشه سچیروان دمقت وچادست  
سایب نسخه انبی که من کرد

موی برچای ذو دستی و خذا دزد  
نارچش گشت و خوران نارچ ادخورد  
بازش شکست و خورش پاک واخورد  
توککش تیر و دال از کار بدرد  
چه منت مدکره از کار بدرد  
من خزان کردند مژده که من کرد

یا که دزدی هنی دزیه بند بار  
من از آن زود امان نه زد دست

یا که خوردید گمان پیدا بند بار  
ده کرد و پت پرو بانی بند بار

یا که از مهر تم دمی نه آبی تار  
نجرم امیره که از نه دوست ام

خویش و بیگانگان سکم زد اقی تار  
نه خرم کرد و تم راهی زد اقی تار

من آن بزم که خراشتم قلندر  
رؤغمه زو و زانم کرد کیتی

نه خاتم بی نه مامی نه لنگر  
شد دز اید تو اوستکی زهم بر

یا ازین بند دز از ناوه کتیر  
یا ازین شومه کیتی ام سیا یا

خرم از خورد و دز خوانوه کتیر  
از حوی بازه دز وز ناوه کتیر

سخ روزی هنی خرم کهای  
سخ روئی هنی هارید و ساتان

زمین خدات برمان آسمان بی  
نه چیان نام و نه ز آنان شان بی

ایف کز کای و نوش سر بر کرد  
آنکس از آفری کردون کردان

همن هامان گمان از لاجر کرد  
آرس از سات و من انداجه ار کرد

بشم بالوند دامن مق نشاتم  
نشاتم توله و مویم سزای بی

دامن از هر دو کیتی ها و نشاتم  
بی که بلبل هنی و اول نشاتم

از آن اشیده بازم همدانی  
هیه بتم و دیرند چرخ و شاهین

بتهائی کرم بختیره و آبی  
شام من کردند بخترو آبی

آقای دکتر پرویز نائل خانلری مغلانی در  
مجله پیام نو انتشار داده اند.

آثار دیگر باباطاهر - علاوه بر دیوان  
مجموعه کلمات قصار از وی بجا مانده است  
که تا کنون چندین شرح بر آن نگاشته اند:

(۱) شرح عربی منسوب به عین القضاة همدانی،  
ابوالعالی عبدالله بن محمد میانجی مستوفی  
بسال ۵۲۵ ه. ق. از عارفان بزرگ قرن ششم  
و مؤلف زبدة الحقائق. (۲) شرح عربی دیگری  
از فدا که شارح آن مجهول است. (۳) دو شرح  
یکی به عربی و دیگری به فارسی از حجاج  
ملاسلطمانلی گنابادی که شرح فارسی بسال  
۱۳۲۶ ه. ش. بچاپ رسیده است.

مرحوم رشید یاسمی در مقدمه چاپ سوم  
دیوان باباطاهر آرد: «در کتابخانه ملی پاریس  
یک نسخه خطی عربی بعنوان «الفتوحات  
الربانی فی اشارات الهمدانی» مضبوط است  
که جانی بیک عزیز ی آن را در شوال ۸۸۹  
ه. ق. بخواشش ابوالبقاء احمدی شرح کرده  
است. رساله ای که مرحوم حجاجی  
ملاسلطمانلی گنابادی بفارسی شرح کرده اند  
بطبع رسیده و نسخه آن نزد نگارنده موجود  
است با رساله ای که در آخر این مجموعه  
چاپ شده اندک اختلافی دارد. (دیوان  
باباطاهر ج ۳ ص ۱۹).

در اینجا منتخبی از کلمات قصار باباطاهر را  
نقل میکنم:

(۱) العلم دلیل المعرفة تدل علیها فاذا جاء  
المعرفة سقط رؤية العلم و بقی حركات العلم  
بالمعرفة. (۲) رؤية العلم عجز المریدین. (۳)  
العلم دلیل والحكمة ترجمان، فالعلم دعوة  
معمومة والحة دعوة مخصوصة. (۴) العلم  
دلیل والحكمة توسل. (۵) العلم يدل علیه و  
الوجد يدل له و الدلیل علیه یجذب الی قربه و  
الدلیل له یجذب الیه. (۶) الخروج من العلم  
جهل، و الثبات مع العلم ضعف، و المعرفة  
بالمعلم توحید. (۷) العلم بالمعرفة معرفة و  
بذات المعروف كفر. (۸) العلم حبس الظاهر و  
المشاهدة حبس الباطن. (۹) جعل الله جمیع  
الجوارح فی حبس العلم فلا یطلق جارحة من  
سجنها الا بعلوم فمن اطلقها من سجنها بغير  
علم فقد خرج من حبس العلم و عصى و  
تعدى. (۱۰) العلم قید العبودیة و حبس الحق،  
فمن اطلقها بغير علم فقد خرج من العبودیة و  
استعمل الحریة. (۱۱) العلم موکل بالكلام، و  
الوجد موکل بالحرس. (۱۲) العلم تطریق، و  
الوجد تفریق، و الحقیقة تحریق. (۱۳) العلم  
تجربیب، و الوجد تخربیب، و الحقیقة تلهیب.  
(۱۴) للعلم حرقه، و للوجد حرقه، و للحقیقة  
حرقه، فمن احرقه العلم وفاء، و من احرقه  
الوجد صفا، و من احرقه الحقیقة طفا. (۱۵)  
العلم نار الله و الوجد نوره، فمن خالف العلم

درخت دوستی دیر آوره بار. \* \* \*  
دلی دیرم خریدار محبت  
کز و گزوست بازار محبت  
لباسی باقمم بر قامت دل  
ز بود معنت و تار محبت.  
(تاریخ ادبیات شفق ج پرویز صص ۱۰۹ - ۱۱۰).  
در باره لهجه دویته های باباطاهر آقای دکتر  
ابراهامیان استاد سابق زبان پهلوی در  
دانشکده ادبیات دانشگاه تهران رساله ای  
بزبان فرانسه در پاریس بطبع رسانیده اند و

بچشم خون فشان آلاهی میکشت  
همی کشت و همی گفت ای درینا  
که باید کشتن و هشتن در این دشت. \* \* \*  
جره بازی بدم رفتن به نخجیر  
سیدستی زده بر بال موی تیر  
پوره غافل میجر در چشمه ساران  
هر آن غافل چره غافل خوره تیر. \* \* \*  
دیدم آلاهی در دامن خار  
و تم آلاهی کی چنست بار  
بگفتا باغبان معذور میدار

احرقه النار. و من خالف الوجد غیره النور. الباب السادس فی الرسم و الحقیقه. (۱۶) الحقیقه المشاهده بعد علم الیقین. (۱۷) الحقیقه مقدمه الحق الدخول فی الحقیقه بالخروج من الحقیقه و الخروج من الحقیقه بالدخول فی الحقیقه. (۱۸) الحقیقه رسم و الرسم للرسم رسم وجدت ثبات الرسم بالرسم بالحقیقه وجدت الحقایق و ان کانت بالحقیقه لا دراک الرسم الرسمیه رسوما فاذا الحقایق ثابت عن الرسوم لخلوص الالهیه و عن الجبروتیه و ابانته الربوبیه. (نقل از دیوان باباطاهر ج وحید دستگردی ج ۳ تهران ۱۳۳۱ ه.ش. صص ۸۲ - ۸۴ و ۹۰).

راجع به کرامات باباطاهر - ایران شناسان چون ژوکونسکی، کلماں هوار، ادوارد برون، هرن آن، ولچنسکی هریک شمه‌ای از قصص مربوط به وی را به السنه آلمانی فرانسه و انگلیسی ترجمه کرده‌اند و آقای آزاد همدانی نیز روایاتی را که در شهر همدان به باباطاهر منسوب میدانند گرد آورده‌اند و در مقدمه چاپ دوم منتشر ساخته‌اند. (مقدمه ج ۳ دیوان باباطاهر ج وحید دستگردی تهران سال ۱۳۳۱ ه.ش.).

ترجمه‌های دیوان باباطاهر به زبانهای خسارچی: ۱) کلماں هوار<sup>۲</sup> فرانسوی مجموعه‌ای حاوی ۵۹ دوبیتی باباطاهر را در سال ۱۸۸۵ میلادی در مجله آسیائی<sup>۳</sup> با ترجمه فرانسه منتشر کرده است. (تاریخ ادبیات برون ج ۱ ترجمه علی‌باشا صالح ص ۱۳۱) (مقاله آقای مینوی در مجله دانشکده ادبیات سال ۴ شماره دوم).

۲) ادوارد هرن آن مستشرق انگلیسی اصل و ترجمه دیوان را بزبان فارسی و انگلیسی چاپ و منتشر کرده است. ۳) ترجمه منظوم اشعار باباطاهر به زبان انگلیسی از خانم الیزابت کورتیس برتن. (مقدمه دیوان باباطاهر ج ۳ ص ۲۱). و رجوع به شدالازار ص ۵۱۵ - ۵۱۶ و سبک‌شناسی ج ۱ ص ۲۲ شود.

**باباعباس.** [عَبَّ بِا] (لِخ) دهی از دهستان ناوه کش بخش چگنی شهرستان خرم‌آباد ۱۶ هزارگزی خاور سراب دوره، کنار راه شوسه خرم آباد به کوه‌دشت، دامنه، معتدل مالاریائی. سکنه ۶۰۰ تن. شیعه. زبان آنها لری. آب آن از سراب چنگائی و رودخانه خرم‌آباد، محصول آن غلات، تریاک، صیفی، حبوبات، شلوک، لبنیات، پشم، شغل اهالی زراعت، گله‌داری و صنایع دستی زنان سیاه‌چادر، طناب، جل اسپافی است راه اتومبیل‌رو دارد. ساکنین از طایفه طولابی هستند. در ده مزبور آموزه‌های معروف به باباعباس وجود دارد. (فرهنگ جغرافیائی

ایران ج ۴).

**باباعبدالله چشمه مالان.** [عَ دَلْ لَ هَجَ] (لِخ) مردی قلندر و جماعت‌کش بود و مردم به او ارادت تمام می‌داشتند. این رباعی از اوست:

یارب چه خوش است بی دهان خندیدن  
بی واسطه چشم جهان را دیدن.  
بنشین و سفر کن که بغایت خوبست  
بی منت پاگرد جهان گردیدن.

(مجالس النفاثین ص ۱۴۴).  
**باباعروب.** [عَ ز] (لِخ) دهی از دهستان کردیان شهرستان جهرم ۱۸ هزارگزی خاور قطب آباد، کنار راه نیمه شوسه جهرم به فسا، جلگه، گرمسیر. سکنه آن ۴۸۹ تن و آب مشروب آن از باران، آب زراعت از چشمه و قنات شور و محصول آن غلات، پنبه، تریاک، خرما و شغل اهالی زراعت است و دبستان دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷). قریه‌ای است چهار فرسنگ و نیمی میانه شمال و مغرب جهرم. (فارسنامه).

**باباعروب.** [عَ ز] (لِخ) در مغرب بزمهین از نواحی شمالی عشق‌آباد.

**باباعشقی تبرائی.** [عَ ي تَبْزِ را] (لِخ) خواندمیر در «ذکر تسلط محمد تیمور سلطان و عبدالله‌خان بر بعضی از بلاد خراسان» آرد: در بعضی از آن معارک باباعشقی تبرائی که معتدله بیک بود بدست اوزبکان گرفتار گشته شربت شهادت چشید. (حبیب السیر ج خیام ج ۴ ص ۵۳۲).

**باباعلی.** [عَ] (لِخ) (امیر...) نسوکر امیر علیشیر: مقرب حضرت سلطانی امیرعلیشیر قدم جلالت پیش نهاد و امیر باباعلی را که در آن زمان نوکرش بود بدرون خرگاه فرستاد... (حبیب السیر ج خیام ج ۴ ص ۱۵۰)... در آن اثنا بعضی از مهنیان به پایه سریر اعلی رسیده بعرض رسانیدند که آمدن محمدحسین میرزا از روی اخلاص و عبودیت نیست بلکه به خیال غدر و بداندیشی بدین جانب توجه می‌نماید. بنا بر آن خاقان منصور امیر مبارزالدین محمد ولی‌بیک و امیر عمر بیک و امیر باباعلی را با ده‌هزار سوار باستقبال شاهزاده روانه گردانید... (حبیب السیر ج خیام ج ۴ ص ۲۱۷)... بعد از اداء نماز جمعه به موجب فرموده عمل نموده در آخر همان روز بحسب اتفاق امیر مبارزالدین محمد ولی‌بیک و امیر عمر بیک و امیر باباعلی از جانب استرآباد رسیدند... (حبیب السیر ج خیام ج ۴ صص ۲۲۱ - ۲۲۲)... و ضبط میره را بعهده سید عبدالله میرزا و امیر باباعلی گذاشت [بدیع الزمان میرزا]. (ایضاً ص ۲۴۸).

**باباعلی بیک کوسه احمدلوی افشار.** [عَ بَ سَ اَ مَ ی] (لِخ) پسر

لطفعلی خان و حاکم ابنورد. ابوالحسن گلستانه آرد: شاه ستم‌گستر [نادر] برای استرداد مال و متاع و زر و زیور لطفعلی خان ولد بابا علی بیک کوسه احمد لوی افشار که دیده‌های او را از بینائی عاقل نموده بود... (مجم‌التواریخ گلستانه ص ۲)... پیش از ظهور این دولت خداداد در اوایل حال باباعلی بیک کوسه احمدلوحا کم‌ایبورد که ما را برای امری باصفهان فرستاده بود با چند نفر که همراه بودند بهمین منزل وارد شد. (ایضاً صص ۱۲ - ۱۳ و ۲۹۲).

**باباعلی خوشمردان.** [عَ ي خَوْ / خَشْ] (لِخ) (درویش، شیخ) منصور. جد اعلی خواجه محمود سبزواری. (مجالس النفاثین ص ۱۰۳). خواندمیر آرد: درویش باباعلی خوشمردان درویشی پسا گنیزه روزگار لطیف‌گفتار بود و هم در آن زمستان که میرزا ابوالتاسم بابر در مشهد قشلاق نمود از سبزواری بخدمت پادشاه کامکار شتافت و التفات و عنایت بسیار یافت درویش منصور به صفت تقوی و پرهیزکاری انتصاف داشت و در غایت ریاضت اوقات گذرانیده پیوسته نقش فضایل و کمالات بر صحیفه خاطر می‌نگاشت و در فن عروض و صنایع شعری شاگرد مولایحیی سبیک بود و در علم تصوف سند به حافظ علی‌جامی درست مینمود و در علم عروض دو رساله تألیف کرد و در جواب قصیده مصنوع خواجه سلمان شرایط اهتمام بجای آورد و مطلع آن قصیده درویش این است، بیت:

بس دیدم در هوای وصل یار  
کس ندیدم آشنای اصل کار.

از جمله منظومات درویش منصور این رباعی نیز مشهور است که:

موجود چو ذره‌ای بخود توان کرد  
بسیار حدیث نیک و بد توان کرد.  
ایجاد چو، بی‌قبول ممکن نبود  
آن را که قبول کرد، رد توان کرد.

(حبیب السیر ج خیام ج ۴ ص ۶۲) (رجال حبیب السیر ص ۱۳۳).

**باباعلی شاه.** [عَ] (لِخ) دهی از دهستان حیات‌داود بخش گناوه شهرستان بوشهر، یک‌هزارگزی شمال گناوه، کنار دریا و راه فرعی ریک به بندر دیلم. جلگه گرمسیر، مرطوب و مالاریائی. سکنه آن ۱۵۰ تن و آب آن از چاه و محصول آن غلات دیمی و شغل اهالی زراعت است. (فرهنگ جغرافیائی

۱ - چاپ دوم دیوان باباطاهر مصحح وحید دستگردی.

ایران ج ۷.

**باباغری.** [غ] (ص مرکب) کور. نایبنا. رجوع به باباغوری و باباقری و باباقوری شود.

**باباغری شدن.** [غ ش د] (مص مرکب) کور شدن. نایبنا شدن. باباغری شدن چشم؛ نایبنا شدن آن. از دید افتادن آن. رجوع به باباقری شدن شود.

**باباغوری.** (ص مرکب) رجوع به باباغری و باباقری و باباقوری شود.

**باباقرج تبریزی.** [ف ز ج ت] (لخ) معاصر فقیه زاهد بود بمقره کخیل مدفون است. (تاریخ گزیده چاپ عکسی لندن ص ۷۸۸)... و در این مقابر [تبریز] مزارات متبرکه بسیار است مثل فقیه زاهد و امام جمعه و ابراهیم کوهان و باباقرج... (نزهة القلوب ج لیدن ج ۳ ص ۷۸).

**باباقفانی.** [ف] (لخ) لطفعلی بیگ آذر آرد؛ شاعری متین سخن پرداز و عاشقی غربی خانه برانداز است مدتی در ولایت خراسان و عراق بوده، گویند بعلمت دوام شرب مدام تلخیها چشیده و بسبب عشق جوانان گل اندام خوارها کشیده، صاحب دیوان است، ملاحظه شده قصاید صاف دارد اما به فن غزل سرائی مایل. این ابیات از دیوان وی انتخاب شد و در این سینه ثبت افتاد:

وصالم هست اما رخصت بوس و کنار نمی  
گلم در خوابگاه و خواب در پیران است امشب.

\*

وقت گلم تمام بآه و فغان گذشت  
چون بگذرد خزان که بهارم چنان گذشت.

\*

خواهی به مهر باش به ما خواه کینه روز  
خود دانی و خدای، کسی در دل تو نیست.

\*

مقیدان تو از ذکر غیر خاموش اند  
بخاطری که تویی دیگران فراموش اند.

هزار سوزن العاس در دل است مرا  
از این حریر قیایان که دوش بر دوش اند.

\*

فراموشم شود چندان کزو بیداد می آید  
ولی فریاد از آن ساعت که یک یک یاد می آید.  
گلرخان بر سر خاکم چمنی ساخته اند  
چمنی بر سر خونین کفنی ساخته اند  
یک چراغ است در این خانه و از یرتو آن  
هر کجا مینگرم انجمنی ساخته اند.

\*

سمرقغان من آن مه ز طرف بام شنید  
شکایتی که از تو داشتم تمام شنید  
زبان دشمنی و سود دوستی گفتم  
عیان نگشت که خود رای من کدام شنید.

\*

به بستر اقم و مردن کنم بهانه خویش  
باین بهانه مگر آرمت بخانه خویش.  
برغم من کشد بر دیگران شمیر و من غافل  
که در روز جزا خواهند خون صد شهید از من.

\*

هر جا که باشی در گذر از حال زارم بیخبر  
آهی برآرم از جگر تا غافل از من بگذری.

(آتشکده آذر ج بیمنی ص ۲۹۱).

سامی بیگ آرد: یکی از مشاهیر شمرای ایران و از اهالی شیراز است، و اکثر عمر خود را در خراسان و عراق بسر برده و بخدمت سلطان یعقوب پسر اوزون حسن داخل شده و در سال ۹۲۵ ه. ق. در خراسان درگذشت. ایشعار شیرین و دیوان مرتبی دارد محتوی ۶ هزار بیت. (قاموس الاعلام ترکی ج ۲). صائب در باره وی گوید:

شد باندک مدتی سرخیل ارباب سخن  
هر که از روح فغانی، صائب استمداد کرد.

از آتشین دمان بفقانی کن اقتدا  
صائب اگر تبع دیوان کس کنی.

(نقل از منتخبات صائب تبریزی منتخب محمد شهید نورانی).

و تأثیر گوید:

بیکه موزونی بابائی مسلم داردت  
از مضامین خوش باباقفانی خوشتری.

(از آندراج).

مؤلف فهرست کتابخانه مدرسه عالی سیهسالار در مجلد دوم ص ۶۴۸ - ۶۵۱ آرد: «شاعر شیرین سخن باباقفانی شیرازی متوفی بسال ۹۲۵ ه. ق. سردی صاحب ذوق و شاعری ظریف بوده ظاهراً در شیراز شغل اهالی چاقوسازی داشته و در آن هنگام سکاکی تخلص داشته و چون صیت

شعردوستی و شاعر پروری سلطان یعقوب از تبریز بلند شد فغانی بدانجا رفته و سالها در آن خطه مانده و خوش بوده و چون بواسطه مرگ آن پادشاه آن رشته ذوق و معرفت پاشیده شده بشیراز برگشته، پس از چندی به خراسان رفته و در اواخر عمر از شرب باده و گذرانیدن عمر بدانگونه که رویه وی بود پشیمان شده و توبه نموده و این حالات وی از آثار وی هویدا و در مدح حضرت امام هشتم علی بن موسی الرضا علیه التحیه و الثناء قصائدی انشاء و بیشتر از اشعار او غزل و گاهی قصیده و قطعه و رباعی و ترجیع بند نیز ساخته است و روش فغانی در نظم معانی و تلفیق الفاظ روشی خاص میباشد و غزل بلکه بیثی از دیوان او نیست که سوز و گداز عاشقی نداشته باشد. دیوان وی بسال ۱۳۱۵ ه. ش. به تصحیح آقای سهیلی خوانساری و مقدمه ای در شرح حال وی در طهران چاپ گردیده و شامل غزلیات (۵۸۲ غزل) و غیره میباشد و

در حدود ۴۰۰۰ بیت شعر است - انتهی. از شمرای عصر صفوی باباقفانی شیرازی متوفی بسال ۹۲۵ ه. ق. بوده که مدتی در تبریز اقامت داشت و به دربار سلطان یعقوب آق قویلو منسوب بوده و قصایدی در مدح حضرت علی (ع) سرود. (تاریخ ادبیات دکتر شفق ج پیروز ص ۳۲۹). دو نسخه خطی از دیوان وی در کتابخانه مدرسه عالی سیهسالار موجود است. (رجوع بفرهست کتابخانه مزبور ج ۲ صص ۶۴۹ - ۶۵۱ شود).

**باباقاضی.** (لخ) دهی از دهستان سراجو بخش مرکزی شهرستان مراغه ۳۵۵۰۰ گزی خاوری مراغه ۱۸ هزار گزی جنوب شوسه مراغه به میانه. دره، معتدل سالم. سکنه آن ۱۶۲ تن شیعه و آب آن از چشمه. محصول آن غلات، نخود، توتون، چغندر و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴)

**باباقدورت.** [ق ز] (لخ) ده کوچکی است از دهستان بام بخش صفی آباد شهرستان سیزوار. سر راه ماشین رو میان آباد، جلگه معتدل. سکنه آن ۲۰ تن. شیعه. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات، میوجات و پنبه. شغل اهالی زراعت است و راه ماشین رو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

**باباقره.** [ق ز] (لخ) دهی از دهستان مرکزی بخش فریمان، شهرستان مشهد ۲۰ هزار گزی شمال فریمان، کوهستانی سردسیر. سکنه آن ۵۲ تن شیعه و آب آن از قنات و محصول آنجا غلات، تریاک و شغل اهالی زراعت است و راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

**باباقری.** [ق] (ص مرکب، مرکب) باباقوری. باباغری. باباغوری. قسمی کوری که چشم آماسیده و برنگ چشم گوسفند مرده شود و کمی درشت تر یعنی بزرگ تر از حد عادی گردد. رنگ سپیدی و سیاهی چشمی بهم آمیختن باکدورت و گرفتگی رنگ و نایبنا شدن. || قسمی مهره مدور سیاه و سفید بشکل و رنگ چشم گوسفندی مرده که برای دفع چشم زخم بر کودکان آویزند و گاه برای زینت بر خود نهند. || قسمی سنگ. || قسمی عقیق. || خوشه چشم.

- باباقری شدن؛ کور شدن بصورت باباقری.  
**باباقله.** [ق ل] (لخ) دهی از دهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد، ۳۰ هزار گزی شمال الیگودرز کنار راه برقیان بدو راه جلگه، معتدل. سکنه ۱۰۴ تن. شیعه و لری بستخاری. آب آن از قنات و چاه و



محصول آن غلات، تریاک، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان کرباس بافی است و راه مارلو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

**باباقلی.** [ق] [لخ] دهسی از دهستان کوه‌دشت بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد، یک‌هزارگزی شمال خاوری کوه‌دشت ۳ هزارگزی شمال راه شوسه فرعی خرم‌آباد بکوه‌دشت، جلگه، معتدل مالاریائی سکنه آن ۱۲۰ تن، شیعه لکی، آب آن از رودخانه گردار پهن و محصول آن غلات و تریاک و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان سیاه‌چادریافی است. راه مارلو دارد. در مواقع خشکی اتومبیل‌رو است. اهالی در سیاه‌چادر سکونت دارند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

**باباقنبر.** [قَمَب] [لخ] منزلی در حوالی مرو؛ خاقان‌منصور از آخته‌آخور پای مبارک در رکاب سعادت‌انتساب درآورده بمنزل باباقنبر شتافت. (حبیب‌السیرج خیام ج ۴ ص ۱۱۷).

**باباقوری.** (ص مرکب) رجوع به باباقری و باباقری و باباغوری شود.

**باباقوشی.** [لخ] مسفتی کشف (دولت کرای‌خان): عبدالرحمن مصطفی مفتی متوفی ۹۸۳ هـ. ق. و راست: بستان شقایق النعمان در فروغ که کتابی است مختصر شامل فصول کده در سال ۹۷۴ هـ. ق. از تألیف آن فارغ شده است، از انیس الطوک. (کشف‌الظنون ج ۲ استانبول ج ۱ سبتمبر ۱۹۹ و ۲۴۳).

**باباکاون.** [لخ] بقولی جد طغاتیور و پدر سودای کاو (ذیل جامع التواریخ حافظ‌ابرو ج طهران مقدمه ص ۶). ولی حافظ‌ابرو نسب طغاتیور را چنین آورده است: طغاتیور بن سودای بن بابا بهادر بن ابوکان بن امکان بن تور... (ایضاً ص ۱۵۵).

**باباکپور.** [ک] [لخ] نام شخصی که فقیر بنگ‌نوش بود. (آندراج) (غیاث).

**باباکلک.** [ک] [لخ] دهسی از دهستان گاردول بخش مرکزی شهرستان مراغه، ۲۸ هزارگزی جنوب خاوری مراغه، ۱۵ کوهستانی، معتدل، مالاریائی و سکنه آن ۴۲۹ تن، شیعه. آب آن از قنوات و چشمه سارها و محصول آن غلات، حبوبات، کشمش، بادام، زرد آلو و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است و راه مارلو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴)

**بابا کلیمان سابع.** [ک ل پ] [لخ] رجوع به الحلل السندیة ج ۲ ص ۲۵۱ شود.

**باباکمال.** [ک] [لخ] قریه‌ای در میان خرم‌آباد و نهاوند.

**باباکمال جندی.** [ک ل ج] [لخ] عارفی

است. جامی آرد: چون خدمت بابا کمال جندی در خدمت شیخ نجم‌الدین مرتبه تکمیل و کمال یافت حضرت شیخ خرقة بوی داد و گفت: در دریای ترکستان مولانا شمس‌الدین مفتی را فرزند می‌آورد که وی را احمد مولانا می‌گویند خرقة ما را بدو رسان و تربیت از وی دریغ مدار. چون بابا کمال به جند رسید جمعی کودکان بازی میکردند و احمد مولانا چون هنوز کودک بود در میان ایشان بود اما بازی نیکرد و جامه‌های ایشان نگاه میداشت، چون بابا کمال را دید برخاست و استقبال وی کرد و سلام گفت و بعد از آن گفت ما جامه دیگران نگاه میداریم و شما جامه ما نگاه دارید. خدمت بابا وی را کنار گرفت و بخانه مفتی برد و گفت این فرزند ما در کار من کن. مفتی گفت این فرزند مجذوب است شاید که خدمت شایسته نتواند کرد برادر خردتر وی دانشمند مولانا بنایت زیرک است و مؤدب. بابا کمال گفت وی نیز با نصیب گردد ما بحواله شیخ بخدمت وی آمدم. احمد مولانا در اندک فرصتی تربیتی تمام یافت و صیت کمالات وی منتشر شد و بسی از طالبان در صحبت وی تربیت یافتند و بر مرتبه کمالات رسیدند... (انفحات الانس ج هند ص ۲۸۰).

**بابا کندی رود.** [ک] [لخ] دهسی جزء بخش سراسکند شهرستان تبریز، ۱۸ هزارگزی باختر سراسکند و ۱۸ هزارگزی خط آهن مراغه - میانه، کوهستانی معتدل سکنه آن ۸۴۱ تن، شیعه. آب آن از چشمه و رودخانه و محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است و راه مارلو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

**بابا کندی کوه.** [ک] [لخ] دهی از بخش سراسکند شهرستان تبریز، ۸ هزارگزی شمال سراسکند و ۳ هزارگزی شوسه سراسکند - سیاه‌چمن، کوهستانی معتدل، سکنه آن ۱۲۵ تن، شیعه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوبات، پنبه و شغل اهالی زراعت و گلهداری است و راه مارلو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

**بابا کولکلتاش.** [ل] [لخ] (امیر...) امیری معاصر ابوالقاسم بابر: و در شیرخان لواء دولت امیربابا کولکلتاش سمت ارتفاع پذیرفت. (حبیب‌السیرج خیام ج ۴ ص ۵۴).

**بابا کوهی.** [لخ] شیخ بابا کوهی، بشیراز گویند برادر پیرحسین شروانات بود، مرید شیخ ابوعبدالله خفیف. (تاریخ گزیده چاپ عکسی لندن ص ۷۸۵)... و در آنجا (فارس) مزارات متبرکه مثل... بابا کوهی و شیخ روزبهان و شیخ سعدی و کرخی و شیخ حسن گیاه و حاجی رکن‌الدین رازگو و امثالهم

فراوانست... (نزهة القلوب چاپ لیدن ج ۳ ص ۱۱۶). الشیخ ابوعبدالله محمد بن عبدالله المعروف به یا کویه در علوم متبحر و مجمع خصال پسندیده بود. شیخ بزرگوار ابوعبدالله محمد بن خفیف را در جوانی دریافت و سفر گزید، شیخ ابوسعید بن ابی‌الخیر مهنی را در نیشابور ملاقات کرده و نزد او ملازم شد و هم بدانجا ابوالعباس نهاوندی را دیدار کرده و با وی بیعت و گفتگو پرداخت و ابوالعباس بفضل و بسفت و کمال حال وی اقرار کرد، و مدتی مصاحب هم بودند، سپس با کویه بشیراز بازگشت و در غاری از کوه‌های صوبه (شمالی) اقامت کرد و مشایخ و علماء و فقراء بنزد او آمد و شد و گفتگو داشت تا بسال ۴۴۲ هـ. ق. درگذشت و همانجا بخاک سپرده شد. (ترجمه از شدالازار صص ۳۸۰ - ۳۸۴) و رجوع به غزالی‌نامه مصحح همائی ص ۱۰۰ شود. و در پاورقی همین صفحات شدالازار و حواشی صفحات ۵۵۰ و ۵۶۶ مرحوم علامه قزوینی تحقیقات مستوفی راجع بنام وی و با کویه یا کوه که جدا اعلای اوست و این که در تداول عوام شیراز به بابا کوهی تحریف شده است و دیوان منسوب بوی کرده‌اند و حتی بعنوان شاهد بی‌بی از سعدی آورده‌اند:

ندانی که بابای کوهی چه گفت  
برمدی که ناموس را شب نخت.

**بابا کیان.** [ل] [لخ] یکی از یازده قریه معروف اردکان فارس است. (جغرافیای غرب ایران ص ۱۱۰). قریه‌ای است به سه فرسنگی میانه جنوب و مشرق اردکان. (فارسنامه ناصری).

**باباگردعلی.** [گ ج] [لخ] دهی از دهستان مرکزی بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد، ۴۸ هزارگزی کوه‌دشت و ۴۸ هزارگزی باختر راه شوسه فرعی خرم‌آباد به کوه‌دشت، جلگه، معتدل مالاریائی و سکنه ۱۸۰ تن، شیعه، لکی. آب آن از رودخانه دم روسان، محصول آن، غلات، تریاک، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان سیاه‌چادریافی است و راه اتومبیل‌رو دارد. ساکنین از طایفه آدینه‌وند و چادرنشین می‌باشند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

**بابا گوگور.** [گ گ] [لخ] دهی جزء دهستان آتش بیگ بخش سراسکند شهرستان تبریز، ۳۰ هزارگزی جنوب باختر سراسکند و ۳ هزارگزی شوسه تبریز - میانه، کوهستانی، معتدل، سکنه آن ۱۷۸ تن، شیعه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است و راه مارلو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

**بابا گل.** [گ] [لخ] ده کوچکی است از دهستان اندوهجرد بخش شهداد، شهرستان

کرمان. ۳۱ هزارگزی جنوب خاوری شهداد، سر راه مارو شهداد، کشت. سکنه آن ۵ تن. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

**باباگنبد.** [گنَب] (بخ) موضعی در جنوب چهارباغ نواحی جنوبی مرو.

**باباگنجه.** [گ ج] (بخ) دهی از دهستان نازلو بخش حومه شهرستان ارومیه. ۲۰ هزارگزی خاور شوسه سلماس. جلگه، معتدل مالارائی. سکنه آن ۱۰۰ تن. شیعه. آب آن از نازلو چای و محصول آن غلات، توتون، چغندر، حبوبات و کشمش. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جوراببافی است و راه اربابرو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

**بابانگ.** [ل] (بخ) دهی جزء دهستان طارم علیا بخش سیردان شهرستان زنجان. ۵۸ هزارگزی شمال باختر سیردان و ۱۰ هزارگزی راه مارو عمومی. کوهستانی سردسیر. سکنه آن ۲۰۵ تن. شیعه. آب آن از رودخانه محلی و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان گلیم و جاجیمبافی است. راه مارو و صعبالمیور دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

**بابانگر.** [ل گ] (بخ) دهی از دهستان سرولایت بخش سرولایت شهرستان نیشابور. ۳۶ هزارگزی باختر چکنه بالا. کوهستانی معتدل. سکنه آن ۱۷۴ تن. شیعه. آب آن از قنات و محصول آن غلات و تریاک و شغل اهالی زراعت و کرباسبافی است. راه اتومبیلر دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

**بابالو.** (بخ) دهی از دهستان چالدران بخش سیه چشمه - شهرستان ماکو. ۱۴ هزارگزی خاور سیه چشمه و ۴۵۰۰ گزی شمال شوسه قره ضیاءالدین به سیه چشمه. جلگه، معتدل سالم. سکنه آن ۴۴۳ تن. شیعه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. صنایع دستی زنان جاجیمبافی است راه اربابرو دارد و در تابستان میتوان اتومبیل برد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

**بابالی.** (بخ) یکی از دهستانهای بخش چفلوندی شهرستان خرم آباد. این دهستان در شمال بخش واقع و از خاور به دهستان ورکو، از جنوب به دهستان مال اسد، از باختر به رودخانه هرو و دهستان دهپیر، از شمال بکوه پونه و بخش سلسله محدود است. موقع طبیعی: کوهستانی و جلگه، سردسیر مالارائی و قسمتی از دهستان در دامنه کوه واقع است. آب آن از رودخانه هرو و نهر و چشمه‌سارهای مختلف دیگر. مرتفع‌ترین

جبال در این دهستان کوههای ریمله، شیشه، سرنجه، قلعه‌لان و سیرماهی است. مراتع مرغوبی در این دهستان وجود دارد. این دهستان از ۲۹ آبادی تشکیل گردیده. جمعیت آن در حدود ۴۹۲۶ تن است. و قرای مهم آن عبارتند: از تپه گچی، قله قربانی، چهار یرچی، مله قربانی و محتوای. ساکنین این دهستان از تیره‌های مختلفی می‌باشند که ریشه اصلی آنها طایفه مهم بیرانوند است. عده کثیری از اهالی در سیاه‌چادر سکونت دارند که برای تغلیف اغنام و احشام خود در حوالی ییلاق و قشلاق می‌روند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

**باباماما.** (مرکب، از اتیاع) اصطلاح عامیانه، بابامامای محله، آنکه در کارهای عمومی محله رأی از او خواهند. رئیس لوطیان که حل و عقد امور عامه محلی با اوست. پاتوغدار. بزرگ لوطیان محله.

**بابامبارکی.** [م ز] (بخ) دهی از دهستان جم بخش کنگان شهرستان بوشهر در ۲۶ هزارگزی خاور کنگان ۲ هزارگزی راه عمومی کنگان به پشتکوه. جلگه معتدل مالارائی. سکنه آن ۵۸۰ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات، مرکبات، انار و شغل اهالی زراعت است و راه مارو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

**بابامحمد.** [م ح م] (بخ) دهی از دهستان ایتوند بخش دلفان شهرستان خرم آباد در ۱۰ هزارگزی شمال خاوری نورآباد و ۲ هزارگزی شمال راه شوسه خرم آباد به هرسین و کسرمانشاه. جلگه سردسیر مالارائی. سکنه آن ۱۵۰ تن. شیعه لری لکی.

آب آن از قنات و محصول آن غلات، تریاک، لبنیات و پشم و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مارو دارد. ساکنین از طایفه ایتوند در ساختمان و چادر زندگی میکنند و برای علوفه احشام در فصل زمستان بگرمسیر می‌روند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶)

**بابامحمد.** [م ح م] (بخ) دهی از دهستان کاخه بخش دورود شهرستان بروجرد در ۲۱ هزارگزی شمال باختری دورود و ۵ هزارگزی جنوب راه شوسه دورود به بروجرد. جلگه معتدل. سکنه آن ۹۷ تن. شیعه لری. آب آن از قنات و محصول آن غلات و تریاک و شغل اهالی زراعت و گلهداری است و راه مارو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

**بابامحمود.** [م مو] (بخ) (امسیر...) امیر بابامحمود ولد امیر باباحسن که سالها در سلک معرمان خاقان منصور [سلطان حسین میرزا باقرا] منتظم بود و بمنصب مهرباری قیام می‌نمود. با جمعی کثیر از رؤساء لشکر شاهزادگان از زخم تیغ و تیر اوزبکان بر خاک

هلاک افتاد... (حبیب السراج خیام ج ۴ ص ۳۸۶).

**بابامحمود.** [م مو] (بخ) دهی از دهستان سگوند بخش زاغه شهرستان خرم آباد ۱۸ هزارگزی باختر زاغه و ۶ هزارگزی جنوب راه شوسه خرم آباد به بروجرد. کوهستانی، معتدل. سکنه آن ۲۲۲ تن. شیعه لکی. آب آن از چشمه بابا محمود و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است و صنایع دستی زنان قالی و جاجیمبافی است و راه مارو دارد. ساکنین از طایفه سگوند می‌باشند. عده‌ای در ساختمان و عده‌ای در سیاه‌چادر سکونت دارند و برای تغلیف احشام در حوالی ییلاق قشلاق می‌روند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

**بابامحمود طوسی.** [م مو] (بخ) وی از مریدان شیخ عبدالله بوده است. وقتی شیخ عبدالله جمعی از درویشان را در اربعمین نشانده بود یک شب خادم خاتناه گفته که امشب درویش را داروی قوی خواهد رسید واقف باشی که بیخودی نکنند و از خلوت بیرون نجهند. اتفاقاً بابامحمود از خلوت رفت و یک درویش دیگر نام وی هندولایس بود نیز در عقب بابامحمود بیرون جست خادم در عقب ایشان بدوید به هندولایس رسید وی را بگرفت و بابا محمود روی به کوه و صحرا نهاد و هندولایس بحسن تربیت و سیاست شیخ فی‌الجمله بحال خود باز آمد و بابا محمود همچنان مجذوب و مغلوب بماند و از وی کرامات و خوارق عادات بسیار ظاهر شده است چنانکه مشهور است. (نفعات الانس جامی چاپ هند ص ۲۹۱).

**بابامحمودی.** [م مو] (بخ) دهی از دهستان نودان بخش کوهمره نودان شهرستان کازرون ۹ هزارگزی شمال نودان. در تنگ چوگان نزدیک راه فرعی نودان به کازرون. دامنه، معتدل و مالارائی. سکنه آن ۷۷ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، تریاک، انجیر و انگور و شغل اهالی زراعت و قالی و گلیمبافی است. راه مارو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

**باباملکی.** [م ل] (بخ) تیره‌ای از ایسل بویراحمندی کوه گلیویه فارس. (جغرافیایی سیاسی کیهان ص ۸۸). و رجوع به بویراحمندی شود.

**بابامنیر.** [م] (بخ) دهی از دهستان ماهور و میلانی بخش خشت شهرستان کازرون ۷۹ هزارگزی شمال باختری کنار تخته دامنه شمالی کوه بزان. کوهستانی گرمسیر و مالارائی. سکنه آن ۲۷۴ تن. آب آن از چشمه شیرین و محصول آن غلات و تنباکو و شغل اهالی زراعت و قالیبافی است و راه

مارلو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۷).  
 قصبه ناحیه ماهور میلانی از ولایت قشقائی  
 فارس بمسافت سی و هشت فرسخ از شیراز  
 دور افتاده. (فارسنامه ناصری).

**بابامیدان.** [م] [اخ] دهی از دهستان رستم  
 بخش فهلیان و منسبتی شهرستان کازرون. ۸  
 هزارگزی باختر فهلیان. یک هزارگزی جنوب  
 شوسه کازرون به فهلیان جلگه، گرمسیر و  
 سالاریائی. سکنه آن ۲۱۲ تن و آب آن از  
 چشمه. محصول آن غلات، حبوبات و برنج و  
 شغل اهالی زراعت است و راه مارلو دارد.  
 (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷). قصبه ناحیه  
 ماهور میلانی از ولایت قشقائی فارس  
 بمسافت سی و هشت فرسخ از شیراز دور  
 افتاده. (فارسنامه ناصری).

**بابان.** (اخ) نام محله‌ایست بزرگ در پائین  
 مرو. (مرآت البلدان ج ۱ ص ۱۲۵). بابی  
 بابان. محله‌ای است در اسفل مرو و بدان  
 منسوبت ابوسعید عبده بن عبدالرحیم بن  
 جسیان بابائی مروزی. (معجم البلدان  
 مرادالاطلاع).

**بابان.** (اخ) نام طایفه‌ای از اکراد غربی ایران.  
 (بقل مصحح مجمل‌التواریخ گلستانه از  
 گلشن مراد).

**بابانجم.** [ن] [اخ] قریه‌ای است  
 شش‌فرسنگی مشرق ده رم. (فارسنامه  
 ناصری).

**بابانصیبی.** [ن] [اخ] سولدش در گیلان اما  
 در تبریز به حلوا فروشی می‌گذرانید و از شهد  
 کلام کام خاص و عام را شیرین ساخته و  
 آخر الامر به وساطت باباقاضی شیرازی  
 بخدمت سلطان یعقوب ترکمان رفته شرف  
 منادست یافت. و هم در تبریز بعالم بقاشافت.  
 این چند بیت از او ملاحظه و انتخاب و در این  
 کتاب ثبت شد:

وقت کشتن دامن قاتل بدست آمد مرا  
 آخر عمر آرزوی دل بدست آمد مرا.  
 شد چو هممان من آن شمع شب‌افروز امشب  
 کاش تا روز قیامت نشود روز امشب.  
 همین وفای توام بس که گفته‌ای به رقیب  
 که هیچکس به وفاداری فلانی نیست.  
 آزرده دلی دیدم و جانم ز گمان سوخت  
 کازرده میادا که ز آزار تو باشد.  
 شها تو خفته من بدعاگز تو دور باد  
 آه کسان که بهر تو در خون نشسته‌اند.  
 خوش آنکه دور افتاده‌ای ناگه به یار خود رسد  
 دستی که بر سر میزند بر گردن یار آورد.

\*

دل پیش تو و دیده بسوی دگر نام  
 تا خلق نگویند بسویت نگرانم.

\*

جمعی متزلزل که مبادا روی از بزم

خلقی به سر ره که کی از خانه برآئی.

\*

بسیار میل و حل مکن زانکه این شراب  
 سستی زیاد بخشد اگر کم خورد کسی.

(آتشکده آذر چ هند ص ۱۵۴ نمره اصل).  
**بابانظور.** [ن ظ] [اخ] دهی از دهستان احمد  
 آباد بخش تکاب شهرستان سراغه. ۲۶  
 هزارگزی شمال خاوری تکاب و ۵ هزارگزی  
 جنوب خاوری راه ارابه‌رو نصرت‌آباد به  
 تکاب. کوهستانی. معتدل. سکنه آن ۱۳۹ تن.  
 شمع و آب آن از چشمه‌سارها و محصول آن  
 غلات، بادام، حبوبات و کرچک و شغل اهالی  
 زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان  
 جاجیم‌بافی است. راه مارلو دارد. (فرهنگ  
 جغرافیائی ایران ج ۴).

**بابانعمه‌الله.** [ن م] [صل] [اخ] از  
 خواجگان طریقت نقشبندیه و صاحب کمال  
 بود. تفسیر عربی مستوفی و رسایی در  
 تصوف بعربی و فارسی و شرحی بر گلشن راز  
 شیخ محمود شبستری نگاشته است و مرگش  
 در قرمان اتفاق افتاده است. (لغات تاریخیه و  
 جغرافیة ترکی ج ۲). بابانعمه‌الله محمود  
 النخجوانی المعروف بعلوان الاقشهری. او  
 راست: القوانح الالهية و المفاتيح الغيبية<sup>۱</sup> که به  
 سال ۹۰۲ ه. ق. در تفسیر تألیف کرده است.  
 صاحب شقایق النعمانیه آرد: وی بدون  
 مراجعه بتفسیر کتابت می‌کرد و در این کتابت  
 حقایقی آورده است که فهم بسیاری از مردم  
 از درک آن عاجز است و با این حال بسیار  
 فصیح و بلیغ است. (کشف‌الظنون ج ۲  
 اسلامبول ج ۱ ستون ۱۲۹۲). و او راست:  
 شرح لطیف مزوج بر گلشن راز شیخ محمود  
 شبستری. (کشف‌الظنون ج ۲ اسلامبول ج ۱  
 ستون ۱۰۵۶).

**بابانک بالا.** [ن ک] [اخ] دهی از دهستان  
 حومه بخش مرکزی شهرستان شیراز در ۲۰  
 هزارگزی جنوب خاوری شیراز. کنار راه  
 فرعی شیراز به گشنگان. دامنه معتدل  
 مالاریائی. سکنه آن ۱۱۵ تن. آب آن از چاه و  
 محصول آن غلات، تنباکو، تریاک،  
 صیفی‌جات و شغل اهالی زراعت و قالی‌بافی  
 است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

**بابانک پالین.** [ن ک] [اخ] دهی از  
 دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان  
 شیراز. ۲۱ هزارگزی جنوب خاور شیراز کنار  
 راه فرعی شیراز به گشنگان. دامنه معتدل  
 سالاریائی. سکنه آن ۱۰۹ تن. آب آن از  
 چشمه و چاه و محصول آن غلات، تریاک،  
 تنباکو و شغل اهالی زراعت و قالی‌بافی است.  
 (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

**بابانودر.** [ن / ذ] [اخ] یکی از کلاتران  
 جرجان: به فرمان شاه اسماعیل صفوی... و

ارباب و کلاتران جرجان مثل سید رفیع و  
 بابانودر و غیرهما با پیشکش فراوان باستقبال  
 رایت ظفرمآب شناخته... (حسیب السیرج  
 خام ج ۴ ص ۵۰۷).

**بابانور.** [ ] [اخ] دهی از دهستان اند بخش  
 حومه شهرستان خوی. ۶۵ هزارگزی شمال  
 باختری خوی و ۸ هزارگزی جنوب راه  
 ارابه‌رو خان به ملحمی‌دره و کوهستانی  
 سردسیر. سکنه آن ۳۶ تن. سنی کردی. آب  
 آن از چشمه. محصول آن غلات. شغل اهالی  
 زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان  
 جاجیم‌بافی است و راه مارلو دارد.  
 (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

**بابانوروز.** [ن / ن] [ارکب] در اصطلاح  
 کودکان پیری که به شب‌نوروز (شب اول  
 سال) جامه نو و شیرینی و بازیچه برای  
 کودکان آرد. نظیر پاپانوتل<sup>۱</sup> و بن‌ام<sup>۲</sup> ژانویه  
 اروپائیان. در اعیاد نوروز بازیگران به اشکال  
 گوناگون در کوچه‌ها و بازارها با ساز و نقاره و  
 رقص می‌گشتند و بر در دکانها ایستاده و  
 سنگ و ساز میزدند و میگفتند:

بابانوروز صغیر  
 سالی یک روز فقیرم.

**بابانومو.** [ ] [ح] [ ] درخت آبنوس. (دزی ج ۱  
 ص ۴۷).

**بابانی.** (ص نسبی) منسوب به «بابان» که  
 محله بزرگی است در سمت پائین مرو.  
 (سمعانی). رجوع به بابان شود.

**بابانیات.** اتی یا [ح] ص نسبی. (ا) (ظاهراً  
 معرب «بابانیان» فارسی) مؤلف تاج العروس  
 آرد (ذیل ب ب ن): قال ابوالهشم: الکواکب  
 الیبابانیات هی التی لاینزل بها شمس ولا قمر.  
 انما یندی بها فی البر و البحر و هی شامیه و  
 مهب الشمال منها. (تاج العروس).

**بابا و باخواجه.** [و خاج] [ارکب] اجداد  
 و اجداد اجداد:

نه بابا و نه باخواجه نه پور است  
 دراز و خشک و لاغر چون نیور است.

میراهل (از جهانگیری).

**باباوچین.** [ ] [اخ] مادر «شیرگی» پسر  
 سنکوقان. (حسیب السیرج خیام ج ۳  
 ص ۵۷).

**باباولی.** [و] [اخ] ده کوچکی است از  
 دهستان حومه بخش سیاهکل شهرستان  
 لاهیجان. دو هزارگزی باختری سیاهکل.  
 سکنه آن ۳۶ تن. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج  
 ۲).

**بابای.** (اخ) (پدر و مادر من) و او جد بعضی

۱ - برخی گفته‌اند که تفسیر سوره فاتحه از  
 محی‌الدین عربی است.

اشخاص بود که به بابل به اسیری برده شدند و بازرو بابل برگشتند (کتاب عزرا ۲: ۱۱، کتاب نحیا ۱۶: ۷) و بیست‌وهشت تن از بنی‌بابای با عزرا از بابل مراجعت کردند. (عزرا ۸: ۱۱) و چهار تن از اینان به اورشلیم رفتند تا با زنان بیگانه تزویج کنند (عزرا ۱۰: ۲۸). (از قاموس کتاب مقدس).

**بابایاقوت.** (بخ) سرکرده قوم جلایر که بفتح ابوسعید بر سلطان حسین باقرا پشت نمود: بعد از آنکه نزدیک مخالفان رسید [سلطان حسین باقرا] شنید که سلطان سعید [ابوسعید] با لشکر بسیار متعاقب میرسد بنا بر آن رعایت حزم کرده باسترآباد بازگشت بخیا که آنکه تهیه اسباب کارزار نموده دهنه‌ها را مضبوط سازد و از سرتنک و وقار بدافعت و مباحرت خصم پردازد. در آن اثنا احمد و بابایاقوت با قوم جلایر پشت بر دولت کرده از موکب همایون روی‌گردان شدند و از آن سفر فوری تمام بحال عساکر ظفرانجام راه یافت... (حیب السراج خیام ج ۴ ص ۱۲۲).

**بابای بی‌گوز.** [ک] [بخ] ده کوچکی است از دهستان ماهور و میلانی بخش خشت شهرستان کازرون در ۶۶ هزارگزی شمال باختر کنار تخته، جنوب کوه دیمه انجیر. سکنه آن ۲۶ تن. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**بابایزید.** [ای زی] [بخ] رجوع به امامزاده بابایزید شود.

**بابای عتیق.** [ع] [بخ] رجوع به باباسکی شود.

**بابای کلان.** [ک] [بخ] دهی از دهستان ماهور و میلانی بخش خشت شهرستان کازرون در ۸۵ هزارگزی شمال باختر کنار تخته و کنار راه فرعی کازرون به گچساران، دامنه گرمسیر. سکنه آن ۵۳۸ تن. آب آن از چشمه شیرین و محصول آن غلات دیمی و شغل اهالی زراعت و قالی‌بافی است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**بابای کوهی.** [ی] [بخ] رجوع به باباکوهی شود.

ندانی که بابای کوهی چه گفت  
بمردی که ناموس را شب نخفت.

سعدی (بوستان).

**بابایلو.** [بخ] دهی جزء دهستان گرمادوز بخش کلپیر شهرستان اهرسی و دو هزار و پانصدگزی شمال خاوری کلپیر و سی‌ودو هزارگزی شوسه اهر - کلپیر کوهستانی معتدل. سکنه آن ۱۴۲ تن. آب آن از دو رشته چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان فرش و گلیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۴).

**بابایتنکی.** [ا] [بخ] رجوع به بابایتنکی شود.  
**بابایوسف.** [س] [بخ] از بزرگان و اصلش از سفری حصار است و بسال ۹۱۸ ه. ق. (۱۵۱۲ م.) درگذشت. سلطان بایزید را بدو اخلاص و اعتمادی بود. در ضمن انجام وظیفه حج و در موقعی که بحجاز رفته بود عصای حضرت پیغمبر (ص) را از روضه مطهره گرفت و به قسمت نمود: یک قسمت آنرا در مقبره امیر سلطان در بروه دفن کرد و قسمت دیگر را در مقبره حاجی بیرام در انقره ولی قسمت سوم را بحبل دیگری فرستاد که در تاریخ مسطور است. (لغات تاریخیه و جغرافیة ترکی ج ۲).

**بابابابا.** [ب] [بخ] (ع ق مرکب) (نائب مسعود مطلق عددی) باب باب کردن. تقسیم بابواب کردن و فصله بالاخبار و الاعتبار بابابابا. (مقدمه ابن خلدون ج مطبوعه البیة ص ۴).

**باب ابراهیم.** [پ] [بخ] یکی از سه در دیوار مغربی مسجد حرام مکه... و اندر شهر هیچ درخت نیست مگر بر در مسجد حرام که سوی مغرب است که آنرا باب ابراهیم خوانند بر سر چاهی درختی چند بلند است و بزرگ شده... زیرا که چون در مسجد نماز کنند از همه جوانب روی بخانه باید کرد، و آن جا که مسجد طولانی‌ترست از باب ابراهیم علیه‌السلام است تا به باب بنی‌هاشم چهارصدویست و چهار ارشد... بر دیوار مغربی که آن عرض مسجد است سه در است، نخست آن گوشه‌ای که با جنوب دارد باب عروبه به دو طاق است، به میانه این ضلع باب ابراهیم علیه‌السلام است سه طاق... (سفرنامه ناصرخروج برلین ص ۹۸، ۱۰۳، ۱۰۶).

**باب ابن محرز.** [ب] [بخ] در شعر شیرمقین الطفیل آمده است:

لعمری لظبی عند باب ابن محرز  
اغن علیه الیارقان شوف.

(العرب جوالیقی صص ۳۵۷ - ۳۵۸).

**باب ابی الفضل.** [ب] [بخ] (بخ) محلی در منتهی‌الیه نهر بخارا، نهر بخارا نهری بود بزرگ و چندین نهر کوچک از آن برآورده بودند یکی از آنها معروف بنهر فشدیزه که از نهر بخارا گرفته می‌شد جانی موسوم به «ورغ» و از دروازه مردقشه جاری بود تا جویبار ابی‌ابراهیم و منتهی می‌گشت به باب ابی‌الفضل. (احوال و اشعار رودکی، نفیسی ج ۱ ص ۹۵).

**باب اسفیش.** [ا] [بخ] مافروخی در وصف ابواب مدینه جی آرد: «و باب ماه الذی یمی باب اسفیش». (محاسن اصفهان ج سیدجلال طهرانی ص ۹۲). و رجوع به ص ۹۳ همان کتاب و ترجمه محاسن اصفهان ج اقبال

ص ۱۶ و ۱۷ شود.

**باب اصطخر.** [ب] [بخ] یکی از هشت دروازه شیراز [دروازه اصفهان امروزی]. (حاشیه ص ۴۲۷ شدالازار). مدفن الشیخ ابوعبدالله المشهور به علم‌دار، و شیخ ابوبکر علاف و حسن کیا از سادات قزوین مقیم شیراز. و بنا بروایت عمده‌الطالب مدفن علی بن حمزه. (شدالازار).

**باب اقلام.** [ب] [بخ] در هجده‌میلی بصره مغربی (بصره اندلس) باشد. (الحلال السندیة ج ۱ ص ۶۷). در معجم‌البلدان یاقوت ذیل کلمه بصره مغربی آمده است: این شهر در یک منزلی شهر الاقلام است. رجوع به اقلام شود.

**باب‌الابواب.** [ب] [بخ] (ع مرکب) در درها. دروازه دروازه‌ها. | باصطلاح صوفیه سیر رجوعی اول مقامات توبه است که سالک از هر چه مانع وصول است از دینی و عقبی اعراض نموده روی توجه به جانب حق آرد. (از شرح گلشن راز از آندراج). در نزد متصوفه توبه را باب‌الابواب نامند. زیرا توبت و انابت نخستین دریست از درهائی که وسیله دخول بندگان در حضرات قرب بارگاه حضرت رب‌العزیز میباشند، چنانکه در اصطلاحات الصوفیة کمال‌الدین ابی الفتنام مسطور است. (کشف اصطلاحات الفنون). هو التوبه لانها اول مایدخل به العبد حضرة القرب من جناب الرب. (تعریفات جرجانی).

**باب‌الابواب.** [ب] [بخ] جغرافیون عرب این نام را بشهر دربند واقع در دامنه‌های جبال قفقاز و ساحل غربی بحر خزر اطلاق نمایند و آنرا «الباب» نیز گویند. رجوع به دربند شود. (قاموس الاعلام ترکی ج ۲). و رجوع بلغات تاریخیه و جغرافیة ترکی ج ۲ شود. دربند، و آن دربندیست به خزر. دربند شروان. (از تاج العروس ماده دز). باب‌الابواب، دربند. (العرب جوالیقی ص ۲۱۸ س ۲۳). سرحدی است به ملک خزر و آن از محل انتطاع جبال از کیان تا دریای خزر سدی از سنگ و چوب و آهن و اریزیز کشیده‌اند و در میان سد بجهت آمدن قوافل که از ایران بترکستان یا از ترکستان بایران باشد دروازه کلان از آهن نصب نموده‌اند بوقت حاجت مرور قوافل نگهبانان پادشاه ایران آن دروازه را می‌گشایند و باز مقل نمایند و این را دربند خزر هم می‌گویند. (غیاث) (آندراج). و بسیار جای‌ها و دربند باب‌الابواب را بنا کرد [انوشیروان] بر آن سان که هنوز برجاست تا از تاخضن ترکان بی‌بیم باشند، کمایش بیست فرسنگ زمین

است و هر جایگاه قایدی بیای کرد و پیش کسانی که اخبار ندانند چنانست که آن سد سکندر است و آنرا اصل نیست که سد سکندر نه بدین حدودست و هم از آهن و ارزیز است و از روی آبیخته است... (مجمّل التواریخ و الفصص ص ۷۴، ۷۵). آنرا باب بدون اضافه و ابواب گویند و آن دریند یعنی در بند شروان است. باب‌الابواب شهری است به کنار دریای طبرستان که دریای خزر باشد و آن دریا به دیوار آن رسد و در وسط آن شهر لنگرگاه کشته‌است و در دو طرف ساحل دریا دو سد برآورده‌اند و در مدخل آن را پیچیده و بر دهانه زنجیرهای ممتد ساخته‌اند تا مانع ورود و خروج کشتی‌ها گردد مگر با اجازه و بدانجهت آنرا باب‌الابواب گفتند که دهانه‌های میرهای کوه قبیق (قفقاز) از آنجاست و بدانجا قلاع بسیار باشد، زیرا خزران از آن میگذشتند و مملکت ایران را غارت میکردند و بهمدان و موصل میرسیدند و چون انوشیروان به سطن رسید دیوار از سنگ سخت و ارزیز با ارتفاع ۳۰۰ ذراع برآورد تا مانع ورود خزران شود و بدانجا نگهبانان گماشت. (از معجم البلدان) (مراد الاطلاع).

اما بحر طبرستان که آنرا دریای گیلان و بحر گرگان و دریای باب‌الابواب و بحر خزر نیز خوانند. طول این دریا از مشرق تا به مغرب ۲۶۰ فرسخ است و عرض ۲۰۰ فرسخ و این دریا از آبکون امتداد یافته بطرف دیلم و طبرستان و باب‌الابواب و شروان و دیار خزر بگذرد و باز به سکون منتهی شود... (حبیب السیرج خیام ج ۴ ص ۶۶۱).

حاکم باب‌الابواب دریند، مداخل: شش هزار و چهارصدو هشتاد و هفت تومان و سه هزار و نهصد و پنجاه و پنج دینار. ملازمان: یک هزار و ششصد تن. (تذکره الملوک ج دبیرسیاهی ص ۷۸). مؤلف مرآت‌البلدان آرد: باب‌الابواب: او را باب بدون اضافه و باب و ابواب بطور عطف نیز گویند و آن دریند شیروان است این شهر در کنار دریای طبرستان (خزر) میباشد اصطخری گفته: باب‌الابواب شهری است که بسیار اوقات میشود که آب دریا وصل بدیوار آن میگردد در وسط آن یک اسکله‌ای است و وضع آن این است که دو سد از دو سوی که دخول و خروج بی‌اذن ممکن نباشد. این شهر از اردبیل بزرگتر و مساحت آن دو میل مربع است. زراعت آن بسیار و میوه کم و فواکه آنرا از نواحی می‌آورند و دیوار طولانی کم‌عرضی از سنگ که ابتدا می‌شود از کوه برای محروس بودن شهر ساخته‌اند و راهی از کوه ببلاد مسلمین ندارد و بجهت آنکه خطوط طرق محو و خراب شده است و مسالک مابین بلاد

کفر و اسلام صعب است و علاوه بر امتداد دیوار مسطور نیز قطعه‌ای از آن که شیهه است بدماغه طولانی در دریا کشیده شده است که کشته‌ها نتوانند نزدیک شوند و این دیوار محکم از بناهای انوشیروان است و این شهر یکی از سرحداتی معظم و ثغور جلیله است زیرا که دشمنهای زیاد از طوایف مختلفه بالسنة متضاده دور آنرا دارند و عدد نفوس هر طایفه نیز زیاد است و در پهلوی شهر کوه عظیمی است معروف بکوه ذنب یعنی گرگ که هر ساله هیزم زیادی سر این کوه جمع می‌نمایند که اگر دشمنی رو بایشان نمایند و محتاج بامداد شوند هیزمها را آتش بزنند و اهل آذربایجان و اران و ارمینیه را خبر دهند و معروف است که در بالای کوهی که ممتد و متصل است به باب‌الابواب و دیوار مذکور روی آن ساخته شده زیاده از هفتاد فرقه سکا دارند که هیچیک زبان آن دیگری را نمیدانند و سلاطین عجم در حفظ این سرحد کمال اهتمام را داشته و دقیقه‌ای از دقایق مجارست آنرا فروگذار نمی‌کرده لوازم و مصالح آنرا همیشه حاضر و موجود داشته‌اند زیرا که میدانستند این سرحدی پرخوف و خطر و اغماض از آن مورت صدمه و ضرر کلی است و از عساکر خاصه خود که با آنها اطمینان کامل داشتند مستحفظ و ساخولی برای آن انتخاب میکردند و ایشان را مختار میکردند که هر قدر بتوانند در آن زراعت و آبادی بکنند. فروگذار نمی‌نمایند و مالیه دیوانی را از ایشان نمی‌گرفتند. محض این که ملک را آباد کنند و سرحد را چنانکه باید مستحکم و محروس دارند تا از لشکر ترک و سایر اعادی ایمن باشند. و از طوایفی که مخصوص حراست این ثغر بودند یکی طایفه طبرسران<sup>۱</sup> و یکی طایفه فیلان و یکی لژی بودند که نهایت عدت و جمعیت داشتند و نیز طایفه لران و شروان و غیره که بعدت کمتر از طوایف اول بودند و هر یک فرقه را مأمور بحفظ یک نقطه و مرکزی نموده بودند. بالجمله باب‌الابواب فرضه و اسکله دریای خزر است که طوایف خزر و سریر و سندان و جندان و کرج و غیره در اکتاف آن ساکن‌اند و در آن پارچه ریسمانی میبافند. علف کتان مخصوص حوالی این شهر است. سکنه اران و آذربایجان و ارمستان این علف را نمیشانند. زعفران و حبوب در آن بعمل می‌آید. نزدیک شهر در طرف ولایات اسلام قصبه مسقط است و پهلوی آن ولایت قوم لژی میباشند و مردم این طایفه بلندقامت و قوی و در زراعت ماهرند. در آن حوالی یک ولایتی است که مردمش موسوم به خماشره و به تبعیت به دولتی ندارند. و میانه باب‌الابواب و ولایت خماشره فاصله خاک قوم طبرسران

است. این طایفه هم بلندقد و قوی و خوب هم زراعت میکنند لکن مردم قوم لژی عدداً بیشترند و خاکشان وسیع‌تر است و بالادست ایشان قبیله فیلان میباشد و خاکشان وسعتی ندارد. و علاوه بر قصبه مسقط نیز در کنار دریا شهر شابران است که کوچک ولی محکم است و در اطراف آن قصبات واقع میباشد. ابوالعباس طوسی در باب بنای بزرگی که ذکر کردیم میگوید که در عهد خلافت منصور از ما سؤال کرد که آیا میدانید که چرا انوشیروان دیوار باب‌الابواب را ساخت یا نه؟ جواب گفتند: اطلاع نداریم. منصور گفت: قوم خزر که مملکت ایران را تا همدان و موصل متصرف شده بودند انوشیروان که بتخت نشست چند نفر رسول نزد پادشاه این قوم فرستاده دختر او را برای خود خواستگاری نمود و نیز دختر خود را پادشاه وعده کرده که اتحاد مابین حاصل و محکم گردد و متفاد بدفع خصم خویش بکوشند. خاقان پادشاه این قوم قبول کرده انوشیروان یکی از کسزبان صاحب‌حسن حرم را بجای دختر خویش با هدایای ممتاز نزد خاقان ارسال داشت و خاقان دخترش را برای انوشیروان فرستاد. بعدها انوشیروان خواهش کرد که با خاقان ملاقات کند خواهش او مقبول افتاد یک محل

۱ - حکایت در عجایب البلدان مسطور است که در حدود باب‌الابواب بر تلی دو قره است و مترطان آن فری مردم بلندقامت احمراللون ازرق چشم باشند و غیر زراعت صنعتی ندانند و بهیچ یک از سلاطین مال و خراج ندهند و تابع دین و ملی نباشند و در هر یک از آن دو قره دو خانه بزرگ باشد در زیر زمین مثال سردابه یکی مخصوص به رجال دیگری منسوب به نسوان و جمعی از مردم جهت ساختن کار اموات معین، و کارسازی ایشان چنانست که چون یکی از ایشان بمیرد مرده را بسردابه‌ای که برچمال مخصوص باشد [برند] و بکارد اعضایش را از یکدیگر جدا گردانند و مغزهای استخوانها را بیرون آورده عظام را در خریطه‌ای اندازند و اگر میت توانگر بوده باشد در خریطه دبا و اگر فقیر بود در خریطه چرم و آن خریطه را در آن سردابه آویخته نام ثبت و اسم پدر و مادر و تاریخ ولادت و سال وفاتش را بر آنجا نقش کنند. آنگاه گوشتهای مرده را از سردابه بیرون آورده بتلی برند که در خارج آن قره است و آنجا بیندازند و کلاغی چند که بر آن پشته آشیانه دارند بیاوند و آن گوشتهای را از هم بر بیاوند و هیچ مرغی دیگر نگذارند که بر آن پشته نشیند و بر این قیاس عورت آنجماعت نسوان مرده را کارسازی نمایند و همچنانکه سردابه زنان علیحده است پشته‌ای که مطرح گوشتهای ایشانست غیر پشته‌است که گوشت مردان را بر آن اندازند.

(حبیب السیرج خیام ج ۴ ص ۶۸۱).

۲ - نل: طبرستان.

مناسی را معین نمود هر دو پادشاه در آنجا همدیگر را ملاقات کردند و چندی هم با هم ماندند. انوشیروان یک روز بیکی از صاحبصنان خود سفارش کرد که سصد نفر مرد جنگی منتخب کند و به اردوی دشمن که خواب بودند بتازد. حسب الامر انوشیروان معمول داشت. روز بعد خاقان از انوشیروان جوای غلت این رفتار شد. انوشیروان جاهل کرده گفت: من هیچ اطلاع ندارم و باید تحقیق کرد. از تحقیق هم حاصلی عاید نشد و سه دفعه دیگر باز به اردوی خاقان تاختند. خاقان متغیر شده پسران خویش حکم کرد که همان سلوک را به اردوی انوشیروان مسلوک و منظور دارند. انوشیروان از این کار سخت متغیر شده و با خاقان بطور تندى سخن راند. خاقان گفت: تو زیاد در پرخاش مبالغه میکنی و حال آن که یکبار متعرض لشکر تو شده‌اند و بشکر من چند دفعه تاختند و من حوصله نمودم. آنگاه انوشیروان گفت: این تعرضات از کسانى است که میخواهند وفاى ما را بنفائى مبدل کنند من یک تکلیفى بنو میکنم که اگر قبول کنى طرفین را تائب و فواید حسنه عاید خواهد شد. خاقان گفت: آن تکلیف کدام است؟ انوشیروان گفت مرا بگذار یک دیوارى و دروازه‌ای محکم سد مانند در حد مملکتین بسازم تا کسی بی اجازه نتواند داخل و خارج شود. خاقان پسندید و بخاک خود رفت. اما انوشیروان در آنجا ماند و از سنگ کوه و سرب دیوارى ساخت که سید ذراع طول داشت و ارتفاعش محاذی رؤس جبال بود و نیز دیوار را تا دریا امتداد داد. گویند به حکم او مشکها را پر باد کردند و شالوده دیوار را روی مشکها گذاردند تا سنگین شده و بقعر دریا نشست و دیوارى در بحر ساخت که بزرگی دیوار بر و خشکی بود و درهای آهنی برای آن قرار داد و بصد نفر مستحفظ سپرد و حال آنکه این محل قبل از ساخته شدن دیوار صد هزار نفر حافظ و حارس لازم داشت. اینکار که به پایان رسید انوشیروان حکم کرد تاختن را روی سدی که مشرف بدریا ساخته بودند گذاردند و بزمن افتاده پروردگار را حمد نمود و گفت: حالا به مقصود رسیدم و بعدها میتوانم بپراحت زندگى کنم. دیگری گفته: چون راه وصل از خشکی بدریا متعدد بود انوشیروان این دیوار را ساخته و تا جائی که عبور از آن دیگر مقدور نباشد امتداد داد. دیوار با سنگ تراش ساخته شده و هر قطعه از آن از پنجاه پی کمتر ارتفاع ندارد سنگها را با قلابهای آهنی وصل کرده و فاصلهها را با سرب پر کرده‌اند. هفت فرسخ طول آن است انوشیروان هفت راه ساخت و در راهی شهری بنیاد کرد و مستحفظ گذاشت که حافظ راهها

باشند. مستحفظین نامشان انشاستکین بود. گویند بالای دری که به باب‌الجهد معروف است دو ستون گذارده و روی آنها مجسمه یک شیر است در زیر آن دو قطعه سنگ است که صورت دو ماده شیر بر روی آنها نقش کرده‌اند و در حوالی این دو مجسمه یک مردی است که پائین پای او یک شغال ساخته‌اند که خوشه انگوری در دهان دارد. نزدیک شهر آب انباری است از سنگ تراش پله میخورد که آب پائین میرود، بتوانند بردارند و در طرفین پله‌ها دو شیر است که می‌گویند برای حفظ شهر طلسم است. در باب فتح اسلام باب‌الابواب را نوشته‌اند: سلمان بن ربیع اهل بلخی در خلافت خلیفه ثانی لشکر بدانجا کشید و تا هر دو عمارت و رودخانه بلنجر رسید آن طرف رودخانه بالشکر خاقان دچار شد سلمان با چهار هزار نفر از متابعتش کشته شدند.

قشون طرف مقابل بعد از قتل ایشان آتش عظیم در میدان جنگ افروخته اموات را دفن کردند و جسد سلمان را در تابوت گذارده در معبد خود نهادند. در خشک‌سالی تابوت را که بیرون می‌آوردند و باز میکردند باران می‌آمد. در جای دیگر خواندم که بابوموسی اشعری بعد از فتح اصفهان در سنه نوزده هجری سراقبن عمرو را بطرف باب‌الابواب فرستاد و سرکرده و طایفه لشکر او عبدالرحمن بن ربیع بود بعد از کشتش و کوشش بسیار شهر را تصرف کردند.

باب‌الابواب شهر عجیبی است در کناره دریای خزر که آنرا با سنگ ساخته‌اند وضع آن مستطیل و طول آن ثلث فرسخ و عرض آن بقدر یک تیر پرتاب است دروازه‌های آهنی و برج‌های زیاد دارد و در هر برجی مسجدی است برای مجاورین و طلاب علوم. این شهر از بناهای انوشیروان عادل است در پهلوی او کوهی است که دماغه او پیش آمده است. باب، چهار موضع است: اول شهر کوچکی است نزدیک حلب، ثانی قریه‌ای است از قرای بخارا، ثالث اسم کوهی در نزدیکی هجر در خاک بحرین، رابع که آنرا باب‌الابواب گویند شهری است در ساحل خزر که صور طلسمی در آن برای دفع ترک هست و در زمان ما عثمان پاشا بن ازمهر، وزیر سلطان مرادخان بن سلطان سلیم خان عثمانی آن را مفتوح نموده و در آن قلعه‌ها ساخت و این شهر را انوشیروان در شعبه کوه فتح ساخت. این کوه نهایت عظیم و صقع آن جلیل و فروگرفته است ممالک و طوایف کثیره را و دیوارى عظیم از این شهر ابتدا نموده و بقدر یک میل راه در میان دریا بوده که در این مسافت آب دریا داخل و ازین

سوی دیوار میباید و کشیده میشود دیوار در کوه فتح از بالاهاى آن کوه پائین‌ها و شعاب آن چهل فرسخ امتداد دارد و منتهی میشود بقلعه‌ای که آنرا طبرستان مینامند و در هر سه میل مسافت یک دروازه از آهن ساخته و طایفه‌ای را مستحفظی گذاشته و کوه فتح زیاده از دوماه راه مستد است و در حوش و حول آن طوایف مختلفه ساکن است که جز خدا کسی شماره آنها را نمیداند. زهقه القلوب گویند: منقول باب‌الابواب را در قاپو خوانند. مؤلف گویند: باب‌الابواب از شهرهای معتبر داغستان است. قلعه محکمى در بالای کوهی که مجاور شهر است ساخته شده. معروف است اسکندر رومی بنای این شهر نموده و انوشیروان عادل حصارى بر آن کشیده گویا این قول علیل باشد زیرا که اسکندر هرگز به دریند نیامده بلکه در حیات او از سرداران او هم کسی باین شهر نیامده است. در صدر اسلام اعراب آنجا را فتح کردند اهالی آن تاتار ارمنی هستند. مسجد بسیار عالی در آن بنا شده است. بندرگاه دریند بقسمی نامساعد است که کشتیهای تجارتنی آنجا نمی‌توانند لشکر بیندازند. باغات خوب در حوالی دریند است. گلایى و به و هلو و زردآلو و بادام و انجیر و انار و انگور بسیار خوب بعمل می‌آید. زعفران دریند مشهور است. معروف است که جمعیت این شهر زیاده از هفت هزار نفر نیست و شهر در یکی از دژهای معروف قفقاز و در دامنه تپه واقع است و باین واسطه کوه‌های پست و بلند زیاد دارد. دیوار سابق‌الذکر که از تاریخ قلعه این شهر تا کنار دریا کشیده شده و در قدیم درهای آهنی بآن نصب بوده، بنای دیوار را انوشیروان برای دفع و منع ورود طایفه خزر که در آن وقت وحشی بودند و سرحد ایران را مغشوش می‌نمودند، نموده. گویند این دیوار در تمام کوه قفقاز مستد و منتهی ببحر سیاه میشود. مسافر که از خارج میخواهد بدریند داخل شود ابتداء جز دیوار خرابه سنگی که از دریا شروع شده و در قتل جبال پنهان گشته چیزی به نظر او نیاید. از آثار تازه که در این شهر است اطاق کوچکی است که پطر کبیر امپراطوری روس در سنه هزار و هفتصد و بیست و دو مسیحی مطابق هزار و صد و سی و پنج هجری که بحسب ظاهر بقصد حمایت سلاطین صفویه و در باطن بخیال تخریب قفقاز آمده بود، در آن منزل کرده است. داخل شهر دریند بسبک زمین و آثار و اوضاع فرنگی در آن کمتر دیده میشود. بازارهای متعدد و کاروان‌سراهای وسیع دارد. دکا کین و دارالتجاره روسها در

کنار دریاست در سنه هزار و هشتصد و سی دو مسیحی مطابق هزار و دوست و چهل و هشت هجری یکی از صاحبمنصبان نظام روس موسوم بمادنسکی این دیوار مسطور را از ابتدا تا انتهی سیر نمود و در این مسئله راپورتی به رئیس خود بزبان روسی نوشت. الکساندر دوما شاعر فرانسوی از زبان روسی بفرانسه ترجمه نمود و مابینه از فرانسه بفراسی ترجمه کرده و هو هذا:

ترجمه راپورت صاحبمنصب روسی: خرابه این دیوار کهنه که دنیای قدیم را باین قسمت دنیا که آن وقت هیچ سیاح و مورخی ندیده و نشنیده بود سوا میکند، مشهود شد این دیوار یا از سلاطین فارس یا از پادشاهان مد است، و مقصودشان ازین بنا منع دخول طایفه وحشی در مملکت خودشان بوده. طایفه وحشی که آن وقت مینامیدند، سرهنگ عزیز، اجداد ما بود. ببخشید ازین اطلاق لفظ ما، اجداد شما گرجی و از طایفه تریبت شده آن عصر محسوب میشدند، مقصود اجداد خود من است. شما که زبان تاتار را خوب میدانید کتاب دربرندنامه را مطالعه کنید، یقین در آن کتاب نوشته شده است که بنای این دیوار را اسکندریار یا اسکندر یا انوشیروان نهاد و آنچه معین است این دیوار از دریای خزر شروع و بدریای سیاه منتهی میشده. در عظمت دیوار شک نیست، در بانی او اختلاف کلی است هر که بوده الان در قبر و زیر خاک است و هیچ نمیداند که ما در این وقت، تاریخ مینویسیم و یادی از او میکنیم. نه شما زحمت در تجسس پیدا کردن بانی بخود راه دهید نه من، درب آهنی بسته نیست که ما نتوانیم با سودگی باقی مانده حالیه دیوار را سیر کنیم و بدانید که یکی از روزهای ماه سرطان با حاکم دربند و یکفر از سلطانهای فوج ساخولی این شهر و جمعی از بوالهوسان که میل تماشا داشتند از شهر دربند بیرون رفتیم میدانید که از زمان بطر کبیر چند مرتبه روسها این دیوار را که میتوانیم بگوئیم هشتم عجایب اینه دنیاست سیر کرده اند... اول دفعه که روسها به دربند آمده و سیر این دیوار را نمودند سنه هزار و هفتصد و بیست و دو مسیحی بود که پطر کبیر خود بشخصه اینجا آمده بود. دفعه دوم کلنل دکوسکی که در سنه هزار و هشتصد و نوزده سیاحت اینجا آمد. سیم ما بودیم که در هزار و هشتصد و سی و دو این سفر را نمودیم. گمان نکنید که این سفر ما طولانی و مشکل و پرخطر بود، برخلاف، اول جائی را که سیر کردیم و نزدیک بشهر بود مفاری بود موسوم بنار دیو که از دربند تا اینجا سه ربع فرسخ مسافت بود. آبی از کوه داخل این مغار میشود، معلوم نیست چرا این مکان را غار

دیو میگویند، شاید چون در جای سختی واقع شده باین اسم موسوم شده باشد. در سوابق ایام اشرا و قاطعان طریق در این غار منزل میکرده اند. بالاخره رسیدیم بدیوار، آنچه معلوم شد این دیوار عجیب از نارنج قلعه شروع شده و بسمت مغرب متد گشته چه از قلل جبال و چه در عمق درهها برجهای کوچک باین دیوار استوار است که در فاصلههای غیرمعین بدون ترتیب قاعده بنا شده است. اما آنچه ما حدس زدیم در این بروج آذوقه و اسلحه انبار میکرده اند و در وقت لزوم مستحفظین دیوار آنچه لازمه حرب و دفاع بود، حاضر داشتند. هر کجا که سرازیر است از بالا که شخص ملاحظه میکند این دیوار بطور پله مرتبه بمرتبه ساخته شده، ارتفاع بروج بالنسبه بدیوار زیاد از یکذرع نیست هر قدر که از دیوار باقی بود ما سیر کردیم، بیشتر زرفتم، شاید اگر می میگردیم پانتهای دیوار میرسیدیم - انتهی.

مسعودی گوید: انوشیروان در باب الایوباب دیواری بنا کرده که طول آن چهل فرسخ و بفاصله هر سه میل دروازه ای از آهن نصب کرد. مقصودش منع طایفه سربر و خزل و لرگی بود که بخاک ایران حمله نیاورند. مؤلف گوید: دز سنه هزار و هشتصد و شصت مسیحی مطابق هزار و دوست و بیست و یک هجری در زمان الکساندر اول امپراطور روس قشون آن دولت فتح شیروان نمودند. سردار روس، تریبت زیناف این فتح را نمود و در راپورتی که بیطر زیورغ نوشته این شرح را مینگار: عنقریب از شیروان به بادکوبه میروم که آن شهر را از دست حسینقلی خان بگیرم. مؤلف گوید: چون این تفصیل خالی از غرابتی نیست مینگارم: سردار مزبور به اطمینان قول حسینقلی خان حاکم بادکوبه که باو پیغام داده بود که تنها بنزدیک قلعه آمده کلیه شهر بتو تسلیم خواهد شد با دو نفر سوار از اردوی خود خارج شده نزدیک قلعه آمد. خان مزبور کلید شهر را باو تسلیم کرد. در این بین یکفر از اهالی ایران که غیرت وطنی او مانع از وقوع قضیه بود گلوله ای بمنیه سردار روس زده از پا درافکند و ریسمانی بیای او بسته و در شهر بادکوبه گرداند. گویند علیخان والی دربند که آن وقت در بادکوبه بود محرک این عمل بوده و از آنجا معجلاً به دربند آمد که آنجا را از حمله قشون روس محفوظ بدارد. قشون روس بسررداری ژنرال کلادنب بسمت دربند حرکت کردند. علیخان پاکمال جرئت و جلاوت چندی قشون روس را معطل ساخت. عاقبت ارامنه شهر دروازه را گشوده شهر را تسلیم سردار روس نمودند و از آن وقت بیمد این شهر در تصرف روس است. دفعه دیگر

بعد از آنکه پطرکبیر دربند را تسخیر نموده بود، در سنه هزار و یکصد و چهل و هفت هجری هنگامی که نادرشاه افشار به تسخیر گرجستان که آن وقت در تصرف عثمانی بود قشون کشید و عبدالله پاشای سردار عثمانی را در حوالی ایروان مقتول و قشون عثمانی را متفرق ساخت. شهر دربند را که روسها در زمان پطر کبیر متصرف بودند، خود خالی کرده رفتند. (مرآت البلدان ج ۱ ص ۱۱۹ و ۱۲۴). و امروز بلاد باب الایوباب و طاغستان (داغستان) گویند. (الحلل السندسیه ج ۱ ص ۵۱ ج ۲).

... دربندی که در کنار دریای خزر واقع است (باب الایوباب، مورخین اسلامی) یا دربند کنونی به اران آن زمان یا به شیروان قرون بعد و دولت بادکوبه کنونی می پیوندند. (از تاریخ ایران باستان ج ۳ ص ۲۴۰۲ و ۲۴۵۹). رجوع به اقلیم پنجم بخش ششم مقدمه ابن خلدون ج بولات ص ۶۲ شود.

اناصر خسرو در سفرنامه در شرح بیت المقدس آرد: ... و چون از این در بگذری هم بر پهنای مسجد که سوی مشرق می رود باز درگاهی عظیم بزرگست و سه در پهلوی هم بر آنجاست همان مقدار که باب الایوباب است و همه را با آهن و برنج تکلفات کرده چنانکه از آن نیکوتر کم باشد و این در را باب الایوباب گویند از آن سبب که مواضع دیگر درها جفت جفت است، مگر این سه در است و میان آن دو درگاه که بر جانب شمال است... (سفرنامه ناصر خسرو ج برلین ص ۳۲).

**باب الارمن.** [بُئِلْ أَرْ] (بخ) نام دروازه شمالی شهر آمد: ششم روز از دی ماه قدیم بشهر آمد رسیدیم... و چهار دروازه بر این شهرستان است، همه آهن بی چوب، هر یکی روی بجهتی از جهات عالم. شرقی را باب الدجله گویند، غربی را باب الروم. شمالی را باب الارمن... (سفرنامه ناصر خسرو ج برلین ص ۱۱).

**باب الازج.** [بُئِلْ أَرْ] (بخ) محله ای در بغداد. (مستهای الارب). محله ای بزرگ دارای بازارهای بسیار و محال بزرگ دز مشرق بغداد، بدانجا عده ای محلهاست که هر یک از آنها شهرگونه ایست. (از معجم البلدان). عبدالله بن جبرئیل آورده است: ابوالحسن حرانی و سنان حکایات جالب بسیار دارند که از آن جمله است حدیث بریان کردن جگر و داستان آن چنین است که: شخصی در باب الازج جگر پزی داشت و هر وقت این دو تن از برابر او میگذشتند وی برمیخاست و با احترام آنان برپا می ایستاد تا میگذشتند. (عیون الانباء ج ۱ ص ۲۲۷). در بغداد مردم محله باب الازج که از اهل سنت و اکثر ایشان پیرو مذهب امام

احمد بن حنبل اند از پذیرفتن اوامر «خدا بنده» امتناع کردند... (سفرنامه ابن بطوطه ص ۱۵۱، بنقل تاریخ مغول اقبال ص ۳۱۸)... از مولد ابن احمد بن علی ابوالحسن معروف به ابن الهبل طیب پرشش شد، پاسخ داد: در بیست و سوم ذیقعده سنه ۵۲۵ ه. ق. به بغداد به باب الازج متولد شدم. (تاریخ الحکماء قفلی ج لیبزیک سال ۱۳۲۰ ه. ق. ص ۲۳۹ س ۱۱۳).

**باب الاسباط.** [بُئِلَ] [اِخ] و از جانب شمال دو در دیگر است [بیت المقدس را] در پهلوی یکدیگر هر یک هفت گز عرض و دوازده گز ارتفاع و این در را باب الاسباط گویند. (سفرنامه ناصر خسرو ج برلین ص ۳۲).

**باب الاسد.** [بُئِلَ] [اَس] [اِخ] از بناهای شهر همدان که از طرف کوه الوند وارد شهر میشود و دارای مجسمه شیر عظیمی بوده که بعداً آنرا شکستند.

**باب الاسواق.** [بُئِلَ] [اَس] [اِخ] نام دیگر جبل طارق باشد و آنرا تنگه شته نیز نامند.

**باب الانبار.** [بُئِلَ] [اَم] [اِخ] دروازه‌ای است به بغداد. (اخبار الراضی بالله و المتقی. ص ۱۲۰ و ۲۸۰).

**باب الانطاکیه.** [بُئِلَ] [اَکِی] [اِخ] دروازه‌ای بحلب: و بنفش خویش [هلاکو] به روحا رفته و آن بلده را بصلح گرفته از آنجا بطرف نصیبین و حران در حرکت آمد و آن دو شهر را بچنگ فتح نموده در قتل و غارت از خود بتقصیر راضی نشده آبگناه بحلب رفته در باب الانطاکیه نزول فرمود... (حبیب السیر ج خیام ج ۳ ص ۹۸).

**باب الالباب.** [بُئِلَ] [اِخ] الباب والابواب. (آندراج). دریند شروان است. رجوع به باب الابواب شود.

کجاگزیم سوی عراق یا ایران؟  
کجا روم سوی ابخاز یا به باب‌الباب؟  
خاقانی.

فرش چو خور مهتاب را آراست باب‌الباب را  
چون در سه ظلمت آبر انوار یزدان پرورد...  
خاقانی.

بشروان گر کرم رنگی نمداشت  
به باب‌الباب هم بوئی ندارد.  
خاقانی.

از نهب این چنین سد کوست فتح الباب فتح  
سد باب‌الباب لرزان شد بزلال فنا. خاقانی.

**باب الالباب.** [بُئِلَ] [اِخ] لقب ملاحسین بشروه‌ای است. رجوع به باب شود.

**باب البحر.** [بُئِلَ] [ب] [اِخ] یکی از چهار دروازه شهر اسکندریه. (حبیب السیر ج قدیم تهران جزو ۴ ج ۳ ص ۳۹۸). یکی از ده دروازه قصر سلطان المعز لدین‌الله از فرزندان امیر المؤمنین حسین بن علی (ص) بقاهره...  
۷ ص ۲۹۸.

و این حرم را ده دروازه است بر روی زمین هر یک را نامی بدین تفصیل: ... باب البحر... (سفرنامه ناصر خسرو ج برلین ص ۶۲).

**باب البرید.** [بُئِلَ] [ب] [اِخ] دروازه‌ایست بدمشق، و آن از نزه‌ترین مواضع است و شعرا مکرر ذکر و وصف آنرا آورده‌اند. رجوع به عیون الایماء ج ۲ ص ۲۶۶ و معجم البلدان و مرصدا لاطلاع شود.

**باب البریص.** [بُئِلَ] [ب] [اِخ] دروازه‌ایست به دمشق. (المغرب جوالیقی ج مصر ص ۵۹).

**باب البستان.** [بُئِلَ] [ب] [اِخ] دروازه‌ای است به بغداد. (تجارب الامم ج عکسی لیدن ۱۹۱۳ ج ۲ ص ۲۵۶ و ۴۱۹).

**باب البصره.** [بُئِلَ] [ب] [اِخ] یکی از پنج دروازه معروف بغداد. (تاریخ بغداد ج مصر ج ۱ ص ۷۲) (تجارب الامم ج عکسی لیدن ۱۹۱۳ م. ج ۲ ص ۲۷۷ و ۵۵۷) - (تاریخ الحکماء قفلی ج لیبزیک ۱۹۰۳ م. ص ۳۳۲ س ۱۴) (شداالازار حاشیه ص ۳۲۶ بنقل از ابن الاثیر حوادث سال ۵۴۱).

**باب البیوة.** [بُئِلَ] [ب] [اِخ] دروازه و کوی است بفراطه در اندلس. (الحلل السندی ج ۲ ص ۳۲۹).

**باب البیزنطی.** [بُئِلَ] [ز طسی] [اِخ] دروازه‌ای در طرکونه. (الحلل السندی ج ۲ ص ۲۶۹).

**باب البتن.** [بُئِلَ] [ب] [اِخ] محله بزرگی بود در بغداد در کنار خندق مقابل قطیعه ام‌جعفر و آن اکنون ویران و تبدیل به صحرائی شده که در آن زراعت کنند. (معجم البلدان). محله بزرگی بود مجاور مشهد موسی بن جعفر و در آنجا آرامگاهی است که در آن عبدالله بن امام احمدین حنبل مدفون است. (مراصد الاطلاع).

**باب التل.** [بُئِلَ] [ت] [اِخ] نام دروازه جنوبی شهر آمد: و چهار دروازه بر این شهرستان (آمد) است همه از آهن بی‌سوی‌سوی جنوبی را روی بجهتی از جهات عالم... گویند جنوبی را باب التل... (سفرنامه ناصر خسرو ج برلین ص ۱۱).

**باب التمارین.** [بُئِلَ] [تَم] [اِخ] بابی بمکه معظمه: و از آنجا (باب السلطوی) مقداری دیگر بروند باب‌التمارین بدو طاق... و چون از آن بگذرند باب‌المعامل بدو طاق... (سفرنامه ناصر خسرو ج برلین ص ۱۰۶).

**باب التوبه.** [بُئِلَ] [ت] [اِخ] دروازه‌ای به بیت‌المقدس... و چون بدرگاه (بیت المقدس) در روند روی سوی مشرق از آن دو در آنچه بر دست راست است، باب‌الرحمه، گویند و دیگر را باب‌التوبه... (سفرنامه ناصر خسرو ج برلین ص ۳۴) (عقدالفرید ج مصر ۱۲۵۹ م. ج ۷ ص ۲۹۸).

**باب الجایه.** [بُئِلَ] [ی] [اِخ] دروازه‌ایست بدمشق. (معجم البلدان). و رجوع به عقدالفرید ج مصر محمد سعید عریان ج ۵ صص ۲۲۹ - ۲۳۰ و جایبه شود.

**باب الجامع.** [بُئِلَ] [م] [اِخ] دروازه‌ای به بخارا. (بنقل المقدسی ص ۲۸۰ از احوال و اشعار رودکی قفلی ج ۱ ص ۷۸).

**باب الجسر.** [بُئِلَ] [ج] [اِخ] از دروازه‌های بغداد بوده است. رجوع به کتاب الوزرا و الکتاب ج مصر ۱۲۵۷ ه. ق. ص ۶۶ و ۹۵ شود.

**باب الجعفریه.** [بُئِلَ] [ج] [رئ] [اِخ] دروازه‌ای در سرقسطه<sup>۲</sup> بوده است. (الحلل السندی ج ۱ ص ۳۵۱).

**باب الجنان.** [بُئِلَ] [ج] [اِخ] یکی از دروازه‌های شهر رقه بوده است. (معجم البلدان) (مراصد الاطلاع). دروازه‌ای از دروازه‌های شهر حلب، که عیسی بن سعدان الحلبی ذکر آنرا آورده است. رجوع به معجم البلدان شود. باب‌الجنان محله‌ایست بحلب. (منتهی الارب).

**باب الجنة.** [بُئِلَ] [ج] [ن] [اِخ] لقبی است برای شهر قزوین... احادیث بسیار که در فضیلت آن بقعه وارد است و مشهور است و در تدوین رافعی مسطور. منها عن جابر بن عبدالله الانصاری رضی الله عنه قال النبی صلی الله علیه وآله: اغزوا قزوین فانه من اعلی ابواب الجنة. و بدین سبب او را باب الجنة خوانند. (از نزهة القلوب ج لیدن ص ۵۶): ... امیر جلال‌الدین فیروزشاه گفت که در این اوقات که شیخ بهاء‌الدین عمر از سفر حجاز بدرالسلطنه هرات رسید، چنین فرمود که در باب‌الجنة قزوین بر سر تربت زبده السالکین شیخ احمد غزالی بر ما چنین ظاهر گردید... (حبیب السیر ج اول طهران جزو سم از ج ۳ ص ۲۰۵).

**باب الجوامع.** [بُئِلَ] [ج] [م] [اِخ] مسجدی است به قاهره: و در میان بازار مسجدیست که آنرا باب الجوامع گویند و آنرا عمروعاص ساخته است، و روزگاری که از دست معاویه امیر مصر بود و آن مسجد بچهار صد عمود رخام قائم است و آن دیوار که محراب بر اوست سرتاسر تختهای رخام سید است و جمیع قرآن بر آن تختها بخطی زیبا نوشته و از بیرون به چهار حد مسجد بازارهاست و درهای مسجد در آن گشاده و مدام در آن مدرسان و مقریان نشسته و سیاحتگاه آن شهر

1 - Détroit de ceuta.

۲ - در حبیب السیر ج قدیم تهران ج ۱ ص ۱۵۸ «خابه» آمده است.

3 - Saragosse.



بزرگ آن مسجد است و هرگز نباشد که در او کمتر از پنج هزار خلق باشد چه از طلاب علوم و چه از غریبان و چه از کاتبان که چک و قباله نویسند و غیر آن و آن مسجد را حاکم از فرزندان عمرو عاص بخرد که نزدیک او رفته بودند و گفتند ما محتاجیم و درویش و مسجد پدر ما کرده است اگر سلطان اجازت دهد بکنیم و سنگ و خشت آن بفروشیم. پس حاکم صد هزار دینار به ایشان داد و آن را بخرد و همه اهل مصر را بر این گواه کرده و بعد از آن بسیار عمارات عجیب در آنجا بکرد و بفرمود و از جمله چراغدانی تفرنگ ساختند شانزده پهلوی چنانکه بر پهلوی ازو یک ارش و نیم باشد چنانکه دائرة چراغدان بیست و چهار ارش باشد و هفتصدانند چراغ در وی میافروزند در شبهای عزیز و گفتند وزن آن بیست و پنج قطار نقره است هر قطار صد رطل و هر رطل صد و چهل و چهار درهم نقره است و گویند که چون این چراغدان ساخته شد هیچ در نمیگنجید از درهای جامع از بزرگی که بود تا دری فرو گرفتند و آنرا در مسجد بردند و باز در را نشانند و همیشه در این مسجد ده توجیه رنگین نیکو بر بالای یکدیگر گسترده باشد. و هر شب زیاده از صد قندیل افروخته و محکمه قاضی القضاة در این مسجد باشد. (سفرنامه ناصر خسرو ج برلین ص ۷۲ و ۷۳).

**باب الجوز.** [بُئِلَ] [إِخ] دروازه و کوی در قرطبه یا بطلیوس. (عیون الانباء ج ۱۲۹۹ ۵. ق. ج ۲ ص ۴۳).

**باب الحجره.** [بُئِلَ حَ] [إِخ] موضعی در دارالخلافه بغداد بوده است و آن سربایی باشکوه دارای بنیانی شگفت انگیز بود و در آنجا بوزیران خلعت میبخشیدند و در مواقع تبریک و تهنیت گرد میآمدند. نخستین کسی که این بنا را بنیاد نهاده امام المسترشد بالله ابومنصور الفضل بن امام مستظهر بالله بوده است. (معجم البلدان) (مراصد الاطلاق) (عیون الانباء ج ۱ ص ۱۷۱).

**باب الحدید.** [بُئِلَ حَ] [إِخ] یکی از پنج دروازه شهر قرطبه<sup>۱</sup> در اندلس بوده است. (الحلل السندیه ج ۱ ص ۲۶۹).

**باب الحروب.** [بُئِلَ حَ] [إِخ] یکی از دروازه‌های بغداد است که در آنجا محله بزرگی بنام حریبه واقع است. دروازه مزبور به حرب بن عبدالملک یکی از سرداران ابوجعفر منصور منسوب است و در باب حرب مقبره امام احمد بن حنبل و بشر الحافی و ابو بکر خطیب و گروه پیشمار از دانشمندان و پاسرایان و مشاهیر مسلمانان است. (از معجم البلدان ذیل باب الحرب و حریبه) (مراصد الاطلاق). رجوع به تجارب الامم ج

عکسی لیدن ج ۲ ص ۲۹۸ شود. در تاریخ امام یاقی مسطور است که احمد حنبل از خواص اصحاب امام شافعی بود... مدت حیاتش هفتاد و هشت سال بود و مدفنش باب حرب است. (حبیب السیر ج ۲ ص ۲۷۰).

**باب الحزوره.** [بُئِلَ حَ] [إِخ] نام در معروفی است از درهای مسجد مکه که بیازار حزوره گشوده میشود و عوام آنرا باب جزوره نامند. (معجم البلدان ذیل کلمه حزوره)، و رجوع به امتاع الاسماع ج قاهره ۱۹۴۱ م. ص ۵۳۴ شود.

**باب الحطه.** [بُئِلَ حَ طَ] [إِخ] یکی از درهای بیت المقدس است... و دری دیگر است در بیت المقدس همچین در زمین برده که آنرا باب الحطه<sup>۲</sup> گویند و چنین گویند که در آن است که خدای عز و جل بنی اسرائیل را بدین در فرمود در رفتن بمسجد. قوله تعالی: ادخلوا الیاب سجداً و قولوا حطه نغفر لکم خطایا کم و سنزید المحنین<sup>۳</sup>. (سفرنامه ناصر خسرو ج برلین ص ۳۹). و مؤلف عقد الفرید آرد: و در قرآن چنین آمده است: «و قولوا حطه» که مقصود لاله الا الله است. ولی بنی اسرائیل «حطه» گفته اند در حالی که تمسخر می کردند ازین رو خداوند آنرا با موجب این کفر لعنت کرده. (عقد الفرید ج مصر ۱۳۵۹ هـ. ق. ج ۷ ص ۲۹۸).

**باب الحکم.** [بُئِلَ حَ] [إِخ] دهی از دهستان کنار شهر بخش بردسکن شهرستان کاشمر در ۷ هزارگزی باختر بردسکن. سر راه شوسه عمومی بردسکن. جلگه، گرمسیر. سکنه آن ۱۳۱۰ تن. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات، تریاک و زبیره سبز و شغل اهالی زراعت است و راه ماثین رو دارد. (قرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

**باب الحلبه.** [بُئِلَ حَ] [إِخ] یکی از چهار دروازه بساروی بغداد... و چون خلافت مستظهر بالله احمد بن المستقدی رسید آنرا (بغداد را) بارو و خندق به آجر ساخت. دور بارو بطرف شرقی که آنرا حریم خوانند هجده هزار گام است و چهار دروازه دارد: باب خراسان و باب خلیج و باب الحلبه... (نزهة القلوب ج لیدن ۱۳۳۱ هـ. ق. ج ۳ ص ۳۴). باقوت گوید: حلبه محله بزرگ وسیعی است در مشرق بغداد نزدیک باب ارج و در مواضع دیگر.

**باب الحوالج.** [بُئِلَ حَ] [إِخ] از القاب امام موسی کاظم (ع). القبی که شیعیان به ابوالفضل عباس بن علی بن ابیطالب دهند.

**باب الخاصه.** [بُئِلَ حَ] [إِخ] یکی از دروازه‌های دارالخلافه بغداد بوده است که الطائعه آنرا روبروی دارالقیل و باب «کلواذ»

احداث کرده بود. (از معجم البلدان) (مراصد الاطلاق) (تجارب الامم ج عکسی لیدن ج ۲ ص ۱۴۲، ۲۲۰، ۳۲۲ و ۴۹۱).

**باب الخدایش.** [بُئِلَ حَ] [إِخ] باب خدایش یا درب خدایش یا درب خدایش یا درب خدایش بود که شیخ روزبهان بقلی در آنجا رباطی بنیان نهاد که خود به آنجا مدفون گردید. علامه قزوینی آرد: (از کتاب تحفة العرفان ورق ۱۱، الف) معلوم میشود که نام پدر این خدایش منصور بوده است و نص: «شیخ روزبهان بقلی در شیراز بنیاد رباط مبارک فرمود در باب خدایش بن منصور رضی الله عنه در سنه ستین و خمس مائه» -سنه- (شداالازار ص ۲۴۶، ۲۴۵، ۵۲۷، ۵۲۹).

**باب الخضر.** [بُئِلَ حَ] [إِخ] یکی از درهای مسجد بیت المقدس است. (عقد الفرید ج مصر ۱۲۵۹ ج ۷ ص ۲۹۹).

**باب الخطایین.** [بُئِلَ حَ طَ] [إِخ] دروازه و کویست به بغداد. (تاریخ الحکماء قفطی ج لیزیک ص ۳۵۱ ص ۱۲).

**باب الخلیج.** [بُئِلَ حَ] [إِخ] (سوق). از دروازه‌های شیراز بوده است. (شداالازار ص ۵۹، ۹۰).

**باب الخلیج.** [بُئِلَ حَ] [إِخ] یکی از پنج دروازه شهر قاهره: صفت شهر قاهره، پنج دروازه دارد... بساب الخلیج. (سفرنامه ناصر خسرو ج برلین ص ۶۳).

**باب الخوخه.** [بُئِلَ حَ] [إِخ] محلی بشهر المریه اندلس.

**باب الدباغین.** [بُئِلَ حَ] [إِخ] موضعی است در طلیطله<sup>۵</sup> از شهرهای بزرگ اندلس که در آنجا دو حوض از سنگ مرمر ساخته شده است و از عجایب آن شهر بشمار است. (از الحلل السندیه ج ۱ ص ۲۳۹).

**باب الدجله.** [بُئِلَ حَ] [إِخ] یکی از چهار دروازه شهر آمد: و چهار دروازه بر این شهرستان (آمد) است همه آهن بی چوب هر یکی روی بیجستی از جهات عالم. شرقی را باب الدجله گویند... (سفرنامه ناصر خسرو ج برلین ص ۱۱).

**باب الدقاقین.** [بُئِلَ حَ] [إِخ] یکی از هفت دروازه دیوار جنوبی مکه: و بر دیوار جنوبی (مکه معظمه) که آن طول مسجد است هفت در است: نخستین بر رکن که نیم گرد کرده اند باب الدقاقین است... (سفرنامه ناصر خسرو ج برلین ص ۱۰۵).

۱- ظ: هر.

2 - Cordoue.

۳- نل: الخطه. قرآن ۴/۵۸۷.

5 - Tolédo. Toléde.

**باب الذهب.** [بُذَّ ذَهَبًا] (الخ) یکی از ده دروازه قصر المعز لدین الله بقاهره... و این حرم را ده دروازه است بر روی زمین هر یک را نامی بدین تفصیل غیر از آنکه در زیر زمین است: باب الذهب... (سفرنامه ناصر خسرو ج برلین ص ۶۲). آن خداوند که صد شکر کند قصر گره باب الذهب آردش به دربان.

**باب الرباط.** [بُرَّ رِ] (الخ) محلی در بغداد بوده است. (شدالازار حاشیه ص ۳۷۳).

**باب الرحمة.** [بُرَّ رَمًا] (الخ) یکی از درهای مسجد بیت المقدس است، و نام آن در قرآن چنین آمده است: «له باب باطنه فيه الرحمة و ظاهره من قبله العذاب» یعنی وادی جهنم که در جانب شرقی بیت المقدس است. (عقد الفرید ج مصر ۱۳۵۹ هـ. ق. ج ۷ ص ۲۹۸) (عیون الانباء ج ۲ ص ۱۲۳): و بر دیوار شرقی (مسجد به بیت المقدس) در میان جای مسجد درگاهی عظیم است به تکلف ساخته اند... و گویند این درگاه را سلیمان بن داود علیه السلام ساخته است از بهر پدرش و چون بدرگاه در روند روی سوی مشرق از آن دو در آنچه بر دست راست است باب الرحمة گویند... (سفرنامه ناصر خسرو ج برلین ص ۳۳، ۳۵). [دری بمکه معظمه... و در آن خلوت که قفای حجر الاسود است دیبای سرخ در کشیده اند و چون از در خانه در روند بر دست راست زاویه خانه چهارسو کرده مقدار سه گز در سه گز و در آنجا درجه ایست که آن راه بام خانه است و دری نقرگین یک طبقه بر آنجا نهاده و آنرا باب الرحمة خوانند و قفل نقرگین بر او نهاده باشند... (سفرنامه ناصر خسرو ج برلین ص ۱۰۹).

**باب الرصافة.** [بُرَّ رُفًا] (الخ) یکی از دروازه های بغداد بوده است. (تجارب الامم ج عکسی لیدن ج ۲ ص ۳۹) (معجم البلدان).  
**باب الروم.** [بُرَّ رُومًا] (الخ)... و چهار دروازه بر این شهرستان (آمد) است همه آهن بی چوب هر یکی روی بجهتی از جهات عالم. شرقی را باب الدجسه گویند، غربی را باب الروم. (سفرنامه ناصر خسرو ج برلین ص ۱۱) (تجارب الامم ج عکسی لیدن ج ۲ ص ۵۰۵).

**باب الزبرجد.** [بُرَّ زَبَجًا] (الخ) یکی از ده دروازه قصر المعز لدین الله در مصر... و این حرم را ده دروازه است بر روی زمین هر یک را نامی بدین تفصیل غیر از آنکه در زیر زمین است... باب الزبرجد... (سفرنامه ناصر خسرو ج برلین ص ۶۲).

**باب الزلاقة.** [بُرَّ زَلَقًا] (الخ) یکی از ده دروازه قصر المعز لدین الله در مصر... و این

حرم را ده دروازه است بر روی زمین هر یک را نامی بدین تفصیل غیر از آنکه در زیر زمین است... باب الزلاقة... (سفرنامه ناصر خسرو ج برلین ص ۶۲).

**باب الزويلة.** [بُرَّ زَوْلًا] (الخ) یکی از پنج دروازه شهر قاهره: صفت شهر قاهره، پنج دروازه دارد... باب الزويلة... (سفرنامه ناصر خسرو ج برلین ص ۶۳).

**باب الزهومة.** [بُرَّ زَمًا] (الخ) یکی از ده دروازه قصر المعز لدین الله در مصر... و این حرم را ده دروازه است بر روی زمین هر یک را نامی بدین تفصیل غیر از آنکه در زیر زمین است... باب الزهومة... (سفرنامه ناصر خسرو ج برلین ص ۶۲).

**باب السدرة.** [بُرَّ سِدْرًا] (الخ) یکی از چهار دروازه بساروی شهر اسکندریه: اسکندریه از بناهای اسکندر بن قلیقوس رومی است و سوری از سنگ و چهار دروازه دارد و یکی از آن ابواب را باب رشید گویند و دیگری را باب السدرة... (حبيب السیر ج قدیم طهران جزو چهارم از ج ۳ ص ۳۹۸).

**باب السرداب.** [بُرَّ سِرْدَابًا] (الخ) دروازه و کوی بشار (دمشق). (عیون الانباء ج ۲ ص ۱۸۵ - ۱۸۶).

**باب السریح.** [بُرَّ سَرِيحًا] (الخ) یکی از ده دروازه قصر المعز لدین الله در مصر... و این حرم را ده دروازه است بر روی زمین هر یک را نامی بدین تفصیل غیر از آنکه در زیر زمین است... باب السریح... (سفرنامه ناصر خسرو ج برلین ص ۶۲).

**باب السریه.** [بُرَّ سَرِيهًا] (الخ) یکی از ده دروازه قصر المعز لدین الله در مصر... و این حرم را ده دروازه است بر روی زمین هر یک را نامی بدین تفصیل غیر از آنکه در زیر زمین است... باب السریه... (سفرنامه ناصر خسرو ج برلین ص ۶۲).

**باب السطوی.** [بُرَّ سَطْوًا] (الخ) یکی از هفت در دیوار جنوبی مسجد حرام... و از باب الصفا سوی مغرب مقدار دیگر بروند باب السطوی است بدو طاق... (سفرنامه ناصر خسرو ج برلین ص ۱۰۶).

**باب السعاده.** [بُرَّ سَعَادَةً] (الخ) اسلامبول. استانبول.

**باب السعید.** [بُرَّ سَعِيدًا] (الخ) مؤلف لغات تاریخیه و جغرافیة آرد: در محل التصاق دریای سفید قصبه ایست که تقریباً ۸۰۰۰ تن جمعیت دارد. ترعه ای در نزدیکی آن در سال ۱۸۶۰ م. (۱۲۷۷ هـ. ق.) و در عهد سعید پاشا حفر شد و بدین مناسبت آنرا باب السعید نامیدند ولی مردم آنرا «پورت سعید» خوانند. (لغات تاریخیه و جغرافیة ترکی ج ۲). رجوع به پرت سعید شود.

**باب السقر.** [بُرَّ سَقْرًا] (الخ) یکی از نه در بیت المقدس... و دری دیگر است هم برین دیوار که آنرا باب السقر گویند... (سفرنامه ناصر خسرو ج برلین ص ۳۲).

**باب السکینه.** [بُرَّ سَكِينَةً] (الخ) یکی از نه در بیت المقدس... و دری دیگر است و آنرا باب السکینه گویند. (سفرنامه ناصر خسرو ج برلین ص ۳۹) (عقد الفرید ج مصر ۱۳۵۹ ج ۷ ص ۲۹۹).

**باب السلام.** [بُرَّ سَلَامًا] (الخ) یکی از ده دروازه قصر المعز لدین الله در مصر... و این حرم را ده دروازه است بر روی زمین هر یک را نامی بدین تفصیل... باب السلام... (سفرنامه ناصر خسرو ج برلین ص ۶۲).

**باب السلسله.** [بُرَّ سِلْسِلَةً] (الخ) از دروازه های مصر. رجوع به حسن المحاضرة فی اخبار مصر و القاهره شود.

**باب السماء.** [بُرَّ سَمَاءًا] (خ) (مَرَكَب) کهکشان را گویند. (آندراج) (غیث).

**باب السول.** [بُرَّ سُولًا] (الخ) دروازه ای است در طلیطله. مؤلف الحلل السندیة آرد: پس از یحودن مسافتی بیزان پنج دقیقه از باره ای که اعراب بر آورده اند به دروازه ای میرسم آنرا نیز اعراب بنیان نهاده اند. و آنرا باب السول می نامند. گویند دروازه مزبور در سال ۱۱۰۰ م. بنا شده است یعنی پس از استرداد اسپانیا طلیطله را ولی بنای آن بسیک معماری عربی است. (الحلل السندیة ج ۱ صص ۴۳۶ - ۴۳۷). باب سول در قدیم دروازه حقیقی طلیطله بوده است و مورخان در تاریخ این دروازه هم رای نیستند. برخی گویند در روزگار الادفونش ششم (الفونس ۶) ساخته شده است و گروهی بر آنند که در پایان روزگار عرب بر آورده شده است.

**باب السهله.** [بُرَّ سَهْلًا] (الخ) یکی از هفت دروازه کهنذ شهر بخارا. بنا بروایت المقدسی صص ۲۸۰. (احوال و اشعار رودکی، نفیسی ج ۱ صص ۷۸-۷۹).

**باب الشام.** [بُرَّ شَامًا] (الخ) محله ای بوده است در جانب غربی بغداد و قعلا قریه کوچکی است در خالص نزدیک رصافه. (معجم البلدان) (مراصد الاطلاع) (عیون الانباء ج ۱ ص ۲۲۲) (تاریخ الحکماء قفطی ج لیزیک صص ۱۹۶-۱۹۹). رجوع به باب شام شود.

**باب الشام.** [بُرَّ شَامًا] (الخ) که آنرا بلیس

۱- قرآن ۱۳/۵۷. ۲- نل: باب الرهوبه.  
۳- نل: باب الطروی. (سفرنامه ناصر خسرو ج دبیرساقی ص ۹۴).

نیز نامند قصبه‌ایست در استان بِنّا واقع در قاهره. (نخبة الدهر دمشقی ج لیزیک ص ۲۳۱ و ۱۰۹).

**باب الشزری.** [بُشْ شَ] [اِخ] در جبال بیزانس (یونان) قرب بنبلونه تنگه‌ایست بنام رونفو، که آنرا رونفال<sup>۱</sup> نیز گویند، همانجا بود که ساقهٔ (عقب‌داران) سپاه شارلمان در حالی که از سر قسطنطین باز می‌گشت، مهزوم شد. اعراب موضع را باب الشزری گویند. (الحلل السندی ج ۲ ص ۱۷۶).

**باب الشعیور.** [بُشْ شَ] [اِخ] محله‌ای بوده بینفاد بالای مدینه المصر. [محله‌ای بینفاد، دور از دجله. (معجم البلدان) (مراصد الاطلاع)

**باب الشماسیه.** [بُشْ شَ سی ی] [اِخ] از دروازه‌های بغداد بوده است. (اخبار الرازی بالله و المتقی لله ج ۱۹۳۵ م. ص ۲۲۷، ۲۲۶، ۲۴۴، ۲۵۰، ۲۵۲، ۲۸۰) (کتاب الوزراء و الكتاب ص ۱۴۵، ۱۵۰، ۱۷۰، ۲۰۲) (فهرست تجارب‌الامم ج عکسی لیدن ج ۲) (حبیب السیر ج خیام ج ۲ ص ۴۲۶) (تاریخ الحکماء قفطی ج لیزیک ص ۲۰۶ س ۱۹) (عیون الانباء ج ۱ ص ۱۷۳).

**باب الشمس.** [بُشْ شَ] [اِخ]<sup>۲</sup> یکی از مشهورترین میدانهای مجریط (مادرید)<sup>۳</sup> است که از آن دو خیابان امتداد می‌یابد یکی موسوم به شارع قلعه<sup>۲</sup> و دیگری جیرونیو می‌باشد. (از الحلل السندی ج ۱ ص ۳۴۸).

**باب الصفا.** [بُصْ صَ] [اِخ] یکی از هفت در دیوار جنوبی مسجد حرام... و از باب‌الصفا سوی مغرب مقدار دیگر بروند باب‌السطوی است بدو طاق... (سفرنامه ناصر خسرو ج برلین ص ۱۰۶)... و عرضش (دیوار مسجد حرام) از باب‌الدنوة که سوی شمالست تا باب‌الصفا که سوی جنوب است و فراختر جایش سیصد و چهار ارشست... (ایضاً ص ۱۰۳)... و همچنان قدری دیگر بروند باب‌الصفا گویند و این در را پنج طاقت و از همهٔ این طاق میانین بزرگ‌ترست و جانب او دو طاق کوچک و رسول الله صلی‌الله علیه و آله از این در بیرون آمده است که بصفا شود و دعا کنند... (ایضاً ص ۱۰۵)... یکشنبه ششم ذی‌الحجه بمکه رسیدیم بباب‌الصفا فرو آمدیم... (ایضاً ص ۸۴)... و از مسجد حرام بیاب الصفا بیرون شود و آن دریست از درهای مسجد که چون از آنجا بیرون شوند کوه صفاست بر آن آستانهای کوه صفا شود و روی پخته کند و دعا کند و دعا معلوم است... (ایضاً ص ۹۹) (تاریخ گزیده ج عکسی لیدن ص ۷۰۳).

**باب الصول.** [بُصْ صَو] [اِخ]<sup>۵</sup> از دروازه‌های مادرید (مجریط) است. (الحلل

السندی ج ۱ ص ۳۴۶).

**باب الطاق.** [بُطْ طَا] [ع ا مرکب] آن در بزرگ که درونش طاق نهند چون در سلاطین و ملوک درباردار. (آندراج). در بزرگ که طاق بر آن بندند چون در سلاطین. (مراصد الاطلاع). و رجوع به شرفنامه منیری شود: نماند کس که ز انعام تو بروی زمین نیافت بیت‌المال و ساخت باب‌الطاق.

خاقانی.  
**باب الطاق.** [بُطْ طَا] [اِخ] محله‌ایست بزرگ بینفاد در جانب شرقی معروف بطاق اسماء. (معجم البلدان) (تجارب‌الامم چاپ عکسی لیدن ص ۵۵۱، ۳۸، رجوع به طاق شود: پس میان باروک و هرون که پسر خال مقتدر بود بیاب الطاق بر سر دو غلام جنگ شد... (تاریخ گزیده ج عکسی لیدن ص ۳۴۰) (اخبار الرازی بالله و المتقی لله چاپ ۱۹۳۵ م. ص ۷۱، ۷۷، ۹۷، ۲۴۳، ۲۸۰) (تاریخ الحکماء قفطی ج لیزیک ص ۸۸ س ۶).

**باب الطاق.** [بُطْ طَا] [اِخ] محلی به سمرقند... و آن نهر (سغد یا زرافشان) در میان بازار روان بود در محلی معروف به باب‌الطاق که آبادترین جاهای سمرقند بود. (احوال و اشعار رودکی، نفیسی ج ۱ ص ۱۳۲).

**باب الطاق.** [بُطْ طَا] [اِخ] موضعی بگرگان نزدیک شوش. (سفرنامه مازندران و استراباد راینو ص ۹۰).

**باب الطوقچی.** [بُطْ طَو] [اِخ] دروازه‌ای باصفهان. (رسالة الارشاد مصحح سید جلال‌الدین طهرانی ص ۵، ۴۴، ۵۱).

**باب الطیب.** [بُطْ طَی] [اِخ] یکی از سیزده مشهد بنام امیرالمؤمنین علی‌بن ابیطالب به بصره، و آن مشهدی است در پهلوئ مسجد جامع. (سفرنامه ناصر خسرو ج برلین ص ۱۳۱).

**باب العامه.** [بُطْ طَا م] [اِخ] از دروازه‌های دربار خلافت در بغداد بوده است. (تجارب‌الامم ج عکسی لیدن ج ۲ ص ۶۹، ۴۵۲، ۴۷۸، ۴۹۱).

**باب العجلة.** [بُطْ طَا ع] [اِخ] یکی از چهار در دیوار شمالی مسجد حرام... چون از آن (باب الوسیط) بگذری سوی مشرق باب‌العجلة است بیک طاق... (سفرنامه ناصر خسرو ج برلین ص ۱۰۶).

**باب العراق.** [بُطْ طَا ع] [اِخ] یکی از دروازه‌های شهر حلب؛ و دیگر دروازه‌های اطراف شهر را [هلاکو] بر امرا و نویتنان قسمت کرده بمحاربه و محاصره مشغول شد و بانندک زمانی از باب‌العراق بشهر حلب درآمد... (حبیب‌السیر ج خیام ج ۳ ص ۹۸).

**باب العطارین.** [بُطْ طَا] [اِخ] یکی از

پنج دروازه قسطنطین در اندلس. (الحلل السندی ج ۱ ص ۲۶۹).

**باب العقاب.** [بُطْ طَا] [اِخ] از دروازه‌های شهرالمریه در اندلس بوده است که بر بالای آن شکل عقابی از سنگ نقش است و دارای منظره شگفتی است. (الحلل السندی ج ۱ ص ۲۰۲)

**باب العید.** [بُطْ طَا] [اِخ] یکی از ده دروازه قصر المعز لدین‌الله در مصر... و این حرم راده دروازه است بر روی زمین هر یک را نامی بدین تفصیل... باب العید... (سفرنامه ناصر خسرو ج برلین ص ۶۲).

**باب العین.** [بُطْ طَا] [اِخ] یک از نه دروازهٔ بیت المقدس... و در پهنای مسجد دریست مشرقی که آنرا باب‌العین گویند که چون از این در بیرون روند و بنشینی فروروند آنجا چشمه سلوان است. (سفرنامه ناصر خسرو ج برلین ص ۳۹).

**باب الغریبه.** [بُطْ طَا] [اِخ] دروازه و کوی به بغداد. (عیون الانباء ج ۱ ص ۲۶۲).

**باب الغله.** [بُطْ طَا] [اِخ] دروازه‌ای به بغداد. (عیون الانباء ج ۱ ص ۳۰۳).

**باب الفارسیین.** [بُطْ طَا] [اِخ] در شعر ابو ذؤب آمده است: فأقسم ما إن باله لظیة یفوح بیاب الفارسیین باهیا.

(مغرب جوالیقی ج قاهره ۱۳۶۱ ه. ق. ص ۵۱ س ۵).

**باب الفتوح.** [بُطْ طَا] [اِخ] دروازه‌ای به اشلییه در اسپانیا. (عیون الانباء ج ۲ ص ۶۵).

**باب الفتوح الشرقی.** [بُطْ طَا] [اِخ] یکی از دروازه‌های زاهره در آندلس. در الحلل السندی شرحی در باب مراسم برافراشتن بیرق عبدالملک در این دروازه آمده است. (الحلل السندی ج ۲ ص ۲۱۲).

**باب الفتوح.** [بُطْ طَا] [اِخ] یکی از ده دروازهٔ قصر المعز لدین‌الله در مصر... و این حرم راده دروازه است بر روی زمین هر یک را نامی بدین تفصیل... باب الفتوح... (سفرنامه ناصر خسرو ج برلین ص ۶۲). [یکی از پنج دروازه شهر قاهره: صفت شهر قاهره، پنج دروازه دارد... باب الفتوح... (سفرنامه ناصر خسرو ج برلین ص ۶۳).

**باب الفرادیس.** [بُطْ طَا] [اِخ] دروازه‌ای به دمشق. (عیون الانباء ج ۲ ص ۲۶۹).

1 - Roncesvalles.

2 - puerta del Sol.

3 - Madrid.

5 - Del Sol.

4 - Alcala.

6 - Sévill.

**باب الفراق.** [بُئِلَ فَا] (إخ) دروازه‌ایست بعلب: ... آنگاه بعلب رفته درباب انطاکیه نزول فرمود [هلاکو] دیگر دروازه‌های اطراف شهر را بر امر او و نوینان قسمت کرد بمحاصره و محاربه مشغول شد و باندک زمانی مغولان از باب الفراق بشهر حلب درآمدند به قتل و غارت پرداختند... (حبیب السیر ج قدیم طهران جزو اول از مجلد ثالث ص ۳۴).

**باب الفرج.** [بُئِلَ فَ رَا] (إخ) دروازه‌ای بدمشق. (عیون الانباء ج ۲ ص ۱۶۷).

**باب الفردوس.** [بُئِلَ فَا] (إخ) درب خانه عظیمی است در دارالخلافه بغداد. (معجم البلدان).

**باب الفسائین.** [بُئِلَ فَا] (إخ) یکی از هفت در دیوار جنوبی مسجد حرام... و چون اندکی بجانب غربی بروی دری دیگرست بدو طاق و آنرا باب الفسائین گویند. (سفرنامه ناصر خسرو ج برلین ص ۱۰۵).

**باب القبله.** [بُئِلَ قَا] (ع) [مرکب] در اماکن مقدسه شیعه در عراق عرب و ایران، دری است که بسوی قبله باز شود. این رسم در قدیم نیز بوده و دروازه‌ای را که از طرف قبله بشهر وارد میشد باب القبله میگفتند. برای نمونه رجوع به الحلل السندیه ج ۲ ص ۱۴۰ شود.

**باب القریین.** [بُئِلَ قَا] (إخ) نام جانی است (۴). (آندراج).

**باب القنطرة.** [بُئِلَ قَا] (إخ) یکی از پنج دروازه شهر قاهره: صفت شهر قاهره، پنج دروازه دارد... باب القنطرة... (سفرنامه ناصر خسرو ج برلین ص ۶۳).

**باب القنطرة.** [بُئِلَ قَا] (إخ) یکی از پنج دروازه شهر قرطبه در اندلس. (الحلل السندیه ج ۱ ص ۱۳۶، ۱۳۴، ۱۳۹).

**باب الکبد.** [بُئِلَ کَا] (ع) [مرکب] رگی است که کیلوس از آن توسط رگهای موسوم بفروع الباب در کبد نفوذ کند.

**باب الکحل.** [بُئِلَ کَا] (إخ) دروازه‌ای بشهر بلمه<sup>۱</sup> در اندلس که عرب آنرا میورقه می‌نامیدند. (الحلل السندیه ج ۲ ص ۲۴۶).

**باب الکرج.** [بُئِلَ کَا] (إخ) محلی بین همدان و اصفهان. (معجم البلدان ذیل قزّین).

**باب الکرخ.** [بُئِلَ کَا] (إخ) موضعی در عراق عجم که علاءالدوله کاکویه در آنجا با ابوالعباس تاش قراش حرب کرد. (طبقات الاطباء ج ۲ ص ۸) (تاریخ الحکماء قطعی ج لیزیک ص ۴۲۵ ص ۶) (تمنه صوان الحکمه ج لاهور ۱۳۵۱ ه. ق. ص ۵۷). ولی در بعضی ماخذ باب الکرج آمده. (جشن نامه ابن سینا. دکتر صفای ج ۱ ص ۳۷).

**باب الکناسه.** [بُئِلَ کَا] (إخ) دروازه‌ای

است به کوفه. (تجارب الامم ج عکسی لیدن ج ۲ ص ۲۱۴). و رجوع به معجم البلدان ذیل کناسه شود.

**باب الله.** [بُئِلَ لاه] (إخ) یکی از چهار دروازه حلب: حلب را شهری نیکو دیدم باره عظیم دارد... قلعه عظیم همه پرتنگ نهاده بقیاس چند بلخ باشد همه آبادان و بناها بر سر هم نهاده و آن شهر باجگاه است میان بلاد شام و روم و دیار بکر و عراق... چهار دروازه دارد: باب اليهود، باب الله، باب الجنان، باب الانطاکیه... (سفرنامه ناصر خسرو ج دبیرساقی ص ۱۲، ج برلین ص ۸۴).

**باب المحول.** [بُئِلَ مَحَوَا] (إخ) دروازه یا محلی به بغداد. (تجارب الامم ج عکسی لیدن ج ۲ ص ۲۹۸). یا قوت گوید: باب محول محله بزرگی است و امروز در جنب کرخ منفرد است و سابقاً متصل بکرخ بوده است و بدان منسوبت ابوبکر محمد بن خلف بن مرزبان بن سام آجری محولی. (معجم البلدان ذیل: المحول باب محول). و رجوع به محول و محولی شود.

**باب المعاضه.** [بُئِلَ مَضَا] (إخ) دروازه و محلی در طلیطله<sup>۲</sup> در ساحل نهر تاجه بوده است. (الحلل السندیه ج ۱ ص ۳۸۹).

**باب المذبح.** [بُئِلَ مَذَبَا] (إخ) دروازه‌ایست به بغداد. (تاریخ الحکماء قطعی ج لیزیک ص ۲۱۴ ص ۸).

**باب المراتب.** [بُئِلَ مَرَاتِبَا] (إخ) یکی از دروازه‌های دارالخلافه بغداد بوده نزدیک باب الغاصه. رجوع به معجم البلدان ذیل باب الغاصه و مراد الاطلاع شود.

**باب المراد.** [بُئِلَ مَرَادَا] (إخ) لقب علی بن موسی الرضا نزد شیعه. [لقب عباس بن علی بن ابیطالب (ع) نزد شیعه. [لقب علی اصغر نزد شیعه.

**باب المرید.** [بُئِلَ مَرَبَدَا] (إخ) دروازه‌ایست به بصره. (عیون الاخبار ج دارالکتب المصریه قاهره ۱۳۴۸ ه. ق. ج ۳ ص ۱۷۵). رجوع به مرید در معجم البلدان شود.

**باب المردوم.** [بُئِلَ مَرَدَمَا] (إخ) از دروازه‌های طلیطله است که آنرا بیلجه<sup>۳</sup> محلی باماله «بیب» (باب) مردم خوانند و در نزدیک آن کنیسه کوچکی است که آن را «کنیسه بیب مردم» نامند. (الحلل السندیه ج ۱ حاشیه ص ۴۳۷).

**باب المسجد.** [بُئِلَ مَسْجِدَا] (إخ) از محله‌های نائین یزد که مسجد جامع در آن واقع است.

**باب المشاوره.** [بُئِلَ مَشَاوَرَهَا] (إخ) یکی از چهار در دیوار شمالی مسجد حرام (مکه معظمه)... و چون از آن باب اندوه بگذری باب المشاوره است به یک طاق. (سفرنامه ناصر خسرو ج برلین ص ۱۰۶).

**باب المعامل.** [بُئِلَ مَعَامِلَا] (إخ) یکی از هفت در دیوار جنوبی مسجد حرام (مکه معظمه)... و چون از آن [باب التمارین] بگذردند باب المعامل بدو طاق، و برابر این سرای ابوجهلت که اکنون ستراحت... (سفرنامه ناصر خسرو ج برلین ص ۱۰۶).

**باب المعده.** [بُئِلَ مَعَدَهَا] (ع) [مرکب]<sup>۴</sup> سوراخی در طرف پائین معده که معده را به اتنی عشر مربوط میکند بوسیله اسفنجتری<sup>۵</sup> در موقع لزوم باز میشود و مقداری از کیموس<sup>۵</sup> وارد اتنی عشر میشود. (از کالبدشناسی گنج‌بخش) (از فیزیولوژی نیک‌نفس).

**باب المعمور.** [بُئِلَ مَعْمُورَا] (إخ) دروازه و موضعی بقم: چنانچ ایشانرا [مردم شهر] احتیاج آن نبود که بهیچ وجه به باب المعمور حاضر شوند و ملازمت نمایند... (تاریخ قم ص ۵).

**باب المقبره.** [بُئِلَ مَقْبَرَهَا] (إخ) محله و دروازه‌ای است به بغداد. (تجارب الامم ج عکسی لیدن ج ۲۱ ص ۴۱۲).

**باب المکاره.** [بُئِلَ مَعَارَهَا] (إخ) از دروازه‌های شهر طلیطله بوده است. (الحلل السندیه ج ۱ ص ۴۳۱ - ۴۳۲).

**باب المندب.** [بُئِلَ مَذَبَدَا] (إخ) بغازی است مابین بحر احمر و خلیج عدن و میان انتهای جنوبی جزیره العرب و ساحل افریقا و ۲۶ هزار گز وسعت دارد. جزیره پریم (یامون) و برخی از جزائر کوچک آنرا بدو قسمت منقسم سازند، آن قسمتی که در بین جزیره نام‌برده و ساحل یمن واقع است، تنک و کم‌عمق و طرف دیگرش وسیع و عمیق میباشد. در ساحل جزیره العرب به محاذات جزیره مذکور دماغه موسوم به «رأس منهل» موجود است در ۱۲ درجه و ۴۱ دقیقه و ۱۰ ثانیه عرض شمالی و ۴۱ درجه و ۶ دقیقه و ۲۲ ثانیه طول شرقی واقع است. در ساحل افریقا نیز بمحاذات جزیره دماغه موسوم به «رأس سبحان» هست. جزیره مذکور را دولت انگلیس بتصرف درآورد و بدانجا استحکاماتی ساخت و عساکری مقیم کرد و در نتیجه مالک و صاحب بغاز شد. (قاموس الاعلام ترکی ج ۲) (لغات تاریخیه و جغرافیة ترکی ج ۲). لنگرگاهی است در دریای یمن. (منتهی الارب). لنگرگاهی است در دریای یمن یعنی دروازه اشکها، وجه تسمیه او این است: بندر مذکور برای کشتیها و سفاین

1 - Palma.  
2 - Tolédo. Tolédo.  
3 - Pylore. 4 - Sphincter.  
5 - Chymus.

بسیار خوفناک بوده و اکثر کشتها در آنجا غرق و تلف میشدند و اهل کشتی بر اتلاف جان‌ها و ماله‌های خود آنجا سیل سرشک روانه میکردند ازین حیث مسمی باین اسم شد. (آندراج): داریوش بزرگ دریای مغرب را با دریای احمر توسط یکی از شعب نیل اتصال داد و از این زمان کشتها از بحرالجزایر و دریای مغرب به دریای احمر رفته و از باب‌المنذب گذشته به دریای عمان وارد میشدند. (ایران‌باستان، ج ۲ ص ۱۴۹۱، ج ۱ ص ۲۳۰) تاریخ مغول ج اقبال ص ۵۷۴. و رجوع به منذب شود.

**باب‌المیدان.** [بَلْ م] [اخ] دروازه و محلی به موصل، مدفن مهذب‌الدین بن هبل طیب. (عیون الانباء ج ۱ ص ۳۰۵).

**باب‌الانار.** [بُن نسا] [اخ] قریه‌ای است بمسافت کمی در مشرق شهر خفر. (فارسنامه ناصری).

**باب‌النبی.** [بُن ن بئی] [اخ] دو دراز چهار در مسجد حرام بر جانب مشرق؛ بر جانب مشرق چهار درست، از گوشه شمالی باب‌النبی (ص) و آن به طاقست بسته، و هم بر این دیوار گوشه جنوبی دری دیگر است که آنرا هم باب‌النبی گویند و میان آن دو در صد ارش بیشت و این در بدو طاقست... (سفرنامه ناصر خسرو ج برلین ص ۱۰۴).

**باب‌النبی.** [بُن ن بئی] [اخ] دروازه‌ای بمسجد بیت‌المقدس؛ و مسجد را درهاست که همچنانکه نقب باشد بریده‌اند و بساحت مسجد بیرون آورده و از آن درها یکی را باب‌النبی (ص) گویند و این در از جانب قبله یعنی جنوب است و این را چنان ساخته‌اند که ده گز پهنا دارد و ارتفاع به نسبت درجات... (سفرنامه ناصر خسرو ج برلین ص ۱۰۴).

**باب‌النجد.** [بُن ن] [اخ] موضعی در مدینه؛ مغیره که او را «ادهی العرب» گفتندی گفته زنه‌ار که با علی (ع) بیعت مکنید و دیگری را اختیار کنید که کفایت است رسالت در بنی‌هاشم، تا ایشان بسقیفه رفتند و بر ابوبکر ابوقحافه بیعت کردند و فاطمه زهرا روز بیعت به باب‌النجد آمد و گفت... (کتاب القرض ص ۲۸).

**باب‌الندوة.** [بُن ن و] [اخ] یکی از چهار در دیوار شمالی مسجد حرام (مکه معظمه):... و چون از آن [باب‌العجله] بگذری ببنایه ضلع شمالی باب‌الندوة بدو طاق... (سفرنامه ناصر خسرو ج برلین ص ۱۰۶)... و عرضش [دیوار مسجد حرام] از باب‌الندوة که سوی شمالت تا به باب‌الصفا که سوی جنوب است و فراختر جایش سیصد و چهار ارشست... (ایضاً ص ۱۰۳)... و از جمله آن عمودها [عمودهای رواق مسجد حرام] یکی

در آنجاست که باب‌الندوة گویند... (ایضاً ص ۱۰۴).

**باب‌النصر.** [بُن ن] [اخ] یکی از پنج دروازه شهر قاهره: صفت شهر قاهره، پنج دروازه دارد... باب‌النصر... (سفرنامه ناصر خسرو ج برلین ص ۶۳) (عیون الانباء ج ۲ ص ۱۷۱).

**باب‌النقب.** [بُن ن] [اخ] دروازه و کویی به بغداد. (عیون الانباء ج ۱ ص ۱۵۴).

**باب‌النوی.** [بُن نوا] [اخ] یکی از دروازه‌های بغداد. (تجارب الامم ج عکسی لیدن ج ۲ ص ۳۲۲).

**باب‌الواد.** [بَلْ و] [اخ] موضعی در فلسطین. رجوع بتاریخ ادبیات براون ج ۴ ص ۳۶ شود.

**باب‌الوسیط.** [بَلْ و] [اخ] یکی از چهار در دیوار شمالی مسجد حرام (مکه معظمه):... و بر دیوار شمالی که آن طول مسجد است چهار درست بر گوشه مغربی باب‌الوسیط است بیک طاق... (سفرنامه ناصر خسرو ج برلین ص ۱۰۶).

**باب‌الولید.** [بَلْ و] [اخ] یکی از درهای مسجد بیت‌المقدس است. (عقد الفرید ج مصر ۱۳۵۹ هـ. ق. ج ۷ ص ۲۹۸).

**باب‌الهاشمی.** [بَلْ ش] [اخ] یکی از دروازه‌های بغداد در دوره عباسیان بوده است. (اخبار الرازی بالله و المستی لله ج ۱۹۳۵ م ص ۳۱) (عقد الفرید ج مصر ۱۳۵۹ هـ. ق. ج ۷ ص ۲۹۹).

**باب‌الهدی.** [بَلْ هدا] [اخ] رجوع به باب‌الیهود و الحلل‌السندیه ج ۱ ص ۱۹۷ شود.

**باب‌الهند.** [بَلْ ه] [اخ] موضعی در ماوراءالنهر: ... پس بفرمود ملک مظفر ابوصالح تا علمای ماوراءالنهر را گرد آوردند از شهر بخارا چون فقیه ابوبکر بن احمد بن حامد و چون خلیل بن احمد السجستانی و از شهر بلخ ابوجعفر بن محمد بن علی و از باب‌الهند فقیه الحسن بن علی مندوسی را... (ترجمه تفسیر طبری بنقل سبک‌شناسی ج ۲ ص ۱۱۶).

**باب‌الیون.** [بَلْ ی] [اخ] دروازه و کویی در یون، و یون حصتی بود در مصر که آنرا عمرو بن العاص فتح کرد و بجای آن نسطاط را بنا کرد و آن امروزه شهر مصر است. (معجم البلدان). در موقع محاصره قیاریه عمرو بن العاص به ابتکار شخصی خود عازم فتح مصر شد. این کشور در آن هنگام جزء امپراطوری بیزانس بود و اختلافات مذهبی بیزانسیها به آنجا نیز سرایت کرده و مردم دچار هرج و مرج بودند. عمرو شهر باب‌الیون را محاصره کرد. (تاریخ اسلام علی‌کبریاض ج دانشگاه ۱۳۲۷ ص ۱۲۰). و رجوع به بابلیون شود.

**باب‌الیهود.** [بَلْ ی] [اخ] یکی از پنج دروازه شهر قرطبه اندلس بوده است و مؤلف الحلل‌السندیه در ص ۱۹۷ ج ۱ شمعی از ابوعامرین شهید درباره باب‌الیهود آورده است و در ذیل شعر می‌نویسد. مردم این نام را زشت دانسته آنرا باب‌الهدی میخوانند. رجوع به باب جوش شود. (الحلل‌السندیه ج ۱ ص ۱۹۷، ۱۹۹). [دروازه‌ای بگسرگان. رجوع به سفرنامه مازندران و استراباد رابینو ج قاهره ۱۳۴۲ هـ. ق. ص ۹۰ شود.

**باب‌اناره.** [أ] [اخ] قصبه کوچک مرکزی بخش خفر شهرستان جهرم و مختصات جغرافیائی آن بقرار زیر است: طول ۵۳ درجه و ۱۵ دقیقه. عرض ۲۸ درجه و ۵۵ دقیقه. ارتفاع آن از سطح دریا در حدود ۱۳۰۰ گز است در ۸۲ هزارگزی شمال باختری جهرم و ۱۱۸ هزارگزی جنوب خاوری شیراز و یک‌هزارگزی شمال شوشه شیراز به جهرم در دامنه جنوبی کوه گر است. هوای آن گرم بالنسبه ملایم و آب مشروب و زراعتی آن از چشمه‌های متعدد تأمین میشود. محصولات عبارتند از: میوجات مرکبات و جزئی غلات. شغل اهالی باغداری و زراعت و کب است. سکنه قصبه ۷۱۶ تن است و در حدود ۲۰ باب دکان و یک دبستان دارد و از ادارات دولتی بخشداری و نمایندگی دادگاه و دفتر پست، ژاندارمری در قصبه وجود دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**باب‌انبار.** [أ] [اخ] و لشکرگاه هرثمه بر نهروان بود بر دوفرتگی از دروازه بغداد و لشکر طاهر جانی بود که آن را باب انبار گویند سوی بصره بر یک فرسنگی از شهر. (ترجمه طبری نسخه خطی متعلق بکتابخانه مؤلف ص ۵۱۳).

**باب‌ایل.** [ب] [اخ] ۵: بوریسیا شهری بود که رب‌التوح نبی<sup>۷</sup> در آن دارای پرستگاه بود. بعدها در نزدیکی همین شهر، مردوک<sup>۸</sup> خداوند بزرگ بابلیها پرستیده شد و بعد در همانجا شهر نامور باب ایل، بسابل (در خدا) وجود آمد. (فرهنگ ایران باستان ج اول ج ۱ ص ۱۱۹).

**باب‌ایوب.** [بب آئی یو] [اخ] مخفف ابی‌ایوب است و آن دهی است بزرگ بین قریسین و همدان در جانب راست کسی که بهمدان رود، و این ده بنام دکان معروفست.

۱- کذا و ظاهر آن است که مصحف «المسجد» باشد.  
۲- نل: نصیر.  
۳- نل: وسطه.

4 - Babylonie. 5 - Bab - II.  
6 - Borsippa. 7 - Nêbu.  
8 - Marduk.

(معجم البلدان).

**باب ایور.** [پ ا] (بخ) دهی از دهستان سیاخ بخش مرکزی شهرستان شیراز در ۵۰ هزارگزی جنوب باختر شیراز و ۲۶ هزارگزی سوسه شیراز به کازرون، جلگه معتدل. سکنه آن ۱۵۱ تن و آب آن از رودخانه قره آغاج و محصول آن غلات، حبوبات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه قرعی دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

**باب باب.** (ق مرکب) بخش بخش. قسمت. فصل. فصل: طاهر باب باب بازیراند و بازمی نمود تا هزارهزار درم بیرون آمده که ابوسعید راهست و شانزده هزارهزار درم است که بروی حاصل است و هیچ جای پیدا نیست. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۲۵).

**باب باب کردن.** [ک د] (مص مرکب) تویب. (دهارا). قسمت قسمت کردن. فصل فصل کردن.

**باب بونی.** [ب ز] (بخ) در مرادالاطلاع (ج ۱۳۱۵ ه. ق.) آمده: قریه‌ای است از اعمال دخیل. ولی این نام مصحف «بایرتی» است. رجوع به همین اسم شود، و دخیل هم مصحف «دخیل» است.

**باب بردان.** [پ ب ز] (بخ) نزدیک موضع معروف به باب‌الغلب در بغداد. (عیون الانبیا ج ۱۲۹۹ ه. ق. ج ۱ ص ۱۵۴). و رجوع به بردان شود.

**باب برزی.** [پ ب] (بخ) ده کوچکی است از دهستان درختگان بخش مرکزی شهرستان کرمان در ۴۵ هزارگزی شمال خاوری کرمان و ۸ هزارگزی شمال راه مالرو شهداد به کرمان. سکنه آن ۱۴ تن است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

**باب برطال باره.** [پ ب ز] (بخ) ۱ از شهرهای واقع در کنار خط آهن بین روس و برشلونه [اسپانیا]. سان فنست کالدلس<sup>۲</sup> است و در آن ملتقی خط فرعی راه آهن است که بطرکونه و برشلونه می‌رود و بدانجا دروازه‌ایست از دوره رومانی که آنرا باب برطال باره گویند. (الحلل السندیه ج ۲ ص ۲۷۱).

**باب برنگک.** [پ ب ز] (بخ) ۳ تنگه‌ایست بین آسیا و آمریکای شمالی که اقیانوس کبیر را به اقیانوس منجمد شمالی می‌پیوندد. این باب در ۱۷۲۸ م. توسط دریانورد دانمارکی ویتوس برنگ<sup>۴</sup> (۱۶۸۰ - ۱۷۴۱ م.) کشف شد.

**باب بزاعه.** [پ ب ع] (بخ) بزاعه دهی است از اعمال حلب. (معجم البلدان). در آندراج آمده: باب بزاعه بفتح بای موحد و زای هوز بالف کشیده و غین معجمه مفتوح، نام دهی است متصل ببلب، و ظاهراً بزاعه

تصحیف بزاعه است.

**باب بغداد.** [پ ب] (بخ) دروازه‌ایست بکوفه. (تجارب الامم ج عکی لیدن ۱۹۱۳ م. ج ۲ ص ۴۱۷).

**باب بلسان.** [پ ب ل] (بخ) خواندمیر آرد: ابویکر به اندک زمانی ارباب بلسان تا ساحل بحر محیط در حیطه تصرف درآورد و در آن بلاد متمکن شده... (حبیب السیر ج اول طهران جزوه چهارم از ج ۲ ص ۲۰۶). در حبیب السیر (ج خیام ج ۲ ص ۵۷۳) «باب تلمسان» آمده است.

**باب بلوچی.** [پ ب] (بخ) ده کوچکی است از دهستان طغرالجرد بخش زرنند شهرستان کرمان. در ۴۲ هزارگزی شمال زرنند و ۱۳ هزارگزی خاور فرعی زرنند راور. سکنه ۷ تن. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

**باب بلوچی.** [پ ب] (بخ) ده کوچکی از دهستان سربنان بخش زرنند شهرستان کرمان ۵۰ هزارگزی شمال خاوری زرنند و ۷ هزارگزی خاور راه فرعی زرنند به راور. سکنه آن ۹ تن است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

**باب بن ذوالجره.** [ب ن ذ ل ج ز] (بخ) قنبل «شهرک (سهرک) فارسی» در روز ریشهر.

**باب بنی شیبیه.** [پ ب ش ب] (بخ) یکی از دروازه‌های مسجد حرام (مکه معظمه) واقع در شمال شرقی آن... و چون بگوشه مسجد رسی شمالی مشرقی دریست، باب بنی شیبیه گویند... (سفرنامه ناصرخسرو ج برلین ص ۱۰۶). و مسجد حرام را چهار در است: باب بنی شیبیه بر طرف عراقی است و مایل شمال. (نزّه القلوب ج لیدن ج ۳ ص ۵).

رجوع به سیره عمر بن عبدالعزیز ج مصر ۱۳۲۱ ه. ق. ص ۲۵۰ و امتاع الاسماع ج قاهره ۱۹۶۱ م. ص ۴۹۹، ۵۱۷ شود.

**باب بنی مخزوم.** [پ ب م] (بخ) یکی از دروازه‌های مکه معظمه. (امتاع الاسماع ج قاهره ۱۹۶۱ م. ص ۵۱۸).

**باب بنی هاشم.** [پ ب ش] (بخ) یکی از درهای مسجد حرام... و آنجا که مسجد طولانی‌ترست از باب ابراهیم علیه‌السلام است تا به باب بنی‌هاشم چهارصد و بیست و چهار ارشست... (سفرنامه ناصرخسرو ج برلین ص ۱۰۳).

**باب بودن.** [ذ] (مص مرکب) متداول. معمول، مرسوم، مد بودن. رجوع به باب بود.

**باب بیزاغره.** [پ ب ز] (بخ) رجوع به باب بیزغره شود.

**باب بیزغره.** [پ ب ز] (بخ) ۶ یا بیزاغره یا شقره یکی از دروازه‌های طلیطله. مؤلف الحلل السندیه آرد: این دروازه نزدیک

دروازه باب السول است و اصل آن باب شقره است که اسپانیولها آنرا بنا کرده‌اند و بر فرزاز آن مجسمه کرکس است که شمار امپراطور شارلکان (شارلکن) بوده است و رجوع به باب شقره شود. (الحلل السندیه ج ۱ ص ۴۳۶).

**باب بیزغره انتیکه.** [پ ب ز ی ا ک] (بخ) ۷ از دروازه‌های طلیطله است و مقصود از کلمه انتیکه، بیزغره عتیقه یا قدیم است زیرا این دروازه از یادگارهای زمان عرب است و از آن به جاده پهنآوری میگذرند که بر دو جانب آن درخت کاشته شده است. (از الحلل السندیه ج ۱ صص ۴۳۶ - ۴۳۷).

**باب بابت.** [پ ب] (ع ص) (ا) درخور. سزاوار. لایق. ازدر. صالح برای: هذا بابت: ای یصلح له. لایقی و سزاواری و بمعنی لایق و سزاوار نیز آمده و این مصدر جعلی است از بهار عجم و غیره. (غیاث) (آندراج) (شعوری).

آن تویی کور و تویی لوج و تویی کوچ و بلوج آن تویی گول و تویی دول و تویی بابت لنگ. خطیری.

و سخنی در گوش بنده افکنده که از آن سخت بشکوهید بدان سبب که چیزی شنود که نه بابت اوست. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۷۹). امیر بفرمود تا تنادی کردند... سلاح آنچه یافته‌اند [غلامان و لشکرانش پس از غلبه] پیش باید آوردن و بسیار سلاح از هر بابت بدر خیمه آوردند. (ایضاً ص ۱۱۴). نه اهل کوشش بودیم و بابت پیکار همی چه بستیم از بهر کارزار کمر.

مسعود سعد.

ور نمانند هیچ آن گویند که بود راست بابت گلخن. مسعود سعد. آوردش [جبرئیل ذوالفقار را] بنزد پیغمبر گفت کاین هست بابت حیدر. سنائی. حکم و عز بابت علی باشد شیر را تب ز پردلی باشد. سنائی. بابت نفس است بازار نکورویان چین حاجت روح است گفتار عزیزان ختا.

سنائی. حرز و تعویذ و سایه خانه بابت کودک است و دیوانه. سنائی. خارین گرچه رست و بالا کرد

1 - Portal de Bara.  
2 - calders.  
3 - Bering ou Behring.  
4 - Vitus Bering.  
۵ - ظ: تلمسان؟ (لغت‌نامه).  
6 - Visagra.  
۷ - Visagra Antigia این لفظ تحریفی از بیب (باب) شقره است، زیرا چنانکه یادآور شدیم در لهجه اندلسی «بیب» مال باب است.

سر او را سپهر والا کرد  
 تو طمع زو مدار میوه و گل  
 یار بد هست بابت سرپل.  
 ستانی.  
 گفت می‌اندیشم که چون مار خفته باشد چشم  
 جهان‌بین او را برکنم... شگال گفت این تدبیر  
 بابت خردمندان نیست. (کلیله و دمنه). کلیله  
 جواب داد که ترا بدین سؤال چه کار و این  
 سخن چه بابت تست. (کلیله و دمنه).  
 درمی چند سیه چون نهی درین جیب  
 بابت خویش طلب چون نکنی دم بازار.  
 ابوالعالی رازی.

هر که بیرسد که کیست بابت اندوه  
 محنت اشارت کند بمن که فلان است.  
 عمادی شهریار.  
 فرزانه‌ای که بابت<sup>۱</sup> آگاه است و بالش است  
 آواده‌ای که درخور صدارت و مستد است  
 انوری.

نیست مرا آهنی بابت الماس او  
 دیده خاقانی است لاجرم الماس‌بار.  
 خاقانی.  
 روی من از هیچ باب بهره ندارد از آنک  
 آب من از هیچ روی بابت جوی تو نیست.  
 خاقانی.

گر کعبه را معرم نیم مرد کتیه هم نیم  
 و ر بابت زمزم نیم مرد خمستان نیستم.  
 خاقانی.

دروقت تحفه‌ای و هدیه‌ای که بابت محشوق  
 یکسدل و محبوب یکتا بود راست کرد.  
 (سندبادنامه ص ۲۸۸). چه از ضمایر ملوک  
 اختیار کردن و از سراسر ایشان استفار  
 نمودن بابت خردمندان نبود. (سندبادنامه  
 ص ۳۷).

سازی که بابت است به عید اندرون بیار  
 چیزی که ماه روزه بکار آمدی بیر. مولوی.  
 آنچه کرد اسکندر اندر باب سد مملکت  
 بابت آن ثانی جم یارۀ بغداد کرد.  
 خواجه سلمان (از شعوری).  
 فان شعری ظریف من بابة الظرفاء  
 اللد معنی و اشهی من استماع الفناء.  
 ابن حجاج.

ناخن از انگشت چون برتر شود  
 بابت انداختن از سر شود.

میر خسروی (از آندراج).  
 - بابت چیزی، کاری یا کسی بودن یا نبودن؛  
 سزاوار و شایسته و صالح او بودن یا نبودن؛  
 جسم و جان بابت این لعبت سببم تن نیست  
 تحفه بیخطر اندر خور این سلطان نیست.  
 ستانی.

عشق رخ تو درخور هر مختصری نیست  
 وصل لب تو بابت هر بی‌خبری نیست.  
 ستانی.  
 - در بابت؛ باره، درباره، در باب. راجع به.

||قسم. نوع: امیر، بوسهل زوزنی را گفت  
 [مطفه‌ها را] بخوان... یکی بخواند گفت هم  
 از آن بابت است که خداوند میگفت. (تاریخ  
 بیهقی ج ادب ص ۲۵). ||گونه. وجه.  
 (زمخشری). جهت، ج، بیابان. (آندراج).  
 ||شرط: هنا بابت‌ه ای شرطه. (منتهی الارب).  
 ||در حساب و حدود بمعنی غایت است.  
 (آندراج). ||باصطلاح اهل دفاتر افاده معنی  
 منسوب کند، چنانکه: فلان اسب یا فلان  
 خواجسرا بابت فلانی است. (آندراج). ||در  
 تصرف. متعلق به، حق. ||درست. حسابی؛ و  
 آنچه میگویند اگر چنین شود این هم بابتی  
 است یعنی این هم حسابی است. جمال‌الدین  
 سلمان گوید:

تخت بنازد همی و بابت این است  
 تاج بخندد همین و لایق آنست. (آندراج).  
 ||در حد. از سنخ. از جنس؛ حا کم گفت کذب  
 فارجمی، این حجت بابت عقل زنان نیست.  
 (سندبادنامه ص ۲۹۸). ||محصول. مصنوع؛  
 ابوالحسن... پیش آمد و خدمت کرد و بیار  
 نثار و هدیه آورده بود از سیر و زره و آنچه  
 بابت غور باشد. (تاریخ بیهقی). در این  
 صندوق چه داری و این بضاعتها از کجا  
 می‌آری و چه چیز است و بابت کجاست.  
 (سندبادنامه ص ۲۴۷). ||خطی طولی که اهل  
 سیاق می‌کشیدند و در زیر آن دفعه‌ها را با  
 خط‌های کوچکتر جا می‌دادند.

۱- بابت ۲- دفعه.

بابت

۲- دفعه      دفعه      دفعه

- از بابت خمس؛ از باب خمس.

- از بابت طلب؛ از باب طلب.

**باب تلمسان.** [ب ت ل] (لخ) رجوع به  
 تلمسان و رجوع به باب بلسان شود.

**باب توماء.** [ب ت و] (لخ) یکی از دروازه‌های  
 شهر دمشق است. هنگامی که مسلمانان در  
 ایام ابوبکر دمشق را محاصره کردند ابوعبیده  
 از طرف باب‌الجایبه و خالد بن ولید از سوی  
 دیر خالد در قسمت شرقی و یزید بن ابی‌سفیان  
 از باب توماء بدمشق وارد شدند. (معجم  
 البلدان) (مرصد الاطلاع)... اهالی دمشق  
 بنایت مستشر شدند و مستظهر گشتند و  
 دوازدهم ربیع‌الآخر بمیدان آنجا بتفرج رفت  
 [پادشاه اسلام] و چون سواد بنی‌ت خرم  
 یافت صیانت آن واجب دانست و جمعی  
 محافظان را بر دروازه باب توماء بنشانند تا  
 نگذارند که لشکریان مردم شهر را زحمت  
 دهند... (تاریخ غزالی ج انگلستان سال  
 ۱۳۵۸ و ۱۲۹). و رجوع به عیون‌الانباء فی  
 طبقات الاطباء ج مصر سال ۱۳۹۹ ه. ق.  
 ص ۱۴۰ شود.

**باب قیو.** [ب ق ی] (لخ) باب تیره. یکی از چهار  
 دروازه «جی» اصفهان که یکصد و هفتاد سال  
 قبل از اسلام بنا شده است؛ و چهار در بر آن  
 (بربارو) تعلق کرد یکی دروازه جور نام کرد  
 برابر میدان بازار و دوم دروازه ماه که دروازه  
 اسفیش میگویند و سیوم دروازه تیر که تیره  
 می‌خوانند... (محاسن اصفهان ج طهران  
 صص ۹۲ - ۹۳) (ترجمه محاسن اصفهان ج  
 اقبال ص ۱۶). رجوع به باب تیره شود.

**باب قیوه.** [ب ق ی] (لخ) رجوع به باب تیر  
 شود.

**باب جبار.** [ب ج ب] (لخ) دهی است به  
 بحرین. (منتهی الارب).

**باب جبول.** [ب ج ب] (لخ) رجوع به  
 کلمه باب شود.

**باب جدیه.** [ب ج د] (لخ) یکی از چهار  
 دروازه مسجد حرام (مکه معظمه).  
 (نزهة القلوب).

**باب جزئی.** [ب ج ز] (لخ) ده کوچکی است  
 دهستان کوه‌بان بخش راور شهرستان  
 کرمان در ۵۶ هزارگزی شمال باختری راور و  
 ۵ هزارگزی شمال راه فرعی کوه‌بان به راور  
 سکنه آن ۱۵ تن. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج  
 ۸).

**باب جوش.** [ب ج] (لخ) آنرا باب‌الیهودی  
 نامند. یکی از چهار دروازه جی (اصفهان) که  
 یکصد و هفتاد سال قبل از اسلام بنا شده است.  
 رجوع به باب‌الیهودی و محاسن اصفهان ج  
 طهران صص ۹۲ - ۹۳ شود.

**باب چاه.** [ب چ] (لخ) ده کوچکی است از دهستان  
 طفرالجرد بخش زرنند شهرستان کرمان. در  
 ۶۰ هزارگزی شمال زرنند و ۱۲ هزارگزی  
 خساور فرعی زرنند به راور. (فرهنگ  
 جغرافیائی ایران ج ۸).

**باب حفر.** [ب ح] (لخ) روستائی است.  
 (منتهی الارب).

**باب حوض.** [ب ح] (لخ) ده کوچکی از  
 دهستان کوه‌بان بخش راور شهرستان  
 کرمان. ۵۷ هزارگزی شمال باختری راور و ۳  
 هزارگزی شمال راه فرعی راور به کرمان  
 سکنه آن ۳۰ تن. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج  
 ۸).

**باب خداداد.** [ب خ] (لخ) رجوع به قتلاق  
 دره صالحان (نام فعلی آن) شود. (فرهنگ  
 جغرافیائی ایران ج ۲).

**باب خراسان.** [ب خ] (لخ) یکی از چهار  
 دروازه پاروی بغداد بسوی مشرق که مستظهر  
 بالله احمد بن المعتدر ساخت و چون خلافت  
 به مستظهر بالله احمد بن المعتدر رسید آنرا  
 بارو و خندق به آجر ساخت. دو بارو بطرف  
 ۱- ن: نایب.

شرفی که آنرا حرمین خوانند هجده هزار گام است و چهار دروازه دارد. باب خراسان و باب خلع و باب الحلبه و باب السوق السلطان... (نزهة القلوب ج ۳ لیدن ج ۳ ص ۳۴). و رجوع به تاریخ الحکماء ققطی ص ۱۲۵، ۱۴۰، و کتاب الوزراء و الكتاب ج مصر و اخبار الراضی بالله و المستی لله ج ۱۹۳۵ م. ص ۲۳۴ و عیون الانباء ص ۱۵۴ و تاریخ بغداد شود.

**باب خریة الهراس.** [بُ خُ بَ یَسَلُ ۱۲] (لخ) دروازه و کوی به بغداد. رجوع به عیون الانباء ج ۱ ص ۳۰۳ و رجوع به تاریخ الحکماء ققطی ص ۲۱۴ ج ۱ شود.

**باب خورسم.** [خُ شُ] (لخ) ده کوچکی است از دهستان گور بخش ساردوئیة شهرستان جیرفت، ۴۰ هزارگزی جنوب خاوری ساردوئیة و ۸ هزارگزی شمال راه مارلو ساردوئیة به دارزین. سکنه آن ۸ تن. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

**باب خلع.** [بُ خُ لُ] (لخ) یکی از چهار دروازه باروی شرقی بغداد... تا المعتمد بالله احمد بن الامیر الموفق طلحة بن المتوکل علی الله که شانزدهم خلیفه بود. دارالخلافه به بغداد آورد و بعد از او تمامت خلفا متابعت او کردند و دارالخلافه آنجا داشتند و پسرش المکتفی بالله علی بن المعتمد، دارالشاطیة او و جامع طرف شرقی ساخت و چون خلافت بمظهر بالله احمد بن المعتدی رسید، آنرا بارو و خندق بآجر ساخت دور بارو بطرف شرقی که آنرا حرمین خوانند هجده هزار گام است و چهار دروازه دارد: باب خراسان و باب خلع و باب الحلبه و باب السوق السلطان... (نزهة القلوب ج ۳ لیدن ج ۳ ص ۳۴).

**باب خور.** [بُ خُ رُ] (لخ) یکی از چهار دروازه جمی (اصفهان) یکصد و هفتاد سال قبل از اسلام بنا شده است. (محاسن اصفهان ج طهران ص ۹۲).

**باب خوش آب.** [بُ خُ شُ] (لخ) ده کوچکی است از دهستان سربان بخش زرنند شهرستان کرمان در ۲۸ هزارگزی شمال خاوری زرنند و ۲ هزارگزی جنوب راه مارلو زرنند به راور. سکنه آن ۱۰ تن. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

**باب خیز ولیه.** [بُ خُ یُ] (لخ) ده کوچکی است از بخش ساردوئیة شهرستان جیرفت در ۳ هزارگزی شمال ساردوئیة و ۳ هزارگزی شمال راه فرعی ساردوئیة - راین. سکنه آن ۸ تن. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

**باب داود.** [بُ وِ وِ] (لخ) یکی از درهای مسجد بیت المقدس است. (عقد القرید ج مصر ۱۳۵۹ ج ۷ ص ۲۹۸).

**باب دراز.** [بُ دِ رِ] (لخ) دهی از دهستان بخش

ساردوئیة شهرستان جیرفت ۶ هزارگزی شمال راه مارلو ساردوئیة - بافت. کوهستانی و سردسیر. سکنه آن ۷۰ تن. و آب آن از رودخانه و محصول آنجا غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت است. راه مارلو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

**باب درب الغلة المظلمة.** [بُ دِ رِ لُ غُ لُ] (لخ) دروازه و کوی به بغداد. رجوع به عیون الانباء ج ۱۲۹۹ ص ۱ ص ۳۰۳ و تاریخ الحکماء ققطی ج لیبزیک ص ۲۱۳ س ۲۰ و ص ۲۱۴ س ۹ شود.

**باب داستان.** [دِ] (لخ) موضع معروفی است بمسقط. (از معجم البلدان) (مراد الاطلاع). و منسوب بدان باب داستانی است.

**باب داستانی.** [دِ] (ص نسبی) منسوب بیاب داستان. رجوع به باب داستان شود. (معجم البلدان) (سمعی).

**باب داستانی.** [دِ] (لخ) ابوالحسن علی بن حسن بن نصر بن خراسان بن عبدالله باب داستانی، فقیهی حنفی و فاضلی موفقی بود و در صفر سال ۳۶۸ ه. ق. در مسقط درگذشت. (از معجم البلدان). ابوالحسن علی بن حسن بن نصر بن خراسان بن عبدالله بن طلحة بن قیس بن ثعلب بن مالک بن خویشان قیشی باب داستانی از مردم باب داستان یکی از محلات مسقط بود که از فضلی ثقه بود و راستگوی و از فقهای صاحب رأی گرانیده بسوی دانش و حدیث و در مسقط بسال ۳۶۸ ه. ق. به ماه صفر رحلت کرد. (احوال و اشعار رودکی، نفیسی ج ۱ ص ۴۵۳ بنقل از انساب سمعی).

**باب دشت.** [دِ] (لخ) محله‌ای به اصفهان و آنرا دیردشت نیز گویند. (از تاج العروس).

**باب دولت.** [بُ دِ لُ] (لخ) یکی از نه دروازه شهر شیراز: ملک شرف الدین محمود شاه اینجو تجدید عمارت بارو (شیراز) کرد و بر بالای آن بروج جهت محافظان از آجر خانه‌ها ساخت. شهر شیراز هفده محله است و نه دروازه دارد... باب دولت... (نزهة القلوب ج ۳ لیدن ج ۳ ص ۱۱۴).

**بابر.** [بُ] (لخ) (میرزا...) ابن محمد قاسم میرزا که یکی از دختران سلطان حسین باقرا را بزنی داشت. (حبیب السراج خیام ج ۴ ص ۳۲۰). مؤلف مجالس النفاست ارد: درویش‌وش و فائمی صفت و کریم‌الطبع پادشاهی بود و بهمت او پادشاه در این قرن‌ها نبوده گویند پیش او ذکر حاتم چنین گذشته که خانه حاتم چهل در داشت، اگر سائلی بتمام آمدی او انعام کردی، او جواب گفته که چرا از یک در چندان چیزی ندادی که بدر دیگر احتیاجش نشدی، از رسائل تصوف به لمعات و گلشن راز مشعوف بود. طبعش بنظم نیز ملایمت داشت. ازوست این رباعی:

چون باده و جام را بهم پیوستی  
میدان به یقین که رند بالادستی  
جامست شریعت و حقیقت باده  
چون جام شکستی به یقین بدستی.  
(مجالس النفاست ج حکمت ص ۱۲۶ و ۳۱۵).

**بابر.** [بُ] (لخ) ابوالقاسم میرزا فرزند میرزا بایستقرین شاهرخ بن تیمور لنگ. در هفدهم ماه رجب سنه ۸۲۵ ه. ق. متولد و در بیست و پنجم ربیع الثانی ۸۶۱ ه. ق. بمشهد رضوی درگذشت و بگنبدی در جنب روضه منوره رضویه علیه السلام بخاک سپرده شد (حبیب السراج خیام ج ۴ صص ۵۶ - ۵۷). و در هفدهم ماه رجب سنه خمس و عشرين و ثمانمائه حضرت واهب‌الطایبا میرزا بایستقر را پسری سعادت‌اتما کرامت فرمود و خاقان عالی‌شان [میرزا شاهرخ] آن مولود فرخندقدم را بابر نام نهاد ابوالقاسم کنیت داد. (حبیب السراج خیام ج ۳ ص ۶۱۲).

میرزا ابوالقاسم بابر پادشاهی بود به لطف طبع و حسن خلق موصوف و به بسط بساط عیش و نشاط بغایت مشعوف، از غایت تواضع و کمر نفس در مدت سلطنت بر تخت نشست از کمال مکارم اخلاق و لطافت طینت هرگز بسختی درشت خاطر هیچ کس را نخست و در میدان رزم هزیری بوده خنجرگذار و در مجلس بزم ابری گوهرنثار. از وفور سخاوت زر تمام عیار و حجر بیهقار در نظرش یکسان بود و بواسطه علو همت، حاصل بحر و کان ببخشش یکروزه او وفا نمی‌نمود.

رباعی:  
دید دریا ببخشش پیوست او  
زد کف خجلت به روی از دست او  
با کفش گو بعر در دعوی میچ  
زانکه نبود در کفش جز باد هیچ.  
و میرزا ابوالقاسم بابر در زمان حضرت خاقان سعید نسبت بسرادران خویش میرزا علاءالدوله و میرزا سلطان محمد بغایت بی‌اعتبار بود و بمجرد مواجی که جهت او تعیین کرده بودند اوقات گذرانیده بر جفای ایام صبر مینمود و چون بساط زندگانی حضرت خاقانی بدست تقدیر سبحانی در ولایت ری طی شد آن جناب بهرامی میرزا خلیل سلطان بن میرزا محمد جهانگیر بصوب خراسان در حرکت آمد و چون بیظام رسید قاصدان امیر هندوکه، که در آن سال به موجب فرمان خاقان سعید مغفور در جرجان قشلاق نموده بود بشرف ملاقات شاهزاده فایز گشتند و او را سلطنت مملکت مازندران ننوید داده بدان جانب بردند و امیر هندوکه لوازم استقبال

۱ - ن ل: الشاطیة، الشاطیة، الشاطیة، الشاطیة، الشاطیة، الشاطیة، الشاطیة، الشاطیة، الشاطیة، الشاطیة.



بجای آورده خیمه و خمرگاه و سرپرده و بارگاه و باقی اسباب پادشاهی پیشکش کرد و مستحسن و مقبول افتاد آن مملکت در قبضه اقتدار میرزایبهر قرار یافت و در سنه ثلث و خمین و ثماننامه میرزا بابر خراسان را نیز مفتوح ساخته ماهجه رایت دولتش بر وجات احوال متوطنان دارالسلطنه هرات تافت و در اواخر سنه ۸۵۲ دارالسلطنه هرات را تسخیر نمود و برادر بزرگ خود میرزا علاءالدوله را میل کشید. (حبیب السیر ج خیام ج ۳ ص ۲۰). و در سنه خمس و خمین و ثماننامه در موضع چناران با برادر خود میرزا سلطان محمد حرب کرده او را اسیر ساخت و مهر اخوت را از لوح دل به آب خشم شسته بنیاد حیاتش را برانداخت آنگاه به عراق عجم و فارس رفته آن ولایات را نیز در حیز تسخیر کشید و حکام نصب کرد، به خراسان بازگردید. وفات میرزا بابر در چاشنگاه روز سه شنبه بیست و پنجم ربیع الآخر سنه ستین و ثماننامه در مشهد مقدسه رضویه علی راقدها تحف الصلوة والتحیه روی نمود و از بدایت جهانبانی او تا آخر ایام زندگانی دو سال بود. در امر وزارت میرزا ابوالقاسم بابر، خواجه وجیه‌الدین اسماعیل سمنانی و خواجه قطب‌الدین طاموس دخل داشتند و در ایام دولتش شیخزاده پیر قوام‌الدین و مولانا محمد نجاری معماری رایت صدارت می‌افراشتند. (حبیب السیر ج خیام ج ۴ صص ۲۲ - ۲۳). و رجوع به فهرست ج ۴ همان کتاب و سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو ج قاهره ۱۳۴۲ ه. ق. صص ۷۸، ۸۵، ۱۶۴، ۲۵ ع و لاروس بزرگ شود.

مؤلف قاموس الاعلام آرد: در موقع وفات جدش شاهرخ یعنی در سال ۸۵۰ ه. ق. اردو را تاراج و بطرف استرآباد فرار کرد و در سنه ۸۵۴ ه. ق. پس از وفات میرزا القهیک و متعاقباً پسرش عبداللطیف خراسان را تصرف کرد و در هرات بر تخت شاهی جلوس نمود و بسا برادرش سلطان محمد منازعات و مشاجرات بسیار کرد و پس از ۷ سال فرمانفرمائی در سنه ۸۶۱ ه. ق. در سی‌وشش‌سالگی در مشهد وفات یافت. بعد از وی خراسان بدست سلطان ابوسعید جد پاپرشاه افتاد صاحب ترجمه شاعر و ادیب بود. ازوست:

گفتم بیا چه چاره کنم در غم تو؟ گفت  
اینجا جز آنکه جان بپارند چاره نیست.

(قاموس الاعلام ترکی ج ۲).  
مولانا پرهان‌الدین عطاءالله رازی که از بزرگ‌زادگان شهر هرات است بنام بابر میرزا رساله نمنا نوشته موسوم به جواهرالاسماع. این معما که از او «شاه بابر» حاصل میشود از

آن رساله است:

پس از بهار جوانی کشیم آه بحسرت  
خزان عمر جو آخر رسید از بی غارت!  
(از مجالس الفنائس ج حکمت ص ۹۱).  
از مولانا خزانی این غزل سلطان بابر که ذکر او گذشت شنیدم و چون غزلی خوب بود مسطور شد:

در دور ما ز کهنه‌سواران یکی می است  
وانکو دم از قبول نفس میزند نی است  
دانی کمان لیروی خوبان سیه چراست  
کز گوشه‌هاش دود دل خلق در پی است  
سنگ محک می است، می آرید در نظر  
پیداکننده کس و نا کس همین می است  
این سلطنت که ما ز گدائیش یافتیم  
دارا نداشت هرگز و کاووس را کی است  
بابر رسید ناله زارت بگوش یار

لیلی وقوف یافت که مجنون در این حی است.<sup>۲</sup>

(مجالس الفنائس ج حکمت ص ۳۷۸).  
مؤلف مرآت‌الخیال آرد: سلطان دانش آگاه بابر شاه خسروی درویش دل بود و صفدری حقیرنواز بیاطن از مردان باخبر و دست عطایش چون دامن ابرنسان پرگهر، لشکری داشت آراسته و جوانان پردل و نوحاسته. در شیوه سخاوت و جود بی‌دریغ، باری سخن بسیار است از آن جمله آنکه گویند چون قلعه کنج‌اه را مسخر نمود بدره‌های جواهرگران‌ها پیش آوردند بدره‌ای سربسته بیکی از مهربان درگاه بخشید. خواجه وجیه‌الدین سمنانی که وزیر آن حضرت بود گفت: ای سلطان عالم اول سربدره بگشای شاید خراج ملکی در آن باشد. گفت: ای خواجه مقرر است که در این بدره جواهر نفیس خواهد بود و هرگاه بدره بگشایم جواهر دلپذیر خاطر مرا مشغول سازد، ناگاه از گفنه خود پشیمان شوم، پس این بیت بخواند:

از شمع رخس دیده همان به که بدوزیم  
چون فایده‌ای نیست نیبیم و نوزیم.

طبع موزون آن شهریار دریادل بسا دُرهای  
آبدار سخن بر طبق روزگار گذاشته و این غزل نمونه‌ای از واردات طبع فیاض اوست. (غزل همانست که از مجالس الفنائس آورده شد)...  
عزیزی در تاریخ وفاتش آشفته گفته:

شاه‌بابر شهی که از عدلش  
عدل نوشروان بدی ناسخ  
بود رساخ چو در سخا و کرم  
گشت تاریخ فوت او راسخ.

(مرآت‌الخیال ج بیمنی صص ۶۹ - ۷۰).  
ادوارد برون در جلد سوم تاریخ ادبیات خود آرد: آرامگاه حافظ در باغ زبانی در شیراز واقع شده است که به حافظیه معروف است و این مقبره را ابوالقاسم بابر تزئین نموده در وقتی که به سال ۸۵۶ ه. ق. (۱۴۵۲ م.) به

شیراز آمد ساختن آن مقبره را به مولانا محمد معمانی رجوع فرمود. رجوع به دولتشاه ص ۳۰۸ شود.

آقای حکمت مترجم کتاب در حاشیه آرد: ابوالقاسم بابر پسر میرزا بابر پسر میرزا بایسنقر نواده شاه‌رخ‌بن تیمور که از سال ۸۵۴ تا ۸۶۱ ه. ق. در خراسان و عراق و فارس حکومت کرد. درباره ساختن آن مقبره در زمان وی در مقبره حافظ کرده‌اند در مجالس الفنائس طبع مترجم (ج طهران سال ۱۳۲۳ ه. ش.) چنین می‌گوید: (متن عبارت را آورده است)... این بابر را با ظهیرالدین بابرین عمر شیخ‌بن ابوسعیدین محمدبن میرانشاه‌بن تیمور که مؤسس سلسله گورکانیه هندوستان است، اشتباه نباید نمود چه وی در سال ۹۳۷ ه. ق. وفات یافت. (تاریخ ادبیات برون ج ۱ ص ۳۲۲ و حاشیه همان صفحه). و رجوع به ج ۳ ص ۲۰۶، ۴۲۰، ۴۲۱ همان کتاب شود.

بابلوه. [پ] [ا]خ ظهیرالدین محمدبن میرزا عمر شیخ‌بن سلطان ابوسعیدین میرزا محمدبن میرانشاه‌بن تیمور لنگ. پادشاهی که جدا کبر بود و به چهار واسطه نبره شاه تیمور صاحبقران باشد. (آندراج (غیاث). وی در سنه ۸۸۸ ه. ق. متولد شد. در سال ۸۹۹ ه. ق. پس از فوت پدر وارث حکومت فرغانه گردید. مدت ۱۱ سال با ملوک ازبک و تاتار محاربه کرد و چون ضعف خود را احساس نمود رو به کابل و قندهار آورد و پس از ضبط افغانستان ۲۲ سال در آن حدود فرمانفرمائی کرد. و ضمناً به خیال تسخیر هندوستان افتاد. در سنه ۹۳۲ ه. ق. ابراهیم لودی را مغلوب کرد و مظفراً داخل دهلی گشت و بدین طریق دولتی بزرگ معروف به «دولت مغول» در هندوستان تأسیس کرد که تا سنه ۱۲۶۴ ه. ق. ۳۳۲ سال فرمانروائی داشته و از بین این سلسله سلاطین نامدار مانند اکبرشاه و اورنگ‌زیب و غیره ظهور کرده است.

باهر در هندوستان و افغانستان طرق و کاروانسراهای بیشمار بوجود آورده و ب عمران و آبادی بسیار خدمت کرد و ۵ سال در دهلی حکمرانی نموده و در سال ۹۳۷ ه. ق. در سن ۴۹ سالگی درگذشت. مجموع سنوات سلطنتش به ۳۸ سال بالغ گردید. شخصی عالم و ادیب بوده و کتابی درباره فتوحات و

۱ - مترجم در حاشیه در توضیح شعر آرد: از جوانی کلمه شایب گرفته و بهار آن «ش» است که پس از آن چون «آه» واقع شود «شاه» بیرون آید، و از آخر خزان عمر «ر» گرفته و با «باب» شایب جمع کرده و «بابر» شده است.

۲ - مرآت‌الخیال:

مجنون وقوف یافت که لیلی در این حی است.

جهاننداری و ترجمه حال خویش بنام توزک بایری در زبان خود یعنی جغتائی تألیف کرد. این اثر شایان مطالعه و قابل تحسین را به امر عبدالرحیم خان از احفاد اکبر شاه به زبان فارسی ترجمه نموده‌اند و همچنین اخیراً بزبان انگلیسی نیز ترجمه و منتشر شده، بایر را در ابتدا در شهر جمته در اندرون باغچه موسوم به نورافشان بخاک سپرده بودند. در زمان شاهجهان استخوانهای او را یکباصل منتقل ساخته برای او در خارج شهر آرامگاه مجلی برداختند. پسر بزرگش همایونشاه جانشین وی گردید. (قاموس الاعلام ترکی ج ۲)، رجوع به فهرست حبیب السیرج خیام ج ۴ و لاروس بزرگ و لغات تاریخچه و جغرافیة ترکی ج ۲ و سبک‌شناسی مرحوم بهار فهرست ج ۳ شود.

ادوارد برون در تاریخ ادبیات خود آرد: هر چند دودمان تیمور از ایران منقرض گشت لیکن مقدر بود که بدست آنان سلطنتی باشکوه در هندوستان برپا گردد و آن بسمی ظهیرالدین محمد بایر که به پنج پست به امیر تیمور میرسد انجام گرفت، بدین متوال که چون از یکها او را از ولایت خود فرغانه بیرون راندند بهند افتاد و در آنجا سلسله‌ای تأسیس کرد که نزد مورخین اروپا به مغولهای کبیر<sup>۱</sup> معروف هستند و متجاوز از سه قرن در آنجا سلطنت کردند و سرانجام در شورش بزرگ هندوستان در سال ۱۲۷۵ ه. ق. (۱۸۵۷ م.) آن سلاله پایان پذیرفت... و ظهیرالدین محمد بایر خدمات برجسته‌ای بعلم و ادب نمود. (ترجمه تاریخ ادبیات برون ج ۳ صص ۴۱۰ - ۴۱۱). از تاریخ حیات بایر مجموعه کامل و صحیحی بقلم خود او بنام یادداشتهای بایر که بدست ما رسیده به «بایرنامه» معروف است و در آن شرح زندگانی خود را بزبان ترکی جغتائی بقلم آورده، از اصل ترکی این کتاب قابل توجه، ایلمنسکی<sup>۲</sup> نسخه‌ای در غازان<sup>۳</sup> در سال ۱۸۵۷ م. بطبع رسانده و نسخه‌ای دیگر که جدیداً در حیدرآباد توسط خانم بوریج<sup>۴</sup> کشف شد بطور نمونه گزآوری<sup>۵</sup> در سال ۱۹۰۵ م. بتوسط امضاء موقوفه گیب انتشار یافت و نسخه ترکی بفرانسه بقلم پاره دکورتی<sup>۶</sup> ترجمه شده و در پاریس در سال ۱۸۷۱ م. بطبع رسیده و از آن کتاب یک ترجمه فارسی نیز موجودست معروف بواقعات یا «توزک بایری» که بر حسب امر اکبر پادشاه مغول نواده بایر سردار وی عبدالرحیم، خان خانات در سال ۹۹۸ ه. ق. (۱۵۸۹ م.) به فارسی ترجمه نموده است و آترا دو نفر از دانشندان موسوم به دکتر جان لیدن<sup>۷</sup> و مستر ویلیام ارسکین<sup>۸</sup> به انگلیسی نقل کرده‌اند که بسیار مشهور و در لندن در

کشمکش‌ها و جنگهای مابین برادران از یک طرف، هجوم از یک‌ها و سایر قبایل تاتار از طرف دیگر. ولی در ظل عنایت و ذوق ادب‌پروری بعضی از آن شاهزادگان و امرا در شهرهای مختلف خاصه هرات ستارگانی در افق علم و شعر و صنعت و هنر نورافشانی میکردند.

جزئیات این جنگها را میرخواند و خواندمیر و عبدالرزاق به فارسی و در انگلیسی ارسکین<sup>۱۳</sup> در تاریخ خود بیان کرده‌اند و چون این وقایع عبارت از کشمکش افراد جاه‌طلب یک خانواده است و کثر شباهتی بچنگ مابین ملل و یا منازعات مذهبی و جنگهای فکری دارد، بسیار خسته کننده و بیحاصل است. خوشبختانه برای ما در این کتاب بیش از آنچه سرچان ملکم بطور کامل اوضاع آنزمان را خلاصه کرده است ضرورت ندارد که چیزی اضافه کنیم، وی مینویسد:

«بعد از فوت الغ بیگ می‌بینیم که جمعی از نسل تیمور بر سر ملک بهم افتاده‌اند و مردم را باین خانواده چنان اعتماد بود که هر کس دعوی کرد که از نسل تیمور است خلتی بر دور وی فراهم آمدند تا عاقبت پای تختی بامکت یافت و یا قبری با عزت» (تاریخ ادبیات براون ج ۲ ترجمه حکمت صص ۴۲۶ - ۴۲۹) و رجوع به فهرست همان کتاب شود. رضاقلیخان هدایت آرد: فرزند میرزا عمر شیخ بن سلطان ابوسعیدخان گورکانی، در دوازده سالگی سلطنت رسیده در هندوستان استقلال یافته مدت سی و هشت سال در کمال استقلال پادشاهی کرده جامع حالات و کمالات بوده، شرح حالش در تواریخ مسطور است. گاهی در ترکی و فارسی شعر میفرموده ازوست:

نوروز و بهار و می و دلبری خوشست  
بایر به عیش کوش که عالم دوباره نیست.

وله

باز آی ای همای که بی طوطی خطت  
نزدیک شد که زاغ برد استخوان ما.

سال ۱۸۲۶ م. بطبع رسیده است. علاوه بر آن کتاب مهم و سودمند، ما را کتاب دیگری در دست است که عبارت باشد از یادداشتهای پسرعم بایر موسوم به میرزا حیدر دغلات و آن را سردنین راس<sup>۹</sup> به انگلیسی در آورده و بر آن دیباچه و مقدمه و حاشیه و یادداشتهای بسیار نگاهشته و نقشه‌ای ضمیمه کرده که مرحوم الیاس<sup>۱۰</sup> قونسول انگلیس در خراسان و سیستان طرح کرد و در لندن به سال ۱۸۹۸ م. بطبع رسیده و موسوم است به «تاریخ مغولان آسیای مرکزی»<sup>۱۱</sup> و این کتاب همان تاریخ رشیدی است و در آن مؤلف کلام خود را شرح و بسطی افزونتر از بایرنامه داده است، اگر چه همان را اصل قرار داده ولی بر آن تفصیلات و لواحقیت چند اضافه کرده است. علاوه بر این دو کتاب که مؤلفین آنها خود از موجدین تاریخ عهد خود بوده‌اند، منابع تاریخی دیگر نیز راجع باین عصر و زمان فراوان در دست است. از تاریخ زندگانی بایر که از کتابهای فوق و از سایر منابع بدست می‌آید هیفتقدر در اینجا کافی است بگوئیم که قسمت اول عمر بایر در ناحیه کوچک فرغانه بسر آمده، و در آنجا بسال ۱۴۸۲ م. متولد شد. او پس از آن بواسطه هجوم شیبانی خان اوزبک در سال ۱۵۰۴ م. از آنجا بیرون رانده شد. دوره دوم عمر او از ۱۵۰۴ م. تا ۱۵۲۵ م. در افغانستان و بدخشان حکومت داشته و آخر الامر قصد تسخیر هندوستان کرده‌است و پس از فتح پانی پات<sup>۱۲</sup> که در آن سلطان ابراهیم لودی پادشاه دهلی را شکست فاحش داد در ۲۰ آوریل ۱۵۲۶ م. اگره و دهلی و شمال هندوستان را از رود سند تا بنگال بتصرف در آورد و بنیان خاندان امپراطوری مغول را در آنجا برقرار کرد این قسمت سوم که کوتاهترین بخش زندگی اوست بوقایع وی که در ۲۶ دسامبر ۱۵۳۰ م. اتفاق افتاد خاتمه مییابد. بجای او فرزندش همایون بر تخت سلطنت هندوستان نشست سلسله وقایع در بایرنامه از ماه رمضان ۸۹۹ ه. ق. که در آن بایر به دوازده سالگی به پادشاهی فرغانه نشست تا سال ۹۳۶ ه. ق. یعنی سال قبل از مرگ او خاتمه مییابد. این کتاب بعضی از واقعات را مانند وقایع سال ۹۱۵ ه. ق. تا سال ۹۲۴ ه. ق. و همچنین از سال ۹۲۷ ه. ق. تا سال ۹۳۱ ه. ق. نقص دارد. از لحاظ تاریخ سیاسی مملکت ایران، خاندان تیموری قبل از سال ۱۵۰۰ م. در آن کشور محو و نابود شد و آن مرد خون‌خوار سلطنت عظیمی را که بنیاد نهاد فرزندش شاهرخ پادشاه سلیم‌النفس و منورالفکر آن خاندان تا سال ۸۵۰ ه. ق. (۱۴۴۷ م.) ادامه داد و پس از مرگ او حوادث سیاسی عبارت بود از

- 1 - Great Moguls.
- 2 - ilminsky. 3 - Kazan.
- 4 - Mrs Beveridge.
- 5 - Fac - simile.
- 6 - M. Pavel de Courteille.
- 7 - Dr. John Leyden.
- 8 - Mr. W. Erskine.
- 9 - Sir. E. Denison Ross.
- 10 - Ney Elias.
- 11 - A History of the Moghuls of central Asia, being the Tarikh - i - Rashidi etc.
- 12 - Panipat. 13 - W. Erskine.

(مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۱۹).

**بابر**. [ب / ب] (ترکی، ل) در ترکی بئر (حیوان مشهور). رجوع به بئر شود. پلنگ است که بعضی از پادشاهان ترک این لقب را برای خود برگزیده‌اند. (لغات تاریخیه و جغرافیة ترکی ج ۲).

**بابر**. [ب] [بخ] دهی از دهستان ساری سوپاسار بخش پلدشت شهرستان ما کو ۲۹/۵ هزارگزی باختر پلدشت، در مسیر راه ابراهرو اوزون دیزه به ما کو. جلگه، معتدل مالاریائی. سکنه آن ۲۳۵ تن. آب آن از ساری سو و محصول آن غلات، پنبه، توتون، حبوبات، کسرچک است و شغل اهالی آن زراعت و صنایع دستی زنان جوراب بافی است. راه ابراهرو دارد و در تابستان میوان اتومبیل برد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

**بابرالدین خاوندشاه**. [ب] [رُذ دی و] (بخ) در حبیب‌السرچ خیام ج ۴ ص ۷۱ این نام به عنوان جد مؤلف حبیب‌السریر مذکور است ولی در چاپ قدیم تهران جزو ثالث از مجلد سیم ص ۲۲۹ «امیر برهان‌الدین خاوندشاه» است و همین صحیح است. رجوع به برهان‌الدین و رجوع به مقدمه حبیب‌السریر ج ۱ ص ۵ شود.

**بابرت**. [ب] [بخ] قریه‌ای بزرگ و شهری زیبا از نواحی ارزن‌الروم از اعمال ارمینیه است. (از معجم البلدان) (مراد الاطلاع): ... بایرت شهری بزرگ بوده و اکنون شهری کوچک است و اندک باغستان دارد. حقوق دیوانتیش بیست و یک هزار دینار است. (نزّه القلوب ج ۳ ص ۹۶).

**بابرتی**. [ب] [بخ] قریه‌ای از اعمال دجیل بغداد است. (از معجم البلدان). و مصحف آن در مراد الاطلاع «باب برتی» است. رجوع به همین نام شود.

**بابرتی**. [ب] [ص نسی] منسوب به بایرت.

**بابرتی**. [ب] [ص نسی] منسوب به بایرتی. (معجم البلدان) (سمعی).

**بابرتی**. [ب] [بخ] ابوالقاسم هبة‌الله محمدبن حسن بن ابی‌الاصابع صربی بایرتی. وی در قریه بایرتی متولد شده و در صربیه بغداد پرورش یافته است. (از معجم البلدان).

**بابرتی**. [ب] [بخ] محمدبن محمدبن محمود معروف به اکمل‌الدین بایرتی حنفی دمشقی (۷۱۰ - ۷۸۶ ه. ق.) شیخ خاتقاه شیخونیه ابن حجر در «انباء‌الغمر ببناء‌العمر» گوید: در هفتصد و ده‌و‌اندی بزاده و پس از تعلم ابتدائی به حلب آمد و پس از اخذ علم از دانشمندان در ۷۴۰ ه. ق. به قاهره شد و نزد شمس‌افشانی و ابوحیان اندلسی تلمذ کرد. و شیخون امور خانقاه را بدو سپرد و وی را شیخ نامید اما او امتناع کرد. او راست: «شرح

مشارق» و «شرح اصول بزودی» و «شرح مختصر ابن‌الحاجب» و «شرح مختصر المناره» و غیره. گویند سلطان ملک‌الظاهر بقوق، نخستین از ملوک چرکی مصر بدرب خانقاه وی بانتظار او می‌ایستاد تا بدرآید و سوار شود. و اشرف شعبان وقتی از پائین خانقاه می‌گذشت بسلام شیخ می‌ایستاد در حالی که شیخ نزدیک پنجره نشسته بود. امیرشیخون او را تعظیم بسیار میکرد. پس خانقاهی برای وی بساخت و تدریس در جامع آن را به وی واگذاشت. ابن‌ایاس در تاریخ مصر گوید: وی در شب جمعه سال ۷۸۶ ه. ق. درگذشت و سلطان به تشییع او آمد. کتاب «الغایة بشرح‌الهدایة» (در فقه حنفی) از اوست و آن شرح هدایه برهان‌الدین فرغانی برغنیانی است که در کلکته بسال ۱۸۱۳ م. چاپ شده است و نیز در بولاق در حاشیه فتح‌القدر للمعجز الفقیر تألیف کمال‌الدین بن‌الهام بسال ۱۳۱۸ ه. ق. طبع شده است. (معجم‌المطبوعات العربیة ج ۱ ستون ۵۰۲ و ۵۰۴) (زرکلی ج ۱ ص ۱۲۷ ج ۳ ص ۹۷۷).

**باب رشید**. [ب] [ر] (بخ) دروازه‌ای بسه اسکندریه: اسکندریه از بناهای اسکندربن فیلقوس رومی است و سوری از سنگ و چهار دروازه دارد و یکی از آن ابواب را باب رشید گویند، و دیگری را باب‌الصدره، و دیگری را باب‌البحر و دروازه چهارم را نمی‌گشایند مگر در روز جمعه... (حبیب‌السریر قدیم طهران ج ۲ ص ۳۹۸).

**بابرگان**. [ب] [بخ] از دیسه‌های الجبیل. (تاریخ قم ص ۱۲۶).

**باب رودبار**. [ب] [بخ] موضعی از لنگا درتسکاین مازندران. (سفرنامه مازندران واستراباد رابن‌نوح قاهره ص ۱۰۶ بخش انگلیسی).

**بابر ۵**. [ب] [بخ] دهی جزء دهستان هرزندات بخش زنوز شهرستان مرند ۲۰ هزارگزی شمال مرند و ۵ هزارگزی شوسه و خط آهن جلفا - مرند. جلگه و سردسیر. سکنه آن ۶۵۱ تن. آب آن از رودخانه و چشمه و محصول آنجا غلات، نخود، زردآلو و شغل اهالی آنجا زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. از دو ده بابر ۵ بالا و پائین تشکیل گردیده. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

**بابری**. [ب] [ل] بسه هندی ریحانست. (فهرست مخزن‌الادویه). || قسمی خریزه.

**بابری**. [ب] [ص نسی] منسوب به بابر. رجوع به همین نام شود. || (بخ) سلسله‌ای از سلاطین مغول هندی. مؤسس آن ظهیرالدین بابر است. رجوع به بابر (ظهیرالدین) شود.

**بابزن**. [ز] [ل] آهنی بود دراز که مرغ بدان بریان کنند و گوشت نیز و غیر اینها. (لغت فرس ج اقبال ص ۳۸۵). تشت آهین بود که گوشت برو بریان کنند. (لغت فرس ج هرن ص ۱۰۵). سیخ کباب را گویند مطلقاً، خواه آهنی باشد، خواه چوبی. (برهان) (آندراج). گردنا، بمعنی سیخ کباب گفته‌اند که مرغ و بره بر او کباب کنند. (انجمن آرا). سیخ آهن و چوب که بر آن مرغ بریان کنند و آنرا چلوچوب و جلوجوب نیز گویند. آهن دراز که مرغ و گوشت‌های دیگر بر آن کشیده و بر آتش بریان کنند. (سروری). سیخ آهین باشد که بر آن کباب گردانند مرغ و غیر آنرا. (اوبهی). سیخ بود که مرغ بر او بریان کنند. (حاشیه فرهنگ اسدی نخبوانی). سیخ کباب بود. (جهانگیری). سیخ آهن و چوب که بدان مرغ و گوشت بریان کنند و آنرا چلوچوب گویند. بتازیش سفود خوانند. (شرفنامه منیری). سیخ که بر آن کباب بریان کنند. (از رشیدی و سروری) (غیاث). سفود. منضاج. مفاد. مفاده. مفند. (منتهی‌الارباب):  
تا سحر هر شب چنان چون می‌طهم  
جوزة زنده طید بر بابزن.

آغاجی (از لغت فرس ج اقبال ص ۳۸۵).  
دل نرم کن بآتش و از بابزن مترس  
کز تخم مردمانت برون است پر و بال. (کذا)  
کسانی.

چنان بد کزان لشکر نامدار  
سواری نبود از در کارزار  
که او را بنیزه برافراستی  
چو بر بابزن مرغ برساختی.  
فردوسی.  
ز زینش جدا کرد و برداشتش  
چو بر بابزن مرغ برگاشتش.  
فردوسی.  
قلون گشت چون مرغ بر بابزن  
بدیدند لشکر همه تن بتن.  
فردوسی.  
چو آتش پراکنده شد پیلتن  
درختی بجست از در بابزن.  
فردوسی.  
تو شادمانه و آن که بتو شادمانه نیست  
چون مرغ برکشیده بتفیده بابزن.  
فرخی (از لغت فرس ج هرن ص ۱۰۵ و ج اقبال ص ۳۸۵).

سر بابزن در ۳ سر و ران مرغ  
بن بابزن در کف دلبران.  
منوچهری.  
ارغوان بر طرف شاخ تو پنداری راست  
مرغکانند عقیقین زده بر بابزنا.  
منوچهری.  
گردان در پیش روی بابزن و گردنا  
ساغرت اندر یسار باده‌ات اندر یمین.  
منوچهری.

همی برگشت گرد قطب جدی  
 چو گرد با بزن مرغ مسمن. منوچهری.  
 بر طراز آخته پویه کند چون عنکبوت  
 بر بدستی جای بر جولان کند چون با بزن.  
 منوچهری.  
 بر<sup>۱</sup> کرده پیش جوزا و ز پس بنات نعش  
 این همجو باد بیژن و آن همجو با بزن.  
 عسجدی (از حاشیه فرهنگ اسدی  
 نخجوانی).  
 ستان نیزه گفتمی با بزن بود  
 براو بر، مرغ گرد تیغ زن بود.  
 (ویس و رامین).  
 کی عجب گر با تو آید چون مسیح اندر حدیث<sup>۲</sup>  
 گوسفندان<sup>۳</sup> کشته از ملاق و مرغ از با بزن.  
 کمال عزى (از لغت فرس ج اقبال ص ۳۸۵).  
 بر آن اهنی نیزه یل فکن  
 زد آن گور چون مرغ بر با بزن.  
 (گرسبانه).  
 تن بدو دادم چنین تا گوشتم  
 خورد و اکنون می بسوزد با بزن. ناصر خسرو.  
 معلقست و گرفتار و عاجز و گردان  
 دل عدوت ز بس کاندران فریب و فن است  
 گهی جو مرغ هوا و گهی جو مرغ بدام  
 گهی جو مرغ قفس گه جو مرغ با بزن است.  
 امیر معزی.  
 شاد باش ای عندیلی<sup>۴</sup> کز بی وصف همین<sup>۵</sup>  
 مرغ بریان طوطی گویا شود بر با بزن.  
 سنائی.  
 کلک او با بزن نگشت و نکرد  
 به مثل پشه ای به ظلم کباب. سوزنی.  
 شود ستانش چون با بزن ز آتش<sup>۶</sup> حرب  
 بجای مرغ مبارز شده در او گردان<sup>۷</sup>.  
 سوزنی.  
 در میان آتش کین روز حرب و کارزار  
 خصم او چون مرغ باشد رمع او چون با بزن.  
 سوزنی.  
 تنگدل مرغ گزم بر با بزن کردی فلک  
 بر من آتش رحم کردی با بزن بگریستی.  
 خاقانی.  
 تیشه در پیشه بلا بردی  
 هر سر شاخ با بزن کردی.  
 تا اگر بران شود کوی تو سازد آشیان  
 یا اگر بریان کنی زلف تو باشد با بزن.  
 خاقانی.  
 مرغ سحر تشیع زن بر قتل مرغ با بزن  
 مرغ صراحی در دهن تریاق غمها داشته.  
 خاقانی.  
 نکردی یکی مرغ بر با بزن  
 کارسطو نبودى بر آن رای زن.  
 آتش مرغ سحر از با بزن  
 بر جگر خویش نمک آب زن.  
 نظامی.  
 چو مرغ پروره مفروخصمت آگه نیست

از آنکه رمع غلامان تست با بزنش.  
 شهاب سمرقندی.  
 اعظم جمال دینی و دینست آنکه هست  
 جان عدو چو بسمل و رمحش چو با بزن.  
 شمس فخری.  
 ||مخفف با دبیزن. ||کفیل و ضامن را گویند.  
 (جهانگیری).  
**باب زنگویه.** [ز نسی ي] (بخ) دهی از  
 دهستان حومه بخش مشیز شهرستان  
 سیرجان ۲۰ هزارگزی جنوب باختری مشیز.  
 سر راه تکیه به قلعه سنگ. جلگه. سردسیر.  
 سکنه ۶۵ تن. آب آن از قنات و محصول آنجا  
 غلات، حبوبات و شغل اهالی آنجا زراعت و  
 مال داری است. راه مارلو دارد. ساکنین آن از  
 طایفه غربائی میباشند. (فرهنگ جغرافیائی  
 ایران ج ۸).  
**باب زنگی.** [ز ن] (بخ) ده کوچکی است از  
 دهستان گروه بخش ساردوئیه شهرستان  
 جیرفت. ۲۲ هزارگزی شمال ساردوئیه ۸  
 هزارگزی باختر راه مارلو ساردوئیه به رایسن.  
 سکنه آن ۳۵ تن. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج  
 ۸).  
**باب زویله.** [ب ز و ل] (بخ) دروازه و  
 محلی به قاهره. (عیون الانباء ج ۲ ص ۱۱۱).  
**باب زیرین.** (بخ) ده کوچکی است از  
 دهستان حرجند بخش مرکزی شهرستان  
 کرمان، ۸۵ هزارگزی شمال باختری کرمان.  
 سر راه مارلو کرمان به شاهزاده محمد. سکنه  
 آن ۱۰ تن. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).  
**باب ساتو دومیتگو.** [ب ت د گ] (بخ)<sup>۸</sup>  
 از دروازه های مادرید (مجریط) بوده است.  
 (الحلل السندیه ج ۱ ص ۲۳۶).  
**باب سان مارتین.** [ب] (بخ)<sup>۹</sup> باب سان  
 مرتین. از دروازه های مادرید (مجریط) بوده  
 است. (الحلل السندیه ج ۱ ص ۳۴۶، ۴۲۲).  
**باب سان مرتین.** [ب] (بخ) رجوع به  
 باب سان مارتین شود.  
**بابیسو.** [ب س] (ل) برگ سنا مکی. (الفاظ  
 الادویه ج کانپور ۱۳۳۲ هـ. ق.).  
**باب سوادیه.** [ب س و ا د] (بخ)<sup>۱۰</sup> از  
 دروازه های مادرید (مجریط) بوده است.  
 (الحلل السندیه ج ۱ ص ۳۴۶).  
**باب سرویه.** [س] (بخ) دهی از دهستان  
 هنزا بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت ۲۳  
 هزارگزی باختر ساردوئیه و یک هزارگزی  
 شمال راه مارلو بافت به ساردوئیه کوهستانی،  
 سردسیر. سکنه آن ۵۸ تن. آب آن از رودخانه  
 تأمین می شود. محصول آنجا غلات، حبوبات  
 و میوه درختی است. شغل اهالی زراعت و  
 صنایع دستی آنها پارچه کرکی بافی می باشد.  
 راه مارلو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج

۸).  
**باب سعادت.** [ب س د] (ترکیب اضافی. ا  
 مرکب) در دولت یعنی بارگاه سلاطین.  
 (آندراج).  
**باب سعادت.** [ب س د] (بخ) دومین در  
 درونی سرای عثمانی.  
**باب سعادت.** [ب س د] (بخ) یکی از نه  
 دروازه شهر شیراز... شهر شیراز هفده محله  
 است و نه دروازه دارد: اصطخر... و سعادت...  
 (نزهة القلوب ج لیدن ج ۳ ص ۱۱۴).  
**باب سفید.** [س] (بخ) ده کوچکی است از  
 دهستان حرجند بخش مرکزی شهرستان  
 کرمان، ۷۵ هزارگزی شمال باختری کرمان و  
 ۳ هزارگزی باختر راه مارلو کرمان به شاهزاده  
 محمد. سکنه آن ۱۰ تن. (فرهنگ جغرافیائی  
 ایران ج ۸).  
**باب سلم.** [ب س] (بخ) محله ای به اصفهان  
 ||محله ای به شیراز.  
**باب سلمان.** [س] (بخ) دهی جزء بخش  
 شهریار، شهرستان تهران ۵ هزارگزی خاور  
 مرکز بخش. سر راه ماشین رو فرعی تهران به  
 علیشاه عوض. در جلگه متدل. سکنه آن  
 ۴۴۷ تن. شیعه و آب آن از رودخانه کرج و  
 محصول آنجا غلات، صیفی، انگور و چغندر  
 قند و شغل اهالی زراعت است. راه ماشین رو  
 دارد. مزرعه قشلاق شاه علی جزء این ده  
 است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).  
**باب سلیمان بن داود.** [ب س ل ن ن  
 و] (بخ) از درهای مسجد بیت المقدس است.  
 (عقد الترید ج مصر ۱۳۵۹ هـ. ق. ج ۷  
 ص ۲۹۸).  
**باب سنجاب.** [ب س] (ل مرکب) خبازی.  
 شکاعی. شکاعی. (متهی الارب). چرخه.  
 آفتاب پرست. (صراح: شکاعی). گیاهی است  
 آفتاب پرست و آن را به عربی خبازی و  
 شکاعی خوانند. (برهان). شکاعی، گیاهی  
 است باریک از داروها و آن را باب سنجاب و  
 آفتاب پرست نیز گویند. (متهی الارب).  
**باب سنجدوئیه.** [س ج نسی ي] (بخ) ده  
 کوچکی است از دهستان سربان بخش زرد  
 شهرستان کرمان ۶۳ هزارگزی شمال خاوری  
 زرد و سر راه مارلو چترود به راور. سکنه آن  
 ۴ تن. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).  
**باب سواران.** [س] (بخ) ده کوچکی

۱- نل: من.  
 ۲- نل: سخن.  
 ۳- نل: گوسفند.  
 ۴- نل: عندیلب.  
 ۵- نل: همی.  
 ۶- نل: آتش.  
 ۷- نل: بجای مرغ مبارز بر او شده گردان.  
 8 - Santo Domingo.  
 9 - San Martin.  
 10 - Cerrada.

است از بخش ساردوئیه. شهرستان جیرفت ۳۰ هزارگزی باختر ساردوئیه سر راه فرعی ساردوئیه به راین. سکنه آن ۲۴ تن. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

**باب سوق السلطان.** [ب] قش س [لخ] یکی از چهار دروازه سمت شرقی باروی بغداد... و چون خلافت به مستظهر بالله احمد بن المعتدی رسید آنرا (بغداد را) بارو و خندق به آجر ساخت. دور بارو بطرف شرقی که آن را حرمین خوانند هجده هزار گام است و چهار دروازه دارد... و باب سوق السلطان ... (نزله القلوب ج لیدن ج ۳ ص ۳۴).

**باب سیما.** [لخ] ده کوچکی است از دهستان بهر آسمان بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت در ۳۰ هزارگزی جنوب ساردوئیه و ۲۰ هزارگزی جنوب راه مارو بافت به ساردوئیه. سکنه آن ۱۵ تن. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

**باب بایسیر.** [ب] [لخ] شهری از نواحی اهواز. (معجم البلدان). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود. [بقولی قریه‌ای است از قرای واسط. (معجم البلدان) (مراصدا لاطلاع). بلده‌ایست در نواحی اهواز. بعضی از اهل علم بدان منسوب‌اند. (مرآت البلدان ج ۱ ص ۱۲۵).

**باب بایسری.** [ب] [ص] منسوب به بایسر که از شهرهای کوره اهواز است. (سمرانی). [منسوب است به بایسر که قریه‌ای است از قرای واسط. (سمرانی).

**باب بایسری.** [ب] [لخ] ابرو الحسن علی بن بحرین بیری بایسری. وی از ابن عیینه روایت دارد و به سال ۲۳۴ ه. ق. درگذشته است. ابوسعید گوید این بایسری نسبت است به بایسر و آن قریه‌ای است از قرای واسط و گویند از قرای اهواز. (معجم البلدان).

**باب بایسری.** [ب] [لخ] ایوبکر محمد بن احمد بن محمد بن موسی بایسری، از بزرگان منسوب به بایسر. (از معجم البلدان). رجوع به بایسر شود.

**باب بایسری.** [ب] [لخ] محمد بن کمال. حسن بن علی بن محمود بن شیرویه قاضی شیرازی از وی روایت دارد. (معجم البلدان). رجوع به بایسر شود.

**باب بایش.** [ب] [لخ] بگمان من قریه‌ای است از قرای بخارا. (سمرانی) (معجم البلدان) (مراصد الاطلاع). از قراء بخارا است. (احوال و اشعار رودکی، نفیسی ج ۱ ص ۴۵).

**باب بایشاد.** [لخ] پدر احمد بن بایشاد. (الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۲۷). رجوع به ابن بایشاد شود.

**باب شاع.** [ب] [لخ] دروازه و کویی است

در رها به دمشق. (عیون الانباء ج ۲ ص ۱۲۳).

**باب شاقره.** [ب] [لخ] دروازه‌ایست در طلیطله و مردم اسپانیا آنرا بیزغره<sup>۱</sup> گویند. رجوع به باب شقره شود.

**باب شام.** [ب] [لخ] یکی از محله‌های چهارگانه قدیم است در جانب غربی بغداد. (سمرانی). رجوع به باب الشام شود.

**بابشامی.** (ص نسبی) منسوب است به باب شام. (سمرانی).

**باب شدن.** [ش] [د] (مص مرکب) متداول. معمول. مرسوم. مد شدن. رجوع به باب شود.

**باب شقره.** [ب] [ش] [لخ] بیزغره. از دروازه‌های قدیم طلیطله است. رجوع به باب بیزغره و باب شاقره شود. (الحلل السندی ج ۱ صص ۴۳۶ - ۴۴۴).

**باب شگفت.** [ش] [گ] [لخ] دهی از دهستان حومه بخش مشیز شهرستان سیرجان ۴ هزارگزی شمال مشیز و ۳ هزارگزی خاور راه شوشه کرمان به سیرجان. جلگه، سردسیر. سکنه آن ۸۰ تن. آب آن از قنات تأمین می‌شود. محصول آنجا غلات و حبوبات می‌باشد. شغل اهالی زراعت و مال‌داری است. راه مارو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

**باب شورستان.** [ب] [لخ] محله‌ایست در مرو. (مرآت البلدان ج ۱ ص ۱۲۵) (معجم البلدان) (مراصد الاطلاع).

**بابش.** [ب] [ص] منسوب به بابش، و از آنجاست ابواسحاق ابراهیم بن محمد بن اسحاق بن عبدالله بن مدیرین ذراع اسدی بابش. (احوال و اشعار رودکی، نفیسی ج ۱ ص ۴۵۰) (انساب سمرانی).

**باب شیخی.** [ش] [ش] [ص] منسوب، [مرکب] نام قسمی خربزه و آن مدور است و در درون سبز. شاید طالبی امروزه باشد.

**باب شیو.** [ب] [لخ] قریه‌ای است در یک فرسخی مرو. (معجم البلدان). (مرآت البلدان ج ۱ ص ۱۲۵) (مراصد الاطلاع). قریه‌ای است از مرو در چند فرسخی آن پهلوئی درواقی. (سمرانی).

**باب شیری.** (ص نسبی) منسوب است به بابشیر. (انساب سمرانی). [لخ] ابراهیم بن احمد بن علی بابشیری از دانشمندان متوفی بسال ۳۰۶ ه. ق. (معجم البلدان).

**باب صفا.** [ب] [ص] [لخ] یکی از چهار در مسجد حرام به مکه معظمه... و مسجد حرام را چهار در است: باب بنی‌شبهه بر طرف عراقی است و مایل شمال و باب صفا مایل بر طرف مغرب... (سفرنامه ناصر خسرو ج برلین ص ۵).

**باب صفحه.** [ص] [خ] [لخ] ده کوچکی

است از دهستان سرویز بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت در ۳۰ هزارگزی جنوب خاوری ساردوئیه، سر راه مارو جیرفت به ساردوئیه. سکنه آن ۵۰ تن. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

**باببصیل.** [لخ] (شیخ) محمد سعید بن شیخ محمد بابصیل مفتی شافیه به مکه. او راست: ۱ - رساله فی اذکار الحج المأثوره و آداب السفر و الزیارة. در مکه بسال ۱۳۱۰ - ۱۳۲۳ ه. ق. چاپ سنگی شده است. ۲ - رساله فی البت و النشور فی أحوال الموتی و القیور. ضمن مجموعه‌ای در مطبعه شرف بسال ۱۲۹۸ ه. ق. چاپ شده است. ۳ - رسالتان: الاولی، فیما يتعلق بالاعضاء البعثة. دوم، فی التحذیر من عقوق الوالدین... رجوع به اسعاد الرقیق در ترجمه بابصیل، در ماده ذیل شود. ۴ - القول المجدی فی الرد علی عبدالله بن عبدالرحمن السندی. در باتاویا بسال ۱۳۰۹ ه. ق. چاپ سنگی شده است. (معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۵۰۵).

**باببصیل.** [لخ] (شیخ) متوفی ۱۲۸۰ ه. ق.). محمد بن سالم بن سعید بابصیل از شاگردان شیخ زینی دحلان. او راست: اسعاد الرقیق و بغیة الصدیق بحل سلم التوفیق الی محبة الله علی التحقیق، در تصوف. و در حاشیه آن دو رساله از شیخ محمد سعید بابصیل بن محمد مذکور (در ماده فوق) هست. اولین آنها «فیما يتعلق بالاعضاء البعثة» و دوم «فی التحذیر من عقوق الوالدین و قطیعة الرحم و الترغیب فی برهما و صلة الرحم». ۲ جزء در بولاق بسال ۱۲۹۴ ه. ق. بطبع رسیده است. (معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۵۰۴ - ۵۰۵).

**باب طعام.** [ب] [ط] [لخ] نسام یکی از دروازه‌های زرنج سیستان است. (صور الاقالیم اصطخری):

عمر او نزد تو آمد که تو چون نوح بزوی در آکار، تن او، سر او باب طعام.

(تاریخ سیستان ص ۲۱۱). **باب عالی.** [ب] [لخ] دربار سلاطین عثمانی<sup>۲</sup>، ترجمه عالی قاپو (درب عالی). یا آلا قاپو (در سرخ). دربار سلطان عثمانی. [اسلابول. استانبول.

**باب عامر.** [ب] [م] [لخ] یکی از پنج دروازه شهر قرطبه اندلس بوده است. (الحلل السندی ج ۱ ص ۲۶۹).

**باب عدنان.** [ع] [لخ] دهی از دهستان دشت خاک بخش زرنج شهرستان کرمان. ۵۰ هزارگزی شمال زرنج و ۹ هزارگزی خاور راه فرعی زرنج به راور. کوهستانی، سردسیر. سکنه آن ۵۰ تن. آب آن از قنات و محصول

آنجا غلات، حیوانات و شغل اهالی زراعت است. راه مارو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

**باب عبدالجبار.** [بِ عِ دِلْ جَبْ بَا] (لخ) از دروازه‌های شهر قرطبه به اندلس بوده است. (الحلل السندیه ج ۱ ص ۱۳۴).

**باب عروه.** [بِ عِ وَ] (لخ) یکی از سه در دیوار مغربی مسجد حرام به مکه منظمه... بر دیوار مغربی که آن عرض مسجد است سه در است: نخست آن گوشه‌ای که با جنوب دارد باب عروه بدو طاق است. (سفرنامه ناصرخروج برلین ص ۱۰۶).

**باب یعقوبا.** [بِ] (لخ) رجوع به یعقوبا و معجم البلدان (یعقوبا) شود.

**باب علی.** [بِ عِ] (لخ) یکی از چهار در مسجد حرام بر جانب مشرق... و چون ازین دو (باب النبی) بگذری هم بر این دیوار مشرقی باب علی علیه‌السلام است و این آن در است که امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام در مسجد رفتی به نماز و این در به سه طاقت. (سفرنامه ناصرخروج برلین صص ۱۰۴ - ۱۰۵).

**باب عمان.** [بِ عَمَّ مِا] (لخ) دروازه و کوی به بغداد. (تجارب‌الامم ج عکسی لندن ج ۲ ص ۲۳۱، ۵۵۹).

**باب پیش.** [بِ] (لخ) ناحیه میانه آذربایجان و اربل. رودخانه زاب اصلی (بزرگ) از آن میگذرد. (معجم‌البلدان) (سرآت‌البلدان ج ۱ ص ۲۵) (مرادالاطلاع).

**باب فرغانی.** [بِ فَا] (لخ) جامی آرد: نام وی عمرست، بفرغانه بود و درویشان آن دیار مشایخ بزرگ را باب خوانند. مردی صاحب کرامات ظاهر بوده و صاحب کتاب کشف‌المحجوب گفته است که «وی [از] اوتادالارض بود». شیخ الاسلام گفته که شیخ عمو وی را دیده بود، وی گوید که روزی پیش وی نشسته بودم یکی درآمد و گفت دعائی بکن که سرکب باز آمد، و سرکب امیری بود که بچنگ آمدی، و باب فرغانی بر کنار آتش‌دان نشسته بود جورب در پای او. آفتابه آنجا نهاده بود. پای بر آفتابه زد و گفت افکندمش.

سرکب فی‌الحال بر در شهر از اسب سرنگون بیفتاد و گردنش بشکست. و هم شیخ عمو گوید که یکی درآمد و گفت ای باب دعا کن تا باران آید. دعا کرد باران درآمد. دیگر بار بعد هفته‌ای همان مرد آمد گفت: دعا کن که باران ببارد. دعا کرد باران باران ببارد. و صاحب کشف‌المحجوب گوید که باب را عجوزه‌ای بود نام وی فاطمه، چون قصد زیارت باب کردم و نزدیک وی رسیدم گفت بچه آمدی؟ گفتم تا شیخ را ببینم بصورت، وی بمن نظری کند به شفقت. گفت ای پسر من خود از فلان

پدر خطاب بفرزند بابک کند:

مزن چنگ ای پسر در جنگ بابک  
مکن زین پس بجنگ آهنگ بابک. سوزنی.  
|| امین و استوار باشد. (برهان) (آندراج) (غیاث). || نوعی از فروزه که آنرا شهر بابکی میگویند. (برهان) (آندراج).

**بابک.** [بِ] (لخ) <sup>۶</sup> یا پایک پادشاه عظیم‌الشانی که اردشیر دخترزاده او بود و او را بدان سبب اردشیر بابکان گفتندی. (برهان) (فرهنگ اسدی ج اقبال) (لوهی). نام پادشاه پارس، نَسَبه دخترین او را اردشیر بابک خواندندی. (شرفنامه منیری). نام پادشاه پارس که جد مادری اردشیرین ساسان است و به این جهت اردشیر را باو نسبت دهند و او پیش از سلطنت اردشیر حکمرانی داشته و شهر بابک از بناهای اوست و هنوز در حوالی کرمان معمور است. (آندراج) (انجمن آرا).

نام پادشاهی که اردشیر دخترزاده او بود. (غیاث). نام پدر اردشیر ساسانی. (فرهنگ شاهنامه دکتر شفق ص ۳۴). فردوسی داستان بابک و ساسان را چنین آورده است:  
چو زو [نرسی] بگذری نامدار اردوان  
خردمند و بارای و روشن‌روان  
چو بنشست بهرام از اشکانیان  
ببخشید گنجی بارزانیان  
ورا خواندند اردوان بزرگ  
که از میش بگست چنگال گزگ  
ورا بود شیراز تا اصفهان  
که داننده خواندیش مرز مهان  
باستخر بد بابک از دست اوی  
که تین خروشان بد از شست اوی  
... چو دارا برزم اندرون کشته شد  
همه دوده را روز برگشته شد  
پسر بد مراو را یکی شادکام  
خردمند و جنگی و ساسان بنام  
پدر را بدان گونه چون کشته دید  
سر بخت ایرانیان گشته دید  
از آن لشکر روم بگریخت اوی

روز ترا می‌بینم و تا از منت غائب نگردانند  
خواهت دید. روز را حساب کردم آن روز  
ابتدای توبه من بود. پس گفت: ای پسر سپردن  
مسافت کار کودکان است. پس ازین زیارت  
بهمت کن که شخصی کرای آن نکند که  
زیارت وی کنند و اندر حضور اشباح هیچ  
چیز نیست. پس گفت: ای فاطمه آنچه داری  
بیار تا این درویش بخورد، طبق انگور تازه  
بیاورد و وقت آن نبود و بر آن رطبی چند، و  
بفرغانه رطب ممکن نبود. (نفحات‌الانس ج  
هند صص ۱۸۰ - ۱۷۹). و رجوع به لغات  
تاریخیه و جغرافیة ترکی ج ۲ شود.

**باب فیروز.** [بِ] (لخ) موضعی در ارمینیه. (نسخة‌الدهر دمشقی ج لیزیک ۱۹۲۲ م. ص ۱۸۹).

**بابقران.** [قَا] (لخ) از قریه‌های مرو است. (معجم‌البلدان) (مرادالاطلاع).

**بابقرانی.** [قَا] (ص نسبی) منسوب به بابقران.

**بابقرانی.** [قَا] (لخ) ابوالحسن احمدین محمدین عیسی بابقرانی. وی در عراق از حسین بن اسماعیل محاملی سماع کرد. (معجم‌البلدان ذیل بابقران).

**باب قره‌بغاز.** [بِ قَرَبْ غَا] (لخ) در نواحی غربی قره‌بغاز است.

**باب قصاب.** [بِ قِ صَا] (ترکیب اضافی، مرکب) داوید از کشتی و آن یکبارگی بزور کله و گردن حریف را کج کرده و بر زمین زدن است. چنانکه قصاب چهارپا را بر زمین میزند. (غیاث) (آندراج).

**باب قمرن.** [بِ قَا] (لخ) <sup>۷</sup> یکی از دروازه‌های طلیطله است که جاده مشجر باب بیزغره انتیکه بدان منتهی میشود. و در آنجا بقایای کاخ خاندان برکاش است. (الحلل السندیه ج ۱ ص ۴۲۷).

**بابقه.** [بِ قَا] (ل) بابک. سکه سیمین قدیم لهستان.

**بابک.** [بِ] (ل) (مصغر) پرورنده و پدیر را گویند. (برهان) (انجمن آرا) <sup>۳</sup>. به معنی پدیر بود.

یکبار طبع آدمیان گیر و مردمان  
گر آدمست بابت و فرزند بابکی. <sup>۴</sup>

(فرهنگ اسدی ج اقبال ص ۳۰۴).

بابکت باد قدس شد چه عجب  
عیسی قدس یاد بابک تست. خاقانی.

پسر گفتش ای بابک نامجوی  
یکی مشکلت می‌پیرسم بگویی.

سعدی (بوستان).  
|| تصغیر باب چنانکه مامک تصغیر مام است و این تصغیر بجهت تمظیم است. (برهان) (آندراج) (غیاث). پدر کوچک. <sup>۵</sup> بابک یعنی پدرجان. (فرهنگ شاهنامه دکتر شفق). و گاه

۱ - در معجم البلدان چاپ مصر: اردبیل!

2 - Cambron.

۳ - باین معنی مرکب است از: باب (پدر) + ک (پسوند دال بر عزت و محبت). (حاشیه برهان ج معین ذیل کلمه بابک).

۴ - نل: گرت آدمست بابک و فرزند بابکی.

5 - Petit père.

۶ - پهلوی pāpak دنیبرگ ۱۷۰ (pābhagh) نام پسر ساسان (Sāsān) مؤید معبد اناهید در استخر. و او نیز بشغل پدر منصوب گشت و وی پدر اردشیر اول مؤسس ساسانیان است. «کریستن. ساسانیان ۸۶». (از حاشیه برهان ج معین ذیل کلمه بابک).

بدم بلا برنیاویخت اوی  
 به هندوستان در بزاری ببرد  
 ز ساسان یکی کودکی ماند خرد  
 برین همنان تا چهارم پسر  
 همی نام ساسانش کردی پدر  
 شبانان بدندی و گر ساریان  
 همساله با درد و رنج گران  
 چو نزد شبانان بابک رسید  
 بدشت آمد و سرشبان را بدید  
 بدو گفت مزدورت آید بکار  
 که ای پدر گذارد به بد روزگار  
 بپذیرفت بدبخت را سرشبان  
 همی داشت با رنج روز و شبان  
 چو شد کارگرمرد آمد پستند  
 شبان سرشبان گشت بر گوسپند  
 شبی خفته بد بابک زودیاب  
 چنان دید روشن روانش بخواب  
 که ساسان به پیل زینان برنشت  
 یکی تیغ هندی گرفته بدست  
 هر آن کس که آمد بر او فراز  
 بر او آفرین کرد و بردش نماز  
 زمین را بخوبی بیاراستی  
 دل تیره از غم بیاراستی  
 بدیگر شب اندر چو بابک بخت  
 همی بود با مغزش اندیشه جفت  
 چنین دید در خواب گآتش پرست  
 سه آتش بیری فروزان بدست  
 چو آذرگشوب و چو خراد و مهر  
 فروزان به کردار گردان سپهر  
 همه پیش ساسان فروزان بدی  
 به هر آتشی عود سوزان بدی  
 سر بابک از خواب بیدار شد  
 روان و دلش پر ز تمار شد  
 هر آن کس که در خواب دانا بدند  
 به هر دانشی بر توانا بدند  
 بایوان بابک شدند انجمن  
 بزرگان فرزانه و رای زن  
 چو بابک سخن برگشاد از نهفت  
 همه خواب بکسر بایشان بگفت  
 نهاده بدو گوش پاسخ سرای  
 پراندیشه شد زان سخن رهنمای  
 سرانجام گفت ای سرافراز شاه  
 بتأویل این کرد باید نگاه  
 کسی را که دیدی تو زینسان بخواب  
 بشاهی برآرد سر از آفتاب  
 ورا بدون که این خواب از تو بگذرد  
 پسر باشدش کز<sup>۲</sup> جهان برخورد  
 چو بابک شنید این سخن گشت شاد  
 براندازه‌شان یک بیک هدیه داد  
 بفرمود تا سرشبان از رومه  
 بر بابک آمد بروز دمه  
 بیامد شبان پیش او با گلیم

برو جامه پشمین<sup>۳</sup> و دل پر ز بیم  
 بپرداخت بابک ز بیگانه جای  
 بدر شد پرستنده و رهنمای  
 ز ساسان بپرسید و بنواختش  
 بر خویش نزدیک بنواختش  
 بپرسیدش از گوهر و از نژاد  
 شبان زو بپرسید و پاسخ نداد  
 وزان پس بدو گفت کای شهریار  
 شبان را بجان گرد دهی زینهار  
 بگویم ز گوهر همه هرچه هست  
 چو دستم بگیری به پیمان بدست  
 که با من نازی بدی در جهان  
 نه در آشکارا نه اندر نهان  
 چو بشنید بابک زبان برگشاد  
 ز بردان نیکی دهش کرد یاد  
 که بر تو نسام بپیزی گزند  
 بدارمت شادان دل و ارچند  
 بیابک چنین گفت از آن پس شبان  
 که من پور ساسانم ای پهلوان  
 نیریه جهاندار شاه اردشیر  
 که بهمنش خواند همی یاد گیر  
 سرافراز پور یل اسفندیار  
 ز گشتاسب اندر جهان یادگار  
 چو بشنید بابک فروریخت آب  
 از آن چشم روشن که او دید خواب  
 بدو گفت بابک به گرمایه شو  
 همی باش تا خلعت آردن نو  
 بیاورد پس جامه پهلوی  
 یکی اسب با آلت خسروی  
 یکی کاخ پرمایه او را بساخت  
 از آن سرشبان سرش بر فراخت  
 مر او را بدان کاخ در جای کرد  
 غلام و پرستنده بر پای کرد  
 بهر آلتی سرفرازش داد  
 هم از خواسته بی نیازیش داد  
 بدو داد پس دختر خویش را  
 پسندیده و افسر خویش را.  
 فردوسی. (شاهنامه چ بروخیم ج ۷  
 صص ۱۹۲۲ - ۱۹۲۶؛ چ خاور ج ۴  
 صص ۸۶ - ۸۸).

از وی اردشیر بزاد، گفت پسر منت،  
 نیارست از بیم اشکانیان نسب او پیدا کردن، تا  
 پادشاهی رسد. و اندر تاریخ چنانست که  
 بابک پسر خود ساسان بود و اردشیر از وی  
 بزاد، و نسب او در سیرالملوک چنین است:  
 اردشیر بن پساپک بن ساسان بن فانک بن  
 سهوس بن<sup>۴</sup> ساسان بهمن بن اسفندیار و  
 خدای تعالی علیم تر است بر آن. و اندر کتاب  
 صورت پادشاهان بنی ساسان گفته است که  
 پیراهن او بدینارها بود، و شلوار آسانگون و  
 تاج سبز در زر، و نیزه قایم در دست. (مجمل  
 التواریخ والقصص صص ۲۲-۳۳).

حمدالله مستوفی در تاریخ خود آرد: ... این  
 بابک از قبل اردوان حاکم فارس بود و  
 شهر بابک میان فارس و کرمان یابو منسوب  
 است. پدر اردشیر را ساسان نام بود از نسل  
 ساسان بهمن. پدر اردشیر شبانی بابک کردی.  
 بابک در حق او خوبی دید از نژادش پرسید،  
 اظهار کرد. بابک او را معزز داشت و دختر داد  
 و اردشیر متولد شد. چون بعد بلوغ رسید  
 بخدمت اردوان رفت با سربستی از سراری او  
 سر بر آوردند و بگریختند. و بفارس رفتند  
 اردوان پسر خود را به جنگ او فرستاد  
 اردشیر به او مظفر شد و به جنگ اردوان آمد و  
 او را بظاهر ری بعد از محاربه بکشت و بر  
 ملک او مستولی شد و دخترش را زن کرد  
 دختر بفریب برادر اردشیر را زهر خواست  
 داد. اردشیر فهم کرد او را به وزیر داد تا بکشد  
 زن گفت حامله ام. چون اردشیر را پسر نبود  
 وزیر او را زینهار داد و خود را خصی کرد بعد  
 از چند ماه شاهپور از او متولد شد وزیر او را  
 بیورد و در دهسالگی در حالت گوی باختن  
 بر اردشیر ظاهر گشت. وزیر احوال عرضه  
 داشت وزیر را نوازش کرد. آل برامکه از تخم  
 آن وزیرند. (تاریخ گزیده چ عکسی لندن  
 ۱۳۲۸ ه. ق. ص ۱۰۴). کریستن سن  
 دانمارکی در تاریخ خود آرد: ساسان مردی از  
 دودمان نجبا بود با زنی از خانواده بازرنگی  
 که نامش ظاهر آ دینگ بود وصلت کرد.<sup>۵</sup>  
 ساسان در معبد اناهید (اناهیتا) در شهر استخر  
 سمت ریاست داشت پس از او پسرش پایک  
 جانشین شد و روابط خود را با بازرنگی‌ها  
 مختم شمرده یکی از پسران خود را که  
 اردشیر نام داشت در دارابگرد<sup>۶</sup> بحقام عالی

۱- نل: پر ز بازار. (چ بروخیم).

۲- نل: گر. (چ بروخیم) (چ خاور).

۳- نل: پر از برن. (چ بروخیم).

۴- ساسان الاصفیر بن بابک بن ساسان بن

بابک بن مهرس. (طبری چ لندن ج ۲ ص ۸۱۳).

۵- کبیه کبیه زردشت.

۶- مستدرجات افسانه اردشیر (کارنامک و

نظامی ارگند<sup>۱</sup> رسانید. تقریباً بعد از ۲۱۲ م. اردشیر چند تن از ملوک پارس را مغلوب و هلاک کرد و مقام آنان را صاحب شد. مقارن این احوال بابک بر گوجهر شاه که خویشاوند او بود شورید و مکان گوجهر را که معروف به کاخ سفید<sup>۲</sup> بود بصرف آورد. گوجهر را کشته خود بر اریکه سلطنت نشست. البته اردشیر مایل بود که پادشاه سرتاسر ایالت پارس شود ولی بابک از قصد پسر جاه طلب خود هراسان شده نامه‌ای بحضور شاهنشاه اردوان (ارتان پنجم) نوشت و رخصت طلبید که تاج گوجهر را بر فرزند ارشد خویش شاهپور گذارد. شاهنشاه در پاسخ نوشت که او بابک و پسرش اردشیر را باغی می‌شناسد. بابک اندکی بعد از این واقعه بدرود حیات گفت و شاهپور بجای او نشست. (ترجمه ایران در زمان ساسانیان کریستن سن ج ۱ صص ۱۰۶-۱۰۷). رجوع به تاریخ‌الحکماء قفطی ج لیزیک ص ۱۸۸ س ۱۶ و عیون الابیاء ج ۱ ص ۱۵۷ و فهرست حبیب‌السیرج خیام ج ۱ و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.

**بابک**. [ب] [ا]خ) این بهرام. شاگرد شیلی بود. از متفلسه، فرقه‌ای از صابین. (الفهرست ابن‌الدینم ج مصر صص ۴۷۷-۴۷۸).

**بابک**. [ب] [ا]خ) ابن ساسان الاحمر، نسیب به بهمن بن اسفندیار میرسد. رجوع به بابک (پاپک) و رجوع بحیب‌السیرج خیام ج ۱ ص ۲۲۱ و تاریخ سیستان ص ۲۰۱ و ایران باستان ج ۱۳۱۷ ص ۳. ش.ج ص ۲۵۶۸ شود.

**بابک**. [ب] [ا]خ) نام معبری که ساسان را بشارت تولد اردشیر داده بود. (آندراج) (غیاث، ذیل بابکان)، و ظاهراً بر اساسی نیست. رجوع بماده قبل شود.

**بابک**. [ب] [ا]خ) نام سویدی در زمان انوشیروان به استخر. (فرهنگ شاهنامه رضازاده شفق ص ۳۴)؛

ورا [انوشیروان را] موبدی بود بابک بنام هشیوار و بینادل و شادکام. فردوسی.

**بابک**. [ب] [ا]خ) نام شهری بحوالی کرمان؛ و شهر بابک از بناهای اوست [بابک] و هنوز در حوالی کرمان معمور است. (آندراج). این بابک از قبل اردوان حاکم فارس بود و شهر بابک میان فارس و کرمان به او منسوبست. (تاریخ گزیده ج عکسی لندن ص ۱۰۴).

**بابکان**. [ب] [ص نسی] (پهلوی: پاپکان) منسوب به بابک: اردشیر بابکان: اردشیر پسر بابک، بابک‌نواد. [بابک] پادشاه عظیم‌الشأنی که اردشیر دخترزاده او بود و او را بدان سبب اردشیر بابکان گفتند. (برهان). بابک جد مادری اردشیرین ساسان که اردشیر را بدو نسبت داده بابکان گویند و الف و نون برای

نسبت است... و اردشیرین بابکان غلط است. (فرهنگ شاهنامه رضازاده شفق). اردشیر بابکان بجهد مادری [بابک] منسوبست. (تاریخ گزیده ج عکسی لندن ص ۱۰۴). صاحب مفاتیح العلوم بابکان را به پسر بابک ترجمه میکند. منسوب به بابک که نام جد مادری اردشیرین ساسانست چون اردشیر از بابک پرورش یافته بود به او منسوب شد. الف و نون برای نسبت است. (غیاث) (آندراج): بابک از تیغ و خلیفه از سنان در کارزار جوش جیش از اردشیر بابکان انگیخته.

خاقانی.

**بابکان**. [ب] [ا]خ) دهی از دهستان رهاال بخش حومه شهرستان خوی در ۲۳ هزارگزی جنوب باختری خوی و ۵ هزار و پانصد گزی جنوب راه اراپه‌رو خوی به قطور. دره، کوهستانی، معتدل، مالاریائی. جمعیت آن ۱۴۰ تن و آب از چشمه. محصول آن غلات، زردآلو و شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی جاجیم‌بافی. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

**بابکان**. [ب] [ا]خ) (چشمه...) از ناحیه بیوراحمدی از چاربنیچه کهکلیویه از نزدیکی قریه بابکان برخاسته است. (فارسانه ناصری).

**بابکان**. [ب] [ا]خ) از دیبه‌های وادی‌الحق. (تاریخ قم ص ۱۳۹).

**بابکانه**. [ب] [ن / ن] (ا) بکاف عربی، دریچه و کاف برای تصغیر و «انه» که حرف نسبت است زائد. (از شرح خاقانی). و در برهان نوشته که پالکانه بیای فارسی و لام و کاف فارسی بمعنی بام بلند و دریچه خانه. (غیاث). ظاهراً کلمه مصحف پالکانه و پالکانه است. رجوع به بالکانه و پالکانه و پالکانه شود.

**بابک الخرمی**. [ب] [ک ل خ ز] [ا]خ) رجوع به بابک خرم‌دین شود.

**بابک خرم‌دین**. [ب] [ک ل خ ز] [ا]خ) بابک خرمی. ابن‌التدیم در الفهرست ارد: واقف‌دین عمرو تمیمی که تاریخ بایک کرده است گویند: پدر بابک روغنگری از مردم مدائن بود وقتی جلای وطن کرده به ثغر آذربایجان شد و در روستای میجد به ده بلال آباد مسکن گزید بر پشت روغن می‌کشید و از دهی بدهی بفرودختن می‌برد تا اینکه بزنی بلایه شیفته گشت و با او دیری به ناشایست بگذرانید. روزی آن دو در پیشه دور از قریه به شراب و عشرت می‌گذاشتند زنان که به آب بردن بیرون شده بودند، آوازی نطی پشوندند دنبال آواز بگرفتند و آن دو را در آن حال بیافتند و بر آنان هجوم کردند و گیسوان زن را گرفته گشان بده بردند و بر سر جمع او را

تفصیح و رسوا کردند سپس پدر بابک پیش پدر زن شد و دست او بخواست و با او ازدواج کرد و بابک از این زن بزاده. پدر بابک را در یکی از سفرها به کوه سیلان با مردی نزاع درگرفت. مرد او را باوهویی بزد مجروح کرد پدر بابک مرد را بکشت و خود او نیز از زخم باهو، پس از مدتی بمرم و مادر بایک بمزدوری دایگی کودکان میکرد تا بایک ده‌ساله شد و گاوهای ده بچرا می‌برد. روزی مادر بسراغ پسر رفت او را زیر درختی برهنه بخواب قیلوله دید و در بن هر موی سر و سینه او خون یافت. بابک بیدار گشت و بر پای ایستاد چون مادر پژوهش کرد اثری از خون بر تن پسر نیافت. مادر بابک گوید از آن روز دانستم که پسر مرا بزرگ کاری بطالع است. و باز واقفین عمرو گویند بابک زمانی نیز در روستای سرات<sup>۳</sup> سوریانی شبل بن المصتی الازدی می‌کرد و از شاگردان او طنبور نواختن می‌آموخت پس از آن به تبریز، شهری از اعمال آذربایجان شد و دو سال خدمت محمد بن رواد آزدی کرد، سپس در هیجده‌سالگی به بلال آباد نزد مادر بازگشت و مقیم شد. واقفین عمرو گویند در کوه بزد و کوه‌های دیگر پیرامون آن دو مرد توانگر از مصلحین متخرمین<sup>۴</sup> بودند یکی موسوم بجاویدان بن شهرک و دیگری مشهور به کنیت ابوعمران و میان آن دو برای ریاست حریمان آن نواحی جدال و مشاجره متد بود و هر یک از آن دو میخواست به تنهایی دارای این مقام باشد و همه‌ساله به تابستان میان این دو جنگ درمیگرفت و به زمستان که برف گریه و گردته‌ها می‌بست از جنگ بازمی‌ایستادند. جاویدان بن شهرک وقتی با دوهزار گوسفند شهر زنجان که یکی از بلاد نفور قزوین است رفت و گوسفندان خویش بدانجا بفروخت آنگاه که بخانه خویش بکوه بزد بازمی‌گشت شبانگاه او را بروستای میمدیرف دریافت او بده بلال آباد پناه برد و از گزیر<sup>۵</sup> ده منزل خواست او در جاویدان بچشم حقارت دید و وی را بخانه مادر بابک فرود آورد. زن را از تنگ‌دستی و فقر قوت شبانه نبود تنها آتشی بفروخت و بابک نیز بخدمت پرستاران و ستور جاویدان ایستاد و آب بدانان داد و ستور را سیراب کرد، جاویدان او را بخزیدن

→ کتاب آگانیاس) با خداپنامه و کتیبه‌های اردشیر و فرزندش شاپور اختلاف دارد.

1 - Argbadh.

۲- شهر نسا در شمال شیراز.

۳- شاید: سراب. ۴- خرم‌دیان.

۵- گزیر (جزیر)؛ مزدی که اهل ده او را بمهمانداری گذرندگان گمارند.



طعام و شراب و علف فرستاد و او بخريد و نزد او برده جاويدان با او بسخن درآمد و او را با سوء حال و کندی و لکنت زبان زیرک و گریز و مزور یافت بمادر بابک گفت من از مردم کوه بذهتم و مرا بدانجا مال و فراخی است بابک را بمن ده تا به بند برم و او را موکل اموال و ضیاع خویش کنم و هر ماهه پنجاه درم مزد او ترا فرستم، زن گفت من ترا مانند نکیر مردان یافتم و نشان توانگری بر تو پیداست و دل من بر تو بیازمید پسر خویش ترا دادم چون رفتن خواهی او را با خویش ببر. چندی نگذشت که ابو عمران بجایویدان ساخت و میان آن دو جنگ در پیوست و ابو عمران در جنگ کشته و جایویدان نیز در معرکه مجروح گشت و پس از سه روز بدان خستگی درگذشت. زن جایویدان از پیش بیابک شفته بود و بابک نهانی با او می‌آرمید چون جایویدان بمرد زن بدو گفت جایویدان بمرد و من آواز مرگ او بلند نکردم تو مردی تزهوش و زیرکی خویشتن را برای فردا آماده دار. صبح اینان را بر تو گرد کنم و چنین گویم که: دوش جایویدان گفت من امشب خواهش مردن دارم جان من از تن برآید و به بدن بابک در شده با روح او اتیاز گردد و بابک و شمایان بدانجا رسید که کس تا کنون نرسیده‌است. او را پادشاهی زمین دست دهد و گردنکشان را بکشد و دین مزدکی بازگرداند، خواران شما بدو ارجمندان و افتادگان، بلند مرتگان گردند، بابک بگفتار زن شادان و امیدوار و مهیا گشت. بامدادان زن لشکر و حشم جایویدان را گرد کرد. آنان گفتند از چه جایویدان بگناه مرگ ما را نخواند و وصیت خویش نگفت؟ زن گفت سبب جز پراکندگی شما در خانه‌ها و قراء خود نبود و نیز بر شما از آز و فتنه شیانه عرب بیم داشت از اینرو با من پیمان کرد که شما بازرسانم تا اگر خواهید بپذیرید و کار بندید، لشکریان گفتند پیمان او با زگویی چه هیچگاه بزندیگی ما از فرمان او سر نیچیدیم اکنون که برده‌است باز از امر بیرون نشویم. زن گفت او بگناه مردن گفت من هم امشب بخواهم مردن روان من از قالب بیرون شود و به تن این جوان که غلام من است درآید و اندیشیده‌ام که او را بر یارهای خویش سری دهم چون من بمیرم این پیام من بدانان بازرسان و بگویی آن کسی از شما که از این عهد سر باززند و راهی دیگر گیرد از دین بیرون شده‌باشد. همگان گفتند ما عهد او بیاب این جوان بپذیرفتیم، پس زن فرمان کرد تا گاوای بکشند و پوست از وی باز کردند و پوست بگسرد و تشتی پر از شراب و نان بسیاری اشکنه کرده در کنار آن نهاد و حشم را یکان یکان بخواند و گفت پای بر پوست نه

و پاره‌ای نان برگیر و در شراب فروزده بخور و بگویی ای روح بابک بتو گرویدم همچنانکه بروح جایویدان گرویده‌بودم و سپس دست بابک بدست گیر و دست دیگر بر سینه نه و دست او ببوس. همگان چنین کردند تا طعام و شراب آماده گشت و آنان را بخواند و بخوردن نشاند و خود بی‌برده بنشست و بابک را بر بساط و طنفسه خود نزد خویش نشاند و چون سه گان سه گان بنوشیدند لاغی اسپرم برگرفت و بیابک داد و بابک اسپرم از دست او بستد و این نشان نامزدی زناشویی باشد پس همه حاضران بعلامت خرسندی از این مزاجت برخاستند و دست به سر زدند و مسلمانان و موالی از حضار نیز چنین کردند. (از الفهرست ابن‌الندیم صص ۴۸۰ - ۴۸۱). در زمان خلفای بنی‌عباس نیز مردی از عجم خروج کرده بابک نامش بوده و او را بابک خرم‌دین گفتندی از جانب خلیفه افشین (افشین) بحرب او مأمور شده و او را مغلوب کرده لقب این بابک خرم‌دین بوده که این دین را اختراع کرده. (آندراج) (انجمن آرا).

... و در آذربایجان بابک، دشمن دین لعنه‌الله دعوت دین مزدکی آشکارا کرد. مأمون، محمد بن حمید طوسی را بجنگ او فرستاد بابکی او را بکشت و کار بابک قوت گرفت. مأمون پیش از آنکه تدارک کند در سابع رجب سنه ثمان و عشرين و مائین (۲۲۸ ه. ق.) درگذشت. (تاریخ گزیده ج عکسی لندن ۱۲۲۸ ه. ق. ص ۳۱۶).

در عهد او [معتصم] کار بابک خرم‌دین قوت گرفته بود و تمام آذربایجان و ارمن و بعضی از عراق مسخر او شده معتصم اسحاق بن ابراهیم بن مصعب را که امیر بغداد بود بجنگ او فرستاد. فریقین مدتی بحرب مشغول بودند و ظفر روی نمی‌نمود. اسحاق از خلیفه مدد خواست حیدر بن کاوس را که از ماوراءالنهر به اسیری آورده بودند و در حضرت خلافت مرتبه بلند یافته و به نیابت حجابت رسیده و افشین لقب یافته بمرد او فرستاد و در همدان جنگ کردند. قریب چهل هزار بابکی کشته شد بابک اسیر گشت در ثالث صفر سنه ثلاث و عشرين و مائین (۲۲۳) در ساهه دست و پایش مخالف بیریدند و بر دار کردند مدتی مدید بران درخت بماند از اسرای بابکی یکی جلادش بود خلیفه ازو پرسید چند آدمی کشته‌ای؟ گفت ما ده جلاد بودیم و من زیادت از بیست هزار کشته‌ام از آن دیگران ندانم و عدد مقتولان حروب خدای تعالی داند. (همان کتاب ص ۳۲۸). جرجی زیدان آرد: در سال ۲۲۸ که معتصم خلیفه شد چنانکه گفتیم دستگاه خلافت نظر بجهات مذکور در آن قسمت رو بضعف گذارد و معتصم ترکان و

فرغانی‌ها و مغربی‌ها را دور خود جمع کرده و در نتیجه نفوذ و قدرت بدست لشکریان افتاد و آغاز استیلای لشکریان بواسطه ظهور بابک خرمی در آذربایجان و ارمنستان پدید آمد. بابک خرم‌دین در زمان مأمون خروج کرده آئین تازه‌ای بر اساس اباحه<sup>۱</sup> آورده مأمون مکرر سپاهیان بجنگ او فرستاد که جمله شکست خورده بازآمدند، معتصم که بغلافت رسید کار بابک را بسیار خطرناک دید و به سرکوب او همت گماشت و سپاهیان ترک خود را بسرکردگی ترکی موسوم به حیدر بن کاووس افشین بجنگ وی فرستاد (۲۲۰ ه. ق.) و پس از وی سردار ترک دیگری را بنام بغای بزرگ مأمور آن مهم نمود بعد از آن جعفر خیاط و سپس ایباز را با سی میلیون درهم برای مخارج قشون‌کشی روانه داشت. افشین پس از دو سال کارزار با پول و حيله بر بابک دست یافت و او را به سامرا آورد. و ائقبن معتصم و سایر افراد خاندان خلافت پیشواز افشین آمدند و باور نمیکردند که از خطر بابک نجات یافته‌اند، چه بابک سراسر امپراطوری اسلام را بوحت انداخته بود و در ظرف بیست سال شورش ۲۵۵۰۰ تن کشته اموال بسیاری را بقتارت و بغما برده بسیاری از سرداران مأمون و معتصم را شکست داده بود، از آرزو گرفتاری بابک برای معتصم پیروزی بزرگی بشمار میرفت و دستور داد بابک را که مرد توتمندی بود سوار فیل کند و در شهر گردانیده نزد او بیاورند و همین‌که بابک فیل سوار بر معتصم وارد شد به امر معتصم، شمشیردار بابک دست و پای بابک را برید، پس از آنکه بابک از فیل بر زمین افتاد معتصم بشمشیردار فرمان داد تا سر بابک را ببرد و شکمش را پاره کند، آنگاه سرش را بخراسان فرستاد و تنش را در سامرا بدار آویخت. معتصم آن روز را جشن گرفت و به افشین و همراهان او محبت‌ها کرد و از روزی که افشین از سامرا رفت تا روزی که به سامراء برگشت هر روز یک دست خلعت و یک اسب برای افشین میفرستاد و علاوه بر انعام و خواربار و غیره هر روزی که افشین در برابر بابک سواره جنگ میکرد ده هزار درهم و روزی که سوار نمیشد پنج هزار درهم ساخته شد.

۱ - مترجم در حاشیه ص ۱۷۸ آرد: بابک خرم‌دین اصلاً اهل مداین بود و با پدرش به آذربایجان رفته در محلی به نام بلال آباد اقامت گزیدند. سپس در خراسان قیام کرده ادعای نبوت نموده و تبلیغاتی حاکم از تاسخ حلول و رجعت انتشار داد و در زمان معتصم عباسی با حيله و مکر افشین، سردار ترک عباسیان کارش ساخته شد.

فوق‌العاده می‌پرداخت و همین‌که افشین به سامراء رسید معتمد بدست خود دو نشان جواهری به وی آویخت و بیست میلیون درهم به او انعام داد تا نصف آنرا برای خود بردارد و نصف دیگر را میان سپاهیان خود تقسیم کند. هم‌چنین فرمان حکومت سند را برای وی امضاء کرد و شاعران را وادار ساخت بخدمت افشین بیرونند و او را مدح بگویند. البته افشین هم برای این‌همه پول و خلعت و جاه و مقام بجنگ بابک رفت و آنچه راه هم که از تقدینه و جنس در میدان کارزار به افشین می‌رسید مرتباً بشهر خود می‌فرستاد. این‌طاهر دالی خراسان بخوبی ازین جریان آگاه بود و هر موقع که پولها و هدیه‌های افشین از راه خراسان بطور محرمانه بشهر اشروسته موطن افشین در ماوراءالنهر حمل میشد جاسوسان چگونگی آنرا بوالی خبر میدادند. والی خراسان هم مراتب را به معتمد گزارش میداد. معتمد هم از والی تقاضا داشت که با کمال دقت مراقب این ارسال و مرسل باشد تا آنکه موقعی افشین اموال بسیاری توسط دوستان خود در انبناها انباشته بمقصد اشروسته حمل کرد. والی خراسان عبدالله طاهر که مراقب کار بود مأمورینی فرستاد آن اموال را ضبط کردند و همین‌که مأمورین اظهار داشتند این اموال متعلق به افشین میباشد این طاهر گفته آنها را رد کرده گفت افشین بچنین عملی مبادرت نمیکند شما به او تهمت می‌زنید و این اموال را بدزدی می‌برید. از همان موقع میان این طاهر و افشین کدورت سختی پدید آمد که بالاخره به حبس افشین منتهی گشت و در محاکمه وی (پناه گفته ابن اثیر) محقق گشت که افشین بدروغی و برای پول درآوردن از خلیفه مسلمان شده و باطناً بدین مجوس باقی مانده‌است. (از تاریخ تمدن اسلام جرجی زیدان ترجمه علی جواهرکلام ج ۲ صص ۱۷۸ - ۱۸۰). سعید نفیسی نوشته‌اند: در میان کسانی که علمدار جنبش‌های ملی ایران بوده‌اند چند تن هستند که ایشان را زنده‌دارنده ایران باید شمرد و جای آن دارد که ایرانی ایشان را پهلوانان داستان و تاریخ خود نام نهد و با رستم دستان و اسفندیار روئین‌تن و یا با کورش و داریوش و اردشیر بابکان و شاپور و خسرو و انوشیروان همدوش بشناسد و حماسه‌های بسیار وقف سران این مردم بزرگ چون ماه آفرید و سنباد و مقع و ابوسلم و استاذیس و مازیار و افشین و بابک و مردآویز و عمرولیث و اسماعیل بن احمد سامانی کند. در میان این گروه مردان بزرگ بابک خرم‌دین از حیث مردانگی‌های بسیار و دلوریهای شگفت

مقام دیگری دارد. تنها کسی که میتواند تا حدی با وی برابری کند مازیار است. بدبختانه جزئیات زندگی این مرد بزرگ در پس پرده تعصب دینی مورخین از ما پنهان مانده و این سطور برای آنست که آنچه تا این روزگاران رسیده‌است در جایی گرد آمده بماند تا در روزهای حاجت ایرانیان را بیکار آید و اگر خدایا کرده روزی ایران را چنین دشواریها پیش آمد سرمشقی برای پروردن چون بابک کسی در میان باشد. طبری می‌نویسد که: بابک از نسل مزدک بود که بزمان نوشین‌روان بیرون آمده بود. ابن‌الدینم در کتاب الفهرست گوید: واقدین عمرو تمیمی که اخبار بابک را جمع کرده‌است، گفته‌است پدرش مردی از مردم مداین و روغن فروش بود، به سرحدات آذربایجان رفت و در قریه‌ای که بلال آباد نام داشت از روستاهای میمد سکنی گرفت و روغن در ظرفی بر پشت می‌گذاشت و در قریه روستای میمد می‌گشت، زنی اعور را دلباخته شد و این زن مادر بابک بود، با این زن مدتی بحرام گرد می‌آمد. وقتی با این زن از قریه بیرون رفته بود و ایشان تنها بودند و شرابی داشتند که می‌خورند گروهی از زنان قریه بیرون آمدند و خواستند آب از سرچشمه‌ای بردارند و باهنگ نبطی ترنم می‌کردند و سرچشمه نزدیک شدند و چون ایشان را با هم دیدند بر ایشان هجوم بردند. عبدالله (پدر بابک) گریخت و موی مادر بابک را کشیدند و او را بقریه بردند و رسوا کردند. واقد گوید که این روغن فروش نزد پدر این زن رفت و پدر، آن دختر را بزنی به وی داد و بابک از او زاد. در یکی از سفرها که بکوه سیلان رفته بود کسی از پشت برو حمله برد و برو زخم زد و وی نیز برو زخمی زد ولیکن کشته شد و آن کسی که وی را زخم زده بود نیز پس از چندی مرد و پس از مرگ وی مادر بابک کودکان مردم را شیر میداد و مزد می‌تواند تا اینکه بابک ده‌ساله شد. گویند روزی مادر بابک بیرون رفت و در بی‌پس میگشت و بابک در آن زمان گاوهای مردم را میچرانید، مادر، وی را زیر درختی یافت که خفته و برهنه بود زیر هر سوئی از سینه و سر وی خون بیرون آمده بود و چون بابک بیدار شد و برخاست دیگر خونی ندید. دانست که بزودی کار پدرش بالا گیرد. نیز واقد گوید که: بابک در خدمت شیل‌بن منقئ ازدی در روستائی بالائی کوهی بود و چارپایان وی را نگاه میداشت و از غلامان او طنبور زدن آسوخ، پس از آنجا به تبریز از اصمال آذربایجان رفت و دو سال نزد محمدبن رواد ازدی بود، سپس نزدیک مادر بازگشت و نزد وی ماند و درین هنگام هیجده‌ساله بود. هم واقدین عمرو گوید:

در کوههای بڈ و در کوهستان نزدیک آنجا دو مرد بودند از کافران راهزن و سالدار که در ریاست بر گروهی از خریان که در کوههای بڈ هستند با یکدیگر زد و خورد میکردند، یکی از آن دو را جاویدان بن سرک نام بود و دیگری تنها بکنیه ابوعمران معروفست. این دو تن تابستانها با یکدیگر می‌جنگیدند و چون زمستان می‌رسید برف در میان ایشان حایل میشد و راهها بسته میشد و دست از جنگ برمیداشتند. جاویدان که استاد بابک بود با دوهزار گوسفند از شهر خود بیرون آمد و آهنگ زنجان از شهرهای سرحد قزوین داشت، بدان شهر رفت و گوسفندان را فروخت و چون میخواست به کوهستان بڈ بازگردد در روستای میمد برف و تاریکی شب او را درگرفت و بقریه بلال آباد رفت و بزرگ آن قریه از وی درخواست کرد که بخانه او فرودآید ولی چون در حق او نخفنی روا داشت جاویدان بخانه مادر بابک رفت که باآنکه در سختی و بی‌چیزی زندگی میکرد او را پذیرفت و مادر بابک برخاست که آتش افروزد زیرا که بجز آن استطاعت دیگر نداشت و بابک بخدمت غلامان و چهارپایان او برخاست و آب آورد جاویدان بابک را فرستاد که طعمای و شرابی و علفهای بخرد و چون وی باز آمد با او سخن گفتن گرفت و وی را با اینهمه دشواری و سختی زندگی داننا یافت و دید با آنکه زبانش میگرد زبان ایران را بخوبی میداند و مردی باهوش و زیرکست. مادر بابک را گفت که: من مردی‌ام از کوه بڈ و در آن دیار مال بسیار دارم و این پسر ترا خواهانم، او را بمن ده تا با خود ببرم و بر زمین و مالهای خود بگمارم و در هر ماه پنجاه درهم مزد وی را نزد تو فرستم. مادر بابک وی را گفت: تو مردی نیکوکار مینمائی و آثار وسعت از تو پیداست و دلم بر سخن تو آرام گرفت. چون براه افتاد، بابک را به او گسیل کرد. پس از آن ابوعمران از کوه خود بر جاویدان برخاست و جنگ کرد و شکست خورد، جاویدان ابوعمران را کشت و بکوه خود بازگشت ولی زخم نیزه‌های برداشته بود و سه روز در خانه خود ماند و از آن زخم بمرد. زن جاویدان که دلباخته بابک شده بود و با هم گرد می‌آمدند و چون جاویدان مُرد آن زن بابک را گفت که تو مردی زیرک و دلبری و این مرد اکنون بمرد من بمرگ شوی خود بانگ بلند نکنم و سوی هیچیک از پیروان وی آهنگ نکنم. فردا را آماده باش تا ایشان را فراهم آورم و گویم که جاویدان دوش گفت که: من اشب بمرم و روح من از پیکر من برون آید و به پیکر بابک رود و با روان بابک انباز شود و نیز گویم که دیری نکشد که بابک

شما را بجائی رساند که تا کنون هیچکس بدانجا نرسیده و هیچکس پس از او بدانجا نرسد و بابک خداوند روی زمین شود و گردنکشان را براندازد و مذهب مزدک را دیگر بار زنده کند و بدست بابک ذلیلی شما عزیز و پست شما بلند گردد. بابک از شنیدن این سخنان بطمع افتاد و آنرا بشارتی دانست و آماده کار شد، چون بامداد برآمد سپاه جاویدان گرد آمدند و گفتند چه شد که ما را نخواست تا وصیتی کند. زن گفت چیزی او را از این کار باز نداشت جز آنکه شما در روستاها و خانه‌های خود پراکنده بودید و اگر میخواست کسی فرستد و شما را گرد آورد، این خبر منتشر میشد و ایمن نبود که در انتشار این خبر تازیان بر شما زبانی نرسانند. با من بدین چه اکنون میگویم عهد کرده‌است باشد که بپذیرید و بدان عمل کنید گفتند: بازگویی عهده‌ی که با تو کرده‌است چگونه است زیرا که تا زنده بود ما از فرمان وی سر نمی‌پیچیدیم و پس از مرگ نیز با وی خلاف نکنیم، زن گفت که: جاویدان مرا گفت اشب می‌میرم و روح از پیکرم بیرون رود و در پیکر این جوان درآید و رأی من چنین است که وی را بر سر پیروان خویش خداوند کنم و چون من بمردم این سخن ایشان را بگویی و بازگویی که هرکس در این باب با من خلاف کند و اختیار مرا نگزیند دین ندارد. گفتند که ما عهد وی را درباره این جوان پذیرفتیم پس آن زن گاری خواست و فرمود که آنرا بکشند و پوست آنرا بکنند و آن پوست را گشاده کنند و از هم بدرند و آن پوست را بگسترند و طشتی پر از شراب بر آن گذاشتند و نانی را بشکستند و در اطراف پوست گاو بنهاد و آن مردم را یک‌یک همی خواند و میگفت که: بر آن پوست پای بکوبند و پاره‌ای از نان بردارند و در شراب فروبرند و بخورند و بگویند: ای روح بابک بر تو ایمان آوردم همچنان که بروح جاویدان ایمان آورده بودم و سپس دست بابک را بگیرند و دست بر دست وی زنند و بیوسند. آن مردم همه چنین کردند و چون طعام آماده شد، ایشان را بطعام و شراب خواند، سپس آن زن بر بستر خویش نشست و بابک را بر آن بستر نشانند و پشت بر آن مردم داشت و چون سه‌به شراب خوردند دسته‌ای ریحان برگرفت و بسوی بابک انداخت. بابک آن دسته ریحان را برگرفت، و آداب زناشویی ایشان چنین است و مردم برخاستند و دست بدست ایشان زدند و بدین زناشویی رضا دادند. محمد عوفی در جوامع‌الحکایات و لواجم‌الروایات این نکات را با اندک تفسیراتی آورده و چنین گفته‌است: «گویند او را پدر پدید نبود و مادر او زنی بود یک‌چشم از دیه‌ی از دیه‌ی آذربایجان و

گفته‌اند مردی از متطببان<sup>۱</sup> سواد عراق با وی نزدیکی کرد و بابک از وی متولد شد و مادر او بگدائی او را می‌رورد تا آنگاه که بحد بلوغ رسید و یکی از مردم آن دیه او را بجزد گرفت، ستوران او را بچرا می‌برد و گویند روزی مادر برای او طعام آورده بود او را دید زیر درختی خفته و مویهای اندام او پهای خاسته و از هر بن مویی قطره خون می‌چکد و در آن کوه طایفه‌ای بودند از خرم‌دینان و زنادقه و ایشان را دو رئیس بود هر دو با یکدیگر خصومت بود یکی را نام جاویدان و دیگری را عمران، روزی آن جاویدان بدان دیه که بابک آنجا ساکن بود گذر کرد و بابک را بدید و علامات جرأت و آثار شهامت در وی تفرس کرد او را از مادر بخواست و با خود بیرد. بابک با زن جاویدان عشق‌بازی آغاز کرد تا زن را صید خودش کرد و آن زن او را بر اسرار شوهر خویش آگاه گردانید و خزاین و دفاین بدو نمود و بابک کار بخود گرفت و بعد از مدتی جنگی افتاد در میان آن جماعت و جاویدان در آن جنگ کشته شد و زن جاویدان با آن جماعت گفت که جاویدان بابک را خلیفه خود کرده‌است و اهل این نواحی را به پیروی او وصیت کرده و روح جاویدان به وی تحویل کرده‌است و شما را وعده داد که بدست او فتح و ظفر یابید و آن جماعت به پیروی او تن دردادند و بابک یاران خود را گرد آورد و ایشان عفتی و عددی نداشتند. بابک جمله را سلاح داد و ایشان را گفت صبر کنید چندان که ثلثی از شب برآید و برون آئید و بانگ کنید و هرکس را که بر کیش ما نیست از زن و مرد و کودک جمله را بشمشیر بگذرانید، پس جمله برین قرار بازگشتند و نیم‌شب خروج کردند و اهل آن دیه را از مسلمانان بکشند و کس نداشت که ایشان را که فرمود و خوفی و هراسی در دل‌های مردم جای گرفت و بی توقف ایشان را بنواحی دورتر فرستاد و هرکه را یافتند بکشند، و ایشان مردمانی بودند دهقان و کشتن و جنگ کردن عادت نداشتند و بدین دو جنگ که کردند کشتن عادت گرفتند. و برین دلیر شدند و خلقی از دزدان و بددینان و ارباب فساد روی به وی نهادند تا او را بیست‌هزار سوار گرد آمد بجز پیادگان. و گروهی از مسلمانان را مثله کردند و با آتش سوختند و آن فساد پیش گرفت که هرگز پیش از او و پس از او کسی نشان نداده‌است و چند بار لشکر خلیفه را منهدم کرد و فتنه او بیست سال کشید. ابوحنیفه دینوری در اخبار‌الطوال می‌نویسد: مردم در نسب و مذهب بابک اختلاف کرده‌اند و آنچه بر من درست آمد و ثابت شد اینست که او از فرزندان مظهرین فاطمه دختر ابومسلم بوده‌است و طایفه

فاطمه از خرمیه به وی منسوب‌اند. سمانی در کتاب‌الانساب نام او را بابک‌بن مردس [مرداس] می‌نویسد و اینکه در کتاب‌های عربی بنام بابک خرمی و در کتاب‌های فارسی به اسم بابک خرم‌دین خوانده می‌شود از آن جهت است که وی معروفترین کسی است که در ترویج مذهب خرم‌دین با خرمیان کوشیده‌است. درباب تاریخ این مذهب اطلاع کافی بدست نیست و آنچه در عقاید ایشان در کتاب‌ها نوشته‌اند آورده به غرض و تهمت است، چیزی که ظاهراً مسلم است اینست که مذهب خرمیان یکی از فروع مذهب مزدک بوده و خرمیان را مزدکیان جدید باید دانست. ابن عربی در مختصر‌الدلول می‌نویسد که شماره پیروان بابک بجز رجاله بیست‌هزار بود و پیروان وی هیچ زن و مرد و جوان و کودک مسلمان نمی‌یافتند مگر آنکه آنرا پاره‌پاره کنند و بکشند و شماره کسانی که بدست ایشان کشته شد ۲۵۵۰۰ تن رسید. عوفی در جوامع‌الحکایات گویند: در تاریخ مقدسی آورده‌است که حساب کردند کشتگان او را، هزارهزار (یک میلیون) مسلمانان را کشته بود. ابومصور بغدادی در کتاب الفرق بین الفرق گوید شماره پیروان بابک از مردم آذربایجان و دیلمانی که بدو پیوسته بودند به سیصد هزار تن میرسد. نظام‌الملک در سیاست‌نامه می‌نویسد که یک تن از جلادان بابک گرفتار شده بود او را پرسیدند که تو چند کس کشته‌ای؟ گفت: بابک را جلادان بسیار بود اما آنچه من کشته‌ام سی‌وشش هزار مسلمان است بیرون از جلادان دیگر. حمدالله مستوفی در تاریخ‌گریده و قاضی احمد غفاری در تاریخ نگارستان نوشته‌اند که این جلاد گفت: ما ده تن بودیم و آنچه بدست من کشته شد بیست هزار کس بوده‌اند. مؤلف روضة‌الصفا نیز همین نکته را آورده و در پایان آن گویند: و در بعضی از روایات وارد شد و العهده علی‌الراوی که عدد مقتولان بابک در مکارک و غیر آن بهزارهزار رسید. مؤلفین تاریخ نگارستان و مجمل فصیحی نام این جلاد را

۱ - نسخه جوامع‌الحکایات که هنگام تحریر این کلمات بدست درین مورد «متطببان» دارد، مؤلف زینة‌المجالس که این حکایت را از جوامع‌الحکایات نقل کرده درین موضوع «مردی نبطی» نوشته و ازین قرار نسخه مرجع او «مردی از نبطیان» بوده‌است ولی بعید می‌نماید که نبطیان درست باشد زیرا که نبطی منسوب به «نبط» نام یکی از پسران اسماعیل طایفه‌ای از عربان بیابان‌گرد بودند و با کسی که در ایران از پدر و مادر ایرانی ولادت یافته‌است نسبتی ندارد.

نوذر ضبط کرده‌اند. مؤلف زینة‌المجالس شماره جلدان را ده و شماره کشتگان بدست یک تن از ایشان را بیست هزار نوشته است. فرونی استرآبادی در کتاب بحیره شماره جلدان را بیست نوشته و گوید وی گفت: ما بیست جلد بودیم اما بمن کمتر خدمت میفرمود، آنچه بدست من کشته شده‌اند شاید از بیست هزار کس زیاد باشد از دیگران خبر ندارم. اعتمادالسلطنه در منظم ناصری گوید: شماره کسانی که در ظرف بیست سال بدست اتباع بابک کشته شدند به ۲۵۵۵۰۰ تن رسید. این خلدون می‌نویسد شماره کسانی که بابک در بیست سال کشته بود صدو پنجاه و پنج هزار بود و چون بابک شکست خورد شماره کسانی که از وی نجات یافتند فقط از زن و بچه هفت هزار و شصت تن بودند. مسعودی در کتاب التبیة والاشراف گوید: آنچه بابک در مدت بیست و دو سال از سپاهیان مأمون و معتصم و امراء و سران و دیگران از سایر طبقات مردم کشت کمترین شماره‌ای که گفته‌اند پانصد هزار است و بیش ازین هم گفته‌اند، شماره آن ممکن نیست. طبری و ابن اثیر شماره کسانی را که بابک در مدت تسلط خویش کشته است ۲۵۵۵۰۰ تن نوشته‌اند. فصیحی خوافی در حوادث سال ۱۲۹ ه. ق. در باب ابومسلم خراسانی می‌نویسد: چهار کس‌اند در زمان اسلام که بر دست هر چهار هزار هزار مردم زیادت بقتل آمده‌اند، اول ابومسلم، دوم حجاج بن یوسف، سوم بابک الخرمی، چهارم برقمی (که مراد مقتع) است. آغاز ظهور مذهب خرمیان معلوم نیست و مورخین را در باب اینکه این مذهب را بابک رواج داده یا پیش از آن هم بوده است و وی بدان گروه اختلافت ولی چیزی که تقریباً مسلم می‌شود اینست که پیش از بابک این کیش در میان بوده و بابک در ترویج آن کوشیده و آنرا به منتهای قوت خود رسانده است، نخستین بار که اسمی از خرمیان در تاریخ ظاهر می‌شود در سال ۱۶۲ ه. ق. است که بنا بر گفته نظام‌الملک در زمان خلافت مهدی باطنیان گرگان که ایشان را سرخ‌علم میخواندند با خرم‌دینان همدست شدند و گفتند: ابومسلم زنده است، ملک بستانیم، و پس او ابوالقرا را مقدم خویش کردند و تاری، آمدند و حلال و حرام را یکی کردند و زنان را مباح دانستند و مهدی نامه نوشت به اطراف بعمروبن‌لیلا که ولی طبرستان بود فرمان داد که بجنگ ایشان رود و آن گروه پراکنده شدند و بار دیگر در زمانی که هارون‌الرشید در خراسان بود (یعنی از سال ۱۹۲ تا سال ۱۹۳) خروج کردند از ناحیه اصفهان ترمذین و کاپله و فایک و روستاهای دیگر و مردم

بسیاری از ری و همدان و دسته و لره بیرون آمدند و به این قوم پیوستند و شماره ایشان بیش از صد هزار بوده، هارون عبدالله‌بن مبارک را از خراسان با بیست هزار سوار بجنگ ایشان فرستاد، ایشان برترسیدند و هر گروه بجای خود بازگشتند. عبدالله‌بن مبارک نامه نوشت که: از ابودلف قاسم‌بن عیسی عجلای چاره نیست هارون جواب مساعد داد که ایشان همه دست‌یکی کردند و خرم‌دینان و باطنیان بسیار جمع شدند و دیگر بار دست بغارت و فساد بردند و ابودلف عجلای عبدالله‌بن مبارک ناگاه بریشان تاختند و خلقی بی‌حد و بی‌عدد از ایشان کشتند و فرزندان ایشان را ببناداد بردند و فروختند. پس از آن چون نه سال ازین واقعه گذشت در زمان مأمون بابک از آذربایجان خروج کرد. در مجمل فصیحی در حوادث سال ۱۶۲ مذکور است: ابتدای خروج خرم‌دینان در اصفهان و باطنیان با ایشان یکی شدند و از این تاریخ تا سنه ثلثمائه (۳۰۰ ه. ق.) بسیار مردم بقتل آوردند. خانم کار خرم‌دینان نیز بدرستی معلوم نیست چه قطعاً پس از کشته شدن بابک و سرچیده شدن دستگاه وی در آذربایجان نابود نشده‌اند و در زمان‌های بعد گاهی خروج کرده‌اند، چنانکه در زمان واقع (۲۲۷ - ۲۳۲) بار دیگر خروج کرده‌اند. و نظام‌الملک درین باب در سیاست‌نامه آورده است: خرم‌دینان در ناحیه اصفهان فسادها کردند. تا سنه ثلثمائه (۳۰۰) خروج میکردند و در کوه‌های اصفهان مأوی میگرفتند و دیهبا می‌غارتیدند و پیر و جوان و زن و بچه مردمان را می‌کشتند و هر سال قنقه ایشان در میان بوده هیچ لشکر با ایشان موافقت نتوانست کرد عاجز آمده بودند. بدان جاهای حصین و محکم که داشتند با آخر گرفتار شدند و سرهانشان در اصفهان بیاویختند و بدین فتح بهمه بلاد اسلام نامه نوشتند. پس از آن تا اوایل قرن ششم نیز حتماً بوده‌اند و در زمان مسترشد (۵۱۲ - ۵۲۹ ه. ق.) بار دیگر خروج کرده‌اند. و محمد عوفی درین باب می‌نویسد: در عهد مسترشد جماعتی خرم‌دینان در بلاد آذربایجان نشسته بودند و فساد میکردند و نوایر شر و فتنه می‌آفریختند، مسترشد از جهت جهاد و قطع فساد ایشان بنفس خود حرکت فرمود با لشکری جرار بطرف آذربایجان رفت و طایفه‌ای از ملاحده ناگاه بر وی پیدا شدند و او را بگرفتند و کارد زدند و هلاک کردند، روز پنجشنبه هفدهم ماه ذیقعدة سنه تسع و عشرين و خمسمائه (۵۲۹) رایت حیات او سرنگون گشت و دامن دیده اعیان و ارکان دولت او پر خون گشت. در باب کلمه

خرم‌دینی بعضی از مورخین اشتباه کرده‌اند و آن را فقط نام اتباع بابک دانسته‌اند ولی از قراین کاملاً پیداست که خرم‌دینی اسم عامی است برای پیروان مذهب جدیدی که در قرن دوم هجری در ایران ظاهر شده و شاید بازاماندگان مزدکیان زمان ساسانیان در دوره‌های اسلامی باین نام خوانده شده باشند و خرم‌دین نام مسلک و مذهب ایشان بوده و ظاهراً این ترکیب «خرم‌دین» تقلیدیت از ترکیب «به‌دین» که در باب مذهب زرتشت گفته می‌شده است. و خرم‌دینان بدو طایفه منقسم می‌شده‌اند: نخست جاویدانیان یا جاویدانیه که اتباع جاویدان سلف بابک بوده‌اند و دوم بابکیان یا بابکیه که پیروان بابک باشند، از جزئیات عقاید خرم‌دینان مطلقاً آگاهی‌ما نرسیده و اگر کتابهای مذهبی داشته‌اند نابود شده‌است و آنچه از ایشان میدانیم اشارت مختصریست که آلوده بهمت و غرض در اقوال مورخین میتوان یافت و درین اقوال نیز اختلافت زیرا که بعضی ایشان را از مزدکیان نوشته‌اند و بعضی از اسماعیلیه و باطنیان شمرده‌اند و بعضی از فروغ مسلمیه یا ابومسلمیه پیروان ابومسلم خراسانی شمرده‌اند و بعضی از صوفیان اباحیه دانسته‌اند و گفته‌اند که: بتناسخ قائل بوده‌اند و محرمان اسلام را مباح میدانسته‌اند و بعضی دیگر از غلات یا غالیه شمرده‌اند ولی چیزی که درین میان تا درجه‌ای بوی حقیقت میدهد این است که بتناسخ قائل بوده‌اند و مانند مزدکیان بعضی چیزها را مباح می‌شمرده‌اند و در ضمن برای رواج مذهب و مسلک خویش از هیچگونه کشتار و خونریزی درینغ نمیکرده‌اند و مخصوصاً تعصب بسیار شدیدی بر تازیان و عقاید ایشان داشته‌اند و از این حیث با محرمه یا سرخ‌علمان گرگان و طبرستان هم عقیده بوده‌اند و شاید در میان ایشان و مخصوصاً در میان بابک پیشرو خرم‌دینان و مازیار پسر قارن پیشرو سرخ‌علمان طبرستان اتحادی بوده‌است. قطعاً بابکیان یا خرم‌دینان منحصر به اتباع بابک در آذربایجان نبوده‌اند، بلکه در سایر نواحی مخصوصاً در مرکز ایران و در اطراف اصفهان و ناحیه جبال یعنی تمام قلمروی که میان آذربایجان و طبرستان و خراسان و بغداد و فارس و کاشان و خوزستان واقعست و شامل ناحیه نهاوند و همدان و ری و اصفهان و کاشان و قم و سنجان و قزوین است خرم‌دینان بوده‌اند و بیشتر در روستاها و کوهستانها زندگی میکردند و هرگاه که فرصت می‌یافته‌اند خروج میکردند و مخالفین خود را چه بیخبر و چه در میدان جنگ میکشاندند و چون ازین حیث

و بیشتر از آن جهت که فلرو ایشان همان قلمرو باطنیان در قرن پنجم و ششم بوده‌است ایشان را جزو باطنیان شمرده‌اند. از قرائین میتوان حدس زد که مذهب خرم‌دین از دو عنصر اصلی مرکب بوده‌است نخست یک عنصر ایرانی پیش از اسلام که شاید بعضی از عقاید مزدک جزو آن بوده و دوم یک عنصر ارتجاعی ایران بعد از اسلام که مانند تمام نهضت‌های دیگری بوده‌است که در گوشه و کنار ایرانیان وطن‌پرست برای کوتاه کردن دست توانائی خلیفه عرب پیش آورده‌اند و این نهضت جاویدان و بابک هم مانند نهضت‌های ابومسلم و ماه‌آفرید و مقنع و سنباد و قرمطیان و صاحب‌الزیج و کرامیان و سایر شعب خوارج ایران و شعوبیه ایران بوده‌است و بهمین جهت است که مورخین و دیگر کسانی که درباب ایشان سخن رانده‌اند درست نتوانسته‌اند حقیقت را بدست آورند. ابومنصور بغدادی در کتاب الفرق بین الفرق درباب مزدکیان مینویسد که: صنف اول از اصحاب اباحه مزدکیان بودند و صنف دوم خرم‌دینان که در دولت اسلام ظاهر شدند و ایشان دو طایفه‌اند. بابکیان و مازیاریان و هر دو بمحرمه معروفند و بابکیان پیروان بابک خرمی‌اند که در کوهستان بزدین در ناحیه آذربایجان خروج کرد و پیروان بسیار یافت و محرمان را مباح میدانست و مسلمانان بسیار را کشتند و خلفای بنی‌العباس سپاه بسیار بریشان فرستادند با افشین حاجب و محمدبن یوسف ثغری و ابودلف عجلی و دیگران و این سپاه مدت بیست سال با ایشان روبرو بود تا اینکه بابک و برادرش اسحاق بن ابراهیم را گرفتند و در سزمن‌را در زمان معتصم بدار کشیدند. همین مؤلف جای دیگر درباب باطنیان گوید که: دعوت باطنیان نخست در زمان مأمون آشکار شد و سپس در زمان معتصم انتشار یافت و گویند افشین که صاحب سپاه معتصم بود دلش گروگان بابک خرمی بود و دعوت وی را پذیرفته بود و این خرمی در ناحیه بزدین خروج کرد و مردم آن کوهستان خرمی بر طریقه مزدکی بودند و خرمیان و باطنیان همدستان بودند و خلیفه افشین را که دوستدار مسلمانان شناخته شده بود بچنگ وی فرستاد و او در باطن با بابک دست یکی داشت و در کشتار و هتک زنان او را یار بود پس افشین را یاری فرستاد و محمدبن یوسف ثغری و ابودلف قاسم بن عیسی عجلی به وی پیوستند و سپس سران سپاه عبدالله طاهر نیز ایشان را یاری کردند و شوکت بابکیان و قرمطیان بر سپاه مسلمانان افزون شد تا این که شهری که معروف بود به برزند از ترس بابکیان برای خود ساختند و

چند سال جنگ در میان بود تا خدای مسلمانان را یاری کرد و بابک اسیر شد و در سزمن‌را بسال ۲۲۳ او را بدار آویختند و برادرش اسحاق نیز گرفتار شد و او را در بغداد با مازیار خدواند سرخ‌علمان (محرمه) طبرستان و گرگان بدار زدند. صرف نظر از خطاهای فاحشی که در بسیاری از کلمات روی داده و تحریف شده‌است این مؤلف در این سخنان دو اشتباه بزرگ کرده، نخست آنکه نام برادر بابک را اسحاق بن ابراهیم نوشته و در تمام مراجع دیگر همه جا نام برادر بابک عبدالله ضبط کرده‌اند، چنانکه پس از این خواهد آمد، هر چند که ابن‌اندیم در کتاب الفهرست نام پدر بابک را عبدالله آورده‌است. اسحاق بن ابراهیم بن مصعب پسر عم طاهر ذوالیمین (طاهر بن حسین بن مصعب) از رجال معروف خاندان طاهری است که امیر بغداد بوده. عبدالله، برادر بابک را از سامرا نزد وی فرستاده‌لهد و او در بغداد وی را بدار آویخته است، دیگر آنکه برادر بابک را در بغداد با مازیار بدار نزنند چه عبدالله برادر بابک را در سال ۲۲۳ در بغداد بدار آویختند و مازیار را در سال ۲۲۵ دو سال پس از آن در بیرون شهر سامرا بر تلی که به اسم کنیسه بابک محزوف شده و پس از این ذکر آن خواهد آمد در جوار دو چوبه دار دیگری که بر یکی از آنها جسد بابک و بر دیگری پیکر یاطس رومی، بطریق عموریه را آویخته بودند بدار زده‌اند. نظام‌الملک در سیاست‌نامه گوید: بهر وقتی خرم‌دینان خروج کرده‌اند و باطنیان با ایشان یکی بوده‌اند و ایشان را قوت داده که اصل هر دو مذهب یکی است. و جای دیگر گوید: اما قاعده مذهب ایشان آن است که رنج از تن خویش برداشته‌اند و ترک شریعت بگفته چون نماز و روزه و حج و زکات و حلال داشتن خمر و مال و زن مردمان هر چه فریضه است از آن دور بوده‌اند و هر که که مجمعی سازند تا جماعتی بهم شوند یا بهمی بنشینند و مشاورت کنند ابتدای سخن ایشان آن باشد که بر کشتن ابومسلم صاحب دولت دریغ خورند و بر کشته او لعنت کنند و صلوات دهند بر مهدی فیروز و بر هارون پسر قاسم دختر ابومسلم که او را کودک دانا خوانند و بتازی الفتی العالم و از اینجا معلوم گشت اصل مذهب مزدک و خرم‌دین و باطنیان همه یکی است. یاقوت در معجم البلدان در کلمه «بذ» گوید: در آنجا محرمه معروف بخرمیه آشکار شدند و بابک از آنجا بیرون آمد و منتظر مهدی بودند. این اثر در وقایع سال ۲۰۱ گوید: درین سال بابک خرمی بر مذهب جاویدانیه بیرون آمد و ایشان پیروان جاویدانین سهل خداوند بد بودند که دعوی

کرد که روح جاویدان درو رفته و ایشان از فروغ مجوس‌اند و مردانشان مادر و خواهر و دختر را نکاح کنند و بهمین جهت ایشان را خرمی خوانند و بمذهب تناسخ معتقد بودند و میگفتند روح از حیوان بغیر حیوان میرود. اعتمادالسلطنه در منتظم ناصری در همین مورد گوید: ابتدای امر بابک خرمی و ظهور او در میان طایفه جاویدانیه بود که معتقد بتناسخ بودند. وی میگفت: ارواح نقل به ابدان مینمایند. سید مرتضی داعی رازی در کتاب تبصره‌العوام درباب فرق غالیان گوید: بدان که این قوم را در هر موضعی به لقبی خوانند، در اصفهان و نواحی آن خرمیه، در قزوین و ری مزدکی و سنبادی و در آذربایجان ذقوله و در ساوراءالنهر مغان، و سپس درباب فرقی اسمعیلیه مینویسد: چهارم بابکیه‌اند و بابک ملعونی بود از آذربایجان قوم بسیار بر وی جمع شدند و در زمان معتصم خروج کرد و بعد از مضاف بسیار او را گرفتند و هلاک کردند، و اندکی بعد گوید: فرقه هیجدهم اسماعیلیه، و ایشان را باطنیه و قرامطه و خرمیه و سیفیه و بابکیه و محرمه خوانده‌اند. شهرستانی در کتاب الملل والنحل درباب هاشمیه گوید: اتباع ابی‌هاشم محمد بن حنفیه و از پیروان اسامت عبدالله بن معاویه بن عبدالله بن جعفر بن ابی‌طالب و خرمیه و مزدکیه در عراق از ایشانند. و نیز جای دیگر درباب غلات گوید: غالیه، هر کدام را لقبی است، در اصفهان خرمیه و کودکیه و در ری مزدکیه و سنبادیه و در آذربایجان ذقوله و در جای دیگر محرمه و در ماوراءالنهر میبضه خوانند. سمعانی در کتاب‌الانساب گوید: بابکیه منسوب ببابک بن مرداس‌اند و او مردی بود که در زمان مأمون در آذربایجان بیرون آمد و در زمان معتصم کار او بالا گرفت و سپاه بسیار از مسلمانان بچنگ وی فرستادند و افشین سه‌سالار معتصم برو ظفر یافت و او را بسامرا برد و معتصم گفت که او را زنده بدار زتند و علمای سامرا او را سب کردند و از بابکیان تا امروز گروهی در کوههای بزدین مانده‌اند و دست‌نشانده امرای آذربایجانند و ایشان خرمیه‌اند و هر سال شبی دارند که زنان مردان گرد آیند و چراغ را خاموش کنند و هر مردی که بزنی دست یافت از آن اوست، و مردی داشته‌اند پیش از اسلام که او را شروین نامند و از محمد و پیامبران دیگر بالاتر می‌شمارند و تا این زمان در محافل و خلوتها و مناجاتهای خود برای وی نوحه میخوانند، و در کوههای همدان جانی است که آن را شهر شروین نامند که باو نسبت دهند. پس از آن در جای دیگر گوید: خرمیه طایفه‌ای از باطنیان‌اند که ایشان را خرم‌دینیه نامند یعنی

هر چه خواهند و میل ایشان بدان باشد بکنند و این لقب از آن است که محرمات را مباح دانند و از خمر و سایر لذات و نکاح ذوات‌المحارم و آنچه لذت برند روا دارند و از این جهت بزم‌زدکیان از مجوس شیبه‌اند که در ایام قباد بیرون آمدند و تمام زنان را مباح کردند و محرمات دیگر را نیز مباح دانست‌اند تا اینکه انوشیروان بن قباد ایشان را کشت. نکته مهمی که از این گفتار سمعانی برمی‌آید اینست که خرم‌دینان تا اواسط قرن ششم هجری که زمان زندگی سمعانی بوده‌است در همان نواحی که بابک بوده و پس از این توضیح خواهم داد بوده‌اند زیرا که سمعانی در شهر سرو روز دوشنبه ۲۱ شعبان ۵۰۶ ولادت یافته و در همان شهر شب اول ربیع‌الاول ۵۴۲ رحلت کرده‌است. اما جاویدان استاد بابک که نام وی را به اختلاف جاویدان بن سهل یا جاویدان بن شهرک یا جاویدان بن شهرک نوشته‌اند پیشوای خرم‌دینان پیش از بابک بوده و نام پدر وی ظاهراً شهرک بوده‌است. و شهرک و سهل هر دو تحریفی است از کلمه شهرک که گویا از کاتب و ناسخ ناشی شده‌است. یعقوبی در کتاب‌البلدان مینویسد که مردم شهرهای آذربایجان مخلوطی هستند از عجم آذری و جاویدانیه که مردم شهر بزد باشند که بابک در آنجا بود. طبری در وقایع سال ۲۰۱ مینویسد درین سال بابک خرمی بر مذهب جاویدانیه بیرون آمد و ایشان پیروان جاویدان بن سهل خداوند بزد بودند و دعوی کردند که روح جاویدان درو دمیده شده است و فتنه آغاز کرد. قلمرو خرم‌دینان و پیروان این مذهب تقریباً تمامت ایران بوده‌است: از یک سو بطبرستان میرسیده چنانکه در باب مازیار مینویسد که چون بر معتم خروج کرد تمام مسلمانان را از کار دور کرد و بجای ایشان زرتشتیان و خرم‌دینان را گماشت و بر مسلمانان مسلط کرد و ایشان را گفت که مسجدها را ویران و نشانه اسلام را نابود کنند. از سوی دیگر به بلخ میرسیده‌است چنانکه ابن‌الدیم در کتاب الفهرست گوید: بعضی از مردم بوسلمیه را خرم‌دینیه مینامند. گویند در بلخ جماعتی از ایشان هست، از سوی دیگر در آذربایجان و نواحی اصفهان و کرج و لرستان و خوزستان و همدان و بصره و ارمنستان و قم و کاشان و ری و خراسان نیز بوده‌اند چنانکه مسعودی در کتاب التنبیه والاشراف گوید: در باب جاویدانیه که پیروان جاویدان بن شهرک خرمی استاد بابک بودند در کتاب خود فی‌المقالات فی اصول دینان و در کتاب سرالحویات گفتم که مذاهب خرمیه و کوذکیه و کوذک‌شامیه و غیره ازیشان در نواحی اصفهان و بروج و کرج

ابی‌دلف و زرین یعنی زر معقل و زر ابودلف و روستای ورسجان و قم و کوذشت از اعمال صیره از مهرجان قذق<sup>۱</sup> و یلاد سیروان و اربوجان از شهرهای ماسندان و همدان و ماه کوفه و ماه‌بصره و آذربایجان و ارمنستان و قم و کاشان و ری و خراسان و سایر نواحی ایران بوده‌اند. در میان صاحبان مذاهب در ایران بجز بابک خرم‌دین، دیگری هم بنام بابک بوده‌است که بعضی از مؤلفین این دو را اشتباه کرده‌اند و ابن‌الدیم در کتاب‌الفهرست در باب این بابک دوم گوید: خولانیه پیروان ملیح خولانی‌اند و او شاگرد بابک بن بهرام بود و بابک شاگردشیلی بود و او با شیلی موافقت داشت و بر مذهب یهود می‌ایستاد. ناحیه‌ای که بابک خرم‌دین در آن فرمانروائی می‌کرده و دین خویش را در آن رواج داده‌است ناحیه وسیعی است در شمال غربی ایران که قسمتی از آن جزو آذربایجان قفقاز (اران) و قسمتی جزو آذربایجان ایران است. از جانب جنوب محدود اردبیل و مرند، از جانب مشرق بدریای خزر و ناحیه شماخی و شیروان و از جانب شمال بدشت مغان و سواحل رود ارس و از سمت مغرب بنواحی جلفا و نخجوان و مرند میرسیده یعنی شامل ناحیه اردبیل و بدشت مغان و ارس و اردوباد و جلفا و نخجوان و مرند بوده و محل اقامت وی در قسمت شمالی کوهستان سیلان بوده‌است و بواسطه دشواری راهها و سردی این ناحیه و کوههای بلند مدهای مدید کسی بریشان دست نیافت و بیش از ۳۰ سال هرچه سپاه بجنگ ایشان فرستادند کاری از پیش نبرد و عاقبت بخیانت بر بابک دست یافتند. مورخین زمان اقامتگاه بابک را کوهستان بزد نام برده‌اند و بعضی به تشبیه «بذین» مینویسند و ظاهراً کوهستان بزد یا بذین همان ناحیه کوهستانی جنوب بدشت مغان بوده‌است. ابن خردادبه در کتاب المسالک والممالک مسافتات را از اردبیل تا شهر بزد که اقامتگاه بابک بوده‌است چنین مینویسد: از اردبیل تا خُش هشت فرسنگ و از آنجا تا برزند شش فرسنگ (پس از اردبیل تا برزند چهارده فرسنگ بوده)، برزند ویران بود و افشین آنرا آبادان کرد از برزند تا سادراسب که نخستین خندق افشین آنجا بود دو فرسنگ (پس از اردبیل تا سادراسب شانزده فرسنگ بوده)، از آنجا تا زهرکش که خندق دوم افشین بود دو فرسنگ (پس تا اردبیل هیجده فرسنگ مسافت داشته)، از آنجا تا دوال‌رود که خندق سوم افشین بود دو فرسنگ (پس از اردبیل تا دوال‌رود بیست فرسنگ بوده‌است)، و از آنجا تا بزد شهر بابک یک فرسنگ، ازین قرار از اردبیل تا بزد شهری که بابک در آنجا

۱- تقریباً در تمام کتابهای فارسی و عربی نام این محل را که در حدود خرم‌آباد امروز بوده‌است بخطا «مهرجان قذق» ضبط کرده‌اند و مسلمست که باید «مهرجان قذق» نوشت زیرا که معرب کلمه فارسی «مهرگان‌کده» است.

غربی ازان قدیم باشد حکمرانی میکرده و دین خود را درین ناحیه رواج داده‌است. مدت تسلط بابک را درین نواحی مورخین عموماً بیست سال نوشته‌اند و طبری سی سال می‌نویسد. مدت جنگهای خرم‌دینان بشمار درست ۶۱ سال بوده‌است زیرا که در سال ۱۶۲ ه. ق. خروج کرده‌اند و در سال ۲۲۳ بابک دستگیر و کشته شده‌است. مأمون و متعصم کوشش‌های بسیاری در دفع ایشان کردند و مدت سی‌ونه سال چندین بار سپاه فراوان بجنگشان فرستادند و تمامی کسانی که درین مدت بملشکرکشی و کارفرمائی در دربار بغداد معروف بوده‌اند هریک بنوبت خویش با ایشان جنگ کرده تا کام‌بازگشته‌اند و بعضی در زد و خورد با ایشان کشته شده‌اند و سبب نا کامی این همه لشکرکشان در جنگ بابک در ظاهر چنین می‌نماید که سرمای سخت و تنگی راه‌های ناحیه شرقی آذربایجان و کوهستان سلان بوده ولی اندک تأملی در باطن امر معلوم میکند که سبب کامرانی بابک و نا کامی دشمنان وی اتفاق کلمه مردم آذربایجان و همداستانی ایشان در پیروی نکردن از سلطه تازیان بوده و حکمرانی بابک در حقیقت جنبش ملی ایرانیان در برابر تازیان بوده‌است. ابوعلی بلعمی در ترجمه تاریخ طبری در سبب برخاستن بابک چنین می‌نویسد: «و این بابک مردی بود که خرم‌دینی در آن عصر پدید کرد و مذهب او مذهب زنادقه بود و اندر آن هیچ مقاتل نبود جز دست‌بازداشتن مسلمانی حلال داشتن نپید و زنا و خواسته و هرچه بمسلمانی اندر حرام بود او حلال کرد بر مردمان و مرصان را و نبوت را انکار کرد تا امر و نهی از خلق برداشت و خلق بسیار از اهل ارمیه و آذربایجان هلاک کرد و بکفر خواند و مسلمانان را همی کشت و سپاههای سلطان را همی شکست و سی سال هم بدین مذهب بماند و خلق بسیار تباه کرد. و سبب دراز ماندن بابک آن بود که مردمان جوان و دهقانان و خداوندان نعمت که ایشان را از علم نصیب نبود و مسلمانی اندر دل ایشان تنگ بود و شرایع اسلام را از نماز و روزه و حج و قربان و غسل جنابت بریشان گران بود و می خوردن و زنا کردن و از لواطه و مناهی خدای عزوجل دست‌بازداشتن ایشان را خوش نیامد چون در مذهب بابک این همه آسان یافتند او را اجابت کردند و تبع او بسیار شد. دیگر سبب آن بود که چند کثرت سپاه سلطان هزیمت کرده‌بود و ماوی‌گاه او در کوههای ارمیه و آذربایجان بود جایهای سخت دشوار که سپاه آنجا در نتوانستی رفتن که صد پیاده در گذاری بایستادندی اگر صد هزار سوار

بودی بازداشتندی و کوه‌ها و دربندها سخت بود اندر یکدیگر شده در میان آن کوهها حصارى کرده بود که آن را بزد خواندندی و او ایمن آنجای درنشته بودی چون لشکری یامدی گردا گرد آن کوهها فرود آمدندی و بدیشان راه نیافتندی و او آنجا همی بود تا روزگار بسیار برآمد. چون سپاه امن یافتندی یک شب شیخون کردندى و خلقی را هلاک کردى و سپاه اسلام را هزیمت کردى تا دیگر باره سلطان بصد جهد لشکر دگر باره گرد کردى و بفرستادى و بدین جملت بیست سال بماند و آن مردمان که در آن کوهها بودند از دهقانان و دیگران همه تابع او بودند گروهی از تبع و گروهی از بیم.

رویهرفته مورخین ایرانی و عرب که در دوره‌های اسلامی تألیفات کرده‌اند در هر موردی که یک تن از پیشوایان ملت ایران جنبشی برپای کرده و بر تازیان بیرون آمده‌است نتوانسته‌اند کینه مقصود وی و حقیقت نهضت او را بدست آورند و بهمین جهت جنبش وی را جنبه بدمذهبی و بی‌دینی و زندقه داده‌اند و هرکس را که بر خلیفه تازی برخاسته‌است زندیق و ملحد و کافر و بددین خوانده‌اند و نام شریف و خاطره گرامی او را به تهمت و افترا آلوده‌اند. درباره بابک خرم‌دین نیز همین معاملات را روا داشته‌اند ولی درین زمان که ما از آن تعصب خلیفه‌پرستی و قبول سلطه بیگانگان وارسته‌ایم و بیدیه تحقیق بر تاریخ دیار خویش منگیریم بر ما آشکار میشود که این مردان بزرگ را اندیشه‌ای جز رهائی از یوغ بیگانگان نبوده و این همه طغیانهای پیاپی که مخصوصاً در سصد سال اول دستبرد تازیان بر ایران در تاریخ تیاکان خویش می‌بینیم جز برای نجات ایران نبوده‌است. از سال ۱۶۲ که خرم‌دینان بخروج آغاز کرده‌اند تا سال ۲۲۳ که بابک کشته شده‌است پیوسته با اعمال بغداد در زد و خورد بوده‌اند. تا سال ۲۱۷ با فرستادگان مأمون می‌جنگیده‌اند و تا سال ۲۲۳ با سپاه متعصم در جنگ بوده‌اند. مؤلف مجمل فصیحی آغاز خروج خرم‌دینان را در سال ۱۶۲ مینویسد و گوید: ابتدای خروج خرم‌دینان در اصفهان، و باطینان با ایشان یکی شدند و از این تاریخ تا سنه ثلثمائه (۳۰۰) بسیار مردم بقتل آوردند. ظاهرأ سال ۱۶۲ نخستین سالیست که خرم‌دینان در ایران ظاهر شده‌اند و در حدود اصفهان بیرون آمده‌اند و سپس سی سال بعد یعنی در سال ۱۹۲ خرم‌دینان آذربایجان جنبشی کرده‌اند و سپس نه سال بعد یعنی در سال ۲۰۱ بابک به پیشوایی ایشان بیرون آمده‌است. گویا نه سال اول یعنی از ۱۹۲ تا ۲۰۱ مدت پیشوایی

جاویدان بن شهرک است که پیش ازین ذکر او رفت و از آن پس تا ۲۲۳ مدت بیست و دو سال بابک پیشوای ایشان بوده‌است و اینکه طبری مدت استیلای ایشان را سی سال مینویسد از آغاز خروج جاویدان شمار کرده‌است و مورخین دیگر که بیست سال نوشته‌اند مدت پیشوایی بابک را تخمین کرده‌اند. از این قرار تقریباً مسلم میشود که خرم‌دینان نخست در نواحی اصفهان ظاهر شده‌اند و پس از آن در نتیجه سختگیریهای خلفا یا تمام آن گروهی که در حدود اصفهان بوده‌اند بدین نواحی آذربایجان گریخته‌اند و در کوهستان سخت خود را پناه داده‌اند یا اینکه تتی چند از ایشان بدان ناحیت رفته و مردم آن دیار را با تین و مسلک خود جلب کرده‌اند. تا زمانی که مأمون زنده بود چندین بریشان سخت نگرفتند زیرا که مأمون از میان خلفای بنی‌العباس این امتیاز را داشت که سلیم‌النفس و مهربان بود و از خونریزیها و سخت‌گیریهای بی‌حد که دیگران از خاندان وی بدان بدنام شده‌اند پرهیز میکرد و چون از مادر ایرانی زاده شده بود و بکوشش ایرانیان بر برادر خود چیره شده و بخلافت رسیده بود و رجال بزرگ دربار وی فضل و حسن پسران سهل و احمد بن ابی‌خالد و خاندان حسین مصعب یعنی طاهر و برادران و پسران و برادرزادگان وی که رشته سلطنت او بدست ایشان بود همه ایرانی بیدار و دل‌سوز نسبت بهموطنان و آب و خاک پدران خود بودند او را هم بدین خوی و خصلت برانگیخته بودند ولی چون متعصم بخلافت رسید و آن سیاست دگرگون شد و چند تن از پیشوایان ترک چون اشناس و ایطخ و بوغای کبیر در دربار وی راه یافتند و آن یکرنگی و اتحادی که خانواده برمکیان در میان ایرانیان دربار بغداد اساس نهاده بودند و پس از ایشان مانده بود پس از مأمون بنفاق بدل شد و میان افشین و خاندان طاهریان رقابت شدیدی آشکار گشت. افشین خیدرین کاوس شاهزاده ایرانی بود که از ماوراء‌النهر به اسیری بغداد آورده بودند و تعصب ایرانی شدید داشت و از آئین و آداب پدران خویش دست‌نشته بود. حتی قرابین در میان هست که مذهب سانی داشته و در تمام مدتی که در بغداد بوده همواره اندیشه دیار خویش می‌پخته و از دور بودن از خانه پدران خود دلگیر بوده و آرزو داشته‌است که بخراسان و ماوراء‌النهر بازگردد و قلمرو پدران خود را بدست گیرد و چون عبدالله بن طاهر حکمرانی خراسان داشت و او را از این اندیشه مانع بود و پسرعم پدرش اسحاق بن ابراهیم بن مصعب امیر بغداد و یکی از متنفذترین رجال دربار متعصم بود و وی نیز

رقیب بزرگ افشین بشمار میرفت درصدد برآمد که عوامل ایرانی دیگر را بغوش جلب کند و از یک سوی بابک خرم‌دین و از سوی دیگر مازیار پسر قارن حکمران طبرستان را با خویش هدست و با طاهریان دشمن کرد. و ایرانیان دیگری هم در بغداد مستنذ بودند چون محمدبن حمید طوسی، یحیی‌بن معاذ و عیسی‌بن محمدبن ابی‌خالد و علی‌بن صدقه و علی‌بن هشام، گاهی بسوی طاهریان و گاهی بسوی افشین مایل میشدند و آن اتحادی که در دربار بغداد در میان ایرانیان بود به نفاق بدل شد که از یک سوی طاهریان و از سوی دیگر افشین و ازین حیث زبان بسیار به ایران رسید و چون در میان ایرانیان نفاق افتاد قهرآ تازیان بریشان غلبه کردند. حاجی خلیفه در تقویم‌التواریخ آغاز کار خرم‌دینان را در جبال آذربایجان بسال ۱۹۲ مینویسد و میگوید: هلاکی آن قوم بدست حازم، ظاهراً این سال همان سالست که جاویدان‌بن شهرک خروج کرده‌است. آغاز کار بابک در سال ۲۰۱ بوده‌است چنانکه در مجمل فصیحی و تقویم‌التواریخ آمده و فصیحی مینویسد: خروج بابک الخرمی در جاودانیه و جاودانیه را بجاوودان‌بن سهل بازخوانند که صاحب بد بود و بابک دعوی میکرد که روح جاویدان در وی ظهور کرده‌است و در اطراف ممالک دست بفساد آورد. طبری گوید: درین سال بابک خرمی بر مذهب جاویدانیه بیرون آمد که اصحاب جاویدان‌بن سهل صاحب بد بودند و دعوی کرد که روح جاویدان در او حلول کرده و آغاز فتنه کرد. ابن اثیر و مؤلف تاریخ نگارستان و مؤلف منتظم ناصری نیز این نکته را تأیید کرده و خروج بابک را در سال ۲۰۱ نوشته‌اند. ابن قتیبه در کتاب‌المعارف در سبب خروج بابک چنین نوشته‌است که چون خیر مرگ هرثمه [بن اعین] بپسرش حاتم‌بن هرثمه که در ارمنستان بود رسید و دانست که بر سر پدرش چه آمده‌است به احرار آن دیار و پادشاهان آن نواحی نوشت و ایشان را بخلاف با مأمون خواند و درین میان او مرد و گنویند سبب خروج بابک همین بود و بابک بیست و چند سال باقی ماند، ابتدای دعوت بابک بز دین جاویدانیه و آغاز جنگ با خلیفه را ابن عبری نیز در سال ۲۰۱ نوشته‌است. ابن خلدون آغاز کار بابک را در سال ۲۰۲ نوشته و گوید: بابک در سال ۲۰۲ بدعوت جاویدان‌بن سهل آغاز کرد و شهر بد را گرفته بود، آن شهر بر جای بلند بود و مأمون بجنگ با وی پرداخت و سپاه فرستاد و جمعی از لشکریان بابک را کشتند و قلمه‌هایی که در

میان اردبیل و زنجان بود ویران کردند. پس از آن جنگ دیگری که در میان سپاهیان مأمون و لشکر بابک شده در سال ۲۰۴ بوده‌است و طبری درین باب گوید: درین سال یحیی‌بن معاذ با بابک جنگ کرد و هیچ‌یک را پیشرفت نبود. ابن اثیر نیز همین نکته را آورده‌است. ابن قتیبه در کتاب‌المعارف گوید: در سال ۲۰۴ چون مأمون ببغداد آمد یحیی‌بن معاذ را بجنگ بابک فرستاد. و یحیی شکست خورد. در سال ۲۰۵ نیز جنگ دیگری روی داده و ابن اثیر گوید: مأمون عیسی‌بن محمدبن ابی‌خالد را حکمرانی ارمنستان و آذربایجان داد و بجنگ بابک فرستاد. مؤلف منتظم ناصری گوید: دادن مأمون ولایت جزیره را به یحیی‌بن معاذ و ولایت آذربایجان و ارمنیه را بمیسی‌بن محمدبن ابی‌خالد و مأمور کردن او را بجنگ بابک خرمی، و پیداست که خلطی کرده و دو واقعه مربوط به دو سال را با هم آمیخته‌است. فصیحی همان گفته ابن اثیر را تأیید کرده‌است. در سال ۲۰۶ بار دیگر عیسی‌بن محمدبن ابی‌خالد مأمور جنگ با بابک شد و بابک را شکست داد. در سال ۲۰۸ علی‌بن صدقه معروف به زریق از جانب مأمون حکمران ارمنستان و آذربایجان و مأمور جنگ با بابک شد. در سال ۲۰۹ احمدبن جنید اسکافی بجنگ بابک رفت و بابک وی را اسیر کرد و ابراهیم‌بن لیث‌بن فضل را حکمرانی آذربایجان دادند. در سال ۲۱۱ محمدبن سیدبن انس حکمران موصل بدست ملازمان زریق علی‌بن صدقه ازدی موصلی کشته شد و مأمون از این واقعه خشمگین گشت و محمدبن حمید طوسی را بجنگ زریق و بابک خرمی فرستاد و او را حکومت موصل داد. مؤلف شاهد صادق خروج بابک را در حدود تبریز درین سال مینویسد: در سال ۲۱۲ بنا بر ضبط ابن اثیر محمدبن حمید طوسی از جانب مأمون مأمور بجنگ بابک شد و او را فرمان داد که از راه موصل رود و کار آن دیار را راست کند و با زریق علی صدقه جنگ کند، محمدبن حمید بموصل رفت و سپاه خود را بدانجا برد لشکر دیگر از مردم یمن و ربیعه جمع کرد و بجنگ زریق شتافت و محمدبن سیدبن انس ازدی وی بود. چون خبر به زریق رسید آهنگ ایشان کرد. و در زاب دو سپاه بیکدیگر رسیدند. محمدبن حمید نزد زریق فرستاد و او را بطاعت خود خواند و وی از پذیرفتن آن طاعت سر پیچید و در میان ایشان جنگ سخت درگرفت و زریق و سپاهانش در هم شکسته شدند و از محمد امان خواست و چون وی را امان داد نزد او رفت و محمد او را نزدیک مأمون فرستاد و مأمون به محمد

فرمان داد که تمام دارائی زریق را بستاند و روستاهای او را ضبط کند، محمد فرزندان و برادران زریق را بخواند و با ایشان آن فرمان را در میان نهاد و ایشان فرمان خلیفه را پذیرفتند. پس محمدبن حمید با زریق بجای رفت و محمدبن سید را از جانب خود در موصل گذاشت و چون با زریق بجای مخالفتین جنگ کرد و لیلی‌بن مره و کسانی را که از در مخالفت درآمد بودند گرفت و نزد مأمون فرستاد و خود بجنگ بابک رفت. ابن قتیبه در کتاب‌المعارف جنگ محمدبن حمید را با بابک در سال ۲۱۰ نوشته‌است. نظام‌الملک در سیاست‌نامه جنگهای محمدبن حمید را چنین روایت میکند: «در سال دویت و دوازده از عرب در عهد مأمون چون خرم‌دینان خروج کردند از ناحیت اصفهان در وند و کابله و قومی از باطنیان با ایشان پیوستند و فسادها کردند و به آذربایگان شدند و به بابک پیوستند و مأمون محمدبن حمید الطائی را بحرب بابک فرستاد تا با خرم‌دینان حرب کردند و فرموده بود تا با زریق علی‌بن صدقه حرب کند که او عاصی شده بود و در کوهستان عراق سیگشت و غارت میکرد و کاروان‌ها میزد و محمدبن حمید بتعجیل رفت و از خزینه مأمون چیزی نخواست و لشکر را از خزانه خویش مال داد و بحرب زریق شد و زریق را بگرفت و لشکر او را هلاک کرد، مأمون شهر قزوین و مراغه و بیشتر آذربایگان او را داد، پس بحرب بابک رفت میان او و میان بابک شش حرب عظیم بیود و آخر الامر محمدبن حمید کشته شد و کار بابک بالاگرفت. مؤلف مجمل فصیحی مأمور شدن محمدبن حمید را بجنگ بابک در سال ۲۱۳ ه.ق. ضبط کرده‌است. در سال ۲۱۴ باز جنگ دیگر در میان محمدبن حمید و بابک درگرفت و درین جنگ محمدبن حمید کشته شد و سبب این بود چون محمدبن حمید کسانی را که به راهها مسلط شده بودند شکست داد بسوی بابک رفت و سپاه و آذوقه فراهم آورد و جمع کثیری سپاهیان داوطلب از شهرهای دیگر برداشت و از راههای تنگ و گردنه‌ها گذشت و چون از هر کنلی میگذشت کسانی را از همراهان خود در آنجا یاسبانی میگذاشت تا اینکه بمحل هشتادسز فرود آمد و خندقی کند و برای ورود بقلرو. بابک با کسان خود مشورت کرد و ایشان رأی دادند که بدان دیار داخل شود و سستی را معلوم کردند که از آنجا وارد شود و وی رأی ایشان را پذیرفت و سپاه خود را تعبیه کرد، محمدبن یوسف‌بن عبدالرحمن طائی معروف به ابوسعید را در قلب و سعدی‌بن اصم را در میهنه و عباس‌بن عبدالجبار یقطنی را در



میره گذاشت و محمد بن حمید خود با جمعی در عقب ایشان قرار گرفت و مراقب ایشان بود و ایشان را گفت که اگر در صوف رخنه‌ای افتد آنرا سد کنند و بابک از کوه بریشان مسلط بود و مردان خود را بکمین ایشان گماشت و در زیر هر تخته سنگی گروهی جا داد و چون سپاه محمد بن حمید پیش رفت و از کوه بالا رفتند و تا سه فرسنگ رسیدند آن جمع از کمین‌گاه خود بیرون آمدند و بابک با سپاه خود بر سر ایشان تاخت و ایشان را در هم شکست و ابوسعید و محمد بن حمید سپاه خود را بیایداری فرمان میدادند ولی سودی نبخشید و آن لشکر هزیمت گرفت و محمد بن حمید بجای خود بود ولی سپاه وی فرار میکردند و جان خود را بدرمیدردند و چون خرم‌دینان وی را دیدند و از جامه و رفتار او دانستند که پیشوای ایشان است بر او تاختند و زویینی بر اسب او زدند و او بزمین افتاد و وی را کشتند. و این محمد مردی پسندیده و بخشنده بود و شعرای بسیار وی را مرثیت گفتند و چون این خبر بمأمون رسید هراسان شد و عبدالله بن طاهر را بجنگ بابک مأمور کرد و او در دینور ماند و سپاه خویش را آراست. نظام‌الملک در سیاست‌نامه در بیان این واقعه مینویسد: «خرم‌دینان به اصفهان باز شدند و مأمون از کشتن محمد عظیم دلنگ شد و در حال عبدالله بن طاهر را که والی خراسان بود نامزد کرد و بحرب بابک فرستاد و همه ولایت کوهستان و آنچه گشاده بودند و آذربایجان بدو داد و عبدالله برخاست بآذربایجان شد. بابک با او مقاومت نتوانست کردن در دره‌ای (یا دزی) گریخت سخت محکم و لشکر او و جمع خرم‌دینان پیرا کنندند. این قتیبه در کتاب‌المعارف در همین باب مینویسد که چون محمد بن حمید در ۲۱۴ کشته شد مأمون عبدالله بن طاهر را که در دینور بود حکمران جبل کرد که بخراسان رود و علی بن هشام را بجنگ بابک فرستاد. این طیفور در تاریخ بغداد در همین سال مینویسد مأمون عبدالله بن طاهر را ولایت خراسان داد و او را مأمور جنگ با بابک کرد و او در دینور ماند و سپاه فرستاد، سپس مأمون علی بن هشام را بجنگ بابک فرستاد. مؤلف منتظم ناصری نیز ولایت علی بن هشام را در جبل و قم و اصفهان و آذربایجان درین سال مینویسد. در باب مأموریت عبدالله بن طاهر ابوحنیفه دینوری در کتاب اخبار الطوال چنین مینویسد که: چون کار بابک بالا گرفت مردم بریشان شدند و فتنه دامنه گرفت و آغاز کار وی این بود که هر که در اطراف بند بود میکشت و شهرها و قراء را ویران میکرد تا اینکه کار وی بزرگ شد و رسیدن به وی

دشوار بود و شوکت او بسیار شد و چون این خبر بمأمون رسید عبدالله بن طاهر بن حسین را با سپاه فراوان به وی فرستاد و عبدالله بجنگ او رفت و در اطراف دینور جا گرفت. در محلی که امروز بقصر عبدالله بن طاهر معروفست. پس از آنجا رفت تا نزدیک بند رسید و کار بابک سخت شد و مردم ازو هراسان شدند و با او جنگ کردند و دست بر وی نیافتند و گروهی از پیشوایان کشته شدند و از آنجمله محمد بن حمید طوسی بود که ابوتام در مرثیت او قصیده‌ای گفته است. در سال ۲۱۷ بنا بر ضبط ابن طیفور مأمون حکمرانی جبال و جنگ با خرم‌دینان را بطاهر بن ابراهیم رجوع کرد و وی پنج روز مانده از شعبان از بغداد بیرون شد. در همین سال ۲۱۷ مأمون علی بن هشام را کشت و سبب آن بود که مأمون وی را عامل آذربایجان و غیره کرده بود و چون دانست که ستم میکند و مال میستاند و مردم را میکشد عجیب بن عنبه را بر او فرستاد و او دانست که علی بن هشام در اندیشه آنست که وی را بکشد و بابک ملحق شود و چون برو دست یافت او را نزد مأمون برد و مأمون وی را بکشت و برادرش حبیب را نیز کشت در جمادی‌الاولی آن سال، و سر علی را در عراق و خراسان و شام و مصر گرداندند در سال ۲۱۸ بنا بر گفته ابن اثیر جمعی کثیر از مردم جبال و همدان و اصفهان و ماسبدان و غیره دین خرمی را پذیرفتند و جمع شدند و در همدان لشکرگاه ساختند و معتمد بر ایشان سپاه فرستاد و اسحاق بن ابراهیم مصعب با آن سپاه بود و او را در ماه شوال این سال مأمور جبال کرد و اسحاق در اطراف همدان با این مردم روبرو شد و شصت هزار تن از ایشان را کشت و کسانی که مانده بودند به روم فرار کردند. نظام‌الملک در سیاست‌نامه در باب حوادث این سال چنین مینویسد: و چون سال دوست‌وهژده درآمد دیگر باره خرم‌دینان به اصفهان و پارس و آذربایگان و جمله کوهستان خروج کردند. بدانکه مأمون به روم شده بود و همه بیک شب وعده نهاده بودند و بهمه ولایت‌ها و شهرها کار راست کرده شب خروج کرده شهرها غارت کردند و در پارس بسیار مسلمانان کشتند و زن و فرزندان برده بردند و در اصفهان سر ایشان مردی بود علی مزدک از در شهر بیست هزار مرد عرض داد و با برادر بکوه شد و بودلف غایب بود و برادرش مقل بکوه بود با پانصد سوار، مقاومت نتوانست کرد بگریخت و بینه او رفت. علی مزدک کوه بگرفت و غارت کرد و هر که را یافت از اهل اسلام بکشت و فرزندان عجلیان را برده کرد و بازگشت و بآذربایگان

شد تا بابک پیوندد و از جوانب خرم‌دینان روی بسبابک نهادند. اول ده هزار بودند بیست و پنج هزار شدند و میان کوهستان شهرکی هست آنرا شهرستانه خوانند آنجا جمع شدند و بابک بدیشان پیوست. پس معتمد اسحاق را با چهل هزار مرد بجنگ ایشان فرستاد و اسحاق ناگاه بسر ایشان شد و جنگ در پیوست و همه را بکشت. چنانکه بحرب اول از خرم‌دینان صد هزار مرد کشته شد و جمعی قصد اصفهان کردند و قرب ده هزار مرد با برادر علی مزدک سراها و روستاهای اصفهان را غارت کردند و زن و فرزندان برده بردند و امیر اصفهان علی بن عیسی غایب بود قاضی و اعیان بحرب ایشان شدند و از جوانب فروگرفتند و ظفر یافتند و بسیار بکشتند و زن و فرزندان ایشان برده بردند. ابتدای این فتنه خرم‌دینان در زمان مأمون و در اواخر زندگی وی بوده و او در صد برآمده است که ایشان را دفع کند ولی در همین میان در گذشته و پس از وی معتمد بدفع ایشان پرداخته است چنانکه حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده گوید: «در آذربایجان بابک دشمن دین لعنه الله دعوت دین مزدکی آشکارا کرد مأمون محمد بن حمید طوسی را بجنگ او فرستاد. بابک او را بکشت و کار بابک قوت گرفت مأمون پیش از آنکه تدارک کند در سابع رجب سنه ثمان عشر و مآتمین (۷ رجب سال ۲۱۸) درگذشت. در سال ۲۱۹ اسحاق بن ابراهیم در جمادی‌الاولی وارد بغداد شد و از اسیران خرم‌دینان گروه بسیار با وی بودند و گویند بجز زنان و کودکان صد هزار تن از ایشان را کشت. در همین سال ۲۱۹ بود که جمعی از خرم‌دینان که در جنگ همدان جان بدر برده بودند بیلاذ روم گریختند و به «توفیل»<sup>۱</sup> امپراطور قسطنطنیه پناه بردند و چندی بعد که بابک را سپاه بغداد محاصره کردند و کار برو تنگ شد نامه‌ای باین امپراطور نوشت و ازو یاری خواست و او نیز وعده مساعدت داد و بتهیه سپاه و تجهیزات پرداخت. در همین زمان مازیار نیز در طبرستان آغاز مخالفت با دربار بغداد گذاشت و چنانکه پس از این خواهد آمد افشین هم در باطن با ایشان همداستان بود و از چهار سوی هر چهار تن یعنی توفیل و بابک و مازیار و افشین در برانداختن اساس خلافت بغداد میکوشیدند و اتحادی با یکدیگر داشتند و در سال ۲۲۳ توفیل بنا به وعده‌ای که به بابک داده بود به همراهی وی سپاه بقلمر و خلافت کشید و جمعی از مسلمانان را کشت و گروهی از

ایشان را که از آن جمله بیش از هزار زن بودند به اسیری برد، معتمص برای دفع این فتنه نخست بقلع و قمع بابک پرداخت، چنانکه بتفضیل ذکر خواهیم کرد، افشین را مأمور جنگ وی کرد، با وجود آنکه در خفا افشین با بابک همدست بود و در میان ایشان مکاتبات بوده‌است، عاقبت افشین برای دلجوئی معتمص بابک را بخدعه اسیر کرد و سپس معتمص توفیل را نیز شکست فاحشی داد آن فتح معروف در عموریه روی داد، توفیل دومین پادشاه سلسله «فریوی» از امپراطوران بیزانسی بود پسر میخائیل بن جورجس معروف بمخائیل دوم که در سال ۱۹۳ ه. ق. به امپراطوری رسید و دو سال بعد در ۱۹۵ او را عزل کردند و بار دیگر در سال ۲۰۰ بهقام خود بازگشت و در ۲۱۲ مرد و پس ازو پسرش توفیل به پادشاهی رسید و تا سال ۲۲۵ امپراطور بود، همین پناه دادن به ایرانیان و طرفداری از بابک سبب یک سلسله جنگهای متصادی میان وی و سپاه معتمص شد و بالاخره بفتح عموریه منتهی گشت که پس از پنجاه روز محاصره سپاه بغداد آن شهر را گرفتند و سی هزار مردم آن شهر را کشتند و شهر را چنان ویران کردند که تا این اواخر محل آن نیز معلوم نبود و درین فتح بطریق شهر عموریه را که بیاطس نام داشت اسیر کردند و به سامرا آوردند و چون وی در زندان مرد پیکر او را نزدیک پیکر بابک بدار آویختند. در سال بعد یعنی در سال ۲۲۰ معتمص افشین را مأمور بجنگ بابک کرد، نام افشین خیدر پسر کاوس بود که بعضی از مؤلفین بخطا «حیدر» ضبط کرده‌اند. افشین از زمانهای قدیم لقب و عنوان پادشاهی امرای محلی اسروسته در اقصای ماوراءالنهر بود که حکومت آن دیار را پدر بر پسر داشتند در سال ۲۰۷ که مأمون حکومت خراسان را بطلحه پسر طاهر ذوالعین داد احمدین ابی‌خالد را به پیشکاری او بخراسان فرستاد و احمد به ماوراءالنهر رفت و با کاوس پسر سارخره افشین آن دیار جنگ کرد و او را با دو پسرش خیدر و فضل اسیر کرد و ببغداد فرستاد، طلحه ازین فتح چنان شادمان شد که سه میلیون (سه هزار هزار) درم به احمدین ابی‌خالد بخشید کاوس پسر سارخره در بغداد ماند و همانجا مرد و دو پسر وی نزد مأمون ماندند و تربیت یافتند و کم‌کم از نزدیکان دربار خلافت شدند و افشین در زمان معتمص بزرگترین امیر دربار بغداد بود، از نخست که کار افشین بالاگرفت میان وی و خاندان طاهریان که در آن زمان در دربار خلافت بسیار متنفذ بودند و مخصوصاً عبدالله بن طاهر که بزرگترین امرای دربار بود

و اسحاق بن ابراهیم بن مصعب پسر عم پدرش که امیر بغداد بود و از طرف دیگر میان وی و اشناس ترک که وی نیز از عمال دربار بود رقابت شدید درگرفت و افشین برای اینکه آل‌طاهر را ناتوان کند و از پای درآورد بدشمنان خلافت متوسل میشد چنانکه منکجور اسروشی از خویشان وی در سال ۲۱۷ در آذربایجان بتحریک وی بنای مخالفت گذاشت و درین سال گرفتار شد و بقتل رسید. مازیار نیز با افشین همدستان بوده‌است چنانکه خود در زمان گرفتاری گفته‌است که من و افشین خیدر بن کاوس و بابک از دیرباز با یکدیگر پیمان کرده‌ایم که مسلک را از عرب بازستانیم و بخاندان ساسانیان نقل کنیم. پس از کشته شدن بابک و شکست توفیل امپراطور روم در ۲۲۳ کشته شدن مازیار در ۲۲۵ دشمنان افشین عاقبت برو غالب آمدند و در همان سال ۲۲۵ معتمص افشین را نیز کشت. آغاز مأموریت افشین بجنگ بابک در سال ۲۲۰ بود، وی تا ۲۲۲ مدت سه سال در آذربایجان با بابک می‌جنگید تا بالاخره وی را بحیله گرفتار کرد. سبب اینکه افشین از بابک دست شست و بگرفتاری او راضی گشت این بود که پس از آنکه مدتی افشین با بابک جنگ کرد و در برانداختن او کوتاهی میکرد معتمص تصور کرد که وی از عهده بابک برنیاید و خواست طاهریان را نیز در این کار دخالت دهد و از ایشان کمک بخواهد و چون افشین دید که اگر طاهریان بر بابک غالب شوند، باز بر قدرت ایشان نزد خلیفه افزون خواهد شد برای اینکه این توانائی نصیب طاهریان نشود و خود ازین کار بهره یابد ناچار شد بابک را فدای توانائی و قدرت خویش و ضعیف کردن رقیبان خود کند. طبری درباب جنگهای افشین با بابک مینویسد که: چون معتمص در کار بابک بیچاره شد اختیار بر افشین افتاد و در آن وقت که مهدی سپاه از ماوراءالنهر خواسته بود افشین و برادرش فضل بن کاوس و پنج تن از خویشان ایشان که یکی را دیوداد نام و ابوسایح کنیت بود با چهار کس دیگر با آن سپاه آمده بودند، پس معتمص سپاه بسیار به وی داد و سرهنگان بزرگ را در خدمت او گماشت و حکمرانی ارمنستان و آذربایجان به او داد و هرچه خواست از خواسته و وظیفه سپاه و چهاربایان و آلات جنگ برو مقرر کرد و افشین در سال ۲۲۰ با بغداد عازم جنگ شد و پیش از آن معتمص ابوسعید محمد بن یوسف را فرستاده تا شهرها و دیهها و حصارهایی را که بابک ویران کرده بود از نو بسازد و او را پیرو فرمان افشین ساخته بود و محمد بن یوسف پیش از افشین باذربایجان رفت و

آبادانی میکرد و بابک سهسالار خود را که معاویه نام داشت با هزار سردار فرستاده بود تا بر ابوسعید شیخون کنند او را بکشند و مالی را که با او بود غارت برند، معاویه از کوهها و کتلهائی که بود گذشت و بر سر تنگه‌ای میان دو راه بنشست و بابک جاسوس نزد او فرستاد و خبر داد که ابوسعید بیامد و گفت در فلان جاست معاویه شب تاختن کرد و از آنجا که بود بجای دیگر رفت و جای ابوسعید را یافت و چون روز شد بازگشت پس به ابوسعید خبر رسید که دوش معاویه در فلان ده بطلب وی آمده‌است ابوسعید سوار شد و بطلب معاویه رفت و او را در یابانی یافت و با وی جنگ کرد و سیصد تن از سپاهیان او بکشت و پانصد مرد اسیر کرد و معاویه با اندکی از لشکریان خود رهائی یافت و خویش را بدان تنگه‌ها افکند و ابوسعید آن سرها و اسیران را نزد معتمص فرستاد و معتمص فرمان داد تا ایشان را گردن زنند. پس از این واقعه افشین خود باذربایجان رسید و درین هنگام محمد بن بیعت را قلمه‌ای بود به اسم شاهی، که آن را از وجنابن رواد گرفته بود و نزدیک دو فرسنگ عرض داشت و در تبریز نیز حصنی دیگر داشت ولی قلمه شاهی بلندتر بود و محمد بن بیعت با بابک در صلح و سازگاری بود و سپاهیان وی را که از قلمرو او میگذشتند مهمان میکرد و لشکریان بابک عادت داشتند که همواره نزد وی میرفتند. چون معاویه شکست خورد بابک سپاه دیگری بفرماندهی عصمت نام از سهسالاران خود فرستاد و وی با سه هزار مرد آمد و در حصار محمد بن بیعت فرود آمد و آنجا منزل کرد و محمد بن بیعت را از آمدن افشین و سپاه وی خبر رسیده بود، چون عصمت بدر حصار فرود آمد محمد بن بیعت برای لشکر او علف فرستاد و چون شب شد خود آمد و عصمت را با ده تن مهمان کرد و چون ایشان مست شدند محمد بن بیعت آن ده تن را کشت و عصمت را دست بیست و او را گفت: تو جان خویش را دوست داری یا آن مردمان و یاران خود را؟ وی گفت: جان خویش را، گفت: سران سپاه خود را یک یک آواز ده تا درآیند و اگر نه ترا بکشم، عصمت سر از حصار بیرون آورد و یک تن از سرهنگان خود را آواز داد و بر بالا خواند و گفت: یا نبیند خوریم، آن سرهنگ تنها بیامد و محمد بن بیعت کین کرده بود تا هر کس بحصار بیامد او را بکشد و همچنین میکشند تا به بازمانده سپاه خیر رسید و ایشان بگریختند، پس محمد بن بیعت آن سرها که بریده بود نزد معتمص فرستاد و عصمت را نیز نزد معتمص روانه کرد. و این محمد بن بیعت از دست‌نشانندگان پسر رواد

بود. معتمض از عصمت از بلاد بابک و راههای آن پرسید و او وی را از وسایل جنگ و راههای جنگ با بابک خبر داد و عصمت تا زمان واتی بالله محبوس ماند. اما افشین چون باذریباجان رسید در برزند فرود آمد و لشکر خود را آنجا بنشانند و حصن‌هایی را که در میان برزند و اردبیل بود تعمیر کرد و محمدین یوسف را به محلی که نام آن «خش» بود فرستاد و در آنجا خندق‌های کشیدند و هشتم غنوی از سران سپاه را که از مردم جزیره بود بدهی فرستاد که آن را «ارشق» میگفتند و حصار آنجا را تعمیر کرد و در اطراف آن خندق‌های کشید و علویه اعور را که از سرهنگ‌زادگان بود بحضنی که پس از اردبیل بود و آنرا حصن‌النهر میگفتند فرستاد و پیادگان و قسافلها را که از اردبیل بیرون می‌آمدند دیده‌بانی میکردند تا اینکه بحصن‌النهر میرسیدند و صاحب حصن‌النهر دیده‌بانی میکرد تا نزد هشتم غنوی میرسیدند و هشتم هرکس را بناحیه وی میرسید نزد صاحب حصن‌النهر میفرستاد و هرکس از اردبیل می‌آمد دیده‌بانی میکردند تا نزد هشتم میرسید و صاحب حصن‌النهر در میان راه بود و وی هرکسی را که با او بود به هشتم میبرد و هشتم هر که را با او بود بصاحب حصن‌النهر میسپرد و بدین نهج هرکس که درین راه آمدو شد میکرد وی را دیده‌بانی میکردند تا به اردبیل و از آنجا بلشکرگاه افشین میرسید و هشتم غنوی نیز کسی را که نزد وی میرسید دیده‌بانی میکرد تا نزدیک ابوسعید میشد و ابوسعید هم ایشان را نزد هشتم میفرستاد و هشتم ایشان را بابوسعید میسپرد و ابوسعید و کسان وی قافله را به خش میفرستادند و هشتم ایشان را به ارشق روانه میکرد و از آنجا آنرا نزد علویه اعور میفرستاد که هر جا که باید برود آن را برساند و هر چه به ابوسعید میرسید به خش و از آنجا بلشکرگاه افشین میفرستاد و کسان افشین آنچه که رسیده بود میگرفتند و بلشکرگاه میبردند و همواره همچین بود و هرکسی از جاسوسان و دیگران نزد ابوسعید می‌آمدند ایشان را نزد افشین میفرستاد و افشین جاسوسان را نمیکشت و ایشان را نمیزد بلکه در حق ایشان بخشندگی میکرد و از ایشان می‌رسید که بابک چه بایشان میداد و دو برابر آنرا عطا میکرد و ایشان را بجاسوسی خود میگماشت. درین هنگام افشین با سپاه خود به اردبیل فرود آمده بود. یک ماه آنجا ماند و از همه راهها و تنگها پرسید و جاسوسان میفرستاد. ایشان باز آمدند و احوال آن دیار به وی گفتند. پس از اردبیل براه افتاد و سوی دیار بابک رفت. چون بر سر دره‌ای رسید که در میان کتلها بود بر سر دره جانی

فراخ دید و سپاه خود را آنجا فرود آورد و محمدین بعیت را نزد خود خواند و او را بناوخت و با او تدبیر کردن گرفت. هر چه پیش از آن افشین از راهنمایان و مردم دیار پرسیده بود، به وی گفته بودند صلاح نیست بدین دره‌ها شدن و باید بر سر کوهها رفت، زیرا که درین میان کمن‌گاه بسیار است که سپاه را زیان آورد در همین جای فراخ که هستی باید صبر کرد تا مگر بابک سپاهی بفرستد و جنگ کند و روز و شب خود را از شیخون باید ایمن داشت. پس افشین لشکر بر سر دره فرود آورد و گرداگرد لشکر خود خندق ساخت و مراقب میبود و از شیخون در آن خندق امان یافتند و بابک نیز از وی نمی‌اندیشید و افشین هفت ماه در آن جایگاه میبود و از سوی بابک کسی بیرون نمی‌آمد و افشین سوی او نمیتوانست رفتن و زمستان فرارسید و افشین و لشکریان او را ملامت میکرد که با بابک محابا نمیکنی مگر سر با او یکی داری و چرا ما را نزدیک حصار او نبری تا جنگ کنیم و بکشیم تا چاره‌ای پدید آید و درین سرما درین جایگاه چگونه باشیم و سپاهیان وی از هرگونه میگفتند چنانکه بیم غلبه ایشان میرفت و او را ملامت میکردند. وی میخوانست که حلیتی کند تا مگر بابک را از آنجا بیرون آورد. نامه‌ای بمعتمض نوشت و معتمض فرمان داد که از آنجا تا بغداد شتران برید در راهها نگاه دارند و دو ماه در میان ایشان راه بود و آن نامه افشین با شتران برید دوازده روزه بغداد بردند. و هر زمان که تعجیل میکردند این دوماهه را بچهار روز میرفتند. پس افشین بعد از هفت ماه نامه بمعتمض نوشت که کار این مردم را پایان پدیدار نیست و سپاه مرا بسوی ایشان راه نیست و اینک من اندیشیدم که مگر بحلیتی او را بیرون آورم، اکنون خلیفه را باید که درم و عطا و نفقات برای سپاه فرستد و آن کس را که این مردم می‌آورد بفرماید تا فرمان من کار کند. پس معتمض صد شتروار درم با بغای کبیر [یا بوغا] و سیصد غلام ترک از بزرگان غلامان خود فرستاد و چون بغا آن درم را به اردبیل آورد میان لشکر افشین تا اردبیل سه روز راه مانده بود. افشین به بغا نامه نوشت که آنجا یک ماه بنشین و آشکارا همی گوی که من این درم فلان روز نزد افشین خواهم بردن تا چون جاسوسان بابک این خبر بزند او برند و او بداند که تو یکدام روز درم بخوای گرفت قصد تو کند و تو از آنجا بیرون میای تا نامه من بتو برسد. پس افشین سپاه را از آن سر دره برگرفت و آن سوی تر شد. نه از سوی اردبیل بلکه از سوی دیگر و آن سر دره رها کرد و لشکر را بجائی فرود آورد که نام آنجا

برزند بود و دهی بود بزرگ و سپاه را گفت: شما را آنجا درم بدهم زیرا که چون درم از اردبیل بلشکرگاه افشین میرسد گذرش برین ده برزند بود که از آنجا بر سر آن دره که افشین بود گذر کردندی. پس جاسوسان بابک از اردبیل نزد وی شدند و گفتند که بغا کبیر با صد شتروار درم سوی اردبیل فرود آمد و فلان روز از آنجا خواهد گذشت و آن جاسوسان که در میان لشکر افشین بودند خبر آوردند که افشین سپاه از سر دره برگرفت و به برزند شد و لشکر را درم آنجا خواهد دادن و آن حصار را آبادان خواهد کردند و برین راه که می‌آوردند راه گذار ایشان است. بابک با پنج هزار مرد از حصار بیرون آمد و بدان میان در کوهها و دیده‌ها میگشت و چشم همی داشت تا آن درم بسر دره کی رسد و جاسوسان افشین به وی خبر بردند که لشکر بابک از سر دره بیرون آمد و بابک خود از حصار بیرون شد و با لشکر خویش منتظر رسیدن آن درمهاست تا برود و غارت کند. افشین دانست که مکر و حیلت او بر بابک کارگر آمده، نامه فرستاد نزد بغا که آن درم فلان روز از اردبیل برگیر و بیرون آور و به نخستین منزل فرود آید و چون شب رسید درم باز شهر فرست و در جای استوار بنه و شتران تهی با خویشن بیاور و چنان کن که فلان روز چاشتگاه بسر دره، آنجا که لشکرگاه من است رسیده باشی، باشد که بابک با سپاه بیرون آمده‌است و در راه چشم بر تو میدارد. چون نزدیک رسی از دره بیرون آید و با تو جنگ کند و من در زمان با سپاه خویش بیرون آیم و او را در میان بگیریم و جنگ کنیم باشد که او را بگیریم یا هلاک کنیم. بغا نیز چنین کرد و با قافله خویش نزدیک حصن‌النهر رسید و جاسوسان بابک به وی خبر بردند که سال را بیرون آوردند و آن را دیده‌اند که بنهر رسیده‌است درین میان بغا با مال به اردبیل بازگشت و افشین عصر آن روزی که بغا قرار گذاشته بود از برزند سوار شد و هنگام غروب آفتاب به خش رسید و بیرون خندق ابوسعید لشکرگاه ساخت و چون صبح شد پوشیده سوار شد و طبل نزد و رایت نیفرخت تا کس نداند که او بیرون آمده‌است و تاخت تا بقافله‌ای رسید که آن روز از نهر بسوی ناحیه هشتم غنوی میرفت و افشین از خش آهنگ ناحیه هشتم کرده بود تا اینکه در راه به وی برسد و هشتم نمیدانست و با قافله‌ای که همراه وی بود آهنگ نهر داشت و بابک با کسان خویش بر راه نهر رسید و گمان میبرد و درین هنگام پاسبان نهر برای پیشباز هشتم بیرون آمده بود و سپاه بابک بر او تاخن گرفت نمیدانستند که آن درم با وی نیست و جنگ در

میان ایشان درگرفت و پاسبان نهر را با کسانی که با وی بودند کشتند و آنچه بدست ایشان بود گرفتند و دانستند که آن دم با ایشان نبود و از دست سپاه بابک رفته‌است ولی جامه‌ها و ساز و آلات سپاه صاحب نهر را گرفتند و بر خود پوشیدند تا اینکه هیش غنوی و کسان او را فریب دهند و بر ایشان نیز دست یابند ولی چون جایگاه صاحب نهر را نیدانستند در جای دیگر ایستادند و چون هیش رسید و ایشان را دید پسرعم خویش را فرستاد از ایشان پرسد که چرا آنجا ایستاده‌اند و چون وی رفت بازگشت و گفت این گروه را نمی‌شاسم و هیش پنج سوار از جانب خود فرستاد که ببیند این گروه آنجا چه میکند و چون آن سواران نزدیک رسیدند دو تن از خرمیان بیرون آمدند و ایشان را کشتند و چون هیش دانست که خرم‌دینان کسان علویه را کشته‌اند و جامه‌ها و رایب‌های ایشان را بخود بسته‌اند هیش بازگشت و بقافله‌ای که با او آمده بود رسید و ایشان را گفت بازگردند و او با کسان خود اندک‌اندک میرفتند تا خرمیان را با خود مشغول کنند و قافله را از آسیب ایشان نجات دهند. تا اینکه قافله بحصنی رسید که جایگاه هیش در ازشق بود و یک تن از کسان خود را نزد ابوسعید و افشین فرستاد که ایشان را از آن واقعه آگاه‌کند و خود داخل حصن شد و بابک نزدیک آن حصن آمد و کرسی نهاد و روبروی آن حصن بر کرسی نشست و نزد هیش فرستاد که اگر آن حصن را وا گذار نکند آن را ویران خواهد ساخت ولی هیش نپذیرفت و جنگ در میان ایشان درگرفت و در اندرون حصن با هیش ششصد پیاده و چهارصد سوار بود و خندق استوار داشت و در میان جنگ بابک نشسته بود و شراب میخورد، درین میان دو تن از سواران افشین از دور پدیدار شدند که ایشان از یک فرستگی ازشق نظاره میکردند و چون بابک دانست که لشکر افشین به وی نزدیک شده‌است سپاه خود را برداشت و بموقان رفت و افشین نیز بدینال وی رفت و یک شب با سپاه خود در آنجا ماند، پس به برزند لشکرگاه خود بازگشت و بابک چند روز در موقان ماند و بشهر بذر فرستاد و سپاه خویش را بخود خواند و شبانه آن لشکر به وی رسید و با ایشان از موقان عزیمت کرد و به بذر رسید و افشین همچنان در لشکرگاه خود در برزند بود و چون چند روز گذشت قافله‌ای از خش رسید و با آن قافله مردی بود از جانب ابوسعید که او را صالح آب‌کش میگفتند و سیهب بابک بدیشان رسید و بر آن قافله حمله برد و آنچه با ایشان بود گرفت و تمام آن کسان را کشت و چون این قافله آذوقه برای

سپاه افشین میرد لشکر افشین در تنگی افتاد و چون تنگی و گرسنگی بتمهی رسید افشین بحکمران مراغه نوشت و ازو آذوقه خواست و او قافله‌ای فرستاد که نزدیک هزار گاو بجز چهارپایان دیگر با آن بود و آذوقه بسیار همراه داشت و سپاهی پاسبان ایشان بود و باز دسته‌ای از سپاه بابک بفرماندهی طرخان یا آذین نام بریشان دستبرد کرد و آن آذوقه را بفارت بردند و درین هنگام تنگی و بی‌آذوقگی سپاه افشین بقیات رسید و افشین بحکمران شیروان نوشت و ازو آذوقه خواست و وی آذوقه بسیار فرستاد و درین هنگام جمعی از مردم به افشین پناه بردند و ازو امان یافتند. در سال ۲۲۱ ه. ق. در میان بابک و سپاه بغای کبیر در ناحیه هشتادسر جنگی درگرفت و بابک نیز با افشین جنگ کرد و او را شکست داد. تفصیل این واقعه بدین قرار است که بار دیگر در میان لشکر افشین و بابک جنگ درگرفت و از دو سوی بغا و افشین برو تاخند و بابک از میان گریخت و در میان کوهها و دره‌ها شد و از کسان او هزار تن کشته شدند و بابک با آن دیگران که زنده مانده بودند بحصار خود گریخت و از سر این دره تا حصار بابک سه روز راه بود، همه جای‌های تنگ و کوههای دشوار، چون بابک بحصار خود رسید ایمن شد و سپاه را عرض داد هزار مرد کم آمده بود و افشین هم آنجا که بود بر سر دره فرود آمد و سپاه خود را بنشانند و درم از اردبیل آوردند و بسپاه داد و لشکر افشین پانزده هزار کس بود، ایشان را پانزده گروه کرده گروهی هزار مرد، و ده گروه با خویشان نگاه داشت که ده‌هزار مرد باشد و پنج گروه شامل پنج‌هزار مرد بیغای کبیر داد و سپس پیش راند و وارد دره شد و فرمان داد تا هر گروهی جداجا نزدیک یکدیگر میرفتند چنانکه از سر کوهها یکدیگر را می‌دیدند و بسا هر گروهی راهنمایی فرستاده بود و بغا با آن پنج گروه خود پیش روی ایشان بود و محمدبن بعیت با راهنمایان بسیار با او بود تا بر سر آن کوهها راه برند و گروهی از راهنمایان پیشاپیش سپاه در آن راههای تنگ میرفتند تا چون کمینی ببینند ایشان را آگاه‌کنند و لشکر هم بدین تعبیه نرم‌زم و آهسته پیش میرفت، چنانکه تا نماز دیگر دو فرسنگ رفته بودند، آنگاه افشین فرمود تا همچنان بر سر آن کوهها فرود آمدند و هر گروهی را راه برآمدن یک جای بود و آن یک راه را استوار کردند. روز دیگر هم بدین تعبیه برفتند و شبانگاه هم بر سر کوهی فرود آمدند، سه روز بدین تعبیه میرفتند و چون شب چهارم فرود آمدند بر سر کوهی رسیدند و سرمای سخت بود، چنانکه چیزی

نمانده بود همه از سرما بمیرند. روز دیگر افشین از آنجا برفت و کس نزد بغا فرستاد که مرو و همانجا باش تا آفتاب برآید و گرم شود و برف بگذارد، چون روز برآمد سرما افزون شد و آن روز هم آنجا بودند و لشکر افشین آشوب کردند که مگر با بابک دست یکی کرده‌ای که ما را درین کوهها برما بکشی، ما را بزیر فروبر که اگر ما را بابک بکشد دوست داریم که برین سر کوه از سرما بمیریم و چون چنین باشیم سپاه و کمین را از خود باز نتوانیم داشتن، افشین از ایشان بپذیرفت و اجابت کرد که فرورویم و بمیان همین کوهها روییم و هر چند راهها تنگ است با احتیاط پیش روییم. آن شب هم آنجا بودند، نیم شب بابک با دوهزار مرد بر ایشان تاخت و شیخون زد و بکوهانی که بغا آنجا بود نرفت و آنجا رفت که افشین بود و میان ایشان نیم فرسنگ بود و بر سر کوهها علامت یکدیگر میدیدند پس بابک خویشان بر سپاه افشین افکند و ایشان همه هزیمت یافتند و لشکر بابک شمیر در ایشان نهاد و بسیار کس از دو سوی کشته شدند و بغا و سپاه وی ازین پیش آمد آگاه نبودند. چون سیهب بدید، بابک سپاه خویش را بازداشت و گفت: از پس ایشان مشوید که از پس ما سپاه ایشان است و بازگشت، چون بدان کوهها رسیدند که بغا در آنجا بود روز روشن شده بود. بابک لشکر را دو نیم کرد تا آنکه آن روز آنجا باشد و چون شب برسد بر سپاه بغا شیخون برد. چون روز برآمد بغا از این کار آگاه شد و بر آن کوهها فرود شد و هم بدان راه که آمده بود بازگشت و مردی از مبارزان سپاه خود را پیشرو ساخت و خود با محمدبن بعیت و برادر افشین که فضل‌بن کاوس باشد از پس آن سپاه همی رفتند و با آن پنج‌هزار تن با همستی همی رفتند. بابک دانست که بغا بازگشت و سپاه بابک بر سر کوهها پراکنده در قفای ایشان همی رفت، پس چون نماز خفتن رسید بغا ایشان را گفت: ما را واجب نکند بسب رفتن، صواب آن است که کوهی استوار بچونیم که بر آنجا یک راه پیش نبود و شب آنجا گذرانیم. گفتند صواب همین است و چون بسیار بودند بر یک کوه نتوانستند رفت، سه گروه شدند و هر یک نزدیک یکدیگر ماندند و آن شب تا بامداد بیدار بودند و با آنکه همه در مانده بودند شب نخفتند و چون سیهب بدید خوابشان بریود، بابک با سه‌هزار مرد شیخون زد و هنوز تازیکی بود و شمشیر دریشان نهاد و کشتن گرفتند و ایشان گروهی سواره و گروهی پیاده از بالای کوه خود را بزیر می‌افکندند و میگریختند و فضل‌بن کاوس برادر افشین را جراحت رسید و بغا پیاده خود را نجات داد

و خویشتن را از سر کوه فرو افکند و چون بپایان کوه رسید آسیبی بی‌خداوند یافت، بر آن اسب بر نشست و براند و آن روز همی رفتند تا بسر دره‌ای بجائی فراخ آمدند، چون از دره بیرون آمد بغا خبر افشین برسد، گفتند چون از دره بیرون شد یکسر براند و به اردبیل رفت بغا نیز سوی افشین به اردبیل شد و آن زمستان آنجای بودند، پس از آن افشین سران سپاه خود را فرمود که بسوی بابک پیش روند و کار را بر وی در قلمه بذتنگ گیرند و ایشان در شش میلی بذ فرود آمدند بغا پیش رفت تا قلمه بذ را محاصره کرد و با بابکیان جنگید و مردان بسیار از لشکر او کشته شدند، پس عقب نشست تا خندق محمد بن سعید رسید و کس نزد افشین فرستاد و از وی یاری خواست و افشین برادر خود فضل و احمد بن خلیل بن هشام و ابو خوس حسن بن سهل صاحب شرطه را به وی فرستاد و به ایشان فرمان جنگ داد و روزی را معین کرد که در آن روز بجنگ آغاز کنند و ایشان در همان روز آهنگ شهر بذ کردند ولی سرمای شدید و باران سخت ایشان را در گرفت و ایشان همچنان می‌جنگیدند و باران سخت‌تر میشد و بغا راهمانی گرفت و براهبری او بر سر کوهی که مشرف بر جایگاه بابک بود رفت و چون باران بیشتر شد سپاه افشین بجایگاه خود فرود آمدند و بابک بر ایشان تاختن کرد و ایشان را شکست داد و از جایگاهی که در کوه داشتند راند و بغا نیز با سپاه خود هزیمت کرد و نمیدانست که بر سر افشین چه آمده‌است و آهنگ حصن بذ کرده درین میان از افشین به وی خبر رسید و ناچار شد از راه دیگر بازگردد زیرا که آن راه که از آن آمده بودند تنگ‌ها و کنلهای بسیار داشت و پیشروان لشکر بابک او را دنبال کردند ولی به ایشان التفات نکرد زیرا که شب نزدیک بود و میخواست زودتر از کنلهای بگذرد و میرسد اموالی را که با خود دارد از دست دهد، پس ناچار سپاه خود را بر سر کوهی جای داد و ایشان مانده بودند و توشه راه نداشتند، بابک شبانه بریشان تاخت و آنچه با ایشان بود غارت کرد و گروهی از ایشان را کشت و بغا برنج بسیار خود را بخندقی که در پای آن کوه داشت رساند. بار دیگر جنگ میان سپاه افشین و بابک بواسطه پیش آمدن زمستان در وقفه ماند. درین میان بابک را سرنگی بود نام او طرخان و دهقانی بود از دهقانان آن دیار و زمستان به دیه خویش میبود و چون زمستان درآمد از بابک دستوری خواست و به دیه خویش رفت که در ناحیه هشتادسر در مراغه بود و با افشین غلامی ترک بود از غلامان اسحاق بن ابراهیم مصعب و افشین

او را فرستاد تا بر طرخان تاختن کرد و او را کشت و سر وی را بیاورد. بابک ازین خبر سست شد و دلش بشکست و چون زمستان بگذشت باز معتصم سپاه خود را خواسته فرستاد و سرنگی را با سپاه بسیار که ده هزار مرد بود روانه کرد نزد افشین و نام آن سرنگ جعفر بن دینار بود معروف بجعفر خیاط که از عمال بزرگ زمان مأمون بود و غلام خویش را که ایماخ ترک معروف و مطبخ سالار او بود با سی هزار هزار درم (سی میلیون درم) روانه کرد و سوی قاسم العیسی بکوفه نامه فرستاد تا با سپاه خود بیاری افشین حرکت کند و به افشین نوشت که بجنگ رو و مپدار که من و سپاه من از بابک بازگردیم و تا بابک زنده باشد دست از وی برداریم و ترا جز آن کار نیست و با ایماخ ده خروار خشک آهین فرستادم، چون لشکر جائی فرود آید این خشک‌ها را در پیرامون لشکر پراکنده کن تا از شیخون ایمن باشی و خندق نباید کندن چون خبر آمدن جعفر خیاط و ایماخ مطبخ سالار و آن سپاه و درم بیابک رسید بر معتصم افسوس خورد و گفت: کار وی بجائی رسید که درزی و طبایخ خویش را به جنگ من فرستاد و دیگر با او کس نماند، در این هنگام چون بابک با قلمرو روم همسایه بود و در میان ایشان رسولان و هدایا ردوبدل میشد بابک توفیل (توفیل) پسر میخائیل امپراطور روم را بفریفت و او را پیغام داد که من به اصل ترسازاده‌ام و در پنهان دین ترسایان دارم و این همه پیروان خویش را به دین ترسایان خواهم آورد، اما ایشان را یک‌باره نتوان گمت که بدین کیش بگروند که دانم ایشان اجابت نکنند ولیکن این مذهب ایشان را از مسلمانی بیرون آورد که ایشان را این مذهب من خوش همی آید، پس چون بریشان غالب شوم و ایشان و خلیفه همه مذهب من گرفته باشند بهر راهی که ایشان را بخواهم بیایند و آنگاه ایشان را بدین ترسایان خوانم تا همه ترسایان شوند. پادشاه روم ازین سخن با او گرم شد پس چون معتصم ایماخ و جعفر خیاط را فرستاده بابک نیز کس نزد امپراطور روم فرستاد که پادشاه عرب هر چه لشکر داشت بجنگ من فرستاد تا درزی و خورشگر خویش دیگر کس با او نمانده‌است، اگر رای آمدن داری با سپاه خویش اکنون هر چه خواهی کردن بتوانی و اگر خواهی چنینید اکنون بچنب که چون تو بر زمین ایشان بیرون شوی کس پیش تو نیاید و بدین تدبیر میخواست که ملک روم بجنبد و معتصم را حاجت سپاه آید و آن لشکر را بخواند، پس امپراطور روم بطرسوس شد و هفتاد هزار مرد با خود داشت و طرسوس را حصار ساخت

استوار بود از آنجا بشهر زیطره شد و تاخت‌وتاز بسیار کرد ولی چون خبر بدو رسید که معتصم با سپاه داوطلب خود آهنگ وی دارد بقلمرو خویش بازگشت، در سال ۲۲۲ ه. ق. معتصم نامه فرستاد به افشین که میباید کار بابک را پیش گیری، افشین سپاه از اردبیل بیرون آورد و بدان لشکرگاه پیشین فرود آمد، بابک یکی از سرهنگان خود را با ده هزار سوار بهنگ فرستاد و آن سرهنگ آذین نام داشت و مردی مبارز بود و وی از میان کوهها بیرون آمد و بر سر دره بنشت و زنان و فرزندان وی با او بودند و از لشکر وی بسیاری زن و فرزند همراه داشتند، بابک او را گفته بود که زنان و فرزندان را بحصاری استوار فرستد و او گفته بود: «من ازین جهودان میترسم»، پیش از آنکه آذین از دره بیرون آید کوهی استوار بدست گرفته بود و آن زنان و فرزندان را آنجا رها کرد و خود بدشت بیرون آمد و چون خبر بافشین رسید او سرنگی با دوهزار مرد فرستاد و نام آن سرهنگ ظفر بن عبدالله بود و بفروم تا براهی دیگر در میان کوهها شود و با وی راهنمایان فرستاد تا بر زنان و فرزندان سپاه آذین شوند و ایشان را بیاورند، ظفر بدان کوه رسید و جنگ کرد، از آن مردم بسیاری بکشت و آن همه زنان و کودکان را برده کرد و فرود آورد و خبر باذین رسید، همه سپاه از سر دره برگرفت و بازگشت و همچنان با آن لشکر بسر آن کوهها رفت تا با ظفر جنگ کند و زنان و کودکان را بازستانند. این خبر به افشین رسید سرهنگ دیگر را که ابوالمظفر بن کثیر نام داشت با پنج هزار مرد فرستاد تا آذین را بیابد و او را مشغول کند. ابوالمظفر در پی آذین رفت و در دره در میان کوهها آذین را بیافت و با او جنگ پیوست و آذین با ظفر جنگ کرده و بسیاری از زنان و کودکان را بازگرفته بود، ابوالمظفر او را مشغول کرد تا ظفر بازمانده آن زن و فرزند را از راه بدر برد و پیش افشین رسید و با افشین تدبیر کرد و سپاهی دیگر برگرفت و بدان دره شد و آذین به هزیمت از پیش ابوالمظفر بازگشته و شکست یافته نزد بابک میرفت و ابوالمظفر با فتح و غنایم نزد افشین رفت و افشین تدبیر آن کرد که بدان کوهها تا حصار بابک رود و معتصم برو نامه نوشته بود و گفته بود خطا کردی که بر سر کوهها رفتی و راه زمین و دشت بدست دشمن سپردی و راه دشت اگرچه تنگ است سپاه را از راه کوهساران آسان‌تر باشد، ازین پس بر راه دره شو و راهنمایان و جاسوسان بر سر کوه بدار تا اگر کسی آید ترا آگاهی دهند و تیراندازان را در پیش لشکر بدار و هر جا که فرود آئی خشک پیرامون خویش بریز، تا از

شبیخون ایمن باشی و وی را هزار خروار خشک آهنین فرستاد و افشین سپاه را به دره اندر آورد و همچنان که معتمص گفته بود میرفت، چون بدان جای رسید که از آنجا سال پیش بابک شبیخون کرده بود سپاه بسیار از لشکریان بابک بر سر کوهها دید، افشین با ایشان کارزار کرد و بسیاری بکشت و دیگران بهزیمت شدند و بسوی بابک رفتند، افشین هم برین حال سپاه همی برد تا روزی دو فرسنگ میرفت، روز دهم بحصار بابک رسید و بیک فرسنگی آن حصار فرود آمد. بابک از حصار خویش او را بس خروارها ماست و روغن و تره و بره شیرست و خیار و بادرنگ فرستاد و گفت: شما مهمان مائید و ده روز است که بدین راه درشت ناخوش میآئید و دانم که خوردنی نیافته‌اید و ما را بحصار جز این قدر چیز دیگر نبود. افشین گفت تا آن را نستندند و باز پس فرستاد، پس بخدمتید که ما مهمانی پذیرفتیم و دانم که این چیزها بدان فرستاده‌است تا سپاه ما را شمار کند و بنگرند که چند است و بفرمود تا آن فرستادگان را گرد همه سپاه وی بگرداندند و سپاه افشین بیشتر در تنگها و دره‌ها فرود آمده بودند و پیدا نبودند، چون ایشان را گردانیدند بفرمود پیش وی آوردند و گفت: شما شماره این سپاه را ندانید و من دانم، بابک را بگوئید که این سپاه سی هزار مرد جنگی است جز کهتران و چاکران و با امیرالمؤمنین سیصد هزار مرد مسلمان است که همه با اویند و تا یک تن زنده باشد از تو بر نخواهند گشت، اکنون تو بهتر دانی و تدبیر کار خویش همی کن اگر دانی که بزنده‌بار بیرون آئی بیای و اگر دانی که آنجا بایست بودن میبایست تا جان تو و کسانی که با توآند در سر این کار نرود از آنجا باز نخواهند گشت، رسولان نزد بابک رفتند و این سخنان بگفتند و روز دیگر افشین سپاه را بدان راههای تنگ پیش برد تا بیک میل از حصار فرود آمد و محمد بن بعبث را گفت: آنجا ما را روزگاری باید ماند، بر سر آن کوهها رو و ما را جانی استوار بنگر تا بر آنجای گرد آئیم و گردا گرد سپاه کنه کنیم و بروز بر درگه حصار باشیم و شب باز جای شویم تا ایمن باشیم، محمد بن بعبث از آن کوهها جانی استوار بعبث و فرمود تا کنه کردند و دیوارهای کنه استوار کردند و لشکر را در میان کنه فرود آوردند و همه‌روزه از حصار بابک آواز نای و چنگ و ریاب آمدی و می خوردن و پاکوفتن و نشاط کردن ایشان مسیدیدند، یعنی ما خود از سپاه دشمن نمی‌اندیشیم و هر شب بابک سپاه به شبیخون میفرستاد و لشکر افشین بیدار میبود و بدان دیوارها هیچ نتوانستند کردن، و افشین را

افشین رسید و او با همه سپاه بازگشت و هم بجای خویش بایستاد و هر سرهنگی را بجای خود بگماشت و جعفر از مردمان بابک بسیاری بکشت و ایشان را بحصار اندر افکند، ایشان به حصار رفتند و در حصار بستند و جعفر بازنگشت و جنگ همی کرد و بر دیوار حصار حمله همی برد، چون بانگ جنگ بر در حصار برخاست آن مردم که در کمین‌گاه بودند از کمین‌گاه خویشان را بدان کتل درافکندند و بخاراخدا هنوز بدان کتل ایستاده بود، با کمین‌داران جنگ درگرفت افشین او را پنج هزار مرد دیگر فرستاد و خود در جای بایستاد و کس نزد جعفر فرستاد که تاریخ شد هنگام جنگ کردن نیست، جعفر باز آمد و افشین با سپاه بازگشت و به لشکرگاه رفت و سه روز از آنجا بیرون نیامد و جاسوسان فرستاد که تا خبر آوردند که چقدر از لشکر بابک کشته شد و نیز بدانند که کمین‌گاه کجاست و سپاه ندانست که او چرا آنجا مانده‌است و علف بریشان تنگ شد و سپاهیان مزدور نزد افشین شدند و گفتند که ما را علف و زاد تنگ شده‌است، افشین گفت: هر که از شما صبر نتواند کردن بازگردد که با من سپاه خلیفه بسیار است و مرا هیچ حاجت بشما نیست و من ازین جا نخواهم رفت تا برف بیارد و سپاه خلیفه با من درگرم و سرما صبر کنند و اگر صبر نتوانند کردن بازگردند، این مزدوران از نزد افشین بازگشتند و گفتند افشین، سر با بابک یکی دارد و جنگ نخواهد کردن، افشین آگاه شد و دیگر روز جنگ را بساخت و با همه سپاه برفت و هم بر آن کوه که جای او بود بایستاد و بخاراخدا را هم بر سر آن کوه بگماشت تا راه کمین نگاه دارد پس جعفر را خواند و گفت سپاه پیش تست هر که را خواهی از سوار و پیاده و تیراندازان را در پیش دار و جنگ کن، جعفر گفت با من سوار و پیاده بسیار است و چندان که هست مرا بس باشد و اگر مرد بکار باید خود بخواهم، جعفر با سپاه بر در حصار شد و افشین مزدوران را بخواند و گفت: از هر گوشه از حصار که خواهید یکی کرانه شما بگیرید و ابودلف را با ایشان بفرستاد و ایشان از یک سوی دیگر بجنگ شدند و بدیوار باره حصار نزدیک آمدند و جعفر با یاران بدر حصار شد و مردان بابک بدر حصار بدیوار آمدند و جنگ در پیوستند و از هر سوی تیر و سنگ انداختن گرفتند و افشین بدره‌های زر؟! درم، نزد جعفر فرستاد و گفت: از یاران تو هر که کاری نیک کند این درم به وی ده، بدره درم دیگر با ابودلف فرستاد و او را نیز چنین گفت و شرابداران خود را گفت تا با جلاب و شراب و شکر به حربگاه روند و مردم را

سرهنگی بود بزرگوار از سرهنگان معتمص و پیش از آن از سرهنگان مأمون بود و امیر بخارا بود و او را محمد بن خالد بخارا خداه گفتندی، یک شب افشین او را بفرمود که از کنده و دیوارها بگذشت و بر سر کوهی با همراهان خویش پنهان شد و گفت این سپاهیان بابک چون امشب از لب کنده بازگردند تو پیش ایشان بازآی تا ما از پس آئیم و در میانشان بگیریم و دست بکشتن نهم، پس چنین کردند و آن شب چون گروه بابک بیرون آمدند ایشان از کمین بیرون جستند و از آن مردم بدین حیلہ بسیاری بکشتند و از شبیخون رستند، پس افشین هر روز از بامداد تا شبانگاه بر در حصار می‌شد و چون شب میرسید بکنده باز می‌آمد و بابک روزی، پیش از آنکه افشین بیرون آید فرمود تا سپاه او از حصار بیرون شد و جاسوسان آمدند و افشین را خبر کردند که بابک سپاه خود را در کمین‌گاه نشاندہ‌است، چون افشین آگاه شد فرمود تا سپاه او آن شب بجنگ حصار شدند و از حصار دورتر آنجا ایستادند که هر روز می‌ایستادند و هر جا گروهی فرستادند تا بدانند که لشکر بابک کجا کمین کرده‌اند، آن گروه چندانکه جستند چیزی نیافتند، پس شبانگاه بازگشتند و روز دیگر بیامدند و هم از دور می‌نگریستند و کسان را بجهت کمین فرستادند، آنجا بر سر کوهی تنگ‌های بود و بر آن دهی بود افشین بخارا خداه را گفت تو بر سر آن کتل با یاران خویش بایست تا از آن راه کس آهنگ ما نکنند که من همی دانم که بر سر کتل کس نیاید اما در زیر کتل کمین کرده‌اند و چون ما بگذریم از پس ما آیند، چون بخاراخدا بدانجا شد و بایستاد تدبیر ایشان باطل شد، پس افشین هر روز چنین میکرد و از بامداد با سپاه می‌آمد و بر سر کوه یک میل دورتر از حصار می‌ایستاد و بخاراخدا بر سر آن کتل می‌بود و میگفت: تا ما جای کمین‌گاه ایشان ندانیم شاید پیش حصار رفتن ولیکن کمین‌گاه ایشان نتوانستی دانستن و چون افشین از حصار بازگشتی ایشان از کمین بحصار باز نشدندی. پس یک روز چون وقت بازگشتن شد افشین بازگشت و آخر همه لشکر جعفر بن دینار باز میگشت چون جعفر این روز بازگشت با او سه هزار مرد بود و گروهی باز پس مانده بودند، سپاه بابک از حصار بیرون آمدند و ده هزار سوار بر سپاه جعفر زدند و مردمان جعفر بازگشتند و جنگ در پیوست، جعفر بانگ بستند و بازگشت و افشین پیشتر رفته بود. چون جعفر بازگشت سپاه وی نیز بازگشتند و مزدمان بابک بیشتر از حصار بیرون آمدند و با جعفر جنگ درگرفتند و نماز دیگر فراز آمد، خبر به

می‌دهند و مردم بابک از حصار بیرون آمدند و جنگ کردند و تا نماز دیگر پای بفشردند. تا آنگاه که افشین بلسرگرگه بازگشت و فرود آمد و یک هفته بجنگ نشد و بگفت تا علف بسیار بیاوردند و تدبیر جنگ همی کرد، تا او را خبر آوردند که بر در حصار کوهی هست و هر روز بابک سرهنگ خویش آذین را بزیر آن کوه در راههای تنگ پنهان میکند و بکین مینشاند و چون آذین از حصار بیرون آید بابک در حصار بی‌کس بماند. افشین جاسوسان را بفرستاد تا درست خبر بیاورند که چنانست که بدو گفته‌اند پس سیاه را آگاه کرد که فردا سحرگاه ساخته باشید تا بجنگ رویم. چون نماز خفتن شد دوهزار پیاده را بخواند که تیراندازان نیک بودند و ایشان را علم سیاه داد و گفت: درین تاریکی بروید و از آنجا که کینگاه آذین است یک میل راه از آن سوی در میان کوهها کمین کنید. چون بامداد شد و بانگ طبل شنیدید علمها بیای دارید و از آن محل درآید تا ما نیز ازین سو درآئیم و آذین را بمان بگیریم. ایشان برفتند و افشین با ایشان راهنمایان و علف فرستاد و چون نیم‌شب شد سرهنگی را از مردم فرغانه با هزار مرد از سیاه فرغانه که با وی بود گفت بدانجا که کمین‌گاه است بر یک میل خاموش بنشیند تا بامداد من بیایم و چنان کنید که کسی اثر شما نداند و ایشان برفتند چون هنگام سحرگاه شد افشین با همه سپاه رهپار شد و بفرمود تا طبل نزنند و همچنان خاموش برفتند، تا آنجا که هر بار افشین بدانجا میرفت و افشین جعفر را فرمود آنجا رو که بشیر ترکی با فرغانیانست و از در با سیاه خویش بایست تا فرغانیان بگردند و کمین‌گاه بچویند و اگر کسی بکمین‌گاه باشد بیاید و جنگ کنند و شما بیاری ایشان روید و احمدبن خلیل را و سرهنگان دیگر را یک از پس دیگر میفرستاد و بشیر را کس فرستاد که تو با فرغانیان و دلیل درین راه پراکنده شوید و زیر این کوهها کمین بچویند و بشیر و فرغانیان برفتند و کوهها جستن گرفتند و هنگام چاشنگاه آذین را بیافتند که در کمین‌گاه در میان آن کوهها با هفت‌هزار مرد بر سه گروه در سه موضع ایستاده بودند. بر آن قوم که با آذین بودند بتاختند و جنگ کردند و آن دو گروه دیگر از کمین بیرون آمدند و با فرغانیان جنگ درپوستند و خبر به افشین رسید، فرمود که جعفر با سیاه خویش بجنگ شود و از پس او بخاراضاده را بفرستاد و سرهنگی را همی فرستاد تا همه را بجنگ آذین مشغول کرده خود با خواصگان خویش همی بود. چون همه سپاه بجنگ ایستادند افشین بفرمود تا همه طبلها بیکبار فرکوفتند آن گروه پیادگان که

نماز خفتن فرستاده بود آواز طبل شنیدند و دانستند که افشین آمد و بجنگ آمدند و علمها بیرون کشیدند و هم آنجا که بودند از پس حصار طبلها یزدند و بسر کوه آمدند و بدره فرود آمدند و با طبل و علم پدیدار شدند. افشین کس فرستاد نزد جعفر و مردمان وی که این کمین ماست، شما مترسید که ایشان می‌آیند. ایشان را دوش فرستاده بودم تا امروز از پس دشمن درآیند و ایشان را در میان گیرند و جنگ کنید تا خدای شما را فرصت دهد و افشین نیز نزدیک رسید و شمشیر دریشان نهادند. بابک دانست که کار او ساخته شد، بدیوار حصار آمد و گفت: منم بابک. افشین را بگوید تا نزدیک تر آید با وی سخنی گویم. افشین نزدیک دیوار آن حصار شد بابک چون او را دید گفت: ایها الامیر الامان الامان، گفت: مرا زنهار ده. افشین گفت: ترا زنهار است اگر این سخن که اکنون گفتمی پیش ازین گفته بودی به بودی و اکنون چون امروز گفتمی به که فردا، بابک گفت زنهار خلیفه خواهم. گفت: زنهار او آورم بخط و مهر او ولیکن مرا گروی بده تا من صبر کنم و بخلیفه نامه کنم و زنهار نامه تو بخوام. گفت: گروگان من پسر مهر است و با آذین است و آنجا جنگ کند او را بتو دهم. افشین اجابت کرد و بجای باز آمد و بجعفر کس فرستاد که جنگ نکنید. ایشان آذین را کشته بودند و سپاه او را هزیمت کرده و باقی را همی کشتند تا فرستاده افشین فرزند آمد که نکشید و هر که را بتوانید اسیر کنید و دو پسر بابک آنجائند ایشان را مکشید و اسیر کنید که بابک زنهار میخواهد و نباید که چون پسرش را بکشید پشیمان شود و جعفر و سپاه همه از کشتن بایستادند و پسر بابک را و بسیاری مردم دیگر را اسیر کردند و بدو بازگشتند. نماز دیگر از لشکرگاه باز آمدند ولی آن خیر بمعصم فرستادند و بابک را زنهار خواستند و آن هزیمت‌یان بابک بدان کوهها پراکنده شدند و هر کس بجائی گریختند و کس بحصار باز نشد و چون شب درآمد بابک عیال برگرفت و با پنجاه مرد که ماند بودند در حصار بگشادند و بیرون آمدند و برفت و میان آن کوهها اندر شد و از آنجا بیرون شد و سوی ارمنستان رفت. پس از آنکه بابک خرم‌دین در شهر بزد از لشکر معصم که بفرماندهی افشین آمده بود شکست خورد دو پسر بابک با خاندان وی بدست افشین افتاد بابک راه را از هر سوی بر خویش بسته دید و چاره‌ای جز فرار نیافت. نظام‌الملک در سیاست‌نامه سبب فایق آمدن افشین را بر بابک چنین مینویسد: «پس از این یعنی پس از فتنه خرمیان در سال ۲۱۸ هـ. ق. بش

سال معصم بسفخل خرم‌دینان پرداخت و افشین را نامزد بحرب بابک کرد. افشین لشکر برداشت و روی بحرب نهاد و هرچه خرم‌دینی و باطنی بودند بمدد بابک شدند و دو سال حرب کردند و میان افشین و بابک در مدت دو سال بسیار مصافهای سخت افتاد و از هر دو جانب بسیار مردم کشته شدند تا آخر الامر چون افشین از کشتن او عاجز ماند بحیلت مشغول گشت و لشکر خویش را در شب بفرمود تا خیمه‌ها برکنندند و پراکنده شدند و ده فرسنگ پس تر باز آمدند. افشین بابک فرستاد که مردی خرم‌مند بمن فرست تا با او سخن گویم که مصلحت ما هر دو در آنست. بابک مردی به وی فرستاد. افشین گفت بابک را بگویی هر ابتدائی را انتهایست سر آدمی گندنا نیست که باز بروید. مردان من بیشتر کشته شدند و از ده یکی نماند و حقیقتی است که از جانب تو هم چنین بود، بیا تا صلح کنیم، تو بدین ولایت که داری قانع باش و بصلاح بنشین تا من بازگردم و از امیرالمؤمنین ترا ولایت بستانم و منشور بفرستم و اگر نصیحت من قبول نکنی بیا تا بیک بارگی بهم درآوریم تا دولت که را یاری کند. رسول از پیش او بیرون آمد. افشین دوهزار سوار و پنج‌هزار پیاده در غارها و کوهها پنهان و پراکنده کرد تا در کمین بنشینند بر مثال هزیمت‌یان. چون رسول پیش بابک شد و پیغام بداد و کمی لشکر باز نمود و جاسوسان همین خبر آوردند بر آن اتفاق کردند که بعد از سه روز حرب سخت بکنند. پس افشین کس بدان لشکر فرستاد که باید که روز مصاف در شب بیاید در دست راست و چپ در مافت یک فرسنگ و نیم کوهها و دره‌ها بود آنجا پنهان شوید چون بهزیمت بروم و از لشکرگاه بگذرم و از ایشان بعضی در قفای من بایستند و بعضی بغارت مشغول شوند شما از دره‌ها بیرون تازید و راه بریشان بگیرید تا باز در دره نتوانند شد، من بازگردم و آنچه ببیاید بکنم، پس روز مصاف بابک لشکر بیرون آورد از دره زیادت از صدهزار سوار و پیاده و لشکر افشین بچشم ایشان حقیر آمد از آنچه دیده بودند و لشکر زیادتی ندیدند. پس جنگ عظیم کردند و بسیار کس کشته شد و وقت زوال افشین بهزیمت برفت، و از یک فرسنگ لشکرگاه درگذشت پس علم‌دار را گفت علم بدار و عنان بازکشید و لشکر هرچه آنجا می‌آمدند می‌ایستادند و بابک گفته بود که بغارت مشغول مشوید. تا یکباره دل از افشین و لشکر او فارغ کنیم. پس هرچه سوار بودند با بابک در قفای افشین شدند و پیاده بغارت مشغول شدند. پس این بیست‌هزار سوار از دره‌ها و کوهها بیرون آمدند و همه صحرا

یاده خرم‌دینی دیدند، راه دره بر ایشان بگرفتند و شمشیر درنهادند و افشین نیز با لشکر بازگشت و بابک را در میان گرفتند، هرچه کوشید بابک راه نیافت. افشین در رسید و او را بگرفت و تا شب می‌ناخند و می‌کشتند، زیادت از هشتاد هزار مرد آنجا کشته شد. پس افشین غلامی را با ده هزار سوار و پیاده آنجا گذاشت و خود بابک و اسیران دیگر را ببغداد برد....»

گذشته از مؤلف سیاست‌نامه که شرح گرفتاری بابک را بدین نهج نوشته است مورخین همه نوشته‌اند که بابک پس از آنکه کار بر آذین سپهالار وی تنگ شد و بیشتر سپاه وی [کشته شد] از افشین زینهار خواست که پس خود را که در میان سپاه آذین بود به وی گروهان دهد و بدین بهانه افشین را خام کرد و خود شبانه از قلعه خویش با چند تن از نزدیکان خود گریخت. طبری در این باب می‌نویسد: «از آنجا بیرون شد و به ارمنستان رفت و آنجا بیشه‌ها بود و درخت بسیار پیوسته با یکدیگر با کوهها که سوار آنجا توانستی آمدن، بابک با پنج کس مردمان که با وی بودند آنجا رفت و آن پنج تن سه مرد و دو زن بودند یکی برادر بابک بود عبدالله و یکی سپهالاری از آن او نامش معاویه و یکی غلام از آن بابک و از زنان یکی مادرش و دوم زنتش که او را دختر کلدانیه می‌گفتند و دیگران همه از او پراکنده. دیگر روز افشین را خبر آمد که بابک بگریخت، با همه لشکر سوار شد و بیامد و محاصر اندر شد کس را نیافت، بفرمود تا آن حصار را ویران کردند و با زمین برابر ساختند. افشین سپاه خود را آنجا فرود آورد و اثر بابک بجست اندر آن درختان یافت. ابودلف را بفرمود با جوقی از سپاه تا بر پی او برفت و آن روز و آن شب بگردید و باز آمد و گفت اندر آن بیشه هیچ روی اندر شدن نیست. افشین لشکر هم بر در آن بیشه فرود آورد و بدان همه دهقانان که اندر آن کوهها بودند بحدود ارمنستان، پهر یکی نامه کرد که بابک از آنجا بجست و رهگذر او بر شماست و هر که او را بگیرد و یا سر او پیش من آرد صد هزار درم به وی دهم و خلعت دهمش بیرون از آنکه امیرالمؤمنین دهدش و بیرون از صلت امیرالمؤمنین. پس یکی از این دهقانان یکی نامه کرد به افشین و او را راهی درین بیشه بنمود که سوار بتوانست رفتن. افشین سرهنگی را بفرستاد، آن سرهنگ برقت و سپاه را گرد آن درختان فرسود آورد و بسابک را در درختان بمیان اندرگرفت و هر جا که راه بود سپاه دوپست و پانصد بگماشت و راهها را استوار بگرفت و کس فرستاد تا سه لشکر را طعام و علف

بدادند و بابک طعام و علف بسیار برگرفته بود و آنجا صبر همی کرد، پس چون دوروز بیود از پیش معتمد زینهار نامه آوردند بخط و مهر امیرالمؤمنین و برو سهر زرین بود و رسم چنان بود که هر نامه که درو زینهار بودی و بخط امیرالمؤمنین بود مهرش زرین بودی. افشین بدان شاد شد و پسر بابک را که اسیر گرفته بود بخواند، گفت من به امیرالمؤمنین این امید نداشتم اکنون این برگیر و با کس من پیش پدرت شو. پسر گفت من پیش پدر نیارم شدن که هر کجا که بیند مرا بکشد که چرا من خویشتن را به اسیری پیش شما افکندم که او مرا گفته بود که چون اسیر گردی خویشتن را بکش. آنکه افشین آن اسیران دیگر را بخواند، گفت: از شما کیست که این نامه من و آن امیرالمؤمنین پیش بابک برد؟ همه گفتند ما نیاریم بردن. افشین گفت چرا نیارید بردن که او بدین نامه شاد شود؟ گفتند ایها الامیر تو او را نشناسی و ما دانیم. افشین گفت چاره نیست بیاید بردن و دو تن را بفرستاد، یکی از آن اسیران و یکی از مردم و پسرش را گفت تو نامه کن از زبان خویش. پسرش نامه نوشت، افشین نامه کرد که این نامه امیرالمؤمنین است که سوی تو آوردند اگر بیرون آئی ترا بهتر بود و ما زار. آن هر دو مرد بدرختان اندر شدند و بسابک رسیدند، آن مرد اسیر نامه پسرش پیش او بنهاد، او بخواند و بینداخت و گفت او نه پسر منست که اگر پسر من بودی خویشتن به اسیری درندادی و بان مرد که نامه پسرش آورده بود گفت ای سگ تو که باشی که نامه آن سگ پیش من آری؟ برخاست و آن مرد را بدست خویش بکشت و آن مرد دیگر نامه امیرالمؤمنین پیش او بنهاد، او برگرفت و مهر بگشاد و بخواند و گفت: این پیش افشین بپر و بگویی که این ترا بکار آید نه مرا. آن مرد پیش افشین آمد و آن زینهار نامه باز آورد و بابک در آنجا همی بود و از آن راهها که لشکر گرفته بودند یکی راه بود که در آن آب نبود و لشکر آنجا فرود نتوانست آمدن و برخاسته بودند و بیکی زمین درو تر شده بودند. و مرد دلیل بر سر آن راه نشانده بودند. چون ده روز برآمد یک نهم‌روز این دلیلان خفته بودند و بابک ایشان را نگاه همی داشت. چون ایشان را خفته یافت با پنج تن که با وی بودند بیرون آمد، چون دلیلان بدیدند که بابک رفت سپاه را آواز دادند که پنج سوار از اینجا بیرون آمدند و از ایشان سه مرد و دو زن و ما ندانیم که ایشان که بودند، آن سپاه که بان گذر بودند همه برنشسته و مهتر ایشان دیوداد بود، ابوالساج و خویش نزدیک از آن افشین بود و بر پی آن پنج سوار بررفتند و بسابک چون فرسنگی دور رفت چشمه‌ای آب بود آنجا

فرود آمد تا چیزی بخورد سپاه اندر رسیدند، چون سپاه را بدید زود اسب برنشست و بتاخت و برادر و غلام با او برقتند، سپاهالار دیرتر بر اسب نشست و او را با آن دو زن بگرفتند و پیش افشین فرستادند در پی بابک برفتند تا بمیان کوهها اندر شد، جایی که سواران سپاه را آنجا راه نبود، سپاه افشین بازگشتند و بابک میان آن کوهها فرود آمد و آن روز با او طعام نبود و آن دهقانان همه راه او نگاه میداشتند تا از کجا بیرون آید. دیگر روز بابک را طعام بایست، پس بسر کوه بر شد، از بیرون تنگه‌ها دهی دید و آن دیه را دهقانی بود نام او سهل بن سباط و از آنها بود که مساعد بود مر بابک را و بمذهب او بود و افشین نامه کرده بود به وی بگرفتن بابک و طلب کردن او، پس بابک نگاه کرد بر زمین آن، مردی را دید که گاو میراند، غلام را گفت درم برگیر پیش آن مرد رو اگر نان دارد بهر بها که خواهد از وی بخور و بیاور، غلام پیش آن مرد شد و نان خواست، آن مرد گفت نان ندارم. پس غلام بدان دیه اندر شد و از مردمان نان خواست و مردی او را نان فروخت. غلام آنجا نشست که لختی بخورد و لختی بیابک برد. آن مرد انبازی بود و تخم می‌افکنند، چون غلام را دید با سلیح و با شمشیر بر انباز او نشست و نان میخورد و نیارست بر او شدن بدوید و سهل دهقان را آگاه کرد. سهل هم آنگاه برنشست و بیامد. غلام را دید بشناخت که [از] متابعان بابک بود و غلام نیز او را بشناخت، سهل او را گفت بابک کجاست؟ گفت: آنک بمیان کوهها اندر است. گفت با او کیست؟ گفت: برادرش. گفت: رو و مرا بسوی او بر. غلام سهل را بسوی بسابک برد، سهل چون بابک را بدید از اسب فرود آمد، دست و پای او را بوسه داد و گفت: تنها کجا همی شوی؟ گفت بزمن روم خواهم شدن، پیش ملک روم که مرا به وی عهد است که هرگاه بر او شوم بپذیرد و نصرت دهد. سهل گفت او با تو عهد آنگاه کرد که تو ملک بودی و چون امروز تنها ترا بیند کی وفا کند؟ بسابک گفت: شاید بودن که همی راست گوید، اکنون چه تدبیر بودی؟ گفت دادم که مرا از نصیحت خویش و متابعت خویش هیچ تهمت نبری و تو دانی که از همه حصارها هیچ حصار نیست از آن من استوارتر و سلطان را بر من کاری نبود و مرا نشناسد بیا بحصار من و این زمستان آنجا همی باش تا تدبیر کنم و من جان و مال فدای تو کنم و ازین دهقانان که متابع توآند یاری خواهم و ما ترا بهم از سپاه روم. بسابک گفت: راست گوئی و خود برنشست با برادر و غلام از آن کوهها بیرون آمدند و بحصار سهل اندر آمدند و سهل



هم‌آنگاه کس به افشین فرستاد که بابک را بحصار خویش اندر کردم کس بفرست تا بدو سپارمش. افشین شاد شد و مردی را فرستاد که بابک را دیده و می‌شناخت و گفت شو و بنگر او بابک هست یا نه. آن مرد بیامد و نامه افشین بیاورد و بسهل داد. سهل گفت اگر او کسی بیگانه بیند ازیدر بیرون شود و من او را باز نتوانم آوردن، یا خویشش را بکشد ولیکن چون ایدر بنشیند تو جامه طباخان اندرپوش و کاسه طعام همی آور تا او را ببینی و اگر پرسد که این کیست گویم که طباخت و تو نیز هم چنین گوی. آن مرد همچنین کرد و مردی خراسانی بود از شهر اسروشنه. پس چون بابک او را بدید گفت این کیست؟ گفت: این مردیست خراسانی و دیرسالت تا طباخ ماست. بابک پرسید که چند سالت تا اینجاست؟ گفت: سالهاست و اینجا زن کرده و خانه ساخته‌است و اکنون از اینجاست... بابک گفت راست گویی که مرد از آنجاست که آنجا زن دارد. چون طعام بخوردند آن مرد سوی افشین شد و گفت: بابکت بدرست که آنجاست. پس بابک گفت: برادر مرا عبدالله اینجا مدار و اگر آگاه شوند ما را هر دو بگیرند، بساری یکی از ما بماند. سهل عبدالله را بحصاری فرستاد سوی دهقانی دیگر، ابن اصطفانوس. پس افشین دو سرهنگ بفرستاد با او دوهزار مرد یکی ابوسعید محمدبن یوسف و دیگر سرهنگی نام او بوزباره، گفت بروید و بنگرید تا سهل شما را چه فرماید و چنان کنید که بابک را زنده بمن آورید. ایشان بیامدند، بر یک فرسنگی حصار سهل فرود آمدند و به سهل کس فرستادند. سهل گفت: من نخواهم که از خانه خویشش بشما سپارم که اگر افشین او را نکشد و باز بر ما مسلط شود کینه از من بازخواهد، من او را به بهانه شکار بفلان جای میان کوه آورم و شما را بخوانم، یک سرهنگ با سپاه خویش از آن سو آید و یک سرهنگ ازین سوی، تا من گویم که این سپاه افشین را خبر بوده‌است و بر ما تاختن کردند و او نداند که من آوردمتان. ایشان بنشستند دیگر روز باامداد سهل بابک را گفت تو چنین رنجور و غمگینی و آنجا بدین نزدیکی اندر شکارگاهست و با ما یز و باز است اگر خواهی تا یکی زمان بگردیم تا دلت بگشاید. پس بابک برنشست و سهل او را بیاورد تا بدانجا که وعده کرده بود و شکار همی کردند آنکه برهنگان کس فرستاد ایشان بر کوه برآمدند هر یکی از سوئی و بابک باشه بر دست داشت چون ایشان را بدید، دانست که سپاه آمد، باشه از دست بیفکند و از اسب فرود آمد و بزمین بنشست، هر دو سرهنگ فرارآمدند و او را بگیرفتند.

بابک سهل را دشنام داد و گفت ارزان فروختی مرا بدین یهودان. پس او را سوی افشین آوردند، افشین بفرمود تا او را بند کردند و او را بموکلان سپرد و آن روز هفدهم ماه شوال بود، سال دویست و بیست و دو. کس فرستاد تا برادر بابک را بیاوردند و او نزد دهقانی دیگر بود نام او عسی بن یوسف بن اصطفانوس... ابو حقیقه دینوری در اخبار الطوال روز بیرون آمدن افشین را بچنگی که از آن جنگ بابک فرار کرد و بدست سپاه معتصم افتاد سه‌شنبه ۲۷ شعبان ۲۲۲ ه. ق. مینویسد و گوید: در غزه رمضان حصار بذ را با متنجیح محاصره کردند و روز پنجشنبه ۲۳ رمضان افشین نزد بابک کس فرستاد و خواستار صلح شد و بابک مردی را که موسی الاقطع میگفتند نزد وی روانه کرد و آن فرستاده بابک خواستار شد که افشین و بابک با یکدیگر سخن گویند و افشین پذیرفت و در بیابانی با یکدیگر رویرو شدند و بالاخره هنگامی که شهر بذ را گرفتند در کوی و برزن شهر با سپاه عبدالله برادر بابک جنگ کردند، و آن روز گرما بمتنهی درجه رسیده بود و عاقبت پس از جنگهای بسیار که در کوی و برزن شهر بذ روی داد بابک شکست خورد. سهل بن سنباط صاحب ناحیه رود ارس بود و افشین بدهقانان و کردهای ارمنستان و بطریقها نوشته بود که وی را بگیرند و چون سهل بن سنباط نزد بابک رسید بابک جامه خود را عوض کرده بود ولی با آن همه سهل او را بشناخت. حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده مینویسد که: نخست معتصم اسحاق بن ابراهیم بن مصعب را بچنگ بابک فرستاد و چون وی از عهده این کار برنیامد و یاری خواست معتصم افشین را بیاری اسحاق فرستاد و شماره خرمیان را که در همدان کشته شده‌اند چهل هزار ضبط کرده‌است. مؤلف روضه الصفا شماره این کشتگان را شصت هزار ضبط کرده و پس از آن سبب گرفتاری بابک را بدینگونه نوشته‌است که چون بابک و همراهان وی نزدیک قلعه سهل بن سنباط که یکی از بطریقان بود فرود آمدند بر کنار آبی نشستند، رمای دیدند و از چوپان گوسفندی خریدند، شبان درحال پیش سهل رفت و گفت جمعی در فلان محل فرود آمده‌اند، سهل گفت: بی‌شک آن جماعت بابک و پیروان اویند، آنگاه سوار شد و با جمعی متوجه آن جانب گشت و چون از دور چشم سهل بر بابک افتاد فرود آمد، پیش رفت و گفت: ایها الملک خاطر جمع دار که بخانه خویش آمده‌ای اکنون ملتس آن است که بقلعه درآئی و در قصر شاهی بفرغ بال بنشینی... بابک با

همراهان بحصار رفت و سهل در اعزاز و اکرام او مبالغه داشت و پیروان بابک را در خانه‌های مناسب فرود آورد و او را بر تخت نشاند و بخدمت او کمر بست و چون طعام آماده کردند سهل در خدمتش طعام خوردن آغاز کرد و بابک او را از کمال تیختر و نادانی مخاطب و معاتب گردانید و گفت ترا چه میرسد که با من طعام خوری، سهل از سر سرفه برخاست و گفت: ایها الملک خطا کردم چه مرتبه من از آن نازل تر است که با پادشاهان چیزی خورم و چون بابک از طعام دست کشید سهل آنگری آورد و گفت ایها الملک پای خود دراز کن تا استاد زنجیری بر آن نهد و آننگر بندی گران بر پای نهاد. بابک با سهل گفت: غدر کردی و سهل او را دشنام داد و گفت: تو راعی بقر و غنم بودی و شبان را بتدبیر جیوش و سیاست و اجرای حکومت هیچ نسبت نیست. پس از آن متعلقان او را هم بند کرد و خبر به افشین فرستاد، افشین سرهنگی را با چهار هزار مرد روانه کرد تا بابک و سهل را نزد او بردند و درباره سهل عنایت کرد و به وی خلعت داد و خراج از مملکت وی برداشت و رقمهای نوشت و به بال کبوتر بست و بمعتصم مزده داد. مؤلف حبیب‌الر عزیمت افشین را با ذریباجان در اوایل جمادی الاولی سال ۲۲۰ ه. ق. ضبط کرده و سهل بن سنباط را از رویان شمرده و همان داستان روضه الصفا را نقل کرده‌است. مسعودی در مروج الذهب گوید که: بابک از شهر بذ متکرر با برادر و پسران و خانواده و خواص و نزدیکان خود با جامه مسافران و بازرگانان فرار کرد و چون در کنار آب در محلی از ارمنستان فرود آمد، از شبانی گوسفندی خرید و چون بهای آنرا بیش از آنچه می‌ارزید داد شبان نزد سهل رفت و خبر داد که آن کسی که با وی معامله کردم بابک است و سپس گوید: افشین به بطریقانی که در حصون و مواضع و شهرهای آذربایجان و ارمنستان و اران و بیلقان بودند نوشته بود که وی را دستگیر کنند و ایشان را جایزه وعده کرده بود و سپس همان داستان طعام خوردن سهل را با بابک و بند نهادن بر پای او را آورده و گوید: افشین بوزباره را با چهار هزار سوار آهن‌پوش برای گرفتاری بابک فرستاد و وی را با سهل بن سنباط نزد افشین بردند. این عبری می‌نویسد که: چون سهل بن سنباط از بابک خبر یافت او را اسیر کرد و بابک میخواست خویشش را بحال بسیار از وی بخرد. او نپذیرفت و پس از آنکه ارمنیان با مادر و خواهر و زن او گرد آمدند او را نزد افشین فرستاد.

قاضی غفاری در تاریخ نگارستان تاریخ

گرفتاری بابک را در هفدهم شوال ۲۲۲ ضبط کرده‌است. محمد عوفی در جوامع‌الحکایات و لوامع‌الروایات گوید که: چون معتصم افشین را مأمور جنگ کرد بلاد آذربایجان و جبال به وی داد و در تقرب و تعظیم او مبالغت نمود و او را بر جمله ملوک بزیادت قربت بتربیت مخصوص گردانید و او را وظیفه کرد که هر روز که بر نشیند ده هزار درم او را خلعت فرماید و روزی که بر نشیند پنج هزار درم و آن روزی که روی بحرب بابک نهاد هزار هزار درم او را عطا فرمود. سپس سهل بن سنباط را نصرانی شمرده و گوید اگرچه ترسای بود، اما بدست او افتاده بود و بحالی بسیار خود را باز خریده بود و گویند تا آنگاه که با زن و مادر و خواهر او سفاح نکرد او را اطلاق نکرد و با جمله اسیران آن ملعون چنین کردی و بعد از آن نزدیک افشین فرستاد و معتصم قبول کرده بود که هر که او را زنده بیاورد، ده هزار درم او را دهد و هر که سر او را بیاورد، هزار هزار درم به وی رساند و چون آن ترسای او را زنده بتزیدیک افشین فرستاد، هزار درم بتزیدیک او فرستاد. جنگهایی که بابک با سپاه معتصم کرد از سال ۲۲۰ تا سال ۲۲۲ در سال طول کشید، در سال ۲۲۰ محمد بن یوسف مأمور شد که با آذربایجان رود و شهرهایی را که بابک در میان اردبیل و زنجان ویران کرده بود، آبادان سازد و میان او و بابک سه جنگ روی داد، در همین زمان افشین مأمور جنگ شد و وی پس از چند بار که با بابک روبرو شد از معتصم بیاری خواست و وی بفای کبیر را بیاری او فرستاد و درین سال در ناحیه هشتادسر میان سپاهیان بابک و یغا جنگ در گرفت و یغا شکست خورد و آنچه با او بود بتاراج رفت و سپس بابک از افشین شکست خورد و بمغان فرار کرد. در سال ۲۲۱ بابک در جنگی از یغا شکست خورد و نیز در جنگی که با سپاه افشین در برزند روی داد هزیمت یافت. در سال ۲۲۲ جعفر خیاط با آذوقه و سپاه بیاری افشین رفت و یار دیگر در میان سپاه بابک و یغا جنگ در گرفت و سپس ایلتاخ ترک با سی هزار هزار درم بجهت ارزاق لشکر مأمور شد و دوباره ببغداد بازگشت و پس از چند جنگ عاقبت افشین شهر بند را گرفت و بابک گریخت و در ارمنستان گرفتار شد. اما سهل پسر سنباط که باعث گرفتاری بابک شد از شاهزادگان ارمنستانست و مورخین ارمنی دریناب وی اطلاعاتی می‌دهند، در کتابهای ارمنی نام بابک را «بابن» ضبط کرده‌اند و بابک در زمانی که «پاکراد یا کرادونی» حکمران ارمنستان بوده‌است بامرمنستان حمله برده‌است، پاکراد مزبور از خویشان سنباط بوده و پس از

هاول<sup>۱</sup> حکمران ارمنستان شد. هاوول از ۲۰۲ تا ۲۲۰ ه. ق. (۸۱۸ تا ۸۲۵ م.) حکومت ارمنستان داشته. بنا بر گفته مورخین ارمنی هنگامی که بابک بر ارمنستان تاخت مأمون سپاهی شامل صد هزار تن بجهت او فرستاد و سپاه مأمون شکست خورد و سی هزار از ایشان کشته شدند و پس از آن بابک اندیشه گرفتن ارمنستان کرد درین ضمن سنباط با سپاه تازیان اتحاد کرد و بیاری ایشان برخاست و دوباره جنگی نزدیک کوه آرازات روی داد و پس از زد و خورد های بسیار و کشته شدن بسیاری از لشکریان بابک فرار کرد و سهل پسر سنباط وی را اسیر کرد و نزد افشین برد. این سهل پسر سنباط را سابقاً در بغداد بگروگان برده بودند و چون خزیمه بن خازم تمیمی که بار دوم حکمران ارمنستان شده بود در سال ۱۹۲ از حکومت خلع شد هاوول از جانب خلیفه مأمور ارمنستان شد و سنباط را از دربار بغداد ببرداری سپاه ارمنستان منصوب کردند و به وی اجازه دادند که بدیار خود بازگردد و او با هاوول به ارمنستان بازگشت. این سنباط [یا سنباط] پسر آشوت اول نخستین پادشاه سلسله باگراتی یا پاگراتی ارمنستان بود. آشوت از سال ۸۸۵ تا سال ۸۹۰ م. پادشاهی کرد و در تاریخ ارمنستان به اسم آشوت مساگرا<sup>۲</sup> معروفست. پس از وی پسرش سنباط اول پادشاهی رسید و از ۸۹۰ تا ۹۱۴ م. پادشاه بود. در زمان پادشاهی او ناحیه وان و تمام جنوب ارمنستان بدست عمال دربار بغداد بود و افشین که از جانب خلیفه حکومت آذربایجان و ارمنستان داشت سنباط را پادشاهی شناخت ولی اعتماد بدو نداشت و از پیشرفت‌های او در جنوب ارمنستان اندیشمند بود. چون سنباط اتحادی را که پدرش آشوت با رومیان داشت تجدید کرد افشین در خشم شد و در اندیشه آن بود که ارمنستان را بگیرد و بر تخت پادشاهی ارمنستان در شهر آنی بنشیند ولی خلیفه اکراه داشت که دوباره بر سر ارمنستان یا روم جنگ کند و بهمین جهت نه با اندیشه افشین مخالفت می‌ورزید و نه آشکارا او را بیاری میکرد و برای وی سپاه میفرستاد. پیشرفت‌های افشین بسوی نخبوان و سواحل رود ارس سنباط را در اندیشه افکند و آماده جنگ شد ولی چون امیدوار بود که بتواند از در صلح درآید گرگی [ژور] جاثلیق ارمنستان را نزد افشین فرستاد که صلح را برقرار کند. افشین گفت که بصلح آماده است ولی پادشاه باید خود نزد وی آید تا با یکدیگر گفتگو کند و چون این حسیله بجائی نرسید جاثلیق را بند کرد و دشمنی در میان افشین و سنباط آشکار شد. سپاه

آذربایجان تا مرکز ارمنستان پیش رفتند و جنگی نزدیک ده دویس در مجاورت آلاگوز آغاز شد، افشین شکست خورد و بازمانده سپاه خود را برداشت و بدیار خویش گریخت. پس از این سرشکستگی چون حکمران بین‌النهرین احمد بر ناحیه تارن چیره شد و سنباط در کنار دریاچه وان شکست خورد و خبر به افشین رسید وی نیز به ارمنستان حمله برد و شهر فارس را محاصره کرد و گرفت و درین فتح سلطه ارمنستان و زن موخ و لیهد و چند زن دیگر از شاهزادگان ارمنستان را به اسیری به شهر دبیل (دوین) برد و سنباط ناچار شد که نه تنها برادرزاده‌اش که او هم سنباط نام داشت و پسرش آشوت را به افشین تسلیم کند، بلکه ناچار دختر برادرش شاپوه (شاپور) را نیز بزنی به افشین داد. با وجود این فدا کاریها باز سنباط آسوده نماند. برای مصالح سیاسی خود سنباط ادرنرسه را پادشاهی گرجستان داده بود و این واقعه شاهزادگان ارمنستان را بخرم آورد و ایشان در سال ۸۹۸ م. از افشین یاری خواستند که با سنباط جنگ کنند. افشین دلگیری دیگر نیز از سنباط داشت و آن این بود که رئیس خواجه‌سرایان وی را سنباط بواسطه عطا‌های بسیار بخود جلب کرده بود و زمانی را که نزد افشین اسیر بودند گریزانیده و به سنباط رسانیده بود و بهمین جهت افشین دعوت شاهزادگان ارمنی را پذیرفت و میخواست که به ارمنستان بتازد که در همین حین روزگار او سر آمد. افشین پس از دستگیری بابک او را نزد معتصم برد و بابک را در سرمن‌را کشتند. و طبری در بیان این واقعه چنین می‌نویسد: «افشین به معتصم نامه فرستاد بگرفتن او [عبدالله برادر بابک] معتصم بفرمود که هر دو را [بابک و برادرش را] بیازید. افشین بازگشت و ایشان را بیاورد بسماره روز پنجشنبه، سه روز گذشته از ماه صفر سال ۲۲۳ و تا افشین از گرفتن بابک بازگشت و بسماره شد هر روزی بمنزلی او را خلعتی از امیرالمؤمنین میرسید و چون بسماره آمد افشین بابک را بخانه خویش برد و روز دوشنبه معتصم بار داد و همه سپاه را بیای کرد و مجلس بیاراست و بفرمود که بابک را از سرای افشین تا سرای معتصم بر پیل نشانند و بیاوردند تا همه کس او را بدید، پس از پیل فرود آوردند و پیش معتصم بردند و جلاد را بیاوردند تا دست و پایش را بر برید، بعد از آن گلویش برید و شکمش بشکافت و بر سماره بر دار کردند و سرش در همه شهرهای اسلام بگردانیدند. آنگاه بنشاپور فرستاد. سوی

عبدالله طاهر تا آنجا بر دار کرد و برادرش بغداد فرستاد سوی اسحاق امیر بغداد تا او را هم بر آن صفت کشت که معتصم برادرش را کشته بود و او را همچنان کردند و بجزر بغداد بدارش کرد. بابک را سیاهی بود که او را «نودنود» خواندندی و افشین او را اسیر کرده بود یا اسیران دیگر و معتصم آن سیاف را بفرمود تا بابک را بکشت و هم او را بفرستاد بغداد تا برادرش را نیز بکشت. پس معتصم آن سیاف را پرسید که بابک درین بیست سال بدست تو چند کس فرمود کشتن؟ گفت: آنچه بر دست من رفته است دویست و پنجاه و پنج هزار و پانصد مرد است. معتصم بفرمود تا او را بکشند و افشین سه هزار و سیصد و نه اسیر آورده بود معتصم بفرمود تا مسلمانی بریشان عرضه کردند، هر که می‌پذیرفت و از مذهب بابک بازمی‌گشت رها می‌کردند و اگر نه می‌فرمود کشتن و آن روز که افشین بحصار بابک اندر شد آنجا اسیران یافت بسیار که بابک آورده بود از مسلمانان هزار و سیصد تن همه رها کرد و نفقات داد تا بشهر خویش رفتند و پسران و دختران آنکه خرد بودند، جمله هفت پسر و بیست و سه دختر بودند، همه از آن زنان که اسیر آورده بودند و در پیش معتصم بر پای کردند. پس معتصم از آن زنان پرسید که خانه‌های شما کجاست، هر یکی جای خویش بگفتند. معتصم ایشان را بخانه‌ها باز فرستاد و خواست که فرزندان بابک را بکشد، احمد بن ابی‌داود القاضی حاضر بود، گفت بریشان کشتن نیست معتصم هر کودکی بمادر خویش باز داد. پس معتصم حاضر بودگان را خلعت بپراکند از جامه خویش و هفت مرکب با ساخت و هر دو دست او را باره‌ای مرصع در کرد و تاجی مرصع بر وی نهاد که قیمت آن خدای تعالی دانست و بیست بار هزار درم بر سر آن نهاد و بخانه افشین فرستاد. افشین گفت: من آن سهل دهقان که او بابک را گرفته است صد هزار درم بپذیرفته‌ام، معتصم گفت: من آن خود بفرستم پس معتصم مر سهل را هزار دینار و صد هزار درم بفرستاد و خلعتی نیکو و آن عیسی که برادر بابک را باز داشته بود هم چندین درم و دینار بفرستاد و این دهقانان که در آن حوالی بودند و نواحی، همه را خلعت داد و بناوخت و ایشان را اسیدها کرد...» از زمانی که افشین از برزند بابک و برادرش بسوی معتصم رهسپار شد تا آن روز که بسامراء رسید هر روز خلیفه اسبی و خلعتی به وی می‌فرستاد و چندان معتصم بکار بابک دلبستگی داشت که برای نگاه داشتن راهها و دفع آفت برف و سرما از سامراء تا عقبه حلوان سواران و سپاهیان گماشت و در هر

فرسنگی اسبی با ساخت نگاه میداشتند و ایشان اخبار بیکدیگر می‌رسانیدند تا معتصم میرسد و از حلوان تا آذربایجان در هر منزلی فرسنگ بفرسنگ چهار پایان نگاه داشته بودند و هر یک روز یا دو روز چهار پایان را عوض میکردند و در هر فرسنگی مأموری بود که چون خبری از رسیدن ایشان به او میرسید بانگ میکرد و بکسی که بفرسنگ آمد بود خبر میداد و همچنین از هر فرسنگ شبانه روز خبر معتصم میرسید و چون افشین به قناطر حدیفه رسید هارون پسر معتصم و خاندان معتصم نزد او آمدند و چون افشین به سامراء رسید بابک را در قصر خود در مطیره فرود آورد و چون شب فرارسید احمد بن ابی‌داود متکرر نزد او رفت و با وی سخن گفت و نزد معتصم بازگشت و اوصاف بابک با وی بگفت و معتصم چندان شکیب نداشت و خود برنشست و متکرر بدانجا رفت و بابک را بدید و چون فردا رسید که روز دوشنبه یا پنجشنبه بود مردم شهر از باب‌العامه تا مطیره ازدحام کردند و معتصم میخواست که مردم وی را ببینند، گفت: او را چگونه آورند که همه کس بیند؟ خرام گفت: پیل بده باشد، و پیلی آماده کردند و بابک را قیای دیبا پوشاندند و بر پیل نشانندند و محمد بن عبدالملک الزیات این دو بیت گفت:

قد خضب الفیل کمداته  
یحمل شیطان خراسان  
والفیل لا تخضب اعضاءه  
الی لذی شأن من الشان.

و این ابیات را به مردم آموخته بودند و مردم در پی ایشان این ابیات را میخواندند و کف میزدند و میرفتند و از مطیره تا باب‌العامه مردم با ایشان رفتند. چون بابک را در دارالعامه نزد معتصم بردند فرمان داد که سیاف بابک را بپخوانند. حاجب خلیفه از باب‌العامه بیرون آمد و بانگ برداشت که: «نودنود» و این نام سیاف بابک بود و بانگ از هر سو به «نودنود» برخاست تا او را بیاوردند و بدارالعامه آمد. معتصم فرمود که دستها و پاهای بابک را ببرد و او از پای در افتاد سپس فرمان داد که گلوی او را ببرد و شکم او را ببرد و سر او را بخراسان فرستاد و پیکر او را در سامراء نزدیک عقبه شهر بدار افکندند و آن جایگاه در سامراء معروف بود و برادرش عبدالله را با این شروین طبری نزد اسحاق بن ابراهیم به بغداد فرستاد و فرمود که گردن وی را بزنند و با او هم چنان کند که با بابک کرده است چون این شروین طبری به «بردان» رسید او را در قصر بردان فرود آورد و عبدالله برادر بابک از این شروین پرسید تو از کجائی؟ گفت از طبرستان. عبدالله گفت: سپاس خدای را که

یک تن از دهقانان را بکشتن من گماشت. ابن شروین گفت: این مرد را بکشتن تو گماشته‌اند و «نودنود» که بابک را کشته بود و با وی بود بدو نمود. پس عبدالله را گفت چیزی خواهی خورد؟ گفت: مرا پالوده آورید، و او را نیم‌شبان پالوده آوردند و چندان خورد که سیر شد، پس شراب خواست و او را چهار رطل شراب دادند و تا نزدیک بامداد بشراب خوردن نشست. بامداد رهسپار شدند و به بغداد رسیدند و او را به رأس‌الجسر بردند و اسحاق بن ابراهیم فرمود که دستها و پاهای وی را ببرند و او هیچ سخن نمی‌گفت، و سپس فرمود که او را بدار افکنند و در جانب شرقی بغداد در میان دو جسر او را بدار افکندند. از طوق بن احمد حکایت کرده‌اند که چون بابک بگریخت نزد سهل بن سباط رفت و افشین ابوسید و بوزیاره را بگرفتند او فرستاد و سهل او را با معاویه پسر خویش نزد افشین فرستاد و افشین معاویه را صد هزار درم داد و سهل را هزار هزار درم و از خلیفه برای او گردن‌بندی گوه‌ر نشان و تاج بطریقان گرفت و سهل بدین جهت بطریق شد و کسی که عبدالله برادر بابک نزد وی بود عیسی بن یوسف معروف بخواهرزاده اصطفانوس پادشاه بیلقان بود. از محمد بن عمران کاتب علی بن مر، آورده‌اند که او گفت: ابوالحسن علی بن مر از مردی از صلوکان که او را مطر می‌گفتند. حکایت کرد که گفت: ای ابوالحسن بخدای که بابک پسر منست. گفت چگونه؟ گفت ما با ابن‌الرواد بدویم و مادر او، برومید زنی یک‌چشم بود از خدمتگران ابن‌الرواد و او خدمت من کرد و جامهای من می‌شست و من روزی برو نظر افکندم و از دوری سفر و غربت بدو نزدیک شدم و پس از مدتی از وی دور ماندم، نزد من آمد و گفت آن روز که با من نزدیک شدی این پسر از آن زاد و بابک پسر منست. چون افشین مأمور جنگ بابک شد بجز ارزاق و جامگی و جز آن خلیفه با وی قرار داد هر روز که برنشید وی را ده هزار درم و هر روز که برنشید پنج هزار درم بدهد و تمام کسانی که بابک در بیست سال کشته بود دویست و پنجاه و پنج هزار و پانصد تن بودند و بابک یحیی بن معاذ و عیسی بن محمد بن ابی‌خاله و زریق بن علی بن صدقه و محمد بن حمید طوسی و ابراهیم بن لیث را شکست داد و احمد بن جنید را دستگیر کرد و با بابک سه هزار و سیصد تن را اسیر کردند و بجز ایشان از زنان مسلمان و فرزندان ایشان هفت هزار و شصت تن از دست بابک رها کردند و از خاندان بابک آنها که بدست افشین افتادند هفده مرد و بیست و سه زن و دختر بود. معتصم افشین را تاج بر سر نهاد و دو شاح

گوهر آگین بر وی پوشاند و بیست هزار هزار درم به وی صلت داد و ده هزار هزار درم بلشکریان وی بخشید و شاعران نزد وی میرفتند و او را مدح می‌سروردند و او بشاعران صلوات میداد، از آن جمله ابوتمام طائی بود که قصیده‌ای در ستایش وی سرود و این واقعه در روز پنجشنبه سیزده شب مانده از ربیع‌الآخر بود. محمد عوفی در جوامع‌الحکایات و لواع‌الروایات کشته شدن بابک را چنین آورده‌است: «افشین بابک را بنزدیک معتصم فرستاد و معتصم بفرمود تا هر دو دست و هر دو پای وی بیرون کردند در سنه ست‌و‌عشرین و مائین (۲۲۶)؟ و سر او بیفکاد فرستادند تا بر سر جسر بپایوختند، و جماعتی گویند که چون دست او را بیریدند روی خود را از خون خویش بی‌آلود و بخندید و گفت: «آسانیا» و بمردمان چنان نمود که او را از آن المی نیست و روح او از آن جرحات المی ندارد و این بزرگترین فتحی بود، و آن روز که او را گرفتند عیدی بود مر مسلمانان را. آن روز آدینه بود چهاردهم رمضان سنه ثلث‌و‌عشرین و مائه (۱۲۳)؟ و معتصم افشین را برکشید و او را به اوج رفت رسانید و تاج مرصع داد و قیای مرصع کرم فرمود و دو سوار مرصع و بیست هزار هزار درم. و وی چون این همه کرامات بدید اصل بد خود را ظاهر گردانید... و خواست که بر معتصم خروج کند و پادشاهی بر ملوک عجم مقرر گرداند، پس او را بگرفتند و بپایوختند و او خسته نکرده بود و در خانه او بتان یافتند...»

مؤلف زینة‌المجالس این مطالب را از جوامع‌الحکایات عیناً نقل کرده فقط کلمه بابک را هنگامی که روی خویش را بخون آلوده‌است «زهی آسانی» نوشته. نیز محمد عوفی در جوامع‌الحکایات و لواع‌الروایات آورده‌است: «ابن سیاح گویند: چون بابک خرمی را بگرفتند من و چند کس دیگر موکل او بودیم و او را براه کرده بودیم و گفتند که چون ترا پیش خلیفه برند و از تو پرسد که بابک تویی بگوی آری یا امیرالمؤمنین بنده توأم و گناهکارم و امیدوارم که امیرالمؤمنین مرا عفو کند و از من درگذرد. و معتصم را گفته‌بودند که افشین بابک را شفاعت خواهد کرد، معتصم خواست که افشین را ببازماید، گفت: درباب بابک چه می‌بینی؟ مصلحت باشد که او را بگذاریم چه او مردی جلد است و قوی‌رای و در کارهای جنگ و لشکرکشی نظیر ندارد و باشد که ما را از خدمت وی راخی (؟) باشد. افشین گفت: یا امیرالمؤمنین وی که چندین هزار مسلمان را خون ریخته‌باشد، چرا زنده باید گذاشت؟ معتصم چون این سخن بشنید دانست که آنچه بدو

رسانیده‌اند دروغست. بابک را پیش خود خواند و چون بابک را مقید در پیش او بردند گفت: بابک تویی؟ گفت آری، و خاموش شد. وی را بچشم اشارت کردیم و بدست بفشردیم که آنچه ترا تلقین کرده‌بودیم، بازگویی، البته هیچ سخن نگفت و روی ترش نکرد و رنگ روی او نگشت و چون سر او باز کردند، معتصم فرمود تا پرده برداشتند، مردمان چون او را بدیدند تکبیر کردند و درآمدند و خون او را در روی می‌مالیدند. راوی می‌گوید که: مرا فرمودند که برادر او را بیفکاد بر و بر سر پل بغداد هم عقوبت کن، چون روان شدم گفتم: یا امیرالمؤمنین اگر ابراهیم اسحاق [ظ: اسحاق ابراهیم] مرا چیزی دهد آنرا قبول کنم؟ گفت قبول کن، و بفرمود تا بجهت اخراجات من پنجاه هزار درم بدادند. چون او را بیفکاد بردم و دست و پای او را بیریدم در آن حالت مرا گفت: فلان دهقان را از من سلام برسان و بگوی که درین حالت ما را از شما فراموش نیست و درین همه عقوبت که با وی کردم یک ذره گونه او نگشته‌بود و سخنان که با وی میگفتم پنداشتی که وی میخندد و چون بازآدم معتصم را حکایت میکردم، از کشتن او پشیمان شد و گفت: قوی مرد را بکشتم. نیز محمد عوفی در همان کتاب این حکایت را آورده‌است: «آورده‌اند که در عهد معتصم چون فساد بابک خرم‌دین از حد بگذشت، معتصم نیز افشین را برکشید و برای دفع کار بابک خرم‌دین نامزد کرد. افشین با لشکر جرار روی بدان مهم نهاد و بابک خرم‌دین از خانه خود برخاست و بکوهی تحصن نمود، افشین در بدست آوردن او تدبیر کرد و بنامه بدو فرستاد و او را استمالت کرد و بخدمت حضرت خلافت استدعا نمود. بابک جواب نوشت و عذر عثراتی که رفته‌بود مهمل گردانید. افشین بظاهر آن فریفته شد و عاقبت آن ندانست. نامه را نزد معتصم فرستاد و بر آن محمدمت طمع میداشت، معتصم از وی برنجید و فرمود که تیغ از نیام بیرون باید کشید و قلم از دست بیاید نهاد که کفایت این کار بخدمات اعلام دارند نه بخضرات اقلام، اگر بقلم راست شدی دبیران فرستادمی که قوت فضل و هنر دارند، چون بیخ تعلق میدارد راه مکاتبات سدود باید داشت.

اما در کشته شدن بابک نظام‌الملک در سیاست‌نامه چنین آورده‌است: «بابک را در بغداد بردند، چون چشم معتصم بر بابک افتاد گفت: ای سگ، چرا در جهان فتنه انگیزی؟ هیچ جواب نداد. فرمود تا هر چهار دست و پایش بیرند، چون یک دستش بیریدند، دست دیگر در خون زد و در روی مالید و همه روی خود را از خون سرخ کرد. معتصم گفت: ای

سگ، این چه عمل است؟ گفت: درین حکمتی است. شما هر دو دست و پای من بخواهید برید و گونه روی مردم از خون سرخ باشد، خون از روی برود زرد باشد، من روی خویش از خون خود سرخ کردم تا چون خون از تنم بیرون شود نگویند که رویم از بیم زرد شد. پس فرمود تا پوست گاو یا شاخها بیاورند و همچنان تازه بابک ملعون را در میان پوست گرفته چنانکه هر دو شاخ گاو بر بنا گوش او بود در وی دوختند و پوست خشک شد، همچنان زنده بر دارش کردند...»

مؤلف تاریخ نگارستان روز دار زدن بابک را بنابر گفته صاحب تاریخ عباسیه جمعه چهاردهم رمضان نوشته‌است. حاج سیدابوالقاسم کاشانی در زبدة‌التواریخ در حوادث سال ۲۲۳ ه. ق. مینویسد: درین سال بابک را در جنگ بگرفتند و پیش معتصم فرستادند تا دستها و پاهای او ببرید و بیاویخت و او را با برادر و جمعی یاران سوزانیدند. ابن خلدون درباب دستگیری عبدالله برادر بابک مینویسد که: افشین کمربندی گوهرنشان بیسی بن یوسف بن اصطفانوس پادشاه بیلقان فرستاد و عبدالله برادر بابک را که بقلعه‌ای پناه برده‌بود از او خواست، هنگامی که بابک را در سامرا نزد معتصم میردند در راه از دو سوی سپاهیان صف کشیده بودند. مؤلف بحیره مینویسد که: پس از گرفتاری بابک معتصم چنان در کار وی دلستگی داشت که مأمورینی که در راه از سامره تا عقبه حلوان گماشته‌بود در چهار شبانروز مکاتیب افشین را از آذربایجان بسامره میرسانیدند. حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده مینویسد که: بابک را در ۳ صفر ۲۲۳ بر دار کردند و پیکر او مدتی بر آن درخت ماند.

مؤلف روضه‌القاصفا مینویسد که افشین با بابک در پنج‌فرسنگی سامره فرودآمدند و معتصم فرمود تا پیل اشهب را که یک تن از پادشاهان هند فرستاده‌بود بدیبای سرخ و سبز و اتواع حله‌ها برننگهای دیگر آراستند و نیز فرمود تا شتری آراستند و فرمان داد تا قلنسوة عظیم مکمل به در و جواهر مرتب گردانیدند و دو جامه فاخر باین اشیاء منضم نمودند و همه را به اردوی افشین فرستادند و پیغام داد که بابک را بر فیل و برادرش عبدالله را بر ناقه نشاندند و تاجها بر سر ایشان نهاده و جامه‌ها را بریشان پوشانیدند و بسامره آوردند و چون بابک فیل را دید متعجب شده پرسید که این دایه قوی چته چیست و این جامه از کجاست؟ شخصی گفت که: این کرامتی است از ملک جلیل از برای پادشاه اسیر که بعد از عزیزی ذلیل [شد] و امید است که عاقبت کار تو بخیر

و خوبی مقرون گردد. معتصم چون اشیاء مذکور را بلشکرگاه افشین روانه کرد حکم کردند متجنده و سایر خلائق بزینتی هرچه تمامتر سوار شوند و از سامره تا اردوی افشین دورویه صف کشیدند و بابک و برادرش را بر ستر نشانده بیان هر دو صف درآوردند و بابک چون آن کثرت مشاهده میکرد تأسف میخورد که چون این همه مردم مفت از تیغ من جان ببردند. بالجملة چون بابک را نزد معتصم آوردند، از وی پرسید که بابک تویی؟ گفت: بنده امیرم و مالی عظیم قبول کرد تا از سر خون او درگذرند، مقبول نیفتاد. معتصم فرمود تا او را برهنه کردند و دست و پایش از مفصل جدا کردند. آنگاه فرمان داد تا جلاد میان دو ضلع از اضلاع اسفل او شمشیری فروربرد و تنش از بار سر سبک گردانیده بدنش بی دست و پای بسایوختند و سر او را با عبدالله برادرش بدارالسلام بغداد بردند و اسحاق بن ابراهیم والی آن ولایت بموجب فرموده عبدالله را بدان سان که بابک را کشته بودند بکشت و سر بابک را از بغداد بعراق عجم برد و گرد تمامت اصصار و قصبات گردانید. مسعودی در مروج الذهب میگوید: افشین با بابک و سپاه خود بمرمرآ رسید و هارون بن معتصم و خاندان خلیفه به پیشباز افشین آمدند و رجال دولت نیز بملاقات وی رفتند و به محل معروف بقاطول در پنج فرسنگی سامرا فرود آمد و فیل نزد او فرستادند و این فیل را یکی از شاهان هند برای مأمون فرستاده بود و فیل بزرگی بود که بدیای سرخ و سبز و انواع حریر رنگارنگ آراسته بودند و با این فیل ناقه بزرگ نجیبی هم بود که بهمان گونه آرایش داده بودند و افشین را دراعهای فرستادند از دیبای سرخ زربفت و صدرش به انواع یاقوت و جواهر مرصع بود و نیز دراعهای که اندکی از آن پست تر بود و کلاه بزرگی بژئس مانند که نگین‌ها داشت برنگهای مختلف و دَر و گوهر بسیار بر آن دوخته بودند و افشین دراع را بپایک پوشانید و آن دیگر را در بر برادرش کرد و کلاه را بر سر بابک گذاشت و کلامی مانند آن بر سر برادرش نهاد بابک را بر فیل و برادرش را بر ناقه نشانند. چون بابک فیل را دید بسیار بزرگ شمرد و گفت این جانور چیست؟ و از آن دراع شاد شد و گفت این کرامتی است که پادشاه بزرگواری در حق اسیری محروم از عزت و گرفتار ذلت کرده‌است و قضا و قدر با وی بازی کرده و مقام از دست وی رفته و او را بورطه محن افکنده‌است. سواران و پیادگان با سلاح و بیرقها از قاطول تا سامرا بیک رده بهم پیوسته صف کشیده بودند و بابک بر فیل

نشسته و برادرش در پی او بر ناقه روان بود و ایشان از میان این دو صف میگذشتند و بابک بچپ و راست مینگریست و مردم را شماره میکرد و پشیمانی در این میخورد که این گروه مردم از چنگ وی رسته‌اند و بدست وی کشته نشده‌اند و انبوه مردم را بزرگ نمی‌شمرد و این واقعه در روز پنجشنبه دو شب گذشته از ماه صفر سال ۲۲۳ بود و مردم نه چنین روزی دیده بودند و نه چنین آرایشی. چون افشین بر معتصم وارد شد، معتصم او را بسیار بزرگ داشت و بابک پیش روی معتصم طواف کرد و گرداو گشت، معتصم گفت: بابک تویی؟ چون پاسخ نداد، مکرر کرد، بابک هم چنان خاموش بود. افشین برو نگریست و گفت: وای بر تو امیرالمؤمنین ترا خطاب کند و تو خاموشی؟ گفت: آری بابک منم. معتصم درین هنگام سجده کرد و فرمود که دو دست و دو پای او را ببرند. مسعودی گوید که: من در کتاب اخبار بغداد دیدم که چون بابک برابر معتصم بایستاد معتصم تا دیری با وی سخن نگفت، پس او را گفت: بابک تویی؟ گفت: آری من بنده و غلام توأم. نام بابک، حسین بود و نام برادرش عبدالله. معتصم گفت او را برهنه کنند، خادمان زیورهای او برون آوردند و دست راست او را بریدند، با دست دیگر بر روی خویش زد، دست چپ او را نیز افکندند و پای او را هم ثلث کردند و وی در خون می‌غلطید و پیش از آن سخن بسیار گفته بود و مال بسیار وعده کرده بود و کسی بدو گوش نداده بود، بازمانده دست خود را از جایگاه زند بروی میزد، معتصم شمشیردار را فرمود که شمشیر را در میان دو دنده از دنده‌های او باین تر از قلبش فروربرد تا عذاب وی افزون باشد و چون این کار کردند فرمود زبان وی را ببرند و پیکر او را بدار آویختند و سرش را ببغداد فرستادند بر جسر بغداد نصب کردند، سپس سر او را پخراسان بردند و در هر شهری و قصبه‌ای از خراسان گردانیدند، زیرا که در دل‌های مردم جای بزرگ داشت و کار وی بالا گرفته بود و چیزی نمانده بود که خلافت را از میان ببرد و ملت را پیریشان و منقلب کند. برادرش عبدالله را با سر بابک ببغداد فرستادند و اسحاق بن ابراهیم با او همان کرد که با بابک در سامرا کرده بودند: پیکر بابک را بر چوب بلندی در اقصا نقاط سامره بدار آویختند و آن جایگاه تا اکنون هم معروفست و اینک به اسم «کینه بابک» خوانده میشود، اگرچه درین زمان سامرا از مردم تهی شده و ویران گشته و اندکی از مردم در آن سکونت دارند چون بابک را کشتند خطیبان در مجلس معتصم برخاستند و سخن گفتند و شاعران نیز شعر گفتند و از کسانی که درین روز سخن گفتند

ابراهیم بن مهدی بوده که بجای خطبه اشعاری گفت... و بر اسفین تاجی زرین گوهر نشان و مکلل گذاشتند که جز یاقوت سرخ و زمرد سبز گوهر دیگر نداشت و این تاج بزرگ شیک بود و بر وی دو وشاح پوشانیدند و معتصم حسن پسر افشین را اترجه دختر اشناس به زنی داد و زفاف کردند و داماد از شکوه و جلال بیرون بود و این دختر بزیبائی و کمال نامزد بود و چون زفاف فرارسید سرور و شادی آن شب خواص و بسیاری از عوام را فراگرفت و معتصم اشعاری سروده که در آن از زیبائی و کمال عروس و داماد سخن رانده‌است. بر فیل نشانند بابک و بردن او نزد معتصم با آن جامه‌های فاخر و جلال عادتی بود که در میان خلفای بغداد رواج داشت که اینگونه مقصرهای بزرگ و کسانی را که با خلفا دشمنی بسیار کرده بودند چون گرفتار میکردند و بشهر می‌آوردند فیل را که در پای تخت داشتند می‌آراستند و زینت میکردند و اسیر را بر آن می‌نشانند و از دروازه شهر می‌آوردند و اشعاری ترانه‌مانند و تصنیف‌مانند بوعام و کودکان کوی و برزن می‌آموختند و ایشان شادی‌کنان و هلهله‌گویان و دست‌زنان و پای‌کوبان میخواندند و ترنم میکردند و در پی آن اسیر میرفتند. چنانکه بابک را بهمین نهج بسامره آوردند و دو سال بعد مازیار پسر قارن پادشاه طبرستان را که نیز گرفتار کرده بودند، بهمین روش بشهر سامره بردند و آن دو بیت را که محمد بن عبدالملک زیات در حق بابک در روز ورود بابک سروده بود اندک تغییری دادند و برای مازیار نیز بکودکان و مردم کوچه گرد آموختند. در سال ۲۲۵ هـ. ق. که بیکر مازیار پسر قارن را در محل معروف بکنیسه بابک در شهر سامره در عقبه بیرون شهر بدار آویختند استخوانهای بابک از سال ۲۲۲ هنوز بر سر دار باقی بود و مازیار را نزدیک وی بدار آویختند و پیکر باطس رومی بطریق عموریه نیز که در سال ۲۲۴ مرده بود و سرده او را در جوار بابک بدار کرده بودند همچنان بر آن وضع مانده بود، و از عجایب وقایع اینست که هر سه چوبه دار که نزدیک یکدیگر بودند کج شده و خمیده و بسوی یکدیگر مایل شده و سرهای ایشان بیکدیگر نزدیک شده بود. اما افشین خیدرین کاوس که این بطریق نام وی را کندرا (کیدرا؟) ضبط کرده، گرفتاری بابک او را آمد نکرد و همان که با بابک کرده بود گریبان‌گیر وی شد هر چند که در خفا با بابک همدستان بود چنانکه خاش برادر وی در نامه‌ای که بکوهیار برادر مازیار نوشته بود میگفت که این دین سفید (دین سفیدجامگان و بیضه) را



### نقشه قلب بابک خرم‌دین

(دندک‌کشیدن، نماز استقامت‌کننده، بریز زمین لدمت)

جز من و تو و بابک دیگر کسی یاری نمی‌کرد اما بابک از نادانی خویش را بکشتن داد و من بسیار کوشیدم که از مرگش بجهانم، از پیش زلفت و نادانی وی او را بچاه افکند با اینهمه افشین او را بسامید پیشرفت اندیشه‌های خویش بکشتن داد و بحیثیت برو دست یافت و چندان نکشید که افشین نیز در ماه شعبان سال ۲۲۶ در زندان از گرسنگی مرد. خواجه ابوالفضل بیهقی در تاریخ مسعودی حکایتی بسیار مناسب این مقام آورده‌است: «در اخبار رؤسا خواندم که اشناس که او را افشین خواندندی [ابوالفضل بیهقی درین جا اشتباهی کرده و اشناس ترک، غلام معتصم و افشین شاهزاده اسروشنه را که معاصر بوده‌اند یکی دانسته‌است] از جنگ بابک خرم‌دین بیرداخت و فتح برآمد و بیفداد رسید. معتصم امیرالمؤمنین رضی‌الله‌عنه فرمود مرتبه‌داران را که چنان باید که چون اشناس بدرگاه آید همگان او را از اسب پیاده شوند و در پیش او بروند تا آنگاه که بمن رسد، حسن سهل با بزرگی که او را بود در روزگار خویش سر اشناس را پیاده شد و جمله بزرگان درگاه پیاده شدند، حاجیش او را دید که میرفت و پایهایش در هم می‌آمد و می‌آویخت، بگریست و حسن بدید و چیزی نگفت، چون بخانه بازآمد حاجب را گفت: چرا میگریستی؟ گفت: ترا بدان حال نمی‌توانستم دید. گفت: ای پسر پادشاهان ما را بزرگ گردانیدند و بما بزرگ نشدند و تا ما بسا ایشانیم از فرمان برداری چاره نیست».

پس از کشته شدن بابک بازماندگان وی در دربار خلفا اسیر مانده‌اند چنانکه نظام‌الملک در سیاست‌نامه گوید: «روزی معتصم بمجلس شراب برخاست و در حجره‌ای شد، زمانی بود، بیرون آمد و شرابی بخورد، باز برخاست و در حجره‌ای دیگر شد و باز بیرون آمد و شرابی بخورد و سه بار در سه حجره شد و در گرمابه شد و غسل بکرد و بر مصلی شد و دو رکعت نماز بکرد و بمجلس بازآمد و گفت قاضی یحیی را که دانی این چه نماز بود؟ گفت: نه. گفت: این نماز شکر نعمتی از نعمت‌هائی است که خدای عزوجل امروز مرا ارزانی داشت که این سه ساعت سه دختر را دختری ببرد که هر سه دختر سه دشمن من بودند: یکی دختر ملک روم و یکی دختر بابک و یکی دختر مازیار گیر». «یاقوت در معجم‌الادبیا گوید: حمدون بن اسماعیل گفت که: در مجلس معتصم سه کتیزک بودند، مرا پرسید که: ایشان را می‌شناسی؟ گفتم: نه. گفت: یکی از آنها دختر بابک خرمی و دیگری دختر مازیار و سومی دختر بطریق عموره است. (از مجله مهر سال ۱

یحیی بن سعید بن بطریق انطاکی ج بیروت. ۱۸- تاریخ مسعودی تألیف ابوالفضل بیهقی چ طهران و کلکته. ۱۹- تاریخ طبرستان و رویان و مازندران تألیف سیدظهرالدین مرعشی چ پطرزبورخ. ۲۰- مازیار بقلم مسجبتی مینوی و صادق هدایت چ طهران. ۲۱- بحیره تألیف قزوینی استرآبادی چ طهران. ۲۲- زینة‌المجالس تألیف مجدالدین حسینی چ طهران. ۲۳- کتاب بغداد تألیف ابوالفضل احمد بن ابی طاهر طیفور چ لایپزیک. ۲۴- کتاب‌المعارف تألیف ابن قتیبه دینوری چ مصر. ۲۵- اخبار‌الطوال تألیف ابوحنیفه احمد بن داود دینوری چ لیدن. ۲۶- مروج‌الذهب تألیف ابوالحسن علی بن حسین مسعودی چ مصر و پاریس. ۲۷- تاریخ مختصرالدول تألیف ابوالفرج بن عبری چ مصر. ۲۸- تاریخ گزیده تألیف حمدالله مستوفی چ اوقاف گیب. ۲۹- نزهة‌القلوب تألیف حمدالله مستوفی چ بمبئی و چ اوقاف گیب (لیدن چ ۳ صص ۸۱- ۱۴۱). ۳۰- طبقات‌الاسم تألیف ابوالقاسم صاعد بن احمد اندلسی چ بیروت. ۳۱- الفرق بین الفرق تألیف ابومنصور عبدالقاهر بن طاهر بغدادی چ مصر. ۳۲- کتاب‌الانساب تألیف عبدالکریم بن محمد سمعانی چ اوقاف گیب. ۳۳- کتاب‌الملل والنحل تألیف محمد شهرستانی چ لایپزیک. ۳۴- تاریخ الفی تألیف احمد بن نصرالله تنوی دیلمی. ۳۵- کتاب‌المسالک والممالک تألیف ابن خردادبه

شماره‌های ۱۲، ۱۰، ۹ و سال ۲ شماره ۱ و ۲):  
با خلق راه دیگر هزمان میار تو  
یکسان بزی تو اگر نه ز اصحاب بابکی.  
؟ (از فرهنگ اسدی چ اقبال ص ۳۰۵).  
بابک از تیغ و خلیفه از سنان در کارزار  
جوش جیش از اردشیر بابکان انگیکته.  
خاقانی.

منابع تحقیقات در بابک خرم‌دین:

۱- تاریخ‌الاسم والملوک تألیف ابوجعفر محمد بن جریر طبری چ مصر. ۲- ترجمه تاریخ طبری از ابوعلی محمد بن محمد بلعمی. ۳- تاریخ‌الکامل تألیف ابن اثیر جزیری چ مصر ج ۶ صص ۱۳۴، ۱۸۲، ۱۸۶، ۱۸۸. ۴- سیاست‌نامه تألیف نظام‌الملک چ طهران. ۵- حیب‌السیر تألیف غیاث‌الدین بن همام‌الدین خواندمیر چ بمبئی و چ خیام ج ۲ صص ۲۵۲، ۲۶۲، ۲۶۶. ۶- روضة‌الصفا تألیف محمد بن خاوندشاه میرخواند چ طهران. ۷- جوامع‌الحکایات و لواعم‌الروایات تألیف محمد عوفی. ۸- نگارستان تألیف قاضی احمد غفاری چ بمبئی. ۹- مجمل فصیحی خسوافی. ۱۰- منظم ناصری تألیف محمد حسن خان اعتماد السلطنه چ طهران. ۱۱- زبدة‌التواریخ تألیف ابوالقاسم عبدالله علی بن محمد کاشانی. ۱۲- کتاب‌الفهرست تألیف ابن‌الدینم چ مصر. ۱۳- کتاب‌العبر تألیف عبدالرحمان بن خلدون چ مصر. ۱۴- معجم‌الادبایا تألیف یاقوت حموی چ اوقاف گیب. ۱۵- معجم‌البلدان تألیف یاقوت حموی چ مصر. ۱۶- تقویم‌التواریخ تألیف حاجی خلیفه چ استانبول. ۱۷- تاریخ مجموع تألیف

چ لیدن. ۳۶- کتاب البلدان تألیف احمد بن ابی یعقوب یعقوبی چ لیدن. ۳۷- کتاب التنبیه والاشراف تألیف ابوالحسن علی بن حسین مسعودی چ لیدن. ۳۸- تبصرة العوام تألیف سید مرتضی بن داعی حسنی رازی چ طهران (ضمیمه قصص العلماء). ۳۹- کتاب البلدان تألیف ابوبکر احمد بن محمد بن فقیه همدانی چ لیدن. ۴۰- مفاتیح العلوم تألیف ابو عبدالله محمد بن احمد خوارزمی چ مصر. ۴۱- تاریخ ارمنستان تألیف ژاک درایسوردنی چ ونیز. ۴۲- تاریخ طبرستان تألیف بهاءالدین محمد کاتب معروف به ابن اسفندیار. ۴۳- خاندان نوبختی تألیف عباس اقدسیال چ طهران ص ۲۵۴. ۴۴- مرصداطلاح. ۴۵- تاج العروس ذیل کلمه «قر» ص ۱۷۲. ۴۶- البیان والتبیین ج ۲ ص ۱۷۲ و ج ۳ ص ۴۱. ۴۷- مزیدنا ص ۱۹. ۴۸- مجمل التواریخ والتقصص ص ۳۵۳ - ۳۵۹. ۴۹- بابک خرم دین دلاور آذربایجان تألیف سعید نفیسی. ۵۰- قاموس الاعلام ترکی ج ۲. ۵۱- تاریخ تمدن از جرجی زیدان ج ۲ ص ۱۵۲. ۵۲- فرهنگ شاهنامه رضازاده شفق ص ۳۴. ۵۳- سفرنامه مازندران و استرآباد ربینو چ قاهره ۱۳۴۲ ه. ق. ص ۱۴ (بخش انگلیسی). ۵۴- تاریخ اسلام علی اکبر فیاض چ ۱۳۲۷ ه. ش. ص ۱۹۸. ۵۵- تاریخ ارمنستان ۱. ۵۶- تاریخ ملت آرمین ۲ تألیف ژاک دو مرگان چ پاریس. ۵۷- دائرة المعارف اسلامی ۳. ۵۸- رساله نسیب نامه. ۵۹- سالنامه تاریخ اسلام چ هانور ۴. ۶۰- نامه نامه ایرانی تألیف فردیناند یوستی چ ماربورگ ۵.

**بابک خرمی.** [ب ک خ ر م] (بخ) رجوع به بابک خرم دین شود.

**بابکو.** [ ] (بخ) یکی از امراء نوروژ: نوروژ بهزیمت میرفت چون به در هرات رسید فخرالدین پسر شمس الدین کرت او را بشهر دعوت کرد. نوروژ در آن باب متفکر شد امراء او بابکر و ساریان و سدوم گفتند: ای امیر... (تاریخ مبارک غازانی چ انگلستان ۱۳۵۸ ه. ق. ص ۱۱۲).

**باب کردن.** [ک د] (مص مرکب) مرسوم کردن. مد کردن. روانی دادن. رایج کردن. متداول کردن. ترویج. رجوع به باب شود.

**باب کوفس.** [ک ر] (بخ) دهی مرکز دهستان هنزا بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت در ۲۵ هزارگزی شمال باختری ساردوئیه. ۵ هزارگزی شمال راه مارلو بسافت - ساردوئیه. کوهستانی، سردسیر، سکنه آن ۱۰۰ تن است و آب از رودخانه میاشد. محصول آن غلات، حبوبات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان برک بافی. راه آن

مارلو است. ساکنین از طایفه مهنی هستند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

**باب کس.** [ب ک س] (بخ) محله بزرگیت به سمرقند و به فارس دروازه کس خوانند. ابواسحاق ابراهیم بن اسماعیل بن جعفر بن داود زاهد بابکی سمرقندی که در رمضان سال ۲۵۷ ه. ق. درگذشته از آنجاست. (معجم البلدان) (مرصداطلاح).

**باب کسی.** [ب ک س سی] (ص نسبی) منسوب به «بابکس» که محله زیبایی است سمرقند و بفارسی آنرا دروازه کس خوانند. (الانساب سمعانی). از آنجاست ابوابراهیم اسحاق بن اسماعیل بن جعفر بن داود بن یوسف و یا سیف بن جبلة بن حسین بن معد زاهد بابکی سمرقندی، از زهاد و دانشمندان بنام. (از احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۴۵۳).

**بابکلو.** [ ] (بخ) دهی جزء دهستان بیات بخش نوربان شهرستان ساوه در ۲۴ هزارگزی جنوب باختری مرکز بخش، ۱۵ هزارگزی راه عمومی. معتدل. دارای ۱۷۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه قره چای. محصول آن غلات، حبوبات و شغل اهالی زراعت، گله داری، قالیچه، جاجیم بافی. راه آن مارلو است. مزرعه خانقلی آباد جزء این ده است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

**باب کلوآذ.** [ب ک] (بخ) از دره های دارالخلافه بغداد بوده است مقابل بابالخاصه. رجوع به بابالخاصه شود. (معجم البلدان).

**باب کنده.** [ک د] (بخ) دروازه های بکوفه. (تجارب الامم چ عکسی لیدن ج ۲ ص ۴۷).

**بابک نژاد.** [ب ن] (ص مرکب) منسوب به نژاد بابک. بابکی؛

که هر کس که هتیم بابک نژاد بدیدار چهر تو گشیم شاد. فردوسی.

**باب کوچ.** (بخ) ده کوچکی است از دهستان سرشک بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت در ۳۶ هزارگزی شمال باختری ساردوئیه، ۹ هزارگزی شمال راه مارلو یافت - ساردوئیه. سکنه یک خانوار. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

**باب کورک.** [ ] (بخ) یکی از دروازه های شهر شوستر. (ابن اثیر ج ۷ ص ۱۲۸).

**باب کوسک.** [ب] (بخ) تصحیفی است از باب کوشک که محله بزرگیت باصفهان. (مرصداطلاح).

**باب کوشک.** [ب] (بخ) محله بزرگیت در اصفهان. مؤلف گوید: این محله هم اکنون آباد و اهل اصفهان آنرا در کوشک گویند. (مرآت البلدان ج ۱). و رجوع به معجم البلدان شود.

**بابکوشکی.** [ب] (ص نسبی) منسوب به باب کوشک که محله بزرگیت باصفهان.

(الانساب سمعانی). رجوع به بابکوشک شود.

**بابکوشکی.** [ب] (بخ) احمد بن ابراهیم بابکوشکی. متوفی بسال ۲۷۸ ه. ق. (از معجم البلدان).

**باب کهنین.** [ک سی] (بخ) ده کوچکی است از دهستان خنمان شهرستان رفسنجان در ۶۷ هزارگزی شمال خاوری رفسنجان بکرمان. سکنه ۲۵ تن. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

**باب کهن.** [ک] (بخ) ده کوچکی است از دهستان هنزا بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت در ۲۰ هزارگزی شمال باختری ساردوئیه، ۸ هزارگزی شمال راه مارلو بسافت - ساردوئیه. دارای ۲۸ تن سکنه. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

**باب کهنوج.** [ک] (بخ) دهی از دهستان ده تازیان بخش مشیز شهرستان سیرجان در ۹۰ هزارگزی جنوب خاوری مشیز، ۳ هزارگزی جنوب راه مارلو و چهارطاق شیریک. کوهستانی، سردسیر. دارای ۳۲۴ تن سکنه. آب آن از چشمه است. محصول غلات، حبوبات و شغل اهالی زراعت است و راه مارلو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

**بابکی.** [ب] (ص نسبی) منسوب بیابک جد مادری اردبیر مؤسس سلطه ساسانی؛

هر آنکس که بد بابکی در سترخ بآگاهی شاه [اردشیر] کردند فخر.

فردوسی.

تخت کیان بابک است سعد فلک بابکی.

من ز بی فال سعد بابکم بابکی ۷.

خاقانی.

1 - Histoire de l'Arménie. R.P. Jacques Der Issavardens, Venise 1888, 2 V.

2 - Histoire du peuple Arménien, Jacques de Morgan, Paris 1919.

3 - Encyclopédie de l'Islam.

4 - Manuel de généalogie et de chronologie pour l'histoire de l'Islam. E. de Zambaur, Hanovre, 1927.

5 - Iranisches Namenbuch, Ferdinand Justi, Marburg 1895.

۶- ابوابراهیم اسحاق. (انساب سمعانی ورق ۵۶الف) (احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۲۵۳).

۷- ن ل: تخت کیان ناتل است سعد فلک بابک است. تخت کیان مانکت سعد فلک مانکت.

من ز بی مال سعد مانکم مانکی.

مانک بمعنی فمر است. (دیوان خاقانی حاشیه ص ۶۸۱).

**بابکی.** [ب] (ص نسبی) نسبت به بابکیه و ایشان طایفه‌ای از پیروان بابک بن مردس [مرداس] اند و هم‌کنون از فرقه بابکیه جماعتی بجبال بزدین زندگی میکنند و تابع مقررات ناحیه آذربایجانند و موسوم به خریمیه میباشند و آنها در هر سال شب خاصی دارند که در آن شب زنان و مردان گرد هم آیند و چراغ‌ها را خاموش کنند و در هم آویزند و هر مردی بر هر زنی ظفر یابد با او آرام گیرد و با این تیه کاری مدعی نبوت مردی شروین‌نام از پادشاهان خویش‌اند که پیش از اسلام میزیسته و معتقدند که وی از محمد مصطفی (ص) و دیگر پیغمبران برتر بوده‌است و تا هم‌کنون در محافل و خلوت و مناجات نام او را بر زبان می‌آورند. رجوع به بابکیه شود. (از انساب سمعیان برگ ۵۹ الف).

**باب‌کی‌کی.** [بخ] ده کوچکی است از بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت در ۷ هزارگزی جنوب ساردوئیه، ۶ هزارگزی جنوب راه مالرو جیرفت - ساردوئیه. دارای ۳ تن سکنه است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

**باب‌کیل.** [بخ] ده کوچکی است از دهستان بهرآسمان بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت در ۲۶ هزارگزی جنوب ساردوئیه، ۱۳ هزارگزی خاور راه مالرو بافت - ساردوئیه. دارای ۵ تن سکنه. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

**بابکیه.** [ب] کسی [ی] [بخ] گروهی از فرقه سبیهی باشند. رجوع به «سبیه» خریمیه شود. بابکیه یا خریمیه یا خرمدینان یا محمره، اصلاً نام اصحاب بابک خریمی است که در عصر مأمون خروج کرد و بدست افشین سردار متعصم دستگیر و مقتول شد. چون بعضی از مقالات بوسلمیه و اسماعیلیه و غلاة بمعتقدات این فرقه شبیه بوده ایشان را هم مخالفین باین اسم خوانند. رجوع به بابکی و شهرستانی ص ۱۱۳ و ۱۳۲، تبصره ص ۴۲۳، فرق ص ۳۲، تلیس ابلیس ص ۱۰۹ و ۱۱۲، انساب f. 196a بنقل خاندان نویختی اقبال صص ۲۵۴ - ۲۵۵ و لغات تاریخیه و جغرافیة ترکی ج ۲ شود.

**باب‌گورگ.** [گ] [بخ] ده کوچکی است از دهستان سرویز بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت در ۱۸ هزارگزی جنوب خاوری ساردوئیه، سر راه مالرو جیرفت - ساردوئیه. دارای ۸ تن سکنه. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

**باب‌گورگی.** [ی] [بخ] ده کوچکی است از دهستان سرویز بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت در ۳۱ هزارگزی جنوب خاوری ساردوئیه، سر راه مالرو ساردوئیه - دارزین.

دارای ۲۱ تن سکنه. مزرعه حیدرآباد جزء این ده است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

**باب‌گروه.** [گ] [بخ] ده کوچکی است از دهستان گروه بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت در ۱۸ هزارگزی شمال ساردوئیه، ۱۵ هزارگزی باختر راه مالرو ساردوئیه - رایسن. دارای ۲۵ تن سکنه. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

**باب‌گوزک.** [گ] [بخ] ده کوچکی است از دهستان کوهبان بخش راور شهرستان کرمان در ۶۷ هزارگزی باختر راه فرعی کوهبان بکرمان. دارای ۳۰ تن سکنه است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

**باب‌گلوئیه.** [گ] [ی] [بخ] ده کوچکی است از دهستان بحرآسمان بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت در ۲۰ هزارگزی جنوب ساردوئیه، ۱۹ هزارگزی جنوب راه مالرو بافت - ساردوئیه. دارای ۱۷ تن سکنه است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

**باب‌گوریان.** [بخ] ده کوچکی است از دهستان سربنان بخش زرنده شهرستان کرمان در ۲۰ هزارگزی شمال زرنده، ۱۵ هزارگزی خاور راه فرعی زرنده - راور. دارای ۵ تن سکنه است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

**باب‌گوتگنبد.** [ی] [بخ] رجوع به بگوتگنبد شود. (تمت صوان‌الحکمه).

**باب‌گهر.** [گ] [ه] [بخ] دهی از دهستان حتکن بخش زرنده شهرستان کرمان در ۲۸ هزارگزی شمال خاوری زرنده و ۱۲ هزارگزی خاور راه مالرو زرنده - راور. کوهستانی، سردسیر. دارای ۳۴۲ تن سکنه است. آب آن از قنات است. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت، صنایع دستی قالی‌بافی با نقشه است. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

**باب‌گهر.** [گ] [ه] [بخ] ده کوچکی است از دهستان حرجند بخش مرکزی شهرستان کرمان در ۹۰ هزارگزی شمال باختری کرمان، ۵ هزارگزی خاور راه مالرو کرمان - شاهزاده محمد. دارای ۲۵ تن سکنه است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

**بابل.** [ب] [بخ] بلنت یونانی نام ستاره مشتری باشد. (برهان) (عجائب البلدان از شرفنامه منیری). رجوع به مشتری شود. (۱) [بخ] مشرق را نیز گویند. (برهان). [ظاهر] بمعنی مغرب آمده‌است. [افرقه] (معجم البلدان) (مرآت البلدان).

**بابل.** [ب] [ی] مؤلف کتاب جنگل‌شناسی آرد: نام درختی است. این درخت که در نوشهر بنام بابل<sup>۲</sup> و در بندرعباس بنام درمان عقرب معروف می‌باشد چون بسیار خوب در برابر خشکی مقاومت میکند برای

جنگل‌کاری صفحات گرم و خشک شایستگی دارد. (جنگل‌شناسی کریم ساعی ج دانشگاه ۱۳۲۷ ه. ش. صص ۲۸۹ - ۲۹۰). درختی زینتی است که از بلاد دیگر به ایران آورده و در بندرعباس غرس کرده‌اند. رجوع به سیبان شود. (گالویا). در هند کورت آکاسیا آریلیکا ویلد<sup>۱</sup>. (درختان جنگلی ایران نابتی ص ۱۶۵). و در هند و بوشهر بنام بابل مشهور است. (همان کتاب ص ۱۶۵).

**بابل.** [ب] [بخ] بابلستان. خطه‌ای قدیمی است در قسمت جنوبی جزیره و یک قسمت از عراق عرب را در بر داشته و از جوار بغداد و کربلا تا خلیج بصره امتداد می‌یافته. این خطه مسکن کلدانیها بوده که یکی از قدیمترین اقوام سامی بشمار می‌رفتند و نظر به روایت کتب بنی‌اسرائیل ناحیه مزبور قدیمترین موطن نوع بشر است. کلدانیها مدت درازی در آن سرزمین فرمانروائی کردند. قدیمترین فرمانروایان آنان نمارده بودند و سلاطین بسیار از نسل این ملوک ظهور کردند تا در سال ۱۲۷۰ ق. م. آشوریان که با آنها قرابت نژادی داشتند بابل را ضبط و تا ۵۳۴ ق. م. فرمانروائی کردند و بابل را مرکز حکومت خویش قرار دادند. بخت‌نصر از حکمرانان و جهانگیران بسیار مشهور از آن قوم بود. وی سلوکیه، جزیره، سوریه، فلسطین و نواحی فنیقی را هم ضبط و مصریان را مغلوب کرد، و در خلال حکومت آشوری، کلدانیها با آشوریه اختلاط و امتزاج یافتند و بمنزله قوم واحدی شدند. بعدها بابل بدست ایرانیان و پس از اسکندر بچنگ مقدونیه افتاد سپس باز به تاهیت ایرانیان درآمد و در خلال این احوال اعراب بناوخی فرات و دجله آمدند و با تصرف دجله و انتشار در آن ناحیه نفوذ بسیار یافتند، و گروهی اندک از کلدانیها باقی مانده‌بود که اعراب سرانجام در موقع انتشار عقاید اسلامی اینان نیز آن آیین را پذیرفته و رفته‌رفته بزبان عربی تکلم کردند. رجوع به کلدانی و عراق شود. (قاموس الاعلام ترکی ج ۲). و در قاموس کتاب مقدس آمده‌است: بابل نام مملکتی است که در میانه دجله و فرات واقع است و تخمیناً ۴۰۰ میل طول و ۱۰۰ میل عرض دارد. زمینهای هموار و در زمان جلال و

۱ - در سریانی Bil یا Bel ستاره مشتری است. (از حاشیه برهان قاطع ج معین).

2 - Parkinsonia aculeata (لاتینی).

3 - Babil.

4 - Acacia arabica Willd.

5 - Babylonie. Babylone.



عظمت اهالی آن این مملکت را اصلها و چراگاههای وسیع بود که آب از آنها بتمامی اطراف مملکت جاری میشد و از این جهت زمینهایش به باروری مشهور بود. انواع حبوب و میوهجات در آنها بعمل میآمد علیالخصوص گندم و درخت خرما، که گندم گاهی از اوقات به دوست برابر میرسید. لکن چون آفتاب تمدن این شهر بچاه نکبت و بدبختی ستواری شد آن اصلها پر شده آبهایش نقصان پذیرفت لهذا اکثر زمینهایش مخروبه و بی ثمر گردید تا نبوت ارمیای نبی کامل گردد که فرمود «حرارتی بر آبهایش آمده آنها را خواهد خشکانید زیرا که غضب خداوند بر آن افروخته شده ابتدا مسکون نخواهد شد». (از ۵۰:۵۰ و ۶۲). و اشعیای پیغمبر نیز در فصل ۲۳:۱۴ از صحیفه خود میفرماید «آن را نصیب خارپشتها و خلاهای آب خواهم گردانید و آنرا با جاروب هلاکت خواهم رُفت». بیوه صباوت میگویی: و هرگاه شخصی در آن مملکت سفر نماید خواهد یافت که حالت حالیه اش مطابق نبوت دو نبی مرقوم میباشد زیرا بعد از پر شدن اصلهای فوق آبهای آنجا بیک طرف رو آورده قدری از اراضی محل فاضل آب شده در آنها می ایستند و فاسد میشود و سایر اراضی آن کلیه خشک و بی علف میماند. اسم قدیم این مملکت شنمار بوده (پید ۱۰:۱۰ و ۲۲:۱۱) که عبرانیان آن را آرام الشهرین میگفتند و در بعضی از اسفار مقدسه زمین کلدانیان خوانده شده است. از جمله اشخاصی که در زمان قدیم در بابل سکونت میداشتند نمرود بود و او پسر کوش است. اما زمان بنای این مملکت معلوم نیست. از جمله علومی که اهالی بابل در آن مهارت تام داشتند علم هیئت و نجوم بود چنانکه این مطلب از وضع بنای عمارات ایشان معلوم میشود. آلات و اسباب حربیه این طایفه کلیه از سنگ خارا بود لکن در این اواخر گرزها و نشانهای برنجی و بعضی آلات طلا از آن مملکت یافته اند اما بهیچوجه ظروف نقره در مصنوعات ایشان دیده نشده است. طریقه ایشان بت پرستی بوده، اجرام سماوی را پرستش مینمودند، تماثلهای متعدد ذکور و اناث برای آنها میساختند. و مدت دولت کوشیان ۷۰ سال بود. پس از آن چنانکه مذکور شد طوایف مختلفه بر ایشان دست یافتند، منجمله اعراب که مدت دو قرن و نیم در آنجا حکمرانی نمودند تا زمانی که آشوریان بر اعراب حمله آورده آن مملکت را متصرف گشتند و نبویلصر که از سلاطین این طایفه بود با سیا کارس هم عهد شده نینوا را مفتوح ساخت. پس از آن شهر بابل را برای

خود برگزید و پرش نبوکدنصر جانشین او شد. رجوع به کلمه شود. (قاموس کتاب مقدس ج ۱۹۲۸ م).

**بابِل**. [ب / بَ] (بخ) نام شهری است مشهور در وسط عراق<sup>۱</sup> و عراق وسط عالم است پس به این اعتبار بابل مرکز دایره عالم باشد و از مداین سیمه عراق عرب است و در کنار فرات بر جانب شرقی واقع شده و از اقلیم سیم باشد و آنرا قینان بن انوش بن شیث علیه السلام بنا نموده بود. و طهمورت دیوبند پیشدای تجدید عمارتش کرد. و بعد از آن نمرود و ضحا که علوانی آنرا دارالملک خود ساختند ضحا که در آنجا قلعه ای ساخته بود و آنرا کندز و بهشت گنگ نام نهاده و بعد از ضحا که ملوک کنعان آنرا دارالملک خود کردند و بعد از آن نیز خراب شد. سکندر ذوالقرنین تجدید عمارتش کرد و اکنون باز خرابست و از توابع شهر حله است و بر سر تلی که قلعه آن شهر بود چاهی است عمیق. گویند هاروت و ماروت در آن چاه محبوس اند.<sup>۲</sup> (برهان قاطع). نام شهر قریب کوفه و در مصطلحات نوشته که نام شهری است از عراق و در آنجا چاهی است که هاروت و ماروت در آن معذب اند. قال عزوجل «بابل هاروت و ماروت»<sup>۳</sup> و بعضی اهل لغت بضم سوم نیز نوشته اند و شعرا هم آورده اند، ظهوری گوید: در دکن آن چشم پیدا میشود باح خواه سحران بابل است. سلیم آرد:

در ره عشق ای دل از سحر و فون ایمن باش  
خانه هر مور این صحراست چاه بابلی.<sup>۴</sup>  
بنای قافیه هر دو غزل بر ضمه است. (از غیثات). و صاحب منتخب نوشته که بابل شهرست نزدیک کوفه که سحر و شراب را بدان نسبت دهند و الحال خرابست. شیخ شیراز:

بدین کمال ندارند حسن در کشمیر  
چنین بلیغ ندارند سحر در بابل.

(از آندراج). میان عراق است، و عراق میانه جهان است و بابل میانه عالم و در بابل چاهی است که هاروت و ماروت در آن معذبند. حافظ فرماید:

گر یابدم شدن سوی هاروت بابلی  
صد گونه جادوی بکنم تا بیارمت.  
چنان تاسع است، اگر کسی بر هاروت می رود و مزاحم میشود، هاروت او را جادوی میآموزد. شیخ واحدی فرماید:

غنچه طلت ز خوبی خنده بر گل میکند  
حلقه زلف پریشان حال سنبل میکند  
وارث عیسی مریم میشود لعل لب  
چشم مست شیوه هاروت بابل میکند.

لجامه:

ببل سرگشته را چیزی که با گل می رود  
چیت یعنی خار پشت یاد ببل می رود  
ساحر چشم تو ملک «کامرو» تنها گرفت  
اینک اینک تا بگرید ملک بابل می رود.  
(از شرفنامه منیری).

بر وزن قابل، شهری بوده بر کنار فرات و آن را قینان بن انوش بن شیث بن آدم بنا نهاده بود و همورس دیوبند آباد و معمور داشته، چندی نیز دارالملک ضحا ک شده او نیز در آنجا عمارت کرده کهن دز بهشت گنگ نام نهادند و سالها پس از او دارالملک نمارده و کلدانیون بوده باز خراب شده اسکندر رومی او را تعمیر نموده اکنون نیز خراب و از توابع حله است، و آنرا بابل نیز گفته اند و در آنجا وقتی جامه های ابریشمینه خوب میبافتند. منوچهری گفته:

بر آمد آفتاب از کوه بابل.  
و بابل نیز بهمین معنی آمده است چنانکه زابل و زاول. آن نیز در محل خود نگاشته خواهد شد. (انجمن آرای ناصری).

و اما در قرآن مجید چنین آمده است: و اتبعوا ما تلتوا الشیاطین علی ملک سلیمان و ما کفر سلیمان و لکن الشیاطین کفروا یعلمون الناس السحر و ما انزل علی الملکین بابل هاروت و ماروت و ما یعلمان من احد حتی یقولوا انما نحن فتنه فلا تکفر فیتعلمون منهما ما یفرون به بین المرء و زوجته و ما هم بضارین به من احد الا باذن الله و یتعلمون ما یضرم و لاینتفهم و لقد علموا لمن اشتراه ما له فی الآخرة من خلاق و لبس ما شروا به انفسهم لو کانوا یعلمون ولو انهم آمنوا و اتقوا لثوبه من عند الله خیر لو کانوا یعلمون. (۲ / ۱۰۲ و ۱۰۳). اهل تفسیر گفتند سب نزول آیه آن بود که شیاطین سحر و تیرنجات بنوشند

- ۱- بابل: در زبان بابلی Bā-bī-lu بمعنی باب ایل یعنی باب الله یا دروازه خدا، در اوستا Bawri و در پارسی باستان (کتیبه بیستون) Bābirauv (حالت مفعول فیه از Bābiru)، بقل توریه. (سفر تکوین ۹:۱۱). شهر بابل را از آن جهت بدین نام خوانند که خدا در آنجا زبان همه ساکنان زمین را مخلوط کرد (= ببل)، ولی صحیح همان است که مذکور شد. شهر بابل یکی از شهرهای مهم آکد Akkad و در ساحل فرات واقع و بعداً پایتخت دولت بابل گردید و در زمان هخامنشیان یکی از چهار پایتخت ایران بود. و نیز بدائرة المعارف اسلام رجوع شود. (از حاشیه برهان قاطع ج معین).
- ۲- غالب این مطالب بر اساسی نیست.
- ۳- قرآن ۱۰۲/۲.
- ۴- خانه هر مور این صحرای چاه بابل است. (غیثات).

بر زبان آصف بن برخیا و بر پشت آن نوشتند این نوشته‌ها؛ هذا ما علم آصف بن برخیا سلیمان الملک. و پنهان سلیمان در زیر سریر او دفن کردند چون سلیمان فرمان یافت بیامند و آن نوشته‌ها را از زیر سریر او بیرون آوردند و گفتند سلیمان بر مردمان جنیان و خلائق باین پادشاهی میکرد شما نیز بیاموزی تا همچنانک ملک یابی اما علما و صلحاء بنی اسرائیل گفتند معاذ الله که این علم سلیمان باشد و از آن حدیث تبرا کردند اما سَفَلَه و جهال چون آن دیدند نوشتن و آموختن گرفتند و تعاطی میکردند و حدیث سلیمان و آنکه او ساحر بود بر زبان ایشان روان شد تا عهد رسول ما صلی الله علیه و آله، حق تعالی این آیه فرستاد رد بر ایشان و دلیل بر براهت ساحت سلیمان. این قول کلیبی است. سدی میگوید: سبب نزول این آیه آن بود که شیاطین در عهد پیش توانستندی که بر آسمان شدندی و جایها مقام کردن که حدیث فرشتگان شنیدندی کما قال الله تعالی: و انا کنا نقعد منها مقاعد للسمع فمن یسمع الان یجد له شهاباً رصداً. (قرآن ۹/۷۲). در احادیثی که در زمین افتادی و خواستی یودن آن را باضافتهای دروغ بردندی و با مردمان بگفتندی که تا مردم اعتقاد کردند که شیاطین غیب میدانند چون سلیمان را علیه السلام به پیغامبری بفرستاد خدای تعالی جل جلاله او را پادشاه کرد بر جن و انس و وحوش و طیور، او شیاطین را بگرفت و آن کتابها از ایشان بستد و در زیر سریر خود دفن کرد تا شیاطین بر آن راه نیابند، چون سلیمان از دنیا بشد دیوی بیامد بنی اسرائیل را گفت من شما را راه نمایم بر علم سلیمان و آنچه سلیمان به آن مسخر کرد جن و انس را. گفتند بنمای، گفت زیر سریرش بشکافید و در آنجا صندوقی خواهید یافت پر از کتاب، آن کتابها بردارید و کار بندید که آن علم سلیمانست، همچنان کردند و آن کتابها که سلیمان از دیوان بستده بود سحر و جادوی و نیرنجات در آنجا نوشته بود برداشتند و دیدند سحر بود و از آنجا بیرون آوردند و در میان مردمان خیر فاش شد که سلیمان علیه السلام پادشاه ساحر بود چون جهودان با رسول علیه السلام در حق سلیمان علیه السلام خصومت کردند و گفتند او ساحر بود رسول علیه السلام ایشان را رجز کرد خدای تعالی جل جلاله تصدیق را رد بر جهودان و براهت ساحت سلیمان این آیات فرستاد. (تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۱ صص ۱۶۷ - ۱۶۸).

در قاموس کتاب مقدس آمده است: بسیاری از مورخین این شهر را عظیمترین شهرهای دنیا دانسته اند چنانکه هیرودوس<sup>۱</sup> مورخ

مشهور مینویسد که «شهر بابل بر هموار وسیع مربع الشکلی بنا شده است که طول هریک از اطراف آن ۱۲۰ فرسخ و محیطش ۴۸۰ فرسخ میباشد و این مسافت عظیم را خلیج عمیقی که همواره از آب مملو میباشد احاطه نموده است و بعد از خلیج دیواری برای این شهر بنا شده است که ۳۳۵ قدم ارتفاع و یکصد قدم قطر و صاحب ۲۵۰ برج و یکصد دروازه برنجین میباشد. و اغلب این حصار از آجر بنا گشته. رود فرات این شهر را بدو قسمت منقسم مینماید و بر طرفین رود نیز حصاری برای جلوگیری از دشمنان تأسیس یافته آنرا نیز درهای برنجین میباشد که به نهر پائین میروند. و از جمله بناهای معظم این شهر قصر سلاطین است که بر محل مدوری بنا شده حصار محکمی آنرا احاطه نموده است، و هیکل بیل نیز از جمله عمارات عظیمه این شهر است و تماثیل و آلات طلائی بسیار نیکو و شکیل در آنجا میباشد. خلاصه در صورتی که اقوال هیرودوس را حمل بر اغراق نمائیم امکان دارد که طول هریک از دیوارهای اطراف شهر ۱۴ میل بوده و مساحتش بدویست میل مربع میرسیده است، با وجود آن بزرگترین شهرهای دنیا از آن کوچکتر میباشد. لکن سایر مورخین، اقوال مختلفیه درباره آن ذکر کرده اند چنانکه بعضی محیط آنرا ۴۰ میل و دیگران ۸۰ میل و ارتفاع حصار را ۷۵۰ قدم دانسته اند اما در هر صورت معلوم است که وسعت شهر از جمله بدیهیات لکن نه اینکه کلیه عمارات در آن برپا بوده بلکه قسمت اعظمش محل زراعت و نهال اشجار و غیره بوده است. علی الجملة شهر بابل بزرگتر و باثروتترین شهرهای دنیا بوده بعدی که میتوان گفت آنرا مثل و نظیری نبوده است و مورخین آنرا از عجایب هفتگانه دنیا شمرده اند. و بابل را باغهای معلقه بود و بموافق قول هیرودوس مربع الشکل و بواسطه طاقتها تخمیناً بقدر ۷۵ قدم از سطح زمین ارتفاع یافته طول هریک از اطراف آنها ۴۰۰ قدم بوده و در سطح آن از هر نوع درختهای بزرگ و نباتات خوشمنما و نیک منظر کاشته بودند و بعضی از درختان آن تناور شده قطرش بدوازده قدم میرسید. دیوارهای عظیمه شهر بر حسب قول هیرودوس ۳۳۵ قدم طول و ۸۴ قدم عرض داشت و قصرهای آن کلیه از آجر و خشت بنا شده بود. و بدین واسطه از زینت و جلال و خوشمنمائی آن بجزر کومه‌ها و تله‌ها چیز دیگری باقی نیست چنانکه ارمیای نبی نیز در باب ۵۱:۵۲ و ۸۵ از صحیفه خود میفرماید: «اگرچه بابل تا با آسمان خویش را برافرازد و ارچه بلندی قوت خویش را حصین نماید

صیحه ترکیب‌های ایشان مانند رعد بود. (از ۲۹:۴). و کثر هزیمت می‌یافتند. سواران ایشان بشجاعت و هیبت موصوف بودند چنانکه حقیق نبی در فصل ۸:۱ از صحیفه خود در وصف اسبان و سواران ایشان مینویسد: و بحدی شجاع بودند که بهر طرف رو می‌آوردند فتح و ظفر با ایشان همنان بود و قلوب اعادی از بیم ایشان میگذاخت از اینرو جمیع طوایف از ایشان میترسیدند، خصوصاً قوم یهود که راضی بمرگ بودند مبادا که آن لشکر جرار بی‌شمار را ببینند اما با وجود این شجاعت و جزأت ستمکار و بدرقار بوده در تنبیه اسرا بحدی جور و ستم پیشه مینمودند که مافوق نداشت. اهالی بابل در صنعت حکاکی سنگهای نفیسه و نقش نمودن صور و تماتیل بر سنگها و آجرها کمال مهارت را دارا بودند. (حز ۲۳:۱۴). و در آنجا ظروف شیشه و گلی بسیار به هیئت‌های مختلف یافته‌اند که در نهایت نیکوئی و خوش‌منظری ساخته شده‌است. پارچه‌های ایشان نیز در کمال استحکام بافته می‌شد چنانکه ذک کردی شناعی در صحیفه یوشع (۲۱:۷) بر اثبات این مطلب دلیلی است واضح و بطوری اقمشه و البسه را در کمال خوبی و استحکام ترتیب میدادند که در نزد رومیان معروف گردیدند و رومیان بسیار با آنها تفاخر نموده بقیمت‌های گزاف میخریدند. گویند که در قصر نرون امپراطور پارچهٔ بابلی که بصورت‌های مختلفه منقش بود آویخته بودند که ۳۲۳۰۰ لیرهٔ انگلیسی ارزش داشته‌است و کاتوستار نام سرهنگ نیز قطعه‌ای از پارچهٔ بابل داشت که ۶۴۰۰ لیرهٔ انگلیسی می‌ارزید. و این پارچه‌ها را علاوه بر صنعت نساجی به الوان و رنگهای گوناگون در غایت نیکوئی رنگ آمیزی مینمودند و شکل صدقها و حیوانات درنده و غیر درنده را بر آنها نقش میکردند. مختصراً قماشهای ایشان در نهایت حسن و جمال بوده معاصرین با کمال میل و رغبت آنها را میخریدند مثل قالبهای کردی و فارسی که درین روزها خرید و فروش میشود ولی محل تعجب نیست که اهالی فارس بر اثر اقدام اجداد خود یعنی بابلیان رفتار نمایند و صنعت‌های نیکو از دست ایشان بظهور رسد. اما لباسهای اعیان این قوم پیراهن کتان درازی بود که تا بقدمها میرسید و روی آن لباس پشمی بسیار اعلا میپوشیدند و کفشهای ایشان موزه و نطهای آنها از چوب بود و مویهای سر خود را بعد از تدهین بدهنیات مطهره با عمامه سفیدی می‌پوشیدند لکن لباس عوام فقط ردائی بود که در بر میکردند. و از جمله علوم که اهالی آن مملکت بدان مشهور بودند علم هیئت بود که اوقات

خسوف و کسوف را قبل از وقوع معین مینمودند و هرخوس نیز پنج کسوف از کسوفهای مذکورهٔ ایشان را توصیف نموده‌است. از جمله مطالبی که دلالت بر مهارت ایشان در علم هیئت مینماید این است که سیارات خسه را معین نمودند و جدولی برای ثوابت قرار دادند و برجها را نیز تعیین کردند و طول سال شمسی را محقق ساختند و درجات آفتاب را اختراع کردند و علماء ایشان منجم و ساحر و روشندل بودند. دایرهٔ تجارتي این شهر وسیع و طلا و نقره و مروارید و عاج و قرمز را از شهرهای مجاور در آنجا می‌آوردند و بدینطور در دولت و مکت ترقی مینمودند. زنانشان خود را به جمیع زینت‌ها آراسته لباسهای فاخر در بر میکردند و در کمال رفاهیت و آسودگی زیست مینمودند لکن کثرت عیاشی و تنم ایشان را بخرابی واداشته دختران ایشان ضعیف و لاغر شده خود نیز بشراب و مسکرات افتادند و بدین واسطه بیحیائی در میان ایشان رواج یافته متکبر گردیدند. خلاصه فسق و فجور در میان ساکنان و اهالی این شهر حتی دوشیزگان شیوع یافت بطوریکه دوشیزگان را در بازارها خرید و فروش مینمودند و زنان جلیلهٔ خود را بزنا کاری و گشاده‌روئی داده انواع تزویر و حيله را برای دام آوردن مردان بکار میردند. حکومت این شهر مطلق و دیانتش با دیانت دولت قبل تفاوت کلی داشت لکن اینان نیز همان خدایان یعنی بعل و نبو و مردوخ را پرستش نموده تماتیل متعدده برای آنها قرار داده هیکل‌های زیاد و بی‌قواره بر ایشان بنا نمودند که خدای تعالی را بغضب آورده ایشان را بدست سایر امتهات تسلیم نموده شهرهای ایشان را خراب کرده عیالهای ایشان را اسیر کردند و حالت حاضرهٔ آن مطابق قول خدای تعالی میباشد که بواسطهٔ پیغمبران خود فرمودند: «بر آبهای آن گذر خواهیم کرد که خشک خواهند شد و دشمنان در حین غفلت بر آنها داخل خواهند گردید». (ارمیا ۳۸:۵۰). و هیروdotس میگوید که دشمن بی‌خبر داخل شهر گردید، جمیع متاعها و اموال اهالی را بغارت برد تا قول ارمیای نبی کامل گردد که فرمود: «شمشیر را بر خزاین بابل خواهم فرستاد و غارت کرده خواهد شد». (ارمیا ۳۷:۵۰). اما مراد از بابل عظیمه که در مکا ۱۰:۱۸ مذکور است هر جماعتی میباشد که در هر عصر تماتیل و بنهائی خود را زیاد نمایند لکن باید دانست که لفظ بابل را معانی و موارد بسیار است. اولاً قصد از شهر (اش ۱۹:۱۲-۲۱ و ۲۰:۴۸). دوم اهل شهر تا از کلدانیان تمیز داشته‌باشند (حز ۲۳:۱۵ و ۱۷)، سوم ولایت و تمام مملکت بابلیان میباشد (۲)

پاد ۲۴:۱ و ۲۵:۲۷، ۱:۳۷). چهارم بعد از آنکه اهل فارس بر آنها غلبه نمودند سلاطین ایشان بسلاطین بابل مسمی گردید. (عز ۱۳:۵، نح ۶:۱۳). و در نامهٔ اول پطرس ۵:۱۳ بابل دیگری مذکور است و احتمال می‌رود همان بابلی باشد که وقتی یهودیان در آنجا ساکن بودند و بعضی گویند که محلی در مصر بود که آنرا بابل میگفتند (ملاحظه در کلدیه و نبو و نبوکدنصر). در سفر پیدایش باب ۱۱ مکتوبست که چون بلیهٔ طوفان به انجام رسید اولاد نوح شروع نمودند که برجی در دشت شتار بنا نمایند تا واسطهٔ اجتماع ایشان در آن قطعه شود و بر روی زمین پراکنده نشوند. لکن بعضی گویند که این برج را برای آن بنا نمودند که ایشان را از طوفان دیگر در صورت وقوع نگاه دارد اما این قول مردود است زیرا که اگر قصد ایشان از بنای برج این بود میبایست آن را بر زبر کوهی بلند بنا نمایند نه بر زمین هموار و پستی. بالجمله چون این مطلب موافق ارادهٔ خدا نبوده لهذا زبانهای ایشان را مختلف نموده بطوری که هیچ یک حرف دیگری را نمیتوانست بفهمد، ازینرو بنام نقاط معموره پراکنده گردیده بعضی گویند به آمریکا رفتند، بدین واسطه قصد خدای تعالی بانجام رسیده زمین معمور گردید. (قاموس کتاب مقدس ج ۱۹۲۸ م). و مؤلف حدود العالم آرد: قدیم‌ترین شهریکت اندر عراق و مرق ملوک کنعانیان [کلدانیان] بودی. (حدود العالم). حمدالله متوفی آرد: از اقلیم سیم است و از مداین سبع عراق است و بر کنار فرات بجناب شرقی افتاده‌است. قینان بن انوش بن شیث بن آدم عمارت ساخت طهمورت دیوبند پیشنهادی تجدید عمارتش کرد و شهری سخت بزرگ و دارالملک نرود و ضحاک علوانی<sup>۲</sup> بوده‌است و ضحاک در آنجا قلعه ساخته بود آنرا کنگ‌دز گفتندی اکنون تلی مانده و در آن شهر جادوان بسیار بوده‌اند و بعد از ضحاک ملوک کنعان آنرا دارالملک داشته‌اند و بعد از آنکه خراب شد اسکندر رومی تجدید عمارتش کرد اکنون باز خرابست و از توابع شهر حله است و بر سر تلی که قلعهٔ آن شهر

۱- قینان بن انوش بعد از فوت پدر بموجب وصیت متعهد ریاست بنی آدم شد و معنی قینان بلفظ عربی مستولی است و بقول صاحب گزیده آغاز عمارت بابل او کرد به اتفاق محمدین جریر الطبری و حافظ ابرو مدت عمرش ششصد و چهل سال و بروایت ابن جوزی نهصد و ده سال. (حیب‌السیرج خیام ج ۱ ص ۲۴).

بسوده‌است چاهای عمیق است، و در عجایب‌المخلوقات گوید هاروت و ماروت در آنجا محبوس‌اند و در دیگر کتب آمده که در چاه گوگرد بکوه دماوند محبوس‌اند. (نزّه‌القلوب ج لیدن ۱۳۳۱ ه. ق. ص ۳۷).

یاقوت در معجم البلدان آرد: بابل ناحیتی است که کوفه و حله از آنست و سحر و خمر را بدان منسوب کنند. اخفش این کلمه را بجهت تأنیث و علمیت و زیاده بر سه حرف بودن غیر منصرف دانسته‌است و معنی آنرا در ذیل کلمه بابلیون چنین آرد: «چون قایبل هابیل را کشت از ترس سرزمین بابل گریخت و از این پس این سرزمین را بابل گفتند یعنی جدائی و افتراق». مفسران در تفسیر آیه «و ما انزل علی السلیکین ببابل هاروت و ماروت» (قرآن ۱۰۲/۲) آورده‌اند که مقصود بابل عراقست و برخی آنرا بابل دماوند دانند. ابوالحسن آنرا بابل کوفه دانسته و ابوالعشر گوید: کلدانیان کسانی هستند که در قدیم در بابل سکونت داشتند و نخستین کس که ببابل نشست نوح نبی بود و هم او آنرا پس از طوفان بنا نهاد بدین ترتیب که چون با همراهان از کشتی بیرون شدند و بطلب چراگاه میرفتند بآن رسیدند و در آن سکونت گزیدند، و فرزندان آوردند و پس از نوح بسیار شدند و شهرها ساختند بمیان دجله و فرات در کنار دجله‌ها زیر کسک رسیدند و در فرات تا پشت کوفه و همانست که امروز سواد نام دارد. و نشیمن پادشاهان ایشان ببابل بود. و کلدانیان سربازان ایشان بودند و چون دارا آخرین پادشاه ایشان کشته شد و خلق بیشماری از آنان بقتل آمدند ذلیل گردیدند و ملک ایشان برفاقتاد. یزدگردین قهقندار از قول ایرانیان گفته‌است که ضحاک پادشاهی که سه دهان و شش چشم داشت شهر بابل بساخت و هزار سال یک روز و نیم کم پادشاهی کرد و فریدون او را اسیر ساخت و در کوه دماوند زندان کرد و روز دستگیری وی را مجوسان عید مهرگان گیرند و پادشاهان قدیم یعنی پادشاهان نبط و فرعون ابراهیم همه ببابل بودند و همچنین بخت‌الضر که اهل سیر او را یکی از شاهان شمرده‌اند پس از آنکه کرد با بنی اسرائیل آنچه کرد ببابل نشست. ابومنذر حشام بن محمد گوید شهر بابل ۱۲ فرسنگ در ۱۲ فرسنگ بود و دروازه آن پشت کوفه و فرات از میان آن میگذشت و بخت‌نصر آنرا بیرون گردانید بدانجا که اکنون هست از بیم رخنه بحصار شهر و نیز گفته‌اند بابل را بیوراسب جبار بساخت و نام آن از نام مشتری است زیرا که بابل بزبان بابلی قدیم نام ستاره مشتری باشد و چون بنای آنرا تمام کرد علمای بسیار بدانجا گرد آورد و دوازده کاخ

برای آنان برآورد بشمارهٔ بروج دوازده گانه و آنان را بنام دوازده برج خواند و همچنان آباد بود تا اسکندر آنرا خراب کرد. ابوبکر احمد بن مروان مالکی دینوری در کتاب «المجالس» گوید: اسماعیل بن یونس و محمد بن مهران با دو واسطه از قنبر مولای علی (ع) از انس بن مالک روایت کرده که چون خدا مردم را ببابل فرستاد باد شرقی و غربی و جنوبی و بحری بدیشان فرستاد. پس روزی در بابل جمع بودند ندائی شنیدند که گفت هرکس مغرب را بطرف دست راست و مشرق را بطرف دست چپ قرار دهد و بطرف خانهٔ خدا رود زبان آسمانی از آن او خواهد بود، پس به یرعبین قحطان گفتند همانا تو آنی، پس او اولین کسی بود که برعبی تکلم کرد. و همچنان منادی ندا میکرد که هرکس چنان کند چنین شود تا مردم برفتادودو زبان از یکدیگر جدا شدند، پس گفتگو قطع شد و زبانها لکننت گرفت و به تبلیل افتادند و ازین‌رو زبان را بابل خواندند و زبان در آن روز بابلی بود، پس فرشتگان خیر و شر و فرشتگان زندگی و ایمان و فرشتهٔ بهداشت و شفا و ثروت و شرافت و مروت و جفا و جهل و شمشیر و زور بزمین عراق فرود آمدند و از یکدیگر جدا شدند. فرشتهٔ ایمان گفت من بسکه و مدینه روم و فرشتهٔ زندگی گفت من با تو آیم پس امت اسلام در ایمان و زندگی در مدینه‌الرسول گرد آمدند و فرشتهٔ شقاوت گفت من در بادیه سکنی گزینم و فرشتهٔ بهداشت گفت من ترا همراهی کنم و از اینرو شقاوت و بهداشت در بیابان‌گردان رواج یافت. فرشتهٔ جفا گفت من بمغرب شوم و فرشتهٔ جهل او را همراهی کرد از اینرو بربریان جاهل و جفا کار شدند و فرشتهٔ شمشیر گفت من بشام مسکن گزینم، فرشتهٔ زور بدو پیوست و فرشتهٔ ثروت گفت من همینجا مفر گیرم و فرشتهٔ مروت و شرافت نیز با او بماندند، پس غنا و مروت و شرافت در مردم عراق جمع شد. یاقوت گوید این خبریست که یاقوته و آورده‌ام. روایت شده‌است که عمر خطاب رضی‌الله‌عنه از یکی از دهقانان فلوجه از عجایب آن بلاد پرسید، دهقان گفت بابل هفت شهر بود و در هر شهری اعجوبه‌ای که در دیگری نبود. در شهری که مسکن پادشاه بود کاخی بود که در آن نقشهٔ زمین دیده میشد با تمام آبادیها و شهرها، پس چون یکی از آنها از دادن باج سرپیچی کردی نهرها بسوی ایشان جاری کردی تا ایشان و مسزراعشان را آب فروگرفت و پشیمان شدند. پس با انگشت خویش آن نهر بر ایشان بیستی. در شهر دوم حوضی بزرگ بود که مهمانان ملک هریک شراب خویش که همراه آورده بودند در آن میریختند و چون

شراب می‌نشستند هریک شراب خویش بر میداشت. در شهر سوم بر دروازه طیلی آویخته بودند که چون یکی از مردم شهر گم میشد و میخواستند بدانند زنده یا مرده است بر آن طیل می‌گفتند اگر صدائی از آن برمی‌آمد زنده و گرنه مرده بود. در شهر چهارم آینهٔ آهنینی آویخته بودند و چون یکی از ایشان گم میشد و مستفحص حال او میشدند در آن مینگریستند او را همچنانکه بود میدیدند. در شهر پنجم اردکی از مس بر ستونی از مس بر دروازهٔ شهر نصب کرده بودند و اگر جاسوسی بشهر درمی‌آمد با صدای بلند که تمام مردم شهر می‌شنیدند ندا میداد و مردم از ورود جاسوس آگاه مینگریستند. در شهر ششم دو قاضی بر آب نشسته بودند و چون دادخواهان نزد ایشان میرفتند و برابر ایشان می‌نشستند کسی که بر باطل بود بر آب فرومیشد. در شهر هفتم درختی مسین پرشاخ که شاخه‌های آن سایه نداشت و هرگاه کسی در زیر آن نشستی برو سایه افکندی تا هزار تن و چون از آن حد درگذشتی اگرچه هزارویک تن شدی همه را آفتاب فراگرفتی. یاقوت گوید این حکایات چنانکه می‌بینی خارق عادت است و از آنچه ما میدانیم بدور و اگر در کتب دانشمندان نبود آنرا نمی‌آوردیم. آری بیشتر اخبار گذشتگان چنین است. (از معجم البلدان). مؤلف قاموس الاعلام ترکی آرد: شهر بسیار بزرگ و مشهوری است که مرکز کلدانی‌های قدیم بوده، و بزرگترین و معمورترین و زیباترین شهر دنیای باستان بشمار میرفته. احتمال داده میشود که بیش از یک میلیون ونیم سکنه داشته‌است. این شهر در ۹۳ هزارگزی جنوب بغداد کنونی، در جوار قصبهٔ حله در طرفین فرات، در سی درجه و ۱۹ دقیقه عرض شمالی و ۴۲ درجه طول شرقی واقع گشته‌بود، در آغاز امر نمرود این شهر را بنا کرد و در داخل آن معبد بسیار بزرگی برای بت موسوم به بعل (که مظهر آفتاب بود) ساخته بود و برجی بسیار مرتفع داشت (و یا خود معبد بشکل برج بود) که برج نمرودش میخوانند، بدین وجه مدت مدیدی مرکز کلدانیان بود، بعدها بلوس پادشاه آشوری آنرا فتح کرد و پایتخت آشوریان شد و بعد از خرابی نینوا پایتخت آشوریان بر اهمیت بابل افزوده‌شد. بخت‌النصر مشهور اشیاء و اثنایه ذی‌قیمت فراوانی از بیت‌المقدس و دیگر معابد و کاخ‌های عظیم بچنگ آورد و معبد بعل را بآنها بیاراست و حسن و بهاء آنرا به اعلی درجه رسانید و کاخها و قلعه‌ها و خندقیهای متعدد از نو بنیاد کرد، بدین منوال بابل عروس

دنیا گردید. عیش و عشرت در بین اهالی رواج یافت و بهمان نسبت اخلاق مردم انحطاط یافت و اوصاف و گزارشهای ابوالمورخین هرودت یونانی و دیگر مورخان قدیم که بعد از تزل و انحطاط شهر نامبرده مشاهده کرده‌اند، مایه حیرت و شگفت بی‌اندازه می‌باشد. هر قدر هم به عراق و میالقه حمل بشود باز در عظمت و وسعت بی‌اندازه بابل جای شبه‌های باقی نمی‌ماند. محیط دایره این شهر متجاوز از ۴۰ هزار گز بوده، گرداگرد آنرا خندق فرامیگرفته و دو حصار داشته، و دارای ۲۵۰ برج و بارو بوده‌است. وسعت حصارهایش به درجه‌ای بود که بالای آنها دو ردیف دکان و سایر ابنیه دیده میشد و از میان آنها چهار چرخ بزرگ پهلویه پهلوی می‌توانست رد شود. شهر صد دروازه داشته لنگه درهایش از برنج یا از تخته در برنج نشانده بود و این دروازه‌ها دو دوسو مقابل یکدیگر واقع شده بودند و در میان آنها کوچه‌های بسیار طویل و وسیع دیده میشد، و بوسیله این کوچه‌ها شهر طولاً و عرضاً قریب ۲۷۰ قسمت مربع منقسم شده بود، باغ‌های معلق این شهر یکی از عجایب سیمهٔ دنیای قدیم است که روی پشت‌بام خانه‌های شهر ترتیب داده بودند و اشجار جسیمی در این باغ‌ها بعمل می‌آوردند و کثرت عمران و آبادی تا حدی بود که این شهر را کشور ساحران میخواندند و قصه وجود سحره در این شهر شهرهٔ آفاق بود. نهر فرات یا شعبه‌ای از این رود عظیم از طرف شمال بیابان وارد میشد و پس از گذشتن از وسط شهر از جانب جنوب خارج میگشت. کورش (یعنی کیمخسرو یا کاوس) شهریار بزرگ ایران این شهر را محاصره کرد اما ستمات قلاع و استواری حصار آن مانع بزرگی بود و سهولت فتح آن میر نمیشد، ناگزیر بتدبیر متوسل شدند و عاقبت شیانگه مجرای فرات را برگردانیدند و عساکر را از راه آب وارد شهر نمودند و اهالی متکی بتمنات قلاع و حصار در خواب غافلگیر گشتند و جهانگیر ایران در ۵۲۶ ق.م. بابل را تسخیر کرد و پایتخت خویش قرار داد و بعدها این شهر بتدریج رو به انحطاط نهاد و اسکندر کبیر هم پس از فتح ایران این شهر را پایتخت قرار داد و تصمیم داشت صورتی بهتر و زیباتر از اصل بدان بدهد، اما عمرش وفا نکرد. و بعدها سلوکیان شهر سلوکی و پس ساسانیان شهر کتیفون<sup>۱</sup> یعنی مدائن را در جوار بابل بنا کردند و بابل تحت‌الشعاع آنها واقع شده رو به انحطاط گذارد. و خراب شد و اکثر آثارش را هم به دو شهر مزبور بردند تا آنجا که در زمان ظهور اسلام بابل در حال ویرانی بود و سکنه نداشت و بقیهٔ السیف

آثارش را هم در زمان ابوجعفر منصور برای تزیین و تجدید بغداد بکار بردند، بعداً نشانی هم از بابل باقی نماند، و آثار آن هم زیر ریگها ماند و در زمان اخیر سعی و کوشش علمای باستانشناسی در جوار قصبه حله بعض ویرانه‌های ابنیهٔ عظیم بیرون آمد و کتیبه‌ها و سایر آثار قدیم مربوط بزمان بخت‌النصر و دیگر ملوک آن اعصار کشف شد. (قاموس الاعلام ترکی ج ۲). محمد حسنخان صنع‌الدوله در سمرات البلدان ج ۱ آرد: ناحیه‌ایست که کوفه و حله از اقطاع آن است. سحر و شراب منسوب بیابل میباشد. اخفش گوید که اسم غیر منصرف است. دریاب تفسیر در معنی بابل که در ضمن آیات بینات قرآن کریم ذکر شده گفته‌اند: مقصود بیابل عراق است و بعضی دیگر بر این اند که بابل دماوند منظور است و حسن گفته که غرض بایلی کوفه میباشد. ابومعشر گفته اول طایفه‌ای که در بابل منزل کردند کلدانیون بودند و دیگران گفته‌اند اول کس که در بابل ساکن شد نوح علیه‌السلام بود که بعد از طوفان در بابل ابنیه و عمارات ساخت و تفصیل این بود که نوح علیه‌السلام با کسانی که همراه او بودند در زمین بجهت طلب قشلاقی سیر میکردند، بیابل رسیدند و در آن اقامت نمودند و توالد و تناسل کردند تا جمعیت کثیری جمع شدند و پادشاهان میان ایشان پیدا شد و شهرها بنا کردند و مساکن ایشان متصل بدجله و فرات شد بطوری متصل بدجله تا زبردست کسک رسید و ابنیهٔ متصل بفرات تا پشت کوفه آمد، و موضع و محل ایشان را سواد مینامیدند و سبب این تسمیه این بود که یکی از ملوک ایشان را سواد نام بود بعد مملکت را به اسم ملک خواندند. قنون ابن بلوک کلدانی بودند و مملکتشان مصون و برقرار بود تا وقتی که دارا با آخرین پادشاه ایشان کارزار کرد خلق بسیاری از ایشان را بکشت، آن وقت ذلت ایشان را طاری و سلطنتشان منقرض شد. یزدگردین مهادر (مهندیار) گوید عقیدهٔ عجم اینست که ضحاک کی که از سلاطین فرس و سه دهن و شش چشم داشته شهر بابل را در کمال عظمت بنا کرد و پادشاهی ضحاک هزار سال یک روز و نصف کم بود و اوست که فریدون او را اسیر کرده و در کوه دماوند حبس نمود و روزی که فریدون ضحاک را اسیر کرد عجم آن روز را عید کردند و جشن مهرگان همان روز است اما ملوک اول یعنی ملوک نبط و فرعون ابراهیم در بابل منزل داشتند و نیز بخت‌النصری که عقیدهٔ ارباب سیر این است که یکی از پادشاهان است که تمام روی زمین مسخر او شده بعد از آنکه با بنی اسرائیل کرد آنچه کرد بیابل آمد در آنجا ساکن شد.

ابومنذر هشام بن محمد گوید: شهر بابل دوازده فرسخ در دوازده فرسخ و دروازه‌های آن پهلوی کوفه بود و شط فرات از میان شهر میگذشته بخت‌النصر برای اینکه مبادا بارهٔ شهر را خراب کند مجرای آن را گردانید و درین محلی که الآن جاریست جریان داد و گفته‌است شهر بابل را بیوراسب بنا نهاد و اسم آنرا از اسم مشتری مشتق نمود زیرا که بابل اول اسم مشتری بوده و بعد از بنای شهر هر قدر توانست علما از اطراف جمع و درین شهر ساکن گرد و برای ایشان دوازده قصر بعدد بروج آسمان بنا کرد و هر قصری را به اسم برجی موسوم ساخت و این شهر معمور بود تا زمانی که اسکندر او را خراب کرد. ابویکر احمد بن ابراهیم مالکی دینوری در کتاب مجالس که از مصنفات اوست حدیثی نقل کرده که مضمون آن این است که چون خدای تعالی خلائق را خلق کرد باد شرقی و غربی و قبلی و جنوبی فرستاده ایشان را در بابل جمع کرد، خلائق در بابل جمع شده منتظر بودند که ببینند برای چه درین محل جمع شده‌اند ناگاه منادی ندا کرد که هر کس مغرب را بطرف راست خود قرار دهد و مشرق را بطرف چپ و اقبالی کند به بیت‌الله الحرام زبان اهل آسمان او راست (مقصود زبان عربی است). یعرب بن قحطان برخاست به او گفتند یا یعرب بن قحطان ائین هود انت هو (یعنی ای یعرب هود کو تو اونی). او بعد از استماع این کلام ملهم بکلام عربی شد و اول کسی که باین لقت تکلم کرد او بود بعد از آن منادی پی‌درپی ندا میکرد که هر کس فلان و فلان بکند فلان و فلان او راست تا اینکه سی‌و دو زبان پدیدار آمد و صوت منادی منقطع و تبلیل (یعنی اختلاف لفت) در السه پیدا شده لهذا این زمین موسوم بیابل شد. بعد از آن ملائکهٔ خیر و شر و ملائکهٔ حیا و ایمان و ملائکهٔ صحت و شفا و ملائکهٔ غنا و شرف و مروت و جفا و جهل و شمشیر و بأس مینموده بمرآق جمع آمدند، بعضی از آنها بعضی دیگر گفتند متفرق شوید. ملک ایمان گفت من بمکه و مدینه زادالله تعالی شرافتها ساکن میشوم، ملک حیا گفت منمهم با تو همراهم، اینست که ایمان و حیا مخصوص مدینه رسول (ص) میباشد. ملک شفا گفت من بادیه را اختیار میکنم (ملک صحت گفت من هم با تو همراهم). اینست که شفا و صحت خاص بادیه است. ملک جفا گفت من در مغرب ساکن خواهم شد (ملک جهل گفت من با تو همراهم). اینست که جفا و جهل در برابر است. ملک شمشیر گفت من در شام مقیم

میشوم، ملک باس و سطوت گفت من با تو همراهم، ملک غنا گفت من در همین عراق میمانم، ملک مروت گفت من هم با تو خواهم بود، ملک شرافت گفت من با هر دو شما هستم، اینست که غنا و شرف و مروت مخصوص عراق است. و مرویت که خلیفه ثانی از دهقان فلوجه پرسید عجایب بلاد شما چیست (فلوجه بر وزن سَفُوده، قریه‌ای است در سواد عراق)، دهقان گفت: بابل عبارت از هفت شهر بوده و در هر شهری اعجوبه‌ای بوده که در آن دیگری نبوده. اولاً در شهری که دارالخلافت بوده خانهای بنا کرده بودند که در او صورت کره ارض با قری و رساتیق و انهار آن مرتسم بوده و هرگاه شخصی یا جماعتی از حال خراج سر می‌پیچیدند پادشاه با انگشت نهرهای ایشان را بهم میزد و آب بی‌قاعده در کشت و زرع ایشان میافتاد و تلف و نابود میشد، همین‌که دوباره اطاعت کرده ادای خراج می‌نمودند پادشاه نیز با انگشت آنها را اصلاح میکرد. و در شهر دوم حوض عظیمی بوده که هر وقت پادشاه مردم را بسر سفره خود احضار میکرد هرکسی شراب خوبی در منزل داشته با خود می‌آورد و درین حوض میریخته و جمیع شرابهائی که در حوض ریخته میشد ممتاز و وقتی که صاحبان آن میخواستند بنوشند بدون اینکه با شراب دیگری مزوج شده باشد می‌نوشیدند. و در شهر سیم طبلی دم دروازه آن شهر آویخته بودند که هر وقت یکی از شهر مسافرت میکرد و غیبت او بطول میانجامید میخواستند کشف حال او نمایند و بدانند که زنده است یا مرده آن طبل را میزدند، اگر صدا میکرد معلوم میشد زنده است و اگر صدا نیداد میدانستند که مرده. و در شهر چهارم آینه‌ای از آهن بوده، همین‌که مردی سفر میکرد و از کسان خود مدتی دور بوده و آن کسان میخواستند از صحت و حالات او آگاه شوند می‌آمده‌اند و در آن نگاه میکردند و او را در هر حالتی که بوده میدیده‌اند. و در شهر پنجم مرغابی [ای] از مس بالای عمودی از مس دم دروازه شهر نصب کرده بودند، هر وقت جاسوسی داخل شهر میشد آن مرغابی صفری میزد که همه اهل شهر میشنیدند و میدانستند که جاسوسی به این شهر آمده‌است. و در شهر ششم دو قاضی بودند که روی آب جلوس داشتند، همین‌که دو نفر نزد ایشان به مراجعه می‌آمد هر کدام که بر باطل ادعا می‌نمودند در آب فرو میرفتند و آنکه حق با او بود روی آب سلامت می‌زیست. و در شهر هفتم درختی بود بسیار عظیم از مس که شاخه‌های زیاد داشت و تا هزار نفر که زیر آن درخت می‌نشستند بر سر همه سایه می‌انداخت

و یک نفر که از عدد هزار زیاد میشد دیگر سایه او را نمیگرفت. بالجمله این خارق عادت و خلاف امور مهوده عالم است و به افسانه میماند، چون در کتب بسیاری از علماء مکتوب است نقل شد و الاً اعتمادی بر صحت آن نیست و اغلب اخبار قدیمه از همین قبیل است، والله اعلم. بابل قریه‌ایست در کنار نهری از انهار فرات در خاک عراق در قدیم آباد بوده و الاً خراب و آجرهای آنرا مردم میرند بجایهای دیگر. چاهی در آن بوده معروف بچاه دانیال، یهود در اعیاد خود و اوقات مخصوص بزیارت آن چاه میرفته‌اند. بعضی بر این‌اند که این چاه همان چاهی است که هاروت و ماروت در آن محبوس بوده‌اند. عقیده جمعی اینست که بابل اسم جمیع اراضی عراق است. از اعمش روایت کرده‌اند که مجاهد رحمه الله دوست میداشت که استماع نماید عجایب دنیا را و هر چه را میشنید دنبال رؤیت آن بلند میشد و میرفت و برای‌العین میدید وقتی رفت بیابان حجاج او را ملامت نموده پرسید برای چه اینجا آمده‌ای؟ گفت برأس الجالوت حاجتی دارم (رأس الجالوت مردی بوده معروف بفضل و عقل و حکمت و علوم غریبه و سحر و کهنات و غیره و در یهود ریاست مذهبی داشته)، حجاج مجاهد را نزد جالوت فرستاده حکم کرد هر مطلبی این مرد دارد برآورد و مقصودش را حاصل دارد. چون مجاهد نزد رأس الجالوت رسید رأس الجالوت او را گفت غرض تو چیست؟ گفت میخواهم هاروت و ماروت را بمن بنمائی. رأس الجالوت بیک نفر یهودی گفت این مرد را ببر و هاروت و ماروت را به او بنما، مجاهد با یهودی رفتند تا موضعی که سنگی در آن موضع بود. یهودی سنگ را برداشت، سوراخی سرداب‌مانند پیدا شد. یهودی بسجاده گفت داخل شو و نزول کن و تماشا کن هاروت و ماروت را لکن ذکر خدا مکن که مورت خطر است. مجاهد با یهودی بسرداب پائین رفت سیر میکردند تا چشم مجاهد بهاروت و ماروت افتاد دید این دو ملک مثل دو کوه عظیم که سرنگون شده‌باشند ملق‌اند و از پاشنه‌های این دو، تا زانو در بند آهن و دستهاشان سیخ‌دوز است. مجاهد وضع آنها که دید وحشت کرده خوف زیاد عارض او شده خدا را یاد کرد. ناگاه اضطراب شدیدی آن دو ملک را عارض شد بطوری که نزدیک بود آنتهای آنها پاره شود. یهودی و مجاهد را غش عارض شده به رو درافتادند. بعد از افاقه یهودی گفت نگفتم نام خدا را بر، نزدیک بود هلاک شویم. آنگاه یهودی با مجاهد از آن سرداب خارج شدند. بابل شهر بزرگیست در کنار شط فرات

حضرت ابراهیم علیه‌السلام را درین شهر باقی انداختند الاً خرابست و بجای آن قریه‌ایست. بابل از اقلیم سیم و یکی از مداین سبعة عراق و در کنار فرات بر جانب شرقی افتاده از بناهای قینان بن انوشین شیشین آدم علیهم‌السلام است. طهمورت پیشدادی آنرا مجدداً عمارت کرد. شهری سخت بزرگ و دارالملک نمود و ضحاک علوانی است و در آنجا ضحاک قلعه بنا کرده و موسوم بکیک‌دزه [گنگ‌دژ] نموده اکنون از آن تلی مانده‌است و در آن شهر جادوان بسیار بوده‌اند بعد از ضحاک ملوک کنعان آنرا دارالملک داشته‌اند بعد از آنکه خراب شد اسکندر رومی بتجدید عمارتش پرداخت باز خرابست و از توابع شهر حله شده و بر سر تلی که قلعه آن شهر بوده‌است چاهی عمیق هست. و در عجایب المخلوقات مسطور است که هاروت و ماروت در آن چاه محبوس‌اند و در دیگر کتب آمده که در چاه گوگرد که در کوه دماوند است حبس می‌باشند. مؤلف گوید: بابل شهر بزرگی بوده‌است از آسیا و به اصطلاح تورات واقع در دشت شعمار، شط فرات این شهر را بدو قسمت متساوی شمالی و جنوبی منقسم کرده عبریه که عالم به اصطلاح مردم بابل نبودند لفظ بابل را مشتق از تبلیل بمعنی اختلاط گرفته محققین این عصر بر این‌اند که بابل از باب بمعنی در و بل که اسم بت معروف این شهر بوده مرکب می‌باشد و یک پای آن در تلفظ ساقط شده‌است. اگرچه جمعی دیگر گویند علنی در حوالی این شهر چه در قدیم و چه در زمان حال میروید که اعراب با آن حصیر می‌بافتند و اسم آن پابول است و ممکن که این شهر را به اسم آن غلف نامیده‌باشند و چون از چندی قبل از میلاد تا دبری بعد از هجرت بلکه تا کنون اعراب در آن شهر و در آن اراضی ساکن‌اند و قادر بر تنطق بحرف پا، که از حروف مختصة بعجم است نبوده‌اند لابد بابل گفته‌اند. و در تورات ازین شهر و اخبار تاریخی متعلق به این شهر مکرر و بسیار ذکر شده و ما اینک بمناسبت مقام آنچه را در کار است ذکر می‌نمائیم. مطابق فصل اول کتاب عزرا در سال اول سلطنت کورش که فرنگیها آنرا سیروس و عجم آنرا کیخسرو (?) نامند و پادشاهی فارس داشت محض ظهور اثر کلام خداوند سخنان ارمیاء مایه هیجان روح کورش شده او را برانگیزانید تا فرمانی به این مضمون صادر کرده در ممالک خود منتشر نمود که کورش ملک فارس چنین منفرماید که: خداوند خدای آسمانها تمامی ممالک روی زمین را بمن داده‌است و مرا امر کرده که در اورشلیم خانه‌ای بجهت او بنا نمایم، از شما در میان قوم کیست که خدایش با او باشد

تا بر اورشلیم که در یهوده است برآید و برای خداوند خدای اسرائیل که در اورشلیم است خانه بنا نماید و مردمان ساکن مکانها او را بطلا و نقره و امته و دواب اعانت نمایند سوای آن هدایائی که به ارادت داده میشود پس رؤسای اجداد یهوده و بن یامین و کاهنان و لویان با تمامی کسانی که خدا روح ایشان را برانگیخته بود برخاسته که خانه خداوند که در اورشلیم است بنا نمایند کسانی که در اطراف ایشان بودند بطروف طلا و نقره و امته و دواب و تحفه های قیمتی کمک کردند و نیز هدایای ارادتی تقدیم نمودند و ملک کورش ظروف خانه خداوند که نبوکدنصر (بختصر) از اورشلیم آورده و در معابد خود گذارده بیرون آورد و بدست مرداث خزانه دار خود به شیش بصرس و یهوده شمر که تعداد آنها اینست: لنگری طلا، ظرف نقره هزار ظرف، کارد، بیست و نه عدد، کاسه های طلا سی ظرف، کاسه های نقره نوع دویم، چهار صد و ده عدد، سایر ظروف یک هزار پارچه. تمامی ظروف پنجهزاروپانصد. الحاصل تمام ظروف و اسرانی که ببابل برده بودند به اورشلیم آوردند - انتهی. مؤلف گوید: بختصر دویم پادشاه اهالی اسیری (یعنی کلدانی) و بابیلین (یعنی بابل) که معروف به لکران میباشد در سال ۶۲۳ ق.م. بجای پدر تاپوپیولاشار بتخت سلطنت جلوس نموده بیشتر از قطعه آسیائی را مسخر کرد، اورشلیم (بیت المقدس) را که در تصرف یاعاشیم پادشاه رودا بود گرفته او را که به حراست دفاین این شهر میرداخت در سنه ۶۰۰ ق.م. به بابیلین به اسیری برد چندی بعد ممالک او را به وی مسترد و بموجب شرایط زیاد سخت او را مختار و آزاد کرد. سه سال بعد همین پادشاه بنای یاضی گری و سرکشی را گذارده در یکی از جنگها مقتول شد و یشوناس پسر او بجای وی سلطان شد، بختصر ثالثا لشکر به ردوا کشیده یشوناس را در پای تخت خود محصور و با مادر و زوجه و ده هزار نفر دیگر از اهل اورشلیم دستگیر نموده بابیلین به اسیری آورد و جمع دفساین و خزاین معبد را غارت نمود و سدسیاسی عموی پادشاه مزول را پادشاهی رودا داد. سدسیاسی با همسایگان خود متفق و به بختصر پادشاه بابیلین باغی شد، بختصر قشون کثیری جمع و رابعا به رودا تاخت و محاصره شهر اورشلیم که معروف ترین محاصره هاست موجب ویرانی این شهر گردید. بختصر همین که شهر را مسخر کرد اغلب یهودیها را ببابیلین به اسیری آورد. (موافق فصل ۲۴ کتاب دویمین ملوک از تورات) و در ایام نبوکدنصر ملک بابل برآمد و

یهویاقیم مدت سه سال او را خدمت نمود پس از برگشته عاصی شد و خداوند فوج های کلدانیان و ارمیان و مواییان و پسران عموران را بر ضد یهویاقیم بلکه بر ضد یهوده فرستاد تا آنکه آنها را موافق کلام خداوند که پیغمبران گفته بودند هلاک سازد و بتحقیق واقع شد. این بحجت گناه منسه تا از حضور خدا دور باشند و نیز بحجت خون بیگناهایی که ریخته و اورشلیم را از خون پر کرده بود و یهویاقیم با پدران خود خوابید (یعنی مرد) پسرش یهویا کین بجای او پادشاه شد و ملک مصر از ولایت خودش بیرون نیامد زیرا ملک بابل از شهر مصر تا نهر فرات آنچه متعلق بمصر بود تصرف کرده بود، یهویا کین در هجده سالگی بجای پدر نشست، سه ماه در اورشلیم سلطنت نمود، مادرش نختشای دختر الناثان از اورشلیم و مثل پدرانش بدی را در نظر خداوند مرتکب میشد. در این وقت لشکر بابل به اورشلیم آمد و شهر را محصور نمود و یهویا کین ملک یهوده با مادرش و بندگان و سرداران و خواجهرسرایان نزد ملک بابل رفتند، ملک بابل آنها را در سال هشتم سلطنتش پذیرفت و تمام خزانه های خانه خداوند و خانه ملک را بیرون آورد و تمامی ظروف طلا که سلیمان در خانه خداوند ساخته بود شکست، ساکنان اورشلیم و تمامی سرداران و شجاعان را بقدر ده هزار نفر اسیر کرده ببابل برد و نیز تمامی نجاران و آهنگران سوای ادنای قوم همه را اسیر آورد. یهویا کین و مادرش و زنانش و خواجهرسرایانش و بزرگان ولایت و مردمان جنگی و هفت هزار نفر آهنگران و هزار نفر نجاران بابل به اسیری رفتند، ملک بابل عموی یهویا کین متنباه را بجای او نصب کرد و او را صدقیاه نامید. در آن زمان صدقیاه بیست و یکساله بود، یازده سال سلطنت کرد، اسم مادرش عموطل دختر یرمیاه بود. صدقیاه نیز چون یهویا کین اعمال بد را در نظر خداوند مرتکب شده بسلك بابل عاصی شد. موافق فصل ۲۵ کتاب دویمین ملوک در دهم از دهم ماه سلطنت صدقیاه نبوکدنصر ملک بابل خودش و تمام لشکرش به اورشلیم آمده شهر را محاصره کردند تا سال یازدهم از سلطنت صدقیاه شهر در قید محاصره بود، روز نهم ماه قطعی در شهر اشتداد یافت و اهل ولایت گرسنه ماندند و شهر مفتوح شد. تمامی مردمان جنگی از راه دروازه میانه دو دیوار که پهلوی باغ ملک بود در شب فرار کردند و ملک یراه بیابان، لشکر کلدانیان او را تعاقب کرده در بیابان یریمو در حالی که لشکریان از دورش پراکنده شده بودند او را دستگیر کرده در ریلاه نزد ملک بابل بردند، پسران او را در پیش نظرش

کشته کوروش نمودند و در زنجیر ببابل فرستادند. در روز هفتم ماه بنوزرادان سردار سپاه بنده خاص ملک بابل به اورشلیم آمده خانه خدا و خانه ملک را سوزانید و نیز خانه های بزرگ را آتش زد و حصار شهر را از اطراف همراهان بنوزرادان منهدم نمودند، بقیه قوم که در شهر مانده و فراریهائی که نزد ملک بابل رفته بودند بنوزرادان اسیر کرده ادنای ولایت که باغبانان تا کستان و زارعان باشند رها کرد. کلدانیان ستونهای برنجی و دریاچه برنجی و دیگها و بیلها و کنگیرها و قاشقها و تمامی ظروف برنجی که با آنها خدمت میکردند برداشتند، بخوردان و لنگرهای آنچه از طلا و نقره بود سردار خاص برداشت. این ظرفها به وزن درنیا آمد، بلندتی یک ستون هجده ذراع بود و تاج بالایش که از برنج و از اطراف مشبک بود سه ذراع بلندی داشت و ستون دویمی نیز مشبک بود. سردار سپاه خاص کاهن بزرگ و کاهن دویمی و سه نگهبان و خواجهرسرایان که سردار مردمان جنگی بود و پنج نفر اشخاصی که روی ملک را میدیدند و کاتب لشکر که سان خلق ولایت را میدید شصت نفر دیگر از خلق ولایت که در شهر یافت شدند گرفت و در ریلاه نزد ملک بابل آورد، آنها را در ریلاه در ولایت حماه کشت، کدلیاه را بر قومی که در زمین یهوده باقی مانده بودند والی کرد، قوم در مصیاه نزد کدلیاه آمدند، از برای ایشان قسم خورد که از بندگان کلدانیان نترسیده و بولایت خود ساکن شده به ملک بابل خدمت نمایند. در ماه هفتمین اسماعیل یاده نفر دیگر کدلیاه و همراهانش را کشتند و با تمامی قوم از کوچک و بزرگ و سرداران لشکر بمصر آمدند چرا که از کلدانیان مترسیدند. در سال سی و هفتم اسیری یهویا کین از ماه دوازدهم بروز بیست و هفتم که آغاز سلطنت اوایل مردوک ملک بابل بود او را از حبس بیرون آورده کلمات خیرآمیز به او گفت و او را از ملوکی که در بابل همراهش بودند بالاتر نشاندید و در تمامی عمرش همیشه در حضور ملک بابل نار میخورد و راتیه که از جانب ملک بابل به او داده میشد مدت العسر روزروز مستمر بود. مطابق فصل ۳۹ کتاب یرمیاه در ماه دهم از سال نهم سلطنت صدقیاه پادشاه یهوده نبوکدنصر پادشاه بابل به اورشلیم لشکر کشیده آنجا را محاصره نمود و در روز نهم از ماه چهارم سال یازدهم سلطنت صدقیاه اورشلیم را مفتوح ساخت، تمامی سرداران لشکر داخل شهر شده در دروازه میانه نشستند، صدقیاه با مردان جنگی شب از راه باغ شاه و دروازه که میانه دو دیوار بود بیرون رفته فرار کردند و براه بیابان رفتند،

لشکر کلدانیان ایشان را تعاقب نموده در بیابان یریحو صدقیه بدست ایشان گرفتار شده او را در ریلاد بزمین حماة نزد ملک بابل آوردند. ملک بابل پسران صدقیه را در پیش نظرش کشت و تمامی اشراف یهوده را نیز بکشت و صدقیه را کور کردند و بجهت بردنش بیابل او را زنجیر نموده کلدانیان خانه سلطان و خانه‌های رعیتی را سوزانیده حصار اورشلیم را خراب کردند. بنوزرادان خلقی که در شهر باقی مانده بودند و فراریان را به اسیری شهر بابل برد مردمان فقیر که چیزی نداشتند در زمین یهوده تا کستانها و کشت‌زارها با آنها داد، ملک بابل به بنوزرادان در باب یرمیه امر کرد که او را حفظ کن و ضرری به او مرسا، هر طور بگوید در حق او معمول دار، پس بنوزرادان مع تمامی رؤسا رفته یرمیه را از حیاط محبس بیرون آورده بکدلیه سیردند تا او را بخانه آورده در میان قوم ساکن شود. مؤلف گوید: از قضایا و اخبار متعلقه بیابل که در تواریخ ایران ضبط است یکی قصه هاروت و ماروت است و آن از این قرار است: بعضی از محدثین گفته‌اند که چون حضرت ادریس علیه‌السلام بدلول کریم: و رفنعا مکنائاً علیاً<sup>۱</sup> در ملکوت اعلی راه یافت، ملانکه حال او را بآدم صفی قیاس نموده گفتند این خاخی میان گروهی که هرگز قدم در وادی عصیان نهاده‌اند چه میکند؟ حضرت باری جل ذکره این گفته ملانکه را پسند نفرموده خطاب عزت در رسید که اگر شما هم بمنزله ایشان باشید هرآینه مصدر معصیت خواهید شد و بنا بر وضوح مضمون این خطاب عزیز از مصدر اعلی امر شد که اختیار کنید از خیار قوم خود جمعی را که بهمی نامزد شوند، ملکوتیان سه تن را که سمت رجحان داشتند انتخاب نمودند، عزرا و عزایا و عزرائیل را، آنگاه حضرت عزت فرمود که این هر سه بزمین فرود آیند و در میان بنی آدم بددل حکومت کنند و در اکل و شرب که مایه شهوات است با ایشان مشارکت ننمایند و عبادت مشغول و احتراز از قتل بناحق و شرب خمر و زنا داشته باشند. این سه ملک قبول اوامر و نواهی را نموده هبوط کردند و با بنی آدم مختلط شده بحکومت مشغول شدند ولی شها با آسمان میرفتند و تا در آسمان بودند صفات بشریت از ایشان دور بود، همین که بزمین نزول میکردند آن اوصاف در ایشان ظهور مییافت، یکی از این سه فرشته اندیشه فتنه در خود مشاهده نموده از حکومت استعفا کرد و مسئول او مقبول شده با آسمان رفت و آن دو عزیز دیگر که ملقب بهاروت و ماروت بودند همچنان بحکومت میرداختند تا روزی جمیله که در حسن نادره

زمان بود و او را برهمنی زهره و برهمنی ناهید و بفارسی بیدخت میگفتند بجهت مهمی بنزد هاروت و ماروت آمد و ایشان چون او را در غایت جمال دیدند هر دو به او راغب شده ولی از یکدیگر پنهان میداشتند و از منزل او جویا شده گفتند تو بمنزل خود مراجعت نمای تا در مهم تو بعد از تأمل شرایط اهتمام بجای آریم، زهره به منزل خود مراجعت کرد، هاروت و ماروت بعد از برخاستن از مجلس پنهان از یکدیگر به وثاق زهره شتافتند و بدر خانه زهره یکدیگر را دیده ناچار صافی‌الضمیر را بهم ابراز نمودند و از زهره اذن دخول طلبیده بمنزل او وارد و اظهار عشق به او نمودند، زهره گفت شما با من هم‌کیش نیستید، اگر بت مرا سجده کنید مطواع شما باشم، گفتند چون این شرک است و شرک را خدا نمی‌آمرزد ما این عمل نمی‌تائیم، زهره گفت پس اسم اعظم را که ببرکت آن عروج با آسمان میکنید بمن بیاموزید تا شما را کام دهم، ازین هم ابا کردند، زهره گفت کنیزک خویرونی دارم اگر خواهید آنرا بجای خود بشما دهم، گفتند مطلوب ما توئی بدیل تو خواهیم، زهره گفت مقداری شراب صافی مهباست آنرا باری سر کشید تا خواهش شما را برآورم، هاروت و ماروت گفتند این از همه آسان‌تر است، چون چند جام کشیدند سکر غالب و مسئول زهره را از سجده بت و تطیم اسم اعظم بجای آوردند، درین حال شخصی بمنزل زهره آمده از حال ایشان واقف شد، زهره بفراشگان گفت این شخص بفضایح اعمال شما مطلع شده، اولی اینست که او را بقتل آرید و گرنه شما را نزد خلائق رسوا کند، هاروت و ماروت از سرمستی آن بیچاره را مقتول و سر او را از بدن جدا کرده و زهره به قوت اسم اعظم که از ایشان آموخته بود با آسمان عروج کرد و بعد از این اعمال شیعه از هاروت و ماروت خطاب عزت بملانکه در رسید که ملاحظه کنید اطوار مختاران خود را، ملانکه عرض کردند: ریسا انت اعلم بعبادک و چون هاروت و ماروت از خواب مستی بیدار و هوشیار شدند بهلاکت یقین کرده گریه آغاز نمودند، درین حالت جبرئیل از جانب پروردگار در رسید و با ایشان در گریه موافقت کرده گفت باری سبحانه و تعالی شما را میان عذاب دنیا و آخرت مخیر نموده، ایشان عذاب دنیوی را که غیر مؤید است اختیار نمودند، لاجرم در غار جبل بابل سرنگون درآویختند و در صبح و شام به امر الهی معذب‌اند تا قیامت و اصعب عذاب ایشان اینست که گاهی چنان شهوت بر ایشان غلبه میکند که مزیدی بر آن متصور نیست. منقولست که جبرئیل کلمه‌ای به ایشان آموخته که در هیجان شهوت آن کلمه را

گویند فی المجلس تسکینی می‌یابند. و در کلام مجید و قرآن حمید ذکر هاروت و ماروت و بابل در این آیه شریفه که در سوره بقره شده مییابند: «واتبعوا ما تتلوا الشیاطین علی ملک سلیمان و ما کفر سلیمان ولکن الشیاطین کفروا یعلمون الناس السحر و ما انزل علی الملکین بیابل هاروت و ماروت و ما یعلمان من احد حتی یقولوا انما نحن فتنه فلا تکفر فیعلمون منها ما یفرون به بین المرء و زوجته و ما هم بضارین به من احد الا باذن الله و یعلمون ما یضرم و لانیفهم و لقد علموا لمن اشتریه ما له فی الآخرة من خلاق». (قرآن ۱۰۲/۲). بالجمله یهود را عقیده این بود که بنای بابل را نمرود که دعوی الوهیت میکرد، نموده و نمرود پسر کوش و نوه حام و سیاه و از زنگیان محسوب میشده چرا که اولاد حام سیاه‌پوستان بوده‌اند، بعد اعراب در آن صفحات تسلطی به هم رسانیده سیاه‌پوستان را خارج کرده خود متصرف شدند اما برج بابل به زعم یهود پیش از نمرود بوده است. مورخین و سیاحان قدیم از جمله هرودت و اکثریاس یونانی که طیب خاصه اردشیر نام کیانی پادشاه ایران و در سنه ۴۰۰ ق.م. بوده و «بروز» مورخ کلدانی که تقریباً سیصد و پنجاه سال قبل از میلاد بوده و تاریخ بابل را مشروحاً نوشته ولی تماماً الآن در دست نیست بلکه چند جزوی باقیست اختلاف در بانی شهر بابل نموده‌اند، اکثریاس طیب میگوید سمرامیس اگرچه تمام بابل را بنا نکرد، اما حصار شهر و عمارات سلطنتی از بناهای اوست و نیز پلی در روی شط فرات کشید و داخل شهر را از دو طرف دیواری از سنگ و آهک کشید که از طغیان آب خرابی بخانه‌ها وارد نیاید و بعد از اتمام پل در دو انتهای آن، دو قلعه محکم در وسط شهر بنا نموده که همان نشتگاه سلطنتی بود و برای آنکه از عمارات جنوبی بشمالی رود و کسی او را بنیاد آب فرات را بدریاچه برگردانده در زیر مجرای فرات دالانسی ساخت و بعد از اتمام، مجدداً فرات را بمجرای خود انداخت. برج بابل که معبد بلوس بوده او بنا کرد. «بروز» مینویسد: یکی از بخت‌نصرها بعد از سمرامیس نهری عریض حفر کرد و فرات و دجله را بهم وصل کرد و مقصود او از این کار علاوه بر اتصال نهرین این بود که در طغیان آب، چون شط فرات بالنسبه مرتفع‌تر از دجله است، آب آن بیابل خرابی نرساند و وارد بدجله شود، باری آنچه محقق است در شهر بابل پنجاه کوچه بزرگ بوده که اغلب آنها بکنار شط منتهی میشده شهر فیلادلفی ینگی



دنیا را درین عصر از روی همان نقشه قدیم بابل بنا کرده‌اند، خانه‌های بابل اغلب سه مرتبه و چهار مرتبه بوده. علاوه بر محلات دایر، اراضی بایر زیاد داخل شهر بوده و این اراضی بایره میدانها و زراعت‌گاهها بوده که ازدحام مردم و اتصال خانه‌ها بیکدیگر مورت احداث امراض مزمنه نگردد یا اینکه در وقتی که دشمنی شهر را محصور نماید ایلات و احشام اطراف بتوانند از خارج داخل شوند و در شهر مأمنی داشته باشند. از مأخذ خانه‌ها و عظمت شهر باید جمیعت شهر در وقت کمال آبادی تخمیناً از شصدهزار الی هفتصد هزار بوده باشد. یکی از اینهٔ عالیهٔ این شهر معبد بل بوده که در سمت شمال شط فرات واقع بوده و شکل آن مربع و هر ضلعی دوست ذرع و برجی در وسط داشته که صد ذرع ارتفاع او بوده و هشت مرتبه بشکل مخروطی ساخته بودند، پله‌ای که بی‌الای این برج میرفته از خارج بوده است شیبه بمنارهٔ سرمن‌رأی. مرتبهٔ فوقانی این برج رصدخانهٔ اهالی بابل بوده در مراتب تختانی در جدار که از سنگ بوده تواریخ ایام و قانون هر ملل بخط میخی که خط متداول آن عصر بوده منظور شده بود، علاوه بر این، حیوانات و نباتات که قبل از طوفان بوده‌اند و در آن عصر وجود نداشته و اهالی بابل آنها را از زیر زمین پیدا کرده بودند عبرهٔ لئانظرین حکمای بابل گذاشته بودند. بالجمله اینست وضع شهر بابلی که بختصر با کمال غرور میگفت سلطنت با اقتدار مرا پای‌تخت چون بابل بایستی، غافل بود از اینکه هر ابتدائی را لایذ انتهای و هر بلندنی را پستی در پی خواهد بود چنانکه بعد از درگذشتن بختصر کیخسرو پادشاه ایران بسمت مسالک نمارده که بابل باشد قشون کشید. «بالت‌هازار» پسر بختصر که آن وقت پادشاه بابل بود بعیش و نشاط مشغول بود و بکار مملکت نمیرداخت، زوجه او «نی‌توک‌ریس» که اختیار سلطنت او را بود قشونی بجهت دفاع حاضر کرد، کیخسرو دو سال تمام شهر بابل را در بند محاصره داشت ولی عاقبت از فتح بابل مأیوس گردید و درصدد این بود که ازین خیال منصرف شده بفارس معاودت نماید. در آن حال یکی از اعیاد بزرگ بابلیها شد، تمام عسا کربابل و اهالی شهر بعیش و سرور مشغول گردیدند. کیخسرو فرصت را غنیمت شمرده مجرای فرات را تغییر داده قشون خود را از مدخل جریان آب بشهر داخل نموده و این واقعه در ۵۳۸ ق.م. واقع شد و شهر بابل مفتوح قشون کیخسرو گردید و آنجا پای‌تخت سلاطین ایران شد تا در زمان سلطنت داریوش که چون اهالی شورش کردند وی ترک این شهر

آباد نموده تا وقتی که شهر سلوسی که تفصیل او را در ایوان کسری بیان نمودیم بنا شد و این شهر خراب گردید، سکنهٔ آن بسلوسی رفته بلکه از مصالح آنجا حمل بسلوسی نمودند، مدت آبادی این شهر به این عظمت چندان نبوده، دوست سال بعد از میلاد سیاح یونانی که آنجا سفر کرده مینویسد که: ازین شهر عظیم جز همان معبد بل و حصار شهر دیگر آبادی برپا نیست. سلاطین اشکانی وسط شهر بابل را شکارگاه خود کرده انواع وحوش و سیاح آنجا انداخته بودند، هر وقت میل بشکار میکردند داخل حصار شده صید میکردند. ادریس منجم معروف که بابل را سیاحت کرده بود مینویسد: چند خانوار یهودی در آنجا مسکن دارند و بس. جناب حکیم طولوزان فرانسوی حکیم‌باشی خاصهٔ اعلیحضرت اقدس شاهنشاه جمجاه خلد الله ملکه و سلطانه که در سنهٔ هزار و دوست و هشتاد و هفت (ه. ق.) بدر رکاب همایون شرف التزام داشت و بعراق عرب سفر کرده بودند بحله و از آنجا بیابل رفته آنچه از آثار این شهر دیده بودند نوشته و ما بدون کم و زیاد آنرا مینگاریم.

شرح سیاحت جناب دکتر طولوزان در بابیل: بابیل از شهرهای بزرگ روی زمین بوده است، قلعهٔ این شهر قبل از خراب شدن هفتاد و هشت قدم عرض و سیصد و پنجاه قدم ارتفاع داشته است و گرداگرد آن ده فرسنگ بوده است. «هرودوتس» که در سیصد سال قبل از تولد عیسی علیه‌السلام یکی از مورخین نامی یونان است، نوشته است که این بنای عمده را دو ملکه، بزرگوار بنا نهاده‌اند، یکی سمیرامیس و دیگری نیکتریس. شط فرات از وسط این شهر میگذاشت و مردم بواسطهٔ قایق از جانبی بجانب دیگر عبور مینمودند تا اینکه سمیرامیس در روی فرات پلی بنا نمود از سنگهای بسیار بزرگ که هر یک از آنها را با آهن و سرب با دیگری مسدود نموده بودند، دریاچهٔ بزرگی هم در طرف مغرب شط فرات ساخته بودند و چنان بنظر آید که مقام آن در همین جایی که الآن باتلاق هندیه است بوده است، سطح دریاچه هشتاد هزار ذرع مربع و عمق آن سی و پنج قدم بوده است و او را دری بوده است که در فصل کمی آب فرات که آب آن بعضی مواضع سوار نمیشده است از آب دریاچه آن اراضی را مشروب میکردند، عجب‌تر از تمام بنائی که سلاطین سلف درین شهر نموده بودند آن بود که از بالای بابل دو نهر بزرگ کنده بودند که در هنگام بهار آب فرات را از آن دو نهر داخل دجله مینمودند و بجهت احتیاط و اهتمام علاوه بر این سدی بسیار بلند از دو طرف

رودخانه با آجر و قیر بسته بودند که شهر از آسیب سيل محفوظ ماند، بزرگی و عظمت این شهر بیرون از تصور انسانی است، سلاطین ایران درین مملکت فرمانفرمائی میکردند، زمین این مملکت بسیار حاصل خیز است خاصه از برای برنج و گندم و جو که بهتر از جمیع زمینهای دنیا بود چنانکه میگویند از هر دانه تخمی که میافشاندند چهارصد تخم حاصل بر میداشتند و در آن وقت غیر نخیل درخت دیگر نداشت چنانچه الآن در بین بعضی از دیوارهایی که درین شهر مخروبه باقی مانده است نخل خرما دیده شود. بالجمله شهر به این عظمت و اعتبار چنان ویران و خرابه گردیده است که الآن چیزی از آن مشاهده نشود جز چند موضع که مختصر اثری از آن باقی است مانند بئرس نمرد و تپهٔ عمران و مجلبه و قصر که از هر یک چند کلمه بیان مینمائیم و درین شهر در قسمت شرقی فرات سه خرابهٔ مرتفع مشاهده شود که الآن هر یک از آنها تپه بنظر آید و فاصلهٔ هر یک هزار ذرع است و دوری هر کدام از شط دوست قدم است. تپهٔ اول را من‌باب تسمیهٔ محل به اسم حال، عمران نامند، بقعهٔ عمران بن علی درین مقام است و صحنی کوچک دارد و در اطراف صحن چند طاق نماست، در وسط صحن سردابست که شش ذرع پائین‌تر از سطح صحن است، در روی این سرداب دو گنبد گنبد است، در وسط سرداب مابین دو گنبد صندوق و ضریحی از چوب دو سه ذرع طول و دو ذرع عرض دارد و از عمران بن علی است. جمجمه که قریهٔ کوچکی است در جنب این تپه واقع است. تپهٔ دویم را مجلبه نامند که در لسان اعراب عراق مخفف از منقلبه است. درین خرابه چند دیوار از بنای شهر بابل باقیست که مایهٔ حیرت و شگفت بنی‌نوع انسانست و تا کسی او را نبیند استحکام و بزرگی آنرا کماحقه تصور نماید چنانچه الآن که قریب دوهزار و پانصد سال است که این شهر مخروبه و ویران افتاده است از بس که آنرا خوب ساخته‌اند گویا هنوز زمانی از آن نگذشته است و میور ریش انگلیسی که در شصت سال قبل ازین آنجا رفته بود در تصنیفات خود مینویسد که گویا دیوار او را دیروز ساخته‌اند، آجر این دیوار مربع است، دو گره قطر، شش گره پهنا دارد، در بین آجرها بجای گل گچ بسیار نازکی پسان لعاب ریخته‌اند و چنان آجرها یا کیزه بر روی هم نهاده که فواصل و دروز مابین اکثر آنها مرئی نشود و آنقدر محکم است که هرگاه بخواهند آجری را از دیگری جدا کنند خرد شود و جدا نگردد، لهذا مشهود است که با سفیدهٔ تخم مرغ و آهک او را ساخته‌اند، آنقدر این مقامات و

سناها را زیر و زیر کرده‌اند که غیر از خاک و خورده‌آجر در اکثر جای آن چیزی دیگر باقی نمانده‌است و تمام این مواضع تپه و دره گردیده‌است. در یکی ازین گودها شکل شیر بسیار ظریف از سنگ کبود افتاده‌است که یک ذرع قطر و یک ذرع و نیم ارتفاع و دو ذرع طول دارد و متصل است بسنگی پهن که در زیر پای آنست بطرزی که گویا شیر در روی این سنگ خوابیده‌است، و نیز درین مخروطه درخت اتلی است سبز که میگویند امیر مؤمنان علی علیه‌السلام اسب خود را به او بسته‌است، لهذا اعراب اعتقادی بآن درخت دارند و در وقت مرض خاصه درد دل قدری از پوست آن را جوشانیده یا در چیق شرب نمایند. تپه سیم را قصر نامند که آن نیز بسیار شگفت‌انگیز و مایهٔ تحیر است، کاوش بسیار در آن نموده و اغلب جاهای آنرا کهنه‌اند ولی نه بطرز کامل و درستی که از آن معلوم شود وضع بنا بچه نحو و چگونه بوده‌است. ارتفاع این مخروطه از سطح زمین بیست و پنج ذرع است و چنان بنظر آید که پس از خرابی بنای قدیم در روی آن مجدداً بعضی از خانه‌های رعیتی ساخته شده‌است که پس از مدتی آن هم خراب گردیده‌است، طول و عرض آن از هر طرفی سیصد قدم است بالجمله شهر حله که الآن قرب چهار پنج هزار عمارات و چندین بازار بزرگ و طویل دارد با قلعهٔ آن و سایر مقامات و لوازم از آجرهای این دو سه موضع است چنانچه آجر جدید درین شهر بهیچوجه بکار برده نشده‌است، از قصر تا کاروان‌سراستی که در راه محول است دو فرسنگ مسافت دارد، درین راه دوازده نهر مخروطهٔ بزرگ و کوچک از قدیم محوس است، قریب بکاروانسرا هم سه تپهٔ دیگر از بناهای قدیم است و هکذا بعد از کاروانسرا رو بمسبب چندین خرابه است ولی در آنها حفر و کاوشی نموده‌اند، در جنب کاروانسرا نهر بزرگی است که از فرات جدا شده و بجانب محول می‌رود و الآن در جمیع فصول آب از آن جاری است که بمحول می‌رود و در پهلوی این کاروانسرا بیست خانوار از عرب است با نخلستان قلیلی، این کاروانسرا از بناهای جدید است و تا مسیب سه فرسنگ مسافت دارد از بیراهه، اما راهها که از کاروانسرا جدا شود و رو به بغداد رود قریب به خان میرزا هادی که در راه بغداد و مسیب است این دو راه با راه مسیب متصل شوند. مؤلف گوید: اهالی بابل بشعبات عدیده منشعب بوده‌اند و هر شعبه رسوم و عادات نیکو داشته‌اند. اول طبقهٔ علما بوده‌اند که مثل علمای مصر و هندوستان جز به احکام مذهبی بهیچ چیز نغیرداختند و به این جهت از صادرات

دیوانی و دادن سرشمار معاف بودند و علاوه بر فقه در علم نجوم هم نهایت ماهر بودند و درین فن کاملاً تحصیل میکردند و در زمان غلبهٔ اسکندر ببابل بواسطهٔ حساب خسوف و کسوفی که از تیرین نگاه داشته بودند امتداد زمان بقای عالم را بچندین هزار سال معلوم مینمودند و نیز بجهت اظهار شأن خود و جلب نفع از عوام چنین وانمود میکردند که از حرکات کواکب و آگاهی بر تأثیرات آنها و اطلاع از اوضاع عالم علوی در عالم سفلی از احوال آینده خبر میدهند و به انبیائی که قبل از طوفان نوح (ع) بودند و در کتاب تورات ثبت است معتقد بوده‌اند. کواکب را میان خالق و مخلوق واسطه میدانسته‌اند، مثلاً همین بل را که بابل به اسم او موسوم است مظهر آفتاب میدانسته‌اند و همچنین زهره را نیز پرستش مینمودند و قصهٔ هاروت و ماروت را که در اغلب کتب سماوی مسطور است و بعضی مفسرین و مورخین چنین نوشته‌اند که این دو ملک بزنی زهرناام عشق بهم رسانیده شیفتهٔ او گردیدند غضب الهی ایشان را بذبذبا دنیوی مبتلا کرد و زهره که فاحشهٔ شهر بود بآسمان صعود نمود و ما نیز ذکر کردیم نباید چنین باشد بلکه به تقریبات چند بنظر می‌آید که این دو ملک ستایش بتی که بصورت زهره بود نموده و معذب شده و الا رفتن فاحشهٔ بابلی بآسمان و در عداد یکی از سیارات متبوعه درآمدن خلاف عقل است و بجاهات عدیده درست نیست و زهره از کواکب و اجرام است که خداوند متعال قبل از ایجاد بابل و بابلیان در بدو خلقت او را آفریده‌است. نیز از رسوم دیگر اهالی بابل این بود که پدر حق شوهر دادن دخترهای خود را نداشت، همین‌که دخترها به رشد و بلوغ میرسیدند ایشان را در معبد زهره با زینت و لباس فاخر حاضر میکردند، جوانان بآن معبد آمده و دخترها را مثل کنیز بیع و شرا میکردند و هرکدام از آنها که وجیه‌تر بوده و پدر و مادرشان مکتبی داشت آنرا گرانتر میخریدند و شخص مخصوصی از جانب دیوان آنجا حضور داشت پولی که بیهای دختر متحول داده میشد جمع کرده بجهاز دخترهای فقیر صرف میکرد. نسوان شهر بابل خواه عقیقه و صالحه خواه زانیه و طالحه باید یک مرتبه بمعبد زهره رفته مجاناً و بلاعوض خود را تسلیم بمرد بیگانه نمایند و اگر کسی وجهی میداد آن وجه را بخرانه‌دار معبد سپرده که بمصارف خیر برساند و رسم اینطور بود که نسوان آرایش کرده صف بسته پهلوی هم میایستادند هرکه طالب بود وارد معبد میشده تمام صف را پیموده یکی را منتخب کرده بخلوتخانه میرد، زنهای نجیب و دولتند که علو شأن و اصالت

ایشان مانع بود که بانسوان فقرا همصاف شوند در مخطلهای بسته و پوشیده مینشستند و خادمان ایشان محلها را بدوش حمل و نقل کرده نزدیک معبد می‌آوردند و خود دور میرفتند، آن وقت هرکه طالب بود وارد محل شده کار خود را انجام داده بعد خدمه نزدیک شده محل را بخانهٔ آن زن مراجعت میدادند. طبیب در بابل نبوده یا علم طب نداشته‌اند یا رسم آن وقت چنین بود که هرکه ناخوش میشد او را در معابر عامه می‌آوردند و شخصی در پهلوی مریض ایستاده بباربین میگفت این مریض فلان شخص است و فلان مرض عارض او شده، هرکس دوائی میگفت معمول میداشتند هرکدام که مفید میافتاد و مریض از آن رو به بهبود مینهاد بیماردار مجبور بود که تفصیل آنرا با وضع مرض و معالجه در صفحه‌ای نوشته بمعبد بل برساند که در آنجا ضبط شود. لباس اهل بابل عبارت بود از یک قبای پشمینهٔ الوانی که بلندی آن تا ساق پای ایشان بود و عبای سفیدی از پشم بالای آن میپوشیدند. گیسوان بلند داشته‌اند، فقرا سربرهنه راه میرفته و نجبا و متولین کلاه بر سر داشتند. سیاحان و مورخین قدیم خاصه هردوت و اکتیراس طبیب بهمین نوشته‌اند در بابل باغ معلق بوده. مدتها اهل تحقیق غور نموده ندانستند که باغ معلق چه معنی دارد. مؤلف در شرح ابنیهٔ بابل که ورلنی نویسندهٔ معروف فرانسوی داده تفصیل را ملاحظه کرده تحقیق را میگذارد: اولاً نسبت بنای باغی را که به سمیرامیس میدهند خطب است، این باغ قبل از سمیرامیس بنا شده بود و مجمل از آن مفصل اینک: یکی از سلاطین بابل را کنیزی بود از اهل آذربایجان یا همدان که به او علاقه داشت، این کنیزک وقتی بر برای پادشاه آمد از دوری وطن خود دلتنگ بود، پادشاه خواست در عمارت سلطنتی خانه و باغی شبیه بیباغات مملکت او بنا نماید که منظر آن مایهٔ تسلی او باشد لهذا تپه‌ای مصنوعی در یک قسمت باغ سلطنتی ساخته و مراتب عدیده برای آن قرار داد و هر مرتبه را به انواع اشجار مشجر کرد. چون مردم بابل جز زمین مسطح ندیده بودند وقتی که مراتب را دیدند گمان کردند اشجار معلق است لهذا آن باغ را باغ معلق نامیدند. مؤلف گوید: بنای شهر بابل را بعضی دوهزار سال قبل از میلاد و بعضی کمتر نوشته‌اند و از جمله کسانی که دوهزار سال قبل از میلاد بنای این شهر را میداند مورخ معروف «اتین دو بیزانس» است و گوید بانی بولوسی پادشاه بود اگرچه «بروز» مورخ کلدانی را عقیده این بوده که معبد بل را دوهزار سال قبل از سلطنت سمیرامیس بنا کرده‌اند و سلطنت سمیرامیس

هزار و صد و نود و پنج سال قبل از میلاد بود و چون «بروز» نوشته که این معبد بلافاصله بعد از طوفان نوح بنا شده بنابراین وقوع طوفان سه هزار و صد و نود و پنج سال قبل از میلاد بوده و با تواریخ یهود که برای سنج طوفان ثبت نموده‌اند چون مطابق کنیم بیش از نه سال اختلاف نیست چه بعقیده یهود طوفان در سه هزار و صد و هشتاد و شش قبل از میلاد بوده. حضرت موسی علیه السلام در سفر تکوین در فصل یازدهم میفرماید: بعد از طوفان نوح زبان و تکلم یکی بود، همین که جمعی از اولاد سام بن نوح از مشرق کوچیده بسمتی میرفتند وادائی در زمین شمار یافته در آنجا ساکن شدند و شهری و برجی برای خود بنا نمودند و مقصود از ساختن برج این بود که برجی باشد که سرش با آسمان بساید و غرض کلی از بنای شهر و برج این بود که بنائی در دنیا شده باشد و آنها متفرق نشوند و مسکن خود را بدانند و از ارتفاع برج از دور شهر خود را بشناسند. چون تقدیر سماری غالباً با تدبیر انسانی موافق نیست برج ایشان خراب و خودشان متفرق شدند و زبانشان مختلف شد. مقصود حضرت موسی بابل و برج آنست. معروف است وقتی که بنای معبد بل یا برج بابل را می نمودند چهار کرور عمه لیل و نهاراً مواظب کار بودند و از اینجا یهود را عقیده این شده که اختلاف السنه و تبلیل در بابل در آن وقت شده، ارباب سیر نگاهتانه اند که چون آتش نمرود بر ابراهیم علیه السلام بود و سلامت و مبدل به ریاحین شد نمرود خواست با آسمان صعود کند و قدرت الهی را که شمه ای از او در بابل خلیل (ع) دیده بود کاملاً مشاهده نماید حکم نمود مناره‌ای نهایت بلند ساختند و در بالای مناره رفت باز آسمان را چنان دید که از سطح زمین میدید. تعجب کرد، فرود آمد. روز دیگر آن مناره افتاده صدای مهیبی اهل بابل شنیده از وحشت بیهوش و بعدها لغات خود را فراموش کردند و تبلیل السنه افتاده لهذا آن شهر را بابل گفتند. مؤلف گوید: در این که چهار کرور عمه یا کمتر و از یک طایفه و یک شعبه نبوده‌اند حرفی نیست و بطور یقین میتوان گفت برای بنای باین عظمت که اگر مثل هرمان از سنگ ساخته میشد هر آینه سالهای دراز باقی میماند از بلاد دیگر که در تصرف پادشاه بابل بود عمه از طوایف مختلفیه آورده بودند و هر طایفه را زبانی جدا گانه بوده‌است. از اخبار و حوادث معظمه متعلقه ببابل یکی محاصره نمودن داریوش پادشاه ایران این شهر راست و تفصیل این قضیه از قرار ذیل است: پانزده ماه بابل را داریوش در قید محاصره داشت و قشون او بقدری مستأصل شده بودند که با آواز بلند

شکایت از طول محاصره مینمودند و هر چه باستان و سنگر می ساختند و اسباب یورش و حمله را تهیه میدیدند فتح بابل میسر نمیشد. قشون بابلی از ضعف و فتور و استیصال قشون داریوش باخبر شده این معنی را قوز عظیم دانسته هر چند روز یک بار از شهر بیرون آمده بر ایشان حمله نموده جمعیت زیادی از آنها بقتل می‌رسانیدند. آحاد و افراد قشون داریوش افسرده و کم جرئت شده هر وقت شکایتی نزد سرداران خود می‌کردند بضرط تازیانه ایشان را تعذیب مینمودند، باران زمستان و آفتاب تابستان نیز سبب حدوث بعضی امراض مزمنه در اردوی داریوش شده بود، آنهایی که از صدمه قشون بابلی یا از خستگی ساختن سنگر و باستان تلف شده بودند از امراض حادثه راه پیمای وادی عدم میشدند و بازامانگان ایشان از هرگونه راحتی محروم بودند. از آن طرف قشون دشمن برای سرزنش عساکر داریوش شبها بالای شیراچه و بروج بابل مجلس عیش و نشاط ترتیب میدادند، اغذیه خوب می‌خوردند و مشروبات مسمومه می‌نوشیدند و با آواز دف و بربط میرقصیدند و هر وقت از قشون داریوش کسی را نزدیک دیوار قلعه میدیدند او را زیر برج طلبیده از ما گولات و مشروبات خود تصدقاً قسحتی به وی میدادند و بواسطه عظمتی که شهر بابل را بود قشون داریوش کافی نبود که از هر جانب شهر را محاصره کند. از یک طرف که محاصره میکردند از طرف دیگر دشمنهای داریوش آذوقه زیادی وارد شهر میکردند و چون شط فرات که از وسط شهر میگذشت سرچشمه او از کوههای ارمن بود و اهل ارمن بالفطره با ابرائینا عدالت داشتند بواسطه کشتهای مدور که مخصوص این طایفه بود ما گول و مشروب وارد شهر مینمودند. لهذا اهالی بابل از هر جهتی مرفه بودند و بقشون داریوش میگفتند فتح شهر وقتی شما را میسر خواهد شد که قاطر بچه بزاید و آن قدر دور شهر باید بمانید که ریشه بزین بیفکنید و مثل اشجار میوه بدهید، بقدری که بابلیها مرفه بودند قشون داریوش بسختی میگذراندند. مشروب قشون داریوش آب گل آلود فرات بود و غذای آنها ریشه نباتات صحرا یا گوشت حیوانات آبی بود. یک وزنه جو که تقریباً یک چاریک حالیه بوده دو درم قیمت داشت و با وجود گرانی کمتر بدست می‌آمد. چون پرسیشانی ایشان بحد کمال رسید نوبت فرج شد و مقدمه آن اینکه چون مردم بابل از حالت قشون داریوش باخبر بودند محض سخریه بزرگان بعضی کسبه شهر را با اشیاء غیر مفیده بحال قشون داریوش به اردوی داریوش

میفرستادند. مثلاً عطریات و اشیائی که نوان بجهت آرایش بکار می‌بردند و لباس حریر و دیبا که در شهر بابل میبافتند همراه کسبه بود. دفعه اول که کسبه وارد شهر شدند اهالی اردو خواستند امتعه آنها را غارت کرده و خودشان را بقتل برسانند زنان بزرگان و سرداران سپاه که در اردو بودند مانع شده امتعه ایشان را بقیمت گران خریدند ایشان را سالم و سود کرده بشهر بابل معاودت دادند. این عمل سایه جرئت سایر کسبه بابلی شده فردای آن بیشتر از روز پیش آمدند. بعد که اهالی اردوی داریوش یقین کردند که مقصود کسبه بابل جز فروش امتعه و جلب منفعت چیزی نیست اصلاً متعرض آنها نشده هر وقت روز یا شب وارد اردو شده آسوده بودند و سالمأ عود میکردند. چند روزی از این مقدمه گذشت، بعضی بزرگان بابل لباس تجارتنی پوشیده با تجار به اردوی داریوش آمده با افراد قشون داریوش صحبت نموده میگفتند فتح این شهر شما را محال است و آذوقه و جمعیتی که در این شهر است و دایماً از خارج نیز کمک میرسد این مطلب را در حیز امتناع دارد، زحمت عبث بخود راه ندهید و اگر شما از دور داریوش متفرق شوید و بشهر آئید علاوه بر اینکه خوب شما را پذیرفته مهمانی میکنیم زنهای خوشگل شهر را مجاناً بشما میدیم و از زنها وصف میکردند و میگفتند نوان معجری زیبا بر سر دارند و لباس بسیار کوتاهی پوشیده که موضع مخصوص ایشان پیدا و چشمهای ایشان مکحول و کونهایشان مدور و گلوبندها در گردن دارند و بازوهاشان بیازوبند مزین و در جلو غرنا ایستاده ایشان را بخود میخوانند. سربازها از این سخنان شهوتشان بجوش آمده از روی حسرت میگفتند چه میشد که ما باین تمتع نایل میشدیم، بابلیها میگفتند چه چیز شما را از دخول بشهر و درک این لذایذ مانع است و حال آنکه عنقریب قشونی بکمک شهر خواهد رسید و از عقب شما حمله آورده و راه فرار را نیز بر شما مسدود خواهند نمود. جهال قشون داریوش بعد از امتناع این سخنان بی تأمل با تجار بابلی وارد شهر شدند. اهالی شهر آنها را پذیرفته اغذیه و مشروبات بآنها چشاندند و نوان شهر مجاناً با ایشان صحبت کردند. بعد از آن سختی این راحت برای قشون داریوش لذتی مفرط و نعمتی موفور بود بالجمله اهالی اردو چنان مایل به ورود شهر شدند که یک روز چند فوج سواره که بجهت پیش‌قراولی نزدیک شهر رفته بودند شب یک نفر از ایشان به اردو برنگشت و تا سه روز از آنها خبری نبود. سرداران سپاه ابتدا جرئت عرض این فقره را بداریوش نکردند لکن چون هر روز

دسته‌ده و وارد شهر میشدند لابد تفصیل را  
بمرض داریوش رسانیدند، پادشاه غدغن کرد  
لشکر ایران را از اردو بهیج اسم و رسم  
نگذارند خارج شوند و تجار بابلی را نیز  
نگذارند داخل اردو گردند، در این اوقات  
شورای نظامی مرکب از سرداران سپاه در  
حضور پادشاه تشکیل یافت و آرا متفق شد  
که همانطور که کیخسرو بزرگ فتح بابل را  
نمود و سابقاً ذکر شد داریوش نیز بهمان تدبیر  
بشهر ورود نموده بابل را مسخر نماید و  
از برای تشویق سپاهیان که بحفر زمین مأمور  
بودند که شط فرات را از مجرای خود  
برگردانند هرروزه از خزانه خاص روزی یک  
درهم طلا که معادل نوزده قران این عصر  
است بهر نفری میدادند (مخفی نماناد که  
سلاطین قدیم ایران را دو خزانه بود یکی عام  
که مالیات ایالات با آنجا وارد شده بمصارف  
معینه دولتی میرسید دیگری خزانه خاص و  
آن وجوهی بود که ذخیره دولت بود و در  
شاید بخرج میرفت و رسم بود که پنج‌هزار  
تالان طلا که معادل شش کسور و  
سیصد و اوزده هزار تومان پول حالیه میشود  
بسالای سر پادشاه در انبانهای چرمی  
میگذاشتند و موسوم بپالش بود و سه‌هزار  
تالان نقره که معادل یکصد و بیست و چهار هزار  
تومان پول حال بوده زیر پا میگذاشتند و آنرا  
پله رختخواب میگفتند، خلاصه قرار دادند  
بعد از اتمام عمل و غلبه بر خصم هر فوجی که  
زیادتر کار کرده باشند محض امتیاز ایشان در  
بالای بیرق آن فوج، خردوسی از طلا نصب  
خواهد شد و برای کمال ترغیب و تحریص  
لشکریان پادشاه ایران و تمام سرداران، خود  
کلنگ بدست گرفته حفر زمین میکردند، چند  
ماه نیز به این عمل مشغول بودند، سربازان با  
وجود انعام گزافی که میگرفتند از شدت  
زحمت و مشقت مثل اطفال و نسوان گریه  
میکردند و از درد غربت مینالیدند. داریوش  
مجبور شد که برای تسکین آنها شخصی به  
ایران فرستد که از زنان با عمل برای سپاهیان  
بیاورد شخص رافع رفته و جمعی نسوان را با  
خود به اردوی داریوش آورد و این عمل نیز  
فایده نکرده، مجدداً شورای نظامی کردند و  
سرداران متفق شدند که باید از فتح بابل چشم  
پوشیده به ایران مراجعت کرد مگر یک نفر از  
سرداران که زوبیر پسر مکانیز بود، این سردار  
بداریوش عرض کرد که مردن با عزم جزم بهتر  
از زیستن با تلون است، اولاً شروع بکاری  
نباید کرد بعد که شروع شد باید به انتها  
رسانید، داریوش بعد از شنیدن این سخن ثانیاً  
تصمیم عزم داده بنا را بر ماندن و انجام مقصود  
داد و اعتبار زوبیر بعد از آن بقدری شد که  
داریوش اناری را بجهت تناول شکافته نگاه

بدانه‌های انار کرده آهی کشید و گفت اگر بقدر  
دانه‌های این یک انار مثل زوبیر صدیق و  
دولتخواهی داشتم چه کارهای بزرگ در دنیا  
میکردم، روز دیگر که داریوش خواب بود  
همه‌مهمه در حوالی سرایبرده شنید، از  
رختخواب بیرون جست پرسید چه  
غوغاست؟ عرض کردند که زوبیر که از  
شاهزادگان بزرگ است دماغ و گوشش بریده  
شده، بدنش بلطمه تازیانه خون‌آلود، اجازه  
بار میخواهد، داریوش پابرنه خود را بزوبیر  
رسانیده او را در آغوش کشید و سؤال نمود که  
این چه حالت است؟ زوبیر گفت حق نعمت تو  
بر من بیش ازین است که از برای فتح شهری  
مثل بابل که بقای سلطنت تو بآن بسته است  
خود را باین حالت بیندازم و اگر من باین وضع  
وارد شهر شوم و از تو شکایت نزد پادشاه بابل  
نمایم یقین قول مرا مقرون بصدق دانسته مرا  
بخوبی خواهد پذیرفت و من در فلان روز  
یکی از دروازه‌های شهر بابل را تسلیم تو  
خواهم کرد، داریوش او را بوسیده روانه شهر  
ساخت، زوبیر وارد شهر شد، نزد  
«نی‌دن تابل» پادشاه رفت و اظهار داشت که  
داریوش پس از چندین سال خدمت مرا باین  
حال انداخته و شکایت زیاد کرد. زوبیر چون  
از اعظم ایران و معروف بود پادشاه بابل قول  
او را صدق فرض کرده اعزاز و اکرامش نمود.  
بیست روز بعد از ورود، آرمیستون که  
محبوبه‌ترین زنهای نی‌دن تابل و ملکه بابل  
بود نزد شوهر آمده گفت از وقتی که این  
غریب وارد این شهر شده جبین بر من غالب  
شده اگرچه در دو سه حمله با داریوش قشونی  
که به او سپرده بودی فتح کرد ولی ازو مطمئن  
مباش و از من بشنو و به او چندان اعتماد  
مکن، پادشاه گفت جبین تو ببخردان و  
دیوانگان را سزاست، شخصی که او را  
داریوش به این حال افکنده و او را از دربار  
خود مأیوس نموده و رانده و ما او را با کمال  
اعزاز پذیرفته‌ایم چگونه بما خیانت خواهد  
کرد؟ ملکه گفت ممکن است من خیط  
کرده باشم، علی‌ای حال تو خود بنفسه بجنگ  
و مبارزت مبادرت منما، میترسم رشادت و  
مردانگی جلی تو مورث هلاکت تو شود، از  
حصار شهر خارج شو، طفل و زوجه خود را  
یتیم و بیوه ساز، اگر تو نباشی ما چه خواهیم  
کرد و کار ما کجا خواهد رسید، نمیدانم بعد  
از ورود این ایرانی بشهر ما چه وحشت  
عارض من گشته و به چه دهشت مبتلا شده‌ام،  
با آنکه فصل بهار و زمان خرمی صحرا و  
مرغزار است مجمره شقایق بخورسوز و  
مروحه صبا گرمی مجلس را شعله‌افروز  
است، هامون و جویبار از نفعات ریاحین و  
سواقی و اشجار غیرت جنات تجری من

تحت‌الانهار و این جمله مایه اهتزاز طبع و  
انبساط قلب و تفریح خاطر و بث هموم است  
ولی ازین همه مرا هیچ نشاط و طوبی و سرور  
و شمعنی نیست، باطنم افسرده و ظاهر  
پژمرده، بجای بوی گلی استنشام رایحه  
بدبختی میکم و آثار ظهور محنت و سختی  
میبینم. از سخنان من ای شاه در هم مشو که  
این جمله بی‌اختیار از من میتراود و اضطراباً  
از من سر میزند، پادشاه بابل در جواب گفت  
آنچه بیان کردی راست است اما چگونه  
راضی شوم و نگران نباشم که مملکت را  
دیگران تصاحب کنند، ایرانیها بشهر حمله  
آوردند و من چون زنان در خانه خود بنشینم  
از منظره قصر خود نگاه کنم و ببینم که لشکر  
مرا در مقابل عمارت من بقتل میرسانند، اگر  
اجل من رسیده چه در حصن حصین و چه در  
بروج مشیده مرا بچنگ خواهد آورد و اگر  
موعد اجل نیست حذر از چیست، اگر هلاک  
بدست ایرانیان مقدر نیست، اگر در قلب سپاه  
ایشان بروم بمن آسیبی نمیرسد و اگر مقدر  
است در هر جا باشم گرفتار ایشان خواهم  
شد، مرگ همه را از روز ولادت همراهِ و در  
ساعت معین دست همه کس را از دامن  
زندگی کوتاه میکند.

چون برکه‌های دشت عرب دان تو حال خلق

وقتی ز آب پر شود و نوبتی نهی

این برکه حیات مسلم تهی شود

از آب زندگانی و از قرّه قهری

دیر است و زود مرگ و نباشد از آن گزیر

فرخنده نیکامی و خوشوقت آگهی.

پادشاه بابل بعد ازین نطق طفل خود را در  
آغوش گرفته بوسید و رو بآسمان کرد و گفت:  
اگر لطف تو شامل حال این طفل است از  
بزرگترین سلاطین روی زمین خواهد شد و الا  
فلا، درین اثنا همه‌مهمه و غوغائی از دور شنیده  
شد، پادشاه بمرتبه فوقانی قصر رفته تا  
ملاحظه کند از چه سمت هیاهو بلند است،  
گویند حالت این پادشاه درین وقت شبیه  
بجویبانی بود که آواز رعدی از دور شنیده  
باشد و بالای تپه رفته که ملاحظه نماید این  
رعد و برق از چه سمت است که گوسفندان  
خود را برداشته از جانب دیگر به سرپناه و  
مأمنی برد، همه‌مهمه زیادتر و نزدیک‌تر شد،  
شخص گردآلود غرق خونی از سرداران  
بی‌محابه وارد قصر شده فریاد زد، ایرانیها  
داخل حصار شده و بر احدی ایفا نمیکنند،  
حتی در معابد مردم را بقتل میرسانند، پادشاه  
بعد از استماع این سخن سلاح جنگ پوشیده  
هرچه آرمیستون او را منع کرد پذیرفت و با  
معدودی از قراولان خاصه از قصر بیرون  
رفت، مدتی نگذشت پادشاه بابل را غرقه  
بخون در حالی که پیکان تیری به پهلوئی او

فرورفته بود بقصر سلطنتی آوردند، همین که نزد زوجه خود رسید از هوش رفت، چون بهوش آمد از پنجره قصر نگاه بشهر کرده، شهر بابل را از آسمان جلالت و شوکت بقصر زمین ذلت فرورفته دید به ارمیتون گفت: حق با تو بود، نصیحت تو را نشنیدم، از این ایرانی حذر نکردم، ایرانیها شهر ما را بر مردی نگرفتند و بحیله و تزویر تخیخ نمودند، این تگ در ستون تواریخ و حواشی اوراق روزگار ثبت و پایدار خواهد بود. آنگاه پادشاه بابل خواهش کرد او را پیام قصر بردند که وضع خرابی و قتل و غارت شهر را ملاحظه نماید و تا آخرین نفس بحال رعایای خود سوگواری کند. وقتی که او را پیام قصر بردند، شهر را از دود غلیظی مستور دید و جز آواز و حشیانه فاتحین و ناله مجروحین از میان آن دود صدائی استماع نمی نمود. گفت: افسوس که ایرانیها به نامردی اولین شهر دنیا را تصرف کردند، روزی خواهد آمد که مردی از خارج بیاید و از اولاد این داریوش انتقام این عمل را بکشد (اگر این تفصیل راست باشد، پادشاه از غلبه اسکندر یونانی بداریوش سیم که اولاد همین داریوش بود ذکر آن در ذیل بیاید خیر داده است). بعد از این کلام، پادشاه بابل چشم را برهم گذاشت و بدرود زندگانی نمود. چون پادشاه درگذشت ملکه جمع البسه و جواهر گرانبهای خود را جمع نموده، جسد پادشاه بابل را روی آنها گذارده طفل خود را در بغل گرفت و پهلوی جنازه شوهر نشست و بدست خویش آتش بعمارت سلطنتی زد. وقتی که داریوش و سپاه او بحوالی عمارت رسیدند جز عمارتی سوخته و بنائی ویرانه چیزی ندیدند. خلاصه بعد از مدتی مدید و مشقت بسیار شهر بابل بدست لشکر داریوش مفتوح شد و داریوش بعد از ورود به شهر سه هزار نفر از عظامه رجال سلطان بابل را مقتول نمود و حکومت شهر و ایالت را به زویپر که این همه خدمت به او نموده بود واگذار کرد، اما همیشه میگفت: راضی بودم، صد شهر مثل بابل از تحت سلطنت من خارج شود و زوپیر خود را ناقص نکند، مادامی که زوپیر زنده بود جز در وقت لزوم پنجاه هزار نفر قشون مالیات و عوارضی دیگر نداشت. هرودت مورخ و سیاح یونانی که ملقب به ابوالمورخین بوده و تقریباً چهارصد و پنجاه سال قبل از میلاد مسیح (ع) ببابل سفر کرده، مینگارد: مملکت اسیری عبارت از چندین شهر است و محکمتر و معتبرتر از همه شهر بابل است. سلاطین اسیری که ابتدا به نینوا، دارالملک داشتند، بعد از خرابی آن شهر، بابل را مقر سلطنت خود نمودند. مؤلف گوید: وقتی که

هرودت ببابل سفر کرده بود بابل جزو مملکت اسیری که به اصطلاح بعضی کلدانی باشد محسوب میشد، اما قبل از آن تاریخ و بعد غالباً مجزی و سلاطین دو مملکت علیحده بوده اند. بالجمله هرودت گوید: این شهر واقع در جلگه و مربع شکل و هر ضلعی یکصدویست استاد، به اصطلاح یونانیان از حیثیت طول بوده و آن معادل با بیست و یک هزار و شصت ذرع این عصر است (عقیده بعضی از مورخین و سیاحان این بوده که تمام دوره شهر تقریباً سه فرسخ می شده است).

بابل از شهرهایی است که ظاهراً در تمام دنیا نظیر آن نیست و در شهر خندقی است عریض و عمیق و همیشه ملو از آب و دیواری که بلافاصله وصل بخندق است، پنجاه ارج عرض و دویست ارج ارتفاع دارد و طرز زیبایی دیوار بدین منوال بوده که هرچه خاک از خندق هنگام حفر بیرون می آوردند فی الفور عملجات زیاد که حاضر بودند آن را خشت زده بعد در کوره های آجری پخته و بناها بکار دیوار میبردند و در عوض گچ و آهک که در سایر بناها رسم است بکار میبردند، درین دیوار قیر گرم کرده بکار رفته و بعد از کار کردن سی آجر از حصیر و جگن بر روی آجر فرشی کرده، باز آجر کار میکرده اند، یکصد دروازه فولاد بدیوار باره این شهر نصب کرده بودند، شط فرات تماماً از وسط شهر میگذشته، در داخله شهر در اطراف شط دیوارهای محکم مربع بنا شده که اگر از راه شط از مدخل رودخانه دشمن خارجی بخواهد بواسطه کشتی داخل شهر شود و شهر را مفتوح سازد، دیوارها حایل باشد و نتواند، و در مقابل هر کوچه که منتهی بشط میشده دری از فولاد نصب شده که هر وقت آنها را باز کنند، میتوان بساحل شط رفت، کوچه های بابل همه راست و وسیع و خانه ها سه چهار مرتبه میباشد، در هریک از این دو قسمت شهر بنای عالی بریاست، در طرف چپ عمارات سلطنتی است که دورش دیوار دارد و در سمت راست معبد مشتری است - انتهی، سیاح دیگر گوید: درین عصر، اعراب خرابه این معبد را بیرس نمود میخوانند، مقصود برجیست نمود باشد زیرا که برجیست فارسی مشتری است نه اینکه مقصود از بیرس نمود، برج نمود باشد، چنانکه بعضی گفته اند. دیوار این معبد که شکلاً مربع است هر ضلعی هشتاد و دو ذرع طول دارد و یک در، از فولاد بر آن نصب است، در وسط برجی است مربع که بنیان او یکصد و شصت و دو ذرع دوره دارد، این برج هشت مرتبه و راه صعود آن از خارج از یک سمت است که با پله های آجری بالا میروند و

از سمت خارج داخل مراتب این برج میشوند. در وسط راه پله اطاقی ساخته شده، یک میز و چند صندلی آنجا گذاشته اند که اشخاصی که صعود می نمایند اگر خسته شوند، آنجا رفع خستگی بنمایند، در مرتبه ای که از همه بالاتر است معبد بزرگی است که در آن تخت خوابی از طلا و یک میزی از طلا آنجا گذاشته اند اما مجسمه ای که بشکل مشتری ساخته شده آنجا نگذاشته اند. هیچکس شب در آنجا بسر نمیرد مگر نجیب تر و وجهه ترین نسوان شهر که رب النوعها آن زنهار را برای خود انتخاب نموده باشند. هرودت گوید: این رسم تنها در معبد بابل معمول نیست بلکه در اغلب معابد مصر و جاهای دیگر از مشرق زمین این قاعده جاری است. مجسمه مشتری که از یک پارچه زر نایست در مرتبه تختانی است: تختی که مجسمه بر روی اوست و پله های تخت و میزی که در مقابل او قرار داده اند نیز از همین فلزات و بر روی هم هشتصد تالان که معادل پانزده کروور و دویست و نود و پنجاهزار و چهارصد و هجده تومان این عصر باشد، ارزش دارد. در خارج این معبد محرابی از طلا تعبیه شده است و حیواناتی که به جهت قربانی در این معبد می آوردند درین محراب ذبح می نمایند و باید شیرخواره باشند و حیوانات غلفخوار در محراب دیگر که از طلا نیست ذبح می کنند، علاوه بر آنچه مسطور شد و الحال در معبد موجود است، سابقاً بتی که دوازده ارج قد او بود از طلای ناب درین معبد گذارده بودند. داریوش پسر هشتاسب که لهراسب بن گشتاسب پادشاه ایران باشد بعد از فتح بابل خواست این بت را از آنجا بردارد اما بواسطه عقاید سخیفه شایعه در آن زمان که برداشتن بت را از این معبد گناه عظیم دانسته و بغال میمون نمی گرفتند، ازین صرافت افتاد لیکن پسرش اگزسس یونانیان، که اسفندیار ایرانیان میباشد و بعد از پدر پادشاه شد سفری ببابل کرده خدام بتکده را بکشت و بت را برداشت. یاری این قسم تجملات درین معبد زیاد بوده و هست، شهر بابل سلاطین بسخود زیاد دیده و از اینست که در آرایش شهر و بنای معابد و تزئین آنها فروگذار نکرده اند، در میان این طبقه سلاطین که در بابل سلطنت کردند دو ملکه یکی موسوم به سمیرامیس و دیگری نیتکریس بود ملکه آخری به احتیاط اینکه میادا طفیان آب فرات سبب خرابی شهر بابل شود، در نزدیکی شهر حفرة عظیمی دریاچه مانند ساخت. همین که آب فرات زیاد می شد، مجرای آن فرات بدریاچه باز میکردند و قسمتی از آب بدریاچه میرفت و شهر محفوظ بود، دور دریاچه بقفده هرودت

چهارصدویست استاد و عمقش بقدری بود که بآب طبیعی زمین رسیده بود قبل از نیکتریس، مراودهٔ محلات در سمت چپ فرات با محلات دست راست بواسطهٔ قایق بوده، نیکتریس بعد از اتمام دریاچه حکم کرد تمام آب شط را بدریاچه بستند و باین واسطه مجرای طبیعی فرات چند روزی که آن دریاچه پر میشد از آب فرات خشک شد، آن وقت از وسط شط پایه‌های سنگی که پیش از وقت حاضر کرده بود بوسط مجرای شط حمل و نصب نمود و پارچه‌های سنگ که بواسطهٔ آهن آنها را بهم وصل و استوار کرده بودند، بر روی پایه‌ها قرار داده پلی احداث کرد، بعد از اتمام این کار آب شط را بمجرای اصلی برگردانید، شها چند پارچه از این پل را که از چوب بود بر میداشتند که اهالی دو طرف شط با هم مراوده نداشتند. از کارهای نی‌تکریس یکی این بود که مقبره‌ای ازسرای خود، در بیرون یکی از دروازه‌های بابل بنا نمود و بر روی سنگی که میبایستی بروی قبر نصب کرد این عبارت را رسم نوده بود: هر یک از سلاطین بابل که بعد از من سلطنت میکنند وقتی که بی پول و مستأصل شدند قبر مرا بشکافتند، آنچه که لازم داشته باشند در قبر میباید ولی در صورتی که کمال احتیاج و استیصال را داشته باشند این کار را بکنند و الا مورت شومی و بدبختی ایشان خواهد شد. سالها ازین مقدمه گذشت تا سلطنت ایران بداریوش رسید، روزی ازین دروازهٔ بابل عبور میکرد مقبره‌ای بنظرش آمد، سؤال کرد از کیست؟ یکی از اهالی بلد تفصیل را عرض کرده او نیش قبر نموده استخوان پوسیده نی‌تکریس را دید و در پهلوئی استخوان لوحی یافت که در آن لوح این کلمات مرتم بود: اگر تو حریص بحال دنیا نبودی و مایل بیک دخل خسیسی نمیشدی یقیناً نیش قبر اموات نمی‌نمودی. داریوش خجل شده از کردهٔ خود پشیمان شد، بالجمله عظمت بابل در زمان آبادی او یحدی بود که با وجود اینکه علاوه بر مالیات معمول، رسم سلاطین عجم این بود که مبالغی به اسم فروعات و مصارف کارخانهٔ پادشاه و غذای پخته که از مطبخ سلطان به افراد قشون میدادند، میگرفتند، تمام مملکت آسیا و قسمتی از اروپ که آن سلاطین متصرف بودند هشت ماه از سال متحمل مخارج گزاف ایشان میشد و چهار ماه را بابل و بلوک او به تنهایی تحمل آن مخارج را می‌نمود و حکومت بابل را سلاطین عجم نمیدادند مگر بسر داری از سردارهای خود که خیلی عظیم‌الشان باشد، در حقیقت حا کم بابل پادشاه علیحده داشت و کسی که حکمرانی بابل میکرد در اصطیل خاصهٔ او

علاوه بر اسب سواران جنگی، شازده هزار اسب باید بسته شود، چهار بلوک معتبر بابل مخصوص طعمهٔ سگهای شکاری حا کم بابل بود. و چون اسمی از سیرامیس ذکر شد مناسب است که مجملی از تاریخ او درین محل ذکر نمایم. مؤلف گوید: سیرامیس یا شمیران بمقیدهٔ بسیاری از مورخین در ۱۹۳۶ ق.م. متولد شد و در ۱۸۷۲ ق.م. درگذشت اما هرودت زمان سلطنت او را در ۷۱۳ ق.م. نوشته است. معروفست که پدر او یکی از علمای مذهبی بوده که در آن وقت اهالی دمشق پیروی آن مذهب میکردند. بعد از تولد، پدر و مادر او از بی‌بضاعتی ترک او گفته وی را بصره انداختند، کبوتران بپاو ترحم کرده باو غذا رسانیدند و تربیش کردند تا بمن رشد رسید، سرداری از قشون نینوس پادشاه بابل نویسنام که از طرف پادشاه مزبور مأمور فتح شامات بود، سیرامیس را به اسیری بیابل آورد و چون نهایت جمیله بود عاشق او شده وی را بحالهٔ نکاح درآورد، چیزی نگذشت که نینوس عزم تسخیر ترکستان که آن وقت مقر سلطنت پشادایان بود نموده لشکر بدان حدود کشید و در محاصرهٔ بلخ در مانده و متحیر شده مدتی مدید فتح شهر در حیز امتناع و تعویق بود، سیرامیس تدبیری بشوهر خود تعلیم کرده که بدان تدبیر بلخ را فتح کرد، نینوس که این درایت و ذکاوت را از زوجهٔ سردار خود مشاهده نمود فریفته او شد، در اینجا مورخین اختلاف کرده بعضی گویند شوهر سیرامیس را نینوس بکشت و زن را تصاحب نمود، جمعی دیگر بر اینند که طلاق را او تمنا کرد و سردار خواهش پادشاه را قبول کرده، او را طلاق داد. بهر حال سیرامیس معقودهٔ نینوس شد، ملکه جماس مظفر و منصور بدارالطک معاودت کرد، بعد از ورود بیابل سیرامیس از شوهر دویمی خود مستدعی شد که چندی اختیار سلطنت و زمام مهام کلیهٔ امور مملکت را بکف کفایت او گذارد که مشارالها به رای رزین و عقل باحصافت توسعه در مملکت او داده بر مکتب او بیفزاید. نینوس که اعتمادی بر دانش او داشت مسئول او را قبول کرده سلطنت مستقلهٔ خود را موقتاً بزوجهٔ خود واگذار کرد و خود را خاکسار ساخت. سیرامیس پس از چندی سپاه خاصه را با خود همدست کرده نینوس را مقتول و سلطنت را مستقلاً متصرف شد. روایت دیگر آنکه نینوس از بیوفائی زوجهٔ خود که با دیگران سری و سودائی داشت دلتنگ شده ترک دنیا گفته و بجزیرهٔ کرت و یونان زمین رفت، در هر صورت سیرامیس ملکهٔ بابل گردید و از سلاطین کثیرالقدر دنیا بحزیت

وسعت مملکت و ازدیاد شأن و بزرگی و برتری دولت او اختصاص یافت و بعد از تملک عنان جهانداری، عاشق جمال و واله کمال «آرا» پادشاه ارمن زمین گردیده او را بشوهری خود دعوت نمود، آرا که از سبک حرکات و اعمال سیرامیس باخبر بود و بیوفائی او را به نینوس شنیده، سر از اطاعت او پیچیده سیرامیس را بر او خشم آمده قشونی بدفع او نامزد کرد و خود نیز چندی در اول این قشون حرکت کرد اما افسوس که برآمد خود نایل نگردید و در کارزار اول آرا مقتول گردید. سیرامیس زیاده از حد متأسف شده بیادگاری آرا، «کارلوس» پسر آرا را بجای پدر پادشاه کرد و شهر «آرتمیا» که الحال به وان معروف است بنا کرد. بعد از ارمن زمین، تمام عربستان و حجاز را بلکه مصر و حبشه را مسخر ساخت و پس از آن بممالک ایران تاخت و همه جا فتح و نصرت او را یار بود و میراند تا به پنجاب رسید، در پنجاب شکست فاحش بقشون او رو داده به بابل مراجعت کرد، بعد از ورود بیابل، یک روز صبح در یکی از محلات بابل شورش روی داد، سیرامیس لباس نبوشیده و آرایش نکرده پیاده و تنها در میان شورشیان رفته، آنها را ساکت نموده بالجمله پس از چندین سال سلطنت سیرامیس به لهو و لعب مشغول شده و عنان اختیار سلطنت را بدست زردشت‌نامی که حا کم بابل بوده، داده و بعیش پرداخت، اولاد او که از نینوس بودند چون اعمال قبیحهٔ مادر را ندامت میکردند و او را توبیخ می‌نمودند همه را بقتل رسانیده مگر نی‌نیاس را که نایب‌السلطنهٔ ارمن کرده بود هرچه خواست او را بدام آرد و هلاک کند کارلوس پادشاه ارمن او را مانع میشد، آخر الامر لشکری بقصد تنبیه کارلوس و قتل پسر خود نی‌نیاس بارمن کشید و درین مقاتله مقتول گردید، این ملکه در مدت سلطنت خود تجارت را رواج و صناعت را قوت داد، مجسمهٔ او را بابلیها بشکل و هیأت کبوتری از طلا ساخته پرستش میکردند، بعضی گویند: سیرامیس بلفت شامیان یعنی کبوتر است. دیودور دو سیسیل در کتاب تاریخ خود نوشته که: اسکندر دو مرتبه وارد بابل شد، اول در سنه ۳۳۰ ق.م. بعد از آنکه در میدان اربیل قشون دارا را شکست داده و آن پادشاه از مقابل قشون او متهمز و تا همدان فراراً روان شد و آبی نیاسود، با تجمل و شوکت تمام وارد بابل شد، اهالی که فتوحات او را دیده بودند بدون مقاتله دروازه را باز و با نهایت احترام او را وارد کردند، اسکندر بواسطهٔ خستگی قشون و راحت نمودن اسبان سواره سی روز تمام آنجا توقف کرد، ارگ و عمارات سلطنتی

را به قاپوه‌ن نام که سرداری مجرب بوده سیرده که با هفتصد نفر سرباز مقدونیه محارست کنند، مابقی عساکر او در خارج شهر اردو زده بودند، بعد از اقتضای سی روز اسکندر از راه بصره بشوش رفت و یوالی بابل آپلودور، وقت رفتن سه کرور وجه نقد داد که بمخارج عولفه قشون برساند، دفعه دوم که اسکندر ببابل آمد در ۳۲۴ ه. ق. بود، تفصیل آنکه بعد از فتح ایران، ترکستان و قسمتی از هندوستان ببابل مراجعت نمود و آن وقت چون این شهر مرکز مملکت او بود خواست آن را دارالملک کند ولی چون به نه فرسخی بابل رسید منجمین کلدانی که در علم نجوم و کهانت و رمل کمال مهارت را داشتند خدمت او آمده عرض کردند: موافق سیرکوا کب و قاعده‌ای که از تأثیر نجوم در دست داریم چنین مشاهده کرده‌ایم که اگر پادشاه قدم در شهر گذارد فوت او رسیده در همین شهر در خواهد گذشت. اسکندر ازین سخنان زیاد در هم شده قرار داد که عمده قشون خود را ببابل روانه کند و خود با معدودی از خواص در چند فرسخی بابل اردو زده آنجا را مقر سلطنت سازد، سرداران سپاه که از طول سفر منزجر و از چادرنشینی کسل شده بودند، آنا گزاکر فیلسوف را دیده از او خواهش نمودند که خدمت اسکندر رفته با دلایل حکمتی رد قول کلدانیان نماید و پادشاه را ترغیب به ورود شهر نماید، اسکندر که خود شاگرد ارسطو و تربیت شده آن فیلسوف بود سخن این حکیم دانشمند را قبول کرده با جلال زیاد وارد شهر بابل گردید، اهالی شهر مقدم او را پذیرفته او را پذیرائی شایان نمودند، بعد از ورود بشهر سفرای دولی که مفتخر بدوستی شده بودند وارد بابل گشتند، اسکندر آنها را پذیرفت و روز اول سفرانی که بجهت قرارداد مذهبی آمده بودند و روز دوم ایلچی‌هایی که هدایا آورده بودند، روز سیم مأمورینی که بسدربار او از جانب دول آمده بودند و ملتس ایشان این بود که میان ایشان و دول همسایه اسکندر حکم و ثالث باشد و تعیین حدود نماید و روز چهارم فرستادگان مللی که بجهت تعیین خراج و مالیات آمده بودند و روز پنجم اقوام و عشیره کسانی که بحکم اسکندر آنها را جلای وطن داده بودند و بتضرع و التماس آمده بحضور اسکندر نایل شدند بعد از جواب و مرخصی این جمله اسکندر مشغول عیش شد و در آن وقت شوکت او بسرحد کمال رسیده بود و اغلب از اهالی ربع مسکون در ربه اطاعت او بودند، لهذا وقت رسیدن آفت عین الکمال در رسیده علامات بدبختی که مقدمه فتای او بود بنای ظاهر شدن را نهاد، از جمله روزی

اسکندر بحمام رفت و لباس سلطنت که از بر دور کرده بود سر حمام گذاشت، ناگاه محبوس از زنجیرخانه پادشاهی بند و کند را شکسته و پاره کرد بدون اینکه مستحفظین مطلع شوند خود را بحمام رسانیده لباس سلطنت را پوشیده تاج را بر سر گذاشت و بجای اسکندر نشست، اسکندر که از حمام بیرون آمد، دیگری را بجای خود دید بدون تفسیر از او سؤال کرد که مقصود از این عمل چیست؟ محبوس جواب داد که خود نیز متعجبم که چگونه مستخلص و با این لباس در اینجا نشستم، اسکندر نهایت متعجب شده و منجمین کلدانی را احضار کرده تفصیل را بایشان اظهار کرد، ایشان صلاح در این دیدند که اسکندر این شخص را بقتل رساند تا اگر صدمه‌ای در آن او ان بنا بوده که بیادش برسد، ازو صرف و باین بدبخت راجع گردد و تمام این لباس و تاج را بفقر و مساکین بخشد. اسکندر باین گفته عمل نمود ولی در نفس خود، اضطراب و تشویش غریبی داشت و حرف اول منجمین کلدانی او را بغاظر آمده، منتظر صدمه بزرگی بود، خواص برای آنکه او را از خیال و تشویش دور دارند، اقسام اسباب عیش و نشاط را برای او فراهم می‌آوردند، از جمله روزی به جهت تفریح، قایقها و کشتی کوچک زیادی در روی شط حاضر ساختند، اسکندر با جمعی از حکما و ندما و سرداران بکشتی‌ها نشسته، سه روز و سه شب کشتی اسکندر از سایر سفاین دور افتاده مقفود شده بود و اسکندر را واهمه هلاکت گرفته تن برگ داده بود، روز سیم بدهنه نهری رسیده که از شط آن را جدا کرده، ببابل می‌روند، نهر بقدری تنگ بود که کشتی اسکندر بزحمت می‌گذشت، شاخه درختی که اطراف نهر کاشته شده بود، تاج اسکندر را از سرش بآب افکند، یکی از پاروونها خود را در آب افکند، تاج را بدرآورد و برای آنکه سهولت شنا کند، تاج را بر سر گذاشت، اسکندر از وقوع این قضیه نیز اضطراب و سلاطش زیادتر شد، بعد از ورود ببابل منجمین مهمود را طلبیده، سائحه تازه را برای ایشان گفت، ایشان عرض کردند که: اولاً باید اسکندر صدقات زیاد دهد و نذورات بمعابد ارباب انواع، زیاد بفرستد، بعدها جشن سلطنتی فراهم آورده، خاطر خود را مشغول نماید، سدیس که یکی از سرداران بزرگ بود، اسکندر را بخانه خود دعوت کرد، اسکندر آن شب را شراب زیادی خورده در انتهای مجلس رطلی که موسوم بجمام هرقل و ظرف بزرگی بود، یکمرتبه بسر کشید و فی‌الوقت صیحه زده و بزمین افتاد، حضار مجلس، اسکندر را بلند کرده بعمارت

سلطنتی برده، در بستر خوابانیدند، اطیبا و حکما حاضر شده هرچه مداوا کردند، مفید نیفتاد، وقتی که مایوس از زندگانی شد، خاتم سلطنت را از انگشت بیرون آورده به پردیکاس که از خواص بارگاه بود، سپرد. سران سپاه بحضور او آمده پرسیدند، بعد از تو سلطنت کراست؟ جواب داد: آن راست که قوی‌تر است. اسکندر بعد از دوازده سال و هفت ماه جهانگیری و سلطنت در بابل درگذشت، بعضی را عقیده اینست که اسکندر را مسموم کردند و نسبت این عمل را به تی‌پاتر سردار اسکندر که حکمران یونان و فرنگستان بود داده‌اند، زیرا که این شخص با مادر اسکندر که در یونان بود کمال خصومت را اظهار و بسبب بی‌احترامی حرکت میکرد و چندین بار مادر اسکندر ازین سردار به اسکندر شکایت نوشت، اوایل اسکندر اعتنا نمی‌کرد ولی در اواخر در عالم متنی چندین بار اظهار دلتگی ازین سردار کرد، پسر این سردار که ساقی اسکندر بود از شدت وحشت اسکندر را مسموم ساخت. بعد از فوت اسکندر آن سردار پادشاه مقدونیه شد، خبر فوت اسکندر که بمادر دارا رسید بواسطه وصلتی که با اسکندر کرده بود و دختر دارا را باو داده بود پنج روز غذا نخورده تا هلاک شد. (مسرآت‌البلدان ج ۱ صص ۱۲۵ - ۱۵۰). مشیرالدوله در تاریخ خود آرد: سومریها و اکتیها از زمان بسیار قدیم که معلوم نیست از کی شروع شده در مملکتی که بعدها موسوم بکلده شد سکنی داشته، بطور قطع نمیتوان حدود مملکت سومر و اکترا معین کرد همینقدر معلوم است که اور<sup>۱</sup>، اوروک یا اریخ<sup>۲</sup>، نی‌پور<sup>۳</sup> از شهرهای نامی سومر بودند و سیپ<sup>۴</sup> پار<sup>۵</sup>، کیش<sup>۵</sup> بابل، از شهرهای مهم اکتا. اخیراً این عقیده قوت یافته که سومریها و اکتیها ملت واحدی بودند و اکتیها بمناسبت یکی از شهرهای سومر به این اسم موسوم شدند. این نکته را باید در نظر داشت که نام کلده را ببابل آسوریها دادند (بمناسبت کلدانیهایی که از بنی‌سام بودند) و این اسم در کتیبه‌های آنها از قرن نهم ق. م. دیده میشود. بنابراین چون تاریخ سومر و اکتا تا چند هزار سال قبل از میلاد صمود میکند نمیتوان تاریخ آنها را تاریخ کلده نامید بلکه باید تاریخ سومر و اکتا گفت. بین علما و محققین اختلاف بوده که

1 - Ur.

2 - Erech (Uruk) (در توریة: آرک).

3 - Nippur.

4 - Sippar

(یکی از شهرهای اکتا بشمار میرفته‌است).

5 - Kisch.

کدام یک از مردمان مزبور در اشغال این مملکت سبقت داشتند، اگرچه این مسئله بطور قطع حل نشده ولیکن اکنون بیشتر باین عقیده اند که قبل از آنکه مردمان بنی سام باینجا آمده باشند سومریها سواحل خلیج پارس را اشغال کرده بودند. اما اینکه اکدیها و سومریها از کجا آمده اند چون در نزدیکی عشق آباد، استرآباد و دره گز اشیاء سفالین، ظروف سنگی، المحله مین و اشیاء دیگر بدست آمده که شیوه ساخت آنها عیلامی است و روی گلدانی از طلا صورتهای سومر منقور است بعضی گمان میکنند که بین تمدن عیلامی و تمدن ماوراء دریای خزر ارتباطی بوده و شاید سومریها هم از طرف شمال برآس خلیج پارس و جلگه بابل آمده باشند. بهرحال از حفاریات آمریکائیان در نیپور که یکی از شهرهای سومری است و کشف فهرست سلسله های زیاد از پادشاهان این قوم علاوه بر آنچه معلوم بود معقوف شده است که پیش از سه هزار سال قبل از میلاد سومریها گذشته های مفصلی داشتند و بابل مرکز تمدن آنها بوده.

بزرگ شدن بابل: بعقیده محققین مردمان سامی نژاد غالباً از شبه جزیره عربستان بیرون آمده بطرف ممالکی متوجه شده اند، که در کنار رودخانه های بزرگ یا دریاچه ها واقع اند و از حیث آب و هوا و زمین های حاصل خیز بر عربستان کویر مزیت دارند. در این مورد هم مردم تازه نفس سامی، از جهت نیروی عظیم و توانائی تحمل سختی ها، که در مردمان صحراگرد مشاهده میشود، در مملکت سومر و اکد و نیز در صفحات مجاور آن غلبه یافته، چنانکه بالاتر ذکر شد، سلسله هائی از پادشاهان در اینجا پدید آوردند. پس از آن سلسله های دیگر در بابل تشکیل شد و این شهر را که بنای آن از زمان سومریها بود، بزرگ کرده دولتی ساختند که ایهت و نفوذ آن را در دوره های بعد تمام عالم قدیم حس کرد. مذهب بابلی ها در این عهد مانند مذهب سومریها بر شرک و بت پرستی بنا شده بود و عقایدشان همان بود که در باب سومریها ذکر شد، ولی برای مردوک، پسر خدای آسمان و قائم مقام او، پرستش مخصوصی داشتند و نبو را پسر او میدانستند. در اواخر تمدن بابلی سایر خدایان فراموش شدند و بابلیهای متور فقط دو رب النوح را میپرستیدند: مردوک با مشتری تطبیق میشد، و ایستار که دختر خدای آسمان بود، با زهره. سلسله اولی: پادشاهان این سلسله پانزده نفر بودند: <sup>۱</sup> بزرگترین پادشاه سلسله مذکور حموربی ششمین پادشاه سلسله بود که از ۲۲۲۳ الی ۲۰۸۰ ق. م. سلطنت کرد. سنی <sup>۲</sup>

قانون مساوند و مزایای ملی وجود ندارد، یعنی فرقی بین بابلی و غیربابلی نیست. مردم از سه زمره اند: آزاد، آزاد شده، برده. طبقات چهار است: روحانیون، مستخدمین دولت، سربازها، تجار و کسبه. قشون دائمی است و خدمت نظامی از پیش برقرار شده، غلام و کنیز میتوانند مالک باشند و در تحت حمایت قوانین اند. کشتن بنده ای بی محاکمه ممنوع است، آنرا میتوان فروخت. ارباب خودش زمین را شخم میزند یا غلام و کنیز را به این کار مأمور می کند. تجارت و حمل و نقل آزاد است، داد و ستد بمعاضه است و پول، حلقه های تفره، که وزن معین دارد، مقیاس نرخهاست. قانون حموربی اصلاحاتی در قوانین سابق داخل و وضع اولاد و زن را بهتر کرده، زن یکی است، ولی اگر زن نازا باشد میتوان زن غیر عقدی داشت. ازدواج بی قرارداد قانونی نیست. اگر آزاد کنیزی را ازدواج کند، آن کنیز مقام آزاد را می یابد. جهیز مال زن یا خانواده پدر اوست، ولی شوهر میتواند از آن بهره بردارد. زن و شوهر مسئول قروض یکدیگر که قبل از ازدواج حاصل شده نمیباشند. اگر شوهر زنش را طلاق دهد، باید جهیز او را رد کند و یک سهم پرسی از مال خود به او ببخشد، ولی اگر زن نازاست فقط جهیزش به او برمیگردد. در مورد خیانت زن شوهرش او را اخراج یا برده میکند. اگر مرد اسیر شده زن میتواند شوهر کند ولی اگر شوهر اولی برگشت، باید خانه او برگردد. در موارد بیوفائی زن یا شوهر نسبت یکدیگر، مجازات زن بر مراتب شدیدتر است.

در مورد زدن نهمت بزن محاکمه خدائی میشود، یعنی زن خود را به رود میاندازد و اگر آب او را فرون گرفت، بی تقصیری خود را ثابت کرده. مرد از زنش ارث نمیرد، زیرا مال زن متعلق به اولاد اوست، ولی زن بعلاوه جهیز خود سهمی از مال شوهر متوفی بتواند هدیه دریافت میکند. زن میتواند اموالش را خودش اداره کند، اجاره دهد، جهیز خود را پس بگیرد، مال خود را ببخشد، تجارت کند، کسی پیش گیرد، در زمره روحانیین درآید. زنان بیوه و دختران را مستقلاً محاکمه میکنند، زنهای شوهر دار توسط شوهرانشان از آنچه گفته شد قوانین حموربی نسبت بزن از

در حفاریات شوش بدست آمده، که حالا در موزه لوور<sup>۳</sup> پاریس است، بر ستل مزبور قوانین حموربی کنده شده و این قدیمترین قوانین است که تاریخ بشر یاد دارد. راست است که پایه قوانین حموربی بر قوانین قدیمتری است، که از زمان سومریها وجود داشت، ولی از این قوانین، عجالتاً مدونی بدست نیامده. اهمیت قوانین حموربی فقط از قدمت آن نیست بلکه بیشتر از این حیث است که حاکی از تمدن عالی بابل در چهار هزار سال قبل میباشد، چون مندرجات ستل مزبور بهتر از صد صفحه وقایع نویسی درجه تمدن بابلیها را در آن زمان میرساند و بابل، چنانکه گذشت یکی از دو مرکز تمدن مشرق قدیم بود، خلاصه ای از قوانین مزبور پائین تر درج میشود. حموربی علاوه بر مدون مذکور کارهای دیگر نیز انجام داد، مانند آنکه ریم سین پادشاه عیلام را از شهر لاراسا بیرون کرد (۲۰۹۳ ق. م.) و از این جا معلوم است، که بابل در صد جمع آوری شهرها و بزرگ کردن مملکت خود بوده. اوضاع عیلام، که همسایه بابل بود در دوره سلسله اول بابلی درست معلوم نیست و همینقدر روشن است، که هر چند ششویونا پسر حموربی، پادشاه عیلام را موسوم به کودور مابوک شکست داد، ولی باز عیلام استقلال داشت و سلسله انزانی در آن مملکت سلطنت میکرد. سر سلسله «خون بان تومی نا» نامی بود که اساس دولت عیلام را بر پایه محکمی نهاد. باری سلسله اول بابلی مورد حملات مردم شمالی موسوم به هیت ها گردیده منقرض شد.

ستل حمورابی: این ستل در ابتداء در شهر سیپ پار بود و یکی از فاتحین عیلام آن را مانند غنیمت جنگی، با علامت فتح بشوش برد. در شوش نیز چنین ستلی وجود داشت ولی فقط پارچه هائی از آن بدست آمده. مدون مزبور عبارت است از ۲۸۲ فرمول (یا به اصطلاح کنونی ماده) و تمام این مواد چنین انشاء شده: «اگر کسی چنین کند چنان باید بشود». در این مدون اصل یا قاعده کلی نیست و مواد موافق دعاوی مدنی و جزائی، که در محاکم بابل اقامه میشده، تنظیم گشته. مواد مزبوره به این نوع امور راجع است: افتراء، قسم دروغی، دادن رشوه بقضای، خریدن شهود، بعدلانی قضات، جنایات بر ضد مالکیت، روابط ارباب و رعیت، حقوق تجارتی، حقوق خانواده، تعدی بر شخص، حق الزحمه طبیب، حق الزحمه معمار، کشتی سازی، اجاره سفاین، کرایه حیوانات و خساراتی که از این بابت وارد می آید، حقوق و تکالیف ارباب نسبت بغلام و کنیز و بعکس. در قوانین حموربی تمام آزاده ها در مقابل

۱ - آنچه محقق است این عده است ولیکن از فهرست های دیگر، که بدست آمده ممکن است بیشتر باشد.

۲ - Stèle - سنگ یکپارچه ایست که روی آن خطوطی نقش میگردند حاوی اقدامات برجسته سلاطین.



قوانین رومی خیلی مساعدتر و حقوق زنها موافق آن بیشتر بوده. زن پس از مرگ شوهر خود میتواند بدیگری شوهر کند و اگر اولاد او مانع شوند، محکمه دخالت کرده اجازه میدهد. هرگاه اولاد زن از شوهر اولی صغیر باشند، محکمه قیم معین کرده و صورتی از ترکه ترتیب داده بشوهر دوم میسپارد، بی اینکه او حق فروش داشته باشد. اولاد از هر مادری که باشند در بردن ارث مساوی اند، ولی پدر میتواند وصیت کند که مال غیر متقول را بپسر محبوب او بدهند. اولاد جهیز مادرشان را بالنسبه تقسیم میکنند. ولی مادر میتواند هدیهای راه که از شوهر خود دریافت کرده بیکي از اولاد خود بدهد. دخترانی که جهیز گرفته اند از ارث محرومند ولی آنهایی که جهیز ندارند، در بردن ارث با پسران مساویند. برادران وراثت خواهراند ولی پدر میتواند در حیات خود قسمتی را از مال خود بدختران بدهد، با این شرط که آنها بهر کس که خواهند بوجوب وصیت وا گذارند، در این موارد برادران بمال خواهران حقی ندارند. پسرانی که از زنان غیر عقدی متولد شده اند و بعد پدرشان آنها را پاولادی شناخته، با اولادی که از زنان عقدی تولد یافته اند مساوی ارث میرند، ولی اینها مزایایی دارند. پسرانی که به اولادی شناخته نشده اند فقط آزاد میشوند. دختری که از زن غیر عقدی است از برادران خود جهیز میگردد. از حقوق تملک دیده میشود که بابلیها بخوبی تفاوت مالکیت را از تصرف می فهمیدند و معاملات گوناگون حتی معاملات بیع شرطی رواج داشته. از اینجا محققین استنباط میکنند که پایه قوانین حموربی بر قوانینی بوده که در مدت هزاران سال نشو و نما میکرده، طلبکار میتواند حبس بدهکار را در صورت عدم تأدیة قرض بخواهد ولی، اگر بدهکار از بدرفتاری طلبکار بمرید دانستن مسئول است (برخلاف قوانین الواح دوازده گانه روم، که طلبکار میتواند بدهکار را در صورت عدم تأدیة قرض شفه کند). تأدیة ممکن است با پول یا با گندم و جو بعمل آید. لفظ سرمایه دار در قانون استعمال شده، چنانکه دیده میشود، تجارتخانه و بانکهای بزرگ بوده، که نمایندگان به اطراف میفرستادند و سرمایه هائی در این نوع بانکها گذارده میشد (مانند بانک راجی بی که در ذیل بیاید). دادن تمسک حواله، برات و نیز گرفتن ربح معمول است. میزان ربح صدی ۲۰ است و در مواردی صدی ۳۳ یا ۴۰. از استقراض چند نفر مشترکاً، از تفسروشی و از معاملات بیع شرطی ذکری شده، محاکمات چنانکه مشاهده میشود، سابقاً در دست کاهنان معابد

بوده، ولی در قانون حموربی قضات پادشاهی رسیدگی میکنند. محکمه بابل دیوان عالی است و محاکمه نهائی از حقوق پادشاه، کار کاهنان همین است، که در مقابل هیکل خدایان شهادتی را بقید قسم قبول کنند. کلاتران شهرها نیز حق محاکمه دارند، ولی با حضور معروفین و ریش سفیدان شهر. این نکته مخصوصاً جالب توجه محققین گشته که قوانین حموربی با مذهب و قواعد اخلاقی مربوط نیست و از این حیث با قوانین سایر ملل مشرق زمین تفاوت دارد. مقصرین را از این نظر مجازات میکنند که باعث خسارات افراد و ضرر جامعه میباشند. پایه مجازاتها اساساً بر قصاص است: «چشم در ازای چشم، دندان در ازای دندان»، این قاعده چنان سلسل اجراء میشود که مثلاً بنده نافرمان را گوش میبرند، اولاد جسور را زبان، دایة مقصر را پستان و جراح غیرماهر را دست، ولی مجازات دزد اعدام است. از خصائص قوانین حموربی این است که انتقام کشیدن ممنوع است، مجنی علیه یا کسان او باید دادخواهی کنند. این ماده نشان میدهد که دولت بابل بدرجه بلند تمدن رسیده و احقاق حق را بعهده گرفته بود. پادشاه حق عفو دارد. اختیارات پادشاه نسبت ببعض شهرها مانند بابل، سیپار و نیپور بواسطه یک نوع امتیازاتی که بآنها داده شده محدود است. علماء فنّ از غور و مذاقه در قوانین حموربی باین نتیجه میرسند: قوانین مزبوره نتیجه زندگانی ملتی است که در مدت قرون عدیده در ترقی و تکامل بوده و حتی بعضی جاهای آن موافق افکار ملل کنونی میباشد (یعنی کههنه نشده). شایان توجه است که حقوق زن نسبت به اموالش موافق قوانین حموربی بقدری است که حتی بعض ملل کنونی اروپا هم آن حقوق را بزین نداده اند، مثلاً موافق قوانین مدنی فرانسه، زن شوهردار صغیره است و بی اجازه شوهر نمیتواند معاملاتی نسبت به اموال خود کند.

سلسله دوم (۲۰۶۸ - ۱۷۱۰ ق. م.): پادشاهان اخیر سلسله اول دچار جنگهای بی درپی با پادشاهان سلسله دوم شدند. اسامی یازده نفر از این سلسله محققاً معلوم شده و اول شخصی، که از این سلسله در زمان پسر حموربی مقتل شد، ایلو مایلو<sup>۱</sup> نام داشت. سلطنت او و جانشینانش بر قسمت جنوبی یعنی بر سواحل خلیج پارس بود و بدین سبب این سلسله معروف بسلسله صفحات دریائی است. در فوق گفته شد که سلسله اول بواسطه فشار هیتها منقرض گردید، ولیکن تسلط هیتها در بابل دوامی نداشت، زیرا مردمی دیگر موسوم به کاسها

که در طرف غربی فلات ایران میزیستند بابل هجوم آورده هیتها را اخراج و سلسله ای تأسیس کردند که موسوم بسلسله سوم است. سلسله سوم: کاسوها یا کاسیها مردمی بودند، که در کوههای کردستان (زاگرس) نزدیک کرمانشاه کنونی یا در طرف شمال عیلام میزیستند. چنانکه بالاتر گفته شد بعضی تصور کرده اند که اینها قومی از ملل آریائی بوده اند، چه رب النوع بزرگ آنها، یا خدای آفتاب، سوریش نام داشت و این لفظ آریائی است، ولی این عقیده حائز اکثریت نشده. این قوم مملکت بابل را تسخیر و سلسله ای تأسیس کرد که از ۱۷۶۰ تا ۱۱۸۵ ق. م. سلطنت داشت. معلوم است که اگر هم این سلسله آریائی بوده، بعدها بابلی شده، در زمان این سلسله دولت آسور رو بر ترقی رفت و دو دفعه آسوریها بابل را گرفتند (در ۱۲۷۵ و ۱۱۰۰ ق. م.)، ولیکن تسلط آنها موقتی بود و بالاخره این جنگها بشکست آسور خاتمه یافت. در زمان این سلسله روابط حسنه بابل با مصر حفظ و تشدید میشد، چنانکه نوشته جاتی برین معنی دلالت دارد، و نیز در زمان کاسیها اسب را برای کشیدن عرابه بکار بردند. در دوره این سلسله سورتوک ناخون تا، پادشاه نامی عیلام، بابل را تسخیر کرده تمام اشیاء نفیسه این شهر را به شوش برد. از جمله ستل نرمین است، که در حفریات شوش بدست آمده و دیگر مجسمه خدای بزرگ بابلیها بل مردوک بود که سی سال در شوش بماند و بعد به بابل رد شد. تاخت و تاز عیلامها بالاخره سلسله کاسوها را از پای در آورده منقرض کرد.

سلسله چهارم: در ۱۱۸۴ ق. م. سلسله جدیدی موسوم به سلسله پاشها که اسم یکی از محلات بابل بود، برقرار شد. جنگی به عیلام به پیشرفت بابلیها روی داد و بر اثر آن مجسمه مردوک را که عیلامها در جزو غنائیم برده بودند رد کردند. یکی از معروفترین پادشاهان این سلسله بخت النصر (نبوکدنصر) اول بود، که حدود بابل را تا دریای مغرب رسانید و سلطنت او تا ۱۰۵۳ ق. م. امتداد یافت.

سلسله پنجم: این سلسله، که موسوم به «بازی» میباشد، از حدود ۱۰۵۲ تا ۱۰۳۲ ق. م. در صفحات دریائی سلطنت کرد، لذا این سلسله دوم دریائی است. در دوره این سلسله عیلام باز بابل را گرفت و یکی از پادشاهان عیلام بر تخت بابل نشست، ولیکن پیش از شش سال دوام نکرد. بابل در زمان این سلسله به سبب تاخت و تاز مردمان

صحرا گردی موسوم به گوئیان<sup>۱</sup> از طرف شمال، و فشار عیلامها از طرف مشرق ضعیف و ناتوان گشت، بخصوص که مردم گوئیان مزارع بابلیها را خراب، شهرهای مملکت را غارت و معابد را زیر و زبر کردند. در این احوال پادشاه بابل ادادآپلودین که تخت بابل را غصب کرده بود، از پادشاه آسور کمک طلبیده دختر خود را باو داد. عیلامها هم از موقع استفاده کرده در بابل تسلط یافتند و یکی از پادشاهان عیلام در بابل به تخت نشسته اسم بابلی اختیار کرد. مقارن این احوال مردم تازه‌نفس دیگری موسوم به کلدانی‌ها از طرف شمال شرقی عربستان سر برآورده به بابل حمله کردند و یک مدعی بر دو مدعی دیگر یعنی آسور و عیلام، افزودند. این دوره، که از ۹۷۰ تا ۷۲۲ ق. م. امتداد یافت، پر بوده از منازعات، جنگها، اغتشاشات و هرج و مرج. خلاصه اوضاع چنین بوده که کلدانیها به تقویت عیلامها میخواستند تخت بابل را اشغال کنند و آسوریه مانع بودند، بالاخره جنگها در سلطنت نبونصر پادشاه آسور به پیشرفت او خاتمه یافت و بابل جزو دولت آسور جدید گردید (۷۲۲ ق. م.). پس از انقراض آسور در بابل سلسله‌ای برقرار شد، که موسوم است به «بابل و کلدانی»، پس از سقوط نینوا، در نقشه آسیای غربی تفسیر کلی روی داد.

توضیح آنکه در موقع تقسیم ترکه آسور، ولایات واقع در کنار دجله علیا و کاپادوکیه نصیب دولت ماد گردید، سائر مستملکات آن، یعنی بین‌النهرین سفلی، سوریه، فلسطین، بیابال رسید و در اینجا دولت کلدانی و بابلی تشکیل شد. این دولت پس از سقوط آسور یگانه حافظ تمدن قدیم بابل بود. پس از این دو دولت درجه اول دولتهای دیگری نیز در مشرق قدیم وجود داشتند، مانند مصر، که تازه زندگانی سیاسی خود را از سر گرفته بود، لیدیه و مملکت کیلیکیه در آسیای صغیر. غیر از این دولتها در فلسطین امارتهای کوچکی بودند، مانند امارتهای یهود، ادومیان و غیره، که سابقاً در تحت حکومت آسور میزیستند و حالا هم بهمان حال، منتهی در تحت سلطه دولت بابل، میبایست بحیات خود ادامه دهند. در فنیقیه شهر صور از حیث ثروت و ترقی درجه اول را حائز بود چه این شهر عجاجه رقیبی نداشت و کسی هم درصدد تسخیر آن برنیامده بود. درجه آبیادی، ثروت و درخشندگی آن از بیاناتی که حزقیال، تقریباً مقارن این زمان کرده، بخوبی مشاهده میشود (کتاب حزقیال باب ۲۷ و ۲۸). دولت ماد پس از سقوط نینوا به تسخیر ممالکی که سهم او شده بود پرداخته ولایاتی را که در کنار دجله

علیا واقع بود تسخیر و با مملکت وان ستیزه کرد، سپس در کاپادوکیه و آسیای صغیر چندان پیش رفت تا به رود هالیس (قرن ایرماق حالیه) رسید و چنانکه بیاید، با دولت قوی لیدی درافتاد. برای فهم این وقایع و وقایع بعد باید کلمه‌ای چند از بابل و لیدیه بگوئیم. بعد از سقوط نینوا نیبولاسار بین‌النهرین سفلی را تصرف کرد، بعد میخواست بطرف سوریه حرکت کند، که ناخوش شد و بخت‌النصر پسر خود را، که معروف به بخت‌النصر دوم است، با قشونی بجنگ مصرها فرستاد<sup>۲</sup>، چه پادشاه مصر، نختانو<sup>۳</sup>، از ناتوانی آسور و اشتغال بابل بمحاصره نینوا استفاده کرده داخل شامات شده بود. پادشاه مزبور به این بهره‌مندی اکتفا نکرده بطرف مشرق راند و فاتحانه تا کارکیش واقع در ساحل فرات پیش رفت و چنانکه در توره نوشته‌اند، با پادشاه یهود، یوشیا، که طرفدار آسور بود، جنگید و یوشیا کشته شد (کتاب دوم، تواریخ ایام، باب ۳۵)، با قشون کلدیه مضاف داده شکست خورد (۶۰۵ ق. م.). از بیانات ارمیا معلوم است که مصرها در نتیجه این جنگ شکست فاحشی خورده در کمال بی‌نظمی فرار کرده‌اند. (کتاب ارمیا، باب ۴۴). بخت‌النصر میخواست مصرها را تعقیب کند، ولی در این حین خبر رسید، که پدرش درگذشته و او با عجله بطرف بابل شتافت تا خطری در غیاب او برای سلسله جدید روی ندهد. پس از آن سوریه در تحت سلطه بابل درآمد، ولی مصر بزودی از این مملکت صرف‌نظر نکرد و فلسطین هم، چون دید بین دو دولت نزاع است، راحت ننشست. چنانکه از توره دیده میشود، ارمیا مردم را نصیحت میکرد، که بر ضد بابل اقدامی نکنند و عواقب وخیم آنرا می‌نمود، ولی اشخاصی هم بودند که مردم را بر علیه بابل برمی‌انگیختند خصوصت بین بابل و فلسطین بطول انجامید. در ابتدا بخت‌النصر تصور میکرد که اگر مردمانی را بر ضد یهودی‌ها برانگیزد، کافی خواهد بود و با این مقصود آرامیه را با کلدانیهای خویش بجنگ آنها فرستاد، ولی بعد، چون دید که این اقدامات کافی نیست، خود به فلسطین رفته و بهیواقیم پادشاه یهود را گرفته در زنجیر کرد تا به بابل بفرستد، ولی او بلافاصله مرد و پسرش «بهویاکین» بعد از سه ماه در ۵۹۷ ق. م. تسلیم شد. پس از آن بخت‌النصر او را با ده‌هزار نفر از یهودیان مستفد به بابل فرستاد و از ظروف معابد بزرگ بعضی را شکسته برخی را بشهر مزبور حمل کرد. در ابتدا بخت‌النصر میخواست دولت یهود را، ولو اسم باشد، حفظ کند و با این مقصود پسر سوم یوشیا را، که

صدقیای نام داشت، پادشاه آن مملکت کرد، ولی او هم بر ضد بابل برخاست. بعد همسایگان یهود و صور با او همدست شدند و مصر هم که چشم خود را بسوریه دوخته بود، بیت‌المقدس را محاصره کردند و آپریس، فرعون مصر، بکمک یهودیها آمد. کلدانیها ابتداء عقب نشستند. سرور و وجد یهودیها را حدی نبود، ولی بعد فرعون در ۵۸۶ ق. م. شکست خورد و بیت‌المقدس پس از مقاومت و مدافعه سخت بدست کلدانیها افتاد. این دفعه بخت‌النصر با یهود کاری کرد، که انعکاش تا زمان ما مدت است. توره گوید (کتاب دوم، تواریخ ایام، باب ۴۶)، «پس پادشاه کلدانیان جوانان ایشان را در خانه قدس ایشان بشمشیر کشت و بر جوانان، دوشیزگان، پسران و ریش‌سفیدان ترحم نکرد، او سایر ظروف خانه خدا را از بزرگ و کوچک، خزانه‌های خانه خداوند، گنج‌های پادشاه و سرورانش تماماً ببابل برد و خانه خدا را سوزانید، حصار اورشلیم را منهدم ساخت، همه قصرهایش را با آتش سوزانیدند، جمیع آلات نفیسه آنها را ضایع کردند و بقیه‌السیف را ببابل به اسیری برد، که ایشان تا زمان سلطنت پادشاه پارس او و پسرانش را بنده بودند...». از کارهای معروف بخت‌النصر، که در تاریخ ضبط شده، اینهاست: اولاً باغهای معلق در بابل برای زنت آسمی‌تیس، دختر هووختر، ساخت و بعدها برخلاف واقع، نسبت بنای آن را بسمیرامیس ملکه داستانی آسور دادند. این باغها بر صفحه بلندی ساخته شده بود و چنین بنظر می‌آمد که اشجار آن معلق است. باغهای مزبور را یونانیهای قدیم یکی از عجایب هفتگانه عالم دانستند<sup>۴</sup>. بعد برای ایستاره، که بعقیده بابلیها ربه‌النوع جنگ و عشق بود، دروازه باشکوهی ساخت. یکی از کارهای مهم او سدی است، که از طرف شمال و جنوب بابل برای حفاظت این شهر از لشکر مهاجم خارجی ساخته شد. سد شمالی، که موسوم بسد مادی بود، از دجله تا فرات امتداد داشت، بواسطه این سد ممکن بود در موقع خطر تمام جلگه مجاور بابل را از طرف شمال مبدل بدریاچه کنند. چنین سدی هم بحکم این شاه از طرف جنوب ساخته بودند. از اینجا معلوم میشود که با وجود اینکه دولت

1 - Guliens.

۲- اسم او بیابلی نبرکردوری نصر است یعنی «ای نسو، حدود مرا حفظ کن». در توره نیوکنتصر نوشته‌اند.

3 - Néchoao.

۴- این باغ در زمان اسکندر وجود داشت.

ماد دوست بابل بشمار میرفت و بین دو خانواده سلطنت وصلتی شده بود، باز شاه ماد نظری بثروت بابل، عروس شهرهای آسیا، داشته و بابلها هم از دولت قوی ماد نگران بوده اند. علاوه بر این کارها بخت النصر خرابی های بابل را مرمت کرد و قصور و معابد زیاد بساخت، بنابر این، او را یکی از پادشاهان بزرگ بابل میدانند.

اوضاع بابل: در این زمان چیزی که موجب نگرانی بابلها شده بود همانا بیمی بود که کلدانها، پس از انقراض آسور، از قوی شدن آریانیان ایرانی داشتند. در دوره مادها بواسطه وصلتی، که بین دربار بابل و ماد شد، احتمال خطر شمالی تا اندازه ای ضعیف گردید، ولی بکلی مرتفع نشد چه بساختن سدی بین دجله و فرات جهت دیگر نداشت، ارتفاع این دیوار صد پا، قطر آن بیست و طول آن هفتاد و پنج میل بود (میل رومی را معادل پنجاهزار پا، یا دوهزار قدم میدانند). علاوه بر این سد در جوار رودهای مذکور خندق های عمیقی کنده بودند، تا سواره نظام دشمن در موقع جنگ به اشکالاتی بر بخورد و حرکت آن کند گردد هرودت گوید: این استحکامات و خندق ها را نی تو کریس<sup>۱</sup>، مادر نیونید، پادشاه بابل از ترس حملات احتمالی کوروش ساخت، ولی حالا محقق است که مورخ مذکور اشتباه کرده و سدهای مزبور در زمان بخت النصر دوم پسر نبوپالاسار، از بیم قوی شدن مادها ساخته شده بود. غیر از این استحکامات و پیش بینی های دیگر سه دولت بزرگ آن زمان یعنی لیدی، بابل و مصر، چنانکه گذشت، اتحادی بر علیه کوروش منعقد کردند و دولت لیدی علاوه بر این اتحاد امیدواری زیاد به یونانیها داشت. اینها اگرچه در این زمان هنوز معروف عالم قدیم نشده بودند ولی صفات جنگی آنها در آسیای غربی شهرت یافته بود. با وجود این تهیها و با وجود وسائل مادی بیحد، یعنی خزانه معمور، ثروت، صنایع و غیره که در اختیار دول سه گانه مذکور بود، دولت لیدی معدوم گردید، و چنانکه بیاید دو دولت دیگر هم مضحل شدند.

اوضاع بابل: بابل شهری بود، که در آن زمان نظیر نداشت بخصوص که پس از سقوط نینوا و سارد بر وسعت و ثروت آن افزوده بود. موقع آن در میان جلگه هائی، که از حیث حاصلخیزی کمتر نظیر دارد، وضع جغرافیائی آن در کنار رود فرات و در سر راههایی که سه قاره آسیا و اروپا و آفریقا را بهم اتصال میداد، نزدیکی این شهر بدریای مغرب، دریای احمر و خلیج پارس، ارتباط آن بواسطه این خلیج با دریای عمان و هند، مقام بسیار ممتازی

برای بابل ذخیره کرده بود. از اطراف و اکناف عالم مال التجاره، اتمه و اشیاء نفیسه، مانند سبل، بظرف این شهر جاری بود و مردمان گوناگون از نژادها، ملل و مردمان مختلف در این شهر جمع میشدند تا استفاده از این ثروت کنند. گذشته از این محسنات بابل یک چیز هم داشت، که کمتر در اراضی حاصلخیز دیگر دیده میشود، بابل بیمی از خشکالی و قحطی نداشت چه رود فرات و دجله آب های فراوان بجلگه های آن میرساند و بابلها، برای اینکه خود را از قید تحولات جوی آزاد کرده باشند، ترعه ها و جویهای زیاد ساخته از آب های رودخانه های فرعی، که بفرات و دجله میریزد و نیز از رودهایی که از کوه های کردستان جاری است استفاده های بیحد و حصر کرده محصولات مملکت را ترقی داده بودند. این ترعه ها و جویها را با دو مقصود میساختند، در موقع صلح زمین های وسیع بابل را آبیاری میکرد. در وقت جنگ برای سواره نظام دشمن تقریباً در هر قدم عایق و مانعی بود. چون محالکی که محصول فلاحتی شان زیاد است، قهراً تجارشان ترقی میکند، بابل هم مرکز تجارت عالم آن روزی شده بود. فینیقیها، مصریها، حبشیها، کرسیها، اهالی ساردین و اسپانیا، اعراب، هندوها و سایر ملل از اطراف عالم به اینجا آمده اتمه خود را فروخته و اتمه ای که لازم داشتند در اینجا خریدند با کثافت عالم حمل میکردند. این مردمان با قیافه ها، لباسها، اخلاق و عادات گوناگون در میان مردم بابل در کوچه های آن میدویدند، در بازارهای بابل جمع میشدند، بزیانها و لهجه های مختلف حرف میزدند و همه آنها یک مقصود داشتند: متاع خود را گران تر بفروشدند و مایحتاج خود را ارزان بخرند. مقام بلند بابل منحصر از رونق زراعت و تجارتش نبود، بابل دارای چیزهای دیگری هم بوده که در آسیای آن روز باو اختصاص داشت، این چیزها علوم و فنون و صنایع بود. هنگامی که در بازارهای بابل جمعیتها برای خرید و فروش ازدحام میکردند، وقتی که کشتیها و کاروانها ثروت تمام عالم را ببابل و بنادر آن، یا از بابل با کثافت عالم میبردند، در مدارس آن نجوم، طب، طبیعیات، فلسفه ماوراء الطیبه و غیره موضوع دروس و مباحثات بود. علماء یونانی، مانند طالسی و فیثاغورث، از بابلها چیزهای زیاد آموختند، یهودیها برای تشدید مبنای قومیت و برای تأیید گفته های آموزگاران خود، استفاده های زیاد از علوم بابل کردند. بنابر این جای تعجب نیست، وقتی که می بینیم، پیروان مذاهب مختلف و عقاید فلسفی گوناگون در بابل جمع شده در

کوچه و بازار و میدانهای این شهر هریک برای گروهی نظمی و هر کدام عقیده خود را تبلیغ یا برای جمعی موعظه میکنند. اما در میان این جد و جهد این عظمت و قدرت، این علوم و صنایع یک چیز حکمفرماست، این یک چیز ورشکستگی عقیدتی و اخلاقی است: خرافات بابلی ماوراء الطیبه آنها را لکه دار کرده و بل ماهیت آنها تغییر داده، سحری و جادوگری بر عقاید آنها پرده ظلمت کشیده، شرک و بت پرستی نفرت انگیز با خدایانی که مانند انسان حوائج مادی دارند و کینه توز و کینه جویند، مقام الوهیت را پست کرده، اخلاق بابلی فحشاء را مقدس دانسته و بدرجه حق الهی ارتقاء داده سببیت و زورگونی، میل مغرط بعیش و عشرت و هرگونه تعیشاتی که بتوان تصور کرد، در تمام طبقات حکمفرماست. این بود اوضاع مادی و معنوی بابل در این زمان. حالا باید دید، که وسائل دفاعی این شهر بزرگ و نامی عالم آن روز در موقعی که شاه پارسیها، یعنی قائد قومی تازه نفس که بزندگانی ساده و بی آلاش عادت کرده بود، عزم تسخیر آن را کرد، چه بود. هرودت اوضاع این شهر را چنین توصیف کرده (کتاب اول، بند ۱۷۸ - ۱۸۸): دیواری که ۳۰۰ پا ارتفاع آن و ۷۵ پا قطر آن است (یعنی کوهی)، این شهر را از هر طرف احاطه دارد و مربعی تشکیل کرده که هر یک از اضلاع آن بمسافت ۱۲۰ استاد یا چهار فرسخ امتداد یافته. خندقی که خاک آن را برای ساختن دیوار بکار برده اند، این دیوار را از بیرون احاطه دارد. از خاک مذکور آجرهایی ساخته اند، که اندازه آنها یک پا و نیم در یک پا و نیم و قطر آنها سه بند انگشت است. بیشتر آجر، دارای مهری میباشد که طلسم است و باید این طلسمها دیوار کوپیکر بابل را الی الابد حفظ کند. دیوار مذکور صد دروازه دارد و درهای آن از مرغ ساخته شده. دروازه ها با کاشی های الوان از سفید و سیاه و زرد و آبی و غیره تزیین گشته و دارای طلسمهایی از خطوط میخی است. پس از این دیوار در درون شهر باز دیواری است، که قدری از دیوار بیرونی ضعیف تر است، بعد از عبور از دیوار درونی به نفس شهر وارد میشوند، این جا کوچه های عریض بهم رسیده و زاویه های قائم تشکیل کرده در وسط شهر رود فرات جاری است. مجرای رود را از دو طرف با آجر ساخته اند. در انتهای هر کوچه ای، که بساحل ختم میشود، دروازه ای بنا شده تا در موقع لزوم بسته شود و بابل بدو قلعه محکم بدل گردد زیرا سواحل

رود، مانند استحکاماتی این دو قسمت شهر، با دو قلعه را حفظ میکند. پلی این دو قسمت بابل را بهم اتصال میدهد. در یکی از دو قسمت مذکور قصر سلطنتی با اینه و عمارات حیرت آور و باغهای معلق واقع است. در قسمت دیگر معبد، بل<sup>۱</sup> رب النوع بزرگ بابلیها. معبد بنائنی است مربع، که اندازه هر یک از اضلاع آن دو استاد (تقریباً ۳۶۰ ذرع) است.<sup>۲</sup> در وسط معبد برجی ساخته‌اند، که عرض و طول آن یک استاد است. روی این برج، برج دیگری است و روی آن یکی باز برجی، تا هشت مرتبه. پله کان این برجها از خارج است و بطور مارپیچ دور برجها می‌گردد. شخصی که ببرجها صعود میکند، در وسط این بلندی بجائی میرسد که برای استراحت ساخته شده‌است و دارای صفاهاست. در برج آخری محرابی واقع است و در آن یک تختخواب مزین و یک میز زرین گذارده‌اند. در اینجا بهتانی نیست و شب، کسی نمیتواند در این محراب داخل شود، جز یک زن بابلی که خدای بزرگ از میان زنان این شهر انتخاب کرده. هرودت گوید (کتاب ۱، بند ۱۸۲): «اگرچه من باور نمیکنم، ولی کاهنان بابلی گویند که آلهه، شب را با این زن بسر میرود. مصریها هم همین عقیده را نسبت به زوس تب دارند. در لیکیه نیز اگر زن غیبگوئی باشد، شب را در معبد بسر میرود». معبد دیگری نیز در یکی از برجهای پائین واقع و دارای هیکل خدای بزرگ است که از زر ساخته‌اند. در پیش او یک تخت، یک میز و یک کرسی گذارده‌اند و تمامی این اشیاء که از طلا ساخته شده ۸۰۰ تالان<sup>۳</sup> وزن دارد. غیر از این اشیاء، در این معبد مجسمه‌ای است از خدای بزرگ که از طلا ساخته‌اند و دوازده آرش طول آن است.<sup>۴</sup> در بابل چنانکه بالاتر گفته شد، بعد از فوت بخت‌النصر (۵۶۱ ق. م.) در مدت شش سال سه نفر سلطنت کردند. در حدود ۵۵۵ ق. م. روحانیون بابل شخصی نویند نام را، که پسر کاهنه سین<sup>۵</sup> اول رب النوع بابلیها در حران بود به تخت نشاندند. کسی نبود که بتواند بابل را در چنین موقع مهم از حریفی پرزور، مانند کوروش نگاه دارد. نوینید میل مفرطی با آثار عتیقه داشت و کارش این بود که آستوانه‌های معابد قدیمه را بوسیله حفاریات بیرون آورده، بدانند فلان معبد را کی و در چه زمان ساخته بعد معابد را تعمیر و مخارج آن را بر اهالی بابل تحمیل کند. با این حال او نمیتوانست با امور مملکتی بپردازد و از این جهت زمام امور بدست پسرش بالترز، یا چنانکه بعضی نوشته‌اند بالشرز<sup>۶</sup> بود (در تئوری اسم او را بلتشر نوشته‌اند). مقارن این زمان نوینید

زمین و اراضی همجوار بابل برای معطل کردن دشمن خیلی زود سقوط یافته. شکی نیست که مردمان تازه‌نفس آریانی دیر یا زود این رشته‌های دفاعی را پاره کرده بابل می‌رسیدند، ولی نه باین زودی، که از تاریخ دیده می‌شود و بعد، وقتی که به بابل می‌رسیدند چون آثارهای این شهر پر از آذوقه بود و اراضی وسیع در درون شهر کشت و زرع میشد، بابل میتوانست مدتها قشون محاصر را معطل کند، تا مددی به او برسد، جهت این سقوط سریع را نمیتوان از چیز دیگر جز نفاق درونی بابل و احوال روحی خود بابلیها دانست و این نکته هم نتیجه منطقی اوضاع است که بالاتر ذکر شده و پائین تر روشن تر خواهد بود.

**مدارک بابلی:** موافق مدارکی که از حفاریات بابل بدست آمده و استنباط‌هایی که از آن میتوان کرد شرح تسخیر بابل چنین بوده: کوروش دید اگر از جانی از سرحد ایران و بابل که در بیرون سد بخت‌النصر یا سد مادی واقع است داخل خاک بابل گردد، لابد باید مدتها در زیر آن سد معطل شود و کوششها لازم است تا از آن سد گذشته وارد محوطه‌ای گردد که بین دیوار مزبور و بابل واقع است، این بود که تصمیم گرفت یکسره بخود محوطه درآید و چون دجله مانع بود، امر کرد آب دجله و نیز دیواره را، که بدجله میریزد، برگرداند این کار در موقعی شد که آب این دو رود بالنسبه کمتر بود. بعد همین که لشکر ایران از دجله گذشته وارد محوطه مزبور شد، کوروش بطرف شمال حرکت کرده به لشکر بابل، که در نزدیکی شهر آپسی<sup>۷</sup> بود حمله برد و ارتباط آن را با بابل برید. محققین گویند: این قضیه بواسطه بی‌کفایتی سردار بابلی یا از جهت خیانت او روی داد، چه سردار مزبور در آن احوال نسیبایست در آن محل بماند. پس از آن کوروش باسانی این لشکر را شکست داد. از طرف دیگر سردار کوروش، گسئویرو (گسریاس یونانها)، بمحمل‌های

1 - Bélus.

۲ - هرودت گوید که این بنا در زمان او برپا بود.

۳ - تالان بابلی تقریباً بیست من امروزی بود و تالان آتینکی، تقریباً نه من.

۴ - هرودت گوید که: در زمان کوروش این مجسمه در بابل بود، داریوش اول خواست آن را به ایران ببرد، ولی جرأت نکرد. خشیارشا آن را از معبد مزبور حمل کرده به ایران برد.

۵ - سین را در بابل رب النوع ماه میدانستند.

6 - Balhisar. Balshazzar.

7 - Opis.

کاری کرد، که قسمت بزرگ کهنه بابل از او روگردان شد. توضیح آنکه مجسمه‌های ارباب انواع اور، ارخ و اری دو را بابل آورده پیروان رب النوع بزرگ بابل، بل مردوک را از خود رنجاند و این قضیه بر دو تیرگی اهل بابل و نفاق که بین آنها بود افزود. اسرای بنی اسرائیل که از زمان بخت‌النصر در بابل می‌زیستند، موافق پیشگوئی‌های پیغمبران خود همواره منتظر سقوط بابل و انقراض این دولت بودند و بخود نویدها داده میگفتند دیگر چیزی نمانده که این دولت ظالم سرنگون گردد. مردمانی که از جاهای دیگر به اسارت باینجا آمده بودند و عده آنها بهزاران می‌رسید، با بنی اسرائیل در این آرزوها شریک بوده در انتظار واقعه مذکور روز می‌شمرند. این بود اوضاع بابل و از شرح مذکور بخوبی معلوم است که تمام اسباب انقراض موجود بود: ۱- بزرگی، آبادی و ثروت شهر، که نظر همسایه قوی را بخود جلب میکرد و بفتح نوید میداد که دخایر آن جبران هرگونه فداکاری و خسارت را خواهد کرد. ۲- ورشکستگی اخلاقی و نفاق درونی. ۳- دشمنان داخلی، یعنی اسرای ملل ناراضی. ۴- پادشاهی مانند نوینید.

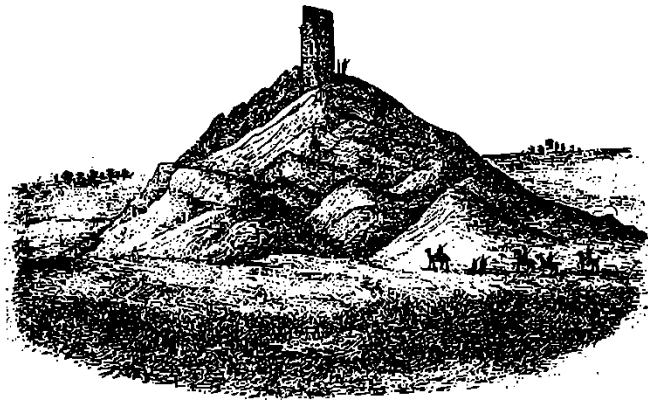
**تسخیر بابل:** معلوم است، که شاهی مانند کوروش نمیتوانست در همسایگی خود دولت مستقلی را مانند بابل تحمل کند و اگر زودتر حمله‌ای به این شهر نکرد از این جهت بود که موقع را مناسب نمیدید، اگرچه از اسناد بابلی صریحاً استنباط میشود که در سال دهم سلطنت نوینید، یعنی یک سال بعد از تسخیر لیدی بدست کوروش، بر اثر حمله‌ای به ااکد، حاکی از طرف او در ارخ حکومت کرده و محققین تصور میکنند که این نخستین امتحان کوروش راجع به تسخیر مملکت بابل و کلدیه بوده. با وجود این واضح است، که تا دولت بابل بیا ایستاده بود، چنین دست‌اندرزهای جزئی ممکن نبود دوامی داشته باشد. اوضاع چنین بود تا بالاخره واقعه‌ای که در دنیای آن روز پیش‌بینی میشد، در ۵۳۹ ق. م. وقوع یافت و کوروش در بهار این سال پس از اتمام تدارکات خود قصد بابل را کرده از رود دجله گذشت. راجع به تسخیر بابل نوشته‌های متعدد در دست است، بعضی از منابع یونانی و تئوریه. برخی از حفاریاتی که در بابل بعمل آمد. قبل از اینکه بذکر روایات بپردازیم لازمست این مطلب را تذکر دهیم، اگرچه بین منابعی، که شرحش پائین تر بیاید، اختلافاتی دیده میشود، لیکن در یک چیز اختلاف نیست و آن این است که، این شهر نامی، با وجود آنهمه وسایل مادی، خطوط متعدد دفاعی، استحکامات متن و محکم، مساعد بودن

جنوبی حمله برده، نونید را که با لشکر خود در سیپار بود، از آنجا براند و بی مانع وارد بابل شد پس از آن سپاهیان ایرانی وارد شهر شدند و پادشاه بابل تسلیم گردید، قشون ایران در بابل چنان رفتار کرد، که یکی از مورخین جدید گوید برای قشون‌های اروپائی سرمشق است<sup>۱</sup>: «معاهد مأمون مانند کسی بی‌فارت مبادرت نکرد و احدی کشته نشد. پس از آنکه کوروش به بابل درآمد برای حفظ نظم و ترتیب فوراً گنوبرو را با اختیارات زیاد والی کرد و بعد از یک هفته بلشصر بدست گنوبرو کشته شد. جهت این بود که او در بابل قدیم جنگ را با ایرانیها ادامه داد و در حین جنگ بیخاک افتاد.

کوروش بعد از تخریب بابل درباره اهالی ملاحظت کرد و چنانکه بابلی‌ها نوشته‌اند «بشهر آرامش داد»، نسبت به نونید نیز مهربانی کرد. در موقع بودن کوروش در بابل دو اعلامیه صادر شده، که از حفریات این شهر بدست آمده، یکی از طرف کهنه و روحانیون بابل است و دیگری از طرف خود کوروش. مضمون هر دو را ذکر میکنیم، زیرا از اسناد تاریخی مهم است و بخوبی میرساند، که جهت سقوط شهر بآن زودی چه بوده. در بیانیه کاهنان چند سطر اولی خراب شده، ولی باز معلوم است که منی بر مذمت و بدگویی از نونید و شمردن تقصیرات او بوده، بعد گفته شده: «نونید پادشاهی بود ضعیف‌النفس، در ابرخ و سایر شهرها احکام بد داد، همه‌روزه خیالهای بد کرد و قربانی‌های روزانه را موقوف داشت... در پرستش مردوک، شاه خدایان باهمال و مسامحه قائل شد، هرچه میکرد بضرر شهرتش بود، آنقدر بر اهالی تحمیل کرد، که آنها را رو بفتا برد. پادشاه خدایان از آه و ناله اهالی سخت در غضب شد و از ایالت آنها خارج گردید. خدایان دیگر از این جهت، که آنها را بیابال مردوک آورده بودند، خشمناک از منازلشان بیرون رفتند. مردم استغاثه کرده گفتند، نظری کن، او بمتنازلی، که خرابه‌هایی شده و باهالی سومر و اکد، که مانند مرده‌هایی هستند، نظر کرده بر آنها رحم آورد. او بتمام ممالک نظر انداخت و در جستجوی پادشاهی عادل شد، که بقلب او نزدیک باشد، تا دست او را بگیرد. در این وقت کوروش پادشاه آنتشان را اسم برد و برای سلطنت عالم طلبید. گوتیا و اواماناندا را زیر پای او افکند... (با گوتیا در تاریخ عیلام آشنا شدیم اما راجع به اواماناندا باید بخاطر آورد، که موافق بعضی لوحه‌ها، مادیاها را بابلی‌ها چنین مینامیدند. مترجم) مردوک، آقای بزرگ، مدافع و حامی تمام امتش، با مسرت به او (یعنی به کوروش. مترجم)

نگریست، بکارهای او و قلب عدالت‌خواه او برکات خود را نازل کرد و باو فرمود بظرف شهرش (یعنی شهر مردوک. مترجم) عزیمت کند. مانند رفیق و دوستی رهبر او گردید. لشکر او که مانند آب رود به شمار درمی‌آید، با او (یعنی با کوروش. مترجم) مسلح حرکت میکرد. بی جنگ و جدال او را داخل بابل کرد و شهر خود را از تعدی خلاصی بخشید. شاه نونید راه، که نسبت بمردوک بی‌احترامی کرده بود، بدست او (کوروش) سپرد. تمام اهالی بابل، تمام سومر و اکد و بزرگان و ولایات او را (یعنی کوروش را) تعظیم کردند و پایهای او را بوسیدند، همگی از پادشاهی او خوشنود شدند و شادی و شفق از صورتشان هویدا بود. همه در تقدیس و تسبیح آفانی بودند (مقصود مردوک است. مترجم) که مرده‌ها را زنده کرد. و مردم را از فنا و فلاکت نجات داد».

بیدین رستند. من از خرابی خانه‌های آنها مانع شدم، من نگذاشتم اهالی از هستی ساقط شوند. مردوک، آقای بزرگ، از کارهای من مشعوف شد و وقتی که، از ته قلب و با مسرت، الوهیت بلندمرتبه او را تجلیل میکردیم، بمن، که کوروش هستم، و او را تعظیم میکنم، به پسرم کیوجیه و تمام لشکر من از راه عنایت برکات خود را نازل کرد. پادشاهانی که در تمام مملکت عالم در قصور خود نشسته‌اند از دریای بالا تا دریای پائین... و پادشاهان غرب که در خیمه‌ها زندگانی میکنند، تماماً باج سنگین خود را آورده‌اند و در بابل پایهای مرا بوسیدند از... تا آسور و شوش، آگاه‌دش نوناک، زامیان، م‌تورونو، دری، با ولایت گوتیا و شهرهایی که در آن طرف دجله واقع و از ایام قدیم بنا شده، خدایانی را که در اینجاها زندگانی میکردند بجایهای مزبور برگرداندم، تا در همانجاها الی‌الابد مقیم باشند. اهالی این



آثار برج بابل

پس از این اعلامیه، بیانیه کوروش را ذکر میکنیم و مضمونش اینست<sup>۲</sup>: «منم کوروش، شاه عالم، شاه بزرگ، شاه قوی شوکت، شاه بابل، شاه سومر و اکد، شاه چهار مملکت، پسر کیوجیه شاه بزرگ، شاه شهر آنتشان، نوه کوروش شاه بزرگ، شاه شهر آنتشان، از اعتاب پیش‌پیش شاه بزرگ، شاه شهر آنتشان، شاخه سلطنت ابدی، که سلسله‌اش مورد محبت پل و نبواست و حکمرانیش بقلب آنها نزدیک، وقتی که من بی جنگ و جدال وارد تین تیر<sup>۳</sup> شدم. با مسرت و شادمانی مردم و در قصر پادشاهان بر سریر سلطنت نشستم. مردوک، آقای بزرگ، قلوب نجیب اهالی بابل را بظرف من متوجه کرد، زیرا من همه‌روزه در فکر پرستش او بودم. لشکر بزرگ من بارامی وارد بابل شد، من نگذاشتم دشمنی به سومر و اکد قدم بگذارد. اوضاع داخلی بابل و امکنه مقدسه آن قلب مرا تکان داد و اهالی بابل به اجرای مرام خود موفق شده از قید اشخاص

محلها را جمع کردم، منازل آنها را از نو ساختم و خدایان سومر و اکد را که نونید به بابل آورده و باعث خشم آقای خدایان شده بود بامر مردوک، آقای بزرگ، بی آسیب بقصرهای آنها موسوم به «شادی دل» برگرداندم، از خدایانی که بشهرهای خودشان بواسطه من برگشته‌اند، خواستارم، که همه‌روزه در پیشگاه بل و نبو طول عمر مرا بخواهند و نظر عنایت بمن دارند و به مردوک، آقای من بگویند: کوروش شاه، که تو را تعظیم میکند و پسر او کیوجیه...». از اینجا ده سطر

۱- تسورایف، تاریخ مشرق قدیم ج ۲ صص ۱۶۲-۱۶۸.  
 ۲- استوانه‌ای که فرمان در او کنده شده مشهور به استوانه کوروش است و در حفریات بابل بدست آمده.  
 ۳- بابل را در بیانیه «تین تیر» گفته‌اند، باید از «دین تیر» اسم قدیم بابل باشد.

بیانیه خراب شده و از بعضی کلمات، که باقی مانده همین قدر معلوم است که راجع به بنای معبدی است و این سند را هم در خرابه‌های آن معبد یافته‌اند. مضامین این اعلامیه‌ها خیلی جالب توجه است زیرا معلوم میدارد که نوبتد هیکل خدای سومر و اکد را به بابل آورده و مردم این صفحات از او سخت رنجیده بودند. چه موافق معتقدات اهالی سومر و اکد، وقتی که خدای شهری را از شهرش بیرون می‌برند، مانند آن بود که او را به اسارت برده‌باشند. روحانیون بابل هم که کاهنان مردوک بودند از او متفر شده بودند، زیرا از نفوذ آنها کاسته بود. بعد، این روحانیون کوروش را به تسخیر بابل تشویق کرده‌اند و شاه پارس بواسطه نفاق درونی باسانی بر بابل دست یافته. این نظری است که از اعلامیه‌ها حاصل می‌شود ولی اسنادی میرساند که کوروش در مدت هفت سال در خیال تسخیر بابل بوده و فقط در سال هفتم بجنگ قطعی مبادرت کرده، زیرا در سالنامه‌های رسمی بابلی در سال دهم سلطنت نوبتد، یعنی یک سال بعد از تسخیر لیدیه اشاره به پیدا شدن عیلامی‌ها در اکد و تعیین یک نفر والی در آنجا شده و تصور میکنند که این والی از طرف کوروش معین شده‌بود. سالنامه‌های بین سال ۱۲ و ۱۶ سلطنت نوبتد بدست نیامده، ولی در سال ۱۷ چنین نوشته‌اند: «در تموز کوروش در ایس، در ساحل ترعه زلزلات، با قشون اکد جنگید و این مرد را شکست داد. هر قدر آنها جمع میشدند، باز شکست میخوردند. در چهاردهم، سیپ‌پار، بی جنگ تسخیر شد و نوبتد فرار کرد. در ۱۶ (تصور میکنند که ۱۶ تشرین بوده. مترجم) اوگ‌بارو<sup>۱</sup> (یعنی گوبورو) والی گوتها با قشونش وارد بابل شد. نوبتد از جهت کنديش در بابل اسیر گشت. تا آخر ماه، سپرهای گوتها دروازه معبد اساهیل<sup>۲</sup> را محاصره کرده‌بود، نیزه‌ای داخل این مکان مقدس نشد، بیری را بانجا نبردند. در سوم مرهش‌وان خود کوروش وارد بابل شد و بشهر مصونیت داد. کوروش احوال صلح را بنامی شهر اعطا کرد. اوگ‌بارو را والی قرار داد. از ماه کیسلو تا آذر خدایانی را که نوبتد ببابل آورده‌بود، بشهرهایشان برگردانیدند. در شب یازدهم مرهش‌وان اوگ‌بارو بجنگ رفت و پسر پادشاه را کشت، از ۲۷ آذر تا سوم نیسان اکد عزادار بود»<sup>۳</sup>. اینست مضمون اسناد بابلی که متأسفانه بعضی جاهایش خراب شده. اما اینکه کوروش در این مدت چه می‌کرده درست معلوم نیست، بعضی گویند، که بکارهای مشرق ایران اشتغال داشت (پراشک)، برخی عقیده دارند، که سد بخت‌النصر او را معطل کرده‌بود

(وین‌کلر). بهر حال قبل از اینکه از اسناد بابلی گذشته بسایر مدارک این واقعه مهم، یعنی انقراض دولت کلدانی و بابلی بپردازیم، مقتضی است کلمه‌های چند راجع به اعلامیه کوروش بگوئیم: ۱- شاه مذکور خود را شاه بابل خوانده و اسمی از پارس و ماد نبرده، زیرا بابل با آن قدمت تاریخی و تمدنی و وسعت ممالک تابعه‌اش، که در مدخل این تألیف و کتاب اول گفته شده، مقامی خیلی مهم و ارجمند در عالم قدیم داشت و دیگر اینکه کوروش خواسته حسیات ملی بابلیها را مجروح نکند، یعنی بگوید که بابل مانند ایالتی جزو دولت پارس و ماد نشده، بلکه کما کان دولت بزرگی است، منتها سلطنت آن به اراده مردوک که او انتقال یافته یعنی دولت پارس و ماد و بابل یک پادشاه دارند (اتحاد شخصی)<sup>۴</sup>. بعد کوروش مخصوصاً اسم سومر و اکد را ذکر میکند و این نکته باز بواسطه قدمت تاریخی این دو صفحه است. پس از آن میگوید: «شاه چهار مملکت»، در اینجا بواسطه گنگی اعلامیه نمیشود تأویل محقق کرد، ولی از قرائین باید مقصود از چهار مملکت پارس یا آنتشان، ماد، لیدیه و بابل باشد. ۲- کوروش، پدر، جد و پدرجد خود را پادشاهان آنتشان میخواند، آنتشان همان آنزان است که هخامنشی‌ها آنرا بتصرف در آورده‌بودند، اما اینکه چرا بجای پارس آنتشان گفته، جهت معلوم است: عیلام با آن سوابق تاریخی بر پارس، که تا زمان کوروش در گشامی میزیست مزیت داشت و فاتح خواسته بگوید: من شاه همان مملکتی هستم، که مکرر بر بابل دست یافت و با مقتدرترین دول زمان خود سرپنجه نرم کرد. یکی از جهات اینکه کوروش در ذکر شجره نسب خود در شخص چیش‌پش دوم میآید همین است، زیرا او بعد هخامنشی بواسطه داشتن آنزان خودشان را شاه بزرگ میخوانده‌اند.

نلدکه گوید: کوروش از چیش‌پش دوم بالاتر ترفته، زیرا در زمان او اسامی پادشاهان قبل از چیش‌پش را فراموش کرده‌بودند. این حدس بنظر صائب نمی‌آید، زیرا باورکردنی نیست، که هرودت یکصد سال بعد از این اعلامیه، اسامی اجداد کوروش را از قول ایرانیهای مقیم خارجه یا از گفته‌های بابلیها بداند و کوروش اسامی آنها را فراموش کرده‌باشد، بخصوص که از کتیبه‌های اردشیر دوم و سوم دیده میشود که آنها اسامی اجداد خودشان را تا هشت یا نه پشت مسلسل می‌شمارند، جهت همان است که گفته شد: شاهان پارس، قبل از چیش‌پش دوم پادشاهان دست‌نشانده بودند و آنزان را هم

نداشتند، لذا کوروش نخواست از آنها ذکر کند. داریوش اول همچنانکه پائین تر باید از چیش‌پش دوم بالاتر ترفته عدم فراموشی مخصوصاً از اینجا تأیید میشود که در ایران قدیم، چنانکه باید، بقدمت و از سلسله طویل شاهانی بودن اهمیت زیاد میدادند و شاهان اشکانی و ساسانی چید داشتند که نسب خودشان را به هخامنشیها برسانند، یعنی قدمت خانواده خود را ثابت کنند. ۳- کوروش گوید: «من بی جنگ و جدال وارد بابل شدم و با شادمانی مردم بر سریر سلطنت نشستم». این عبارت صریحاً میرساند که بابلی‌ها به پیشقدمی روحانیون خود کوروش را دعوت کرده و با مسرت پذیرفته‌اند. ۴- بعد شاه پارس گوید: «از دریای بالاتا دریای پائین...» این عبارت گنگ است، ولی باید مقصود «از دریای مغرب تا خلیج پارس» باشد، زیرا در همین زمان یا قبل از آن بقعیده بعضی، سوریه، فلسطین و مردمان تابع بابل نیز مطیع گشتند، بعضی تصور کرده‌اند که مقصود از عبارت مزبور قسمتهای غربی و شرقی دریای مغرب است زیرا بواسطه تابع شدن قینیقه مستملکات آن نیز تابع شد و سابقاً این مستملکات از صفحات تابعه بابل بشمار میرفت، چنانکه بخت‌النصر اول سیاحتی بدریای مغرب برای دیدن این مستملکات کرده‌بود. ممکن است این نظر صحیح باشد، زیرا موافق اخباری که در جای خود بساید (کتاب ۲، باب ۲، فصل ۱) مستملکات قینیقی‌ها در دریای مغرب تمکین از شاهان هخامنشی داشتند، ولی بواسطه گنگی عبارت، تأویل اولی طبیعی تر بنظر می‌آید. ۵- مقصود کوروش از «پادشاهانی که در خیمه‌ها زندگانی میکنند» باید قبایل بادیه‌نشین عرب در حوالی سوریه و کلدیه بوده‌باشد. ۶- جاهاتی را، که کوروش شمرده و میگوید که خدایان این صفحات را بجاهای خودشان برگردانیده، بعضاً مفهوم است ولی بعضی هم مانند زامیان و م‌تورنو معلوم نیست کجاها بوده، مقصود از آگاده همان اکد است. در خاتمه زاید نیست گفته شود که این بیانیه اکنون معروف باستوانه کوروش است، زیرا بر استوانه‌ای نوشته شده که دارای چهل سطر است و بعضی سطور آن خراب شده، شکی نیست، که در انشاء این بیانیه کاهنان بلندمرتبه مردوک شرکت داشته‌اند، زیرا دیده میشود که موافق آداب و مراسم مذهبی

1 - Ugbaru.

۲- اساهیل یعنی خانه بزرگ مردوک.

۳- تورایف، تاریخ مشرق قدیم ص ۱۶۴.

4 - Union personnelle (فرانسوی).

بابلی‌ها تنظیم گشته. از الواح و کتیبه‌های بابلی دیده میشود که کوروش نه فقط الهه بابل و غیره را محترم میداشته، بلکه معابد بابل را موسوم به اساهیل و اسیدا<sup>۱</sup> تزئین کرده. از منابع بابلی اطلاعات دیگر نیز بدست آمده: چند ماه پس از تسخیر بابل و چند روز باول سال بابلیها مانده، کوروش حکم کرده که همه از جهت قوت بلشتره، پسر نیونید عزادار شوند، بعد تاجگذاری پادشاه جدید بابل موافق مراسم مذهبی و دولتی بابل بعمل آید و کوروش پسر خود کبوجیه را پادشاه بابل کرده و تاریخ این واقعه چهارم نisan (آوریل) است. سپس مشاهده میشود که تاریخ اسناد معاملات بابلیها تاریخ سلطنت کوروش و کبوجیه است ولی این ترتیب فقط هشت ماه دوام یافته، چه از کانون اول (دسامبر) در اسناد تنها اسم کوروش دیده میشود، جهت اینکه کوروش پسر خود کبوجیه را شاه بابل کرده باید از اینجا باشد که میخواسته از بابل برای کارهای دیگر غیبت کند. در سندی که تاریخش از تشرین اول (اکتبر) و سال چهارم سلطنت کوروش در بابل است کبوجیه را شاهزاده خوانده و پولی را که او در بانک (اجبی‌بی) گذاشته بود مال او دانسته‌اند. این بانک از قرار اسنادی که بدست آمده، خیلی معتبر بوده و در تاریخ ببنانک «جسی‌بی و پسران» معروف است. تاریخ تسخیر بابل را غالباً ۵۳۸ ق.م. مینویسند، ولی نلذکه موافق حسابی که کرده، عقیده دارد که تسخیر پایتخت مزبور در سوم مرهش‌وان ماه بابلی یا نوامبر ۵۳۹ ق.م. روی داده. آنچه تا اینجا ذکر شد موافق اسناد رسمی است که از حفاریات بابل بدست آمده، اکنون باید دید که مورخین یونانی در این باب چه نوشته‌اند.

نوشته‌های هرودت، مورخ مذکور پس از توصیف سد مادی و شهر بابل، چنانکه بالاتر گذشت و تعریف زیاد از «نی‌توکریس» ملکهٔ بابل چنین گوید (کتاب اول، بند ۱۸۸-۱۹۱): «کوروش درصدد جنگ با «لایبنت» پسر این ملکه برآمد (معلوم است که لایبنت مصحف نیونید است)، شاه بزرگ<sup>۲</sup> در موقع جنگ از خانه‌اش آذوقه و حشم بریگردد و مقداری آب از رود خواست<sup>۳</sup>، که از نزدیکی شوش جاری است برای او بر میدارند چه شاه فقط آب این رود را می‌آشامد. آب رود را میجوشانند بعد پیت‌های نقره را از آن پسر کرده در عرابه‌های چهارچرخه میگذارند و بهر طرف شاه حرکت کند، در عقب او قاطرهایی این عرابه‌ها را میکشند، وقتی که شاه به رود گیندس<sup>۴</sup> رسید و میخواست از آن عبور کند، یکی از اسبهای مقدس او خود را بآب انداخت که به شناو از

آن بگذرد، ولی آب اسب را برد. این قضیه باعث خشم شاه گردید و او قسم یاد کرد، از آب این رود چندان بکاهد که زنی هم نتواند از آن بگذرد، بی‌اینکه زانو تر کند، با این مقصود به امر او ۳۶۰ نفر کنده، آب رود را باین نهرها انداختند و در مجرای اصلی سطح آب زیاد پائین آمد. تمام تابستان آن سال صرف این کار شد و کوروش در بهار سال دیگر بطرف بابل حرکت کرده وارد جلگه‌ها گردید. وقتی که کوروش ب شهر نزدیک شد، بابلی‌ها با او جنگ کرده شکست خوردند و به بابل پناه بردند. چون بابلیها میدانستند که کوروش آرام نمی‌نشیند و بهر مردمی حمله میکند، آذوقهٔ وافر برای چند سال تهیه کرده بودند و به محاصرهٔ بابل اهمیتی نمیدادند، اما کوروش دچار اشکال بزرگی شد، چه وقت میگذاشت و کاری از پیش نیرفت، کسی به او یاد داد با خود باین صرافت افتاد، معلوم نیست، ولی همینقدر محقق است که کوروش چنین کرد، قسمتی از قشون خود را در جایی گذارد که فرات داخل شهر می‌شود و قسمت دیگر را در جایی که رود از شهر بیرون میرود، بعد بقشون خود فرمان داد، که هر زمان بتوانند از رود مزبور عبور کنند داخل شهر گردند، پس از آن کوروش با سپاهانی که نمیتوانستند جنگ کنند بطرف دریاچه‌ای، که «نی‌توکریس» ملکهٔ بابلی ساخته بود رفت کاتالهای کنده آب فرات را به این دریاچه که اکنون باتلاقی بود، انداخت و سطح آب در فرات بقدری پائین آمد که قشون کوروش توانست داخل شهر شود. اگر بابلی‌ها از حملهٔ پارسیها قبلاً مطلع بودند میگذاشتند آنها داخل شهر شوند و بعد تمامی آنها را میکشند زیرا برای اجرای این کار کافی بود که دروازه‌های شهر را رو بسواحل فرات ببندند و قشون بابل در سواحل طویل این رود پارسی‌ها را مانند ماهیهائی که بدام افتاده باشند معدوم کند ولی در این مورد بابلیها در غفلت افتادند زیرا بواسطهٔ عیدی مشغول عیش و طرب بودند و چون بابل بزرگ بود اهالی وسط شهر اطلاع از احوال کناره‌های شهر نداشتند. چنین بود تسخیر بابل در دفعهٔ اولی<sup>۵</sup>. راجع به نیونید هرودت چیزی نمیگوید ولی بر سر مورخ کلدانی چنانکه بیاید نوشته‌بود که کوروش او را سالماً بکرمان تبعید کرد. از آنچه گفته شد معلوم است که بنا نوشتهٔ هرودت هم در شهر جنگی نشده یعنی بابل بی خونریزی تصرف پارسیها درآمد و غارتی هم روی نداده. از مقایسهٔ روایت هرودت با اسناد بابلی معلوم است که چه تفاوت‌های بین موجود و قضیهٔ برگرداندن رود فرات از پیخ و بن دروغ است. قضیهٔ اسب مقدس و گذشتن از دجله همان

برگرداندن آب دجله است که در نوشتهٔ هرودت به این صورت داستانی درآمده. مسئلهٔ عید بابلی‌ها و غفلت آنان هم بکلی دروغ است زیرا نمیتوان گفت که اسناد و سالنامه‌های بابلی دروغ است و نوشته‌های هرودت که تقریباً صد سال بعد از این وقایع تنظیم گشته صحیح. جهت این روایت هرودت باید از اینجا باشد: بابلی‌ها از راه دادن کوروش ببابل بعدها پشیمان شده‌اند و چون تقصیر با خودشان بوده در ازمنهٔ بعد این افسانه را اختراع کرده‌اند و هرودت هم از قول بابلیها آن را ضبط کرده بخصوص که با حسیات مورخ مزبور نسبت بی‌پارس و پارسیها موافقت داشته، اگر هم برگرداندن رود فرات حقیقت داشته برای تسخیر بابل نیونید چنانکه پولی‌بوس گوید (کتاب ۴ بند ۳۰): «بعضی گویند که فرات را گبریا (گئوبرو) والی برگرداند تا مملکت بابل را آب آن غفلتاً فرونگردد». نوشته‌های بر سر مورخ کلدانی شرح این واقعه را خیلی مختصر نوشته و مضمون روایت او چنین بوده: در سلطنت نیونید دیوارهای بابل را که در ساحل فرات است خوب ساخته بودند و از آجر و قیر بود. در سال ۱۷ سلطنت او کوروش شاه پارس که سایر قسمت‌های آسیا را تسخیر کرده بود با قشون زیاد به مملکت بابل درآمد. نیونید همین‌که از واقعه آگاه شد با قشونی باستقبال او رفت و جنگید ولی چون شکست خورد با عدهٔ قلیلی فرار کرد و ب شهر برسیپ<sup>۶</sup> پناهنده شد. کوروش بابل را گرفت و امر کرد دیوارهای بیرونی شهر را خراب کردند زیرا گمان میکرد که شهر بی‌اغی‌گری مایل است و گرفتن شهر مشکل، بعد او بطرف برسیپ راند و نیونید را محاصره کرد. چون او نتوانست در مقابل محاصرین پا فشارد، تسلیم شد. کوروش با او با رأفت رفتار کرده بکرمان تبعیدش کرد تا در آن جا سکنی گزیند، نیونید در آن جا تا آخر عمرش بزیست و در همان جا درگذشت. زاید نیست گفته شود که جنگ کوروش با نیونید در برسیپ موافق سالنامه‌های بابلی نیست، زیرا موافق

۱- اسیدا بمعنی خانهٔ ابدی نبو، پسر مردوک است.

۲- مقصود شاه پارس است.

۳- خواست، کرخهٔ امروزی است.

4 - Gyndès

(دبالةٔ امروزی است که به دجله میریزد).

۵- چون بابل سه دفعه یاغی شد و از نو تسخیر گردید، اینست که هرودت میگوید در دفعهٔ اولی.

6 - Borsippe.

سالنامه‌های مزبور، بابل بی جنگ به گنوبورو، سردار کوروش و والی گرتیها، تسلیم شد.

نوشته‌های توریه: در کتاب دانیال باب پنجم شرحی نوشته شده که بتسخیر بابل راجع است<sup>۱</sup>: «بلتشر» پادشاه ضیافت عظیمی برای هزار نفر از اسرای خود برپا داشت و وقتی که از کیف شراب سرخوش بود، فرمود ظروف طلا و نقره را که جدش نبوکدنصر از اورشلیم بیابلی آورده بود، بیاورد تا پادشاه و همسرانش و زوجه‌ها و متعه‌هایش از آنها شراب بنوشند. امر شاه را اجرا کردند و همه شراب نوشیدند و خدایانی را که از طلا، نقره، برنج، آهن، چوب و سنگ بود همه تسبیح خواندند. در همان ساعت انگشت‌های دست انسانی بیرون آمد در برابر شمعان بر گنج دیوار قصر پادشاه خطوطی نوشت و پادشاه کف دست را که مینوشت، دید، آنگاه پادشاه متغیر شد، فکرهاش او را مضطرب ساخت و بندهای کمرش سست گشته لرزه بر زانوهایش افتاد. بعد پادشاه صدای بلند صدا زد که جادوگران، کلدانیان و منجمان را احضار کنند، پس پادشاه حکیمان بابل را خطاب کرده گفت: «هر که این نوشته را بخواند و تفسیرش را برای من بیان کند، به لباس ارغوانی مجلس خواهد شد، طوق زرین بر گردنش خواهم نهاد و حاکم سوم در مملکت گردد». آنگاه جمیع حکمای پادشاه داخل شدند، ولی نتوانستند نوشته را بخوانند یا تفسیرش را بیان کنند. پس بلتشر پادشاه مضطرب شد، اما ملکه بسبب سخنان پادشاه و امرایش به میهمانخانه درآمد و متکلم شده گفت: «ای پادشاه تا ابد زنده باشی فکرهایت تو را مضطرب نازد شخصی در مملکت تو هست که روح خدایان قدوس دارد و در ایام پدرت روشنائی و حکمت، مانند حکمت خدایان در او پیدا شد و پدرت نبوکدنصر پادشاه او را رئیس مجوسیان، جادوگران، کلدانیان و منجمان ساخت زیرا روح فاضل و معرفت و تعبیر خوابها، حل معماها و گشودن عقده‌ها در این دانیال که پادشاه او را بلتشر مینامید جمع شده. پس در حال دانیال را بطلب تا تفسیر را بیان کند». آنگاه دانیال را بحضور پادشاه آوردند و او دانیال را خطاب کرده فرمود: «آیا تو همان دانیال، از اسیران یهود هستی، که پدرم پادشاه از یهودا آورد؟ درباره تو شنیدم که روح خدایان در تو است، روشنائی و فطانت و حکمت فاضل در تو پیدا شده. الآن حکیمان و منجمان را بحضور من آوردند، تا این نوشته را بخوانند و تفسیرش را بیان کنند، اما نتوانستند، پس اگر بتوانی الآن نوشته را بخوانی و تفسیرش را

برای من بیان کنی به ارغوان مجلس خواهی شد، طوق زرین بر گردنت خواهم نهاد و در مملکت حاکم سوم خواهی بود». پس دانیال جواب داد و گفت: «عطایای تو از آن تو باشد و انعام خود را بدیگری ده، لکن نوشته را برای شاه خواهم خواند و تفسیر آنرا بیان خواهم کرد. اما تو ای پادشاه، خدای تعالی بپدرت نبوکدنصر سلطنت و عظمت، جلال و حشمت عطا فرمود و بسبب عظمتی که باو داده شده بود، جمیع قومها و زبانها از او لرزان و ترسان بودند، و هر که را میخواست میکشت و هر که را میخواست زنده میگذازد، آنکه را میخواست بلند میساخت و آنکه را میخواست پست میساخت، لکن چون دلش مغرور و روحش سخت گردید، تکبر کرد، از سلطنت خویش بزرگ آمد و حشمتش را از وی گرفتند... و تو ای پسرش بلتشر، اگرچه این همه را دانستی، لکن دل خود را متواضع نکردی، بلکه خویش را بر ضد خداوند ساختی ظروف را بحضرت آوردند و تو و امرایت، زوجه‌ها و متعه‌هایت از آنها شراب نوشیدید و خدایان نقره و طلا، برنج و آهن و چوب و سنگ را که نمی‌بینند و نمی‌شنوند و هیچ نمیدانند، تسبیح خواندی، اما آن خدائی را که روانت در دست اوست و تمام راه‌هایت از او، تمجید نکردی، پس این کف دست از جانب او فرستاده شد و این نوشته مکتوب گردید. مضمون نوشته اینست: «مانا تقیل و فرسین» و تفسیر کلام این: مانا - خدا سلطنت تو را شمرده و آن را به انتها رسانیده. تقیل - در میزان سنجیده شده و ناقص درآمده. فرس - سلطنت تو تقسیم گشته و به مادیها و پارسیان رسیده». آنگاه بلتشر فرمود، دانیال را به ارغوان مجلس ساختند، طوق زرین بر گردنش نهادند و درباره‌اش ندا کردند که در مملکت حاکم سوم میباش. در همان شب بلتشر، پادشاه کلدانیان کشته شد (یعنی کوروش شهر را گرفت و پادشاه بقتل رسید). مضامین توریه با اسناد بابلی مخالفت ندارد، زیرا با صرف نظر از حکایت دانیال، بلتشر پسر نبونید زمام امور بابل را بدست داشت و در واقع امر پادشاه بود. از اسناد بابلی، با وجود اینکه گنگ است، چنین برمیآید که بواسطه ضعف و سستی نبونید پسر او را حکمران واقعی کرده بودند، و چنانکه بالاتر گفته شد، او در جنگی با سردار کوروش کشته شد. بمناسبت ذکر می‌کند. که از مضامین توریه راجع به تسخیر بابل شد، بعضی جاهای دیگر آنرا نیز ذکر کرده، بعد بروایت کزنفون میردازیم، زیرا این‌جاها هم ارتباطی با تسخیر بابل دارد.

**توجه کوروش بملت یهود: اگرچه**

کوروش، چنانکه از اسناد بابلی و بیانیه او برمیآید، نسبت بتمام ملل رنوف بود، ولی از توریه دیده میشود، که او توجه خاصی نسبت بیهودها داشته، این نکته دقت محققین را بخود جلب کرده و هر کدام جهتی برای آن پنداشته‌اند. بعضی گفته‌اند که چون این قوم در موقع تسخیر بابل خدماتی کردند، کوروش خواست قدردانی خود را نشان دهد. برخی عقیده دارند که چون ملت یهود بحدود مصر نزدیک بود، کوروش از نظر سیاسی خواست ملت سپاسگزاری در قریب آن حدود داشته‌باشد. عده‌ای دارای این عقیده‌اند که ملاطفت کوروش را از نزدیک بودن مذهب بنی‌اسرائیل بمذهب ایرانیهای قدیم باید دانست چه مذهب هر دو در عالم قدیم بر سایر ادیان برتری داشت و یکی بدیگری از حیث پرستش خدای یگانه، که مجرد و لامکان است، جساویدان بودن روح و اعتقاد به رستاخیز بی‌شبهت نبود. ممکن است که تمامی این نکات منظور کوروش بوده‌باشد، ولی از آنچه در بیانیه بابلی او دیده میشود، کوروش درباره بنی‌اسرائیل همان کرده که نسبت به اسرای ملل دیگر نیز مجری داشته یعنی معتقدات مذهبی آنان را محترم شمرده آنچه را که از آنها بیابلی آورده بودند، رد کرد، و آسایش خیال آنها را فراهم ساخته. تفاوت فقط در اینست که حس سپاسگزاری و قدردانی غالب ملل مزبوره، به استثنای بابلیها، چون ضبط نشده بما نرسیده، ولی رضایت ملت یهود و شغف آن در توریه منعکس شده و تا زمان ما باقی است. اما راجع به ملت یهود باید در نظر داشت، از زمانی که دولت آسور قوی گردیده بر شامات و فلسطین دست یافت، مردم یهود در فشار واقع شدند. کیفیات فشارهایی که بآنها وارد آمد، خارج از موضوع این مبحث است. همیقدر باید بخاطر آورد که بخت‌النصر پادشاه بابل در ۵۸۶ ق. م. بیت‌المقدس را گرفته معبد سلیمان را خراب کرد و مظالم زیاد درباره پادشاه یهود و خانواده‌اش روا داشت. پس از آن هزاران نفر مرد و زن یهود را از وطنشان حرکت داده به بابل آورد و اسرای مزبور تا زمان تسخیر بابل بدست کوروش در بابل ماندند. اینها در بابل آنچه نتوانستند از علوم بابلی برای حفظ مذهب و معتقدات خود اخذ کردند. کمال مطلوب ایشان برگشتن بوطن خود و بنای دولت یهود جدید بود، ولی دولتی که مانند دولت سابق آنها، دچار فساد اخلاق نگردد و منقرض نشود. اینها اعتماد به پیغمبران خود داشتند، زیرا میدیدند که

۱ - اسلوب انشاء از مترجمین تورا است.



پیش‌گوئیهای آنها صائب است. پیغمبران آنها چه گفته‌بودند؟ اشیاء و ارمیا گفته‌بودند، از طرف خدا ما موریم بگوئیم که دولت یهود منهدم خواهد شد. اشیاء در ترفرت رفته، گفته‌بود که خدا این ملت را از سناخریب پادشاه آسور نجات داد، ولی بعد که گناهان آنها را دید می‌خواهد یهود را عقوبت کند. یهودا بدست آسوریه‌ها خراب خواهد شد و بعد آسور هم از جهت کبر و نخوت پادشاهانش انقراض خواهد یافت بهتر است بگذاریم خود پیغمبران حرف بزنند. اشیاء گوید (کتاب اشیاء، باب دهم)، «وای بر آشور، که عصای غضب من است و عصائی که در دستشان است خشم من میباشد. او را بر امت متافق میفرستم و نزد قوم مغضوب خود مأمور میدارم، تا غنیمی بر بایند و غارتی ببرند، ایشان را مثل گل کوچه‌ها پامال سازند اما او (یعنی پادشاه آسوره. مترجم) چنین گمان نمی‌کند و قضا یا را بدینگونه نمی‌سنجد، بلکه مراد دلش اینست که امتهای بسیار را هلاک و منقطع سازد، زیرا میگوید آیا سرداران من جمیعاً پادشاه نیستند... واقع خواهد شد، بعد از آنکه خداوند تمامی کار خود را با کوه صهیون و اورشلیم بانجام رسانیده‌باشد، که من از ثمر دل مغرور پادشاه آسور و از فخر چشمان متکبر وی انتقام خواهم کشید، زیرا میگوید بقوت دست خود و بحکمت خویش، چونکه فهمی هستم این را کرده‌ام... آیا تیر بر کسی که با آن نیشکند، فخر خواهد کرد، یا ره بر کسی که آنها میکشد خواهد باید؟... بنابراین خداوند یَهُوه صباوت چنین میگوید: «ای قوم من که در صهیون ساکنید از آشور مترسید، اگرچه شما را بچوب بزند و عصای خود را، مثل مصریان، بر شما بلند کند، زیرا بعد از زمان بسیار کمی غضب من تمام خواهد شد و خشم من برای هلاکت ایشان (یعنی آسوریه‌ها. مترجم) خواهد بود...»

وقتی که یهودیه‌ها در بابل بودند، پیغمبران آنها پیش‌گوئیهای دیگر کرده موده میدادند که بزودی خداوند شخصی را برانگیزد که ملت یهود را از اسارت بیرون آورد و دیری نگذرد که عظمت ملت یهود بازگردد. زمانی که دولت ماد برپا بود اشعیا پیش‌گوئیهای کرد که مضمونش این است: «خداوند قشون خود را سان می‌بیند، این لشکر از مملکت دور می‌آید و آلت خشم خدا است. هر که در راه این لشکر باشد، محو خواهد شد و هر که دستگیر شود از دم شمشیر خواهد گذشت...»

من مادیها را بر آنها می‌انگیزم، مادیهای که قدر نقره ندانند و طلا را دوست ندارند و بابل، عروس ممالک، منفر کلدانیها دیگر آباد نشود و الی‌الابد تهی از سکنه بماند. دیگر

اعراب خیمه‌های خود را در آنجا نزنند، شغالها در قصور خراب و خالی آن بگردند و مارها در عمارات آن بخزند، زیرا خداوند نظر عفو نسبت به یعقوب بداره، باز بنی‌اسرائیل را برگزید و او را در اراضی‌اش برقرار کند. اینها اسیر خواهند کرد کسانی را که دیگران را اسیر کردند و دست خواهند یافت بر آنها، که جور و ستم روا داشتند» (باب ۱۳). بعد از تسخیر لیدیه بدست کوروش و تهدیدی که از طرف او نسبت بجزایر یونانی میشود. اشعیا از طرف خدا گوید (کتاب اشعیا، باب ۴۱): «تسلی دهید مردم من، بقلب بیت‌المقدس بگوئید و مژده دهید، زیرا زمان مجازات بر آمد و از گناهان آن درگذشتم. ای جزایر خاموش باشید و سخنان مرا بشنوید. کسی از مشرق برانگیخت کسی را که همه او را (یعنی کوروش را) مرد خدا میدانند؟ کجاست که او قدم نهد؟ او (یعنی خدا) ملل را به اطاعت وی درآورد و شاهان را بسپای او افکند. او شمشیرهای آنان را در مقابل او خاک و کمان‌های آنان را کاه کرد. او آنها را تعقیب کند و راه‌هایی ببیند که کسی نرفته‌است. کی باعث این کارهاست؟ کی این کارها را انجام داد؟ من از ابتداء تا انتها. جزایر دیدند و در وحشت شدند، کسی را، که از شمال برانگیختم آمد. از طلوع آفتاب او اسم مرا می‌ستاید، او پادشاهان را لگدمال میکند چنانکه خاک را برای ساختن آجر لگد میزنند و چنانکه کوزه گرگل کوزه را در هم می‌فشارد. اینست بنده من که دست او را گرفته‌ام، برگزیده من که روح من نسبت به او باعنائت است. من نفس خود را باو دادم و او راستی را برای مردمان آورد. او داد آنها را بر راستی بستاند. خسته نشود و نرود، تا آنکه عدالت را در روی زمین برقرار کند...»

بعد اشعیا گوید: «خداوند که ولی تو است و تو را از رحم سرشته چنین می‌گوید: من یَهُوه هستم و همه چیز را آفریده‌ام. درباره اورشلیم می‌گوید، معمور خواهد شد. درباره شهرهای یهودا، که بنا خواهند شد و درباره کوروش می‌گوید که او شبان من است و تمام مسرت مرا به اتمام خواهد رسانید» (کتاب اشعیا، باب ۴۴).

«خداوند بمسح خویش، یعنی به کوروش می‌گوید: من دست راست او را گرفتم تا بحضور وی امت‌ها را مغلوب سازم، کمرهای پادشاهان را بگشایم تا درها را به روی وی باز کنم و دروازه‌ها به روی وی دیگر بسته نشود. چنین می‌گوید (یعنی به کوروش) که من پیش روی تو خواهم خرامید، جایهای ناهموار را هموار خواهم ساخت، درهای برنجین را شکسته پشت‌بندهای آهنین را

خواهم برید و گنجهای ظلمت و خزائن مخفی را بتو خواهم بخشید تا بدانی که من یَهُوه خدای اسرائیل می‌باشم و تو را به است خوانده‌ام... هنگامی که مرا نشناختی، به است خواندم و ملقب ساختم. منم یَهُوه و دیگری نیست و غیر از من خدائی نی. من کمر تو را بستم، هنگامی که مرا نشناختی، تا از مشرق آفتاب و مغرب آن بداندت، که سواي من احدی نیست. (کتاب اشعیا، باب ۴۵). ارمیا و ناحوم نیز سخنانی در این زمینه گفته‌اند که در کتاب‌های آنان مندرج است. کوروش پس از فتح بابل فرمانی داد که مضمونش این است: «کوروش، پادشاه پارس، می‌فرماید: یَهُوه، خدای آسمانها، جمیع ممالک زمین را بمن داده و مرا امر فرموده‌است که خانه‌های برای او در اورشلیم که در یهوداست بنا کنم. پس کیست از شما از تمامی قوم او که خدایش با وی باشد، او به اورشلیم که در یهوداست، برود و خانه یَهُوه که خدای اسرائیل و خدای حقیقی است در اورشلیم بنا کند و هر که باقی مانده باشد، در هر مکان از مکانهائی که در آنها غریب میباشد، اهل آن مکان او را بنقره و طلا و اموال و چهارپایان، علاوه بر هدایای تیرعی، برای خانه خدا که در اورشلیم است، اعانت کنند» (کتاب عزرا، باب اول). اسرای یهود در بابل پس از صدور این فرمان غرق شمع و بشادی شدند چه کوروش در فرمان خود تصدیق می‌کرد، که خدا به او امر کرده خانه‌ای برای او در بیت‌المقدس سازد. یک جای دیگر فرمان کوروش نیز جالب توجه است: در بیانیه بابلی‌ها هم کوروش «مردوک» خدای بزرگ بابلی‌ها را ستایش میکند، ولی در این فرمان عبارتی استعمال کرده که در بیانیه بابلی نیست، و حال آنکه بیانیه مزبور برای جذب قلوب بابلی‌ها صادر شده‌بود. توضیح آنکه کوروش می‌گوید: «خانه یَهُوه، خدای بنی‌اسرائیل و خدای حقیقی»، از اینجا باید استنباط کرد که در آن زمان هم کوروش و پارسی‌ها بین مذهب بنی‌اسرائیل و کلدانیان تفاوت می‌گذاشتند و بهمین جهت خدای اسرائیل را کوروش خدای حقیقی گفته. پس از فرمان مذکور فرمانی دیگر بدین مضمون صادر شد: معبدی را که بخت‌النصر خراب کرده، تعمیر کنند و وجهی که لازم است از خزانه دولت داده‌شود، ظروف طلا و نقره را که بخت‌النصر از بیت‌المقدس بیابال آورده‌است بملت یهود برگردانند. بر اثر فرمانهای مذکور هزاران مرد و زن و آقا و برده از ملت یهود بطرف اورشلیم روانه شدند. در این جا لازم است توضیح شود که بیشتر اینها مردمان فقیر بودند زیرا اغنیای آنها که در بابل کسب و شغلی یافته‌بودند

نخواستند دست از کار خود کشیده به بیت‌المقدس برگردند ولی موافق فرمان، کمک‌هایی بآنهائی که عازم شدند، کردند. بعد از ورود به بیت‌المقدس یهودیها به تجدید معابد پرداختند، ولیکن بزودی نفاقی شدید بین مردمی که در فلسطین مانده و آنهائی که بیابل آمده بودند پدید آمد و مخصوصاً در سر ساختن معبد جدید اختلاف بدرجه‌ای رسید که باعث نگرانی کوروش شده او در ابتدا بمطالب آنها رسیدگی میکرد ولی عرض‌حال‌های زیاد و متضاد که همواره از طرفین میرسید بالاخره او را مجبور کرد فرمان را بعد از سه سال معلق بدارد تا تقاضاهای طرفین برای او روشن شود. از قرار معلوم بعد این مسئله در زمان او دیگر مطرح نشده ولی در زمان اردشیر اول، داریوش دوم و سایر شاهان هخامنشی باز احکامی صادر شد که در جای خود بیاید. خلاصه آن‌که این فرمان در زمان اردشیر دوم کاملاً مجری گشت. راجع بطروفی که به امر کوروش بملت یهود پس دادند در کتاب عزرا (باب اول) چنین نوشته شده: «و کوروش پادشاه ظروف خانه خداوند را که نبوکدنصر آن‌ها را از اورشلیم آورده در خانه خدایان گذاشته بود بیرون آورد و کوروش پادشاه آنها را از دست میتردات (حالا مهرداد گویند) خزانه‌دار خود بیرون آورد به شش‌بصر رئیس یهودیان شمرده عده آنها این است: سی طاس طلا، هزار طاس نقره، بیست‌ونه کارد، سی جام طلا، چهارصد جام نقره از قسم دوم، هزار ظرف دیگر. تمامی ظروف طلا و نقره پنجاهزار و چهارصد بود و شش‌بصر همه آنها را با اسرائی که از بابل به اورشلیم می‌رفتند برد». شش‌بصر حکم فلسطین بود و او را یهودیها به اجازه کوروش برای حکومت انتخاب کرده بودند. این شخص نسبش به اعقاب سلطه داود میرسید، او لقب پادشاهی نداشت و چنانکه در توریه گفته شده تابع والی ایران در ماوراءالنهر بود. باید مقصود از نهر، رود اردن باشد که به بحرالمیت میریزد و بنابرین والی ماوراءالنهر یعنی والی ایران در سوریه.

نوشته‌های کزنون، محاصره بابل (کتاب ۷ فصل ۵): کوروش چون بیابل رسید، قشون خود را در اطراف آن گذاشته خودش بافتاق دوستان و رؤساء عمدۀ بمعاینه استحکامات شهر پرداخت، پس از آن در حیثی که میخواست سپاه خود را عقب بکشد یک نفر فراری از شهر خود را پاورسانیده گفت اهالی می‌خواهند در موقع عقب‌نشینی حمله بسپاه تو کنند زیرا پیاده‌نظام تو بنظر بابلی‌ها ضعیف آمده. از عقیده بابلی‌ها نمیشد اظهار حیرت کرد، زیرا چون پیاده‌نظام را کوروش در

اطراف شهر جا داده بود و شهر خیلی وسعت داشت عقب سپاه (یعنی عده صفوف) کم بود. بر اثر این خبر کوروش با همراهانش در وسط قشون جا گرفته امر کرد سپاهیان سنگین اسلحه از طرف راست و چپ پس رفته در عقب قسمتی صف ببنده که بی‌حرکت خواهد ماند و این کار را چنان کنند که هر دو قسمت در مرکز یعنی در آنجا که او قرار گرفته جمع شوند، از مزایای این حرکت قوت قلبی بود که برای همه در آن واحد حاصل میشد: اولاً برای کسانی که در جانی ایستاده حرکت نمی‌کردند از این جهت که صفوف آنها مضاعف میشد، ثانیاً برای آنهائی که عقب می‌شدند ازین حیث که در مقابل دشمن واقع میشدند. چون قشونی که مأمور بود از چپ و راست حرکت کند بهم پیوست حرارتی جدید در آن پیدا شد زیرا صفهای اول تکیه بصفوف آخر داد و صفوف آخر صف‌های اول را پوشید. بدین نهج صفوف اول و آخر از بهترین سربازان ترکیب یافتند و سربازانی که بخوبی آنها نبودند در وسط ماندند. این ترتیب خواه برای جنگ و خواه برای اینکه ترسوها فرار نکنند بهترین وضع بود، پس از آنکه سپاهیان جمع شدند. عقب‌نشینی آنها بتهقیری (پس‌بکی) شروع شد تا از تیررس دشمن خارج گشتند، چون از این وضع بیرون رفتند، نیم دوری از طرف چپ زده صورت خود را متواویا بطرف شهر برمیگردانیدند، هر قدر از شهر دورتر می‌رفتند، این کار کمتر میکردند. بعد که خود را خارج از مخاطره دیدند، حرکت را امتداد دادند تا بچادرها رسیدند پس از آن کوروش سرداران را جمع کرده بآنها چنین گفت: «متحدین، ما دور شهر گردیدیم و من در سهم خود از ارتفاع دیوارها و سختی استحکامات فهمیدم که گرفتن شهر با حمله محال است، ولی هر قدر عده سربازان دشمن بیشتر باشد، در صورتی که نخواهند بیرون آیند، زودتر ما میتوانیم شهر را دچار گرسنگی کنیم پس اگر کسی پیشنهاد بهتری ندارد من تکلیف میکنم که شهر را محاصره کنیم». کری‌سان تاس گفت: رودی که از وسط شهر میگذرد، از دو ایستاد (۳۷۰ ذرع تقریباً) عریض‌تر است. گُبریاس: عمق آن بقدری است که اگر دو نفر روی یکدیگر بایستند، آب از سر آنها میگذرد بنابرین رود مزبور برای بابل سنگری است به از دیوارها. کوروش جواب داد: «کری‌سان تاس، چیزی را که فوق قوه ماست، باید کنار گذاشت، پس از گرفتن اندازه خندقی بسیار عریض و عمیق بکنیم، برای این کار هر دسته را باید متواویا بکنار انداخت بدین ترتیب عده‌ای کمتر برای پاسبانی و قراولی لازم خواهد شد». پس از

آن دور دیوارها خطوطی برای کندن خندقها کشیدند و در جایی که این خطوط به رود میرسید قضائی برای ساختن برجها گذاشتند. بعد سربازان بکندن خندق بزرگ مشغول شدند، در این احوال کوروش ساختن قلاعی در کنار رود پرداخت و قلاع را بر ستونهائی که از درخت خرما بود و یک پلطر (تقریباً سی ذرع) ارتفاع داشت بنا کرد، درختان خرما که بلندتر هم باشد، در این مملکت یافت میشود. بوسیله ساختن این استحکامات کوروش توانست به بابلیها بفهماند که مصمم شده بابل را در محاصره نگاه دارد و از ریختن خاک در خندق‌ها، در موقعی که آب فرات را در آنها خواهند انداخت، جلوگیری کند. بعد او چند قلعه بفاصله‌هایی از یکدیگر بر خاک‌ریزهای خندقها ساخت، تا بتواند عده پاسبانان را زیاد کند. چنین بود کارهای کوروش. ولی محصورین چون آذوقه بیش از بیست سال را داشتند این تدارکات را استهزاء میکردند. وقتی که خبر آن به کوروش رسید، او قشون خود را بدوازده بخش تقسیم کرد، با این مقصود که هر یک از قسمت‌ها یک ماه پاسبانی کند. چون بابلیها از این اقدام کوروش آگاه شدند بیشتر خندیدند، زیرا گمان میکردند، که پاسبانی نصیب فریگه‌ها، لیکي‌ها، اعراب و کایادوکی‌ها خواهد شد و علاقه‌مندی این مردمان به بابلیها بیش از تمایل آنها به پارسیه‌است.

تسخیر بابل (کتاب ۷ فصل ۵): خندقها حاضر شد و کوروش اطلاع یافت که عید بابلیها نزدیک است و در این عید اهالی بابل تمام شب را بسخوردن شراب و بعیش و نوش مشغولند. در آن روز همین‌که آفتاب غروب کرد به امر کوروش بوسیله کارگرهای زیاد رود را با خندق‌ها مربوط داشتند. در مدت شب آب رود در خندق‌ها جاری شد و سطح آب در شهر بقدری پائین آمد که رود قابل عبور گردید. چون رود برگشت کوروش بفرماندهان قسمت‌های هزارنفری و پیاده و سواره‌نظام فرمود به او ملحق شوند و هر کدام از فرماندهان سربازان خود را بدو صف دارد. بمتحدین دستور داد که موافق ترتیب عادی در عقب اینها بیایند. پس از آن کوروش امر کرد که پیاده و سواره داخل مجرای خشک رود شوند تا معلوم شود، که تبه رود محکم است یا سست و چون جواب رسید که خطری نیست کوروش، فرماندهان پیاده و سواره‌نظام را جمع کرده بآنها چنین گفت: «دوستان من، رود راهی است که ما را بشهر هدایت خواهد کرد، با قوت قلب داخل مجری شویم و فراموش نکنیم که دشمنان ما همان کسانی هستند که وقتی که متحدین زیاد داشتند، بیدار

کار خود، ناشتا و مسلح و حاضر جنگ بودند، مغلوب ما گشتند، ولی حالا که میخوایم با آنها حمله کنیم، مست و غرق خوابند. الان آنها در حال اختلافتند و وقتی که ما را در شهر خود ببینند، بواسطه ترس بر بی نظمی آنها خواهد افزود. اگر کسی از شماها میترسد از این جهت که میگویند باید از داخل شدن بشهری واهمه داشت و الاً ممکن است که اهالی شهر از بسالخانه‌ها حمله کنندگان را خرد کنند، تشریعی بخود راه ندهید. اگر آنها بیام صعود کنند، ما خدای «هفایستس»<sup>۱</sup> را داریم (این رب‌النوع بعقیده یونانیها خدای آتش زیر زمین بود، اینجا هم کزنفون از نظر یونانیها حرف زده، چهارطاقیهای آنها از چیزهای سوختنی است، درها از چوب درخت خرما ساخته شده و با قبری که قابل احتراق است، اندود کرده‌اند. ما مشعل‌های زیاد برای آتش زدن این قسمت‌ها داریم. ما قطران و فتیله داریم و این چیزها بقدری زود آتش میگیرد که دشمن باید خانه‌ها را تخلیه کرده فرار کند، یا در آتش بسوزد، بروید و اسلحه برگزید، بیاری خداوند من شما را رهبرم، ای گاداتاس و گبریا، شما راه را بمان نشان دهید. چون شما راه را میدانید، وقتی که ما وارد شدیم ما را یک‌سر بقصر ببرید». گبریا گفت: «جای حیرت نیست اگر دروازه‌های قصر باز باشد زیرا امشب همه مشغول عیش و نوش‌اند با وجود این مستحفظین دم دروازه‌ها خواهند بود، زیرا همیشه قراولانی کشیک میکنند». کوروش: «این مطلب را نباید حقیر شمرد، ولی باید رفت و بر تمامی این مردم ناگهان تاخت». پس از آن، همه حرکت کردند. هر که را از دشمنان که میدیدند میکشند، بعضی بخانه‌های خودشان فرار و برخی فریاد میکردند. سرپازان گبریا، مثل اینکه در جشنی با آنان باشند، بفراپادهای آنان جواب میدادند و مستقیماً بطرف قصر میرفتند، قشونی که در تحت امر گاداتاس و گبریا بود، در قصر را بسته یافت. سپاهیانی که مأمور بودند بفراولان حمله کنند، در موقعی که آنها در حوالی آتشی مشغول بادنه‌نوشی بودند بر آنان تاختند. بر اثر این حمله فریادها بلند شد و قراولانی که در درون قصر بودند، همهمه و غوغا را شنیدند. پادشاه امر کرد بپشتن چه خبر است و کسی در را باز کرد. گاداتاس و سپاهیانش به اشخاصی که بیرون آمده بودند و میخواستند برگردند و نیز بکسانی که میخواستند بیرون روند حمله کرده آنها را میکشند، تا پادشاه رسیدند، او ایستاده بود و قسم‌های در دست داشت، سرپازان گاداتاس هجوم آورده او و همراهانش را کشتند. در این وقت بعضی دفاع

و برخی فرار میکردند، کوروش بتمام کوجه‌ها سوار نظام فرستاده امر کرد، اشخاصی را که بیرون مانده‌اند بکشند و بوسیله جارچی‌هایی که زبان سریانی را میدانستند، جار زدند که باید همه در خانه‌های خودشان بمانند و اگر کسی بیرون آید، کشته خواهد شد. گاداتاس و گبریا قبل از هر چیز، از اینکه از پادشاهی بی‌دین انتقام کشیده‌اند شکر خدا را بجا آوردند. بعد نزد کوروش رفته و دست و پای او را بوسیده، از شدت خوش‌حالی اشک ریختند. پس از اینکه روز در رسید، ساخلو بابل آگاه شد که شهر تسخیر و پادشاه کشته شده، بر اثر این خبر قلاع را تسلیم کرد و کوروش در حال ساخلوی در آنجا گذاشت. بعد امر کرد، اقربای کشتگان اجساد آنها را دفن کنند و بابلها اسلحه‌شان را بدهند و اگر کسی در خانه خود اسلحه داشته باشد، خون آن کس و اقربایش هدر است. بابلها اسلحه را آوردند و کوروش امر کرد، تمامی اسلحه را در قلاع جمع کنند تا هر زمان لازم شود، حاضر باشد بعد مئع‌ها را خواست و چون شهر بقهر و غلبه تسخیر شده بود امر کرد نویر غناتم و نیز از اراضی، آنچه که بخدایان وقف شده برای آنها ذخیره شود، خانه‌های بزرگان و قصور را به اشخاصی داد که بیش از همه برای تسخیر شهر مجاهدت کرده بودند و بهترین اسهام را بکسانی که دلیرتر بودند. کسانی که گمان میکردند کمتر از سهمشان دریافت کرده‌اند اجازه یافتند که باقی سهمشان را مطالبه کنند، بالاخره او فرمود، بابلها بزراعت پرداخته باج بدهند و به آقایان خود خدمت کنند. پیارسیها و نیز بکسانی که امتیازات آنها را داشتند و به متحدینی که میخواستند نزد او بمانند اجازه داد که نسبت به اسرای خود آقا باشند. اینست مفاد نوشته‌های کزنفون و از مقایسه آن با روایات دیگر بخوبی دیده میشود که او از هرودت پیروی کرده، مگر در یک جا که راجع بکشته شدن پادشاه بابل است. در اینجا او خبر توریه را درج کرده، بی اینکه اسم پادشاه را برده باشد. چون بالاتر گفته شد که روایت هرودت مخالف مدارک بابلی است همین نظر شامل روایت کزنفون نیز هست.

**بابل و بابلها از نظر هرودت:** قبل از ختم این بحث که راجع به تسخیر بابل بدست کوروش بزرگ است، مقضی است توصیفی که هرودت از این شهر و اخلاق مردم آن کرده شمه‌ای ذکر کنیم چه مورخ مذکور تقریباً یکصد سال بعد از وقایعی که ذکر شد، بقول خودش، این شهر را دیده و در آن زمان مملکت بابل یکی از ایالات ایران بود. مورخ

مذکور پس از شرح تسخیر بابل بدست کوروش، چنین گوید (کتاب اول، بند ۱۹۲ - ۲۰۰): «اما اینکه ثروت بابل به چه اندازه بود، من میتوانم با مثل‌های ذیل این مطلب را بنمایانم. تمام ممالکی که در تحت تسلط شاه بزرگ است (مقصود شاه پارس است. مترجم) از حیث نگاهداری دربار و قشون او بقسمتهائی تقسیم شده و علاوه بر آن مالیاتهای هم دریافت میشود. از دوازده ماه سال، مخارج چهار ماه را تنها بابل میدهد و هشت ماه دیگر را تمام آسیا. بنابراین مملکت آسور (هرودت مملکت بابل را آسور می‌نامد. مترجم) از حیث ثروت معادل یک ثلث تمام آسیاست. اداره این مملکت، که بگفته یارسیها ساتراپ<sup>۲</sup> شین است، از حیث عایدات بر سایر ایالات پارس برتری دارد، چنانکه تری‌تان‌تای‌خمس پسر آرتنه‌باز والی این ایالت، روزی یک اربته<sup>۳</sup> نقره عایدی داشت، این والی سواى اسپهای قشون، دارای هشتصد اسب و شانزده هزار مادبان بود و هر کدام از اسبها را به بیت مادبان میکشیدند. سگ‌های هندی این والی بقدری بود که چهار قریه<sup>۴</sup> جلگه در عوض مالیات مکلف بودند خوراک این سگها را برسانند، چنان بود عایدات والی بابل». تردیدی نیست که هرودت در باب عایدی والی بابل مسأله کرده (ارقام او غالباً اشراق‌آمیز است) زیرا یک اربته نقره بوزن امروز پانصد و پنجاه هزار گرم یا تقریباً صد و ده هزار مثقال نقره میشود و اگر قیمت نقره را به نرخی، که قبل از تنزل اخیر داشت، حساب کنیم (حال آنکه در آن زمان، چنانکه در باب دوم کتاب تاریخ مشیرالدوله در بحث سکوکات آمده، بیشتر بوده) باز تقریباً به یازده هزار تومان بالغ است. بنابراین عایدات سالیانه والی میبایست متجاوز از چهار میلیون تومان باشد. خود هرودت در جای دیگر تألیفش (کتاب ۳ بند ۹۲) گوید که: مالیات بابل و سایر قسمت‌های آسور، یعنی مملکت بابل، هزار تالان یا بیول<sup>۵</sup> اسروزی تقریباً یک میلیون و دویست هزار تومان بود، پس والی برای مخارج خود تقریباً سه برابر و نیم مالیات از ایالت خود وجه دریافت میداشته و چنین چیزی معقول نیست، زیرا اگر بابل میتوانست چنین وجه گزافی را بپردازد لافل نصف آن را بر اصل

1 - Hephaistos (Vulcain).

۲ - این کلمه یونانی شده خشرپران است که پیارسی کنونی باید شهر بان گفت، و شهر را در آن زمان بمعنی مملکت استعمال میکردند.

۳ - اربته معیاس حجم ایران قدیم بود و آن را مطابق ۵۵ لیتر دانسته‌اند.

مالیات اضافه میگردند. بعد مورخ مذکور گوید: «زمین‌های آسور (مقصود بابل است) با باران کمتر آبیاری میشود چه آب باران فقط بقدری است که ریشه حاصل تر شود و نمو و رسیدن حاصل بسته بآب رود است. ولی این رود مانند نیل طغیان نمیکند. آب را بوسیله تلمبه‌ها و با دست بزراعت میرسانند، در بابل مانند مصر جو بهای زیاد کنده‌اند. بزرگترین آنها، که کشتی‌رو است از فرات تا دجله امتداد مییابد، نینوا در ساحل این رود است.

این مملکت از تمام ممالکی که ما میشناسیم از حیث غله حاصلخیزتر و از جهات دیگر در عسرت زیاد است. میوه، مثلاً انجیر و انگور و زیتون کم دارد ولی در عوض ثمر دمتر<sup>۱</sup> در اینجا بقدری زیاد است که زمین تخمی دوست سیصد تخم میدهد و پهنای برگهای گندم و جو بچهار انگشت میرسد. از اینکه ارزن و کنجد بزرگی درختی میشود ذکر می‌نمایم کرد اگرچه میدانم که چنین است زیرا اشخاصی که در بابل نبوده‌اند گمان خواهند کرد مبالغه کرده‌ام. بابلیها روغن زیتون استعمال نمیکند و بجای آن از کنجد روغن میگیرند. درخت خرما در تمام جلگه‌ها زیاد است و بابلیها از خرمانان، شراب و عسل درست میکنند. درخت خرما را مانند درخت انجیر بار می‌آورند یعنی میوه درختی را که یونانیها تروک گویند بدرخت‌هایی که میوه میدهد می‌بندند. چنین میکنند تا زنبور داخل میوه گردیده کمکی برای رسیدن آن گردد و میوه از درخت نیفتد چه در میوه‌های درخت نسرک هم مانند درخت انجیر وحشی زنبور‌هایی لانه کرده‌اند». بعد هرودت شرحی از لباس و اخلاق بابلیها ذکر کرده چنین گوید: «اما از عادات بابلی آنچه عاقلانه بنظر می‌آید اینست: در بابل معمول بود که سالی یک مرتبه در هر دهی دخترانی را که بحد بلوغ رسیده بودند در یک جا جمع میکردند و جمعی از مردان دور آنها می‌ایستادند. بعد جارچی دختری را پس از دیگری صدا کرده می‌فروخت. این کار از زیباترین دختر شروع میشد و همین‌که او را بقیمت گزافی می‌فروخت دیگری را که از حیث زیبایی بعد از او می‌آمد می‌طلبیده، بدین ترتیب بابلی‌های غنی که بحد بلوغ رسیده بودند، دختران زیبا را می‌خریدند و بابلیهای ساده یعنی عوام که در جستجوی دختران زیبا نبودند حاضر میشدند بقیمت کم دختران بدگل را بپردازند، چون فروش این دختران تمام میشد جارچی زشت‌ترین دختر یا دختر ناقص‌الخلقه‌ای را طلبیده با آواز بلند میگفت: کسی میخواهد بناتزترین پاداش این دختر را بزنی اختیار کند؟ و آن دختر را بکسی میداد که به گرفتن

نازل‌ترین وجه راضی میشد. پولی که برای شوهر دادن این نوع دختران بسیار زشت و ناقص‌الخلقه لازم میشد بحساب دختران زیبا میگذاشتند و بالتبعه دختران زیبا دختران زشت و ناقص‌الخلقه را شوهر میدادند. پدر نمیتوانست بمیل خود دختر خود را شوهر دهد و نیز ممنوع بود که کسی دختری را بی ضمانت ضامن‌ها بخانه خود برد. ضامن‌ها میبایست در نزد دختر ضمانت کنند که مشتری دختر را ازدواج خواهد کرد. اگر زن و شوهر با هم سازگار نبودند زن میبایست پولی را که شوهر داده بود رد کند، این عادت خوبی بود و حالا متروک شده، بابلیها برای اینکه دختران خود را مجبور نکنند بشهر اجنبی بروند بعدها ترتیب دیگری پیش گرفتند. توضیح آنکه از مردم عوام آنهایی که از جهت جنگ دچار فقر و پریشانی شده‌اند با تن دختران خود کسب میکنند. و بابلیها عادات حکیمانه دیگری نیز دارند<sup>۲</sup>، مرضائی را که دستشان بطیب نمرسد بیدان میبرند و رهگذر نزد مریض آمده با او صحبت میکند. ممکن است که یکی از رهگذرها مبتلا بهمین مرض بوده یا کسی را مبتلا باین مرض دیده‌باشد، در اینصورت چنین کس دوائی را که استعمال کرده یا دیده است که استعمال کرده و چاق شده‌اند به مریض میگوید. برحسب عادت ممنوع است که کسی مریض را دیده بگذرد و از او احوال‌پرسی نکند. مرده‌ها را در مس دفن میکنند و سروده‌های بابلیها در این موارد شبیه سروده‌های مصری است. مرد و زن پس از اینکه با هم ارتباط یافتند باید کندر بسوزانند و هر دو همین‌که صبح در رسید، شست‌وشو کنند. قبل از این کار دست به طرفی نمی‌زنند. عادت اعراب هم چنین است. بابلیها عادت دارند که بسیار زشت است: هر زن بومی باید یک دفعه در مدت عمر خود با شخص خارجی در معبد آفرودیت<sup>۳</sup> ارتباط یابد. بعض زنان بابلی که دولت‌مندند چون نمیخواهند با زنان بی‌چیز مخلوط شوند بمعبد مزبور رفته در گردونه‌هایی جا میگیرند و ملتزمین زیاد پشت سر آنها می‌ایستند. مرد سکه‌ای روی زانوی زن انداخته میگوید «تو را بنام می‌لت تا (آفرودیت) دعوت میکند»، سکه‌ای را که خارجی میدهد، هر قدر کم باشد باید زن قبول کند، زیرا برای خدا داده میشود و پس از اینکه زنی از معبد خارج شد دیگر هیچ قبضتی با مردی ارتباط نمی‌یابد و زنان و جیبه زود از معبد خارج میشوند و حال آنکه زنان زشت گاهی مجبور میشوند سه چهار سال در معبد بمانند تا یک شخص خارجی بطرف آنها بیاید». (تاریخ مشیرالدوله ص ۱۱۴، ۱۱۳، ۱۱۲)

۱۱۹- ۱۲۵، ۲۷۷، ۴۰۸، ۴۳۸ - ۴۴۲):  
سر مژه چون خنجر کابلی  
دو زلفش چو پیمان خط بابلی.  
فردوسی.  
بابل کنی براتۀ مطربان خویش  
خلخ کنی وثاق غلامان میگسار.  
منوچهری.  
وز ناوک مژگان تو در بابل و کشمیر  
بسیار صف جادوی مکار شکسته.  
سوزنی.  
بابلیان عید را نعل در آتش نهند  
کز حد بابل رسید عید و مه نو بهم.

خاقانی.  
در بابل اگر نهند شمعی  
زینجا بکنم بیاد سر دش.  
خاقانی.  
مه در هوای بابل چون یک قواره توزی  
خیاط بهر سحرش برداشته مدور.  
خاقانی.  
زهره با ماه شفق گویی ز بابل جادویی است  
نعل و آتش در هوای قیروان انگیخته.  
خاقانی.  
مهر و ماه او را دو طفلاند اینک هر دورا  
گاهواره بابل و مولد خراسان آمده.  
خاقانی.  
گفتی از مغرب بمشرق کرد رجعت آفتاب  
لاجرم حاج از حد بابل خراسان دیده‌اند.  
خاقانی.  
دود آهم دوش بابل را حبش کرده‌ست از آنک  
غارت هاروتیان شد زهره زهرای من.  
خاقانی.

قبولش ز هاروت ناهید سازد  
کمانش ز بابل خراسان نماید.  
خاقانی.  
در بابل سخن منم استاد سحر تازه  
کز ساحران عهد کهن همیری ندارم.  
خاقانی.  
ز جیب مه قواره‌ت زبید از سحر  
که بابل چون تو جادویی ندارد.  
خاقانی.  
مرا با جادویی هم‌حقه سازی  
که بر سازد ز بابل حقه‌بازی.  
نظامی.  
زهره هنوز آب درین گل نریخت  
شهر هاروت ببابل نریخت.  
نظامی.  
بابل من گنجۀ هاروت‌سوز  
زهره من خاطر انجم‌فروز.  
نظامی.  
بیابان خوارزم را درنوشت  
بجیحون درآمد ز بابل گذشت.  
نظامی (از فرهنگ ضیا).

همشیره جادوان بابل  
همسایه لعیان کشمیر. سعدی (طبیات).  
سحر گویند حرامست درین عهد ولیک

۱- دمتر اذن یونان رب‌النوع غله بود و مقصود هرودت از «ثمر دمتر» غله است.  
۲- مقصود هرودت از عادت حکیمانه اولی، شوهر دادن زنان بدگل است بخرج زنان زیبا.  
۳- آفرودیت در نزد یونانیها ربه‌النوع جمال بود و هرودت اسم یونانی این ربه‌النوع را ذکر کرده ولی قدری پایین‌تر میگوید بابلی‌ها این الهه را می‌لت تا مینامیدند.

چشت آن کرد که هاروت بابل نکند.  
سعدی (بدایع).  
روی توجّه جای سحر بابل  
موی توجّه جای مار ضحاک؟  
سعدی (ترجمیات).  
آنکه در چاه زخندان دل بیچارگان  
چون ملک محبوس در زندان چاه بابل است.  
سعدی (طیبات).  
— شراب بابل: و جامی را که بزهر قاتل آکنده  
کنی شراب بابل چه طمع داری؟ (جهانگشای  
جویی).

و رجوع شود به فهرست سه مجلد ایران  
باستان و ایران در زمان ساسانیان و تاریخ  
ادبیات ایران تألیف ادوارد برون ج ۳ و  
معجم الادبیا و تاریخ کرد و تاریخ علوم عقلی  
در تمدن اسلامی و حکمت اشراق ص ۴ و  
نخبه‌الدهر ص ۲۶۶ و المغرب جوالیقی  
ص ۷۹ و ۱۸ و نزهة القلوب ج لیدن ج ۳  
ص ۱۰۶، ۴۴، ۳۷، ۱۶۶ و ترجمان علامه  
جرجانی ص ۲۴ و الحلال السندیه ج ۱  
ص ۱۴۹ و العقد الفرید ج مصر ج ۱ ص ۹۸ و  
ج ۶ ص ۳۳۳ و ج ۸ ص ۶۱، ۷۷ و جغرافی  
غرب ایران ص ۱۰۸، ۲۰۱، ۲۸۶، ۲۸۹ و  
فهرست مزیدینا و فهرست سبک‌شناسی ج ۱  
و فهرست یشتها ج ۱ و ۲ و یسنا و فهرست  
فارسانمه ابن‌البخّی و فهرست عیون الاخبار  
ج ۱ و ۲ و فهرست التفهیم و لغات تاریخیه و  
جغرافیة ترکی ج ۲ و فهرست حبیب السیر ج  
خیام ج ۲ و فرهنگ شعوری ج ۱ و فهرست  
مجله التواریخ و القصص و ترجمه تاریخ  
یعنی ص ۲۳۶ و فهرست تاریخ گزیده و  
فهرست تاریخ اسلام و فهرست تاریخ  
سایکس ترجمه فخر داعی گیلانی و فهرست  
تاریخ‌الحکماء قفطی ج لیپزیک و فهرست  
عیون‌الانباء و احوال و اشعار رودکی  
ص ۱۲۳، ۵۴۲، ۲۷، ۱۰ و بابل و بیبل اثر  
دلچ که ارتباط توره را با بابل بیان میکند.  
بابل. [ب] [ا]خ قریه‌ایست دو فرسنگی  
بیش تر جنوب رامهرمز. (فارسانمه ناصری).  
دهی از دهستان رستم‌آباد بخش رامهرمز  
شهرستان اهواز در ۱۶ هزارگزی جنوب  
رامهرمز، ۶ هزارگزی خاور راه اتومبیل‌رو  
رامهرمز - نجف‌آباد، دشت، گرمسیر،  
مالاریائی و دارای ۶۰ تن سکنه است. آب آن  
از رودخانه رامهرمز و محصول آن غلات،  
برنج، کنجد، بزرک و شغل اهالی زراعت  
میباشد. راه مارو دارد و ساکنین از طایفه  
عرب گاومیشی هستند. (فرهنگ جغرافیائی  
ایران ج ۴).  
بابل. [ب] [ا]خ شهرستان بابل یکی از  
شهرستانهای دوازده گانه استان دوم کشور،  
حدود و مشخصات آن بشرح زیر است: از

طرف شمال دریای مازندران، از جنوب  
سلسله جبال البرز، از شمال خاوری  
شهرستان ساری، از جنوب خاوری  
شهرستان قائم‌شهر و از باختر شهرستان آمل.  
موقعیت طبیعی آن: قسمت شمال و مرکز  
شهرستان دشت و قسمت جنوبی آن  
کوهستانی است. هوای دشت مانند سایر نقاط  
دیگر مازندران معتدل مرطوب مالاریائی و  
هوای قسمت ساحلی بواسطه وجود مرداب و  
آبهای را کدو کشت برنج ناسالم و هوای  
منطقه کوهستانی مخصوصاً از ۱۲۰۰ گز  
ببالا، سردسیر، خوش آب و هوا و از ییلاقات  
خوب نواحی مازندران محسوب میگردد.

میزان باران و سایر اوضاع جوی مانند سایر  
نقاط مازندران است. آب قراء جلگه  
شهرستان از رودخانه‌های کاری که از  
رودخانه هراز منشعب میشود، کلارود که از  
ارتفاعات میان‌بند سرچشمه میگردد،  
سجادرود و بابل رود که از سلسله اصلی البرز  
سرچشمه میگردد تأمین میگردد. رودهای  
مذکور عموماً قبل از رسیدن به پل قدیمی  
محمدحسن‌خان یکدیگر متصل و در بابل  
بدریای مازندران منتهی میشوند.

محصول عمده شهرستان در قسمت دشت  
عبّارت است از برنج، غلات، حبوبات،  
صیفی، سبزیجات، سیب‌زمینی، بادام‌زمینی،  
نیشکر، کنجد، بنه، کف، ابریشم، کتان و در  
کوهستان لبنیات و مختصر غلات است.  
سازمان اداری شهرستان بابل از سه بخش  
بنام مرکزی، بابلسر، بندپی تشکیل شده. تعداد  
دهستان و جمعیت بخش مرکزی بشرح زیر  
است:

دهستان بینه	۳۰	آبادی	۶۲۰۰
دهستان جلال‌زرک	۲۴	آبادی	۱۴۰۰۰
دهستان ساسی‌کلام	۱۵	آبادی	۶۷۰۰
دهستان لاله‌آبادی	۲۸	آبادی	۸۶۰۰
دهستان مشهدگنج‌افروز	۴۷	آبادی	۲۴۰۰۰
جمعیت بخش مرکزی	۱۷۴	آبادی	۵۹۷۰۰
بخش بابلسر	۲۳	آبادی	۳۵۰۰۰
بخش بندپی	۶۷	آبادی	۲۳۰۰۰
شهر بابل	۱	آبادی	۲۹۱۰۰
جمع شهرستان	۲۸۵	آبادی	۱۶۶۸۰۰

نام قدیمی شهر بابل بارفروش بوده و در سال  
۱۳۰۶ ه. ش. بابل نامیده شد. نام جدید نام  
رودخانه‌ایست که از ارتفاعات جنوبی  
شهرستان سرچشمه گرفته از کنار شهر عبور  
می‌کند و در بابلسر به دریای مازندران منتهی  
میشود. مختصات جغرافیائی شهر بابل بشرح  
زیر است:

طول ۵۲ درجه و ۴۴ دقیقه و ۲۰ ثانیه، عرض

۳۶ درجه و ۲۴ دقیقه و ۱۵ ثانیه، اختلاف  
ساعت با طهران ۵ دقیقه و ۱۵ ثانیه، طهران  
ساعت ۱۲ بابل ساعت ۱۲ و ۵ دقیقه، بابل  
پس‌رجمیت‌ترین شهر مازندران در  
۲۵ هزارگزی قائم‌شهر و ۳۶ هزارگزی آمل و  
۱۸ هزارگزی دریا واقع گردیده‌است. این شهر  
قبل از انقلاب کبیر روسیه یکی از مراکز  
بازرگانی مهم شمال کشور و محل واردات  
خارجی بعلاوه مرکز خرید محصولات  
طبیعی و مصنوعی قراء و قصبات عمده  
مازندران محسوب و بلحاظ فوق بارفروش  
نامیده شده‌بود.

در تحولات بیست‌ساله اخیر برای آبادی این  
شهر اقدامات مفیدی از قبیل احداث  
خیابانهای مستقیم و عریض و بناهای مهم  
ادارات دولتی، بیمارستان، دبیرستان، بانک  
ملی، کارخانجات، باغ ملی و غیره بعمل آمده  
که هر یک دارای اهمیت است. قصر سلطنتی  
شاهپور که یکی از بناهای زیبای مازندران  
بشمار میرود در جنوب شهر واقع  
گردیده‌است.

جمعیت شهر طبق آخرین صورت آمار بشرح  
زیر است. مرد ۱۸۶۵۷، زن ۲۰۴۳۹، جمع  
۳۹۰۹۶ تن. در حدود صد خانوار مسیحی نیز  
در این شهر ساکن هستند. روشنائی بوسیله دو  
موتور مولد برق تأمین میگردد. تلفن شهری  
بابل ۳۵۰ شماره است. آب شهر از چاههای  
خانه که به عمق ۱۰ الی ۱۰ متر است تأمین  
میگردد. این چاهها علاوه بر آنکه محل تولید  
پشه میباشند آب آنها قابل شرب نیست و اکثر  
بواسطه داشتن مواد آهکی و املاح دیگر شور  
و برای شرب ناگوار و مضر است. ببالینکه  
استفاده از رودخانه مهم بابل چندان هزینه و  
اشکالی ندارد معهذّا تکنون در این امر حیاتی  
اقدامی بعمل نیامده‌است. در این شهر دو  
دبیرستان (یک پسرانه و یک دخترانه)، ده  
دبستان (۵ دخترانه و ۵ پسرانه)، یک  
بیمارستان ۵۰ تخت‌خوابی، یک کارخانه  
پنبه‌پاک‌کنی، یک کارخانه روغن‌گیری و  
صابون‌پزی، یک کارخانه یخ‌سازی، ۲ هزار  
باب مغازه و دکان وجود دارد. (از فرهنگ  
جغرافیائی ایران ج ۳).

نام قصبه‌ای مازندران در ساحل جنوبی بحر  
خزر بمشرق آمل در راه قائم‌شهر بجالوس،  
میان پل نوری‌کلا و همزه کلا در  
۲۷۵۳۰۰ متری طهران و ۲۶۰۰۰ گزی آمل و  
۱۵۰۰۰ گزی حالیدشت، دارای پست و  
تلگراف. و سابقاً بنام بارفروش معروف  
بوده‌است. و رجوع به فهرست سفرنامه  
مازندران و استرآباد رابینوچ قاهره ۱۳۴۲

۵. ق. شود.

**بابل**. [ب] [اِخ] رودیست بطول ۷۸ کیلومتر، از سوادکوه سرچشمه میگیرد و از مغرب بارفروش میگذرد و در مشهدس وارد دریا میشود، عرض آن در مصب ۷۹ متر و عمقش ۵ متر است. معروفترین یل آن، یل بارفروش است که دارای ده طاق میباشد، آب بابل بسیار و دارای ماهی آزاد فراوان است. (جغرافیای طبیعی کیهان ص ۷۰). رودی که از فیروزکوه سرچشمه گرفته و بنام کاری سر نامیده شده و سپس در بابلس به رود بابل موسوم گشته و پس از پیمودن مسیری نزدیک ۱۲۰ کیلومتر بدریا میریزد.

**بابل**. [ب] [اِخ] نام کوهی است که در غار آن به امر پروردگار هاروت و ماروت راسرنگون آویختند: ... القصة چون این افعال سینه (مستی و آدم‌کشی) از هاروت و ماروت صدور یافت... چون از خواب مستی بیدار گشتند بهلاکت خود متین شده آغاز گریه و زاری نمودند... جبرئیل امین نزد ایشان رفته... گفت باری سبحانه و تعالی شما را مخیر گردانید میان عذاب دنیا و عقاب عقبی، ایشان تعذیب دنیوی را اختیار کرده هر دو را در غار کوه بابل سرنگون آویختند. (حبیب السیر ج خیام ج ۱ ص ۲۸).

**بابل**. [ب] [اِخ] رجوع به بابل قلّسی شود. **بابل**. [ب] / [ب] [اِخ] نام مردی ابله که گویند روزی آهویی بده دم خریده بود، ازو پرسیدند که بچندش خریده‌ای، ده انگشت را وا کرده آهو را گذاشت، آهو برجست رو بصحرا آورد.

**بابل**. [ ] [اِخ] جد شیخ زاهد گیلانی است... و شیخ زاهد ولد شیخ روشن امیرین بابلین شیخ پندار الکردی السجانی بود و تاج‌الدین ابراهیم نام داشت. (حبیب السیر ج قدیم طهران ج ۳ جزوه ۴ ص ۳۲۵).

**بابل**. [ ] [اِخ] ابن قیس الجذامی. کسی است که روح بن زیناع الجذامی را که از مردان بنی‌امیه بود و در سال ۶۴ هـ. ق. از جانب خلیفه مروان بن الحکم والی فلسطین شد از آن شهر بیرون راند و با ابن زبیر که برای خلافت در حجاز قیام کرده بود بیعت کرد. (رجوع به کتاب التاج ج قاهره ۱۳۲۲ هـ. ق. حاشیه ص ۶۰ قمری شود).

**بابلا**. [ب] [اِخ] قریه‌ایست بخارج حلب بفاصله یک میل. (مرادالاطلاع).

**باب لایقینه**. [ب] [ن] [اِخ] از دروازه‌های مادرید (مجریط) است. (الحلل السندی ج ۱ ص ۲۴۶).

**باب لامکان**. [ب] [م] [اِخ] رسالت‌مآب صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم. (آندراج).

**بابلان**. [ب] [اِخ] دهی جزء دهستان

کلخوران بخش مرکزی شهرستان اردبیل در ۵ هزارگزی شمال اردبیل، ۳ هزارگزی شوسه اردبیل - آستارا، جلگه، معتدل، دارای ۸۷ تن سکنه. آب آن از رودخانه بالخلو و چشمه. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

**باب لاینصرف خواندن**. [ب] [ص] [ر] خوا / خاد [مص مرکب] کنایه از اساک و بخل نمودن باشد.

نخوانده بجز باب لاینصرف.

سعدی (از آندراج).

و رجوع به لاینصرف شود.

**بابل السوق**. [ب] [س] [اِخ] محلی نزدیک دمشق.

**بابلبام**. [ ] [اِخ] قریه‌ایست به نیم‌فرسنگی میانه شمال و مغرب تل بیضا. (فارسنامه ناصری).

**بابل پشت**. [ب] [پ] [اِخ] یکی از نواحی مشهدس. (سفرنامه سازندران و استرآباد رابینو ص ۱۱۶ قسمت انگلیسی ج قاهره ۱۳۴۲ هـ. ق.). دهی از دهستان یازوار بخش بابلس شهرستان بابل در ۳ هزارگزی جنوب بابلس، کنار شوسه بابل به بابلس، دشت، معتدل مرطوب، مال‌ارپائی. دارای ۵۱۵ تن سکنه. آب آن از چاه است. محصول آن صیفی، پنبه، غلات، کتجد و شغل اهالی زراعت است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

**باب لت**. [ب] [ل] [اِخ] قریه‌ایست در جزیره بسین حران و رقه. (معجم‌البلدان (مرادالاطلاع)).

**بابلتی**. [ب] [ل] [ص] نسبی) منسوبت به بابلت که بگمان من جایگاهی است در جزیره، والله اعلم. (سمعانی). رجوع به ماده فوق شود.

**بابل خانه**. [ب] [ن] / [ن] (مرکب) لولی‌خانه و خرابیات. (آندراج). فاحشه‌خانه و چنده‌خانه. (ناظم‌الاطباء).

**بابل خواجه**. [ب] [خ] / [خ] [اِخ] رودیست بسرزمین فارس آبش شیرین و گوارا از چشمه مورد برخاسته در کوشک قاسم بلوک خواجه باب چشمه زنجیران خواجه پیوسته رودخانه حقیقان شود پس از تنگ فیروزآباد گذشته رودخانه فیروزآباد شود. (فارسنامه ناصری ص ۳۲۳).

**بابلورم**. [ ] [اِخ] قلعه‌ایست بساحل رود جیحون. (مرادالاطلاع).

**بابلس**. [ل] [ ] [اِخ] بسونانی خشنیخاش زیدیست. (مغزن الادویه). هو الخشیخاش البری. حار جداً، سهل بقوه. (بحر الجواهر). سوقی. تخم خشخاش. (ناظم‌الاطباء).

رجوع به بابلص شود.

**بابلسو**. [ب] [ص] [اِخ] بندر بابلس که نام قدیم آن مشهدس بوده در ۱۸ هزارگزی شمال بابل کنار دریای مازندران و مصب رودخانه بابل واقع گردیده، مختصات جغرافیائی آن بشرح زیر است:

طول ۵۲ درجه و ۳۹ دقیقه و ۳۰ ثانیه، عرض ۳۶ درجه و ۴۳ دقیقه، اختلاف ساعت با طهران ۴ دقیقه و ۵۴ ثانیه است، طهران ۱۲ بابلس ۱۲ و ۴ دقیقه و ۵۴ ثانیه، مشهدس بواسطه موقعیت بندری خود در عصر قاجاریه و ماقبل آن مرکز تجارت سازندران مخصوصاً بابل بوده و اهمیت داشته‌است.

بعداً که تجارت بین ایران و شوروی تقلیل یافته بهلاوه بندرشاه، نوشهر و بندر انزلی آباد گردید، این بندر موقعیت خود را از دست داده ولی در دوره تحول ایران بیشتر از نقاط دیگر

شمال مورد توجه رضاشاه واقع شده و شهر کوچک‌زیبای بابلس احداث گردید که اکنون بهترین و زیباترین گردشگاه و آسایشگاه کشور بشمار میرود. ایام عید و تابستان از نقاط مختلف کشور و خارجه جهت استحمام و هواخوری یابن بندر آمده در مهمانخانه باشکوه آن، که یکی از مهمانخانه‌های مهم دنیا بشمار میرود و ویلاهای متعدد آن استراحت می‌نمایند. ۱۷ باب ویلا، ۲۰۰ باب ساختمان روستائی، ۲۰۰ باب مظاره دولتی باضافه عمارات شيلات گمرک، بندر، شهرپائی، شهرداری، بخشداری و شعب ادارات دیگر در این شهر وجود دارد. روشنائی شهر بوسیله چهار موتور مولد برق تأمین میگردد. فرودگاه طیاره بابلس در اراضی احمدکلا واقع است. جمعیت بابلس در حدود شش هزار تن، تابستان دو الی سه برابر میشود. از آثار باستانی بابلس بنای مزار امامزاده ابراهیم واقع در یک هزارگزی جنوب خاوری شهر است. تاریخ بنا معلوم نیست ولی تاریخ درهای چوبی آن مورخ به ۸۴۱، ۸۵۸ و ۹۰۶ هـ. ق. است. ۳ آبسادی فریدون‌کنار، کاله‌عرب‌خیل، باقرتگه دهستان حومه بابلس را تشکیل میدهند. جمعیت دهستان باضافه شهر در حدود ۱۱ هزار تن است. بخش بابلس طبق تقییمات وزارت کشور از چهار دهستان بنام حومه، بانصر، رودبست و یازوار تشکیل شده‌است. جمع آبادیهای بخش ۴۳ و جمعیت آن در حدود ۳۵ هزار تن است. شرح هر یک از دهستانها در جای خود داده شده‌است.

1 - Latina.

2 - Pavot écumeux. Euphorbia Pehlos.

(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

**بابلص.** [ب] (ل) رجوع به بابلش بود.

**بابلقانی.** [ب] (لخ) دهی از دهستان حومه شهرستان ملایر در ۲۷ هزارگزی جنوب خاوری شهر ملایر و ۱۵ هزارگزی شمال راه شوسه ملایر به اراک. کوهستانی، معتدل، مالاریائی. دارای ۱۰۸۹ تن سکنه و آب آن از قنات است. محصول آن غلات، انگور و شغل اهالی زراعت است. صنایع دستی زنان قالی بافی است و راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

**بابل قله سی.** [ب] (لخ) (برج بابل) نامی است که در توراة بیک برج آسمانخراشی داده شده که اولاد نوح در وادی سنجان شروع ساختن آن کردند و میخواستند آنرا تا آسمانها بلند کنند، حق تعالی برای مجازات این گستاخی خودپسندانه زبان کارگران این بنا را چنان تغییر داد که زبان همدیگر را نمی فهمیدند و در نتیجه تبلبل لسان، ۷۲ زبان در بین آنها پدید آمد، کلمه بابل هم در لسان عبرانی این معنا را افاده می کند و مسلمانان این قله را برج بابل مینامند و چنین شهرت دارد که نمرود این برج را بخیال رفتن بآسمان و مشاجره با جناب حق (العیاذ بالله) ساخت.

نظر بروایت مبتنی بمشاهده هرودت، معبد ببل در بابل در شکل برج آسمانخراشی بنا شده بود و یک راه مارپیچ در آن ساخته بودند که قابل عبور و مرور با ارابه بود و وسعت زیادی داشت، و مرتبه فوقانی آنرا برای رصدخانه بکار می بردند، این مطالب افسانه های راجع برج بابل را شرح و تفسیر نمیکند همین معبد اساس اقوال و روایات میباشد، ظاهراً مسئله مرصد بودن طبقه فوقانی حکایت نمرود را بوجود آورده باشد. (قاموس الاعلام ترکی ج ۲). رجوع به بابل و برج بابل شود.

**بابلکان.** [ب] (لخ) خاصه بالکانی. مرکز بلوک لاله آباد در ناحیه بارفروش. (سفرنامه مازندران و استرآباد رایینو ص ۱۱۸ قسمت انگلیسی ج ۱۳۴۲ ه. ق. قاهره). دهی از دهستان لاله آباد بخش مرکزی بابل در ۱۰ هزارگزی جنوب باختری بابل، ۲ هزارگزی شمال شوسه بابل به آمل. دشت، معتدل، مرطوب، مالاریائی و دارای ۷۷۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانه کاری است. محصول آن برنج، کنف، صیفی، مختصر غلات، پنبه، نیشکر و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. این ده از چندین محل بنام انگریته و ورهتان و بابلکان تشکیل شده. مرکز حوزه ۳ آمار شهرستان آمل است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

**بابل کنار.** [ب] (لخ) از بلوکات ناحیه بارفروش، دارای پانزده قریه. مساحت آن یک فرسنگ در یک فرسنگ، مرکز آن درازکلا، حد شمالی آن بلوک گنج افروز و حد شرقی آن بلوک شیرگاه و حد جنوبی آن بلوک لغور و حد غربی آن بلوک بندپی باشد. رجوع به سفرنامه مازندران و استرآباد رایینو ص ۱۲۹ قسمت انگلیسی ج قاهره ۱۳۴۲ ه. ق. شود.

نام یکی از دهستانهای بخش مرکزی شهرستان قائم شهر. این دهستان در ۱۸ الی ۲۴ هزارگزی جنوب باختری قائم شهر، طرفین رودخانه بابل و دامنه ارتفاعات واقع شده. هوای آن معتدل، مرطوب، مالاریائی و قراء آن از رودخانه بابل مشروب میگردد. محصول عمده آن نیشکر، غلات، ابریشم، کتان و صیفی جات است. مرکز دهستان درازکلا و راه نیمه شوسه ای از بابل به این ده کشیده شده است. این دهستان از ۱۶ آبادی تشکیل شده، جمعیت آن در حدود ۱۲۲۰۰ تن و قراء مهم آن شرح زیر است: درازکلا، کبیریا کلا، کاردردکلا، سیدکلا، گاوانکلا و شیردارکلا. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

**بابلور.** [ب] (لخ) موضعی است در میان رود، از فرح آباد مازندران. (سفرنامه مازندران و استرآباد رایینو ص ۱۲۰ قسمت انگلیسی ج ۱۳۴۲ ه. ق. قاهره).

**بابلون.** [ب] (ل) ایلو است. رجوع به ایلوا شود. (مخزن الادویه).

**بابله.** [ب] (لخ) شهرستان بابل.

**بابله.** [ب] (لخ) سیمه سائله. (تساظم الاطباء).

**بابلی.** [ب] (ص نسبی) منسوب بشهر بابل: در شب خط ساخته سحر حلال بابلی غمزه و هندوی خال. نظامی. خلق از آن سحر بابلی کردن دل نهاده بیابلی خوردن. نظامی. گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی صد گونه ساحری بکنم تا بیارمت. حافظ. - اذخیر بابلی؛ قسم متوسط اذخیر. - کمان بابلی؛ کمان ساخته بابل؛ کمان بابلیان دیدم و طرازی تو که برکشیده شود بآبروان تو ماند.

دقیقی (از احوال و اشعار رودکی ص ۱۲۷۵). - هاروت بابلی؛ نام فرشته معروف که با ماروت غالباً اسم برده شوند و آورده اند که در چاه بابل معلق باشند؛

گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی

صد گونه ساحری بکنم تا بیارمت. حافظ.

**بابلی.** [ب] (ل) می. یاده. || سحر. جادو. (منتهی الارب) (دزی ج ۱ ص ۴۷).

**بابلی.** [ب] (ص نسبی) منسوب بشهر بابل مازندران.

**بابلی.** [ب] (لخ) رجوع به محمد بن علاءالدین شود. (اعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۳۷).

**بابلیان.** [ب] (ص نسبی) منسوب ببابلی. بابلیها.

**بابلی خوردن.** [ب] (لخ) خوردن (مص مرکب) سحر بابلی فریفته شدن؛

خلق از آن سحر بابلی کردن

دل نهاده ببابلی خوردن. نظامی.

**بابلی دادن.** [ب] (مص مرکب) تخفیفی است از باولی دادن. رجوع به باولی دادن شود.

**بابلی دادن.** [ب] (مص مرکب) بولی دادن. باولی دادن. سر کردن جانور شکاری بر جانور دیگر خواه خانگی باشد خواه صحرایی، سیفی گوید:

زهر بابلی چرخ خویش شاه این را نگاه دار چو مرغ دلم شود شتار.

ظفر گوید:

بازدار فلک از بهر تذروا فکنی ام

خواست بولی بدهد بر مگس انداخت مرا.

امین مستغنی گوید:

شاهن بخت خصم شکار تر نیافت دست زمانه هرگز محتاج باولی.

(از آندراج).

رجوع به باولی شود.

**بابلیون.** [ب] (لخ) نام قصبه ای قدیمی است در مصر، در ساحل بحیر رود نیل، نزدیک جدول ترایان، و مهاجران بابل این شهرک را بنا نهاده و بدین نام خوانده اند. (قاموس الاعلام ترکی ج ۲). بابلیون یا باب

الیون یا باب الیون. قصر الشمع. شهری بر ساحل شرقی نیل بجنوب عین شمس و ایرانیان را بدانجا آتشکده ای بوده که عرب آنرا قبه الدخان نامند. (دمشقی). اسم عام است برای مصر به لغت قدما و گویند نام خاص است برای موضع فسطاط. اهل توراة گویند که آدم علیه السلام در بابل ساکن بود و چون قابیل، هابیل را کشت مورد غضب آدم واقع شد و با خانواده خود بکوه های بابل گریخت و بدین جهت بابل نامیده شد زیرا که بابل در لغت بمعنی افتراق و جدائی باشد. چون آدم درگذشت و ادیس بنبوت رسید فرزندان قابیل فرونی یافتند و از کوهها بیرون آمدند، با مردم درآمیختند و موجب فساد شدند بدین

1 - Tour de Babel (فرانسوی).

۲ - مرکب از بابل نام شهر معروف و یاه نسبت و الف و نون جمع.

3 - Babylone.

جهت ادريس از پروردگار خواست که او را بر زمینی مانند بابل که دارای آب جاری باشد برساند. پس سرزمین مصر بدو نموده شد و چون بدان سرزمین رسید و سکونت گزید و آنجای را نیکو یافت نامی از کلمه بابل که بمعنی افتراق است مشتق ساخت و آن سرزمین را بابلیون نامید که بمعنی افتراق نیکوست. ||عبدالملک بن هشام صاحب «السر» در کتاب «التیجان فی النسب» از تألیفات خود آرد: بابلیون پادشاهی بود از قوم سبا و عمر بن امرؤ القیس از فرزندان وی در زمان ابراهیم خلیل پادشاه مصر بود. (از معجم البلدان). رجوع به تاریخ الحکماء فظنی چ لیویک ۱۳۲۰ هـ. ق. ص ۲ و ۳ شود.

**بابلیه**. [بِ لِي ي] (ص نسبی) نسبت آن ببابل مثل نسبت سحر و شراب بدانست. (تاج العروس ج ۷). شرابیت منسوب ببابل. (مذهب الاسماء). می. || (الخ) اسم موضعی. (مذهب الاسماء).

**باب هاران**. [بِ] [خ] ده کوچکی است از دهستان سریز بخش ساردوئیة شهرستان جیرفت در ۱۵ هزارگزی جنوب راه مالرو جیرفت به ساردوئیة. سکنه آن ۵ تن است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

**باب ماه**. [بِ] [خ] آنرا باب اسفیش نیز نامند. یکی از چهار دروازه جی اصفهان است. رجوع بباب اسفیش شود. (محاسن اصفهان ج طهران ص ۹۲ و ۹۳).

**باب محمد**. [بِ مُم حَمَّ م] [خ] از درهای مسجد بیت المقدس است. (عقدالفرید ج مصر ۱۳۵۹ هـ. ق. ج ۷ ص ۲۹۸).

**باب محول**. [بِ مُم حَوَّ وَ] [خ] محله بزرگیست از محال بغداد متصل به کرخ و فعلاً قریه مستقلی است دارای مسجد جامع و بازار بفرج کرخ مشرف بر سُرّاة. (معجم البلدان (مرادالاطلاع). و رجوع به اخبار الرازی بالله و التقی لله ج ۱۹۳۵. مصر ص ۸۱ شود.

**باب مردوئیة**. [بِ مُم كَسِي ي] [خ] ده کوچکیست از بخش راین شهرستان بم در ۲۴ هزارگزی جنوب باختری راین و ۹ هزارگزی جنوب راه فرعی راین به قریه العرب. سکنه آن ۳ خانوار است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

**باب مردوم**. [بِ] [خ] یکی از ابواب جامع صغیر در طلیطله است که در آن آثاری از مسلمین بجایست. (الحلل السندیه ج ۲ ص ۴۶۴).

**باب منذر**. [بِ مُم ذَم] [خ] دروازه یا کوئی بشیراز بوده است. (شدالازار ص ۱۳۴).

**باب موروئیة**. [بِ نِي ي] [خ] ده کوچکی است از دهستان سرشک بخش ساردوئیة شهرستان جیرفت در ۴۰ هزارگزی شمال

باختری ساردوئیة و ۱۲ هزارگزی شمال راه مالرو بافت به ساردوئیة. سکنه آن ۲۳ تن است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

**باب مویس**. [بِ مُم وَ] [خ] یکی از دروازه های بصره. (عیون الاخبار ج ۱۳۴۶ هـ. ق. مصر ج ۲ ص ۵۲).

**باب میشان**. [بِ] [خ] ده کوچکی است از بخش ساردوئیة شهرستان جیرفت در ۱۲ هزارگزی جنوب ساردوئیة، سر راه مالرو جیرفت به ساردوئیة. سکنه آن ۷ تن است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

**باب نامدار**. [بِ] [خ] کسویی است در شیراز که بنام بانی آن نامدار نامیده شده است و گویند وی در زمان خود از وزراء بوده است که کوی به وی نسبت داده شده است. شیخ مؤید بن محمد بن احمد معروف به نامدار در رباط خویش واقع در باب نامدار مدفون شده است. (شدالازار ص ۸۴).

**بابنای**. [بِ] (ص نسبی) در انساب سمعانی ذیل کلمه بابنای آرد: گروهی از روایت و محدثین بدین کلمه منسوبند از قبیل ابوبکر عمر بن نوح بن عباد نخروانی معروف باین بابنای از مردم بغداد. رجوع به انساب سمعانی برگ ۵۶ شود.

**باب نجاش**. [بِ نَ] [خ] در فهرست نزهة القلوب (ج لیدن ۱۳۳۱ هـ. ق. ج ۳) چنین نامی آمده است ولی در متن دیده نشد.

**بابندن**. [بِ دَ] (مص) بمعنی بخشیدن باشد. (فرهنگ ضیاء). عطا کردن. بخشیدن. دادن. (ناظم الاطباء).

**باب نهم**. [بِ نَ] [خ] ده کوچکی است از بخش ساردوئیة شهرستان جیرفت در ۸ هزارگزی جنوب ساردوئیة و ۳ هزارگزی جنوب راه مالرو جیرفت به ساردوئیة. سکنه آن ۲۲ تن است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

**باب نو**. [بِ نَ] [خ] یکی از نه دروازه شهر شیراز: ... شهر شیراز هفده محله است و نه دروازه دارد، اصطخر و دراک<sup>۲</sup> موسی و بیضا و کازرون و سلم و فسا<sup>۱</sup> و بابنو و دولت و سعادت...

**باب نویی**. [بِ] [خ] دروازه ای بيفداده ... امیر قتلخ شاه فرمود تا او را [نوروز را] فروکشیدند و میان او بدوینم زدند و سر او را بر دست پولادقیآ بیدگی حضرت فرستاد و از آنجا بيفداده فرستادند و چند سال بر در باب نویی بر سر چوب بود... (تاریخ غازانی ج انگلستان ۱۳۵۸ هـ. ق. ص ۱۱۶).

**باب نونده**. [بِ نَ وَ] [خ] محله ایست بسمرقند، از آنت احمد نوندی محدث. (منتهی الارب).

**بابنیه**. [بِ نَ / بُنَ ي / ي] (ص مرکب) تومنند. باقوت. (ناظم الاطباء).

**بابو**. [بِ] [خ] دهی از دهستان بنملا بخش شوش شهرستان دزفول در ۱۲ هزارگزی شمال باختری شوشتر و ۴ هزارگزی باختر راه شوشه اهواز به دزفول. دشت، گرم سیر مالاریائی. دارای ۲۰۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانه کرخه و محصول آن غلات، برنج و کنجد و شغل اهالی زراعت میباشد. راه در تابستان اتومبیل رو. ساکنین از طایفه لر هستند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

**بابو**. [بِ] [خ] قوت کیومرث در سر راه بابو<sup>۱</sup> در ماه رجب سنه ۷۵۷ هـ. ق. دست داده... (حیج السیر ج قدیم طهران ج ۳ جزء ۲ ص ۱۰۵).

**بابو**. [بِ] [خ] پدر و بزرگ قلندران و رند و پیشوای ایشان: از شاه عادل که نیره شاه نعمت الله ولی رحمة الله علیه بود مسموح دارم که محمد قلندر و بابو قلندر این هر دو خلیفه شاه نعمت الله ولی اند، العلم عند الله. (آندراج). نام قسی از قلندران سیار. || امضر باب. (ناظم الاطباء). لفظ مذکور مأخوذ از باباست به تبدیل الف به واو، یا در اصل باب بوده و او نسبت بآن ملحق گشته مثل هندو. (فرهنگ نظام).

**بابوائی**. [بِ] [خ] نام جاثلیق نصیبین بزمان پیروز پادشاه ساسانی: پیروز بلاشک نه روحانیون بصوح و سوداوی عیسوی را دوست میداشت و نه دیانت آنها را محترم میشرد لکن میدید که از اصول نسطوری استفاده سیاسی بسیار مجتوان برد زیرا عیبویان ایرانی را از هم کیشان آنها که در آن سوی سرحد غربی ایران بودند دور میکرد. وقتی امپراطور زنون<sup>۱</sup> سیاستی در پیش گرفت که مذهب یهوقبی را در زیر پرده بیطرفی پنهان مینمود یعنی وانمود کرد که از دو مذهب فوق هیچیک را تقویت نخواهد کرده، برصوما که درین وقت مطران نصیبین و مفتش افواج سرحدی شده بود به اتفاق چند نفر از مطرانهای دیگر انجمنی در نصیبین تشکیل دادند. درین انجمن چنین تصمیم گرفته شد که جاثلیق موسوم به بابوائی را خلع کنند چه عدم کفایت او مشهور خاص و عام بود. بابوائی در عوض برصوما و پیروان او را تکفیر کرد. مجادله شدت یافت و عاقبت بابوائی محبوس شد و او را به انگشت بنصر آویزان کردند و آنقدر تازیانه زدند تا مرد. بین

۱- ن: ل: مونس. ۲- ن: ل: دارک.

۳- ن: ل: فنا و پال، قیابوات.

۴- معلوم نیست این بابو همان دهی است که در شهرستان دزفول است یا محل دیگری بوده است.



برصوما و رفیق او آگاس (خفه کننده پشیز) هم که پس از بایوانی بمقام جاثلیق رسید توافق کاملی وجود نداشت. برصوما به بهانه‌های گوناگون از حضور در جمعی که آگاس میخواست در سلوکیه منعقد کند عذر آورد. (ایران در زمان ساسانیان ج ۲ طهران ص ۳۱۵).

**باب وادی الحجاره.** [بِ دِلِّ حِ رِ] (بخ) از دروازه‌های مادرید (سجریط) بوده است. (الحلل السندیه ج ۱ ص ۳۴۶)...

**بابوار.** (ص مرکب) دارای باب و فصل و مرتب. (ناظم الاطباء).

**بابواری.** [باب] (ب) ترتیب. (ناظم الاطباء).

**باب والاواب.** [وَلْ أَبِ] (بخ) رجوع به باب‌الابواب شود.

**بابونی.** (ص نسبی) منسوب به بابو. و جمع آن را بابونیان میگویند: ... و این معنی مقاتل بوجعفر بابویه قمی و همه بابونیان است. (کتاب‌القبض ص ۵۷۴).

**بابو قاریبخزن متو.** [ ] (بخ) یکی از مصححان برهان قاطع چ کلکته ۱۸۱۸ م. (فهرست کتابخانه مدرسه عالی سیهالار ج ۲ ص ۱۶۵).

**بابوته.** [بَ / ت] (ب) کوزه پر آب را گویند، و باین معنی بابوته هم آمده است. (برهان). کوزه پر آب را گویند. بابوته و بابوجه نیز دیده شده. (آندراج) (انجمن آرا).

**بابوج.** (مرب) بابوجه. ج. بوابج. شکل معمولی کلمه فارسی است که در زبان عرب داخل شده است همچنانکه، بگ، در زیر کلمه پانتوفل<sup>۱</sup> بدست میدهد. (دزی ج ۱ ص ۴۷).

**بابوجه.** [ج] (مرب) رجوع به بابوج شود.

**بابوخ.** (بخ) قریه‌ایست به یک فرسنگی مغربی شهر داراب. (فارسنامه).

**بابوده.** [د] (بخ) دهی از دهستان بیرون‌یشم بخش کلاردشت شهرستان نوشهر در ۲۱ هزارگزی جنوب خاوری حسن‌کیف، متصل به مرزن‌آباد. کوهستانی، معتدل. دارای ۶۵ تن سکنه. و آب آن از چشمه و نهر محلی است. محصول آن غلات، ارزن و شغل اهالی زراعت، تهیه چوب و زغال است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳). و رجوع به سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو بخش انگلیسی ج قاهره صص ۲۷-۱۰۷ شود.

**بابورسی.** [ر] (ب) بروی. فاضل. بَیر. پیژر.

**بابوس.** (ب) بلفت رومی، کودک و کودک شیرخواره و بچه ناقه. (آندراج). و لسنوین عرب گویند لغت رومی است<sup>۶</sup>.

**بابوس بیک.** [بِ بَ] (بخ) یکی از جنگجویان قلعه ظفر کابل که با همایونشاه

پادشاه افغانستان میجنگیدند: ... میرزای مذکور (میرزا کامران حاکم قندهار) از ازبکان مدد طلبید. چون از ایشان نومید شد بغایت مضطرب گشته از در عجز درآمد و رخصت مکه معظمه درخواست. آن حضرت [همایونشاه] به او ترحم نمود، متمسک او را قبول نمود اما بشرط آنکه امرای بلفنی (ظ: یاغی) را بدرگاه فرستد. میرزا کامران گناه بابوس بیک را درخواست نمود و دیگر امرارا بملازمت فرستاد. ایشان خجبل و شرسار بدرگاه آمدند. (تاریخ شاهی چ کلکته ۱۳۵۸ ه. ق. ص ۳۲۴) ... چون امرای الوس چغتائی بگرفتاری میرزا کامران بجهت گرمی بازار خود راضی نبودند به او پیغام کردند که پادشاه درین دو روز بر قلعه [قلعه ظفر در کابل] جنگ میاندازد دیگر توقف مصلحت نیست. میرزا کامران از قاموس بیک<sup>۸</sup> و قراچه‌خان آزرده‌خاطر بود، سه پسر خردسال قاموس بیک بقتل آورد و از دیوار قلعه پائین انداخت. (همان کتاب ص ۳۱۹).

**بابوسوز.** [س] (ب) کافور مصنوعی. (ناظم الاطباء).

**بابوشیه.** [شی ئ] (بخ) فرقه‌ای از شیعه. ابن‌الدیم در ترجمه ابوطالب عبیدالله بن احمد بن یقوب انباری مقیم واسط گوید او از شیعه بابوشیه است و صاحب تصانیف کثیره. (ابن‌الدیم ج مصر ص ۲۷۹).

**بابوف.** [بَف] (بخ) فرانسوا نوتل معروف به گرگ ک شوس<sup>۱۱</sup> (۱۷۶۰-۱۷۹۷ م). عوام‌فریب فرانسوی متولد به سن کانتن<sup>۱۱</sup>. او بمخالفت با دیرکتوار<sup>۱۲</sup> با عده‌ای از ژاکوین<sup>۱۳</sup> متفق شد و محکوم به مرگ گردید. وی قبل از اعدام با خنجر خودکشی کرد. اصول عقیده‌اش که یک نوع کمونیس است بنام بابوویسم<sup>۱۴</sup> نامیده میشود.

**بابوک.** (ص) دیوانه. احمق. (ب) گل بابونه و لیلاب زمینی و یک قسم گلی که بواسطه گردیش سیب‌زمینی نیز گویند. (ناظم الاطباء) (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۷۱).

**بابوکان.** (بخ) دهی از دهستان حومه بخش شهرستان شهرضا در ۷ هزارگزی باختر شهرضا و ۱۵۰۰ گزی راه فرعی شهرضا به علی‌آباد دهاقان. جلگه، معتدل. سکنه آن ۴۷۷ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه، تریاک، انگور، خشکبار و شغل اهالی زراعت است. صنایع دستی زنان کرباس‌بافی. راه فرعی دارد. دبستان و در حدود ۸ باب دکان دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

**بابوکان.** (بخ) دهی از دهستان ماربین بخش سده شهرستان اصفهان در ۵ هزارگزی شمال خاور سده و ۲۰ هزارگزی باختر شوسه

اصفهان به تهران. جلگه، معتدل. سکنه آن ۵۹۶ تن و آب از قنات و محصول آن غلات، صیفی، پنبه، تریاک، حبوبات و شغل اهالی زراعت است. صنایع دستی زنان کرباس‌بافی. راه فرعی و دبستان دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

**بابول.** (بخ) بابل. (ناظم الاطباء). رجوع به بابل شود.

**بابولی.** [بِ ز] (بخ) ده کوچکی است از دهستان سرمشک بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت در ۳۸ هزارگزی شمال باختری ساردوئیه و ۱۲ هزارگزی شمال راه مالرو یافت به ساردوئیه. سکنه آن ۷ تن است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

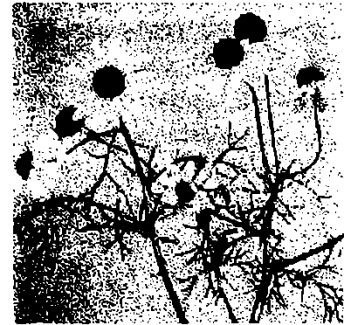
**بابون.** (بخ) نام قریه‌ای به بغداد، و از آنجاست ابو عبدالله بابونی یکی از شیوخ تصوف. و رجوع به بابونیا شود.

**بابونه.** (ب) بابونه. (دزی ج ۱ ص ۴۷). زنبور درشت. صقیع. علفج. زنبور. دیور. زنبور زرد. (فرهنگ فرانسه بفارسی نفیسی، زیر کلمه فرلون<sup>۱۵</sup>).

**بابونج.** [ن] (ب) مغرب بابونه فارسی است. قرص. قحوان. اقحوان. (منتهی الارب). بسابونک. بسابونق. (دزی ج ۱ ص ۴۷). نورالاقحوان. (بحر الجواهر). اربیان. کافوری. زبل. مقارجه. رجل اللجاجة. حبیب البقر. (منتهی الارب). فتاح الارض. خاماملین<sup>۱۶</sup>. گلش سفید و زرد میباشد. (نزهة القلوب). سبزه‌ایست که کافوری نیز گویند، بتازی اقحوان خوانند. شکوفه (این معنی در سایر فرهنگ‌ها ضبط نشده است). (شرفنامه منیری، ذیل بسابونه). رجوع به دزی ج ۱ ص ۴۷ و رجوع به بابونه شود. گیاهی است

- 1 - Derbend.
- 2 - Cruche (فرانسوی).
- 3 - Bg.
- 4 - Pantoufle (فرانسوی).
- 5 - Papyrus.
- ۶ - شاید مصحف Filius (بیلیوس؟) باشد. (لغت‌نامه).
- ۷ - ن ل: ناموس بیک. پاپوس بیک. (تاریخ شاهی ص ۳۱۹ و حاشیه آن).
- ۸ - ن ل: بابوس بیک. پاپوس بیک.
- 9 - Babeuf, François-Noël.
- 10 - Gracchus.
- 11 - Saint-Quentin.
- 12 - Directoire.
- 13 - Jacobins.
- 14 - Babouvisme (فرانسوی).
- 15 - Frelon.
- 16 - Camomille (فرانسوی).

معروف که آنرا اقحوان گویند و بابونج معرب آنست. بویند آن خواب آورد. اگر آب آنرا بگیرند و بر دو خصیه و ذکر بمالند قوت تمامی در مجامعت دهد و اگر در خانه بگسترند جمیع گزندگان بگیرزند. و آنرا بهری تفاح الارض خوانند. (برهان، ذیل کلمه بابونه). گیاهی است معروف که آنرا بهری اقحوان خوانند، بویند آن خواب آورد، اگر آب آنرا بگیرند و بر دو خصیه و ذکر بمالند قوت تمامی در مجامعت دهد و اگر در خانه بگسترند جمیع گزندگان بگیرزند، و بابونه گاو با کاف فارسی به الف کشیده به او زده گلی است بیرونش سفید و اندرونش زرد می باشد و بهری حبیب القبر و احداق المرض خوانند. (آندراج، ذیل کلمه بابونه). رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ و شموری ج ۱ ص ۱۸۹ شود. بوزن وارونه گیاهی است معروف و بابونج معرب آنست و آنرا بهری اقحوان خوانند. بابونه گاوی گلی است بیرونش سفید و اندرونش زرد. (انجمن آرای ناصری، ذیل بابونه).



بابونج

بابونج که بابونق و بابونک نیز گفته می شود و بیونانی اوتیمن خوانند و نزد ما معروف به «البیون» است گیاهی است که به روی دیوارها و منازل روید و گل آن بیشتر زرد و گاهی ارغوانی و سفید است و زودتر از تمام گیاهان خشک شود و بهتر است که در ماه آذار چیده شود. گرم و خشک و محلل و تلطیف کننده است و در کشودن بینی و برطرف ساختن سردرد و اقسام تبها و تپلز و چشم درد خوردن و مالیدن و بخور دادن مخصوصاً با سرکه مفید است. و مقوی به و کید می باشد و سنگ ریزه ها را مطلقاً می شکند و مدر فضولات و پاک کننده کثافات سینه است و پشورات را از بین برد و جوشیده آن رنج و خستگی ها و صلابات و نزولات و درد رحم و مقعد را زایل کند و دود آن سموم را سودمند بود و هوم را براند، روغن آن برای کری و جراحات و درد کمر و عرق النسا و درد

مفاصل و نقرس و جرب مفید است و در معالجه اشخاص محرومی بهتر آنست که جو بآن اضافه کنند و با روغن زیتون کهنه اشخاص سرد مزاج را تقویت میکند و بهترین راه نگهداری آن این است که بصورت قرص در آورند، و برای گلو مضر است و مصلح آن عسل است و شربت را سه مثقال و بدل آن قیصوم و مرنجاسب می باشد. (تذکره داود انطاکی ص ۷۱). بفارسی بابونه گویند. در جمیع اجزاء مثل اقحوان است مگر در گل که کوچک تر از اقحوان است. در دوم گرم و در آخر اول خشک و لطیف و محلل بی جذب و مفتوح و مدر بول و حیض و عرق و شیر و مقوی دماغ و اعصاب و به و با تریاقه و جهت تب بلفمی و سوداوی و مرکبه و تنقیه سینه و درد سر و نزلات و امراض دماغی و تحلیل بقایای رمد و ریاح گوش و درد جگر و اخشا و مقعد و رحم و احتباس حیض و عسر بول و عسر ولادت و اخراج سنگ مثانه و تسکین دردها و ورم جگر و رسو و یرقان و اعیا و عفونت سودا و بلغم و قولنج ایلاوس شرباً و ضماداً نافع و طلای او ملین اورام صلبه و نشستن در طیبخ او و به دستور نظول آن در اکثر علل مفید و مضر حلق و مصلح او عسل و شربت و انار و خائیدن او جهت قلاع و ذرورا و جهت غرب منفرج بغایت نافع و قدر شربتش تا سه مثقال و بدلس قیصوم و برنجاسف و اقحوان و بیخ او گرم و خشک و در افضال قوی تر از گل او و یک مثقال او با شراب العسل بسیار محرک به است و روغن بابونه که بدستور روغن گل سرخ ترتیب دهند گرم و محلل اورام بارده و مخفف و طلاء او جهت رفع لرز تب بلفمی و سوداوی و ادرار عروق و رفع اعیا و تسدید سام که از سرما باشد و تمدد و تحلیل ریاح اعضا و گرانی سامه و درد کمر و مفاصل و نقرس نافع است و گویند بخور بابونج باعث گریزانیدن هوم میشود. پیارسی بابونه گویند. گرم و خشکست در اول، محلل بلا جذب و مفتوح بود و تلطف ماده کند و ورم صلب را نرم گرداند و تب بلفمی و سوداوی را سودمند آید و سنگ گرده و مثانه بریزاند و حیض و بول براند و بچه بیندازد و اعصاب و دماغ را قوت دهد و چون به آب سرکه جوشانیده در آخر رمد چشم را به بخار آن دارند از اخلاط رديه پاک سازد و مضر است به حلق و مصلحش عسل است و شربتی ازو پنج مثقال تا سه مثقال. (تحفه حکیم مؤمن). به پارسی بابونه گویند و بهترین آن بود که گل وی زرد بود و بزرگ و طبیعت وی گرم و خشک است در اول و منفعت وی آنست که مفتوح و ملطف بود و محللی بی جذب بود و ورمهای صلب نرم گرداند و

جهت صرع سرد نافع بود و همه آنها را خاصه که از عفونت سودا و بلغم بود و ورمهائ احشاء و اگر بجوشانند و در آب آن بنشینند سنگ گرده بریزاند و حیض و بول براند و بچه بیندازد و اگر بیاشماند بول و حیض برآند و بچه در وقت بیرون آمدن سهل بیرون آید و بدن را پاک گرداند تنقیه تام و اگر بر جرب تر ضما د کند ببرد و قوه اعصاب و دماغ بدهد و بر ورم جگر ضما د کردن نافع بود و بخار وی در آخر نزلها بغایت سود دهد و اگر آب و سرکه بزند و در آخر رمد سر بر بخار آن دارند چشم را پاک گرداند و درد زایل کند اگر ادمان کند اگر چشم بآب بابونه تنها بشویند درد ساکن کند اما اسحاق بن حنین گوید: مضر است بخلق و مصلح آن عسل است و بدل آن در تقویت دماغ و زایل کردن صداع سرد برنجاسف است. ناظم الاطبای آرد: گیاه معطری که گل آنرا در طب استعمال میکنند و برگ تازه آن یکی از سبزیهای قرمه سبزی می باشد و نیز در آشها و پلاوها این برگ را داخل مینمایند و یک قسم از آن بابونه گاو چشم باشد بتازی اقحوان گویند. (ناظم الاطبای، ذیل بابونه). نباتی است پر برگ، گلش سفید است و گل وحشی آن کم پر است. نباتی است طی و در زمینهای شن زار ایران میروید. (فرهنگ روستایی ص ۲۲۹ ذیل کلمه بابونه، از حاشیه برهان قاطع ج معین، ذیل بابونه گاو).

**بابونج ایبض.** [ان ج آب ی] (ترکیب وصفی، مرکب) ۲ کرکاش.

**بابونج خرد.** [ان ج خ] (ترکیب وصفی، مرکب) اقحوی (تصغیر اقحوان).

**بابونج رومی.** [ان ج ر] (ترکیب وصفی، مرکب) ۳ دارای برگهای بسیار بریده و ساقه های نازک که بخور آن برای تسکین سرفه بکار می رود. (گیاه شناسی گل گلاب ج دانشگاه طهران ص ۲۶۴ ذیل بابونه رومی). کسامویل رومن ۴ (بابونه رومی). تیره: سینانتره رادیه ۵. قسمت قابل مصرف: گل. مواد مؤثره: اسانس، گلوکزید. مورد استعمال: روغن کسامویل. (کارآموزی داروسازی ص ۱۹۹ ذیل کلمه کسامویل رومن یا بابونه رومی). بابونه شیرازی.

**بابونق.** [ان] (۱) از گیاهان افریقائی و نوعی بابونج است. (دزی ج ۱ ص ۴۷). رجوع به بابونج شود.

- 1 - Chamomelum. Anthesis nobilis (لاتینی).
- 2 - Camomille blanche (فرانسوی).
- 3 - Anthesis nobilis (لاتینی).
- 4 - Camomille romaine (فرانسوی).
- 5 - Radiées (فرانسوی).

**بابونک.** [ن] [اِخ] معرب بابونه فارسی، رجوع به بابونج شود.

**بابونک.** [ن] [اِخ] قریه‌ایست سه فرسنگی مشرق شیراز. (فارسانه ناصری).

**بابونه.** [ن] [اِخ] رجوع به بابونج شود.

**بابونه.** [ن] [اِخ] نام کوهی است در ولایت سناستر در جهت شمالی قصبه پرلپه در حال تمایل بمشرق بسوی مجرای رود واردار استناد میابد. (قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

**بابونه.** [ن] [اِخ] کسوزه پسر از آب. (ناظم‌الاطباء). رجوع به بابوته شود.

**بابونه.** [ن] [اِخ] دهسی از دهستان چهارویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه در ۲۱ هزارگزی جنوب خاوری قره‌آغاج و ۴۴ هزارگزی جنوب خاوری شوسه مراغه میانه. کوهستانی، معتدل، مالاریائی. سکنه آن ۲۰۶ تن و آب آن از رودخانه آبدغمیش تأمین میشود. محصول آن غلات، بزرک، زردآلو و شغل اهالی زراعت است. صنایع دستی جاجیم‌بافی. راه مالرو دارد. در سه محل بفاصله یک هزارگزی بنام بابونه پائین و بالا و وسط مشهور است، سکنه پائین ۳۰ تن و وسط ۶۲ تن میباشد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

**بابونه پلو.** [ن / نِ پُ ل / لُو] (مترکب) پلوی که با بابونه یزند.

**بابونه شیرازی.** [ن / نِ ی] (ترکیب وصفی، مترکب) بابونج رومی. رجوع به بابونج رومی شود.

**بابونه گاو.** [ن / نِ] (مترکب) رجوع به بابونه گاری شود.

**بابونه گاوی.** [ن / نِ] (مترکب) گلی است بیرونش سفید و اندرونش زرد میباشد و آنرا بربری حقی‌البرق و اصداق‌المرض گویند. (برهان). گاوچشم. اقحوان‌البرق. کافوری. دارای ساقه‌های بلند و معطر که بر ضد کرم بکار می‌رود. (گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۲۶۵). تیره: سیناتره - رادیه. قسمت قابل‌مصرف: گل. ماده مؤثره: اسانس. (کارآموزی داروسازی ص ۱۹۹). دارای برگ‌های سفید وسط زرد و پُرپر است. بوته آن بزرگتر از بابونه معمولی است و به ارتفاع نیم متر میرسد. بعضی اقسام آن در گل‌کاری بکار می‌رود. (فرهنگ روستائی ص ۲۹۹).

**بابونیا.** [اِخ] قریه‌ایست به بغداد، و رجوع به بابون شود.

**بابوی.** [اِخ] نام یک ایرانی معروف زمان خسرو پرویز. (اصل کلمه پاپوی یعنی پدر جان، مصغر پاپا، معرب آن بابویّه و کلمه ابن بابویه ازین اصلت نظیر سیویّه که اصلش سیویّه یعنی سبب کوچک بوده). (فرهنگ شاهنامه رضازاده شفق ص ۳۴).

**بابویه.** [بُ وِئَه] [اِخ] رجوع به ابن بابویه، ابوالحسن علی بن حسین بن موسی بن بابویه قمی در همین لغت‌نامه شود.

**بابویه.** [بُ وِئَه] [اِخ] ابوجعفر محمد بن علی بن حسین، فرزند مهتر ابوالحسن علی بن حسین بن موسی بن بابویه قمی: ... و این معنی مقاتل ابوجعفر بابویه قمی و همه بابونیان است. (کتاب‌التقصص ص ۵۷۴). رجوع به ابن بابویه در همین لغت‌نامه شود.

**بابویه.** [بُ وِئَه] [اِخ] لقب جد علی بن محمد اسوازی.

**بابویه.** [بُ وِئَه] [اِخ] لقب جد والد احمد بن حسین بن علی حنائی.

**بابویه.** [بُ وِئَه] [اِخ] ابن سعد بن محمد بن الحسن بن الحسن بن علی بن الحسن بن ابی‌طالب در روایات آمده است. رجوع به روایات الجنات ص ۵۱۲ شود.

**بابویه.** [بُ وِئَه] [اِخ] ابوجعفر بابویه. ملک سجستان. ابوسلیمان سجزی گوید: ابوجعفر ملک سیستان در کشورداری متین و باکیاست و در اداره مهمات مملکتی بصیر و عاقبت‌بین بود و بهوای نفس در مراتب امور رعیت تقدیم و تأخیر نمی‌فرمود، و من این دو بیت را مکرر از او شنیدم که میخواند:

فتی لم یبتع نعمة بعد ما مضت  
بمنّ ولا مظل وعید ولا وعدا  
هواه له عبد ولم یكمل الفتی  
اذا لم یکن یوما هواه له عبدا.

وی گذشته از حسن اخلاق و سیرت پاک بحری مواج بود و کلمات و امثال حکمای یونان و نوادر و سیر احوال آنان را از بر داشت چنانکه چون او نه دیده و نه شنیده‌ام. وی گفتار ارسطو به اسکندر را بیاد داشت و با مفاهیم کلمات حکیمانه سلطنت می‌کرد.

می‌فرمود آنچه که آن حکیم دانشمند به اسکندر یادآور شده بود از میان رفته و مردم از قید دیانت که موجب خیر دنیا و عقبی است رسته‌اند و عقل را که بنور هدایت آن بی‌نظم و صلاح توانند رسید زیر پا گذاشته‌اند و حیا را که مانع گمراهی است و رهبری رشد و کمال است بیک سو نهاده‌اند. شک نیست مردمی که شمائر دینی را فراموش کنند و صفات نیکوی عقل و حیا را فروگذارند فساد اخلاق در میان آنها رواج یابد و جز بزور شمیر آنان را براه راست هدایت نتوان کرد. و چه نیکو گفته‌است زیاده: مردم بعدی فاسد شدند که جز بتازیانه و زندان و شمیر هدایت نشوند. اما من مخالف وسیله نخستین هستم و فقط شمیر را در معوض فساد و شر سودمند میدانم. ابوسلیمان گوید: شیعی جماعتی از بزرگان و علما در خدمت ابوجعفر بودند شاه از معنای این کلام «اصدق الحدیث ما عطف عنده» (یعنی چون

گفتگو، حدیثی در میان آید و کسی عطسه کند دلیل گیرند بر صدق آن حدیث) پرشش کرد، جماعت مدتی سکوت کردند و از تفسیر آن فروماندند چه عطسه از آثار طبیعت است و تابع بسیاری و نقصان اخلاط و بعید است که علت تامه باشد. ابوجعفر پاسخ داد که کلام شما گریز از مطلب است و پاسخ من نیست چه طبیعت رأساً انذار و اخبار کننده نیست و این انذار و اخبارها بواسطه وقوف نفس بطبیعت و اظهار طبیعت بنفس حاصل میشود. و نفس مبدأ حس و حرکت ارادیت و القآت او ناشی از نفس است و سپس طبیعت باز میگردد و چون طبیعت او را مشاهده و محسوس می‌بیند حرکت و اهتزاز بدو دست میدهد و اگر اخبارات از جانب نفس نبود توهم و تردیدی برای شونده از جهت عطسه حاصل نمی‌گردید. و چون میدانند که نفس آمر و اشاره کننده است پس هرگاه در ضمن نقل حدیث، طبیعت عطسه بوجود آورد آنرا بر صدق عاقبت و حسن خاتمت آن کار دلیل گیرند پس در واقع انذار حق نفس است که بطبیعت واگذار شده است بر حسب زیادتی و نقصان و قوت و ضعف آن. ابوسلیمان گوید: چون ابوجعفر این سخنان بگفت من بدو گفتم ای ملک ترا تهنیت گویم بدانکه خدای تعالی در وجود تو این همه فضایل و حکمت بودیمه نهاده و ترا بفضل و دانش و بردباری از دیگر مردم ممتاز ساخته است. ابوجعفر گفت ای اباسلیمان این سخنان را بر زبان مران و من تو را بعلت اینکه در توصیف من غلو کردی مؤاخذه نمیکنم لیکن از جهت اینکه بواسطه این تمجید و توصیف مرا در نفس خود مشتبه میسازی بازخواست میکنم چه انسان چون وصف خود را بشنود بفضول خویش فریفته و مغرور گردد و از رشد و هدایت بازماند. ابوسلیمان گوید: من سکوت کردم و بسیار خجل و شرمسار شدم و ندانستم چه بگویم و بابوتمام نیشابوری اشارت کردم تا بسخن آید. ابوتمام گفت: ای پادشاه هرچند بنا به امرت ساکت باشیم تا بتوانیم با اطاعت بمقام و منزلتی رسم لیکن بحقیقت، جلال و بزرگی و معرفت و دانائی که پروردگار بتو و به رعایای تو از قبل تو ارزانی داشته بر ما پوشیده نیست و بیان از تقریر و قلم از تحریرش قاصر است و بوصف درنیاید و بقلب درنگنجد و به وهم سنجیده نشود. ای پادشاه ما را بخود واگذار تا از توصیف تولدت بریم و خدای تعالی را شکر گزاریم که نعمت وجود تو را بر ما ارزانی داشته است. ای پادشاه تو آن کسی هستی که علم حکمت را تو ساختی و

طلاب را که از آن روگردان بودند سخنان حکیمانه بدان تشویق کردی و آنان را به احسان و نعمت خود سرشار ساختی. قسم بخدا من و ابوسلیمان هر آنچه گفتیم از روی خدعه و تملق نیست چه این صفت رذیله از سیرت ما بیرونست و بخوبی واقفیم که این متاع درین بازار کاسد است و صاحبش بی وقار و ارز. مسلک گفت ای ابوتام من ابوسلیمان را از سخن مختصر بازداشتی و تو باشباع سخن راندی بخدا سوگند که من او را از بیم اینکه خوش آمدگویی نفس مرا بفریدی بازداشتی چه انسان خواهان هوای نفس است و چگونه نباشد که بوسیله آن هر لذتی را درمی یابد و هر حاجتی برآورده میشود چه نفس بیدن اتصال دارد و بدن فرمان او را گردن مینهد و اگر این قبیل گفتار قلب آدمی برسد لانه میکند و جوجه میگذارد و صاحبش را به پستی و رذالت میکشاند... و ما بغیر از پیروی از هوای نفس وظایف دیگری داریم و آن طلب حکمت و فرا گرفتن احکام شریعت است تا نفس خود را در خواسته هایش تعدیل نمائیم. ابوسلیمان گوید: شبی در خدمت امیر ابوجعفر بودیم و از او سخنان حکمت طلب نمودیم فرمودند که افلاطون گفته شرافت بر سه گونه است: اول شرف نفس است. دوم شرف حکمت. سوم شرف آباء و امهات. اما شرف نفس بالطبع است نه به اکتساب و باقی سردی است و نفس را به بلندترین درجات معنوی رساند. و اما شرف حکمت بر اثر کوشش و اجتهاد است برای راهنمایی و هدایت نفس ببقای ابدی و حیات سردی. و اما شرف آباء پست ترین شرافت هاست هرچند که بظاهر بر وقار و مقدار و ارزش صاحبش می افزاید و بیاطن بواسطه کبر و نخوت او را بفریبد و فاسد سازد. و اما شرف آباء و امهات گفتن برحسب عادت و اصطلاح عوام است و گرنه شرف حقیقی نیست. و فرمود کسی که شرافت نفس را فاقد بود شرافت حکمت بحال او مفید نباشد زیرا که حکمت، حیوان را به انسان و شیطان را بفرشته بدل نمیسازد لیکن حکمت برای نفس متاعی و برای روح استراحتی و برای قلب اطمینان و برای تنهائی مونس و برای رشد و هدایت راهی و میان انسان و گمراهی سدبست. ابوسلیمان گوید: از جمله کلماتی که از سلطان شنیدم یکی این بود که میفرمود: قیصر روم بکسری نوشت کشور خویش را بچه وسیله منظم ساختی و بچه چیز رعیت تو استقامت یافت؟ کسری نوشت به هشت خصلت: اول آنکه هیچ امر و نهی بیهوده اقدام نمودم و کار ملک را باز بچه نگرفتم. دوم در هیچ وعده و وعیدی تخلف نوردیدم و دروغ

نگفتم. سوم مجرم را بخاطر جرمش عقاب کردم نه بجهت کینه و سبک عقلی. چهارم سلطنت را اختیار کردم و پادشاهی را پذیرفتم از جهت رنج کشیدن و تعب بردن نه برای هوای نفس و استراحت. پنجم از رعایا بطیب خاطر دلجوئی کردم. ششم رعیت را برای عدالت و دادخواهی بحضور پذیرفتم نه از راه ضعف و سستی. هفتم با وقوف تمام بر کشور خود مسلط بودم. هشتم اشخاص فضول را دور ساختم. وقتی که قیصر از مضمون نامه کسری آگاه شد گفت سخنانیست که باید بآب طلا نوشت و از آن در علم سیاست کتابی استخراج کرد. از جمله سخنان ملک این بود که میگفت نفس خود علیل و ناتوان سازید نه گمراه چه ناتوانی او بآب علم را بر شما میگشاید و گمراهی شما را از کسب کمال و دانش باز میدارد. و میفرمود شنیدن موسیقی بواسطه ظرافت و لطیفی که در آنست وجدی در حواس انسان پدید می آورد، شریعت منظومست در نفوس فاضله و خیر است بر نفوس قابله و تأدیب است بر نفوس جاهله. (نقل بمعنی از ترجمه کتاب کنزالحکمه دری صص ۸۷-۹۴): ... و فضل و بزرگی شیخ کبیر ابوجعفر بابویه رحمه الله علیه را خود چگونه انکار توان کرد از تصانیف و وعظ و درس. و از ری تا بلاد ترکستان و ایلام اثر علم و فضل ایشان در جهان ظاهر است. (کتاب النقض ص ۵۱).

**بابه.** [ب] [ع ص] لایسق و سزاورار. (ناظم الاطباء). [اوجه و جهت. ج. بیات. [در حساب و حدود بمعنی غایت است. (منتهی الارب). [هذا بایته: ای یصلح له. [هذا بایته: ای شرطه. (منتهی الارب). و رجوع به بایت شود.

**بابه.** [ب] [ا] [ا] یاقوت آرد: ازهری گوید: البایه، سرحدی است از ثنور روم. (از معجم البلدان). و رجوع به آندراج شود.

**بابه.** [ب] [ا] (ب) بمعنی دوشک و متکا و بالش و امثال آن که با پشم پر کرده باشند. (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۸۹). آکنده از پشم. (ناظم الاطباء).

**بابه.** [ب] [ا] (ا) اسم ماهیت در تاریخ قبط جدید: و یقطف بیبایه. (تذکره داود ضریر انطاکی ج ۱ ص ۱۴۰ ذیل کلمه خرنوب).

**بابه.** [ ] [ا] (خ) از دبه های جهرود. (تاریخ قم ص ۱۳۹).

**بابه.** [ب] [ا] (خ) دهی است از قرای بخارا. (منتهی الارب) (آندراج). دهی است از قرای بخارا. ولی امیری گفته است یکی از مرزهای روم است و گمان نمیکنم مقصودش بجز بابهای (پاپ) باشد که در نزد نصارا بمنزله خلیفه امامست که طاعت او واجب است و

جایگاه وی در شهر رومیه (روم) می باشد و فرمان وی در سراسر بلاد فرنگ جاریست. (معجم البلدان) (مرصاد الاطلاع).

**بابه.** [ب] [ا] (خ) در بندبست بروم. (منتهی الارب).

**بابهائی.** [ا] (خ) در نصیبین مردی بابهای<sup>۱</sup> نام که از دودمان سلطنتی بوده افتخاراً برای امتیاز سرحد سمت استانداری یافت. (ایران در زمان ساسانیان ج ۱ ص ۸۶).

**بابهائی صغیر.** (نسی ص) [ا] (خ) بابهای کبیر... بابهای صغیر را تکفیر کرد. رجوع به بابهای کبیر شود. (ایران در زمان ساسانیان ج ۱ صص ۳۲۸-۳۴۹).

**بابهائی کبیر.** [ب] [ا] (خ) بابهای کبیر که از روحانیون بزرگ جیل ایلاز<sup>۲</sup> بود در شمال نصیبین و در مذهب نظوری قدیمی راسخ و تعصبی سرشار داشت. بابهای صغیر را تکفیر کرد. این بابهای نیز از کشیشان محترم عیسوی بشمار میرفت و در کتاب گننام گویدی<sup>۳</sup> این عبارت در حق آنان آمده است: «سخن کوتاه میکنیم زیرا که اعمال آنان درخشان تر از خورشید نبود و بسی از مؤلفات آنان گواهی میدهد که دارای ایمانی پاک بوده اند». (ایران در زمان ساسانیان ج ۱ صص ۳۴۸-۳۴۹).

**باب هرمز.** [ب] [ا] (خ) بابی بین خلیج فارس و بحر عمان.

**باب هزار.** [ب] [ا] (خ) ده کوچکی است از دهستان حرجند بخش مرکزی شهرستان کرمان در ۴۸ هزارگزی شمال کرمان و ۲ هزارگزی باختر راه مارلو شهداد. سکنه آن ۲۸ تن است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

**باب همایون.** [ب] [ا] (خ) دربار. قصر شاهی. مقابل باب عالی (عالی قاپو) سلاطین عثمانی. [او اکنون نام خیابانی است در تهران که بمناسبت یاد کرده، بدین نام خوانده اند.

**باب هوتک.** [ ] [ا] (خ) دهی از دهستان دشت خاک بخش زرنند شهرستان کرمان در ۴۵ هزارگزی شمال زرنند و ۱۰ هزارگزی خاور راه فرعی راور به زرنند. کوهستانی. سردسیر. سکنه آن ۲۰۰ تن. آب از قنات و محصول آن غلات و حبوبات است. شغل اهالی زراعت است و راه مارلو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

**باب هویزه.** [ه] [ا] (خ) دهی از دهستان حصن بخش زرنند شهرستان کرمان در ۳۵ هزارگزی باختر زرنند و ۱۳ هزارگزی باختر راه مارلو زرنند به رفسنجان. جلگه، معتدل. سکنه آن ۲۱۲ تن و آب آن از قنات و

محصول آن غلات، حبوبات، پسته، پنبه است. شغل اهالی زراعت، راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

**بابی.** (اخ) حلبی، احمد، احمد بابی حلبی، عموی آقایان مصطفی و عیسی، بابی حلبی صاحبان کتابخانه مشهور در قاهره میباید که بسال ۱۲۷۶ هـ. ق. بنام احمد بابی حلبی تأسیس گردید. تاکنون کتابهای دینی بسیاری در نتیجه زحمات وی منتشر شده است از جمله: تقریرات علی حاشیه السجائی علی شرح القطر لابن هشام، رجوع به حاشیه السجائی علی شرح القطر لابن هشام (مطبوعه مینه ۱۳۲۵ هـ. ق.) شود. (از معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۵۰۵).

**بابی.** [ ] (اخ) مصطفی. حلبی. بابی مصطفی بن عثمان، شاعری زبردست حنفی مذهب و قاضی شهر مدینه بود و در مکه بسال ۱۰۹۱ هـ. ق. درگذشت. در خلاصه الاثر آمده است: ادیبی فاضل و از بزرگان دهر بشمار است و بر علوم روز مسلط بود. در حلب نشأت یافت و علم آموخت و به دمشق شد و بسال ۱۰۵۱ صحبت ابن حمام قاضی القضاة دمشق را دریافت و از عبدالرحمان عمادی و نجم غزی علم آموخت و اجازه گرفت و بدیار روم رفت و بتدریس پرداخت و گروهی از فضلا از محضرش استفاده کردند و بقضای طرابلس و مغنیا و بغداد و مدینه منسوب شد و در مکه بسال ۱۰۹۱ درگذشت. اشعارش همه دلپذیر و زیباست. (از معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۵۰۴). شیخ مصطفی بن عبدالملک از شعری متأخر حلب، در ۱۰۹۱ وفات یافت. دیوان مرتبی دارد که در بیروت طبع و منتشر گردید.

اینک دو بیت از اشعار وی:  
أفی کل یوم لوعة و حنین  
و من کل فح للفرق کمین  
اکل طریق هکذا غیر موعر  
فلی طرق کانت الیک تهون.

(از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

**بابی.** (اخ) ابن سعید، یکی از سرکردگان رستم بن مرزبان والی کوه شهریار که در نهان قاپوس را یاری میکرد؛ ... چون دانست [قاپوس] که کار آل سامان روزبه روز در نقصانست... بتدبیر کار خویش مشغول شد و اصفهید شهریار بن شروین را بتاحیت کوه شهریار فرستاد به استخلاص آن ولایت و رستم بن مرزبان خال مجدالدوله ابوطالب رستم بن فرخالدوله آن جایگاه مقیم بود و اصفهید با او مضاف داد و او را بشکست و از لشکر او غنیمت فراوان حاصل کرد و در آن نواحی خطبه بنام شمس المعالی بکرد و بابی بن سعید در میان جمعی از جیل

استداری<sup>۱</sup> مقیم بود و با ایشان بظاهر تودد مینمود و دل و اندرون او بهوای شمس المعالی مشغون بود و نصرین الحسن فیروزان بسبب قعطی که در ولایت دیلم حادث شده بود بولایت ایشان افتاد و در ولایت طامع شد و لشکری بر ایشان افتاد و همه را آواره کرد و اصفهید<sup>۲</sup> کلاذ خال خود را بگرفت و محبوس ساخت و در حبس او بود تا وفات یافت و نصر، با بابی دوست شد و هر دو دل بر استخلاص آمل نهادند و ابوالعباس حاجب بآمل بود با دوهزار مرد لشکری و چون بآمل رسیدند ابوالعباس از مقاومت ایشان عاجز آمد و بهزیمت شد و ایشان آمل بتصرف گرفتند و بابی بقابوس نامه بنوشت و از حال آن فتح خیر داد و بطاعت او تظاهر نمود و از صدق موالات در انتظار وصول رایات او اعلام داد و بابی از نصر جدا شد و به استرآباد رفت و دعوت قابوس اظهار کرد و از لشکر جیل<sup>۳</sup> هرکس که بر هوای قابوس بود پیش او رفت و قابوس به اصفهید بنوشت تا پیش بابی رود و در سمت ولا<sup>۴</sup> و سلک هواء جانب او دست با بابی یکی دارد و اصفهید بحکم مثال قابوس با بابی پیوست و چون فیروزان بن الحسن خیر اجتماع و اتفاق ایشان بشنود از جرجان روی به ری و بمحاربت ایشان نهاد و بر ظاهر استرآباد جنگی سخت کردند و نزدیک بود که بابی شکسته شود اما جمعی از کرد و عرب از لشکر فیروزان بشمار شمس المعالی ندا کردند و در جانب گردیدند و لشکر بابی از پی او برفتند و او را با بیست کسی از وجوه قواد او بگرفتند و باقی لشکر او روی بجرجان نهادند و چون آن جایگاه رسیدند سالار بن خراکاش از جمله اقارب قابوس آن جایگاه رسیده بود روی بمقاومت ایشان نهاد و ایشان از پیش او هزیمت شدند و این بشارت بقابوس رسید و بدان خوشدل شد... (ترجمه تاریخ یعنی چاپی صص ۲۴۱-۲۴۲).

**بابی.** (ص نسبی) منسوب به باب، سید علیمحمد، رجوع به باب در همین لغت نامه و سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۴ شود. [کسی که از آتین سید علیمحمد باب پیروی کند.

**بابی.** (ص نسبی) منسوب است به بابی است به باب الایوب. (سهمانی). رجوع به باب الایوب شود.

**بابی.** (ص نسبی) منسوب است به بابی که نام قریه است. (سهمانی). رجوع به بابی شود.

**بابی.** (ص نسبی) منسوب است به باب، قریه ای از قرای حلب. رجوع به معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۵۰۶ ذیل کلمه «البابی الحلبی» شود.

**بابی.** (اخ) ابراهیم بن محمد بن اسحاق اسدی بخاری بابی. وی از نصر بن حسن حدیث کرده و خلق بن محمد خیام از وی حدیث دارد. (از معجم البلدان، ذیل کلمه بابی) (منتهی الارب).

**بابی.** (اخ) شهری [به هندوستان] بانتمت است و پادشای وی مملان است و عمر بن عبدالعزیز که خروج کرد و منصور بگرفت ازین شهر بود. (حدود العالم).

**بابی.** (اخ) دهی جزء دهستان اجارود بخش گرمی شهرستان اردبیل در ۱۱ هزارگزی شمال خاوری گرمی و ۳ هزارگزی شوسه گرمی به یله سوار، کوهستانی، گرمسیر، سکنه آن ۲۰۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و گله داری است و راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

**بابیافت.** (ص مرکب) بابوار و دارای باب و فضل. (ناظم الاطباء).

**بابیان.** (اخ) دهی جزء دهستان مشکین خاوری بخش مرکزی شهرستان مشکین شهر در ۲۴ هزارگزی جنوب خاوری مشکین شهر و ۱۰ هزارگزی شوسه مشکین شهر به اردبیل، جلگه، معتدل، سکنه آن ۱۲۱ تن و آب آن از چشمه (کوه سبلان). محصول آن غلات، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله داری است. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

**بابی بگیری.** [بسی ب] (حامص مرکب) دستگیری بابی ها یعنی پیروان سید علیمحمد باب و آن چنانست که پس از سوء قصد به ناصرالدین شاه از طرف طرفداران باب، بنا بر فرمان شاه برای تعقیب و محاکمه و مجازات آنان بدستگیری ایشان اقدام شد و این اصطلاح از آنجا بوجود آمد. رجوع به باب، سید علیمحمد شود.

**بابیتور.** (اخ) رجوع به بایتوز شود.

**بابیروس.** [ ] (ا) معرب پایروس<sup>۵</sup>. رجوع به پایروس و نشوء اللغة العربیه ج قاهره ۱۹۳۸ م. ص ۸۰ شود.

**بابیروس.** [ ] (اخ) رجوع به کلدیه شود.

**بابیروسا.** (فرانسوی، ا)<sup>۶</sup> (از سائزینی) بستانداری از نوع پاکیدرها<sup>۷</sup> از تیره خوگها<sup>۸</sup>

۱- ن ل: خلیل اسفنداری. (نسخه خطی کتابخانه مؤلف ص ۲۱۷).

۲- ن ل: اصفهید ابرالفضل. (نسخه خطی کتابخانه مؤلف ص ۲۱۷).

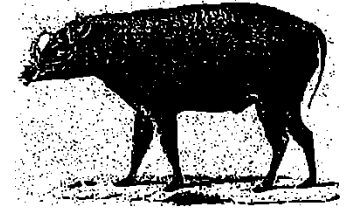
۳- ن ل: جبل. (نسخه خطی کتابخانه مؤلف).

۴- ن ل: شب هوا. (نسخه چاپی ص ۲۴۲).

5 - Papyrus. 6 - Babiroussa.

7 - Pachydermes. (فرانسوی).

و همسایه خوک و منش آنها از مازنی<sup>۹</sup> است. دارای پوستی ضخیم و مایل به قهوه‌ای که با موهای کمی پوشیده است. دندانهای نیش فوقانی رشد یافته و از دهان خارج و بطرف بالا بیچ خورده است. جنه این حیوان باندازه جنه الاغ کوچکی بنظر میرسد.



بایروسا

**بایروش.** (اِخ) نام باستانی مملکت بابل با ضامنه آن که جزو متصرفات داریوش بوده است. رجوع به بابل شود. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۴۵۲).

**باییزان.** (ا) باییزن. کفیل و ضامن و میانجی<sup>۱۰</sup>، را گویند. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا). میانجی، و آنرا بایدان نیز گویند. بتاریخ ضامن (ظ: ضامن) خوانند. (شرفنامه منیری) (شعوری ج ۱ ص ۱۷۹). مخفف بادیزن هم هست که بادزن باشد. (برهان). مخفف بادیزن است. سمدی فرماید: داند شکر که دفع مگس بادیزن است.

(از آندراج) (از انجمن آرا). **بایی زبانی ساختن.** [زَبْت] (مصص مرکب) خموشی گردیدن. (آندراج). کنایه از سکوت ورزیدن و حرف نزدن باشد.

**باییزن.** [زَب] (ا) یعنی باییزان است که ضامن و کفیل باشد. (برهان) (شعوری) (مجمع القرس). بایزن و سیخ کباب. (ناظم الاطباء). رجوع به باییزان شود.

**باییک.** [ب] (اِخ) امرباییک: آمدن خداوند شاه شمس‌الدین علی کرت دوم بپندگی مخدوم ملک اسلام خلد ملکه. جهت آمدن ده‌هزار سوار بیهستان و هم امیر باییک و تودکان و آنجا مقام ساختن و از بندگی مخدوم ملک خلد ملکه لشکر طلبیدن و فرستادن لشکر بمصاحبت او و آن ده‌هزار سوار را از قهستان بیرون کردن هم درین سال. (تاریخ سیستان ص ۴۰۸).

**باییل.** (ا) پرستو. مخفف ابابیل و همان مرغی است که خدای تعالی ابره و سیاه او را که با پیلان برای خرابی خانه خدا بکند آمده بودند بدان مرغ بنگ انداختن هلاک کرد و در قرآن مجید در سوره فیل بدین نحو آمده است: «آلم تر کیف فعل ربک باصحاب الفیل. آلم يجعل کیدهم فی تضلیل. و ارسل

علیهم طیراً ابابیل. ترهیم بحجارة من سجيل. فجعلهم کصف ما کول<sup>۱۱</sup>؛ آیا ندیدی که چگونه کرد پروردگار تو بیاران فیل. آیا نگردانید حیلۀ ایشان را در گمراهی و فرستاد بر ایشان مرغان را گروه گروه از ابابیل که می‌انداخت آنها را بنگ از گل. پس گردانید آنها را مانند کاه خردشده. (تفسیر ابوالفتح رازی ج ۲ ص ۵۸۰). مولوی نیز بدین حکایت مثل کرده است:

در ضعفی تو مرا باییل گیر

هر یکی خصم مرا چون پیل گیر.

مولوی (مثنوی).

قوت حق بود مر باییل را

ورنه مرغی چون کشد مر پیل را؟

مولوی (مثنوی).

و آنچه آن باییل با آن پیل کرد

و آنچه پشه کله نمرود خورد. مولوی (مثنوی).

**باییل.** (اِخ) جد سوم شیخ زاهد گیلانی. نام شیخ زاهد بنحوی که در صفة الصفا مسطور است تاج‌الدین ابراهیم بن روشن امیرین باییل بن شیخ پندار (با بندار) الکردی السنجانی است. و گویند مادر جدش باییل از جنس بوده. لقب زاهد را پسرش سید جمال‌الدین به جهاتی که در آن اختلاف است به او عطا کرد. (تاریخ ادبیات برون ترجمۀ رشید یاسمی ج ۱۳۱۶ هـ. ش. ص ۳۳).

**بایی لاس.** (اِخ) <sup>۱۲</sup> (سن) اسقف آنتیوش<sup>۱۳</sup>، جانشین زین<sup>۱۴</sup> بعدود قرن سوم م. وی رنج شهادت را هنگام زجر دس<sup>۱۵</sup> بجان خرید. ذکران وی در ۲۴ ژانویه است.

**باییلنی.** [ل] (ص نسبی) <sup>۱۶</sup> منسوب به باییلون، بابل، بابلستان. رجوع به باییلون، بابل و بابلستان شود.

**باییلو.** [ل] (اِخ) معتبرترین ساتراپهای ایران باستان. رجوع به بابل و بابلستان شود.

**باییلون.** [لَن] (اِخ) <sup>۱۷</sup> رجوع به بابل، بابلستان شود.

**باییلونه.** [لَن] (ا) در قاموس الاعلام ترکی بجای منسوب به بابل آمده است. رجوع به بابل و بابلستان شود. (قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

**باییلونیا کا.** [ل] (اِخ) <sup>۱۸</sup> نام کتابی است تاریخی راجع ببابل از بروسوس<sup>۱۹</sup> مورخ بابلی: ... بروسوس مورخ و پیشوای معروف بابل که در قرن سوم ق.م. میزیست تاریخ بابل و آشور او که قدما خلدنیکا<sup>۲۰</sup> یا باییلونیا کا نامیده‌اند در عهد سلطنت انتیوخس اول (۲۸۰ - ۲۶۱ ق.م.) تألیف شده است. چون بروسوس پیشوای معبد بل، پروردگار بزرگ بابل بوده بکتابخانه پرستشگاه راه داشته و اسناد بسیار قدیمی در دست داشته است. این کتاب نفیس بدبختانه از میان رفته. فقط

قطعاتی از آن در کتب مؤلفین بعد بجا مانده است. از جمله نویسندگانی که از کتاب مذکور مطالبی حفظ کرده‌بودند الکساندر پولی‌هیستور<sup>۲۱</sup> بوده است که در قرن اول ق.م. میزیست و از یونانیان آسیای صغیر از شهر میله<sup>۲۲</sup> بوده است. ازین مورخ قطعاتی در کتب نویسندگان دیگر مانده است. یکی از آنان از یوس<sup>۲۳</sup> اسقف معروف فلسطین است که در سنوات ۲۶۴ - ۳۴۰ م. میزیست و دیگری گئورگیوس سینکوس<sup>۲۴</sup> که در حدود ۷۷۵ - ۸۰۰ م. بسر میرده است. (یسا ج اصص ۹۴ - ۹۵).

**بایین.** [ب] (اِخ) تنیه باب. موضعی است به بحرین. (معجم البلدان) (مراصدالاطلاع) (آندراج).

**بایین.** (اِخ) نام عشره‌ای از اکراد شهرزور: پس از آنکه بغداد بدست هلاکوفاتاد اکراد شهرزور راه فرار پیش گرفتند. جماعتی بمصر رفتند و از آن میان عشره لایین و بایین به الجزایر (شمال آفریقا) افتادند. (تاریخ کرده و پیوستگی نژادی و تاریخی او ص ۱۹۷ از دائرة المعارف اسلام. ذیل کلمه کرد از این خلدون).

**بایینتگر.** [ب] (اِخ) <sup>۲۵</sup> فرانز. مؤلف کتاب شیخ بدرالدین پسر قاضی سماوی ج برلین و لایپزیک ۱۹۲۱ م. (تاریخ ادبیات برون ترجمۀ رشید یاسمی ص ۳۴ - ۳۶ - ۳۸).

**بایینه.** [ب] (اِخ) <sup>۲۶</sup> ژاک (۱۷۹۴ - ۱۸۷۲ م.). فیزیک‌دان و منجم فرانسوی متولد به لوزین‌یان. <sup>۲۷</sup> آلت اندازه‌گیری زاویه‌های

8 - Suidés (فرانسوی).

9 - Malaisie (املائی فرانسوی).

۱۰ - یعنی ضمین و شفیع مصحف پایندان است و قائلانی نیز که ظاهراً دوبار آنرا در شعر استعمال کرده از گفته لغت‌نامه‌ها به غلط افتاده است و سروری و جهانگیری و برهان نیز اشتباه کرده‌اند. (لغت‌نامه).

۱۱ - قرآن ۱/۱۰۵ - ۵

12 - Babylos (saint).

13 - Antioche. 14 - Zébin.

15 - Dèce.

16 - Babilonie (فرانسوی).

17 - Babylone. 18 - Babytoniaka.

19 - Berosos. 20 - Xoldaiñka.

21 - Alexander Polyhistor.

22 - Milet. 23 - Eusebius.

24 - Georgios Synkellos.

25 - Babinger.

26 - Babinet, Jacques.

27 - Lusignan.

زمین<sup>۱</sup> و آلت تشخیص اینکه نوری مستقیماً از منبع آمده یا بر اثر تقطع نور حاصل شده است<sup>۲</sup>. از اوست.

**بایه**. [بی ی] [ع] (عاجوبه). (آندراج) (ناظم الاطباء).

**بایه**. [بی ی / ی] (ص نسبی) منسوب به باب سید علی محمد. رجوع به باب شود. (ضحی الاسلام ج ۳ ص ۲۲۴). (لخ) گروه و طایفه پیرو سید علی محمد باب. رجوع به باب. و فهرست تاریخ ادبیات برون ج ۱ و ۲ ص ۳۰۷ شود.

**بایه حشویه**. [بی ی / ی ح وی ی] (لخ) فرقه‌ای از فرق مسلمین قائل بکلام الله هوالله، و از آناست این کلاب مجدالدین محمد قتان.

**باب یهودیه**. [ب ی دی ی] (لخ) رجوع به باب جوش شود.

**با پادشاه دست زدن**. [د د ز د] (مص مرکب) کنایه از برابری با پادشاه کردن باشد در همه چیز. (برهان). و آنرا «دست با پادشاه زدن» نیز گویند. (انجمن آرا).

**با پایان**. [ب] شتران. (ص مرکب) کوتاه و قصر. محدود. دارای انتها. (ناظم الاطباء).

**باپ تانه**. [ن] (لخ) مصحف باستانه. نام شهری قدیم در بهستان (بفستان) در بیستون بنا بقیقه راولین سن<sup>۳</sup>. بیستون محلی است تقریباً در شش فرسنگی کرمانشاه در سر راهی که همدان می‌رود. اسم این محل را یاقوت بهستان نوشته ولی دیودور سیسیلی این محل را بفستان، یعنی محل خدایان نامیده. (کتاب ۲ بند ۱۳ و کتاب ۱۷ بند ۱۱۰). بنابراین بهستان باید مصحف بفستان باشد. راولین سن گوید (پنج دولت بزرگ دنیای شسرق قدیم ج ۲ ص ۲۷۴): ایزیدور خاراکی، اسم شهری را که در اینجا واقع بوده، باپ تانه<sup>۴</sup> نوشته و تصور می‌کرده که سمرامیس ملکه داستانی آسور در اینجا مجسمه‌ای داشته<sup>۵</sup>. خود راولین سن حدس زده که باپ تانه مصحف باستانه بوده. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۵۶۸).

**با پیور**. (لخ) رجوع به کورکور شود.

**بات**. [بات ت] [ع ص] لاغر. (آندراج) (ناظم الاطباء). آنکه بر نتواند خاست از نزاری. (منتقع، و منه طلاق بات و بیع بات. (آندراج) (ناظم الاطباء). طلاق بات یعنی طلاق بائن که رجعت در آن روا نباشد. و بیع بات، معامله‌ای که اختیار فسخ در آن نبود. (آندراج) (ناظم الاطباء). احمق.

**بات**. [ع] کاروانسرا. مهمانخانه. (ناظم الاطباء).

**بات**. (لخ) <sup>۶</sup>بث. باث. نام شهرست در انگلستان که در ناحیه سمرست<sup>۷</sup> بر نهر آون<sup>۸</sup>

در ۱۷ هزارگزی مشرق بریتول و در ۱۶۰ هزارگزی جنوب غربی لندن واقع شده و یکی از شهرهای زیبای اروپا میباشد. جمعیت آن ۵۲۸۰۰ تن است و دارای کلیسایی است که در آن آثار هنری بکار رفته و انجمن فلسفه و هیئت موسیقی، و پاره‌ای از آثار باستانی مربوط بزمان رومیان و حمامهای معدنی بسیار مشهور دارد. (قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

**بات**. (لخ) نام شهر و بندری در ممالک متحده آمریکا شمالی است در جمهوری مین<sup>۹</sup>، بر نهر کنبک<sup>۱۰</sup>، دارای ۱۴۷۰۰ تن نفوس و مرکز ساختن کشتی‌های جنگی است.

**باتا**. (لخ) نام یکی از دو کودک روستائی که از دسیه اونک‌خان بر قتل چنگیزخان آگاه شد و به اطلاع وی رسانید. صاحب حبیب السیر آرد: اونک‌خان خاطر بر آن قرار داد که سحرگاهی که چنگیزخان در خواب غفلت باشد بر سرش تازد و مهم او را بر طبق دلخواه <sup>۱۱</sup>خُناذ بسازد، قضا را در آن روز یکی از امراء صورت آن اندیشه را در خلوتی پیش خاتون خود حکایت میکرد و دو کودک که از رمه شیر آورده بودند و باتا و قشلیق نام داشتند از بیرون خرگاه آن سخن را شنیده علی‌الغور متوجه اردوی چنگیزخان گشتند و گماهی حالات را بعرض رسانیدند... در وقت ظلام لیل که هر یک از آن دو خیل بمنزل خویش فرو آمدند... چنگیزخان نام کسانی را که در آن جنگ در ملازمتش بودند بر دفتر نوشته هر یک را منصبی مناسب مقرر فرمود و آن کودک را که خیر قصد اونک‌خان به وی رسانیده بود ترخان گردانید... و جمیع ترخانیان که در زمان سلاطین چنگیزخانی و خواقین تیمور گورکانی در بلاد ماوراءالنهر و خراسان اقامت داشتند از نسل باتا و قشلیق‌اند، و نسبت باتا و قشلیق [به] تکلیکوتین اوزناتوت میرسد. (حبیب السیر ج خیام ج ۳ ص ۱۹ و ۲۰).

**باتا**. [ب] گیشدر. و باتا در پنجاب متداول است. رجوع به گیشدر شود.

**باتاب**. (ص) مساوی. مشابه. مقابل. (ناظم الاطباء).

**باتاب**. [ب] مقابلی و ضدیت. (یک قسم از درویش. (ناظم الاطباء).

**باتاو**. (لخ) نام یکی از اقوام قدیم ژرمن است که در طرف مغرب رود رین و جهات هلند ساکن بودند و به جسارت و دلآوری معروف بودند و محاربات بسیار با رومیان کردند، حتی پس از قبول تابیت هم بشورش و بلوا می‌پرداختند. سرانجام در قرن سوم م. فرانکها آنان را مغلوب و منکوب ساختند تا آنجا که بمرور زمان نامشان هم از بین رفت.

(قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

**باتاویا**. (لخ) <sup>۱۲</sup>مغرب آن بطاویه است. اکنون این شهر را جا کار تانامند و پایتخت جزیره جاوه میباشد. جمعیت آن ۲۳۵ هزار تن است و سابقاً این نام بر مستملکات هلند اطلاق میشده است. (اعلام المنجد). و رجوع به جا کار تا و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.

**باتقب**. [ت] (ص) بنا منتقل شعوری، لغتی است در بابت بمعنی لایق، سزاوار، و آنرا باب هم گویند:

پار جو گل در صفا عاشق لیلیل نوا

خنده باد را سزا باتب من گریه است.

عبدالباقی هروی.

(شعوری ج ۱ ص ۱۵۱) (ناظم الاطباء). **بات تا**. [ب] نام پدر فری تیما مادر آرکزیلاس، پادشاه سیرن که مردم وی را بواسطه سخت‌گیریها بیرون کردند و او به برقه رفته در آنجا کشته شد. و مادرش فری تیما انتقام فرزند خود را از مردم سیرن و برقه بازستاند. رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۵۶۳ و ۵۶۵ شود.

**باتو**. [ت] (لخ) نام مردی مجهول. (برهان) (شرفنامه منیری). نام پهلوانی مبارز است. (شعوری).

**باتو**. [ت] [ع ص] اسم فاعل از بتر. بُرنده. بران. بتار: سیف باتو؛ شمشیر بران. شمشیر برنده. (آندراج). ج. بوآتر.

**باتو**. [ت] [ب] کلنگ. و آن پرنده‌ایست معروف. (برهان) (شرفنامه منیری) (آندراج) (انجمن آرا). طورنه (مرغی) است. (شعوری). کلندوز. (شرفنامه منیری). رجوع به کلنگ شود.

**باتورک**. [ت] (لخ) دهسی از دهستان مرکزی بخش خوسف شهرستان بیرجند. ۲۰ هزارگزی خاور خوسف. جلگه، گرمسیر. سکنه آن ۶۵ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

**باتره**. [ت] [ر] [ب] دف و دایره را گویند. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا) (شعوری):

1 - Goniometre (فرانسوی).  
2 - Polaroscope.  
3 - Sir H. C. Rawlinson.  
4 - Bâptâna.  
5 - Mans. Parth. p. 6.  
6 - Bath. 7 - Somerset.  
8 - Avon. 9 - Maine.  
10 - Kennebeck.  
11 - Bataves. 12 - Batavia.

خوابت همی ببرد من<sup>۱</sup> انگشت از آن زدم  
پیش تو بر کناره خوشبانگ باتره.

ناصر خسرو.

**باتری**. [ ] (بخ) نام ناحیتی از خوار ورامین.  
**باتس**. [ث] (ا) باتش. به لغت اهل شیانکاره،  
ترنج باشد و آن میوه ایست معروف که پوست  
آنرا مریا کنند. و باشین نقطه دار هم آمده است.  
(برهان) (آندراج) (انجمن آرا) (شعوری)  
(جهانگیری). باتو. رجوع به باتش شود.

**باتس**. [ث] (ا) (بخ)<sup>۲</sup> باتی شهر سیرناست که  
آن شهر را در سال ۶۳۱ ق.م. بنا نهاد و  
سلاطین سیرنا نیز همگی پس از وی نام او را  
اتخاذ کردند. (تمدن قدیم ترجمه فلسفی  
ص ۴۵۹).

**باتش**. [ث] (ا) ترنج. (جهانگیری) (شعوری)  
ج ۱ ص ۱۶۸. رجوع به باتس شود.

**باتک**. [ث] (ع ص) بزان: سیف باتک؛  
شمشیر بزان. (منتهی الارب) (آندراج). تیز.

**باتک**. [ث] (بخ) نام شمشیر مالک بن کعب  
هدانی. (منتهی الارب) (آندراج).

**باتک**. [ث] (بخ) دهی از بخش سرباز  
شهرستان ایرانشهر در ۱۳ هزارگزی خاور  
سرباز. کنار راه مارو سرباز به زابلی.  
کوهستانی، گرمسیر، مالاریائی. سکنه آن  
۳۰۰ تن است. آب آن از رودخانه و محصول  
آن غلات، خرما، برنج کاری و شغل اهالی  
زراعت است. راه مارو دارد. (فرهنگ  
جغرافیائی ایران ج ۸).

**باتکرو**. [ث] (ز) (بخ) (قلعه...) قلعه استواری  
بر شط جیحون. (معجم البلدان). محمود بن  
ابی توبه بدینجا زندان شد. (باب الالباب عوفی  
چ لیسن ج ۱ ص ۷۵). و رجوع به ص ۷۷  
همان کتاب شود.

**بات کیلکای**. (بخ) نام یکی از اجداد  
مادری قتلق. صاحب حبیب السیر آرد: ... پدر  
قتلق سلطان بیگم امیرزاده علی بن امیرزاده  
اسکندر بود از قوم ایلمچکدای که بشش  
واسطه بچنگیزخان میرسد و مادر قتلق  
سلطان بیگم بی بی فاطمه بود بنت امیر  
کیخسرو بن خطل بن سودرون بن  
بات کیلکای بن تومنه خان... (حبیب السیر ج  
قدیم طهران ج ۲ جزء ۳ ص ۲۴۱).

**باتکین**. [ث] (بخ) رجوع به ابوالفضل  
امیر شمس الدین باتکین شود.

**باتلاق**. (ترکی) (ا) کلمه ترکیست، بمعنی  
زمینی که آب بسیار همیشه آنرا گلناک دارد  
بدان حد که پای تا تن آدمی و ستور در آن  
فرو شود. لجن زار. مرداب. زمین پر گل و لای  
که عبور کاروان از آن مشکل بود. (ناظم  
الاطباء). رجوع به باطلاق شود.

**باتلاقی**. (ص نسبی) منسوب به باطلاق:  
اراضی باطلاقی.

**باتمان**. (ترکی) (ا) از بت (بط) بمعنی مرغابی  
و مان (علامت تشبیه) مرکب است. وزنه.  
سنگ ترازو (سنگ های ترازوی قدیم  
بصورت بت بوده است). || من. رجوع به باتمن  
شود.

**باتمان**. (بخ) دهی از دهستان میاندریند  
بخش مرکزی کرمانشاه در ۷۲ هزارگزی  
شمال کرمانشاه و ۵ هزارگزی خاور شوسه  
سندج. دامنه سردسیر. سکنه آن ۵۰۰ تن و  
آب آن از چشمه است. محصول آن غلات،  
حبوبات، میوه جات، تریاک، چغندر قند و  
شغل اهالی زراعت است. از طریق قلعه  
شاخانی اتومبیل میتوان برسد. (فرهنگ  
جغرافیائی ایران ج ۵).

**باتمانقلیج**. [ق] (بخ) دهی جزء دهستان  
آتش یک بخش سراسکند شهرستان تبریز در  
۴۲ هزارگزی باختر مرکز بخش و  
۲۷ هزارگزی خط آهن میانه - مراغه.  
کوهستانی، معتدل. سکنه آن ۵۳۶ تن و آب  
آن از چشمه و رودخانه است. محصول آن  
غلات، حبوبات، پنبه و شغل اهالی زراعت و  
گلهداری. راه مارو دارد. (فرهنگ  
جغرافیائی ایران ج ۴).

**باتمانقلیج بالا**. [ق] (بخ) دهی جزء  
دهستان آتش یک بخش سراسکند شهرستان  
تبریز در ۴۷ هزارگزی باختر سراسکند و  
۲۲ هزارگزی شوسه تبریز - میانه. کوهستانی،  
معتدل. سکنه آن ۱۸ تن است. آب آن از  
چشمه و رودخانه و محصول آن غلات،  
حبوبات، پنبه است. شغل اهالی زراعت و  
گلهداری می باشد و راه مارو دارد. (فرهنگ  
جغرافیائی ایران ج ۴).

**باتمجین**. [ ] (بخ) دهی جزء دهستان حومه  
بخش مرکز شهرستان قزوین در ۱۵ هزارگزی  
شمال باختر مرکز بخش و ۱۲ هزارگزی راه  
عمومی. معتدل. سکنه آن ۲۰۲ تن است. آب  
آن از چشمه سار. محصول آن غلات، گردو و  
شغل اهالی زراعت، گلیم و جوراب بافی  
است و راه مارو دارد. (فرهنگ جغرافیائی  
ایران ج ۱).

**باتمن**. [م] (ترکی) (ا) کلمه ترکی است بمعنی  
تن. رجوع به باتمن شود.

**باتنجل**. [ث] (ج) (بخ) <sup>۲</sup> مغرب پاتنجل. نام  
کتابی است در رهایی نفس از ریاط بدن که  
ابوریحان بیرونی در مقدمه تحقیق مالهند از  
آن نام برده است. (فهرست تحقیق مالهند ج  
لیزیکا).

**باتنگان**. [ث] (ا) <sup>۴</sup> بادنجان بود. بوشکور  
گویند

سروین چون سر و بن پنگان  
اندرون چون بیرون باتنگان.

(فرهنگ اسدی چ اقبال ص ۳۹۷).

حبیب کاسنی ای کاسه سرت پنگان  
که عاشق کله کون شدی چون باتنگان.

سوزنی.

رجوع به پاتنگان در همین لغت نامه شود.  
بادنجان. (اوبهی) (التفهیم) (برهان) (دهار)  
(مذهب الاسماء). بر وزن و معنی بادنجان، و  
بادنجان معرب اوست. بسحق اطعمه گفته:  
یس از سی چله بر من کشف شد این راز پنهانی  
که بورانی است بادنجان و بادنجانست بورانی.  
(از آندراج) (از انجمن آرا).

ریش چون بوکانا<sup>۵</sup> سیلت چون سوهانا  
سر بیشش چو بورانی پاتنگانا. ابوالعباس.  
و از چیزها که سودا افزایش پرهیز باید کرد  
چون باتنگان و عدس و کرنب و گوشت قدید  
و ماهی شور. (ذخیره خوارزمشاهی). و اگر  
قلاع سودائی باشد، مادر را... از تره و پاتنگان  
و گوشت قدید صید و از اطعماء غلیظ پرهیز  
فرماید. (ذخیره خوارزمشاهی).

سیر دندان و چکندر سر و پاتنگان لب  
شاعری نیست چو تو از حد کش تا کثیر  
من بشتی چو چکندر سی و دو دندان  
در نشانم بدو لب چون بدو پاتنگان سیر.

سوزنی.

حدیق. (مذهب الاسماء) (اقرب الموارد)  
(منتهی الارب). یتب. (دهار).

**باتنگل**. [ث] گ [ا] (بخ) نام کتاب معتبر کفره  
هند است. (برهان) <sup>۶</sup> (آندراج). کتاب معتبر  
هند. (ناظم الاطباء).

**باتقه**. [ ] (بخ) <sup>۷</sup> محلی در حدود نصیبین:  
ترازان از دو سمت بنای تعرض را گذارد. اول  
از صفحه ای که معروف به آن تمی سیاه، و بین  
فرات و رود خابور واقع بود و دوم از طرف  
بساتنه و نصیبین. (ایران باستان ج ۳  
ص ۲۴۷۹).

**باتقی**. [ث] ن [سی] (بخ) نام جسد محمد بن  
مهناست. (منتهی الارب). و محمد از روایت  
است. نام مردی که نبیره اش محمد بن مهنا از  
روایت حدیث است. (ناظم الاطباء).

**باتقیور**. (بخ) <sup>۸</sup> یکی از شهرهای هندوستان  
است و درین شهر امیر تیمور ده هزار تن را  
قتل عام کرد. (از سعدی تا جامی براون

۱ - ن ل: خوابت همی ببرد و من.

2 - Battus.

3 - Patanjali (Pātanjali?).

۴ - در طبری vīngum (واژه نامه ۸۱۸)، گیلکی  
bādamjān. (حاشیه برهان قاطع ج معین).

۵ - ن ل: یوکانا. ریش بوکانا، بدون چون.

۶ - در سنسکرت Patanjala و ظاهراً نظام  
یوگی Yoga (پاتنجلی) مراد است.

(اشتبکاس) (از حاشیه برهان قاطع ج معین).

7 - Batnae.

8 - Batnir.



ترجمه حکمت ص ۲۲۱).

**باتو.**<sup>(۱)</sup> یعنی باتس باشد که ترنج است. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا) (شعوری) (دمشقی) اترج. (دمشقی) اترنج. (دمشقی) (الفاظ الادویه). || احب السلاطین. (برهان). حب السلاطین که او را دند نیز نامند. (آندراج) (انجمن آرا) (جهانگیری) (شعوری). رجوع به کرچک هندی شود. بهندی جمال گور گویند. (الفاظ الادویه).

**باتو.** (بخ) یا صاین خان. نام یکی از پادشاهان چنگیز. (برهان)<sup>۲</sup>. نام یکی از خوانین مغول که او را باتوخان گفتندی و شهر سرای که از بلاد ترکستان سرای باتو خوانند. (آندراج) (انجمن آرا): در سال ۶۴۲ ه. ق. اوگتای قاآن بعد از مراجعت از چین در نتیجه قوریلنای جدید باتو پسر جوجی خان و گیوک پسر خود و منگو پسر جغتای را مأمور تخریب ممالک روس و چرکس و بلغار کرد و بسررداری ایشان اردوی عظیمی بطرف اروپای شرقی فرستاد، ریاست کلی درین اردو کوشی با باتوخان پادشاه دشت قبیچاق بود... پس از مرگ اوگتای قاآن باتو با جانشین او، گیوک، روی خوش نشان نداد و چون گیوک خان رسماً بمقام قاآنی رسید تصمیم بسرکوبی باتو گرفت و خود بزم دفع او عازم قلمرو وی، دشت قبیچاق شد ولی در پیش‌بالیغ درگذشت و باتو منکوقاآن را برای رسیدن بمقام خانی حمایت کرد و همواره مورد قبول خانات مغول بود. رجوع به فهرست تاریخ مغول اقبال و دائره المعارف اسلامی و فهرست جهانگشای جویی ج ۱ و ۲ و حاشیه برهان قاطع ج معین و سبک‌شناسی بهار ج ۳ ص ۵۴ و ۶۷ و لغات تاریخیه و جغرافیة ترکی ج ۲ و تاریخ گزیده ص ۵۶۷ و ۵۷۸ شود.

باتو فرزند جوجی خان بن چنگیز خان، چون مدت حیات گیوک خان در حدود سمرقند بنهایت رسید اختلاف بقوائد توره چنگیز خان راه یافته هر یک از شاهزادگان بخیالی متوجه یورت خود گردیده بنا بر آن که در آن زمان بساتوین جوجی خان که او را صاین خان میگفتند از سایر شاهزادگان الوس چنگیز خان به مزید شوکت و ابهت امتیاز تمام داشت ایلیمیان به اطراف و اکناف مملکت فرستاده فرمان داد که جمیع اولاد چنگیز خان و امراء و نویشان بدشت قبیچاق حاضر شوند تا به اتفاق هر یک از شاهزادگان را که شایسته سلطنت دانیم بر مستند کامرانی بنشانیم و بعضی از آن طایفه در مقام تمرد و عصیان آمده گفتند... ما را هیچ ضرورت نیست که بدشت قبیچاق رویم و زمره‌ای بدان جانب رفته جمعی از قیل خود کسان فرستادند و سور توقی یکی که خاتون تولی خان بود... در آن اوان پسر

ارشد خود، منکوقاآن را گفت که چون اکثر بنی‌اعمام تو از فرمان باتو آقا تخلف ورزیده‌اند انب چنان می‌نماید که تو با برادران بدانجای روی و شرف ملازمتش دریایی، و منکوقاآن سخن مادر عمل نمود، خود را بیارگاه باتو رسانید و لوازم خدمت بجای آورده پیشکش کشید و باتو آثار اقبال در ناصیه احوال منکو مشاهده کرد و گفت که از میان شاهزادگان قابلیت سلطنت این جوان دارد و اکثر حاضران را با خود متفق ساخته در ساعت مناسب کلاه از سر برداشته و کمر از میان گشاده منکو را زانو زد و کاسه داشت و چنان مقرر ساخت که در سال آینده در الف یورت قوریلنای سازند و منکو را بار دیگر به اتفاق سایر اقوانی بر مستند قاآنی بنشانند.

آنگاه طایفه‌ای که از اطراف و جوانب در دشت قبیچاق جمع آمده بودند بمنازل خود مراجعت نمودند و باتو برادران خود برکه‌اغول و توقاتی‌مور را با سپاه گران در مصاحبت منکوقاآن بموضع کلوران فرستاد تا به تشید بناء دولت او قیام نمایند و چون ایشان بمقصد رسیدند به احضار شاهزادگان و امراء و نویشان فرمان دادند و جمعی از آن طایفه مانند یسومنکا، بیسومنکا ولد جغتای خان و شیرامون بن کوجوی و باتو اغول ولد گیوک از امثال آن مثال سر باز زدند گفتند که شایسته سریر خانی کسی است که از نسل اوکدای قاآن باشد و رسولان پیش صاینخان فرستاده پیغام دادند که ما بر سلطنت منکو راضی نیستیم و بنا بر این مضایقه و مناقشه قریب چهار سال قریلنای در حیز تأخیر افتاده هر که از طول مکث ملول شد و کسی نزد باتو ارسال داشته استفسار نمود که صلاح مهم منکوقاآن چیست؟ باتو جواب داد که اگر شاهزادگان راضی شوند و اگر نشوند منکوقاآن را بر سریر دولت می‌باید نشاند و هر کس خلاف ورزد سرش از تن بزد میباید داشت... (حبیب‌السیر ج ۳ ص ۵۸ و ۵۹).

**باتو.** (بخ) در مغرب گوش، نواحی شمالی عشق‌آباد.

**باتو اغول.** (بخ) بساتو فرزند گیوک خان بن اوکدای قاآن: ... و باتو برادران خود برکه‌اغول و توقاتی‌مور را با سپاه گران در مصاحبت منکوقاآن بموضع کلوران فرستاد تا به تشید بناء دولت او قیام نمایند و چون ایشان بمقصد رسیدند به احضار شاهزادگان و امراء و نویشان فرمان دادند و جمعی از آن طایفه مانند یسومنکا، بیسومنکا ولد جغتای خان و شیرامون بن کوجوی و باتو اغول ولد گیوک از امثال آن مثال اقبال سلطنت منکوقاآن سر باز زدند گفتند که

شایسته سریر خانی کسی است که از نسل اوکدای قاآن باشد... (حبیب‌السیر ج ۳ ص ۵۸، ۵۹).

**باتو ته.** (توت / ت) (کوزه پر از آب. (برهان) (آندراج) (ناظم‌الاطباء). بالاور. رجوع به بابوته شود.

**باتور.** (ل) در زبان مادی بمعنی زیر است، و پادیر یا پاتیر نام باستانی زهاب را ازین کلمه میدانند و چون دشت زهاب نسبت بفلات ایران پست تر است شاید این حدس دور از حقیقت نباشد. رجوع به کرد و پیوستگی نژادی و تاریخی او تألیف رشید یاسمی ص ۲۶ شود.

**باتوری.** (ت) (بخ) استغان. یکی از سلاطین لهستان و بیک خانواده اصیل مجاری منسوب است. وی بسال ۱۵۲۲ م. تولد یافته و در سال ۱۵۷۱ امیر ترانسولوانیا یعنی ارول گردید و در سنه ۱۵۷۵ تحت حمایت سلطان مراد ثالث پادشاه لهستان شد و بر اتریش و روسیه ظفر یافت و برخی اراضی را بچنگ آورد و قوانینی وضع کرد. نظامات و اصلاحاتی به موقع اجرا گذارد و در شهر وینه دانشگاهی تأسیس کرد و بسال ۱۵۸۶ درگذشت. (قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

**باتوری.** (ت) (بخ) کریستوف. نام برادر پادشاه لهستان، معاصر با سلطان مراد ثالث و در ارول خلف وی بود. او با دولت عثمانی متفق گردید. (قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

**باتوری.** (بخ) سکوموند. پسر کریستوف بساتوری پادشاه ارول بود و هنگام ولایت عهدی جانشین پدر خود شد. مردی دلیر و جسور بود اما تلون مزاج داشت، گاه با دولت عثمانی و گاه با دولت اتریش اتفاق میکرد و سه بار استفا کرد و از نو بولایت عهدی عودت کرد، سرانجام در سال ۱۶۰۲ م. کشور خویش را به امپراطور رودلف تسلیم کرد و پس از سالی در پراگ درگذشت. (قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

**باتوری.** (بخ) گابریل. برادر سکوموند بساتوری ولیعهد ارول بود. وی در سال ۱۶۰۷ م. امیر ارول گشت ولی از عهده برنیامد و حرکات زشتی از وی بروز میکرد لذا اهالی وی را خلع کردند و سپس کشور او از تصرف

1 - Citronella (فرانسوی).

۲ - در ترکی بمعنی قوی، سخت. (جغتایین ۱۴۵) (از حاشیه برهان قاطع ج معین).

3 - Ei. Bathori. Bathory.

4 - K. Bathori Bathory.

5 - Bathori (Balthory), Sigismund.

6 - Bathori (Balthory), Gabriel.

این خاندان بیرون آمد. (قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

**باتورینه.** [ن] [ا] قبضه‌ایست در ایالت چرنیکوف از روسیه در جهت شرقی شهر چرنیکوف و مرکز قدیمی قزاقها میباشد. (قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

**باتوشن.** [ ] [ ] از آلات غناست: ... و در مقابل کوزک پادشاهی که بر موضعی مرتفع نهاده بودند خشمها و خشمجها چینی و صراحیهای خرد و بزرگ بعضی تفره و بعضی چینی موضوع بود و در چپ و راست کوزکه، مطربان و اهل ساز ایستاده بودند و باتوغن و کمانچه‌ونی و موسیقار و صنع و چهارپاره و دهل بنوازش درآورده. (حبیب‌السیر ج قدیم طهران ج ۲-خاتمه ص ۴۰۱-۴۰۱).

**باتولی.** (ا)خ تیره‌ای از ایل بویراحمدی کهکلیولیة فارس. رجوع به بویراحمدی شود. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۸).

**باتون.** (ب) قسمی از مرغهای شکاری. (ناظم‌الاطباء).

**باتون روژ.** (ا)خ [شَن] [ا]خ<sup>۱</sup> بتن روژ. یکی از شهرهای ممالک متحده آمریکا در ساحل رود میسیسیپی، دارای ۲۱۸۰۰ تن جمعیت و مرکز لوزیانا<sup>۲</sup> است. این شهر در نیمه اول قرن هجدهم م. بوسیله فرانسویان ایجاد گردید و در طی جنگ سیون<sup>۳</sup> (۱۸۶۲م) بتصرف گروه متحده آمریکا درآمد.

**باتونه.** [ب] [ا] کوزه پر از آب که باتوته و باتوته نیز گفته‌اند. (ناظم‌الاطباء). بالادر. (جهانگیری) (شعوری).

**باتویه.** [ ] [ا]خ<sup>۵</sup> نام یکی از دو تن که بنابه امر خسرو پرویز بدست باذان، حاکم یمن برای دستگیری حضرت رسول به حجاز گسیل شدند: ... و پرویز [خسرو پرویز] به ارتکاب آن سوء ادب [دریدن نامه حضرت رسول (ص)] قانع نگشته نشانی به باذان که از قتل او حاکم یمن بود ارسال نمود. مضمون آنکه چنان معلوم شد که شخصی در دیار حجاز دعوی نبوت میکند باید که دو کس را بدان جانب فرستی تا او را گرفته نزد من آورند و باذان بموجب فرموده عمل نموده باتویه و خرخره را جهت آن مهم بمدینه فرستاد. (حبیب‌السیر ج خام ج ۱ ص ۳۷۴).

**باتیال.** (ب) <sup>۶</sup> ژرفی. مربوط به قسمت‌های عمیق دریا. (واژه‌های نو فرهنگستان ۱۳۱۹ ه. ش.).

**باتیور.** (ا)خ بقول مروج الذهب باتیر (ن ل: مامیر) نام جد ششم زرتشت است و اصل این نام پارتسپ<sup>۷</sup> یا پاتیسی رسپ<sup>۸</sup> است. رجوع به مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات فارسی ج ۱ ص ۶۹ شود.

**باتیور.** (ا)خ<sup>۹</sup> نام کوهی است در مغرب ایران و

بقولی نام قدیم زهاب است. (تاریخ کرد و پیوستگی نژادی و تاریخی او تألیف رشید یاسمی ص ۲۵).

**باتیس.** (ا)خ به تیس. نام کوتوال غزه (قلعه‌ای بکنار دریای مغرب بمسافت ۱۵۰ میل در جنوب صور) هنگام محاصره نیروی اسکندر که نسبت بشاه خود بسیار صادق و بناوفا بود و با ساختن کمی خندق‌ها و استحکامات وسیع را حفظ کرد. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۳۴۷).

**باتیکه.** [ک] [ا]خ [مرب بیک. رجوع به بیک شود. در دایرة المعارف اسلامی ج ۱ ص ۳۵۴ آمده‌است که بلاد جنوبی اسپانیا را باتیکه می‌نامیدند. (الحلل السندی ج ۱ ص ۳۲).

**باتیل.** (ا)خ<sup>۱۱</sup> نام جوانی مشهور به حسن و جمال از اهالی جزیره سیام، پولیکراتس فرمانفرمای جزیره نامبرده و شاعر مشهور آنارکرون عاشق وی بودند و اولی مجسمه‌ای برای او ساخته و دومی هم غزلهای بسیار در حق وی سروده‌است. (قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

**باتیلده.** (ا)خ<sup>۱۲</sup> (سنت) ملکه فرانسه. وی با کلویس دوم<sup>۱۳</sup> ازدواج کرد و در دوران کودکی فرزندان کلویس سوم و شیریک دوم<sup>۱۴</sup> در تیری<sup>۱۵</sup> حکومت داشت و در سال ۶۸۰ م. در صومعه شهر شل<sup>۱۶</sup> درگذشت. ذکران وی در ۳۰ ژانویه است.

**باتیله.** [ ] [ا]خ<sup>۱۷</sup> نام دیگر کوه است<sup>۱۸</sup>: کوه استو در راه شبانکاره در راست قیله آن بلوک واقع است و بکوه باتیله نیز مشهور است. بلندی آن کوه کمابیش سه فرسنگ بود بر مثال قبه افتاده‌است مدور، دور آن شانزده فرسنگ و قله آن کوه در اکثر ولایات فارس دیدار دهد. در آن کوه اودیه بسیار است و دره‌ها بسیار از قله کوه تا دامن کشیده و در دامن کوه هموار است و مار هر روزه بر آن کوه ظاهر میشود و اگر [اکثر] اوقات بر آن کوه برف است و مارها عظیم باشد چنانکه مار پنجاه منی و شصت منی تقریباً می‌یابد. (نزهة القلوب ج لیدن ج ۳ ص ۱۹۵).

**باتش.** (ع ص) پراکنده و متفرق: ترکم حادث‌بات (مکسورتن): گذاشت ایشان را پراکنده، و متفرق و در آن دو لغت دیگر هم آمده: ترکم حوث‌بوث (مفتوحتن) و حوث‌بوثا (منونین). (منتهی الارب).

**باتو.** [ب] [ا]خ [ص]. (ا) بی که ناکنده ظاهر و نمایان باشد. [حاسد. منتهی الارب).

**باتع.** [ب] [ا]خ (ع ص) اسم فاعل از بتع. رجوع به بتع و بائعه شود.

**بائعه.** [ب] [ع] [ا]خ (ع ص) تأنیث بائع: شفه بائعه؛ لب سرخ و سطر از غلبه خون نزدیک به

انشقاق رسیده. (منتهی الارب) (آندراج). **باتیق‌الکرم.** [ب] [ق] [ک] [ز] [ع ص مرکب] مرد بسیار عطا. (منتهی الارب).

**باتقه.** [ب] [ق] [ا]خ (ع ص): بستر باتقه: چاه بسیار آب. (منتهی الارب).

**باج.** (ب) باج و باژ و باز از ریشه باجی<sup>۱۹</sup> پارسی باستان مشتق است، و آن از ریشه بیج<sup>۲۰</sup> اوستایی بمعنی بخش کردن و قسمت کردن است. (حاشیه برهان قاطع ج معین) (مزدیسنا بقلم معین ص ۲۵۳ و ۲۵۴). باژ و باژ. خراج. (منتهی الارب). سا. (حاشیه فرهنگ خطی اسدی نخبوانی). ساو. مالیات. آتاوه. جباوه. جویه. جبابه. جیبی. ج. جبابیات. (منتهی الارب). مکس. (منتهی الارب) (مجمل). خرج. (منتهی الارب). مال و آسیابی باشد که پادشاهان بزرگ از پادشاهان زیر دست گیرند و همچنین سلاطین از رعایا ستانند. (برهان) (غیاث) (آندراج) (النجمن آرا). رصد و خراج و جزیه که بحکام دهند. (اوبهی). زری که از سوداگران بطریق محصول میگیرند. (غیاث). هرچه زیاده بر زکوة از تجار و جز آن ستانند. (مجمل): ایشان تدبیر کردند که سوی خاقان رسول فرستند و هدیه و ساو و باج بپذیرند تا او بازگردد و در ملکات ایشان فساد نکند. (ترجمه طبری بلغمی).

سلیح و هیونان و اسبان و باج به ایران فرستاد با تخت عاج. فردوسی. تو تخت بزرگی ندیدی نه تاج شکفت آیدت لشکر و مرز و باج. فردوسی. همه چرم گاوآن سراسر دهم اگر بشمری باج بر سر نهیم. فردوسی. بدو بود آراسته تخت و عاج ز روم و ز چین بستد او ساو و باج. فردوسی. بدیشان بورزید و زیشان خورید. فردوسی. همی باج را خویشتن پروزید. فردوسی. هر زمان تاجش فرست پادشاه قیروان هر نفس باجش فرستد شهریار قندهار. منوچهری.

- |   |                    |
|---|--------------------|
| 1 - Batourine.  | 2 - Baton Rouge.   |
| 3 - Louisiana.  | 4 - Sécession.     |
| ۵- بلغمی: بانومه. باقور. ظ: بانویه. (از حاشیه حبیب‌السیر ج خام ص ۱۶۰۰). |                    |
| 6 - Bathyal.  | 7 - Paétrasp.      |
| 8 - Pâilirasp.  | 9 - Batir.         |
| 10 - Betique.   | 11 - Bathylle.     |
| 12 - Bathilde (sainte).   |                    |
| 13 - Clovis II.   | 14 - Childéric II. |
| 15 - Thierri III.   | 16 - Chelles.      |
| ۱۷- ن ل: بانیه. باتیل. پانیه.   |                    |
| ۱۸- ن ل: دستور. دستور. ستور. رستن.                                      |                    |
| 19 - bāji.  | 20 - baj.          |

تا روم ز هند لاجرم شاه  
گیتی همه زیر باج و ساگردی. عسجدی.  
به بیچارگی ساو و باج گران  
پذیرفت با هدیهٔ بیکران. اسدی.  
تا بدرقهٔ دوستی آل علی نیست  
بر قافلهٔ دین هدی دیو نهد باج. سوزنی.  
با کویقاش باج خواهد  
خزران و ری و زره گران را. خاقانی.  
از چنین گوهر زکوتی داد نتوان بهر آنک  
تاج ترکستان بیاج ترکان آوردهام. خاقانی.  
اشتر اندر وحل بیرق بسوخت  
باج اشتر ز ترکمان برخاست. خاقانی.  
چو دشمن خر روستائی برد  
ملک باج و ده یک چرا میخورد؟ بوستان.  
مخالف خرش برد و سلطان خراج  
چه اقبال بینی در آن تخت و تاج؟ بوستان.  
سزد که از همه دلبران ستانی باج  
از آنکه بر سر خوبان عالمی چون تاج. حافظ.  
ایمنی جستم ز ویرانی ندانستم که چرخ  
گنج میخواید بجای باج از ملک خراب. صائب.  
— باج بشغال ندادن؛ کنایه از بزور و قلدری و  
اشتمل تسلیم کسی نشدن. رشوه بکسی ندادن.  
به کمتر از خود پول مفت، زورکی ندادن.  
(فرهنگ نظام): در اردستان باج بشغال  
میدهند.  
— باج رعنائی گرفتن از کسی؛ در رعنائی  
غالب آمدن بر وی. دانش گفته:  
سایه رنگین جایجا افتد ز حسن جلوه اش  
باج رعنائی ز سر و آن قامت رعنا گرفت.  
این تخصیص بیجاست بلکه مطلق باج گرفتن  
از لوازم غلبهٔ خود است. (آندراج). [آزری که  
راهداران از سوداگران بگیرند. (برهان)  
(آندراج) (انجمن آرا). زری بود که گذربانان  
از آینه و رونده بستانند. (جهانگیری)  
(شموری). راهداری؛  
ز هر دروازه‌ای برداشت باجی  
نجست از هیچ دهقانی خراجی. نظامی.  
|| گمرک. || جزیه. || زکوة.

**باج.** (ب) باژ که باج و باز و واج و واژ هم گفته  
میشود، از ریشهٔ اوستائی وج<sup>۱</sup> است که در  
سانکریت واج<sup>۲</sup> و در پهلوی واج<sup>۳</sup> یا  
واجک<sup>۴</sup> آمده است. همین ریشه در لاتینی  
وکس<sup>۵</sup> و در فرانسه ووا<sup>۶</sup> و در انگلیسی  
وُیس<sup>۷</sup> شده. باژ به معنی کلمه و سخن و  
گفتار میباشد. از همین ریشه است کلمات  
آواز، آوازه<sup>۸</sup>، آوا<sup>۹</sup>، گواژ، گوازه<sup>۱۰</sup> و واژه که  
امروز به معنی لغت و کلمه استعمال میشود. (از  
مزدیسنا بقلم معین ص ۲۵۳) (برهان قاطع ج  
معین، خاموشی باشد که مغان و آتش پرستان

در وقت بدن شستن و چیز خوردن و پرستش  
و عبادتی که معمول ایشانست بجا آورند.  
(برهان) (جهانگیری) (آندراج) (انجمن آرا)؛  
پرستندهٔ آذر زردهشت  
همی رفت با باژ و بزّسم بمشت.  
فردوسی.  
چو آمد وقت خوان دارای عالم  
ز موبد خواست رسم باج و بزّسم  
بهر خوردی که فز و دستگه داشت  
حدیث باج و بزّسم را نگه داشت  
حساب باج و بزّسم آنچه نمانست  
که او بر چاشنی گیری نشانست  
اجازت باشد از فرمان موبد  
خورش ها را که این نیک است و آن بد.  
نظامی.  
**باج.** (ل) «مرب» «با» و «و» در سکبا و آش با.  
ج. باجات. رجوع به «با» و «وا» در همین  
لغت نامه شود.  
**باج.** (ع) در اصطلاح موسیقی، بم، (دزی ج ۱  
ص ۴۷).  
**باج.** (پشوند) لغتی است در باز به زای عربیه  
بمعنی مقلوب، و از اینجاست باژگونه و باژ.  
(آندراج) (انجمن آرا). ظاهراً در بعضی از  
لهجه‌های ماوراءالنهر بمعنی باز و صورتی از  
باز بوده است<sup>۱۱</sup>.  
**باج.** (ا) رب النوع جهت، بین مغرب و  
شمال. (تحقیق مالهند ج لیزیک ص ۲۳۲ و  
۲۶۲). و رب «سوات» از منازل قمر.  
**باج.** (ا) مضمی است به انبار. احمدین  
یحیی بن جابر گوید بر علی بن ابیطالب  
علیه السلام در انبار گذشتم، پس مردم ده با  
هدایا به استقبال وی آمدند، حضرت فرمود  
هدایا را گرد آورید و باجی واحد سازید.  
چنان کردند و آن موضع بدین خوانده شد. (از  
معجم البلدان).  
**باج.** (ا) دهی است از طوس مولد فردوسی.  
(آندراج). رجوع به باژ شود.  
**باجاجاج.** (ا) دهی جزء دهستان مواضع  
خسان بخش ورزقان شهرستان اهر در  
۱۷۵ هزارگری جنوب ورزقان و دهزارگری  
شوسهٔ تبریز به اهر. کوهستانی، منندل. سکنه  
آن ۶۴۵ تن. آب از چشمه و محصول آن  
غلات است. شغل اهالی زراعت و گلهداری و  
صنایع دستی آنان گلیم بافی میباشد. راه مارو  
دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).  
**باجات.** (مغرب)، مؤلف بحر الجواهر گوید  
مغرب باهان. یعنی الوان الاطمعه. واحدها  
باج. رجوع به باج شود.  
**باجات.** (مغرب)، (ا) ج باج و باجه (مغرب با).  
باها. و اها. (ربنجنی).  
**باجا خسرو.** [خُزُ] (ا) کسوره‌ای از  
کوره‌های بغداد در شرقی دجله، و از آنست

نهروانات. (معجم البلدان).  
**باج اوقلی.** [اُق] (ترکی، ا مرکب) باجغلو.  
باجغلی. قسمی مسکوک طلای ترکان  
عثمانی.  
**باجبازه.** [جَبَّ باز] (ا) قریه‌ای در مشرق  
شهر موصل در حدود یک میل. شهرست آباد  
و بزرگ و دارای بازار و نهر خوسر در قدیم از  
زیر پهلانی که هنوز بجاست میگذشت و  
مسجد جامع آن نیز به روی همین پهلها بنا  
شده است و من مکرر آن را دیده‌ام. (از معجم  
البلدان).  
**باجیان.** (ص مرکب، ا مرکب) باجگیر.  
باج‌گیرنده که عبارت از صاحب باج است.  
کالرصد الذی علی طریق القافلة؛ بمانند  
باجیان که بسر راه باشد. (فتوح البلدان  
ص ۴۱۱ س ۱۱)؛ مرصاد و مرصد جای رصد  
باشد که باجیان بایستند. (فتوح البلدان  
ص ۲۵۷ س ۱۳). باج‌گیرنده که عبارت از  
صاحب باج است. (آندراج).  
**باج پوران.** (پ) [ا] از سانکریت  
وایوپوران<sup>۱۲</sup> پوران بمعنی «اول قدیم» است، و  
هندوان به هیجده پوران قایل بودند و اکثر آنها  
به اسماء حیوان و انسان و فرشتگان مسمی  
بودند، یکی از آنها باج‌پوران است بمعنی ریح  
(باد). رجوع به تحقیق مالهند صص ۶۲-۶۳  
و فهرست همان کتاب شود.  
**باج تپه.** [تَبَّ پ] [ا] محلی در استرآباد،  
قرب فوجرد، شمال تپه. (سفرنامهٔ مازندران و  
استرآباد رابینو بخش انگلیسی ص ۸۵).  
**باج خانه.** [ن / ن] [ا] مرکب) گمرکخانه.  
محل وصول عوارض.  
**باج خواه.** [خوا / خا] (ن مرکب) آنکه  
باج را از بازرگانان گیرد و بر کار رساند؛  
اگر ترسی از رهن و باج خواه

- |            |            |
|------------|------------|
| 1 - vač.   | 2 - vāč.   |
| 3 - vāj.   | 4 - vājāk. |
| 5 - Vox.   | 6 - Voix.  |
| 7 - Voice. |            |

- ۸ - معنی دف و چنگ را ساز ده  
بیازان خوش‌نغمه آواز ده. حافظ.  
۹ - ای بلبل خوش‌آوا آوا ده  
ای ساقی آن قذح [را] با ماده. رودکی.  
۱۰ - بضم اول بمعنی نکویش و سرزنش:  
گوازهٔ عمی زد چنین بر فرس  
همی خواند مهراج را نو عروس.  
اسدی (از حاشیهٔ مزدیسنا بقلم معین ص ۲۵۳).  
۱۱ - ای فلک برج داده بر کف باج  
هیچ نیکی ز تو نداشته باج. سوزنی.  
یعنی: ای فلک بوس داده بر کف پات  
هیچ نیکی ز تو نداشته باج.  
12 - Vāyupurāna.

کدغارت کند آنچه بیند برا.  
نظامی (از آندراج).  
**باجخوست.** [ج] [اخ] قریه بزرگیت از قریه‌های مرو در دوفرسخی آن، و منسوب بدان باجخوستی است. (از معجم البلدان).  
**باجخوستی.** [ج] [ص نسبی] منسوب به باجخوست. [اخ] ابوسهل نعمان اکابر باجخوستی مصری، زاهد و عابد بود و ابوسعید در کتاب شیوخه خویش آرد که وی در رمضان سال ۵۲۹ هـ. ق. درگذشت. (معجم البلدان) (مراد الاطلاع) (مرآت‌البلدان).

**باجدا.** [ج] [دا] [اخ] دهی بزرگ میان رأس‌عین و رقه. احمدبن طیب گوید: دیواری دارد. مسلم‌بن عبدالملک زمین آنرا بمردی بنام اسیدسلی به اقطاع داد و او دیواری بر آن ساخت. باغهایی در آنست و چشمه‌ای که در وسط قریه است آنرا آبیاری کند و مردم از آن چشمه نوشند و باقی آن کشتزارها را مشروب کند و آن نزدیک حصار مسلم‌بن عبدالملک است. (معجم البلدان) (مراد الاطلاع).

**باجدا.** [ج] [دا] [اخ] یکی از قریه‌های بغداد است و منسوب بدان باجدانی است. (از معجم البلدان) (مراد الاطلاع).

**باجدانی.** [ج] [دا] [اخ] ابوالحسن سلام‌بن سلیمان بن ایوب بن هارون سلمی باجدانی، منسوب به باجدا از قرای بغداد است. وی از ابویعلی موصلی و علی بن عبدالحمید غضایری و ابوعروبه حرانی روایت دارد و ابوالحسن بن زرقویه از وی روایت کند. (معجم البلدان).

**باج دادن.** [د] [اصص مرکب] پرداخت باج. [در صفحات لاریجان و مازندران، اجاره دادن مرتع بحشم‌داران. [در تداول طهران و بعض شهرها، رشوه دادن. ما باج نیدهیم. ما باج بشغال نیدهیم.

**باجدار.** (نصف مرکب) جمع‌کننده باج را گویند. (آندراج).

**باجدان.** (امرکب) ظرفی که زر باج در آن گذارند، و آنرا در هندوستان غولک گویند. (آندراج).

**باج دنباله.** [ج] [د] [ل] (ترکیب اضافی، امرکب) نوعی از باجهای رسوم ایران و از بعضی بتحقیق رسیده که معنی حراج زیادت باشد، پس بمجاز معنی کمال زیادت آمده. تأثیر گوید:

باج دنباله مه از روز قیامت گیرد  
سر مه دیده کند گر شب کوتاه مرا.

(از آندراج).

**باج ده یک.** [ج] [ده] [ی] (تسربکب) وصفی، امرکب) نوعی از باج که آنرا باج عشر خوانند:

چو دشمن خر روستائی برد  
ملک باج ده یک چرا میخورد؟

سعدی (از آندراج).  
**باجدی.** [ج] [دی] [اخ] محمدبن ابی‌القاسم خضرین محمد حرانی، معروف به ابن تیمیه و آن نام جدّه وی بوده‌است. باجادی شیخ و خطیب و واعظ و مفتی حران و مورد بزرگداشت حرانیان بود و مردم بدو اعتقاد پاک و نیکو داشتند و امر وی در آنان نافذ بود. حدیث شنید و روایت کند و یاقوت گوید من از او اجازه دارم و مکرر او را دیده‌ام. وفات وی بسال ۶۲۱ هـ. ق. است و عمر دراز یافت. (معجم البلدان).

**باجرو.** [ج] [اخ] نام مردی است.

**باجرو.** [ج] [اخ] [بادچر. جرجس (جرج) پرسی. مستشرق انگلیسی. او راست: الذخیره العلمیه فی اللغتين الانكليزية والعربية. و آن بزرگترین قاموس انگلیسی برعربی است و در هر فترده (انگلستان) بسال ۱۲۹۸ هـ. ق. / ۱۸۸۱ م. در ۱۲۴۴ صفحه بطبع رسیده‌است. (از معجم المطبوعات).

**باجرو.** [ج] [ع ص] کلان‌شکم و آماسیده و دیده جوّف. (منتهی الارب). المتفخ الجوف. ج. بجرة. (اقرّب الواردا).

**باجرو.** [ج] [اخ] نام بت قبیله ازد. (منتهی الارب). صنم عبده الازد. (اقرّب الواردا). [نام بتی. رجوع به باخر شود.

**باجروا.** [ج] [را] [اخ] از قریه‌های جزیره است. (معجم البلدان).

**باجروا.** (غله‌ایست مشهور. فارسی آن گاورس است. (الفاظ الادویه). مأخوذ از هندی، قسمی از ذرت. (ناظم الاطباء).

**باجرای.** [ج] [را] [ص نسبی] منسوب به باجرا، قریه‌ای از قریه‌های جزیره. (معجم البلدان). رجوع به باجرا شود.

**باجرای.** [ج] [را] [اخ] ابوشهاب عبدالقدوس بن عبدالقاهر الباجرای. از سفیان بن عیینه روایت دارد (ابوسعید چنین آورده‌است). (معجم البلدان).

**باجریق.** [ج] [ب] [اخ] قریه‌ایست از قریه‌های بین‌النهرین، خره‌ایست بین بقیعاه و نصیبین. (معجم البلدان).

**باجرگه.** [ج] [گ] [اخ] دهی از دهستان حومه بخش صومای شهرستان ارومیه در ۲۶ هزارگزی شمال خاوری هشتیان در مسیر راه ارابه‌رو سلماس، دره، سردسیر، سکنه آن ۱۳۲ تن و آب آن از چشمه است. محصولات آن غلات، توتون و شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی جاجیم‌بافی. راه ارابه‌رو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

**باجرماه.** [ج] [اخ] قریه‌ایست از اعمال بلخ نزدیک رقه از زمین جزیره. (معجم البلدان) و

رجوع به عیون الاخبار ج ۴ ص ۱۱۲ س ۱۷ شود.

**باجرمق.** [ج] [م] [اخ] خره‌ایست نزدیک دقوقا. (معجم البلدان).

**باجرهمی.** [ج] [اخ] مسولند و مسقط رأس سرافیون (سرابیون)<sup>۱</sup>، طیب معروف. (تاریخ الحکماء قنطی ج لیزیک ص ۴۳۱ س ۷). و رجوع به عیون الانباء ج ۱ ص ۱۰۹ شود.

**باجروان.** [ج] [را] [اخ] مؤلف مجمل‌التواریخ والقصص آرد: یزدگرد پدر بهرام گور که او را بزه گر خوانند، پیدرش هم یزدگرد نام بود، مردی بزرگ و با سیاست و عدل، خلاف پسرش و چنان گویند که وفا و امانت او بدان‌جای بود که ملکی در روم بمرد بمهد او اندر، و پسر وی طفل داشت او را وصیت کرد و به یزدگرد که پادشاهی بر وی نگاه دارد، پس از این یزدگرد شروین پرنیان را که رئیس روستای دشتوه<sup>۲</sup> بود، بحد قزوین به روم فرستاد بیست سال، تا پادشاهی نگاه داشت و چون پسرش بزرگ شد زهار بجا آورد و بدو باز فرمود دادن، و شروین را باز خوانند و او آنجا شهری بنا کرده‌است ناوی<sup>۳</sup> شروین نام و اکنون معرب آنرا باجروان خوانند. (مجممل التواریخ والقصص ص ۸۶).

**باجروان.** [ج] [را] [اخ] قریه‌ایست از دیار مصر در جزیره از اعمال بلخ. (معجم البلدان). [شهریست از نواحی باب‌الایواب نزدیک شیروان که عین‌الحیة نزدیک آنست و گویند خضر از آن خورده‌است و گویند آن همان قریه است که موسی و خضر از مردم آن طمام خواستند. (معجم البلدان) (مراد الاطلاع). باجروان<sup>۴</sup> از اقلیم چهارم است، طولش از جزایر خالدات فنج‌نط و عرض از خط استوا ل.ج. در اول شهرستان موغان بود و اکنون خرابست و بقدر دیهیی معمور. در مسالک‌الممالک آمده آنچه حق تعالی در کلام مجید در قصه موسی و

1 - G. P. Badger.

2 - Sérapion.

۳- سنی ج برلن: دستنی. باورقی: دستنی. دنبوری: شروین‌الدشای (ص ۷۱) و دشتوه و دستنی و دستنی بیکت. یاقوت گوید: دستنی بفتح اوله و سکون ثانی... کوره کبیره بین الری و همدان... و ربما اضیف الی فزویین.

۴- اصل: از

۵- ناری. بالای خط نوشته شده. حمزه: و سماها باشروان و هی التی لما عزب اسمها قبل لها باجروان، و ظ: کوردست با شروین نام... و شروین و شروان بیکت. مانند شیر و شار و جمشید و جمشاد.

۶- ن: ماجروان.

خضر علیهما السلام میفرماید: «و اذ قال موسی لفته لایبرح حتی یبلغ مجمع البحرین او امضی حقاً» تا اینجا که «فانطلقا حتی اذا لقیا غلاماً قتلته قال اتلنت نفساً زکیةً بغير نفس لقد جئت شیئاً نکراً»، آن صخره، صخره شیروان است و آن بحر، بحر جیلان است و آن قریه دیه باجروان و آن غلام را در دیه خیزان<sup>۲</sup> کشته‌اند. در صورالاقالیم آمده که صخره موسی در انطاکیه بوده‌است. و در کتب تفاسیر این حکایت را در مجمع البحرین میگوید و این روایت سیم درست است. هوای باجروان بگرمی مایل است و آبش از جبالی که در حدود آن است برمیخیزد، حاصلش غیر از غله چیز دیگر نمی‌باشد. (نزهةالقلوب ج لیدن ج ۳ ص ۹۰). رجوع به مرآتالبلدان ج ۱ ص ۱۵۰ و وفیاتالاعیان ج ۲ ص ۲۲۹ س ۳ شود.

**باجریقی** [ ] [ (بخ) ابن خلدون مینویسد: در شهر دمشق بتاریخ ابن کثیر دست یافتیم و در ذیل حوادث سال ۵۷۲۴ ه. ق. شرح حال باجریقی را بدین سان دیدیم: شمس‌الدین محمد باجریقی کسی است که فرقه گمراه باجریقیه به وی منسوب است و شهرت دارد که ایشان منکر صانع‌اند. پدر باجریقی جمال‌الدین عبدالرحیم بن عمر موصلی مردی شایسته و از علمای شافعی بود و در بعضی مدارس دمشق تدریس میکرد و پسر او در میان این فقیهان پرورش یافت و اندکی به کسب علم مشغول گردید سپس بطریقت سلوک روی آورد و گروهی که معتقد بطریقت او بودند ملازمت وی را اختیار کردند، سپس قاضی بریختن خون او فتوی داد و او بسوی مشرق گریخت. آنگاه دلالی اقامه کرد بر اینکه میان او و گواهانی که بر خلاف وی گواهی داده‌اند دشمنی و عداوت خصوصی بوده‌است و در نتیجه قاضی حنبلی بجن کشتن او رای داده‌است. و پس از آن مدت چند سال در قاپون<sup>۳</sup> اقامت گزید و در شب چهارشنبه شانزدهم ربیع‌الآخر سال ۷۲۴ (۷۲۴) زندگانی را بدرود گفت. و این کثیر گوید: این ابیات از قصیده باجریقی درباره جعفر منظوم است:

«بشبو و حرف و حساب جمل و وصف را،  
از روی فهم مرد ماهر هوشیار از برکن  
ببیرس بعد از خمسه آن از جام سیراب میشود  
و حا و میم دلاور حمله‌وریست که بر روی  
خشت و آجر خوابیده‌است  
دریغابر جلتی (دمشق) که مصائبی بساحت آن  
میرسد  
و مسجد جامع خدا را که چگونه بنیان نهاده‌اند  
ویران میسازند  
دریغابر آن شهر چقدر دشمنان دین پدید

می‌آیند، چقدر میکشند  
و چه بسیار خون عالمان و مردم عامی که  
ریخته میشود، و چه زاریها و شیونها و چه  
اسارها و تاراجها روی میدهد  
و شهر را میوزند و چه کسانی از جوان و پیر  
که دستخوش حریق میشوند و سراسر جهان و  
نواحی بسبب ایشان تیره و تاریک است،  
حتی کبوتران بر شاخه‌های درختان  
نوحه‌سرانی میکنند  
ای مردمان آیا دین یار و یابوری ندارد؟  
برخیزید و از هر سوی خنواه دشت و خنواه  
سنگلاخ بسوی شام بشتابید

ای مردم عرب عراق و مصر و صید بشتابید،  
و کفر را با غزوی استوار در آن شهر نابود  
سازید».

و همان مؤلف در ضمن بحث از ملاحم گوید:  
و نیز در مشرق بر ملحمه دیگری درباره  
اخبار آینده دولت ترک آگاهی یافتیم که  
منسوب به یکی از صوفیان موسوم به  
باجریقی است و سراسر آن دارای لغزهائی  
است از حروف مقطع و آغاز آن چنین است:

ای همد من! اگر بخواهی اسرار جعفر بر تو  
کشف شود که دانش وصی پدر حسن است<sup>۴</sup>  
بفهم و حرف و حساب جمل و وصف آنرا  
حفظ کن مانند یک آموزنده چابک و  
هوشمند...<sup>۵</sup>

و دارای ابیات بسیاریست که بظن قوی  
ساختگی است و نظیر اینگونه اشعار  
ساختگی در روزگار قدیم فراوان بوده‌است  
که کسانی آنها را بنام دیگری میروند... و  
من از شیخ کمال‌الدین پیشوای حنفیه که از  
بیگانگان ساکن مصر بود درباره این ملحمه و  
باجریقی که صوفیان را به وی نسبت میدادند  
پرسش کردم و شیخ که بطریقت‌های آنان آگاه  
بود گفت: باجریقی از فرقه معروف قلندریه<sup>۶</sup>  
بوده‌است که تراشیدن ریش را بدعت  
کرده‌بودند، او درباره پادشاهان هم‌مصر خود  
بطریق کشف سخن میگفته و بمردانی که آنها  
را میشناخته اشاره میکرده‌است و هم‌ریک از  
آن مردان را میدیده‌است برای آنکه بطور لغز  
از آنان تعبیر کند حروف معینی در ذهن خود  
می‌اندیشیده‌است و بوسیله آن حروف بآنها  
اشاره میکرده‌است و چه بسا که با آنان قرار  
میگذاشته‌است منظور خود را در چند بیت  
کوتاه برآید و آن وقت کسانی ابیات مزبور  
را از وی نقل میکرده و مردم با دلبستگی و  
علاقه فراوان آنها را فرامیگرفته و بمنزله  
ملحمه مروزی تلقی میکرده‌اند و سپس  
دروغگویان و جمل‌کنندگان در هر عصر  
بهمان سبک بر ابیات آن میافزوده و مردم را  
بگشودن رموز آنها سرگرم میساخته‌اند، در  
صورتی که حل رموز مزبور امری متعنت است

زیرا هر رمزی بوسیله قانونی کشف میشود که  
قبلاً آنرا بشناسند و برای همان رمز وضع کنند  
و حال اینکه دلالت اینگونه حروف را بر  
مقصودی که از آنها اراده شده تنها همان  
گوینده میداند و مخصوص به اوست. من  
سخنان این مرد (شیخ کمال‌الدین) را همچون  
درمان شفابخشی یافتیم که حالت تردیدآمیز  
مراتب به ملحمه باجریقی بیقین مبدل  
ساخت. (از مقدمه ابن خلدون ترجمه محمد  
پروین گنابادی ج ۱ ص ۶۸۵، ۶۸۷، ۶۹۰،  
۶۹۱). و رجوع به اسماءالمؤلفین ج ۱  
ص ۵۲۶ شود.

**باجریقیه**. [قی ی] [ (بخ) فرقه‌ای از متصوفه  
منسوب به باجریقی. رجوع به باجریقی شود.

**باجس**. [ج] [ (ع ص) اسم فاعل از بجس.

**باجس**. [ ] [ (بخ) نام موضعی به اندلس.  
(الحلل‌السندی ج ۲ ص ۲۰۰).

**باج ساروق**. [ ] [ (بخ) نام محلی کنار  
نیشابور و مشهد و مشهد به تربت‌حیدریه میان  
سپاسر و طرق. فاصله آن تا طهران  
۹۰۴۹۰ و تا مشهد ۱۵۰۵۰ گز است.

**باج سبیل**. [ج س] [ (ترکیب اضافی، ا  
مرکب) پول، وجه، جنس و امثال آن که از  
کسی با زور و قلدری گیرند. و آن با «گرفتن»  
و «دادن» استعمال شود.

**باجستان**. [س] [ (نصف مرکب) باج‌گیرنده.  
عشار. ساعی. (دستوراللفه):  
باجستان ملوک تاج‌ده انبیا  
کز در او یافت عقل خط‌امان از عقاب.  
خاقانی.

و او بخوبی ز روم باجستان  
بنگونی ز چین خراجستان. نظامی.

**باج ستاندن**. [س د] [ (مص مرکب) گرفتن  
باج. باج‌ستدن:

شاه بی شهر چون ستاند باج  
شهری ده زیون شود ز خراج. اوحدی.

... تاج‌بخش خسروان روی زمین، باجستان  
سلطان روم و خاقان چین [شاه اسماعیل  
صفوی]. (حبیبالسیر ج قدیم طهران ج ۳  
جزو ۴ ص ۳۲۲).

**باجسوا**. [ج] [ (بخ) شهرکی است در مشرق  
بغداد و بسین بغداد و حلوان است و در  
۱- ۱۸۵/۶۰ و ۷۴.  
۲- ن: ل: جبران. (یاقوت ج ۳ ص ۲۸۲).  
باجروان. جیلان. چندان.  
۳- دهکده‌ایست در نزدیکی دمشق.  
۴- منظور وصی حضرت علی (ع) یعنی امام  
جعفر صادق (ع) است.  
۵- رجوع به ترجمه مقدمه ابن خلدون ج ۱  
ص ۶۸۶ و ۶۸۷ شود.  
۶- ن: ل: فرندلیه.

بخش ایذه شهرستان اهواز در ۲۲۰ هزارگزی جنوب باختری ایذه، کوهستانی، گرمسیر. سکنه آن ۲۰۰ تن است. آب از رودخانه کارون و محصول آن غلات است. شغل اهالی زراعت. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

**باجوند**. [باج] و [اِخ] دهی از دهستان آختاچی بخش حومه شهرستان مهاباد در ۲۵ هزارگزی شمال خاوری مهاباد و ۱۴ هزارگزی باختر شوسه بوکان میاندوآب. کوهستانی، معتدل، مالاریائی. سکنه آن ۱۳۴ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، توتون، حبوبات است. شغل اهالی زراعت، گلهداری، صنایع دستی جاجیم بافی. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

**باجه**. [ج] (مغرب، ل) نوعی از طعام. «باج». آش. نانخورش. ج. باجات.

**باجه**. [ج] (اِخ) نام پدر اسماعیل شیرازی محدث است. (منتهی الارب).

**باجه**. [ج] (اِخ) شهرست به اسپانیا. (دمشقی). شهرست به اندلس. (منتهی الارب). رجوع به باجه شود.

**باجه**. [ج] (اِخ) شهرست به افریقه. و از آن شهر است عبدالله بن محمد و صاحب تصانیف ابوالولید سلیمان بن خلف. (منتهی الارب). و رجوع به عقد الفرید ج ۵ ص ۲۸۴، و باجه شود.

**باجه**. [ج] (اِخ) قسره‌های از قسره‌های اصفهان. (روضات الجنات ص ۳۲۲). رجوع به باجه شود.

**باجه**. [ج / ج] (!) دریچه. روزنه بزرگ. (آندراج). باجیک. بادگیر. در خرد. روزن. روزنه. برین. برینه. بیش در. بادهنج. بعضی این کلمه را فارسی دانسته‌اند. لغتی از بازه (رجوع به بازه شود). ولی باجه در ترکی نیز بمعنی پنجره و روزنه دیوار آمده. رجوع به برهان قاطع ج معین شود. [جای بلیطفروشی (در ترکی: باجا): باجه پروات در سانک. باجه پاکت‌های سفارشی در پست‌خانه. این کلمه را فرهنگستان ایران بجای لفظ گیشه<sup>۳</sup> اختیار کرده است. [اترکی بمعنی سوراخ و بیشتر بر سقف اطاق اطلاق شود. سوراخ بام بخانه. [ناوجه آهنی که سیم و زر گذاخته در آن ریزند.

**باجه**. [ج] (اِخ) نام پدر اسماعیل شیرازی. رجوع بباجه شود.

**باجه**. [ج] (اِخ) نام شهرست به افریقا

۱۶- فتح رب البریه علی‌الدرة البهیه نظم الاجرومیة للعریطی. در حاشیه آن الدرة البهیه مذکور در مطبعة محمد مصطفی بسال ۱۳۰۲ و مطبعة المیمینة بسال ۱۳۰۹ چاپ شده است.

۱۷- المواهب اللدنیة علی‌الشمال المحدثة، و آن حاشیه‌ایست بر شمائل الترمذی، و در حاشیه آن متن شمایل چاپ شده است. طبع بولاق بسال‌های ۱۲۷۶ و ۱۳۰۲ و مطبعة محمد مصطفی ۱۳۰۱ و مطبعة المیمینة ۱۳۰۹ و ۱۳۳۰.

**باجوری**. (اِخ) امین افندی، عمر. عضو نظارت معارف عمومی مصر بوده است. از اوست: المتخبات العربیة، که بمعاونت محمد حسن محمود جمع و مرتب کرده است و محتوی متخبات شعر و نثر از آثار پیشینیان و فضلالی منشیان معاصر است ج مصر ۱۹۰۲ - ۱۹۰۴ م. و در ۱۳۲۵ ه. ق. نیز تجدید طبع شده است. (معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۵۱۰).

**باجوری**. (اِخ) محمد. رجوع به محمد باجوری، و معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۵۱۰ شود.

**باجوری**. (اِخ) محمود... محمودافندی عمر. نماینده مصر در مؤتمر علمی منعقد بسال ۱۸۸۹ م. در سوئد و نروژ. یکی از اساتید زبان عربی در مدرسه خدیویه سابق بود. ترجمه احوال وی در آغاز کتاب الدرر البهیه او آمده است. او راست: ۱-

ادب‌الناشیء، و آن رساله‌ایست در تربیت اطفال ج مصر بسال ۱۳۰۰ ه. ق. ۲- امثال المتکلمین من عوام المصرین، مؤلف آن را به مؤتمر علمی مذکور تقدیم کرده است. ج مطبعة الشرفیة ۱۳۱۱. ۳- التذکره فی تخطیط الكرة ج مصر ۱۳۰۰. ۴- تنویر الازدهان فی‌الصرف والتحو والبیان ج مطبعة الاعلام بسال ۱۳۰۳. ۵- الدرر البهیه فی‌المرحلة الاوروبایة ج مطبعة محمد مصطفی بسال ۱۳۰۹ ه. ق. / ۱۸۹۹ م. ۶- الفصول البدیعة فی اصول الشریعة، و آن خلاصه‌ایست از جمع‌الجوامع ابن‌السبکی ج مطبعة التمدن بسال ۱۳۲۳. ۷- القول‌الحق فی تاریخ‌الشرق. ۸- المنتخبات الادبیة ج مصر. (معجم المطبوعات ج استون ۵۱۰-۵۱۱).

**باج و ساو**. [ج] (ل) مرکب) باج و خراج. رجوع به باج شود.

**باجول**. (اِخ) ابونصر پدر باجول و دیگر پیوستگان ایشان از تیرمردان بوده‌اند. (فارسنامه ابن‌البلیخی ص ۱۴۴). و ابونصر تیرمردانی پدر باجول در روزگار فتوح آتراً [سپیدرا] عمارت کرد. (ایضاً ص ۱۵۸).

**باجول**. (اِخ) دهی از دهستان دنباله‌رود

تقریر الشیخ احمد الاجهوری که بسال‌های ۱۲۹۳ و ۱۳۰۰ و ۱۳۰۱ و ۱۳۰۲ در بولاق مصر چاپ شده و در حاشیه آن تقریر شیخ الانبایی بسال‌های ۱۲۷۹ و ۱۲۸۳ و ۱۲۸۹ و ۱۲۹۸ و ۱۳۰۴ و ۱۳۰۷ و ۱۳۱۰ و ۱۳۱۸ در حین مصر بیجاپ رسیده است.

۵- حاشیه (الباجوری) علی شرح ابن قاسم الفزی علی متن ابی‌شجاع (در فقه شافعی)، جزء دوم آن بسال‌های ۱۲۷۳ و ۱۲۸۵ و ۱۲۹۸ در بولاق و در ۱۳۰۳ در مطبعة شرف و در ۱۳۰۳ و ۱۳۲۶ در مطبعة المیمینة بیجاپ رسیده است.

۶- حاشیه (الباجوری) علی رساله فی لاله‌اللاّله، تألیف شیخ وی محمد الفضالی ج مطبعة عبدالرزاق بسال ۱۳۰۱.

۷- حاشیه (الباجوری) علی رساله الفضالی فی کلمة التوحید، که در حاشیه آن رساله مذکور چاپ شده و بسال ۱۳۲۰ در مطبعة المیمینة بیجاپ رسیده است.

۸- حاشیه (الباجوری) علی شرح النوسی، مختصری است در علم منطق، ضمن مجموعه‌ای در مصر بسال ۱۲۹۲ و ۱۳۲۱ بیجاپ رسیده است.

۹- حاشیه علی متن البردة للبوصیری ج بولاق ۱۳۰۲، مصر ۱۳۰۴. در حاشیه آن شرح الشیخ خالد الازهری علی‌البردة طبع شده. ج مطبعة‌السینة ۱۳۰۸ و مطبعة‌الازهریة ۱۳۰۸ و مطبعة‌الشرفیة ۱۳۱۱.

۱۰- حاشیه علی متن السلم السروقی للاخضری (در منطق)، در حاشیه آن متن السلم چاپ شده در مطبعة‌الکاسطیة بسال ۱۲۸۲ و بضمیمه تقریر الشیخ الانبایی در بولاق در سال‌های ۱۲۸۶ و ۱۲۹۷ و مطبعة‌الخیریة ۱۳۰۴ و مطبعة‌المیمینة ۱۳۰۶ و مطبعة‌الازهریة ۱۳۰۸ بیجاپ رسیده است.

۱۱- حاشیه علی متن السمرقندیة فی‌الاستعارات (بلاغت) ج مطبعة المیمینة بسال ۱۳۲۴.

۱۲- حاشیه علی متن الشمائل النبویة للترمذی. رجوع به المواهب اللدنیة علی‌الشمائل المحدثة (شماره ۱۷) شود.

۱۳- حاشیه علی مولد الشیخ احمد الدردیر ج مطبعة‌الخیریة ۱۳۰۴.

۱۴- رساله فی علم‌التوحید ج مطبعة المدارس بسال ۱۲۸۹ و مطبعة شرف بسال ۱۳۰۷.

۱۵- فتح‌الخبیر اللطیف بشرح متن الترفیف، و آن شرحی است بر الترفیف ابن عسبی عمری معروف به مرشدی (صرف)، ج مطبعة‌المیمینة بسال‌های ۱۳۱۰ و ۱۳۲۶ و در سال ۱۳۱۳ در مصر طبع شده است.

۱- ن: ل. باحول.

2- Beja.

3- Guichet (فرانسوی).

معروف به باجة القمع و این نام را از بسیاری کشت گندم بآن دادند. میان آن و تنیس دروزه راه است. گویند گندم در آنجا هر چهارصد رطل (به رطل بغداد) بیک درهم نقره بفروش میرفت. ابو عبید بکری گوید باجة افریقا شهری است با رودهای بسیار در دامنه کوه عین شمس، و بهیئت طیلسانی اطراف آنرا فرا گرفته. چشمه‌های گوارا دارد و یکی از آنها به عین شمس معروف است که از زیر دیوار شهر نزدیک دروازه‌ای بهمین نام بیرون آید. و دروازه‌های دیگری نیز دارد و در شهر هم، چشمه‌های دیگری هست و دیوار آن قدیمی است که به بهترین شکل با سنگ ساخته‌اند و گویند در زمان عیسی (ع) برآورده‌اند. درین شهر چشمه‌هایی برای استحمام هست و مسافرخانه‌های بسیار دارد. هوای شهر همیشه ابری و بارانی و مرطوب و کمتر هوایش صاف است و بدان، در بسیاری باران مثل زنده، نه‌ری از طرف مشرق و جنوب از سه‌میلی بطرف قله سرازیر میشود و اطراف آن باغهای بزرگ است که در آنها آب جاری است. زمینش همواره از سبزه پوشیده‌است و همه نوع کشت در آن بعمل آید. نخود هم عمل آید و سیر آن، در جای دیگر کمتر یافته شود. این شهر را بسبب بسیاری مزارع و ارزانی محصولات خواه در خشکسالی و خواه در غیر آن «هری» نامند و اگر ارزاق در قیروان ارزان شود گندم در این شهر بی‌ارزش میگردد. و بسا بار شتری از خرما بدو درهم بفروش رود و روزانه بیش از هزار چارپا برای حمل خواربار بدین شهر وارد میشود. و در قیمت اجناس تنبیری حاصل نمیکردد. مردم باجه در ایام ابویزید مغلذین یزید گرفتار کشتار بیرحمانه و اسارت گردیدند و شاعر در این مورد گوید:

و بعدها باجة ایضاً افندا  
و اهله اجلی و منها شرّدا  
و هدم الاسوار و المعمورا  
و الدور قد فتش و القصورا.

میان سران قوم برای حکومت این شهر مبارزاتی وجود داشته و خاندان بنی‌علی بن حمید وزیر، غالباً حکومت را در دست داشتند و همین‌که یکی از ایشان معزول میگردد دیگری با وعده و وعید و فرستادن هدایا و تحف جای او را میگرفت و چون از یکی از آنان سؤال شد که چرا تا این اندازه بحکومت این شهر دلستگی دارید گفت ما بچهار چیز آن چشم داریم: بگندم عنده و آبی‌زانه و انگور بلطه و ماهی درنه و در آن نوعی ماهی بنام حوت بوری یافته شود که در جهان مانند ندارد. یک دانه آن ده رطل پیه دارد و برای عبدالله مهدی جد ۸ پادشاهان

مصر ماهی آنرا می‌آورند و جهت آنکه فساد نگردد آنرا در عمل محفوظ میداشتند. (از معجم البلدان). و رجوع به الحلل السندیه ج ۲ ص ۲۴ شود.

**باجه.** [ج] [لخ] شهری به افریقا. (روضات الجنات ص ۳۲۲). قصبه‌ایست در افریقا و بر کوهی مسمی بعین الشمس واقع در ۸۸ هزارگزی مغرب تونس است و قلعه‌ای در آنجاست که بر روی صخره‌ای ساخته شده، مایه جاریه و بارانش فراوان است. باغها و باغچه‌های سبز و خرم گرداگرد آنرا فرا گرفته و اراضی همجوار آن بسیار حاصلخیز میباشند، گندم و حبوبات فراوان دیگری در این محل بعمل می‌آید و از این رو به باجة القمع شهرت یافته‌است. (قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

**باجه.** [ل] [لخ] موضعی بهندستان: چون آفتاب اقبال ملک ناصرالدین بسرحد زوال رسید، سلطان شمس‌الدین ایلتمش (التمش) فی سته اربع و عشرين و ستمانه (۵۶۲۴ هـ. ق.) لشکر باجه کشید و ناصرالدین فرار برقرار اختیار کرده بقلعه کجوا گریخت. (حبیب‌السیر ج قدیم طهران ج ۲ جزو ۴ ص ۲۱۹).

**باجه.** [ج] [لخ] شهری قدیم است اندر اندلس و بناخواسته. (حدود العالم)، نام قصبه‌ایست در ایالت آلمیو از کشور پرتغال در جهت جنوب. در ۱۲۰ هزارگزی جنوب شرقی شهر لیسبون (لیسبون). در جلگه‌ای بسیار دلکش بر تپه فرجبخشی واقع گشته. دارای ده‌هزار جمعیت. در زمان اعراب بسیار آبادان بود و مولد جمعی از مشاهیر علمای اسلام است. در افریقا هم چند قصبه باین نام هست و از این رو باجه مورد بحث به باجة اندلس شهرت یافته‌است. (قاموس الاعلام ترکی ج ۲). و رجوع به روضات الجنات ص ۳۲۲ شود. شهری در پرتغال، دارای ۱۰۰۰۰ جمعیت و اسقف‌نشین است.

**باجه.** [ج] [لخ] قصبه‌ایست در تونس و در ساحل دریا واقع است و آن موضعی پرزیتون میباشد. این قصبه را باجة‌الزیت مینامیدند. شاعر هجا گوی‌مشهور، محمد بن ابی‌موج از این جا برخاسته‌است. (قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

**باجه.** [ج] [لخ] قریه‌ای از قریه‌های اصفهان. رجوع به باجة شود.

**باجة الزیت.** [ج] تَزْزِی [لخ] شهری است در افریقا. بخط حسن بن رشیق قیروانی از دی شاعر افریقی خواندم که محمد بن ابی‌متنوج از مردم این شهر است. (معجم البلدان).

**باجة الغرب.** [ج] تَلْغُ [لخ] ناحیه‌ای به اندلس، و از آنجاست عبدالعزیز بن مسلمة الباجی طیبی. (عیون الانبا ج ۲ ص ۷۹).

**باجة القمع.** [ج] تَلْ قُ [لخ] شهری به مغرب تونس. (دمشقی). رجوع به باجه شود.

**باجه‌جی زاده.** [ج] جسی د [لخ] عبدالرحمان یک، پسر سلیم بغدادی، معروف به باجه‌جی زاده، رئیس محکمه تجارت بغداد. متوفی در حدود سال ۱۵۰۰ م. از اوست: الفارق بین المخلوق و الخالق و آن در تحقیق عقاید مسیحیان است. بر حاشیه آن دو کتابست: یکی الاجوبة الفاخرة عن الاسئلة الفاجرة از امام شهاب‌الدین احمد بن ادریس المسالکی المعروف بالقزافی، و دیگری هدایة الحیاری من اليهود والنصارى از ابن قیم الجوزیة و در ذیل کتاب رودی بر بعضی مؤلفات نصاری است و بر حاشیه ذیلی است که بقیه کتاب هدایة الحیاری مذکور آمده‌است و در مطبعة تقدم بسال ۱۳۲۲ هـ. ق. در ۴۰۸ و ۱۲۰ صفحه چاپ شده‌است. (معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۵۰۷).

**باجهر الهندی.** [ج] زَلْ هَا [لخ] او را کتابی است در قراسات سیوف و نعت و صفات و رسوم و علامات آن. (فهرست ابن‌التیم ج مصرص ۴۳۷).

**باجه وجهه.** [ل] [لخ] نام راجه‌نشینی در ناحیه مولتان هندوستانست بحدود ۴۱۴ هـ. ق. / ۱۱۲۰ م. پس از این تاریخ از آن خبری بدست نیست و بنا به روایت بعضی تواریخ، بدست راجه گجرات و مسلمانان افتاده‌است. (لغات تاریخیه و جغرافیة ترکی ج ۲).

**باجی.** (ص نسبی) لفظ فارسی است بمعنی خراجی و باج‌دهنده. (غیاث). باج‌گزار. (آندراج). || (ب) باج و خراج ناممین. (ناظم الاطباء).

**باجی.** (ترکی، ل) در ترکی بمعنی خواهر و همشیره. (غیاث) (آندراج) (ناظم الاطباء). خواهر (خراسان). از ثقات ایران مسموع شده که این لفظ مخصوص خطاب بغواهر است نه مرادف آن، چنانکه بعضی گمان برده‌اند. اشرف گوید:

بر تو زید که خراج از همه خوبان گیری  
شاه حسن و ترالیلی و شیرین باجی.

نواب که باشد بجهان تاراجی  
چسبان شده اختلاط او با باجی  
زرها گیرد ز وجه فرج لولی  
هستد این قوم از برایش باجی.

(از آندراج).

|| زنی ناشناس. (خطاب): باجی از جلو دکان رد شو! باجی خیرم ده! || خادمه نزد اروپائیان مقیم ایران. خادمه مسلم نزد غیر مسلم.

**باجی.** (هندی، ل) لفظ هندی بمعنی حصه

طعام که بتقریب شادی یا ساتم بخانه مردم میفرستند. (غیاث) (آندراج) (ناظم الاطباء).  
||شوره. (ناظم الاطباء). القرف، شوره. (الفاظ الادویة هندی).

**باجی**. [جسی] (اص نسبی) منسوبت به باجه که جایگاهی است از نواحی افریقا در دومزلی تونس. (سمعانی). منسوبت به باجه که نام دو قصبه واقع در افریقا است. (قاموس الاعلام ترکی ج ۲). ||منسوبت به باجه که از شهرهای اندلس است. ||منسوبت به باجه که قریه‌ایست از قریه‌های اصفهان. (سمعیانی).

**باجی**. (بخ) (الباجی) (القاضی) (۴۰۳ - ۴۷۴ ه. ق.). ابوالولید سلیمان بن خلف بن سمدین ایوب بن وارث التجیبی المالکی الاندلسی الباجی. وی از علما و حفاظ اندلس بود و در مشرق اندلس ساکن میبود و در حدود سال ۴۲۶ ه. ق. بمشرق سفر کرد و با ابوذر هروی در مکه سه سال بماند و چهار بار اعمال حج را بجای آورد. آنگاه ب بغداد شد و در آنجا سه سال بماند و بتدریس فقه و قرائت حدیث پرداخت. در آنجا گروهی از بزرگان علما مانند ابوطیب طبری و شیخ ابواسحاق شیرازی را ملاقات کرد و یک سال در موصل با ابوجعفر سمنانی اقامت گزید و فقه را بدو می‌آموخت و رو بهمرفته وی در مشرق ۱۳ سال بماند و کتابهای بسیار تصنیف کرد. از آنجمله‌اند: کتاب‌المنتقی، احکام‌الفصول، التعدیل والتجریح، سنن‌المنهاج و غیره. وی یکی از پیشوایان مسلمین است. زادگاهش بشهر بظلیوس است و در المریة بمرد و در رباط که بر ساحل دریاست مدفون گردید. کتاب‌المنتقی وی، شرحی است بر موطا امام مالک که در آن احادیث موطا را شرح کرده و بر آن فروع نیکو افزوده است. جزئی از این کتاب به اهتمام ابن شقرون در مصر در هفت جزء، سال ۱۹۱۴ م. چاپ شده است. (معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۵۱۱ - ۵۱۲). و رجوع به ابوالولید سلیمان شود.

**باجی**. [جسی] (بخ) (علی بن محمد بن عبدالرحمان باجی ملقب به علاءالدین (۶۳۱ - ۷۱۴ ه. ق. / ۱۲۴۴ - ۱۳۱۵ م.). عالم علم اصول و منطق و از مردم مصر. وی در عصر خود در فن مناظره قویترین افراد بود و در هیچ بحثی فرونی ماند. او راست مختصراتی در علوم مستعد. (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۶۹۵).

**باجی**. [جسی] (بخ) (ابومروان محمد بن احمد بن عبدالملک لخمی باجی. رجوع به ابومروان محمد در همین لغتنامه و رجوع به عیون‌الانباء ج ۲ صص ۶۷ - ۶۸ شود.

**باجی**. [جسی] (بخ) (عبدالمزیز مسلم بن

الباجی. اصل وی از مردم باجة مغرب و از بزرگان و اعیان اندلس بشمار و معروف به ابن‌الحفید است. وی در طب و ادب شهرتی بسزا داشت و او را شری نیکو بود و شاگرد مصدوم و طیب بارگاه مستنصر بود و در خدمت دولت وی در مراکش درگذشت. (عیون‌الانباء ج ۲ صص ۷۹ - ۸۰). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.

**باجی**. (بخ) ابومحمد، محمد بن عبدالله بن محمد بن علی باجی اندلسی. اصلش از باجة افریقا است. در اشبیلیه سکونت گزید. ابوموسی محمد بن عمر حافظ اصفهانی و ابوبکر حازمی در «فیصل» فرزند او ابوعمر احمد بن عبدالله را باین شهر نسبت داده است. اما ابوالفضل محمد بن طاهر او را به شهر «باجة» اندلس نسبت داده و سپس ابومحمد عبدالله بن عیسی حافظ اشبیلی آنرا در کرده گوید از باجة افریقا است و حافظ عبدالغنی بن سعید او را در حرف «ن» در کلمه «تاجی» ثبت کرده است و گوید اندلسی از اهل علم بود و از وی حدیث نوشتم و او نیز از من بگرفت و نوشت. وی ساکن اشبیلیه بود. و دیگری گفته است ابوعمر بن عبدالبر، و جز وی از او روایت کرده‌اند و در حدود سال ۴۰۰ ه. ق. درگذشته است. (معجم البلدان).

**باجی**. (بخ) محمد بن ابی‌معتوج، از مردم باجة‌الزیت در ساحل و از خرة رصفه است. در آن نشو و نما کرده و از شاگردان محمد بن سعید ایروطی بوده است. حاضر جواب و بدیهه گو و شجاع بود و در حق ابوحاتم زینی و هجاء او گفته است:  
ابا حاتم سد من اسفلک  
بشیء هو الشطر من منزلک.

(از معجم البلدان).

**باجی**. (بخ) ابوالولید بن فرضی. رجوع به ابوفرضی و عبدالله بن یوسف بن نصر، معجم البلدان و فهرست‌الحلل‌السندیه ج ۲ و سماعنی ورق ۵۷ الف شود.

**باجی**. (بخ) سمودی. رجوع به سمود البجی شود.

**باجی**. (بخ) ابوحفص عمر بن محمود بن غلاب مقری باجی. ابوطاهر سلفی گوید: از باجة افریقا و اهل قرآن و صالح بود. مولدش را پرسیدم گفت رجب ۴۲۴ ه. ق. بیاجة‌الفتح بود نه در باجة اندلس، و در صفر ۵۲۰ درگذشت. (از معجم البلدان).

**باجیان**. (ب) کسی که باج و خراج میگیرد. (ناظم‌الاطباء).

**باجیک آباد**. (بخ) ده کوچکی است از دهستان رودشت بخش کوهپایه شهرستان اصفهان در ۳۱ هزارگزی جنوب باختری کوهپایه و ۱۵ هزارگزی راه فرعی ورزنه به

اصفهان. جلگه، معتدل. سکنه آن ۷۱ تن است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

**باجیکه**. [ ] (بخ) (باغ باجیکه، از دیه‌های وازکرد. (تاریخ قم ص ۱۲۷).

**باجی گواور**. (بخ) (بخ) دهسی جزه دهستان سیاهکلرود بخش رودسر شهرستان لاهیجان در ۲۴ هزارگزی جنوب خاور رودسر و ۵ هزارگزی شوسه رودسر به تکابن. دامنه، معتدل، مرطوب. سکنه آن ۷۵ تن و آب آن از نهر سیاهکلرود است. محصول آن برنج، مرکبات، چای، عسل، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مارو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

**باجیلان**. (بخ) در شمال ماسوله واقع است و مرتفعترین قله کوه‌های طالش به ارتفاع ۲۴۰۲ متر در حوالی آن قرار دارد.

**باجی یاسمن**. [س م] (بخ) یکی از ائمه فقه کتاب کلثوم‌نه.

**باجنگ**. [ج] (ب) درجه خرد. رجوع به باجنگ شود.

**باجو**. [ج] (بخ) یکی از نقاشان معروف ایتالیاست. وی بسال ۱۶۶۹ م. در فلورانس متولد شد و در ۱۵۱۷ درگذشت و به «باجو دلا پورتا»<sup>۲</sup> شهرت دارد. (قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

**باجو**. (بخ) یکی از بیکرنگاران فلورانس است و به «باجو دا مونته‌لویو»<sup>۳</sup> شهرت پیدا کرده. (۱۴۴۵ - ۱۵۲۳ م.). (قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

**باجو**. (بخ) لقبی است مر شاهان تاتار را. (آندراج). لقب شاهزادگان تاتار. (ناظم الاطباء). لقب خانهای تاتار است مثل لفظ گرای. (کذافی وسیلة‌المقاصد). (شعوری ج ۲ ص ۱۸۸).

**باجو**. (ب) گهواره. (نمنی گناباد خراسان). و در مشهد بانوج گویند.

**باجوکی**. [ج] (بخ) الیزانام خواهر ناپلئون بزرگ است. در تاریخ ۱۷۷۷ م. در آباچو متولد شده و در سال ۱۷۹۷ با فلیکس باجوکی ازدواج نموده و بعد از دو سال پاریس رفته و با مشهورترین ادبای عصر مناسبات دوستانه داشته، در سنه ۱۸۰۵

۱- ابن خلکان ج ۱ ص ۲۶۹. الالبیاح المذهب ص ۱۲۰. نفع‌الطب ج ۲ ص ۵۰۴. فوات الوفیات ج ۱ ص ۱۷۵. و مؤلف این کتاب وفاتش را سال ۴۹۴ قید کرده است و گمان می‌کنم درست نباشد زیرا ابن خلکان حتی روز وفات او را هم تعیین کرده است.

2 - Baccio della Porta.

3 - Baccio da Montelupo.

4 - Bacciocchi, Éliasa.



شهرش به پرنسی «پومینو ولوکه» نایل گشت ولی در واقع فرمانفرمایی در ید اقتدار این بانو بود. وی در تاریخ ۱۸۰۹ سمت شاهزاده خانم بزرگ طوسکانه را پیدا کرده و در سال ۱۸۱۴ خلع شده، اول به بولونی و بعد به آلمان رفته و در سنه ۱۸۳۰ در تربیت درگذشت. (قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

**باچوکی.** [ج] [ا]خ (پرنس) نام شوهر خواهر ناپلئون است. وی با زوجة خود ستارکه کرده در سال ۱۸۲۱ م. در رم درگذشت. (قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

**باچون.** [ا]خ (دهمی از دهستان فراشبند بخش مرکزی شهرستان فیروزآباد در ۳۵ هزارگزی شمال باختر فیروزآباد، کنار راه عمومی فراشبند و فیروزآباد، دامنه، گرمسیر. سکنه آن ۳۵۶ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، برنج، انجیر، خرما، لیمو و شغل اهالی زراعت و باغداری و صنایع دستی زنان، گلیم بافی است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۷).

**باچه.** [ج] [ا]خ (ده کوچکی است از دهستان برآن بخش خومه شهرستان اصفهان در ۲۳ هزارگزی جنوب خاور اصفهان و ۱۵ هزارگزی جنوب سوسه اصفهان به یزد. سکنه آن ۶۲ تن است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

**باح.** [ا]خ ابو عبدالله محمد بن عبدالله غالب اصفهانی کاتب، ملقب به باح، خود گوید: باح بما فی الفؤاد باحاً. وی بیفناد شد و کاتب ابولیلی یکی از بزرگان دیلم گردید، و او را رسایی است که عبدالله بن احمد بن ابی طاهر در کتاب بیفناد یاد کرده است و گوید وی مترسل و شاعر مجید بود و او را در باب معتد و موفق و جز آسان مدیاحی است و دارای تصانیف است از جمله کتاب جامع الرسائل در هشت جزء، و کتاب الخطب و البلاغه، و کتاب الفقر، و کتاب التوشیح والترشح. (از وفيات صفدی). و نیز او راست: الرسالة الباحية. (تاج العروس: بوح).

**باحاما.** [ا]خ<sup>۱</sup> باهاما، مجموعه جزایر باحاما، یا جزایر لوکی<sup>۲</sup>، مستعمره انگلستان در اتلانتیک در شمال آنتیل بزرگ که بوسیله کانال باحاما جدا میشود. بطول تقریبی هزار کیلومتر دارای ۵۲۸۰۰ تن جمعیت و در یکی ازین جزایر بود (سان سالوادور) که کلب بسال ۱۴۹۲ م. بدنیای جدید رسید. رجوع به لغات تاریخیه و جغرافیة ترکی ج ۲ ص ۱۲ شود.

**باحث.** [ح] [ع] ص) کاونده زمین و کاونده سخن. (غیثات). بحث کننده، کساونده. تنفیس کننده. بزوهنده.

— امثال:

کالباحث عن الشفره. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

کالباحث عن حفته بظلفه. رجوع بفرائد الادب در آخر المنجد شود.

**باحثاء.** [ح] [ا]خ (ا) خاکی که بخاک سوراخ موش دشتی مانند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**باحثه.** [ح] [ث] [ع] ص) تأنیث باحث. رجوع به باحث شود.

**باحثة البادية.** [ح] [ث] [ل] [ی] [ا]خ (باحثه فی البادية. رجوع به ملک بنت حنفی، و اعلام زرکلی ج ۳ ص ۱۰۶۸ و معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۵۱۲ شود.

**باحور.** [ح] [ع] ص) مرد گول. (منتهی الارب). احمق. نادان. (آندراج) (ناظم الاطباء). [مرد بسیار دروغگوی. [افضول. [احسرت زده. [ا] خون سرخ خالص. [ا] خون زهدان. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

**باحور.** [ح] [ا]خ (باجر. نام بتی و بیجیم هم الاطباء، باحر، کهاجر، نام بتی و بیجیم هم مروی است. (منتهی الارب). رجوع به باجر شود.

**باحرب.** [ح] [ا]خ (ا) مخفف اباحرب (ابوحرب) است.

**باحرب.** [ح] [ا]خ (ا) مسعود بن یحیی الدوله. رجوع به ابوحرب شود.

**باحرب.** [ح] [ا]خ (ا) بختیار. رجوع به ابوحرب بختیار شود.

**باحرب.** [ح] [ا]خ (ا) ابن علاء الدوله. رجوع به ابوحرب بن علاء الدوله شود.

**باحرب.** [ح] [ا]خ (ا) (امیر...) یکی از امرای لاریجان که در ۵۱۲ ه. ق. به حکومت رسید. (سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو بخش انگلیسی ص ۱۴۷).

**باحرب.** [ح] [ا]خ (ا) سیف الدوله بن زرین کمر. یکی از امرای خاندان یادوسیان طبرستان که ۲۷ سال حکومت کرد. (سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو بخش انگلیسی ص ۱۴۵).

**باحرب.** [ح] [ا]خ (ا) ابن منوچهر. یکی از امرای لاریجان، پدر کین خوار و اسپهبد علاء الدوله حسن. (سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو بخش انگلیسی صص ۱۴۷ - ۱۶۶).

**باحرة.** [ح] [ز] [ع] (ا) درختی است خاردار. [اناقه] بسیار شیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**باحری.** [ح] [ری] [ا]خ (ا) خون خالص. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**باحسیئا.** [ح] [ا]خ (ا) محله بزرگیست از محله های حلب در شمال آن، گروهی بدان نسبت دارند و مردمانش سنی مذهبند. (معجم البلدان).

**باحفص.** [ح] [ا]خ (تل...) تلی به تاراب در سه فرسنگی بخارا: ... و داروغه و امراء فرصتی می جستند که شیخ رزاق را از میان بردارند اما بسبب کثرت آمدند خلق بمقصود فایض نمی گشتند. در آن اثنا یکی از مریدان او را از قصد امراء آگاه ساخت و تارابی (محمود) از در غیر ظاهر از سرا بیرون رفته پای در رکاب آورد و بسرعت هرچه تمامتر خود را به تل باحفص رسانید و عوام بخارا چون شیخ را در آنجا دیدند آغاز غوغا کرده گفتند خواجه از خانه بیرون پرید و بطرفه العین به تل باحفص رسید. (حبیب السیر ج ۱ تهران ج ۳ جزو ۱ ص ۲۷).

**باحفصان.** [ح] [ا] مرکب) بوحفصان. کتابه از معلم صیان، چه حفص ما کیانی را گویند که بچگان را در زیر بال خود آورده دانه بخوراند. (آندراج) (ناظم الاطباء). [کتابه از سخن طفلانه و مبتدیانه کردن. (آندراج). و رجوع به ماده بعد شود.

**باحفصانه.** [ح] [ن] / [ن] / [ص] نسبی) سخن کردن مبتدیانه و طفلانه. (ناظم الاطباء).

**باحمشا.** [ح] [ا]خ (قریه ایست بین اوانا و حظیره و بدتاجا واقعه ها برای مطلب بن عبدالله بن مالک خزاعی در ایام هارون الرشید اتفاق افتاد. گروهی از متأخران بدان نسبت دارند. (معجم البلدان).

**باحمشی.** [ح] [ی] [ص] نسبی) منسوب به باحمشا. (معجم البلدان).

**باحمشی.** [ح] [ا]خ (ا) احمد بن علی ضریر مفری. وی از ابو محمد عبدالله بن هزارمرد صریفی سماع دارد و از او حدیث کرده و در ۲۰ ذی الحجه ۵۲۵ ه. ق. درگذشت. (معجم البلدان).

**باحور.** [ح] [ا]خ (بغاری را گویند که در هوای گرم از زمین برخیزد. (برهان). بغاری را گویند که زیر زمین خیزد. (شرفنامه منیری) (شعوری). [بسیاری و سختی گرما. (برهان). گرمای سخت. تموز. شدت گرما. (قطر المحيط). ایام باحور. ایام باحورا؛ روزهای گرم. هفت روزند اولشان نوزدهم تموز و این نام از بحران شکافته است و بحران حکم بود زیرا که خلدندان تجریت از آن حکم کنند بر حال هوا اندر ماههای زمستان و نخستین روز از باحور دلیل تشرین اول و دوم روز دلیل تشرین آخر و همچنین تا آخر هرچه اندر هر روزی پدید آید از مغ یا از باران یا باد ماه او همچنان باشد نیز. (التفهیم). هفت روز از برج اسد است که هوا در غایت گرما باشد. [سختی گرما در ماه تموز و ایام مقرر آن

هشت روز است از نوزدهم تموز تا بیست و ششم ماه مذکور و این هشت روز اگر به غایت یگر می بگذرند علامت ارزانی است و اگر بسردی بگذرند علامت قحط باشد. و نزد بعضی این لفظ مأخوذ است از بحران که به معنی حکم باشد یعنی هشت روز مذکور حاکماند بر احوال هشت ماه از اول امرداد تا آخر اسفندارمذ. (غیاث) (آندراج) (انجمن آرا). صاحب فرهنگ ناصری نوشته که سختی گرما و آن بیست روز است از تموز و این عربی است بعکس باحورا به الف است فارسیان حذف الف نموده استعمال کنند چون عاشور و عاشورا. (از آندراج). دوازده روز تابستانست که گرمتر از آن دوازده روز در سه ماه تابستان نیست، و باحورا هم گویند. (از فرهنگی خطی). آن پانزده روز که در ایام سال سخت گرم است. (شرفنامه منیری، ذیل باحورا): دیگر آنکه از خانه کمتر کدخدانی بی نواتر اهل آن تمامت توالی شهور صیفی یخ که بحقیقت در گرمای تموزی و ایام باحور جان از آن حیات می یابد منقطع نشود بلکه او را هر روز وظیفه معین باشد تا روز دیگر و انصاف که با وجود چنین جان بخشی در چنان فصل نام شهری دیگر بردن بخوشی و دلکشی نفس افسرده میگرد.

خشخشه زاو از یخ باحور در سقراق نو خوشتر از بغداد و مافها و قد سبق الیان. (از ترجمه محاسن ص ۶۵).

و رجوع به احوال و اشعار رودکی ص ۱۰۶۱ شود. لغتی است یونانی بمعنی روزگارآموده آمده و ایام آن هفت روز است و بعضی بر آنند که هشت روز. ابتدای آن از نوزدهم تموز باشد و در آن ایام آغاز شکستن گرما بود. و بعضی گویند معنی این لفظ شدت و زیادتی گرما باشد و بعضی بر آنند که این لفظ مأخوذ است از بحران بمعنی حکم یعنی از این روزها حکم کنند بر احوال ماههای خزان و زمستان و روز اول آن دلیل تشرین اول و روز دوم آن دلیل تشرین آخر تا باخر هرچه در آن روزها واقع شود از گرما و سرما و باران و میغ در آن ماهها نیز چنان بود، و جمعی گویند روز اول آن دلیل ماهی است که آفتاب در برج اسد باشد و روز دوم در سنبله و روز سوم در میزان و روز چهارم در عقرب و روز پنجم در قوس و روز ششم در جدی و روز هفتم در دلو و روز هشتم در حوت بر حکم مذکور از باد و باران و امثال آن. (هفت قلزم). قال الجوهری: والاطباء یسمون التفر الذی یحدث للعلیل دفعة فی الامراض الحادة بحرانا، یقولون هذا یوم بحران، بالاضافة و یوم باحوری علی غیر قیاس. فکأنه منسوب الی باحوره و هو شدة الحر فی تموز. و جمیع ذلک مولد. (بحر

الجواهر):

ویحک ای آسمان سالنورد  
کی رهم از حریق این باحور؟ سعوسعد.  
در تناها به تف اندیشه  
بخزان در صمیم باحور است. سعوسعد.  
باغ دولت را که آن آب<sup>۱</sup> لعاب کلک تست  
با نمای<sup>۲</sup> عهد نیسان حاصل باحور باد.

انوری (از شعوری).  
در ایام باحور و گرمای گرم  
که از تاب خورشید شد سنگ نرم. نظامی.  
ز دم سردی، خودش چون خزانست  
ولی در دم تف باحور دارد. کمال اسماعیل.  
جمال جاه تو چون لاله باد در نیسان  
دل حسود تو چون غنچه باد در باحور.  
سلمان (از شرفنامه منیری).  
و رجوع به باحورا شود. || اقرم. ماه.  
(قطرالمحیط). (شعوری ج ۱ ص ۱۵۹).

**باحورا** (۱) لفظی است یونانی بمعنی روزگارآموده و ایام آن هفت روز است و بعضی گویند هشت روز ابتدای آن از نوزدهم تموز باشد و در آن ایام آغاز شکستن گرما بود، و بعضی گویند معنی این لفظ شدت و زیادتی گرما باشد و بعضی گویند این لفظ مأخوذ است از بحران بمعنی حکم یعنی از این روزها حکم کنند بر احوال ماههای خزان و زمستان و روز اول آن دلیل تشرین اول و روز دوم آن دلیل تشرین آخر تا باخر هرچه در آن روزها واقع شود از گرما و سرما و باران و میغ در آن ماهها نیز چنان بود، و جمعی گویند روز اول آن دلیل ماهی است که آفتاب در برج اسد باشد و روز دوم در سنبله و همچنین تا بحوت که هشتم است بحکم مذکور از باد و باران و امثال آن. (برهان). و رجوع به باحور شود:

از دم پا کان که بنشاندی چراغ آسمان  
ناف باحورا بحاجر ماه ابان دیده اند.  
خاقانی (دیوان ج عبدالسولی ص ۹۸).  
گرگاهی که جو دوزخ بدمد باد سوم  
تف باحورا چون نکت حورا بیند. خاقانی.  
فصل باحورا آهنگ بشام  
وصل باحوران بهتر به خند<sup>۳</sup>.  
خاقانی (دیوان ج عبدالسولی ص ۷۸۵).  
هوای روزه باحورا شود از ناله گرم  
گرم در روزه بنشاند یک دم بی تو با حورا.  
؟ (از آندراج) (انجمن آرا).  
|| بمعنی شدت حرارت در تموز است. (قطر  
المحیط).

**باحوری**. (ص نسبی) منسوبست به باحور یا باحورا، شدت گرمای تموز. روز بسیار گرم.

— یوم باحوری: روز بحران. و مراد از آن بیست و چهار ساعت باشد. مولد است. روزی

که بیمار را تقیری پدید آید. (ناظم الاطباء).  
تبشهای باحوری از دستبرد  
ز روی هوا چرک تزی سترد. نظامی.  
رجوع به باحوری شود.

**باحوریة**. (ری بی) [ع ص نسبی] ایام باحوریة: روزها باشد که در آن بحران واقع شود. قسمی از آن بحران تام است و آن در این بیت مذکور است:

در یدک و کاکدو کز میدان یقین  
لابالد و لزم ایام بحارین راگزین<sup>۲</sup>.  
و قسمی غیر تام و آنرا ایام روز و واقع در وسط نیز گویند. و آن در این بیت مذکور است: ج ده و وط و یا باز یخ است و میز  
همچنین<sup>۵</sup>. (بحر الجواهر).

**باحة**. [ع] [ع] میانة دریا و معظم آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ج، بوح. میان سرای. (مهذب الاسماء).

— باحة الطریق: وسط راه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). میان راه. (انخلتان. منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**باخ**. (۱) بمعنی راه باشد که عربان طریق گویند. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). (تاریک. فرهنگ ضاء). || شعوری بمعنی زیبایی و حسن و جمال گرفته و بیت ذیل را از ابوالمعالی شاهد آورده است:

نکردی چرا عاشقان دل فراخ  
خدا آفریده ترا حسن و باخ (۲)  
|| هم شعوری بمعنی سیم و زر ناسره گرفته و بیت ذیل را از ابوالمعالی شاهد آورده:  
سر شکم مگر بوده است کم عیار  
قبولش نکردند چون نقره باخ (۳)  
این لغت ظاهرأ مصحف «ماخ» است. رجوع  
باخ شود. || نیز شعوری بمعنی ایلچی و قاصد گرفته بیت ذیل را از میرنظمی شاهد آورده است:

نشسته شد آن عز و دولت بکاخ  
در آن دم بخدمت رسیده است باخ (۴)  
|| هم شعوری بمعنی دونه می گرفته مصراع  
ذیل را از قریع الدهر شاهد آورده:  
همه راهت باخ و همه در راه بناخ (۵)

این کلمه هم مصحف «ماخ» است و همین  
بیت در لغت فرس اسدی شاهد ماخ بمعنی  
نهره از سیم و زر آمده است. رجوع بلفظ

۱- ن: ل: آب آن. ۲- ن: ل: نوای.

۳- ن: ل: به مجند.

۴- در نسخه‌های خطی:

و زیدک و کاکدو کز میدان یقین

لابالد و لزم ایام بحارین راگزین.

۵- در نسخه‌های خطی: ج وه دو یاز یابیح است و نیز همچنین. و هر دو صورت متن و حاشیه هر دو شعر غلط است. و اصل آن روشن نیست.

فرس چ اقبال ص ۷۸، و ماخ شود.  
**باخ**، (ا.خ) در حدود العالم (ج تهران ص ۶۲) آمده: «سکیمشت» ناحیتی است که اندر وی کشت و غسله بسیار است و از پس این سکیمشت پادشایست خرد اندر شکستگها و کوهها، آنرا یون خوانند، و دهقان را باخ خوانند و قوتش از امیر ختلان است». در فهرست «انواع الملوک» بیرونی در آثارالباقیه (صص ۱۰۰ - ۱۰۲) این نام نیامده است.

**باخ**، (ا.خ)<sup>۱</sup> یوهان سباستین (۱۶۸۵ - ۱۷۵۰)، باخ، نام خانواده‌ای آلمانی است که در هنر موسیقی شهرت بسزائی داشتند و مشهورترین آنان یوهان سباستین میباشد که آثار موسیقی مذهبی او مورد توجه اهل فن است. وی بسال ۱۶۸۵ م. در روز ۲۱ مارس در شهر آیزناخ<sup>۲</sup> متولد شد. پدرش یوهان آمبروزیوس باخ<sup>۳</sup> فرزند موسیقیدانی بنام کریستوف باخ<sup>۴</sup> (۱۶۱۲ - ۱۶۶۱) و جزو موسیقیدانان دربار بود. آمبروزیوس باخ بسال ۱۶۴۵ متولد گردید و در ۲۲ سالگی بعضویت دسته موزیک شهر ارفورت<sup>۵</sup> درآمد و یک سال بعد با الیزابت لمهریت<sup>۶</sup> ازدواج کرد و چندی بعد بشهر آیزناخ منتقل گردید. نتیجه این ازدواج شش پسر و دو دختر بود که یوهان سباستین آخرین آنان بود. دوران کودکی باخ در شهر آیزناخ گذشت. این شهر سرزمین موسیقی بود و موسیقی‌دانان بسیاری را در دامن خود پرورده بود. از ایزنو احساسات لطیف و استعداد هنری باخ از دوران کودکی با موسیقی، شعر، دین، طبیعت پزورش یافت. نخستین معلم او پدرش آمبروزیوس باخ ویولونیست بود، اما یوهان نتوانست مدت زیادی از تعلیمات پدر بهره‌مند شود و او را در سال ۱۶۹۵ در سن ده‌سالگی از دست داد و مادرش نیز سال پیش از آن درگذشته بود. سباستین بییم ناچار همراه برادر بزرگش یوهان یا کوب به برادر بزرگترش یوهان کریستوف که درین وقت ۲۴ سال داشت و ارگ‌نواز شهر اوردروف<sup>۷</sup> بود پناه برد. این هر دو برادر با هم وارد مدرسه شهر «اوردروف» شدند. یوهان سباستین در مدرسه شاگردی منظم و جدی بود بطوری‌که وقتی در کلاس سوم بود جوانترین محصل کلاس و در عین حال شاگرد اول کلاس بشمار میرفت. در ضمن کارهای موسیقی خود را نیز با ذوق و عشق بسیار دنبال میکرد و برای این کار مشتقها میبرد. داستانی از خاطرات این زمان او نقل میکنند که صرف پشتکار و علاقه شدید او در کار موسیقی است. خلاصه داستان چنین است: برادرش «یوهان کریستوف» کتابی از قطعات آثار

بزرگترین اساتید موسیقی زمان برای کلاوسن<sup>۸</sup> داشت و معلوم نیست به چه دلیل آنرا به باخ جوان که مشتاق آن بود نمیداد، اما این کتاب را در اشکافی میگذاشت که با میله‌های ساده بسته میشد بطوری‌که جوان میتواند دستهای خود را از لای میله‌ها بگذراند و کتاب را با جلد مقواتی نازکش بیرون بکشد. به این ترتیب باخ در مدت شش ماه شبها وقتی‌که در منزل همه کس بخواب میرفت کتاب را از اشکاف بیرون می‌آورد و در روشنائی ماهتاب از روی نت‌ها و آهنگهای آن کپیه بر میداشت. پس از شش ماه این کار دشوار و طاقت‌فرسا پایان رسید و باخ تمام کتاب را کپیه کرده بود اما از بخت بد برادرش از موضوع اطلاع یافت و در کمال بیرحمی نسخه کپی‌شده کتاب را از او گرفت. بخوبی میتوان اثر این رفتار ظالمانه را در روحیه حساس باخ جوان و اندازه درد و حرمانی را که در او بوجود آمد تشخیص داد. در سال ۱۷۰۰ که باخ پانزده سال داشت از شهر اوردروف بشهر لونیبورگ<sup>۹</sup> رفت تا تحصیلاتش را که با عشق و شوق دنبال میکرد در مدرسه سن‌میشل آنجا بپایان رساند. در این مدرسه بشاگردانی که در دسته آواز شرکت میکردند و در مواقع تشریفات مذهبی، بهنگام مراسم تدفین یا ازدواج آواز میخواندند حقوقی پرداخت میشد و باخ نیز از این حقوق استفاده میکرد. ظاهراً یکی از علل آمدن او باین شهر همین امر بود که بتواند شخصاً هزینه زندگی خود را تأمین کند و سربار زندگی برادر ارشدش که بار تأمین زندگانی خانواده را بدوش داشت نباشد. باخ به‌همراه یکی از دوستان جوان خود بنام «گئورگ اردمان»<sup>۱۰</sup> از شهر اوردروف به لونیبورگ آمد و هر دو با هم در دسته آواز مدرسه سن‌میشل که جمعا پانزده تن عضو داشت شرکت میکردند و این دوستی بعدها هم تا مدتها ادامه یافت. میگویند که باخ در این زمان صدای سوپرانوی خوبی داشت اما چندی بعد صدایش تغییر کرد و خراب شد بطوری‌که از دسته کسانی که سوپرانو میخواندند خارج شد. در لونیبورگ باخ با اساتید و نوازندگان مختلفی آشنائی پیدا میکرد که در مدرسه سن‌میشل تدریس میکردند و یا در کلیساهای شهر ارگ مینواختند و هنر نوازندگی و تعلیمات آنها در پرورش و تکامل باخ اثر بسیار داشت. در همین شهر لونیبورگ بود که باخ با موسیقی فرانسوی آشنائی یافت زیرا «گئورگ ویلهلم» دوک ناحیه که در این شهر اقامت داشت با یک شاهزاده خانم فرانسوی ازدواج کرده بود و برای خود درباری فرانسوی تشکیل

داده بود. بعلاوه عده زیادی از فرانسویانی که بعقل مذهبی و بخاطر داشتن عقاید پروتستان مجبور به ترک فرانسه شده بودند در آنجا بسر میردند و باین ترتیب یک محیط فرانسوی در لونیبورگ بوجود آمده بود که از نظر موسیقی هم، رنگ فرانسوی داشت و برای باخ جوان نیز این خاصیت را داشت که او را به این نوع موسیقی و صفات و حالات آن آشنا می‌ساخت. در همین زمان بعقل همین اقامت در شهر لونیبورگ و مسافرت‌هایی که باخ بیک دو شهر دیگر کرد با موسیقی ایتالیائی نیز تماس و آشنائی یافت و باین ترتیب پرورش او از نظر موسیقی توسعه و تکامل می‌یافت. وقتی‌که تحصیلات مدرسه باخ بپایان رسید در شهر ویمار<sup>۱۱</sup> بعنوان موزیسین وارد خدمت در دستگاه یوهان ارنست برادر ویلهلم ارنست دوک حاکم ویمار شد و در این وقت هیجده سال داشت. باخ در ویمار نیز با اساتید هنرمندی آشنائی یافت که دیدار و تعلیمات آنها برای پیشرفت موسیقی او اهمیت داشت. گرچه باخ ابتدا بعنوان ویولونیست استخدام شده بود ولی بزودی عنوان ارگ‌نواز دربار را پیدا کرد و در یکی از اسنادی که از این زمان باقی است نام او با عنوان «ارگ‌نواز دربار سلطنتی ساکس در ویمار» ثبت شده است و یک بار از او خواست کردند که ترمیم و تعمیر ارگ کلیسایی را که خراب شده بود زیر نظارت خویش قرار دهد و از همین زمان است که شهرت باخ در نوازندگی ارگ بوجود می‌آید. باین ترتیب با وجود اینکه باخ هیجده سال بیشتر نداشت ستمهای موزیسین دربار و ارگ‌نواز کلیسا را بدست آورد که هر دو واجد اهمیت بسیار بود. برای اینکه زندگانی باخ را بهتر درک کنیم باید کمی بطالعه محیط زندگانی و اوضاع دوران او بپردازیم.

اواخر قرن هفدهم و نیمه اول قرن هیجدهم که دوران زندگانی باخ میباشد زمانی است که در اروپا سلطنتهای مطلقه بزرگ و دربارهای پر

- 1 - Bach, Johann-Sebastian.
- 2 - Eisenach.
- 3 - Johann-Ambrosius Bach.
- 4 - Christophe Bach.
- 5 - Erfurt.
- 6 - Elisabeth Lämmerhit.
- 7 - Ohrdruf.
- ۸ - ازین پس نوشته محمود تغضلی را نقل میکنیم.
- 9 - Clavecin (سازای است).
- 10 - Lüneburg.
- 11 - Georg Erdmann.
- 12 - Weimar.

جلال و شکوه تشکیل شده بود. در فرانسه خاندان بوربن سلطنت میکرد و باخ در روزگار جوانی معاصر با لویی ۱۴ و بقیه عمر معاصر لویی ۱۵ بود. در پیروس خاندان هونزولرن پایه‌های سلطنت نیرومندی را میگذاشت که مرکز آن در برلین بود و باخ با سه نفر از بزرگترین پادشاهان این سلسله همزمان بود و از جمله با فردریک کبیر بزرگترین پادشاه آنها که در اواخر عمر باخ بروی کار آمد روابطی داشت که خواهیم دانست. در اتریش و هنگری خاندان هابسبورگ سلطنت داشت و باخ سی‌وسه سال آخر عمر خود را همزمان با ملکه معروف اتریش ماری ترز گذرانید. در روسیه خاندان رومانف حکومت میکرد و باخ تا چهل سالگی با پتر کبیر هم‌عصر بود. در سوئد باخ با پادشاه معروف آن شارل ۱۲ همزمان میشد. در تاریخ ایران زمان زندگانی باخ هم‌عصر با اواخر عهد شاه سلطان حسین صفوی و فتنه افغانها و سلطنت نادرشاه میشد. به این قرار می‌بینیم که باخ با بزرگترین پادشاهان اروپا در قرن هیجدهم هم‌عصر و همزمان بود اما باخ در ایالت آلمانی ساکس و ایالات مجاور آن زندگی میکرد و در شهرهای آنجا تفریح مکان میداد و هرگز از این نواحی بکشورهای دیگری نرفت. وضع ایالات آلمانی در روزگار باخ مانند کشورهای بزرگی که نام بردیم نبود زیرا آلمان در آن روزگار مانند زمان ما نبود که حکومت واحد و متحدی داشته‌باشد و بطوری‌که می‌دانیم این کاریست که در نیمه قرن نوزدهم انجام گرفت. در دوران زندگانی باخ در هر ناحیه و هر ایالت آلمان یک پادشاه یا شاهزاده یا امیری حکومت نیمه‌مستقلی داشت که مجموعاً با هم «اتحاد مقدس ژرمانیک» را تشکیل میدادند که زیر ریاست عالی امپراطوری اتریش بود. هر یک از این امرا و شاهزادگان برای خود کاخ و دستگاهی اختصاصی داشتند که کمابیش شبیه دربارهای بزرگ بود. این دربارها که مراکز اشرافیت آلمانی قرن هیجدهم بود در ضمن کانونهائی برای پرورش هنرمندان و موسیقیدانان زمان بشمار میرفت که در مظالم زندگانی باخ نباید اهمیت آنها را فراموش کرد. بعلاوه در این زمان هنوز مذهب رواج بسیار داشت. در آلمان مذهب جدید پروتستان شیوع یافته بود و در این آیین همه جا مراسم مذهبی یا موسیقی آمیخته و توأم است. خود مارتین لوتر<sup>۱</sup> پیشوای معروف این فرقه شخصاً موزیسین بود و از تأثیر عظیم موسیقی در روحیه مردم اطلاع داشت و از همین رو توصیه کرده بود که

مراسم مذهبی همراه با موسیقی اجرا شود و بهمین جهت هنگام دعا و مناجات در کلیساها، موقع انجام دادن مراسم ازدواج و زمان اجرای مراسم تشییع جنازه و تدفین و در هر موقع دیگر سرود و موسیقی نقش عمده‌ای را بعهده داشت و این رسم و سنت نه تنها منحصر به پروتستانها بود بلکه کاتولیکها هم از قدیم باین امر اهمیت میدادند. کسانی‌که اروپا و کلیساهای معروف و بزرگ آن را دیده‌اند میدانند که در هر کلیسا آلات موسیقی عظیمی بنام ارگ تهیه شده‌است که معمولاً در موقع اجرای مراسم مذهبی این ارگ با نواهای شورانگیز خود باید روح شنوندگان و مؤمنین را زیر نفوذ بگیرد. در کلیساهای بزرگ مقام و منصب ارگ‌نواز مقام مهمی بود که معمولاً در اختیار موسیقیدانان معروف و بزرگ نهاده میشد و بسیاری از موسیقیدانان در قرن هیجدهم و قرن پیش از آن ارگ‌نوازان کلیساها بوده‌اند و در میان پدران باخ هم کسانی این سمت را داشتند، خود باخ هم این سمت را بدست آورد. بسیاری از آثار معروف موسیقی قرن هفدهم و هیجدهم و حتی قرن نوزدهم آثاری است که برای ارگ و نواخته شدن با ارگ تهیه شده‌است. ارگ‌نوازان و سرپرستان دسته‌های سرود جزو خادمین رسمی کلیساها بودند و از کلیسا حقوق و مقرری دریافت میداشتند و در مواقع مراسم فوق‌العاده از اعانات و هدایائی که بکلیسا تقدیم میشد سهمی دریافت میداشتند و این موضوع هم در زندگانی باخ تأثیر و اهمیت قابل ملاحظه‌ای داشت. یوهان سیباستین باخ اگرچه بعنوان ویولونیست خدمات خود را در شهر ویمار شروع کرد ولی بطوری‌که دیدیم بزودی سمت ارگ‌نوازی شهر آرنشتات<sup>۲</sup> را بدست آورد. وظایف او در این زمان این بود که هر یکشنبه از ساعت ۸ تا ۱۰ صبح و هر پنجشنبه از ساعت ۷ تا ۹ صبح و هر دوشنبه در موقع مراسم دعا در کلیسا ارگ بنوازد و این وظیفه دشواری نبود و باخ میتوانست بکارهای دیگری هم بپردازد. از جمله بسافرنهائی در شهرهای مجاور میرداخت و بملاقات موسیقی‌دانهای معروف زمان خود میرفت. یک بار شورای شهر «آرنشتات» او را بازخواست کرد که بجای چهار هفته مرخصی چهار ماه غیبت کرده‌است و او این مدت بسافرت پرداخته بود. باخ گاهی با مشکلاتی روبرو میشد که از نظر موسیقی قابل ملاحظه است مثلاً از او ایراد میگرفتند انتقاد میکردند که در موقع نواختن ارگ یا تعلیم سرود و آریاسون<sup>۳</sup>های عجیب و غریبی مینوازد و می‌آموزد در حالیکه همین و آریاسون‌ها و همین ابتکارات که محصول

نیوخ و استعداد باخ بود. امروز موجب شهرت جهانی او شده‌است. یک بار هم شورای شهر او را بازخواست و توبیخ کرد بدین جهت که میگفتند او دختر جوانی را در کلیسای شهر آرنشتات با خود بمحل ارگ برده‌است که اقدامی بکلی ممنوع بود. در ۲۹ ژوئن ۱۷۰۷ باخ از خدمت کلیسای شهر آرنشتات استعفاء داد و بشهر مولهوزن رفت که در آنجا بسمت ارگ‌نواز «کلیسای بلازیوس» (بلازیوس کیرشه) منصوب گردید. در این کلیسا باخ بجای یوهان گئورگ آهل<sup>۴</sup> (آل) ارگ‌نواز معروفی منصوب شده بود که مدت سی سال این مقام را داشت و باخ که در این زمان بیست و دو سال بیشتر نداشت بزودی لیاقت خود را برای جانشینی چنین استادی ثابت کرد. در ۱۷ اکتبر ۱۷۰۷ باخ با دختر عموی خود ماریا - باربارا باخ<sup>۵</sup> دختر میشل باخ<sup>۶</sup> ارگ‌نواز شهر گهرن<sup>۷</sup> ازدواج کرد. این ازدواج در «کلیسای دورنهیم»<sup>۸</sup> نزدیک آرنشتات صورت گرفت. محققین زندگانی باخ عقیده دارند دختری که باخ با خود بمحل ارگ کلیسای شهر آرنشتات برده بود و بخاطر او مورد توبیخ قرار گرفت همین دختر بوده‌است. در ژوئن سال ۱۷۰۸ باخ یک بار دیگر تفسیر شغل داد و از خدمت کلیسای شهر مولهوزن استعفا کرد و بخدمت پرنس ویلهلم ارنست دوک شهر ویمار پرداخت که تا ده سال بعد ادامه داشت. در این زمان در ویمار یک رشته مجادلات مذهبی جریان داشت که باخ نسبت بآنها بیطرف ماند. پرنس ویلهلم ارنست هم شخصاً مردی نیک‌نفس و نیکوکار بود که از هنر و هنرمندان حمایت میکرد. در سال ۱۶۹۶ تاتاری در شهر ویمار ساخته بود که مورد علاقه‌اش بود و اغلب به امور دسته ارکستری که خود او را فراهم آورده بود سپرداخت. همچنین موسیقی ارگ را نیز بسیار دوست میداشت. باخ یک بار در مقابل او ارگ نواخته بود و در نتیجه او شخصاً باخ را بعنوان ارگ‌نواز انتخاب کرد. در ویمار و در همین دوران بود که باخ معروفترین آثار خود را برای ارگ بوجود آورد. در همین شهر بود که باخ با «یوهان گوته‌فرد و الت»<sup>۹</sup> ارگ‌نواز کلیسای بزرگ شهر دوستی صمیمانه‌ای برقرار کرد و از نظر موسیقی با یکدیگر

1 - Luther. 2 - Arnstadt.

3 - Variation.

4 - Johann Georg Ahle.

5 - Maria Barbara Bach.

6 - Michael Bach.

7 - Gehren. 8 - Dornheim.

9 - Johann - Gottfried Walter.

همکاریهای گرانبهایی میکردند. در ویمار روزیروز بر شهرت نوازندگی و هنرمندی باخ افزوده میشد و احترام بیشتری پیدا میکرد بطوری که گاهگاه شهرهای مجاور و کلیساهای بزرگ از او دعوت می نمودند که بآن شهرها برود و یا ستهای ارگنوازی را در آن شهرها بپذیرد. بالاخره در سال ۱۷۱۷ اتفاقی روی داد که مایه شهرت فوق العاده برای باخ گردید و استادی او را بر همه کس مسلم ساخت. در این سال لوئی مارشان<sup>۱</sup> که از مشهورترین نوازندگان ارگ و کلاوسن در فرانسه بود و در این وقت چهل سال داشت بشهر درسد<sup>۲</sup> مرکز حکومت ساکس آمده بود و در آنجا در حضور پادشاه هم ارگ و کلاوسن نواخته بود و خیلی میل داشت که او را با حقوق هنگفتی برای خدمت در دربار ساکس استخدام نمایند. یوهان باپتیست ولومیه که در آن وقت رئیس کنسرت های دربار ساکس در شهر درسد بود نامه ای برای باخ که هنرمندی و استادی او را خوب میشناخت نوشت و از او درخواست کرد که بشهر درسد بیاید تا ترتیب مسابقه ای با موسیقی دان مغرور فرانسوی را بدهند. باخ با کمال میل این دعوت را پذیرفت و بشهر درسد آمد. ولومیه ترتیبی داد که باخ توانست مخفیانه نوازندگی رقیبش را ببیند. آنگاه باخ با نامه بسیار مؤذبی به مارشان نوشت که حاضر است هر قطعه ای را که مارشان پیشنهاد کند و نت آنرا بدهد فوراً و فی المجلس بنوازد و در مقابل او هم چنین توقمی خواهد داشت. ظاهراً مارشان این پیشنهاد را پذیرفت. روز و محل مسابقه هم تعیین گردید و حتی به اطلاع پادشاه هم رسید. در موعد مقرر باخ در محل مسابقه که منزل یکی از وزیران بود حضور یافت ولی مارشان مدتی دیر کرد و بالاخره هم نیامد. عاقبت صاحبخانه کسی را بجستجوی او فرستاد. اما همه با کمال تعجب خبر یافتند که آقای مارشان صبح زود با یک ارابه فوق العاده پستی از درسد رفته است. برای باخ که حریف از مقابل به او گریخته بود فرضی بود تا هنرمندی و استادی خویش را بهمه بنمایاند و نشان بدهد که اگر حریف بمسابقه هم حاضر میشد باز شکست او در مقابل قدرت هنری باخ مسلم بود. پادشاه ساکس بیاداش این لیاقت ۵۰۰ تالر که مبلغ هنگفتی بود برای او فرستاد اما پولها به باخ نرسید و یکی از مستخدمین که ظاهراً مصارف لازم تری برای این وجه داشت آنرا ربود و فقط شهرت و افتخار نصیب باخ شد. بعد از مراجعت از درسد باخ مدت زیادی در ویمار و در خدمت د. :س ویلهلم ارنست نماند.

هفته های آخر اقامت او در ویمار با حوادث کدورت آمیزی آمیخته بود. نخستین مایه کدورت این بود که باخ میخواست مقام استادی کلیسای شهر به او واگذار شود و نشد. این مقام بعهده پیرمرد محترم و بیماری بود بنام ساموئل درزه<sup>۳</sup> که موزیسین بود و مدتی باخ سمت معاونت او را داشت. درزه در سال ۱۷۱۶ درگذشته و مقام او خالی مانده بود. باین جهت باخ میخواست که این مقام به او واگذار گردد ولی مورد موافقت قرار نیگرفت. یک مایه دیگر کدورت این بود که در دربار ویمار دودستگی و نفاق ایجاد شده بود. دوک حاکم شهر با دوک ارنست اگوست که از هواداران بزرگ باخ بود مخالفت داشت و این وضع برای باخ تحمل ناپذیر بود. خود باخ هم وضع راحتی نداشت و کم کم بفکر عزیمت از این شهر افتاده بود و سرکنی و نافرمانی میکرد و میخواست استغای خود را بقبولاند. در یادداشت های یکی از منشیان دربار ویمار اکنون این جمله درباره باخ باقی است که می نویسد «در ۶ نوامبر باخ رئیس کنسرتها و ارگنواز دربار که تا این زمان بر سر کار بود بعلت گستاخی و اصراری که برای استغای خود داشت و میخواست بزور مستغفی شود. در عمارت دادگستری بازداشت شد. در دوم دسامبر آزاد شد و عدم رضایت دربار هم به او ابلاغ گردید». به این ترتیب دوران اقامت باخ در ویمار به سر رسید و در این موقع نزه شاهزاده لئوپلد، حاکم آنها لت کوتون رفت که قبلاً هم با هدایایی که به باخ اهداء میکرد و با علاقه ای که بموسیقی نشان میداد باخ را برای ترک گفتن ویمار تشویق میکرد. لئوپلد که در سال ۱۶۹۶ متولد شده بود و در این وقت بیست و یک سال داشت شاهزاده ای سفر کرده و هنرمند و هنردوست بود. شخصاً چند ساز را مینواخت و صدای تمرین کرده خوبی هم داشت. لئوپلد با باخ بمریانی و محبت بسیار رفتار میکرد و چند سالی را که باخ در کوتون نزد این شاهزاده گذراند از بهترین سالهای عمرش بود. در این دوران کارها برایش بسیار مطبوع بود و فقط به تنظیم موسیقی برای دربار شاهزاده میرداخت. دیگر با ارگ، با سرودهای کلیسا، با مجادلات و کشمکشهای مذهبی و با این قبیل امور سر و کار نداشت و میتوانست موافق میل و آرزوی شخصیش بکار موسیقی بپردازد و آرامش زندگانی او جز با متنازفات هائی که گاه بگاه برایش پیش می آمد مختل نمیشد. بسیاری از آثار عالی غیضی باخ از این زمان و از دوران اقامت او در این شهر است که بیشتر آنها را باخ برای خاطر شاهزاده لئوپلد ساخته و به او اهدا

کرده است. در ژوئن سال ۱۷۲۰ باخ بهمه پرنس لئوپلد سفری به کارلسباد رفت اما وقتی که به کوتن برگشت متأسفانه دید که همسر گرامیش ماریا باربارا درگذشته است. ماریا در غیاب باخ بیمار شد و درگذشت و باخ حتی از بیماری او هم پیش از بازگشتش مطلع نشده بود. این زن که سیزده سال با باخ زندگی کرد هفت فرزند آورد که از آنها سه پسر و یک دختر در زمان مرگش باقی بودند. چند ماه بعد باخ سفری به هامبورگ رفت و در کلیسای کاترین آنجا که یک ارگ عالی داشت در برابر عده زیادی مدت دو ساعت ارگ نواخت و قدرت و هنر نوازندگی خود را نشان داد و هنر او فوق العاده مورد توجه مردم واقع شد. آدم رایسکن<sup>۴</sup> که در این وقت نودوهفت سال داشت سمت ارگنواز کلیسا را بعهده دار بود و مردی بود که هرگز از کسی تعریف و تمجید نیگیرد ولی از باخ تمجید بسیار کرد و به او گفت «من فکر میکردم که هنر نوازندگی ارگ مرده است و حالا می بینم که این هنر در وجود شما زنده است». در این وقت مقام ارگنواز کلیسای یا کوب (یا کوب کسیرشه) در هامبورگ خالی مانده بود و میخواستند باخ را باین سمت انتخاب کنند ولی برای باخ رقیبی پیدا شد بنام هایتمان که ظاهراً راه موفقیت را بهتر از باخ میدانست زیرا مبلغ چهارهزار مارک به اولیای کلیسا وعده کرد و آنها هم یک نوازنده عادی و بی هنر پول بده را بر باخ هنرمند و استاد بی پول ترجیح دادند. یکی از اولیای کلیسا با این امر مخالف بود و برای انتخاب باخ پافشاری میکرد چندی بعد در یک نطق خود گفت «اگر یکی از فرشتگان از آسمان فرود آید تا در کلیسا بشکل الهی ارگ بنوازد اما پول نداشته باشد مسلماً چاره ای جز این نخواهد داشت که دوباره بسوی آسمان پرواز کند». باین ترتیب باخ توانست در هامبورگ بماند و به کوتن بازگشت. تقریباً هجده ماه پس از مرگ نخستین همسرش، باخ برای بار دوم در سوم دسامبر سال ۱۷۲۱ ازدواج کرد. همسر دوم باخ آنا ماگدالنا ولکن<sup>۵</sup> نام داشت که دختر یک موسیقیدان بود. آنا ماگدالنا صدای دلربا و زیبایی داشت و در عین حال نسخه های نوتها را خیلی خوب کپی میکرد و بعلاوه کلاوسن هم مینواخت. باخ آثار زیادی بخاطر این زن که الهام بخش او بود بوجود آورده است که از جمله آنها دو دفتر از

1 - Louis Marchand.  
2 - Dresde. 3 - Samuel Drese.  
4 - Adam Reincken.  
5 - Anna Magdalena Wulken.

مجموعه آثار مختلف می‌باشد. این زن هم برای باخ سیزده اولاد آورد که عده‌ای از آنها در کودکی مردند. باخ که در کوتن و در خدمت شاهزاده لئوپولد زندگی راحت و آسوده‌ای داشت فکر میکرد که تا آخر عمر خود در همانجا بماند ولی بر روی هم مدت شش سال بیشتر در این شهر نماند و به لایپزیک رفت. در نامه‌ای که باخ چند سال بعد برای گئورگ اردمان همکلاس سابق روزگار جوانیش نوشته‌است شرح حال خود و علت این انتقال را چنین نقل میکند: «جنابعالی بخوبی میدانید که زندگانی من از دوران جوانی تا وقتی که استادی کلیسای دربار کوتن را یافتم چگونه گذشته‌است. در این دربار شاهزاده نیکوکار و مهربانی خدمت میکرد که موسیقیدان قابلی بود و من فکر میکردم که زندگانیم را در خدمت او بسر خواهم رساند اما چنین اتفاق افتاد که این شاهزاده با استعداد با یک شاهزاده خانم از خاندان نورنبرگ ازدواج کرد و چون میل داشت که خیلی موافق طبع این شاهزاده خانم باشد که ظاهراً در برابر آثار هنری تأثیرناپذیر بود، آن آتش استعداد موسیقیش فرونشست. آن وقت خداوند چنین مقرر فرمود که من بسمت مدیر موسیقی و آواز مدرسه سن توماس در لایپزیک منصوب گردم. از مقام استاد کلیسا به مدیر آواز تبدیل شدن، ابتدا در نظر من خیلی افتخارآمیز بود، به این قرار تا مدت سه ماه تصمیم نگرفتم. اما جهات مثبت و نیکی‌های در این شهر بود، از جمله اینکه وسایل تحصیلات پسرانم در آنجا آسان‌تر فراهم می‌شد. این جهات مرا واداشت که بنام خداوند به لایپزیک بیایم و این تغییر مکان را مورد آزمایش قرار دهم». همانطوری که باخ در نامه خود مینویسد، برای رفتن به لایپزیک مدتی تردید داشت اما چون در این شهر میتوانست فرزندانش را که امیدوار بود زندگانی بهتری داشته باشند به دانشگاه بفرستد و جهات مثبت دیگری هم در کار بود و بعلاوه دیگر نمیتوانست در کوتن بماند به تغییر مکان تن درداد. اتفاقاً در این زمان استاد مدرسه توماس که در جنب کلیسای توماس واقع است درگذشته بود، شورای شهر لایپزیک درصدد بود که جانشینی برای او برگزیند و برای این کار شش تن از موسیقیدانهای معروف زمان نامزد شده بودند که هر یک بهجاتی نمیتوانستند این سمت را بپذیرند تا بالاخره باخ هم خود را نامزد این مقام کرد و پس از امتحانی که گذراند پذیرفته شد و در سال ۱۷۲۶ رسماً باین مقام منصوب شد. در ضمن قراردادهای او شرط شده بود که برای کودکان مدرسه

توماس مربی خوبی باشد، امور موسیقی دو کلیسای بزرگ شهر را تنظیم کند، با کودکان بخشونت رفتار نکنند، در کلاسها تدریس کند، بدون اجازه شهردار از شهر خارج نشود و حتی المقدور کاروانهای عزادار را به همراه کودکان سرودخوان بدرقه نماید. اینها وظایف اصلی بود که برای باخ تعیین گردید، علاوه بر اینها شورای شهر عقاید مذهبی او را هم مورد رسیدگی قرار داد و او نیز سوگند وفاداری یاد نمود و خدمات خود را پس از انجام یک رشته تشریفات رسمی آغاز کرد. باخ برای کارهای خود حقوق خوبی دریافت میداشت، در عمارت مدرسه منزل داشت و ۷۰۰ تالر هم حقوق میگرفت و عواید و امتیازات دیگر هم داشت اما عنوان او در این شهر از عنوانی که در شهر کوتن داشت پائین‌تر بود بعلاوه در آنجا باخ فقط تابع شخص شاهزاده بود در حالیکه در اینجا تابع هر کس؛ تابع اولیای کلیساها، تابع شورای شهر و حتی تابع محصلین خود بود و از این جهت وضعش دشوار بود. بهمین جهات و بعلاوه از این جهت که باخ شخصاً هم گاهی تندخو و عصبانی بود اغلب اختلافاتی با مقامات مختلفی که با او در تماس بودند پیدا میکرد که اسباب شکایتها و کدورتها میشد. مشکلات دیگری هم در کار باخ بود، از جمله اینکه تعداد شاگردان او آنقدر نبود که بتواند دسته‌های آوازخوان کافی برای کلیساهای مختلف ترتیب دهد. بسیاری از شاگردانش کم‌استعداد بودند. اولیای شهر از او توقعات زیاد و بیمورد داشتند. افراد موزیسین در دسته‌های ارکستر به اندازه‌ای که باخ میخواست نبودند و در نتیجه ارکسترها نمیتوانستند قطعات را موافق دلخواه و اجرا کنند بطوریکه در یکی از گزارشهای خود باخ چنین شکایت میکند: «واقعاً تعجب‌آور است که از موزیسین‌های ما توقع دارند که هر نتی از آثار موسیقی ایتالیائی و فرانسوی و انگلستانی و لهستانی را که در برابرشان گذاشتند فوراً و بلادرنگ بخوبی نوازندگانی که آن قطعات برای ایشان و بخاطر ایشان ساخته شده‌است بنوازند در حالیکه آن نوازندگان مدتها این آثار را مطالعه کرده‌اند و نواخته‌اند و تقریباً از حفظ دارند و بعلاوه حقوقهای خوب و کافی دریافت میدارند در صورتی که موزیسین‌های ما با فقر و احتیاج دست‌بگریبانند و چنان سرگرم تهیه نان روزانه خود میباشند که فرصتی برای تکمیل و ترقی هنری خویش ندارند. بخوبی میتوان دید که در درس موسیقیدانان اعلیحضرت پادشاه چگونه حقوقهای کافی دریافت میدارند و طبیعی است وقتی که هنرمند هم

روزانه و نگرانی خاطر نداشته‌باشد و بعلاوه جز یک ساز نوازند میتوان آهنگهای عالی و فوق‌العاده از او شنید». باین ترتیب می‌بینیم که باخ از وضع خود در لایپزیک خیلی راضی نبود بطوریکه حتی باین فکر افتاده بود که کار دیگری برای خود پیدا کند و از لایپزیک برود. در ۱۲۸ کتبر سال ۱۷۳۰ باخ نامه‌ای برای گئورگ اردمان همکلاس دوران کودکی و جوانی خود نوشت که در این زمان از طرف دربار روسیه در دانتزیک کار میکرد و ضمن نقل شرح حال خود از او درخواست کرد که اگر مقدور باشد کار دیگری برایش پیدا کند. در این نامه که قسمتی از آن هم قبلاً نقل شده باخ چنین میگوید: «اکنون من در اینجا موقعیت ثابتی دارم. اما اولاً این کار آنقدرها که گفته میشد اهمیت ندارد. ثانیاً کلیسای اینجا اعانات و درآمد چندانی ندارد. ثالثاً در این شهر هزینه زندگی خیلی بالا و گران است. رابعاً چون مقامات حکومتی ذوق عجیبی دارند و به موسیقی علاقه زیادی ندارند من باید همیشه در یک وضع نامناسب که با روحیات من متضاد است زندگی کنم و همواره از کسانی احاطه شده باشم که به من و کار من چندان توجهی ندارند و از این جهت همواره باید شکنجه ببینم. به این جهت ناچارم با کمک الهی فکر جای دیگری برای خود باشم. اگر جناب شما جای مناسبی سراغ داشته‌باشند یا بتوانند برای یک خدمتگزار پیر و وفادار محلی تهیه فرمایند من با کمال میل و با توصیه جناب شما به این کار خواهم پرداخت. من در دنبال توصیه جنابعالی تمام قوای خود را بکار خواهم برد تا موجبات رضایت را فراهم آورم. حقوق کنونی من در حدود ۷۰۰ تالر است و به تناسب اضافه درآمد کلیسا که با تعداد مراسم تدفین بستگی دارد اضافه هم میشود اما وقتی که روزگار سلامتی است اعانات کلیسا هم کم میشود. سال گذشته نقصان مراسم تدفین سبب شد که از این بابت ۱۰۰ تالر کمتر درآمد داشته باشم. در «تورینگه» با ۴۰۰ تالر زندگانیم بهتر از اینجا بود که دو برابر این مبلغ را دارم زیرا در اینجا زندگی خیلی گرانست». و بعد زندگانی خصوصی خود را چنین نقل میکند که: «من برای دومین بار ازدواج کردم. زن نخستینم در کمال تقدس در «گوتن» درگذشت. از نخستین ازدواج خود سه پسر و یک دختر دارم که جنابعالی اگر بیاد داشته‌باشید آنها را در «ویمار» دیده‌اید. پسر ارشدم دانشجوی حقوق است، دو تای دیگر یکی در کلاس اول

است و دیگر در کلاس دوم، دختر ارشدم هنوز ازدواج نکرده‌است. فرزندان دومین ازدواج هنوز کوچک هستند، بزرگترین پسر در میان آنها شش سال بیشتر ندارد، اما همه برای موسیقی استعداد فراوان دارند و می‌توانم مطمئن باشم که خواهم توانست با خانواده‌ام یک کنسرت آواز و ساز تشکیل دهم. مخصوصاً که همسر صدای «سوپرانوی» زیبایی دارد و دختر ارشدم نیز خیلی خوب می‌خواند.»

با تمام این احوال باخ تا آخر عمر خود یعنی مجموعاً بیست و هفت سال در شهر لایپزیک ماند و نتوانست از آن خارج شود. شهرت هنری باخ فوق‌العاده شده بود بطوریکه او را «سلطان نوازندگان ارگ و کلاوسن» می‌نامیدند و موسیقیدانان جوان از گوشه و کنار شهرهای مختلف برای دیدن او و شنیدن آثارش به لایپزیک می‌آمدند. در نوشته‌های معاصرین باخ متن‌های جالب توجهی هست که باخ را در موقع رهبری کنسرتها و آوازاها و نواختن ارگ توصیف میکند و نشان می‌دهد که او تا چه اندازه در کار خود استاد بوده‌است. در اواخر عمر خود باخ سفر مشهوری به برلین رفت. فردریک دوم که ملقب به فردریک کبیر است از سال ۱۷۴۰ بمقام سلطنت پروس رسیده بود و مقر حکومتش پوتسدام، نزدیک برلین بود. پسر دوم باخ بنام کارل فیلیپ اسانوتل باخ موسیقی‌دان هنرمندی بود، با عده دیگری از موسیقی‌دانان مشهور در خدمت دربار و کلیسای این پادشاه بود.

فردریک که پادشاهی هنرمند و هنردوست بود بوسیله این پسر از باخ دعوت میکرد که سفری به پوتسدام بیاید ولی باخ بعلت پیری و بیماری تا مدت‌ها نتوانست تصمیم بگیرد. بالاخره در سال ۱۷۴۷ این دعوت را پذیرفت و به اتفاق پسر ارشدمش ویلهلم فریدمان به پوتسدام رفت و اتفاقاً موقعی به برلین رسید که فردریک خود را برای اجرای یک کنسرتی فلوت آماده میکرد که شخصاً قسمتهای عمده فلوت آنرا می‌نواخت. در این وقت لیست نام کسانی را که بتازگی وارد پوتسدام شده بودند پیش او آوردند و همین‌که در میان آنها نام باخ را دید با سرت و شادمانی بسیار فریاد کشید که: «آقایان باخ پسر آمده‌است». و دستور داد که فوراً او را به دربار بیاورند، بطوریکه باخ با همان لباس سفر خود بحضور فردریک آمد و فرصت تغییر لباس پیدا نکرد.

در همین مجلس بود که «باخ» بالبداهه آثار زیبا و دلنشینی ساخت و نواخت بطوریکه فردریک تحسین و ستایش بسیاری از او کرد

و گفت: «خداوند یک باخ بیشتر نیافریده‌است».

پادشاه بزرگ به استاد پسر احترام بسیار می‌گذاشت و داستان ملاقات آنها که هم نشان علاقمندی او به هنر موسیقی و هم معرف شخصیت بزرگ و محترم باخ بود همیشه جزو مهمترین حوادث زندگی باخ نقل میشود. دو ماه پس از این سفر بود که باخ یک آهنگ عالی خود را بر روی طرحی که در همین ملاقات تهیه شده بود برای فردریک فرستاد و به او اهداء کرد. چشمان باخ که همیشه ضعیف بود و بعلت کار بسیار روزبروز ضعیف‌تر میشد در سالهای آخر عمرش بشدت او را ناراحت میکرد بطوریکه مجبور شد خود را به دست یک کسحال لندنی که به لایپزیک آمده بود بسپارد. دو بار چشمهایش را عمل کردند که سودی نبخشید و تقریباً بکلی کور شد. دیگر هیچ نمیدید و مجبور بود با کمک دیگران راه برود. در ماه ژوئیه سال ۱۷۵۰ باخ در چشمان خود بهبودی احساس کرد و دیدگانش باهستگی روشنائی خود را بازیافتند. ده روز بعد از آنکه اولین علائم روشنائی را در چشمان خود حس کرد میشد امیدوار بود که چشمش بکلی شفا یابد زیرا میتوانست با زحمت ببیند و روشنائی نور را تحمل کند. اما این وضع غیرطبیعی نشانه مرگ بود که باو نزدیک میشد و در چشمان او میدرخشید. تصور و امید بازگشت حیات بیش از چند ساعت دوام نکرد و باخ بزودی بحال اغماء افتاد که تب شدیدی هم بدنبال داشت و بر اثر آن با وجود مراقبتهای دو نفر از بهترین پزشکان لایپزیک در ساعت نه و ربع بعدازظهر ۲۸ ژوئیه ۱۷۵۰ درگذشت. در آخرین روز حیات خود هم باخ مشغول کار بود و یک آهنگ مذهبی برای ارگ را بدامادش که یکی از شاگردانش بود دیکته میکرد. سه روز بعد که روز جمعه بود او را در گورستان کلیسای سن ژان در شهر لایپزیک بخاک سپردند. باخ از زن اول خود ماریا باربارا هفت فرزند داشت که سه تای آنها بعد از پدرشان زنده ماندند: دختر ارشدمش کاتارینا دورته<sup>۱</sup> (۱۷۰۸ - ۱۷۷۴)، ویلهلم فریدمان (۱۷۱۰ - ۱۷۸۴) که در موقع مرگ پدرش مدیر موسیقی و ارگ‌نواز کلیسای شهر هال<sup>۲</sup> بود. کارل فیلیپ اسانوتل (۱۷۱۴ - ۱۷۸۸) که موزیسین دربار فردریک کبیر پادشاه پروس بود. زن دوم باخ آنا ماگدالنا سیزده اولاد آورد که هشت تن آنها در کودکی مردند؛ سه پسر و دو دختر بعد از پدرشان زنده ماندند بدینقرار: پسر بزرگ او گوتفرد هاینریش<sup>۳</sup> (۱۷۲۴ - ۱۷۶۳) یک نایفه بود که شخصیت افسانه‌آمیزی پیدا کرد. افسانه‌هایی

که از شخصی بنام داوید باخ نقل میکنند در واقع مربوط به اوست. در این افسانه‌ها نقل میشود که داوید باخ شخص ساده‌ای بود که با فنون موسیقی آشنائی زیاد نداشت اما با کلاوسن فی‌البداهه ترانه‌هایی می‌نواخت که خوش آهنگ، شگفت‌انگیز، حزن‌آلود و عمیق بود و شنونده را بگریه می‌انداخت. الیزابت ژولین فردریکه<sup>۴</sup> دختری بود که در ۱۷۴۹ با یکی از شاگردان باخ بنام یوهان کریستوف آلتیکول<sup>۵</sup> ازدواج کرد. یوهان کریستوف فردریک باخ (۱۷۳۲ - ۱۷۹۵) که بنام «باخ بوبورگ» مشهور است. یوهان کریستوف باخ (۱۷۳۵ - ۱۷۸۲) که بنام «باخ لندن» معروف میباشد. رگینا سوزاننا<sup>۶</sup> (۱۷۴۲ - ۱۸۰۹) آخرین دختری بود که از باخ باقی ماند و در موقع مرگ پدرش هشت‌ساله بود. این دختر زندگانی سختی داشت. در سال ۱۸۰۰ عده‌ای از دوستداران باخ اعانهای نزدیک به ۱۰۰ تالر برای او جمع‌آوری کردند و سال بعد بنهون که قبلاً هم در پرداختن اعانه شرکت کرده بود یکی از آثارش را به دو نفر از ناشرین خود داد و خواهش کرد که سهم او را از فروش این اثر به رگینا سوزاننا دختر باخ بپردازند.

یکی دیگر از موزیسین‌های وین نیز مبلغ ۲۰ تالر برای او جمع‌آوری کرد. باخ شاگردان زیادی هم تربیت کرد که چندین نفر آنها از موسیقی‌دانان مشهور زمان خود شدند. باخ استادی هنرمند و معلمی دقیق بود. همیشه در طرز قرار گرفتن بازان و انگشت‌گذاری شاگردان خود دقت فراوانی مبذول میداشت و نواختن گامهای موسیقی بصورتی که او توصیه میکرد در زمان او امری سابقه‌ای بود. آثار باخ هنوز هم برای شاگردان پیانو از عالیترین درسها و تمرین‌هاست.

شومان موسیقیدان مشهور قرن نوزدهم به موسیقی‌دانان جوان توصیه میکرد که: «فوکهای باخ را با شوق و با جدیت بنوازید و آنها را نان روزانه خود بشمارید. فقط اوست که میتواند شما را موسیقی‌دان خوبی بار آورده». از آنجا که باخ تقریباً تمام عمر خود را در خدمت کلیساها گذراند بیشتر آثار او آثار موسیقی مذهبی میباشد. خود او که مردی مؤمن بود میگفت: «هدف هر نوع موسیقی باید ستایش پروردگار باشد...». آثار مذهبی

- 1 - Katharina - Dorothea.
- 2 - Halle.
- 3 - Gottfried - Heinrich.
- 4 - Elisabeth - Juliane - Friedrike.
- 5 - Johann - Christoph - Altnikol.
- 6 - Reginna - Susanna.

باخ خیلی زیاد و فراوان است زیرا باخ مردی پرکار بود بطوریکه برای هر روز یکشنبه و برای هر یک از مراسم مذهبی چندین سرود ساخته‌است که مجموعه عظیمی را تشکیل می‌دهد و متأسفانه از آنجا که در زمان خود باخ آنها را خیلی نمی‌پسندیدند قسمتی از این آثار ناپود شده‌است ولی هنوز هم آثار باخ جزو عالیترین و کاملترین آثار موسیقی مذهبی بشمار است. یکی از موسیقی‌شناسان معاصر می‌گوید: «در آثار مذهبی باخ شخصیت‌های افسانه‌ای مذهبی بصورت آدمهای متفکر و باقدرتی جلوه میکنند».

قسمتی از آثار مذهبی باخ سرودهای مذهبی است که «کانتات» نامیده میشود. باخ مجموعاً در حدود ۲۵۰ کانتات نوشته‌است که امروز قسمت عمده‌ای از آن باقی است. قسمت دیگر آثار مذهبی باخ قطعات مذهبی برای نواخته شدن با ارگ میباشد. این آثار علاوه بر اینکه از نظر فنی و تکنیکی اهمیت بسیار دارند از نظر لطف و زیبایی شاعرانه نیز بسیار جالب توجه هستند.

باخ غیر از آثار مذهبی خود آثار دیگری نیز بوجود آورده‌است: سوناتهای برای پیانو و ویولون مقداری کنترپوان و فوگ و سويت و کسرتو و قطعات دیگری از این قبیل را میتوان نام برد. شش کسرتو معروف به: «کسرتوهای برندنبروگی» و در حدود بیست کسرتو که برای سازهای مختلف نوشته شده از عالیترین آثار موسیقی کلاسیک بشمار میرود که در آنها هم جنبه تکنیکی و فنی غنی و نیرومند است و هم لحنی ساده و زیبا و لطیف جلوه و خودنمایی دارد. چهل و هشت «فوگ» و «پرلود» که در چند مجله بنام «کلاوسن بین تأمیره»<sup>۱</sup> برای کلاوسن تصنیف کرد امروز با پیانو نواخته میشود هرگز کهنه نمیشود و از یاد نخواهد رفت. رویهمرفته تمام آثار باخ هر یک در جای خود شاهکاری بزرگ بشمار میروند و بسیاری از آنها در نوع خود بی نظیرند. با وصف این، جالب توجه است که مقام بزرگ باخ نه تنها در زمان خودش بلکه تا مدتی بعد از حیات او نیز آنطور که باید معلوم نبود. در نیمه اول قرن نوزدهم بود که «مندلسون»<sup>۲</sup> آهنگ‌ساز و موسیقی‌دان مشهور یکی از شاهکارهای بزرگ باخ بنام «پاسیون اوت ماتیو»<sup>۳</sup> را رهبری کرد و ارزش آن را بر مردم شناساند و بعد هم برای شناساندن باخ زحمات بسیار کشید. شومان نیز برای معرفی باخ و ارزش هنری او بسیار کوشید. بطوریکه بر اثر مساعی این دو نفر در واقع باخ در قرن نوزدهم کشف و شناخته شد. بالاخره در نیمه قرن ۱۹ در سال ۱۸۵۰ که یکصد سال از مرگ

باخ میگذشت، در لایپزیک یعنی شهری که باخ در آن زندگی کرد و سرد، انجمنی بنام انجمن باخ (باخ گزلفاشاف)<sup>۴</sup> تشکیل گردید و این انجمن در طول چهل و شش سال هر سال یک یا چند جلد از آثار باخ را منظمآ انتشار داد و برای شناساندن قدر و مقام باخ کوششهای زیاد بکار برد و بالاخره در قرن ما (قرن بیستم) است که مقام باخ و اهمیت هنری او را آنطور که شایسته است میشناسند و بدان احترام میگذارند و روزبروز هم بر ارزش مقام او افزوده میشود. باخ پدر موسیقی کلاسیک و استاد مسلم هارمونی کلاسیک است که تمام موسیقیدانان بزرگ بعد از او هم استادی او را قبول داشتند و تصدیق میکردند. موتزارت که نخستین موسیقیدان بزرگ بعد از باخ است از نخستین ستایشگران او نیز میباشد. بتهوون می‌گفت: «قلب من همیشه برای هنر عالی و پر عظمت سبستیان باخ که پدر هارمونی بود در تپش است». شومان، موسیقیدان معروف دیگر می‌گفت: «باخ کسی است که همه در برابر او جز کودکانی بیش نیستند». شوپن، آهنگساز و پیانیست مشهور قرن نوزدهم می‌گوید: «باخ هرگز کهنه نخواهد شد. ساختمان آثار او چون اشکال عالی هندسی است که در آنها هر چیز بجای خود قرار دارد و هیچ چیز زائد نیست. اگر باخ در زمانی مورد احوال و بی‌اعتنائی قرار گیرد نشانه کوتهنظری و حماقت و کوچ‌سلیقگی مردم آن زمان خواهد بود. وقتی که من آثار یکی از آهنگسازان را میتوانم اغلب فکر میکنم که اگر من خود سازنده آن میبودم برخی از قسمتهای آن را بصورت دیگری میساختم ولی در مورد آثار باخ هرگز چنین خیالی برای من پیش نیامده‌است. در آثار او هر چیز چنان لاینفک و لاینقیر است که حتی تصور آن بصورتی جز آنچه هست مشکل می‌نماید».

باخ علاوه بر هنرمندی در موسیقی، ریاضی‌دان قابلی نیز بشمار میرفت و نظم و ترتیب خاص و منطقی که در موسیقی او بنظر میرسد نشانه‌ای از این امر است و بهین جهت است که بتهوون را «فیلسوف موسیقی»، موتزارت را «شاعر موسیقی» و باخ را «ریاضیدان موسیقی» لقب داده‌اند.

باخ در علم آکوستیک و مبحث صوت فیزیک نیز مقام شامخی دارد. عمل اعتدال درجات گام توسط او صورت گرفته‌است و اوست که با در نظر گرفتن حد حساسیت گوش آدمی از برخی فواصل جزئی میان درجات گام که تشخیص آنها برای گوشتهای معمولی با اشکال بسیار مقدور است چشم پوشید و فاصله مابین دو صدای یکسان (یک

اکتاو) را به دوازده نیم‌پرده مساوی تقسیم کرد که بعدها بنام نیم‌پرده‌های باخ شهرت یافت و «گام باخ» را بوجود آورد و چند اثر معروف خود را بر روی این گام نوشت.

باین ترتیب باخ برای پیشرفت و توسعه علمی و فنی موسیقی میدان وسیع و جدیدی باز کرد بطوریکه تمام آثار موسیقی بعد از باخ همه بر اساس قواعد و اصولی که باخ بنا نهاد بنیان گذارده شده‌است.

طبیعی است که برای شناسائی بهتر قدر و مقام باید او را در قالب مجموعه تاریخ موسیقی قرار داد و سنجید و آن وقت است که معلوم میگردد باخ و کارهای او و آثار او چه اهمیت بزرگی در تاریخ موسیقی جهانی دارد. یک نویسنده موسیقی شناس آلمانی درباره باخ کلامی دارد که برای پایان دادن بمطالعه شرح حال او جمله مناسبی بنظر میرسد زیرا یک حقیقت واقع را بدین شکل بیان میکند: «... کاری که باخ انجام داد چنان عظیم و حیرت‌انگیز است که نه گذشت زمان میتواند بر نام درخشان و پرافتخار او پرده فراموشی کشد و نه تفسیر سلیقه‌ها و طرز فکرها میتواند خاطره او را فراموشی بسپارد...» (از نامه محمود تقضلی که بمناسبت دوستین سال درگذشت باخ منتشر شده‌است).

**باخال.** (ص) اشم، مشم، مشوم، مشیوم، (منتهی الارب)، اخیل.

**باخبر.** (خ ب) (ص مرکب) آگام، مطلع، واقف، متحضر، خیردار، (آندراج)، ملتفت، هوشیار، (ناظم الاطباء):

نجات آخرت را چاره گریباش  
درین منزل ز رفتن باخبر باش. نظامی.

جمله گفتند ای حکیم باخبر  
الحذر دع لیس یعنی عن قدر. مولوی.

اولیا اطفال حقند ای پسر  
در حضور و غیب ایشان باخبر. مولوی.

چون تعلق یافت نان با بوالشیر  
نان مرده زنده گشت و باخبر. مولوی.

دمی سوزنا ک از دل باخبر  
قوتیر که هفتاد تیر<sup>۵</sup> و تبر. (بوستان).

گفتم تعالی‌الله از دوران باخبر در حضور و  
نزدیکان بی‌بصر دور. (گلستان).

گر من از دوست بنالم تقم صادق نیست  
خبر از دوست ندارد که ز خود باخبر است.

سعدی (طبیات).

1 - Clavecin bien tempéré.

2 - Mendelssohn.

3 - Passion selon st. Mathieu.

4 - Bach - Gesellschaft.



درد نهانی بکه گویم که نیست  
باختر از درد من الا خبیر. سعدی (طیبات).  
نخواستم که هیچکس از متعلقان از حال من  
باختر شود. (انیس الطالین نسخه خطی مؤلف  
ص ۳۰). از اخبار و احوال ملوک و ملک  
واقف و باختر. (ترجمه محاسن اصفهان  
ص ۹۶).

- باختر ساختن برق؛ سر دادن تفنگ، و این  
را سلام تفنگ نیز گویند. سلیم گوید:  
برق آه از حال ما سازد بتان را باختر  
نامه آشفتهگان هم چون نگهبان آتش است.  
(آندراج).

- باختر شدن؛ آگاه شدن. مطلع شدن.  
- باختر کردن؛ باختر ساختن. مطلع کردن.  
**باخت.** (مص مرخم؛!) از مصدر باختن.  
مقابل برد؛ برد و باخت. مغلوبیت در قمار.  
غرم. زیان. خبیت؛ برد قمار باخت است. آخر  
این باخت... از بهر برد... بود. (کتاب  
المعارف).

**باختور.** [ت] [!] شمال. در اوستا بمعنی شمال  
است و اصل آن اباختر یعنی ماوراء تر،  
آنطرف تر. (فرهنگ شاهنامه رضازاده شفق).  
در اوستا **اَبَاخْتَر** یا **اَبَاخْتَر** آمده. در فارسی  
باختر گوئیم. در مزدیسنا آرامگاه اهریمن و  
دیوها و جای دوزخ خوانده شده. (خرده اوستا  
تفسیر پورداود حاشیه ص ۸۷). شمال را محل  
آسیب و نحوست دانسته اند. رجوع به یشتها  
تفسیر پورداود ج ۲ حاشیه ص ۱۶۸ شود؛ و  
اما، حکماء عالم، جهان را بخش کردند بر  
برآمدن و فروشدن خورشید به نیمروز، و حد  
آن چنان باشد که از سوی مشرق از آنجا که  
خورشید به کوتاه ترین روزی برآید، و از  
سوی مغرب از آنجا که خورشید به درازترین  
روزی فرو شود و این به علم حساب معلوم  
گردد [و این جمله را بچهار قسمت کرده اند؛  
خراسان و ایران (خاوران) و نیمروز و باختر؛  
هرچه حد شمالست باختر گویند و هرچه حد  
جنوبست نیمروز گویند و میانه اندر، بدو  
قسمت شود، هرچه حد شرقست خراسان  
گویند و هرچه مغربست ایرانشهر [و الله  
المستعان<sup>۱</sup>. (تاریخ سیستان صص ۲۳ -  
۲۴)<sup>۲</sup>. [مشرق. (برهان) (تفلیسی). بمعنی

معنی مشرق استعمال می شود و بنا برین  
آفتاب را عروس خاوری گفته اند چنانکه  
خاقانی گفته است:

درده از آن چکیده خون زایله تن رزان  
کایله رخ فلک برده عروس خاوری.

در فرهنگ دساتیر آمده که معنی باختر  
بمشرق کردن خطای بزرگ و غلط محض  
است<sup>۳</sup> که خور نام آفتاب است و شید بمعنی  
روشنی و همین اصح است. (آندراج) (انجمن  
آرا):

چو خورشید سر برزد از باختر  
سیاهی بغاور فروبرد سر.

فردوسی (از شرفنامه منیری).  
چو بشنید بدگوهر افراسیاب  
که شد طوس و رستم بر آن روی آب  
شد از باختر سوی دریای گنگ<sup>۵</sup>  
دلی پر ز کین و سری پر ز جنگ. فردوسی.  
چو از باختر برزند تیغ هور  
ز کان شبه سر برآرد بلور  
فردوسی (از حاشیه فرهنگ اسدی خطی  
نخجوانی).

تا بتاید نیمروزان از تف خورشید سنگ  
تا برآید بامدادان آفتاب از باختر. فرخی.  
چو آفتاب سر از کوه باختر برزد  
بخواست باره و سوی شکار کرد آهنگ.  
فرخی.

چو مهر آورد سوی خاور گریغ<sup>۶</sup>  
هم از باختر برزند باز تیغ. عنصری.<sup>۷</sup>  
چو برزد درفشده از باختر  
دواج سیه را سپید آستر.

عنصری (از صحاح الفرس).  
خورشید را چون پست شد در جانب خاور علم  
پیدا شد اندر باختر بر آستین شب ظلم<sup>۸</sup>.  
لامعی (از صحاح الفرس).

خندش بسرو باختری بر فوس کرد  
قدش بسرو غانقری به مفاخره. سوزنی.  
رایت خوبی چو بر فروزی رخسار  
از پر خورشید باختر زده داری. سوزنی.  
فخر من یاد کرد شروان به  
که مباحثات خور بیاختر است. خاقانی.  
آفتابی که خاورش دهن است  
دارد از باغ شاه باختر اوست.

خاقانی [در صفت خریزه].  
همه شب منتظر میبود تا صبح صادق از افق  
باختر شارق گردد. (سندبادنامه ص ۱۸۳).  
[مغرب را گویند. (برهان)<sup>۹</sup> (اوهبی). غرب،  
خوردیزان، خوردیزان، (التنبیه والاشراف ج  
لندن. ۱۸۹۳. ص ۳۶). بمعنی مغرب و خاور  
معنی مشرق و بخلاف نیز گفته اند. (آندراج)  
(انجمن آرا):

چو خورشید در باختر گشت زرد  
شب تیره گفتش که از راه گرد. فردوسی.

چو خور چادر زرد در سر کشید  
بشد باختر چون گل شنبلید. فردوسی.  
همی بود تا تیره تر گشت روز  
سوی باختر گشت گیتی فروز. فردوسی.  
چو از باختر چشمه اندر کشید  
شب آن چادر تار بر سر کشید. فردوسی.  
چو آمدش از شهر بر بر گذر  
سوی کوه قاف آمد و باختر. فردوسی.  
کنون خاور او راست تا باختر  
همی بشکند پشت شیران تر. فردوسی.  
هم از خاوران تا در باختر  
ز کوه و بیابان و از خشک و تر  
سراسر ز بدخواه کردم تهی... فردوسی.  
ز خاور بیاراست تا باختر  
پدید آمد از فراوان زر. فردوسی.  
وز نور تا بظلمت و از اوج تا حاضیض  
وز باختر بغاور و از بحر تا برند.

ناصر خسرو.  
چرا خورشید نورانی دو عالم زو شود روشن  
گاهی مسکن کند خاور گهی در باختر دارد.  
ناصر خسرو.  
زاغ شب از باختر نهان شد چون دید

۱- بقیه قول ابوالفرج بغدادیست درباره  
نیمروز در کتاب «الخراج» بقل مؤلف الممالک  
والممالک در کتاب خود.

۲- شاید اختلافاتی که در معنی باختر روی  
داده از باختریان (بلخ) باشد که مردم در  
همسایگی جنوب او، او را شمال و در شمال  
جنوب، در مغرب مشرق و در مشرق مغرب  
می نامیده اند.

۳- بر اساسی نیست. رجوع شود به باختر  
بمعنی شمال.

۴- ولی استعمال شده.

۵- افراسیاب از دریای چین پس از رجعت  
رستم بثوران باز میگردد، پس باختر در شمر  
فوق بمعنی مشرق آمده است.

۶- ن: ل.  
چو روزی که بودش بغاور گریغ  
هم از باختر برزدش (برزند) باز تیغ.  
(از حاشیه فرهنگ خطی اسدی نخجوانی).

چو روزی که بودش بغاور گریغ  
ازو باختر برزند باز تیغ. (از صحاح الفرس).  
چو روزی که باشدش [شاید: آرد] خاور گریغ  
هم از باختر برزند باز تیغ.

۷- بفردوسی هم نسبت داده اند. (فرهنگ  
خطی) (شعوری).

۸- ن: ل. علم.

۹- در زبان فارسی اکثر بمعنی مغرب آمده در  
برابر خاور، ولی گاهی نیز بمکس، باختر بمعنی  
مشرق و خاور بمعنی مغرب استعمال شده.  
(حاشیه برهان ج معین).

کآمد باز سید صبح ز خاور. مسعود سعد.  
باختر در لرزه افتاد از نهیب  
گرچه او لشکر سوی خاور کشید.  
چرخ را نشه نون والقلم است از مه نو  
کانه سرخی در باختر آمیخته اند.

مسعود سعد.

ز حد باختر تا بوم خاور  
جهان را گشته ام کشور بکشور.  
شنیدم که در مرزی از باختر  
برادر دو بودند از یک پدر.  
من از یم اقبال این خاندان [ایلخانان]  
گرفتم جهان را به تیغ زبان  
من از خاوران تا در باختر  
ز خورشیدم امروز مشهورتر.

سلمان ساوجی.

(از تاریخ ادبیات برون ج ۳ ترجمه حکمت  
ص ۲۹۲).

**باختر**. [ث] [اخ] باختریش. باکتریان. بلخ. آسیای علیا. در قدیم باین اسم مملکت وسیعی را می نامیدند که شامل بود همه جزء شرقی ایران را و محدود بود در شمال بواسطه سغدیان و رود آمو و در مشرق بواسطه سیتی و در جنوب بواسطه هندوستان و جبال هند و کوه و پایتخت آن شهر باختر بوده که اکنون بلخ میگویند. (ناظم الاطباء، ذیل کلمه باختریان، سعید نفیسی در شرح باختریان نوشته اند: بناحیتی گفته میشد که در جنوب رود آمویه و در مغرب و جنوب غربی کوهانی بود که از سوی شمال گرد هندوستان را گرفته اند. بهمین جهت این ناحیه اهمیت بسیار در روابط دول داشت زیرا یگانه راه خشکی در میان آسیای غربی و هندوستان از یک سو و تاتارستان و چین از سوی دیگر بود. در همان ناحیه بود که نخست ملت هند و آریائی متوقف گشت و پس از گذشتن از سرزمین کوهستانی شمال شرقی بایران آمد و نژاد ایرانی امروز را تشکیل داد و نیز همان ناحیه سرچشمه بسیاری از عقاید آئین زردشت بود. شهر باختریا (باکتر) <sup>۱</sup> بقول مورخین قدیم پایتخت این ایالت بود و آنرا قدیم ترین شهر جهان میدانستند و آنرا صادر شهرها یا ام القری لقب داده بودند. معمولاً در هر چیز، ایالت باختریان با ایالت سغدیان که در میان جیحون و سیحون بود دوش بدوش راه می رفت و در هر کاری همدستان و انباز بود و هر دو این ناحیه را کورش کبیر و اسکندر مقدونی با رنج بسیار گشادند و در کتیبه های هخامنشیان اسم هر دو ایالت توأم است و مورخین یونانی مخصوصاً هرودت این دو ناحیه را همیشه با هم ذکر کرده اند. بعدها ایالت باختریان ناحیه بلخ را تشکیل داد

قیام باختر: در سال ۲۵۶ ق.م. باختر با سغد و مرو متحد گشته از دولت سلوکی جدا شد. قائد این کار دیودوت <sup>۱۱</sup> یونانی بود که در این قسمت ایران دولتی تشکیل داد و این دولت چندی دوام یافته بدولت باختر و یونانی معروف گردید و بعد جزء دولت پارت شد. سلوکیها در ابتداء تعرض این دولت نشدند و بعد که خواستند آنرا باطاعت درآورند، بنای آن محکم گشته بود. بعد از دیودوت اول، دیودوت دوم بتخت نشست. در زمان او اوتی دیموس <sup>۱۲</sup> جانشین دیودوت دوم با آن تیوخوس سوم سلوکی بیختر قشون کشید و پس از فتحی، اوتی دیموس را پادشاهی ابقاء کرد تا جلومردمان شمالی را که باختر هجوم می آوردند بگیرد و پا او قراردادی بسته مانند پادشاهان دست نشانده اش شناخت و تقویتی هم از او کرد. در زمان این پادشاه و پسرش دمتریوس باختر از طرف جنوب پاراپامیز و مغرب و شمال توسعه یافت و دولتی بزرگ گردید، چنانکه از سغد تا رنج و از هریرود تا دهنه رود سند و پنجاب هند عرض و طول این مملکت بود. ولی وسعت مملکت باختر دوام نیافت زیرا در زمان دمتریوس، اوکراتید نامی در باختر بالاخص قوت یافت و دمتریوس در جنوب و مغرب کوههای پاراپامیز، ولی بعد از چندی اوکراتید بخیال تصرف رنج و زرنگ (سیستان) و پنجاب هند افتاد و کارهای باختر و صفحات شمالی آنرا رها کرده تمامی حواس خود را بتسخیر این ممالک مصروف داشت. بعد با دمتریوس، که پنجاب هند را داشت در جنگ شد و او را شکست داده پنجاب هند را به مملکت خود ضمیمه کرد. وقتی که او از این سفر جنگی برمیگشت چنانکه ژوسن گوید (کتاب ۴۱ بند ۶) پسرش که در اداره کردن مملکت شریک اوکراتید بود پدرش را در راه کشت (۱۲۷ ق.م.) و بی اینکه پدرکشی خود را پنهان دارد، چرخهای اربابش را با خون پدر رنگین کرد، مثل اینکه دشمنی را کشته باشد و حتی جسد پدر را دفن نکرد. معلوم است که تقسیم دولت باختر بدو

و ایالت سغدیان ناحیه سرقند و بخارا یا به اصطلاح قدیم تر ناحیه سغد را، اسم قدیم بلخ در کتب یونانی «باکتر» و در کتیبه های هخامنشی «باختری» است ولی در اوستا در جزء موسوم به وندیداد <sup>۳</sup> یا ویدیواد <sup>۴</sup> اسم این شهر «بخذی» <sup>۵</sup> آمده است <sup>۶</sup> و در کتاب «بوندش» <sup>۷</sup> از کتب پهلوی اسم این شهر را «بلخ» ثبت کرده اند <sup>۸</sup>. جزو کتیبه بزرگ یستون داریوش در بند ششم، باختریش جزو ممالک تابعه آمده است: بند ششم: داریوش شاه گوید این است ممالکی که تابع من اند. به اراده اهورمزدا من شاه آنهایم: پارس، خوزستان، بابل، آسور، مصر، جزایر دریا، سپرد، یونیه، ماد، ارمن، کاپادوکیه، پارت (خراسان)، زرنگ (سیستان)، هرات، خوارزم، باختر، سغد، گندار، سکا، تات گوش، رنج، مکیا، جمعا <sup>۲۳</sup> مملکت. باختریش غالباً با مرو یاد شده و مجاور سند بوده و رود آمویه (الوکسوس) <sup>۹</sup> از آن میگذشته است. و بنا به روایت کزنفون ولایتی بود که قرون بعد بختیارها اشغال کرده اند و درین سرزمین مس و سرب و بعض فلزات دیگر و در شمال و مشرق آن فیروزه یافته شود. (ایران باستان ص ۱۵۷۱، ۱۵۹۶، ۱۶۱۹، ۱۶۹۳، ۱۹۷۲، ۲۱۸۸، ۱۸۲۰، ۱۹۱۷، ۲۶۰، ۱۵۱۱). این ایالت هم تا پایان عهد هخامنشی در تصرف شاهنشاهان ایران بود. پس از حمله اسکندر در زمره مستعمرات یونانی درآمد.

حسن پیرنیا در شرح «باختر» در دوره اسکندر آرد: نام مملکتی است که پایتخت آن بدین نام خوانده میشود. نام ایالت و شهر از اسم رودی که باخترس <sup>۱۱</sup> نام دارد و از شهر باختر میگذرد گرفته شده است. کنت کورث مورخ معروف باختر را چنین وصف میکند: زمین این صفحه در بعض جاها حاصلخیز است و غله زیاد میدهد. چراگاهها هم کم نیست و بنابراین اهالی حشم زیاد نگاه میدارند ولی قسمت وسیعی از این صفحه از ماسه و ریگ روان پوشیده و بکلی لم پزرع است. این جاها نه سکه دارد و نه محصولی، وقتی که بادهای شمال میوزد ریگ روان را در جاهائی جمع کرده تل هائی میسازد و راهها را میوشد. ازین جهت مسافرن مجبورند مانند دریانوردان شب بهدایت ستاره ها راه را بیابند و مسافرت در روز عملی نیست، بخصوص که اگر بادهای شمال بوزد، مسافر را در زیر ریگ روان دفن میکند، ولی جاهائی که چنین نیست خیلی کم است و اسبهای زیاد دارد. بهترین دلیل این معنی آنکه باختر میتواند سی هزار سوار بدهد. (ایران باستان ص ۱۶۹۳).

- 1 - Bactra.
- 2 - Baxtri.
- 3 - Vendidad.
- 4 - Vidēvdād.
- 5 - Baxzi.
- 6 - Anquetil Dupperron, Zend Avesta. T. I. 2e p. 266, Spiegel, Avesta. T. I. p. 62.
- 7 - Bundeheshn.
- ۸- تا اینجا از سعید نفیسی است.
- 9 - Oxus.
- 10 - Bactrus.
- 11 - Diodote. (تئودوت هم نوشته اند).
- 12 - Eulhydème.

قست و جنگهای خانگی در دولت یونانی و باختری، مبانی این دولت را ست کرد و از طرف دیگر مردمان شمالی که سفد را گرفته همواره بباختر هجوم میآوردند از موقع استفاده کرده باختر را در فشار گذاردند. حتی ظن قوی این است که این مردمان سکائی بعضی ولایات شمالی یونانی و باختری را در آن طرف جیحون در تصرف خود داشتند. (سترابون، کتاب ۱۱ فصل ۸ بند ۲). این بود احوال باختر در زمان اوکراتید، که بقول ژوستن (کتاب ۴۱ بند ۶) معاصر مهرداد اول پارت بود و حتی هر دو موافق نوشته مورخ مزبور در یک وقت بتخت باختر و پارت نشسته بودند. کلیه راجع باختر باید گفت، موافق آنچه که از وقایع این دولت برمیآید، اینجا از ابتدا مرکزی چنانکه در پارت وجود داشت دیده نمیشود و از سکههای باختری معلوم است که شاهزادگانی نیز حکومت میکردند و سکه بنام خود میزدند مثلاً در زمان دیودوت دوم اسم دو پادشاه دیگر را می‌یابیم، یکی آنتی‌ماخوس<sup>۱</sup> است و دیگری آگاتوکل<sup>۲</sup>. آنها در ابتدا دست‌نشانده ولی بعد مستقل بوده‌اند. چنین بود احوال باختر در زمان مهرداد اول (پادشاه اشکان). اکنون باید دید که این شاه چگونه از اوضاع همسایگان خود یعنی دولت سلوکی و یونانی و باختری استفاده کرده‌است.

حمله باختر: از شرحی که راجع باحوال دولت سلوکی و باختر گفته شد معلوم است که در سلطنت مهرداد اول موقع براری توسعه پارت از طرف مغرب و مشرق مناسب بود. مهرداد چنانکه وقایع مینماید، از این موقع استفاده کرد و بدو توجه خود را به طرف باختر مطوف داشت. جهت اینکه او از سلف خود که حواس خود را به طرف صفحات مردها و ری متوجه داشته بود پیروی نکرد و نظر خود را بمشرق افکند، باید از اینجا باشد که او چون نقشه‌های پسر عرض و طول در طرف مغرب داشته، خواسته است اول از پشت سر خود مطمئن باشد. بهر حال محقق است در زمانی که اوکراتید مشغول تسخیر پنجاب بود و بدست پسرش ناپود میشد، مهرداد بباختر تاخته این مملکت را بپارت ضمیمه کرد. سترابون گوید که دو ایالت را ضمیمه کرد. اولی را نویسنده مزبور توریثا<sup>۳</sup> و دومی را آس‌پونوس<sup>۴</sup> مینماید (کتاب ۱۱ فصل ۱۱ بند ۲) ولی محققاً معلوم نیست که این دو ایالت در کجا واقع بوده. حدس میزند که مقصود از توریثا، تورانست و از آس‌پونوس، مردمی موسوم به آسیاسیا ک و مساکن آنها بین جیحون و سیحون بوده‌است. بعید نیست که این حدس صحیح باشد، زیرا

معلوم است که مردمان شمالی را که در زمان ساسانیان بایران حمله میکردند، ایرانها، تورانی مینامیدند و شاید درین زمان هم بمرمان سکائی و غیره که از طرف سفد، یا ماوراء سیحون بباختر حمله میکردند، همین اسم را میدادند، ولی از جهت اجمال مدارک چیزی که محقق باشد، درین باب نمیتوان گفت.

جنگ دوم با باختر: چون پسر اوکراتید هلیوکل<sup>۵</sup> در اداره کردن دولت باختر با پدرش شریک بود او را کشت. بعضی تصور کرده‌اند که جهت پدرکشی از عدم رضایت او و یونانیها از ستی اوکراتید نسبت به پارتها و واگذارن چند ایالت بدولت پارت بوده، از کلمات ژوستن (کتاب ۴۱ بند ۶) این ظن تأیید میشود، زیرا مورخ مزبور گوید که هلیوکل پدرش را علانیه کشت و چرخهای اربابش را بخون او رنگین کرده جسدش را از دفن محروم ساخت. چنین عملی که شاید در تاریخ از حیث وحشیگری و سبیت نظیر ندارد، ممکن نبود روی دهد، مگر اینکه یونانیهای باختر اوکراتید را دشمن خود و مملکت دانسته باشند. بهرحال پس از اینکه هلیوکل بتخت نشست و کلیه اقتدارات را بدست گرفت، خواست ایالات از دست رفته دولت باختر را برگرداند. از طرف دیگر مهرداد، که بعد از صلح با اوکراتید دوست او بشمار میرفت، ازین پدرکشی کینه هلیوکل را سخت در دل گرفت و بآشکری نیرومند بقصد او بیرون رفته بآسانی او را شکست داد و قسمتی بزرگ از مملکت باختر را صاحب شد. (ژوستن، کتاب ۴۱ بند ۶).

دیودور گوید که مهرداد باین بهره‌مندی اکتفا نکرده بطرف مشرق راند و بهند درآمد تا رود هیداسپ (جلم کنونی که در پنجاب است) راند (قطعه‌ای از کتاب ۳۳)<sup>۶</sup>، ولی نظر باینکه سکه‌هایی از شاهان پارت در هند نیافته‌اند و نیز ازین لحاظ، که دولت یونانی و باختری تا ۱۲۶ ق.م. در کابل و حوالی آن وجود داشت، نویسندگان جدید تصور میکنند که اگر مهرداد تا هند رانده، ممالکی را در هند تسخیر نکرده و سرحد دولت پارت را کوههایی قرار داده که از طرف مغرب وادی سند را محدود میسازد. از چنین حدسی اگر هم صحیح باشد، باز باین نتیجه میرسیم، که تمامی مملکت باختر و پاراپامیزاد (شمال افغانستان) و رخیج و سیستان درین زمان جزء دولت پارت گردیده‌است. (ایران باستان ص ۲۰۷۳، ۲۰۸۲، ۲۰۲۲، ۲۲۲۸). و رجوع به فهرست ایران در زمان ساسانیان شود. سعید نفیسی در دنباله مطالبی که سابقاً نقل کرده‌ایم آورده‌اند: تا زمانی که بسط پادشاهی

ساسانیان در اکناف ایران پادشاهان کوچک را برنیزداخته بود ایالت باختریان و سفدیان در پیروی از یک سلسله پادشاهان محلی همدست بودند. ازین پادشاهان جز چند اسم آنها بطریقی که مؤلفین لاتین نوشته‌اند دیگر چیزی بجا نمانده‌است و حتی سکه و کتیبه‌ای نیز نیافته‌اند که اسامی هر یک و مدت پادشاهی ایشان را معلوم کنند ولی آنچه از مورخین یونانی و رومی برمی‌آید بدین قرار است: در حدود سال ۲۴۰ ق.م. سپاهیان یونانی که پس از جهانگیریهای اسکندر در مسالک شرق چیره شده بودند ایالت باختریان را از پادشاهان سلوکی گرفتند و پس از آنکه اراضی دو طرف سیحون و جیحون بدست ایشان افتاد از کوه «هندوکش» نیز گذشتند و بسوی دشت سند فرود آمدند. اندکی بعد قلمرو ایشان از یک طرف رود سیحون، از یک سوی رود گنگ و از سوی دیگر خلیج گامبی بود. دستیاران و پایمردان این سلطنت باختریان مخصوصاً یونانیان بودند که از یونان و آسیای صغیر آمده بودند زیرا در دیار خویش یآوری از بخت ندیده بودند و در پی کامیابی بسوی این دیار رهسپار گشته بودند. اندکی بیش از صد سال نگذشت که یونانیان در اثر آب و هوا در خوی و طبیعت نرم‌تر شدند و آن پادشاهی که نخست رونق داشت رو به ناتوانی رفت و مردمی از نژاد سک بر آن چیره شدند که از سرحد چین آمده بودند و به همین جهت از آن بعد بطلمیوس و دیگر مؤلفین یونانی دولت جدید باختریان را به اسم دولت هندوسکائی نامیده‌اند و وجه این تسمیه از آنت است که از یک سو چند ایالت هندوستان را جزو قلمرو خود کرده بودند و از سوی دیگر اصلاً از نژاد سکها بودند و نیز بهمین جهت است که نویسندگان یونانی و رومی که پس از بطلمیوس آمده‌اند گاهی این دولت را دولت هند و گاهی دولت باختر نامیده‌اند. در آن زمان دولت چین نیز روابط تجاری با دول آسیای مرکزی و آسیای غربی باز کرد و کم‌کم سرحدات چین گشاده‌تر شد و بقلمرو دولت باختریان رسید و چون دولت باختریان در میان قلمرو اشکانیان و هندوستان و چین واقع شده بود استقلال خویش را در معرض خطر دید و سیاست خود را منحصر بدان دانست که موازنتی در میان این سه رقیب برقرار کند ولی چون بخودی

1 - Antimachus.  
2 - Agathocles.  
3 - Turiūa. 4 - Asponius.  
5 - Hélicles.  
6 - Excerpt, de virt. et vil p. 596 - 597.

خود از عهده این کار دشوار بر نمی آمد در صد شد که از دولت روم یاری جوید. از طرف دیگر امپراطوران روم در کشمکش های فراوانی که با اشکانیان داشتند هیچ موقع را از کف نهشتند که از پادشاهان باختریان یآوری کنند زیرا توانائی ایشان را ناتوانی اشکانیان میدانستند. در باب پادشاهان یونانی که در باختریان شهریاری کرده اند مورخین یونانی و رومی هیچ ذکر نکرده اند و تنها چیزی که از کتب ایشان برمی آید چند اسم کسانست و اسامی دیگر از سکه های بدست آمده که تقریباً هشتاد سال پیش یافته اند. اما در باب پادشاهان هند و سکانی که جانشین پادشاهان یونانی شده اند باز بیانات نویسندگان یونانی و رومی مختصر تر است. از میان نویسندگان رومی فقط هراس<sup>۱</sup> و ویرزیل<sup>۲</sup> و پروپرس<sup>۳</sup> و تیبول<sup>۴</sup> ذکر می آید از پادشاه باختر کرده اند که در زمان ایشان میزیست است ولی چون بیان ایشان شاعرانه و مبهمست بهیچوجه چیزی نمی توان از آن گفته های بدست آورد.

نویسندگان چین نیز چیزی درباره این پادشاهان نگفته اند، زیرا که در آن زمان هنوز مردم چین یا از دیار خود فراتر نگذاشته بودند و از ممالک بیگانه خبری نداشتند. فقط استرابن<sup>۵</sup> میگوید (کتاب ۱۰ فصل ۱۱) که پادشاهان یونانی باختریان تا سرحد چین رفتند و شاید مراد او از سرحد چین جیحون یا سیحون بوده باشد. اما در باب پادشاهان هندو سکائی باختریان. اطلاعات قدری بیشتر است زیرا مؤلفین چینی چند نفر از آنها را ذکر کرده اند. از طرف دیگر چون مردم باختر در آن زمان اغلب بمذهب بودا گرویده بودند طبعاً با همکیشان خود راه داشته اند و گذشته از مؤلفین چینی بعضی از بودائیان نیز در باب باختریان اطلاعاتی داده اند. پادشاه باختریان که با قیصر روم مارک آنتوان<sup>۶</sup> روابط داشت و مکرر ویرزیل شاعر به او تاخته است معتقد بمذهب بودا بود و در افسانه های بودائیان بزبان سانسکریت و زبان چینی ذکر مفصلی از او هست. چندی پس از آن زمان مردمی از نژاد دیگر بر باختریان فرود آمدند و بر آن مسلط شدند که مؤلفین ایرانی و عرب عموماً ایشان را به اسم «ترک» نامیده اند و این کلمه مأخوذ از لفظی است که در کتب سانسکریت هست و در آن کتب توروشکه<sup>۷</sup> نوشته شده. هندیان بیروی ایرانیان قدیم و یونانیان به ایشان اسم «ساس»<sup>۸</sup> می دادند ولی چینی ها این نژاد را بجز اسم «یوتی چی»<sup>۹</sup> یا «یوتی»<sup>۱۰</sup> به اسم دیگر نمی شناسند. نخستین گروه ازین نژاد که ببختریان فرود آمد، آن ناحیه را به پنج

قسمت کرد و هر قسمتی استقلال داخلی یافت. از میان این پنج قسمت یک قسمت بود که چینی ها آنرا به اسم «کوشی شوانگ»<sup>۱۱</sup> می شناختند و نویسندگان ارمنی آنرا «کوشان»<sup>۱۲</sup> نوشته اند و اسم تمام باختریان دانسته اند و نویسندگان سریانی آنرا کشان<sup>۱۳</sup> ضبط کرده اند و شاید این همان کلمه ای باشد که در زمان های اسلام به کشانیه و کشانی و یا کشان<sup>۱۴</sup> تبدیل شده است و یا اسم شهر کش از همان ماده است... چون دولت باختریان از مؤسسات یونانیان بود تمدن مخصوصی در اقصای شرق ایران فراهم ساخت که از تمدن ایران بکلی جدا بود. پادشاهان یونانی باختریان مذهب بودا را بدان جهت که جنبه اجتماعی بسیار داشت مساعدت کردند و ظاهراً بعضی از آن پادشاهان خود بودائی بوده اند و در اواخر پادشاهان هندو سکائی نیز اوضاع باختریان بهمین حالت باقی ماند.

در زمان پادشاهان یونانی باختریان سپاهان بیشتر یونانی بود و بزبان یونانی سخن می راندند و نیز اغلب عمال دولت باختریان بهمین زبان متکلم بودند و طبعاً بومیان آن دیار بدین زبان خو گرفتند. مردمی که مخصوصاً از یونان می آمدند فرزندان شاهزادگان و توانگران باختر را زبان و ادبیات یونانی می آموختند و جاذبه تمدن یونان در باختریان به درجه ای بود که در میان همسرهای متعدد شاهزادگان آن دیار زنائی بودند که اصل ایشان از یونان بود و بتمدن یونانی پرورش یافته بودند و حتی بعضی از مورخین رومی تصریح کرده اند که دولت روم دختران جوان زیبایی پرورش میداد که برای پادشاهان باختریان میفرستاد تا بدین وسیله دل ایشان را بخود جلب کند. بهمین جهت در زمان پادشاهان یونانی باختریان رسایل دولت بزبان یونانی نوشته میشد. سجع سکه ها بیونانی بود و حتی در زمانی که زبان بومی را هم بکار می بردند زبان یونانی را از دست ندادند و در سلطنت پادشاهان هندو سکائی همین احوال باقی ماند. (احوال و اشعار رودکی ج ۱ صص ۱۵۲-۱۶۳). || باختر یا باختریش یا بلخ نام پایتخت مملکتی است که بدین نام نامیده میشده و در پای کوه پاراپامیز واقعست و رود باختر و س<sup>۱۵</sup> از این شهر میگذرد و نام ایالت و شهر از اسم این رود گرفته شده است.

**باختر و س.** [ت] [اخ] نام رودیست که از شهر باختر میگذرد و ایالت و شهر باختر نام خود را ازین رود گرفته اند. (ایران بیلختان ص ۱۶۹۳).

**باختری.** [ت] [ص نسی] <sup>۱۶</sup> منسوب ببختر و جمع آن باختریان است. رجوع ببختر

شود.

**باختریش.** [ت] [اخ] باختر. بلخ. رجوع به باختر شود. (ایران باستان ص ۱۴۵۲).

**باختگان.** [ت] [اخ] نام دریاچه یخگان. رجوع به یخگان شود.

**باختگی.** [ت] [اص] عمل باخته. رجوع به باخته شود.

**باختن.** [ت] [اص] لازم و متعدی هر دو آمده است. مقابل بردن، در قمار. گم کردن در قمار. زیان کردن در قمار. باختن چیزی بگرو. مقامره. (منتهی الارب). قمار. (منتهی الارب) (کازیمیرسکی). قمار باختن. یتر. یتر. مغلوب حریف شدن در قمار. جنسی از قمار که نقد خود را در قمار بحریف داده، عاجز ماندن که بهندی هارنا گویند. (غیاث). || تلف کردن تمام یا حصه ای از مال خود: من در این کار هرچه داشتم باختم. (فرهنگ نظام). قزو. (منتهی الارب):

کم زدیم و عالم خاک کی بغا کی باختم  
و آن دگر عالم گرو دادیم وز کم فارغیم.

خاقانی (دیوان ع عبدالرسولی ص ۸۱۳).  
در بیع گاه دهر بیادی بداد عمر

در قمره زمانه بخا کی باخت بخت.

خاقانی (دیوان ع عبدالرسولی ص ۵۸۵).  
|| ورزیدن. کردن. || بازی کردن. (غیاث).

مشغول شدن. سرگرم شدن: گوی، نرد، شطرنج باختن: قلی قلو؛ غوک چوب [الک دولک] باخت. (منتهی الارب). گوز باختن؛

گردوبازی کردن؛  
زمانه اسپ و تورایض به رأی خویش تاز  
زمانه گوی و تو چوگان به رأی خویش باز.

رودکی.  
بجستند و هر گونه ای ساختند

1 - Horace

(شاعر معروف رومی، ۶۴-۸۰ ق.م.)

2 - Virgile

(معروفترین شاعر روم، ۷۰-۱۹ ق.م.)

3 - Properce

(شاعر رومی، حدود ۵۲-۱۵ ق.م.)

4 - Tibulle

(شاعر رومی، حدود ۵۴-۱۹ ق.م.)

5 - Strabon

(جغرافیدان معروف یونانی در قرن اول م.)

6 - Marc - Antoine.

(از ۸۳ تا ۳۰ ق.م. سلطنت کرد).

7 - Turucka. 8 - Sâces.

9 - Yuei - çi. 10 - Yue - ti.

11 - Kuei - cuâng.

12 - Kucân. 13 - Kacân.

14 - Kucân. 15 - Bactrus.

16 - Bactrien (-enne). (فرانسوی).

ز هر دست با یکدیگر باختند. فردوسی.  
 بدرگه یکی بزمگه ساختند  
 یکی هفته با رود و می باختند. فردوسی.  
 اسب تاز و زیر ساز و بیم نواز و گوی باز  
 جود کار و دل ربای و می ستان و دن ستای<sup>۱</sup>.  
 منوچهری.  
 بخواب دیده نبود آنکه با تو در باز  
 چو حاجبان تو و بندگان تو چوگان. فرخی.  
 نامه نویسد بدیع و نظم کند خوب  
 تیغ زند نیک و پهنه باز و چوگان. فرخی.  
 گردون میدان شود چو بازی چوگان  
 دریا صحرا شود چو سازی لشکر. فرخی.  
 بمیدانی که نزدیک این صفا بود چوگان  
 باختند و نیزه انداختند. (تاریخ بهیقی).  
 با خلق راه دیگر هر زمان میاز تو<sup>۲</sup>  
 یکسان بزی اگر نه ز اصحاب بابکی. اسدی.  
 بجوانمردی گوی از همه اقران بری  
 چو بچوگان لطف گوی مروت بازی. سوزنی.  
 و آن شطرنج و نرد است که بنهادند تا ندیمان با  
 پادشاه بپازند. (اراحه الصدور راوندی).  
 بشیرین گفت هین تا رخس تازیم  
 برین پهنه زمانی گوی بازییم. نظامی.  
 فلک بختش پراه آورد و نشناخت  
 چو مست عشق بد بازی غلط باخت.  
 نظامی.  
 مهره‌های چشم گردانی و بازیها بری  
 تو حریف شوخ چشمی با تو نتوان باختن.  
 کمال اسماعیل (از شعوری).  
 باخت دست دیگر و شه مات شد  
 وقت شه‌شه گفتن و میقات شد. مولوی.  
 شاه با دلقک همی شطرنج باخت. مولوی.  
 دست دیگر باختن فرمود میر. مولوی.  
 اسب در میدان رسوائی جهانم مردوار  
 بیش ازین در خانه نتوان گوی و چوگان باختن.  
 سعدی.  
 در خیال این همه لعبت بهوس می‌بازم  
 بو که صاحب نظری نام تماشا ببرد. حافظ.  
 سایه افکند حالیا شب هجر  
 تا چه بازند شب‌روان خیال. حافظ.  
 || مغلوب و عاجز ماندن در بازی. (فرهنگ  
 نظام). || گاهی مجازاً بمعنی نبرد و ستیزه آید.  
 یکی تنگ میدان فرو ساختند  
 بکوتاه نیزه همی باختند. فردوسی.  
 || در کلمات حیل‌باز و دوالک‌باز. مجازاً به  
 معنی خوی و صفت و پیشه باشد.  
 ای منافق یا مسلمان باش یا کافر بدل  
 چند باید با خداوند این دوالک باختن؟  
 ناصر خسرو.  
 || ورزیدن؛ عشق باختن؛ عشق ورزیدن؛  
 بیدلکان جان و روان باختند  
 با ترکان چگل و قندهار. منوچهری.  
 چه داری مهر بدمهری کزو بیجان شد اسکندر

چه بازی عشق با یاری کزو میملک شد دارا؟  
 سنائی.  
 میان خاک چه بازی سفال کودک وار  
 سرای خاک پنجا کی بیاز مرد آسا. خاقانی.  
 چو ابراهیم با بت عشق میباز  
 ولی بتخانه را از بت بیرداز. نظامی.  
 بگو با آنکه هستی عشق میباز  
 چو یارت هست با او عشق میباز.  
 نظامی (الحاقی).  
 آفتی نبود بتر از ناشناخت  
 تو بر یار و ندانی عشق باخت. مولوی.  
 عشقیازی چیست سر در پای جانان باختن  
 با سر اندر گوی دلبر عشق نتوان باختن.  
 سعدی (بدایع).  
 هر کسی با شمع رخسارت بوجهی عشق باخت  
 ز آن میان پروانه را در اضطراب<sup>۳</sup> انداختی.  
 حافظ.  
 درین مقام مجازی بجز پیاله مگیر  
 درین سراجی باز بچه غیر عشق میباز. حافظ.  
 عشق بازی کار بازی نیست ای جان سر بیاز!  
 حافظ.  
 - باختن چشم؛ ناپیدا شدن آن؛  
 نیست کار هر کسی دل را مصفا ساختن  
 باخت چشم آنکس که این آینه را برداز کرد.  
 صائب (از آندراج).  
 - باختن دل (زهره)؛ سردن از ترس.  
 باز ایستادن دل از حرکت. سخت ترسیدن؛  
 بر من باخته دل هر چه توانی بکن  
 نه مرا کرده بتو خواجه سید تسلیم؟ فرخی.  
 - باختن رنگ (رنگ و روی)؛ سپید شدن  
 رنگ و رخسار از ترس. بدل شدن رنگ. کم  
 شدن رنگ و پیریدن آن. (ناظم الاطباء).  
 شکستن رنگ. (آندراج).  
 باختن رنگ شب وصل تو چون روی نمود  
 چهره‌ام زرد شد از پرتو مهتابی خویش.  
 میان علی ناصر (از آندراج).  
 - خود را باختن (نباختن)؛ از ترس یا یأس یا  
 خجلتی، بیهوش شدن (نشدن). از هوش  
 بشدن (نشدن). سخت ترسیدن (نترسیدن).  
 خود را گم کردن (نکردن). تمیز و عقل و  
 هشیاری خود را از دست دادن (ندادن)؛ با  
 آنکه سربازان دشمن دو برابر بود سربازان  
 خود را نباختند.  
 || بیاد دادن. بخشیدن. (ناظم الاطباء). بذل  
 کردن جان، سر، عمر، زر و امثال آن را. (ناظم  
 الاطباء).  
 بندگان جیق چو جان را باختند  
 اسب همت تا تریا تاختند. عطار.  
 کارینه استاد خواهی ساختن  
 جاهلانه جان بخواهی باختن. مولوی.  
 || چرخ دادن. (ناظم الاطباء).  
 - باختن بیاز بچه؛ تلاهی. (منتهی الارب).

- باختن تیر قمار را؛ افاضه. (منتهی الارب).  
 - در باختن؛ از دست دادن. باختن؛  
 سری چپود پرو در باز کاندز کوی وصل او  
 سری راصد سراسر و هر سری راصد کلاه اینک.  
 خاقانی.  
 بیفایده هر که عمر در باخت  
 چیزی نغزید و زر بینداخت.  
 سعدی (گلستان).  
 و هر شاهی که بخواندی بفرزین پیوشد می تا  
 تقد کیسه همت همه در باخت و تیر جعبه  
 حجت همه بینداخت. (گلستان).  
 کشتی در آب را از دو برون نیست حال  
 یا همه سودای حکیم یا همه در باختن.  
 سعدی (طیبات).  
 من این روز را قدر نشناختم  
 بدانستم اکنون که در باختم. (بوستان).  
 بارت بکشم که مرد معنی  
 در باخت سر و سپر نینداخت.  
 سعدی (ترجمعات).  
 سرا و سیم و زر در باز و عقل و دین و دل سعدی  
 حریف اینست اگر داری سر سوادی درویشان.  
 سعدی (طیبات).  
 - دل باختن، رنگ باختن. دماغ‌باخته از  
 مرکبات او [یعنی باختن] است. (آندراج).  
 - قافیه را باختن؛ اشتباه کردن و در غلط  
 افتادن و موقع را از دست دادن. (فرهنگ  
 نظام).  
 باختنی. [ث] (ص لیاقت) قابل باختن.  
 لایق باختن.  
 باختن. [ث / ت] (ن‌مف) اسم مفعول از  
 باختن است؛  
 هزار کوفته دهر گشت ازو بمراد  
 هزار باخته چرخ گشت ازو بمرام. فرخی.  
 - امثال:  
 حریف باخته با خود همیشه در جنگ است.  
 - باخته دل؛ کسی که دل از دست داده.  
 - باخته رنگ؛ کسی یا چیزی که لون اصلی  
 خود را از دست داده. رنگ پریده.  
 - در باختن؛ از دست داده. باخته؛  
 گویند رقیقام در عشق چه سر داری  
 گویم که سری دارم در باختن در پانی.  
 سعدی (طیبات).  
 و رجوع به در باختن شود.  
**باخجوشت.** [خ] (ایخ) قریه‌ایست از قرای  
 مرو در چهار فرسخی شهر. (سمعانی).  
**باخجوشتی.** [خ] (ص نسبی) منسوب به  
 باخجوشت. (سمعانی). رجوع به باخجوشت

۱- ن ل: ستان.  
 ۲- ن ل: میاز نسو. (فرهنگ اسدی ج اقبال  
 ص ۳۰۵).  
 ۳- ن ل: التهاب.

شود.

**باخدیداد**، [خَ دَ] (بخ) قریه بزرگست مثل شهر از توابع نینوا در مشرق موصل و بیشتر مردم آن مسیحی هستند. (معجم البلدان) (مرصادالاطلاع).

**باخذی**، (بخ) <sup>۱</sup>باختر. یکی از شانزده مملکت اوستائی است بدینقرار: ۱- آیران و ارج = مملکت آریابا. ۲- سوغده = سغد. ۳- مورو = مرو. ۴- باخدی = باختر. ۵- نیاسیه، بعضی با محلی در دوفرسخی سرخس و برخی با نیشابور تطبیق میکند. ۶- هرای و = هرات. ۷- وای کرت = کابل. ۸- اورو طوس یا غزنه. ۹- وهرگان = گرگان. ۱۰- هرهواتی = رنج در جنوب افغانستان. ۱۱- ای تومن = وادی هیلمند. ۱۲- زگ = ری. ۱۳- شخر یا چخر = شاهرود. ۱۴- ورن = صفحه البرز یا خوار. ۱۵- هیت هیندو = پنجاب هند. ۱۶- ولایاتی که در کنار رودخانه رنگاست و سر [یعنی مدیر] ندارد و معلوم نیست کجا بوده است <sup>۲</sup>. (ایران باستان ص ۱۵۶) (فرهنگ ایران باستان ص ۲۸۵).

**باخو**، [خ] [ع ص] آبدهنده زراعت. (منتهی الأرب) (آندراج) (ناظم الاطباء). اویار. (آیبار).

**باخوز**، [خ] [بخ] نساحیه است دارای قریه های بزرگ که قصبه آن مالین است بین نیشابور و هرات. واصل آن به پهلوی بادهرزه باشد زیرا محل وزش بادهاست و دارای ۱۶۸ قریه است. (معجم البلدان) (مرصادالاطلاع). نام قصبه است در خراسان. (برهان) (فرهنگ نظام). نام قصبه است از خراسان در طرف مشرقی هرات واقع و مسکن ایل هزار (هزاره) است و از آنجاست شیخ سیف الدین از مشایخ صوفیه. (آندراج) (انجمن آرا) نام شهری. (شرفنامه منیری). ولایتی است از اقلیم چهارم و ولایتی بسیار دارد و معتبر است و در مجموع مواضع باغات انگور و میوه فراوان باشد بتخصیص قصبه مالان که جای عظیم و پرزته است و خریزه بلند در جمیع خراسان مشهور است. (نزهة القلوب) چ لیدن ج ۳ ص ۱۵۱). ناحیه بزرگست میانه نیشابور و هرات مشتمل بر قرای کثیره. اصل این لفظ بادهرزه بوده زیرا که جای وزیدن و هبوب ریاح است، گویند صد و شصت و هشت پارچه دیه و دارالحکومه آن مالین است. جماعت کثیری از علمای فقه و ادب و شعر منسوب باین ناحیه میباشند و از آن جمله یکی علی بن حسن بن باخزری صاحب کتاب دمیة القصر است و پدر او نیز مرد فاضلی بوده. (سمرات البلدان ج ۱ ص ۱۵۰). یکی از ولایات پارت قدیم بوده است. (ایران باستان ص ۲۱۸۶). این ولایت از شمال محدود است

به جام و از مشرق به هریرود و از مغرب به ترشیز و از جنوب به قاینات. باخرز ظاهراً در اصل بادهرزه بوده زیرا که در محل وزیدن بادهای سخت واقع شده و قرای متعدد حاصلخیز دارد. و جمع کثیری از علما منسوب باین ناحیه اند. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۹۷). ناحیه بزرگی است در بین هرات و نیشابور و بقول یاقوت حموی از ۱۶۸ پاره ده مرکب بوده، اینجا مسقط رأس تعدادی از علما و ادبای بزرگ بوده مانند علی بن حسن باخزری صاحب دمیة القصر و غیره. (قاموس الاعلام ترکی):

... که باخرز و گه به باوردم  
گه به گرگانج و گه بگرگانم.  
روحی ولوالجی (از لباب الالباب ج لیدن ج ۲ ص ۱۶۷).

دی مراگفت مردکی در بلخ  
من ترا دیده ام نه از قوطی  
گفتش نی ز جام و باخوزم  
مردکی شاعر و نه از لوطی.  
کوشکی قاینی (از لباب الالباب ج لیدن ج ۲ ص ۱۷۴).

از آنجا سوی موقان سر بدر کرد  
ز موقان سوی باخزران گذر کرد. نظامی.  
دیگر کسی از حضرت او مایوس بازگشته  
استماع نرفته بود مگر شخصی از مالین باخرز  
در آفاق مشهور کرد که من گنجی یافته ام و با  
هیچ کس نخواهم گفت تا وقتی که چشم من  
بجمال قان روشن شود. (جهانگشای جوینی  
چ لیدن ج ۱ ص ۱۷۸). و رجوع به ج ۲  
ص ۲۶ همین کتاب و مجمل التواریخ گلستانه  
ص ۳۰۹ و تاریخ غزانی ص ۸۵ و مجالس  
النفائس ص ۲۴۹، ۲۴۵، ۲۴۰ و فهرست حبیب  
السیرح خیام ج ۱ و ۴ شود.

از آنجا [اخلاط] ببرد و بیلقان و باخزران  
رفت [هشام بن عبدالملک مروان] و بحرب  
بستد از باخزران دو نوبت لشکر خزری بر  
شبیخون کرد و دو نوبت بر خاقان جنگ کرد.  
دوم شکست بر خاقان افتاد. (تاریخ گزیده ج  
عکسی لندن ص ۲۸۲). و شاه سنجان در  
سنجان است و سلطان سلیمان در ولایت  
باخرز و در جانب قبلی طوس. (نزهة القلوب  
چ لیدن ج ۳ ص ۱۵۱). و رجوع به ص ۱۷۷  
همین کتاب شود.

|| نام گوشه ای باشد از چهل و هشت گوشه  
موسیقی. (برهان) (غیاث) (آندراج). نام  
مقامی از موسیقی. (فرهنگ نظام):

که بتغما تر اندوه گاه (کذا)  
یافته در عرصه باخرز راه.  
؟ (از جهانگیری) (از شعوری ج ۱ ص ۱۶۴).  
**باخوز**، [خ] [بخ] (رود...) از شعب هریرود  
است و از شمال جام گذشته در تومان آقا وارد

هریرود میشود.

**باخوز**، [خ] [بخ] (کوههای...) در مشرق  
شاهرود و جنوب دشت اسفراین واقع و از  
شعب کوههای واقع بین دره گرگان و تجن  
محبوسبت که با جبال هشتادان و خراسان  
در مشرق افغانستان پیش رفته و به هندوکش  
می پیوندد.

**باخوزی**، [خ] [ص نسی] منسوب است به  
باخرز که از نواحی نیشابور و مشتمل بر قراء  
و مزارع است. (سمعی). رجوع به باخرز  
شود:

با خردمند چون توانی زیست  
چون ترا گفته اند باخزری  
عهد کردم همیشه با تو زیم  
چون مرا گفته اند با خزری.  
سنبهی (از فرهنگ میرزا ابراهیم از شرفنامه  
منیری <sup>۳</sup>)

**باخوزی**، [خ] [بخ] سیف الدین ابوالمعالی  
سعید بن مطهر بن سعید باخزری حنفی،  
مشهور بشیخ العالم. در ۹ شعبان سال ۵۸۶  
ه. ق. در باخرز متولد شد و پس از تحصیل  
فقه و حدیث و قرأت در نزد مشاهیر علماء  
آن عصر مانند شمس الانمّه کردری و  
جمال الدین احمد محبوبی بخاری و  
رشیدالدین یوسف فیدی و شهاب الدین عمر  
سهروردی بالاخره بخوارزم بخدمت شیخ  
نجم الدین کبری رسید و دست در دامن ارادت  
او زد و بدستور او بخلوت و ریاضت اشتغال  
جست و سپس شیخ نجم الدین کبری او را  
از بهر تعلیم و ارشاد خلق بیخارا روانه گردانید  
و او در آنجا توطن اختیار نمود و همواره  
اوقات خود را به افاضه علم و تربیت  
مستعدین میگذرانید تا بالاخره در همانجا در  
۲۵ ذی القعدة سال ۶۵۹ وفات یافت و در

فتح آباد از قرای حومه بخارا مدفون شد و  
مرقد او که به امر امیر تیمور گورکان در سال  
۷۸۸ ه. ق. ببقعه و بارگاهی عالی بر آن  
ساخته اند هنوز در آنجا زیارتگاه عمومی  
است، شیخ مزبور معاصر منکوقان و  
هولاکوخان بوده و از قرار تقریر تاریخ  
جهانگشای جوینی که در حیات خود شیخ  
(حدود سنه ۶۵۸) تألیف شده سرقوی بیکی  
مادر دو پادشاه مزبور هزار بالش نقره (هر  
بالش پانصد مقال است) برای او بیخارا  
فرستاد تا در تحت نظر او مدرسه ای در آن

1 - Bākhzhi.

۲- در مورد «رنگه» و تحقیقاتی که درین باب  
شده رجوع به فرهنگ ایران باستان تألیف  
پورداود شود.

۳- ولی مؤلف شرفنامه منیری به سعدی  
نسبت داده است.

شهر بنا نمودند و چندین ده خریدند بر آن وقف کردند و مدرسان و طلاب علم در آن بنشانند. شیخ سیف‌الدین را سه پسر بوده‌است: بزرگتر جلال‌الدین محمد که در ۱۶ جمادی‌الاولی سنه ۶۶۱ در چندفرسخی بخارا کشته شد، و میانه، برهان‌الدین احمد که در مراجعت از حج در سنه ۶۵۸ بکرمان آمده در آنجا در کف حمایت عصمه‌الدین قتلغ ترکان خاتون از ملوک قراختای کرمان (۶۵۵ - ۶۸۱) سکنی اختیار نمود و در سنه ۶۹۶ وفات یافت، پسر این برهان‌الدین احمد ابوالمفاخر یحیی در سنه ۷۱۲ از کرمان بخارا آمد و ترتیب سفره و خرقة و حجرات فقرا بر سر تربت شیخ سیف‌الدین او نهاد و در سنه ۷۳۶ وفات یافت و در همان فتحاباد مدفون شد، و این ابوالمفاخر یحیی هموست که ابن بطوطه در شهر سنه ۷۳۳ یا ۷۳۴ که بخارا رسیده بود در همین فتح‌آباد او را ملاقات کرد، و شرح مستفی از پذیرائی و ضیافتی که او از وی نموده در سفرنامه خود نگاشته‌است، و پسر سوم شیخ سیف‌الدین باخرزی مظهرالدین مظهر است که از سوانح احوال او چندان اطلاعی نداریم. رجوع شود به تاریخ جهانگشای جوینی ج ۳ ص ۹، جامع التواریخ ج طهران ۲ ص ۱۷۲، سبط‌العلی للحضرة العلیا در تاریخ قراختایان کرمان ورق ۹۳ ب، تاریخ گزیده ۷۹۱، یافعی ج ۴ ص ۱۵۱، ابن بطوطه ج ۱ ص ۲۲۸، جواهر المصنیه ج ۱ ص ۲۴۹، ۳۲۷، ج ۲ ص ۵۶، ۸۲، ۱۳۶، ۲۳۳، ۲۸۵، ۳۶۸، ۳۷۴، مزارات بخارا تألیف احمدبن محمود معروف بمعین‌الفقرا در حدود ۸۱۴ هـ. ق. نسخه مدرسه سپهسالار تهران ورق ۲۰، مجمل فصیح خوانی در حوادث سنوات ۵۷۶، ۶۴۴، ۶۴۸، ۶۵۸، ۶۶۰، ۶۹۶، سفحات ص ۴۹۲، ۴۹۶، حبیب‌السیر جزو ۲: ۳۶، مجالس‌المؤمنین ص ۴۲۸ در اواخر مجلس دهم استطرادا، ریاض‌الصارفین ص ۸۴، مجمع‌الفصاح ج ۱ ص ۲۴۲، طریق‌الحقایق ج ۲ ص ۱۵۲ و ج ۳ ص ۳۲۶ (شذالازار حاشیه ص ۱۲۱، ۱۲۲): در وقت شیخ عالم شیخ سیف‌الدین باخرزی قدس‌الله روحه همین نوع قصه واقع شده‌است. (انیس‌الطالبین نسخه خطی کتابخانه مؤلف ص ۹۷). برکنار آن جوی که در مقابل مزار شیخ سیف‌الدین باخرزیست. (همان کتاب ص ۱۰۹).

**باخرزی.** [خ] [لخ] ابوالحسن، علی‌بن الحسن بن ابی‌الطیب (۳۲۷ هـ. ق. / ۱۰۷۴ م.) مورخ، و از ادباء و شعراء و نویسندگان و از مردم باخرز خراسان است و در اندلس کشته شد. از دبیران بود، اطلاعاتی از فقه و حدیث داشت. او راست: دمیة‌القصر و عصرة

أهل‌العصر، نسخه خطی که در آن شرح ادبای عصر خویش را آورده‌است و نیز او را دیوانی است. (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۶۶۴). و عوفی آرد: رئیس‌الشهید ابوالقاسم علی‌بن الحسن بن ابی‌طیب‌الباخرزی. حسن خلق و عالی‌سخن بود، آسمان مجد و بزرگی و آفتاب فضل و بزرگواری، عرصه فصاحت او با فصاحت و شیوه دست راد او بذل و سماحت، نظم او از مقام ایام جوانی خوشتر و نشر او از طراوت عهد شباب دلکش‌تر. در میدان بیان سابق و بر فضلاء جهان فایق، در هر دو قلم در عالم علم گشته و بهر دو زبان از فضلاء زمان قصب سبق درربود و برهان فضل و شاهد بزرگی او کتاب دمیة‌القصر است که جمع آورده‌است بلفظ عربی و در معنی این تألیف داد سخن داده‌است و از رگ اندیشه خون چکانیده هر خاطری که سکندروار در سواد حروف آن بیاض جولان کند همه پسر درر و جواهر گردد و هر ناقد که آن نقود رایج را بر محک سواد قلب زند همه عیار آب زر باید و در اقبال سن شباب کاتب حضرت سلطان رکن‌الدین طغرل‌بک بود و در آن خدمت محلی عالی و رتبتی سامی داشت، اسبابی مهیا و عیشی مهنا و چون بصر ثاقب و بصیرت ناقد بیدید که همه سعادت‌ها در عزلت که تمامت عز و تمه دولتت از او اختیار کرد و عزلت‌گزید و دست از کار بکشید و روز و شب با حریرقان اهل و ظریفان بافضل بمعاقرت عقار و معاشرت دلداری مشغول شد و میان او با پیوند والی ابخاز که نام آن ماه بود بدو پیوند افتاد:

عشق آمد و کرد خانه خالی  
برداشته تیغ لابلالی.

و آن پیوند بند راه عاقبت او شد و عاقبت سر در کار دل کرد و تیغ آن ظالم بخون او رنگین شد و چنان هنرمند نیک‌سخن را چشم بد دریافت و ماه آسمان هنر او بخسوف مبتلا شد و حدوث این حادثه در تاریخ سنه ثمان و ستین و اربعمائه (۴۶۸) بود و اشعار تازی او بسیار است در غایت سلاست و نهایت لطافت و درین وقت در خدمت صدر اجل کبیر تاج‌الملک شرف‌الدوله والیدین عمدة‌الوزرا محمدبن حسن رفع‌الله قدره بودم که دیوان شعر تازی او که موسومست بالاحسن فی شعر علی‌بن‌الحسن مطالعه افتاده‌بود و از آن لطایف اقتباس می‌رفت که ناگاه آفتاب جلال صدر کبیر ملک‌النواب نصیرالملک طلوع کرد آن نسخه بخدمت او پیش کشید و از آنجا بختی چند تازی به خاطر مانده‌بود. در قصیده‌ای می‌گوید در مدح طغرل‌بک:

سرنا و مرآة الزمان بحالها  
فألآن قد محقت و صارت منحلا

[تخذ] الکراب فلا تنوَجُ بنا علی  
طلل الحبيب و لا تحیی المنزلا  
و تحرك الاعطاف تشمیراً بنا  
تتیم الملک المظفر طغرلا.  
و در قطعه‌ای می‌گوید:  
ولقد جذبت الی عرق صدغها  
فوجدتها جرارةً مجردة  
و کشفتم لیلۃ وصلها عن ساقها  
فرأيتها مکارۃ مکورة.  
و از عربی پیارسی می‌گوید:  
چون تو یارا گزیده یار که دید  
همبر روی تو نگار که دید  
مشک بر برگ تازه گل که شنید  
ماه بر سر جویبار که دید  
صدفی خردک از عقیق یمین  
سر بسر دُر شاهوار که دید  
واوفتاده ننگون بر آتش تیز  
زنگی سست و بقرار که دید  
نرگی ناچشیده هرگز خمر  
روز و شب مانده در خمار که دید؟  
وله ایضاً:  
خال ماشورة سیمین تو دیدم صنما  
بزدم از طرب و شادی صد نعره پرو  
ظن چنان بر دم کز غالبه سنبل خویش  
بچکانید سر زلف تو یک قطره برو.  
و او را طرب‌نامه‌ایست رباعیات بر حروف  
مسمجم و مسروفت، وقتی در بخارا در  
کتابخانه سرنیدی این نسخه در نظر  
آمده‌است و بیتی چند از آن یادبود نوشته آمد:  
پیرامن روز قیرگون شب دارد  
زیر دو شکر سی‌ودو کوکب دارد  
بر سرخ گل از غالبه عرق دارد  
وز نوش دو تریاک مجرب دارد.  
همو راست رباعی:  
بر گردن خویش بسته‌ای عقد گهر  
وز گوش بی‌او یخته‌ای حلقه زر  
گوئی غم عشق جلوه کرد ای دلبر  
زاشک و رخ من بگردن و گوش تو در.  
رباعی:  
بر ماه دو هفته مشک بر تاب تراست  
ماشورة سیم سر مناب تراست  
.....  
.....  
رباعی:  
ز آن می‌خواهم که خرمی را سبب است  
نامش می و کیمیای شادی لقب است  
سرخست چو عناب و ز آب عنب است  
آبی که بر رخ، بر آتش آرد عجب است.  
رباعی:  
ای غالبه شوریده بماشورة سیم  
وز غالبه تو سیم را رنگ و سیم  
بر رخ مرا نهادی ای دُر سیم

ده تاج سیه بر سر ده ماهی شیم.  
رباعی:

خضم تو اگر باز ندارد ز تو چنگ  
صد گونه برای تو بر آمیزم رنگ  
بنشینم اگر کار بنامست و به ننگ  
بر آتش چون کباب و بر تیغ چو زنگ.

و در آن وقت که حیات مستعار را وداع  
میکرد و نفس باز پسین در مهب خلق او تردد  
میکرد در آن حالت بسی حیلست این رباعی  
بسوز دل و درد جان گفته است. رباعی:

من می بروم بیا مرا سر بین  
وین حال بصد هزار تشویر بین  
سنگی زبر و دست من از زبر بین  
وز یار بریدنی بخشیر بین.

و چون از این بناء فنا رخت به عالم بقا برد  
عیاضی در مرثیت آن کان مرتبت این ابیات  
پرداخت:

مسکین علی حسن که از آن شوم کارزار  
بی جرم چون حسین علی کشته گشت زار  
شیری بُد او که بود ادب مرغزار او  
گر کشته شد عجب نبود شیر مرغزار.

(لیاب الالباب ج لیدن ج ۱ ص ۶۸، ۷۱).  
و رجوع به ص ۳۰۷ و ۳۴۰ همین جلد شود...  
و رای هند رای بندگی او [ملکشاه] مصمم  
میکرد چنانکه رئیس شهید علی بن الحسن  
الباخیزی درین معنی نطقی زده است و این  
بیت در مدح او گفته:

خافان علم و کوس ملک شاه کشد  
فغفور بساط شاه بر ماه کشد  
چیال سراپرده و خرگاه کشد  
قیصر بسورگاه درگاه کشد.

(لیاب الالباب ج لیدن ج ۱ ص ۳۴).  
... و دمیة القصر که تاج الرؤساء الحسین (!) بن  
علی الباخیزی پرداخته. (همان کتاب ج ۱  
ص ۱۰)... بمناسبت فضل و کرم (ابوبکر  
قهستانی] عده ای از شعرای آن عصر او را  
مدحها گفته و از خوان نعمت و صلوات او  
بهره ها برده اند از آن جمله است علی بن حسن  
باخیزی (متوفی بسال ۴۶۷) مؤلف کتاب  
دمیة القصر که در سال ۴۲۵ خدمت او را درک  
نمود و او را مدحها گفته و از او تربیتها و  
نواخت یافته است. برای شرح حال و اشعار او  
رجوع شود به دمیة القصر باخیزی (الشم  
الخاص) و تمة الیتیمة تمالی نسخه خطی  
کتابخانه ملی پاریس ورق ۵۷۴ - ۵۷۵  
(تحت نشانه 3308 arabe که با یک دوره  
کامل از یتیمه الدهر در یک جا جمع آوری و  
نمره شده است). و معجم الادباء یاقوت حموی  
ج ۵ صص ۱۱۶ - ۱۲۱ و کتاب قابوسنامه ج  
طهران صص ۱۸۶ - ۱۸۷ و حدائق السرح ج  
اقبال ص ۹۵. علی بن حسن باخیزی صاحب  
کتاب دمیة القصر است و پدر او نیز مرد

فاضلی بود. (مرآت البلدان ج ۱ ص ۱۵۰). و  
رجوع به سبک شناسی بهار ج ۱ ص ۲۲ و  
روضات الجنات ص ۴۴۲ و فرهنگ  
جهانگیری ذیل کلمه «باهمان» شود.

**باخیزی.** [خ] [اخ] شیخ سیف الدین. یکی  
از مشایخ اسلام است. وفاتش در سنه ثمان و  
خمسین و ستمائة (۶۵۸ ه. ق.) بمهد  
هولاکوخان و در آنجا [باخیز] مدفونست.  
سخنان شورانگیز دارد و او را شیخ عالم  
میگویند. بیت:

ای مردان هو، و ای جوانمردان، هو  
مردی کنید و نگاه دارید سر کو (کذا)  
و رتیر آید چنانکه بشکافد مو  
زهار که از دوست نگردانی رو.

(تاریخ گزیده ج عکسی لندن ص ۷۸۹،  
۷۹۱).

**باخیزی.** [خ] [اخ] ابونصر احمد بن  
حسین. ادیبی موجه بود. صاحب دمیة القصر  
در باره وی گوید ابونصر از مفاخر باخیز  
است. او را شعر لطیف و ادبی نغز بود. امیر  
بیفوا حسن بن موسی در خراسان وی را  
بوزارت برگزید و در قریه بنداشر کشته شد.  
(الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۷).

**باخوم.** [خ] [ز] [اخ] دهسی از دهستان  
سورنور بخش کامیاران شهرستان سنندج  
در ۴۲ هزارگزی شمال خاوری کامیاران،  
یک هزارگزی شمال رودخانه گاورد. کوهستانی، سردسیر. دارای ۱۷۷ تن سکنه.  
آب آن از رودخانه و چشمه است. محصول  
آن غلات، لبنیات، توتون و شغل اهالی  
زراعت و گلهداری. راه مارلو دارد. (فرهنگ  
جغرافیائی ایران ج ۵).

**باخوسه.** [ا] [ا] [ا] چینه. لاد. رهص. (دهار). در  
نسخه خطی دهار چنین است. محتمل است  
باخزه باشد. رجوع به باخه زن و باخسه شود.  
**باخوره گور.** [گ] [ا] (ص مرکب) زهّاص.  
(دهار). چینه گردای گر (گناباد خراسان).  
**باخویق.** [خ] [اخ] نام دهی است و از  
آنجاست فقیه متورع عبدالرحیم بن عمرو بن  
عثمان باخویقی که بر قتل پسر خود که  
مرتکب قیایح شده بود فتوی داد.

**باخس.** [خ] [اخ] ص. [ا] ظالم. کم کننده حق  
کسی. (آندراج). باخسة.

— امثال:

تحسبها حمقاء و هسی باخس، و بروایتی  
باخسة: در حق زیرکی گویند که خود را  
احمق وانماید و اصل مثل آنست که شخصی  
زنی را گول پنداشته از فرط طمع مال خود را  
بمالش آمیخت تا در وقت تقسیم متالی بچید  
ستاند. زن عندالمقاسمه راضی نشد و شکایت  
پیش قاضی برد. قاضی مال زن بزن رهناید و  
بر آن مرد عتاب کرد و تاوان فرمود و گفت تو

زن را فریب میدهی آن مرد در جوابش گفت:  
تحسبها حمقاء و هسی باخس: ای و هی ظالمه.  
(منتهی الارب).

**باخسه.** [خ] [س] [ع] ص. [ا] تأنیث  
باخس. در حق زیرکی گویند که خود را احمق  
وانماید. رجوع به باخس شود.

**باخسه.** [س] [ا] راهی باشد بغیر از راه  
متعارف خانه ای که از آن راه نیز آمد و رفت  
توان کرد. (برهان) (جهانگیری). راهی که غیر  
در، برای درآمدن خانه بود و آنرا بر باره و  
برواره هم گویند. بتنازیش رق خوانند.  
[گذراه ای چهارپهلوی. (شرفنامه منیری).  
[امهره دیوار. (شعوری ج ۱ ص ۱۸۹)

یکی بتکده دید ساده ز سنگ  
چهل باخسه هر یک از رنگ رنگ  
بهر باخسه بر چهل لادنیز  
ز جزع و رخام و زهر گونه چیز.

اسدی (از شعوری).  
باخره. (دهار). این کلمه و معنی مورد تأمل  
است. [نشر حجام. (برهان) (جهانگیری). و  
بمعنی نشر حجام که آفراشت خوانند آمده.  
(آندراج) (انجمن آرا).

**باخغ.** [خ] [ع] ص. اسم فاعل از بخغ.  
مباغت کننده در امری. کشته و مبالغه کننده  
در کشتن. قوله تعالی: فلعلک باخغ نفسك.  
و اقرار کننده. (آندراج). بخغ بالشاء: مبالغه  
کرد در ذبیح آن تا از حد ذبیح درگذشت و به  
رگ نخاع رسید. هذا اصله. ثم استعمل فی کل  
مبالغة. و منه قوله تعالی فلعلک باخغ  
نفسک. ای مهلکها مبالغاً فیها حرصاً علی  
اسلامهم. (منتهی الارب).

**باخق.** [خ] [ع] ص. مسرد یک چشم.  
یک چشم. أعور. منجوق العین. ابخق. بخیق:  
رجل باخق العین: مرد یک چشم. مرد  
یک چشمه. (منتهی الارب).

**باخقة.** [خ] [ع] ص. مؤنث باخق: عین  
باخقه: چشم کور. (منتهی الارب).

**باخل.** [خ] [ع] ص. ناسبشده و شوم.  
(آندراج). زفت. بخیل. ج. بخل. (منتهی  
الارب).

**باخله.** [ل] [اخ] دهسی از دهستان بیلوار  
بخش کامیاران شهرستان سنندج در  
۶ هزارگزی شمال کامیاران. کنار شوسه

۱ - رق در عربی بدین معنی نیامده. در کتاب  
السامی فی الاسامی گویند: الروافد. فرواز. آنگاه  
در برهان آمده فرواز خانه تابستانی و بالاخانه را  
گویند. در جای دیگر در برهان آمده: برواره  
بالاخانه و راه غیر متعارف خانه را گویند.

۲ - گذاره بالاخانه است. (شرفنامه منیری).

۳ - ن: ناخسه. ۴ - قرآن ۶/۱۸.

۵ - قرآن ۶/۱۸.



کرمانشاه - سندج. دامنه، سردسیر. دارای ۱۶۳ تن سکنه. آب آن از چشمه و رودخانه مروارید است. محصول آن غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه اتومبیل‌رو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵). نام محلی کنار راه سندج و کرمانشاه میان یوانه دیدار، در ۸۰۵۰۰ گزی سندج.

**باخمرا**. [خ] [اخ] بناخمری. محلی است بین کوفه و واسط و واقعه معروف ابوجعفر منصور و ابراهیم بن عبدالله نوه امام حسن علیه‌السلام در این مکان بوقوع پیوسته و ابراهیم پسر امام بن عبدالله بن حسن بن علی بن ابی‌طالب (ع) در اینجا بدرجه شهادت فائز شده و حال آرامگاهش زیارتگاه انام است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲). رجوع به معجم البلدان و مرصداطلاح و ضحی‌الاسلام ص ۲۹۳، ۲۸۶ و تاریخ اسلام علی‌اکبر فیاض ص ۱۸۴ شود.

**باخمس**. [م] [افل] در ترکی معنی دیده‌که صیفه ماضی است. (غیاث) (آندراج).

**باخواجه**. [خوا / خاچ / چ] ( مرکب) جد اعلی:

نه بابا و نه باخواجه نه پور است دراز و خشک و لاغر چون پنور<sup>۱</sup> است. میرایل؟ (از جهانگیری).

**باخواخا**. [اخ] قلعه‌ایست از اعمال زوزان تابع حاکم موصل. (معجم البلدان) (مرصداطلاح).

**باخور**. [اخ] نام پدر آزر پدر ابراهیم که جد ابراهیم علیه‌السلام است که پدر نارخ و پسر ساروخ باشد. گویند سکه درم در زمان او بهم رسید. (برهان) (آندراج)... و پدر آزر را باخور<sup>۲</sup> صد و چهل و هشت سال... (مجمعل التواریخ و القصص ص ۱۹۳). باید دانست که «ناحور» با نون، برادر «تارخ» یا «ترخ» پدر ابراهیم بود. (قاموس کتاب مقدس) (برهان قاطع ج ۳).

**باخوس**. [اخ] یوسف حبیب. از اوست؛ مقالات علمی که در روزنامه الرضه ج لبنان بمال ۱۸۹۸ م. در ۳۲ صفحه بچاپ رسیده‌است. (معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۵۱۶).

**باخون**. (۱) نام ماهیت در تاریخ قبط قدیم. (کشاف اصطلاحات الفنون).

**باخونس**. [ن] [اخ] نام کوهی نزدیک سوراوقسا.

**باخویش**. [خوی / خی] ( مرکب) سرباب فروبردن و غوطه خوردن باشد. (برهان). غوطه‌وری. || تنهائی. (برهان). و بمعنی تنهائی و بخود مشغول بودن آمده و ضد بی‌خویش است. (آندراج) (انجمن آرا).

**باخه**. [خ / خ] (۱) کاسه‌پشت را گویند.

(برهان). کاسه‌پشت و لاک‌پشت را گویند که آنرا سنگ‌پشت میخوانند. (آندراج) (انجمن آرا). جانور آبی است که پهنی کچه‌ها گویند و این لفظ ترکی است. (غیاث). جانور است آبی در غایت شهرت که آنرا سنگ‌پشت و کاسه‌پشت و کتو نیز گویند. بتازیش کشف و پهنی کچه‌ها نامند. (شرفنامه منبری). سوراخ‌پا. سولاخ‌پا. سلحفات. (دهار). سلحفتی. حنفاء. عاج. انقذ. انقدان. (منتهی الارب). ذئیل دریائی، از آن دست‌برنجن و شانه‌ها سازند پوست باخه‌ای. (منتهی الارب، ذیل ذیل). هرهر؛ نوعی از خبیث‌ترین مار مرکب میان باخه و سیاه‌مار که شش ماه خواب کند و گزیده‌اش جان‌برنشد. (منتهی الارب):

نهنگی شو که با دریا کند زور کند زیر و زبر دریا بیک شور نه باخه، کش چنان برگستوانی سر اندر سینه دزدد هر زمانی.

... امیر خسرو دهلوی. ضربت گرز نهنگان سپاهت در وغا خصم را چون باخه سر در سینه پنهان میکند.

امیر خسرو (از آندراج).

بسا پردل نهنگ از تیغ کینه که سر دزدید چون باخه بسینه.

امیر خسرو (از آندراج).

**باخه‌زن**. [خ / ز] (نم مرکب) باخیزان. هر دو بمعنی درست‌کننده دیوار و بنا و خانه.

باخه هم گویند و کسی را که سنگ را بر دیف روی دیوار چند باخه‌زن گویند. (شعوری ج ۱ ورق ۱۷۹). و رجوع به باخه شود.

**باخی**. [اخ] دهسی از دهستان بخش گیلان غرب شهرستان اسلام‌آباد غرب در ۳ هزارگزی شمال باختری گیلان، کنار شوسه گیلان بقصر شیرین. دشت، گرسیر، مالاریائی. دارای ۱۲۵ تن سکنه و آب آن از رودخانه گیلان. محصول آن غلات، برنج، توتون، تریاک، حبوبات، لبنیات، پنبه و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

**باخیزان**. (۱) رجوع به باخه‌زن شود.

**باد**. (۱) هوایی که بجهت معینی تغییر مکان میدهد. هوایی که بسرعیت بجهتی حرکت کند.

ریح. ج. ریاح. ریح. (منتهی الارب) (ترجمان القرآن). ترهه. رکاب‌الحباب. اوب. شتهی. سهاء. واد. مُشْتَرَه؛ باد سخت.

(منتهی الارب) (اقرب الموارد). سَهْک، سَهوک، سَکینه؛ باد تیزرو. هَرَاءَه؛ سخت سرد گزیدنی باد. وَرهَاء؛ باد تند و شتاب. خَجْوَجَاءَه؛ باد پیوسته وزان. رخاوة، رخامی، نسیم؛ باد نرم. نَسیم، زبیده، زبده، راده، رخاوة، عَهْل؛ باد تند. نَعْب، مُصَف، مُصَفَة.

سندید، جَتِيف، دَرُوج؛ باد تند و تیز. نَسُوج؛ باد وزان. هَلَاب؛ باد سرد بایاران. هَلَابَة. (منتهی الارب). یوم هلاب؛ روز باد و باران‌ناک. وَعْک؛ ایستادن باد. تَهْم، لَوَاقِع؛ بادهایی که درختان را آبتن کند. مَعَاجِج؛ بادهای تند گردانگیر. هَوَاج؛ باد سخت تند که از بین برگردد و ویران کند خانه‌ها را. تَهویش؛ گرد و خاک آوردن باد. خَرَاءَه؛ باد سخت که بر یک مهب مداومت نکند. اِنْسَاب؛ سخت وزیدن باد و برداشتن آن خاک و سنگریزه را. خیراق؛ باد که از راه دیر برآید. اِعصار؛ باد آتش‌دار. عقیم؛ باد که نه ابر آورد و نه باردار کند درخت را. بادی که برانگیزد ابر و رعد و برق را. باد سخت گردآمین. هَیرَء؛ باد شتاب و تند بسیارغبار. هَیب؛ باد گردانگیر.

هَیوب، هَیْبَة، هَیْبَة، سَوَاق، سَاق، سَافِیاء، سَافِی، مُسْتَفِیْفَة، سَفُون؛ باد خا کروب. سَافَنَة، نَفْح؛ باد سرد. قال الاصمعی: ماکان من الریح نَفْح نفو برد و ماکان لَفْح نفو حسر. خَارِم، صُبُور، خَرِیق؛ باد سرد که سخت وزد. خَرُوق، نَسَنَة، سرد وزیدن باد. شَفِیف؛ باد سرد و خنک. شَفَاف، نَحْس؛ باد سرد. دَبُور، خَرُور؛ باد گرم که شب وزد. (منتهی الارب) صُبُور؛ باد گرم. عَجُوز؛ باد گرم که چشم را بشکند از گرما. خِصَاء. لَفْح. (منتهی الارب):

میغ ماندند پنبه‌ست و ورا باد نَداف هست سدکس درونه که بدو پنبه زندند. ابوالوئید.

موی سر جضوت و جامه ریضا ک وز درون سو باد سرد و بیمناک. رودکی. پَر کنده چنگ و چنگل ریخته خاک گشته باد خا کش بیخته. رودکی. گلیسی که خواهد بودنش باد ز گردان بشخشد هم از بامداد. ابوشکور (از لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۲۰۸).

ز تا ک خوشه فروشته و ز باد نوان چو زنگیاند بر باد بیج بازیگر. ابوشکور. از باد روی خوید چو آبت موج موج وز نوسه پشت ابر چو جزعت رنگ‌رنگ. خسروانی.

عمر چگونه جهد از دست خلق باد چگونه جهد از بادخون؟ کسائی. بشهر اندرون بانگ و فریاد خاست بهر برزی آتش و باد خاست. فردوسی.

۱ - ظ: نهور. رجوع به نهور شود.  
۲ - مضبوط: ناحور، و بقول طبری: ناحور پدر تارخ و تارخ و تارخ پدر ابراهیم است که او را آزر هم گفته‌اند.

(فرانسوی) Caret - 4 Pachinos - 3  
(فرانسوی) Vent - 5

کجا بردم باد روز نبرد که چشم سواران بیوشد بگرد. نمانم که بادی بتو بگذرد وگر موی بر تو هوا بشرد. برین گونه تا گشت خورشید زرد ز هر سو همی گشت باد تبرد. تو آن کن که از رنم شاهان سزد نیاید که بادی بدو بر وزد. همان تخت پرویز ده لخت بود جهان روشن از فر آن تخت بود... زمستان که بودی گه باد و نم بر آن تخت بر کس نبود دژم. هزار و صد و هفدهم سال گشت چو بادی که آید بکوه و بدشت. اگر تاب تیغم بچی چون رسد وگر باد گرمز بهامون رسد... بخفت او و از دشت برخاست باد که کس باد از آنسان ندارد بیاد. بیاد حمله بهم برزنی مضاف عدو چنانکه باز بهم برزند صفوف کلنگ. رادمردی و نیکامی را جز برای تو می نجنبید باد. در آخر روزگار آن باد جود لختی سست وزید. (تاریخ بیهقی). دل زیم آنکه باد سرد بر تو بگذرد روز و شب چونانکه ماهی را براندازی ز آب. انوری.	نرم تیره و تار گرداند و همواره مرگ از او بارد و شخص مسافر کمال سعی را بجا می آرد که از محل وزیدن آن باد دور باشد. و دور نیست که همین باد بود که عسا کر شتخاریب را هلاک نمود زیرا که خداوند میفرماید: «اینک من گردبادی را می فرستم». و عدم تعیین محل وزیدن باد در یوحنا ۸:۳ مذکور است. (از قاموس کتاب مقدس). - مثل باد و پشه؛ دو چیز غیر متعادل در قوت و ضعف. - امثال: باد آورده را باد می برد؛ آنچه بسهولت و رایگان بدست آید، زود تپا شود و از دست برود؛ که باد آورده را بادش برد باز.   سجازاً، بمعنى سرعت و سخت تند رفتن؛ مثل باد، چو باد، چون باد، مثل باد صرصر؛ عظیم بشتاب، بتندی، سخت تند، زود، فی القور؛ این زن از دکان برون آمد چو باد پس فلرزنگش بدست اندر نهاد. رودکی. چو این مژده بشنید ازو کیفیاد بفرمود تا لشکرش همچو باد... فردوسی. خروشان از آن جایگه بازگشت تو گفتی که با باد همباز گشت. فردوسی. بیامد دوان دیده بان از چکاد که آمد ز ایران سواری چو باد. فردوسی (از اسدی). ز میلاد چون باد لشکر براند بفروح شد گنجش آنجا بماند. فردوسی. وز آن سوی گرسوز و بارمان کشیدند لشکر چو باد دمان. فردوسی. ابا خویشان بر اولاد را همی راند مر رخس چون باد را. فردوسی. فرستاده آمد چو باد دمان بر زال روشن دل و شادمان. فردوسی. تو با لشکرت جنگ را ساز کن سپه را بر این بر هم آواز کن... من اینک پس نامه بر سان باد بیایم دهم هرچه دارم بیاد. فردوسی. بزد کوس روئین و روزی بداد [قیصر روم] بشد تا سر مرز ایران چو باد. فردوسی. چو اکوانش از دور خفته بدید یکی باد شد تا بدو در رسید. بر آن نامه بر مهر زرین نهاد هیونی برافکند بر سان باد. فردوسی. قباد از پس پشت پیروز شاه همی راند چون باد لشکر براه. فردوسی. هم آنکه بنزد سیاوش چو باد بیامد سواری ورا مژده داد. فردوسی. چو شب تیره شد گردیده برنشت چو گردی سرافراز گریز بدست برافکند پر مایه برگستوان
---	--

۱ - رجوع به اوروکلیدون در قاموس کتاب مقدس شود.  
۲ - در اوستا vāta (بارتولمه ۱۴۰۸)، پهلوی vāt (نسیرگ ۲۳۷) (تاوادیا ۲۲:۱۶۶، گیلیکی bād، فریزندی و یرنی و نظری vāi کتاب، ص ۲۸۵، سمنای bād, bā، سرخهای vā، شه میرزادی bād کتاب ۲ ص ۵۱۸۰، (از حاشیه برهان قاطع ج معین: باد).

آب و خاک (یعنی هوا و آب و خاک و آتش)؛  
 کوزه سربسته اندر آب رفت  
 از دل پر باد فوق آب رفت. مولوی.  
 آن جخش ز گردنش بیاویخته گویی  
 خیکی است پر از باد بیاویخته از بار.  
 لیبی (از لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۲۰۹).  
 یکی آتشی بر شده تابناک  
 میان باد و آب از بر تیره خاک. فردوسی.  
 ز یاقوت سرخ است چرخ کبود  
 نه از باد و آب و نه از گرد و دود. فردوسی.  
 همای خردمند و به آفرید  
 که باد هوا روی ایشان ندید. فردوسی.  
 ز خورشید وز آب و از باد و خاک  
 نرگردد تبه نام و گفتار پاک. فردوسی.  
 یلی شد که جستی ز تیش گریغ  
 بدریا درون موج و بر باد میخ. اسدی.  
 هر مفلسی نشسته بصرافی  
 پر باد کرده مشکى و انبانی. ناصر خسرو.  
 آنکه تاند ز خاک تن کردن  
 باد را دفتر سخن کردن.  
 سنائی (از انجمن آرا).  
 گفت بر باد نه بی خاکى [براق]  
 تا زمینیت گردد افلاکى. نظامی.  
 دستگاهی نه که در پای تو ریزم چون خاک  
 حاصل آنست که چون طیل نهی پر بادم.  
 سعدی (بدایع).  
 || باد. نفعه. (منتهی الارب). پفو. فوت. پف:  
 در این حدیث بود که تیری بیامد بر چشم  
 فتاده... و یک چشم او بر کند و به روی او  
 فرو افتاد، بنشست و آن چشم فتاده بر دست  
 گرفت پیغمبر صلی الله علیه و سلم بدست  
 مبارک خویش آن چشم فتاده باز جای نهاده  
 و باد به وی دمید چشم وی درست شد.  
 (بلمعی ترجمه طبری). || نخوت و غرور و  
 خودبینی. (برهان). نخوت و تکبر. (شرفنامه  
 منیری). نخوت و خودبینی و تکبر باشد.  
 (جهانگیری). لیکن معنی تکبر و نخوت باد و  
 بروت است نه مطلق باد چنانکه بعضی  
 گفته اند. (آندراج). نخوت. غرور. سفخرت.  
 عجب. خودپسندی. فیس. کبر. تفرعن.  
 بزرگ منشی؛ باد به بروت افکنند؛ تکبر و از  
 خود گفتن. (لغت محلی شوشتر خطی). کبر  
 نمودن؛ کله پریاده؛ متکبر. مسرور.  
 از خود راضی؛  
 بدل گفت رستم که جز بیلم  
 ز ترکان ندارد کسی باد و دم. فردوسی.  
 سپاه انجمن کرد و جوشن بداد  
 دلش پر ز رزم و سرش پر ز باد. فردوسی.  
 فراوان شنید ایچ پاسخ نداد  
 دلش خیره بنیم و سر پر ز باد. فردوسی.  
 چنین داد پاسخ ورا نوتشزاد  
 که ای پیر فرتوت سر پر ز باد. فردوسی.

میان در بند کاری را که این رنگ است آن آوا.  
 سنائی.  
 باد بیرون کن ز سر تا جمع گردی بهر آنک  
 خاک را جز باد نتواند پریشان داشتن.  
 سنائی.  
 اینهمه باد و بارانمه و لاف  
 داشتستم بدان کل ارزانی. سوزنی.  
 نه مرا باد حشمت و میری  
 نه مرا اسب و طوق سلطانی. سوزنی.  
 شد آبروی عاشقان از خوی آتشک تو  
 بنشین و نشان باد خویش ای جان پاکان خاک تو.  
 خاقانی.  
 آن باد که در دماغشان بود.  
 خاقانی (از آندراج) (از انجمن آرا).  
 باد نخوت بتیغ آبدار از دماغ او بیرون کنیم.  
 (ترجمه تاریخ یمنی). ما اگر باد غروری در  
 سر داشتیم بیرون کردیم و سر با بندگی نهادیم.  
 (ترجمه تاریخ یمنی).  
 چند حدیث فلک و باد او  
 خاک تهی بر سر پر باد او. نظامی.  
 نبینی جز هوای خویش قوتم  
 بجز بادی نیایی در بروتم. نظامی.  
 هفت اختر بی آب را کز خاکبان خون میخورند  
 هم آب بر آتش زرم هم باد شاهان بشکنم.  
 مولوی (از جهانگیری) (از آندراج).  
 عاقل از سر بنهد این مستی و باد  
 چون شنید انجام فرعونان و عاد. مولوی.  
 باده درده چند ازین باد غرور  
 خاک بر سر نفس بدر جام را. حافظ.  
 || نسیم:  
 زاغ بیابان گزید خود به بیابان سزید  
 باد بگل بر وزید گل بگل اندر غزید. کسائی.  
 ای باد بوی یوسف دلها بما رسان  
 یک نویر از نهال دل ما بما رسان. خاقانی.  
 || اشکوه. ایهت. اهمیت:  
 فزاینده باد آوردگاه  
 فشانده خون ز ابر سیاه.<sup>۳</sup> فردوسی.  
 || تندى. شدت. حدت:  
 ز ایران برقت و بشد تا بچین  
 دلش پر ز باد و سرش پر ز کین. فردوسی.  
 سخن چند بشنید و پاسخ نداد  
 دلش بود پر خشم و سر پر ز باد. فردوسی.  
 چو آگاه شد زان سخن هفتواد  
 دلش گشت پردرد و سر پر ز باد. فردوسی.  
 همیشه از ایران پری یاد اوی  
 کجاشد کتون آتش و باد اوی. ناصر خسرو.

چو بشنید کامد ز راه حرم  
 جهانگیر پیروز با باد و دم. فردوسی.  
 مکن بر تن و جان ما برستم  
 همی از تو بینم همه باد و دم. فردوسی.  
 نشست از بر اسب جنگی پشتنگ  
 ز باد جوانی سرش پر ز جنگ. فردوسی.  
 چو سهراب باز آمد او را بدید  
 ز باد جوانی دلش بر دمید. فردوسی.  
 اگر هم نبرد تو باشد پلنگ  
 بدزد بدو پوست از باد جنگ. فردوسی.  
 کاندرفتند بجهیون با زور و باد و دم  
 غران بود چو تندر تند اندر آن میان. فرخی.  
 در سر شاه ملک این باد تکبر و تصلف احمد  
 عبدالصمد نهاد. (تاریخ بهیقى ج ادیب  
 ص ۷۰۳). امیر دل خوش کرد و وی پیش آمد  
 و خدمت کرد و بدیوان رسالت باز نشست  
 ولکن آتش ریخته و باد بنشسته که نیز زهره  
 نداشت سخن فراختر گفتن. (تاریخ بهیقى ج  
 ادیب ص ۵۲۰). احمد گفت این باد از حضرت  
 آمده است باری یکچند پوشیده باید داشت.  
 (تاریخ بهیقى ج ادیب ص ۳۲۸). امیر دیگر  
 روز بار داد و سپاهالار غازی با بادی دیگر  
 بدرگاه آمد. (تاریخ بهیقى ج ادیب ص ۲۲۴).  
 گفته به ازین باید سری را که چون مسعود  
 پادشاهی باد خوارزمشاهی در آن نهاد ببیاید  
 بریدن. (تاریخ بهیقى ج ادیب ص ۳۲۷). اگر نه  
 زبانی سخت بزرگ دارد نزدیک من آمد بر  
 حکم عادت که همگان هر آینه بر من  
 بیامدندی بادی دیدم در سری که از آن تیزتر  
 نباشد. (تاریخ بهیقى ج ادیب ص ۳۲۷). پس  
 از وفات پدر بر آنجمله رفته است تا باد  
 پادشاهی بر سر وی [محمد] شد. (تاریخ  
 بهیقى ج ادیب ص ۲۱۶). پسر گوهر آگین  
 شهره نوش بادی در سر کرده بود. (تاریخ  
 بهیقى ج ادیب ص ۴۱۰). چون خواجه بزرگ  
 احمد در رسید مقرر گردانید تا باد حاسدان  
 یکبارگی نشسته آید. (تاریخ بهیقى). و طاهر  
 دبیر می نشست بدیوان رسالت با بادی و  
 عظمتی سخت تمام. (تاریخ بهیقى ج ادیب  
 ص ۵۱). و کارهای علی تگین راست کرده  
 آید بچنگ یا بصلح که بادی در سری وی  
 نهاده اند. (تاریخ بهیقى ج ادیب ص ۲۸۵). راه  
 رشد خود را بندید و آن باد در او شده بود و از  
 آنجا دور نشد. (تاریخ بهیقى ج ادیب  
 ص ۳۲۴).  
 چونکه نه مشغول کار خویش بوی  
 باد عمل چون ز سر بیرون نهلی؟  
 ناصر خسرو.  
 بنشاند خاک حضرت تو باد مشک و بان  
 بشکست بار نعمت تو پشت حرص و آز.  
 روحی ولوالجی.  
 ز باد فقه و باد فقر، دین را هیچ نگشاید

۱- ن ل: باد ایشان. (آندراج) (انجمن آرا).  
 ۲- رجوع به چهارمقاله نظامی ج معین،  
 کتابفروشی زوار ص ۷۶ شود.  
 ۳- ن ل: فشانده تیغ از ابر سیاه. (از نسخه ای  
 خطی).

پند همی نشنوی و بند نبینی  
 دلت پر آتش که کرد و سزت پر از باد؟  
 ناصر خسرو.  
 نکوهش مکن چرخ نیلوفری را  
 برون کن ز سر باد خیره سری را.  
 ناصر خسرو.  
 || نام فرشته ایست موکل بر تزویج و نکاح.  
 (برهان) (جهانگیری) (آندراج) (انجمن آرا).  
 نام فرشته موکل بر تدبیر مصالح روز باد.  
 (جهانگیری) (شموری). وات<sup>۱</sup> یا وایو،<sup>۲</sup> در  
 سانکریت و اوستا اسم مخصوص پروردگار  
 و ایزد مخصوص عنصر باد است و نخستین  
 پروردگاریست که ندور را میزدید. در وید  
 (ودا) گشاهی برای اسم خاص ایزد باد  
 آمده است. در یشتها سه بار وات بمعنی فرشته  
 آمده (مهریشت، فقره ۹ و رشنیشت، فقره ۴ و  
 فروردین یشت فقره ۴۷) (یشتها ج ۲  
 ص ۱۳۶). این کلمه از وا<sup>۳</sup> بمعنی وزیدن  
 مشتق است. و دو «ویو» هست؛ یکی نگهبان  
 هوای پاک و سودبخش و دیگری دیویست  
 مظهر هوای ناپاک و زیان آور و در فرگرد  
 وندیاد صراحة ازین دیو یاد شده و با دیو  
 مرگ یکجا نام برده شده است. (یشتها ج ۲  
 ص ۱۳۷). || روز بیست و دوم از هر ماه  
 شمسی باشد و تدبیر و مصالح آن روز بدو  
 تعلق دارد. نیک است درین روز نو بریدن و نو  
 پوشیدن و بر اسب نو سوار شدن. (برهان)<sup>۴</sup>  
 (جهانگیری) (آندراج):  
 همیشه تا بود از پیش رش مهر و سروش  
 چنانکه از پس بهرام، رام باشد و باد. رافعی.  
 می خور کت باد نوش بر سمن و پیل گوش  
 روز رش و رام و گوش روز خور و ماه و باد.  
 منوچهری.  
 بهنگام آبان مه و روز باد  
 فلک داد مر باب او را بیاد.  
 زرتشت بهرام (از انجمن آرا).  
 چون بادروز، روز نشاط آمد ای نگار  
 شادی فرای هین و بده باده و بیار.  
 مسعود سعد.  
 و بمبارک روز سه شنبه دهم ماه صفر سنه  
 عشر و ستمائة (۶۱۰ هـ. ق.) موافق با روز باد  
 ماه تیر سنه ثلاث و ستمائة (۶۳۰ هـ. ش.) در  
 شهر بردسیر دارالملک آمد. (المضاف الی  
 بدایع الازمان ص ۴۸).  
 || آه و ناله. (برهان). آه. (آندراج)  
 (جهانگیری) (انجمن آرا):  
 مهان شاه را خواندند آفرین  
 که ای نامور شهریار زمین  
 ز چرخ فلک بر سرت باد سرد  
 نیارد گذشتن بروز نبرد.  
 فردوسی.  
 چو خسرو گروی زره را بدید  
 یکی باد سرد از جگر برکشید.  
 فردوسی.

غمین گشت و برزد خروشی بدرد  
 بر آورد از دل یکی باد سرد. فردوسی.  
 یکی نامه بنوشت پر داغ و درد  
 پر آژنگ رخ لب پر از باد سرد. فردوسی.  
 بچنگ اندرون گرز و پولاد داشت  
 همه دل پر از آتش و باد داشت. فردوسی.  
 پر از باد لب دیدگان پر ز نم  
 که فرمان کی آید ز یزدان که دم. فردوسی.  
 چو چیزی که بودش بخورد و بداد  
 همی رفت ناشاد و لب پر ز باد. فردوسی.  
 تو اکنون سوی لشکرت باز شو  
 برافراز گردن بسالار نو  
 کز ایرانیان چند جسم نبرد  
 نزد پیش من کس جز از باد سرد. فردوسی.  
 بیارود یکسر بشاپور داد  
 همی زیست یکچند لب پر ز باد. فردوسی.  
 برفتند از ایوان زکان و دژم  
 لبان پر ز باد و روان پر ز غم. فردوسی.  
 ورا زان سخن هیچ پاسخ نداد  
 دلش گشت پر خون و لب پر ز باد. فردوسی.  
 پر از آرزو دل لبان پر ز باد  
 همی داشت گفتار ایشان بیاد. فردوسی.  
 چو آگاه شد زان سخن هفتواد  
 دلش گشت پردرد و لب پر ز باد. فردوسی.  
 سپید ز گفتار او گشت شاد  
 که دل پر ز کین داشت و لب پر ز باد. فردوسی.  
 فرستاده آمد لبان پر ز باد  
 همه پاسخ پادشا کرد یاد. فردوسی.  
 همی رفت خون از تن خسته مرد  
 لبان پر ز باد و رخا لا زورد. فردوسی.  
 شدند اندر آن پهلوانان دژم  
 لبان پر ز باد ابروان پر ز خم. فردوسی.  
 چو بشنید زال این سخن بردمید  
 یکی باد سرد از جگر برکشید. فردوسی.  
 چو خسرو بدانگونه مهرش بدید  
 یکی باد سرد از جگر برکشید. فردوسی.  
 ز ایران برفت و بشد تا بچین  
 دلش پر ز باد و سرش پر ز کین. فردوسی.  
 نشست از بر رخس رستم چو گرد  
 پر از خون دل و لب پر از باد سرد. فردوسی.  
 چو شیده بر و یال رستم بدید  
 یکی باد سرد از جگر برکشید. فردوسی.  
 نگه کرد چون کودکان را بدید  
 یکی باد سرد از جگر برکشید. فردوسی.  
 منه دل بدین گیتی<sup>۵</sup> چا پلوس  
 که جمله فسونست<sup>۶</sup> و باد و فوس. فردوسی.  
 (گر شاسینامه ص ۱۸۱).  
 دو لبم از باد خشک، دو رخم از اشک تر...  
 گونه ام از درد زرد، یکرم از غم نزار.  
 مسعود سعد.

و چشم و روی بدستار چه پاک کرد و یادی  
 سرد برکشید. (تاریخ بخارا).  
 بر ره کرینلا باستانی  
 بر کشیدی ز درد دل بادی.  
 ستانی (از آندراج).  
 که دارد زهره در وادی تسلیم  
 که بادی بگذراند بر لب از بیم  
 همه جز خامشی راهی نداریم  
 که یک تن زهره آهی نداریم.  
 عطار (اسرارنامه).  
 اگر باد سرد نفس ننگزد  
 تف سینه جان در خروش آورد. (بوستان).  
 || تعجب:  
 همی گفت شاه آن شگفتی که دید  
 بدیده ندیده نه از کس شنید  
 ز دریا و از گنگدژ یاد کرد  
 لب نامداران پر از باد کرد. فردوسی.  
 || بمعنی نابود و هیچ باشد. (برهان)  
 (جهانگیری). بمعنی نابود و شوم باشد.  
 (آندراج). بمعنی نابود و معدوم باشد. (انجمن  
 آرا). هدر. باطل. بیهوده. هبا. تلف:  
 شاد زی با سیاه چشمان شاد  
 که جهان نیست جز فسانه و باد. رودکی.  
 دگر گفت کردار تو باد گشت  
 سر سرکشان از تو آزاد گشت. فردوسی.  
 ترای پسر پند من یاد باد  
 بجز گفت مادر دگر باد باد<sup>۷</sup>. فردوسی.  
 هر آنکس که هست از نژاد کبان  
 نباید که از باد یابد زیان. فردوسی.  
 هر آنکه که روز تو اندر گذشت  
 نهاده همه باد گردد بدشت. فردوسی.  
 کنون آنهمه باد شد پیش اوی  
 بیچید جان بداندیش اوی. فردوسی.  
 چو بشنید خسرو بدان شاد گشت  
 همه رنجها بر دلش باد گشت. فردوسی.  
 در بسته را کس نداند گشاد  
 بدان رنج عمر تو گردد بیاد. فردوسی.  
 بدو گفت کین روی و موی و نژاد

1 - vâta. 2 - vâyu.

3 - vâ.

۴ - واته در اوستا مانند ودا بمعنی باد، و گاه اسم خاص ایزد باد است. در یشتها سه بار واته بمعنی فرشته آمده. محافظت روز بیست و دوم هر ماه شمسی با اوست. ابوریحان در فهرست روزهای ایرانی این روز را «باد» و در سفدی و خوارزمی «واذ» یاد کرده. زرتشتیان امروز نیز این روز را «باد» خوانند. (روزشماری صص ۵۳ - ۵۴). (از حاشیه برهان قاطع ج معین: باد).

۵ - ن: ل: گنبد.

۶ - ن: ل: که گیتی فسانه است.

۷ - این شعر در نسخه خطی نیست.

همی خواستی داد هر سه بیاد.	فردوسی.	سر سرکشان از تو آزاد گشت.	فردوسی.	باده دارد همه خوشی و دگر باده خوران.
بخاکش سپردند و شه نوشزاد	فردوسی.	شود رنج این تخمه ما بیاد	فردوسی.	سنائی.
ز باد آمد و ناگهان شد بیاد.	فردوسی.	بگفتار تو کهرت بد نژاد.	فردوسی.	چون تو زان فارغی تو را باد است. سنائی.
کنون عمر نزدیک هشتاد شد	فردوسی.	چو بشنید خسرو [پرویز] بدان شاد گشت	فردوسی.	کسری و ترنج زر پرویز و به زرین
امیدم بیکبار بر باد شد.	فردوسی.	همه رنجها بر دلش باد گشت.	فردوسی.	بر باد شده پیکر با خاک شده پیکان.
ز قلب سپه ویه آواز داد	فردوسی.	چو بشنید شاپور از آن شاد گشت	فردوسی.	خاقانی.
که شد تاج و تخت بزرگی بیاد.	فردوسی.	همه رنجها پیش او باد گشت.	فردوسی.	میاجق یاوی حیلتی کرد، گفت من دختر پسر
بسی رنج بردیم هر دو بهم	فردوسی.	بگفتند کاین رنج دادی بیاد	فردوسی.	تو میدهم... و او را خود دختر نبود... و آن
کنون دادی آزا بیاد و بدم.	فردوسی.	سر نامور پر ز آتش مباد.	فردوسی.	وصلت محال بود و بیاد. (راحة الصدور
بدانگه که خم گیردت یال و پشت	فردوسی.	همه رنج او سر بر باد گشت	فردوسی.	راوندی).
بجز یاد چیزی ننداری بمشت.	فردوسی.	همه داد و دانش به بیاد گشت.	فردوسی.	تو نژادی و آن دگر [دیگران] زادن
جهاننا سراسر فوسوی و باد	فردوسی.	چو بشنید شاه آن سخن شاد گشت	فردوسی.	تو خدائی و آن دگر [دیگران] بادن. نظامی.
بتو نیست مرد خردمند شاد.	فردوسی.	گذشته سخن بر دلش باد گشت.	فردوسی.	بدین خان کو بنا بر باد دارد
سپید ز گفتار او شاد شد	فردوسی.	منیره بدو [به بیژن] گفت دل شاد دار	فردوسی.	مشو غره که بد بیاد دارد. نظامی.
سخن گفتن هر کسی باد شد.	فردوسی.	همه کار نابوده را باد دار.	فردوسی.	بر من این درد کوه فولاد است
که این تخت شاهی فسونست و باد	فردوسی.	ز باد اندر آرد دهمذمان بدم	فردوسی.	چون تو زان فارغی تو را باد است. عطار.
بدو جواردان دل نباید نهاد.	فردوسی.	همی داد خوانتم و پیدانتم.	فردوسی.	گفت قول تست برهان و درست
شها می خور اکنون و دل شاد دار	فردوسی.	پیش سلطان جهان از همه بابی که بود	فردوسی.	خصم من باد است و او در حکم تست.
همه کار نابوده را باد دار.	فردوسی.	سخن آنست که او گوید و باقی همه باد.	فردوسی.	مولوی.
بنا کام باید بدشمن سپرد	فردوسی.	فرخی.	فردوسی.	هر آن نصیبه که پیش از وجود نهاده است
همه رنج ما باد باید شمرد.	فردوسی.	نیز چه خواهی دگر خوش بخور و خوش بزی	فردوسی.	هر آن که در طلبش سعی میکند باد است.
خردمند بهرام از آن شاد شد	فردوسی.	انده فردا میر گیتی خواہست و باد.	فردوسی.	سعدی.
همه دردها بر دلش باد شد.	فردوسی.	منوچهری.	فردوسی.	باد است بگوش من ملامت
چو بهرام بشنید از آن شاد گشت	فردوسی.	اگر خوارزمشاه آن نکردی لشکر بدان بزرگی	فردوسی.	واندوه فراق کوه الوند. سعدی (ترجمیات).
همه رنجها بر تنش باد گشت.	فردوسی.	بیاد شدی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۵۲).	فردوسی.	جهان آفرین بر تو رحمت کناد
بدو گفت کین عهد من یاد دار	فردوسی.	مرا چنین حالی پیش آمد و بخود مشغول شدم	فردوسی.	دگر هر چه گویم فسونست و باد. (بوستان).
همه گفت بدگوی را باد دار.	فردوسی.	آنچه صوابست بکنید تا دشمن کامی نباشد	فردوسی.	چند بیال پدر و جد پری
نه بر باد شد کشته پیروز شاه	فردوسی.	این لشکر ما بیاد نشود. (تاریخ بیهقی چ ادیب	فردوسی.	باد بود هر چه نه از خود بری. امیر خسرو.
کز اختر سر آمد برو سال و ماه.	فردوسی.	ص ۲۵۴). احمد را و مرا باز گرفت و گفت این	فردوسی.	هر چه را نیست بر خرد بنیاد
چو بشنید شاپور از آن شاد گشت	فردوسی.	لشکر امروز بیاد شده بود اگر من پای	فردوسی.	پیش داننده باد باشد باد. اوحدی.
همه رنجها پیش او باد گشت.	فردوسی.	نیفردمی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۵۳).	فردوسی.	پیش صاحب نظران ملک سلیمان باد است
مکن بی گنه بر تن من ستم	فردوسی.	همه دانند کاین جهان فوسوس	فردوسی.	بلکه آنست سلیمان که ز بند آزاد است.
که گیتی سنجست و پر باد و دم.	فردوسی.	همه باد است و حیلت و دلفم.	فردوسی.	حافظ.
کنون کار طلحند چون باد گشت	فردوسی.	دریفا که بدخواه دلشاد گشت	فردوسی.	تیز. گاز. شرطه. فسوة. (منتهی الارب).
بنادانی و تیزی اندر گذشت.	فردوسی.	دریفا که رنجت همه باد گشت.	فردوسی.	آنچه از مخرج از هوا بیرون شود: بادی از او
چو بشنید برزوی ازو شاد گشت	فردوسی.	(گر شاسنامه).	فردوسی.	جدا شد.
همه رنج بر چشم او باد گشت.	فردوسی.	چو از پادشاهی یاد آیدت	فردوسی.	باد اگر کوئت را بر فرمان نیست
و دیگر که گیتی فسانهست و باد	فردوسی.	دگر پادشاهی بیاد آیدت. (گر شاسنامه).	فردوسی.	غم مخور هیچ کون سلیمان نیست. سنائی.
چو خوابی که بیننده دارد بیاد.	فردوسی.	همه غم بیاده شمردند باد	فردوسی.	چو باد اندر شکم افتد فروهل
ز تارک کنون آب برتر گذشت	فردوسی.	بجام دمامم گرفتند یاد.	فردوسی.	که باد اندر شکم باریست بر دل. سعدی.
غم و شادمانی همه باد گشت.	فردوسی.	(گر شاسنامه).	فردوسی.	افغ. نفخی که قدما معتقد بودند بسبب
همه داد کرد و همه داد دید	فردوسی.	بدبهای ایشان بیاد آمدش	فردوسی.	خوردن بعضی اغذیه یا وجود برخی از
ازیرا که گیتی همه باد دید.	فردوسی.	اگر چند بدها بیاد آمدش.	فردوسی.	بیماریها در اندرون بدن حاصل گردد: شراب
دریفا که بدخواه دلشاد گشت	فردوسی.	شمسی (یوسف و زلیخا).	فردوسی.	نو نشاید مردمانی را که تری دارند و باد بر
دریفا که رنجم همه باد گشت.	فردوسی.	و عده این چرخ همه باد بود	فردوسی.	ایشان غلبه دارد. (نوروزنامه). خداوند. معدة
هر آنکس که ایمن شد و شاد گشت	فردوسی.	و عده رطب کرد و فرستاد تود.	فردوسی.	سودائی را از [شراب سپید و تنک] شکم
غم و رنج او سر بر باد گشت	فردوسی.	ناصر خسرو (از آندراج) (از انجمن آرا).	فردوسی.	پر باد گردد و درد مفاصل آرد. (نوروزنامه).
توانگر شد آنکس که دل راد گشت	فردوسی.	طاعت خلق باد باشد باد	فردوسی.	شراب خداوندان بیاد و بلغم را نیک است.
درم گرد کردن بدل باد گشت.	فردوسی.	کس گرفتار باد هیچ مباد.	فردوسی.	(نوروزنامه). شراب تلخ و تیره باد بشکند و
اگر بخت مان برنگیرد فروغ	فردوسی.	زانکه از قاعده قسمت در پرده راز	فردوسی.	بلغم را ببرد. (نوروزنامه). شراب مزوج
همه چاره باد است و مردی دروغ.	فردوسی.	چرخ پیمانان دورند و ستاره شمران	فردوسی.	
دگر گفت کردار تو باد گشت	فردوسی.	همه باد است حدیث فلک و سیر نجوم	فردوسی.	

خداوندان باد و بلغم را نیک است و معده و جگر را بنشاید. (نوروزنامه). شراب ریحانی... بادها بشکند و تبها را که از بیماری خاسته بود سود دارد. (نوروزنامه). || (لخ) گنج دویم است از جمله هشت گنج خسرو پرویز و گنج بادآورد همین است. (برهان). گنجی است از گنجهای خسرو که آنرا بادآورد نیز می‌گفتند. (جهانگیری). و گنج بادآورد پرویز است که آنرا گنج باد نیز گویند. باد، تنها نیست، بلکه گنج بادآورد و گنج باد است. (آندراج). رجوع به بادآورد شود. || آهنگی است در موسیقی. و بعضی آنرا همان «باد نوروز» دانسته‌اند:

برده راست زند ناژو بر شاخ چنار  
برده باد زند قمری بر نارونا. منوچهری.  
|| کنایه از حرف و سخن. (برهان) (آندراج). سخن و مطلق صدا، کنایه از سخن باشد. (جهانگیری) (انجمن آرا) (شعوری):  
خداوندی که چون او باد کردی  
زمین و آسمان آید بگفتار.

فرخی (از جهانگیری).  
تو داده شماری بمن و یافته شمی  
این یافته جاویدی و آن داده فتائی  
من نفع پر از باد ازین کوی بدان کوی  
وز خلعت تو نزد همه شکر سرائی.

سنائی (از جهانگیری).  
|| کنایه از تند و تیز هم هست. (برهان). تندی اسب و تندی سوار. (آندراج) (انجمن آرا):  
فرود آمد از پشت بادی چو باد.

امیر خسرو (از آندراج) (از انجمن آرا).  
|| بمعنی صدمه و آسیب مجاز است چنانچه باد تیز و باد دشنام و باد سیلی و باد خامه و باد تازیانه و باد رکاب و باد تنگ و باد شمشیر و باد رمح و باد گرز و باد سم و باد نگاه و باد پشت دست و باد سنگ. وحشی گوید:  
ز باد گرز تو بهرام را شود رعشه  
ز عکس تیغ تو خورشید را شود خفقان.

بگناه مدح تو از باد خامه خسرو  
هزار زلزله در خوابگاه خاقانی است.  
امیر خسرو.

همچو سیمرخ که طوفان نبرد از جایش  
نه چون گنجشک که افتد بدم باد تنگ.  
ابن یمن.

باد تیزت غنچه دل را نواخت  
رو ظهوری در جگر بیکان شکن. ظهوری.  
پشت کشدت بیاد سیلی  
پروانه که کشته چراغ است. ظهوری.  
آن دم قیامت است که آری بیجست و خیز  
از باد تازیانه چو آتش سمندرا. شانی تکلو.  
آب سنان و باد رکابش بروی دین  
بستر در رفقا و پشت اعتزالها. مولانا مظهر.  
بیابان نوردی که از باد سم

پریشان کند جاده را همچو دم. طغرا.  
اگر می ترسی از باد نگاه بوالهوس واله  
پر پروانه حرز شمهای این شبستان کن.  
واله هروی.

از باد پشت دست تو بر سینه جهان  
نه آسمان فتاد بیکبار از قفا. سنجر کاشی.  
موی عدو که راست شد از باد رمح تو  
اظهار زهر چون سر دندان مار کرد.  
محمد قلی میلی.

چنان باد شمشیر دستی فشاند  
که در خرمن عمر بادی نماند.  
حاجی محمدجان قدسی.

گلشن عیش آب و رنگی دارد از موج جنون  
غنچه مینا چو گل از باد سنگم بشکند.  
شوکت (از آندراج).

|| اسب را گویند که بحر بی فرس خوانند.  
(برهان). || آتندی اسب. (آندراج). بادپا.  
رهنورد. راهوار. تیز تک. تکاور. یک‌ران.  
نوند. راه گستر. چارکامه. شولک:

فرود آمد از پشت بادی چو باد. امیر خسرو.  
تندی سوار. (آندراج). || بمعنی شراب هم  
بشمار آمده‌است. مخفف باده نیز هست.

(برهان). بمعنی باده نیز آمده (آندراج)  
(انجمن آرا). || آفت گسرمزدگی صیفی.  
|| اتفاق. حادثه: احمد گفت: روی ندارد  
مجروح بجنگ رفتن مگر مصلحتی باشد که  
بادی در میان جهد. (تاریخ بهقی ج ادیب  
ص ۳۵۳). || مدح و ثنا. (برهان) (آندراج).  
مدح و ثنا و تعریف. (جهانگیری) (انجمن آرا)  
(شعوری):

گر کند بلبل به الحان در سر او را باد چیست  
باد اصل او خدای عرش در فرقان کند.  
قطران (از جهانگیری) (از آندراج).

|| میل. هوی:  
نمودم تا ترا دیدم بدل شاد  
نجست اندر دل مکین من باد.  
(ویس و رامین).

|| دم. نفس:  
بهر نیک و بد شاه آزاد مرد  
بفرزند برنا زده باد سرد

همی پروریدش بناز و برنج... فردوسی.  
نه مسیح است ولیکن نفس<sup>۲</sup> باد مسیح  
نه کلیم است ولیکن قلمش چوب کلیم.  
فرخی.

مخالفتان را چون چوب موسی عمران  
مواققان را چون باد عیسی مریم.  
قطران (در صفت کلک).

خداوند لقوه آب از دهان بیرون توان انداخت  
و اگر خواهد که بادی دردمد راست نتواند  
دیدم هم آب و هم باد از یک جانب بیرون  
آید. (ذخیره خوارزمشاهی).  
مرفق دهم حضرت صاحب قصیده‌ای

خوشر ز اشک مریمی و باد عیسی.  
خاقانی.

|| مجازاً، امید:

شهنشه را شگفت آمد ز دلبر  
سخنهای چنین زیبا و درخور  
یکی بادش بدل برجست چونان  
که خوشر زو نبادش باد نسان.  
(ویس و رامین).

|| ریسمانی که زنان و دوشیزگان در فصل  
نوروز بر درختان یا پیش ایوان دو سر آنرا  
بندند و بر روی چوبی که بپائین آن پیوسته  
است نشینند و بهوا آیند و روند. (لغت محلی  
شوشر نسخه خطی کتابخانه مؤلف). و عمل  
آنرا در گناباد خراسان باد خوردن گویند.  
رجوع به باد خوردن شود. || مرضی است که  
از فساد خون پیدا میشود و تن از آن می‌باشد.  
(آندراج):

— باد گرفتن عضوی را؛ درد ناگهانی پدید  
آمدن:  
چنان آمد گمان هر خردمند  
که وی را باد صرع از پای افکند.

(ویس و رامین).  
|| نفع. یف‌کردگی. آماس. آماه<sup>۳</sup>: فلانی باد  
آورده. انگشتم باد کرده. باد گرفتن گلو یا زیر  
دنده و غیره. دردی ناگهانی بدانجا پیدا آمدن.  
|| جوشش خون که آنرا سرخ‌باد<sup>۴</sup> نیز گویند.  
(غیاث). || اودما. اودما<sup>۵</sup>: روم رخو. اورام  
بلغمیه:

آن شنیدم که رفت نادانی  
بعیادت بدرد دندان  
گفت باد است زین میباش غمین  
گفت آری ولی بزند تو این  
بر من این درد کوه فولاد است  
چون تو زان فارغی تو را باد است. عطار.  
|| باد نزد صوفیه نصرت الهی است که  
ضروری کافه موجودات و هیچ اسم  
موافقتر ازین اسم نیست مر سالک را. (کشاف  
اصطلاحات الفنون).

— امثال:  
آتش از باد تیزتر شود: شیخ ما گفت، سری  
سقطی که خال جنید بود قدس الله روحها  
بیمار شد. جنید بعیادت او در شد مروحه‌ای  
برداشت تا بادش کند. گفت ای جنید آتش از  
باد تیزتر شود. (اسرارالتوحید فی مقامات  
الشیخ ابی سعید) (از امثال و حکم دهخدا).  
از باد آمده به دم شود: از هیچ آمده بهیچ

1 - Coursier (فرانسوی).

۲-ن ل: نظرش.

3 - Bouffissure (فرانسوی).

۴-در آندراج رج‌باد ضبط شده‌است.

5 - Œdéma. Œdème.

منتهی گردد:

ز باد آمده باز گردد به دم  
یکی داد خواندش دیگر ستم. فردوسی.  
از باد فراز آمد و به دم شد  
از مال حرامی چه باد و چه دم.

ناصر خسرو (از امثال و حکم دهخدا).  
باد آورده را بادش برد باز (که... رجوع به  
مثل بعد شود.  
باد آورده را باد می برد: که باد آورده را بادش  
برد باز، نظیر: هر چه آسان یافتی آسان دهی.  
(مثنوی مولوی).

پول حرام یا صرف شراب شور میشود یا  
شاهد کور. (امثال و حکم دهخدا).  
- آتش از باد جنبین؛ در گرفتن آتش بر اثر  
وزش باد و سرایت آن:

تولشکر بیارای و چندی میبای  
که از باد آتش بجنبد ز جای.  
فردوسی (از امثال و حکم دهخدا).

- از باد سبق بردن؛ در نهایت شتاب و تند  
رفتن. در دوندگی و اسب تاختن پیشی  
گرفتن:

چه عجب گر برد از باد سبق چون باشد  
از دعای و ز ثنای تو بر این پاره لگام.  
ظاهر فارابی (از امثال و حکم دهخدا).  
- با باد راز نگشودن؛ حتی با باد و هوا سخن  
نگفتن. به احدی افشای سر نکردن:

تو مردی دبیری یکی چاره ساز  
وز این نیز با باد مگشای راز. فردوسی.  
- با باد راست شدن چیزی؛ محو، نابود،  
نیست و باطل شدن آن:

سخن گر نغزانی اکنون رواست  
که آن بد که شد گشت با باد راست.  
فردوسی.

- با باد گردیدن؛ مصاحب باد (هوا) بودن:  
جز راست نگویم میان خصمان  
با باد نگرده که من تالم.

ناصر خسرو (دیوان ج طهران ص ۳۰۲).  
- با باد یکی شدن؛ چیزی محسوب نشدن،  
اهمیتی نداشتن:

... کنارنگ با پهلوان و ردان  
همان دانشی پرگره بگردان  
یکی گشت با باد نزدیک اوی  
جفایه شد جان تاریک اوی. فردوسی.

- باد آمدن؛ وزیدن باد.  
- باد آوردن؛ مبتلی به اذیما شدن. ورم  
آوردن. رجوع به باد شود.

- باد از جانبی آمدن؛ آغالش و انگیزش را  
سبب شدن؛ قاید جوابی چند درشت داد  
چنانکه دست در روی احمد انداخت احمد  
گفت این باد از حضرت<sup>۱</sup> آمده است. (تاریخ  
بهقی) (از امثال و حکم دهخدا).

- باد از سر (ز سر) بیرون کردن؛ ترک تکبر

گفتن. غرور از سر بیرون کردن. باد از سر  
نهادن:

باد بیرون کن ز سر تا جمع گردی بهر آنک  
خاک را جز باد نتواند پریشان داشتن.  
سنائی.

و رجوع به باد... از سر نهادن شود.  
- باد... از سر نهادن؛ ترک تکبر گفتن. غرور  
از سر خارج کردن. باد از سر بیرون کردن:  
آنچه دزیده‌ای باز دهی و باد وزارت از سر  
نهی، کسی را با تو کاری نیست. (تاریخ بهقی  
ج ادیب ص ۳۶۹). رجوع به باد از سر (ز سر)  
بیرون کردن شود.

- باد اندر پروت افکندن؛ بیروت افکندن،  
اظهار کبر کردن. خودپسندی. نخوت. تکبر.  
(ناظم الاطباء):

باد چه افکنده‌ای اندر پروت  
قوتت از من نغزاید نه قوت. جلال فراهانی.  
- باد اندر سر بودن؛ متکبر بودن. غرور  
داشتن؛ در سر باد وزارت نیست و نبوده  
است، اگر بودستی خواجه بزرگ بدین جای  
نیستی. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۹۳۶).

- باد باستین (در آستین) انداختن؛ مغرور  
شدن. بخود فریفته شدن. کبر کردن.  
- باد باستین کسی افتادن؛ تکبر کردن.  
(فرهنگ نظام: باد).

- باد بینی افکندن (انداختن، در بینی  
افکندن)؛ پره‌های بینی را گشاده‌تر کرده نفس  
کشیدن. مجازاً، تکبر کردن. باد بدمماغ  
انداختن.

- باد بیست کسی خوردن؛ پس از مدتی  
کاهلی و بیکاری شروع کار بر او گران آمدن.  
(امثال و حکم دهخدا). رجوع به «بست کسی  
باد خوردن» شود.

- باد بچنبر بستن؛ کنایه از امر محال کردن.  
کار محال کردن:

بزرگ می‌توان بست باد در چنبر  
بکیدی می‌توان سود آب در هاون. قآنی.  
باد نبندد کسی ز حبله بچنبر  
آب نساید تنی بخدعه بهاون. قآنی.

رجوع به آب در غربال پیمودن و آب بهاون  
سودن و آب در چنبر بستن شود.  
- باد بچنگ کسی ماندن؛ از زحمت نتیجه‌ای  
بدست نیاوردن:

اگر گم شود زین میان هفتواد  
نماند بچنگ تو جز رنج و باد. فردوسی.  
بانوه جستن نه نیکست جنگ  
شکستی شود باد ماند بچنگ. فردوسی.

- باد بخود انداختن (کردن)؛ کنایه از مغرور و  
متکبر بودن و خیال فاسد و اندیشه تباه کردن.  
شفائی. در هجو ذوقی گوید:

ذوقی خونت بگردن بینی تست  
البرز جوی ز خرمن بینی تست

چون باد بخویشتن پروت نکند<sup>۲</sup>  
پرورده زیر دامن بینی تست.  
(از آندراج) (از مجموعه مترادفات  
ص ۲۵۶).

رجوع به «باد اندر پروت افکندن» شود.  
- باد بدامان کردن؛ کنایه از غرور و رعنائی و  
بعضی گویند که عبارتست از امر غیر ممکن  
بظهور آوردن. (غیاث). کنایه از امر غیر ممکن  
بظهور آوردن و هذا هو الاصح، و در  
اصطلاحات، غرور و رعنائی. واله هروی  
گویند:

بر باد دهد خرمن بد (کذا) صبر و سکون را  
زلفت چو ز نیرنگ کند باد بدامان.

(از آندراج).  
- باد بدست؛ مردم بی‌حاصل و هیچکاره و  
تهیدست و مفلس را گویند. (برهان) (آندراج)  
(انجمن آرا) (هفت قلم) (شموری). بی چیز.  
مسکین:

همچو عطار مانده باد بدست  
کمترین سگ ز خاک کدان توأم. عطار.  
شوریده دلانیه نه هشیار و نه مست  
سرگشته و پای بسته و باد بدست. اوحدی.

تکیه بر چار چیز می‌نکند  
که شوی ز آن امید باد بدست.  
ابن یمن.

رجوع به باد بدست داشتن شود.  
- باد بدست بودن؛ از کاری نتیجه و فایده‌ای  
حاصل نکردن. هیچ نداشتن. محروم بودن:  
سخن چند گفتن بچندین نشت

ز گفتار باد است ما را بدست. فردوسی.  
که بختش پس و پشت او در نشت  
ازین تاختن باد باشد بدست. فردوسی.

بصرت من بسایم دست بر دست  
که چیزی نیستم جز باد در دست.  
(ویس و رامین).

دردا و دریفا که درین خورد و نشت  
خا کیت مرا در کف و باد بدست.  
محمد غزالی.

چون نیست ز هر چه هست جز باد بدست  
چون هست بهر چه هست نقصان و شکست.  
خیام.

باد است ز عشق تو بدستش  
گوراست و گوزن هم‌نشانش. نظامی.  
ای حبودار نشوی خاک، تو در خدمت او  
دیگرت باد بدستست برو، می‌پیمای.

سعدی (طیبات).

بادت بدست باشد اگر دل نهی بهیج

۱ - مراد از حضرت در اینجا حضرت غزنین  
است.

۲ - ظ: نکند. و باد پروت به خویشتن افکندن،  
کنایه از مغرور و متکبر بودنست.

در عرصه‌ای<sup>۱</sup> که تخت سلیمان رود بیاد. حافظ.

عقا شکار کس نشود دام بازچین  
کاینجا همیشه باد بدست است دام را.<sup>۲</sup>

حافظ.

حافظ از دولت عشق تو سلیمانی شد  
یعنی از وصل تو اش نیست بجز باد بدست.

حافظ.

— باد بدست پیمودن؛ کوشش بیفایده کردن. (آندراج) (مجموعه مترادفات).

— باد بدست داشتن؛ از کاری نتیجه و فایده‌ی حاصل نکردن.

اگر صد سال دیگر مهر کاریم  
از او در دست جز بادی نداریم.  
(ویس و رامین).

نهد گنج و سازد سرای نشست  
چو دید آنکھی باد دارد بدست. اسدی.

— باد بدست ماندن؛ از کاری نتیجه و فایده‌ی حاصل نکردن.

که ما را کنون جان به اسب اندر است  
چو سستی کند باد مانند بدست. فردوسی.

بدین شهر درویشی و رنج هست  
ازین بگذری باد مانند بدست. فردوسی.

رجوع به باد در چنگ کسی ماندن شود.

— باد بدماغ انداختن؛ عجب. کبر کردن. تکرار کردن. باد در بینی افکندن. باد بیروت افکندن.

— باد بر کسی وزیدن؛ کنایه از نیازاردن، نرنجانیدن کسی را. آسایش و رفاه او را فراهم کردن.

همی آن کنم کار، کز من سزد  
نمانم که بادی بر او بر وزد. فردوسی.

— باد بروت، باد سیلت؛ کنایه از نخوت و غرور مخصوص مردان است چنانکه باد گیسو نخوت و غرور مخصوص زنان. شیخ شیراز گوید:

ای باد بروت نخوت اندر بینی  
آن روز که از عمل یفتی بینی.  
نظامی آرد:

شمعی که نه از تو نور گیرد  
از باد بروت خود بسیرد. (از آندراج).

من ترک هند و جیفه چنیال گفتم  
باد بروت جو، نه یک جو نمیخرد.

شیخ آذری (از امثال و حکم دهخدا، ذیل باد به بروت افکندن).

— باد بروت بخویشتن افکندن؛ کنایه از مغرور و متکبر بودن. رجوع به باد یخود انداختن (کردن) و پاد اندر بروت افکندن شود.

— باد برین؛ باد مشرقی. باد صبا. رجوع به باد مشرقی در همین ماده شود. بادی که از شمال شرقی و یا از جنوب غربی وزد. (ناظم الاطباء):

گیتیت چنین آمد گردنده بدین سان

هم باد برین آمد و هم باد فرودین. رودکی.

— باد بزخم کسی خوردن؛ پس از گذشتن جوشن و خروش جنگ، احساس رنج جراحتهی را کردن. و در نظایر این مورد استعمال شود: اموال موروثه را در اندک مدتی بیاد داد و اینک تازه باد بزخمش خورده است. (امثال و حکم دهخدا).

— باد بزرگی بر کسی وزیدن؛ درخور، لایق، سزاوار بزرگی گشتن:

که فرزند من چون برمدی رسد  
که باد بزرگی بر او بر وزد. فردوسی.

— باد بزیر بغل کسی افتادن؛ کبر کردن. خود گرفتن. نخوت کردن. (فرهنگ نظام، ذیل باد).

— باد بمشت؛ امر لغو و بیفایده. (آندراج).

— باد بمشت پیمودن؛ کوشش بیفایده کردن و امر لغو کردن. (آندراج) (مجموعه مترادفات ص ۲۹۲).

— باد بمشت داشتن (بودن، اندر آمدن)، رنج و کوشش کسی هدر رفتن:

بدانگه که خم گیرد یال و پشت  
بجز باد چیزی ندارم بمشت. فردوسی.

قلون دلار که رستم بکشت  
کنون پادمان هست از آنها به مشت. فردوسی.

دلبران به دشمن نمودند پشت  
از آن کار باد اندر آمد به مشت. فردوسی.

رجوع به باد در مشت داشتن شود.

— باد بمغز افکندن (اندر افکندن)؛ متکبر گردیدن. غرور و وزیدن:

وز آن پس بمغز اندر افکند باد  
بدشام و سوگند لب برگشاد. فردوسی.

— باد بهار؛ نسیم بهار. (ناظم الاطباء: باد).

— باد بهاری؛ بادی که بموسم بهار وزد:

باد بهاری بآبگیر بر آمد  
چون رخ من گشت آبگیر پر از چین. عماره.

گرمای حزیران را، مر سردی دی را  
مر باد بهاری را، مر باد خزان را. ناصر خسرو.

رجوع به ماده باد بهاری شود.

— باد به پیمانه پیمودن؛ کار عبث و بیهوده کردن:

حاصلی نیست زین درآمودن  
جز به پیمانه باد پیمودن. نظامی.

— بادی منفعت؛ باد عقیم. (ترجمان القرآن).

— بادی هتر؛ ریح عقیم. (ترجمان القرآن).

— بادی پائی دادن؛ گردش کردن. گشتی زدن. هوا خوردن. هواخوری کردن. بادی خوردن.

— باد پس پشت؛ بادی که از جانب پیغرب وزد. (ناظم الاطباء: باد). رجوع به ماده باد پس پشت شود.

— باد پسین؛ اقبال و سعادت آینده. (ناظم

الاطباء: باد). رجوع بهمین ماده در موضع خود شود.

— باد پیدا کردن؛ باد گرفتن. غرور و وزیدن. متکبر شدن؛ گفت چون قاید بادی پیدا کند او را باز باید داشت، گفتم به از این باید. (تاریخ بیهقی).

— باد پیش؛ بادی که از مشرق وزد. (ناظم الاطباء: باد). بعبی قبول خوانند. رجوع به دو ماده باد پیش و باد صبا شود.

— باد پیمانما؛ آنکه کار بیهوده و عبث کند. رجوع به ماده باد پیمانما شود.

— باد پیماسی؛ یادی گوی. بیهوده گوی. رجوع به ماده باد پیماسی شود.

— باد پیمودن؛ کاری عبث و بیهوده کردن. اقدام کردن بکاری از روی دیوانگی. (ناظم الاطباء: باد).

— باد پیمودن بر کسی؛ او را به وعده‌های دروغین و گفتار خوش میان تهی فریفتن.

— باد تنگ‌بنه؛ اسب. (ناظم الاطباء: باد).

— باد جستن [ج / ج ت]؛ مجازاً، خطری پیش آمدن. اشکالی ایجاد شدن:

چو فرمان خسرو نیارود باد  
نگر تا سرانجام چون جست باد.  
فردوسی (شاهنامه ج ۲).

رجوع به ماده باد جستن شود.

— باد جنوب (جنوبی)؛ بعکس باد شمال است:

با باد جنوبی شوی جنوبی  
با باد شمالی شوی شمالی. ناصر خسرو.

— باد پادست مخالف مزاج آدمی چنانکه در کتب طبیه مذمت آن بسیار مسطور است. (غیث) (آندراج). رجوع به ماده باد جنوب شود.

— باد چیزی در سر کسی شدن؛ در طمع آن بودن؛ باد تخت و ملک در سر برادر ما شده بود و دست بخرانه‌ها دراز کرده و دادن گرفته. (تاریخ بیهقی). یوسف را بدان بهانه فرستادند که گفتند باد سالاری در سر وی شده است و لشکر چشم سوی او کشیده تا یک چندی از درگاه غایب باشد. (تاریخ بیهقی).

— باد خزان. باد خزانی؛ باد مهرگان. بادی که بموسم خزان وزد؛ مقابل باد بهاری و باد نوروزی:

گرمای حزیران را، مر سردی دی را  
مر باد بهاری را، مر باد خزان را. ناصر خسرو.

چه خوش باغی است باغ زندگانی  
گر ایمن بودی از باد خزانی. نظامی.

۱- ن: ل: معرضی.

۲- مؤلف آندراج شاهد مزبور را ذیل «باد بدست» آورده است.



رجوع به ماده باد مهرگان شود.  
 - باد خوردن: تاب خوردن.  
 - || هوا خوردن (تداول): چلچله شده باد میخورد. کف... رجوع به باد شود.  
 - باد دادن: جامه پشمین و موئینه و جز آن را، هوا دادن تا از بیدخوردگی و تباهی محفوظ باشد.  
 - باد داشتن: بهیج شمردن. بهیجی شمردن: بیا تا این جهان را باد داریم ز روز رفته هرگز یاد نایم. (ویس و رامین). رجوع به باد شمردن شود.  
 - باد دانستن: بهیج شمردن. بهیجی شمردن: جهان یاد دان باده برگیر شاد که اندر گفت باده بهتر ز باد. اسدی.  
 - باد دیور، دیور: باد پس پشت خلاف صبا. (منتهی الارب). بادی که از جنوب غربی وزد. (ناظم الاطباء: باد). ادبیار: در باد دیور درآمدن. دبر: باد دیور گردیدن هوا. (منتهی الارب).  
 - باد در آستین انداختن: مغرور شدن. بخود فریفته شدن. کبر کردن. رجوع به باد با آستین انداختن شود.  
 - باد در آستین کسی کردن: کسی را غره ساختن. نظیر: هندوانه زیر بخل کسی دادن. پاشنه‌های کسی را کشیدن. (امثال و حکم دهخدا). او را بدروغ و بقصد فریب ستودن. پیزر بی‌پایان او گذاشتن.  
 - باد در انبان بودن: با یافه و گزافه دل خوش داشتن.  
 - گریب باد تو دهم خرمن خود بر باد نبود فردا جز باد در انبانم.  
 ناصر خسرو (از امثال و حکم).  
 حاصل و نتیجه بدست نداشتن.  
 - باد در چنگ داشتن (بچنگ آوردن): بمحال و باطلی راضی بودن: تو بر کار او گر درنگ آوری مگر باد زان پس بچنگ آوری. فردوسی.  
 رجوع به «باد بدست داشتن» شود. (امثال و حکم دهخدا).  
 - باد در چنگ کسی ماندن: زحمتش بهدر رفتن. رجوع به باد بدست ماندن و باد بچنگ کسی ماندن شود.  
 - باد در چنبر بستن: امر محال را انجام دادن: ای که گفתי باد در چنبر نبندد هیچ کس باد پایش را ندیدستی مگر بر سر لکام؟ قاتنی.  
 رجوع به باد بچنبر بستن، و آب با غریبال پیچیدن شود.  
 - باد در دست داشتن: تهی دست بودن. (ناظم الاطباء: باد).  
 - || گرفتن عنان اسب. (ناظم الاطباء: باد).

رجوع به باد بدست داشتن شود. (امثال و حکم دهخدا).  
 - باد در (اندر) سر بودن: متکبر بودن. غرور داشتن:  
 ای بیاد هوس درافتاده بادت اندر سر است یا باده؟ سعدی (غزلیات).  
 - باد در سر داشتن: تکبر کردن. عجب، کبر داشتن: و طاهر و عراقی بادی در سر داشتند بزرگ. (تاریخ بهیقی).  
 - باد ... در سر... شدن: طمع آن ورزیدن. غروری از... به دل کردن: احمد را گفت خوارزمشاه که بادی از حضرت وی در سر قاید شده. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۳۲۷). چون رسول بفرزین رسید باد تخت و ملک در سر برادر ما شده بود و دست بخزانها دراز کرده و دادن گرفته. (تاریخ بهیقی ص ۷۴). و یوسف را بدان بهانه فرستادند که گفتند باد سالاری در سر وی شده است. (تاریخ بهیقی). رجوع به باد گرفتن شود.  
 - باد در سر کردن: متکبر شدن. غرور ورزیدن. تکبر کردن: او باد در سر کرده و خویشتن را نمی شناسد. (تاریخ بهیقی). فضل وزیر مأمون خلیفه بمر و عتاب کرد با حسین مصعب پدر طاهر ذوالعینین و گفت: پسر طاهر دیگر گونه شده است، او باد در سر کرده. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۱۲۵).  
 نشاید بنی آدم خاک زاد که در سر کند کبر و تندئ و باد. سعدی (گلستان).  
 - باد در سر گرفتن: متکبر شدن. غرور ورزیدن:  
 از بنده وزارت نباید که نگذارند، چه هر کسی بادی در سر گرفته است. (تاریخ بهیقی).  
 - باد در قفس بودن:  
 نصیحت همه عالم چو باد در قفس است بگوش مردم نادان و آب در غریبال. سعدی.  
 چو باد در قفس انگار کار دولت خصم از آنکه دیر نباید چو آب در غریبال. انوری (از امثال و حکم دهخدا).  
 - باد در قفس کردن: بعملی بیفایده مشغول شدن. آب در غریبال کردن:  
 مگوی آنچه هرگز نگفته است کس برمدی مکن باد را در قفس. فردوسی.  
 و رجوع به آب در غریبال کردن شود.  
 - باد در (بر) کف: بی چیز. تهی دست: رسولان زان تمنی درگذشتند ز پیشش بادبر کف بازگشتند. جامی.  
 رجوع به باد بدست داشتن شود.  
 - باد تَر کلاه افکندن: معجب بودن. متکبر شدن:  
 فرگس و سوسن که افکندند بادی در کلاه

هر دو کورند و کبود امروز با عیبی تمام. سلطان ساوجی.  
 رجوع به باد اندر بیروت افکندن شود. (از امثال و حکم دهخدا).  
 - باد در مشت داشتن (بودن): رنج و کوشش کسی هدر رفتن:  
 شکسته شد ای نامور پشت تو ازین پس بود باد در مشت تو. فردوسی.  
 بگیرند گردنکشان پشت اوی نماند بجز باد در مشت اوی. فردوسی.  
 سپاه اندر آید پس و پشت من نماند بجز باد در مشت من. فردوسی.  
 رجوع به باد بدست داشتن و باد بدست داشتن شود.  
 - باد در مشت ماندن: رنج و کوشش هدر رفتن. تباہ شدن:  
 همی گفت گودرز گر جای خویش سپارم بدیشان [ترکان] نهم پای پیش سپاه اندر آید پس پشت من نماند بجز باد در مشت من. فردوسی.  
 - باد دست: صرف و فضول خرج: کرم نتیجه جمعیتت ای طالب چه سود خرمن گوهر که باد دست نهی؟ طالب.  
 چمن بریزد سیم شکوفه و زر گل که باد دست چنین روز کم خورد غم مال. رفیع الدین لنبانی (از مجموعه مترادفات ص ۵۸).  
 از معانی اشعار فوق کرم و بذل و بخشش هم استفاد میشود.  
 - باد دستی: اسراف. تذریر:  
 باد دستی از سخا شممار. و باد دستی و تذریر از جود و سخا شمشر. (مرزبان نامه).  
 چون صدف دل را به هر دو دست می دارم نگاه تا مباد از باد دستی آید از چنگم بدر. اثر (از مجموعه مترادفات).  
 رجوع به «اسراف حرام است» در امثال و حکم دهخدا شود.  
 - باد دیو: دم دیو. افسون شیطان:  
 اینهمه باد دیو بر خوابست خواب را حکم نی مگر بمجاز. رودکی.  
 - باد رنگین: کنایه از خودستایی کردن. تفاخر به پدران کردن. رجوع به پسنه لحاف کهنه باد. دادن شود:  
 باد رنگین است شعر و خاک رنگین است زر تو ز عشق این و آن چون آب و آتش بیقرار... ورنه چون دیگر خسیان زین خزان عشو مخر خاک رنگین می ستان و باد رنگین می سپار. سنائی (از امثال و حکم دهخدا).  
 - باد زدن آتش: ورزش هوا بر آتش دادن. آتش را بباد برافروختن.  
 - باد سار: متکبر. معجب. بانفوت. رجوع به

بادسر شود.  
 - باد سیلت؛ کنایه از نخوت و غرور مخصوص مردانست. قاسم انوار گوید:  
 در مصطفی گریزه که دریای رحمت است بگذار باد سیلت عاد و ثمود را.  
 (آندراج: باد بروت و باد سیلت).  
 - باد سحرگاهی؛ بادی که در سحر وزد؛ لاجرم خلق جهان بر خوی او شیفته‌اند چون گل سوری بر باد سحرگاهی و نم فرخی.  
 - بادسر؛ متکبر. معجب. بانخوت. رجوع به بادسار شود:  
 بادسر خاکسار خواهد بود  
 بادخور خاکسوار خواهد بود. اوحدی.  
 رجوع به «سیکسر سبکتر درآید» در امثال و حکم دهخدا شود.  
 - باد سرد؛ آه سرد. ناامیدی. (ناظم الاطباء: باد). آه حسرت.  
 - باد سرد بر کسی وزیدن؛ خطری برای او پیش آمدن:  
 نباید که بر وی وزد باد سرد  
 مکشید جز با کسی همبند. فردوسی.  
 - باد سرد در آهن کسی دمیدن؛ نصایح و اندرز کسی در دیگری مفید نیفتادن:  
 درد دل با سنگدل گفتن چه سود  
 باد سردی میدم در آهنت.  
 سعدی (خواتیم).  
 - باد سلیمان؛ باد (ریح) که منسوب به سلیمان است بسبب تسخیر ریاح در دست او؛ روزی از آنجا که فراغی رسید  
 باد سلیمان بچراغی رسید. نظامی.  
 - || عظمت و بزرگواری. (ناظم الاطباء: باد).  
 - باد سموم؛ باد گرم و ناموافق. (ناظم الاطباء: باد). آنکه مسموم کند. آنکه میراند.  
 - باد سنجیدن؛ بیهوده گفتن. (ناظم الاطباء: باد).  
 - باد شدن؛ جزء هوا شدن. ناپدید شدن. پریدن. (ناظم الاطباء: باد). هدر شدن. باطل شدن. هلاک شدن. باد گشتن. رجوع به باد گشتن شود.  
 - باد شرطه؛ باد موافق. (ناظم الاطباء: باد):  
 کشتی شکستگانیم<sup>۱</sup> ای باد شرطه برخیز  
 باشد که بازبینم دیدار آشنا را. حافظ.  
 - باد شمال؛ بادی باشد که از جانب شمال وزد. هیر. شُل. چریب. (منتهی الارب):  
 ندارد خطر لاجرم مشکلات  
 سوی من چو زی کوه باد شمال.  
 ناصر خسرو.  
 بر طریق راست رو چون باد گردنده مباش  
 گاه با باد شمال و گاه با باد صبا.  
 ناصر خسرو.  
 بیالید روز و درازی گرفت

شب تیره گون زودبازی گرفت  
 قوی‌بال شد روز فرسوده زان  
 که باد شمال است پیوند جان.  
 ادیب پیشاوری.  
 - باد شمردن؛ بهیج شمردن. بجزی شمردن. رجوع به «باد داشتن» شود.  
 - باد صبا؛ باد مشرقی. باد شمال شرقی و نسیم بامدادی. (ناظم الاطباء: باد). قبول. بدانجهت که ضد دیور است. (منتهی الارب):  
 بر طریق راست رو چون باد گردنده مباش  
 گاه با باد شمال و گاه با باد صبا.  
 ناصر خسرو.  
 بآردیبهشت باد صبا کوه و دشت را  
 بر زخمهای باد مه دی دوا شده‌ست.  
 ناصر خسرو.  
 رجوع به صبا شود.  
 - باد صرصر؛ به کنایه، عظیم بشتاب. بتندی. سخت تند و شکننده. بسرعت:  
 باد صرصر کو درختان میکند  
 با گیاه پست احسان میکند. مولوی.  
 - باد عیسی، باد مسیح؛ دم عیسی. (ناظم الاطباء: باد). رجوع به باد مسیح شود.  
 - باد فرنگ؛ حُفره. (ناظم الاطباء: باد).  
 - باد فروردین؛ باد جنوب غربی. (ناظم الاطباء: باد).  
 - باد کار. باد ردیف کار؛ در اصطلاح بنیان، خط مستقیم افقی کنار بنائی، توازی. موازات: یکپاد. همباد؛ هم طراز. برابر. برابر یکدیگر.  
 - باد کردن؛ دمیدن. (ناظم الاطباء: باد).  
 - || اورم کردن. آماس کردن.  
 - || تکبر و غرور کردن. فیس کردن.  
 - || آتند و تیز کردن:  
 بگفت این و پس بارگی باد کرد  
 سبک دست زی گرز فولاد کرد.  
 اسدی (از فرهنگ نظام).  
 - باد کردن چشم؛ غرور و نخوت. (مجموعه مترادفات ص ۲۵۶).  
 - باد کوز؛ بادی که بتازی نکجا خوانند. (ناظم الاطباء: باد). رجوع به نکجا شود.  
 - باد کسی بنشستن؛ از کبر و غرور و غرگی باز آمدن و سخن امیر همه با وی [بوسهل زوزنی] می‌بود و باد طاهر [دبیر] و از آن دیگران همه بنشست. (تاریخ بهیقی).  
 - باد کسی را خواباندن؛ وی را از غرور و تکبر فرود آوردن.  
 - باد کشیدن چیزی؛ بملت نفوذ هوا فاسد گشتن آن؛ روغن یا پتیر بادکشیده.  
 - باد کنجی؛ قولنج. (ناظم الاطباء: باد).  
 - باد گرفتن؛ باد در سر گرفتن. باد در سر کردن. متکبر شدن. غرور یافتن:  
 من از تو نه ترسم نه جنگ آورم  
 نه بر سان تو باد گیرم. فردوسی.  
 بوسهل زوزنی بادی گرفت که از آن هولتر  
 نباشد. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۱۴۹).  
 - باد گشتن؛ هبا، هدر، باطل شدن. هلاک شدن:  
 بدو گفت یزدان که آن درگذشت  
 گذشته‌سختها همه باد گشت. فردوسی.  
 که چون گبو و خسرو جیحون گذشت  
 همه رنج ما باد گردد بدشت. فردوسی.  
 سیاوش بگفتار او سر بباد  
 چو او باد گشت این شود نیز باد. فردوسی.  
 و رجوع به باد شدن شود.  
 - باد کند؛ باد فتق. (ناظم الاطباء: باد).  
 - باد گیسو؛ نخوت و تکبر و عظمت. (ناظم الاطباء: باد). کنایه از نخوت و غرور مخصوص زنانست. (آندراج: باد بروت و باد سیلت).  
 - باد مجرا؛ محلی که باد از آن گذرد. کنایه از آستین مریم:  
 بمهد راستین و حامل بکر  
 بدست و آستین بدمجرا. خاقانی.  
 - باد مخالف؛ بادی که مخالف جهت حرکت کشتی و قایق وزد؛ اتفاقا بر باد مخالف برخاست و آن کشتیها را بکنار لشکرگاه شهر براز افکند. (فارستامه ابن البلخی ص ۱۰۴).  
 ضد باد موافق.  
 - باد مسیح، باد عیسی؛ دم عیسی. (ناظم الاطباء: باد). رجوع به باد عیسی و باد مسیحا شود.  
 - باد مسیحا؛ نفحه نسج. دم عیسی:  
 شبی باد مسیحا در دماغش  
 نه آن بادی که بنشاند چراغش. نظامی.  
 رجوع به باد عیسی و باد مسیح شود.  
 - باد مشرقی؛ آنکه از جانب مشرق وزد و آنرا صبا و برین نیز گویند. حُصَاخِص. (منتهی الارب).  
 - باد مغربی؛ آنکه از جانب مغرب وزد و آنرا دیور نیز گویند.  
 - باد مقابل؛ موافق:  
 باد مقابل چو راند کشتی را راست  
 هم برساندش، اگرچه دیر، باساحل...  
 ناصر خسرو.  
 - باد موافق؛ بادی که موافق جهت کشتی و قایق وزد. مقابل باد مخالف.  
 - باد مهرگان؛ باد خزان. باد خزانیه:  
 فردا که بر من و تو وزد باد مهرگان  
 آنکه شود پدید که نامرد و مرد کیست.  
 ناصر خسرو.  
 رجوع به ماده باد خزان شود.  
 - باد ... نشستن؛ از اندیشه آن منصرف شدن. طمع آنرا از دل بیرون کردن. از غرور آن دل

پرداختن: آنچه گفتمی بود دز هر بایی با  
خواجه بزرگ و با من میگفت و باد این قوم  
نشست. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۳۲۶). هر  
کسی نخستی کرد [دبیرانی که از عراق آورده  
بودند و بروی بونصر میکشیدند] و شرم دارم  
که بگویم بر چه جمله بود. سلطان مسعود را  
آن حال مقرر گشت... تا باد حاسدان  
بیکبارگی نشسته آمد. (تاریخ بهقی ص ۷۱).  
- باد نوروز: نام نوانی از موسیقی. (ناظم  
الاطباء: باد).  
- [[بادی که بموسم نوروز وزده  
ز بس نارنج و نار مجلس افروز  
شده در حقه بازی باد نوروز.  
- باد نوروزی: بادی که بموسم نوروز وزد.  
مقابل باد خزانی:  
سخن راست توان دانست از لفظ دروغ  
باد نوروزی پیدا بود از باد خزان.  
فرخی (از امثال و حکم دهخدا).  
- باد وزیدن: برخاستن باد.  
- بادی در میانه جستن: زمان کوتاه بین دو  
کار فاصله شدن: و بادی در آن میان جست و  
شفاعت کردند تا امیر خشنود شد. (تاریخ  
بهقی از امثال و حکم دهخدا).  
- باد یمانی: باد منسوب به یمن. اشاره  
بحدیث: انی اضم راتمة الرحمن من جانب  
الیمن (اشاره به اویس قرنی):  
سنگ و گل را کند از یمن نظر لعل و عقیق  
هر که قدر نفس باد یمانی دانست. حافظ.  
- بیاد آمدن: یا باد پدید آمدن. از هیچ پیدا  
شدن:  
من نه بیاد آدمم اول نفس  
تا بهمان باد شوم باز یس. نظامی.  
- بیاد آوردن: بیهوده شمردن. بجزی  
نشمرن. باطل دانستن. بی ارزش داشتن.  
باطل، خراب کردن.  
چنین گفت شیرین که ای شهریار  
بدشمن دهی آلت کارزار  
که خون برادر [چوبینه] بیاد آورد  
بترسم که کارت بیاد آورد. فردوسی.  
اگر رزم گرشاسب یاد آوری  
همه رزم رستم بیاد آوری. اسدی.  
- بیاد دادن: بیاد عرضه کردن تا ببرد. در  
مرض باد افشاندن تا باد ببرد: بر باد دادن  
گندم و جز آن، با آلتی چوبین بنام شانسه یا  
پنجه. برفاشاندن گندم کوبیده و جز آن در  
مرض باد تا گاه آن از دانه جدا شود.  
- بیاد دادن (بر باد دادن) مال، ثروت، آبرو،  
نام، دل، جان، دودمان، تخت، پادشاهی را:  
تلف کردن آن. بمجاز، بیهوده تلف کردن.  
بأسراف تباه کردن. بکشتن دادن. نیست و  
نابود کردن. محو ساختن. تلف کردن. از دست  
دادن. هبا، هدر دادن (کردن). ضایع کردن:

جو تو کس سبکار خسرو مباد  
جو باشد دهد پادشاهی بیاد. فردوسی.  
همی داد خواهند تخت بیاد  
بدان تا نباشی بگیتی تو شاد. فردوسی.  
همانا که خسرو ز مادر نزاد  
وگر زاد دادش زمانه بیاد. فردوسی.  
چه فسون کردی بر من که بتو دادم دل  
دل چرا دادم خیره بفسون تو بیاد. فرخی.  
و گفت خداوند را بایید دانست که این پیری  
سه چهار که اینجا مانده اند از هزار جوان  
بهنترند... ایشان را زودزود بیاد نباید داد.  
(تاریخ بهقی ج ادیب ص ۳۲۲). خداوند  
بگفتار بدگویان وی را بیاد ندهد که چو دیگر  
ندارد. (تاریخ بهقی). گفت که بسوسهل این  
دولت بزرگ را بیاد خواهد داد. (تاریخ بهقی  
ج ادیب ص ۳۲۱).  
بساکس که داد از طمع جان بیاد. اسدی.  
عمر پیری جو جوانی مده ای پور بیاد  
تیرت انداخته شد نیز کمان را منداز.  
ناصر خسرو.  
بچندین کنیزان وحشی نژاد  
مده خرمن عمر خود را بیاد. نظامی.  
تم بیوسد و خاکم بیاد داده شود  
هنوز مهر تو باشد در استخوان ای دوست.  
سعدی (بدایع).  
باده کم خور خرد بیاد مده  
خویش را باد او بیاد مده. اوحدی.  
اگرچه خرمن عمرم غم تو داد بیاد  
بخا کپای عزیزت که عهد شکستم. حافظ.  
- بیاد دادن سر (بر باد دادن سر): خود را  
بکشتن دادن:  
نگر تا سیاوش ز افراسیاب  
چه بر خورد جز تابش آفتاب  
سر خویش داد از نخستین بیاد  
جوانی که چون او ز مادر نزاد. فردوسی.  
... که هر کو نبذ جوانی چشید  
بگیتی بجز خویشتن را ندید  
بدان مستی اندر دهد سر بیاد  
ترا روز جز شاد و خرم مباد. فردوسی.  
دیوراه یافت بدین جوان کار نادیده تا سر بیاد  
داد. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۳۶۱).  
سر دهد بر باد وز پای اندر آید زین سپس  
هر که پای از خط خود بیرون و درد سر دهد.  
مزمی.  
رجوع به سر بیاد دادن در همین ماده شود.  
- بیاد رفتن: بی نتیجه تباه شدن، هلاک شدن.  
بیاطل صرف شدن. بیهوده تلف شدن. نیست و  
نابود گشتن. فانی شدن. معدوم شدن:  
اگر خلائی رفت اندر این سخن بادا  
بیاد رفته ثواب نماز و روزه من.  
سوزنی.  
نه خود سریر سلیمان بیاد رفته<sup>۱</sup> و بسی

که هر کجا که سریرست میرود بر باد.  
سعدی.  
ای دل به هرزه، دانش و عمرت بیاد رفت  
صد مایه داشتی و نکردی کفایتی. حافظ.  
- بیاد رفتن سر: بکشتن رفتن. نیست شدن:  
روزی اندر پایت افتم و بیادم میرود سر  
کآنکه در پای تو میرد جان بشرینی سیارد.  
سعدی (طیبات).  
- بیاد شدن: تباه شدن. هلاک گشتن. مردن.  
بیحاصل بودن. بر باد رفتن: بیاد شدن: الضیعه  
والضیاع (تاج المصادر بهقی):  
یکی ترک تیری بر او [شیدسپ] بر گشاد  
شد آن خسرو شاهزاده بیاد. دقیقی.  
ز شاهان نبد زنده کس جز قیاد  
شد آن لشکر و پادشاهی بیاد. فردوسی.  
بیاورده آن رنجه شد بیاد  
کجا خیزد از کار بیاد داد. فردوسی.  
آنچه صوابست بکنید تا دشمن کامی نباشد و  
این لشکر ما بیاد نشود. (تاریخ بهقی). گفت  
این لشکر امروز بیاد شده بود اگر من پای  
نیفردمی... (تاریخ بهقی). رجوع به بر باد  
(بیاد) رفتن شود.  
- بیاد فحش، استهزاء، نقادی، ملامت گرفتن  
کسی را: ناسزا و استهزاء... بسیار گفتن او را.  
دشنام و فحش بسیار گفتن. ملامت بسیار  
کردن.  
- بیاد فنا دادن: نیست و نابود کردن.  
- بیاد فنا رفتن: نیست و نابود شدن.  
- بیاد کتک گرفتن: بسیار زدن. تیه کردن.  
- بخواهش باد را گرفتن: باد را التماس و  
تمنی تصرف کردن (از محالات):  
بخواهش باد را نتوان گرفتن.  
(ویس و رامین).  
- بر باد چیزی نوشتن: کار عبث و بیهوده  
کردن:  
چرا خیره بر باد چیزی نوشت  
که بار آورد رنج و گفتار زشت. فردوسی.  
- بر باد دادن: محو کردن. از بین بردن. نابود  
کردن:  
چو بر باد دادند گنج مرا  
نبد حاصلی سی و پنج مرا. فردوسی.  
گریبارند و بسوزند و دهنند بر باد  
توبه نسک تکزی<sup>۲</sup> نان ندهی باب ترا. لیبی.  
وقف رشیدی را بر باد داد  
داد بهر شهری و هر رهگذر. سوزنی.  
قسمت من چنانکه باید داد  
بده ارنه سرت دهم بر باد. نظامی.  
بدانست روزی پسر در کمین  
که ممسک کجا کرده زر در زمین

۱- ن: ل: رفتی.

۲- ن: ل: توبه نسک و تکزی.

ز خاکش بر آورد و بر باد داد  
 شنیدم که سنگی در آنجا نهاد!<sup>۱</sup>  
 سعدی (بوستان).  
 چون زهره شیران بدر نعره کوس  
 بر باد مده جان گرامی بفسوس.  
 سعدی (صاحبیه).  
 بر باد بنا گوش تو بر باد دهم جان  
 تا بار دگر پیش تو بر خاک نهد روی.  
 سعدی (خواتیم).  
 زلف را حلقه مکن تا نکنی در بندم  
 طره را تاب مده تا ندھی بر بادم. حافظ.  
 احوال گنج قارون کایام داد بر باد  
 در گوش گل فروخوان تا زر نهان ندارد.  
 حافظ.  
 - بر باد رفتن؛ سوار باد شدن چنانکه  
 سلیمان:  
 نه بر باد رفتی سحرگاه و شام  
 سریر سلیمان علیه السلام. سعدی (بوستان).  
 - بر باد (بیاد) رفتن؛ بی نتیجه تباہ شدن،  
 هلاک شدن. بیاطل صرف شدن. بیهوده تلف  
 شدن. نیست و نابود گشتن. فانی شدن:  
 ز بس گنج کآن روز بر باد رفت  
 شب شنه را گنجه از یاد رفت. نظامی.  
 بآخر نندیدی که بر باد رفت  
 خنک آنکه با دانش و داد رفت. سعدی.  
 بیا ای که عمرت بهفتاد رفت  
 مگر خفته بودی که بر باد رفت؟  
 سعدی (بوستان).  
 - بر باد رفتن سر؛ هلاک شدن. نابود گشتن:  
 روی در خاک رفت و سر نه عجب  
 که رود هم درین سفر بر باد.  
 سعدی (طیبات).  
 - بر باد شدن؛ نابود شدن. هلاک گشتن.  
 مرادف بر باد رفتن:  
 از آن باد بر باد شد رخت پاغ  
 فرومرد بر دست گلها چراغ. نظامی.  
 رجوع به بر باد رفتن شود.  
 - بر باد کسی بازو زدن؛ پال و پر زدن باتکاء  
 وی:  
 قازار بازو زند بر باد عدل پهلوان  
 چرخ عقاوار متواری شود از بیم قاز.  
 سوزنی.  
 - بهر بادی از جای جنبیدن؛ بهر علتی  
 کوچک بجنبش افتادن:  
 جهان آزموده دلاور سران  
 گشادند یک یک پیاسخ زبان  
 که ما همگنان آن به بینم رای<sup>۲</sup>  
 که هر باد را تو نجیبی ز جای. فردوسی.  
 - پریاد شدن سبلت؛ متکبر و مغرور شدن:  
 چون نبوت میدهند این دولت  
 از چه شد پریاد آخر سبلت؟ مولوی.  
 - پشت کسی باد خوردن؛ تنبل و بیچاره

شدن. باد به پشت کسی خوردن.  
 - تندباد؛ باد سریع:  
 چه نفز آمد این نکته در تندباد  
 که عشق آتش است و هوس تندباد.  
 سعدی (بوستان).  
 بهیچ باغ نبود درخت مانندش  
 که تندباد اجل بیدریغ بر کندش. سعدی.  
 - جستن باد کسی (قومی)؛ مساعد بودن  
 و بخت و پیش آمدها با او (آنان):  
 بیک رزم اگر باد ایشان بجست  
 نشاید چنین کردن اندیشه پست. فردوسی.  
 - اذلیل و زیون گشتن.  
 - خانه باد؛ کنایه از برج میزان است که بمقیده  
 منجمان از بروج هوایی (بادی) است:  
 سنبله چرخ را خرمن شادی سوخت  
 کآتش خورشید کرد خانه باد اختیار.  
 خاقانی.  
 - درنگنجدن باد؛ نظیر باد به درز چیزی  
 رفتن (در تداول عامه نیز مستعمل است).  
 سخت بهم پیوسته بودن:  
 چو رشته در کشم از هجو یک جهان شاعر  
 بیکدگر بر دوزم که درنگنجد باد. سوزنی.  
 - دست بیاد؛ میذر. متلف.  
 - دیوباد؛ گرد باد باشد. توجه. (منتهی الارب):  
 چو کشتی در آن بندگان اوفتاد  
 ز دیوانگی گشت چون دیوباد. نظامی.  
 معلق زن از رقص چون دیوباد. نظامی.  
 بگردندگی کتیش دیوباد. نظامی.  
 - راز به باد هوا نگفتن؛ سخت پوشیده داشتن  
 آن:  
 هم آنکس که بودی هم آواز اوی  
 نگفتی به باد هوا. راز اوی. فردوسی.  
 - سر از باد پرداخته کردن؛ کنایه از ترک  
 غرور کردن. غرور از سر برون کردن:  
 بدو گفت پرداخته کن سر ز باد  
 که جز مرگ را کس ز مادر نزاد. فردوسی.  
 - راه نبردن باد بجائی؛ سخت مستحکم بودن  
 آن:  
 نبردی بر آن باره بر باد راه. فردوسی.  
 رجوع به جنبیدن باد گرد جانی شود.  
 - سر به باد دادن؛ خود را نیست و نابود  
 کردن؛ دیو راه یافت بدین جوان کارناده تا  
 سر به باد داد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۶۱).  
 رجوع به بیاد دادن سر در همین ماده شود.  
 - سر بر باد بودن، سر پر از باد بودن؛ تکبر  
 داشتن. متکبر بودن. مغرور بودن:  
 از آن کار گشتاسب ناشاد بود  
 که لهراسپ را سر پر از باد بود. فردوسی.  
 - سر پریاد کردن؛ ایجاد غرور و نخوت  
 کردن:  
 سر ماه نو لشکر آباد کرد  
 سر نامداران پر از باد کرد. فردوسی.

- خوشحال کردن؛ دلشاد کردن:  
 بدینارشان یکسر آباد کرد [سپاه را]  
 سر نامداران پر از باد کرد. فردوسی.  
 - سر پر ز باد؛ سر مغرور و متکبر:  
 برادش مرده بزین در نهاد  
 دلی پر ز کینه سری پر ز باد. فردوسی.  
 - گردباد؛ بادی که در حال وزیدن دور میزند.  
 (فرهنگ نظام؛ باد). دیوباد. توجه.  
 - لنج پریاد کردن؛ تکبر نمودن:  
 کراهی را که کسی نرم نکرده ست متاز  
 بجوانی و بزور و هنر خویش متاز  
 نه همه کار تو دانی، نه همه زور تراست  
 لنج پریاد مکن بیش و کف بر مغز.  
 لیبسی (از حاشیه فرهنگ خطی اسدی  
 نخجوانی).

- نجبیدن باد گرد چیزی؛ سخت مستحکم  
 بودن آن:  
 چنان شد دژ نامور هفتواد  
 که گردش نیارست جنبید باد. فردوسی.  
 رجوع به «راه نبردن باد به جایی» شود.  
 - امثال:  
 باد اگر چه<sup>۳</sup> خوش آمد و دلکش  
 از حدت بگذرد نباید خوش.<sup>۴</sup>  
 سنائی (از امثال و حکم دهخدا).  
 باد باران آورد باز بچه جنگ  
 مرد مهمان آورد نامرد تنگ.  
 شوخی نتیجه نیکو ندهد. رجوع به «شوخی  
 شوخی آخرش...» در امثال و حکم دهخدا  
 شود.  
 باد پیمود آنکس که آسمان پیمود؛ کسی که  
 جز بکارهای اطراف و محیط خود توجه  
 داشته باشد کار لغو کرده است:  
 مرا منجم هشتاد سال عمر نهاد  
 ز عمر دوستی امید من بر آن افزود  
 خدای داند من دل بر او نمی بندم  
 که باد پیمود آن کس که آسمان پیمود.  
 مسعود سعد (از امثال و حکم دهخدا).  
 باد در چنبر نیندد هیچ کس؛ امر محال را کس  
 نتواند انجام دهد:  
 ای که گفتی باد در چنبر نیندد هیچ کس  
 بادپایش را ندیدیستی مگر بر سر لگام؟  
 قآنی.  
 رجوع به آب به چنبر بستن در امثال و حکم  
 دهخدا شود.  
 باددستی از سخا شمارا؛ اسراف و تبذیر جز  
 سخا باشد. و باددستی و تبذیر از جود و سخا  
 مشمر. (مربیان نامه). رجوع به «اسراف حرام

۱- ن ل: بجایش نهاد.  
 ۲- ن ل: این به بینم رای.  
 ۳- ن ل: گرچه.  
 ۴- ن ل: بر حدت بگذرد نباشد و ش.

است» در امثال و حکم دهخدا شود.  
 بادر خا کسار خواهد بود  
 بادخور خا کخور خواهد بود. اوحدی.  
 متکبر و مغرور خوار و خفیف باشد. رجوع به  
 «سیکسر سبکتر درآید» در امثال و حکم  
 دهخدا شود.  
 باد شمال است پیوند جان؛ چون نسیمی  
 فرح بخش است نیرو دهد و جان بخشد؛  
 چو خورشید ره بر دویبکر کشید  
 شب از ناف تاپای دامن درید  
 بیاید روز و درازی گرفت  
 شب تیره گون زودیازی گرفت  
 قوی یال شد روز فرسوده زان  
 که باد شمال است پیوند جان.  
 ادیب پیشاوری (از امثال و حکم دهخدا).  
 باد کز دکلان جهد تخت سلیمان برنتابد؛  
 نیروی خرد و ناچیز با نیروی بیشتر و قویتر  
 برابری نتواند کرد.  
 زلف کان از رعشه جنب پای بند دل نگیرد.  
 سیف اسفرننگ (از امثال و حکم دهخدا).  
 باد نوروزی پیدا بود از باد خزان  
 سخن راست توان دانست از لفظ دورخ.  
 فرخی (از امثال و حکم دهخدا).  
 بادی که از خانه آید برون.  
 ندانند درمان آنرا به بند  
 اگر بد نخواهی تو منبوش بند. فردوسی.  
 بر این داستان زد یکی رهنمون  
 که بادی که از خانه آید برون. فردوسی.  
 اختلاقات خانگی را درمان توان کرد. (امثال  
 و حکم دهخدا).  
 بهر طرف که باد آید بادش میدهد؛ منافق  
 شخص هر جانب که تأمین گردد بدان سوی  
 شتابد.  
 هر کجا باد آنجا بر باد؛ باد خرابی و نستی  
 آورد. (امثال و حکم دهخدا).  
**باد**. (فعل دعایی) مخفف بواد (فعل بودن با  
 الف دعا). کلمه‌ای است که در نفرین و آفرین  
 بکار برند، مؤلف آندراج آرد: کلمه‌ای است  
 که در محل دعا استعمال کنند و بدین معنی  
 مخفف بواد است از عالم شواد و بادا مزید علیه  
 و آن جائز است که کلمه مذکور را حذف کنند  
 اگر قرینه داله باشد چنانچه چشم بد دور  
 بجای چشم بد دور باد و امثال آن و نیز یعنی  
 باشد و برین قیاس بادی بیای خطاب و بادی  
 بصیغه جمع یعنی باشی و باشید. وحید گوید:  
 منزلت بادا مبارک باده‌ات در جام باد  
 کامران باشی بعالم تاز عالم نام باد.  
 عرفی راست:  
 دشمنت خسته باد کو بعث  
 جادوی بابلس در افسون باد.  
 و الهی قمی آرد:  
 منشین برقیب بعد قلم

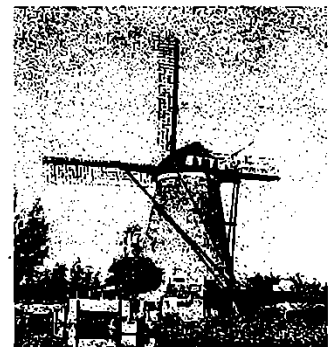
تا بر تو حلال باد خونم.  
 نظامی گوید:  
 متاع گرانمایه کاسد مباد  
 وگر باد جز عیب حاسد مباد  
 تو سرسبز بادی درین گلستان  
 اگر شد سهی سرو شاه اخستان.  
 جز این نیز بینم ترا شش خصال  
 که بادی برومند ازو ماه و سال.  
 خواجه جمال‌الدین سلمان گوید:  
 همیشه تا که جهان و جهانیان باشند  
 پناه پشت جهان و جهانیان بادی.  
 لیکن این لفظ را نازک خیالان حال و  
 دقت‌مندان این عصر از تشاؤم انگارند و حق  
 بجانب ایشان است. (آندراج). کلمه دعا  
 بمعنی باشد: عمر شما دراز باد. (فرهنگ نظام:  
 باد). رجوع به بادا شود:  
 اگرچه چنگ نوازان لطف دست بوند  
 فدای دست قلم باد دست چنگ نواز.  
 رودکی  
 بخت و دولت چو پیشکار تواند  
 نصرت و فتح پیشاز تو باد. رودکی.  
 ترای پسر بند من یاد باد  
 بجز گفت مادر ترا باد باد. فردوسی.  
 چنین باد و هرگز مبادا جز این  
 که او شهر یاری شود بآفرین. فردوسی.  
 گنتم زندگانی خداوند دراز باد. (تاریخ بیهقی).  
 خدای از شما خشنود باد. (فارسنامه ابن  
 البلیخی ص ۱۰۱).  
 حیدری حمله‌ای و نصرت دین  
 از جهانگیر ذوالفقار تو باد. مسعود سعد.  
 ملک جهان ز دولت تو بر نظام باد  
 باد است لفظ «باد» که خود بر نظام تست.  
 سوزنی.  
 ذره صفت پیش تو ای آفتاب  
 باد دعای سحرم مستجاب. نظامی.  
 حمله مان پیدا و ناپیداست باد  
 جان فدای آنکه ناپیداست باد. مولوی.  
 آگاه از این باد که فعل مضارع است ترکیباتی  
 ساخته میشود از قبیل زنده باد. پاینده باد.  
 مبارک باد. همیشه باد. جاوید باد. لعنت باد.  
 مرده باد. آباد باد. آفرین باد. نیست باد:  
 همیشه سر نخش آباد باد  
 وزو جان آزادگان شاد باد. فردوسی.  
 وزو باد بر شهریار آفرین  
 که زیبای تاجست و تخت و نگین. فردوسی.  
 امیر گفت خواجه را مبارک باد خلعت  
 وزارت. (تاریخ بیهقی). در این حضرت بزرگ  
 که همتیشه باد، بزرگانند. (تاریخ بیهقی).  
 که لغتت برین نسل نایا ک باد  
 که نامند و ناموس و زرقتند و باد.  
 سعدی (بوستان).  
 آتش است این پانگ نای و نیست باد

هر که این آتش ندارد نیست باد. مولوی.  
**باد**. [بادد] [ع] اندرون ران. (مهذب  
 الاسماء). اصل الفخذ. بیخ ران. درون ران. و  
 منه حدیث ابن‌الزبیر: انه کان حسن الباد اذا  
 رکب، و هما بادن. (منتهی الارباب). درون ران.  
 (ناظم الاطباء).  
**باد**. (پسوند) مزید مؤخر امکانه: زیر باد. بر باد.  
 مجیر باد. دین باد. زیاد باد. سایر باد. ابرقان باد.  
 [مزید مؤخر اسماء و آن همان بد (پهلوی  
 پت) است: آذرباد [نام موبد] گل باد:  
 سپهد گزین کرد گلباد را  
 چو گرسیوز و جهن و یولاد را. فردوسی.  
**باد**. (اخ) دهکده‌ای است از اصفهان و بعضی  
 گویند از قرای گلپایگانست. (مرآت البلدان ج  
 ۱ ص ۱۵۰). رجوع به باد شود.  
**باد**. (اخ) نام قصبه‌ای است مرکز دهستان  
 بادرود بخش نظنر شهرستان کاشان در  
 ۲۷ هزارگزی شمال خاوری نظنر و  
 ۲۴ هزارگزی خاور پل هنجن و راه شوسه  
 واقع است. در دشت قرار دارد. هوایش معتدل  
 است و دارای ۴۲۵۰ تن سکنه میباشد. آبش  
 از رودخانه هنجن است و ۱۹ رشته قنات  
 دارد. محصولش غلات، تنباکو، پنبه،  
 حیوانات، انگور، انار و انجیر است. صنایع  
 مردمش زراعت و گله‌داری است. صنایع  
 دستی زنان قالی‌بافی میباشد. راه فرعی قصبه  
 از نزدیکی پل هنجن منشعب میگردد. از آثار  
 قدیمه قلمه‌ای خرابه معروف به قلعه گبری  
 دارد. مسزارعش عبارتند از: الله‌آباد،  
 عباس‌آباد، مبارک‌آباد، علی‌آباد، رحمت‌آباد،  
 عیسی‌آباد، احمد‌آباد. (از فرهنگ جغرافیائی  
 ایران ج ۳).  
**باد**. (اخ) قریه‌ای سر راه بلخ: ... و در اواخر  
 ماه مذکور بقریه باد رسیدند در آن موضع  
 بادآب و سنن عید فطر پرداختند. (حبیب  
 السیرج خیام ج ۴ ص ۳۹۷).  
**باد**. (اخ) [چشمه...]. صاحب مرآت البلدان  
 آرد: در جبالبارز کرمان چشمه‌ای است که از  
 او بخار متصن خارج شود و آن چشمه را  
 چشمه باد مینامند. حیوانات از قبیل طیور و  
 مار و هوام اگر از آنجا عبور کنند میمیرند.  
 (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۳۱).  
**باد**. [دین] [ع] ص) بیابان‌نشین. رجوع به بادی  
 شود.  
**باد آبستنی**. [و پ ت] (ترکیب وصفی، ا  
 مرکب) بادی که درخت را باردار کند.  
 (آندراج).  
**باد آب سو**. [س] [اخ] دهی است از  
 دهستان هزارجریب بخش چهاردانگه  
 شهرستان ساری واقع در ۴۸ هزارگزی شمال  
 خاوری کیاسر. سرزمینی کوهستانی و دارای  
 جنگل میباشد. منطقه‌ای است سردسیر با

۳۶۰ تن سکنه. آبش از چشمه و رودخانه زارمرود است و محصولش غلات و لبنیات. شغل مردمش زراعت و گله‌داری است و صنایع دستی زنانش شال و کرباس بافی است. راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

**بادآبله.** [ب ل] (ترکیب اضافی) <sup>۱</sup> آبله هلاک‌کننده را گویند و بهر بی جدری خوانند. (برهان) (آندراج). آبله هلاک‌کننده و آزا باد اوله و باد لوطه نیز گویند. (شرفنامه منیری). حُمان. حُقیقاء. (ربنجئی). آنک. آبک. (برهان). مرض اطفال. (لفت محلی شوستر نسخه خطی کتابخانه لغت‌نامه). ابن‌التلمیذ گوید: نوعی از آبله است بدان اهمیت ندهند و شیخ گوید مرضی است بین جدری و حصه. (از بحر الجواهر). باد آبله یا سرخک یا امثال آنها، از امراض اثر بدی که از درست معالجه نشدن امراض مذکور در بدن باقی ماند، درین مورد باد بمعنی عنصری که محیط به کره زمین است، باشد چه بعقیده مردم قدیم بعد از بعضی امراض بادی که از آن مرض در بدن تولید شده میماند. (از فرهنگ نظام). رجوع به بادآوله و آبله و آبله کوبی شود.

**باد آتشین مخلب.** [د ت م ل] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از آفتاب باشد. (آندراج) (مجموعه مترادفات ص ۱۳).  
**باد آس.** (مرکب) آس بمعنی آسیا که با باد گردد. آسیای بادی. مرکب از دو کلمه آس و باد. رجوع به این دو کلمه شود.



بادآس

**بادآشیان.** (بخ) دهی است از دهستان زمج بخش ششم شهرستان سبزوار واقع در ۲۰ هزارگری باختر ششم و ۵ هزارگری شمال خسواری استاج. مقطعی است کوهستانی و سردسیر دارای ۵۱۱ تن سکنه. آبش از قنات و چشمه و محصولش غلات، پنبه، ارزن، کنجد، میوه و ابریشم است. شغل مردمش زراعت، باغداری. صنایع دستی اهالی آنجا کرباس و چادر بافی است. راهش مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج

۹).  
**بادآفراه.** (مرکب) <sup>۲</sup> بمعنی عقوبت و جزای گناه و مکافات بدی باشد. (برهان). بمعنی مکافات بدی است. (آندراج) (انجمن آرا) (جهانگیری):  
ای کرده سعی و مکرمت خوان عدل تو پاداش خوار معده بادآفراه را.

اثیر اخسیکتی (از آندراج).  
رجوع به بادافراه، بادافراه، بادان، باداش و پاداش شود. || بادفرا نیز گویند که بازیچه اطفالست و آن پوست پاره‌ای باشد مدور که ربسمانی در آن گذارند و در کشاکش آورند تا بگردش درآید و صدائی از آن ظاهر شود. (برهان) (آندراج). رجوع به بادافراه، بادافره، بادفراه، بادفر و فرفره شود.

**بادآلو.** (نصف مرکب) در تداول عوام، متورم، ورم کرده، بادکرده، پف کرده، باورم. دارای آماس: چشمهای بادآلو. ظاهراً تخفیفی است از بادآلوده.

**بادآلونا.** [ل ا] (بخ) <sup>۳</sup> شهری است به اسپانیا واقع در شهرستان برشلونه <sup>۴</sup> که دارای سی هزار جمعیت و صنایع مختلف میباشد.

**باد آمدن.** [م د] (مص مرکب) وزیدن باد: باد آمد و بوی عنبر آورد  
بادام شکوفه بر سر آورد. سعدی.  
مؤلف آندراج ذیل این کلمه مصادری را که با باد ترکیب شود چون وزیدن، دمیدن، کردن، جستن، جهیدن، دویدن، پیچیدن، و فروهشتن، آورده و برای هر کدام شاهدهی یاد کرده است ولی باید دانست که غالب مؤلفان دستور و لغت‌نویسان و از آنجمله مؤلف آندراج در افعال مرکب باشند افتاده‌اند زیرا افعال مرکب افعالی هستند که فعل تواند فاعل یا مفعول برای کلمه ماقبل خود واقع شود مانند «باد کردن» یا «باد آمدن»، کنایه از بیهوده شمردن. ترکیبات فوق و ترکیباتی که باد فاعل باشد از ترکیبات مصدری بیرون‌اند، مثلاً در این شعر سعدی که مؤلف آندراج بجای مصدر مرکب آورده است باد فاعل است نه مصدر مرکب:

چو باد اندر شکم پیچد فروهل  
که باد اندر شکم باری است بر دل.  
یا این بیت خواجه شیراز از همان قبیل است:  
باد بر زلف تو آمد شد جهان بر من سیاه  
نیست از سودای زلفت بعد از این تأثیر باد.  
|| بیهوده، عبث، باطل نظر آمدن:  
جهان تاختن باز باد آمدش  
خطرناکی رفته یاد آمدش. نظامی.

**بادآور.** [و] (نصف مرکب) مخفف و مرخم بادآورد. کنایه از چیزی باشد که مفت و بی‌تعب بدست آید. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا). رجوع به بادآورد شود. مالی که بدست

آید. آنچه را باد یا خود آورد. (شعوری) (فرهنگ لغات شاهنامه). رجوع به بادآورد شود. || قلم. این معنی در هیچیک از فرهنگها نیامده است. (شرفنامه منیری). || سخن. این معنی در هیچیک از فرهنگها نیامده است. (شرفنامه منیری). || چون باد: اسب بادآورد:

یکی ترجمان راز لشکر بخواند  
به گل‌گون بادآورش برنشانند. فردوسی.  
|| شوکه‌البیضاء. رجوع به بادآورد شود.  
**بادآور.** [و] (بخ) مخفف و مرخم بادآورد، گنج خسروپرویز:  
دگر گنج کش نام بادآور است  
فراوان درو زیور و گوهر است.  
فردوسی (از آندراج).

دگر گنج بادآورش خواندند  
شمارش بگردند <sup>۵</sup> و درماندند. فردوسی.  
**بادآورد.** [و] (بخ) نام گنج دویم <sup>۶</sup> است از هشت <sup>۷</sup> گنج خسروپرویز. گویند قصر گنجی از زر و گوهر یکی از جزایر حصینه میفرستاد اتفاقاً باد کشتی را بحوالی اردوی خسروپرویز آورد و او آنرا متصرف شد و باین نام موسوم گشت. <sup>۸</sup> (برهان: بادآور) (آندراج) (غیثات) (انجمن آرا) (سروری) (جهانگیری) (رشیدی) (ناظم الاطباء):  
گر بگرد گنج بادآورد گرم فی‌المثل  
آن ز بختم خار بادآور گردد درزمان.

منجیک.  
نعمت فردوس یک لفظ متینش را ثمر  
گنج بادآورد یک بیت مدیحش را ثمن.  
منوچهری.  
و از جمله گنجها چون... و گنج بادآورد...  
(مجمل التواریخ و القصاص ص ۸۱).  
بخدمت پیش تخت شاه شاپور  
چو پیش گنج بادآورد گنجور. نظامی.  
رجوع به حبیب السیرج خیام ج ۱ ص ۲۵۰ و گنج بادآورد شود.  
**بادآورد.** [و] (مرکب) بمعنی بادآورد است که بوته خار شوکه‌البیضاء باشد. (برهان). نام بوته خاریست سفید و دراز بقدر یک ذرع در نهایت خفت و سبکی که بیشتر در زمین ریگ‌بوم و دامن کوهها روییده و

۱ - Petite vérole. (فرانسوی).  
۲ - پهلوی pātīfrās (پاداش) مرکب از - pati - frāsa. جزو دوم مشتق از fras هم‌ریشه و بمعنی پرسیدن. و نیزگ ۱۷۹. جمعاً یعنی پرسیدن، بازخواست. (از حاشیه برهان قاطع ج معین).  
3 - Badalona. 4 - Barcelona.  
۵ - نل: گرفتند. ۶ - نل: دوم.  
۷ - نل: هفت.  
۸ - مؤلف فرهنگ شاهنامه آرد: «اینکه بادآورد را نام گنج هم دانسته‌اند اشتباهی است که از عبارت گنج بادآورد روی داده».

خارش انبوه شود و گل آن بنفش و سرخ و سفید هم می باشد و تخمش بخیسک میماند و بربی شوکه البیضاء خوانند. (برهان: بادآورد). و رجوع به غیاث و آندراج و جهانگیری شود. گیاهی است که بتازی شوکه البیضاء خوانند، بواسطه سبکی آنرا بادآورد گویند. (فرهنگ سروری)، خاریست که بوته آن در زمین ریگ و دامن کوهها بیشتر بود و ساقش ببطبری انگشت و قد آن بمقدار یک گز بود، اول که برگ بیرون آورد چون گیاهی باشد و در آخر خار گردد و خارش انبوه و دراز و سفید باشد و گل او بنفش و سرخ و سفید. منجیک گوید:

گر برگرد گنج بادآورد گردم فی المثل  
آن ز بختم خار بادآورد گردد در زمان.

(از فرهنگ رشیدی).  
گیاهی است دارویی از تیره سینانتره<sup>۱</sup> و از جنس کنگر و خاردار و قمه آن سفید و بتازی شوکه البیضاء و بادآورد نیز گویند. (ناظم الاطباء). مانند خشک است و خارش از خشک درازتر است. (نزهةالقلوب). سفیدخار، سیدخار، اسفیدخار. سَرَد. جاورد، خنگ پید. کنگر سفید. اشتر گیاه. سَرَد. جاورد، گوالفت. حباورد. رأس القنفذ. اقتالوقی<sup>۲</sup>. اقتالوقی. اقیقون. خشک. شوک الدواب. خارخسک. حکک. شوپکه. شوکه. خرف. حکه. شوکه المبارکه. رأس الشیخ. بادآورد. رجوع به ذخیره خوارزمشاهی و قانون ابوعلی سینا ج طهران ص ۲۳۷ و الفاظ الادویه و تحفه حکیم مؤمن شود. (فرهنگ فرانسه بفارسی نفیسی، ذیل). و رجوع به اشتر غاز شود. مؤلف اختیارات بدیعی آرد: بادآورد را شوکه البیضاء گویند و نبات وی در زمین ریگ، دامن کوهها بیشتر روید و ساق وی ببطبری انگشت بود و قد آن مقدار یک گز باشد و کمتر باشد و بیشتر در روی زمین پهن باشد، رنگ وی سبیدی زند و گل زی بنفش و سفید رنگ بود و سرخ و سفید نیز بود و تخم وی مانند تخم خشک دانه بود و نبات وی خارناک بود خارهای دراز و سفید و بهترین وی آنست که ورق وی سفید بود و تازه و طبیعت آن گرم و خشک در درجه اول و گویند سرد است در اول و بیخ وی سرد و خشک است و منفعت وی آنست که مسهل بلغم لرج بود و در وی قوه محلل و مفتوح هست خاصه تخم وی و نافع بود جهت اورام بلغمی و نفث دم و تبهای بلغمی کهن و ضعف درد دندان چون بطیخ آن مضمضه کنند و گزندگی جانوران و عقب بر وی ضمد کنند نافع بود و دیوقوریدوس گویند: بیخ وی چون بجوشاند جهت نفث دم و درد معده و اسهال کهن نافع بود و بول براند و بر اورام

بلغمی ضمد کنند نافع بود و اگر تخم وی بیاشامند کزاز را نافع بود و گزندگی جانوران، و اگر داء الثعلب به بیخ آن حک کنند بغایت سودمند بود و مجرب و شربتی از وی یک درم و نیم بود اما مضر بود بيشش و مصلح وی افستین بود و شیخ الرئیس گوید بدل وی در تبهای بلغمی شاه ترج بود، روستایان شیراز آنرا بدرود خوانند. (اختیارات بدیعی).



بادآورد

ابوریحان بیرونی آرد: او را بلغت رومی لوفیلی خوانند و بریبانی ساناحور گویند و بربی شکاعی گویند و بیاری بادآورد و این نوع دلیل کند بر اینکه این دارو بوزن سبک بود و شاخهای بادآورد بیکدیگر نزدیک باشد. و رای گوید: شکاعا را در بادیه دیدم و او از انواع ترهائیت که بیخ او در تابستان خشک نشود. و جان گوید: بعضی از اطبا بادآورد را نوعی دیگر اعتقاد کرده اند و رای، شکاعی، و رازی گویند: بادآورد خاریست که بخیسک مشابهت دارد و رنگ او سفید باشد و خار او کمتر باشد از خارخسک، و ابوالعزاز و ابوالخیر گویند: بادآورد خاریست که رنگ او سفید است و بتازی او را شکاع گویند و در سیستان او را جولاه کش گویند و ترنگین بر وی فرود آید، و جان گوید: گمان من آنست که ابومعاذ درین که گوید ترنگین بر شکاعی فرود آید صادق نیست زیرا که ترنگین بر خاری فرود آید که او را بلغت عرب حاج گویند و میان حاج و شکاعی میانست است و بعضی از اطبا گویند: بادآورد بیونانی تعریفی کرده اند که معنی او بیاری خار سفید است و منبت او در کوهها و غارها باشد و خار او بخارخسک مشابهت دارد جز آنکه رنگ خشک سفید نیست و خار بادآورد کمتر باشد از خارخسک و برگ او بزرگ حماما ماند، جز آنکه برگ بادآورد تک تر باشد و برگ او را مویکها باشد چنانکه بر برگ خس الحمار و

ساق او باندازه دکر (کذا) بیالده و ساق او میان تهی باشد و سطریری او بمقدار انگشت بود بر طرف او و خاری باشد دراز چنانکه بر معصر دشتی و شکوفه های او بنفشجی باشد. بعضی گفته اند این صفات نباتت که بربی او را هیشتر گویند صفت او گرمست در اول خشک است در سوم سودمند بود مر تبهای کهنه را و معده را تقویت کند و سده ها بگشاید و خون آمدن از معده دفع کند و بطیخ او مضمضه کردن درد دندان را سودمند بود و چون بخایند و بر موضع لسع عقرب طلا کنند نافع بود و بدل او در دفع تبهای بلغمی کهنه شاهره بود. (ترجمه صیدة ابوریحان بیرونی نسخه خطی کتابخانه لفت نامه). و رجوع به بحر الجواهر و مفردات ابن البیطار و تذکره داود ضریر انطاکی شود.

**بادآورد.** [وَد] (مَرکَب) نام نوانی است از موسیقی. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا) (سروری) (فرهنگ نظام). رجوع به بادآور شود.

**بادآورد.** [وَد] (لُح) نسام موضعی است نزدیک شهر واسط. (آندراج) (انجمن آرا). نام موضعی است نزدیک واسط لیکن اصح آنست که بادرایه موضعی است حوالی بغداد. (رشیدی) (جهانگیری). رجوع به بادرایه و بادرایا شود.

**بادآوردن.** [وَد] (مَص مَرکَب) باستقای لحمی مبتلا شدن. به ورم اساس دچار شدن. به اودما<sup>۳</sup>، اودیمیا، اوم گرتار شدن. آماس و ورم کردن: دست فلانی این روزها باد آورده. (فرهنگ نظام).

**بادآورده.** [وَد / د] (ن مَف مَرکَب) آنچه باد با خود آورد. آب آورده. باد آورده. خودرو: باغبان بیرون کن این گتاخ باد آورده را خوش نمی آید بگل این های های عندلیب. صائب (از آندراج).

|| مالی که بی تحمل رنجی بدست آید. - امثال:

باد آورده را باد می برد: که باد آورده را پادش برد باز، نظیر: هر آنچه آسان یافتی آسان دهی. (مولوی از امثال و حکم دهخدا).

بر باد رود هر آنچه از باد آید. رجوع به باد آورده شود.

**بادآوله.** [وَل / ل] (مَرکَب) بادآوله است که آوله هلاک کننده باشد. (برهان) (آندراج). همان بادآوله است. (شرفنامه منیری). بادآوله (ناظم الاطباء). رجوع به بادآوله و بادلوطه شود.

1 - Synchronérées (فرانسوی).  
2 - Acanthe. Akantha.  
3 - Œdéma. 4 - Œdème.

**بادآهنج**، [ه] (ا مرکب) درپچه یا روزنی که برای آمدن هوای تازه سازند. (آندراج). درپچه و روزنه. (ناظم الاطباء). رجوع به بادخان و بادگیر شود.

**بادآهنگ**، [ه] (ا مرکب) صوت و نقش خوانندگی و گویندگی را گویند. (برهان). صوت و نفس خوانندگی و گویندگی را گویند. <sup>۱</sup> بادنوا که بمعنی خوانندگی است. (آندراج). || باد بیش‌وز یعنی باد سخت و تند و زنده و باد کم و زیاد ست و آهسته و زنده. (آندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). || انعکاس صدا. (ناظم الاطباء).

**بادا**، (فعل دعایی) دعای مغایه و معنی آن «بُودا» ست و چون دعا ب خطاب کنند بادی گویند و معنی آن با شماست. (آندراج). در مقام دعا آرند و مقام آن آخر کلاست. (هفت قلزم). کلمه دعا بمعنی باد. (ناظم الاطباء). مدح و ثنا و ستایش: هرچه بادا باد من این کار را میکنم. (فرهنگ نظام). بادا مخفف «بودا» فعل مضارع از مصدر بودن است که متقدمان بعنوان دعا الفی بوسط افعال می‌افزودند مانند «کنند»، «کناد» و «شود»، «شواد» و غیره. بنابراین الف وسط این کلمه «بادا» حرف دعاست و واو «بود» حذف شده است و الف آخر الف اشباع یا اطلاق است از قبیل:

روزه بیایان رسید و آمد نوعید  
هر روز بر آسمانت بادا مروا. رودکی.  
نه آرام بادا شما رانه خواب

مگر ساختی کین افراسیاب. فردوسی.  
بگفت این و بدرود کردش بهمر  
که یار تو بادا برقتن سپهر. فردوسی.  
و مؤلفان کتب هفت قلزم و آندراج که الف آخر کلمه را بمعنی دعا آورده‌اند اشتباه کرده‌اند. || گاهی شعرا بچنانس در اشعار خود آرند بمعنی پاداش باشد:

دهانت پسته و چشمانت بادام  
فدای آن دهان و چشم بادام.<sup>۲</sup>  
؟ (از شرفنامه منیری).

دهنت پسته شور است و لبنت تگ شکر  
من فدای تو و آن پسته و شکر بادام.  
سلمان (از شرفنامه منیری).

**بادا**، [خ] نسبتی است که ابوالحسن احمدبن علی بن حسن بن هیش طهمان بغدادی معروف به ابن‌البیاد بدان شهرت داشت. وی مردی ثقه و فاضل بود و در علوم قرآن و ادب دست داشت و از فقه مالکی آگاهی داشت. وی از ابوسهل احمدبن محمدبن عبدالبنی قطان و ابومحمد دعلج بن احمدبن دعلج سجزی و ابوبکر محمدبن عبدالشامی و دیگران حدیث استماع کرد و ابوبکر احمدبن علی بن ثابت خطیب و جماعت دیگری از وی روایت دارند و در ذی‌الحجه سال ۴۲۰ هـ ق. درگذشت. (از

انساب سمانی ورق ۵۷ برگ ب).

**بادا**، [خ] ابوعبدالله حسن بن علی بن باد، نیای ابوالحسن احمد بن علی بن حسن بن هیش بغدادی (۲۶۴ - ۳۷۱ هـ. ق.). وی محدثی ثقه بود و از ابوشعیب حرانی و دیگران سماع دارد و احمد بن علی بن حسین بادا فرزندش و قاضی ابوالفرج بن سمیکه و دیگران از وی روایت دارند. وی پانزده سال آخر عمرش را ناینا بود و در انزوا بسر برد. (از انساب سمانی ورق ۵۷ برگ ب).

**بادا**، [خ] تیره‌ای از طایفه سمرزاتی ایل چهارلنگ بختیاری. (جغرافیای سیاسی کوهان ص ۷۵).

**بادا بادا**، (جمله دعایی) کلمه فعلی یعنی شدنی میشود. (ناظم الاطباء). یعنی هرچه میشود بشود. (آندراج). هرچه باید بشود میشود. (ناظم الاطباء). هرچه بادا بادا. علی‌الله. فرخی گویند

چنان نمود ملک را که ره بدست چپ است  
برفت سوی چپ و گفت هرچه بادا بادا.  
حافظ فرماید:

شراب و عیش نهان چیست کار بی‌بنیاد  
زدیم بر صف رندان و هرچه بادا بادا.  
باد و ابر است این جهان افسوس

باده پیش آر هرچه بادا بادا. رودکی.  
بگیرم بند تو بر یاد از این بار  
بکوشم هرچه بادا بادا از این بار.

نظامی.  
هرچه بادا بادا ما کشتی در آب انداختیم (مثل). (از فرهنگ نظام). این ترکیب غالباً با هرچه استعمال میشود. || سخت علنی. آشکارا. سخت فاش. علی‌الرؤس. بمشهد خلق. با هیاهو. با تشهیر. این کلمه نخستین کلمه‌ای است از تصنیف معروف که خنیاگران در شب عروسی خوانند.

- یا گفتن بادا بادا مبارکبادا آوردن؛ با تشهیر آوردن: جهاز بی‌ارز عروس را در خوانچه‌ها با بادا بادا بخانه داماد بردند.

**بادا برنگ**، [ز] (ا مرکب) بادرنگ و بادرنج. (ناظم الاطباء). رجوع به بادرنگ شود.

**بادا جز**، [ج] [خ] <sup>۳</sup> شهرست در اسپانیا (اندلس) که معرب آن بطلیوس است و در لهجه ترکی آنرا بادابوز خوانند. رجوع به بطلیوس شود.

**بادا رنگ**، [ز] (ا) <sup>۴</sup> ترنج را گویند و آن میوه‌ای است معروف که پوست آنرا مربا سازند و آنرا بادا برنگ هم میگویند. (برهان). بمعنی ترنج است و آنرا بحذف الف دوم بادرنگ نیز گویند و رنگ آن زرد منی‌شود. مسعودی مسلمان گفته:

تا کیم از چرخ رسد آدرنگ

تا کی ازینگونه شود بادرنگ؟

(آندراج) (انجمن آرا).  
بادرنگ و بادرنج. (ناظم الاطباء). بانگ. در تداول گناباد بر خیار اطلاق شود. رجوع به بادا برنگ و بادرنگ شود.

**بادا ش**، (ا) سزا. مکافات و جزای نیکی را گویند و بیای فارسی هم آمده است. (برهان). مکافات و جزای نیکی را گویند و بیای فارسی هم آمده است و آنرا پاداش بزیادتی نون در آخر نیز گفته‌اند، فرخی گفته:

شتاب گیرد و گرمی بوقت پاداش  
صبور گردد و آهسته وقت بادا افرا.

ازین بیت معلوم شد که بادا افرا مکافات بدی است بخلاف پاداش که مکافات نیکی است و پاداش بیای فارسی و بزیادتی تای قرشت در آخر نیز آمده و پاداش بحذف الف دوم نیز دیده شده چنانکه فخر گرگانی گفته: ترا پاداش دهد ایزد بعیو. (آندراج) (انجمن آرا). رجوع به پاداش شود.

**بادا شن**، [ش] (ا) جزای نیکیست ضد بادا افرا که جزای بدیست. ناصر خسرو گویند:  
آن کن از طاعت و نیکی که نداری شرم  
چون به بینیش در آن معدن باداشن<sup>۵</sup>.

و جمال‌الدین عبدالرزاق نیز فرماید:  
وگر به لذت مشغول احتلاست آن  
جنب ز خواب درآئی بروز باداشن.

و بیای فارسی نیز بنظر رسیده. (فرهنگ سروری خطی). با احتمال قوی درین شواهد پاداش صحیح است. رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۷۹ و پاداشن در همین لغت‌نامه شود.

**بادا م**، (ا) <sup>۶</sup> ترجمه گوز<sup>۷</sup> باشد. (آندراج). نوع لوز. (منتهی الارب) (دهار). ابوالمنشی. نوع بادام «امیگ‌دالوس»<sup>۸</sup> که میان بر آنها خوراکی نیست ولی مفر هسته آنها که درشت میشود گاهی تلخ و در بعضی از جنس‌ها

۱- در فرهنگ دساتیر ص ۲۳۴ بمعنی آواز و صوت و صدا آمده. (حاشیه برهان قاطع ج معین).  
۲- «بادام» مصراع ثانی هر دو بیت بمعنی «من باشم» است.

3 - Badajoz.  
۴- طبری vārang «وازه‌نامه ۷۷۴». گیلکی bādarang. رجوع به بادرنگ شود. (حاشیه برهان ج معین).  
۵- در دیوان ناصر خسرو ص ۳۱۱: پاداشن، و همان صحیح است.  
۶- پهلوی vādam «اونوالا ۴۴». (حاشیه برهان قاطع ج معین).  
۷- گوز معرب جوز است و آن جز بادام باشد. با احتمال زیاد کلمه مزبور تصحیف شده لوز است.  
8 - Amandier. Amygdalus.  
(گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۲۲۶).



شیرین است. نوع خودروی آن را که هسته‌های کوچک دارد آرزُن<sup>۱</sup> می‌نامند. (از گیاه‌شناسی گل‌گلاب ج ۱۳۲۱ ه. ش. دانشگاه طهران ص ۲۲۶). ارژن درختچه‌ای است که در نقاط خشک و کوهستانی اطراف طهران و کرج در ارتفاعات ۱۳۰۰ گزی روید. گونه‌های دیگر این درختچه نیز در فارسی وجود دارد که با گونه فوق شباهت دارند ولی تا کنون نامگذاری نشده‌اند. (از درختان جنگلی ایران ثابتی ص ۳۷). درخت بادام از تیره روزاسه<sup>۲</sup> و از جنس آمیگدالوس<sup>۳</sup> می‌باشد. یک گونه آن که بنام آمیگدالوس روتری<sup>۴</sup> نامیده می‌شود، درختی است که همراه پسته و وحشی در جنگلهای فارس، کرمان، مکران و خراسان فراوان است و در جنگلهای خشک کرانه شمال نیز می‌روید و آنرا بنامهای ارژن، ارجن، ارجنک و بخورک در فارس، بادامشک در خراسان و تنگرس در کلاک کرج می‌خوانند. سه گونه دیگر آن درختچه از قرار ذیل است:

۱ - ابورنه<sup>۵</sup> در راه قم و طهران دیده می‌شود.  
 ۲ - سکویاریا<sup>۶</sup> در اطراف کرج می‌روید و آنرا بادامک می‌خوانند. ۳ - سیاریوتید<sup>۷</sup> در اطراف کرج و پشند می‌روید و آنرا بادامچه گویند. گونه‌های دیگر در جنگلهای فارس و کرمان و مکران و همچنین در گرگان هست که از نظر گیاه‌شناسی هنوز مشخص نگردیده و نامهای بومی آن با گونه روتری<sup>۸</sup> متمایز می‌باشد.

خواص و مصرف: درخت بادام مانند پسته دارای ریشه‌های ژرف است و از نم خاک بخوبی بهره‌مند می‌گردد از ایزرو در خاکهای خشک خوب می‌روید. خاکهای آهکی را بهتر می‌پسند ولی در خاکهای رستی نمناک و سرد خوب ایستادگی نمی‌کند. به بلندی هفت یا هشت متر می‌رسد. چوب آن سخت است و خوب رنده می‌شود. رنگ آن خرمائی و چوب برون آن سفید و مشخص است. بمصرف سوخت می‌رسد. درخت بادام وحشی دارای میوه‌ای ریز است که بوسیله پیوند مانند پسته معصول خوب و فراوانی میدهد. ریشه بادام در رنگریزی مصرف می‌شود. (جنگل‌شناسی ساعی ج ۱۳۲۷ ه. ش. دانشگاه طهران ج ۱ صص ۲۲۷ - ۲۲۹ و ج ۲ صص ۱۳۰ - ۱۳۱). بادام دارای گونه‌های وحشی مختلفی است و همه آنها مخصوص نواحی خشک و استپی می‌باشد. گونه‌هایی که در ایران دیده‌ایم عبارتند از: بادامک، وامچک، بادامک. به درختان جنگلی ایران ثابتی ج دانشگاه طهران ص ۳۶ رجوع شود. بادام بر دو نوع است: بادام شیرین: لوز خُلُو<sup>۹</sup> که گرم و تر است در اول و گفته‌اند معتدل بود میان

حرارت و برودت و بادام شیرین غذائی تمام است و نفث‌الدم و سرفه کهنه و ربو و ذات‌الجنب را سودمند بود و سنگ مثانه بریزاند. بادام تلخ، لوز مُر<sup>۱۰</sup> گرم و خشک است و جَلَاء، و یک نوع آن بادام کاغذی معروفست که در قزوین بدست شود و در هیچ جای دیگر یافته نگردد.



بادام

در قاموس کتاب مقدس آمده است: درختی معروف است. (سفر پیدایش ۳۰: ۳۷ و ۴۳: ۱۱). و شمرش بسیار خوب می‌باشد و بیاله‌های چراغدان هیکل بادامی شکل بودند. (سفر خروج ۲۵: ۲۳). و عسای هارون هم که شکوفه نمود شاخه‌ای از درخت بادام بود و درخت مذکور از جمله درختنهایی است که پیش از سایرین شکوفه میکند چنانکه معنی اسم عبرانش مستعمل اشاره بهمین مطلب می‌باشد چنانکه در صحیفه ارمیای نبی مذکور است که خداوند ارمیا را گفت: ای ارمیا چه می‌بینی؟ گفتم: شاخه‌ای از درخت بادام، خداوند مرا گفت: نیکو دیدی زیرا که من بر کلام خود دیده‌بانی نمی‌کنم تا آنرا بانجام رسانم. لفظ «درخت بادام» و لفظ «دیده‌بانی می‌کنم» در عبرانی تماماً یکی است نهایت اینکه یکی اسم و دیگری فعل بمعنی شتاب و تعجیل می‌باشد. (ارمیا ۱: ۱۱). و بعضی بر آنند که قصد صاحب کتاب واعظ یا جامه در فصل ۱۲: ۵ که می‌گوید: «و درخت بادام شکوفه آورد»، از سفیدی موی اشخاص مسن می‌باشد لکن بواضحی معلوم است که قصد وی از عجله آمدن پیری و مرگ می‌باشد. (قاموس کتاب مقدس):

بادام تر و سبکی و بهمان و باستار ای خواجه کن همین و همی بر رهی شمار<sup>۱۱</sup>. رودکی.

بادام‌نشان مقنعه بر سر بدریدند شاه‌اسیرمان چینی در زلف کشیدند. منوچهری. جند گونی که جو هنگام بهار آید گل‌بیار آید و بادام بیار آید؟ ناصر خسرو، سرسته همچو فندق اشارت همی شنو

میرس پوست‌کنده چو بادام کان کدام؟ خاقانی.

باد آمد و بوی عنبر آورد بادام شکوفه بر سر آورد. سعدی. و دیگر سه درم را بادام و سه درم رسته و سه درم مزانه شور بمن دهند. (انسی الطالین نسخه خطی لقت‌نامه ص ۸۳).

از مشک و قند و روغن و بادام و تخمکان این رمز بر ترک بختی تر نوشته‌اند. بسحاق اطعمه.

به پیش چشم تو مغزی ندارد اگر گیرند گاهی نام بادام.

|| از شرفنامه منیری. || کتابه از چشم محبوب و گاهی بر چشم محب نیز اطلاق کنند. واله هروی گوید: محبت‌پیشه را از گریه منع از دوستی نبود شود زین روغن بادام تر طیب دماغ او. (از آندراج).

|| یکنایات شاهدان را گویند<sup>۱۲</sup>. (شرفنامه منیری):

دهانت پسته و چشمانت بادام فدای آن دهان و چشم بادام<sup>۱۳</sup>.

|| (از شرفنامه منیری). مغزک بادام بودی با زنخدان سپید

تا سیه کردی زنخدان را چو کنجاره شدی. (از فرهنگ اسدی خطی نخجوانی).

بگفت این و شد بر رخس اشک درد چو سیم گدازیده بر زر زرد

ز بادام بر ماه مرجان خرد گهی ریخت گاهی بفتند سترد. اسدی.

تا کرد مرا بسته بادام دو چشم او چون پسته دل از حسرت آکنده همی دارم.

فندقه شکر و بادام تنگ سبزخط از پسته عناب‌رنگ. نظامی.

از حیاهای دو بادام خودی سر در پیش

1 - Amygdalus Reuteri Boiss. et Bh = A. borrida sp. Var. Reuteri Boiss.

(درختان جنگلی ایران ثابتی ص ۳۷).

2 - Rosaceae. 3 - Amygdalus.

4 - Amygdalus reuteri.

5 - Amygdalus eburnea.

6 - Amygdalus scoparia.

7 - Amygdalus spartioides.

8 - Amygdalus reuteri.

9 - Amande douce.

10 - Amande amère.

۱۱ - نل: ای خواجه این همه که تو بر میدهی شمار. (از صحاح الفرس).

۱۲ - در اینجا نیز کتابه از چشم محبوب باشد.

۱۳ - «بادام» در مصراع ثانی بمعنی «من باشم» است.

شاخ را میوه خم از غایت بسیاری داد. |در تداول عوام، مقدار اندک، اندازه کم؛ یک بادام نان. -امثال:

اولاد بادام است، اولاد اولاد مغز بادام. دو بادام در پوستی؛ دوستی و صمیمیت بنهایت.

قریان چشمهای بادامیت، نهنه، نهنه، من بادام. **بادام**، (بخ) ابن عبدالله. نام مأموری که بفرمان هارون الرشید، یحیی برمکی را قید و بند کرد. (حیب السیرج خیام ج ۲ ص ۲۴۰).

**بادام**، (بخ) ده کوچکی است از دهستان مسکون بخش جبال بارز شهرستان جیرفت واقع در ۲۴ هزارگزی جنوب خاوری مسکون و ۴ هزارگزی خاور شوسه بم و سبزواران. دارای ۵۰ تن سکنه میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

**بادام**، (بخ) دهی است از دهستان شهروبران بخش حومه شهرستان مهاباد. در ۲۲۵۰۰ گزی شمال خاوری مهاباد و ۴ هزارگزی جنوب شوسه مهاباد به میاندوآب، سرزمینی است کوهستانی با آب و هوای معتدل و سالم و دارای ۱۴۵ تن سکنه میباشد. آبش از چشمه. محصولش غلات، توتون، شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی اهالی جاجیم‌بافی. راهش مارو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

**بادام**، (بخ) آبی است بنزدیکی محال قبی مین، نزدیک شهر کش ترکستان و در کنار آن مابین قوای امیر تیمور و دشمنان جنگی در گرفته و غلبه با امیر تیمور بوده است. یکبار مردان میدان پیکار تیغ و خنجر در یکدیگر بسته ابواب کشش و کوشش برگشادند و کنار آب بادام را از خون نوش لبان گل اندام عنابی ساخته... و دلبران جانبین در کنار آب بادام با استعمال آلت کارزار پرداخته بیاد حمله آتش قتال التهاب یافت... (حیب السیرج خیام ج ۳ صص ۴۰۴ - ۴۰۵ و ج ۱ ص ۴۳۸).

**باداما**، (بخ) قریه‌ای است از قریه‌های حلب از نواحی عزیز که در حدیث آدم علیه‌السلام یاد شده است. (معجم البلدان).

**بادام بن**، [ب] [ا] مرکب درخت بادام: آستین نترن پر بیضه عنبر شود دامن بادام بن پر لؤلؤ فاخر شود.

منوچهری. بادام بنان مقعنه بر سر بدریدند شاه اسپرمان چینی در زلف کشیدند.

منوچهری. **بادام بوره**، [ز] [و] [ا] مرکب قسمی شیرینی.

**بادام تور**، [م] [ت] [ا] مرکب و صفی، [ا] مرکب کنایه از چشم؛

ز بادام تر آب گل برانگیخت گلابی بر گل بادام میریخت.

نظامی (خسرو و شیرین).

**بادام توه**، [ت] [ر] [ا] مرکب از نوع ریحان، قسمی علف خوشبوست. بقله خراسانی. (بحر الجواهر).

**بادام تک**، [ت] [ا] (بخ) دهی است از دهستان دستگردان بخش طیس شهرستان فردوس که در ۱۲۲ هزارگزی شمال طیس واقع است. سرزمینی است جلگه‌ای و گرمسیر دارای ۸۸ تن سکنه. آبش از قنات است. محصولش غلات، انگور، ذرت، گاورس و شغل مردمش زراعت است. راهش ماشین‌رو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

**بادام تلخ**، [م] [ت] [ا] مرکب و صفی، [ا] مرکب (درخت) بیزج. (منتهی الارب). مژگ. رجوع به بادام تلخه شود.

**بادام تلخ**، [ت] [ا] (بخ) ده کوچکی است از دهستان شهاباد بخش حومه شهرستان بیرجند. در ۳۰ هزارگزی جنوب خاوری بیرجند در دامنه واقعت. آب و هوایش معتدل و دارای ۲۷ تن سکنه میباشد. آبش از قنات و محصولش میوه و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو است. مسزراع خارستان. چشمه روی گذار، چشمه فریزک جزء این ده می‌باشند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

**بادام تلخه**، [ت] [خ] [ا] مرکب بادامی که مغزش تلخ باشد. رجوع به بادام تلخ شود.

**بادام توأم**، [م] [ت] [و] [ا] مرکب و صفی، [ا] مرکب بادام دومغز. رجوع به بادام دومغز شود؛

فلک از رشک نگذارد بحال خود دو همدم را بسنگ از یکدگر سازد جدا بادام توأم را.

اثیر شیرازی (از فرهنگ ضیاء). [کتابه از اندام نهانی زن باشد. توفیق گوید؛ میرس از من از آن بادام توأم. دل عاشق دونیم آنجاست از غم.

(از آندراج) (از مجموعه مترادفات ص ۵۲).

**بادام چالوق**، (بخ) دهی است جز دهستان کوهپایه بخش نویران شهرستان ساوه در ۲۲ هزارگزی شمال خاور مرکز بخش و ۱۸ هزارگزی راه عمومی بردسیر. دارای ۴۰۰ تن سکنه است. آبش از چشمه‌سار و شغل مردمش زراعت و صنایع دستی اهالیش قالیچه و جاجیم‌بافی و راهش مارو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

**بادام چشم**، [چ] [ا] (ص مرکب) آنکه چشان کشیده همچون بادام دارد؛ ای بت بادام چشم پسته‌دهان قندلب

در غم عشق تو چیست چاره این مستمند؟ سوزنی.

بسی بادام چشماندم بادام مرغ حیرانند بسا پسته‌دهانان را تو بر پسته‌دهان بینی.

خاقانی.

در هیچ بوستان چو تو سروی نیامده‌ست بادام چشم و پسته‌دهان و شکر سخن.

سعدی (طیبات).

**بادام چنگ**، [م] [چ] [ا] مرکب اضافی، [ا] مرکب این لغت در فرهنگ بهار عجم و آندراج آمده بدون ذکر معنی و در فرهنگهای دیگر نیافته‌ایم؛

پسته‌لبی را نشان در پس بادام چنگ تا دهد ابریشمش قندق تر را نوا.

بدر چاچی (از آندراج) (از بهار عجم).

**بادامچه**، [چ] [ا] (ص مرکب) بادام خرد. درختچه‌ای است که در اطراف کرج و پشند میروید. رجوع به بادام و بادامک شود.

(جنگل‌شناسی ساعتی ج ۱ ص ۲۲۷). [ا] در تداول عوام، آهک با پاره‌های خرد از جنس خوب. [پله‌های که ابریشم از آن گیرند.

**بادامچه**، [چ] [ا] (بخ) قریه‌ای است به فرسنگ مشرق شهر خفر. (فارسنامه ناصری).

**بادام دره**، [د] [ر] [ا] (بخ) دهی است از دهستان نیم‌بلوک بخش قاین شهرستان بیرجند در ۵۱ هزارگزی شمال باختری قاین. منطقه‌ای است کوهستانی با آب و هوایی معتدل و ۴۰ تن سکنه. آبش از قنات است. محصولش غلات و زعفران میباشد. شغل مردمش مالرداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

**بادام دومغز**، [م] [م] [ا] (ترکیب و صفی، [ا] مرکب) بادامی که دو مغز دارد و چنانکه مؤلفان آندراج و هفت قلم آورده‌اند: کنایه از ترقیده است از غایت پری و پر بودن. (آندراج) (هفت قلم)؛

همه تن دل چو بادام دومغزی. نظامی.

**بادام زار**، [ا] مرکب<sup>۱</sup> جانی که در آن بادام کارند. بادامستان. رجوع به بادامستان شود.

**بادام زار**، (بخ) دهی است از دهستان حومه بخش خورموج شهرستان بوشهر در ۵ هزارگزی خاور خورموج و ۶ هزارگزی راه فرعی خورموج به کنگان. سرزمینی است جلگه با آب و هوایی گرم و صد تن سکنه. آبش از چاه، محصولش غلات، خرما و شغل

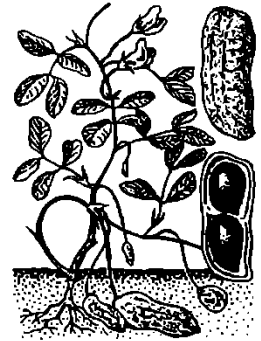
۱ - Amandier amère (فرانسوی).

۲ - Amygdalus spartioides.

۳ - مؤلف آندراج بادام دومغز است آورده.

۴ - مرکب است از: بادام + زار، مزید مؤخر (پسوند) مکان.

مردمش زراعت مییابد. راهش فرعی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).  
**بادام زمینی.** [م] [ترکیب وصفی، مرکب] گیاهی از خاندان بیاباییوناسه (پروانه‌واران)<sup>۱</sup>، معمولاً بیته زمینی<sup>۲</sup> نامیده میشود. این گیاه بومی برزیل است. گلهایش پس از تعلق در زمین برای رسیدن فرو میرود.



بادام زمینی

**بادام زنجیر.** [م] [ترکیب اضافی، مرکب] تکمه حلقه زنجیر. (غیاث). گرهی است در میان ده حلقه زنجیر که شکل بادام مییابد و آزرادانه زنجیر گویند. (از آندراج).  
**بادام ساقی.** [م] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از چشم مشوق. (آندراج).  
**بادامستان.** [م] [مرکب]<sup>۳</sup> بادام‌زار. باغی که در آن بادام کارند. ملازه. (مستی الارب) (دهار). رجوع به بادام‌زار شود.  
**بادامستان.** [م] (بخ) دهسی است جزء دهستان طارم علیای بخش سروان شهرستان زنجان واقع در ۵۳ هزارگزی باختر سروان و ۱۸ هزارگزی راه مالرو طارم بزنجان. منطقه‌ای است کوهستانی و سردسیر با ۲۷۸ تن سکنه. آبش از رودخانه خان‌چائی و محصولش غلات، پنبش، عسل و شغل مردمش زراعت و مکاری و صنایع دستی اهالی قالیچه و گلیم و جاجیم بافی است. راهش مالرو و صعب‌الصور مییابد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).  
**بادامستان.** [م] (بخ) ده کوچکیست از دهستان سیلوثیه بخش زرند شهرستان کرمان در ۳۰ هزارگزی جنوب باختری زرند و ۱۰ هزارگزی خاوری راه مالرو زرند به رفته‌نجان. دارای ده تن سکنه مییابد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).  
**بادامستان.** [م] (بخ) دهی است از بخش دهدز شهرستان اهواز در چهل هزارگزی جنوب دهدز و کنار راه مالرو بادلان به زنی. منطقه‌ای است کوهستانی معتدل با ۷۶ تن

سکنه. مردمش از تیره بختیاری هستند. آبش از چشمه و قنات و محصولش غلات و لبنیات است. شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنانش گیوه‌بافی است. راهش مالرو مییابد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).  
**بادامستان.** [م] (بخ) ده کوچکیست از دهستان زیرکوه بخش قاین شهرستان بیرجند در ۱۷۴ هزارگزی جنوب قاین. منطقه‌ای است کوهستانی با آب و هوایی گرم و ۱۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).  
**بادامستان.** [م] (بخ) دهی است از دهستان جوزم و دهج بخش شهربابک شهرستان یزد، در ۲۰۵۰۰ گزی شهربابک و ۲۵۰۰ گزی راه جوزم شهربابک. منطقه‌ای است کوهستانی با آب و هوای معتدل و ۱۵۸ تن سکنه. آبش از قنات و محصولش غلات، حیوانات، پشم، روغن، کتیرا، بادام، کشک و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنانش کرباس و قالیچه بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).  
**بادام سفال.** [ش] [مرکب] پوست زبرین بادام. بخش قشری و ظاهری میوه درخت بادام که خوراکی نیست. در صورتی که میوه بادام نارسیده باشد (اوایل بهار) میوه نارس را بنام چغاله‌بادام عرضه میکند که در اینصورت قسمت قشری سبزرنگ آن نیز خورده میشود.  
**بادامسک.** [م] (بخ) دهی است از دهستان یکوه بخش قاین شهرستان بیرجند که در ۴۲ هزارگزی باختر قاین و ۴۰ هزارگزی باختر شوسه عمومی قاین به بیرجند واقعست. سرزمینی است کوهستانی با آب و هوای معتدل و ۴۶۰ تن سکنه. آبش از قنات و محصولش غلات و زعفران است. شغل مردمش زراعت و مال‌داری و صنایع دستی آنان قالی‌بافی است. راهش مالرو مییابد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).  
**بادام سوخته.** [ت] [ت] [مرکب] قسمی شیرینی و آن مغز بادام آلوده به نبات سوخته باشد.  
**بادام سیاه.** [م] (ترکیب وصفی، مرکب) بادامهائی که بر تابوت مرده اندازند. میرخرروی گویند:  
دو بادام سیه هر سو میفکن در نظر بازی  
نگه دارش که روزی بر سر تابوت مرده اندازی.  
(آندراج).  
[کنایه از چشم مشوق باشد. جامی گویند:  
چشم تو جادوست یا آهو نبت یا صیاد خلق  
یا دو بادام سیه یا ترگس شهلاست این؟  
(آندراج).

در غیاث بهمین معنی بادام سیه آمده است. رجوع به بادام سیه شود.  
**بادام سیه.** [م] [ترکیب وصفی، مرکب] مخفف بادام سیاه. بادامهائی که بر تابوت مرده اندازند. (غیاث). رجوع به بادام سیاه شود. [کنایه از چشم محبوب باشد. (غیاث). رجوع به بادام سیاه شود.  
**بادامسک.** [م] [م] [مرکب] نام نوعی درخت بادام در تداول خراسان<sup>۵</sup>. (جنگل‌شناسی ساعی ج ۱ ص ۲۲۷). رجوع به بادام شود.  
**بادام شکوفه شدن.** [ش] / ش / ق / فی / ش / د [مص مرکب] کنایه از گریان شدن چشم. (آندراج).  
**بادام شکوفه فشان.** [م] / ش / ق / فی / ق / ف [ترکیب وصفی، مرکب] کنایه از چشم گریان باشد. (برهان) (آندراج) (انجمن‌آرا) (مجموعه مترادفات ص ۲۹۹).  
**بادام شیرین.** [م] (ترکیب وصفی، مرکب) نوعی بادام که مغز آن شیرین باشد. مقابل بادام تلخ.  
**بادام شیرین.** (بخ) دهی است از دهستان حسوند بخش سلسله شهرستان خرم‌آباد در ۳ هزارگزی شمال الشتر و ۳ هزارگزی شمال راه شوسه خرم‌آباد به الشتر. در دامنه واقع است. هوایش سرد با ۱۵۰ تن سکنه. آبش از سراب و محصولش غلات، حیوانات و شغل مردمش زراعت، گله‌داری و راهش مالرو است. ساکنین از طایفه حسوند مییابد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).  
**بادام شیرین.** (بخ) دهی است از دهستان ای‌تیوند بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد که در ۳۰ هزارگزی شمال باختری نورآباد و ۱۵ هزارگزی باختر راه شوسه خرم‌آباد به هرسین گرمانشاه واقع است. منطقه‌ای تپه‌ماهوریست. آب و هوایش سرد و دارای ۶۰ تن سکنه مییابد. آبش از رودخانه دیزه و محصولش غلات و لبنیات است. شغل مردمش زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. ساکنین آن از طایفه تیوندند که در ساختمان و چادر زندگی میکنند و برای تولید احشام به الوار گرمسیری بیلاق و قنلاق مینمایند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).  
**بادام شیرین.** (بخ) ده کوچکی است از

۱ - Arachide (فرانسوی).

۲ - Papillonacées (فرانسوی).

۳ - Pistache de terre (فرانسوی).

۴ - مرکب از: بادام + ستان، مزید مؤخر (پسوند) مکان.

۵ - Amygdalus reuteri.

دهستان گور بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت. در ۶۰ هزارگزی جنوب خاوری ساردوئیه و ۵ هزارگزی جنوب راه مارلو ساردوئیه - داوزین واقعت و دارای ۲۷ تن سکنه میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

**بادام صفت.** [ص ق] (ص مرکب، ق مرکب) مانند بادام، همچون بادام:

بادام صفت ز سرخ پیدی  
یابم به برهنگی سپیدی. (منسوب به نظامی).  
**بادام مغز.** [م] (م مرکب) مخفف بادام مغز باشد. مغز بادام:

چون بوقت<sup>۱</sup> خنده بگشاید نمکدان حیات  
در میان پسته<sup>۲</sup> سی و دو بادام مغز بین.

شرف شفروء.  
**بادام فروش.** [ف] (ف مرکب) فروشده بادام. آنکه بادام فروشد. لواز. (منتهی الارب).

**بادام قندی.** [م ق] (ترکیب وصفی، م مرکب) قسمی از حلویات است. (فرهنگ نظام).

**بادامک.** [م] (م صفر) بادام. بادام کوچک. [قسمی از بید (صصاف)<sup>۳</sup> است که آنرا باندلس بی<sup>۴</sup> بن یا ونیر یا بنیر خوانند و از آن زنبیل و طبق بافتند. (ابن الطیار). نوعی از خیلاف. [قسمی سیزی صحرائی بهاره خوردنی که در آنها کنند. [بیماری در ستور.

**بادامک.** [م] (م صفر) نام نوعی درخت بادام که در اطراف کرج میروید.<sup>۴</sup> (درختان جنگلی سماعی ج ۱ ص ۲۲۷). بارشین. جرگه<sup>۵</sup>. [گونه‌ای از بادام وحشی که در کوه‌های اطراف کرج در ارتفاعات ۱۴۰۰ گزی روید.<sup>۶</sup> (درختان جنگلی ایران ثابتی ص ۳۶). درختچه‌ای است در دامنه‌های اطراف جاده طهران به کرج در «وردآورد» و «دره وردی» روید. (درختان جنگلی ایران ثابتی ص ۳۶).<sup>۷</sup> رجوع به بادام و بادامچه شود. (جنگل شناسی سماعی ج ۱ ص ۲۲۷). [لوز. (واژه‌های نو فرهنگستان).

**بادامک.** [م] (لخ) دهی است جزء دهستان غار بخش ری شهرستان طهران در ۳۶ هزارگزی شمال باختری مرکز بخش و ۵ هزارگزی جنوب راه قزوین. آب و هوایش معتدل است و ۲۵۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات و رود کرج و محصولش غلات، صیفی، باغات و چغندر قند و شغل مردمش زراعت و گارداری میباشد. دبستان دارد و از راه شوشه قزوین ماشین می‌رود. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱). نام قریه‌ای نزدیک طهران براه قزوین. در این قریه برای آخرین بار سپاهیان محمدعلی شاه از آزادبخواهان شکست یافتند و سردار محی و میرزا کریمخان درین قسمت

سرداری سپاه آزادبخواهان داشتند.

**بادامک.** [م] (لخ) دهی جزء بخش شهریار شهرستان طهران در ۱۰ هزارگزی باختر مرکز بخش. سر راه علیشاه عوض بطهران. هوایش معتدل میباشد و ۱۲۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات و محصولش غلات، باغات، حبوبات، چغندر قند میباشد و شغل مردمش زراعت است. راهش ماشین‌رو است و پل آجری از آثار قدیم دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

**بادامک.** [م] (لخ) دهی است جزء دهستان افشاریه بخش اوج شهرستان قزوین در ۲۵ هزارگزی شمال خاوری مرکز بخش و ۵ هزارگزی راه عمومی. هوایش معتدل و ۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه‌سار و محصولش غلات و شغل مردمش زراعت و راهش مارلو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

**بادامک.** [م] (لخ) دهی است جزء دهستان کزاز سفلی بخش سریند شهرستان اراک در ۴۱ هزارگزی شمال باختر آستانه. منطقه‌ای است کوهستانی و سردسیر دارای ۳۶۳ تن سکنه. آبش از چشمه‌سار و محصولش غلات، لبنیات و شغل مردمش زراعت و گلهداری و صنایع دستی اهالی قالیچه‌بافی و راهش مارلو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

**بادامک.** [م] (لخ) دهی است از دهستان قفل‌رود شهرستان تویرکان که در ۱۵ هزارگزی جنوب خاوری شهر تویرکان و ۳ هزارگزی شمال راه شوشه تویرکان بملایر قرار دارد. منطقه‌ای است کوهستانی و سردسیر دارای ۲۵۲ تن سکنه. آبش از قنات و محصولش غلات، انگور، صیفی، مختصری میوه و لبنیات و شغل مردمش زراعت و گلهداری و راهش مارلو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

**بادامک.** [م] (لخ) دهی است از دهستان پیکوه بخش قاین شهرستان بیرجند در ۵۰ هزارگزی جنوب باختر قاین، در دامنه واقعت. هوایش معتدل و دارای ۵۱ تن سکنه میباشد. آبش از قنات و محصولش غلات، زعفران، و شغل مردمش زراعت و راهش مارلو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

**بادام کاغذی.** [م غ] (ترکیب وصفی، م مرکب) نوعی بادام که قسمت چوبی شده روی مغز استحکام زیادی ندارد و با فشار انگشت نیز شکسته شود. بادام منقی<sup>۸</sup>. رجوع به بادام شود.

**بادام کوهی.** [م] (ترکیب وصفی، م مرکب)<sup>۹</sup> قسمی از بادام است که در کوه‌سار پیدا می‌شود بغایت گرم و ترش است.

(آندراج) (اشعوری ج ۱ ورق ۱۹۷). همان بخورک است. (شرفنامه منیری). ارژن. رجوع به ارژن شود.

**بادامق.** [ل] (لخ) دهی است از دهستان نوده‌چاران بخش حومه شهرستان بجنورد در ۳۰ هزارگزی جنوب خاوری بجنورد سر راه شوشه قدیمی بجنورد به قوچان. منطقه‌ای است کوهستانی، سردسیر با ۴۰۳ تن سکنه. آبش از چشمه‌سار و محصولش غلات، بنشن و شغل مردمش زراعت و مالداری و راهش مارلو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

**باداملو.** (لخ) دهی است از دهستان قوریچای بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه که در ۵۱ هزارگزی جنوب باختری قره‌آغاج و ۲۴ هزارگزی شمال خاوری شوشه میاندواب به صائین‌دژ قرار دارد. منطقه‌ای است کوهستانی، معتدل با ۱۵۰ تن سکنه. آبش از چشمه و محصولش غلات، نخود، کرچک. شغل مردمش زراعت و صنایع دستی اهالی جاجیم‌بافی و راهش مارلو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

**باداملو.** (لخ) دهی است از دهستان آجرلو بخش مرکزی شهرستان مراغه در ۷۷ هزارگزی جنوب خاوری مراغه و ۳۵ هزارگزی شمال خاوری شوشه صائین‌دژ به میاندواب. منطقه‌ای است کوهستانی و معتدل با ۱۲۹ تن سکنه. آبش از چشمه و محصولش غلات، نخود، کرچک. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی مردمش جاجیم‌بافی و راهش مارلو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

**بادام مشکلی.** [م ش] (لخ) ده کوچکی است از دهستان نوق شهرستان رفسنجان که در ۶۷ هزارگزی شمال باختری رفسنجان و ۱۳ هزارگزی راه مارلو رفسنجان - بافق واقعت و دارای سه خانوار میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

**بادام منقی.** [م ن ق] (ترکیب وصفی، م مرکب) بادام کاغذی. رجوع به بادام کاغذی و

۱- نل: برای. ۲- نل: پسته‌اش.  
3 - Espèce de saule (فرانسوی).  
4 - Amygdale (فرانسوی).  
5 - Amygdalus scoparia.  
(درختان جنگلی سماعی ج ۱ ص ۲۲۷).  
6 - Amygdalus scoparia spach.  
(درختان جنگلی ایران ثابتی ص ۳۶).  
7 - Amygdalus salicifolia Boiss = A. Webbii. Sp. Var. Salicifolia Boiss.  
8 - Amande des dames. = Amande fragile.  
9 - Amandier. sauvage (فرانسوی).

بادام شود.

**بادامن.** [م] [اخ] دهی است از دهستان مرغک بخش رایسن شهرستان بزم که در ۶۴ هزارگزی جنوب خاوری رایسن و ۱۶ هزارگزی خاور شوسه جیرفت به بم قرار گرفته است. سرزمینی است کوهستانی سردسیر با صد تن سکنه. آبش از چشمه و محصولش غلات و حبوبات و شغل مردمش زراعت و راهش مارو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

**بادامنو.** [ا] [اخ] منزلی است بنزدیکی قریه کرخ. رجوع به حبیب السیر ج قدیم طهران ج ۳ جزو ۳ شود.

**باداموئیه.** [ئی ی] [اخ] دهی است از دهستان رفسنجان که در ۶۹ هزارگزی خاور و ۱۲ هزارگزی شمال شوسه رفسنجان بکرمان قرار دارد. سرزمینی است کوهستانی و سردسیر. با ۲۶۰ تن سکنه. آبش از قنات و محصولش غلات، حبوبات، شغل اهالی زراعت است و دارای راه فرعی و معادن زغال سنگ میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

**باداموئیه.** [ئی ی] [اخ] ده کوچکی است از دهستان حرجند بخش مرکزی شهرستان کرمان. در ۶۴ هزارگزی شمال کرمان و ۴ هزارگزی خاور راه مارو کرمان قرار دارد. راهش فرعی است و دارای ۲۵ تن سکنه میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

**باداموئیه.** [ئی ی] [اخ] ده کوچکی است از دهستان سربان بخش زرنند شهرستان کرمان. در ۳۰ هزارگزی شمال خاوری زرنند و ۱۵ هزارگزی راه مارو زرنند قرار دارد و دارای ۴ تن سکنه میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

**باداموک.** [اخ] دهی است از دهستان مهوید بخش حومه شهرستان فردوس. در ۲۵ هزارگزی شمال خاور فردوس و ۲ هزارگزی جنوب راه مارو عمومی گناباد فردوس واقع است. سرزمینی است جلگه‌ای و معتدل با ۴۳۵ تن سکنه. آبش از قنات و محصولش غلات، زیره، پنبه و شغل مردمش زراعت میباشد. مزرعه انگستان، سرخ‌آوخ، تک شاهولی، تک مراد، سربیشه، جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

**بادامه.** [م] [م] (مرکب) <sup>۱</sup> پیله ابریشم را گویند. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام). نوعی از ابریشم که هنوز آترا از هم نگشاده باشند. (غیاث). فیلی. بادامچه:

ای که ترا به ز خشن جامه نیست حکم بر ابریشم و بادامه نیست.

نظامی (از آندراج).

کرم بادامه شو و هرچه خوری پاک برآر  
تالاب دهنش بر سرافسر گردد. نظامی.  
همه رخ، گل، چو بادامه ز نغزی  
همه تن، دل، چو بادام دومغزی. نظامی.  
|| جنسی از ابریشم باشد. (برهان) (ناظم الاطباء). و نیز جنسی از ابریشم کمینه. (شرفنامه منیری) (فرهنگ خطی متعلق بکتابخانه لفت‌نامه). || قسمی از پارچه نفیس. (غیاث). || کرمی بود که ابریشم ازو گیرند. (اوبهی). دودالقره:

کفن حله شد کرم بادامه را

که ابریشم از جان تند جامه را. نظامی.  
|| خرقة مرقعه را هم میگویند یعنی خرقة‌ای که از پاره‌های رنگین فراهم دوخته شده باشد. (برهان) (غیاث). مرقع درویشانه که از چند رنگ بهم دوخته باشند. (فرهنگ خطی). آن خرقة که از پر گاهای سه گوشه یا چهارگوشه خردخرد بدوزند برای نشان و زیبایی. (شرفنامه منیری). مرقع درویشان است که چند رنگ بهم دوخته باشند. (آندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). نوعی از نقش‌های خرقة تصوف که بشکل بادام است. || خال گوشتی را هم گفته‌اند و آن ازخمانندی است که بیشتر از بشره مردم برمی‌آید. (برهان). بمعنی خال گوشتی که از بشره برآمده باشد نیز گفته‌اند چنانکه سینی گفته:

میان ابرو بادامه سیاه چنانک  
بقبضه برده یکی تیر پله <sup>۲</sup> تا پیکان.

(از آندراج) (از انجمن آرا) (از فرهنگ نظام) (از ناظم الاطباء).

|| چشممانندی باشد که از طلا و نقره سازند و بر کلاه طفلان دوزند. (برهان). بمعنی گلی که بر کلاه کودکان از طلا و نقره و ابریشم دوزند و چون اغلب آن شبیه به پیله کز ابریشمی از یکدیگر نگشاده است و بیادام و چشم نیز مشابهت دارد باین اسم موسوم شده و گفته‌اند: از بسکه بر کلاش بردوختم دو دیده بادامه برنشاندم بر بست کلاهش.

(از آندراج) (از انجمن آرا) (از فرهنگ نظام). چشم‌آسا از فلز است که چشم‌زخم را بر کلاه کودکان دوزند. (آندراج) (انجمن آرا). گلی که بر کلاه کودکان از طلا و نقره نصب کنند و یا از ابریشم دوزند. (ناظم الاطباء). و رجوع بفرهنگ نظام شود:

آن غنچه‌های نستر، بادامه‌های کوز شد  
زر قراضه در وی چون کرم پیله مضر.

خاقانی (از آندراج).  
|| بمعنی نگین و مهر انگشتری هم آمده است. (برهان). بمعنی نگین و مهر انگشتری و نگینی که بصورت بادام باشد. (آندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء) (خسرو و شیرین نظامی ج وحید). و انگشتری اهلیجی را باعتبار

شبهت بیادام، بادامه گفته‌اند و شبهت بادام و چشم واضح است. (آندراج) (انجمن آرا). نگین و مهری که بشکل بادام باشد که نامهای دیگرش مهرلوزی و بادامی است. (فرهنگ نظام):

بندی پیش هر چشمی ز چشم خسروت شرمی  
بسنده <sup>۳</sup> نیست آخر بر یکی خاتم دو بادامه.  
امیرخسرو (از آندراج) (از انجمن آرا).  
|| هر جنس مطبوع را نیز گفته‌اند. || رقصه و پنبه را نیز گویند که درویشان بر خرقة دوزند. (برهان) (ناظم الاطباء). || هر دانه و حلقه زنجیر. (برهان). هر دانه از زنجیر. (آندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). مؤلف آندراج معتقد است که بمعنی انجیر است نه زنجیر. مؤلف برهان در قرائت دچار سهو شده است. || بمعنی انجیر نیز ذکر شده آنهم بملاحظه شبهت با چشم ولی صاحب برهان انجیر را زنجیر دانسته و گفته بمعنی هر دانه و حلقه نیز آمده است. (آندراج) (انجمن آرا).

**بادام هندی.** [م] [ه] (ترکیب وصفی). <sup>۱</sup> مرکب <sup>۲</sup> از درختان میوه و زینتی است که از خارج وارد کشور شده و در باغهای بسندرباس و چاه‌بهار کاشته شده است. (درختان جنگلی ایران ثابتی ج ۱۳۲۶ ه. ش. دانشگاه طهران ص ۴۹). کارون زنگی. لوز هندی. بیدام.



بادام هندی

**بادامی.** (ص نسبی) <sup>۵</sup> بصورت بیادام؛ چشمان بادامی؛ چشمان بشکل بادام. ملووز. ملوزه. || گاه آترا بمعنی لوزی یعنی چهارضلع

- ۱- مرکب است از بادام و ها که افاده تشبه کند و از اینجاست که پیله ابریشم را باعتبار شبهت بیادام، بادامه خوانده‌اند. (آندراج). مؤلف فرهنگ نظام «ها» را علامت نسبت دانسته است.
- ۲- ن: پیله. (انجمن آرا).
- ۳- ن: بسنده. (انجمن آرا).
- 4 - Terminalia Catappa. Amandier desindes. Badamier.
- ۵- مرکب از بادام + ی نسبت یا تشبه.

لوزی بکار برند. ||وزینج، معرب لوزینه. (منتهی الارب). ||قسمی از حلویات، نان بادامی. ||رنگیت معروف. ||خواجسته‌سرا و خایه کشیده. (آندراج). ||منسوب به درخت بادام که دسته بادامیها را تشکیل میدهند.

رجوع به بادامیها شود.  
**بادام‌یار.** (لخ) دهی است جزء دهستان گاوگان بخش دهخوارقان شهرستان تیریز. در ۱۲ هزارگزی جنوب خاوری دهخوارقان و ۱۲ هزارگزی شوسه تیزیز - دهخوارقان قرار دارد. منطقه‌ای است جلگه‌ای و معتدل با ۲۵۴ تن سکنه. آبش از چشمه و محصولش غلات، توتون، بادام، کنجد و شغل مردمش زراعت و گلهداری و راهش مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

**بادامی‌ها.** (ل مرکب) دسته‌ای از تیره گل‌سرخیان هستند که دارای مادگی ساده میباشند و در مادگی آنها دو تخمک دیده میشود. میوه آنها شفت یعنی دارای میان بر آبدار و هسته سخت است، و در این هسته معمولاً یکی از دو تخمک از میان میرود. دیگری بزرگ شده هسته را میسازد. انواع عمده دسته بادامیها عبارتند از: ۱ - نوع آلو (زردآلو و هلو نیز جزء این نوع است). ۲ - نوع بادام. رجوع به بادام شود. ۳ - نوع گیلان (آلبالو جزء همین نوع است). (از گیاه‌شناسی گل‌گلاب چ دانشگاه طهران ۱۳۲۶ ه. ش. ص ۲۲۵).

**بادان.** (ص) مخفف آبادان است که نقیض خراب باشد. (برهان). رجوع به بادان‌فیروز در برهان شود. || (ل) یاداش و جزای نیکی. (برهان). رجوع به یادآفراه، یادافراه، یادافراه، یادافراش، یاداش، یاداش، یاداشن، یاداشن شود.

**بادان.** (لخ) حکمی نبوده از شاگردان جمشید جسم در حکمت پیروم و باردان حکیم از شاگردان او بوده و سخنان ایشان در نامه باستان آمده و برخی را دیده‌ام. (آندراج) (انجمن آرا). رجوع به بادان شود.

**بادان.** (لخ) نام ایرانی معروف بزمان هرمز. (فرهنگ شاهنامه)؛ و اپرویز نامه نبشت بیادان کی عامل او بود بپمن کسی رسول فرست بدین مرد کی بنه‌ام است... بادان چند مرد معروف را از اساوره نزدیک پیغمبر (ص) فرستاد. (فارسنامه ابن‌البختی ص ۱۰۶).

**بادان.** [بادا] (ع) تنیه باد. دو درون ران. (منتهی الارب) (قطر المعیط). || جای بودن هر دو ران سوار از پشت اسب. (منتهی الارب).

**بادان‌پیروز.** (لخ) بسادان‌پیروز. بادان‌فیروز. نام شهر اردبیل است و چون فیروز آن شهر را بنا کرد. بنام نام موسوم

ساخت چه بادان بمعنی آبادان است. (برهان). نام اردبیل شهر مشهور آذربایجان که فیروز یکی از پادشاهان باستانی ایران بنا کرده است. (معجم البلدان). رجوع به معجم البلدان ج ۱ ص ۱۵۰. آندراج، انجمن آرا، فرهنگ سروری و جهانگیری شود. در معجم البلدان بادان‌فیروز، و نیز در متن برهان و سروری «فیروزگرد» و در شاهنامه «پیروزرام» و بقولی بادان‌پیروز با آبادان‌پیروز نام قدیم اردبیل است که فیروز ساسانی در قرن پنجم م. آنرا بنا کرده است. (دائرة المعارف اسلام). اردبیل. (از حاشیه برهان قاطع ج معین). نام شهرست که پیروز. یزدگرد ساسانی آن را ساخت و اردبیل کنونی باشد. بادان‌پیروز یا بادان‌پیروز نام شهرست (بنا بقول بعضی بادان‌پیروز با آبادان‌پیروز نام قدیم اردبیل در آنسکلوپدی اسلام). (فرهنگ شاهنامه)؛

دگر کرد بادان پیروز نام همه جای شادی و آرام و کام. فردوسی.  
**بادان‌فیروز.** (لخ) رجوع به بادان‌پیروز شود.

**باداؤوز.** (لخ) لهجه ترکی بطلیوس یا باداجز است. رجوع به بطلیوس شود.  
**باداؤ.** (ع ل) صحرا. (منتهی الارب). صحرا و دشت. (ناظم الاطباء).

**بادافرا.** [ا] (ل مرکب) جزای فعل بد را گویند مقابل یاداش. رجوع به فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۴۹ برگ ب شود. مکافات و عقوبت و انتقام. (ناظم الاطباء). سزا. رجوع به یادافراش، یادافراه، یاداش، یاداش، یاداش. یادافراه، یادافره، یادان، یادافراه، یادافراه و یادافره شود.

**بادافراش.** [ا] (ل مرکب) صاحب فرهنگ شعوری این ترکیب را بدین معنی آورده است: ضد یاداش و جزای بد و عقوبت که یادافراه هم گویند و شعر بی‌وزنی از شمس فخری نقل کرده است. رجوع به فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۶۸ برگ ب شود. مکافات و عقوبت و انتقام. (ناظم الاطباء؛ یادافرا). رجوع به یادافراه، یادافره، یادان، یاداش، یاداش، یاداش، یاداش، یاداش، یاداش، یادافراه و یادافره شود.

**بادافراه.** [ا] (ل مرکب) مخفف یادآفراه. (فرهنگ نظام). بمعنی یادآفراه است که جزا و مکافات بدی باشد. (برهان). عقوبت باشد و یاداش ضد یادافراه است. (معیار جمالی). مکافات بدیست. (آندراج). عقوبت و یاداش بود. (لفت فرس اسدی چ اقبال ص ۴۲۳). مکافات و عذاب و شیان. (شرفنامه منیری). هروانه. (لفت فرس اسدی. ایضاً ص ۴۲۳). عقوبت و مکافات و انتقام و سیاست. (ناظم الاطباء). یادافراه. سزا. یادافراه. یادافره.

شکنجه:

بجای هر بهی یاداش نیکی  
بجای هر بدی بد یادافراه.  
دقیقی (از لفت فرس اسدی چ اقبال ص ۴۲۳).

شباب گیرد و گرمی بوقت یاداش  
صبر گردد و آهسته‌گاه یادافراه. فرخی.  
شتابکارتر از باد وقت یاداش  
درنگ‌بیشتر از کوه وقت یادافراه. فرخی.  
لاجرم شاه جهان بارخدای ملکان  
آنکه یاداش شاهان کند و یادافراه. فرخی.  
هرچه واجب شود ز یادافراه  
بکنید و جز این ندانم راه. عنصری.  
هزار گردون باشد بوقت یادافراه  
هزار دریا باشد بروز یاداشن. مسعودی.  
موافقان ترا و مخالفان ترا  
ز مهر و کین تو یاداشن است و یادافراه.

معرّی  
بیاغ دولت و ملکت بیادافراه و یاداشن  
عدو را خار بی‌وردم ولی را ورد بی‌خارم.  
سوزنی

ز شیر کین بستاند بشیر شادروان  
ز آب گرد برآرد بیاد یادافراه. انوری.  
گفتم آخر نه همانا که من آنکس باشم  
که بیاداش چنین سمی کنم یادافراه.  
انوری (از فرهنگ اوبهی).

دست عدلت دراز کردستی  
هم بیاداش و هم بیادافراه. انوری.  
شاه از سخط بزدان و یادافراه آن جهان اندیشه  
کرد. (سندبادنامه ص ۲۵۶). روزی که  
عقوبت، خشم خدای و زندان درک اسفل، و  
زندانبان مالک دوزخ و یادافراه آتش دوزخ...  
(سندبادنامه ص ۲۴۹).

ز یادافراه ایزد رسته گردد  
باقبال ابد پیوسته گردد. نظامی.  
دراندیشید و بود اندیشه را جای  
که یادافراه را چون دارد او پای. نظامی.

رجوع به یادآفراه، یادافره، یادان، یادافرا،  
یادافراش، یادافراه، یاداشن، یاداشن،  
یادافراش، یاداش و یاداش شود. || بازیچه  
اطفال. (برهان). بادبره و یادافره. (شرفنامه  
منیری). بازیچه‌ای مرکودکان را که فرقه نیز  
گویند. (ناظم الاطباء). رجوع به یادآفراه،  
یادافره، یادافره، یادافره، فرقه، پهنه، فرموک،  
گردنای، بادبر، بادبیزن شود.

۱ - Rosacées (فرانسوی).

۲ - باین معنی ظاهراً مصحف و یاداش -  
یاداش است. رجوع به یاداش شود. (حاشیه  
برهان قاطع ج معین).

۳ - آنکه یاداش شهان را بدهد یادافراه. (فرخی  
چ عبدالرسولی ص ۳۴۹).

**بادافراهی.** [أ] (حامص مرکب) بادافراه. جزا و مکافات و انتقام. (ناظم الاطباء). رجوع به بادافراهی شود.

**بادافروه.** [آرَة] (مرکب) مخفف بادافراه. مکافات بدی. (فرهنگ نظام): یعنی بادافراه است که مکافات بدی باشد. (برهان). مکافات بدیست. (آندراج). عقوبت و مکافات و انتقام و سیاست. (ناظم الاطباء): بادافراه:

بیادافره این گناه مگر  
تو ای آفریننده ماه و تیر.

بیادافره بی گناهان مکوش  
بگفتار بدگوی مپار گوش.

کنون روز بادافره ایزدیست  
مکافات بدر از یزدان بدیست.

که از یک گناه ار برتم<sup>۱</sup> از راه  
فنادم بیادافره صد گناه.

گر ت جان گرمی است پس داد کن  
ز یزدان و بادافرهش یاد کن.

برش نیز یک هفته نگذاشت کس  
بیادافرهش بد همین کعبه بس.

ترا زین پیش بسیار آزودم  
چه پاداش و چه بادافره نمودم

نه از پاداش من رامش پذیری  
نه از بادافره هم پرهیزگیری.

و عدل شاه بادافره کردار نامحمود او در تأخیر  
می افکند. (سندبادنامه ص ۲۴۸). رجوع به

بادافراه. بادافراه. بادافراه. بادافراه. بادافراه. بادافراه.

بادافراه. بادافراه. بادافراه. بادافراه. بادافراه. بادافراه.

بادافراه. بادافراه. بادافراه. بادافراه. بادافراه. بادافراه.

بادافراه. بادافراه. بادافراه. بادافراه. بادافراه. بادافراه.

**بادافره نمای.** [آرَة ن / ن / ن] (نصف مرکب) نمودارکننده مکافات بدی. عامل جزای بدی.

باتشمان چه سوزد نه خدایست  
که آتش کار بادافره نمایست.

(ویس و رامین).  
**بادافرهی.** [آر] (حامص مرکب) جریمه کردن. جزا دادن:

یکی ترک بد نام او گر گسار  
گذشته بر او بر بسی روزگار...

شب و روز کارش بدی سوختن  
همان نام بادافرهی توختن.

رجوع به بادافره و بادافراهی شود.  
**بادافراه.** [أ] (مرکب) جزا و مکافات و انتقام. (ناظم الاطباء): بادافراهی. رجوع به

بادافراهی و بادافراهی شود.  
**بادافشان.** [أ] (لخ) دهی است از دهستان

رودخانه بخش میناب شهرستان بندرعباس.

در ۹۴ هزارگزی شمال میناب و ۴ هزارگزی باختر راه مالرو میناب - گلاشکرد قرار دارد.

منطقه‌ای است کوهستانی و گرمسیر با ۲۳۰ تن سکنه. آبش از قنات و محصولش خرما و شغل اهالیش زراعت و راهش مالرو میباشد.

مزارع زر، پیزگان، سرآب، جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**بادافشان.** [أ] (لخ) دهی است از دهستان حومه بخش کوهپایه شهرستان اصفهان در

۲۶ هزارگزی خاور کوهپایه، کنار شوسه اصفهان به یزد. منطقه‌ای است کوهستانی و

معتدل با ۲۲۰ تن سکنه. آبش از قنات و محصولش غلات و شغل مردمش زراعت و

صنایع دستی زنائش جوال بافی میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

**بادانجیر.** [أ] (مرکب) نوعی از درخت انجیر است که پیش از همه درختان میوه دهد

و انجیر آن کاواک و پرباد میباشد. (برهان) (جهانگیری). انجیر بادی. قسمی از درخت

انجیر که پیش از سایر درختان انجیر بار آورد و انجیر آن کاواک و کم شیرینی است. (ناظم

الاطباء):  
گدز نایا کی ز بادانجیر بد انگیختند  
گدز خودرائی ز بیدانجیر عرعر ساختند.

خاقانی (از آندراج) (از جهانگیری) (از شعوری) (از فرهنگ نظام).

**بادانگیز.** [أ] (نصف مرکب) چیزهای نفاخ. (آندراج) (انجمن آرا): داروئی بادانگیز؛

مولدالریاح. مقابل بادشکن و بادکش، بمعنی کاسرالریاح، هر چیز که در معده تولید نفخ

کند؛ و فقاخ و... بادانگیز باشد. (ذخیره خوارزمشاهی). پیاز گرم و ترب بادانگیز بود.

(ذخیره خوارزمشاهی). [پراکنده کننده. انتشاردهنده]:

بشاعری چو کنم بوق همو بادانگیز  
مرا چه ماده خرمغ چه زخر ترسا. سوزنی.

[غرورآور. تکبرآور]:  
سخنهای فسون آموز گفتن  
حکایتهای بادانگیز گفتن.

**بادانگیز.** [أ] (مرکب) نام گلی است که هرگاه مزارع آن خواهند که غله را از کاه جدا

کنند و باد نباشد آن گل را بدست مالند و برگ آنرا بر هوا پاشند باد بهم رسد. (برهان). رجوع به آندراج و انجمن آرا و شعوری و جهانگیری و فرهنگ نظام و ناظم الاطباء

شود. [ازعفران. (ناظم الاطباء)].  
**بادئه.** [و ء] [ح ص] (ل) سخن بکر که کس

نگفته باشد. (منتهی الارباب).  
**بادپا.** (ل) بادپا. بادپای. هر چیز تیز و تندرو

عموماً و اسب خصوصاً. (آندراج). رجوع به بادپا و بادپای شود.

**بادبان.** (لخ) دهی است از دهستان بربرود

بخش الیگودرز شهرستان بروجرده. در ۱۲ هزارگزی خاور الیگودرز و یک هزارگزی خاور راه مالرو اسماهور بالا به دره سفید در جلگه واقعست. هوایش معتدل و دارای ۳۳۸ تن سکنه میباشد که بلهجه لری و زبان فارسی سخن میگویند. آبش از قنات و محصولش غلات، لبنیات، پنبه و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و راهش اتومبیل‌رو است. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).  
**بادبادک.** [دک] (مرکب) کاغذی بشکل مربع باندازه‌های مختلف که بروی آن کماتی از نی چسباند و یکمک دنباله‌ای بوسیله نخ هنگام جریان هوا کودکان بهوا پرواز دهند

سرگرمی را: مثل بادبادک؛ سخت نزار.  
**بادبادک بازی.** [دک] (حامص مرکب) بازی با بادبادک. بهوا کردن بادبادک.

**بادباز.** (ل) بادباز. بمعنی بادکش. (آندراج). رجوع به بادباز شود. بادزن. مروحه. (ناظم الاطباء). در فرهنگ شعوری نیز بمعنی

بادبزن و بادبیزن و بادزن که بحرعی مروحه گویند، آمده است.

**بادباز.** (ل) بادکش. بادزن. [ص] آسان. [مقبل. بختیار. (ناظم الاطباء). رجوع به بادبار شود.

**بادبان.** (مرکب) پرده‌ای باشد که بر تیر کشتی بندند. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا). جامه‌ای که در رخ باد در جهاز و کشتی بندند

از جهت سرعت سیر. (شرفنامه منیری). تیر که بوقت جستن باد در کشتی راست دارند و جامه بر آن آویزند تا در رفتن خطا نکند و

بشتاب رود. (صحاح الفرس). جُلّ شراع. قلع. (منتهی الارباب):

سخن لنگر و بادبانش خرد  
بدریا خردمند چون بگذرد.

فردوسی.  
چو هفتاد کشتی برو ساخته  
همه بادبانها برافراخته.

فردوسی.  
چو ملاح روی سکندر بدید  
بجست و سبک بادبان برکشید.

فردوسی.  
این یکی کشتی است کورا بادبان  
آتش است و خاک تیره لنگر است.

ناصر خسرو.  
اندرو خواص فکرت گوهر آورده بکف  
اندرو ملاح دولت برکشیده بادبان.

مزمی (از آندراج).  
دامش بادبان کشتی شد  
گر گریبانش تر شود شاید.

خاقانی.  
از سر زانو کشتی و ز دامان لنگر  
بادبانشان ز گریبان بخراسان یابم.

خاقانی.  
ازین پس بادبان ابر در خون آشنا کردی

اگر حکم شهنشاهی فرونگداشتی لنگر.  
(از سبندنامه ص ۱۶).  
فلک برگرد زین بادبانی  
نماند از سیم کشتیها نشانی. نظامی.  
چو شد پرداخته آن نامه شاه  
ز شادی بادبان زد بر سر ماه.  
(منسوب به نظامی).  
کنون چه چاره که در بحر غم بگردابی  
فتاده زورق صبرم ز بادبان فراق. حافظ.  
|| تیر کشتی. (ناظم الاطباء). || کشتی را نیز  
گفته‌اند. (برهان). || دست زیر و دست بالای  
قبا را هم گویند که از دو طرف بر زیر بغل چپ  
و راست بسته میشود. دو رویه قبا که در زیر  
بغل چپ و راست بسته میشود. (برهان) (ناظم  
الاطباء). پرده قبا که بر زیر سینه واقع شود. و  
آزرا از جانب چپ بر راست و از راست بچپ  
بندند و دست زیر و دست بالا هم خوانند.  
(آندراج) (انجمن آرا). || آگریان قبا. (برهان)  
(ناظم الاطباء). جیب و گریبان. (آندراج):  
از بهر بوی خوش چو یکی پاره عود تر  
دارد همیشه دوخته بر پیش بادبان.  
منوچهری.  
دشت از حریر سبز بیوشید کرت‌های  
پر عنبر آستینش و پر مشک بادبان.  
ازرقی (از انجمن آرا).  
خوب نبود عیسی اندر خانه پس در بادبان  
از برای توتیا سنگ سپاهان داشتن.  
سنائی (از انجمن آرا).  
|| پس و پیش گریبان. (آندراج) (انجمن آرا)  
(شرفنامه منیری). || آستین قبا. (برهان)  
(آندراج) (ناظم الاطباء):  
ز آبیگینه عکس او چون نور بر دست افکند  
دست بیرون کرد پنداری کلیم از بادبان.  
ازرقی.  
|| سرآستین. (شرفنامه منیری) (فهرنگ  
سروری). || کنایه از شخص سبک‌رویی باشد  
که با مردم مؤانست کند. (برهان). شخص  
سبک‌رویی که با مردم مؤانست کند بر خلاف  
لنگر که شخص ناگوار باشد. || پیاله و ساغر و  
جام. (ناظم الاطباء).  
**بادبان اخضر.** [بَ اَصْ] (ترکیب وصفی).  
|| مرکب کنایه از آسمان و فلک و عرش و  
کرسی باشد. (برهان) (آندراج) (مجموعه  
مترادفات ص ۱۰). آسمان و عرش. (ناظم  
الاطباء):  
چون آه عاشق آمد صبح آتش معبر  
سیماب آتشین زد در بادبان اخضر.  
خاقانی  
رجوع به بادبان سبز شود.  
**بادبان چرخ.** [بَ چ] (ترکیب اضافی).  
|| مرکب مهتاب و روشنی ماه. (ناظم الاطباء).  
**بادبان سبزه.** [بَ سَ] (ترکیب وصفی).  
||

مرکب):  
اینست کشتی شکاف طوفانی  
که ازین سبز بادبان برخاست. خاقانی.  
رجوع به بادبان اخضر شود.  
**بادبان کشیدن.** [کَ / کِ] [دَ] (مصص  
مرکب) شراع افراستن و کشتی راندن. (ناظم  
الاطباء).  
**بادبانیه.** [بَ / نَ] [ا] گیاهی است. (ناظم  
الاطباء).  
**بادبانی.** (حامص مرکب) همچون بادبان  
بودن و عمل کردن. مجازاً، سرعت بردن.  
آسمان در کشتی عمرم کند دایم دو کار  
گاه‌شادی بادبانی وقت آنده لنگری.  
انوری (از شرفنامه منیری).  
|| کشتی‌رانی. (ناظم الاطباء).  
**بادبانی کردن.** [کَ] [دَ] (مصص مرکب)  
شراع کشیدن و کشتی راندن. (ناظم الاطباء).  
**بادبدست.** [بَ] [دَ] (صص مرکب) مردم  
بی‌حاصل و هیچکاره و تهی‌دست و مفلس را  
گویند. (برهان). || بدبخت و بی‌طالع. (ناظم  
الاطباء). رجوع به باد شود.  
**باد بدست بودن.** [بَ] [دَ] [دَ] (مصص  
مرکب) باد در دست بودن. کنایه از بیهوده و  
بی‌نتیجه بودن کار کسی:  
که بدبخت پس پشت او بر نشست  
ازین تاختن باد باشد بدست. فردوسی.  
سخن چند گفتم بچندین نشست  
ز گفتار باد است ما را بدست.  
فردوسی (از آندراج).  
رجوع به باد در کف. باد بمشت، باد در مشت  
داشتن و باد شود.  
دردا و دریفا که درین خورد و نشست  
خاکی است مرا بر کف و بادبست بدست.  
محمد غزالی (از انجمن آرا).  
**بادپور.** [بَ] [ا] (مرکب) کاغذ باد باشد. (برهان)  
(انجمن آرا). رجوع به بادبرک شود. || کسی را  
گویند که همه‌روزه فخر کند و منصب خود  
بمردم عرض نماید و هیچ کار از او نیاید و او را  
بعربی فیاش میگویند. (برهان). کسی را گویند  
که دعوی بی‌معنی کند و با جین، خود را  
شجاع داند. (انجمن آرا). رجوع به ناظم  
الاطباء شود.  
**بادپور.** [بَ] [بَ] [ا] (مرکب) چیزی باشد که از  
چوب تراشند و اطفال ریسانی در آن بیچند  
و از دست رها کنند تا بر زمین گردان شود.  
(برهان) (ناظم الاطباء). رجوع به بادفر و  
مترادفات آن در بادآفراه شود. || بازپچهای  
است طفلان را. (انجمن آرا).  
**بادپور.** [بَ] [نَ] (نَ) هر چیزی که نفخ را  
بسرطرف کند آنرا بادبر گویند. (برهان).  
کاسرالیباغ. (ناظم الاطباء).  
**بادبرک.** [بَ] [رَ] (مرکب) کساغذباد را

گویند. (برهان) (ناظم الاطباء). بادبرک.  
(رشیدی). رجوع به بادبر شود.  
**باد برگ‌ریزان.** [وَبَ] (ترکیب اضافی).  
|| مرکب رجوع به باد خریف، باد خزان و باد  
پائیز شود.  
**بادبرنگ.** [بَ] [ا] (مرکب) داروئی است که  
هندش باد بهرنگ گویند. بادابرنگ.  
(آندراج).  
**باد بروت.** [وَبَ] [بَ] (ترکیب اضافی).  
|| مرکب کنایه از عجب و تکبر و غرور باشد.  
(برهان) (ناظم الاطباء). مردم صاحب تکبر و  
خداوند غرور را گویند. (برهان). متکبر و  
مغرور و لافزن و آنکه بر خود نازد و فخر  
کند و فیاش و بادبر. (ناظم الاطباء):  
گر باد بروتم بجز از خاک در تست  
چون شانه نو سبلت و ریشم همه برکن.  
سنائی.  
چیت این باد بروت خواجگی  
سیم دارم فاضلم باری کیم؟  
جمال‌الدین عبدالرزاق.  
شمعی که نه از تو نور گیرد  
از باد بروت خود بپیرد. نظامی.  
این باد بروت و نخوت اندر بینی  
آن روز که از عمل بیفتی بینی.  
سعدی (مفردات).  
کیست آن ظالم که از باد بروت  
ظلم کرده‌ست و خراشیده‌ست روت؟ مولوی.  
من ترک هند و جفقه چپال گفتم  
باد بروت جوئه بیک جو نمیرم. شیخ آذری.  
رجوع به باد شود.  
**باد برود.** [وَبَ] [بَ] (ترکیب اضافی).  
|| مرکب محرف یا لغتی در باد بروت. رجوع به  
باد بروت شود.  
**بادپوره.** [بَ] [رَ] [ا] (مرکب) پارچه گرد و  
بیست و دوم بهمن ماه باشد. گویند هفت سال  
در ایران باد نیامد. درین روز شبانی پیش  
کسری آمده گفت دوش آن مقدار باد آمده که  
موی بر پشت گوسفندان بجینید. پس در آن  
روز نشاطی کردند و خوشحالی نمودند و باین  
نام شهرت یافت. (برهان) (آندراج) (انجمن  
آرا).  
**بادپوره.** [بَ] [رَ] [ا] (مرکب) پارچه گرد و  
کوچک از چوب که هنگام رشتن و  
چرخاندن دوک آنرا بروی دوک نصب کنند.  
|| چرخ. (ناظم الاطباء).  
**باد بری.** [وَبَ] (ترکیب وصفی).  
|| مرکب مخفف باد برین. باد صبا باشد. (اوهبی). رجوع

۱ - صاحب بزهان در این معنی بضم با آورده  
است ولی ظاهراً درست نیست زیرا این کلمه  
همان بادفر و بادبر باشد، و انجمن آرا نیز در این  
معنی بفتح آورده است.



به باد برین شود.

**باد بوین.** [دَب] (ترکیب وصفی، مرکب) باد صبا را گویند و آن از مابین مشرق و شمال وزد. (برهان). باد صبا چه بر معنی بالاست و باد صبا محل وزیدن آن از مطلع ثریاست تا بنات نعش، چون قطب شمال را نسبت بقطب جنوب در اکثر معموره برتریت بدین سبب آنرا باد برین خوانند. (آندراج) (انجمن آرا) (صاح الفرس). باد صبا. حاشیه فرهنگ اسدی خطی نخجوانی (معیار جمالی). نسیم الصبا:

گیتیت چنین آمد اگر دنده بدینان

هم باد برین آمد هم باد فرودین. رودکی. و رجوع به باد بری، باد فرودین، باد صبا، باد فروردین، باد فوریدین شود. || او بعضی باد دیور را باد برین گویند چنانکه شمس فخری گفته است:

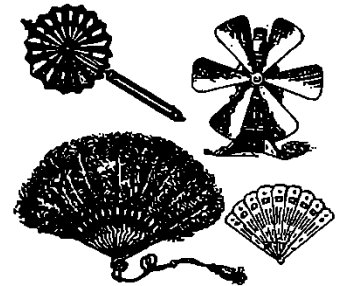
بزیر چرخ برین بی مثال فرمات

ز سوی غرب نیارد وزید باد برین. (از برهان). فرهنگ جهانگیری و سروری و آندراج شعر فوق را شاهد برای باد صبا آورده اند. بادی که از سوی مغرب جهد و آنرا باد فرودین و باد خوردین نیز گویند. (شرفنامه منیری). مؤلف آندراج گوید: «ایستکه بعضی باد جنوب گفته اند که ضد شمال است سهو کرده اند و آن باد فرودین است برخلاف باد برین». رجوع به باد دیور شود.

**باد بیز.** [ب] (مرکب) فصل خزان. (فرهنگ اسدی خطی نخجوانی). تیر. (فرهنگ اسدی خطی نخجوانی). پائیز. خریف. رجوع به بادبیز شود.

**باد بزرگ.** [بُ ز] (بخ) دهسی است از دهستان بم پشت شهرستان سراوان. در ۸۵ هزارگزی جنوب خاوری سراوان نزدیک مرز پاکستان در کوهستان واقعت. هوایش گرم و دارای ۱۰۰ تن سکنه میباشد. آبش از چشمه و محصولش غلات، خرما. شغل مردمش زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

**بادبیزن.** [ب ز] (مرکب) بادبیزن. مروحه. بادزن. بادکش. رجوع به بادبیزن شود.



انواع بادبیزن (بادبیزن)

**بادبمشت.** [ب م] (ص مرکب) امر لغو و بیفایده. (آندراج). بی بر و بی ثمر و بی حاصل. (ناظم الاطباء). رجوع به باد شود.

**باد بمشت پیمودن.** [ب م پ / پ د] (مص مرکب) کوشش بیفایده و امر لغو کردن. (آندراج). رجوع به باد شود.

**باد بمشت داشتن.** [ب م ت] (مص مرکب) رنج و کوشش کسی هدر رفتن. رجوع به باد شود.

**بادبند.** [ب] (نف مرکب) نزله بند. معزمی که پارهای دردها را چون سردرد و غیره با عزیمت علاج کند.

**بادبندی.** [ب] (حاصص مرکب) عمل بادبند. عملی که معزمان کنند برای رفع و معالجه پارهای بیماریها مانند نزله و درد چشم و درد دندان و غیره که گمان میکردند از باد تولید شود. عمل بستن اوجاع و دردها با اوراد و ادویه و جز آن.

**بادبن فیروز.** [د بن] (بخ) از همراهان خسروپرویز بود که هنگام مقابله با بهرام چوین با بندویه و بسطام و چند تن دیگر از همراهان خسروپرویز در گرد او بماند و به بهرام چوین نیبوست. رجوع به اخبارالطوال ج مصر ۱۳۳۰ هـ. ق. ص ۸۶. و باذان بن فیروز شود.

**باد بواسیر.** [د ب] (ترکیب اضافی، مرکب) ورمی غیرالحلل با دردی چون درد قولنج که گاهی تا کمر و سراسیف کشد و نیز در گند و قضب و قطن و پیرامون مقده درد پیدا آرد.

**باد بود.** (جمله) گوئی هیچ نبود. هیچ بود. (آندراج). رجوع به باد شود.

**باد بهار.** [د ب] (ترکیب اضافی، مرکب) نسیم بهار. (ناظم الاطباء، باد). رجوع به باد بهاران شود.

**باد بهاران.** [د ب] (ترکیب اضافی، مرکب) باد بهار. نسیم بهار. آب حیوان تیره گون شد. خضر فرخ بی کجاست خون چکید از شاخ گل باد بهاران را چه شد؟ حافظ.

رجوع به باد بهار شود.

**باد بهاری.** [د ب] (ترکیب وصفی، مرکب) بادی که بموسم بهار وزد. باد بهاری بآبگیر برآمد چون رخ من گشت آبگیر پر از چین. عماره مروزی.

گرمای حزیران راه مر سردی دی را  
مر باد بهاری راه مر باد خزان را.

ناصر خسرو.  
**بادبیز.** (مرکب) فصل خزان. پائیز. تیر. خریف. برگریزان. رجوع به بادبیز شود.

**بادبیزن.** [ز] (مرکب) بادزن را گویند و

بهری مروحه خوانند. (برهان) (ناظم الاطباء). **بمقض.** (منتهی الارب). بمعنی بادشکن که بهربی مروحه باشد. (آندراج). مروحه. (دهار). بادبیزن. بادبیزان. باذزنه. آنچه از جامه و برگ خرما و نی سازند و بدان باد کنند [ظ: زتند] و آنرا بادکش و بادزن و بادزنه نیز گویند. بتازیش مروحه خوانند. (شرفنامه منیری): و از وی [از ترمذ] صابون نیک و بوریای سبز و بادبیزن خیزد. (حدود العالم). بر<sup>۵</sup> کرده پیش جوزا وز پس بنات نعش این همچو بادبیزن و آن همچو بایزن. عسجدی (از حاشیه فرهنگ اسدی خطی نخجوانی).

زهر سویکی بادبیزن زیر  
فروشته از پیر طاوس نر.

اسدی (گرشاسب نامه).  
... بادبیزنی و پرویزی بیاورد و آب بر بادبیزن میفشاند از بادبیزن و پرویزن بر مثال باد و باران می آمد. (سندبادنامه ص ۹۶).

شیرین بدر نمرود از خانه بی رقیب  
داند شکر که دفع مگس بادبیزنست. سعدی.  
شیرین بضاعت بر مگس چندانکه تندی میکند  
او بادبیزن همچنان در دست و می آید مگس.

سعدی (طیبات).  
چو بادبیزن و مساوک داشت حکم علم  
بشد سجاده زردک بر شدی اشهر.

نظام قاری.  
|| افرقه. بادفر.

**بادبین.** (بخ) ده کوچکی است از دهستان گاوکان بخش جبال بارز شهرستان جیرفت. در ۱۲ هزارگزی جنوب خاوری مسکون و ۲۵ هزارگزی شمال راه مالرو کروک به سبزواران واقع است و ۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

**بادپا.** (ص مرکب) کنایه از سریع السیر و تیز تک و تندرو باشد و اکثر صفت اسب واقع شود. (برهان). سخت تیز رفتار. سخت سریع السیر. (شرفنامه منیری) (غیاث) (انجمن آرا):

بدینگونه تا برگزید اشقری  
یکی بادپادنی گشاده بری. فردوسی.  
الاکجاست جخل بادپای من  
بسان ساقهای عرش پای او. منوچهری.

- ۱- نل: آید.
- ۲- در متن نسخه خطی چنین است، ظاهراً فؤودین یا فوردین است.
- ۳- صاحب آندراج این ترکیب را بعنوان کنایه مستقلاً آورده است در صورتی که معنی مجازی در خود کلمه باد است نه ترکیب «بادپا».
- ۴- (فرانسوی) Éventail. Ventilateur.
- ۵- نل: من. (لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۴۰۱). رجوع به بادبیزن شود.

روزی صیادان پیلو وحشی گرفتند از این  
سبک‌گامی، گران‌انجمی، بادپایی،  
(شندبادنامه ص ۵۶).  
اشرفی بادپای بودش چست  
بتک آسوده و بگام درست، نظامی.  
اگر بادپایست خنگ ملک  
کمیت مرانیز پانگ نیست.  
سلطان آنسزین قطب‌الدین محمد.  
سند بادپا از تک فروماند  
شربان همچنان آهسته میراند.  
سعدی (گلستان).  
|| (۱) اسب تندرونده. (انجمن آرا). رجوع به  
ناظم الاطباء شود:  
فروآمد از دژ بگردار شیر  
کمریر میان بادپائی بزیر، فردوسی.  
بفرمود تا برهندند زمین  
بر آن بادپایان باقرین، فردوسی.  
سم بادپایان پولادنعل  
بخون دلیران زمین کرده لعل، نظامی.  
بجز صرصر بادپایان شاه  
کس این گرد را بر ندارد ز راه، نظامی.  
... هم در آن هفته یکی را دیدم از ایشان بر  
بادپائی روان و غلامی در پی دوان، (گلستان).  
گر آن بادپایان برفتند نیز  
تویی دست و پا از نشستن بیخیز.  
سعدی (بوستان).  
شنیدم در ایام حاتم که بود  
بخیل اندرش بادپائی چو دود.  
سعدی (بوستان).  
و رجوع به بادبا شود.  
**باد پائیز.** [و] (ترکیب اضافی، مرکب)  
رجوع به باد خزان، باد خریف، بادبز و بادبیز  
شود.  
**باد پالا.** (مرکب) چیزی که شراب بدان  
صاف کنند و باده پالا نیز گویند. (ناظم  
الاطباء).  
**باد پای.** (ص مرکب، مرکب) سریع در  
رفتار (اسب یا مرکوبی دیگر)، سخت تندرو،  
سخت تیز در رفتن، بادبیکر، بادپیما، رجوع  
به بادبیکر و بادپیما شود:  
اگر خواهی این بادپای دوان  
دو دست ببندم به بند گران، فردوسی.  
هیونان کنک‌انکن و بادپای  
برفتند چون رعده غران ز جای، فردوسی.  
همه لشکر ما بگردار شیر  
دوان و دمان بادپایان بزیر، فردوسی.  
برانگیخت که بیکر بادپای  
بگزرگان اندرآمد ز جای.  
اسدی (گرشاسب‌نامه).  
روز گذشته را و شب نارسیده را  
در هم زنی پیویه اسبان بادپای، سوزنی.  
ز تیزی که شد مرکب بادپای

رساند آن تن سفته را باز جای، نظامی.  
بر پییم بادپای را میران  
در دل خود خدای را میخوان، نظامی.  
- بادپای وهم؛ یعنی در سرعت سیر مانند  
وهم و خیال است. (ناظم الاطباء).  
|| اسب: مسر اسب را پارسیان بسادجان  
خوانده‌اند و رومیان آنرا بادپای. (نوروزنامه).  
اسب خوب، اسب تندرو، تکاور.  
**باد پو.** [پ] (ص مرکب) شخصی باشد که  
پیوسته حرفهای دلیرانه گوید لیکن کاری از او  
نیاید. (برهان). کسی که بر خود فخر کند و  
چیزی که در وی نباشد ادعا کند. (ناظم  
الاطباء). رجوع به بادبر و بادپران شود. || (۱)  
مرکب) چوبی را گویند که سر آن از دیوار و  
عمارت بیرون باشد. || (بعضی چوبی را  
گفته‌اند که دو سر آن در دو دیوار عمارت  
نصب کنند. (برهان) (ناظم الاطباء). || چوبیکی  
باشد که طفلان ریسمانی بر آن پیچند و از  
دست گذارند تا در زمین گردان شود. (برهان).  
دوامه. (منتهی الارب). رجوع به دوامه شود،  
بمعنی بادفر. (برهان جامع). || کاغذ باد باشد.  
(سروری). رجوع به بادبرک و بادبرک و بادبر  
و بادفر و فرزه و بادآفره و بادافره و بادفر و  
بادبیزن شود.  
**باد پوان.** [پ] (نص مرکب) بمعنی بادبر  
است و آن شخصی باشد که پیوسته از خود  
گوید. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا). بادبر و  
فیاش. (ناظم الاطباء). لاف‌زن. رجوع به بادبر  
و بادبر شود:  
هرکجا بادپرائی است درین جزو زمان  
بمیان سنگ قناعت چو فلاخن دارد،  
شفیع اثر (از آندراج).  
این آه کشان در دل افسرده بتزویر  
در دعوی آتش‌نفسی بادپراندند.  
مخلص کاشی (از آندراج).  
رجوع به بادفر و بادبر شود. || کناهی از  
خوشامدگویی باشد:  
در گوی تو پروازکنان بلبل و قمری  
گل بادپران سرو هوادار ندارد،  
ظهوری (از آندراج) (انجمن آرا) (مجموعه  
مترادفات ص ۱۵۰).  
|| گذرگاه باد و روزنی را گویند که بجهت  
آمدن باد گذارند. (برهان) (هفت قلم). جانی  
که گذرگاه باد بود، رجوع بفرهنگ سروری  
شود. روزنی که در عمارت بر رخ باد نهندش  
و آنرا بادگیر نیز گویند. (شرفنامه منیری).  
دریچه‌ای را گویند که برای آمدن باد گشاده  
باشند. (غیاث). رجوع به بادگیر، بادخان،  
بادخن، بادخوانی، بادپروا شود. || روزنی که  
در عمارت بطرف باد کنند و گاهی دو چوب  
بشکل صلیب در آن گذارند تا حیوانات درون  
نیابند.

**باد پرائی.** [پ] (ب / پز را) (حامص مرکب)  
خوش آمد کردن، گفتن. || ضراط زدن یعنی  
گوز کردن، چه باد بمعنی ضراط است، طغرا  
گویند  
غیر سرنای گلویش ساز دیگر کوک نیست  
از نی انبان شکم چون بادپرائی کند.  
(آندراج).  
**باد پرست.** [پ ز] (نص مرکب) پرستنده باد.  
مجازاً، هوی پرست، هوسباز:  
پیش آن بادپرستان بشکوه  
کوه تهلان شوم انشاء الله. خاقانی.  
**باد پرستی.** [پ ز] (حامص مرکب) باد  
پرستیدن. هوسبازی. هوی پرستی.  
**باد پرک.** [پ ز] (مرکب) رجوع به بادبرک  
و کاغذ باد شود.  
**باد پروا.** [پ ز] (مرکب) خانه‌ای را گویند  
که بادگیر داشته باشد. (برهان) (هفت قلم)  
(فرهنگ سروری) (جهانگیری) (غیاث).  
خانه‌ای را گویند که بادگیر داشته باشد که باد  
در آن آید و آنرا بادخوان و بادخن و بادخون  
گویند. (آندراج) (انجمن آرا). رجوع به  
بادخوان، بادخن و بادخون شود. || گذرگاه باد  
و روزنی که بجهت آمدن باد گذارند. (برهان).  
خاقانی گویند:  
ز خط استوا و خط محور  
ملک را تا صلیب آید هویدا  
ز تلیشی کجا سعد فلک راست  
به تربع صلیب بادپروا. (از جهانگیری).  
|| (ص مرکب) بی تفاوت یعنی شخصی که  
پیش او همه چیز مساوی باشد. (برهان).  
رجوع به ناظم الاطباء شود.  
**باد پرور.** [پ ز] (نص مرکب) پرورنده باد.  
موزون‌کننده باد (نفس)، و آن صفت نی باشد:  
مار زبان بریده نگر نای روز عید  
سوراخ مار در شکم بادپرورش. خاقانی.  
**باد پروردین.** [پ ز] (ترکیب اضافی،  
مرکب) باد دبور باشد. رجوع به باد فروردین  
و باد برین و باد دبور شود.  
**باد پره.** [پ ز / ر] (مرکب) تراشه چوب را  
گویند که در وقت تراشیدن چوب بریزد.  
(برهان) (آندراج) (انجمن آرا) (رشیدی):  
بادفر) (ناظم الاطباء). رجوع به بادفر شود.  
**باد پزان.** [پ] (نص مرکب) مطلق و  
خوش آمدگویی. (ناظم الاطباء).  
**باد پس پشت.** [پ س پ] (ترکیب  
اضافی، مرکب) باد مغربی را گویند.  
(آندراج). باد غربی است که بتازیش دیور  
گویند. ضد صبا. (هفت قلم). باد پس پشت یا  
شمال بدان جهت که ابر را برد و محو کند.  
۱- ن: ل: به.  
۲- ن: ل: دور. (فرهنگ سروری).

مخوة. (منتهی الارب). رجوع به باد پس دست، باد دبور و باد مغربی و باد شود.

**باد پس دست.** [د پ س د] (ترکیب اضافی، مرکب) بادی که از سوی قُبل آید و بتازیش دبور خوانند و در صراح اللغة ترجمه دبور باد پس پشت گفته و در تاج اسامی معنی دبور، بادی که سوی قبله آورده است. پس باد پس پشت بدین طریق بود که روی سوی مشرق آورده باشد و آتر باد غربی نیز گویند چنانکه در صراح معنی صبا باد برین میگویند و در تاج اسامی ترجمه صبا آورده است، بادی که از پس پشت آید چون روی به قبله آری. (آندراج).

**باد پسین.** [د پ] (ترکیب وصفی، مرکب) بمعنی ضربه، بادی که از مقعد بیرون آید. ابوالعالی در هجا گوید: وقت گفتن از دهانش آنچه آن آید نفس ترب میخورده که بویش آمد از باد پسین.

(فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۷۹). رجوع به باد شود. || اقبال و سعادت آینه. (ناظم الاطباء، باد). || اباد دبور. (ناظم الاطباء).

**باد پی.** [ب پ / ص مرکب] بادبای باشد. **باد پیچ.** (مرکب) ریمانی باشد که در ایام عید و جشن از جانی آویزند و زنان و کودکان بر آن نشینند و در هوا آید و روند و باریچ هم آمده است. (برهان) (ناظم الاطباء). باریچ و وازیچ. (اداةالفضلا). کاز. کواجو (کرمان).

چنجولی یا چنچولی (اصفهان). بادپیچ. (صراح). ریمانی است که در عروسها از جای آویزند و زنان و کودکان در آن نشسته حرکت کنند و در هوا آید و روند و بعضی آنرا اورک گویند. (آندراج) (انجمن آرا).

ریمانی باشد که کودکان هر دو سر وی بر درخت بندند و یکی در میان نشسته و میچنبد، تا باد گیرد. (فرهنگ اسدی خطی نخجوانی). ریمانی باشد که روز نوروز از بام درآویزند تا بر آن نشینند و در هوا آید و روند و در کرمان آنرا گواچو گویند و در اصفهان چنجیل<sup>۱</sup> خوانند. (معیار جمالی).

ریمانی که در ایام نوروز از بام آویزند و کودکان و زنان برو نشینند و در بعضی زبانها کاز خوانند و بکرمانی گواجو و باصفهانی چنجولی گویند ابوالمثل گوید<sup>۲</sup>:

ز تا ک خوشه فروشته و ز باد توان<sup>۳</sup>  
چو زنگیاند<sup>۴</sup> بر باد پیج بازیگر<sup>۵</sup>.

(از فرهنگ سروری). دواده. (منتهی الارب). و در اداةالفضلا باریچ و وازیچ آمده است.

**باد پیش.** [و] (ترکیب اضافی، مرکب) بادی که از مشرق وزد. (ناظم الاطباء، باد، باد مشرقی را گویند و برعبری قبول خوانند. **باد پیکر.** [ب پ / ک] (ص مرکب) تندرو.

سریع. صفت اسب و مرکوب تیز رفتار باشد. بادبای. بادپیما. رجوع به بادبای و بادپیما شود: اراقت را بر هوا دیدم [اراقیت پری بود] بر اسی بادپیکر نشسته بر بالای سر شاه ایستاد و جنگ می کرد. (اسکندرنامه نسخه خطی سعید نفیسی).

**باد پیما.** [ب پ / ف] (ف مرکب) بادپیما. مردم مفلس لایالی بسی فایده گوی و بی حاصل و دروغ گوی را گویند. (برهان) (آندراج). بسی حاصل. بیفایده. (شرفنامه منیری) (فرهنگ سروری). آنکه کار بهیوده کند. آنکه عملی عبث کند. بادسج. بادرکف. (آندراج) (مجموعه مترادفات ص ۷۴).

رجوع به بادسج و بادرکف شود: یکی بادپیما کم زن بود که از کینه با خویش دشمن بود. لیبی. خاک پاشان دیگرند و بادپیمايان دگر کی توان مر سایشان را زاهل سامان داشتن؟

سنایی. بادپیماي تر از من نبود در ره عشق گریبی دیده خود سر مه کم خاک ک درش.

سنایی. شرم بادت جو کلک بی باکی آب ساقی و بادپیماي. سیدحسن غزنوی. زین چاره گران بادپیماي در کار فلک که را رسد پای؟ (منسوب به نظامی).

بیوی زلف تو با باد عیשה دارم اگرچه عب کتندم که بادپیمايست. سعدی (بدایع).

بلبل بیدل توانی میزند بادپیماي هوای میزند. سعدی (طیبات). رجوع به باد شود. || محروم: چو با حیب نشینی و باده پیماي بیاد دارم حیان<sup>۶</sup> بادپیما را. حافظ.

|| کنایه از اسب و استر و شتر تیز رفتار. (برهان) (آندراج) (هفت قلم). بادبای. بادپیکر. بادجان. || کنایه از مردم سیاح بیابان گرد باشد. (برهان) (آندراج). رجوع بهمین لغات شود. || مردم پرخور. (ناظم الاطباء).

**باد پیمانی.** [ب پ / ح] (حامص مرکب) رجوع به بادپیماي شود.

**باد پیماي.** [ب پ / ف] (نف) پساوه گوی، بهیوده گوی. || مردم پاده پرست. (ناظم الاطباء). || زلف تابدار. (ناظم الاطباء). رجوع به بادپیما و باد شود.

**باد پیمايی.** [ب پ / ح] (حامص مرکب) عمل بادپیما. باد پیمودن: زحل از دلو با قوی رانی خصم را داده بادپیمايی. نظامی. رجوع به بادپیما و باد پیماي و باد پیمودن

شود. **باد پیمودن.** [ب پ / د] (مص مرکب) کنایه از کارهای بی نفع و بهیوده و بیفایده کردن. (برهان) (غیث) (آندراج) (انجمن آرا). کار بی منفعت کردن. (شرفنامه منیری). کار بی نتیجه کردن. کار عبث کردن. عملی بهیوده کردن. بادپیمايی:

تو تا می بادپیمايی شب و روز درین خانه برآمد سال هفتاد. ناصر خسرو. تو باد می پیمودی چو غافلان و فلک بکلی روز و شبان عمر بر تو بر پیمود. ناصر خسرو.

برمکش و بازنده دم تھی باد میماي چنین بردوام. ناصر خسرو (دیوان چ تقوی ص ۳۰۶). خدای داند من دل بر او [عمر] نمی بندم که باد پیمود آنکس که آسمان پیمود. سعیدسعد.

بآتش اندری از آب روی رفته خویش میاش بیش بر خاک و باد کم پیماي. سوزنی.

چو مدتی بکشیدم عتا بدانستم که خاک خوردم چون مار و باد پیمودم. ظهیر خاریابی. بر من چون روز روشن شد که تو باد پیموده ای و گوز بوده شکسته ای. (سندبادنامه ص ۹۸).

سعدیا آتش سودای ترا آبی بس باد بهیوده میماي که مثنی خا کی. سعدی (بدایع).

نخواستیم دگر این باد عشق پیمودن ولیک می توان بستن آب طبع روان. سعدی. وگر عنایت توفیق حق نگیرد دست بدست سعی تو باد است تا نیمايی. سعدی. پدر مدتی آهن سرد کوفت [داود ح] ||

تو [سلیمان] در باد پیمودنی صبح و شام. ابن یمن. رجوع به باد بدست بودن و باد شود. || سخن غیر تحقیق گفتن. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). || ادعوی بیجا کردن. کسی را بوعده های دروغین و گفتار خوش میان تھی فریفتن:

رگ [یا: دل] تو تا پیش یار بنمايی

۱- کنون در اصفهان چنگولی [چ گ] بنامند. (معیار جمالی حاشیه ص ۵۱).

۲- ابروشکور. (فرهنگ اسدی خطی نخجوانی).

۳- نل: توان. ۴- نل: هندواتی. ۵- ز تا ک خوشه فروشته روز باد توان چو هندواتی بر باد پیج بازیگر.

(از احوال و اشعار رودکی ج ۳ ص ۱۱۶۷). ۶- نل: حرفیان.

دل تو خوش کند بخوش گفتار  
 باد یک چند بر تو پیماید  
 اند کو را روا بود بازار. رودکی.  
 || شراب خوردن. (برهان) (شرفنامه منیری)  
 (آندراج) (ناظم الاطباء). شراب آشامیدن:  
 بیاساقی از باده بردار بند  
 پیمای پیمودن باد چند. نظامی.  
**باد تخم.** [ت] ( مرکب) رازیانه و بادیان را  
 گویند. (برهان) (ناظم الاطباء). تخم رازیانه.  
 بادیان را گویند. (آندراج). رازیانه را گویند و  
 بهر بی رازیانه گویند. (فرهنگ سروری).  
 رازیانه و بادیان. (از ناظم الاطباء).  
**باد تند.** [د ت] ( ترکیب و صفتی. ( مرکب)  
 بمعنی طوفان و تندباد و گردباد. (آندراج).  
 ریح. دعبیه. زهلق. عصف. ریح لیاح. (منتهی  
 الارب).  
**باد تنگ بسته.** [د ت ب ت / ت] ( ترکیب  
 و صفتی. ( مرکب) کنایه از اسب باشد چنانکه  
 امیر خسرو گفته:  
 چو خسرو دید باد تنگ بسته  
 صبا را گونه گونه رنگ بسته. (از انجمن آرا).  
**باد جان.** ( مرکب) لقب اسب باشد: مراسب  
 را پارسیان بادجان خوانده‌اند و رومیان آنرا  
 بادپای و هندوان تخت بران و تازیان براق  
 زمین. (نوروزنامه). رجوع به بادپای و  
 بادپیکر شود.  
**باد جان آخوره.** [د و ر] (بخ) دهی است از  
 دهستان گرجی بخش داران شهرستان فریدن  
 در ۲۲ هزارگزی بساختر داران و  
 دوازده هزارگزی راه ازنا باصفهان. سرزمینی  
 است جلگه و سردسیر با ۱۱۱۷ تن سکنه.  
 آبش از قنات و رودخانه و چشمه است.  
 محصولش غلات، حبوبات، عسل و شغل  
 مردمش زراعت و گلهداری و صنایع دستی  
 زنانش قالی و جاجیم بافی میباشد. راهش  
 ماشین رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران  
 ج ۱۰).  
**باد جان ورزق.** [د و ز] (بخ) دهی است از  
 دهستان ورزق بخش داران شهرستان فریدن  
 در ۱۳ هزارگزی شمال داران و ۲ هزارگزی  
 شوسه ازنا باصفهان در دامنه کوه. سرزمینی  
 است سردسیر با ۱۱۱۷ تن سکنه. آبش از  
 قنات و محصولاتش غلات، حبوبات،  
 سیبزمینی است. شغل مردمش زراعت و  
 صنایع دستی زنانش جاجیم بافی می‌باشد.  
 راهش مالرو است و در حدود ده باب دکان  
 دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).  
**باد جبر.** [ج] (بخ) رجوع به باجر شود.  
 (معجم المطبوعات).  
**باد جستن.** [ج / ج ت] (مصص مرکب)  
 هیجان. || بمجاز. خطری پیش آمدن. اشکالی  
 ایجاد شدن:

چو فرمان خسرو نیاورد یاد  
 نگر تا سرانجام چون جست باد. فردوسی.  
 - باد جستن کسی را: اقبال کردن بخت بدو.  
 روی آوردن خوشبختی به وی:  
 بیک رزم اگر باد ایشان بجست.  
 شاید چنین کردن اندیشه پست  
 ز هر سو سلاح و سپاه آوریم  
 بنوی یکی تازه راه آوریم. فردوسی.  
 رجوع به باد شود.  
**باد جنوب.** [د ج] ( ترکیب اضافی. ( مرکب)  
 باد نکبا. بادیت مخالف مزاج آدمی  
 چنانکه در کتب طبیه مذمت آن بسیار مسطور  
 است. (غیاث) (آندراج): دج، از تب، خزرج؛  
 باد جنوب. آوار. نعامی: باد جنوب یا باد مابین  
 جنوب و صبا. (منتهی الارب). رجوع به باد  
 شود.  
**باد جنوبی.** [د ج] ( ترکیب و صفتی. ( مرکب)  
 باد منسوب بجنوب:  
 با باد جنوبی شوی جنوبی  
 با باد شمالی شوی شمالی. ناصر خسرو.  
 و رجوع به باد جنوب و باد شود.  
**باد جواد.** [ا] (بخ) از آثار قباد، ارجانست و  
 حلوان و شهر بادجواد. (تاریخ گزیده ج ۱  
 ص ۱۱۵).  
**باد جویج.** (ا) ماهی قود. ماهی روغن.  
 مورینا. (دزی ج ۱ ص ۲۷).  
**باد حرکت.** [ح ز ک] (ص مرکب) تدررو.  
 تیز رفتار. بادپیمای. بادپیکر. رجوع به بادپیمای،  
 بادپای و بادپیکر شود: با سحابی که  
 بمجاورت شهابی از اوج هوا بنشین خاک  
 آید. چنانک هرکه او را در فضای صحرا  
 بدیدی گفتی:  
 بر آمد پیل گون ابری ز روی نیلگون دریا  
 چو رأی عشقان گردان چو طبع بیلان شیدا.  
 - باد حرکت، آتش سرعت، کوه پیکر...  
 (سندبادنامه ص ۵۶).  
**باد حکه.** [ح ک ک / ک] ( مرکب) بمعنی  
 شهوت و باه زنان، و این مرکب است چه حکه  
 بمعنی خارش است چون باد و روح در عروق  
 و اعصاب اندام زن منطی میشود حالتی مثل  
 خارش بهم میرسد. (غیاث) (آندراج).  
**باد خاستن.** [ت] (مصص مرکب) پدید آمدن  
 باد. انگیزه شدن باد.  
**باد خامه.** [د م / م] ( ترکیب اضافی. ( مرکب)  
 باد خامه و باد گرز و باد تیر و باد کمان  
 و باد تنگ و باد شمشر و باد رمح و باد سم و  
 باد رکاب و باد تازیانه و باد پشت دست و باد  
 سیلی و باد نگاه و باد سنگ یعنی صدمه و  
 آسیب [ آنها را] باشد چه باد بمعنی آسیب و  
 صدمه باشد. (آندراج).  
**بادخان.** (ا) مرکب) بادخوان. بادگیر و  
 گذرگاه باد باشد مطلقاً خواه در بلندی و خواه

در پستی. (برهان) (ناظم الاطباء). جای  
 بادگزار [گذار] و ظاهرأ باصطلاح مکان اسفل  
 را گویند و در اصل خانه باد بود که بقلب  
 استعمال کرده‌اند. کسانیکه گویند:  
 عمر چگونه جهد از دست خلق  
 باد چگونه جهد از بادخان؟  
 (از آندراج) (انجمن آرا: بادپروا).  
 تا دیو فتنه در دل او بیضه نهاد و هوای عصیان  
 بر سر او بادخان ساخت. (کلیله و دمنه).  
 رجوع به بادخوان، بادخانه، بادگیر، بادپرانی،  
 بادآهنج، بادپروا، بادآهنگ شود.  
**بادخان.** [ا] (بخ) (عین...) چشمه‌ای در حدود  
 دامغانست، و هرگاه نجاستی در آن افکنند باد  
 و طوفانی قوی پدید آید و صحت این خبر  
 بتواتر پیوسته و چنین گویند که در نواحی  
 غزنین نیز مثل این چشمه‌ای است. (حبیب  
 السیرج خام ج ۴ ص ۶۶۵).  
**بادخانه.** [ن / ن] (ا) مرکب) بادگیر. مثل  
 بادخان. (آندراج): چون آفریدگار تعالی او  
 را [نمرود را] چنین ملک ارزانی داشت  
 خویشتن را فراموش کرد و سر پرسودای وی  
 بادخانه نخوت گشت. (تیسیر التفسیر امام  
 نجم‌الدین عمر نسفی).  
 همی خواهی که جاویدان بمانی  
 درین بر بادخانه سست بنیاد...  
 ازین بر بادخانه هم بآخر  
 برون باید شدن ناچار با باد. ناصر خسرو.  
 عقل اگر در میانه کشته شود  
 دست از بادخانه بتانیم.  
 مرغ تیر را از خانه کمان بادخانه دماغ و  
 آشیانه چشم بدل میداد. (از تاج المآثر).  
 رجوع به بادخان شود. || قله و بلندی.  
 (ناظم الاطباء).  
**بادخانه.** [ن] (بخ) نام چشمه‌ای است در  
 ملک دامغان. (آندراج). رجوع به بادخان و  
 بادخانی شود.  
**بادخانی.** [ا] (بخ) بادخوانی. نام چشمه‌ای  
 است در قریه هوا که یکی از قراء دامغانست.  
 گویند اگر اندک چیزی مرادر در آن چشمه  
 افتد باد و طوفان بر تبه‌های شود که آدم را ببرد  
 و اسب را بیندازد. (برهان). رجوع به آندراج  
 و انجمن آرا شود. نام چشمه‌ای است که در  
 یکی از قرای دامغان بود و نام آن قریه هوا  
 باشد و اگر زن حایضه لثه نجس خود را در آن  
 چشمه افکنند باد طوفان تند بهم رسد چندانکه  
 اسب و آدم را رباید. شیخ آذری در کتاب  
 غریب‌الدنیا و عجایب‌العلیا نظم کرده:  
 شهر قومس که دامغان نامند  
 قریه‌ای هست کش هوا خوانند  
 هست مشهور زان مزار مقام

چشمه آب بادخانی نام  
 از زنی حایض از رکوی پلید  
 اندر آن افکند کسی که رسید  
 از حوالی آن برآید باد  
 برکند باد خاک زان بنیاد. (از جهانگیری).  
 و رجوع به شعوری شود.  
 در عجایب المخلوقات آمده: به پنج فرسنگی  
 دامغان چشمه‌ای است که آنرا بادخانی  
 خوانند اگر از نجاسات چیزی درو افکند باد  
 و سرما و بارندگی پیدا شود و چون بردارند  
 تمام فروینند و چنانکه نجاست بیشتر بود  
 باد و سرما بیش باشد و این معنی در آن  
 ولایت مشهور است. (نزهةالقلوب ج ۳ ص ۲۷۷). مؤلف مرآت البلدان آرد:  
 چشمه‌ای است در کوه‌های حوالی دامغان در  
 طرف جنوب دره‌ای که بسمت چشمه‌علی  
 می‌آیند و در جانب راست واقع؛ محوطه و  
 حصار کوچکی در دور این چشمه ساخته‌اند  
 و چشمه در وسط محوطه است. آب چشمه  
 غلیظ و بدرنگ و با عفونت و دو ذرع پائین‌تر  
 از سطح زمین جریان دارد. این آب مرکب  
 است از گوگرد و آهن و چنین معروفست که  
 اگر چیزی از قادورات و کشفات میان آن  
 بیندازند باد و طوفان عظیمی برمیخیزد.  
 مورخین قدیم در فقرة این چشمه اشرفیات  
 نوشته‌اند و گویند تا کثافات را پاک‌کنند و از  
 چشمه خارج نازند باد و طوفان رفع  
 نمیشود و هوا آرام نمیگردد. بالجملة چشمه  
 بادخانی در دامنه کوهی است که پشت آن  
 محال هزارجریبی مازندرانست. (و پس از  
 نقل مطالب مندرج در نزهةالقلوب آرد):  
 صاحب عجایب المخلوقات گوید: زکریابن  
 محمود الثزونی از قول صاحب تحفةالغریب  
 نقل میکند که در جبل دامغان چشمه‌ای است  
 که اگر در او نجاست بیندازند هوا بشدت  
 مختلف میشود که بیم انهدام اینه هست. آنچه  
 محققین بدقت نظر معلوم کرده‌اند چشمه  
 بادخان عملی خارق عادت و خارج از دایره  
 طبع و طبیعت نیست. باد تندی که از بحر خزر  
 برمیخیزد و غالباً هبوب این باد از نقطه شمال  
 مغربی بجنوب شرقی است و مواضعی که در  
 محوطه بحر خزر واقع شده اغلب دوچار  
 بادهای سخت پی‌درپی میباشد و چون  
 دره‌ای که آب چشمه‌علی از آن جریان دارد و  
 بسمت شهر دامغان و جلگه‌ای که این شهر در  
 آن واقع شده امتداد دارد و چشمه بادخان نیز  
 در محاذات این دره میباشد، گاهی افتادن  
 کثافتی درین چشمه برحسب اتفاق مقارن  
 شده است با زمان وزیدن بادهای سختی که از  
 بحر خزر برمیخیزد و عوام‌الناس از قدیم‌الایام  
 تا کنون چنین تصور کرده‌اند که وزیدن باد  
 شدید در جلگه دامغان یا اختلاف هوا بهر نوع

بعلت انداختن نجاست در چشمه بادخانی  
 بوده و هست تا مصمم برقع و پاک کردن آن  
 میشوند البته مدتی طول میکشد و ازسرای  
 وزیدن بادهای تند آنها و حدیست پس چنین  
 گمان میکنند که ابتدای وزیدن باد بواسطه  
 نجاست در چشمه بادخانی و قطع آن بجهت  
 پاک و تمیز کردن آست و اگر غیر از این که  
 گفتیم باشد مسئله از قاعده طبیعت خارج  
 است و تمبدا نمیتوان قبول کرد و عقلاً در  
 امثال و نظایر این امور که مطلقاً دخلی بدین و  
 مذهب ندارد براه تمبذ نمیتواند رفت، آنچه را  
 مأخذ و دلیل عقلی است میپذیرند و آنچه  
 برخلاف است رد مینمایند. (مرآت البلدان ج  
 ۴ صص ۲۳۰ - ۲۳۱). رجوع به بادخان،  
 بادخوان و بادخوانی شود.  
**باد خایگی.** [ی / ی] (ص نسبی) آدره.  
 دبه‌خایگی. غری. فتق. رجوع به باد خصیه،  
 بادخایه، بادخور، بادخور شود.  
**باد خایه.** [ی / ی] (لا مرکب) آذر. (مذهب  
 الاسماء) (نظری). دبه‌خایه. غری. بادگند. دم.  
 فتق. معروفست و آن مرضی است.  
 (آندراج). باد فتق است و در بعض نسخه‌ها  
 باد قولنج. (شعوری ج ۱ ورق ۱۹). رجوع به  
 باد خصیه، بادخایگی، بادخور، بادخور،  
 غری، فتق و دبه‌خایگی شود. || کیمه مملو از  
 دم (گاز) که در شکم بعض ماهیان نهاده است  
 و آن برای نگاه داشتن تعادل آنانست در  
 اعماق مختلف آب<sup>۱</sup>. || استقا. (آندراج).  
 || بادکنک گوسفند (مثنائه گوسفند) (در گیلان).  
 || بادکنک مناهی (در گیلان). رجوع به  
 بادکنک شود.  
**بادخوام.** [خ / خ] (نسب مرکب)  
 شتاب‌رونده. تندرونده:  
 هر دو در بویه گفته بادخوام  
 تاز شب رفت یک دو پاس تمام. نظامی.  
**باد خورید.** [خ / خ] (بخ) دهی است از دهستان  
 حومه بخش تکاب شهرستان مراغه که در  
 ۶۴ هزارگزی شمال تکاب و ۲ هزارگزی خاور  
 راه اربابرو تکاب بصائین دژ در دره قرار  
 دارد. هوایش معتدل و سالم است. دارای ۲۰۴  
 تن سکنه میباشد که بزبان کردی سخن  
 میگویند. آبش از چشمه و محصولش غلات،  
 بادام، حبوبات، کرچک و شغل مردمش  
 زراعت و گله‌داری و صنایع دستی اهالی  
 جاجیم‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ  
 جغرافیائی ایران ج ۴).  
**باد خریف.** [و خ] (ترکیب اضافی،  
 مرکب) باد خزان. باد پائیز. باد برگ‌ریزان.  
 رجوع به باد خزان شود.  
**باد خزان.** [و خ] (ترکیب اضافی، مرکب)  
 باد خریف. باد پائیز. باد برگ‌ریزان.  
 حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج

فکر معقول بفرما گل بی‌خار کجاست؟  
 حافظ.  
 رجوع به باد، باد پائیز و باد برگ‌ریزان شود.  
**باد خزانی.** [و خ] (ترکیب و صنفی،  
 مرکب) منسوب بباد خزان. باد فصل خزان:  
 جو برگ باغ گیرد ناتوانی  
 خبر پیشین برد باد خزانی. نظامی.  
 رجوع به باد خزان و باد شود.  
**باد خصیه.** [و خ ص ی / ی] (ترکیب  
 اضافی، مرکب) ابد خصیه. آذر. قبل‌الماء.  
 استقاء خصیه. آساس مائی در صنف.  
 (شلیمر). رجوع به بادخایگی، بادخایه،  
 بادخور، بادخور، غری، فتق و دبه‌خایگی  
 شود.  
**بادخن.** [خ] (لا مرکب)<sup>۲</sup> رهگذر باد.  
 (برهان) (ناظم الاطباء). جای گذار باد.  
 سوراخی که از آن باد درون خانه درآید چه  
 خن و خون بمعنی سوراخ بود. (از فرهنگ  
 خطی متعلق بکتابخانه مرحوم دهخدا). جای  
 بادگذار. (تاج المآثر). باجه. بادهنج:  
 او آتش تیز است بر تیغ کوه  
 و آن دگران چون شمع بر بادخن. فرخی.  
 وقت سحر بقطب فلک بر بنات نقش  
 چون غنچه<sup>۳</sup> شکفته ورا انگلستان وطن<sup>۴</sup>  
 گردان بدان مثال که از کاغذ آسیا  
 آرند کودکان سوی بالا ز بادخن.<sup>۵</sup>  
 لامعی<sup>۶</sup> (از شرفنامه منیری).  
 چون صوفیان بخانگه و شاهدان بیزم  
 چون ستمی بی‌باغ و معاشر بیادخن.  
 حکیم شمالی دهستانی (از انجمن آرا:  
 بادپروا).  
 دانی آخر<sup>۷</sup> کاین رعوت بود خواب بهشان  
 دانی آخر کاین ترفع بود<sup>۸</sup> باد بادخن.  
 سنائی (از آندراج) (از انجمن آرا: بادپروا).  
 رجوع بیادخوان، بادخون، بادپروا و بادگیر  
 شود. || بادگیر و خانه بادگیر. خن بمعنی خانه  
 آمده است. (برهان). خانه‌ای را گویند که  
 بادگیر داشته باشد چه خن مخفف خانه است.  
 (آندراج). بادگیر. خانه بادگیر دار. || تندباد و  
 طوفان و گردباد. (ناظم الاطباء). || چوپیت  
 مجوف که اطفال در دهن گیرند و باد دردمند و

۱- (فرانسوی) Vessie natatoire - 1  
 ۲- مرکب از: باد + خن بمعنی خانه. (از  
 برهان). خن و خون بمعنی سوراخ هم آمده  
 است.  
 ۳- نل: نافه. ۴- نل: عطن.  
 ۵- در فرهنگ خطی متعلق بکتابخانه لغت‌نامه  
 این شعر شاهد معنی چهارم (چوب مجوف که  
 اطفال در دهن گیرند) آمده. رجوع بمعنی چهارم  
 شود.  
 ۶- نل: سنائی (از تاج المآثر از جهانگیری).  
 ۷- نل: آنگه. ۸- نل: بود و.

چرخ و آسیای کاغذ را به گردش آرد. (از فرهنگ خطی متعلق بکتابخانه مرحوم دهخدا).

**بادخنده.** [خَ دَ / دِ] ( مرکب) خنده تلخ. زهرخند. خنده بدره؛

یکی بادخنده بخندید شاه<sup>۱</sup>

نیام همی اندر آن هیچ راه. **باد خنک.** [دُخْ نَ / نَ] ( ترکیب وصفی، مرکب) تغییری که در اواخر ماه تابستان در هوا پیدا آید و سورت گرما بشکند، گویند باد خنک زده است. باد خنک دزده در یازدهم امرداد است و باد خنک آشکارا در بیستم امرداد.

**باد خنک زدن.** [دُخْ نَ / نَ زَ دَ] (مص مرکب) خنک شدن هوا پس از گرما.

**باد خوار.** [خوا / خا] (ص مرکب) بادخایه را گویند. (آندراج). بادخایه است یعنی فتق. (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۵۹). رجوع به باد خصیه، بادخایه، بادخایگی، غری، بادخور، فتق و دبه‌خایگی شود. || (مرکب) نام طائریست. (آندراج). بادخورک. (ناظم الاطباء). رجوع به بادخور و بادخورک شود.

**بادخوان.** [خوا / خا] ( مرکب) کنایه از مردم هرزه گوی و خوش‌آمدگویی باشد. (برهان) (غیاث) (آندراج) (ناظم الاطباء). کنایه از مردم هرزه گوی و خوش‌آمدگویی و متعلق. (انجمن آرا). بادیفروش. بادیپران. بادخان. بادیپر. || معرف را نیز گویند. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). معرف که بادیفروش نیز گویند، رجوع به بادیپران، بادیفروش، بادخان و بادیپر شود. || جای گذار باد در فراز و نشیب، اعنی بادیگر. (صباح الفرس). خانه‌ای را گویند که بادیگر داشته باشد که باد در آن درآید. (آندراج). رجوع به بادیپروا، بادخن، بادخان و بادیگر شود؛

برگذار حمله او بوقیسی

توده‌ی خاک‌ی شمر در بادخوان.

اثیر اخسکتی (از آندراج: بادیپروا).

**بادخوانی.** [خوا / خا] (بخ) چشمه‌ای است که در یکی از ده‌های دامغان بود که نام آن ده هوا بود و اگر لثه زن حیاض و امثال آن از قادورات در آن چشمه بیفتند باد سخت و طوفان عظیم بهم رسد چنانکه درختان و عمارات عالیه بیفتند و تا آنرا برنبارند فروتنشند و این معنی به تواتر ثابت شده و ارباب سالک و ممالک بر آن متفق‌اند. (از فرهنگ رشیدی). رجوع به بادخان، بادخوان و بادخن شود.

**بادخور.** [خوَرُ / خُرُ] ( مرکب) دریچه‌ای باشد برای گذر باد خصوصاً در سقف خانه برای کسب باد. (آندراج). دریچه‌ای که در بالای عمارت جهت تجدید هوا قرار دهند.

(ناظم الاطباء). سوراخ و مدخل برای درآمدن هوا، سوراخی برای تجدید هوا، بادرو، بادیگر، منفذ، مجرای هوا. رجوع به بادیگر شود. || خانه‌تابستانی. (آندراج). || هوا را گویند که استخوان میخورد. || طایریست که پیوسته در هوا میباید. (آندراج). ظاهرأ مرادف بادخورک است. رجوع به بادخورک و بادخوار شود. || دقیقه زمان. || بادخایه. (آندراج). رجوع به بادخایه، بادخایگی، باد خصیه، بادخوار، غری، فتق و دبه‌خایگی شود. || مرضی است که از آن موی اسب بریزد که آنرا بادخور و بادخوره گویند. باقر کاشی گویند

اسبت گیرم که رخسار رستم گردد

چون پیر شود بالای بزم گردد

هرچند که باد میخورد روزبروز

عمرش بسیار و قیمتش کم گردد.<sup>۲</sup>

میریحی شیرازی....

شکم فیل از هوا چون چرخ پر کرد

گرانی اشها را بادخور کرد.

؟ (از آندراج).<sup>۳</sup>

رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۵۹ شود.

**بادخور.** [خوَرُ / خُرُ] (بخ) دهی است از دهستان مزرع بخش حومه شهرستان قوچان. در ۱۳ هزارگزی شمال خاوری قوچان و ۱۱ هزارگزی خاور شوسه عمومی قوچان و باجگیران واقعست. سرزمینی است کوهستانی با آب و هوایی معتدل و ۳۹۱ تن سکنه. لهجه آنان کردی قوچانی میباشد. آبش از رود اترک و محصولش غلات انگور و شغل مردمش زراعت و مالداری و صنایع دستی اهالی قالیچه‌بافی و راهش مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

**بادخورا.** ( مرکب) کچلی و اطلسی سر. (ناظم الاطباء).

**بادخوران.** [خوَرُ / خُرُ] (بخ) دهی است از دهستان فتح‌آباد بخش بافت شهرستان سیرجان. در ۵۹ هزارگزی شمال باختری بافت و یک هزارگزی جنوب راه فرعی بافت - سیرجان، در کوهستان واقعست. منطقه‌ای است سردسیر با ۵۹ تن سکنه. آبش از رودخانه و محصولش غلات، حبوبات و راهش فرعی است. ساکنین آن از طایفه اقشار هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

**باد خوردن.** [خوَرُ / خُرُ دَ] (مص مرکب) کنایه از اکتساب هوا کردن. میرخسرو گویند: سحرکه غنچه بنگر بادها خوردست در پرده بر آن سرخی رو بدهد گواهی گر نهان دارد. (از آندراج).<sup>۴</sup> خنک شدن در مجاورت هوا، از هوا متأثر شدن. || بمرض هوا درآوردن، چنانکه غلّه

رطوبت‌یافته یا جامهٔ پشمین و موئینه؛ پس از آنکه پارچه‌ها خوب باد خوردند تا کن و به بقیه به پیچ، رجوع به باد و باد دادن شود. || در تداول کتاباد خراسان، از رسمانی مخصوص در هوا رفتن و آمدن و آن نوعی بازیست که در ماه نوروز و مخصوصاً سیزده عید اغلب دختران و زنان بدان علاقه دارند.

- پشت کسی باد خوردن؛ کنایه از پس از استراحتی تن بکار ندادن؛ پشتش باد خورده است.

**بادخورک.** [خوَرُ / خُرُ] ( مرکب) پسرندهای است حشره‌خوار و کوچک و پیوسته در پرواز میباید و در حال پرواز حشرات را شکار می‌کند. گویند غذای او باد است و اگر در جانی نشیند دیگر نتواند برخاست و بعضی گویند ابابیل همانست. (برهان) (آندراج). مرغی سیاه و کوچک و بیشتر در پرواز و از طيور مسافر و گفته‌اند که ابابیل همین مرغ است و آنرا بفارسی زازال نیز گویند. (ناظم الاطباء). پرستو. و رجوع به بادخور و یادخوار شود.



بادخورک

**بادخوره.** [خوَرُ / خُرُ] ( مرکب) بادخور. مرضی است که از آن موی اسب بریزد. رجوع به بادخور شود.

**بادخوره.** [خوَرُ / خُرُ] (بخ) دهی است از دهستان جلگهٔ افشار بخش اسدآباد شهرستان همدان. در ۶ هزارگزی جنوب باختر قصبه اسدآباد و ۳ هزارگزی جنوب شوسه اسدآباد بکنگاور، در جلگه واقعست. هوایش سردسیر و دارای ۸۳۷ تن سکنه میباشد. آبش از قنات، محصولش غلات، لبنیات، انگور، صیفی، توتون و شغل مردمش زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان قالی و حاجیم بافی است. راهش مالرو است که در تابستان میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

**باد خوش.** [دُخْوَ / خُش] ( ترکیب

۱- نل: یکی درد واری بخندید شاه.

۲- امین شعر برای «باد خوردن» شاهد است.

۳- ازین شعر معنی مزبور بادخور مستفاد نمیشود.

۴- شاهد صاحب آندراج با مطلق اکتساب هوا درست نیست بلکه اکتساب هوای سرد (سحر) به غنچه سرخی دهد.

5 - Engouvent (فرانسوی).

وصفی، (مرکب نسیم، دهان) (دستور اللفه) (زمخشری)، طَلَه. طلا. (منتهی الارب).

**بادخون.** (ا مرکب) راه گذر باد. (برهان) (ناظم الاطباء)، جانی بود که باد بروگذارنده بود یعنی بادگیر. (ابوهی)، جای گذار باد بود. (لفت فرس اسدی)، بادگیر باشد. (معیار جمالی)، رهگذار باد باشد یعنی بادگیر. (سروری):

بر گذار حمله او بوقییس

توده حلقان شمر در بادخون.

اثر اخیکتی.

دشمن درگاه بواسحاق را

دیده و دل دایم از غم باد خون

گردالحق چون سموم از باد صبح

بگذرد اعداش را بر بادخون.

شمس فخری (از معیار جمالی).

|| منظرهای که باد در او سخت بزد

عمر چگونگی جهد از دست خلق

باد چگونگی جهد از بادخون؟

کسانی (از فرهنگ اسدی ج اقبال ص ۳۶۲).

رجوع به بادخن، بادخون، بادگیر و آندندراج

و شموری (ج ۱ ورق ۱۷۹) شود. || خانه

بادگیردان. (برهان). || خانه ییلاقی. || جریان

آب. || متاع و اسباب خانه. || رسم و نشان

خانه. || شکل خانه. (ناظم الاطباء).

**بادخون.** (بخ) یکی از قسرها فرارشد

شهرستان فارس است. (جغرافیای غرب

ایران ص ۱۱۲).

**بادخیز.** (نف مرکب) که باد در آنجا بسیار

وزد، بسیار باد، مهب ریاح: متجبل و نواحی

آن بادخیز است.

|| (ا مرکب) محل وزش باد.

— بیادخیز بودن؛ بیادی از جای رفتن؛

بازار جهان اگرچه تیز است

کاسدشده‌ای بیادخیز است. نظامی.

**بادخیز.** (بخ) ناحیه‌ای است قریب بهرات که

مغرب آن بادغیس است و سبب تسمیه کثرت

باد است در آن ناحیه. (آندندراج) (انجمن آرا).

ناحیه‌ای از اعمال هرات که اکنون معروف به

بادغیس است. (ناظم الاطباء). این وجه

اشتقاق بر اساسی نیست. رجوع به بادغیس و

بادغیش شود.

**باد دادن.** [دَا دَ] (مص مرکب) جامه‌های،

پشمینه و موئینه را بمعرض هوای آزاد

گستران تا بیدها بمیرد و غلّه ترا برای منع از

کیک زدن و خشکیدن و زوال رطوبت.

رجوع به باد خوردن شود.

— باد دادن خرمن و جز آن؛ با افشاندن کاه را

از گندم و جو جدا کردن. پیش زدن. پاتی

کردن. شُف. (منتهی الارب).

— پنبه لحاف کهنه باد داد؛ کنایه از به پدران

مرده خود افتخار کردن.

|| نابود ساختن خود یا کسی را؛ یا از دست

دادن چیزی را؛

آن وزیرک از حسد بودش نژاد

تا بیاطل گوش و بینی باد داد. مولوی.

|| بیرون کردن باد، چنانکه با دم آهنگران.

**بادداد.** [دَا دَ] (ن مف مرکب) آنچه در

مرض باد قرار گرفته باشد چون خرمن و جز

آن. || آنچه بیاد داده شده، بر باد رفته. تلف شده.

از دست رفته. نیست و نابود شده.

**باددار.** (نف مرکب) پرباد و آساز کرده.

(برهان). نفاخ، منفخ، منفخ نفع آور. پرباد.

آساز کرده و آسازیده. (ناظم الاطباء).

— غذاهای باددار، غذا یا داروئی باددار؛ آنچه

تولید نفع کند: شلغم و چغندر و کلم باد دارند.

رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۵۹ شود.

|| مردم بسی تعلق و هیچ انگار. (برهان)

(آندندراج). هیچ انگار. (شرفنامه منری). مردم

متعلق و هیچ انگار. (ناظم الاطباء). هیچ انگار

و پرباد. (سروری). || مردم متکبر و صاحب

غرور. (برهان) (آندندراج) (ناظم الاطباء):

دلا از تکبر مشو باددار

همه ملک این خاک را باد دار.

؟ (از فرهنگ سروری).

|| کنایه از مردم دنیادار. || کسی را گویند که

جن داشته باشد. (برهان) (آندندراج) (ناظم

الاطباء).

**باد داشتن.** [تَا] (مص مرکب) بهیج

شمردن. بی ارزش داشتن؛

گر این درخورد با خرد باد دار

سخنهای ایرانیان باد دار. فردوسی.

منیزه بدو گفت دل شاد دار

همه کار نابوده را باد دار. فردوسی.

**باد دیور.** [دِ دَ] (ترکیب اضافی، مرکب)

بادی باشد که از مابین مغرب و جنوب وزد.

(برهان) (آندندراج). باد فرودین. (صحاح

الفرس). یعنی باد جنوب است و باد برین

بمعنی باد شمال است چه قطب شمال بلند

است و جنوب فرود و باد جنوب و دیور مضر

است و باد صبا و شمال نافع. (آندندراج: باد

فرودین). باد پس پشت. خلاف صبا. (منتهی

الارب). بادی که از جنوب غربی وزد. (ناظم

الاطباء: باد؛ ادبار؛ در باد دیور درآمدن. دیر؛

باد دیور گردیدن هوا. (منتهی الارب). رجوع

به باد، باد پس پشت، باد مغربی، باد پس

دست، باد غربی، باد فرودین شود.

**باد در پروت انداختن.** [دَ دَ] (مص مرکب)

تکبر و غرور و لاف زدن.

(غنیات) (مجموعه مترادفات ص ۲۵۶)

(آندندراج): بزرگ مجلس از عذوبت آب قهوه

و سرور باد نخوت و غرور در پروت انداخت

و آتش افتخار در خاک استظهار زد. (ترجمه

محاسن اصفهان). رجوع به باد، باد به پروت

انداختن. باد در سبب افکندن و باد در بینی

افکندن شود.

**باد در بینی افکندن.** [دَ دَ] (مص

مرکب) تکبر و غرور و لاف زدن. رجوع به

باد، باد به بینی افکندن، باد به پروت افکندن،

باد در پروت افکندن و باد در سبب افکندن

شود.

**باد در قام.** [دَ دَ] (مترکب) زکام. (ناظم

الاطباء).

**باد در دست داشتن.** [دَ دَ] (مص

مرکب) کنایه از تهیست و مفلس و بی چیز

بودن. رجوع به باد و باد بمشت داشتن شود.

|| کنایه از عتاق اسب در دست داشتن باشد.

**باد در دماغ نشستن.** [دَ دَ] (مص مرکب)

رجوع به باد در مغز نشستن

شود؛

منت ایزد را که شه بر تخت سلطانی نشست

در دماغ مملکت باد سلیمانی نشست.

امیر خسرو.

**باد در زیر دامن داشتن.** [دَ دَ] (مص

مرکب) کنایه از مغرور و متکبر

بودن. رجوع به باد، باد در کلاه بودن، باد در

کلاه افکندن، باد در کلاه داشتن، باد سنجیدن،

باد در سر افکندن، باد در سر داشتن، باد در

سر کردن و باد در سر شدن شود. || خیال فاسد

و اندیشه تباه کردن. (آندندراج). رجوع به باد

در سر کردن، باد در سر داشتن، باد در سر

افکندن، باد سنجیدن، باد در کلاه داشتن، باد

در کلاه افکندن، باد در کلاه بودن، باد در سر

شدن و باد شود.

**باد در سبب افکندن.** [دَ دَ] (مص مرکب)

تکبر و غرور و لاف زدن.

(غیات) (آندندراج). رجوع به باد، باد به پروت

افکندن، باد در پروت انداختن و باد در بینی

افکندن شود.

**باد در سر.** [دَ دَ] (مص مرکب) غرور و تکبر

و خودبینی. || اندیشه فاسد. (ناظم الاطباء).

**باد در سر افکندن.** [دَ دَ] (مص مرکب)

کنایه از مغرور و متکبر بودن.

(آندندراج) (مجموعه مترادفات ص ۲۵۶).

رجوع به باد در زیر دامن داشتن، باد در کلاه

بودن، باد در کلاه داشتن، باد در کلاه افکندن،

باد در سر بودن، باد در سر داشتن، باد در سر

کردن، باد در سر شدن، باد سنجیدن و باد شود.

|| خیال فاسد و اندیشه تباه کردن. (آندندراج).

رجوع به باد در سر کردن، باد در سر داشتن،

باد در سر بودن، باد در کلاه افکندن، باد در

کلاه بودن، باد در کلاه داشتن، باد در زیر دامن

داشتن، باد سنجیدن، باد در سر شدن و باد

۱- نل: توده خاکی شمر در بادخون.

(آندندراج: بادپروا، بادخوان. نل: بادخون).

شود.

**باد در سر بودن.** [دَرَسَ دَا] (مص مرکب) کنایه از مغرور و متکبر بودن. (آندراج). رجوع به باد در زیر دامن داشتن و باد در کلاه بودن و باد در کلاه داشتن و کلاه افکندن و باد در سر کردن و باد در سر داشتن و باد در سر افکندن و باد در سر شدن و باد سنجیدن و باد شود. || خیال فاسد و اندیشه تپاه کردن. (آندراج). رجوع به باد سنجیدن و باد در سر افکندن و باد در سر داشتن و باد در سر کردن و باد در کلاه افکندن و باد در کلاه بودن و باد در کلاه داشتن و باد در سر شدن و باد در زیر دامن داشتن و باد شود.

**باد در سر داشتن.** [دَرَسَ تَا] (مص مرکب) کنایه از غرور و تکبر داشتن باشد. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا). رجوع به باد در زیر دامن داشتن و باد در کلاه بودن و باد در کلاه افکندن و باد در کلاه داشتن و باد در سر بودن و باد در سر کردن و باد در سر افکندن و باد در سر شدن و باد سنجیدن و باد شود. || اندیشه‌های فاسد داشتن. (از برهان) (آندراج) (انجمن آرا). رجوع به باد در سر کردن و باد در سر بودن و باد در کلاه افکندن و باد در کلاه بودن و باد در کلاه داشتن و باد در زیر دامن داشتن و باد در سر افکندن و باد در سر شدن و باد سنجیدن و باد شود.

**باد در سر شدن.** [دَرَسَ شَا] (مص مرکب) باد چیزی در سر کسی شدن؛ کنایه از مغرور و متکبر شدن؛ و یوسف را بدان بهانه فرستادند و گفتند باد سالاری در سر وی شده است. (تاریخ بیهقی). رجوع به باد در سر داشتن و باد در سر افکندن و باد سنجیدن و باد در کلاه داشتن و باد در کلاه افکندن و باد در کلاه بودن و باد در زیر دامن داشتن و باد در سر بودن و باد شود.

**باد در سر کردن.** [دَرَسَ کَا] (مص مرکب) کنایه از مغرور و متکبر شدن. (آندراج)؛ و هر چند رکاب عالی زودتر حرکت کند سوی خراسان بهتر که مسافت دور است و قوم غزنین بادی در سر کنند که کاربرد ما دراز گردد. (تاریخ بیهقی). رجوع به باد در سر داشتن و باد در سر افکندن و باد سنجیدن و باد در کلاه افکندن و باد در کلاه بودن و باد در کلاه داشتن و باد در زیر دامن داشتن و باد در سر بودن و باد در سر شدن و باد شود. || خیال فاسد و اندیشه تپاه کردن. (آندراج). رجوع به باد در سر بودن و باد در زیر دامن داشتن و باد در کلاه بودن و باد در کلاه داشتن و باد در سر افکندن و باد در سر شدن و باد شود.

**باد در قفس بودن.** [دَرَقَفَ دَا] (مص

مرکب) رجوع به باد در قفس بودن و باد شود. **باد در قفس بودن.** [دَرَقَفَ دَا] (مص مرکب) کنایه از امر محال بودن باشد؛ چو باد در قفس انگار کار دولت خصم از آنکه دیر نباید چو آب در غریال. انوری. رجوع به آب در غریال شود. || تهی دست و مفلس و گدا بودن. (ناظم الاطباء). رجوع به بادبست و بادبست و باددرمشت و بادپیمان و بادسج شود.

**باد در رکف.** [دَرَقَفَ] (ص مرکب) کنایه از بی‌ماحصل و تهی دست و مفلس باشد. (برهان). کنایه از مفلس و هرزه کار باشد و با لفظ شدن و بودن مستعمل است. (از آندراج). کنایه از کسی باشد که تهی دست بوده یا کار بی‌ماحصل کند. (انجمن آرا).

— باد در رکف... بودن؛ بی‌ماصل بودن؛ باد از آن در کف آبست بزندان حجاب که بهمد تو بر ابکار چمن پرده در است. سلمان (از شرفنامه منیری).

**باد در کف داشتن.** [دَرَقَفَ تَا] (مص مرکب) کنایه از بی‌ماحصلی و مفلسی و تهی دستی باشد. (برهان). رجوع به باد در کف شدن.

**باد در کلاه افکندن.** [دَرَقَفَ کَا] (مص مرکب) کنایه از مغرور و متکبر بودن. (آندراج) (مجموعه مترادفات ص ۲۵۶). رجوع به باد در زیر دامن داشتن و باد در کلاه بودن و باد در کلاه داشتن و باد در سر کردن و باد در سر داشتن و باد در سر افکندن و باد سنجیدن و باد در سر شدن و باد شود. || خیال فاسد و اندیشه تپاه کردن. (آندراج). رجوع به باد سنجیدن و باد در سر کردن و باد در سر داشتن و باد در کلاه بودن و باد در کلاه داشتن و باد در زیر دامن داشتن و باد در سر شدن و باد شود.

**باد در کلاه بودن.** [دَرَقَفَ دَا] (مص مرکب) کنایه از مغرور و متکبر بودن. (آندراج) (مجموعه مترادفات ص ۲۵۶). و رجوع به باد در زیر دامن داشتن و باد در سر کردن و باد در سر داشتن و باد در سر افکندن و باد در کلاه داشتن و باد در کلاه بودن و باد در کلاه شدن و باد شود. || خیال فاسد و اندیشه تپاه کردن. (آندراج). رجوع به باد سنجیدن و باد در کلاه افکندن و باد در کلاه بودن و باد در کلاه داشتن و باد در سر افکندن و باد در سر شدن و باد در زیر دامن داشتن و باد در سر شدن و باد شود.

**باد در کلاه داشتن.** [دَرَقَفَ تَا] (مص مرکب) کنایه از مغرور و متکبر بودن. (غیاث) (مجموعه مترادفات ص ۲۵۶). رجوع به باد در زیر دامن داشتن و باد در سر کردن و باد در سر داشتن و باد در سر افکندن و باد در کلاه

افکندن و باد سنجیدن و باد در سر شدن و باد شود.

**باد در کلاه داشتن.** [دَرَقَفَ تَا] (مص مرکب) رجوع به باد در کلاه داشتن شود.

**باد در مشت.** [دَرَقَفَ مَا] (ص مرکب) کنایه از بی‌ماحصل و تهی دست و مفلس باشد. (برهان) (غیاث) (مجموعه مترادفات ص ۲۷۴). تهی دست و مفلس و گدا. (ناظم الاطباء): باد در کف). رجوع به باد در کف شود.

**باد در مشت داشتن.** [دَرَقَفَ مَتَا] (مص مرکب) رنج و کوشش کسی هدر رفتن. رجوع به باد شود.

**باد در مغز نشستن.** [دَرَقَفَ مِ بِنَ شَا] (مص مرکب) باد در دماغ نشستن. غرور و تکبر در سر پدید آمدن. عظمت و بزرگی در آن پدید آمدن و این استعاره است؛ باد سحر ز پاس تو در مغز خفتگان چون می بدستاری خواب گران نشست.

علی خراسانی. **باد در ده.** [بَادَ دَر / ی] (لخ) ده کوچکیست از دهستان دیناران بخش اردل شهرستان شهرکرد. در ۱۶ هزارگزی باختر اردل واقع است و دارای ۱۹ تن سکنه میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

**باد در دم.** [بَادَ دَر] (ل مرکب) ناخوشی که بسبب برخورد باد ببدن عارض شود. (ناظم الاطباء)؛

بود ز باددم حادثه چونای انبان وجود خصم تو پیوسته پر ز باددم.

علی خراسانی (از آندراج). **باد در ز نام.** [بَادَ دَر] (ل مرکب) غلبه و بسیاری خون را گویند در اعضا که بسبب آن ریشها و دملها تولد کند. (برهان) (ناظم الاطباء). معنی ترکیبی آن یعنی باد زشت و بد و آن سرخی مفرط است که بسبب غلبه صفرای مہرق و خون صفراوی سوخته بر روی مردم عارض شود. اگر شدت کند آن روی ورم کند سرخ‌بادش گویند و اگر شدت بیشتر دارد مقدمه جذام است و اگر این خون در تن مہرق شود مایه جروح و دماصل خواهد بود و آرا با تغییر و تبدیل، باد ز نام و باد ز نام و باد ز نام و باد ز نام و باد شام و باد شام و باد شام نیز گفته‌اند.

**باد دست.** [بَادَ دَا] (ص مرکب) کنایه از مردم تهی دست. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا) (شرفنامه منیری) (هفت قلمز) (ناظم الاطباء). مفلس. (غیاث)؛

بر خاک در تو جان فشاندیم

۱- ... گشتن، گردیدن.  
۲- مرکب از: باد + دَر (= دش یعنی بد) + نام (اسم). (حاشیه برهان قاطع ج معین).



معلومت شد که باددستیم. سیدحسن غزنوی رجوع به باد شود. || مسرف و هرزه خرج و تلفکننده را گویند. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). مسرف و کسی که مال را جلد خراب و پریشان کند. (غیثات). هرزه خرج و تلفکننده و مسرف را گویند. (هفت قلزم). مُتَلَف. مَبْدَرُ.

عقل و جانم برد شوخی آفتی عبارهای باددستی خاکبایی بی آبی آتش پاره‌ای. ستانی. ملامت‌گری<sup>۱</sup> گفتش ای باددست بیک ره پریشان مکن هرچه هست.

سعدی (بوستان). جان بذهم و بندهم خاک‌دردت ز دست هرچند باددست بود مرد لشکری.

مکی طولانی.<sup>۲</sup> || بیفایده. (شرفنامه منیری). بیحاصل. (فرهنگ سروری).

**باددستی.** (باذ، ذ) (حامص مرکب) عمل باددست. اتلاف‌کار. تپذیر. اسراف. (غیثات) (آندراج):

به نیکوئی آگن چو گنج آگنی بدانش پراگن چو بپراگنی از آن کش روان با خرد بود جفت

کسی باددستی ز رادی نگفت. اسدی. سه چیز آورد بادشاهی بشور

کز آن هر سه شه را بود بخت شور یکی باددستی دوم کاهلی

سوم زفت‌کاری سر بیدلی. اسدی. باددستی و راد. و کاری نیست

بهر از باددستی و رادی.<sup>۳</sup> سوزنی. جانی بیاددستی بر خاک پایش افشان

کاندر مزید بر سر صد جان تازه بینی. خاقانی. و باددستی و تپذیر از جود و سخا مشمر.

(مرزبان‌نامه)... چون برادرش [ابراهیم خان] مانند نسیم در افشاندن زر و سیم باددستی کرده... (مجمل التواریخ گلستانه ص ۳۰).

|| سرعت و چالاکی. (غیثات) (آندراج). **باددم.** [ذ] یا [و] (ص مرکب) کنایه از

کسی است که خود را بر از باد نخوت و غرور کند و متکبر و متعجب نشیند. (برهان) (ناظم الاطباء). || بعضی از افاضل به اضافه بمعنی

دمه آهنگران نوشته‌اند به استاد این بیت حکیم فردوسی:

بدانگاه با کایله باددم کنونست در بزم بابا هم علی خراسانی آرد: بود ز باددم حادثه چو نای‌انبان

وجود خصم تو پیوسته پر ز باددزم لیکن ظاهر آنست که بدون اضافه باشد. (از آندراج). - باددم داشتن؛ کنایه از مرد متکبر و بانخوت

و خودیست بود.<sup>۴</sup> (انجمن آرا).

**بادده.** [ا] (ا) (اخ) ظاهر آرمی بهندوستان...: حاکم آن ولایت [بدان] هزیرالدین حسن او را [محمدبختیار را] بملازمت قبول نمود و برای سرانجام باده فرستاد. (حبیب السیر ج قدیم طهران ج ۲ جزو ۴ ص ۲۱۶). در فهرست حبیب السیر ج خام نیامده است.

**باد دیو.** [د دیو] (ترکیب اضافی). (مرکب) دم دیو. افسون شیطان: اینهمه باد دیو بر جان تست. (تاریخ بیعتی ص ۳۷۲). رجوع به باد شود.

**باددیه.** (اخ) (فهرست نزهة القلوب ج ۱۳۲۱ هـ. ق. لیدن ص ۱۷۴ و ۱۷۷). رجوع به دیده باد شود.

**بادور.** [د] (ا) (ا) مرضی است که آترا سرخ‌باده<sup>۵</sup> گویند. (آندراج). سرخیاد که تب هم گویند. رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۵۹ شود. باد

سرخ. رجوع به باددژمان و مترادفات آن شود. || روز بیست‌ونهم از هر ماه شمسی. || کاهو. (ناظم الاطباء).

**بادور.** [د ز] (اخ)<sup>۶</sup> موضعی بهندوستان. رجوع به مالهند ج لیزیک ص ۱۵۵ س ۱۷ شود.

**بادور.** [د] (ص) تازه و سبز. || مرطوب. (ناظم الاطباء).

**بادور.** [و] (ع ص) (ا) ماه تمام. (منتهی الارب) (قطر المحيط) (آندراج) (ناظم الاطباء).

|| غلام تمام در جوانی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || شتابنده. (غیثات). مسرع و سبقت‌گیرنده. (قطر المحيط). ج. بوادر. (قطر المحيط). || میوه رسیده. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

|| راست‌گوی بود. (نسخه خطی فرهنگ اوبهی).<sup>۷</sup>

**بادرانی.** [د] (اخ) ایمل کرد از طوایف پشتکوه. (جغرافیای سیاسی کهنان).

**بادرات.** [و] (ع ص) (ا) ج بادرة. در تداول فارسی قدیم بمعنی انجام‌یافته و صادرشده بکار رفته است: و در جملگی احوال از

حضرت ذوالجلال از بادرات اعمال و صادرات اقوال استفزاز میکند. (جهانگشای جوینی). و تداق از خوف بادرات سخنها

نافرجام و اندیشه‌های ناتمام بر اندیشه مخالفت موافقت داشت. (جهانگشای جوینی). و از جرائمی که سبب خذلان حادث

شده است التماس صفح جمیل نماید و از بادرات زلات استفزاز کند. (جهانگشای جوینی).

**بادراغه.** [و] (ع) (ا) باد مختلف. صوة. (منتهی الارب).

**بادرام.** (ص) بادرم بود. (ناظم الاطباء). رجوع به بادرم شود.

**بادران.** (تف مرکب، مرکب) نام قرشتهای است که باد را حرکت دهد و از جایی بجایی برد. (برهان)<sup>۸</sup> (آندراج) (ناظم الاطباء). نام سروش است که باد را بحرکت آورد و از جانی بجایی برد. (جهانگیری). رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۷۹ شود:

که هر که که تیره برگردد جهان بسوزد چو دوزخ شود بادران.

رودکی (از احوال و اشعار رودکی ج ۳ ص ۱۱۰). آدمی چون کشتی است و بادبان

تاکی آرد باد را آن بادران. مولوی. کل باد از برج باد آسمان

کی جهد بی مروحه آن بادران. مولوی<sup>۹</sup> (از آندراج) (از انجمن آرا) (از جهانگیری).

|| مردم متکبر و صاحب نخوت و طالب سری و سروری. || بسادزن و مروحه. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). || اراننده باد.

(برهان). کسی که باد میزند. (ناظم الاطباء) (آندراج). || که نفع بشکند. || (فعل امر) باد را بران. بصفه امر. (از برهان) (آندراج).

**بادران.** [د] (اخ) از قریه‌های اصفهان و از اعمال نائین. (معجم البلدان) (مرادالاطلاع) (سمعی: بادرانی) (مرآت البلدان ج ۱ ص ۱۵۰).

**باد راندن.** [د] (مص مرکب) موجب اخراج ریح شدن.

**بادرانی.** [د] (ص نسبی) منسوب به بادران که قریه‌ای است از قرای واقعه بین نائین و بادران از نواحی اصفهان. (سمعی) (معجم البلدان) (مرآت البلدان ج ۱).

**بادرانی.** [د] (اخ) ابراهیم بن عبدالله بن محمد البادرانی، مکنی به ابواسحاق. متوفی در ذی‌حجه سال ۵۱۶ هـ. ق. از دانشمندان است. (از معجم البلدان).

**بادرانی.** [د] (اخ) مکنی بابوالمکارم مبارک بن محمد بن معمر بادرانی. وی از ابوالخطاب نصر بن احمد بن بطر و ابوالحسن علی بن محمد بن علاف و جز آنان حدیث کرد.

۱- نزل: کنی. ۲- نزل: خالد بن ربیع. ۳- درین شعر سوزنی باددستی را بر خلاف عقیده اسدی مرادف رادی آورده است. ۴- معنی صحیح چنین است: کنایه از تکبر و نخوت و خودپسندی داشتن یا خوردن بردن. ۵- در آندراج چنین است ولی صحیح سرخیاد است. ۶- در دیگر متون دیده نشد. ۷- باد خود فرشته است. رجوع به «باد» در حاشیه برهان قاطع ج معین شود. ۸- منثوی ج کلاله خاور ص ۲۱۸.

شیخی صالح بود و سماع صحیح داشت و بسال ۵۲۲ هـ. ق. درگذشت. (معجم البلدان).

**بادرانی.** [د] [اِخ] جمیل بن یوسف بن اسماعیل ابوعلی بادرانی. نزیل اکواخ بانیاس از شهر دمشق بود. در دمشق از ابوالقاسم بن ابی‌الملا و طاهرین برکات خوشی سماع کرد و از ابوالحسن محمد بن محمد بن حامد قاضی بادرانی و ابوبکر زکریا بن عبدالرحیم بن احمد بخاری حدیث کرد. غیث بن علی در بانیاس از وی سماع دارد و جمیل بن یوسف بسال ۴۶۵ هـ. ق. به دمشق آمد و در ماه ربیع‌الآخر سال ۴۸۴ در اکواخ درگذشت. غیث گوید: جمیل بن یوسف مادری برای ما حدیث کرد. محمد بن محمد بن حامد بن یثق در مادریا برای ما حدیث کرد. در کتاب حافظ چنین است یک بار با «ب» (بادرانی) و بار دیگر با «میم» (مادری) آمده و پیداست که مادریا و بادرانی یک شهر نیستند و معلوم نیست وی بکدام یک ازین دو شهر منسوبت. (معجم البلدان).

**بادرانی.** [د] [اِخ] یوسف بن سهل. از محدثان بود. ابوالفرج احمد بن علی خوطی و دیگران از او روایت کرده‌اند. (معجم البلدان).

**بادریا.** [د] [اِخ] قریه‌ای است از اعمال واسط. (سمعانی). رجوع به بادرایی شود. قریه‌ای است به نهروان و آن شهر کوچکی است نزدیک با گایا میان بندنجین و نواحی واسط و محصولش خرما و قسب خشک است که در نهایت خوبی و خشکی است. گویند نخستین قریه‌ای که از آن برای آتش ابراهیم علیه‌السلام هیزم گرد آوردند این قریه بود. (معجم البلدان). بادرایا و با کسایا. دو قصبه دیگر است و با چند موضع از توابع بیات است و در محصول آب و هوا مانند دیگر ولایات عراق عرب است و در بیات آب روان نیز تلخ است اما آب کاریزش که بر یک فرسنگی بیات است. خوش طعم بود و حقوق دیوانی آن چهار تومان و شش هزار دینار رایج است و در بادرایا قسب بسیار است. (نزّه القلوب ج ۱۳۳۱ هـ. ق. لیدن ص ۳۹). از آنجاست کامل الفتح بن ثابت بن شاپور. ابوتامم الضریر. (مجله التواریخ ص ۲۰۸). رجوع به باداورد و بادرایه شود.

**بادرایا.** [د] [ص نسبی] <sup>۱</sup> منسوب است به بادرایا که بکمان من قریه‌ای است از اعمال واسط. (سمعانی). رجوع به بادرایا شود.

**بادرایه.** [د] [اِخ] رجوع به بادرایا و باداورد شود.

**بادرد.** [د] [ص مرکب] موجع. و جمع. دارای درد. [مردم با رحم و بروت. (ناظم الاطباء). رجوع به یا شود.

**بادردو.** <sup>۲</sup> [ر] [د] (کذا) [!] چوبی که در زیر

درخت شاخ میوه‌دار گذارند تا از گرانی بار نشکند. (فرهنگ رشیدی).

**بادرس.** [ز] [و] [ن ص مرکب، مرکب، مرکب] خانه‌ای را گویند که از چهار طرف آن باد آید. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). جائیست که از هر طرف باد به آنجا رسد. (فرهنگ سروری). جای بادگذر. (شرفنامه منیری). [بادگیر و بادغش. (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۶۶). رجوع به بادغد، بادغز، بادغرا، بادغس و بادگیر شود. [افس کش. [دودکش. (ناظم الاطباء).

**بادرساد.** [ ] [اِخ] تیره‌ای از طایفه سهونی ایل چهارلنگ بختیاری. (جغرافیای سیاسی کیهان).

**بادرفتار.** [ز] [ص مرکب] اسبی که مثل باد تیز رود. (آندراج). کسی که تند و بسرعت چون باد رود یا دود:

چنین گویند کاسب بادرفتار  
سقط شد زیر آن گنج گهر بار.<sup>۳</sup> نظامی.  
گوری برخاست، برق سیرت، برق صورت،  
بادرفتار. (سندبادنامه ص ۲۵۲).  
من آن بادرفتار گردون شتاب  
ز بهر شما دوش کردم کباب.

سعدی (بوستان).  
**بادرقیه.** [ ] [!] آن بود که زنان بر دود کنند و بازی آنرا فلکه خوانند. (اوبهی نسخه خطی کتابخانه لفت‌نامه).

**بادرم.** [ر] [ز] [ص] بیهوده بودن چون کار بیهوده. (فرهنگ اسدی خطی نخجوانی، فرهنگ اسدی ج اقبال ص ۳۴۲). بیهوده و تباه. (برهان) (جهانگیری) (آندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء) (شعوری ج ۱ ورق ۱۷۶). بیهوده و هرزه و هذیان باشد. (اوبهی نسخه خطی کتابخانه لفت‌نامه). رجوع به فرهنگ شاهنامه شود:

چون به ایشان باز خورد آسیب شاه شهریار  
جنگ ایشان عجز گشت و سحر ایشان بادرم.  
عنصری.  
شمس فخری با زاه معجمه (بازدم) نقل کرده است:

هر که جز مدح ذات او گوید  
قول و فعلش تباه و بادرم است.  
(از شعوری ج ۱ ورق ۱۷۶).

در واژه‌نامه فارسی معیار جمالی ص ۳۲۶ باذرم آمده است. رجوع به باذرم و باذرم شود. [از کار بازمانده را گویند. (برهان). [مردم رعیت. (برهان) (ناظم الاطباء). رعایا. (آندراج) (انجمن آرا) (جهانگیری):  
جلد بشکول دان و خوش پدارم  
بادرم شد رعیتان را نام.  
(صاحب فرهنگ منظومه) (از آندراج و انجمن آرا و شعوری ج ۱ ورق ۱۷۶).

|| مطیع.

**بادرنبو.** [ر] [م] [!] این کلمه در فرهنگ شعوری بمعنای چشمک آمده است و شری از ابوالمعالی شاهد آورده است. رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۸۸ شود.

**بادرنبویه.** [د] [ر] [م] [و] [ی] [!] (مرکب) یک قسم ریحانست که مرعب آن بادرنبویه است. (شعوری ج ۱ ورق ۱۹۰). رجوع به تذکره داود ضریر انطاکی. و بادرنگ‌بویه، بادرنج‌بویه، بادرنبویه شود.

**بادرنج.** [د] [ر] [!] گیاهی است از تیره سداییان<sup>۵</sup> و از نوع مرکبات که میوه‌اش بزرگ و بوزن بالغ بر یک کیلوگرم میرسد و منحصراً جهت تهیه مربا و غیره مورد استفاده قرار میگیرد. ترنج. بالنگ. بادرنگ. رجوع به ترنج و بالنگ و بادرنگ شود. (از گیاه‌شناسی گل‌گلاب) (از گیاهان داروئی ج ۱).

**بادرنجوبیه.** [د] [ر] [و] [ی] [!] (مرکب) مرعب بادرنگ‌بویه است. (برهان). رجوع به بادرنگ‌بویه شود.

**بادرنجین.** [د] [ر] [اِخ] خانواده‌ای از ملوک فارس که ساسان جد اردشیر ساسانی از آن خانواده زن گرفته است. (کامل این اثر ج ۱ ص ۱۶۷).

**بادرتگ.** [ز] [!] خیار. (منتهی‌الارب). نوعی از خیار باشد که خوردند. (برهان). نوعی از خیار که خیار بالنگ نیز گویند. (ناظم الاطباء). نام خیار. (آندراج) (انجمن آرا) (شرفنامه منیری) (جهانگیری). یک نوع خیار بزرگی است برای تخم گرفتن. (شعوری ج ۱ ورق ۱۷۴). بالنگ. خیار. بادرنگ. (فرهنگ اسدی خطی نخجوانی) (رشیدی). کاونجک. (فرهنگ اسدی خطی نخجوانی). خیار. (بحر الجواهر) (شرفنامه منیری) (ریاض‌الادویه). قند. (نصاب) (بحر الجواهر) (ریاض‌الادویه). این غیر خیار باشد و خیار بالنگ است. (منتهی‌الارب) (رشیدی). قنده. شُنبوس. شُعرور. بادرنگ ریزه. قشا. (منتهی‌الارب). لیمو. ترنج لیمو. (اوبهی). ترنج باشد. (معیار جمالی). خیار کوچک. خیار دراز را خیاره و خیارزه گویند. (رشیدی). در افغانستان و شیراز و کرمان همین خیار معمولی است. نه خیارچنبر. بادرنگ در تداول گناباد بر خیار اطلاق کنند و گاهی هم

۱- در متن سماعی (ج عکسی ورق ۵۷ ب) بصورت بادرای آمده است، قیاساً بادرایانی تصحیح شد.  
۲- کذا.  
۳- نل: گرانبار.

۴- Citrus medica (لاتینی).  
۵- Rutacées (فرانسوی).  
۶- Auraninées (فرانسوی).

خيار بادرنگ گویند از اینرو که خیار مطلق در گناباد بر خرزبه اطلاق شود. خیار کوچک که آنرا خیار بادرنگ و خیار بالنگ گویند و خیار دراز را خیاره و خیارزه نامند. بادسنجاب. رجوع به بادسنجاب شود: تا کیم از چرخ رسد آدرنگ تا کیم از گونه چون بادرنگ؟

مسعودی. و تخم و درختان میوه دار و نهال و آبهای روان در عمارت و باغها او آورد، چون ترنج و نارنج و بادرنگ<sup>۱</sup> و لیمو و گل و بنفشه و نرگس و نیلوفر و مانند این در بوستان آورد. دفع مضرت [شراب مویز با] سکنجین و آب کاسی و تخم خیار تا (کذا)<sup>۲</sup> خیار بادرنگ کنند. (نوروزنامه).

هست این جواب شعر من و شعر من کدام ای سرخ بادسار چو سرکفته بادرنگ.

سوزنی. تا بادساریش بسر آید ادب نمای ز آن سرخ بادسار چو سرکفته بادرنگ.

سوزنی. با جهل بساز کاندین راه بر بید همیشه بادرنگ است.

انوری (از شرفنامه منیری)<sup>۳</sup>. دو کفش چو از نقره دو بادرنگ فکنده برو گیسوی مشک رنگ اگر بهر تسکین صفا کسلی بلیمو مرکب کند بادرنگ ز ترکیب دست شه و تیغ او فلک کرد دفع غم و آذرنگ.

شمس فغری (از فرهنگ سروری).

|| ترنج را نیز گویند و آن میوه ای است که پوست آنرا مریا سازند. (برهان)<sup>۴</sup>. نوعی از ترنج که بالنگ نیز گویند. (ناظم الاطباء). ترنج را گویند و آن میوه ای است معروف. (آندراج) (جهانگیری) (شعوری ج ۱ ورق ۱۷۴). ترنج. (شرفنامه منیری) (فرهنگ اسدی خطی نخجوانی) (معیار جمالی) (رشیدی). از انواع مرکبات است و در ولایات ساحلی بحر خزر عمل می آید. هر درخت آن ۳۰ الی ۵۰ عدد بار میدهد. در فرهنگها معنی خیار و ترنج آمده ولی در پهلوی واترنگ فقط بمعنی ترنج است. (فرهنگ لغات شاهنامه). مؤلف فرهنگ رشیدی بنقل از سامانی گوید که مراد از باد اینجا غبار است و معنی ترکیبی آن غباررنگ است چه غبار زرد رنگ است و رنگ ترنج زرد میشود:

یاسمن آمد بمجلس یا بنفشه دست سود حمله کردند<sup>۵</sup> و شکستند سپاه بادرنگ (؟).

منجیک. بابک او را [افشین را] از حصاری خروارها ماست و روغن گاو و خیار بادرنگ پفرستاد و

او را رسولان فرستاد و گفت افشین را بگویند که شما بهمان من آمدید. (ترجمه طبری بلصی).

همه جامه ها کرده پیروزه رنگ دو چشمان پر از خون و رخ بادرنگ.

فردوسی. یکی نامه فرمود پر خشم و جنگ زبان تیز و رخسار چون بادرنگ.

فردوسی (از شرفنامه منیری). گوئی دیباباف رومی در میان کارگاه دیهیی دارد بکار اندر برنگ بادرنگ.

منوچهری. ماه فروردین بگل چم ماه دی بر بادرنگ مهرگان بر نرگس و فصل دگر بر سوسنه.

منوچهری. || بیماری باشد که بسبب غم و غصه خوردن عارض شده باشد، و آن چنان بود که در روده دردی و نفی و قراقری بهم رسد و ناف پیشش کند. (برهان). بیماری در روده با نفخ و قراقر و پیشش ناف که سببش غصه و اندوه بود. (ناظم الاطباء) (آندراج). غم باده.

(آندراج) (انجمن آرا) (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۷۴). بیماری که بسبب غم خوردن بسیار عارض شود و قراقر و پیشش ناف بهم رسد و غم باده نیز گویند و به هندی بادگوله گویند. (فرهنگ رشیدی). در فرهنگ شعوری

باین کلمه از روی این بیت سراج سگری معنی نوعی بیماری میدهد:

دارد غم بادرنگ عشقت در بردن جان من شتابی.

سراج الدین (از آندراج). و این سهو است چه کلمه مرکب است از با بمعنی مع و درنگ بمعنی بطوه بقرینه شتاب در مصراع دوم. || کنایه از اسب جلد و تند و تیز. (برهان) (ناظم الاطباء). اسب تند و تیز. (آندراج) (انجمن آرا). اسب تیز رفتار.

(فرهنگ رشیدی) (شعوری ج ۱ ورق ۱۷۴): با درنگ آمد نگارم با عذارى باده رنگ

بادرنگی زیر ران در کف گرفته بادرنگ.

؟ (از آندراج) (از انجمن آرا).

|| سینه بند اطفال:

نام ورا بسینه اطفال شیعه بر تا برکشیده نقش نیندند بادرنگ.

سوزنی (از جهانگیری) (از شعوری ج ۱ ورق ۱۷۳).

سینه بند طفلان باشد، کذا فی التحفه. حکیم سوزنی فرماید:

در کام ما حلاوت شهد شهادتست ای بی شریک شهد شهادت مکن شریک

در عمر خویش در تو نیاورده ایم شک در مهد بسته اند بدینگونه بادرنگ.

(از فرهنگ سروری).

|| گیاهی است که ترنجوبیا و بادرنجوبیه گویند. (صاحح) (از شعوری ج ۱ ورق ۱۷۳). نوعی از گهواره باشد که آنرا بیاویزند و طفل در آن خوابانند و حرکت دهند. (برهان). گاهواره که بیاویزند. (آندراج) (انجمن آرا). گاهواره که بیاویزند و سامانی گوید بدین معنی مخفف بادرنگ است (بدالین) مرکب از باد بمعنی هوا و درنگ بمعنی لبت و وقوف. حاصل معنی آن «متوقف در هوا» میشود. رجوع به ناظم الاطباء شود.

**بادرنگ**. [وز] (ص مرکب. ق مرکب) باتسکین و باثبات. استاد گوید:

با درنگ آمد نگارم با عذار باده رنگ بادرنگی زیر ران بر کف گرفته بادرنگ.

(از رشیدی).

|| کند. بطی.:

بود راه روزی بر او تار و تنگ بجوی اندرون آب او بادرنگ. فردوسی.

بکار آ گهان گفت راز از نخست ز لشکر همی کرد باید درست که با او یکی اند لشکر بیچنگ کزو گرد این کار ما بادرنگ. فردوسی.

رجوع به «با» شود.

**بادرنگ**. [ز] (اخ) دهی است از دهستان رودخانه بخش میناب شهرستان بندرعباس که در ۹۵ هزارگی شمال میناب سر راه مارو گلاشکرد - احمدی در کوهستان واقعست. هوایش گرم است و ۳۵۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه و محصولش خرما و شغل

۱ - در اینجا منظور بادرنج یا بالنگ است که گیاهی از نوع مرکبات است و بصورت درخت است (گیاه خیار علفی است و جزء صیفی جات است).

۲ - ظ: با. یا.

۳ - در آندراج و انجمن آرا شعر چنین است: «با جهل پناه کند این باغ (؟) بر بید همیشه بادرنگ است.

۴ - پهلوی vātrang «تاوایا ۱۶۶: ۲» واونوالا vārang «واژه نامه ۷۷۴»، طبری vārang «واژه نامه ۷۷۴»،

در فارسی بادرنگ، بادرنج، بالنگ، و در اصطلاح علمی Citrus cedra. یکی از مرکبات که میوه اش درشت و بیضی و دارای برجستگی های بسیار است و از میوه آن مربای بادرنگ تهیه میکنند و در طب هم استعمال می شود. درخت بادرنگ شبیه درخت لیمو است لیکن شاخه و برگش بزرگتر از شاخ و برگ لیمو است. «فرهنگ روستایی صص ۲۳۰ - ۲۳۱». گل گلاب ۲۱۵. (از حاشیه برهان قاطع ج معین).

Gurke citrone. (گل گلاب). Citrus medica. (کاز بیریکی). Concombre citron cedrat. (کلکری). Citron. (کلکری).

۵ - نل: بردند.

مردمش زراعت و راهش مارو میبشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

**بادرنکبو.** [ز / ی / مرکب] بادرنگبویه گیاهی معطر و در خواص شبیه به نعنای (ناظم الاطباء). علفی است که عرب آن بادرنجبویه است. (شعوری ج ۱ ورق ۱۸۸).

**بادرتکبویه.** [ز / ی / مرکب] معنی آن بعریبی اترجیه‌الرائحه است. (ابن بیطار). گیاهی است که عقرب راهلاک‌کند و امراض سوداوی و بلغمی را نافع باشد. و بادرنجبویه عرب آنست و در عربی بقله اترجیه گویند. (برهان). گیاهی است خوشبوی و ازجمله ریاحین و آرزای بادرو و بادرونه نیز گفته‌اند و مهلک عقرب است و دافع سم است و عرب آن بادرنجبویه است و آن امراض سوداوی و بلغمی را نافع. (آندراج). از نوع سپرغم خوب و خوشبو است، بستانیت. (نزهة القلوب). گیاهی است معطر و در خواص شبیه به نعنای (ناظم الاطباء). ارض مضیه: زمین بادرنگ‌ناک. (منتهی الارب). بادرنجبویه. (برهان) (ترجمه صیدنه ابوریحان) (آندراج) (تحفه). بادرنبویه. (اختیارات بدیعی). بقلة اترجیه. (تحفه) (برهان) (اختیارات بدیعی). بادرنگبویه. (تحفه) (مفردات ابن بیطار) (بحر الجواهر) (اختیارات بدیعی). ترنجان. (تحفه) (اختیارات بدیعی). بادرورم. (ناظم الاطباء). بادرور. (برهان). بانگو. (اختیارات بدیعی). بادرویه. (لغت فرس اسدی) (رشیدی). بادرورج. (برهان: بادرور) (نزهة القلوب) (منتهی الارب). نوعی خیار. (برهان: بادرور). بادرورج. (رشیدی). بادرورنگ. (اختیارات بدیعی). بستان‌افروز. (سروری). ضومر. (برهان: بادرورج) (قاموس). بادرورنگ ریزه. (صراح). بادروری کوهی. (ترجمه صیدنه ابوریحان). بادرنبویه. (تذکره داود ضریر انطاکی). ریحان کوهی. (ناظم الاطباء: بادرورج، بادرورم). تیره خراسانی. (ناظم الاطباء). بادرنجبویه. بذرتبوزه. (تذکره داود ضریر انطاکی). مال‌بوقلون (یونانی). (تذکره داود ضریر انطاکی). ترجان. (در تداول ابن بیطار). مالونان<sup>۱</sup>. (ابن بیطار). مالیطانا. (ابن بیطار).<sup>۲</sup> بادرورنه. (برهان). مفرح‌القلب. (تحفه) (صیدنه ابوریحان) (ابن بیطار). ترنجبویا. (صاحح). حوک. (منتهی الارب). مفرح قلب محزون. (برهان: بادرور) (اختیارات بدیعی). گزوان. حقیق ترنجان. اترجیه. بورنگ. بزرنگبویه. کتروان. قمرنجمشک. افرنجمشک. بادرنگبویه. برگهای آن پراشله و سبز تیره و توده‌های گلپاشی یمنش در بغل برگهاست، برگ آن بوی اسانس بادرنج میدهد. (گیاه‌شناسی گل‌گللاب ج ۱۳۲۶ ه. ش. دانشگاه طهران ص ۲۴۸).<sup>۳</sup> صاحب

اختیارات بدیعی آرد: گیاهی است که بادرنبویه گویند و بادرنگ و ترنجان و بقلة اترجیه نیز گویند، پیارسی بانگو گویند و بهترین آن تازه بود و طبیعت آن گرم و خشک است در دریم سودمند بود جهت علت‌های بلغمی و سودائی و بوی دهان خوش‌کند و نافع بود جهت سدهٔ دماغ و جرب و قوت دل و جگر بدهد و مفرح تمام بود و در تقویت دل و تفریح آن نظیر ندارد و خفقان زایل‌کند و ذهن صافی گرداند و مقدار شربتی از آب وی بیست درم بود. و اسحاق گویند: مضر بود بورک و مصلح وی صمغ عربی است و اگر با شراب ورق آن ضماد کنند بر گزندگی عقرب و رتیلاء و سگ دیوانه نافع بود و اگر بیاشامند همین عمل کند و اگر بیخ آن مضمضه کنند جهت دندان نیکو بود و اگر با نمک ضماد کنند بر خنازیر تحلیل یابد و همچنین بر درد مفاصل ضماد کنند ساکن گرداند. و از خواص وی آنست که چون قدری از ورق وی و تخم آن و بیخ آن مجموع خشک کرده در خرقه‌ای کنند و باریشم محکم ببندند و در جیب نگاه دارند مادام که با خود داشته باشند هر کس که وی را بیند دوست دارد و محبوب خلق گردد و دایم شادمان بود. و مؤلف گویند بغایت مجربست و بکرات امتحان کرده‌اند و خوردن وی مقوی دل و جگر و معده بود و جهت خفقان سودائی و خفقان که از بلغم سوخته بود بغایت نافع بود و آرزای مفرح قلب المحزون خوانند، و بدل وی در تفریح بوذن آن ابریشم و چهار دانگ وزن آن پوست اترج. (اختیارات بدیعی). حکیم مؤمن در تحفه آرد: بادرنگبویه فارسی است و بعریبی مفرح‌القلوب گویند بنایست در بو شبیه به بادرنگ خودرو و بستانی میبشد، نوعی را برگش لطیف و طولانی و اطراف برگ مثل آره و ساقش پرشعبه و شبیه بریحان و گلش بنفش مایل سرخی و بجای سبزی با طعام میخورند و ریسمی و صیفی میبشد و هر سال تخم او سبز می‌شود نه ریشه، و تخمش شبیه تخم کتان و اغیر و بقلة اترجیه و ترنجان نامند و نوعی دیگر در بوی باو شبیه و از آن تندبوتر و برگش مایل بتدویر و صحرانی و بستانی میبشد بی‌ساق و شاخهای بسیار از یک بیخ میروید و برگش با خوشبوی و عریض و از برگ نعنای بزرگتر و گلش سفید و کم‌تخم. در دارالمرز، او را بادرنجبویه میدانند و ریشهٔ او مثل نعنای هر سال سبز می‌شود و گریه این نوع را دوست دارد و جمعی که هر دو را یکی میدانند آنچنان نیست و آنچه مؤلف اختیارات بدیعی گفته که آن بانگو است غلط است چه تخم بادرنجبویه باریکتر از تخم ریحان و اغیر است و حقیر تخم او را کشته و گیاه او را از

جملهٔ ریحان مشاهده نموده و آن ریحان سبزرنگ است و در بوی مثل شاهسفرم، بادرنجبویه در دوم گرم و مقوی دل و دماغ و حواس و معده و جگر و مفرح و مفتوح و ملطف طعام غلیظ و هاضم و مورت ذکا و حفظ و جهت عسرالنفس و خفقان و غشی و فواق و تحلیل سودا و امراض بلغمی و کابوس و مفص و امراض ورکین و گرده و رفع سموم مطلقاً و سوداوی و سدهٔ دماغی نافع و برگ مسحوق او از پنج درم تا ده درم با شراب جهت گزیدن سگ دیوانه و رتیلاء شرباً و ضماداً مفید و خائیدن او جهت ازاله بوی شراب و بدبوی دهان بسیار مؤثر و مضمضهٔ طبیخش جهت فساد دندان و جلوس در آن جهت احتباس حیض و ضمادش جهت درد مفاصل و طلاء آب او جهت جرب سوداوی و نمله و ناز فارسی و آکله و رفع لرز و قشعریه و با نمک جهت خنازیر و سه درم او با نیم درم نظرون جهت قرحهٔ امعا و با یک مثقال نظرون جهت رفع ضرر قطران و سماروخ و لعوق او با عسل جهت عسر نفس انتصابی نافع و مضر ورک و مصلح او صمغ عربی و کندر و بدلش دو وزن آن ابریشم و دو ثلث آن پوست ترنج و قدر شربتش از خشک او تا ده درم و از تازه‌اش تا بیست درم است و گویند چون یک ساق او را با ریشه و تخم خشک کرده در پارچه‌ای با ریسمان ابریشم بسته با خود نگاه دارند باعث محبت دلها می‌گردد و تخمش در افعال ضعیف‌تر از برگش و یک مثقال او جهت رفع لرز و قشعریه و مفص نافع و قدر شربتش تا دو مثقال است. رجوع به مفردات ابن بیطار و تذکره داود ضریر انطاکی و ترجمهٔ صیدنه ابوریحان شود.

**باد رنگین.** [ز / ی / مرکب] کتایه از شعر و بیت است که قصیده و غزل و قطعه و رباعی باشد. (برهان). کتایه از شعر و غزل. (شرفنامهٔ منیری). کتایه از شعر نوشته‌اند لیکن چنین نیست بلکه اطلاق آن بر سیبیل تخیل است و درین هر دو معنی فرقی است جلی. سنائی گفته:

باد رنگین است شعر و خاک رنگین است زر.

خاک رنگین می‌فروش و باد رنگین می‌ستان<sup>۱</sup>.

1 - Mélisse. (کلرک). (فرانسوی).

2 - Mélisse de Moldavie. (فرانسوی).

(در کلرک نیامده است).

3 - Dracocephalum Citronella.

(گل‌گللاب ص ۲۷۸)

Asperugo procumbens. Mélisse

Turque.

۴- نل: خاک رنگین می‌ستان و باد رنگین

می‌فروش. (انجمن آرا). مصراع دوم در آندراج

←

(از شرفنامه منیری) (از انجمن آرا).  
شهر، چه قصیده و غزل باشد و یا قطعه و  
دوبیتی. (ناظم الاطباء). رجوع به شعوری ج  
۱ ورق ۱۷۹ شود. || نوعی از خیار باشد.  
(ناظم الاطباء). رجوع به بادرننگ شود.  
|| عرق النساء که پشت و کمر بگیرد.

**بادرو.** (ز / زو) (مرکب) مکانی که برای  
تابستان سازند که از هر طرف باد در آن  
درآید. بتازی غرقه گویند. طفر گویند.  
غیر از قفس کز هر طرف دارد هزاران بادرو  
توان شمردن خوش هوا خشخانه دربهت را.  
(از آندراج).

گذر باد، سوراخ، ممبر یاد، منفذ، منفذ باد،  
مدخل برای در آمدن هوا، بادخور. (اصطلاح  
بناپی) فاصله قطر یک ریمان.

**بادرو.** (ا) ریحانی است که آنرا بادرنجبویه  
گویند. و بعضی گویند بادرو تره‌ای است که  
برگش سپرغم میماند و بوی ترنج میدهد.  
(برهان). بادرنجبویه. (ناظم الاطباء). تره‌ای  
است، برگش چون برگ شاهسیرم باندک  
وقت پژمرد. <sup>۱</sup> (لفت فرس اسدی ج اقبال  
ص ۴۰۹). تره خراسانی که ریحان کوهی نیز  
گویند، بادروچ معرب آن، و در فرهنگ بعضی  
بادرنجبویه گفته و سهو کرده. (رشیدی).  
تره‌ای است همچو ریحان که آنرا بادرویه و  
بادرنجبویه نیز گویند. تره‌ای است چون  
شاهسیرغم طیبیان بادرویه نویسند و آنرا از  
ادویه طبی نهند. (معیار جمالی). بترکی  
بیلقوتره گویند. رجوع به فرهنگ شعوری ج  
۱ ورق ۱۸۸ شود:

گر بدر کونث موی هر یک چون بادروست  
خواهم از تو خدو که درمانش خدوست <sup>۲</sup>.  
حکاک (از لفت فرس اسدی ج اقبال ص  
۴۰۹).

کیوان برای تره <sup>۳</sup> شیلانت روز بار  
از کشت زار اجرام آورده بادرو.

شمس فخری.  
|| نوعی از خیار است که بعریبی بادروج گویند.  
(برهان). نوعی از خیار. (ناظم الاطباء). تره‌ای  
است چون شاهسیرغم طیبیان بادرویه نویسند  
و آن را از ادویه طبی نهند <sup>۴</sup>. (معیار جمالی ج  
۱۳۳۷ ه. ش. دانشگاه طهران) <sup>۵</sup>.

**بادروج.** (ا) گل بستان افروز باشد و بوییدن  
آن عطسه آورد و گزیدن عقب را نافع باشد و  
آنرا بعریبی ضومر و مفرح القلب المحزون  
خوانند و بعضی گویند ریحان کوهی است.  
(برهان). گل بستان افروز و گیاه خوشبویی که  
ریحان کوهی و تره خراسانی نیز گویند. (ناظم  
الاطباء). بستان افروز باشد. (فرهنگ  
سروری). ضومر. (قاموس). حوک. (مستهی  
الارب). بادروک. (ناظم الاطباء). بادروک.  
بادروج سفید ریحان کوهی است. (فرهنگ

روستانی ص ۲۳۱). گل بستان افروز باشد و  
بوییدن آن عطسه آورد و نافع گزیدن عقب  
است. (آندراج) (انجمن آرا). بسورنگ.  
(اختیارات). بارنگ بویه. بادرننگ بویه.  
(السامی). بادرنجبویه. اوقیون. <sup>۶</sup> و آب  
بادروج خوردن و بادروج را بتازی الحوک  
گویند. (ذخیره خوارزمشاهی). حوک است  
که ریحان معروقی است. (مفردات ابن  
بیطار). <sup>۷</sup> داود ضریر انطاکی ذیل بادروح آرد:  
این کلمه بطنی است یونانی آفین و بعریبی  
حوک است و تره‌ای است که زنان آنرا در  
خانه‌ها پسرورش می‌دهند و گاهی هم  
خودروست و ما آن را ریحان سرخ مینامیم  
بعضی آنرا سلیمانی خوانند زیرا جن آنرا برای  
سلیمان آورد و بدان باد سرخ را ممالجه کنند  
(۱). (تذکره داود ضریر انطاکی ص ۶۸). حکیم  
مؤمن در تحفه آرد: بادروج <sup>۸</sup> لفت بطنی است  
و بعریبی حوک و بفارسی ریحان کوهی نامند.  
نوعی از ریحان و برگش ریزه و ساقش مربع  
پر شاخ و کم‌بوی‌تر از ریحان و گلش مایل  
بسرخی و در مصر ریحان احمر نامند و بری و  
بستانی میباشد و خریفی است نه ربیبی و  
ظاهراً تخمش شربتی است که از شیراز  
می‌آورند و با شربت قند می‌خورند. در دوم گرم  
و در اول خشک و با رطوبت فضلی و مفرح و  
مقوی دل و قم معده و مبهی و مدّر شیر و بول و  
حیض و عرق و منضج و محلل اورام و  
استنشاق کوبیده او معطش قوی و ملین طبع و  
جهت خفقان و غشی و عسرالتفس و ضعف  
جگر باره و سده سیرز و تقویت قوه شامه و  
ریزایدن سنگ مثانه و سهو آب او با سرکه  
و کافور جهت رعاف و قطور عصاره آن.  
جهت جلاء بصر و دمه و طلاء او جهت ورم  
چشم و منع نزلات و گزیدن عقب و زنبور و  
تین بصری و با آرد جو و روغن گل و سرکه  
جهت اورام حاره نافع و تضید او بر پستان  
رادع اورام او و مولد شیر است و خائیدن او  
جهت رفع کندی دندان و زایل کردن رطوبات  
عارضی سینه و شش و در گوش گذاشتن او  
جهت درد آن مؤثر و اکثراً او مولد خلط  
مراری و ظلمت بصر و باعث سدر و دوار و  
گویند مولد کرم معده است و مصلح او خرفه و  
خیار و سرکه و قدر شربتش از آبش تا سه  
مثقال و بدش بوزن او سوسنبر است و از  
خواص او است که چون خائیده در آفتاب  
بگذاردن کرم از او متولد شود و چون در اول  
نزول آفتاب بحمل بخایند تا یک سال درد  
دندان نکشند و تخمش مانع تولد سودا و  
جهت عسر بول و تحلیل نفخ نافع و ضداد او  
بر پستان مولد شیر و قدر شربتش تا سه مثقال  
و روغن او که آب او را با مثل آب روغن  
زیتون جوشانیده باشد تا روغن باقی ماند

گرم و تند و جالی و نصف اوقیه او با آب گرم  
جهت اخراج کرم معده و طلاء او جهت مواد  
بارده و تحلیل رطوبات و تقویت اعصاب  
نافع. مؤلف اختیارات بدیهی گویند: حوک  
خوانند و آن نوعی از ریحان کوهی است و در  
دامن کوهها باشد طبیعت وی گرم است در  
دویم و خشک است در اول و گویند رطوبت  
فضلی در وی هست و بهترین وی آنست که  
خوش‌بوی بود و دیگر منفعت وی آنست که  
از ادویه قلبی بود و اگر عصاره وی در چشم  
کشد چشم را جلاء دهد و رطوباتی که در  
چشم روانه بود خشک گرداند و اگر بسیار  
بخوردن تاریکی چشم آورد و شکم نرم دارد  
اما باه را برانگیزد و مولد ریحان بود و بول براند  
اما دشوار هضم بود و اگر بر گزندگی زنبور و  
عقب ضداد کنند نافع بود و اگر باروغن گل و  
سرکه و پوست جو پر ورم گرم ضداد کنند نافع  
بود و خوردن وی گویند کرم در شکم پیدا کند  
و چون بخایند در آفتاب نهند کرم از آن تولد  
کند. و شریف گویند: چون آفتاب بحمل نزول  
خواهد کرد چون وی را بخایند پیاپی در آن  
سال از درد دندان ایمن باشند البته. و اگر  
بخایند و در گوش نهند درد گوش ساکن  
گرداند البته. و صاحب کامل آورده است که  
در خوردن وی هیچ منفعتی نیست. ضداد  
کردن [وی] منضج و محلل بود. از خوردن  
وی هیچ منفعتی نیست. خلطی سوداوی بد  
تولد کند و چشم تاریک کند و مصلح وی  
بقلة اللحمقا است و بدل آن دو وزن سینبر.  
رجوع به تذکره داود ضریر انطاکی و ترجمه  
صیدنه ابوریحان و مفردات ابن بیطار و  
شمعوری ج ۱ ورق ۱۵۳ شود. || نوعی از  
ریحانست چون قلب محزون را تفریح دهد و  
مانع غم گردد، آنرا سیرغم نیز گویند. رشیدی  
گفته: بادرویه تره خراسانی است که ریحان

→ چنین است:

توز عشق این و آن چون آب و آتش بی قرار.  
شرفنامه منیری شعر را به تاج‌المآثر نسبت داده  
است.

۱- نل: تره‌ای بود برگ او همچون شاهسیرغم  
و زود پانک بادی بیژمرد. رجوع به حاشیه لفت  
فرس اسدی ج اقبال ص ۴۰۹ شود.

۲- نل: موی در کون تو گر بادروست پی  
خدوش ده که در آن جای خدوست (۹).

رجوع بحاشیه لفت فرس اسدی ج اقبال  
ص ۴۰۹ شود.

۳- نل: سبزه.

۴- نل: نامند.

۵- ظ: بادرو معرب بادروج و بجز بادرنجبویه  
است و گفته رشیدی در این باره صحیح‌تر بنظر  
میرسد.

(لکلری). Basilic - 7 - Ocymum - 6

۸- در تذکره ضریر داود انطاکی در بادروج  
آورده است.

کوهی گویند و بادروج مرعب آن و در فرهنگ جهانگیری بمعنی بادرنگوبه سهو شده. (آندراج) (انجمن آرا).<sup>۱</sup>  
**بادروج ایض.** [ج آب ی] (ترکیب وصفی، مرکب) تخم شربتی. تخم ریحان جبلی. رجوع به ریحان جبلی شود. دانه‌های سیاه ریحان سبز<sup>۲</sup> بنام تخم شربتی یا بادروج ایض مشهور است. (گیاهشناسی گل‌گلاب ج ۱۳۲۴ ه. ش. دانشگاه طهران ص ۲۴۹).

**بادروج بویه.** [ی / ی] (مرکب) رجوع به بادروزبویه شود.

**بادروچه.** [ج / ج] (گیاهی است. ناظم الاطباء).

**بادروج.** (ا) رجوع به بادروج و بادرو و تذکره داود ضریر انطاکی ص ۶۸ شود.

**بادرو.** (بخ) دهی است جزء دهستان مرکزی بخش فیروزکوه شهرستان دماوند. در ۱۴ هزارگزی شمال باختر مرکز بخش و ۱۴ هزارگزی فیروزکوه واقع است. منطقه‌ای سردسیر و دارای ۳۷۵ تن سکنه میباشد. آبش از چشمه‌سار و محصولش غلات، سیب‌زمینی، حبوبات، گردو و شغل مردمش زراعت و صنایعش کرباس‌بافی و جاجیم‌بافی میباشد. اهالی در زمستانها برای سفیدگری بمازندران میروند. راهش مالرو است. از آثار قدیم قلعه‌ای خرابه و بنای دو امام‌زاده دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

**بادرو.** (بخ) نام یکی از دهستانهای بخش نظنز شهرستان کاشان است که در شمال نظنز و حاشیه کویر و ابتدای شتزار واقع است و هوایش تابستان گرم و زمستان معتدل میباشد. آب قراء آن از قنواست. محصول عمده آن غلات، تنباکوه، پنبه، انار، میوه‌جات میباشد. این دهستان از ۵ قریه و ۱۱ مزرعه تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۸۴۰۰ تن و قراء مهم آن بشرح زیر است: قصبه باد که مرکز دهستان است، خالدآباد که در ۳ هزارگزی باد و ده‌آباد که در ۶ هزارگزی باد قرار دارند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

**بادروز.** (ا) مرکب) بادروزه. روزگزار از طعام:

کسی را ند بادروز نبرد  
همی اسب جنگی بکشت و بخورد.

فردوسی.  
رجوع به بادروزه، و شعوری ج ۱ ورق ۱۶۴ شود. || تحفه و هدیه و بخشش. || گیاهی خوشبو که ریحان نیز گویند. (ناظم الاطباء). رجوع به بادروزه شود.

**بادروزبویه.** [ی / ی] (مرکب) گیاهیست که بوی ترنج میدهد و برگهایش شکافته میباشد. (ناظم الاطباء). || نوعی علفی است

طبی تلخ. بقله‌الملک. شیطرح. شاه‌تره، (فرهنگ دمن،) بادروج‌بویه.

**بادروزن.** [ز / ز] (بخ) دهی است از دهستان کاکاوند بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد. در ۳۳ هزارگزی شمال باختری خرم‌آباد و در ۹ هزارگزی خاور راه شوسه خرم‌آباد به هرسین کرمانشاه واقعست. سرزمینی است تپه‌ماهوری و سردسیر و دارای ۳۰۰ تن سکنه میباشد. آبش از چشمه‌سار و محصولش غلات، لبنیات و پشم و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. ساکنین آن از طایفه مظفروند هستند و در ساختمان و چادر زندگی میکنند و عده‌ای برای علوفه احشام بگرمسیر میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

**بادروزه.** [ز / ز] (مرکب) بادروزه، بمعنی هرروزه باشد. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا). عادت بود مستمر. عادت و کار هرروزه است چه غذا باشد چه لباس که هر روز پوشند یا کاری که هر روز کنند. معناد. مألوف. چیزی که هر روز بکار برند و استعمال کنند چون جامه و لباس هرروزه و قوت هرروزه و کار هرروزه چنانکه در تاج‌المآثر گوید: لشکر اسلام جامه‌های بادروزه را به لباس حرب بدل کردند. سنائی گوید، مصرع: یکی جامه زین بادروزه ز قوت، و سوزنی گوید: که شد مدیح تو تسبیح بادروزه من. و بعطف دال نیز گفته‌اند، و در مقامات حمیدی گفته: که عروس را به پیرایه همسایه یک شب بیش نتوان آراست و آرایش بادروزه بمسؤال و جواب دریوزه توان خواست. (از رشیدی).

مشرف ای شرف گوهر حمیدالدین  
که شد مدیح تو تسبیح بادروزه من. سوزنی.  
رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۹۰، و بادروز شود. || قوت که مردم بکار دارند در هر روز پیوسته. (حاشیه فرهنگ اسدی ج اقبال ص ۴۲۷). خوراک و قوت هرروزه. (برهان) (آندراج).<sup>۳</sup> طعامی که بدان تنها از مردن توان رست. قوت لایموت:

خور و خواب و آرامگه تنگ شد  
تو گفتی که روی زمین سنگ شد  
کسی را ند بادروزه نبرد  
همی اسب جنگی بکشت و بخورد.

فردوسی.<sup>۴</sup>  
یکی جامه وین بادروزه ز<sup>۵</sup> قوت  
دگر این<sup>۶</sup> همه بیشی و برسریت.  
کسیانی<sup>۷</sup>. (از فرهنگ اسدی ج اقبال ص ۴۲۸).  
تنی درست و هم قوت بادروزه فرا  
که به ز منت<sup>۸</sup> بیچاره کوثر و تسیم.  
کسانی (از فرهنگ اسدی ج اقبال ص ۴۲۸).  
|| جامه کهنه و لباسی که هر روز پوشند.

(برهان) (آندراج). لباس هرروزه. (انجمن آرا). جامه کهنه، بتازیش بذله خوانند. (شرفنامه منیری). الاغتال: بادروزه کردن جامه را و جز آن. (زوزنی). بادروزه داشتن جامه یعنی جامه برای کار پوشیدن. (مجمل). الامتیهان: بادروزه داشتن. (زوزنی). بادروزه داشتن جامه یعنی جامه کار داشتن ای جامه خدمت. (مجمل). بذله: جامه بادروزه. (زمخشری). جامه همهمروزه. (ربنجی). و جامه خدمت. (مجمل). التَّيْلُ: بادروزه داشتن جامه و خود را. بادروزه کردن. (تاج المصادر بهیقی) (دهار). (مجمل). جامه خانه و بی‌زینت در بر کردن. بادروزه داشتن خویش را. (زوزنی). سَبْدَلُ [م ت ب د ذ / ذ]: بذله پوش و کسی که عمل نفس خود کند و بادروزه دارد خود را. (منتهی الارب). تفضل: جامه بادروزه پوشیدن برای کار. تفضل: جامه بادروزه که زنان در وقت عمل و کار پوشند. (منتهی الارب). قُضَلَه: بادروزه که در وقت کار و خواب پوشند. بُيْذَلُ جامه کهنه و جامه بادروزه. (منتهی الارب). مُبْدَلَه: جامه بادروزه و کهنه. (منتهی الارب). مَدْبَلُ: آنکه در بادروزه دارد خود را و کار نفس خود کند. (منتهی الارب). مِبْفَلُ: جامه بادروزه. (ربنجی). جامه بادروزه زن. مِبْفَلَه: جامه بادروزه بی‌آستین که زنان وقت کار و خدمت پوشند. (منتهی الارب). || چیزی را گویند که مردم را همیشه در کار باشد. (برهان) (آندراج). هرچه آنرا اکثر بکار بسته باشند. (شرفنامه منیری). آن بود که مردم را پیوسته هر روز بکار آید. (حاشیه فرهنگ اسدی خطی نخجوانی) (اوبهی). آن بود که مردم مدام چیزی را بکار دارند (کذا). (فرهنگ اسدی ج اقبال صص ۴۲۷ - ۴۲۸).

**بادروزه.** [ز / ز] (ا) مرکب) رجوع به بادروزه شود.

**بادروغوغیا.** (بخ) قفطی ذیل باذروغوغیا آرد: هندی رومی جبیلی است. او راست:

- ۱- از آنچه از کتب طبی مفردات ابن بیطار و تذکره داود ضریر انطاکی و اختیارات بدیعی و غیره استنباط شد بادروج یا بادروز و بادرو، حوک است که بجز بادرنگوبه است و بنابراین لغت‌نویسانی که آن را مرادف بادرنگوبه آورده‌اند سهو کرده‌اند.
- ۲- (لابنی) Ocimum basilicum - 2
- ۳- اگرچه بعضی فرهنگ‌ها بادروزه را قوت نوشته‌اند ولی بگمان من بادروزه منزل کوچک و چون کلبه باشد. (مؤلف).
- ۴- برودکی هم نسبت داده‌اند.
- ۵- ن: ل: که. ۶- ن: ل: زین.
- ۷- سروری به سنابین نسبت داده است.
- ۸- ن: ل: به ار بخت. که به بخت و.

کتاب استخراج المیاء، و آن سه باب است، هر بابی را مقالاتی است<sup>۱</sup>؛ و ابن الندیم آرد: بادروغوغیا، او راست: کتاب استخراج المیاء، و آن سه باب است، باب اول مرکب از سی و نه قول، باب دوم سی و شش قول، باب سیم سی قول، (فهرست ابن الندیم)، و ذبیح الله صفا در تاریخ علوم عقلی ص ۱۱۲ ذیل عنوان «کتاب و علمای فلسفه» آرد: «در آبشاری کتاب استخراج المیاء در سه باب از بادروغوغیا»، لیکن این کلمه (بادروغوغیا) مصحف لفظ یونانی هیدراوغوغیا<sup>۲</sup> یعنی صنعت استخراج میاه است و قطفی و ابن الندیم آنرا مصنف کتابی گمان برده اند.

**بادرو غونزالز د مندوزا.** [ع / ل / د م] (اخ)<sup>۳</sup> (کار دینال) این نام مربی پدرو گنزالس دو مندوزا است که از رجال بزرگ و نامور عصر نصرانیت شهر طلیطله بود و در برافروختن آتش جنگ ضد غرناطه تأثیر بسزایی داشت و بسال ۱۶۹۵ م. درگذشت. (الحلل السندیه ج ۲ ص ۴۲).

**بادروک.** (ل) بادروک، اصل کلمه بادروج یا بادروخ است. رجوع به بادروج، و شعوری ج ۱ ورق ۱۷۱ و ناظم الاطباء، شود.

**بادروم.** (ل) بادرومه، بادرنجوبیه و ربحان کوهی است. (ناظم الاطباء). رجوع به بادرومه شود.

**بادرونه.** (ن / ن / ن) (ل) بادرنجوبیه را گویند و آن ربحانی است معروف. (برهان) (ناظم الاطباء: بادروم) (شعوری ج ۱ ورق ۱۹۰). رجوع به بادرنجوبیه و بادروم شود.

**بادرویه.** [ی / ی / ل] (ل) رجوع به بادرو شود. (معیار جمالی):

یبادرویه نشخب دوزلف بر رخ زن که تا دبد همه جا عنبر و گل خود روی.

سوزنی.

**بادرة.** [د / ز] (ع ص، ل) باده. تأنیث بادر. (قطر المحيط). تیزی خشم و شتابدگی و خطا در قول یا فعل که از خشم پدید آید، میقال اخشی علیک بادرته. (منتهی الارب)<sup>۴</sup> (ناظم الاطباء). تندى یا خطا و لغزشهائی که از انسان هنگام تندى و خشم صادر میشود. میقال: انا اخاف بادرته. (اقراب الموارد). تندى و تیزی در کارها. (برهان). تیزی خشم. (آندراج) (انجمن آرا). شتابدگی. خطای در قول و فعل که از خشم پدید شود. (آندراج): اما قضای حق برادرش آنچه که بهیچ وقت ازو باذرة بدخدمتی صادر نشدست، جان او ببخشیدم. (جهانگشای جوینی). فرمود که هر بادرهای که تا بروز جلوس مبارک ما از کسی صادر شده باشد در مقابله آن عفو و اقالت مبدول داشتیم. (جهانگشای جوینی). بی بادره حرکتی چگونه بر نقض آن اقدام روا

میدارد. (جهانگشای جوینی). (ل) برگ گیاه خَوَاءة. (منتهی الارب).<sup>۵</sup> برگ حواءه یعنی حنا. (اقراب الموارد). برگ حنا. (قطر المحيط) (ناظم الاطباء). (ل) آنچه اول می آید از گیاه. (منتهی الارب) (قطر المحيط). جوانه. (لسیرک<sup>۶</sup> تازه و بهتر آن. (منتهی الارب). و زس و تازه ترین آن. (قطر المحيط) (ناظم الاطباء). رجوع به ورس شود. (ل) گوشت میان کتف و گردن. میقال: احمرت بواذر الخیل. (اقراب الموارد). و منه الحدیث: فرجع بها ترجف بواذره، و دو گوشت پاره است بالای رگ رغشای مردم و اسفل شندوه. (منتهی الارب) (قطر المحيط) (ناظم الاطباء). ج، بواذر. (لسیری شمشیر. (منتهی الارب) (قطر المحيط) (آندراج). (ل) کثرت تیر از جانب پیکان. میقال: اصابه بادرته السهم. (اقراب الموارد). (ل) سخن بی اندیشه. (منتهی الارب) (آندراج). بدیده. (قطر المحيط) (اقراب الموارد). سخن گفتن بی اندیشه. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء) (رشیدی). حرف بسی فکر و تأمل زدن. (جهانگیری). (ل) تندى و تیزی در کار. (ناظم الاطباء). تیزی در هر کار. (رشیدی).

**بادره.** [د / ر / ل] (ل) پاچه شلوار و تپیان. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۸۹ ص ب شود. پاچه زیرجامه. (سروری) (رشیدی).

**بادری.** [د] (مغرب، ل) از ایتالیائی پادری<sup>۷</sup> (پدر، لقب مذهبی. کشیش<sup>۸</sup>). (دزی ج ۱ ص ۴۷).

**بادریس.** (ل) مرکب) بادریسه. چرم یا چوبی باشد مدور که در گلوی دوک کنند بجهت آنکه ریسانی که میریستند یک جا جمع شود و بمرئی فلکه خوانند. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). چرمی مدور که در دوک بود. (شرفنامه منیری). چرم یا چوب مدور میان سوراخ که در دوک کنند. (رشیدی). برخاج. (فرهنگ دمن):

فکر ترش علم خانه شبلی  
منطقش وعظنامه ذوالنون  
پرده دوز محلت علمش  
بادریس خلافت مأمون  
کرده فیض انامل کرمش  
خاک بر فرق دجله و جیحون.

؟ (از عقدالعلی).

با آبروی عدل تو ای پادریس آسمان  
از کرده های خویش خود را پشیمان ساخته.  
شمس طیبسی (از جهانگیری).  
خزت: گرد بریدن چیزی مانند بادریس.  
(منتهی الارب). رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۶۶ شود. (ل) تخته گرد میان سوراخی باشد که

بر سر چوب خیمه گذارند. (برهان). کلیچه ستون خیمه را نیز بنابر مشابهت بدان بادریسه گویند. (آندراج) (انجمن آرا) (جهانگیری) (رشیدی). آن گرده چوبین میان سوراخ کرده که بر ستون خیمه کنند. (شرفنامه منیری). کماچه دیرک خیمه. (ناظم الاطباء). بمرئی فلکه خوانند. (رشیدی). مهجه خیمه. کزیه سپندوز. چناب. جاناغ. (دمن). (ل) یادکش. (از آندراج از قول برهان).<sup>۹</sup> (ل) آتایی را گویند که زنان بدوک دهند. (برهان). تابی که بدوک میدهند. (ناظم الاطباء). (ل) بادن. (برهان) (ناظم الاطباء). (ل) گردش و دوران. (ناظم الاطباء).

**بادریس.** (اخ) (شاعر کستونی) (مغرب) پادریس. از شاعران و رجزسرایان اندلس ناحیه کتلونه<sup>۱۰</sup> بود. (الحلل السندیه ج ۲ ص ۲۸).

**بادریسکی.** [س / ل] (ل) بمرئی آنرا فلکی نامند، چه فلکه دوک بفارسی قسمی مروراید بادرینه است. (از الجماهر بیرونی ص ۱۲۵).

**بادریسه.** [س / س / ل] (ل) چوبی یا چرمی باشد که در گلوی دوک نصب کنند. (برهان). آن مهره بود که زنان بر دوک زنند بوقت رشتن، بتازی آنرا فلکه خوانند. لیبی گفت:

گر کونت از نخست چنان بادریسه بود  
آن بادریسه خوش خوش چون دوک ریشه شد.<sup>۱۱</sup>

(از لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۴۴۱). رجوع به فلکه شود.

و آن بادریسه هفته دیگر غضاره شد  
واکنون غضاره همچو یکی غنچ پیه گشت.<sup>۱۲</sup>

لیبی (از حاشیه فرهنگ اسدی خطی نجفوانی). آن باشد که زنان در دوک کنند. (صحاح الفرس). آن چیزی مدور بود که زنان در گلوی دوک کنند که منع ریمان کند تا پراکنده بر

- ۱- ثلاث مقالات E؛ مقالاتان M (حاشیه).
- 2 - Hydragogia.
- 3 - Pedro Gonzales de Mendoza.
- ۴- در منتهی الارب چنانکه ملاحظه میشود تیزی و خطای در قول دو معنی فرض شده است.
- ۵- کلمه حواءه در منتهی الارب ج ۱ طهران خواهه شده است.
- ۶- در متن منتهی الارب ج ۱ طهران اسپرک آمده و صحیح آن اسپرک است. رجوع به اسپرک شود.
- 7 - Padre.
- 8 - Prêtre (فرانسوی).
- ۹- در برهان یافته نشد.
- ۱۰- کاستلانی یا گوتی آلانی (Gothi - Alani).
- ۱۱- نل: دیگ ریسه. دیگ ریسه = دیگ هزیسه (ظ: دیگ رسته). دوک رسته. آن بادریسه اکنون چون دیگ ریسه شد. (احوال و اشعار زودکی ج ۳ ص ۲۱۷).
- ۱۲- نل: ایزغنج.

دوک پیچیده نشود و آنرا بعربی فلکه گویند. خاقانی گوید:

سرگشته گرد چرخم چون چرخ بادریسه  
فریاد ازین فسونگر زن فعل سبز چادر.

(از فرهنگ خطی از ضیاء).

مثل بادریس. (آندراج). فلکه. (دهارا). در

لهجۀ شیرازی مدیسه گویند. فلکۀ مَنزَل.

(الجواهر بیرونی ص ۱۲۵). جُعموره؛

بادریسه بر سر چوبی. (منتهی الارب).

التفلیک؛ چیزی را بر سان بادریسه کردن.

(زوزنی). او را فلک نام کردند از بهر حرکت او

که کرده است همچون حرکت بادریسه.

(التفهیم). و رجوع به ص ۵۲ همان کتاب شود.

فلک فضل را توگردانی

دوک را بادریسه افلاک. ابوالفرج رونی.

نشود مرد پردل و صلوک

پیش مامان<sup>۱</sup> و بادریسه و دوک<sup>۲</sup>. سنائی.

زن پرور است عالم ازین شد سپهر و نقش

همان بادریسه و هم شکل دوکدان.

مجیر یلقانی.

بادریسه است آسمان در همت من وین خسان

همجو دوک از حرص یعنی ریمان در حنجرند.

مجیر یلقانی (دیوان ص ۷۲).

پژان فلک پیرانش چون چرخ دایر بر تنش

چون بادریسه دشمنش یک چشم بینا داشته.

خاقانی.

ای در قمار چرخ مسخر بدستخون

از چرخ بادریسه سراسیمه سرتری. خاقانی.

دهر است پیر مردی زال عقیم دنیا

چون بادریسه یک چشم این زال بدفمالش.

خاقانی.

گردون چو بادریسه کمندی ز حادثات

در گردنم فکند و ز محنت شدم چو دوک.

ظهير فارابی.

فلاک؛ بادریسه فروش. فلاک؛ بادریسه گیر.

(ربنجنی). رجوع به فرهنگ سروری و

شعوری ج ۱ ورق ۱۹۰ شود. ||کماج خیمه را

نیز بمشابهت بدان بادریسه گویند. (برهان).

چوب مدور یعنی قرص چوبین سوراخ دار که

بر ستون خیمه نهند. (غیاث). ||گوی پستان.

برآمدگی پستان. تکمۀ پستان؛ خجمه.

بادریسۀ پستان. (بحر الجواهر). التفلیک؛

بادریسه در پستان دختر پدید آمدن.

(زوزنی). مفلک؛ پستانی چند بادریسه شده.

(السامی فی الاسامی). ثدی مفلک؛ پستانی

بادریسه شده. (ربنجنی). تفلک؛ بادریسه شدن

پستان زن. (تاج المصادر بیهقی)؛ و گاه باشد

که مردم جوان را که بوقت بلوغ رسد شیر اندر

پستان پدید آید و درد خیزد خاصه در آن

وقت که اندر پستان چون بادریسه پدید آید.

(ذخیره خوارزمشاهی). ||برجستگی اندام؛ و

اندر خایه غولهای سخت پدید آمده بود

چون بادریسه. (ذخیره خوارزمشاهی).

**بادریسه چشم.** - [س / ج / ح / ص]

(مرکب) کنایه از مردم یک چشم باشد که بعربی

اعنور خوانند. (برهان) (آندراج) (ناظم

الاطباء). کنایه از یک چشم باشد زیرا که

بادریسه یک چشم بیشتر ندارد. (انجمن آرا)؛

ز آن بر که بادریسه هنوزش نخسته بود

ای بادریسه چشم بگو تا چه خواستی.

خاقانی.

||کنایه از شیطان و دجال هم هست. (برهان)

(آندراج). جن و شیطان و دجال. (ناظم

الاطباء).

**بادریش.** - (||) بادریسه. غرور و لاف. (غیاث

(آندراج). ||خیار. ||برنج. ||ناخوشی و

بیماری. (ناظم الاطباء).

**بادریسه.** - [س / ش / ی] رجوع به بادریش و

مجموعۀ مترادفات ص ۲۹۰ و ناظم الاطباء

شود.

**بادریه.** - [ی / ی] نوعی از بادکش چوبین

که در سقف خانه بناویزند. (آندراج). بادزن

بزرگی از چوب که بسقف آویزان کنند و چون

آنرا بجنبانند مگها را بیرون کرده و هوای

آنجا را تجدید نماید و آنرا بادقر نیز گویند.

(ناظم الاطباء). رجوع به بادفر و بادآفراه و

مترادفات آن شود.

**بادزده.** - [ز] (||) (مرکب) گردباد و طوفان و

تندباد. (آندراج). گردباد و تندباد سخت.

(ناظم الاطباء).

**بادزدگی.** - [ز / د / د] (حماص مرکب)

حالت و چگونگی بادزده؛ بیماری بادزدگی

نیاتات و صیفی.

**بادزدن.** - [ز / د] (مص مرکب) با بادبیزن و

امثال آن هوا را بقصد خنک شدن بجنبش

آوردن. یا تیز کردن آتش. ترویج؛

هر آنکس که نصیحت هنی کند بصوری

بهرزه باد هوا میزند بر آهن سردم.

سعدی (طیبات).

رجوع به باد شود. ||سوختن و تپاه شدن

زراعت یا نیوه یا صیفی بر اثر وزیدن باد گرم

ناملایم. در بوته ترنجیده و بی آب شدن آن؛

خیارها را امسال باد زد. بادبجانها را باد زده

است.

عهد ما با تو نه عهدی که تفر پذیرد

بوستانیست که هرگز نزند باد خزانش.

سعدی (بدایع).

**بادزده.** - [ز / د / د] (نصف مرکب) آفت زده.

آسیب رسیده. تپاه شده در اثر وزیدن باد گرم

در تنه و تنه خود چون خیار و کدو؛ خیار و

بادبجان بادزده و امثال آن. رجوع به بادزدگی

و باد زدن شود.

**بادزهر.** - [ز] (||) (مرکب) کار عبث و بنی نفع را

گویند. (برهان) (ناظم الاطباء). بیهوده.

(شرفنامه منیری). بیهوده بود چون کار

بیهوده. عصری گوید:

چون بایشان بازخورد آسب شاه شهریار

جنگ ایشان عجز گشت و سحر ایشان بادزم<sup>۳</sup>.

(از لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۳۴۲).

کارهای عبث و بی نفع را گویند. (آندراج)

(ناظم الاطباء). رجوع به بادرم شود. ||از کار

بازمانده. (شرفنامه منیری). ||معجون تریاق.

(ناظم الاطباء).

**بادزن.** - [ز] (||) (مرکب)<sup>۴</sup> همان بادبزن است.

(شرفنامه منیری). میروحه که در بعض بلاد

هندوستان بیجنا خوانند. کلیم گوید:

ما را ز کف اختیار رفته

جز باد بدست بادزن نیست.

تا رود در خواب راحت ترگی جادوی او

نالۀ من بادزن شد زلف او را باد کرد.

(از آندراج).

میروحه و هر چیزی که بدان باد زنند. (ناظم

الاطباء)؛

برگ خرمایم که از من بادزن سازند خلق

باد سردم در لب آست و ربزریز اجزای من.

خاقانی.

بارگی از شهر جبریل ساخت

بادزن از بال سراقیل ساخت. نظامی.

شود مرغ دلم تا ز آتش رخسار او بریان

دو مژگان با بزن سازد دو گیسو بادزن دارد.

قائمی.

رجوع به بادبزن و بادبیزن و بادزنه و فرهنگ

رشیدی و فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۷۹

شود. ||بادکش که بهندی نپکها گویند.

(غیاث).

**بادزنام.** - [ذ] (||) (مرکب) عمود خیمۀ سیاه

است. (جهانگیری) (شعوری ج ۱ ورق ۱۷۶).

تیرک و عمود چادر. (ناظم الاطباء).

**بادزفه.** - [ز / ن / ن] (||) (مرکب) بادزن را گویند

و بعربی میروحه خوانند. (برهان) (ناظم

الاطباء). بادزن و بادبیزن باشد؛

بادزنه دست بدست همه

وز دم او باد بدست همه.

امیر خسرو (از جهانگیری) (از آندراج).

بادبیزن باشد. (از شرفنامه منیری). رجوع به

شعوری ج ۱ ورق ۱۹۰. و بادبزن و بادبیزن و

بادزن شود. ||سوارخ کوچک تور.

**بادزهر.** - [ز] (||) (مرکب) یعنی فادزهر است

که عوام پاهزر<sup>۵</sup> گویند و بعربی حجرالتیس

۱- ن: ل: ماما. ۲- ظ: بادریسه دوک.

۳- باره مهمله نیز آمده است. رجوع به بادرم

شود.

(فرانسوی) Éventail. Ventilateur - 4

۵- پادزهر. مرکب از باد (از ریشه paiti بمعنی

←



خوانند. (برهان)، پادزهر که بتازی حجرالسیس نامند. (ناظم الاطباء). معرب پادزهر باشد. فادزهر. موسی. (نشوء اللغه ص ۹۴). لفظ پارسی است و معنای آن مقاومت کننده یا سمیانت. نیروی روح را حفظ کند. و هر چند این لفظ برای هر دارویی که دافع زیان اقسام زهرهاست بطریق عام وضع شده ولی بطور خاص برای سنگ مار استعمال میشود. و آن سنگی است که در مار یافت میشود. کذا فی المنهاج. شیخ گوید: اطلاق نام پادزهر بر افرادی که از طبیعت پدید آیند اولی است و اطلاق نام تریاک بر مصنوعات شایسته تر است تا گفته شود. پادزهر تریاق طبیعی و تریاق پادزهر صناعی است و بهتر آنست که چیزهای نباتی طبیعی را بنام تریاک و معدنیات را بنام پادزهر بخوانند. و برخی هم پندارند میان آنها تفاوت بسیاری نیست. در بحر الجواهر چنین است. (از کشف اصطلاحات الفنون). رجوع به پادزهر و فادزهر در لغت نامه و ترجمه صید النبویه اهوریجان شود. اهوریجان در الجواهر ذیل عنوان «فی ذکر حجرالبادزهر» آرد: آنچه بدین نام معروف است بر حسب گفته مستقدمان سنگی است معدنی، هر چند صفات و علامات آنرا جدا نساخته اند ولی حق اینست که پادزهر بر همه گوهرها برتری دارد چه گوهرهای دیگر مایه لهو و لوب و مایه زینت و تفاخرند و هیچ سودی به بهبود امراض ندارند ولی پادزهر بدن و نفس را از امراض حفظ میکند و آنرا از زیانها رهائی میبخشد... محمدر بن زکریا گفته است آنچه از صفات آن مشاهده کردم سستی [رخو] است مانند شب یمانی است [نوعی زاک] که ورقه ورقه شود و توپرتو است و من از شرف خاصیت آن در شگفت شدم. ابوعلی بن مندویه گوید: پادزهر بزرگ زرد است که سفیدی و سبزی زند و نصر و حمزه اصل معدن آنرا باقصی هند و اوایل چین دانسته اند. و صاحب کتاب النخب آرد: معدن آن در کوه زرد نزدیک کرمان است و حمزه و نصر آنرا بر پنج گونه تقسیم کرده اند: سپید و سبز و زرد و خاک [اغبر] و خالدار [سنکت] و نصر خالدار آنرا برگزیده و آشامیدن آنرا برای شخص مسموم بمقدار دوازده شمشیر تعیین کرده است. صاحب النخب گوید رنگهای دیگر نیز بر آن افزوده از قبیل سبز سلفی و زرد و نوعی که سفیدی و سرخی زند و نوعی دیگر میان تهی است و در میان آن چیزی است که آنرا مخاطط شیطان و غزل سماعتی نامند و در آتش نمیسوزد. ابوالحسن طبری ترجیحی گوید قسمی از آن چنانست که گوئی از شمع و آهک و خاک ترکیب شده است و از هر یک از مواد مزبور

درخشندگی آن پدید آید و هرگاه آنرا با عروق صفر<sup>۲</sup> بر صلاهی بایند رنگ قرمزی چون خون تازه درآید و اینگونه را هرگاه بر گزیدگی بمالند بسیار سودمند افتد. از طوس سنگهایی بدلی شبه پادزهر بطور آشکار صادر میشود و از آن دسته کارد میباشند ولی سودی ندارند. در کتب برای امتحان اصل و بدل آن مطالبی آورده اند که نمیتوان از لحاظ تشخیص بدانها استاد جست... و هم بیرونی ذیل عنوان (فی ذکر اخبار البادزهر) آرد: مخاطط شیطان و هر آنچه را در درون نوع میان تهی پادزهر هست بیرون می آورند و از غزل «رشته» آن شتکه ها<sup>۳</sup> درست میکنند که سلاطین ساسانی آنها را آذرشت<sup>۴</sup> مینامیدند و اکنون کلمه «شت» را بر نوع معمولی آن که در آتش نمیسوزد اطلاق کنند. استاد هرمز<sup>۵</sup> سردار جنگ کرمان بسال ۳۹۰ ه. ق. از ناحیه زردند<sup>۶</sup> و کویونات شتکه<sup>۷</sup> سنجدی بدست آورد که هرگاه زوی آن چرکین میشد آنرا در آتش میافکندند تا چرک آن زایل و شسته شود. آنگاه درباره خواص شتکه گفتگو میکند و گوید که در آتش نمیسوزد و برای گزیدن زنبور و دیگر گردنگان سودمند افتد و در پایان، حکایت نیرنگازی را یاد میکند که بر آن شد و شمشیر را با پادزهری ساختگی بفرید ولی او دریافت و گفت: اگر این دافع زهر باشد نخست بتو زهر مینوشانم تا بدان زهر را از خویش دفع کنی و آنگاه بتو پاداش و جایزه میبخشم. مرد حقیقت را بازگفت و پوزش خواست و گفت این پادزهر ساختگی را با خویش بدار زبانی بتو نمرساند ولی هرگاه دشمنان بدانند ترا پادزهری است از دادن زهر بتو نومیث میشوند و ترا سود بخشد. و شمشیر این خیرخواهی را بنپذیرفت و از کبیر دادن وی درگذشت. رجوع به الجواهر بیرونی صص ۲۰۰ - ۲۰۲ شود. و صاحب صبح الاعشی آرد: پادزهر سنگ بیک نرمی است و اصل تکوین آن در حیوانی معروف به ایل است که در مرزهای چین بسر میرد. و آن حیوان در آن سرزمین مارها را میخورد و مار غذای عادی او باشد و در نتیجه این سنگ در وجود آن پدید می آید و درباره اینکه سنگ در چه جای بدن حیوان بوجود می آید اختلافست، برخی گویند سنگ از اشکهایی که هنگام خوردن مارها از دیدگان آن فرو میریزد، در گوشه های چشم حیوان تکوین میگردد و رفته رفته بزرگ میشود و پس از چندی فرومیافتد و برخی گویند سنگ در دل حیوان تکوین میشود و از اینرو آنرا شکار کنند و سنگ را از دل آن برآورند و دسته ای گفته اند سنگ در زهره حیوان تکوین شود...

آنگاه انواع سنگ را از قول ارسطو نقل میکند و گوید: بزرگترین آن از یک تا سه مقال است و بهترین آن خالص زرد سبک و نرم است و نشانه خالص بودن آن اینست که مانند لؤلؤ دارای طبقه های نازک توپرتو باشد و بر روی آن نقطه های کم رنگ سیاه دیده شود و ساییده آن سپید و مزه آن تلخ باشد. سپس بخواص و منافع آن میردازد و گوید: ساییده شدن آن با اجسام خشن رنگ و دیگر صفات آنرا تغییر میدهد چنانکه شناخته نمیشود. رجوع به صبح الاعشی ج ۲ ص ۱۱۱ شود.

- پادزهر کیش، حجرالسیس. رجوع به حجرالسیس و الجواهر ص ۲۰۳ و پادزهر در همین لغت نامه شود.

۱- مهره مار که حجرالحمیه باشد. (برهان). مهره مار. (ناظم الاطباء).

**بادزهره**. [زَر / و] [مَرکَب] نام مرضیت و آنرا برهیمی خنای گویند. (برهان) (ناظم الاطباء). نام مرضی است که گلو ورم کند و نفس گرفته شود و آنرا زهر یا نیز گویند و بتازی خنای خوانند و پادزهر بمعنی فادزهر است. (آندراج) (انجم آرا). نام مرضی است که در گلو ورم کند و نفس آدمی گرفته شود و آنرا زهر باد نیز گویند و بتازی خنای خوانند. (جهانگیری) (فرهنگ شعوری). رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۹۰ شود.

**بادزهریه**. [زَر ی] [مَرکَب] (معرب، مرکب) مأخوذ از پارسی، تریاقیت و خاصیت دفع سم دارد. (ناظم الاطباء).

**بادزین**. [مَرکَب] باد صبا. (ناظم الاطباء). نسیم. باد ملایم.

**بادژ**. [د] [سَرخ] مفرطی باشد مایل به بنفشی و کمودت و کدورت که بر روی مردم عارض شود و سبب آن خون سوخته بود که بر روی آدمی دود و بعضی گویند صفرای سوخته است و روی خداوند بادژ شبیه بود

→ ضد) + زهر بمعنی سم، جمعا بمعنی ضد سم، معرب آن پادزهر. در فرانسé Bézard و این لغت در فرن چهاردهم م. از «بازهر» معرب وارد زبان فرانسه شده. (از حاشیه برهان قاطع ج معین).

۱- نل: نرنجی، و در نسخه های بدون نقطه. ترنجی، نسبتی به ترنجه، شهر کوچکی است بین آمل و ساری.

۲- گیاهی است که رنگرزان بکار برند.

۳- شتکه از کلمه فارسی شسته مأخوذ است و بر نوعی جامه که در آتش نمیسوخت نیز اطلاق میشد.

۴- آذرشت، یعنی با آتش شسته.

۵- یکی از سرداران شرف الدوله برهیمی که بسال ۲۸۴ ه. ق. بعد در کرمان بود.

۶- نام شهری قدیم بکرمان.

بروی کسی که ابتدای علت جذامش باشد و بعضی این علت را مقدمه جذام میدانند و بعضی گویند بادز سرخباد است. (برهان) (آندراج). بنفشی و کدورت و کمودتی که بر روی آدمی ظاهر شود. باد سرخ. (ناظم الاطباء). سرخ‌باده. (متهی الارب). حُثْره. سرخ‌باده که آنرا پت گویند. (شرفنامه منیری). رجوع به بادش، بادز، بادزفام، بادزکام، بادزنام، بادشنام، بادزوام شود. [ورم خونی. (برهان). هر نوع آماس و ورم خونی. (ناظم الاطباء). [اشراب لعلی. (برهان) (ناظم الاطباء) (آندراج).

**بادزبام.** [و] [ا مرکب] بادز باشد. رجوع به بادز، بادش، بادزفام، بادزکام، بادشکام، بادشفام، بادشوام، بادشم شود.

**بادزدام.** [و] [ا مرکب] سرخ‌باد باشد. (فرهنگ سروری: بادزنام).

**بادزفام.** [و] [ا مرکب] بمعنی بادز است و سرخی و بنفشی و کدورت و کمودت روی باشد. (برهان) بمعنی باد دزفام است. (آندراج). سرخی مفرطی مایل به بنفش و کیود و کدورت بود که عارض روی مردم شود بسبب خون سوخته که بر روی دود، روی خداوند بادز شبیه شود به روی کسی که ابتدای جذامش باشد و اکثرش منجر بجذام شود. (از جهانگیری). بنفشی و کدورت و کمودت روی. باد سرخ. (ناظم الاطباء). رجوع به بادز، بادزکام، بادزنام، بادزوام، بادش، بادشکام، بادزیام، بادشنام، بادشوام، بادشم شود.

**بادزکام.** [و] [ا مرکب] بمعنی بادزفام است که سرخی و بنفشی و کمودت روی باشد و بعضی آنرا سرخ باد گویند. (برهان). بنفشی و کدورت و کمودت روی. باد سرخ. (ناظم الاطباء). بادزکام، بادزفام، رجوع به بادز، بادزکام، بادزنام، بادشکام، بادزیام، بادشفام، بادشوام، بادشنام، بادشم شود.

**بادزنام.** [و] [ا مرکب] بمعنی بادزکام است که سرخی و بنفشی و کمودت روی باشد. (برهان). بادزفام. (ناظم الاطباء). سرخی مفرط که از غلبه خون بر رخ و سایر اندام ظاهر شود و سرخ‌باد نیز گویند. (رشیدی). رجوع به بادز، بادزفام، بادزکام، بادزوام، بادش، بادشکام، بادزیام، بادشفام، بادشنام، بادشوام، بادشم شود. [اشراب لعلی. (برهان) (ناظم الاطباء). سرخ‌باد. (شرفنامه منیری). شراب سرخ. (فرهنگ سروری). [اصفر. (برهان) (ناظم الاطباء). سرخ‌باده و صفرا که بهندش پت گویند. (شرفنامه منیری) (فرهنگ سروری).

**بادزوام.** [و] [ا مرکب] بمعنی بادزفام است که سرخی بساهی مایل و کدورت و

کمودتی باشد که در روی مردم بهم رسد. (برهان). رجوع به آندراج، و بادز، بادزفام، بادزکام، بادزیام، بادش، بادشکام، بادشفام، بادشنام، بادشوام، بادشم شود.

**بادس.** [و] [ا]خ نام دو موضع است در مغرب یکی بادس زاب و دیگری بادس فاس بکنار دریا نزدیک فاس است. (از معجم البلدان). رجوع به الحلل السنسبه جزء ۱ ص ۶۳ و ۶۸ و قاموس الاعلام ترکی و مراد اطلاع شود.

**بادس.** [و] [ا]خ ابن حیوس. فرزند حیوس صنهاجی، از امرای اندلس بود که بناهای شهر اغرناطه در زمان او آباد و تکمیل شد و این شهر در روزگار انقلاب اندلس ضد اعراب احداث شد. (از الحلل السنسبه ج ۱ ص ۱۲۹).

**بادساره.** (ص مرکب) سبک‌سیر و رونده باشد. (برهان). سبک‌سیر و تندرو. (ناظم الاطباء). [مردم سبک و بی تمکین و وقار را گویند. (برهان) (ناظم الاطباء). سبکسر. (اوهبی) (صاح الفرس). یعنی بادمانا که آن سبک‌سر و بی‌وزن باشد. (فرهنگ خطی نسخه کتابخانه لفت‌نامه). بی‌سنگ. سبک‌سر و بی‌وقار. (فرهنگ سروری). سبکسار. (شرفنامه منیری). بی‌تمکین و متکبر بی‌معنی. (آندراج) (انجم آرا) (مجموعه مترادفات ص ۲۵). بادر. بی‌مغز. سبک‌مغز. (فرهنگ شاهنامه رضازاده شفق). بادر. رجوع به بادر شود.

ستوده نباشد سر بادسار  
برین داستان زد یکی هوشیار. فردوسی.  
بدو [به طوس] گفت گودرز بازآر هوش  
سخن بشنو و پهن بگشای گوش...  
مرانیست زآهنگری ننگ و عار  
خرد باید و مردی ای بادسار. فردوسی.  
یکی بادسار است ناپاک کرای  
نه شرم از بزرگان نه ترس از خدای.  
فردوسی.  
ازین پس علی‌تکین دگر ارسلان‌تکین  
سه دیگر طغان‌تکین قدرخان بادسار.  
فرخی.  
نگوید تا برویش ننگم من<sup>۲</sup>  
نه چون هر ژاژخای بادساری.  
ناصرخسرو [در وصف کتاب].  
پر از باد است که راسر، دگر بار  
گراثر زآن ندیدم بادساری. ناصرخسرو.  
از شرار تیغ بودی بادساران را شراب  
وز طغان رمح بودی خا کساران را طعام.  
امیرمزی.  
دام بیادساری دل را بیاد عشق  
نشگفت اگر بیاد دهد بادسار دل. سوزنی.  
بویکر اعجمی پسری ماند یادگار

دیوانه زن‌بمزدی و معتوه بادسار. سوزنی.  
جز آتشی که در گل آدم دید عشق  
آبی دگر نبود درین خاک بادسار.  
ادیب پیشاوری.  
[سربوها. (آندراج). [جای پرباد. (فرهنگ شاهنامه رضازاده شفق).  
**بادساری.** (حامص مرکب) کیفیت و حالت بادسار. سبک‌سری. بادسری. تهور:  
کس از بادساری دلاور میاد  
که بدهد سر از بادساری بیاد. اسدی.  
فکندی برمدی<sup>۳</sup> تن اندر هلاک  
نه مردیست، کز بادساریست پاک. اسدی.  
چنین گفت کز رای مرد خرد  
ره بادساری نه اندر خورد. اسدی.  
آن بادساری از دل بیرون کن  
اکنون که پخته گشتی و آهسته. ناصرخسرو.  
ای کرده سرت خو به بی‌فساری  
تاکی بود این جهل و بادساری؟  
ناصرخسرو (دیوان چ مینوی - محقق ص ۲۹).  
تو اندر حصار بلندی و بی در  
ولیکن نئی آگه از بادساری. ناصرخسرو.  
هرکه با او بادساری کرد بر روی زمین  
گشت در روی زمین از بادساری خاکسار.  
امیرمزی (از آندراج).  
دام بیادساری دل را بیاد عشق  
نشگفت اگر بیاد دهد بادسار دل.  
سوزنی.  
تا بادساریش بسر آید ادب نمای  
زآن سرخ بادسار چو سرگشته بادرنگ.  
سوزنی.  
بتیزدستی نار و بکندهائی خاک  
بخاکپاشی باد و بیادساری آب.  
خاقانی.  
رجوع به بادسار شود.  
**بادسام.** [و] [ترکیب وصفی، مرکب] باد سوم. سعیر.  
**بادسبلت.** [و] [س ل] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از نخوت و غرور مخصوص مردانست. (آندراج: باد پروت، باد سبلت). رجوع به باد شود.  
**بادستور.** [و] [ا] [بیدستر. قاطر. قضاعه. سگلابی. سگ آبی. (برهان). بادستر. (دزی ج ص ۱ ۴۷). حیوان آبی که چند را از آن گیرند. (ناظم الاطباء). رجوع به بیدستر شود.

---

۱ - مرکب از: باد + ساره، مزید مؤخر (پسوند) شباهت، بادمانا.  
۲ - نل: بگوید تا برویش بنگرم من. نگوید تا برویش ننگرد کس. (فرهنگ خطی).  
۳ - نل: فکندن بعهدا.  
4 - Kastor. Castor.



بادستر

**بادستگاه.** [د] (ص مرکب) دارای دستگاه صاحب جاه و جلال و شکوه. باعظمت.

شنیدند مردم سخنهاى شاه  
از آن بی هنر مرد بادستگاه. فردوسی.  
خروشی پرآمد ز درگاه شاه  
کدای نامداران بادستگاه. فردوسی.  
بدو گفت کاندز جهان بی گناه  
کرا دانی ای مرد بادستگاه؟ فردوسی.  
رجوع به باد شود.

**باد سحرگاهی.** [د س ح] (ترکیب وصفی، مرکب) بادى که در سحر وزد. رجوع به باد شود.

**بادسخت.** [س] (ص مرکب) مردم صاحب همت و کریم طبع. (برهان) (آندراج) (هفت قلزم) (ناظم الاطباء). آزاده. (دومن).  
|| (مرکب) عالم و دنیا. (ناظم الاطباء) (دومن). کنایه از دنیا باشد. (برهان) (آندراج) (هفت قلزم).

**باد سخت.** [د س] (ترکیب وصفی، مرکب) باد شدید. باد تند. باد پرطوفان. ریح عاصف. (منتهی الارب) (دهار). ریح صُرّصُر. (منتهی الارب) (دهار) (ترجمان القرآن). ریح زَعْرَج: باد سخت جنباننده. (منتهی الارب) (دهار). ریح زعازع. ریح زعزعان. طَبِئِل. خَسْجُوج. خَسْجُوجِی. زَفْلِق. هَسْجُوم. ریح سَاهِکَة: باد سخت. ریح سِهک: باد سخت. ریح سِهوک. تاب: باد تندى که پیش از باران وزد. ریح قاصف: باد سخت شکننده. (منتهی الارب).

**باد سخت جستن.** [د س ج ت] (مص مرکب) باد سخت وزیدن. عَصُوف: تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب). عَصْف. تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب). خَسْجُوجَة. (منتهی الارب). رجوع به باد شود.

**بادسوز.** [س] (ص مرکب) بادسار. صاحب نخوت و گردنکش و متکبر. (برهان). خداوند نخوت و گردنکش و متکبر. (ناظم الاطباء). بانخوت. معجب. متکبر. (فرهنگ سروری). خودبین:

مرا پیش کادس بردی نوان<sup>۱</sup>  
یکی بادسر نامور پهلوان. فردوسی.  
بادسرخ خاکسار خواهد بود  
بادخور خاکخواز خواهد بود. اوحدی.  
رجوع به باد شود. ج. بادسارن<sup>۲</sup>. (شرفنامه منیری). مغروران. گردنکشان:

ما که و اختیار چه کاین شجرهست آن ما  
بد پسران خانه کن بادسران سرسری.  
خاقانی.

**بادسرخ.** [د س] (ترکیب وصفی، مرکب) مرضى است معروف، سلیم گوید: باد سرخ آورد روی خاک از گلگون او پس که کرد اعراض از رشک سپهر چنبیری. (از آندراج).

حُفْرَة. حُفْرَة مبارکه. باد مبارک. باددژنام. باددژنام. بادژ. باددژنام. باددژنام. بادشکام. بادشوام. رجوع به لغات یادشده در جای خود شود. سرخ باد. (سروری: باددژنام) (برهان: باددژنام).

**بادسود.** [د س] (ترکیب وصفی، مرکب) باد خنک. بادی که با سرما همراه باشد. مقابل باد گرم و سوزان. ریح خارزم: باد سرد. ریح خارم: باد سرد. هوف [ه / هو]: باد سرد. (منتهی الارب):

پس باد جهد سرد ز که لاجرم اکنون  
چون پیر که یاد آیدش از روز جوانی.  
ناصرخسرو.

دل ز بیم آنکه باد سرد بر تو بگذرد  
روز و شب چونانکه ماهی را براندازی ز آب.  
انوری (از آندراج).

|| آه. حسرت. ناامیدی. (شرفنامه منیری). کنایه از آه سرد و دم سرد. (آندراج). رجوع به باد شود:

بیامد بنزدیک خاقان چو گرد  
پیر از خون دل و لب پر از باد سرد.  
فردوسی.

مر آن درد راز راه و چاره ندید  
بسی باد سرد از جگر برکشید. فردوسی.  
شد اندوهگین شاه چون آن بدید  
یکی باد سرد از جگر برکشید. فردوسی.

گاه بیخائید همی پشت دست  
گاه برآورد همی باد سرد. فرخی.  
سحاب او بسان دیدگان من  
بسان باد سرد من صیای او. منوچهری.

ز خونین جامه سازم بادبانم  
بیاد سرد خود کشتی برانم. (ویس و رامین).  
باز بشراب درآمد [محمدبن محمود غزنوی  
در حبس] ولکن خوردنی بودی با تکلف، و  
نقل هر قدحی باد سرد. (تاریخ بیهقی ج فیاض  
ص ۵).

بلب باد سردی برآورد و گفت  
کدای یاک دادار بی یار و جفت.  
اسدی (گرشاسب نامه).

ای پسر زیش آوریدی گل کش و دیوارزن  
باد سرد از درد ریش آوردگی دی وارزن (۱).  
سوزنی.

**بادسوه.** [س ر / ر] (نوعی از آزار باشد  
۱- ن: دمان.  
۲- مرکب از: بادسر + الف و نون جمع.  
3 - Érysipèle.  
4 - Érysipèle (فرانسوی).

که اسب را بهم رسد. (برهان) (آندراج).  
آزاری که در اسب پدید آید. (ناظم الاطباء).  
علتی است که اسب را میثود. (رشیدی).  
بیماری است. (دمن).  
**بادسوری.** [س] (خاص مرکب) کیفیت و  
حالت بادسر. عجب و تکبر کردن و مغرور و  
گردنکش بودن باشد. (برهان). عجب و تکبر و  
غرور و گردنکشی. (ناظم الاطباء).  
کسله پربادی. کبر. نخوت. خودپسندی.  
خودبینی. از خودپری. خودخواهی و غرور و  
سبک سری. (فرهنگ شاهنامه رضازاده  
شفق):

آنکه درو بادسری راه کرد  
هم ز بریدن سرش آگاه کرد.  
امیرخسرو (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق  
۱۹۷ ص آ). رجوع به بادساری شود.  
(آندراج). || بقیدی. (فرهنگ شاهنامه  
رضازاده شفق).

**باد سلیمان.** [د س ل] (اخ) کنایه از دولت  
و حشمت سلیمان باشد. رجوع به باد شود.  
|| بمعنی بادی که تخت آن حضرت را و لشکر  
و سردمد ایشان را از جای بجای میبرد.  
(آندراج).

**باد سوم.** [د س] (ترکیب اضافی، مرکب)  
باد سام. رجوع به باد سام و باد شود.  
**بادسنج.** [س] (ف مرکب) مردم متکبر و  
خام طمع را گویند. (برهان). متکبر. (شرفنامه  
منیری) (انجمن آرا). معجب و متکبر.  
(فرهنگ شعوری ورق ۱۵۳ ص آ).

خام طمعى. متکبر. (سروری). متکبر و  
خام طمع. (ناظم الاطباء). بادیم. (آندراج)  
(مجموعه مترادفات ص ۷۴). مردم خام طمع.  
(برهان) (غیاث) (شعوری ج ۱ ورق ۱۵۳ ص  
آ). مرد خام کار. (آندراج). رجوع به باد  
پیمودن شود:

جانشان گران چو خاک و سر بادسنجان  
بی سنگ چون ترازوی یوم الحسابان.  
خاقانی.

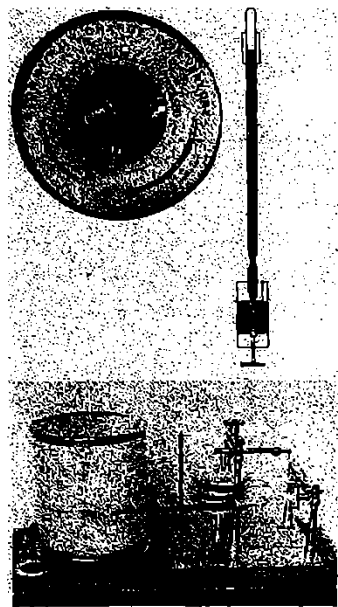
جمله نفسهای تو ای بادسنج  
کیل زبانت و ترازوی رنج. نظامی.  
که چند از مقالات آن بادسنج  
که نه ملک دارد نه فرمان نه گنج.

سعدی (بوستان).  
بود یکی هرزه گرو بادسنج  
برده بسی در طلب گنج رنج.  
میرنظمی (از شعوری).

|| کنایه از هرزه گو و هرزه کار باشد و این فعل  
۱- ن: دمان.  
۲- مرکب از: بادسر + الف و نون جمع.  
3 - Érysipèle.  
4 - Érysipèle (فرانسوی).

را باد سنجیدن گویند. (آندراج). [اکیس را گویند که خیالها و اندیشه‌های باطل کند. (برهان). کسی که فکر و آرزوی بیحاصل و بی‌اصل کند. (فرهنگ خطی کتابخانهٔ لقت‌نامه). امید محال. (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۵۳ ص ۱). کسی که اندیشه‌های خام کند. (سروری). کارهای خام کننده. (انجمن آرا). خداوند اندیشه‌های باطل و فاسد. (ناظم الاطباء). [اکیس بیفایده کننده. (غیاث). اغافل. (شرفنامهٔ منیری).

**بادسنج**. [س] [لا مرکب] آلتی است که وزیدن باد را در دریا پیش از وزیدن معین کند و درجهٔ آنرا مشخص نماید. (انجمن آرا). میزان الریاح. آلتی است که برای شناختن سنگینی و فشار و اندازه گیری ارتفاع هواپیکار مررود و بوسیلهٔ آن میتوان بطور تخمین تغییرات جوی را پیش‌بینی کرد. بادسنج نخستین بار در ۱۶۴۳ م. توسط توری چلی<sup>۱</sup> شاگرد گالیله<sup>۲</sup> اختراع شد.



انواع بادسنج

**بادسنج‌باب**. [س] [لا مرکب] گیاهی است که آنرا آفتاب‌پرست گویند. بتازی خبازی و خباز<sup>۱</sup> و شکامی و هندیش هلهل نامند. (آندراج). نام گیاهی است که آنرا آفتاب‌پرست گویند. و بهندیش هلهل نامند. (هفت قلم). آفتاب‌گردان (در تداول). بهندی هلهل. (دمزن).

**بادسنجی**. [س] [حامص مرکب] عمل و کیفیت بادسنج. تکبر. غرور. رجوع به بادسنج (مادهٔ نخست) شود.

**باد سنجیدن**. [س] [د] [مص مرکب] کنایه از تکبر کردن باشد. (انجمن آرا). رجوع به باد

در زیر دامن داشتن و باد در کلاه بودن و باد در کلاه داشتن و باد در کلاه افکندن و باد در سر بودن و باد در سر داشتن و باد در سر افکندن و باد در سر کردن و باد در سر شدن شود. [کنایه از اندیشه‌های باطل و فاسد کردن باشد. (انجمن آرا). رجوع به باد در سر کردن و باد در سر افکندن و باد در سر داشتن و باد در سر بودن و باد در کلاه افکندن و باد در کلاه بودن و باد در کلاه داشتن و باد در زیر دامن داشتن و باد در سر شدن شود:

گر آتی که بدخواه گوید مرنج  
وگر نیستی گو بر و باد سنج.

سعدی (بوستان).  
**بادسوار**. [س] [ص مرکب] سوار. (ناظم الاطباء). اسپ‌سوار. (آندراج). [چابک‌سوار. اسپ تیزرو. (آندراج). اسپ تندرو و تیزرفتار. [لا مرکب] بادزن و مروحه. (ناظم الاطباء). بادزن بزرگی که بسقف آویزند و بوسیلهٔ طنابی بحرکت درآورند. (دمزن).

**بادسی**. [د] [اخ] ابومحمد. از محدثان بود. وی از ابوعبدالله محمدبن محمدبن بسطام مجالسی را که عبدالله بن محمدبن ابراهیم بن عبدوس بر او املاء کرد روایت دارد. ابویکر احمدبن عبدالرحمن از بادسی روایت دارد. (از معجم البلدان: بادس).

**بادسی**. [د] [اخ] ابویعقوب. سرور اولیای متصوفه مغرب است که در آغاز قرن هشتم هجری میزیست. رجوع به ترجمهٔ مقدمهٔ ابن خلدون ج ۱۳۳۶ ه. ش. بنگاه ترجمه و نشر کتاب ص ۶۵۸ شود.

**بادسیمو**. [س / س] [ص مرکب] از صفات اسپ باشد. ای اسپ تند و سریع‌السیر. (آندراج). چابک از آدم و حیوان. (فرهنگ ضیا). تیزرو و تندرفتار. (ناظم الاطباء). رونده و شتابنده چون باد. (دمزن). [امرد متکبر. [اکبر. (آندراج).<sup>۵</sup>

**بادسین**. [ص مرکب] [مرکب] زن شیرده. (ناظم الاطباء). زن سُزْضَه. (شعوری ج ۱ ورق ۱۸۰) (دمزن).

**بادش**. [د] [لا] بمعنی بادش است و آن سرخی بسیاهی مایل باشد که در روی مردم بهم رسد و آنرا بعضی سرخ‌باد میگویند و بعضی مقدمهٔ جذام میدانند. (برهان) (آندراج). بادشکام. بادشنام. بادشقام. بادژو. سرخی و کبودتی که در روی پدیده آید مانند جذام. (ناظم الاطباء). رجوع به بادشقام و بادژوکام و بادژو<sup>۶</sup> شود.

**بادشاه**. [د] [لا مرکب] مرکب است از باد یا یاد و شاه. لفظ اول که یاد است بمعنی تخت باشد چه در اصل پات بود تای فوقانی را بدال بدل کردند و لفظ یاد بمعنی پاسبانی و پائیدن

نیز آمده. و لفظ شاه بمعنی خداوند است. (آندراج).<sup>۴</sup> پادشاه. (ناظم الاطباء). رجوع به پادشاه شود.

- پادشاه جهانگیر عالم بالا، کنایه از آفتاب باشد. (آندراج) (مجموعهٔ مترادفات ص ۱۳).  
**بادشاهت**. [ه] [لا مرکب] سلطنت و حکومت. (ناظم الاطباء).<sup>۷</sup>

**بادشاهی**. (حامص مرکب) پادشاهی. (ناظم الاطباء). رجوع به پادشاهی شود.

**باد شبگیری**. [د ش] [ت ترکیب وصفی]. [مرکب] باد سرگامی. باد پگاه:

او خرامان چو باد شبگیری

به هیونی چو شیر زنجیری. نظامی.

**بادشتاب**. [س] [ص مرکب] تندرو. سریع‌السیر:

چو وقت حمله بود آفتی است بادشتاب

چو وقت علم بود رحمتی است کوه‌درنگ. فرخی.

کوه‌درنگ است و نیز بادشتابست

آن چه رکابت یارب آن چه عنانست؟

**باد شدن**. [ش] [د] [مص مرکب] کنایه از ناپدید گشتن باشد. (آندراج) (مجموعهٔ مترادفات ص ۳۵۵). هیا شدن. محو شدن. از میان رفتن. هدر شدن:

کنون باد شد آنهمه پیش اوی

پیچید جان بداندیش اوی. فردوسی.

ترا دل بآن خواسته شاد شد

همه جنگ در پیش تو باد شد. فردوسی.

کف دست بر پشت وی بر نهاد

شد آن خشم شمعون بیک باره باد. شمس (یوسف و زلیخا).

[ا پریدن. (آندراج) (دمزن). رجوع به باد شود.

**باد شرط**. [د ش] [ت ترکیب اضافی]. [مرکب] باد شرطه. باد مساعد. (ناظم الاطباء). باد موافق. چون سُزْط در اصل بمعنی نشان و علامت است باد موافق را که باد شرط گویند از همین جهت است که علامت روان شدن جهاز و دور شدن طوفانست. و صاحب تاریخ

1 - Barometre (فرانسوی).  
2 - Torricelli, Evangelista.  
3 - Galilée (املائی فرانسوی).

۴- در اصل چایی: خیاباری و خیاب.  
۵- این معنی محتاج بناید شواهد است.  
۶- بیای فارسی صحیح است (پادشاه) نه بیای عربی (پادشاه) و اینکه در هندوستان بیای عربی شهرت دارد ظاهراً از جهت استکراه جزو اول است از کلمهٔ مذکور که بزبان هند قبیح است. (آندراج). برای اطلاع از وجه اشتقاق کلمه، رجوع به پادشاه در همین لغت‌نامه و برهان قاطع ج معین شود.  
۷- پادشاهی (معرب پادشاهی).



بر طریق راست رو چون باد گردنده، مباح  
گاه‌با باد شمال و گاه با باد صبا.

ناصر خسرو.

طاعت بی علم نه طاعت بود

طاعت بی علم چو باد صیاست.

ناصر خسرو.

بشکل باد صبا در جهان مسافر باشی

بسان خاک زمین ساکن و مقیم مشو

چو خاک ساکن و سنبل مخسب در پستی

بریده پای نه‌ای خاک را ندیم مشو

کلبه وار قدم بر فراز طور گذار

ز عجز متکف سایه کلبه مشو.

(از مقامات حمیدی).

فراش باد صبا را گفته تا فرس زمردین  
بگستراند. (گلستان). || نوعی از والای بسیار  
نازک و پاریک:

نوع والا که ورا باد صبا میخوانند

بادت آن آتش والای برنگ گلنار.

نظام قاری.

### باد صدویست‌روزه. [د صَ دُ زُ / ز]

(ترکیب وصفی، مرکب) نام بادی است  
موسمی که از نیمه جوزا (خرداد) وزد.

### باد صرصو. [د صَ صَ / ترکیب اضافی، ]

مرکب) صرصر. عاصف. عاصفه. باد تند. باد  
سخت. باد شدید. تندباد:

هر دم بزند ببادیان بر

از مضرب حق باد صرصر. ناصر خسرو.

|| اسب:

شہ چو چوگان زند سلیمان وار

زین بران باد صرصر اندازد. خاقانی.

رجوع به باد شود.

### باد صولت. [صَ / سَوَل] (ص مرکب)

آنکه حمله او در جنگ آوری بسبکی و شتابی

همچو باد است. (آندراج). حمله آوری را

نامند که در حمله کردن شتابی همچون باد

دارد. (هفت قلزم). هجوم آورنده مانند طوفان

و باد سخت. (ناظم الاطباء).

### باد عنان. [ع] (ص مرکب) اسب تیز و

تندرو. (آندراج). اسب تند رفتار و تیزرو.

(ناظم الاطباء).

### باد عیسی. [د سَا] (اخ) سمعزۃ - مسیح

علیه السلام. (شرفنامه منیری). دم عیسی یعنی

قم باذن الله گفتن عیسی علیه السلام. (غیاث).

کنایه از دم مسیح که بدان احمیای موتی میکرد.

واله هروی گوید:

چه آب خضر و چه باد مسیح هر دو یکی است

دواست مرگ اگر ذره انتظار اینست.

(از آندراج).

رجوع به فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۹۷.

شود.

### بادغد. [غ] (م مرکب) جانی را گویند که از

همه طرف باد بدانجا آید. (برهان). جانی است

که از همه طرف باد بدانجا رسد. (لغت فرس  
اسدی). جانی که درو بادگذرد و مقامی که در  
آن باد از هر جانبی برسد و آن عمارتی است  
مخصوص و مشهور و اصح بادغر است.  
(آندراج). جائیت که از همه طرف باد به  
آنها رسد. (فرهنگ سروری). بادگیر. (ناظم  
الاطباء). رجوع به بادرس، بادغر، بادغرا،  
بادغره، بادغس، بادغن، بادغند، بادگیر و  
فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۵۵ شود. || خانه  
تابستانی. (برهان) (شعوری ج ۱ ورق ۱۵۵  
ص ب) (ناظم الاطباء). || خانه‌ای که در  
اطراف آن بادگیر ساخته باشند. (برهان). خانه  
بادگیر دار. (ناظم الاطباء).

**بادغد شدن.** [غ شُ دَ] (مص مرکب)  
بادزده شدن. فاسد شدن. تباہ شدن. روغن و  
مانند آن تند و تیز شدن، بعلت مجاورت هوا.  
باد کشیدن. رجوع به باد کشیدن شود.

**بادغور.** [غ] (م مرکب) بمعنی بادغد است که  
خانه تابستانی و بادگیر باشد. (برهان) (ناظم  
الاطباء). جایی بود که در او باد جهد.  
خسروی گوید:

۲ هر گه که تیره بگردد جهان

بسوزد چو دوزخ شود بادغر ۳.

(از لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۱۳۵).

خانه تابستانی بود که در پهنه‌های بسیار دارد  
تا باد در جهد و بادغرد نیز گویند. (حاشیه لغت  
فرس ایضاً) (لغت فرس اسدی خطی  
نخجوانی). خانه تابستانی باشد که آنرا بادگیر  
گویند که پیوسته در آنجا باد بجهد. (معیار  
جمالی). خانه تابستانی باشد که آنرا بادگیر  
گویند که پیوسته در آنجا باد خنک بجهد.  
جانی است که از هر طرف باد به آنها رسد.  
(سروری). بادگیر که در سقف اطاق هاست.  
(جهانگیری):

بهر مجلسی کونت ای زشت خر

چو در باغ خانه شدی بادغر.

ابوشکور (از شعوری ج ۱ ورق ۱۵۹ ص ب).  
جای بادگذر. (شرفنامه منیری). بادگیر خانه  
تابستانی است و گذرگاه باد و بادغس و بادغن  
بهمان معانی است. (آندراج) (انجمن آرا).  
خانه تابستانی که در آن باد خنک وزد. طیبی.

(صحاح الفرس). بادرس، بادغد، بادغرا،  
بادغره، بادغس، بادغن، بادغند، بادگیر و غرد.  
رجوع به لغت در جای خود و فرهنگ  
شاهنامه شود. || بادگیر. (برهان). بادگیر باشد.  
شاعر گوید:

از آتش حرص و حسد ای خاک‌ساز آبکش

بر باد دادی خویش را بیوسته همچون بادغر.

؟ (از سروری).

|| خانه بادگیر دار. (ناظم الاطباء). رجوع به

بادگیر شود.

### بادغرا. [غ] (م مرکب) جانی که درو باد

## بادغن.

گذرد و مقامی که در آن باد از هر جانبی برسد  
و آن عمارتی است مخصوص. (آندراج).  
رجوع به بادرس، بادغد، بادغر، بادغره،  
بادغس، بادغن، بادغند، بادگی شود.

**بادغور.** [غ] (م مرکب) بادگیر باشد.  
(برهان):

بسا جای کاشانه بادغرد

بدو اندرون شادی و نوش خورد.

ابوشکور ۶ (از لغت فرس اسدی).

بادگیر خانه‌ای که از همه طرف باد بآن وزد.

(رشیدی). لغتی است در بادگرد یعنی بادگیر و

آن مرکب است از باد معروف و غرد که لغتی

است که بعضی عجمان در گرد خوانند و گرد در

لغت عجم مشترک است میان فعل ماضی و

اسم مفعول و مصدر و معنی ترکیبی بادغرد،

بادگر بجاعل باد است و چون مهیب باد است به

مجاز توان گفت که بادگر است. (رشیدی).

خانه تابستانی باشد و نشسته‌گاه که در

زیر زمین سازند چون غرد و بادغرد. (لغت

فرس اسدی: بجکم). بادغن. طیبی. (صحاح

الفرس). زیر زمین. سرداب. خم. رجوع به

شعوری ج ۱ ورق ۱۵۵ برگ ب و فرهنگ

جهانگیری و لغات بادرس، بادغد، بادغر،

باغرا، بادغس، بادغن، بادغند، بادگیر در جای

خود شود. || خانه تابستانی باشد. (برهان)

(ناظم الاطباء) (سروری). رجوع به بادغد و

بادغر شود. || جانی که از همه طرف باد بدانجا

آید. (ناظم الاطباء). رجوع به بادغر و بادغد و

غرد شود.

### بادغریب درکن. [و غَ دَ کَ] (ترکیب

وصفی، مرکب) در تداول مردم شمیران و

طهران، بادی که در آخر موسم ییلاق وزد و

شهریان بمنزله خود بازگردند.

### بادغس. [غ] (م مرکب) بادگیر و گذرگاه باد

را گویند. (برهان). بادگیر بود. (اوبهی)

(آندراج) (انجمن آرا). رجوع به لغات

بادرس، بادغد، بادغر، باغرا، بادغن، بادغن،

بادغند، بادگیر در جای خود شود.

### بادغن. [غ] (م مرکب) بادگیر را گویند.

(برهان) (آندراج) (انجمن آرا). و رجوع به

لغات بادرس، بادغد، بادغر، باغرا، بادغره،

بادغس، بادغند و بادگیر در جای خود شود.

۱- نل: خسروانی.

۲- نل: که.

۳- نل: بسوزد که دوزخ بود بادغر.

۴- شاید اصل کلمه غرد (گرد) بود بمعنی  
محل و شهر مانند دستگرد و داربگرد و بربوگرد  
(۴). (از فرهنگ شاهنامه رضازاده شفق).

۵- نل: بساخان و (احوال و اشعار رودکی ج

۳ ص ۱۲۳۴). نل: خوش آن جای.

۶- رودکی. (از احوال و اشعار رودکی ج ۳

ص ۱۲۳۴).

[[کسی را گویند که همه روز فخر بمنصب و جاه خود کند و عرض تجمل نماید و بعربی او را قیاش خوانند. (برهان) (آندراج). بادفرا. بادفروش. بادبر. بادیر. بادیران. لافزن. بادفر. بادغن. رجوع بهریک از لغات در جای خود شود.

**بادغند.** [غ] (ا مرکب) بادگیر. (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۵۵ برگ ب). خانه تابستانی. (ایضاً). رجوع بلفات بادرس، بسادغد، بادغر، بادغرا، بادغره، بادغن، بادغن، بادگیر در جای خود شود.

**بادغنده.** [غ و د] (ا) پنبه زده گرد کرده از برای رشتن و باغنده و بندک و کندش نیز گویند. (سروری).

**بادغیس.** [ا] (بخ) بادغیش. بادقیس. ناحیه‌ای است مشتمل بر قرای بسیار از اعمال هرات و اصل آن بادخیز بوده است که محل خوب رباح باشد. (برهان). تبدیل بادخیز است که ناحیه‌ای است در خراسان مشتمل بر قرای بسیار از اعمال هرات. (آندراج) (انجم آرا). نام بلوکی است از ولایت هرات خراسان که اکنون در حکومت افغانستان شامل است.

(فرهنگ نظام). ولایتی است از هرات. و گویند اصلش پیاری بادخیز و معنی آن قیام ریح یا خوب ریح است بجهت کثرت بادهای آن<sup>۱</sup>. (از معجم البلدان). شهرکها و قراء زیادیت در نواحی هرات گویند. دارالملک هیاطله بوده و بفارسی بادخیزش گویند برای کثرت پادها. (سعدانی) بادغیسی. و بادغیس (مغرب بادخیز) نام ناحیه‌ای از هرات.

(قاموس). ابراهیم پورداود در یشتهاج ۲ ص ۳۲۵ و ۳۲۶ آورده‌اند: وائیتی گس نام دوازدهمین کوهیست که از زمین برخاسته، این نام در بندهش فصل ۱۲ فقره ۲ واتگیس نامیده شده و در فقره ۱۹ آن چنین شرح داده: «واتگیس کوهی است در سرحد وانگیسان. جائی است پر از دار و پر از درخت». این محل همانست که بعدها بادغیس نامیده شد. کوهی است در طرف شمال هرات. (یشتهاج ۲ صص ۳۲۵ - ۳۲۶). حنظله بادغیسی که بقول مؤلف لباب‌الالیاب نخستین کس است که بزمان آن ظاهر شعر فارسی سروده است

ازین سرزمین است. رجوع به لباب‌الالیاب ج ۱ لیدن ج ۲ ص ۲ شود. ناحیه‌ای است مشتمل بر قرای بسیار از اعمال هرات و مروالرو، دو قصبه او، بون و بامین باشد که دو بلده‌اند قریب به یکدیگر و گفته‌اند اصل او در فارسی بسادخیز بوده یعنی محل خوب رباح. (سروری). بادغیس بنا بقول تاریخ سیستان بروزگار عبدالله بن طاهر از کوره‌های خراسان بوده است. (تاریخ سیستان ص ۲۶). و پس از آنکه این نامه گسیل کرده آمد امیر [امیر

مسعود] حرکت کرد از هرات روز دوشنبه ذی‌القعدة این سال بر جانب بلخ بر راه بادغیس و گنج روستا با جملة لشکرها و حشمتی سخت تمام. (تاریخ بهقی ج فیاض ص ۸۴). و از هرات روز یکشنبه ششم ذی‌الحجه بر راه بون و بغ و بادغیس برفت [امیرمسعود]. (ایضاً ص ۴۹۴). چنانکه شابه آنگاه خبر یافت کی بهرام بیادغیس رسیده بود. (فارسانامه ابن‌البلیخی ص ۹۸). بفصل بهار بیادغیس بود. [نصرین احمد] که بادغیس خرم‌ترین چراخوارهای خراسان و عراق است قریب هزار ناو هست پر آب و علف که هر یکی لشکری را تمام باشد. (چهارمقاله ج معین ج ۲ ص ۴۹). حمدالله مستوفی آرد:

بادغیس از اقلیم چهارم طولش از جزایر خالادات صدل و عرض از خط استوا، له ک، قصبات کوه نقره و کوه غناباد و بزرگترین و بست و لب و حاد و از کایرون و کالون و دهستان از توابع آن است. حاکم‌نشین کوه غناباد و بزرگترین و دهستان و کاریز که مقام حکیم برقی که سازنده ماه نخب است هم از توابع آنجاست و در آن ولایت بیشه‌ای است پنج فرسنگ در پنج فرسنگ تخمیناً که

مجموع درخت فستق است و از هرات و دیگر ولایات به‌وسم محصول فستق در آنجا روند و هر کس از برای خود حاصل کند و بولایت برند و بفروشد و بعضی مردم باشند که معاش ایشان ازین حاصل شود و از عجایب حالات آنکه اگر کسی قصد کند و از فستق کس دیگری که حاصل کرده باشد بردارد خر او را همان شب گرگ خورد و اگر خیانت نکند سالم بماند.<sup>۱</sup> (نزهة القلوب ج ۱۳۳۱ ه. ش. لیدن ص ۱۵۳). و رجوع به ص ۱۷۹ و ۲۱۶ شود. مؤلف مرآت البلدان آرد:

ناحیه‌ای است از اعمال هرات و مروالرو، چندین قریه دارد حاکم‌نشین آن دو شهر نزدیک هم است. یکی موسوم به بون و یکی معروف به بامین. مکرر این دو شهر را دیده‌ام. خیرات این دو شهر بسیار و نعمت بیشمار، درخت پسته زیادی در اینجا هست. گویند بادغیس وقتی دارالطک هیاطله بود. (هیاطل

ماوراءالنهر و پادشاهان آنجا را هیاطله نامند)<sup>۲</sup>. بعضی گفته‌اند اصل بادغیس بادخیز بوده زیرا که در بادغیس باد زیاد می‌آید. مؤلف گوید: بادغیس از شهرهای خراسان و تقریباً تا هرات دوازده فرسخ مسافت دارد. بعضی بر این‌اند که بادغیس را قدما بی‌سی‌تاک می‌نامیده‌اند هنگامی که غلبه اسکندر بر ایران و تسلط یونانیان درین مملکت از چیزهایی که بطور هدیه از ایران به یونان میرده‌اند پسته بادغیس بوده. حمدالله مستوفی گویند: جنگل پسته در بادغیس پنج فرسخ در پنج فرسخ

است. حکیم برقی که ماه نخب ساخت در بادغیس بوده. (مرآت البلدان ج ۱ ص ۱۵۰). بنفس نفس [سلطان سعید] روی به ییلاق بادغیس نهاد... (حبیب السیرج خیام ج ۴ ص ۷۷). در شهر سنه ۸۶۸ ه. ق. که میرزا سلطان ابوسعید از بلاد ترکستان و ماوراءالنهر با سپاهی پر خشم و قهر مراجعت کرد. ییلاق بادغیس را مضرب سرداقات و عزت و حشمت گردانیده بود... (ایضاً ج ۴ ص ۱۲۹).

رجوع به تاریخ جهانگشای جوینی ج ۱۳۳۴ ه. ق. لیدن ج ۲ ص ۵۴، ۲۲۱، ۲۴۹ و تذکرة الملوک ج ۲ صص ۷۹ - ۸۲ و تاریخ گزیده ج عکسی ۱۳۲۸ ه. ق. لندن ص ۲۹۸ و مجالس النفاثین ج ۱ ص کب و ترجمه تاریخ یمنی ج ۱ طهران صص ۳۵ - ۵۵ و ابن اثیر ج ۴ صص ۲۴۰ - ۲۴۳ و ذیل جامع التواریخ رشیدی و اخبار الدولة السلجوقیه و فارس‌نامه ابن‌البلیخی، و تاریخ مبارک غازی ج ۱۳۵۸ ه. ق. انگلستان و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ و تعلیقات تاریخ بهقی ج نفیسی ج ۳ صص ۱۰۲۵ و بادخیز و بادغیس و بادغیش

شود. **بادغیسی.** (ص نسبی) منسوبت به بادغیس. رجوع به بادغیس شود. **بادغیش.** [ا] (بخ) بادغیس باشد: خانه‌های خود را بحدود بادغیش در دره محکم بنشانند... (تاریخ مبارک غازی ج ۱۳۵۸ ه. ق. انگلستان ص ۲۱)... و اردوی معظم بیادغیش فرستادند. (ایضاً ص ۲۲)... طوفان تا حدود بادغیش برفت و باز آمد. (ایضاً ص ۲۳). رجوع به صص ۲۶، ۲۹، ۳۲، ۴۹، ۱۴۰ و بادغیس شود.

**بادفت.** [د] (ا) درخت مطر خوشبوی. (ناظم الاطباء). درختی است که به وزش باد عطر خوب از آن متصاعد میشود. (شعوری): پر از کوه و بیشه جزیری فراخ جزیری همه عود و بادفت شاخ.

اسدی (از شعوری). **بادفتق.** [د ف] (ترکیب اضافی، مرکب) مرضی است که خایه بزرگ شود. (غنیات) (آندراج):

بیادفتق بر ابراهیم و غلمه عثمان بدیده علی موش‌گیر وقت دیاب. خاقانی.

۱- در اوستا Vaiti gaēsa نام کوهی است، در بندهش ۱۲، ۱۹، ۲۰، ۲۱ Vālgōs آمده و همین کلمه است که در فارسی بادغیس شده و معنی حقیقی آن معلوم نیست. (بارتوله، فرهنگ لغات ایران باستان صص ۱۲۰۹ - ۱۲۱۰) (از حاشیه چهارمقاله ج معین ج ۳).  
۲- بر اساسی نیست.  
۳- رجوع به هیاطله و هیاتل در برهان قاطع ج معین شود.

رجوع به بادگن و بادگند شود.  
**بادفره** [ف] (مرکب) جزا و مکافات بدی را گویند. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا). پاداش. (هفت قلزم). مکافات بد که بادافرا گویند. (شعوری ج ۱۲ ورق ۱۶۰). جزا و مکافات بدی. (ناظم الاطباء). رجوع به بادآفراه و بادافرا و بادفراه شود. [بازبیجه] اطفال است و آن پوست پاره‌ای باشد مدور که ریسمانی در آن گذرانند و در کشاکش آوردند تا بگردش درآید و صدایی از آن ظاهر شود. (برهان: بادآفراه و مترادفات آن). و بادبر را گویند و آن چوبی باشد تراشیده که اطفال ریسمانی در آن می‌پیچند و از دست رها میکنند تا بر روی زمین گردان شود. (برهان). یکی از بازیچه‌های اطفال که بهندی پهرکی گویند و آنرا از کاغذ میسازند. (غیاث). بازیچه اطفال که آنرا فرقه گویند. (آندراج) (انجمن آرا). فرقره. (شعوری ج ۱ ورق ۱۶۰). چوبکی یا چرمی مدور که میان آن سوراخ کنند و ریسمانی در آن گذارند و چون بکشند بگردش درآید و بعربی خذروف خوانند. چیزی که از چوب تراشند و اطفال ریسمانی بر آن پیچند و از دست گذارند تا بر زمین گردان شود و گردنا نیز گویند. (رشیدی):

جرخ نارنج‌گون چو بازیچه  
 در کف هفت‌طفل جان‌شکر است  
 بدو خیط ملون شب و روز

در کشاکش بسان بادفر است. خاقانی.  
 یَزَمَعُ (اقرب الموارد). بادفر که بازیچه اطفالست. خزاره. (از اقرب الموارد). چوبی باشد مدور که ریسمانی بر آن بندند و در کشاکش آردند تا از آن صدا برآید و بفارسی بادفرنگ گویند. (منتهی الارب). دوامه. (اقرب الموارد). کره‌مانندی است چوبین که طفلان بدان بازی کنند. می‌افکنند آنرا بر زمین. پس می‌گردد و آواز میکند و بفارسی بادبر است. می‌صاع. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). چرمی را نیز گفته‌اند مدور که ریسمانی بر آن گذارند و در کشاکش آوردند تا از آن صدایی ظاهر گردد. (برهان) (ناظم الاطباء). چرمی باشد مدور به دو سوراخ که برشته سفته بدو دست در کشاکش آردند. (غیاث). بازیچه کودکان از چرم مدور. بفارسی بادفر گویند. خذره. چرمی مدور که کودکان ریسمانی در آن کرده در کشاکش آردند تا از آن صدا برآید و بفارسی بادفر گویند. قزصافه. بادفر. بازیچه‌ای است سر کودکان را از چرم مدور و جز آن که گرد گردد. (منتهی الارب). رجوع به بادآفراه و مترادفات آن و بادافراه، بادافرا، بادفره، بادفرنگ، بادفره، بادبر، بادبره، بادبرک، بادفرک، فرقره

[فَ فَ / فِ فِ] فرموم، قَزَفَرُوک، فرقره [فَ فَ / فِ فِ] / ا، بهنه، پهنه، گردنای، شیربانگ، گلگیس (گناباد)، پیل، خزاره، دوامه، خذروف شود. [کاغذ باد که اطفال ریسمانی بر آن بندند و بر هوا کنند. (رشیدی).] [معنی خشت‌باد است و آن بادزنی باشد بزرگ که از سقف خانه آویزند و در کشاکش آوردند تا باد بهمه جای خانه برسد. (بزهان).] بادبیزن بزرگ که بر ریسمان بسته بسقف می‌آویزند و بچنانند. (شرفنامه منیری). بادزنی از گلیم که در سقف خانه آویزند و ریسمانی بر کمر آن بندند که چون آنرا بکشند آن گلیم بر آن خانه باد زند. (آندراج) (انجمن آرا). بادبیزن بزرگ که از سقف خانه آویزند. (فرهنگ سروری). بادزن و خشت‌باد. (شعوری ج ۱ ورق ۱۶۰). معنی بادزن که از سقف خانه آویزند. (رشیدی). بادبره که عبارت از بادزن بزرگی باشد که از سقف خانه آویزند و چون آن را در کشاکش آوردند باد وزیدن گیرد. (ناظم الاطباء). رجوع به بادبره، خشت‌باد، بادزن، بادبیزن شود.

**بادافراه** [ف] (مرکب) بادافراه، پاداش و مکافات بدی. (ناظم الاطباء). رجوع به بادآفراه و مترادفات آن شود. [بازبیجه] اطفال است و آن پوست پاره‌ای باشد مدور که ریسمانی در آن گذارند و در کشاکش آوردند تا بگردش درآید و صدایی از آن ظاهر شود. (برهان). رجوع به بادآفراه، بادافرا، بادفراه، بادفرنگ، بادفر، بادفره، بادبرک، بادفرک، بادبر، بادبره، بهنه، پهنه، فرموم، فرفروک، گردنای، فرقره، فرفر، شیربانگ، خذروف، خزاره، دوامه، پیل، گلگیس شود. [کسی که قادر بکار کردن نباشد و لاف و گزاف گوید. (شعوری ج ۱ ورق ۱۶۰). کسی که حرف بسیار زند و هیچ کار از او نماند. (رشیدی). کسی که فخر کند و منصب خود بر مردم عرض کند و بعربی قِشاش و بدین معنی بادبر گفته‌اند. (رشیدی).] رجوع به بادبغن، بادفر، بادبر، بادبر، بادفروش، بادبران، بادافراه، بادخوان شود. [معنی بادبیره یعنی تراشه چوب که در وقت تراشیدن چوب ریزند، گفته‌اند. (رشیدی).]

**بادافراه** [ف] (مرکب) مخفف بادافراه. (فرهنگ نظام). معنی بادافراست که جزا و مکافات بدی باشد. (برهان). جزای گناه و مکافات بدی. (غیاث) (آندراج). بمعنی بادافراه است. (جهانگیری):

پاداشن نیکان همه نیکست درین ملک  
 چونانکه بدان را ز بدی بادافراه است. سوزنی.  
 ای ز تو زنده سنت پاداش  
 وی ز تو زنده رسم بادافراه.  
 انوری (از فرهنگ نظام).

رجوع به بادآفراه و مترادفات آن شود. [بازبیجه اطفال را گویند و آن چوبی یا چرمی باشد که ریسمانی بر آن بندند و در کشاکش آردند تا صدایی از آن ظاهر گردد و آنرا در خراسان بادفرنگ خوانند. (برهان). بادفر که بازیچه کودکان بود خواه چوبی باشد و یا چرمی. (ناظم الاطباء). رجوع به بادآفراه، بادافراه، بادافرا، بادفرنگ، بادفرنگ، بادفره، بادفره، بادبرک، بادبره، بادبر، بادبره، بادبر، گردنای، پیل، گلگیس، خذروف، فرقره، بادفرک، فرفروک، خزاره، بادبره، بهنه، پهنه، فرموم، فرقره، شیربانگ، دوامه شود.

**بادافراه** [ف] (مرکب) باد شمال. (سروری). رجوع به باد هرات شود.

**بادفرک** [ف] (مرکب) بازیچه اطفال باشد. بادآفراه، بادافراه، بادافرا، بادفراه، بادفرنگ، بادفرنگ، بادفر، بادفره، بادبر، بادبره، بادبرک، (محمودین عمر رنجنی). بادبر، فرقره، فرموم، فرفروک، فرقره، بهنه، پهنه، گردنای، شیربانگ، گلگیس، پیل، خزاره، دوامه، خذروف. رجوع به هر یک از کلمات مذکور شود.

**بادفرنگ** [ف] (مرکب) بازیچه اطفال است و آن چوب یا چرمی باشد که ریسمانی بر آن بندند و در کشاکش آردند تا صدایی از آن ظاهر گردد. (برهان) (آندراج). خزاره، چوبی باشد مدور که ریسمانی بر آن بندند و در کشاکش آردند تا از آن صدا برآید و بفارسی بادفرنگ گویند. (منتهی الارب). بادآفراه، بادافراه، بادافرا، بادفرنگ، بادفر، بادفره، بادبر، بادبره، بادبر، فرقره، فرفروک، فرقره، بادفرک، بادفرک، پیل، بهنه، فرموم، گردنای، خذروف، دوامه. و رجوع به باد شود.

**بادفرنگ** [ف] (مرکب) در خراسان بادافراه را گویند. (از برهان: بادافراه). رجوع به بادآفراه، بادافره، بادافرا، بادفرنگ، بادبر، بادبر، فرقره، فرفروک، بادفره، بادفره، بادفرک، بادبره، خذروف، شیربانگ، گلگیس، پیل، دوامه، بادفرک، بادبره، بهنه، پهنه، فرموم، گردنای، خزاره، فرقره شود.

**باد فرنگ** [ف] (ترکیب اضافی،) (مرکب) جوششی باشد بغایت سوزان و دردناک و رنگ آن بزردی مایل و صاحب این مرض بیشتر اوقات با حرارت و تب میباشد و

۱- برهان در «بادفرنگ» نویسد: بکون ثالث و فتح نون... و در «فرنگ» آرد: بکسر اول و سکون ثانی بر وزن خشک...  
 ۲- در برهان بکسر ثالث و رابع و فتح رای قرشت و سکون نون و کاف فارسی آمده.



علاج آن را به چیزهای سرد باید کرد. (برهان) (آندراج).

**باد فرودین.** [دَفْ] ترکیب وصفی، مرکب باد دیور و به معنی باد جنوب است و باد برین به معنی باد شمال چه قطب شمالی بلند است و جنوبی فرود و باد جنوب و دیور مضرّ است و باد صبا و باد شمال نافع و بشر فخری که بعضی سند خلاف این معنی کرده اند خطاست و به همین معنی انب است که گفته است:

بیاد خلق شه در باغ و بستان

دم عسی بود باد فرودین.

و این که صاحب برهان نوشته باد فرودین به معنی باد مغرب باشد که آنرا به عربی باد دیور خوانند خطاست باد فرودین را فروردین نوشته. (آندراج):

گیت چنین آمد گردنده بدینسان

هم باد برین آمد و هم باد فرودین. رودکی.

خلقاتش کرده جامه زنگاری

این تند و تیز باد فرودینا.

دقیقی (از لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۳۶۵).

بیاد خلق شه در باغ بستان

دم عسی بود باد فرودین.

شمس فخری (از جهانگیری) (از آندراج):

رجوع به باد برین شود.

**باد فرودین.** [دَفْ وَ] ترکیب اضافی،

مرکب) یعنی باد برین است که باد مغرب

باشد و به عربی باد دیور میخوانند و بعضی باد

برین را باد صبا میدانند. (برهان). مؤلف

آندراج گوید: «اینکه صاحب برهان نوشته

باد فرودین بمعنی باد مغرب باشد که آنرا

به عربی باد دیور خوانند خطاست باد فرودین را

فرودین نوشته. (آندراج: باد فرودین). باد

دیور. (حاشیه فرهنگ اسدی خطی نخجوانی)

(صحاح الفرس) (جهانگیری). باد دیور و

بمعنی باد جنوب است و باد برین بمعنی باد

شمال است چه قطب شمالی بلند است و

جنوبی فرود و باد جنوب و دیور مضر است و

باد صبا و شمال نافع. (آندراج). رجوع به باد

برین و باد صبا و باد فرودین و صبا شود.

**باد فروش.** [فَ] (نف مرکب) بمعنی بادبر

است. آنچه بعضی محققین گمان برده اند که

بادفروش فارسی تراشیده اهل هند است از

عدم اعتنا بود، چرا که شاعر مذکور به هند

نیامده و بدخشانی الاصل و همدانی المولد

است. نصیرای بدخشانی گوید:

پسان بادفروشان چه بادپیمایی

که در شرافت ذات از گروه ابرار.

(از آندراج: بادبران).

متکرر. لافزن. رجوع به بادبر، بادبر، بادغن،

بنادفر، فیاش، بادبران، لافزن، بادفرا و

بادخوان شود. || آنکه انساب مردم نام بنام یاد

**بادفوز.** (ص مرکب) شخصی که به دیگران نصیحت کند و خود بر آن عمل نکند. (آندراج). کسی که پند میدهد دیگران را ولی خودش غفلت دارد. (ناظم الاطباء). کسی که بقول خود عمل نکند:

پند خود هرگز نگیری ای خرکسی نشین

وعظ تا چند میکنی ای بادفوز لافزن؟

نظمی هروی (از شعوری ج ۱ ورق ۱۶۴).

**بادفیس.** (مرکب) با باد و فیس (در گناباد

خراسان). لافزن. رجوع به باد و فیس شود.

لاف زدن و خود را بر یاد کردن. (لغت محلی

شوشتر نسخه خطی کتابخانه لغت نامه).

**باد قبله.** [دِقْ / لِ /] (ترکیب اضافی،

مرکب) باد جنوب. (زمخشری). دیور.

**باد قبول.** [دِقْ] (ترکیب اضافی،

مرکب) باد صبا بدان جهت که ضد دیور است. (منتهی

الارباب): امروز که باد قبول فضل را گذاشت...

(ترجمه تاریخ یعنی نسخه خطی کتابخانه

لغت نامه ص ۹). رجوع به باد پیش و صبا

شود. || آنکه [یادی که] مقابل در کعبه

شرفالله میوزد. || آنکه [یادی که] مقبول

طبایع و نفوس است. (منتهی الارباب).

**بادقین.** (ایخ) بایون. دهی است جزء

دهستان خرغان شرقی بخش آوج شهرستان

قزوین. در ۱۸ هزارگزی شمال خاور مرکز

بخش و ۱۸ هزارگزی راه عمومی در کوهپایه

واقعت. منطقه ای است سردسیر با ۳۳۸ تن

سکنه. آبش از رودخانه کلنچین و محصولش

غلات، حبوبات، انگور، سیب زمینی، جالیز.

شغل مردمش زراعت و صنایع دستی اهالی

قالی و ساجیم بافیست. راهش مالرو و از

طریق آب گرم ماشین میتوان برد. (از فرهنگ

جغرافیائی ایران ج ۱).

**بادک.** [دَ] (کودک ساقی داده دهنده زنان

سلاطین پارس، و رودک و ریدک ساقی

داده مردان کمتر از ده سال داشته باشد و

بیلوع ترشیده باشد. (آندراج) (انجمن آرا).

**بادک.** [دَ] (ایخ) قره ای است بیک فرسنگی

ایر قوه. (فارسنامه ناصری).

**بادکار.** [دِ] (ترکیب اضافی،

مرکب) ردیف

کار. در اصطلاح بنایان، خط مستقیم افقی

کنار بنائی، توازی، موازات، یکباد، همباد.

هم طراز. برابر. برابر یکدیگر. رجوع به باد

شود.

کندبر سیل مدح و آنرا در عرف بهک خوانند به های تازی مخلوط التلظف به ها و الف و تایی هندی و رشیدی ترجمه بادخوان بلفظ بادفروش کرده و در این صورت بینما ترادف بود. (آندراج: بادبران).

**بادفروه.** [دَ زَهْ] (مرکب) مسخف بادفراه.

(فرهنگ نظام). بمعنی بادفراه است که جزا و

مکافات بدی باشد. (برهان) (آندراج). بمعنی

بادفراه است. (اوبهی):

گر نهمای او چو چرخ دوان

همه خوابست و باد بادفروه.

رودکی (از احوال و اشعار رودکی ص ۱۰۶۹).

رجوع به بادآفراه و مترادفات آن شود.

**بادفروه.** [فَ رَ /] (مرکب) بازیچه اطفال

است و آن چوب یا چرمی باشد که ریسامنی

بر آن بندند و در کشاکش آرنده تا صائنی از آن

ظاهر شود. (برهان). بازیچه اطفال است.

(آندراج). چوبکی باشد، رشته در میان.

کودکان آنرا تاب دهند. (صحاح الفرس).

چوبکی باشد که رشته ای بر آن بسته باشند و

کودکان آنرا تاب دهند تا در گردش آید و

آوازی از آن برآید و آنرا فرفره نیز گویند.

چوبکی باشد تراشیده که بچگانش برشته

پیچیده گردانند و آنرا بادبره و بهنه و پهنه و

فرموک و گردنای نیز گویند. بهندیش لتو

خوانند. (شرفنامه سنیری). بمعنی بادافراه

است. (جهانگیری). رجوع به بادآفراه.

بادافراه، بادفراه، بادفراه، بادفرونک،

بادفرونک، بادفر، بادبرک، بادفرک، بادبر،

بادبر، بادبره، بهنه، فرفرونک، گلگیس، پل،

پهنه، فرموک، گردنای، فرفره، خندروف،

خزاره، فرفر، شیربانگ، دوامه شود.

**باد فرودین.** [دَفْ رَ] (ترکیب اضافی،

مرکب) بمعنی باد فرودین است که باد دیور

باشد و آن توجع هواسات از جانب مغرب

بطرف مشرق و مهب آن بنیان سهیل و مغرب

است و هنگام آن آخر روز مییاشد برعکس

باد صبا. و ضرر این باد زیاده از نفع است.

(برهان). باد برین است و آنرا باد فروردین و

باد خوردین نیز گویند و بتنازیش دیور نامند.

(شرفنامه سنیری: باد برین). باد دیور که از

مغرب وزد ضد صبا و صبح، باد فرودین است

لیکن در جهانگیری بمعنی باد دیور گفته

مستد بشر فخری، بیت:

بیاد خلق شه در باغ و بستان

دم عسی بود باد فرودین.

و صحیح قول سامانی است که باد فرودین باد

شمال است چنانکه باد برین باد جنوب و در

باد برین گذشت و حق آن است که باد فرودین

جنوب است و باد برین شمال چه قطب شمال

بلند است و جنوبی فرود، و نیز باد جنوب

مضر است بخلاف شمال. (رشیدی).

- ۱- فرودین. (فرهنگ سروری).
- ۲- فرودین. و شعر را به موسیقی عروضی نسبت داده است. (سروری).
- ۳- نل: که بغمهای او چو چرخ دوان همه خوابست باد بادفروه. (احوال و اشعار رودکی ص ۱۲۰۴).
- نل: که بغمهای او چو چرخ روان. (کسانی).
- ۴- ظ: فرودین.

**بادکان.** (امریکب) رجوع به بادگان شود.  
**بادکان.** (بخ) دهمی است از دهستان جوانرود بخش پاوه شهرستان سنندج. در چهارهزاروپانصدگزی جنوب خاوری پاوه و پنج هزارگزی باختر قلمه جوانرود در کوهستان واقعت. هوايش سردسير و ۲۵۳ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و محصولش غلات، لبنیات، توتون و شفل مردمش زراعت و گلهداری و راهش مالزو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).  
**بادکردار.** (ک) [ص مرکب] کنایه از تیز و تند. (آندراج). شتابان و شتاب‌برونده. (ناظم الاطباء).

**باد کردن.** [ک] [د] [مص مرکب] نفع کردن. ورم کردن. آماس کردن. متنفخ شدن. انتفاخ. آسایدن. آماسیدن. تنفخ. متورم شدن. برآماسیدن. تورم. ورم پیدا کردن. || باد زدن: بر سر بالین شیخ نشسته با مروحه در دست و شیخ را باد میکرد. (اسرار التوحید ص ۱۷۱). و آن سه زلف بر آن عارض گوئی که همی بپرزغ کسی آتش را باد کند.

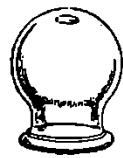
ادیب نیشابوری (تضمین از ابوعبدالله محمدبن صالح نویسی).  
 || تکبر کردن. کبر فروختن. کبر کردن. فیس کردن. عجب و نخوت نمودن. || باد کردن در چیزی؛ دمیدن در آن. دمیدن. (ناظم الاطباء: باد). رجوع به باد شود. || در تداول بازی ورق (بمزاج). باطل شدن ورق. || تند و تیز کردن. رجوع به باد شود.

**باد کرده.** [ک] [د] [نصف مرکب] آساییده. ورم کرده. || با نخوت و تکبر کبر کرده.

**بادکژ.** [د] [ک] [ترکیب وصفی]. (مرکب) بادیست که برعبری آنرا نکجا گویند و محل وزیدن آن میان هر دو باد باشد عموماً و میان باد شمال و باد صبا بود خصوصاً. (برهان) (آندراج). نکجا. (زمخشری). بادی است که از چهار جهت مختلف بجهت نکجا. (دهارا). باد کج.

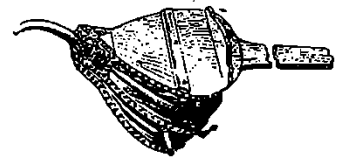
**بادکسی یا چیزی نشستن.** [د] [ک] [ن] [ش] [ت] [مص مرکب] از غرور و تکبر فرود آمدن. فروکش کردن؛ بادش نشستن.

**بادکش.** [ک] [ک] [امریکب] خشت‌باد را گویند. و آن نوعی از بادزن باشد بسیار بزرگ که در میان خانه آویزند و با طاب و ریسمان



بادکش شیشه‌ای

در کشا کش آزند. (برهان) (آندراج). بادزن بزرگ. (ناظم الاطباء). خشت‌باد بود و بعضی از صاحب‌فرهنگان معنی بادبیزن نوشته‌اند. (جهانگیری). بدانچه (کذا) باد کنند و آنرا بادبیزن و بادزن و بادزنه نیز گویند و بتازیش مروحه خوانند. (شرفنامه منیری). بادزن باشد که آنرا بادبیزن نیز گویند و برعبری مروحه خوانند. (فرهنگ سروری). بادفر. بادریه. مروحه. مروح. (مستهی الارب). رجوع به بادزن. خشت‌باد. بادبیزن. بادریه. بادفر. بادزنه شود. || شاخی را گویند که بر دست صاحب باد بچبایند و شاخ کشیدن نیز گویند. (آندراج). یخچم. کپه. سمیرا. محجمه. || حجامتی را گویند که بر آن تیغ زنند. (برهان) (آندراج). حجامت. (ناظم الاطباء). بادکش نیز یکی از تصرفات قدیمی است که همیشه متداول بوده و امروزه نیز زیاد بکار برده میشود. احتیاق پوست ناشی از بادکش به اندازه‌های است که خون‌رمدگی حاصله از آن تا چندین روز باقی می‌ماند. بادکش برای آرام کردن دردهای لومبا گو، نورالژی، درد پهلو، نفرت و در بیماریهای حاد ریوی بکار برده میشود. (درمانشناسی ج ۱). || دم زرگری و آهنگری. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). || مجرای هوا.



بادکش (دم آهنگری و زرگری)

**بادکش.** [ک] [ن] [ف] [مرکب] بادشکن. داروئی که نفع شکم بنشاند، چون انیسون، بادبان و زیره سبز. ضد نفخ که سبب آروغ شود. که رفع نفع معده و جز آن کند (دارو). طارد ریاح<sup>۱</sup>. کاسرالریاح. محلل اورام ریاح. رجوع به بادکن و بادشکن شود.

**بادکش فراشی.** [ک] [ک] [ش] [ف] [ز] [ا] [ترکیب وصفی]. (مرکب) نوعی از بادکش بزرگ. (آندراج).

**بادکش کردن.** [ک] [ک] [د] [مص] (مرکب) کشیدن خون را بسوی جلد بوسیله بادکش یا شاخ یا استکانی که هوای آنرا بیرون کرده باشند، با مکیدن یا سوختن پنبه و یا چیز دیگر در آن. || حجامت کردن.<sup>۲</sup>

**بادکشیدن.** [ک] [ک] [د] [مص] (مرکب) تیز شدن روغن و پنبه و جز آن بعلت مجاورت هوا. فاسد شدن. رجوع به باد و بادغذ شدن شود. || رنج و محنت کشیدن. میرمزی گویند: تو نوش خوری دایم و بدخواه خورد زهر

تو باده کشی دایم و بدخواه کشد باد. (از آندراج). و رجوع به مجموعه مترادفات ص ۱۸۱ شود.  
**بادکلاه.** [ک] [د] [ک] [ترکیب اضافی]. (مرکب) غرور، مثل باد بروت و بادگیو: گرچه آتش‌سرم و بادکلاه نه بی تاجوری خواهم داشت. خاقانی. من که آتش‌سرم و بادکلاه خاک درگاه توام آبخور است. خاقانی. رجوع به بادکلاهی شود.

**بادکلاهی.** [ک] [ک] [حماص مرکب] صفت بادکلاه: بس کز آتش‌سری و بادکلاهی فلک بر سر خاک ز خون لعل قیائید همه. خاقانی (از آندراج).

**بادکله.** [د] [ک] [ل] [ه] [ترکیب اضافی]. (مرکب) ضربت جماع. (غیاث) (آندراج).

**بادکن.** [ک] [ک] [ن] [ف] [مرکب] گسیختگی و پارگی و دریدگی. (ناظم الاطباء). || آنچه آروغ آرد. رجوع به بادکش و بادشکن شود.

**بادکنجی.** [د] [ک] [ترکیب وصفی]. (مرکب) بادکنج. قولنج و نفخی را گویند که در پشت آدمی بهم رسد و بسبب آن پشت خم گردد. (برهان). قولنجی که در پشت آدمی بهم رسد و بسبب آن پشت خم گردد. (ناظم الاطباء: بادکنجی<sup>۴</sup> و باد). قولنج و نفخی را گویند که در پشت آدمی حادث شود و خمیده کند چه کنج یعنی خمیده پشت باشد. (آندراج) (انجم آرا). رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۹۷ شود.

**بادکندن.** [ک] [د] [مص] (مرکب) تیز دادن. اعم از باآواز و بی‌آواز. اخراج ریح. بیرون کردن باد از زیر. رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۵۶ شود.

**بادکنک.** [ک] [ن] [ا] (مرکب) مثانه گوسفند و گاو و مانند آن که بمالند تا نازک شود و باد در آن دمند و سر آن محکم کنند بازیچه کودکان را. || شاشدان. رجوع به بادخابه شود.

**بادکنکو.** [د] [ک] [سو] [ترکیب اضافی]. (مرکب) رجوع به بادکنکو شود.

**بادکوبه.** [ب] [ا] [خ] [ک] [ب] [ک] [و] [ب] نام بندری است در ساحل دریای شور از شهر شماخی سه مرحله دور آنرا با کو... نیز گویند و پیوسته باد در و دیوار آن بلد را میکوبد لهذا خانه‌های بندر و شهر همه از سنگ و سطح خانه‌ها قیراندود است. گویند: از بناهای پادشاه دادگر انوشیروان عادل بوده، چون ملوک شیروان

۱ - Ventouse (فرانسوی).

۲ - Carminatif (فرانسوی).

۳ - Ventouser (فرانسوی).

۴ - ناظم الاطباء بگاف ضبط کرده است.

خود را از اولاد و احفاد او میدانستند در تعمیر آن سعی بوده‌اند و در جانب شرقی آن ولایت آتشکده‌ای از قدیم بوده و هنوز آثار آن باقی است. چنانکه اگر خواهند آتش اشتعال یابد اندکی آن زمین را حفر کنند و شعله از خارج بر زمین نمایند فوراً از زمین مشتعل شود چنانکه اگر در آن اراضی زراعتی باشد تمامی خواهد سوخت و چون خواهند خاموش شود قدری خاک بر آن ریزند منطقی گردد و عجب‌تر آنکه اگر خواهند آن آتش را بجائی نقل کنند نیم زرع آن زمین را کنده انبانی را محاذی آن کنده دارند چون پریاد گردد سر انبان را محکم کرده هر جا که ضرورت افتد لوله آهنی بر لب انبار گذارند و شعله خارج بر لب لوله نمایند مادامی که باد در انبان است سر لوله مانند چراغ روشن و تابان خواهد بود و هنوز آتش‌پرستان از هندوستان نذر کرده پیاده بزیارت این آتشکده آیند و جمعی این معنی را دیده‌اند چون از غریب بود نگاشته شد، والله اعلم. ساغری گفته است:

آمد آن خسرو خویان جهان از با کو  
میخورد خون جهانی و ندارد با کاو.

(از آندراج) (از انجمن آرا).  
بادکوبه یعنی «بادکوبیده» وجه تسمیه مردم‌پسندی است برای نام باکو. (تذکره الملوک ج ۲ ص ۱۹۶). شهری در کنار دریای آسگون در شبه‌جزیره آپشرون دارای هشتصد هزار تن جمعیت و از متصرفات دولت روس<sup>۱</sup> (پایتخت فعلی جمهوری آذربایجان) و گویند این شهر را انوشیروان بنا کرد و دارای آتشکده معتبری بود و معادن نفت آنجا مشهور است. (از ناظم الاطباء). رجوع به باکو و فرهنگ نظام و تاریخ رشیدی ص ۹۶ و سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۰۴ شود.

**بادکوبه.** [ب] [اخ] (جامع...) مسجدی از بناهای شیخ خلیل‌الله است. در مسجد نوشته‌اند السلطان بن السلطان شیخ خلیل‌الله تاریخ بنای آن هفتصد و هشتاد هجری می‌باشد و وضع آن غریب و بطور شبتان ساخته شده تمام حیاط و مقصوره مستطین است. میان مسجد محوطه مربعی است که سقف ندارد. آنچه از قراین معلوم و مستفاد میگردد این محوطه از بنای مسجد قدیمتر است و بطرز سوریخانه که در حوالی بادکوبه و معبد هندوهاست بنا شده احتمال می‌رود که این نقطه در قدیم‌الایام معبد آتش‌پرستان بوده بعدها حکام یا سلاطین اسلام مسجد را دور معبد ساخته‌اند. (مرآت البلدان ج ۱ ص ۹۸).

**بادکوکچک.** [ج] [اخ] دهسی است از دهستان بم پست شهرستان سراوان. در

۸۲ هزارگزی جنوب خاوری سراوان نزدیک مرز پاکستان در گوستان واقع است. منطقه‌ای است گرمسیر یا ۶۰ تن سکنه. آبش از چشمه و محصولش غلات، خرما. شغل مردمش زراعت و راهش مارو می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

**بادکوه.** [د] (ترکیب اضافی، مرکب) نام بادی که در بابل سر و نواحی آن از آغاز شبانگاه تا بامداد وزد و در اول گرم و سپس خنک باشد. در تابستان هوا را خنک و در زمستان سرد کند.

**باد کهنکو.** [دک ه] (ترکیب اضافی، مرکب) باد کهنکو. مرض عرق‌النسا که در پای مردم پیدا شود. (آندراج). [باد کهنکو (کهنکو) ماده ربی است که در آن رگ انتصاب یابد و موجب مرض گردد. محمد سعید اشرف گویند: گران‌خیز است همچون درد زانو زمین‌گیر است چون باد کهنکو.

(از آندراج).  
[بگفته صاحب اصطلاحات‌الشعر بنقل از جهانگیری نام رگی است که آنرا در تازی عرق‌النسا گویند.

**بادگهی.** [و] [اخ] دهسی است از دهستان چایپاره بخش قره‌ضیاءالدین شهرستان خوی. در ده هزار و پانصدگزی باختر قره‌ضیاءالدین و یک هزارگزی خاور شوسه قره‌ضیاءالدین بخوی در جلگه واقعست. هوایش معتدل و دارای ۳۱۰ تن سکنه می‌باشد. آبش از آغ‌چای و محصولش غلات، حبوبات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی اهالی جاجیم‌بافی است. راهش اراپه‌رو است که در تابستان میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

**بادگهی.** [و] [اخ] دهسی است از دهستان روضه‌چای بخش حومه شهرستان ارومیه. در چهار هزار و پانصدگزی شمال باختری ارومیه و سه هزارگزی باختر شوسه ارومیه به سلماس در جلگه واقع است. هوایش معتدل و دارای ۱۳۱ تن سکنه می‌باشد. آبش از شهرچای و محصولش غلات، توتون، حبوبات و انگور. و شغل مردمش زراعت و صنایع دستی اهالی جوراب‌بافی و راهش مارو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

**بادگهی.** [ذ] [اخ] دهسی است از دهستان مرودشت بخش زرقان شهرستان شیراز. در ۲۳ هزارگزی شمال زرقان و ۷ هزارگزی شوسه شیراز باصفهان در جلگه واقعست. هوایش معتدل می‌باشد و ۱۶۸ تن سکنه دارد. آبش از قنات و محصولش غلات، حبوبات، چغندر و شغل مردمش زراعت و راهش مارو می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

**بادگهی.** [ذ] [اخ] دهسی است از دهستان شهریان بخش مرکزی شهرستان آماده. در ۲۴ هزارگزی باختر اقلید نزدیک راه فرعی دهید به خسروشیرین در جلگه واقعست. هوایش سرد و جمعیتش ۵۰ تن می‌باشد. آبش از رودخانه شادکام و قنات و محصولش غلات، حبوبات و شغل مردمش زراعت و راهش فرعی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

**بادگهی کوه‌سبز.** [ذس] [اخ] ده کوچکی است از دهستان رامجرد بخش اردکان شهرستان شیراز. در ۷۷ هزارگزی جنوب خاور اردکان کنار راه فرعی زرقان به کام‌فیروز واقعست و ۳۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

**بادگان.** (ص مرکب، مرکب) ۲ حافظ و حفظ کننده. (برهان) (انجمن آرا). ۳ حافظ و نگاهدار. (ناظم الاطباء). حافظ‌خانه. (آندراج). [اخازن و خزانه‌دار. (برهان). خازن و خزینه‌دار. (ناظم الاطباء). پاسبان گنجینه. گنجور. خزانه. (آندراج از برهان. در برهان خزانه نیامده است). [مرکب) پیش و پس گریبان جامه را نیز گویند. (برهان) (ناظم الاطباء).

**بادگانه.** [ن / ن] (مرکب) درجه مشکی را گویند که از درون خانه بیرون را توان دید و از بیرون درون را نتوان دید. (برهان). درجه‌ای باشد مشبک و آنرا پالکانه نیز خوانند. (جهانگیری). درجه مشکی که از درون خانه بیرون را توان دید و از بیرون درون را نتوان دید و چنین درها در بنادر فارس خاصه بوشهر که بگرمی هوا معروف است بسیارند که از بیرون درون را نیندند ولی باد آید و خانه را خنک کند و آن درها مانع باد نباشند و آن در را کرکری گویند. (آندراج) (انجمن آرا). پنجره. رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۹۰ و ناظم الاطباء شود:

از برون تابخانه طبع یابی تزهتم  
وز برای بادگانه<sup>۴</sup> چرخ بینی منظم. خاقانی.

- ۱- تا قبل از عهدنامه گلستان متعلق به دولت ایران بوده است.
- ۲- بادگان و بادگان، مرکب از باد و پای (از مصدر پاییدن) + گان (بوند نسبت و حفاظت)، جمعاً بمعنی محافظه. امروزه، بادگان بمعنی ساختلو یعنی گروهی از سربازان که برای محافظت محلی در آنجا متوقف میشوند، بکار می‌رود. (از حاشیه برهان قاطع ج معین). و رجوع به بادگان در همین لغت‌نامه شود.
- ۳- مؤلف آندراج بادگان با «کاف» هم ضبط کرده است.
- ۴- در دیوان خاقانی ج عبدالرسولی ص ۲۵۲: پالگانه.

باد در خانه سازند. (غیاث). رجوع به بادخور و بادپروا شود. || خانه‌ای که از هر چهار طرف بادگیر بجهت وزیدن باد داشته باشد. (غیاث). || در قوسی خانه که از هر چهار طرف بادگیر جهت رسیدن باد داشته باشند. حکیم شفافی راست:

بینی تو سر بریده... عجبی است  
دندان گراز را نظیر عجبی است  
از چار طرف تیز درو می‌پیچد  
از بهر سبیل بادگیر عجبی است.  
سیح کاشی:

تا کردیم در آتش دل در سرای خویش  
دامن زنده بر آتش من بادگیر من.  
محسن تأثیر راست:

دلم فرح ز سخنهای آشنا دارد  
ز بادگیر نفس خانم هوا دارد. (از آندراج).



بادگیر عمارت

عمارتی بسیار مرتفع که بر بالای خانه‌ها سازند و رخته‌ها بهر طرف گذارند تا از هر طرف که باد آید در آن خانه داخل گردد. (ناظم الاطباء). مخرجی بلند چون تنوره بر بالای بنا و عمارتی بسبک خاص که باد از آن پیوسته بزیر فرود شود و هوا برای تهویه و خنک کردن جریان داشته باشد. جای گذار باد. محلی بادگیر. جایی که بیشتر باد در آنجا افتد. محلی که باد بر آن مستولی باشد. بادگی. (ناظم الاطباء). بادرس. یادغر. بادغدا. بادغرد. بادخوان. بادخن. بادغن. بادغس. بادغند. رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۶۰ شود. || حلقه فلزین که بر بالای سرقلیان نهند نگاه داشتن تبا کوو و آتش را. حلقه‌مانندی

شدن. باطل شدن. هباء شدن. هلاک شدن. نیست و نابود گشتن. هیچ شدن: یکشتی بر آب زره برگذشت [افراسیاب] همه سرسیر رنج ما باد گشت. فردوسی. کنون آنچه بد بود بر ما گذشت گذشته همه نزد من باد گشت. فردوسی. بداراب گفت آنچه اندر گذشت چنان دان که یکسر همه باد گشت. فردوسی. کنون کار آن نامداران گذشت سخن گفتن ما همه باد گشت. فردوسی. کنون سال بر پنجدست برگذشت سر و تاج ساسانیان باد گشت. فردوسی. ز خشم و ز بندن من آزاد گشت زهر تو بیکار من باد گشت. فردوسی. و رجوع به باد و بادگردیدن شود.

**بادگلو.** [گک] [امرکب] آروغ. آروغ. آروق. بادی که بصدا از گلو برآورد. در تداول مشهد و گناباد خراسان. آوُغ. جُشاء. (منتهی الارب). **بادگلو زدن.** [گک ز د] [مص مرکب] آروغ زدن. آروق زدن. بادگلو کردن. بادی بصدا از گلو برآمدن.

**بادگن.** [گک] [امرکب] بمعنی بادگند یعنی باد فتن است. (شعوری ج ۱ ورق ۱۸۰ و برای این معنی شعر مخدوشی شاهد آورده است). و رجوع به باد فتن و بادگند شود.

**بادکنج.** [وگک] [ترکیب وصفی]. امرکب رجوع به بادکنجی و شعوری ج ۱ ورق ۱۵۴ شود.

**بادکنجی.** [وگک] [ترکیب وصفی]. امرکب رجوع به بادکنجی شود.

**بادگند.** [دگک] [ترکیب اضافی]. امرکب<sup>۴</sup> بادیست که در خصیه مردم پدید آید و بسبب آن خصیه بزرگ شود و درد کند و آتزا بعریبی فتن گویند. (برهان). فتن. (ناظم الاطباء). بادی که در شکم و خصیه پیچد و خصیه ازو ورم کند. (سروری). بادیست که در خصیه مردم پدید آید، خصیه ورم کند و خصیه را بیماری گند خوانند و این مرض را بعریبی فتن گویند بمعنی گشادگی که آن پرده‌ای است برخلاف فتن. (آندراج) (انجمن آرا). رجوع به باد فتن و بادگن شود.

**بادگنده.** [دگک د] [ترکیب اضافی]. امرکب باد بوینا ک. باد متفن. الریح المستنة. (اقراب النوار). زُهم. زهمة. (منتهی الارب). **بادگندی.** [گک] [امرکب] فتن. قیله. آذره. (مهذب الاسماء). تن آس. غری.

**بادگور.** [د] [ترکیب اضافی]. امرکب اسم باد سردی است که از شمال غربی به بلوک اسداباد میوزد.

**بادگی.** [امرکب] مخفف بادگیر است. رجوع به بادگیر شود.

**بادگیر.** [امرکب] دریاچه و روزنی که برای

و رجوع به پالکانه و کرکره شود. **بادگاه.** [امرکب] بیت‌الغلا و طهارت جای را گویند. (آندراج). مستراح و کنار آب. (ناظم الاطباء).

**بادگذار.** [گک] [امرکب] روزن بساد که گذرگاه باد باشد. (آندراج). روزنی که روی بر باد بود و بادگیر. (ناظم الاطباء: بادگزار (کذا)). آنجا که همیشه باد درگذرد. منخرق‌الریح. بادگذر. (منتهی الارب). || افسانه گوو داستان‌گو را گویند. (آندراج). قصه‌خوان. (ناظم الاطباء: بادگزار).

**بادگذر.** [گک د] [امرکب] رجوع به بادگذار شود.

**بادگر.** [گک] [امرکب] بادگرد. گردباد. (ناظم الاطباء). رجوع به بادگرد. و شعوری ج ۱ ورق ۱۶۰ شود.

**بادگرد.** [گک / گ] [امرکب] گردباد و طوفان و بادگر. (آندراج). گردباد. (ناظم الاطباء). و رجوع به بادگر. و شعوری ج ۱ ورق ۱۵۶ شود.

**بادگرد.** [گک] [نف مرکب] سریع چون باد. صفت اسب و دیگر چارپایان دونده باشد: ابرسیر و بادگرد و رعديبانگ و برق‌چه پیل‌گام و سهل بر<sup>۲</sup> و شیخ‌نورد و راهجوی. منوچهری.

**بادگردیدن.** [گک دی د] [مص مرکب] باطل. هباء. هدر. باد شدن. هیچ شدن. رجوع به باد و بادگشتن شود.

**بادگرفتن.** [گک ر ت] [مص مرکب] باد در سر کردن. باد در سر گرفتن. متکبر شدن. مغرور شدن. رجوع به باد شود. || در تداول عوام. بدرد آمدن عضوی از اعضای آدمی. عضوی را باد گرفتن: زهر دنده‌هایم را باد گرفت. گلویم را باد گرفت. || برای دفع گرمی هوا گرفتن. باد خوردن. (از مجموعه مترادفات ص ۵۸).

**بادگرفته.** [گک ر ت / ت] [نصف مرکب] متکبر. مغرور: وی از خشم برآشفته [قاید] و مردکی پرمنش و ژاژخای و بادگرفته بود. (تاریخ بیهقی ج ۱ ادیب ص ۳۳۷).

**بادگرم.** [دگک] [ترکیب وصفی]. امرکب بادی مانند سموم که بعض میوه‌ها را تباہ کند: خیارها را بادگرم زد. بادی حار که صیفی را تباہ کند. هوف [ه / هو]. سهام. باد سموم. حرور. (منتهی الارب) (ترجمان القرآن): بارح: بادگرم تابستان. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). مُدْبِلَة: باد گرم پرمزده کننده گیاه. (منتهی الارب). رجوع به بادزدگی و باد زدن شود.

**بادگزار.** [گک] [امرکب] رجوع به بادگذار و ناظم الاطباء شود.

**بادگشتن.** [گک ت] [مص مرکب] هدر

۱- مرکب از: باد، شرطه + گاه، مزید مؤخر (پسوند) مکان.  
۲- ن: دل: سیل بز.  
۳- در ناظم الاطباء بفتح کاف آمده است.  
۴- مرکب از: باد + گند (= جند = خایه). (از حاشیه برهان قاطع ج معین).  
(فرانسوی) Belvédère - 5

دیواره‌دار و مشبک که بر بالای ساور و جز آن گذارند. (ناظم الاطباء). || حلقه دیواره‌دار که بر ساور نهند.

**باد گیسو.** [و] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از نخوت و تکبر و عظمت باشد مرد زنان را چنانکه باد بروت مردان را. (برهان). کنایه از نخوت و تکبر زنان صاحب حسن است چنانکه باد بروت منسوبست به مردان. (آندراج) (انجمن آرا). نخوت و تکبر و عظمت. (ناظم الاطباء: باد). کنایه از نخوت و غرور مخصوص زنانست. (آندراج: باد بروت، باد سیلت). رجوع به باد در زیر دامن داشتن و باد و مجموعه مترادفات ص ۲۵۶ شود.

**بادل.** [و] (ص مرکب) شجاع و دلاور و صاحب‌دل. (ناظم الاطباء). پردل. دلیر:

همه بتیغ گرفته‌ست وز شهان سده‌ست  
شهان بادل جنگ‌آور و بهوش و بهنگ.

فرخی.  
پادشاه بادل و جگردار، بدو دست بر سر و روی شیر زد. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۱۲۰).

و رجوع به «با» در همین لغت‌نامه شود.  
**بادل.** [و] (ب) بندی ابر را گویند. (فهرست مخزن الادویه).

**بادل.** [و] (ا) نام مبارزی هندی. (ناظم الاطباء).

**بادلان.** [و] (ا) دهی است از بخش دهدز شهرستان اهواز. در ۳۶ هزارگزی جنوب خاوری دهدز در کنار راه مالرو بادامستان به زیتی در جلگه واقعت. هوایش سرد و دارای ۱۲۸ تن سکنه میباشد که بلهجه لری بختیاری سخن میگویند. آبش از چاه و قنات و محصولش غلات، لبنیات و شغل مردمش زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنانش کرباس‌بافی و راهش مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

**بادلیج.** [و] (ب) بادلیج باشد. رجوع به بادلیج شود: از صدای های و هوی دلیران عرصه میدان از غرش توپ و بادلیج پرآشوب گردید. (مجموع التواریخ گلستانه).

**بادلجان.** [و] (ب) بادنجان. (ناظم الاطباء). رجوع به بادنجان شود.

**بادل زدن.** [و] (م) مص مرکب مشورت کردن و نیکو اندیشیدن، و میتواند که زدن در اینجا یعنی گفتن باشد. میر خسرو گفته:

ملک هر چند میزد با دل ریش  
که در صیبراً نهد سوز دل خویش.

(از آندراج).  
رجوع به مجموعه مترادفات ص ۲۲۶ شود.

**بادل گفتن.** [و] (م) مص مرکب

سخن بآهستگی و آرامی گفتن. پنهانی سخن راندن:

چنین گفت [سیاوش] بادل که از کار دیو  
مرا دور دارد کیوان خدیو.

نه من با پدر بیوفائی کنم  
نه با هرمن آشنائی کنم. فردوسی.

**بادلو.** [و] (ل) [ا] دهی است جزء دهستان کاغذکنان بخش کاغذکنان شهرستان هروآباد. در ۱۸ هزارگزی شمال باختری آغ کند و شهزادرویانصدگزی شوسه میانه - زنجان در منطقه کوهستانی قرار دارد. هوایش گرم و دارای ۱۵۹ تن سکنه میباشد. آبش از چشمه و محصولش غلات، حبوبات، سردرختی و شغل مردمش زراعت و گلهداری و صنایع دستی اهالی جاجیم و گلیم بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

**بادلوطه.** [و] (ل) [و] (ط) ترکیب اضافی، مرکب) بادآبله باشد. رجوع به بادآبله و بادآوله شود.

**بادله.** [و] (ع) [ا] گوشت میان بغل و آن پستان. ج. بادل. (مهذب الاسماء). گوشت پاره‌ای است مابین بغل و پن پستان. (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به بادل شود. (ناظم الاطباء). || گوشت درون ران. (از تاج العروس). و رجوع به بادله هندی

**بادله.** [و] (ل) [ا] (از هندی، ا) لفظ هندی است بمعنی تار نقره که با طلا اندوده پهن سازند و جامه‌ها بدان بافند و پوشنده این قسم جامه را بادله‌پوش خوانند. سیدحسین خالص گوید:

برخورد چنان گرم که آتش بدلم زد  
چون شعله سراپا از طلا بادله‌پوشی.

فسمی از پارچه زری. اثر شیرازی گوید:

سبز من شمع برافروخته آید بنظر  
چیره بادله هرگاه گذارد بر سر.

لفظ مذکور هندی است چه پارچه مذکور را در زمان صفویه از هند به ایران میبردند و بهمان اسم در ایران مشهور بوده و در اشعار آمده است. (فرهنگ نظام). || قسمی یراق کم‌عرض به پنهانی دو قیطان که بحاشیه جامه زنان دوختندی زینت را.

**بادله.** [و] (ا) [ا] تهریست به مازندران نزدیک شاطرکند و محله لالم و فولادمحله. (سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو ج ۱۳۴۲. ق. ص ۵۸ و ۱۲۳ و ۱۶۲). رجوع به باؤل شود.

**بادل پوش.** [و] (ل) [ا] (نف مرکب) پوشنده لباس و جامه بادله. (آندراج: بادله).

**بادله دره.** [و] (ل) [ا] دهی است از دهستان شهریاری بخش چهاردانگه

شهرستان ساری که در ۳۹ هزارگزی جنوب خاوری بهشهر و ۳ هزارگزی جنوب رودخانه نکا واقعت. سرزمینی است کوهستانی دارای جنگل با هوائی معتدل مرطوب. دارای ۵۰ تن سکنه میباشد که به لهجه مازندرانی سخن میگویند. آبش از چشمه و محصولش غلات، ارزن، لبنیات و شغل مردمش زراعت و مختصری گلهداری است. صنایع دستی زنان شال و کرباس بافی و راهش مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

**بادله دوز.** [و] (ل) [ا] (نف مرکب) آنکه با تار نقره (بادله) لباس دوزد.

**بادله دوزی.** [و] (ل) [ا] (حاصص مرکب) یراق بادله به جامه دوختن. یراق‌دار کردن جامه.

**بادله کوه.** [و] (ا) [ا] دهی است از دهستان پشتکوه سورتجی بخش چهاردانگه شهرستان ساری. در ۳۶ هزارگزی خاور کپاسر قرار دارد. منطقه‌ای است کوهستانی سردسیر با ۶۴۰ تن سکنه که بلهجه مازندرانی تکلم میکنند. آبش از چشمه‌سار و محصولش غلات و ارزن و شغل مردمش زراعت و حشم‌داری و مکاری و صنایع دستی زنانش شال و کرباس و گلیم بافی و راهش مالرو میباشد. عده‌ای از مردان زمستان برای تأمین معاش محدود نکا و بهشهر بکارگری میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳). و رجوع به سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو ج ۱۳۴۲. ق. ص ۱۲۳ شود.

**بادلیان.** [ا] (ا) بادلین (کتابخانه...). نام کتابخانه معروفی است در اکسفر (انگلستان) که توسط سر تامس بادلی در ۱۵۹۵ م. بنیاد نهاده و در ۱۶۰۲ افتتاح شد و آن دارای نسخ بسیار قدیم و معتبر است و اته دانشمند بنام آلمانی فهرستی برای آن تألیف کرده است.

**بادلیج.** (ب) نوعی از توپ که آلت جنگ است. ظاهراً بادلیج عرب بادلیش است و بادلش در ترکی توپ را گویند چنانکه در لغات ترکی مسطور است. (از غیاث). نوعی از توپ. ملاطفاً گوید:

بیادلیج سحر چرخ چون گلوله گذارد  
شود خزینه باروت بی‌درنگ ستاره.

و در فرهنگ فرنگ بادلیجه بزیداتی «ها» نیز باین معنی نوشته. (از آندراج). نوعی از توپ

۱- مرکب از: با (حرف اضافه) + دل.  
۲- در فطر المحيط ضبط کلمه بفتح دال است.  
۳- در معجم البلدان باؤل، نهری کبیر بطبرستان ضبط شده.

4 - Bodléienne (املائی فرانسوی).  
5 - Sir Thomas Bodley.  
6 - Elhé.

قدیم است. لفظ مذکور هندی است، مأخوذ از بادل یعنی ابر که در فارسی مفرس شده چه در کلام شعرای ایرانی که بهند نیامدند دیده نشده. تشبیه توپ به ابر، از بابت غرش هر دو است. (فرهنگ نظام). آلتی بوده است برای یرتاب کردن گلوله. منجبتی: مستحفظین قلاع... بخالی کردن توپ و بادلیج غریو رعد بهاری... درافکنند. (روضه الصفا ج ۸). توپخانه نادری را در قلعه کرمانشاهان که زیاده از هزاروپانصد توپ کلان و نیم کلان و کوچک و بادلیج<sup>۱</sup> و بقرب ششصد خمیازه کلان... (مجمل السواریخ گلستانه ص ۲۳). رجوع به بادلیج و بادلیجه شود.

**بادلیجه.** [دَج / ج] (۱) بسادلیج بود. (آندراج: بادلیج). یک قسم توپ. (ناظم الاطباء). رجوع به بادلیج و بادلیج شود. **بادلیگاه.** [د] [لخ] (کوه...) نام کوهی است بخراسان بحوالی هرات. رجوع به حبیب السیرج خیام ج ۳ ص ۶۲ شود. **بادلیه.** [دلی ی] [لخ] نخلستانی است متعلق به بنی عنبر در یمامة. (از تاج العروس). **بادم.** [د] (۱) مخفف بادام است. (آندراج). بادام. (ناظم الاطباء).

**بادماغ.** [د / د] (ص مرکب) زیرک و بافراست. (ناظم الاطباء). رجوع به باد شود. **بادمجان.** [د] (۱) در تداول عامه، بادنجان. رجوع به بادنجان شود. **بادمجان.** [د] [لخ] دهی است از دهستان سرشیو بخش مرکزی شهرستان سقز. در ۵۶ هزارگزی جنوب سقز و ۸ هزارگزی شمال بیان دره در کوهستان واقع است. هوایش سرد و دارای ۱۰۰ تن سکنه میباشد. آبش از چشمه و رودخانه و محصولش غلات، لبنیات، توتون و شغل مردمش زراعت و گلهداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

**بادمجرا.** [م] (۱) (مرکب) محلی که باد از آن گذرد. رجوع به باد شود. [لخ] کنایه از آستین مریم باشد. رجوع به باد شود.

**بادمحمود.** [م سو] [لخ] دهی است از دهستان حومه بخش تکاب شهرستان مراغه. در دوهزاروپانصدگزی شمال باختری تکاب و یک هزاروپانصدگزی باختر راه ارابه رو تکاب به صائین دز، در دامنه واقست. هوایش معتدل است و ۴۱۶ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و محصولش غلات، حبوبات، بادام و کرچک و شغل مردمش زراعت و گلهداری و صنایع دستی اهالی جاجیم بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

**باد مخالف.** [د م ل] (ترکیب وصفی، مرکب) بادی که مخالف جهت حرکت کشتی و

قایق وزد. ضد باد موافق. بادی که کشتی را زیان دارد و این مقابل باد مراد و باد موافق است و گاهی در غیر کشتی نیز اطلاق کنند. محتمش کاشی گوید:

پرمزه داره دل نازک و رقت را  
آن باد مخالف که گذر سوی تو دارد.

(از آندراج).

چون باد مخالف آید از دور  
افتادن برگ هست مذبور. نظامی.  
رجوع به باد و باد شرطه و شرطه شود.

**باد مراد.** [د م] (ترکیب اضافی، مرکب) باد موافق بود. (آندراج: باد مخالف).

**باد مسیح.** [د م] [لخ] باد مسیحا. کنایه از نفس عیسی علیه السلام است که مرده را زنده میکرد. (برهان). کنایه از دم مسیح که اموات را حیات می بخشید. (غیاث). کنایه از نفس عیسی علیه السلام است و آن معجزه ای بود که مرده را زنده میکرد. (هفت قلزم). بمعنی باد عیسی. واله هروی گوید:

چه آب خضر رجه باد مسیح هر دو یکی است  
رواست مرگ اگر دردم انتظار اینست.

(از آندراج).

باد عیسی. دم عیسی. (ناظم الاطباء: باد).  
رجوع به باد عیسی و باد مسیحا و باد شود:  
باد مسیح از نفس دل دید  
آب حیات از دهن گل چکید.

نظامی.

نکته بادی بزبان فصیح  
زنده دلم کرد چو باد مسیح. نظامی.  
رجوع به باد مسیحا شود.

**باد مسیحا.** [د م] [لخ] و باد مسیح. کنایه از نفس عیسی علیه السلام است که مرده را زنده میکرد. (برهان). معجزه حضرت عیسی علیه السلام. (شرفاخته منیری). کنایه از نفس یعنی معجزه عیسی علیه السلام است که مرده را زنده میکرد و باد مسیح هم بدین معنی آمده. (هفت قلزم). دم مسیحا. نفخه مسیح. دم عیسی:

شبی باد مسیحا در دماغش  
نه آن بادی که نشانند چراغش.

نظامی.

رجوع به باد و باد عیسی و باد مسیح و شعوری ج ۱ ورق ۱۵۰ شود.

**باد مشرقی.** [د م ر] (ترکیب وصفی، مرکب) آنکه از جانب مشرق وزد و آنرا صبا و برین نیز گویند. خُصاخص. (منتهی الارب). قبول. رجوع به باد، باد صبا، و باد برین شود.

**بادمشکی.** [م] [لخ] دهی است از دهستان نیگنان بخش بشرویه شهرستان فردوس. در ۵۰ هزارگزی شمال باختری بشرویه و ۷ هزارگزی شمال باختری نیگنان در دامنه واقع است. منطقه ای است گرمسیر با ۱۰۶ تن

سکنه. آبش از قنات است. محصولش پنبه، غلات، گاووس و شغل مردمش زراعت و صنایع دستی اهالی کرباس بافی. راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

**باد مغرب.** [د م ر] (ترکیب اضافی، مرکب) باد مغربی. دُبور. رجوع به باد و باد مغربی شود.

**باد مغربی.** [د م ر] (ترکیب وصفی، مرکب) بادی که از جانب مغرب وزد و آن را دُبور نیز گویند. رجوع به باد و باد مغرب شود.

**باد مفاصل.** [د م ص] (ترکیب اضافی، مرکب) درد مفاصل. وجع محرک. ریح طیار. درد خله. داء المفاصل. رتیه. شوصه. رماتیس.

**باد مقابل.** [د م ب] (ترکیب وصفی، مرکب) باد موافق. رجوع به باد و باد موافق شود.

**باد موافق.** [د م ف] (ترکیب وصفی، مرکب) بادی که موافق جهت کشتی و قایق وزد. مقابل باد مخالف. رجوع به باد و باد مقابل شود.

**باد مهرگان.** [د م ز / ر] (ترکیب اضافی، مرکب) باد خزان. باد خزان. رجوع به باد، باد خزان و باد خزان. شود.

**بادمهراه.** [د م ز / ر] (مرکب) بادمهراج. مهراه مار است که آنرا از قنای سر افعی برمی آورند و آن سیاه رنگ میباشد. گویند اگر بر صوف سیاه یا کیود مانند سفید گردد. هرچند بشویند نرود و همچنان صوف داغدار بماند و امتحان آن به این است. و گزندگی مار را نافع است چون بر جانی که مار گزیده باشد بگذارند فی الحال پیچید. (برهان) (آندراج). و مؤلف انجمن آرا گوید: این موهومات برهانتست. فساده زهر. سم مار. (ناظم الاطباء) (بحر الجواهر). رجوع به مهراه مار شود. [انام معجون] است از زرناده، آفیون، جندبیدستر، عاقرقرحا، پلیل، دارپلیل، هوم المجوس، بزرد، التیج الابيض و غیره. (ذخیره خوارزمشاهی). [اعوام مهراه سفیدی را گویند به اندام بلیله که شاطران بر پای خود بندند. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا). سفیدمهراه. گوش ماهی. (بحر الجواهر).

**بادن.** [د] [ع ص] تناور. مذکر و مؤنث در وی یکسانست. ج. بُدُن، بُدُن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). فربه و سین. (ناظم الاطباء). تناور. ج. بدن. (مهذب الاسماء). زن و مرد ستر. جسمیم.

**بادن.** [د] [لخ] از قریه های سمرقند است و گویند از قریه های بخاراست. (مجمع البلدان)



بادنجان

**بادنجان.** [د] [ایخ] دهی است از دهستان و بخش سیمکان شهرستان جهرم. در ۲۵ هزارگزی شمال باختر کلاکلی کنار راه عمومی سیمکان به میند. در دامنه واقعست. هوایش گرم و دارای ۲۴۱ تن سکه میباشد. آبش از چشمه و قنات و محصولش غلات، برنج، خرما، لیمو و شفل مردمش زراعت و باغداری و صنعت دستی زنانش گلیم بافیست. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

**بادنجان بری.** [د] [و] [ج] [ن] [ب] [ری] (ترکیب وصفی؛ مرکب) <sup>۱</sup> بادنجان صحرائی. حذق. عرجم. بھندی بہت کثائی و بزرگ آنرا بہرنا و بیوانائی کفیشون ناسند. ساهیت آن: نبات آن بقدر ذرعی و زیادہ بر آن و پرشمہ و خساردار و مسزروع و خودرو و استادہ و مفروش بروی زمین و صفر و کبیر میباشد. منبت آن کنار رودخانه‌ها و صحراہا و مواضع سیلہا و ثمر آن بقدر زیتون و گردکان و پرخار و در خامی سبز و بعد رسیدن زرد میگردد. و طعم آن بسیار تیز و مایل بتلخی و با بورقت. طبیعت آن گرم و خشک‌تر از بستانی و منسوب بمشتری است. افعال و خواص آن: ضداد ثمر آن جهت اورام بلفمی و سیاہ کردن موی و خوردن آن جهت سرفہ و

است. لفظ مذکور معرب بادنگانست لیکن اکنون در تکلم فارسی همین معرب استعمال میشود. (فرهنگ نظام). رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۸۰ و دزی ج ۱ ص ۴۷. و بادنجان شود. مؤلف اختیارات بدیمی آرد: انب و حیصل و معد و وغد و حذق خوانند. بهترین وی فارسی شیرین تازه بود و طبیعت وی گرم و خشک است در دویم. اگر در روغن بریان کنند شکم براند و اگر در سرکه یزند اسماک کندو درد معده و خاصره آورد و سر و چشم را بد بود و خون سیاه از وی حاصل شود و مولد سودا بود و سدۀ جگر آوزد و بواسیر و لون را سیاه گرداند. شیخ الرئیس گوید: کهن وی بد بود و تازه سالم تر بود و جذام و صداع و بیخوابی آورد. مولد کلف و سدۀ جگر بود. بسرکه یزند سدۀ جگر بکشاید. اما بواسیر آورد، لیکن گل وی در سایه خشک کنند و سحق کنند طلای نافع بود جهت بواسیر و اگر بادنجان زرد با روغن بزر یزند و از آن روغن موم روغن سازند و شقاق کمین و میان انگشتان طلا کنند بغایت نافع بود و اگر گل وی با روغن بادام تلخ هم چندان بکوبند و بروغن بنفشه سرشته و بر بواسیر طلا کنند ببرد بفرمان خدای تعالی، و مجربست. و اگر بادنجان بسوزانند و خا کستر آن با سرکه برشند و بر توایل طلا کنند، ببرد البتہ وتایل بشیرازی کوک خوانند و گویند مقوی معده بود و قطع نزف الدم بکند بخصوصیت خوردن وی و اولی آن بود که در آب و نمک بجوشاند یا مسلوق کنند و با روغن کنجد یا بادام بریان کنند و یا با سرکه و کرویہ (کراویہ = زیرہ)، (اختیارات بدیمی)، و رجوع به صیدنہ ابوریحان و تحفہ حکیم مؤمن و مخزن الادویہ، و بادنجان شود:

دوغیانی در میان پای او  
سهمگین باشد بادنجان من.

سعدی (هزلیات).  
باہہ بریان چہ دگر صحبت بادنجان دید  
از شمع سرخ برآمد بمثال گلنار.

بسحاق اطعمہ.  
- بادنجان دورقاب چین؛ چاپلوس. متعلق.  
نظیر سبزی یا کبک. (امثال و حکم دهخدا).

- امثال:  
بادنجان باد دارد، بلی، ندارد بلی؛ بہر طریق کہ منافع اقتضا کند تسلیم شدن. (امثال و حکم دهخدا).

بادنجان سد آفت ندارد؛ بیشتر مردمان زشت‌کار و ستمگر دیر زیند. (امثال و حکم دهخدا).

مگر من نوکر بادنجانم، نوکر بادنجان بودن؛ تسلیم و مطیع حاکم وقت بودن. (فرهنگ نظام).

(مراصد الاطلاح). دهی است در بخارا. (آندراج) (ناظم الاطباء).  
**بادن.** [د] [ایخ] <sup>۱</sup> بادی. از دوک‌نشین‌های <sup>۲</sup> بزرگ کشور آلمان است مشرف برودخانه رن <sup>۳</sup> دارای ۸۶۸۰۰۰ جمعیت. منطقه‌ای کوهستانی است و قسمت اعظم آن پوشیده از جنگل سیاه است و دارای معادن و آبهای معدنی است. رجوع به قاموس الاعلام ترکی و ماده بعد شود.

**بادن بادن.** [د] [ایخ] <sup>۴</sup> باد. نام شهری از دوک‌نشین بزرگ بهمین نام دارای ۱۵۷۲۰ تن جمعیت و بواسطہ حمامهای معدنی معروف و مشہور است. رجوع به ماده قبل شود.

**بادناک.** (ص مرکب) <sup>۵</sup> بباددار؛ روزی بادناک. اندر شناختن غذاهای بادناک. (ذخیرۃ خوارزمشاهی). سفاخ. اسباب این علت [علت باد که در مثانه افتد] خوردن میوه‌ها و طعمامهای بادناک بود. (ذخیرۃ خوارزمشاهی). نخود و باقلی و عدس و لوبیا و ماش و جو با پوست بادناک بود. (ذخیرۃ خوارزمشاهی). رجوع به باد شود.

**بادنج.** [د] (!) نارگیل است و آن را جوز ہندی گویند. (برہان). بہ معنی نارگیل است و آن را جوز ہندی گویند. (آندراج) (انجم آرا). جوز ہندی و نارگیل و ناریل و گھوپرہ. (الفاظ الادویہ). نارگیل. (ناظم الاطباء). میوہ درختی است کہ در مملکت گرم و ترمی روید و نامهای دیگرش نارگیل و نارگیل و جوز ہندی است. (فرهنگ نظام). و رجوع بہ شعوری ج ۱ ورق ۱۵۴. و جوز ہندی شود.

**بادنج.** [د] (!) رجوع بہ بادنج شود.

**بادنجان.** [د] [و] (!) بمعنی بادنگانست. (برہان) (شرفنامہ منیری). بمعنی بادنگانست و آن ترکاریست معروف کہ بھندی بیگن گویند. (آندراج). باتنگان. (محمودبن عمر). معروف است، بعض عرب آنرا کھکب خوانند. (نزہۃ القلوب) <sup>۷</sup> متمد. (المعرب جولایقی ص ۳۱۴) (منتهی الارب). حَسْبُصَل. (تاج العروس) (بحر الجواهر). کَهْکَم. قَهْقَب. (منتهی الارب) (تاج العروس). کَهْکَب. (منتهی الارب) (تاج العروس). بطلجان. (فرهنگ فرانسه بفارسی نفیسی). انب. (بحر الجواهر). حذق. یا حذق. (المعرب جولایقی ص ۳۱۴) (برہان). بادنجان. (منتهی الارب). وغد. شرجیان. انفتحہ. (نشوء اللغه). گیاهی از طایفہ سلانہ کہ بار آن ما کول است و انب و پاتشگا و یا پاتنگا و کھپرک نیز گویند. (ناظم الاطباء). نام یکبقسم یا گوشتی است کہ در تمام بلاد متعدنہ پختہ و خوردہ میشود و چند قسم خورش با گوشت و بی گوشت از آن درست میشود و نامهای دیگرش باتنگان و بادنجان

1 - Baden. Bade.  
2 - Duché. 3 - Rhin.  
4 - Baden-Baden. Bade.  
5 - مرکب از: باد + ناک (مزید مؤخر ائصاف).  
6 - Aubergine. Solanum melongena. Oesculentum.  
7 - بادنجان - باتنگان. بادنجان. در طبری vīngum. «واژه‌نامه ۸۱۸»، گیلگی bādenjān, bādenjān, فسر یزندی vājəmjūn, یسرنی و نسطزی bādenjun, طهرانی bādemjūn نباتی است یکساله دارای گل‌های بنفش و برگ‌های دراز و تخم کوچک زرد رنگ و میوه درازاندام یا بیضی یا گرد بنفش و سفید و غیره. میوه آن خوراکی انسانست. (از برهان قاطع ج معین).  
8 - Solanum cordatum.

صوت و نفس و خوانندگی و گویندگی را گویند. (برهان) ۴ (آندراج) (انجمن آرا). صوت و خوانندگی و گویندگی. (ناظم الاطباء) (هفت قلم). ساز و نغمه و نقاره. (فرهنگ ضیاء). صوت و صدا. (فرهنگ دساتیر از آندراج). رجوع به بادآهنگ شود.

**باد نوروز.** [د ن / نوا] (ترکیب اضافی، [مرکب] بمعنی باد بهار است. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). [نام لحنی باشد از موسیقی. (برهان) (آندراج). نام نوائی از موسیقی. (ناظم الاطباء: باد). نام صوتیست از موسیقی. (جهانگیری). نام نوائی از نواهای یارید. (فرهنگ خطی متعلق بکتابخانه لفت‌نامه). یکی از لحن‌های سی‌ودوگانه یارید خسرو است. (شعوری ج ۱ ورق ۱۶۴). رجوع به باد شود.

**باد نوروزی.** [د ن / نوا] (ترکیب وصفی، [مرکب] بادی که به‌بوسه نوروز وزد. مقابل باد خزانی. رجوع به باد و باد بهاری شود: بقول چرخ گردان بر زبان باد نوروزی حریر سبز درپوشد بستان و بیابانها. ناصرخسرو. تا توأمم چو باد نوروزی نکم دعوی کهن‌دوزی. نظامی. گه‌بود باد باد نوروزی به که پیشش چراغ نفروزی. نظامی.

**بادنه.** [د ن / ع ص] زن تناور. (مستهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). [لاخ] نام زنی است. [نام بادیه‌ای است. (مستهی الارب) (آندراج).

**بادنی.** [د] (ص نسبی) منسوب به بادن که قریه‌ای است از قرای بخارا. (سعمانی).

**بادنی.** [د] (لاخ) ابو عبدالله محمد بن حسن بن جعفر بن غزوان بادی بخاری. متوفی در سال ۲۶۷. از شاعران بادن بود. (از معجم البلدان).

**بادنیان.** (لاخ) ده کوچکی است از دهستان نهارجانان بخش حومه شهرستان بیرجند که در ۳۶ هزارگزی جنوب خاوری بیرجند واقعست. منطقه‌ای است کوهستانی با آب و هوایی معتدل و ۲۰ تن سکنه. آبش از قنات و محصولش غلات و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو می‌باشد. مزارع اسپرگ، زینسان، میان، سیامی‌پورک، کلاه‌غلام و حاجی‌قربان جزو این ده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

**بادوام.** [د] (ص مرکب) پایدار و استوار و ثابت. (ناظم الاطباء). رجوع به باد شود.

**باد نرم.** [د ن] (ترکیب وصفی، [مرکب] باد اندک. نسیم. زُخاء. (ترجمان القرآن). خُریق: باد نرم آدمی. فُشو. فسا فُشو؛ تیز داد بی‌بانگ. (مستهی الارب).

**بادتک.** [د] (لا) قسمی لباس بلند و گشاد. (از ناظم الاطباء). بادنج رجوع به باداهنگ و بادآهنگ شود.

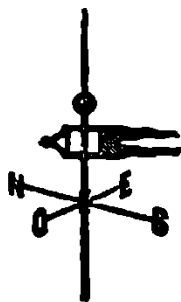
**بادتگان.** [د] (لا) بمعنی بادنجان است و آنرا به‌عربی حدق گویند و باین معنی بجای قاف، جیم هم (حدج) بنظر آمده است. (از برهان). بمعنی بادنجانست. (آندراج) (فرهنگ نظام). بادنجان و باتنگان. (ناظم الاطباء):

من بمشتی چو چکندر سی‌ودو دندانت  
درنشام بدولب چون بدو بادتگان سیر. سوزنی.  
رجوع به باتگان و بادنجان و بادمجان شود.

**بادتگون بالا.** [د] (لاخ) دهسی است از دهستان بویراحمد سرحدی بخش کهگیلویه شهرستان بهبهان. در ۶ هزارگزی شمال باختری سی‌سخت و ۵ هزارگزی شمال باختری راه اتوبیل‌رو سی‌سخت به شیراز واقع است. سرزمینی است کوهستانی و سردسیر و دارای ۲۰۰ تن سکنه. آبش از رودخانه و چشمه و محصولش غلات، برنج، گردو، انار، انجیر، پشم، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی اهالی قالی و قالیچه و جوال و جاجیم‌بافی است. بادتگون پائین نیز جزء این آبادی منظور شده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

**بادتگون پائین.** [د] (لاخ) دهسی از دهستان بیوراحمدی سرحدی بخش کهگیلویه شهرستان بهبهان. رجوع به بادتگون بالا شود.

**بادنما.** [ن / ن / ن] (لا مرکب) ۳ آتی که در بلندی برای تعیین جهت باد نصب کنند. (ناظم الاطباء). نشان یا پرده‌ای که از سمت وزیدن باد مشخص و معلوم شود. (آندراج). صفحه سبک گردانی که در اطراف یک محور



بادنما

عمودی متحرک است و برای تعیین جهت و سمت باد در محل مرتفعی نصب میکنند.

**بادنوا.** [د ن] (ترکیب اضافی، [مرکب]

ضیق‌النفس و اصلاح فساد بلغم و صفرا و تب و درد پهلو و عسرالبول و بطلان حبس شامه و قتل دیدان و دفع بیماری زنان عقیقه نافع است. (از مخزن الادویه).

**بادنجان بیک.** [د ب / ب / پ] (لاخ) یکی از امرا و ارکان دولت بابری (ظهيرالدين محمد). رجوع به حبیب السراج خیام ج ۴ ص ۵۲۴ شود.

**بادنجان توشی.** [د / د ت] (لا مرکب) بادنجان که در سرکه نگه دارند و پس از مدتی بمصرف رسانند.

**بادنجان دشتی.** [د / د جان د] (ترکیب وصفی، [مرکب] بادنجان صحرائی. بادنجان بری. به هندی کثاتی بزرگ. (الفاظ الادویه). بهت کثاتی. و بزرگ آترا بهرتا گویند. (مخزن الادویه). و رجوع به بادنجان بری و صحرائی شود.

**بادنجان سفید.** [د / د جان س / س] (ترکیب وصفی، [مرکب] بادنجان ابیض. نوعی از بادنجان است که ثمره آن دراز و نرم است. رجوع به بادنجان و تذکره داود ضریر انطاکی ص ۶۹ شود.

**بادنجان صحرائی.** [د / د جان ص / ص] (ترکیب وصفی، [مرکب] بادنجان دشتی. بادنجان بری. عَزْم. کفیشون. و رجوع به بادنجان بری و بادنجان دشتی<sup>۱</sup> شود.

**بادنجان فرنگی.** [د / د ف ز] (ترکیب وصفی، [مرکب] قسمی از پاگوشی است که بعد از کشف آمریکا پیدا شده و نام دیگرش تمانه<sup>۲</sup> است. (فرهنگ نظام). گوجه‌فرنگی. تمانت. طماطم.

**بادنجان کشک.** [د ک] (ترکیب اضافی، [مرکب] خوراکی است که از بادنجان یا کشک فراهم آرند.

**بادنجانچه.** [د / د جان ن / ن] (لا) بادنجانچه. پادنگان. باتنگان. بادنجان. لهجه‌ای است در بادنجان. رجوع به بادنجان شود.

**بادنجانی.** [د / د] (ص نسبی) سیاهی مخلوط بکیودی. (بحر الجواهر). رنگ بنفش که سیاهی زند.

**بادنجانیه.** [د / د نی ی] (ص نسبی) مذهب محدث چون مذهب اعتزال باشد... و چون مذهب بادنجانیه که واضعش بادنجان‌فروش است. (کتاب‌التقصص ص ۱۷). **بادنجیو.** [د] (لا مرکب) نوعی از درخت انجیر است که پیش از همه درختان انجیر دهد و انجیر آن کاواک است و حلاوتی چندان ندارد. حکیم خاقانی گفته:

گه ز ناپاکی ز بادنجیر بید انگیختند

گه ز خودرانی ز بیدانجیر عرعر ساختند.

(از انجمن آرا).

رجوع به بادانجیر شود.

1 - Solanum cordatum.

2 - Tomato.

3 - Girouette (فرانسوی).

۴ - در فرهنگ دساتیر (ص ۱۲۴) به‌عین معنی آمده. (حاشیه برهان قاطع ج معین).



**بادوان.** [باد] ( مرکب) مبدل بادبان است. (آندراج). بادبان. (ناظم الاطباء). رجوع به بادبان و شعوری ج ۱ ورق ۱۷۹ شود.

**بادوایه.** [بادی / ی] (۱) مرغکی چون گنجشک، سیاه و سفید و کوتاه پای که چون بر زمین نشیند دشوار تواند خاست و بدین سبب بیشتر بر درخت و دیوار نشیند: آب و آتش بهم نیامزد بادوایه ز خاک بگریزد. عنصری. ممکنست این کلمه لهجه‌ای در بالوایه معنی پرستوک باشد.

**بادوبان.** (۱) پیش و پس گریبان جامه. (ناظم الاطباء).

**باد و برف آوردن.** [دُبّ و دَا] (مص) مرکب، کنایه از امر محال انجام دادن: همه کارهای شگرف آورد

چو خشم آورد باد و برف آورد. فردوسی. **باد و بروت.** [دُبّ] (ترکیب عطفی، مرکب) باد بروت. کنایه از عجب و تکبر و غرور و نخوت و کبر و پندار و اعجاب و طنطنه و طمطراق باشد. رجوع به باد بروت شود.

**باد و بفش.** [دُبّ] ( مرکب، از اتباع) کز و فز و شکوه و جلال: بدین باد و بفش و سر و ریش گوئی

سنایی نیم بوعلی سیمجورم. سنایی. و رجوع به «باد و بوش» و «بفش» و «بوش» شود.

**باد و بود.** [د] ( مرکب، از اتباع) روزگار و زمانه. حکیم سنایی فرماید: هر که چون عیسی از شره بجهد از غم باد و بود خود برهد.

سنائی (از شرح حدیقه) (از آندراج). ظاهراً مرادف بود و نبود، هست و نیست، گذشته و آینده هم باشد.

**باد و بوران.** [د] ( ترکیب عطفی، مرکب) سرمای شدید و همراه باد و طوفان.

**باد و بوش.** [د] ( مرکب، از اتباع) کز و فز و شکوه و جلال:

ای بسا باد و بوش تکینان توت و مرت از دعای مسکینان. سنایی. رجوع به «باد و بفش» و «بفش» و «بوش» شود.

**باد و بید.** [د] (ص مرکب، از اتباع) بسی فایده و ناسودمند. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا). بسی فایده و بی سود. (ناظم الاطباء). هدر:

که بهرام دادش به ایران نوید<sup>۲</sup> سخن گفتن او<sup>۳</sup> شود باد و بید. فردوسی. **باد و دم.** [د] ( مرکب، از اتباع) غرور و تکبر باشد. (لفت فرس اسدی). غرور و تکبر و عجب و تجبر و خودستایی و خودنمایی

باشد. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا). تکبر و عجب و خودستایی. (شرفنامه منیری). غرور و تکبر. (فرهنگ سروری). عظمت. اقتدار. عجب و غرور و خودستایی و خودنمایی. (ناظم الاطباء). رجوع بشعوری ج ۱ ورق ۱۷۶ و فرهنگ لغات شاهنامه شود:

بیاراست این جنگ را پیلسم همی راند چون شیر با باد و دم. فردوسی. پسر با برادزش هر دو بهم سرانیدپ دارند با باد و دم. اسدی (گرشاسب نامه).

بمردی و گنج و سپاه از تو کم نیم، چیست این طعنه بر باد و دم؟ اسدی (گرشاسب نامه).

||طمطراق و رجزخوانی: یکی نامه بنوشت پر باد و دم سخن گفت هر گونه از بیش و کم. فردوسی. یکی نامه بنوشت باباد و دم که قیصر چرا کرد با من ستم. فردوسی. کجاخواهران جهاندار جم کجانامداران با باد و دم؟ فردوسی. ||لاف. دعوی باطل:

یکره میره همه باد است و دم یکدله میره همه مکر و مریت. حکیم غمناک (از فرهنگ اسدی).

||اشتمل: فریدون فرخ که با داغ و درد بگیتی درون دیده پرآب کرد... ز تور و ز سلم آمد این باد و دم که بر ایرج آمد از ایشان ستم. فردوسی.

**باد و دمه.** [د د م / م] (ترکیب عطفی، مرکب) باد همراه با مه.

**بادور.** [باد و] (اخ) دهی است از دهستان یونانات بخش یونانات و سرجهان شهرستان آباد. در ۳۱ هزارگزی جنوب خاور سوریان کنار راه فرعی یونانات به قنقری در دامنه واقعت. هوایش سرد و دارای ۹۸ تن سکنه میباشند. آبش از رودخانه مزایجان و محصولش غلات، گردو، بادام، انگور، سنجد و شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

**بادور.** (اخ)<sup>۲</sup> قریه‌ای بمازندران. رجوع به حبیب السیرج قدیم طهران ج ۳ جزو ۲ ص ۱۱۶ شود.

**بادوریا.** [از] (اخ) قطعه‌ای است از کوره استان در سوی غربی بغداد که اکنون از کوره نهر عیسی بن علی بشمار میرود و نحاسیه و حارثیه و نهر ارما از آن ناحیه است و در کناره آن قسمتی از بغداد بنیان نهاده شده است از قبیل قزیه و نجمی و رقه... گویند هر آنچه را در جانب شرقی سراه باشد بادوریا و

آنچه را در سوی غربی آن باشد قطربل خوانند و ابوالعباس احمدبن محمدبن موسی بن فرات گفته است هر یک از کاتبان که بدبیری بادوریا اختصاص یابد، دیوان خراج به وی واگذار میشود و دبیری که عهده‌دار دیوان خراج گردد سرانجام بوزارت میرسد زیرا معاملات آن ناحیه مختلف است و قصبه آن حضرت محسوب شود و معامله در آن با امرا و وزرا و سرداران و کاتبان و اشراف و بزرگان است و کسی که بضبط اختلاف این معاملات نایل آید و در استیفای معاملات طبقات مزبور مهارت یابد برای امور بزرگ شایسته باشد. و در تعریب این کلمه دو تغییر روی داده است: یکی کسر راء و دیگر آوردن همزه‌ای به آخر آن، چنانکه شاعر گوید:

فداء ابی اسحاق نفسی و اسرتی و قلت له نفسی فداء و معشری اطبت و اکثرت العطاء مسمحا فطب نامی فی نصره العیش و اکثر و اذیت فی بادوریا و مسکن خراجی و فی جنبی کنار و یعمر. (از معجم البلدان).

و رجوع به تجارب الامم ج ۲ صص ۹۵ - ۹۷ و فتوح البلدان صص ۲۵۸ و ۲۶۳ شود.

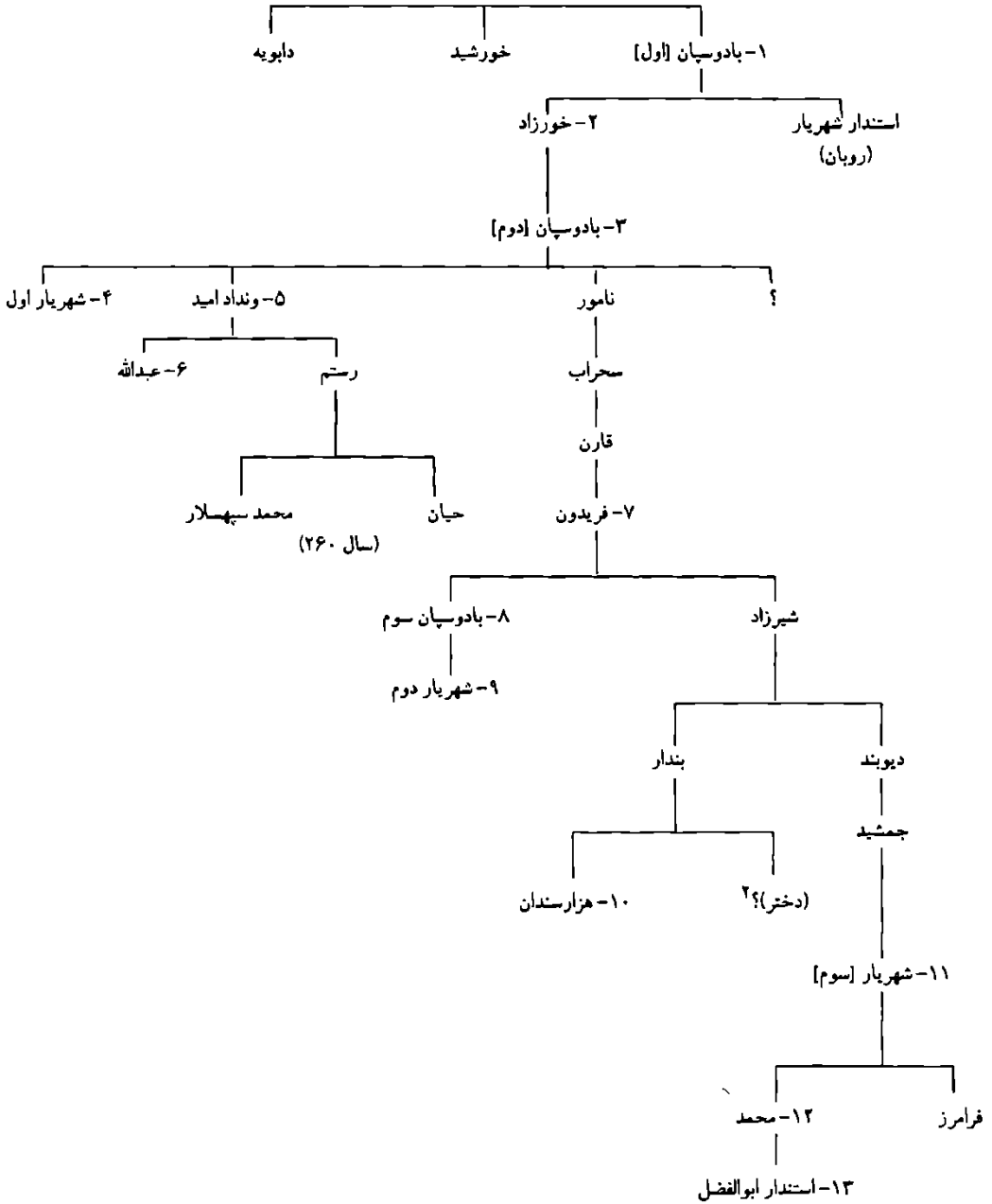
**بادوریا.** (اخ) رجوع به بادوریا شود. **بادوری.** (اخ) ابوالحسن علی بن احمدبن سعید. از محدثان بود و از مقاتل از ذوالنون مصری حدیث کرد. و ابوجهضم از وی روایت دارد و در بادوریا از وی حدیث نوشت. (از معجم البلدان).

**باد وزیدن.** [و د] (مص مرکب) برخاستن باد. جریان یافتن هوا. رجوع به باد شود.

**بادوسبان.** (اخ) پادوسبان. پادوسپان. فاذوسفان (مغرب). رجوع به بادوسپان و پادوسپان و صور دیگر شود. بادوسبانان و صور دیگر آن، نام سلسله‌ای است که گویند تا سال ۸۸۱ ه. ق. ۳۵ تن از آنان حکومت کردند، مدت دولت آنان ۸۴۱ سال بود. زامباور در معجم الانساب این سلسله را به چهار بخش تقسیم کرده است که مجموعاً شامل ۵۱ تن باشند و نخستین آنان بادوسبان (اول) بن گیل در سنه ۴۰ ه. ق. بحکومت رسید و آخرین آنان ملک محمدبن جهانگیر از عمال طهماسب صفوی است.

۱- به این صورت نقل از فیشی است که بخط مؤلف است ولی در دیوان عنصری ج بیحی قریب «بالوایه» آمده است. رجوع به بالوایه و بلوایه شود.  
۲- نل: امید.  
۳- نل: وی.  
۴- نل: باذور. (حبیب السیر ج خیام ج ۳ صص ۳۶۲).

بنی بادوسپان<sup>۱</sup>  
رستمدار (رویان، نور، کجور)  
گیل...



گروه اول:

۱- بادوسپان (اول) بن گیل... (سنه ۴۰ هـ.ق.) از ملوک رستمدار طبرستان پسر جیل گاوباره که بسال ۴۰ از برادر خود دابویه پادشاه جیلان جدا شد برویان رفت و سی و پنج سال پادشاهی کرد. آورده اند که چون گاوباره ۳ در جنگ گرگ اجل گرفتار گشت پسر بزرگ او دابویه قائم مقام او شد و

چون به درشت خوئی و ظلم نفس و سفک دماء انصاف داشت برادرش بادوسپان از صحبتش متنفر شده از گیلان برویان رفت (در سال ۴۰) و در آن بلده توطن نموده بخلاف برادرش در استمالت خاطر و دلجوئی اکابر و اصاغر مساعی جمیله بتقدیم رسانید... و بخلاف برادر طریق عدل و انصاف سلوک فرمود لاجرم صفار و کبار رستمدار سر بر

خط اطاعتش نهادند و او سی و پنج سال باقیال گذرانید. (حبیب السیر ج قدیم طهران ج ۲

- ۱- بادوسپان لقب است و از اسماء اعلام نیست.
- ۲- بامرادویج بن زیاد ازدواج کرد.
- ۳- ن:ل: گاوباره. (حبیب السیر ج خیام ج ۲ ص ۴۰۵).

جزو ۴ صص ۱۴۶ - ۱۲۷). رجوع به بادوسپان در همین لغتنامه و مجمل التواریخ و التخصص ص ۲۷۶ و حبیب السیر شود.

۲ - خورزادین بادوسپان... (۷۵ هـ. ق.).

۳ - بادوسپان (دوم) بن خورزاد (۱۰۵ هـ. ق.) پسر بادوسپان بن گاوپاره، از حکمرانان رویان رستمدر بوده است. مورخان طبرستان آورده اند: چون بادوسپان بن گاوپاره در چنگ اجل بیچاره گشت پسرش اصعبید خورزاد سی و دو سال در رستمدر فرمان فرما بود و با رعیت بر نهج عدالت سلوک نمود و پس از وی ولدش بادوسپان خورزاد چهل سال تاج ایالت بر سر نهاده او بصفه عدل و مکارم اخلاق و سن آداب اتصاف داشت و همواره هست بر اشاعه بذل و سخا و جود و عطا و اطعام مساکین و فقرا میگماشت و بیهن شجاعت و فرط جلالت با بعضی از سروران مازندران اتفاق نموده لشکر عرب را از جیلان و رستمدر اخراج نموده تمامی مملکت موروث را بحیطه ضبط درآورد. (حبیب السیر چ قدیم طهران ج ۲ جزو ۴ صص ۱۴۶ - ۱۴۷).

۴ - شهریار (اول) بن بادوسپان (۱۴۵ هـ. ق.).

۵ - ونداد امیدین بادوسپان (۱۷۵ هـ. ق.).

۶ - عبدالله بن ونداد امید (۲۰۷ هـ. ق.).

۷ - افریدون بن قارن ابن سهراب آیین نامورین بادوسپان اسپهبد، از امرای گاوپاره است که پس از مرگ اسپهبد عبدالله بن ونداد بجای او بمسند ریاست نشست و مدت دولت او بنا بروایت سیدظهیرالدین هجده سال بوده است (۲۴۱ هـ. ق.). رجوع به حبیب السیر چ قدیم طهران ج ۲ جزو ۴ صص ۱۴۸ شود.

۸ - بادوسپان (سوم) بن فریدون.

۹ - شهریار (دوم) بن بادوسپان (۲۵۹ هـ. ق.).

۱۰ - هزارستان بن بندارین شیرزاد (۲۷۴ هـ. ق.).

۱۱ - شهریار (سوم) جمشیدین دیوبند (۲۸۶ هـ. ق.).

۱۲ - شمس الملوک محمدین شهریار (۳۲۷ هـ. ق.).

۱۳ - استندار ابوالفضل بن محمد (۳۴۰ - ۳۵۴ هـ. ق.).

**گروه دوم:**

۱۴ - حسام الدین زرین کمر (اول) بن فرامرین شهریار (سوم) (۳۵۴ هـ. ق.).

۱۵ - سیف الدین باحرب بن زرین کمر (۳۸۶ هـ. ق.).

۱۶ - حسام الدین اردشیر (اول) بن باحرب (۴۱۳ هـ. ق.).

۱۷ - فخرالدوله نامور (اونماور) (اول) بن شهریار (۴۳۸ هـ. ق.).

۱۸ - عزالدوله هزارسپ (اول) بن نامور (۴۷۰

۵ هـ. ق.).

۱۹ - شهریوش بن هزارسپ (۵۱۰ هـ. ق.).

۲۰ - کیکاوس بن هزارسپ (۵۲۳ هـ. ق.).

۲۱ - هزارسپ (دوم) بن شهریوش (۵۶۰ هـ. ق.).

۲۲ - حسام الدین زرین کمر (دوم) بن جستان (۵۶۴ هـ. ق.).

۲۳ - شرف الدین بیستون بن زرین کمر (۶۱۰ هـ. ق.).

۲۴ - فخرالدوله نامور (دوم) بن بیستون (۶۲۰ هـ. ق.).

۲۵ - حسام الدوله اردشیر (دوم) بن نامور.

۲۶ - شهرآکیم گاوپاره بن نامور (۶۳۳ هـ. ق.).

۲۷ - فخرالدوله نامور (سوم) بن گاوپاره (۶۷۱ هـ. ق.).

۲۸ - ملک شاه کیخسرو بن گاوپاره (۷۰۱ هـ. ق.).

۲۹ - شمس الملوک محمدین کیخسرو (۷۱۱ هـ. ق.).

۳۰ - ناصرالدین شهریار بن کیخسرو (۷۱۷ هـ. ق.).

۳۱ - تاج الدوله زیار بن کیخسرو (۷۲۵ هـ. ق.).

۳۲ - جلال الدوله اسکندرین زیار (۷۳۴ هـ. ق.).

۳۳ - فخرالدوله شاه غازی بن زیار (۷۶۱ هـ. ق.).

۳۴ - عضدالدوله (عزالدوله) قبادین شاه غازی (۸۷۰ هـ. ق.).

۳۵ - سعدالدوله طوس بن زیار (۸۰۱ هـ. ق.).

۳۶ - کیومرث بن بیستون بن گتسپ بن زیار (۸۰۷ هـ. ق.).

**گروه سوم** (در شهر نور [شمال غرب آمل]):

۳۷ - کیکاوس بن کیومرث (در نور جانشین پدر گردید، ۸۵۷ هـ. ق.).

۳۸ - جهانگیر بن کیکاوس بن کیومرث (۸۸۱ هـ. ق.).

۳۹ - کیومرث بن جهانگیر (۹۱۴ هـ. ق.).

۴۰ - بهمن (اول) بن جهانگیر.

۴۱ - بیستون بن جهانگیر.

۴۲ - بهمن (دوم) بن بیستون (۹۱۶ هـ. ق.).

۴۳ - کیومرث بن بهمن (دوم) (۹۵۶ هـ. ق.).

۴۴ - اویس بن فلان بن بیستون.

**گروه چهارم** (در کجور ایماکدجود در مغرب نور):

۴۵ - اسکندرین کیومرث (۸۵۷ هـ. ق.).

۴۶ - تاج الدوله بن اسکندر (۸۸۰ هـ. ق.).

۴۷ - ملک اشرف بن تاج الدوله.

۴۸ - کیکاوس بن اشرف.

۴۹ - کیومرث بن کیکاوس (متوفی بسال ۹۶۳ هـ. ق.).

۵۰ - جهانگیر بن کیکاوس بن اشرف (۹۶۳

۵ هـ. ق.).

۵۱ - ملک محمد بن جهانگیر.

مآخذ: ابن اسفندیار: تاریخ طبرستان (ترجمه برون) مجموعه جب (گیب) التذکاراته و نسخه دیگری که عباس اقبال آنرا منتشر کرده است.

Melgunoff: Das südliche Ufer des Kaspischen meeres.

Dorn: Mémoire de l'Ac. Imp. St. Pét. XXXIII (1877) 103.

Justi: Iranisches Namenbuch, p. 433, 434.

Sachau: Verzeichnis, Nos. 7, 8 et 9 d. 7 - 9.

Barthold: Musulmanskia Dynastii, p. 292.

(از زامباور).

**بادوسپان** - (ایخ) بادوسبان. بادوسپان. رجوع به الدونین فی احوال جبال شروین صص ۱۰۳، ۱۲۷، ۲۶۸، ۲۸۶ شود.

**بادوستان** - (ایخ) تصحیفی است از بادوسبان در حبیب السیر ج ۲ صص ۴۰۸.

**بادوستیان** - (ایخ) تصحیف بادوسبان و بادوسبان و بادوسپان است. رجوع به همین کلمات شود.

**بادوش** - (ایخ) (گردنه...) گردنهای است که مابین قلیانکوه و اشترانکوه از انشعابات جبال پیشکوه بارتقاع ۳۰۴۰ متر واقع و محل عبور طوایف لر است. رجوع به جغرافیای غرب ایران صص ۲۹ شود.

**بادوله** - [ل] (ایخ) دهی است از دهستان کاکلی بخش خورموج شهرستان بوشهر. در ۴ هزارگزی جنوب خورموج و ۴ هزارگزی خاور رودمند در جلگه واقعت. هوایش گرم و ۳۲۸ تن سکنه دارد. آبش از چاه و محصولش غلات، خرما و سفید سرمدش زراعت و راهش فرعیست. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷). قریه‌ای است بیک فرستگی شمال کاکلی. (فارسنامه ناصری).

**بادولی** - [د] / [دو] (ایخ) موضعی است در سواد بغداد که اعشی نام آنرا بدینسان آورده است:

حَلْ اَهْلی مابینُ درتا فِیادو -

لی و حَلْت علویه بالسخال.

[بقولی موضعی است در بطن فلج از ممامه و آنانکه بر این عقیده‌اند در بیت اعشی، بجای درتا درنا خوانده‌اند. (از معجم البلدان). و

۱ - نل: قارون. (حبیب السیر ج ۲ صص ۴۱۱).

۲ - نل: شهریار. (از زامباور).

رجوع به العرب جوالیقی ص ۷۹: ۴، ۲، ۱۲، ۱۷ شود.

**یادون.** (ع ص، ۱) ج بادی. بیابانیاں. (ترجمان علامه جرجانی ص ۲۵) (مستهی الارب).

**بادوین.** [بادُ] (ا مرکب) بادوین. بمعنی بادبیزن است که بادکش باشد. (آندراج) (ناظم الاطباء) (شعوری ج ۱ ورق ۱۶۵). رجوع به بادزن و بادبیزن شود.

**بادوین.** [بادُ ز] (ا مرکب) بادبیزن باشد. (ناظم الاطباء: بادوین). مروحه. (زمخشری): راست گوئی که باد رفتارش خاستی از دو بادوین گوش.

مسعود سعد (در تعریف فیل) (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۷۹).

رجوع به بادبیزن شود.

**باده.** [د / و] (۱) شراب، چه باد غرور در سر می آورد. (رشیدی). شراب. چه باد بمعنی غرور آمده و هاء نسبت است. (غیاث). شراب. (ناظم الاطباء). بمعنی مکاری است که از انگور تازه بگیرند و در عربی خمر گویند. (شعوری ج ۱ ورق ۱۹۰). شراب و می را گویند. (شرفنامه منیری). لفظ باد را هاء نسبت و مشابهت افزوده بنا بر لطافت او را تشبیه بیاد کرده اند<sup>۱</sup>.

باده را باد نام کرد استاد زآنکه آبی بود لطیف چو باد. ادیب صابر گفته:

ز باد نام نهادند باد را یعنی چو باد صبح میدین گرفت باد به خواه. (از انجمن آرا).

||شرابی که خام از خم برآورده استعمال نمایند و بر عرق نیز اطلاق کنند و این منسوب بیاد است چه باد غرور را گویند و خوردن شراب نیز غرور می آورد<sup>۲</sup>. (غیاث از بهار عجم). شراب که همچنان از خم برآورده استعمال نمایند و این مقابل عرق است که جز بر کشیده اطلاق نکنند و شرابی که یکباره کشیده باشند آنرا می یک آتش و آنچه باز در قرح و اتیق انداخته کشند می دو آتش گویند.

یک آتش و دو آتش کردن در هندوستان رواج دارد و در ولایت نیست مگر شراب قندی که آنرا شراب شکری هم خوانند پس می بمعنی شراب انگوری چنانکه صاحب فرهنگان نوشته اند درست نباشد بهر تقدیر معنی ترکیبی آن منسوب بیاد است زیرا که خوردنش اکثر باد غرور در سر می آرد.<sup>۳</sup> (از آندراج). می. (ناظم الاطباء). مُل. نبید. آب انگور. خمر. مُدام. مدامه. عَقار. اسفند [ا ف / ق] . خَنْدریس. قَهوه. بَکماز. راج. چرخ. اویزه. بَلبلی. پِلا. وَطَله. می خوش مزه. شَمول. رَاهنه. رَحیق. رَهِیق. قَرَقَف. (مستهی الارب).

شمله. دختر تاک. دختر رز. دخت خم. دختر خم. نوشدارو. شاهدارو. عیسی نه ماهه. تریاق. (جوهری). چراغ مفان. خاتون خم. پردگی رز. عیسی هر درد. اشک تلخ. انوشه. عیسی عینی. صَها. (مستهی الارب).

بنت الونب. ابوالهینا. بنت الکرم. ماء الونب. (لغت نامه). ابومطرب. ابوالسمح. مُجاج الونب. زَأف. سَلَاقه. سَلَاف. سَوِیق. (مستهی الارب). پَتع. نَبید. چَریال. چَریاله. (مستهی الارب).

از صفات او: روشن. حوصله پرداز. عقل سوز. مرد آزما می. مرد افکن. طاقت گداز. خام شوخ. پر زور. پیر کهنه. جوان. (آندراج):

بد ناخوریم باده که ستانیم وز دست نیکوان می بستانیم. رودکی. بآواز ایشان شهنشاه جام ز باده تهی کرد و شد شادکام. فردوسی.

ای باده فدای تو همه جان و تن من کز بیخ بکندی ز دل من حزن من. منوچهری.

ای باده خدایت بمن ارزانی دارد کز تست همه راحت و روح بدن من. منوچهری.

نمودند قهر و فزودند کام گزیدند باده گرفتند جام. اسدی.

رای زادی خیزدت بر دست جام باده نه بار شادی بایدت در طبع تخم باده کار. مسعود سعد.

من از باده گویم تو از توبه گوئی مگو کز چنین ماجرا میگریزم. خاقانی.

حدیث توبه رها کن سیوی باده بیار سرم کدو چه کنی یک کدوی باده بیار. خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۶۲۰).

بیاده دست میالای کآتهمه خونی است که قطره قطره چکیده است از دل انگور. ظهیر فاریابی.

پشه بگریزد ز باد باده ا پس چه داند پشه ذوق باده ها؟ مولوی (مثنوی).

قلزم تو حید ندارد کنار باده تحقیق ندارد خمار. خواجو.

||معنی پیاله شراب خوردن هم می آید. (غیاث). دو باده و سه باده یعنی دو بار باده و سه بار باده که معنی دو پیاله و سه پیاله لازم است و در فرهنگ بمعنی پیاله نیز گفته و گمان برده که دو باده و سه باده بمعنی دو پیاله و سه پیاله است و دور نیست چنانکه کاس در لغت عرب بمعنی شراب آمده و در اصل بمعنی کاسه است. باده نیز در لغت فرس بمعنی پیاله

تواند بود. (رشیدی). پیاله شراب. (جهانگیری). بسجاز پیاله شراب را گویند مثل کاس در لغت عرب که بمعنی کاسه است و بر شراب اطلاق کنند از قبیل تسمیه المحل باسم

الحال. (آندراج). جام شراب و کاسه و ساغر و پیاله. (ناظم الاطباء):

یکره بدو باده دست کوه کن این عقل درازقد احقر را. سنایی (از جهانگیری).

گاه خوردن دو باده کمتر نوش تا نباید بدست رفتن دوش. اوحدی (از جهانگیری).

— باده انگور؛ شرابی که از انگور بدست آرند. (از آندراج).

— باده یا پنه چیدن؛ کنایه از تنگی و قلت شراب، ملا قاسم مشهدی گوید:

بس که اسباب نشاط ما [یه] تنگ افتاده است میتوان با پنه چید از شیشه ما باده را. (آندراج).

— باده پخته؛ شراب مثلث یا شرابی که از جوشاندن، دو ثلثش بخار شده و یک ثلث باقی مانده باشد. معرب آن میفنج است. رجوع به سبکی شود.

باده پخته حلاست بزد تو گر تو بر مذهب بویوسف نعمانی. ناصر خسرو.

— باده تا بسر کشیدن؛ شراب به افراط خوردن. میر معزی گفته:

ای صنم تیره زلف باده روشن بیار وی پسر ماهروی باده بکش تا بسر. (از آندراج).

— باده جوان؛ شراب نورسیده. مقابل باده پیر که شراب کهن است. میر معزی:

چه باک از آنکه جهان سرد گشت و ناخوش شد که خانه گرم و معنی خوش است و باده جوان. وله:

آنکه در پیرانه سر دارد جوانی آرزو باده پیرش ز ساقی جوان باید کشید. (از آندراج).

— باده خام؛ در برابر باده پخته است که در یکی از چهار مذهب سنی حلال بوده است: دو روز و دو شب باده خام خورد.

بر ماه رویانش آرام کرد. فردوسی.

— باده خسروان؛ شراب ناب. شرابی که سلاطین و بزرگان نوشند: یکی جام پر باده خسروان بکف بر نهاد آن زن پهلوان که گشتی گریزان از آن اهرمن نهاده بدو دیده ها انجمن. فردوسی.

۱- در پهلوی bātāk، معرب آن بادق. (حاشیه برهان قاطع چ معین).  
۲- ظ. بر اساسی نیست.  
۳- ظ. بر اساسی نیست.  
۴- ظ. بر اساسی نیست.  
۵- با تصحیح قیاسی.

- امثال:

باده از دست دلارام چه شیرین و چه تلخ.  
 ؟ (از امثال و حکم دهخدا).  
 باده با فرعون خوری از جام عشق موسوی  
 با علی در بیعت آبی زهر پاشی بر حسن<sup>۱</sup>  
 سنایی (از امثال و حکم دهخدا).  
 باده تحقیق ندارد خمار.

خواجو (از امثال و حکم دهخدا).  
 باده خاک آلودتان مجنون کند  
 صاف اگر باشد ندانم چون کند.  
 (از امثال و حکم دهخدا).  
 باده خوردن و سنگ بیجام انداختن.  
 (از امثال و حکم دهخدا).

باده نی در هر سری شرم میکند  
 آنچه آنرا آنچنانتر میکند.  
 ؟ (از امثال و حکم دهخدا).  
 باده و شادی و رادی هر سه یکجا زاده‌اند.  
 ؟ (امثال و حکم دهخدا).

**باده** - (د / دِ / دِ) (ج) چو بدستی.  
 - کُر دباده؛ چماق کردن. باهوی کردها؛  
 کسی باید آنگه که تو باده خوری  
 که آرد سوی مرز تو کُر دباده. سوزنی.  
 رجوع به باهو و باهوی کرد شود.

**باده** - (د / دِ) (ج) دهی است از دهستان سگوند  
 بخش زاغه شهرستان خرم‌آباد. در  
 ۱۹ هزارگزی باختر زاغه و ۶ هزارگزی جنوب  
 راه شوسه خرم‌آباد به بروجرود در دامنه  
 واقعت. هوایش معتدل و دارای ۵۷۲ تن  
 سکنه میباشد که بلهجه لری فارسی سخن  
 میگویند. آبش از سراب باده و رودخانه  
 آبتان و محصولش غلات و شغل مردمش  
 زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنانش  
 قالی‌بافی و راهش مالرو می‌باشد. ساکنین آن  
 از طایفه سگوند میباشد که عده‌ای در  
 ساختمان و برخی در سیاه‌چادر بسر میبرند و  
 برای تغلیف احشام در اطراف یلاق و قشلاق  
 میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

**باده** - (د / دِ) (ج) دهسی است از دهستان  
 همت‌آباد شهرستان بروجرود. در ۳۰ هزارگزی  
 شمال خاوری بروجرود بکنار راه مالرو  
 پیروی در. به بیدکلمه در جلگه واقعت.  
 هوایش معتدل و دارای ۲۱۷ تن سکنه میباشد  
 که بلهجه لری فارسی سخن میگویند. آبش از  
 رودخانه و محصولش غلات و شغل مردمش  
 زراعت و راهش مالرو میباشد. (از فرهنگ  
 جغرافیائی ایران ج ۶).

**باده** - (د / دِ) (ج) بادی<sup>۱</sup>. نام کودکی از ملازمان  
 اوتک‌خان که موجب نجات چنگیزخان از  
 مرگ حتمی شد. رجوع به جهانگشای جویی  
 ج ۱۳۲۹ ه. ق. لیدن ج ۱ ص ۲۷ شود.

**باده انداختن** - (د / دِ) (م) (مص) (مرکب)  
 می‌گسارند. شراب خوردن. می‌خورند.

رودکی چنگ برگرفت و نواخت  
 باده اندازد کز سرود انداخت. رودکی.  
**باده برگرفتن** - (د / دِ) (ب / بَ) (م) (مص)  
 (مرکب) می‌خورند. می‌گسارند. شراب  
 خوردن:

جهان باد دان باده برگری شاد  
 که اندر گفت باده بهتر ز باد. اسدی.  
**باده پالای** - (د / دِ) (ب / بَ) (م) (مص)  
 شراب باشد یعنی چیزی که شراب بدان صاف  
 کنند. (آندراج). بادپالای. (ناظم الاطباء).  
 رجوع به بادپالای شود.

**باده پرست** - (د / دِ) (ب / بَ) (م) (مص) (مرکب)  
 بسیار میخواره. (ناظم الاطباء). کنایه از  
 دانه‌الضمیر. (آندراج). بسیار میخوار را گویند.  
 می‌پرست. بنده می:

پیری بمستی میزید دست  
 نه نیکو بود پیر باده‌پرست. فردوسی.  
 شه بائید ماست باده‌پرست  
 من قلم دارم و تو تیغ بدست. نظامی.  
 عاشقی را که چنین باده شگبر دهند  
 کافر عشق بود گر نشود باده‌پرست. حافظ.  
 کمر که کست از کمر مور اینجا  
 ناامید از در رحمت مشو ای باده‌پرست.

**باده پرستی** - (د / دِ) (ب / بَ) (م) (مص) (مرکب)  
 بسیار می‌خواری. بسیار شراب‌خواری؛  
 کار صواب باده‌پرستی است حافظ  
 با ما بیجام باده صافی خطاب کن<sup>۲</sup>. حافظ.  
**باده پشت‌دار** - (د / دِ) (ب / بَ) (م) (مص) (مرکب)  
 وصفی، (مرکب) شرابی که چیزهای  
 قوت‌دهنده مستی در آن آمیخته باشد. مقابل  
 باده بی‌پشت. رجوع به آندراج شود.

**باده پیما** - (د / دِ) (ب / بَ) (م) (مص) (مرکب)  
 شراب‌خوار و شراب‌خواره. (شرفنامه منیری).  
 شراب‌خواره را گویند. (هفت قلام).  
 باده‌خوار. (آندراج). پیمانده شراب را  
 گویند. شراب‌خوار. (شعوری ج ۱ ورق ۱۵۰).  
 اندازه کننده باده و شراب. (ناظم الاطباء).

**باده پیمائی** - (د / دِ) (ب / بَ) (م) (مص)  
 (مرکب) قدح پیمائی. تعاطی اقداح.  
 باده گساری. می‌گساری.

**باده پیمائی کردن** - (د / دِ) (ب / بَ) (م) (مص) (مرکب)  
 (مص) (مرکب) می‌گساری کردن. می‌گسارند.  
**باده پیمان** - (د / دِ) (ب / بَ) (م) (مص) (مرکب)  
 باده‌پیما. شراب‌خواره. (ناظم الاطباء). رجوع  
 به باده‌پیما شود.

**باده پیمای** - (د / دِ) (ب / بَ) (م) (مص) (مرکب)  
 باده‌خوار. شراب‌خوار. (آندراج):  
 من از رنگ صلاح آن دم بخون دل بستم دست  
 که چشم باده‌پیمایش صلابر هوشاریان زد.  
 حافظ.  
 رجوع به باده‌پیما شود. (ایک قسم ناخوشی).

(ناظم الاطباء).

**باده پیمودن** - (د / دِ) (ب / بَ) (م) (مص)  
 (مرکب) شراب بکسی دادن. (ناظم الاطباء).  
 باده. شراب خوردن. (شرفنامه منیری). می  
 گسارند. می‌گساری کردن:

چو با حبیب نشینی و باده پیمائی  
 بیاد دار محبان<sup>۳</sup> یادپیما را. حافظ.  
**باده خانه** - (د / دِ) (ب / بَ) (م) (مص) (مرکب)  
 می‌خانه. میکند:  
 عقل اگر در میانه کشته شود  
 دیت از باده‌خانه بتانیم.

خاقانی (از آندراج).  
 ما هم بیاده همدم خاقانیم و بس  
 کوراه باده‌خانه که جویای باده‌ایم. خاقانی.  
**باده خایه** - (د / دِ) (ب / بَ) (م) (مص) (مرکب)  
 در اندرون ماهی چون یادکنک ساخته و  
 مهیا کرده برای بازی اطفال، و باده‌خایه را  
 مردم گیلان خوردند. بادخایه. کیسه هوانی.  
 رجوع به بادخایه (معنی دوم) شود.

**باده خوار** - (د / دِ) (ب / بَ) (م) (مص) (مرکب)  
 شراب‌خوار. (آندراج). شراب‌خواره. می‌خواره.  
 چون دل باده‌خوار گشت جهان  
 با نشاط و کروز<sup>۴</sup> و خوش‌منشی. خسروی.  
 چو از می‌گران شد سر باده‌خوار  
 سته گشت رامشگر و می‌گسار.

اسدی (گوشاسب‌نامه).  
**باده خواری** - (د / دِ) (ب / بَ) (م) (مص) (مرکب)  
 عمل بساده‌خوار. می‌خورند.  
 شراب‌خوری. می‌گساری.

**باده خواه** - (د / دِ) (ب / بَ) (م) (مص) (مرکب)  
 خواهنده شراب. خواهان می. طالب شراب:  
 وز آنچه‌ایگه شد بنزدیک شاه  
 ز شادی شده رای او باده‌خواه. فردوسی.  
**باده خوردن** - (د / دِ) (ب / بَ) (م) (مص)  
 (مرکب) می‌خورند. شراب خوردن. می  
 گسارند:

روز ارزدست شاها شاد زی  
 برکت شاهی نشین و باده خور. ابوشکور.  
 یکی جشن کرد آن شب و باده خورد  
 سده نام آن جشن فرخنده کرد. فردوسی.  
 سر تخت ایران ایی شهریار  
 مرا باده خوردن نیاید بکار. فردوسی.  
 گریاده خوری تو با خرمدندان خور  
 یا با صنمی لاله‌رخ خندان خور  
 بسیار مخور ورد مکن فاش مساز  
 اندک خور و گه گاه خور و پنهان خور.  
 خیام.

۱- نل: باده. ماده. تازه. تاده. (حاشیه جهانگشا  
 ص ۷۲)  
 ۲- نل: برخیز و عزم جزم بکار صواب کن.  
 ۳- نل: حرفیان. ۴- نل: کروز.

همه باده بر باد او میخوردند خراج ولایت بدو میرند. نظامی.  
 بیاد مهربانان عیش میکرد گهی میداد باده گاه میخورد. نظامی.  
 باده کم خور خرد بیاد مده خویش را یاد او بیاد مده. اوحدی.  
 نه شب عیش و باده خوردن تست کاآبروی جهان بگردن تست. اوحدی.  
 ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ بیانگ بریط و نی رازش آشکاره کنم. حافظ.  
 ساقی ار باده باندازه خورد نوشش باد ورنه اندیشه این کار فراموشش باد. حافظ.  
**باده دادن.** [د / د] [مص مرکب] می دادن. شراب دادن. ساقیگری؛  
 بیاد مهربانان عیش میکرد گهی میداد باده گاه میخورد. نظامی.  
 رجوع به آندراج شود. **بادده** [د / د] [نف مرکب] می دهند. شراب دهنده. می گسار. ساقی؛  
 پرستنده باده را پیش خواند بجز بی فراوان سخنها براند بدو گفت کامشب توئی باده ده بطائر همه باده ساده ده. فردوسی.  
**باد هرات.** [د ه] [ترکیب اضافی، مرکب] باد شمال را گویند و آن از طرف مشرق است بجانب مغرب برخلاف باد دیور. (برهان). باد صبا. (ناظم الاطباء). باد شمال را گویند و آن از جانب مشرق است بحغرب و بخوبی معروف است. حکیم ازرقی هروی گفته؛  
 مرا شمال هری بی هری نباید خوش از آنکه خواجه و مخدوم من بود بفراه. (از آندراج) (از انجمن آرا).  
 مر رعیت را صیای عدل لطف آمیز تو خوش نسیم آید چو مشک تبت باد هرات. سوزنی.  
 رجوع به هفت قلزم و شرفنامه منیری و شعوری شود.  
**باد هرهزه.** [ه ز / ز] [مرکب] افسونی را گویند که دزدان بر صاحب کالا بدمند تا خواب گران برو مستولی شود. (برهان) (ناظم الاطباء). افسونی را گویند که دزدان بر صاحب کالا میدینند تا خواب گران بر او مستولی میشد و اسباب او را می بردند. (آندراج) (انجمن آرا). فسونی که دزدان بر صاحب کالا دهند تا خواب گران برو مستولی شود.<sup>۱</sup> (رشیدی) (جهانگیری) (شعوری ج ۱ ورق ۱۹۰):  
 بچار پاره زنگی بیاده رزه دزد بیانگ زنگل تپاش و کم کم قباب. خاقانی (قیامت).  
 اسخن بیهوده. اوعده خلاف. (رشیدی).

وعده دروغ.  
**باده رنگ.** [د / د ز] [ص مرکب] برنگ باده. برنگ شراب. گلگون. سرخ رنگ. میگون؛  
 همه جامه ها کرده پیروزه رنگ دو چشمان پر از خون و رخ باده رنگ. فردوسی.  
 یوسف من گرگ مست باده بکف صبح فام وز دو لب باده رنگ سرکه فشان از عتاب. خاقانی.  
**باده ریحانی.** [د / د ی ز / ر] [ترکیب وصفی، مرکب] شرابی که در آن اقسام گلهای خوشبودار انداخته بکشند. (غیاث) (آندراج).  
**باده ریختن.** [د / د ت] [مص مرکب] می در جام ریختن. می در دادن کسی را. و رجوع به آندراج (باده دادن) شود.  
**باده زدن.** [د / د ز] [مص مرکب] باده خوردن. می خوردن. می زدن. و رجوع به آندراج شود. باقر کاشی گوید:  
 ما ز روز ازل از عشق و جنون دم زده ایم باده عشق ز پیمانۀ آدم زده ایم. میرزا معز فطرت گوید:  
 دگر کجا زدهای باده ای قیامت حسن که کرده محشر گلهای بهشت رنگ ترا. (از آندراج).  
**باده سر جوش.** [د / د ی س] [ترکیب وصفی، مرکب] کنایه از شراب صاف و امین مقابل دزد است. (آندراج).  
**باده شبگیر.** [د / د ی ش] [ترکیب اضافی، مرکب] بمعنی صبحی. حافظ گوید:  
 عاشقی را که چنین باده شبگیر دهند کافر عشق بود گر نبود باده پرست. (از آندراج).  
**باده شفقی.** [د / د ی ش ف] [ترکیب وصفی، مرکب] شراب سرخ برنگ شفق. میرزا صائب گوید:  
 قسم بساقی کوثر که از شراب گذشتم ز باده شفقی همچو آفتاب گذشتم. (از آندراج).  
**باده شیراز.** [د / د ی] [ترکیب اضافی، مرکب] باده شیرازی. بمعنی شرابی که در شیراز اندازند. مخلص کاشی گوید:  
 غربت افتاد چو دلخواه وطن میگردد باده را شیشه شیراز کند شیرازی. ملا مقیم گوید:  
 پیاله نوش که خواهد شکست بر چنت خمار باده شیرازت از شراب طهور. محسن تأثیر یزدی گوید:  
 حسن و عشق و عاشق و معنوق هم شهری خوش است باده شیراز باید شیشه شیراز را. (از آندراج).

**باده شیرازی.** [د / د ی] [ترکیب وصفی، مرکب] رجوع به باده شیراز شود.  
**باده شیرو.** [د] [لخ] نام مردیست که طبق روایات، اسدآباد همدان را بنا کرده است؛ و در کتاب عجایب العلوم چنین خوانندم که اسدآباد مردی کرده است که او را باده شیر خواندندی. مردی شجاع و دلیر بود پروزگار یزدگردین شهریار آخر ملوک عجم... (مجمل التواریخ و القصص ص ۵۲۰).  
**باده فرسا.** [د / د ف] [نصف مرکب] باده فرسای. کنایه از دائم الخمر یعنی آنکه از افراط خوردن شراب مضمحل و فرسوده شده باشد. شیخ ابوالفیض فیاضی راست:  
 خوش وقت حریف باده فرسای بر تارک آسمان زده پای. (از آندراج).  
**باده فرسای.** [د / د ف] [نصف مرکب] رجوع به باده فرسا شود.  
**باده فروش.** [د / د ف] [نصف مرکب] فروشنده باده. می فروش. خمر فروش. خمار. شرابی. تپاذ. شراب فروش؛  
 در حیرتم از باده فروشان کایشان زین به که فروشد چه خواهند خرید<sup>۲</sup> خیام.  
 کرده ام توبه بدست صنم باده فروش که دگر می نخورم بی رخ بزم آرائی. حافظ.  
 سیر خداکه عارف سالک بکس نگفت در حیرتم که باده فروش از کجا شنید. حافظ.  
 آمد افسوس کنان منیجه باده فروش گفت بیدار شو ای رهرو خواب آلوده. حافظ.  
 تو بزم ساز بعشرت که صبح باده فروش بی صبح تو این تخته از دکان برداشت. حسین ثنائی<sup>۳</sup> (از آندراج).  
**باده فروشی.** [د / د ف] [حامص مرکب] عمل باده فروش. کار فروشنده باده. ||  
**باده قرمزی.** [د / د ی ق م] [ترکیب وصفی، مرکب] شراب سرخ رنگ قرمز (تحقیق قرمز در اصطلاح قرمز در مبحث قاف بیاید). ملاطفا در توحید گوید:  
 ازو جوش در باده قرمزی وزو دیگ خم گرم لعلی یزی. (از آندراج).  
**باده کان.** [د] [لخ] قریه ای است به شش فرسنگ و نیم جنوب شهر خفر.

۱- به اعتقاد قدما.  
 ۲- ظ: یا دو شیر یا ماده شیر. (مجمل التواریخ، حاشیه). ظ. متن صحیح است، یعنی برابر و مساوی باده شیر. (لغت نامه).  
 ۳- نل: من در عجم ز می فروشان کایشان - به زآنکه فروشد... (خیام فروغی ص ۸۹).  
 ۴- در آندراج چ قدیم «حسین سنائی» آمده است.

(فارسنامه ناصری).

**باده کش.** [د / دِک / ک] (نصف مرکب) باده‌خوار، باده‌یسا، می‌گسار، می‌خورنده، شراب‌خوار:

شه اگر باده کشان راهمه بر دار زند

گذر عارف و عامی همه بر دار افتند. ؟

||در تداول عامه، مرادف عرق‌کش.

**باده کشی.** [د / دِک / ک] (حامص مرکب) عمل باده کش. ||(محل باده کش.

**باده کشیدن.** [د / دِک / ک] (مص مرکب) باده نوشیدن. باده خوردن. باده گرفتن:

باده گر اندک و گر بسیار می‌باید کشید

گر کمان صد من بود یک بار می‌باید کشید.

ملا قاسم (از آندراج).

و رجوع به باده گرفتن شود.

**باده کی.** [د] (لخ) تسره‌ای از ایل نغراز ایلات خمه فارس. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۷).

**باده کی.** [د] (لخ) قسریه‌ای است به شش‌فرسنگی در جانب شمال آسیاس. (فارسنامه ناصری).

**باده گرفتن.** [د / دِگ / ت] (مص مرکب) شراب خوردن، می‌خوردن. باده کشیدن. باده نوشیدن. می‌زدن. می‌گسارن. باده خوردن. بساده گسارن. و رجوع به آندراج، و باده گساری و باده گساری کردن شود:

چو وقت باده بود باده گیر و باده گسار

چو وقت بوسه بود بوسه بخش و بوسه ستان.

فرخی.

دو جهان را کند از گردش یک ساغر مست

چشم این باده ندانم ز کجا می‌گیرد.

مخلص کاشی (از آندراج).

**باده گسار.** [د / دِگ] (نصف مرکب) می‌گسار و شراب‌خواره. (ناظم الاطباء، بادهنوش، شعوری ج ۱ ورق ۱۶۰). بساده‌خوار. (آندراج). باده کش:

چو شب دو بهره گذشت از دو گونه مست شدم

یکی ز باده و دیگر ز عشق باده گسار.

فرخی.

بود بهرام روز و شب بشکار

گاه بر باد و گاه باده گسار.

**باده گسارن.** [د / دِگ] (مص مرکب) باده خوردن. باده نوشیدن. می‌زدن. می‌گسارن. باده کشیدن. می‌گساری.

**باده گساری.** [د / دِگ] (حامص مرکب) می‌خوارگی. بساده‌یسانی. شراب‌خوارگی. بادهنوشی. می‌گساری. باده‌خواری. و رجوع به باده‌یسانی شود.

**باده گساری کردن.** [د / دِگ] (مص مرکب) می‌خواری کردن. بساده‌یسانی کردن. می‌گسارن. شراب‌خواری کردن.

باده‌خواری کردن. باده نوشیدن. می‌زدن.

**باده گیز.** [د / دِ] (نصف مرکب) شراب‌خوار. می‌خوار. می‌گسار. شراب‌خواره. بادهنوش. باده‌خوار. باده کش:

نیک عیبی دارم و آنست عیبم کز خرد

نیستم لت‌خوارگیر و قشرباز و باده گیر.

سنایی.

**باده لچ.** [ه] (مرکب) بادهنج. بادگیر خانه یعنی آن قسمت از اطاق را که بشکل مربع

مسطیل چندگزی از بام بالاتر برند و طرفی از وی را که نیم‌گیر است بازگذارند و آنرا خانه‌خانه کنند تا بدین تدبیر هوای آن اطاق

خنک گردد. (ناظم الاطباء) (شعوری ج ۱

ورق ۱۵۴). ظاهراً این کلمه تحریفی از

بادهنج (دودکش) است که معنی آن نیز اندکی

تغییر یافته یا بادهنج هم بدین معنی می‌آمده

ولی رفته‌رفته در معنی دودکش معروف شده

است. رجوع به بادهنج و بادنج و باندنگ شود.

**باده لعی.** [د / دِی] (ترکیب وصفی، مرکب)

(مرکب) شراب سرخ. (آندراج). می‌گلگون.

**باده لونی.** [د] (لخ) تسره‌ای از ایل

بویراحمدی کوه گیلویه فارس. (جغرافیای

سیاسی کیهان ص ۸۸).

**باده مست.** [د / دِی] (ترکیب وصفی، مرکب)

(مرکب) باده مست‌کننده:

آنچه او ریخت به پیمانه ما نوشیدیم

اگر از خمر بهشت است و گر باده مست.

حافظ.

**باده ممزوج.** [د / دِی] (ترکیب وصفی، مرکب)

(مرکب) شراب که گلاب یا آب و مانند آن در

آن آمیخته باشد. میرزا صائب راست:

عالمی را کرد بیخود آن دو لعل آبدار

باده ممزوج چندین نشأه هم میداشته‌ست؟

(از آندراج).

**باده ناب.** [د / دِی] (ترکیب وصفی، مرکب)

(مرکب) باده خالص. باده صافی:

ز زهد خشک ملولم کجاست باده ناب

که بوی باده مدام دماغ تر دارد. حافظ.

**باده ناهار.** [د / دِی] (ترکیب وصفی، مرکب)

(مرکب) کنایه از امر ناگوار، چه خوردن شراب

در خلو معده مضر است. ملا شانی تکلو:

سیر آمدند مدعیان از می مراد

مسکین هنوز باده ناهار میزند.

و عجب از صاحب مصطلحات‌الشعرا که

همین بیت را مستد می‌ناهار آورده و حال

آنکه موقش نیست. (آندراج).

**بادهنج.** [ه] (مرکب) دودآهنگ. معرب

بادآهنگ مرکب از کلمه باد و آهنگ بمعنی

کشیدن. دودکش. هواکش. و رجوع به

بادآهنج شود. دزی آرد: مرادف بادنج است

بمعنی هواکشی که شبیه به دودکش بخاریست

و برای تصفیه هوا بکار رود: بادهنج الی

جانب المطبخ. (دزی ج ۱ ص ۴۷). و بعث الی بیبت یسی عندهم الخرقه [خرگاه] و هو عصى من الخشب تجمع شبه القبة و تجمل عليها اللبود و یفتح اعلاهُ لدخول الضوء و الريح مثل البادهنج و ید متی احتیج الی سده و اتوا بالفروش و فرشوه. (ابن بطوطه، در ذکر سلطان برکی). رجوع به آهنگ شود. (شاید باجه از این کلمه شکسته‌ای است). للبرهان القیراطی فی بادهنج:

بنفسی امدی بادهنجاً موکلا. (از کسکول).

**باده نوه.** [د / دِی] (ترکیب وصفی، مرکب)

(مرکب) مقابل باده کهنه. (آندراج). شراب نوب.

(ناظم الاطباء: باده).

**باده نوش.** [د / دِی] (نصف مرکب) میخواره.

(ناظم الاطباء). شراب‌خوار. می‌خوار.

می‌گسار. شراب‌خواره. بادهنوش. باده‌خوار.

باده کش:

بادهنوشان در آمدند بجوش

در و دیوار برکشید ندا.

(منسوب به ناصر خسرو).

در مجلس بزم بادهنوشان

بسته کمر و قبا گشاده. سعدی (بدایع).

بادهنوشی که درو روی و ریائی نبود

بهر از زهد فروشی که در او روی و زیاست.

حافظ.

**باده نوشی.** [د / دِی] (حامص مرکب) عمل

بساده‌نوش. میخواری. شراب‌خواری.

میخوارگی. بساده‌یسانی. شراب‌خوارگی.

می‌گساری. باده‌خواری. باده گساری کردن.

باده گرفتن. می‌خوردن. باده کشیدن. باده

نوشیدن. می‌زدن. می‌گسارن. باده خوردن.

باده گسارن.

**باده نوشیدن.** [د / دِی] (مص مرکب) می

خوردن. شراب خوردن. می‌گسارن.

میخواری. شراب‌خواری. میخوارگی.

بساده‌یسانی. شراب‌خوارگی. می‌گساری.

باده‌خواری. باده گساری کردن. باده گرفتن.

باده کشیدن. باده نوشیدن. می‌زدن. باده

خوردن. باده گسارن:

وگر بیجام برم دست بی تو در مجلس

حرام صرف بود بی تو باده نوشیدن.

سعدی (بدایع).

باده نوش از جام عالم‌بین که بر اورنگ جم

شاهد مقصود را از رخ نقاب انداختی.

حافظ.

کیست حافظ تا نوشد باده بی آواز رود

عاشق مسکین چرا چندین تجمل بایش؟

حافظ (دیوان چ قزوینی ص ۱۸۷).

**باده نوشیده.** [د / دِی] (نصف مرکب)

آنکه شراب خورده باشد. ج. بادهنوشیدگان:

۱- درین صورت بفتح هاء باید خوانده شود.

باده نوشیدگان جام الست نشوند از شراب دنیا مست. اوحدی.  
**باده نوشین**. [د / دی] (ترکیب وصفی، مرکب) نامی از نامهای موسیقی. رجوع به آهنگ در لغت نامه شود.  
**باد هوا**. [د ه] (ترکیب اضافی، مرکب) وعده دروغ. هر چه وجود ندارد. (آندراج) (مجموعه مترادفات ص ۳۶۶) (هفت قلزم). عهد و پیمان دروغ و ناراست و هر چیز که وجود نداشته باشد. (ناظم الاطباء).  
**بادهوانی**. [ه] (حامص مرکب) بی ثمری و بی حاصلی. [ویرانی. خرابی. (ناظم الاطباء).

**بادی**. (ص نسبی) آنچه منسوب به باد باشد از فلکیات همچو: برج جوزا و دلو و میزان<sup>۱</sup>. (برهان) (ناظم الاطباء) (آندراج) (انجمن آرا). [منسوب به باد (نفخ) در اصطلاح موسیقی. از ذوات النسخ در برابر زهی (ذوات الاوتار). رجوع به آهنگ شود. [فعل (دعایی) یعنی همیشه و دایم باشی. (برهان). همیشه و دایم باشی.<sup>۲</sup> (ناظم الاطباء). همیشه باشی. یعنی باشی تو در حال خطابست، چنانچه در مثنایه گویند بادا. (آندراج) (انجمن آرا). بوادی. باشی تو: تو بدرود باش ای جهان بهلولان که بادی همه ساله پشت گوان. فردوسی. ز کشواد و گیوت که داد آگهی که با خرمی بادی و فرهی. فردوسی. که جاوید بادی تو با تاج و تخت همیشه بهر جای فیروزبخت. فردوسی. همه کار تو باد یا عقلا دور بادی ز صحبت جهلا کندار عاقلت بحق در خشم به از آن کت بندد ابله چشم. ستانی. تا که باشد در مثل کالیاس احدی الراحین بادی اندر راحتی گآن را نباشد بیم یاس. انوری.

و رجوع به باد شود.  
**بادی**. (ع ص) (از «بد»)<sup>۱</sup> آغازکننده به چیزی. (از منتهی الارب). آغازکننده. (غیاث) (آندراج). ابتدا کننده. آغازنده. پیداست: گفت آری آنچه کردم استم است لیک هم میدان که بادی اظلم است. مولوی. سهم بسهم والیادیء اظلم. بادی الرأی؛ در اول دیدار دل. (ترجمان علامه جرجانی تدوین عادل ص ۲۵).  
 - بادی نظر: اول نظر و آغاز آن. (ناظم الاطباء). اول رأی. ابتدای رأی. راتی که بار اول دست دهد پیش از ابعان نظر. (از تاج العروس).  
 [آخرینده. [نویز بیرون آوردند. (از منتهی الارب).

- بادی الرأی: اول فکر. بدان که بادی اسم فاعل است از بدایت که بمعنی آغاز و اول است چون این را مضاف کردند بسوی الرأی الف در درج کلام افتاد ضمه بر یا ثقیل بود انداختند التقای ساکنین شد میان یا و لام یا افتاد در تلفظ مگر این یا را در رسم الخط می نویسند و در حالت جری نیز همین حکم است مگر در صورت نصب یا را حذف نکنند و مفتوح خوانند. (غیاث) (آندراج). بادی الرأی: ظاهره و من همزه جعله من بدات و معناه اول الرأی. (اقراب الموارد).  
 - بادی بدی: اسم لادهیه. (منتهی الارب). و ماتراک اتبعک الالذین هم اراذلنا بادی الرأی. (قرآن ۲۷/۱۱).

**بادی**. (ع ص) (از «بد») پیدای و آشکار شوند. (از منتهی الارب).  
 - بادی الرأی: ظاهر رای و آنانکه آترا مهموز دانند آترا از بدات گیرند، و آن بمعنی اول رأی است. (از اقراب الموارد) (قطر المحيط). ظاهر رأی یا اول آن. (منتهی الارب).  
 [برآینده بسوی بادیه و مقیم در آن. (از منتهی الارب). آنکه در بادیه نشینند. (محمودین عمر رینجینی). بیابانی. (ترجمان علامه جرجانی ص ۲۴). مردم صحرائی. (آندراج). صحرائشین. بادیه نشین. اهل یدو. مقابل قاری، حاضر، عاکف. خلاف محضر. ج، بادون، بُدئی، بُدَاء. (از منتهی الارب). و بلغت بادی زمین را که مقام گاه اصلی باشد بوم خوانند. (فارسانه ابن البلخی ص ۳۷).  
**بادی**. (ص نسبی) منسوب به باد.

- انجیر بادی، تین بادی: انجیر پیش رس و انجیر بادی در فارس معدودی ثمر انجیر است که پیش از رسیدن دیگر انجیرهای درختی بوج و پرباد و کمزره رسد.  
 - بوسایر بادی: نوعی از بوسایر.  
 - چراغ بادی: چراغ سیمی (در تداول عامه). چراغ قتری.  
 - کشتی بادی: کشتی دارای بادبان. کشتی با شراع.

**بادی**. (بخ) ابوالحسن احمدین علی بادی یا بادا. عامه وی را ابن البادا خوانند. (از انساب سمانی). رجوع به بادا شود.  
**بادی**. (بخ) دهی از دهستان سوسن بخش ایذه شهرستان اهواز. در ۴۰ هزارگزی جنوب ایذه در کوهستان واقعت. منطقه ای است گرمسیر یا ۱۰۵ تن سکنه. آبش از چشمه و محصولش غلات و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو می باشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶ ضمیمه صفحه مقابل ۳۲).  
**بادی آباد**. (بخ) نام محلی در کنار راه نظنز بمورچه خورت میان حسن آباد و رحمت آباد در ۱۸۵۰۰ گزی نظنز.

**بادیائی لبلیش**. [ل لی] (بخ) دُمینگو. یکی از مشهورترین سیاحان اسپانیات (۱۷۶۷ - ۱۸۲۲ م). که بنام مستعار «علی بک» نیز شهرت یافته است و دیرزمانی در افریقا و جزیره العرب مانند یک مسلمان سیاحت کرد و احوال و حقایق بسیاری که تا آن زمان برای اروپائیان مجهول بود گرد آورده و بنام سیاحت نامه در سه جلد منتشر ساخته است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).  
**بادیات**. (ع) [ج] بادیه. (قطر المحيط) (اقراب الموارد). رجوع به بادیه شود.  
**بادیات الجن**. [ت ل ج ن ن] (ع) [مرکب] منزل و مأوی پریان. (ناظم الاطباء).  
**بادیاز**. (ل) باز و شاهین شکاری. (آندراج). قوش شکاری. (ناظم الاطباء). و رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۶۰ شود.



بادیان

**بادیان**. (ل) بادیهان. تخمی است دوانی، بعربی آنرا شمار و رازیانج گویند. گرم و خشک است در دوم. (آندراج). تخم نباتی است بلندتر از زرعی، ساقش مربع و برگش باریک و خوشبو و گلش مایل بسپیدی و آن را انیسون گویند. مصلح ضرر چاشنی خستانی است که استعمال و شرب آن متداول شده. (انجمن آرا). گیاه معطر از طایفه چتریان که رازیانه نیز گویند. (ناظم الاطباء). و رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۸۰ شود. رازیانج. (محمودین عمر رینجینی) (بحر الجواهر). بسادتمخ. وادیان. (شعوری از اختیارات). رازیسانه. (محمودین عمر رینجینی) (بحر الجواهر). چارتخم:

نیست مرا وقت ضعیفی هنوز بشکندش این شکر و بادیان. ناصر خسرو.  
 ۱- رجوع به هشماره هفت و هفت بیکر نظامی، تألیف محمد معین شود.  
 ۲- مرکب از باد و بودی سوم شخص مضارع فعل دعا با علامت «الف» و «ه» خطاب که مقدمان بکار میروند.  
 ۳- ظ. بمعنی اقامت کننده در بادیه یاده و مراد روستائی است.

4 - Badia y Leblich, Domingo.  
 5 - La badiane (فرانسوی).



[تر آن] گرم است بدرجهٔ دوم و خشک بدرجهٔ اول و خشک [آن] گرم و تر باشد سده را بگشاید و ادرار کند و رطوبتها را بگدازد و یادها را بشکند و آب او اندر چشم کشند چشم را روشن کند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

**بادیان** - (اِخ) رشته کوهی است در مغرب خونسار که از جنوب شرقی بکوههای دالان و حوازندان و سفیدکوه و قمشه متصل گردیده و پس از آن در همان امتداد کوه دمبالار و کوههای بونانات کشیده شده قلّه مرتفع آن در جنوب آباده موسوم به بل ۴۳۲۰ گز است.

**بادیان** - (۱) از تیرهٔ ماگنولیاسه<sup>۱</sup>، منبش چین، هند، فیلیپین، ژاپن و آمریکای شمالیت. قسمت قابل مصرف، میوه و مادهٔ مؤثره، اسانس. رجوع به کارآموزی داروسازی ص ۲۰۰ شود.<sup>۳</sup> اسم تازی رازیانج است و بفارسی رازیانه گویند. (فهرست مخزن الادویه).

**بادیان ختانی** - [ن خ] (ترکیب وصفی، ا مرکب) بادیان ختانی<sup>۲</sup>، میوهٔ درخت فشگی است همیشه سبز و از طایفهٔ ماگنولیاسه<sup>۵</sup> و از محصولات چین و ژاپون و از ادویهٔ محرکه است و اهل چین این ثمر را محترم می‌دارند و پس از صرف غذا می‌خورند و در محضر بت می‌سوزانند. (ناظم الاطباء: بادیان و بادیان خطانی). از تیرهٔ ماگنولیاسه است که دانه‌های آن معطر است و در داروسازی بکار می‌رود. (گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۲۰۱). و رجوع به ص ۲۳۵ همین کتاب شود. از ادویهٔ جدید است. ماهیت آن: تحریک جویزی رنگ و هشت‌پره و بعضی هفت‌پره و هر پره‌ای دو پارچه پیوسته بهم، بالای آنها منشق و در اندرون آن تخم کوچک نیز جویزی رنگ و طعم آن فی‌الجمله شبیه به رازیانه است و لهذا آنرا بادیان ختانی نامند از جهت آنکه شکل آن مانند رازیانه است و از جبال نیال و چین و زیربادرات هند آورند. بهتر و مستعمل آن تازه و تندطعم و پُررائحهٔ آن است و کهنهٔ آن که سیاه‌رنگ و طعم و رائحهٔ آن برطرف شده باشد غیرمستعمل. طبیعت آن: در دوم گرم و خشک و منسوب بمشتری. افعال و خواص آن: محلل و مفتح و مقوی معده و هاضمه و دافع ریاح و ثقل طعام و درد احشا و تحلیل بلغم و ریاح و مدر بول، و نصارا جهت اسور مذکوره با جای خطانی طبخ نموده بدستور مذکور در چای می‌نوشند. مضر عضل و عصب، سلیم و مصدح و مورث تشنگی. مصلح آن بریان نمودن آن است. (مخزن الادویه چ هند صص ۱۲۸ - ۱۲۹: بادیان خطانی).

**بادیان خطانی** - [ن خ] (ترکیب وصفی، ا مرکب) رجوع به بادیان ختانی شود.

**بادیان رومی** - [ن] (ترکیب وصفی، ا مرکب) دانه‌های بسیار معطر است ولی با دانه‌های رازیانه غالباً مخلوط می‌شود. دانه‌های رازیانه دارای هشت شیار و دانه‌های اینون که معمولاً آنرا بادیان رومی می‌گویند دارای ده شیارند (بادیان ختانی غیر از آنست). (از گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۲۳۵). آنیسون<sup>۶</sup> (فهرست مخزن الادویه). حب‌الهلوه. رجوع به آنیسون شود.

**بادیان شامی** - [ن] (ترکیب وصفی، ا مرکب) آنیسون است. (فهرست مخزن الادویه).

**بادیانه** - [ن / ن] (۱) بادیان: چند بادانه هل بریان گل بریان و بادیانه خورم؟ خاقانی. رجوع به بادیان شود.

**بادیاوند** - [و] (ص) بسیار قوی و فربه. (آندراج). قوی و پرفروت. (ناظم الاطباء). (۱) قوت و دلیری. (آندراج). زور و قوت. (ناظم الاطباء).

**بادیاوندی** - [و] (۱) قوت بدنی و زور و طاقت. (آندراج). قوت جسمانی و قوه. (ناظم الاطباء).

**بادی‌النظر** - [ی ن ظ] (ع ا مرکب) بعمنی ظاهر نظو. (آندراج). رجوع به بادی شود.

**بادیج** - (۱) چیزی باشد مانند ساق چاقشور که آنرا از پارچهٔ رنگین قلمی آجیده کنند و بیشتر شاطران و پیاده‌روان بر پای کنند. (برهان). لیاسی مانند تیان که از پارچه‌های الوان ترتیب داده و زنان در قدیم با می‌کردند و اکنون شاطران و پیاده‌روان بر پای می‌کشند. (ناظم الاطباء). پوششی شلواروار و پنبه‌دار بوده که زنان پوشیدندی اکنون نیز شاطران و پیاده‌روان از پشت پای تا ساق بندند. (انجمن آرا) (آندراج). پاتابه. پایج. شلواری بود از پارچهٔ منقش. شبارق.

**بادید** - (ص) آشکارا و هویدا و ظاهرأ و بطور وضوح. (ناظم الاطباء). بمعنی پدید یعنی ظاهر و نمایان. (شعوری ج ۱ ورق ۱۵۶): اما بعد از آن از آل‌بیکر و آل‌عثمان و آل‌عمر هرگز هیچ بادید نیامد. (کتاب القرض ص ۴۷۷). کاروانهای تجار و ارباب بضاعت روی بکار آوردند و از آفت و مخافت راه ایمن یافتند و نعمت و خصی تمام بادید آمد. (ترجمهٔ تاریخ یعنی).

**بادید آمدن** - [م د] (مص مرکب) پدید آمدن. ظاهر شدن. آشکار شدن. رجوع به بادید و شواهد آن شود.

**بادید آوردن** - [و د] (مص مرکب) مشهود ساختن. ظاهر ساختن. نمودار کردن: منصور فرمود تا مهندسان خطها درکشیدند و کویها و بازارها و مسجد جامع بادید آوردند...

و قصرها و ایوانها و روستایها از بیرون شهر رقم زدن و باغها و آسیاها همچین بادید آوردند. (مجلل التواریخ و القصص).

**بادیدار** - (ص مرکب) خوش‌منظر و خوش‌آیند در دیدار. (ناظم الاطباء). رجوع به با شود. پدیدار. روشن: هیرزی؛ هر چیزی خوب و بادیدار. (منتهی الارب). و باشد که آن نفس مقهور شده باز با دیدار آید. (کیمیای سعادت). [سواجیه. لقا: حاجبی از آن عبدالرزاق غلامی درازبالای بادیدار مردی ترکمان درآمد و او رانیزه بر گلو زد و بیفکند و دیگران درآمدند اسب و سلاح بستند و غلام جان بداد و دیگران را دل بشکست. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۶۳۸).

**بادیدگردن** - [ک د] (مص مرکب) آشکار کردن. نمودار کردن. ظاهر ساختن.

**بادیر** - (۱) یادیر. یادیز. چوبی که در میان دیوار و بر پشت دیوار شکسته نهند. (آندراج). چوبی باشد که از برای استحکام بر پشت دیوار شکسته کنند تا نینقد. (اوبهی). چوبی که در میان دیوارها جهت استحکام نهند. (ناظم الاطباء). رجوع به یادیر و یادیز در همین لغت‌نامه شود.

**بادیز** - (اِخ) دهی است از دهستان سلوئیة بخش زرنند شهرستان کرمان. در ۳۶ هزارگزی جنوب زرنند سر راه مالرو عمومی زرنند - رفسنجان در کوهستان واقعست. منطقه‌ای است سردسیر با ۲۸۹ تن سکنه. آبش از قنات و محصولش غلات، حبوبات و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو است و دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**بادیز** - (۱) یادیر باشد. رجوع به یادیر شود.

**بادیز** - (اِخ) ده کوچکیست از دهستان تمین بخش میرجاوهٔ شهرستان زاهدان. در ۲۴ هزارگزی جنوب باختر میرجاوه در ۱۵ هزارگزی باختر راه فرعی میرجاوه به خاش واقعست. دارای ۵۰ تن سکنه میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**بادیز** - (۱) یادیر باشد. رجوع به یادیر شود.

**بادیس** - (۱) لهجه‌ای از پاتیس که نوعی پارچه است.

**بادیس** - (اِخ) ابن حبوس بن ماکن بن زبیری بن مناد صنهاجی. یکی از ابناء طوایف ملوکی است که در اندلس ظهور کرد، و پس از

1 - Badiane. Badian. Badianier

(Illicium).

2 - Magnoliacées (فرانسوی).

۳ - در کارآموزی داروسازی بادیان چین ضبط شده است.

4 - Illicium verum (لاتینی).

5 - Magnoliacées (فرانسوی).

6 - Anisun.

وفات پدرش حبیب در سال ۴۲۹ هـ. ق. حاکم غرناطه شد و غامری حاکم مریه را در بیرون غرناطه بقتل رسانید، و غرناطه را بوسیله قلاع و استحکامات چندی تشدید و با انبارهای عالی بسیار تزین کرد، در موقع انقراض بنی حمود مالمه را نیز تحت تصرف خود درآورد و کشور پهنآوری تشکیل داد و در سال ۴۶۷ درگذشت. (قاموس الاعلام ترکی ج ۲). و رجوع به الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۲۷ (مظفر الصهاجی) و حلال السندیه ج ۱ ص ۱۹۰ شود.

**بادیس**. (بخ) ابومادین منصورین بلکین بن زیری بن ساد حمیری صهاجی (۳۷۴ - ۴۰۶ هـ. ق.). یکی از امرای آل زیری است که در افریقیه یعنی تونس و جزائر و در قسمتی از طرابلس غرب، تحت تابعیت ملوک فاطمی فرمان فرمائی میکردند. در سال ۲۸۶ هـ. ق. بادیس پس از درگذشت پدر بمقام اقتدار نشست و در زمان حاکم بامرالله فاطمی ۲۰ سال فرمانفرمائی نمود، با عم خود و با قوم زنانه محاربات چندی کرد، در این وقت طرابلس غرب از اطاعت وی سر باز زده بود از اینرو برای سرکوبی آنان روان شد و در همین اوقات وفات یافت و پسرش معز جانشین وی گردید. (قاموس الاعلام ترکی ج ۲). رجوع به الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۲۷ و ترجمه مقدمه ابن خلدون چ نگاه ترجمه و نشر کتاب ۱۳۳۶ هـ. ش. ص ۵۸۲ و معجم الاناب ج ۴ ص ۴۶۴ شود.

**بادیس**. (بخ) نام شهری از اقلیم سوم در افریقیه. رجوع به بادس و الحلال السندیه ج ۱ صص ۶۳ - ۶۹ و مقدمه ابن خلدون صص ۱۱۳، ۱۲۴ و ۳۱۶ شود.

**بادیلوفانی**. (ا) بلفت اندلسی عینه گویند و آن نباتی است بی ساق و برگش شبیه به برگ لبلاب کوچک و در شنب برگش ثمری شبیه بدبوق و با رطوبتی بسیار چسبند و مزغب و تندبوی و بر جامه و سایر اشیاء میچسبد. گرم و محلل و مقطع و مجفف قوی و تخم و برگش مدر بول و اکثاراو مدر خون و یک مثقال او با شراب جهت سیرز و ضیق النفس و ضاد ثمر کوبیده او بر اعضاء مانع قشریره تنها و یحدی مجفف منی است که چون سی و هفت روز تناول نمایند قطع نسل کند و طلای او محلل سواد بلغمی و سوداویست. (تحفه حکیم مؤمن).

**باد یمانی**. (وی) [ترکیب وصفی، مرکب] باد منسوب به یمن. ریح یمانیه. یعنی بادی که از جانب یمن آید چنانکه حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: انی وجدت نفس الرحمن من الیمن؛ یعنی بدرستی که یافتن نفس رحمان را در یمن، بعضی گویند

مراد از آن خواجه اویس قرنی است و بعضی گویند همین باد یمانی مراد است و آن بادی لطیف است و بعضی باد بهار مراد دارند. [در اصطلاح سالکان، عبارت از نفس روحانی است، زیرا که روح طرف راست است و در شرح مسخرن میگوید باد بهار اوست. (آندراج):

باد یمانی سهیل نسیم

ساخته کیمخت زمین را ادمیم. نظامی.  
سنگ و گل را کند از یمن نظر لعل و عقیق  
هر که قدر نفس باد یمانی دانست. حافظ.  
و رجوع به باد شود.

**بادیمه**. [م] [بخ] نام محلی کنار راه بروجرد و خرم آباد میان وزیرآباد و دولت آباد در ۴۴۸۶ گزی طهران.

**بادین آباد**. (بخ) رجوع به بادین آوا شود.

**بادین آباد منگور**. [م] [بخ] دهی است از دهستان منگور بخش حومه شهرستان مهاباد. در ۵۸ هزارگزی جنوب باختری مهاباد ۴۹ هزارگزی باختر شوسه مهاباد بردشت در جلگه واقع است. هوایش معتدل و سالم است و ۴۴ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه بادین آباد و محصولش غلات، توتون، حبوبات و شغل مردمش زراعت و گلهداری و صنایع دستی اهالی جاجیم بافی و راهش اراپهرو است و در تابستان میخوان اتومبیل راند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

**بادین آوا**. (بخ) بادین آباد. دهی است از دهستان پیران بخش حومه شهرستان مهاباد. در ۵۷ هزارگزی جنوب خاوری شوسه خانه - نقد در کوهستان واقع است. هوایش سردسیر و سالم و دارای ۱۲۹ تن سکنه میباشد. آبش از رودخانه بادین آباد و محصولش غلات، توتون، حبوبات و شغل مردمش زراعت و گلهداری و صنایع دستی اهالی جاجیم بافی و راهش اراپهرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

**بادینان**. (بخ) ده کوچکی است از دهستان نهارجانان بخش حومه شهرستان بیرجند. در ۳۶ هزارگزی جنوب خاوری بیرجند واقع است. سرزمینی است کوهستانی با آب و هوایی معتدل و ۲۰ تن سکنه. آبش از قنات و محصولش غلات و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو است. مزارع اسپرک، زینسان، میان، سیان، پورک، کلانته غلام و حاجی قریان جزء همین ده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

**بادیوس**. (بخ) ژوزه. یکی از طباعان معروف قرن ۱۶ م. است. مطبعه بزرگی در پاریس تأسیس کرد، و بطبع و نشر مقدار کثیری از آثار نافه خدمت کرده و بترقی فن طبع کوشیده است. رجوع به ماده بعد شود.

(قاموس الاعلام ترکی).

**بادیوس**. (بخ) کنراد. پسر ژوزه بادیوس. از طباعان معروف است و مانند پدرش بترقی و پیشرفت فن طبع خدماتی کرد. رجوع بماده قبل شود. (قاموس الاعلام ترکی).

**بادیه**. [بی] [ع] [ب] بدو. صحرا. خلاف حضر. ج. بادیات، بواو. (قطر المحیط). بوادی. (مهذب الاسماء). صحرا و بیابان. (غیاث) (آندراج). خرابه. دشت بی آب و علف: بادیه تیه؛ صحرای تیه. (ناظم الاطباء). تانثی بادی. صحرا. اهل البادیه؛ تازیان چادر نشین صحرا گرد. (ناظم الاطباء). و رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۹۰ شود. و به اماله پیدیه گویند. (آندراج) و نسبت به آترا بدوی گویند: حیره، شهرکیست بر کران بادیه. (حدود العالم). قادیسه، شهرکیست بر راه حجاز و بر کران بادیه. (حدود العالم).

همه شاهان را خاک کف پای تو کند  
از بلاد حبش و بادیه و زنگ و هراه.

مناجهری.  
بستان بسان بادیه گشته مت پرنگار  
از سنبلیش قبیله و از ارغوانش حی.

مناجهری.  
تا هست خامه خامه بهر بادیه ز ریگ  
وز باد غیبه غیبه بر او نقش بی شمار.

عجدی.  
امیر [مسعود] گفت: پس از حنک در این باب چه گناه بوده است که اگر راه بادیه آمدی در خون آن همه خلق شدی. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۷۹). و خرامان و نازان همیشه در بادیه. (منتخب قابوسنامه ص ۲۱).

رفته و مکه دیده آمده باز  
محنت بادیه خریدم بسیم. ناصر خسرو.

چند در این بادیه خوب و زشت  
تشنه بتازی باید سراب؟ ناصر خسرو.  
بشناس حرم را که هم اینجا بدر تست  
با بادیه و ریگ میلائت چه کار است؟ ناصر خسرو.

گردلم سوزد سوم بادیه  
بس مفرح کز لب و خالش کنم. خاقانی.  
گر زخم یافته دلت از رنج بادیه  
دیدار کعبه مرهم راحت رسان شده. خاقانی.  
خضر لب تشنه در این بادیه سرگردان داشت  
راه نمود که بر چشمه حیوان برسم. خاقانی.  
و لشکر فرستاد تا ناگاه او را در میان بادیه  
بگرفتند. (فارسنامه ابن البلیخی ص ۱۰۲).

بپایان این بادیه کس رسید  
همان یکری دیگر از خلق دید. نظامی.  
چو یک مه در آن بادیه تاختند

ازو نیز هم رخت پرداختند. نظامی.  
روز قیامت که برات آورند  
بادیه را در عرصات آورند. نظامی.  
عزت کعبه بود آن ناحیه  
دزدی اعراب و طول بادیه. مولوی.  
هر که گستاخی کند اندر طریق  
گردد اندر بادیه حسرت غریق. مولوی.  
کاروان در کاروان زین بادیه  
میرسد در هر ما و غادیه. مولوی.  
بیوی آنکه شبی در حرم بیامیاند  
هزار بادیه سهلت اگر بیامیاند.  
سعدی (بدایع).  
خوشت زیر مغیلان براه بادیه خفت  
شب رحیل، ولی ترک جان بیاید گفت.  
سعدی (گلستان).  
در بادیه تشنگان بمردند  
از جله بکوفه میروند آب.  
خوش است شیر شتر تشنگان بادیه را  
ولی بدیدن روی عرب نمی‌ارزد.  
(از حاشیه خطی احیاء العلوم).  
[[بترکی، پیاله بزرگ. (غیاث) (آندراج).  
[[اجسام شراب. ساتکینی. خنور شراب.  
ظرفهای سفالی شراب و کوزه‌های شراب.  
(ناظم الاطباء). اصل آن باطیه است یا باطیه  
معرّب آنست و عرب آنرا ناجود گوید و در  
تداول عامه آنرا بادیه گویند. ظرفی مقعر از  
آبگینه یا مس و مانند آن. کاسه مسین.  
ظرفهای مسین بزرگ جهت غذاخوری. (ناظم  
الاطباء). و رجوع به باطیه شود. [[اصطلاح  
(طب) اسباب بادیه؛ علل آغازی. نشستن اندر  
آفتاب یا حرکتی سخت یا چیزی گرم خوردن  
چون پیلپ و سیر سبب تب گردد و چون  
زخمی که بر سر افتد سبب فرود آمدن آب  
اندر چشم یا سبب علت انتشار گردد. این  
سببها و مانند این را طیبیان اسباب بادیه  
گویند. (ذخیره خوارزمشاهی).  
- امثال:  
خانه خرس و بادیه مس.  
**بادیه**. (ئ / ی / ع) رجوع به بادیه شود.  
**بادیه آشام**. (ئ / ی) (نف مرکب) نوشته‌  
ساتگین. آشامنده بادیه شراب. در شعری که  
صاحب آندراج آورده شاعر صنعت ایهام  
بکار برده و معنی بیابان را نیز در نظر گرفته  
است. صاحب آندراج آرد: از عالم  
دوزخ آشام است. نورالدین ظهوری گویند:  
کعبه را تشنه‌تری نیست ظهوری از من  
شاهد من قدم بادیه آشام من است.  
(از آندراج).  
**بادیه الشام**. (ئ تُش شَا) [[بخ صحرایی  
است وسیع در جهت شمالی جزیره العرب  
میان سوریه و عراق و در جانب شرقی حاد و

جانب غربی شراران و طرف جنوبی آن  
اراضی و بیابانهای شمار است. در جانب  
جنوبی آن قصه‌ای است بنام جوف. (لغات  
تاریخیه و جغرافیة ترکی ج ۲ ص ۱۳). رجوع  
به ایران در زمان ساسانیان ص ۵۷ و تاریخ  
اسلام تألیف فیاض ص ۳، ۷ و ۱۰ و النقود  
ص ۱۸۷ شود.  
**بادیه العرب**. (ئ تُلُغَ رَ) [[بخ جبال و  
صحرای بسیار است و از اقلیم دویم و سیم.  
طولش از حدود شام تا بحر فارس و عرض از  
مکه تا نجف، و هر یک کمایش دویمت  
فرتنگ مسافت دارد و سکنانش اعراب  
صحرانشین‌اند و قبایل بیشمار و اگرچه آن  
دیبار گرمسیر عظیم است و بی‌آب اما در غایت  
خوشی هوایی دارد و از خوشی هواش  
گفته‌اند: قالت الطاعة انا أنزل بالشام فقال  
الطاعون انا ممك و قال الخصب انا أنزل  
بالعراق فقال النفاق انا ممك فقلت الصحة انا  
أنزل بالبادیه فقال الشفاء انا ممك، و بنا برین  
سكان آنجا را رنجوری کمر بود و درین معنی  
گفته‌اند: قيل لحکیم ما بال أهل البادية  
لا يحتاجون الى الاطباء قال لأن الجسم  
الوحش لا يحتاج الى البيطرة، و در آن مقام  
زرع و غرس به نادر بود و عمارات در موضع  
چند معدود است و بنیاد و معاش ایشان بر  
نتایج شتران و سایر درآب و مویشی و معاش  
ایشان لحوم و حوش صحرایی مثل سوسمار و  
غیر آن باشد و بدان سبب دایم ناپاک باشد.  
(نزّهة القلوب ج ۱ ص ۱۳۳۱ هـ. ق. لیدن ص ۲۶۷).  
**بادیه النمل**. (ئ نُنْ نَ) [[بخ نام بیابانی به  
اندلس: اندلس مملکتی است عظیم در جانب  
مغرب مشتمل بر عجایب و غرایب. در  
عجایب المخلوقات مذکور است که در آن  
ولایت بر سر بیابانی که آن را بادیه النمل  
خوانند، بظلمه آسبی و مردی ساخته‌اند و  
روی آنرا با یادانی کرده. (حبیب السراج خیام  
ج ۴ ص ۶۵۷).  
**بادیه**. (ئ) [[بخ بنت غیلان تفتی. از صحابه  
بود. صاحب الاصابه آرد بادیه بنت غیلان بن  
سلمة التفتی بود و چون پدرش اسلام آورد او  
نیز مسلمانی گزید و روایت کرد و این منده از  
طریق احمد بن خالد وهبی از محمد بن اسحاق  
الزهری از قاسم بن محمد از وی روایت کرد.  
رجوع به الاصابه ج ۷ کتاب النساء ص ۲۶ و  
رجوع به امتاع اسماع ص ۴۱۹ شود.  
**بادیه بنی اسد**. (ئ تَبَّ اَسَ) [[بخ نام  
یکی از بادیه‌های عرب است. (الوزراء و  
الکتاب ج مصر ۱۳۵۷ هـ. ق. ص ۶۵).  
**بادیه پیمانی**. (ئ / ی / پ) (حامص  
مرکب) عمل بادیه‌یما. بادیه پیمودن. بادیه  
طی کردن. بادیه درنوردیدن.  
رهروی روی به تنهائی کرد

بهر حج بادیه پیمائی کرد.  
جامی (از فرهنگ ضیا).  
**بادیه پیمای**. (ئ / ی / پ) (نفس  
مرکب) آنکه بادیه پیماید. رونده در بادیه.  
صاحب آندراج آرد: از عالم دوزخ آشام  
است. نورالدین ظهوری گویند:  
جرس محل مقصود چنین نغمه‌سرا  
به تنای قدم بادیه پیمای من است.  
(از آندراج).  
صدگری بود عجب تیزبین  
بادیه پیمای و مراحل‌گزین. نظامی.  
[[اسب تندرو. (ناظم الاطباء). اسب تیز رفتار.  
[[مسافر. (ناظم الاطباء). مردم سیاح و  
بیابانگرد.  
**بادیه حجاز**. (ئ / ی / ح) [[بخ بیابانی  
بحجاز. رجوع به حبیب السراج قدیم طهران  
ج ۲ جزو ۴ ص ۱۹۳ شود.  
**بادیه خردک**. (ئ / ی / خَ دَ) [[بخ کرمنیه  
یا کرمنه. از جمله روستاهای بخارا باشد.  
رجوع به کرمنیه و کرمنه شود. (احوال و  
اشعار رودکی ج ۱ ص ۱۰۴).  
**بادیه غول**. (ئ / ی / ي) [[ترکیب اضافی، ا  
مرکب) کنایه از دنیای فانی باشد. (بهران  
(آندراج).  
**بادیه غول دار**. (ئ / ی / ي) (ترکیب  
وصفی، ا مرکب) این جهان. (ناظم الاطباء):  
بادیه. کنایه از دنیای فانی باشد. (آندراج).  
**بادیه گرد**. (ئ / ی / گَ) (نفس مرکب)  
بیابانگرد. بیابان‌یما. (آندراج: بادیه آشام). و  
رجوع به بادیه آشام و بادیه پیمای شود.  
**بادیه محن**. (ئ / ی / ي مَ حَ) (ترکیب  
اضافی، ا مرکب) کنایه از دنیا است. (انجمن  
آرا).  
**بادیه نشین**. (ئ / ی / نَ / نَ) (نف مرکب)  
مردم چادر نشین صحراگرد. (ناظم الاطباء).  
صحرانشین. بدوی. بادی. چادر نشین. وبری.  
اهل و بَر. اعرابی. (ترجمان القرآن). مقابل  
تخته قابو، حضری، مدری، قراری، شهر نشین.  
**بادیه نشینی**. (ئ / ی / نَ / نَ) (حامص  
مرکب) چادر نشینی، صحرانشینی. تدی.  
**باذ**. (باذذ) [ع ص) بدحال. (از منتهی الارب).  
بدحال و بدهیات. (از قطر المحیط). بد و  
زشت. (آندراج). یقال رجل باذلهیته و  
بذلهیته: بدحال و بدهیات. (منتهی الارب).  
مرد بدحال. (مهذب الاسماء). بدحال و  
بدصورت. (ناظم الاطباء).  
**باذ**. [[بخ ابو عبدالله حسین بن دوست دانی بن  
مروان. از اکراد حمیده و بسیار قوی و تنومند  
بود و در روزگار عضدالدوله بویهی در دیبار  
بکر خروج کرد و پس از درگذشت وی قدرت  
یافت و نصیبی را بچنگ آورد، و در سال  
۳۲۷ هـ. ق. لشکر مصمام الدوله بویهی را تار

و مار ساخت و پیروزمندانه بموصل درآمد، ولی سال بعد سعدالدوله بن سیفالدوله موصل را ضبط کرد. از اینرو باذ بدیار بکر رفت و تا سال ۲۸۰ با آل بویه و آل حمدان زدوخورد داشت و عاقبت در همان سال بقتل رسید. (از قاموس الاعلام ترکی). مؤلف تاریخ کرد آرد: باذ چون بخدمت عضدالدوله رسید پادشاه را از او هراسی در دل افتاد و درصدد دستگیری او برآمد. باذ بگریخت و در موصل نیرو گرفت. از ناحیه میافارقین و دیار بکر مقداری بدست آورد. بعد از مرگ عضدالدوله، صمصامالدوله ده بار لشکر بمقابله باذ فرستاد. هر ده بار مغلوب شد و موصل بدست باذ افتاد. ابن البیر گوید: چنین روایت کرده‌اند که کنیه باذ ابوشجاع بود. ابوعبدالله کنیه برادر اوست که حسین بن دوستک باشد. در هر حال مردی سخی بود. در زمانی که چوپانی میکرد گوسفندان را برای فقراء و دوستان خود سر میبرد و اطعام میکرد. از این جهت سپاهی بر او گرد آمد، ارمنستان و دیار بکر را فرورگرفت. چون پسران حمدان مجدداً موصل را گرفته بودند در سال ۳۷۹ باذ از دیار بکر لشکری گرد آورد که بیشتر از اکراد بشنوی بودند. در ظاهر موصل جنگ مشتعل شد. اما باذ در گرمگاه مصاف هنگام عوض کردن اسب فرورافتاد و استخوان پشت او شکست. جسدش را بموصل بردند و بدار آویختند. چون اهالی خیر شدند به منامت پرداختند و گفتند این شخص از مجاهدان و غازیان اسلام است و جایز نیست که با پیکر او این معامله برود. حسین بن بشنوی شاعر کرد خطاب به طایفه اکراد مروانیه گوید:

البشویة انصار لدولتکم  
ولیس فی ذا خفا فی العجم و العرب  
انصار باذ بأرجیش و شیخته  
بظاهر الموصل الحدباء فی العطب  
بیاجلایا جلونا عنه غمفمة  
و نحن فی الروع جلاتون للکرب.  
(تاریخ کرد رشید یاسمی صص ۱۸۵ - ۱۸۶).  
و رجوع به ابن اثیر ج ۹ ص ۱۴، ۱۶، ۲۲ و ۲۹ شود.

**باذ.** (بخ) یاد. از قرای اصفهان. و گفته‌اند از قرای گلبایگان است. حسن بن ابی سعید بن حسن ققیه باذی که پس از سال ۳۳۰ ه. ق. درگذشته است بدان منسوب است. (معجم البلدان) (مرادصداالاطلاع).

**باذآورد.** [ذ] (۱) یک قسم بنه خاردار سفید که باذآورد نیز گویند. (ناظم الاطباء). اسپدخار. فارسی نبطی است بمعنی خار سپید و بیونانی آنرا فراسیون یا اقلانوفی خوانند و نوعی از آنرا که شبیه به اشترغار است مردم مصر لحاح خوانند. رجوع به تذکره

داود ضریر انطاکی ص ۶۸ و باذآورد شود.

**باذآورد.** [ذ] (بخ) (گنج...) همان باذآورد باشد. رجوع به باذآورد و گنج باذآورد و فارسانه ابن البلیخی ج لیدن ص ۱۰۴ شود.

**باذآورد.** (بخ) باذآورد. نام شهری نزدیک واسط. رجوع به باذآورد و تجارب الامم ج ۲ ص ۴۶۸ و ابن اثیر ج ۷ ص ۱۰۱ شود.

**باذارنگ.** [ذ] (۱) ترنج که میوه مشهور است. (آنندراج). رجوع به باذارنگ، باذرنگ، بادرنج، بادارنگ و ترنج شود. [بازریجه روم و زنگ، یعنی مسخره روزگار. (آنندراج).

**باذاره.** (بخ) (بند...) ظاهراً بندی به یمن از ساخته‌های بهمن: از آثار او [بهمن] بند کوارفارس و باذار در یمن. اکنون آنرا تاشا خوانند... (تاریخ گزیده ج عکسی ص ۹۸).

**باذارنگ.** [ذ] (۱) باذرنگ. ترنج. (فرهنگ سروری). لیمو و بهی و آبی. (ناظم الاطباء). رجوع به باذرنگ، باذارنگ، بادرنج و شعوری ج ۱ ورق ۱۷۴ شود.

**باذام.** (مرب) [ا] بادام. در المعرب جولیقی ذیل لوز، بنقل از ابن درید آمده است: لوز معروف و سرسبت و احمد محمدشا کر محشی کتاب در حاشیه، بر جولیقی خرده گرفته و گفته است: مؤلف در تعبیر از گفته این درید سهو کرده است زیرا عبارت این درید چنین است: «واللوز، البادام» و مقصود این است که بادام نام لوز در سریانی است که عرب آنرا نقل کرده است نه خود لوز را. این کلمه فارسی است و ریشه پهلوی دارد نه سریانی، بنا باظهار نظر محشی المعرب. رجوع به بادام و رجوع به المعرب جولیقی ص ۲۹۹ س ۲۰ شود. علم معرب از بادام. (از ناظم الاطباء).

**باذام.** (بخ) نام تیراندازی مشهور پسر شمران از خاندان جمشید: اندر تواریخ نبشته‌اند که به هرات پادشاهی بود کامکار و فرمانروا با گنج و خواسته بسیار و لشکری بیشمار، و هم خراسان در زیر فرمان او بود، و از خویشان جمشید بود، نام او شمران. و این دز شمران که بهراست و هنوز برجاست آبادان او کرده است. و او را پسری بود نام او باذام، سخت دلیر و مردانه و بازور بود، و در آن روزگار تیراندازی چون او نبود. مگر روزی شاه شمران بر منظره نشسته بود و بزرگان پیش او و پسرش باذام پیش پدر، قضا را همایی بیامد و بانگ میداشت و برابر تخت، پاره‌ای دورتر بریز آمد و بزین نشست. شاه شمران نگاه کرد ماری دید در گردن همای بسپیچیده و سرش درآویخته و آهنگ آن میکرد که همای را بگزد، شاه گفت ای شمران این همای را از دست این مار که

برهاند و تیری بصواب بیندازد؟ باذام گفت: ای ملک کار بنده است. تیری بینداخت چنانکه سر مار در زمین بدوخت. و بهمای هیچ گزندی نرسید، همای خلاص یافت و زمانی آنجا میرید و برفت. (نوروزنامه خیم از سبک‌شناسی ج ۲ صص ۱۶۹ - ۱۷۰). رجوع به مزیدنا ص ۲۷۰ شود.

**باذام.** (بخ) باذآن. ابومهران. پس از گذشت بیست سال از سلطنت خسرو پرویز پسر هرمز پسر انوشیروان فرمانروای یمن از جانب شاه ایران بود. و ظاهراً همین است که در سال دهم هجرت اسلام آورده است. (امتاع الاسماع ج ۱ صص ۱۲ و ۵۲۵). رجوع به باذآن شود.

**باذام.** (بخ) باذآن. ابوصالح. مولای ام‌هانی که مفسر و محدث بود و حکم بضع وی کرده‌اند. و آن غیر منصرف است از جهت عجمه و علم و معرب از بادام فارسی است. (منتهی الارب). و صاحب تاج العروس آرد از مولای خود ام‌هانی و علی روایت کرده است و سدی و ثوری و عمر بن محمد از وی روایت دارند. ابوحاتم گوید به وی استدلال نمیتوان کرد. (تاج العروس). و رجوع به ناظم الاطباء شود.

**باذامک.** [م] (۱) یکی از انواع صفصاف است. (تذکره داود ضریر انطاکی ص ۷۱). خلاف. نوعی درخت باشد. رجوع به خلاف و صفصاف شود. [اقسی از یید. (ناظم الاطباء).

**باذآن.** (بخ) باذام. ابومهران. مردی پارسی‌نژاد است که از طرف کسری حاکم یمن بود. این پادشاه بعد از بازه کردن نامه حضرت محمد (ص) وی را مأمور ساخت تا پیغمبری را که در حجاز ظهور کرده دستگیر کرده روانه حضور نماید، وقتی که صاحب ترجمه مأموریت خود را کتیباً بعرض رسانید، حضرت نبوی در جواب وی را به اسلام دعوت و ارشاد فرمودند. پس او در سال ۱۰ هجری بشف اسلام مشرف شد و ایمان آورد و در قتل اسود غنی خدمت نمود، و چون در اواخر عمر آن حضرت در یمن ایمان آورده بود بشف دیدار آنجناب نایل نشد. (از قاموس الاعلام ترکی). عامل کسری ابرویز بر یمن بزمان رسول صلوات‌الله‌علیه اسلام آورد و او را بسال یازدهم هجرت ذوالحمار متنبی بکشت. رجوع به حاشیه لغت ابناه در همین لغت‌نامه شود. گویند که باذآن صاحب یمن از اهل طخرود بوده است و سراها و بناهای او بطخرود بدو معروف و مشهورند. (تاریخ قم صص ۸۲ - ۸۴). رجوع به باذآن و فهرست مجمل التواریخ و القصاص و العقد الفریح ج ۳ ص ۱۳ و ج ۵ صص ۳۳۵ و حبیب السیر ج خیم

ص ۳۷۴، ۳۷۵، ۲۰۶ و ۴۲۸ شود.  
**بادان**. (بخ) ابوصالح. تابعی است.  
**بادان**. (بخ) بادام. ابوصالح، مولی امهانی، مفر و محدث است. رجوع به بادام شود.  
**بادان الکتاب**. [ ] (بخ) نام ناحیه‌ای از اعمال اهواز. (تاج العروس).  
**بادان بن ساسان**. [ن بن ] (بخ) ظاهراً همان بادان حاکم یمن است که بسال دهم هجرت اسلام آورد. (حبیب السیر ج خیام ج ۱ ص ۲۸۱).  
**بادان فارسی**. (بخ) همان بادان باشد. رجوع به بادان و الجماهر ص ۶۷ شود.  
**بادان فیروز**. (بخ) بادان فیروز. اسم اردبیل که شهر مشهور است یا آذربایجان که فیروز یکی از ملوک فارس آنرا بنا نهاد. (از معجم البلدان) (مراسد الاطلاع). آنرا در قدیم فیروز آباد میخواندند. رجوع به بادان پیروز و تاج العروس شود.  
**بادانی**. (ص نسبی) منسوب به بادان. رجوع به بادان شود.  
**بادافراه**. [أ] (مرکب) بادافراه: و باداش این حقوق و بادافراه این نفاق و شقاق... تقدیم افتد. (ستدباده نامه ص ۷۰). رجوع به بادافراه، بادافره، بادفره شود.  
**بادزین**. (بخ) نام مردی که رسول حجاج بود. ثعلب درباره مردی از بنی کلاب انشاد کرده: نشد تک هل سیرک ان سرجی و سرجک فوق بغل بادزینی. و این گفته نسبت باین مرد است. (از تاج العروس).  
**بادزین**. (بخ) قریه بزرگی است نظیر شهری در پاتین واسط بر ساحل دجله که گروهی از بازرگانان توانگر و جمعی از روات علم بدان منوبند. (از معجم البلدان). رجوع به باذین و باذن و باذنه و الاوراق ص ۱۹۶ و تجارب الاسم ص ۵۴۲ و الوزراء و الکتاب ص ۲۷ شود. در تاج العروس باذینی آمده است.  
**بادزینی**. (بخ) ابوالرضا احمد بن مسعود بن الزعفر باذینی. از محدثان بود و از ابوالبرکات یحیی بن عبدالرحمن بن حُبیب فارقی قاضی سارستان سماع کرد و بسال ۵۹۲ هـ. ق. درگذشت. (از معجم البلدان). و رجوع به تاج العروس شود.  
**بادزینی**. (ص نسبی) نسبت به باذین که نام مردی بود. رجوع به باذین و تاج العروس شود.  
**بادزینی**. (بخ) باذین، شهری است زیر واسط. رجوع به باذین و تاج العروس شود.  
**بادپیچ**. (مرکب) در نسخه خطی فرهنگ اسدی نجبوانی آمده است و همان بازیچ و بادپیچ باشد. رجوع به بادپیچ و بازیچ شود.  
**بادخ**. [ذ] [ع] (کوه سخت بلند. مهذب

الاسماء). کوه بلند. (قطر المحيط). جبال بسواذخ. (منتهی الارب). کوههای بلند. [گردن افراز. ج. بُدخ، بُوَافخ. (منتهی الارب). رجوع به ناظم الاطباء شود. [شرف بلند، يقال شرف باذخ. (منتهی الارب). مجازاً، شرف شامخ. عزت بلند. (اقراب الموارد).  
**بادذم**. [بادذم] (ص) چیز جزئی و غیر قابل و بدون اهمیت. (ناظم الاطباء).  
**بادزم**. [ز] (ص) همان بادرَم یعنی یهود و هرزه و هذیان باشد. باطل. رجوع به بادرَم شود.  
**بادزنیویه**. [ذَرَمَی / ی] (مغرب، [ا] از دزی ج ۱ ص ۴۷). همان بادرنیویه باشد. رجوع به بادرنیویه شود.  
**بادرنجیویه**. [ذَرَنی] (مغرب، [ا] بادرنگیویه. بادرنجیویه. (از ناظم الاطباء). رجوع به بادرنگیویه و تذکره داود ضریر انطاکی شود.  
**بادرنجویه**. [ذَرَنی] (مغرب، [ا] رجوع به بادرنگیویه و تذکره داود ضریر انطاکی و لکلرک شود.  
**بادرنجه**. [ذَرَج] (مغرب، [ا] بادرورج. بادرنجویه. رجوع به دزی ج ۱ شود.  
**بادرنک**. [ذَرَن] (مرکب) همان بادرنگ باشد یعنی سینه بند طفلان. رجوع به بادرنگ شود.  
**بادرو**. [ذ] (ا) همان بادر و باشد. بادرورج. بادرورق. (ربنجی). گیاهی از طایفه چتری و معطر که جعفری نیز گویند. (ناظم الاطباء). رجوع به بادرورج و بادر و شعوری ج ۱ ورق ۱۸۸ شود.  
**بادروج**. [ذ] (مغرب، [ا] گیاهی معطر و بادرورج. (ناظم الاطباء). ریحان کوهی. بادرنجیویه. بادرورج. بارنگ. حوک. ریحان جبلی. بادرورق. بادرور.  
**بادروغویا**. (بخ) رجوع به بادرورغویا و تاریخ الحکماء قنطی ص ۱۰۰ شود.  
**بادزوم**. [ذ] (ص) کار عبث و بسپوده. (شعوری ج ۱ ورق ۱۷۷). تحریفی از بادرَم و بادرَم است.  
**بادش**. [ذ] (بخ) ابوعبدالله بن بادش. از نجویان مغرب بود. (منتهی الارب).  
**بادشقام**. [ش] (ا) (از دزی ج ۱ ص ۴۸). همان بادشقام است. رجوع به بادشقام و مترادفات آن شود.  
**بادغاش**. (بخ) بادغاش. یکی از سرداران سلطان سنجر بود. قارن بن گرشاف در سال ۵۲۱ هـ. ق. از دژ اروهسین در برابر حمله بادغاش که یکی از سرداران سلطان سنجر بود دفاع نمود. (ترجمه سفرنامه استراباد و مازندران رابینو ص ۱۹۵).  
**بادغش**. [غ] (ا) بادگیر. (از سروری). رجوع

به بادغش، بادغد و بادغر شود.  
**بادغیس**. (بخ) بادغیس. جانی آبادانت [بخراسان] و با نعمت بسیار و او نزدیک سیصد ده است. (حدود العالم):  
 سموم مرگ چون غیسه کند خشک اگریش شمال بادغیس.  
 سوزنی (از سروری).  
 رجوع به بادغیس، بادخیز و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ و فرهنگ سروری و معجم البلدان شود.  
**بادغیش**. (بخ) همان بادغیس باشد. (از ناظم الاطباء). رجوع به بادغیس شود.  
**بادقت**. [ذ] (ا) نام درختی که چون باد بر وی وزد بوی خوشی از آن برآید. (ناظم الاطباء).  
**بادق**. [ذ] (مغرب، [ا] شیره انگور تند و تیز اندک طبخ یافته، مغرب باده. (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (آندراج). در عرف فقها، شرابی جوشانیده که کتر از نصف آن تبخیر شده باشد. مأخوذ از باده فارسی، شیره انگور تند و تیز اندک طبخ یافته. (ناظم الاطباء). باده. (المغرب جولیقی ص ۸۱ س ۵). آب انگور پخته شده را گویند که کتر از نیمه آن بر اثر پخته شدن بخار شده باشد و اگر نیمه آن بخار و نیمه دیگر باقی مانده باشد آنرا منصف نامند. و اگر دو ثلث بخار و یک ثلث باقی مانده باشد آنرا مثلث خوانند. و کلمه باذق مغرب باده است.  
**بادق**. [ذ] (ع ص). از اتباع) حاذق باذق، از اتباع است. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (قطر المحيط). رجوع به بحر الجواهر شود.  
**بادل**. [ذ] (ع ص) بخشنده و سخی. (غیث) (آندراج) (فرهنگ نظام). ج. بَدَل. عطا دهند. بسیار عطا. جوانمرد معطی. دهنده. بذل کننده و جودکننده. سخی و جوانمرد. (ناظم الاطباء).  
**بادلی ساوجی**. [ذ] [و] (بخ) مردی بسیار افتاده و کم آزار است و نتعلیق را بد نمی‌نویسد. چنان بی باک و دلیر است که وقتی شب و روز از درد دندان بیقرار بود چند بار مرا بدستگاه حجامتی آورد و نتوانست بکشیدن دندان قرار بدهد. بالاخره روزی دستهایش را محکم گرفته و دو دندان را کشیدم. و آن مکافات چنین شرگفتش بود: دور از بزم وصال می‌کند در بزم غم برق آهه خانه‌سوزی دژ اشکم گوهری کردا گرتاراج دین و دل باقسنو غزه‌هاش بادلی آن غمزه را عادت بود غار تگری.  
 (از ترجمه مجمع التواصص ص ۳۰۷).  
**بادن**. [ذ] (بخ) از قرای خاوران از اعمال سرخس است. (از معجم البلدان). و معنای بسازنده آورده است و گویند یکی از قرای

خاوران در نواحی سرخس است. (الانساب سمعی). از قرای خابران از اعمال سرخس است. (مرآت البلدان ج ۱ ص ۱۶۴). رجوع به باذین و باذین و باذنه و الوزراء و الکتاب ص ۲۷ و تاج المروس شود.

**باذنجان**. [ذ / ذ] (معرّب، !) معرب باذنگان. ترکیاری معروف که بهندی بیگن گویند. (غیاث) (آندراج). مأخوذ از بادنجان فارسی و بمعنی آن. (ناظم الاطباء). بانتگان. بادنجان. و رجوع به بادنجان و بادهجان و المعرب جوالیقی ص ۳۱۴ و نشوء الفغه صص ۸۸ - ۹۸. جیم آن معرب از کاف فارسی است و آنرا مَقْد. و وَغْد نیز نامند، و آن بر دو گونه است. سید که ثمره آن دراز و نرم است و طول آن قریب بیک و جب میرسد، و سیاه که مستدیر است و گاهی هم اندکی دراز میباشد و نوع نخست، نیکوتر و لطیف تر است. (از تذکره داود ضریر انطاکی). و رجوع به ج ۱ ص ۶۹ همان کتاب شود. || بوجراه (نوعی پرنده طعمه خوار). و در شام البصر خوانند. (دزی ج ۱ ص ۴۸).

**باذنجانی**. [ذ] (إخ) یاقوت گوید محمد بن حسن باذنجانی نحوی، از مردم مصر بود و روزگار کافور می زیست. و گوید گمان میکنم وی بقریه باذنجانیه منسوب باشد. (معجم البلدان). و رجوع به تاج المروس شود.

**باذنجانیه**. [ذنی ی] (إخ) از قریه های مصر است در ناحیه قوسنیآ. (معجم البلدان) (مراد الاطلاع). [قریه ای است از دجیل. (مراد الاطلاع).

**باذنه**. [ذ ن] (إخ) خضوع و انقیاد و فروتنی. (ناظم الاطباء). رجوع به باذنه شود. [القرار بکاری و معرفت بان کار. (ناظم الاطباء). رجوع به باذنه شود.

**باذنه**. [ذ ن] (إخ) یکی از قرای خاوران (خابران) در نواحی سرخس و منسوب بدان را باذنی گویند. (الانساب سمعی). و رجوع به باذن و باذین و باذین شود.

**باذنی**. [ذ] (ص نسبی) منسوب به باذنه که قریه ای است از قرای خابران در نواحی سرخس. (سمعی). رجوع به باذن و باذنه شود.

**باذنی**. [ذ] (إخ) <sup>۲</sup> ابوالحسن بن باذنی (باذانی) سمعی گوید: جوان صالحی است. از ابوبکر احمد بن خطیب مهنه ای و دیگران با اتفاق من حدیث سماع کرد و در فتنه غز در ماه رمضان سال ۵۴۹ ه. ق. کشته شد. (از انساب سمعی).

**باذنی**. [ذ] (إخ) ابوعبدالله باذنی نیشابوری شاعر که نیکو شعر میگفت و بلعمی و دیگران را مدح میکرد. وی نابینا بود. حاکم ابوعبدالله در تاریخ نیشابور نام وی را آورده است. (از

معجم البلدان). و رجوع به تاج المروس و انساب سمعی شود.

**باذور**. (إخ) قریه ای بمازندران. رجوع به بادور و حبیب السمرج خیام ج ۲ ص ۳۴۲ شود.

**باذورد**. [ذ و] (إخ) نام شهری است در نزدیکی واسط که میان آن شهر و بصره واقع بود و هم اکنون ویرانه است و شاید بدین سبب دجله بزرگ بصره را باذورد میخوانند. (از معجم البلدان).

**باذوق**. (!) نوعی سنگ قیمتی. (دزی ج ۱ ص ۴۸).

**باذه**. [ذ] (!) باده. ریشه و اصل باذق. رجوع به باذق و المعرب جوالیقی ص ۸۱ س ۵ شود.

**باذی**. (ص نسبی) منسوب به باذ. رجوع به باذ شود.

**باذی**. (إخ) حسن بن ابی سعد بن حسن. قبه که پس از سال ۳۳۰ ه. ق. درگذشته است.

**باذین**. (إخ) همان باذین و باذن باشد. رجوع به باذین و باذن و باذنه. و الوزراء و الکتاب ص ۲۷ شود.

**باذینوس**. (إخ) از حکمای روم بود و درباره علم هیئت و آنچه ستارگان احداث میکنند سخن گفت. او راست: کتاب طوفان و کتاب کواکب مذنبه. (تاریخ الحکماء قفطی صص ۹۹ - ۱۳۰).

**باذینه**. [ذ ن] (!) نوعی از حلویات. (تاج المروس). شاید بفق یا نوعی از آن باشد.

**بار**. (!) پشته قماش و خروار و آنچه بر پشت توان برداشت. (برهان). پشتهواره است و آن پشته ها باشد کوچک از هیزم و علف و غیره که بر پشت بندند. کاره. (برهان: کاره). حمل و بسته و هر چیز که برای حمل کردن فراهم کنند. (ناظم الاطباء). چیزی که بر سر و پشت و مرکب بردارند. (رشیدی). مجموعه دو لنگه یعنی دو عدل که بر ستور حمل کنند. باری که بر سر و پشت و مانند آن گذارند و با لفظ کشیدن و برداشتن و برتافتن و گرفتن مستعمل است. (آندراج). پشته خروار. (غیاث). باری که به پشت و غیره بردارند. بسته قماش. (سروری). بمعنی حمل یعنی محمول انسان یا حیوان. (شموری ج ۱ ورق ۱۶۰). آنچه بر پشت ستور یا آدمی نهند بردن را. حقل. (ترجمان القرآن). کُنه:

گسی کرد [رستم] بار و بیاراست کار چنان چون بود درخور کارزار...

بشد با نه اشکش تیزهوش که دارد سپه را بهر جای گوش. فردوسی. شم آنگه سوی کاروان شد بدشت شتر خواست تا پیش او برگذشت گزین کرد از آن اشتران سه هزار بدان تا بنه بر نهادند بار. فردوسی.

که گر خر نیاید بنزدیک بار تو بار گران سوی پشت خر آر. فردوسی. زمانه حامل هجراست و لابد نهاد یک روز بار خویش حامل. متوجهری. شب تار و بیابان دور و منزل خوشا آنکس که بارش کمترک بی. باباطاهر. نیست خیر سرت را هنوز کنون باش چون نسپرده ست پای تو خر با بار. ناصر خسرو.

چون شتر مرغ نه جو مردم حر بار را مرغ و خایه را اشتر. سنایی. هتم از استمالت دوران

چون شتر مرغ عاجز و حیران نیستم اندر این سرای مجاز طاقت بار و قوت پرواز. سنایی.

از هر خری تو خرتری و من اگر ترا چون خریار در نکشم از تو خرترم. سوزنی. جدا گانه از بهر سالارشان

بسی نقد بنهاد در بارشان. نظامی. چند دیناری بحضرت خواجه آورد و نیازمندی بسیار کرد خواجه فرمودند که ازین عدلی بوی بار می آید صورت حال را باز نما

آن سوار گفت که سه ماه است که هفت شتر من غایب شده است. (انیس الظالمین نسخه خطی کتابخانه لفت نامه ص ۱۲۷). اغله و جز آن. آنچه در دیگ ریزند از خوب و بقول و گوشت و جز آن پختن را. منظور دیگری. منظور ظریفی. هر چیز که آنرا خورند. (برهان). قوت و خوراک هر چه باشد. (ناظم الاطباء). خوردنی. محصول و بر زمین یا درخت. تره بار. خشکیار. خشکبار. خواربار. سربار: و کار بر شهر تنگ شده بود چه ارتفاعات نواحی به سلطانیان بر می داشتند یک من بار در شهر نمی شایست بردن. (راحة

۱ - در اللسان بفتح «ذال» و در قاموس بکر آنست و فیومی در مصباح آرد بکر ذال و برخی از ایرانیان بفتح تلفظ کنند، فارسی معربست. (از حاشیه المعرب جوالیقی ص ۳۱۴).

۲ - ذال: قویستا. (تاج المروس).  
۳ - ذر متن سمعی چ عکسی باذانی آمده است.

۴ - در پهلوی bār از مصدر bar اوستایی بمعنی بردن، در سمانی و سرخه ای و لاسگردی و شهیرزادی bār، گیلکی همچنین. (از حاشیه برهان قاطع ج معین).

۵ - ازین معنی بار که ظاهرأ مفهوم حقیقی آن است معانی مجازی بسیاری از قبیل سنگینی و رنج و مشقت و اندوه و گناه و مسئولیت و تکلیف و دین و جز اینها یا اندک تفاوتی در نظم و نثر بکار رفته که لغت نویسان عموماً معنی حقیقی و مجازی را با هم درآمیخته اند و ما تا حد امکان کوشیدیم آنها را از یکدیگر تفکیک کنیم.

الصدور راوندی). و محافظت بجائی رسید که هیچ متصرف را مجال تصرف در یک من بار و یک حبه زر نماند. (تجارب السلف هندوشاه).  
- امثال:

از این هم بار ما بار نمی‌شود؛ این هم کیفیت نکند.

بار افزوتر کشد چون مست باشد اشتری جز بدین مستی کجا یارم کشیدن بار غم...  
ادیب نیشابوری (از امثال و حکم دهخدا).  
بار بیارخانه گرانتر است؛ غالباً محصول معدن یا کارخانه در خارج کارخانه و معدن ارزاتر باشد. (امثال و حکم دهخدا).

بار بر خر نهادن؛ رخت بر بستن. مردن. (امثال و حکم دهخدا)؛

بگوش اندر همی گویدت گیتی بار بر خر نه تو گوش دل نهادستی بدستان نهانندی.

ناصرخسرو.  
برنه بخزت بار که وقت آمده‌ست دل در سرای و جای سنجی منه.

ناصرخسرو.  
واکنون کافتاد خرت مردوار چون نهی بر خر خود بار خویش؟

ناصرخسرو.  
بار دجالوشان بر خر نه به بیابان عدم سر درده.

جامی (از امثال و حکم دهخدا).  
بار بر گاو و ناله بر گردون؛ زحمت و رنج کار گروهی را باشد. تظاهر بکار و کوشش گروهی دیگر را. (امثال و حکم دهخدا).

بارت چو آرد شد باسیا چه مانی؛  
سپهر از کج رویها توتیا کرد استخوانم را چو پارم آرد شد دیگر چرا در آسیا مانم؟

صائب (از امثال و حکم دهخدا).  
بار را مرغ و خایه را اشتر (چون شتر مرغ نه چون مردم حر...).

سنایی (از امثال و حکم دهخدا).  
بار رفتن بر اشتر است ولیک ناله بیهده درای کند.

سنایی (از امثال و حکم دهخدا).  
بار سبک زود بمنزل میرسد. (امثال و حکم دهخدا).

بارش را بار کردن؛ از راهی غالباً نامشروع غنی شدن. (امثال و حکم دهخدا).

بارش کردن؛ بکنایه، سقط و دشنام گفتن. با لاغ و مزاح گفتنیها را گفتن. (امثال و حکم دهخدا).

بار کج بمنزل نمیرسد. (امثال و حکم دهخدا).  
چیزی بارش نیست؛ کنایه از اینکه معلومات و لیاقتی ندارد.

که بار میبیت خود به که بار منت خلق (بنان خشک قناعت کنیم و جامه دلق...).

سعدی (از امثال و حکم دهخدا).  
بارش را بار کردن؛ از راهی غالباً نامشروع غنی شدن. (امثال و حکم دهخدا).

بارش کردن؛ بکنایه، سقط و دشنام گفتن. با لاغ و مزاح گفتنیها را گفتن. (امثال و حکم دهخدا).

بار کج بمنزل نمیرسد. (امثال و حکم دهخدا).  
چیزی بارش نیست؛ کنایه از اینکه معلومات و لیاقتی ندارد.

که بار میبیت خود به که بار منت خلق (بنان خشک قناعت کنیم و جامه دلق...).

سعدی (از امثال و حکم دهخدا).  
بارش را بار کردن؛ از راهی غالباً نامشروع غنی شدن. (امثال و حکم دهخدا).

بارش کردن؛ بکنایه، سقط و دشنام گفتن. با لاغ و مزاح گفتنیها را گفتن. (امثال و حکم دهخدا).

- بابار؛ دارای بار. باردار؛

نیست خبر سزت را هنوز کنون باش چون نسرده‌ست پای تو خر بابار.

ناصرخسرو.  
رجوع به «بار» شود.

- بار استر؛ بار خسر و استر. و قفر. (منتهی‌الارباب).

- باربار؛ بارهای بسیار. حملهای عدیده.

- بار بیشتر در جای کردن؛ درین مورد تاریخ بیهقی کنایه از شراب بسیار خوردن آورده است. خوارز شاه بختید، گفت: سالار دوش بار بیشتر در جای کرده است. (تاریخ بیهقی).

- بی‌بار؛ بدون بار. ستوری که بار بر پشت نداشته باشد. بمجاز، آنکه سختی و مشقت نکشد.

- بر بار؛ آنکه یا آنچه بار بسیار دارد.

- پیلبار؛ بار پیل. پیل‌وار.

- تازی بار؛ نیمه خروار یعنی یک لنگه بار. (برهان: بار).

- چیزی در بار داشتن؛ چیزی فهمیدن؛ چیزی در بار ندارد.

- خرکی بار کردن؛ بسیار خوردن.

- سبکیار؛ چارپائی که بارش اندک باشد.

- سر بار؛ بار اضافه بر ظرفیت؛ اگر باری ز دوشم بر نداری چرا باری بر پارم گذاری؟ ناصرخسرو.

وجود خسته من زیر بار جور فلک جفای یار بر بارم بر نمیگردد. سعدی (بدایع).  
- شتر بار؛ اشتر بار. بار شتر. (و / و).

(منتهی‌الارباب)؛  
زر و زیور آرنه خروارها

ز سیفور و اطلس شتر بارها. نظامی.  
نورد ملوکانه پیش از شمار

شتر بار زرینه پیش از هزار. نظامی.  
ده شتر بار از آن حضرت شاه

ارمغانی روانه کرد براه. نظامی.  
- عدل بار؛ لنگه بار. باری که بر پشت چهارپا

نهند.  
- کم بار؛ صفت چارپایی که بارش اندک

باشد. سبکیار.  
- کوله بار؛ پشتاره. پشتواره (بار پشت).

مقدار باری که به پشت گیرند یا نهند.  
- گرانبار؛ سنگین بار؛

سپاه از غنیمت گرانبار دید. نظامی.  
چه نیکو زده‌ست این مثل پیر ده

سور لگدزن گرانبار به. سعدی (بوستان).  
- یکبار؛ دو عدل. دو لنگه؛ یکبار هندوانه.

یکبار کاه.  
||مجازاً، سئولیت. تکلیف. دین؛

بار ولایت بنه از کتف<sup>۱</sup> خویش  
نیز بدین بار<sup>۲</sup> میاز و مدن. کسائی.

از عشق فکندستی در گردن من طوق

وز رنج نهادستی بر گردن من بار. فرخی.  
در دعای مؤمنین و مؤمناتی زآنکه هست  
زیر بارت گردن هر مؤمن و هر مؤمنه.

منوچهری.  
||تکلیف مالاطلاق باشد. (برهان) (ناظم الاطباء).

- بار بر کسی نهادن؛ کنایه از تحمیل تکلیف و فشار خود بر دیگری کردن؛

بدان تا بمن بر نهی بار خویش  
یکی دیگر کرد سر زیر بار. ناصرخسرو.

- باری از دوش کسی برداشتن؛ زحمت و رنج کسی را کاستن. از مشقت و سختی کسی کم کردن.

- پشت یا گردن بزیر بار آوردن. یا بزیر بار منت آوردن یا بودن؛ کنایه از قبول سختی و تحمل مشقت کردن. پذیرفتن پستی؛

از بهر خور، ای رفیق چون خر  
من پشت بزیر بار نامم. ناصرخسرو.

گردن کس زیر بار منت تو نیست  
زآنک نه منت نهی تو بر کس و نه بار.

سوزنی.  
- زیر بار نرفتن؛ متحمل نشدن. زور و فشار و تحمیلی را نپذیرفتن. قبول تحمیل و زور نکردن.

- سبکیار؛ آنکه بار گناه و مسئولیت کم باشد. وارسته. مهذب. کم‌گناه؛

جهان سرای غرور است و دیو نفس هوا  
عفی‌الله آنکه سبکیار و بیگناه برست. سعدی.

سبکیار مردم سبکتر روند.  
سعدی (بوستان).

مرد درویش که بار ستم فاقه کشد  
بدر مرگ همانا که سبکیار آید.

سعدی (گلستان).  
- سبکیاری؛ بی‌گناهی. وارستگی. کم‌گناهی؛

جهانتانی و لشکرکشی چه مانند است  
بکامرانی درویش در سبکیاری؟ سعدی.

دلیم ربودی و جان میدهم بطیبت نفس  
که هست راحت درویش در سبکیاری.

سعدی (طیبات).  
- سر بار کسی شدن؛ تحمیل بر او شدن. کل بر کسی شدن.

- سر باری؛ اضافه‌باری. کل بودن. تحمیل شدن بر دیگران؛

نه دینار دادم سیه‌دل نه دانگ  
بر او زد بر باری از طیره بانگ.

سعدی (بوستان).  
- گرانبار؛ بمجاز، کسی که بسیار بار گناه بر

دوش دارد؛  
چون گرانباران بسختی میروند

۱- نل: دوش. ۲- نل: کار. شغل.

۱- نل: دوش. ۲- نل: کار. شغل.

۱- نل: دوش. ۲- نل: کار. شغل.

۱- نل: دوش. ۲- نل: کار. شغل.

۱- نل: دوش. ۲- نل: کار. شغل.

هم سبک باری و چستی خوشتر است. سعدی (طبیات).

— |مدیون عطای کسی:

شاهی که عطاهاش گرانتست ستوده‌ست  
هر چند شوی زیر عطاهاش گرانبار.

ناصر خسرو.  
— گرانباری؛ سختی و رنج. زیر بار کسی

بودن:

گرانباری از دست این خصم چیر  
چنان میبرم کآسیا سنگ زیر.

سعدی (بوستان).  
|اوزن و نقل. (ناظم الاطباء). گران. (غیاث). سنگینی:

ترازو طلب کرد و کردش عیار

ز بسیار سنگش فزون بود بار. نظامی.

و بند و گشاد مهره‌های قطن استوارتر از بند و  
گشاد دیگر مهره‌هاست بسبب آنکه بار  
مهره‌های دیگر بر وی نهاده است. (ذخیره  
خوارزمشاهی). و این استخوان را از بهر آن  
عیرالکف یعنی خرک کتف گویند که هرچه بر  
کتف نهاده شود بار آن بر وی باشد. (ذخیره  
خوارزمشاهی).

بار رفتن بر اشتر است ولیک

نالۀ بیهده درای کند. سنایی.

چو باد اندر شکم پیچد فروهل

که باد اندر شکم بار است بر دل.

سعدی (طبیات).

|تحمل سختی، بشقت، رنج، ناراحتی. عدم  
آرامش خاطر:

ز ناگه بار پیری بر من افتاد

چو بر خفته فتد نا گهرنجو. فرالوی.

سواران ما گر بیار اندرند

نه ترکان بر رنگ و نگار اندرند. فردوسی.

دست زمانه یاره شاهی نیفکند

در بازویی که آن نکشیده‌ست بار تیغ.

مسعود سعد.

هر زمان بر جان من باری نهی

وین دل غمخواره را خاری نهی. خاقانی.

چه بارهاست ز تو بر تن سوام و هوام

چه داغهاست ز تو بر دل وحوش و طیور.

ظهیر فاریابی.

بیر گنج کآن بر تو باری مباد

ترا باد و بامات کاری مباد. نظامی.

شعوری معنی تازه «ترجی و تمنی» برای  
«بار» آورده و شعر زیر را بشاهد ذکر کرده  
است:

دل اگر بار کشد بار نگاری باری

سر اگر گشته شود بر سر کاری باری.

؟ (از شعوری ج ۱ ورق ۱۶۰).

ولی در شعر فوق یار کشیدن بمعنی تحمل

سختی است و بار نگار یعنی تحمل رفتار

معشوق و باری در هر دو مصراع بمعنی

بهر حال و علی‌ای حال است. |غم و اندوه و  
گناه بسیار باشد همچون بارگیری محتسب  
بقال و نان‌با و قصاب و امثال آنها را و دزد با  
بار گرفته<sup>۱</sup>. (برهان). رنج و اندوه و غم. (ناظم  
الاطباء). غم و اندوه. (انجمن آرا) (آندراج):  
بار انده مکش که بار دگر  
برهاندیت ایزد از غم و بار.

انوری (از انجمن آرا).  
گناه. (شعوری ج ۱ ورق ۱۶۰). درد. آزار.

|بند. فکر:

رحمتی آورده‌ام بار دگر

گرچه روز و شب دلت در بار ماست.

انوری.

|سجاز، قبض: گرفتگی؛ در آن حال متوجه  
ایشان شدم و آن نماز بامداد خواستم که سر  
راه مسجد ایشان گزارم. رکعت اول را نیز  
توانستم با جماعت ادا کردن آن بار من زیاده  
شد، بعده بتعجیل روان شدم... بر حضرت  
ایشان سلام کردم. جواب سلام فرمودند و  
آهسته در گوش من گفتند که هرچگاه بر کسی  
قصور میگذرد از صحبت دوستان حق  
تعالی و تقدس دور میماند از آن سخن  
حضرت ایشان اندوه و بار من زیاده از آن شد.

(انیس الطالبین صلاحین مبارک بخاری  
نسخه خطی کتابخانه لغت‌نامه ص ۲۲۵). چند  
روز آن درویش غدیوتی قبض و بار عظیم

کشید و کارش تنگ شد تا بدر خواجه التماس  
عفو نکردند حضرت خواجه از آن درویش  
عفو فرمودند. (ایضاً ص ۲۶۲). و تا مدت ده  
روز در بار قبض عظیم آن کلمه بود تا آنگاه

که والا حضرت خواجه او را شفاعت نکردند  
از او عفو فرمودند و از آن بار عظیم خلاصی  
نیافت. (ایضاً ص ۱۳۵). آن درویش

خسته خاطر نزدیک شیخ فرو آمد. او را گفتند  
که در این راه امثال این بارها بسیار میباشد.

(ایضاً ص ۱۴۹). با وجود آن شکنجه و بار که  
من داشتم نفس بدفرمای من نمیخواست که  
آن بیر را گشایم. (ایضاً ص ۱۵۵).

— از بار بیرون آوردن؛ از اندوه و غصه رهائی  
دادن؛ باری عظیم بر من مستولی گشت...  
حضرت خواجه... آن بار مرا بحقیقت دیدند

لطف نمودند و مرا از بار آن بی‌ادبی بیرون  
آوردند. (انیس الطالبین نسخه خطی کتابخانه  
لغت‌نامه ص ۱۳۷). و خاطرهای ایشان... در  
بار می‌شدند و از دولت آن حضور مردم

محروم میشدند و ایشان را از آن بار بیرون  
می‌آوردند. (ایضاً ص ۴۹).

— در بار بودن؛ در اندوه، غصه، غم، قبض  
بودن؛ خواجه ما قدس الله روحه در غدیوت در

منزل درویشی بودند من چون بآن منزل  
درآمدم معلوم کردم که مجلس با خوف و  
هیبت است و شیخ شادی در بار است زمانی

گذشت شیخ شادی در تن شوی افتاد و حال او  
متغیر گشت. (ایضاً ص ۱۳۶).

— در بار شدن؛ اندوهگین شدن. گرفته شدن:  
روزی آن وظیفه (یعنی نماز بامداد جماعت)  
قبض کردن از این فقیر فوت شد و بآن

سعادت مشرف نشدم که نماز بامداد را در آن  
جماعت پربرکت حضرت ایشان گزارم در بار  
شدم. (ایضاً ص ۲۲۲). آن عزیز از عمل آن

جماعت در بار شد. (ایضاً ص ۱۶۷). توانستم  
که آب گرم سازم و غسل آرم... از حد بیرون  
در بار شدم. (ایضاً ص ۱۲۷). همه درویشان

در بار آن تقصیر شدند. (ایضاً همان کتاب).  
خاطر شریف حضرت خواجه ما

قدس الله روحه از جهت تفرقه اهل اسلام در  
بار شده بود. (ایضاً همان کتاب). من او را گفتم

که ای مسکین این چه سخن بود... در گریه شد  
و بر سر و روی خود بسیار طپانچه زد و قوی  
در بار شد. (ایضاً ص ۲۲۲). در عمارت فلان

تا ک و فلان تا ک تقصیر کردید... همه  
درویشان در بار آن تقصیر شدند. (ایضاً ص  
۱۰۳).

|سجازاً، کل: تحمیل بر کسی شدن؛ آنکه نه  
یار تست بارش دان.

— از بار رفتن؛ بچه از مادر افتادن. سقط شدن  
بچه. بچه از بارش رفتن؛ سقط کردن جنین را.  
بچه افکندن.

— بار از دوش کسی برداشتن؛ بار گرفتن از  
کتف و پشت وی. سجاز، آلام و درد او را  
تخفیف و تسکین دادن؛ اگر باری ز دوشم  
برنداری...

— بار اندوه:

ز دل برداشت خواهم بار اندوه

چو تزد میرمیران یافتم بار. فرخی.

— بار بر دل بودن؛ غم و اندوه داشتن:

اگرچه نکو دیده باشد حد

وز او بر دل و جان بود رنج و بار. فرخی.

دویست خدمت تو بار نیست بر یک دل

یکی عطای تو بار است بر دوصد حمال.

عنصری (از انجمن آرا) (از آندراج).

— بار بر دل داشتن؛ غم و اندوه داشتن. رنج و  
درد داشتن:

ز من خسرو آزار دارد همی

دلش از رهی بار دارد همی. دقیقی<sup>۲</sup>.

بار بی اندازه دارم بر دل از سودای عشقت

آخر ای بجرم باری از دلم برگر باری.

سعدی (خواتیم).

— |حامله شدن زن. بچه آوردن زن.

— بار بر دل نشستن؛ هجوم آوردن غم و

۱ — در فارسی متداول امروز بار در «دزد با بار  
گرفته» بمعنی لغوی بار است.

۲ — ن: فردوسی.



اندوه، رنج و الم داشتن. دچار مشقت شدن؛ بار فراق دوستان بس که نشسته بر دلم میروم و نیروم ناته بزیر محلم.

سعدی (بدایع).

— بار بر دل کسی (بر کسی) نهادن؛ رنج دادن کسی را. اندوهگین ساختن او را؛ اگر خزینه قارون بچنگ او آید بیخشد و نهد بر کسی ز منت بار. سوزنی. چو منعم کند سفله را روزگار نهد بر دل تنگ درویش بار.

سعدی (بوستان).

— بار ثنا؛

رای شرف خیزد بر سر همت نشین بار ثنا بایدت نهال رادی نشان. معبود سعدی. — بار جستن؛ اذن ورود گرفتن برای درآمدن نزد پادشاهی.

— بار خاطر؛ نفا و کدورت خاطر؛ گفتم... که من در نفس خویش اینقدر قوت و سرعت همی بینم که در خدمت مردان یار شاطر باشم نه بار خاطر. (گلستان).

بلانی زین جهان آشوب تر نیست

که بار خاطر است ار هست ورنه نیست.

سعدی.

— بار خجالت؛ و بلفظ مرا از بار خجالت بیرون آوردند. (انیس الطالبین نسخه خطی کتابخانه لفت نامه ص ۱۳۱).

— بار دل؛ اندوه دل و غم دل و اندیشه روزگار. (ناظم الاطباء؛ بار). نفا و گرد بر دل. (انجمن آرا) (آندراج). خطا و گناه و تقصیر. (ناظم الاطباء).

— بار سفر بستن؛ سفری شدن. راهی شدن؛ کاروان میروم و بار سفر می بندند تا دگر بار که بینه که بما پیوندند.

سعدی (خواتیم).

— بار غم؛

ای دل چو هست حاصل کار جهان عدم بر دل منه زبهر جهان هیچ بار غم.

منوچهری.

تا مست نباشی نیری بار غم یار آری شتر مست کشد بار گران را. سعدی.

— بار فاقه؛ اندوه فقر. ناراحتی و تحمل بی چیزی؛ و طاقت بار فاقه ندارم بارها در دلم آید که باقلیمی دیگر نقل کنم. (گلستان).

— بار گران؛ بار سنگین؛

آری شتر مست کشد بار گران را. سعدی. — بار منت؛

بی بار منت تو کسی نیست در جهان از بندگان باری عز اسمه و جل. سوزنی. — بر بار کردن کسی را؛ بار بر پشت آن نهادن؛ آنهم نعمت برگرفتند و آن ده مرد را بر بار کردند. (اسکندرنامه خطی نسخه سعید نفیسی). آن ده مرد دیگر باره بر بار کرد.

(همان نسخه).

||بوم و بار؛ بوم و بره؛

که تا بوم و بار است فرزند تو

بزرگان که باشند پیوند تو

نازم جز از خوبی و راستی

نه اندیشم از کژی و کاستی

چو سوگند شد خورده قیدافه گفت

که این پند بر تو نشاید نهفت. فردوسی.

— گیله بار؛ (در قفقاز) باد گرم که از بلاد گیلان وزد. مقابل خزری.

||الاج) نامی از نامهای خدای تعالی. (برهان). نامی است از نامهای خدا و آن عربی است.

(انجمن آرا) (آندراج). مخفف بارء عربی بمعنی خدای بیچون<sup>۱</sup>، مانند بارخدا یا. (فرهنگ شاهنامه رضازاده شفق). نامی است از نامهای حق تعالی. (غیاث) (جهانگیری). نام

شریف خدای تعالی. (شعوری ج ۱ ورق ۱۶۰).

||ا|| بمعنی بزرگی و رفعت و شأن و شوکت باشد. (برهان). بزرگی. (غیاث).

بزرگی و رفعت و شأن و شوکت که بخداوند عالم جل شانه نسبت کنند. (ناظم الاطباء).

||اص) بزرگ و این معنی در ضمن معانی بیستگانه که برای بار ذکر شده در برهان

نیست. (شرفنامه منیری). بمعنی جلیل و بزرگ چنانکه گویند بارخدا. (آندراج).

بزرگ و بارفتمت. (فرهنگ خطی نسخه کتابخانه لفت نامه) (سروری). بمعنی بزرگ

است و ظاهراً از کلمه هندی «بارا» بمعنی بزرگ مشتق باشد و با «بابا» هم ریشه است و

در کلمات «احمدپوربارا» نام شهری بهند بمعنی احمدپور بزرگ مقابل

«احمدپورچوتا» نام شهری دیگر بمعنی احمدپور کوچک آمده است. رجوع به

احمدپور در همین لفت نامه شود. و در کلمات باراله، بارالها، بارخدا یا، خداوند بار و خدای

بار بمعنی آفریننده بزرگ آید.

— ایزد بار؛ پروردگار بزرگ؛

بسرکشان سه گفت هر که روز شمار

ثواب خواهد جستن همی ز ایزد بار. فرخی.

تا زیانت خمش نشد از قول

دهد بار تعلقت ایزد بار. ستایی<sup>۲</sup>.

بار آنده مکش که بار دگر

برهانیدت از غم ایزد بار.

انوری (از سروری).

رجوع به ایزد بار شود.

— بارخدا؛ حق تعالی را گویند جل جلاله. (برهان). خدای بزرگ، خدای پاک و منزّه؛ چون شب درآمد بخت حق را تبارک و تعالی

بخواب دید گفت ای بارخدا رضای تو در چه چیز است؟ (تذکره الاولیاء). پادشاهان

بزرگ و اولی الامر، و صاحب و خداوند و مولا را نیز گفته اند و شعرا ممدوح را باین معنی

خداوند رخصت و بار، و بارخدا یا یعنی ای خدای بزرگ، رجوع به بارخدا شود؛

بزرگ بارخدایی که [ممدوح شاعر] ایزد متعال یگانه کرد بتوقیش از جمیع الناس.

منوچهری.

مرغان بر گل کنند جمله بینیکی دعا

بر تن و بر جان میر بارخدای عجم

بارخدایی که او جز برضای خدا

بر همه روی زمین برنهد یک قدم.

منوچهری.

ای بارخدایی که همه بارخدایان

دادند باصل و شرف و گوهرت اقرار.

منوچهری.

— خالق بار؛ آفریننده بزرگ؛

ز هست و نیست خداوند هست و نیست بریست بدین دو، خلق تعلق کند نه خالق بار.

ناصر خسرو.

و رجوع به خالق بار شود.

— ذوالجلال بار؛ خدای بزرگ؛

از روی او و روی همه اولیای او

مکروه بازداری ای ذوالجلال بار. منوچهری. ||حاصل درخت را گویند از میوه و گل و

غیره. (برهان). میوه و گل و شکوفه. (ناظم الاطباء). میوه درخت که آترابر نیز گویند.

(شرفنامه منیری). ثمره و میوه هر درخت. (غیاث). میوه و ثمر درخت. (انجمن آرا)

(آندراج). میوه درخت. (فرهنگ رشیدی) میوه. (جهانگیری). میوه درخت که درختش

را درخت بارور و شاخش را شاخ بر بار گویند. بطور خصوصی میوه خوردنی را گویند

و در عربی فا که حاصل نباتات. (شعوری ج ۱ ورق ۱۶۰).

بر. میوه. ثمر. میوه درخت است و تا بر درخت است بر بار گویند. حاصل،

محصول درختی. فایده. آنچه درخت آرد بسالی از میوه خوردنی و ناخوردنی. رجوع

به بر شود. تمام شکوفه را گویند. (شعوری ج ۱ ورق ۱۶۰ برگ ب از مجمع الفرس)؛

گلستان که امروز باشد بیار

تو فردا چنی گل نیاید بکار. فردوسی.

ز قنوج بر نگذرد نیکبخت

بسالی دوبار است بار درخت. فردوسی.

تا نبود بار سپیدار، سبب

فرخی.

چو کاسموی گیاهان او برهنه ز برگ

چو شاخ بید<sup>۳</sup> درختان او تهی از بار. فرخی.

باغبان این شجر از جای بچیناند سخت

۱- بار از باری و باری عربی مشتق است که بمعنی خالق و آفریننده است نه بیچون.

۲- ن: انیرالدین اخبیکتی.

۳- ن: رنگ. گار.

تا فرو بارد باری که بر اشجار بود.	که پند درختان با بار و بر.	فردوسی.
منوچهری.	— بر بار؛ بر درخت؛	
رسم بهمن گیر و از نو تازه کن بهمنجه	سایبان یاسمنش را همه از سنبل تر	
ای درخت ملک بارت عز و بیدادی تنه.	خوابگاه ترگیس او را ز گل بر بار است.	
منوچهری.	رضی الدین نیشابوری.	
برگهای درختان بیروزه بود یا زرمرد و یار آن	— بی بار؛ بی ثمر. بی حاصل. بی نتیجه؛	
انواع یساقیت. (تاریخ بیهقی ج ادیب	در دست سخن پیشه یکی شهره درختیت	
ص ۴۰۳).	بی بار و ز دیدار همی ریزد از و بار.	
ستاره چو گلگهای بسیار اوی	ناصر خسرو.	
همه رستی برگ و ما بار اوی.	دین بی لطف شاخ بی بار است	
اسدی (گرشاسب نامه).	ملک بی قهر گنج بی مار است.	سنایی.
همه پر گل و سبزه و میوه دار	— بر بار؛ پر ثمر. بسیار میوه. پر بر؛	
نگردد کم ارچند چینی ز بار.	قول تو چو بار است و تو پر بار درختی	
اسدی (گرشاسب نامه).	آباد درختی که چو خرماست مقالش.	
همی گفت کای از جهان ناامید	ناصر خسرو.	
تهی از هنر همچو از بار بید.	شاخ پر بارم از نجم بنی زهرا	
اسدی (گرشاسب نامه).	پیش چشم تو همی بید و چنار آید.	
نبینی بر درخت این جهان بار	ناصر خسرو.	
مگر هشیار مرد ای مرد هشیار.	بی بر و میوه دار هست درخت	
ناصر خسرو (از آندراج).	خاص پر بار و عامه بی بارند.	ناصر خسرو.
بار مانند تخم خویش بود	رای شرف خیزد بر سر همت نشین	
سربابی چو یافتی پایان.	بار ثنا بایدت نهال رادی نشان.	معدومعد.
اگر شیرین و پر مغز است بارت	بسیار توقف نکند میوه پر بار	
ترا خوبست چون گفتار کردار.	چون عام بدانند که شیرین و رسیده است.	
تا شاخ و بار باشد و تا باغ و بوستان	بر او محاسن اخلاق چون رطب پر بار	سعدی.
بر شاخ دولت تو ز اقبال بار باد.	در او فنون فضایل چو دانه در رمان.	سعدی.
معدومعد.	متم یارب درین دولت که روی یار می بینم	
شاخی که از درخت هوای تو بر دمدم	فراز سرو سبیش ز گل پر بار می بینم.	
از رامش نشاط بر و برگ و بار باد.	سعدی (غزلیات).	
معدومعد.	— سبکبار؛ درخت کم ثمر.	
او اصل مهتر است مر آن اصل را تو فرع	عیون الدیک؛ بار درخت بقم را نامند. نَبْت؛ بار	
نازان بتو چو چشم بنور و شجر بیار.	درخت سدر را گویند. حورالسرو؛ بار درخت	
سوزنی.	سرو را گویند. ابله؛ بار سرو کوهی را گویند.	
ایا غیاث ضعیفان و غیث درویشان	(از فهرست مخزن الادویه). هر نوه؛ بار	
بیخ مدح تو بر شاخ معرفت بارم.	درخت عود را گویند. ثمرالطرفه؛ بار درخت	
زراندود شد سبزه جویبار	گزارا گویند. ویک؛ بار درخت گل صحرائی	
ریاحین فرو ریخت از برگ و بار.	را گویند. (از مخزن الادویه). [شاخ درخت.	
نظامی.	(غیاث). بمعنی شاخ درخت چون گل بر بار و	
به بار آن امانت و شرایط امانت بوجهی قیام	ثمر بر بار یعنی بر شاخ. (آندراج)؛	
نمود که عالمیان معترف شدند... (ترجمه	وای کآن غنچه نوزاد فروریخت ز بار	
تاریخ یعنی ص ۲۸۰).	آه کآن خسرو نوعهد در افتاد ز گاه.	
بار درخت علم نباشد مگر عمل	اثر اخسیکنی.	
با علم اگر عمل نکنی شاخ بی بری.	گلی بودی که باد از بارت افکند	
سعدی.	ندانم بر کداین خارت افکند.	نظامی.
از جور رقیب تو تنالم	[درخت. بُته. بن. بته. بوته. اصله. اصل؛	
خار است نخست بار خرما.	دلای کشیدن باید عتاب و ناز آبتان	
سعدی.	رطب نباشد بی خار و کنز بر بار.	فرالوی.
— امثال؛	بزر دیبه سبز اندر آتک	
باره بد باشد چو بد باشد نهال.	ترنج سبز و زرد از بار بنگر.	دقیقی.
ناصر خسرو.	اگر نیستی فر این تاجدار	
بار، چون پیش شود، شاخ فرود آرد سر.	سرت کدمی چون ترنجی ز بار.	فردوسی.
کمالی.		
بار مانند تخم خویش بود.		
ناصر خسرو.		
درخت هرچه بارش بیشتر، سرش خمیده تر.		
— بابار؛ بانمر. بامیوه؛		
بشد مزدک و باغ بگشاد در		

چون درختان گشمن بودند از دور و به تیر  
 درفتادند بدانسان که فتند میوه ز بار. فرخی.  
 بگلاند سر شیر از تن شیر  
 هم بدانسان که کسی میوه ز بار. فرخی.  
 آن جخش ز گردنش بیاوخته گوئی<sup>۳</sup>  
 خیکی است پر از باد بیاوخته<sup>۴</sup> از بار.  
 لبیبی.  
 بچمن زار درون لاله نعمان بیار  
 چون دوانی بسدین است خراسانی وار.  
 منوچهری.  
 [مجاز. نتیجه. مولود؛  
 هر آن کره کز آن تخمش بود بار  
 ز دوران تک پرد و باز رفتار. نظامی.  
 [ثروت. تمول؛  
 بود سرمایه داران را غم بار  
 تهدست ایمن است از دزد و طرار. نظامی.  
 در تداول گناباد خراسان گویند؛ فلانی خیلی  
 بار دارد، و اراده کنند بسیار متمول و چیزدار  
 و باثروت باشد. [مطلق اجازه. رخصت و  
 اجازه را گویند عموماً. (برهان). موقع و  
 فرصت. (ناظم الاطباء). وقت ملاقات.  
 رخصت باشد عموماً. (جهانگیری) (شعوری  
 ج ۱ ورق ۱۶۰). و آمدن پیش کسی. و محل  
 یافتن. (شرفنامه منبری). وقت ملاقات و  
 رخصت درآمدن پیش کسی. (سروری). راه  
 یافتن. اجازه مطلق دادن. اجازه. (فرهنگ  
 شاهنامه رضازاده شفق). دستور و پروانگی  
 اجازه. (ناظم الاطباء). رخصت و دخول.  
 (غیاث)؛  
 حمد بر بر آنکس که او را بود  
 بنزدیک او بار هنگام بار. فرخی.  
 هر که درآید همی ستاند بی منع  
 هر که بخواید همی درآید بی بار. فرخی.  
 غزل زودکی وار خوشتر بود  
 غزلهای من رودکی وار نیست  
 اگر چند پیچم بیاریک وهم  
 بدان برده اندر مرا بار نیست. عنصری.  
 پند پذیر و بفکن از تن بار  
 گرسوی جائت پند را بار است.  
 ناصر خسرو.  
 علم خورد و برد کردن، درخورگار و خراست  
 سوی دانا اینچنین بپهودهها را بار نیست.  
 ناصر خسرو.  
 تا زیانت خمش نشد از قول  
 ندهد بار نطق ایزد بار. سنایی<sup>۵</sup>.  
 گر بر در وصال آمد بار بودی  
 بس دیده کز جمالت آمدوار بودی. خاقانی.

۱- نل: بلی. ۲- نل: رنج.  
 ۳- نل: از گردن او جخش درآویخته گوئی.  
 ۴- نل: درآویخته.  
 ۵- نل: اثرالدین اخسیکنی.

چون بدر اختیار نیست مرا بار گردسرا پرده مراد چه پویم؟ صنم تا شرمگین بودی و هشیار نبودی بر لیش سیرغ را بار. چون زلیخا حشمت و اعزاز داشت رفت و یوسف را بزندان بازداشت با غلامی گفت نشان این دمش پس بزن پنجاه چوب محکمشی بر تن یوسف چنان بازو گشای کآن دم آمش بشوم از دور جای آن غلام آمد بسی کارش نداد روی یوسف دید دل بارش نداد.    رخصت و اجازت و راه دخول ملاقات و درآمدن پیش کسی باشد خصوصاً (برهان). رخصت دخول. (ناظم الاطباء). رخصت رفتن بحضور سلطان که گویند بار نیست یا هست. (انجمن آرا) (آندراج). رخصت چنانکه گویند فلان را بار دادند و فلان تنگبار است. (رشیدی). رخصت پیش کسی. (سروری). رخصت مجلس خاص خصوصاً (شعوری ج ۱ ورق ۱۶۰). اذن درآمدن بر شاه یا امیری. پذیرائی. زیارت. بار دادن سلاطین؛ پذیرفتن کسان را و بار عام آن باشد که همه طبقات خدمتکاران و سفرا را پذیرند و حضور یافتن کسان در نزد شاه. مجلس حضور یافتن. بار خاص؛ آنکه فقط عده بخصوصی را پذیرند. اجازة شرفیابی (در اصطلاح امروز)؛ می‌بینی آن دو زلف که پادشاه همی برد مانند عاشقی است که هیچش قرار نیست یا نه که دست حاجب سالار لشکر است کز دور مینماید کامروز بار نیست. خجازی نیشابوری.	جز بدر کردگار بار مرا. ملوک روی زمین را بخلمت و تشریف نگین و تاج و سریر از سرای بار تو باد. سوزنی. مبارزی که مراو را بروز بار و مصاف هر آنکه دید بیند بچشم روشن بین. سوزنی. خورشیدوار نور دهد بر همه جهان جمشیدوار چون بنشیند بصدور بار <sup>۱</sup> . سوزنی. راست گوئی که ز بسیاری انجم هستی درگه خواجه ز بسیاری شاهان گه بار. انوری (از سروری). بارگاه عصمة الدین روز بار خسروان را جا و ملجا دیده‌ام. خاقانی. بروز بار کو را رای بودی به پیش پنج صف برپای بودی. نظامی. مفتنی را دید آن پرهیزکار بر در سلطان نشسته روز بار. عطار. وگر چنانکه در آن حضرتت نباشد بار برای دیده بیاور غباری از در دوست. حافظ.    پذیرائی عمومی. بار عام. مقابل پذیرائی خصوصی و بار خاص. انجمن عام و سلام عام. (ناظم الاطباء: بار).    ملاقات کردن با کسی. (شعوری ج ۱ ورق ۱۶۰ از مجمع الفرس) <sup>۲</sup> : شعوری جزو معانی بار معنی تازه «راه» را آورده و این شعر حافظ را بعنوان شاهد ذکر کرده است: وگر چنانکه در آن حضرتت نباشد بار برای دیده بیاور غباری از در دوست. حافظ (از شعوری ج ۱ ورق ۱۶۰). ولی از شعر فوق همان معنی رخصت و اجازة مستفاد میشود. چو خورشید تابان ز گنبد بگشت گه بار بیگانه اندر گذشت. فردوسی. هر روز یکی دولت و هر روز یکی عز هر روز یکی نزهت و هر روز یکی بار. فرخی. پادشاهان را فخری چه برزم و چه بزم شهرباران را تاجی چه بصید و چه بیار. فرخی. آستان خاص سلطان سلاطین داده بوس بس بیار عام پیش صفا مهمان آمده. خاقانی. بارگه بر سپهر زد بهرام بار خود کرد بر خلیق عام. نظامی. - بی بار؛ بی اجازة. بی رخصت. بی اذن دخول: هر که درآید همی ستاند بی منع هر که بخواهد همی درآید بی بار. فرخی (از جهانگیری). از حشمت جاه تو همی پیش نیاید
--	--

نور قمر و شمس بنزدیک تو بی بار.  
سنایی (از انجمن آرا).  
- تنگبار؛ صفت برای درباریست که کم  
بپذیرد. مجلس کم جمعیت و خلوت:  
دل شه در آن مجلس تنگبار  
به ابر و فراخی درآمد بکار. نظامی.  
عروس حصارى چو دید آن حصار  
بلرزید از آن درگه تنگبار.  
نظامی (شرفنامه ج وحید ص ۲۹۷).  
رجوع به تنگبار شود.  
- دارنده بار؛ سالار بار:  
ندا برداشته دارنده بار  
که هر صف زیر خود بیند زهار. نظامی.  
رجوع به سالار بار شود.  
- سالار بار؛ رئیس تشریفات. حاجب:  
بفرمود خسرو بسالار بار  
از آن پس دو خوان خورش را بیار.  
فردوسی.  
گرزبان بیاورد سالار بار  
شگفتی بماند اندرو شهریار. فردوسی.  
در بار بگشاد سالار بار  
نشست از بر تخت زر شهریار. فردوسی.  
چنین داد فرمان بسالار بار  
که با من ندارد کس امروز کار. نظامی.  
- کله بار؛ آنچه هنگام بار دادن برای مردم  
نصب کنند. (رشیدی). معنی سرایده شاهان  
است که هنگام بار دادن برای استادن مردم  
نصب نمایند. (آندراج):  
کله بارت شده بر اوج میخ  
کنگر قصرت زده بر اوج تیغ.  
خسروی (از آندراج).  
- || پرده و سرایده و بارگاه باشد. (برهان).  
- || بارگاه. (غیاث) (جهانگیری). معنی پرده  
نیز آورده‌اند. (از رشیدی). بارگاه و درگاه.  
(ناظم الاطباء).  
- || سرایده و پرده در خیمه. (ناظم الاطباء).  
پرده. (جهانگیری) (شعوری ج ۱ ورق ۱۶۰).  
- || قصر. مجلس. کاخ. در جهانگیری آمده  
است: بار، بارگاه را گویند. و بیت خسرو را  
سند کرده (کله بارت...) و در این تأمل است  
چه از این بیت بارگاه مفهوم میشود، بلکه کله  
بار معنی سرایده پادشاهان است که هنگام  
بار دادن برای استادن مردم نصب نمایند.  
(انجمن آرا). قصر و بارگاه و دربار. (فرهنگ  
شاهنامه رضازاده شفق). معنی بارگاه که  
بطور اختصار اطلاق کنند. (شعوری ج ۱ ورق  
۱۶۰).

۱- نزل: خورشیدوار فرة تو نور گستر  
جمشیدوار چون بنشیند بصدور بار.  
۲- این معنی همان رخصت و اذن و درآمدن  
نزد شاهان و امرا باشد.

[[معنی دیوان‌خانه شاهان:

بروز بار کو را یار بودی

به پیش پنج صف در کار بودی.

نظامی (از شعوری ج ۱ ورق ۱۶۰).

[[معنی ایوان پادشاهان نیز آمده. (از فرهنگ خطی متعلق بکتابخانه لغت‌نامه):

در بار بگشاد دستان سام

برفتند گردان بزیرین نیام.

وز آن پس بتخت کنی برنشت

در بار بگشاد و لب را بست.

فردوسی. در بارت گشادهست و بیسته‌ست این همه درها.

منوچهری.

پرده بردار تا فرود آید

هودج کبریا بصفه بار.

مملکت اختیار نامزد عشق و تو

از در بار خیال پرده فروتر گذار.

خاقانی.

بفرمود شه تا رقیبان یار

کنند آن فروسته را راستگار.

نظامی.

[[مجلس و محفل و انجمن. (ناظم الاطباء).

رجوع به دربار شود. [[جای انبوهی و

بباری چیزی همچون: هندوبار و دریابار و

جویبار و امثال آن. (برهان). جای بسیار

انبوهی و چیزها مانند جویبار و رودبار و

زنگبار و هندوبار و گنجبار. (انجمن آرا)

(آندراج). و درین معنی غالباً بصورت مزید

مؤخر بکار رود. جای انبوهی چیزی چون

هندوبار و زنگبار و دریابار. (رشیدی).

بباری هر چیز و جای انبوه هر چیز چون:

زنگبار و دریابار. (غیاث). جای انبوهی و

بباری چیزی را گویند مانند: هندوبار و

گنجبار و دریابار. (جهانگیری). جای جمعیت

و محل بسیار که هندوبار و دریابار گویند.

(شعوری ج ۱ ورق ۱۶۰) (ناظم الاطباء).

جویبار: جایی که جویهای بسیار در آن

پراکنده شده. و از همین قبیل است زنگبار و

مالبار و هندوبار. بمعنی ساحل است و در

زبان قدیم اوستائی بهمان معنی آمده. (از

فرهنگ شاهنامه رضازاده شفق). [[در

ترکیبات ذیل بار از پهلوی بمعنی ساحل<sup>۱</sup>،

کنار، کناره، ناحیه، منطقه، جای، حوالی،

اراضی، زمین، مملکت، ملک و محل بسیاری

چیز و مزید مؤخر امکانه آید مثل: «پارا» در

یونانی. در لغت محلی شوشتر (نسخه خطی

کتابخانه لغت‌نامه) بمعنی دریای بزرگ یا

شهری در کنار دریا آمده است. در لاروس

ذیل کلمه بار<sup>۲</sup> آرد: کلمه فارسی است بمعنی

مملکت چون زنگبار بمعنی مملکت زنگ و

مالبار بمعنی مملکت ماله‌ها.<sup>۳</sup> مؤلف گوید:

بگمان من بمعنی مطلق زمین باشد چنانکه

ارس بار، نواحی ارس. ارسباران. ارون‌دبار.

(در کتاب زند و هومن‌ین بمعنی ساحل

دجله آمده است). [[ساحل دریا. کنار دریا:

جای بر ایشان ایدون تنگ بگرد که سپاه

اردشیر را گذشتن نشایست و اردشیر خود

تنها به بار دریا افتاد. (کارنامه اردشیر پاپکان

ترجمه صادق هدایت ص ۲۰). اردشیر، راه به

بار دریا گرفت. (ایضاً همان کتاب). بواک رابا

اسویاران آنجا هشته خود بر بار دریا شد.

(همان کتاب ص ۱۶).

- اسفید رودبار: یاقوت ذیل این کلمه آرد:

معناه ناحية النهر الابيض.

- اناربار: انار در اصل، اناربار بوده است بعد

از آن اختصار کردند در او [اعراب] و گفتند

انار. و انار اسم وادی قم بوده و بار، اسم کنار

وادی و رهگذر آن و این رستاق را اناریار، نام

کردند از بهر آنک بر کنار وادی واقع شده.

(تاریخ قم چ طهران ص ۲۳).

- جویبار:

روان آب بسیار در رودبار

لب جویبارش همه گل بیار.

(منسوب به فردوسی).

- دریابار:

پی در گاو است و گاو در کهسار است

ماهی سریشی بدریابار است.

منسوب به ابوسعید ابی‌الخیر (از فرهنگ

شاهنامه رضازاده شفق).

رفتگی که گهی بدریابار

سودها دیدمی در آن بسیار. نظامی.

چشمه از سنگ برون آرد و باران از میغ

انگبین از مگس نحل و در آن دریابار.

سعدی.

رجوع به دریابار شود.

- رودبار:

روان آب بسیار در رودبار

لب جویبارش همه گل بیار.

(منسوب به فردوسی).

ازین سیل گاهم چنان ده گذار

که پل تشکند بر من از رودبار. نظامی.

شب و روز بر طرف آن رودبار

دواسه همی راند بر کوه و غار. نظامی.

ز بس رود خیزان لب رودبار

نشاند ز رخسار گیتی غبار. نظامی.

- زان‌زی‌بار<sup>۴</sup>: زره‌بار (دریاچه...), زندبار یا

زنده‌بار. ظاهراً مراد ساحل زاینده‌رود باشد.

- زنگبار<sup>۵</sup>:

به یک جای هم روم و هم زنگبار

فرمانده زنگی و رومی ز کار. نظامی.

تو گشتی که در خطه زنگبار

ز یک گوشه ناگه درآمد تار.

سعدی (بوستان).

- کلاه‌بار: ثم تخطف (ای قطع) المراكب الی

موضع یتقال له کلاه‌بار<sup>۶</sup> المملکة و الساحل کل

یتقال له بار. (اخبار الصين و الهند ص ۸ س

۱۵).

- گنگ‌بار. رجوع به گنگبار شود:

چوبانگ مرکب تو بر بساط غزو و بغاست

نداد گنج همه گنگ‌بار از آتش و آب.

مسعود سعدی.

- مالابار<sup>۷</sup> (ملک مالوا): مالبار. ماله‌بار.

ملیبار. ملابار. مالی‌بار. مینار (بحر‌المنینار).

(دمشقی).

- هندبار، هندوبار:

چو ماسوره هندباری برنگ

میان آکنیده بتیر خدنگ. نظامی.

قلم بیمن یمینش چو گرم‌رو مرغی است

که خط پروم برد دمدم ز هندوبار. سعدی.

[[حمل زنان و حیوانات دیگر. (برهان). جنین

بچه در شکم مادر. (ناظم الاطباء). بچه شکم

آمی و حیوانات که آنرا بربری حمل گویند.

(انجمن آرا) (آندراج). بچه در شکم.

(رشیدی). حمل زنان. (غیاث). حمل زنان و

ماده چهارپایان. (جهانگیری). حمل زنان و

چهارپایان. (شعوری ج ۱ ورق ۱۶۰). آنچه

در شکم زن آیتن است از پسر یا دختر:

عَقَقْ: بار شکم. عَقاق [ع/ع/ع]: بار شکم ناقه.

عَدَوِيّ: بار شکم گوسفند خاصه. (منتهی

الارباب):

امروز همی بینتان بار گرفته

وز بار گران جرم تن ادبار گرفته. منوچهری.

نه شکم آسمان حامله بار اوست

بر سر یک مشت از آن مانده چنین بی قرار.

خاقانی.

هر آن کره کز آن تخمش بود بار

ز دوران تک برد وز بار رفتار.

نظامی (از آندراج).

[[لطفه. (فرهنگ شاهنامه رضازاده شفق).

[[کرت و مرتب و نوبت و دفعه را گویند.

(برهان).<sup>۸</sup> دفعه و مرتبه. (ناظم الاطباء). بمعنی

کرت و مرتبه است مانند: ده بار و هزار بار.

(آندراج). نوبت و مرتبه. (رشیدی). دفعه.

(فرهنگ شاهنامه رضازاده شفق). کرت و

۱ - پهلوی نیز bār (ساحل) [رجوع شود به

نیبرگ ۳۲، bār دوم]. (از حاشیه برهان قاطع چ

معین).

2 - Bar.

3 - Malais.

۴ - غیر از زنگبار باشد.

۵ - Zanguebar این نام را ایرانیان داده‌اند و

نام نخستین آن فراموش شده است.

۶ - Kalah - Vāra (اخبار الصين و الهند).

7 - Malabar (املائی فرانسوی).

۸ - در پهلوی نیز bār چنانکه évbār بمعنی

یکبار و مناس ۲۷۳ و dōbār بمعنی دو بار است

و مناس ۲۷۳ (نیبرگ ۳۲)، طبری vār دوازده‌نامه

۷۷۲، گیلکی vār. (از حاشیه برهان قاطع چ

معین).

مرتبه. (غیاث) (جهانگیری)، نبوت. (سروری). مَرّه. مَرّت (ج، مرات). کَرّه. تارة. تارت. سَر. ره. راه. کش [ک / ک / ک] (تداول عامه). وار. وارِه. پی. نیابت. طور (ج، اطوار). (منتهی الارب). بار. از نو. از سر. دَسْت (در برنشت بیمار). (یادداشت بخط مؤلف). مجدداً. کرازا:

چنین داد پاسخ که بار نخست  
دل از عیب جستن بیایدت شست. فردوسی.

ز قنوج برنگذرد نیکبخت  
بسالی دو بار است بار درخت. فردوسی.

چو این بار آید سوی ما بجنگ  
یکی برگریم ببینش سنگ. فردوسی.

بزرگان حودان آن کهنرند  
که با او سخن گفت خسرو دو بار. فرخی.

همی تا بیک بار بیرون نیاید  
بدخشی و پیروزه و زر کانی. فرخی.

گفتم فغان کنم ز تو ای بت هزار بار  
گفتاکه از فغان بود اندر جهان فغان. عنصری.

مذور همی دار که این بار دگر من  
شعر دگرت گویم این باره ازین به. عنصری.

در مدت دو هفته بستی تو ای ملک  
جسری بر آب جیحون به زان هزار بار. منوچهری.

... در هفته دو بار برنشتی. (تاریخ بیهقی).

امیر معود عادت داشت که هر بار که  
برنشتی ایشان را میزبانی کردی. (تاریخ بیهقی). اگر هزار بار زمین را بیوسی که هیچ سود ندارد. (تاریخ بیهقی).

می و غیر و عود و کافور خشک  
هم از فرش دیبا و دینار و مشک  
فرستاد از این هرچه بد درخورش  
یکی بار هر هفته رفتی برش. اسدی.

بمهر آج بر شد جهان تنگ و تار  
شکستند لشکرش را چند بار. اسدی.

بهر سخنان و بند حجت  
صد بار تراز شیر مادر. ناصر خسرو.

جهان را توبنو چند آزمائی  
همانست او که دیدستیش صد بار. ناصر خسرو.

توبه سگالی که نیز بازنگردی  
سوی بلاگزت عافیت دهد این بار. ناصر خسرو.

... خویشتن بیکبار اندر آب سرد اندازد و زود  
برآید. (ذخیره خوارزمشاهی). قباد هزار بار  
خرم تر گشت و او را نخواستها فرمود.  
(فارسنامه ابن البلیخی ص ۸۷). چون بارها آنرا  
بیازمود حاصل ننید. (کلیله و دمنه). آنکه...  
بارها دستبرد زمانه جافی دیده بود... سبک  
روی بکار آورد. (کلیله و دمنه). بارها بر سر

جمع و ملأ با او تناها گفتهام. (کلیله و دمنه).  
جهان پیمان را ماند بعینه  
که چون پر شد تهی گردد بهر بار. خاقانی.

هر بار نفس که برگشایم  
غم تیبیه در میان بینم. خاقانی.

این بار، نار صاعقه افتاد در دم.  
وین بار آب واقعه بگذشت از سرم. خاقانی.

بگیرم پند تو بر یاد ازین بار  
بکوشم هرچه یاد باد ازین بار. نظامی.

تجربش کرد چنین چند بار  
قاعده مرد نکشت از قرار. نظامی.

کسی را کز تو عزت یافت یک بار  
بنادانی مکن خوارش فلک وار. عطار.

هزار بار بگفتم هزار بار هزار  
بدل که ای دل مسکین مرو تو از پی یار. سعدی.

بتیغ هجر بگشتی مرا و برگشتی  
بیا وزنده جاوید کن دگر بارم. سعدی (طیبات).

چو باری بگفتند و نشید پند  
بده گوشمالش بزندان و بند. سعدی (بوستان).

شیخ اجلم بارها بترک سماع فرموده بود.  
(گلستان).  
بارها گفتم و بار دگر میگویم  
که من دلشده این ره نه بخود می‌پویم. حافظ.

— بیکبار؛ ناگهان. دفعةً:  
کیست آن لعبت خندان که بریوار برفت  
که قرار از دل دیوانه بیکبار برفت. سعدی.

— یک بار؛ یک دفعه. یک مرتبه.  
— ||بیکبار؛ ناگهان.  
||دیگدان و جای کنده را گویند. (برهان).  
سه پایه و دیگدان. (ناظم الاطباء). بمعنی  
دیگدان استیاط میشود چنانکه چون چیزی  
پزند گویند دیگ بر بار نهادم یا دیگ بر بار  
دارد. (انجمن آرا) (آندراج). دیگ بر بار نهاد  
و بر بار گذاشت و بر بار دارد یعنی می‌پزد،  
لیکن محقق نشد که بار درین ترکیب بچه  
معنی است و در فرهنگ نسخه سروری درین  
ترکیب بمعنی دیگدان گفته اما هیچ جا علیحده  
بدین معنی یافته نشد. (رشیدی). دیگدان.  
(سروری) (جهانگیری) (شعوری ج ۱ ورق ۱۶۰):  
یکی دیگ روین ببار اندرون  
که استاد بد، او بکار اندرون.  
فردوسی (شاهنامه ج بروخیم ج ۷ ص ۱۹۵۷  
س ۲۱).  
عشق یخنی دل ما برد بیخما امروز  
مطبخی خیز و برو دیگ کلان نه بر بار.  
بسحاق اطعمه (از انجمن آرا) (از آندراج).  
خاله بی بی چو ترا میل طبیعت باشد

عمه خاتون بنهد بهر تو دیگی بر بار.  
بسحاق اطعمه (از سروری).  
||الحصول. کالا. اشیاء و امتعه:  
بیابان چو بازار چین شد ز بار  
بدانسو که بد لشکر شهریار. فردوسی.  
چون بشام رسیدند و بار بخزیدند سود بسیار  
حاصل آمد. (قصص الانبیاء ص ۲۱۵).  
||ارخت و سامان. ||کننده و خندق. (ناظم  
الاطباء). ۲ ||بیخ و بن هر چیز باشد. (برهان).  
اصل و ریشه و بیخ و بناد. (ناظم الاطباء).  
معنی سر و بن است. حکیم سنایی راست:  
قص تنگ چرخ و طبع حواس  
پر و بالت بکند از بن و بار.  
بیخ و بن درخت. (غیاث). بیخ و بن.  
(جهانگیری) (شعوری ج ۱ ورق ۱۶۰). بیخ و  
بار. (جهانگیری).  
در عبارت بن و بار و بیخ و بار بمعنی زیر و  
بالا یعنی از سر تا ته آمده است. (از فرهنگ  
شاهنامه رضازاده شفق). بن و بار بمعنی زیر و  
بالا نیز آمده است. (آندراج). بن و بار یعنی  
پای تا سر، چه بن پائین و بار بالا میباشد نه  
آنکه بمعنی بیخ و بن بود. (رشیدی). پایه و  
اساس. شالده. بیخ و بار:  
بماهی چهار میر بماهی چهارشاه  
بماهی چهار شهر بکند از بن و ز بار. فرخی.

عطار بکلبه در، با عود همی گفت  
کامل تو چه چیز است و چه چیزی زین و بار. فرخی.

میر گرت یک ققد شراب فرو ریخت  
چون که تو از دین برون شدی زین و بار؟  
ناصر خسرو.

رجوع به بر (بن و بر) شود.  
— بیخ و بار؛ بن و بار:  
عمرهای نوح باید تا شهی خیزد دگر  
هم از آن شاهان که تو برکنده ای از بیخ و بار. فرخی.

بارم انده ریخت بیخم غم شکست.  
گر نه باری بیخ و باری داشتم. خاقانی.

زیرحمی از بیخ و بارش مکن  
که نادان کند حیف بر خویشتن. سعدی (بوستان).

ستیز فلک بیخ و بارش بکند.  
سعدی (بوستان).  
||غشی که در زعفران و مشک و غیر آن کند.

۱- ن:ل: خیز و رو و دیک....

۲- ظ. معنی کنده و خندق و جای کنده از بار  
عربی است. رجوع به بار شود. و ممکنست در  
خواندن معنی بتقل از برهان: دیگدان و جای  
کنده اشیاهی رخ داده باشد و بفتح کاف خوانده  
شده باشد.

(برهان). فساد و غشی. (ناظم الاطباء). غشی که در سیم یا زعفران و مشک کنند. و بار این چار چیز مأخوذ از سبکی و فزونی آنهاست و اصل آن بار بمعنی حمل است چه گوشت گاو را چون زعفران کنند و جگر سوخته را چون مشک، و با یکدیگر مخلوط سازند. (انجمن آرا) (آنتدراج). بار مشک و بار زعفران، سنگینی و فزونی مشک از جگر سوخته و زعفران از ریشهای گوشت گاو که اهل غش بدان مفشوش کنند و فروشند. (رشیدی). چیز بدلی که در چیز خالص و پاک داخل کنند. غش و آمیزش که در مشک و زعفران کنند. (غیاث). غشی که میان زعفران و مشک و غیر آن کنند. غش و اختلاط در سیم و زر و غیره. (شعوری ج ۱ ورق ۱۶۰):

شندهام بحکایت که بار مشک کنند  
از آن جگر که ز آتش بدان رسیده اثر.  
ازرقی (از انجمن آرا) (از آنتدراج).

هر جا که ممری است خسی هم حریف اوست  
آری ز گوشت گاو بود بار زعفران. خاقانی.  
آنچه با زر و نقره در گداز نهند. (برهان). بار پول، مسی که در طلا و نقره مسکوک داخل کنند. (ناظم الاطباء: بار). آنچه بر زر و سیم مسکوک زند از فلزات کم بها. عیار. حُشَلان که بر زر و سیم زند. آنچه از فلزی دیگر بر دنانیر و دراهم زند. عیاره:

سیم بی بار اگرچه پاک بود  
چون بنا گوش آن سمن بر نیست. عنصری.  
زر چون بعیار آمد کم پیش نگرده  
کم پیش شود زرّی کان با غش و بار است  
کم پیش نگرده سخن حجت هرگز  
زیرا سخنها پاکتر از زرّ عیار است.

ناصر خسرو.  
گردلم در عشق تو دیوانه شد عیش مکن  
بدری نقصان و زری بار و گل بی خار نیست.  
سعدی.

[[بار و دوست را گویند. (برهان). بمعنی دوست و مایل. مانند: عشقبار یا عشقباره بمعنی عشقناز؛ همچنین گاو باره یعنی گاو دوست، گاو بار. (فرهنگ شاهنامه رضازاده شفق). باره و بار دوست باشد چون زن باره و غلام بار و غلام باره. (رشیدی). بمعنی دوست است و آن بیشتر به ترکیب گفته شود مانند غلام باره و زن باره و گاو باره، چنانکه گفته اند:

آنکو بچه گای و طفل باره است  
ای بس که کشد زخیر و رنج.

؟ (از انجمن آرا) (از آنتدراج).  
معنی دوست که باره هم گویند، مثلاً زن باره و غلام باره یعنی زن دوست و غلام دوست. (شعوری ج ۱ ورق ۱۶۰). رجوع به باره شود. [[انباری را گویند که بجهت قوت زراعت بر

زمین کم زور ریزند. (برهان) (ناظم الاطباء). انبار. (غیاث). کود و سرگین و زبیل. (ناظم الاطباء). رشوت. رشوه. کوت. کود: التعمیر؛ بار افکندن زمین را. (مستهی الارب). پاره نجاست و سرگین مراد انبار. (رشیدی). سرگین که برای قوت زمین و زراعت بکار آید. (انجمن آرا) (آنتدراج). انبار بود که در زراعها بریزند. (جهانگیری).

— بار زمین؛ کود زمین. (ناظم الاطباء: بار).  
[[در جهانگیری بمعنی انبار غله است که اکثر از تخته درست کنند. (شعوری ج ۱ ورق ۱۶۰ برگ آ). انبار. (ناظم الاطباء). [[آرد برنج و ارزن<sup>۲</sup> باشد که بجهت بوزه مهیا ساخته باشند و هنوز آرا صاف نکرده باشند. (برهان). برنج و پسا ارزن که از آن بوزه سازند. (ناظم الاطباء). ارزن و برنج و جز آن که بجهت بوزه مهیا ساخته اما هنوز صاف از درد جدا نکرده باشند. (رشیدی). برنج و ارزنی که برای بوزه مهیا کرده اند. (انجمن آرا) (آنتدراج). برنج و ارزنی را گویند که بجهت بوزه مهیا ساخته هنوز صافی را از دردی جدا نکرده باشند. (جهانگیری). برنج پخته که هنوز صاف نشده باشد. (شعوری ج ۱ ورق ۱۶۰). [[سازهای که مطربان نوازند همچون: قانون و طنپور و مانند آن. (برهان). نام سازی. (ناظم الاطباء). بمعنی سازی که مطربان نوازند. (رشیدی). بمعنی پرده و ساز و چنگ و رباب. (انجمن آرا) (آنتدراج). سازها را گویند که مطربان نوازند مانند چنگ و رباب و امثال آن. (جهانگیری) (شعوری ج ۱ ورق ۱۶۰). [[سپیدی که بر روی زبان بند در طب بیشتر علامت امتلاء و تخمه معده باشد:

ای که طیبی خسته ای روی زبان من بین  
کاین دم و دود سینها هم بار دل است بر زبان<sup>۵</sup>.  
حافظ.

— بار دندان؛ سفیدک. زنگ دندان. چرک دندان.

[[کرک که بر میوه و برگ بهی و مانند آنست. [[معنی قلعه. حصار و دیوار. (ناظم الاطباء). بار و دیوار (مخفف باره). حصار و دیوار. (ناظم الاطباء: بار). [[در شاهنامه در معنایی قریب بمعنی ترس و احترام هم استعمال شده. (فرهنگ شاهنامه رضازاده شفق). [[عَرَض، مقابل گوهر، جوهر. [[چرخ. آسمان:

ز ششم بار هر مزد خجسته  
وزیرش گشته، دل در مهر بته.

(ویس و رامین).  
[[شش ذراع. [[در اصطلاح مردم اصفهان بیست من تبریز است. [[آنچه نویسندگان نویسند. (برهان). استدعا و درخواست و عریضه. (ناظم الاطباء). [[انصب. (غیاث). [[شاخ را گویند. (برهان) (ناظم الاطباء). [[پر

کردن طبق از طعام باشد. (برهان). طبق پر از خوراک. [[درآمد و مدخل. [[محکمۃ قضا. (ناظم الاطباء). [[بار و بارگی اسب بود. (لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۱۵۱). [[افعل امر) امر بیاریدن هم آمده است یعنی بیار. (برهان). امر بیاریدن. (رشیدی). امر، از بیاریدن. (غیاث). بیار. (سروری). مختصر بیار هم هست. (برهان). [[انف مرخم) بارنده. (رشیدی). بارنده را گویند، همچو: زلف مشکبار و ابر گهربار و امثال آن. (برهان).<sup>۷</sup> بارنده و ریزنده و افشاندن و پاشنده، و همیشه بطور ترکیب استعمال میگردد. (ناظم الاطباء). بمعنی بارنده مانند ابر گوهریاری. (آنتدراج). بارنده. (غیاث) (سروری). بارنده را خوانند مانند زلف مشکبار و ابر یاران بار. (جهانگیری).

— ارغوان بار:  
ارغوان بار است چشم زان رخ چون ارغوان.  
مظفری.

— اشکیار:  
چه از چشم گرینده اشکیار  
بر آن خوابگاه کرد لختی تثار. نظامی.  
چون چنین دیدند ترسایش زار  
میشدند اندر غم او اشکیار. مولوی.

— باران بار:  
چه چیز دانم کرد و چه چیز دانم گفت  
زمین چگونه کند شکر ابر باران بار؟ فرخی.

— خون بار:  
ز رای روشن و شمشر خونبار  
بیک دم عالمی را ساختی کار.  
؟ (از حبیب السمر ج خیام ص ۱۲۴).

— دربار:  
از میخ دربار زمین چون سما شده است  
وز لاله سیزه همچو سما پرضیا شده است.  
ناصر خسرو.

— دربار بار:  
از رشحات خامه دربار... نصارت یابد.

۱- نل: طمفل گای. (از جهانگیری) (از شعوری).  
۲- شعوری شعر را به این معنی نسبت داده است.  
۳- این معنی در نسخه های خطی و چاپی جهانگیری یافته نشد.  
۴- نل: ارزن.  
۵- در شعر فوق «بار دل» ابهام دارد. و رجوع به بار بمعنی غم و اندوه (معنی ششم) شود.  
۶- گیلکی bāvār (بیار). (از حاشیه برهان قاطع ج معین).  
۷- از مصدر بیاریدن. (از حاشیه بزهان قاطع ج معین). صفت فاعلی بعلامت «ند» هتراه با کلمه ای دیگر ترکیب شود غالباً مخفف گردد و «ند» حذف شود...

(حبیب السرج قدیم طهران ج ۳ جزو ۴).  
 - ستاره بار:  
 بدر پر از شفق کند آن دو ستاره را ز غم  
 گر تو شکرشان کنی لعل ستاره بار را.  
 بدر شاشی (از شرفنامه منیری).  
 - شکر بار:  
 چو کردی باغ شیرین را شکر بار  
 درخت تلخ را شیرین شدی بار. نظامی.  
 ماهت نتوان گفت بدین صورت و گفتار  
 مه را لب و دندان شکر بار نباشد.  
 سعدی (طیبات).  
 صبر تلخست ولیکن چه کنم گر نکم  
 چون گزیر از لب شیرین شکر بار تو نیست.  
 سعدی (طیبات).  
 - کافور بار:  
 ز باریدن ابر کافور بار  
 سمن رسته از دشتهای چنار. نظامی.  
 - گوهر بار:  
 چو بحر دانش من جوش کرد موج سخن  
 زبان من بسخن گشت ابر گوهر بار.  
 ناصر خسرو.  
 ای خداوند حسام دشمن او بار از جهان  
 جز زبان حجت تو ابر گوهر بار نیست.  
 ناصر خسرو.  
 - گهر بار:  
 نو کن سخنی را که کهن شد بمعانی  
 چون خاک کهن را ببهار ابر گهر بار.  
 ناصر خسرو.  
 - مروارید بار:  
 باغ بوقلمون لباس و شاخ بوقلمون نمای  
 آب مرواریدگون و ابر مروارید بار. فرخی.  
 - مشغله بار:  
 شاخ و شجر دهر غم و مشغله بار است  
 زیرا که بر این شاخ غم و مشغله بار است.  
 ناصر خسرو.  
 - مشک بار:  
 چه باد صبحدم از زلف یار برخیزد  
 عجب نباشد اگر مشکبار برخیزد.  
 سیف اسفرنگی (از جهانگیری).  
 در سمن کس دید جعد مشکبار  
 در چمن کس دید سرو سیمتن؟ سعدی.  
 - مهابار:  
 هم ماه بارد از لب خندان  
 هم مهر ریزد از کف مهبارش. ناصر خسرو.  
 - یاقوت بار:  
 بیاساقی آن آب یاقوت وار  
 درافکن بدان جام یاقوت بار. نظامی.  
 و در کلمات زیر مخفف بارنده است: آتش بار.  
 اندو میاری پیر بار. دینار بار. رقت بار. رگبار.  
 زربار. سنگ بار. شرب بار. عنبر بار. غالیه بار.  
 غم بار. فلاکت بار. گل بار. گلوله بار. لعل بار.  
 محنت بار. مرگبار. مروارید بار. نافه بار.

بار. [بارر] (بخ) ابراهیم بن فضل. راوی  
 دروغگویی بود. (منتهی الارب) (ناظم  
 الاطباء).  
 بار. (بخ) نسام دهی است از ولایت طوس.  
 (برهان). نام شهری در نزدیکی طوس. (ناظم  
 الاطباء).  
 بار. (بخ) از دهات نیشابور است. (مرآت  
 البلدان ج ۱ ص ۱۵۵). از قرای نیشابور است.  
 (معجم البلدان) (سمعانی). قریه ای است از  
 مضافات نیشابور. (انجمن آرا) (آندراج)  
 (جهانگیری) (رشیدی) (شعوری ج ۱ ورق  
 ۱۶۰). رجوع به مراد الاطباع شود.  
 بار. (بخ) شهری است مقدم بر توراب و در  
 جانب شرقی شامی است و بنی رازح از  
 خولان قضاعه در آن ساکنند... (از معجم  
 البلدان). [دریاچه زره بار (در دوهزارگری  
 مغرب قلعه مرویان) بمساحت تقریبی ۲۴  
 کیلومتر مربع (شش هزار گز در چهار هزار گز).  
 رجوع به زره بار شود.  
 بار. (بخ) (سوق البار) شهرست به یمن بین  
 صده و عثر و آن بین خصوف و مینا است. (از  
 معجم البلدان: بار). و رجوع به سوق البار  
 شود.  
 بار. (بخ) (جزیره...) جزیره ای محدود ولایت  
 فارس و سند: از [جزیره ارموس] تا  
 جزیره بار که حدود ولایت فارس و سند است  
 هفتاد فرسنگ. (نزهة القلوب ج ۳ لیسن  
 ۱۳۳۱ ه. ق. ص ۱۸۶).  
 بار. (بخ) ده کوچکی است از دهستان حومه  
 بخش بستک شهرستان لار که در  
 ۳۶ هزارگری جنوب خاور بستک کنار شوشه  
 بستک به لنگه واقع است. دارای ۳۰ تن سکنه  
 میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).  
 بار. (بخ) دهی است از دهستان ماروسک  
 بخش سرو ولایت شهرستان نیشابور که در  
 ۳۰ هزارگری جنوب چکنه بالا واقع است.  
 منطقه ای است کوهستانی معتدل با ۱۶۷۱ تن  
 سکنه که بلهجه کردی و فارسی سخن  
 میگویند. آبش از قنات و محصولش غلات و  
 شغل مردمش زراعت و راهش مالرو است.  
 (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).  
 بار. (بخ) (چشمه...) اسم مزرعده ای است از  
 مزارع بزینه رود زنجان. هوایش بیلاقی  
 محصولش دیمی و آبی از رودخانه مشروب  
 ۱ - بار مکنست درین ترکیب بمعنی ثروت و  
 خوردنی و خواربار و مانند آن باشد نه مرادف  
 کار.  
 ۲ - در ناظم الاطباء جمع آن ابرار نیز آمده ولی  
 صاحب اقرب الموارد ابرار را جمع بز دانسته  
 است.  
 ۳ - مصحف باز است. (از حاشیه برهان قاطع  
 ج معین).

|| گوشت: همایه گریستن گرفت گفت  
 بدانکه سه شبانروز بود که اطفال من هیچ  
 نخورده بودند، امروز خری مریده دیدم، بار از  
 وی جدا کردم و طعام ساختم. (تذکره الاولیاء  
 عطار). || (بخ) یکی از هشت گنج  
 خسرو پرویز:  
 دگر گنج کش بار بودیش نام  
 چنان کس ندیده است از خاص و عام.  
 فردوسی.  
 || بار الکتریکی. مقدار الکتریسته است  
 نسبت بواحد سطح با پتانسیل معین. بار  
 الکتریکی یک خازن، مقدار الکتریسته ای  
 است که بشکلی با پتانسیل V و ظرفیت C آن  
 خازن دارد طبق فرمول زیر:  

$$Q = C \times V$$
  
 [مرادف کار است چنانکه گویند « کار و بار».  
 (برهان). از اتباع کار است که آنرا کار و بار  
 گویند با واو عاطفه. (آندراج). مرادف کار.  
 (غیاث) (جهانگیری). با کار مترادف است که  
 کار و بار گویند. (شعوری ج ۱ ورق ۱۶۰). از  
 اتباع کار است که آنرا کار و بار گویند با واو  
 عاطفه، حکیم سنایی گوید:  
 بر در ماتم سرای دین و چندین نای و نوش  
 بر در رعنا سرای دیو چندین کار و بار.  
 (از آندراج).  
 کار و بار همه وی داشت و مصادرات و  
 مواضعات مردم... او می کرد. (تاریخ بیهقی).  
 چو رفتی بنزدیک او [سالار بار] بارید  
 همش کار بد بد همش بار بد  
 ندادی و را بار سالار بار  
 نه نیز شدی هیچکس خواستار. فردوسی.  
 امروز که دانی از امیران جز از ایشان  
 شایسته بدین ملک و بدین کار و بدین بار.  
 فرخی.  
 جهان را دگرگونه شد کار و بارش  
 برو مهربان گشت صورت نگارش.  
 ناصر خسرو.  
 نفع و ضرر و خیر و شر از کار و بار مردیت  
 پس تو چون بی نفع و خیری بل همه شری و ضرر؟  
 ناصر خسرو.  
 ملک سرگشته بود از روزگارش  
 کز و گشته است روشن کار و بارش.  
 (منسوب به نظامی).  
 هر که را باشد ز یزدان کار و بار  
 یافت بار آنجا و بیرون شد ز کار. مولوی.  
 بار. [بارر] (ع ص) مهربان و بسیار خیر.  
 (منتهی الارب). ج. بزره. (اقرب السوارده)  
 (منتهی الارب). نیکوکار. (آندراج) (مهذب  
 الاسماء) (غیاث). نیکوکار. (غیاث). برکننده.  
 [اطیع پدر و مادر. نیک فرمانبرنده از پدر و  
 مادر و مهربان نسبت به آنان و خیزخواه آنان  
 و نگاهبان آنان از بدبختیها. (از اقرب الموارد).

میشود. سکنه‌اش پنجاه خانوار است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۳۱).

**بار.** (بخ) سامی بیک آورده: نام قصبه‌ای است در شمال غربی آرنان‌دستان نزدیک ساحل دریای آدریاتیک که طبق معاهده برلن به قرقه‌طایغ واگذار شده است. در ۳۷ هزارگزی مغرب اشقودره (اسکودرا) در مسافتی قریب به چهار میل در داخل دامنه کوهی واقع گشته و دارای قلعه و بازاری مشتمل بر ۱۴۰ باب دکان و یک راه‌آب و چند جامع کوچک است. در زمان اداره عثمانی ۴۰۰ تن نفوس داشته که ۲۵۰۰ تن آنها مسلمان بودند و بعد از واگذاری به قرقه‌طایغ اکثر آنها به اشقودره هجرت کرده‌اند. در این قصبه مسلمانان بزبان ترکی و کاتولیک‌ها بزبان آرنانودی و ارتودوکسها بزبان اسلاو تکلم میکنند و در قرای همجوار هم بزبان آرنانودی سخن میگویند. چون در مقابل شهر باری واقع در ایتالیا قرار گرفته آنرا آنتی‌باری<sup>۱</sup> نامیده‌اند یعنی مقابل باری. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

**بار.** (بخ) نام قصبه‌ای است در روسیه در ایالت پودولیه بر نهر روق. در ۶۸ هزارگزی شمال شهر موهلیف واقع است و دارای یک قلعه بر تخته‌سنگ میباشد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

**بار.** بدین صورت شکلی از بشار است در سمانی. رجوع به بشار شود.

**بار.** [بارر] (بخ) نام قصبه تجارنگاهی است در آژاس لورن که در ۱۴ هزارگزی شمال شلستان واقع است و در جوار آب معدنی گرم و جنگل بزرگی قرار دارد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

**بارآغوش.** (ا مرکب) چیزی که انسان بتواند در آغوش خود حمل کند. در بعض نسخ نوشته: مقدار مایحمله انسان ملاصقاً بجنبیه. (شعوری ج ۱ ورق ۱۶۹). بطل یر. (ناظم الاطباء).

**بار آمدن.** (مَد) (مص مرکب) تربیت شدن. پرورده شدن. پرورش یافتن. بزرگ شدن: این طفل بد بار آمده است. مگر پشت تاپو بار آمدی؟

**بارآور.** [و] (نف مرکب) پرور. میوه‌آور و میوه‌دار و مشر. (ناظم الاطباء). باشر: درختی بارآور. الخیلة درختان بارآور:

بره<sup>۴</sup> هست چندان که آید بکار درختان بارآور سایه‌دار. فردوسی.

سپهدنواد و گندآوری

رزی دید در راه بارآوری. فردوسی.

دو صد میل ره بیشه باشد فزون درختان بارآور گونه‌گون.

اسدی (گرساسب‌نامه).

ز ناگه بر مرغزاری رسید درختان بارآور و سبز دید.

اسدی (گرساسب‌نامه).

هوای خوش و بیشه‌های فراخ

درختان بارآور سبزشاخ. نظامی.

و درخت آن بقوت‌تر و بانشاط‌تر و بارآور‌تر.

(فلاح‌نامه). اصف سرمایه‌ای است که

سود میدهد: سرمایه من در بانک بارآور است

و پنج درصد سود میدهد. احملم. باردار:

گهرت بد بد با سوی گهر گشتی

همچنان مادر خود بارآور گشتی. منوچهری.

**بارآور.** [و] (بخ) ده کوچکی است از

دهستان پشت آریابا بخش بانه شهرستان سقز

که در ۱۲ هزارگزی جنوب بانه و ۲ هزارگزی

کوخه مامو واقعت و ۳۵ تن سکنه دارد. (از

فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

**بار آوردن.** [و] (مص مرکب) میوه‌دار

کردن. به ثمر آوردن. ثمر دادن. نتیجه دادن.

میوه آوردن. منتج شدن. در حالت نسبت

بدرخت، ثمر آوردن. (آندراج). بار آوردن

درخت و شاخ و مساند آن. میوه آوردن.

(آندراج):

اگر گل آرد بار آن رخان او نه شگفت

هرآینه چو همه می خورد گل آرد بار. رودکی.

همه سر آرد بار. آن سنان نیزه او

هرآینه که همه خون خورد سر آرد بار. دقیقی.

چنین گفت خسرو که گردان سپهر

گهی خشم بار آورد گاه مهر. فردوسی.

چنین تا برآمد بر این روزگار

درخت بلا حنظل آورد بار. فردوسی.

سرانجام گوهر بیار آورد

همان میوه تلخ بار آورد. فردوسی.

تا درخت نار نارد عنبر و کافور بر

تا درخت گل نیارد سنبل و شماد بار. فرخی.

نیاشد مار را بچه بجز مار

نیارد شاخ بد جز تخم بد بار.

(ویس و رامین).

لیکن گزندگی سوزش فراق و الم هجران بار

آورده است جهت امیرالمؤمنین دو بغ و درد و

اندوه و غم. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۱۰).

تا در زنی سر بگلش بار نیارد

زیرا که چنین است ره و سیرت اشجار. ناصر خسرو.

ناصر خسرو.

اگر از خار سخن گوید گل روید ازو

وگر از خاک سخن گوید دُر آرد بار.

ناصر خسرو.

نه غلیواژ ترا مید تذر و آرد و کبک

نه سپیدار ترا بار بھی آرد و سیب.

ناصر خسرو.

آن درخت سبز شد و خرماي تر بار آورد و جوی آب روان شد. (قصص الانبیاء ص ۲۰۵).

هرکه او تخم کاهلی کارد

کاهلی کافریش یار آرد. سنایی.

تا بوستان بتابش شاه ستارگان

بر شاخ آسان‌گون آرد ستاره بار. سوزنی.

آری این دولتی است سال آورد

چه عجب سال دولت آرد بار. خاقانی.

خاک عشق از خون عقلی به که غم بار آورد

ما که ترک عقل گفتیم از همه غم فارغیم. خاقانی.

شده از سرخ‌روئی تیز چون خار

خوشا خاری که آرد سرخ گل بار. نظامی.

از آن دسته برآمد شوشه نار

درختی گشت و بار آورد بسیار. نظامی.

باز جستند از حقیقت کار

داد شرحی که گریه آرد بار. نظامی.

لاجرم حکمتش بود گفتار

خوردنش تندرستی آرد بار. سعدی (گلستان).

برانداز بیخی که خار آورد

درختی بی‌رو که بار آورد. سعدی (بوستان).

اگر بدکنی چشم نیکی مدار

که هرگز نیارد گز انگور بار. سعدی (بوستان).

من آن شکل صنوبر را ز باغ دیده برکندم

که هر گل کز غمش بشکفت محنت بار می آورد. حافظ.

احمل کردن. محمول کردن:

ز خرما هزار و ز شکر هزار

هیونان بختی بیارند بار. فردوسی.

نمک‌خورده هر گوشت چون چل‌هزار

جز این پیشکاران بیارند بار. فردوسی.

المجاز، تربیت کردن. بر آوردن. پروردن.

پروراندن. پرورش دادن. پروریدن: بچه را بد

بار آورده‌اند.

ز انواع هنر پرورده بودش

پدر زین گونه بار آورده بودش. سعید اشرف (از آندراج).<sup>۵</sup>

رجوع به بر آوردن شود.

ا|در حالت نسبت بزین، وضع حمل. ا|در

حالت نسبت برجال، پیدا کردن فرزند.

ا|صاحب آوازه شدن. (آندراج).

**بارآوری.** [و] (احصص مرکب) مشری.

میوه‌داری. بارداری.

1 - Antivari. 2 - Bar.

3 - Barī.

۴- نل: برو (بر او).

۵- مؤلف آندراج این شعر را شاهد برای فرزند پیدا کردن آورده است.



**باراب.** (۱) زراعتی را گویند که از آب رودخانه و کاریز حاصل شده باشد. (برهان) (آندراج). زراعتی را گویند که از آب رودخانه و کاریز و غدیر و آبگیر حاصل شده باشد. (از هفت قلم). زمینی که با آب کاریز و رودخانه مشروب شود، برخلاف زمین دیم. (ناظم الاطباء: فاراب). و رجوع به فاراب شود.

**باراب.** (بخ) فاراب باشد و آن ناحیه‌ای است مشهور و وسیع در ماوراءالنهر. (برهان) (آندراج) (هفت قلم). نام ایالتی در ترکستان. (ناظم الاطباء: فاراب) (دومزن). ناحیه بزرگ و وسیعی است در ماوراء جیحون که فاراب هم گویند. (معجم البلدان) (مرصد الاطلاع). ناحیه‌ای است در ورای نهر سیحون از بلاد مشرق. (انساب سمعی). اسم ناحیه بزرگ و وسیعیست ورای نهر جیحون و آنرا فاراب نیز گویند، مثالش حکیم سوزنی فرماید:

نیست آن سر، کدوی بارابست  
نه چو آن سر کدوست در باراب.

سوزنی (از سروری). رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۵۱، و فاراب شود. [نام شهری در ایالت فاراب که ترکان آنرا سیرام گویند. (ناظم الاطباء: فاراب). رجوع به فاراب شود.

**باراباس.** (بخ) <sup>۱</sup> باراباس. نام مردی یهود بود که در هنگامی که حضرت مسیح بنزد پونس پیلات <sup>۲</sup> هدایت میشد بغاطر جنایت و شورش و عصیان و قتل نفس جبراً بازداشت گردید و بزندان افتاد. وقتی که پونس پیلات به یهودیها تکلیف کرد که بین عیسی و باراباس یکی را برگزینند تا بناسبت عید پاک یکی از آن دو از مرگ نجات یابد، ملت مرگ بیگناه را ترجیح داد و بدین ترتیب باراباس از شکنجه و عذاب گریخت. نام باراباس در زبان مترادف شخصی است ترشروی با قیافه‌ای وحشی و شرور. مؤلف قاموس کتاب مقدس آرد: باراباس (انجیل متی ۲۷: ۱۶) و او مردی بود که بخون‌ریزی و فسق و فجور معروف بود و چون یهود بر منجی و منخلص ما شکایت نمودند وی در زندان بود و حکام رومانیان را عادت این بود که همه‌ساله در عید فصح زندانی را که جماعت بخواهند آزاد نمایند تا این معنی سبب استمالت قلوب رعایا شود. پس یکی از بدبختی این طایفه آن بود که در آن وقت باراباس قاتل را بر مسیح منجی ترجیح داده او را آزاد و مسیح را تسلیم نمودند. (قاموس کتاب مقدس).

**بارابی.** (ص نسبی) منسوب به باراب که ناحیه‌ای است در پشت نهر سیحون. از بلاد مشرق. (سمعی).

**بارابی.** (بخ) ابو زکریا یحیی بن احمد ادیب بارابی، منسوب به باراب یا فاراب. یکی از پیشوایان متبع در لغت. وی کتاب المصادر را در لغت تألیف کرده است و از ابو عبدالرحمن عبدالله بن عبدالله بن شریح بخاری حدیث کرد و حسن بن منصور مقرئ... از وی روایت دارد. (از انساب سمعی). <sup>۳</sup> رجوع به بارانی شود.

**باراب.** (ع) (ج) باره. معرب پاره. (اقرب المواردا). <sup>۴</sup> اسکة پول. (ناظم الاطباء).

**باراتر.** (بخ) <sup>۴</sup> نام گودالی در آتن که آتنی‌ها سفرای داریوش را که بدانجا گسیل کرده بود تا برای او آب و خاک بیاورند، افکندند و گفتند در آنجا برای شاه خاک خواهید یافت و هم آب. (از ایران باستان ج ۱ ص ۷۵۳).

**باراتیه.** (بخ) <sup>۵</sup> زان قلیپ. نام کودک بنام آلمانی است که در قصه اشواپاخ تولد یافته و در ۵ سالگی بدو زبان آلمانی و فرانسه تکلم می‌کرد، و در ۷ سالگی زبانهای لاتین و یونانی و عبرانی را نیز تحصیل میکرد و علوم دینی و غیره را کاملاً آموخت و در ۱۰ سالگی چند جلد کتاب تألیف کرده و آنگاه بتحصیل علوم ریاضی و هیأت و نجوم پرداخت و قواعد و دستاویز بسیار ایجاد کرد و اصول تعیین عرض در دیساراکشف نموده و در ۱۴ سالگی بعضویت آکادمی فنون برلن نایل گردید. در ادبیات و حقوق و علم آثار باستان نیز صاحب نظر بود و آثار و تألیفات متعدد در این علوم از خود بجای گذاشت و سال ۱۷۴۰ م. در ۱۹ سالگی درگذشت. (از قاموس الاعلام ترکی). رجوع به لغات تاریخیه و جغرافیة ترکی شود.

**باراثرو.** (بخ) <sup>۶</sup> نام باتلاقهائی و دریاچه‌ای در سیرونی <sup>۷</sup> بین مصر و سوریه که دارای طول و عمق زیاد و عرض بسیار کمی بود و سواحل آنرا بادهای جنوبی از ماسه و ریگ می‌پوشاند چنانکه دریاچه مزبور مانند زمین بنظر می‌آمد و مسافر فریب ظاهر را خورده پا روی ماسه‌ای که در زیرش آب بود میگذاشت و میدید که هر چند جای پایش زیر زمین نقش می‌بندد ولی زمین محکم است. بعد که قدری پیش میرفت چون دیگر که راه پس داشت و نه راه پیش، فرورفته هلاک میگردد و موقعی که اردشیر بقصد تسخیر مصر بدان صوب راند بواسطه عدم آشنائی محل، عده زیادی از سپاهیان او درین باتلاق فرورفته تلف شدند. (از ایران باستان ج ۲ ص ۱۱۷۳).

**باراج.** (ل) دایه و قابله را گویند. (آندراج). قابله و ماما و پازاج. (ناظم الاطباء). رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۵۴ شود. مصحف پازاج است. رجوع به پازاج شود. **باراجین.** (بخ) باراجین. دهی است جزو

دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان قزوین. در ۹ هزارگزی شمال قزوین در کوهستان واقع است و دارای ۴۸ تن سکنه میباشد. هوایش سرد و آبش از چشمه و محصولش غلات و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو. و تا بند سپهدار ماشین میتوان برد. امامزاده‌ای بنام امامزاده باراجین دارد که گویند پسر امام جعفر صادق (ع) است. راهش نیمه‌شوسه میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

**باراچوق.** (بخ) دهی است از دهستان برگشلو بخش حومه شهرستان ارومیه که در ۹ هزارگزی جنوب جنوب خاوری ارومیه و یک هزارگزی جنوب ارابه‌رو امامزاده بارومیه در جلگه واقع است. هوایش معتدل و دارای ۱۳۵ تن سکنه میباشد. آبش از شهرچای و چشمه است. محصولش غلات، چغندر، نوتون، انگور، حبوبات، شغل مردمش زراعت و صنایع دستی اهالیش جوراب‌بافی و راهش ارابه‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

**باراچین.** (بخ) رجوع به باراجین شود. **بارادیه.** (ل) (۱) نام درمی بوده است در سلاپور هند. (حدود العالم).

**باراز.** (بخ) دهی است از دهستان دیزجرود بخش عجبشیر شهرستان مراغه که در ۲۶ هزارگزی شمال خاوری عجبشیر و ۱۸ هزارویانصدگزی شمال خاوری شوسه مراغه بدخواوران در کوهستان واقع است. هوایش معتدل با ۳۰۵ تن سکنه. آبش از چشمه و محصولش غلات، حبوبات و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

**باراز.** (بخ) دهی است از دهستان پسکوه بخش قاین شهرستان بیرجند که در ۳۱ هزارگزی جنوب باختری قاین در کوهستان واقع است. هوایش معتدل با ۶۸۰ تن سکنه. آبش از قنات و محصولش غلات، زعفران و شغل مردمش زراعت و مالرداری است و راهش مالرو میباشد. دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

**باراس.** (بخ) <sup>۸</sup> نام یکی از رجال مقتدر و صاحب نفوذ فرانسه است. در زمان بروز هرج و مرج پس از انقلاب کبیر فرانسه وی

1 - Barabbas. Barrabas.

2 - Ponce Pilate.

۳ - در معجم البلدان بارانی منسوب به قصه باران نزدیک مرو آمده است.

4 - Barathre. 5 - Baralier.

6 - Barathres. 7 - Sirbonide.

8 - Barras.

عصیان‌هایی را که در سال ۱۷۹۵ م. در برخی از نقاط فرانسه بظهور رسید، فرونشاند و سبب نفی و تبعید بناپارت گردید و بعدها یکی از اعضای مجلس موسوم به «هیأت مدیران» شد و بکمک دو تن دیگر زمام امور کشور را بدست گرفت و سپس دو شریک حکومتی خود را مهم ساخت ولی این هیأت بسال ۱۷۹۹ بدست ناپلیون منکوب و منزول گشت. صاحب ترجمه نخست بسلك و مزرعه خود و سپس به پروکسل رفت در زمان تأسیس پادشاهی اخیر بفرانسه بازگشت و در ۱۸۲۹ درگذشت.

**باراس**. (لخ)<sup>۱</sup> یل (ویکت دو). رجوع شود به باراس.

**باراق**. (لخ) (برق) (سفر داوران ۴: ۶). و او پسر ابی‌نوعم بود که بنی‌اسرائیل را از دست یابین شهریاریار کنعان خلاصی داد بعد از آنکه بر سپه‌سالارش غالب گشت. رجوع به بوره و قاموس کتاب مقدس شود.

**بارا کولوس**. (لخ)<sup>۲</sup> «مرب پارا کولوس، شهری باسپانیا. رجوع به پارا کولوس و الحلل السدسیه ج ۲ ص ۹۴ شود.

**بارام**. (لخ) یکی از شهرهای هند است: بارام داخل هند است و در آن بلده بتی است بر یک پهلو خفثیده و در بعضی از سنووات بی متحرکی بر پای ایستد و ازو صدائی ظاهر میشود و این معنی علامت ارزانی و رفاهیت باشد و در سالی که این حرکت از آن بت صادر نگردد در آن شهر قحط و غلاء وقوع یابد. (حبیب السراج خیام ج ۴ ص ۶۲۵).

**بارام دل بودن**. [م د] (ص مرکب) آسوده حال بودن. (آندردراج).

**باران**. (۱) ترجمه مطر و یا لفظ باریدن و دادن و زدن و گرفتن و خوردن و استادن و چکیدن و گذشتن مستعمل است. (آندردراج). قطره‌های آبی که از ابر بر روی زمین میریزد و سبب حصول آن تشر بخار آبی است که ابر از آن حاصل شده و بادهایی که از روی دریا میوزد چون مقدار زیادی بخار آب با خود دارند موجب باران میشوند. و آب باران جهت آشامیدن بسیار نیکوست و صابون بخوبی در آن کف میکند و برای آشامیدن این آب را نیز با صافی باید صاف کرد. (ناظم الاطباء). قطره‌های آب که از ابر فروچکد. بارش. کاخ. (برهان). کاخه. اشک ابر. سرشک ابر. رُیعة. رجوع به ربه و لغت محلی شوشر (نسخه خطی کتابخانه لغت‌نامه) ذیل همین کلمه شود. باران ریزه‌ریزه کم، رش‌رش. (ایضاً همان کتاب: رش‌رش). رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۸۰ شود. مطر. (ترجمان القرآن) (تاج (منتهی الارب). غیث. (ترجمان القرآن) (تاج المصادر یهقی). غفاه. قطر. قطر. رَجْع.

(منتهی الارب) (ترجمان القرآن). حیا. طَفَل. مُصَدَّه. زَل. وَسِيق. نَضِضَة. مَاعُون. هَفَاة. هَلَه. رُزُق. رَشْم. عُرْهُوم. قَسْم. خَدَر. صَوْب. صَوْب. صَبَب. كَيْفَى. وَذَق. (منتهی الارب):

عطات باد چو باران دل موافق خوید  
نهیبت آتش و جان مخالفان پده باد. شهید.  
سپیده سیم رده بود و در و مرجان بود  
ستاره سحری قطره‌های باران بود. رودکی.  
آن قطره باران بر ارغوان بر  
چون خوی به بنا گوش نیکوان بر. کسایی.  
بابر رحمت ماند همیشه دست امیر  
چگونه ابر کجا تو نکیش باران است. عماره.  
همانا که باران نیارد ز میخ  
فزون ز آنکه بارید بر سرش تیغ.

فردوسی (از اسدی).

چه باران بدی ناودانی نبود  
بشهر [ری] اندرون یاسبانی نبود. فردوسی.  
ویحک ای ابر بر گنجهکاران  
سنگگ و برف باری و باران. عنصری.  
سر و رویم چون نیل، زبان گشته تند  
ز بالا در باران، ز پس و پیش بیابان.

عسجدی.

صاعقه گردد همی وسیله باران.

ابوحنیفه اسکافی.

ببشک چگونه لرزد از باران  
چون یاد کنم ترا چنان لرزم. ابوالعباس.  
همی گویند کاین کهسارهای عالی محکم  
نرشتند در عالم ز باد نرم و باران‌ها.

ناصرخسرو.

باسکساران از آل‌مصطفی چیزی مگوی  
زانکه این جهال خود بی ابر می باران کنند.

ناصرخسرو.

چرا گویم که بهتر بود در عالم کسی زان کس  
که بر اعدا سراسر میخ و محنت بود بارانش.

ناصرخسرو.

گرچه آست قطره باران  
چون بدریا رسد گهر گردد.

عبدالواسع جبلی.

چو از دامن ابر چین کم شود  
بیابان ز باران پر از نم شود.

نظامی (از شعوری).

هرچند مؤثر است باران  
تا دانه نیکنی نرود.

سعدی.

اگر باران بکوهستان نیارد  
بسالی دجله گردد خشک رودی.

سعدی.

— باران تیر:

وز آن پس کی نامدار اردشیر  
ز کینه بکشش بیاران تیر.

فردوسی.

وز آن پس بکشش بیاران تیر  
تو گر باهشی راه مزدک مگیر.

فردوسی.

ز باران زوبین و باران تیر  
زمین شد ز خون چون یکی آبگیر. فردوسی.

— امثال:

باران آمد ترکها بهم رفت؛ بصورت تویبخ و استهزاء بعلت غنای لاحق فقر سابق فراموش شد یا با آرایش و پیرایه زشتیها پوشیده گشت. (امثال و حکم دهخدا).

باران از سنگ دریغ نیست و صحبت از ناپذیر دریغ است. (خواججه عبدالله انصاری، از امثال و حکم دهخدا).

باران بصر پست کند گرچه  
نرم است روی آن کُو خارا را.

ناصرخسرو (از امثال و حکم دهخدا).

باران که در لطافت طبعش خلاف نیست  
در باغ لاله روید و در شوره زار خس.

سعدی (از امثال و حکم دهخدا).

||انف) بارنده. در حال باریدن. در حال بارانیدن: اشک‌باران، بمباران، تیرباران.

تبیخ باران. چرخ باران (تداول عوام).

سنگ باران. گل باران. گلوله باران.

مروارید باران. نورباران. غالباً جزو مؤخر ترکیبات آید:

نیست در خاک بشر تخم کرم

مدد از دیده باران چه کنم؟ خاقانی.

سرشک غم از دیده باران چو میخ

که عمرم بغفلت گذشت ای دریغ.

سعدی (بوستان).

خاک سبزاورنگ و باد گل‌فشان و آب خوش  
ابر مرواریدباران و هوای مشکبوست.

سعدی.

نه رفیق مهربانست و حریف ست پیمان  
که بروز تیرباران سیر بلا نباشد.

سعدی (طیبات).

چنان در حصارش گرفتند تنگ

که عاجز شد از تیرباران و جنگ.

سعدی (بوستان).

چشمی که بدوست بر کند دوست

بر هم نهد به تیرباران. سعدی (طیبات).

رجوع به آندردراج شود.

**باران**. (لخ) ده کوچکی است از دهستان

حومه بخش گاویندی شهرستان لار که در

۳هزارگزی جنوب گاویندی و ۲هزارگزی

شوسه سابق لار به بندر بوشهر واقع است و

۱۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی

ایران ج ۷).

**باران**. (لخ) (چشمه...) از مزارع جولانی از

1 - Barras, Paul (vicomte de).

2 - Paracuellos.

۳ - بهلولی vārān «نیرگ ۲۸۲»، اورامانی waran «کتاب اورامان ۱۲۷»، فریزندی و یرنی vārūn، نطنزی «کتاب ۱-ص ۲۸۵»، گیلکی vārān، از مصدر باریدن. قطره‌های آب که از ابر بر زمین ریزد. مطر. (از حاشیه برهان قاطع ج معین).

بلوکات مشهد مقدس است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۳۱).

**باران**. (اخ) دره باران. دزه باران. قصبه‌ای نزدیک مرو. (دیزن). قریه‌ای است در مرو آنرا دزه باران گویند. (مرآت البلدان ج ۱ ص ۱۵۵). از قریه‌های مرو است که دزه باران گویند. (معجم البلدان). از قریه‌های مرو است که آنرا دزه باران گویند. (سعدی).

**باران آمدن**. [مَدَ] [مص مرکب] نزول باران. فرود آمدن باران. باریدن باران. فروریختن باران. باران باریدن.

**باران باریدن**. [دَ] [مص مرکب] نزول باران. فرود آمدن باران. باریدن باران. فروریختن باران. باران آمدن:

عجب که بیخ محبت نمیدهد بارم  
که بر وی اینهمه باران شوق میبارم.

سعدی (طیبات).  
**باران خواستن**. [خوا / خات] [مص مرکب] طلب باران کردن. استغناء. استعمار. (منتهی الارب).

**بارانیدن**. [دَ] [مص] بارانیدن: و گفت گرسنگی ابريست که جز آن باران حکمت نپاراند. (تذکره الاولیاء عطار).

**باران دیده**. [دی / دَ] [ف مرکب] آنچه باران بدان رسیده و تر کرده باشد. چون کشت باران دیده. میرزا رضی دانش:

در پناه چشم تر دانش ز آتش اینم  
نیست از آفت زبانی کشت باران دیده را.  
قیلان بیگ، رباعی:

خون گشته مرا ز هجر یاران دیده  
زین غم شده چون سیل بهاران دیده  
گردست بمن زنند میریزد اشک

مانند درختهای باران دیده. (از آندراج).  
- گرگ باران دیده: گریزی مجرب و آزموده، گرگ باران دیده صحیح است نه بالان دیده یعنی فرهنگ اشتباه کرده:

ز باران کجا ترسد آن گرگ پیر  
که گرگینه پوشد بجای حریر.  
نظامی.  
رجوع به بالان دیده و گرگ بالان دیده شود.

**باران رسیده**. [ز / رَدَ] [ن مف مرکب] باران دیده. آنچه باران آنرا تر کرده باشد. متطّر. (منتهی الارب). باران زده. (دیزن):

شہ چو باران رسیده ریحانی  
کرد بر تشنگان گل افشانی.  
نظامی.

**باران روز عید**. [ن ز] [ترکیب اضافی، ا مرکب] بارانی که در روز عید بارد. میرزا رضی دانش:

وصل یاران چون دهد روانش ریزی بدناست  
گریه شادی کم از یاران روز عید نیست.

(از آندراج).  
**باران ریختن**. [ت] [مص مرکب] فرود آمدن باران. نازل شدن باران. استهلال. باران

ریختن آسمان:

شیدم که ذوالنون بمدین گریخت  
بسی بر نیامد که باران بریخت.

سعدی (بوستان).

**باران ریزش**. (ا مرکب) بمعنی آریز و میزاب و ناردان. (آندراج). ناودان و میزاب. (نظام الاطباء). مدرار. (ترجمان القرآن).

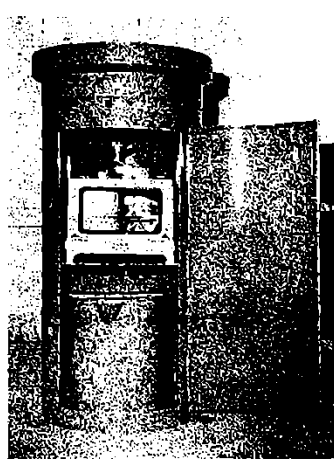
**باران زائی**. (اخ) طایفه‌ای از طوایف ناحیه سراوان. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۷). از طایفه ناحیه سراوان، از طوایف کرمان و بلوچستان، و مرکب از ۳۰۰۰ خانوار است که در قلاع وک، شتون، هاشک سکونت دارند.

**باران زده**. [زَ / دَ] [ن مف مرکب] باران دیده. میرحسن دهلوی:  
بارخ خوی کرده بر بام آمدی  
چون گل نوحاسته باران زده. (از آندراج)

و رجوع به دیزن شود.

**باران زده شدن**. [زَ / دَ] [مص مرکب] بیاربان، بی پناهگاهی تر و خیس شدن.

**باران سنج**. [س] [ا مرکب] آلتی است که برای سنجش و اندازه گیری مقدار بارانی که در محل و زمان معین نازل میشود، بکار می‌رود.



باران‌سنج

**بارانسی**. [ن] [اخ] شهری است بهند که ظاهراً بنارس باشد. از شهرهای اقلیم دوم باشد؛ و اقلیم دوم از شهرهای چین آغاز وز زمین هندوان بر کوه‌های قارون گذرد و بر بارانسی و... آنچه بدریا پاراست... (التفهیم ج همامی ص ۱۹۸). رجوع به مالهند ص ۷۵ س ۳ و ص ۸۲ س ۹ و ص ۳۷۵ س ۱۰، ۱۲، ۱۰۳.

**باران شتاب**. [ش] [ا مرکب] باران قوی. (دیزن). رگبار. باران شدید و وافر. (شعوری ج ۱ ورق ۱۵۰).

**باران عید**. [ن] [ترکیب اضافی، ا مرکب]

مرادف باران روز عید که گذشت. (آندراج). رجوع به باران روز عید شود.

**بارانک**. [ن] [ا] گونه‌ای از غیرا و پشتک است و آنرا در نور و گرگان بارانک، در طولش می‌آیز، در کوهپایه گیلان (زمک) راج آریو، در کلارستاق آلم دلی، در کجور آتذری، در رامسر گارن و در خلخال مله، مُلج میخوانند. این درخت در همه جنگلهای دریای خزر، طولش، گیلان، کلارستاق، نور، کجور و گرگان یافت شود. در ارتفاع ۵۰۰ گزی در دینوچال طالش تا ۲۴۰۰ گزی آستارا. (از جنگل‌شناسی ساعی ج ۱ ص ۲۳۳).

**باران کردن**. [کَ] [مص مرکب] باران آوردن. باران باریدن و بجزا بمعنی نزد رقصیدن آید:

باسبکاران از آل مصطفی چیزی مگوی  
زانکه این جهان خود بی ابر می باران کند.  
ناصر خسرو.

**باران کمان**. [ن کَ] [ترکیب اضافی، ا مرکب] مرادف باران تیر. تیر بسیار. رجوع به باران تیر شود. در آندراج این ترکیب بدینسان آمده: بمعنی خود، اوحدالدین انوری گویند:

نگهای علم در سپهر بیچند  
باران کمان بی بخار باشد (؟).

(از آندراج) (از بهار عجم).  
**بارانگرد**. [کَ] [اخ] دهی است از دهستان قلمه تل بخش جانکی شهرستان اهواز که در ۲۴ هزارگزی شمال باغ ملک و ۳ هزارگزی خاور راه اتومبیل رو هفت‌گل به ایذه (ایذه) در کوهستان واقعت. هواش معتدل و دارای ۱۷۰ تن سکنه میباشد. آبش از چشمه و قنات و محصولش غلات، برنج، حبوبات و میوه است. شغل مردمش زراعت و گلهداری و راهش مالرو است. ساکنین آن از طایفه بختیاری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**باران گریز**. [گَ] [ا مرکب] چتر. سایه بان: آنچه از چوب و خشت مثل سایبان سازند. بهندی چهچه گویند. از شرح قران السعدین. (غیاث) (آندراج). عاله. (منتهی الارب). و در المنجد ذیل عاله آمده است: شبه الخیمه یسویها الرجل من الشجر للاستار من المطر. (المنجد). و صاحب منتهی الارب آرد: و آن خانه از چوب و شاخ درخت کرده است که گاه باران بدان پناه گیرند: عول علیه... باران‌گریز ساختن. (منتهی الارب). و مؤلف

1 - Pluviomètre. (فرانسوی).

2 - Sorbus terminalis. (لاتینی).

(جنگل‌شناسی ساعی ج ۲ صص ۱۱۹-۱۲۹).

منتهی الارب ذیل و لجه آرد: سنج کوه که زونده در باران و جز آن در آن درآید. سایه کنار دیوار و پشت بام که از باران بزر آن پناه میزند. (شعوری ج ۱ ورق ۱۶۵). اسباباط جلو عمارت. (ناظم الاطباء). رجوع به باران گیر شود.

**باران گیر.** (ا مرکب) بمعنی سایبانی که برای پناه بردن از باران سازند. (آندراج) (دیزن). سباباط جلو عمارت. (ناظم الاطباء). رجوع به باران گریز شود.

**بارانلو.** (اِخ) دهی از دهستان خسروشاه بخش اسکو شهرستان تبریز در ۹ هزارگزی شمال باختری مرکز اسکو و ۲ هزارگزی شوسه تبریز به اسکو در جلگه واقع است. هوايش معتدل و ۲۷۰ تن سکنه دارد. آبش از آبی چای و چشمه و محصولش غلات، بادام و شغل مردمش زراعت و گلهداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

**باران فاکه.** (ص مرکب) بارانی و منسوب به باران. (ناظم الاطباء). رجوع به ناک شود.

**بارانه.** [ن / ن] [ا] شه تیر که چوب کلان مکان باشد. (آندراج) (دیزن). ترة [ط: طرة] جلو عمارات. (ناظم الاطباء). رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۹۱ شود. [انام رستنی است. (آندراج). بادرنگبویه. (ناظم الاطباء). بادرنگبویه. بارود. یارود. (دیزن). رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۹۱ شود.

**بارانه کردن.** [ن / ن] ک [د] (مص مرکب) بمخاطره افتادن. (شعوری ج ۱ ورق ۱۸۰). بخطر و در مخاطره افتادن. (ناظم الاطباء: بارانه). [از یک جا پیریدن. (شعوری ج ۱ ورق ۱۸۰) (دیزن). [دور انداختن. (ناظم الاطباء: بارانه). [افتاخر کردن. (شعوری ج ۱ ورق ۱۸۰). لاف زدن. (ناظم الاطباء: بارانه). **بارانی.** (ا) نام کلاهی است که در روزهای باران بر سر گذارند. (برهان) (ناظم الاطباء). کلاهی است هنگام باران پوشدش تا بآب باران جامه‌ها تر نشوند. و آن طریقه چهری (کذا) میباشد. خواجه فرماید:

چرا باید که وامانی بملبوسی و مأ کولی  
اگر مردی بگذرد ز بارانی و بورانی.

(از شرفنامه منیری).  
نمد یا سقرلاتی جامه و کلاهی که در بارش پوشند. (غیثات). کلاه و لباسی که موقع باران می پوشند. (شعوری ج ۱ ورق ۹۷). کلاه برای حفظ از باران. (دیزن). [هر چیزی که بجهت مانع باران پوشند. (از برهان). لباس برای حفظ از باران که بترکی یاغورلیق گویند. (دیزن). لباسی که برای حفظ تن از باران پوشند. شیخ نظامی گفته:

ز بس تیر باران که آمد بپوش

فکند ابر بارانی خود ز دوش.

و آنرا چوخای نیز گویند و برهان بمعنی کلاه نیز گفته. (از انجمن آرا) (از آندراج). لباس شمع و مانند آن که بر روی لباسهای دیگر پوشند تا باران نفوذ نکند:

من بر تو فکند ظن نیکو<sup>۲</sup>

و ابلیس ترا زره فکند.

مانند کسی که روز باران

بارانی پوشد از کوند.

؟ (از لغت نامه اسدی) (از صحاح الفرس).

جامه از شمع و جز آن که بروز باران پوشند تا آب بر جامه‌های دیگر نرسد. رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۹۷ شود: و از روزان آبه دیلمان [جامه سرخ خیزد پشمن که از وی بارانی کنند و بهمه جهان برند. (حدود العالم).

یک گرمگاه این غلامان و مقدمات محمودی مستکر با بارانهای کرباسین و دستارها در سر گرفته پیاده بنزدیک امیر مسعود آمدند. (تاریخ بهقی ج ادب ص ۱۲۸). و من که

بوالفضلم بر آنجمله دیدم که در سر این دره میاوری حواصل داشتم و قیای روباه سرخ و بارانسی (کذا). (تاریخ بهقی ج ادب صص ۴۵۶-۴۵۷).

بارانی تَت ا گر گلیم آمد

مرجان ترا تست بارانی. ناصر خسرو.

بارانی پوشیده بر عادت مسافران. (تفسیر ابوالفتح رازی).

تا جو ابرست کمانشان که چو باران بارد  
آسمان بر سر خورشید کشد بارانی.

انوری (از شعوری ج ۱ ورق ۱۹۷).

بارانی آفتاب کنم تز گلیم مصر

کز میخ تر هواست همه کشور سخاش.

خاقانی.

چو باران رقت بارانی میفکن

چو میوه سیر خوردی شاخ مشکن. سعدی.

پس از سی چله دی این مقرر گشت بر قاری  
که بارانی سقرلاط و سقرلاطت بارانی.

نظام قاری (دیوان ص ۱۲۸).

یشک آفتاب و بارانیت

بقچه دانست و جامه و ایزار.

نظام قاری (دیوان ص ۳۴).

سواد عشق چون بینی پهل سودای عقل از سر  
که در گرمای تابستان بتن بار است بارانی.

قائمی.

لُباهه؛ بارانی نم‌دین. برکس؛ جامه کلاه‌دار از پیراهن و جبه و بارانی. (منتهی الارب).

**بارانی.** (ص نسبی) منسوب به باران.

(دیزن). شَمَطِر: مطرة. (منتهی الارب)

(دهار): هوانی بارانی. موسی یارانی.

— روز بارانی؛ روزی که باران آید.

— امثال:

پیرزن نمرد تا روز بارانی. (امثال و حکم

دهخدا).

— شبی بارانی؛ لیلۃ مطره.

||عجاز. گریان. اشکبار:

تا بغرمن برسد کشت امید کی تراس

چاره کار بجز دیده بارانی نیست. سعدی.

**بارانی.** (اِخ) نام شاعری باستانی و از او بیتی

چند در لغت نامه اسدی بشاهد آمده است:

در بیابان بدید قومی کرد

کرده از موی هر یکی کولا.

بر من ای سنگدل و روت مکن

ناز بر من تو یا بروت مکن

هرچه بینی ز مردمان ستان (بستان)

هرچه یابی ز حرص کوت مکن.

**بارانی.** (اِخ) نام قبیله‌ای است از ترکان.

(برهان) (ناظم الاطباء) (دیزن).

**بارانی.** (ص نسبی) منسوب است به باران

که قریبه‌ای است از قرای مرو که دره بارانش

خوانند. (سعدی) (حبیب السیر ج ۲ صص ۶۵۵-۶۵۸).

**بارانی.** (اِخ) ابوذر کرباییحی بن احمد. (از

معجم البلدان). رجوع به بارابی... شود.

**بارانی.** (اِخ) ابونصر اسماعیل بن حماد

الجوهری. صاحب کتاب الصحاح در لغت.

منسوب به باران قصبه‌ای نزدیک مرو. (معجم

البلدان).

**بارانی.** (اِخ) اسحاق بن ابراهیم. صاحب

دیوان الادب السغویان. دانسی ابونصر

اسماعیل بن حماد الجوهری. منسوب به باران

قصبه‌ای نزدیک مرو. (معجم البلدان).

**بارانی.** (اِخ) حاتم بن محمد بن حاتم.

منسوب به باران مرو. محدث بوده و از عمر بن

سرسیل (کذا) و اسحاق بن منصور و عقبه بن

عبدالله سماع کرد. نام وی را ابودرعه مسیحی

در تاریخ مسرو بدینسان آورده است. (از

انساب سعدی). رجوع به معجم البلدان شود.

**بارانیه.** (اِخ) نام ایاتی است در مجاریستان

که مابین دو نهر دروا و دانوب واقع گشته

است. طولش ۸۸ و عرضش ۶۶ هزارگزی

میباشد. و مرکزش قصبه فف کیزش (یحیی

پنج کلیسا) میباشد. (از قاموس الاعلام ترکی

ج ۲).

**بارانیدن.** [د] [مص مرکب] بارانیدن. [مطار.

(تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). فروریختن

باران و چون باران. (منتهی الارب). ریختن و

ریزانیدن باران. بارانیدن باران. (ترجمان

القرآن). سبب باریدن شدن. (ناظم الاطباء):

۱- مرکب است از باران + ناک، مزید مؤخر

(پسوند) ا تصاف.

۲- نل: ظن به نیکو.

۳- در نسخه‌ای بنام لیبی آمده.

ز ایر تیره بارانی بهر جائی همی لؤلؤ بیاغ و راغ از آن لؤلؤ یمانی لاله حمرانی. سنایی.

**بارانی عجم.** [عَج] [اِخ] دهسی است از دهستان حومه بخش نطقه شهرستان ارومیه که در ۱۲۵۰۰ گزی شمال خاوری نطقه و یک هزار گزی باختر شوسه ارومیه بمحمدیار در دره واقع است. هوایش معتدل و دارای ۱۷۵ تن سکنه میباشد. آبش از نهر یادگارلو و محصولش غلات، برنج، چغندر، توتون، حیویات و شغل مردمش زراعت و گلهداری و صنایع دستی اهالیش جاجیم بافی و راهش شوسه میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

**بارانی کرده.** [ک] [اِخ] دهسی است از دهستان حومه بخش سلدوز شهرستان ارومیه که در ۱۳۵۰۰ گزی شمال خاوری نطقه در مسیر شوسه محمدیار به ارومیه در دره واقع است. هوایش معتدل و دارای ۲۰۹ تن سکنه از نژاد کرد میباشد. آبش از نهر یادگارلو و محصولش غلات، توتون، چغندر، حیویات و شغل مردمش زراعت و گلهداری و صنایع دستی اهالیش جاجیم بافی و راهش شوسه میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

**باراه.** (ص مرکب) بازه. (ومزن). آنکه در راه راست می رود. (ناظم الاطباء) (ومزن). مقابل بیراه. (ومزن).

**باراه.** [اِخ] از بهای هند قدیم بود یا بدنی چون انسان و سری چون سر خنزیر. (از مالهند ص ۵۸ س ۷).

**باراهی.** (حامص مرکب) بارهی. (ومزن). حرکت در راه است. (ناظم الاطباء) (ومزن).

**باراهی کند.** [ک] [اِخ] (مرکب) بارای کند. گیاهی هندی. (ناظم الاطباء). بیخی است هندی. (الفاظ الادویه هندی) (ومزن).

**بارای.** [کذا] (جانوریت که از آتش خیزد). (فرهنگ اسدی چ اقبال ص ۵۲۹) (حاشیه فرهنگ اسدی خطی نخجوانی).

**بارای.** (ص مرکب) در اصل: بارای. دانشمند. خردمند. صاحب رای نیکو:

دلارای و بارای و با ناز و شرم سخن گفتن خوب و آوای نرم. فردوسی.  
شاه جهان گفت بوزر جمهر  
که ای شاه باداد و بارای و مهر. فردوسی.  
شکیبا و با هوش و رای و خرد  
هزبر زیان را بدام آورد. فردوسی.  
سام نریمان را پرسیدند که... آرایش جنگ  
چیست، جواب داد که فر ارجمند شاه و دانش  
سپید بارای و مبارز هتری. (نوروزنامه).  
نخواهم شدن زو جهانگیر تر  
نه زو نیز با رای و تدبیر تر. نظامی.

رجوع به «با» شود.  
**بارای کند.** [ک] [اِخ] (مرکب) رجوع به باراهی کند شود.

**بار افتادن.** [اِد] [مِص] (مرکب) افتادن بار از مرکب. سقوط بار از حیوان بارکش: کارازین صعب تر که بار افتاد

وارهان و ارهان که کار افتاد. نظامی.  
**بار افتاده.** [اِد] [نِمْف] (مرکب) آنکه بار او از حیوان بارکش بیفتد. مجازاً، وامانده از راه:

یار بار افتاده را در کاروان بگذاشتند  
بیوفا یاران که بر بستند بار خویش را.

**بارافکن.** [اِک] [اِخ] (مرکب) بارافکن. لفظاً صفت فاعلی است ولی بمعنی محل نهادن بار و جایگاه خالی کردن بار باشد. طالب آملی گوید:

گزار عیش و لالهستان نشاط را  
بارافکن قوافل عیش این مشام بود. (از آندراج).

رجوع به بارانداز شود. [افروش شدن. (غیاث). محل فروکش کردن. [مقام گزیدن. (غیاث). رجوع به بارانداز شود.

**بار افکندن.** [اِک] [مِص] (مرکب) بار افکندن. بار نهادن. بار فکندن. بار بر زمین گذاشتن. انداختن بار. افکندن بار: یک روز آنجا بار افکند [امیرسیکتکین]. (تاریخ

بیهقی ج ادیب ص ۱۹۸).  
زین هفت رصد نیفکنم بار  
کائنات تو دیدیان بینم. خاقانی.

بار بیفکند شتر چون برسد بمنزلی  
بار دلست همچنان و بر هزار منزل.

سعدی (بدایع).  
رجوع به بار فکندن شود. [بمجاز، زادن. بار نهادن. وضع حمل. [افتادن میوه رسیده از درخت. تسخیل: سخلت النحله: بیفکند بار

را. (منتهی الارب).  
**بارافکنی.** [اِک] [حِامِص] (مرکب) بارافکنی. عمل افکندن بار. [بمجاز، بچه زادن:

چو تنگ آمدش وقت بارافکنی  
برو سخت شد درد آبدستی. نظامی.

**باراله.** [لاهِ] [اِخ] (مرکب) خدا. یزدان. الله. پروردگار. رجوع به بار شود.

**بار انداختن.** [اِخ] [مِص] (مرکب) افکندن بار. انداختن بار، چنانکه کرایه کسان در محلی. رجوع به بار افکندن شود.

**بارانداز.** [اِخ] [اِخ] (مرکب). قسمتی از ساحل و یا بندرگاه و یا منزلی از راه که چارواداران یا کشتی ها و یا دیگر وسایل حمل و نقل مال التجاره و بار خود از ستور فروگیرند. قدسی گوید:

از خس و خار درین دشت صدا می آید  
که درین منزل پرخوف مکن بارانداز.  
(از آندراج).

رجوع به بارافکن شود. [افروش شدن. (غیاث). فروکش کردن. [مقام گزیدن. (غیاث). رجوع به بارافکن شود.

**باراندوز.** [اِخ] [اِخ] دهسی است از دهستان باراندوزچای بخش حومه شهرستان ارومیه که در ۱۸ هزار گزی جنوب ارومیه و ۵۵۰۰ گزی باختر شوسه ارومیه بمهاباد در جلگه واقع است. هوایش معتدل و دارای ۴۲۶ تن سکنه میباشد. آبش از باراندوزچای و محصولش غلات، انگور، توتون، چغندر، حیویات، برنج و شغل مردمش زراعت و صنایع دستی اهالی جوراب بافی است و راهش ارابهرو می باشد. دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

**باراندوز.** [اِخ] [اِخ] نام رودی که از کوه سرحدی جمالالدین سرچشمه گرفته بطرف شمال جاری میشود و از قریه باراندوز گذشته از ماشقان بطرف مشرق رفته شعبه ای از باغ شیرینی ضمیمه آن شده در جریان وارد دریاچه ارومیه میشود.

**باراندوزچای.** [اِخ] [اِخ] نام یکی از دهستانهای شش گانه بخش حومه ارومیه است که در جنوب خاوری ارومیه واقع است. موقعیت آن در قسمت خاوری و کنار دریاچه جلگه ای و مابقی کوهستانی میباشد. حدود آن از شمال محدود است بدهستان برگشلو از جنوب دهستان دول، از خاور بدریاچه ارومیه، از باختر بدشت و مرگور. هوایش معتدل ولی کنار دریاچه نسبت بقسمتهای

کوهستانی گرم تر است. آبش بوسیله رودخانه باراندوز و برگشلو و بعضی قراء آن از آب برف و باران تأمین میگردد. از ۱۰۲ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل میشود و نفوس آن در حدود ۱۶۸۳۰ تن میباشد، زبان آنها کردی و کلدانی است. محصولات عمده آن غلات، حیویات، توتون، چغندر، کشمش، برنج است و چون بیشتر قراء این دهستان دارای باغات انگور میباشد بیشتر مالکین در

۱۵ مردادماه بیاعات عزیمت و در ۱۵ مهرماه پس از برداشت محصول مراجعت مینمایند.

۱ - Varahi (سانسکریت).

۲ - آیا مصحف یا صورت دیگری از پری مراد است؟ و یا بمعنی سمندر است. (یادداشت مرحوم دهخدا).

۳ - در غیث و آندراج باگاف آمده است.

۴ - لفظاً صفت فاعلی است و در معنی بر اسم مکان دلالت کند.

قراء عمده آن عبارتند از بالانج، اردشاد، قره آغاج، بابارود، باراندوز، تومامتر، دیزج تکه، شوسه ارومیه و مهاباد از این دهستان میگذرد ولی اکثر راههای این منطقه اربابه رو است و در فصل تابستان میتوان اتومبیل برد. شغل بعضی از ساکنین کنار دریاچه استخراج نمک از آب دریاچه میباشد و نام این دهستان بواسطه وجود رودخانه باراندوز معروف بدهستان باراندوزچای میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

**باراندوزچای.** [ا] [ا] (بخ نام رودی به آذربایجان غربی، خره های مرگور و باراندوز را آب میدهد و فاضل آن بدریا میریزد. **بارانگیز.** [ا] [ا] (مرکب آلتی که بوسیله آن بار و عدلها را از جایی بجایی منتقل کنند. جرقتیل. رجوع به جرقتیل شود. **بارب.** (ل) زراعتی را گویند که از آب رودخانه، کاریز، غدیر و آبگیر حاصل شده باشد. (آندراج).

**بارب.** (بخ) <sup>۱</sup> (سنت) از مصومات نصراست و دختر مشرکی از اهالی ازمید (بعلیک) بود، وی بکیش نصرانی درآمد، و با وجود اصرار و ابرام پدرش دست از این آئین نکشید و در نتیجه این سماجت از دست پدر آنقدر کتک خورد تا مرد و در زمره شهدا درآمد. ذکران وی روز ۴ کانون اول است. نصاری تصویر او را بر برجی نقش کرده حافظ و حامی تویچیناش میداند. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲: باربه). رجوع به لغات تاریخیه و جغرافیة ترکی شود.

**بارب.** (بخ) چشمه ای است مشهور و وسیع در ماوراءالنهر. (آندراج). **باربا.** (ا) چغندر. لبو. لبالبو. پاپخار. پنجار. شوندر. سوندر. شمندر. جغندر. رجوع به دزی ج ۱ ص ۴۸ شود.

**بارباد.** (بخ) <sup>۲</sup> بزرگترین جزایر آنتیل کوچک و متعلق بدولت انگلیس و دارای ۱۷۰۰۰۰ تن جمعیت و حاکم نشین آن شهر بریجتون <sup>۳</sup> است. (ناظم الاطباء). رجوع به لغات تاریخیه و جغرافیة ترکی شود. نام یکی از جزائر آنتیل واقع در امریکا است که در ۱۳۰ درجه عرض شمالی و ۶۲ درجه طول غربی واقع گشته. طولش ۳۲ هزار و عرضش ۱۸ هزار گز است و ۱۶۲ هزار تن نفوس دارد و دارای اراضی حاصلخیز می باشد. مرکزش قصبه بریجتون و محصول نیشکر آن فراوان میباشد. این جزیره را برتقالها کشف کرده اند و از تاریخ ۱۶۲۵ م. به تصرف دولت انگلیس درآمد است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

**باربان.** (ل) مستواتر و پی در پی. (آندراج). مکرراً. اَبسار بار و چندین بار. (ناظم الاطباء). بارهای بسیار. اَناله کتان و

فریادکنان. (ناظم الاطباء).

**باربار.** (بخ) نام بیخمری. (ناظم الاطباء) (دمن).

**بارباروس.** (بخ) رجوع به بایروس شود. (لغات تاریخیه و جغرافیة ترکی ج ۲).

**بارباری.** (بخ) <sup>۵</sup> نامی است که در گذشته به ناحیه ای از افریقای شمالی داده اند و شامل: مراکش، الجزیره، و تونس میشده است. مرکز نیابت حکومت طرابلس (تروی پولی) بوده است.

**بارباسترو.** (بخ) نام قصبه ای است در خطه قطلونی از اسپانیا. در ۴۸ هزارگزی جنوب شرقی هوسته (وسته) بر نهر سینقه واقع است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

**باربان.** (ل) مرکب <sup>۷</sup> عشار. مکاس. (زمخشری). راه دار. گمرکچی.

**باربده.** [ب] [ا] (مرکب) (از: بار، رخصت، اجازه + بد، حاجب) خداوند بار. یرده دار. سالار بار. رئیس تشریفات.

**باربده.** [ب] / [ب] (بخ) جهرمی یا باربده <sup>۸</sup>. نام مطرب خسروپرویز است. گویند اصل او از جهرم بوده که از توابع شیراز است و در فن بربط نوازی و موسیقی دانی عدیل و نظیر نداشته و سرود مسجع از مخترعات اوست و آن سرود را خسروانی نام نهاده بود. (برهان). گویند باربده جهرمی که در فن بربط نوازی استاد بوده بنای لحن و آغائی خود را در مجلس خسروپرویز بر نثر نهاده بود یعنی نظم نمیواخت، و آن مسجع بود مبتنی بر مدح و آفرین خسرو، و این قسم آغائی و لحن را خسروانی خوانند چه خسرو را پند خاطر شده یاین نام موسوم ساخت. (از برهان: نوای خسروانی). مطرب خسروپرویز بوده است. (معیار جمالی ص ۱۱۵: باربده). مطرب پرویز که جهرمی بود یعنی از توابع جهرم بود و سرود خسروانی که سرودی است مسجع در بزم خسرو گفتی. و بضم باء خطاست و این مرکب است از بار یعنی رخصت دادن و بد یعنی خداوند و دارنده زیرا که پرویز او را اذن دخول در مجلس به جمیع اوقات داده بود. و سامانی گوید که او را صاحب بار گردانیده بود یعنی وزراء و امراء رخصت دخول بارگاه ازو ستاندندی. (رشیدی). نام مطربی که از قربان خسروپرویز بود و در فن موسیقی مهارت عظیم داشت و این مرکب است از بار که بمعنی در و رخصت است و بد بالفتح بمعنی خداوند و دارنده. چون پرویز او را حکم دخول مجلس بجمیع اوقات داده بود لهذا یاین لقب ملقب گردید. (از رشیدی) (از

کشف) (از برهان). و صاحب برهان نوشته که بضم موحد و فتح آن نیز درست باشد و در رشیدی نوشته که ضمه خطاست. (غیاث). نام

مطربی. سلمان گوید:

از بی خسرو گل بلبل شیرین گفتار  
نفسه باربده و صوت نکسا آورد.

(از سرفنامه منبری).

نام مطرب پرویز که سرود مسجع گفتی و آنرا سرود خسروانی گویند. ازرقی فرماید:

پشاههای سمن مرغان باغ پرست  
بلحن باربدهی برکشیده اند آهنگ.

(از فرهنگ سروری).

نام مطرب خسروپرویز بود. گویند که اصل او از جهرم که از توابع شیراز است بوده و در فن بربط نواختن و علم موسیقی شبیه و نظیر نداشته و سرود مسجع از مخترعات اوست و آن سرود را خسروانی نام نهاد. امیر خسرو فرماید:

گرش شیرین بخوانی باربده هست  
وگر جان نیست باری کالبد هست.

(از جهانگیری).

نام مردی بوده از اهل شهر جهرم فارس که در خدمت خسروپرویز منصب حجابت داشته بدین سبب او را باربده یعنی بزرگ بار خوانده اند. و توسط او مردم بحضور پرویز بار می یافتند. وی در مقامات موسیقی مهارتی کامل داشت. در بزم خسرو او و نکسا اسباب طرب بوده اند و تصرفات داشته اند. شیخ نظامی گفته:

ستای باربده دستان همی زد

به هشیاری ره ستان همی زد

نکسا چنگ را کرده خوش آواز

فکنده ارغنون را پرده ساز.

(از انجمن آرا) (از آندراج).

... و همانا ازین افتاده است که باربده جهرمی که استاد بربطی بود پناه لحن و آغائی خویش

1 - Ste. Barbe. 2 - Betterave.

3 - Barbade.

مؤلف قاموس الاعلام ترکی بارباده آورده است.

4 - Bridgetown.

5 - Barbarie. États Barbaresques

(فرانسوی).

6 - Barbastro.

۷- از: بار + بان، مزید مؤخر (پسوند) محافظت.

۸- باربده و فهلبده و فهلبده و فهلبده نیز ضبط کرده اند. کریستن گویند: باربده در خط پهلوی ممکن است Bah(ba)bad خوانده شود و چون در نسخ فارسی غالباً ب و پ تشخیص داده نمیشود، این کلمه را پهلبده خوانده اند، و با وجه اشتقاق غلط آنرا بکلمه pahlav (پارت، پهلوان) نزدیک کرده اند. باید دانست که «پهلبده» در خط پهلری ممکن نیست «باربده» خوانده شود، پس صحیح همین شکل اخیر است. داسان ۴۸۴ حاشیه ۲. (از حاشیه برهان قاطع ج معین).

در مجلس خسرو پرویز که آنرا خسروانی خوانند با آنک سربس مدح و آفرین خسرو است بر نثر نهاده است و هیچ از کلام منظوم در آن بکار نداشته. (المعجم فی معایر اشعار المعجم ج ۱ طهران ص ۱۵۰). نام آوازه خوان و چنگزن دربار خسرو پرویز (شاید از کلمه بار بمعنی اجازه و بد یا پت بمعنی رئیس آمده. بارید یعنی وزیر دربار، بارسالار، حاجب، بعضیها بین بارید و بریط ارتباطی میدانند و... بعضیها بریط را از یونانیون یونانی میدانند). (فرهنگ شاهنامه رضازاده شفق). مطرب پرویز که در فن بریط نوازی و موسیقی عدیل نداشته و سرود مسجع که سرود خسروانی نام نهاده از مخترعات اوست و موطن این دانشمند جهرم فارس است. (ناظم الاطباء). رجوع به سی لحن شود. راجع باستانی او در فن بریط نوازی در کتب داستانهای بسیار آمده است. از آن جمله مؤلف تاریخ ایران در زمان ساسانیان بتقل از همدانی و ثعلبی و دیگران آورده است: نام شیدیز اسب معروف خسرو را اکثر مورخان و شاعران ایران و عرب ذکر کرده اند. گویند خسرو پرویز چنان این اسب را دوست داشت که سوگند یاد کرده بود هر کس خبر هلاکتش را بیاورد او را بقتل خواهد رسانید. روزی که شیدیز مُرد میرآخور هراسان شد و به بارید رامشگر پادشاه پناه برد. بارید در ضمن آوازی واقعه اسب را با ابهام و تلویح گوشزد خسرو کرد. شاه فریاد برآورد که «ای بدبخت مگر شیدیز مرده است!» خواننده در پاسخ گفت: «شاه خود چنین فرماید». خسرو گفت: «بسیار خوب، هم خود را نجات دادی و هم دیگری را». خالد الفیاض شاعر عرب (متوفی در حدود ۷۱۸ م.) این داستان را بنظم آورده است. (ترجمه ایران در زمان ساسانیان ج ۱ طهران ص ۳۲۵). ثعلبی گویند: بارید در ملاقات اول دستان یزدان آفرید را برای خسرو خواند. بعد دستان پرتو فرخار را بسمع او رسانید که همان شادمانی را می بخشد، که توانگری از پس درویشی می بخشد. پس از آن دستان سیزاندرسیز را خواند و نواخت چنانکه شتونندگان از آهنگ زارزار ابریشم رود و از زیر و بم سرود او مجذوب و مبهوت شدند. فردوسی گوید:

سرودی با آواز خوش برکشید  
که اکنون تو خوانیش داد آفرید  
زنده دگرگون بیاراست رود  
برآورد ناگاه دیگر سرود  
که بیکارگردش همی خواندند  
همی نام از آواز او رانندند  
برآمد دگر باره آواز رود  
دگرگونه تر ساخت بانگ سرود

همان سبزدسیز خوانی کتون  
برین گونه سازند مکر و فسون.

(ایضاً از همان کتاب صص ۳۴۳ - ۳۴۴). نام نوازنده مشهور دوره خسرو پرویز که بصورت پهلید و در عربی فهلید تصحیف شده است و بنا بتقل ثعلابی روزی به سرکش رئیس و سردسته رامشگران مجالس خصوصی خسرو پرویز خیر رسید که جوانی مروی که زبردست ترین نوازندگان عود است و صدائی خوش دارد بدربار آمده تا بعنوان رامشگر بحضور شاه بار یابد. سرکش از این خبر پریشان خاطر گردید و بهر وسیله ای مشتب شد تا وی را از مجامع نزدیک پشاه دور سازد. پیشخدمتان و درباریان را تطمیع نمود و از دوستان و میهمانان شاه درخواست کرد که از وی سخنی بمیان نیاورند. بارید چون این دید بفراست تدبیری اندیشید و با تطمیع نگهبان باغی که شاه گاهی برای گردش و بادنوشی بدانجا میرفت اجازه یافت که بر بالای درختی رود که بر محوطه یزم مسلط بود. روزی که شاه بیباغ آمد، بارید که جامه ای سبز بتن کرده و عودی سبزرنگ نیز بدست داشت بر بالای سروی رفت و در میان شاخ و برگ آن مخفی گشت. هنگامی که شاه جامی بدست گرفت، بارید عود را بصدا درآورد و بخواند. آواز ساده و دل انگیزی پرداخت که بسیار مؤثر افتاد. این آواز «یزدان آفرید» نام داشت. شاه از شنیدن آن بسیار مسرور گردیده بود. نام رامشگر را پرسید، به جستجوی او برخاستند ولی به نهانگاش پی نبردند، شاه جام دومی بدست گرفت و در این بین بارید بسروند آواز دیگری پرداخت که بسیار پرمایه و سرت انگیزی بود و «پرتو فرخار» نام داشت. خسرو چنان شیفته آن گشته بود که میگفت «همه اعضای بدن می خواهند برای بهره بردن از آن سراپا گوش گردند». امر داد تا بار دیگر بجستجوی رامشگر پردازند ولی این بار هم بازش نیافتند. سرانجام خسرو سومین جام خود را بدست گرفت، این بار بارید با نوای شکوه آمیز ساز و صدای گرم خود شتونندگان را مبهوت ساخت، آهنگی که او میخواند «سیزاندرسیز» نام داشت و بداهه سرائی بود که در آن بمخفی گاه خود اشاره می نمود. خسرو بپا خاست و گفت این آواز بی شک از فرشته ای برمخیزد که پروردگار برای تهییج و خوشی من فرستاده است و از رامشگر درخواست کرد که خود را بنمایاند. بارید از درخت پائین آمد و بسجده بر پای خسرو افتاد. شاه مقدم او را گرمی داشت و جویای ماجرای او شد و از آن پس او را از نزدیکان خود ساخت و در مقام ریاست رامشگران جایش داد. و اما از

پایان زندگی بارید روایات متفاوتی نقل می شود. ثعلابی نقل میکند که سرکش و بارید هر دو از رامشگران خسرو پرویز بودند ولی سرکش که به برتری بارید و توجه شاه نسبت بدو حسادت می ورزید وی را مسموم ساخت، خسرو از مرگ وی بیار آندوهناک گشت و چون دریافت که سرکش موجب مرگ او گردیده است بدو گفت من از شنیدن آواز بارید پس از او از تولدت میبردم و میخواستم که در پی آواز او با آواز تو گوش دهم و تو از اینکه نیمی از لذت مرا از بین برده ای شایسته مجازات مرگ هستی. سرکش پاسخ داد: شاه! اگر بخواهی نیمی از لذتی را که برایت باقی مانده است از بین ببری، تو خود همه آن را از بین برده ای، و بدینگونه شاه از سر تقصیر او درگذشت. ولی ظاهراً فردوسی این داستان شوم را نمیشناخته است. در روایتی که وی نقل میکند هنگامی که خسرو بوسیله فرزند خود شیرویه بزدان افتاده بارید هنوز زنده است و با رنگی پریده و قلبی آندوهناک بدرون خانه ای که خسرو محروم از تاج و تخت در آن زندانی است میرود و در برابر او آهنگی نوحه آمیز که خود ساخته است میخواند، سپس چهار انگشت خود را بریده بمنزل بر میگردد، آتشی میافروزد و همه سازهای خود را در آن میوزاند. (از مجله موسیقی دوره ۳ شماره ۶). از رامشگران زبردست دوره ساسانیان. و در فن موسیقی سرآمد دهر بوده. اختراع اغلب نغمات و ترانه های موسیقی را به وی نسبت میدهند. گویند حوادث و اتفاقات مهمه را بارید بصورت نغمات نغز و نواهای دل فریب درآورده بسمع خسرو پرویز میرسانیده، مثلاً فوت [شیدیز] اسب خاص پرویز را که دیگران یارای اظهار آن نداشتند وی بقلب نوای موسیقی ریخته و به عرض خسرو رسانید. بارید چون شنید که خسرو پرویز در اصطلاح رامشگران و نوازندگان میکوشد خواست خویشتن بدرگاه پرویز رساند ولی سرکش [رامشگر خاص پرویز] سالار بار را محرض آمد که از راه جستن بارید بدربار ممانعت نماید. بارید از بارگاه نومید برگشت تا روزی که خسرو بیباغ رفته و بعیش و نوش می پرداخت، بارید از درخت سروی که قبلاً بتدبیر باغبان در آن جای کرده بود رود خود را بصدا درآورد و پرویز را دل بفریفت. بارید چون خسرو را مجذوب نغمات نغز خویش دید:

فرو آمد از شاخ سرو سهی  
همی رفت با رامش و فرهی  
پرویز از دیدار وی شاد شد و او را شاه  
رامشگران خواند. فردوسی گوید:

بشد باربد شاه رامشگران  
یکی نامداری شد از مهتران  
باربد پس از تقرب یافتن در حضرت پرویز  
برای هر روزی از ایام هفته نمه‌ای ساخته بود  
که این هفت نمه بنام «طریق الملوكيه»  
معروفست. و نیز برای هر روز از سی روز ماه  
لحن مخصوصی ساخته بود که بنام «سی‌لحن  
باربد» مشهور است و هم برای ۳۶۰ روز سال  
[بدون خمسۀ مسترقه] ۳۶۰ نوای خاص  
ساخته بوده است. در خصوص مرگ باربد  
اقوال مختلف است ولی فردوسی گوید:  
چو آگاه شد باربد ز آنکه شاه [خرو پرویز]  
بیرداخت بیری و بیگام گاه...  
بیزید هر چار انگشت خویش  
بریده همی داشت در مشت خویش  
چو در خانه شد آتشی بر فروخت  
همه آلت خویش یکسر سوخت. فردوسی.  
ز رامشگران سرکش و باربد  
که هرگز نگشیش بازار بد. فردوسی.  
بلبل همی سراید چون باربد  
قالوس و قفل رومی و جالینوس (کذا).  
عنصری (از حاشیۀ فرهنگ خطی اسدی  
نخجوانی).  
تا هزار آوا از سر بر آرد آواز  
گوید او را مزنی ای باربد رودنواز.  
منوچهری.  
خاصه که بهر طرف نشسته‌ست  
صد باربد از هزار دستان.  
خاقانی.  
هان شاخ دولت بنگرش کامیال نیک آمد برش  
چون باربد مرغ از برش دستان نو پرداخته.  
خاقانی.  
من او را باربد خوانم نه حاشا  
که سحر باربد در نمۀ اوست.  
خاقانی.  
از آن برقص درآید فلک که در گوشش  
سریر کلک: تو هم چون نوای باربد است.  
ظهیر فاریابی (از فرهنگ ضیاء).  
طلب فرمود کردن باربد را  
وزو درمان طلب شد درد خود را  
درآمد باربد چون بلبل مست  
گرفته بریطی چون آب در دست.  
نظامی.  
چو شیرین دستبرد باربد دید  
زد دست عشق خود را کار بد دید.  
نظامی.  
حدیث باربد با ساز دهرود  
همان آرامگاه شه بشهرود.  
نظامی.  
از آن چندان نمیم این جهانی  
که ماند از آل‌ساسان و آل‌سامان  
ثنای رودکی مانده‌ست و مدحت  
نوای باربد مانده‌ست و دستان.  
شرف مجلدی گرگانی (از چهارمفاهم نظامی  
عروضی چ معین چ ۴ ص ۴۴).  
مفنی نوایی بگلپانگ رود  
بگوی و بزنی خروانی سرود

روان بزرگان ز خود شادکن  
ز پرویز و از باربد یادکن. حافظ.  
رجوع به نزهة القلوب چ لیدن ج ۳ ص ۱۵۷ و  
جهانگشای جوینی ج ۱ ص ۲۰۷ و تاریخ  
گزیده چ ۱۳۳۱ ه. ق. بریل ص ۱۲۲ و احوال  
و اشعار رودکی ص ۵۳۸، ۷۹۳، ۸۰۴، ۸۹۰،  
۸۹۱، ۱۱۳۴، ۱۲۱۹ و مجمل التواریخ و  
القصص ص ۸۱ و حیب السیر چ خیام ج ۱  
ص ۲۵۰ و شعوری ج ۱ ورق ۱۵۶ و تکلمة  
مقاله ادوارد براون در مجلۀ انجمن سلطنتی  
آسیائی شماره ژانویه ۱۸۹۹ م. صص ۲۷ -  
۶۹ درباره «باربد و رودکی» شود.  
**باربدی.** [ب] [ص (نسی) منسوب به باربد  
یا آهنگ منسوب به وی:  
سرکش بر پشت رود باربدی زد سرود  
وز می سوری درود سوی بفتشه رسید.  
کسائی.  
**باربد.** [ب] [ب] [اخ] رجوع به باربد شود.  
**باربو.** [ب] [نف مرکب] حمل و فعله و  
مزدور. (ناظم الاطباء). بارکش. آنکه بار برد.  
حامل. باربردار.  
خری دید پوینده و باربر  
توانا و زورآور و کارگر. سعدی (بوستان).  
و بافتاق خر باربر به که شیر مردم در.  
(گلستان).  
رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۶۱ شود.  
[استور باری. [گمراهی. (ناظم الاطباء). این  
معنی برای این لغت قیاساً نادرست می‌نماید و  
مأخذ ناظم الاطباء هم معلوم نشد.  
**بار بو تاقتن.** [ب] [ت] [مص مرکب] بمعنی  
خود، طالب اصلی گوید:  
از آن مفا سر کردم این غزل طالب  
که دوش قافیه‌ام بر تافتت بار ردیف.  
(از آندراج).  
و آن بمعنی تحمل کردن بار و طاقت  
باربرداری است. رجوع به بر تافتن شود.  
**باربودار.** [ب] [ب] [نف مرکب] باربر.  
(ناظم الاطباء). بارکش. بردارنده بار. حمل.  
رجوع به آندراج، شعوری و دمزن شود.  
[حیوان بارکش. باربر:  
گاوان و خران باربردار  
به زآدمیان مردم آزار. سعدی (گلستان).  
رجوع به بارکش و باربر و «دمزن» شود.  
[حامل. حامله. زن و ماده حیوان که حامله  
شود و بار گیرد. [آراه بن بست. (شعوری). راه  
سخت و صعب (طریق غیرنافذ یعنی چقمز  
یول [ترکی]). (دمزن).  
**بارپردازی.** [ب] [ب] [حماص مرکب]  
عمل باربردار. [سبخارج سفر و لوازم سفر و  
کرایه بار. (ناظم الاطباء).  
**بار برداشتن.** [ب] [ت] [مص مرکب] بلند  
کردن باری را از دوش یا گردن و یا پشت

کسی. تحمل. (دهار) (تاج المصادر بهیتی).  
ازدفار. (تاج المصادر بهیتی). احتمال. مقطف.  
(منتهی الارب). رجوع به بار بر تافتن شود.  
(آندراج). [ایمجاز، کنایه از تخفیف دادن  
آلام و رنجهای کسی. کاستن از غم و اندوه  
کسی. بار از روی دوش کسی برداشتن؛ بدو  
کمک کردن. او را یاری کردن:  
اگر یاری زدوشم بر ننداری  
چرا باری بسریارم گذاری؟ ناصر خسرو.  
[احاطه شدن. بارور شدن. بار گرفتن. آبتن  
شدن:  
خاک پنداری بماه و مشتری آبتن است  
مرغ پنداری که هست اندر گلستان شیرخوار  
این یکی گویا چرا شد نارسیده چون مسیح  
و آن دگر بی شوی چون مریم چرا برداشت بار؟  
منوچهری.  
**بار بردن.** [ب] [د] [مص مرکب] حمل بار و  
نقل کردن آن:  
حاجی تو نیستی شتر است از برای آنک  
بیچاره خار میخورد و یار می‌برد. سعدی.  
برد هر کسی بار در خورد زور  
گرانست ران ملخ پیش مور.  
سعدی (بوستان).  
[ایمجاز، رنج کشیدن. تحمل مشقت کردن:  
همانا زمان آمدستم فراز  
وزین بار بردن نیام جواز. فردوسی.  
برند از برای دلی بارها  
خورند از برای گلی خارها.  
سعدی (بوستان).  
**بار بو گرفتن.** [ب] [ب] [ت] [مص مرکب]  
بار برداشتن از حیوان بارکش. [احاطه شدن.  
آبتن گشتن. باردار گشتن. باردار شدن: مادر  
موسی بار برگرفت. (ابوالفوح). [ایمجاز بار  
از دل کسی برگرفتن؛ کنایه از کاستن رنج و  
اندوه کسی. تخفیف دادن آلام و رنجهای او:  
بار بی اندازه دارم بر دل از سودای عشقت  
آخر ای بیرحم باری از دلم برگیر باری.  
سعدی (خواتیم).  
مرا رفیقی باید که بار برگیرد  
نه صاحبی که من از وی کم تحمل بار.  
سعدی.  
**باربو گیری.** [ب] [نف مرکب] کسی که بار از  
بارکش فرونهد. بمجاز، کسی که رنجی از  
کسی برگیرد:  
خمخانه خرسای خریدیر  
نه راهبری نه باربرگیر.  
سوزنی.  
**باربو فیه.** [ب] [ن] [نف مرکب] آنکه بار بر

۱ - ناظم الاطباء بفتح بای دوم آورده، ولی باید دانست که هم باربو صحیح است بقیاس فرمانبردار و نامبردار از مصدر بار بردن، و هم باربو از مصدر بار برداشتن. (محمد معین).



ستور نهد:

سالار بار مَطْران مه مرد جائلیق

قیس باربرنه<sup>۱</sup> و ابلیش بدرقه. سوزنی.

**بار برنهادن.** [بَ / نَ / نَ] (مص مرکب)

بار گذاشتن بر ستور. تحمیل. (ترجمان

القرآن) (دهار) (تاج المصادر بیهقی).

**باربروس.** [بَ] (لُخ) <sup>۲</sup> از سبابا اوروج

تحریف شده است. این نام را اروپائیان

بکاپیتن مشهور اوروج رئیس و برادرش

خیرالدین رئیس اطلاق نمایند. (از قاموس

الاعلام ترکی ج ۲). رجوع به خیرالدین و

بارباروس و لغات تاریخی و جغرافیة ترکی

شود.

**باربروس.** [بَ] (لُخ) فردریک (یعنی

فردریک ریشدار). از امپراطوران آلمان باشد.

رجوع به فردریک شود. (از قاموس الاعلام

ترکی ج ۲).

**باربری.** [بَ] (حامص مرکب) عمل باربر.

کار حمال. حمل و نقل: تعمیم وسایل

باربری برای توسعه زراعت نهایت ضرور

است. ادارهای که مباشر امور حمل و نقل

است. اداره حمل و نقل.

**باربزیو.** [بَ] (لُخ) <sup>۳</sup> نام قصبه مرکز

قضائی است در ایالت شانزانت<sup>۴</sup> فرانسه. در

۳۴ هزارگزی جنوب غربی شهر آنکولم<sup>۵</sup> واقع

است و دارای یک حمام معدنی میباشد. (از

قاموس الاعلام ترکی ج ۲). ۴۱۰۰ تن نفوس

دارد.

**باربست.** [بَ] (مص مرکب مرخم) بار

بستن:

کنون کاوفتادت ز غفلت بدست

طریقی ندارد بجر باربست. سعدی (بوستان).

**بار بستن.** [بَ] (مص مرکب) بار

بربستن. بار را برای حمل بستن. ترتیب دادن

بار برای بردن. پیوسته و استوار کردن بار بر

مال. بار درست کردن. بار کردن:

وگر نه همه کاروان بار بست

سانم، کنشتان بیکباره بست.

اسدی (گرشاسبنامه).

صد رزمه فضل بار بست

یک مشتری نه پیش دکان. خاقانی.

کاروان میروند و بار سفر می‌بندند

تا دگر بار که بیند که بما پیوندند؟

سعدی (خواتیم).

اکنون از سفر کردن و تهیه سفر کردن. واله

هروی گوید:

شد یار و دل بفرقه مشغول کار ماند

او بار بست و خاطر ما زیر بار ماند.

مولانا وحشی گوید:

ای رفیقان بار خواهم بست یار من کجاست

حاضرش سبزیب تا من کارسازی می‌کنم.

نظری راست:

مسافران چمن نارسیده در کوچ‌اند

شکوفه می‌رود و شاخ بار می‌بندد.

(از آندراج).

رجوع به مجموعه مترادفات ص ۱۷ شود.

ز کهرمش کهرت پسر بد چهار

بنه برنهادند و بستند بار. فردوسی.

بیاورد ازین هر یکی دو هزار

خردمند گنجور بر بست بار. فردوسی.

گومیخ مزین که خیمه میاید کند

گورخت منه که بار میاید بست.

سعدی (صاحبه).

||مردن. درگذشتن. رخت بر بستن:

منوچهر را سال چون شد دوشست

ز گیتی همه بار رفتن بست. فردوسی.

بکشید سوی احمد مرسل رخت

بر بست زان دیار کرم بارش. ناصر خسرو.

گوئی از صحبت ما نیک به تنگ آمده بود

بار بر بست و بگردش نرسیدیم و برفت.

حافظ.

**بار بستن زبان.** [بَ] (تسریک

اضافی. مرکب) کنایه از ظهور کردن رنگ از

جهت غلبه یکی از اخلاط چهارگانه. درین

حال گویند زبان بار بست. و عدم اقتدار بر

گفتار که آن نوع بیماری است. فائده: از اهل

زبان بتحقیق پیوسته که حالتی است در مرض

که از غلبه بلغم بار سبیدی بر روی زبان

می‌بندد و در غلبه صفرا بار زردی، و بار بستن

زبان نیز کنایه از فروماندن و بی‌کار شدن زبان.

تأثیر گوید:

جهان ز رفتن صاحب‌سخن ذلیل شود

زبان چو بار به‌بندد بدن علیل شود.

وله:

وضع ناخوش بر سخنور سخت باشد ناگوار

بار می‌بندد زبان هر که بدن رنجور شد.

(از آندراج).

**باربغه.** [بُ / عَ / غَ] (ب) بنه و سامان و اسباب

سفر. اسباب خرد و کوچک. (ناظم الاطباء).

باین معانی مصحف «باربنه» است.

||باملایت و آهستگی. (ناظم الاطباء). مأخذ

معلوم نیست و شاهدهی هم در دست نمیباشد.

**باربکک.** [بَ / بَ] (مرکب) بمعنی امیر

اعظم که او هر وقت که خواهد بدرگاه پادشاه

بار یابد، و این مرکب است از بار که بمعنی

دخل است و از بگ بالکسر که مخفف بیگ

است بمعنی صاحب و امیر، و این لفظ را بفتح

بای ثانی نیز نوشته‌اند که بگ بالفتح بمعنی

امیر و صاحب است در ترکی و این لفظ بمعنی

عرض‌یگی که عرض مردم بحضور پادشاه

میرد نیز آمده. (از کشف و شرح قران

السعدین). (غیاث) (آندراج).

**باربکک.** [بَ] (لُخ) رجوع به سلطان شاهزاده

باربکک شود.

**باربکی.** [بَ] (حامص مرکب) نظارت و

داروگی. (غیاث) (آندراج).

**باربند.** [بَ] (ف مرکب) آنکه بارها را بندد.

|| (مرکب) نواری که بدان بار بر ستور استوار

کنند. قسمی تنگ که بدان بار بر ستور استوار

کنند. طناب. بارپیچ. عکام. (منتهی الارب).

گراشتملی نمیزد آن کرد

خر میشد و باربند میرد. نظامی.

**باربندی.** [بَ] (حامص مرکب) عمل

بستن و تهیه کردن بارها. ||سپارخورگی.

**باربندی کردن.** [بَ] (مص مرکب)

بارها را آماده برای حمل و نقل کردن. ||در

تداول عوام، پرخوری کردن.

**باربنگاه.** [بَ] (مرکب) باربنه. جایی که در

آن بار می‌ریزند. (ناظم الاطباء). بترکی،

یوک‌یاب. (دیمزن). رجوع به فرهنگ رازی و

شعوری ج ۱ ورق ۱۹۱ شود.

**باربنه.** [بَ] (مص مرکب) باربنگاه.

رجوع به باربنگاه و شعوری ج ۱ ورق ۱۹۱

(باربنگاه) شود.

**باربو.** [بَ] (فرانسوی، ل) باربیون<sup>۶</sup>. نوعی

ماهی از انواع سیرینیده<sup>۸</sup> که در آبهای شیرین

زندگی میکند.



باربو

**باربو.** (فرانسوی، ل) نوعی ماهی مسطح و

بسیار قیچی از نوع ماهی‌های سیردار.

||توربو<sup>۱۰</sup>، باربوهای که در سواحل

فرانسه وجود دارند طولشان تا ۶۰ سانتیمتر

می‌رسد.

**باربود.** (لُخ) <sup>۱۱</sup> نام یکی از جزائر آتیل واقع

در آمریکا در ۳۰ هزارگزی شمال شهر

آنتیفوا. در ۱۷ درجه و ۴۰ دقیقه عرض

شمالی و ۶۴ درجه و ۱۰ دقیقه طول غربی

واقع گشته، طولش به ۳۰ هزار و عرضش به

۱۶ هزار گز بالغ است. اراضی آن پست و

۱- یعنی باربرنه قیس و بدرقه ابلیس.

2 - Barberousse.

3 - Barbezieux.

4 - Charente. 5 - Angoulême.

6 - Barbeau.

7 - Barbillon (فرانسوی).

8 - Cyprinidés (فرانسوی).

9 - Barbu. 10 - Turbol.

11 - Barboude.

سطح است. لنگرگاهی ندارد و سواحلش خطرناک میباشد. خاکش حاصلخیز و محصولاتش عبارت است از: پنبه، نیل، تباکو، بشکر و غیره. از سال ۱۶۲۸ م. درید تصرف دولت انگلیس میباشد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

**باربون**. (اخ) دهی است از دهستان نازلو بخش شهرستان ارومیه که در هزارویسید گزی شمال باختری ارومیه و یک هزارگزی باختر شوسه ارومیه بسلامس واقع است. منطقه‌ای است جلگه و معتدل با ۱۳۰ تن سکنه. آبش از نازلوچای و محصولش غلات، توتون، چغندر، کشمش، حبوبات و شغل سردمش زراعت و صنایع دستی اهالی جوراب‌بافی و راهش اریبه‌رو می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**باربه**. [ب] (فرانسوی، ا) ۱) نژادی از سگ.



باربه

**بارویی**. (اخ) ۲) نام قصبه‌ای است در ایالت ساکن پروس که در ۲۵ هزارگزی جنوب شرقی ماگدبورگ در محل اتصال دو نهر ساله و الب واقع گشته است. (از قاموس اعلام ترکی ج ۲).

**باروییکی**. [ب] (حامص مرکب) عمل و شغل باربیک بزرگ دربار. (از دمنز). رجوع به باربیک شود.

**باربیون**. [بی یُن] (فرانسوی، ا) ۳) رجوع به باربو شود.

**باریه د سویل**. [ی دُ س] (اخ) ۴) نسام نمایش‌نامه کمدی است در چهار پرده به نثر که بومارشه نویسنده فرانسوی بسال ۱۷۷۵ م. آنرا نوشته، و حسن ره‌آورد آنرا بفارسی درآورده و بسال ۱۳۲۷ ه. ش. بنام «ریش‌تراش اشلیه» یا «احتیاط بیفایده» ۶

در طهران منتشر کرده است. از روی این اثر ایراهم تهیه شده است.

**باریبه د منار**. [ی دُم] (اخ) ۷) (۱۸۲۷ - ۱۹۰۸ م.) خاورشناس بنام فرانسوی که در ۱۸۲۷ در ماری تولد شد و بسال ۱۹۰۸ درگذشت. وی زبانهای فارسی، عربی و ترکی را فرا گرفت و خدمات گرانبهایی بمعارف اسلامی و تاریخ و علوم و ادب شرق کرد. از جمله آثارش: فرهنگ ترکی و فرانسه که بچاپ رسیده است، فرهنگ تاریخی و جغرافیایی ادبی از کشور ایران و نواحی آن<sup>۸</sup> بفرانسه که بسال ۱۸۶۱ در پاریس منتشر شده و اصل آنرا از معجم البلدان یاقوت و آثار دیگران ترجمه و اقتباس کرده است. کتابی در اشعار فارسی که بچاپ رسیده است. مطالعه و بررسی در احوال شیخ سعدی شیرازی. ترجمه‌ها: تصحیح و ترجمه تاریخ مروج الذهب مسمودی بفرانسه بسال ۱۸۶۱ - ۱۸۷۸ که در پاریس بچاپ رسیده است. رساله المنقذ من الضلال محمد غزالی، تاریخ هرات معین‌الدین که در مجله آسیائی<sup>۹</sup> طبع شده است. بوستان شیخ شیراز و مقالات بسیاری درباره تاریخ و ادب و فرهنگ ایران و شرق در مجله آسیائی. (از فرهنگ خاورشناسان ص ۵۴). رجوع به ترجمه تاریخ ادبیات ایران تألیف ادوارد براون ج ۱ و ۳ و ۴ و احوال و اشعار رودکی ج ۳ صص ۸۶۵ - ۹۰۱ شود.

**بارپوردگار**. [بَز وَ دُ / د] (اخ) بارخدای. خداوند. خدای تعالی.

**بارپوست**. (امرکب) نوعی از مرکبات است که پوست میوه آن چون پوست لیموی شیرین زرد و شکل آن چون گلابی کشیده و دراز باشد، بزرگتر از گلابی.

**بارپوش**. (امرکب) جامه که بر بار پوشند تا از صدمت باران و آفتاب مصون مانند ||ظاهرأ بالاپوش: و سواران بر عقب می‌آمدند و موضعی که جواز تعذر زیادت داشت بارپوشها می‌انداخت. (جهانگشای جویبی).

**بارپیچ**. (نف مرکب) آنکه بارها پیچد. ||) مرکب) جامه‌ای که عدل را در آن پیچند. پارچه ضخیمی که بدلهای پیچند. آنچه بار در آن پیچند.

**بارت**. (اخ) ۱۰) هاینریش. یکی از مشاهیر سیاحان جغرافی‌دان آلمان است. وی در سواحل ایتالیا و بحر سفید مدت مدیدی سیاحت کرد و درباره دریای مذکور اثری منتشر ساخته آنگاه جزو گروه سیاحانی که بریاست ریچاردسون بافریقا میرفتند درآمده از سال ۱۸۴۹ تا ۱۸۵۴ م. پنج سال در صحاری و میان اقوام وحشی بسر و سیاحت

پرداخت تا آنجا که همسرانش درگذشتند و او تنها بازگشت، و درباره آفریقا سیاحت‌نامه مفیدی موسوم به «آفریقای وسطی و شمالی» در ۵ مجلد بدو زبان آلمانی و انگلیسی منتشر ساخت، و نیز کتابی درباره لغات آفریقای میانه منتشر کرد. وی بسال ۱۸۲۱ در هامبورگ تولد یافت و بسال ۱۸۶۵ درگذشت.

**بارتاتوی**. (اخ) نام پادشاه سکاها که در آذربایجان دولتی تشکیل داده بودند و آسورجیدین پادشاه آسور بخاطر دوستی با او دختر خویش را به وی داد. هرودوت اسم این پادشاه را پروتئی‌یوس نوشته است. (ایران باستان ج ۱ ص ۱۷۳).

**بارتاس**. (اخ) ۱۱) دو بارتاس (گیوم). نام شاعر فرانسوی است متولد در من‌فور ۱۲ نزدیک اوش ۱۳ (۱۵۴۴ - ۱۵۹۰ م.). مؤلف «هفته» ۱۴ یا «آفرینش جهان» ۱۵ که از کتاب مقدس ملهم است.

**بارتوز**. [ت] (اخ) ۱۶) پهل زرف. یکی از مشاهیر اطبای فرانسه است. وی در تاریخ ۱۷۳۴ م. در مونپلیه ۱۷ تولد یافته و در سنه ۱۸۰۶ درگذشته است. مدت مدیدی در مدرسه طبی مین خویش مدرس علم طب بود و سفری پاریس رفت. با دالامبر و دیگر معاصران از علما روابطی دوستانه پیدا کرد. در تحریر اثر مشهور به مجموعه فنون اشتراک قلمی داشته است. او بنام زبانهای اروپایی آشنا بوده آثار معتبر چندی در طب و مخصوصاً درباره بدن انسانی تألیف کرد و مدتی پزشک دربار بود. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

**بارتلد**. [ت] (اخ) ۱۸) بارتولد. خاورشناس بنام روسی است که کتاب علمی و نفیسی در جغرافیا و تاریخ ترکستان روس در ۱۹۰۰ م.

- 1 - Barbet.
- 2 - Barby.
- 3 - Barbillon.
- 4 - Le Barbier de Séville.
- 5 - Beaumarchais.
- 6 - La Précaution inutile.
- 7 - Barbier de Meynard.
- 8 - Dictionnaire géographique, historique et littéraire de la Perse. Paris. MDCCLX 1.
- 9 - Journal Asiatique.
- 10 - Barth, Heinrich.
- 11 - Bartas - Du Bartas, Guillaume.
- 12 - Montfort.
- 13 - Auch.
- 14 - Semaine.
- 15 - Création du Monde.
- 16 - Barthez, Paul Joseph.
- 17 - Montpellier.
- 18 - W. Barthold.

نوشته و در ۱۹۲۸ م. به انگلیسی درآمده است.<sup>۱</sup> وی با مراجعه به تاریخ دوره مغول و تحقیق در گزارش آسیای مرکزی و ترکستان در دوره استیلای مغول تألیفی ارزنده از زمان چنگیز و فتوحات و یاسای او و دوره تیموریان ساخته<sup>۲</sup> که دایرة المعارف اسلام از آن نقل کرده است. همچنین کتابی در جنگهای آنسز و سنجر نگاشته که مواد آن را از نسخه خطی بنگاه زبانهای شرقی پترگراد ترتیب داده و درباره آنسز تحقیقاتی نموده است. رجوع به دایرة المعارف اسلام شود. و نیز مقالات بالارزشی درباره تاریخ ایران در مجله آشورشناسی<sup>۳</sup> نگاشته است. (از فرهنگ خاورشناسان ص ۵۷).

**بارتلمه**. [ث ل م] (بخ) آ کرستان. متولد در قرب بیروت ۱۸۵۵ م. و متوفی به سال ۱۹۲۵ م. از علمای لغت‌شناس و زبان‌دان آلمانی است و از سال ۱۹۰۹ م. استاد سانسکریت در هیدلبرگ بود. آثار مهم او عبارت است از: دستور لهجه‌های ایران قدیم<sup>۴</sup>، تحقیقات درباب سکه‌شناسی اشکانی<sup>۵</sup>، خاطره‌های مجمع آثار عتیقه ج ۲، ترجمه پنج‌گانه<sup>۶</sup>، ترجمه ارت‌یشت<sup>۷</sup>، فرهنگ لغات قدیم ایران<sup>۸</sup>، رجوع به ایران باستان ج ۲ ص ۱۵۷۰ و ۱۵۷۱ و ج ۳ ص ۲۶۷۳ و یشتهاج ۱ و ۲ شود.

**بارتلمی**. [ت ل] (بخ) آبه زان‌زاک. یکی از مشاهیر علمای آثار عتیقه است. وی بسال ۱۷۱۶ م. در کاسیس<sup>۱۱</sup> متولد شد و به سال ۱۷۹۵ م. درگذشت. السنه لاتین، یونانی قدیم، سریانی، کلدانی و عبری را می‌دانست و خدمات مهمی به پیشرفت علم آثار عتیقه نمود. به ایتالیا سفر کرد، آثار عتیقه بسیاری جمع آورد. درباره آثار قدیمه فنیقی فلسطین و غیره کتابهای چندی تألیف کرد که مشهورترین آنها «سیاحت‌نامه آنا کارسیس جوان در یونان»<sup>۱۲</sup> می‌باشد، که در آن احوال و اوضاع یونان قدیم را تصویر کرده است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲). وی الفبای زبان فنیقی را به دست آورد و معلوم کرد که این زبان کاملاً سامی است. (از ایران باستان ج ۱ ص ۴۹).

**بارتلمی**. [ت ل / ث ل] (بخ) (سن) ۱۳ یکی از حواریون دوازده گانه است. گویند نصرانیت را وی در هندوستان و حبشه نشر و ترویج کرد و در سال ۷۱ م. نصاراوی را در ارضروم (ارزنة‌الرؤم) زنده پوست کردند و به صلیب به چهارمیخ کشیده به قتل آوردند. ذکران او را روز ۲۴ اوت می‌گیرند.

**بارتلمی**. [ت ل] (بخ) مارکی فرانسوا د. یکی از مدیران جمهوری اول فرانسه است و پسر آبه بارتلمی می‌باشد. او در سال

۱۷۵۰ م. در اوبنی<sup>۱۶</sup> تولد یافته و در سال ۱۸۲۰ در پاریس درگذشت. وی متصدی برخی از سفارتها از طرف جمهوری گردید، با دول پروس، اسپانیا، و غیره معاهداتی امضا کرده در سنه ۱۷۹۷ م. نظر به مسلک معتدلس به عضویت هیأت مدیره<sup>۱۷</sup> پذیرفته شد. بعداً به جانب‌داری از پادشاه متهم گردید و با چند تن دیگر به صحرای سیناماری واقع در گویان فرانسه از آمریکای جنوبی تبعید شد. مدتی بعد از آنجا فرار اختیار و به گویان هلند التجا برد و از آنجا به انگلستان رفت و در زمان پادشاهی به فرانسه بازگشت و به لقب مارکی و برخی از مأموریت‌های بزرگ نایل آمد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲). در ۱۷۹۵ م. معاهده صلح بال<sup>۱۸</sup> را امضا کرد.

**بارتلمی**. [ت ل] (بخ) هیلر (سن) (ژول). سیاستمدار و خاورشناس مشهور فرانسوی و مورخ نامی تاریخ اسلامی است. وی در پاریس به سال ۱۸۰۵ م. متولد شد و در ۱۸۹۵ م. درگذشت. تحصیلات عالی کرد و به فراگرفتن زبانهای شرقی توجه مخصوص داشت و از همین‌رو استاد فلسفه یونان در کلژ دو فرانس گردید و به مقام وزارت امور خارجه فرانسه نایل آمد<sup>۲۰</sup>. از آثارش کتاب محمد و قرآن است که در پاریس به سال ۱۸۶۵ م. به چاپ رسید. نیز آثار ارسطو و دیگران را به فرانسه درآورده است. وی کتاب علم‌الطبیعه ارسطو را از یونانی به فرانسه برگردانید و مقدمه مفصلی در نودویج صفحه بر آن افزود و احمد لطفی وزیر معارف سابق مصر آن را به عربی ترجمه کرد و در مطبوعه دارالکتب مصری قاهره بسال ۱۹۳۵ م. / ۱۳۵۳ ه. ق. به چاپ رسانید. نوشته‌های او نزد نویسندگان ارزنده است. (از فرهنگ خاورشناسان طص ۵۶ - ۵۷).

**بارتلمی**. [ت ل] (بخ) پیر. نام راهبی متعصب از مردم مار. در سال ۱۰۹۶ م. به معیت اهل صلیب به محاصره انطاکیه رفت و مدعی بود که حربه‌ای که حضرت عیسی علیه‌السلام را بدان کشته‌اند نزد وی موجود است و با این حربه مسلمانان را مغلوب خواهد ساخت اما ادعایش باطل بود و کاری از پیش نبرد لذا به شکنجه و آزارش پرداختند و به سال ۱۰۹۹ م. درگذشت. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

**بارتلمی**. [ت ل] (بخ) (تسمسن) (واقعه...) پس از پیدایش نهضت مذهبی در نیمه اول قرن شانزدهم م. به وسیله لوتر<sup>۲۳</sup> در کشور آلمان و کالون<sup>۲۴</sup> در سرزمین فرانسه وحدت مسیحیت در اروپای غربی از میان رفت و سه طریقت جدید لوتر و کالون و مذهب آنگلیکن برابر آئین کاتولیک

بوجود آمد و لذا آتش جنگهای مذهبی زیسانه کشید. صدور فرمان سن ژرمن در ۱۵۷۰ م. به مدت دو سال مابین کاتولیکها و پروتستانها صلح و آسستی برقرار نمود و کشور فرانسه را بطور موقت در آرامش نگه داشت. برای پایداری این صلح چاره‌ای اندیشیدند و آن چنین بود که مارگریت دو والوا<sup>۲۵</sup> خواهر شارل نهم را به عقد هاتزی دو ناوار پیشوای جوان پیروان کالون درآوردند. اما ضعف اراده شاه جوان بیست و دو ساله شارل نهم و اعتماد بینهایت او به [کولین‌بی امیرالبحر] و جاه‌طلبی ملکه کاترین دو مدیسی و ترس از اینکه قدرت و نفوذی را که در فرزندان خود دارد از دست بدهد وی را به طرح نقشه شومی واداشت و برای از بین بردن کولین‌بی مرتکب مخوفترین جنایات

- 1 - Turkestan down to the Mongol invasion. London 1923.
- 2 - Turkestan wepokhu Mongolsh Nashnstw.
- 3 - Zeitschrift für Assyriologie.
- 4 - Bartholomae, Christian.
- 5 - Handbuch der Alliranischen Dialekte. Leipzig. 1883.
- 6 - Recherches sur la numismatique Arsacide. (Mem. de la Soc. d' Archéol. t. II).
- 7 - Die Gatha's des Avesta. Zarathushtra's verspredigten Übersetzt, Strassburg 1905.
- 8 - Beiträge zur Kenntniss des Avesta II. von Chr. Bartholomae. Der, Asi Yast (Yt. 17) S. 560 - 585.
- 9 - Alliranisches Wörterbuch, Strassburg 1904.
- 10 - Barthélemy, abbé Jean - Jacques.
- 11 - Cassis.
- 12 - De Voyage du jeune Anacharsis en Grèce.

این کتاب بسال ۱۷۸۸ منتشر شده است.

- 13 - Brathélemy. Bartholomé (Saint).
- 14 - Barthélemy, François (marquis de).
- 15 - در فرهنگ ویستر این عدد با علامت استفهام مشخص گردیده (مشکوک است).
- 16 - Aubagne.
- 17 - Directoire (فرانسوی).
- 18 - La paix de Bâle.
- 19 - Barthélemy - Saint - Hilaire (Jules).
- ۲۰ - سالهای ۱۸۸۰ - ۱۸۸۱.
- 21 - Barthélemy, Pierre.
- 22 - Barthélemy (Saint).
- 23 - Luther. 24 - Calvin.
- 25 - Marguerite de Valois.

شد. بدین ترتیب که روز جمعه ۲۲ اوت ۱۵۷۲، یعنی چهار روز پس از عروسی مجلل هانری دو ناوار و مارگریت، کولین بی بین ساعت ده و یازده از قصر لوور بخانه خود میرفت و در راه کتاب میخواند تا نگاه گلوله‌ای از پنجره اطایق باو رسید، یکی از انگشتان دست راست او را برد و بازوی چپش را خرد کرد. چون این خبر را بشارل نهم رساندند بیهایت برآشفتم و در زمان شتابان بخانه کولین بی رفت و وی را گفتم: «مجرورح شما تید ولی درد و الم را من حس میکنم، بخدا چنان انتقامی سخت بگیرم که در داستانه‌ها بازگویند». پادشاه بی درنگ بتحقیق پرداخت و نخستین مجرمی که شناخته شد دوک دو گیز بود. بلکه ازین تحقیق و کنجکاوی بیم داشت و یگانه راه نجات را در قتل عام دانست و نقشه شیطانی خود را با دو فرزندش دوک دان ژو، و دوک دو گیز در میان نهاد و همان روز بنزد شاه رفت و بگناه خود اعتراف کرد و با این اعتراف شاه را سخت بحیرت فروربرد و در چنین حالی افزود که اکنون هوکوها سلاح برداشته و انتقام را آماده‌اند، اگر رؤسای پرتستانها بجای مانند، امنیت کشور و زندگانی پادشاه در خطر است. شاه پس از اندکی مخالفت ناچار تسلیم شد و گفت: «همه را بیجان کنی تا برای سرزشت من یک تن هم بروی زمین باقی نماند». دوک دو گیز در حال دست بکار شد و اوامر و احکام را با موافقت شهرداری پاریس ابلاغ کرد و همان نیمه شب قرار قتل عام را بفردا صبح یکشنبه ۲۴ اوت ۱۵۷۲ که روز عید سن بارتلمی بود گذاشتند. قبل از سپیددم دوک دو گیز بخانه کولین بی رفت و یکی از نوکرانش که آلمانی و موسوم به بسم<sup>۱</sup> بود با سه تن سوسی بدرون اطاق رفتند. بسم پرسید: «آیا تو امیرالبحری؟» وی گفت آری. بسم خنجر را بشکم او فروربرد و جسدش را بکوچه افکند. دوک دو گیسز پس از اطمینان از مرگ امیرالبحر خود بقتل عام پرداخت. نخست قرار بر این بود که رؤسای پرتستان را از دم تیغ بگذرانند، اما اندکی بعد اراذل و اوباش بقصد قتل و غارت سربازان پیوستند و قتل عام کردند حتی کودکان را نیز بجای نگذاشتند، و البته کوشش شاه و کارکنان شهرداری که سخت بوحشت افتاده بودند بجایی نرسید و آتش مشتعل را نتوانست خاموش سازد. آنقدر سوخت تا خود خاموش شد و کشتار تا روز سه‌شنبه ۲۶ اوت ادامه یافت. دیگر شهرها نیز بیاتخت پیوستند و همین تراژدی را بازی کردند و بنا بروایات مختلف در این حادثه غم‌انگیز بین بیست تا شصت هزار تن بهلاکت رسیدند، فقط چند

استان محدود از اجرای حکم سر باززد، و نامه یکی از استانداران خطاب بشاه بدین مضمون است: «سپاهبانی که زیر فرمان من انجام وظیفه میکنند مردمانی شجاع و دلیرند و از آب و آتش پروا ندارند، ولی در میان آنان کسی را نیافتم تا بدست او فرمان ظالمانه شاه را اجرا کنم». البته پس از انجام عمل به وسیله اعلانات و مراسلات بر رؤسای کشورهای خارج و فرانسویان خواستند بدروغ بنمایند که قتل عام بامور مذهبی مربوط نبوده بلکه تدبیری بود برای جلوگیری از آتش فتنه امیرالبحر که در شرف اشتعال بوده است. و باید دانست که نه تنها این واقعه تنگین نتوانست از پیشرفت پرتستان جلوگیری کند بلکه برعکس موجب تقویت آن و تشدید منازعات مذهبی گردید. رجوع به ترجمه تاریخ قرون جدید آلبس ساله صص ۱۲۷ - ۱۵۰ و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.

**بارتنگ.** [ت] [ا] (لغت محلی گناباد) بارهنگ باشد بلغت مردم طهران. (ناظم الاطباء). لسان الحتمل. (فهرست مخزن الادویه) (دیزن). بزر لسان الحتمل. (بحر الجواهر). تخم لسان الحتمل. (ناظم الاطباء). آدان الجیدی. (مستهی الارب). برد و سلام. ذنب الفاره. سپندان تلخ را گویند. (آندراج). خسرگوش. خسرگوشک. خسرغول. (دیزن). خسرغوله. خرقوله. خرقول. چرغول. چرغوله. جسرغول. جسرغوله. تخم سفید. بزغوله. مری زیانک. خینگ. زبان بره. کاردی. ریم آهنگ. ریم آهنج. خیمخیم. خوبکلا. خونکلا. جئیده. بترکی باغ پریاگی نامند. دوانی است. و رجوع به بارهنگ شود.



بارتنگ باکل

**بارت و پورت.** [ت] [ا] (از اتباع) در تداول عامه به معنی هارت و هورت. رجوع به

هارت و هورت شود.

**بارتولد.** [ت] [ا] (بخ) رجوع به بارتلد شود.

**بارتولدی.** [ت] [ا] (بخ) فردریک اگوست. مجسمه‌ساز فرانسوی متولد در کلمار<sup>۴</sup>. (۱۸۳۴ - ۱۹۰۴ م.) مؤلف کتابهای «آزادی، منورکننده جهان»<sup>۵</sup> و «شیر بل فور»<sup>۶</sup>.

**بارتولو.** [ت] [ا] (بخ) قهرمان پیس «ریش تراش اشبیلیه»<sup>۸</sup> اثر بومارشه<sup>۹</sup> که مظهر کسانی که قیم و در عین حال حوسد و با سوءظن هستند میباشد.

**بارتولومه.** [ت] [ا] (بخ) رجوع به بارتلمه شود.

**بارتیماس.** (بخ) پسر تیماس و او شخصی کور بود که عیسی او را در نزد اریحا بینائی بخشید. (مزامیر ۱۰: ۴۶) (از قاموس کتاب مقدس).

**بارث.** (بخ) ۱۰ خاورشناس آلمانی است که دیوان قطامی<sup>۱۱</sup> شاعر را بدست آورد و بر آن مقدمه و ملاحظاتی بزبان آلمانی افزود و بسال ۱۹۰۳ م. در لیدن با متن و شرح عربی بچاپ رسانید و خدمات دیگر نیز در فرهنگ اسلامی نموده است. (از فرهنگ خاورشناسان ص ۵۶).

**بارج.** [ز] [ا] (سگ انگور باشد و آنرا بتازی عنب‌الثعلب گویند. (برهان). بلغت مردم اصفهان و طهران تاجر بزی گویند. (ناظم الاطباء) (انجمن آرا) (آندراج). عنب‌الثعلب است. (فهرست مخزن الادویه). سگ انگور باشد. (جهانگیری) (دیزن). عنب‌الثعلب. (دیزن). رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۵۴ و سگ انگور شود. [نام میوه‌ای. (ناظم الاطباء).

**بارج.** [ر] [ا] (ملاح ماهر. (مستهی الارب) (اقراب الموارد).

**بارجا.** (ا مرکب) بارجای. یعنی بارگاه است که محل بار ملوک و سلاطین باشد. (برهان) (هفت قلزم). یعنی محل بار ملوک که بارگاه نیز گویند. مثالش امیر خسرو فرماید: دل پا کش که هست از کینه معصوم

- 1 - Besme.
- 2 - Plantain. Plantago.
- 3 - Bartholdi, Frédéric - Auguste.
- 4 - Colmar.
- 5 - La liberté éclairant le monde.
- 6 - Le Lion de Belfort.
- 7 - Bartholo.
- 8 - Le Barbier de Séville.
- 9 - Beaumarchais.
- 10 - M. Barth.

۱۱ - عمر بن شیبین عمرو تغلبی، معاصر اخطل و عبدالملک مروان متوفی ۷۱۰ م. (از فرهنگ خاورشناسان، حاشیه ص ۵۶).

بهیجا آهن و در بارجا موم. (از سروری). بارگاه است. (انجمن آرا) (دیزن). مطلق مقام پادشاهان و امرا که در آن مردم را بار دهند خواه از سنگ و گل باشد خواه از خیمه و چادر و در عرف حال دیوانخانه عبارت از آن است و آسمان جاه، عرش اشتباه، زمین آسمان، بریش طناب از صفات اوست و با لفظ کشیدن و زدن بمعنی بر پا کردن خیمه و با لفظ بستن بمعنی بار کردن آن مستعمل.

امیر خسرو گوید:

چو هنگام آن شد که از بارجای

کند میهمان عزم خلوت سرای

ز اسباب کار آنچه میخواستند

بآئین شاهان برآراستند.

سایه حق علاء دین تاجور جهانگشا

کاطلس روی خسروان مفرش بارجا کنت.

(از آندراج).

سرای شاهان. (دیزن).

**بارجات.** (۱) خریداری چیزی از روی اجبار و تحکم علاوه بر قیمت بازاری. (ناظم الاطباء) (دیزن).

**بارجانه.** (بخ) گویند تلی است که بین آن و شهر چاق در ماوراءالنهر از اطراف بلاد ترک چهل فرسخ است، در پیرامون آن هزار چشمه آب است که از مشرق بسوی مغرب جاری میشوند و موسوم است برکوب آب یعنی آب مغلوب و در آن دراج صید میشود. (معجم البلدان) (مراد الاطلاح).

**بارجاهه.** [م / م] (۱) مرکب) جوانی را گویند که دهن آن از پهلو باشد و بر بالای چاروا اندازند و هر چیز خواهند در آن کنند. (برهان) (ناظم الاطباء). جوانی را گویند که دهن آن در پهلو باشد و بر پشت خراکندند و هر چه خواهند در آن پر کنند. (انجمن آرا) (آندراج). صندوق رخت، خورجین، خرجین. (دیزن).

**بارجان.** (بخ) از فرای خانلنجان از اعمال اصفهانست. (معجم البلدان) (مرآت البلدان ج ۱ ص ۱۵۵) (دیزن).

**بارجان.** (بخ) کسوهی است بکرمان و شهرکهای کفتر و دهک بر این کوه است. (حدود العالم): امیر جلالالدین سالار بلند که در کوه بارجان بود عصیان نموده بود. (المضاف الی بدایع الزمان ص ۴۹).

**بارجاه.** (مغرب، مرکب) مغرب بارگاه فارسی است بمعنی جایگاه اذن یا بار، حجاج بن یوسف این کلمه را بکار برده و احمد محمد شاکر در حاشیه العرب ص ۷۵ آرد: و صاحب کتاب الفاظ فارسی این کلمه را در ماده بارچه آورده و گوید محتمل است از کلمه بارگاه فارسی که بمعنی دربار پادشاه و پسرده سرای اوست مغرب شده باشد و

بنابراین کلمه بارجاه از فارسی گرفته شده است. رجوع به العرب جوالبقی ص ۷۵ شود. **بارجای.** (۱) مرکب) رجوع به بارجا شود.

**بارجای.** (۱) بخشش زمین دار زمین معینی را بیکی از کسان خود. (ناظم الاطباء).

**بارجستن.** [ج ت] (مص مرکب) رخصت یافتن. اجازت گرفتن برای دخول بنزد شاه یا امیری.

بر درگوش نشسته بزرگان و مهتران

از بهر بارجستن و بر ماگشاده در. فرخی.

**بارجلیغ کنت.** [بخ] (بخ) بارجین لیغ کنت.

قریه ای بر ساحل جیحون نزدیک جند و فناکت و پروسک<sup>۱</sup> حالیه: و لشکر گرد بر گرد

حصار چند حلقه ساختند و چون تمامت

لشکرها جمع شدند هر رکنی را بجائی نامزد

کرد پس بزرگتر را با چند تومان از سپاهیان

جلد و مردان مرد بعد جند و بارجلیغ کنت و

جمعی امرا را بجانب جند و فناکت و بنس

خود قاصد بخارا شد. (جهانگشای جویی ج

۱۳۲۹ ه. ق. بریل ج ۱ ص ۱۶۴). و رجوع به

ص ۶۶، ۶۷، ۷۲ و ۹۷ همان جلد و

بارجین لیغ کنت شود.

**بارجو.** (نف مرکب) بارجوی. آنکه بار

جوید. کسی که رخصت شرفیابی خواهد.

رجوع به بارجوی شود.

**بارجوق.** (بخ) ایدی قوت، امیر ایغور: اتراک

ایغور امیر خود را ایدی قوت خوانند و معنی

آن خداوند دولت باشد و در آن وقت

ایدی قوت بارجوق بود. (جهانگشای جویی

ج ۱۳۲۹ ه. ق. لیدن ص ۳۲).

**بارجوق.** (بخ) دهسی است از دهستان

چهاراویماق بخش قره آغاج شهرستان

مراغه. در ۶ هزار و پانصدگزی جنوب خاوری

قره آغاج و ۳۱ هزارگزی جنوب شوسه مراغه

بیمانه در کوهستان واقع است. هوایش معتدل

و دارای ۲۹۸ تن سکنه می باشد. آبش از

چشمه، محصولش غلات، نخود، بزرک،

زردآلو و شغل مردمش زراعت و صنایع

دستی اهالیش جاجیم بافی و راهش مالرو

است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

**بارجوی.** (نف مرکب) بارجو. جوینده بار.

خواهان شرفیابی بحضور شاه یا امیری.

رجوع به بارجو شود.

**بارچه.** [ج] (مغرب، ۱) کشتی بزرگ

جنگی. (منتهی الارب). ج. بوارج. جهاز یا

کشتی بزرگ جنگی. (آندراج). ساختمان

بزرگ جنگ. (دیزن). بیرونی گوید: کلمه

هندیست از ریشه «بیره» تعریب شده است و

آنها بر بوارج جمع بسته اند. و چون راهزنان

دریائی در ساحل هند کشتی ها را غارت

میکردند آنان را بدین نام خواندند چنانکه

پاران همین دسته را در دریای روم قرصان

خواندند. (مالهند).

**بارچه.** [ج] (ع ص، ۱) مرد بسیار شتر. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

**بارجین.** (بخ) دهی است از دهستان مید

بخش اردکان شهرستان یزد. در ۲۴ هزارگزی

جنوب اردکان متصل براه فرعی بارجین به

مید و اردکان در جلگه واقع است. هوایش

معتدل و دارای ۴۵۶ تن سکنه میباشد. آبش

از قنات و محصولش غلات، شغل مردمش

زراعت و صنایع دستی زنانش کرباس بافی و

راهش ماشین رو است. (از فرهنگ

جغرافیائی ایران ج ۱۰).

**بارجین.** (بخ) پارچین. بنابر نوشته احمد

محمد شاکر محشی العرب جوالبقی در

حاشیه ص ۳۲۲ کلمه بارجین خندق باشد و

فارقین جزء دوم شهر میافارقین مغرب

آنست.

**بارجین لیغ کنت.** [بخ] (بخ) بارلیغ کنت.

رجوع به بارجلیغ کنت شود.

**بارچا.** (۱) بارگاه است. بمعنی ایوان و دربار

سلطنتی است که از معانی بار، یکی بارگاه

است. میر خسرو گوید:

دل پا کش که هست از کینه مصوم

بهیجا آهن و در بارچا موم<sup>۲</sup>.

(شعوری ج ۱ ورق ۱۲۹ برگ ب).

رجوع به بارگاه شود. دیوان عدالت و مقر

عدالت. (ناظم الاطباء).

**بارچان.** (بخ) دهی است از دهستان گرکن

بخش فلاورجان شهرستان اصفهان در

۲۰ هزارگزی جنوب خاور فلاورجان و

یکهزارگزی شمال شوسه مبارکه به اصفهان.

در جلگه واقع است. هوایش معتدل است و

۳۱۹ تن سکنه دارد. از زاینده رود مشروب

میشود. محصولش غلات، برنج، صیفی و پنبه

و شغل مردمش زراعت و گلهداری و صنایع

دستی زنان کرباس بافی و راهش مالرو است.

(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

**بارچاه.** (بخ) دهی است از دهستان حومه بخش

لنگه شهرستان لار. (از فرهنگ جغرافیائی

ایران ج ۷).

**بارچه.** [ج] (۱) در لغت جغتایی بمعنی

دیگراست. نظامی فرماید:

بلبل عرشد سخن پروران

بارچه مانند همه دیگران.

(از شعوری ج ۱ ورق ۱۹۰ برگ ب).

معنی و شاهد مشکوکست. [انام بعضی از

اولیای مشهور ماوراءالنهر که بقلب آنا نیز

۱ - Pérovsok. (از تاریخ مغول اقبال ص ۳۴).

۲ - بنا بضم اقبال در تاریخ مغول ص ۳۳، ۳۵،

۳۶.

۳ - همین شاهد را برای بارجا آورده اند.

معروفاند. (ایضاً همان کتاب ورق ۱۹۰).  
**بارچینلو.** (بخ) نام عشیرتی است در سنجاق «قره حصار صاحب» از ولایت خداوندگار (عثمانی). (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

**بارج.** [ر] [خ] (ا) باد گرم تابستان. (منتهی الارب). باد گرم که از جانب راست آید و این کلمه از برج گرفته شده که معنی امر شدید شگفت آور است. (المغرب جوالیقی ص ۶۵).  
 و احمد محمد شاگرد حاشیه آرد: برج معنی شدت و اذیت است و آنچه جوالیقی نوشته پیروی از استادش تیریزی است. و من در آثار گذشتگان این معنی را نیافتم. (آباد تند گردناک، ج، بوارج. (منتهی الارب): ریح بارج؛ شدید. (از اقرب الموارد). باد شدیدی که غبار برانگیزد. (از جمهره ابن درید ۱: ۲۱۸). طوفان. (دومن). (معنی بروج ضد سانح و العرب تطئیر بالبارج و تغفأل بالسانح لانه لایمکنک ان تریه حتی تحترف. (منتهی الارب). (از در مثل است: انما هو کبارج الاروی؛ در حق کسی گویند که از او احسان بندرت بوقوع آید، زیرا که آروی یعنی بز کوهی که بر قله جبال سکونت دارد و کسی او را نبیند مگر گاهی در سالهای دراز. (منتهی الارب). صیدی که از جانب راست آدمی میآید مانند بروج، ج، بوارج و عرب بدان فال بد زند زیرا نمیتوان بدان تیر انداخت جز هنگامی که انسان منحرف شود. (از اقرب الموارد). مقابل سانح. صید که از جانب راست صیاد درآید و عرب آنرا شوم دارد. شکاری که از جانب راست صیاد بسوی چپ گذرد. خلاف سانح. (آندراج). بداقبال. از بخت بد. (دومن). و در انتظار سانح و ببارج و نازح و سارح مانده. (سندبادنامه ص ۲۵۹).  
 - بنت بارج؛ بلا و سختی. ج، بنات بارج. (منتهی الارب).

[[اصطلاح نجوم] طلوع ستاره منزل از موقع روشنائی بامداد در غیر موسم باران، کذا ذکره عبدالعلی البرجندی فی بعض الرسائل و در لفظ طلوع شرح آن بیاید. (کشاف اصطلاحات الفنون).

**بارج.** [ر] [خ] (بخ) ابن احمدین بارج هروی. محدث بوده است. (منتهی الارب).

**بارحیم.** [ز] (ص مرکب) رحیم دل. رحمان. راهم. غافر. غفور. غفار. (کازمیرسکی). رجوع به «با» شود.

**بارحمت.** [ز] [م] (ص مرکب) دارای رحمت. بخشایش گر. بخشایش کننده.

وگر بارت ندادند اندرین در برایشان ایر بارحمت مباراد. ناصر خسرو. رجوع به «با» شود.

**بارحه.** [ر] [خ] (ع، تأنیت بارح، ا) دوش.

(مهدب الاسماء). شب گذشته. (آندراج). دبروز. (دومن). لیلۃ بارحه، دوش. شب گذشته. و نقول العرب بعد الزوال فعلنا البارحة کذا و قبل الزوال فعلنا اللیلۃ کذا. (منتهی الارب). قسمت آخر روز. (دومن). بارحه الاولى؛ پرندوش. (مهدب الاسماء). پریشب. دیشب. (منتهی الارب).

**بارح هروی.** [ر] [خ] (بخ) احمدین بارح. محدث بوده است. (منتهی الارب).

**بارحین.** [ا] [خ] (از دیده های خوی. (تاریخ قم ص ۱۴۱). از رستاق خوی. (ایضاً ۱۱۸).

**بار خاطر.** [ر] [ط] (ترکیب اضافی، مرکب) محل صحبت، واقف گوید.

بار خاطر شدم یاران را  
 چو ثمر داد نخل یاری ما. (از آندراج).

و رجوع به مجموعه مترادفات ص ۳۲۴ و «بار» معنی ۶ شود.

**بارخانه.** [ن] [ن] (مرکب) خانه بار. انبار. جای محصول. تجارتخانه. مغازه ای که در آن مال التجاره نگه میدارند. (کسده ای که خریداران اشیاء خریده شده خود را بدان جای دهند. (دومن). (سرزمینی که چیزی از آنجا خیزد.

- امثال:  
 بار بیارخانه گرانتر است. (امثال و حکم دهخدا).

[[آنچه از شهری بشهری یا از قریه ای بشهری بر استر و اشتر و جز آن فرستند کسی را از خوددنی و پوشیدنی. (چیزی که در آن پلیدی و نجاست پیر کرده از خانه بیرون کشند، فوقی یزدی گوید:

من هم از روی طنز فرمودم  
 کاینچنین بارخانه جاوید  
 باد وقف بروت آنکه بمن  
 از ره کینه دشمنی ورزید.

چه بار یعنی نجاست است ازین جهت آبرگیری را که آب حمام و مطبخ و مزبله در آن فراهم آرند بارگین گویند، حکیم صادق:

حوض کوثر که مشرب الروح است  
 ناودانی ز بارگین من است.

[[سپتهای استمه که آنرا در هند اتاله گویند، واله هروی گوید:

در بارخانه دل ما غیر داخ نیست  
 این کاروان قافلۃ سالار آتش است.  
 سعید اشرف در مزاحمت تمغایان بتاجر گوید:

همه در بسته های بارخانه  
 بکاوش کرده کار موربانه.

[[فانسی اقمشه امته که ملوک و امرا با هم بتحقیق فرستند و آن در هند به چیره خانه شهرت دارد. (آندراج). و رجوع به شعوری شود.

**بارخدا.** [خ] [خ] (بخ) حق تعالی را گویند جل جلاله. (برهان) (هفت قلم). حق تعالی. (دومن). خدای تعالی بزرگ و نیکوکار. چه لفظ بار بمعنی نیکوکار و بزرگ است و بعضی نوشته اند که حق تعالی را از آن بارخدا گویند که هر کسی را بار میدهد یعنی هر کس هر وقت ازو عرض حاجت خود میتواند کرد. (غیاث). باری تعالی که همه را بار دهد. خدای تعالی بزرگ و نیکوکار چه لفظ بار بمعنی نیکوکار و بزرگ است. (آندراج). حق تعالی را گویند. (انجمن آرا) (جهانگیری). خداوند. (شرفنامه منیری) (فرهنگ خطی نسخه کتابخانه لغت نامه). خدا. (دومن). رجوع به شعوری ج. ورق ۱۵۰ شود. (خداوند روزی، لیکن تنها بار بمعنی روزی دیده نشد. (آندراج):

کریم بارخدائی کز او هر انگشتی  
 هزار حاتم و معنی است و صد هزار امثال.  
 منجیک.

هیچ شنیدی که چه گفته رسول  
 بارخدا و شرف المرسلین؟ ناصر خسرو.  
 حکیم بارخدائی که صورت گل خندان  
 درون غنچه ببندد چو در مشیمه چنین را.  
 سعدی.

سمعت ابایزید یقول رأیت رب العزة تبارک و تعالی فی المنام قفلت یا بارخدا کیف الظریق الیک قال اترک نمسک ثم تعال. (صفة الصوفة ج ۴ ص ۹۲).

[[پادشاهان بزرگ و اولی الامر. (برهان). پادشاه بزرگ را گویند. (آندراج). بر پادشاهان اولی الامر نیز اطلاق کنند. (انجمن آرا). پادشاهان بزرگ و اولو العزم و اولو الامر و صاحب و خداوند. (هفت قلم). پادشاهان بزرگ. (جهانگیری). شعرا ممدوح را باین معنی بارخدا خوانند، و آن لفظی است مرکب بمعنی خداوند رخصت و بار. (برهان) (هفت قلم). شعرا ممدوح خود را بعمجاز بارخدا و خداوند گفته اند. (انجمن آرا). شعرا هم بدین معنی (مولی) آورده اند. (شرفنامه منیری):

خواجه سید بوسهل عراقی که بفضل نه عرب دیده چنو بارخدا و نه عجم. فرخی.  
 این مهر است و بارخدایی که مال خویش بر مردمان برد همی از مردمی بکار. فرخی.  
 ای بارخدای همه احرار زمانه  
 کزد دل بزداید لطفت بار زمانه. منوچهری.  
 مرغان بر گل کنند جمله به نیکی دعا  
 بر تن و بر جان میر بارخدای عجم.  
 منوچهری.

چون راه نجویی سوی آن بارخدایی  
 کز خلق چو یزدان نشناسد کس ثانیش؟  
 ناصر خسرو.  
 تو بارخدای جهان خویشی

از گوهر تو یه گهر نباشد. ناصر خسرو.  
اجل از بارخدای اجل اندر نگذشت  
گر تو گویی که ز من درگذرد این سوادست.<sup>۱</sup>  
انوری (از فرهنگ سروری).  
به پیش کاتب وحیش دواتدار خرد  
بفرق حاجب بارش تار بارخدا. خاقانی.  
لقبی که بشاهان و شاهزادگان و شخصیت‌های  
معروف دهند. (دمزن).  
[صاحب و خداوند و مولا. (برهان). خداوند  
و مولی و شعرا بدین سبب بارخدا نامند.  
(سروری). در اجمال حنفی ترجمه مولی،  
بارخدا آورده است. (شرفنامه منیری) (هفت  
قلزم). مولی. (مذهب الاسماء).  
**بارخداه**. [خ] [لا مرکب] لغتی در بارخدا یا  
مرتب آن: فسمته یقول: اندک اندک یا  
بارخداه ارفق بی یا مولای قال ثم خرجت  
نفسه... (صفة الصفة). رجوع به بارخدا و  
بارخدای شود.  
**بارخدای**. [خ] [لا مرکب] بارخدا. نامی از  
نامهای خدای تعالی. حق تعالی. باری تعالی.  
پروردگار. باری تعالی که همه را بار دهد.  
(آنتدراج: بارخدا). خداوند. (شرفنامه  
منیری). و دعا میکردند که بارخدایا تو یونس  
را بما بازده پس خداوند یونس را فرمود...  
(قصص الانبیاء ص ۱۲۶).  
ای بارخدای عالم آرای<sup>۲</sup>  
بر بنده پیر خود ببخشی. سعدی (گلستان).  
[ابولی. (السامی فی الاسامی) (ترجمان  
القرآن) (محمودین عمر ربینجی). مهتر.  
بزرگ. حاجب. خداوند بار. (الفهم). رجوع  
به بارخدا شود. و در اجمال حسینی و نسخ  
لغات ترجمه مولی ایک (؟) بمعنی بارخدا  
نشسته است. و شعرا هم بدین معنی ممدوح را  
بارخدای و بارخدایا گفته‌اند. انوری فرماید:  
عالم مجد که بر بار خدایان ملک است  
مجد دین آن بسزا بر ملکان بارخدای  
خواجه کل جهان آنکه خدایش کرده‌ست  
جاودان بر همه احرار جهان بارخدای.  
وله ایضاً:  
ای بر اشراف دهر فرمانده  
وی بر ابناء عصر بارخدای.  
(از شرفنامه منیری).  
خنک آن میر که در خانه آن بارخدای  
پسر و دختر آن میر بود بنده و داه. فرخی<sup>۳</sup>  
می خوردن و می دادن و شادی و بزرگی  
از بارخدایان همه او راست سزوار. فرخی.  
در دل بارخدای همه شاهان تکتند  
تا بدو صدر وزارت را بفرزاید فر.  
ایزد آن بارخدای پسخا را بدهاد  
گنج قارون و بزرگی و توانائی جم. فرخی.  
جاوید بزی بار خدایا بسلامت  
با دولت پیوسته و با عمر بقایی. منوچهری.

شاه ملکان پیشرو بارخدایان  
زایزد ملکی یافته و بارخدایی. منوچهری.  
این جوی معنی بر و این آب معتدل  
پیش در آن بارخدای همه احرار. منوچهری.  
بارخدایا بسی عذاب کشیدی  
انده و تیمار گونه گون بپشیدی.  
قظران (از انجمن آرا).  
ممدوح بمانندد دو سه بارخدایان  
این تنگ‌دلان تنگ‌دران تنگ‌سرایان.  
سوزنی.  
او را در دستور خداوند جهان بس  
بی حشمت و بی منت این بارخدایان.  
سوزنی.  
بارخدایا این چه دادی بازبر. و مرا بدین دلیری  
معفو و مغفور گردان. (سندبادنامه ص ۲۲۳).  
**بارخدا** یا. [خ] [لا مرکب]<sup>۴</sup> یعنی ای خدای  
بزرگ! (برهان: بارخدا) (هفت قلزم: بارخدا)  
(دمزن). اللهم! گفت بارخدایا من میدانم که تو  
خدای بر حقی. (قصص الانبیاء ص ۸۹).  
بارخدایا تو یونس را بما بازده. بارخدایا بتو  
گرویدیم. (قصص الانبیاء ص ۱۳۶).  
بارخدایا اگر زروی خدایی  
طینت انسان با خشیج سرتشی.  
(منسوب به ناصر خسرو).  
گفتیم بارخدایا این چیست؟ گفت آن همه منم  
نه غیر من. (تذکرة الاولیاء). داود بگریست و  
گفت: بارخدایا آنکه معجون طینت او از آب  
نیوتست... (تذکرة الاولیاء).  
بارخدایا مهمی و مقدر  
وز همه عیبی مقدسی و میرا. سعدی.  
**بارخدا** یی. [خ] [حامص مرکب]  
پادشاهی. بزرگی. مولایی. امیری. سروری.  
حقشناسی است که از بارخدایی نکند  
در حق هیچکسی تا بتواند تقصیر. فرخی.  
ایت آزدگی و بارخدایی و کرم  
ایت احسانی گان را نه کنار است نه مر.  
فرخی.  
شاه ملکان پیشرو بارخدایان  
زایزد ملکی یافته و بارخدایی. منوچهری.  
گفتم [احمدین ابی دوداد] یا امیر، خدا مرا فدای  
تو کناد من از بهر قاسم عیسی را آمده‌ام تا  
بارخدایی کنی و وی را [افشین را] بمن  
بخشی. (تاریخ بهیقی ج ۱ ادیب ص ۱۷۷).  
**بارخوار**. [خوا / خا] [لا مرکب] خواربار  
باشد:  
ز کتمان کشیدیم لختی جهاز  
کز این بارخوار است ما را نیاز.  
شمسی (یوسف و زلیخا).  
**بارخواستن**. [خوا / خات] [مص مرکب]  
اجازه. اذن. دستوری، رخصت دخول و ورود  
طلبیدن. دستوری درآمدن نزد شاه یا امیری  
کسب کردن:

ز چین نزد شاپور شد بارخواست  
به پیغمبری شاه را یارخواست. فردوسی.  
ز دربان نباید ترا بارخواست  
بزد من آی آنگی کت هوست. فردوسی.  
باواز از آن بارگه بارخواست  
چو بگشاد در باغبان رفت راست. فردوسی.  
یعقوب بن لیث رسولی بزد محمد بن طاهر  
فرستاد چون رسول یعقوب بیامد و بار  
خواست. حاجب محمد گفت بار نیست که  
امیر خفته است. رسول گفت کسی آمد کش از  
خواب بیدار کند. (زین الاخبار). مرا [احمدین  
ابی دوداد] بارخواست [خادم خلیفه] و  
در رفتم و بنشستم. (تاریخ بهیقی ج ۱ ادیب ص  
۱۷۳).  
وزین ایستادن بدرگاه شاه  
وزین خواستن سوی دهدار بار.  
ناصر خسرو.  
که بر در، بار خواهد بنده شاپور  
چه فرمایی، درآید یا شود دور؟ نظامی.  
خیمه‌ای دید از دیبا زده و کرسی در میان  
خیمه نهاده و آن سر بر آن کرسی نشسته و  
قرآن میخواند و میگريست، آن یار ابراهیم بار  
خواست و گفت تو از کجایی گفت من از بلخ...  
(تذکرة الاولیاء عطار).  
**بارخواه**. [خوا / خا] [نف مرکب] آنکه  
رخصت دخول خواهد. طالب اجازه دخول.  
بارجوی. آنکه از شاهی یا امیری بار طلبد.  
خواهنده بار. طلب‌کننده اجازه برای شرفیابی  
بحضور امیر یا شاهی:  
چو آمد بنزدیکی بارگاه  
بگفتند با شاه از آن بارخواه. فردوسی.  
بآرام بنشست بر گاه شاه  
برفتند ایرانیان بارخواه. فردوسی.  
نیارست کس رفت نزدیک شاه  
مگر زلفرخ بدی بارخواه. فردوسی.  
بر بساط بارگاه و ساحت درگاه او  
گاه قیصر بارخواه و گاه خاقان دادخواه.  
محمد بن نصیر:  
**بارخواهی**. [خوا / خا] [حامص مرکب]  
عمل بارخواه. بار خواستن. رجوع به بارخواه  
و بار خواستن شود.  
**بارخیز**. [نف مرکب]<sup>۵</sup> شاخه‌هایی از گیاهان  
که ممکن است بر روی آنها میوه‌ای پیدا شود.  
**بارخیزی**. [حامص مرکب] حاصل‌خیزی.

۱- نل: و تو گوئی که ز من درگذرد عین  
خطاست. (از فرهنگ خطی نسخه کتابخانه  
لغت‌نامه).  
۲- نل: گیتی آرای.  
۳- نل: رودکی.  
۴- بار + خدای + الف ندا.  
5 - Fertile.

باروری.

**بار خیمه.** [بَخ / خَم / م] ترکیب اضافی، (مَرکَب) قسراگه باج‌گیران در راهها و گذرگاهها. میرنظمی گوید:

خیال غمزه‌ها در دل نشسته  
بجان آمد شدن را راه بسته  
بخواهد بار خیمه از دل و جان  
گذرگاه نفس پندید هر آن.

(از شعوری ج ۱ ورق ۱۹۰ برگ آ).  
باجگاه. گمرکخانه. (دوسزن). [بکثرت استعمال بخود باج‌گیر هم اطلاق شده است. باجدار. (دومن). جمع کننده مالیات و گمرک. (ناظم الاطیاء).

**بارد.** [اِ ب] (ص) سرد. ضد حار. خواه بقوه باشد یا بفعل. ابراد. (از قطر المحيط). سرد و سردی کننده. (غیاث). سرد و خنک. (آندراج). سرد. (دومن).

— عیش باره؛ زندگانی گوارد. (منتهی الارب) (آندراج).  
— ماء البار؛ آب سرد و خنک. (منتهی الارب).

— مغمم باره؛ غیبت بی‌رنج. (منتهی الارب) (آندراج). و رجوع به باره شود.  
— یوم باره؛ روزی سرد. (مهذب الاسماء).

|| شمشیر بران. ج. بوارد. (منتهی الارب) (آندراج).  
— حجت باره؛ یعنی ضعیف. (قطر المحيط) (اقراب الموارد):

حجت باره را هنر کن ای دغا  
عقل در سر آور و با خویش آ. مولوی.  
|| فارسیان بمعنی بیمزه و ناخوش آرند. (غیاث). و فارسیان بمعنی ناخوش بیمزه استعمال کنند. سعید اشرف گوید:

نقل جمال لیلی و شیرین بدور تو  
چون گفتن لطیفه مشهور باره است.  
(از آندراج).

خنک و بیمزه در رفتار و گفتار؛  
مکرها در کسب دنیا باره است  
مکرها در ترک دنیا وارد است. مولوی.  
|| بی‌دوق. بی‌لطف:

و آن توهنها ترا سیلاب برد  
زیرکئ باروت را خواب برد. مولوی.  
آنچه ما را در دست از سوز عشق  
می‌نشد گفت با هر باردی.

سعدی (طیبات).  
|| ثابت: لی علیه الف باره؛ یعنی ثابت، و کذلک سموم باره؛ ای ثابت لایزول. (منتهی الارب) (آندراج). || بمعنی عتین، که بر زن قادر نباشد. (غیاث). || یکی از امزجه نه گانۀ طب قدیم. سرد، ج. بوارد. (بحر الجواهر). و بارد بر دو گونه است بارد بالفعل، چون برف و بارد بالقوه، چون کاهو و کاسنی. (مفاتیح).

سرد و تر. سرد و خشک.

— بارد بالفعل؛ سردی که بالمس سردی آن را دریایی. (بحر الجواهر).

— بارد بالقوه؛ سردی باشد که چون از حرارت غریزه منقلع شود در بدن احداث پروت کند. (بحر الجواهر).

**بار۵.** [اِ ب] لقبی که بخلط و عداوت به حمادبن اسحاق بن ابراهیم ماهان ارجحانی فارسی معروف بموصلی داده‌اند.

**بار۵.** [اِ ب] (لِخ) (سرد) و آن مکانی است که در جنوب فلسطین در نزدیکی چاه لعی رانی واقع است. (سفر پیدایش ۱۶ : ۱۴). و بعضی بر آند که الخلاصه حالیه که تخمیناً ۱۲ میل بطرف جنوب بئر شبع واقع میباشد همان بارد است و دیگران، بر اینکه البیرید بارد است. (قاموس کتاب مقدس).

**بار۵.** [اِ ب] (لِخ) ابوالاحمد قاسم بن علی بن جعفر بزرادوری، معروف به بارد. از مردم بغداد بود و در زمره محدثان بشمار میرفت و در ماه ربیع الاول سال ۳۶۷ هـ. ق. درگذشت. (از انساب سمعانی).

**بار۵.** [اِ ب] (لِخ) ابوالفرج محمد بن عبدالله، شاعر بغدادی معروف به بارد. از محدثان بود. وی از ابوبکر شبلی حکایاتی روایت کرد و ابوالحسن احمد بن علی طوری از وی روایت دارد. (از انساب سمعانی).

**بار۵.** [اِ ب] (لِخ) لقب محمد ابوجعفر بن احمد بن محمد بن یحیی بن عبدالجبار بن عبدالرحمن قاری مؤذن، اصلاً از مرو اهل بغداد بود و به بارد شهرت داشت. از اسماعیل بن محمد بن اسماعیل مولی بنی هاشم و جماعتی از مردم کوفه حدیث کرد و محمد بن مظفر حافظ ابوالحسن محمد بن جمیع غسانی و دیگران از وی روایت دارند. وی بسال ۳۲۹ هـ. ق. درگذشت. (از انساب سمعانی).

**بار دادن.** [دَ] (مص مرکب) اذن دادن. رخصت دخول دادن. (ناظم الاطیاء؛ بار). بمعنی رخصت و دستوری. (آندراج؛ بار داد).

رخصت دخول دادن. اذن دخول دادن. اجازه در آمدن دادن. دستوری ورود دادن. اجازه ورود دادن. اجازه دخول بیارگاه دادن. اجازه ورود به نزد شاهی یا بزرگی دادن. پذیرفتن شاهی یا امیری چا کران را. پذیرفتن در بارگاه. بار عام دادن. رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۲۶ شود:

گزینان لشکرش را بار داد  
بزرگان و شاهان فرخ نژاد. دقیق.  
چنان بگیریم گر دوست بار من ندهد  
که خاره خون شود اندر شیخ و زرنگ زگال.

منجیک.  
یکی تخت پیروزه اندر حصار

بآئین نهادند و دادند بار. فردوسی.  
زینگونه که من گشتم از رنج تو ای دل  
ترسم که مرا خواجه بمجلس ندهد بار.

فرخی.  
کس را بشل سوی شما بار ندادم  
گفتم که برآئید نکونام و نکوکار. منوچهری.

دیگر روز چون امیر بار داد همگان ایستاده  
بودیم. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۲۰). باقی مانده از این ماه اندر روز، سلطان بار داد.

(تاریخ بیهقی ایضاً ص ۲۶۶). دیگر روز باری داد (مسعود) سخت باشکوه و اعیان بلخ که بخدمت آمده بودند... با بسیار نیکویی بازگشتند. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۸۸). بر تخت خلافت بنشست و بار عام داد. (ایضاً همان کتاب ص ۳۷۷).

هر کرا قولش با فعل نباشد راست  
در دَرِ دوستی خود ندهد بارش. ناصر خسرو.

گر من سلام زی تو آیم  
ز نهار مده هگر ز بارم. ناصر خسرو.  
وگر بارت ندادند اندرین در  
بر ایشان ابر بارحمت مباراد. ناصر خسرو.

آن روز که تو خواسته ناخواسته بخشی  
کس مر شعرار ندهد بار بدهلیز. سوزنی.  
بر در پیر شاه مرو بری  
آمد البارسلان، ندادش بار. خاقانی.

من در کبه زدم کبه مرا در نگشاد  
چون ندانم زدن آن در ندهد بار مرا. خاقانی.

رسولان را بار دادند. (ترجمه تاریخ یحیی).  
زمین را زیر تخت آرام داده  
برسم خاص بار عام داده. نظامی.  
یک امشب بر در خویشم بده بار  
که تا خاکدورت بوسم زمین وار. نظامی.

عام را بار داده خود بنشست  
خاصگان ایستاده تیغ بدست. نظامی.  
صدر عالم چو بار داد در او  
آسمان گفت للبقاع دول. کمال اسماعیل.

گفتا بپهریت آن همی گویم که متعلقان بر در  
بدارند و غلظان شدید برگمانند تا بار عزیزان  
ندهند. (گلستان). || امر دادن. میوه دادن. بر  
دادن. گل دادن. میوه آوردن. بیار آمدن. بیار  
نشستن: چون هفت سال سپری شد  
خدای تعالی باران فرستاد و چشمه‌ها و  
کاربزه‌ها آب گرفت و از زمین نبات برست و  
درختان برآمد و بار داد. (ترجمه طبری بلعی).

رطب هانی که نخلش بار میداد  
رطب را گوشمال خار میداد. نظامی.  
عجب که بیخ محبت ننیده‌ام بارم



که بر وی اینهمه باران شوق مبارم. سعدی.  
 || اجازه دادن. رخصت حضور دادن:  
 از آستانه خدمت کجا تو توان رفت  
 اگر بمنزل قربت نمیدی بارم.

سعدی (طبیات).  
 || بار دادن زمین؛ کود دادن زمین. (ناظم  
 الاطباء: بار).  
**باردار**. (نف مرکب) میوه‌دار. (دبزن). بائمر.  
 درخت میوه‌دار. (آندراج). مشمر. مشمره.  
 بارور. رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۶۱  
 شده؛ و ایشان (یا جوج و ما جوج) هر وقتی از  
 آن کوهها بیرون آیند و مسلمانان را رنج  
 نمایند و فساد بسیار کنند و هر آدمی که بیاند  
 بکشد و بخورند و گیاه و درختان باردار  
 بخورند... (ترجمه طبری بلعمی).

از درخت باردارش بازنشناسی ز دور  
 چون فراز آبی بدو در زیر برگش باریست.  
 ناصر خسرو.

درختی است صاحب کرم باردار  
 وز او بگذری هیزم کوهسار.

سعدی (بوستان).  
 || آبتن. حامل. حامله. حبلی. جنین دار. زن  
 حامله. (آندراج). زن باردار. (دبزن). رجوع  
 به شعوری ج ۱ ورق ۱۶۱ شده؛ مضمان،  
 ضامن، ضامه؛ ناقه باردار. (مستهی الارب).  
 ناقه لاقح؛ اشتری باردار. (زمخشری)؛  
 بارداری چون فلک خوشروم و خور در شکم  
 وز دو سو چون مشرقین او را دو زهدان دیده‌اند.  
 خاقانی.

روز و شب آبتن و تو بسته آتید  
 کز رحم این دو باردار چه خیزد. خاقانی.  
 گیر که خود هر دو باردار مراند  
 چون فکند از شکم ز بار چه خیزد؟  
 خاقانی.

زنان باردار ای مرد هشیار  
 اگر وقت ولادت<sup>۱</sup> مار زایند  
 از آن بهتر بنزدیک خردمند  
 که فرزندان ناهموار زایند. سعدی (گلستان).  
 اگر مار زاید زن باردار  
 به از آدمیزاده دیوسار. سعدی (بوستان).  
 || مخلوط با فلز کم‌بها. منقوش. نهره؛ سیم و  
 زر باردار. || زبانی باردار؛ زبانی که قشر سفید  
 بر روی آن پند و علامت تخمه باشد. رجوع  
 به «بار» شود.

**باردار شدن**. [ش د] (مص مرکب) حامله  
 شدن. بچه در شکم داشتن. دارای جنین شدن.  
 آبتن شدن. بار گرفتن. حمل گرفتن. باردار  
 گشتن. و رجوع به باردار گشتن شده؛ و چنین  
 گویند که چون آمنه باردار شد آوازی شنید.  
 (قصص الانبیاء ص ۲۱۴).

اکنون که باد و باغ ز ناشوهری کنند  
 از نطفه‌های باد شود باغ باردار<sup>۲</sup>. خاقانی.

زنی داشتم قانع و سازگار  
 قضا را شد آن زن ز من باردار. نظامی.  
 شد از ابر نیشان صدف باردار  
 پدیدار شد لؤلؤ شاهوار. نظامی.

**باردار گردیدن**. [گ دی د] (مص  
 مرکب) حامله شدن. رجوع به باردار شدن  
 شود: علق، علاقه، علق، علوق، تلقی، عتوق.  
 عقی؛ باردار گردیدن زن. (مستهی الارب).  
 رجوع به باردار گشتن و باردار شدن شده؛  
 فرعون بر تخت و در خواب بوده هر دو  
 خلوت کردند زن باردار گردید. (قصص  
 الانبیاء ص ۹۰).

**باردار گشتن**. [گ ت] (مص مرکب)  
 میوه‌دار شدن. ثمر آوردن. حخل؛ باردار  
 گشتن درخت. (تاج المصادر بیهقی). رجوع به  
 باردار شدن و باردار گردیدن شود. || حاصله  
 شدن. آبتن شدن. باردار شدن. بار گرفتن.  
 بار برگرفتن؛ حخل؛ باردار گشتن زن. (تاج  
 المصادر بیهقی). رجوع به باردار شدن و  
 باردار گردیدن شود.

**بارداری**. (حامص مرکب) آبتنی. حخل.  
 جنین‌داری.

**بارداس**. (ایخ)<sup>۳</sup> فوقاس (فوکاس). نام یکی  
 از سرداران دولت بیزانس است که با سردار  
 دیگر موسوم به بارداس اسفلروس همدست  
 بوده و در زمان واسیل دوم و قسطنطین نهم  
 بکرات و مرآت عصیان و طغیان ورزیده و  
 موقتاً بحکومت رسید ولی تاب مقاومت  
 نیاوردند و سرانجام توطئه‌ای علیه قسطنطین  
 نهم چیدند و چون دست‌بکار شدند بارداس  
 فوقاس در جنگ مسموم شده درگذشت و  
 دیگری تسلیم شد و بمقامات عالی رسید. (از  
 قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

**بارداس**. (ایخ) نام برادر ملکه تئودوره  
 زوجه اتوقل (؟) امپراطور قسطنطنیه است.  
 توفیل وی را بسال ۴۴۲ م. نایب‌السلطنه  
 گردانید. پسرش میخال در نتیجه حکومت را  
 ضبط و خواهرش تئودوره را از حرم بیرون  
 کرد و ۲۴ سال فرمانفرمایی داشت و سرانجام  
 میخال وی را بقتل رسانید. وی باعلوم و  
 معارف خدماتی نمود. (از قاموس الاعلام  
 ترکی ج ۲).

**بارداشتن**. [ت] (مص مرکب) حاصله  
 بودن. بچه در شکم داشتن؛

یکی خوب چهره پرستنده دید  
 کچنانام او بود ماه‌آفرید  
 که ایرج بدو مهر بسیار داشت  
 قضا را کنیزک ازو بار داشت. فردوسی.  
 ز سام نریمان هم‌بار داشت  
 ز بارگران تنش آزار داشت. فردوسی.  
 و مادر بچی گفت من چنین میدانم که مریم  
 بار دارد. (قصص الانبیاء ص ۲۰۲). || میوه

داشتن. ثمر داشتن؛  
 شرف دارد درخت از میوه آری  
 که باشد تا ندارد هیچ باری؟  
 ناصر خسرو.

|| امجاز. درد و رنج داشتن.  
**باردان**. (ارمک) خرچین<sup>۴</sup> و جوال و هر  
 طرفی که در آن چیزی کنند. (برهان). آوند و  
 ظرف که در آن چیزی نهند. از برهان و شروع  
 نصاب، و در رشیدی نوشته که جوال و  
 خرجی. (غیثات). خرچین. (جهانگیری).  
 خورجین و جوال و ظروف از قبیل شیشه و  
 سبزو و قرابه و امثال آن. (انجمن آرا)  
 (آندراج). ابناء. حقیقه. وعاء. (زمخشری)  
 (دهار) (مجمل اللغه) (ترجمان القرآن). خنور.  
 آوند. جامه‌دان. جوال. (فرهنگ خطی نسخه  
 کتابخانه لفت‌نامه). رخت‌دان. ظرف. (مهذب  
 الاسماء) (زمخشری) (ربنجنی). آنچه از  
 چوب خرما و مانند آن بافتند جهت بار خربزه  
 و مانند آن، شریجه. رجوع به شعوری ج ۱  
 ورق ۱۸۰ شده. بمعنی جوال، حکیم سنائی  
 فرماید:

چو اندر باردان او یکی ذره نمیکنجد  
 چگونه کل موجودات را در آستین دارد؟  
 (از فرهنگ سروری).  
 در بازار آنجا [مصر] از بقال و عطار و پیلهور  
 هرچه فروشدن باردان آن از خود بدهند اگر  
 زجاج باشد و اگر سفال و اگر کاغذ. فی‌الجمله  
 احتیاج نباشد که خریدار باردان بردارد.  
 (سفرنامه ناصر خسرو).

محنت اندر سینه من ره ندانستی کتون  
 شاهراه سینه من بار دانست از غمت.  
 خاقانی.

|| اصراحی شراب. (برهان). صراحی. (غیثات)  
 (جهانگیری) (فرهنگ خطی نسخه کتابخانه  
 لفت‌نامه) (سفرنامه منیری). ظرف بزرگ با  
 گردن طویل که برای نگهداری شراب پکاز  
 می‌رود. (دوسزن)؛ و منع شراب فروختن و  
 خوردن و سایر ملامی را بحدی رسانند... که  
 قراپا و خمها و یاردانها را نیز سر بیختند. (از  
 تاریخ فیروزشاهی).

**باردان بزرگ**. [ب ب ز] (ترکیب وصفی،  
 مرکب)<sup>۵</sup> اریسا از تیره سینانتره. قسمت  
 قابل مصرف آن ریشه (بنام ریشه بابا آدم)  
 است. از مواد مؤثر وی رزین و املاح است.  
 مورد استعمال آن گرد باردان استایلیزه  
 عصاره باردان استایلیزه است. (کارآموزی

۱- نل: تحمل.  
 ۲- ابهام دارد بدو معنی.  
 3 - Bardas.  
 ۴- نل: خورجین.  
 5 - Grande bardane (فرانسوی).

داروسازی نج ۱۳۳۹ ه. ش. دانشگاه طهران ص ۱۸۵.

**بار دریا.** [ر د ز] (ترکیب اضافی، مرکب) بمعنی ساحل دریا. کنار دریا. در پهلوی آمده: جای به ایشان آیدون تنگ بکرد که سپاه اردشیر را گذشتن نشایت و اردشیر خود تنها به بار دریا افتاد. (کارنامه اردشیر پاپکان ترجمه صادق هدایت ص ۲۰). رجوع به «بار» (اروندبار) شود.

**باردزان.** [ر د] (بخ) <sup>۱</sup> باریدن. همان ابن دیصانت نزد اروپائیان. رجوع به ابن دیصان در همین لغتنامه و دایرةالمعارف اسلام (ابن دیصان) و لاروس قرن بیستم و ایران باستان ج ۱ ص ۹۶ و ج ۳ ص ۲۱۸۱، ۲۱۸۲، ۲۵۸۷، ۲۵۹۰ و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ (بارسان) شود.

**باردسان.** [ر د] (بخ) رجوع به باردزان و ابن دیصان شود.

**باردست.** [د] (ا) آبوس. (ناظم الاطباء) (دیزن).

**باردسن.** [ر د س] (بخ) باردزان. همان ابن دیصان باشد. رجوع به ابن دیصان و باردزان شود.

**بار دل.** [ر د] (ترکیب اضافی، مرکب) غم و اندوه دل و اندیشه روزگار باشد. (برهان). کنایه از اندوه دل و اندیشه روزگار است. (انجمن آرا) (آندراج). غصه. (دیزن). و رجوع به شعوری و «بار» و ناظم الاطباء شود.

**باردنگ.** [د] (ا) بادنگ. بنا بقتل شعوری سینه بند اطفال باشد. رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۷۳ برگ ب شود.

**باردو.** [ر ا] (ا) چوبی را گویند که در زیر درخت میوه‌دار گذارند تا از سنگینی میوه نکشند. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج). چوبی که در زیر درخت میوه‌دار برپا دارند تا بر آن تکیه کرده و نشکنند. (ناظم الاطباء). دغمه. (السامی فی الاسامی) (منتهی الارب). رجوع به شعوری ج ۲ ورق ۱۸۸ شود. چوبی که زیر شاخه درخت پربار که از گرانی میوه خم شده است برای نگهداری شاخه میگذارند. [اداربت، پارود، پارود، [پارود، بادرنگیو، بادرنگیویه باشد. (دیزن). رجوع به بارانه و بادرنگیویه شود.

**بارده.** [ر د] (ع ص) تأنیث بارد. (منتهی الارب). مؤنث بارد. [سرد و خنک. (ناظم الاطباء); اوجاع بارده، امراض بارده.

- حجة (حجت) بارده؛ یعنی ضعیف. (قطر المحيط) (اقرب الموارد).

- غنیمة البارده؛ غنیمتی که بی جنگ بدست آید. (قطر المحيط) (اقرب الموارد).

[ازمنی باشد که آب داده باشند، و در شرح

سامی فی الاسامی مطور است که بارده هی الارض التي ارسل فيها الماء. [از اعلام زنان است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**بارده.** [ا] (بخ) نام ام‌ولد مادر و ائق‌بن هرون الرشید است: معتصم روز پنجشنبه بعرد... و پسر خود را و ائق ولید کرد، نسب و حلیت: ابواسحاق ابراهیم و محمد نیز گویند، بن هرون الرشید، و مادرش ام‌ولد نام او بارده<sup>۲</sup> از مولدات کوفه... (مجمل التواریخ و القصاص ص ۳۵۸).

**بارده.** [د] [د] (بخ) دهی است از دهستان گاوکان بخش جبال بارز شهرستان جیرفت که در ۸۴ هزارگزی جنوب خاوری سکون و ۲۵ هزارگزی شمال راه مالرو سبزواران - کروک در کوهستان واقع است. هوایش معتدل و دارای ۱۰۰ تن سکنه می‌باشد. شغل سردمش زراعت و صنایع دستی اهالی قالی‌بافی بدون نقشه و راهش مالرو است. مزرعه بندر جزء این ده است. ساکنین از طایفه رئیسی هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

**بارده.** [د] [د] (بخ) دهی است از دهستان لار بخش حومه شهرستان شهرکرد. در ۴۲ هزارگزی شمال باختر شهرکرد و ۳۰ هزارگزی راه عمومی نافع به سامان در دامنه کوه واقع است. هوایش معتدل و دارای ۲۱۵۸ تن سکنه می‌باشد. آبش از چشمه و قنات و محصولش غلات و شغل سردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالی‌بافی می‌باشد. در حدود ۲۵ باب دکان و یک زیارتگاه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

**بارده‌او.** [د] (بخ) یکی از حکمرانان مشهور هند است. وی پس از تسخیر شهر قانوج واقع در شمال نهر هندو آنجا را پایتخت خود قرار داد و پس از آن بسایر کشورهای هند نیز نفوذ کرد و عنوان «مهرابه»<sup>۳</sup> یعنی ملک‌الملوک بخود گرفت. اخلاف وی تا سال ۴۰۰ م. این عنوان را حفظ کردند ولی پس از آن بملت دوام اختلالات ۱۵۰ ساله قدرت و شوکت خود را از دست داده منقرض شدند. (از لغات تاریخی و جغرافیة ترکی ج ۲).

**باردهی.** [د] (حامص مرکب)<sup>۴</sup> میوه آوردن درخت. بارآوری. حاصل دادن درخت. رجوع به جنگل‌شناسی ساعی ج ۱۳۲۷ ه. ش. دانشگاه طهران ج ۱ ص ۱۶۲، ۱۶۶، ۱۶۹ شود.

**باردی.** (بخ) یا جان‌اوغلان باردی. فرزند شاهرخ بود که در صفر سن درگذشت. رجوع به حبیب السرج خیام ج ۳ ص ۶۳۹ و جان‌اوغلان شود.

**باردیج.** (ا) قسمی از صوف پشمی تر کرده شده که بر چوبی پیچند و نان‌یزان تنور را صاف و پاک کنند و برای منع افروختگی آتشی بکار برند. (آندراج). چوب درازی که در سر آن پارچه مرطوبی پیچیده‌اند و خبازها با آن تنور نانوائی را پاک کرده و یا سرد می‌کنند. (ناظم الاطباء) (دیزن).

**باردیز.** (بخ) باردیس. نام قصبه کوچکی است در طول حدود روسیه، در سنجاق چلدیر قدیم، و بر نهری از انهار تابع چوروق صو واقع گشته است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

**باردیزه.** [ر ا] (بخ) از قرای بخارا بود. (از معجم البلدان) (انساب سمعانی: باردیزی).

**باردیزی.** (ص نسبی) منسوب به باردیزه. یکی از قرای بخارا. (از معجم البلدان) (انساب سمعانی).

**باردیزی.** (بخ) ابواسحاق یعقوب‌بن اسرائیل بن شیع، از قریه باردیزه بخارا بود. سفری بخراسان کرد و در زمره محدثان بود و در جمادی‌اولی سال ۳۰۹ ه. ق. درگذشت. رجوع به انساب سمعانی شود.

**باردیزی.** (بخ) ابوعلی حسن‌بن ضحاک‌بن مطربن هند باردیزی بخاری، منسوب به باردیزه بخارا. وی در شعبان ۳۲۶ ه. ق. درگذشت و ظاهراً از محدثان بود. رجوع به معجم البلدان ج ۲ و انساب سمعانی و احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۴۵۰ شود.

**باردیس.** (بخ) باردیز. رجوع به باردیز شود. **باردین.** (بخ) نام شهر. (از لطایف) (غیاث). [التمه... (از تاریخ گزیده چ عکسی ۱۳۲۸ ه. ق. کمریج ص ۳۹۷). و ظاهراً مصحف ماردین باشد. رجوع به ماردین شود.

**بارو.** [ر ا] (بخ)<sup>۵</sup> یکی از طرفداران انقلاب کبیر فرانسه و از رفقای روبسپر و دیگر انقلابیون بوده که در محاکمه لوئی شانزدهم سمت ریاست داشت ولی انقلابیون وی را نفی و تبعید کردند. پس از واقعه ۱۸۳۰ م. بفرانسه بازگشت و در سال ۱۸۴۱ در ۸۶ سالگی درگذشت. پاره‌ای از خطابه‌ها و آثار سیاسی از وی بجای مانده و در زمان انقلاب روزنامه‌های بنام «شفق»<sup>۶</sup> منتشر می‌ساخت. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

**بارراس.** [باز را] (بخ)<sup>۷</sup> پل (ویکت دو) (۱۷۵۵ - ۱۸۲۹ م). سیاستمدار فرانسوی.

1 - Bardesane.

۲- ن: مل. مارد. ۳- مهاراجه.

4 - Fructification.

5 - Barère de Jieuzac, Bertrand.

6 - Le point du jour.

7 - Barras, Paul (vicomte de).

متولد به فوکس آمو<sup>۱</sup>. وی عضو مجلس مؤسسان<sup>۲</sup> بود و سپس بمضویت هیئت مدیره<sup>۳</sup> درآمد. اثر مشهورش «خاطرات» مفید<sup>۴</sup> است.

**باروس**. [باز، ر] (بخ)<sup>۵</sup> مورس (۱۸۶۲ - ۱۹۲۳ م.). نویسنده فرانسوی، متولد در شام<sup>۶</sup>. وی در نوشته‌های خود تحلیلی دقیق و ظریف بکار میرد و نویسنده لیرسم عالی‌مقامی بود. آثارش عبارتند از: آموری و دولوری سا کروم<sup>۷</sup>، و مرگ<sup>۸</sup> و غیره. وی از مرحله خودبینی یا فراتر گذاشته، به ستایش زمین و گذشتگان و وطن پرستی قدم نهاد.

**بارونگ**. [باز، ز] () دست‌پیچ اطفالی که در گهواره می‌خوابانند. (ناظم الاطباء). سینه‌بند اطفال. بادنگ. بازونگ. باردنگ. (یمزن). [بند قنّاق. [اطناب و بارپیچ و تنگ حیوانات باری. [اکمرند. [انوار. (ناظم الاطباء).

**باروو**. [بازو] (بخ)<sup>۹</sup> اسحاق (۱۶۳۰ - ۱۶۷۷ م.). زبان‌شناس، عالم ریاضی و حکیم الهی انگلیسی، متولد در لندن. وی موارد استعمال دیفرانسیل را در هندسه بدست آورد. **بارروج**. (بخ) نام شهری در هند. (یمزن) (ناظم الاطباء).

**باروز**. (بخ) دهی است از دهستان شمیل بخش مرکزی شهرستان بندرعباس که در ۴۸ هزارگزی شمال خاوری بندرعباس و ۷ هزارگزی جنوب راه فرعی بندرعباس - سیناب در جلگه واقع است. هوایش گرم و دارای ۴۵ تن سکنه میباشد. آبش از قنات و محصولش خرما و شغل مردمش زراعت و راهش مارو است. مزارع قاسم‌آباد، میتو، خوش‌آمد جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

**بارویکاد**. (بخ)<sup>۱۱</sup> (روزهای سنگربندی) نخستین بار در دوازدهم ماه مه ۱۵۸۸ م. اتفاق افتاد و آن تظاهرات لیگورها<sup>۱۱</sup> علیه هائری سوم بود. کرت دوم، بیست‌وهفتم ماه اوت ۱۶۸۸ و آغاز اغتشاشات فرند<sup>۱۲</sup> بود. چون آن دوتریش خیر فتح لانس را شنید خود را قوی پنداشت و فرمان داد تا چند تن از اعضای پارلمان را توقیف کنند. در میان توقیف‌شدگان پیرمردی بود بروسل<sup>۱۳</sup> نام از مخالفان پرشور که در نزد مردم محبوبیت بسیار داشت. لذا درین روز شورش و غوغائی وحشت‌انگیز برپا شد. مردم از چلیک و ارابه و سنگهای کوچک، چند ساعت سنگرهای فراوان ساختند و مانع حرکت سربازان شدند و مدت دو روز عمارت پله‌روویال<sup>۱۴</sup> (قصر سلطنتی) در محاصره بود. سرانجام آن دوتریش بحکم احتیاط بروسل را آزاد کرد. باریکاداها در کوچه‌های پاریس

و در عصیان‌های سالهای ۱۸۲۰، ۱۸۴۸ و ۱۸۵۱ برپا شد و از کومون<sup>۱۵</sup> (۱۸۷۰ - ۱۸۷۱) تا آزادی<sup>۱۶</sup> اوت ۱۹۴۴ ادامه داشت. رجوع به ترجمه تاریخ قرون جدید آیر ماله ص ۲۲۲ شود.

**باروز**. [ر] (ع ص) نمایان‌شونده. (از منتهی الارب). ظاهر و پیدا شونده و آشکارا. (غیاث) (آنتدراج). ظاهر و آشکارا و نمایان و هویدا. (ناظم الاطباء) (یمزن). نمودار. روشن. پدیدار. پدیدشونده. ظهورکننده. لامح رجوع به بارز شدن شود. [برآینده بسوی فضا. (ناظم الاطباء). آنکه میجهد. [رجسته. برآمده. [برون. خارج. (یمزن). [اصطلاح حساب] جمع کل. (ناظم الاطباء). [ضمیر بارز (در صرف عربی) در مقابل ضمیر متر است و عبارتند از ضمائر متصل مرفوع:

۱ - در ماضی، الف: کتا، کتبا، کتبه. واد: کتوا (جمع). ت سا کن: ککتب (مفرد غایب مؤنث). ن: ککتین (جمع غایب مؤنث). ت: ککتب (مفرد مخاطب مذکر). تَما: ککتبما (تثنیه مخاطب مذکر و مؤنث). تَم: ککتبم (جمع مخاطب مذکر). ت: ککتبت (مفرد مخاطب مؤنث). تَن: ککتبن (جمع مخاطب مؤنث). تَن: ککتبت (متکلم وحده). نا: ککتبا (متکلم مع‌الفیر).

۲ - در مضارع و امر: الف: یکتبان، یکتبان، یکتبان. واد: یکتبون. اکتوا (جمع). ی: یکتبن، اکتبی (مفرد مخاطب مؤنث). ن: یکتبن، یکتبن، اکتبن (جمع). چنانکه ملاحظه شد الف و واو و نون میان ماضی و مضارع و امر مشترک‌اند و «ی» برای مضارع و امر است و بقیه بماضی اختصاص دارند. و این ضمائر را بدان سبب مرفوع خوانند که همیشه بجای فاعل باشند و معادل این ضمائر در زبان فارسی عبارتند از: م، ی، د، یم، ید، ند، ضمائر متصل بفعل یا ضمائر فاعلی: م، ت، ش، مان، تان، شان. ضمائر متصل بفعل و اسم که آنها را ضمائر مفعولی و اضافی خوانند. [آخرین رقانه از چهار رقانه ورق کاغذ نویسندگان. رقانه اول را صدر و آخر را بارز و میانه را وسط گویند. (ناظم الاطباء) (یمزن). رجوع به رقانه شود:

ور قلم در جهان کشد قهرش

انوری.

بارز کون را دهد ترقین.

انوری.

کرده ترجیع حشو اشعارت

انوری.

بر اهل عقل چو کردند عرض دفتر تو

نبود بارز اعداء تو گل ترقین.

(محمدعوفی صاحب لیباب الالباب).

و بر بارز روایات سلف که سربر سهو بوده ترقین مینهاد. (جهانگشای جوینی).

**باروز**. [ر] (بخ) نام شهر و کوهی است بکرمان

که به جبال بارز معروف است. رجوع به جبال بارز شود. نام شهریت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**باروز**. [ر] (بخ) از بلوک بشارگردفارس است. (فارسانامه ناصری ص ۱۸۱).

**باروز**. [ر] (بخ) نام اسب بیس جرمی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**بارزآباد**. [ر] (بخ) دهی است از دهستان رامجرد بخش اردکان شهرستان شیراز که در ۶۴ هزارگزی جنوب خاور اردکان کنار راه فرعی زرقان به یضا در جلگه واقع است. هوایش معتدل و دارای ۱۵۵ تن سکنه میباشد. آبش از رود کسر و محصولات غلات، برنج، چغندر و شغل مردمش زراعت میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷). از بلوکات رامجرد است به چهارفرنگی جنوب جشنان. (فارسانامه ناصری ص ۲۱۴).

**بارزانی**. (بخ) نام تیره‌ای از کردان مغرب ایران.

**بارزده**. [ز] ()<sup>۱۷</sup> یعنی بیرزد است و آن صفتی باشد مانند مصطکی و عبری قنّه خوانند. دو درم آنرا بآب بنوشند بواسیر را سود دارد. (برهان) (آنتدراج). تیره‌ای است چون اسپرغم که اطبا پادرونه نویسند و آنرا از ادویه طبی نامند و پادرنجویه نیز گویندش. (اوپوهی). صمغ درختی است در شام. صمغ درخت ماطونین است. صمغی که پیرزد نیز گویند و حسن لبه. (ناظم الاطباء). لغت فارسی است عبری قنّه و بترکی قاسنی<sup>۱۸</sup> گویند. (از تحفه حکیم مؤمن). بریزه. صمغ محلل که در طب بکار است. (یمزن). صاحب ذخیره گوید: کامفیطوس، گفته‌اند برگ و شاخ

1 - Fox - Amphoux.

2 - Conventionnel (فرانسوی).

3 - Directoire (فرانسوی).

4 - Mémoires.

5 - Barrès, Maurice

6 - Charnes.

7 - Amori et Dolori Sacrum.

8 - Du sang, de la Voluplé et de la Mort.

9 - Barrow, Isaac.

10 - Barricades (Journées des).

11 - Ligueurs. 12 - Fronde.

13 - Broussel.

14 - Palais - Royal.

15 - La Commune.

16 - Libération (فرانسوی).

Galbanum - ۱۷ این کلمه بصور بارزد و بازرو و پیرزد نیز آمده است. (از حاشیه برهان قاطع ج معین).

۱۸ - نل: قاسی. (مخزن الادویه).

درخت بارزد است. (ذخیره خوارزمشاهی).  
صمغ گیاه راب یعنی کماه است. (از ذخیره  
خوارزمشاهی). عبری قنه و یونانی خلبانی و  
بترکی قاسنی و یهندی بریجا و بلغتی کنده  
بهروزه نامند و باین نام معروف است. ماهیت  
آن: صمغ نباتی است، برگ آن شبیه ببرگ  
چنار مشابه نبات سکینج و ساق آن باریکتر  
از آن و سفید مایل بزردی و شیه بکنند بهتر  
از سرخ و زرد آنست و ثقیل الوزن و آنچه  
بتحقیق پیوسته و دیده شده لبین درختی است  
عظیم بقدر سرو، که تنه آنرا بیشه و غیر آن  
جایجا خراشیده از آن تراوش مینماید و  
برمی آید و مانند لبین بلسان که دهن بلسان  
نامند می باشد. در اول سفیدرنگ اندک رقیق  
ولیکن نه به رقت دهن بلسان و بتدریج متجمد  
و زردرنگ پس زرد تیره پس سرخ و اندک  
خشک و صلب مانند کندر میگردد و چون بر  
آتش گذارند گداخته میگردد و تازه آن زردتر  
ورقیق تر و کهنه آن دیرتر و غلیظ تر میباشد  
در بستگاله از کوهستان سورنگ بسیار  
می آورند و بقیمت ارزان می فروشند... و  
گفته اند سه نوع میباشد یکی سبک بسیار سفید  
و خشک و یکی کثیف صلب زرد سنگین و  
سوم زردرنگ نرم صافی بسیار تندبو و این  
بهترین همه انواع است. (از مخزن الادویه  
ص ۱۲۹). مؤلف اختیارات بدیعی آرد: قنه  
است پیارسی ییزد (بیرزد) و بشیرازی پسرز  
خوانند و آن سه نوعست بژی و بحری و  
جیلی و گویند دو نوع است یکی سفید سبک و  
آن خشک بود و یکی نرم بود و زردرنگ  
مانند عسل صافی تیزبوی و این نوع بهتر بود  
و طبیعت آن گرم است در سیم و خشک است  
در دویم و گویند تراست جهت عرق النساء و  
نقرس بغایت مفید بود. مقدار دو درم چون زن  
بخود برگردد و در شیب خود نیز بخور کند  
حیض براند و بجه بیندازد و چون با شراب و  
مر صافی بیاشامند بجه مرده بیندازد و دفع  
زهرها بکند خواه مار و خواه عقرب. و اگر دو  
درم بآب بیاشامند بواسیر ببرد و چون سه  
نوبت بیاشامند دیگر هرگز عود نکند البته.  
رازی گوید محرورمزاج نشاید که استعمال  
کند و شیخ الرئیس گوید سودمند بود جهت  
صداع سرد و درد گوش که از سردی بود و  
ورم آن تحلیل یابد بی ادنی و جهت جرب  
چشم نافع بود. رازی گوید محلل ریاح و  
منبت لحم بود. و شیخ الرئیس گوید مفسد لحم  
بود و اگر حل کنند بعسل و لعق کنند سده کرده  
بگشاید و سنگ بریزاند و زائیدن را آسان کند  
اما مضر بود بسر و مصلح آن آسحق است. و  
جالینوس گوید بدل آن دو وزن آن سکینج  
است و اسحاق بن عمران گوید بدل آن بوزن  
آن سکینج است و نیم وزن آن جاوشیر

است. والله اعلم. رجوع به اختیارات بدیعی،  
تحفة حکیم مؤمن، تذکره داود ضریرانطا کی،  
بحر الجواهر و ترجمه فرانسه ابن بطارح ج ۱  
ص ۲۰۱ و بیرزد شود.  
**بارزدن.** [رَ دَ] (مص مرکب) حمل کردن  
بار. چیدن بار. بر کردن وسیله نقلیه از بار. بار  
کردن چاربا: بارها را بکامیون بزن. [اقتیان  
کردن بار. [آنچه از فلز کم بها در زر و سیم  
کنند. عیار. [اخریدن بار.  
**بارز شدن.** [ر شَ دَ] (مص مرکب) پدیدار  
شدن. نمایان شدن. هویدا شدن. نمودار  
گردیدن. آشکارا شدن. ظاهر شدن: هیچکدام  
بمیدان مبارزت بارز نشوند. (جهانگشای  
جوینی). و رجوع به بارز شود.  
**بارز شوار.** [ر شَ] (اخ) دهی است از دهستان  
جانکی بخش لردگان شهرستان شهرکرد که  
در ۴۰ هزارگزی باختر لردگان، کنار راه بارز  
به لردگان در کوهستان واقع است. هوایش  
معتدل و دارای ۷۲۵ تن سکنه میباشد. آبش  
از چشمه و رودخانه خرسان و محصولش  
غلات، ارزن، تنباکو، بادام، برنج و شغل  
مردمش زراعت و گلهداری و صنایع دستی  
زنان جاجیم و قالی بافی و راهش مارلو است.  
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).  
**بارز طغان.** [ر طَ] (اخ) (تظبالدوله) یکی  
از والیان قاضیون بدمشق که در شعبان سال  
۴۶۰ ه. ق. حکومت داشت. (از  
معجم الانساب ج ۱ ص ۴۵). و در حاشیه ج ۲  
همین کتاب ص ۳۲۲ درباره انقلاب  
باریستان باختر ابوکالیجار می نویسد: در  
روز جمعه این سال (۴۲۸) در بغداد چهار  
خطبه مختلف خوانده شد، یکی برای خلیفه  
دیگری برای جلالالدوله (ابوطاهر متوفی به  
شعبان ۴۳۵ از خاندان بویه) و سومی برای  
ابوکالیجار (عمادالدین [محبی الدین]  
ابوکالیجار مرزبان و چهارمی قرواشین  
مقلد عقلی که این اثر (کامل ج ۹ ص ۲۸۶)  
وی را بارس طغان نامیده است.  
**بار زمان.** [ر زَ] (ترکیب اضافی، [مرکب]  
کنایه از حوادث و جفاهای روزگار و زمانه  
باشد. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا). جفای  
روزگار و سختی روزگار. (ناظم الاطباء).  
انقلاب زمان. بدیختی. (دیمزن).  
**بارزانه.** [رَ] (اخ) صورتی است از برزند در  
زهره القلوب ج ۱۳۳۱ ه. ق. لیدن ص ۱۸۱ و  
۱۸۲. رجوع به برزند شود.  
**بارزون.** [ر] (ع ص) ج بارز. در حال رفع:  
یوم هم بارزون. (قرآن ۴۰/ ۱۶).  
**بارزه.** [ر زَ] (ع ص) تأنیت بارز، آشکاره و  
تری الارض بارزه. (قرآن ۱۸/ ۴۸). [||] در  
تداول طبعی، قسمت بیرونی مخرج. و اذا  
احرق (الشعر) و نشر علی مقعده البارزه...

(ابن البطار) ۳. رجوع به بارز شود.  
**بارزی.** [ر] (اخ) رجوع به هبته و رجال  
حبیب السیر صص ۴۱-۴۲ شود.  
**بارزلی.** (اخ) دهی است از دهستان مشکین  
باختری بخش مرکزی شهرستان مشکین شهر  
که در ۸۷ هزارگزی شمال مشکین شهر و  
۶ هزارگزی شوسه مشکین شهر - اهر در  
جلگه واقع است. هوایش معتدل و دارای  
۲۳۳ تن سکنه می باشد. آبش از چشمه و  
خیابوچای (رودخانه خیاو). محصولش  
غلات، حبوبات، شغل مردمش زراعت و  
گلهداری. راهش مارلو می باشد. (از فرهنگ  
جغرافیائی ایران ج ۴).  
**بارزس کاهن.** [ر سَ] (اخ) ۱ دانشمند  
عربی دان فرانسوی و عضو روزنامه  
«برجیس» که در پاریس منتشر میشد. وی  
«تاریخ بنی زیان تونس»<sup>۵</sup> محمدبن عبدالله<sup>۶</sup> را  
با کتاب نظم الدرر و العیان فی بیان شرف  
بنی زیان [ملوک تلمسان] در سال ۱۸۵۲ م.  
ترجمه و چاپ کرد و نیز منتخبات دیگری از  
کتاب عربی از قبیل فیض المدید متوفی و  
تاریخ بنی جلاب حاج سیدمحمد ادریسی<sup>۷</sup> را  
ترجمه و طبع کرده است. خاورشناس مذکور  
در ترجمه کتاب بغیة الرواد فی ذکر الملوک  
من عبدالواد ابن خلدون با بروسلارد<sup>۸</sup>  
همکاری نمود و اصل عربی و ترجمه آنرا<sup>۹</sup> در  
سه جزء در دو مجلد در الجزایر از سال ۱۹۰۴  
تا ۱۹۱۲ م. منتشر کرد. (از فرهنگ  
خاورشناسان ص ۵۵).  
**بارزنام.** [ر] (مرکب) در السامی فی  
الاسامی چاپی بمعنی زبیه و حمزه تحریفی  
است از بادزنام. رجوع به بادزنام و بادزفام و  
بادشفام و بادزکام شود.  
**بارس.** (ترکی، ا) به ترکی یوز را نامند و به  
هندی حجرالمحک. (فهرست مخزن الادویه).  
یوز. پلنگ. (دیمزن). لغتی است ترکی ریشه  
۱- ن: دل: دود کند. ۲- ن: دل: هم وزن.  
(کلرکی). Anus en providence. 3 -  
4 - Barjes Cahen.  
5- بنی زیان از سلسله شاهان اسلامی مغرب  
زمین بودند که مدتی در تونس حکومت داشتند.  
(فرهنگ خاورشناسان حاشیه ص ۵۵).  
6- محمدبن عبدالله بن عبدالجلیل متوفی ۸۹۹  
م. مؤلف نظم الدرر. (فرهنگ خاورشناسان  
حاشیه ص ۵۵).  
7- حاج سیدمحمد ادریسی محمدبن  
محمدبن عبدالله (۴۹۳- ۵۶۰ م.). (فرهنگ  
خاورشناسان حاشیه ص ۵۵).  
8 - Brosselard.  
9 - Hist: des Beni Abd el Wad, Rois  
Telemsan.

بارس بنا بقتل برهان جانوری است شکاری کوچکتر از پلنگ که همان یوز و یوزپلنگ باشد و با کلمه «نیل» یعنی سال ترکیب شود و سالی را که به روی پلنگ گردش کند «بارس نیل» گویند. ادگار بلوشه فرانسوی<sup>۱</sup> در توضیحات کتاب جامع التواریخ رشیدی (ص ۵۶) قسمت فرانسوی آن آرد: در مغولی کلمه بارس در موارد مختلف در ادبیات ترکستان شرقی یعنی ببر بکار رفته که در سانکریت و لغت چینی نیز بهمان معنی استعمال شده است. از سوی دیگر مقریزی این کلمه را بطور اعم بمعنی سبغ [حیوان درنده] ترجمه کرده است و بطور اخص بمعنی شیر آورده. تضاد میان این دو تعبیر واضح است زیرا کلمه بارس در نزد مغولان بمعنی حیوان بسیار بزرگ شکاری بکار رفته که آنرا میشناخته‌اند یعنی «ببر». مغولان و ترکان که بسوریه و مصر رفتند این کلمه را در محاورات خود بکار برده‌اند و چون در آن منطقه ببر وجود نداشته لذا بر بزرگترین حیوان درنده شکاری موجود در آن ناحیه شیر اطلاق شده و معادل ازسلان بکار رفته است. و اما علت اینکه چرا در ایران کلمه بارس «ببر» بر یوز و یوزپلنگ اطلاق شده و مفهوم اصلی خود را از دست داده با اینکه در این منطقه این جانور و نام آن «ببر» وجود داشته روشن نیست. رجوع به پارس و جامع التواریخ بلوشه ج ۱۳۲۹ لیدن ص ۵۵ شود.

**بارس**. [ا] بارسمبورخ<sup>۲</sup> نام قصبه مرکز ایالتی به همین نام در مجارستان. بر نهر غران در ۶ هزارگزی شمال غربی لونیج واقع گشته است. در گذشته موقع بسیار استواری داشته، ایالتی ۱۴۲۰۰۰ تن نفوس دارد که از نژادهای مجار و اسلاو و ژرمن ترکیب یافته‌اند. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

**بارس**. [ا] بارس. پارس. این اثر در ضمن حوادث سال ۲۹۵ ه. ق. و مرگ اسماعیل بن احمد سامانی مینویسد: چون ابونصر احمد [فرزند اسماعیل] وارد تیشابور شد بارس کبیر از بیم از گرگان بسوی بغداد گریخت و علت بیم وی آن بود که امیر اسماعیل هنگامی که گرگان را از محمد بن زید بازگرفت آنرا بپسر خود احمد سپرد و آنگاه وی را از حکومت آن ناحیه عزل کرد و بارس کبیر را بدان شهر فرستاد و در مدتی که بارس فرمانروایی داشت اموال بسیاری نزد وی از بابت خراج ری و طبرستان و گرگان گرد آمده بود که بالغ بر هشتاد بار میشد و او همه این اموال را برای گسیل کردن نزد اسماعیل حمل کرد ولی همینکه خیر مرگ اسماعیل را شنید آنها را بازگردانید و چون خبر شد که احمد

بسوی وی می‌آمد برتسید و نامه به مکتفی نوشت و اجازه خواست تا نزد وی برود. مکتفی به وی اجازه داد و او با چهار هزار سوار بسوی مکتفی حرکت کرد. احمد سپاهیان خود را بتعقیب بارس فرستاد ولی به او نرسیدند و او از ری گذشته... و بیفداد رسیده بود ولی در این هنگام مکتفی درگذشت و مقتدر جانشین او شد. بارس در نظر مقتدر مردی بزرگ جلوه کرد و رسیدن او بیفداد پس از حادثه این مقرر بود از این رو مقتدر وی را با سپاهانش نزد بنی حمدان فرستاد و حکومت دیار ربیع را به او وا گذاشت. اما اصحاب خلیفه نسبت به وی بیساک شدند که مبادا برآنان تقدم جوید ازین رو با یکی از غلامان وی تباخی کردند تا او را زهر بخوراند و غلام مزبور او را مسموم کرد و آنگاه ثروت وی را بچنگ آورد و زن او را بزنی گرفت. و مرگ وی در موصل روی داد. (از کامل ابن اثیر ج ۸ ص ۴۳). و رجوع به ص ۲۱ همان جلد و تجارب الامم ابن مسکویه ج ۵ ص ۶۰ و ۷۵ و ۷۶ شود.

**بارس**. [ا] [ا] (ابن یهودا) بیرس. پشت دهم سلیمان (ع) تا به یعقوب اسرائیل. رجوع به بیرس و ترجمه مقدمه ابن خلدون ج ۱۳۳۶ بنگاه ترجمه و نشر کتاب ص ۱۵ شود.

**بارس**. [ا] [ا] (پرهیزگار) شخصی بزمان بهمن. رجوع به مجمل التواریخ و القصص ص ۹۲ شود.

**بارس**. [ا] [ا] (مورس). رجوع شود به بارس.

**بارسا**. [ا] کاری که از روی شتاب کرده شود. (ناظم الاطباء). [ا] آغاز کاری. (دیزن). شروع در کار. (ناظم الاطباء). بمعنی اول کار است. (شعوری ج ۱ ورق ۱۵۰). اول کار. (دیزن).

**بارسابا**. [ا] برسابا. رجوع به برسابا شود.

**بارسات**. (هندی). [ا] فصل باران هندوستان. (دیزن). (ناظم الاطباء).

**بار ساختن**. [ا] [ا] (مص مرکب) بار آماده کردن برای حرکت. عدل: بسته بار را مهیا ساختن. [ا] به مجاز آماده شدن.

خجل آنکس که رفت و کار نساخت کوس رحلت زدند و بار نساخت.

سعدی (گلستان).

[ا] پشته ساخته. (ناظم الاطباء: بار).

**بارسارخ**. [ا] [ا] (شهرکی است خرد [از حدود ماوراءالنهر] و بسیار نعمت و مردمان جنگی. (حدود العالم).

**بارسالار**. [ا] (مرکب) سالار بار. حاجب بزرگ. حافظ. نگاهبان. رئیس حفاظ و نگاهبانان:

آن شنیدم که در صحرای غور

بارسالاری بیفداد از ستور

گفت چشم تنگ دنیا دار را  
یا قناعت پر کند یا خا ک گور. سعدی.  
**بارسالاری**. (حامص مرکب) کار و شغل بارسالار.

**بارسان**. [ا] [ا] (بارسیان. طایفه‌ای از کردان. (تاریخ کرد رشیدی یاسمی صص ۱۱۱-۱۱۵).

**بارس نیل**. (ترکی). [ا] (مرکب) سال پلنگ. (ناظم الاطباء). سال پلنگ، سومین سال دوره‌ای [گردش ستاره] مغول. (دیزن). رجوع به بارس و پارس و پارس نیل شود.

**بارستان**. [ا] [ا] (باب) یکی از سیزده ربض زرنج است. (تاریخ سیستان صص ۱۵۹-۳۸۰). (از سالک الممالک اصطخری ج لیدن صص ۳۲۹-۳۴۱).

**بارسجی**. (ترکی مغولی). [ا] (مرکب) پارسی. نگاهبان بارس. مراقب یوز و ببر و پلنگ: در تربیت فرمودن کار قوشجیان و بارسجیان.

(تاریخ مبارک غازیانی ج ۱۳۵۸ انگلستان ص ۱۶۵). و پیش ازین قوشجیان و بارسجیان جانور و فهد از ولایت به اولاغ می‌آوردند. (ایضاً ص ۲۷۷). و این زمان بنادر قوشچی یا پارسیجی براهی میکند. (ایضاً ص ۳۲۵). چنان اندیشید که اول فرمود که

یکهزار جانور و سیصد قلاده یوز کفاف است  
که از ولایات ببارند و امراء قوشچی و  
پارسیجی را فرمود تا در ولایات کسانی را که  
لا یق دانند معین کنند. (ایضاً ص ۳۲۳).

**بارس دیلم**. [ا] [ا] (سپهسالار امیر طاهر بوعلی به سیستان بود. رجوع به تاریخ سیستان صص ۳۲۳-۳۳۵ شود.

**بارسطاریون**. [ا] (مغرب). [ا]<sup>۴</sup> بارسطارون. لغتی است یونانی و معنی آن به عربی حمامی بود و آن نوعی از غله باشد که

مقشر کرده به گاو دهند گاو را فربه کند و به عربی رعی‌الحمام خوانند و آن را کبوتر بسیار دوست دارد. (برهان) (آنستدرج) (ناظم الاطباء: بارسطارون). نوعی از غله که کبوتران آن را بسیار دوست دارند. (دیزن). بارسطاریون فرسطاریون گویند و آن نوعی از رعی‌الحمام است و گفته شود و معنی بارسطاریون به یونانی حمامی است. (اختارات بدیعی). رعی‌الحمام. (تذکره داود ضریر انطاکی ص ۷۱) (کلرک). به یونانی رعی‌الحمام را گویند و آن بمعنی حمام است. (فهرست مخزن الادویه).

**بارس طغان**. [ا] [ا] (رجوع به

۱ - E. Blochet. 2 - Bars.

3 - Barsemburg.

۴ - در یونانی Peristereōn (نقل از حاشیه برهان قاطع ج معین).

۵ - صحیح «حمامی» است.

بارظفان شود.

**بارسطالرون.** [ر؟] (مـعرب، ل)

بارسطاریون. رجوع به بارسطاریون شود.

**بارسطور.** [س] (ل) باسطور. گرد موجود در

درخت بلان. (دزی ج ۱).

**بارسقارقس.** [ل] (ل) زنجار معدنی است.

(فهرست مخزن الادویه).

**بارس کبیر.** [س ک] (لخ) همان بارس

باشد. رجوع به بارس و احوال و اشعار

رودی ج ۱ صص ۲۸۶-۲۸۷ شود.

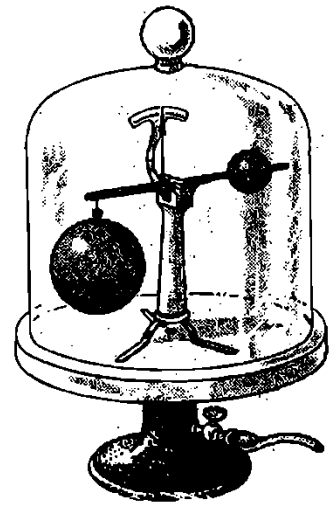
**بارسکپ.** [ر ک] (فرانسوی، ل) ترازوی

مخصوصی که بوسیله اتودو گریک<sup>۲</sup>

فیزیکدان آلمانی اختراع گردید و از این

اسباب در فیزیک برای توزین فشار اجسام

غوطه‌ور در گاز استفاده میشود.



بارسکپ.

انسانی است که سابقاً از طرف بعض

فیزیک‌دانها به میزان‌ال‌هواء داده شده است.

**بارسکث.** [ر ک] (لخ) از شهرهای شاش

است. (سعمانی: بارسکثی). از شهرهای چاچ

است. (معجم البلدان). از شهرهای چاچ است

در ماوراءالنهر. (مراصداالاطلاع).

**بارسکثی.** [ر ک] (ص نسبی) منسوب است

به بارسکث که یکی از شهرهای چاچ است.

(انساب سعمانی).

**بارسکثی.** [ر ک] (لخ) احمدبن خضام

چاچی بارسکثی، مکنی به ابوحامد (از

دانشندان) منسوب به بارسکث است.

(انساب سعمانی) (معجم البلدان).

**بارسلن.** [س ل] (لخ) <sup>۲</sup>بارسلون. بارشلون.

برشلونه. رجوع به برشلونه شود.

**بارسلون.** [س ل] (لخ) <sup>۲</sup>کرسی کتلونیه به

اسپانیا. رجوع به برشلونه شود.

**بارسم.** [ز] (ص مرکب) دارای رسم.

باآئین:

ز تخم فریدون یل کینباد

که با فر و برزست و بارسم و داد.

فردوسی.

رجوع به «با» شود.

**بارسمیسوس.** [ل] (لخ) به سریانی نام ملکی

از ملاتک.

**بارسنج.** [س] (نق مرکب) وزان. قیاندان.

(دومن). رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۵۳

برگ ب شود. [ا] (مرکب) <sup>۵</sup>بارسنجن. هر

چیزی که بدان بار را می‌سنجند. (ناظم

الاطباء). اسبابی که بدان بار را توزین کنند.

ترازو. قیان. رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۵۳

برگ ب شود. رجوع به باسکول شود. [ا] هر

چیزی که در یله ترازو گذارند تا تعادل حاصل

گردد. (ناظم الاطباء). پاستنگ ترازو.

(آندراج) (دومن). رجوع به پاستنگ شود.

**بارسنجن.** [س ج] (ا مرکب) بارسنج.

بارسنجین. (دومن). رجوع به بارسنج و ناظم

الاطباء: بارسنج و شعوری ج ۱ ورق ۱۷۹

برگ ب شود.

**بارسنجی.** [س] (حامص مرکب) عمل بار

سنجیدن. قیان کردن بار. توزین کردن بار.

وزن کردن بار.

**بارسور اوب.** (لخ) <sup>۶</sup>(یعنی بار واقع بر کنار

اوب) نام قصبه مرکز ناحیه اوب کشور فرانسه

که بر نهر اوب واقع شده و در ۵۳ هزارگزی

مشرق شهر ترویس<sup>۷</sup> قرار دارد و در اطرافش

شراب سفید بسیار خوب تهیه میکنند، و

زمانی کنت‌نشین بوده است. (از قاموس

الاعلام ترکی ج ۲). دارای ۴۴۰۰ تن سکنه

میباشد.

**بارسوما.** (لخ) برسوما<sup>۸</sup>. یکی از اسقفان

ایرانی‌تولد است که در اواسط قرن پنجم

مدرسه‌تعیین بار دوم بدست وی تأسیس

گردید. رجوع به تاریخ علوم عقلی در تمدن

اسلامی تألیف دکتر صفا ص ۱۳ و ۱۹ و ۲۰

شود.

**بارسیان.** (لخ) بارسان. طایفه‌ای از کردان.

رجوع به بارسان شود.

**بارسین.** (ل) کدوی تلخ. (آندراج).

**بارسین.** [ل] (لخ) از رستاق القراست که آن

را اعلم نیز گویند و آن از نواحی همدان باشد.

و آن را فارسین و فارسین نیز خوانند و

بارسین در لهجه خود اهالی متداول است. (از

انساب سعمانی) (معجم البلدان ذیل

فارسین). و رجوع به فارسین و فارسین و

اعلم و همدان شود.

**بارسین.** (لخ) <sup>۹</sup>نام یکی از زنان ایرانی است

که پس از شکست دارا در دمشق به چنگ

اسکندر افتاد. وی زوجه بهمن از سرداران

ایران و دختر آردیاز بود. اسکندر او را به عقد

ازدواج درآورد و پسری بنام هرکول از وی

متولد گشت و بعد از وفات اسکندر قساندر

وی را با پسرش بقتل رسانید. (از قاموس

الاعلام ترکی ج ۲).

**بارش.** [ر] (مص) اسم مصدر از باریدن.

عمل باریدن. ریختن. دَر. دُرور. باریدن.

(ناظم الاطباء):

برق وارم به وقت بارش میخ

به یکی دست می‌بندگر تیغ.

نظامی (هفت پیکر).

بیارش تیغ او چون آهنین میخ

کلید هفت‌کشور نام آن تیغ. نظامی.

بر آن تیره دل بارش تیر کرد. نظامی.

رجوع به برهان قاطع ج معین حاشیه ج ۱

ص ۲۱۶ شود. [ا] باران. (آندراج) (ناظم

الاطباء) (دومن). مطر. ج. امطار.

**بارشمت.** [ل] (لخ) (نهر) نهمین نهری است که

از هری رود منشعب شود. رجوع به

نزهةالقلوب ج ۱۳۳۱ لیدن ص ۲۲۰ شود.

**بارشده.** [ز ش] (ص مرکب) <sup>۱۰</sup>مجازاً

کامیاب. پیروز. موفق. رستگار:

شیر را چون دید کشته ظلم خود

می‌دود او شادمان و بارشد<sup>۱۱</sup>. مولوی.

و رجوع به رشد شود.

**بار شدن.** [ش] (مص مرکب) حمل شدن.

(ناظم الاطباء: بار). [ا] گران شدن چیزی بر

کسی. (ناظم الاطباء: بار).

— بار شدن بر کسی: کل شدن بر کسی. انگل

شدن بر او. تحمل شدن بر او. رجوع به «بار»

شود.

**بار شرم.** [ر ش] (ترکیب اضافی، مرکب)

خایه. بیضه:

بجائی شد و خایه ببرد پست

برو داخ نهاد و او را بیست

بخایه نمک بر پرا کندزود

بحقه درآ کند بر سان دود

هم اندر زمان حقه را مهر کرد

بیامد خروشان و رخساره زرد

بدو شاه گفت اندرین حقه چیست؟

نهاده برین بند بر، مهر کیست؟

بدو گفت آن خون گرم من است

1 - Baroscope.

2 - Otto de Guericke.

3 - Barcelone. 4 - Barcelone.

5 - Bascule. Pison.

6 - Bar sur Aube.

7 - Troyes. 8 - Barsauma.

9 - Barsine.

۱۰- «با» حرف اضافه فارسی + رَشْد (تازی) راه

راست. و ضد شر.

۱۱- در مثنوی ج نیکلون ابن شعر نیامده

است.

و در نقاط آماصری، تارله آغزی، و زونقولدایق، معدن زغال سنگ موجود است. و اهالی محل از آن بهره برداری میکنند. پاره‌ای از قاطش کم محصول می‌باشند و مردم این مناطق به کارگری در معادن زغال و بریدن چوبهای جنگلی اشتغال دارند و از این راه گذران میکنند. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

**بارطین چای.** (ایخ) (رود) نام نهری است در قضای بارطین تابع سنجاق بولی از ولایت قسطنطونی که از کوههای جنوب شرقی سرچشمه گرفته به شمال شرقی می‌رود و چند رود بزرگ و کوچک بدان منضم شده از کنار بارطین جاری می‌گردد و پس از طی ۷۵ هزار گز به بحر اسود میریزد، قسمت پایین نهر که در قصبه بارطین جاری است برای کشتی‌رانی مناسب است. نام قدیمش بارقبوس است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

**بارع.** [ر] [ع ص] نفت از براعت و بروع، آنکه در فضل تمام و کامل باشد و از اصحاب در دانش و مانند آن درگذرد. (از منتهی الارباب). آنکه در مهتری زرتیر همگنان شده باشد. (مذهب الاسماء). برتری یافته بر همگنان خویش در دانش. (از اقرب الموارد). آنکه در مهتری زرتیر همگنان شده باشد. (مذهب الاسماء). فائق و افزون از همسران. (آندراج): ابو الفضل در لطایف ادیب بارعی بود. (ترجمه تاریخ یعنی). رجوع به ناظم الاطباء شود. [امر یارع] کار نیکو. (منتهی الارباب). کار جمیل. (اقرب الموارد). کار عالی. (تاج العروس). نیکو، يقال: امر یارع. (ناظم الاطباء). [اسدالبارع] ستاره‌ای است از منازل. (تاج العروس). [ا] در بحث سبق و رمایه شرایع نام دو اسب سابقه یکی سابق و دیگری مصلی آمده است. و کبری<sup>۲</sup> فرانسوی در ترجمه شرایع، ج ۱ ص ۶۰۳ اسامی اسبهای مزبور را بدین سان آورده است: ۱- سابق ۲- مجلی ۳- مصلی ۴- یارع ۵- مرتاح ۶- خطی ۷- عاطف ۸- مؤمل ۹- لطیم ۱۰- فکسل یا سکیت. و صاحب نصاب اسامی اسبهای مزبور را درین اشعار چنین آورده است:

ده اسبند در تاختن هر یکی را  
بترتیب نامیت روشن نه مشکل  
مجلی مصلی مسلی و تالی  
چو مرتاح و عاطف خطی و مؤمل.

۱- نشستن.

گیاهی که اول از زمین بدر آید. گیاه نوبار. [گیاه زمین، يقال: اطلمت الارض بارشها، ای نبتها. (از اقرب الموارد).

**بار طلییدن.** [ط ل د] (مص مرکب) یار خواستن. اذن دخول نزد امیر یا شاهی خواستن. رجوع به «بار» شود.  
**بارطیمی.** (ایخ)<sup>۲</sup> (پسرطیمی) ابن طیمی. (ترجمه دیانتارون ص ۲۳۴).

**بارطین.** (ایخ) نام قصبه‌ای است مرکز قضا در سنجاق بولی از ولایت قسطنطونی. در ۱۴ هزارگزی شمال ساحل بحر اسود در کنار یسار یعنی در مغرب نهر بارطین، واقع است و نهر دیگر موسوم به «توجاناز» از طرف مغرب قصبه روان میشود، و در جنوب بارطین بهم می‌پیوندند. این قصبه در ۱۲۰ هزارگزی شمال شرقی بولی، و ۱۴۰ هزارگزی شمال غربی شهر قسطنطونی در ۴۱ درجه و ۳۳ دقیقه و ۵۲ ثانیه عرض شمالی و ۲۹ درجه و ۵۳ دقیقه و ۴۴ ثانیه طول شرقی واقع گشته. کشتیهایی به وزن متوسط در این نهر آمد و شد کرده و از این رو وضع اسکله به خود گرفته و تجارت پررونقی دارد. از بارطین و زعفرانبولی جاده شوسه‌ای احداث و سبب سهولت تجارت شده است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲). رجوع به لغات تاریخیه و جغرافیة ترکی ج ۲ شود.

**بارطین.** (ایخ) (قضا...) نام قضائی است در ولایت قسطنطونی در انتهای شمال شرقی سنجاق بولی، از طرف مشرق و جنوب شرقی با سنجاق نفس قسطنطونی، و از جانب جنوب غربی با قضای کرده و از سمت مغرب با قضای ارکلی و از جهت شمال به بحر اسود محدود میشود. و به انضمام دو ناحیه چهارشنبه و آماصری یکصد قریه و ۲۲۶۰۰ تن سکنه دارد که به استثنای قریب ۱۰۰ تن ارضی و یونانی بقیه مسلمان می‌باشند. تمام اراضیش کوهستانی است و صحاری حاصلخیزی نیز دارد. نهر فیلیاس در حد جنوبی و غربی جاری است و رودهای دیگری از وسط قضا سرچشمه گرفته بسوی جنوب جاری شده وارد نهر بارطین میگردند. در حد شمال شرقی قضا، در محل نزدیک به ساحل بحر، کوه مرتفعی بنام صاغری طاغی (کوه شبیه به ترک اسب) وجود دارد. محصولاتش عبارت است از: میوه‌های گوناگون و صنایعش از مصنوعات چوبین ابزار و ادوات چوبی و طناب کشتی است. جنگلهای زیادی دارد و درخت صنوبر سیاه و زرد و انواع دیگر درختان جنگلی و درختان شمشاد فراوان دیده میشود. درختان این جنگلها را قطع نموده به الوار تبدیل و از آنها در صنایع کشتی‌سازی دولتی استفاده میکند.

بریده زین بار شرم من است  
سپردی مرا دختر اردوان  
که تا بازخواهی تن بی‌روان  
نکشم که فرزند بد در نهان  
بترسیدم از کردگار جهان  
نجستم بفرمانت آرم خویش  
بریدم هم اندر زمان شرم خویش  
بدان تا کسی بد نگوید مرا  
ز دریای تهمت بشوید مرا. فردوسی.  
**بارشک.** [ز] (ص مرکب) دارای رشک، صاحب رشک، باغیرت، غیرتمند، غیور، غیران، نیک غیرتمند. (منتهی الارباب). رشکین. (ناظم الاطباء). حسود. (ناظم الاطباء) (بمزن). غیره: بارشکی. (منتهی الارباب). رجوع به رشک و «با» شود.  
**بارشک.** [ر] (ا) قسمی بادام کوهی در نزدیک جهرم.

**بار شکسته.** [ر ش ک ت / ت] (ترکیب وصفی، مرکب) مجلس پادشاهی پایان یافته. بار گسته. بهم خورده. تمام شده. خاتمه یافته:

هرگز نشود دامن زایر بدر او  
از پستن<sup>۱</sup> و نایافتن بار شکسته. سوزنی.  
و رجوع به بارگستن شود.  
**بار شکم.** [ر ش ک] (ترکیب اضافی، مرکب) حمل. (ترجمان القرآن). رجوع به «بار» شود.

**بارشکن.** [ش ک] (مرکب) محل داد و ستد و بازارگانی: استرآباد، شهر بارشکن آبادی است. (تحفه اهل خراسان).

**بارشکنی.** [ش ک] (مرکب) خواریاری یعنی خوراک اندک که قوت لایموت باشد. (آندراج). آذوقه‌ای که مخصوصاً از خارج وارد میشود. (ناظم الاطباء).

**بارشلونه.** [ش ن] (ایخ) بارسلن. بارسلون، برشلونه<sup>۲</sup>. رجوع به برشلونه و بارسلون شود.  
**بارشو.** [ش] (ایخ) نام شهری بود مابین جنوب و مغرب هند که طوایف ایرانی در آن بسر میبردند. رجوع به تحقیق مالهند ص ۱۵۵ شود.

**بارشی.** [ر] (ص نسبی) منسوب به بارش: هوای بارشی. ابر بارشی. رجوع به بارش شود.

**بارشین.** (ا) نامی است که در شیراز به بادامک دهند. [درختچه، در اصطلاح مردم فارس.

**بارض.** [ر] (ع) اول گیاه که روید و هنوز شناخته نشود که از کدام جنس است. (منتهی الارباب) (آندراج). اول نبات که پدید آید. (مذهب الاسماء). اول رویدگی گیاه. (از اقرب الموارد). اول رویدگی گیاه که هنوز شناخته نشود از کدام جنس است. (ناظم الاطباء).

2 - Barcelone.

3 - Bartimée یعنی fils de Tlmée.

4 - A. Query.

لطیم و سکیت، ارب حاجت عرق خوی... در قاموس و تاج العروس کلمه بارع بدین معنی نیامده است. و صاحب تاج العروس در ریثه «ص لی» آرد: سابق اول و مصلی دوم است. ابو عبید گوید: از کسی که به دانش وی اعتماد باشد اسمایی درباره اسبهای مسابقه نشینده ام بجز دوم «مصلی» و «سکیت» و بقیه نامهایی را که آورده اند غالباً بصورت ثالث و رابع تا ناسع است. و در السامی فی الاسامی نیز نامهای دوازده گانه اسبان بطریقی است که در نصاب آمده و نامی از بارع نیامده است. اخصی که در سبق مرکوب او در مرتبه چهارم است.<sup>۱</sup>

**بارع**. [ر] [ا] ابو عبدالله حسین بن محمد یسدری بغدادی (۴۴۳-۵۲۴ ه. ق.) است که در سال ۴۴۳ در محله بدریه بغداد متولد شد و در سال ۵۲۴ ه. ق. درگذشت و در اواخر عمر نابینا شد. در ادبیات و نحو و لغت دانشی بسزا داشت و به تدریس و افاضه مشغول بود. از محاصریش ابن الرومی و ابن الهبّاریه با وی مداعبه و ملاطفه داشته اند. وی آثاری از خود بجای گذاشته و دیوان مرتبی دارد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲). حسین بن محمد بن عبد الوهاب از بنی حارث بن کعب و ادیبی از علمای لغت و نحو بود. خاندان وی غالباً شغل وزارت داشتند. برخی از نیاکان وی به وزارت معتضد و مکفی عباسی نایل آمدند. او راست دیوان شعر و کتبی در ادب. وی در پایان زندگی کور شد. مولد و وفات او در بغداد بود. وی به بارع دیاس نیز معروف است. (از الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۵۸). مؤلف تاج العروس آرد: ابن الندیم نام وی را در «تاریخ حلب» آورده است. رجوع به روضات الجنات ص ۲۴۸ شود.

**بار عام**. [ر] (ترکیب وصفی، مرکب) پذیرایی عمومی. شرفیابی همگانی، مقابل بار خاص، پذیرایی خصوصی. رجوع به «بار» شود. و آنروز بارعام بود. (کلیده و دمنه). بارعام است و در کعبه گشاده است کز او خاصگان بانگ در جنت مأوا شوند.

خاقانی.

در نوبت بار عام دادن باید همه شهر جام دادن. نظامی. آشنایان ره بدین معنی برند در سرای خاص بار عام نیست.

سعدی (طبیات).

**بارع بغدادی**. [ر] [ب] [ا] رجوع به بارع، حسین بن محمد و معجم الادب ج ۴ ص ۸۸ و الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۵۸ شود.

**بارع بوشنجی**. [ر] [ع] [ا] [خ] یاقوت در معجم الادب ج ۲ ص ۲۴۱ آرد: در بعضی از

کتاب خواندم که فضلی ملقب به بارع در خراسان سه تن بودند نخست بارع هروی مؤلف کتاب طرائف الطرف و دوم بارع بوشنجی که نسبت بدو بارع دیگر در مرتبه اوسط بود. و رجوع به بارع هروی و معجم الادب ج ۲ ص ۲۴۱ و ۱۷ شود.

**بارع دباس**. [ر] [ع] [د] [ب] [ا] [خ] رجوع به بارع و کشف الظنون و روضات الجنات ص ۲۴۸ و معجم الادب ج ۴ ص ۸۸ شود.

**بارع زوزنی**. [ر] [ع] [ز] [ا] [خ] (متوفی بسال ۴۹۲ ه. ق. مطابق ۱۰۹۹ م.). ابوالقاسم اسعد بن علی بن احمد زوزنی شاعر و دبیر و اصل وی از زوزن (محلّی میان نیشابور و هرات) بود و در نیشابور سکونت داشت، و به عراق رفت و در آنجا شهرتی بسزا یافت. (از الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۹۹ و ۱۳۸) و رجوع به معجم الادب ج ۴ ص ۳۴۰ شود.

**بارعلی سربید**. [ر] [ع] [ا] [خ] حاجب سلطان محمد ... و سلطان مظلم [ابوطالب محمد بن میکائیل بن سلجوق] به اصفهان رفت و احمد بغرا را بکشتند و امیر بارعلی سربید بگریخت و بخوزستان شد و بعد از مدتی گرفتار شد بر دست نورالدوله پسر برسق... (مجمّل التواریخ و القصص ص ۴۱۴).

**بارعه**. [ر] [ع] [ا] [ع] ص) تأنیث بارع و براعت. مؤنث بارع. (ناظم الاطباء). آرنی که در فضل تمام باشد و در دانش از سایرین درگذشته باشد. (ناظم الاطباء).

**بارع هروی**. [ر] [ع] [ه] [ر] [ا] [خ] یاقوت در معجم الادب ج ۲ ص ۲۴۱ آرد: در بعضی از کتب خواندم که فضلی ملقب به بارع در خراسان سه تن بودند: نخست بارع هروی که کتاب طرائف الطرف از اوست و وی از حیث فضل بر دو بارع دیگر در مرتبه فروتر بود. دوم و سوم بارع بوشنجی و بارع زوزنی بودند. و رجوع به بارع بوشنجی شود.

**بارغر**. [ر] [ا] [خ] شهری است به حدود ماوراءالنهر، آبادان و بسیارکشت و برز و بسیارمردم. (حدود العالم).

**بارفتن**. [ف] [ت] [ا] قسمی بلور. نوعی شیشه.

**بارفتنی**. [ف] [ت] [ا] (ص نسبی) منسوب به بارفتن. از بارفتن. [به رنگ بارفتن، سبید تیره که کمی به کبود زند.

**بارفروش**. [ف] [ا] (نصف مرکب) آنکه در میدانی واسطه فروش میوه و خواربار و دیگر محصولات آورده زارع یا چاروادار و یا ساریان است. آنکه بار دیگران را فروشد و خود نخرد و واسطه فروشنده و خریدار باشد.

**بارفروش**. [ف] [ا] [خ] بارفروشده. بابل. مامطیر. در قدیم دهی بوده و بارهانی که با کشتی از حاجی ترخان به بندر مشهدسر

می آوردند به آن دیه حمل نموده و می فروخته اند لهذا این قریه موسوم به بارفروشده شده. بتدریج جماعتی از تجار در آن ساکن شدند و آباد شد و در این وقت آبادی زیاد دارد و در تاریخ مازندران مسطور است که در زمان خلفای ثلاثه حضرت اسام حسن بن علی (ع) به تسخیر مازندران تشریف آورده در یکی از اماکن متزه آن که آبگیرها و شکوفه ها و گلها و مرغها و بقعه مرتفع داشت فرمود بقعه طیه ماء و طبر و در آن وقت آبادانی آن مختصر بود و در عهد محدین خالد بازار و عمارت یافت. در سال صد و شصت مازرباربن قارن مسجد جامع بنیاد کرد و همانا که بارفروش اکنون آن محل است که شهری آباد شده و چون اطرافش جنگل است باره و برج پرنیابند و مشتمل است بر مساجد و عمارات و مدارس و دکا کین و سراها و بیوتات. جمعیت آن زیاد و از ساری بدریا نزدیکتر است... در خارج شهر میدانی است اخضر موسوم به سبزه میدان و مردابی وسیع در آنجا واقع و در وسط مرداب زمینی مشتمل بر عمارات عالیه رفیع و بدیع معروف به بحر ارم. اصل بنای آن از سلاطین صفویه و آبادیش از پادشاهان قاجاریه است. (مرآت البلدان ج ۲ صص ۴۲-۴۳). شهری از مازندران در کنار دریای اکفوده. (ناظم الاطباء). ناحیه ای است در مازندران، حد شمالی بحر خزر، غربی امل، جنوبی کوههای سوادکوه و شرقی ساری. رود بابل از مغرب آن میگذرد. مرکز شهر بارفروش (بابل) در ۴۲ درجه و ۵۲ دقیقه طول شرقی و ۳۲ درجه و ۳۶ دقیقه عرض شمالی، در اراضی پستی در مشرق رود بابل بنا شده، فاصله آن از دریا ۲۵۰ هزار گز و از مهمتین شهرهای مازندران است. جمعیت آن در فصل زمستان در حدود ۷۰۰۰۰ تن. در تابستان به علت گرما و موقعیت باتلاقی آن کم میشود. شهر نسیه وسیع است و قدیمترین بنای آن امامزاده قاسم متعلق به هزار سال قبل است و اهالی آن را کلاخ مسجد مینامند. رجوع به مرآت البلدان ج ۱ ص ۱۵۵ و سفرنامه مازندران و استراباد زابینو و بابل و بارفروشده و بابل و مامطیر شود.

**بارفروشده**. [ف] [د] [ا] [خ] بارفروشده. بابل. بارفروش. مامطیر. نام شهری است از مازندران. در بدو حال دهی بود که باری از دریای خزر فرود می آوردند در آن ده به فروش می رسیده بنابراین به آن اسم موسوم

۱ - یادداشت بخط مؤلف.

2 - La porcelaine.

3 - Translucide. Opaque.



شده. در تاریخ مازندران نوشته‌اند که مردابی و صحرایی سبز در آنجا بوده و مرغابیان بسیار در آن جمع می‌شدند. در زمانی که حضرت امام حسن بن علی علیه‌السلام به افتتاح ولایت تبرستان توجه فرموده آن محل را تعریف و تحسین نموده همانا فرموده‌اند ماء و طبر و این اسم باقی مانده تبرستانیان مامطیر خواندند و بتدریج شهری شده موسوم به بارفروش و در میان آن آبگیر قطعه زمینی خشک بوده ضفویه پلی بر یکسوی آن آب بنیان نهادند تا به آن قطعه زمین رسید. در آنجا عمارت ساختند حتی گرمابه و مسجد و سرای رعایا و خدمه در دولت عیله قاجار بر آبادی آن افزود. خاقان مغفور آن آبگیر را بحر ارم و آن میدان را سبزمیدان نام کردند. وقتی بحکم ضرورت از شهر طهران که مسقط‌الرأس مؤلف است بدانجا رفته سالی چند متوقف و مراجعت به طهران و شیراز انضاقت افتاد. (انجمن آرا) (آندراج). رجوع به بارفروش و بسابل و مامطیر و سفرنامه مازندران و استرآباد رابنو ص ۴۵ شود.

**بارفروشه ده.** [فَ شِ وَه] (بخ دهی به مازندران. بارفروش. پس از وصول بدان حدود [مازندران] امیر نظام‌الدین عبدالکریم که ایالت آمل و بارفروشه در اثر او و استحقاقاً تعلق به وی میداشت... (حبیب السراج خیام ج ۲ ص ۵۲۰). و رجوع به همین کتاب ج ۳ صص ۲۴۰ - ۲۴۱ - ۲۴۲ - ۲۴۳ - ۲۴۴ - ۲۴۷ - ۲۴۹ - ۲۵۴ - ۲۵۵ شود.

**بارفروشی.** [فَ] [احماص مرکب] عمل بارفروش. سمت و کار بارفروش. رجوع به بارفروش شود.

**بار فکندن.** [فَ / فِ كَ دَ] [مض مرکب] بار افکندن. بار نهادن. بار بر زمین گذاشتن. چون بار من ای سلفه فکندی ز خر خویش اندر خر تو چون گویم که چه بار است. ناصرخرو.

رجوع به بار و بار افکندن شود.

**بارق.** [ر] [ع ص] [ا برق]. [ا هر چه بدرخشد. (از اقرب الموارد). روشن و تابان. (غیثات). درخشان. یشاه بارق من نوره. (حکمت اشراق ج ۱۳۳۱ انجمن ایران و فرانسه ص ۳۴۸). [شمشر درخشان. (بومزن). [ا برق بارق. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (بومزن) (آندراج) (تاج العروس). ابر برق دارنده. (فرهنگ نظام).

- سحاب بارق؛ ابری که از او برق جهد. ابر بارق و درخش. (ناظم الاطباء).

**بارق.** [ر] [بخ] نام پدر قبیله‌ای است در یمن. (آندراج). لقب سعد بن عدی که پدر قبیله‌ای است از یمن. (معجم البلدان) (تاج العروس) (ناظم الاطباء). ابن درید در

الاشتقاق ص ۲۸۲ ذیل عنوان «قبایل بارق و رجال آنان» آرد: بارق سعد بن عدی بن حارثه بود و از این روی را بارق خواندند که به کوه بارق در سراه فرود آمد. (از حاشیه‌ی المعرب جوالیقی ص ۳۰۱).

**بارق.** [ر] [بخ] نام شاعری است از عرب که وی را سراقه بن مرداس بارقی اصغر میخواندند و شرح حال وی در المؤتلف و المختلف آمدی (صص ۱۳۴-۱۳۵) آمده است. وی کسی است که با جریر مهاجرت داشت و اخبار او در اغنای آمده است. (از حاشیه‌ی المعرب جوالیقی ص ۳۰۱). در الموشح مرزبانی آمده است: از جمله معایبی که بر شعر جریر شمرده‌اند گفتار او درباره‌ی بشرین مروان است:

یا بشر حق لوجهک التبشیر  
هل غضبت لنا و انت امیر.

قد کان حکم<sup>۱</sup> ان نقول لبارق  
یا آل بارق فیم سب جریر.

(الموشح ص ۱۱۹). و رجوع به ص ۱۲۰ و ۱۲۶ و بارقی و سراقه شود. احمد محمد شاکر محشی المعرب جوالیقی بنقل از ابن درید در الاشتقاق (ص ۲۸۲) آرد: یکی از افراد بنی بارق سراقه بارقی شاعر بوده. وی پسر مرداس بن اسماعیل خالد بن عوف بن عمر بن سعد بن ثعلبه بن کنانه بن بارق بود که جریر او را هجاء گفت و وی را با مختار حدیثی است. (از حاشیه‌ی المعرب ص ۳۰۱).

**بارق.** [ر] [بخ] ملک... نام والی قلعه سلم بود. صاحب حبیب‌السیر آرد: یوشع مدت هفت سال کمر جهاد بر میان بسته بسیاری از اهل کفر و عناد را بقتل رسانید و اکثر بیلدان شام و دیار مغرب را مفتوح گردانید و بعضی از حکام آن مواضع مانند ملک بارق که والی قلعه سلم بود اظهار اسلام نموده به جان و مال امان یافتند. (حبیب‌السیر ج ۱ ص ۱۰۵). و رجوع به ص ۱۰۶ همین جلد شود.

**بارق.** [ر] [بخ] کوهی است در سراه. (از حاشیه‌ی المعرب جوالیقی ص ۳۰۱). (از ابن درید در کتاب الاشتقاق ص ۲۸۲). نام کوهی. (آندراج). کوهی است که سعد بن عدی بدان فرود آمد و از این رو بدان ملقب شد چنانکه در گفتار مؤرخ آمده است. (از تاج العروس). کوهی است در بلاد یمن که چنانکه گمان میکند قبیله ازده بدان فرود آمد. (از انساب سمعانی). کوهی است به یمن متعلق به قبیله ازده. (از تاج العروس). رجوع به برقه بارق شود. یاقوت در معجم البلدان آرد: بارق در قول مؤرخ سدوسی کوهی است که سعد بن عدی بن حارثه بن عمرو مزریق بن عامر ماء‌السماء بن حارثه بن اسریه‌القیس بن ثعلبه بن مازن بن الازد بدان فرود آمد و ایشان

برادران انصارند و از غسان نیستند که در تمامه یا یمن باشند. (از معجم البلدان ج ۲). **بارق.** [ر] [بخ] موضعی است به تمامه. (از تاج العروس). و رجوع به معجم البلدان ج ۲ شود.

**بارق.** [ر] [بخ] یکی از ارکان عرض یمامه است. (از تاج العروس). رکنی از ارکان عرض یمامه. و آن کوهی است. (معجم البلدان ج ۲). **بارق.** [ر] [بخ] موضعی است به کوفه. (تاج العروس) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جانی است نزد کوفه. (آندراج):

و ردهم عن لعلم و یارق  
ضرب یشظهم عن الخنادق.

(از المعرب جوالیقی ص ۱۳۲) (از اللسان) و در حاشیه همین صفحه آمده است: «لمعلم» و «بارق» در موضع‌اند. بارق کوفه که ابوطیب درباره آن گوید:

تذکرت مابین العذیب و یارق  
مجر عوالینا و مجری الوایق.

(از معجم البلدان ج ۲) **بارق.** [ر] [بخ] آبی است به سراه. (از تاج العروس. بنقل ابن عبدالبر). و یاقوت در معجم البلدان از قول ابن عبدالبر آرد: آبی است بسراه و هر آنکه در ایام سیل عرم بدان فرود آمد وی را بارقی خواندند.

**بارق.** [ر] [بخ] نهری است در باب‌الجنته در حدیث ابن عباس که ابن حاتم آن را در التفاسیر و الاثنا عشر فی حدیث‌الشهداء آورده است. (از تاج العروس) (معجم البلدان ج ۲).

**بارق.** [ر] [بخ] نام آبی است در عراق میان قادسیه و بصره. در اشعار عرب ذکر بسیار از این آب میشود. در جوار این محل در بین بنی ثعلب و نمر ساجه‌ای واقع شده که به «بوم‌البارق» موسوم است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲). و یاقوت آرد: آبی است به عراق آن مرز میان قادسیه و بصره است و از اعمال کوفه باشد و شاعران نام آن را در اشعار بسیار آورده‌اند. اسود بن یعفر گوید:

اهل الخورنق و السدیر و یارق  
و القصر ذی الشرفات من سداد.

رجوع به عفت‌الفرید ج ۱۳۵۹ قاهره ج ۳ ص ۲۳۶ شود.

**بارق.** [ر] [بخ] باوق. یارق. یاروق. بخشی خنایی. علم و مربی فرزند غازان بود... و چون پنج‌ساله شد (فرزند غازان) اباقاخان او را به بارق بخشی خنایی سپرد تا او را تربیت کند و خط مغولی و اویغوری و علوم و آداب ایشان بیاموزد... (تاریخ مبارک غازانی ج ۱۳۵۸ انگلستان ص ۸). و رجوع به همین کتاب ص ۱۰ شود.

**بارق.** [ر] [ا]خ] ذوبارق همدانی. لقب جسنوفتین مالک. (تاج العروس) (ناظم الاطباء).

**بارقات الالهیه.** [ر] [ل] [ا] [ه] [ی] [ع] ص مرکب) رجوع به بوارق الهی شود.

**بارق الالهی.** [ر] [ق] [ل] [ا] [ع] ص مرکب، [ر] مرکب) در تداول حکمت اشراق نوری است که بدنبال ریاضات و مجاهدات و اشتغال به امور علوی روحانی برای دریافت مجردات و احوال آنها بر نفس ناطقه فایز شود و آن اکبر حکمت است. و بعلم مبتنی بودن این کتاب (حکمت اشراق) بر این بوارق هر آنکه این بوارق برای او حاصل نشود آگاهی وی بر دقائق اسرار آن امکان پذیر نخواهد بود و آنچه را که درباره تعریف ذوات مجردات عقلی و صفات آنها گویند درک نخواهد کرد زیرا این بوارق در معرفت نفس و مجردات اصل باشد بلکه از این الفاظ متشابه چون نور و ضوء و اشراق و امثال آنها جز موضوعات اصلی آنها را نباید تصور کنند و گر نه بگمراهی آشکاری دچار شوند، بخلاف صاحب اشراقات عقلی که ذهن او هنگام شنیدن این الفاظ مستقیماً از راه ضوء بنور منتقل میشود و او را به یقین رهبری میکند. (از شرح حکمت اشراق ج ۳، ۱۳۳۱ نستوی ایران و فرانسه ص ۳۰۷). و رجوع به صص ۱۲-۱۳ متن و بارقه شود.

**بارقلیط.** [ ] [ا]خ] کلمه‌ای است یونانی بمعنی روح القدس. (دزی ج ۱ ص ۴۸).

**بارقه.** [ر] [ق] [ا] [ع] ص، [ا] چیزی که درخشنده باشد و مجازاً بمعنی روشنی و درخشندگی، چه بارقه مأخوذ از بروق است که بمعنی درخشیدن باشد. (غیثات) (آندراج). هر چیز درخشنده خصوصاً شمشیر درخشنده. (فرهنگ نظام) (دیزن)؛ غصوا ابصارکم عن البارقه. (تاریخ بهقی ج ۱ ص ۱۸۸). بارقه تیغش درس سبکیاری برق خوانده بود. (ترجمه تاریخ یمنی). [ا] ابر باریق. (اقرب الموارد) (غیثات). ابر بادرخش. میخ باریق. ج. بوارق. (مهذب الاسماء). ابر بریق دهند. (فرهنگ نظام). لمعان: السحابة بارقه؛ این ابر باریق و درخشنده است. (ناظم الاطباء). [اطلوع کنند. [شمشیرها. (اقرب الموارد) (غیثات) (آندراج). و بدین سبب بدین نام خوانده شده است که میدرخشد و حدیث عمار از همین معنی است: الجنة تحت البارقه. و آن مقبیس از گفتار پیامبر (ص) است که فرمود: الجنة تحت ظلال السوف. و لحنیانی گوید: رأیت البارقه؛ یعنی بریق سلاح. (از تاج العروس). شمشیرها و منه الحدیث: الجنة تحت البارقه. (منتهی الارباب). و رجوع به ناظم الاطباء شود. [شمشیر واحد. (غیثات)

(آندراج). [دوش. دیشب. [نزد صوفیه عبارتست از لایحه که وارد میشود بر سالک از جناب اقدس و سرعت منقطع میشود. و این اوائل کشف است. کذا فی لطائف اللغات. (کشاف اصطلاحات الفنون). و جرجانی آرد: لایحه‌ای است که از آستان اقدس وارد آید و پشتاب خاموش شود و آن از اوایل و مبادی کشف است. (از تعریفات). و رجوع به بارق الهی شود.

— بارقه اول؛ همان صادر اول است. (انجمن آرا).

— بارقه اولی؛ پرنودش. پریشب.

**بارقه.** [ر] [ق] [ا]خ] یا برقه<sup>۱</sup>، نام خاندانی که رئیس آن بنام آماقار بارقه‌ای<sup>۲</sup> معروف بوده است. آنیال و اسد رویال مشهور. به این خاندان انتساب داشته‌اند و شاید وجه تسمیه بن غازی به اسم «برقه» هم به همین خاندان مربوط باشد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲). رجوع به لغات تاریخیه و جغرافیة ترکی ج ۲ شود.

**بارقی.** [ر] [ا]خ] نسبت به بارق که آبی است به سراه و بر کسی اطلاق شود که در ایام سیل عزم بدن آب فرودآمده است. (از معجم البلدان ج ۲). [منسوب است به بارق که جالی است که منزلگه ازد مییاشد که بگمان من در بلاد یمن باشد. (از انساب سمعانی).

**بارقی.** [ر] [ا]خ] ابوالنصر عاصم بن هلال بارقی از صحابه و امام مسجد ایوب سختانی بود. وی از ایوب و غاصرة بن عروه روایت داشت. اهل بصره از او روایت دارند. وی از کسانی بود که به توهّم نه به عمد اسانید را زیر و رو میکرد و از این رو استاد به روایات وی باطل بود. (از انساب سمعانی).

**بارقی.** [ر] [ا]خ] حیانبین ایاس بارقی ازدی از صحابه بود و از ابن عمر (رض) روایت کرد و شعبة از وی روایت دارد. (از انساب سمعانی).

**بارقی.** [ر] [ا]خ] سراقه‌البارقی. دو تن بودند یکی سراقه‌بن مرداس‌البارقی اکبر و دیگری سراقه‌بن مرداس بارقی اصغر که شرح حال هر دو در المسوّلتف و المختلف اُسدی صص ۱۳۴-۱۳۵ آمده است. (از حاشیه‌المغرب جوالیقی ص ۳۰۱). و رجوع به بارق و بارقی و سراقه‌بن مرداس بارقی اصغر و سراقه‌بن مرداس بارقی اکبر و آغانی شود.

**بارقی.** [ر] [ا]خ] سراقه‌بن مرداس بارقی اکبر. رجوع به بارقی و سراقه‌بن مرداس بارقی اصغر شود.

**بارقی.** [ر] [ا]خ] عبدالله علی‌بن عبدالله بارقی منسوب به کوهی که بدان قبیله ازد، فرودآمد. و از این رو بدن منسوب شد و وی از رهط محمدبن واسع بود. وی از ابن عمر

(رض) روایت کرده و قناده و یحیی‌بن عطار از وی روایت دارند. مجاهد گوید: علی ازد در رمضان در هر شب قرآن ختم میکرد. (از انساب سمعانی برگ ۵۹ الف).

**بارقی.** [ر] [ا]خ] عروه‌بن جمعدن اسی‌جمعد بارقی منسوب به کوهی که قبیله ازد بدان فرودآمد. وی از صحابه بود. در کوفه سکونت گزید و برای اهل آنجا حدیث کرد. (از انساب سمعانی).

**بارقی.** [ر] [ا]خ] عمروبن نعمة یسکری بارقی منسوب به کوهی که قبیله ازد بدان فرودآمد. وی از علی (ع) روایت کرد و ابواسحاق سبمی از او روایت دارد. (از انساب سمعانی).

**بارقی.** [ر] [ا]خ] مقتر بارقی شاعرین حمار. (منتهی الارباب).

**بارقی.** [ر] [ا]خ] هرثمة بن عرفجة بارقی. رجوع به هرثمة و اصحاب جزایر شود.

**بارقیة.** [ر] [ق] [ا] [ع] ص نسبی، [ا] کاسه‌های بزرگ بارقیه منسوب به بارق کوفه. ابوذؤب گویند

فما ان هما فی صحفة بارقیة جدید امرت بالقدم و بالصلق.

(از تاج العروس). **بارک.** [ر] [ص] [ا] مخفف باریک است که در مقابل گنده باشد. (برهان). مخفف باریک. (رشیدی) (دیزن). رجوع به بارکک شود. (فرهنگ اسدی ج عباس اقبال ص ۲۹۷). (مخفف باریک) چیز نازک و آن که کلفت نباشد. (فرهنگ نظام):

خلخیان خواهی و جماش چش<sup>۳</sup>

گردسرین خواهی و بارک میان. رودکی. و رجوع به احوال و اشعار رودکی ج ۳ ص ۱۰۲۲ شود. مخفف باریک است. خواجه عمید گفته:

حدیث غزل کم کنم در ثنایت

لطافت کم درج بارک تر از مو.

(انجمن آرا) (جهانگیری) (آندراج). باریک و دقیق. [ایرده‌ای که احاطه میکند چنین را. (ناظم الاطباء). رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۷۱ شود.

**بارکک.** [ر] [ع] ص، [ا] یکی برک<sup>۴</sup> بمعنی شتران اهل خباء و غیر آنها که شبانگاه به خوابگاه بازگردند. (منتهی الارباب). در اقرب الموارد و تاج العروس شتران اهل هوا آمده است. شتر بزانو خوابیده. (دیزن). یک شتر. ج. برک، بروک. (ناظم الاطباء). ج. بروک. مؤنث: بارکة است. (اقرب الموارد). و رجوع



خاندان بارکزیایی؛

دوست محمدخان ۱۲۴۲ هـ. ق. - ۱۸۲۶ م.  
برگشت شاه شجاع به سلطنت

۱۲۵۵ - ۱۲۵۸ هـ. ق. -

۱۸۳۹ - ۱۸۴۲ م.

شیر علی خان. ۱۲۸۰ هـ. ق. - ۱۸۶۳ م.  
(افضل و اعظم در بلخ و کابل ۱۲۸۲-۱۲۸۴)

یعقوبخان ۱۲۹۶ هـ. ق. - ۱۸۷۹ م.  
عبدالرحمن خان ۱۲۹۶ هـ. ق. - ۱۸۷۹ م.

(از تاریخ سلاطین اسلام لاین بول ترجمه  
عباس اقبال صص ۳۰۲-۳۰۳).

عیوب (که در هرات انقلاب کرد)  
۱۲۹۷-۱۲۹۷

حبیب‌الله ۱۲۸۹-۱۳۰۷  
امان‌الله خان ۱۳۰۹-۱۳۳۷

نادرخان -  
محمدظاهر شاه

و رجوع به معجم الانساب ج ۲ شود.  
**بار کسی برداشتن.** [ر ک ب ت] (مص

مرکب) وزر. (ترجمان القرآن).  
**بارکش.** [ک / ک] (نصف مرکب) آنکه

بارهای گران بردارد. (آندراج). حمل‌کننده  
بار. باربر. باربرنده. انسان یا حیوان و یا

ماشین که بار حمل کند. باربردار. حمال.  
(مهدب الاسماء) (دهار) (دومنن). حموله.

رحول:  
هنرپرور و راد و بخشنده گنج

از این تخمه [ساسانیان] هرگز نبد کس برنج  
نهادند بر دشمنان پاژ و ساو

بداندیشگان بارکش همچو گاو. فردوسی.  
میان زیر جوشن بسوزد همی

تن بارکش بر فرورد همی. فردوسی.  
یکی نیزه بارکش برگرفت

بیشتر دران ترگ بر سر گرفت. فردوسی.  
[استور بارکش. اسپ بارکش؛ مقابل

برنشت. سواری]:  
بیامد کمر بسته گیو دلیر

یکی بارکش بادپایی بزیر. فردوسی.  
هزار اشتر بارکش بار کرد

تن آسان زید هر که زر خوار کرد. فردوسی.  
ده و دو هزار اشتر بارکش

عماری کش و گامزن شست و شش  
که هرگز کس اندر جهان آن ندید

نه از پیرسر کاردانان شنید.  
فردوسی.

کاروانی بیسرا کم داد جمله بارکش  
کاروانی دیگرم بخشید بختی جمله رنگ.

فرخی.  
که کن و بارکش و کارکن و راه‌نورد

صفر و تیزرو و تازه‌رخ و شیر آواز.  
منوچهری.

ز گاوآن گردون کش و بارکش

خورش گونه گون بار صد بار شش.

اسدی (گرساسب‌نامه).  
به یک هفته در هفتصد بار شش.

بدا از پیش شه مردم بارکش.

اسدی (گرساسب‌نامه).  
هامون گذاری کوه‌فش، دل بر تحمل کرده خوش

تا روز هر شب بارکش، هر روز تا شب خارکن.  
امیر معزی.

بهر چنین هودجی بارکشی دار دل  
پیش چنین شاهدهی پیشکشی ساز جان.

خاقانی.  
هزار دگر بختی بارکش

همه بارهاشان خورشهای خوش. نظامی.  
خر این جایگه لنگ و تیمارکش

از آن به که پیش ملک بارکش.  
سعدی (بوستان).

خری بارکش گفتش ای بی‌تمیز  
ز جور فلک چند نالی تو نیز.

سعدی (بوستان).  
[آنکه غمخواری کسی کند و تحمل ایذا کند.

(آندراج). [بمجاز، متحمل درد و اندوه.  
صبور. شکیبا:

نهانی کس فرستادش که خوش باش  
یکی هفته درین غم بارکش باش. نظامی.

تا زنده بعشق بارکش بود  
چون گل به نسیم عشق خوش بود. نظامی.

دل پادشاهان بود بارکش  
چو بیند در گل خر خارکش.

سعدی (بوستان).  
حراست بر پادشه خواب خوش

که باشد ضعیف از قوی بارکش.  
سعدی (بوستان).

تو بیکبار قوی حال کجا دریایی  
که ضعیفان غمت بارکشان ستمند.

سعدی (بدایع).  
[مظلوم. (آندراج). ستم‌کش. محنت‌کش.

(دومنن). [طناب بزرگ. [اصحک بزرگ.  
(آندراج) (دومنن). [ظرف بزرگ. (دومنن).

**بارکشی.** [ک / ک] (حاصص مرکب) عمل  
بار کشیدن. مجازاً، تحمل رنج و سختی

کردن. (دومنن):  
باز نگویم که ز خامی بود

بارکشی کار نظامی بود. نظامی.  
خشت‌زنی پیشه پیران بود

بارکشی کار اسیران بود. نظامی.  
[بردن بار از جایی بجای دیگر که بیشتر نقلیه

نامیده میشد. (واژه‌های فرهنگستان). -  
بارکشی تند؛ نقلیه سریع‌السیر. (واژه‌های

فرهنگستان).  
**بارکشیدن.** [ک / ک] (مص مرکب) بار

بردن. حمل کردن بار. و رجوع به آندراج  
شود:

چو خر تا زنده باشی بار میکش

که باشد گوشت خر در زندگی خوش.

نظامی.  
[متحمل درد و رنج و غم شدن تحمل بلا و

مصیبت کردن و رنج کشیدن:

همه شب با دل او را بود پیکار

که تا کی زین فرومایه کشم بار.

(ویس و رامین).  
آن کسانی که بار خلق کشند

ز آن عمل سال و ماه شاد و خوشند

سال و ماه از برای نیک و بدی

شده راضی بجور همچو خودی. سنایی.  
یار آن باشد که انده یار کشد

بر کس نه‌د بار اگر یار کشد.

عبدالواسع جبلی.  
کو صبح که بار شب کشیدم

در راه بلا تعب کشیدم.

خاقانی.  
چون شتر مرغی شناس این نفس را

نی کشد بار و نه پرد بر هوا

گریر گوییش گوید اشترم

ور بگویی بار، گوید طایرم. مولوی.  
بارت بکشم که مرد معنی

در باخت سر و سپر نینداخت.

سعدی (ترجمعات).  
غم زمانه خورم یا فراق یار کشم

بطاقتی که ندارم کدام بار کشم

چو میتوان بصوری کشید بار عدو

چرا صبور نیاشم که جور یار کشم.

سعدی (طبیات).  
دل اگر بار کشد بار نگاری باری

سر اگر کشته شود بر سر کاری باری.

؟ (شعوری ج ۱ ورق ۱۶۰).  
و رجوع به «بار بردن» شود.

**بارککنه.** [ر ک] (ص مصفر) مصفر بازک  
بمعنی باریک.

**بارکلا.** [ک] (ایخ) دهی از دهستان شهریار  
بخش چهاردانگه شهرستان ساری که در ۴۴

هزارگزی جنوب خاوری بهشهر و شمال  
رودخانه نکا واقع است. منطقه‌ای است

کوهستانی، سردسیر با ۴۰۰ تن سکنه. آبش  
از چشمه‌سار و محصول آن غلات، ارزن،

لبنیات، عسل است. و شغل مردمش زراعت،  
گلهداری و تهیه زغال، راهش مارلو است.

گلهداران زمستان به حدود بندرگز میروند. (از  
فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳). در سفرنامه

مازندران و استرآباد ج قاهره ۱۳۴۲ بخش  
انگلیسی ص ۱۲۲ قریه‌ای است از دودانگه

هزارجریب و در ترجمه فارسی کتاب این  
کلمه حذف شده و در فهرست نیز نیامده است.

**بارکلابی.** [ک] (ایخ) دهی است از دهستان  
سوسن بخش ایذه شهرستان اهواز واقع در

۴۲ هزارگزی شمال خاوری ایذه. منطقه‌ای

است کوهستانی و گرمسیر با ۲۱۰ تن سکنه که به لهجهٔ بختیاری سخن میگویند. آبش از چشمه، محصول آن غلات است. شغل مردمش زراعت و راهش مالرو می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

**بارکوتی.** (بخ) مارکوتی. از قرای پشتکوه است به امل. (ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ج ۱۲۳۶ بنگاه، تألیف و ترجمه ص ۱۵۲).

**بارکوسوا.** [س] (بخ) دهسی است جزء دهستان رودبند بخش سیاهکل دیلمان شهرستان لاهیجان، که در ۲۸ هزارگزی شمال خاوری سیاهکل و ۱۶ هزارگزی رود بسنه واقع است. سرزمینی است جلگه‌ای معتدل با ۱۷۹۵ تن سکنه. آبش از چشمه، رودخانهٔ محلی و استخر. محصولش غلات، برنج، صیفی‌کاری، صید مرغابی، کف، ابریشم. شغل مردمش زراعت، پارچه و حصیر بافی است. راهش مالرو است. در حدود ۵۰ بیاب دکان دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

**بارکه.** [رک] [ع ص،] مؤنث بارک. (اقراب المواردا). رجوع به بارک شود.

**بارکیری.** (بخ) نام قضائی است در شمال ولایت وان، و دارای هشت ناحیه می‌باشد شرح زیر: ابنای، لزعی، کتیجان، چیتلی، عثمانلی، کوندومه، آی‌بولاق، کورزوت و جمعا ۱۱۷ پارچه قریه در بر دارد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

**بارکیریفوریوس.** (بخ) مکنی به ابی‌الفرج بن هارون‌المتطبب ملطی نصرانی. او راست: کتاب مختصرالدول، در تاریخ. (الفهرست). این نام مصحف «بشار گریفوریوس» (گرگوار) است. رجوع به ابوالفرج بارگیریفوریوس شود.

**بارکسیمتو.** [م] [ت] (بخ) نام شهر مرکزی ایالت موسوم به همین اسم در آمریکای جنوبی، در کشور ونزولا، در ۱۴۵ کیلومتری از جنوب غربی النسیه. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

**بارکین.** (بخ) در ص ۴۷۸ ج ۲ «شرح احوال و آثار رودکی» نام محلی بصورت بارکین آمده که نشان میدهد نزدیک بست بوده است. مؤلف قریب نیم صفحه از تاریخ سیستان نقل کرده است و این کلمه در دو جا به همان صورت تکرار شده در صورتی که در متن تاریخ سیستان ص ۳۰۹ در هر دو جا بصورت پارکین است. و مؤلف این قسمت را از نسخهٔ خطی متعلق به مرحوم بهار نقل کرده و چون در نسخهٔ خطی «پ» را با یک نقطه می‌نوشند کلمه را «بارکین» نقل کرده‌اند. رجوع به تاریخ سیستان ص ۳۰۹ و احوال و

اشعار رودکی ج ۲ ص ۴۷۸ و آندراج و بارکین شود.

**بارکین فراخ.** [ف] (بخ) مؤلف شرح احوال و آثار رودکی در ج ۱ ص ۱۰۱ بنقل از تاریخ بخارای نرشخی آرد: نستانها و آبگیرهای بزرگ پیوسته به یکدیگر (شهری بر جانب جیحون) بود که آن را «قراکول» و «بحرهٔ سامجن» نیز میخواندند. در صورتی که در متن تاریخ بخارا پارکین فراخ است. رجوع به پارکین فراخ و رجوع به احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۱۰۱ شود.

**بارگ.** (بخ) قریه‌ای است به چهارفرسنگی میانهٔ شمال و مغرب اصطهبانات. (فارسانامهٔ ناصری).

**بارگان.** (ل) خندق و مرداب. (ناظم الاطباء) (دیزن).

**بارگاو.** (ل) اقرار، و قول و عهد و پیمان. (ناظم الاطباء). [کنسرت موزون و هماهنگ. (دیزن). و رجوع به بارگاو، شود.

**بارگاه.** (ل مرکب) بارگه، خیمهٔ پادشاهان و سلاطین را گویند. (برهان). خانه و خیمهٔ پادشاهان است که لشکر و سپاه و غیره بسلام آیند. (آندراج). نوعی از خیام مراتب ملوک و سلاطین. (شرفنامهٔ منیری). خیمهٔ سخت بزرگ که بر در خرگاه<sup>۲</sup> ملوک و سلاطین زنند. (صحاح الفرس). در زبان عرف بمعنی اطاق پادشاهان است. (شعوری ج ۱ ورق ۱۹۱). خانه و خیمهٔ پادشاهان است که لشکر و سپاه و غیره بسلام آیند و آن معروف است. رجوع به بارگه شود. پس در خیمهٔ بارگاه بنشست و عمش را بر دست بنشانند. (فارسانامهٔ ابن‌البلیغ ج لیدن ص ۴۶). پیش سقف بارگاش خانهٔ موری است چرخ کز شبستان سلیمانیش منظر ساختند.

خاقانی. [در این شعر سعدی بر بارگاه و خیمهٔ غیر سلاطین نیز اطلاق شده است: منعم به کوه و دشت و بیابان غریب نیست هرچاکه رفت خیمه زد و بارگاه ساخت. سعدی.

رجوع به بارجا، بارجاه و بارچا در فرهنگ رشیدی شود. [جای رخصت و اجازت باشد. (برهان). بارگه. (فرهنگ رشیدی). [جای بار دادن پادشاه. (شرفنامهٔ منیری) (دیزن). محلی است مخصوص پادشاه که موقع رسیدگی به عرایض مردم در آنجا می‌نشیند. (شعوری ج ۱ ورق ۱۹۱). آنجا که پادشاه به چاکران بار دهد، یعنی پذیرد. دربار. (دیزن). قصر شاه. (دیزن). درگاه. (مجموعهٔ مترادفات ص ۵۹). دربخانه. (ایضاً). در خانه. (ایضاً). رزاق‌خانه بمعنی دربار پادشاه و سلاطین: (ایضاً):

هنه کاخ گاه و همه گاه شاه

همه بارگاش سراسر سپاه. فردوسی. تیره برآمد ز درگاه شاه. فردوسی. برفتند گردان بدان بارگاه. فردوسی. چو آگاهی آمد بگردان شاه [کیخسرو] خرامان برفتند تا بارگاه. فردوسی. هرون یکساعتی در بارگاه ماند مقرر گشت مردمان را که بجای پدر، وی خواهد بود. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۶۱). عبدالجبار پسر خود را با خود دارد که چون حرمت بارگاه بسپارد... بازگردد. (ایضاً ص ۳۷۲). سعادت خدمت بارگاه عالی یافته. (ایضاً ص ۳۷۹).

نبینی ز خواهنده و میهمان تھی بارگاه ورا یک زمان. اسدی. خوار که کردت به پارگاه شه و میر در طلب خواب و خور جز این تن خونخوار.

ناصر خسرو. و در جمله آیین بارگاه انوشروان آن بودکی از دست راست تخت او کرسی زر نهاده بود... (فارسانامهٔ ابن‌البلیغ ج لیدن ص ۹۷). بیارگاه تو کان هست و باد مرکز ملک محل و رتبت من پای بر سپهر نهاد.

سعد سعد. و خاک بارگاه همایون را سجده گاه شاهان دنیا کناد. (کلیله و دمنه).

خود تو انصافش بده در بارگاه آفتاب هیچکس خفاش را گوید چرا می‌نگری؟ انوری.

ذره در بارگاه خورشید است سخن از بارگاه میگوید. خاقانی. خاقانی که نائب حسان مصطفی است مداح بارگاه: تو حیدر نکوتر است. خاقانی. بیارگاه تو دامن‌کشان رسید انصاف ز درگاه تو گریبان دریده شد بیداد. خاقانی. جزای حسن عمل بین که روزگار هنوز خراب می‌نکند بارگاه کسری را.

ظهر فاریابی. بعد از ده روز پیش تخت پدر رسید و دیده را بخاک بارگاه او تکحیل داد. (سندبادنامه ص ۲۵۵). خصمان قاضی ابوالعلا را به استحقاق از بارگاه خوش براند. (ترجمهٔ تاریخ یعنی). چون شار را بیارگاه سلطان رسانیدند بفرمود تا او را بینداختند و بتازیانه تأدیب و تعریک و مالش دادند. (ترجمهٔ تاریخ یعنی). زمین را بوسه ده در بزم شاهی که دارد بر ثریا بارگاهی. نظامی. او بتحیر چو غریبان راه حلقه‌زنان بر در آن بارگاه. نظامی. داد فرمان که تخت بار زنند

بر در بارگاه دار زندن. نظامی.  
 ره به گلخن نمی دهند مرا  
 وین عجب عزم بارگاه کشم. عطار.  
 گم شود چون بارگاه او رسید  
 آب آمد مرتیمم را دیدم. مولوی.  
 بی نهایت حضرت است این بارگاه  
 صدر را بگذار صدر تست راه. مولوی.  
 ندانست در بارگاه غنی  
 که بپچارگی به زکیر و منی. سعدی (بوستان).  
 کز این زمره خلق در بارگاه  
 نمیآشدت جز در اینان نگاه. سعدی (بوستان).  
 تو کی بشنوی ناله دادخواه  
 بکیوان برت کله بارگاه. سعدی.  
 چیست به زین دولتی کز کنج عزلتگاه رنج  
 خسرو صاحبقران آمد بصدر بارگاه  
 خیط صحبت شاید از رفتن طناب چارطاق  
 ساقی عرشت زبید از حشمت ستون بارگاه.  
 سلمان (از شرفنامه منیری).  
 مرو بخواب که حافظ بارگاه قبول  
 زورد نیمشب و درس صبحگاه رسید.  
 حافظ.  
 چو باشد منور تو ز بارگاه  
 خوشا آنکه بارش دهی گاه گاه.  
 شرف الدین منیری (شرفنامه منیری).  
 آگاه «بارگاه» استعمال شود و مراد آیین  
 بارگاه است. آئین درباری. رسم تشریفات.  
 تشریفات درباری.  
 همی بود بهمین بزابلستان  
 به نخچیر که با می و گلستان  
 سواری و می خوردن و بارگاه  
 بیاموخت رستم بدان کینه خواه. فردوسی.  
 آصفه بزرگ که مردمان در آنجا گرد آید و در  
 خوزستان هر صفه را بارگاه گویند خواه بزرگ  
 و خواه کوچک. (صحاح الفریسی). آشکم  
 حیوانات ماده. (برهان) (دومن). شکم  
 حیوانات ماده باشد که حامله شده اند.  
 (آندراج). شکم حیوانات ماده را نیز گویند که  
 حامله شده اند. (الجمین آرا). آآنجا که انگور و  
 سایر میوه ها نگاهدارند یا خشک کنند.  
 آبندر. باراندازه ماهی رویان شهری است اندر  
 میان آب نهاده چون جزیره. جایی خرم است  
 و بارگاه همه پارس است. (حدود العالم). و  
 بمیان معموره بر زمین سقلاب و روس دریایی  
 است نام او بنطس. و مردمان ما او را دریای  
 طرازینده خوانند، زیرا که بارگاهی است بر  
 وی نهاده. و ز وی خلجی بیرون آید و تنگ  
 همی شود تا بر پاره قسطنطنیه گذرد. (التفهیم  
 چ همایی ص ۱۶۸). و نیز بنزدیکی طبرستان  
 دریاه دیگر است. و بارگاه گرگان بر لب او.  
 شهری آبسکون نام. (ایضاً ص ۱۷۰). و اما

اقلیم اول از مشرق زمین چین آغازد و بر  
 دره های چین بگذرد، و این جویهاست که از  
 دریا کشتیا برآرند بارگاهها چون: خانجو و  
 خانقو و مانند آن. (ایضاً ص ۱۹۸). و برابر او  
 [دریای فارس و بصره] بر کرانه مغرب بارگاه  
 عمان بود. (ایضاً ص ۱۶۷). آشهری تجاری  
 محل افکندن مال الشجاره: خاتون کت،  
 دیمعان کت، دو شهرک است خرد و آبدان و  
 بارگاه سفد و سمرقند است و آن فرغانه و  
 ایلاق است. (حدود العالم). کاژ قصبه خوارزم  
 است و بارگاه ترکستان و ماوراءالنهر و  
 خزران است و جای بازرگانان است. (حدود  
 العالم). روستایک شهری است از یک سوی  
 جیحون است و دیگر سو کوه، جسابی  
 بسیار نعمت است و بارگاه ختلان است.  
 (حدود العالم). جاره. [به عربستان] شهرکی  
 است بر کران دریا و بارگاه مدینه است.  
 (حدود العالم). سیراف شهری بزرگ است... و  
 جای بازرگانان است و بارگاه پارس است.  
 (حدود العالم). و خیس بارگاهی بودست و  
 هوا و آب آن همچنانست کی از آن ارجان.  
 (فارسنامه ابن البلیخی چ لیدن ص ۱۴۹).  
 آدریان سلطان. مغرب این کلمه بارجاه است  
 و در المغرب جوالیقی (ص ۷۵) کلمه بارجاه  
 را که در این عبارت: قد سمکت سمیداً و  
 ولینک البارجاه... آمده است. احمد محمد  
 شاکر محشی کتاب مزبور بنقل از شهاب در  
 شفاء الغلیل (ص ۴۴) چنین تفسیر کرده است:  
 «ای جمعتک بواب السلطان». و رجوع به  
 بارجا و بارجاه و بارجاه شود.  
**بارگاه**. (ا) رجوع به بارچا شود.  
**بارگاه**. [ر] (بخ) دهی است از دهستان  
 سنجان بخش کهنوج شهرستان جیرفت که  
 در ۵۴ هزارگزی جنوب کهنوج سر راه فرعی  
 کهنوج به میناب در کوهستان قرار گرفته  
 است. هوایش گرم و دارای ۵۰ تن سکنه  
 میباشد. آبش از چشمه و محصولش خرما  
 است. شغل مردمش زراعت و راهش فرعی  
 است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).  
**بارگاه**. (بخ) مدخل آتشفشان کوه دماوند که  
 از شلفاتار گرفته شده (۳۶۰۰ گز) و مقدار  
 زیادی گوگرد و بخارات سفید از آن متصاعد  
 می شود.  
**بارگاه آراستن**. [ت] [مص مرکب] بریا  
 کردن خیمه شاهان. بارگاه آراشتن:  
 خدیو جم آیین دارپناه  
 برآراست در اصفهان بارگاه.  
 قاسم کتابداری (از ارمغان آصفی).  
 رجوع به بارگاه آراشتن و بارگاه زدن و  
 بارگاه کشیدن شود.  
**بارگاه آراشتن**. [آت] [مص مرکب] بریا  
 کردن خیمه سلاطین. بارگاه آراستن. بارگاه

زدن. بارگاه کشیدن:  
 چو افراشت در غجدوان بارگاه  
 جهان تیره گشت از غبار سباه.  
 قاسم کتابداری (از ارمغان آصفی).  
 رجوع به بارگاه آراستن و بارگاه زدن و بارگاه  
 کشیدن شود.  
**بارگاه بستن**. [ب ت] [مص مرکب] بار  
 کردن و بستن چادر و خیمه بر ستور. حمل  
 کردن آن بر چارپا:  
 ببندند بر فیل نر بارگاه  
 درآرند جنبش به این کارگاه.  
 هاتفی جامی (از ارمغان آصفی).  
**بارگاه زدن**. [ز د] [مص مرکب] بریا کردن  
 خیمه. بارگاه افراشتن. بارگاه آراستن. بارگاه  
 کشیدن:  
 بی ساقی آن جام چون مهر و ماه  
 بده تا زرم بر فلک بارگاه.  
 حافظ (از ارمغان آصفی).  
 چو در مشهد طوس زد بارگاه...  
 قاسمی (از ارمغان آصفی).  
 رجوع به بارگاه افراشتن و بارگاه آراستن و  
 بارگاه کشیدن شود.  
**بارگاه ساختن**. [ت] [مص مرکب] ایجاد  
 بارگاه. خیمه و خرگاه زدن. [محل پذیرایی و  
 ملاقات فراهم کردن:  
 منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست  
 هر جا که رفت خیمه زد و بارگاه ساخت.  
 سعدی (از ارمغان آصفی).  
**بارگاه کشیدن**. [ک] [ک/د] [مص مرکب]  
 بر پاک کردن خیمه. بارگاه آراستن. بارگاه  
 افراشتن. بارگاه زدن:  
 در همت گدای تو باشد فر و هنوز  
 بر عرش اگر کشند شهان بارگاه را.  
 کمال خجندی (از ارمغان آصفی).  
 رجوع به بارگاه افراشتن. بارگاه آراستن و  
 بارگاه زدن شود.  
**بارگاههای**. (بخ) یک فرسنگی بیشتر شمالی  
 برازجان است. (فارسنامه ناصری). دهی  
 است از دهستان حومه بخش برازجان  
 شهرستان بوشهر که در ۹ هزارگزی شمال  
 برازجان و دو هزارگزی راه شوسه شیراز به  
 بندر بوشهر واقع است. منطقه ای است  
 جلگه ای سردسیر و دارای ۱۳۶ تن سکنه.  
 آبش از چاه و چشمه شور. محصولش غلات،  
 خرما، تنباکو، صیفی است. و شغل مردمش  
 زراعت و راهش فرعی است. (از فرهنگ  
 جغرافیائی ایران ج ۷).  
**بارگداشتن**. [گ ت] [مص مرکب] بار  
 گذاشتن دیگ و جز آن، بر روی اجاق یا  
 سه پایه که زیر آن آتش است نهادن پختن را:

آبگوشت را بار گذاشتی؟  
**بار گران.** [ز گ] ( ترکیب وصفی، مرکب)  
 شقل. (منتهی الارب). بار سنگین. وقر.  
 (ترجمان القرآن):  
 شتروار بار گران دو هزار  
 پسنیدیه باز اذر کارزار.  
 فردوسی.  
 ||بمجاز، تکلیف شاق:  
 گز شریعت همه را بار گرانست رواست  
 بار اگر خرکشد این عامه همه پاک خرنند.  
 ناصر خسرو.

**بار گزفتن.** [گِ ر ت] (مص مرکب) بار از  
 گرده ستور پایین آوردن. (ناظم الاطباء: بار).  
 رجوع به آندراج شود. ||قبول حمل باری از  
 شهری به شهری، یا از محلی به محلی.  
 ||دریافت کردن. (ناظم الاطباء: بار)  
 (آندراج). ||آبستن شدن و حامله شدن.  
 (ناظم الاطباء). باردار شدن زن. بچه دار شدن  
 زن. بچه آوردن زن. بار برداشتن. حمل: پس  
 از آدم حوا بار گرفت و هر شکمی دو کودک  
 بزادن گرفت یکی دختر و یکی پسر... (ترجمه  
 طبری بلعمی). و مادرش چون به وی بار  
 گرفته بود او را به خدای سپرده بود. (ترجمه  
 طبری بلعمی). و حوا از آدم بار گرفت و  
 پسری و دختری بیاورد و پسر را قایل نام  
 کرد. (قصص الانبیاء چ سنگی قدیم طهران  
 ص ۲۴). چنین آورده اند که چون سریم به  
 عیسی بار گرفت از خلق پنهان میداشت.  
 (قصص الانبیاء چ سنگی قدیم طهران  
 ص ۲۰۲). پس چون بغواست رفتن، فرمود  
 که اگر این دختر بار گرفتست و پسری آورد او  
 را انوشیروان نام نهد. (فارسنامه ابن البلیخی  
 چ لیدن ص ۸۵).

بار گیرند از نسیم لطف تو ابکار باغ  
 همچنان کز روح قدسی دختر عمران گرفت.  
 بدیع سمرقندی (از آندراج).  
 ||بمجاز، گرفته و اندوهگین شدن:  
 چون یار بیوسه دادند بار گرفت  
 زلفش بگرفتند از من آزار گرفت  
 چون باری من یار همی خوار گرفت  
 زان خواست بدست من همی مار گرفت.  
 ابوالفرج رونی.

— بار قبول گرفتن:  
 نهاد نامه مهرت زمانه بر تارک ...  
 گرفت بار قبولت ستاره بر گردون.  
 امیر معزی (از آندراج).  
 — بار گرفتن درخت: ثمر آوردن. میوه آوردن  
 آن. بارور شدن:  
 امروز همی بینمندان بار گرفته  
 وز بار گران جرم تن او بار گرفته. منوچهری.  
 درخت تو گر بار دانش بگیرد  
 بزیر آوری چرخ نیلوفری را. ناصر خسرو.  
**بار گسستن.** [گ س ت] (مص مرکب) پایان

یافتن بار. تمام شدن آن. برهم خوردن آن.  
 شکسته شدن آن. خاتمه یافتن آن. رجوع به  
 «بار» شود: دیگر روز چون بار بگست  
 خواجه بدیوان خویش رفت. (تاریخ بیهقی چ  
 ادیب ص ۳۳۰). امیر سعید چون بار  
 بگست خلوت کرد. (ایضاً ص ۳۷۲).  
 دیگر روز چون بار بگست خالی کرد با  
 خواجه و آن نامه ها بخواست. پیش بردم و  
 بغواجه داد. (ایضاً ص ۳۲۵). و رجوع به  
 بارشکسته شود.

**بار گشودن.** [گِ د] (مص مرکب) بار از  
 ستور به زمین نهادن و گشودن آن.  
**بارگه.** [گه:] (مرکب) مخفف بارگاه باشد  
 بمعنی دربار. قصر شاهان. بارگاه. (ناظم  
 الاطباء) (دیزن):

من آن بارگه را یکی بندهام  
 دل از مهتری پاک برکندهام. فردوسی.  
 هر آنکس که باشد از ایرانیان  
 بنده بدین بارگه بر میان. فردوسی.  
 به آواز از آن بارگه بار خواست  
 چو بگشاد در باغبان رفت راست. فردوسی.  
 از بر ایوان ماه بارگهی خوب بود  
 ساکن آن خواجه فاضل و نیکویان. خاقانی.  
 بارگه شمس دین طاهر بوجعفر آنک  
 از شب گیسوی اوست باد سحر مشکبار.  
 خاقانی.

ما بارگه دادیم این رفت ستم بر ما  
 بر قصر ستمکاران تا خود چه رسد خذلان.  
 خاقانی.

بارگه بر سپهر زد بهرام  
 بار خود کرد بر خلائق عام. نظامی.  
 بارگهی یافتند افروخته  
 چشم بد از دیدن آن دوخته. نظامی.  
 منی ماند و شاهنشاه و شاپور  
 شدند آن دیگران از بارگه دور. نظامی.  
 ترا در اندرون پرده ره نیست  
 که هر سرهنگ مرد بارگه نیست.

عطار (اسرارنامه).  
 چو تو هادی شدی بر خود نگه کن  
 بدان خود را و قصد بارگه کن.  
 عطار (اسرارنامه).

حکیم از بخت بیسامان برآشت  
 برون از بارگه میرفت و میگفت.  
 سعدی (صاحبیه).  
 ||بندر. بارانداز. بارکده: و این شهر [ترمذ]  
 بارگه ختلان و چغانیان است. (حدود العالم).  
 فصور، شهری است بزرگ جای بازرگانان و  
 ازو کافور بسیار خیزد و بارگه دریاست.  
 (حدود العالم). لصفان، بر کران رود نهاده است  
 و بارگه هندوستان است و جای بازرگانان  
 است. (حدود العالم). هرموز بر نیم فرسنگ  
 دریای اعظم است جایی سخت گرم است و

بارگه کرمان است. (حدود العالم). انبیر...  
 بارگه بلخ و با نعمت بسیار است. (حدود  
 العالم).

بارگه عسکری است دو لب شیرینت  
 پاره عسکر مگر بلب زده داری. سوزنی.  
 رجوع به بارگاه و بارجا و بارچاه و  
 رشیدی شود. ||این کلمه در تاریخ بیهقی آمده  
 است و ظاهراً بمعنی شکوفه و بار درخت  
 است: و اگر داریم آب باید [درخت با دام] سز  
 بود اما قوی نگردد و بارگه نسازد. (تاریخ  
 بیهقی).

**بارگی.** [ز / ر] (اسب را گویند و برعی  
 فرس خوانند. (برهان). اسب بود. (اوبهی)  
 (شرفنامه منیری) (غیاث) (ناظم الاطباء)  
 (دیزن) (فرهنگ اسدی چ عباس اقبال  
 صص ۱۵۱-۱۵۶) حاشیه فرهنگ اسدی  
 خطی نخجوانی) (انجمن آرا) (آندراج)  
 (معیار جمالی) (جهانگیری). بارگیر باشد  
 یعنی اسب. (صالح الفرس). باره. (شرفنامه  
 منیری). بالایی. (شرفنامه منیری). حمله.  
 حمل. مرکب. و لیه. حطیه. امطاء. امطاء:  
 بارگی ساختن ستور را. (منتهی الارب):

زمانی برین سان همی بود دیر  
 پس آن بارگی اندر آورد زیر. دقیقی.  
 چو زینسان بچنگ آمدش بارگی  
 دل از غم برداخت یکبارگی.

فردوسی (از شرفنامه منیری).  
 کشانی بدو گفت بی بارگی  
 بکشتن دهی تن یکبارگی.

فردوسی (از انجمن آرا) (از آندراج).  
 چو بر تیز دو، بارگی برنشت  
 برقت اهرمن را به افسون بیست. فردوسی.  
 چو گیتی چنان دید شاپور گرد  
 عنان کبی بارگی را سپرد. فردوسی.  
 بنده را بارگی ده که همه عمر ترا  
 دولت و بخت معین باد و سپهرت یاور.  
 فرخی.

بارگی خواست شاد<sup>۱</sup> بهر شکار  
 برنشت و بشد بدیدن شاه<sup>۲</sup>. عنصری.  
 (از اوبهی) (از حاشیه فرهنگ اسدی خطی  
 نخجوانی).

بتنجید عذرا چو مردان جنگ  
 ترنجید بر بارگی تنگ تنگ. عنصری.  
 و بارگی نداشت که به سیستان آمدی. (تاریخ  
 سیستان).

برفتن مرنجان چنان بارگی  
 که آردگه کار بیچارگی.  
 ز یک روزه دو روزه ره ساختن

۱- شرفنامه منیری بکسر هاء و بعض فرهنگها  
 باکاف عربی ضبط کرده اند.  
 ۲- ن: شاه. ۳- ن: شار.

به از اسب کشتن ز بس تاختن. اسدی.  
 بهمشان برافکنند یکبارگی  
 همی تاخت تا قلبگه بارگی. اسدی.  
 دروغ آزمودن ز بیچارگیست  
 نگوید که را در هنر بارگیست.  
 اسدی (گرساسب نامه).

شاه چون سخنی شنید ازین دست  
 شد گرم و ز بارگی فروجست. نظامی.  
 به لشکر بگوید که یکبارگی  
 گزیند بر جنگ او بارگی. نظامی.  
 شتابان کرد شیرین بارگی را  
 بلخی داد جان یکبارگی را. نظامی.  
 وانکه در ظلمت براند بارگی  
 بر کند زان نور دل یکبارگی. مولوی.  
 می خور که بخشی زر و بارگی  
 نه آن می که آرد بخونخوارگی.  
 امیر خسرو (از فرهنگ شاهنامه شفق ص ۳۸).  
 کسی را که کم داشت یکبارگی  
 بدادیش صد باره یک بارگی.

مؤلف شرفنامه منیری.  
 مؤلف مجموعه مترادفات (در ص ۳۶) ذیل  
 کلمه اسب مترادفات زیر: بارگی، بازگیر،  
 جولانی، خیل، فرس، را آورده و کلمات ذیل  
 را از صفات او دانسته است: آبگردش،  
 آتش فعل، آتش مزاج، آتش نعل، آخته گوش،  
 آکنده سرین، آهن رگ، آهن عصب، آهنین سم،  
 آهوسرین، آهوشکم، ایرگردش، افراخته سر،  
 باد پای، باریک دم، بحر نورد، پلنگ هیئت،  
 پولادخای، پولاد رگ، پهن کفل، پولاد نعل،  
 چرب مو، چیده میان، حلقوم نشکن،  
 حلقه نشکن، خار ادل، خشک بی، خوش جلو،  
 خورشید فر، خوش عنان، خوش لگام،  
 دراز گردن، دراز گیسو، روین سم، ریخته پا،  
 زمین سیر، زمین کوب، سخت سم،  
 سندان جگر، صرصر، صرغاب، صرغاب،  
 طسوطی پر، عقاب شکوه، عقاب طلعت،  
 فراخ کفل، فربه سرین، قمر سم، قوی قوایم،  
 کشتی گذار، کوتاه سم، کوه پیکر، کوه توان،  
 کنیزان منشن، گردشکم، گوزن سرین،  
 لاغر میان، نرم دم، هوانهاد. رجوع به مجموعه  
 مترادفات صص ۳۶-۳۷ شود. || بعضی  
 اسب پالانی بارکش را گفته اند. (برهان)  
 (دومن) (آندراج) (ناظم الاطباء). اسب قوی  
 بارکش. (ناظم الاطباء: بارگی). || اسب قوی و  
 نیکو. (ناظم الاطباء). اسب قوی. (دومن). ||  
 بعضی گویند نوعی از اسب باشد. (برهان)  
 (دومن). || او در این شعر ظاهراً رسم و عادت

و طریقه است:

ای آنکه تویی چاره بیچارگیم  
 از تو صلح خواستن بود بارگیم  
 گیرم ندھی جامگی و بارگیم  
 آخر بدهی سیم غلا بارگیم.

سوزنی.  
 || (حامص) قدرت و توانایی. (برهان)  
 (آندراج) (دومن) (ناظم الاطباء). || روسپی  
 و قحبگی. (دومن). زن سیه روزگار. (دومن).  
 روسپی و قحبه. (دومن) (برهان) (آندراج)  
 (ناظم الاطباء). || همگی و جمعاً. و یکبارگی،  
 یک مرتبه و ناگاه. (ناظم الاطباء: بارگی).

**بارگی.** [اِغ] نام ناحیه کوچکی است از  
 تنگستان مشتمل بر قریه بوالخیر و  
 خورشهاب و عامری و عامویی و گاوی.  
 (فارسانه ناصری).

**بارگیو.** (نق مرکب، مرکب) اسب و شتر و  
 امثال آن باشد از برای بار کردن و سواری و به  
 عاریت به کسی دادن. (برهان). اسب و شتر و  
 گاو. (غیثا). اسب و شتر و امثال آن. (انجمن  
 آرا) (آندراج). اسب. (مجموعه مترادفات ص  
 ۳۶) (صحاح الفرس: بارگی). اسب سپاهی که  
 عاریت به کسی دهند. (ناظم الاطباء). حیوان  
 که به عاریت دهند. (دومن). شتر. (ناظم  
 الاطباء). مرکب. محجل. (منتهی الارب).  
 برنشت. ستور باری. (ناظم الاطباء). اسب و  
 حیوان بارکش. (فرهنگ شاهنامه شفق): و  
 گویم که من بارگیر محمد رسول الله ام. (ترجمه  
 تفسیر طبری).

چون من دوازدهم ترا اسب بارگیر  
 لیکن ز خلق نیست جز از تو سوار من.

ناصر خسرو.  
 مرا گشت چون بارگیری نخواهی  
 چو از خدمت نیست روی رهایی. انوری.  
 رخت محنت نهم بمنزل عیش  
 زانکه شد بارگیر شادی لنگ. مجیز یلفانی.  
 بار عتاب او نتوانم کشید از آنک  
 ما را سزای هودج او بارگیر نیست. خاقانی.  
 این چه موکب بود یارب کاندز آمد تازیان  
 بارگیرش صبحدم بود و جنیت کش صبا.  
 خاقانی.

خوش سوار است عمر خاقانی  
 صیدگه دهر و بارگیر اوقات. خاقانی.  
 جهاندار فرمود کاید وزیر  
 برفتن نشست از بر بارگیر. نظامی.  
 و صفی ابوالعلا را استری از بارگیران خاص  
 بفرمود و دستی جامه. (راحة الصدور  
 راوندی). و در اوایل ربیع الاول بطالع مبارک  
 مرا کب فتح و ظفر بارگیر مراد ساخت.  
 (جهانگشای جوینی).

شقاوت برهنه نشاندش چو سیر  
 نه بارش رها کرد و نه بارگیر.

سعدی (بوستان).

و چون مست شوم بر بارگیری از بارگیرهای  
 نوبت سوار شده متوجه خانه خود گردم.  
 (ترجمه محاسن اصفهان ص ۹۱). و خلعتهای  
 بسیار و بارگیرهای نیکو و چندین تجمل بدو  
 بخشید. (تاریخ قص ص ۲۱۵). ... شش نفر از  
 محرمان را فرمود تا هفت بارگیر از طویله  
 خاصه زین کرده به آنجانب دجله ببرند...  
 (حیاب السیر ج قدیم طهران ج ۳ جزء ۳  
 ص ۱۵۷ ص ۲۵). || عموماً بمعنی بارکش از  
 حیوان و انسان و کشتی و امثال آن. (انجمن  
 آرا) (آندراج): و گفت بار حق جز بارگیران  
 خاص ندارند که مذل کرده مجاهده باشند و  
 ریاضت یافته مشاهده. (تذکره الاولیاء عطار).  
 و رجوع به بارکش شود. || بردارنده بار.  
 || آنکه بار را بروی کسی یا ستور می نهد.  
 || آنکه بار را به روی وی می نهند. || بمجاز  
 آنکه نگاه یا تقصیری بر وی وارد می آورند. و  
 مقصر و گناهکار. (ناظم الاطباء). || هودج و  
 عماری. (برهان) (دومن) (آندراج). کجاوه.  
 هودج و پالکی. (ناظم الاطباء). بارگیر بی قیه:  
 مَجْفَه. بارگیر باقیه: هودج. هوده و بارگیر که  
 مرکبی است ز زنان را. سَدَن: پرده یا پرده  
 بارگیر. (منتهی الارب). || اسب نائل که برای  
 بارکشی بکار می رود. (شعوری ج ۱ ورق  
 ۱۶۶). ستوران باربردار باری. مقابل سواری:  
 افریقیه صطل ستوران بارگیر  
 عموریه گزیرگه باز بازیار. منوچهری.  
 || ماده هر حیوان. (برهان) (دومن). ماده از هر  
 حیوانی. (ناظم الاطباء). || مادبان. (دومن).  
 || آبتن و حامله. || بارگیرنده. بردارنده بار.  
 || عاریت دهنده. (ناظم الاطباء). || مظروف.  
 ظرفیت. آنچه در ظرف باشد. آن مقدار که یک  
 یا چند ستور یا غرابه بار تواند داشت: بارگیر  
 این کشتی یکصد خروار است. || نوکر:  
 مشغول بچوبندار و فراش  
 مشغول بیارگیر و چپله.  
 عالی (در هجو خواتین خاندان بهادر، از  
 آندراج).  
 || لفظی که در تکلم تکیه کلام بعضی اشخاص  
 است مثل «بلی»، «خیر»، «نگاه میکنی» و  
 «عرض میشود» و غیر آنها که بدون مناسبت  
 مکرر در کلام می آید. محسن تأثیر گوید:  
 هر جا که هست بیهده گو خوار و ایتر است  
 چون حرف بارگیر زیاد و مکرر است.  
 (فرهنگ نظام).

**بارگیر جم.** [اِج] (ترکیب اضافی، اِ  
 مرکب) کنایه از باد که بساط سلیمان را  
 می کشید و آن را بارگیر سلیمان نیز گفته اند.  
 (انجمن آرا). رجوع به بارگیر و بارگیر سلیمان  
 شود.  
**بارگیر سلیمان.** [اِش ل / ل] (ترکیب  
 اضافی، مرکب) بارگیر و بارگیر جم باشد:



زبان ثنا گرد درگاه مصطفی بهتر  
 که بارگیر سلیمان نکوتر است صبا.<sup>۱</sup>  
 خاقانی (از انجمن آرا) (آندراج).  
 رجوع به بارگیر و بارگیر جم شود.  
**بارگیری**. (حامص مرکب) گرفتن بار خواه  
 برای حمل بر روی ستور و یا حمل در کشتی.  
 (ناظم الاطباء). عمل بر کردن جواها و غیره  
 از محمولی برای بردن بر ستور و غیره. بار  
 بستن و مهیا نمودن: قافلهٔ اسفهان هنوز  
 بارگیری خود را نکرده. (فرهنگ نظام).  
 ||الزام و اثبات گناه. (ناظم الاطباء).  
**بارگیری کردن**. [ک د] (مصص مرکب)  
 انباشتن و بستن. بر ستور یا کشتی و مانند آن  
 نهادن حمل را. بارگیری کردن کشتی، پسر  
 کردن آن به محمولات. ||در تداول عامه،  
 بسیار خوردن.

**بارگین**. (ا) آبگیر و تالابی را گویند که در  
 میان شهر و اندرون ده باشد. (برهان). آبگیر و  
 تالاب. (انجمن آرا) (دومزن) (آندراج):  
 بارگین. آبگیری بود که اندرون شهر و ده  
 باشد. (فرهنگ سروری). آب انبار. (مهذب  
 الاسماء). یعنی آبگیر است یعنی راه آب که  
 در عربی قنات است. (شعوری ج ۱ ورق  
 ۱۸۰). آبگیر. تالاب. حوض. (فرهنگ  
 شاهنامهٔ شفق). آبگیر. آب انبار:  
 حوض کوثر که مشرب الروح است

ناودانی ز بارگین من است.  
 عرب لفظ مذکور فارقین است. (فرهنگ  
 نظام). آبگیر و تالاب. (ناظم الاطباء). محلی  
 را گویند که آب باران جمع شود. (شعوری ج  
 ۱ ورق ۱۸۰). و امیر خلف بلب بارگین ربطی  
 کرد تا هیچ کس اندر حصار طعامی نیارد بزد.  
 (تاریخ سیستان). ||جایی را نیز گفته اند که  
 زیر آب حمام و مطبخ و امثال آن در آن جمع  
 شود. (برهان). زیر آب حمام و مطبخ که آب  
 در آن جمع شود و آن را منجلاب نیز گویند.  
 (انجمن آرا) (آندراج). بارگین، گنداب رو.  
 (دومزن). آبگیری که آب حمام و مطبخ و سایر  
 آب های کثیف و چرکین در آن جمع شود، چه  
 بار بمعنی نجاست است. (رشیدی). آبگیری  
 بود که آب اندرون شهر چون آبهای حمام و  
 آبهای ایستادهٔ بدبوی در آن گرد آید. (فرهنگ  
 خطی متعلق به کتابخانهٔ مؤلف). زیر آب حمام  
 و مطبخ و منجلاب را گویند. (فرهنگ  
 شاهنامهٔ شفق). منجلاب حمام و بالواعة خانه  
 یعنی گودال و چاه آب کثیف. (فرهنگ نظام).  
 گوی که آب باران و حمام و امثال آن در آن  
 جمع شود.

مثل ملک و ملک روزگار  
 حوت فلک و آب بارگین.  
 انوری (از انجمن آرا) (آندراج).  
 و رجوع به حاشیهٔ برهان قاطع ج بعین شود.

غولی است حدودش بیادبه  
 غوکی است عنودش بیارگین.  
 (انجمن آرا) (آندراج).  
 به بیوسی از جهان دانی که چون آید مرا  
 همچنان کز بارگین<sup>۲</sup> کردن امید کوثری.  
 انوری.  
 خویشتن هم جنس خاقانی شمارند از سخن  
 بارگین را بر نسانی شمارند از سخا.  
 خاقانی (از فرهنگ سروری از فرهنگ نظام).  
 ||آب مستغن و آب را کد مستغن. (ناظم  
 الاطباء). ||خندق دور شهر و قلعه:  
 بسی شهرهایی که بر گرد هر یک  
 ریض گه بد و بارگین بحر اخضر.  
 فرخی (از فرهنگ نظام).

**بارلانا**. (ا) [ا] (ا) رجوع به بارلته شود.  
**بارلته**. [ا] [ا] (ا) نام شهری مرکز قضای  
 ایالت باری کشور ایتالیا که در ۴۰ هزارگزی  
 شمال غربی باری و ساحل دریای آدریاتیک  
 واقع است. دارای قلعهٔ مشرف به ویرانی،  
 کلیسای زیبا و یک باب مدرسهٔ بزرگ و پیکر  
 احتمالی بزرگ و عظیم امپراطور هرقل  
 میباشد. معادن نمک دارد و صید ماهی میشود  
 و شهر بسیار قشنگ و منظمی است. دارای  
 ۵۱۵۳۰ تن جمعیت و بندر فعالی در کنار  
 دریای آدریاتیک میباشد.

**بارلدوک**. [ا] [ا] (ا) نام شهری مرکز  
 ایالت موزه کشور فرانسه که در ساحل نهر  
 اورنن<sup>۳</sup> در ۲۲۰ هزارگزی مشرق پاریس  
 واقع شده است. ۱۶۳۷۰ تن سکنه دارد و  
 دارای مدرسهٔ ابتدایی، کتابخانه، کارخانهٔ  
 منسوجات نخی، شراب و شیرینی سازی  
 میباشد.

**بارلغ**. [ ] [ا] (ا) نام دهنی است به تغرز از  
 پس کوه طفقان. (حدود العالم).

**بارلوو**. (ا) [ا] ژول. شاعر و سیاستمدار بنام  
 آمریکایی است که پسال ۱۷۵۴ م. در  
 ریدینگ<sup>۴</sup> متولد شده و در ۱۸۱۲ م. در  
 لهستان<sup>۵</sup> درگذشته است. وی در مدت  
 جنگهای آزادی، کشیش نظامی بود و تحصیل  
 حقوق کرد و تمولی بهم رسانید و وجود خود  
 را وقف سیاست کرد و در سال ۱۷۸۷  
 منظومه‌ای بنام کلمب<sup>۶</sup> منتشر ساخت. مجلس  
 کنوانسیون<sup>۷</sup> بیاس خدماتی که در راه آزادی  
 انجام داد وی را بعنوان همشهری فرانسوی  
 منتخرد کرد. رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج  
 ۲ شود.

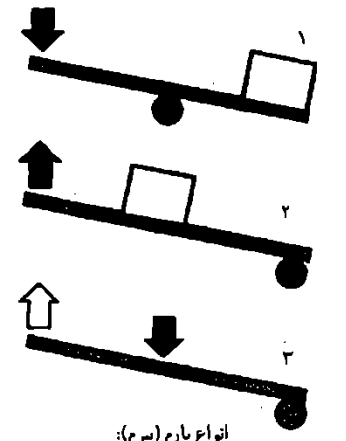
**بارله**. [ا] [ا] (ا) نام قصبهٔ مرکزی است در  
 ولایت قونیه در سنجاق حمید مبلحق به  
 قضای اکر دیر که در ساحل شمالی دریاچهٔ  
 اکر دیر. در ۲۰ هزارگزی شمال اکر دیر و ۴۰  
 هزارگزی شمال شرقی اسپارطه واقع شده و

۲۲۰۰ تن سکنه دارد که قریب ۷۰۰ تن  
 یونانی و بقیه مسلمان و ترک اند. (از قاموس  
 الاعلام ترکی ج ۲).

**باروله**. [ا] [ا] (ا) نام ناحیه‌ای است در ولایت  
 قونیه. و مرکب است از ۲۵ قریه در میان این  
 ناحیه قیوطاغی (کوه قیو) از طرف جنوب  
 غربی بسوی شمال شرقی امتداد پیدا کرده و  
 بشکل دماغه به درون دریاچه پیش رفته  
 است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

**باروم**. [ا] [ا] (فرانسوی، ا) کتاب محتوی  
 محاسبات حل شده، و بناسبت نام واضع آن  
 بدین نام موسوم شده است. ||ریز نمرات  
 مخصوص آزمایش یک پرسش. برای بدست  
 آوردن معدل نمرات یک آزمایش پرسش‌ها  
 را به اجزایی چند تقسیم و برای هر جزء  
 نمره‌ای تعیین میکنند. نمرهٔ مزبور را در  
 اصطلاح بارم خوانند.

**باروم**. [ا] [ا] (ا) بیرم. یکی از اصناف مخل است.  
 (مفاتیح العلوم خوارزمی). و آن آلت درازی  
 است آهنین و جز آن که بدان سنگ را حرکت  
 دهند. اهرم. رجوع به العنجد ذیل مخل شود.



انواع بارم (بیرم):

- ۱- نیروی محرک ۲- نقطه اتکا
- ۳- نیروی مقاومت

**بارما**. [ا] [ا] (ا) قریه‌ای است در جانب

۱- در آندراج و دیگر فرهنگ‌ها شعر فوق  
 شاهد برای بارگیر مطلق آمده است و در  
 انجمن آرا شاهد برای بارگیر جم.  
 ۲- در نسخهٔ چاپ نقیسی: بارگین.

- 3 - Barletta. 4 - Barle-Duc.
- 5 - Meuse. 6 - Ormain.
- 7 - Barlow Joël.
- 8 - Reading. 9 - Pologne.
- 10 - Colomb.
- 11 - La Convention.
- 12 - Barème. Barrème.

شرقی دجله موصل و سن بدان منسوب است و گویند: سن بارما. (معجم البلدان). و رجوع به نزقه القلوب ج ۱۳۳۱ بریل ج ۳ ص ۱۷۲ شود.

**بارما.** [رْمَ ما] (بخ) کوهی است میان موصل و تکریت که مانند کمر بندی زمین را در بر گرفته است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲). کوهی است میان تکریت و موصل و این همان کوهی است که بنام جبل حُمَرن نیز معروف است و می‌بندارند بر گردگیتی محیط است. ابو زید گویند: کوه بارما را دجله در نزدیکی سن می‌شکافد و سن در جانب شرقی دجله است و بنابراین دجله در دو کناره آن جریان می‌یابد و در آن چشمه‌هایی است که دارای قیر و نفت باشند. کوه بارما از وسط جزیره، قسمت نزدیک مغرب و مشرق، امتداد می‌یابد تا سرانجام به کرمان می‌پیوندد و در آنجا بنام ماسبدان خوانده میشود. (از معجم البلدان ج ۲).

**بارماس.** [ ] (بخ) از حکام تولی‌خان داروغه مرو: چون مغولان خاطر از کشتن ساکنان مرو فارغ ساختند بتخریب ساکنان ایشان پرداختند. بعد از آن تولی‌خان فرمان داد... و بارماس بداروغگی آن دیار بی‌دیار (مرو) قیام نماید... (حبیب‌السیر ج خیام ج ۳ ص ۳۹). و رجوع به صفحه ۴۰ همین کتاب شود.

**بارمان.** (ا) کلمه فارسی بمعنی شخص محترم و لایق دارای روح بزرگ. (یوستی از فرهنگ شاهنامه شفق).

**بارمان.** (بخ) نام یکی از پهلوانان توران است. (برهان) (رشیدی) (فرهنگ سروری) (جهانگیری) (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء). نام پهلوانی بوده نورانی و معروف است. (انجمن آرا) (آندراج). نام پهلوان تورانی که در جنگ دوازده‌رخ رهامین گودرز او را کشته. (شرفنامه سیری) (دیزمن). رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۸۰ شود. نام پسر وی پهلوان توران. (فرهنگ شاهنامه شفق ص ۲۸). و رجوع به دوازده‌رخ شود:

برفتند یکبارگی در زمان  
چه رهام و گودرز با، بارمان.

فردوسی (از جهانگیری) (فرهنگ نظام).  
[نام مردی از بهادران ترکستان که قبادین کاوه در جنگ افراسیاب با ایران بر دست وی کشته شد. (حبیب‌السیر ج خیام ج ۱ صص ۱۸۸-۱۸۹).

**بارنبو.** [ز] (ا) بارنبو. بارنبوی ریحان. (آندراج). قسمی از ریحان. (ناظم الاطباء) (دیزمن: بارنبوی). یاد رنگبوی؟ (دیزمن). رجوع به بارنبو و بارنبوی شود.

**بارنش.** [ ] (بخ) (جوی) نام جویی است به

سمرقند: و آبش (سمرقند) از رودبوی و از نهر پرش و بارمش و جوی بزرگ در میان عرصه آن شهر روانست. (نزهة القلوب ج ۱۳۳۱ بریل ج ۳ صص ۲۴۵-۲۴۶). و رجوع به ص ۲۱۳ همین کتاب شود. نام جویی است که از ورغسر<sup>۱</sup> سمرقند منشعب میشده است. رجوع به احوال و اشعار رودکی ج ۱ صص ۱۳۳-۱۳۴ شود.

**بارمعدن.** [مَ دَ] (بخ) نام یکی از دهستان‌های چهارگانه بخش سرولایت شهرستان نیشابور است که در جنوب دهستان در قاضی و شمال دهستان طاغتكوه شمال و جنوب شوسه عمومی نیشابور به سبزار واقع است و از ۲۱ آبادی تشکیل میشود و دارای ۶۹۲۶ تن جمعیت میباشد. قراء همیش عبارتند از: معدن، مرکز دهستان با ۱۴۱۲ تن سکنه و سرچاه، با ۱۱۲۷ تن سکنه. معدن سنگ آسیا در قراء تابعه و معدن فیروزه در خود معدن وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

**بارهن.** [م] (بخ) نام شهری است به آلمان، در ایالت رین<sup>۲</sup> از کشور پروس<sup>۳</sup> که در کنار نهر ووبر<sup>۴</sup> در مقابل شهر البرفلد<sup>۵</sup> واقع شده است و دارای ۱۸۷۰۰ تن جمعیت و مرکز بزرگ صنعتی میباشد. صنایعش عبارتند از منسوجات نخی، قطیفه، انواع نوارها و تهیه لوازم ماشینی. تجارت بین‌المللی دارد و در آغاز شهری کشاورزی بود و از قرن نوزدهم در راه پیشرفت صنعتی گام برداشته است. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.

**بارمنت.** [ر م ن] (ترکیب اضافی، مرکب) اضافه تشبیهی است که منت و سیاس و شکر را به باری تشبیه کرده است: به نان خشک قناعت کنیم و جامه دلق که بار منت خود به که بار منت خلق. سندی (از امثال و حکم دهخدا).

من که سر در نیارم به دو کون  
گردنم زیر بار منت اوست.

حافظ.  
و رجوع به «بار» شود.

**بارهند.** [مَ] (ص مرکب) باردار. دارای بار.

**بارمند شدن.** [مَ شَ دَ] (مص مرکب) دارای بار شدن. و صاحب منتهی الارب آن را بمعنی فربه شدن کوهان و نمودار شدن و روی هم قرار گرفتن پیه کوهان بکار برده است: آصی‌السنام: بارمند شد پیه کوهان. (منتهی الارب). ای تظاهر و رکب بعضه بعضاً. (تاج العروس).

**بارمو.** (ا) بهند دو قواست. (فهرست مسخرن الادویه).

**بارمه.** [مَ] (بخ) رجوع به برما و بیرما و بیرمانی شود.

**بارمیز.** (بخ) نام محلی در کنار راه تبریز به اهر میان رویسا و اهرچای (رود اهر) در ۱۱۲۲۰۰ گزی تبریز.

**بارن.** [ر] (بخ) وارنه. ناحیت البسرز.<sup>۸</sup> کرزوس چون از کورش شکست خورد شاه ایران جوانمردانه با او رفتار کرد و قسمتی از دارایش را بدو بازگردانید و شهر بارن را نیز به وی بخشید. رجوع به ایران باستان ج ۱ صص ۲۷۹ و ۲۸۵ شود.

**بارن.** [ز] (فرانسوی، ا) بارون. لقبی بوده است که اروپائیان در گذشته آن را به مالک زمین وسیع میدادند. اشراف زمیندار، فروتر از ویکن<sup>۹</sup> و برتر از سوالیه<sup>۱۱</sup>.

**بارن.** [ز] (ا) نام یکی از ارباب منازل قمر در تداول هیئت هندوان بود، چه منجمان آنان می‌پنداشتند ستارگان را مقامی است که به منزله ربوبیت بروج است و ازین رو برای آنها از روحانیان اربابی قرار دادند چنانکه در کتاب بشن دهرم برای هر یک از منازل قمر رب خاصی است که ابوریحان جدول آن را نقل کرده و بارن رب منزل شدیش، بود. (از تحقیق مالهند ج لیزیک ص ۲۶۲). و رجوع به ص ۲۶۱ همین کتاب شود.

**بارن.** [ز] (ا) پوست پنبه. (الفاظ الادویه هندی).

**بارن.** (بخ) خاورشناسی است که در ۱۸۷۶ م. ایران و قفقاز و ترکیه را سیاحت کرد و اطلاعات زیادی بدست آورده و سفرنامه‌ای تألیف و منتشر ساخته است. (از فرهنگ خاورشناسان ص ۵۶).

**بارناباد.** (بخ) محله‌ای است در مرو نزدیک دروازه شورستان (شارستان). (مرآت البلدان ج ۱ ص ۱۶۰) (معجم البلدان) (دیزمن). رجوع به بارناباد شود.

**بارناباد.** (بخ) همان بارناباد باشد. رجوع به بارناباد و معجم البلدان ج ۲ شود.

**بارنابادی.** (بخ) ابوالهشم و بقولی ابوالقاسم بزعبین هشتم بارنابادی امام محله خود و مولای ضحاک بن مزاحم بود. وی از عکرمه و عمرو بن دینار روایت دارد. (از معجم البلدان).

**بارنابه.** [ب] (بخ) (مقدس) یکی از

- |  |                 |
|--|-----------------|
| 1 - Varaqsar.                                | 2 - Barmen.     |
| 3 - Rehin.                                   | 4 - Prusse.     |
| 5 - Wupper.                                  | 6 - Eiberfeld.  |
| ۷- مرکب از: بار + مند مزید مؤخر مالکیت.      |                 |
| 8 - Barène.                                  | 9 - Baron.      |
| 10 - Vicomte.                                | 11 - Chevalier. |
| 12 - Vâruna. (فهرست مالهند) (سانکریت).       |                 |
| 13 - Bam.                                    |                 |
| ۱۴ - در معجم البلدان شارستان و بارناباد است. |                 |
| 15 - Barnabé.                                |                 |

قدیم‌ترین تلامذه حواریون و پسر عموی مارکوس حواری است. اصلاً یهودی و از اهالی جزیره قبرس بود و کمی پس از پولس دین مسیح را پذیرفته و به همراه وی آناتولی و یونان را سیاحت کرد و سرانجام در تاریخ ۶۳ م. در قبرس کشته شد. یک انجیل و مطالب دیگر از او بجای مانده است. ذکران وی را در ۱۱ حزیران (۱۱ ژوئن) گیرند. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲). رجوع به لغات تاریخیه و جغرافیة ترکی ج ۲ شود.

**بارنامج**. [م] [مرب] [مکرب] و برنامه، فارسی عرب است یعنی برگی که حساب را در آن تنظیم کنند. (اقراب الموارد) (المنجد). و رجوع به برنامه و بارنامه و دزی ج ۱ ص ۴۸ شود. مأخوذ از بارنامه فارسی، کتاب حساب و دفتر. (ناظم الاطباء). [انسخه‌ای که محدث در آن نامه‌های روات و اسانید کتب خویش را می‌نویسد. (اقراب الموارد) (المنجد). [فهرست مکاتب و مانند آن. (المنجد).

**بارنامجات**. [م] [ع] [مرب] ج بارنامجه. رجوع به بارنامجه شود.

**بارنامجه**. [ج] [مرب] [مرب] بارنامجه. بارنامه باشد. (مهذب الاسماء). ج بارنامجات. و رجوع به بارنامه و بارنامچه شود.

**بارنامچه**. [ج] [مرب] [مرب] بارنامچه. بارنامه باشد. رجوع به بارنامه و بارنامچه شود.

**بارنامه**. [م] [م] [مرب] اسباب تجمل و حشمت و بزرگی باشد. (برهان) (ناظم الاطباء). اسباب تجمل و حشمت. (انجمن آرا) (آندراج) (رشیدی) (جهانگیری). و رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۹۰ برگ ب شود.

ز بارنامه دولت بزرگی آمده سود بدین بشارت فرخنده شاد باید بود.

مسعود سعد.

گوئی از بهر حرمت علم است این همه طمطراق و خنگ و سمد علم ازین بارنامه مستغنیست تو برو. بر پروت خویش مخند<sup>۱</sup> چند ازین لاف و بارنامه تو در چنین منزل کثیف و نژند نارنامه گزین که درگذرد این همه بارنامه روزی چند.

سنایی (از امثال و حکم دهخدا).

ز ابتدا کاندر آمدی بصل بیش از این بود بارنامه جاه<sup>۲</sup>.

بخدا ار بملک کون زند<sup>۳</sup> قلمز هست تو موج سرور...

نشود هوش تو سلیمان وار بچنان<sup>۴</sup> بارنامه‌ها مفرور.

بارنامه بکار آب کنید کارنامه خرد به آب دهید.

انوری.

خاقانی.

در کشیده نقاب زلف به روی

سر کشیده ز بارنامه شوی. نظامی.

گفت کسانی که پیش از شما بودند قدر این

نامه بدانستند که از حق با ایشان رسید شب

تأمل کردندی و بروز بدان کار کردندی و شما

در این نامه تأمل کردید و عمل بر آن ترک

گفتید و اعراب و حروف درست کردید و بر آن

بارنامه دنیا می‌سازید. (تذکره الاولیاء عطار).

ضمیر آینه کردار شمس چندین لاف

ببارنامه این چند بیت غرزد. شمس طیبی.

[ناز و مباحات. (برهان). تفاخر و نازش. (سروری) (دیزن). نازش و مباحات و تفاخر و

غرور. (فرهنگ نظام). نازش و مباحات کردن

و گفته‌ام.

زهی پارچای تو در بار هفتم

همی روز بار از پی بارنامه.

(هدایت، انجمن آرا) (آندراج). تفرعن.

کبریا. (مهذب الاسماء). نازش و تکبر و

مباحات و خودبینی و تفاخر. (ناظم الاطباء):

بتی که در سر او هست بارنامه حسن

ز سوز عشق شده است این دلم مسخر او

نه بر مجاز است این سوز عشق در دل من

نه بر محال است این بارنامه در سر او. معزی.

تألیف کرده از کف تو کارنامه‌ها کان

مدروس کرده از دل تو بارنامه‌ها، یم.

انوری (دیوان ج مدرس رضوی ص ۳۳۴).

ای حکم ترا قضای یزدان

داده چو قدر گشادنامه

در خاک نهاد آب و آتش

پیش سخط تو بارنامه.

انوری.

در دست تو کارنامه جود

با جاه تو بارنامه جم.

انوری.

دل او برده بارنامه ابر

کف او کرده کارنامه جود.

انوری.

جاننی بهزار بارنامه

معزول کنش ز کارنامه. نظامی.

گفت... چون بازگردی بگو او را که نگر خدای

را به دوگرده نان نه آزمایی چون گرسنه گردی

دوگرده از جنسی از آن خویش بخواه و

بارنامه توکل بیکسو نه تا آن شهر و ولایت از

شومی معاملات تو بزمن فرونشود. (تذکره

الاولیاء عطار).

گر نبودی این پلیدیهای ما

کی بدی این بارنامه آب را. مولوی (مشوی).

[تفاخر و غرور. (برهان). غرور و تفاخر. (جهانگیری) (شعوری ج ۱ ورق ۱۹۰). تفاخر

کردن. (شرفنامه مشیری). تفاخر و نوازش بود.

تفاخر. (رشیدی). غرور و لاف‌زنی. (ناظم

الاطباء). غرور و تفاخر باشد. شیخ ابوسعید

ابوالخیر نظم کرده:

عتر زلفی که ماه در چنبر اوست

شیرین بختی که شهد در شکر اوست

شیرین بختی که شهد در شکر اوست

شیرین بختی که شهد در شکر اوست

شیرین بختی که شهد در شکر اوست

شیرین بختی که شهد در شکر اوست

زان چندان بارنامه کاندر سر اوست

فرمانده روزگار فرمان بر اوست.

(جهانگیری).

تا ز اصل است بارنامه فرح

تابه لوح است بازگشت قلم. ابوالفرج رونی.

آهنگ<sup>۵</sup> باد و بارنامه و لاف

داشتن من بر آن کل ارزانی. سوزنی.

و رجوع به امثال و حکم دهخدا شود.

از آن دروغ که گفتم کز آل سامانم

از آل سامان کس نیست حالیا یارم

چو بارنامه سامانیان همی نخرند

غلط شده سر و سامان و راه و رفتارم.

سوزنی.

و رجوع به امثال و حکم دهخدا شود.

گر خاک مرده باز کنی روشن شود

کاین باد بارنامه نه چیزست در دماغ.

سعدی (طبیات).

و برادر کهین آمده است گرسنه و برهنه با هزار

خروار بارنامه و رعونت. (تاریخ سلاجقه

کرمان). و رجوع به امثال و حکم دهخدا شود.

زانکه بوش پادشاهان از هواس

بارنامه انبیا از کبریاست. مولوی.

[پروانه و فرمان و رضا و رخصت دادن باشد

بدخول خانه سلاطین. (برهان). پروانه دخول

بسلطین. (انجمن آرا). پروانه دخول خانه

سلاطین. (آندراج) (دیزن). پروانه و اجازه و

رخصت بدخول دربار پادشاهان. (ناظم

الاطباء). اجازت‌نامه‌ای که سلاطین و امرا به

مخصوصان خود میدادند تا بدون اجازه و بار

در دربار هر وقت بخواهد حاضر شود.

(فرهنگ نظام). [امت نهادن بر کسی.

(برهان)<sup>۷</sup>. منت بود. (جهانگیری) (شعوری ج

۱ ورق ۱۴۹ برگ ب). منت نهادن. (شرفنامه

مشیری). منت بر کسی. (ناظم الاطباء). منت و

امتنان. (فرهنگ نظام):

انوری لاف مزین قاعده بسیار منه

بالقی طفل نه‌ای جای بین زائر مخای

بارنامه نکشد<sup>۸</sup> بار خدایی که سپهر

هست از پای رکاب پدرش کشته دوتای<sup>۹</sup>.

انوری (از جهانگیری).

۱-ن:ل: بختن. ۲-ن:ل: بارنامه و جاه.

۳-ن:ل: بخداگر بملک گام زند.

۴-ن:ل: بچنین. ۵-ن:ل: این همه.

۶-بدان.

۷-در بعض نسخ چایی برهان بملط مطبعی

«منت نهادن بر کسی» چاپ شده است.

۸-ن:ل: نکند.

۹-ن:ل: پسای و رکاب پدرش اندروای.

(فرهنگ خطی). و شعر را شاهد برای تفاخر

آورده است. و در فرهنگ سروری برای نازش و

مباحات.

||لقب نیک. (برهان). لقب نیک یا بد نهادن. در برهان از اولین معنی، معنی مصدری مفهوم نمی‌شود (یعنی همین معنی). (شرفنامه منیری). لقب نیک. اما اصح آن است که بمعنی لقب بازنامه (به زای تازی و فارسی) است. (رشیدی). ||مدح و نعت هم بنظر آمده است. (برهان). مدح و ثنا و ستایش. (ناظم الاطباء) (دیزن):

نه مرد بارنامه و تزویر  
از ماهی ششم تعبانی.

ناصر خسرو (دیوان ج ۱ طهران ص ۴۷۷).  
||دفتری که تجار تفصیل خرید خود در آن نویسند. (رشیدی). فهرستی که در آن تفصیل بار (حمل) نوشته است و صاحب بار و مال‌التجاره آن را به چاروادار می‌پسارد تا مطابق همان فهرست بعد از رساندن بار در محلش تحویل دهد، و نیز نام دفتر خرید و فروش مال‌التجاره باشد: فلان چاروادار باری را که از شیراز به اصفهان آورده مطابق بارنامه تحویل نداده است. (فرهنگ نظام). ||نامه‌ای که فرستنده کالا در آن جنس و وزن یا عدد آن و مبلغ کرایه را نویسد و چاروادار و ساروان را دهد تا در مقصد گیرنده متاع از مکاری بر طبق آن تحویل گیرد. سندی است که بواسطه آن بارهای فرستاده شده توسط کشتی معلوم می‌شود. در جنوب ایران عموماً آن را سستی می‌گویند ولی لفظ تحریف شده خارجی است<sup>۱</sup>:

برشک مجلس او کارنامه مانی  
برشک محفل او بارنامه ارتنگ. فرخی.  
||در بعضی نسخ بمعنی احکام پادشاه و قانون‌نامه است. (شعوری ج ۱ ورق ۱۹۰ برگ ب). فرمان و حکم و امر. (ناظم الاطباء) (دیزن). ||صلح و آشتی. ||عادت. ||رسم و قاعده و قانون و دستور و ترتیب. (ناظم الاطباء). ||شفاعت و توسط. (ناظم الاطباء) (دیزن). ||افکندگی و انداختگی و پرتاب. ||ساز و سازمان جنگ. (ناظم الاطباء):  
اگر بیند حساب بارنامه جنگ  
ساعتی ببرد شصت بار از او حساب<sup>۲</sup>.

قطران (از امثال و حکم دهخدا)<sup>۳</sup>.  
**بارنامه کردن.** [م / م ک د] (مص مرکب) نازش و مباحث کردن؛ و این لافی نیست که میزنم و بارنامه‌ای نیست که می‌کنم بلکه عذری است که بسبب این تاریخ می‌خواهم. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۵۶۷). کسری بنشست، چنانکه رسم ملوک عجم بود و رسول را بار داد و پادشاه را با رسول بارنامه می‌بایست که کند به بزرگهر، یعنی که مرا چنین وزیرست. (منتخب قابوسنامه ص ۴۱). و چون یقین بدانست (عبی رادر کسی) باید

غیبت نکند و لکن بخلوت نصیحت کند و بارنامه نکنند اندر نصیحت بلکه اندر آن نصیحت اندوهگین باشد تا هم بسبب مسلمانی اندوهگین بوده باشد و مزد هر دو بیاید. (کیمیای سعادت). و از شجاعت، کرم و بزرگ‌همتی و دلیری و بردباری و آهستگی و فروخوردن خشم و امثال این اخلاق خیزد و از تهور، لاف عجب و کبر و کندآوری و بارنامه کردن و اندر کارها با خطر خویشتن اندر کارها با خطر خویشتن اندر افکندن و امثال آن خیزد. (کیمیای سعادت).

چه سگ بود که به پیش تو بارنامه کند  
سپهر پیر که همچون پلنگ مفروز است.

نجیب‌الدین چرفادقانی (از جهانگیری).  
**بارنامه کردن.** [ن / ن ک د] (مص مرکب) شخصی که نفس خود را به مهلکه اندازد. (شعوری ج ۱ ورق ۱۷۹ برگ ب). زود در مخاطره و هلاکت افتادن. (ناظم الاطباء) (دیزن). رجوع به بارنامه کردن شود.<sup>۴</sup>

**بارناو.** [اِخ] <sup>۵</sup> زوزف. خطیب مجلس مؤسسان متولد به گرنوبل<sup>۶</sup> (۱۷۶۱-۱۷۹۳ م). وی طرفدار حکومت پادشاهی مشروطه بود و سرانجام سرش را برداشتند.

**بارناؤل.** [اِخ] <sup>۷</sup> شهری است به روسیه در سبیری به کنار نهر اوب<sup>۸</sup> دارای ۲۵۵۰۰۰ تن سکنه می‌باشد. صنایعش، نساجی و محصولات شیمیایی و استخراج و تصفیه و استعمال فلزات و دباغخانه است. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.

**بارنوب.** [ن] [ا] تخم شبت، به هندی سویا نامند. (آندراج). تخم ائیسون. (ناظم الاطباء) (دیزن). تخم شبت. (دیزن).

**بارنیار.** [زَم] [اِخ] مردم عامی مصر چنین تلفظ کنند ولی در دیوانها پُور و تَبَاةَ نویسد و آن شهر کوچکی است در نزدیک دمیاط به کنار خلیج اشوم و بسراط. (معجم البلدان).

**بارنیو.** [زَم] [ا] همان باریو و بارنیوی باشد. رجوع به باریو و بارنیوی و دیزن شود.

**بارنیوی.** [زَم] [ا] همان باریو و بارنیو باشد. یک نوع ریحان خوشبوی است (کذا) فی مجمع‌الفرس. (شعوری ج ۱ ورق ۱۹۸).

رجوع به باریو و بارنیو و دیزن شود.  
**بارتوس.** [ا] [اِخ] <sup>۹</sup> نام شهری از یونان بود که اسپاتیوس حکیم از آنجا برخاست. (قفطی) چ لیزیک ۱۳۲۰ ص ۲۴ س ۴.

**بارنج.** [ز] [ا] <sup>۱۰</sup> نارگیل باشد. (مفردات ابن بیطار ج مصر ص ۸۳) (تذکره داود ضریح انطاکی ص ۷۱) (ترجمه ابن بیطار به فرانسه ص ۲۰۱) (بحر الجواهر) (فهرست مخزن الادویه) (ناظم الاطباء) (دیزن). نارگیل. جوز هندی. چودار. رجوع به بادنج، نارگیل، نارگیل و جوز هندی شود. ||نوعی خربزه در

خوارزم. (دزی ج ۱ ص ۴۸).

**بارنج.** [ر] [اِخ] دهی است جزء دهستان مهرآزود بخش استان آباد شهرستان تبریز که در هفت هزارگری جنوب خاوری شهر تبریز و یک هزارگری شوسه تبریز به اهر در جلگه واقع است. منطقه‌ای است ییلاقی و سردسیر با ۳۶۱۳ تن سکنه. آبش از چشمه و رودخانهٔ بسارنج (بسارنج‌چای). محصولش غلات، حبوبات، سنجد. شغل مردمش زراعت و گلهداری و راهش مالرو می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**بارنجان.** [ر] [اِخ] شهری است به بحرین که آن را علاء‌بن‌الحضرمی بسال ۱۳ یا ۱۴ ه. ق. به روزگار خلیفه دوم عمرین خطاب بگشود. (از معجم البلدان). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ و مرادصداطلاع شود.

**بارنجان.** [ر] [اِخ] قریه‌ای است و در آن کاروانسرا و چشمه‌ای است نزدیک سنجان. (از معجم البلدان).

**بارنفه.** [ز] [اِخ] دهی است کوچک از بخش سمیرم بسالا شهرستان قمسه که در ۴۰ هزارگری جنوب خاور سمیرم متصل به راه مالرو یازند به سمیرم در کوهستان واقع است. هوایش معتدل و دارای ۱۰۰ تن سکنه می‌باشد که به لهجه لری تکلم می‌کنند. راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

**بارندگی.** [ز د] [د] (حامص) باریدن و بارش. (ناظم الاطباء). حاصل مصدر باریدن. (آندراج):

چو ابر بهاران بیارندگی  
همی مرگ جوید بدان زندگی.  
فردوسی.

بپوشید نوجامه بندگی  
دو دیده چو ابری بیارندگی.  
فردوسی.  
|| باران. (آندراج) (دیزن): و چون بارندگی زیادت باشد این بحیره زیادت بود و چون بارندگی نباشد خشک شود. (فارسنامه ابن‌البلخی ج لندن ص ۱۵۳). ||هنگام باران. (ناظم الاطباء). فصل باران. (دیزن). رجوع به

1 - Connaissance.

۲ - نل: دیوان ج ۱۳۳۳ نخجوانی. بار بار حساب.

۳ - در امثال و حکم دهخدا شاهد برای نازش و مباحث آمده است.

۴ - شاهدهی برای بارانه کردن (رجوع به بارانه و بارانه کردن) و بارانه کردن بدست نیامد، و مورد تأمل است.

5 - Barnave, Joseph.

6 - Grenoble. 7 - Barnaoul.

8 - Ob. ... 9 - Périnthe.

10 - Cocco.

شعوری ج ۱ ورق ۱۹۸ شود.<sup>۱</sup> [آزاله. شبنم قوی. (دیزن).]

**بارنده**. [ز د / د] (نصف) اسم فاعل از بارش.<sup>۲</sup> (ناظم الاطباء). رجوع به باریدن شود: ابر بارنده؛ ابری که بیارد. مُطِر. ماطر. سحابه مذکبه؛ ابر باز بارنده. سحاب هتل؛ ابر نیک بارنده. هاتل؛ ابر پیوسته بارنده. (استهی الارب). رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۹۱ شود:

بدوگفت روز تو فرخنده باد  
سرت برتر از ابر بارنده باد. فردوسی.  
جهان هفت کشور ترانده باد  
سرت برتر از ابر بارنده باد. فردوسی.  
ابر بارنده ز بر چون دیده وامق شود  
چون بزیرش گلرخان چون عارض عذرا کند.

تا صرخسرو.  
و اگر زمستان سرد و بارنده باشد سوزش آب تاختن بسیار باشد. (ذخیره خوارزمشاهی). و هر گاه که از پس تابستان شمالی خشک خریف جنوبی و بارنده باشد این علت (سل) بسیار افتد. لکن هر گاه که تابستان جنوبی و بارنده باشد و فصل خریف هم چنان جنوبی و بارنده باشد اندر آخر خریف این علت [ذات الجنب] بسیار است. (ذخیره خوارزمشاهی).

دلم دریای بخشنده است و دستم ابر بارنده از این ابر و از آن باران بر اهل فضل در بارم. سوزنی.

ز هر سو قطره‌های برف و باران شده بارنده چون ابر بهاران. نظامی.  
برانگیخت رزمی چو بارنده میخ  
تگرش ز پیکان و باران ز تیغ. نظامی.  
**بارنکومسکون**. [ز م] [اخ]<sup>۳</sup> سلسله کوهی است به آسیایا که آن را بارسیز<sup>۴</sup> هم گویند. (الجلل السندیة ج ۲ ص ۱۱۲).

**بارنگ**. [ز] (ص مرکب) رنگ‌دار. ملون. [ا] (بارنگ. ناظم الاطباء). بادنگ. بارنج. رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۷۴ شود. [ابند قنابخ. ناظم الاطباء].

**بارنگار**. [ن] (نصف مرکب) بمعنی عارض درگاه شاه که حضور و غیبت مردم خیر دهد و او را به عربی حاجب گویند. (انجمن آرا) (آندراج). کسی که اجازه‌نامه ورود به دربار را صادر نمی‌نمود. (فرهنگ نظام).

**بارنگ بوی**. [ز] [ا] مرکب) همان بادرنگو باشد. (بومزن). بادروج. حوک. باذروج. بادرنگبوی. بادرنجبویه. (ناظم الاطباء).

**بارنگ بویه**. [ز ی / ی] [ا] (مسرکب) بادرنجبویه. جعفری. (ناظم الاطباء). بادرنگ بویه. (بومزن). حوک. بادروج. بورنگ. بادرنجبویه. نوعی زیحان خوشبو است که بادرنبو و بادرنبویه و بادرنجبویه و بادرودم

گویند و در عربی بادروج نامند. (شعوری ج ۱ ورق ۱۹۰ برگ ب). رجوع به هر یک از لغات فوق در جای خود شود.

**بارنگخان**. [ز] [اخ] دهی است از دهستان ولویی بخش سوادکوه شهرستان شاهی که در ۶ هزارگزی جنوب آلاشت در منطقه کوهستانی و سردسیر واقع است. و دارای ۲۵۰ تن سکنه میباشد. آبش از چشمه و محصولش غلات و لبنیات. شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان کرباس و شال بافی و راهش مالرو میباشد. اهالی عموماً زمستانها برای تعلیف احشام خود و کارگری در معدن زغال سنگ به حدود زیرآب میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**بارنگو**. [ز] [ا] مرکب) بانگو. (ناظم الاطباء). مخفف بادرنگبو است.

**بارنگ و بوی**. [ز گ] (ص مرکب) با آب و تاب و کروفر استعداد تمام. (آندراج) (بومزن). یعنی داب و داراب. و کروفر. و استعداد تمام:

سوی شهر ایران نهادند روی  
سپاهی بدان گونه بارنگ و بوی.

فردوسی (از شرفنامه منیری).  
**بارن منتز**. [ ] [اخ]<sup>۵</sup> کلمه‌ای است هندی که بر یکی از جهات اطلاق می‌شده است. (ماللندج لیزیک ۱۹۲۵ ص ۲۵۰ س ۱).

**بارنولد**. [ن و] [اخ]<sup>۶</sup> یارنولد (ژان). متولد به آمرس فوت<sup>۷</sup> به حدود ۱۵۴۹-۱۶۱۹ م. نام یکی از مشاهیر هلند است که برای استقلال کشورش کوشید و یکی از پایه‌گذاران جمهوری ایالات متحده بشمار است و سرانجام به امر مورس دوناس<sup>۸</sup> اعدام گردید. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.

**بارنویس**. [ن] (نصف مرکب) محاسب و علاقه‌های بزرگ میدان. نویسنده و ثبت‌کننده صورت حساب در میدان خواربار و تره‌بارفروشی.

**بارنویسی**. [ن] [احصا] مرکب) شغل و کار بارنویس.

**بار نهادن**. [ن / ن د] (مص مرکب) به زمین نهادن بار. بار نهادن. (ناظم الاطباء: بار). [کتابه از زادن باشد. (برهان). کتابه از زایدن باشد چنانکه سراج قمری گفته:

زمانه حامله‌انده و نشاط آمد  
ولیک بر دل اعداات بار نهاده‌ست.  
(انجمن آرا).

وضع. (ترجمان القرآن). وضع حمل. زایدن. زادن. بچه زادن. (آندراج). فارغ شدن. بچه گذاشتن:

گنتم تو چه دانی که شب تیره چه زاید  
بشکبک و صبوری کن تا شب بنهد بار. فرخی.

زمانه حامل هجر است و لابد  
نهد یک روز بار خویش حامل. منوچهری.  
و رجوع به مجموعه مترادفات ص ۱۹۰ شود:  
چون دختر بار بنهاد گفتند فیلقوس را از  
کیزیکی پرسی آمد. (اسکندرنامه نسخه خطی نفیسی). رجوع به بار نهادن شود. پس لشکر و رعیت به اتفاق تاج بالای سر این زن بیستند و فرمان‌بردار او گشتند تا بار بنهاد و شاپور را بسپارود. (فارسنامه ابن البلیخی ج لندن ص ۶۶). و چون زنی بار بنهادی اگر دختر بودی رها کردی و اگر پسر بودی بکشند. (تفسیر ابوالفتوح رازی). [او بصله «بر»؛  
یعنی بار گذاشتن بر چیزی. صائب گوید:  
بار قتل خود بدوش دیگران نتوان نهاد  
در میان عشق بازان کوهکن مردانه رفت.

(آندراج).  
- بار بر دل نهادن؛ رنجانیدن و آزرده. (ناظم الاطباء: بار). تحمیل کردن بر کسی:  
چو منم کند سلفه را روزگار  
نهد بردل تنگ درویش بار.

سعدی (بوستان).  
**بارو**. (ا) حصار. (برهان) (غیاث) (آندراج) (انجمن آرا). دیوار و حصار و آن را باره نیز گویند و این سماع است از خدمت امیرشهاب‌الدین حکیم کرمانی. (شرفنامه منیری) (شعوری ج ۱ ورق ۱۸۸) (جهانگیری) (فرهنگ نظام). باره. (صحاح الفریس). یاروی شهر. ربض. (مهذب الاسماء). سور. حصار دور قلعه و باره و شهرناه. (ناظم الاطباء):

بر قلّه آن قلعه که قدر تو نشیند  
از قلمز قاف است بر آن خندق و بارو.  
(؟) (انجمن آرا) (آندراج).

بود نخست قدم پایسان قدر ترا  
فراز کنگره این هفت حصن نه بارو.  
منصور شیراز (از شرفنامه منیری).  
مروان... به شهری شد که آنرا اشک گویند و آن قلعه‌ای بود محکم و استوار. بفرمود تا یاروی قلعه خراب کردند و با زمین راست کردند. (ترجمه طبری بلعمی). و چون عرب به

۱- در بومزن و ناظم الاطباء و شعوری بدین معنی آمده است ولی در تداول مردم بمعنی فصل باران مستعمل نیست.  
۲- اسم فاعل از باریدن.

3 - Barranco de Mascum.

4 - Berciz. 5 - Varunamantra.

6 - Barnevelt. Barneveldt.

7 - Amersfoot.

8 - Maurice de Nassau.

۹- شاهد آندراج با صله «به» است نه صله «بر» هر چند «به» در اینجا بمعنی «بر» باشد.

اصفهان آمدند سه شهر مانده بود و در خلافت منصور آن را بارو بگردند و فراخ گشت. (مجمّل التواریخ و القصص). شهرها را بعدل محکم کنید و آن بارویست که آب آن را نریزند و آتش نوزاند و منجنیق بر وی کار نکند. (منسوب بنوشیروان، از عقدالملی).

گلین بارویش را ز بس برگ و ساز بدیوار زرین بدل کرد باز. نظامی. سبلت تزویر دنیا برکنند خیمه را بر باروی نصرت زتند. مولوی. بر سر بارو یکی مرغی نشست از سر و دمش کدامین بهتر است. مولوی. و ذکر باروی کهنه و نو آن (قسم) و ذکر اول مسجدی که بنا نهاده‌اند. (تاریخ قم ص ۲۰).

قلعه رادرماساز بی بارو احتما باید آنگهی دارو. اوحدی. اقلعه. (برهان). (آندراج) (انجمن آرا) (شعوری ج ۱ ورق ۱۸۸). و مجازاً در قلعه هم استعمال میشود که دارای حصار است. (فرهنگ نظام). (سرج. ناظم‌الاطباء) (شعوری ج ۱ ورق ۱۸۸). (کنگره دیوار. ناظم‌الاطباء).

**بارو.** (از هندی، یا ریگ. ناظم‌الاطباء). **بارو.** (ا) بارو. باروت. مخفف باروت است و در این صورت مفرس از سربانی است. (فرهنگ نظام) (آندراج: باروت). رجوع به باروت و بارود و بارو و بارو شود.

**بارو.** (بخ) بارو. ده کوچکی است از دهستان یاهوکلالت بخش دشت‌یاری شهرستان چاه‌بهار که در ۲۸ هزارگزی جنوب خاوری دشتیاری کنار راه مال‌رو دشتیاری به گواتر واقع است و ۲ خانوار ساکن دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

**بارو.** (بخ) دهی است از دهستان وادکان بخش حومه شهرستان مشهد که در ۶۷ هزارگزی شمال باختر مشهد و ۹ هزارگزی شمال خاوری وادکان در کوهستان واقع است. هوایش معتدل و دارای ۵۲ تن سکنه میباشد. آبش از رودخانه و محصولش غلات و شغل مردمش زراعت و مالداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

**بارو.** [ز] (ص مرکب) <sup>۱</sup> سزاوار. درخور. مقابل ناروا:

بر این بر جهاندار یزدان گواست که او را گوا خواستن بارواست. فردوسی. نعلین وردای تو دام دین است نزدیک من آن فعل باروا نیست.

ناصر خسرو. ادر شعر زیر بمعنی رایج. سره، ضد ناسره:

ناروا چون درم قلب ز تویی هنران باروایی تو و در هر هنری قلب درم.

رجوع به «با» شود. سوزنی.

**باروا.** [ز] و [ا] (بخ) نام سربانی حلب است. (معجم البلدان). رجوع به حلب و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ و مرادالاطلاع شود. **بار و بارخانه.** [ر] ن / ن] (ا مرکب) اشته و وسایل خانه.

**باروبقی.** [ ] (بخ) <sup>۲</sup> ناحیه‌ای از نواحی نیشابور... در باروبقی از نواحی نیشابور مردم سپاهی جلد باشند یاغی، قصد آنجا کردند و موضعی بغایت محکم است... (تاریخ مبارک غازانی ج ۱۲۵۸ انگلستان ص ۲۹).

**بار و بند.** [ز] ب] (ترکیب عطفی، مرکب) مصالح هر چیز چون رشته برای تسبیح و دوال و امثال آن برای شمشیر. ملاطفرأ در تسبیح گوید:

تسبیح شبنم که بی باروبند ز گردش بود تا سحر بهره‌مند و در محاوره بند و بار هم گویند. (آندراج). انسوب و متعلق به هر چیزی. (ناظم‌الاطباء).

**بار و بندیل.** [ز] ب] (ا مرکب، از اتباع) احوال و انتقال. بار و بند. رجوع به باروبند شود.

**بار و بنه.** [ز] ب / ن] (ترکیب عطفی، مرکب) احوال و انتقال. بار و بندیل: نه لشکر نه کوس و نه بار و بنه

همه میره خسته و میمنه. فردوسی. که ما ماندگانیم و هم گرسنه نه توشه است با ما نه بار و بنه.

فردوسی. در شش دیه سراها و مقامها ساختند و منزل گرفتند و بار و بنه بدان نقل کردند. (تاریخ قم ص ۳۲). رجوع به بار و بندیل شود.

**باروت.** (ا) بارود. یسوع. (برهان). بارو. (در کلام قدما و اکابر دیده نشده و مستحدث است). (رشیدی). شوره. دارو. (اسدی).

آشوش. (تذکره داود ضریر انطاکی). ملح البارود. (دزی ج ۱). ملح صینی. (تذکره داود ضریر انطاکی). حجر آسیوس. آسیوس <sup>۲</sup>. آسیوش. حجرالسیوس. (قهرست مخزن الادویه). بارود. و به لغت سربانی شوره را گویند که جزو اعظم باروت باشد و آن را نمک

چینی هم گویند. (برهان، ذیل بارود). در اصل بمعنی شوره است و بمعنی داروی تفنگ مجاز است زیرا که جزو اعظم آن شوره باشد. (غیاث). شوره را گویند که جزو اعظم باروت است و آن را نمک چینی هم گفته‌اند. (انجمن آرا). نمک مخصوص است که نامهای دیگرش شوره و نمک چین است. (فرهنگ نظام). بمعنی باروت که داروی تفنگ است.

(انجمن آرا)... و بارو مخفف بارود است. میرزا عبدالقادر تونی در ذکر تسخیر قلعه بست گوید:

همی سوخت هندو در آن کارزار چو باروت کاندر وی افتد شرار. سعید اشرف در تعریف تیغ گوید: دشمنان را داده از یک جلوه در باد فنا خرمن باروت را کافی بود برق شرار.

(آندراج). به اصطلاح اهل مغرب اسم زهره آسیوس <sup>۲</sup> و به اصطلاح اهل عراق اسم شوره است و در ابقر مذکور شد و او بخار سائیت که در شوره‌زار منعقد گردد بعد از رفع اجزاء کثیفه شبیه بنمک سفید میشود و بجهت تحریک اشیاء ثقیله و تفسیر معادن، صقلی (سالیه) <sup>۵</sup> استخراج نموده و بالفعل مرکب او را با گوگرد و زغال چوب بید بارود نامند. از سوم و در طب غیر مستعمل است و ذرور او حبابی خون جراحات تازه است با کمال سوزش و از خواص ابقر است که چون آهن را به زرنیخ بیالایند و با مثل آن و مس بگدازند و بعد از آن شوره را بدان بیاشند مس از آهن صعود نموده آهن در کمال نرمی گردد. (تحفه حکیم مؤمن: بارود). مؤلف مخزن الادویه پس از نقل متن تحفه افزایش: و بالفعل اسم چیزی است مرکب از گوگرد و زغال چوب بید و یا بادنجان <sup>۶</sup> و یا بید انجیر و یا عشر و یا عروسه و یا امثال اینها و بالجمله چوب هر درختی که زود به آتش درگیرد و آتش آن تند باشد. و شوره قلمی به اوزان مختلفه مثلاً اگر از برای توپ و تفنگ باشد در یک آثار هندی شوره پنج توله گوگرد و هفت ونیم توله زغال داخل میکنند و بسیار نرم کوبیده و اگر بسیار تند خواهند با بول انسان و یا با شراب دوآته یا یک آتسه خمیر کرده میکوبند و خوب بسیار صفا ساخته خشک کرده استعمال مینمایند والا با آب.

طبیعت آن: گرم و خشک در سوم و چهارم نیز گفته‌اند. افعال و خواص آن: جالی و مقطع و مفتح سدد و جهت طحال و اوجاع ظهر نافع و ذرور آن حبابی نرف‌الدم جروح تازه است فوراً با کمال سوزش، و چون موضع وجع مفاصل را خارها زده بارود را نرم ساییده بر

- ۱- از: با + روا، صفت مشبهه از رفتن.
- ۲- نل: باروبقی، باروبقین. (حاشیه ص ۲۹ تاریخ غازانی) (لکلرک ترجمه ابن بیطار ج ۱ ص ۲۰۰).
- 3 - Assius. Pierre d' Assos. Assos.
- 4 - Fleur d' Assos.
- ۵- سالیوس سقلی یا صقلی.
- ۶- شاید مراد بادنجان بری باشد که نباتی است بقدر ذری و زیاده.

آن بمالند و جمع آن را زایل گردانند. مضر کرده و ریه مصلح آن کثیرا و عمل است. (سخزن الادویه ص ۱۲۹). داود ضریر انطا کسی در تذکره خود گوید: گرم خشک است در چهارم یا در وسط و سوم بهترین آن براق زرین تازه و سفید است که زود از هم بپاشند. بلغم را ریشه کن کند... قدر استعمال آن تا نیم درهم است و بدل آن ملح اندرانی است و نخستین کسی که آن را برای جلا و تقطیع استخراج کرد طبیب «بقراط» و برای تحریک انتقال و تغیر معادن سالیوس صقلبی است. (از تذکره داود ضریر انطا کی). و رجوع به ص ۷۰ همین کتاب شود. [بارود. (برهان). یسمو. (برهان). بارو. (در کلام قدما و اکابر دیده نشده و مستحدث است) (رشیدی). سُفوف. (شلیس). گندک. رنجک. (لفت محلی شوشر نسخه خطی کتابخانه مؤلف). دارو. داروی تفنگ<sup>۱</sup>. (برهان) (غیات) (دزی ج ۱) (دیزن). بارو. ترکیب قابل اشتعال. (دزی ج ۱)<sup>۲</sup>. گردی که از زغال و گوگرد و شوره سازند و در اسلحه آتشین بکار برند و گندک و یسمو نیز گویند. و هر گردی که در اسلحه آتشین بکار برده میشود خواه از اجزاء مذکور باشد و یا از چیز دیگر نیز باروت میگویند مانند باروت بی دود و باروت سفید. و اختراع باروت را به حکمای اسلام نسبت میدهند و بعضی گفته اند این گرد را دانشمندان چین در یک قرن قبل از تولد مسیح اختراع نموده اند. و اول طایفه ای که آن را در جنگ بکار بردند در سال ۷۴۷ ه. ق. انگلیسی ها بودند و طریق ساختن آن تا یک مدتی مخفی بود و جز انگلیسیها کسی نمیدانست و تجار آن را از انگستان خریده به سایر جاها حمل میکردند و زیادتر از دو کیلو گرم بکسی نمی فروختند. باری باروت خوب و اعلا مرکب است از ۷۵ جزء شوره و ۱۲/۵ جزء گوگرد و همان مقدار زغال. (ناظم الاطباء). ترکیبی است از پنج قسمت شوره و یک قسمت گوگرد و یک قسمت زغال بید. گوگرد و شوره را با هم نرم کوبیده و زغال را در آب شسته که گرد و خاک کستر آن برود. سپس هر سه را در هاون سنگی ریخته با دست چوبی بکوبند و چون بخشکی گزاید با آب رطوبت دهند تا رنگش نیلی شود و پس از آن در ظرف چرمی کنند تا چهار ساعت سرعت حرکت دهند و چون مخلوط شود به آب رطوبت دهند و مانند خمیر بگسترانند و با چاقو قطعه قطعه سازند و در غربال آهنین بیزند و در ظرفی کنند و حرکت دهند تا دانه دانه و مجلی گردد و در حرارت ۶۶ درجه بندریج خشک سازند و بکار برند. (از منتخب الخواص: بارود).

است. چینیها از آن در حرارت صنعتی استفاده میکردند. آتش گرگوا<sup>۳</sup> در قرن هفتم نوعی آتش انفجاری بود. تا قرن ۱۴ م. اندیشه بکار بردن آن در تیراندازی هنوز بوجود نیامده بود. انگلیسیها آن را در ۱۳۴۶ م. در جنگ کرسی<sup>۴</sup> بکار بردند. اسامی راجر بیکن<sup>۵</sup>، آلبرت کیبر<sup>۶</sup> و برتولد شواتز<sup>۷</sup> مترادف ورود باروت در توپخانه اروپاست. باروت از چند نوع سواد مختلف ترکیب میشود که نیروی ناگهانی قابل ملاحظه ای بوجود می آورد که از آزاد ساختن گاز فراوان با حرارت زیاد بدست می آید که نتیجه عکس العمل شیمیایی است. نتایج حاصله از احتراق باروت بستگی بسرعت اشتعال آن دارد اگر سرعت اشتعال زیاد باشد فشار و قدرت حاصله از گاز آبی بوده و ایجاد تخریب بسیار میکند. باروت یا سیاه است و یا قهوه ای. باروت سیاه از دو عنصر سریع الاشتعال ساخته میشود که یکی کربن و دیگری گوگرد به اضافه جسمی که قبول اکسیژن کند. ازین سه ماده ترکیبی کربن تأثیرش در ساختن باروت از دیگر مواد بیشتر است. مواد این سه عنصر قابل تمیز است و تا بلو زیر بدست می آید و مختص باروت سیاهی است که در فرانسه بکار میرود:

کربن	گوگرد	شوره
باروت جنگی قدیم	۱۲/۵	۱۲/۵
باروت SP.C	۱۵	۱۰
باروت F	۱۵	۸
باروت شکاری	۱۲	۱۰
قوی	۱۵	۱۸
باروت معدن	۱۸	۲۰
ضعیف	۳۰	۴۰

(لاروس کبیر). جرجی زیدان در تاریخ تمدن خود آرد: فرنگیها اختراع مهمی را بخود نسبت میدهند در صورتی که این اختراع از عربها بوده است. بنا بگفته فرنگیان شخصی بنام شوارتز<sup>۸</sup> در سال ۱۳۲۰ م. (۷۱۹ ه. ق.) باروت را اختراع کرده است اما یک راهب انگلیسی موسوم به راجر بیکن<sup>۹</sup> که در قرن ۱۳ م. میزیسته به ترکیباتی اشاره کرده که در زمان وی معمول بوده و به باروت شباهت داشته است. حقیقت مطلب آنست که عربها پیش از دیگران استعمال باروت را میدانستند و اگر آنها باروت را اختراع نکرده باشند لافل باروت توسط آنان بمردم قرون وسطی منتقل شده است. کوندی خاورشناس اسپانیولی که در سال ۱۸۲۰ در گذشته صریحاً نوشته است که عربها در جنگ سر قوسه در سال ۱۱۱۸ م. اسلحه آتشین بکار بردند. از آن گذشته

مورخین عرب نیز در ضمن تاریخ جنگهای اسلامی در قرن سیزده میلادی (در افریقا) از اسلحه آتشین نام برده اند چنانکه ابن خلدون راجع بجنگ ابو یوسف سلطان مراکش برای تخریر سجلماسه<sup>۱۰</sup> و بیرون آوردن آن از دست فرمانروایان عبدالواد (۶۷۲ ه. ق. / ۱۲۷۳ م.) چنین میگوید: «همین که سلطان ابویوسف بلاد مغرب (افریقا) را گشود شهرها و دژهای آن را بزیر فرمان درآورد و بر مرکز خلافت خاندان عبدالؤمن دست یافته آثار آنها را برانداخت و شهرهای طنجه و سبته لنگرگاه و سرحد مغرب را گشود آنگاه بطرف بلاد قبله توجه کرده. مصمم شد سجلماسه را از فرمانروایان عبدالواد بستاند و دعوت آنان را برانداخته بنام خود دعوت کند. لذا در ماه رجب ۶۷۲ ه. ق. لشکر بدانجا کشید و سپاهیان از عرب و بربر و زنانه گرد آورد و منجنیق و تانک چوبی و گردونه های نقب چهنده (آتش یونانی) با رنگ های آهنین و اندام<sup>۱۱</sup> تقبانداز همراه برد و از انباری که با آتش و باروت بطور شگفت آوری مشتمل شده بود بدشمن آتش می افکند و قدرت خداوند از این عملیات هولناک ظاهر میگشت. خلاصه یکسال تمام شب و روز آنجا را حصار داده جنگید تا اینکه روزی دیوارهای برج بر اثر سنگباران کردن از منجنیق فروریخت و سوراخی در آن پدید آمد و سپاهیان از آن سوراخ شهر هجوم آوردند.» این گفته ابن خلدون گواهی میدهد

1 - Poudre à Canon. Nitre.

۲- مرآن خیمه بد پیش برج حصار در آن برج بودی شه قلعه دار بدارو مرآن رعد انباشند

همه روز تاشب نگهداشتند

ز باره چون رعد انداختند

جهان از نریمان برداختند.

یکی دیک منجر [منجن]؟ در آن قلعه بود

که تیرش بد از سنگ صدمن فرود

وز آن برج آن سنگ آمد رها

بدان آتش و دود چون ازدها. اسدی.

3 - Gregois. 4 - Crecy.

5 - Roger Bacon.

6 - Albert Grand.

7 - Berthold Schwartz.

8 - Berthold Schwartz.

9 - Roger Bacon.

۱۰- شهری بود بنزدیکی فاس بندر بنام مراکش و اکنون وجود ندارد. (حاشیه ص ۱۸۵ ترجمه تاریخ تمدن جرجی زیدان ج ۱).

۱۱- اندام یا هندام یک نوع اسباب جنگی بوده.

(حاشیه ص ۱۸۵).

که پیش از شوارتز عربها باروت داشتند، چه شوارتز (مخترع باروت بقول فرنگی‌ها) در سال ۱۲۲۰ م. میزیسته و عربها در سال ۱۲۷۳ در جنگ مذکور باروت استعمال کرده‌اند. از آن گذشته عربها در سال ۱۲ م. در کتب مربوطه توصیفی از باروت کرده‌اند که کاملاً شبیه باروت کنونی می‌باشد. در کتابخانه پترزبورگ (لنین‌گراد) تصویر مرد عرب است که اسلحه آتشین بکار می‌برد. (از ترجمه تاریخ تمدن اسلامی جرجی زیدان ج ۱ صص ۱۸۴-۱۸۵؛ اخترع باروت) و متن عربی ص ۱۴۵. |مثل باروت، سخت و تند و تیز. آتشین. رجوع به تذکره الملوک ج دوم ص ۲۹ و مجمل التواریخ گیلستانه ص ۲۳ و فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۵۶ و لغات تاریخیه و جغرافییه ترکی ج ۲ و آسیوس و دارو و بارود شود.

**باروت.** (اخ) فتنه. صادر ژاک اول (پسرعم الزیبات) کاتولیک بود و او خود در مذهب پوری‌تنی<sup>۱</sup> تربیت یافت اما چون میخواست پادشاهی مستبد باشد مذهب انگلیکانی را پذیرفت و مخالف کاتولیک‌ها و پوری‌تنها گشت چنانکه در نخستین سال پادشاهی او شش هزار کاتولیک را بمحاکمه کشیدند و محکوم کردند. پس جمعی بر آن شدند که وی را بقتل رسانند و زیر طالار چلیکهای باروت قرار دادند تا روز افتتاح جلسه، شاه و خانواده او و لردها و وکلای یک‌پاره از میان بردارند لیکن شب روزی که باید مقصود انجام یابد (۱۶۰۵ م.) پرده از روی کار برافتاد. این پیش‌آمد که بنام فتنه باروت معروف است در تاریخ انگلستان عواقبی وخیم بیادگار گذاشت و تصور اجرای این خیال که ممکن بود خلقی بسیار را نیست و نابود سازد وحشتی عظیم ایجاد کرد. آنگاه جنایت چندین تن از کاتولیک‌ها را بذهاب کاتولیکی منسوب نمودند و مدتی دراز انگلیس‌ها دشمن آن بودند و ایشان را بیشتر از دو قرن یعنی تا سال ۱۸۳۹ م. از مشاغل عمومی محروم کردند و مانند پروتستانهای فرانسه بعد از الصای فرمان نانت. کاتولیکهای انگلیسی نیز در پرورش فرزندان خویش مختار و آزاد نبودند و اولادشان به آداب پروتستانها تربیت می‌یافتند. مذهب انگلیکانی هم که بعضی از ظواهر مذهب کاتولیکی را حفظ کرده بود از آسیب برکنار نماند و جمعی انگلیکانی به پوری‌تنها پیوستند و همچنین فکر اتحاد با دول کاتولیکی و علی‌الخصوص با فرانسه در نظر انگلیسها ناپسند آمد و یکی از علل منفور شدن استوارت‌ها آن بود که خواهان اتفاق با مملکت فرانسه گشتند. (ترجمه تاریخ قرون

جدید آبرماله صص ۲۴۶-۲۴۷).

**باروت آقاجی.** (اخ) <sup>۲</sup> دهسی است از دهستان چهار اویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه که در ۴۰ هزارگزی جنوب خاوری قره‌آغاج و ۴۱ هزارگزی خاوری راه ارابه‌رو احمدآباد به تکاب واقع است. منطقه‌ای است کوهستانی معتدل با ۹۳ تن سکنه. آبش از چشمه. محصولش غلات، نخود و شغل مردمش زراعت و صنایع دستی اهالی جاجیم‌بافی و راهش مارو می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

**باروت آقاجی.** (اخ) <sup>۲</sup> دهی است جزء دهستان حومه، بخش مرکزی شهرستان زنجان که در ۱۵ هزارگزی جنوب باختر زنجان و ۳ هزارگزی راه عمومی واقع است. منطقه‌ای است کوهستانی، سردسیر با ۳۴۹ تن سکنه. آبش از قنات و چشمه‌سار و محصولش غلات، انگور و شغل مردمش زراعت، مکاری و راهش مارو می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

**باروت آقاجی.** (اخ) رجوع به باروت آقاجی شود.

**باروت پنبه‌ای.** (ب پم ب / پ) ترکیب وصفی. (مرکب) <sup>۲</sup> نوعی باروت باشد.

**باروت چی.** (ا مرکب) باروط‌چی. آنکه باروت سازد.

**باروت خانه.** [ن / ن] (ا مرکب) باروط‌خانه. خانه‌ای که در آن باروت نگهدارند. (آندراج) (دیزن). جایی که در آنجا باروت می‌سازند. (ناظم الاطباء).

**باروت ساز.** (ن مرکب) باروط‌ساز. آنکه باروت سازد. سازنده باروت.

**باروت سازی.** (حماص مرکب) باروط‌سازی. عمل و کار شغل باروت‌سازی مشرف توپخانه بلغ بیست‌تومان مواجب و از جمله ده یک رسوم باروط‌سازی دویت‌وشصت‌وشش دینار و چهار دانگ رسوم داشت. (تذکره الملوک ج ۲ ص ۶۳).

**باروت کوب.** (ن مرکب) باروط کوب. کسی که باروت می‌سازد. (ناظم الاطباء). آنکه باروت را کوبد و نرم سازد.

**باروت کوب خانه.** [ن / ن] (ا مرکب) محل باروط کوبی و خانه کوبیدن باروت بقصد نرم ساختن آن.

**باروت کوبی.** (حماص مرکب) باروط کوبی. عمل باروت کوب.

**باروتی.** (ص نسی). (ا نوعی چای: جای باروتی. (انوعی جامه است با خالهای سیاه خرد چون دانه‌های باروت. (انوعی توتون است تند در تدخین، توتون باروتی، تبا کوی باروتی.

**باروج.** (اخ) دهی است جزء دهستان

یامچی بخش مرکزی شهرستان مرند که در ده هزارگزی شمال باختری مرند و ۴ هزارگزی راه آهن جلفا به مرند در جلگه واقع است. هوایش معتدل و دارای ۶۵۰ تن سکنه می‌باشد. آبش از رودخانه و محصولش غلات، پنبه و شغل مردمش زراعت و گلهداری و راهش مارو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

**باروج.** (اخ) <sup>۵</sup> نام شهری بهندوستان در حدود بمبئی بر نهر مزبوده، در ۱۰۰ هزارگزی شمال سورت واقع است و دارای یک دژ می‌باشد. تجارت منوجات ابریشمی آن رونق دارد محصولاتش: برنج، پنبه، روغن زیتون و دیگر ذخایر و امتعه است. راجه این شهر در سال ۱۷۸۲ م. آن را به انگلیسها تسلیم کرد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

**باروج.** (اخ) رجوع به باروچی شود.

**باروجه.** (چ / چ) (ا) پاروجه. نوعی از ظرفی یا آوندی است که در آن گل و لای می‌رند. (آندراج) (دیزن) <sup>۶</sup>. آوندی که در آن گل می‌کشند. گل‌کش. (ناظم الاطباء).

**باروچی.** (اخ) باروش <sup>۷</sup>. نقاش مذهبی معروف ایتالیا که بسال ۱۵۳۵ م. در اورینو <sup>۸</sup> متولد و بسال ۱۶۱۳ درگذشته است، و تابلوهای ارزنده‌ای از وی بجای مانده است. رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.

**باروح.** (ز / رو) (ص مرکب) <sup>۹</sup> باصفا و خوش آیند. (ناظم الاطباء). دلگشا: صحبتی بود بغایت باروح و خوش و مجلس قوی دلکش. (انیس الطالین نسخه خطی کتابخانه مؤلف). آگشاده. عریض. پهناور: خانه باروح. (اسرور. قسرح. قسرحه. (کازیمیرسکی). باشاش. شنگول. بانشاط.

**باروح.** (ص مرکب) <sup>۱۰</sup> جاندار. آنکه روان دارد.

**باروخ.** (اخ) (مبارک) و او کاتب و دوست و مخلص ارمیای نبی بود. (ارمیا ۳۲: ۱۲). و کلامی را که خدا به ارمیای نبی القا فرمود در

۱- رجوع به پورین در همین لغت‌نامه شود.

۲- در متن باروت آقاجی ضبط شده است.

۳- در متن باروط ضبط شده است.

4 - Coton-poudre.

5 - Baroutch.

۶- ناظم الاطباء و دیزن بکر «چ» ضبط کرده‌اند.

7 - Baroche, Federico یا Barocci.

8 - Urbino.

۹- ترکیبی است از: با + روح عربی بمعنای راحت و فرح و سرور و رحمت. رجوع به روح شود.

۱۰- از: با + روح عربی بمعنی جان، روان.



طوماری نوشته اولاد در هیکل در حضور جماعت و بعد در حضور رؤسای یهود تلاوت نموده، و این معنی جماعت یهود را بشدت مضطرب ساخت بعدی که باروخ و ارمیای نبی را گفتند که خود را از حضور یهویمان پادشاه پنهان سازند زیرا که چون یهویمان قدری از مطالب طومار مذکور اصفا نمود فرستاده، آن را گرفته به آتش سوخت. لکن خدای تعالی ثانیاً ارمیای نبی را بنوشتن آن امر فرموده بعضی مطالب دیگر نیز بر آن افزود و از جمله کارهای باروخ که شایسته ذکر است آنکه رساله ارمیای نبی را بیابان برده آن قوم را از عقوبت و قصاصی که از جانب الهی بر آن شهر معلق بود بیا گهانید و چون مراجعت نمود اورشلیم محاصره شده و او و ارمیا را دستگیر نموده یزندان سپردند و بعد از آنکه شهر مفتوح گردید از زندان آزاد شده بمصر رفتند. رجوع به ارمیا شود. و باروخ را کتابی است که به اسم او مسمی و از جمله کتب جعلیه میباشد که کاتب آنها معلوم نیست. رجوع به سفر ارمیا شود. (قاموس کتاب مقدس). محب صادق ارمیای پیغمبر از انبیاء بنی اسرائیل بود و در نتیجه سعایت اعدا صدقیا او را با پیغمبر مذکور محبوس ساخت، اما بخت نصر در زمان فتح قدس او را آزاد ساخت. وی با جمعی از یهودان بمصر رفت بقیه احوالش مجهول است یک سفر از اسفار توراۃ نگارش وی است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲). و رجوع به لغات تاریخیه و جغرافیة ترکی ج ۲ شود.

**باروخ اسپینزا.** [ا] ن [ا] (ا) (۱۶۳۲ - ۱۶۷۷ م). فیلسوف بنام هلندی است. رجوع به اسپینزا در همین لغتنامه شود.

**بارود.** (ا) بارو. باروت. بارو. رجوع به هر یک از لغات در جای خود شود.

**بارود.** [ز] (ا) نام بلدی است در گجرات هندوستان که در ۱۳۰ هزارگری شمال شهر سورت واقع است. لنگرگاهی زیبا، آب انبارهای وسیع، بتخانه‌های باتکلف دارد. آثاری از زمان آل تیمور در این شهر هنوز بجای است. در تاریخ ۱۸۱۹ م. زلزله شدیدی بعضی قسمتهای این شهر را ویران ساخت. این شهر پایتخت راجه‌های قدیم کیکوار بود که بعدها تابع دولت انگلستان شدند. انگلیس‌ها آخرین راجه را به جنایات متعددی متهم ساخته وی را معزول و کشور را تماماً بضبط آوردند. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲: باروده). رجوع به لغات تاریخیه و جغرافیة ترکی ج ۲ شود.

**بارود.** (ا) ج باروده. (دزی ج ۱ ص ۴۸). رجوع به باروده شود.

**بارود.** (ا) حجر السیوس است. (فهرست

مغزن الادویه). رجوع به آسیوس و برهان قاطع چ معین شود.

**بارود آب.** (ا) سراب بارود آب. رودی است در حومه نهاوند.

**باروده.** [ذ] (ح) (ا) مفرد بارود. تنگ. (دزی ج ۱ ص ۴۸).

**بارودی.** (ا) تونسی (خطیب محمد) امام اول مسجد جامع بارود در تونس بوده. کتب زیر از اوست: تعلیم القاری (رساله در احکام تجوید) که بسال ۱۲۹۳ ه. ق. تألیف کرد و شیخ محمد شاذلی بن اصلح وی را بدین دو بیت:

لقد جمعت وصف العروف و بیت  
مخارجها کل الیاب و وضحت  
و زادت علی هذا من العلم جمله  
لمن یقرأ القرآن حقاً تعینت.

تقریظ گفته. ج تونس ۱۲۹۴ در ۹۴ ص (از معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۵۱۲).

**بارودی.** (ا) (محمد افندی) یوزباشی. یکی از ضابطان نظیبه (شهربانی) بود: کتاب‌های زیر از اوست: ۱- تاریخ العائله الخدیویه و تفصیل الثورة العربیة. مطبوعه الهلال ۱۳۱۴ ه. ق. ۲- دلیل العمدة مطبوعه ترقی ۱۳۱۷ ه. ق. (معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۵۱۴).

**بارودی.** (ا) (۱۲۵۵-۱۳۲۲ ه. ق.). (۱۸۳۹-۱۹۰۴ م). محمود سامی باشا بن حسن یک حسنی بارودی مصری. از نخستین پیروان نهضت ادبی شعر مصری است. وی در مدرسه نظامی مصر تحصیل کرد و آنگاه به اسلامبول رفت و زبان فارسی و ترکی را نیک بیاموخت و او را در زبان ترکی و فارسی قضایدی است. سپس بفرانسه و انگلستان شد و تجارب بسیاری در فن لشکری پندوخت. آنگاه بمصر بازگشت و عهده‌دار مشاغل بسیاری شد که آخرین آنها ریاست نظار بود. در دوره انقلاب اعرابی از سران انقلاب بشمار میرفت و پس از آن بجزیره سیلان (سرانندیپ) تبعید گردید و هفت سال در آن جزیره بماند و در آن مدت زبان انگلیسی را بیاموخت. آنگاه بسال ۱۳۱۷ ه. ق. از تبعیدگاه بمصر بازگشت. (از الاعلام زرکلی ج ۳ صص ۱۰۱۲-۱۰۱۳). و مؤلف معجم المطبوعات آرد: وی از ارکان نهضت شعری دوره اخیر مصر بوده و با اسماعیل پاشا هنگام مسافرت او به اسلامبول (۱۸۶۳ م) همراه بود و وی از زمره سپاهیان مصری بود که آنان را برای کمک بدولت عثمانی در خاموش کردن انقلاب کرید بسال ۱۸۶۸ گسیل داشته بودند. در روزگار توفیق پاشا وی عهده‌دار نظارت اوقاف بود. بارودی در انقلاب اعرابی از مهمترین یاران وی بوده و در اثنای انقلاب

مشاغل مهمی داشت و بعداً از جمله تبعیدشدگان بشمار رفت. کتابهای زیر از اوست: ۱- دیوان بارودی - دو جزء که بترتیب حروف هجا مرتب شده است و به آخر حرف لام پایان می‌یابد. چاپ مطبوعه جریده در مصر، و شرح لغات در ذیل صفحات بقلم مصحح آن شیخ محمود امام منصور یکی از علمای الازهر نوشته شده است. ۲- مختارات بارودی - که اشعار سسی شاعر از فحول شعرای مولدین را جمع‌آوری کرده است که نخستین آنان بشار و آخرین ابن عنین است و آنرا بر هفت باب مرتب کرده است که عبارتست از: ادب. مدیحه. رثاء. صفات. نسیب. هجاء و زهد. و در سالهای آخر یاقوت مرسی آنرا تصحیح و انتخاب کرده و در مطبوعه جریده ۲۹-۱۳۲۷ ه. ق. در چهار جزء بچاپ رسانیده است. (از معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۵۱۴).

**بارودی.** (ا) اسکندر. دکتر. (۱۸۵۶-۱۹۲۱ م). مؤلف معجم المطبوعات آرد: اسکندربن نقولا (نیکولا) بن سسمان بن مراد بارودی، طبیب مصنف بود. اصل وی از حوران بود و یکی از اجدادش به لبنان منتقل گردید. بارودی در صیدا متولد شد و در مدرسه امریکایی بیروت بتحصیل طب پرداخت. پس از فراغ از تحصیل بمناسب طبی متعدد نایل آمد و مانند برادرش مرحوم مراد بارودی بجمع‌آوری نسخ خطی عربی قدیم توجه کرد و مدتی مباشرت اداره مجله طبیب را بعهده داشت و سرگ وی در سوق القرب لبنان بود. او توجه زیادی به کتب عربی داشت و بر آن حواشی بسیار نگاشته است و از آن جمله تاریخ ابن خلکانی است که در کتابخانه من موجود است و او راست تصنیف‌های بسیار که در بیروت بچاپ رسیده است. (از معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۵۱۳). و رجوع به الاعلام زرکلی ج ۱ و اسکندر بارودی شود.

**بارودی.** (ا) کشیش (بشاره) کتب زیر از اوست: الذم فی احوال الامم تألیف دکتر ف. ف. کرفس (ترجمه بعربی، مطبوعه امریکایی بیروت ۱۹۰۹ م در ۶۴ ص). (از معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۵۱۳).

**بارودی.** (ا) عمر افندی. او راست: مقاله مالک فی الخمر (مطبوعه موسوعات ۱۹۰۳ م). (از معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۵۱۳).

**بارودیه.** [دی] [ا] (ح) زاج. (دزی ج ۱ ص ۴۸).

**بارود.** (ا) از قریه‌های فلسطین نزدیک

رمله است. (معجم البلدان ج ۲) (انساب سمانی) (مراد الاطلاع).

**بارودی.** (ص نسبی) منسوب به بارود که قریه‌ای است بقلطن نزدیک رمله. (معجم البلدان) (انساب سمانی).

**بارودی.** (اخ) ابوبکر احمد بن محمد بن بکر بارودی ازدی از مردم بارود فلسطین. (معجم البلدان ج ۲). زی از ابوالحسن حمید بن عیاش مسافری روایت دارد و ابوبکر محمد بن ابراهیم بن مقری اصفهانی از وی روایت کرده است. (انساب سمانی).

**بارود.** [و] (ص مرکب) درختی که بار دارد و باردهنده بود. شاعر گوید:

زان چنار و سرو را بر نی و شاخ بارور  
کز سر بدخواه تو بار آورد سرو و چنار.  
(لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۱۶۳) حاشیه فرهنگ اسدی خطی - نخجوانی).

درختی که بار آورد و باردهنده بود. (اوبهی).  
درختی که بار آرد:

بنخل بارور سنگ از در و دیوار می‌بارد  
اگر اهل دلی آماده شو صائب ملامت را.  
میرزا صائب.

نمیدانم نهانی را که نامش آرزو کردم  
شود روزی ز آب دیده من بارور یا نه.

باقر کاشی (از آندراج).  
صاحب بار و ثمر: در باغ من صد درخت

بارور است. (فرهنگ نظام). شمر و بائثر.  
(ناظم الاطباء). برور. میوه‌دار. (دومن).

برومند. باردار. بارآور. صاحب میوه. دارای  
بر. میوه‌دهنده. (دومن). میوه‌ده. و رجوع به

بارآور شود: و هر کجا درخت بارور بود بر  
هر درختی چیزی نهاد [آنوشیروان] و بر

جهودان جزیت نهاد. (ترجمه طبری بلمعی).  
خجسته سرش است بر گاه و تخت

یکی بارور شاخ زیبا درخت. فردوسی.  
بدین آمدن شاد و گستاخ باش

جهان را یکی بارور شاخ باش. فردوسی.  
که او زاید از مادر پرهنر

بسان درختی بود بارور. فردوسی.  
گزیت‌رز بارور شش درم

بخرمستان بر همین زد رقم. فردوسی.  
درختی بدی سال و مه بارور

خرد بیخ و بن برگ و بارش هنر.  
اسدی (گرشاسپ‌نامه).

ز مردم درختی نئی بارور  
بلندی و بی بر چو بید و چنار. ناصر خسرو.

قول رسول حق چو درختی است بارور  
برگش ترا که گاو تویی و ثمر مرا.

ناصر خسرو.  
ز بار آنده هجران ضعیف قد ترا

دوتا و لرزان چون شاخ بارور دارد.  
مسعود سعد.

مه از اول مه شود بارور  
به آخر بر آیدش عز و شرف.

مسعود سعد (دیوان ص ۲۹۹).  
ای گشته بارور بشرف شاخ بخت تو

چیند ز شاخ بخت تو کام تو بار ملک.  
مسعود سعد.

درخت نیکو بارور را از خوشی میوه شاخها  
شکسته شود. (کلیله و دمنه). پادشاه... اقبال

بر نزدیکان خود فرماید... چون شاخ رز که بر  
درخت نیکوتر و بارور تر نرود. (کلیله و

دمنه).  
آفتاب دولت تو گر بتابد بر سرم

چون درخت بارور گردم من از جان و ز تن.  
سوزنی.

چو شد بارور میوه‌دار جوان  
بدست تبر دادنش چون توان. نظامی.

ملک ایمن درخت بارور است  
زوقناعت بمیوه باید کرد. سعدی (صاحبیه).

شریف‌زاده چو مفلس شود در او پیوند  
که شاخ گل چو تهی گشت بارور گردد.

این بعین.  
شجر کوهی که بارور است

بهر از صد بلند بی ثمر است. مکتبی.  
[آبستن. حُلی. باردار. حامل. حامله:

بر چنین بارور کند هر شب  
شاخ را عون باد و قوت نم. مسعود سعد.

**بارور شدن.** [و] ش [د] (ص مرکب) آبستن  
شدن. حامله شدن. بار برداشتن. باردار گشتن.

بار گرفتن. حمل برداشتن. رجوع به مجموعه  
مترادفات ص ۳ شود:

به پیری بارور شد شهربانو  
تو گفتی در صدف افتاد لؤلؤ.

(ویس و رامین).  
روزی زنی را با جمال دید بحرام با او وطنی

کرده، بارور شد. (قصص الانبیاء ص ۱۷۸).  
[میوه‌دار شدن. بردار شدن. بائثر شدن. شمر

گردیدن: شجره مشاجرت هر دو برادر بلواقح  
کوافح بارور شد. (ترجمه تاریخ یمنی).

**باروری.** [و] (حامص مرکب) عمل بارور.  
آبستی. حمل.

**بارورنه.** [ز] [ن / ن] (!) نام نوبی است از  
موسیقی. (برهان) (جهانگیری) (انجمن آرا)

(آندراج) (دومن) (ناظم الاطباء) (شعوری  
ج ۱ ورق ۱۹۱) (فرهنگ نظام):

ساعتی سیوارتیر و ساعتی کبک دری  
ساعتی سرو ستاه و ساعتی بارورنه.

منوچهری (دیوان ج دبیرسیاقی).  
**بارورزه.** [ز] [ز] (!) خوراک و قوت هرروزه

باشد و ضروری. (برهان) (آندراج) (ناظم  
الاطباء). مخفف بادروزه. قوت لایموت.

(فرهنگ نظام). نسان روزانه. (دومن).  
[اما] محتاج هر روزه را نیز گویند از جامه و

زیرجامه و امثال آن. (برهان) (آندراج) (ناظم  
الاطباء). جامه هرروزه. (دومن). اما محتاج

هرروزه از خوراک و جامه و غیرهما.  
(فرهنگ نظام). رجوع به بادروزه و شعوری

ج ۱ ورق ۱۹۱ شود. [نقته روزانه] (شعوری  
ج ۱ ورق ۱۹۱). [جامه کهنه را نیز گفته‌اند.

(برهان) (آندراج) (دومن) (ناظم الاطباء).  
**بارور.** (اخ) دهی است از دهستان باراندوز

چای (رود، باراندوز) بخش حومه شهرستان  
ارومیه که در ۲۳ هزارگزی جنوب خاوری

ارومیه و ده هزارگزی جنوب باختری شوسه  
مهاباد به ارومیه در دره واقع است. هوایش

معتدل و ۳۴ تن سکنه دارد. آبش از درین قلعه  
است و محصولش غلات، توتون و شغل

مردمش زراعت و گلهداری و صنایع دستی  
اهالی جاجیم باغی و راهش مالرو میباشد. (از

فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).  
**باروس.** (اخ) دهی است از دهستان گوکان

بخش خفر شهرستان جهرم که در ۲۰  
هزارگزی جنوب باختر باب انار و دو

هزارگزی شمال راه عمومی سیکان به گوکان  
در دامنه واقع است. هوایش گرم و دارای ۱۵۱

تن سکنه میباشد. آبش از چشمه و محصولش  
غلات، برنج، مرکبات، خرما و شغل مردمش

زراعت و باغداری و راهش مالرو است. (از  
فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷). قریه‌ای است

هفت فرسنگی جنوب شهر خفر. (فارسنامه  
ناصری).

**باروس.** (اخ) (چشمه...) از بلوک خفر  
مافت کمی شمالی قریه باروس است.

(فارسنامه ناصری).  
**باروس.** (اخ) قریه‌ای است از قریه‌های

نیشابور نزدیک دروازه شهر. (انساب  
سمانی) (معجم البلدان) (مرآت البلدان ج ۱

ص ۱۶۰) (مراد الاطلاع) (دومن).  
**باروس.** [ز] (اخ) (ان) دو. ادیب و مورخ

بنام پرتقال است که سال ۱۴۹۶ م. در ویزو  
متولد و در ۱۵۷۰ در ریتر ۱ نزدیک پمال<sup>۸</sup>

درگذشته است. مدت مدیدی در مستملکات  
آسیائی و افریقایی پرتقال والی بوده و این

سفرها و مطالعات موادی برای نگارش کتابی  
در تاریخ ضبط و اداره مستملکات بوسیله

پرتقالی‌ها برای او فراهم ساخت که در ادبیات  
۱ - مؤلف آندراج بضم واو آورده است و از:

بار + ور، مزید مؤخر فاعلی.  
۲ - نل: بود.

۳ - مؤلف آندراج آرد: بارورنه هم بنظر آمده.  
۴ - نام نئی در موزیک. (دومن).

5 - Barros, Jean de.  
6 - Viseu. 7 - Ribeira.

8 - Pombal.

پر تقالی ارزش و مقامی بزا دارد. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.

**باروسما.** (بخ) دو ناحیه‌ای است از سواد بغداد از ناحیه استان اوسط که آنها را باروسمای اعلی و باروسمای اسفل گویند. (معجم البلدان) (مرادالاطلاع).

**باروسی.** (ص نسبی) منسوب به باروس، قریه‌ای از فرای نیشابور نزدیک دروازه شهر. (معجم البلدان) (انساب سمعانی).

**باروسی.** (بخ) ابوالحسن سلم بن الحسن الباروسی. ابو عبدالرحمن سلمی در تاریخ صوفیه از او نام برده است و گوید وی از قدما صوفیه نیشابور و مستجاب‌الدعوه و استاد حمدون قصاب بود. (معجم البلدان: باروس) (انساب سمعانی).

**باروش.** (بخ) قدریگو معروف به باروچی<sup>۱</sup> نقاش بنام مذهبی ایتالیا. رجوع به باروچی شود.

**باروش.** (بخ) پسر زول سیاستمدار فرانسوی متولد بیاریس (۱۸۰۲-۱۸۷۰م). وزیر ناپلئون سوم.

**باروش.** (بخ) باروچی. رجوع به باروچی شود.

**باروشه.** [ش] (بخ) شهری است از قسمت غربی سرقسطه<sup>۲</sup> از واحی اندلس شرق واقع در قسمت شرقی قرطبه<sup>۳</sup> نزدیک سرزمین فرنگ... و اکنون این شهر در دست فرنگیان است و دارای وسعت و قلاعی است. (معجم البلدان) (مرادالاطلاع). و چنانکه صاحب قاموس الاعلام ترکی می‌نویسد در حال حاضر قصبه‌ای بنام «داروسه» در جنوب غربی سرقسطه موجود است و دور نیست که همان قصبه باشد. مؤلف حلال‌السندی به نقل از یاقوت درباره شهر «سالم» گوید: شهری است به اندلس پیوسته به اعمال باروشه و در حاشیه آمده: گمان می‌کنم باروشه تصحیف اروشه باشد و این شهر را در نزد اسپانیولها اریزه نامند و من از استاد محقق سید علال فاسی نیای فهری درین باره پرسیدم، وی چنین پاسخ داد: اریزه یا اریسه بعید نیست همان باروشه باشد، چه در دایرة المعارف

بستانی چنین است: اریزه شهری است به اسپانیا هفتاد میل بطرف جنوب غربی از سرقسطه دور است. آنگاه متن گفتار یاقوت را درباره باروشه نقل کند و گوید بعقیده من اریسه (اگرچه نمیتوان محل آن را تعیین کنم) بهمین صورت در نزد عرب معروف بوده و تحریف نشده است زیرا تاریخ نام دو شخص را که به اریسی خوانده میشدند برای ما حفظ کرده است: یکی ابو عبدالله محمد بن... اریسی معروف بجزایری شاعر شهر... و دوم نیای وی محمد بن احمد اریسی. پس ظن غالب این

است که این خاندان منسوب بشهر اریسه باشند. (الحلل السندی ج ۲ ص ۸۴).

**باروط.** (ل) باروت. بارو. بارود. رجوع به کلمات مذکور شود.

**باروط آغاجی.** (بخ) رجوع به باروت آغاجی شود.

**باروط‌سازی.** (حاصص مرکب) رجوع به باروت‌سازی شود.

**باروق.** (مغرب، ل) بلفت رومی سفیداب قلمی را گویند. (برهان) (آنتدراج) (دومن).

مأخوذ از یونانی سفیداب قلمی. (ناظم الاطباء). غمّه. (کزازیرسکی) سفیداج الرصاص. نام دوائی است که نامهای دیگرش سفیداج و سفیداب است. لفظ مذکور از زبان عبرانی است که در ترجمه طب مغرب شده. (فرهنگ نظام). بعبیرانی سفیداج است. (فهرست مخزن الادویه). نامی است که در

شهر تونس و دیگر نقاط افریقا به سفیداب قلمی دهند. رجوع به ابن بیطار ترجمه لکلرک ج ۱ ص ۲۰۱ و سفیداج شود.

**باروق.** (بخ) دهی است از دهستان گاودول بخش مرکزی شهرستان مراغه که در ۵۲

هزارگزی جنوب خاوری مراغه و ۷ هزارگزی شمال خاوری راه ابراه‌رو میاندوب به شاهین‌دژ در جلگه واقع است. هوایش معتدل با ۲۱۸۱ تن سکنه میباشد آبش از قوری‌چای (رود قوری) و چاه است. محصولاتش غلات، چغندر، حبوبات، کشمش، بادام، زردآلو. شغل مردمش زراعت و صنایع دستی اهالی جاجیم‌بافی و راهش ابراه‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

**باروق.** (بخ) دهی است از دهستان آن برآغوش بخش آن برآغوش شهرستان سراب که در ۱۲ هزارگزی شمال باختری مهربان و ۲۳ هزاروپانصدگزی شوسه تبریز سراب در جلگه واقع شده است. هوایش معتدل و دارای ۶۵۸ تن سکنه میباشد. آبش از چشمه و محصولش غلات و شغل مردمش زراعت و گلهداری و کارگری و صنایع دستی اهالی قالی‌بافی و راهش مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

**باروق.** (بخ) دهی است از دهستان چهار اویماق بخش قره‌آغاج شهرستان ارومیه که در ۳۷ هزارگزی شمال خاوری قره‌آغاج و ۲۴ هزارگزی جنوب شوسه مراغه بمیان در کوهستان واقع است. هوایش معتدل و دارای ۴۵ تن سکنه میباشد. آبش از چشمه و محصولش غلات و برنج و شغل مردمش زراعت و صنایع دستی اهالی جاجیم‌بافی و راهش مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

**باروق.** (بخ) دهی است از دهستان

دیجوبجین بخش مرکزی شهرستان اردبیل که در ۱۰ هزارگزی باختری اردبیل و ۶ هزارگزی شوسه مشکن به اردبیل در منطقه کوهستانی واقع است. هوایش معتدل و دارای ۲۴۵۸ تن سکنه میباشد. آبش از رودخانه بارقی و چشمه و محصولش غلات، حبوبات، صیفی و شغل مردمش زراعت، گلهداری و راهش مالرو میباشد. تیره‌ای از ایل شاهسون درین دره زندگی میکنند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

**باروک.** (ع) ناخوشی سکاچه و کابوس. (ناظم الاطباء). نیدلان. جاثوم. بختک. نسبرک. عبدالجنه. دیونیرک. (مهذب الاسماء). امدرد بدل. (ناظم الاطباء).

**باروک.** (بخ) شیاگردارمی<sup>۷</sup> که پیشگوییهایش را بدو املاء می‌کرده است. (۶۰۰ ق.م).

**بارولا.** (بخ) برولا. پسر خواجه‌بن یسورتویان از قوم اوقونوت. (تاریخ مبارک غزانی ج ۱۳۵۸ انگلستان ص ۹۱، ۹۷، ۹۸ و ۹۹).

**باروم.** (ل) گذرگاه و معبر. (ناظم الاطباء).

**بارومتر.** [م] (ل) مرکب<sup>۸</sup> میزان‌الهُوا. آلتی است که برای اندازه‌گیری فشارهای جوی و نیز برای تعیین اندازه ارتفاع کوه‌ها بکار میرود. اسبابی است که برای نخستین بار بوسیله توریسلی (توریچلی) برای تعیین فشار وارده بر سطح آزاد جیوه بکار رفت. و این نوع بارومتر معمولی است. مأخوذ از فرانسه، آلتی است که در معرفت فشار هوا و بالملازمه در معرفت تغییر جو استعمال میکنند و این آلت را در سال ۱۰۵۳ ه.ق. تریسلی شاگردگالیله اختراع نمود و در اندازه و تعیین کردن فشار هوا بکار برد چه به اندازه‌ای که ستون زبیقی را در آنمصرف بالا برند منضبط می‌گردد یعنی تعادل میکند مرطیقات کمتر مرتفع و بالملازمه کمتر وزین را و پاسکال آنرا در تعیین ارتفاع جبال استعمال کرد و این آلت تا بیک درجه خیر میدهد صافی هوا و انقلاب آن را زیرا هوای خشک سبک‌تر است از هوای مرطوب و وقتی نباید باران بارد جیوه صعود میکند و در خلاف این حالت نزول مینماید و نوعاً بارومتر بر دو قسم است: بارومتر جیوه‌ای و بارومتر بدون جیوه، و استعمال قسم اخیر این

1 - Baroche, Federico Barocci.

2 - Baroche, Pierre- Jules.

3 - Saragosse. 4 - Cordoue.

5 - Céruse, blanc de plomb.

6 - Baruck. 7 - Jérémie.

8 - Baromètre.

ایام متداولتر است. (ناظم الاطباء). و رجوع به بادسنج و لغات تاریخیه و جغرافیة ترکی ج ۲ ذیل بارومتر شود.

**بارون.** (۱) درختی است. سرد است بدرجۀ اول و خشک بسیم، بر قویا طلا کنند زایل کند. و چوبش در آب بر مور مانند آبسوس شود. سبکتر از مازو است و بوی خوش دارد. (نزهةالقلوب).

**بارون.** (۱) مغرب آن بارون است. (دزی ج ۱). رجوع به بارن شود.

**بارون.** (بخ رجوع به بارن و لغات تاریخیه و جغرافیة ترکی ج ۲ شود.

**بارون.** (بخ) نام فیلسوفی از یونان قدیم. (ابن الندیم. از اسحاق بن حنین).

**بارون.** (بخ) دهی است در دهستان چالدران بخش سیه چشم شهرستان ماکو که در ۱۶ هزارویکمصدگزی شمال خاوری سیه چشمه و ۱۴ هزارگزی شمال خاوری شوسه سیه چشمه به کلیسای کندی در کوهستان واقع است. هوایش سرد و دارای ۱۶۲ تن سکنه میباشد. آبش از چشمه و نهر دیبک و محصولش غلات و شغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی مردم جاجیم بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

**بارون دوبند.** [ ] (بخ) نام محقق است که در ۱۸۴۱ م. حجاری های تنک ساولک در کوههای بختیاری را کشف کرد. (ایران باستان ج ۳ ص ۲۶۹۴ و ۲۷۰۶).

**بارون دوسون.** (بخ) مؤلف «تاریخ مغول از چنگیز تا تیمور». رجوع به تاریخ ادبیات برون ج ۴ ترجمه رشید یاسمی ص ۱۰۷ و ج ۳ ترجمه حکمت ص ۱۳ شود.

**بارون روزن.** [ز] (بخ) <sup>۱</sup> ویکتور دانشمند شرق شناس. مؤلف مجموعه علمی نسخ خطی فارسی <sup>۲</sup> ه پطرزبروغ (لنین گراد) و ترجمه های عربی خدای نامک بزبان روسی ۱۸۹۵ م. رجوع به ایران در زمان ساسانیان ترجمه رشید یاسمی ج ۱ صص ۳۱-۳۲ و تاریخ ادبیات برون ترجمه حکمت ج ۳ ص ۲۴۷ و ۴۷۴ و ۴۷۷ و روزن شود.

**بارونق.** [ز ن] (ا مرکب) بازار گرم. دارای رونق. روا. رواج. رونق دار. در رودار. رجوع به «با» شود.

**بارونق.** [ن] (بخ) دهی است از دهستان نیاسر بخش قصر شهرستان کاشان که در ۴۸ هزارگزی شمال خاوری کاشان و ۱۲ هزارگزی راوند قرار دارد. سرزمینی است کوهستانی سردسیر با ۷۵ تن سکنه. آبش از قنات و محصولش غلات، حبوبات، ابریشم، انار و انسجیر و شغل مردمش زراعت و گله داری و صنایع دستی زنان قالی بافی و

راهش فرعی است. مزرعه خنجه جزء آبادی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

**بارونی.** (ع ص نسبی) نسبت به بارون و در تعریب نیز بارونئ آید. (دزی ج ۱ ص ۴۸). رجوع به بارون شود.

**بارونی.** (بخ) سلیمان بن شیخ عبدالله بارونی نفوسی. او راست:

۱- الازهارالریاضیة فی ائمة و ملوک الاباهیة جزء ۲ مطبعة بارونیه. (بی تاریخ).

۲- دیوان (سلیمان بارونی) مطبعة الازهار البارونیه مصر ۱۳۴۶ ه. ق. (معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۵۱۵).

**بارونی.** (بخ) شیخ عبدالله بن یحیی بارونی نفوسی. از علمای اباضیة و از مردم طرابلس مغرب است. او راست:

۱- دیوان شیخ عبدالله بارونی و دیوان شاگردش شیخ عمرو بن عیسی تندمیرتی، چاپ سنگی مصر یا طرابلس غرب.

۲- سلم الصامة و المبتدئین الی معرفة ائمة الدین، که آن را برای حاج سلیمان بن زیدالفرنی بحدود ۱۲۹۰ ه. ق. نوشته است.

چ مطبعة نجاح ۱۳۲۴ ه. ق. (معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۵۱۵).

**بارونیوس.** (بخ) <sup>۷</sup> کاردیتال. خطیب بنام ایتالیایی (۱۵۳۸-۱۶۰۷ م). وی برتر از نظم و قانون بود، و مؤلف سالنامه کلیسایی <sup>۸</sup> که حاکی از تبحر کامل اوست، میباشد.

**باروو.** [ز] (بخ) اسحاق. ریاضیدان، فقیه و لغت شناس بنام انگلیسی است که در ۱۶۳۰ م. در لندن متولد شده و در ۱۶۷۷ درگذشته است. وی از پایه گذاران موارد استعمال حساب دیفرانسیل در هندسه میباشد. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.

**باروو.** [ز] (بخ) <sup>۱۱</sup> جان. سیاح و جغرافیدان بنام انگلیسی است که بسال ۱۷۶۴ م. در نزدیکی اولورستن <sup>۱۱</sup> متولد شد و در سال ۱۸۴۸ در لندن درگذشت. وی نخستین سفیر انگلیس در چین بود و به همراهی لرد ما کارته <sup>۱۳</sup> بکاپ رفت و در سال ۱۸۰۴ بعنوان منشی دوم دریا بیگی <sup>۱۴</sup> منصوب شد و تا سال ۱۸۴۵ در آن شغل بماند. وی یکی از پایه گذاران مؤسسه جغرافیایی لندن میباشد و تألیفات بسیاری در جغرافیا دارد. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.

**بارة.** [ز] (بخ) شهر کوچک و ناحیه ای است از نواحی حلب و در آنجا قلعه ای است که دارای بوستانها است و آنرا زاویه الباره نامند. (از معجم البلدان) (مرادص الاطلاح). مؤلف قاموس الاعلام ترکی آرد: در زمان جنگهای صلیبی این قصبه و نقاط همجوارش پر از باغها و باغچه های خرم و خندان بوده. و یک دژ بسیار استواری نیز در اینجا دیده میشود.

در تاریخ ۵۴۶ ه. ق. ملک عادل نورالدین محمود بن زنگی این قلعه را با دیگر قلاعی که در این نواحی بود از چنگ اهل صلیب بدر آورد. (قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

**باروه.** [ز] (ا) دیوار و حصار قلعه و شهر را گویند. (برهان) <sup>۱۵</sup> (انجمن آرا). بارو باشد. (معیار جمالی). دیوار حصار که آنرا بارو نیز گویند بتازیش ربّص خوانند. (شرفنامه منیری). حصار و دیوار قلعه. (غیاث) (دیزن). دیوار قلعه و شهر و امثال آن. (جهانگیری). حصار باشد. (رشیدی). باروی شهر و قلعه. (لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۴۳۴) (حاشیة فرهنگ اسدی خطی نخجوانی) (صحاح الفرس) (شعوری ج ۱ ورق ۱۹۱). دیوار حصار قلعه و شهر بنا. (ناظم الاطباء). سور. (تقلیبی): اعراف: باره ای است میان جنت و دوزخ. (منتهی الارب). بمعنی حصار حصین باشد. (آندراج):

بکشید باید بدان تا مگر از آن کوه باره برآند سر. فردوسی.

سر باره دژ بد اندر هوا ندیدند جنگ هوا را روا. فردوسی.

یکی باره ای کرد گرد اندرش [گرد دژ] وز خشت تو اندر بر هر کوهی غاریست. فرخی.

برشود بر باره سنگین چو سنگ منجیق در رود در قمر وادی چون بچاه اندر شطن. منوچهری.

و غلامان و پیادگان باره ها و برجها را پاک کردند از غوریان. (تاریخ بیهمی ج ادیب

- 1 - Baron.
- 2 - Baron d' Ohsson.
- 3 - Histoire des Mongols, depuis Tchingiz Khan jusqu' a Timour Bey, ou Tamarlan.
- 4 - Baron V. Rosen.
- 5 - Collections scientifiques.
- ۶- از: با+ رونق.
- 7 - Baronius.
- 8 - Annales ecclésiastiques.
- 9 - Isaac - Barrow.
- 10 - Barrow, Jean.
- 11 - Ulverston (Lancashire).
- 12 - Lord Macartney.
- 13 - Cap. 14 - Amirauté.
- ۱۵ - در اوستا vāra (دفاع، سد، پشترانه) از مصدر var، سانکریت vāra (پناه دادن) وبارتوله ۱۲۱۱ (نقل از حاشیة برهان قاطع ج معین).

ص ۱۱۱). غوریان جنگی گرفتند بر برجها و بارہا. (تاریخ بھتیج ج ادیب ص ۱۱۳).  
 چو از شهر پردخت و بارہ ساخت  
 بر او پنج دز آھنبن درنشاخت.  
 اسدی (گرشاسب نامہ).  
 دراز آھن و بارہ از سنگ بود  
 بکین کرد سوی در آھنگ زود.  
 اسدی (گرشاسب نامہ).  
 رہ پیری و مرگ را بارہ نیست  
 بنزد کس این ہر دوراہ چارہ نیست. اسدی.  
 از جنگ چھل چونکہ نمترسی  
 از عقل گرد خود نکشی بارہ. ناصر خسرو.  
 مرغی دہم نشسته بر بارہ طوس  
 در پیش نہادہ کلہ کیکاوس. خیام.  
 اقصای بر و بھر بتآید عدل او  
 آمد ز تیغ حادثہ بر بارہ امان. سعدی.  
 و گر بینی کہ باہم یکزبانند  
 کمان رازہ کن و بر بارہ برسنگ.  
 سعدی (گلستان).  
 در آندراج آمدہ: بمعنی دیوار و در قلعہ کہ  
 آترا در تازی فصیل و در فارسی سور و بارو  
 خوانند. ہاتفی گوید:  
 دویدند بالا بیاروی و بام  
 کشیدند شمشیر در قتل عام.  
 حکیم زلالی در مثنوی میخانہ گفتہ است:  
 قلعہ فقہتہ دھان گیرد  
 تخته بل بردش زیان گیرد  
 بارہای از گھر کشیدہ برو  
 زدہ قفلی ز لمل بر در او.  
 (آندراج).  
 [دیوار درون حصار. فصیل، دیوار کوچک  
 درون حصار یا درون بارہ بلد. (مستہی  
 الارب).] [قلعہ. (غیاث). دز. دژ. (شعوری ج  
 ۱ ورق ۱۹۱): قصر شیرین، دہی است بزرگ  
 و بارہای دارد از سنگ. (حدود العالم). و آترا  
 [شہر مارہ را بہ اندلس] حصاری و بارہای و  
 خندقی است محکم. (حدود العالم). و حدود  
 بسخارا دوازده فرسنگ است اندر دوازده  
 فرسنگ و دیواری بگرد این ہمہ درکشیدہ  
 بیک بارہ. (حدود العالم).  
 یکی نیز دز بر سر کوبہ بود  
 کہ از برتری دور از انبوه بود  
 ...بمردی من آن بارہ را بستدم  
 بتان را ہمہ بر زمین برزد. فردوسی.  
 چنان شد دژ نامور ہفتواد  
 کہ گردش نیارست جنبید باد  
 حصاری شد آن پر ز گنج و سپاہ  
 نیردی بر آن بارہ بر باد راہ. فردوسی.  
 ہزار بارہ گر تہست بہ ز بارہ ارگ  
 ہزار شہر گشاہست بہ ز شہر زرنگ. فرخی.  
 بہ روی بارہ اگر برزند بیازی تیر  
 ز سوی دیگر تیرش برون شود ز حصار.  
 فرخی.

شاہ در آن بارہ چنان گرم گشت  
 کز نقش نعل فرس نرم گشت. نظامی.  
 ہفت گنبد درون آن بارہ  
 کردہ بر طبع ہفت سیارہ. نظامی.  
 [البرج، برج و دیوار. (فرہنگ شاہنامہ شفق):  
 از قلہ قاف سنگش آرند  
 بارہ ز ستارہ در گذارند  
 صدارہ بر آوردند بہتر  
 صد بارہ ز بارہ سکندر.  
 خاقانی (از انجمن آرا).  
 سنگ بر بارہ حصار مزین  
 کہ بود کز حصار سنگ آید.  
 سعدی (گلستان)  
**بارہ**. [ز / ر] (کرت و مرتبت و نوبت،  
 (برہان) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء) (شرفنامہ  
 منیری) (غیاث) (آندراج) (جہانگیری).  
 نوبت و مرتبہ. (رشیدی). دفعہ. (دیمزن). بمعنی  
 دفعہ آمدہ مانند دیوارہ، یکبارہ. (فرہنگ  
 شاہنامہ شفق). کرت و نوبت و مرتبہ. (ناظم  
 الاطباء). رجوع بہ شعوری ج ۱ ورق ۱۹۱ و  
 «بارہ» شود. این کلمہ بمعنی مذکور غالباً با  
 کلمات دیگری از قبیل: این بارہ، دگر بارہ،  
 دیگر بارہ، یکبارہ، دوبارہ، سہ بارہ، ہزار بارہ،  
 یکبارگی، بیکبارگی و جز اینہا ترکیب شود. و  
 رجوع بہ ترکیبات مذکور در جای خود شود.  
 و بارہای بدست کسی دست بازداشت  
 از عاجزی نبود چہ عذری است در میان.  
 فرخی.  
 میخ بگشاد و دگر بارہ بفرودخت جہان  
 روزی آمد کہ توان داد از آن روز نشان.  
 فرخی.  
 ز نھار تا نگویی با او حدیث من  
 تو بر زبان خویش دگر بارہ زینھار.  
 منوچہری.  
 گفت کم دوش پیام آمدہ از زردشت  
 کہ دگر بارہ بباہد ہمگی را کشت. منوچہری.  
 دگر بارہ شد شاہ و بگرفت گاہ  
 سر تخت بختش برآمد بہاہ. عنصری.  
 دگر بارہ از این ویرانہ گلخن  
 گزاید سوی آن آباد گلشن. ناصر خسرو.  
 پیش کسری گفتند کہ او نافرمانی میکند و  
 سرکشی، نامہ نوشت کہ او را بازخواند  
 دیگر بارہ اندیشہ کرد کہ مبادا نیاید.  
 (قصص الانبیاء ص ۲۲۵). دیگر بارہ ابراہیم  
 بپہوش گشت، جبرئیل پیامد و پری بر آن  
 فرود آورد و پہوش آمد. (قصص الانبیاء  
 ص ۵۷). چون بامداد شد دیگر بارہ بندوبہ با  
 آن زینت پادشاہی بر بام دیر آمد. (فارسانمہ  
 ابن البلیخی ج لندن ص ۱۰۱). و از کرمان  
 دیگر بارہ او را [بزدجرد را] بخراسان بزد.  
 (فارسانمہ ابن البلیخی ج لندن ص ۱۱۲). و  
 بیفداد جو را بجوشاند و آب او بیالیند و با

روغن کنجد دیگر بارہ بجوشاند تا آب برود و  
 روغن بماند. (نوروزنامہ منسوب بخیاہ). شاہ  
 دگر بارہ بادانسان بدیدار درخت شد.  
 (نوروزنامہ منسوب بخیاہ).  
 چند بارش دیدہام در خواب لیک  
 طلعتش این بارہ انصب دیدہام. خاقانی.  
 ز چین تا دگر بارہ اقصای چین  
 بفرمان او باد بکسر زمین. نظامی.  
 دگر بارہ چو شیرین دیدہ بر کرد  
 در آن تمثال روحانی نظر کرد. نظامی.  
 دگر بارہ خاک زمین ہوسہ داد  
 وز آن بہ دعایی دگر کرد یاد. نظامی.  
 ز آن شیفتہ سبہ ستارہ  
 من شیفتہ تر ہزار بارہ. نظامی.  
 کنند این و آن خوش دگر بارہ دل  
 وی اندر میان کور بخت و خجل.  
 سعدی (بوستان).  
 بسی بر نیاید کہ خاکش خورد  
 دگر بارہ بادش بعالم برد. سعدی (بوستان).  
 ایزد تعالی در او نظر نکند بازش بخواند دگر  
 بارہ اعراض کند. (گلستان).  
 حالیا عشوہ ناز تو ز بنیادم برد  
 تا دگر بارہ حکیمانہ چہ بنیاد کند؟ حافظ.  
 [او در ترکیب با یک، بصورت یکبارہ و  
 یکبارگی بمعانی: ناگہان، یکدفعہ، غفلت، یکجا  
 و نیز بمعنی کلأ، طراً باشد].  
 کنون عمر نزدیک ہشتاد شد  
 امیدم بیک بارہ بر باد شد. فردوسی.  
 چون خواجہ بزرگ احمد در رسید مقررتر  
 گردانید تا باد حاسدان یکبارگی نشسته آید.  
 (تاریخ بھتیج). نصر احمد احفان قیس دیگر  
 شد... اخلاق ناستودہ بیکبارگی از وی دور  
 شدہ بود. (تاریخ بھتیج). از آن مشورہ نختہا  
 نشسته آمد و ظاہر بیکبارگی سیر بیفکند.  
 (تاریخ بھتیج).  
 پریخ ز درمان آن چیرہ دست  
 از آن تاب و آن تب بیکبارہ رست. نظامی.  
 یکبارہ بترک ما بگفتی  
 ز نھار نگویی این نہ نیکوست.  
 سعدی (خواتیم).  
 نہ یکبارہ تن در زبونی نہد.  
 سعدی (گلستان).  
 [او در ترکیب با کلمہ دگر یا دیگر بمعنی دفعہ  
 دوم، بار دوم، کرت دوم آید:  
 برآمد دگر بارہ بانگ سرود  
 دگرگونہ تر ساخت [ہاربد] آوای رود  
 ہمی سبز در سبز خوانی کنون  
 بدینگونہ سازند مردان قسون. فردوسی.  
 دگر بارہ زی خدمت شاہ شد  
 از او شاہ را عمر کوتاہ شد. فردوسی.

<p>سوی آخر آید همی بی سوار و یا باره رستم جنگجوی به ایوان نهد بی خداوند روی؟ فردوسی. چو آفتاب سر از کوه باختر برزد بخواست باره و سوی شکار کرد آهنگ. فرخی. فرود آمد از باره پیل زور که ای پیل تن جنگ یا ماگزار. فرخی. ندانم که باد است یا آتش است بزیر تو آن باره پیلتن. فرخی. چو بدره مهر کند مهر اوست للشعرا. چو باره داغ کند داغ اوست للزوار. عنصری (از انجمن آرا) (آندراج) (جهانگیری). بتجید عذرا چو مردان جنگ ترنجید بر باره تند تنگ. عنصری. براه اندر نه خسی نه نشینی به پشت باره و یرو را ببینی. (ویس و رامین). پدر گفت کاین رای پدram نیست تو خردی ترا رزم هنگام نیست هنوزت نگشسته گهواره تنگ چگونه کشی از بر باره تنگ. اسدی. برانگیخت آن باره آتشی بکف آهتین نیزه سی رشی. اسدی (گرشاسب نامه). روزی که ملک جستی چرخ فلک ترا از فتح تیغ کرد و از اقبال باره کرد. معدومعد. تأباره تو بر زمین خرامد بر چرخ زمین افتخار دارد. معدومعد. تو رستمی و باره تند تو هست رخش تو حیدری و تیغ تو جز ذوالفقار نیست. معدومعد. برباره چون گردون رانده همه شب چون مه کرده چو بنات النمش آن لشکر چون پروین. معدومعد. آباد بر آن باره یمنون همایون خوش گام چو یحیوم رانجام چو دلدل. عبدالواسع جبلی. زهره چون بهرام چوین باره چوین بزیر آهتین تن باره چون باد خزان انگبخته. خاقانی</p>	<p>شکر نعمت خوشتر از نعمت بود شکر باره کی سوی نعمت بود. مولوی. هر کجا باشد ریاضت باره ای از لگدهایش نباشد چاره ای. مولوی.   ظاهر   در اشعار زیر بجای وار یا واره بکار رفته است. ازدهاباره: فریدون بدان ازدهاباره مرد هم از قوت ازدهایی چه کرد. نظامی. درآمد چنان ازدهاباره ای فرشته کشی آدمی خواره ای. نظامی. و در بیت زیر: چو سر در قصر شیرین کرد شاپور عقوبت باره ای دید از جهان دور. نظامی. مرحوم وحید آرد: عقوبت باره یعنی باره و حصاری از عقوبت آگنده. (حاشیه خسرو و شیرین چ وحید دستگردی ص ۱۰۵).      زن و بچه. (ناظم الاطباء).   گله و رمه و گاو و گوسفند و اسب و امثال آن. (برهان) (جهانگیری) (دومن). یعنی گله و رمه گاو و گوسفندان است و آن گله گوباره نیز گویند. (انجمن آرا) (آندراج). رمه دواب و ظاهر   صحیح «پاده» است (ببای فارسی و دال). (رشیدی) (از جهانگیری). رمه گاو و گوسفند. (شعوری ج ۱ ورق ۱۹۱). گله و رمه. (ناظم الاطباء). گوباره. رمه گاو و خر باشد. (معیار جسمالی چ دانشگاه طهران ص ۴۲۷).   گاو باره. (ملوک رستمدار و طبرستان) (حبیب السیر ج قدیم طهران جزو ۴ از ج ۲ ص ۱۱۲۵). <b>باره</b> -   ز / ر   (  ) اسب را گویند که بحرایی فرس خوانند. (برهان).<sup>۳</sup> اسب که یارگی نیز گویند. (شرفنامه ستیری) (ناظم الاطباء) (معیار جسمالی). اسب. (لغت فرس اسدی ج عباس اقبال ص ۴۳۵) (انجمن آرا) (صحاح الفرس) (جهانگیری) (رشیدی) (فرهنگ شاهنامه شفق): شی دیرباز و بیابان دراز نیازم بدان باره راهبر. دقیقی (از حاشیه فرهنگ اسدی خطی نخجوانی). ای زین خوب، زینی یا تخت بهمینی ای باره همایون شبیدیز یا رشی. دقیقی (از لغتنامه اسدی ص ۲۲۳). یکی باره ای برنشسته [شیدسب] چونیل بتک همجو آهو بتن همجو پیل. دقیقی. یکی باره پیشش ببالای او کمندی فروهسته تا پای او. فردوسی (از لغت فرس اسدی ج عباس اقبال ص ۴۳۵). پیاده بدو گفت چون آمدی که بی باره و رهنمون آمدی. فردوسی. ببینم تا اسب استفدیار</p>	<p>دگر باره بر شهریار جهان [کاوس] همی جادوی ساخت [سودابه] اندر نهان بدان تا شود با سیاوخش بد بدانسان که از گوهر بد سزد. فردوسی. <b>باره</b> -   ز / ر   (پوند) بصورت پسونند در ترکیب با کلمات به معنی دوست دارنده و حریص آید. غلام باره؛ یعنی یسردوست. بمعنی دوست هم آمده.<sup>۱</sup> (برهان) (دومن) (غیاث). بمعنی دوست که در بار مذکور شد. (انجمن آرا). کلمه نسبت نیز هست که افاده معنوی دوست دارنده چیزی میکند. چون عشقیاره و شاعر باره و روسپی باره و ازدهاباره و دختر باره و زن باره و غلام باره و شب باره بمعنی زن بدکاره که شیها را دوست دارد. اشرف گوید: بر دور او ز خیل غلامان بود حصار زین رو غلام باره توان گفت خواجه را. فردوسی گوید: شبستان مر او را فزون از حد است شهشه که زن باره باشد بد است. مولوی معنوی آرد: نیست شهرت طلب این خسرو شاعر باره تا ز آیت و غزل و شعر روان بفریم. و بار بدون «ها» نیز بدین معنی است و در این بیت ابن یمن اگرچه بجهاز با زای معجمه درست میشود لیکن ائمه لغت به رای مهمله آورده اند و هو هذا: آنکو بجهبار و طفل گایست ای بس که کشد زحیر و رنج. (آندراج). دوست باشد و آن را بار نیز خوانند. (جهانگیری). باره و بار دوست باشد چون زن بار و باره و غلام بار و باره. (فرهنگ رشیدی). دوست و صاحب و مؤنس. (ناظم الاطباء). دوست و یار و غلام باره و زن باره یعنی بجه دوست و زن دوست. (ناظم الاطباء). بمعنی دوست و مایل و صاحب علاقه آمده مانند عشق باره و شاعر باره یعنی عشقباز و شاعر دوست. (فرهنگ شاهنامه شفق). طالب. خواهان. و رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۹۱ شود. و در این معنی نیز غالباً با کلمات دیگر ترکیب شده است چون: زنا باره. (ناسخ التواریخ). شکر باره. عشق باره. هوایاره. شکار باره. سبلی باره. گوباره. سخن باره. جامه باره. اسب باره. گل باره. سحاح باره: در بلغ ایمنند ز هر شری میخوار و دزد و لوطی و زن باره. ناصر خسرو. دلی که عشق ندارد ز سنگ خاره بود چه دولتی بود آن دل که عشق باره بود. شرف شفروه (از جهانگیری) (انجمن آرا). من گر نه همجو ذره هوایاره بودمی گرد جهان چرا شده آواره بودمی. اثر اومانی.</p>
---	---	---

بازه بخت ترا باد ز جوزا رکاب  
مرکب خصم تر باد ز گونار زین. خاقانی.  
[[اسب تیزرو. (آندندراج). اسب تیزرفزار.  
(غیاث). اسب نیک. (اوبهی). [الکره سوار].  
رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۹۱ شود.

**بار۵.** [ز / ر] (۱) طرز و روش و قاعده و  
قانون باشد. (برهان). قاعده. (دومن). (غیاث).  
طرز و روش. (انجمن آرا) (جهانگیری).  
بمعنی روش آمده. (فرهنگ شاهنامه شفق).  
طرز و اسلوب و روش. (شعوری ج ۱ ورق  
۱۹۱). موال و طرز و روش و دستور و قاعده  
و قانون و رسم و عادت. (ناظم الاطباء). نوع و  
گونه. (آندندراج). درباره. در باب. در امر. در  
موضوع. در معنی. بجای. در خصوص. در  
مقوله:

چنین گفت کز مرگ خود چاره نیست  
مرا بر دل اندیشه زین باره نیست. فردوسی.  
ازین باره گفتار بسیار گشت  
دل مردم خفته بیدار گشت.

فردوسی (از انجمن آرا).  
ازین باره من پیش گفتم سخن.

اگر بازیابی بخیلی مکن. فردوسی.  
یاد کردن خوید و آنچه واجب آید. درباره او.  
(نوروزنامه). یاد کردن اسب و هنر او و آنچه  
واجب آید درباره او. (نوروزنامه). [بمعنی  
حق و شأن هم هست چنانکه گویند درباره  
فلان یعنی در حق فلان و در شأن فلان.  
(برهان) (غیاث) (انجمن آرا) (دومن). حق و  
جانب بود. گویند درباره فلان انعام کرد. (لفت  
فرس اسدی ج عباس اقبال ص ۳۲۵). بمعنی  
باب چنانکه گویند درباره فلان یعنی در باب  
چنانکه گویند درباره فلان یعنی در باب فلان  
و در حق فلان. طالب آملی گوید:

دانه ما بگلو خوشه پروین دارد  
سمی دهقان نبود بیهده درباره ما.  
ظهوری گوید:

میوان یافت غرض تربیت رسوایی است  
کرده بیطاعتی این فکر که درباره ما.  
(آندندراج).

حق بود. ملا مؤمن حسین یزدی گفته:  
یک لطف نکرد یار درباره من  
کس یاد نکرد از دل آواره من  
شرمنده ناصح که دارد گاهی  
حق نمکی بر جگر پاره من. (جهانگیری).  
حق باشد. (اوبهی). بابت. جای. مقوله. جهت.  
ازین روی. خصوص. موضوع. امر. برای.  
بمعنی یاب در محاورات آمده گویند درباره  
من لطف نکن و از این باره سخن مکن.  
فردوسی گوید:

ازین باره گفتار بسیار گشت. (رشیدی).  
حق و شأن باشد چنانکه گویند فکری درباره  
او باید کرد و در این تأمل است چه باره اینجا

بمعنی باب است چنانکه گذشت. (رشیدی).  
درباره؛ در حق. (فرهنگ شاهنامه شفق):  
شهر هستی شد شعوری را خراب از هجر تو  
وقت آن شد کز کرم لطفی کنی درباره اش.  
ملا محمد کشمیری شعوری (از شعوری ج ۱  
ورق ۱۹۱).

نیاید که باشید با ساز جنگ  
نه زین باره جوید کسی نام و ننگ.  
فردوسی.

مجوید ازین پس کس از من سخن  
کزین باره دانش آمد به بن. فردوسی.  
همه مهتران را ز لشکر بخواند  
وزین باره چندی سخن براند. فردوسی.  
مرائز مادر ز بهر تو زاد  
ازین باره بر دل مکن هیچ یاد. فردوسی.

ساحری باید نمودن مرمراد مدح تو  
کساندین باره تو از هر ساحری  
ساحر تری. سوزنی.  
شأن و تکریم و تعظیم و توقیر. (ناظم الاطباء).  
[مشروبی را نیز گفته اند مستکنده که آنرا از  
آرد برنج و ارزن و امشان آن سازند و بعربی  
نیذ خوانند. (برهان) (دومن). مشروبی باشد  
سکر که از برنج سازند. (جهانگیری):

ز نور عقل کل عظم چنان تگ آمد و خیره  
کز آن ممزول آمد خمر و تگ و باره و شیر.  
مولوی (از جهانگیری).

و رجوع به رشیدی و شعوری ج ۱ ورق ۱۹۱  
شود. نوعی از مکررات. (رشیدی از  
جهانگیری). نیذ و بوزه و مشروب مکرری  
که از جو سازند. (ناظم الاطباء). بوزه که نشأه  
میکند. (غیاث). [زلف. (برهان) (انجمن آرا)  
(آندندراج) (جهانگیری). جسد و گیسو.  
(رشیدی از سامانی و جهانگیری). زلف و  
گیسو. (ناظم الاطباء) (دومن):

هر زمان مدعیی را ز غرور دل خویش  
تازه خونی هدر اندر خم هر باره اوست.  
سنایی (از انجمن آرا و جهانگیری).

رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۹۱ شود.  
[الحجره. (شرفنامه منیری). حجره که بر بالای  
حجره دیگر باشد و پرواره نیز گویند.  
(فرهنگ خطی نسخه کتابخانه مؤلف). [اجزا  
و پاداش. (ناظم الاطباء). مکافات و اجر.  
(فرهنگ شاهنامه شفق). مزد:  
پدروارش از مادر اندر پذیر  
از آن گاو نغزش بیرو بر شیر  
اگر باره خواهی روانم تراست  
گروگان کنم جان بدن کت هواست.  
(شاهنامه ج بروخیم ج ۱ ص ۳۶ س ۱۴).

هر که رازین... سرخ و سخت من درخور بود  
رایگان... کنم بی اجرت و بی باره ای.

سوزنی.  
[ارشوت و بلکفده و ساره بدین معنی

مترادفند. (شرفنامه منیری). رشوه. (فرهنگ  
اسدی خطی نخجوانی). بلکفده. (ایضاً همان  
کتاب). رشوه. بهره. (فرهنگ شاهنامه شفق).  
پاره و رشوه‌ای که بقاضی دهند. (ناظم  
الاطباء). [هر چیز زشت را نیز گویند.  
(برهان). زشت و بدشکل. [آخدا. [حضور  
خدا. (ناظم الاطباء). [مشهور شده. [شهر.  
[سبوی. (شرفنامه منیری). [هر آنچه تقسیم  
کند و جدا سازد دو چیز را. [ادو انتهای  
منحنی شاهین ترازو که پله‌ها بدان آویخته  
شده‌اند. [روی و پیکر و چهره و ابرو. (ناظم  
الاطباء). ابرو. (شعوری ج ۱ ورق ۱۹۱ از  
صاح الفرس) (دومن). [اجازه و پروانه و  
رخست. [آحال و حالت و چگونگی. (ناظم  
الاطباء). [اص) آزمند و حریص. (ناظم  
الاطباء) (دومن) (شعوری ج ۱ ورق ۱۹۱ از  
مجمع الفرس). [آخوب و نیک و جمیل و رعنا  
و راست. [آ) ساز سلاح. (ناظم الاطباء).  
[آتحفه:

به از نیکوسخن چیزی نیایی  
که زی دانا بری بر رسم باره.  
ناصر خسرو.

[آباره زبان؛ سفیدی روی زبان که علامت  
تخمه باشد. رجوع به «بار» شود. [آباره  
دندان؛ زنگ دندان. رجوع به «بار» شود.  
[آشوره یا شوخ که در کاسه و جز آن بندند.  
[آمعدود و میز عدد. در شواهد زیر برای شهر  
بکار رفته است؛ و ایشان را دوازده باره شهر  
بود بر شط آن نهر. (کشف الاسرار ج طهران ج  
۷ ص ۳۴)... و ایشان تخم آن درخت بردند به  
آن دوازده باره شهر تا در شهری درختی  
صنوبر برآمد و بیالید. (ایضاً همان صفحه).  
[آزبانه. (شعوری ج ۱ ورق ۱۹۱ از  
مجمع الفرس) (دومن).

**بار۵.** [ز] (مرب) (ا) مرب پاره بمعنی قطعه  
یا تکه و آن قطعه‌ای از مسکوکات است  
ساری پنج هشتم قرش. (اقراب الموارد).

**بار۵.** [ز] (لخ) اقلیمی است از اعمال  
جزیره البخضراء در اندلس که در آن کوه‌های  
بلند است و در میان مردم آن قندها و  
آشوبهایی در قدیم و جدید روی داده است و  
محصولش بیشتر میوه بود نه کشت و زرع. (از  
معجم البلدان). و رجوع به مراد الاطلاق و  
قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.

**بارها.** (ا مرکب) جمع بار و نیز بمعنی اکثر.  
(آندندراج). جمع بار. (دومن). مراراً. کراراً.  
چندین بار. چندین دفعه. مکرر. بمرات.  
بکرات. (دومن). کرات. تارات. غالباً. (دومن).  
ج بار و در موقع معین فعل بیشتر استعمال

۱- یا بای فارسی هم خوانده‌اند. (شرفنامه  
منیری).

میشود<sup>۱</sup> مانند بارها بشما گفتم، یعنی چندین بار و مکرراً بشما گفتم. (ناظم الاطباء):  
بارها گفتم و بار دگر میگویم  
که من دلشده این ره نه بخود میویوم. حافظ.  
||سحولات. احوال. ائصال: و بارها بیش  
خود گسیل کرد. (کلیله و دمنه). و مکاریان آن  
بارها را بسوی خانه خود بردن اولی تر دیدند.  
(کلیله و دمنه).

**باره افکن.** [ز / ر ا ک] (نصف مرکب)  
دیگرگون کننده باره. وارون. واژگون کننده  
حصاره:

برآمد بادی از اقصای بابل  
هوایش<sup>۲</sup> خارده دژ و باره افکن. منوچهری.  
**بارهبرواس.** [ه] [ا] (بخ) گرگوار (ابوالفرج)  
ابن البربری متوفی بسال ۶۸۵ هـ. ق. مؤلف  
تاریخ سیریا کم<sup>۳</sup> و تاریخ روحانیت (نصاری).  
رجوع به ایران در زمان ساسانیان چ اول  
ص ۴۷ و ابن عبری در همین لغت نامه شود.

**باره بنده.** [ز / ر ب] (مکرب) جایی که اسب  
بندند و در عرف این زمان اصطیل و طویله را  
گویند و یاربند مخفف بهاره بند نیز آمده.  
(انجمن آرا) (آندراج). طویله و جای بستن  
اسب چه باره یعنی اسب هم هست اکنون در  
تکلم یاربند گویند. (فرهنگ نظام). رجوع به  
یاربند شود. مخفف بهاره بند. (انجمن آرا).

**باره کوب.** [ز / ر] (مکرب) آلتی جنگی  
تخریب باره و حصار و دژ را. منجیق. ابزار  
چون توپ و تانک امروز.

**بارهنگ.** [ه] [ا] <sup>۵</sup> بارتنگ. خنگ.  
ذنب الثعلب. خوب کلان. مری زبانک.  
لسان الحمل. بر دوسلام. آذان الجدی.  
لسان الحمل الکبیر. ذنب الفارعة. اسم تخمی  
است دوابی که نام دیگرش بارتنگ است.  
(فرهنگ نظام). دانه های قرمز رنگ آن لصاب  
بسیار دارد. (گیاه شناسی گل گلاب ج ۱۳۲۶  
دانشگاه طهران ص ۲۵۱). بلفغ مردم طهران  
بارتنگ و لسان الحمل. (ناظم الاطباء). تخم  
رکبشه است مصلح سینه و مدر بول. ضماد  
بسرگ آن برای ورم چشم مفید است.  
(منتخب الخواص ص ۱۱۳). رجوع به بارتنگ  
شود.

**باره نهم.** [ز / ر ی ن ه] (ترکیب وصفی، ا  
مرکب) کنایه از فلک نهم است که  
فلک الافلاک باشد و آنرا بعربی عرش خوانند.  
(برهان) (آندراج). باره نهم و بام نهم یعنی  
فلک نهم. (رشیدی). کنایه از عرش مجید بود.  
(انجمن آرا) (شرفنامه منیری). باره نهم، فلک  
نهم و فلک الافلاک. (ناظم الاطباء: باره).  
عرش. (دیزمن).

**بارهی.** [ز] (مکرب) باراهی و چگونگی  
حالت راه راست. (ناظم الاطباء). با راه و با  
راهی. (دیزمن).

**بارهی.** (ا) جدوار. (ناظم الاطباء) (دیزمن).  
زدوار. زرنیاد<sup>۴</sup>. زرنب. ماه پروین.

**باری.** [ع ص] باری. آفریدگار. (مهذب  
الاسماء) (منتهی الارب). ج. پراء. (منتهی  
الارب). خالق. (اقرب السوارد). آفریننده.  
(ترجمان علامه جرجانی ص ۲۴). خالق و  
آفریننده: باری تعالی به بندگان خود رحیم  
است. در این صورت لفظ مذکور عربی و اسم  
فاعل است بمعنی خالق و با همزه (باری) هم  
استعمال میشود. در زبان مذکور فعل ماضی و  
مضارع آن استعمال نشده<sup>۸</sup>. اما در عبرانی  
افعالش موجود است که «بارا» بمعنی خلق  
کرد میباشند. در یهولی بریهینین بمعنی خلق  
کردن موجود است لیکن گمان این است که  
آنها از عبرانی گرفته شده است. (فرهنگ  
نظام). خالق. (اقرب الموارد) (قطر المحیط)  
(از فعل بره، ای خلق؛ یعنی آفرید). [الاج]  
نامی است از نامهای خدای تعالی جل جلاله.  
(برهان). نام حق تعالی. در اصل باره بود و در  
کنز بمعنی آفریننده نوشته. (غیاث) (آندراج).  
آفریننده. (ناظم الاطباء). بزبان عربی نامی  
است از نامهای حضرت سبحانه تعالی<sup>۹</sup>.

(جهانگیری). حضرت باری تعالی. (دیزمن).  
نام خدای تعالی که بار خدایا گویند و یاء آن  
یای وحدت<sup>۱۱</sup> است که بمعنی بزرگی و رفعت  
و عظمت است. (شعوری ج ۱ ورق ۱۹۷ برگ  
ب). مأخوذ از تازی، یکی از نامهای خداوند  
عالمان جل شأنه مانند حضرت باری تعالی  
عظمت قدرته، ترا توفیق دهد. (ناظم الاطباء).  
خدا. یزدان. ایزد. حضرت باری عز شأنه.  
باری تعالی. باری عز اسمه. اعلال شده باری  
است. و رجوع به ماده قبل شود.  
او راگزید لشکر او راگزید رعیت  
او راگزید دولت او راگزید باری.

منوچهری.  
در ظاهر و در باطن پشت تو بود دولت  
در عاجل و در آجل یار تو بود باری.  
منوچهری.

ناید ز جهان هیچ کار و باری  
الا که بتقدیر و امر باری. ناصر خسرو.  
شمع توراه بیابان برد و دریا  
شمع من راهنمایست سوی باری.  
ناصر خسرو.

تمیز و هوش و فکرت و بیداری  
چو داد خیر خیر ترا باری. ناصر خسرو.  
بی بار منت تو کسی نیست در جهان  
از بندگان باری عز اسمه و جل. سوزنی.  
قان الباریء جل و علا استعظم کیدهن.  
(سندبادنامه عربی ص ۲۸۲).

کودک اندر جهل و پندار و شک است  
شکر باری قوت او اندک است. مولوی.  
سرشته است باری شفا در نجات

اگر شخص را مانده باشد حیات.  
سعدی (بوستان).  
نه مخلوق را صنع باری سرشت  
سیاه و سفید آمد و خوب و زشت.  
سعدی (بوستان).

دو چشم از بی صنع باری نکوست  
ز عیب برادر فروگیر و دوست.  
سعدی (بوستان).

شکر نعمت باری عز اسمه برمن همچنان  
افزوتر است. سعدی (گلستان). و ثروت و  
دستگاه او باری عز اسمه تمام و مکمل  
گرداناد. (تاریخ قم ص ۴).

**باری.** (ق) البته. حتماً. ناچار و لاجرم. (ناظم  
الاطباء):

فرمان کنی یا نکنی ترسم  
بر خویشتن ظفر ندهی باری. رودکی.  
ایا بلایه اگر کار کرد پنهان بود  
کنون توانی باری خشوک پنهان کرد.

رودکی.<sup>۱۱</sup>  
باری از این شهر بیرون رویم تا مگر ما  
پتیریم. (ترجمه تفسیر طبری).  
چو رستم دل گویا رخته دید  
به آب مژه روی او شسته دید  
به دل گفت باری تباه است کار  
به ایران و بر شاه [کیخسرو] و بر روزگار.

فردوسی.  
هم بشکنند این توبه از اینگونه که دیدم  
باری تو شکن تاب تو نیکو بود اینکار.

فرخی.  
دوش باری چه سخن گفتم با تو صنما  
که چنان تنگدل و تافته دل گشتی از آن؟

فرخی.  
شیدم که جوینده یابنده باشد

۱ - معلوم نیست منظور مؤلف از «معین فعل»  
چیست؟ شاید منظور اینست که بصورت قید  
بکار میروا  
۲ - ن: هربس.

3 - Grégoire, Barhebraeus.  
4 - Syriacum.  
5 - Plantain, Plantago major.  
(گیاه شناسی گل گلاب ص ۲۵۱).

6 - Zédoaire.  
۷ - در اقرب الموارد آمده است: برأ الله الخلق  
برأء خلقهم.

۸ - بعضی آن را از «باری» عربی بمعنی خالق  
مأخوذ دانند و برخی از «بار» فارسی. (از حاشیه  
برهان قاطع چ معین).

۹ - در عربی باریء است نه باری.  
۱۰ - ظ. بار خدا مخفف باری خدا و «یاه» باری  
مبدل از همزه است نه «یاه» وحدت.  
۱۱ - ن: منجیک.



بمعنی درست آمد این لفظ باری. فرخی. اگر قصه دیدار دیگر کس است باری وقت برنشتن نیست. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۱۲۹). هر چند بدرگاه ناید [التوناش] اما باری با مخالفی یکی نشود و شری ننگیزد. (ایضاً ص ۳۳۰). که مراد افتاده است بساری باری بیایم تا این نواحی دیده آید. (ایضاً ص ۴۴۲).

منش بسیار دیدم و آزمودم  
چه گویم گویم این مار است باری.

ناصرخسرو.

گر عزیز است جهان و خوش زی نادان  
سوی من باری می ناخوش و خوار آید.

ناصرخسرو.

بین باری که هر ساعت ازین پیروزه گون خیمه  
چه بازیها برون آرد همی این پیر خوش سیم.

سنایی.

بید، باری ایمن است از زحمت هر کس ولی  
سنگ ناهلان خود شاخی که دارد میوه بار.

سنایی.

مثل زنده که شاعر دروغگوی بود  
خطاست باری نزد من این مثل نه صواب.

سوزنی.

آفتاب از اختران مالک رقاب ار هست و نیست  
بی گمان باری تویی از خسروان مالک رقاب.

سوزنی.

باری کیوترا تو ز من نامه‌ای ببر  
ز نزدیک یار و پاسخش آور بسوی من.

خاقانی.

خواهی که کشی یاری آن یار منم آری  
گر گشته شوم باری در پای تو اولی تر.

خاقانی.

زین همه گل بر سر خاری نه‌ای  
گر همه هستند تو باری نه‌ای. نظامی.

گر آن صورت بد این رخسار جانست  
خبر بود آن و این باری عیانست. نظامی.

ترس کاری! بر است گفتن کوش!  
ورنه باری تو خود نداری هوش. اوحدی.

از همچو تو دل‌داری دل بر نکم آری  
چون تاب کشم باری زان زلف بتاب اولی.

حافظ.

|| (صوت) در مقام تمنی و محل ترجی، گویند  
باری همچنین باشد. ایکاش:

چه گفت آن سخنگوی مرد دلبر  
که از گردش روز برگشت سیر

که باری نزدی مرا مادرم  
نگشتی سپهر بلند از سرم. فردوسی.

که باری یکی تن ز ایران سپاه  
بدی یار ما اندرین رزمگاه. فردوسی.

بمی دره‌ی زدم سرد و گفست  
رخش دیدنی باری اندر نهفت.

اسدی (گر شاسب نامه).

خر بنگ خورد گویی و دیوانه شد بشعر  
خر زهره خورده بودی باری بجای بنگ.

سوزنی.

|| (اق) بمعنی تعلیل و اولی بودن: گفت همه  
نعمتی ما راست اما بایستی که امیر یا جعفر را

بدیدی اکنون که نیست باری یاد او گیریم...  
یاد وی گرفته و بخورده... (تاریخ سیستان).

مادر موسی (ع) طپانچه بر روی خود زد که  
این چه بود کردم، فرزند خود را بدست خود

در آتش انداختم، باری، استخوانش را از  
آتش برآرد و پا خود دارم تا تسلی باشد.

(قصص الانبیاء).

دل اگر بار کشد بار نگاری باری  
سر اگر گشته شود بر سر کاری باری.

سلمان.

باری آن بت بیرستید که جانی دارد.<sup>۱</sup>  
؟ (شعوری ج ۱ ورق ۱۹۷ برگ ب).<sup>۲</sup>

|| به یای مجهول لفظی است که برای قلت  
قبول و استدعای قلیل آید. (غیاث). اقلأ.

دست کم. (دمزن). حداقل. (التفهیم) (دمزن).  
کمینه. (التفهیم) (گلستان)؛

صدیبت<sup>۳</sup> مدح گفتم و چندی عذاب دید  
گر سیم نیست باری جفتی شمع فرست.<sup>۴</sup>

منجیک.

اگر رأی تو بر اینکار مقرر است و عزیمت در  
امضاء آن مصمم. باری نیک بر حذر باید بود.

(کلیله و دمنه). ای خا کسار اکنون باری  
تدبیری اندیش. (کلیله و دمنه).

گر تگ شکر خرید می‌توانم  
باری مگس از تگ شکر میرانم.

(از اسرار التوحید فی مقامات شیخ ابی سعید)  
(از سند پادنامه).

گر چشم خدای بین نداری باری  
خورشید پرست شو نه گوساله پرست.

(منسوب به شیخ ابوسعید ابوالغیر).  
موی رویاه خواستم در شعر

تا زمستان بخود فراز کنم  
موی داده نشد بده باری

سیم چندانکه موی باز کنم.  
پای اگر در کار من نهی بوصل

دست شفقت بر سرم باری نهی. خاقانی.  
خود را در این شغل افکنم تا اگر از ایشان

نیستم باری خود را با ایشان تشبیه کرده باشم.  
(تذکره الاولیاء عطار). اگر شادش نتوانی

گردانید [مؤمن را] باری اندوهگن نکنی و اگر  
مدحش نگوئی باری نکوش نکنی.

(تذکره الاولیاء عطار).  
گر نتوانی محمدی یافت

باری مکن آنچه بولهب کرد.  
زنبور سیاه بی‌مروت را گوی

باری چو عسل نمیدهی نیش مزن. سعدی.  
گر گدایی کنی از درگاه او کن باری

که گدایان درش را سر سلطانی نیست.  
سعدی.

خیز ای پس مانده دیده ضرر  
باری این حلوای یختی را بخور. مولوی.

|| از برای تقلیل و انحصار هم هست همچو:  
القصه و به همه حال و به هر حال. (برهان).

خلاصه. به هر حال. به هر جهت. بالاخره.  
(ناظم الاطباء). بهر تقدیر. الحاصل. آخر. در

پارسی در جای علی الجملة عربی می‌آید و  
سخن را بدان مختصر کنند. و با آنکه در نظم و

نثر شایع است در لغت فارسی نیاروده‌اند.  
(انجمن آرا) (آندراج). مع القصد. بالجمله.

مخلص. القصد. (دمزن). قصه کوتاه. الغرض.  
لامحاله. علی ای حال. جان کلام. به هر

صورت. مختصر. آخر الامر. عاقبت. به  
هر حال. سرانجام. (دمزن). در انجام. بهمه

حال. در آخر. به آخر. مختصر و مفید. چه  
در دسر. خلاصه کلام. در هر صورت. الحاصل

والقصد. و بالجمله که برای مختصر کردن  
مطلب سابق و شروع بمطلب لاحق استعمال

میشود: باری همین قدر شد که بمقصد خود  
رسیدم. (فرهنگ نظام).

چون راست نمیکند کاری  
شمشیر زدن چراست باری. نظامی.

گر خفاشی رفت در کور و کبود  
باز سلطان دیده را، باری، چه بود. مولوی.

چو شکار گشت باید بکند شاه اولی  
چو برهنه گشت باید بچین قمار باری

بیان این ظریفان بسماح این حریفان  
ره بوسه گر نباشد برسد کنار باری.

مولوی (از انجمن آرا).  
دوش در خیل غلامان درش میرفتم

گفت ای عاشق بیچاره تو باری چه کسی؟  
حافظ.

باری اگر لابد خواهی گشت بتأویل شرع  
بکش. (گلستان).

گه پیر و کفریم و گهی رهبر دینیم  
باری چه توان کرد چنانیم و چنینیم.

(از انجمن آرا).  
|| بمعنی مرتبه هم گفته‌اند همچو یکپاری و

دوسه باری. (برهان) (دمزن). مرتبه و دفعه. و  
یک دفعه. و یک مرتبه. (ناظم الاطباء). یک

دفعه. (دمزن). بمعنی یک دفعه که در آخر با  
۱ - مصراع اول چنین است: کافران از بت

بی‌جان چه توقع دارید؟  
۲ - شعوری در ج ۱ ورق ۱۹۷ برگ ب بمعنی

قبل (در مقام تمنی و محل ترجی) شاهد آورده  
است.

۳ - ن: چند.  
۴ - ن: ل:

گر زانک نیست سمیت باری شمع فرست.

یاء وحدت است. (شعوری ج ۱ ورق ۱۹۷ برگ ب). کرة، کرتی، نویی، مرة، وقتی و نویی: باری گفتم و بار دیگر هم میگویم. در این صورت همان لفظ بار (بمعنی نوبت) است که یاء وحدت به آن ملحق شده. (فرهنگ نظام):

بوسه و نظرت حلال باشد باری  
حجت دارم بر این سخن زدو چرگر.  
زینی (از لغت فرس اسدی چ عباس اقبال ص ۱۶۲).

و آن سیب بگردار یکی گوی طبرزد  
در معصفری آب زده باری سبب. منوچهری.  
بیا تفرج شاخ شکوفه کن باری  
که چون بخنده برآورد شکل شعری را.  
سلمان ساوجی (از شرفنامهٔ منیری).  
||چند دفعه. (دومن)¹. | یعنی گاهی و ایامی هم آمده است. (برهان). گاهی و وقتی. یکباری. یک وقتی. یک هنگامی. || گگر. (ناظم الاطباء).

-امثال:  
باری بهر جهت کردن؛ گفتار یا کرداری را با سرعت و بی دقت انجام کردن. (امثال و حکم دهخدا). سرسری و بیدقت و نه چنانکه باید کاری را انجام کردن.

باری چو عمل نیدهی نیش مزن؛ اگر یار شاطر نیستی بار خاطر مباح. (امثال و حکم دهخدا).

باری چو کشته گردی ره بر هزار گیر؛ (امثال و حکم دهخدا). اگر یارید در راه مقصود جان فدا کرد بهتر است مقصود عالی باشد.

باری چو گشته کنی کبیره. (امثال و حکم دهخدا). نظیر: اگر خاک هم بسر میکنی پای تل بلند؛ اگر انسان بکار زشتی دست می‌آرد بهتر است آن کار زشت بزرگ و باارزش باشد که پیدمانی آن بیزرد.

**باری**. (ص نسبی) منسوب و متعلق به بار. (ناظم الاطباء). منسوب به بار: قاطر حیوان باری است². در این صورت همان لفظ بار (بمعنی حمل) است که یاء نسبت به آن ملحق گشته. (از فرهنگ نظام). سوار باری مقابل، سواری. اسب و استر و جز آن که سواری را نشاید و بر آن خواربار و مانند آن حمل کنند. پالانی. یابوی باری. |هر چیزی که پربار و سنگین باشد. (برهان). سنگین و گران‌بار شده. (ناظم الاطباء). وزین و سنگین. (دومن).

رجوع به بار شود. |سفیذک دندان. چرک دندان. زنگ دندان. رجوع به بار، شود. |کمیتین قلب را نیز گویند. (برهان) (دومن).

**باری**. (ص نسبی) (منسوب به بار = بارگاه) بر ملوک و سلاطین اطلاق کنند. (برهان). شاه، شاهزاده. (دومن).

**باری**. (ا) دیوار و قلعه و حصار شهر باشد.

(برهان) (دومن) (ناظم الاطباء). بارو و باری حصار باشد. (رشیدی). در آندراج «باری» بمعنی دیوار حصار آمده است بمعنی بارو باشد. (جهانگیری). بارو. سور و قلعه. (دومن). برج و حصار که بارو نیز گویند. (شعوری ج ۱ ورق ۱۹۷ برگ ب). دیوار قلعه و حصار شهر. (فرهنگ نظام از جهانگیری). ممکن است لفظ مذکور در این صورت مبدل باره باشد و یا از زبان ترکی آمده است. (فرهنگ نظام). رجوع به بارو و باره شود.

**باری**. (ع |) طریق. (آندراج). طریق و راه. (ناظم الاطباء).

**باری**. (ص) باریک بود. عنصری گوید: رای داناسر سخن ساریست³  
نیک بشنو که این سخن باری است.  
(فرهنگ اسدی چ عباس اقبال ص ۵۱۹). (حاشیهٔ فرهنگ اسدی خطی نخجوانی). و گویامخفف باریک است.

**باری**. (ی |) (مغرب) |ا| بسوریا. بوری. باریا. حصیر بافته. (آندراج). بویا. (مذهب الاسماء). حصیر بافته و بویا. جوالیقی، ذیل کلمهٔ بویا، بنقل از ابن قتیبه آمد: بویا، بویا فارسی و باری و بوری عربیست و محشی «المغرب» می‌نویسد: صاحب قاموس در مادهٔ «بویو» بر الفاظ مذکور کلمات: بویه بضم با و تشدید یا و باریا بفتح با و تشدید یا و بویا بفتح با و کسر راء را افزوده و همهٔ آنها را بحصیر منوج تفسیر کرده است. صاحب اللسان نیز همین شیوه رفتار کرده و صریحاً نوشته است که کلمات مزبور فارسی

مغرباند در صورتی که سخن جوالیقی در اینجا درست نمیرساند که کدام فارسی و کدام عربی است: کالخص از جله الباری. عجاج. (از المغرب جوالیقی صص ۴۶-۴۷) و ابن درید در الجمهره بنقل از سوطی در المزهَر آمد: از جملهٔ کلمه‌هایی که عرب از فارسی گرفته باری است که اصل آن بویا باشد.

**باری**. (ع ص) (نعت فاعلی از بری) تراشندهٔ تیر. (اقراب الموارد). تراشنده. (ناظم الاطباء): مواظب الخمس لا وقتها  
منتقطع فی خدمة الباری.

صفت قلم است و از خمس صلوات خمس مراد نیست بلکه پنج انگشت را خواهد و از باری خدای تعالی را نخواست بلکه تراشندهٔ قلم را اراده کرده است. تیر تراش. (ناظم الاطباء). واعطیت القوس بارها؛ داده‌ای کمان را به کسی که میداند طریق استعمال آن را، در وقتی گویند که کار را به اهلش رجوع کرده باشند. (ناظم الاطباء).

**باری**. (ا)¹ واحد فشار است در دستگاه C.G.S و آن فشاری است که نیرویی برابر یک دین<sup>۵</sup> بر سطحی معادل یک سانتیمتر مربع

وارد می‌آورد.

**باری**. (ص نسبی) منسوب به بار. که دهی است به نیشابور. (سمعی). رجوع به بار و معجم البلدان شود.

**باری**. (ی |) (ص نسبی) منسوب به بارهٔ شام یا اقلیمی از اعمال جزیره. (از معجم البلدان). رجوع به باره شود.

**باری**. (اخر) [ابن...] شاعری است. (ناظم الاطباء).

**باری**. (اخر) [ابوعلی حسین بن (کذا) نصر باری (منسوب به بار نیشابور) از محدثان بود. از فضل بن احمد رازی از سلیمان بن سلمه حمصی روایت کرد و ابوبکر بن ابوالحسین بن حیرى از وی روایت دارد. وفات او بعد از سال ۳۳۰ هـ. ق. بود. (از انساب سمعی). یاقوت آمد: حسن بن نصر نیشابوری باری مکنی به ابوعلی از مردم بار نیشابور بود. وی از فضل بن احمد رازی حدیث کرد و ابوبکر بن ابوالحسین حیرى از او حدیث دارد و در سال ۳۳۰ هـ. ق. درگذشت. (از معجم البلدان).

**باری**. (اخر) عبدالله بن محمد بن حساب بن هشیم بن محمد بن ربیع بن خالد بن سعدان. معروف به باری بنا گفتهٔ امیر ابونصرین ما کولاز مردم بار نیشابور نیست. (از معجم البلدان).

**باری**. (اخر) دهی است از دهستان انزل بخش حومهٔ شهرستان ارومیه که در ۵۴ هزارگزی شمال ارومیه و ۳ هزارگزی خاور شوسهٔ ارومیه به سلماس در دامنه قرار دارد هوایش معتدل است و ۳۵۷ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و قنات و محصولش غلات، توتون، چغندر، بادام، کشمش. حیوانات و شغل مردمش زراعت و صنایع اهالیش جاجیم‌بافی و راهش ارابه‌رو می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

**باری**. (اخر) دهی به بغداد. (ناظم الاطباء). قریه‌ای است از اعمال کلواذا از نواحی بغداد و در آن بوستانها و گردشگاه‌هایی بود که مردم بیکاره و اهل تفریح بدانجا میرفتند. حسین بن ضحاک خلیع گوید:

احب الفیء من نخلات باری  
و جوسفها لمشید بالصفیح....

(از معجم البلدان).

۱- برای این معنی که دومن نقل کرده است شاهی در فرهنگها دیده نشد.

۲- از: بار + ی نسبت.

۳- من گمان میکنم شعر مصحف است چه سخن سازی معنی ندارد. و بنابراین ظاهراً سخن سازی سخن‌سازی و در مصراع دوم، باری بازی، است.

و رجوع به تاج العروس و مرصداالاطلاع شود.

**باری.** (بخ) نام قصبه‌ای است در هندوستان (برهان) (ناظم الاطباء) (انجمن آرا). نام قصبه‌ای است از ملک هندوستان که چندین ده بدو متعلق است. (جهانگیری). قصبه‌ای است معروف حوالی آگر... (رشیدی: باره). نام قصبه‌ای بود از هندوستان که بعد اکبرآباد نامیده شد. (فرهنگ نظام). ابوریحان بیرونی در مالهند مینویسد: شهر کنوج در مغرب نهر گنگ است. شهر بسیار بزرگی است ولی اکنون بیشتر آن غیرآباد است بعلت انتقال پایتخت از آنجا به شهر باری که در مشرق گنگ است. (مالهند ج لیزیک ۱۹۲ ص ۹۷ س ۱۰ و ص ۹۸ س ۶-۱۰ و ص ۱۳۰ س ۳۰):

آن شاه عودبنده بگرفت و بیفکند  
گرگی و دژم شیری اندر ره باری.

فرخی (از رشیدی: باره) (انجمن آرا) (آندراج).

چو شهریار زمانه به باری اندر شد  
خبر شنید که رفت او ز راه دریابار.

فرخی (دیوان ص ۶۴).  
رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۹۷ برگ ب شود.

**باری.** (بخ) نام شهر مرکزی ایالتی بهمین نام که در جنوب ایتالیا در ساحل دریای آدریاتیک<sup>۱</sup> واقع است و مؤلف قاموس الاعلام ترکی آرد: یکی از بلاد قدیمی است و نام باستانیش باریوم<sup>۲</sup> میباشد و در اوایل قرن سوم هجری بدست لشکر فاتح مسلمین با سیبیل (صلیبه) یکجا گشوده شد و مدت زمانی مسلمانان آن را اداره میکردند. رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود. نام ایالتی است در جنوب ایتالیا شامل آپولی- پوی<sup>۳</sup> قدیم که در کنار دریای آدریاتیک واقع است و دارای ۷۹۱ هزار تن سکنه میباشد. این ایالت از سه شهر تشکیل میشود که شهر باری پرجمعیت‌تر از دو قسمت دیگر میباشد و دارای ۲۶۸ هزار تن جمعیت است.

**باریا.** (منادا، صوت) یعنی ای باری تعالی. بمعنی ای باری یعنی خدایا. (ناظم الاطباء). ای خدا. (بومزن).

**باریا.** (ص مرکب) مردم صاحب‌ریا. (ناظم الاطباء). صاحب زرق و ریا. (بومزن).

**باریا.** (ل) طریق. (آندراج).

**باریاء.** (معرب، ل) حصیر بافته. حصیر. بوریاء. (آندراج). آنچه از گیاه بافتند برای گسترده. حصیری که از نی بافته باشند. بوریاء و حصیر بافته. (ناظم الاطباء). معرب بوریاء. رجوع به باری و المعرب جولیقی ص ۴۶ س ۳۶ شود.

**باریاب.** [ز] (نص مرکب) آنکه بحضور و

دربار سلاطین دخل دارد. (آندراج). باریافته بحضور شاه‌ی یا امیری. کسی که بار یافته باشد و اذن دخول در مجلس داشته باشد. (ناظم الاطباء). شرفیاب حضور. (بومزن). و رجوع به «بار» شود. [ل] (ل) هجدهای است در باریاب و بصورت‌های فاریاب، فاریاو و پاریاو و فاراب نیز آمده است و بمعنی زمینی است که با آب رودخانه و آب کاریز مزروع شود. رجوع به برهان ذیل پاریاب و پاراب و فاریاب شود: و غلّه آنجا «خشت و کماج» بعضی بخش است و بعضی باریاب. (فارسانامه ابن البلخی ج لندن ص ۱۴۳). بعضی که پشته‌ها و افزاها باشد بخش باشد و تشبیها باریاب، و آنها روان است. (فارسانامه ابن البلخی ج لندن ص ۱۴۴).

**باریاب.** [ز] (بخ) فاریاب باشد. (سمعی). شهری است از گوزگانان بر شاهراه کاروان و بسیار نعمت. (حدود العالم). پس از آنجا به شورغان رفت، شب بدیه باریاب بودم و از آنجا براه سنگان و طالقان بمروالزود شدم. (سفرنامه ناصر خسرو ج ۱۳۳۵ زوار ص ۱۲). نوزدهم ماه به باریاب رسیدیم سی و شش فرسنگ بود. (ایضاً ص ۱۲۸). رجوع به فاریاب و پاریاب شود.

**باریاباذ.** (بخ) محله‌ای بود نزدیک دروازه شارتان. (از انساب سمعی: باریاباذی).

**باریاباذی.** (ص نسبی) منسوب است به باریاباذ محله‌ای در مرو نزدیک دروازه شارتان. (از انساب سمعی).

**باریاباذی.** (بخ) ابوهیثم و بقولی ابوالقاسم یزیغ<sup>۴</sup> بن هیثم باریاباذی امام محله خود بود. عبدالله بن محمود گفت یزیغ بن هیثم مؤذن مسجد من بود و در آن مسجد منزل داشت. وی از چند تن حدیث کرد و چند تن نیز از وی روایت دارند. رجوع به انساب سمعی شود.

**باریاب شدن.** [ز ش د] (مص مرکب) دستوری دخول. اجازه درآمدن داشتن. بار یافتن. بحضور پادشاه یا امیری رفتن. رجوع به بار یافتن. باریابی. باریاب گشتن شود.

**باریاب گشتن.** [ز گ ت] (مص مرکب) بحضور امیر یا پادشاهی رسیدن: فتحلیخان خود هم وارد و باریاب حضور گردید. (مجمل التواریخ گلستانه). رجوع به باریابی. باریاب شدن. بار یافتن شود.

**باریابی.** [ز] (حاصص مرکب) اذن دخول. (ناظم الاطباء). تشرف بحضور: پس از باریابی بمحل خدمت خود بازگشت. شرف حضور. (بومزن). رجوع به بار یافتن. باریاب شدن. باریاب گشتن. باریابی حاصل کردن شود.

**باریابی حاصل کردن.** [ز ص ک د] (مص مرکب) اذن دخول حاصل کردن. (ناظم

الاطباء).

**باریار.** (ل) گل و میوه. (ناظم الاطباء). گل. میوه. (بومزن). [خواربار. (ناظم الاطباء). اذفمه. دوبار یار. اقص. (بومزن). استور بارکش. استور. (ناظم الاطباء). ابار. (ناظم الاطباء) (بومزن). کوچه بین بست. (ناظم الاطباء). بن بست. (بومزن).

**بار یافتن.** [ت] (مص مرکب) بمعنی رخصت و دستوری یافتن بحضور اسرا و سلاطین. (آندراج). اجازه یافتن. پذیرفته شدن در بازگاه. رخصت دخول یافتن. (ناظم الاطباء: بار) (بومزن). رجوع به باریابی، باریاب شدن و باریاب گشتن شود: ز ره چون بدرگاه شد بار یافت  
دل تاجور [خسرو پرویز] را بی آزار یافت.  
فردوسی.

بیامد شب تیره گون بار یافت  
می روشن و خوب گفتار یافت. فردوسی.  
با موبکیان یابم در موکب او جای  
یا مجلسیان یابم در مجلس او بار. فرخی.  
بلند حصنی دان دولت و درش محکم  
بعون کوشش بر درش مرد باید بار.

ابوحنیفه اسکافی.  
پنداشتم که خداوند بفراغتی مشغول است  
بگمان بودم از بار یافتن و نیافتن. (تاریخ بیهقی). بدرگاه رفتن صواب‌تر... اگر باریابی فيها و نم و اگر نه بازگردم. (تاریخ بیهقی). یکسال برگزشت که زی تو نیافت بار  
خویش تو آن یتیم نه همسایه آن فقیر.  
ناصر خسرو.

ای شده سوی شه [و] نایافته  
بر طلب دنیا و اقبال بار. ناصر خسرو.  
بی خود از هیچ آیی اندر کار  
یابی اندر دوم بدین در، بار. سنایی.  
خاقانی اگر بار نیابی چه کنی صبر  
کاین دولت از ایام به ایام توان یافت.  
خاقانی.

هر آن موری که باید بر درش بار  
سلیمانیش باید نوبتی دار. نظامی.  
معاشران که بیزم تو بار میانند  
طراوت گل و رنگ بهار میانند.

طالب آملی (از شعوری).  
**بار یافته.** [ت / ت] (نصف مرکب) آنکه پذیرفته شده باشد بحضور شاه یا امیری. رخصت حضور یافته. شرفیاب شده. قبول شده و اذن داده شده. (ناظم الاطباء). پذیرفته شده حضور شاه. (بومزن): از خواص

1 - Bari. 2 - Adriatique.

3 - Barium. 4 - Apulie, pouille.

۵- از: با + ریا.

۶- در متن ابتدا برقع و آن‌گاه یزیغ است.

باریافتگان صحبت شریف حضرت خواجۀ ما قدس الله روحه بودند. (انيس الطالين نسخه خطی کتابخانه مؤلف)... و از جمله مقربان دربار گیتی مدار و باریافتگان مجالس خاص و عام... (تذکره الملوك ج ۲ ص ۲۵). [نوکر و محافظ حرمخانه. (ناظم الاطباء) (دومن).]

**باریاکس** - (بخ) نام مردی مادی است که تیار راست بر سر گذارده خود را شاه ماد و پارس میخواند. وی بر دست آتروپات والی ماد اسیر شده بود و وی او را با دیگر همدستانش در پاسارگاد بحضور اسکندر آورد و بنا به امر اسکندر با زجر بقتل رسیدند. (از ایران باستان ج ۲ ص ۱۸۷۰).

**باری** ۶ - [ر] [ع ص] (از: بره). خساق. (اقرب الموارد) (فرهنگ نظام) (دومن). پروردگار. رب. الله. خدا. ایزد. بزدان. هواله الخالق الباری؛ اوست خدای آفریننده پدید آورنده. (قرآن ۲۴/۵۹). فتوبوا الی بارئکم فاقتلوا انفسکم ذلکم خیر لکم عند بارئکم؛ پس بازگشت کنید بسوی پروردگارتان پس بکشید خودتان را بهتر است برای شما نزد آفریدگار شما. (قرآن ۵۲/۲). [بسه شده از بیماری و منه الحدیث: اصبح بحمدالله بارئاً. ج. پراء. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بُره؛ بهی یافته از بیماری. بره حاصل کرده از مرض. بهبود یافته. شفایافته از بیماری. به شده از مرض و منه: حق علی الباری من اعتلاله ان یؤدی شکر الباری علی ابلالیه. (از اقرب الموارد). و کلمه باری فارسی که یکی از نامهای ایزد تبارک و تعالی بوده مأخوذ از این کلمه است. (ناظم الاطباء).

**باری ارمیناس**. [أ] (مرب) [مرکب] ۲ یا باری میناس یا اقوال جازمه. از یونانی پری ۳ یعنی درباره، در خصوص ارمیناس ۴ بمعنی عبارتست، ترکیب شده. باری است در منطق مشتعل بر قضایا و جهت قضایا. رجوع به اساس الاتقیاس ج ۱۳۲۶ دانشگاه طهران ص ک شود. باب قضایا از منطق. یک جزء از شش جزء منطق ارسطو. تعبیرات. احوال قضایا. میبحث القضایا. العیارة. (قطبی). تفسیر. (مفاتیح). رجوع به فهرست تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی ج ۱۳۲۶ دانشگاه طهران و اقوال جازمه و باریمیناس شود.

**باری به هر جهت کردن**. [ه ج ه ک د] (مص مرکب) امری را ناتمام و ناقص و بی استحکام انجام کردن. به تسامح و بی استواری کاری انجام کردن یا کلامی را گفتن. نظر سطحی انداختن. سرسری کاری انجام دادن. مرور کردن. مطالعه کردن. رجوع به اشال و حکم دهخدا و «باری» شود.

**باریت**. (فرانسوی. [ا] ۵ به اصطلاح کیمیا اکسید باریوم که بریت نیز مینامیم. (ناظم

الاطباء). رجوع به باریوم شود.

**باری تعالی**. [ت لا] (مرکب) خدای عز و جل. خداوند متعال. خدا. جبار. (منتهی الارب)؛ لطف باری تعالی در رسید و آن محنت از گردن من بگرداند. (ترجمه تاریخ یعنی). باری تعالی باران رحمت فرورفتاد. (ایضاً ص ۳۳۱). متسلسل بسببی که مسبب الاسباب و واجب الوجود خوانند و آن باری تعالی است. (سندبادنامه ص ۳۷۸).

**باریجه**. [ج] [ا] و ش. دارویی است. گاو شیره. بیرزد. بارزد. «فرولا گالبانفر»<sup>۶</sup> باشد. رجوع به وشا و اشقلانس شود. (گیاه شناسی گل گلاب چ دانشگاه طهران ص ۲۳۵).

**باریدار**. (ص) باریافته. (ناظم الاطباء). **باریدگی**. [د / و] [ا] باران. (ناظم الاطباء) (دومن). [دریدگی. شکاف. (ناظم الاطباء). شکاف و بریدگی که بوسیله باران بوجود آمده باشد. (دومن).

**باریدن**. [د] (مص) آمدن و فروریختن باران، برف، تگرگ و جز آن از هوا، و از آسمان بزمین. آنچه ابر و آسمان فروریزد خواه باران باشد و یا برف و جز آن. (ناظم الاطباء). چکیدن و ریختن قطرات آب و غیره (مثل تگرگ و برف) از ابر: در زمستان ایران باریدن باران لازم است. (فرهنگ نظام). باریدن برف و باران. (دومن). رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۸۰ شود. معروف. لازم و متعدی هر دو آمده. میرزا صاحب گوید:

نالیدی بر دهد اشکی که میباریم ما  
رزق قارون میشود تخمی که میکاریم ما.  
(آندراج).

یخچه بارید و پای من بفسرد  
ورخ بر بند یخچه را ز فلک. رودکی.  
یخچه میبارید از ابر سیاه  
چون ستاره بر زمین از آسمان. رودکی.  
ویحک ای ابر بر گنجهکاران  
سنگک و برف باری و باران. عنصری.  
از مجلسان هرگز بیرون نگذارم  
... بر فرق شما آب گل سوری بارم.  
منوچهری.

الا تا یبارد سرشک بهاری  
الا تا بروید گل بوستانی. منوچهری.  
پادشاهان روی زمین بگذشته و بباریده.  
(تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۹۱).  
وین ابر خداوند جهانرا بهوا بر  
بندهست و مطیعت بباریدن امطار.  
ناصر خسرو.

تو یک نوبت ای ابر رحمت بیار  
که در پیش باران نمائد غبار.  
سعدی (بوستان).  
[بمجاز برای پی هم ریختن هر چیز استعمال میشود مثل باریدن تیغ و گلوله و تیر و سنگ و

غیر آنها. (فرهنگ نظام). فرود آمدن بکثرت و شدت. فروریختن و پایین آمدن. پراکنده شدن هر چیز:

تو آن ابری که ناساید شب و روز  
ز باریدن چنان چون از کمان تیر  
نباری بر کف زرخواه<sup>۸</sup> جز زر

چنان چون بر سر بدخواه جز بیر.  
دقیقی.  
تو گفتی هوا ابر دارد همی

وزان ابر الماس بارد همی.  
فردوسی.  
برفت از پشی [افراسیاب] رستم شیرگیر  
ببارید بر لشکرش گرز و تیر.  
فردوسی.

چنان بود ایوان ز بس خوبچهر  
که گفندی همی بارد از ماه مهر.  
فردوسی.  
چو بر گردن آرنند کوبنده گرز

همی بارد از گرزشان فر و برز.  
فردوسی.  
تو گفندی زمین گشت زر روان

همی بارد از تیغ هندی روان.  
فردوسی.  
زدم بر سرش گرززه گاوچهر

بر او کوه بارید گفندی سپهر.  
فردوسی.  
ز گردون بسی سنگ بارید و خشت

پراکنده شد لشکر ایران بدشت.  
فردوسی.  
می بارد از دهانت خد و ایدون  
گویبی که سرگشادند فرگانرا.  
لیبی.

درخت گرز حکمت بار دارد  
بگفتار آی و بار خویش میبار.  
ناصر خسرو.

همانا خشم ایزد بر خراسان  
برین دونان بیاریدهدست گردون.  
ناصر خسرو.

دار غمست و خانه پر محنت  
محنت بیارد از در و دیوارش.  
ناصر خسرو.

هم ماه بارد از لب خندانش  
هم مهر ریزد از کف مهبارش.  
ناصر خسرو.

پس بلا بر تنش بارید تا حالش بدانجا رسید  
که به آن همه محنت یکدم و یکذره در عبادت  
سستی نکرد. (قصص الانبیاء ص ۱۲۷).

ز منجنیق فلک سنگ فتنه میبارد.  
عرفی.  
برای آدم بدبخت از در و دیوار میبارد

1 - Briax.  
2 - Peri Herminias. (de l'interprétation). l'Hermeneia. یا Peri hermeneia. (تاریخ علوم عقلی ص ۵۷).  
3 - Peri. 4 - Herminias.  
5 - Baryte.  
6 - Ferula galbanifera. Le galbanum. (فرهنگ فرانسه بنارسی نقیسی).  
۷ - بهلری vāritan «بندهش ۱۳۴» مشتق از مصدر اوستایی vār (باریدن) «بارتولمه ۱۴۱۰» استی wārin «ک. است ۱۴۸»، گیلکی wāren: فرود آمدن قطرات آب از ابر، بارش آمدن. (نقل از حاشیه برهان قاطع ج معین ج ۱ ص ۲۱۸).  
۸ - نزل: دلخواه.

(بدبختی و مصیبت). اشک باریدن. ریختن اشک زیاد از چشم. (ناظم الاطباء). اشک ریختن. اشک باریدن. (دومزن). توسماً فروریختن اشک از چشم. اشک باریدن، جاری کردن. فروریختن اشک و خون و جز آن، کنایه از گریستن و آه و زاری کردن: اشک باریدش و نبوشه گرفت باز بغزود گفته‌های دراز.

طاهر فضل. سزد که پروین بارد دو چشم من شب و روز کنون کز این دو شب من شماع برزد پرو. کسای.

ببارید پیران ز مژگان سرشک تن بیلسم درگذشت از یز شک. فردوسی. گزیداین دلم دخت مهراب را بیارم ز دیده بهر آب را. فردوسی. همانا بر این سوگ بر ما سپهر ز دیده فروباردی خون بههر. فردوسی. چو بشنید گشاسب شد بر زرد ز مژگان بیارید خوناب زرد. فردوسی. بیارید رستم ز چشم آب زرد دلش گشت پرتاب و جان پر ز درد. فردوسی.

نگار من چو حال من چنین دید بیارید از مژه باران و ابل. منوچهری. ترا از چشم من ناگاه ببرید دل من ز آن بریده خون بیارید. (ویس و رامین).

که دلشادی و میگاری همی چرا غمغوری و اشک باری همی. اسدی (گرشاسب‌نامه). سنگ پشت... از چشم اشک بیارید. (کلیله و دمنه).

چون بیارم اشک گرم آتش زخم بر عالمی. شعر خاقانی است گویی اشک آتش زای من. خاقانی.

بدیاجه اشک باقوت فام بحسرت بیارید و گفت ای غلام.

سعدی (بوستان). - باریدن آتش؛ کنایه از خشم و کینه و نفرت انگیزان باشد:

تو گفتی که ابری برآمد سیاه بیارید آتش بر آن رزمگاه. فردوسی.

بدو گفت سودابه کای شهریار تو آتش بر این تارک من مبار. فردوسی.

به پیشم چه شیر و پلنگ و هژیر بیگان فروبارم آتش ز ابر. فردوسی.

تو بنادانی آتش بر من بیاریدی. (کلیله و دمنه).

- فروباریدن؛ فروریختن. رجوع به باریدن. و فروریختن. و پایین آمدن و رجوع به ناصر خسرو ج ۱ طهران ص ۱۹۲ س ۱۳ و

ص ۲۶۶ س ۲۳ شود: ای حجت بسیار سخن دفتر پیش آر و ز نوک قلم در سخنها فروبار.

ناصر خسرو. بیای تا من و تو هر دوای درخت خدای ز بار خویش یکی چاشنی فروباریم. ناصر خسرو.

به هر اشکی که از رشک فروبارم به هر باری کنارم کم ز دریایی نمی بینم نمی بینم.

خاقانی. بس اشک شکرین که فروبارم از نیاز بس آه عزیزین که بعدا برآورم. خاقانی. [یعنی ظاهر شدن مجاز است مثل گل کردن: سید محمد عرفی گوید:

از جام کینه‌ام که چو رود است خون چکان می‌بارد از رخس که ستمکاره کسی است. (آندراج).

**باریدنی**. [د] (ص لیاقت) فرود آمدنی. نازل شدنی. ریختنی. رجوع به باریدن شود.

**باری رعلا**. [ ] ( ) به سریانی بذر کتان است. (فهرست مخزن الادویه).

**باریز**. ( ) باریز. پاییز. بمعنی خیزان. (آندراج). پاییز و فصل پاییز. (ناظم الاطباء). پاییز. (دومزن). رجوع به پاییز شود. [در لهجه کرمانیان خورجین بزرگی که از پنبه یا پشم یا موی بافتند و چون بر پشت ستور و بیشتر خر بگسترند دو کیه مانند هر یک بر یک جانب ستور افتند و در آن سنگ و آجر و کوت و هم سبزی و هندوانه و خربزه و کدو کنند، و آنرا در طهران گاله خوانند.

**باریز باف**. (نف مرکب) آنکه باریز بافند.

**باریز بافی**. (حماص مرکب) عمل باریز باف؛ کمال جذب و قوت باطن ایشان در مرتبه [علیا] بوده و بسیار بافی مشغول بوده‌اند. (مزارات کرمان ص ۱۴۰).

**باریس**. (اخ) معرب پاریس. رجوع به پاریس شود.

**باریس**. (اخ) دهی است جزه دهستان مشکین خاوری بخش مرکزی مشکین شهر که در ۱۵ هزارگزی شمال مشکین شهر و ۱۰ هزارگزی شوسه مشکین شهر به اردبیل در جلگه واقع است. هوایش معتدل و دارای ۱۵۱ تن سکنه میباشد آبش از چشمه و خیاوچای (رودخانه خیاو). محصول غلات، صیفی. شغل مردمش زراعت و گلهداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

**باریس سس**. [س] (اخ) یکی از هفت تن که برای از میان برداشتن بردیای دروغی (سپت دات مغ) با هم هم‌سوگند شدند و در کار خود نیز توفیق یافتند و وی را برداشتند و داریوش را بتخت نشاندند. (ایران باستان ج

ص ۱ (ص ۵۳۱).

**باریستان**. (اخ) رجوع به ارزطغان شود. **باریسه**. [س/س] ( ) مخفف بادریسه باشد: و فلک را برای گردش و نیز باریسه دوک را برای گردش فلکه خوانند. (تفسیر ابوالفتح رازی ج ۳ ص ۹-۱۴). و رجوع به بادریسه شود.

**باریسیه**. [سی ی] (ص نسبی) مؤنث باریسی معرب باریسی. زن منسوب بپاریس. رجوع به پاریس شود.

**باریضا**. (اخ) (جبل...) ناحیه‌ای است در قضای حارم از ولایت و سنجاق حلب. در جهت غربی حلب که دارای ۲۳ پارچه قریه میباشد. بناهای آثار عتیقه و خرابه‌های بتخانه و کلیسای مربوط بدوره جنگهای صلیبی در آنجا بجای است. (قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

**باریشوع**. (اخ) (پسر يشوع) و او پیغمبر کاذبی بود (کتاب اعمال رسولان ۱۳: ۶) که به غلیحای جادوگر معروف بود (کتاب اعمال رسولان ۱۳: ۸) و با سر جیوس والی در پافوس بود و با برنابا و شاول در وقتی که ایشان و البریا به انجیل موعظه می‌نمودند ضدیت کرد، زیرا که تعلیمات انجیل با صنعت او ضدیت بسیار داشت. لهذا پولس او را نهیب فرمود و وی در همان ساعت کور شد. رجوع به سرجیوس پولس شود. (از قاموس کتاب مقدس).

**باریطارون**. ( ) یکی از دو پرده زیر پوست شکم. این سینا آرد؛ بر شکم پس از پوست دو پرده است یکی موسوم به طافی و دیگری باریطارون که آنرا مدور نیز خوانند. (قانون ص ۱۳). ظاهر آن کلمه باید مصحف باریطون باشد. رجوع به باریطون شود.

**باریطوس**. ( ) درم سیخ گوش. (بحر الجواهر).

**باریطون**. (معرب) ( ) پرده پس از مراق و بالای ثرب و آن حاوی همه احشاء باشد. غشاء بعد مراق و فوق ثرب. صفاق. (بحر الجواهر). پوشش شکم. پوست است و عضله‌هاست و دو حجاب است: یکی بدرونست و حماس معده و رودهاست و آن را بتازی المطبق بالامعاء گویند و دیگر بیرون تر است و آن را بلطف یونان باریطون<sup>۲</sup> و بتازی متد (و در نسخه‌ای مد<sup>۱</sup>) گویند از

۱- ط: هر دو ان.  
۲- شاید این کلمه مصحف و معرب Périéoina, Pérítouaion یونانی باشد.  
3 - Peritanalon. Pérítouaion.  
۴- شاید: مدور است چنانکه ابن سینا در باریطارون در کتاب قانون آورده است.

بهر آن که این گوراندتر است، (ذخیره خوارزمشاهی). رجوع به باریقارون شود.  
**باریقو.** (ترکی، ا) ظاهراً بمعنی سهم، بخشش باشد؛ بهر وقت که خزانهای بسیار و نندی جماعت امرا و دوستان خزانهداران پیش ایشان می رفتند و باریقو می خواستند و ایشان بقدر هر یک را چیزی میدادند... و خزانچیان نیز باریقو بهم دیگر میدادند. (تاریخ مبارک غازانی چ انگلستان ص ۳۳۲).

**باریقون.** (مغرب، ا) یونانی دولی است که آن را شوکران خوانند و آن تخم بیخ رومی است و از تفت که از ولایت یزد است آورند و آن را دورس تفتی گویند. (برهان) (آندراج). شوکرانست. (فهرست مخزن الادویه). مأخوذ از یونانی، شوکران. (ناظم الاطباء) (دوسن). بیخ تفتی، تخم بیخ رومی. (دوسن).

**باریقی.** (اخ) (بلاد) به نقل خوانند میر از اقلیم چهارم باشند... و شمال بلاد مصر و اسکندریه و بلاد باریقی و بلاد افرنج و طنجه بگذرد. (حیب السیر ج خیم ج ۴ ص ۶۳۴) در فهرست اعلام باریقی ضبط شده است.

**باریکه.** (ص) نازک و لطیف چون کمر و لب. بارک مخفف آنست. (آندراج). نازک. (ارمغان آصفی). میر حسن دهلوی گوید: لب باریک تو زیر خط شبگون دیدم چو هلالی که شبانگاه برون می آید. (آندراج).

هر چیز دراز و گرد و کم قطر مقابل کلفت و نافذ. نازک. (ناظم الاطباء). نازک و لطیف و ظریف. (دوسن). هضم. (دهار) (ترجمان القرآن). ضد ستر. مقابل پهن. هر چیزی که از جانب طول لاغر باشد. انگشتان باریک:

چو سی روز گردش ببماید [ماه]  
 دو روز و دو شب روی نماید!  
 پدید آید آنگاه باریک و زرد  
 چو پشت کسی کو غم عشق خورد.

فردوسی، جهان از شب تیره تاریکتر  
 دلی باید از موی باریکتر. فردوسی،  
 بود [ماه] هر شبانگاه باریکتر  
 بخورشید تابنده نزدیکتر. فردوسی،  
 ز سر تا پایش پیوسید [مار] سخت  
 شد از پیش او سوی بروردخت  
 چو آن ازدها شورش او بدید  
 بدان شاخ باریک شد ناپدید. فردوسی،  
 نماند از رشته جانم بجز یکتار خون آلود  
 ازین باریکتر تازی پندارم که کس دارد.  
 خاقانی،  
 ماه نو دیدی لبست بین رشته جانم نگر  
 کاین سه را از بس که باریکند همبر ساختند.  
 خاقانی.

هر چیز تنک و نازک و کم عرض؛ راههای باریک طهران را بلدیبه گشاد کرده است. (فرهنگ نظام). کم در عرض. (ارمغان آصفی). که عرض کم دارد؛ ریمانی باریک؛ باریک و تازی ره مشکل اندر  
 چو خورشید روشن بخاطر منبرم.  
 ناصر خسرو.

اِدر مایمات، تُنک، تنک و رقیق. (ناظم الاطباء). مقابل غلیظ. کم مایه. سرخالی؛  
 مراده سابقا جام نخستین  
 که من مخورم و میلم بجام است  
 ولیکن لختکی باریک تر ده  
 نیز یک منی دادن کدام است. منوچهری.

گویی که مشاطه زیر فرق عروسان  
 ماورد همیر یزد باریک بققدار. منوچهری.  
 اگر علت تازه باشد قنطوریون غلیظ گزینند و  
 اگر کهن باشد قنطوریون باریک. (ذخیره خوارزمشاهی). قنطوریون باریک؛  
 قنطوریون دقیق. (از ذخیره خوارزمشاهی).  
 خداوند خصیۀ سرد و تر، دیر بالغ شود و دیر  
 اندر کار آید و بر جماع حریص نباشد و منی  
 رقیق باشد یعنی تنک و باریک. (ذخیره خوارزمشاهی). اکم در عمق چون آب  
 باریک. (آندراج) (ارمغان آصفی). آب  
 باریک؛ آب روانی کم، تنک. [اروزی و رزقی  
 دائم لیکن بسیار قلیل. ایزم، نرم کوفته، رماد  
 ارمد خاکستر نیک باریک، نِخ الوعاء بالذقیق؛  
 برانید آوند از سوراخ خود آنچه باریک بود از  
 آرد. ارمد؛ خاکستر نیک باریک. قَدی؛ خاک  
 باریک. (منتهی الارب). اجزه، پاره، تقسیم.  
 ریز؛ و منجمان این یکی را که درجه است  
 اندر صناعت خویش پشت پاره کردند  
 باریکتر از درجه ها. (التفهیم). تدبیر نگاه  
 داشتن چشم تا دردمند نشود آنست که...  
 نگاهدارند از گریستن بسیار... و خواندن  
 خطهای باریک. (ذخیره خوارزمشاهی). و  
 خط باریک نبشتن و خواندن... چشم را  
 ضعیف کند. [اخرود و کوچک. (ناظم الاطباء).  
 اینتهان. (ارمغان آصفی). ناهویدا. (ناظم  
 الاطباء). اایماری باریک، دوق. (منتهی  
 الارب) (مذهب الاسماء).

**باریکه.** (اخ) سرداری که بر بفسداد استیلا  
 یافت. (حیب السیر ج خیم ج ۳  
 صص ۴۹۲-۴۹۳).

**باریک آب.** (اخ) دهی است جزء دهستان  
 حومه بخش مرکزی شهرستان زنجان که در  
 ۳۳ هزارگزی جنوب زنجان و یک هزارگزی  
 راه عمومی واقع است منطقه ای است  
 کوهستانی و سردسیر با ۲۷۲ تن سکنه. آبش  
 از چشمه سار. محصولش غلات، انگور و

بر لب باریک جام عاشق لب دوخته  
 بر سر گیسوی چنگ زهره سر انداخته.  
 خاقانی،  
 اذقیق. (ناظم الاطباء). اذفر و رای و سخن  
 باریک، دقیق در معنی. لطیف. بالارزش؛  
 پیار و پشاند نزدیک خویش  
 بگفت آن سخنه ای باریک خویش. فردوسی،  
 فرستادم اینک بنزدیک تو  
 نیچید از رای باریک تو. فردوسی،  
 ورایدونکه رازیت نزدیک تو  
 که روشن کند رای باریک تو. فردوسی،  
 تراگتم این چرب گفتار من  
 روان و دل و رای هشیار من  
 سخن دارد از موی باریکتر  
 ترادل ز آهن نه تاریکتر. فردوسی،  
 زیرا ک باریک دانستن و قصد تحقیق کردن  
 اندر آن دراز شود. (التفهیم ص ۲۲۷ و ۵۲۲).  
 قسوت پیغمبران معجزات آمد... و قسوت  
 پادشاهان اندیشه باریک. (تاریخ بیهقی). قوه؛  
 پادشاهان اندیشه باریک و درازی است.  
 (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۹۳).  
 رای باریک اوست قائد حلم  
 که ساک از سان درآویزد. خاقانی،  
 جواهر بخش فکرت های باریک  
 پرواز آنده شبهای تاریک. نظامی،  
 زان سب شد مرا سخن باریک  
 کرمیان تو هر زمان گنتم. عطار.  
 برائی و هجا نیز گرایش نکند  
 بر دل افشاندنم از فکرت باریک قیس.  
 ابن یحیی (دیوان ج باستانی راد ص ۴۳۵).  
 المدافه؛ یا کسی کار باریک فرا گرفتن. (تاج  
 المصادر بیهقی). ادر پارچه، نازک، لطیف.  
 ظریف؛ که قطر کم دارد. حریر باریک یعنی  
 تنک. سب، جامه باریک. (الاسامی فی  
 الاسامی)؛ دیقی جامه ای است باریک که از  
 مصر آرند. (حدود العالم). و از این ناحیت  
 جامه های ایریشم خیزد یک رنگ و باریک،  
 (حدود العالم). و پردها ایریشمین و پشمین و  
 میزرها باریک و انماط. (تاریخ طبرستان). و  
 اگر سوء المزاج خشک باشد پیوسته لبها  
 میطرفد و پوستکها، باریک از وی برخیزد.  
 (ذخیره خوارزمشاهی).  
 یار در خان موفق یافتی تویق و داد!  
 شهره شارستانی باریک و نغز و قیمتی.  
 سوزنی،  
 قرام پرده باریک و تکه بند ازار. (انصاف  
 الصبیان). جامه باریک؛ ثوب خلخال.  
 (منتهی الارب). ا بمعنی کم در عرض، چون  
 راه باریک. طالب کلیم گوید:

هر کجا باریک شد راحت قدم از سر بنه  
 چاره گر. ار تار در پیش آیدت مضراب باش.  
 (آندراج).

میوه‌جات و شغل اهالی زراعت و مکاری و صنایع دستی مردمش گلیم و جاجیم‌بافی و راهش مارو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

**باریک آب.** (بخ) دهی است جزء دهستان سجاس رود. بخش قیدار شهرستان زنجان که در ۲۳ هزارگزی قیدار و یک هزارگزی راه عمومی قشلاق زنجان واقع است. منطقه‌ای است کوهستانی و سردسیر با ۱۸۹ تن سکنه. آبش از چشمه‌سار و محصولش غلات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی مردمش قالیچه، گلیم و جاجیم‌بافی و راهش مارو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

**باریک آب.** (بخ) دهی است جزء بخش ابهر رود شهرستان زنجان که در ۱۵۰ هزارگزی شمال ابهر و ۱۲ هزارگزی راه عمومی واقع است. سرزمینی است کوهستانی سردسیر با ۵۴ تن سکنه. آبش از چشمه محصولش غلات، شغل مردمش زراعت و راهش مارو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲). || موضعی است در کوهستان‌ها و ییلاقات شاه کوه و ساور. (ترجمه سفرنامه مازندران و استرآباد رایینوچ ۱۳۳۶ بنگاه ترجمه و نشر کتاب ص ۱۶۹).

**باریک آباد.** (بخ) دهی است از دهستان تل بزان بخش مسجدسلیمان شهرستان اهواز که در ده هزارگزی جنوب خاوری مسجدسلیمان کنار راه شوسه شرکت نفت واقع است منطقه‌ای است کوهستانی، گرمسیر با ۱۸۰ تن سکنه. آبش از لوله شرکت نفت. محصولش غلات و شغل مردمش زراعت و کارگری شرکت نفت و گلهداری است. راهش اتومبیل‌رو و دارای چاه نفت می‌باشد. ساکنین از طایفه هفت لنگ بختیاری هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

**باریک آب سو.** (س) [بخ] یک از دهات ساری. (ترجمه سفرنامه مازندران و استرآباد رایینوچ ۱۳۳۶ بنگاه ترجمه و نشر کتاب ص ۱۶۲).

**باریک آواز.** (ص مرکب) پرحرف و یاهو گوی. (ناظم الاطباء). یاهو گوی و ژاژخای. (دیزن).

**باریکاد.** (ا) رجوع شود به باررکاد.

**باریکان.** (بخ) دهی است جزء دهستان وسط بخش طالقان شهرستان طهران که در ۳ هزارگزی جنوب مرکز بخش و یک هزارگزی جنوب راه فرعی شهرک به صمغ‌آباد قرار دارد. منطقه‌ای است سردسیر با ۲۸۶ تن سکنه. صنایع دستی اهالیش قالیچه و گلیم، و کرباس‌بافی و راهش مارو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

**باریکان.** (بخ) دهی است از دهستان جم

بخش کنگان شهرستان بوشهر که در ۶۶ هزارگزی شمال خاور کنگان کنار راه عمومی کنگان به پشتکوه در جلگه واقع است. هواپش معتدل و دارای ۴۸۵ تن سکنه می‌باشد. آبش از قنات و محصولش غلات، خرما و شغل مردمش زراعت و صنایع دستی اهالی گلیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

**باریکایی.** (بخ) دهی است از دهستان گورک سردشت بخش سردشت شهرستان مهاباد که در ۱۷۵ هزارگزی خاور سردشت و ده هزارگزی خاور شوسه سردشت به مهاباد واقع است. منطقه‌ای است کوهستانی و جنگلی با هوایی معتدل. دارای ۱۲۹ تن سکنه از نژاد کرد می‌باشد. آبش از رودخانه سردشت و محصولش غلات، توتون و حبوبات و شغل مردمش زراعت و گلهداری و صنایع دستی اهالیش جاجیم‌بافی و راهش مارو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

**باریک ابرو.** (ا) (ص مرکب) آنکه ابرویی باریک و کم‌پشت دارد. کشیده ابرو، آژج، اضرط. (منتهی الارب).

**باریک اندام.** [ا] (ص مرکب) آنکه اندامی لاغر و ظریف دارد. طلو. ضمر. ضامر. ضامره. رجس مل مروهو الفبدن؛ مرد بباریک‌اندام. (منتهی الارب).

**باریک اندیشه.** [آش / ش] (ص مرکب) آنکه اندیشه دقیق دارد. محتاط. دقیق.

**باریک اندیشی.** [ا] (حماص مرکب) دقت، احتیاط. مال‌اندیشی؛ و او را [عنصری را] چنین قصیده‌ای دیگر نیست هر چه ممکن بود از اسنادی و باریک اندیشی کرده است. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۶۹۲).

**باریک بازو.** (ص مرکب) آنکه بازویی باریک، لاغر و ظریف دارد. اعضد. (منتهی الارب).

**باریک بافت.** (ص مرکب) پارچه‌ای که بافت آن دقیق و ظریف باشد؛ سبیری، زره باریک‌بافت استوار ساخت. (منتهی الارب).

**باریک بدن.** [ب د] (ص مرکب) شخص ظریف‌بدن. لاغر‌بدن. از زن قریب‌النسب فرزند باریک‌بدن و نحیف‌جثه آید. (منتهی الارب در: ض ع ل). تذبیل. باریک‌بدن بودن زن. (منتهی الارب).

**باریک بوگه.** [ب] (مرکب) بید<sup>۲</sup> گونده‌ای از بید که در دره چالوس و ساحل رود کرج و کوه‌دنا در شیراز و جبال‌کوه گیلویه دیده شده است. (گاوبا).

**باریک بین.** (نف مرکب) آنکه به آسمان نظر بنگرد چو ستاره شناس و مانند آن. (آندراج). آنکه به آسمان نظر بنگرد. (ارمغان آصفی).

رجوع به مجموعه مترادفات ص ۱۴۰ شود. باهوش و زیرک. (ناظم الاطباء). زیرک و هوشیار. تیز نظر. دقیق. فطن. (مهدب الاسماء) (دهارا). مذوق. صُحُص. صحوح مرد رسادانای امور، باریک‌بین. (منتهی الارب). ظریف‌بین. پر از فراست، ظرافت. (دیزن). کسی که در حرکات بستگان و دوستان دقیق میشود و جزئیات را دیده دل‌تنگ میگردد؛ فلان باریک‌بین است و از دوستان خود زود دل‌تنگ میشود. (فرهنگ نظام):

حکیمان باریک‌بین بیش از آن که رنجماند اندیشه خویش از آن.

نظامی.

ز غمزه لعل‌داران کمان‌ساز

نظامی.

همه باریک‌بین و راست‌انداز.

شه از رای دانای باریک‌بین

نظامی.

ز خجلت سرافکنده شد بر زمین.

اجل چون بغوش برآورد دست

قضا چشم باریک‌بینش بست.

سعدی (بوستان).

بخون کسی چون اجل برد دست

قضا چشم باریک‌بینش بست.

سعدی (بوستان).

رای باریک‌بین خسرو حشمت‌آین متوجه انقیاد باریک شده. (حبیب‌السیر ج خیام ج ۴ ص ۴۹۲). || تیزبین (در حیوانات):

بفرمود تا بر نهادند زین

بر آن راه‌پویان [اسبان] باریک‌بین.

فردوسی.

بیرهیز گاران پاکیزه‌رای

نظامی.

بباریک‌بینان مشکل‌گشای.

|| خسیس. (آندراج) (ارمغان آصفی).

تنگ‌نظر. میرزا صائب گوید:

از سر خوان ملک برخیز کاین باریک‌بین

می‌شمارد لب‌گزیدن رال‌ب نانی دگر.

(آندراج).

|| شاعر. (دهار):

سواد دیده باریک‌بینان

نظامی.

انیس خاطر خلوت‌نشینان.

|| انسان‌توان‌بین. (ارمغان آصفی). || انسان‌توان.

(آندراج).

**باریک‌بینش.** [ن] (ص مرکب) با بصیرت،

آنکه بنیابی دقیق دارد؛

جوابش داد کای باریک‌بینش

نظامی.

جهان جان و جان آفرینش.

1 - Barricade.

2 - Angustifolia.

(جنگل شناسی ساعی ج ۱ ۱۳۲۷ دانشگاه

طهران ص ۱۹۵).

Salix Angustifolia - salix drunculifolia

- Salix Wilhelmsidna.

**باریک‌بینی.** (حماص مرکب) آنکه در امور دقیق است. چگونگی باریک‌بین. دقت. تدقیق. مُدَاقَه. فطانت. تبین. ریزه کاری و باریک‌بینی کردن. (منتهی الارب.) آنکه باریک بسند و دقیق اندیشد. زیرکی و تیزهوشی. (ناظم الاطباء):

چو از باریک‌بینی موی می‌سفت  
بباریکی سخن چون موی میگفت. نظامی.  
به باریک‌بینی چو بشتافتی  
سخنهای باریک دریافتی. نظامی.  
|| (ص مرکب) آنکه بینی باریک دارد، اذَلْف. (منتهی الارب.)

**باریک پرناکه.** (اِخ) امیر عراق عرب که از مخالفین و رقبای شاه اسماعیل صفوی بود. رجوع به تاریخ ادبیات بیرون ج ۴ ص ۴۴ شود.

**باریکتاب.** (ن مف مرکب) پارچه‌ای که باریک بافته شده باشد. نازک‌بافته.

**باریک‌تار.** (ص مرکب) پارچه یا قرشی که تارهای ظریف دارد. قَش. فُشوش؛ گلیم درشت باریک‌تار. (منتهی الارب.)

**باریک‌تن.** [ت] (ص مرکب) لاغراندام. آنکه اندامی ظریف دارد؛ و این [سند] ناحیتی است گرم‌سیر و اندر وی بیابانهای بسیار... و مردمان اسمر و باریک‌تن و دوننده. (حدود العالم). [و مردم سودان] باریک‌تن‌اند و سطرلب و درازانگشتان و بزرگ‌صورت. (حدود العالم).

**باریکجوی.** (نف مرکب) نازک‌اندیش. لطیف‌اندیش. ظریف‌جوی.

**باریک‌خیال.** (ص مرکب) ظریف‌اندیش. آنکه لطیف فکر کند. شاعر نازک‌خیال. میرزا صائب گوید:

هر که چون رشته ز باریک‌خیالان گردید  
رویش تنگتر از رشته سوزن باشد.

(آندراج).  
کسی که خیالات و افکار و نکات خوب و لطیف ظاهر میدارد چه در شعر و چه در غیر آن: صائب، شاعر باریک‌خیالی بوده است. (فرهنگ نظام). شاعری که دارای تصورات و موهومات دقیق باشد. (ناظم الاطباء).

**باریک‌دان.** (نف مرکب) لطیف‌اندیش. نکته‌سنج. (رنجینی: لطیف).

**باریک‌دم.** [د] (ص مرکب) دارای دهب باریک و نازک. (ناظم الاطباء). شُبوَط: نوعی از ماهی نرم‌بیدن، خردسر، باریک‌دم، گشاده‌میان بر شکل بریط. (منتهی الارب).

**باریک‌دم.** [د] (ص مرکب) چاقو یا شمشیر و یا خنجر و نظایر آن که دم آن تیز باشد.

**باریک دیدن.** [دی د] (مص مرکب) بصارت. (تاج المصادر بهیقی).

**باریک‌ران.** (ص مرکب) آنکه ران باریک دارد. قنواه. زنی باریک‌ران. (منتهی الارب).

**باریک‌رای.** (ص مرکب) آنکه فکر ظریف دارد. باز کاوت. بصیر. بافراست. (ومزن). دارای قوه مدرکه نافذ و دقیق. (ناظم الاطباء).

**باریک‌ریس.** (نص مرکب) آنکه خیال بیهوده کند و بدان روز بروز نزارتر و لاغرتر شود:

زین حرفت شد خرد باریک‌ریس  
نسخ میکند ای ادیب خوشویس. مولوی.

دفع او را دلبرابر من نویس  
هل که صحت یابد این باریک‌ریس. مولوی.  
|| اندیشه‌ناک. || اداری حسرت. || ادقیق و زیرک. (ناظم الاطباء).

**باریک‌ریسیدن.** [د] (مص مرکب) لاغر و نحیف شدن. تکیده شدن: روز بروز باریک

میرسد؛ پیوسته لاغرتر میشود. لاغر شدن: ای فلان چرا این روزها باریک میریسی (یعنی لاغر شدی). این معنی مجاز است. (از فرهنگ نظام). || در کاری بنور تمام وارسیدن و اندک اندک بکمال خوبی سرانجام دادن. (غیاث). در کار بنور تمام وارسیدن و بکمال خوبی آنرا سرانجام دادن. غزالی مشهدی گویند:

غزالی شهد نظمت گر خورد عقل  
نماید تا ابد انگشت‌لیسی  
دهد سر رشته حرفی بکتاب  
که مو بشکافد از باریک‌ریسی  
بکوشد تا غلط کمتر نویسد  
گراز دستش نیاید خوشویسی.

(آندراج) (ارمغان آصفی).  
|| بنه یا پشم را ریسمان باریک رشتن: فلان کارخانه ریسمان‌بافی، ریسمان باریک میرسد. || چیزی توجه تمام کردن. (فرهنگ نظام).

**باریک‌ساق.** (ص مرکب) آنکه ساق باریک دارد. دارای ساق باریک. أَحْمَش. (تاج المصادر بهیقی). حَمَش. (تاج المصادر بهیقی) (منتهی الارب): صیادی سگی معلم داشت از بس پهن‌بری، باریک‌ساقی. (سندبادنامه ص ۲۰۰).

**باریک‌سو.** [س] (ص مرکب) آنکه سر باریک و خرد دارد. || آنچه سر و انتهای باریک و تیز داشته باشد، رمح اَزَب: نیزه باریک‌سر. (منتهی الارب).

**باریک‌سنبج.** [س] (ص مرکب) دقیق‌فکر. نکته‌سنج:

گذشتند بر کوه<sup>۱</sup> خارابرنج  
وز او خیره شد مرد باریک‌سنبج. فردوسی.

**باریک‌سنگ.** [س] (ص مرکب) سبک وزن.

**باریک شدن.** [ش د] (مص مرکب) لاغر

یا نازک و یا تنگ شدن: فلان که سابقاً کلفت بود حالا باریک شده است. (فرهنگ نظام). استدقاق. (منتهی الارب). لاغر شدن. (ارمغان آصفی) (غیاث) (آندراج). ضعیف شدن. (فرهنگ ضیاء). رجوع به مجموعه مترادفات ص ۳۰۷ شود:

جهان بر جهاندار تاریک شد  
تن پهلواریش باریک شد. فردوسی.  
ز ناخوردنش چشم تاریک شد  
تن پهلوانیش باریک شد. فردوسی.  
گردن از بار طمع لاغر و باریک شود  
این نوشتت زرادشت سخندان در زند.  
ناصر خسرو.

بدر او شد جو ماه نو باریک  
شد جهان پیش پیرزن تاریک. سنایی.  
از روی تو ماه آسمان را  
شرم آمد و شد هلال باریک.

سعدی (ترجمات).  
از تواضع میتوان مغلوب کردن خصم را  
میشود باریک چون سیلاب از پل بگذرد.  
صائب (آندراج).  
به از زوشدلی تیرشهایی نیست شیطان را  
که شد باریک زاهد تا هلال عید پیدا شد.

صائب.  
آب شد باریک تا رفتار دلجوی تو دید  
گل سپر انداخت تا رخسار نیکوی تو دید.  
محسن تأثیر (آندراج).  
نازکتر است از رگ جان گفتگوی من  
باریک شد محیط چو آمد بجوی من.

صائب (از ارمغان آصفی).  
بیتاب نشدمه اگر از تاب جمالت<sup>۲</sup>  
پس بهر چه باریک شد از شهر بدر رفت.  
کاشی آملی (از ارمغان آصفی) (آندراج).  
هر کجا باریک شد راهت قدم از سر بنه  
جاده‌گر از تار در پیش آمدت مضراب باش.

کلم (از ارمغان آصفی).  
|| دقت. دقة. (تاج المصادر بهیقی) (منتهی الارب). دقیق. به چیزی توجه تام کردن و در کاری دقیق شدن: در هر کاری باید شخص باریک بشود. این معنی مجاز است. (از فرهنگ نظام):

بفکر معنی نازک چو موشدم باریک  
چه غم ز موی شکافان خورده‌بین دارم.

صائب.  
|| مخفی و دزدانه دور رفتن: ناشما وارد شدید  
فلان باریک شده رفت. (فرهنگ نظام). پنهان از جای بدر زدن. (ارمغان آصفی). پنهان جمع نمودن خود را به آهستگی تمام که صدای پا بلند نشود در گریختن از جای بدر زدن. وحید

۱- نل: از آنکوه. ۲- نل: درو.

۳- نل: جمالش.



در تعریف مفتول کش گوید:

حدید آفت دور و نزدیک شد چون آن شوخ را دیده باریک شدن. وحید قزوینی (از ارمغان آصفی) (آندراج). و رجوع به باریک گردیدن شود. || باریک شدن گردن: کنایه از ملایمت و همواری بهم رساندن. (آندراج):

در زمان خط مدار چشم او بر مردمی است گردن عامل شود باریک در پای حساب. صائب (از ارمغان آصفی).

**باریک شکم.** [ش ک] (ص مرکب) کسی که شکمی لاغر و خرد دارد. مُخْطَفُ البطن. خایص. أَهْضَم. هَهْفَانٌ مُسْتَلٌّ (در مرد). حَمِصُ الحشاء ضَمْرَه (در زن). (منتهی الارب).

**باریک شکم شدن.** [ش ک ش د] (مص مرکب) لاغر شدن شکم از گرسنگی و جز آن. باریک شدن شکم: هَضِم. (منتهی الارب).

**باریک صور.** [ا ح] نام ناحیه‌ای است در ولایت ارض روم (ارزنة الروم) در قضای کماخ از سنجاق ارزنجان. دارای ده پارچه ده می‌باشد. (قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

**باریک فکر.** [ف ب] (ص مرکب) آنکه اندیشه لطیف دارد. آنکه فکری دقیق دارد.

**باریک کار.** (ص مرکب) آنکه در کار خود دقت دارد. ماهر. چربدست. استاد. کسی که کارهای ظریف و دقیق کند. صنع درزی یا باریک کار. صنع الیدین [ص یا ص ی د] یا صنع الیدین: مرد چربدست باریک کار ماهر در پیشه خود. صنع الیدین: ماهر باریک کار چربدست، در پیشه و کار خود. صنع الیدین: چربدست و ماهر در پیشه خود. (منتهی الارب).

**باریک گردن.** [ک د] (مص مرکب) نرم کوفتن. نرم سایدن: اذقاق: باریک کردن آرد. دقیق کردن آرد باریک کردن آرد. (منتهی الارب). نرم کردن. تدقیق. (دهار).

**باری کورسف.** [ک ز] (لخ) دهی است از دهستان شهداردهار بخش قصر شهرستان کاشان که در ۶۰ هزارگزی شمال باختری قصر سر راه فرعی کاشان به شهداردهار واقع است. آبش از قنات. محصولش غلات، حبوبات، میوه جات، شغل مردمش زراعت، گلهداری صنایع دستی زنان قالیبافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**باریک گهر.** [ک م] (ص مرکب) آنکه میانی لاغر دارد. باریک میان متناسب اندام. نازک میان. || امعشوق. معشوقه.

**باریک گردانیدن.** [ک د] (مص مرکب) باریک کردن. چیزی را دقیق و نرم کردن. باریک گردانیدن چیزی را؛ اذقاق. تدقیق. (منتهی الارب).

**باریک گردن.** [ک د] (ص مرکب) آنکه گردن باریک دارد.

**باریک گردیدن.** [ک د ی د] (مص مرکب) باریک شدن. خرد شدن. نرم شدن. و رجوع به باریک شدن شود.

**باریک گرفتن.** [ک ب ت] (مص مرکب) کاری را باریک گرفتن: تنگ گرفتن آن را. باریک گرفتن کار را؛ اشفاف. (منتهی الارب).

**باریک گشتن.** [ک گ ت] (مص مرکب) لاغر شدن. باریک شدن. باریک گردیدن. || خرد شدن. رجوع به باریک و باریک شدن و باریک گردیدن شود. لطف. لطافت. (منتهی الارب):

تن سودایی من در خم آن موی نحیف گشته باریک که ایریسم سازش کردم.

مسیح کاشی (از ارمغان آصفی).

**باریک گیر.** (ف مرکب) سخت گیر. کسی که در کارها بسیار خرده گیرد: مرد [ابوالحسن عراقی دبیر] سخت بدخو بود و باریک گیر. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۵۴۹). و چنان گفتند که زنان او را دارو دادند که زن مطربه مرغزی را بزنی کرده و مردی سخت بدخو بود و باریک گیر. (ایضاً ص ۵۴۹).

**باریکلا.** [ک ل] (لخ) دهی است از دهستان میانرود سفلی بخش نور شهرستان آمل. که در ۱۱ هزارگزی باختر آمل در دشت واقع است. هوایش معتدل و مرطوب است و دارای ۶۰ تن سکنه می‌باشد. آبش از رودخانه ناپلارود و محصولش برنج و شغل مردمش زراعت و راهش مارو می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**باریک لب.** [ل] (ص مرکب) لپنازک. لب باریک. لب قیطانی. لسی بنازکی چون قیطان.

**باریکلومانن.** [ن ل] (لخ) ۱ در متن عربی ابن بطار باریلومانین است و صورت بالا از ترجمه فرانسوی است. ابوالعباس نباتی گوید: گروهی آنرا صریمة الجدی نامیده‌اند و این درست نیست. در بعض جبال اندلس آن را عینیة و ذات العین<sup>۲</sup> نامند. دیسقوریدوس در کتاب چهارم گوید: برخی از مردم آن را سفلیون<sup>۳</sup> خوانده و گروهی این گیاه را قلویمانن<sup>۴</sup> خوانده‌اند و آن درخچه‌ای است بدون شاخه و برگهای خرد و پراکنده دارد که از هر سو برخی بر دیگری احاطه دارند. رنگ آن بسپیدی زرد چنانکه در شکل شبیه به برگ گیاهی است که قسوس [ق و] نامند و نزدیک برگ آن جوانه‌هایی است که در آنها میوه‌ای است شبیه میوه قسوس چنان پنداری که بر روی برگ قرار دارد و میوه آن سخت و چیدن آن دشوار است و این گیاه را ریشة درشتی‌انست و در زمین‌های زراعتی و مرزها

میروید و گاهی گیاه مزبور بدیگر گیاهان نزدیک خود می‌چسبد و چون میوه آن برسد بچینند و در سایه خشک کنند. جالینوس در کتاب هشتم گوید: بزر و برگ این گیاه نافع است. (از مفردات ابن بطار ج ۱ و ترجمه فرانسوی آن ج ۲ ص ۱۹۸). و رجوع به دو کتاب فوق شود. به لغت اندلس بمعنی شبیه بچشم است کسی که آنرا صریمة الجدی دانسته بخطا رفته است و بعضی مقلبتون و بعضی قلویمانن نیز نامند. ماهیت آن: گیاهی است بی‌ساق و برگ آن محیط بر آن و مایل به سفیدی شبیه ببرگ لبلاب صغیر و نزدیک برگ آن شمه‌ها رویده و بر آنها ثمری شبیه بریق و مزغب یا رطوبتی بسیار چسبیده که بر جامه و غیر آن هر چه می‌رسد می‌چسبد و ثمر آن را جمع نموده در سایه خشک می‌نمایند و بیخ آن غلیظ و منبت آن عمارات و خرابه‌ها و شوره‌زارها و از جمله نباتاتی است که بر آنچه نزدیک آن باشد می‌چسبد و برگ و تخم آن مستعمل. رجوع به مخزن الادویه صص ۱۲۹-۱۳۰ و باریلومانین شود.

**باریک محله.** [م ح ل ل / ل ا] (لخ) دهی است از دهستان دابو بخش مرکزی شهرستان آمل که در ۱۲ هزارگزی شمال خاوری آمل در دشت واقع است هوایش معتدل و مرطوب است ۱۶۰ تن سکنه دارد و محصولش برنج و مستخرمی کف و صیفی و شغل اهالی، زراعت و راهش مارو می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). و رجوع به ترجمه سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو ج ۱۳۳۶ بنگاه ترجمه و نشر کتاب ص ۱۵۲.

**باریک میان.** (ص مرکب) لاغر میان. (آندراج). کم باریک. (ناظم الاطباء). آنکه کم باریک دارد. ظریف قد و متناسب اندام. (دیزن). اَحْمَص. اَقْب. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب). اَهَيْف. اَهْضَم. مَخْضَر. ضَمْر. (دهار). ضامِرَه. ضامِر. مَهْفَهت. هيفار: زن باریک میان. (منتهی الارب).

**باریک میان شدن.** [ش د] (مص مرکب) لاغر میان گردیدن. کم باریک شدن. حَمَص. (منتهی الارب). ضَمور. (ترجمان القرآن) (دهار). اضطمار. (تاج المصادر بیهقی). ضَمْر.

**باریک میان کردن.** [ک د] (مص مرکب) م باریک یا عارضه دیگری کسی را

1 - Lonicera Etrusca.

۲- در متن عربی ذات‌الاعین است.

3 - Sflamoun.

(در متن عربی سفلیون آمده است)

4 - Khoumànon.

(در متن عربی قلویمانین است)

کمرباریک و لاغر کردن.

**باریک میان گردانیدن.** [گَد] (مص مرکب م) رجوع به لاغریان کردن شود.

**باریک میانی.** (حماص مرکب) کمرباریکی. لاغری میانی. رجوع به باریک شود.

**باریک ناه.** (مرکب) <sup>۱</sup> باریک‌نای. سر یا نوک چیزی. قسمت باریک هر چیز. باریک‌نای چیزی؛ قسمت باریک آن. الاسله؛ باریک‌نای ساعد یا ارش. (از مذهب الاسماء). باریک‌نای پا؛ نازند. باریک‌نای دست؛ قصبه.

**باریک نان.** (مرکب) یک نوع نانی است که با آرد برنج و دراز و بشکل تقریباً بیضی درست می‌کنند. (یادداشت مؤلف).

**باریک نای.** (مرکب) رجوع به باریک‌نا شود.

**باریکو.** (بخ) دهی از دهستان تراکمه بخش کنگان شهرستان بوشهر که در ۱۲۶ هزارگزی جنوب خاوری کنگان و یکپهزارگزی شمال راه فرعی لار برگله‌دار. در جلگه واقع است. دارای ۹۶ تن سکنه میباشد. آبش از قنات و محصولش غلات، خرما و پیاز و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

**باریک و هم.** [ز] (ص مرکب) آنکه اندیشه و پندار باریک و دقیق دارد. آنکه خیال دقیق دارد.

**باریکه.** [ک] / [ک] (ص) باریکی و تنک (تک)؛ از یک راه باریکه رفته و خیلی صدمه خورد. (فرهنگ نظام). مقدار کم. چیز اندک. شیء ناقابل. کم ارزش؛ یک باریکه کهنه. آب باریکه؛ رزق کم. رزق اندک. یک باریکه از کنار ماهوت. یک باریکه چوب. یک باریکه خربزه. || لاغر؛ باریکه‌ای است. لاغر است.

**باریکه صادقی.** [ک] [د] (بخ) دهی است از دهستان هرمس بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد که در ۶ هزارگزی شمال باختری هرمس جنوب خاوری شاه‌آباد واقع است منطقه‌ای است جلگه‌ای، سردسیر با ۲۵۰ تن سکنه. آبش از رودخانه ماشالگان و سراب هرمس. محصولش غلات و حبوبات چغندر، لبنیات. شغل مردمش زراعت، گلهداری. راهش مالرو میباشد تابستان از طریق پلنگ‌گرد اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

**باریکه نظام.** [ک] [ن] (بخ) دهی است از دهستان هرمس بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد که در ۴ هزارگزی باختر هرمس و یکپهزارگزی جنوب خاوری شاه‌آباد واقع است. سرزمینی است جلگه‌ای سردسیر. با ۷۰۰ تن سکنه. آبش از رودخانه ماشالگان و سراب هرمس. محصولش غلات، حبوبات،

لبنیات و چغندر، شغل مردمش زراعت، گلهداری و راهش مالرو است. تابستان از طریق پلنگ‌گرد و چشمه سنگی اتومبیل میتوان برد. دبستان. مسجد و دو باب دکان دارد فعلاً مرکز دهستان هرمس میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

**باریکی.** (حماص) دقت و نازکی. (ناظم الاطباء). نازکی و لطافت و دقت. (آندراج). ظرافت. نازکی. (دیزن).

چو از باریک‌بینی موی میفت  
بباریکی سخن چون موی میگفت. نظامی.  
سنانش از موی باریکی سترده  
ز چشم موی‌بینان موی برده. نظامی.

|| لاغری؛

آن چنان کز حجاب تاریکی  
کس نبیند دراز و باریکی. نظامی.

ای ز باریکی میانت همچو مویی در کمر  
غنچه از رشک دهانت میخورد خون جگر.  
(نصاب الصبانی).

ز باریکی وستی هر دو پایم  
نوگویی پای من پای تندوست. آغاچی.  
**باری‌گر.** [گ] (ص مرکب) بوریا‌گر. (مذهب الاسماء).

**باریلوماین.** [ئ] [ا] (رجوع به باریکولومانن شود).

**باریلی.** [ر] (بخ) <sup>۳</sup> نام شهری است در هندوستان، در دایره کلکته در ۲۲۰ هزارگزی شمال شرقی اکره در محل تلاقی دو نهر تابع برودگنگ واقع شده و مرکز سنجاقی مسمی به همین اسم میباشد. دارای صد هزار تن سکنه و صنایع و مکاتب بسیار است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

**باریمیناس.** (مغرب) [م] (مرکب) <sup>۲</sup>

باریرمیناس. باری‌ارمیناس. بارالارمیناس. باری‌ارمیناس یا اقوال جازمه. نام یونانی مقاله سوم از نه مقاله ارسطو است. رجوع به اساس الاقتباس ج مدرس رضوی ۱۳۲۶ دانشگاه طهران ص ک و باری‌ارمیناس در همین لغت‌نامه شود.

**بارین.** [ر] [ر] (بخ) نام شهری است. (آندراج). نام شهرکی است بیک روزه راه مغرب حماة. (دیزن). نام شهری از شام در نزدیکی حماة. (ناظم الاطباء). و عامه آن را برین نامند. شهر نیکویی است میان حلب و حماة از جهت مغرب. (از معجم البلدان) (مرصد الاطلاع). از بلاد مشهور فلسطین باشد رجوع به نزهةالقلوب ج ۱۳۳۱ لیدن ج ۳ ص ۲۷۱ شود. نام قصبه کوچکی است در بین حلب و حماة که در جانب شمال حماة واقع گشته

زمانی قصبه معموری بوده و بمناسبت قلعه و باغ و باغچه‌ها شهرت داشته در جنگهای صلیبی حایز اهمیت بوده و رفته رفته به

انحطاط گراییده است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

**بارینال.** (بخ) بارینال صابی. رجوع به وینال و ص ۲۲۶ الجواهر شود.

**باریوم.** [سُم] (فرانسوی) <sup>۵</sup> مأخوذ از فرانسه. فلزی سفید نقره‌ای و کمی قابل انطراق که «ب» آنرا تجزیه کرده و هیدروژن آن متساعد گشته و با اکسیژن وی مرکب شده تولید بریت مینماید. و داودنام کیمیا گر انگلیسی این جسم را کشف نمود. (ناظم الاطباء). عنصر شیمیایی از گروه قلیانیات خاکی است بصورت آزاد بشکل سفید نقره‌رنگ و فلز چکش‌خور وجود دارد و بجزودی در هوا اکسیده میشود. علامت شیمیایی آن (Ba) است. باریوم فقط بصورت ترکیب یافته میشود و بخصوص بصورت سولفات (باریت <sup>۶</sup> بارتیس <sup>۷</sup>) و کربنات یافته شود و هر یک ازین دو دارای ثقل خاصی هستند. این فلز با حرارت دادن، اکسید آن با آلومینیوم یا سیلیسیم <sup>۸</sup> در خلأ آماده و در ۸۵۰ درجه حرارت ذوب میشود و شعله‌های زرد مایل بسبز دارد. رجوع به باریت و بریت، شود.

**باریة.** [ر] [ی] (مغرب) [ا] مغرب بوریا باشد. رجوع به باری و المغرب جولائی ص ۴۶ س ۲۱ شود. حصر یافته. [آراه. طریق. (از ناظم الاطباء).

**باریلاق.** (بخ) نام محلی بحدود سمرقند رجوع به حبیب‌السیرج خیام ج ۴ ص ۹۵ شود.

**باز.** [ا] <sup>۱</sup> پرنده‌ای است مشهور و معروف که سلاطین و اکابر شکار فرمایند. (برهان) <sup>۱۰</sup> نام

۱- مرکب از باریک + نا.

۲- ن: ن: فرالادی.

3 - Bareily.

۴- کلمه یونانی است مرکب از دو جزء یکی Peri یعنی درباره و دیگر Herminias یعنی تعبیر عبارت و از همین روی این قسمت را کتاب العبارة هم گفته‌اند و بفرانسه De l'interprétation نام دارد و باریر میناس بصور دیگر باری ارمیناس و بارالارمیناس و باری ارمیناس و باری ارمانیاس نیز آمده. (نقل از حاشیه ص ک اساس الاقتباس ج مدرس رضوی ۱۳۲۶ دانشگاه طهران).

5 - Barium. 6 - Barite.

7 - Barytes. 8 - silicium.

9 - Faucon.

۱۰- باز (مرغ شکاری) و باشه (واشه) که آن هم مرغ شکاری دیگری است لفظاً هر دو بیک معنی است و باید از vaza بمعنی پرنده مشتق ←

طایر شکاری. (غیثان، شهباز، دمزن). بمعنی باز شکاری مشهور است. (انجمن آرا). بمعنی باز شکاری مشهور است و آن را بتازی بازی گویند. (آندراج). مرغ معروف شکاری. (رشیدی). جانور درنده مشهور است که بکار پادشاهان بازی است<sup>۱</sup> (؟) (از نسخه خطی شرفنامه منیری متعلق بکتابخانه لغت‌نامه). مرغ شکاری معروف و باز هم بتازی بازی است. (رشیدی). نام جانوری است شکاری مشهور. (جهانگیری). پرنده‌ای است شکاری که آن را در سابق برای شکار پرنندگان تربیت میکردند. از وقتی که تفنگ اختراع شد نگاه داشتن باز موقوف گشت. (فرهنگ نظام). مرغ شکاری. (شعوری ج ۱ ورق ۱۶۵). باز و باشه دو مرغ شکاری هستند و تمیز آنها بس مشکل است. و در برهان جامع گوید: باشه زردچشم است. (کازیمیرسکی). رجوع به دزی ج ۱ ص ۴۸ شود. نام مرغی است که آن را ملوک دارند. (اوبهی) (معیار جمالی). یکی از جوارح طیور: شهباز. شاهباز نوعی از آنست. مرغیت شکاری. ج، ابواز و بیزان... و یقال باز و بازان و ابواز و باز و بازیان و ابواز. (نظر المحیط). باز و بازی معروف است. ج، بیزان و ابواز و بیزا. (السامی فی الاسامی). حُرّ. (منتهی الارب) (دمزن). اسم فارسی بازی است. (فهرست مخزن الادویه). بربی بازی گویند. گوشت آن بطیء الهضم و ردی‌الغذا و جاذب سموم است. (منتخب‌الخواص). ابوالاشعث. ابوالبهلول. ابوالسقر<sup>۲</sup>. ابوالاحق. (المرصع).



باز

یکی از پرنندگان و از جنس صقر و شاهین میباشد. (سفر لایبان ۱۱: ۱۶) (سفر تنبیه ۱۴: ۱۵). مصریان و یونانیان این مرغ را مقدس میدانستند بحدی که اگر کسی سهواً او را میکشت خطای عظیمی نموده بود لکن قوم یهود بموافق شریعت او را یکی از حیوانات نجسه میدانستند. (قاموس کتاب مقدس): منم خورکرده بر بوش چنان چون باز بر منته چنان بانگ آدم از بوش چنان چون بشکی پسته. رودکی.

اگر بازی اندر چنوکم نگر

وگر باشه‌ای سوی بطآن مهر. ابوشکور.  
 تو مرگویی بشر و من بازم  
 از باز کجا سبق برد مرگو؟ دقیقی.  
 ای خسرو مبارک یارا کجا بود  
 جایی که باز باشد پرید ماغ را. دقیقی.  
 ز شاهین و از باز و پران عقاب  
 ز شیر و پلنگ و نهنگ اندر آب  
 همه برگزیدند فرمان اوی [خسرو و پرویز]   
 چو خورشید روشن شدی جان اوی. فردوسی.  
 ز مرغان همان آنکه بد نیک‌ساز  
 چو باز و چو شاهین گردن‌فراز  
 بی‌آورد [تهمورس] و آموختشان گرفت... فردوسی.  
 همی کرد نخجیر با یوز و باز  
 برآمد بر این روزگار دراز. فردوسی.  
 همه خواهند که باشند چو او و نیوند  
 نیست ممکن که بود هرگز چون باز غراب. فرخی.  
 شکار باز خرچال و کلنگ است  
 شکار باشه ونج است و کبوتر. عنصری.  
 بیاز گفت سه‌زاغ هر دو یارانیم  
 که هر دو مرغیم از اصل جنس یکدیگر. عنصری.  
 بدان از بر خویش و بیران از کف خویش  
 بر آهو بیچه یوز و بر تیهو بیچه باز. منوچهری.  
 گاه رهواری جو کبک و گاه جولان چون عقاب  
 گاه برجستن چو باشه گاه برگشتن چو باز.  
 منوچهری (از جهانگیری) (انجمن آرا) (آندراج).  
 چند که با باز و با کلنگ یکوشد  
 بشکندش پَر و مرز گردد لت‌لت. عسجدی.  
 بگاہ ربودن چون شاهین و بازی. ؟ (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۸۴).  
 چون بهر صید راست خواهی کرد (کذا)  
 باز را مته داد باید پیش.  
 یونصر طالقان (از حاشیه فرهنگ اسدی  
 نخجوانی).  
 باز ملک که بر دیوار سرای پیرزنی نشیند پر و  
 بالش بیزند. (کشف‌المحجوب).  
 باز را در قفس چه کار بود  
 جای او دست شهریار بود. سنایی.  
 رجوع به امثال و حکم دهخدا شود.  
 باز خواهد دست شاه و شیر جوید پیشه را  
 بوم را و برانه سازد همچو سگ را پارگین. سنایی.  
 باز را دست ملوک از همت عالیست جای  
 جغد را بسوم خراب از طبع دون شد  
 مستکن. سنایی.  
 و رجوع به امثال و حکم دهخدا شود.  
 زگرد راه چو عفا به آشیانه باز

سوی بنده خرامید شاه بنده‌نواز. سوزنی.  
 از شمس دین چه آید جز افتخار دین  
 لایذ که باز یازیراند ز آشیان. سوزنی.  
 در دور تو باز اگرچه بیمار بود  
 از بیم تو آرزوی تیهو نکند. (از ترجمه تاریخ یمینی).  
 کند همجنس با همجنس پرواز  
 کبوتر با کبوتر باز با باز. نظامی.  
 در چمن باغ چو گلبن شکفت  
 بلبل با باز درآمد بگفت. نظامی.  
 ز هر سو حمله بر چون باز نخجیر  
 که زاعی کرد بازش را گروگیر. نظامی.  
 چه خورد شیر شرز در بن غار  
 باز افتاده را چه قوت بود؟  
 سعدی (گلستان).  
 عقابان تیزچنگالند و بازان آهنین‌بنجه  
 ترا باری چنین بهتر که با عصفور بنشینی.  
 سعدی (طیبات).  
 و رجوع به امثال و حکم دهخدا شود.  
 — امثال:  
 باز کز آشیان برون نبرد  
 بر شکاری ظفر کجا یابد؟ ابن‌بیمین.  
 رجوع به سفر مریمی مرد است... شود. (امثال و حکم دهخدا).  
 باز هم باز بود و رچه که او بسته بود.  
 (... صولت بازی از باز فکندن نتوان).  
 فرخی (امثال و حکم دهخدا).  
 گنجشک در دست به از باز در هواست.  
 (فرهنگ نظام).  
 هر مرغی که متقارش کج است باز نیست.  
 (فرهنگ نظام).  
 — باز از آشیانه بلبل پرانند؛ کنایه از با وصف  
 استعداد نیکی بدی و دشمنی کردن.  
 واله هروی گویند:  
 از آن دهان چو جان جانگزا حدیث بگو<sup>۳</sup>  
 ز آشیانه بلبل چرا پرانی باز. (آندراج).  
 — جره‌باز؛ باز نر باشد. (از برهان) (آندراج).  
 بعضی باز سپید را گفته‌اند خواه نر خواه ماده  
 باشد. (برهان) (از ناظم‌الاطباء):  
 کسی چون بدست آورد جره‌باز  
 فروبرده چون موش دندان از.  
 سعدی (بوستان).  
 بر اوج فلک چون پرد جره‌باز  
 که بر شهرش بسته‌ای سنگ از.  
 سعدی (بوستان).  
 → باشد که آنهم از مصدر اوستایی vaz بمعنی  
 بردن مشتق است «فاب ۱: ۳۱۴» در پهلوی bâc  
 یا bāz «بندش ۱۴۶». (نقل از حاشیه برهان  
 قاطع ج معین: باز).  
 ۱- بقول رشیدی «بتازی بازی است».  
 ۲- ظ. ابوالسقر. ۳- ظ. مگو.

بقید اندرم جره بازی که بود  
دمادم سر رشته خواهد ربود.

سعدی (بوستان).

رجوع به جره شود.

- طبل باز و طبلک باز؛ طبل کوچکی بوده است که از نواختن آن بازهای شکاری بسوی شکار خود حرکت میکردند. رجوع به حاشیه خسرو و شیرین ج ۱ و حید ص ۴۱ شود.

**باز.** (۱) گشادگی میان هر دو دست را گویند چون از هم بگشایند و آنرا نیز بترکی قلاج خوانند و عبری باغ گویند. و به این معنی با زای فارسی هم آمده است. (برهان) (دومزن). باغ یعنی ارش باشد و آن از بن دست بود تا سر انگشت. (صحاح الفرس). بتازی باغ گویند. (جهانگیری). گز و ارش که به وی جامه پیمایند. از بن بغل تا سر انگشت دست. (حاشیه فرهنگ خطی اسدی نخبوانی). ارش بود. (لغت فرس اسدی چ عباس اقبال ص ۱۷۳). باغ. (مذهب الاسماء) (شعوری ج ۱ ورق ۱۶۵). باز. (برهان). باج. بازوست<sup>۱</sup> که بتازی باغ گویند. (معیار جمالی ج ۱). گشادگی مقدار دو دست از سر انگشتی تا سر انگشت دیگر که عبری باغ و بترکی قلاج گویند. و بعضی باز (ببای حطی) گویند و بجای بای موحده<sup>۲</sup> و این معنی از باز بمعنی گشاده مأخوذ است چه از گشادگی دستها بهم رسد. ناصر خسرو گویند:

اگر به الفغدن دانش بکوشی

بر آبی زین چه هفتادبازی. (رشیدی).

گشادگی از سر انگشت دست راست تا سر انگشت دست چپ که آن را یک بغل گویند. (حاشیه دیوان ناصر خسرو ج ۱ ص ۲۰۴). از سر انگشتان یک دست تا سر انگشتان دست دیگر را یک باز گویند. (ناسخ التواریخ ج امیر کبیر ج قاجاریه ص ۴۶). مسافت هر دو دست فراخ کرده از سر انگشت دستی تا سر انگشت دست دیگر که بترکی آنرا قلاج گویند. (غیاث) (آندراج) (انجمن آرا) (جهانگیری). و آنرا بازه نیز نامند. (آندراج) (انجمن آرا) (جهانگیری). و مسافت دو دست چون فرافراز کنی و آن را ارش و رش نیز گویند، بتازی باغ خوانند. (شرفنامه منیری). بمعنی باغ نیز آمده و عبری باغ گشادگی میان دو دست باشد از سر انگشتی تا سر انگشت دیگر چون از هم بگشایند. (سروری). و نشان او دو ستاره روشن بر پهنای نهاده از شمال سوی جنوب، میان ایشان دوری چند بازی است. (التفهیم ج ۲ همایی ص ۱۰۸) (شعوری ج ۱ ورق ۱۶۵).<sup>۳</sup> اندازه‌ای است از سر انگشت میانین یک دست تا سر انگشت دست دیگر در صورتی که دستها باز باشد. (این اندازه را باز هم گفته‌اند و دور نیست بقرینه یازیدن و

قریب‌المخرج و قابل قلب بودن باز و گرفت یاز صحیح‌تر باشد).<sup>۴</sup> (فرهنگ شاهنامه شفق). مسافت و فاصله میان دو دست انسان از سر انگشت یک دست تا سر انگشت دست دیگر در صورتی که هر دو دست را باز کنند که نام عبری باغ است. لفظ باز (با زای فارسی) و یاز (با یاء) هم بهین معنی می‌آید.<sup>۵</sup> (فرهنگ نظام). در بعضی لغت‌نامه‌ها و از جمله برهان قاطع این کلمه را با یاء نیز آورده‌اند و آن غلط و تصحیفی است، چه آوردن دو صورت دیگر از این کلمه یعنی باز و باج بهین معنی دلیل است که کلمه یاز یا نیست بلکه باز با یاء موحده تحتانی است. و دیگر آنکه سوزنی که برای نمودن قوت طبع عاده معانی مختلف کلمه را در قصیده و قطعه در پی یکدیگر قافیه می‌آورد این کلمه را بدین معنی در بابه موحده تحتانی آورده نه یاز با یاء (حرف آخر حروف). آقای همایی در مقدمه التفهیم (ص قلد) نوشته‌اند: «باز (یاز)؟ ذراع». مؤید صحت «باز» ببای موحده کلمات «بازه» و «باز» و «باج» است بهین معنی. (رک: فرهنگها). در لهجه کردی نیز «باوشک» از همین ریشه و بهین معنی است (زایا). فرهنگ کردی به فرانسوی ص ۳۷). (از تعلیقات چهارمقاله ج معین ص ۱۹۱):

دم منازعت تو شها که یازد زد؟

در مخالفت تو که کرد یازد باز؟

که خواند تخته عصیان تو که درفتاد

ز تخت پنجه‌پایه بجاه پنجه‌باز؟

که رفت بر ره فرمان تو کزان فرمان

رمیده بخت بفرمان او نیامد باز؟

همای عدل تو چو پیر و بال باز کند

تذرو دانه برون آرد از جلاجل باز. سوزنی.

و سوزنی در قصیده دگر آرد:

در پناه پهلوان کبک و تذرو آرد برون

چوزکان دانه چین از بیضه شاهین و باز

بی‌بدل صدی و رای تو بدل داند زدن

تخت پنجه‌پایه بر اعدا بجاه شست‌باز

ملک توران مهره کردار است بر روی بساط

رای ملک آرای تو بر مهره ماهر مهره‌باز

پیر پرور دایه لطف تو است آنکو نکرد

هیچ دانا را ز طفلی تا به پیری شیر باز

کردره گم‌کرده بودم در فراق صدر تو

کردره گم‌کرده را جاهت براه آورده باز.

و هم سوزنی در قصیده دیگر آرد:

به نیک‌نامی مشهور گشتی و معروف

از آنکه با کف رادی و با در بازی

سختای حاتم پیش سختای تو زتی است

نبرد رستم پیش نبرد تو بازی

همیشه غالب و قاهر بوی به اعدا بر

مگر که اعدا کبکند و تو مگر بازی

بمدح تو سخن من بهفتین گردون

رسید بی‌رسن از چاه هفتصدبازی.

(یادداشت مؤلف).

بجاء سیدباز اندرم من از غم او<sup>۶</sup>

عطای میر رسن ساختن ز سید باز.

شا کر بخاری (از لغت فرس اسدی ج عباس

اقبال ص ۱۷۳) (از صحاح الفرس) (از حاشیه

فرهنگ اسدی خطی نخبوانی).

گرازه بیامد بسان گراز

در قش برافراخته هشت باز. فردوسی.

برآمد بر آن بام کاخ بلند

بدست اندرون شست‌بازی<sup>۷</sup> کند. فردوسی.

فلک بر شده زانجای کجا همت اوست

همچنان باشد کآب از بن صدبازی چاه.

فرخی

هر کرا اندر کند شست‌بازی در فکند

گشت نامش بر سرین و گردن<sup>۸</sup> و روی نگار.

فرخی

آفرین بر مرکبی کو بشنود در نیمه شب

بانگ پای مورچه از<sup>۹</sup> زیر چاه شست‌باز.

منوچهری.

پایش از پیش دو دستش بنهد سید گام

دستش از پیش دو چشمش بنهد سید باز.

منوچهری.

چپیی ژرف دیدند صد باز راه

یکی چرخ گردنده بد در بجاه.

اسدی (گرشاسب‌نامه).

بلندیش با چرخ همباز بود

سطریش بیش از چهل باز بود.

اسدی (گرشاسب‌نامه).

چو سه باز یک مرد بهنای اوست

چهل رش درازای بالای اوست.

اسدی (گرشاسب‌نامه).

بازی ز کجیات می فراز آید

ای مانده بقر چاه صدبازی. ناصر خسرو.

برکشمر تر تا بجبل خدای

به ثریا ز چاه سیدباز. ناصر خسرو.

که خود زود بتدازد این شوم کزه

چرا گاه در چاه هفتادبازش. ناصر خسرو.

ناصر خسرو.

۱- در متن چاپ فوق «بازره آمده و «باز»

صحیح است.

۲- صحیح نیست.

۳- شعوری ذراع و باغ عبری را دو معنی

بحساب آورده است.

۴- «باز» صحیح نیست چنانکه گفته خواهد

شد.

۵- «باز» صحیح نیست چنانکه گفته خواهد

شد.

۶- نل: بجاء سیدبازم چنین من از غم او.

۷- در اصل نسخه شست‌بازی ضبط شده

است.

۸- نل: شانه. ۹- نل: در.

زلف چو شست بر دل مسکین من فکند  
تا بر دلم جهان چو چه شست باز کرد.  
مزی.  
یوسفی کو بهنده قلب ارزید  
باز با چاه هفده باز فرست.  
ز چاه فکر دهم تشنگان معنی را  
زالال جان ز زبانی بقدر سیصد باز.  
شمس فخری (از شعوری ج ۱ ورق ۱۶۵).  
بر سر این شست بازی برج دولت  
نگذری جز با کند شست بازی.

ملک الشعرا ی بهار.  
الشبر و جب. و آن مقداری باشد از دست،  
مابین سر انگشت کوچک و انگشت شست.  
(برهان) (آندراج)، شبر و جب. (ناظم  
الاطباء). الیک بند انگشت. (برهان) (ناظم  
الاطباء). الیزه بالاین بازو. (ناظم الاطباء).  
بازو. (پیشوند) بر سر افعال می آید و همان  
معانی یا مفاهیم دیگری را به فعل می بخشد.  
ناظم الاطباء نویسد: چون این کلمه را بر سر  
فعل در آورند معنی تکرار صدور به آن میدهد  
و یا در معانی آن تفسیری وارد میکند - انتهى.  
و گناه نیز زاید بنظر میرسد: باز آوردن.  
باز آمدن. باز آوردن. باز افتادن. باز بردن.  
باز بستن. باز بودن. باز بوییدن. باز براندن.  
باز بر رسیدن. باز پس رفتن. باز جستن.  
باز چیدن. باز خریدن. باز خواندن. باز خوردن.  
باز دادن. باز داشتن. باز دانستن. باز دویدن.  
باز دیدن. باز راندن. باز رساندن. باز رستن.  
باز رسیدن. باز رفتن. باز روییدن. باز زدن.  
باز زود بودن. باز زنده کردن. باز سپاردن.  
باز سپردن. باز ستادن. باز ستدن. باز شدن.  
باز شنیدن. باز شنیدن. باز طلبیدن. باز خریدن.  
باز فرستادن. باز کردن. باز کشیدن. باز گذاشتن.  
باز گرداندن. باز گرداندن. باز گرفتن.  
باز گشادان. باز گشتن. باز گشودن. باز گرفتن.  
باز ماندن. باز نشانیدن. باز نشسته بودن.  
باز نگر بستن. باز نمودن. باز نهادن. باز یافتن.  
رجوع به هر یک از این کلمات در جای خود  
شود. || معنی تمیز کردن و تفرقه نمودن میان  
دو چیز باشد. (برهان) (جهانگیری). تمیز و  
تفرقه (غیاث) (جهانگیری) (دومن). بمعنی  
تفرقه کردن میان دو چیز. (انجمن آرا)  
(آندراج). بمعنی تمیز و تفرقه در نسخه  
دیگر دیده نشده. (انجمن آرا). فرق کردن.  
(سروری). و در جهانگیری به معنی تمیز و  
تفرقه گفته چنانکه گذشت در نسخه دیگر دیده  
نشده. (رشیدی). فرق و تمیز. (شعوری ج ۱  
ورق ۱۶۵). فرق کردن باشد چنانکه  
کمال الدین اسماعیل گفته است:  
کسی که دست چپ از دست راست داند باز  
به اختیار م مقصود خود نماند باز.  
(از انجمن آرا) (آندراج) (معیار جمالی).

|| معنی باز ماندن و واماندن. بمعنی نارسیده  
هم هست. (برهان) (آندراج) (دومن).  
واماندن و نارسیدن. (سروری) (شعوری ج ۱  
ورق ۱۶۵).

بازو. (ق) تکرار و معاودت چنانکه گویند باز  
بگو یعنی مکرر بگو و باز چه میگوید یعنی  
دیگر چه میگوید. (برهان). تکرار و معاودت  
کاری. (غیاث). دیگر. (انجمن آرا) (آندراج)  
(جهانگیری) (رشیدی). رجعت. (شرفنامه  
سنیری). معاودت. (فرهنگ سروری)  
(رشیدی). بازگشت و تکرار و معاودت و  
اعاده. (ناظم الاطباء) (شعوری ج ۱ ورق  
۱۶۵). تکرار. (شعوری). بار دیگر.  
(شعوری) ۲. برگشتن. (غیاث). دوباره. مکرر.  
(التفهیم). دگر. چنانکه گفته اند: باز آوردی  
حکایت پیچاپیچ. (معیار جمالی). کسرت  
دیگر. دوباره. کرت دوم. وا. نیز. هم. ایضاً. بار  
دوم. مره آخری. ثم. دیگر باره. ثانیاً. بار دیگر.  
و ایسی. دیگر بار. از سر نو. (ناظم  
الاطباء). مکرر. دیگر: دو دفعه بتو گفتم باز هم  
میگویم. (فرهنگ نظام)!

باز تو بی رنج باش و جان تو خرم  
یانی و یارود و یانید خاروز ۲.  
امروز باز پوژت ایدون بتافته ست  
گوی همی بدنمان خواهی گرفت پوژ ۳.

منجیک.  
و کتون باز ترا برگ همی خشک شود  
بیم آنتس مرا بشک بخواهد زدنا.  
بوالعباس عباسی.

خود بر آورد و باز ویران کرد  
خود طرازید و باز خود پتزد. خسروی.  
اگر ز آهنی چرخ بگذازدت  
چو گشتی کهن باز نوازدت. فردوسی.  
بفرمود تا در گشادند باز  
بدان تا شود کاروان بر فراز. فردوسی.  
سر بده را ما گشاده ست باز  
نیاید که ماند کس اندر نیاز. فردوسی:  
چه فسون ساختند و باز چه رنگ  
آسمان کی بود و آب چو زنگ (؟). فرخی.  
چو روزی که باشد [ظ: آرد] بخوار گریغ  
هم از باختر برزند باز تیغ. عنصری.  
آمدت نوروز و آمد جشن نوروزی فراز  
کامگار کار گیتی تازه از سر گیر باز.  
منوچهری.

باز در زلف بنفشه حرکات افکندند  
دهن ز ز خجسته بعبر آ گنندند. منوچهری.  
هر کس که او بشتاخت که... آخر بمرگ ناچیز  
شود و باز بقدرت آفریدگار... از گور برخیزد.  
او آفریدگار خویش را بداندست. (تاریخ  
بیهقی). امیر در رسید پیاده شدند خدمت را و  
باز برنستند. (تاریخ بیهقی).  
شوند از برون گریسته با نیاز

چو شب شد همه سرگردند باز.

اسدی (گرشاسبنامه).  
اما با این همه امنی بود و عمارتی میکردند.  
باز بروزگار فتور در سالی دوبار تاختن  
شبانکاره بودی. (فارسانامه ابن البلخی ج  
لیدن ص ۱۲۳). خواهد که بهرام باز نزدیک  
منذر رود دستوری بهرام گور از برادر قیصر  
درخواست تا دستوری یافت و نزدیک منذر  
رفت. (فارسانامه ابن البلخی ج لیدن ص ۷۵).  
و گفته اند کی اگر دستار شبانکاره بسیاست  
برداری و باز به وی دهی منت بیشتر از آن  
دارد که به روی خندان دستاری دیگر بدو  
دهی. (فارسانامه ابن البلخی ج لیدن ص ۱۶۹).  
باز دیگر ره جوان شد طبع این مداح پیر  
از ره مدح جوانبخت جوان دولت وزیر.

سوزنی.  
باز این چه گلیم و این چه رنگت  
بویی نیرم همی ز شادی. انوری.  
رجوع به امثال و حکم دهخدا شود.  
لعیان آمدند عشرت ساز.  
آسمان باز گشت لعبت باز. نظامی.  
پس مرا خون دوباره می ریزی  
من بخونایه باز می غلطم. خاقانی.  
باز فروریخت عشق از در و دیوار من  
باز بدرید بند اشتر کین دار من. مولوی.  
ایزد تعالی در وی نظر نکند. بازش بخوانند.  
(گلستان).

بگذشت و باز آتش در خرمن سکون زد  
دریای آتشینم در دیده موج خون زد.  
سعدی (بدایع).  
چون انس گرفت و مهر پیوست  
بازش به فراق میتلاکن. سعدی (طبیبات).  
گردن و ریش و قد و پای دراز  
از حماقت حدیث گوید باز. اوحدی.  
پناه ملک سلیمان جمال دینی و دین  
که سد ملک نبیند چو تو سکندر باز.  
شمس فخری (از شعوری ج ۱ ورق ۱۶۵).  
گردست رسد در سر زلفین تو بازم  
چون گوی چه سراها که بچوگان تو بازم؟!  
حافظ.  
دوش می آمد و رخساره برافروخته بود  
تا کجا باز دل غمزه های سوخته بود. حافظ.  
هر مرغ فکر کز سر شاخ سخن بجست  
بازش ز طره تو به مضراب میزد. حافظ.

۱- رشیدی شاهد برای تکرار آورده است و  
آندراج شاهد برای جدا شدن آورده.  
۲- شعوری عودت و تکرار و بار دیگر را دو  
معنی بحساب آورده است.  
۳- رجوع به چهار مقاله و تعلیقات چ معین  
حاشیه صص ۲۲۰-۲۲۱ شود.  
۴- ن:ل: گوش.

[[حرف ربط] اما. لیکن. ولی؛ چنانکه هم سهل است و هم جبل و هم بز و هم بحر و باز هرچه در سردسرها و گرمسرها باشد جمله در پارس یابند. (فارسانامه ابن البلخی ج لیدن ص ۴).

گفت این اسلام اگر هست ای مرید آنکه دارد شیخ عالم بایزید من ندارم طاعت آن، تاب آن کان قزون آمد ز کوششهای جان باز ایمان گر خود ایمان شماس ت نی بدان میلستم و نی اشتهاست. مولوی. ولکن. و. ولی. اما. معهدا. با نظر ثانوی. همچنین پس:

روز شدن را نشان دهند بخورشید باز مر او را بتو دهند نشانی. رودکی. زاغ سیه بودم یک چند نون باز چو غلبه بشدم تو در رنگ. منجیک. چونکه یکی تاج و بساک ملوک باز یکی کوفته آسیاست. کسایی.

از همه خوردنیها که در جهانست از چرب و شیرین و خوش و ترش پیش از یک سیری نتوان خورد و اگر بیش خوری طبع نفور گیرد و باز مر شراب را هر چند پیش خوری بیش باید و مردم از او سیر نگرند و طبع نفرت نگیرد. (نوروزنامه). بتایب بدخویی من این بود باز بتایب و ثمرات اندیشه تو ضعف حاسه بصر است و نقصان جوهر دماغ. (سندبادنامه ص ۲۹۲). عمر در جهل و غفلت میگذاری و روزگار در حماقت و ضلالت بسر میبری و هرچه زودتر ربیع و نزل این کشت برداری... و باز من اگر در گرنج خواستن الحاح کردم، گرنج زیادت یافتم و شکر و روغن بیشتر گرفتم. (سندبادنامه ص ۲۹۱). بارها در دلم

آید که به اقلیمی دیگر نقل کرده شود تا در هر صورت که زندگانی کرده شود کسی را بر نیک و بد حال من اطلاع نباشد، باز از شماعت اعدا می‌اندیشم. (گلستان). [[باز تو؛ یعنی نسبت بدیگران تو بهتر بودی، بهتر کردی، بهتر دادی. هم باز خطش، رجوع به امثال و حکم دهخدا شود. باز فلان کسی. باز فلان چیز. باز او. باز تو. باز خودم. [[پس او بد معنی به این طرف.

بدین سوی. به بعد. مذ. منذ. (نصاب). از ابتدای آن. صاحب غیث اللغات آرد: وقت. هر چند که لفظ باز بمعنی وقت و هنگام در کتب لغت نیامده مگر در کتب درسی فارسی مثل ظهوری و ابوالفضل و غیره چند جا واقع شده چنانچه بر متنی متأمل پوشیده نیست. (غیثات). و نیز باز بمعنی وقت و زمان: از آن باز. (آندراج):

کمال دولت عالی ستوده بورضا کورا نبود اندر هنر ممتاز آدم باز تا اکنون. امیر معزی (از آندراج).

مانده در خم زگاه آدم باز. فرخی. دل رامین زگاه کودکی باز هوای ویس را میداشتی راز.

(ویس و رامین). و هرگز از آن روز باز خبر ابراهیم کسی نگفت. (تاریخ سیستان). [و اخبار مسعود] پیش گرفتم و راندم از آن وقت باز که وی از سپاهان برفت تا آنگاه که به بهرات رسید. (تاریخ بیهقی). رایش... قرار گرفت که لشکر به مکران فرستد... تا ابوالعسر که بنشاپور آمده بود از چند سال باز گریخته از برادر، به مکران نشاندہ آید. (تاریخ بیهقی). این خواجه ادم الله نعمته از چهارده سالگی باز بخدمت این پادشاه پیوست. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۰۴). تسرا مقرر است که از دی باز امیرالمؤمنین بنشاط مشغول و جای تو نیست. (تاریخ بیهقی). که فریضه بود یاد کردن اخبار... پیش گرفتم و راندم از آن وقت باز که وی از سپاهان برفت تا آنگاه که به هرات رسید. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۷).

ز آن روز باز دیو بدیشان علم زده است وز دیو اهل دین بفقانند و در هرب. ناصر خسرو.

از آن هنگام باز، در این شهر ما، دین پاک است. (اسکندرنامه نسخه سعید نفیسی). گفت این رسول از دیرگاه باز دوست من بود. (اسکندرنامه نسخه سعید نفیسی). گفت این جایی؟ گفت آری یا سیدی. گفت از کی باز؟ گفت از دیر باز. (کیمیای سعادت). و از آن سال باز دیبل و مکران با اعمال کرمان می‌رود کی ملک هند هر دو اعمال را بهرام داد. (فارسانامه ابن البلخی ج لیدن ص ۸۲). بند را

مجرد از قدیم باز بوده است و نواحی قریه را مجرد آب از آن می‌خورد. (فارسانامه ابن البلخی ج لیدن ص ۱۵۱). و از آن وقت باز از دست ایشان برفت. (فارسانامه ابن البلخی ص ۱۰۴). و از آن عهد باز اقطاع پدید آمد کسی مالکان املاک باز گذاشتند. (فارسانامه ابن البلخی ج لیدن ص ۱۷۲). و از آن سال باز نوروز آیین شد و آن روز هر مز از ماه فروردین بود. (فارسانامه ابن البلخی ج لیدن ص ۳۳).

تو آن امیری کز روزگار آدم باز همی بخواست زمانه ترا بجهد و دعا. مسعود سعد.

و از آن گه باز، اندر ملوک عجم بماند که هر سال جو نوروز بخواستندی از بهر متفعت و مبارکی که دروست. (نوروزنامه منسوب به خیام). گفتند این همه شهرها آنست که از

از آن زمان باز. از امروز باز. از دی باز. از قدیم باز. از دو سال باز. از چندین گاه باز. از دیروز باز. از دیر سال باز. از روزگار مسلمانی باز. از کی باز؟ از دیر باز. از آن سال باز. از رزم منوچهر باز. از گاه تور باز. زان زمان باز. از روزگار آدم باز. از چند سال باز. از گاه آدم باز. از گاه کودکی باز. از چهارده سالگی باز. از آن وقت باز. از زمان قصر باز. از آن روز باز. از آن روزگار باز. از سالها باز. از مدتی باز. از آنگاه باز. از دیرگاه باز. از پادشاه باز. از آن عهد باز. از قدیم الایام باز. از دویت و چند سال باز. و ایشان خبر شنیده بودند که خذیمه را خواهرزاده از دو سال باز گم شده است نام وی عمرو بن عدی و دیوان او را بیرند. (ترجمه طبری بلعمی).

پس چون این حدیث همی کردند مهران شاه اندر محفه جان بداد و هر مز را از آن عجب آمد و موبد موبدان گفت این همچنان است که کسی را از آسمان وحی آید که خدای تعالی از چندین گاه باز این مرد را زنده هیداشت تا این سخن ترا شنواند. (ترجمه طبری بلعمی). بند وی در صومعه بگشاد و بیرون آمد و گفت اینجا منم شاه پرویز از دیروز باز رفته است و من خواستم تا یک شبانه روز شما را بدارم. (ترجمه طبری بلعمی). و رسم ملوک عجم که پیش از پرویز بودند از وقت انوشیروان باز، همچنین بود. (ترجمه طبری بلعمی). چون بابک او را بدید سهل را گفت این کیست گفت طبایخ است از دیر سال باز و خراسانی است. (ترجمه طبری بلعمی). و از روزگار مسلمانی باز، پادشاهی این ناحیت [کوه قارن] اندر فرزندان به او است. (حدود العالم).

ز هنگام رزم منوچهر باز بند دست ایران بتوران دراز. فردوسی. همان گنجها کز گه تور باز پدر بر پسر بر همی داشت راز. فردوسی. از زمانه اشطس قیصر ملک روم باز. (التفهیم ج طهران ص ۲۲۱).

پیش من یکبار او شعر یکی دوست بخواند<sup>۱</sup> زان زمان باز هنوز این دل من برحراست.

لیبی. بزرگواری کز روزگار آدم باز چو او و چون پدر او ملک نبود دگر. فرخی. بجایگاهی کز روزگار آدم باز بر آن زمین نشست و نرفت جز کافر. فرخی.

او را چنانکه اوست ندانم همی ستود از چند سال باز دل من در این عناست. فرخی.

از چند سال باز تو امروز یافتی آن مرتبت کز آن نبود مر تراگزیر. فرخی. باده‌ای چون گلاب روشن و تلخ

۱- این مصراع بصورت زیر ضبط شده است: پیش ما شعر تو یک (با یکی) دوست بخواند.

یا جوج و مأجوج خراب گشته است از سالها باز. (مجمل التاریخ و القصص). از آنگاه باز که این کاخ را بنا کردند هیچ پادشاهی از این کاخ در وی بهزیمت نشده است. (تاریخ بخارای نرشخی ص ۲۹). و کاخ جای نشست پادشاهان بوده است از قدیم باز. (تاریخ بخارای نرشخی ص ۳۰).

بودم حکیم سوزنی از چند سال باز تا یالمند گشتم و گشتم تهکمی. سوزنی. از بی حج در چنین روزی ز ناصد سال باز بر در فید آسمان را منقطع سان دیده‌اند. خاقانی.

از ابتدای آن وقت و از آن عهد باز سنجر سلطان اعظم شد و خطبه‌ای از او حد کاشغر تا اقصی بلاد یمین و مکه و طایف و مکران و عمان و آذربایجان تا حد روم برسید. (راحة‌الصدر زاوندی).

از آن گریم که جسم و جان دماز بهم خو کرده‌اند از دیرگه باز. نظامی. آن مرد گفت ای امام روشنایی چشم از تو کی بازگرفتند؟ گفت از آنگه باز که ستر از تو برداشتند. (تذکره‌الاولیاء عطار).

یکروز جماعتی پیش شیخ درآمدند شیخ سر فرود برده بود بر آورد و گفت از بامداد باز دانه پوسیده طلب میکنم تا بشما دهم تا خود طساعت کشش آن دارم در نمی‌یابم. (تذکره‌الاولیاء عطار). و کنشهای تفلیس که از قدیم‌الایام باز ذخایر نفایس در عمارت آن صرف کرده بودند ویران کرد. (جهانگشای جوینی). و از قدیم باز [بخارا] در هر قرنی مجمع نحاریر علماء هر دین آن روزگار بوده است. (جهانگشای جوینی). از آنوقت باز عمارت شهر و ناسحت آغاز افتاد. (جهانگشای جوینی). هر کس حکمها کرده بودند و بیکی از آنگاه باز لغ نون گذشته شد. (جهانگشای جوینی). از آنگاه باز که ابو عبدالله حمزه بن حسن اصفهانی کتاب اصفهان تصنیف کرد. (تاریخ قم ص ۱۱). و تا غایت از آن روزگار باز تا بدین ایام حمد او میگویند. (تاریخ قم ص ۱۴۴). و از آن روز باز آن آتش و آشکده باطل گشت. (تاریخ قم ص ۸۹). و حال آنک از آن سال باز که کبیه‌ای در آن ترک کرده بودند تا اثنین و ثمانین و مائه هجریه ۲۴۰ سال گذشته بود. (تاریخ قم ص ۱۴۶). این حال از دویت و چند سال باز واقع بوده است. (ترجمه محاسن اصفهان ص ۲۳).

— بازپس؛ بسوی عقب. به پشت؛ بیچیدش بلورین بازو و دست جو دزدان هر دو دستش بازپس بست. (ویس و رامین). بازو. (ص) گشاده که در مقابل بسته باشد.

[[پسندیده و تمیز. (ناظم الاطباء). [[استاز. (رشیدی). [[بمعنی جدا هم هست که عبری فصل گویند. (برهان) (دیزمن). جدا. (غیاث) (رشیدی). جدا شده را گویند. (جهانگیری) (انجمن آرا). جدا شده. (آندراج). تفرقه و جدایی و فصل. (ناظم الاطباء). [[مقابل تیره (در رنگ). روشن. (دیزمن) (شعوری ج ۱ ورق ۱۶۵). نارنجی باز؛ نارنجی روشن. اطلاق را رنگ آبی باز زده بودند. [[صاف. بی‌ابر؛ روز باز؛ روزی روشن. (از دیزمن).

— باز بودن از؛ دست کشیدن از. صرف نظر کردن از؛ من ز هجای تو باز بود نخواهم تات فلک جان و خواسته نکند لوخ. منجیک.

[[نشیب را نیز گویند که نقیض فراز باشد. (برهان). نشیب. (غیاث) (دیزمن). بمعنی ضد فراز است، که آن را نشیب خوانند. (جهانگیری) (انجمن آرا) (آندراج). بمعنی نشیب، ضد فراز. (رشیدی). زیر. ته. فرود. پایین. پست؛

نصرت از کوهه زینت نه فرود است و نه بر دولت از گوشه تاجت نه فراز است و نه باز. منوچهری. همچنان سنگی که سیل او را بگرداند ز کوه گاه زین سو گاه زانسو که فراز و گاه باز. منوچهری.

و بدین معنی محل تأمل است بلکه باز بمعنی دیگر است یعنی گاه فراز و گاه دیگرگون چنانکه بازگونه گویند یعنی دیگرگون. (رشیدی)؛ اندر آماسها که آن را بتازی خنازیر گویند این علت را به فارسی خوک گویند و این آماس بود کوچک و صلب بر جایگاه خویش سخت شده چنانکه از جای نجنبند و فرازتر و بازتر نشود. (ذخیره خوارزمشاهی). و فرق میان سلعه و خوک آنست که سلعه چنان بود و آن را در زیر پوست بدست فرازتر و بازتر توان برد و خنازیر را نه. (ذخیره خوارزمشاهی). و آنچه تعلق به وقت نوبت دارد آنست که بنگرند اگر نوبتها بر یک نظام همی آید و فراز و باز نمی‌افتد...<sup>۲</sup> غذا نشاید داد. (ذخیره خوارزمشاهی). [[دور. مقابل فراز. نزدیک؛ اما حاجت احتیاط اندر استواری کردن و استواری این بند گشاده‌ها از بهر آنست تا قاعده دماغ بر جای خویش باشد و بسبب

[[شکافته؛ زخمش باز شد. [[بمجاز دست و دل باز؛ خراج. بذال. [[بمجاز بمعنی فرح‌انگیز و بانشاط آید چنانکه گویند؛ قیافه فلان باز است یعنی گرفته و غمگین نیست. — خانه دل باز؛ روشن. بانشاط. فرح‌انگیز.

نمود از ندیمان گردن‌فراز بجز نرگس آنجا کسی دیده باز. سعدی (بوستان).

ای بخلق از جهانیان ممتاز چشم خلقی به روی خوب تو باز. سعدی (طیبات).

— در خانه باز داشتن یا در باز داشتن؛ کنایه از همواره در خانه او مهمان بسیار بودن. به سخا معروف بودن. همیشه مهمان ناخوانده و بسیار داشتن؛ به نیک‌نامی مشهور گشتی و معروف از آنکه با کف رادی و با در بازی. سوزنی.

— روباز؛ بی‌حجاب و بدون روپوش؛ دیشب بچه‌ها از شدت گرما همه روپاز خوابیدند. رجوع به همین ترکیب شود.

— سرباز؛ سربرهنه. سرگشاده. مقابل بسته شده. رجوع به همین ترکیب شود. — غده باز؛ غده‌ای که مواد خود را مستقیماً یا بوسیله لوله‌هایی به بیرون می‌فرستند. رجوع به جانورشناسی عمومی ج ۱ ص ۱۹۱ شود.

— بازپس؛ بسوی عقب. به پشت؛ بیچیدش بلورین بازو و دست جو دزدان هر دو دستش بازپس بست. (ویس و رامین). بازو. (ص) گشاده که در مقابل بسته باشد.

۱ - Exocrines.  
۲ - شعر قبلی منوچهری و شراهد بعدی ذخیره خوارزمشاهی بتحقیق معنی نشیب را تأیید میکند.  
۳ - مراد از نوبت نوبت است.

ستی، بندها فرازتر و بازتر نشود و برتر و فرودتر نیاید. (ذخیره خوارزمشاهی).

**بازو.** [ز] (حرف اضافه) سوی و طرف و جانب. (برهان) (دومن) (جهانگیری). جانب. (غیاث). سوی و جانب باشد. (انجمن آرا) (آندراج). جانب. (رشیدی) (الفهم). رشیدی آرد: سامانی مرادف «با» گفته که معنی یای جاره است که برای الصاق<sup>۱</sup> آید و صحیح آن است که در شعر سوزنی:  
آن حمامین حمامی که حمام ظفرش هرگز از خصم به الزام نشد باز نیام.

به همین معنی است یعنی به نیام نرفت چه معنی سوی در هیچ نسخه دیگر به نظر نرسیده و بمعنی یای الصاق بسیار آمده چنانچه گویند باز او گفتم یعنی به او گفتم و باز خانه شد یعنی به خانه شد و از این جاست که اهل خراسان گویند بز و گفتم یعنی به او گفتم... مؤلفه انجمن آرا و آندراج پس از نقل عبارت رشیدی اضافه کنند: و صاحب تاریخ کرمان نوشته که فلان امیر کرمان را باز حضرت به یزد فرستاد. بازو گفتم و بز و گفتم<sup>۲</sup> یعنی به او گفتم - آنتهی. سوی و جانب. (شعوری ج ۱ ورق ۱۶۵):

همی نسازد با داغ عاشقی صبرم  
چنان کجا بنسازد بناج باز بناج.  
شهید (از فرهنگ اسدی خطی نخجوانی).  
آفت چهاردهم دورویی کردن است میان دو دشمن چنانک با هر کسی سخن چنان گویند وی را خوش آید و بود سخن این باز آن نقل کند و سخن آن باز این. (کیمیای سعادت).  
ملک چمن که زاغ خزانگی گرفته بود بستد بهار و داد همه باز عندلیب  
گر مدح صدر موسویان عندلیب کرد  
اینک درین سخن منم انباز عندلیب.

ادب صابر.  
آن حمامین حمامی که حمام ظفرش هرگز از خصم به الزام نشد باز نیام.  
سوزنی (از جهانگیری) (انجمن آرا) (آندراج)<sup>۳</sup>.

پس عوانان بی مراد آن سو شدند  
باز غمازان کز آن واقف بندن. مولوی.  
و لشکر او چون صولت ترک و شوکت ملک قاورد شنیده بودند هم از آن منزل روی باز فارس نهادند. (تاریخ سلاجقه محمدین ابراهیم). و پنداشتند که تورانشاه تیغ طلب ملک باز نیام کرد. (تاریخ سلاجقه کرمان محمدین ابراهیم). و ملک در ظل دولت و کنف سلامت باز گرمیر شد. (ایضاً). قاعده ملوک کرمان چنان بود که در ماه آذر از دارالملک بردسیر انتقال باز دولتخانه جیرفت کردند. (ایضاً). و خاطر باز آن سخن دادن و تازه روی بودن. (راحة الصدور

راوندی). رخصت انصرافش باز کرمان حاصل کند. (سمط‌العلی ص ۳۵). بعد از دو سال... باز کرمان مراجعت نمود. (سمط‌العلی ص ۳۵).

- باز جایی آمدن؛ به سوی آن آمدن:  
همی تا باز مرو آبی همه راه نیاسائی ز رفتن گاه و بیگاه.  
(ویس و رامین).  
چو از خاور برآمد ماه تابان  
شهنشه باز مرو آمد شتابان.

(ویس و رامین).  
- باز جانی فرستادن؛ اعزام داشتن. عزیمت دادن به جایی: جمعی سوار و پیاده از آن امیرقطب‌الدین مبارز که در حصار بودند بیرون آوردند و برهنه کردند و باز ایگ فرستادند. (المضامین الی بدایع‌الازمان ص ۴۷). عدلی که از سهم شهنشه انصاف او کهرباخصیت باز عدم فرستاد و تعرض گاه در باقی نهاد. (المضامین الی بدایع‌الازمان ص ۲۶). و بنی اسرائیل را نکو داری و باز بیت‌المقدس فرستی. (فارسنامه ابن البلیخی ص ۵۴).

- باز چیزی یا کسی آوردن؛ برگرداندن چیزی یا کسی به جای اول خود: پس صادر پیغمبر صلی الله علیه و سلم کس فرستاد که کودک را باز من آر. (ترجمه طبری بلصمی).  
- [او] گرفتن. عادت کردن: و اندر میان رهبانان هتند که روزی یک درم طعام پیش نخورند و خویشان بتدریج باز آن آورده‌اند. (کیمیای سعادت). و بر ریاضت خشم را باز این درجه توان آورد. (کیمیای سعادت).

- باز کسی یا جایی رسیدن؛ به سوی آن رفتن:

مرا عم من پهلوان داد پند  
که چون باز خانه رسی می گزند.  
اسدی (گرشاسب‌نامه ص ۳۲۳).  
و سلامت باز روم رسید... و این یوسانوس چون باز با قسطنطنیه رسید کیش ترسایی تازه گردانید و از آن وقت باز کیش ترسایی در دیسار روم بماند. (فارسنامه ابن البلیخی ص ۷۱). در شعبان آن سال باز کرمان رسید. (سمط‌العلی ص ۳۵).

- باز کسی یا چیزی رساندن؛ به سوی کسی بردن. کسی تحویل دادن:  
همه چیز هستت ز چیز کسان  
چو بیرون روی، باز ایشان رسان. ابوشکور.  
تو این بنده مرغ پرورده را  
به خواری و زاری برآورده را  
رسان باز من، یا مرا راه کن  
سوی او و این رنج کوتاه کن. فردوسی.  
لیکن چاره‌ای بکنم تا باز تو رسانش. (تاریخ بیهقی).

- باز کسی یا چیزی شدن؛ بسوی کسی رفتن؛ به جانب کسی بازگشتن:  
بر (بار) هر سخن باز گویا شود  
چنان کآب دریا به دریا شود. ابوشکور.  
بدان آدمم تا درم مرا زود بدهند تا باز خبیر شوم و از آن غنیمتها که ایشان یافتند چیزی بخرم. (ترجمه طبری بلصمی).

عهد و میثاق باز تازه کنیم  
از سحرگاه تا بوقت نماز  
باز بدواز خویش باز شویم  
چون دده باز چند از بدواز. آغاجی.  
بزرگان ز گفته پشیمان شدند  
به نوبی دگر باز پیمان شدند. فردوسی.  
برهنه چو زاید ز مادر کسی  
نیاید که نازد به پوشش بسی  
از ایدر برهنه شود باز خاک  
همه جای ترست و تیمار و باک. فردوسی.  
چون مرغش از هوا بسوی ورده  
از معده باز تازه شود نانت. منجیک.  
اکنون مرا زمان دهید تا باز خانه شوم. (تاریخ بیهقی).

یل نیو را کرد بدردور ماه  
بشد باز گلشن به آرامگاه.

(گرشاسب‌نامه ص ۱۶۸)  
چنین هر شب تیره پیدا شوند  
سپیده‌دمان باز دریا شوند. (گرشاسب‌نامه).  
گویمت چگونه شود زنده کو هلاک شود  
آب باز آب شود خاک باز خاک شود  
جانش زی فراز شود تش ز می مفاک شود  
تن سوی پلید شود، پاک باز پاک شود.  
ناصرخسرو.

عهد چنان شد که درین تنگنای  
تنگدل آبی و شوی باز جای. نظامی.  
زمین جسمی است یکسان و جایگاه وی  
فرود همه است [همه عناصر دیگر] و آنجا آرام دارد بطبع. اگر پاره‌ای از وی از جایگاه خویش بزور بیرون آرند بطبع باز جای شود. (ذخیره خوارزمشاهی). گفتم خلیفه فرموده است که ترا پیش او بریم گفت... مرا زمان دهید تا باز خانه شوم و کودکان خویش را بینم و وصتی بکنم. (تاریخ بخارا). خواجه اثیر سستانی از کرمان باز حضرت شیراز شد. (المضامین الی بدایع‌الازمان ص ۱۵). چون لشکر باز فارس میشد حمام‌الدین ایبک را تکلیف رفتن بحضرت شیراز نکردند.

۱ - ظ. «با» درینگونه مثالا یای ظرفیت است نه بای الصاق.  
۲ - ظ: بز و گفتم در لهجه خراسانی باید با «ده» باشد بجای بد و گفتم و دال یا ذال باقی‌مانده «ت» و «ده» پهلوی است (pat).  
۳ - رشیدی شاهد برای نشیب آورده است.



(المضاف الی بدایع الازمان ص ۴۶). امیر زنگی و رسولان باز شهر شدند. (المضاف الی بدایع الازمان ص ۴۱).

**بازو** (فعل امر) امر به بازی کردن، یعنی بازی و بازی کن. (برهان) (دومن). صیغه امر از باختن و بازیدن. (غیاث). امر به باختن. (رشیدی). امر از بازیدن است. (جهانگیری) (شعوری ج ۱ ورق ۱۶۵). (الف مرخم) مخفف بازنده، بازی کننده. که دوست گیرد. عامل. فاعل. بازنده را نیز گویند و این معنی بدون ترکیب گفته نمی شود مانند شطرنج باز و قمارباز و شب باز و امثال آن. (جهانگیری). حرف لَب چنانکه حقه باز و عمودباز و زنگ باز و جامه باز. (المعجم ج ۱ مدرس رضوی ص ۱۶۵):

ز رستان، مشک فشان، جامستان، بوسه بگیر  
باده خور، لاله سپر، صیدشکر، چوگان باز.

منوچهری.  
بازنده و بازی کننده را نیز گویند همچو قمارباز و ریسمان باز و شب باز و امثال آن. (برهان) (دومن). بازنده نیز گویند و این بی ترکیب گفته نمی شود مانند شطرنج باز و قمارباز. (انجمن آرا) (فرهنگ سروری). بازنده. (رشیدی). در بعضی تراکیب صفت واقع می شود مثل شعبه باز. لبت باز. دوالباز. حیل باز (مکار). (لفت محلی شوشر نسخه خطی کتابخانه مؤلف). یعنی بازنده و در این صورت همیشه بطور ترکیب استعمال می شود مانند: حقه باز و شطرنج باز و قمارباز و جان باز، کسی که با جان خود بازی میکند و خود را در مخاطرات می اندازد. (ناظم الاطباء). آب باز. آس باز. اسب باز. اشکیاز. اسر دباز. باسول باز. بچه باز. بی ریش باز. پا کیاز. پای باز (رقاص). تاز باز (غلام پاره). جامه باز. جان باز. جانتولک باز. جانتولک باز. جنده باز. جنتولک باز. جنتولک باز. چاچولباز. چتر باز. چوگان باز. حریف باز. حزب باز. حقه باز. حیل باز. خانم باز. خرس باز. خروس باز. خیالباز. دست باز (رقاص). دغل باز. دگل باز. دنیا باز. دولک باز. دوست باز. دین باز. رسن باز. رفق باز. ریسمان باز. زبان باز. زن باز. سازو باز. سید باز. سرباز. سرفال باز. ستر باز. سفته باز. سهره باز. سهره باز. شاهد باز. شطرنج باز. شعبه باز. شیر باز. شیشه باز. شیوه باز. عشق باز. علم باز. عتر باز. قرقی باز. قلندریز. قمار باز. قناری باز. قوج باز (قوش باز). کبوتر باز (کفتر باز). کتاب باز. کرک باز. کلک باز. کمان باز. گاو باز. گجه باز. گشاد باز. گل باز. گوزن باز. لجب باز. لمبت باز. مرغ باز. مرید باز. معشوق باز. مهره باز. میمون باز. نزد باز. نظریاز. نیزه باز. یارم باز:

و خراج. (غیاث) (ناظم الاطباء). خراج که آترا باج و باز گویند. (شرفنامه منیری). و باز به زای فارسی نیز آمده. (فرهنگ سروری). باز. باج. (رشیدی). باج. (دومن). (معنی گذرگاه سیل هم آمده است. (برهان) (دومن). گذرگاه. (غیاث) (انجمن آرا) (آندراج) (جهانگیری) (شعوری ج ۱ ورق ۱۶۵):

گر این باز بندم بزابلستان  
بگیرم شهی تا به کابلستان. اسدی.

|| شراب را میگویند که بر بی خمر خوانند. (برهان). شراب. (غیاث). خمر. (دومن). شراب و می. (ناظم الاطباء). (احساب جمل ده است. (شرفنامه منیری). بحسب ابجد لفظ آن ده است. (از جهانگیری). (آورد و دعای فیض و برکت. (فرهنگ شاهنامه شفیق). سکوت عبادت کنندگان آتش هنگام شست و شو و غذا خوردن. (دومن). خاموشی باشد که مغان در وقت شستن بدن و چیزی خوردن بعد از زرمه آغاز کنند. رجوع به مزدینا و تأثیر آن در ادبیات فارسی ص ۳۵۳ شود.

|| عکس و قلب. (برهان) (دومن) (ناظم الاطباء) (آندراج). (اقدار و پایاب. (آغوش. (دست. (دسته. (ناظم الاطباء). (آدوش. (ایازو. (برهان) (دومن) (ناظم الاطباء). (استه. (ناظم الاطباء).

**بازو** (ع) (م) مینبأ علی الکسر. همواره با خاز بصورت خاز باز آید و خاز باز مگی است که در مرغزارها می باشد. (از تاج العروس). رجوع به خاز باز شود. (ناظم الاطباء).

**بازو** (بازو) [ع] (ص) اسم فاعل از بَزَّ رجوع به بَزَّ شود.

**بازو** (بخ) (ملک...) فرمانفرمای دیار مغرب. مؤلف حبیب السیر ضمن شرح حال جالینوس آرد: در روضة الصفا مسطور است که جالینوس در وقتی که در بلدة مقدونیه از بلاد یونان اقامت داشت یکی از جواری ملک باز را که فرمانفرمای دیار مغرب بود و جمیع ملوک آن نواحی اطاعت او مینمودند علت برص عارض شد... و باز فی الحال قاصدی جهت آوردن جالینوس نزد نیکاس فرستاد چون نیکاس مخالفت امر ملک باز نینخواست نمود جالینوس را رخصت فرمود و حکیم... بعد از انقضای یک ماه در مجلس ملک باز بار یافت. رجوع به حبیب السیر ج ۱ صص ۱۶۸-۱۷۰ شود.

**بازو** (بخ) (ابراهیم باز. محدث بود. (منتهی الارب). صاحب تاج العروس آرد: ابراهیم بن محمد بن باز اندلسی. از اصحاب سخون و از محدثان بود و بسال ۲۳۲ هـ. ق. درگذشت. رجوع به تاج العروس شود.

۱- زرمه همان باز است.

خار یابد همی ز من در چشم  
دیوبی حاصل دولک باز. ناصر خسرو.  
که در مهر او کینه تست ازیرا  
که بست چشم دل این مهره بازش.

ناصر خسرو.  
مهره و حقه است ماه و سپهر  
که بشاگرد حقه باز رسد. انوری.

آنجا خرابایان دوالک بازان در خاک کند.  
(تذکره الاولیاء ج ۲ ص ۳۳۹).

بازی خود دیدی ای شطرنج باز  
بازی خصمت بین پهن و دراز. مولوی.  
جوانی بیدرقه همراه ما شد سیر باز چرخ انداز.  
(گلستان).

جوانی پا کیاز و پا کرو بود. سعدی (گلستان).  
تتا کند عارف پا کیاز  
بدریوزه از خویشان ترک آز.

سعدی (بوستان).  
گروهی نشینند با خوش پسر  
که ما پا کیازیم و صاحب نظر.

سعدی (بوستان).  
غلام هست رندان و پا کیازانم  
که از محبت با دوست دشمن خویشند.

سعدی (طیبات).  
عاشقان دین و دنیا باز را خاصیتی است  
کان نباشد زاهدان مال و جاه اندوز را.

سعدی.  
محتب در قفای رندانت  
غافل از صوفیان شاهد باز. سعدی (طیبات).  
نام و تنگ و دل و دین گو برود این مقدار  
چیت تا در نظر عاشق جان باز آید.

سعدی (طیبات).  
مضرب و شطرنج باز و ... راه ندهد. (مجالس سعدی ص ۲۱).

پا کیازان طریقت را صفت دانی که چیست؟  
بر بساط نرد در اول نظر جان باختن.

سعدی (بدایع کلیات ج ۳ فروغی ص ۷۵۲).  
به کوی لاله رخان هر که عشق باز آید  
امید نیست که هرگز بقل باز آید.

سعدی (غزلیات).  
تو که در بند خویشان باشی  
عشقبازی دروغزن باشی. سعدی (گلستان).

صوفی نهاد دام و در حقه باز کرد  
پیوند مکر با فلک حقه باز کرد. حافظ.

دیدنی دلاکه آخر پیری و زهد و علم  
با من چه کرد دیده معشوق باز من. حافظ.

همه غافل ز لمبت باز گردون  
چه بازی آورد از برده بیرون.

نوعی خوشانی (از شعوری ج ۱ ورق ۱۶۵).  
- سخن باز؛ زبان آور. سخن گوی.

- همباز؛ انباز. شریک.

**بازو** (ب) باج و خراج را نیز گویند و به این معنی  
با زای فارسی هم درست است. (برهان). باج

بازو (ب) باج و خراج را نیز گویند و به این معنی  
با زای فارسی هم درست است. (برهان). باج

بازو (ب) باج و خراج را نیز گویند و به این معنی  
با زای فارسی هم درست است. (برهان). باج

بازو (ب) باج و خراج را نیز گویند و به این معنی  
با زای فارسی هم درست است. (برهان). باج

**بازو.** (بخ) ابوعلی حسین بن نصر بن حسن بن سعد بن عبدالله بن باز موصلی. از محدثان بود. (از تاج العروس).

**بازو.** (بخ) (جرجی افندی) (نقولا یا نیکولا) صاحب مجله الحساء در بیروت بود. او راست: ۱- آثار التهذیب: و آن عبارتست از خطابه‌ها و قصایدی که آنها را در جلسات جمعیت تهذیب دختران سوریه ایراد کرده است. و خطب مزبور را جرجی باز در بیروت بسال ۱۹۱۳ م. در ۴۰۲ صفحه گرد آورده است. ۲- الانسان ابن التریة، ج بیروت ۱۹۰۷ م. ۳- الروضة البدیعة فی تاریخ الطیبة (مغرب)، ج بیروت ۱۸۸۱ م. در ۴۰۲ صفحه. ۴- الیاس طراد: خاندان، سیرت، مآثر وی، ج جدعون ۱۹۱۴ م. در ۱۹۸ صفحه. (معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۵۱۶).

**بازو.** (بخ) سلیم افندی بن رستم (۱۲۷۵ - ۱۳۳۸ ه. ق. / ۱۸۵۹ - ۱۹۲۰ م). دادستان ایالت جبل لبنان سابق بود. (معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۵۱۶). و زرکلی آرد: سلیم بن رستم بن الیاس بن طنوس باز از علمای حقوق بود، در بیروت متولد شد و در مدارس لبنان تعلیم گرفت و به پیشه وکالت پرداخت و بسیاری از مناصب قضا را عهده‌دار شد. حکومت عثمانی وی را به قیر شهر (در خلال جنگ جهانی نخستین) تبعید کرد و پیش از پایان جنگ به میهن خویش بازگشت و آنگاه در بیروت درگذشت. وی ۳۹ تألیف دارد که بیشتر آنها قوانینی است که از ترکی میری ترجمه کرده است. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۸۲). او راست:

۱- شرح قانون المحاکمات الحقیقیة، ج بیروت ۱۸۹۵ م. در ۶۹۹ صفحه. ۲- شرح قانون المحاکمات الجزائیة الوقت، ج بیروت ۱۹۰۵ م. ۳- شرح المجلة، ج بیروت ۱۸۹۵ م. ۴- مناجاة الیفاء فی مسامرات الیفاء. معرب از لغت ترکی جدید در پند و اندرز، ج ۱۹۰۷ م. (لبنان) در ۲۵۶ صفحه. (معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۵۱۶). ۵- مرآة الحقوق که بچاپ رسیده است. (اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۸۲).

**بازو.** (بخ) باز. معرب آن فاز است. قریه‌ای است بین طوس و نیشابور که گروهی از نام‌آوران از آن برخاستند. (از تاج العروس). قریه‌ای است میان طوس و نیشابور. (مرآت البلدان ج ۱ ص ۱۶۰). این قریه مهد شاعر بنام ایران فردوسی می‌باشد: استاد ابوالقاسم فردوسی از دهاقین طوس بود از دیهی که آن دیه را باز خوانند. (چهارمقاله). و رجوع به قاز و باز شود.

**بازو.** (بخ) موضعی در سیستان. مرحوم ملک‌الشعراء بهار در تاریخ سیستان حاشیه

ص ۱۸۷ احتمال داده‌اند که محلی بوده است در سیستان. رجوع به تاریخ سیستان حاشیه ص ۱۸۷ شود.

**بازو.** (بخ) قریه‌ای است به شش فرسخی مرو که گروهی از محدثان معروف به بازویون بدان منسوبند. (از تاج العروس) (معجم البلدان) (مرآت البلدان ج ۱ ص ۱۶۰) (مراصد الاطلاع). نام قریه‌ای به هفت‌فرسخی مرو. (دومن).

**بازو.** (بخ) دهی است از دهستان پشتکوه بخش شهرستان یزد که در ۴۶ هزارگزی جنوب باختر نیر و ۱۳ هزارگزی راه فرعی نیر به ابرقو در کوهستان واقع است. سرزمینی است گرم با ۱۹۸ تن سکنه. آبش از قنات و محصولش غلات، اشجار، انار، سردرختی و شغل مردمش زراعت و صنایع دستی اهالی کرباس‌بافی و راهش سالرو می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

**بازو.** (بخ) (رود...) (در فارس). آبش مایل بشوری همان رودخانهٔ افزر است که از سه جانب قلعهٔ شهریاری گذشته بچم کیکاب خنج رسیده رودخانهٔ باز شود. (فارسانهٔ ناصری).

**بازآباد.** (بخ) ده کوچکی است از دهستان بازفت بخش اردل شهرستان شهر کرد که در ۱۰۵ هزارگزی شمال باختر اردل واقع و دارای ۲۵ تن سکنه می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

**بازآرمیدن.** [ز د] (مص مرکب) آرمیدن. آسودن. استراحت کردن. رجوع به آرمیدن شود.

**بازآرمیده.** [ز د] (ن‌مف) آرمیده. آسوده. آرام‌گرفته:

دیدم همه پیمان بی آرام و شوخ چشم او بازآرمیده و بر شرم و کش خرام. سوزنی. رجوع به آرمیده شود.

**بازآزردن.** [ز د] (مص مرکب) کنایه از قایده: خاطرخواه کردن باشد. (برهان). [اکامران کردن. خاطرنازوی کردن. (ناظم الاطباء).

**بازآمدن.** [م د] (مص مرکب) برگشتن و رجعت کردن. (ناظم الاطباء). بر قیاس بازکردن و بازگشت. (آندراج). بجای پیشین برگشتن. بازگشتن. مراجعت کردن. معاونت کردن. ایاب و اوبه. عودت. برگردیدن. مراجعت کردن: فلان از سفر بازآمد. این معنی مأخوذ از معنی دوم باز است چه در مثال مذکور فلان که اول در وطن خود بوده مکرر بوطن خود آمد. (فرهنگ نظام). قدم: بازآمدن از سفر. (تاج المصادر بیهقی) (دهار):

نشاید درون نابسفده شدن نباید که نتوانش بازآمدن. ابوشکور.

آن دی که امیر ما بازآمد پیروز مرگ از پس دیدنش روا باشد پنداشت همی حاسد کو باز نیاید بازآمد تا هر شفکی ژان نخاید. رودکی. مورد بجای سوسن آمد باز می بجای ارغوان آمد. رودکی. و چون پیغامبر علیه‌السلام از خیر بازآمد. (ترجمهٔ طبری). پس خدای تعالی جبرئیل را بفرستاد تا بال بر سر آدم درمالید و بالاش بشصت ارش بازآمد. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

ز هر گونه‌ای داستانش زدم بدان رای پیشینه بازآمدیم. فردوسی. زمین را ببخشید بر مهتران چو بازآمد از شهر مازندران. فردوسی. چو رفتند و دیدند و بازآمدند نهانی بنزدش فراز آمدند. فردوسی. چه دانم من که بازآیی تو یا نه بدانگاهی که بازآید قوافل. منوچهری. مکن ای دوست که بیداد نشانی نگذاشت عدل بازآمد باوالحسن عمرانی. منوچهری. و امیر ابوجعفر از بست بازآمد. (تاریخ سیستان).

بازآ بازآ هر آنچه هستی بازآ گر کافر و گبر و بت پرستی بازآ.

ابوسعید ابی‌الخیر؟ (سخنان منظوم ص ۴). بازآمدم بر سر کار خویش و راندن تاریخ و بالله التوفیق. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۲۳). این نامه‌ها نبشته آمد و معتمد دیوان وزارت رفت و بازآمد. (ایضاً ص ۳۲۵). ابراهیم هاجر را بر شتری نشاندیدی و خود هم بر شتری نشست و از بیت‌المقدس بیرون آمدند تا بدانجا رسیدند که امروز مکه است. ابراهیم هاجر را در آنجا نهاد و گفت اینجا باشید تا من بازآیم و برفت. (قصص الانبیاء ص ۵۰). و گشتی اگر مرا بازآمدن نباشد تو بر خویشتن و فرزندان خرج کن. (قصص الانبیاء ص ۲۲۰).

فریادکنان غمین غمین شد ز برت تشویرخوران خجل خجل بازآید. ؟ و بمدتی نزدیک هر دو مظفر و با کام دل و غنیمت بی‌اندازه بازآمدند. (فارسانهٔ ابن البلخی ص ۸۲). و چون ابن ابی‌العاص از آن اعمال بازآمد نوبت خلافت با عثمان بن عفان آمده بود. (فارسانهٔ ابن البلخی ص ۱۱۵). و چون این هر دو کس بازآمدند از کشتن هرمز، اسپرویز زنان و ثقل را گسیل کرده بود. (فارسانهٔ ابن البلخی ص ۱۰۰). گفت پنداری آن همای است که ما او را از دست آن مار برهانیدیم و امسال بمکافات آن بازآمده است. (نوروزنامهٔ منسوب بخیم). بازآمدنت نیست چو رفتی رفتی. خیام.

چون بر این سیاق در مخاصمت نفس مبالغت نمودم براه راست بازآمد. (کلیله و دمنه). شیر مجروح و نالان بازآمد. (کلیله و دمنه). شما جای نگه دارید تا من بازآیم. (کلیله و دمنه).

که رفت بر ره فرمان تو کز آن فرمان ریمده بخت بفرمان او نیامد باز. سوزنی. چون از ستد و داد و برگرفت و نهاد فارغ شد بخانه بازآمد. (سندبادنامه ص ۲۴۰). شاه از این مقدمات موافق و کلمات رایق بقرار بازآمد. (سندبادنامه ص ۶۳). از قوت زخم از پای درآمد و بیهوش بیفتاد، چون بیهوش بازآمد کینه در دل گرفت. (سندبادنامه ص ۸۲).

از قربت حضرت الهی بازآمدی آنچنان که خواهی. نظامی. هرهان نازنین از سفر بازآمدند بدگمانم تا چرابی آن پسر باز آمدند.

کمال اسماعیل. پس از چند سالی که از سفر شام بازآمدم... (گلستان).

المنة لله که هوای خوش نوروز بازآمد و از جور زمستان برهیدیم. سعدی. شرط عقل است صبر تیرانداز که چو رفت از کمان نیاید باز. سعدی. امید نیست که عمر گذشته بازآید. سعدی.

چه سود آنکه که ماهی مرده باشد که بازآید بجوی رفته آبی. ابن یسین. یوسف گم گشته بازآید بکنعان غم مخور کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور. حافظ.

ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی دل بی تو بجان آمد وقت است که بازآئی. حافظ.

پس از آن بازگردیدند و بقم بازآمدند. (تاریخ قم ص ۲۱۹).

|| رسیدن: همه را اندر سه من و نیم آب بیزند تا بیک من بازآید و بیالایند. (ذخیره خوارزمشاهی). داروها اندر یک من آب بیزند تا بمقدار ده استار بازآید. (ذخیره خوارزمشاهی). || توقف کردن. (ناظم الاطباء). || بودن. ملامس شدن. برخوردن. مس کردن: و اگر مردار بجامه و اندام بازآید بیاید شستن. (تفسیر ابوالفتح ج ۲ ص ۹۴ س ۱۳). اگر خوک تر بجامه بازآید پلید شود و بیاید شستن. (ایضاً ۵ سطر به آخر).

بازآمدنت نیست چو رفتی رفتی (ای آنکه نتیجه چهار و هفتی وز هفت و چهار دائماً در رفتی می خور که هزار بار بیشت گفتم... (منسوب بخيام از امثال و حکم دهخدا).

بازناید تیر هرگز کز کمان بیرون شود. (آخر ای عاشق ز جور یار آمی بر مکتش...). خواجه رستم خوریانی (امثال و حکم دهخدا). بازنیاید بتوای پور یار.

ناصرخسرو (امثال و حکم دهخدا). || ایشان شدن. (ناظم الاطباء). یعنی توبه کردن مجاز است. (آندراج) (ارمغان آصفی). انابت کردن. ندامت. عود. بازآمدن از مذهبی یا طریقه‌ای. ارتداد. ترک گفتن:

گفت، حافظ دگرت خرقة شراب آوده‌ست مگر از مذهب این طائفه بازآمده‌ای. حافظ. ثم غضب [السلطان ابوالسجاد محمدشاه بن السلطان غیاث‌الدین تغلق شاه ملک‌الدلهی] علیه [علی‌الحاجب خواجه علی] ثانیة و نفاء الی خراسان فاستقر بهرارة و کتب الیه یستطفه فوقع له علی ظهر کتابه «اگر بازآمدی بازآ»؛ ای آن کنت تبت فارجم. (ابن بطوطه).

— بازآمدن از چیزی؛ تقیه. — باز آمدن از رایسی یا چیزی؛ انصراف. برگشتن. منصرف شدن:

مراگفت پشتاب یا او بگوی که گر ز آنکه گفتم ندیدی تو روی چنین دان که این خود نگفتم ز بن که من باز بازآمدم زین سخن فردوسی.

اگر چه حسن تو از عشق غیر مستغنی است من آن نیم که از این عشق‌بازی آیم باز. حافظ.

که گفت حافظ از اندیشه تو آمد باز من این نگفتم آن کس که گفت بهتان گفت. حافظ.

— بازآمدن از عزیمتی؛ فسخ آن کردن. — بخود بازآمدن؛ افاقه. بیهوش آمدن.

— بصلاح باز آمدن؛ درست شدن. بهبودی یافتن: این کار بصلاح بازآید. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۰۱). کسی را که پی‌ه‌های سست شود و بر نتواند خاست... در میان آب جو بنهند تا بصلاح بازآید. (نوروزنامه منسوب بخيام).

**بازآمده**: (مَدّ / دَ / و) (نمف مرکب) برگشته مراجعت کرده. باز جای خود آمده: رفتند یگان یگان فراز آمدگان کس می‌دهد نشان بازآمدگان. (منسوب بخيام از ص ۳۴۰ سندبادنامه). از جمله رفتگان این راه دراز بازآمده‌ای کو که بما گوید راز. (خيام از سندبادنامه).

در خانه من ز ساز رفتی بازآمده گیر و بازرفته. نظامی. **بازآوده**: (و) (م مرکب) ره آورد. (آندراج). پیشکش و هدیه که کوچک به بزرگ میدهد.

(ناظم الاطباء):

جز فغان و ناله دلسوز نیست در فراق دوست باز آورد دل.

اسیری لاهیجی (از آندراج).

**بازآوردن**. (وَدَا) (مص مرکب) مراجعت دادن. تجدید کردن. برگرداندن. واپس آوردن. واپس دادن. (ناظم الاطباء):

رو تا قیامت ایدر زاری کن کی مرده را بزاری باز آری؟ رودکی. که یارد شدن پیش گردان چین که باز آورد فره پاک دین. دقیقی.

بدو گفت هومان که بازار هوش مکن بیش تندی و چندان مجوش. فردوسی. هم بتگذاشتند که با کالنجار را پس از چندین نفرت بدست باز آورده آمدی و گفتند اینجا عامل و شجنه باید گماشت. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۷۶). اردشیر بابکان... دولت شده عجم را باز آورد. (تاریخ بیهقی). حیلت میساخت [آلتوتاش] ... رضاء آن خداوند را بیاب ما دریافت و بجای باز آورد. (تاریخ بیهقی).

کسی را مگردان چنان سرفراز که نتوانی آورد از آن پایه باز. اسدی. و بریریش یکی مشکل گویدت بخشم سخن رافضیانست که آوردی باز.

ناصرخسرو.

و رعایا از این سبب رنجور بودند و پس او بقانونی واجب باز آورد. (فارسانمه ابن البلخی ص ۹۳). و من آمدم تا بواجب بازآرم و ازین گونه بدعتی نهاد. (فارسانمه ابن البلخی ص ۸۴).

صدهزاران چو تو به آب برد تشنه باز آورد و غم نخورد. سنایی. و شاد بخانه رفت و عذر از عروس خواست و استعالت و دلگرمی داد و بخانه باز آورد. (سندبادنامه ص ۲۶۳).

ز مرد را سوی کان آورد باز ریاحین را بیستان آورد باز. نظامی. منزل شب را تو دراز آوری روز فرورفته تو باز آوری. نظامی.

یکی از بندگان عمرولیت گریخته بود، کسان در عقبش رفتند و باز آوردند. (گلستان). گراز جفای تو روزی دلم بیازارد کمند شوق کشانم بصلح باز آرد.

سعدی (غزلیات). داروی دل نمیکنم کآنکه مریض عشق شد هیچ دوا نیاورد باز به استقامتش.

سعدی (طیبات). شفاعت کردند و او را بقم باز آوردند و بسیاری اعزاز و اکرام کردند. (تاریخ قم ص ۲۱۵). || کینه یا خون باز آوردن؛ کنایه از انتقام کشیدن یا گرفتن خون. سندن خون.

گرفتن. اخذ کردن. سندن؛ بدو گفت: ار این کینه بازآوری سوی من سربین نیاز آوری. فردوسی. بدادار دارنده سوگند خورد که هرگز تم بی سلیح نبرد نباشد. نه رخ را بشویم ز خاک سزدگر بیاشم بدین سوکناک که تا کینه شاه [سیارش] بازآورم سر دشمنان زیر گاز آورم. فردوسی. او را بنواخت و دلگرم کرد و گفتا خون پدرت بهاری ایزد تعالی بازآورم. (تاریخ سیستان). و حصارها گرفت و ستد و حریها کرد و خون پدر بازآورد و تاختها کرد. (تاریخ سیستان). و رجوع به باز آوردن شود.

**بازآورد کردن.** (وَكْدَ [مص مرکب]) مفدرت خواستن. عذر قبول کردن از کسی. (ناظم الاطباء):

گفتم از کوشش روم بازآمدم با صد نیاز هر که گوید ناسزائی بازآوردی کند. کاتبی (از فرهنگ ضیاء).

**باز آوردن.** (وَدَ [مص مرکب]) باز آوردن:

چو بازآوردید آن گرانمایه کین بر اسب زریری برافکند زین. فردوسی. بییمان چنین رفت پیش گروه چو بازآوردید ز البرز کوه. فردوسی. و رجوع به باز آوردن شود.

**بازآیندگی.** (ئِ دَ / وِ [حامص مرکب]) مراجعت. برگشتگی. (ناظم الاطباء).

**بازار.** (۱) نود استیر باشد، بموجب قرارداد زراتشت بهرام<sup>۱</sup> و هر استیری چهار متقال است. (برهان). وزنه‌ای که معادل است با نود استیر و هر استیری چهار متقال است. (ناظم الاطباء) (وزن) (آندراج) (هفت قلم).

**بازاج.** (۲) دایه نافع که بتازیش قابله گویند یعنی آن دایه که تمهد زجه کند. و آنان که با رای مهمله خوانند خطاست. (آندراج).

**بازار.** (۱) در پهلوی واچار<sup>۲</sup> (در هوجستان واچار = سوق الاهواز. رجوع شود به خوزستان) در پارسی باستان آبا کاری<sup>۳</sup> مرکب از: آبا<sup>۴</sup> در سانسکریت سبها<sup>۵</sup> بمعنی محل اجتماع و جزو دوم مصدر کاری<sup>۶</sup> بمعنی چریدن (دارمستر، تیمعات ایرانی ج ۲ ص ۱۲۹، ۱۳۱). گیلکی واچار<sup>۷</sup>. (تیز: بازار<sup>۸</sup> م) فریزندی ویرنی بازار<sup>۹</sup>. نظری واچار<sup>۱۰</sup> (۱ ص ۲۹۰). سمنانی واچار<sup>۱۱</sup>. سنگری وزر<sup>۱۲</sup>. سرخهای. لاسگردی و شهیرزادی بازار<sup>۱۳</sup>. (۲ ص ۱۸۸). استی بزر<sup>۱۴</sup>. (استی ۱۱۴)؛ محل خرید و فروش کالا و خوراک و پوشاک. لغت فرانسه بازار<sup>۱۵</sup> از پرتغالی گرفته شده و پرتغالیان نیز از ایرانیان گرفته‌اند. (سنداب ۳: ۳-۴ فرامرزی) و رک: دایره

المعارف فرانسه. (از حاشیه برهان قاطع ج معین ج ۱ ص ۲۱۸) <sup>۱۶</sup>. اعراب در آن تصرف کرده الف را به «یا» بدل کرده بیزار گفته و بازاره بر آن جمع بسته‌اند. (انجمن آرا) (آندراج). و رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۶۱ شود. دورسته از دکان‌های بسیار در برابر یکدیگر که غالباً سقفی آن دو رسته را یکدیگر می‌پیوندد. میدان داد و ستد. کوی سوداگران. مغازه. دکان. دکه: بازار صحافها. بازار بزازها. بازار کفاشها. بازار خیاطها. بازار سراجها و غیره. بازار عطر فروشان؛ لطمه. (منتهی الارب). ج. لطایم. سوق. (دهار). (ترجمان‌القرآن). ج. اسواق. قسمة. (منتهی الارب). تیم. رجوع به دزی ج ۱ ص ۴۸ شود.

در قاموس کتاب مقدس آمده: (انجیل لوقا ۷: ۳۲) بازار: معروف است و در آنجا هرگونه شتاع بفروش می‌رود و گاهی کوجه‌های درازی ترتیب داده در طرفینش دکانها می‌ساختند چنانکه حال نیز معمول است و گاهی این لفظ دلالت بر محل وسیعی مینماید که در میان شهر قرار داده خریدار و فروشنده در آنجا جمع میشدند و متاعهای خود را بفروش می‌رساندند و بتدریج احکام و مباحثات و مسائل مشکله فلسفیه و سیاسی را در آنجا گفتگو مینمودند. (کتاب اعمال رسولان ۱۹: ۱۶ و ۱۷: ۱۷). و اهالی دهات و قضا و صاحب‌منصبان در آنجا فراهم میشدند لذا فرمایش مسیح در انجیل مرقس ۱۲: ۳۸ می‌فرماید که ایشان سلام را در بازارها دوست میدارند صحیح میباشد و اطفال و اشخاص بیکاره نیز در آنجا جمع می‌شدند و چون خداوند ما مسیح خواست که فریبان را توبیخ و سرزنش نماید چون که اعمال عجیه در میان ایشان بجا آورده و با وجود آن او را ترک کرده زد نمودند و یوحنا را قبول کردند و حال آنکه اعمال عجیه بجا نیآورد ایشان اشخاصی را که متابعت والدین خود مینمایند تشیه فرمود و باید دانست که عملهائی که طالب کار بودند در میان بازار فراهم میشدند تا هر کسی که خواهد ایشان را کار فرماید چنانکه در این روزها نیز معمول است. (قاموس کتاب مقدس):

بگفت این سخن پس بیازار شد  
بباز دگرگون خریدار شد. فردوسی.  
براهی که لشکر همی برگذشت  
در و دشت بکسر چو بازار گشت. فردوسی.  
چو خورشید گیتی بیاراستی  
بدان کلبه بازار برخاستی. فردوسی.  
ز پاکیزگی شهر و از خرمی ده  
روان گشت بازار بازارگانی. فرخی.  
دفتر بدستان بود و نقل بیازار

وین نرد بجایی که خرابات خرابست.  
منوچهری.  
پس از سه روز مردمان بیازارها بازآمدند.  
(تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۹۱).  
گردبازار بگرد اینک و احوال بین  
چو تو خود مینگری من نکتم قصه دراز.  
ناصر خسرو.

چو خلق جمله بازار جهل می‌رفتند  
همی ز بیم نیارم گشاد دکان را. ناصر خسرو.  
بسیار دیدی در دلم بازار عشق آراسته  
آن چیست کانگه دیده‌ای بازار عشق اکنون نگر.  
خاقانی.

بر سر بازار عشق آیت برفت  
پای زان بازار نگستی هنوز. خاقانی.  
در سر بازار عشق از جان و جان گفتن بس است  
کاین قدر سرمایه سودا بر نتابد پیش از این.  
خاقانی.

ای تهی دست رفته در بازار  
ترسمت پر نیآوری دستار. سعدی.  
[دکان‌های موقت بی ترتیب در زیر چادرها و سقف‌هایی از پارچه که هفته‌ای یکبار در بعض قری کنند، و بیشتر در نواحی شمالی ایران معمول است. بازارهای موقت که سالی یکبار در بعض شهرها تشکیل شود برای عرض کالاها بمشتریان که از شهرها یا ممالک دیگر بدانجا آیند مانند بازار مکاره<sup>۱۷</sup> و سوق عکاظ در میان تازیان جاهلیت و غیره: پنج‌شنبه بازار، اردوبازار، جمعه بازار، چهارشنبه بازار، دوشنبه بازار، سه‌شنبه بازار، شنبه بازار، یکشنبه بازار. عرضگاه یا نمایشگاه که در بعض ممالک چند سال یکبار برپاکنند<sup>۱۸</sup>: طواوس، شهرکیست از بخارا... و اندر وی هر سالی یک روز بازار است که خلق بسیار اندر وی گرد آیند. (حدود العالم).

۱ - مراد زراتشت پسر بهرام پسر یزدو، شاعر زرتشی قرن هفتم هجری است. رک، مزدینا ص ۴۶۸ به بعد: (نقل از حاشیه برهان قاطع ج معین).

- |             |              |
|-------------|--------------|
| 2 - vâcâr.  | 3 - abâcârî. |
| 4 - abâ.    | 5 - sabha.   |
| 6 - cari.   | 7 - vâcar.   |
| 8 - bâzâr.  | 9 - bâzâr.   |
| 10 - vâcâr. | 11 - vâzhâr. |
| 12 - vazâr. | 13 - bâzâr.  |
| 14 - bazar. | 15 - Bazar.  |

۱۶ - ظ. در اصل بازار بود زیرا که در چنین جاها اکثر اطعمه و اباها می‌فروخته‌اند و بمروور ایام بمعنی مطلق جای فروختن استعمال یافته. (غیاث) (آندراج). بر اساسی نسبت. (لغت‌نامه).

- |             |                  |
|-------------|------------------|
| 17 - Foire. | 18 - Exposition. |
|-------------|------------------|

و اندر مرسمند، در هر سالی یکی روز بازار بود که گویند آن روز در آن بازار افزون از صد هزار دینار بازرگانی کنند. (حدود العالم).

بازار عکاظ؛ مشهورترین بازارهای عرب در زمان جاهلیت. بازار عکاظ واقع میان طایف و نخله بوده است و موقعی که اعراب قصد حج داشتند از اول ذی القعدة تا بیستم در بازار عکاظ اقامت میکردند. سپس از عکاظ بمرکه رفته مراسم حج بجا می آوردند و بخانه های خود بازمیگشتند. معمولاً بزرگ هر قبیله ای بیازار قبیله خود میرفت ولی تمام بزرگان عرب بلا استثناء ببازار عکاظ می آمدند. هرکس اسیری داشت برای دادرسی بعکاظ می آمد و نزد داوران که از قبیله بنی تمیم بودند دادخواهی میکرد و هر کس خونخواهی میخواست و طرف خود را نمیشناخت برای پیدا کردن گمشده خود بعکاظ می آمد. هر کس شهرت طلب بود و در پی تحصیل شهرت میگشت برای نیل بمقصود بعکاظ می آمد، هر کس میخواست با کسی مباحث کند و مفاخر خود را بگوید در فصل عکاظ به آن محل میشتافت و عربها در این قسمت بقدری مقید بودند که در بزرگی و سنگینی مصیبت ها بر یکدیگر مباحثات میکردند و یکی از آن موارد مفاخره خنساء و هند است... عربها از تأسیس بازار مکاره و اجتماع قبیله ها استفاده فرصت میکردند و مجلس مناظره و مباحثه و سخنوری و مشاعره تشکیل میدادند. شعراء شعر میخواندند. خطیبان خطابه سرای می کردند و دانشمندی از آن میان انتخاب میشدند که بهترین و برترین گفتارها را تشخیص داده اعلام نمایند و هرگاه که نایفه ذبیانی ببازار عکاظ می آمد سرایبرده ای از چرم قرمز برای او می افراشتند و شاعران اشعار خود را در محضر او میخواندند و هر شعری که از همه بهتر بود آن را با آب طلا نوشته در عکاظ و یا در کعبه می آویختند که معلقات سبع نیز از آن اشعار میباشد. اتفاقاً این کار عربها بکار یونانیان قدیم شبیه است، چه آنها نیز در محلی موسوم به گیمنازیوم برای ورزش های بدنی و بازی های پهلوانی حاضر میشدند و فیلسوفان و دانشمندان از آن اجتماع استفاده کرده بمباحثه و مناظره مشغول می شدند و عیناً عملیات عربها در بازار عکاظ در آنجا نیز معمول میشد. بدیهی است که در نتیجه چنین اجتماعی حقایق بسیاری کشف میشد و قریحه هوشمندان و باذوقان بکار می افتاد، بعلاوه زبان آنان رشد و نمو میکرد و از پاره های معایب تصفیه میشد. مثلاً قریش که ببازار عکاظ می آمدند لغات سایر قبایل را نیز میشنیدند و آنچه را که نیکو بود برمیگزیدند و

در لغت خود بکار میردند و در نتیجه لغت قریش فصیح ترین لغت های عرب شد و از پاره های عیوب و کلمات رکیک ناپسند تصفیه شد و چیزهایی مانند کشکشه و ککسه و عننه و فخنغه و کم و وهم و عجمه و استطاء و شنشنه و عیوب دیگر که در سایر لهجه ها یافت میشد از آن لهجه خارج گشت. (ترجمه تاریخ تمدن اسلام جرجی زیدان ج ۱۳۳۲ امریکیر ج ۳ صص ۴۳-۴۶).

بازارهای عرب؛ عربها در زمان جاهلیت سالی چند بار بازارهایی دایر میکردند و در فصل های معین مردم از دور و نزدیک به آنجا می آمدند و همین که از این بازار فارغ میشدند بیازار دیگری میرفتند، به این ترتیب که از روز اول ماه ربیع الاول در دوامه الجندل از نواحی مرتفع نجد برای خرید و فروش و داد و ستد بازارهایی ترتیب میدادند و سپس از آنجا به هجر میرفتند و یک ماه در آن بازار بودند آنگاه از هجر به عمان منتقل میشدند و از عمان بحضرموت و عدن کوچ میکردند و بعضی به صنعاء عزیمت مینمودند و در آنجا بازار دایر میکردند. بعد در ماه های حرام بازار عکاظ که از بازارهای مشهور عرب بود دایر میشد، علاوه بر آن بازارهایی در نواحی موسوم به شهر، صحاری، مضنه، حباشه، مشقر و غیره دایر میکردند. (ترجمه تاریخ تمدن اسلام جرجی زیدان ج ۱۳۳۲ امریکیر ج ۳ صص ۴۳).  
- امثال:

بازار خودفروشی از آنسوی دیگر است

(که... بازار چندتا که آنکده تر

تهیدست را دل پر کند تر

سعدی (امثال و حکم دهخدا).

بی سیم ز بازار تهی آید مرد

«دارم مثلی بحال خویش اندر خورد...»

(از قابوسنامه).

مثل بازار شام.

محتسب در بازار است.

||عجازه، اعتبار، بها، حرمت، محبوبیت،

اهمیت، قدرت، ارزش، شایستگی؛

سهید چو آگه شد از کارشان

ز رای جهان جوی و بازارشان. فردوسی.

چو آن نامه بشید و گفتار او

بزرگی و مردی و بازار او. فردوسی.

حد برد بگویی در کار من

ته شد بر شاه بازار من. فردوسی.

پس از ما هر آنکس که گفتار ما

بخوانند، دانند بازار ما. فردوسی.

مقاتوره بشنید گفتار اوی

سرش گشت پرکین ز بازار اوی. فردوسی.

بر من آن بت بازار نیکوان بشکست

کجا چنان بت باشد کرا بود بازار؟ فرخی.

یاران تو همچون تو بنانند ولیکن

نزدیک من امروز تو داری همه بازار.

فرخی.

اندر این ایام ما بازار هزل است و فسوس

کار بویگر ربایی دارد و طنز جعی.

منوچهری.

کردم سرختمان بگل و ایمن گشتم

به انگشت خطی گرد گل اندر بنوشتم

گفتم که شما را نبود زین پس بازار.

منوچهری.

همی که بنیتم مرعلم خویش را بازار. (تاریخ

بیهقی ج ادیب ص ۲۸۱).

حکمت آموز و کم آزار و نکو گوی و بدانک

روز حشر این همه را قیمت و بازار و بهاست.

ناصر خسرو.

مرد دانا راستکار و چرخ نادان بدکنش

نزد یکدیگر هگرز این هر دو را بازار نیست.

ناصر خسرو.

سود از تو بدان جویم کز مایه طبعم

خود را بر تو دیده ام این حرمت و بازار.

سنایی.

پس از این عبادت اصنام را بازاری نباشد.

(تفسیر ابوالفتح رازی).

یوسف دلها پدیدار آمده است

عاشقی را روز بازار آمده است. خاقانی.

کهنتر ز دکان شعر برخاست

چون بازاری در آن ندیده است. خاقانی.

- روز بازار کسی بودن؛ روز محبوبیت و

قدرت و اعتبار او بودن.

||عجازه بمعنی رونق و رواج نیز آمده.

(غیاث) (انجم آرا). بازار و روز بازار بمعنی

رونق است. (انجم آرا) (آندراج). در؛ گرمی

بازار و روانی آن. (منتهی الارب). دروه روز

بازار، روان و گرم گردیدن آن. (منتهی الارب).

نفاق؛ روایی. رواج؛

دگر نخواهم گفتن همی سرود<sup>۱</sup> و غزل

که رفت یک ره بازار و قیمت سرواد.

لیلی.

چنین داد پاسخ که کردار نیک

بیاید بهر جای بازار نیک. فردوسی.

یکی گوید ز شاهی نام بردی

۱- پاره ای از قبایل عرب لهجه های

مخصوصی داشتند (چنانکه امروز دارند). از

جمله اینکه بعضی کاف خطاب را شین تلفظ

میکردند و بجای لک، لش، میگفتند و این

اصطلاح کشکشه نام داشت، همینطور ککسه

و امثال آن بجای سین بکار میردند و عننه و

غیره ولی زبان عربی قریش از این قبیل

اصطلاحات منزه بوده است. (نقل از حاشیه

ص ۴۶).

۲- ن: نثار.

که رادی را بدو بفزود بازار. فرخی.  
 وقت عیش و طرب و بستان است  
 روز بازار گل و ریحان است. انوری.  
 | | | | | مجاز، رفتار. روش. کردار. وضع. معامله.  
 ترتیب:  
 سیاوش ندانست بازار اوی  
 همی راست پنداشت گفتار اوی. فردوسی.  
 بدانست کان جادویی کار اوست  
 بدو بد رسیدن ز بازار اوست. فردوسی.  
 چو دستور بالشکر آمدش پیش  
 بگفت آنچه آمد ز بازار خویش. فردوسی.  
 همان لهو و نشاط اندیشه کردند  
 همان بازار پیشین پیشه کردند.  
 با همه نامهربانی یوفا خواندی مرا  
 کافر گر در قیامت با تو این بازار نیست.  
 فراری گیلانی (از آندراج).  
 | | | | | تشویش. اضطراب:  
 سر بایک از خواب بیدار شد  
 روان دلش پر ز بازار شد. فردوسی.  
 ابا بار و با نامه و تخت نزد  
 دلش پر ز بازار ننگ و نبرد. فردوسی.  
 | | | | | تاجر و سوداگر. (انجمن آرا). | | | | | قیمت کالا:  
 روی شش تومان بازارش بازی می‌کند، یعنی  
 نوسان دارد. نرخ در حدود شش تومان است،  
 بازارش پنج تومان است، یعنی قیمتش  
 نزخش، پنج تومان است. | | | | | معنی سود و  
 معامله و سودا. (غیاث) (آندراج). | | | | | تجارت،  
 داد و ستد، معامله، خرید و فروش. معامله و  
 سودا را نیز بازار گویند. (آندراج):  
 نیست سودی که زبانش نبود در دنبال  
 بار می‌بندم از آن شهر که بازاری نیست.  
 میرصدی (از آندراج).  
 | | | | | قرار. عهد و پیمان:  
 کندبار همراه با یار ما  
 بر این است پیمان و بازار ما. فردوسی.  
 - بازار آراستن: بازار ترتیب دادن.  
 (آندراج). آرایش دادن بازار و نهادن متاع و  
 کالا جهت فروش. (ناظم الاطباء: بازار).  
 - | | | | | زمینه‌سازی کردن. تمهید مقدماتی برای  
 رسیدن به غرضی. توطئه:  
 چو زینگونه بازاری آراستند  
 بخون از سکندر امان خواستند. فردوسی.  
 چو بازار من بی من آراستی  
 به آن رسم و آیین که میخواستی  
 ز رونق میر نقش آرایشم  
 نصیبی ده از گنج بخشایشم.  
 نظامی (از آندراج).  
 - بازار آشفته: کنایه از جای پر از دحام. بازار  
 شلوغ، بی‌نظم، پر جمعیت که کس بکس  
 نباشد.  
 - امثال:  
 دزد دنبال بازار آشفته می‌گردد.

- بازار آهنگران: محلی که آهنگران در آنجا  
 باختن ابزار آهنی و فروختن آنها سرگرم  
 باشند:  
 بیارید داننده آهنگران  
 یکی گرز سازند ما را گران  
 چو بگشاد لب هر دو بشتافتند  
 بازار آهنگران تافتند. فردوسی.  
 - بازار امکان و بازار جهان: کنایه از دنیا  
 باشد:  
 ای برده بی‌بازار این جهان عمر  
 بازار تو یکسر همه زبان است. ناصر خسرو.  
 گنج بی‌مار و گل بی‌خار نیست  
 شادی بی‌غم در این بازار نیست. مولوی.  
 هیچ قفلی نیست در بازار امکان بی‌کلید.  
 صائب.  
 - بازار اول یوسف: قیمتی که برادران یوسف  
 علیه‌السلام نزد تاجر بعد برآمدنش از چاه به  
 آن فروختند و کمیت آن بنا بر اختلاف روایت  
 هشت درم، پانزده درم یا هفده درم است و  
 بدین معنی قیمت اول یوسف نیز آمده و بازار  
 دوم وقت بیع که در مصر بدست زلیخاست.  
 دکان حُسن فروشی اگر بیارایی  
 غنیمتی شمرد یوسف اولین بازار.  
 ظهوری (از آندراج).  
 میرگرم قیمت اول  
 مفت یوسف که در زمان تو نیست.  
 ظهوری (از آندراج).  
 - بازار برجیدن: بمعنی بازار برداشتن.  
 (آندراج). بستن بازار و ترک خرید و فروش  
 کردن. (ناظم الاطباء):  
 چار بازار عناصر بر مکرر گشته است  
 وقت آن آمد که برجینند این بازارها.  
 صائب (از آندراج).  
 - بازار بی رواج: بازار کساد. بازار بی رونق.  
 بازار کم‌مشتری. بازار کم‌معامله.  
 - بازار بی رونق: بازار کساد. بی‌مشتری.  
 بازار کساد. بازار کم‌معامله:  
 کسانی که مردان راه حقد  
 خریدار بازار بی رونقند. سعدی.  
 - بازار تبه شدن، یا بازار کسی نزد دیگری  
 تبه شدن: از محبوبیت و احترام افتادن:  
 حسد برد بدگوی در کار من  
 تبه شد بر شاه (سلطان محمود) بازار من.  
 فردوسی.  
 - بازار تیره: کنایه از وضع نابسامان:  
 چو خواهید کایزد بود یارتان  
 کند روشن این تیره بازارتان... فردوسی.  
 چو بشنید بهرام گفتار اوی  
 بخندید از این تیره بازار اوی. فردوسی.  
 - بازار تیره دانستن: وضع خود را نابسامان  
 دانستن:  
 پشیمان شد از کشتن یار خویش

کز آن تیره دانست بازار خویش. فردوسی.  
 پشیمان شد از رای و کردار خویش  
 همه تیره دانست بازار خویش. فردوسی.  
 - بازار تیز داشتن: بازار بارونق داشتن. بازار  
 بارواج داشتن.  
 - بازار تیز شدن: رونق یافتن. بسامان شدن:  
 پشت اهل ادب است او و خریدار ادب  
 زین همی تیز شود اهل ادب را بازار. فرخی.  
 تیز تر گشت چهل را بازار  
 سوی جهال صدره از الماس. ناصر خسرو.  
 - بازار تیز کردن: رواج دادن بازار. رونق  
 دادن بازار. رونق دادن و بسامان کردن کار:  
 به زرمهر دادش یکی بدگهر  
 که کین پدر زو بجوید مگر  
 نگه کرد زرمهر و کس را ندید  
 که با تاج بر تخت ایران سزید  
 از او بند برداشت تا کار خویش  
 بجوید، کند تیز بازار خویش. فردوسی.  
 شتر بار بنهاد و خود رفت پیش  
 که تا چون کند تیز بازار خویش. فردوسی.  
 مشو تیز تا چاره کار تو  
 بسازم، کنم تیز بازار تو. فردوسی.  
 دیدار می‌نمایی و پرهیز میکنی  
 بازار خویش و آتش ما تیز میکنی.  
 سعدی (گلستان).  
 هر کجا تیغ تو بازار اجل تیز کند  
 جان خصمت که گرانست چه ارزان باشد.  
 سلمان (از آندراج).  
 خوانی غزلی دو رامش‌انگیز  
 بازار گذشته را کنی تیز. نظامی.  
 - بازار تیز گشتن: رونق یافتن. به سامان  
 شدن:  
 خیردهی به بر خسرو آمد و گفتا  
 که تیز گشت یکی جنگ تنگ را بازار.  
 فرخی.  
 - بازار تیز و گرم و رایج: از صفات بازار  
 است. مقابل اینها بازار کند و افسرده و  
 شکسته و بسته و غیر رایج. (غیاث). و تیز و  
 گرم و روا کنایه از بازار رایج بود مقابل بازار  
 کند و افسرده و شکسته و بسته که کنایه از  
 بازار غیر رایج است و برین قیاس است بازار  
 تیز کردن و شکستن.  
 - | | | | | مجاز، بمعنی گزافه گویی و لاف زدن:  
 ۱- سوداگر چنانکه بفتح سین مشهور است  
 غلط است زیرا که سودا در عربی بمعنی سیاهی  
 است و با تاجر و بازرگان مناسبتی ندارد و  
 سوداگر لفظ فرس و بضم سین است یعنی  
 سودکننده و گرو و زور بمعنی صاحب است یعنی  
 صاحب سود. من گفته‌ام:  
 سر و جان خاک ابن بازار کردم  
 زهی سودا که در این کار کردم. (انجمن آرا).

چو بشنید بهرام گفتار اوی  
 بخندید از آن تیزبازار اوی.  
 چو آگاه شد خسرو از کار او  
 غمی گشت از آن تیزبازار او.  
 همه گوش دارید گفتار من  
 ببینید این تیزبازار من.  
 ز هر سو فراوان خریدار خاست  
 بدان کلبه بر تیزبازار خاست.  
 رونده بدانگه بود کار من  
 برافروخته تیزبازار من.  
 — امثال: —  
 بر سر بازار تیز کور شود مشتری؛ بمجاز  
 یعنی گزافه گوئی و لاف زدن.  
 — بازار جدال و قتال؛ کنایه از جنگ و پیکار.  
 (ناظم الاطباء: بازار).  
 — بازار چیزی تیز بودن؛ رونق و رواج  
 داشتن. (از آندراج). و بمجاز کار کسی رونق  
 داشتن. وضع کسی بسامان بودن:  
 گرامروز تیزست بازار من  
 بینی پس از مرگ آثار من.  
 آنرا که ترا گوید تو خدمت او کن  
 آنرا بر تو تیزتر است از همه بازار.  
 کنونکه خنجر بیداد یار خونریز است  
 کجاست مرد که بازار امتحان تیز است.  
 محتشم کاشی (از آندراج).  
 و رجوع به مجموعه مترادفات ص ۱۸۷ شود.  
 — بازار زد و خورد؛ روز ستیزه و مناظره و  
 جنگ. (ناظم الاطباء: بازار).  
 — بازار ساختن؛ بمجاز ایجاد هرج و مرج و  
 شلوغی و آشوب بقصد استفاده قاید منجوق  
 را تعبیه کرده و از وی بازاری ساخته  
 [بوسهل]. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۲۴).  
 حائمی از آن بازار ساخته است که سزای  
 خویش بدید و مالش یافت. (تاریخ بیهقی ج  
 ادیب ص ۳۲۲).  
 — [کنایه از خود را جلوه دادن. نمودن خود  
 را]:  
 یک شهر همی بینم بی دانش و بی عقل  
 افراخته از کیر سر و ساخته بازار.  
 مسعود سعد.  
 — بازار شاداب؛ بازار باطراوات. پر رونق:  
 فروماند مانی ز گفتار اوی  
 بیژمرد شاداب بازار اوی.  
 — بازار شام؛ اشاره به ورود اهل بیت اسام  
 حسین (ع) پس از واقعه کربلا بشام باشد:  
 تعزیه بازار شام. و در فارسی کنایه از بازار پر  
 جمعیت و پر از ازدحام باشد: بازار شام است.  
 — بازار کساد؛ بازار کم خریدار. بازار  
 بی رواج. بازار ناروا. بی رونق. بازار کساد.  
 بازار کم مشتری. بازار کم دادوستد. کم معامله.  
 عُفر. (منتهی الارب).  
 — بازار کاسد بودن؛ بی رونق، بی مشتری،

بی خریدار بودن؛ اما بازار فضل و ادب و شعر  
 کاسدگونه میباید. (تاریخ بیهقی ج ادیب  
 ص ۲۷۷).  
 — بازار کاسد شدن؛ بی رونق شدن. بی مشتری  
 و خریدار گردیدن. کاسد گشتن:  
 بی قیمت است شکر از آن دولیان اوی  
 کاسد شد از دو زلفش بازار شاه بوی.  
 رودکی.  
 بازار زهد کاسد سوق فوق رایج  
 افکنده خوار دانش گشته روان مرایی.  
 ناصر خسرو.  
 — بازار کسی برافروختن یا بفروختن؛ کار  
 وی رونق و رواج یافتن. وضع او روشن شدن.  
 روپراه شدن کار کسی. اعتبار و اهمیت یافتن  
 کسی:  
 همانا خوش آمدش گفتار اوی  
 برافروخت زین کار بازار اوی.  
 هر آن کسی که ایمن شد از کار خویش  
 بر ما برافروخت بازار خویش.  
 حدیث جنگ تو با دشمنان و قصه تو  
 محدثان را بفروخت ای شها. بازار. فرخی.  
 — بازار کسی را تیره کردن؛ وضع او را  
 نابسامان آوردن:  
 بد آید جهان را از این کار من  
 چنین تیره گو کرد بازار من.  
 چو خواهی کایزد بود یارتان  
 کندروشن این تیره بازارتان.  
 کم آزار باشید و هم کم زیان  
 بدی را مبندید هرگز میان.  
 اگر داد بینی همی کار من  
 مگردان همی تیره بازار من.  
 — بازار کسی کاسد شدن؛ ناموفق گردیدن؛  
 دشمنان... مقرر گردد ایشان را که بازار آنها  
 کاسد خواهد بود. (تاریخ بیهقی).  
 — بازار کسی گرم بودن و ماندن؛ مراد تیز  
 بودن و تیز ماندن است:  
 بدانید کامد بسر کار گرم  
 گذشت اختر و روز بازار گرم.  
 ای زبردست زبردست آزار  
 گرم تاکی بماند این بازار؟  
 — بازار گرم داشتن؛ بازار با رونق داشتن.  
 بازار بسیار معامله و پر خریدار داشتن.  
 — بازار گرمی؛ کالای خود را محاسن گفتن.  
 توصیف فروشنده خوبی متاع را. کالای خود  
 را ستودن نزد مشتری. جلب مشتری کردن  
 بزبان فریب.  
 — بازار ناروا؛ بازار کساد. بازار بی رونق.  
 — بازار ناروا شدن؛ ا کساد. (تاج المصادر  
 بیهقی). کساد شدن بازار. بی مشتری، بی  
 خریدار شدن.  
 — بازار ناروان؛ سوق کاسد. سوق ا کسد.  
 (منتهی الارب).

— بر سر بازار بودن؛ کنایه از برملا و آشکار  
 بودن:  
 عشق سعدی نه حدیثی است که پنهان ماند  
 داستانیت که بر هر سر بازاری هست.  
 سعدی.  
 — خر بازار؛ کنایه از بیحسابی و بی ترتیبی.  
 — دزد بازار؛ کنایه از هرج و مرج و بی نظمی و  
 گرانی بازار.  
 — راسته بازار؛ بازار اصلی و راست.  
 — روز بازار کسی بودن؛ روز روایی متاع او  
 بودن. روز رواجی کالای او بودن. روز بازار  
 گل و نسرین است. (از انجمن آرا) (آندراج).  
 — شلوغ بازار؛ کنایه از شلوغی و بی نظمی.  
 — کسی را یا دیگری بازار بودن؛ بمجاز سر و  
 کار داشتن یا چیزی یا کسی. معامله کردن.  
 آمیزش و رفت و آمد داشتن:  
 بسیار زیونیا بر خویش روا دارد  
 درویش که بازارش با محتشمی باشد.  
 سعدی (طیبات).  
 — مست بازار؛ کنایه از بی نظمی و بی ترتیبی.  
 — میانجی دیدن بازار کسی را؛ وضع او را  
 میانه و متوسط دیدن، چنانکه به بازار او تیز  
 باشد و نه بی رونق:  
 چو بهرام بشنید گفتار اوی  
 میانجی همی دید بازار اوی.  
 — امثال: —  
 هر دکانی راست بازار دگر.  
 مولوی.  
**بازار** (بخ) (حومه شیراز)، دهاتی از حومه  
 شیراز که در میانه جنوب و مشرق شیراز  
 است. همه را شیب بازار گویند برای اینکه  
 وقتی امیر عضدالدوله دیلمی شهری دیگر  
 مشتمل بر چندین بازار در خارج شیراز  
 ساخت و از آن روز تا کنون که اثری از آن  
 شهر باقی نمانده دهات جانب زیر آن شهر را  
 شیب بازار گویند. (فارسنامه).  
**بازار اردشیر** [ر ا د] [بخ] صاحب  
 نزهة القلوب ذیل هشت موضع طرف جنوبیه  
 آرد، به یمن، اکنون تماشا میخوانند. از اقلیم  
 اول است. بهمن بن اسفندیار ساخت. (از  
 نزهة القلوب ج ۱۳۲۱ ص ۲۵۳).  
**بازار اسب** [ا] [بخ] نام در شمالی قلعه  
 اختیار الدین، در شهر بند هرات، رجوع به  
 روضات الجنات ج امام ص ۷۹ و حبیب السیر  
 ج قدیم طهران ج ۳ جزء ۴ ص ۲۶۶.  
**بازار بزازان** [ر ب ز ا] [بخ] بازاری به  
 بخارا. رجوع به احوال و اشعار رودکی ج ۱  
 ص ۳۹۲ شود.  
**بازار پسته شکنان** [ر پ ت / ت ش ک]  
 [بخ] بازاری به بخارا. (احوال و اشعار رودکی  
 ج ۱ ص ۸۲).  
**بازار پسند** [ب س] (نصف مرکب)  
 مرغوب برای مشتری. جالب برای مشتری.

مشتری پسند. جلب‌کننده مشتری: خربزه بازارپسند.

**بازار تیز.** [ا] (ترکیب وصفی، مرکب) بازار بارونق. بازار بارواج. بازار پرداد و سندی، بسیار معامله. بازار فراوان مشتری.

**بازار تیزی.** (حماص مرکب) عمل تیز کردن بازار. بارونق ساختن بازار. جلوه دادن بازار؛ مقصود ازین معامله بازار تیزی است. نی جلوه میفروشم و نی عشوه میخرم. حافظ.

**بازار جستن.** [جُ ت] (مص مرکب) یافتن بازار. بدست آوردن بازار. تَسْوَقْ. (دهار) (تاج المصادر بهیقی) (روزنی).

**بازار جق.** [ا] (بخ نام قضایی است در سنجاق از ولایت حلب که در جهت شرقی سرعش قرار دارد و مرکز آن قریه «اوقه جقلی» بوده است. این قضا ۷۶ پارچه قریه در بر دارد و دارای جنگلهای متعددی است. نهر موسوم به «آق صو» در آن جاری است. محصولاتش عبارتند از: برنج، گندم، جو، ارزن و غیره. صنایعش قاللهای اعلا، گلیم و قالچه. روغن زیتون فراوان دارد و دارای دریاچه‌ای پر از ماهی نیز میباشد. اهالی از بزاد کرد و ترک و تماماً مسلمانند. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

**بازار جق.** [ا] (بخ نام قصبه مرکزی ناحیه‌ای است در سنجاق ارطغرل از ولایت خداوندگار و بقضای مرکز لوانی بیله جک ملحق شده و در ۱۴ هزارگزی جنوب غربی بیله جک و ۸۸ هزارگزی جنوب شرقی بروسه، بر جاده‌ای بزرگ که سوی کوتایه و قونیه می‌رود قرار دارد. جامع و مدرسه معمور قره مصطفی پاشا در میان این شهر است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

**بازار جق.** [ا] (بخ ناحیه...) نام ناحیه‌ای است در ولایت خداوندگار و مرکب از ۲۱ پارچه قریه، مردمش مسلمانند. جنگلهای و مراعاتی بسیاری دارد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

**بازار جق.** [ا] (بخ قصبه مرکز قضائی است در سنجاق وارنه از بلغارستان که در ۵۰ هزارگزی شمال وارنه، و در ۹۵ هزارگزی سلسره بر جاده واقعه در بین این دو شهر قرار دارد و برای تشخیص از همام دیگرش «حاجی اوغلی بازار جقی» نیز گویند و مرکب از ۱۰۸ پارچه قریه میباشد. در زمان اداره عثمانیها دارای ۵۰۰۰ تن جمعیت مسلمان و عیسوی و بیست باب جامع و ۱۲ باب مدرسه و سه تکیه و ۵۱۳ باب دکان بود اخیراً در نتیجه مهاجرت جمعی کثیر از مسلمانان، عده نفوس خیطی تنزل کرده است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

**بازار دروازجه.** [رِ دَج] (بخ) بازاری به بخارا. رجوع به احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۹۷ شود.

**بازار ده.** [د] (بخ) دهی است جزء دهستان لقمجان بخش مرکزی شهرستان لاهیجان که در ۱۲ هزارگزی باختر لاهیجان و ۲ هزارگزی لقمجان در جلگه قرار دارد. آبش از نهر کیاجو از سفیدرود و محصولش برنج، ابریشم و صیفی‌کاری و شغل مردمش زراعت و حصصیربافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

**بازار زدن.** [ز د] (مص مرکب) کنایه از فائده خاطرخواه گرفتن. (غیث اللغات) (آندراج) (فرهنگ ضیاء):

امروز هر که سنگ ملاتت بما رساند  
گودست خود بیوس که بازار میزند. صائب.

بازار زدی کز آفت افتادن  
راهی بردی برسته نداشتی. ظهوری.  
[و] از اهل زبان بتحقیق پیوسته که بازار زدن بمعنی بازار آراستن است. بازار کردن. (آندراج): میگویند در قشون و لشکر بازار زده‌اند... (آندراج).

جنس دل بر کف صلابی بر خریداری زدم  
مشتری خواهان کالا نغزبازاری زدم.  
حکیم شقایب (از آندراج).

بازار زد آنکس که گشاده‌ست دگانی  
سرمایه سود دو جهان است زبانی.  
ظهوری (از آندراج).

**بازار زده.** [ز د] (ان مف مرکب) جنسی که آنرا مکرر در بازار برده باشند و هنوز خریده نشده باشد. (آندراج) (فرهنگ ضیاء). مستاعی که لایق فروختن نباشد. (انظام الاطباء).

**بازار سر.** [س] (بخ) دهی است از دهستان کلاردشت بخش کلاردشت شهرستان نوشهر که در ۷ هزارگزی حسن کیف در کوهستان واقع است. هوایش سردسیر و دارای ۱۸۰ تن سکنه میباشد آبش از چشمه و محصولش غلات و لبنیات و شغل مردمش زراعت و گلهداری و تهیه زغال چوب و صنایع دستی اهالی قالی و جاجیم و شال بافی و راهش مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳). و رجوع به ترجمه سفرنامه سازندران و استرآباد رابینو شود.

**بازار سواجان.** [رِ سَ ر] (بخ) بازاری بیستان: کشته شدن یمن‌الدین بهرام شاهین حرب بر دست ملاحده که به اسم فدایی بودند در بازار سراجان روز آدینه پنجم ماه ربیع‌الآخر سال ششصد و هزده... (تاریخ بیستان ص ۳۹۲).

**بازار سرامیان.** [رِ س] (بخ) نام شهری بین سارد و کیلیکه در مسیر قشون‌کشی

کوروش.

**بازار سعیدی.** [رِ س] (بخ) بازاری به بلخ... وی در مهد از باغ می‌آمد دردی آشامیده و در بازار سعیدی معتدی را از آن بنده... فرمود تا بزدند... (تاریخ بهیقی ج ادیب، ص ۱۵۹).

**بازار سمیل.** [ا] (بخ) شهرکی است [به خوزستان] با نعمت. (حدود العالم).

**بازار شاندرمن.** [رِ د م] (بخ) مرکز بلوک شاندرمن در طوالش کیلان.

**بازار شکستن.** [ش ک ت] (مص مرکب) از رونق و رویی و رواج انداختن:

بر من آن بت بازار نیکوان بشکست  
کجا چنان بت باشد که را بود بازار؟ فرخی.  
زنجیر صبر ما را بگست بند زلفی  
بازار زهد ما را بشکست عشق خالی. خاقانی.

بازار حسن جمله خوبان شکسته‌ای  
ره نیست کز تو هیچ خریدار بگذرد. سعدی.  
کرشمه‌ای کن و بازار سامری بشکن  
بغمزه رونق و ناموس سامری بشکن. حافظ.  
همت مردانه می‌خواهد گذشتن از جهان  
یوسفی باید که بازار زلیخا بشکند.  
صائب (از آندراج).

بازار او شکسته نگر در بقول خصم.  
خورشید را ز راه کجا افکند غبار؟

عمادی شهریاری.  
**بازار صرافان.** [رِ صَ ر] (بخ) بازاری به بخارا؛ آب از فراز رودخانه آهنگ بالا داد و در بازارها افتاد چنانکه بازار صرافان رسید. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۲۶۲). و رجوع به احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۳۹۲ شود.

**بازار صیقل کومه.** [ص ی ک م] (بخ) ده کوچکی است از دهستان شفت بخش مرکزی شهرستان فومن که در ۱۳ هزارگزی فومن و چهار هزارگزی خاور بازار شفت قرار دارد و دارای ۲۰ تن سکنه میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

**بازار طواویس.** [رِ ط ا] (بخ) دهسی است بزرگ و آبادان. پانزدهم روز از مزیند: و هفت روز باشد این بازار. (التفهیم ج همایی ص ۲۶۶).

**بازار عاشقان.** [رِ ش ا] (بخ) بازاری به بلخ: چون بلخ رسید بازار عاشقان را که فرمان او برآورده بودند سوخته دید. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۵۶۲). چون نزدیک بازار عاشقان رسیدند [بویکر حصیری با پسرش] ... و غلامی سی با ایشان. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۱۵۷). و سواران رفته بودند با یادگان تا



حسنک را بیاورند. چون از کرمان بازار عاشقان در آوردند... (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۱۸۲).

**بازار عجل.** [۱] روز جنگ و پیکار. (ناظم الاطباء).

**بازار علی آباد.** [ربغ] (ایخ) مرکز بلوک علی آباد از توابع ساری و اشرف.

**بازار فیروزآباد.** [ا] (ایخ) نام بازاری است که مولانا شهاب‌الدین عبدالرحمن لسان در آنجا کاروانسرای ساخته است. رجوع به حبیب‌البرج قدیم طهران جزو سیم از ج ۲ ص ۲۱۳.

**بازارک.** [ز] (ایخ) دهی است جزء بخش شهریار شهرستان طهران که در ۲۵ هزارگزی جنوب مرکز بخش کنار راه آهن قرار دارد. سرزمینی است سردسیر با ۶۸ تن سکنه، آبش از قنات، محصولش غلات، خربزه، دارای قلمستان، شغل مردمش زراعت و راهش ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**بازارکا.** [ ] (ایخ) در حبیب‌السر (ج قدیم طهران جزء ۲ از ج ۳ ص ۱۱۰) چنین صورتی آمده است که ظاهراً دهی است به ساری بدین عبارت. «سید نصرعلی الفور به باررکا که اولکای<sup>۱</sup> او بود رفت...» ولی در حبیب‌السر (ج خیام ج ۳ ص ۳۴۹) بازارکا آمده است و در متن سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو و ترجمه آن و فرهنگ جغرافیایی ستاد ارتش هیچیک از دو صورت فوق نیامده و فقط در فرهنگ جغرافیایی ج ۳ بارکلا دهی از دهستان شهریار بخش چهاردانگه شهرستان ساری ذکر شده است.

**بازار کرگان رود.** [ک] (ایخ) دهی است جزء دهستان گرگانرود بخش مرکزی شهرستان طوالش که در ۳ هزارگزی جنوب خاوری هشت‌پر در جلگه قرار دارد. هوایش معتدل مرطوب و دارای ۵۰ تن جمعیت میباشد. آبش از کرگانرود و محصولش برنج، صیفی و لبنیات است. قبل از آبادی هشت‌پر اهمیتی داشته و فعلاً بازار ندارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**بازار کودن.** [ک د] (مص مرکب) هنگامه چیدن اعم از آنکه بخوبی باشد یا زشتی، گویند با فلان برخوردی کردیم یا ما طرفه بازاری کرد. مرادف بازار زدن. (آندراج):

مصر دل را بتو دادیم و عزیزان غافل که بما یوسف حسن تو چه بازاری کرد.

خواجه آصفی (از آندراج).  
**بازار کشیدن.** [ک / ک د] (مص مرکب) هرزه‌گویی کردن. لاف زدن. (ناظم الاطباء).  
[بازار ترتیب دادن]:

ز آب و گل تن مردم چو قلعه‌ای آراست.

بشکل تنگ بمعنی چهار اسرار است درو کشید به عنصر چهار بازاری که رخت هر دو جهانش بیچار بازار است.

میرخسرو (از آندراج) (فرهنگ ضیاء).

**بازار کویی.** (ایخ) نام قصبه مرکز ناحیه‌ای است در ستجای بروسه از ولایت خداوندگار که بقضای کملیک ملحق گشته، در ۲۰ هزارگزی از مشرق کملیک، و ۲۰ هزارگزی جنوب یالوه و در ۲ هزارگزی مغرب دریاچه ارنسبج قرار دارد. چشمه‌های روان و تفرجگاههای بسیار و باغهای خرم باصفا دارد، در اندرون قضا مسجد جامع بزرگی از آثار سلطان اورخان غازی و یکباب تکیه منسوب بسلالة اشرف زاده یافت میشود و در مسافت ۳ ساعته از قصبه، آب معدنی گوگردی موجود است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

**بازار کویی.** (ایخ) (ناحیه...) نام ناحیه‌ای است در ولایت خداوندگار مرکب از ۱۵ پارچه قریه، اراضی آن حاصلخیز است و محصولش عبارت است از حبوبات و میوه‌های گوناگون. مردمانش مسلمان و ارمنی میباشند. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

**بازارگان.** (مرکب) سوداگر را گویند. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج). بازارگان و سوداگر و تاجر. (ناظم الاطباء). بازارگان و سوداگر مایه‌دار. (سفرنامه منیری). رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۸۰ شود. بازاری. کاسب: که این نامور مرد بازارگان که دینا فروشد بدینارگان. فردوسی. یکی مرد بازارگان مایه‌دار بیامدم آنگه بر شهریار. فردوسی. بازارگانان هر مرز و بوم ز هند و ز چین و ز ترک و ز روم. فردوسی. خروشد هر یک دل از غم ستوه که بازارگانیم تا یک گروه.

اسدی (گرشاسب‌نامه).  
بجز دایه دمساز با هر دو کسی  
زن خوب بازارگان بود و بس.

اسدی (گرشاسب‌نامه).  
یکی مایه‌ور مرد بازارگان  
شد از کاروان دوست با پهلوان.

اسدی (گرشاسب‌نامه).  
که بکف برگرفت چادر بازارگان  
روی بمشرق نهاد خسرو سیارگان.

منوچهری (از انجمن آرا) (آندراج).  
گیتی دریا و تست کشتی است  
عمر تو باد است و تو بازارگان. ناصرخسرو.

از خطر بندد خطر زانرو که سود ده چهل  
بریندندگر بترسد از خطر بازارگان.  
؟ (از کلیله و دمنه).

ببازارگانان رها کرد باج

نحست از مقیمان شهری خراج. نظامی.

بنده بازارگان دریا بود  
روزم ز آن سفر مهیا بود. نظامی.

همی تا بود راه برنیشتر  
درو سود بازارگان بیشتر. نظامی.

چو ایمن شود ره ز خونخوارگان  
درو کم بود سود بازارگان. نظامی.

شهنشه که بازارگان را بخت  
در خیر بر شهر و لشکر بست.  
سعدی (بوستان).

درین شهر باری بمعم رسید  
که بازارگانی غلامی خرید.

سعدی (بوستان).  
قطع کرد بر مرد بازارگان.  
سعدی (بوستان).

شندیدند بازارگانان خیر  
که ظلمست در بوم آن بی‌هنر.

سعدی (بوستان).  
چنان شاد گشت از تو بازارگان  
که از سیم و زر گشت بازارگان.

؟ (سفرنامه منیری).  
**بازارگانی.** (حامص مرکب) سوداگری.

بازرگانی. بیع و شری. تجارت. داد و ستد.  
خرید و فروش. معامله. سودا. حرفه تجارت.

تجارت پیشه:  
کسی را که نام است و دینار نیست

ببازرگانی کش یار نیست. فردوسی.  
بدو (پیران) گفت رسم ترا کهنرم  
بشهر تو کرد ایزد آبخسورم

ببازرگانی از ایران بتور  
ببیمودم این راه دشوار و دور. فردوسی.

و گز بر ستانده دارد سپاس  
ز بخشنده بازارگانی شناس. فردوسی.

بعوض شبه گوهر سرخ یابی  
از او چون کند با تو بازارگانی. فرخی.

ز پا کیزگی شهر و از خرمن ده  
روان گشت بازار بازارگانی. فرخی.

بی تو ای جان زندگانی میکنم  
مایه نی بازارگانی میکنم. انوری.

بده یک بوسه تا ده واستانی  
از این به چون بود بازارگانی. نظامی.

[[چانه زدن.  
**بازارگانی کودن.** [ک د] (مص مرکب)

معامله کردن. تجارت کردن. دادوستد کردن:  
چو بازارگانی کند پادشا

از او شاد گردد دل پارسا. فردوسی.  
هر بازارگانی که با خلق کنی با حق کن.

(مجالس سعدی ص ۱۲).  
**بازارگاه.** (مرکب) محل بازار. (ناظم

الاطباء). آنجا که بازار کنند. میدان داد و ستد.

آن قدر زمین که بازار در آن واقع شود. (آندراج): بر پهلوئی مکه و طایف چاهیت که آنرا ذوالنخال خوانند آنجا هر سال عرب را بازاری بود و نزدیک بازارگاه دشتی است بزرگ و آنرا وادی حنین گویند. (ترجمه طبری بلمعی).

وزان پس کجا برگشایند راه  
بشهری کجا هست بازارگاه. فردوسی.  
ز دروازه تا پیش درگاه شاه  
همه بسته آذین بی بازارگاه. فردوسی.  
ببشد آذین بشهر و براه  
همه برزن و کوی و بازارگاه. فردوسی.  
هر که را بی صرف کم شد نقد عمر  
هست مقیون اندرین بازارگاه. خاقانی.  
چو کارگاه ششتر و بغداد و روم گشت  
بازارگاه لشکر شاه از سخای تو:

امیر مزنی (از آندراج).  
و رجوع به بازارگه شود. (انگام بازار. ناظم الاطباء). موسم، وقت بازار. زمان خرید و فروش. (بازارهای موقت چون جمعه بازار، شنبه بازار. و رجوع به سفرنامه استرآباد و مازندران رابینو ص ۱۱۹ شود.

**بازار گود.** [گ] (نف مرکب) مردم بی تمکین و لایبالی را گویند. (انجمن آرا) (آندراج) (ناظم الاطباء). (ابول رایج): نیست با جودش از بی مقدار سیم بازارگرد را بازار.

سنایی (از انجمن آرا) (آندراج).  
**بازار گرم.** [رگ] (ترکیب وصفی، مرکب) بازار باروتی، رایج، پرخرید و فروش، بسیار معامله.

**بازار گرمی.** [گ] (حامص مرکب) رواج رویی.  
**بازار گه.** [گه] (مرکب) مخفف بازارگاه. میدان دادوستد. میدان معامله:

پرستنده و دایه بی شمار  
ز بازارگه تا در شهریار. فردوسی.  
ببازارگه بسته آذین براه  
ز دروازه تا پیش درگاه شاه. فردوسی.  
و رجوع به بازارگاه شود.

**بازار ماخ.** [را] (اخ) بازاری به بخارا. رجوع به احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۵۶۰ شود.

**بازار ماخ روز.** [را] (اخ) بازاری به بخارا. رجوع به احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۵۶۰ شود.

**بازار ماسال.** [را] (اخ) مرکز بلوک ماسال در طوالش گیلان.

**بازار مچ.** [م] (مرکب) دست فروش (در گیلان). (یادداشت مؤلف).

**بازار محشر.** [ر م ش] (مرکب) صحرای محشر:

**بازار نهادن.** [ن ن د] (مص مرکب) بازار کشیدن. (آندراج). آرایش بازار کردن و چیدن ستاع برای فروش. (ناظم الاطباء): بازار. (آگتودن بازار): قیامت که بازار مینوهند منازل به اعمال نیکو دهند.

سعدی (از آندراج).  
ایزرگ کردن. شهرت دادن. مشهور ساختن. اهمیت دادن: و این مردی برخاسته نامش حربین عبیده و چنین میگوید که حرب حمزه را برخاستم و خویشتر را بدان بازاری نهاده و تو حاضر نبودی اکنون از تو همی استعانت خواهیم که شر او از مسلمانان دفع کنی. حمزه نامه او را جواب کرده که دل بدین باب مشغول نباید کرد. (تاریخ سیستان).

**بازاره.** [ز ر] (لا) آنکه در بازار نشیند و خرید و فروخت کند. بازارگان جمع و بازارگان مخفف این و اطلاق آن بر شخص واحد از عالم ترکان و دندان که جمع مژه و دندانست و بمعنی مفرد مستعمل میشود پس بازارگان بضم زا چنانکه عوام کالانعام خوانند محض غلط باشد و صحیح بفتح. به هر تقدیر بمعنی سوداگر مجاز است و همین شهرت دارد. (آندراج). آنکه در بازار خرید و فروش میکند. سوداگر. (ناظم الاطباء).

**بازاره.** [ر] (اخ) دهی است از دهستان مانه بخش سمانه شهرستان بجنورد که در ۷ هزارگری شمال باختری مانه و یک هزارگری جنوب راه مارو عمومی محمدآباد به دشتک در جلگه واقع است. هواش گرم و ۳۰۵ تن سکنه دارد. آیش از رودخانه اترک و محصولش غلات، کنجد، بنشن و شغل مردمش زراعت و مالداری و راهش مارو میبند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

**بازاری.** (ص نسبی) منسوب ببازار بمعنی مردم بازار. (آندراج). منسوب و متعلق به بازار. یکی از کسبه بازار. سوداگر. (ناظم الاطباء). کاسب. تاجر. بازارگان. بازارگان. آنکه در بازار بتجارت و کسب و کار مشغول باشد:

کنون مرد بازاری و چاره جوی  
ز کلبه سوی خانه دارند روی. فردوسی.  
چه نامی بدو گفت خردانام  
جهانگرد و بازاری و شادکام. فردوسی.  
از ایدر خورش بود و روزی و بهر  
بدهقان و بازاری و اهل شهر.

اسدی (گرساسب نامه).  
[الص] متاعی که رایج بازار باشد. (ناظم الاطباء). [مردم بی تمکین و لایبالی را گویند. (انجمن آرا) (آندراج). مردمان بازاری: عقب افتاده از لحاظ تربیت و نزاکت و ظرافت. هرجایی. همهجایی. فاحشه. شاهد بازاری:

ز بس کشتگان گرد بر گرد راه  
چو بازار محشر شده حربگاه. نظامی.  
**بازار محله.** [م ح ل] (ل) (اخ) دهی است جزء دهستان سبارتاق ییلاقی بخش رودسر شهرستان لاهیجان که در ۵۱ هزارگری جنوب رودسر و ۱۵ هزارگری جنوب سیل در کوهستان واقع است. منطقه ای است سردسیر با ۵۲ تن سکنه. آیش از چشمه سار. محصولش غلات، شغل مردمش زراعت، راهش مالرو و صعبالعبور است. اکثر مردمش در زمستان به گیلان میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲). و رجوع به سفرنامه استرآباد و مازندران رابینو صص ۱۰۵-۱۱۶ شود.

**بازار محله.** [م ح ل] (ل) (اخ) دهی است از دهستان گلیجان شهرستان شهسوار که در ۱۳ هزارگری باختر شهسوار و ۴ هزارگری جنوب شوشه شهسوار به رامسر در دشت قرار گرفته است. هواش معتدل و مرطوب و دارای ۲۶۰ تن سکنه میباشد. آیش از رودخانه چالکروود و محصولش برنج، مرکبات و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

**بازار مورخ.** [ر م] (اخ) محله ای در شیراز. رجوع به تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص ۷۸ شود.

**بازار مظفریه.** [ر م ظ ف ری ی] (اخ) بازاری به اصفهان. رجوع به ترجمه محاسن اصفهان ج ۱۳۲۸ طهران ص ۵۴ شود.  
**بازار مکاره.** [ر م ز ر] (لا مرکب) بازاری که در مدت چند روز در محلی برپا شود و بازارگانان از نقاط مختلف کشورهای متعدد کالاهای خود را بدانجا آورند و در معرض نمایش و فروش گذارند. رجوع به مکاره شود.

**بازار ملک.** [م] (اخ) نام یکی از چهار بازار شهر بسند هرات و مولانا شهاب الدین عبدالرحمن لسان در آنجا حمامی ساخته است. رجوع به روضات الجنات ج امام ص ۷۸ و حبیب السراج قدیم طهران جزو سیم از ج ۳ ص ۲۱۳ شود.

**بازار منی.** [ر م نا] (اخ) موضعی از ارض مکه که قربان در آن کنند و بازاری که درین جاست بنا کرده اسماعیل علیه السلام است. طالب کلیم گوید:

ساکن بیت الهی اما گر از دست آیدت  
خانه را نزدیک تر سازی ز بازار منی.

(آندراج).  
**بازار نو.** [ر ن] (اخ) بازاری در سیستان: و بازار نو اندر ربیع الاول بسوختند. (تاریخ سیستان ص ۳۱۳). رجوع به احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۴۸۳ شود.

شاهد هرجایی؛

گفتم این بازیگری با هر کسی چندین جراست؟  
گفت بازیگر بود کودک که بازاری بود.

حقوقی یا حقوری.

ور چه از مردمان بازارند  
مردمان را بخیره نازارند.  
ناصر خسرو.  
و منع کرد هیچ بی اصل یا بازاری یا  
حاشیه زاده دبیری آموزد. (فارسانه ابن  
البلیخی ص ۹۳).

من ز عشق آرامت بازارها

عشق بازاری نیارید ز من. خاقانی.

چو کار با لحد افتاد هر دو یکسانند

بزرگتر ملک و کمترین بازاری. سعدی.

تو روی دختر دلیند طبع من بگشای

که خانگیش بر آورده ام نه بازاری. سعدی.

هنرمند باید که باشد چوپیل

کزین نوع هر جای بسیار نیست

به پیشه درون یا بدرگاه شاه

که او لایق اهل بازار نیست. ابن یسین.

چون من گدای بی نشان مشکل بود یاری چنان

سلطان کجا عیش نهان بارند بازاری کند.

حافظ.

در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود

کاین شاهد بازاری و آن پرده نشین باشد.

حافظ.

امید بلبل بیدل ز گل وفاداریست

ولی وفا نکند دلبری که بازاریست.

عماد قلیه.

||بیتدل. عامیانه.

**بازاری.** (بخ) اسمش خواجه علی، احوالش

را از اینکه قبول این تخلص میکرده میتوان

یافت. بخر از این رباعی شعری از او معلوم

نشده:

با دل گفتم که ایدل احوال تو چیست

دل دیده پرآب کرد و بر من نگریست

گفتا که چگونه باشد احوال کسی

کورا برآمد دگری باید زیست.

؟ (آتشکده آذر چ شهیدی ص ۱۵۵).

یکی از شعراء ایران است و از اهالی

استرآباد. رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲

شود.

**بازاریا.** (ب) تضغیر بازاری است و این دلیل بر

این است که الف برای تضغیر هم می آید کذا

فی القیه. (هفت قلمز). ||ای سودا گرو، و ای

تاجر. ||تاجر جزء و خرد فروش.

(ناظم الاطباء).

**بازار یافتن.** (ت) [مصص مرکب] بازار

بدست آوردن. رونق پیدا کردن. ||احترام و

آبرو و حیثیت و شخصیت کسب کردن.

**بازاریان.** (ب) ج بازاری:

فردتو ز موبد مهان را بدی

بزرگان و روزی دهان را بدی

به زیر مهان جای بازاریان

بپاراستندی همه کاریان. فردوسی.

سخن هر چه بشنیدم از شهریار

بگفتم بیازیان خوارخوار. فردوسی.

هر زمان دزد اندر افتد کلیه را غارت کند

مرغ چون بازاریان بر کار ناصابر شود.

منوچهری.

که بازاریان مایه دارند و سود

کدیور بود مرد کشت و درود.

اسدی (گرساسب نامه).

بازاریان چون بقال را بدان صفت دیدند صیاد

را بزخم گرفتند و چندان بزدند تا هلاک شد.

این خیر بسمع والی رسید که... صیادی را

ببازاریان در غوغا بقتل متقل بکشتند.

(سندبادنامه ص ۲۰۲). رجوع به بازاری شود.

**بازاری شدن.** (ش) [د] [مصص مرکب]

مبتدل شدن. ||شایع شدن. در همه جا بودن.

همه کس دانستن.

**بازاری کردن.** [ک] [د] [مصص مرکب] بازار

کردن. عرضه کردن متاع و کالا. (ناظم

الاطباء). ||بر سر زبانها انداختن. همه جای

کردن. بهمه گفتن. بهمه رساندن.

**بازاری نهادن.** [ن] [د] [مصص مرکب]

بازار نهادن. رجوع به بازار نهادن شود.

**بازاس.** (بخ) نام قصبه ای است در ایالت

زیرونده از کشور فرانسه که در ۶۰ هزارگری

جنوب غربی بورود واقع شده ۴۲۰۰ تن

نفوس و کارخانجات چوب بری و تجارت

شراب دارد.

**بازام.** (ب) بازیچه ای مرکودکان را که آورک

نیز گویند. (ناظم الاطباء). بادیچ را گویند.

(آندراج). رجوع به بادیچ و شعوری ج ۱

ورق ۱۷۷ شود.

**بازان.** [ن] [ع] (ع) تشبیه باز در حالت رفع.

**بازان.** (ف) نفت فاعلی از باختن. در حال

باختن. بازنده. رجوع به باختن و بازنده شود.

**بازان.** (ح) حرف اضافه + ضمیر (از: باز + آن)

بمعنی با آن؛ و شراق از پوست پلک آزاد

نباشد. لکن بازان پیوسته باشد. (ذخیره

خوارزمشاهی). گفت فردا هر کسی بازان بود

که دوست دارد آزا. (کیمیای سعادت).

**بازان.** (ب) طشت برنجین بزرگ که در آن

رخت شویند. ||سرچشمه. (ناظم الاطباء).

**بازان.** [ ] [بخ] بازانین ساسان. نام امیری

است که هرگز پس از زل خرخره بملک

یمن والی کرد. این بازان اقرار بنیوت محمد

(ص) نمود. رجوع به حبیب السیر ج قدیم

طهران ج ۱ صص ۹۸، ۱۳۰، ۱۴۰ و لفات

تاریخیه و جغرافیة ترکی ج ۲ صص ۲۸ شود.

**بازان.** (بخ) دهی است جزء دهستان لصفجان

بخش مرکزی شهرستان لاهیجان که در ۷

هزارگری باختر لاهیجان کنار راه فرعی

لاهیجان به کیسم در جلگه قرار دارد. هوایش  
معتدل مرطوب و دارای ۱۸۹ تن جمعیت  
می باشد. آبش از نهر کیاجو از سفیدرود و  
محصولش برنج، ابریشم و صیفی و شغل  
مردمش زراعت و حصیربافی و راهش مالرو  
است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

**بازان.** (بخ) مرتع و مزرعه ای است از

دهستان قبادی. بخش ثلاث شهرستان

کرمانشاه که در ۱۲ هزارگری خاور نهر آب و

مجاور مزارع و مراتع مانجان و سرابیان واقع

است. در زمستان سکنه ندارد و در تابستان

چند خانواده از ایل قبادی برای تغلیف اجشام

و زراعت بدانجا می آیند. (از فرهنگ

جغرافیائی ایران ج ۵).

**بازان.** (بخ) دهی است از دهستان پیش خور

بخش رزن شهرستان همدان که در ۲۶

هزارگری جنوب خاوری قصبه رزن و ۶

هزارگری شمال راه عمومی فاضین به نوپران

در کوهستان قرار دارد. هوایش معتدل و

دارای ۲۳۶ تن سکنه میباشد. آبش از قنات و

محصولش غلات، لبنیات، شغل مردمش

زراعت و گلهداری و راهش مالرو است. (از

فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

**بازانندن.** [د] [مصص] متعدی باختن. بر

حریف غالب شدن. بازانیدن. و رجوع به

باختن و بازانیدن شود.

**بازانس.** [ن] [بخ] نام پزشک و اسقف

مسیحیان ایران است که در انجمن روحانیون

که از طرف کواذ برای مباحثه با مدافعین کیش

مزدکی فراهم شد. دعوت شده بود. رجوع به

ایران در زمان ساسانیان ج ۲ صص ۳۸۴ شود.

**بازانک.** [ک] [حسرف ربط مرکب] یا

بازانکته. بمعنی با آنکه؛ پس شرط است که

نعمت در طاعت صرف کنی و به معصیت

صرف نکنی چنانکه فرمان است بازانک وی

را در هیچ حظ و نصیب نیست که وی منزه

است. (کیمیای سعادت). یکی عبدالله مبارک

را گفت یا زاهد. گفت عمر عبدالعزیز است

زاهد که مال دنیا در دست وی است و بازانک

بر آن قادر است در آن زاهد است. من چیزی

ندارم. در چه زاهد باشم؟ (کیمیای سعادت).

نمی بیند که بسیار خلق را در بلا و بیماری و

گرسنگی و تشنگی میدارد در این جهان

بازانک کریم و رحیم است. (کیمیای

سعادت). و نگوید که خدای تعالی کریم و

رحیم است بی تجارت و حرثت خود روزی

دهد. بازانک خدای تعالی روزی ضمان کرده

است. (کیمیای سعادت). و تاریخ دانستن

بازانک فایده بزرگ دارد سهل التناول (۵)

باشد. (از تاریخ بیهقی). و بازانک جنگ

۱ - Bazas.

سخت‌تر از جانب دروازه شتربانان و برج قراقوش بود. (جهانگشای جوینی). اهالی نساپور چون دیدند که کار جدست و این قوم نه آند که دیده بودند و بازانک سه هزار چرخ بر دیوار باره بر کار داشتند. (جهانگشای جوینی). و تأدیب عتف کنند و بازانک در عین کارزار باشند هرچ بکار آید از انواع اخراجات هم از ایشان ترتیب سازند. (جهانگشای جوینی). صورت دیگر آن نیز بازانکه است که بهمان معنی با آنکه آمده: نینی که حیوان که آدمی را ببیند از وی حشمت گیرد و یا از وی بگریزد... بازانکه آن حیوان در قوت کاملتر باشد. (حدائق الانوار امام فخر رازی). مونککافان بازانکه از راه سن در اول درجه جوانی بود. (جهانگشای جوینی). چون ضبط و ترتیب پسران بازانکه هر یک خانی‌اند و در قالب عقل جانی. (جهانگشای جوینی). و منتخب‌الدین بازانکه منصب دیوان‌انشا با منادمت جمع داشت. (جهانگشای جوینی).

**بازانیدن.** [ذ] (مص) مستغدی باختن. بازانیدن. بر حریف غالب شدن. رجوع به باختن و بازانیدن شود.

**بازاستاد کردن.** [ک] [ذ] (مص مرکب) متوقف شدن. انصراف شدن؛

به که در سوزش میخواستم داد از آن تدبیر بازاستاد کردم. سوزنی: **بازاستادن.** [ذ] [ذ] (مص مرکب) باز استادن از. عقب ماندن. توقف کردن. دست کشیدن. ترک کردن. بازداشته شدن. منع کرده شدن. بر طرف کردن. (ناظم الاطباء): آن ماهی چهل روز از خوردن بازایستاد تا یونس را آسیمی نرسد. (مجمل التواریخ و القصص).

**باز اشهب.** [ ] [اخ] لقب ابن سریح احمدبن عمر. رجوع به ابن سریح و لغات تاریخیه و جغرافیة ترکی ج ۲ و فوات‌الوفیات ج ۲ و ریحانة الادب ج ۱ ص ۱۳۵ شود.

**بازافتادن.** [ذ] [ذ] (مص مرکب) بازافتادن. نکس کردن. برگشتن. (ناظم الاطباء). عقب افتادن. بازافتادن به چیزی؛ رجوع شدن به وی. (ارمغان اصفی). جدا شدن؛

چو پرگاری که از هم بازاداری ز هم بازافتند اندام دشمن. منوچهری. ای دریفا که تنها به دعا بازافتاد

چون چنین است درین حال بهین ذکر دعاست. اوحوالدین انوری (از آندراج). اوایس افتادن: آن مرده را یافتم بیشتر بازافتاده. (تاریخ قم ص ۲۹۶). افسخ شدن. برهم خوردن. نقض شدن. شکستن: میان لیت علی و مونس بن عبدالله بن المسمعی صلح کرد بر آن جمله که لیت علی سوی فارس بازگردد. سبکری را خوش نیامد گفت من این

حرب بنفس خویش بکنم و از شما یاری نخواهم. صلح بازافتاد. (تاریخ سیستان). فتنه را ناگاه بازافتاد دستی آنچنانک ملک و ملت را بماند انگشت حیرت بر دهان. ظهیر فاریابی.

**بازافکن.** [اک] [ا] (مرکب) ژنده و پینه‌ای باشد که فقیران و درویشان بر جامه پاره و خرقه دوزند. (برهان). پارچه‌ای باشد که بر جامه پاره و ژنده درویشان بدوزند و آن را پینه و دربی نیز نامند و بتازی رفته گویند. (جهانگیری). پارچه‌ای که بر جامه دوزند و بر بی رفته گویند. (سروری). کهنه پاره‌ها را گویند که درویشان و فقیران بر خرقه و لباس خود میدوزند و در عربی رفته و در ترکی پاره گویند. (شعوری ج ۱ ورق ۱۸۰). بمعنی ژنده و پینه‌ای باشد که بر قفای گریبان جامه دوزند و بازپس افکنند. صاحب برهان گوید: فقیران و درویشان بر جامه و خرقه دوزند و بعضی سپاهیان نیز بر پشت گریبان جامه دوزند و آنرا پینه و دربی نیز نامند و بتازی رفته گویند یعنی پاره. پارچه‌ای که بر قفای گریبان جامه و فرگل دوزند و بازپس افکنند. سامانی گوید: بازافکن در شعر اکابر همان رفته که بر پشت گریبان جامه و لباده و امثال آن دوزند و در جهانگیری بمعنی مطلق رفته و خرقه که بر جامه و مرقع دوزند آورده و این خطا است، صحیح معنی اول است. لیکن بطریق مجاز بر مطلق رفته و خرقه اطلاق توان کرد. (رشیدی) (انجمن آرا) (آندراج). وصله؛

این فراویزی و آن بازافکنی خواهد ز من من ز جیب آسمان یک شانه‌دان آورده‌ام. خاقانی. دلش هزارمیخی چرخ و بچیب چاک بازافکنش ز نور و فراویزش از ظلام. کرده ز ردای عالم‌النبی بازافکن خرقه و بن جیب. خاقانی. ابدالخالمانندی را نیز گویند که بعضی از سپاهیان بر پشت گریبان جامه پینه‌دار و چارقب دوزند چنانکه سر مداخل بر میان هر دو شانه افتد. (برهان).

**بازافکندن.** [اک] [ذ] (مص مرکب) دور افکندن. بدور انداختن. اجماز نقض عهد کردن. پیمان شکستن. فسخ و ابطال بیع کردن؛ و بگویند که ما عهد بازافکنیم، همه پیش ابوسفیان بازآمدند. (قصص الانبیاء ص ۲۲۳). ادر تداول طب قدیم بالا بردن دارویی به بینی. استنشاق. سموطه؛ اگر جزوی بسایی (از کترا) و با شیره خارک سبز که خرما ی خشک خوانندش... به بینی بازافکنی رعاف بازگیرد. (الانبیه عن حقایق الادویة). و رجوع به بازانداختن شود.

**بازافکن.** [اک] [ا] (مرکب) رجوع به بازافکن شود.

**بازالحمراء.** [ ] [اخ] قریمای است از نواحی زوزان متعلق به اکراد بُغتی. (از تاج العروس) (از معجم البلدان). قلعه‌ای است در نواحی زوزان که نشیمن‌گاه اکراد است. (سرآت‌البلدان ج ۱ ص ۱۶۰). (مراصد الاطلاع). از قلاع شهر زوزان. (دمزن).

**بازالله الاشهب.** [ر] [لا] [ه] [اخ] لقب عبدالقادر جیلانی بود. رجوع به عبدالقادر و روضات‌الجنات ص ۴۴۱ و ریحانة الادب ج ۱ ص ۱۳۵ شود.

**بازانداختن.** [آ] [ت] (مص مرکب) دور انداختن. بدور افکندن. اجماز مطلبی در میان نهادن. طرح کردن موضوع یا امری برای بحث در آن؛ امیر گفت: خواجه خلیفه ماست و معتمدتر همه خدمتکاران و ناچار در چنین کارها سخن با وی باید گفت تا وی آنچه داند بازگوید و ما میثوبیم و آنگاه با خویشتن بازاندازیم و آنچه از رای واجب کند میفرمائیم. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۲۲). احوالت کردن. اهنزینه کردن. از دست دادن. دوباره بخشیدن. پراکنده ساختن؛

آسیاوار گرد خود می‌تاخت هرچه اندوخت بازمی‌انداخت. نظامی (شرفنامه ص ۱۲۱).

و رجوع به بازافکندن شود.

**بازایستادگی.** [ذ] [د] (حماص مرکب) پس‌ایستادگی. (ناظم الاطباء).

**بازایستادن.** [ذ] [ذ] (مص مرکب) ایستادن. متوقف بودن. فروایستادن. در مقابل نشستن؛ گفت ناچار اینجا شهنه‌ای باید گماشت، کدام کس را گماریم... که هر کس که [در اینجا] بازایستد بکراهت بازایستد. (تاریخ بیهقی).

— بازایستادن از: توقف کردن. دست کشیدن. ترک گفتن. ترک کردن کاری. کف از کاری. خودداری از امری؛ آن پشه آنچنان گشت بمغز وی اندر که هر هنگامی که چیزی بسر وی بزد [بر سر نمود] آن پشه از خوردن بازایستادی. (ترجمه طبری). فیروزین یزدجرد... بیست و هفت سال اندر ملک بود و چون از ملک وی هفت سال بگذشت باران بازایستاد از آسمان بزمین عجم و آن سال اندر پادشاهی وی قحط برخاست و طعام تنگ شد. (ترجمه طبری بلعمی). پس از این مجلس نیز بوسهل البته بازایستاد از کار. (تاریخ بیهقی). سلطان از این حدیث بازایستد و حاتم‌ی را فدای این کار کند. (تاریخ بیهقی). استاد ابونصر رفت و وی بازایستاد از چنین خدمتها احتیاط را. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۳۹). یوشع بر منبر برآمد، دعا کرد و مجلس داشت و گفت یا بنی‌اسرائیل

خدای تعالی شما را برگزید از همه خلق عالم و شما نیز از مصیبت بازایستید و طاعت کنید. (قصص الانبیاء ص ۱۳۰). شخصی که ریاضت عادت دارد اگر از ریاضت بازایستد... (ذخیره خوارزمشاهی). و علامت حرارت عارضی آنست که چون طعام خورده شود آب دهان بازایستد. (ذخیره خوارزمشاهی).

چون خزان مر بوستان را زعفران داد ای شگفت پس چرا بازایستاد از خنده خندان بوستان. مسعود سعد.

طفل گریبان و کودک بدخوی را گریستن بازایستد. (سندباد نامه ص ۳۲۹). و هرکه نفس خود را بمیراند به بازایستادن از شهوات او را در کفن رحمت بیچند و در زمین سلامت دفن کنند. (تذکره الاولیاء عطار). [اتوقف.

درنگ. اقصا. (منتهی الارب) (ترجمان القرآن) (تاج المصادر بیهقی). کف. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان القرآن). افکار. تعیم. (تاج المصادر بیهقی). افلاخ. (ترجمان القرآن) (منتهی الارب). تقاعد. تغلف. (دهار). تمک. (منتهی الارب). تناهی. (زوزنی) (ترجمان القرآن). تکمک. (زوزنی). افراش. (تاج المصادر بیهقی). تقصیر. (منتهی الارب). انتهاء. استصمام. (ترجمان القرآن).

بازایستادن از مصیبت؛ اعتصام. (تاج المصادر بیهقی). تفتف. بازایستادن از حرام. (زوزنی). عغافه. عسف. بازایستادن از زشتی. (تاج المصادر بیهقی). [اتوقف شدن در جایی. ماندن در محلی. حرکت نکردن از جایگاهی. عقب ماندن؛ و دلم از آن ناحیت منقطع شدند و بازایستادند. (تاریخ قم ص ۲۵۰). و عبدالله بازایستد و ضیحا فروشد و عقب احوص پیوندد. (تاریخ قم ص ۲۲۶).

پس ابوعبدالله به قم بازایستاد. (تاریخ قم ص ۲۲۱). [خودداری کردن: هادی... گفت... اگر ببینم که نیز کسی بسرای رود [بسرای خیزران مادر هادی] گردنش بزنم. پس مردمان بازایستادند و خیزران غناک گشت. (مجمل التواریخ و التقصص). [زوی گرداندن جدا شدن: ابوالقاسم بن سیمجور از ابوعلی بازایستاد و به نیشابور بنشست. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۱۱۹). نصر بدین سبب از رستم بازایستاد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۲۹). و بعضی قلاع رودبار که بخزاین ذخایر مشحون بود در تصرف آرد و از پدر بازایستد و عاصی شود. (جهانگشای جوینی). [افتادن از عادت یا کاری: اقطاع: بازایستادن ما کیان از بیضه نهادن. اقطاع. (منتهی الارب). [بازایستادن به: شروع کردن. بکاری اقدام کردن. همت گماشتن: سیفالدوله با این قدر لشکر که داشت بحاربت و مقاومت بازایستاد و خلقی را

بشمیر آورد. (ترجمه تاریخ یمنی). اهل آن قله بمقاومت بازایستادند. (ترجمه تاریخ یمنی). او بلجاج بازایستاد و یک دم سیم بخویشتن فرانگرفت. (ترجمه تاریخ یمنی). سجزیان یک زمان بحاربت بازایستادند. (ترجمه تاریخ یمنی). [قطع شدن. بتد آمدن خون. باران. اشک و جز آن: و بسیار باشد که سبب غلبه خون بازایستادن خونی باشد که رفتن آن عادت بوده باشد چون خون بواسیر و خون حیض. (ذخیره خوارزمشاهی). فساد مردی را اکل خواست زد چون بزد خون بازایستاد و مرد هلاک شد. (ذخیره خوارزمشاهی). دوم [از اسباب برآمدن خون از گلو] بازایستادن خونی که استفراغ آن عادت رفته باشد چون خون حیض و بواسیر و غیر آن. (ذخیره خوارزمشاهی). خون آمدن از بینی از سه گونه باشد یکی آنکه قطره‌ای چند آید و خود بازایستد. (ذخیره خوارزمشاهی). اتفاق را سالی اساک بارانها پدید آمد و برق و نم از هوای خشک بازایستاد. (سندبادنامه ص ۱۲۲).

زمانی چشم حررت بین بختی گرش سیلاب خون بازایستادی. سعدی. اقصاء. (منتهی الارب). اقصا. (تاج المصادر بیهقی). قحوط. [قناعت و کفایت کردن. بنده کردن: و علی تکن به این یک ناحیت بازایستد و وی را آرزوهای دیگر خیزد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۶۲). [انکر شدن. انکار کردن: و احتیاط باید کرد نویسندگان را در هرچه نویسند که از گفتار باز توان ایستاد و از نیشن باز توان ایستاد. (تاریخ بیهقی).

**بازایستنده.** [تَد / د] (نصف مرکب) ترک‌کننده کاری. ترک‌گوینده امری.

**بازیار.** (نصف مرکب) مخفف بازیارنده. دوباره یارنده: سحابه مذکبه: ابر بازیار. یارنده. (منتهی الارب). [بازیار. بازبان. قوشچی و کسی که باز نگاه میدارد<sup>۱</sup>. (ناظم الاطباء) (شعوری ج ۱ ورق ۱۶۱).

**بازبازان.** [ز] (ترکیب اضافی). (مرکب) سرآمد بازان. (از مقوله شاه شاهان): عقابان بیازی و کبکان بچنگ سر باز بازان درآرد به ننگ.

نظامی (شرفنامه ج وحید ص ۱۷۵). **بازیام.** (مرکب) بازیار (بازیار). بازیان. رجوع به بازیار و شعوری ج ۱ ورق ۱۷۷ شود.

**بازیان.** (مرکب) بازیار. بازیام. نگاهدارنده باز. رجوع به بازیار (بازیار) و شعوری ج ۱ ورق ۱۸۰ شود.

**بازیچه.** [ب ج] (ایخ) دهی است از دهستان شهریان بخش مرکزی شهرستان آباد که در ۱۸ هزارگزی جنوب باختر اقلید و یک

هزارگزی شمال خاور راه فرعی کولار به دهسید در دامنه قرار دارد. منطقه‌ای است سردسیر با ۲۰۰ تن سکنه. آبش از چشمه و قنات. محصولش غلات، حبوبات، چوب. شغل مردمش زراعت و قالیبافی و راهش فرعی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷). قریه‌ای است پنج فرسنگ و نیم شمال اسپاس. (فارسنامه ناصری).

**بازبخشیدن.** [ب د] (مص مرکب) اعطا کردن. بخشیدن. هدیه کردن:

بیزدان بناید گودرز پیر  
کدای دادگر مرا مر دستگیر  
سپردم ترا هوش و جان و روان  
چنین نامبردار پور جوان  
مگر کشور آید ز تنگی رها  
بمن بازبخشش تو ای پادشا. فردوسی.

**بازبدا.** [ز] (ایخ) رجوع به بازبیدی شود.

**بازبداوی.** [ز] (ص نسبی) رجوع به بازبیدایی شود.

**بازبدایی.** [ز] (ص نسبی) این نسبت به بازبید است و گمان می‌کند قریه‌ای است از قرای موصل یا جزیره. (انساب سمرانی). و در برخی از متون بازبداوی نیز آمده است.

**بازبداوی.** [ز] (ایخ) بازبداوی. ابوعلی مثنی بن یحیی بن عیسی بن هلال تیمی معروف به بازبیدایی نیای ابویعلی احمد بن علی بن مثنی بود. در بغداد سکونت گزید و در آنجا حدیث گفت و بسال ۲۲۳ ه. ق. درگذشت. وی منسوب به بازبیدی است. (از معجم البلدان). و رجوع به انساب سمرانی شود.

**بازبیدی.** [ز دا] (ایخ) خرّه‌ای است نزدیک باقری از ناحیه جزیره ابن عمر. بازبیدی در سمت غربی دجله و باقری در سمت شرقی آن است و این دو محل دو خره‌اند مقابل هم و بازبیدی نام قریه‌ای است مقابل جزیره ابن عمر که تمامت کوره را بدان نامیده‌اند. و نزدیک آن کوه جودی و قریه ثمانین است که ذکر آنها در قصه کشتی نوح آمده است. یکی از شعرا بازبیدی را بر بغداد برتری داده و گفته است:

بفردی و بازبیدی مصیف و مربع  
و عذب یحاکم السلسیل برود

۱- ظ. مصحف «بازیار».

۲- در انساب ضبط کلمه چنین است: بفتح باء موحده پس از آن الف و زای مفتوح و سکون باء موحده و فتح دال پس از آن آخر حروف یعنی یا. آوردن یای دیگر یا بقیاس قواعد فارسی است که در اینگونه موارد یای اضافه می‌آورند و یا بدان سبب که سمرانی کلمه را «نسبت» دانته و یای نسبت هم متشدد است بنابراین بازبیدایی ضبط شد.

و بشداد ما بشداد اما تریها  
فحمی و اما بردها فشدید.

(از معجم البلدان) (مرصد الاطلاع).  
نام قدیم ناحیه‌ای مرکب از ۸۰ پارچه قریه  
میباشد که در ولایت دیاربکر در جوار جزیره  
این عمر در دامنه‌های کوه جودی واقع است.  
در برابرش یعنی در سمت مشرق نهر نامبرده  
ناحیه دیگری موسوم به باقری قرار دارد.  
این ناحیه موطن برخی از علما و دانشمندان  
منسوب به بازیدی بوده است. (از قاموس  
الاعلام ترکی ج ۲). و رجوع به کرد و ریشه  
نژادی و تاریخی او صص ۹۸-۱۹۰ شود.

**بازبر.** [بَ] سنگ پازهر و تریاق. (ناظم  
الاطباء).

**بازبیدن.** [بَ] (مص مرکب) واپس بردن.  
(ناظم الاطباء). بردن دوباره و از نو سوی  
کسی بردن. پس بردن. عقب بردن. رجعت  
دادن. مراجعت دادن. برگرداندن: و هرکه از  
آن زر برگردد و بخانه برد مرگ اندر آن خانه  
افتد تا آنکه که آن بجای خود بازبرند. (حدود  
العالم). دیگر روی آن لشکر و خزاین و  
غلامان سرایی را برداشت و لطایف الحیل  
بکار آورد تا سلامت بخوارزم بازبرد. (تاریخ  
بهقی ج ادیب ص ۳۳۵). چون این جواب  
بازبردم [عبدوس] سخت دیر اندیشید.  
(تاریخ بهقی ج ادیب ص ۱۷۹). بخانه افشین  
رو با مرکب خاص ما [متمصم] و بودلف قاسم  
عجلی را برنشان و بسرای ابو عبدالله بازبر  
عزیزاً و مکرمماً. (تاریخ بهقی ج ادیب  
ص ۱۷۴). و حجاج بهر از آن [از خانه کعبه  
را] بمنجیق بیران کرده بود. و چون از  
این‌الزیر فارغ شد بهمان اساس اول بازبرد و  
آبادان کرد. (مجمعل التواریخ و القصاص).  
حاجت بخواه تا خدای تعالی جمله را بازبرد.  
(سندیانامه ص ۲۳۳). بار خدایا این چه  
دادی. بازبر. (ایضاً). دختر تمهد کرد و  
بمعالجت بقرار معهود بازبرد. (ایضاً ص  
۳۲۰).

جوابش هم نهانی بازبردی

ز خونخواری بغمخواری سیردی. نظامی.

کردند به بازبردنش جهد

تا با وطنش کنند هم عهد. نظامی.

که بستان دلارام خود را بنواز

بیر شادمانه سوی خانه باز. نظامی.

زر بصادق بازبرد و گفت غلط کرده بودم.

(تذکره الاولیاء عطار). [هموار و پهن کردن.

(ناظم الاطباء).

**بازبوسه.** [بَ] (نصف مرکب) عقب‌برده.

واپس‌برده. پس‌برده و جز اینها. و گاه نیز

بمعنی برده است. و رجوع به بازبردن شود:

اول دل بازبرده پس ده

دست بدارمت ز فتراک. سعدی (ترجمعات).

**بازبوییدن.** [بَ] (مص مرکب) از چیزی  
دل برداشتن. قطع کردن. ترک کردن. بریدن:

خو بازبریدم از خورشها

فارغ شدم ز پرورشها. نظامی.

الییودن. سپردن. طی کردن راه و جز آن.

القطع طریق. راه زدن: اطراف و حوالی

ولایت او بازبویردند. (ترجمه تاریخ یمنی).

او [هارون بن ایلک] بتدریج حواشی آن

ملک بازبویرد و در تیسیر مراد و تحصیل

مقصود چشم باز میکرد. (ترجمه تاریخ

یمنی).

**بازبوسه.** [بَ] [بَ] زن عاشق. مرد عاشق.

(ناظم الاطباء) (فرهنگ استیغاس).

**بازبستن.** [بَ] (مص مرکب) دوباره

بستن. (ناظم الاطباء). [اکنایه از سفر کردن].

(غیث اللغات). [متصل کردن. ملحق کردن.

الصاق کردن. وصل کردن. سپردن. مرتبط

کردن. چیزی را به چیزی پیوستن. وا گذاردن.

منوط کردن. موکول کردن:

چرخ رنگست و همچو چرخ بدو

بازبسته همه صلاح جهان. سعدی

و ایزد تعالی متفعت همه گوهرها به آرایش

مردم بازبست مگر متفعت آهن که جمیع

صنایع را بکار است. (نوروزنامه منسوب به

خیام). ابواسحاق بن البتکین را به غزنه

فرستادند و ایالت آن توأحی بدو بازبستند.

(ترجمه تاریخ یمنی). تقدیر آسمانی عصابه

ادبار به روی او بازبست. (ترجمه تاریخ

یمنی).

سر زلفت به گیسو بازبندم

گهی گریم ز عشقت گاه خندم. نظامی.

مرغ طرب نامه پیر بازبست

هفت پر مرغ تریا شکست. نظامی.

طلسم خویش را از هم گستم

بهر بیتی نشانی بازبستم. نظامی.

و جویی که آن را ماذق میگویند از

رودخانه‌ای بنا نهاده‌اند از آبه مکن خواص

لشکر و جای بستن اسبان بوده است. (تاریخ

قم ص ۸۱). [بستن. سد کردن. پیشگیری

کردن] چون ایام بهار درآید و مردم دیگر باره

به آب محتاج شوند آن آبها از آن موضع

بازبندند. (تاریخ قم ص ۸۸). [اجیره کردن

استخوان شکسته را. (ناظم الاطباء). اصلاح

شکسته بندی. جبر شکسته. بست زدن:

که سهل است لعل بدخشان شکست

شکسته نشاید دگر بازبست.

سعدی (بوستان).

نباید دوستان را دل شکستن

که چو بشکست نتوان بازبستن.

(از ده‌نامه اوحدی).

[بمجاز. نسبت کردن. انتساب: هزیمتیان

آمدن گرفتند و بر هر راهی می‌آمدند

شکسته دل و شرم‌زده و امیر فرمود تا ایشان را  
دل دادند و آنچه رفت بقضا بازبستند. (تاریخ  
بهقی ج ادیب ص ۳۹۶).

بر ایشان بازبستم خویشتن را

شدم معبود و پریشان مظهر. ناصر خسرو.

زمام آن کار بدست تصرف او بازدادند و فساد

این حادثه بدو بازبستند. (ترجمه تاریخ

یمنی). [استلحاق. (منتهی الارب). رجوع به

استلحاق شود. [الترغی. (اقرب الموارد).

اعیزاء. (منتهی الارب).

**بازبسته.** [بَ] [بَ] (نصف مرکب)

مربوط. وابسته. مرتبط. پیوسته:

بشمیر او بازبسته است گیتی

عرض بازبسته است لابد بجوهر. ازرقی.

هر اولی به آخری بازبسته است. (از تاریخ

بهقی).

چون نی بخیال بازبسته

مویی ز دهان مرگ رسته. نظامی.

**بازبکنند.** [ ] (مرکب) قزا کند. (فهرست

البیان و التبین ج حسن السندوسی. قاهره، ج

۳ ص ۷۸). و منهنم یلبس البازبکنند و

یعلق الخنجر و یاخذ الجزر و یتخذ الجمعه.

(البیان و التبین ج ۳ ص ۷۸). در متن و

حاشیه البیان و التبین چنین است و بر فرض

باز بمعنی کز یا کج آمده باشد بدین

صورت کلمه درست نیست و باید بازبکند

باشد نه بازبکنند. نظر برزیگر و جز آن، ولی

باز یا یاز یا فاز بمعنی ابریشم نهاده و تنها در

لغات دستاوری کلمه باز بمعنی لطیف آمده که

آنها نمیتواند مورد اعتنا باشد و چون کلمه

قزا کند بصورت‌های کزواغند و کزراغند و در

تعریب کزراغند (دزی) آمده است ظاهراً

بازبکند صورتی از کزایفند یا کزاکند است.

**بازبهادرین شجاع.** [بَ] [بَ] (نصف مرکب)

دهمین سلطان ملوک مالوه بوده که شهرهای

دهار و ماند و پس شاری آباد پایتخت آنها

بود و بدو دسته تقسیم میشدند: نخست

بنوغوری که سه تن از آنان سلطنت کردند و

نخستین پادشاهان آنان دلاورخان

حسین غوری بسال ۸۰۴ ه. ق. بسلطنت

رسید. دسته دوم بنوخلیجی بودند که نخستین

آنان محمود شاه [اول] خلجی کبیر در محرم

۸۴۰ یادشاهی رسید و بازبهادرین شجاع

دهمین سلطان از هر دو دسته و هفتمین شاه

گروه بنوخلیجی بود که بسال ۹۶۲ بسلطنت

رسید و در ۹۶۸ ه. ق. بیشتر بلاد را فتح کرد.

۱- ظ. مصحف «بازهره» (بازهر) است.

۲- در زبان فارسی در آمدن مزید مقدم

(پیشوندها) به اول مصادر گاه معنی آن را تغییر

میدهد و گاه همچنان بر معنی نخستین باشد.

۳- ظ: بار بستن.

رجوع به معجم الانساب زامباور ج ۲ ص ۴۳۱ و ۴۳۲ شود.

**بازبین:** (نصف مرکب) وارسی کننده. بجای کنترلر اختیار شده و آن کسی است که کالا و جنسهای تجارتهای را رسیدگی کرده برابری آنها را یا بارنامه تصدیق مینماید. کسی که در راه آنها و تماشاخانهها بلیطهای فروخته شده را بازرسی مینماید تا هر کسی مطابق ارزش بلیط در جای خود قرار گیرد. (واژههای نو، فرهنگستان ایران).

**بازپاشیدن:** [ب] [مص مرکب] از هم پراکندن. از هم جدا شدن اجزای چیزی. پریشان و پریش شدن. و رجوع به بازپاشیده شود.

**بازپاشیده:** [ب] [ن] (نصف مرکب) از هم پراکنده. از هم جدا شده. پریش: بازپاشیده از هم. (لغت فرس اسدی ج عباس اقبال ص ۲۰۵).

**بازپدیرفتن:** [ب] [ر] [مص مرکب] دوباره قبول کردن. از نو پذیرفتن. قبول کردن. پذیرفتن. منفل شدن.

**بازپدیرنده:** [ب] [ر] [ن] (نصف مرکب) دوباره قبول کننده. پذیرنده. منفل شونده: طبع خلیفه قدری گرم گشت بازپذیرنده: آرم گشت.

**بازپرواندن:** [ب] [د] [مص مرکب] بهوا انداختن. بهوا پرواز دادن: از شمس دین چه آید جز افتخار دین سوزنی.

لابد که باز بازپراند ز آشیان. سوزنی. **بازپروانیدن:** [ب] [د] [مص مرکب] بازپراندن. رجوع به بازپراندن شود.

**بازپروادختن:** [ب] [ت] [مص مرکب] پایان دادن کاری. امری را به انجام رسانیدن. تمام کردن امری: باز پروادختن داستانی، کلامی؛ نقل کردن آن:

چون که بانوی هند با بهرام بازپرداخت این فسانه تمام. نظامی. زان نوحه گری جو بازپرداخت با زید عتاب گونه ای ساخت.

نظامی (الحاقی). **بازپرداختن از:** فارغ شدن از کاری. آسوده شدن از کاری:

ز کاوسی کی بازپرداختم کتون رزم گردنکشان ساختم. فردوسی. ز نخبیر چون بازپرداختی همه بزم با ماه رخ ساختی.

اسدی (گرشاسب نامه). **ازو بازپرداز و از چین نخست پس آنکه تن و جان ما پیش تست.**

اسدی (گرشاسب نامه ص ۳۸۱). **در چشمه دوستی وضو ساخت از جور فراق بازپرداخت.** نظامی (الحاقی).

از سوی پدر جو بازپرداخت آواره بکوه و دشت میناخت. نظامی.

چو از نقش نجاشی بازپرداخت بهر نام خسرو نامه ای ساخت. نظامی.

پس چون شاه از آن بازپرداخت [یعنی از کار پادشاه مصر] آن جمله مال و خزینه بحکیم ارسطاطالیس سپرد. (اسکندرنامه نسخه سعید نفیسی). رجوع به پرداختن شود.

**بازپرس:** [ب] [مص مرکب] پرسش کن. تحقیق نمای. (آندراج). پرسش کننده. سؤال کننده. [پرسش مکرر و سؤال مکرر. (ناظم الاطباء). بازپرسی:]

که بر من از فلک اسال ظلها رفته است که هم فلک خجل آید بیازپرس آ جواب.

خاقانی (دیوان ج سجادی ص ۵۳). **بازپرسی:** [ب] [مص مرکب] برگزیده شده است. (واژههای نو فرهنگستان ایران). [سؤاخذ. گرفت و گیر.

روز بازپرس: بمعنی روز پرسش. (آندراج). روز قیامت.

[بازداشت. (ناظم الاطباء). [تحقیق و تنقیح و استفسار بدقت و غور تمام. (آندراج). تفحص. [املاحة مکرر. [امتحان. (ناظم الاطباء).

**بازپرسی:** [ب] [مص مرکب] عمل بازپرس. استتطاق. (لغات فرهنگستان). [سؤاخذ. بازخواست.

**بازپرسی:** [ب] [د] [مص مرکب] سؤال کردن. پرسش کردن: بونصر مشکان خبرهای حقیقت دارد. از وی باز باید پرسید. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۷۸). سحرگاهی استخدام مرا بخواند برقم و حال بازپرسید. (تاریخ بیهقی).

آنها کجا شدند و کجا اینها زین بازپرس یکسره دانا را. ناصر خسرو.

ز تو گر بازپرند آن نشانها نیاری هیچ حرفی یاد از آنها. نظامی.

بازپرسیدن حدیث نهفت هم تو دانی و هم توانی گفت. نظامی.

نام آن شهر بازپرسیدم رفتم و آنچه خواستم دیدم. نظامی.

[بازپرسیدن بیمار: عیادت او: گفتند صحبت با که داریم؟ گفت آنکه چون بیمار شوی ترا بازپرسد و چون گناهی کنی توبه قبول کند و هر چه حق از تو داند از او پوشیده نبود. (تذکره الاولیاء عطار).

خواهم که پیش میرمت ای بیوقا طیب بیمار بازپرس که در انتظارم. حافظ.

[سؤاخذ کردن: گفت: چرا دیگر بازپرسی؟ گفتند چنین بایست کرد. پس از این چنین کنیم. امیر گفت اگر حدیث این حاجب سرای در میان نبودی فرمودمی تا

شما را گردن زدند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۴۴). کوتوال را گفت (امیر محمد) تا از حاجب بازپرند تا سبب چه بود که کسی نزدیک من نمی آید. (تاریخ بیهقی).

**بازپرسی کردن:** [ب] [ک] [د] [مص مرکب] استتطاق. (لغات مصوبه فرهنگستان).

**بازپرس:** [ب] [ر] [ا] [پ] [مص مرکب] شب پره. (آندراج) (ناظم الاطباء).

**بازپس:** [ب] [ق] (نصف مرکب) واپس. از پس. (ناظم الاطباء). مؤخر. (دهار). بعقب. پشت به پشت. بدنبال:

چون رسن گر ز پس آمد همه رفتار مرا به سفر آمان کز بازپس اندازد تیر.

ابوشکور.

من روی پخراسان و شغلی بزرگ دارم چون از اینجا بروم باری دلم بازپس نباشد. (تاریخ بیهقی).

بپیچیدش بلورین بازو و دست چو دزدان هر دو دستش بازپس بست.

(ویس و رامین).

همچو خرچنگ طالع خویشم که همه راه بازپس سپرم. خاقانی.

این گفتمی صدر مهتران جوی و آن گفتمی مدح خسروان گوی

من مانده بدین نمط ز من پای نی پیش ره و نه بازپس جای. جامی.

[باز. بعد. (آندراج). پس ازین. من بعد. (ناظم الاطباء). دوباره:]

سخن گرچه دلبند و شیرین بود سزاوار تصدیق و تحسین بود

چو یکبار گفتمی مگو بازپس که حلوا چو یکبار خوردند بس.

سعدی (گلستان). [اص مرکب] عقب مانده. واپس مانده. دنبال مانده:

عزلت گزین ز پیشگاه گیتی کان پیشگاه بازپس دارند. خاقانی.

ای قافله سالار چنین گرم چه رانی آهسته که در کوه و کمر بازپسائند.

سعدی (طبیات).

یکی بازپس خائن شرمسار نیابد همی مزد نا کرده کار. سعدی (بوستان).

گرچه دوری به روش کوش که در راه خدای سابقی گردد اگر بازپسی برخیزد.

سعدی (خواتیم).

[آخرین. بازپسین:] گفتمی هلا ما سپاس داریم کوبیم در مدحت و تئارا

نی از پی آنکه صلت آریم  
لیکن ز بی بازپس هجارا.  
سوزنی.  
- بازپس گفتن دشنامی را؛ پاسخ کردن آن به دشنامی.

**بازپس آمدن.** [بَ مَ دَ] (مص مرکب)  
بعقب آمدن. واپس آمدن. رجعت. مراجعت کردن. برگشتن. عقب‌نشینی کردن؛ مثنی نامه کردسوی عمر که کار عجم قوی شد و مسلمانان را همی کشد و ملکی نو نشست و سهسالاری بیرون آمد. عمر جواب مثنی کرد که تو لختی بازپس آی و مدد مرا چشم دار. (ترجمه طبری بلمعی). جراح... بدین اندر بود که نامه مهر بلنجر رسید و گفت... بدانکه خلقی بی اندازه گرد آمده‌اند از خزریان و ملک جبال از تو برگشتند و صلح بشکستند چون این نامه برخوانی نگر که آنجا درنگ نکنی و بازپس آیی. (ترجمه طبری بلمعی). کیخسرو چون بیروزی از جنگ افراسیاب نزد کیکاوس آمد، خدا را شکر کرد و گفت:  
...سیاس از تو ای پاک پروردگار  
که دادی مرا این چنین دسترس  
که پیش نیا آمدم بازپس.  
فردوسی.  
بچندان<sup>۱</sup> که او پلک بر هم زدش  
شد و بستد و بازپس آمدش.

(از لغت فرس اسدی).  
روز احد چون سپاه بهزیمت شدند و پیغامبر میان دشمنان اندر تنها بماند یک قدم بازپس نیامد از دلآوری. (مجمل التواریخ و القصاص).  
او را تا پیش تخت بردند و بنشاندند و بازپس آمدند. (تاریخ بخارا).  
دل بکاری که پیش می‌نشود  
قدمی بازپس نمی‌آید.  
(سنن‌بادنامه ص ۱۹۰).

فرستاده بر پشته شد چند کس  
کز ایشان نیامد یکی بازپس.  
نظامی.  
گرو بازپس ناید از اصل و بن  
بفرزند خود بازگوید سخن.  
نظامی.  
چو پوشید از کرامت خلعت خاص  
بیامد بازپس با گنج اخلاص.  
نظامی.  
تو دانی که چون دیو رفت از قفس  
نیاید به لاحول کس بازپس.

سعدی (بوستان).  
و گر بجهل بر آئی بعذر بازپس آی  
که چاره نیست برون از شکسته پیرایی.  
سعدی.

پرسوخته مرغ نغمه بازپس آمد  
از بس که گلستان تماشای تو گرم است.  
محمد عرفی (از آندراج).  
**بازپس استادن.** [بَ اِدَ] (مص مرکب)  
رجوع به بازپس استادن شود.  
**بازپس افکندن.** [بَ اَکَ دَ] (مص مرکب)  
مرکب تأخیر. به عقب انداختن. بدنبال

افکندن. نسیء. (ترجمان القرآن). ارجاء.  
بازپس انداختن؛ و گفت آدمی [که] ثوبه و طاعت بازپس می‌افکند راست بدان ماند که شکار میکند تا منفعت آن دیگری را رسد.  
(تذکره الاولیاء عطار).

**بازپس انداختن.** [بَ اَتَ] (مص مرکب)  
مرکب عقب انداختن. بتأخیر انداختن؛ بسیاری برف کشت را قطع میگردداند و زراعت را بازپس می‌اندازد. (تاریخ قم ص ۱۹۰). پس چون معتد این سخن شنید، خواست که رسم افتتاح و ابتدای خراج باز پس اندازد. (تاریخ قم ص ۱۴۶).

**بازپس ایستادن.** [بَ دَ] (مص مرکب)  
باز پس استادن. عقب ماندن. بدنبال ماندن. سپس ماندن. تخلف. (ترجمان القرآن) (متنهی الارب). اذمام. (تاج المصادر بهیقی)؛ پس بیرون از پدر و ملک بازپس استاد و آنجا بماند. (تاریخ قم ص ۸۰).

**بازپس بودن.** [بَ بَ دَ] (مص مرکب)  
برگرداندن. پس افکندن. پس انداختن. ارجاء. (ترجمان القرآن) (متنهی الارب)؛ گفت از مشرق تا مغرب بدیدن پدر شما می‌آمدند و تا امید بر میگرددیند و هدیه‌ها بازپس میگردند. (قصص الانبیاء ص ۳۰ و ۲).

**بازپس ترین.** [بَ تَ] (ص عالی)  
عقب‌ترین. آخرین. بدنبال‌ترین؛ ازمله بازپس‌ترین شهری است که از وی به اندلس روند. (حدود العالم).

**بازپس دادن.** [بَ دَ] (مص مرکب)  
رد کردن. مسترد کردن؛ بعد از آن برده‌های قبیله سرق بازپس دهند. (تاریخ قم ص ۳۰۰).  
گرتضرع کنی و گر فریاد  
دزد زر بازپس نخواهد داد.

سعدی (گلستان).  
تو بچشمان مست و پیشانی  
دل ما بازپس نخواهی داد. (طیبات).  
**بازپس داشتن.** [بَ تَ] (مص مرکب)  
بتأخیر انداختن. بعقب انداختن. بتأخیر افکندن. اتباع. (ترجمان القرآن)؛ و مال هر ماهی از وقتش و محلش بازپس نداریم. (تاریخ قم ص ۱۵۷).

**بازپس دیدن.** [بَ دِ دَ] (مص مرکب)  
عقب نگریستن. بدنبال نگریستن. به پشت سر نگریستن؛

پس از یک لحظه خسرو بازپس دید  
بجز خود نا کسم گر هیچکس دید. نظامی.  
**بازپس واندن.** [بَ دَ] (مص مرکب)  
بعقب راندن؛

ز اشرار مثنی بازپس، رانده بکین او نفس  
یکانش چون بر مگی، در چشم اشراز آمده.  
خاقانی.  
**بازپس رفتن.** [بَ رَ تَ] (مص مرکب)

بعقب رفتن. (ناظم الاطیباء). پس پس رفتن. واپس رفتن؛ احمد جنگ میکرد و بازپس میرفت. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۴۳۶).

هر کمان کز پس کشدش بیشتر  
تیر او بیشک رود در پیشتر  
بازپس نرود بره گر حبله ساز  
کی تواند جُشت ز آب رود باز؟ عطار.  
و رجوع به بازپس سپردن شود.

**بازپس سپردن.** [بَ سَ / سِ بَ دَ] (مص مرکب)  
بازپس رفتن. بازپس سپردن؛  
بازپس سپرم؛ ای باز پس روم و رجوع کنم.  
(آندراج). و رجوع به بازپس رفتن شود.

**بازپس سپردن.** [بَ سَ / سِ بَ دَ] (مص مرکب)  
بازپس سپردن. رجوع به بازپس سپردن شود.

**بازپس شدن.** [بَ شَ دَ] (مص مرکب)  
عقب نشستن. بدنبال رفتن. پس رفتن. عقب رفتن. سپس ماندن. خُتوس. (ترجمان القرآن) (دهار) (متنهی الارب). تأخر. (ترجمان القرآن) (متنهی الارب)؛

نیاطوس چون دید بدناخت نان  
از آشنگی بازپس شد ز خوان. فردوسی.  
بازپس شد کنیز حورنژاد  
در یکتا به لعل یکتا داد. نظامی.

||عقب رفتن. بازگشتن. دیگر بار به چیزی پرداختن؛ آنگاه این باب پیش گیرم و بازپس شوم و کارهای سخت شگفت برانم. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۳۶۲).

من نه بیاد آمدم اول نفس  
تا بهمان باد شوم بازپس.  
نظامی.  
چون بخاقان رسیده شد خیرش  
بازپس شدن داد درد سرش.  
نظامی.  
گر بشنود کسی که تو پهلوی کعبه‌ای  
حجج نا گزارده شود از کعبه بازپس.

سعدی (هزلیات).  
و رجوع به بازپس گردیدن شود.

**بازپس فرستادن.** [بَ فِ رَ دَ] (مص مرکب)  
مرکب رد کردن. بازگرداندن. مسترد کردن. مسترد داشتن؛ منصور عهد شام و بصره بدو [به ابومسلم] فرستاد، گفت مرا بکار نیست و بازپس فرستاد. (مجمل التواریخ و القصاص). همه را خلعت دادی و بازپس فرستادی. (تاریخ بخارا نرشی ص ۱۰۵). [انظر یا روی بازپس کردن. بعقب نگریستن؛

دربین روش که تویی پیش هر که باز آیی  
گرش به تیغ زنی روی بازپس نکند.  
سعدی (طیبات).

و نظر بازپس مکن، پس چون آن کزینک از  
دیه بیرون آمد بازپس نگریست در حال با



سنگ شد. (تاریخ قم ص ۶۴). اردشیر روی از اصفهان بازپس کرد. (تاریخ قم ص ۷۰).

**بازپس کشیدن.** [بَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) بعقب راندن. به عقب برگرداندن؛ دویم رمضان کوس بزدند و امیر برنشت و راه مرو گرفت اما متحیر و شکسته دل میرفتند راست بدان مانند که میگفتی بازپشان میکشند. (تاریخ بهقی چ ادیب ص ۶۳۰).

**بازپس گذاشتن.** [بَ کَ تَ] (مص مرکب) عقب نهادن. بدنبال گذاشتن. پشت سرگذاشتن. تخلیف. (دهار). رجوع به بازپس نهادن و بازپس هشتن شود.

**بازپس گردیدن.** [بَ کَ دِ] (مص مرکب) برگشتن. بازگشتن. مراجعت کردن. تهنقر؛ و اما اهل، مرا نه اهل است و نه مال، بازپس گردید و از پیش عمر بیرون آمد. (تاریخ قم ص ۳۰۵).

بازپس کردم چون اشک غیوران از چشم کدز غیرت سوی مژگان شدنم نگذارند. خاقانی.

دوستان آمدند تالب گور قدمی چند و بازپس گردید. سعدی (صاحبیه).

و رجوع به بازپس شدن شود. **بازپس گرفتن.** [بَ کَ رِ تَ] (مص مرکب) عقب‌نشینی کردن. برگشتن. بعقب نهادن؛

گرفتم قدم لاجرم بازپس که پاکیزه به مسجد از خار و خس. سعدی (بوستان).

**بازپس گشتن.** [بَ کَ تَ] (مص مرکب) عقب گشتن. برگشتن. بازگردیدن. مراجعت کردن. تهنقر؛

آن بخارم بهوا بر شده از بحر به بحر بازپس گشته که باران شدنم نگذارند. خاقانی.

چو جبریل از رکابش بازپس گشت عنان برزد ز میکائیل بگذشت. نظامی.

بازپس گرد و کار خویش بساز دست کوتاه کن ز رنج دراز. نظامی.

وز آنجا بازپس گشتند غمناک نوشند این مثل بر لوح آن خاک. نظامی.

تب باز ملازم نفس گشت. نظامی.

**بازپس ماندن.** [بَ دَ] (مص مرکب) عقب ماندن. دنبال ماندن. تاخر؛

که چون شیرین ز خسرو بازپس ماند دلش در بند و جانش در هوس ماند. نظامی.

شتابندتر و هم علوی خرام ازو بازپس مانده هفتادگام. نظامی.

**بازپس ماندن.** [بَ دَ / دِ] (نصف مرکب) عقب‌مانده. بدنبال‌مانده. باقی. ج.

بازپس ماندگان. باقین. عقب‌ماندگان. بدنبال‌ماندگان؛

وزین بازپس ماندگان قبائل بجز غمر غمرالدائی نینم. خاقانی.

**بازپس نشستن.** [بَ نِ شَ تَ] (مص مرکب) عقب نشستن. دنبال‌روی کردن. سپس کسی رفتن. حرکت کردن؛ و علی تکین بر منزل بازپس نشیند چنانکه پیش رسول ما حرکت کند. (تاریخ بهقی چ ادیب ص ۳۵۶).

**بازپس نگرستن.** [بَ نِ گَ تَ] (مص مرکب) بعقب نگاه کردن. (ناظم الاطباء). برگشته نگرستن. (مستوی الارب). التفات. (ترجمان القرآن)؛ چون آن کنیزک از دبه بیرون آمد بازپس نگرست. (تاریخ قم ص ۶۴).

**بازپس نهادن.** [بَ نِ / نَ دَ] (مص مرکب) ذخیره کردن. پس انداز کردن. انداختن؛

بخور هرچه داری منم بازپس تو رنجی چرا بازماند<sup>۱</sup> بکس؟ فردوسی.

چرا امروز چیزی بازپس نهی چرا اندیشی از بیم نهیدستی. ناصر خسرو. و رجوع به بازپس هشتن و بازپس نهادن شود.

**بازپس هشتن.** [بَ هَ / هَ تَ] (مص مرکب) بازپس گذاشتن. بازپس نهادن. ذخیره کردن. اترک کردن. بعقب افکندن؛

نه حق را بازپس هشتم نه<sup>۱</sup> باطل نکردم آفرق از معروف، منکر. ناصر خسرو. و رجوع به بازپس گذاشتن و بازپس نهادن شود.

**بازپسین.** [بَ] (ص نسبی) واپسین، چون نفس بازپسین و نگاه بازپسین. (آندراج). پسین. آخرین. (ناظم الاطباء). دایر. (ترجمان القرآن). آخر. (مهذب الاسماء). آخری. مقابل

نخستین؛ شب بازپسین از ماه. بازپسین دم یا دیدار بازپسین. فرزند بازپسین. دم بازپسین؛ نیم آنست که جای تو بگیرد دگری

آگهت کردم و گفتم سخن بازپسین. فرخی. خوارزمشاه بوالعباس مأمون بن مأمون (ره) بازپسین امیری بود که خاندان پس از گذشتن وی برافتاد. (تاریخ بهقی چ ادیب ص ۶۸۱).

گفته بود که اگر بوالفضل سخت جوان نیستی این شکل به وی دادیمی چه بوضر پیش تا گذشته شد در این شراب خوردن بازپسین با ما پوشیده گفتمی که من پیر شدم و کارم به آخر

آمده است، اگر گذشته شوم بوالفضل را نگاه باید داشت. (تاریخ بهقی چ ادیب ص ۵۱۴).

در رقعت که نیشه است نکته بازپسین این است که بنده میگوید ناصواب است رفتن بر این جانب. (تاریخ بهقی چ ادیب ص ۴۵۶).

همیشه از شراب چنان برخیز که هنوز دو سه قده شراب را جای بود و پرهیز کن از لقمه

سیری و قده مستی که سیری و مستی نه همه در طعام و شراب بود که چنانکه سیری در لقمه بازپسین بود مستی در قده بازپسین بود. (قابوسنامه). تا در آن روز که بازپسین روزها بود جبرئیل آمد. (قصص الانبیاء ص ۲۴۰).

من چو نادانان بر درد جوانی نوم که در این درد نه من بازپسینم نه نوم. ناصر خسرو.

جز بیگه بازپسین دم زدن از تو نجنبد بشهادت زبان. ناصر خسرو.

در بسیار کس آزمودم، همه را سود داشت و بازپسین قائم مقام گرمابه است. (ذخیره خوارزمشاهی). بازپسین سخن که شیخ با فرزندان و مریدان گفت این بود که گوش باز

دارید تا ایمان بکار خلقی بزبان نیارید. (اسرارالوحید ص ۲۹۰).

شعر من بنده در مدایح بلخ این نخستین شناس و بازپسین. انوری.

آنکه سرش زرکش سلطان کشید بازپسین لقمه ز آهن چشید. نظامی.

این بازپسین دم رحیل است. نظامی. چو دوستی کند ایام اندک اندک بخش که یار بازپسین دشمنیت جمله ریای.

سعدی. تا نه تصور کنی که بی تو صورت هر نفسی میزمن ز بازپسین است.

رسول بازپسین را هزار گونه قسم بجان پاک عزیز رسول شروانی است. سعدی (طیبات).

افضل الدین ساوی. - بازپسینان؛ متأخران. - بازپسینان لشکر؛ ساقه.

- روز بازپسین؛ روز قیامت. یوم آخر. یوم دین؛

بخور بیخش که دنیا بهیچ کار نیرزد جز آن که پیش فرستی بروز بازپسین را. سعدی.

**بازپسینه.** [بَ] (ل) قسمی باز است. (یادداشت مؤلف)؛

گزر ره پند او داد دهد داد بگ چو ره زین برکنند شهر بر بازپسینه. سوزنی.

**بازپوشانیدن.** [دَ] (مص مرکب) فروپوشانیدن. مستور کردن. نهان کردن. پوشانیدن؛ و آب بسبب کثرت و انبوهی آن میل را بازپوشانیده است. (تاریخ قم ص ۲۹۷).

**بازپوشیدن.** [دَ] (مص مرکب) دوباره پوشیدن. از نو بستن کردن. بر تن کردن. پوشیدن؛

۱- نل: ماند باید. ۲- نل: ز. ۳- نل: بکردم.

ستایش چو کرد آن یل سرفراز  
بتن بازپوشید هرگونه ساز.  
فردوسی.  
اینهان کردن. نهان ساختن:  
کوشیده که راز بازپوشد  
با آتش دل که بازکوشد؟  
نظامی.  
**بازپج**. (ا مرکب) بازپج. مهره چندی است  
که بر ریسمان بندند و از بالای گهواره اطفال  
آویزند تا ایشان بدان بازی کنند و آنرا بعربری  
دأده گویند. (برهان) (ناظم الاطباء) (انجمن  
آرا) (آندراج). مهره‌های چند است که بر  
ریسمان بندند و از بالای گهواره آویزند که  
کودکان به آن بازی کنند و بعربری دوداه گویند  
اما در السامی فی الاسامی مطور است که  
هی خشبات یضم بعضها الی بعض و یوض  
علیها شیء اما من خشب عریض او غیره  
من اللباس لیکون للصبی بمنزلةالمهد.  
(سروری):

عقد ثریا نشود بازپج. شهید (از انجمن آرا).  
پی مهد اطفال جاهت سزد  
که عقد ثریا شود بازپج.

شهید (از سروری).  
و رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۵۴ شود.  
||رسمانی را گویند که در ایام جشن و عید از  
جایی آویزند و زنان و دختران بر آن نشسته  
در هوا آیند و روند. (برهان) (ناظم الاطباء).<sup>۱</sup>  
و جنلود نیز گویند. رسمانی باشد که کودکان  
هر دو سرهای بر هم بندند و از جایی  
درآویزند و در میان آن نشینند و از بهر بازی  
بچینانند و آنرا بترکی سالنجات گویند. بوالمثل  
گویند

ز تاک خوشه فروشته و ز باد نوان  
چو زنگیانی بر بازپج بازیگر.

(لغت فرس اسدی چ عباسی اقبال ص ۵۷).  
رسمانی بود که روز نوروز یا در ایام عید  
کودکان از بام یا از درخت درآویزند و در  
میان آن نشینند و در هوا روند و آیند و در  
بعضی دیار آنرا کاز خوانند و بتازی ارجوحه  
گویند و بیاری حکالوس<sup>۲</sup> نامند و در کرمان  
کواجه<sup>۳</sup> گویند و در اصفهان حتجیل خوانند. و  
در هندوستان بلیک<sup>۴</sup> نامند. بوالمثل گویند:

ز تاک خوشه فروشته و ز باد نوان  
چو زنگیانی بر بازپج بازیگر.

(فرهنگ اوبهی).

رسنی دوتا که بیاویزند و بچگان و دخترکان  
بدان برنشینند و بازی کنند و آن را اورک و  
اریج نیز گویند. (شرفنامه منیری). رسمانی  
را گفته‌اند که در جشن و سور بر شاخه درختی  
بندند و در آن نشینند و در هوا آمد و شد کنند.  
فخری گفته:

امن و عدل و استقامت در هوای ملک تو  
باد چون بازی‌گران بازی‌کنان در بازپج.  
در فرهنگ سامانی بادپج بدال مهمله گفته و

این معنی با حرکت در هوا انطباق است و  
رشدی بادپج را اصح دانسته است. (انجمن  
آرا) (آندراج). مَرَجُوخَة. اَرَجُوخَة. بانوج.  
(متهی الارب). تَرَمُوزَة. تاب. رُجَاحَة. و  
رجوع به بادپج شود. ||و بعضی گفته‌اند  
چهارچوب است و بر آن تخته یا جامه‌ای  
وصل کنند که بمنزله گهواره باشد اطفال را.  
(برهان) (ناظم الاطباء). ||چوبی چند است که  
بر یکدیگر بندند و کرباسی بر روی آن افکنند  
که بدلی گهواره کودک باشد. (انجمن آرا)  
(آندراج). و رجوع به شعوری ج ۱ ورق  
۱۵۴ شود.

**بازپیچانیدن**. [د] [مص مرکب]  
برگرداندن. بازگردانیدن:  
حکیمی بازپیچانید رویش  
مفاصل نرم کرد از هر دو سویش.  
سعدی (صاحبه).

و رجوع به پیچانیدن شود.  
**بازپیچیدن**. [د] [مص مرکب]  
برگردانیدن. منطف ساختن:

عنان را یکی بازپیچی به راست  
چنان کز خردمندی تو سزاست. فردوسی.  
سرش بازپیچید و تن راست شد  
وگروی نبودی زمان خواست شد. سعدی.  
و رجوع به پیچیدن شود.

**بازیبوستن**. [پ / پ و ت] [مص مرکب]  
دوباره پیوستن. دوباره ملحق شدن. ارتباط  
یافتن. مرتبط شدن:

وگر خواهی بشاهی بازیبوست  
دریغمان که باشم رفه از دست. نظامی.  
زد حدگشت جدائی میان ما ایدوست  
هنوز وقت نیامد که بازیبوندی؟

سعدی (طیبات).

و رجوع به پیوستن شود.  
**بازتاب**. (ا مرکب) انعکاس. (لغات  
فرهنگستان). جنبشی غرارادی که بلافاصله  
در پی تحریک وارد بر یک عصب حسی پیدا  
میگردد. اینگونه حرکت بیشتر اوقات  
بصورت قبض و بسط عضلانی ظاهر میشود.  
مانند تنگ و فراخ شدن مردمک چشم زیر  
تأثیر روشنائی. رجوع شود به روانشناسی  
پرورشی سیاسی ص ۲۴۵.

**بازتافتن**. [ت] [مص مرکب] بازگرداندن.  
بازپیچاندن:

زگردان لشکرش هر کس که یافت  
عناش بتندی همی بازتافت.  
اسدی (گرشاسبنامه ج تهران ص ۱۰۶).  
و رجوع به تافتن شود.

**بازتفید**. [ت / د] [ن مسف مرکب]  
سوخته و یصلی سمیرا. (قرآن ۱۲/۸۴) و:  
بدوزخ بازتفیده یعنی بدوزخ سوخته شود.  
(تفسیر ابوالفتح ج ۵ ص ۴۹۶).

**باز جادادن**. [ز د] [مص مرکب] بجای  
خود نهادن. در محل نخست گذاردن: امام  
اعظم سب بستد و بشکافت و باز جا داد.  
(راحة الصدور).

**بازجای**. [ز / ز] [ا مرکب] حیز. مستقر.  
مأوی و مکان. (آندراج). ||جای مراجعت و  
بازگشت. (ناظم الاطباء). ||بازپس. (از بهار و  
غوامض سخن) (آندراج). واپس. من بعد.  
||باقی مانده. (ناظم الاطباء).

**باز جای آمدن**. [ز م د] [مص مرکب]  
بقرار اصل باز آمدن. بجای نخست بازگشتن.  
مجازاً آراش یافتن. بمجاز. دل بجای آمدن.  
رفع اضطراب و نگرانی شدن. بحال عادی  
بازگشتن:

چو آمد دل تاجور بازجای  
بتخت کیان اندر آورد پای. فردوسی.  
چو آواز بشنید فرخ‌های  
بدانست و آمد دلش بازجای. فردوسی.

**باز جای آوردن**. [ز و د] [مص مرکب]  
بر جای نخست آوردن. به مکان اول  
برگرداندن. بقرار اصل باز بردن. بحال نخست  
بازگرداندن. ||مجازاً رهاانیدن:

وزان پس بیاشم به پیشش بیای  
ز خشم و زکین آرمش بازجای. فردوسی.

**باز جای بردن**. [ز ب د] [مص مرکب]  
بجای اول رجعت دادن. عودت بمحل خود  
دادن:

۱- آقای نفیسی نوشته‌اند (یادنامه پورداد  
صص ۲۲-۲۱: در باره چند لغت فارسی) «باز  
پیچ پیداست که همان چیزی است که امروز  
«تاب» گویند و در ترکی «صالینجق» نویسند و  
از معنی کلمه پیداست که باید از «باد» مشتق  
باشد نه از «باز» و ناچار کلمه در اصل «بادپیچ»  
بوده و به املائی قدیم آنرا «بادپیچ» نوشته بوده‌اند  
و سپس آن را «بازپیچ» پنداشته‌اند و در این بیت  
ابوالمثل بخاری که گوید:

ز تاک خوشه فروشته وز باد نوان  
چو زنگیانی بر باد [د؟] پیچ بازیگر،

کلمه را تحریف کرده‌اند. در برخی از فرهنگها  
همین کلمه را «بازپیچ» ضبط کرده‌اند و در معنی  
آن نوشته‌اند: مهره‌ای چند که بر ریسمانی... و  
بدین بیت شهید بلخی استشهد کرده‌اند:

پی مهد اطفال جاهت سزد  
که عقد ثریا شود بازپج.

پیداست که این همان کلمه است که درینجا هم  
باید «بادپیچ» خوانند و مراد از آن همان رسمانی  
است که مانند تاب از گاهواره آویزان است و  
ممکن است که برای بازی کودکان مهره‌هایی بر  
آن بندند. (نقل از حاشیه برهان قاطع ج معین).  
۲- ن: خیکالوس.  
۳- ن: کواجو.

۴- ن: یک.

تکین بدید بکوی او فتاده مسا کش  
 ربود تا ببرد باز جای و باز کده.  
 عماره (از حاشیه فرهنگ اسدی خطی  
 نخجوانی).  
**باز جای رفتن.** [از رت] (مص مرکب)  
 بجای نخست برگشتن. به محل اول باز رفتن.  
 بجای خویش بازگشتن به سوی جایی رفتن.  
 به محلی رفتن:  
 سوم هفته پیران چنان کرد رای  
 که با شادمانی رود باز جای. فردوسی.  
 خروشید کای مرد جنگ آزما  
 هم آورد آمد، مرو باز جای. فردوسی.  
 دل تو آمده بوده است تا دلم ببرد  
 ببرد و رفت بکام و مراد باز وطن. فرخی.  
 من قصد شما نکنم تا سلامت باز ولایت  
 خویش روید و اگر نه یک کودک را امان  
 ندهم. (فارسانامه ابن البلخی ص ۷۱). و او را  
 بگویی تا باز دین خویش رود، پس اگر نشود  
 او را نزدیک من فرستی. (فارسانامه ابن  
 البلخی ص ۱۰۶).  
 که تا بدولت و اقبال و جاه و حشمت تو  
 روند باز وطن چند پیوه و مسکین. سوزنی.  
**باز جای شدن.** [از ش د] (مص مرکب)  
 به جای نخست بازگشتن. بجایگاه خویش  
 باز رفتن. بخانه خود مراجعت کردن. به مستقر  
 خویش برگشتن:  
 بمانم ترا بسته در چاه پای  
 به اسب اندر آم شوم باز جای. فردوسی.  
 چو من بگذرم زین سنجی سرای  
 تو لشکر بیارای و شو باز جای. فردوسی.  
 بسی بیل بسپرد مردم بیای  
 نشد زان سپه ده یکی باز جای. فردوسی.  
 دو منزل پدر بدش رامش فرزای  
 ورا کرد بدرود و شد باز جای. اسدی.  
 از آن پس چو ضحاک شد باز جای  
 نشست و نزد جز به آرام رای.  
 اسدی (گر شاسب نامه).  
 از آن سنی اندام زخم آزما  
 عثان دزدی کرد و شد باز جای.  
 نظامی (از آندراج).  
 به شه گفت بر خیز و شو باز جای  
 که آن کوه پایه درآمد ز جای. نظامی.  
 سکندر چو زان شهر شد باز جای  
 فریب از فلک دید و فتح از خدای.  
 نظامی (از بهار و غوامض سخن از آندراج).  
 آجانشین شدن:  
 وزان پس چنین گفت با کدخدای  
 که بیدار را رای شد باز جای. فردوسی.  
**باز جای فرستادن.** [از ف ر د] (مص  
 مرکب) بجای نخست برگرداندن. بخانه خود  
 بازگرداندن. به مستقر خویش باز فرستادن:  
 فرستمت با نیکویی باز جای

تو باید که باشی خداوند رای. فردوسی.  
 گزین کن دلیران رزم آزما  
 فرست آن سپاه دگر باز جای.  
 اسدی (گر شاسب نامه).  
**باز جوه.** [از ج ز و / ر] (ترکیب وصفی، ا  
 مرکب) نوعی باز. شاهین:  
 از شکوه عدل و امن او تذر و کیک را  
 باز جره زقه داد و چرخ زیر پر گرفت.  
 مسعود سعد.  
**باز جست.** [ج] (مص مرکب مرخم، ا  
 مرکب) پژوهش. فحوص. تجسس. چون  
 بازجستی نبود کار و حال او [حسک] را  
 انتقامها و تشفی ها رفت. (تاریخ بیهقی ج  
 ادیب ص ۱۷۷ ج فیاض ص ۱۸۰).  
 مخور آب ناآزموده نخست  
 به دیگر دهانی کن آن باز جست. نظامی.  
 [تفتقد. دلجوئی. پژوهش حال: و شاعران  
 دیگر پس از آنکه هفت سال بی تربیت و  
 باز جست و صلت مانده بودند، صلت یافتند.  
 (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۸۷). [امواخذة  
 مسعود چون بشنید [تفتیش حرم محمد  
 محمود را] سخت ملامت کرد بکتکین را  
 ولکن بازجستی نبود. (تاریخ بیهقی ج ادیب  
 ص ۶۷).  
**باز جست کردن.** [ج ک د] (مص مرکب)  
 مطالبه. طلب. (سنتی الارب). [اتفحص.  
 تفتیش:  
 چرا کار ارمن فروهشت ست؟  
 نکرد آن بر و بوم را باز جست. نظامی.  
**باز جستن.** [ج ت] (مص مرکب) تفحص  
 نمودن:  
 همان داده خویش را باز جست  
 کمر بند ایرانیان کرد ست.  
 نظامی (از آندراج) (ارمغان آصفی).  
 [پژوهیدن. حاشیه فرهنگ اسدی خطی  
 نخجوانی). تجسس. (ترجمان القرآن). جستن.  
 جستجو کردن:  
 هنوز از بازجویی در زمینشان چشمه های  
 از آن خونها کزیشان ریخت آنجا رستم دستان.  
 فرخی.  
 یکی بازجویید نهان را ز پیدا  
 یکی باز داند گران را ز ارزان. ناصر خسرو.  
 تا در نگریم و راز جوئیم  
 سر رشته کار باز جوئیم. نظامی.  
 نشان این دل گم کرده بازمی جستم  
 وز ابروان تو بشناختم که آن داری.  
 سعدی (بدایع).  
 و گر خرده زر ز دندان گاز  
 بیفتد، بشمش بجویند باز. سعدی (بوستان).  
 سعدی غرض از حقه تن آیت حق است  
 صد تعبیه در تست و یکی بازنجستی.  
 سعدی (لطایف).

[تحقیق کردن. و ارسی کردن. تفتیش کرد  
 بازجویی:  
 کسی کز او هنر و عیب بازخواهی جست  
 بهانه ساز و بگفتارش اندر آن نخست.  
 رشیدی سمرقنا  
 نبینی ز شاهان که بر تختگاه  
 ز داندگان بازجویند راه. ابوشکور بله  
 پژوهنده روزگار نخست  
 گذشته سخنها همه باز جست. فردوسی.  
 ز درگاه خود رازداری بیست  
 که تا این سخن بازجوید درست. فردوسی.  
 سخن سر بس مهران را بگویی  
 پژوهش کن و راستی بازجوی. فردوسی.  
 وی [غازی] را گناهی نبوده که وی  
 بترسانیده اند و این کار بازجسته آید. (تار  
 بیهقی ج ادیب ص ۲۲۴). دل مشغول ن  
 داشت که این بر تو [غازی] بساختند و  
 بازجوئیم [مسعود] این کار را و آنچه ب  
 بفرمود بفرمائیم. (تاریخ بیهقی ج اد  
 ص ۲۲۴).  
 باز جست از حقیقت کار  
 داد شرحی که گریه آرد بار. نظا.  
 او را بسطیبید و بازجوئید، پس او را ط  
 کردند. (تاریخ قم ص ۲۵۹). [پیدا کرد  
 سراخ گرفتن: خواجه بوسید... مراد را.  
 بیغولۀ عطلت باز جست و نزدیک من رز  
 شد و آنچه در طلب آن بودم مرا عطا  
 (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۰۴). [اسطا  
 طلب کردن:  
 همی در بدر خشک نان باز جست  
 مر او را همان پیشه بود از نخست.  
 ابوشک  
 این رسم بماند که اگر کسی را زخم ز  
 نیارامد تا کینه بازجوید. (مجمل الثواری  
 القصص ص ۱۰۲).  
 هر کسی کاو دور ماند از اصل خویش  
 بازجوید روزگار وصل خویش. مولو  
 حال خونین دلان که گوید باز  
 وز فلک خون خم که جوید باز. حا  
 هر چه بدهی بکسی بازجو  
 دل ز اندیشه آن پاک بشو. جا  
 [توقع داشتن. خواستن:  
 نشاید باز جست از خود خدائی  
 خدائی برتر است از کدخدائی. نظا  
**باز جیبیدن.** [ج م د] (مص مرکب) ج  
 کردن. برخاستن. بحرکت درآمدن:  
 عهد و میثاق باز تازه کنیم  
 از سحرگاه تا بوقت نماز.  
 باز بدواز خویش باز شویم  
 چون دده باز جنب از بدواز. آغا.  
 ۱- ن: جم.

ملوک. (فارسانامه ابن بلخی ص ۹۵). بفرمود تا همه بازداشتگان را و اسیران را رها کردند. (مجمل التواریخ و القصص). چون به شهر آمد از گماشتگان کرد تحقیق بازداشتگان. نظامی، ||محبور.

**بازداشته شده.** [ب / ت / ش / د / ن] (ن مف مرکب) محبوس. زندانی شده. گرفتار شده. مُکَبَّل. (منتهی الارب).

**بازدانستن.** [ب / ت] (مص مرکب) تمیز کردن. تمیز دادن. تشخیص دادن. بازشناختن: فرق گذاشتن میان دو چیز: حاسد امروز چنین متواری گشتت و خموش دی همی باز ندانستی از دابشلم. (ابوحنیفه اسکافی از تاریخ بیهقی ج فیاض ص ۲۸۴).

سختیهای من چون شنیدی بورز. مگر بازدانی ز نازره. ارز. فردوسی. سری کش نباشد ز مغز آگهی نه از بدتری باز داند بهی. فردوسی. جهان یکسره گشت چون پر زاغ ندانست کس باز هامون ز راغ. فردوسی. نداند همی مردم از رنج و آز یکی دشمنی را ز فرزند باز. فردوسی. بدرد دل و مغز تان از تهب بلندی ندانید باز از تیب. فردوسی. ریاید همی این از آن از این ز فرین ندانند باز آفرین. فردوسی. چشم درست باز ندانند میان خون خاک و خس حصار ز قتیل و از بقم. فردوسی.

فرخی.

زان می ناب که تا داری بردست چراغ باز دانستشان از هم دشوار بود. منوچهری. گروهی آنک ندانند باز سیم از سرب همه دروغ زن و خرطند و خیره سرند. قریع الدهر (از فرهنگ اسدی).

جز تلخ و تیره آب ندیدم در آن زمین حقا که هیچ باز ندانستم از زکاب. بهرامی. هر چه کنون هست ز مرد مثال باز نداند خرد از کهریاش. ناصر خسرو. سخن آموز که تا پند نگیری ز سخن پند را باز ندانی ز لباسات و فریب. ناصر خسرو.

نه زشتی باز دانستم ز خوبی نه خرما باز دانستم ز اخگر. ناصر خسرو. متنی نکو همی گوید باز دانید فریبی ز آماس. مسعود سعد. لار از لات باز ندانی به کوی دین زیبارت از پرست به بزم اندرون ولیک در رزمگه ندانی باز از هر بنش. سوزنی. گریبی چراغ عقل روی راه انبیا. خاقانی. آنکه عیب از هنر نداند باز

زو هنرمند کی پذیرد ساز. نظامی. پس زبون وسوسه باشی دلا گر طرب را باز دانی از بلا. مولوی. تو معسر از میر باز دان عاقبت بنگر جمال این و آن. مولوی. هر که را در جان خدا بنهد محک هر یقین را باز داند او ز شک. مولوی. کنوت بمر آدم پیشباز نیدانمت از بداندیش باز. سعدی (بوستان).

||سجاز اعتنا کردن. توجه داشتن. پروا داشتن. فرق گذاشتن: سواری برافکنند [گشتاب] بر عر سوی فرستاد نامه به هر پهلوی.

که یکتن سر از گل مشوید پاک ندانید باز از بلندی مفاک برانید یکسر بدین بارگاه زره دار و باگرز و رومی کلاه. فردوسی. ||شناختن: نشاید که در شهرها بگذرم مرا باز داند و کفر برم. فردوسی. بدانست جنگاور پا کرای که او را همی باز داند همای. فردوسی. همی باز دانست بهرام را بنالید و پرسید از او نام را. فردوسی. ترا دام و دد باز داند بمر چه مردم بود کت نداند بجهر؟ اسدی. رستم ز چنگ هجر که هر چند چاره کرد بیش از خیال باز ندانست مر مرا. ناصر خسرو.

||دانستن. فهمیدن. دریافتن. تشخیص دادن: و به رصد نجومی و حساب زیج تقویم باز دانند. (سندبادنامه ص ۳۳۱). جهد کن کز نبائی. و کانی تا به عقلی و تا به حیوانی باز دانی که در وجود آن چیست کابد الدهر میتواند زیست. نظامی. که سر بازی کنیم و جان فشانیم مگر کاحوال صورت باز دانیم. نظامی. خداوندیت را انجام و آغاز نداند اول و آخر کسی باز. نظامی. معشر الجن سورة رحمن بخوان تستطعموا تنفدوا را باز دان. مولوی. نیدانم آن شب که چون روز شد کسی باز داند که باهوش بود. سعدی (طیبات).

||نظامی در این شعر باز دانستن را بمعنی یافتن و پیدا کردن و جستن بکار برده است: گراینجا یک دو هفته باز مانم بر آن عزم که جایش باز دانم. نظامی. ||تحقیق کردن. پژوهش کردن: مهتری بیکاری بدو شد [قصی بن کلاب] و خلق را نیکو همی داشت و درویشان را نگرش هم بگرد

و حال همه کس بدیدی و باز دانستی و کردی و ایشان را چیزها دادی. (ترجمه بلعی). **بازدانگان.** [ب / ن] (ن) ج بازده عربیان البذور<sup>۱</sup>. گیاهانی که تنه دانه هایشان برهنه است. یعنی در تخمه بیرون بری (پوش میوه حاصل از تخمدان در رسیدن، مثل پوست گندم ندارد. مانند کاج و سرو و امثال (اندام شناسی پارسا ص ۱۱۹ فه باز دانگان حدفاصل بین نهاندان نهانزادان میباشند. (گیاه شناسی شاب ۲۹۶ و ۴۱۷).

**بازدانه.** [ب / ن] (ص مرکب) گیاه تخمک و دانه آن برهنه است. وجد باز دانگان شود. **بازدرویدن.** [ب / د] (مص م درودن. درویدن. دوباره درو کردن. درویدن کشته را: کارد و سه تخم را به آغاز چون کشته رسید بدرد باز. و رجوع به درویدن شود. **بازدل.** [ب / د] (ص مرکب) آنکه دلی دل باز دارد. باسجرات. شجاع. قوی القلب: شهان کلنگ دلانند و شاه باز دل است به جنگ باز نیاید به هیچگونه کلنگ. **بازدم.** [ب / د] (ص مرکب) بر آوردن نفد برابر. دم = فروردن نفس). زفسر<sup>۲</sup>. مصوبه فرهنگستان). **بازدن.** [ب / د] (مص مرکب) بمعنی و از دن است به تبدیل واو و باه به یکدی رد باز دن بود و این از علوی بود چون بود... (التهنیم ص ۴۹۲). **بازدوسانیدن.** [ب / د] (مص م باز چسبانیدن. ملصق کردن: من آن م یافتم بیشت بازار افتاده و پشت پای بشکم پای چپ باز دوسانیده و در انگ انگشتری بود. (تاریخ قم ص ۲۹۶). ر. دوسانیدن شود. **بازدویدن.** [ب / د] (مص مرکب) د بشتاب. بسویی رفتن: منصور در برجست و پیش صادق باز دوید و در م بشانند. (تذکره الاولیاء عطار). چون نظ بر سید ابوالحسن آمد، در جای برجست پیش او باز دوید. (تاریخ قم ص ۲۱۲). **بازده.** [ب / د] (مرکب) مقدار درآمد و

ymnospermes.  
۲- از: باز (برنده مشهور) + دل.  
pitation.

بهرای که از زمین مزروع یا کارخانه‌ای حاصل شود. | مقدار کاری که از یک دستگاه فنی گرفته میشود. ضرب انتفاع<sup>۱</sup>.

**بازدید** (مص مرکب مرخم) برآورد (حاصل مزرعه و درآمد و امثال آن). تقویم. تخمین. حدس قسمت بنایی. حزر. تقویم حاصلی ندروده و ناچیده؛ و در حین بازدید محال، معتمدی از دیوان اعلی تعیین میشود که در حضور او عمل و سایر مأمورین بازدید نمایند. (تذکره الملوک ص ۴۶). و بعد از آنکه نسخه بازدید برقم وزیر دیوان اعلی رسید... (تذکره الملوک ص ۵۱).

- دائرة بازدید؛ دائرة رسیدگی به حسابها. دید و بازدید.

- مأمورین بازدید؛ تقویم کنندگان؛ به اتفاق عمال و مأمورین بازدید روانه محال میگردد. (تذکره الملوک ج دبیرسیاقی ص ۵۱).

| مراجع. دیگر بار دیدن. رفتن بدیدار آن که از تو دیدن کرده است. مقابل دیدار کردن.<sup>۲</sup> | از نو رسیدگی کردن بحساب. کنترل.<sup>۳</sup> | امعانیه (طیبی).

**بازدیدار آمدن**. [از م] [مص مرکب] پدید آمدن. پدید آمدن. ظاهر شدن. پیدا شدن. دوباره به چشم خوردن. ابواب عدلی که مسدود بود منفتح شد و اسباب رفاهیتی که منصرم بود، باز دیدار آمد. (المصاف الی بدایع الازمان فی وقایع کرمان ص ۲۹، ۳۰).

**بازدید کردن**. [ک] [مص مرکب] بدیدن کسی رفتن که بدیدن شما آمده بود. زیارتی را با زیارتی مقابله کردن. | آفریدن. به نمود آوردن؛ و بهین معنی در کتب طیبیه در خواص بعضی ادویه آورده اند که فلان چیز اشتها را بازدید کند. (آندراج). | عیادت. | امعانیه و مراجعه طیب بیمار را. | اتخمن. تقویم (حاصل و درآمد). برآورد کردن. تقدیر کردن. به تخمین مقدار چیزی یا مبلغ ارزش آن را معلوم کردن. رجوع به بازدید شود.

**بازدیدن**. [دی] [مص مرکب] دوباره دیدن. وادیدن. دیگر باره دیدن. مشاهده کردن.

اگر بازدید ترا شادمان  
پراز درد گردد دل بدگمان. فردوسی.  
بروزود کاناچ فتناده ست اوی  
مگر بازینیش یک باره روی. فردوسی.  
دریغ آن نبرده سوار دلیر  
که باز نشدید آن فرمند پیر. فردوسی.  
مگر بازینم بر و یال تو  
سر و بازو و چنگ و کویال تو. فردوسی.  
و مزاج طبایع سخن پیوستند و ارتفاع طالع به  
اصطرباب باز دیدند. (سندبادنامه ص ۳۳۱).  
نیم روی او، گر بازینم  
پراش باد چشم نازینم. نظامی.

یارب تو آشنا را مهلت ده و سلامت چندانکه بازیند دیدار آشنا را.

سعدی (بدایع).

گفتم از ورطه عشقت بصوری بدر آیم  
بازمینم دریا نه پدید است کرائش.

سعدی (طیبات).

| توجه کردن. نظر کردن. اعتنا کردن؛  
کریمانی که با مهمان نشینند

بمهمان بهترک زین بازیینند. نظامی.

عمل داران چو خود را سازینند

به معزولان از این به بازیینند. نظامی.

| بازدید کردن. | اذقت کردن. بدقت

نگریستن. خوب دیدن؛

هر که آموزد اصول دین تو گوئی ملحد است

این سخن را بازیین تا در اجابت چیست بس.

ناصر خسرو.

هر در که در او نیاز بینی

نایافته به چو بازیینی. نظامی.

بس یافته کان به ساز بینی

نایافته به چو بازیینی. نظامی.

پیش تو از بهر فروز آمدن

خواستم از پوست برون آمدن

باز چو دیدم همه ره شیر بود

پیش و پسم دشته و شمشیر بود. نظامی.

| مراجعه کردن. رسیدگی کردن؛ تاریخ شهر

و سنین بازدیدند و شاه را بشارت دادند کسی

شاد باش و جاوید زی کسی این فرزند

شرف تبار و از ملوک ماضیه این خاندان

یادگار خواهد بود. (سندبادنامه ص ۴۲). و

چون بیکدیگر آمیخته شده باشند بسویت

بازییند و حساب کند. (تاریخ قم ص ۱۷۶).

پس بشرین فرج را با اهل قم بقم بفرستند تا

ناظر و مشرف بود در آنچه اهل قم از آن

شکایت میکردند و بازییند که این شکایت از

ایشان بموقع است یا نه؟ (تاریخ قم ص ۱۰۵).

**بازدیدنی**. (مرکب) اصطلاح مخصوص

عهد صفوی، آنچه باید بازدید و تقویم شود.

محصولی که ارتفاع آن در آغاز مشکوک بوده

و تعیین مالیات آن منوط بدیدار مجدد آن

بوده است؛ محصولات محال اصفهان، که

بعضی ب چهار یک نسق و برخی بازدیدی و

بعضی بعلت آفت ارضی یا سماوی مقرر شده

باشد که بازدید شود. (تذکره الملوک ج

دبیرسیاقی ص ۵۱). و در رفع محصول محالی

که بعلت آفت ارضی و سماوی یا اینکه

بازدیدنی باشد، بعد از عرض بخدمت اقدس یا

وزیر دیوان اعلی مقرر میگردد که... (همان

کتاب ص ۴۶).

**بازراندن**. [د] (مص مرکب) دور کردن.

دفع کردن. طرد کردن. (ناظم الاطباء). راندن؛

چندانکه او بمرور رسید کدخدای او را

بازراندند و وزارت بعدالذوق عزیز تفویض

کردند. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۵۶). | ایاد  
کردن. بخاطر آوردن. | ایسان کردن. (ناظم  
الاطباء). گزارش دادن. گفتن. بازگفتن.  
صحبت کردن؛

تهمت یکی را بر خویش خواند

همه کار رفته بدو بازراند. فردوسی.

برآشفت و سودابه را پیش خواند

گذشته سخنها بدو بازراند. فردوسی.

طاهر باب باب بازمی راند و بازینمود تا هزار

هزار درم بیرون آمد که ابوسعید را هست و

شازده هزار هزار درم است که بر وی حاصل

است و هیچ جای پیدا نیست. (تاریخ بهقی ج

ادب ص ۱۲۵). مظفر حاکم ندیم را بخواند و

آنچه رفته بود با وی بازراند. (ایضا ص ۲۶۹).

این سخن با وی بازراند و مثالها بداد و گفت:

البته نباید گفت که سلطان از آن آگاهی دارد.

(تاریخ بهقی). رقعت بمن انداخت و مضمون

آن بازراند. (تاریخ بهقی). و جوابی نرم و

لطیف بازراند. (کلیله و دمنه).

با وحوش از نیک و بد نگشاد راز

سر خود با جان خود میراند باز. مولوی.

تمامت گفته های خود بازراند. (ترجمه

محاسن اصفهان ص ۹۲). و وکیل قصه

صاحبش با عامل باز میراند. (تاریخ قم ص

۱۶۲). و همان حکایت که با معتمد گفته بود به

حضرت معتمد بازراند. (تاریخ قم ص ۱۲۶).

و این اسب ابی الفضل را بنزدیک یکی از خلفا

صفت کردند و با او بازراندند. (تاریخ قم

ص ۲۲۸).

**بازرجان**. [ز] [لخ] دهی است. ناحیه ای

است از دهستان تفرش بخش طرخوران

شهرستان اراک که در ۱۲ هزارگزی شمال

طرخوران و ۱۲ هزارگزی راه عمومی واقع

است. کوهستان و سردسیر و دارای ۱۲۰۰ تن

سکنه، آب آن از قنات تأمین میشود، محصول

آن: غلات، بنشن، پنبه، کشمش، بادام. شغل

مردم آن زراعت و قالیجه بافیت. راهش

مالرو و گچ در آنجا فراوان است. ۲۵ باب

دکان دارد. مزرعه باغ شاهی و دو مزرعه

دیگر جزء این ده است. (از فرهنگ

جغرافیائی ایران ج ۲). دهی است از رستاق

طبرش همدان و اصفهان. (از تاریخ قم ص

۱۲۰).

**بازرود**. [ا] [لخ] از محال جرجان؛ از

جرجان تا بازرود<sup>۲</sup> نه فرسنگ، ازو تا دیه

محمدآباد هفت فرسنگ، ازو تا دهستان هفت

بازرود، باره بار... نیز دیده شده است.

۱ - Rendement.

۲ - La contre-visite.

۳ - Contrôle.

۴ - در نسخه بدل این کلمه بصورت باز رود،

فرسنگ جمله باشد. (نزهة القلوب چ لیدن ص ۱۷۶).

**بازرسی.** [ز / ر] (نصف مرکب) مفتش. کسی که از طرف وزارتخانه‌ها و اداره‌ها بکارهای کارمندان و کارکنان رسیدگی کرده درستی یا نادرستی کارهای آنها را برنسیس یا وزیر آگهی میدهد و پیشتر مفتش نامیده میشد. (لفت مصوبه فرهنگستان).

**بازرسانندن.** [ز / ر] [د] (مصص مرکب) رساندن. بردن. تحویل دادن.

||برگرداندن: چون خواجه به خانه نبود جامه هم آنجا رها کردم تا بها بازرسانند. (سندبادنامه ص ۲۴۴). گوشت بستدم و بخانه باز میرفتم، بادم درر بود، آوازی شنیدم که ای باد او را بخانه خود بازرسان. (تذکره الاولیاء عطار).

**بازرستن.** [ز ت] (مصص مرکب) نجات یافتن. رها شدن: گفتند زندگی خداوند دراز باد تا از بلا و ستم دیلمان بازرسته‌ایم. (تاریخ بهیقی چ ادیب ص ۱۹۹). خداوند راهم در این گرمی فرسنگی دو بیاید رفت بر اثر هزیمت‌ان و رنجی دیگر کشید تا یکباره بازرهد و منزل آنجا کند. (تاریخ بهیقی چ ادیب ص ۵۸۸). اگر همچنان فرور در عقب ما بیامدی یکی از ما و زسان و بسجگان ما بازترستی. (ایضاً ص ۵۹۷).

گر مردی و بازرستی از من کردم یله خوه بزوی و خوه میر. سوزنی. خدمتش آرد فلک چنبری نظامی. بازرهد ز رفت خدمتگری. هم بصدف ده گهر پاک را نظامی. بازره و بازره‌ان خاک کرا. نظامی. تا بازرهم ز نام و نتگش نظامی. آزاد شوم ز صلح و جنگش. نظامی. بگشای بر او دری ز رحمت نظامی. تا بازرهد ز رنج و محنت. نظامی (الحاقی). قیاس آنست سعدی کز کندش بجان دادن توانی بازرستن. سعدی (طبیات).

||آسوده شدن. راحت شدن: اندازد در دل نهنگم تا بازرهد جهان ز تنگم. نظامی. میکوش که وام او گذاری نظامی. تا بازرهی ز وامداری. نظامی.

باد در او دم چو مسیح از دماغ بازره‌ان روغن خود زین چراغ. نظامی.

**بازرسته.** [ز ت / ب] (نصف مرکب) وارسته. آزاد. بی تکلف. خلاص:

ز آرایش نفس بازرسته بازار هوای خود شکسته. نظامی.

**بازرسی.** [ز / ر] (حامص مرکب) تفتیش. (لغات مصوبه فرهنگستان). عمل بازرس. جستجو درباره کسی یا چیزی.

**بازرسیدن.** [ز / ر] [د] (مصص مرکب) رسیدن. وارد شدن: امیر بر سختی که آورده آمده است عهد بندد بر آن شرط چون ببفداد بازرسد امیرالمؤمنین منشوری تازه فرستد. (تاریخ بهیقی چ ادیب ص ۲۹۳). رسولان بازرسیدند. (ایضاً ص ۱۱۲). بازرسیدند و پیغامها بدادند. (ایضاً).

تو بر بالای علم آنگه رسی باز که بر شاهین همت نشکنی پر. ناصر خسرو. چو آن ترتیب فرمود جاسوسان بازرسیدند و خیر دادند که خاقان و جمله لشکر شراب و نشاط مشغول‌اند. (فارسانمه ابن البلخی ص ۸۰). ||مراجعت کردن. برگشتن: و جاسوسان را باز به هر گوشه‌ای فرستاد و خویشان جانی توقف کرد تا جاسوسان بازرسند. (فارسانمه ابن البلخی ص ۷۰). باد خوش یاری کرد تا به ولایت خویش بازرسیدیم. (مجمل التواریخ و القصص). زن کفشگر بازرسید. (کلیله و دمنه). درودگر بازرسید. (کلیله و دمنه). روز دیگر بازرگان از سفر بازرسید و آن پای تابه بدید. (سندبادنامه ص ۲۶۲). کیک نر از سفر بازرسید ماده را از هیبت و صورت خود متغیر دید. (سندبادنامه ص ۱۲۴). در ضمان سعادت بمقر ملک و دولت بازرسید. (سندبادنامه ص ۱۴۵).

کشتی ز میان به ساحل انداز باشد که بشهر خود رسی باز.

نظامی (الحاقی). من بر همه تن شوم غذا ساز چون قسم جگر بدو رسد باز. نظامی.

||تحقیق کردن: معنی قرآن ز قرآن بازرس با کسی کاتش زدمست اندر هوس. مولوی.

||دوباره رسیدن: وگر گویند بشیرین کی رسم باز بگو با روزه مریم همی ساز. نظامی.

**بازرفتن.** [ز ت] (مصص مرکب) مراجعت کردن. بازگشت کردن. بازگشتن: بازگشتن: دو شاه و دولشکر چنان رزم‌ساز به لشکر که خویش رفتند باز. فردوسی.

سوی بزمگه بازرفند شاد ز بزم و ز نخجیر دادند داد. فردوسی.

همان لشکر ترک رفتند باز برآسوده از کین و پیکار و ساز. فردوسی.

پس بخانه بازرفتم، یافتم قاسم را در دهلیز نشسته. (تاریخ بهیقی چ ادیب ص ۱۷۵). پس چون من از تاریکی کفر به روشنایی آمدم به تاریکی بازرفتم که نادان بی‌خرد باشم. (تاریخ بهیقی). امیر پوشیده گفت نزدیک بونصر بازرو و او را بگوی نیکو رفته است. (تاریخ بهیقی). فردا جنگ باشد بهمه حال، بجای خود بازروید. (تاریخ بهیقی چ ادیب

ص ۳۵۰). پس خداوند یونس را فرمود بسوی قوم خود بازرو. (قصص الانبیاء ص ۱۲۴). زاغ بازرفت. (کلیله و دمنه). بخنزل و مقام خود بازرفتند. (تاریخ قم ص ۲۵۱). و شیران او را بدیدند، پیش او بازرفتند و خاموش شدند. (تاریخ قم ص ۲۰۲). از غره بزیر آمد تا بمنزل خود بازرود. (تاریخ قم ص ۲۰۲).

||اگر دیدن. در آمدن: فرمان داد تا شهیر خویش بر وی مالید و بصورت اصلی بازرفت. (سندبادنامه ص ۲۵۴). حکم او در ولایت جرجانیه و خوارزم نفاذ یافت و بقرار معهود بازرفت. (ترجمه تاریخ یحیی ص ۱۴۸). نمو زرع و برکت ربیع بقرار معهود بازرفت. (ترجمه تاریخ یحیی ص ۳۳۱). ||تجدید مطلع کردن. از سر گفتن. به کاری پرداختن. پرداختن. مشغول شدن: اینک به قرار تاریخ بازرفتم. (تاریخ بهیقی چ ادیب ص ۳۹۳). چون از خطبه این فصول فارغ شدم به سوی راندن تاریخ بازرفتم. (تاریخ بهیقی). - پیش بازرفتن: استقبال رفتن. پیش‌پیش رفتن:

شدن سوی جنگ کسی کز تو پیش بود مرگ را باز رفتن ز پیش.

اسدی (از گرشاسبنامه) حبیب خجل‌زده و غمگین روی به خانه نهاد، چون به در خانه رسید بوی نان و دیگ می‌آمد زن حبیب پیش باز رفت و رویش پاک کرد و لطف کرد. (تذکره الاولیاء عطار). از ری لشکر تمام پیش وی باز رفت. (ترجمه تاریخ یحیی ص ۲۳۱).

||دوباره رفتن. و «باز» قید فعل است: سعدیا یا تو نگفتم که مرو از پس دل فروم باز گر این بار که رقتم جستم.

سعدی (طبیات).

||رفتن مطلق: یکایک در نشاط و ناز رفتند به استقبال شیرین بازرفتند. نظامی.

- چادر از روی زشت بازرفتن: کنایه از، بر کنار رفتن. بیکسو شدن:

نشاید بدستان شدن در بهشت که بازت رود چادر از روی زشت.

سعدی (بوستان).

و رجوع به رفتن شود.

**بازرفته.** [ز ت / ب] (نصف مرکب) بازگشته. برگشته. رفته:

در خانه من ز ساز رفته بازآمده گیر و باز رفته. نظامی.

و رجوع به رفته شود.

**بازرگان.** [ز] (ا مرکب) سوداگر. تاجر. (دهار) (سنهی الارب). مخفف بازارگان است

و مرکب باشد از لفظ بازار که معروف است و از لفظ گان که برای لیاقت آید. پس معنی بازرگان کسی که لایق بازار باشد و آن سوداگراست و کسانی که به ضم زا خوانند خطاست. در بهار عجم نوشته که بازرگان جمع بازاره [است] که به های نیست بمعنی کسی که در بازار نشیند. مخفف بازرگان و اطلاق آن بر شخص واحد از عالم مؤگان و دندان که جمع مژه و دندان است و بمعنی مفرد مستعمل میشود و بمعنی سوداگر مجاز است. (غیث اللغات) (آندراج). مخفف بازرگان است که سوداگر باشد. (برهان قاطع). مخفف بازرگان... و آن را سوداگر نیز گویند، یعنی نفع آور. (انجمن آرای ناصری). در لهجه زیبای بازرگان <sup>۱</sup> «گر بر سن ۷۵». (از حاشیه برهان قاطع چ مین): و چون از سیل تباه شد، عیوبه بازرگان... چنین یلی برآورد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۶۱). بازرگانی را که وی را ابومطیع سکرزی گفتندی یکشب شانزده هزار دینار بخشید. (تاریخ بیهقی). ای به نان کرده بدل عمر گرامی را من ندیدم چو تو بی حاصل بازرگان.

ناصر خسرو.  
مزور چندانکه در خانه بازرگان بنشست.  
(کلیله و دمنه). بازرگان پرسید که دانی زدن؟  
(کلیله و دمنه). بازرگان در آن نشاط مشغول شد.  
(کلیله و دمنه). گویند بازرگانی بود و جواهر بسیار داشت. (کلیله و دمنه).

ز بازرگان عمان در نهانی  
به ده من زر خریده زر کانی. نظامی.  
چو بازرگان صد خروار قندی  
چه باشد گر به تنگی در نبندی. نظامی.  
چو دانستم که خواهد فیض دریا  
که گردد کار بازرگان مهیا. نظامی.  
گفت بازرگانم آنجا آورد  
خواجۀ زرگر در آن شهرم خرید. مولوی.  
به نیکی و بدی آوازه در بیسط جهان  
سه کس برند: غریب و رسول و بازرگان.

سعدی.  
جوانمردی را در جنگ تاتار جراحی هول  
رسید کسی گفت فلان بازرگان نوشدارو  
دارد، اگر بیخواهی باشد که دروغ ندارد و چنین  
گویند که آن بازرگان به بیخل معروف بود.  
(گلستان). عابدان جزای طاعت خواهند و  
بازرگانان بهای بضاعت. (گلستان). عُسُس؛  
بازرگان آژمند و حریرص. قازب؛ بازرگان  
نیک آژمند و حریرص که گاهی بره خشکی و  
گاهی بره دریا تجارت کند. (منتهی الارب).  
[دهقان. (منتهی الارب). و رجوع به بازرگان  
شود.

**بازرگان.** [ز] [لخ] دهی است جزء دهستان رودبار بخش کلایه شهرستان قزوین که

در ۶۰ هزارگزی مرکز بخش و ۴۵ هزارگزی راه عمومی قرار دارد. هوایش معتدل و دارای ۴۰ تن جمعیت میباشد. آبش از رودخانه فشم، محصولش غلات، برنج، انار، انجیر، شغل مردمش زراعت و راهش مالرو میباشد. قلمه خرابه قدیمی دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

**بازرگان.** [ز] [لخ] دهی است از دهستان قلمه دره سی بخش حومه شهرستان ماکو که در ۱۸ هزارگزی شمال باختری ماکو و در مسیر راه شوسه ایران و ترکیه در دامنه واقع است. آب و هوای آن معتدل و دارای ۴۴۰ تن سکنه میباشد شغل مردم آن زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان جاجیمبانی است. اداره گمرک و پاسگاه مرزی و پستخانه و تلفنخانه و دبستان نیز دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

**بازرگان.** [ز] [لخ] دهی است از دهستان منگور بخش حومه شهرستان مهاباد که در ۴۶ هزارگزی جنوب باختری مهاباد و در ۳۱ هزارگزی باختر راه شوسه مهاباد به سرشدت قرار دارد. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر. قریب ۱۸۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه بادین آباد تأمین میشود. محصول آن غلات، توتون، حبوبات و شغل مردم آن زراعت و گلهداری است. صنایع دستی مردم آن جاجیمبانی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

**بازرگان.** [ز] [لخ] ده کوچکی است از دهستان درگاه بخش سعادت آباد. شهرستان بندرعباس، که در ۱۱۵ هزارگزی شمال باختری حاجی آباد، سر راه مالرو حاجی آباد به نیریز قرار دارد و دارای ۲۵ تن سکنه است و مزرعه نهر حسن جزء این ده محسوب میشود. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

**بازرگان خرید.** [ز] [خ] (ان سف مرکب) کالایی که توسط بازرگان خریداری شده باشد. جنسی که درخور خرید بازرگان و تاجر باشد. در تداول امروز تاجر باب: اسی بیفایم علی‌السلام را مقوقس فرستاده بود... و دیگری را تمیم‌الداری فرستاده بود... و اسی دیگر بازرگان خرید بود. (مجمل التواریخ و القصص).

**بازرگان محله.** [ز] [ح] [ل] [لخ] دهی است جزء دهستان حومه بخش رودسر شهرستان لاهیجان که در هزارگزی جنوب خاوری رودسر و ۴ هزارگزی جنوب شوسه رودسر به شهسوار در جلگه قرار دارد. هوایش معتدل مرطوب و دارای ۲۲۸ تن جمعیت میباشد. آبش از نهر پیل رود و محصولش برنج، چای و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ

جغرافیائی ایران ج ۲).  
**بازرگانی.** [ز] [ح] (حماص) تجارت. سوداگری. داد و ستد. خرید و فروش. ستد و داد. معامله. (منتهی الارب) (المنجد). رَقَاخَه. سَاجِرَه. (منتهی الارب). تجر. [تجار. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). ضَبَه. (منتهی الارب): و بازرگانی‌شان [بازرگانی مردم زبید بربستان] سیم است و زر ولکن دوازده درم ایشان یک‌دم‌سنگ سنجد و دیناری از وی یک‌دم سنجد. (حدود العالم). و بازرگانی‌شان [بازرگانی مردم شهر دمار بربستان از عمل صنعا] بجزیی است چون قندهری و هشت از وی در می‌سنجد. (حدود العالم). و بازرگانی ایشان [مردم ناحیت مغرب] بیشتر بزر است. (حدود العالم). سر بازرگانی راستی است. (قابوسنامه).

گه‌غدر کند با تو و گه مکر فروشد  
صد لعنت بر ضیعت و بر بازرگانش.  
ناصر خسرو.  
دو شریک... به بازرگانی میرفتند. (کلیله و دمنه).

— بازرگانی دریا؛ تجارت بحری: در سه کار اقدام توان کرد مگر به رقعت همت، عمل سلطان و بازرگانی دریا و... (کلیله و دمنه).  
— وزارت بازرگانی و پیشه و هنر؛ اصطلاحی است که از طرف فرهنگستان ایران بجای وزارت تجارت و صنایع برگزیده شده است. این وزارتخانه امور مربوط به تجارت و داد و ستد داخلی و خارجی کشور را بررسی میکند.

**بازرگانی کردن.** [ز] [ک] [د] (مص مرکب) تجارت. سوداگری. داد و ستد. معامله: و با همه که از گرد وی است [از گرد بلغار] بازرگانی کنند. (حدود العالم). و آنجا در هر سالی یک روز بازار بود که گویند آژروز در آن بازار افزون از صد هزار دینار بازرگانی کنند. (حدود العالم). تا عالمیان بدانند، هر که بازرگانی با حق کند، خدا یک راه دهد. (قصص الانبیاء ص ۱۱۹). به جز هابیل، تمامت پیش آدم آمدند و گفتند یا پدر ما را چیزی بساید داد که بازرگانی کنیم. (قصص الانبیاء ص ۲۷).

**بازرنجویه.** [ز] [ی] [ل] (ب) بادرنجویه. (ناظم الاطباء). رجوع به بادرنجویه شود.  
**بازرنده.** [ز] [ل] (ل) سینه‌بند. (فرهنگ اوبهیی). سینه‌بند طفلان و آن را بازرنگ نیز گویند. (آندراج) (انجمن آرای ناصری). باژرنده. بازرنگ. باژرنگ. سینه‌بند باشد. شاعر گوید: در کام ما حلاوت شهد شهادت است درمهد بسته‌اند بر این شکل باژرنده.

(فرهنگ سروری نسخه خطی کتابخانه مؤلف). [ایستان‌بند زنان. (آندراج). و رجوع به بازرنگ شود.

**بازرفدیدن.** [ز دی ذ] (مص مرکب) رنده کردن. صاف کردن. تراشیدن. زدودن؛ چشم دلت از خواب غفلت باز کن زنگ جهل از دل به دانش بازرنده.

ناصرخرو.

و رجوع به رندیدن شود.

**بازرتگ.** [ز] [ا] پستان‌بند زنان. (آندراج). و آن دو پارچه سه گوشه بود که از بافته ریسمانی و ابریشمی بدوزند و زنان پستان خود را در میان آن نهاده، بندهای آنرا بر پشت بستند تا پستان بزرگ نشود. (فرهنگ جهانگیری). سینه‌بند طفلان و زنان و در فرهنگ گوید سینه‌بند و پستان‌بند که بر بند نیز گویند و آن پارچه سه گوشه از ریسمان یا ابریشم که زنان پستان در آن نهاده بر پشت بستند تا کلان نشود. (فرهنگ رشیدی). در تحفة الالباب معنی سینه‌بند اطفال است ولی در فرهنگ جهانگیری معنی سینه‌بند زنان که بر پستانها می‌بندند. (شعوری ج ۱ ص ۱۷۴).

پستان‌بند زنان. (آندراج)؛

مطرب ناهده پستان به رقص

چون درآید دل ناهید<sup>۱</sup> برد

بازرنگ از مه و خورشید کند

بازرنگ از مه خورشید برد.

حکیم دلولی<sup>۲</sup> (از آندراج و انجمن آرا و جهانگیری و شعوری).

[اشماخچه. [سینه‌بند طفلان. (سروری)

(آندراج) (انجمن آرا) (شعوری)؛

در کام ما حلاوت شهد شهادت است

ای بی شریک، شهد شهادت مکن شرنگ

در عمر خویش بر تو نیاورده‌ام شک

در مهد بسته‌اند بدین گونه بازرنگ.

سوزنی (از شعوری) (از فرهنگ ضیاء).

[قتداغ کودک. [اکسرنید. (ناظم الاطباء).

[تنگ. ریسمانی که بدان بار و پالان را محکم

می‌بندند. [ایهاوش. زیرک. ذهنین. (ناظم

الاطباء).

**بازرتگ.** [ ] [ ] (اخ) (ناحیتی در فارس...): در

ناحیت است میان زیز<sup>۳</sup> و سمیرم لرستان و

هوایش بغایت سردسیر است و آبش از آن

کوهها، اکثر اوقات از برف خالی نبود و

راههای سخت و دشوار بود و آب روانش

بسیار است و نخچیرش نیکو باشد و مردم

آنجا بیشتر شکاری باشند. (نزهةالقلوب ج

لیدن ص ۱۶۲۸). آب شاذکان از کوه بازرنگ

برمیخیزد و بر ولایت کهرگان و دشت رساق

گذشته بدریا میریزد. (ایضاً ص ۲۲۵). صرام و

بازرنگ دو ناحیت است میان زیز و سمیرم...

و مسنن رود شمیرن از بازرنگ است.

(فارسانما ابن البلخی ص ۱۴۴).

**بازرتگان.** [ز] [ ] (اخ) نام سلسله‌ای از سلاطین محلی پارس در اواخر زمان حکومت اشکانیان و اوایل پیدایش ساسانیان. رجوع به بازرنگی شود.

**بازرتگ بالا.** [ز گ] [ ] (اخ) دهی است از دهستان سررود بخش تل خسروی شهرستان بهبهان که در هزار و پانصدگزی شمال تل خسروی و دو هزارگزی راه فرعی شیراز به تل خسروی در جلگه واقع شده. هوای آن معتدل، دارای یکصد تن سکنه و آب آن از رودخانه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و برنج، شغل مردمش زراعت است. به این ده قوام‌آباد نیز میگویند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

**بازرتگ پائین.** [ز گ] [ ] (اخ) دهی است از دهستان سررود بخش تل خسروی شهرستان بهبهان که در دو هزارگزی شمال تل خسروی و دو هزارگزی راه فرعی شیراز به تل خسروی در جلگه واقع است. آب و هوای آن معتدل و دارای سیصد تن سکنه است و آب آن از رودخانه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات، لبنیات و شغل مردمش زراعت و گلهداری است. صنایع دستی آن گلیم‌بافی و جاجیم‌بافی، راهش مالرو و ساکنین آن چادرنشینند. این آبادی را علی‌آباد نیز میگویند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

**بازرتگی.** [ ] [ ] (ص نسبی) منسوب به سلسله‌ای از پادشاهان محلی فارس که در استخر سلطنت داشتند. زن ساسان، جد اردشیر، موسوم به رام‌بهشت، دختر یکی از همین پادشاهان بازرنگی بوده است. گوزهر (گوچههر) بازرنگی (طسبری: جوزهر) پادشاهان همین سلسله، منصب دژبانی (ارگ بدی) دارابگرد را به اردشیر داد. (ایران باستان پیرنا ج ۳ ص ۲۵۲۹). این سلسله ملوک محلی فارس را بازرنگیان یا بازرتگان می‌گفتند. کلمه بازرنگی در افسانه‌های ملی عامیانه ایران مانند شخصی وحشی متداول است و گویا این همان کلمه‌ای است که بعد از اسلام بیزنجان و بازنجان گویند و نام طایفه بزرگی از افراد فارس بوده است که در حوالی اصطخر سکونت داشته‌اند. رجوع شود به اصلخری و تاریخ سیستان. و بعضی گویند بازرنگی افسانه‌ای اشاره به زنگباری است. (سبک‌شناسی بهار ج ۱ ص ۱۳۴). اردشیر بابکان در آغاز کار با خویشاوندان خود از طایفه بازرنگی مشغول زد و خورد شد. در شاهنامه اشاره به این مضافها شده است:

سپاهی ز استخر بی‌مربرد

بشد ساخته تا کند جنگ کرد

چو شاه اردشیر اندر آمد به تنگ

پذیره شدش کرد بی مر به جنگ.

(از جلد هفتم شاهنامه).

بنا بر مسطورات فارسنامه یکی از عشایر شبانکاره «رم‌البازرنجان» بوده که همان بازرنگی است و مسعودی در مروج الذهب آنجا که طوایف کرد را برمی‌شمارد نام سادرنجان را ذکر کرده است. در التنبیه و الاشراف هم هنگام شمردن عشایر کرد، نخست عشیره بازرنجان را نام میرد. (کرد و پیوستگی نژادی و تاریخی او ص ۱۶۷ و ۱۶۹). در آغاز قرن سوم میلادی... شهر استخر بدست گوچههر از سلسله بازرنگیان افتاد. (وبکاندر کلمه‌وازرنگ را عنوان امرای پارس میداند. ساسان با زنی از خانواده بازرنگی که نامش ظاهراً «دینگ» بوده وصلت کرد. (ایران در زمان ساسانیان ص ۱۰۶).

**بازرتگیان.** [ ] [ ] (اخ) سلسله‌ای از امرای محلی پارس در اوایل عهد ساسانی. رجوع به بازرنگی شود.

**بازرو.** [ ] [ ] (ا) تره‌ای است برگش چون برگ شاه اسپرم. (صحاح الفرس). تره‌ای است چون شاه اسپرغم که طیبیان بادرویه نیز و آنرا از ادویه طی نامند. و بادرنجوبه نیز گویندش. (فرهنگ اوبهیی نسخه خطی کتابخانه سازمان لغت‌نامه ص ۱۹). بادرویه.

**بازرو.** (ا) لباس هرروزه. (ناظم الاطباء).

**بازرون.** (ا) لباس هرروزه. (ناظم الاطباء).

**بازرویدن.** [ذ] (مص مرکب) سبز شدن. دوباره سبز شدن؛

شرمش از چشم می‌پرستان یاد

ترگس مت اگر بریود باز. حافظ.

و رجوع به رویدن شود.

**بازرهانیدن.** [ز ذ] (مص مرکب) نجات دادن. رهانیدن؛

مگر کز بدغم بازم رهانی

که مردن به مرا زین زندگانی. نظامی.

و رجوع به رهانیدن شود.

**بازرهیدن.** [ز ذ] (مص مرکب) نجات یافتن. رهیدن؛

تنت بجان ای پسر این جان تست<sup>۴</sup>

بازرهد روزی از آبتنی. ناصرخرو.

گویند بگوی ترک ترک<sup>۵</sup>

تا بازرهی ز پاسبانی

۱- در رشیدی: مریخ.

۲- این نام در آندراج حکیم دیولی، در انجمن آرا حکیم دیولی سندی، در فرهنگ جهانگیری و رشیدی حکیم دلولی و در شعوری حکیم ولیجان نوشته شده است.

۳- ن: رود، ویر، ریز.

۴- ن: ای پسر آبتنت.



ترک چو تو ترک نبود آسان  
ترکی تو نه دوغ ترکمانی.  
سنائی.

**بازری.** [۱] (بخ) نام تیره‌ای از طایفه جانکی سردسیر هفت‌لنگ بختجاری است. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۵).

**بازریا.** [ز ر] (بخ) نام شهری در مسیر اسکندر به مشرق، به روایت کنت کورت (کتاب ۸ بند ۲) اسکندر از بازریا به مَر کند مراجعت کرد. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۷۳۰).

**باززدن.** [ز د] (مص مرکب) راندن. دور کردن: روا نداریم که مهتری [منوچهرین قابوس] درخواهد که با ما [مسعود] دوستی بیوندد و ما او را باززنیم. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۱۳۲). [منع کردن. متوقف ساختن: بیفخدا اندر شد [ابومسلم خراسانی] چون بمیدان برسد سپاه او را بمیدان برداشتند چون بحجاب برسد خواص او را باززدند و گفتند بشنید و بومسلم را تنها جدا گانه بارداد. (تاریخ سیستان). [زد کردن. نپذیرفتن: چشم وی بر خطی افتاد که نوشته بود که خدا را بنده‌ای است که سیصد هزار سال خدا را عبادت کند و عاقبت او را باززند بر وی و او را ابلیس نام کنند. (قصص الانبیاء ص ۸). شفیع من بتو بزرگتر از آن است که باز توان زد. (نوروزنامه). گفت و ما شفیع‌الذی لایزد، گفت: کدام است این شفیع تو که باز نتوان زد. (نوروزنامه). [امضایه کردن. دریغ داشتن: امیر [مسعود] گفت: ما سوگندان ترا [خواجه احمد حسن] کفاره فرمائیم ما را ازین باز نباید زد. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۱۴۶). [افزار کردن. گریختن. [برگشتن. عاصی شدن. طغیان کردن. (ناظم الاطباء).

**باز زودون.** [ز / ز د] (مص مرکب) زودون. پاک کردن: غمی که چون سپه زنگ ملک دل بگرفت ز خیل شادی روم رخت زداید باز. حافظ.

**باز زو.** [ز ز] (ترکیب وصفی. [مرکب] باز زوین پر، کنایه از آفتاب عالمتاب است. (آندراج):

خیز که باز باز زو بر سر چتر نیلگون  
گشت دیدید باز مرغ از غم دل فغان گرفت.  
(از آندراج).

صفت آفتاب. (مجموعه مترادفات). و رجوع به باز زوین پر شود.

**باز زوین پر.** [ز ز ری پ] (ترکیب وصفی. [مرکب] کنایه از آفتاب: فراز چتر مروارید زان شد باز زوین پر که مرغ صبح را یکدم نبود از ناله آرامش. (از آندراج).

و رجوع به باز زر شود.

**باز سپردن.** [س پ د] (مص مرکب) رد کردن. تسلیم کردن. سپردن:

به گنجینه سپارم گنج را باز  
بدین شکرانه گردم گنج پرداز.  
نظامی.

**باز سپهر.** [ز س پ] (ترکیب اضافی. [مرکب] کنایه از آفتاب. (آندراج). روز. آفتاب. (ناظم الاطباء).

**باز سفید پر.** [ز س / س پ] (ترکیب وصفی. [مرکب] کنایه از آفتاب. (آندراج). آفتاب. روز. (ناظم الاطباء). (دمزن).

**بازستان.** [س] (نف مرکب) باجدار. کسی که عشور زمین و خراج باغ و اشجار و بوستان را میگیرد. عامل. محصل اموال دولتی. (شعوری ج ۱ ص ۱۸۰). باجگیر. باجستان. مأمور مالیات. باجدار. کسی که باج دریافت میکند.

**بازستاندن.** [س د] (مص مرکب) پس گرفتن. مسترد داشتن: بهرام گفت شما دانید که ملوک عجم و پدران من با شما چند نیکیوی کرده‌اند و دانید که ملک از پس پدر مرا حق است و اهل عجم کسی را داده‌اند از آن که من غایب بودم، اکنون بر شماست مرا نصرت و یاری کردن تا من این ملک بازستانم. (ترجمه طبری بلمعی).

زمانه هر چه دادت بازستاند  
تو ای نادان تن من این ندانستی.  
ناصر خسرو.

وزیران گفتند پدر را بگوی تا ترا از وی [از اسکندر] بازستاند. دختر گفت مرا آن زهره نباشد. (اسکندرنامه نسخه سعید نفیسی). روزی اشوتیل را گفتند که ما را با عمارقه باید حرب کنیم و ثابت سکنیه از ایشان بازستانیم. (قصص الانبیاء ص ۱۴۱).

بدهی و آنگهی نیارامی  
تا همه داده بازستانی. مسعود سعد.  
دزدی بوسه عجب دزدی خوش عاقبت<sup>۱</sup>  
که اگر بازستاند دوچندان گردد<sup>۲</sup>.

صائب (از ارمغان آصفی).  
**بازستدن.** [س ت د] (مص مرکب) واستندن. بازگرفتن. واپس گرفتن. مسترد داشتن. گرفتن. ستندن:

دل بهر امیر دادم  
کس نگوید که داده بازستان. فرخی.  
و احتیاط مال بکردند آنچه سالار بدیشان داده بود بازستده بود. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۲۳۶). و وی [بونصر] جمله آنرا بداد و در حال به خزانه فرستادند و خط خازنان بازستد. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۲۶۰). و در حال چیزی بیشتر نگفتم [احمد حسن] که امیر را سخت حریص دیدم در بازستدن مال. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۲۵۹). و بدیشان [سجوریان] امران خود و پیلان را که در جنگ رخنه گرفته بودند بازستدند. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۲۰۳). ترسیدند کرمان

۱- نل: بر مفعلی.  
۲- نل: باشد.

**باز شدن.** [ش د] (مص مرکب) ضد بسته شدن. گشایش یافتن. متفوح شدن: بروی خود در طماع باز توان کرد چو باز شد، به درشتی فراز توان کرد. سعدی (از ارغمان آصفی).  
 - باز شدن آسمان؛ گشاده شدن آن. بی‌اسیر شدن. صافی شدن. إصحاء. صحو. (مستهی الارب).  
 - باز شدن چشم؛ واقف شدن. مطلع شدن. آگاه شدن. باز شدن دیده: چو چشم و دل پادشه باز شد جهان نیز با او هم آواز شد. فردوسی.  
 - آروشن شدن. نور یافتن: بو دوی چشم باشد نورساز شد ز بوئی دیده یعقوب باز. مولوی.  
 - آیدیده باز کردن. نگاه کردن. چشم انداختن. نگرینتن: کدام دیده به روی تو باز شد همه عمر که آب دیده به رویش فرو نمی‌آید. سعدی (بدایع).  
 دگر به روی کم دیده باز می‌شود خلیل من همه بتهای آذری بشکست.  
 سعدی (طبیات).  
 - باز شدن خورشید یا ماه پس از خسوف یا کسوف؛ بیرون آمدن از گرفتگی. انجلاء شمس. انجلاء قمر. انکشاف.  
 - باز شدن در؛ انسحاق: جز بدین حال کی شود بر مرد بدو عالم در سعادت باز. ناصر خسرو.  
 - باز شدن دل؛ خوشحال شدن. خوشدل شدن. آرامش یافتن. سرور شدن. رفع غم و کدورت شدن. فرح و انبساط دست دادن.  
 - باز شدن راه؛ رفع مانع شدن از طی طریق، (تمام شدن برف، مصون ماندن از دزد و قطاع‌الطریق و دشمن).  
 - باز شدن غنچه و گل و امثال آن؛ شکفتن. شکوفان شدن. بشکفتن: گل شکفته شنیدی که باز شد به شجر. عنصری.  
 چو زرگس شود باز چون چشم باز شود پای بطر بر چنار آشکار. ناصر خسرو.  
 - باز شدن گوشه چشم به چیزی؛ التفات کردن به وی. (آندراج) (مجموعه مترادفات). گوشه چشم رضائی به منت باز نشد هم چنین عزت صاحب نظران میداری. حافظ (از آندراج).  
 - باز شدن هوا؛ روشن شدن. آفتابی شدن هوا پس از ابر و بارندگی و مه. بی‌ابر شدن آسمان.  
 - باز شدن یخ (و هر چیز که منجمد شده باشد)؛ آب شدن. از حالت جماد به میعان درآمدن. ذوبان.  
**باز شدن.** [ش د] (مصدر مرکب) دوباره

منسوب شدن. باز بر سر کار آمدن: پس یوسف مر این شرابدار را گفت چون پیش ملک خداوندت بنشین و بر تبت خویش بازشوی مرا یاد کن. (ترجمه طبری بلمعی).  
 آلبازگشتن. رجوع. مراجعت: عهد و میثاق باز تازه کنیم از سحرگاه تا بوقت نماز باز بدواز خویش بازشویم چون دژه بازجنب از بدواز. آغاجی.  
 بدانگه که شد سیاوش پیش کاوس باز پیاده شد از اسب و بردش نماز. فردوسی.  
 به گوی آنکهی گفت بر خیز و رو سوی پهلوان سپه باز شو. فردوسی.  
 وز آن جایگه شد سوی یارس باز جهانی همی برد پیشش نماز. فردوسی.  
 بفرمود تا قارن نیک‌خواه شود باز و پاسخ گذارد ز شاه. فردوسی.  
 تو اکنون سوی لشکرت باز شو برافراز گردن به سالار نو. فردوسی.  
 شدندی شبانگه سوی خانه باز شده پنهان ریسمان طراز. فردوسی.  
 مالها برگرفت و به بصره باز شد. (تاریخ سیستان). بر اثر خواجه احمد بیرون آمد با اعیان و بخانه خود باز شد. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۱۸۰). و گفت که چون امیر بهرات باز شود بخدمت پیش آید. (تاریخ بهقی).  
 گفت ملکا تو فرمودی که از مصر بیرون شوید بزین شام روید، خداوندا، اگر فرمان نیست به مصر بازشویم. (قصص الانبیاء ص ۲۶). از هندوستان بمکه آمد و خانه را طواف کرد و به عرفات شد و مناجات کرد و مناسک حج را بسجا آورد و به هندوستان باز شد. (قصص الانبیاء ص ۲۲). چون پسران باز شدند و خیر ابن یامین [یعقوب را] بگفتند... (مجمل التواریخ و القصص). و قرمطیان بیصره اندر شدند... و با بسیاری مال و نعمت باز شدند. (مجمل التواریخ و القصص).  
 باز شد از عراق خرم و شاد سیف دولت امیر شمس‌الدین. امیر معزی (از آندراج).  
 شب سیم چون خلیفه بخت و جعفر بجایگاه خویش باز شد، عباسه خویشش را آراست و بنزدیک جعفر شد. (تاریخ بخارا).  
 هر چه به دم آید به دود باز شود. (اسرار التوحید فی مقامات شیخ ابی سعید).  
 با هزاران هزار زینت و ناز بر سر بز مگام، خود شد باز. نظامی.  
 بدان ره کامدم دانه شدن باز چنان کاول زدم دانه زدن ساز. نظامی.  
 چون عامریان سخن شنیدند جز باز شدن دری ندیدند. نظامی.  
 آرزفتن. گذشتن از جائی: من در ایستادم [بناصر مشکان] و حال حسنگ و رفتن بحج و از موصل راه گردانیدن و بیفناد باز نشدن... بتسامی شرح کردم. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۱۷۹).  
 بنخواست و تضرع و زاری پیش این کار بازشوی [احمد بن ابی داود]. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۱۷۰). طاهر بدیوان کم آمدی و اگر آمدی بسر شراب و نشاط باز شدی. (تاریخ بهقی). و بوعاصم را آنجا بکشند و بپذیره سلیمان بن عبدالله الکندی باز شدند و او را بیستان اندر آوردند. (تاریخ سیستان).  
 باز باید شدن از شربسوی خیر بطبع نر فرازی سوی پستی چو بطعم آمده باز. ناصر خسرو.  
 غمی کان یا دلش دساز میشد دواسه پیش آن غم باز میشد. نظامی.  
 چون باز شدند سوی خانه شد در صدف دری یگانه. نظامی.  
 آعودت کردن. بحال نغبت برگشتن. رجوع به اصل کردن: ترکمانان بیامدند... و خدمتی چند سره بکردند و آخر بیازردند و به سر عادت خویش که غارت بود باز شدند. (تاریخ بهقی). چون خیر بملک رسید گفت تا آن خانه را خراب کردند و قصد درخت کردند بحال خویش باز شد. (قصص الانبیاء ص ۱۹۱). بهمان حال دیوانگی باز شد. (نوروزنامه).  
 به اصل باز شود فرح و همت نزد خرد مبر این حدیث مسلم هم این مثل مذبذب. ادیب صابر.  
 - بر سر چیزی باز شدن؛ بدان پرداختن. دیگر بار بر وقت آن رفتن: اکنون با خبر این کتاب باز شویم که خدای تعالی عیسی را چگونه به آسمان برد. (ترجمه طبری بلمعی).  
 بقیت احوال را پیش گرفتیم تا آنچه رفته باز نموده آید... آنگاه بر آن باز شویم که اسیر سعود از هرات حرکت کرد... (تاریخ بهقی).  
 اکنون بسر تاریخ باز شویم. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۳۴۱). و ما بحدیث یافت باز شویم. (مجمل التواریخ و القصص).  
 نظامی بر سر افسانه شو باز که مرغ بند را تلخ آمد آواز. نظامی.  
 آییوستن. منسوب شدن. رجوع کردن: اگر آیدونکه به کشتن نمرند این پسران به نسب باز شوند این پسران با پدران. منوچهری.  
 تو کریم و پسران همچو تو باشند کریم به شجر باز شود نیک و بد هر شمری. فرخی.  
 هر چه عار است به بدخواه ملک باز شود و آنچه فخر است و بزرگی بملک گردد باز. فرخی.

و مگر از علی الاصرر هیچ فرزندی نماند [حسین علیه السلام را]، جمله بکر بلا کشته شدند و نسب جمله حسینیان به وی باز شود. (مجمل التواریخ و القصص). و نسبت پادشاهان بدو [کیومرث] باز شود. (مجمل التواریخ و القصص). اگر چه همه نسل ایشان به هوشنگ و کیومرث باز شود. (مجمل التواریخ). و نسب پادشاهان عجم به ایرج باز شود. (مجمل التواریخ و القصص). [دور شدن بر کنار رفتن، بیک سو رفتن:] بدو گفت کز پیش ما باز شو پلنگی تو در راه شیران مرو. فردوسی، نیک نگه کن بتن خویش در باز شو از سیرت خروار خویش.

ناصر خسرو، [ببخود شدن، غافل گردیدن:] سر بخویشتن فروردم تا ساعتی تفکر کنم، اندکی از خویشتن باز شدم. (اسرار التوحید ص ۳۰۹). [اجدا شدن، دل کردن، رها کردن:] باز گشتم و جواب باز بردم [ابونصر مشکان]، ابوسهل از جای نشده بود و من همه با وی افکندم اما چه کردمی که امیر از من باز نمیشد [مسعود] و نه خواجه. (تاریخ بهیمنی ج ادیب ص ۱۴۷ و ج فیاض ص ۱۵۲). [اصطلاح خاص کالبدشناسی هنری و هنرپیشگی:] هر گاه شخصی ایستاده باشد در حالیکه پاهای بهم چسبیده و بازوان آویزان و کف دست بطرف جلو متوجه گردد، چنانچه یکی از اعضاء یا قسمتی از آنها در سطح موازی با سطح میانی بدن حرکت کند، آن حرکت را تا شدن<sup>۱</sup> و باز شدن<sup>۲</sup> می نامند. قطعه متحرک در عمل تا شدن بقطعه مجاور نزدیک شده و بر آن تا میگردد، در صورتیکه در عمل باز شدن دوباره تغییر محل داده و در امتداد قطعه مجاور قرار میگیرد. (کالبدشناسی هنری دکتر کیهانی ص ۲۷).

**بازشده.** [ش د / د] (ن مف مرکب) گریخته. برگشته. (ناظم الاطباء). متوج.

**بازشکافتن.** [ش ت] (مصص مرکب) شکافتن. بریدن. قطع کردن. محمد بن جریر گفته است که خدای تعالی آن درخت را بفرمود تا دو نیم شد و زکریا علیه السلام اندر آن میان شد و ابلیس ریشه رداء زکریا را بگرفت... و این حدیثی نه درست است که آن خدایی که درخت را توانست باز شکافتن زکریا را نیز با جامه پنهان توانست داشتن. (ترجمه طبری بلعمی).

تو میندار که حرفی بزبان می آرم تا بسینه چو قلم باز شکافتد سرم.

سعدی (خواتیم).

و رجوع به شکافتن شود.

**بازشکستن.** [ش ک ت] (مصص مرکب)

دوباره شکستن. شکستن استخوان را بعد از گرفتگی، فیض، احتیاض. [احتضام:] چیزی از حق کسی باز شکستن. [اجتراع:] چوب از درخت باز شکستن. (متهی الارباب). و رجوع به شکستن شود.

**بازشکفتن.** [ش ک ت] (مصص مرکب) از هم باز شدن:

گل باز شکفت از جینت  
توقیع کرم در آسینت. نظامی.  
و رجوع به شکستن شود.

**بازشناختن.** [ش ت] (مصص مرکب) شناختن. امتیاز کردن. (آنندراج). تمییز کردن. تمییز دادن. فرق گذاشتن. تشخیص تفاوت بین دو چیز:

این همه روز مرگ یکسانند  
نشناسی ز یکدگرشان باز. رودکی.

سپاه اندر آمد ز جای کمین  
سپه شد بر آن نامداران زمین

که کسی باز نشناخت از پای دست  
تو گفتی زمین پای اسبان بیست. فردوسی.

چنین تا بستن بیرداختند  
یکی از دگر باز نشناختند

سه لشکر چنان شد از ایرانیان  
که سر باز نشناختند از میان. فردوسی.

حاسدم گوید که شعر او بود تنها و بس  
باز نشناسد کسی بر بظ ز چنگ رامتن.

منوچهری.  
صدیگاه، ملک دادگر عادل را

باز نشناختم امروز هی از محشر. فرخی.  
ز تیرش یکی پیش او تاختند

ز خستی گران باز نشناختند. اسدی.  
نه همی باز شناسند عبیر از سرگین

نه گلستان بشناسند ز آبتنگاه. قریع الدهر.  
این پنج در علم بدان بر تو گشادند

تا باز شناسی هنر و عیب جهان را.  
ناصر خسرو.

از درخت باردارش باز شناسی ز دور  
چون فراز آبی بدو در زیر برگش بار نیست.

ناصر خسرو.  
ستوری تو سوی من از بهر آنک

همی باز شناسی از فخر عار. ناصر خسرو.  
ز شال پیدا آرند دبیة رومی

ز جرع باز شناسند لولوی شهوار.  
معوذ سعد.

با چنین حال و هیأت و صورت  
باز شناسدم کسی از نسناس. معوذ سعد.

فراز عشق مرا در نشیبی افکنده است  
که باز می نشناسم نشیب را ز فراز.

معوذ سعد.  
قبله اول ز قبله باز شناس  
تا بدانی تو فریبه ز آماس. سنائی.

ذات تو را زمانه هم باز شناسد از کسان

عقل دم مسیح را فرق کند ز دم خر.  
مجیر بیلقانی.

هنر نهفته چو عقا بماند از آنکه نماند  
کسی که باز شناسد همای را از خاد.

ظہیر فاریابی.  
چنان با اختیار یار در ساخت

که از خود یار خود را باز نشناخت. نظامی.  
بسا حاجی که خود را ز اشتر انداخت

که تلخک را ز ترشک باز نشناخت. نظامی.  
و هیچکدام از لشکرها غالب از مغلوب

باز نمی شناخت. (جهانگشای جوبنی).  
چون قضا آید نبینی غیر پوست

دشمنان را باز شناسی ز دوست. مولوی.  
وصفها را مستمع گوید به راز

تا شناسد مرد اسب خویش باز. مولوی.  
تو خود را ز آن در چه انداختی

که چه راز ره باز نشناختی.  
سعدی (بوستان).

از دنب لاشه سگ طلب دنبه میکند  
و آماس بازی نمی شناسد ز فریبه. ابن یعین.

و رجوع به شناختن شود.  
**بازشناسی.** [ش] (احمص مرکب) یکی از

پنج مرحله ای که حافظه آدمی درباره  
یادآوری چیزی انجام میدهد و آن عبارت

است از تشخیص این نکته که «امر به خاطره  
آمده» تعلق به گذشته دارد و نه ادراک فعلی

است و نه خیال واهی. این باز شناسی به سه  
وجه صورت میگیرد: عملی، حسی، عقلی.

باز شناسی عملی عبارتست از آگاهی شخص  
به مصرف اشیاء، باز شناسی حسی در صورتی

است که شخص در برابر امری حس کند که  
سابقاً هم ادراکش کرده است و باز شناسی

عقلی هنگامی است که نفسانیات مختلفی که  
محیط بر تذکراند، به اندازه کافی صراحت

پیدا کنند و در نتیجه آن صراحت، شخص  
حالت فعلی ذهن خود را قطعاً منسوب به

گذشته بداند و آن را با ادراکات فعلی و  
خیالات واهی فرق بگذارد. (از کتاب

علم النفس یا روان شناسی دکتر سیاسی  
ص ۱۲۶).

**باز شنیدن.** [ش د] (مصص مرکب) شنیدن.  
هرگز جماعتی که شنیدند سر عشق

نشیده ام که باز نصیحت شنیده اند.  
سعدی (بدایع).

تا بار دگر دبدبۀ کوس بشارت  
و آواز درای شتران باز شنیدیم.

سعدی (طیبات).  
و رجوع به شنیدن شود.

**باز طلبیدن.** [ط ل د] (مصص مرکب) عوض  
1 - Fléxion. 2 - Extention.  
3 - Reconnaissance.

خواستن. (ناظم الاطباء). و رجوع به طلییدن شود.

**بازغ.** [ز] [ع ص] طلوع کننده. (آنندراج). طالع شوند. روشن. (غیث اللغات). درخشان. تابان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تابنده. برآینده. ج. بَوَازَغ. درخشنده. نورگسترده؛

زانکه بنیایی که نورش بازغ است از عصا و از عصا کش فارغ است. مولوی. شاه آن دان کو ز شاهی فارغ است بر مه و خورشید نورش بازغ است. مولوی. از سیاهی و سپیدی فارغ است نور ماهش بر دل و جان بازغ است. مولوی. عارفان تو از معرف فارغی چون همی بینی که نور بازغی. مولوی. پس ز جالیوس و عالم فارغاند همچو ماه اندر فلک‌ها بازغانند. مولوی.

**بازغۀ.** [زغ] [ع ص] مؤنث بازغ. رجوع به بازغ شود.

**بازغۀ.** [زغ] [بخ] نام زنی است از نسل عاد که به هدایت یوسف علیه‌السلام به مرتبۀ معرفت رسید. (آنندراج) (غیث اللغات).

**بازفت.** [ز] [بخ] قریبای از اصفهان (مراد الاطلاح). از دهات اصفهان است. (مرآت البلدان ج ۱ ص ۱۶۰).<sup>۱</sup> نام یکی از دهستانهای بخش اردل شهرستان شهرکرد اصفهان. واقع در باختر شهرکرد، که از شمال به کوهستان هفت‌تنان و از جنوب به بلوک ده‌دز و از خاور به ارتفاعات زردکوه و از باختر به کوهستان دیناران محدود است. این دهستان در دره‌ای طولانی و در میان جنگل بلوط قرار گرفته است. هوای آن در تابستان معتدل و در زمستان بسیار سرد است و آبش از رودخانه بازفت تأمین میشود. محصول عمده آن حبوب و لبنیات و شغل مردم زراعت و گله‌داری است و از ۵۵ آبادی کوچک و بزرگ تشکیل شده و در حدود ۴۸۵۰ نفر جمعیت دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**بازفت.** [ز] [بخ] ننام رودی است از شعبه‌های کارون که از کوه‌رنگ (زردکوه) بختیاری و هفت‌تنان سرچشمه میگردد و ابتدا بطرف جنوب شرقی جاری است و در حوالی شیرگاب قوسی تشکیل میدهد و به شمال غربی منحرف میشود. یکی از سرچشمه‌های این رودخانه بنام آب ناری معروف است. از رودخانه بازفت به علت عمیق بودن آن استفاده کامل نمیشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**بازفرستان.** [ب] [د] (مص مرکب) پس فرستان. بازگرداندن. مراجعت دادن؛ ملک (عرب) گفت ایشان [رسولان عرب] را

بگویند که شما از من هیچ چیز نیابید مگر لغتی خاک که بر سر کنید و چون جملان شما را بازفرستم، و بفرمود تا چهارده جوال پر از خاک کردند و هر یک بر گردن رسولی نهادند و از شهر بیرون کردند. ایشان آن جوالها بر شتر نهادند و پیش سعدین ابی‌وقاص بردند. (ترجمۀ طبری بلعیمی). رسول فرستاد. رسول او باز فرستادند و گفتند... (تاریخ سیستان). هم اکنون به خانه بازفرست [افشین] که دست تو از وی [بودلف] کوتاه است. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۷۲). چون از این فارغ شوم... بوعلی را بازفرستاده آید. (تاریخ بیهقی). اگر صواب چنان بیند [خواجه احمد] که ایشان را بپاید فرستاد. بازفرستد. و خط مواضعه بدیشان [حصیری و پسرش] بازدهد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۶۷). و عمروعاص را خوار کرد و هدیه‌ها را بازفرستاد. چون نجاشی بمرد. (قصص الانبیاء). و زر و جانه و پیغام‌نامه بازفرستاد و جوابهای درشت داد. (سندبادنامه ص ۱۸۷). در وقت معشوق را بازفرستاد و نزدیک شوی رفت. (سندبادنامه ص ۲۱۴). و رجوع به باز، و فرستاندن شود.

**بازفرمودن.** [ف] [د] (مص مرکب) پاسخ گفتن. جواب دادن؛ بر حضرت ایشان سلام کردم جواب بازفرمودند. (انیس الطالین ص ۱۲۶). [بازدادن. مرحمت کردن. اعطا کردن. بخشیدن؛ سالار دزدان را برو رحمت آمد جامه بازفرمود. (گلستان). و رجوع به فرمودن شود.

**بازفروختن.** [ف] [ت] (مص مرکب) فروختن؛ اگر بازفروختندی به هر چه عزیزتر بازخریدی اما این راه بر آدمی بسته است. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۸۴). هر که را جامه‌ای ز مهر بدوخت چونکه بدمهر دید بازفروخت. نظامی. [اجایی را یا خون کسی را در برابر مالی فروختن؛ و قریب دویست مرد آنجا کشته شد و امیر اسماعیل را بیست هزار درم بازفروختند. (تاریخ سیستان). و درق را بازفروخت و قریب سیصد هزار درم از ایشان بستد و ایشان را اینم کرد. (تاریخ سیستان). و غارت کردن نیمی درق را و بازفروختن او نیمی درق را به پانزده هزار دینار. (تاریخ سیستان). و رجوع به فروختن شود.

**بازفکندن.** [ف] [ک] [د] (مص مرکب) افکندن. نهادن. هشتن. گذاشتن؛ آهنی در کف، چون مرد غدیر خم به کف بازفکند سر هر دوگم. منوچهری. و رجوع به فکندن شود.

**بازق.** [ ] [بخ] نام شهری است در کتاب مقدس (سفر داوودان ۱: ۴) ذکر آن آمده و گویند

که قوم خدا در آنجا بر کنعانیان دست یافته پادشاه ایشان را اسیر کردند. (از قاموس کتاب مقدس ص ۱۵۹).

**بازق.** [ ] [بخ] نام محلی که سازل قبل از آنکه به پایش جلعاد هجوم آور شود، عا کر خود را در آنجا جمع کرد. رجوع به کتاب اول سموئیل ۱۱: ۸ و ۹ شود. بعضی گمان برده‌اند که نزدیکی موزه و اسم حاله‌اش ایزق میباشد و دور نیست که همان برقی باشد که در نزدیکی قدس شریف واقع است. (از قاموس کتاب مقدس ص ۱۵۹).

**بازقلعه.** [ق] [ع] [بخ] دهسی است جزه دهستان سنگر و کهدمات بخش مرکزی شهرستان رشت که در ۱۹ هزارگزی جنوب خاوری رشت و ۶ هزارگزی خاور دوشنبه بازار در جلگه قرار دارد. هواش معتدل مرطوب و دارای ۳۲۵ تن سکنه میباشد. آبش از نهر خم‌ام‌رود از شعبات سفیدرود و محصولش برنج، ابریشم، و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**بازقن.** [ق] [بخ] نام دهی از نواحی طیس بیق. (تاریخ بیق ص ۳۶). رجوع به بنازقند شود.

**بازقند.** [ق] [بخ] دهسی است از دهستان مرکزی بخش صفی‌آباد شهرستان سبزوار که در ۴۲ هزارگزی جنوب باختر صفی‌آباد و ۱۲ هزارگزی جنوب راه‌آهن قرار دارد. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر و دارای ۶۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات، پنبه، میوه و شغل مردمش زراعت و باغداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹). سابقاً این ده بازقن خوانده میشده است. رجوع به حواشی تاریخ بیق ص ۳۲۷ شود.

**بازک.** [ز] [ک] (ب) باشه را گویند و نوعی از باز است و آن را بازکی و میژکی نیز خوانند. (آنندراج). قسمی از باز شکاری. (ناظم الاطباء). رجوع به بازک ترکی شود.

**بازکاشت.** (مص مرکب مرخم) دوباره کاشتن. عمل جابجا کردن نهال را در نهالستان بازکاشت گویند و محلی که نهالهای جابجا شده را در آن میکارند بستر بازکاشت مینامند. رجوع به جنگل‌شناسی کریم ساعی ج ۲ ص ۷۴ شود.

**بازکاویده.** [د] [د] (ف مرکب) جوینده. تحقیق کننده. محقق. نَجِث. نَجَات. (منتهی الارب). و رجوع به بازکاویدن شود.

**بازکاویدن.** [د] (مص مرکب) پژوهش.

۱- مرآت‌البلدان این کلمه را با کسر اول آورده است.

به وی گفتند گنبد باز کرد. رسول صلی الله علیه و سلم دل با وی خوش کرد و وی را دعا گفت... (کیبای سعادت). از آن پس کعبه باز کردند و از نو بنا نهادند و آن را هم تاریخی کسردند و این تاریخ بماند تا عهد عمر بن الخطاب. (مجمل التواریخ و القصص). و برجهای او که از خشت پخته بود باز کردند و به ربض شهر بخارا خرج کردند. (تاریخ بخارای نرشخی ص ۳۱). اسهر برگرفتن نامهای را گشودن. طومار را از هم گشودن: راست چون پیکان نامه بسر اندر بزند نامه که باز کند که بهم اندر شکند.

منوچهری ای نام تو بهترین سرآغاز بی نام تو نامه کی کنم باز. نظامی هر نویدی که ز طومار غم باز کنی حرفها بینی آلوده بخون جگرم. سعدی (خواتیم). — سر چیزی را باز کردن: گشودن آن (امثال ظرف و غیر آن): چو کار سپاه او همه ساز کرد در گنج دیرینه را باز کرد. فردوسی دگر هفته مر بزم را ساز کرد سر بدره‌های درم باز کرد. فردوسی آچارها پیش آوردند و سر خره‌ها باز کردند و چاشنی میدادند. (تاریخ بیهقی). زن گفت کشته در خانه است، گفتند بیاورید. چون آوردند سر جوال باز کردند، بزی بود کشته. (قصص الانبیاء ص ۱۷). بکلیه چمن از رنگ و بوی باز کنند هزار طبله عطار و تخت بازگان. سعدی آزدودن. پاک کردن: تا باز کردم از دل زنگار حرص و طمع زهی هر دری که روی نهم، در فراز نیست. ابوطاهر خسروانی صفر کن این برج ز جرم هلال باز کن این پرده ز مثنی خیال. نظامی آشکافتن. مجروح کردن. دریدن: نینداختن تیغ آن سرفراز نکر دی جگر گاهت ای پور باز. فردوسی و به لطافت و شفقت بر من باز کردند. (تاریخ سیستان). صیاد آن ماهی را بسلامان داد چون شکمش باز کرد انگشتر را بیافت. (قصص الانبیاء ص ۱۶۸). از آن دولت فریدونی خبر داشت زمین را باز کرد آن گنج برداشت. نظامی و همین سوز رود با من مسکن در گور خاک اگر باز کنی سوخته یابی کنم. سعدی (بدایع). بائه ار خاک مرده باز کند شناسی توانگر از درویش. سعدی (از ارمغان آصفی).

به روی من این در کسی کرد باز که کردی تو بر روی وی در فراز. سعدی (بوستان). رضوان در خلد باز کرده است کز عطر مشام روح خوشبوست. سعدی (خواتیم). پری ندیده‌ام و آدمی نمیگویم بهشت بود که در باز کرد بر رویم. سعدی (خواتیم). کیت فهم بودی نشیب و فراز گر این در نکردی به روی تو باز. سعدی (بوستان). آگسردن. منبسط کردن. بسط دادن. پهن کردن. — از هم باز کردن؛ منبسط کردن (دست یا بال و امثال آن): نوندی برافکنند نزدیک زال که پزنده شو باز کن پر و بال. فردوسی گویفتن کرد چنگال باز بر آن آزمایش نبودش نیاز. فردوسی پیری آغوش باز کرده فراخ تو همی کوش با شکافه غوش. کسائی افضل کردن. منفصل کردن. جدا کردن. (غیث اللغات). دور کردن: خَلُوج: آن ناقه که بچه از وی باز کنند. (السامی فی الاسامی). جدا کردن. (آندراج). بریدن. قطع کردن: سرش را همانگه ز تن باز کرد دد و دام را از تنش ساز کرد. فردوسی ز تن باز کردم سر ارجاسب را برافراختم نام گشتاسب را. فردوسی مگر ز خوابگه شیر برگرفتی صید مگر ز بازوی سیمرخ باز کردی پر. فرخی گفت برخیز و گاوان را باز کن. ازهر برخاست بیکدست سروی این گاو گرفت و بدیگر دست سروی دیگر و هر دو را بداشت از یکدیگر. (تاریخ سیستان). [رتیل] سر هر دو باز کرد و سوی حجاج فرستاد. (تاریخ سیستان). گفت دزدی را گرفت آن سرفراز در میان جمع و دستش کرد باز. عطار. [آقمرطه] باز کردن بنا؛ و اچیدن بنا. ویران کردن. کوبیدن آن، باز کردن بنایی؛ ویران ساختن آن. قموط. (منتهی الارب): چو بهرام برگشت خسرو چو گرد پل نهروان سر بسر باز کرد. فردوسی برکشیدند از زمین و باغشان سرو و سمن باز کردند از سرا و کاخشان دیوار و در. فرخی و عباس رضی الله عنه منظری بلند کرده بود، رسول صلی الله علیه و سلم فرمود تا باز کردند و یک راه به گنبدی بگذشت بلند. گفت این که کرده است؟ گفتند فلان، پس از آن هر وقت وی را دیدی در وی بنگریستی تا آنگاه پرسید

جستجو. فحوص. تفحص. واپزوهیدن. استفحص. طلب کردن. بیجویی. بی‌جووری (در تداول عامه). کاویدن. کاوش. بحث کردن. تفتیش کردن. تقیر. استقراء. آندش. نَبْث. افتتاح. تَسْتِج. (منتهی الارب): اگر زهره شوی، چون باز کاوی درین خریشته هم بر پشت گاوی. نظامی و رجوع به کاویدن شود. بازک توکی. [ز ک ب ت] (ترکیب وصفی، مرکب) یؤیؤ. (زمخشری). نوعی باز و معمولاً با کلمه ترکی همراه آورده میشود. (شعوری ج ۱ ورق ۱۹۷). مرغی شکاری شبیه باز. (ناظم الاطباء). بازگودن. [ک د] (مص مرکب) گشودن. گشادن. (ناظم الاطباء). منفرج کردن. فراز کردن. واکردن. مقابل بستن: آن کس که بر امیر در مرگ باز کرد بر خویشان نگر نتواند فراز کرد. ابوشکور. باز کردم در و شدم به کده در کلیدان نبود سخت کده. طئیان. در کلبه نامور باز کرد ز داد و ستد دژ پر آواز کرد. فردوسی من و او هر دو بچهره در و می مونس ما باز کرده در شادی و در حجره فراز. فرخی مهر و کینش مثل دو دربانند در دولت کنند باز و فراز. فرخی با تو خو کردم و خو باز همی باید کرد از تو ای تندخوی سنگدل تنگ دهان. فرخی ای شرابی بختستان رو و بردار کلید در او باز کن و رو بر آن ختم نید. منوچهری خیلناش میرفت تا... در خانه باز کرد. (تاریخ بیهقی). کند باز هرگز مگر دست طاعت دری را که کرده است عصیان فرازش. ناصر خسرو. سه مهمان به یک خانه در باز کرده بر اندازه خویش هر یک یکی در. ناصر خسرو. شبی که از برآرد کنم بهمت روز دری که چرخ ببندد کنم بدانش باز. سعدی (سعد سلمان). همای عدل تو چون پر و بال باز کند تذر دو دانه برون آرد از جلاجل باز. سوزنی دم منازعت تو شها که یارد زد در مخالفت تو که کرد یارد باز. سوزنی بهشت قصر خود را باز کن در درخت میوه را ضایع مکن بر. نظامی خصمان در طعنه باز کردند در هر دو زبان دراز کردند. نظامی.

چو خرما به شیرینی اندوده پوست  
چو بازش کنی استخوانی دروست.

(بوستان).

گر خاک مرده باز کنی روشنت شود  
کاین باد بارنامه نه چیزست در دماغ.

سعدی (طیبات).

بسا خاکابزیر پای نادان

که گر بازش کنی دستت معصم. سعدی.  
|| مساحت کردن. پیمودن: چون از حضرت

برخیزم نشینم تا هر بدست زمین دنیا بیای  
باز نکم و بدست نیارم و بفضل معبود با

مقصود بخدمت نرسم، اگر در دهان مار و دیده  
مور بایم شد. (تاریخ طبرستان ابن اسفندیار).

|| احکایت و ذکر باز کردن: داستان گفتن. قصه  
را پرداختن: ابوعلی حکایت باز کرد که چون

آن تحف پیش صاحب بردم و از زبان ابوعلی  
بر سر آن عذر خواستم در زبان من آمد که ما

در حمل این بضاعت مرجعاً بحضرت  
کافی الکفاة چنانیم که کسی خرما بهجر برد.

(ترجمه تاریخ یعنی ص ۱۰۵).  
مقالت‌های حکمت باز کرده

سخنهای مضاحک ساز کرده. نظامی.  
مگر ذکر حاتم کسی باز کرد

دگر کس نتاگفتن آغاز کرد.  
سعدی (بوستان).

|| قطعه قطعه کردن. (ناظم الاطباء).  
|| کسی را از شغل او عزل کردن. برکنار کردن.

خلع: پس عبدالله بن زبیر چون نامه را  
برخواند او را [عبدالله بن حارث را] از امیری

بصره باز کرد و امیری بحارث داد. (ترجمه  
تاریخ طبری ص ۴۳۲). چون وزارت

یحیی بن خالد را صافی شد او را [جعفر بن  
محمد اشعث را] از خراسان باز کرد و پسرش

عباس بن جعفر را بفرستاد. (ترجمه طبری  
بلمعی). و بدین سال اندر غطریف را از

خراسان باز کرد و امیری خراسان حمزه بن  
مالک را داد. (ترجمه طبری بلعی). و همه بر

آن بودند که عثمان را از خلیفتی باز کنند و  
خلیفه دیگر بنشانند. (ترجمه طبری بلعی).

نزدیک سپاه آمد [بهرام چوبینه] و گفت شرم  
ندارید ای سرهنگان و بیم از خدای ندارید که

ملک خویش هرمز را با آن همه داد او را از  
ملک باز کردید و خویشتان را رسوا کردید.

(ترجمه طبری بلعی).  
- آب باز کردن: آب انداختن به حوض و

غیره.  
- از شیر باز کردن: قطام. (منتهی الارب).

باز گرفتن کودک از شیر:  
همی داشتندش چنین چارسال

چو شد سیر شیر و پرا کند یال  
به دشواری از شیر کردند باز

همی داشتندش به بربر نیاز. فردوسی.

جهان دختر خواجگی راهمی

بدو داد چون باز کرد از لین. فرخی.

طفل جان از شیر شیطان باز کن

بعد از آتش یا ملک انباز کن. مولوی.

- باز کردن از خواب: بیدار کردن:

باز کرد از خواب زن را نرم و خوش

گفت دزدانند و آمد پای پیش. رودکی.

- باز کردن از سر خود: از جنگ کسی با  
لطفی الحیل رها شدن. مصدع را از خود دور

کردن.  
- باز کردن یاد ابر را از هوا. لغاء. (منتهی

الارب).  
- باز کردن جامه و کفش و غیر آن: بیرون

آوردن آن. اعراء. (منتهی الارب). کنار نهادن.  
بیکسو گذاشتن:

دی ز لشکرگه آمد آن دلبر

صدره سبز باز کرد از بر. فرخی.

در شب آن بت زرین را بیاورد و آن همه  
جوهرها از وی باز کرد. (اسکندرنامه نسخه

سعید نفیسی).  
گفت این عروس است در به روی بخت و

چادر از روی باز کرد. (کیبای سعادت).  
درویشی را دیدم که می آمد و من هنوز

پای افزار باز نکرده بودم. (اسرارالتوحید  
ص ۱۲۵).

بنان از سر سراج باز کردند

دگرگون خدمتش را ساز کردند. نظامی.  
بر او دست خود را سبک‌تاز کرد

و از انگشش انگشتری باز کرد. نظامی.  
نوشیروان سلاح از خویش باز کرد و تنها

پیش ایشان راند. شمشیرها برکشیدند و  
انگشتری از دست ایشان باز کردند. (تاریخ

سیستان).  
سبک طوق و زنجیر از او باز کرد.

سعدی (بوستان).  
- باز کردن چشم و گوش کسی: کسی را

بیدار کردن و آگاه ساختن. بر معلومات و  
اطلاعات کسی افزودن.

- باز کردن حساب در بانک یا مؤسسه‌ای  
شبهه به آن: سپردن پول در بانک و باز گرفتن

آن بوسیله امضاء چک و اوراق دیگر. (لغات  
فرهنگستان).

- باز کردن درز دوخته را: خرم. باز کردن  
درز را: تخریم. (منتهی الارب).

- باز کردن روزه: افطار کردن. شکستن  
روزه. گشادن روزه:

بجان داروی شیرین ساز کردی

ولی روزه بشکر باز کردی. نظامی.

- باز کردن گره (و امثال آن): حل آن. گشادن  
آن. نقض. (منتهی الارب):

یکی از طبیعی سخن ساز کرد

یکی از الهی گره باز کرد. نظامی.

از بوی تو در تاب شود آهوی مشکین  
گر باز کنند از شکن زلف تو تابی.

سعدی (طیبات).

- باز کردن گل از درخت، یا میوه از شاخ:  
چیدن آن. قطف. اجتناء. (منتهی الارب): پس

هر یکی بلگی از درخت انسجیر باز کردند.  
(ترجمه تفسیر طبری). از درختان بسیار ترنج

و شاخهای با بار باز کردند و بیاوردند. (تاریخ  
بسیهقی ج ادیب ص ۴۶۱). و آن میوه آن

درختی که بانگ میکرد که مرا باز کنید...

(قصص الانبیاء). درختی دیدند که میوه‌های  
آن فریاد میکردند که بیایید و ما را باز کنید.

(قصص الانبیاء). تا زرد نشود [حفظ] و

سبزی یا کاز وی نرود باز نباید کرد... او را  
وقت غایب شدن ثریا باز باید کرد و گروهی

گفته‌اند که هرگاه ثریا با دل شب برآید وقت  
رسیدن و باز کردن وی باشد. (ذخیره

خوارزمشاهی). تا صاحب دست یازید و از  
درخت سبزی باز کرد. گفت این نه فعل من

است؛ ابواسحاق گفت اگر فعل تست باز  
همانجا دوساند. صاحب خاموش شد. (تاریخ

طبرستان). دست یازید و آن گل باز کرد و بمن  
داد. (تاریخ طبرستان).

- باز کردن گوشت از استخوان: جدا کردن  
آن. لُحِب. مَحَج. إلتجاء. لُحِم. (منتهی الارب):

باز کردی بتیغ روز شکار

کرک را استخوان و شاخ و عصب. فرخی.  
- باز کردن موی: بریدن آن. چیدن موی.

ازالقه موی. ستردن موی. عقی: موی باز کردن.  
(تاج المصادر بیهقی): و سه ماه بود که موی

سر باز نکرده بودیم. (سفرنامه ناصر خسرو).  
باشد که ما را دمکی زیادت تر در گرمابه

بگذارد که شوخ از خود باز کنیم. (سفرنامه  
ناصر خسرو). و نطفه مصطفی از آن حور بود و

هر فرزندی که آوردی آن را موی باز نکردی.  
(قصص الانبیاء ص ۲۹). گفت [یعقوب لیث]

ناجمد و طره او باز کنند. (تاریخ سیستان). و  
آنجا که ماده غلیظ و عس باشد نخست موی

سر باز کنند. (ذخیره خوارزمشاهی). و موی  
سسر زودآورد بساز کردند. (ذخیره

خوارزمشاهی).  
موی رویاه خواستم در شعر

تا زمستان بخود فراز کنم

موی داده نشد بده باری

سیم چندان که موی باز کنم. انوری.  
تراشده استادی آمد فراز

ببوشدگی موی او کرد باز. نظامی.  
چو موی از سر مرزبان باز کرد

بدو مرزبان نرمک آواز کرد. نظامی.  
اینک شهر و پادشاه تسلیم کردم و خود موی

باز میکنم و بخانگاهی میشوم و به عذر گذشته  
مشغول. (تاریخ سلاجقه کرمان لمحمدبن

ابراهیم).

— پوست باز کردن؛ جدا کردن پوست. سُلخ. (منتهی الارب). تراشیدن پوست؛

رزبان ز بیجان رزان باز کرد پوست بی آنکه بیجان رزان را رسد رزان. فرخی.

چو کدو خصم تو گردنکش اگر شد چه عجب هم تو اش باز کنی پوست ز تن همچو خیار.

انوری. و پوست آن [پوست بقم] به تیشه باز کنند.

(فلاح نامه). — پوست باز کردن گوسفند؛ پوست کندن، جدا کردن؛ سادرس [عبدالله] گفت چون

گوسفند را بکشند از شله کردن و پوست باز کردن دردمش نیاید. (تاریخ بهقی ج ادیب

ص ۱۸۷). — چشم باز کردن؛ بیدار شدن. چشم گشودن.

نگریستن. دیدن. نگاه کردن؛ جهانجوی چون چشم را باز کرد

بگردان گردنکش آواز کرد. فردوسی. چشم دلت از خواب غفلت باز کن

زنگ جهل از دل بدانش باز رند. ناصر خسرو.

مکن چشم بر بدمش باز و گردش مگرد و مشو تا توانی فرازش. ناصر خسرو.

چشم دل باز کن بین ره خویش تا نیفتی به چاه چون نجبیر. ناصر خسرو.

دیده باز کرد و بخندید. سعدی (گلستان). روی تو میناد دگر دیده سعدی

گردیده بکس باز کند روی تو دیده. سعدی (طیبات).

سعدی چراغ می نکشد در شب فراق ترسد که دیده باز کند جز به روی دوست.

سعدی (بدایع). چشم رضا و مرحمت بر همه باز میکنی

چونکه بیخت من رسد اینهمه ناز میکنی. سعدی (طیبات).

— خوب باز کردن؛ ترک عادت کردن؛ عادت کرده ای بخلعت خویش

عادت کرده باز توان کرد. مسعود سعدی. باز کرده ز شوریا خوردن

اندر این چند روز عادت و خو. سوزنی. و از عادت خویش در تهییج فتنه و اغوی

عوام خوی باز کند. (ترجمه تاریخ یمنی). — دست باز کردن؛ آغوش گشودن؛ پس

دست باز کرد و خواجه طاهر را در برگرفت و در رباط برد. (اسرارالوحید ص ۳۰۶).

— دهان باز کردن؛ گشودن دهان؛ دهان باز کرده است بر ما اجل

تو گوئی یکی گرسنه ازدهاست. ناصر خسرو. — آشکفتن؛

باش تا غنچه سیراب دهن باز کند بامدادان چو سر نافت آهوی تبار. سعدی.

— اعجازاً سخن گفتن؛

صدفوار گوهر شناسان راز

دهن جز بلؤلؤ نکردند باز. سعدی (بوستان). — رو باز کردن؛ گشودن چهره. برده از رخ

برداشتن؛ ای جمال کعبه رویی باز کن تا طوافی می کنم پیرامنت. سعدی (خواتیم).

روی اگر باز کند حلقه سیمین در گوش همه گویند که آن ماهی و این پروین است.

سعدی (بدایع). بخیغ گر بزنی بیدریغ و برگردی

چو روی باز کنی بازت احترام کنند. سعدی (بدایع).

— روی باز کردن؛ برگشتن. رو نهادن. — سر حرف باز کردن؛ شروع به گفتار کردن.

— سر گله باز کردن؛ شروع به گله گذاری کردن. — فال باز کردن؛ سر کتاب باز کردن.

**بازگرد**. [کُ دَ / و] (نصف مرکب) گشاده. ضد بسته. [اشکافته به کارد و غیر آن؛ بریده

دست خویش بر بر من فرود آورد. همه آن باز کرده راست گشت. (تاریخ سیستان).

**بازگشتن**. [کُ تَ] (مص مرکب) بخونخواهی کسی را کشتن. قصاص گرفتن؛

یکی آنک این هر دو کشنده مرا باز کشی. دوم آنک دخترم روشک بزنی کنی. (فارسنامه

ابن البیاضی). [بازگشتن کشنده را. اِقَادَه. (منتهی الارب). [آخاموش کردن آتش و

امثال آن؛ در دماغ می پرستان باز کش آتش سودابه آب چشم جام. سعدی.

**بازکشیدن**. [کَ / کَ دَ] (مص مرکب) از چیزی خودداری کردن. اجتناب ورزیدن.

دوری کردن. تجنب. احتراز. پرهیز کردن؛ روانت مرتجان و مگداز تن

ز خون ریختن بازکش خویشتن. فردوسی. و چون پدر ما پیرمان یافت و برادر ما را

بغزین آوردند [آلتوتاش خوارزمشاه] از ایشان بازکشید. (تاریخ بهقی).

بازکش این مست از آسودگان غسل ده این مستر از آلودگان. نظامی.

— پای از کاری بازکشیدن؛ کناره گیری کردن. دوری جستن؛

نیست یکی ذره جهان نازکش پای ز انبازی او بازکش. نظامی.

— دست بازکشیدن از چیزی یا کاری؛ امتناع ورزیدن از آن. اجتناب کردن از آن. دوری جستن از آن؛

دست ذوق از طعام بازکشید خفت و رنجوریش دراز کشید.

سعدی (صاحبیه). پسر بفراست دریافت و دست از طعام

بازکشید. سعدی (گلستان).

— دل از چیزی بازکشیدن؛ دل برداشتن از آن. ترک گفتن آن را. دوری کردن از آن؛

رو دل ز جهان بازکش که کیهان بسیار کشیده است چون تو در دام.

ناصر خسرو. — سپه بازکشیدن؛ متوقف کردن سپاه. باز

گرداندن سپاه. از جنگ بازداشتن آن؛ سپه بازکش چون شب آمد بکوش

که اکنون برآمد ز ترکان خروش تو در جنگ باشی سپه در گریز

مکن با تن خویش چندین ستیز. فردوسی. — سر بازکشیدن از اطاعت؛ عاصی شدن.

امتناع از اطاعت و فرمانبرداری. سافرمانی کردن؛

هر بزرگی که سر از طاعت او بازکشید سرنگون رفت ز منظر به چه سیصد باز.

فرخی. — عنان یا لگام یا مهار بازکشیدن؛ مرکوب را

متوقف کردن. مرکوب را نگاه داشتن. از رفتن بازایستادن؛

لختی عنان مرکب بدخوت باز کش تا دستها فرو نهد مرکب بگور. ناصر خسرو.

عنان بازکشید و گفت این سیرک را پیش من آرید. (نوروزنامه). چون شاهزاده عنان مرکب

بازکشید کنیزک به ویرانه درآمد. (سندبادنامه ص ۱۴۱).

عنان بازکشیدند و او را بر همان جایگه رها کردند. (سندبادنامه ص ۲۵۲).

گربازکشم قصیده چست او بازکشد قلاده شست. نظامی.

آن کودک لگام او را بازکشید. (تاریخ قم ص ۲۹۹).

— اطلاق پهن کردن. گسترده؛ تیغ چون بر سری فراز کشند

ریگ ریزند و نطق بازکشند. نظامی. **بازکشیده**. [کَ / کَ دَ / دَ] (نصف مرکب)

پهن شده. گسترده شده؛ چون میان سرای برسیدم [احمد بن ابی داود] یافتم آفشین را بر

گوشه صدر نشسته و نطی پیش وی فرود صفت بازکشیده. (تاریخ بهقی ج ادیب

ص ۱۷۱). — [الحکم کرده. استوار؛ چون خیمه ای محکم یک ستون است برداشته و

طنابهای آن بازکشیده. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۳۸۶).

**بازکل**. [کَلَل] [بخ] شهری است در ساحل دریا پائین تر از بصره. (مراد الاطلاق). از

بلاد بحر است در پائین بصره و منسوب به آن بازکلی است. (سمعانی). به روایت ابوسعبد،

شهری است در پائین بصره، ولی من آن شهر را نشناختم. (معجم البلدان).

**بازکند**. [کَ] [بخ] شهری است بین کاشغر و ختن از بلاد ترک. (مراد الاطلاق) (معجم

البدان. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۱۹۵ شود.

**بازکوشیدن.** [ذ] (مص مرکب) کوشیدن. سعی کردن. مجاهدت. ایستادگی کردن. تحمل مصائب:

برفتن بازمیکوشم چه سود است نیام ره که پشاهنگ دود است. نظامی. خوش آن باشد که امشب باده نوشیم. نظامی. رنجه دیده بازکوشیده. نظامی. وز نظلم سیاه پوشیده. نظامی.

**||مقاومت کردن.** مخالف بودن: لختی رطوبت که ابدن تن بیکار آید و با قوت صفرآ بازکوشد... (ذخیره خوارزمشاهی). قوت خون اندر تن بیکار آید تا سردی آن [سردی خلط خام] بازکوشد و آن را بیزاند. (ذخیره خوارزمشاهی). و ممکن است که اندر بعضی جسمها هر چهار کیفیت با یکدیگر بازکوشد و هر چهار برابر آید. (ذخیره خوارزمشاهی). و اگر طرنجیده باشد و با انگشت [انگشت طیب گاه فرو بردن انگشت در آماس] بازکوشد بحس لمس فرق توان کرد میان چیزی که از باد پر شده باشد و چیزی که از ماده دیگر پسر شده باشد. (ذخیره خوارزمشاهی). قوت آب او [آب شیر] که اسهال کننده است و قوت پیر که ضد اوست هر یک کار خویش کردن گیرد و با یکدیگر بازکوشد و روغن با قوت آب یار شود... (ذخیره خوارزمشاهی). پوست عضو بطرنجانند و با دست بازکوشد. (ذخیره خوارزمشاهی).

**بازگه.** [ز ک] (لخ) دهی است از دهستان هرمس بخش مرکزی شهرستان شاه آباد که در ۷ هزارگزی جنوب خاوری هرمس و جنوب خاوری شاه آباد در دشت قرار دارد. هوايش سرد و دارای ۱۸۰ تن سکنه میباشد. آبش از زه آب رودخانه باقرآباد و محصولش غلات، دیمی کاری، لبنیات، شغل مردمش زراعت و گلهداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

**بازگی.** [ز] (ل) قسمی از باز شکاری. (ناظم الاطباء). و به فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۹۸ رجوع شود.

**بازگیاگوراب.** (لخ) قصبه‌ای است جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان لاهیجان که در ۳ هزارگزی باختر لاهیجان در محل سهراهی لاهیجان، رشت، سیاهکل و در جلگه قرار دارد. منطقه‌ای است مرطوب با دو هزار تن جمعیت. آبش از نهر کیاجو و شمرود، محصولش برنج، ابریشم، چای، شغل مردمش زراعت، حصیریافی و زنبیلیافی است راه شوسه سیاهکل از این قریه منشعب

میشود. باغهای چسب و کارخانه چای خشککن و بیمارستان و بناهای زیبای رعیتی دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

**بازگشاه.** (م مرکب) آنجائی که رودخانه عریض میگردد. (ناظم الاطباء). محل باز شدن بستر رودخانه.

**بازگزار.** [گ] (حامص مرکب) برگشت. (ناظم الاطباء). بازآینده. (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۶۱). [اص] شایسته. مناسب. لایق. (ناظم الاطباء). موافق. مناسب. (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۶۱).

**بازگزاردن.** [گ] [ذ] (مص مرکب) رها کردن. واگذاردن. بحال خود گذاشتن. و رجوع به بازگذاشتن شود: اگر به این قسم که خوردم وفا نکنم... مرا بازگزارد بقدرت و قوه خودم. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۱۹). بازگزاریم او را بدانچه اختیار کرد. نوله ما تولى. (ترجمان القرآن). [از] گذاشتن. و اگذار کردن: گفتم: این یکی بمن بازگزارد و خداوند گفت: گذاشتم. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۳۷). [بازگزاردن سخن: ترجمه و رجوع به بازگذاشتن شود.

**بازگذاشتن.** [گ] [ت] (مص مرکب) سپردن. تفویض کردن. (ناظم الاطباء). تفویض. (صراح‌اللفنه). مفوض کردن:

بلبلا مژده بهار ببار خیر بد به بوم بازگزار. سعدی (گلستان). کار خود گر بخدا بازگداری حافظ ای با عیش که با بخت خداداده کنی. حافظ.

[رها کردن. و گذاشتن. ترک کردن: نه حد بود آن را که نوشتنکین بازگذاشت و نه اندازه از اصناف نعمت. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۵۳۴). صواب آن شناخت که جمهور اتباع خویش را فراهم آورد و از جینحون بگذشت و مقر و مسکن خویش بازگذاشت. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۱۵۹). طغان طاقت مقاومت او نداشت و ناچار آن ناحیه بازگذاشت و در کسف اهتمام و حمایت ناصرالدین گریخت و از او مدد خواست تا ولایت خویش از دست خصم بیرون آرد و خدمتها پذیرفت. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۱۱۱). شهر را بازگذاشت و بجانبی متواری بنشست. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۱۸۷).

چونکه ناگفته باز نگذارید گویم بر زآنکه باورم دارید. نظامی. گر خود همه عالم بگشایی تو به تیغ چه سود که بازمیگذاری بدریغ. سعدی. [ریختن. افکندن. انداختن: و بوملم را زهر داده بودند چنانکه موی و پوست بازگذاشت.

(مجمل التواریخ و القصص). - بازگذاشتن تب: تخفیف یافتن. رها کردن. قطع شدن تب: مطبقة: تبی که بازنگذارد. (بحر الجواهر).

**بازگذاشته.** [گ] [ت] / [ت] (ن مف مرکب) مفوض. سپرده. [بازگذاشته مرده: ترکه. میراث. مرده ریگ.

**بازگذاشتن.** [گ] [ذ] [ت] (مص مرکب) گذاشتن: چون دیدم فضایل نفسانی بر مثال گوسفندان بودند که چون یکی بجوی بازگذرد هیچ باز نایستند و همه بر پی او گذرند. (از قوت نامه).

**بازگذاشته.** [گ] [ذ] [ت] (ن مف مرکب) ماضی. گذشته. درگذشته: و داند [قدرخان] که ده مهتر بازگذاشته بسی رنج بر خاطرهای پاکیزه خویش نهادند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۷۲).

**بازگزه.** [گ] (لخ) دهی است از دهستان سیریک بخش میناب شهرستان بندرعباس که در ۱۲ هزارگزی جنوب میناب و هفت هزارگزی باختر راه مالرو جاسک به میناب در جلگه قرار دارد. ناحیه‌ای است گرمسیر با ۳۰۰ تن سکنه. آب آن از چاه تأمین میشود و محصول آن خرما و مرکبات و شغل مردمش زراعت و راه آن مالرو است. مزرعه شهرداری جزو این ده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

**بازگزه.** [گ] (حامص مرکب) مراجعت. (ناظم الاطباء). عود:

او گر زکرده بازنگردد مگرد گوی اندی که بازگرد بدعل شهنشه است.

سیدحن غزنوی

آن کس که به نفس خود نیردی دارد با خویش همیشه سوز و دردی دارد گر خاک شود عدوی و بر یاد رود غافل نشوی که بازگردی دارد.

استاد علی کبر معمارباشی اصفهان (از آندراج).

[بازگردان شدن: واپس افتادن. در رنج افتادن از نکس بیماری. (ناظم الاطباء).

**بازگردان.** [گ] (ن مف مرکب) رجعت دهنده. (ناظم الاطباء).

- بازگردان شدن: واپس افتادن. در رنج افتادن از نکس بیماری. (ناظم الاطباء).

**بازگرداندن.** [گ] [ذ] (مص مرکب) بازگشت دادن. ارجاع. برگرداندن. برگشت دادن. پس فرستادن:

برو همچنان بازگردان شتر مبادا کزو سیم خواهیم و ذر. فردوسی. مرا بازگردان که دور است راه نباید که یابد مرا خشم شاه. فردوسی. و بزگان فرس رسولی بمنذر فرستادند تا پسر



را بازگرداند. (فارسنامه ابن البلیخی ص ۷۵).  
 اصطلاح بازگانی) بازگشت دادن اضافه  
 پرداختی از بابت سرمایه. (لغات  
 فرهنگستان ایران). اسناد دادن. و رجوع به  
 بازگردانیدن شود.

**بازگردانیدن.** [گَدَ] (مص مرکب)  
 رجعت دادن. اعاده دادن. بازفرستان. واپس  
 دادن. (ناظم الاطباء). رجوع. عودت دادن.  
 ارجاع: اساعیل را بنواخت و خلعت داد و به  
 نیکونی بازگردانید. (تاریخ سیستان). مرا به  
 نیکونی با گروهی بزرگ از غلام و بنده  
 بازگردانید. (تاریخ سیستان). چون ترا  
 بازگردانیدند مهرها ساکن شدند. (تاریخ  
 بیهقی). جمله پیش من دویدند بر عادت  
 گذشته و ندانستند که مرا به عذری باز باید  
 گردانند. (تاریخ بیهقی). رسول او را بخوبی  
 بازگردانیدند. (تاریخ بیهقی). چندانکه سعی  
 کردند که او را بازگردانند نتوانستند.  
 (قصص الانبیاء ص ۱۹۹). رسولان را خلعت  
 داد و بازگردانید. (قصص الانبیاء ص ۱۶۶). و  
 سگ در دنبال افتاد، هر چند بازگردانیدند  
 نگرید. (مجمل التواریخ و القصص). گفت اگر  
 بدین جامه که پوشیده‌ام قناعت کنی درین  
 نیست، ملاح طمع کرد و کشتی بازگردانید.  
 (گلستان). اصلاح کردن. (ناظم الاطباء).  
 بازگونی کردن. بدل کردن: و عثمان آن سال  
 چهار رکعت نماز کرد، نماز عید... و چون  
 نماز عید چهار رکعت کرد مردمان بر وی  
 انکار کردند و گفتند ست پیغمبر بازگردانید  
 [یعنی عثمان]. (ترجمه طبری بلعمی). و از  
 جمله حیلت اکره بر مساح یکی آن است که  
 زمین را تقلیب کرده باشند و بازگردانیده.  
 (تاریخ قم ص ۱۱۰). انجر کردن. منتهی  
 کردن: نخست ضمادی راجع برنهند و به  
 ضادهای نرم‌کننده بازگردانند. (ذخیره  
 خوارزمشاهی). ادا کردن. (ناظم الاطباء).

**بازگردش.** [گَدَ] (مص مرکب)  
 بازگرداندن. [عکس: فصل فی العکس،  
 پارسسی بازگردش بود. (رادویانی).

**بازگردنده.** [گَدَ] (نصف مرکب)  
 رجوع‌کننده. عائد. عانده. تواب: بازگردنده از  
 گناه. تائب. (منتهی الارب).

**بازگردیدگی.** [گَدَ] (حماص  
 مرکب) مراجعت. برگشتگی. [عکس مرض.  
 (ناظم الاطباء). نکس.

**بازگردیدن.** [گَدَ] (مص مرکب)  
 برگشتن. بازگشتن. برگردیدن. مراجعت.  
 رجعت کردن. تراجم. بازآمدن. معاودت.  
 (منتهی الارب). بعقب برگشتن. از باز بمعنی  
 عقب و گردیدن. (شعوری):

نگهدار گفتا تو پشت سپاه  
 گراز ما کسی بازگرد ز راه. فردوسی.

به پیروزی از ازدها بازگرد  
 نباید که نام اندر آید بگرد. فردوسی.  
 چو پیروزگر بازگردی ز راه  
 به دل شاد و خرم شوی نزد شاه. فردوسی.  
 امیرمحمود حسک را خلعت داد و فرمود تا  
 بسوی نساپور بازگردد. (تاریخ بیهقی). مرا که  
 بونصرم آواز داد که چون خواجه بازگردد تو  
 باز آی. (تاریخ بیهقی). بدرگاه رفتن صواب  
 تر... اگر بار یابمی فیها و نم و اگر نه بازگردم.  
 (تاریخ بیهقی).

چون به نقطه اعتدالی بازگردد روز و شب  
 روزگار این عالم فرتوت را برنا کند.  
 ناصر خسرو.

تو بسکالی که نیز بازنگردی  
 سوی بلاگرت عاقبت دهد این بار.  
 ناصر خسرو.

گرچه صدبار بازگرد یار  
 سوی او بازگرد چون طومار. سنایی.  
 کسی کو با کسی بدساز گردد  
 بدو روزی همان بد بازگردد. نظامی.  
 تا کارت از و بساز گردد  
 دولت بدر تو بازگردد. نظامی.  
 کجا پرگار گردش ساز گردد  
 بگردشگاه اول بازگردد. نظامی.

این سخن پایان ندارد بازگرد  
 سوی خرگوش دلاور تا چه کرد. مولوی.  
 باز میگردیم ازین ای دوستان  
 سوی مرغ و کشور هندوستان. مولوی.  
 ای فنانان نیست کرده زیر پوست  
 بازگردید از عدم ز آواز دوست. مولوی.  
 خجیل بازگردیدن آغاز کرد  
 که شرم آمدش بحث آن راز کرد. سعدی (بوستان).

بچندانکه در دست افتد بساز  
 از آن به که گردی تهیدست باز.  
 سعدی (بوستان).

و ه که گر مرده بازگردیدی  
 در میان قبیله و پیوند. سعدی (گلستان).

ا[بمجاز، منصرف شدن از کار یا فکری:  
 ز کین پدر چند باشی پدرد  
 بهر اندر آی و ز کین بازگرد. فردوسی.  
 باز کی گردد از تو خشم خدای  
 به چشم یا به حاجبان و ستور. ناصر خسرو.  
 هر که طلبکار اوست روی تناید ز تیغ  
 و آنکه هوادار اوست بازنگردد بتیر. سعدی (بدایع).

گر چه دائم که بوصلت نرسم بازنگردم  
 تا درین راه بمیرم که طلبکار تو باشم.  
 سعدی (طیبات).

ا[راجع شدن. عاید شدن. مربوط بودن.  
 ارتباط داشتن:  
 [چو دیدند و رفتند کار آگاهان

بازگردیدگی. [گَدَ] (حماص  
 مرکب) مراجعت. برگشتگی. [عکس مرض.  
 (ناظم الاطباء). نکس.

بازگردیدن. [گَدَ] (مص مرکب)  
 برگشتن. بازگشتن. برگردیدن. مراجعت.  
 رجعت کردن. تراجم. بازآمدن. معاودت.  
 (منتهی الارب). بعقب برگشتن. از باز بمعنی  
 عقب و گردیدن. (شعوری):

نگهدار گفتا تو پشت سپاه  
 گراز ما کسی بازگرد ز راه. فردوسی.

به پیروزی از ازدها بازگرد  
 نباید که نام اندر آید بگرد. فردوسی.  
 چو پیروزگر بازگردی ز راه  
 به دل شاد و خرم شوی نزد شاه. فردوسی.  
 امیرمحمود حسک را خلعت داد و فرمود تا  
 بسوی نساپور بازگردد. (تاریخ بیهقی). مرا که  
 بونصرم آواز داد که چون خواجه بازگردد تو  
 باز آی. (تاریخ بیهقی). بدرگاه رفتن صواب  
 تر... اگر بار یابمی فیها و نم و اگر نه بازگردم.  
 (تاریخ بیهقی).

چون به نقطه اعتدالی بازگردد روز و شب  
 روزگار این عالم فرتوت را برنا کند.  
 ناصر خسرو.

تو بسکالی که نیز بازنگردی  
 سوی بلاگرت عاقبت دهد این بار.  
 ناصر خسرو.

گرچه صدبار بازگرد یار  
 سوی او بازگرد چون طومار. سنایی.  
 کسی کو با کسی بدساز گردد  
 بدو روزی همان بد بازگردد. نظامی.  
 تا کارت از و بساز گردد  
 دولت بدر تو بازگردد. نظامی.  
 کجا پرگار گردش ساز گردد  
 بگردشگاه اول بازگردد. نظامی.

این سخن پایان ندارد بازگرد  
 سوی خرگوش دلاور تا چه کرد. مولوی.  
 باز میگردیم ازین ای دوستان  
 سوی مرغ و کشور هندوستان. مولوی.  
 ای فنانان نیست کرده زیر پوست  
 بازگردید از عدم ز آواز دوست. مولوی.  
 خجیل بازگردیدن آغاز کرد  
 که شرم آمدش بحث آن راز کرد. سعدی (بوستان).

بازگردیدگی. [گَدَ] (حماص  
 مرکب) مراجعت. برگشتگی. [عکس احتباس:  
 افسطین... بازگرفتنی حیض را بگشاید.  
 (ذخیره خوارزمشاهی).

**بازگرفتن.** [گَرِ تَ] (مص مرکب) چیزی  
 از کسی پس گرفتن. سترد داشتن. استرداد  
 کردن: او را [خالدین ولید را] باز باید خواند و  
 آن خواسته مسلمانان از او بازگرفتن. (ترجمه  
 طبری بلعمی). و گفت خاموش باش که من  
 حبله ساختم تا تو را بازگیرم. (قصص الانبیاء  
 ص ۸۱). صادق گفت: ما هر چه دادیم  
 باز نگیریم. (تذکره الاولیاء عطار).

توان باز دادن نه روه دیو  
 ولی باز نتوان گرفتن به ربو.  
 سعدی (بوستان).

ا[گرفتن. برداشتن. اخذ کردن: و نسخت آنچه  
 آوردند میکردند تا جمله پیش سلطان آوردند  
 چنانکه رشته تازی از جهت خود بازنگرفت.  
 (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۵۱). گفت  
 [مسعود] خواجه [احمدحسن] مردی است  
 تهیدست چرا اینها را بازنگرفت. (تاریخ بیهقی  
 ج ادیب ص ۱۵۴). آنچه نهاده‌ای باز مگیر.  
 (از خواجه عبدالله انصاری).

قیاسی بازگیر از راه بینش  
 حد و مقدار خود از آفرینش. نظامی.  
 چون دل از دست رها شد مثل کره توسن  
 نتوان بازگرفتن به همه شهر عنائش.

سعدی (طیبات).  
 ا[دریغ کردن. دریغ داشتن. (آنندراج).  
 جلوگیری کردن. مضایقه کردن. بریدن. قطع  
 کردن:

چنین گفت کای نامور شهریار  
 کسی را که بندی به بند استوار  
 خورش بازگیری از او تا برود  
 به بیچارگی جان شیرین سپرد. فردوسی.

بازگردیدگی. [گَدَ] (حماص  
 مرکب) مراجعت. برگشتگی. [عکس مرض.  
 (ناظم الاطباء). نکس.

بازگردیدن. [گَدَ] (مص مرکب)  
 برگشتن. بازگشتن. برگردیدن. مراجعت.  
 رجعت کردن. تراجم. بازآمدن. معاودت.  
 (منتهی الارب). بعقب برگشتن. از باز بمعنی  
 عقب و گردیدن. (شعوری):

نگهدار گفتا تو پشت سپاه  
 گراز ما کسی بازگرد ز راه. فردوسی.

به پیروزی از ازدها بازگرد  
 نباید که نام اندر آید بگرد. فردوسی.  
 چو پیروزگر بازگردی ز راه  
 به دل شاد و خرم شوی نزد شاه. فردوسی.  
 امیرمحمود حسک را خلعت داد و فرمود تا  
 بسوی نساپور بازگردد. (تاریخ بیهقی). مرا که  
 بونصرم آواز داد که چون خواجه بازگردد تو  
 باز آی. (تاریخ بیهقی). بدرگاه رفتن صواب  
 تر... اگر بار یابمی فیها و نم و اگر نه بازگردم.  
 (تاریخ بیهقی).

چون به نقطه اعتدالی بازگردد روز و شب  
 روزگار این عالم فرتوت را برنا کند.  
 ناصر خسرو.

تو بسکالی که نیز بازنگردی  
 سوی بلاگرت عاقبت دهد این بار.  
 ناصر خسرو.

نشد که گریم ازو پند باز که از پند ما نیست خود بی نیاز. فردوسی. چشم دارم از خواجه بونصر که چنین نصیحتها از من بازنگیرد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۹۷). از سلطان نصیحت بازنگیرم که خیانت کرده باشم. (تاریخ بیهقی). و بنده... از آنچه از آن صلاح ببند هیچ بازنگیرد. (تاریخ بیهقی). نان پاره‌ای که حشم را از زانی داشتندی از او بازنگرفتندی و بوقت خویش بر عادت مهود سال و ماه بدو می‌رسانیدندی. (نوروزنامه منسوب به خیام). چهل روز طعام از خویشتن بازگرفته بود و بقدر اندکی پست قناعت کرده بود. (مجمعل التواریخ و القصاص). جمله نان او بازگرفت از ملک و اقطاع. (تاریخ طبرستان).

ز مفروزی که در سر ناز گیرد مراعات از رعیت بازگیرد. نظامی. ساز و برگ از سپه‌گرفتی باز تا سپه را نه برگ ماند و نه ساز. نظامی. و گر نه چه حاجت که رحمت بری ز خود بازگیری و هم خود خوری. سعدی. بجمال تو که دیدار ز من بازمگیر که مرا طاقت نادیدن دیدار تو نیست.

سعدی (طیبات). خورشید رخا سایه ز من بازگرفتی وز من نظر مهر و وفا بازگرفتی. خواجه سلمان.

زمانه از شب تارم چراغ بازگرفت پس از وفات من آورد و بر مزارم سوخت. کلیم همدانی (از ارمغان آصفی). [منع کردن. نگاهداری. متوقف ساختن:]

کمتدکیانی همی داد خم که آن کره را بازگرد ز رم. فردوسی. [امهان کردن. نگه داشتن: سخت تازه شد و شادکام. خواجه احمد و بنده [بونصر مشکان] شراب بازگرفت. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۶۱). و بر اثر بخدست رقتم، خواجه بزرگ و اولیا و حشم رسیدند، امیر در شراب بود خواجه را و مرا بازگرفت و بسیار نشاط رفت. (تاریخ بیهقی). دیگر روز چون بار بگست

وزیر را بازگرفت. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۹۴). چون به مهنه رسیدم فرزندان شیخ مرا چند روز بازگرفتند و رها نکردند که بروم. (اسرارالتوحید ص ۳۱۲). [جلوگیری کردن:] ملکان خراج بدو [به یزدگرد] همی دادند، چنانکه پدرش. پس چون یک چند برآمد ملک روم خراج بازگرفت. [یعنی از دادن خراج بایستاد] و وی پسر نرسی بفرستاد با سپاهی تا ملک روم بطاعت آورد. (ترجمه طبری بلعسی). چون والی ظلم کند خدای تعالی بشومی ظلم او باران از آسمان بازگرد. (تفسیر ابوالفتح رازی). امیر اسماعیل سال

بازگرفت و نفرستاد. (تاریخ بخارای نرشخی ص ۱۹۹). [قبض. بیوست. احتباس. بند آمدن. قطع شدن:] و از جهت حیض که بازگرفته باشد... [ترتیبی را] در طبیح سداب دهند. (ذخیره خوارزمشاهی). آنرا که ارنب البحری داده باشند... سرفه خشک آید و خون از گلو برآید و بول بازگیرد. (ذخیره خوارزمشاهی). و گناه باشد که بول او بازگیرد. (ذخیره خوارزمشاهی). [به اجبار نگاهداشتن. توقیف کردن. حبس کردن:] و ایشان را هر دو بازگرفتند و سراهاشان غارت کردند. (تاریخ سیستان). [کنار زدن. به یک سوی گرفتن. برداشتن:] بیامد تا به در دوکان وی و آن پرده بازگرفت و سلام گفت. (اسرارالتوحید ص ۲۰۸). [اصلاصق شدن. ملتصق شدن. برخورد کردن. (یادداشت مؤلف): و کتبان و طبقی باید پوشید [اندر فصل تابستان] و کرباسی نرم گازرشت که به تن بازنگیرد. (ذخیره خوارزمشاهی).

بازگرفتن از شیر: فطام: چون دوساله شد حلیمه او را از شیر بازگرفت. (ترجمه طبری بلعسی).

بازگرفتن غذا از بیمار: ممنوع داشتن او را از خوردن خوردنیها. پرهیز دادن وی: اندر اول نیاماری غذا بازنگیرند لکن تدبیر مستدل کنند. خاصه که بضرورت غذا باز میباید گرفت یا به اندکی باز میباید آورد. (ذخیره خوارزمشاهی). اگر عادت بیمار بسیار خوردن است غذا بیکبار بازنگیرند... و غذا از وی بازگرفتن خطا باشد. (ذخیره خوارزمشاهی).

پای یا قدم بازگرفتن: کناره کردن. دوری گزیدن: مدتی است تا از ما قدم بازگرفته‌ای و مجانبت جانب ما اختیار کرده‌ای موجب چیست؟ (ترجمه تاریخ یعنی ص ۲۹۷).

ای دست جفای تو چو زلف تو دراز وی بی سببی گرفته پای از من باز. سعدی (رباعیات).

نظر بازگرفتن: روی گرداندن. چشم برداشتن. عنایت دریغ داشتن: چنان بنظره اول ز شخص می‌بری دل که باز می‌تواند گرفت نظره ثانی.

سعدی (طیبات). یارب از ما چه فلاح آید اگر تو نپذیری بخداوندی و لطفی که نظر بازنگیری.

سعدی (خواتیم). بازگستردن. [گت د] (مصص مرکب) گستردن. بهن کردن:

جو آمد بدان روزگار دراز همی گسترده چادر داد باز. فردوسی. بفرمان اویست گردان سپهر وز و بازگسترده هرجای مهر. فردوسی.

بازگستن. [گت س] (مصص مرکب) گستن. رها کردن. جدا شدن: چون ز تو من بازگستم، ز من بگسل و کوتاه کن این قیل و قال. ناصر خسرو.

بازگشا. [گت] (مرکب) قوت میزده انسانی. (برهان طاعن) (آندراج) (ناظم الاطباء).

بازگشادن. [گت د] (مصص مرکب) گشادن. گشودن. مفتوح کردن. (ناظم الاطباء). باز کردن:

هم آنکه در دژگشاندن باز برهنه شد آن روی پوشیده‌راز. فردوسی. در قلعه بازگشاندن و خود را در خدمت رکاب سلطان در خاک انداختند. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۲۷۴).

چون بازگشاد نامه را بند بود اول نامه کرده پیوند. نظامی. در روی تو گفتم سخنی چند بگویم رو بازگشادی و در نطق بیستی.

سعدی (طیبات). کسارخ شکر در جهان پدید آید دهان چو بازگشایی بوقت خندیدن.

سعدی (بدایع). در دو لختی چشمان شوخ دلبنند چه کرده‌ام که برویم نمیگشایی باز. سعدی (بدایع).

ورق چو کار فروسته بازنگشاید بهر کتاب که نامش چو بسم عنوان نیست. حیاتی گیلان (از ارمغان آصفی).

دل را بازگشادن: بمجاز شادمان کردن. رفع افسردگی کردن. دل وا کردن در تداول عامه:

در می بامید آن زتم چنگ تا بازگشاید این دل تنگ. نظامی.

بازگشت. [گت] (مصص مرکب مرخم) عود. مراجعت. (آندراج). رجعت. (ناظم الاطباء). ارتجاع. رجوع. مرجع:

دانی که من مقیم بر درگه شهشه تا بازگشت سلطان از قلیگاه ساری. منوچهری.

و چون کرانه شوید بازگشت بدوست. (تاریخ بیهقی). و نیز فرموده که ما وارث زمینیم و آنچه بر روی زمین است و بازگشت اهل زمین بسوی ماست. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۰۷).

ز روزی مدان دور ترکان گذشت که هرگز نخواهد بدش بازگشت. (گرشاسب‌نامه).

کی بازگشت خواهی زی خالی ای برادر آنکه که بهر خدمت مخلوق را نشایی. ناصر خسرو.

حق تعالی خطاب فرماید که نگفته بودم ایشان را که این آسمان و زمین و هرچه در وی است

همه را من آفریدم و باز میراث بمن مانده و بازگشت همه بحضرت من خواهد بود. (قصص الانبیاء ص ۱۶).

داده قرار هفت زمین را بیازگشت کرده خبر چهار امین را ز ماجرا. خاقانی. ز تست اولین حرف را سرگذشت به تست آخرین حرف را بازگشت. نظامی.

اگر سالکی محرم رازگشت نبندند بروی در بازگشت. سعدی (بوستان).

اصطلاح بانگی و تجارتی، برگرداندن اضافی پولی است که شرکاء از بابت سرمایه بشرکت میزدانند. (لغات مصوبه فرهنگستان). **بازگشت** از گناه؛ توبه. انابه. ذکر. **مَتَاب**. (منتهی الارب)؛ چندان مکرمت در حق ایشان بفرمود که از خجالت بازگشت خواستند. (تاریخ طبرستان). اول بازگشت خسته مییابد آنگاه توجه خاطر شکسته. (بخاری).

سوی او تاب کز گناه بدوست خلق را پاک بازگشت و مآب. ناصر خسرو. کنون با خرد باید انبازگشت که فردا نماند ره بازگشت. سعدی (بوستان). **اِتِّعَاد**. (منتهی الارب). **اِتِّسیر**. (دهار). مرجع. **اِبشیمانی**. **اِعادات** بیماری از بدبهریزی یا هوازدگی. (آندراج). نکس مرض. **بازگشت** مرض. **برگشت** بیماری؛ شنیدی به برگشتن از کوه و دشت که بیمار را بد بود بازگشت.

حاجی محمدجان قدسی (از آندراج). **بازگشتن**. (گ ت) (مص مرکب) رجعت. (منتهی الارب). مراجعت. برگشتن. (ناظم الاطباء). **ایباب**. بازگردیدن. رجوع. عود. برگردیدن. معاودت نمودن. (آندراج). ارتجاع. تراجع. انتکاث. اعتکار. انسیاب. رجع. رجعی. (منتهی الارب). **صُدور**. حور. **مَعَاد**. (تاج المصادر بیهقی). انصاف. رُجمان. (منتهی الارب). **باز آمدن**؛ پسند باشد مرخواجه را پس از ده سال که بازگردد پیر و پیاده و درویش. رودکی. همه به تتیل و رنگ است بازگشتن او شریک نوش آمیغ است و روی زراندد. رودکی. و ایشان [غوریان] به هر وقتی بغزو آیند بنواحی اسلام به هر جایی که افتد، برکوبند و غارت کنند و زود بازگردند. (حدود العالم).

منادی گری دیگر اندر سرای برقی که بازگشتن بجای. فردوسی. از آن بازگشتن فرود جوان از ایشان همی بود تیره روان. فردوسی. سپاه اندر آمد ز افراسیاب چو ما بازگشتیم بگذشت آب. فردوسی. پری چهره گریان ازو بازگشت

ابا انده و درد انبازگشت. فردوسی. بازگردا اکنون و آهستگان بر سر و روی آبکی خرد بز، خاک لب جوی بشوی. منوچهری. هینی به گاه جنگ به تک خاسته ز کوه هین بزرگ بازنگردد به هین و هی. منوچهری. از کار خیر عزم تو هرگز نگشت باز هرگز ز راه بازنگشتت هیچ تیر. منوچهری. هم اکنون بازگرد و ویس را گوی ز نان را نیست چیزی بهتر از شوی. (ویس و رامین).

و ایشان بازگشتند سوی غزنین. (تاریخ سیستان). من نیکوئی دنیا و آخرت یافته بخانه بازگشتم. (تاریخ سیستان). آنگاه فرمود بازگردید. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۰۲). خواجه علی از گرگان بازگشت و بسیار تکلف کرده بودند گرگانیان و بنشاپور آمد. (تاریخ بیهقی). چون از این فارغ شدند بوسهل و قوم از پای دار بازگشتند. (تاریخ بیهقی). نگه کن کینش بگاه سبز هم از بازگشتش گاه گریز. اسدی. در سور جهان شدم ولیکن بس لاغر بازگشتم از سور. ناصر خسرو. فاطمه گفت یا اعرابی غفرالله لک سلامت بازگرد که رسول را غش رسیده است. (قصص الانبیاء ص ۲۴۳). آن حربه که بر سنگ زدم اگر بر شکم تو میزدم چه میکردی برخیز و بازگرد و قصه این عابدان مکن. (قصص الانبیاء ص ۱۴۹). پس یک چندی برآمد، طالوت برمد و ملکت بدو بازگشت. (قصص الانبیاء ص ۱۶۸). اما او خود بازگشت [شاپور] و بیارس نشست و پس رسولان میان شاپور و لئیانوس آمد شد میگردند. (فارسنامه ابن البلیخی ص ۷۱). کی هر کی بازگردد من او را هلاک کنم. (فارسنامه ابن البلیخی ص ۱۰۵). باز باید گشت و یک هفته آسایش داد. (کلیله و دمنه). وهم تهی پای بسی ره نیشتم هم ز درش دست تهی بازگشت. نظامی. روزی تو بازنگردد ز در کار خدا کن غم روزی مخور. نظامی. بر او بنشینم و صحرا نوردم شبانگه سوی خدمت بازگردم. نظامی. نقل است که یک روز میگذشت با جماعتی در تنگای راهی افتاد و سگی می آمد. بایزید بازگشت و راه بر سگ ایثار کرد تا سگ را باز نباید گشت. (تذکره الاولیاء عطار). سایلان چون بازگردند از درت با کام دل ذکر ایشان روز و شب العود احمد باد و هست. ابن یمن.

بهیچ باب ز کوی تو بازگشتن نیست که نیست کوی ترا راه بازگردیدن. خواجه سلمان (از شعوری ج ۱ ص ۱۸۰). عزم دیدار تو دارد جان برب آمد بازگردد یا برآید؟ چیست فرمان شما؟ حافظ. جایی نمروی که دل بدگمان من تا بازگشتن تو بصد جا نمیرود. صائب (از ارمغان آصفی). **انصراف** گشتن. (ناظم الاطباء). انصراف. (تاج المصادر بیهقی). **عَدول**. پیچیدن. روی برتافتن. فرو گذاشتن طریقه و عقیده ای؛ بدیدند بادافره ایزدی چو گشتند باز از ره بخردی. فردوسی. بدان تخت سیمین و آن مهر شاه سرت مست شد بازگشتی ز راه. فردوسی. ز من بازگشتند یکسر سپاه ندیدند گشتی مرا جز براه فردوسی. مهر دین است و ز دین بازگشتن شرط نیست هر کسی از دین بگشت اندر جهان کافر شود. فرخی. و تو نیز از آن حکیمان نیستی که از راه راست بازگردی. (تاریخ بیهقی). بازگرد از بد و بر نیک فراز آر سرت به خرد کوش چو دیوان چه دوی باز بر آر. ناصر خسرو. لیکن نمایند راه هارون تا بازنگردی ز راه هامان. ناصر خسرو. راه غلط کردستی بازگرد روی بنه بر بی آثار خویش. ناصر خسرو. گر نخواستی دل از ندامت پر بیدی از قرین نیک میر گر چه صندبار بازگردد یار سوی او بازگرد چون طومار. سنائی. **اِتوبه** کردن. پشیمان شدن. (ناظم الاطباء). بسوی خدا رفتن. توبه از گناه. بازگشتن. به حق بازگشتن. استغفار؛ گرفتنش بهتر ز گشتن بود مگرش از گنه بازگشتن بود. فردوسی. کسی کو ببیند سرانجام بد ز کردار بد بازگشتن سزد. فردوسی. گفتند بخدا بازگشتیم چندان که با فرعون بودند و زنان و نعمت، چون ایمان آوردند بر دارشان کردند. (قصص الانبیاء ص ۱۰۴) بعد از آن گفتند که ای لوط بگو تا چشمهای ما را بینا کنند تا بازگردیم و توبه کنیم. (قصص الانبیاء ص ۵۶). دین حق بر پذیر و از این همه بیداد بازگرد. (اسکندرنامه نسخه سعید نفیسی). **بازگشت**. برگردیدن بحالت اول؛

به دو هفته گردد تمام و درست بدان بازگردد که بود از نخست. فردوسی. - امثال: بازگردد به اصل خود هر چیز. (امثال و حکم دهخدا).  
 ||عاید شدن. راجع شدن. منتهی شدن: بتو بازگردد غم عاشقی نگارا مکن این همه زشت یاد. رودکی. بدن تا بدو بازگردد بدی نگرده تبه فرّه ایزدی. فردوسی. یا درفش ار تپانچه خواهی زد بازگردد بتو هر آینه بد. عنصری. و آنچه درخواست اوست و بفرآخ دل وی بازگردد بتما می درخواهد. (تاریخ بیهقی). آنچه مصالح ایشان بازگشت باز نمود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۹۷). مدتی است دراز که این شغلها راند و عیبی بدو باز نگشت [خواجه اسماعیل]. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۵۵). و اگر العیاذ بالله میان ما مکاشفتی بیای شود و ناچار خونها ریزند و وزر و وبال حاصل شود و بدو بازگردد. (تاریخ بیهقی). ||اعراض. بی‌اعتنایی کردن. روی برتافتن: بسی پند بشنید [کاوس] و سودی نکرد از او بازگشتم [زال] پر از داغ و درد. فردوسی. ||روی کردن. متوجه شدن. گرویدن دیگر باره: مهتران آن قوم گفتند ما تو را از شهر بیرون می‌کنیم تا آن قوم که بتو ایمان آورده‌اند بدین ما بازگردند. (قصص الانبیاء ص ۹۴). شعیب گفت ما بدین شما بازنگردیم اگر بدین شما بازگردیم بحدای عز و جل دروغ گفته باشیم. (قصص الانبیاء ص ۹۴). ||ارجع. مآب: بجدا او و پدر جمله باز باید گشت بروز حشر همه مؤمن و مسلمان را. ناصر خسرو. سوی او تاب کز گناه بدوست خلق را پاک بازگشت و مآب. ناصر خسرو. ||سعاد. زنده شدن پس از مرگ: وگر بگذری زین سرای سنج گه بازگشتن نباشی به رنج. فردوسی. ||تزک کردن. (ناظم الاطباء). ||تجدید مطلع. دوباره بمطلبی پرداختن. بقصه یا مطلب ناتمام رجوع کردن: کنون ای سخنگوی بیدار مرد یکی سوی گفتار خود بازگرد. فردوسی. بگفتار دهقان کنون بازگرد نگر تا چه گوید سراینده مرد. فردوسی. کنون بازگردم به آغاز کار که چون بود کردار آن شهریار [کیخسرو]. فردوسی. چون از این فارغ گشتم بسر راندن تاریخ بازگشتم. (تاریخ بیهقی). اکنون بذکر

نسوروزنامه که مقصود از این کتابست بازگردیم. (نوروزنامه). ||انکار کردن. سخن و کردار خود را منکر شدن: زدن مرد را تیغ بر تار خویش به از بازگشتن زگفتار خویش. بوشکور. ||مراجعه کردن. تفحص کردن: سبب بعضی معجونها... که در قرافادین آرند در این کتاب هر یک در آن که بکار باید بست آورده شده است تا خواننده این کتاب را از بهر علاج بیماری که بدان مشغول باشد... بکتابی دیگر باز نباید گشت. (ذخیره خوارزمشاهی). ||اعادت بیماری از بدیهیزی یا هوازدگی. (ارمغان آصفی). ||گشوده شدن. باز شدن. (آندراج) (انجمن آرا). مفتوح شدن: ای خداوندی که تا تو از عدم پیدا شدی بسته شد درهای بد، درهای نیکی گشت باز. منوچهری (از انجمن آرا) (از آندراج). ||انفکاس صوت. بازگشت صدا: این جهان کوه است و فعل ما ندا بازگردد این نداها را صدا. مولوی. ||باز پس آمدن. بعقب آمدن. ||جَزره: بازگشتن آب دریا. (منتهی الارب). ||اصطلاح نجومی، انصراف کوكب، مقابل اتصال یا پیوستگی؛ و اما انصراف و بازگشتن را حد نیست جز آن که درجه‌های سفلی بیشتر شوند از درجه‌های علوی و گر یکی دقیقه بود آن زیادت. (التفهیم بیرونی چ همانی ص ۴۷۷). اتصال پیوستن است و انصراف بازگشتن، و این هر دو با نگرستن باشد. (ایضاً ص ۴۷۵). ||حالات رجوع در کواکب متحیره. رجعت در متحیره؛ و اگر از حرکت تدویر بیشتر باشد فضل میان هر دو بازگشتن شود. (التفهیم بیرونی).  
**بازگشتگاه.** [گَ ت] [ا] (سركب) جای بازگشت. مآب. مرجع. (منتهی الارب).  
**بازگشته.** [گَ ت] [ب] (نصف مركب) برگشته. مراجعت کرده. (ناظم الاطباء): ای مصد آسمان نوشته چون گنج بباک بازگشته. نظامی.  
**بازگشودن.** [گَ د] [مص مركب] باز کردن. افتتاح کردن: یکی گنج را در گشادند باز. فردوسی. که تا کس نکوید سخن جز به راز نهانی در دژ گشادند باز. فردوسی. با که گرو بست زمین کز میان بازگشاید کمر آسمان. نظامی. گوهر آمای گنج خانه راز گنج گوهر چنین گشاید باز. نظامی. و آنچه گشایی ز در عز و ناز بر تو همان در بگشایند باز. نظامی. بیا که فرقت تو چشم من چنان در بست که فتح باب وصال مگر گشاید باز. حافظ.

||رها کردن از بند. آزاد کردن: و آنچه فاضل و زیاد آمد با او رد گردانیدند و او را بازگشوند. (تاریخ قم ص ۱۶۱).  
**بازگفت.** [گَ ت] [مص مركب] تکرار. بازگو کردن. بازگفتن. تکرار سخن: و در افشای سر و بازگفت حرکات و سکنات تو تلقین‌های بوجه میگرد. (سندبادنامه ص ۹۲). چون نیاشد ز بازگفت گزیر دانم انگیخت از پلاس حریر. نظامی. و آن شکر لب ز روی دساز بازگفتی نکرد از آن بازی. نظامی.  
**بازگفتن.** [گَ ت] [مص مركب] مطلق گفتن. قول. بیان سخن: چه بودی کز آن سان بجستی ز جای بما باز گو ای جهان کدخدای. فردوسی. تهنیت بدیشان چنین گفت باز کدای ناملدازان گردن فراز. فردوسی. اگر بازگویی مرا این رواست که جان من اندر دم ازدهاست. فردوسی. پادشاهان محتشم و بزرگ باجد را چنین سخن باز باید گفت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۹۱). اگر دستوری باشد بنده بمقدار دانش خویش و آنچه دیدار افتاده است و روا داند بازگوید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۹۸). آن غسلمان خاصه تر نیکو روی خویش را بازگفت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۶۶). مرا ز ابتدای جهان بازگویی که اقرار داریم کش ابتداست. ناصر خسرو. گهر خوانمش یا عرض بازگویی کزین هر دو نامش کدامین سزاست. ناصر خسرو. و اینان را آناری نبودست که از آن باز توان گفت. (فارسانامه ابن البلخی). و هیچ از آنجا نخیزد کی باز توان گفت. (فارسانامه ابن البلخی ص ۱۴۹). و ما را هیچ شکار بهتر از این نباشد کی تا جهان ماند از آن بازگویند. (فارسانامه ابن البلخی ص ۸۰). ز مهرش بازگویم یا ز کیش ز دانش یا ز دولت یا ز دینش. نظامی. گر کسی را اهل بینی بازگویی و رنه درج نطق را سمار کن. عطار. گفت عمرت چند سال است ای پسر بازگویی و در مدزد و می‌شمر. مولوی. گر کسی وصف او ز من پرسد بی‌دل از بی‌نشان چه گوید باز. سعدی (گلستان). مگر بازگویند صاحب‌دلان. سعدی. بازگو از نجد و از یاران نجد تا در و دیوار را آری به وجد. شیخ بهائی. ||سخن گفته را اعاده کردن. (ارمغان آصفی). دوباره گفتن. (ناظم الاطباء). تکرار کردن. اعاده سخن کردن. و ا گوید کردن:

شوا این نامه خسروان بازگوی بدین جوی نزد مهان آبروی. فردوسی. شنیده سخنها همه بازگفت نه بر آشکارا که بر راز گفت. فردوسی. آنچه رفته بتمامی با وی بازگفتم. (تاریخ بیهقی). بازگشتم و به استادم بازگفتم که چه رفت. (تاریخ بیهقی). دگر گر با کسی کردی نکویی نباشد نیکویی گر بازگویی. ناصر خسرو. گفت اگر نه آستی که تو هنوز خردی و این ادب نیاموخته‌ای من ترا امروز مالمی دادمی که بازگفتندی. (نوروزنامه). بحسب حال من پیش آورد ساز بگوید آنچه من گویم بدو باز. نظامی. کسی را دل دهد کاین راز گوید نبیند ور ببیند بازگوید. نظامی. میندیش آنچه نتوان گفتنش باز که تندیشده به ناگفتنی راز. نظامی. گفت هر رازی نشاید بازگفت جفت طاق آید گویی که طاق جفت. مولوی. گفت طوطی ارمغان بنده کو آنچه دیدی آنچه گفتمی بازگو. مولوی. تکش با غلامان یکی راز گفت که این را نباید بکس بازگفت. سعدی (بوستان). و منع کردن امام او را از صحبت شریف خود بسبب سید ابوالحسن بازگفت. (تاریخ قم ص ۲۱۲).

— حال بازگفتن: بیان کردن. (ناظم الاطباء).  
— اخبار و قصه و داستان بازگفتن: روایت کردن. حکایت کردن: استادم... گفت چه کردی... حال بازگفتم. (تاریخ بیهقی). با این دو تن خالی کردند و حالها [بازگفتند]. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۹۴). آمد تازان تا نزدیک احمد حسن و حال بازگفت. (تاریخ بیهقی). پیش خداوند خرد بازگویی راست همه قصه و اخبار خویش. ناصر خسرو. گاو قصه خود بازگفت. (کلیله و دمنه). پرسیدند چگونه بود آن داستان بازگویی. (سندبادنامه ص ۸۰).

بزدیک شکر شد کام و نا کام به شکر بازگفت احوال بادام. نظامی. با بلبل مست راز گوید غمهای گذشته بازگوید. نظامی. اهلی نه که قصه بازگوید یاری نه که چاره بازجوید. نظامی. این ندارد آخر از آغاز گو رو تمام آن حکایت بازگو. جز فلاطون خم نشین شراب سر حکمت به ما که گوید باز؟ حافظ. پس من قصه با پدر بازگفتم. (تاریخ قم

ص ۲۳۲).

اقرات کردن. (ناظم الاطباء).

**بازگل.** [گ] [ا]خ] دهی است جزء دهستان حومه بخش رودسر شهرستان لاهیجان که در ۶ هزارگزی جنوب رودسر در جلگه قرار دارد. هواش معتدل مرطوب و دارای ۳۰۶ تن سکنه است. آیش از نهر پل رود و محصولش برنج و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

**بازگوه.** (اصص مرکب) <sup>۱</sup> بازگویی. بازگویی. تکرار. اعاده چیزی که گفته شده باشد. (ناظم الاطباء). واگویی. تکرار سخن: غصه‌ها هست در دلم که زبان زهره بازگو نمیدارد. خاقانی.

صحت شهای میخواران ندارد بازگو چون ز مجلس میروی بیرون لب پیمانه باش. صائب (از آندراج) (ارمغان آصفی). [انف مرکب] بیان‌کننده. (غیث اللغات). گوینده سخن.

**بازگو کردن.** [ک] [د] (مص مرکب) تکرار کردن سخنی را. [ابروی کسی آوردن گناهی را که از آن خجل و پشیمان است. (یادداشت بخت مؤلف).

**بازگون.** (ص مرکب، ق مرکب) سرنگون. واژگونه. وارونه. برگشته. (ناظم الاطباء). واژگون. (آندراج) (فرهنگ ضیاء): بازگون است جمله کار جهان تا بعدی که ماورای حدست.

بدرالدین چاچی (از فرهنگ ضیاء). و رجوع به بازگونه و واژگونه شود. [معکوس. عکس. برعکس. (ناظم الاطباء). **بازگونگی.** [ن / ن] (اصص مرکب) مخالفت. عدم موافقت. (ناظم الاطباء). [دیگرگونی]:

یکی از بازگونگیش [جهان] همانک گل در و پنجه است و نیم صد است چپ نهادند عقد نهصد را راست گیریش نه صد و نه نود است.

بدرالدین چاچی (از آندراج). **بازگونه.** [ن / ن] (ص مرکب) معکوس. (شعوری). مقلوب. مایل به تحت. (ناظم الاطباء). بر وزن و معنی واژگونه. باشگونه. (آندراج). برعکس. برخلاف میل و رضا:

بازگونه است جمله کار جهان تا بعدی که ماورای حدست.

بدرالدین چاچی (از آندراج). [مخسوس. (ناظم الاطباء). شوم. نحس. (فرهنگ شعوری).

بازگونه دشمنانش را ز بیم کلک تو سوی گردد بازگونه بر بدن دندان مار. فرخی (از فرهنگ شعوری).

[بازگونه شدن: انعکاس. استعاله.

**بازکوی.** (اصص مرکب) رجوع به بازگو شود.

**بازگویی.** [ی / ی] (اصص مرکب) واگو کردن. تکرار:

ز استماع کلام تو گوش گوهرچین ز بازگویی نام تو نطق شکرخا.

ظهوری (از آندراج). و رجوع به بازگو شود.

**بازگویی.** (اصص مرکب) سخن گفته بازگفتن. (آندراج). تکرار سخن کردن:

سخن از بدوست باشد، بیرم برون ز دنیا دل پر هزار حسرت به امید بازگویی.

نظیری نیشابوری (از آندراج). **بازگویی.** (نف مرکب) نعت فاعلی از: باز + گزیر.

رجوع به بازگرفتن شود. [بازبان. (ناظم الاطباء). صیاد باز. (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۶۰). گیرنده باز. [بازگیر. (ناظم الاطباء) (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۶۱):

چمنست به فنون‌سازیت گیرد دل من از دست گویا که بر نشسته در گوشه بازگیری.

ابوالعالی (از فرهنگ شعوری). [مورخ. دانای به علم وقایع تاریخی. (ناظم الاطباء). مردم تاریخ‌دان و تاریخی و مورخ را

گویند. (سرهان قاطع) (فرهنگ ضیاء) (آندراج) <sup>۲</sup>. [سرزنش. سلامت. (ناظم الاطباء). در برهان بمعنی تاریخ‌دان و تاریخی یعنی مورخ آورده اما آنچه از سیاق عبارت اصل دساتیر معلوم میشود در نامه زردشت در

ترجمه فقره یکصد و هجده بمعنی اعتراض و سرزنش و توبیخ خواهد بود که بعربی مؤاخذه گویند و معنی بازپرس نیز همین است یعنی ایراد گرفتن. (آندراج) (انجمن آراناصری).

**بازگیرخان میرزا.** [ا]خ] دهی است از دهستان زاوه بخش حومه شهرستان تربت حیدریه که در ۷۲ هزارگزی خاور تربت حیدریه و در دامنه واقع است. آب و هوای آن معتدل و دارای حدود یکصد تن سکنه و

محصولش غلات و بنشن و شغل مردمش زراعت، گلهداری و چادرپافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

**بازگیرنده.** [ز / د] (نف مرکب) گیرنده.

[پس‌گیرنده: زنده‌ای که هرگز نسیرد، شکافنده صبحها و بازگیرنده روحها. (تاریخ

۱- از: باز + گو. ریشه دوم گفتن که بمعنای امری و مصدری و صفت فاعلی نیز می‌آید.

۲- مصراع اول به همین صورت ضبط شده و تصحیح آن ممکن نشد.

۳- در این معنی از لغات دساتیری است. رجوع به فرهنگ دساتیر و انجمن آرا و آندراج شود.

بیهقی چ ادیب ص ۳۰۷.  
**بازگیری.** (حامص مرکب) مصدوره. نگاهداری موقتی اموال اشخاص به توسط دولت در موقع احتیاج و برای مصلحت عمومی. (لغات مصوبه فرهنگستان) (فرهنگ رازی).

**بازگیری.** (اخ) دهی است از دهستان میان خواف بخش خواف شهرستان تربت حیدریه که در ۱۲ هزارگری باختر راه شوسه عمومی تربت حیدریه به نیازآباد واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی با آب و هوای معتدل و حدود پنجاه تن سکنه، محصول آن غلات و شغل مردمش زراعت و راه آن مالرو است. آب آن از قنات تأمین میشود. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

**بازل.** [ز] [ح] شتری که دندان نیش برآورده باشد. (منتهی الارب). دندان نیش شتر. (آنندراج) (ناظم الاطباء). شتر دندان‌نیش برآورده. و این در سال نهم باشد و بعد از آن دیگر شتر به سنی نامیده نمیشود و فی‌المثل بازل عام و بازل عامین گویند. شتری که به سال نهم درآید. (منتخب غیاث اللغات) (صبح الاعشی ج ۲ ص ۳۴). شتر نیز که دندان پیشین او بالا برآمده باشد. و مذکر و مؤنث در وی یکسان است. (آنندراج). ج. بوازل، بزل. جرس ماننده دو ترک زرین

معلق هر دو تازانوی بازل. منوچهری. و سال نهم درآید [بچه ناقه] بازل و بازله گویند. (تاریخ قم ص ۱۷۷). و رجوع به بازله شود. [مرد تجربه کار. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). مرد مجرب. کامل در تجربه. مرد آزموده و پخته: فاضلی جزل و بازلی فحل. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۴۳۰).

**بازله.** [ز] [ح] زخمی که پوست را شکافد و خون از آن روان باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). [رفقار سریع. (آنندراج) (منتهی الارب). [شسی. چیز: ماعتنه بازله؛ یعنی نیست نزد او چیزی از مال. لم یطعمه بازله. مابقیته عندهم بازله؛ ای واحده. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). [شتر نساله. (منتهی الارب)؛ چون بسال نهم درآید [بچه ناقه] بازل و بازله گویند. (تاریخ قم ص ۱۷۷). و رجوع به بازل شود.

**بازله.** [ز] [ل] [ا] رفقار شتاب. [انزاع و معارضه با هم. [ایوست درخت. (ناظم الاطباء).

**بازمار.** (اخ) بازمازلغام، مولی مفلح‌بن خاقان، یکی از ولایه عباسی حلب که در حدود سال ۲۶۹ ه. ق. بر آن دیار حکمروا بوده است. رجوع به مجمع‌الانساب زامباور ج ۱ ص ۵۰ شود.

**بازمالیدن.** [ذ] (مص مرکب) مخلوب کردن. درهم کوفتن دشمن. مشکوب کردن. به حجت و سخن بر طرف غالب آمدن؛ چنان شد که زوبین به مهد پیل ما رسید و غلامان ایشان را بازمالیدند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۶۶). هیچ خوش نیامد سخن تو آن قوم را که پیش ما بودند اکنون تو ایشان را بازمالیدی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۱۲). دست رد بر پیشانی او نهاد و نقش کعبتین او بازمالید. (سندبادنامه ص ۶۱). و رجوع به مالیدن شود.

**بازمان.** (حامص مرکب) توقف. (برهان قاطع). درنگ. (ناظم الاطباء) (انجمن آرای ناصری) (آنندراج). [مقدار ثابتی که بر جای میماند. (لغات مصوبه فرهنگستان). مقصود حاصل کار و یا نتیجه خالصی است که از نتیجه به راه افتادن دستگاهی یا کارخانه‌ای بدست می‌آید.

**بازماندگی.** [ذ] [د] (حامص مرکب) عقب‌ماندگی. (ناظم الاطباء). [اگر رفتاری؛ برف و باران و صاعقه پدید آمد، پیش اصفهید فرستاد که ما را بازماندگی است و لشکر مرا علف نیست، جواب داد که من حکم آسمانی بازتوانم داشت، اما بفرمایم تا تعرض نرسانند تا حشم تو ایمن به علوفه شوند. (تاریخ طبرستان). [حبس‌شدگی. گرفتاری. (ناظم الاطباء).

**بازماندن.** [ذ] (مص مرکب) باقی ماندن. (ناظم الاطباء). بجای ماندن. به یادگار ماندن؛ بمراد او و آن تخت از او بازماند از آن پس که کام بزرگی براند. فردوسی. من و مادرم ایدرو چند زن نیای کهن بازمانده بمن. فردوسی. چو او بگذرد زین سرای سینج از او بازماند بگفتار گنج. فردوسی. و چون بکشدندش [ابومسلم را] سی و هفت‌ساله بود و هیچ چیز از املاک و عقار و بنده و غیره از وی بازماند مگر پنج کتیزک خدمت‌کننده. (مجمعل التواریخ و القصص).

این جهان بر مثال مردار است کرکسان اندر و هزار هزار این مر آنرا همی زند مخلب وان تر اینرا همی زند منقاز آخر الامر بگذرند همه وزهمه بازماند این مردار.

سنایی (از فرهنگ ضیاء). غرض نقشی است کز ما بازماند که هستی را نمی‌بینم بقایی.

سعدی (گلستان). گر چو فرهادم به تلخی جان برآید باک نیست بس حکایت‌های شیرین بازمی‌ماند ز من. حافظ.

از پس وفات او برپه و ام‌کلثوم او بازماندند. (تاریخ قم ص ۲۱۸). و از او چهار پسر... و چهار دختر بازمانده‌اند. (تاریخ قم ص ۲۱۹). آنچه از مانده اشیرمان بازماند ما که زنان رسول بودیم بر یکدیگر قسمت نمودیم. (تاریخ قم ص ۲۷۵).

||عقب ماندن. عقب افتادن. واپس ماندن. (ناظم الاطباء):

بنزدیک روین‌دز آمد فراز چنان شد که فرسنگ ده ماند باز. فردوسی. بدو گفت ازین سو گذشت اردشیر

وزو بازماندیم ما خیرخیر. فردوسی.

ازو بازماندند هر دو سوار

پس پشت او دشمن کینه‌دار. فردوسی.

چنین داد پاسخ که شبگیر شاه

همی آمد از دشت نخجیرگاه

بلنگید در زیر من بارگی

ازو بازماندم به بیچارگی. فردوسی.

زو بازمانده غاشیه‌دارش میان راه

سلطان دهر گفت که ای خواجه تا کجا.

خاقانی.

عذر قدم به بازماندن

دانی که خطاست بر تو خواندن. نظامی.

به‌دستان جنیبت میدواندی

غلط شده ره بابل بازماندی. نظامی.

یکی سیل‌رفقار هامون‌نورد

که باد از پیش بازماندی چو گرد.

سعدی (بوستان).

قدم پیش نه کز ملک بگذری

که‌گر بازمانی ز دکتری.

سعدی (بوستان).

چنان میروی ساکن و خواب در سر

که میترسم از کاروان بازمانی.

سعدی (طبیات).

||عقب گذاشتن. پشت سر گذاشتن:

بدان تا هر کجا کو اسب راند

بهر گامی درستی بازماند. نظامی.

بازماندی به تک ستوران را

سفتی از سم سرین گوران را.

نظامی (هفت‌پیکر ص ۶۹).

||اجدا شدن. (ناظم الاطباء):

تا ز تو بازمانده‌ام جاوید

فکرتم را ندامت است ندیم. ناصر خسرو.

بی بود تو بی مجاز ماندم

افسوس که از تو بازماندم. نظامی.

گراز من می‌بری چون مهره از مار

من از گل بازمی‌مانم تو از خار. نظامی.

کسی کز جان شیرین بازماند

چو سودار در دهن شکر فشانند. نظامی.

۱- از: باز، پیشاوند + مان، ریشه دوم ماندن.

چون او را [بای تو] از آن ناحیت بتاختند ابوالفتح از او بازماند و در شهر متواری شد. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۱۹).

تکاور بدنبال صیدی براند شبش در گرفت از حشم بازماند.

سعدی (بوستان).  
[ابوقوف کردن. ترک کردن. (ناظم الاطباء). بازگذاشتن. فرو گذاشتن. ترک گفتن: چون فارغ شدم از رفتن لشکرها به هرات و فروگرفتن حاجب علی قریب و از کارهای دیگر پیش بردن و بدان رسیدم که سلطان مسعود حرکت کرد از هرات سوی بلخ، آن تاریخ بازماندم و بقیه احوال این بازداشته را پیش گرفتم تا آنچه رفته اندرین مدت... (تاریخ بهیمنی ج ادیب ص ۶۴). و ما آنهمه [حکایات عیسی علیه السلام را] اینجا وضع کردیم [یعنی حذف کردیم] تا از حکایت اسکندر بازنمانیم. (اسکندرنامه نسخه نفیسی).

همه طریق خطا و صواب میدانیم گرفته راه خطاییم و بازمانده صواب.

سوزنی.  
[درماندن. فروماندن. ناتوان شدن. عاجز شدن. محروم شدن:

کسی کو بدانش برد روزگار نه او بازماند نه آموزگار

جهان را بدانش توان یافتن بدانش توان رشتن و یافتن.

ابوشکور. [کیخسرو هنگام مرگ با گودرز گفت]

سه دیگر کسی کو ز تن بازماند بروز جوانی دم برفشاند

دگر چاهاری که بی آب گشت فراوان بر او سالیان برگذشت.

فردوسی. چو لهراسب اندر میان بازماند به بیچارگی نام یزدان بخواند.

فردوسی. وگر بازماند از این مایه چیز نخواهد از این مرز ما باز نیز.

فردوسی. چو یوسف شنید این سخن بازماند دو چشمش بر خساره بر اشک راند.

فردوسی. تبارک الله از آن خسروی که در هنرش زبان خلق همی بازماند از گفتار.

فردوسی. شیر مجروح و نالان باز آمد، روزها از شکار بازماند. (کلیله و دمنه). و آنکه سعی برای مصالح دنیا مصروف دارد زندگانی بر وی وبال باشد و از ثواب آخرت بیازماند. (کلیله و دمنه).

چو شاهین بازماند از پریدن ز گنجشکش لگد باید چسپیدن.

نظامی. گرهزاران طالبند و یک ملول از رسالت باز میماند رسول.

مولوی. گرم ره نمانی رسیدم بخیر

و گرم کنی بازمانم ز سیر.

سعدی (بوستان). [اقامت کردن. (ناظم الاطباء). ماندن:

گر اینجا یک دوهفته بازمانم بر آن عزم که جایش بازمانم.

نظامی. [انصراف. [بفتح ماندن. گشاده ماندن: شق بصر میت: بازماندن چشم مرده. (مستهی الارب). [ادیسر زیستن. (ناظم الاطباء).

[اگوتاهی کردن. قصور. (تاج المصداق بهیمنی). - از چیزی بازماندن: به مجاز. مضایقه کردن. دریغ کردن: هرگاه مردم را، چیزی دریاست از دست بشود یا از آن بازماند. (ذخیره خوارزمشاهی).

دوستان جان داده ام بهر دهانش بنگرید کوبه چیزی مختصر چون باز میماند ز من.

حافظ. - بازماندن از کاری: منصرف شدن از آن. دست کشیدن از آن:

نشاید بماندن از اینکار باز که پیش است بسیار رنج دراز.

فردوسی. بازمانده. [د / د] [نصف مرکب] و ارت. باقی مانده پس از مرگ کسی. (ناظم الاطباء).

خلف. ج. بازماندگان، اخلاف. اولاد. ورثه: یا ملک من شود در بازمانده عمرم... از ملک من بیرون است. (تاریخ بهیمنی ج ادیب ص ۳۱۸).

من از عمر نصیب برداشتم بازماندگان مرا نیکو دار تا من جان فدا کنم و این کار بر آورم. (مجله التواریخ و القصص). نعمت حق سبحانه و بجمده در بازمانده امیرمضی سایغ و ضایقه للناس است. (ترجمه تاریخ بهیمنی ص ۴۶۰).

[اوپس مانده از طعام و جز آن. (ارمغان آصفی) (آندراج). نیم خورده. تنمه. بقیه. (مذهب الاسماء). باقی مانده:

افتاد دل چو از نظر او اجل ربود کز باز بازمانده به صیاد میرسد.

سنجر کاشی (از ارمغان آصفی) (آندراج). [عقب مانده. واپس مانده. جداشده:

بزیرش نسر طایر پر فشاند وزو چون نسر واقع بازمانده.

نظامی. چون شمع جگر گداز مانده یا مرغ ز جفت بازمانده.

نظامی. [آترکه. میراث. ارت. مرده ریگ. بازمانستن. (ن ت) (مص مرکب) مانستن. شباهت داشتن:

بلبل عرشند سخن پروران باز چه مانند به آن دیگران.

نظامی. بازمانیدن. [د] [مص مرکب] باقی ماندن. [حاضر شدن. (ناظم الاطباء).

بازمونی. (ا) [نوعی خرما در جیرفت. (یادداشت مؤلف).

بازن. [ز] [مغرب] (مغرب آب زن. حوض. (تاج العروس).

بازن. [ز] [ص. ا] دیسوت را گویند. (آندراج). قرقاق. کسی که دارای زن فاحشه بود. (ناظم الاطباء). و رجوع به یازن و یازن شود.

بازن. [ز] [لخ] آبرنی نزدیک صفا که آب چشمه ای در آن آید. (مستهی الارب). در تاج العروس بصورت یازان ذکر شده است و گوید که نباید این کلمه عرب آبرن باشد؛ زیرا این محل در صفا بصورت حوض نیست بلکه ناحیه پستی است پلکان مانند که وسیله دسترسی به آب است و آن را شخصی موسوم به یازان ساخته است و بهمین علت بدین نام موسوم شده است. (تاج العروس).

بازن. [ز] [لخ] فرانسوا - آسبی. از سرداران کشور فرانسه که در سال ۱۸۱۱ م.

در ورسی متولد شد و در ۱۸۳۱ بخدمت های نظامی وارد گردید. در الجزائر خدمت های نمایان کرد. و در کریمه به اخذ نشان موفق گشت. در ایامی که فرانسه بکمک ایتالیا با

اتریش می جنگید، یازن نیز درین جنگها شرکت داشت و در همان جنگ مجروح گردید. در سال ۱۸۶۲ بسمت فرماندهی فوجی از افواج فرانسه مأمور مکزیک گردید و در آنجا بفرماندهی کل سپاه ارتقاء یافت و در همانجا ازدواج کرد. در ۱۸۶۷ بفرانسه بازخوانده شد. در جنگ بین فرانسه و آلمان (۱۸۷۰ م.) بمقام فرماندهی سپاه رسید و بعلت محصور شدن در قلعه ای و ضناً دریافت خیر شکست ناپلئون سوم در سدان<sup>۲</sup> یازن نیز روحیه خود را باخته تسلیم گردید. بعد از عقد پیمان صلح، یازن آزاد شد و در خارج از فرانسه میزیست. در این ایام بر اثر اعلام جرمی که علیه او شد و او را به خیانت متهم نمودند، اسوا او مصادره گردید و او مجبور به بازگشت پاریس شد. در پاریس تحت تعقیب قرار گرفت و پس از محاکمات مفتض محکوم به اعدام گردید. یازن تقاضای تخفیف مجازات خود را توسط مارشال ماک ماهون<sup>۳</sup> بدیوان حرب فرستاد و بالتسلیحه فرمان اعدام او به بیست سال زندانی تخفیف یافت. در سال ۱۸۷۴ م. یازن را به جزیره سن مارگریت تبعید نمودند. او از آنجا به ایتالیا<sup>۴</sup> و بعد بسویس و سپس انگلستان و پرتقال و اسپانیا رفت و در ۱۸۸۷ م. درگذشت.

بازن. [ز] [لخ] (رن) یکی از رمان نویسان فرانسوی که در سال ۱۸۵۳ م. در آنژ<sup>۵</sup> متولد شد و در ۱۹۳۲ درگذشت. از کتابهای اوست:

1 - Bazaine, François - Achille.  
2 - Sedan. 3 - Mac - Mahon.  
4 - Ren Bazin. 5 - Angers.

«زمین که میبرد».

**بازنامه.** [م / م] (ا مرکب) اسباب تجمل. (آندراج) (غیث اللغات). [انجات. رهائی. [معننامه. (ناظم الاطباء). [تفاخر. منت. (آندراج). و بعضی گمان برده‌اند که به راه مهمله است. و در برهان این لفظ به جهت همین معنی به راه مهمله مرقوم است. (آندراج) (غیث اللغات).

**بازنامه کورن.** [ن / ن ک د] (مص مرکب) انداختن. یرت کردن. (ناظم الاطباء). [شفاعت کردن. توسط نمودن. (ناظم الاطباء). [خود را به خطر و مهلهک انداختن. [الف زدن. [آشتی. صلح کردن. (ناظم الاطباء).

**بازنج.** [ن / ز] (ا) یادپیچ. یادجنیان. (ناظم الاطباء). [روپوش گهواره. پارچه‌ای که در وقت خوابیدن روی گهواره اندازند. (ناظم الاطباء).

**بازنجان.** [ز] (ا) بادنجان. (ناظم الاطباء). **بازنجان.** [ ] [بخ] نام تیره‌ای از عشایر کرد. بنابر مسطورات فارسانه، یکی از عشایر شبانکاره «رم - البازنجان» بوده که همان بازرنگی است. مسعودی در مروج الذهب آنجا که طوایف کرد را بر می‌شمارد نام «مادنجان» را ذکر کرده است. در التنبیه و الاشراف [چ اروپا ص ۸۸] هنگام شمردن عشایر کرد نخست عشیره بازنجان را نام می‌برد. (از کتاب کرد و پیوستگی نژادی و تاریخی او تألیف رشید یاسمی ص ۱۶۹). و رجوع به بازرنگی شود.

**بازندگی.** [ز د / د] (حامص) (از باختن). حیلہ گری. مکاری. (از غیث اللغات نقل از مصطلحات و بهار عجم). کنایه از حیالی. (آندراج):

بکه بازندگی از مردم عالم دیدم  
صورت گنجفہ خلقم بنظر می‌آید.

محسن تأثیر (از آندراج).  
و رجوع به مجموعه مترادفات ص ۲۶۴ شود.  
**بازنده.** [ز د / د] (نف) بازی‌کننده. (ناظم الاطباء) (آندراج). سقار. (منتهی الارب). [مقابل برنده در قمار. [تسمی از کبوتر. (ناظم الاطباء).

**بازنشاندن.** [ن د] (مص مرکب) نشانیدن. جلوس دادن.

— باز جای نشانیدن؛ بجای اول نشانیدن. بحال اول باز گرداندن؛ و ملک‌الروم را بگرفت پس آزاد کرد و باز جای نشانید. (فارسانه ابن البلیخی ص ۹۴).

[امحیوس کردن. توقیف کردن؛ تا به هرات رسیدیم و برادر ما را جانی باز نشانیدند و اولیاء و حشم و جمله اعیان لشکر بخدمت درگاه پستوستند. (تاریخ بیهقی چ ادیب

ص ۳۲۴). [افروشانیدن و خاموش کردن فتنه یا حریق و به مجاز تسکین دادن درده؛ تا مردمان آب بر روی او زدند و باز نشانیدند. (سندبادنامه ص ۲۶۸).

مگر تو روی بیوشی و فتنه بازنشانی  
که من قرار ندارم که دیده از تو بیوشم.

سعدی.  
**بازنشاندن.** [ن د / د] (ن مف مرکب) نشانیدن. [خاموشی.

**بازنشستگی.** [ن ش ت / ت] (حامص مرکب) تقاعد. (لغات مصوبه فرهنگستان). دورانی را که معمولاً در اواخر عمر، عضو اداره یا مؤسسه‌ای پس از مدتی خدمت، بدون انجام دادن کار، حقوق خود را از صندوق آن اداره یا مؤسسه دریافت میدارد. بر طبق آخرین قانون تصویب شده مربوط به بازنشستگی و تصحیح ماده ۴۳ قانون استخدام کشوری (مصوب آبان ۱۳۰۹)، مستخدمین رسمی میتوانند با یکی از شرایط ذیل تقاضای تقاعد نمایند:

الف - مستخدمی که بیست سال خدمت متوالی داشته باشد.

ب - مستخدمی که بیست و پنج سال سابقه خدمت داشته مشروط بر اینکه بیست سال آنرا متصدی خدمت بوده باشد.

ج - مستخدمی که سی سال سابقه خدمت داشته باشد اعم از تصدی یا غیر آن.

د - مستخدمی که شصت سال یا بیشتر عمر داشته باشد با هر قدر سابقه. دولت نیز میتواند مستخدمی را که سنین عمرش از شصت سال تجاوز نموده است با دارا بودن یکی از شرایط فوق شتقاعد نماید.

بر طبق ماده ۱۴۴ هر یک از مستخدمین که بر طبق ماده سابق تقاعد خود را تقاضا نمود یا تقاعد شد حق اخذ حقوق تقاعد از دولت خواهد داشت و ابتداء آن از روزی است که مقرر خدمت داده میشود. مستخدمینی که علیل یا بواسطه حادثه ناقص شده و از کار کردن بازمانند، بدون رعایت مدت خدمت، ثلث بلا کسر مقرر آخرین خدمت خود را مادام‌العمر بطور وظیفه دریافت میدارند. بر طبق ماده اصلاحی ۴۷، هر گاه یکی از مستخدمین رسمی که به حد تقاعد رسیده، اعم از اینکه تقاعد شده یا نشده باشد، فوت نماید، نصف حقوق تقاعد که قانوناً به او تعلق میگیرد بطور تادی به ورثه قانونی متوفی بعلاوه برادر و خواهری که در کفالت او بوده‌اند داده میشود. و مستخدمینی که به اخذ وظیفه معادل دو ثلث مقرر خود ذیحق شده باشند، اعم از اینکه بحد تقاعد رسیده یا نرسیده باشند پس از فوت نصف بلا کسر وظیفه‌ای که دریافت می‌داشتند درباره ورثه

قانونی آنها بعلاوه برادر و خواهری که در کفالت متوفی بوده‌اند از روز بعد از فوت برقرار میشود. وارث مستحق اخذ وظیفه باید شرایط ذیل را دارا باشد.

۱- ورثه ذ کور کمتر از بیست سال داشته باشد.

۲- ورثه اناث شوهر اختیار نکرده باشد. ترک تبعیت ایران و محکومیت به قیام و اقدام بر علیه حکومت ملی موجب محرومیت از حقوق انتظار خدمت و تقاعد خواهد بود. با داشتن حقوق تقاعدی یا وظیفه‌ای اخذ هر گونه مواجب و مستمری دیگر از خزانه دولت ممنوع است. حقوق بازنشستگان از صندوق پرداخت میشود که بنام صندوق بازنشستگی خوانده و سرمایه آن از حقوق مستخدمین در طی خدمت و بدین شرح تأمین میشود: ۱-

۱- تا صدی ۱۲. ۲- مقرر یک ماهه مستخدم در موقع ورود بخدمت دولت. ۳- مبلغ اضافه مقرر هائی که بعدها به مستخدمین داده میشود. در ماه اول اخذ آن اضافه، ۴- وجوهی که ممکن است در موقع مرخصی از مقرر مستخدمین کسر شود. ۵- وجوه حاصله از محکومیت و جررائم اداری مستخدمین. در صورت عدم کفایت وجوهی که مطابق این قانون بصندوق تقاعد و وظایف داده میشود وزیر مالیه در موقع تهیه بودجه کل، مبلغی را که از عایدات مملکتی باید بصندوق مزبور کمک شود در جزو مصارف آن سال پیش‌بینی خواهد کرد. در اصلاحیه فروردین ۱۳۲۸ قانون بازنشستگی این امر ملحوظ شده که مستخدمین اداری و مجلس شورای ملی و قضائی و هم چنین مستخدمین بلدی و مؤسسات دولتی، همینکه پس هفتاد سال تمام رسیدند اجباراً بازنشسته خواهند شد، به استثنای رئیس و دادستان و مستشاران و قضات و دادیاران دیوان کشور و دادگاه عالی انتظامی و استادان و پزشکان دانشگاه که در سن هفتاد و پنج سالگی اجباراً بازنشسته میشوند. میزان حقوق بازنشستگی عبارت خواهد بود از یک سی‌ام آخرین حقوق و کمک دریافتی ضرب در سنین خدمت که در هر حال از جمع آخرین حقوق و کمک دریافتی نباید تجاوز نماید.

کارمندی که دارای شصت سال تمام سن و ۲۵ سال خدمت متوالی و یا سی‌سال خدمت متناوب باشد میتواند تقاضای بازنشستگی نموده و برتیب فوق بازنشسته شوند. اعاده مجدد بازنشستگان بخدمت دولت یا بنگاهها یا شرکتهای دولتی ممنوع است. حقوق



متقاعدین بطور ماهیانه و در محل اقامت آنها مانند سایر کارمندان دولت تأدیه میشود. مستخدمین لشکری تابع مقررات بازنشستگی مخصوص هستند. ملاک تشخیص سن (بموجب ماده اصلاحی ۱۳۳۴) شناسنامه‌ای است که در تاریخ تصویب این قانون در دست دارند. (مستخرج از مقررات استخدامی و مالی سال ۱۳۲۹ انتشارات دانشگاه تهران). اداره کل بازنشستگی؛ نام اداره‌ای که امور مربوط به بازنشستگان را در وزارت دارائی انجام میدهد.

**بازنشستن.** [ن ش ت] (مص مرکب) نشستن. جلوس. قعود.

شمع بخواد نشست بازنشین ای غلام روی تو دیدن شب روز نماید تمام.

سعدی (طیبات).

||سجاز، فرونشستن. خاموش شدن؛

بر آتش عشق آب تدبیر

چندانکه دیم بازنشست. سعدی (خواتیم).

طمع را نه چندان دهان است باز

که بازش نشیند بیک لقمه از.

سعدی (بوستان).

||پایان یافتن. تمام شدن؛

نمیدانند کز بیمار عشقت

حرارت بازنشیند بردی. سعدی (طیبات).

||از خواب برخاستن. (یادداشت مؤلف). بیدار

شدن؛ پس الیاس گفت اگر روزی که شما

بازنشینید این آبها شما خشک شده باشد،

شما چه خواهید کردن؟ گفتند: کلنگ و تیشه

را کار فرمائیم. آن شب همه بختند بامداد که

بازنشستند همه را آب بچشم فرو آمده بود و

چشمها خشک شده، پس آن پبیر ایشان را

گفت کلنگ و تیشه را کار فرمائید.

(السنکدرنامه نسخه فیسی).

بیاض روز درآید چو از دواج سیاه

برهنه بازنشیند یکی سپیداندام.

سعدی (طیبات).

||برخاستن. دوباره زنده شدن؛

زندگان را نه عجب گر بتو میلی باشد

مردگان بازنشینند بعشقت ز قیور.

سعدی (طیبات).

**بازنشسته.** [ن ش ت / ت] (ن مف مرکب)

متقاعد. (لغات مصوبه فرهنگستان). کسی که

بر اثر مدتی کار مداوم در سنین پیری از

خدمت دولت معاف میشود ولی حقوقی

دریافت میکند. رجوع به بازنشستگی شود.

||خاموش. فرونشسته. منطقی؛

شمع فلک با هزار شعل انجام

پیش وجودت چراغ بازنشسته است.

سعدی (طیبات).

**بازنشین.** [ن] [اخ] دهی است جزء دهستان

رحیم آباد بخش رودسر شهرستان لاهیجان

که در ۱۳ هزارگزی جنوب رودسر و یک هزار و پانصدگزی رحیم آباد در کوهستان قرار دارد. سرزمینی است سردسیر با ۳۰۰ تن جمعیت. آبش از چشمه، محصولش: لبنیات، شغل مردمش گلهداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

**بازنظیا.** [ ] [اخ] بسزیناس. (مفاتیح خوارزمی).

**بازنگریدن.** [ن گ د] (مص مرکب) توجه

کردن. بررسی کردن. مطالعه کردن. رسیدگی.

رسیدن بکاری. بازنگریستن؛ و اوقات را

بخش کرده بود زمانی بنماز و خواندن، زمانی

نشاط و خوردن. زمانی کار پادشاهی

بازنگریدن. (تاریخ سیستان). آنگاه کردن.

بعقب نگریستن؛

یتغ میزد و میرفت و بازمینگرید

که ترک عشق نگفتی سزای خود دیدی.

سعدی (طیبات).

و رجوع به بازنگریستن شود.

**بازنگریستن.** [ن گ ت] (مص مرکب)

بازنگریدن. بازدید کردن. نگاه کردن. توجه

کردن. بررسی کردن. رسیدگی کردن؛ پس از

برافتادن آل برمک جریده‌ای کهن بود نزد من،

بازنگریستم در ورقی دیدم نوشته: بفرمان

امیرالمؤمنین نزدیک امیر... (تاریخ بیهقی ج

ادیب ص ۱۹۱). مستوفیان شما روی

||بوسعد سهل] بازنگریستند. (تاریخ بیهقی

ج ادیب ص ۱۲۴).

گر تو در آینه نامل کنی

صورت خود، باز بما ننگری.

سعدی (طیبات).

||عقب نگاه کردن. پس نگریستن. بدنبال نگاه

کردن؛ چون لغتی براندم آوازی بگوش

می آمد، بازنگریستم مادر بچه بود که بر اثر

من می آمد و غریوی و خواهشکی میکرد.

(تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۰۰). من رتم و

مردک به خرمار بودن مشغول، چون حرکت

من شنید بازنگریست. (تاریخ بیهقی ج ادیب

ص ۴۵۸).

**بازنمودن.** [ن / ن / د] (مص مرکب)

دوباره نمودن. (ناظم الاطباء). دوباره نشان

دادن؛

رخی کزو منصور نمیشود آرام

چرا نمودی و دیگر نمی نمائی باز.

سعدی (بدایع).

||پایان کردن. (ناظم الاطباء). توضیح کردن.

تبیین. شرح دادن؛ این کار بساختند و نشانها

بدادند زن در حال رقعتی نیست و حال

بازنمود. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۳۱). بنده

||بوضر مشکان] آنچه رفته است بنامی

بازنمود. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۸۰).

چهارم علم موسیقی و بازنمودن سب ساز و

نامساز آوازا و نهاد لحنها. (دانشنامهٔ علایی).

هر چه دشنام دهم بر تو همه راست بود

شرح آن بازنمایم به تقیر و قطیر. سوزنی.

اگر نادانی این اشارت را که بازنموده شده

است بر هزل کند مانند کوری بود که احولی را

سرزنش کند. (کلیله و دمنه). ملک، چهارم را

پرسید و گفت تو هم اشارتی کن و آنچه فراز

می آید بازنمای. (کلیله و دمنه). و اندرو

بازنماید که پادشاهی خود چیست و پادشاه

کیست. (چهارمقاله). و مذمت تعجیل در

سیاست و محذمت تأخیر و تأنی و تثبیت

بازنمایم. (سندبادنامه ص ۱۲۶). تا من

بحضرت شاه روم و ضرر تعجیل و منفعت

تأجیل سیاست بازنمایم. (سندبادنامه

ص ۱۷۱). مولانا از سبب تشریف حضور

سؤال کردند خواجه قصه طلب را بازنمودند.

(انیس الطالین ص ۱۸۹). ||آشکار کردن.

عرضه نمودن. (ناظم الاطباء). آشکار گفتن.

اظهار کردن؛ بومسلم اندر شد و زمین بوسه

داد و خواست که عذر خویش بازنماید اندر

دیر آمدن. (تاریخ سیستان). اشعثین بشر را

نزدیک حجاج فرستاد تا آنچه رفت از حدیث

سیستان و خراسان بازنماید. (تاریخ

سیستان). این سالاران و امیرک که معتقدان

سلطانند هر آینه چون بدرگاه سلطان رسند و

حال بازنمایند. (تاریخ بیهقی ج ادیب

ص ۳۵۸). عمال و صاحبان برید را زهره نبود

که حال وی بتسامی بازنمایند. (تاریخ بیهقی ج

ادیب ص ۲۲۹). حال وی بگفت و آنگاه

بازنمود که اختیار ما بر تو می افتد. (تاریخ

بیهقی ج ادیب ص ۳۹۵). بازنمود که مردمان

جیلان از وی و لشکرش بسیار رنج دیدند

بسیار لافها زدند و گفتند هر گاه که سلجوقیان

را رسد که خراسان بگیرند او را سزاوارتر که

ملکزاده است. (تاریخ بیهقی ج فیاض ص

۵۶۲). گفت اول حاجت آن است که احوال آن

زنگی بازنمایم تا چه کس است. (مجمل

التواریخ و القصص) احمدین محمد فیروزان

آن را بحضرت وزیر رفع کرد و بازنمود تا مهر

کردند، بعد از آنک محمدبن موسی برو رفع

کرده بود (تاریخ قم ص ۱۲۵). ||اطلاع دادن.

گزارش دادن. خبردادن؛ ظفرل حاجیش را بر

وی در نهان مشرف کرده بودند تا انفساس

یوسف بشمرد و هر چه رود بازنمایند.

(تاریخ بیهقی). هر چه کردی و هر چه نمودی

بازنمینودی (سعید صراف). (تاریخ بیهقی).

و اگر مدت مقام دراز شود و بزیادتی حاجت

افتد بازنمای. (کلیله و دمنه). پیغام شاهزاده

بگزارد و التماس که کرده بود بازنمود.

(سندبادنامه ص ۲۷۳). هر چه در خانه از خیر

و شر و نفع و ضرر حادث شدی جمله اعلام

دادی و وقایع و حوادث بازنمودی.

(سندبادنامه ص ۸۶). باز نمودند که این موضع را که او فرمود آب هر... نمی‌توانند برد. (تاریخ طبرستان). به کسری ابرویز باز نمودند و بعرض او رسانیدند که صاحب اهواز زیاده بر هفت هزار درهم کفایت کرده است. (تاریخ قم ص ۱۴۸).

خویشتن رفت پیش مادر زود سرگذشتی که دید باز نمود. نظامی. خواند بقیس را سلیمان زود گفته جبرئیل باز نمود. نظامی. [نشان دادن. ارائه کردن: [خون یحیی] همچنان می‌جوید تا کشنده یحیی را باز نمودند. او را بکشت، ساکن گشت. (مجمل التواریخ و القصص).

به پیش آینه دل هر آنچه میدارم بجز خیال جمالت نمی‌نماید باز. حافظ. [وا نمودن کردن: و ناصحان وی باز نموده بودند که غور و غایت این حدیث بزرگست. (تاریخ بیهقی). [باز نمودن بنا: برا کردن اجزاء آن. جَرَمَنَه. (منتهی الارب).

**باز نمودنی.** [ن / ن / ن / ن] [ص لیاقت] گفتنی. آنچه درخور اظهار کردن است. آنچه باید اطلاع داده شود: خواجه را از راه غور بفرزین باید آمد تا ما را ببیند و بمشافه آنچه باز نمودنی است باز نماید. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۵۲۲).

**باز نوشتن.** [ن / ن] [مص مرکب] تحریر کردن. ثبت کردن: پس حامد پس از روزگاری بمصر آمد و این حکایت با مردم گفت و از وی باز نوشتند. (مجمل التواریخ و القصص).

**باز نه.** [ن / ن] [بخ] دهی است جزء دهستان قهره که ریز بخش سربند شهرستان اراک که در ۲۰ هزارگزی شمال خاور آستانه و ۱۲ هزارگزی راه عمومی در کوهستان قرار دارد. سرزمینی است سردسیر با ۱۵۹۷ تن جمعیت. آبش از قنات و رودخانه هفته، محصولش غلات، انگور، چغندر قند، شغل مردمش زراعت و گله‌داری، صنایع دستی اهالی قالیبافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

**باز نه.** [ن / ن] [مرکب] مخفف باذن نه. سوراخ کوچک تنور. (یادداشت مؤلف).

**باز نهادن.** [ن / ن] [مص مرکب] نام نهادن. نام گذاشتن: این دیه جو خواست بن خراسان بنا کرده است و بنام خود باز نهاد. (تاریخ قسم ص ۷۸). [اروی باز نهادن: بازگشتن. برگشتن و قوی دل و فسیح امل روی باز نهاد. (کلیله و دمنه).

**باز نهفتن.** [ن / ن / ن / ن] [مص مرکب] پنهان کردن. نهفتن. پنهان داشتن. کتمان کردن:

به خورشید رویان سپهدار گفت مر این خواب را باز باید نهفت. فردوسی. **باز نیج.** (۱) ریسمانی باشد که در ایام عید و جشن از جایی آویزند و زنان و دختران بر آن نشسته در هوا آیند و روند. (برهان قاطع). مصحف بازیج (بازیج). (حاشیه برهان قاطع ج معین). ریسمانی بود که در ایام جشن و خوشی کودکان از بام و درخت بیاویزند و بر آن نشسته در هوا آیند و روند و آنرا اورک و کازوو و هلوچین نیز خوانند. (فرهنگ جهانگیری):

امن و عدل و استقامت در هوای ملک تو باد چون بازیگران بازی کنان بر باز بیج. شمس فخری (از فرهنگ جهانگیری). باد بیج. (ناظم الاطباء). و رجوع به باد بیج شود.

**بازو.** (۱) قسمتی از دست است که از دوش تا آرنج را شامل است. در اوستا بازو، در سانکریت با هو<sup>۲</sup> «بازتوله ۹۵۶» در گیلی بازو<sup>۳</sup>. یسرنی و نظرنی بازو<sup>۴</sup> «ک، ۱ ص ۳۳۸»، دزفولی و شوشتری بویی<sup>۵</sup>. (حاشیه فرهنگ برهان قاطع ج معین). قسمتی از دست که از دوش تا آرنج بود. باهو. (ناظم الاطباء). عضد. (ترجمان القرآن) (آندراج). از دوش تا مرفق. (آندراج). ضبع. (دهارا). مَظَنَب. (منتهی الارب):

بزین اندرون گرزّه گاورس  
ببازو کمان و بگردن سیر. فردوسی.  
دگر چون تو ای پهلوان دلیر  
بدین برز بالا و بازوی شیر. فردوسی.  
سخن راند از برزوی پیل مست  
که بازوی من روز جنگ او شکست.

فردوسی.  
وز آن پس بدو گفت رستم تویی  
که داری بر و بازوی پهلوی. فردوسی.  
از ایراکارگرم نامذ خذنگم  
که بر بازو کمان سام دارم. بو طاهر.  
خداوند ماگشته مست و خراب  
گرفته دو بازوی او چا کران. منوچهری.  
حاجب بازوی وی بگرفت. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۵۲). و حاجب بلکاتکین بازوی وی بگرفت و نزدیک تخت بنشاند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۸۱). بازوی امیر گرفتند تا از تخت فرود آمد. (تاریخ بیهقی ص ۳۷۸).

هر چه ببازو نتوانیش کرد  
دانش با بازو شو یار کن. ناصر خسرو.  
دست زمانه باره شاهی نیکنند  
در بازویی که آن نکشیده است بار تیغ.

عدل بازوی شه قوی دارد  
قامت ملک مستوی دارد. سنائی.  
بر زخمها که بازوی ایام میزند  
مسعود سعد.

سازنده تر ز صبر دولی نیافتم. خاقانی.  
هر زمان یاسج زنان صیادوار  
آیی از بازو کمان آویخته. خاقانی.  
بر کمان چون بازوی شه خم زدی  
قاب قوسین زین و آن برخاستی. خاقانی.  
اگر صد کوه در بندد ببازو  
نباشد سنگ با زر هم ترازو. نظامی.  
ببازوان توانا و قوت سردست  
خطاست پنجه مسکین ناتوان بشکست.

سعدی.  
پنجم کیمیه پیشه‌وری که بسی بازو کفافی  
حاصل کند. سعدی (گلستان).  
چه کند زورمند وارون بخت  
بازوی بخت به که بازوی سخت. سعدی.  
[شاخ درخت، بطریق مجاز چه گویا بازوی  
آن است. [اعصا و چویدست چه گویا بازوی  
آدمی است. (رشیدی). [آبال. جناح. (منتهی الارب).

— بازو افراختن: بلند کردن بازو. محکم کردن دست برای گرفتن چیزی. (ناظم الاطباء).  
— بازو باز کردن و بر آوردن: بلند کردن دست یا زدن برای زدن یا گرفتن چیزی. (آندراج):

چو گفت این سخن در رکاب ایستاد  
بر آورد بازو عنان برگشاد.

نظامی (از آندراج).  
— بازو زدن: بال زدن. و ظاهراً پارو زنه (لحنی از موسیقی) تصحیف بازو زنه باشد. (یادداشت مؤلف):  
آن همانی را که سوی جدا و بازو زدی  
عنبر گیوی او بازووش را در بر سزد.

سوزنی.  
— بازو نمودن: کنایه از اظهار قوت و شمشیر زنی. (آندراج):  
کشیدند شمشیرها بی دریغ  
بدشمن نمودند بازو و تیغ.

عبدالله هاتفی (از آندراج).  
— بازوی چیزی داشتن: لایق بودن برای کاری. دارای قوت و توانایی بودن. (ناظم الاطباء) (آندراج):  
ای دل بر این قرار مزن لاف عاشقی  
بازوی یک نگاه ندارد شکیب تو.

حکیم شفائی (از آندراج).  
— چیره بازو: کنایه از نیرومند و قوی.  
به داد و دهش چیره بازو بود  
جهانبخش بی‌همتر ازو بود. نظامی.  
[کنایه از قوت و قدرت. (ناظم الاطباء).  
استعداد. قوت. (غیث اللغات):

- 1 - bāzu.
- 2 - bāhu.
- 3 - bāzū.
- 4 - bāzu.
- 5 - bōiy.

نگر تا ننازی بیازو و گنج که بر تو سزاید سرای سپنج. فردوسی.  
معین دین نبی با دو پشت و بازوی حق  
بتیغ و دولت مؤمن فرا و کافرگاه. فرخی.  
چنین پادشاهان که دین پرورند  
بیازوی دین گوی دولت برند.

سعدی (بوستان).  
ای دل به این قرار مزن لاف عاشقی  
بازوی یک نگاه ندارد شکیب تو.

شغانی (از آندراج):  
|| اهر یک از دو چوب کنار درگاه. (ناظم  
الاطباء). هر یک از دو چوب طرفین در.  
(آندراج): و آن متر که نام احمد خجستانی  
بر وی نوشته بود بتاریخ سنه ست و ستین و  
ماتین (۲۶۶ ه. ق.) من دیدم تا بدین عهد  
منبری بود سیاه از چوب آبوس. بازوها از  
چوب جوز سیاه کرده. (تاریخ بیق). باهو در  
تداول خراسان. || اطراف تخت. خوابگاه.  
|| اندازه. گز. (ناظم الاطباء). و این اندازه را در  
ایران قدیم معادل دو آرسنی (ارش).  
میدانسته‌اند. (ایران باستان پیرنیا ج ۲  
ص ۱۴۹۸). || آهوی نر. آهوی ماده. غزال.  
|| رقیق. مصاحب. || آنکه در سرود با کسی  
همراهی میکند. || پارچهای که مفان در هنگام  
غسل دور کمر می‌پیچند. (ناظم الاطباء).

بازو افزاشتن:  
گهی بیازی بازوش را فراشته داشت  
گهی برنج جهان اندرون بزد آرنج. بوشکور.  
بازو خوردن؛ پذیرفتن. مصادمه از بازو.  
(ناظم الاطباء).

بازو دادن؛ کنایه از یاری دادن و مددکاری  
کردن باشد. (برهان قاطع) (آندراج).  
بازو دراز؛ مردم دراز دست. کنایه از غالب و  
مستولی شدن و دراز دستی هم هست. (برهان  
قاطع). مستولی. ظالم. ستمگر. (ناظم  
الاطباء). غالب. (آندراج).

بازو زدن؛ زدن با بازو. (ناظم الاطباء). بازو  
کوفتن چنانچه پهلوانان در وقت کشتی کنند.  
(آندراج):

اجل بازو زنان هر سو همی رفت  
بخون اندر چو مردان شناور.

ازرقی (از آندراج).  
بازو ستون کردن؛ محکم نمودن. سخت  
کردن بازوی چپ را در هنگام کشیدن کمان.  
(ناظم الاطباء) (آندراج).  
بازوشکن؛ بسیار قوی و زور آور.  
(آندراج):

ترنگ کمانهای بازوشکن  
بسی خلق را برده از خویشتن.

نظامی (از آندراج).  
بازو کشیدن؛ کنایه از کوشیدن. سعی کردن  
این:

با خوی نیک و نعمت حکمت  
اندر ره راست میکشد بازو. ناصر خسرو.  
بازو گشادن؛ سخی و جوانمرد بودن.  
گشاده دست بودن. (ناظم الاطباء). سخاوت  
کردن. (آندراج). دست گشادن. بکار  
پرداختن. اقدام کردن:

بخدمت میان بست و بازو گشاد  
سگ ناتوان را دمی آب داد. سعدی.  
بی دست گشاده نیست مقبول دعا  
ز نهار زبان بپند و بازو بگشا.

مخلص کاشی (از آندراج).  
و رجوع به چیره شود.  
سخت بازو؛ زورمند. قوی. توانا. پر زور:

چنان سخت بازو شد و تیز چنگ  
که با جنگجویان طلب کرد جنگ.  
سعدی (بوستان).  
سعدی چو سروری نتوان کرد لازمست  
از سخت بازوان بضرورت فروتنی.

سعدی (طبیات).  
سعدیا تن بنیستی در ده  
چاره سخت بازوان اینست. سعدی (بدایع).  
درمی چند ریخت در مشتش  
سخت بازو به زر توان کشتش.

سعدی (هزلیات).  
قوی بازو؛ کنایه از نیرومند. زورمند. توانا:  
از دیو فریشته کند نفسی  
کش عقل همی کند قوی بازو. ناصر خسرو.  
قوی بازوانند و کوتاه دست  
خرمند و شیدا و هشیار و مست.

سعدی (بوستان).  
قوی بازوان سست و درمانده سخت.  
سعدی (بوستان).  
لطیف بازو؛ کنایه از لطیف بدن. نرم تن.

کمان سخت که داد آن لطیف بازو را  
که تیر غمزه تمامست صید آهو را.  
سعدی (بدایع).  
|| بازوی اهرم. <sup>۱</sup> عمودی که معمولاً برای  
جابجا کردن اشیاء سنگین بر نقطه‌ای محکم  
موسوم به گشتاور نهاده شده و با فشار آوردن  
بر آن عمود، موجبات حرکت شیء فراهم  
میشود. رجوع شود به مقاومت مصالح ج ۱  
ص ۳.

بازو بند. (ص نسبی) منسوب به  
بازو بند. قرآن بازو بندی. (یادداشت مؤلف).  
|| نوعی نقش قالی. گل بازو بندی در قالی.  
(یادداشت مؤلف).

بازوچه. [ج / ج] (مضمر) اعضای فرعی  
لاله دریایی. در تمام طول بازوی لاله دریایی  
و در هر طرف آن شاخه‌های ساده‌تر و  
کوچکتری قرار دارند به اسم بازوچه. <sup>۲</sup> (از  
جانورشناسی عمومی ج ۱ ص ۲۴۸).

بازودراز. [د] (لخ) لقب بهمن پسر  
اسفندیار. (آندراج):  
دگر بار گستا بن گوی راز

بازواری. (لخ) بازوار. رجوع به بازوار شود.  
بازواری. (ص نسبی) بازواری. که اهل  
بازوار مازندران باشد. رجوع به بازواری

بازواری. (ص نسبی) بازواری. که اهل  
بازوار مازندران باشد. رجوع به بازواری

بازواری. (ص نسبی) بازواری. که اهل  
بازوار مازندران باشد. رجوع به بازواری

بازواری. (ص نسبی) بازواری. که اهل  
بازوار مازندران باشد. رجوع به بازواری

بازواری. (ص نسبی) بازواری. که اهل  
بازوار مازندران باشد. رجوع به بازواری

بازواری. (ص نسبی) بازواری. که اهل  
بازوار مازندران باشد. رجوع به بازواری



بازوی اهرم

1 - Bras de Levier.

۲ - در حبیب السیر ج خیم، این کلمه بازواری ضبط شده است.

3 - Bracelct.

4 - Pinnules.

محاصره نصاری کوشید و چون نزدیک بدان رسید که شهر مسخر گردد، شنید که بازون جنون پیدا کرده و زوجه خود را بقتل رسانیده و خود را نیز پس از چند روز هلاک ساخته است، بنابر این پسرش را به محاصره اورشلیم بازداشت و خود به رومیه بازگشت و بر تخت سلطنت متمکن شد. در تحفةالملکيه مسطور است که آیت: «اذ ارسلنا اليهم اثنتين فكذبوهما فمزنا بالثالث (قرآن ۱۴/۳۶)»، در شأن رسولانی است که به اشارات حضرت عیسی نزد بازون رفته بودند. رجوع به حبیبالسیرج خیام ج ۱ ص ۲۱۶ شود.

**بازون.** (بخ) معروف به بازون الصغیر، نام یکی از امپراتوران روم که بعد از ذومنطانس مالک تاج و تخت شد. سیرتی پسندیده داشت و هر کس را ذومنطاس اخراج کرده بود باز به رومیه طیبید. ایام سلطنتش یک سال و چهار ماه کشید. رجوع به حبیبالسیرج خیام ج ۱ ص ۲۱۶ شود.

**بازوندی.** (بخ) دهی است از دهستان رومشکان بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد که در ۴۲ هزارگری جنوب سپیددشت و در ۴۲ هزارگری جنوب راه شوسه فرعی خرم‌آباد به کوهدشت در جلگه واقع است. ناحیه‌ای گرمسیر دارای ۱۲۰۰ تن سکنه است. آب آن از چاه تأمین میشود و محصول عمده آن غلات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان آنجا سیاه‌چادریانی است. راه آن اتومبیل‌رو است و ساکنانش از طایفه امرانی میباشند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

**بازونطیا.** (بخ) بیزانطیه، عرب بیزانس؛ فانه ملک برومیة ثم انتقل الی بازونطیا. (حمزة اصفهانی ص ۵۰). قسطنطنین المظفرین هلائی... اول پادشاهی رومیه کرد، پس [به] بازونطیا آمد و آن را دیوار کشید. (مجمل التواریخ و التخصص ص ۱۳۴). و رجوع به بیزانطیه و بیزانس شود.

**بازو یازیدن.** [د] (مص مرکب) بازو کشیدن، رجوع به بازویازیده شود.

**بازویازیده.** [د / د] (ن-مصف مرکب) بازو کشیده؛ ناقة ضایع؛ ناقة بازویازیده. (منتهی الارب).

**بازویی.** (ا) در تداول بنایان و سفالگران قسمی تنبوشه که قسمتی از آن افقی و قسمتی عمودی است. (یادداشت مؤلف).

**بازه.** [ز / ز] (ا) پاچه؛

کوه را زلزله چون کیک فند در بازه



بازوبند

درگذشت. او راست «رحلة المسافر» و «دیوان». (نجوم السماء صص ۶۹ - ۷۰) (ذریعه ج ۱۰ ص ۱۷۰).

**بازو زدن.** [ز د] (مص مرکب) بال زدن پرند.

آن همایی را که سوی جد او بازو زدی [جبرئیل] عنبرین گیسوی او بازوش را شهر سزد.

سوزنی. قاز او بازو زند بر باد عدل پهلوان چرخ عقاوار متواری شود از بیم قاز.

سوزنی. [بازو کوفتن؛ چنانکه پهلوانان در وقت کشتی کنند. (آندراج).

**بازو زنان.** [ز] (تلف مرکب، ق مرکب) بازو زنده. در حال بازو زدن. بمجاز بال زنده. شنا کنند.

اجل بازو زنان هر سو همی رفت به خون اندر جو مردان شناور.

ازرقی (از آندراج)<sup>۱</sup>

**بازو گشاده.** [گ د / د] (ص مرکب) بمعنی نیازمند است و معنی ترکیب ظاهر است. (آندراج). محتاج. [اعراض. دادخواه. (ناظم الاطباء). هر دو معنی مجازی است.

**بازون.** (بخ) نسام ولیعهد و قائم مقام فلیودیوس یکی از امپراتوران روم در زمان حضرت عیسی است که سیزده سال پادشاهی کرد. او اسقیناس را به فتح اورشلیم مأمور گردانید و اسقیناس بدان جانب شافت و به

که بازوی بهمین چرا شد دراز. نظامی (از آندراج) (از غوامض سخن). تبع زنت بهمین بازو دراز نوبیت سنجر نوبت نواز.

میر خسرو (از آندراج).

**بازور.** (بخ) جادوگر تورانی که در سپاه افراسیاب بود. (ناظم الاطباء). در قصه‌های شهنامه گفته جادوگری بوده از توران و بدست رهامین گودرز کشته شد. (آندراج) (انجمن آرای ناصری). نام جادوگری است. (شرفنامه منیری). نام جادوگری بوده از توران که به سحر و جادو لشکر ایران را شکست داد و عاقبت بر دست رهامین گودرز کشته شد. (برهان قاطع). نام جادوگری که در زمان فرماندهی طوسی لشکر ایران را با جادو هلاک کرد و رهامین گودرز او را در کوهی یافته بکشت. (شمسوری ج ۱ ص ۱۶۱)؛

ز ترکان یکی بود بازور نام به افسون به هر جای گستر دام بیامد یکی مرد پنهان پزوه به رهام نمود ز انگشت کوه که بازور جادوی نسته شد به افسون و تنبل در آن کوه شد.

فردوسی (از جهانگیری) (از شموری). **بازوری.** (بخ) شیخ ابراهیم بن فخرالدین عاملی. منسوب به قریه بازور، و شاگرد شیخ بهائی است. احوالش در کتاب «امل الأمل» یاد شده. شاعر و ادیب بود و در مشهد

۱ - صاحب آندراج این بیت را در ذیل بازو زدن بمعنی بازو کوفتن آورده چنانکه پهلوانان در وقت کشتی زندن.

ابر را صاعقه چون سنگ قند در قندیل.  
انوری.

کیک در بازه من افکندی  
وینکت سنگ در افتاده بسر.  
انوری.  
غمت آن لحظه بی اندازه افتد  
که آندم کیکت اندر بازه افتد.  
عطار.  
و گویا لهجه‌ای در یازه و پاچه است که «پ»  
به «ب» و «ج» به «ز» تبدیل شده است. و  
رجوع به پاچه و یازه شود.  
**بازِه.** [ز / ز] (ج) چوبی بود میانه نه دراز و نه  
کوتاه، آن را دو دسته گویند. (فرهنگ اسدی  
ج اقبال ص ۵۱۴):

نشسته به صد خشم در کازه‌ای  
گرفته بچنگ اندرون بازه‌ای<sup>۱</sup>.  
خجسته (از فرهنگ اسدی).  
آزرا دو دستی گویند. (فرهنگ اوبهی). بازه  
چوبی نه دراز و نه کوتاه که شتربانان دارند.  
(حاشیه احوال و اشعار رودکی ج ۳  
ص ۱۱۰۲ و ۱۱۴۸). چوبی که بدست گیرند و  
دودستی نیز گویند. (صباح الفرس) (شعوری)  
(شرفنامه منیری). عصا و چوبدست بزرگ.  
(آنندراج) (انجمن آرای ناصری).  
چوبدستی. سردستی قلندران را هم  
میگویند. (برهان قاطع):  
آن مرده چیست آنکه برای ثواب او  
پالیزبان به بازه چوپان رسید باز.

سوزنی (از فرهنگ جهانگیری).  
سوزنیم مرده به اندازه کیر  
تازه دل و غازه رخ و بازه کیر. سوزنی.  
|| شاه تیر. (رشیدی). شاه تیر به اعتبار اینکه  
بازه اشجار است. (آنندراج) (انجمن آرای  
ناصری). || شاخ درخت، چه گویا بازوی آن  
است. (انجمن آرای ناصری). || چوب کنده که  
از آن قیان و ترازو آویزند. (برهان قاطع).  
|| چوب کنده فلک را گویند. (فرهنگ  
جهانگیری). || باز باشد بمعنی باع عربی.  
(آنندراج) (انجمن آرا) (جهانگیری). بهمان  
معنی باز است که از سر این انگشت تا انگشت  
دیگر هنگام گشادگی دستها فاصله بوده باشد.  
(آنندراج) (انجمن آرای ناصری). مقدار  
گشادگی میان هر دو دست را گویند چون  
دستها را از هم بکشایند و آنرا به عربی باع و  
به ترکی قلاج خوانند. (برهان قاطع)  
(جهانگیری). باع یعنی مقدار دو دست گشاده  
و بدین معنی یازه (بیای حطی) نیز گفته‌اند.

و منوچهری گویند:  
آفرین زان مرکبی کوشود در نیم شب  
بانگ پای مورچه در زیر چاه شست باز.  
(از رشیدی).

اسدی گوید:

چهی ژرف دیدند صدبازه راه  
یکی چرخ گردنده بالای چاه.

مقدار باز کردن دست است. (شعوری ج ۱  
ص ۱۹۲). || در جهانگیری فضای بین جدارین و  
خلأین جبلین که عبارت از کوی (کذا) و دره  
باشد. و بدین معنی لغتی است در باز بمعنی  
گشاده. (رشیدی). فاصله میان دو دیوار و دو  
کوه. (شعوری ج ۱ ص ۱۹۲) (آنندراج)  
(انجمن آرای ناصری). فاصله میان دو دیوار  
و دو کوه را نیز گویند که عبارت از کوچه و  
دره باشد. (برهان قاطع) (جهانگیری). در  
تداول محلی خراسان، فاصله وسیع میان دو  
کوه. || در تداول کرمان، فاصله بین دو کرت  
زراعتی. || جنس مرغ باز را گویند. (رشیدی  
ج ۱ ص ۱۹۲). || فاصله میان دو بال پرندگان  
یا هواپیما<sup>۲</sup>. (لغات مصوبه فرهنگستان).

**بازِه.** [ز] (لخ) دهی است از دهستان بیزکی  
بخش حومه شهرستان مشهد که در ۵۰  
هزارگزی شمال باختری مشهد و ۱۲  
هزارگزی شمال راه شوشه مشهد به قوچان در  
جلگه واقع است، ناحیه‌ای است با آب و  
هوای معتدل و ۲۵۵ تن سکنه. آب آن از  
قنات تأمین میشود و محصول عمده آن  
غلات و چغندر و پنبه و شغل مردمش  
زراعت و راه آن ماشین رو است. (از فرهنگ  
جغرافیایی ایران ج ۹).

**بازِه.** [ز] (لخ)<sup>۳</sup> دهی است از دهستان  
چناران بخش حومه شهرستان مشهد که در  
۵۰ هزارگزی شمال باختری مشهد و ۱۲  
هزارگزی شمال شوشه مشهد به قوچان در  
جلگه واقع است. آب و هوای آن معتدل و  
دارای ۲۵۵ تن سکنه است. آب آن از قنات  
تأمین میشود و محصول عمده آن غلات و  
چغندر و پنبه و شغل مردمش زراعت و  
مالداری و راه آن اتومبیل رو است. (فرهنگ  
جغرافیایی ایران ج ۹).

**بازِه.** [ز] (لخ) نام قصبه‌ای است در حوزه  
غرناطه در اسپانیا که در ۳۲ هزارگزی شمال  
شرقی شهر قادیس قرار دارد، جمعیت آن در  
حدود ۸۹۰۰ تن است. (از قاموس الاعلام  
ترکی ج ۲).

**بازِه.** [ز] (لخ) نام شهری است در سرزمین  
سودان، در ورای سواکن، که از آنجا کبوتری  
خاص را بمکه می‌آورند. (معجم البلدان).

**بازِه حوضی بالا.** [ز خ] (لخ) دهی است از  
دهستان پیوه‌زن بخش فریمان شهرستان  
مشهد که در ۱۳ هزارگزی شمال باختر  
فریمان و ۱۲ هزارگزی شمال راه شوشه  
عمومی مشهد به تهران در دامنه واقع است.  
آب و هوای آن معتدل و دارای ۲۶۰ تن سکنه  
است و آب آن از قنات تأمین میشود.  
محصول عمده آن غلات و شغل مردمش  
زراعت و گله‌داری و راه آن سالرو است.  
(فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**بازِه حوضی پایین.** [ز خ] (لخ) دهی از  
دهستان پیوه‌زن بخش فریمان شهرستان  
مشهد که در ۵۴ هزارگزی شمال فریمان بر سر  
راه شوشه عمومی مشهد به تهران در جلگه  
واقع و دارای ۱۵۰ تن سکنه است. آب آن از  
قنات تأمین میشود و محصول عمده آن  
غلات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و  
راه آن اتومبیل رو است. (فرهنگ جغرافیایی  
ایران ج ۹).

**بازِه خور.** [ز] (لخ) دهی است از دهستان  
احمدآباد بخش فریمان شهرستان مشهد که  
در ۴۸ هزارگزی شمال باختری فریمان و در  
دامنه واقع شده و دارای آب و هوای معتدل و  
۱۳۰ تن سکنه است. آب آن از قنات تأمین  
میشود و محصول عمده آن غلات و شغل  
مردمش زراعت و راه آن سالرو است.  
(فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**بازِه دهنو.** [ز ن] (لخ) دهی است از  
دهستان تبادل بخش حومه شهرستان مشهد  
که در یک هزارگزی خاور مشهد و در جلگه  
واقع و دارای آب و هوای معتدل و ۲۲۰ تن  
سکنه است. آب آن از قنات تأمین میشود و  
محصول عمده آن غلات و شغل مردمش  
زراعت و مالداری و راه آن اتومبیل رو است.  
(فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**بازِه‌ر.** [ز] (ل) پازهر. دزی الزمستعی آرد:  
هوالبازرد و یقال له بازهر: ای نافی السم، کما  
یقال لعجر من الاحجار بازهر لهذه العلة.  
(دزی ج ۱ ص ۴۸).

— بازهر کانی: فادزهر معدنی است. (فهرست  
مخزن الادویه).  
— بازهر گاوی: حجرالبقر است. (فهرست  
مخزن الادویه).

و رجوع به پازهر و پادزهر و بادزهر شود.  
**بازِه شاه سرخیل بالا.** [ز س خ] (لخ)  
دهی است از دهستان سنگان بخش رشخوار  
شهرستان تربت حیدریه که در ۴۵ هزارگزی  
شمال باختری رشخوار و ۹ هزارگزی شمال  
شوشه عمومی تربت به رشخوار واقع است.  
ناحیه‌ای است کوهستانی و با آب و هوای  
معتدل و ۳۵ تن سکنه که آب آن از قنات  
تأمین میشود و محصول عمده آن غلات و

۱- این شعر در احوال و اشعار رودکی از آن  
رودکی دانسته شده و بدین صورت آمده است:  
نشسته به صد چشم بر باره‌ای  
گرفته به چنگ اندرون باره‌ای.

(احوال و اشعار رودکی ص ۱۱۰۲).

2 - Envergure.

۳- از بازه بمعنی فاصله میان دو کوه گرفته شده  
است.

4 - Baza.

پنه و راه آن مارو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

**بازِهستن**. [بَازِه / هَت] (مص مرکب) هستن. گذاشتن. واگذار کردن:

جهان را بدان بازهل کافرید  
وز او آمد این چرخ گردان پدید. فردوسی.  
سخنها دراز است و کاری درشت  
به یزدان کون بازهستیم پشت. فردوسی.  
بازهل این فرش کهن بوده را  
طرح کن این دامن آوده را.

نظامی (مخزن الاسرار ص ۷۷).  
و رجوع به هستن شود.

**بازِه عاشقان**. [رَژَش] (بخ) دهی است از دهستان رشخوار بخش رشخوار شهرستان تربت حیدریه که در ۸ هزارگزی جنوب باختری رشخوار و ۶ هزارگزی جنوب راه شوسه عمومی تربت حیدریه به رشخوار در دامنه واقع است. ناحیهای است گرمسیر با ۴۸۵ تن سکنه که آب آن از قنات تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و پنبه و انگور و انار و شغل مردمش زراعت و گلهداری و قالیچه بافی و کرباس بافی و راه آن مارو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

**بازِه کلاخ**. [رَک] (بخ) دهسی است از دهستان میان ولایت بخش حومه شهرستان مشهد که در ۴۳ هزارگزی شمال باختری مشهد در کنار کشف رود و در جلگه واقع است. ناحیهای است معتدل دارای ۶۶ تن سکنه و محصول آن غلات و شغل مردم آن زراعت و مالداری و راه آن مارو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

**بازِه هم آمدن**. [رَ هَم د] (مص مرکب) بهم آمدن. التیام یافتن:

و ر نیز جراحت به دوا باز هم آید  
از جای جراحت توان برد سنان را.

سعدی (بدایع).  
**بازی**. (۱) هر کار که مایه سرگرمی باشد.

رفتار کودکانه و غیر جدی برای سرگرمی. کار تفریحی. لعب. (حاشیه برهان قاطع). لهو:

سر شهریاران به رزم اندر است  
ترا دل به بازی و بزم اندر است. فردوسی.  
پس بازی گوی شد خسرو  
بر یکی تازی اسب که پیکر.

فرخی (دیوان چ دبیرساقی ص ۱۲۵).  
جهان را نه بر بیهده کرده اند  
ترا ز بی بازی آورده اند.

اسدی.  
ای بر ره بازی اوتقاده پس  
یک ره برهی ازین ره بازی. ناصر خسرو.

این جهان را بجز از خوابی و بازی مشمر  
گرمقری بخدا و برسول و به کتیب.

ناصر خسرو.

جهان بر چشم دانا هست بازی  
نیاشد هیچ بازی را درازی. (ویس و رامین).  
به چشم او نماید به حرب جز بازی  
نبرد و کوشش و پیکار رستم روین.

سوزنی.  
سخای حاتم پیش سخای تو زفتی است  
نبرد رستم پیش نبرد تو بازی. سوزنی  
چو در بازی شدند آن لبنان باز  
زمانه کرد لعبت بازی آغاز. نظامی.  
بازی خود دیدی ای شطرنج باز  
بازی خصمت بین یهن و دراز. مولوی.  
هر بازی از جدی بیرون آمده است.  
(بهاءالدین ولد).

اگر مرد لهو است و بازی و لاغ  
قویتر شود دیوش اندر دماغ.

سعدی (بوستان).  
بسا اهل دولت بیازی نشست  
که دولت بیازی برفتش ز دست.

سعدی (بوستان).  
چون پیر شدی ز کودکی دست بدار  
بازی و ظرافت بجوانان بگذار.

سعدی (گلستان).  
نخندد طبع طفلان جز به بازی. جامی.  
احوال زمانه گوشه گیران دانند  
بازی بکنار عرصه بهتر بیداست.

واعظ قزوینی.  
ریخت چون دندان، امید زندگی بی حاصل است  
مهره چون پرچیده شد بازی به آخر میرسد.

صائب.  
||سزاح. خوش طبعی. طبیعت. مفاکحت.  
(زمسخری). هزل. (مستهی الارب).

شوخ طبعی:  
خورد سیلی، زند بسیار طنبور  
دهد تیزی به بازی همچو تندور. طیان.  
به بازی و خنده گرفتن نشست  
شخ گاو و دنبال کرگی بدست. فردوسی.

هیچکس چیزی اظهار نکند از بازی و رامش  
تا ما بگذاریم چنانکه یک آواز شنوده نیاید.  
(تاریخ بهقی ج ادیب ص ۲۹۲). زنی بود  
دیوانه که زنان وی را طلب کردندی و با او  
سزاح و بازی کردندی و از سخن او  
خندیدندی. (نوروزنامه منسوب به خیام). از  
نماز فارغ گشت پیش پیغامبر شد وی را دید  
که مسا ک کرد و عظیم بقوت بود، شاد گشت.  
بازی عایشه را گفت پیغامبر بهتر گشت نوبت  
دیگر حنجره است. (مجمعل التواریخ و  
القصص).

||سهل انگاشتن. بشوخی گرفتن:  
کسی کو بود شهریار زمین  
نه بازیست با او سگالید کین. فردوسی.

همی تاخت یکسان چو روز شکار  
ببازی همی آمدش کارزار. فردوسی.

نه دهقان نه ترک و نه تازی بود  
سخنها بگردار بازی بود. فردوسی.  
نگر تا این سخن بازی نداری  
که بازی نیست با شیر شکاری.

(ویس و رامین).  
چند گویی که از تو بر گردم  
با همه بازیست یا جان هم. سنائی.  
جهان عشق است و دیگر زرق سازی  
همه بازیست الا عشق بازی. نظامی.  
کارمن و تو بدین درازی  
کوتاه کنم که نیست بازی. نظامی.  
ببازی نگفت این سخن با یزید  
که از منکر ایمن ترم کمز مرید.

سعدی (بوستان).  
این وجد و سماح ما مجازی نبود  
وین رقص که میکنم بازی نبود  
با بیخبران بگویی کای بیخردان  
بیهوده سخن به این درازی نبود.

شیخ علاءالدوله سنائی.  
دو جهانی بدین صغیری تو  
تا تو را مختصر نگیری تو  
این چنین آلتی بیازی نیست  
وین چنین حالتی مجازی نیست. اوحدی.

انکار خدا ممکن که بازی نبود  
کس را ز خدای بی نیازی نبود.  
آصف ابراهیمی کرمانی.

||عبث. بیهوده:  
تو آن را جز از باد و بازی مدان  
گراف جهان بین و رازی مدان. فردوسی.

نگر تا نداری بیازی جهان  
نه برگردی از نیک پی هرهان. فردوسی.  
بچشم اندرت چندان جفت گشتند  
تفکر کن که کاری نیست بازی. ناصر خسرو.

ببازی مده عمر باقی بیاد  
که مانده شود هر که خیره دود.  
ناصر خسرو (دیوان، چ تقوی ص ۱۱۴).

روزگار و چرخ و انجم سر بر بازیستی  
گر نه این روز دراز دهر را فرداستی.  
ناصر خسرو.

مرا جان درافکن در جام عشقت  
گمان برد کاین عشق کاری است بازی.  
خاقانی.

من این گفتم و رفتم و قصه ماند  
ببازی نمی باید این قصه خواند. نظامی.  
ملک بدولت نه مجازی دهند  
دولت کس را نه به بازی دهند. نظامی.

||فوس. دغا. فریب. (ناظم الاطباء) غیات  
اللغات) (آندراج) (حاشیه برهان قاطع):  
جهانا همانا فوسی و بازی  
که بر کس نیایی و با کس نازی.

مصعبی (از تاریخ بهقی ج ادیب ص ۳۸۴).  
مهر مفکن بر این سرای سینج

کاین جهان پاک بازی و نیرنج. رودکی.  
بکردهای تو چون بنگرم  
فوس است و بازی نماید برم. فردوسی.  
سوار جهان پورستان سام  
ببازی سراندر نیارد بدام. فردوسی.  
هوشیار باش [امیر یوسف] تا بار دیگر سهوی  
چنین نیفتد که با محمود چنین بازیها نرود.  
(تاریخ بیهقی ج ۱ ادیب ص ۲۵۴). با چون  
محمود مرد چنین بازی کسی رود. (تاریخ  
بیهقی ص ۶۸۵).  
چه باشد بازی آن باشد که ناید هیچ حاصل زو  
تویس پورا بروز و شب پس بازی چه واتازی.  
ناصرخسرو.  
جو عاشق ترک شد معشوق تازی  
چنین پیوند را خوانند بازی.  
اوحدی (از ده نامه).  
|| رفتار. شیوه. دَیْنَن. (متهی الارب):  
گر این نغز بازی بجای آورند  
پسندیده و دل زدای آورند. فردوسی.  
یکندش یکی گور و کردش بخاک  
جهان رازین بازی آنگه چه پاک. فردوسی.  
خدمتکاران... همان بازیها که در روزگار  
امیر ماضی میکردند، کردن گیرند. (تاریخ  
بیهقی).  
این بلمجبیت خوش کجا نهد  
از بازی او مگر که نظاری. ناصرخسرو.  
ورزش عشق بتان چو پرده غیب است  
هر دم ازو بازی دگر بدر آید. خاقانی.  
گر چه هر دو بر سر یک بازیند  
لیک با هم مروزی و رازیند. مولوی.  
|| امر مهم. کار. عمل:  
به روزی که رای شکار آیدت  
چو گیرنده بازان بکار آیدت  
دو بازی بهم بر نیاید زدن  
می و بزم و نخچیر و بیرون شدن. فردوسی.  
بخوبی همی بازی آمد بجای  
به بخت بلند جهان کدخدای. فردوسی.  
|| به مجاز، پیش آمد روزگار. واقعه اتفاقی.  
حادثه: چنین باز گشتم بازیهای بزرگ پیش  
آمد. (تاریخ بیهقی ج ۱ ادیب ص ۴۷۱).  
حسابی برگرفت از روی تدبیر  
نبود آگه ز بازیهای تقدیر. نظامی.  
چو بر خواندم دعای دولت شاه  
ز بازیهای چرخش کردم آگاه. نظامی.  
چو هندو جواب سکندر شنید  
بشب بازی دیگر آمد پدید. نظامی.  
- بازی نمودن: پیش آوردن حادثه و واقعه و  
امثال آن:  
نگه کن که مراسم را روزگار  
چه بازی نمودای پسر گوش دار. فردوسی.  
|| آتسر. نمایش. انجام نمایش و بازیهای  
ورزشی و خسار القاصده مثل رستن بازی و

طناب بازی. شیده:  
ببازیگری ماند این چرخ مست  
که بازی بر آرد بهفتاد دست  
زمانی بیاد و زمانی بیغ  
زمانی بخنجر زمانی به تیغ. فردوسی.  
گاهش اندر شیب تازم گاه تازم بر فراز  
چون کسی کو گاه بازی بر نشیند بر زسن.  
منوچهری.  
بر آن فرضه بی آنکه اندیشه کرد  
رسن بازی هندوان پیشه کرد. نظامی.  
|| شیطنت. نیرنگ:  
بدین چربی زبانی کرده در کار  
شی از بازی شیرین خبردار.  
نظامی (الحاقی).  
|| معاشقه:  
چو دوری چند رفت از عیش سازی  
پدید آمد نشان بوس و بازی. نظامی.  
|| رقص. || آقمار. || آگوی کوچک. (ناظم  
الاطباء). || المبت. (زمخشری).  
- آخوندبازی.  
- بیازی گرفتن امیری را؛ بهیچ نشمردن.  
اهمیت ندادن: این دم شیر است بیازی مگیر.  
- بیازی گرفتن کسی را؛ او را شریک و انباز  
خود کردن در کاری.  
- تیغ بازی:  
زره پوشم از تیغ بازی کنی. نظامی.  
- راست بازی:  
نداریم بر پرده کج بیج  
بجز راست بازی ندانیم هیچ. نظامی.  
- شاهدبازی:  
نام سعدی همه جا رفت بشاهدبازی  
وین نه عیبی است که در مذهب ما تمسین است.  
سعدی (بدایع).  
- شب بازی:  
چنان بود شب بازی روزگار  
که شه را دگرگون شد آموزگار. نظامی.  
- شمشیر بازی:  
در آمد به شمشیر بازی چو برق. نظامی.  
- طبل بازی:  
تیره زنان طبل بازی کنند  
بیانگ دهل زخمه سازی کنند. نظامی.  
- عشق بازی:  
عشق بازی چیست سر دریای جانان باختن  
با سر اندر کوی جانان عشق توان باختن.  
سعدی (بدایع).  
- گشادبازی.  
- مهر بازی:  
به ماری چو من مهره بازی مکن. نظامی.  
- نیزه بازی:  
در آن مهره نیزه بازی گرفت. نظامی.  
درباره سایر ترکیبات رجوع به باز شود.  
- امثال:

1 - Carnavale. 2 - Dance.

3 - Émile Durkheim.

4 - Harison.

تفریحی مذهب است و بازی و هنر از مذهب نشأت گرفته است. نظر دوم نظر بعضی از علمای اجتماعی است که میگویند شباهت و قرابتی بین بازی و مذهب است ولی بازی وسیله‌ای است برای تقویت روابط اجتماعی. حکیم انگلیسی هربرت اسپنسر<sup>۱</sup> میگوید: بازی وسیله‌ای است برای مصرف انرژی‌های انباشته اضافی. بعضی از روانشناسان اجتماعی معتقدند که یکی از عللی که مردم کشورهای دیکتاتوری طالب جنگند و جنگ را می‌پذیرند این است که در این کشورها زندگی یکنواخت و سرد و خشک است، جنگ اجازه میدهد که انرژیهای انباشته و متراکم بطریقی مصرف شود. مردمی که به زندگی سرد و سخت و قیود و مقررات شدید متاد شده‌اند در جنگ تنوعی می‌جویند. نظریه دیگری در میان روانشناسان هست و آن اینست که بازی وسیله‌ای است برای تنوع زندگی، رهایی از خشکی و بعقیده بعضی دیگر وسیله‌ای است برای کسب لذت فردی. در عین حال دریازی و تفریح است که شخص قواعد اجتماعی را می‌آموزد و عادت به نظم میکند، بچه‌ها در سنین پایین اشتیاق دارند که مقررات بازی را رعایت کنند. این نظر از دو روانشناس و جامعه‌شناس امریکایی است بنام «سامر»<sup>۲</sup> و «کلر»<sup>۳</sup>. دانشمند دیگری که درباره بازی تحقیق کرده است، کارل گروس<sup>۴</sup> میباشد. کارل گروس میگوید: «بازی وظیفه‌ای انجام میدهد و آن اینست که کودک را برای زندگی بزرگسالی آماده میکند. بازی بچه گریه از این قبیل است...» از راه بازی حس مراعات نظم آموخته میشود و حس رفاقت بوسیله بازی پرورده میگردد. نظریه دیگری، نظریه غریزی است. ویلیام جیمز معتقد بفریزه بازی است. دیگری گوید: میل بازی ناشی از غریزه نزاع و زور آزمایی است. استانی هال<sup>۵</sup> انگلیسی میگوید که بازی نوعی یادآوری و بازسازی آزمایشهای کهنه نژاد انسانی است. اگر بچه سنگ می‌اندازد یادگار بازمانده‌ای است از زمانی که بشر اولی سنگ پرت میکرد است و این در ضمیر نابخود<sup>۶</sup> انسان مانده است. دانشمند دیگری همین نظریه را درباره روانشناسی انسان داده است که در درون مغز قالبهایی از بازمانده انسان نخستین هست و خرافات و اعتقادات غیرعقلانی که ما داریم وابسته بدان است. ایزاک توماس جامعه‌شناس امریکایی معتقد است که انسان چهار خواست اساسی دارد، یکی از آنها رهایی از یکنواختی و شوق آزمایشهای نو میباشد... نظریه دیگر از ارسطوست و بنام تهذیب یا تصفیه<sup>۷</sup> خوانده میشود. بقیده ارسطو، وقتی ما به نمایش

غم‌انگیز<sup>۸</sup> میرویم این نمایش ما را بنمهای دیگران میگرداند و از غم‌های خود رهائی می‌بخشد. این نظریه را دیگری به این صورت بیان کرده است که: بازی رهایی از هیجانات گران و رهایی از واقعیات تلخ زندگانی است. آدلر<sup>۹</sup> یکی از شاگردان زیگموند فروید نظریه تازه‌ای آورده است: تکیه کلام وی بر عقده حقارت<sup>۱۰</sup> است. فروید بیشتر غریزه جنسی را مورد توجه قرار میداد و میگفت «من» ما در مقابل غریزه ضعیف است. اساس نظریه آدلر، شخصیت<sup>۱۱</sup> است. بقیده آدلر بازی وسیله‌ای است برای فراموش کردن و جبران نقص جسمی و کمبود معنوی. اشخاص زشت اغلب بذله گویی تمام دارند. تعریف دیگری که از بازی میتوان کرد، اینست که بازی در حقیقت انجام دادن کاری است، منتها بدون دریافت مزد و یا انتظار نتیجه. در سنین مختلف انواع بازی تفاوت میکند، در دوران کودکی بازیها بیشتر انفرادی است. در سنین جوانی بازیها از حالت انفرادی خارج میشود و جنبه اجتماعی بخود میگیرد و معمولاً بصورت انواع ورزشها نمود میکند. در سنین پیری بعضی مشغولیات از قبیل کشاورزی، یا توجه به بعضی هنرها و حتی جمع‌آوری کلکسیون‌ها را میتوان نوعی از بازی دانست.

بازیهای تاریخی: بازیهای بزرگ قدیم یونان (که در تاریخ معروف است). مردم یونان به افتخار بعضی از خداوندان خود جشنهای باشکوه ورزشی میگردند که بازیهای بزرگ نام داشت و اهل کلیه بلاد در آن حاضر میشدند و معروفترین آن جشنهای نتمه<sup>۱۲</sup> بنام زئوس و جشنهای «تنگه» بنام پوزوئیدن و جشنهای «پی‌ته»<sup>۱۳</sup> بنام آپولون و جشنهای المپی<sup>۱۴</sup> بنام زئوس بود. بازیهای اخیر از همه مجلل‌تر بود که هر چهار سال یکبار تجدید میشد و فاصله هر دو جشن یک المپاد نام داشت. مردم یونان المپاد سال ۷۷۶ ق.م را مسیده قرار داده سنوات خود را از آن رو می‌شمرند، در ایام المپی جنگ در سرتاسر یونان موقوف میگردد، طولی نمیکشد که چندین هزار نفر یونانی در شهر مقدس المپی جمع می‌آمدند. این جشن پنج روز طول میکشد. روز اول مخصوص مراسم مذهبی بود. روز دوم از طلوع آفتاب به بانگ کوس و کرناخیر میگردند که عنقریب بازی به میان می‌آید. بازی میدانی داشت و پلکان اطراف آن عده‌ای را بیش از چهل هزار نفر جا میداد. سابقه با دو افتتاح میشد و سرعت و طول مدت را در نظر میگرفت. بعد نوبت به کشتی میرسید و آن کس میرد که حریف را سه بار به زمین بزند و کتفیش را به خاک بیاورد. آنگاه

مشت‌زنها که دست را با بسته‌های سرب گرفته می‌پیچیدند به میدان آمده ضربتهای سخت بهم میزدند تا یکی به عجز خود اقرار کند. سپس مسابقه‌ای در میگردند که مخلوطی از کشتی و مشت بود. مبارزین این میدان به هر وسیله دست میزدند تا بلکه پشت حریف را به خاک بیاورند. مثلاً انگشت را پیچ میدادند و گلو را می‌شردند. از آنجا به میدان دیگری رفته و در آنجا دو مسابقه بعمل می‌آوردند، یکی اسب دوانی (که شبیه به مسابقه‌های امروزی بود)، و دیگری عژاده دوانی. به عژاده‌ها چهار اسب می‌بندند. از آن پس باز به میدان ورزش برگشته بازیهای پنجگانه (جست و خیز، خشت‌پرانی، زوبین‌پرانی، دو و کشتی) را در آنجا صورت میدادند. در آخرین مسابقه سلاح بکار برده خودی بر سر و سیری در بازو داشتند. جشن به توزیع جوایز ختم میشد. کسانی که در بازی برده بودند، تاجی از زیتون وحشی میگردند، جمعیت با شوق و شور تمام بر ایشان درود میفرستاد و چون به شهر خود مراجعت میکردند، آنان را محترم میداشتند، برای یک یونانی هیچ ذکری جمیل‌تر از آن نبود که در بازیهای المپی برده باشد. رجوع شود به تاریخ ملل شرق و یونان البرماله، ص ۲۰۰ بعد، در روم نیز جشن‌ها و بازیهای وجود داشت که بیشتر در نمایشگاه و سیرک و میدانهای بزرگ صورت میگرفت و امپراطوران خود را مکلف میدانستند در مجالس حضور یابند. برای تفصیل بازیها رجوع شود به تاریخ رم تألیف آلبرماله، ص ۲۶۹ بعد. بازیهایی که در میان یونانیان و رومیان مرسوم بود در میان عبرانیان ناروا حساب میشد، چنانکه جاسون چون خواست که در ورزش خانه رود او را کافر و ملعون خطاب نمودند... نقش بعضی از بازیها بر آثار قدیم مصر دیده شده است که شبیه به بعضی از بازیهای حالیه میباشد و دور نیست که عبرانیان بدین گونه بازیها راغب بوده‌اند. (قاموس کتاب مقدس). بازیهای پی‌تیا در

- 1 - Herbert Spencer.
- 2 - Summer.
- 3 - Keller.
- 4 - K. Groos.
- 5 - Stanley Hall.
- 6 - Inconscience.
- 7 - Catharzis.
- 8 - Tragédie.
- 9 - Adler.
- 10 - Complexe d' Infériorité.
- 11 - Personnalité.
- 12 - Jeux Neméens.
- 13 - Jeux Pythiques.
- 14 - Jeux Olympiques.



محل دلفی بیادگار غلبه آپولو (رجوع باین اسم شود) بر «بی‌تن» انجام میگرفت. پی‌تن ماری عظیم بود که صد سر و صد دهان داشت و از دهانهای او شراره آتش می‌جست و در نزدیکی دلفی جای داشت. آپولو این مار را با تیری هلاک ساخت و از آن پس یونانیان بافتخار وی نخست هر نه سال یکبار و پس از چندی چهار سال یکبار بازیهای ترتیب دادند. بازیهای مزبور در آغاز امر صورت سجادله‌ای شاعرانه داشت. ولی کم کم نوازندگان نی بدان راه یافتند و بالاخره بصورت بازیهای المپیا و ایستیا (رجوع باین دو اسم شود) درآمد. (فوستل دو کولانز، تمدن قدیم). بازیهای نم: روزی پسر پادشاه شهر نم (رجوع باین اسم شود) را ماری هلاک ساخت و برای رفع غم و اندوه پادشاه بازیهای ترتیب دادند که به بازیهای نم معروف شد. پس از جنگ ایران و یونان بازیهای نم صورت دیگر یافت و از آن پس بیاد یونانیانی که در راه وطن به هلاکت رسیده بودند سه یا پنج سال یکبار انجام میگرفت. اعمال و جزئیات آن بیازیهای المپیا و ایستیا شبیه بود. (فوستل دو کولانز، تمدن قدیم). بازیهای ایستیا<sup>۱</sup>: بازیهای شبیه بازیهای المپیا بود که در تنگه گرتوس (رجوع باین اسم شود) سه یا چهار یا پنجسال یکبار بافتخار نپتونوس انجام می‌گرفت. (فوستل دو کولانز، تمدن قدیم).

**بازی.** [۱] (مرب، لا) مرب بازی، مرغ شکاری معروف باشد. (ناظم الاطباء). در عربی باز را گویند که طائر شکاری است. (غیث اللغات). مرغی است شکاری. ج. بُرَة و أَبْوَز و بُوُوز [بء و و] و بیزان. (منتهی الارب). و قلفندی در ذیل عنوان قسم دوم از جوارح، بزاة بیج بازی را یاد کرده و نوشته است: چشمانی زرد دارند و بر پنج گونه‌اند. بازی که بویژه در روزگار ما بدین نام اختصاص یافته است و در ضبط این کلمه سه لغت (لهجه) است که شیواترین آنها بکسر «ز» و تخفیف «ی» آخر کلمه است. لهجه دیگر «بازی» بی‌یاست. و لهجه سوم بازی به اثبات یا و تشدید آن است که این‌سیده آن را روایت کرده است و تشبیه آن بازیان و جمع آن بوز و بُرَة است. این لفظ مشتق از بزوان بمعنى وثب (جستن) است<sup>۲</sup> بازی پرنده‌ای سبکبال و تندرواز و از بهترین پرندگان شکاری و کوشاترین آنها بر جستن شکار خویش است. مرغ معروف که برای شکار تربیت میشود. (تذکره ضریر انطاکی ص ۷۰). همان باز باشد. (بحر الجواهر). باز و آن از جمله طیور سیباج شکاری معروف است. اغیر مایل سفیدی و زردی و منقط به نقطه‌های سیاه و بعضی سفید رنگ مانند

خروس سفید میباشد. (فهرست مخزن الادویه ص ۱۲۰). بفارسی باز ناند و از جمله سیباج طیور و معروف است گوشت او در دوم گرم و در سیم خشک و بطلیه الهضم و ردی‌الغذا و محلل اورام و جاذب سموم بخود و پرسیخته او جهت اندمال جراحات و قطور خون او جهت بیاض عین و طرفه و همچنین زهره او بغایت مفید و طلای سرگین او جهت رفع آثار کلف و حمل او جهت اخراج شیمه و جنین و اعانت بر حمل گویند مجرب است. (تحفه حکیم مؤمن).

**بازی.** (بخ) نام سلسله پنجم از سلسله سلاطین بابل که در حدود ۱۰۵۲ تا ۱۰۳۲ ق. م. در صفحات دریایی سلطنت کرده‌اند و این سلسله در حقیقت سلسله دوم دریایی بابل محسوب میشوند. در دوره این سلسله، عیلام باز بابل را گرفت و یکی از پادشاهان عیلام بر تخت بابل نشست ولیکن بیش از شش سال دوام نکرد. بابل در زمان این سلسله به علت تاخت و تاز مردمان صحراگردی موسوم به گوئیان<sup>۳</sup> ضعیف و ناتوان گشت.

**بازی.** (ص نسبی) منسوب است به باز که قریه‌ای است از قرای مرو در هفت فرسخی آن. (سعمانی).

**بازی.** (بخ) احمدین محمدین اسماعیل بازی از محدثان بود. وی در زمره محدثانی است که به بازیون مشهورند و به باز، قریه‌ای در شش فرسخی مرو منسوبند. (از تاج العروس). رجوع به احمدین محمدین اسماعیل شود.

**بازی.** (بخ) اسماعیل بن محمد بازی حنفی امام جامع الشاعره در زبیدی بود و از خاندان بازی بشمار می‌رود. و به باز، قریه‌ای در شش فرسخی مرو منسوب است. (از تاج العروس).

**بازی.** (بخ) حسین بن عمر بن نصر بازی موصلی، مکنی به ابو عبدالله، نسبت وی بجد اعلای او و از باز قریه نزدیک مرو است. وی از شهده و پدرش عمر حدیث کرد و بسفداد رفت و آنگاه به حلب شد. وی بسال ۵۵۲ ه. ق. در موصل متولد شد و در همان شهر بسال ۶۲۲ ه. ق. درگذشت. (از تاج العروس).

**بازی.** (بخ) زیادین ابراهیم ذهلی مروزی، مکنی به ابو ابراهیم. از محدثان بود. وی در زمره محدثانی است که به بازیون مشهور و به باز، قریه‌ای در شش فرسخی مرو منسوبند. (از تاج العروس) (معجم البلدان).

**بازی.** (بخ) سلامین سلیمان بازی از محدثان بود. وی در زمره محدثانی است که به بازیون مشهورند. و به باز، قریه‌ای در شش فرسخی

مرو منسوبند. (از تاج العروس).

**بازی.** (بخ) محمد بن ابراهیم بن ابی یونس الفزازی مروزی. از قریه فاز (باز) از قراه مرو و از محدثان بود. (الانساب سعمانی ج ۲).

**بازی.** (بخ) محمد بن حمدویه بن سهل عامری مطوعی بازی از محدثان بود. و از ابو داود روایت کرد و بسال ۳۲۷ ه. ق. درگذشت. وی در زمره محدثانی بود که به بازیون مشهور و به باز قریه‌ای در شش فرسخی مرو منسوبند. (از تاج العروس).

— بنوالبازی: از قبایل عک یمن بودند. (از تاج العروس).

**بازی.** (بخ) محمد بن فضل بازی از محدثان بود. وی در زمره محدثانی است که به بازیون مشهورند و به باز، قریه‌ای در شش فرسخی مرو منسوبند. (از تاج العروس).

**بازی.** (بخ) محمد بن وکیع بن دواس بازی، مکنی به ابو بکر. منسوب به باز قریه طوس بود. (تاج العروس) (معجم البلدان).

**بازی.** [ی ی] (بخ) ناحیه‌ای از آردن<sup>۵</sup> در ۲ کیلومتری سدان<sup>۶</sup> که دارای ۱۴۱۳ تن جمعیت است.

**بازی آموز.** (نف مرکب) آموزنده بازی. تعلیم دهنده بازی. رقص آموز.

بازی آموز لبتان طراز

از پس پرده گشت لبت باز.

نظامی (هفت پیکر ص ۲۸۰). **بازی آوردن.** [و ذ] (مص مرکب) بازی نشان دادن. حادثه آفریدن:

بخون یکی لشکر اندر مشو

که چرخ کهن بازی آرد به نو. فردوسی.

جهان سرگذشت است از هر کسی

چنین گونه گون بازی آرد بسی. فردوسی. [بازی کردن، بخوشی پرداختن، نشاط کردن: هفت شبانه روز بازی آوردند و نشاط شراب بود. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۵۰۹).

**بازیار.** [باز] (ص مرکب، ا مرکب) بازدار.

(جهانگیری) (شرفنامه منیری) (ربنجنی).

مریی و نگاه دارنده باز. قوشچی. میرشکار.

صیاد. (برهان قاطع) (شموری). پرونده باز:

افریقه صطبل ستوران بارکش

عموریه گریزگه باز و بازیار. منوچهری.

1 - Jeux isthmiques.

۲ - گذشته از اینکه از نظر زبان‌شناسی توان گفت بزوان بمعنی وثب یا برجستن تصحیف یا لهجه غیر اصلی از بزوان بهمین معنی است، کلمه بازی معرب باز فارسی است و بیهوده صاحب المنجد آنرا ذیل باز و دیگران ذیل بوز آورده و به معرب بودن آن تصریح نکرده‌اند.

3 - Gutiens. 4 - Bazeilles.

5 - Ardennes. 6 - Sedan.

عقaban بیازی و کیکان به جنگ

سر بازاریاران درآرد به تنگ نظامی.  
و رجوع به بیزار شود. [برزگر. (آندراج).  
زارع. (انجمن آرای ناصری). آبیار. برزیزگر.  
زراعت کننده. (برهان قاطع). کسی را گویند  
که زراعت کند. (جهانگیری). کشتکار. و به  
هندی کویری نامند. (شرفنامه منیری).  
(شعوری ج ۱ ص ۱۶۱). کشاورز. (حاشیه  
شدالازار ص ۴۹):  
باغ چون راغش خراب و کشت چون دشت سراب  
زاغ آن را یادبان وقار این را بازاریار. سلمان.  
آب را میراند مرد بازاریار  
سائلی گفتا که هستی در چه کار.

شاه داعی شیرازی (از جهانگیری).  
کمال بن کمال پاشا میگوید که بازاریار به معنی  
باغبان است که اصلش باغ یار بوده و در  
فارسی حرف زا به غین تبدیل میشود.  
(فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۶۱): مزارعان  
بیچاره را الزام داشت تا محقری دخل که بعد  
محنت از دست تغلب بازاریار بازگرفته‌اند  
باز دهند تا بکارند. (المضایف الی بدایع الازمان  
ص ۲۱). با بازاریاران گفته بود که هر کس که  
تخم زیادت ندهند من از آن خود بدهم.  
(المضایف الی بدایع الازمان ص ۲۱). و  
بازاریاران فریاد می‌کنند که جوکلی در خاک  
ریخت و وقت حصاد گندم آمد. (المضایف الی  
بدایع الازمان ص ۱۹). جانب احتیاط را مهمل  
گذاشت و بازاریار و ارباب را سر درهم داد.  
(المضایف الی بدایع الازمان ص ۱۹). چون  
بازاریار دید که غم مسلمانان نمی‌خورند... رو  
انداخت که یک من غله باریاب دهد. (المضایف  
الی بدایع الازمان ص ۱۹). گفتند ما از پیران  
شده‌ایم که آفت شهریم از رود ابارق است  
اگر آوردن آن رود و در خندق شهریم افکنند  
میر گردد لابد دیوار خراب شود و شهر  
گشاده، پس فرمودند تا جمله بازاریار و کهنگی  
حوالی بم و نماشیر جمع کردند و از بیست  
فرسنگ رود آوردند و در خندق افکنند. آب  
غلبه کرد و ریض و دیوار شهر سر به نشیب  
خرابی آورد. (تاریخ سلاجقه کرمان لمحمدبن  
ابراهیم). و چون دانستند که کرمان ایشانرا  
خانه شد و منازعی نیست بعمارت گرمسیر  
رو آوردند و رستاق جبرفت و ولایت  
نرماشیر را زراعت کردند و بازاریار را مراعات  
واجب داشتند. (تاریخ سلاجقه کرمان  
لمحمدبن ابراهیم). و خمس و عشر دیوانی  
چنانکه از حصص آحاد رعایا می‌گرفتند از آن  
وکیل او فرونمیگذاشتند بل در آن میالفت  
زیادت مینمودند و بازاریار و منتصرف را  
میرنجانیدند. (تاریخ سلاجقه کرمان لمحمدبن  
ابراهیم).

بازاریار. (بخ) لقب شیخ ابوعلی حسین بن

محمدبن احمد آگار بود و در شیرازنامه (ص  
۹۷) لقب وی بازاریار آمده است. رجوع به  
ابوعلی، وا کار در همین لغت‌نامه و حاشیه  
شدالازار ص ۴۹ شود.

**بازیوار.** (بخ) دهی از دهستان لالاباد  
بارفروش. رجوع به (مازندران و استرآباد  
ترجمه وحید مازندرانی ص ۱۵۹) شود.

**بازیوار خیل.** [بخ] (بخ) دهی است از  
دهستان وردیمه سورتجی بخش چاردهانگه  
شهرستان ساری که در ۴۷ هزارگزی شمال  
باختری کیاسر قرار دارد. منطقه‌ای است  
کوهستانی یا هوایی معتدل و مرطوب و ۵۵  
تن سکنه دارد. آبش از چشمه و رودخانه  
زارم رود است. محصولش برنج و غلات و  
شغل مردمش زراعت است و صنایع دستی  
زنان شال و کرباس بافی و راهش مالرو است.  
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**بازیوارکلا.** [ک] (بخ) دهی است از دهستان  
کجرتاق بخش مرکزی شهرستان نوشهر،  
این ده در دشت قرار دارد. هوایش معتدل  
است و دارای ۳۵ تن سکنه میباشد. آبش از  
رودخانه گجورود، محصولش برنج و  
مختصری غلات و صیفی و شغل مردمش  
زراعت و راهش مالرو است. (فرهنگ  
جغرافیایی ایران ج ۳). این نام در جغرافیایی  
مازندران و استرآباد رابینو جزء دهات  
کجرتاق کجور و بصورت بازیوار کلا و  
بازیگر کلا هر دو آمده است. رجوع به  
مازندران و استرآباد رابینو ترجمه وحید  
مازندرانی ص ۱۴۷ شود.

**بازیوارکلا.** [ک] (بخ) دهی است از دهستان  
دشت‌سر بخش مرکزی شهرستان آمل که در  
یکهزارگزی خاور آمل کنار راه شوسه آمل به  
بابل در دشت قرار دارد. هوایش معتدل و  
دارای ۱۸۰ تن سکنه میباشد. آبش از  
رودخانه هراز و محصولش برنج، حبوبات و  
صیفی و شغل مردمش زراعت است. (از  
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**بازیاری.** (حماص مرکب) بازاریاری.  
نگاهداری باز. قوشچی‌گری. [منسوب به  
بازیار و بازاری که پرورش باز را معنی  
میدهد. (انساب سمانی).

**بازیاری.** (بخ) دهی است از دهستان بهمنی  
بخش میناب شهرستان بندرعباس و در ۵  
هزارگزی باختر میناب و دو هزارگزی شمال  
راه فرعی میناب در جلگه واقع است.  
ناحیه‌ای گرمسیر و دارای ۴۰۰ تن سکنه  
است. آب آن از رودخانه تأمین میشود.  
محصول عمده آن خرما، مرکبات و شغل  
مردمش زراعت و راه آن مالرو است. مزرعه  
شهرادی جزء این ده است. (فرهنگ  
جغرافیایی ایران ج ۸). دو فرسخ میانه شمال

و مغرب میناب است. (فارسانه ناصری).  
**بازیاش.** (بخ) نام قصبه‌ای است در ساحل  
رود دانوب نزدیک بلغراد. راه آهن سرتاسری  
اروپا از کنار آن میگذرد. رجوع به لغات  
تاریخیه و جغرافیة ترکی، ج ۲ ص ۲۹ شود.

**بازیافت.** [باز] (مص مرکب مرخم، إمص  
مرکب) پیدا کردن. بدست آوردن: من در  
انتای آن گیرودار و در ضمن آن پیکار و  
کسارزار [در] اندیشه بازیافت آن جوان  
میبودم. (مقامات حمیدی). [استدراک.  
[خریدن. (غیث اللغات) (آندراج).  
[اصطلاح مالی عهد صفوی بمعنی دریافت:  
مشاعل طلا و نقره و ... به تأمین مشعلدار  
باشی مقرر است که سال به سال از قرار  
تومارسان که بهر ناظر و رقم اعتمادالدوله  
رسد موجب بازیافت مینماید. (تذکره الملوک  
ص ۳۲ ج دبیرساقی). از خلعتی که به هر کس  
دهند ده یک قیمت واقعی بازیافت و برین  
موجب تقسیم میشود... (تذکره الملوک ص ۶۵  
ج دبیرساقی).

**بازیافتن.** [ت] (مص مرکب) دوباره یافتن.  
(ناظم الاطباء). باز بدست آوردن:

که بیجان شده بازیابد روان  
و یا پیرسر مرد گردد جوان. فردوسی.  
همه بوم و بر بازیابیم و تخت  
بیار آید آن خسروانی درخت. فردوسی.  
امیر عالم عادل محمد محمود  
که روزگار بدو بازیافت عدل عمر. فرخی.  
[خواجه احمد حسن] بعد فضل الله تعالی  
جان از خداوند بازیافته بود. (تاریخ بیهقی ج  
ادیب ص ۱۵۹).

چرخ گرفته بملک او شرف و جاه  
دهر بدو بازیافته سروسامان. ناصر خسرو.  
چند گوئی که نشنوند راز  
چند جوئی که می‌نمایی باز. مسعود سعد.  
[مجازاً شنیدن. بازیافتن]:  
که پیش زنان راز هرگز مگوی  
چو گوئی سخن بازیابی بکوی. فردوسی.

بافتن. پیدا کردن. بدست آوردن:  
نشان دو فصل اندر او بازیابی  
یکی نوبهاری یکی مهرگانی. فرخی.  
خاک آن موضع جمع کردم و با خود آوردم تا  
بفریال کنم باشد کی زر باز یابم. (سندباد نامه  
ص ۱۳۲). بعد از آن مرد زر خود را بازیافت.  
زر بصادق بازپرد و گفت غلط کرده بودم،  
صادق گفت ما هر چه دادیم باز نگیریم.  
(تذکره الاولیاء عطار).

ای که خواب آلوده و ایس مانده‌ای از کاروان  
جهد کن تا بازیابی همراهن خویش را.  
سعدی (خواتیم).  
شنیدم که روی از خلائق بتافت

که کم کرده خویشان بازیافت.

سعدی (بوستان).  
|| درک کردن. دانستن. متوجه شدن. فهمیدن.  
دریافت کردن. (ناظم الاطباء):

بداند شمار سپهر بلند  
در شادمانی و راه گزند

اگر هفت کشور ترابی همال

بخواهد بدن بازیابد به فال  
که به روزگار امیر عادل سبکین رضی الله  
عنه هم چنین تضریها ساخته بودند تا  
بازیافت و بر زبان وی رفت که از ما بر مسعود  
ستم آمد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۱۵).

چون ز رنجور آن حکیم این راز یافت

اصل آن درد و بلا را بازیافت. مولوی.

— دل بازیافتن؛ دلجویی. استمالت. بدست  
آوردن دله؛ حاجب رفت تا دل خواجه باز

یابد... تا دل خواجه تبا نشود. (تاریخ بیهقی).  
**بازیافتی.** (حامص مرکب) پول بازیافتی.

بدست کردن چیزی از وجهی سوخت شده و  
مانند آن (یادداشت مؤلف). آنچه پس از  
هلاک و اضمحلال و سوخت شدن بدست آید.  
گمشده بار دیگر یافته؛ هر چه از او وصول  
شود بازیافتی است. (یادداشت مؤلف).

**بازیان.** (ایح) نام قصبه‌ای که مرکز قضایی  
است در سنجاق سلیمانیه از ولایت موصل که  
در ۳۰ هزارگزی شمال غربی سلیمانیه و در  
ساحل رودی از شیعات دجله واقع است و  
قریب ۳ هزار تن سکنه دارد. (از قاموس  
الاعلام ترکی).

**بازیان.** (ایح) نام قضایی است در ولایت  
موصل که در شمال سلیمانیه واقع است و  
قریب ۱۶۰ پارچه آبادی در بر دارد. ساکنان  
آن بیشتر عشایرند و تعداد افراد آن به ده هزار  
تن میرسد و بیشتر کرد و مسلمانند. اراضی  
این ناحیه اغلب کوهستانی و کم حاصل  
است. (از قاموس الاعلام ترکی).

**بازیانی.** (ایح) دهی است از بخش سنجابی  
شهرستان کرمانشاه در ۱۳ هزارگزی جنوب  
کوزران و ۳ هزارگزی کاکیا و در دامنه واقع  
است. ناحیه‌ای است سردسیر و ۸۰ تن سکنه  
دارد. آب آن از چاه تأمین میشود و محصول  
عمده آن غلات و حبوبات و دیم‌کاری و  
لبنیات و شغل مردمش زراعت و گلهداری و  
راه آن مارو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران  
ج ۵).

**بازی بازی.** (ا مرکب) به بی‌پروایی کاری  
کردن. (بهار عجم) (غیث اللغات) (آندراج):  
به بازی بازی فلان کار پیش رفت. (یادداشت  
مؤلف). || کم کم؛

بنای طاقت من گر چه بود از بیستون افزون  
به بازی بازی آخر پایمال نی سواران شد.

صائب (از آندراج).

**بازی بانگیز.** (ی ب ا) (ترکیب وصفی، ا  
مرکب) عبارت از بازی که نزدیک باشد به  
بردن. (آندراج). بازی که بفتح حرفی در  
شرف پایان یافتن است؛

شدیم مات به شطرنج غایبانه تو  
بما بخند که بازی خوش بانگیز است.

ملا وحشی (از آندراج).  
**بازی بین.** (نف مرکب) تماشاچی. (از تحفه  
اهل بخارا). ببنده بازی.

**بازیج.** (ا) پاسی از شب که بازی به هم گویند.  
(فرهنگ شعوری، ج ۱ ص ۱۵۴). ساعت  
شب. (ناظم الاطباء). رجوع به بازیزه شود.  
|| اسجوقی که به گهواره بچه‌ها می‌آویزند و  
آنها بازیچه هم گویند. (فرهنگ شعوری). هر  
چیزی که جهت بازی کردن کودک به گهواره  
آویزان کنند. (ناظم الاطباء):

آید ز باغ بی سرود بازیج  
دست بگراغهای بر آرد و ز پیج.

لیبی (از فرهنگ شعوری).  
|| گردن‌بند. گلوبند. || زنجیر. || تسبیح. (ناظم  
الاطباء).

**بازی جا.** (ا مرکب) جای نمایش. محل  
بازی هنرپیشگان. تأثر. جای بازی و محل  
بازی، خواه قمار باشد یا لعب. (ناظم الاطباء).

**بازی جای.** (ا مرکب) تأثر. (یادداشت  
مؤلف از تحفه اهل بخارا). و رجوع به بازیجا  
شود.

**بازیچکک.** [ج گ ک] (مصرف) بازیچه خرد.  
اسباب بازی کودک. مهره بازی؛

بازیچککان بدیم بر نطع وجود  
رفتم به صندوق عدم یک یک باز. خیام.  
**بازیچه.** [ج / ج ا] (ا مصرف) بازی خرد.  
(یادداشت مؤلف). تصغیر بازی. (ناظم  
الاطباء). || آلت بازی. آنچه بدان بازی کنند.  
(برهان قاطع). آنچه بدان اطفال بازی کنند و  
بهندی کهلونا گویند. بازیچه، اگر چه در ظاهر  
تصغیر بازی است، مگر تحقیق آن است که  
کلمه چه در این لفظ برای نسبت است. (غیث  
اللسان). مسلمیه. (فرهنگ شعوری ج ۱  
ص ۱۹۲) (انجمن آرای ناصری) (آندراج).  
لُمت. (زمخشری) (دهار). عروسک. الصوبه.  
(منتهی الارب). بدانچه بازی کنند. (شرفنامه  
سنیری). عَسْرَعَه. (منتهی الارب). آلت و  
چیزی که بدان بازی کنند. (ناظم الاطباء).

اسباب بازی در تداول امروزه؛  
بازیچه دهرشان بنفرفت. خاقانی.

چرخ نارنج گون چو بازیچه  
در کف هفت طفل جان‌شکر است. خاقانی.

عشقی که نه عشق جاودانی است  
بازیچه عالم جوانیت. نظامی.

|| غیر جدی. به مزاح گرفتن. تفریح. سرگرمی.  
شوخی به معنی متداول امروزه؛

بسی فال از سر بازیچه برخاست  
چو اختر میگذشت آن فال شد راست.  
نظامی.

ز عمرت آنچه بازیچه رفت ضایع شد  
گرت دریغ نیاید بقیت اندر باز. سعدی.

نگویند از سر بازیچه حرفی  
کز آن پندی نگیرد صاحب هوش.  
سعدی (گلستان).

تو فارغی و عشقت بازیچه می‌نماید  
تا خرمت نسوزد احوال ما ندانی.  
سعدی (گلستان).

و گر صد باب حکمت پیش نادان  
بخوانند، آیدش بازیچه در گوش.  
سعدی (گلستان).

کودکی بر بام رباط بازیچه از هر طرف تیر  
می‌انداخت. (گلستان).

صنعت بازیچه‌ای چند است و ما را همچو طفل  
بهر دفع گریه مشغول تماشا ساخته.  
نظیری نیشابوری (از شعوری).

|| مسخره. (برهان قاطع). لاغ. مسخرگی.  
(انجمن آرای ناصری) (شرفنامه سنیری)  
(فرهنگ ضیاء) (آندراج).

|| کار آسان. (آندراج) (ناظم الاطباء):  
رعیت‌نوازی و سرلشکری  
نه کاریست بازیچه و سرسری.  
سعدی (بوستان).

|| بیهوده. سرگرمی؛  
عمر بازیچه بسر میری  
بازی از اندازه بدر میری. نظامی.

ببازیچه مشغول مردم شدم  
وز آشوب خلق از پدرمگم شدم. سعدی.

|| انقلاب زمانه. (ناظم الاطباء). پیش آمد  
روزگار. حوادث زمانه. حادثه. پیش آمد؛  
این گنبد نارنج گون بازیچه دارد اندرون  
ز آه سحرگاهش کتون رو سنگباران تازه کن.  
خاقانی.

ز مدهوشی دلش حیران بمانده  
در آن بازیچه سرگردان بمانده. نظامی.

ازان بازیچه حیران گشت شیرین  
که بی او چون شکید شاه چندین. نظامی.

|| نازکی. خرده کاری. (فرهنگ شعوری ج ۱  
ص ۱۹۲). || دستکش. (یادداشت مؤلف).  
دستخوش. لمعه گرفتار؛  
از گران، نهی گنجور سپهر آمده کوه  
وز سبکساری بازیچه باد آمده خس.  
سنائی.

بازیچه لمبت خیالت

۱- محضاً بدین صورت است:

آید از باغ بی سرود بازیج  
دست بگراغهای بر آرد از پیج.

۲- از: بازی + چه، ادات تصغیر.

زین چشم خیالتاز گشتم. سید حسن غزنوی،  
 سلیمان اگر تخت بر باد بست  
 محمد ز بازیچه باد رست. نظامی،  
 گران سنگ باید چو یولاد گشت  
 خس است آنکه بازیچه باد گشت.  
 امیر خسرو،  
 - بازیچه جهان و ایام و روزگار؛ مسخره  
 روزگار:  
 عیاره آفاق است این یار که من دارم  
 بازیچه ایام است این کار که من دارم.  
 خاقانی،  
 در عشق داستاتم و بر تو به نیم جو  
 بازیچه جهانم و بر تو به نیم جو. خاقانی،  
 بازیچه روزگار بیند  
 بس خنده که بر جهان زند صبح. خاقانی،  
 - بازیچه خانه؛ جایگاه بازی، بازیگاه. سرای  
 بازی. بازیجایی. و رجوع به بازیجایی شود.  
 بازیچه خانه‌ای است پر از کودک  
 لهُو است و لعب پایه دیوارش. ناصر خسرو،  
 - بازیچه داشتن؛ شوخی داشتن. به مجاز  
 حادثه آفریدن و پیش آمد ایجاد کردن:  
 این پیر دو تا گشته مسعود  
 بازیچه چنین صد هزار دارد. مسعود سعد،  
 - بازیچه رنگ؛ بازیچه لون. بازیچه گون.  
 بازیچه مانند:  
 چه بازیچه کین چرخ بازیچه رنگ  
 نواز در این چار دیوار تنگ. نظامی،  
 - بازیچه غربا؛ کنایه از جهان خاکیه؛  
 از اول هستی خود را نکو بشناس و آنگاهی  
 عنان برتاب ازین گردون وزین بازیچه غربا.  
 ناصر خسرو،  
 - بازیچه گزار کردن؛ بازی کردن برای  
 تماشای کودکان. (ناظم الاطباء)،  
 - بازیچه نمودن؛ واقعه پیش آوردن. نشان  
 دادن:  
 کردم استاخی که بود مرا  
 دیو بازیچه‌ای نمود مرا. نظامی (هفت پیکر)،  
 - سراج بازیچه؛ کنایه از دنیا. روزگار:  
 در این مقام مجازی بجز پیاله مگیر  
 در این سراج بازیچه غیر عشق میاز.  
 حافظ،  
 - سر بازیچه داشتن؛ مشغول داشتن. سرگرم  
 کردن:  
 هنوزم عقل چون طفلان سر بازیچه میدارد  
 که این نارنج گون حقه به بازی کرد حیرانش.  
 خاقانی،  
**بازیچه روم و زنگ.** [ج / چ ی م ز]  
 (ترکیب اضافی، مرکب) مسخره روز و شب  
 را گویند. (برهان). [کنایه از روز و روزگار  
 هم هست به اعتبار شب و روز. (برهان)  
 (انجمن آرا) (از شرفنامه).  
**بازی خوردن.** - اِخْوَر / خَزْد [مِص]

مرکب) گول خوردن. فریب خوردن. (غیبات  
 اللغات) (یادداشت مؤلف).  
**بازی دادن.** [د] [مِص مرکب] فریفتن.  
 گول زدن. کسی را مغبون کردن:  
 اگر زمین تو بوسد که خاک پای توام  
 مباش غره که بازیتم می دهد عیار. سعدی،  
 داو بر دم جان و تو دریند بازی دادم  
 من به عمدا خود بمانم تا توام بازی دهی.  
 امیر خسرو (از آندراج)،  
**بازی داشتن.** [ت] [مِص مرکب] بیازی  
 داشتن. سهل گرفتن. به بی‌اعتنایی برگزار  
 کردن. شوخی پنداشتن. کوچک شمردن:  
 نخستین فطرت، پسین شمار  
 تویی، خویشتن را به بازی مدار. فردوسی،  
 نگر تا نداری به بازی جهان  
 نه برگردی از نیک‌پیی هم‌رهان. فردوسی،  
 از بهر تو جان بازی است پیشش  
 جان بازی او را مدار بازی. مسعود سعد،  
**بازیده خان.** (بخ) یکی از سرداران عهد  
 اسلام شاهی در هند که در قرن دهم هجری  
 میزیته است. رجوع شود به تاریخ شاهی،  
 ص ۲۳۴.  
**بازی در آوردن.** [د و د] [مِص مرکب]  
 در تداول عامه، بهانه آوردن و تعلق در کاری.  
 دبه در آوردن.  
**بازییدن.** [د] [مِص] بازی کردن. باختن.  
 (شموری ج ۱ ص ۱۸۰) (ناظم الاطباء)  
 (خاشیه برهان قاطع ج مین):  
 زمانی سوی گوسفندان شویم  
 ز بازییدن و لهُو خندان شویم. فردوسی،  
 چو طفل با همه بازید و بی وفائی کرد  
 عجب تر آنکه نگشتند هیچ از او استاد.  
 سعدی،  
 || غارت کردن. || مکرر کردن. || کوشش  
 کردن. || بیازی مشغول کردن. (ناظم الاطباء)،  
 || اعمار کردن. با کسی قمار بازییدن. قماره. با  
 هم قمار بازییدن. قمار. (زوزنی). || فدا کردن،  
 قربان نمودن. (ناظم الاطباء).  
 - جوز بازییدن؛ گردوبازی کردن؛ کودک  
 لذت جوز بازییدن بر لذت مباشرت و ریاست  
 تقدیم کند. (کیمیای سعادت)،  
 - سر بازییدن؛ فدا کردن سر. سر باختن:  
 من سری دارم و در پای تو خواهم بازید  
 خجل آن تنگ بضاعت که سزاوار تو نیست.  
 سعدی،  
 - شطرنج بازییدن؛ بازی شطرنج؛ و آنکس که  
 دانست که شطرنج چون باید نهاد و بهناد لذت  
 بیش از آن یافت که آنکس که داند چون باید  
 بازید. (کیمیای سعادت). علم نهادن شطرنج از  
 علم بازییدن وی خوشتر. (کیمیای سعادت)،  
 - عشق بازییدن؛ معاشقه کردن:  
 چون شوی تنگدل از باتو همی بازم عشق

عشق بازییدن با خوبان رسمی است قدیم.  
 فرخی،  
 عشق بازییدن چنان شطرنج بازییدن بود  
 عاشقاگر دل نبازی دست سوی او میاز.  
 منوچهری،  
 - نذب بازییدن:  
 ندبی ملک سپاهان را بازید و بیرد  
 روم را مانده است اکنون که بیازد ندبی.  
 منوچهری،  
 - نرد بازییدن؛ بازی نرد کردن:  
 که دست یازیدم همی، زلفش طرازیدم همی  
 که نرد بازیدم همی، یک بوسه بود و دو نذب.  
 سائی،  
**بازی دوست.** (ص مرکب) دوستدار بازی.  
 آنکه به لهُو و بازی دل بسته باشد؛ و کماری  
 بازی دوست بود و شکار و عیش کردن.  
 (مجله التواریخ و القصص ص ۹۹)،  
**بازیو.** (بخ) نام شهری بوده است در مسیر  
 اسکندر از باختر به هند. بقول آریان (کتاب ۴،  
 فصل ۹ بند ۴)، اسکندر پس از تسخیر  
 «ماساگ» امیدوار گشت که شهر «بازیو» را به  
 آسانی بصرف آرد و «سنوس» را فرستاد آنرا  
 بگیرد. اما سنوس موفق به تسلیم اهالی بازیو  
 نشد. اسکندر بطرف شهر مزبور رفت و شنید  
 که از طرف یکی از امرای هند عده‌ای بکمک  
 شهر حرکت کرده‌اند. دستور داد سنوس  
 قلمه‌ای ساخته در آن ساخلو گذارد... در  
 غیاب او اهالی شهر عده کم مقدونی‌ها را دیده  
 بیرون آمدند و جنگی سخت روی داد و  
 بهره‌مندی با مقدونی‌ها گردید، یعنی ۵۰۰ نفر  
 از اهالی کشته شد، ۶۵ نفر اسیر گشت... بعداً  
 اهالی بازیو شانه شهر را تخلیه کردند و با  
 سایر خارجیها به قلعه کوه «آرن» پناه  
 بردند... رجوع شود به (ایران باستان، ج ۲  
 ص ۱۷۷۳).  
**بازی ویاب.** [ر] [بخ] دهسی است از  
 دهستان حسین آباد بخش حومه شهرستان  
 سنندج که در ۳۶ هزارگزی شمال سنندج و ده  
 هزارگزی باختر حسین آباد و شوسه سقر در  
 کوهستان قرار دارد. هوایش سرد و ۱۷۰ تن  
 سکنه دارد. آبش از رودخانه محلی و چشمه.  
 محصولاتش غلات، حبوبات، لبنیات و  
 تسوتون است. و شغل مردمش زراعت،  
 گله‌داری و راهش مالرو است. (فرهنگ  
 جغرافیائی ایران ج ۵).  
**بازی رفتن.** [ز ت] [مِص مرکب] یا بازی  
 شدن. با کسی رفتاری کردن. معامله پیش  
 آوردن. بیخوی خاص معامله کردن:  
 کجا آن عدل و آن انصاف سازی  
 که با فرزند از اینسان رفت بازی. نظامی.

**بازیزه**. [ز / ر] (ا) حصه و پارهای از شب باشد. چنانکه اگر گویند بازیزه اول یعنی پاره اول، هم چنان بازیزه آخر مراد از پاره آخر شب است. (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرای ناصری) (برهان قاطع) (آندراج) (ناظم الاطباء) (سروری). پاره‌ای از شب را گویند: بازیزه نخستین و بازیزه واپسین. (فرهنگ جهانگیری). مقداری از شب از اولش یا از آخرش: بازیزه نخستین و بازیزه پسین. (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۹۲). الدّج؛ بازیزه نخستین [از شب]. (السامی فی الاسامی). الدّججه؛ بازیزه واپسین [از شب]. (السامی فی الاسامی). پاسی از شب. پاره‌ای از شب.

— بازیزه آخر؛ پاس آخر شب. (ناظم الاطباء).

— بازیزه اول؛ پاس اول شب.

رجوع به بازیچ شود. [از پرست و شهوتی. (ناظم الاطباء).

**بازی زدن**. [ز / د] (مص مرکب) گول زدن. فریفتن. (بادداشت مؤلف).

**بازیزه**. [ز / ز] (ص) <sup>۱</sup> زن پرست و زنده‌دوست. (ناظم الاطباء).

**بازی سگال**. [س] (ص مرکب) چاپوک. (آندراج). امشجد. بازیگره؛ چه چاپوک دست است بازی سگال که در پرده داند نمودن خیال. اسدی (گرشاسب‌نامه).

رجوع به چاپوک شود.

**بازی شب**. [ش] (ا مرکب) آتشبازی کردن. [ایرون آوردن صورتها، و این راهفت بازی گویند. (آندراج). هفت بازی است که در شب بازیاند چون آتشبازی و خمربازی و برآوردن صورتها و غیره. (هفت قلم). [آخر نوشیدن. (آندراج). [خمربازی. (هفت قلم).

**بازی شیطانی**. [ی ش] (ترکیب وصفی، ا مرکب) احتلام. (ملخص اللغات حسن خطیب کرمانی).

**بازی فراخ**. [ف] (ص مرکب) بمجاز، در برابر تنگخوی. در شعر سعدی بدین سان آمده است:

سعدیا عاشق نشاید بودن اندر خانقاه  
شاهد بازی فراخ و زاهدان تنگخوی.<sup>۲</sup>

که بمعنی مَرّاح و فراخ خوی در برابر تنگخوی است، اما همین بیت در نسخ متأخر بدین صورت در آمده است:

سعدیا مستی و مستوری بهم نایند راست  
شاهدان بازی مزاج و صوفیان بس تنگخوی.  
و مصراع دوم بدینسان نیز در نسخ آمده است:  
شاهدان بازی فراخ و...  
**بازیکده**. [ک د / د] (ا مرکب) بازیگاه.

(آندراج). بازی جا. محل بازی و نمایش؛ از شوخی طفلان شده پامال هوسها بازیکده لابه و لاغ است دل ما.  
ظهوری (از آندراج).

و رجوع به بازیگاه شود.

**بازیگر**. [ا] (اخ) بازیگر الهندی. نام طبیعی است که بیهی بن خالد از هندوستان دعوت کرد. رجوع به البیان و التبین جاحظ، ج ۱ ص ۹۰ شود.

**بازی کردن**. [ک د] (مص مرکب) قمار کردن. (ناظم الاطباء). نُهو. (ترجمان القرآن). تَلْهَى. (زوزنی): تا چه بازی کند نخست حریف. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۸۸). ملک را دید که با وزیر ببازی شطرنج مشغول است گفت احسنت شما را برای راستی نشانده‌اند بازی میکنند. (مجالس سعدی ص ۲۶). [العب. (دهارا). سرگرمی و کار غیرجدی کردن. سرگرمیهای چون گوی بازی و چوگان بازی که گاه بقصد تفریح باشد و گاه به منظور پرورش بدن؛ تو باید که با گوی بازی کنی نه بر پرور کن رزم‌سازی کنی. فردوسی. بازیی میکند این زال که طفلان نکنند زال را توبه ز دستان بغراسان یابم. خاقانی. زود بینی شکسته پیشانی تو که بازی بسر کنی با قوچ. سعدی (گلستان).

نباید که بسیار بازی کنی که مر قیمت خویش را بشکنی. سعدی (بوستان).

پنجه با ساعد سیمین چونیندازی به با توانای مرید نکنی بازی به. سعدی. [زورآزمایی. [معاشقه. ملاحظه. (منتهی الارب). تَلْعَاب. (تاج المصادر بیهقی): ورهمی خواهی کنی بازی تو با حوران خلد پس درین بازار دنیا بوزنه بازی مکن. سنائی.

گوسفندی دید که با زنی سروبازی میکرد... گشتی دیدند در راهی با زنی بسروبازی میکرد... گوسفندی است با زنی بازی میکند... اگر گوسفندی با زنی بازی کند آن را چه اثر بود. (سندبادنامه ص ۸۱).

رخ چون لمبش در دلنوازی  
بلصبت باز خود میکرد بازی. نظامی.  
غلام باد صبایم غلام باد صبا  
که با کلاله جمعدت همی کند بازی. سعدی.  
چندانکه نشاط کرد و بازی  
در من اثری نکرد و سوزی.

سعدی (هرلیات).  
[عبث. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب). [امیدان داری کردن. تظاهر نمودن؛ به ایوان نمانم که بازی کنی

ببازی همی سرفرازی کنی. فردوسی.  
سجدی کز حرام بر سازی  
عاقبت خر در آن کند بازی. اوحدی.  
[حادثه پیش آوردن. واقعه نشان دادن.  
شعبده و نیرنگ بازی کردن:

بگیتی که داند بجز کردگار  
که فردا چه بازی کند روزگار. فردوسی.  
یکی نغز بازی کند روزگار  
که بنشاندت پیش آموزگار. فردوسی.

زین گونه کرد با من بازیها  
پرکن دل از جفای فلک زینم. ناصر خسرو.  
— بخون خویش بازی کردند؛ خود را در مهلکه افکندن. جان بخطر دادن؛  
آنکه جنگ آرد به خون خویش بازی میکند روز میدان، و آنکه بگریزد به خون لشکری. سعدی.

و رجوع به بازی شود.

**بازی کردن**. [ک د] (مص مرکب) ادعای شهبازی داشتن. خود را باز (مرغ معروف) دانستن. کار باز کردن؛

به تاراج خود ترکازی کنی  
که گنجشک باشی و بازی کنی. نظامی.  
و رجوع به بازی شود.

**بازی کن**. [ک] (ف مرکب) بازی‌کننده. لاهی؛  
بازی کن و چابک و طرب ساز  
مالیده سرین و گردن افراز. نظامی.

به چهر آفتابی به تن گلبنی  
به عقل خردمند بازی کنی. سعدی (بوستان).  
[در تداول امروز آنکه نقشی در تأثر و سینما، بر عهده دارد. و رجوع به بازیگر و بازی کردن و بازی‌کننده شود.

**بازی کتان**. [ک] (ف مرکب، ق مرکب) در حال بازی کردن. مشغول بازی. بازی‌کننده. [بمجاز. خوشحال. مسرور. (ناظم الاطباء):  
ابر بیباغ آمده بازی کتان  
جامه خورشید نمازی کتان. نظامی.

ستان بر سر موی بازی کتان  
به خون روی دشمن نمازی کتان. نظامی.

به جولان زدن سرفرازی کتان  
بشمشر چون برق بازی کتان. نظامی.  
یوسف به استقبال پدر از مصر برون آمد و  
آواز بوق و کرنا و دوهزار مرد زنگی و ده هزار  
جیش از پیش آمدند بازی کتان. (قصص الانبیا ص ۸۵).

زنش گفت بازی کتان شوی را  
عسل تلخ باشد ترش روی را.  
سعدی (بوستان).

۱- این کلمه بهر دو صورت بازیزه و بازیزه نقل شده است.  
۲- نسخه مرحوم فروغی.

||ج بازیکن، یعنی برعهده دارنده نقش در تآثر و سنا. چنانکه گویند: بازیکنان این نمایشنامه فلان و فلانند. رجوع به بازیکن شود.

**بازی‌کننده.** [کَ نَ نَ / دَ] (نصف مرکب) لایح. لاهی. بازیگر. بازیکن. ساند. و رجوع به بازیکن شود.

**بازی‌گاه.** (مکرب) بازی‌گه. تماشاخانه. جای بازیگری. مَلْعَب. (منتهی الارب) طَلْهی. (دهار) یَلْعَب. (غلیسی) بازیگده. (آندراج) بازی جا. (ناظم الاطباء):

چو خواندی درس آزادی گلستان میشود زندان که روز جمعه بازیگاه طفلانست مکتب‌ها. ناصرعلی (از آندراج).

و رجوع به بازیگده شود.

**بازیگر.** [کَ] (ص مرکب) بازی‌کننده. لَیْب (منتهی الارب) لَعَاب (دهار) ساند. قَصاف. (ملخص اللغات حسن خطیب کرمانی). لایح. لاهی. (دهار). آنکه بیازبهای تفریحی و ورزش سرگرم شود. سرگرم کننده. مشغول کننده

شده تیفها در سر انداختن چو بازیگر از گویها باختن.

اسدی (گرشاسب‌نامه). ز تا ک خوشه فروهسته و ز باد نوان چو زنگیانی بر باد بیچ بازیگر.

ابوالمثل بخاری.

بقال را از برای دفع موشان راسونی بود. دست آموز و بازیگر. (سندبادنامه ص ۲۰۲). ||هنگامه گیر. مُعْید. مقلد. مُقَلِّس. (منتهی الارب). بندباز. (ناظم الاطباء):

به بازیگری ماند این چرخ مست که بازی بر آرد به هفتاد دست. فردوسی. چو چنبرهای یاقوتین به روزباد، گلینها جهنده بلبل و صلصل چو بازیگر به چنبرها. منوچهری.

که گیتی یکی نغز بازیگر است که هر دم ورا بازی دیگر است.

(گرشاسب‌نامه ص ۱۸۶) پیروزه رنگ دایره آسیا مثال بازیگریست نادره و خلق چون خیال.

ناصرخسرو.

بازیگر است این فلک گردان امروز کرد تابعه تلقین.

ناصرخسرو.

از تو بازیچه عجب کرده‌ست گردش این سپهر بازیگر.

مسعود سعد.

کنون همچو بازیگران گاه گشتن کند همتش را همی بندبازی.

سوزنی.

زیاد بر رخ او زلف حلقه حلقه او خمیده چنبر بازیگر است و بازیگر. سوزنی.

چو هندوی بازیگر گرم خیز معلق زنان هندوی تیغ تیز. نظامی.

خیالی برانگیزم از پیکری که نارد چنان هیچ بازیگری. نظامی.

ببازی در آید چو بازیگری

ز پرده برون آورد پیکری. نظامی.

||جلف. سبک. شیطان به اصطلاح امروز. (یادداشت مؤلف):

گفتم این بازیگری با هر کسی چندین چراست؟ گفت بازیگر بود کودک چو بازاری بود.

حقوری هروی.

||رقاص. پای‌کوب: اَلْمُویْبه. زن بازیگر. رقاصه (صراح اللغه). رامشی. راشگره: و

بازیگران بازی میکردند. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۴۲).

راست گفتی ز مشک بر کافور

لعبتاند گشته بازیگر. فرخی.

تبیره‌زنان پیش و بازیگران

سرن می‌دهنده به یکدیگران.

اسدی (گرشاسب‌نامه).

و مطرب و مسخره و بازیگر بخود راه ندهند.

(مجالس سعدی ص ۲۵). و رجوع به بازیکن و بازی‌کننده و بازی کردن شود.

**بازی گوراب.** [کَ] (إخ) در لهجه محلی:

بازکیا گوراب. محلی در راه رشت به

لاهیجان. رجوع به بازکیا گراب شود.

**بازیگرخانه.** [کَ نَ / نَ] (م مرکب)

تماشاخانه. تآثر. مَلْعَب. و رجوع به بازیگر شود.

**بازی‌گردان.** [کَ] (نصف مرکب) <sup>۱</sup>متصدی

انجام نمایش. راهنمای بازیگران در هنگام

نمایش و بازی.

**بازیگر کلا.** (إخ) دهسی است از دهستان

گچرسناق از نواحی کجور مازندران و نام

دیگر آن بازیار کلا است. (از مازندران و

استرآباد رابینو ص ۱۴۷ ترجمه وحید

مازندرانی). رجوع به بازیار کلا شود.

**بازیگون.** [کَ] (ص مرکب) زن بازیگر.

(ناظم الاطباء).

**بازیگرنی.** [کَ] (ص مرکب) زن بازیگر.

(ناظم الاطباء).

**بازیگری.** [کَ] (حامص مرکب) شعبده.

بازی نمودن. چشم‌بندی. فریب:

به بازیگری تیر بازه بیست

چو شد غرقه پیکانش بگشاد دست.

فردوسی.

جهان بازیگری داند مکن با این جهان بازی

که درمانی بدم او اگر چه تیز پروازی. ناصرخسرو.

به بازیگری دست داده بدست.

اسدی (گرشاسب‌نامه).

پس از سربازی بزم کردند باز

ببازیگری می‌ده و چنگ ساز.

اسدی (گرشاسب‌نامه).

بر آراسته قوس را مشتری

زحل در ترازو به بازیگری. نظامی.

||شوخی. بیهوده. عبث:

مپندار کز بهر بازیگری است

سرآبرده این چنین سرسری است. نظامی.

||شیطانی. شوپنت. (یادداشت مؤلف):

گفتم این بازیگری با هر کسی چندین چراست

گفت بازیگر بود کودک که بازاری بود.

حقوری.

**بازیگری کردن.** [کَ کَ] (مص مرکب)

عمل بازیگری. به مجاز حیل‌بازی. شعبده‌بازی:

پیش دختر نشست روی بروی

تا چه بازیگری کند یا شوی. نظامی (هفت پیکر ص ۳۳۰).

**بازیگوش.** (ص مرکب) مشغول به بازی.

(ناظم الاطباء). طفلی که گوش بر آواز طفلان

دیگر دارد. (غیاث اللغات). اطفال هرزه گرد.

(انجمن آرای ناصری). طفل بازی دوست،

آنچه فارسی‌زبانان هندوستان به کاف تازی

خوانند خطاست. (آندراج):

چون صدف در بحر طوفان خورده‌ای هر سالخورد

گشته بازیگوش از اخبار بازیهای ما.

میرزا طاهر وحید (از آندراج).

میکنم بازی به پند ناصحان

عشق طفلانم چه بازیگوش کرد.

ظهوری (از آندراج و انجمن آرای ناصری).

طفل بازیگوش آرام از معلم می‌برد

تلخ دارد زندگی بر ما دل خودکام ما.

صائب.

||دارای عشوه. شهوتی. (ناظم الاطباء).

شوخ. شنگ. (غیاث اللغات). کتبه از شوخ و

شنگ باشد. (برهان قاطع) (انجمن آرای

ناصری):

همچو مزگان هر دو عالم را بهم انداختست

از اشارتهای پنهان چشم بازیگوش تو.

صائب (از آندراج).

||سرور. شادمان. (ناظم الاطباء).

**بازیگوشی کردن.** [کَ] (مص مرکب)

بازی دوست بودن. جلفی و سبکی کردن.

شوخی بودن.

**بازی گوی و چوگان.** [ي يَ جَ / جَ]

(م مرکب) چوگان‌بازی. گوی‌بازی یا چوگان.

رجوع به گوی و چوگان شود.

**بازیگه.** [کَ] (م مرکب) مخفف بازیگاه.

بازیبجای. جای بازی. میدان. بازیکنده: بازیگه شمس و قمر و ببر و هزبر است منزلگه جود و کرم و حلم و وقار است. منوچهری.

چو در بازیگه میدان رسیدند پیرویوان ز شادی می‌بریدند. نظامی. و رجوع به بازیگاه و بازیکنده شود.

**بازیل**. (اِخ) <sup>۱</sup> بازیل مقدس معروف به کبیر، از آباء بزرگ کلیسا در قرن چهارم میلادی. (۳۲۹ - ۳۷۹ م). است. در شهر قیصریه <sup>۲</sup> در کاپادوکیه تولد یافت و در استانبول و آتن به تحصیل، و سپس به تعلیم پرداخت. تألیفات و مکاتیبی از او باقی مانده است.

**بازیل**. (اِخ) <sup>۲</sup> بازیل اول امپراتور بیزانس مستوفی در ۸۸۶ م. وی از ۸۶۷ تا ۸۸۶ م. حکومت کرده است.

**بازیل**. (اِخ) <sup>۳</sup> بازیل دوم (۹۵۷ - ۱۰۲۵ م). امپراتور بیزانس بود و امپراتوری بیزانس در روزگار وی توسعه فراوان یافت، مدت بیست و پنج سال از حکومت خود را در زدو خورد گذرانید و معروف به «بلنارکش» گشت و تا حوالی دانوب پیش رفت. بازیل بر آسیا (سوریه) نیز دست یافت و پس از آنکه اکراد مروانیه از سال ۳۸۰ تا ۴۸۹ ه. ق. بر دیار بکر و میافارقین و حصن کیفا و خلاط و ملاذ گرد و نواحی شمال شرقی دریاچه وان حکمرانی یافتند، ابوعلی حسن یکی از امرای آن سلسله در ۳۸۱ ه. ق. یشام در آمد و فرمانروایی قیصر روم بازیل را از آن کشور برانداخت. در زمان قادر خلیفه یکی از شجعان کرد بنام احمد بن ضحاک به مقابله سپاه روم شتافت و سردار لشکر قیصر بازیل دوم را کشت. رجوع به کتاب کرد و پیوستگی نژادی و تاریخی او، چ رشید یاسمی، ص ۱۸۶ و ۱۸۷ شود.

**بازیل والانتین**. (ت) [اِخ] <sup>۵</sup> یکی از شیدانها و کیمیا گران قرون وسطی، در اواخر قرن چهاردهم میلادی بود. این مرد جوانی خود را در سفر به انگلستان و هلند و اسپانیا گذرانید. اسید کلریدریک بوسیله او برای نخستین بار تهیه شد و آثار متعددی در شیمی از او باقی مانده است.

**بازی لوس**. (اِ) [اِ] <sup>۶</sup> مشتق از کلمه بازی لی کوس <sup>۷</sup> یونانی بمعنای شاه و ملک. در آسیای صغیر و ممالک غربی ایران حتی اِوس نیز حکمرانان را بازی لوس یعنی پادشاه می‌خواندند و پادشاهان این ناحیه بر سکه‌هایشان به یونانی عنوان بازی لوس (پادشاه) و مگاس بازی لوس <sup>۸</sup> یعنی پادشاه بزرگ نقر میکردند. (ایران باستان پیرتیا ج ۳ ص ۲۶۲۸).

**بازیلوس بازیلتون**. (اِ) [اِ] <sup>۹</sup> لفظ

یونانی در برابر شاهنشاه که در زمان اشکانیان بکار میرفته است. عنوان پادشاه اشکانی که در ابتدا شاه و بعد شاه بزرگ بود، در زمان مهرداد موافق عقیده غالب مورخین به شاهنشاه تبدیل یافت، عبارت «بازیلوس بازی لئون» بر مرکبات اشکانی روشن خوانده میشود و این عبارت ترجمه یونانی شاه شاهان است. (ایران باستان ج ۳ ص ۲۶۵۶). سکه مهرداد اول این عبارت را دارد. «بازی لوس بازی لئون، آرزاکی دیکایی اورگه‌تی کای فیل الهنس = شاه شاهان، ارشک عادل، نیکو کار و محب یونان» هم چنین از فرهاد چهارم و بلاش دوم نیز چنین سکه‌هایی هست. رجوع شود به ایران باستان ج ۳ ص ۲۶۷۶.

**بازیلید**. (اِخ) <sup>۱۰</sup> مؤسس یکی از مکاتب فلسفی و مذهبی اسکندریه معروف بهمین نام، این ملک توسط اولیای گنوستیکی نشو ونما گرفت. رجوع به ایران در زمان ساسانیان، تألیف کریستنسن، ترجمه رشید یاسمی ص ۵۷ شود.

**بازیلیدس**. [د] <sup>۱۱</sup> (اِ) عنوان اشراف شهر ارتره یکی از شهرهای یونان قدیم. (تمدن قدیم ص ۴۵۹).

**بازیلیقاته**. (اِخ) رجوع به بازلیکات و جلد دوم قاموس الاعلام ص ۱۱۹۶ شود.

**بازیلیک**. (اِ) <sup>۱۲</sup> نوعی از سوسمار امریکای مرکزی که مشابه به ایگوان است و دارای یک شغ پستی فلس‌دار میباشد و نیمه آبی است. [مار افسانه‌ای که نگاه آن آدمی را میکشد و گمان میکردند که اگر در آیینه بستگرد خود را نیز میکشد. و رجوع به باسیلیقون شود.



بازیلیک

**بازیلیکات**. (اِخ) <sup>۱۳</sup> نام یکی از ایالات ایتالیا که در قدیم جزء قلمرو ناپل محسوب میشد. این ناحیه در شمال خلیج تاران <sup>۱۴</sup> واقع شده و جمعیت آن در حدود ۵۴۵۰۰۰ تن است. سلسله جبال آپنین تا مرزهای این

ایالت امتداد یافته و مساحت آن قریب به ۱۰۶۷۶ کیلومتر مربع و مرکز آن شهر بوتیچه است. رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۱۹۶ و ترجمه مقدمه ابن خلدون ج ۱ ص ۱۳۹ شود.

**بازیلیکای دیفترای**. (ت) <sup>۱۵</sup> (اِ) نسام قدیمی دفاتر شاهی و دواوین قدیمی در دربار هخامنشی (مشتق از کلمه بازلیکوس یونانی = شاه) کتزیاس مورخ معروف یونانی هنگامی که در دربار شوش اقامت داشت، علاوه بر تحقیقاتی که میکرد، بمدارک دولتی نیز دسترسی داشت. هم‌این مدارک را «بازی لی کای دیفترای» یعنی دفاتر شاهی مینامد. (از اینجا معلوم است که لغت دفتر از کلمات خیلی قدیم است). رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۷۳ شود.

**بازیلیکوس**. (اِ) کلمه یونانی بمعنای شاه و ملک که در دوره اشکانیان جزء اسامی پارسی نیز آمده و ترکیبات آن مورد استعمال قرار گرفته است.

**بازی میر و وزیر**. [ی رُ و] (اِ مرکب) بازی است که بیشتر اطفال بدان بازیاند. (از آندراج):

هر دو روزی دیگری را پیش می‌آرد سلیم میکند دوران چو طفلان بازی میر و وزیر. محمدقلی سلیم (از آندراج).

به جنبش والیان طفل حقیرند شهان بازی میر و وزیرند.

میریحی شیرازی (از آندراج).

**بازین**. (حرف اضافه مرکب) صورتی از ترکیب با این. از: باز + این بمعنی با وجود این: دوم آنک بدانی بازی با کی یگانه است. (کیمیای سعادت). این چنین عجایب بازی همه حکمت‌های غریب ممکن نگردد الا بکمال علم. (کیمیای سعادت). و چگونه مقبول است که از مطالعه چنین حضرتی بازی همه جمال محروم است. (کیمیای سعادت).

**بازینج**. [ی] (اِ مرکب) <sup>۱۶</sup> چنچولی. تاب. دودآت (السامی فی الاسامی). رسی دو تا از

- 1 - Basile, Le Grand.
- 2 - Césarée.
- 3 - Basile Ier.
- 4 - Basile II.
- 5 - Basile Valentin.
- 6 - Basileus.
- 7 - Basilicos.
- 8 - Mégas Basileus.
- 9 - Basileus Basileon.
- 10 - Basilde.
- 11 - Basilides.
- 12 - Basilic.
- 13 - Basilicate.
- 14 - Tarente.
- 15 - Basilicai Difterai.

۱۶ - صحیح کلمه بادپیچ است. رجوع به بادپیچ شود.

سقف فروخته که بر میان آن رسن بنشینند و پای فرو هلند و بباد زور خویش همی آید و میشود:

ز تا ک خوشه فروشته و زیاد نوان  
چو رنگیانی بر بازینج بازیگر.

بوالمثل (از فرهنگ اسدی نخبجوانی).

و رجوع به بازیچ و بادپیچ شود.

**بازینجه.** [ب] [ا]خ] دهی است از دهستان احمدآباد بخش فریمان شهرستان مشهد که در ۲۴ هزارگری شمال فریمان در دامنه واقع است. آب و هوای آن معتدل و دارای قریب یکصد تن سکنه است. آب آن از چشمه‌سار تأمین میشود و محصول عمده آن غلات، پنبه و بنشن و شغل مردمش زراعت و گلهداری و راه آن مالروست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**بازو.** (ب) رسد و خراج است و مانند گزیت باشد که بیادشاه دهند. (صحاح الفرس). مکس. (مجمّل اللغة). رسد<sup>۱</sup> خراج بود. (حاشیه لغت فرس اسدی ص ۱۷۷). رسد و خراج. (فرهنگ خطی). خراج. (شرفنامه منبری) (معیار جمالی). باج و خراج. (انجمن آرای ناصری). زری است که زبردستان از زبردستان گیرند یعنی پادشاهان بزرگ از پادشاهان کوچک ستانند. (برهان قاطع) (آندراج) (هفت قلم). زر و مال و اسبان و اشیائی را گویند که پادشاه قویدست از پادشاه و حاکم زبردست بگیرد. (فرهنگ جهانگیری) باز. ساو. مال و اثواب و زر و سیم که پادشاهان از حکام زبردست میگیرند. (فرهنگ شعوری). باج. خراج. (ناظم الاطباء): هرقل بتسلطیبه شد و بسوی انوشیروان کس فرستاد و باز و ساو قبول کرد. (ترجمه طبری بلعمی). ملک روم صلح کرد و ساو و باز پذیرفت. (ترجمه طبری بلعمی). جاسوسان خبر بخاقان بردند که بهرام بگریخت و از ملک دست بازداشت و تدبیر همی کنند که ساو و باز بپذیرند، خاقان هم آنجا بیاسود و ایمن شد. (ترجمه طبری بلعمی).

بیسیم کشتی و بگرفت باز

کنونت نشاید ز ما خواست باز. دقیقی.  
مهان جهانش [گشاسب را] همه باز و ساو  
بدادند و بر خود گرفتند تاو. دقیقی.

به بیچارگی باز و ساو گران

فردوسی.

پذیرفت باید ترا بیکران.

فردوسی.

جهان سریر پیش فرمان تست

فردوسی.

بهر کشوری باز و پیمان تست.

فردوسی.

زدینار رومی بسالی سه بار

فردوسی.

همی باز باید در ده صد هزار.  
زهر کشوری باز نو خواستند  
زمین را به دنیا بیاراستند.  
فردوسی.

تا روم ز هند لاجرم شاها

گیتی همه زیر باز و سا کردی. عسجدی.

خسروی غازی آهنگ بخارا دارد

زده از غزنین تا جیحون باز و خرگاه.

بهرامی (از صحاح الفرس).

اگر از بی باز شاه آمدی

بفرمان او کینه خواه آمدی.

اسدی (گرشاسب‌نامه).

به ایران شود باز پیکر شهان

نشد باز آن هیچ جای از جهان.

اسدی (گرشاسب‌نامه).

چرا گم کنی گوهر پاک را

دهی هدیه و باز ضحاک را.

اسدی (گرشاسب‌نامه).

پادشاه گشت آرزو بر تو ز بیباکی تو

جان و دل بایدت داد این پادشا را باز و سا.

ناصر خسرو.

و بازها او نهاد در همه جهان [ضحاک].

(فارنامه ابن البلخی ص ۳۵).

سوی درگه پور محمود شاه

ز مصر و ز چین آورد خلق باز.

شمس فخری (از فرهنگ شعوری).

|| مالی که حکام از رعایا و راهدار از سوداگر

گیرند. (برهان قاطع) (آندراج) (هفت قلم).

زری نباشد که راهداران و گذرپانان از

سوداگران و تجار و دیگر آینه و روندها

بگیرند. (فرهنگ جهانگیری). مالی است که

از راهداران و باجداران و بازرگانان میگیرند.

(فرهنگ شعوری). گمرک. (یادداشت مؤلف):

و آنجا مسلمانانند که باز ستانند و راه

نگاهدارند. (حدود العالم). خواسته ملک

خزران بیشتر از باز دریاست. (حدود العالم).

بره بازخواهی که پیدا و راز

نیاید کسی رهگذری بجواز.

اسدی (گرشاسب‌نامه).

اگر مردم اندک بدی گریسی

ای بی باز نگذشی از وی کسی.

اسدی (گرشاسب‌نامه).

زان این رصدان مقیم راهند

کز قافله باز عمر خواهند.

خاقانی (از فرهنگ جهانگیری).

خادع دردند درمانهای ژاژ

ره زتند و زرستانان اسم باز. (مثنوی).

فرمود تا در تمامت ممالک راهها بهر موضع

که مخوف باشد راهداران معین بنشینند بهر

چهار سر دراز گوش که بار بسته کاروان باشد

نیم آنچه و بهر سرشتر نیم آنچه باسم باز

بستانند و قطعاً زیادت نگیرند. (تاریخ غازانی

ص ۲۸۰).

|| جزیه را نیز گفته‌اند و آن زری باشد که

مسلمانان از کافران بگیرند. (برهان قاطع)

(آندراج) (هفت قلم). جزیه یعنی زری که

مسلمانان از اهل کتابی که در تحت حمایتشان در آمده باشد گیرند. (ناظم الاطباء). رسد<sup>۲</sup> و سرگزیت بود. (لغت فرس اسدی). گزیت است که ترسایان دهند تا از شاه مسلمانان برهند (حاشیه لغت فرس اسدی ص ۱۷۷).

**بازو.** (ب) باع. قلاج و آن مقداری باشد از سرانگشت میانین دست راست تا سرانگشت میانین دست چپ وقتی که دستها را از هم بگشایند. (برهان قاطع) (آندراج) (هفت قلم). باع. قلاج. باع. یعنی گشادگی مابین دو دست چون آنها را بطور افقی از هم باز کنند. (ناظم الاطباء). و رجوع به باز شود. || بازو. || ادوش. || یک بند انگشت. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء).

**بازو.** (ب) نام قریه‌ای است از قرای طوس و مسرب آن فاز است. گویند تولد حکیم فردوسی از آنجاست. (برهان قاطع) (آندراج) (هفت قلم). نام قریه‌ای است از قرای طوس از ناحیه طبران بزرگ. گویند که تولد حکیم فردوسی در آن قریه بوده است. (فرهنگ جهانگیری). نام قریه‌ای است از ناحیه طبران بزرگ از مضافات طوس. این قریه مسقط الرأس فردوسی است. (فرهنگ شعوری). صاحب چهار مقاله نویسد: استاد ابوالقاسم فردوسی از دهاقین طوس بود از دهی که آن دیه را باز خوانند. از ناحیه طبران است. بزرگ دهی است و از وی هزار مرد بیرون آید. (چهار مقاله عروضی ج معین ص ۵۸). حکیم ابوالقاسم فردوسی طوسی. بزرگترین گوینده حماسی ایران در فاصله سالهای ۳۲۰ - ۳۳۰ ه. ق. در قریه باز از ناحیه طبران متولد و بسال ۴۱۱ یا ۴۱۶ ه. ق. در طوس وفات یافت. (مزدینا و ادب پارسی ص ۴۶۶). نام قریه‌ای از توابع طوس مولد حکیم فردوسی و آنرا تازیگایند فاز میگویند. (ناظم الاطباء). باز و فاز دهی است از اعمال مشهد و او را با ده دیگر موسوم به فرمی مترادف ذکر میکنند و فاز و فرمی گویند. (م. بهار).

**بازو.** (ب) خاموشی باشد که مفان در وقت بدن شستن و چیزی خوردن بعد از زرمه اختیار کنند. کلیه دعاهای مختصر را که زردشتیان آهسته بزبان میرانند باز گویند و آن بازرمه یکی است «مزدینا ۲۵۳ - ۲۵۴» حاشیه برهان قاطع ج معین (هفت قلم). خاموشی بود که در وقت بدن شستن و خوردنی خوردن بعد از زرمه اختیار کنند. (فرهنگ جهانگیری). سکوت و خاموشی است که مفان در حالت غسل بدن و وقت طعام



خوردن اختیار کنند. (فرهنگ شعوری). خاموشی و سکوتی که مفان گاه ششوی تن و خواندن زند و پرستش خدای و خوردن طعام بجای آرند. (ناظم الاطباء).

— سروش باژ یکی از ادعیه زرتشتی است، سرآغاز و انجام سروش باژ مانند بسیاری از ادعیه دیگر که در مراسم دینی خوانده میشود بزبان پازند است و فقرات اوستائی آن مانند بسیاری از ادعیه خرده‌اوستا دارای مطالب مستقلی نیست، زیرا که جملات آن از قسمتهای دیگر اوستا استخراج شده است. سروش باژ در بامداد، پس از برخاستن از خواب خوانده میشود، بهمین مناسبت آنرا «نیرنگ دستشو» هم مینامند، یعنی نمازی که در صبح در وقت دست و رو شستن میخوانند، نظر باینکه سروش در این جهان بنگهبانی ارواح گماشته شده، کلیه ادعیه زرتشتیان با سروش باژ شروع میشود و بخصوصه ادعیه مراسم وفات. کلمه باژ که باج و باز و واج و واژ هم گفته میشود در اوستا وَج و در

سانسکریت واج و در پهلوی واج و واجک میباشد. در لاتینی وکس<sup>۱</sup> و در زبانهای فرانسه و انگلیسی ووا<sup>۲</sup> و ویس<sup>۳</sup> گویند. باژ بمعنی کلمه و سخن و گفتار و گوشن است و از همین ماده است کلمات آواز و آوازه و آوا و گواژ و گواژه که بمعنی نگوئش و سرزنش گرفته‌اند. کلیه ادعیه مختصر را که آهسته بر زبان میرانند باژ گویند... زمزمه که غالباً در کتب متقدمین راجع به ایرانیان قدیم و زرتشتیان ذکر شده عبارت است از همین باژ که لب فرو بسته آرام میخوانند. در پایان مقال

از باژ گرفتن خسرو پرویز در سرخوان نزد مهمان خود نیاطوس سفیر روم و از باژ گرفتن یزدگرد سوم آخرین شاهنشاه ساسانی در سرخوان خسرو آسیابان در مرو و از زمزمه نمودن عبدالله بن المقفع فارسی در سرخوان میزبان خود عیسی بن علی عم منصور خلیفه عباسی که در کتاب الفهرست آمده یاد آور میشویم. (خرده اوستا، تفسیر و تألیف پورداد صص ۸۱ - ۸۲). در مهر یشت (پاره ۱۲۸) گوید: «مهر به مین کسی در آید که از برای وی پیشوای پارسا و دانا و فرمانبردار با برسم و باژ ستایش بجای آورد». (فرهنگ ایران باستان ص ۶). و رجوع شود به مزدیسنا و ادب پارسی صفحات ۲۵۲، ۸۸ - ۲۵۴ - ۲۶۰ - ۳۳۳ - ۳۷۸ - ۳۸۲:

به باژ اندر آمد به آتشکده نهادند گاهی بزر آزده. فردوسی.

بیامد یکی مرد مهتر پرست بیاخ از بی باژ و برسم بدست. فردوسی. پرستنده آذر زردهشت همی رفت با باژ و برسم بخت. فردوسی.

**بازارت**. [ز] [ا]خ [ف] تلفظ آلمانی بازید است که در همه اروپا بهمان تلفظ معروف شده است و مراد سلطان بازیدخان اول عثمانی است.

**بازبان**. (ص مرکب) شخصی که باج و خراج از مردم میگردد و او را بازدار هم میگویند. (برهان قاطع). کسی را گویند که باژ و خراج از مردم میگردد و او را بازدار هم میگویند. (انجمن آرای ناصری) (هفت قلزم). خراج گیر. عَثار. مَکّاس. کسی که باج از مردم میگردد. (ناظم الاطباء). کسی را گویند که باج و خراج از مردم میگردد و او را باجدار هم میگویند. (آندراج):

چنین داد پاسخ که ای شهریار  
یدر باژبان بود و من بازدار. فردوسی.  
[ا]خ [طایفه‌ای باشند از ترکان. (برهان قاطع) (آندراج) (هفت قلزم). طایفه‌ای از ترکمان. (ناظم الاطباء).

**بازبیج**. [ا] مرکب. پنجولی. بادبیج. دودآه. تاب.

**بازخانه**. [ن / ن] [ا] مرکب. باج‌خانه. گمرک. بازگاه. راهدارخانه. (یادداشت مؤلف).

**بازخواستن**. [خوا / خات] [مص مرکب] درخواست باج. تقاضای خراج. مالیات طلبیدن:

مراگت شو باژ مرزش بخواه  
و مگر دیر مانی بیارم سپاه. فردوسی.

**بازخواه**. [خوا / خا] [ف مرکب] باج‌گیر. (ناظم الاطباء). باجبان. (شرفنامه منیری). گمرکچی. (یادداشت مؤلف). گذربان. (شرفنامه منیری):

یکی بانگ زد تند بر بازخواه  
که چون یافت آن دیو بر آب راه. فردوسی.  
بدانگه که ما را بفرمود شاه  
برفتیم نزدیک او بازخواه. فردوسی.  
کنون او به هر کشوری بازخواه  
فرستاد و خواهد همی تخت و گاه. فردوسی.  
براهت من همیشه دیده بانم  
تو گویی بازخواه کاروانم. (ویس و رامین).  
نشان بر فزونی گنج و سپاه  
همین بس که هست از تو بازخواه.

اسدی (گرشاسب‌نامه).  
و آن دگر مشرف ممالک بود  
باز خواه همه سالک بود. نظامی.

**بازدادن**. [د] [مص مرکب] قبول و پرداخت باج. خراج فرستادن. گزاردن باج و خراج: شنیدم که چون به آذربایجان شدم [بهرام گور] شما گفتید وی بگریخت از دشمن و همیخواستید که رسول فرستید بغافان و او را سو و باز دهید. (ترجمه ظیری بلخی).  
بشاه جهان [گشناسب] گفت زردشت پیر  
که در دین ما این نباشد هژیر

که تو باژ بدهی بسالار چین  
نه اندر خور آید به آیین و دین. دقیقی.  
**بازدار**. (ف مرکب) باجبان. کسی که باج و خراج از مردم میگردد. (هفت قلزم). باج‌گیر. (ناظم الاطباء). باجبان باشد یعنی کسی که باج و خراج از مردم میگردد. (برهان قاطع). آنکه پاسبانی گذار و رودخانه و غیره کند بجهت باج‌گیری و باژبانش گویند. بمعنی باجدار است. (فرهنگ شعوری). [باج‌دهنده. باژه. کسی که باج بر عهده دارد.  
که شاهان همه باژدار وی اند  
به نخجیر شیران شکار ویند. فردوسی.  
همه سر بسر باژدار توایم  
پرستار و در زینهار توایم. فردوسی.

چنین داد پاسخ که ای شهریار  
یدر باژبان بود و من بازدار. فردوسی.  
**بازدان**. [ا] مرکب. ظرفی را گویند که زر باجی که از مردم میگیرند در آن ریزند. (برهان قاطع) (هفت قلزم). ظرفی که باژبان هر چه از مردم گیرد از زریار در آن ریزد. (انجمن آرای ناصری). [خزینة دولت. بیت‌المال. (ناظم الاطباء).

**بازرنده**. [ز] [ا] سینه‌بند طفلان. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). [استان‌بند زنان. (برهان قاطع). [اکمربند زنان. (ناظم الاطباء). و رجوع به بازرنده و بازرنک و بازرنک شود.  
**بازرنک**. [ز] [ا] پستان‌بند زنان. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). [سینه‌بند طفلان. (برهان قاطع). [اکمربند کودکان. (ناظم الاطباء). و رجوع به بازرنده و بازرنک و بازرنده شود.

**بازره‌که**. [ا]خ [نام رودخانه‌ای است در کنار خط سرحدی غرب ایران (از کوه مرغاب تا کوه بیجاره). رجوع به جغرافی مفصل تاریخی غرب ایران ص ۱۳۶ شود.

**بازستان**. [س] [ف مرکب] باج‌ستاننده. (ناظم الاطباء). باجگیر. (آندراج) (ناظم الاطباء). مَکّاس. (مذهب الاسماء).  
**بازستان**. [ژ] [ا] مرکب] گمرکخانه. (یادداشت مؤلف). و رجوع به بازگاه شود.  
**بازستاندن**. [س] [د] [مص مرکب] باژ گرفتن. بازستاندن. مکی.

**بازگاه**. [ا] مرکب] بازخانه. گمرک. (یادداشت مؤلف). [آنجایی که باج میستانند. (ناظم الاطباء). بازستان:

به آب اندر افکند خسرو سپاه  
چو کشتی همی راند بر بازگاه. فردوسی.  
گرفتند یکبار با بازخواه

1 - Vox. 2 - Voix.  
3 - Voice. 4 - Bajazet.  
۵ - رجوع به بادبیج شود.

که کشتی کدماست بر بازگاه. فردوسی،  
 چو آمد بنزدیکی بازگاه  
 هم آنکه بیامد ز توران سپاه. فردوسی.  
 || جایگاهی که در آن مغان هنگام شستن بدن  
 و چیزی خوردن بعد از زمزمه خاموشی  
 گزینند:  
 یکی ژند آست آر با برسمت  
 بززم یکی پاسخی برسمت<sup>۱</sup>  
 بیورد هرچش بفرمود شاه  
 بیارسته برسم و بازگاه.  
 فردوسی (ص ۲۰۴۶ ج بروخیم).  
 ببرسم شتاید و آمد براه  
 بجایی که بود اندرو بازگاه. فردوسی.  
 و رجوع به باج و باز شود.  
**بازگاه**. (بخ) شهرکی است (به اران) بر لب  
 رود ارس نهاده و از وی ماهی خیزد. (حدود  
 العالم).  
**بازگرفتن**. (گ و ت) [مصص مرکب]  
 بازشدن. باج گرفتن. و رجوع به باژ و بازگاه  
 شود. || خاموشی بعد از زمزمه کردن و دعا  
 خواندن هنگام غذا:  
 مبادا که دین نیاکان خویش  
 گزیده جهاندار و پاکان خویش  
 گذارم. بدین میجا شوم  
 بگرم بخوان باژ و ترسا شوم. فردوسی.  
 - به باژ اندر آمدن؛ خاموشی گزیدن پس از  
 زمزمه:  
 چو برسم بید اندر آمد به باژ  
 نه گاه سخن بود و گفتار ژاژ. فردوسی.  
 و رجوع به باژ و باج و بازگاه شود.  
**بازگون**. (ص مرکب) معکوس. مقلوب.  
 (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۸۰). وارون.  
 واژون. واژگونه. بازگونه. وارونه. ناراست.  
 منکوس. (از منتهی الارب):  
 چون طبع جهان بازگونه بود  
 کردار همه بازگون فتاد. مسعود سعد.  
 بازگون نعل ها نگر به جهان  
 شاه اندر لباس بنده نهان. بهاء الدین ولد.  
 مجوی عیش خوش از دور بازگون سپهر  
 که صاف این سر خم جمله دردی آمیزست.  
 حافظ.  
 گرنخیزد زحل بطاعت تو  
 بازگون کار میشود هندو.  
 مولانا بیخی (از فرهنگ شعوری).  
 - بازگون بخت؛ برگشته بخت.  
 - بازگون کردن؛ وارون کردن.  
**بازگونگی**. (ن / ن) [حاصص] حالت و  
 چگونگی بازگونه. وارونی. وارونه بودن.  
 واژگونه بودن؛ دل چون موضع دریافت است  
 شادی نصیب او بود باز آنهمه بازگونگی از  
 اهل دنیاست که ایشان شادی را بتن آرند و غم  
 را بدل نهند. و اگر چنانکه از بازگونگی

روزگار کاهلی بدرجتی رسد... بدان التفات  
 ننماید. (کلیله و دمنه).  
**بازگونه**. (ن / ن) [ص مرکب] واژگونه.  
 عکس. قلب. (برهان قاطع). سرنگون.  
 منکوس. ناراست. (ناظم الاطباء). اندروا.  
 وارونه. (فرهنگ جهانگیری). مقلوب.  
 باشگونه. واژونه:  
 همه یاهو همه خام و همه ست  
 معانی بازگونه تا پساوند. رودکی.  
 ای پرغونه و بازگونه جهان  
 مانده من از تو به شگفت اندرا. رودکی.  
 کسندم بینداخت از دست شت  
 زمانه مرا بازگونه بیست. فردوسی.  
 بازگونه دشمنانش را ز بیم کلک او  
 موی گردد بازگونه بر بدن دندان مار. فرخی.  
 گردش زایران بداندی  
 بازگونه بر او تهنیدی من. فرخی.  
 گوزگشتن با چنین حاسد بود از راستی  
 بازگونه راست آید نقش گوز اندر ننگین.  
 منوچهری.  
 اگر نه همه کار تو بازگونه است. (تاریخ بیهقی  
 ج ادیب ص ۳۸۴).  
 ای فلک سخت نایامانی  
 کزرو و بازگونه دورانی. مسعود سعد.  
 بازگونه است کار این گیتی  
 زین همه هر چه گفتم از سوادست.  
 مسعود سعد.  
 چون طبع جهان بازگونه بود  
 کردار همه بازگون فتاد. مسعود سعد.  
 یاور گرگم بوقت بره ربودن  
 پیش شبان بازگونه نوحه سرایم. سوزنی.  
 اگر چه بد بحضور تو نیک فخر آرد  
 شمار فخر تو از عار بازگونه شود. خاقانی.  
 این مگر آن حکم بازگونه مصر است  
 آری مصر است روستای صفاهان. خاقانی.  
 مسیح وار پی راستی گرفت آن دل  
 که بازگونه روی داشت چون خط ترسا. خاقانی.  
 و گر بازگونه بود داوری  
 که شه میل دارد بکین آوری. نظامی.  
 سیم بی یاز مس نمونه بود  
 خاص آنکه که بازگونه بود.  
 نظامی (هفت پیکر ج وحید ص ۴۷).  
 عمرش چون به آخر آمد در محراب شد و  
 زناری بریست و پوستینی داشت بازگونه  
 درپوشید و کلاه بازگونه بر سر نهاد.  
 (تذکره الاولیاء عطار). نقل است که روزی  
 جامه بازگونه پوشیده بود با او گفتند. خواست  
 که راست کند نکرد و گفت این پیران از بهر  
 خدای پوشیده بودم نخواهم که از برای خلق  
 بگردانم. همچنان بگذاشت. (تذکره الاولیاء  
 عطار).

بانگ برزد عزت حق کای صفی  
 تو نمیدانی ز اسرار خفی  
 پوستین را بازگونه گر کنم  
 کوه را از بیخ و از بن بر کنم. مولوی.  
 در کمان تهنه الا تیر راست  
 این کمانرا بازگونه تیرهاست. مولوی.  
 بازگونه زین سخن کاهل شوی  
 منمکس ادراک و خاطر ای غوی. مولوی.  
 یادم آمد که این چنین باید  
 کار هندو چو بازگونه بود.  
 امیر خسرو دهلوی.  
 || منعوس. (ناظم الاطباء). نحس. نایبارک.  
 (برهان قاطع) (فرهنگ جهانگیری).  
 - بازگونه تیم؛ کنایه از خانه خراب و دنیا:  
 ترس تو بس نجات تو و درد تو شفاست  
 ناجی راستی شوی ای بازگونه تیم.<sup>۲</sup>  
 خاقانی.  
 - بازگونه رفتن؛ از سوی مخالف رفتن:  
 بازگونه رفت و بیزاری گرفت  
 با چنین دلدار کین داری گرفت. مولوی.  
 پس همی گفتند با خود در جواب  
 بازگونه می روی ای کج خطاب. مولوی.  
 - بازگونه شدن؛ وارونه شدن.  
 || منتقلب شدن. برگردانیده شدن. برگردیدن.  
 - بازگونه نورد؛ معکوس و وارونه نوردن. و  
 کاخ بازگونه نورد کنایه از دنیا نیز هست:  
 تا بدین کاخ بازگونه نورد  
 تقریبی جوزن، که مردی مرد.  
 نظامی (هفت پیکر ص ۵۱).  
 تو زان ره که شد بازگونه نورد  
 بخواه از خدا حاجت و باز گرد. نظامی.  
 - خواب بازگونه دیدن؛ خواب بد که تعبیر آن  
 معکوس باشد و در مثل گویند خواب زن  
 معکوس است:  
 دروغی نگویم در هیچ باب  
 بشب بازگونه نبییم خواب. نظامی.  
 - نعل بازگونه؛ نعل وارونه. و نعل وارونه زدن  
 کنایه از رد گم کردن و فریب دادن حریف  
 است:  
 همه نعل مرکب زرم بازگونه  
 بوقتی کز این تنگ جامی گریزم. خاقانی.  
 بازگونه نعل از ده تا رباط  
 چشمها را چار کن در احتیاط. مولوی.  
 لیک نعل بازگونه بود سخت  
 پیش پای هر شقی و نیکبخت. مولوی.  
**بازگونه کردن**. (ن / ن) [ص مرکب] وارونه کردن. || منتقلب کردن.  
 ۱- دل: بگو پاسخ از هر چه واپرسمت.  
 ۲- در متن دیوان (ج سجادی مصرع) دوم  
 چنین است: تا حی راستین شوی ای باسکونه  
 تیم، و بهر حال معنی استمرار نیست.

**باساپوط.** [ب] (مغرب، ا) ورقه عبور. گذرنامه. پاسپورت. الجواز. (اقراب الموارد). رجوع به نشوء اللغة العربية ص ۹۵ شود.  
**باسار.** ۱۷ (ص) آماده. مهیا. (ناظم الاطباء).  
**باساز.** (ص مرکب) دارنده ساز و برگ. آماده. مهیا. مرتب:  
از او کار مقدس چو با ساز گشت  
سوی ملک مغرب عنان تاز گشت.

نظامی.  
**باسام.** ۱۸ (بخ) حاکم نشین کولونی ساحل عاج در گینه افریقا. باسام بزرگ یکی از مراکز مهم تجارتی خصوصاً پارچه و سلاح و عاج و چوب و غیر آن است.

**باسامان.** (ص مرکب) دارا و برخوردار. شقره مرد بسیار آب و زمین و باسامان (منتهی الارب). امرد متدین. صابر. پرهیزکار. زاهد. اعافل. بافراس. (ناظم الاطباء).

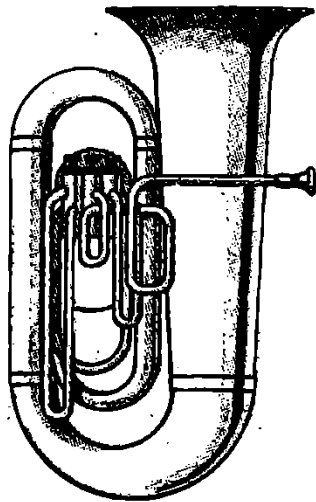
**باسان.** (ا) بلسان. درخت بلسان. (ناظم الاطباء). ظاهرأ تصحیف بلسان است.

**باسان.** (بخ) ۱۹ نام خانوادگی خاندانی نقاش در ایتالیا که معروفترین افراد آن ژاک باسان ۲۰ بوده است. (متولد و متوفی در باسانو ۱۵۱۰ - ۱۵۹۲ م). سپس فرانسکو باسانو ۲۱ (۱۵۲۹ - ۱۵۹۲ م). و لاتندرو باسانو ۲۲ (۱۵۵۸ - ۱۶۲۳ م) را میتوان نام برد.

**باسان.** (بخ) جزیره کوچکی در خلیج ادیسبورگ ۲۳. آنجا مرغی معروف به فودوباسان ۲۴ به وفور یافت میشود.

است. (حاشیه برهان قاطع ج معین). بمعنی کهنه و قدیم از مجموعات دساتیر است. (یادداشت مؤلف). [ازارج. کشاورز. (ناظم الاطباء).

**باس.** (فرانسوی، ا) ۶ قسمتی از یک قطعه موسیقی که آهنگ آن در منتهای پستی و کوتاهی نواخته شود. نام دیگری که سابقاً به ویلن سل ۷ داده شده بوده است. [در موزیکهای نظامی این لفظ اصطلاحاً در مورد نوعی از شیورهای خاص معروف به ساکورن ۸ داده میشود.



باس

**باس.** (بخ) ۹ ژرز. نام دریانورد انگلیسی که بوغاز معروف به «باس» را در تاسمانی بسال ۱۷۹۸ م. کشف کرد و این تنگه بنام او باقی ماند.

**باس.** ۱۰ (بخ) نام تنگه‌ای است در حدود تاسمانی (استرالیا)، که بوسیله ژرژباس در ۱۷۹۸ م. کشف شده و همین مناسبت بدین نام شهرت یافته است. رجوع به قاموس الاعلام ج ۲ ص ۱۱۹۶ شود.

**باس.** (بخ) در شمال خاوری منوجان [جیرفت] در راه ریگان که در سه منزلی بندر هرموز است دو شهر باس و جکین در همایگی یکدیگر واقع بود و هر کدام مجد و بازاری جدا گانه داشت. (ترجمه سرزمینهای خلافت شرقی لسترانج ص ۳۴۰).

**باسا.** ۱۱ (بخ) شهری در لیبیریا (افریقا). در ساحل رودخانه سنت ژان ۱۲ که از مراکز معتبر تجارتی لیبیریا محسوب میشود.

**باسا.** ۱۳ (بخ) معبد مشهور یونانی در فیگالی ۱۴. نزدیک معبر منی ۱۵ که مختص آپولون اپیکوریوس ۱۶ بوده است.

برگرداندن. قلب. (دهار). قلب.  
**بازگونی.** (حامص مرکب) انعکاس. انقلاب. قلب.

**بازگه.** [گه] (ا مرکب) مخفف بازگاه. جایگاه. محلی که باج گیرند: بر بازگه از نگر نگذری ایراک این از نخواهد ز تو جز دیدن بر ناز. ناصر خسرو (دیوان ص ۵۰۴).

و رجوع به بازگاه شود.  
**بازگیر.** (ف مرکب) کسی که باج و خراج و مالیات بگیرد. باج گیر. (ناظم الاطباء). گمرکچی.

**بازن.** [ز] (ا) گوسفند یا بز یا گویند که پیش‌پیش گله به راه رود و بعریبی کراز خوانند. (برهان قاطع). فزاز. (هفت قلم) (آندراج). نهاز. (آندراج). نخراز. گوسفند یا بز که پیش‌پیش گله رود. (ناظم الاطباء). گوسفند پیش‌رو گله. پیش‌رو گله گوسفندان. (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۸۰).

**بازنامه.** [م / ا] (ا مرکب) لقب. (ناظم الاطباء). رجوع به لقب شود. [رفیق. مصاحب. (ناظم الاطباء). رجوع به یازنامه شود.

**باز نهادن.** [ن / ن] (م ص مرکب) باج بر کردن کسی گذاشتن. تحمیل باج کردن بر چون کار قیاد به آخر رسید انوشیروان بر تخت مملکت بنشست و عدل آغاز کرد و باژ و ساو بر خلق نهاد و بر دشمنان. (ترجمه طبری بلعمی).

**بازوان.** [ز] (ص مرکب) باژیان. شخصی که باج و خراج از مردم بگیرد. (هفت قلم).  
**بازه.** [ز] (ا) باج. خراج. باژ. (آندراج) (ناظم الاطباء). [افاز. خمیازه. فازه. دهن دره:

تو زر داری و من سخن عرضه دارم  
تو در بازه افتی و من در عطاسه. انوری.

**بازه.** [ز] (بخ) نام سرداری که در زمان اردشیر دوم و در جنگهای بین لشکریان ایران و لاسدمونی بهرامی راتین ۲ فرماندهی سپاه ایران را داشت. رجوع به ایران باستان پیرنیا ج ۲ ص ۱۱۰۴ شود.

**بازه.** [ز] ۳ (بخ) ربرت بازه. ادیب انگلیسی متولد در دارلی بسال ۱۷۲۸ م. و متوفی در ۱۸۰۱ م. این مرد در پنجاه و سه سالگی شروع به نویسندگی کرد. از کتب عمده او جیمز والاس ۴ را میتوان نام برد.

**بازیان.** (بخ) طایفه‌ای از ترکان. (شرفنامه منیری) ۵.

**باس.** (ا) قدیم در مقابل حادث. (برهان هفت قلم) (انجمن آرای ناصری) (آندراج). قدیم که باش نیز گویند. (ناظم الاطباء) (فرهنگ دساتیر ۲۳۴). و آن جزو اول باستان

1 - Bagé. 2 - Rhathine.

3 - Bagé.

4 - James Wallace.

۵- این کلمه در هیچ فرهنگى بدین معنی یافت نشد.

6 - Basse. 7 - Violoncelle.

8 - Saxhorn. 9 - Bass (George).

10 - Bass (détroit de...)

11 - Bassa. 12 - S. John.

13 - Bassae. 14 - Phigalia.

15 - Messénie.

16 - Apollon Epikourios.

۱۷- احتمال دارد که این کلمه باساز بوده و بدین صورت ضبط شده است.

18 - Bassam (Grand).

19 - Bassan.

20 - Jacques Bassan.

21 - Francesco Bassano.

22 - Leandro Bassano.

23 - Edimbourg.

24 - Fou de Bassan.

**باسانو.** <sup>۱</sup> (بخ) شهری در ایتالیا در ساحل نهر براتنا<sup>۲</sup> که قریب ۱۴۵۰۰ تن جمعیت دارد. صنایع عمده آن بریکت سازی و صنایع ابریشم و مبل سازی است. هنوز در این شهر بقایای قلعه‌ای که بوسیله جبار معروف اسلین دورومانو<sup>۳</sup> ساخته شده است دیده میشود.

**باساوا.** (بخ) دهی است از دهستان ملکاری بخش سردشت شهرستان مهاباد که در ۷۵۰۰ گزی شمال خاوری سردشت و در ۴ هزارگزی شمال راه بیوران به سردشت قرار گرفته است. ناحیه‌ای است کوهستانی و جنگلی با آب و هوای معتدل و سالم و دارای ۱۹۶ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین میشود و محصول عمده آن غلات و توتون و مازوج و کتیرا و شغل عمده مردمش زراعت و گلهداری و صنایع دستی آن جاجیم‌بافی و راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**باسبوس.** (ا) نوعی از ربحان باشد که آنرا مرزن‌گوش خوانند. و بربری آذان الفار گویند. (برهان قاطع) (هفت قلم) (آندراج). و سبب این اسم (یعنی مرزن‌گوش) آن است که مرز را موش گویند و آن به گوش موش شبیه است و بربری آذان الفار گویند. (آندراج) (انجمن آرای ناصری). نام ربحانی است که او را مرزن‌گوش نیز می‌گویند. (فرهنگ جهانگیری).

**باسیان.** (س) [بخ] از قرای بلخ است. (مراصد الاطلاح) (مرآت البلدان ج ۱ ص ۱۶۰).

**باس پوانت.** (بخ) <sup>۴</sup> حاکم نشین آنتیل و بندری در ساحل اقیانوس اطلس و دارای ۶۱۲۰ تن جمعیت است.

**باست.** (ا) نوعی از اسفناج (سرمق = سترنج؛ یجمون‌البراهمة علی اطعمة متخذة من باست و هو السرمق. تحقیق مالهند بیرونی ص ۲۹۰ س ۲).

**باست.** <sup>۵</sup> (بخ) در اساطیر مصری نام خدائی است که سر مجسمه آن به شکل سر گربه ساخته میشده است و هرودوت از آن به «بویاست»<sup>۶</sup> نام برده است. این نام از شهر بوباستیس<sup>۷</sup> گرفته شده و معبد معتبر این الهه در این شهر بوده است.

**باستار.** (ضمیر مبهم) (باستار و بیستار) از الفاظ متابسه است مانند فلان و بهمان. (انجمن آرای ناصری). چون لفظ فلان و بهمان است. (فرهنگ اسدی) (فرهنگ اوبهی). و استعمالش در اوصاف [اصناف؟] مجهوله شایع باشد. همچنانکه گاهی فلان و بهمان را جدا جدا استعمال میکنند. باستار و بیستار را نیز جدا جدا مذکور می‌بازند<sup>۸</sup>. (برهان قاطع). بمعنی فلان و بهمان و بیستار

نیز مترادف آن است. (شرفنامه منیری). استعمالش در اصناف مجهول شایع باشد. (هفت قلم) (آندراج). بواسطه این لفظ شیء و یا شخص غیر معلوم را بیان میکنند و بیشتر باستار و بیستار می‌گویند یعنی فلان و بهمان و گاهی باستار به تنهائی استعمال میشود مانند فلان. (ناظم الاطباء):

بادام‌تر و سیکی و بهمان و باستار ای خواجه کن همی (۱) برهری شمار<sup>۹</sup>. رودگی (از اسدی و صحاح الفرس و جهانگیری).

علی‌الجملة از قدرت راه بشرط و مشروط یکی است بی تفاوت و پس هر که پندارد که فلان حادثه را سبب وجود فلان چیزست و همان چیز را سبب وجود باستار چیزست، باطلست و به عاقبت آخر این اسباب حق است. (از مکاتبات عن القضاة همدانی، نقل شعوری و جهانگیری).

با وجودت از شهان باستان چرخ نارد بر زبان جز باستار.

شس فخری (از شعوری و جهانگیری). **باستان.** (ص) (ا) کهنه. قدیم. (صحاح الفرس) (آندراج) (انجمن آرای ناصری) (شعوری)<sup>۱۰</sup>. گذشته. قدیم. دیرینه. (برهان قاطع) (فرهنگ جهانگیری) (هفت قلم). چیز گذشته. قدیم ای ضد نو. (شرفنامه منیری). کهن. زمان گذشته:

زدانا تو نشیدی این داستان که بر گوید از گفته باستان. فردوسی.

تو از باستان یادگار منی بنخت کتی بر نگار منی. فردوسی.

بگویم یکی پیش تو داستان کنون بشنو از گفته باستان. فردوسی.

مردی با خرد تمام بود گرم و سرد روزگار چشیده و کتب باستان خوانده. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۸۷).

کسی دار کز دفتر باستان همی خواندت گونه گون داستان. اسدی.

عقل نپسندد که من نوشیروان خوانم ترا گر چه کس نبود چو او از خروان باستان. امیر معزی.

قلعه‌ای بستد که هرگز کس بر آن قادر نشد از سلاطین گذشته وز ملوک باستان.

عبدالواسع جبلی (از جهانگیری). گویند هر کجا ستم آمد برفت داد

این داستان زدند حکیمان باستان. سوزنی. تخت نرد پاک‌بازان در عدم گسترده‌اند

گر سرش داری برانداز این بساط باستان. خاقانی (از جهانگیری) (از شعوری).

پژمرده دلان بصور آهی این دخمه باستان شکستم. خاقانی.

تا گشاده ششدر سی مهره ماه صیام

غلفی زین هفت رقمه باستان انگبخته.

خاقانی.

ذکر عهد او که تا روز ابد پاینده باد

تقصا در داستان باستان می‌آورد.

خواجه سلمان.

مثل و همتایت به رزم و بزم در، در روزگار

زین سپس کم خیزد و کم بود کس از باستان.

منیری (مؤلف شرفنامه).

— موبد باستان؛ موبد پیر. موبد کهن:

سرانجام او گشت همداستان

پرسید از موبد باستان. فردوسی.

|| اگر چه وف کلمه را تنها بمعنی قدیم آورده

ولی از این بیت شاهنامه چنین استنباط

میشود که باستان بمعنی هرگز و همیشه است.

(یادداشت مؤلف):

بچین و بهند و ختن باستان

فرانند جز نام من بر زبان. فردوسی.

و شاید هم در این بیت تحریفی در کلمه روی

داده و معرف کلمه دیگری است. || بزبان

دری تاریخ را گویند که احوال گذشتگان در او

جمع باشد و باستان نامه کتابی است از

تواریخ فارسیان. (آندراج) (انجمن آرای

ناصری) (برهان قاطع) (هفت قلم). در زند و

پازند بمعنی تاریخ و نوعاً تاریخ قدیم را

گویند. (ناظم الاطباء). حافظ ابرو در تاریخ

خوش آورده که به زبان پارسی و دری

باستان تاریخ را می‌گویند و دهگان مورخ را و

ممرب آن دهقان است. (فرهنگ

جهانگیری)<sup>۱۱</sup>:

از فرنگی و کتابون و همای

باستان را نام و آوا دیده‌ام. خاقانی.

باستان‌نامه به معنی تاریخ تواند بود. (از

حاشیه برهان قاطع ج معین).

— باستان یهود: تاریخ یهود. (ناظم الاطباء).

|| کنایه از دنیا و عالم و دهر و گردون هم

هست. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (هفت

1 - Bassano. 2 - Brenta.

3 - Esselin de romano.

4 - Basse - pointe.

5 - Bast. 6 - Bubaste.

7 - Bubastis.

۸ - در لهجه عامیانه (قسمت دوم) «بیار Biear است. (از حاشیه برهان قاطع ج معین).

۹ - نل: ای خواجه این همه که تو بر میدی شمار، ای خواجه کن همین و همین برهی شمار. و شعوری بیت فوق را چنین ضبط کرده است:

آن خواجه این همه که تو بر میدی شمار

بادام تو و سیکی و بهمان و باستار.

۱۰ - در شعوری به کسر سین ضبط شده است.

۱۱ - رجوع به کلمه باستان نامه شود.

قلمز). [بمعنی مجرد هم بنظر آمده که از ترک و تجرید باشد. (برهان قاطع) ۱. شخص مجرد. (ناظم الاطباء) (هفت قلمز).]

**باستان**. ۲ [بخ] یا بازتان ۳ ناحیه‌ای از آسیای واقع در بخش ناور ۴ در دره‌ای بهین نام. جمعیت آن در حدود ۸۵۰۰ تن است.

**باستان شناسی**. [ش] [نصف مرکب] شناسنده آثار باستان. دانای علم به آثار تاریخی. عالم به علم باستان‌شناسی (علم به آثار عتیقات). آرکئولوگ ۵. (لغات مصوبه فرهنگستان ایران).

**باستان شناسی**. [ش] [حامص مرکب] علم به آثار تاریخی. شناسایی عتیقات. علم به آثار عتیقه. اصطلاح فرهنگستان ایران در برابر آرکئولوژی ۶.

- اداره کسل باستانشناسی؛ در وزارت فرهنگ، اداره‌ای بنام اداره کل آثار عتیقات در زمان رضا شاه تأسیس گردیده که هم اکنون بنام اداره کل باستانشناسی معروف است و وظیفه آن حفظ و تعمیر آثار و ابنیه تاریخی و کشف بقایای آثار اشیاء عتیقه و حفاری در نقاطی است که احتمال بازیافتن آثار تاریخی در آن نواحی باشد. علاوه بر حفظ ابنیه تاریخی، آثار و ظروف و اشیائی را که در حفاریها یافته میشود در موزه ایران باستان وابسته به اداره کل باستانشناسی حفاظت میکنند. این موزه در سال ۱۳۱۴ ه. ش. ساخته شده و مورد استفاده قرار گرفته و شامل اشیاء مربوط به تمدنهای بسیار قدیم ایران تا انتهای دوره ساسانی و آثار اسلامی میباشد. همچنین دارای اطاق مخصوص سکه‌ها و مهرهای عتیقه و نمونه‌های قطعات سفالهای قدیمی نقاط مختلف ایران و کتابخانه مخصوص است. قدیم‌ترین نمونه‌هایی که تاکنون در آنجا ضبط شده اشیائی است متعلق به تپه سلیک کاشان که توسط هیئت علمی اعزامی موزه لوور پاریس کشف شد و قسمتی از آنها مربوط به حدود چهار هزار سال پیش از میلاد و قسمت دیگر متعلق به ۲۸۰۰ تا ۱۱۰۰ سال پیش از میلاد است. در سال ۱۳۰۷ ه. ش. در حدود تخت جمشید پروفیسور هرتفولد قطعات سفالهای منقوشی را مربوط به دوره ما قبل تاریخ در آنجا بدست آورد. ظروف قیری متعددی که در شوش بدست آمده متعلق به دورانی در حدود ۲۳۰۰ سال قبل از میلاد است. در نتیجه کاوشهای علمی که در سال ۱۳۱۰ ه. ش. از طرف هیئت علمی موزه لوور در تپه گیان نزدیک نهران بدعمل آمده اشیائی متعلق به ۳۵۰۰ سال قبل از میلاد کشف شده است. کاوشهای علمی که توسط هیئت علمی دانشگاه پنسیلوانیا در سال ۱۳۱۰ ه. ش. در

تورنگ تپه و شاه تپه (در دشت گرگان) بعمل آمد اشیائی متعلق به ۱۵۰۰ سال قبل از میلاد را بدست داد. اشیاء متعلق به عهد هخامنشی که شامل کتیبه‌ها و سرستونها و مجسمه‌ها و مهرهای متعدد است بدقت در این موزه نگهداری میشود. آثار متعلق به عصر اسلامی بیشتر توسط هیئت اعزامی موزه متروپولیتن نیویورک در نیشابور بین سالهای ۱۳۱۵ تا ۱۳۱۸ ه. ق. بدست آمده است. علاوه بر این بعض گچ‌برها و محرابهای مساجد و کنده کاریهای روی چوب متعلق بدوران اسلامی را در موزه نگهداری میکنند. یکی از قسمتهای جالب موزه ایران باستان تالار اردبیل است. شاه عباس قسمتی از اموال خود را با مجموعه مفصلی از ظروف چینی بر آستانه جد خود شیخ صفی‌الدین در اردبیل وقف کرده بود که در موارد اطعام بکار میرفت. قسمت اعظم کتابهای تاریخی که در اردبیل بود فعلا در موزه آرمیتاژ لنین گراد نگهداری میشود و مجموعه چینی‌های مذکور شامل یک هزار و دو بیست و بیست و یک عدد ظروف مختلف بود و آنها را در عمارت مخصوصی بنام چینی‌خانه که برای این ظروف در آستانه اردبیل ساخته بودند نگهداری میکردند. در سال ۱۳۱۴ ه. ش. آنچه از دستبرد زمانه و حملات و غارتها باقی مانده بود یکجا از اردبیل به موزه ایران باستان انتقال یافت و در تالار مخصوص نگهداری شد. بر روی تمام این ظروف جمله زیر بصورت مهر چهار گوش حک شده است: «وقف بر آستانه شاه صفی نمود بنده شاه ولایت عباس». علاوه بر اشیاء فوق، مجموعه معتبری از سکه‌های دورانهای مختلف تاریخی ایران در موزه ایران باستان وجود دارد. اداره باستانشناسی در شهرستانهای عمده نیز شعباتی دارد که آثار تاریخی آن نواحی را حفظ میکنند. از آنجمله است اداره باستانشناسی اصفهان که بیشتر ابنیه عهد صفوی را از دستبرد و ویرانی نگاهداشته است و باستانشناسی فارس که تخت جمشید و بازارگاد و سایر اماکن تاریخی و ابنیه آن حدود را نگهداری میکند. در آذربایجان نیز اداره باستانشناسی تأسیس یافته است. باستانشناسی خراسان ابنیه آستانه حضرت رضا (ع) و آثار متعلق به آن را محفوظ میدارد. برای اطلاع بیشتر از وظایف اداره باستانشناسی و موزه ایران باستان، رجوع به راهنمای موزه ایران باستان چ ۱۳۳۶ شود.

**باستان نامه**. [م] [م] [بخ] تاریخ‌نامه که کتاب تاریخ پارسیان باشد. (ناظم الاطباء). نام کتابی است از تاریخ فارسیان. (برهان

قاطع) ۷. رجوع به عنوان باستان و نامه باستان شود.

|| تاریخ.

- گفته باستان؛ تاریخ و داستان پیشینان: بگردار خوابیست این داستان که یاد آید از گفته باستان. فردوسی.

بدو گفت بهرام کاین داستان شدیستم از گفته باستان. فردوسی.

**باستانی**. (ص نسبی) قدیم. کهن. عتیق. دیرینه. قدیمی.

بکوه اندرون مانده‌ای دیر گاهی بستگ اندرون بوده‌ای ۸ باستانی. فرخی.

بدان خانه باستانی شدم به هنجار چون آزمایشگری. منوچهری.

بر آن وزن این شعر گفتم که گفته‌ست ابوالصیخ اعرابی باستانی. منوچهری.

دلجویی کن که نیکوان را دلجویی رسم باستانی است. خاقانی.

|| معمر. سالخورده.

**باستان یهود**. [ن ی] (ترکیب اضافی، [ مرکب) تاریخ یهود. (ناظم الاطباء).

**باس** تور. [ت] ۹ [بخ] نام شهر و بندری مهم از آنتیل فرانسه و حاکم‌نشین ناحیه گودلوی ۱۰ و در حدود ده هزار و پانصد تن جمعیت دارد. [همچنین نام بندری از بنادر آنتیل انگلستان که قریب ۸۵۰۰ تن جمعیت دارد.

**باستراک**. [ت] (ل) نوعی از سار. (ناظم الاطباء). در فرهنگ دزی این کلمه در برابر کلمه فرانسوی گریو ۱۱ آمده و معنای گریو در فرهنگ فرانسه به فارسی نفیسی چنین است: باستراک. سمرمر. دج. سمنه. دجاج بری. سمانی. سلوی. و رجوع به باسترک شود.

۱- باین معنی ظاهراً مصحف ساسان است. (حاشیه برهان قاطع چ معین).

2 - Bastan. 3 - Bazian.

4 - Navarre. 5 - Archéologue.

6 - Archéologie.

۷- فردوسی در شاهنامه بارها از کتابی بنام‌های: نامه باستان، نامه خسروی، نامه خسروان، نامه پهلوی، نامه شهریار، نامه داستان و نامه شاهوار یاد میکند و مراد از آن مأخذ اصلی شاهنامه فردوسی یعنی شاهنامه منثوری است که به امر ابومنصور محمدبن عبدالرزاق طوسی و به مباشرت ابو منصور معمری (با سعودبن منصور معمری)، تألیف شد و نسخه‌ای از آن بدست فردوسی افتاد. [مزدیسنا ۳۸۵ - ۳۸۶] (حاشیه برهان قاطع چ دکتر معین).

۸- ظ: زاده‌ای (۹) (یادداشت مؤلف).

9 - Basse - Terre.

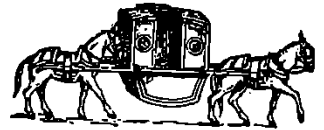
10 - Guadeloupe.

11 - Grive.

**باسترک.** [ت ز] (۱) نوعی از سار. (ناظم الاطباء). مرغی است. (یادداشت مؤلف). به ترکی صفرجق. (فرهنگ شعوری):

در دست غمت را (کذا) شدم آنچنان زبون در پنجه شاهین فاده چو باسترک (۲).

بیرنظمی (از شعوری).  
**باسترن.** [ت ۱] (۱) نوعی کماوه قدیمی که در بعضی از ممالک شمالی اروپا معمول بوده است و معمولاً آنرا بر روی دو چوب قرار میداده و دو اسب، یکی از جلو و دیگری از عقب بدان می‌بستند. زنان قدیم رومی نیز از آن استفاده میکردند.



باسترن

**باستره.** [ت ز / ر] (۱) کشتزار. (شعوری ج ۱ ورق ۱۹۲). [تاریخ خوان. قصه گوی. (شعوری ج ۱ ص ۱۹۲) و رجوع به باسره و باسرم شود.

**باسته لی کا.** [ت ۲] (۱) از شهرهای معروف کرس<sup>۳</sup> فرانسه واقع در کنار رودخانه پرونلی<sup>۲</sup> که قریب ۲۳۰۰ تن جمعیت دارد.

**باستی.** (حامص) افتادگی. فروتنی. (برهان قاطع) (آندراج) (انجمن آرای ناصری).

**باستی.** (۱) دهی از دهستان سراوی بخش دیلم شهرستان بوشهر که در ۳۷ هزارگزی جنوب خاور دیلم و ۶ هزارگزی خاور راه فرعی دیلم به گچساران در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است گرمسیر و مرطوب و مالاریایی و دارای ۳۸۰ تن سکنه، آب آن از چاه تأمین میشود و محصول آن کشت غلات (دیمی) و شغل مردمش زراعت و راه آن فرعی است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**باستی.** (۱) بندری از بنادر جزیره کرس<sup>۴</sup> در دریای مدیترانه، برابر جزیره الب<sup>۷</sup> که دارای ۲۲۵۵۰ تن سکنه است. رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۱۹۶ شود.

**باستیان.** (فرانسوی. ۱) استحکام برآمده برج مانند‌ای که در قلعه می‌سازند. (ناظم الاطباء).

**باستید.** (۱) یکی از رجال سیاسی فرانسه، متولد در پاریس (۱۸۰۰ - ۱۸۷۹ م). از تألیفات او رساله «تعلیمات عمومی در فرانسه» است<sup>۱۰</sup> که بسال ۱۸۴۷ م. منتشر شد و همچنین «تاریخ جنگهای مذهبی در فرانسه»<sup>۱۱</sup> را میتوان نام برد.

**باستیل.** (۱) نام قلعه معروفی که در محله‌ای بهمین نام سابقاً در نزدیک پاریس

ساخته شده بود و سالها زندان بزرگ و عمومی فرانسه محسوب میشد. اولین سنگ بنای قلعه باستیل در ۲۲ آوریل ۱۳۷۰ م. نهاده شد و قصد از دفاع از پاریس در برابر انگلیسیها بود. در جنگ معروف سنت کاتن<sup>۱۳</sup> هانری دوم<sup>۱۴</sup> باستیل را تعمیر و تقویت کرد. از زمان شارل ششم<sup>۱۵</sup> بود که باستیل به عنوان زندان مورد استفاده قرار گرفت. مملکت تاحدود دو قرن باستیل صورت قلعه دفاع نظامی داشت. از طرف ریشلیو<sup>۱۶</sup> این قلعه رسماً بصورت زندان عمومی انتخاب شد. این محل سالها زندان آزادیخواهان فرانسه بود. در طی قرن هجدهم وضع عمومی باستیل تغییر یافت، در زمان سلطنت لویی شانزدهم مجموعاً ۲۴۰ تن زندانی به باستیل سپرده شدند در حقیقت در این ایام زندانیان این قلعه افراد معین و معدودی بودند. باستیل در ۱۴ ژوئیه ۱۷۸۹ م. نزدیک ساعت ۵ بعدازظهر بدست انقلابیون

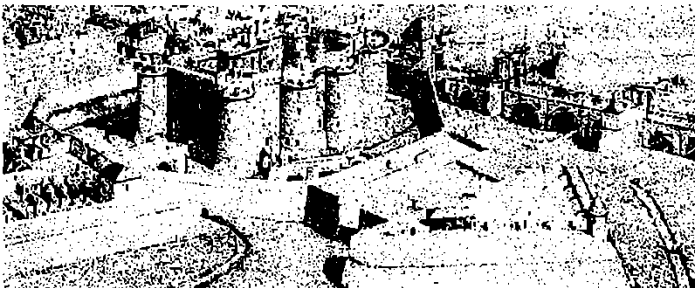
شود.

**باسداز.** (۱) بمعنی باجان باشد. (آندراج). شاید محرف پاسداراست. رجوع به پاسدار و باجدار شود.

**باسدق.** [د] (۱) باسلق. کلمه ترکی است بمعنی شیرینی که از نشاسته و شیره یا شکر کنند بصورت لوله‌ای و در میان آن مغز گردکان نهند و بر ریسمانی کشند. (یادداشت مؤلف). فراته. مُبَّئِن. فلانج. (یادداشت مؤلف). و رجوع به باسلق شود.

**باسدیو.** [۱] (۱) یکی از دو متکلم کتاب بهارت در بغودگیتا که جزئی از مهابهارت میباشد. ماهوره شهری است که باسدیو در آنجا متولد شده است. (قانون سعودی). در کتاب گیتا که جزئی از کتاب بهارت میباشد آنچه میان باسدیو و «ارجن» رفته ذکر شده است. (تحقیق سالهند، ص ۱۶). همچنین رجوع به فهرست تحقیق مالههند شود.

**باسور.** [س] [ع ص] بدروی. ترشروی.



باستیل

بدهیات. (ناظم الاطباء).<sup>۱۹</sup> روی ترش و بدهیات و غمگین. (از منتهی الارب). کالج یا ترشروی. (از اقرب الموارد). و رجوع به باسره شود.

- |  |                  |
|--|------------------|
| 1 - Basleme.                                     | 2 - Bastelica.   |
| 3 - Corse.                                       | 4 - Prunelli.    |
| 5 - Bastia.                                      | 6 - Corse.       |
| 7 - Elbe.  | 8 - Bastion.     |
| 9 - Bastide (Jules).                             |                  |
| 10 - L'education publique en France.             |                  |
| 11 - Histoire des guerres religieuses en France. |                  |
| 12 - Bastille.                                   | 13 - S.Quentin.  |
| 14 - Henri II.                                   | 15 - Charles VI. |
| 16 - Richelieu.                                  | 17 - Invalides.  |
| 18 - Vāsudeva. (سانسکریت)                        |                  |

۱۹ - ضبط این کلمه در ناظم الاطباء بصورت‌های باسر بافتح سین و سکون سین و کسر سین هر سه آمده است.

تسخیر شد و این فتح در حکم نتیجه قطعی انقلاب فرانسه بود. هزاران هزار جنبیت هنگام صبح متوجه کاخ انوالید<sup>۱۷</sup> شدند و سپس برای بدست آوردن اسلحه به باستیل روی نهادند. در برابر انبوه جمعیت مقاومتی چندان نشد، فقط چندین تیر تفنگ و چند گلوله توپ رها شد. در میان این جمعیت زنان بسیاری نیز وجود داشتند. صورتی که از نتیجه نبرد باستیل بدست آمده، ۹۸ مقتول و ۶۸ تن مجروح را نشان میدهد. روز تسخیر باستیل اکنون از اعیاد بزرگ ملی فرانسه محسوب میشود.

**باستین.** [س] (۱) در تحفة الاحیاب میوه‌ای را گویند که توی درخت (?) باشد و باشین هم روایت شده. (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۸۰). باشتین. (ناظم الاطباء). رجوع به باشتین شود.

**باستین.** (۱) قریه‌ای است در یک فرسنگی جنوبی راهرمز. (فارسانه ناصری). ظاهراً صورتی از باستی است و رجوع به باستی

**باسرجان.** [س] [ا]خ ده کوچکی است از دهستان سعیدآباد بخش مرکزی شهرستان سیرجان که در ۵ هزارگزی شمال باختری سعیدآباد و در ۲۷ هزارگزی شمال راه طاهرآباد به سعیدآباد واقع است و در حدود بیست تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**باسر شدن.** [س] شُد [د] (مص مرکب) عقب عقب رفتن. قهقرا. (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۸۰). فرار کردن. عقب نشستن. (ناظم الاطباء). [صورتی از بر شدن بمعنی پایان رسیدن. رجوع به باسری شدن شود. [کتابیه از شتافتن برای انجام کاری، سر قدم کردن.

**باسر گرفتن.** [س] گ ر ت [ (مص مرکب) لهجه و صورتی است از مصدر مرکب از سر گرفتن بمعنی اعاده کردن و دوباره انجام دادن کاری، بر خیز و نماز باسرگیر. (تفسیر ابوالفتوح). و نماز باسرگرفت. (تفسیر ابوالفتوح). و نماز باسر باید گرفتن. (همان کتاب). و رجوع به گرفتن شود.

**باسروم.** [س] [ ] (زمینی را گویند که بجهت کشت و زراعت کردن آماده و مهیا کرده باشند. کشتزار. (برهان) (انجمن آرای ناصری) (فرهنگ جهانگیری) (هفت قلم) (آندراج) (ناظم الاطباء). زمینی است که برای زراعت حاضر کنند. (فرهنگ شعوری). باسره و باسرم، زمین شیار کرده که مهیا زراعت باشد. (رشیدی). و رجوع به باسره شود.

**باسروود.** [ ] [ا]خ یکی از رساتیق سیستان که در تاریخ سیستان بصورت ناشیروود ضبط شده است. ملک الشعراء بهار در حاشیه ص ۲۸ تاریخ سیستان مینویسد: این اسم در کتب مسالک باختلاف آمده مانند: باشترود، باسروود، بیسروود، باسروز، ناشروود و غیره، و اصطخری و ابن قتیبه آنرا باشترود آورده اند و یاقوت آنرا ندارد. در بلاذری (ص ۴۰۱) ناشروود آمده است. رجوع به تاریخ سیستان بهار ص ۲۸ و به کلمه باشترود شود.

**باسرۀ.** [س] [ع] ح تأنیث باسر. روی قرش و بدیهات و غمگین. (منتهی الارب) (آندراج). تیره. کره‌اللقاء شدید العیوس؛ و وجوه یومئذ باسرة؛ رویه‌است در آن روز تیره. (قرآن ۲۴/۷۵). و رجوع به باسر شود.

**باسرۀ.** [س] [ز] [ا]خ آبی است متعلق به بنی ابی بکر بن کلاب در نواحی علیای نجد. (از معجم البلدان).  
**باسرۀ.** [س] ز / ر [ ] (کشتزار. (فرهنگ اویسی). کشت و زراعت. (برهان قاطع). باسرم. (از انجمن آرای ناصری). زمین کشتزار. (شرفنامه منیری). کشت. زراعت. (ناظم الاطباء). کشتزار. (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۹۲):

پیوسته کشتزار امیدش ز آب کام  
سیراب باد تا که بود نام باسره.

شمس فخری. (از شعوری و جهانگیری).  
و رجوع به باسرم شود. [تاریخ خوان و قصه گوی. (فرهنگ شعوری). باستره.

**باسری شدن.** [س] شُد [د] (مص مرکب) لهجه و ترکیب قدیمی است بجای بر شدن بمعنی بر آمدن. خاتمه یافتن. بانتها رسیدن. پایان یافتن: پیش ارسلان‌خان آمدند و گفتند کار زنگیان و ملک باسری شد. (اسکندرنامه نسخه نفی).

**باسرۀ.** [س] / س [ (ص مرکب) ۳ درخور. متناسب. لایق. سزاوار: معشوق جهانی و ندانی یک عاشق باسرای درخور. ناصر خسرو.

**باسطه.** [س] [ع] ص [ ] (فراخ‌کننده. (منتهی الارب). اسم فاعل از بسطه. فراخی‌دهنده. (غیث اللغات) (آندراج). فراخ‌کننده. روزی. (مهدب الاسماء). [گسترنده. (منتهی الارب) (آندراج). گستراننده. (مهدب الاسماء): و کلیم باسط ذراعیه بالوصید (قرآن ۱۸/۱۸):

و سگشان گستراننده بود دو ساعدش را به آستانه در غار. (از منتهی الارب). [یکی از نامهای خدای تعالی بدان جهت که فراخ میگرداند رزق را به هر که میخواهد. (منتهی الارب) (آندراج) (قطر المحيط). نامی از نامهای خدای تعالی. (مهدب الاسماء). [آب دور از گیاه. (از قطر المحيط). آب دور از سیزه و چراگاه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [خمس باسط؛ شتران به آب‌خور شتابند. (منتهی الارب) و قال الله تعالی: و الملائکة باسطوا ایدیهم (قرآن ۹۲/۶) یعنی فرشتگان مسلطاند بر آنها. (منتهی الارب). و قال الله تعالی: کبسط کفیه الی الماء لیبلغ فاه (قرآن ۱۴/۸۳). یعنی مانند خواننده آب که اشاره کند بسوی آن تا آب اجابت نماید او را. (منتهی الارب). و رجوع به باسطه شود.

**باسطوس.** [ع] [ ] قصب الساج: هو قصب الفارس و هو الاندلسی و یقال له باسطوس و هو المصمت و هو الذی یعمل منه النشاب و منه ما یقال له بلش... (دزی ج ۲ ص ۳۵۲) رجوع به قصب شود.

**باسطه.** [س] ط [ ] (ع ص). [ ] تأنیث باسط. رجوع به باسط شود. [ ] مسافت دور. و منه: سرنا عقبه باسطه: ای بعبده. (از اقرب الموارد). [ ] عقبه باسطه: عقبه‌ای که از آن بر دو منزل آب باشد. و یقال رکیه باسطه، مضاده مصنوعه گانهم جعلوها معرفة ای قامه و بسطه. (منتهی الارب). [ ] عضلات باسطه: نوعی از عضلات که سینه را برافرازد تا اندرون سینه فراخ شود تا این اندامهای دم‌زدن اندر وی گشاده گردد و هوای خوش و

خنک را اندر وی کشد، و عضله‌های باسطه دوازده است از سوی راست و چپ نهاده از هر سوی شش عضله. (ذخیره خوارزمشاهی).  
**باسطی.** [س] [ (ص نسبی) منسوب به باسط. رجوع به باسط شود.

**باسطی.** [س] [ا]خ بنده علیخان باسطی یکی از شعرای هندوستان بوده که در سال ۱۱۶۰ هـ. ق. حیات داشته است، مادر او دختر شیرافکن‌خان از بزرگان کابل بود. بنده علی‌خان ابتدا شیرافکن تخلص میکرد ولی بعداً که در شهر لکنهو از جمله مریدان شیخ عبدالباسط شد، تخلص خود را به باسطی تبدیل کرد، اشعاری از او باقی است. تذکره‌ای نیز بنام تذکره باسطی دارد. او از جمله شاگردان شیخ [محمد] علی حزین لاهیجی نیز شمرده میشود. از اوست:

آن گلرخ شوخ دلستان را آرید  
و آن لاله‌عذار نوجوان را آرید  
یا در قدم او برسانید مرا  
یا بر سرم آن سرو روان را آرید.

(از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۱۹۷).  
**باسطیوس.** [ ] ( [ ] (ماخوذ از یونانی) کارفرمای لشکر روم. نایب پادشاه مظفر. (ناظم الاطباء).

**باسعود.** [س] [ا]خ کنیت ابوالحسن خرقانی رحمه‌الله علیه. (غیث اللغات) (آندراج):

تا یکی روزی پیامد با سعود  
گورهارا برف نو پوشیده بود. مولوی.  
و این از تصرفات ایرانیان در کتیه‌های تازی است که ابا و ابورا بصورت (با) و (بو) می‌آورند. رجوع به ابوالحسن خرقانی شود.

**باسعیدان.** [س] [ ] (این کلمه بهمین صورت در تاریخ بیهقی آمده و در چاپ فیاض آنرا در ضمن اعلام اساکن و قبایل آورده‌اند و در ص ۲۸۳ در حاشیه مینویسند: کذا در همه نسخه‌ها، و اگر صحیح باشد شاید اصطلاح بوده برای غازیان (مطوحه)؛ و مردم ماوراء النهر نیز آمدن گرفتند و باسعیدان نیز جمع شوند و غزوی نیکو برود برایشان اسال. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۸۴).

**باسعیدو.** [س] [ا]خ دهی است از بخش قشم [جزیره قشم] شهرستان بندر عباس که در ۱۴ هزار و ۴۰۰ گزی باختر قشم در ساحل قرار دارد. ناحیه‌ای است گرمسیر با ۴۸۰ تن

۱- در مراد الاطلاع بجای باسرة باسر آمده و درست نیست.  
(سانسکریت) 2 - Vāsudeva.  
۳- ازبا، پیشاوندی که صفت میازد چون: با ادب. با هنر... و سزا، صفت مشبه از سزیدن...  
4 - Bāstius.

سکنه که آب آن از چاه تأمین میشود و محصول عمده آن غلات و شغل مردمش زراعت و صید ماهی و راه آن مارو است. دبستان و پاسگاه گمرک و گارد سرحدی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**باسحاق**. (ا) باسحاق. (ناظم الاطباء). رجوع به باسحاق شود.

**باسحاق**. (ا) به محاوره خوارزم به معنی نواب و صوبه دار که آنرا بزبان انگریزی «وینس رای» گویند. شهنه. (آندراج). اما صحیح کلمه باسحاق است. و رجوع به باسحاق شود.

**باس فره کانس**. (آب ر) [فرانسوی، ص مرکب] کم بسامد. (لفات مصوبه فرهنگستان). اصطلاح علمی در الکتریسته. موجهائیکه پس آمد آنها از ۱۰۰۰۰ کوچکتر باشد موجهای کم پس آمد (قلیل الشواتر) و آنهائیکه دارای پس آمد هستند موجهای پر پس آمد نامیده میشوند. بزرگتر موجهای کم پس آمد از ارتعاشهای صوتی بدست می آیند. رجوع به الکتریسته و موارد استعمال آن تألیف ریاضی ص ۴۹۲ شود.

**باسفور نصر آباد**. (ا) [بخ] دهی است از دهستان سنگان بخش رشخوار شهرستان تربت حیدریه که در ۲۴ هزارگزی شمال باختری رشخوار و در ۴ هزارگزی جنوب شوسه عمومی تربت حیدریه به رشخوار در جلگه واقع است. ناحیه ای است گرمسیر و دارای ۱۱۰۰ تن سکنه، آب آن از قنات تأمین میشود و محصول عمده آن غلات و پنبه و شغل مردمش زراعت و گلهداری و قالیچه بافی و راه آن مارو است. (فرهنگ جغرافیای ایران ج ۹).

**باسفهری**. [ ] [بخ] دریای باسفهری اندر پارس بسزدیکی شیراز. درازای او هشت فرسنگ اندر پهنای هفت فرسنگ. (حدود العالم ج طهرانی ص ۱۰). چنین دریاچه ای در نزهة القلوب بصورت باسفهریه ضبط شده و گوید دریاچه ای است به ولایت فارس بحدود اصطخر، طولش هفت فرسنگ در عرض یک فرسنگ. رجوع به نزهة القلوب ج لیدن ص ۲۴۰ شود.

**باسفهریه**. [ ] [بخ] [دریاچه ای] بولایت فارس بحدود اصطخر، طولش هفت فرسنگ در عرض یک فرسنگ، و درو صید بسیارست. (نزهة القلوب ج لیدن ص ۲۴۰). این نام در حدود العالم بصورت باسفهری ضبط شده، رجوع به باسفهری شود.

**باسقی**. [س] [ع] (ص) نخل بلند بسق النخل؛ طالع. (تاج العروس)، ج، بواسق. دراز. بالنده. (غیبات اللغات). خرما بن دراز. بالیده. (آندراج): تخم خرما، به تربیتش [خدای تعالی] نخل باسقی گشته. (گلستان). [خرمای

است طیب و زرد رنگ. (تاج العروس). [میوه ای است زرد رنگ نفیس. (آندراج) (ناظم الاطباء).

**باسق**. [س] [بخ] دهی است به بغداد. (آندراج) (ناظم الاطباء) (تاج العروس).

**باسق**. (بخ) تلفظ ترکی قوم باسک<sup>۲</sup>. رجوع به باسک و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۱۹۷ و لفات تاریخیه و جغرافیة ترکی ج ۲ ص ۳۰ شود.

**باسقات**. [س] [ع] (ج) باسقه، نخلهای بلند. دراز شده‌ها. (آندراج)، و النخل باسقات لها طلع نضید. (قرآن ۱۰/۵۰)؛ ای مرتفعه فی علوها، و فراء گوید؛ ای باسقات طولاً. (از تاج العروس).

**باسقاق**. (ا) به محاوره خوارزم یعنی نواب و صوبه دار. شهنه. (آندراج). نایب پادشاه. امیر. حاکم. (ناظم الاطباء). کلمه مغولی شهنه. خان. (یادداشت مؤلف، ج، باساقان: بعضی را گرفته و باسقاق نشانده. (جهانگشای جویی)، و یاسا رسانید که سروران و باساقان هر طرفی به نفس خویش به حشر روند. (جهانگشای جویی)، امرا و باساقان که حاضر بودند در تسکین نایره تشویش مشاورت کردند. (جهانگشای جویی)، و او را، وقت استخلاص خوارزم از قبل خویش باسقاق خوارزم گردانید. (جهانگشای جویی)، باسقاق و ملک و کسانی که از قبل ما در فلان طرف حاکماند بداندند. (تاریخ مبارک غازانی ص ۲۱۸)، باساقان و ملوک و قضاة و نواب و ائمه و اعیان و معتبران و کدخدایان و جمهور رعایای ولایت بداندند. (تاریخ مبارک غازانی ص ۲۲۵). فرمود تا هیچ ملک و باسقاق و بیکیچی قطعاً به برات و حوالت قلم بر کاغذ نهندند. (تاریخ مبارک غازانی ص ۲۵۲). و رجوع به باسقاقی شود.

**باسقاقی**. (ترکی، حاصص) لغت ترکی بمعنی شهنگی؛ آن اطراف قایم مقام بگذاشت و بوقارا به باسقاقی معین کرد. (جهانگشای جویی)، مقرر شد امیر ارغون را بر کورکوز باسقاقی فرمودند. (جهانگشای جویی) و تولاک باسقم باسقاقی در غیبت او محافظت ولایت میکند. (جهانگشای جویی).

**باسقان**. (ا) به محاوره خوارزم به معنی نواب و صوبه دار. (آندراج). نایب پادشاه. امیر حاکم. (ناظم الاطباء). اما صحیح کلمه باسقاق است. رجوع به باسقاق شود.

**باسققة**. [س] [ق] [ع] (ص) مؤنث باسق. کشیده. بالنده. (ناظم الاطباء). بالارفته. بالا یانته. شاخه بلند بالا. درختی که شاخه های آن بلند و کشیده باشد. ج، باسقات: لازالت دوحه سعاده باسقة. (ترجمه محاسن اصفهان). [خرما بن دراز. (مهذب الاسماء). درخت

خرما. خیر مابن. [ابن سید صاف. (تاج العروس) (ناظم الاطباء)، [ابلا و سختی. (ناظم الاطباء). داهیه. صاحب تاج العروس گوید: صاغانی چنین گفته است. اگر کلمه مصحف باثقه نباشد. [رنگ. (تاج العروس).

**باسک**. [ش] (ا) خمیازه و دهان دره باشد و سبب آن خواب یا خمار است. (برهان) هفت قلم (انجمن آرای ناصری). باسک. دهن دره که به هندی آنرا جماعی گویند. (غیبات اللغات). خمیازه که آنرا آسا و فاژ و فازه نیز گویند. (فرهنگ جهانگیری)، آسا. فازه. دهان دره. (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۷۲). فازه که از خواب و خمار باشد: (آندراج). آنکه دهن از هم باز شود از کاهلی یا از غلبه خواب و آنرا آسا و اسا و پاسک و خامیازه و دهان دره و دهن دره و فاژ و فاز نیز گویند. به تازیش ثوباء نامند. (شرفاة منیری):

چو باسک کند ماه من از خمار  
قرار از مه نو نماید فرار. لبیبی (از شعوری)<sup>۳</sup>.  
ای برادر بیار کاسه می  
چند باسک ز منم ز خواب و خمار.  
طیان مروزی (از جهانگیری و آندراج).  
[خواب آلودگی. (ناظم الاطباء).

**باسک**. (بخ) یکی از دهستانهای هفت گانه بخش سردشت شهرستان مهاباد که در جنوب خاوری بخش واقع و هوای آن معتدل و نسبتاً سالم میباشد. از شمال بدهستان کلاس و بریاجی و از جنوب بدهستان بانه و مرز عراق و از خاور بدهستان کلاس و نامشیر بانه و از باختر به دهستان بریاجی و آلان محدود میشود. مسوqعیت دهستان کوهستانی و جنگلی است و درختان میوه جنگلی بسیار دارد، بطوریکه اهالی معاش خود را از فروش میوه ها تأمین میکنند. آب قراء از چشمه سار و رودخانه زاب کوچک تأمین میشود، زراعت این منطقه کم است. در بعضی از قراء گله داری نیز رواج دارد. دهستان باسک از ۱۹ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۲۶۷۰ تن و قراء مهم آن عبارتند از: کسریوس، شلماش، کوله سرابین و بالا، نیسک آباد. صنایع دستی زنان آن جاجیم و جوراب بافی و محصول عمده آن میوه جنگلی و محصول دامی و جزئی غلات و توتون است. مرکز دهستان قریه فله میباشد. راههای آن تمام مارو و پیاده رو جنگلی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

1 - Basse Fréquence.

2 - Basque.

۳- این شعر در آندراج به سراج الدین قمری نسبت داده شده است.



**باسک.** [س] (۱) به هندی نام ماری است. (تحقیق مالهند ص ۱۱۴ و ۱۷) ماری است. نزد مورخین هند نام پادشاه ماران. (غیاث اللغات).

**باسک.** [ش] (۱) نام یکی از سرهای هفتگانه مار. و منها تشذ یکنه ناگ الحیات و اسماء سرهای هفتگانه این است؛ انت، باشک، دکشک، کرکوتک، مهاپدم، کنبل، اشوتر. (مالهند ص ۱۲۳ س ۲۰).

**باسک.** (بخ) یکی از طوایف اسپانیا که در فعالیت و هوش شهرت یافته‌اند. این قوم از بقایای نژاد ساکن شبه جزیره ایبری میباشند و در جهت غربی سلسله کوههای پیرنه و در اسپانیا سکونت دارند. تعداد جمعیت این قوم حدود ششصد هزار تن است که در نواحی گیبوزکوا<sup>۱</sup> و بیسکای<sup>۲</sup> و آلاوه<sup>۳</sup> و ناوار<sup>۴</sup> سکونت دارند. گروهی از این طوایف را که ساکن فرانسه هستند، در حدود دویست هزار تن شمرده‌اند که درحوالی لاپورد<sup>۵</sup> و ناوار سفلی و سول<sup>۶</sup> سکونت دارند. این طوایف بتدریج مغلوب اقوام مهاجم شده‌اند و نژاد آنان نیز اختلاط یافته است. آنچه مسلم است اینست که این قوم پس از سکونت در این ناحیه هرگز بطور کلی تسلیم و تابع هیچیک از اقوام مهاجم از قبیل رومن‌ها و اقوام بربر و ویزگت‌ها و اعراب نشدن و همیشه کوشش داشتند خود را مستقل و تا حدی آزاد نگاهدارند. معذک متقضیات زمان آنانرا مسجور به آموختن زبانهای فرانسه و اسپانیولی و فراموش کردن زبان اصلی خویش کرد. با همه اینها هنوز بیشتر آداب و رسوم و از جمله رقص‌ها و تفریحات ملی خود را نگهداشته‌اند. رجوع به لاروس و قاموس الاعلام ترکی تحت عنوان باسک شود.

**باسک.** (بخ) ناحیه‌ای دز اسپانیا که به اسپانیایی «پرونیواواسکونگاداس»<sup>۸</sup> خوانده میشود. ناحیه‌ای است نظامی و سوق الجیشی که شامل حوزه آلاوه و گیبوز و کوا و بیسکانه در اسپانیاست و قریب ۵۱۰ هزار جمعیت دارد. || سرزمین باسک‌ها، نام ناحیه‌ای از کشور فرانسه که شامل حوزه لاپورد و ناوار سفلی و سول میشود و در دامنه پیرنه واقع است و محل سکونت قوم باسک است.

**باسکان.** [ ] (بخ) ده کوچکی است از دهستان شهاباد بخش حوزه شهرستان بیرجند که در ۲۰ هزارگزی جنوب خاوری بیرجند واقع است. قریبای کوهستانی یا آب و هوای معتدل و دارای ۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**باسکان.** [ ] (بخ) قریبای است در دو فرسنگ و نیمی میانه جنوب و مشرق اردکان [فارس]، (از فارسنامه ناصری).

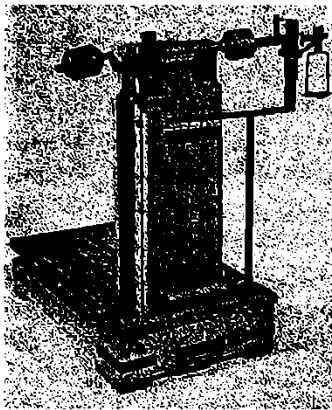
**باس کدو.** [ک] (بخ) دهی است از دهستان بریاجی بخش سردشت شهرستان مهاباد که در ۲۵۰۰ گزی شمال سردشت و در پانصدگزی شمال راه ارابه‌رو بیوران به سردشت در کوهستان واقع است. ناحیه‌ای است معتدل یا ۷۲ تن سکنه. آب آن از رودخانه سردشت تأمین میشود، محصول عمده آن غلات، توتون، ملازوح، کنبرا و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی مردم آن جاجیم‌بافی و راه آن ارابه‌رواست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**باسک گردن.** [ش ک د] (مص مرکب) خمیازه کشیدن. (ناظم الاطباء).

**باسکله.** [ک ل] (بخ) دهی است از دهستان آسمان‌آباد بخش شیروان چرداول که در کنار راه اتومبیل‌رو چرداول به ایلام واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی گرمسیر دارای ۳۰۰ سکنه، آب آن از چشمه و چاه تأمین میشود و محصول عمده آن غلات و حبوب و لبنیات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**باس کله.** [ک ل] (بخ) دهی است از دهستان گواربخش گیلان غرب شهرستان شاه‌آباد که در ۷۵ هزارگزی خاور گیلان و ۱۸ هزارگزی خاور گساور واقع است. ناحیه‌ای است سردسیر و دارای ۱۰۰ تن سکنه که آب آن از رودخانه گساور تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و لبنیات و توتون و ذرت و شغل مردمش زراعت و گله‌داری است و راهی فرعی به جاده شوسه دارد. در تابستان حدود ۱۰۰ خانوار از ایل کلهر برای تلیف احشام و زراعت دیم به حدود این آبادی می‌آیند و زمستان به گرمسیر (ایوان) میروند. زیارتگاهی بنام بابا حیدر نزدیک این ده واقع و مورد احترام سکنه گوران است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**باسکول.** (فرانسوی، ل) کلمه فرانسوی که



باسکول

در فارسی نیز در برابر قیاب (بخصوص قیابهای عظیم) برای وزن کردن کالاهای سنگین و کامیونها و غیر آن بکار میرود.

**باسکیر.** (بخ) نام طایفه‌ای که اصلاً از نژاد مغول بوده و در بعض نواحی شمالی آسیا و اروپا بخصوص حدود اورال و ولگا بصورت کوچ‌نشین زندگی میکردند. جمعیت این قوم در حدود پانصد هزارتن است. این قوم اصولاً در نواحی مرکزی سبیری زندگی میکردند، و بعدها به نواحی اورال و ولگا روی آوردند و تحت اطاعت خان غازان و بعداً در ۱۴۸۰ م. زیر فرمان دولت روسیه درآمدند. اغلب متدین بدین اسلام بودند، باجسارت و فعالیت بسیار و اغلب در خدمات نظامی روسیه بکار میرداختند. این نام در کتب اسلامی بصورت بشکیر نیز ضبط شده است. رجوع به باشکیر و باشکیرستان و باشکرد شود.

**باسک به جوال رفتن.** [س ب ج ز ت] (مص مرکب) کنایه از هم‌خانه شدن با مردم بدخو و معارض شدن با هرزه‌گو باشد. (بهران قاطع) (آنتندراج) (انجمن آرای ناصری) (هفت قلم). هم‌خانه بدان شدن. با هرزه‌گویان معارض شدن. (رشیدی). نوعی از تعذیب مجرمان که با سگ در یک جوال کرده می‌بندند. و کنایه از هم‌خانه شدن با مردم بد. (غیاث اللغات):

گفتم که در آن ریش دوم، عقلم گفت  
باسک به جوال درنشايد رفتن.

خجندی (از فرهنگ ضیاء).  
|| عذاب و رنج کشیدن. (رشیدی).

**باسکونه.** [ن / ن] (ص مرکب) واژگونه. (غیاث اللغات). رجوع به باژگونه و واژگونه و باژگونه شود.

**باسکونه.** [ن / ن] (بخشش. انعام. ناظم الاطباء). اما جای دیگر دیده نشد.

**باسل.** [س] [ع ص] شجاع. (تاج المروس) (منتهی الارب) (آنتندراج) (ناظم الاطباء). بهادر. (غیاث اللغات). مرد دلیر. (مهذب الاسماء). دلیر. (نصاب). دلاور. شجاع. بطل. (اقرب الموارد). ج. بوانیل و بُتلاء. (منتهی الارب) و بُسل. (منتهی الارب). بُسل. (تاج المروس). بُسل (اقرب الموارد). || شیر. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). شیریشه.

- 1 - Les Basques.
- 2 - Guipuzcoa.
- 3 - Biscaye.
- 4 - Alava.
- 5 - Navarre.
- 6 - Labourd.
- 7 - La.Soule.
- 8 - Provincia Vascongadas.
- 9 - Bascule.
- 10 - Baskirs ou Bachklrs.

(ناظم الاطباء). اسد. (اقرب الموارد). اسد، بسبب کراهت و زشتی منظر آن. ابو زید طائی در رثاء غلام خویش گوید:  
صادفت لما خرجت منطلقا  
جهم المحيا کياسل شرس.

و امرؤ القیس گوید:  
قولالدردان عبيدالمصا

ماغرکم بالاسد بالاسل. (از تاج العروس).  
متبل. (تاج العروس). || مرد زشت ترشروی  
از خشم یا از شجاعت. (آندراج) (ناظم  
الاطباء). بَسَل یا بَسَل. (تاج العروس). شخص  
عبوس از خشم یا از دلآوری یا از زشتروئی.  
(از تاج العروس). || مجازاً، شیر. لب باسل در  
عربی بمعنی شیر ترش بدمزه است. (از تاج  
العروس). || ایوم باسل؛ روز سخت و شدید.  
اخطل گوید:

نفسی فداء امیرالمؤمنین اذا  
ابدی التواجد یوم باسل ذکر.

(از تاج العروس).  
یقال غضب باسل و یوم باسل؛ ای؛ شدید.  
(اقرب الموارد). || نبیذ تند. (آندراج) (ناظم  
الاطباء). نبیذ شدید ترش. (از تاج العروس).  
|| سخن زشت و شدید. (آندراج). سخن  
زشت و سخت. (ناظم الاطباء).

— گنتار باسل؛ کریه شدید. ابویسئةالهلذلی  
گوید:

نفاة اعنی لااحاول غیر هم  
و باسل قولی لاینال بنی عبد.

(از تاج العروس).

**باسل.** [س] [اخ] ابن ضبة و ضبة بن اذبن بن  
طابخة بن الیاس راسه فرزند بود: سعد و سعید  
و باسل. سعید به قتل رسید و جانشینی نداشت  
و اما باسل به سرزمین دیلم پناه برد و در آنجا  
بازنی از مردم عجم ازدواج کرد و مردم دیلم  
از نسل اویند و گفته میشود که باسل بن ضبة  
ابوالدیلم بوده است. و ابن بحر در اشاره به  
همین نکته گفته است:

زعمت بان الهند اولاد خندف  
و بینکم قریب و بین البرابر

و دیلم من نسل ابن ضبة باسل  
و برجان من اولاد عمرو بن عامر.

از اولاد سعد بن ضبة نیز خاندانهایی نام برده  
شده است. رجوع شود به عقدالفرید ج ۳  
ص ۲۹۱.

**باسلامة.** [س] [اخ] از قرای بغداد است  
و آنجا بود که جنگ بین حسن بن سهل و ابن  
ابی خالد و ابی الشوک در زمان مأمون رخ داد.  
(معجم البلدان).

**باسلق.** [ل] [ل] (ترکی، ل) یا باسقد.  
حلوابی که از نشاسته و شکر یا نشاسته و  
شیره انگور کنند و در میانش جوز و یا بادام  
نهند و برشته کنند. (یادداشت مؤلف). و

رجوع به باسقد شود.

**باسلوس.** [س] (یونانی، ل) بمعنی پادشاه.  
(ناظم الاطباء). به یونانی پادشاه را گویند.  
(آندراج). رجوع به بازیلی کوس شود.

**باسلیق.** [ل] [ل] آلت جنگ دریایی و از  
وسایل کشتیهای جنگی. ج. باسلیقات؛ و کان  
من معدنات السفن الحریبة عندهم الزرد و  
الخود... و الباسلیقات و هی سلاسل فی  
رؤوسها رمانة حدید. (تمدن اسلامی جرجی  
زیدان ج ۱ ص ۱۶۱).

**باسلیق.** [س] (یونانی، ل) معنی لیسوی آن  
پادشاه عظیم است... و عجب که به ترکی هم  
باسلق بمعنی پادشاه و امیر و سردار است. (از  
غیث اللغات) (از آندراج) از یونانی  
باسیلیکوس بمعنی پادشاه. (یادداشت  
مؤلف). || شاهرگی در دست. (ناظم الاطباء).

رگی است مشهور و معنی لیسوی آن پادشاه  
عظیم است. چرا که این رگ از دل و جگر  
رسته است. (از غیث اللغات) (آندراج). در  
لغت یونان باسلیق پادشاه بزرگ را گویند و از  
بهر پیوستگی این رگ (رگ باسلیق)  
باندامهای شریف او را باسلیق نام کردند و اندر  
تن بجای پادشاهی بزرگ شناختند. (ذخیره  
خوارزمشاهی). دوازده رگ اندر هر دو دست

است. یکی قیفال و دیگر باسلیق و ده رگ  
دیگر از آن دوازده رگ مرکب از شاخه‌های  
این دو اصل. و از دوازده چهار باسلیق است  
اندر هر دستی دو، یکی را باسلیق مادیان  
گویند و دیگری را باسلیق ابطی. و دو رگ  
بزرگ که از جگر برآمده است یکی اصل  
باسلیق است دوم اصل قیفال، لکن قیفال بر  
کراتر است و از دل دورتر است و باسلیق بر  
میان تر است و بدل نزدیک تر است و از جگر

تا به چنبر گردن برآمده است و آنجا بدو بخش  
شده است یکی بدست راست در آمده است و  
دیگر بدست چپ، لکن هر بخشی پیش از  
آنکه بدست اندر آید بدو بخش دیگر گشته  
است، یک بخش کوچکتر و یک بخش بزرگتر  
و بخش کوچک بر اندر آمده است و دماغ  
فرو رفته و چون فرش شده است او را و باز  
جمع شده است و از دماغ فرو آمده و اندر

سینه و کتف اندر آمده است و پراکنده شده و  
بخش بزرگ که بدست اندر آمده است اندر  
بغل دست بدو بخش شده است یکی باسلیق  
مادیان است و یکی باسلیق ابطی است و از هر  
یکی شاخی بسینه و دل و شش و حوالی آن  
اندر آمده و بغم معده و ثرب و حجاب نیز در  
آمده و تا نزدیک شرح و تابساتی قدم فرود

آمده است و از بهر این است که قصد باسلیق  
علتهای جگر و سپرز و شش و علتهای  
حجابرا چون ذات الجنب و شوصه و همة  
دردهای سرین و زانو و ساق و قدم را سودمند

## باسلیقون.

بود و باسلیق از بهر آن گویند که اصل او که از  
جگر بر آمده است رگی سخت بزرگ است و  
به اندامهای شریف پیوسته است چون دل و  
دماغ و شش و حجاب. (ذخیره  
خوارزمشاهی):

امروز بامداد مرا ترسا

بگشود باسلیق به نشکرده.

کسای.

راه دین از برای سر نزنند

باسلیق از برای سر نزنند.

سنایی.

فصاد ضعف نور از باسلیق باصره بگشاید و  
زعفران در سنگین تسکین زیادت کند.  
(سندبادنامه ص ۱۵۶).

**باسلیق ابطی.** [س] [ب] (ترکیب  
وصفی، مرکب) نام رگی است در دست. آنرا  
أسلم و عرق الأسلم نیز گویند یعنی رگ با  
سلامت تر. (یادداشت مؤلف)؛ و باسلیق ابطی  
را بدین نام از بهر آن گفته اند که نزدیک بغل  
دست پدید آید و ابط به تازی بغل را گویند. (از  
ذخیره خوارزمشاهی).

**باسلیقی.** [س] [ق] (حماص مرکب)  
سلیقه داشتن. در کاری سلیقه به خرج دادن.  
یا کیزگی در کار و غیر آن. و رجوع به سلیقه  
شود.

**باسلیق مادیان.** [س] [ب] (ترکیب اضافی،  
مرکب) رگی در دست. در هر دستی دو رگ  
باسلیق است که یکی را باسلیق مادیان و  
دیگری را باسلیق ابطی گویند. (از ذخیره  
خوارزمشاهی). و رجوع به باسلیق شود.

**باسلیقون.** [ل] [ل] کحل روشنایی. سرمة  
روشنایی. (یادداشت مؤلف). از سرمه‌های  
شاهانه است که آن را انقراط ساخت. (تذکره  
ضریب انطاکی ص ۷۱)

— باسلیقون ضفیر؛ منافع او مثل منافع کبیر  
است. (تحفة حکیم مؤمن ذیل کحلیات  
ص ۳۴۵).

— باسلیقون کبیر؛ از تألیفات بقراط و به  
یونانی بمعنی جالب السعاده است و گویند اسم  
پادشاه آن عصر است و بجهت آن ترتیب داده.  
جاللی و حافظ صحت عین و جهت حکم و  
غشاوه و سطبری پلک چشم و سبل و جرب  
و دمه و بیاض مزمن نافع است.

کمون کرمانی. (دزی ج ۱ ذیل باسلیقون و ج  
۲ ذیل کمون). نام مرهمی است و به یونانی  
معنای آن «جالب السعاده» است و گفته شده

۱- در مراد الاطلاع باسلاما آمده و صحیح  
ضبط معجم البلدان است.

۲- در تداول مردم تبریز بکسر لام و در برخی  
از نواحی بضم لام است.

است که خود نام پادشاه است و بعضی نیز ترجمه آزادپادشاهانه دانند. (تذکره ضریح انطاکی ص ۷۱): داروهای قوه دهنده و تحلیل کننده می باید کشید چون برود حصرم و باسلیقون و روشنائی. (ذخیره خوارزمشاهی). مرهم باسلیقون گوشت برویاند و مواضع عصبیه را سود دارد و جراحیاتی [را] که در آن حرارت نباشد نافع بود. صنعت آن: بگیرند زفت و راتیج و موم نواز هر یک بیست مثقال، قند چهار درم بگذارند در روغن زیت و در هاون کنند و بمالند نیکو تا یکسان شود و بردارند. (اختیارات بدیعی نسخه خطی کتابخانه مؤلف).

**باسلیقه.** [سَ قَ / قِ] (ص مرکب) <sup>۱</sup> بادوق. و آنکه کارهای وی آراسته و مرتب و خوش آیند باشد. و رجوع به سلیقه شود.

**باسم.** [سِ / عِ] (ص)، (ا) خندان بی آنکه صدایی از دهان خارج شود. از مصدر بَسَم. (اقرب الموارد). گشودن لبان بطوری که نواداری از خنده شود و آن کمترین صورت خنده و بهترین آن است. (از تاج العروس). و قال الزجاج: التسم اکثر ضحک الانبیاء. (تاج العروس). خندان. (آندراج). تسم کنند. (ناظم الاطباء). دندان سپیدکننده. (آندراج).

**باسمج.** [مِ] (ا) (ا) نام تصبای در دوفرسخی تبریز. (ناظم الاطباء). اما صحیح کلمه باسمنج است. رجوع به باسمنج شود.

**باسمور.** [مِ] (ا) باقلا. (آندراج) (ناظم الاطباء) (هفت قلم).

**باسمنج.** [مِ] (ا) (ا) دهسی است از دهستان مهرانرود بخش بستان آباد شهرستان تبریز که در ۱۹ هزارگزی جنوب خاوری بستان آباد و در میر راه شوسه تبریز به تهران در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است ییلاقی سردسیر و دارای ۳۶۴۲ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و حبوب و سیب زمینی و سنجید و شغل مردمش زراعت و گلهداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**باسمه.** [مِ / مِ] (ترکی). (ا) چاپ. طبع. (ناظم الاطباء).

**باسمه‌ای.** [مِ / مِ] (ص نسبی) چایی. مطبوع. مقابل قلمی. و رجوع به باسمه شود. (ا) به مجاز. کاذب. بدروغ. بدل. معمول. (یادداشت مؤلف).

**باسمه‌چی.** [مِ / مِ] (ترکی، ص مرکب). (ا) مرکب طابع. چاپچی. کارگر چاپخانه. آنکه مباشر کار چاپ و طبع می‌باشد. (ناظم الاطباء). متصدی عمل باسمه: صاحبجمع کتابخانه پنجاه تومان موجب و از باسمه‌چی و زرکوب و کاغذگر و مقراض‌گر و مذهب.

بلا تشخیص مبلغ، رسوم داشته. (تذکره الملوک ج دبیرساقی ص ۷۱). و رجوع به باسمه شود.

**باسمه‌خانه.** [مِ / مِ] (ا) (ا) (مرکب) چاپخانه. محل چاپ و طبع. (یادداشت مؤلف). مطبعه. (ناظم الاطباء). و رجوع به باسمه شود. تافته خانه. (ناظم الاطباء).

**باسمه خوردن.** [مِ / مِ] (ا) خوردن. علامت خوردن. (مص مرکب) چاپ خوردن. علامت خوردن. و رجوع به باسمه شود.

**باسمه خوردن.** [مِ / مِ] (ا) خوردن. چاپ شده. چاپ شده. (یادداشت مؤلف). و رجوع به باسمه شود.

**باسمه کردن.** [مِ / مِ] (ا) (مص مرکب) چاپ کردن. (ناظم الاطباء). چاپ زدن. طبع کردن. طبع رسانیدن. (یادداشت مؤلف). و رجوع به باسمه شود.

**باسمیش.** [ا] (ا) (ا) نام اسمیری از اسرای غازان که مأموریتی نیز در شیراز داشته است: در مجلسی که پادشاه شراب میخورد و ذکر امرا میفرمود سید قطب‌الدین شیرازی حاضر بوده و گفت «باسمیش مردی نیکو سیرت بود» پادشاه فرمود که نیکی او بدان سبب میگوئی که با هم به شیراز رفته بودید و او آلت کسب و جز منفعت تو شد و مال بسیار از آنجا بیرون آوردید. رجوع به تاریخ مبارک غزانی ص ۱۳۴ شود.

**باسمین کلاته.** [ک ت] (ا) (ا) قریه‌ای به مازندران. در حبیب‌السیرج خیام آمده است: [امیر مسعود سربدار] بطرف رستمدر توجه نمود و چون به قریه باسمین کلاته رسید از پیش دلبران رستمدر و از پس شیران بیشت مازندران دست جلادت از آستین تهور بیرون آوردند و خود را بر اطراف و جوانب سربداران زده... امیر مسعود چون حال بر آن منوال دید کیا احمد جلال را با برادرزادگان بقتل رسانید و براه لایوج روی به وادی گریز نهاد. (حبیب‌السیرج خیام ج ۳ ص ۳۶۲).

**باسمن.** [سِ] (ا) (ا) (فرانسوی). (ا) <sup>۲</sup> بمعنی لگن خاصره. استخوان بندی لگن خاصره.



(استخوان باسن).

**باسن.** [سِ] (ا) (فرانسوی). (ا) نام یکی از آلات بادی موسیقی از نوع فلوت است. ظاهراً این ساز لوله‌ای شکل در سال ۱۴۸۰ در پایوت <sup>۳</sup> اختراع شده است و انواع مختلف دارد. بعضی از آن دارای دوازده سوراخ و سه

کلید و نوع دیگر بدون کلید و دارای یازده سوراخ است. زبانۀ باسن دو تیغه نی رویهم است. آنطور که از نام باسن بر می آید آوازهای بم آواز اصلی آن محسوب میشود. معمولاً باسن را از چوب افرا و بلسان می‌سازند. نوع دیگر از باسن نیز بنام کتر باسن <sup>۵</sup> وجود دارد که یک «ا کتاو» بم تراز نت نوشته شده آواز میدهد و از ۶ تا پانزده کلید دارد.

**باسن.** [ا] (ا) (ا) ولایتی به ارزنة الروم. لسترنج گوید: در هشت فرسخی مشرق ارزنة الروم بر قلۀ کوهی در حوالی یکی از سرچشمه‌های ارس قلعه بزرگ «اونیک» بود که حمدالله مستوفی گوید: شهر آیشخور در پای آن کوه است. این شهر از توابع ارزنة الروم محسوب میگردد. یاقوت گوید: که آن ولایت را باسن می‌گفتند. (ترجمه سرزمین‌های خلافت شرقی ص ۱۲۶). اما صحیح کلمه آنچنانکه در معجم البلدان ذیل اونیک آمده است باسن است. رجوع به باسن شود.

**باسناق.** (ا) به زبان خوارزمی به معنی شهنه و محتسب است. (شعوری ج ۱ ورق ۱۷۰): از شراب عشق تو عالم همه ستانه شد باسناق دهر میگردد مگر هشیار را.

ابوالمعانی (از شعوری). این کلمه صورت محرف باسقاق است. رجوع به باسقاق و باسقاقی شود.

**باسنان.** [سِ] (ا) (ا) شهری به خوزستان. (ناظم الاطباء). این نام در تاج العروس و معجم البلدان و سرزمینهای خلافت شرقی لسترنج باسیان آمده است. رجوع به باسیان شود.

**باسنده.** [سِ] (ا) (ا) شهرکی است [از ماوراءالنهر] با مردم بسیار و بر راه بخارا و سمرقند جایی استوار و مردمانی جنگی. (حدود العالم). باسند شهر کوچکی بود و دارای باغستانی پهناور در دومتزلی چغانیان و در کوهستانهای مشرف بر رودخانه قرار داشت. (ترجمه سرزمینهای خلافت شرقی لسترنج ص ۴۶۹). و رجوع به معجم البلدان شود.

**باسندی.** [سِ] (ص نسبی) منسوب به باسند.

**باسندی.** [سِ] (ا) (ا) ابوالمؤید مفتی بن محمد بن عبدالله باسندی محدث بود و از ابوالحسین محمد بن حسن اهوازی کتاب روایت دارد. (از معجم البلدان).

۱- از با + سلیقه تازی بمعنی طبیعت.

2 - Bassin. 3 - Basson. 4 - Pavie. 5 - Contre Basson.

**باسنگ**. [س] (ص مرکب) <sup>۱</sup> گرانبار. (آندراج) (ناظم الاطباء). ||سنگین. پروزن. محکم: و گرگز تو هست باسنگ و تاب خدنگم بدوزد دل آفتاب. فردوسی. ||بمجاز. استوار. محکم. متین: پسندیدم این رای باسنگ اوی که سوی خرد بینم آهنگ اوی. فردوسی. ||عظیم القدر. باحرمت. (آندراج). باتمکین. (ناظم الاطباء). به مجاز بااستخوان. باوزن. (یادداشت مؤلف). وزین. باوقار: خرد یافت لختی و شد کاردان هشیوار و باسنگ و بسیاردان. فردوسی. به پیروزی و فر و اورنگ شاه به چربی و نرمی و باسنگ و جاه. فردوسی. یکی مرد باسنگ و شیرین سخن گزین کرد از آن چینیان کهن. فردوسی. نه با فرش همی بینم نه باسنگ ز فر و سنگ بگریزده به فرسنگ. نظامی. و رجوع به سنگ شود.

**باسنه**. [س ن] [ع] (گاوا آهن. منتهی الارب) (اقراب الموارد). ابن اثیر حدیث ابن عباس را چنین تفسیر میکند که آدم علیه السلام از بهشت با باسنه فرود آمده: نزل آدم (ع) من الجنة بالباسنه. (تاج المروس) (آندراج) (ناظم الاطباء). ||آلات و وسایل کارگران. (اقراب الموارد) (منتهی الارب) (تاج المروس) (آندراج). جوالیقی گوید: در حدیث آمده است که: نزل آدم من الجنة بالباسنه. و هم گفته شده است که مقصود آلات و وسایل کارگران است. این کلمه عربی محض نیست. (المعرب ص ۸۳) حرف «سین» در این کلمه در المعرب به فتح و درلسان و قاموس و النهایة [و ناظم الاطباء] به کسر ضبط شده و در هیچ یک از این کتب الف آن همزه ندارد. بعضی نوشته اند که جمع آن «بأسن» است و صاحب معیار گوید: که به قیاس باید بواسن باشد، مثل فاصله که جمع آن فواصل است یا اینکه باید باسنه باشد با همزه و فتح سین، مثل قطرة و قناطر. اما در باب حدیثی که مؤلف المعرب و قاموس و صاحب النهایة نقل کرده اند، من منبع آنرا ندانستم. (احمد محمد شاکر، محشی المعرب ج مصر ص ۸۳). ||جوال سطر از کتان ردی. (منتهی الارب). جوالق غلیظ یتخذ من مشاقه الکتان. (تاج المروس) (آندراج) (ناظم الاطباء). ||سفره بافتنی که در آن طعام گذارند. (تاج المروس).

**باسو**. (ا) چوبدستی. عصا. (آندراج). عصا. دنگک. (شعوری ج ۱ ورق ۱۸۸). بنظر میرسد که این کلمه صورتی دیگر از بازو و باهو باشد.

**باسو**. [س] (ا) نام رب یکی از منازل قمر

بزبان هندی که در کتاب «بشن دهرم» آمده است. ابوریحان گوید: در این کتاب برای منازل قمر نیز ارباب گوناگون در نظر گرفته شده است و باسو نام رب منزل دهنشت قمر است. رجوع به تحقیق الملهند. ص ۲۶۲ شود.

**باسواد**. [س] (ص مرکب) <sup>۲</sup> کسی که باخواندن و نوشتن آشنا باشد. سواددار. بزبان فرانسوی، لثره <sup>۳</sup>. آشنا به مقدمات خواندن و نوشتن. ||اصطلاحاً برای مردم فهمیده و دانشمند و متبحر در یک فن نیز گفته میشود. و رجوع به سواد شود.

**باسوادی**. [س] (حامص مرکب) آشنایی به خواندن و نوشتن. توانایی در قرات و کتابت بطور مختصر.

**باسور**. (ا) بیماری است. جوهری گوید بیماری است که در مقعد حادث شود و جمع آن بواسیر است و در حدیث عمران بن حصین آمده است: و کان مسورا؛ یعنی مبتلا به بواسیر بود. (از تاج المروس). بیماری است که در نشیمنگاه حادث گردد و مسور آنکه به این درد مبتلا شود. (اقراب الموارد). بیماری که در مقعد و در داخل بینی و لب هم پدید آید. (از قطر المحيط). نوعی از بیماری مقعد و بینی، و مسور آنکه علت بواسیر دارد. (منتهی الارب). باسور، در زبان عربی بکار رفته است و گمان کنم که اصل آن معرب باشد. (المعرب جوالیقی ص ۵۸). در جمهره آمده است: «بیماری که باسور خوانده میشود آنرا معرب میدانم» و عبارت اللسان این است: «الباسور کالتاسور، اعجمی، داء معروف و یجمع البواسیر» و من دلیلی بر این نمی بینم که این کلمه عجمه باشد و حدیث عمران: «و کان مسورا» در صحیح بخاری آمده است. (حاشیة المعرب جوالیقی ص ۵۸). مرضی است مشهور و آن گوشت پاره ای باشد که در مقعد و بینی پیدا میشود. (ناظم الاطباء). جمع آن بواسیر است. (مذهب الاسماء). گوشت فزونی، و باسور را بیرند و بردارند چنانکه باسور مقعد را بایداروهای تیز برانند. (ذخیره خوارزمشاهی). و بر لب گوشت فزونی پدید آید همچون توت و بر مقعد همچنان پدید آید هر دو را باسور گویند. (ذخیره خوارزمشاهی). هر گوشت زاید که روید در بینی و شرح و غیر آن. <sup>۴</sup> در تداول عامه دکمه. تکمه. (یادداشت مؤلف).

**باسورالانف**. [زل] [ع] (مرکب) پلیب بینی <sup>۵</sup>. زائده بینی. ج. بواسیر. (یادداشت مؤلف).

**باسوری**. (ص نسبی، مرکب) دوی مستعمل در بواسیر. (یادداشت مؤلف).

**باسورین**. (بخ) ناحیه ای است از توابع موصل در مشرق دجله که در اخبار حمدان از

آن ذکر کرده رفته است. (معجم البلدان). و رجوع به مراد الاطلاع و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۱۹۸ شود.

**باسوس**. (ا) بیخ کبر رومی. (ناظم الاطباء)

**باسوس**. <sup>۶</sup> (بخ) یکی از سرداران رومی در سوریه که در سال ۴۶ ق. م. یعنی دو سال قبل از کشته شدن سزار خواست حکومتی مستقل در ناحیه ای از سوریه برای خود دست و پا کند. او از دربار پارت کمک طلبید و دسته کوچکی از کمانداران سواره پارتی بکمک او رفت. رجوع به ایران باستان پیرنیا ج ۳ ص ۲۳۳۹ و ص ۲۳۵۲ شود.

**باسوط**. [ع] (س) نوعی از پیلان. ||مقابل مفروق. (ناظم الاطباء).

**باسوم پیر**. [ی] <sup>۷</sup> (بخ) نام خاندانی از حکام محلی قدیم آلمان. افراد این خاندان ابتدا از دوک بورگنی فرمانبرداری میکردند و سپس تابع دوک لورن شدند. خانواده مزبور در جنگهای بین شارل کن در برابر فرانسه دخالت مؤثری داشتند. از معروفترین افراد آن خانواده، کریستف دو باسوم پیر <sup>۸</sup> (۱۵۴۷ - ۱۵۹۶ م.) و فرانسوا دو باسوم پیر <sup>۹</sup> (۱۵۷۹ - ۱۶۴۶ م.) را میتوان نام برد.

**باسه**. [س / س] (ص) سیاهرو. (کذافی القتیة). (آندراج). سیهروی. بی آبرو. رسوا. گناهکار. (ناظم الاطباء).

**باسه**. [س س] <sup>۱۰</sup> (فرانسوی، ا) نوعی سگ با پاهای کوتاه.



باسه

**باسه**. [س] <sup>۱۱</sup> (بخ) نام شهری در قسمتهای شمالی فرانسه در ۲۴ هزارگزی شهر لیل <sup>۱۲</sup> که دارای قریب ۳۵۰۰ تن جمعیت است. شهری صنعتی و دارای کارخانه های نختایی و قدریزی است.

- ۱ - از: با + سنگ. ۲ - از با + سواد.
- 3 - Lettré. 4 - Polype.
- 5 - Polype nasale.
- 6 - Bassus. 7 - Bassompierre.
- 8 - Christophe de...
- 9 - François de...
- 10 - Basset. 11 - Bassée
- 12 - Lille.

**باسه.** [س س] (اخ) شهر مکه معظمه زادگاه شرفا و تعظیما. (ناظم الاطباء). باسه و البسه از نامهای مکه شرفهالله تعالی است. (تاج العروس). مکه معظمه و بسانه بمعنی باسه است. (منتهی الارب).

**باسه لن.** <sup>۱</sup> [س ل] (اخ) آوازه خوان معروف نرماندی در قرن پانزدهم که در شهر ویر<sup>۲</sup> متولد شد. او سواد نداشت و ابتدا آسیایان بود و هنوز بقایای آسیای او تحت عنوان «آسیای باسلن» حفظ شده است.

**باسهم.** [س س]<sup>۳</sup> (ص مرکب) مهیب. هولناک. مخوف. (ناظم الاطباء). سهنا که که چون پور باسهم مهتر شود ازو باب را روز بدتر شود. دقیقی.

**باسی.** [ ] (ل) یکمرتبه. یک نوبت. قدری. [طائر]. احاشیه. کناره که بطریق آرایش بکار برند. (آندراج).

**باسیاست.** [س س]<sup>۴</sup> (ص مرکب) باتدبیر. چاره جوی. پیش بین و کاربر. [آنکه به اصول دیپلماسی آشناست. آگاه به سیاست.

**باسیان.** (اخ) قریه ای است بزرگ در خوزستان که بوسیله رودخانه مشروب میشود. (مرادالاطلاع). اصطخری گفته است از ارجان تا اسک دو منزل است و از اسک تا قریه دبران [د ب ر] یک منزل و از دبران تا دورق نیز یک منزل و از دورق تا خان مردویه هم یک منزل است و از خان مردویه تا باسیان نیز یک منزل میباشد. باسیان شهر متوسطی است و رودخانه ای از میان آن میگذرد و شهر را دو نیمه میکند. و از باسیان تا حصن مهدی از روی آب میروند و این راه از راه خشکی آسانتر و بهتر است. (مرآت البلدان ج ۱ ص ۱۶۰). (معجم البلدان). محلی است در نزدیک اهواز. (تاج العروس). در قرن چهارم بیشتر آبهای اراضی باتلاقی جنوب خوزستان بوسیله نهرهائی از دورق به سمت جنوب جریان می یافت و در نقطه باسیان به خلیج فارس میریخت. نزدیک باسیان جزیره دورقستان واقع بود که بقول یاقوت و قزوینی کشتی هائی که از هندوستان می آمدند در آنجا لنگر میانداختند. (سرزمینهای خلافت شرقی ص ۲۶۱). و رجوع به ابن اثیر ج ۷ ص ۱۳۹ و تجارب الامم این مکویه ص ۴۵۸ و ۵۷۱ و ۵۷۳ شود.

**باسیانی.** [س س] (ص نسبی) منسوب به باسیان. رجوع به باسیان شود.

**باسیانی.** [ ] (اخ) حسین بن حسن باسیانی از محدثان و منسوب به باسیان بوده است. (تاج العروس).

**باسیج.** (ل) پرستوک. پرستو. (آندراج). پرستوک. قرفلوج. (فرهنگ شعوری ج ۱

ورق ۱۵۳). چلچله. پرستو. (ناظم الاطباء):  
 چو کرده ست خیل زستان گذار  
 به باسیج آمد پیام بهار.

میرنظمی (از آندراج).  
**باسیدن.** [د] (مص) پاسیدن. حراست. حفاظت کردن. (آندراج). محافظت کردن. حراست کردن. (ناظم الاطباء). و رجوع به پاسیدن شود.

**باسیدوس.** [ز / ر] (ل) شاعر. (ناظم الاطباء) (آندراج). [مورخ]. (آندراج). تاریخگو. قصه خوان. [کشتزار. (ناظم الاطباء). مزرعه کاشته. (آندراج). باسره. رجوع به باسره شود.

**باسیل.** <sup>۵</sup> (فرانسوی، ل) واحد سنجش ظرفیت در مقیاس های جزایر یونان قدیم.

**باسیل.** <sup>۶</sup> (فرانسوی، ل) باسیلهای عبارتند از میکروبیائی که اندکی درازند و ممکن است دارای تازکهای گوناگون باشند مانند باسیل «میلوبا کتر» و باسیل سیاه زخم. (گیاهشناسی گل گلاب ص ۱۲۴). و رجوع به باکتریها و کلمه میکروب شود.

**باسیل.** (اخ) المطران. از مترجمان بزرگ اوایل عصر عباسیان (دوره مأمون) وی مردی کثیرالقول بود و ترجمه های نسبتاً خوبی داشت. وی در خدمت طاهر بن الحسین ذوالیمینین بسر میرد. ترجمه کتاب الاجنه بقراط از او در دست است و نسخی از آن جزو مجموعه شماره ۶۲۳۵ کتابخانه برلین، موجود است. رجوع به الفهرست ابن الندیم و تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی، ج ۱ ص ۴۲ و ۸۹ و ۳۶۱ و همچنین به کلمه بسیل المطران شود.

**باسیلارو فیت.** <sup>۷</sup> (فرانسوی، ل) یکی از نه شاخه اصلی تقسیم بندی نباتات که توسط وتشتاین<sup>۸</sup> صورت گرفته است. رجوع به گیاهشناسی ثابتی ص ۱۹۳ شود.

**باسیل ترمو.** [ت م] (فرانسوی، مرکب)<sup>۹</sup> یکی از انواع باکتریهاست که بشدت اکیزن را میگیرد. چون مقداری از آن را در یک قطره آب بر روی شیشه ای بگذارند و رشته چلبیکی سبز نیز در آن قرار دهند همینکه شیشه را در روشنائی ببرند باسیلهای اطراف رشته چلبیک جمع میشوند و چون آنرا در تاریکی ببرند در تمام قسمت های قطره آب، یکنواخت پراکنده میشوند زیرا در روشنائی از چلبیک اکیزن خارج میشود و باسیلهای را بسوی خود میکشد. رجوع به گیاهشناسی گل گلاب ص ۷۴ شود.

**باسیلیقون.** [ ] (ل) (بمعنی ملک، پادشاه) جالیئوس از ماری نام میرد که آنرا ملکه مارها مینامد و گوید اگر کسی آنرا ببیند یا صدایش را بشنود بیدرنگ خواهد مرد. این

مندیه در ذیل باسیلیقون گوید که این مار از آن جهت بدین نام خوانده شده است که چیزی شبیه تاج بر سر آن قرار دارد. و در توصیف آن گویند که طول وی از سه وجب بیشتر نیست، سر او تیز و چشمانش سرخ رنگ و رنگ وی زرد متمایل به سیاه است. حیوانات ازو گریزانند و هیچ پرنده ای از اطراف او پرواز نمیکند چه فرومیافتد و میمیرد. حتی اگر کسی از دور او را ببیند خواهد مرد. این حیوان در سرزمین ترک و سرزمین لوبیه (لیبی) نزدیک سرزمین مصر و سودان یافت میشود. رجوع به الجواهر فی معرفة الجواهر بیرونی ص ۱۰۰ و کلمه بازیلیک شود.

**باسین.** (اخ) ابن عیزار بن هارون بن عمران بروایت مجمل التواریخ پدر الیاس پیغمبر است. رجوع به مجمل التواریخ و القصص ص ۱۴۱ شود.

**باسین.** <sup>۱۰</sup> [س س] (اخ) از بنادر هند واقع در ۳۵ هزارگری بمبئی در دریای عمان و دارای حدود ده هزار تن جمعیت است.

**باسین سفلی.** [ن س ل] (اخ) نام کوره ای است. رجوع به باسین علیا و معجم البلدان و مرادالاطلاع شود.

**باسین علیا.** [ن ع] (اخ) یاقوت بنقل از محمد بن صدیق باسینی خاتقاهی آرد: باسین علیا و باسین سفلی دو کوره اند که قصبه آنها ارزن الروم است. (از معجم البلدان). و رجوع به مرادالاطلاع شود.

**باسینی.** [ ] (ص نسبی) منسوب به باسین. رجوع به باسین شود.

**باسینی.** [ ] (اخ) محمد بن صدیق باسینی خاتقاهی فقهی است. رجوع به باسین و معجم البلدان شود.

**باسینیانا.** (اخ) <sup>۱۱</sup> شهری در ایتالیا در حوالی رود پو<sup>۱۲</sup> که دارای ۳۶۰۰ تن جمعیت است.

**باسینییی.** <sup>۱۳</sup> (اخ) یکی از استانهای قدیم فرانسه مشتمل از دو ناحیه امروزی شامپانی ولرن.

**باسیون.** (ل) باخون. نباتی است که او را به تازی سله گویند. (ترجمه صیدله نسخه خطی). رجوع به سله شود.

1 - Basselin (olivier).  
 2 - Vire.  
 ۳- از با + سهم بمعنی ترس که سهمگن نیز از آن است.  
 ۴- از با + سیاست.  
 5 - Bacile. 6 - Bacilles.  
 7 - Bacillariophyta.  
 8 - Wettstein. 9 - Bacillus termo.  
 10 - Bassein. 11 - Bassignana.  
 12 - Pô. 13 - Bassigny.

**باش** - (حامص) <sup>۱</sup> ریشه فعل باشیدن. بقاء. ماندن. حیات آدمی و حیوان و نباتات و میوه و غیره هم چون پخت و بکمال رسید دیگر او را باش نماند و بقا نماند. (بهاءالدین ولد). و رجوع به باش کردن شود. || (حامص) توقف. اقامت. در جایگاهی ماندن. قرار گرفتن. سکونت گزیدن:

مر سگی را قلعه نانی ز در

چون رسد بر در همی بندد کمر  
هم بر آن در باشدش باش و قرار

کفر دارد کرد غیري اختيار. مولوی.  
|| باش در ترکیب «لولی باش»<sup>۲</sup> که در شاهد ذیل آمده است. ظاهراً لهجه یا تحریفی از «وش» پساوند مشابهت و همانندی است؛ اگر شجاع‌الدین عقل غالب آید نفس لولی باش لوند شکل هر جانشین یاوه رو را اسیر کند. (کتاب المعارف). || امر به باشیدن. رجوع به باشیدن شود.

**باش** - (ا) نام دیگر یشم، سنگ معروف است و برخی گویند یشم نیست بلکه از سنگهای مشابه آن است. رجوع به الجواهر فی معرفة الجواهر بیرونی ص ۱۹۹ شود.

**باش** - (ب) سکنه شهر و ده. (ناظم الاطباء).  
|| قدیم.<sup>۳</sup> (ناظم الاطباء). و رجوع به پاس شود. شاید تحریفی از پاس و باستان است.

**باش** - (حرف و ضمیر)<sup>۴</sup> با او. او را. (شرفنامه منیری) (ناظم الاطباء). با او را (؟) (آندراج). امروز در تداول مردم تهران پیش، بایش است یعنی به او یا او را و در قزوین و کرمان پیش گفته میشود.

**باش** - (ترکی). (ب) به ترکی به معنای سر، رئیس و سرور آمده است. (باده‌داشت مؤلف) یعنی سر که به عربی رأس گویند. از لغات ترکی. (غیاث اللغات). دزی این کلمه ترکی را برابر «شف»<sup>۵</sup> قرانه آورده است: باش التجار یا رئیس التجار... رجوع به دزی ج ۱ ص ۴۹ شود.

**باش آچق** - [چ] [اخ] دهسی است از دهستان آجرو بخش مرکزی شهرستان مراغه که در ۲۰ هزارگزی شمال خاوری شوسه میاندواب به شاهین دژ واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی با آب و هوای معتدل و دارای ۱۳۴ تن سکنه. آب آن از چشمه سار تأمین میشود و محصول عمده آن غلات و نخود و کرجک و شغل مردمش زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**باش** - (نف) <sup>۶</sup> باشنده. (آندراج). موجود. (ناظم الاطباء).

**باش** - (ا) پاشا. مخفف پادشاه. (آندراج) (ناظم الاطباء). || اوزیر. (آندراج). وزیر

بزرگ. || حاکم. والی. (ناظم الاطباء). معرب پاشا. صاحب‌النفوذ آرد: لقبی است به ترکی که به صاحب منصبان و مقامات بزرگ دولتی داده میشده است. این لقب ابتدا به عمال مستقل و بعدها به عمال غیر مستقل مصر از جهت تعظیم آنان داده شده بود. رجوع به النفوذ العربیة ص ۱۳۶ و رجوع به پاشا شود.

**پاشا** - (ا) جانوری معروف که بدان شکار کنند. (آندراج). قسمی از باز شکاری. (ناظم الاطباء). و رجوع به باشه و باشق شود. ظاهراً در این معنی تحریف یا لهجه‌ای از باشه است.  
**پاشادور** - (ص) سفير. فرستاده. رجوع به دزی ج ۱ ص ۴۹ شود.

**پاشازاده** - [ذ] [اخ] از ادبا و معاریف مصر که در رجب سال ۱۰۲۳ هـ. ق. درگذشت. از نوشته‌های او مکاتیبی است که به قاضی محمد دراز المکی و شیخ عبدالرحمن مرشدی نوشته و باقی مانده است. رجوع به سلافة العصر ص ۲۱۹ و ۴۲۰ شود.

**پاشام** - (ا) پرده. (برهان قاطع) (آندراج) (ناظم الاطباء) (انجمن آرای ناصری). در مجمع‌الفرس مطلقاً بمعنی پرده است. (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۷۷). || سرانداز زنان که به تازی مقنعه گویند. (رشیدی). و رجوع به باشامه شود. || پرده ساز. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (آندراج). || پیه. چربی. (ناظم الاطباء). باشامه. باشانه. رجوع به باشامه و باشانه شود.

**باشامه** - [م / م] (ا) چادر. معجری باشد که زنان بر سراندازند. (برهان قاطع). معجری که زنان بر سراندازند و آنرا باشومه و باشام نیز گفته‌اند. مقنعه. (آندراج) (انجمن آرای ناصری). سرپوش چون دامن و چادر و امثال آن. مقنعه. قناع. (شرفنامه منیری). سرپوش زنان از حریر مثل چادر و چارقد و غیره. در فرهنگ معجری است که زنان بر سراندازند. (فرهنگ جهانگیری). خمار. باشمه:

دریده ماه‌بیکر جامه در بر

فکنده لاله گون باشامه بر سر.

فخرالدین اسعد گرگانی (از فرهنگ رشیدی و انجمن آرا).

باشامه بگرد آن جبین مهوش

چون هاله بگرد ماه زینده و خوش

هر کس که بدید آن رخ چون خورشید

فریاد بر آورد که آتش آتش.

کمال‌کوته‌یا (از جهانگیری و شعوری).  
|| پرده. (السامی فی الاسامی). || باشامه پیه:

درالسامی فی الاسامی آمده و مراد آنرا بتازی ثوب آورده است. رجوع به باشام و ثوب شود.

**باشان** - (ا) رازی. گوید بیخ نباتی است و هیئت او آن است که سه بیخ باشد در هم

پیچیده و پوست او را نشنخ (؟) بسیار بود و به فرح (؟) مشابهت دارد و تفرقه بآن است که رنگ پاشان سرخ باشد و طعم عفص. (ترجمه صیده ابوریحان بیرونی). در صیدنه عربی چنین آمده است: پاشان الرازی هونثقة عروق کثیرالطوی شبه بالوج بالسرائیه‌ای اسنان الذئب. (عکس نسخه خطی متعلق به کتابخانه مرکزی دانشگاه).

**باشان** - (اخ) (خاک‌سبک). و آن مقاطعه‌ای از زمین کنعان میباشد که در طرف شرقی اردن و در میانه حرمون و جلعاد واقع است. (قاموس کتاب مقدس). قطعه‌ای است از کنعان در طرف شرقی اردن. (ایران باستان پیرنیا ج ۱ ص ۴۴۴): پاروهایت را از بلوط‌های باشان ساختند و نشین‌هایت را از شمشاد. (کتاب حزقیال باب ۲۷). و رجوع به قاموس کتاب مقدس و قاموس الاعلام ج ۲ ص ۱۱۹۸ ذیل کلمه باشان شود.

**باشان** - (اخ) ضبط دیگری از فاشان. و فاشان از قرای مرو است. (معجم البلدان ذیل کلمه باشان). در تاج العروس کلمه باشان (بروزن غراب) آمده و گوید قریه‌ای است به مرو. (تاج العروس ذیل کلمه باشان). در یک فرسخی شهر هرمزفره (از محال مرو) شهر باشان واقع بود که آنهم مسجد جامعی داشت. (سرزمینهای خلافت شرقی لسترانج ترجمه عرفان ص ۴۲۶). و رجوع به فاشان شود.

**باشان** - (اخ) از قرای هرات است. (معجم البلدان) (تاج العروس) (مراصد الاطلاح) (الانساب سمانی). دهی است بهرات. (متهی الارب). دهکده‌ای است از دهات هرات. (مرآت البلدان ج ۱ ص ۱۶۰). از قراء هرات است. (حاشیه تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۱۰). بین هرات و غور است. (حاشیه تاریخ سیستان ص ۲۰۶): روز شنبه دهم جمادی‌الاولی از هرات برفت پاسوار و پیاده

۱ - صورت (امر) را برسخی مصدر دوم فعل میدانند چنانکه گفتگوی (گفت و گوی)، جستجوی و مانند اینها را اسم مصدر مرکب از مصدر مرخم و مصدر دوم مینامند و بتبار این صورت مزبور مانند شاهد بالا ممکن است بمعنی مصدر یا اسم مصدر بکار رود.

۲ - لولی + باش (ص مرکب) اگر محرف «وش» نباشد.

۳. ن. ل. باس.

۴ - مرکب از باش + ضمیر).

5 - Chef.

۶ - از: باش + الف علامت صفت مشابه چون گوید. شنا. دانا و جز اینها.

۷ - ط. از کلمه امبادور. Embassadeur. فرانسوی گرفته شده است.

بسیار و پنج پیل سبکتر و منزل اول باشان بود. (تاریخ بیهقی ص ۱۱۰). احتمال اینکه باشان مرو و باشان هرات محل واحدی باشد نیز می‌رود.

**باشانه.** [ن / ن] (ص) فربه. (آندراج).  
|| منتخب. برگزیده. (آندراج) (ناظم الاطباء).  
|| چیزهای پراکنده. (ناظم الاطباء). مستتر.  
(آندراج). || (پیه. چربی. (ناظم الاطباء).  
شحم. (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۹۲):  
باشانه هوالشحم... (از فرهنگ شعوری).<sup>۱</sup> و رجوع به باشامه و باشام شود. || اروغن جوز. (آندراج). روغن گردو. (فرهنگ شعوری) (ناظم الاطباء). || ایمنی و اشامه است. (فرهنگ جهانگیری).

**باشانی.** (ص نسبی) منسوب به باشان که قریه‌ای است از هرات. (الانساب سمانی).

**باشانی.** [ی ی] (اخ) ابوسعید ابراهیم بن طهمان خراسانی از اهالی هرات و از قریه باشان بود و جمعی از تابعان را دریافت (از آنجمله عمرو بن دینار). وی در مکه بسال ۶۳ ه. ق. درگذشت. (از معجم البلدان ذیل کلمه باشان) و (تاج العروس و انساب سمانی ج ۱).

**باشانی.** (اخ) ابو عبید احمد بن محمد الهروی صاحب کتاب «غریب» در لغت و منسوب به باشان از قریه هرات. رجوع به معجم البلدان و تاج العروس ذیل کلمه بشن و حاشیه تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۱۰ شود.

**باشاوران.** (ل) فئله سلاحهای آتشین. (دزی ج ۱ ص ۴۹).

**باش این شوش ناک.** [ ] (اخ) یکی از پادشاهان عیلام که کنیه‌هایی نویسنده است. رجوع به ایران باستان پیرنیا ج ۱ ص ۳۶ و کلمه باشوشینا ک شود.

**باش بوات.** [ب] (اخ) دهسی است از دهستان گوی آغاج بخش شاهین دژ شهرستان مراغه که در ۴۴ هزارگزی جنوب خاوری شاهین دژ و ۴ هزارگزی شمال راه اراپه‌رو شاهین دژ به تکاب واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی با آب و هوای معتدل و ۴۴۰ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین می‌شود و محصول عمده آن غلات و نخود و کرچک و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و راهش مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴). این ده در ۴۶ درجه و ۵۸ دقیقه طول شرقی و ۳۶ درجه و ۳۱ دقیقه عرض شمالی جغرافیایی واقع است. رجوع به فرهنگ آبادهای ایران ص ۵۲ شود.

**باشپورد.** [ب] (ل) مصحف پاسپورت. رجوع به پاسپورت شود.

**باش بلاغ.** [ب] (اخ) دهی است از دهستان

کاغذکنان بخش کاغذکنان شهرستان هروآباد که در ۵۵۰۰ متری خاور آغ کند و در ۲۲۵۰۰ گزی شوسه میانه به زنگان واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی با آب و هوای معتدل و ۱۰۲ تن سکنه که آب آن از دو رشته چشمه تأمین می‌شود و محصول عمده آن غلات و حبوبات و سردرختی و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی. آنان جاجیم و گلیم‌بافی و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**باش بلاغ.** [ب] (اخ) دهی است از دهستان آتش یک بخش سراسکند شهرستان تبریز که در ۳۰ هزارگزی شوسه تبریز و میانه واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی با آب و هوای معتدل و ۲۱۶ تن سکنه و آب آن از چشمه تأمین می‌شود. محصول عمده آن غلات و حبوب و شغل مردمش زراعت و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**باش بلاغ.** [ب] (اخ) دهی است از دهستان ایل تیمور بخش حومه شهرستان مهاباد که در ۴۰ هزارگزی جنوب خاوری مهاباد و ۲۲ هزارگزی خاور شوسه مهاباد به سردشت واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی با آب و هوای معتدل و ۲۲۶ تن سکنه و آب آن از چشمه تأمین می‌شود. محصول عمده آن غلات و توتون و حبوب و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و راهش مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**باش بلاغ.** [ب] (اخ) دهی است از دهستان آجرو بخش مرکزی شهرستان مراغه که در ۵۲ هزارگزی جنوب خاوری مراغه و ۲۲۵۰۰ گزی شمال خاوری شوسه میاندوآب به شاهین دژ واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی با آب و هوای معتدل و ۳۰۱ تن سکنه و آب آن از چشمه تأمین می‌شود و محصول عمده آن غلات و نخود و شغل مردمش زراعت و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و راهش مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**باش بلاغ.** [ب] (اخ) دهی است از دهستان گل تپه فیض‌الله یکی بخش مرکزی شهرستان سقز که در ۶۳ هزارگزی خاور سقز و ۱۲ هزارگزی شمال باختری گرفتو واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر با ۴۵۰ تن سکنه و آب آن از چشمه تأمین می‌شود. محصول عمده آن غلات و توتون و لبنیات و مختصری میوه و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**باش بندر.** [ب] (ت) (ترکی، ا-مرکب)

شهندر. رئیس امور مربوط به بندر.

**باش بولاق.** (ترکی، ا-مرکب) سرچشمه. (لغات مصوبه فرهنگستان ایران).

**باشپورت.** [ب] (ل) مصحف پاسپورت. فرانسوی<sup>۱</sup>. تذکره. جواز. گذرنامه. رجوع به پاسپورت و گذرنامه شود.

**باشت.** (ل) چوب بزرگی را گویند که سقف خانه را بدان پوشند. (برهان قاطع) (هفت قلم) (ناظم الاطباء) (انجمن آرای ناصری). و آن را شاه‌تیر و شه‌تیر و فرسب نیز خوانند. (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۵۲) (فرهنگ جهانگیری). رجوع به فرسب شود:

بی‌پایه ترا و سقف بی‌باشت  
با عقل نمیتوان نگه داشت.

نظامی (از شعوری و جهانگیری).

**باشت.** (اخ) نام محل و منزلی در کوه‌گیلویه

فارس که الوار در آن ساکنند و آنرا باشت باوی گویند و باوی نام آن طایفه می‌باشد. (انجمن آرای ناصری). موضعی از کوه‌گیلویه که الوار باوی منزل دارند و بدین جهت آنرا باشت باوی گویند. (ناظم الاطباء). منزل پنجم [راه شیراز به اصفهان] دیده باشت از دشت آورد است شش فرسنگ. منزل ششم کوشک

زر... (فارسنامه ابن بلخی ص ۱۶۰). در جانب مشرقی بلده بهبهان است که در قدیم شهر ارجان بود. درازی این ناحیه از قریه انا تا الیشر چهارده فرسخ. پهنای آن از پیچاپ تاخان حماد شش فرسخ. محدود است از جانب مشرق به نواحی ممسنی و از طرف شمال به ناحیه رون و بلاد شاپور و کوه مره و از مغرب به حومه بهبهان و از جنوب به‌ماهور

میلاتی و جانب جنوبی و مغربی این ناحیه گرمسیر است که نارنج و لیمو و نخل را بخوبی پروراند و جانب شمالش سردسیری است که برف را از سالی بسالی بی‌محافظة نگاهدارد و قصبه این ناحیه از قدیم تا کنون قریه باشت است و یک فرسخ از بلده بهبهان دور افتاده است. (فارسنامه ناصری ص ۲۶۵). طایفه باوی که اصلا عربند ناحیه باشت و کوه مره را مالک شده و قطعه مزبور را باسم خود باوی خوانده‌اند. (جغرافیای مفصل تاریخی غرب ایران ص ۱۸۳). ناحیه باشت قوطا در مجاورت شهر انبوران بود که شهر باشت مرکز آن هنوز موجود است. (سرزمین‌های خلافت شرقی لسترانج ترجمه محمود عرفان

۱- در این معنی کلمه محرف باشام و باشامه یا برعکس است.

۲- در معجم البلدان سال ۱۶۳ (۹) ضبط شده است.

۳- از باش (ترکی = سر) + بندر.

ص ۲۸۶). و در فرهنگ جغرافیایی آمده است: دهی است از دهستان پشت کوه باشت و بابویی بخش گجساران شهرستان بهبهان که در ۵ هزارگزی شمال راه اتومبیل رو بهبهان به کازرون واقع است. ناحیه‌ای است معتدل با ۶۰۰ تن سکنه که آب آن از قنات تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و شلتوک و کنجد و حبوب و لبنیات و شغل مردمش زراعت و حشم‌داری و صنایع دستی آنان عبا و گلیم بافی و راه آن مارو و دارای یک دبستان است. ساکنان آن از طایفه باشت و بابویی میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶). و رجوع به باشت قوطا و باوی شود.

**باشت**. (۱) چیزی را گویند که جزوی اندک نمایان شود یا نشود و بگذرد مثل اینکه باشت فلائی را دیدم و باشت شمشر او را گرفت بمعنی قدری سیاهی او را دیدم و هوای شمشر او را گرفت. (لفت محلی شوشر خطی). || حلقه‌ای که بگردن مجرمان بندند. (دزی ج ۱ ص ۴۹). غل.

**باشتاب**. [ش] [ص مرکب، ق مرکب] ۱ شتاب‌کننده. عجلو. باعجله:

کسی را که مغزش بود باشتاب فراوان سخن باشد و دیریاب. فردوسی. گروا جنگ سازد ننازیم جنگ که او باشتابست و ما با درنگ. فردوسی. **باشتان**. (بخ) از نواحی هرات: (هرات در ایام سلطان حسین میرزا بایقرا) زراعت و عمارتش در افزود... در آن اوان از قریه باشتان تا ساقلمان که چهار فرسخ مسافت است در طول و از دره دو برادران تا تیل‌مالان که قریب دو فرسخ است در عرض تمامی فضای صحرا و بیابان باغ و بستان و حظیره و گلستان شده بود. (حبیب‌السر ج ۴ ص ۶۵۰). محتمل است که این کلمه صورتی از باشان باشد. رجوع به باشان شود.

**باشتان**. (بخ) جایی در اسفراین. (از معجم البلدان) (مراد اصطلاح). موضعی است در اسفراین. (مرآت البلدان ج ۱ ص ۱۶۰). ۲.

**باشترک**. [ث] [!] بمعنی استرک یعنی ریشه مسطر است. (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۷۲). || در ذخیره خوارزمشاهی بمعنی خطاف است. (شعوری ج ۱ ص ۱۷۲). و رجوع به استرک شود.

**باشترود**. (بخ) ضبط دیگری از کلمه باسرود و ناشیرود و بیسرود و باسرود و ناشیرود. از رساتیب سیستان. و رجوع به تاریخ سیستان شود. اصطخری و ابن فقیه آنرا بهمین صورت باشترود آورده‌اند. (حاشیه تاریخ سیستان ص ۲۸). و شاید این ناحیه را در اثر مجاورت رودی بهمین نام باشت رود خوانده‌اند. رجوع به باشت رود شود.

**باشت رود**. (بخ) یکی از پنج نهر بزرگ هیلند در سیستان: دوم نهر باشت رود و سوم نهر سنارود است که در یک فرسخی زرنج از هیرمند جدا میشد. (ترجمه سرزمینهای خلافت شرقی ص ۳۴۴).

**باشت قوطا**. (بخ) ناحیه‌ای در فارس که مرکز آن باشت است: انبوران و باشت قوطا، این جایها همه متصل نوبنجان است... باشت قوطا ناحیتی است در قهستان سردسیر. (فارسنامه ابن البلیخی ص ۱۲۳). باشت قوطان<sup>۳</sup> ناحیتی است که در کوهستان و سردسیر است، حاصلش غله و اندک میوه دارد. (نزهة القلوب جزء ۳ ص ۱۲۷). در مجاورت انبوران ناحیه باشت قوطاست که شهر باشت مرکز آن هنوز موجود است و در رودخانه درخید و خوبدان از این ناحیه میگذشت. (ترجمه سرزمینهای خلافت شرقی ص ۲۸۶). و رجوع به باشت شود.

**باشتین**. (۱) باری که از میان شاخ بیرون آید. (فرهنگ رشیدی). باری و میوه‌ای را گویند که از میان درخت برآید بی آنکه گل و بهار دهد. (برهان قاطع) (هفت قلم) (ناظم الاطباء) (آندراج). بمعنی باستین. (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۸۰) (فرهنگ جهانگیری). بارها بود که از میان درخت ببرند. (نسخه‌ای از فرهنگ اسدی). باری که از میان درخت بیرون آید. (نسخه دیگر از فرهنگ اسدی خطی) (فرهنگ اوهی): پیش گرفته سید باشتین هر یک همچون در تیم حکیم.

منجیک (از فرهنگ اسدی). و رجوع به باستین شود.

**باشتین**. (بخ) نام بلوکی است از سبزواری. (برهان قاطع) (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۸۰) (فرهنگ جهانگیری) (هفت قلم). بلوکی است از سبزواری که ملوک سربداران از آن بلوکند. (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرای ناصری) (ناظم الاطباء) (آندراج). نام یکی از دهستان‌های ۳ گانه بخش داران شهرستان سبزواری که حدود آن بشرح زیر است: از طرف شمال بکوه اندقان از طرف خاور بدنهستان قصبه، از طرف جنوب به کال شور، از طرف باختر بدنهستان کاه. این دهستان در دو قسمت واقع شده است. ۱ - شمال شوسه عمومی مشهد به طهران و دامنه کوه صدخرو و اندقان. ۲ - جنوب شوسه، آبادیاتی که در کوهستان واقعند. هوای آنها معتدل و در قسمت جلگه گرمسیر و در نزدیکی کال شور هوا خنک و آب آنها شور است. این دهستان دارای ۱۷ آبادی بزرگ و کوچک است و ۶۱۰۹ تن جمعیت دارد آب دهات در قسمت کوهستانی از رودخانه و چشمه و در جلگه از

قنات مییابد. راه شوسه طهران - مشهد از این دهستان می‌گذرد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**باشتین**. (بخ) دهی است در سبزواری و در ربع باشتین سادات بسیار بودند از دو رهط، یکی از رهط سید ابوالفضل بغدادی و دیگر از رهط سیدالحسین بن منصورین محمدبن ابی الحسن نوران ... (تاریخ بیق ج بهمنیار ص ۶۲). و در فرهنگ جغرافیایی ایران آمده است: باشتین، مرکز دهستان بخش داورزن شهرستان سبزواری که در ۶۲ هزارگزی جنوب خاوری داورزن و در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است با آب و هوای معتدل و ۹۶۴ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود و محصول عمده آن غلات و پنبه و زیره و شغل مردمش زراعت و راه آن ماشین‌رواست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**باشتینی**. (ص نسبی) منسوب به باشتین از دهات سبزواری.

**باشتینی**. (بخ) زیدبن علی باشتینی از اعیان سید ابوالفضل بغدادی از سادات باشتینی بود. رجوع به تاریخ بیق، ج بهمنیار ص ۶۲ شود.

**باشجورد**. [ج] [بخ] نام بتلادی میان قسطنطنیه و بغداد. (تاج العروس). رجوع به باشفرد و باشفرد شود.

**باشخانه**. [ن] [ن] (۱) مرکب پشه‌خانه. پشه‌بند<sup>۲</sup>. (دزی ج ۱ ص ۴۹) و رجوع به بشخانه شود.

**باشخرت**. (بخ) نام کوهستانی است. بیرونی آرد: و اندر اقلیم هفتم بس آبادانی نیست و بوی اندر سوی مشرق مردمانی اند وحشی گونه اندر کوه و بیشه‌ها از جمله ترکان. و بکوههای باشخرت رسد و حدهای غز و بجانا کو... (التفهیم ج هفتم ص ۲۰۰).

**باش خلیج**. [خ] [ل] [بخ] دهی است از دهستان آتش بیگ بخش سراسکند شهرستان تبریز که در ۴۰ هزارگزی باختر سراسکند و ۱۵ هزارگزی خط آهن میانه و مراغه واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی با آب و هوای معتدل و ۱۲۰ تن سکنه و آب آن از

۱ - از با + شتاب (حامص) از شتافتن و رجوع به شتاب و شتافتن شود.

۲ - در متهی الارب آمده است: باشان دهی است به نیشابور. (ذیل بشت). و صحیح است چون در آن روزگار اسفراین از نواحی نیشابور بوده‌است و هم اکنون نیز گاه جزو نیشابور و گاه جزو سبزواری است.

۳ - نل: ماشت قوطا.

۴ - دزی این کلمه را در برابر Moustiquaire آورده است.



چشمه و رودخانه تأمین می‌شود و محصول عمده آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**باشد.** [ش] (فعل دعایی) و باشد که... (از مصدر بودن) یحتمل. یُمکن. شاید. کاش. کاشکی. امید است. محتمل است. بُود. لَمَلُ.

آبی برونزنامه اعمال مافشان باشد توان سرد حروف گناه از او. حافظ. بمعنى تمنی و ترجسی است. (شعوری ج ۱ ص ۱۵۶). رجوع به بودن شود.

**باش داشتن.** [ش] (مص مرکب) اقامت داشتن. سکونت داشتن. منزل داشتن؛ همچو مارانند که در خاک باش دارند. (معارف بهاءالدین ولد).

**باشو.** [ش] (لغ) دژی است نزدیک حلب. (آندراج). قلمه‌ای است نزدیک حلب و آنرا تل باش نیز گویند. (ناظم الاطباء).

**باشرا حیل.** [ش] (لغ) محمد باشرا حیل حضرمی از فقهای فاضل بود که در سال ۹۹۹ هـ. در گذشت. رجوع به تاریخ النور السافرن اخبار القرن العاشر، ص ۴۶۰ شود.

**باشری.** [ش] (ص نسبی) منسوب به باش از قراء حلب.

**باشری.** [ش] (لغ) منسوب به باش. محمد بن عبدالرحمن باشری. (آندراج).

**باشریک.** (لغ) دهی است از دهستان میان ولایت. بخش حومه شهرستان مشهد که در ۲۰ هزارگزی شمال باختر مشهد و ۲ هزارگزی شمال کشف رود در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است با آب و هوای معتدل و ۵۹ تن سکنه. آب آن از رودخانه تأمین می‌شود. محصول عمده آن غلات و شغل مردمش زراعت و مالداری و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**باشزی.** [ش ذی] (لغ) شهرکی است از ناحیه بقعاء موصل در حوالی برقعید که بازاری معروف دارد. بین جزیره ابن عمر و نصیبین واقع شده و بارانداز قوافل بسیار است. معمولاً بازار مزبور در ایام پنجشنبه و دوشنبه تشکیل می‌شود. در نزدیکی تلی واقع شده و نهری در کنار آن جاری است. (از معجم البلدان) (مراد الاطلاخ). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۹۸ شود.

**باش ساروق.** (لغ) دهی است از دهستان یوه زن بخش فریمان شهرستان مشهد که در ۵ هزارگزی باختر شوسه عمومی مشهد به تهران واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی با آب و هوای معتدل و ۱۰۵ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین می‌شود. محصول عمده آن غلات و شغل مردمش زراعت و گلهداری و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی

ایران ج ۹).

**باش سیزه.** (لغ) دهی است از دهستان کاغذکنان بخش کاغذکنان شهرستان هروآباد که در ۱۳ هزار و پانصدگزی جنوب خاوری آخ کند و ۲۳ هزارگزی شوسه میانه به زنجان واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و گرمسیر که ۷۹ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه تأمین می‌شود و محصول عمده آن غلات و حبوبات و سردرختی و شغل مردمش زراعت و گلهداری و صنایع دستی اهالی جاجیم و گلیم بافی و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**باش سیزه.** (لغ) دهی است از دهستان اوجان بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز که در ۸ هزارگزی جنوب باختری بستان‌آباد و ۶ هزارگزی راه شوسه بستان‌آباد به تبریز در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است سردسیر با ۵۶۴ تن سکنه و آب آن از چشمه تأمین می‌شود. محصول عمده آن غلات و درخت تبریزی است که صادر می‌کند شغل مردمش زراعت و گلهداری و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**باش سیزه.** (لغ) دهی است از دهستان سهندآباد بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز که در ۱۸ هزارگزی جنوب بستان‌آباد و ۱۵ هزارگزی راه شوسه تبریز به بستان‌آباد. در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است سردسیر با ۹۱۲ تن سکنه و آب آن از رودخانه آخ بلاغ تأمین می‌شود. محصول عمده آن غلات و یونجه و سیب‌زمینی و شغل مردمش زراعت و گلهداری و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**باشش.** [ش] (مص) اسم از بودن و باشیدن. (یادداشت مؤلف) ۱. بودباش. (ناظم الاطباء). وجود. موجودیت. (یادداشت مؤلف). [ترجمه سکنی. (آندراج) (هفت قلم). سکونت. اقامت. (ناظم الاطباء). سکنی. (منتهی الارب). مکان. مأوی. منزل. مقر. مستقر. مقام. (یادداشت مؤلف). مأوی؛ جایی که شب و روز باشش در آن کنند. سکن؛ جای باشش. مقیظ؛ جای باشش در تابستان. دمنه؛ آثار باشش مردم. (منتهی الارب). مسغنی؛ جای باشش. خانه باشش. (زمخشری)؛ و چون در شهر سنه ست و ثلاثین و خمسانه الیکین از گورخان والی بخارا شد و جای باشش خود آنجا ساخت. (تاریخ بخارای محمد بن زفر). هم در این سال بفرمود تا حصار را آبادان کردند و جای باشش خود آنجا ساخت. (تاریخ بخارای محمد بن زفر). و این حصار جای باشش پادشاهان و امیران و سرهنگان بوده است. (تاریخ بخارای نرشخی ص ۳۰). بفرمود تا

حصار را آبادان کردند و جای باشش خود آنجا ساخت. (تاریخ بخارای نرشخی ص ۳۰).

**باشش کردن.** [ش ک ذ] (مص مرکب) سکونت کردن؛ ساکنه؛ با یکدیگر در یک خانه باشش کردن. (منتهی الارب).

**باشفرد.** [غ] (لغ) این نام بصورت باشجرد و باشقرد نیز آمده است و نام بلادی است بین قسطنطنیه و بلغار. المقدر بالله، احمد بن فضلان بن عباس بن راشدین حماد را جهت ارشاد پادشاه صفالیه بآن صوب فرستاد و او تعالیم اسلامی را بر آنان تشریح کرد. در صفر ۳۰۹ هـ. ق. او در سفرنامه خود از باشفرد نام برده و گوید: در میان قومیکه موسوم به باشفرد بودند رسیدم، این قوم اصلاً ترک و سخت خونخوار بودند. عده‌ای از این طایفه هستند که به سیزه خدا معتقدند، مثلاً خدای زمستان و تابستان و باران و باد و درخت و مردم و چارپایان و آب و شب و روز و مرگ و زندگی و زمین. و خدای آسمان را رب الارباب میدانند. باز گوید: طایفه‌ای از آنان را دیدم که مار را می‌رسیدند و برخی ماهی را. یکی از افراد این طایفه در حلب میگفت که در شمال مملکت ما صفالیه و در طرف قبله آن سرزمین پاپ یعنی روم قرار دارد و در مغرب ما اندلس و در مشرق این گروه پرسیدم، گفت از اسلاف خود شنیدیم که هفت تن از مسلمین به سرزمین بلغار آمدند و در بین ما سکونت اختیار کردند و ما بیاری آنان از گمراهی نجات یافتیم. اصطخری گوید: که باشجرد [باشفرد] تا بجناک بلغار بیست و پنج منزل راه است و از باشفرد [باشفرد] تا بجناک [طایفه‌ای از اتراک] ده روز راه. (از معجم البلدان، ذیل باشفرد). چون روس و قفقاق و آنان نیز نیست گشتند و کلار و باشفرد بر ملت نصاری اقوام بسیار بودند و ایشان را می‌گویند متصل فرنگ‌اند. (جهانگشای جویی ج ۱ ص ۲۲۵). ظاهراً باشفرد در مجارستان یا در حوالی اتریش بوده و از قسمت دوم کلمه باشفرد یعنی «غرد» این طور بر می‌آید که این لفظ اسلاوی است و این جزء در زبان اسلاو بمعنی حصار میباشد ولی مسلم نیست که این ناحیه در کجا واقع شده و طوایف آن در کدام مراکز سکونت داشته‌اند. بعقیده یکی از محققان روسی، این طایفه همان باسکاها میباشند که میهن اصلی‌شان ابتدا در نواحی اورال بوده است. در زبان عربی قوم باسک را بشکیر و در زبان ترکی باسکیر آورده‌اند. (از قاموس

الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۱۹۸). و رجوع به باسک و باسکیر و بشکیر و باشقرد شود.

**باشقرد.** [خ] [ایخ] گویا قریه‌ای است در موصل. (مرآصد الاطلاق). ظاهراً مقصود همان طایفه موسوم به باشقرد بوده‌اند که در معجم البلدان از آنان ذکر در نواحی موصل و حلب نیز می‌رود. و رجوع به باشقرد شود.

**باشقردیه.** [خ دئی] [ایخ] سردمی در حلب که موی و چهره اشقر و مذهب ابوحنیفه داشتند و منسوب به طایفه باشقرد در ساوراء قسطنطنیه بودند. در ملکیتی که آنرا هُنْکَر<sup>۱</sup> میخوانند. (معجم البلدان. ذیل باشقرد). و رجوع به باسک و باشقرد شود.

**باشق.** [ش] [مغرب] نام پرنده‌ای که فارسی آن باشه است. باشه. ج. بواسق. (مهذب الاسماء). مرغی است شکاری. (منتهی الارب). مرغ باشه مرغ معروف شکاری. (فرهنگ رشیدی). جانوری است شکاری و مرغ باشه. (آندراج). و اشه. ج. بَواشِق. (زمخشری). مرغ باشه که مرغ شکاری بود. (ناظم الاطیاء). سیوطی در دیوان الحیوان به کسر شین نیز نقل کرده است و ظاهراً با واشق اشتباه شده باشد. ابوحاتم در کتاب الطیر از بازی و صقر و شاهین و زرق و یویز و باشق نام میبرد و گوید همه اینها نام صقور است. (تاج العروس). فارسی است که تعریب شده و همان پرنده معروف است. بقول ابوحاتم هر پرنده‌ای که شکاری باشد صقر نامیده میشود بجز عقاب و نسر. و انواع صقور عبارتند از بازی و شاهین و زرق و یویز و باشق. (المعرب جوالیقی ص ۶۳ و ۶۴). در قاموس آمده که آن مرغ باشه است. (حاشیه المعرب ص ۶۳). از طایفه طیور لاشخور. (دزی ج ۱ ص ۳). اتفاقاً گوید: گرم و خشک باشد در دوم و از بازی لطیف‌تر است و برای عرق‌النساء و مفاصل مفید است و گویند اگر کسی چشم باشق را در پارچه آسمانی رنگ پیچیده و بر بازو بندد، هنگام راه رفتن مانده نشود. (از تذکره ضریب انطاکی ص ۷۰). از باشه فارسی است و بعربی صقر و به هندی جره [ر ز] نامند. از جمله جوارح طیور است و جفته آن کوچکتر از بازی است و در فعل از آن ضعیفتر. طبیعت آن در دوم گرم و خشک و منسوب به مشتری است. (مخزن الادویه تحت عنوان باشق). مرغ از باشه است و بعربی صقر نامند در دوم گرم و خشک و لطیف‌تر از باز و زهره او جهت نزول آب و بیاض عین و طرفه قوی‌تر از زهره باز و سرگین او جهت ازاله کلف مجرب است و گوشت او را چون نمک سود کرده بپایند و سه روز با آب سرد بنوشند جهت سعال بارد و ربو نافع و قدر شربتی یک مثقال و جگر

نمک سود او همین اثر دارد و چون باشه را با پر و جمیع اجزاء بجوشانند تا مهرا شود و آب صاف کرده آن را با روغن زیتون بجوشانند تا روغن بماند جهت عرق‌النساء و مفاصل و اعیا و تعب نافع است و از خواص اوست که چون چشم آن را بیارچه کبودی بسته بر بازوی چپ ببندند از طی مسافتها مانده نشوند. و مهر بارس<sup>۲</sup> گویند که نیم درهم از زهره او و مهر بدستور دماغ او جهت خفقان سوداوی مجرب است. (تحفه حکیم مؤمن).

فارسی مغرب. نام پرنده‌ای است و صفات آن مانند باز است ولی از او بزرگتر است. در حیات الحیوان آمده است که چون بر شکار دست یابد رها نکند تا خود یا شکار نابود شوند. (از صحیح الاعشی ج ۲ ص ۵۷).

**باشقاق.** [ا] شحنه. صحیح آن باساق است. رجوع به باسقاق و باساقی شود.

**باشقرد.** [ق] [ایخ] ناحیه‌ای متصل به بلاد فرنگ. (از حبیب‌السیر ج ۳ ص ۷۵): چون با تو از آن مهم باز پرداخت به صوب کلار و باشقرد که متصل ببلاد فرنگ بود و متوطنان آن دین نصاری داشتند رایت عزیمت برافراخت. (حبیب‌السیر ج ۳ ص ۷۵). این کلمه صورت دیگری از نام باشقرد و باشقرد است. و رجوع به باسکیر و باشقرد شود.

**باشقرد.** [ق] [ایخ] (دریای ...). دریایی در اقلیم هفتم. (حبیب‌السیر). جزیره عادیان در دریای باشقرد است به اقلیم هفتم و آن جزیره‌ای است بغایت معمور و خلق بسیار در آن توطن دارند و طول و عرض آن جزیره صد و شصت فرسخ است... و در غربی جزیره عادیان چهار جزیره است هر یک را پنجاه فرسنگ طول و پنجاه فرسنگ عرض و در دو جزیره از آن مردان ساکن‌اند و در دو جزیره دیگر زنان و میان ایشان سی و پنج فرسنگ مسافت دریاست و آن مردان وقت معین در کشتی نشسته به جزیره زنان روند و چند روز با ایشان صحبت داشته بعد از آنکه زنان آبستن شوند بازگردند و چون آن زنان وضع حمل نمایند، اگر پسر باشد به جزایر مردان فرستند و اگر دختر باشد پیش خود نگاه دارند. (حبیب‌السیر ج ۴ ص ۶۷۲).

**باشقرد.** [ق] [ایخ] ناحیه‌ای در دامنه‌های جبال اورال. در تقسیم‌بندی ممالک چنگیز این ناحیه و ناحیه بلغار سهم جوجی گردید و چون جوجی قبل از فوت پدر مرد این اراضی به پسر او باتو رسید. رجوع به تاریخ مغول عباس اقبال ص ۱۰۹ و ۵۶۷ و نیز رجوع به باشقرد و باسکیر و باشکیر شود: توشی‌خان بن چنگیز خان مهتر پسر او بود بحکم پدر ولایات خوارزم و دشت خزر و بلغار و سقمن و الان واس (؟) و روس و

مکس و باشقرد و آن حدود بدو مفوض بود. (تاریخ گزیده ج عکسی ص ۵۷۵). یافت‌بین نوح... بلغاریان و برطالیان و باشقردیان از تخم اوند، یونانیان و فرنگیان و بعضی رومیان از نسل اواند. (تاریخ گزیده ج عکسی ص ۲۸).

**باشقرد.** [ ] [ایخ] از شهرهای مکران. (نزله‌القلوب): مکس و باشقرد دو شهر بزرگ است با اقلیم هفتم و صحاری و مواضع بسیار از توابع اوست و اکثر سکنانش صحرانشین. (نزله‌القلوب ج لیدن جزء ۳ ص ۲۶۲). احتمال دارد این نام صورت تصحیف شده‌ای از باشقرد سیستان باشد. و رجوع به باشقرد شود.

**باش قشلاق.** [ق] [ایخ] دهی است جزء دهستان قشلاقات افشار بخش قیدار شهرستان زنجان که در ۵۱ هزارگزی باختر قیدار و ۳۹ هزارگزی راه کاروان رو عمومی واقع شده است. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر با ۲۴۱ تن سکنه که آب آن از چشمه‌سار تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و شغل مردمش زراعت و گلیم و جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. سکنه آن از ایلات شاهسون افشار هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**باش قشلاق.** [ق] [ایخ] دهی است از دهستان قرار توره بخش دیوان دره شهرستان سنندج که در ۳۴ هزارگزی شمال دیواندره و ۴ هزارگزی باختر قالوجه واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر دارای ۱۸۰ تن سکنه که آب آن از رودخانه و چشمه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و حبوب و لبنیات و توتون. و شغل مردمش زراعت و گلهداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**باش قلعه.** [ق] [خ] نام قصبه‌ای است در سنجاق حکاری از توابع ولایت وان که مرکز قضای ایلیاق میباشد و در ۸۰ هزارگزی جنوب شرقی وان واقع شده. شهری است مستحکم و سوق‌الجیشی که در سال ۹۲۲ ه. ق. بتوسط سلطان سلیم خان مسخر شد. رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۱۹۸ شود.

**باش قورتاران.** [ایخ] دهی است از دهستان گایباره شهرستان بیجار که در ۱۸ هزارگزی جنوب پیرتاج در کنار راه مالرو قرارقره به شاهگردار در تپه ماهور واقع است. ناحیه‌ای است سردسیر با ۶۹۰ تن سکنه. محصول عمده آن غلات و لبنیات و شغل

۱- ظ: هنگری.

۲- در نسخه چاپی: مهرپارس.

مردمش زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان قالیچه و جاجیم و گلیم‌بافی و راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**باشقه.** [شِ قِ / قِ] (۱) چرکی که از کار کردن در دست و اعضا بهم رسد (۲) (ناظم الاطباء). این کلمه مصحف «شقه» است باضافه «با» و روهم یعنی پینه دار و شوخ گرفته.

**باشک.** [شِ] [اِخ] ناحیه‌ای در اندلس از توابع طلیعة. (معجم البلدان) (مراصد الاطلاع).

**باش کردن.** [کَ دَ] (مص مرکب) باقی ماندن. بسر بردن. زندگانی کردن. چنانکه ماهی جز در آب زندگانی و باش نتواند کردن. (فیه مافیة ص ۱). و رجوع به باش شود.

**باشکنده.** [کَ] [اِخ] دهی است جزء دهستان عباسی بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز که در ۲۴ هزارگزی خاور بستان‌آباد و ۱۲ هزارگزی شوسه میانه به تبریز در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است سردسیر با ۳۴۹ تن سکنه و آب آن از چشمه تأمین میشود و محصول عمده آن غلات و شغل مردمش زراعت و گلهداری و راهش مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**باشکنده.** [کَ] [اِخ] دهی است جزء دهستان گورانبخش مرکزی شهرستان اردبیل که در ۴۸ هزارگزی جنوب باختری اردبیل و ۱۵ هزارگزی شوسه اردبیل به تبریز در کوهستان واقع است. ناحیه‌ای است با آب و هوای معتدل و ۳۰۷ تن سکنه و آب آن از چشمه و رودخانه باش کند تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و شغل مردمش زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان گلیم‌بافی و راهش مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**باش کند.** [کَ] [اِخ] دهی است از دهستان قلعه دره سی بخش حومه شهرستان ماکو که در ۱۶ هزار و پانصدگزی شمال باختری ماکو و ۴ هزارگزی خاور شوسه ماکو به بازرگان در دره واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی با آب و هوای معتدل و ۱۹۹ تن سکنه و آب آن از رودخانه آغ چای تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و حبوب و کنجد و کرچک و بزرک و شغل مردمش زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و راهش ارابه‌رو است. از راه ارابه‌رو گمش‌تپه به باشکند میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**باش کند.** [کَ] [اِخ] نام رودخانه نزدیک دهی بهمن نام در دهستان گورانبخش اردبیل. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**باشکوه.** [ ] ( ) کلمه امر یعنی نگاهدار. توجه کن. (ناظم الاطباء). این کلمه را شعوری با گاف آورده است و هر دو در آن متفرند. و رجوع به باشکوه شود.

**باشکون.** [شِ] (ص مرکب) برگردانیده. مقلوب. صورتی از بازگون و واژگون. رجوع به بازگون و باشکون و بازگونه و واژگونه شود.

**باشکونه.** [نِ / نِ] (ص مرکب) وارونه. رجوع به باشکونه شود.

**باشکیر.** <sup>۱</sup> [اِخ] صورت دیگری از نام قوم باسک. رجوع به باسک و بشکیر و بسجرت و به مقدمه ابن‌خلدون ترجمه پیروین گنابادی ص ۱۴۹ شود.

**باشکیرستان.** <sup>۲</sup> [رِ] [اِخ] نسام یکی از جمهوریهای اتحاد جماهیر شوروی که ۴۰۴۴۵ هزارگزی مربع وسعت آن است و قریب ۱۲۶۸۰۰۰ تن جمعیت دارد و حاکم نشین آن اوفه<sup>۳</sup> است. این جمهوری در مرز قاره آسیا و اروپا بر ارتفاعات اورال قرار گرفته است. ناحیه‌ای است کوهستانی و دارای معادن آهن و طلا و طلای سفید فراوان. قریب سه ربع از مردم آن متدین بدین اسلام هستند.

**باشگاه.** ( ) مرکب) کلوب. <sup>۵</sup> کانون. (لغات مصوبه فرهنگستان ایران). محلی خاص اجتماع گروهی از مردم یا منظور معین. محل گرد آمدن یوسته یا متاوب گروهی بر طبق آیین نامه خاص.

**باشگل.** [گَ] [اِخ] دهی است جزء دهستان قاقازان بخش ضیاء‌آباد شهرستان قزوین که در ۱۸ هزارگزی مرکز بخش و در ۱۲ هزارگزی راه عمومی واقع است. ناحیه‌ای است سردسیر و دارای ۲۲۰ تن سکنه و آب آن از قنات و چشمه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و میوه و لبنیات و شغل مردمش زراعت و گلهداری و گلیم و جاجیم‌بافی و راه آن مارو است. ساکنین کرد آن از طایفه جلیلود هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**باشگوه.** [ ] ( ) در مقام تسلیم و رضا گفته شود. و بمعنای بگیر (۲) و بگو (۳) آید. (شعوری ج ۱ ص ۱۸۸).

چون بدیدی جان و دل را غمزه را برهمزدی  
فصد کشتن کرده‌ای با تیغ و خنجر باشگو (۴).

لطیفی (از شعوری).  
(ظاهراً مستنبط از شعر «باش» گو است. یعنی گوی که بماند؟) و رجوع به باشکو شود.

**باشگوک.** [ ] (ص) ( ) کارگذار. (شعوری ج ۱ ورق ۱۷۱). هنرمند. دانسا. تیزدست. (آنندراج). هنرور. عالم. زرنگ. چابک. زیرک در تدبیر کارها. (ناظم الاطباء).

باگریه دو چشم شده مطلب دلم  
هرگز نبود باشگوک درد و غم مرا.<sup>۶</sup>  
ابوالمعانی (از شعوری).

**باشکون.** (ص مرکب) بازگون. محکوس. مقلوب. (شعوری ورق ۱۸۰). واژگون. واژگونه. محکوس. وارونه. (ناظم الاطباء):

خاک پایت را زحل از دیده بر سر مینهد  
آری آری هست دایم کار هندو باشکون.

رکن‌الدین بکرانی (از شعوری).  
و رجوع به باشکونه و بازگونه و وارونه و وارون شود.

**باشکونگی.** [نِ / نِ] (حماص مرکب) بازگونگی. حالت مقلوب و محکوس بودن. (شعوری ج ۱ ص ۱۹۸). واژگونگی:

زین باشکونگی که ترا رسم و عادتست  
خود را چو باشکونه کنی رسم اولیاست.

(از شرفنامه منیری).  
|| مخالفت. مبیانت. ضدیت. (ناظم الاطباء).

**باشکونه.** [نِ / نِ] (ص مرکب) عکس. قلب. (برهان قاطع). بازگون. وارون. واژون. (آنندراج). محکوس. (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۹۲). بازگردانیده.

مقلوب. (شرفنامه منیری) (صحاح الفرس).  
بازگونه. (فرهنگ جهانگیری). مقلوب.

(اوبه‌هی). بازگون. وارون. (انجمن آرای ناصری). برگردانیده. (فرهنگ خطی).

واژگونه. واژگون. وارونه:  
ای پرغونه و باشگونه جهان

مانده من از تو به شگفت اندرا. رودکی.  
گر هست باشگونه مرا جام ای بزرگ

پنهادهام دعای ترا بنده وار پیش. رودکی.  
ای کار تو ز کار زمانه نمونه‌تر

او باشگونه و تو ازو باشگونه‌تر. شهید.  
فغان ز بخت من و کار باشگونه من<sup>۷</sup>

ترانیایم و تو مرا چرا یابی. خسروی.  
تیز بودیم و کندگونه شدیم

راست بودیم و باشگونه شدیم.  
کسایی مروزی (از فرهنگ اوبه‌هی).

مرغ آبی برآی اندر چون نای سرای  
باشگونه بدهان باز گرفته سرنای.

لامعی گرگانی.  
باشگونه کرده عالم پوستین

1 - Bachkir.

۲- این نام در لاروس بصورت باشکیری Bachkirie و باسکیری Baskirie هر دو آمده است.

۳- شوروی سابق.

4 - Oufa. 5 - Club

۶- شعر بهمن صورت در شعوری آمده است.

۷- نزل: باشگونه جهان.

رادمردان بندگان را گشته رام. ناصر خسرو. چون طبع جهان باشگونه بود کردار همه بازگون فتاد. مسعود سعد. گشته ست باشگونه همه رسمهای خلق زین عالم نبیره و گردون بیوفا.

عبدالواسع جبلی (از جهانگیری). این مگر آن حکم باشگونه بلخ است آری بلخ است روستای سیاهان. خاقانی (از انجمن آرا و آندراج).

کرا باشگونه بود پیرهن چه حاجت بود بازگشتن بتن. نظامی. گهی به گرز کنی باشگونه بر سر تیغ گهی به نیزه به زخم اندر آگنی خفتان.

سیاهانی (از شرفنامه منیری). انقیض. (منتهی الارب). ضد. مخالف. اجنبی که پهلو یا پای او در نزدیکی دهان رحم واقع شده باشد. (ناظم الاطباء). اصطلاح نجومی، خلاف توالی. رجوع به التفهیم بیرونی ج همایی ص ۱۱۵ شود.

باشگونه برآمدن؛ طلوع معکوس ستارگان. (التفهیم).

باشگونه رفتن؛ غروب معکوس. حالت رجوع در خصه متحیره. رجوع به التفهیم بیرونی ج همایی ص ۸۰ شود.

جیب باشگونه؛ معکوس؛ و بزرگترین جیبهای باشگونه، همه قطر است همچنانکه بزرگترین جیبهای راست نیم قطر است. (التفهیم بیرونی ج همایی ص ۹).

**باشگونه کردن.** [ن / ن ک ذ] (مص مرکب) برگرداندن. وارون کردن. پشت و رو کردن (لباس و امثال آن) و رجوع به بازگونه و وارونه و باشگونه شود.

**باشلاب.** [ل] (مغولی، ل) رئیس. سرکرده. (یادداشت مؤلف) (فهرست لغات سبط العلی).

**باشلامبشلو.** [ب] (بخ) دهسی است از دهستان نازلو بخش حومه شهرستان ارومیه که در ۲۸ هزارگزی شمال خاوری ارومیه و ۴ هزارگزی خاور شوسه ارومیه به سلماس در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است معتدل با ۳۴۷ تن سکنه و آب آن از نازلو جای تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و توتون و چغندر و حبوبات و شغل مردمش زراعت و صنایع دستی آنان جوراب‌بافی و راهش ارباب‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**باشلق.** [ل] (ترکی، ل) کلمه ترکی است [از باش بمعنی سر و لِق حرف نسبت]، کلاه پیوسته به شل<sup>۱</sup>. (یادداشت مؤلف). برنس. کلاهی که بر یقه جامه‌ای دوخته شده باشد. [کَلگی. (یادداشت مؤلف) (دزی ج ۱ ص ۴۹).] اُورسری.

**باشلنگ.** [ل] (بخ) قلمه‌ای بحدود قندهار.

(حیب‌السیرح ج ۴ ص ۲۱۶).

**باشلیغ.** [ل] سردار. سالار. (ناظم الاطباء). و رجوع به باسلیق شود.

**باشلیق.** (ترکی، ل) باشلق. کلاهی که بر جامه‌ای دوخته شده باشد. (یادداشت مؤلف). رورسری<sup>۲</sup>. پارچه‌ای همچون کلاه که بر سراندازند.

**باشلیه.** [ش ی] (بخ)<sup>۳</sup> ژان ژاک باشلیه، نقاش فرانسوی که در پاریس متولد شد و در همان شهر درگذشت. (۱۷۲۴ - ۱۸۰۶ م) او عضویت آکادمی فرانسه را نیز یافت. و بعضی آثار او در موزه لوور نگاهداری میشود.

**باشماشچی.** (ترکی، ص مرکب، ل مرکب) کفشدار. (یادداشت مؤلف). باشماقچی. باشمقدار. و رجوع به باشماقچی شود.

**باشماق.** (ترکی، ل) کفش. پانفزار.

**باشماق.** (بخ) دهسی است جزء دهستان کله‌بوز بخش مرکزی شهرستان میانه که در ۲۳ هزارگزی جنوب باختری میانه و در ۸ هزارگزی خط آهن میانه و مراغه و در ۲۳ هزارگزی شوسه تبریز بمیانه واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی با آب و هوای معتدل و دارای ۴۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و عدس و نخود و شغل مردمش زراعت و گلهداری و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**باشماق.** (بخ) دهسی است جزء بخش سراسکند شهرستان تبریز که در ۷ هزارگزی شمال خاوری سراسکند و ۱۳ هزارگزی شوسه تبریز بمیانه واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی با آب و هوای معتدل و ۶۹۲ تن سکنه. آب آن از چشمه‌ای تأمین میشود و محصول عمده آن غلات و حبوبات و شغل مردمش زراعت و گلهداری و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**باشماق.** (بخ) دهی است از دهستان ییلاق بخش حومه سنندج که در ۴۸ هزارگزی جنوب خاوری سنندج و ۱۲ هزارگزی جنوب دهگان در دامنه واقع است. ناحیه‌ای است سردسیر با ۱۰۴۰ تن سکنه و آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و مختصری میوه (خصوصاً انگور) و لبنیات و شغل مردمش زراعت و گلهداری و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**باشماق.** (بخ) دهی است از دهستان تیلکوه بخش دیوان دره شهرستان سنندج که در ۵۴ هزارگزی شمال باختر دیواندره و ۷ هزارگزی جنوب شوسه دیواندره به سفر واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر با ۵۰۰ تن سکنه و آب آن از چشمه تأمین میشود.

محصول عمده آن غلات و باغهای انگور و زردآلو و گردو و شغل مردمش زراعت و گلهداری و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**باشماقچی.** (ترکی، ص مرکب، ل مرکب) کفشدار. (ناظم الاطباء). باشمقدار. باشماقچی. و رجوع به باشماقچی شود.

**باش محلله.** [م ح ل] (بخ) دهسی از دهستان خرق بخش حومه شهرستان قوچان که در ۴۲ هزارگزی جنوب باختری قوچان واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر با ۸۶۴ تن سکنه و آب آن از چشمه‌سار تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و شغل مردمش زراعت و مالداری و قالیچه و کرباس‌بافی و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**باشمقچی.** [م] (ترکی، ص مرکب، ل مرکب) باشمقچی. کفشدار.

**باشمقچی زاده.** [م ذ] (بخ) سیدعلی افندی بن محمد قاضی اسکدار. دوبار بمقام شامخ مشیخت (شیخ الاسلامی) منصوب گردید یکبار در تاریخ ۱۱۱۸ ه. ق. و دیگر بار به سال ۱۱۲۲ ه. ق. و در زمان سلطان احمد ثالث میزیست و در تاریخ ۱۱۲۴ ه. ق. درگذشت. رجوع به باشمقچی زاده شود.

**باشمقدار.** [م] (نف مرکب) (ص) مرکب از باشماق (باشق) ترکی و دار مخفف دارنده فارسی. یعنی کفشدار. محافظ و نگهدارنده پانفزار. باشماقچی. کفشدار. (یادداشت مؤلف). رجوع به باشماقچی و باشماقچی شود.

**باشمنان.** [ش] (بخ) قریه‌ای است به موصل در مشرق نینوی. (از تاج العروس). این نام در معجم البلدان و مراصد الاطلاح بصورت باشمنایا ضبط شده است. در حالیکه یاقوت صاحب معجم البلدان منسوب بدان را باشمنانی ضبط میکند. رجوع به باشمنایا شود.

**باشمنانی.** [ش] (ص نسبی) منسوب به باشمنان است از قسرای موصل. (از تاج العروس و معجم البلدان).

**باشمنانی.** [ش] (بخ) عثمان‌بن علی باشمنانی منسوب به باشمنان از قسرای موصل. وی از رواة بود و در اواسط قرن ششم هجری میزیست. (تاج العروس). نام پدر صاحب ترجمه در معجم البلدان بصورت مُعَلّی آمده است و افزاید که وی از ابوبکر محمدبن علی جَنّای بسال ۵۵۷ ه. ق. روایت کرده است. رجوع به معجم البلدان ذیل باشمنایا شود.

1 - Capuchon. 2 - Bachlyk.

3 - Bachelier.

**باشمنایا.** [ش] [اخ] از قرای موصل در حوزة شرقی نیوی. (از معجم البلدان) (مرصد الاطلاع). این نام در تاج المروس بصورت باشمنان آمده است. ولی یاقوت در معجم البلدان منسوب بآترا مانند تاج المروس باشمنانی ضبط کرده است. رجوع به باشمنان و باشمنانی شود.

**باشمه.** [ ] [م] [م] رازی گوید باشمه بدوق رسد. (ترجمه صیدنة بیرونی). این لغت و شرح آن جز در صیدنة ابوریحان جانی دیده نشد و مصحف نمی‌نماید و مراد از آن دانسته نشد که چیست.

**باشمه.** [م] [م] [م] صورتی از باشامه بمعنی سرانداز زنان. (مهذب الاسماء ذیل لغت خیمار). معجز زنان. روپاک. روسری. رجوع به خمار و نیز رجوع به باشامه شود.

**باشمیله.** [ش] [م] [اخ] عبدالله بن ابی بکر بن عبدالله بن عبدالرحمن معروف به باشمیله السقاف مولود بسال ۹۱۶ ه. ق. از افاضل یمن بود. او در تریم ناحیه‌ای از حضرموت متولد شد و سپس به عدن مسافرت کرد و در ادب و شعر مقامی یافت و دیوانی از او باقی است. بعدها در الحمراء (نزدیک لحج) اقامت کرد تا درگذشت. رجوع به الاعلام زرکلی ج ۱ و ج ۲ شود.

**باشنامه.** [م] [م] [م] (مرکب) بارنامه. بازنامه. بازنامه. خانمان کنیر و واقر. (آندراج). لقب نیک و بد. (ناظم الاطباء). امت. تکرر. (ناظم الاطباء). فخر. مباحات. (آندراج). اللطف. مهربانی. (آندراج). الاف. (ناظم الاطباء). و رجوع به بارنامه و بازنامه و بازنامه شود.

**باشنان.** [اخ] قریه‌ای است به نیشابور. (تاج المروس). و یاقوت گوید قریه‌ای است به اسفراین و هر دو یکی است چون اسفراین هم از توابع نیشابور است اما سمعانی آنرا از قرای هرات شمرده است. و ظاهراً باشنان هرات بجز باشنان نیشابور است. و رجوع بماده بعد شود.

**باشنان.** [اخ] صاحب تاج المروس گوید در لباب الانساب قریه‌ای به هرات بدین نام خوانده شده است. اما در لباب الانساب و خود الانساب سمعانی. باشان ضبط گردیده است نه باشنان. رجوع به باشان شود.

**باشنانی.** [ ] [ص] نسبی) منسوب به باشنان قریه‌ای به هرات. بنا بگفته صاحب تاج المروس. اما در سمعانی و خلاصه آن لباب الانساب باشنایی ضبط شده است. رجوع به باشنایی شود.

**باشنانی.** [ ] [اخ] ایسوعیدالله محمدبن احمدبن عبدالله باشنایی منسوب به باشنان از قراء هرات. از مفسران بود و مالینی از او نام میرد. (از تاج المروس). اما ظاهراً صحیح

کلمه باشنایی باشد. رجوع به باشنایی و رجوع به باشان و باشان شود.

**باشندگان.** [ش] [د] [د] (نف) جمع باشنده (از مصدر بودن). || ساکنین (ناظم الاطباء).

سکان [ش] ک [ا]. اهل. سکنه آن و همه باشندگان زمین را از آب بهره می‌باشد. (ذخیره خوارزمشاهی). و هوای او [زمین] درست‌تر و صافی‌تر و باشندگان او قوی و تندرست‌تر باشند. (ذخیره خوارزمشاهی). علم او [بیزد تعالی] از پیش رفته بود که باشندگان زمین را از آب چاره نباشد. (ذخیره خوارزمشاهی). آذوقه هر روزه را معین نمود که بقدر ضرورت باشندگان آن سرزمین به مهمانان بدون تکلیف برسانند. (مجمل التواریخ گلستانه). و رجوع به باشنده شود.

**باشنده.** [ش] [د] [د] (نف) نعمت فاعلی از باشیدن. || اهل. (صراح اللغة). قاطن. (مستهبی الارب). ساکن. (صراح اللغة) (آندراج). مقیم. (ناظم الاطباء). ج. باشندگان: و نجیب الدوله افغان یوسف زی با پانزده هزار سوار افغان که باشنده هندوستان بود پس از ورود شاه درانی به نزدیکی دهلی خدمت شاه درانی آمده... (مجمل التواریخ گلستانه). و رجوع به باشندگان شود.

**باشنک.** [ش] [ ] ( ) خوشه انگور آویزان از درخت. (ناظم الاطباء). اما در کتب دیگر باشنگ بکاف فارسی است و رجوع به باشنگ شود. || خیاری که جهت تخم نگاهدارند. (ناظم الاطباء). و رجوع به باشنگ شود.

**باشنک.** [ش] [ ] ( ) خوشه انگور آویزان از درخت را گویند عموماً. (برهان قاطع) (هفت قلم) (آندراج) (ناظم الاطباء). خوشه انگور بود. (لغت فرس اسدی). خوشه آویزان از درخت. (انجمن آرای ناصری). خوشه انگور که بر تاک باشد. (معیار جمالی):

چو مشک بویا، لیکنش نانه بوده ز غزم  
چو شیر صافی و پستانش بوده از باشنگ.

عجبدی (از فرهنگ اسدی).  
تو گفستی سیه غوب باشنگ بود  
و یا در دل شب شباهنگ بود.

اسدی (از انجمن آرا و آندراج).

|| خوشه انگور کوچک که بر تاک خشک شده باشد. (برهان قاطع) (هفت قلم). خوشه انگور خشک باشد. (اوبهی). (آندراج). انگوری که روی مو بماند و خشک شود. (فرهنگ شعوری). || خیاری که بجهت تخم نگاه دارند. (برهان). خیار بزرگ بود که جهت تخم گذارند و آترا غاوش نیز گویند. (لغت فرس اسدی). خیار بزرگی را گویند که شخصی بجهت تخم نگاهدارد. (انجمن آرای ناصری). خیاری را گویند که برای تخم

دارندش. (از شرفنامه منیری). غاوشو. باشنگ. خیاری بزرگ باشد که از برای تخم بنهند. (اوبهی). خیاری باشد که آترا بجهت تخم نگاه دارند و آترا غاوشی<sup>۲</sup> نیز خوانند. (فرهنگ جهانگیری):

آن سگ ملعون رفت این سند را از خویشتن  
تخم را مانند باشنگ ایدرش بر جای ماند.

منجیک (از فرهنگ اسدی).

و رجوع به باشنگ و غاوش و غاوشو شود. || هندوانه را گویند. (اوبهی). باشنگ. در فرس قدیم بمعنی خربزه است. (شعوری ج ۱ ص ۱۷۴):

بوقت خربزه تذکر بسفجه لذت تو (?)  
دراز همچو خیارست و سرد چون باشنگ.

بدرالدین محمود (از شعوری).

|| پادرنک را نیز گویند. (اوبهی). و رجوع به باشنگ شود.

**باشنگان.** [ش] [ ] ( ) خربزه زار. (آندراج). فالیز خربوزه. (ناظم الاطباء).

**باشنه.** [ن] [ ] ( ) پاشنه. (آندراج). ظاهراً صورتی از پاشنه است.

**باشنین.** ( ) شاخه و یا پوست جدا شده از درخت. (ناظم الاطباء). باشین. اما در فرهنگهای دیگر دیده نشده. رجوع به باشین شود.

**باشو.** ( ) چلیپاسه. (برهان) (فرهنگ جهانگیری). رشیدی گوید در جهانگیری بمعنی چلیپاسه آورده و ظاهراً کرباشو است نه باشو. (فرهنگ رشیدی). رجوع به کرباسو و کرباشو شود.

**باشو.** [ش] [ش] [ ] (اخ) سرایت ابن حوقل شهری بسیار حاصلخیز و مستحکم در جزیره شریک بدین نام بوده و از آنجا تا قیروان یک منزل راه است. (معجم البلدان) (مرصد الاطلاع).

**باشو.** ( ) در اصطلاح محلی دهات کرمان بدرجد را گویند و «بابو» جد را و در لهجه عامه بصورت بابو و باشو گفته میشود.

**باشوان.** [اخ] ده کوچکی است از دهستان پشت آریابا بخش بانه شهرستان سقز که در ۲۱ هزارگزی جنوب باختر بانه واقع و دارای ۲۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ج ۵).

**باشوشیناک.** [ ] [ ] (اخ) یکی از پادشاهان عیلام که قبل از غلبه سومریهای شهر (اور) بر عیلام سلطنت میکرد. مجسمه‌ای از سنگ

۱- در شعوری بکسر شین ضبط شده است.  
۲- کذا و ظاهراً غاوشو یا غاوشی.  
۳- در ناظم الاطباء بکسر شین آمده است  
ظاهراً به تبعیت از ضبط شعوری لغت باشنگ را.

ساخته است و شکل آن چنین است: پادشاه بر تختی از سنگ نشسته و کلماتی از سمت راست آن بخط عیلامی و از طرف چپ آن بخط بابلی نوشته شده است. (رجوع به ایران باستان پیرنیا ج ۱ ص ۱۳۲ و رجوع به باش این شوشناک شود).

**باشوکی** - (بخ) ده کوچکی است از دهستان نجف‌آباد شهرستان بیجار که در ۶ هزارگزی خاور نجف‌آباد در کنار راه مارو نجف‌آباد به ابراهیم‌آباد واقع است و ۱۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**باشومون** - [ش م] (بخ) از نسامندگان پارلمان و از ادبای فرانسوی که در پاریس تولد یافت و در همان شهر درگذشت (۱۶۲۴ - ۱۷۰۲ م). اشعار او در سال ۱۷۵۵ م. گردآوری و چاپ شده است.

**باشومون** - [ش م] (بخ) ادیب فرانسوی که در ۱۶۹۰ م. در پاریس متولد شد و در ۱۷۷۱ م. در همان شهر درگذشت.

**باشومه** - [م / م] (بخ) چادری را گویند که زنان بر سر کنند. (برهان) (آندراج). سرپوش زنان از چادر و غیره، آنچنان که در مجمع‌الفرس آمده است. (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۹۲). مقنمه و باشامه‌ای که زنان بر سر کنند. (ناظم‌الاطباء). سرانداز زنان. خمار. باشام. باشامه. (فرهنگ رشیدی). رجوع به باشام و باشامه و باشمه و خمار شود.

**باشه** - [ش / ش] (بخ) جانوری است شکاری از جنس زردچشم و کوچکتر از باز باشد. (برهان). این کلمه هم‌ریشه باز است و در فارسی باش، باشه، واشه، و معرب آن باشق و در لهجه طبری واشه<sup>۳</sup>، در گیلکی واشک<sup>۴</sup> است. در لاتینی فالکونیزوس گویند<sup>۵</sup>. (از حاشیه برهان قاطع ج معین). باشه یا واشه در گیلکی واشک، ناگزیر در پهلوی هم واشک بوده که معرب آن واشق شده است. واژه باز و باشه که امروزه نام دو مرغ شکاری است لفظاً هر دو بیک معنی است و باید از «وز»<sup>۶</sup> باشد بمعنی پرنده، از مصدر وز<sup>۷</sup> که بمعنی پریدن هم در اوستا آمده است. (از فرهنگ ایران باستان پورداود ج ۱ ص ۲۹۹ و ۳۱۴). مرغ معروف شکاری. مرغی است شکاری. (منتهی الارب). باشق. (مهذب الاسماء). واشه. (زمخشری). طوط. عُقْرَه. قرشامه. (منتهی الارب). موش‌گیر. (یادداشت مؤلف). در قاموس آمده که باشق معرب باشه است. (حاشیه العرب جوالیقی ص ۶۲). قسمی از باز است که عربی آن باشق می‌باشد. (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۹۲). ابوعیاض. ابوشرافه. ابوالاخذ. (یادداشت مؤلف): اگر بازی اندر چنوا<sup>۸</sup> کم نگر و گر باشه‌ای سوی بطن میر. ابوشکور.

پس اندر دوان هفتصد بازدار  
ابا باشه و چرخ و شاهین کار.

فردوسی.

شکار باز خرچال و کلنگ است

عنصری.

شکار باشه ونج است و کیوتر.

گاه رهواری چو کیک و گاه جولان چون عقاب

گاه برجستن چو باشه گاه برگشتن چو باز.

منوچهری.

خرداست آنکه ترابنده شدستند بدو

بزمین شیر و پلنگ و بهوا باشه و باز.

ناصرخسرو.

پیر در دست طفل گردد اسیر

سنائی.

پشه گیرد چو باشه گردد پیر.

... همه حیوانات را از پشه تا باشه و از مگس

تا کرکس و از مور تا مار، و نعت اوست این

کلمه که ... (کتاب‌النفیض ص ۵۲۶).

بسخا صید کند کف جوادش دل خلق

از سخاکس بجز او باشه و شاهین نکند.

سوزنی.

بلی خجل شود آن باشه‌ای که ناگاهان

به آشیانه او میمان رسد ظفرل.

سوزنی.

بدست عدل تو باشه پر عقاب برید

کیوتران را مراض نوک مقارست.

خاقانی.

تا چه کند مرد خردمند از

تا چه کند باشه چالاک باز.

خاقانی.

چو باشه دوخته چشمی به سوزن تقدیر

چو لاشه پسته گلویی بریمان قضا.

خاقانی.

از میان عدل و اختطاف خطاف از ذیاب

ضعیف و تعرض پشه حقیر کوتاه گردد، و

منقار باشه از تهدم عصفور و ضرر زهر از

نیش زنبور منقطع ماند. (راحة‌الصدور

راوندی).

باشه گشته پشه‌ای از فراو

هر کجا سرسبزی از پر او.

عطار.

و باشه باینچشک در یک منزل دمسازی

می‌نماید. (سندبادنامه ص ۹). چون صوهه در

چنگ باشه و پیل از نیش پشه خلاص و

مناص میجست. (سندبادنامه ص ۱۵۹).

همچنین منقار باشه از تعرض عصفور و ضرر

زهر از نیش زنبور منقطع ماند. (سندبادنامه

ص ۳۴۲).

هر کجا میزان عدل شاملت شاهین نمود

از سر گنجشک عاجز ظلم باشه باز کرد.

ابن یمن.

به تاج هدهدم از ره میر که باز سفید

چو باشه دربی هر صید مختصر نرود.

حافظ.

چه اندیشه دارد ز باشه عقاب

سها چیست نزد بلند آفتاب.

هاقنی (از شعوری و فرهنگ ضیاء).

مجنجان لاشه در رزمی که دستانی کند رستم  
میران باشه در روزی که طوفانی کند صرصر.

صاحب دیوان مازندرانی (از انجمن آرا).

- باشه مثال؛ همانند باشه. مانند باشه:

خواستم کز بی صیدی بیرم باشه مثال

صرصر حادثه نگذاشت که پر باز کنم.

خاقانی.

**باشه** - [ا | ا] (بخ) به فارسی آش است. (فهرست

مخزن الادویه).

**باشه** - [ش] (بخ) دهی است از دهستان ویسه

بخش مریوان شهرستان سنندج که در ۲۴

هزارگزی شمال باختر دژ شاهپور و ۲

هزارگزی مرز ایران و عراق و ۸ هزارگزی

پنجوین در دامنه واقع است. ناحیه‌ای است

سردسیر یا ۱۰۰ سکنه و آب آن از چشمه

تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و

حبوبات و لبنیات و توتون و برنج و شغل

اهالی زراعت و گلهداری و راه آن اتومبیل‌رو

و مارو است. نام قدیم آن باشماق بوده است

جزء باشه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران

ج ۵ و لغات مصوبه فرهنگستان).

**باشه انداختن** - [ش / ش] (بخ) (مص

مرکب) رها کردن باشه برشکار. پرواز دادن

باشه برای گرفتن شکار؛ اباخان را بدیدار او

شغفی تمام ظاهر شد و بوقت مراجعت او

فرمود که پیر شده‌ام و اگر چه فرزندم ارغون

فرزند غازان را بغایت دوست میدارد و چون

یگانه است مفارقت او نخواهد. مرا دلخواه

چنان است که او را پیش من فرستد تا باشه و

طرمتای<sup>۱</sup> می‌اندازد و شیرالفومی آورد...

(تاریخ مبارک غازانی ج ۵).

**باشه فلک** - [ش ی ف ل] (ترکیب اضافی، ا

مرکب) کنایه از آفتاب است. || کنایه از نسر.

طایر و نسر واقع، و آنها دو صورت‌اند از جمله

صور چهل و هشتگانه ذلک. (برهان). صورت

نسر از صور فلکی. (هفت قلم).

**باشی** - (ترکی، ص نسبی) مرکب از باش

1 - Bachaumont, François le

coigneux de...

2 - Bachaumont, Louis Petit de...

3 - Vâsha. 4 - Vashak.

5 - Falkonius. 6 - Vaza.

7 - Vaz.

۸- نل: چکک. و چغفرک در لهجه محلی

خراسان و کرمان هم اکنون متداول و به معنی

گنجشک است.

۹- طرمتای یا طرمتای در ترکی بمعنی نوع

پرنده است.

**باشی پستی.** [بُ] (ل مرکب) یسنده. (یادداشت مؤلف). نُقره. (یادداشت مؤلف).  
**باشیدن.** [د] (مص) بودن. (ناظم الاطباء): در تنها باشیدن وسواس غلبه کند. (کیمیای سعادت). با چنین امانت مغفل زیستن و بیکار باشیدن ظلمی باشد و جهولی. (کتاب المعارف). و این مصلح باشیدن اهل ایمان و سلامت باشیدن اهل ایمان از غفلت و معصیت بوی آن آب ایمان است. (کتاب المعارف).  
 || ایستادن. توقف کردن. ماندن. (آندراج). منزل کردن. اقامت داشتن. اقامت کردن. مقیم شدن. زیستن. (ناظم الاطباء) (شعوری): و علی بن الحسین بغرب رفت و سیزده ماه آنجا باشید. (تاریخ بخارای نرشخی ص ۱۰۲). و آن را کوشک مفان [به بخارا] میخوانند و آنجا مفان باشیده‌اند. (تاریخ بخارای نرشخی). و از بعد آن یکسال عمرولیت بنی‌شاور باشید غناک و اندوهگین و پشیمان. (تاریخ بخارای نرشخی ص ۱۰۵). و امیراسماعیل سه روز آنجا باشید. (تاریخ بخارای نرشخی ص ۱۰۶). گفتند جوانی است صاحب وجد، و حالی دارد و ریاضتی شگرف میکند. ابراهیم گفت مرا آنجا برید تا او را ببینم. ببردند. جوان گفت مهمان من باش، تا سه روز آنجا باشید و مراقبت حال آن جوان کرد. (تذکره الاولیاء عطار).  
 مرا تا بود امیدی که داری شاد باشیدم چو دانستم که یا خوی تو کار افتاد من رتم. سیف اسفرنگ.  
 و اکثر اوقات که حضرت خواجه در قصر عارفان میبودند در آن حجره می‌باشیدند. (انیس الطالین نسخه خطی مؤلف ص ۴۵).  
 خواجه فرمودند که اینجا مصلحت باشیدن نیست زود عزیمت راه حج کردند. (انیس الطالین ص ۱۰۷). چند روز در بخارا باشیدم و بضرورت بطرف سف با آندوه و بار و قبض عظیم متوجه شدم. (انیس الطالین ص ۱۲۰).  
 آنگاه سلطان اشارت کرد که این مرد را بخانه خود گسیل کنند که من بعد باشیدن او در اینجا مصلحت نیست. (دولشاه در شرح حال ذوالفقار شمروانی). || اشدن. صیرورة. (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۸۰). || در فرهنگ ناظم الاطباء بمعنی پامال کردن و پاسیردن نیز آمده است اما این معنی مخصوص آن فرهنگ است.

**باشیده.** [د / و] (ن صف) بوده. || مقیم. سکونت کرده. متوقف. منزل گزیده. سردی بود از عرب بیخارا باشیده. و مردی مبارز بود

میهماندار باشی. (سازمان حکومت صفوی ص ۷۱). منشی باشی. نانواباشی. نسقچی باشی. (سازمان حکومت صفوی ص ۱۵۵): جمعی از عمال و کدخدایان قزوین را به سمایت امامقلی یک نسقچی باشی از تیغ بی‌دریغ گذرانید. (مجمل التواریخ گلستانه ص ۲۷). تقاش باشی. وثاقباشی:

هند یعنی که جرم کیوان بهرام فلک چون وثاقباشی. انوری. یوزباشی. (سازمان حکومت صفوی ص ۶۱ و ۱۶۸ و تذکره الملوک ص ۱۹). و رجوع به زندگانی شاه عباس اول تألیف نصرالله فلسفی شود. || و نیز در ترکیب اسامی محل چون مزید مؤخری آید نظیر: قاجارباشی؛ محلی کنار جیحون:

به قاجار باشی فرود آمدند نشستند و یکبار دم برزدند. فردوسی (شاهنامه ج پرویخ ج ۳ ص ۵۹۵ س ۳).

|| بزبان خراسان قرماق. (آندراج): حذر از تیغ این دلاک باشی<sup>۱</sup> که سربازی است اینجا سرتراشی.

شفیع اثر (از آندراج). صاحب آندراج این شعر را بعنوان شاهد معنی فوق آورده است و حال آنکه گمان می‌رود کلمه باشی در این بیت بصورت پسندی به کلمه دلاک افزوده شده است. نظیر ترکیبات دیگری که در فوق آوردیم و تواند بود که کلمه معرف ناشی باشد چنانکه در بعضی نسخ است و شاید در تداول عامه خراسان ترکیب دلاک باشی در آن روزگار مرادف قرماق و ناسزا بوده است.

**باشی.** (اخ) قریه‌ای است در چهارفرسنگی جنوبی تگستان. (فارسانامه ناصری). دهی است از دهستان ساحلی بخش اهرم شهرستان بوشهر که در ۳۳ هزارگزی جنوب باختر اهرم در کنار شوشه سابق بوشهر به کنگان در کنار دریا در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است گرمسیر و مرطوب با ۳۹۵ تن سکنه و آب آن از چاه تأمین میشود و محصول عمده آن غلات و خرما و تنباکو و شغل مردمش زراعت و ماهیگیری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**باشیا.** [ش ی یا] (اخ) نام قریه‌ای است و در شمر بحتری آمده است. (مجمع البلدان) (مرادف الاطلاع).

**باشی بوزوق.** (ترکی. مرکب)<sup>۲</sup> (مرکب از باش بمعنی سر و بوزوق بمعنی پریشان) چریک. حشر دسته‌ای از سربازان مخصوص سلاطین عثمانی که به خشونت معروف بودند و بخصوص در جنگهای کریمه شرکت داشتند.

بمعنی سر و «ی» نسبت، بمعنی مقدم و رئیس. و آن بیشتر در ترکیبات بکار رود. سردار. (غیات اللغات) (آندراج). رئیس. مدیر. (ناظم الاطباء). فرمانده.

— آبدارباشی. آب‌باشی. آردل‌باشی. آشیزباشی. اسلحه‌دارباشی. امیرآخورباشی. (سازمان حکومت صفوی ص ۹۴ و تذکره الملوک ص ۱۲ و ۱۴). امیرشکارباشی. (همان کتاب ص ۹۳ و تذکره الملوک ص ۵ و ۱۳ و ۵۵). انباردارباشی. (تذکره الملوک ص ۲۲). اوب‌باشی. (سازمان حکومت صفوی ص ۶۱). ایشیک آقاسی باشی. (تذکره الملوک و سازمان حکومت صفوی) باغبان‌باشی. پنجه‌باشی. فنگ‌دارباشی. توپچی‌باشی: و سرکردگان دیگر به کرمانشاهان فرستاد که قلمه و توپخانه و امیرخان توپچی‌باشی را از روی صلح یا جنگ بدست آورد. (مجمل التواریخ گلستانه ص ۲۷). توشمال‌باشی. (سازمان حکومت صفوی ص ۱۲۸ و ۱۲۹). جبه‌دارباشی. جلودارباشی. (ایضاً ص ۹۴). جراح‌باشی: جراح باشی را شب فرستاده دیده جهان‌بین او را از حدقه برآورد. (مجمل التواریخ گلستانه ص ۲۸). چراغچی‌باشی. چالچی‌باشی. (سازمان حکومت صفوی ص ۱۰۹). حکیم‌باشی. (تذکره الملوک ص ۲۰ سازمان حکومت صفوی ص ۱۰۹). خادم‌باشی. خیاب‌باشی. خسرکچی‌باشی. خواجه‌باشی. خیاط‌باشی. (تذکره الملوک ص ۳۰). دلاک‌باشی. ده‌باشی. زنبورک‌چی‌باشی. زین‌دارباشی. (سازمان حکومت صفوی ص ۹۴). سرایدارباشی. سرفه‌چی‌باشی. شاطر‌باشی. شرابچی‌باشی. صراف‌باشی. (سازمان حکومت صفوی ص ۱۳۲). ضرابی‌باشی. (سازمان حکومت صفوی ص ۱۱۰). عس‌باشی. (سازمان حکومت صفوی ص ۱۵۳). عکاس‌باشی. غلام‌باشی. فراش‌باشی. (تذکره الملوک ص ۳۱ و سازمان حکومت صفوی ص ۱۲۷). فیلبان‌باشی. قاپوچی‌باشی. (تذکره الملوک ص ۲۸). قوشچی‌باشی. قورچی‌باشی. (سازمان حکومت صفوی ص ۸۵). قهوه‌چی‌باشی. قحبه‌باشی:

در جرگه لولیان سرافراز هر یک بخطاب قحبه‌باشی.

نعمت‌خان عالی (از آندراج). کشیک‌چی‌باشی. لاله‌باشی. متولی‌باشی. مسمارباشی. (تذکره الملوک ص ۱۱). مشعل‌دارباشی. (تذکره الملوک ص ۳۱). ملاباشی. (سازمان حکومت صفوی ص ۷۲). سوزن‌کمان‌چی‌باشی. متجم‌باشی. (سازمان حکومت صفوی ص ۷۱). مین‌باشی. (تذکره الملوک ص ۹). میر آخورباشی.

۱ - نل: دلاک ناشی. و در این صورت شاهد نخواهد بود.

و مذهب شیعه داشتی. (تاریخ بخارای نرخی ص ۷۲).

**باشیر.** [بخ] نام دهی نزدیک آمل، مازندران. (مازندران و استرآباد رابینو متن انگلیسی ص ۱۳۰ بتقل از ابن استفنبار).<sup>۱</sup> در ترجمه وحید مازندرانی (ص ۱۷۳) این نام بصورت بشیر نقل شده است و ظاهراً مبنی بر اشتباه باشد.

**باشین.** (ا) چوب پاره‌ها و خاشاک. (آندراج). تراشه‌های چوب. (ناظم الاطباء).

|| شاخه‌های بریده درخت. (آندراج).  
**باشین.** [بخ] صورتی از نام قریه‌ای که در «نزهة القلوب ج لیدن» بصورت ناشقین، در ولایت قزوین آمده است. (نزهة القلوب جزء ۳ ص ۲۸۱).

**باشین.** [بخ] صورتی از نام شهری در غرجهستان که بصورت آشین و افشین نیز در ترجمه سرزمینهای خلافت شرقی لسترنج آمده است و گوید بفاصله یک تیررس در ساحل شرقی مرغاب علیا و بمسافت چهار منزل بالای مروارود واقع بوده است. رجوع به سرزمینهای خلافت شرقی ترجمه محمود عرفان ص ۴۴۲ شود.

**باشینان.** [بخ] از قرای مالین در نواحی هرات. (از معجم البلدان) (مرآت البلدان ج ۱ ص ۱۶۰).

**باشینانی.** (ص نسبی) منسوب به باشینان، از قرای هرات. (معجم البلدان).

**باشینانی.** [بخ] عبدالعزیز علی‌بن عبداللّه بن یحیی بن ابی ثابت الفارسی مکنی به ابوالفتح الهروی از روای بود و در باشینان اقامت داشت و در جمادی‌الاولی سال ۵۴۹ ه. ق. درگذشت. (از معجم البلدان).

**باش یوزخه.** [بخ] [بخ] محلی نزدیک گرگان رود قریب قره سو و در شش میلی ملاقلیج خان. رجوع به مازندران و استرآباد رابینو ص ۹۱ و ۹۴ و ۱۰۰ متن انگلیسی و ص ۱۲۶، ۱۳۰، ۱۳۷ ترجمه وحید مازندرانی شود.

**باصبده.** [ ] [بخ] در نزهة القلوب بصورت باصبده آمده و ظاهراً همان بازبیدی است، از دیار بکر و ربیمه، شهری وسط است. حاصلش غلات و پنبه و اندکی میوه باشد. حقوق دیوانش بیست و چهار هزار و سیصد دینار است. (نزهة القلوب ج لیدن جزء ۳ ص ۱۰۳). و رجوع به بازبیدی و بازبداوی شود.

**باصبرین.** [ ] [بخ] شیخ علی بن احمد سعید باصبرین صاحب کتاب «اتمد العینین فی اختلاف الرملی و ابن حجر» در قفه شافعی که در مصر بسال ۱۳۰۳ ه. ق. بچاپ رسیده است. رجوع به معجم المطبوعات ذیل علی

باصبرین شود.

**باصدی.** [ص] [بخ] دهی است از دهستان شهریار بخش رامهرمز شهرستان اهواز که در ۷ هزارگزی جنوب خاوری رامهرمز و یک هزارگزی جنوب خاوری راه اتومبیل رو رامهرمز به خلف‌آباد در دشت واقع است. ناحیه‌ای است گرمسیر دارای ۳۰۰ تن سکنه و آب آن از رودخانه رامهرمز تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و برنج و کنجد و بزرک و شغل مردمش زراعت است. در تابستان میتوان با اتومبیل از راه آن گذشت. ساکنین آن از طایفه لر و عرب هستند. این آبادی از دو محل بنام بالا و پایین تشکیل شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**باصدی حاج یاران.** [ص] [بخ] دهی است از دهستان رستم‌آباد بخش رامهرمز شهرستان اهواز و ۵ هزارگزی خاور راه اتومبیل رو رامهرمز به خلف‌آباد، در دشت واقع است. ناحیه‌ای است گرمسیر با ۳۰۰ تن سکنه و آب آن از رودخانه رامهرمز تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و برنج و کنجد و بزرک و راه آن مالرو است. یک دستان دارد. ساکنین آن از طایفه سادات زیدون میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**باصور.** [ص] [ع] چشم‌دارنده. ذوبصر. (تاج العروس) (از اقرب الموارد). || الملح باصر؛ ذوبصر و تحدیق. (تاج العروس). نگاه‌تیز. (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب). اریته لمحا باصر؛ ای: نظراً بتحدیق شدید. (ناظم الاطباء). || ادر مکتب حکمت اشراق که ابصار یا دیدن را به روش دیگری تعبیر می‌کنند و نظریه‌های خارج شدن شعاعی از چشم و برخورد آنها با بصرات یا انطباع صورت شئی در رطوبت جلیدهی جز اینها را رد می‌کنند و برای دیدن، نبودن حجاب میان باصر و مبصر را کافی میدانند باصر را سرچشمه نور اسپیدی می‌دانند و می‌گویند هنگام مقابله مستیر با عضو باصر برای نفس علم اشراقی حضوری بر مبصر حاصل میشود و ادراک «دیدن» زوی میدهد. شیخ اشراق (سهروردی) در ذیل عنوان «حقیقت صور مرایا و تخیل» آرد: همچنانکه همه حاسه‌ها بیک حس بازمی‌گردند که حس مشترک است. همه نورها در نور مدبر به نیروی واحدی باز میگرددند که عبارت از ذات روشنائی فیاض لذاته است و هر چند ابصار مشروط به مقابله با بصر است جز اینکه در باصر نور اسپیدی است... اصحاب عروج برای نفس مشاهده صریح کاملتری از آنچه برای بصر دست میدهد آموخته‌اند و آن هنگام انسلاخ شدید نفس از بدن است. (از حکمت

اشراق ص ۲۱۳). و رجوع به فهرست همان کتاب در ذیل ابصار و باصر و بصر شود.

**باصور.** [ص] [ع] (ا) جهاز گرد کوچک شتر، که سیبویه بدان مثل جسته است. (تاج العروس) (از اقرب الموارد). بالان خرد. (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب). ج. یواصیر. (ذیل اقرب الموارد).

**باصور.** [ ] [بخ] از قرای دمار در ین. (معجم البلدان) (مرادالاطلاع).

**باصور.** [ ] [بخ] (در بیابان) از شهرهایی بود که برای بست تعیین شد و بعضی گمان میرند که همان «بزازین» باشد. (از قاموس کتاب مقدس).

**باصر کلا.** [ص] [ک] [بخ] دهسی است از دهستان لاله‌آباد بخش مرکزی شهرستان بابل که در ۱۲ هزارگزی جنوب باختری بابل و ۳ هزارگزی شمال شوشه بابل به آمل در دشت واقع است. ناحیه‌ای است مرطوب با ۳۵ تن سکنه و آب آن از رودخانه کاری تأمین میشود. محصول عمده آن برنج و مختصری غلات و پنبه و کف و صیفی کاری و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**باصوره.** [ص] [ع] (ا) باصره. چشم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (مذهب الاسماء). دیده. عین. بصر. || ادر تداول دانشهای حکمت و روانشناسی آن است که حیوان با آلت چشم بدان اشکال و الوان را درک کند و فرقی میان سیاهی و سبزی و سرخی و جز آن و درازی و کوتاهی و دوری و نزدیکی و نور و ظلمت بدان کند. (یادداشت مؤلف). بینایی. (ناظم الاطباء) (لغات مصوبه فرهنگستان ایران). قوت بینایی. (آندراج). بینش.

- قوه باصره؛ قوه بینایی که یکی از قوای پنجگانه ظاهر باشد. حس باصره یا بینایی ما را از نور و رنگ آگاهی میدهد و مهمترین و کاملترین حواس است. اندام این حس، چشم یا اگر بخواهیم دقیقتر بگوییم قسمت مؤخر چشم است که شبکه نام دارد. محرک خارجی در اینجا عبارت است از امواج «اتر» که روی شبکه چشم تأثیر کرده سبب احساس نور و رنگ میشوند. اختلاف رنگها علنش بیش و کمی شماره امواج نامبرده است در زمان معین، چنانکه زیر و بی آوازا بسته به عده ارتعاشات هوا می‌باشد. کینه ارتعاشات اتر که شبکه چشم را متأثر میسازد در حدود سیصد و پنجاه تریلیون موج در ثانیه است و آن رنگ قرمز را حاصل میکند و بیشینه امواج که محسوس واقع میشود و در حدود



هفتصد تریلیون موج است که از آن رنگ بنفش پیدا می‌شود. حس باصره ادراکی ترین و صنعتی ترین حواس است برای اینکه مبنای بسیاری از معلومات ذهنی ماست و در ادراک مکان بسزرگترین دخالت را دارد و اکثر تشبیهات و استعارات را مدیون آن هستیم و صنایع نقاشی و حجاری و مجسمه‌سازی و گچ‌بری و بسیاری هنرهای زیبای دیگر متناسب با آن می‌باشد. (از روانشناسی پرورشی، علی اکبر سیاسی ص ۴۶).

**باصری.** [ص] [اِخ] یکی از ایلات خُصَمه فارس که مرکب از ۳۰۰۰ خانوار است. قشلاق این طایفه در بلوک سروستان، کربال و گوار و بیلاقشان در بلوک ارسنجان و کین است. تیره‌های باصری عبارتند از: چاربنیجه، شکاری، علی قنبری، علی میرزائی ویسی. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۷). از زمان صفویه حکومت و ضابطی این ایل ضمیمه حکومت ایل عرب بود. زبان تیره‌های باصری فارسی است. جز بنیچه که ترک زبانند. (فارسانامه ناصری ص ۳۱۰). در فارسنامه تیره تربر نیز جزء تیره‌های باصری آمده است.

**باصری.** [ص] [اِخ] محمد صادق خان باصری پسر محمودخان باصری (متوفی ۱۲۷۹ هـ. ق.) ضابط ایل باصری بود، او در فوج سرباز عرب منصب یاوزی داشت و دارای چنان فراستی بود که در برابر هر نویسنده می‌ایستاد به مسافتی که چشم ادراک خط آن نویسنده را نکند از حرکت قلم و انگشت نویسنده مطلب نوشته را از اول صفحه تا آخر درک میکرد و بکرات شاهزادگان و بزرگان او را آزمایش کردند. (از فارسنامه ناصری ص ۳۱۰).

**باصری.** [ص] [اِخ] محمودخان باصری پسر محمدتقی خان باصری ضابط ایل باصری بود که در ۱۲۷۹ هـ. ق. وفات یافت. (از فارسنامه ناصری ص ۳۱۰).

**باصری.** [ص] [اِخ] میرشفیع خان باصری پسر میرمهدی خان عرب شیانی ضابط ایل باصری بود و بعد از او پسرش میررفیع خان باصری و آنگاه محمدتقی خان باصری ضابط ایل گردید. (از فارسنامه ناصری ص ۳۱۰).

**باصفا.** [ص] [ص مرکب] پاکیزه. (ناظم الاطباء). [جای پاکیزه.

— آدم باصفا؛ آنکه درونی پاک و ظاهر و باطن یکی و عقیده خالص دارد. با حقیقت. پاک‌ضمیر. پاک‌کدل خوش‌نیت؛

و لیکن تو آن میسر پارسا

که باطن جو ظاهر ورا باصفاست.

ناصرخسرو.

مردی نورانی قوی باصفا مرا پیش آمد. (انبیا الطالین ص ۱۵۸).

||خوش آیند. خوشنما. (ناظم الاطباء). و رجوع به صفا شود.

**باصفت.** [ص] [ف] (ص مرکب) دارای صفت. در مقابل بی‌صفت. ||آنکه صفت خوب دارد. باخوی. خوش اخلاق. باحقیقت؛ یکیت باصفت و بیصفت بگوینش نه چیز و چیز بگویش که مان چنین فرمود. ناصرخسرو.

||در تداول عامه، آنکه نیکی دیگران درباره خود بیاد دارد. حقتناس و نمک‌شناس در مقابل نمک‌شناس و بی‌صفت. و رجوع به صفت شود.

**باصفرا.** [ص] [اِخ] قریه بزرگی است در قسمت شرقی موصل که باغها و تاکستانهای فراوان دارد. انگور این ناحیه تا اواسط زمستان میماند. (از معجم البلدان) (مراصد الاطلاع).

**باصلوخان.** [ل] [اِخ] یاقوت آنرا شهری قدیم می‌شرد که بین مدائن و نهمانیه بوده و آثار و خرابه‌های آن تا زمان وی باقی بوده است. (رجوع به معجم البلدان و مراصد الاطلاع و مرآت البلدان ج ۱ ص ۱۶۰) شود.

**باصلوی.** [ص] [وا] (اِخ) صورتی دیگر از نام شهر صولی که آنرا باب صلوی هم می‌گفتند و زیر آن شهر بقوبا در ده فرسخی شمال بغداد واقع بود که کرسی نهروان علیا بشمار میرفت. (از ترجمه سرزمینهای خلافت شرقی ص ۶۴).

**باصور.** [ع] [ا] گوشت. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). لحم. (اقرب الموارد). لغتی (یا لهجه‌ای) است در باصور. (اقرب الموارد). رجوع به باصور شود. ||پالان بی‌خوی گیر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ||ادارو که چشم را روشن کند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). دارویی است برای چشم.

**باضع.** [ض] [ع] [ا] دلال شتران. (منتهی الارب) (آندراج). ||احمال متاع مردمان. (منتهی الارب) (آندراج). کسی که کالای قبیله را حمل میکند، چنانکه گویند: جاء باضع العسی. (ازاقرب الموارد). ||(ص) شمشیربران. (منتهی الارب). سیف قطع. ج. بَضَعَه. (اقرب الموارد). ||آب گوارا. (از منتهی الارب) (آندراج). ماء نسیر. زا کسی. (اقرب الموارد).

**باضع.** [ض] [اِخ] موضعی است ساحل دریای یمن یا جزیره‌ای است در آن. (منتهی الارب) (آندراج). یاقوت گوید: جزیره‌ای است در دریای یمن (بحراحرما). عبدالله و عبدالله پسران مروان بن حمار آخرین خلیفه

اموی هنگامیکه به نوبه رفتند از آن سخن بیمان آورده‌اند، زنان مردم باضع گوش خود را سوراخ می‌کردند بطوریکه گوش بعضی از آنان بیش از بیست شکاف داشته است. به زبان مردم حیشه تکلم می‌کردند. از حیشه عاج و تخم شتر مرغ و امثال آن باین جایگاه می‌آوردند و در برابر آن شانه و امثال آن می‌خیزدند. یاقوت گوید که این زمان باضع خراب است. ابوالفتح نصرالله بن عبدالله بن قلاص اسکندری در قصیده‌ای که درباره بنادر مابین عدن و عیذاب گفته است از آن نام میبرد و گوید:

ففا شاتیری فصره یجی دسا  
فخراب باضع. و هی کالموره.

و رجوع به معجم البلدان و مراصد الاطلاع شود.

**باضعة.** [ض] [ع] [ا] شکستگی سر که پوست و گوشت گفته باشد و خون نرود از وی. (منتهی الارب) (آندراج). شکافی که گوشت را پاره کند ولی به استخوان نرسد و خون از آن نیاید. در صورت آمدن خون آنرا دامیه گویند: الشجة الباضعة، والشجة الدامیه. (از اقرب الموارد). شکستگی سر که گوشت بشکافد. (ذخیره خوارزمشاهی). آن جراحت سر که گوشت بشکافد. (مهدب الاسماء).

**باضک.** [ض] [ع] [ص] بَضُوك. (منتهی الارب). شمشیر بران. (منتهی الارب) (آندراج): سیف باضک و بضوک، قاطع. (از ذیل اقرب الموارد). و رجوع به بضوک شود.

**باضوضی.** [ع] [ا] تسری. (منتهی الارب). و مافی البئر باضوض ای: بللة؛ چکه‌ای آب در چاه نیست. (ناظم الاطباء) (از تاج العروس).

**باضة.** [ض] [ض] [ع] [ص] [ا] زن تک پوست آکنده گوشت. (منتهی الارب). زن لطیف پوست سپید اندام که خون او از پوست نمایان شود. (از تاج العروس).

**باط.** [ا] شادمانی باشد. (لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۲۲۸).

**باط.** [ع] [ا] (مشتق از ایاط) بغل. زیر بغل. (دزی ج ۱ ص ۴۹).

— باط حشیش؛ یکدسته علف. یک بغل علف. (از دزی ج ۱ ص ۴۹).

**باطاسیطیس.** [ا] نام گیاهی که در مداوای جراحات دردناک مورد استفاده است. رجوع به ترجمه فرانسه ابن بطیار ج ۱ ص ۱۹۸ شود.

**باطان.** [اِخ] ناحیتی است بهند. در اوایل قرن هشتم هـ. ق. در سرزمین باطن سلطانی بنام طفلق شاه حکومت میکرد. در ۷۵۳ هـ. ق. فیروز سوم، در ۸۰۸ هـ. ق. طفلق شاه

دوم و در ۸۵۵ ه. ق. — محمدشاه در آن سرزمین حکومت داشته‌اند. از (التقود العربیه ص ۱۲۹ و ۱۳۰). رجوع به تلفیه شود.

**باطن.** (بخ) دهی است از دهستان ریوند بخش حومه شهرستان نیشابور که در ۶ هزارگزی جنوب باختری نیشابور در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است معتدل با ۱۴۸ تن سکنه و آب آن از قنات تأمین می‌شود. محصول عمده آن غلات و شغل مردمش زراعت و راه آن ماشین روست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**باطن.** (بخ) دهی است از دهستان جی بخش حومه شهرستان اصفهان که در ۴ هزارگزی شمال خاور اصفهان و متصل براه برخوار به اصفهان در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است با آب و هوای معتدل و ۲۱۳ تن سکنه و آب آنجا از قنات و چاه تأمین می‌شود. محصول عمده آن غلات و پنبه و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان قالی‌بافی و راهش ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

**باطننجی.** [ن] [!] قاطانقی. ظفرالنسر. کف‌العقاب. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به قاطانقی و ترجمه ابن بطار ج ۱ ص ۱۹۹ شود.

**باطنه.** [ط] [ع] [!] خور سفالین که در آن شراب نگاه میدارند. ابریقی که در سر میز از آن در بیاله‌های کوچک شراب میریزند. ج. بواطی. (ناظم الاطباء). باطیه. رجوع به باطیه شود.

**باط باط.** [!] به ترکی بزرالبتج را گویند. (فهرست مخزن الادویه).

**باطح.** [ط] [بخ] (بمعنی اعتماد). و آن شهر هدر عزر بود که طبعه نیز خوانده شده و در میانه حلب و فرات واقع است. (از قاموس کتاب مقدس).

**باطح.** [ط] [ع] (ص) لیسنه. نعت از بطح. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

— باطح الماء: احمق. (منتهی الارب). نادان. (ناظم الاطباء).

**باطرقان.** [ط] [بخ] یکی از قرای اصفهان است که اغلب سکنه آن نساج‌اند. (معجم البلدان) (مرآت البلدان ج ۱ ص ۱۶۰). دهی است به اصفهان. (منتهی الارب). از قراء اصفهان. (مرادالاطلاع): دیوانه‌ای بود از دیه باطرقان بغایت خوش‌سخن. (ترجمه محاسن اصفهان ص ۱۱۲).

**باطرقانی.** [ط] [ص] نسبی) منسوب به باطرقان از قرای اصفهان. (الانساب سمرانی ورق ۵۹).

**باطرقانی.** [ط] [بخ] ابوبکر عبدالواحدین احمدبن محمدبن عبدالله بن عباس باطرقانی

از قراء و اهل عبادت و از رواه بود و در اوایل ایام مسعود غزنوی (سال ۴۲۱ ه. ق.) بروایتی در جمادی‌الآخره و بروایتی در ماه رجب، در مسجد جامع یا در منزل خود. در فته‌ای که خراسانیان آنجا برپا کردند و گروهی بسیار از دانشمندان در آن واقعه کشته شدند، بقتل رسید. (از معجم البلدان) (الانساب سمرانی ورق ۶۰).

**باطرقانی.** [ط] [بخ] ابوبکر احمدبن فضل‌بن محمدبن جعفر باطرقانی. از محدثان خوش خط بود. از مصنفات او کتاب طبقات القراء است. (از الانساب سمرانی ورق ۶۰).

**باطرنجی.** [ط] [ز] (بخ) قسریه‌ای است نزدیک قنص از نواحی بغداد که ابونواس از آن یاد میکند در این شعر:

و باطرنجی فالقنص تم الی  
قطر بل مرجعی و منقلی.

(از معجم البلدان و مرادالاطلاع).

**باطرون.** (بخ) نام سردار رومی در زمان انوشیروان و محافظ شهر حلب. (لغات شاهنامه ص ۴۰):

حلب شد بکرادر دریای خون  
بزنهار شد لشکر باطرون.

چه قیصر چه آن بی‌خرد باطرون  
زبانش روان را گرفته زیون.

|| نام سوبیدی معاصر انوشیروان. (ناظم الاطباء).<sup>۱</sup>

**باطرون.** (بخ) مقامی است بلند درون شهر روم در میدانی که آنجا هر سال پادشاه جشن کند. (یادداشت مؤلف). نام کوهی بلند در روم که در آنجا هر سال عیش کنند. (ناظم الاطباء).

**باطری.** <sup>۲</sup> (فرانسوی،!) بمعنی دستگاهی که از یک سری پیل <sup>۳</sup> و آکومولاتور <sup>۴</sup> تشکیل شده است و برای ذخیره و تولید الکتریسته در اتومبیل و وسایل دیگر بکار رود. دستگاهی که در حکم مخزن الکتریسته و عبارت از ابزاری الکتروشمی است. در هر خانه از این دستگاه چند صفحه مثبت و بهمان تعداد صفحه‌های منفی قرار گرفته و جنس صفحه‌ها از سرب یا از ترکیبات فلز مزبور است. این صفحه‌ها بوسیله صفحات عایقی که معمولاً از چوب، لاستیک و شیشه ساخته شده از یکدیگر جداگشته‌اند، تمام صفحات منفی و مثبت با همدیگر متصل‌اند و با علامت (+) یا (-) مشخص می‌باشند. مجموع صفحه‌های مثبت و منفی در داخل ظرف محوی اسید سولفوریک و آب قرار دارند. این محلول الکترولیت نام دارد. هنگام پرکردن باطری (بوسیله منبع الکتریکی) بین اسید و ترکیبات سرب فعل و انفعالی صورت می‌گیرد و انرژی الکتریکی به صورت انرژی شیمیایی در

داخل باطری ذخیره می‌شود. بدین ترتیب اگر پس از پرکردن باطری، دو سر مثبت و منفی آنرا به یک ابزار مصرف برق وصل کنیم، اسید سولفوریک و صفحه‌های سربی فعل و انفعالی در جهت عکس انجام می‌دهند و انرژی شیمیایی ذخیره شده در باطری بصورت انرژی الکتریکی در می‌آید و در دستگاه برقی مذکور مورد استفاده قرار می‌گیرد. پس از اینکه مدتی این عمل انجام گرفت البته انرژی شیمیایی ذخیره شده تمام می‌شود و باصطلاح معروف باطری دشارژ<sup>۵</sup> یعنی خالی می‌گردد و ناچار دوباره باطری را با دستگاه مولد برق پر و به اصطلاح شارژ<sup>۶</sup> می‌کنند. اسید در ضمن شارژ باطری به مصرف میرسد، یعنی با ماده سربی صفحه‌ها ترکیب می‌شود و سولفات سرب تولید میکند اما در حین دشارژ اسیدسولفوریک مصرف شده دوباره در الکترولیت بوجود می‌آید. مقدار ظرفیت باطری بستگی به سطح صفحه‌های باطری و تعداد آنها دارد.

**باطری‌ساز.** (نف مرکب) باتری‌ساز. سازنده باطری. آنکه باطری‌ساز و تعمیر کند.

**باطری‌سازی.** (حماص مرکب) عمل باطری‌سازی. || (مرکب) جای ساختن باطری. جای تعمیر باطری.

**باطس.** [ط] [!] <sup>۷</sup> به یونانی میوای است که توت سه گل خوانند و به عربی ثمره‌العلیق گویند و درخت آن را سه گل نامند اگر برگ و بار آن را با هم بجوشانند خضایی باشد جهت موی ریش و گیسو و امثال آن. (برهان). نوعی از علیق. (ترجمه ابن بطار به فرانسه ج ۱ ص ۲۰۰). تمشک. گیاه. ثمره‌العلیق. توت الشوکی. (فرهنگ فرانسه به فارسی نفیسی).<sup>۸</sup> تموش. توت سه گل. (ناظم الاطباء). علیق. (فهرست مخزن الادویه). || باطس اید<sup>۹</sup> یا علیق ایدا. چگلک. توت‌فرنگی. (یادداشت مؤلف).

**باطسه.** [ط] [س] [!] میدان و کشت. (آندراج). || مزرعه. جلگه. (ناظم الاطباء). و رجوع به باطیه شود.

**باطش.** [ط] [ع] (ص) کسی که حمله کند بر کسی. (ناظم الاطباء). حمله‌کننده. (غیث اللغات) (منتهی الارب). || کسی که سخت

۱- در مآخذ دیگر دیده نشد.

2 - Batterie. 3 - Pile.

4 - Accumulateur.

5 - Décharge. 6 - Charge.

۷- در ابن بطار یا ضم ط ضبط شده است.

8 - Framboise.

9 - La ronce d' ida.

گرد بر کسی یا در هر چیز که باشد؛ فاذا موسى باطش بجانب العرش. (ناظم الاطباء). سخت گیرنده. (غیاث اللغات) (منتهی الارب). و رجوع به بطش شود.

**باطل**. [ط] [ع ص] مقابل حق. (تاج العروس) (اقراب الموارد) (منتهی الارب). ج. اباطیل. دروغ. نادرست. (مذهب الاسماء) (لغات قرآن جرجانی). خَزَعِبَل. (منتهی الارب). خزعبل. (منتهی الارب). چیزی که پس از تفحص و تحقیق دانسته شود که حقیقت و ثباتی ندارد.

قال الله تعالى: لا تلبيسوا الحق بالباطل. (قرآن ۲/۴۲). ناحق. (آندراج). ژاز. ناروا. لغو. بیهوده. بیهده. (صباح الفرس). قلب. یاوه. عبث. هرزه. یوج. نیره. ناراست. ناصواب. خطا. ابن الالال. ابن التلال. ابن یههل. ابن تهلل. ابن سهل. ابن فهلل. بنیات الطريق. بنات غیر. (المرصع). بیراهه رو. آنکه راه حق و صواب فرو گذارد؛ ماهمه باطلم چه خداوندی بحق و سزا آمد، همه دستها کوتاه گشت. (تاریخ بیهقی). حق را همیشه حق میباید دانست. و باطل را باطل. (تاریخ بیهقی). دیگر درجه آن است که تمیز تواند کرد حق را از باطل. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۹۵).

خدا یگانا برهان حق بدست تو بود اگر چه باطل یک چند چیره شد نهمار. ابوحنیفه اسکافی (از تاریخ بیهقی ص ۲۷۹). چون شدم نیم مست و کالیوه باطل آنکه به نزد من حق بود.

ابوسعید خطیری.

چو باطل را نیاموزی ز دانش ندانی قیمت حق ای برادر. ناصر خسرو. تقدم هست یزدان را چو بر اعداد واحد را زمان حاصل. مکان باطل. حدث لازم. قدم برجا. ناصر خسرو.

حق ز حق خواه و باطل از باطل. سنائی. هر چه جز باطن تو باطل تست. سنائی. باطل و زرق هرگز کم نیاید. (کلیله و دمنه). اقوال پستیده مدروس گشته... و حق منزه و باطل مظفر. (کلیله و دمنه). خردمند چرب زبان اگر خواهد حتی را در لباس باطل بیرون آرد. (کلیله و دمنه).

بر سر دهمت خاک ز انصاف دمی در گردن حق که دید دست باطل. خاقانی. حکمشان باطل ترست از علمشان کاختران را کاکمران دانسته اند. خاقانی. در میان حق و باطل فرق کن باش چون فاروق مرحق را معین. خاقانی. بحق و باطل خلقی به فنا رسیدند. (ترجمه تاریخ بیهقی ص ۴۲۹).

از یک شراب عشق تو بر لوح جان ما

نه نقش حق نه صورت باطل بمانده‌ای.

عطار.

حق از بهر باطل نشاید نهفت. سعدی.

بمیر از باطل و زنده به حق باش

چو هستی طالب حق این نسق باش.

یوریای ولی.

|| محو. ناپدید. (آندراج). بپاهی رفته. هدر. (دهار). هدر شده؛ اما اگر کسی را بر آن اطلاع افتد برادری ما چنان باطل گردد که تلافی آن بمال و متاع در امکان نیاید. (از کلیله و دمنه).  
- آدم باطل؛ بیکاره. عاقل. بیکار.

- باطل گرداندن عزم؛ فسخ عزیمت؛ همگان بگیرستند و زاری کردند تا مگر این عزم باطل گرداند. (فارستامه ابن البلیخی ص ۴۷).

- باطل؛ بر باطل. بیهوده. بناحق؛

مرا بیاطل محتاج جاه خود شمرند

بحق حق که جز از حق مراست استغنا.

خاقانی.

آن وزیرک از حمد بودی نژاد

تا بیاطل گوش و بینی باد داد. مولوی.

- بر باطل بودن؛ نه بر راه حق بودن. بر صواب نبودن. بر بیراهه بودن. بر کفر و زندقه بودن؛

بر باطلند از آنکه پدرشان پدید نیست

وز حق نه آدم است و نه عیسی خطابشان.

خاقانی.

- خیال باطل؛ سودای بیجا. اندیشه نادرست؛ خواجه (احمد حسن) گفت این چه سوداست و خیال باطل. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۲۳).

- کلام باطل؛ سخن بیهوده و بی معنی. (ناظم الاطباء).

- نوشته باطل؛ نوشته بیهوده. نادرست؛ سیمدی را گفته آمد تا هم اکنون ممنا نامه‌ای نویسد، با قاصدی از آن خویش و یک اسکدار که آنچه پیش نبشته شده بود باطل بوده است. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۲۲).

- باطل نشستن، یا نشستن باطل؛ بیهوده نشستن. بیکاری اختیار کردن. تن بیکار ندادن؛

به راه بادیه رفتن به از نشستن باطل

اگر مراد نیام بقدر وسع بکوشم.

سعدی. (طیبات).

- عاقل و باطل؛ هیچکاره، که بهیچ کار نیاید.

|| ناچیز. (منتهی الارب) (آندراج). || ساحره؛ و ما بیدیء الباطل و ما یعید. (قرآن ۲۴/۴۹) ج. بَطْلَه. (اقراب الموارد). || مفت. رایگان. (یادداشت مؤلف). || شرک؛ یَسْخُفُ الله الباطل (قرآن ۲۴/۴۲) یعنی خدا می‌زداید شرک را. (تاج العروس). || در تداول شرع و اصول، چیزی است که به اصل خود صحیح نباشد. (از

تعریفات جرجانی). آنچه با وجود صورت از

هر وجه فاقد معنی باشد یا بسبب انعدام اهلیت یا محلّیت، چون بیع آزاد و بیع کودک. (از تعریفات جرجانی). مالی که بدان اعتنا بشود ولی به هیچ‌رو مفید نباشد. (از تعریفات جرجانی). || در تداول صوفیان معدوم است. (اصطلاحات صوفیه ذیل تعریفات). || (اخ) ایلیس. (ناظم الاطباء) (تاج العروس). شیطان (اقراب الموارد). || بیکار. عاقل. (یادداشت مؤلف). بیکاره. (ناظم الاطباء).

**باطل**. (اخ) بنوایی الباطل. قبیله‌ای در یمن از طایفه عک. (از تاج العروس).

**باطلاق**. (ترکی). || باتلاق. زمینی با آبی را کد که پای در آن فرو رود. (یادداشت مؤلف). گلزار. لجن‌زار. خلاب. زمینی یا شوره‌زاری سخت گلناک و سست بسبب ایستادن آب در آن که اجسام بر آن قرار نتوانند گرفت و فروروند. || اجسمه. (ج. آجام). (یادداشت مؤلف).

**باطلاق**. (اخ) دهی است از دهستان گرم بخش ترک شهرستان میانه که در ۲۰ هزارگری خاور بخش و ۱۶ هزارگری شوسه میانه به خلخال واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی با آب و هوای معتدل و ۸۱ تن سکنه و آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و نخود و عدس و بزرک و شفل مردمش زراعت و گله‌داری و راهش مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**باطلاق جزموریان**. (ق ج ز) (اخ) باطلاقی در جنوب کوه شاهسواران در حوالی رود بیمور بلوچستان. رجوع به جزموریان شود.

**باطلاق گاوخونی**. (ق) (اخ) باطلاقی در جنوب شرقی اصفهان که بقایای زاینده رود در آن فرو میرود. رجوع به گاوخونی شود.

**باطلاقی**. (ص نسبی) منسوب به باطلاق. باطلاق بودن زمینی که بصورت باطلاق در آمده باشد. رجوع به باطلاق شود.

**باطل السحر**. [ط ل س] [ع] (م مرکب) دعا یا عملی تباه کننده اثر جادویی. (یادداشت مؤلف). عزائم و افسون که ابطل سحر بدان کنند. (آندراج). هر آنچه جادو و سحر را بی اثر کند. (ناظم الاطباء)؛

چین ابرو خط آزادی است مجنون ترا ناز بیجا باطل السحر است افسون ترا. محمدجان بیک بن رستم بیک داغستانی. (از آندراج).

باطل السحر به آن نرگس جادو چه کند؟ خرمن صبر به مور کمر او چه کند؟ میرزا معز فطرت (از آندراج).

**باطلانه.** [ ط ب ن / ن ] (ص مرکب، ق مرکب) بطور باطل. (ناظم الاطباء).

**باطل پرست.** [ ط ب ز ] (نف مرکب) آنکه پیرو راه باطل باشد. کافر که باطل پرستد. براه رو. مقابل حق پرست.

سر حق شناسان بر آرم ز خاک به باطل پرستان در آرم هلاک. نظامی.

**باطل پرور.** [ ط ب ز ] (نف مرکب) آنکه باطل را پرورد. دوستدار کفر و براهروی؛ بوالمظفر حق نواز و خصم باطل پرور است دور باطل حق تمالی بر نتابد پیش ازین. خاقانی.

**باطل پیشه.** [ ط ش / ش ] (ص مرکب) آنکه راه ناحق پیشه سازد. بی‌سروپا. غوغا. (بادداشت مؤلف)؛ و عامه شهر و باطل پیشه‌ها سرها برهنه کردند و با یکدیگر حرب اندر گرفتند و جماعتی از سواران بیاب العامه هر چهارپای که یافتند بر در سرای مقتدر پی کردند. (مجمعل التواریخ و القصص).

**باطل خوار.** [ ط خ و / خا ] (نف مرکب) خورنده باطل. محوکننده باطل. چیزی که ناحق را فروردد. (آندراج)؛ رایبت آیتی است حق گستر قلمت معجزی است باطل خوار.

انوری (از آندراج). **باطل ستیز.** [ ط س ] (نف مرکب) بر باطل ستیزنده. که نه بر حق ستیزد. آنکه جنگ به ناحق کند. (آندراج)؛ ز حق دشمنی چند باطل ستیز بین آنچه چون کند حق ز باطل گریز. نظامی (از آندراج).

**باطل شدن.** [ ط ش د ] (مص مرکب) ... روزه و امثال آن) از میان رفتن. تباہ گشتن. فاسد شدن. (از آندراج). ناچیز شدن. هیچ شدن. (ناظم الاطباء). بطلان. تباہ شدن بواسطه عملی مبطل؛

این ملکیت خسرو تأیید سمائی است باطل نشود هرگز تأیید سمائی. منوچهری. زرق تن پاک همه باطل و ناچیز شود گر نیاید بدرتاش تکین بر دم آش<sup>۲</sup>. ناصر خسرو.

نکوئی گر کنی منت منه، زان که باطل شد ز منت جود و احسان. ناصر خسرو.

دعوی که مجرد بود از شاهد معنی باطل شودش اصل به چونی و چرانی. سنائی.

بس توبه و برهیزم کز عشق تو باطل شد متبعد بر آن شرطم کز توبه برهیزم. سعدی. از دل ما سپهان مهر سفیدان بر دند سحر باطل شود آنجایی که اعجاز آید. واله هروی (از آندراج).

دگرگون کردن آن:

باطلی گر حق کنم عالم مرا گردد مقر و رحتی باطل کنم منکر نگرده کس مرا. (از کلیله و دمنه).

— باطل کردن عزم؛ فسخ عزیمت؛ عمر خطاب عزم کرد که بشام رود بیرون آمد باز باطل کرد که آنجا رود که ویا بود و طاعون. (مجمعل التواریخ). پس ملک حبشه از این خیر تافته شد و خواست که یمن آید ابرهه رسول فرستاد و عذر خواست و بندگی و طاعتداری پیدا کرد. ملک حبشه رفتن بیهن باطل کرد. (مجمعل التواریخ).

— باطل کردن نماز و روزه و توبه؛ شکستن آن:

نیست بر من روزه در بیماری دل زان مرا روزه باطل میکند اشک دهان آلائی من. خاقانی.

**باطل گرداندن.** [ ط گ د ] (مص مرکب) باطل کردن؛ همگان بگریستند و زاری کردند تا مگر این عزم باطل گرداند. (فارسنامه ابن بلخی). || محو کردن. تباہ کردن. باطل کردن؛ مردم محله آن نقش را سترده بودند و باطل گردانیده. (تاریخ طبرستان).

**باطل گردانیدن.** [ ط گ د ] (مص مرکب) باطل گرداندن. باطل کردن. || محو کردن. نابود کردن؛ بعد از آن آنرا دیواری ساختند و چهار دروازه و بمدتی نزدیک آنرا باطل گردانیدند و عمارت در افزودند. (مجمعل التواریخ و القصص).

**باطل گردیدن.** [ ط گ د ی ] (مص مرکب) باطل گشتن. باطل شدن. محو شدن. از میان رفتن. زهوی. (ترجمان القرآن)؛ اگر سوء المزاج سرد باشد اندر هوای سرد و خنک بامداد لها کیود گردد و حس او باطل گردد. (ذخیره خوارزمشاهی). امیر بدین نامه بیارمید و رفتن سوی غزنین باطل گشت. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۵۱۶).

آخر به سحاب بین که هر قطره آن در بحر گهر گشت و به صحرا باطل. حاجی محمد علی اصفهانی (از آندراج).

یا کان سبب فساد هرگز نشوند از آب دهن روزه نگرده باطل.

محمد طاهر آشنا مقلب به عنایت (از آندراج).

**باطل گفتن.** [ ط گ ت ] (مص مرکب) بیهوده گفتن. ناحق گفتن. ژاژخایی. پراکنده گویی؛

بلی مرد آنکس است از روی تحقیق

|| حُوط. (دهار) (ترجمان القرآن). ساقط شدن. فوت شدن. || از میان بشدن. (بادداشت مؤلف). از میان رفتن. معدوم گردیدن. نیست گشتن؛ اکنون دختر آمد امید من باطل شد. (قصص الانبیاء ص ۲۰۳). و بسبب این تب شهوت طعام یکبارگی باطل شود. (ذخیره خوارزمشاهی). اگر بسیار در آفتاب بماند [صندل] و کهن شود بوی آن باطل گردد. (فلاحنامه). || از کار افتادن. ساقط شدن؛ و بسیار دیده‌اند که نشانه‌های یمینا که پدید آمده است مثلاً نبض باطل شده است... (ذخیره خوارزمشاهی). گاهی که سردی غلبه کند نبض باطل شود. و گاهی که حرارت برافروزد هر دو نوع (زکام) آواز گرفته باشد و سخن در بینی گوید و حس بوئیدن باطل شود. (ذخیره خوارزمشاهی).

— باطل شدن آواز؛ گرفتن آواز. بر نیامدن آواز بسبب بیماری و جز آن؛ کسی را که آواز باطل شده باشد [ترقی را] هم در ماء‌المسل دهند. (ذخیره خوارزمشاهی).

**باطل کردن.** [ ط ک د ] (مص مرکب) ابطال. (ترجمان القرآن). الغاء. (تاج المصادر بیهقی). از میان بردن. مضمحل کردن. محو کردن؛ تباہ کردن؛

ولیکن اتفاق آسانی کند تدبیرهای مرد باطل. منوچهری. باطل کند شهبای او تابنده روز انورش ناچیز گردد پیر و زرد آن نوبهار اخضرش. ناصر خسرو (دیوان ج تقوی ص ۲۱۸).

اندر داروهایی که موی را باطل کند. (ذخیره خوارزمشاهی). اندر باطل کردن جعدی موی. (ذخیره خوارزمشاهی). و اگر سوزان و تیز بودی موی را [موی مؤه را] بریزانیدی و باطل کردی و ممکن نگشتی که اندر وی موی رستی. (ذخیره خوارزمشاهی).

و بر بدبهبه بر سر شراب دو سه درج بنوشتم و بعد باطل کردم. (مجمعل التواریخ و القصص). تگرگی بارید چنانکه غله‌ها را باطل کرد. (جهانگشای جوینی).

طوطی را بھوای شکری دل خوش بود ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد. حافظ. || از حیز انتفاع انداختن؛ چاهی بدن عظمت و بلجعی انباشته و باطل کردند. (المضاف الی بدایع الزمان ص ۵۰). || از یاد بردن. فراموش کردن؛

هر پارسا را کان صنم در پیش خاطر بگذرد چشمش بر ابرو افکند باطل کند محراب را. سعدی.

کف کریم و عطای عسیم او نه عجب که ذکر حاتم و امثال او کند باطل. سعدی. — باطل کردن حق؛ ناحق جلوه دادن آن.

۱- ن.ل. مکن، در اینصورت شعر شاهد باطل ستیز نخواهد بود.

۲- ن.ل. گر نیاید پدر...

و وزیر پدرش از وی [دارا] نفور شد و مستشر، و در باطن یا اسکندر رومی یکی شد. (فارسنامه ابن البلیخی ص ۵۵).

باطن تو حقیقت دل توست

هر چه جز باطن تو باطل توست. سنائی.  
ظاهر و باطن من بعلم و عمل آراسته شود.  
(کلیده و دمنه). و ظاهر و باطن در خدمت ایشان برابر دارد. (کلیده و دمنه). خردمند  
بمشاهدت ظاهر هیأت باطن را بشناسد.  
(کلیده و دمنه).

در ظاهر جنابت و در باطن است حیض  
آن به که غسل هر دو به یکجا برآورم.

خاقانی.  
یکی از بزرگان گفت پارسائی را چه گوئی در  
حق فلان عابد که دیگران بطعنه درو سخنها  
گفته اند، گفت بر ظاهرش عیب نمی بینم و در  
باطنش غیب نمی دانم. (گلستان).

آتشکده است باطن سعدی ز سوز عشق  
سوزی که در دست در اشعار بگرید.

سعدی (بدایع).

|| خاطر:

باطن آسوده از یک حرف بر هم می خورد  
غنچه تا خواهد نفس بر لب رساند بیدل است.

بیدل (از آندراج).

|| از اسماء خداوند عز و جل، باطن یعنی عالم  
سر و خفیات و بقولی باطن پوشیده از دیدگان  
خلایق و اوهام ایشان است چنانکه هیچ دیده  
او را نبیند و هیچ وهمی بدان احاطه نیابد. (از  
تاج العروس). نامی از نامهای خدای تعالی عز  
و جل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نهان از  
وهم و چگونگی. (مذهب الاسماء). || زمین

بست. (منتهی الارب). ج. اَیْطَنَة و بُطْطَان.  
(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

|| اسیل. رهگذر سیل. (تاج العروس). مسیل  
آب. ج. بُطْطَان. (از اقرب الموارد). آبراهه در  
زمین درشت. (منتهی الارب).

|| باطن زمین؛ آنچه از آن بست یا مفاک  
باشد. (تاج العروس) (المتجدد). مفاک. (منتهی  
الارب).

|| باطن. [ [ (اخ) شهری است در طرف شرقی  
عکسا، در قسمت اشیر. (از قاموس  
کتاب مقدس).

|| باطناً. [ط ن] [ع ق] مقابل ظاهر. در باطن.  
باطن: در ظاهر برای رفتن بخدمت برادر  
قبول نموده و باطناً بقتل او مصمم و منتظر  
فرصت میبود. (حاشیه مجمل التواریخ  
گلستانه ص ۲۴). || حقیقت. در حقیقت. (ناظم  
الاطباء).

|| باطن بین. [ط] [نسف مرکب] مقابل

۱- این معنی را آندراج ذیل دعای بد آورده  
است.

چیز. (منتهی الارب) (آندراج). درون. (ناظم  
الاطباء). اندرون: بزبان گویم خلاف آنچه در  
دل است یا برابر نباشد ظاهر گفته ام با باطن  
کردارم. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۱۹).  
باطن چو خوک پلید و گرازی. (همان کتاب  
ص ۳۸۴).

ای طبل بلندبانگ در باطن هیچ. (گلستان).  
- باطن البلد: اندرون شهر. (مذهب الاسماء).  
در مقابل ظاهر بلد، خارج شهر. و رجوع به  
باطنه و باطنه البلد شود.

- باطن خوردن: یکسی بد کردن و صدمه آنرا  
در اثر حسن طوبیت او خوردن. معنویت و  
حقیقت کسی زدن کسی را:  
غفلت شیها به این روزم نشاند  
باطن شب زنده داری خورده ام.

سنجر کاشی (از آندراج)  
- باطن زدن: معنویت کسی، دیگری را  
صدمه زدن:  
ساقی نه سیه مستیت از میکده باشد  
گویاکه ترا باطن زاهد زده باشد.

تأثیر (از آندراج).  
- باطن مرفق: گوز بر زانو. (مذهب الاسماء).  
- بدباطن: بدبخت. ناپاک. بداندیش. دارای  
درونی پلید.  
- به باطن کسی یا چیزی گذاشتن: بمعنویت  
و حقیقت کسی واگذار کردن. دعای بد.  
(آندراج):  
دل کار خود بدانم یا ک دعا گذاشت  
اغبار را باطن مهر و وفا گذاشت.  
صائب (از آندراج).  
- خوش باطن: آنکه دلی پاک دارد. باصفا.  
خوش قلب. خوش نیت.  
- ظاهر و باطن یکی بودن (در تداول عامه):  
بی غل و غش بودن. بی ریا و بی مکر بودن.  
چیزی از کسی نهان نداشتن.  
- علم الباطن: باطن شناسی و آن معرفت به  
احوال قلب و تخلیه و سپس تحلیه است و از  
این علم به علم طریقت و حقیقت نیز تعبیر  
میشود و آنرا علم تصوف نیز خوانند. و اما  
دعوی تقابل بین ظاهر و باطن، آن طور که  
مردم عامی بدان ادعا دارند، بشهادت عموم و  
خصوص باطل است. (از کشف الظنون).  
- کور باطن: بی بصیرت. بی حقیقت. آنکه  
درک واقعیت و حقیقت نکند.  
|| تَخْبِر. (یادداشت مؤلف). محیر. (یادداشت  
مؤلف). سریرت. (اقرب الموارد). ضمیر. دل.  
(ناظم الاطباء): درون من در این یکی است یا  
بیرون و باطنم یکی است با ظاهر [مسعود].  
(تاریخ بیهقی ص ۳۱۵).  
و لیکن تو آن میشر پارسا  
که باطن چو ظاهر و باصفاست.  
ناصر خسرو.

که چون خشم آیدش باطل نگوید.  
سعدی (گلستان).  
**باطل نبوش.** [ط ن] [نف مرکب] یا گفتار  
باطل نبوش: باطل شنو. حق نشنو. آنکه به  
سخن بیپوده گوش فراده:  
تیسم کنان گفتش ای تیزهوش  
اصم به که گفتار باطل نبوش. سعدی.  
**باطله.** [ط ل / ل] [از ع ص] مؤنث باطل:  
لا حاجب است بر در الا شده مقیم  
کوبالمهان باطله را میزند قفا. خاقانی.  
|| به اصطلاح اهل دقائر ایران، فرد باطل،  
منسوخ. (آندراج).  
- داغ باطله: نشان بیپودگی و از کار افتادگی.  
- داغ باطله به اسپسی یا کسی زدن: او را از  
جرگه بیرون کردن. از زمره کار آمدان بیرون  
راندن. رجوع به داغ شود.  
|| کاغذ یا نوشته ای باطله که بکار نیاید.  
**باطلینوس.** [ط ا ع] و [بطلینوس]. حلزون  
دریایی. اصل کلمه یونانی است. (از قطر  
المحیط).  
**باطلیه.** [ [ (اخ) محلتی است به قاهره. (تاج  
العروس).  
**باطن.** [ط ا ع] [ا] پنهان. (آندراج) (منتهی  
الارب). خلاف ظاهر. (تاج العروس). نهان.  
(از اقرب الموارد) (مذهب الاسماء). ج.  
بواطن. (مذهب الاسماء). ناپیدا. مقابل ظاهر:  
شمر تو شر است لیکن باطنش بر عیب و عار  
کرم بسیاری بود در باطن در تمین.  
منوچهری.  
هو الاول و الآخر و الظاهر و الباطن و هو بکل  
شیء علم: اوست اول و آخر و ظاهر و باطن  
و اوست بهمه چیز دانا. (قرآن ۳/۵۷). قسرب  
بینهم بسور له باب باطنه قیه الرحمة و ظاهره  
من قیله العذاب: پس کشیده شد میان ایشان  
دیواری که مر او راست دری که باطنش در  
اوست رحمت و ظاهرش از پیش آن است  
عذاب. (قرآن ۱۳/۵۷). و دروا ظاهر الاثم و  
باطنه، ان الذین یکسون الاثم سیجزون بما  
کانوا یقترون؛ و واگذارید بیرون گناه و  
درویش را بدرستی که آنها که کسب میکنند  
گناه را زود باشد که جزا داده شوند بآنچه که  
کسب میکردند. (قرآن ۱۲۰/۶). واسبغ  
علیکم نعمه ظاهره و باطنه، و تمام گردانید بر  
شما نعمتهایش را ظاهری و باطنی. (قرآن  
۲۰/۳۶). || اصل. (ناظم الاطباء). (از راز.  
(یادداشت مؤلف). ضمیر. || فلسفه پنهانی.  
(ناظم الاطباء). اما او در این قول منفرد است.  
|| اندرون هر چیز. به مجاز، وقتی که باطن و  
حقیقت هر چیز شناخته شود گویند: بطن  
الامر. (تاج العروس). اندرون شکافی:  
استطن امر؛ ای عرف باطنه. (تاج العروس).  
ج. اَیْطَنَة و بُطْطَان. (اقرب الموارد). داخل هر

ظاهرین. (آندراج). مقابل قشری. آنکه بظاهر اکتفا نکند. [باریک بین. (آندراج).

**باطنوز.** [ (اخ) باطنوس. ولایتی است از روم در قضای عتاب واقع در ۹۸ هزارگزی جنوب غربی بایزید و در ۲۱ هزارگزی از شمال غربی ساحل دریاچه وان. رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۱۹۹ شود.

**باطنوز.** [ (اخ) تلفظ دیگری از پاتوس<sup>۱</sup>. جزیره‌ای است در بحر ایض (مدیرانه) که محیط آن ۲۶ هزارگز است. در نزدیکی مرکز این جزیره کوهی است که گویند یوحنا حسواری در آنجا زندانی بوده و کتاب مکاشفات را که از ملحقات انجیل است در آنجا نوشته است. رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۱۹۹ شود.

**باطنه.** [ (ط ن) (ع ا) تأیث باطن. اندرون. سریره. (اقراب الموارد). (المنجد). رجوع به باطن شود.

- اوجاع باطنه: دردهای درونی. (یادداشت مؤلف).

- باطنه‌البلد: اندرون شهر. باطن البلد. مجموعه خانه‌ها و بازارهای داخلی شهر [در برابر ضاحیه]. (تاج العروس). مجموعه بازارها و خانه‌های داخلی شهر: «هم اهل باطنه الکوفه و اخوانهم اهل ضاحيتها» (اقراب الموارد).

[خانه و بازارهای بصره و کوفه که با هم اتصال دارند. (منتهی الارب) (آندراج). [کناره نمایان شهر دور از خانه‌ها. (منتهی الارب)<sup>۲</sup>.

**باطنه.** [ (ط ن) [ (اخ) قریه‌ای در ساحل دریای عمان. (تاج العروس). نام شهری است. (اقراب الموارد). دهی است بساحل بحر عمان. (منتهی الارب).

**باطنی.** [ (ط ص) نسبی. منسوب به باطن. مقابل ظاهری. درونی. داخلی. ذاتی. جوهری.

**باطنی.** [ (ط ص) نسبی. منسوب است به فرقه موسوم به باطنیه. آنکه بطریقه باطنیه گرویده باشد. سبئی. قرمطی. هفت‌اسامی. اسماعیلی. تعلیمی. فاطمی. رفیق. (التنقذ حاشیه ص ۹۲). ج. باطنیان و باطنیون: باطنش هست دیگر و ظاهرش دیگر است گویی شده‌ست این گل دوروی باطنی.

منوچهری. [باطنی. باطنیه. اینان گویند ظواهر آیات قرآن را بباطنی هست غیر از آنچه در عرف لغویون است. (از الانساب سمانی)؛ و بهمد یا کالیچار مذهب سبعمیان ظاهر شده بود چنانکه همه دیلمان سبع مذهب بودند چنانکه در این وقت آنرا مذهب باطنی گویند و مردی بود باطنی، نام او ابو نصرین عمران کی سری بود

از داعیان سبعمیان. (فارسنامه ابن البلیخی ج اروپا ص ۱۱۹). و رجوع به باطنیه و همچنین غزالی‌نامه، صص ۲۴ - ۳۰ - ۲۶۲ شود.

**باطنی.** [ (ط) [ (اخ) از شعرای بخارا و بروایتی دیگر از بلخ بوده است. امیر علیشر نوانی آرد: مرد فقیر و ساده است و در بلخ میبشد و بقدم توکل زیارت مکه معظمه مشرف شده، این مطلع ازوست:

بسکه داری تنگدل ای غنچه خندان مرا  
جان زدل آمد به تنگ و دل گرفت از جان مرا.  
رجوع به مجالس النفاثین صص ۸۲ و ۲۵۶ و ۳۰۶ و همچنین قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۱۹۹ و صبح گلشن ص ۵۰ شود.

**باطنیون.** [ (ط نسی یو) [ (اخ) نام سلسله حکامی که در سوریه بدین عنوان حکومت کرده‌اند. در سال ۵۲۰ ه. ق. بهرام داعی، بانیاس را اشغال کرد و در سال ۵۲۲ ه. ق. وفات یافت، خلیفه او اسماعیل. شهر را در ۱۵ رمضان سال ۵۲۳ ه. ق. به سربازان صلیبی تسلیم کرد. راشدالدین ابوالحسن

ستانین سلیمان بن محمد در ۵۵۷ ه. ق. و ۵۶۰ ه. ق. حکومت را بدست آورد و پس از او کمال‌الدین حسن بن مسعود و مجدالدین و سراج‌الدین مظفر بن حسن و تاج‌الدین ابوالفتح بن محمد و رضاءالدین ابوالعالی و نجم‌الدین اسماعیل و شمس‌الدین بن اسماعیل و صادم‌الدین مبارک بن الرضا تا سال ۶۶۸ ه. ق. بتدریج حکومت راندند و سرانجام در سال ۶۷۱ ه. ق. در زمان بیبرس تسلیم شدند. (از معجم الانساب زامباور صص ۱۶۱ و ۱۶۲).

**باطنیه.** [ (ط نسی ئ) [ (اخ) اسماعیلیه. اسماعیلیان. تعلیمه. سبعیه. هفت‌اسامیان. فاطمیان. باطنیان. حشاشین. ملاحده. فدائیان. فرقه‌ای از شیعه که سلسله ائمه را به اسماعیل فرزند مهتر امام جعفر صادق ختم کنند و اسماعیل را امام هفتم دانند. تعلیمیان. اصحاب جبال. اصحاب قلاخ. فرقه من اهل الالهواء. (تاج العروس)؛ و قتیکه رای سوختن اصحاب جبال و قلاخ از فرقه باطنیه مورد تصویب قرار گرفت و سلطان محمد [سلجوقی] از این امر استقبال کرد، معموری درجه طالع خود را در درجات نصن دید. (از تمة صوان الحکمة، ص ۱۶۳). در این ایام [اواخر زمان نظام‌الملک] اصحاب قلاخ به قتل و احراق مبتلا بودند. (همان کتاب صص ۲۱۳). احراق اصحاب الجبال، در راحه‌الصدر ص ۱۵۸ ذکر احراق چند تن از باطنیه آمده است اما از سیاق عبارت آن موضع گمان میشود که این احراق بعد از سنه ۴۸۵ ه. ق. واقع شده بود. (همان کتاب صص ۲۱۴). گروهی از مستبایان به شیعه، از آن آناترا باطنیه نامند که هر امر شرعی در اعتقاد

ایشان باطنی دارد و ظاهری. مثلا باطن صوم پنهان داشتن. مذهب است و باطن حج رسیدن به امام و باطن نماز قرانبرداری امام و ازینجا است که امام مالک بن انس گفته که توبه فرقه باطنیه مقبول نباشد چرا که توبه ایشان راه هم باطنی خواهد بود. (منتهی الارب) (آندراج). فرقه‌ای که اعتقاد به معنی باطن قرآن دارند و برای هر آیتی تأویلی قائلند، مسلمانان این عنوان را به فرق مختلفی که اغلب جنبه سیاسی داشتند داده‌اند، از آنجمله خرمیان و قرمطیان و اسماعیلیه. (از اعلام المنجد). این اسم را به آن جهت بر این فرقه نهاده بودند که ایشان میگفتند هر چیزی از قرآن و حدیث را ظاهری هست و باطنی، ظاهر بمنزله پوست است و باطن به مثابه مغز و این آیه را دلیل سازند که: «لَهُ بَابٌ بِاطْنِهِ فَبِهِ الرَّحْمَةُ وَ ظَاهِرُهُ مِنْ قَبْلِهِ الْعَذَابُ» (قرآن ۱۳/۵۷). و میگفتند که ظاهر قرآن و حدیث در نظر جهال بشکل صوری جلی جلوه میکند، در صورتیکه عقلا آنها را رموز و اشاراتی بحقایق نهانی میدانند و کسی که عقش از غور در مسائل نهانی و اسرار و بواطن خودداری کند و بظواهر قانع شود در زنجیر تکلیفات شرعی مقید میماند ولی اگر کسی به علم باطن راه یابد تکلیف از او ساقط میگردد و از زحمات آن میرهد، و میگفتند غرض خداوند از این آیه: «و یضع عنهم اصرهم و الاغلال الَّتِی کَانَتْ عَلَیْهِمْ» (قرآن ۱۵۷/۷). ایشانند. و بیشتر در عراق ایشان را به این اسم میخوانده‌اند. (خاندان نوبختی ص ۲۵۱) در عهد المستظهر بالله خلیفه عباسی کار ملاحده قوت گرفت و قلعه‌های حصین در خراسان و قومس و عراق و شام و دیلم بدست آوردند و خوف ایشان در دل مردم افتاد و بسیار کس از اکابر در باطن مذهب ایشان گرفتند و مقدم ایشان حسن بن الصباح بود که اصلش از مرو<sup>۳</sup> است، بمصر رفت و از دعای مغرب آن مذهب بگرفت و خلقی اتیوه را استغوا کرد<sup>۴</sup>... گویند باطنیان از اتابک سعد شیرازی برنجیدند، باو نوشتند که کشتن تو پیش ما آسانتر است که شربت آب خوردن و اگر باور نداری از رکابدار بیرس... و رکابدار از کودکی باز خدمت اتابک میکرد... و اتابک بر او اعتقاد تمام داشت، از او حال پرسید. گفت راست میگویند و من از

1 - Patmos.

۲- ظاهر این معنی اشتباه و بجای ضاحیه گرفته شده است.

۳- صحیح: ری.

۴- تاریخ فرقه باطنیه بر زمان حسن صباح بسیار مقدم است و قول صاحب تجارب السلف را اساسی نباشد.

آن ایشانم و اگر در باب آتابک حکمی فرمایند نتوانم که بجای نیآورم. آتابک سعد را نزدیک بود زهره آب شود. بباطنیان نامه نوشت و عذرها خواست و اموال و هدایا و طرف بسیار بفرستاد... و چون رایات... هلا گوخان به ایران زمین آمد حق تعالی بر دست لشکر او ماده شمر را منقطع گردانید. (از تجارب السلف ص ۲۸۸ و ۲۸۹). ابوالعالی در بیان الادیان آرد: مردی بود او را بومیون<sup>۱</sup> قذاح خواندند و دیگر آن را عیسی چهار لختان و دیگر آن را فلان دندان و هر سه کافر و ملحد بودند و با یکدیگر دوستی داشتند و بوقت طعام و شراب باهم بودندی. بومیون قذاح روزی گفت مرا قهر می آید از دین محمد و لشکر ندارم که با ایشان حرب کنم و نعمت هم ندارم اما در مکر و حیله چندان دست دارم که اگر کسی مرا معاونت کند من دین محمد را زیر و زبر کنم. عیسی چهار لختان گفت من نعمت بسیار دارم در این صرف کنم و هیچ دریغ ندارم. در این قرار دادند. بومیون قذاح پسری داشت که سخت نیکو روی بود و معروف بجمال چنانکه با آن پسر فساد کردندی. بومیون قذاح دعوی طبیبی و رستگاری<sup>۲</sup> (؟) داشتی این پسر خویش را سوی نهاد چنانکه علویان را و عیسی چهار لختان مالی بداد تا از جهت این کودک اسباب و سازهای تجمل ساختند و خبر در افکندند که علوی است و ایشان خدمتکاران او اند و او را بتجلی عظیم بمصر آوردند و پیش او نشستندی و بتعظیم و حرمت با او سخن گفتندی و هر کسی را بدو راه ندادندی تا کار او بالا گرفت. آنگاه این مذهب بیرون آوردند و گفتند شریعت را ظاهریت و باطنی، ظاهر اینست که مسلمانان بدان تعلق کردند و میورزند و هر یک را باطنی است که آن باطن رسول صلوات الله علیه دانست و جز باعلی بکسی نگفت و علی با فرزندان و شیعه و خاصگان خویش گفت و آن که آن باطن را دانست از رنج طاعت و عبادت برآسود. و پیغامبر صلوات الله علیه را ناطق گویند و علی رضی الله عنه را اساس خوانند و میان ایشان مواضع است و القاب چنانکه عقل را سابق خوانند و اول یعنی آنکه گویند نفس از عقل پدیدار آمد همه چیزها را در جهان نفس پدیدار آورد و نسر این آیت: والذین و الزیتون و طور (قرآن ۲/۹۵-۱) گویند تین عقل است نر است و نفس زیتون است که همه ناطق با کثافت آمیخته چنانکه زیتون نر است سینین ناطق است یعنی علیه که بظاهر چون کوه ای بشمیر سخن گفت و بود چون کوه که در او

جواهر باشد. و بلدالامین اساس است یعنی علی که تأویل شریعت از او ظاهر شد و مردمان از بلا ایمن شدند. و همچنین چهار جوی بهشت را همین تأویل کردند. غرض ایشان همه ابطال شریعت است که لغتها بر ایشان باد. و گویند پیغامبر علیه السلام پدر مؤمنان است و علی مادر که پیغامبر باعلی از روی علم و معرفت فراز آمد تا از هر دو علم باطن متولد شد و گویند اول چیزی که بوجود آمد عقل بود پس عالم نفس پدید آمد آنگاه این همه مخلوقات بوجود آمدند و آدمی بنفس جزوی زنده است چون بمیرد آن جزو بکل خویش بازرود. اگر کسی برسد ایشان را که عالم عقل از چه چیز پیدا آمد گویند بامر پدید آمد، چون پیرسی بامر که پدید آمد گویند ما ندانیم و هم ما را طاعت آن نیست که حق را و صانع را بتوانیم دریافت کنیم نه گوئیم که هست و نه گوئیم نیست بلکه محققان توحید چنین گویند که اعتماد بر آن است یعنی نیست [کذا] تعالی الله عما یقولون علواً کبیراً. بدین طریق مسلمانان را از دین بیرون بردند بعد از آنکه سخن همه از آیت و خبر رسول گویند و چون نگاه کنی معجزه مه [کذا] را منکرند و گویند آنچه پیغمبر را صلوات الله علیه پیش رفته است از سه چیز بود جود و فتح و خیال. و جبرئیل و میکائیل و اسرافیل بنزدیک ایشان اینست و گویند پیغامبر صلوات الله علیه این شرایع از بهر ابلیهان و نادانان پیدا آورد تا ایشان را همیشه مشغول و زیر و زبر دارد و بهیچ فضول نپردازند والا از این شریعتها هیچ نیست. و هر یکی را از احکام شریعت تأویل نهاده اند و باطنی. چون بتحقیق نگری همه در ابطال شریعت کوشیده اند لعنهم الله. چنانکه گویند در معنی این خبر که پیغامبر صلوات الله علیه گفت: القبر روضة من ریاض الجنّة او حفرة من حفرة النيران. معنی این گور تن آدمی است که گور شخص اوست و نفس اندروست اگر این کسی باطنی باشد و خویشتر را بگزارد احکام شریعت رنجه ندارد تن او روضه بهشت باشد پس اگر باطن و تأویل شریعت نداند بطاعت و عبادت رنج کشت تن او از کنده دوزخ باشد. و گویند درخت طوبی که گویند درختیست در بهشت هیچ جای نباشد که شاخ آن درخت آنجا نرسد و گویند تأویل این چیز آفتابست که هر روز همه عالم را بگیرد و بهر سرائی جائی نباشد که از او شاخی فرو نیاید، و مانند این تأویلهای ساخته اند قرآن و شریعت و نماز و روزه و حج و ایمان را و اگر هر یک را شرح دهیم کتاب دراز گردد اینقدر که یاد کردیم نمودار را بسنده باشد و بنای مذهب ایشان بر هفت گانه است و بهفت پیغامبر مفرند بظاهر، هر چند باطن همه را

منکرند، و امام هفت گویند و آن که هنوز بیرون نیامده است و منتظر است ولی الزمان خوانند و روز عید ماه رمضان از هر سری درمی و دانگی بستانند یعنی هفت دانگ. و ایشان را به هر شهری کسی است که خلق را بدین مذهب دعوت کند. آن کس را صاحب جزیره خوانند و از دست وی به هر شهری داعیان باشند و آن کس را که دین بر او عرضه کنند مستجیب خوانند. و دو تن بودند معروف در روزگار ما که ایشان بمحل صاحب جزیره رسیده بودند یکی ناصر خسرو که بیمگان مقام داشت و آن خلق را از راه برد و آن طریقت او (از) آنجا برخاست و دیگر حسن صباح که باصفهان مینشست و از آنجا به ری آمد و متواری گشت و خلقی مردم را از خراسان و عراق بی راه کرد و بدین مذهب خوانند و یکی بود بزنین که او را محمد ادیب خواندندی و داعی مصریان بود و خلقی بحد را از شهر و روستا بپراه کرده است، و این قدر بدان نوشته آمد تا اگر کسی از این جنس سخن شنود بداند که سخن ایشان است و بدان التفات نکند و زرق ایشان نخرد. (بیان الادیان). استرن، که مصطلحاتی در باب اسماعیلیه داشته است مقالتی در مجله دانشکده ادبیات تهران نوشته که قسمتی از آن مقاله نقل میشود و البته با مقایسه مطالبی که در این باب، ذیل لغت اسماعیلیه آمده است اطلاعاتی بدست خواهد داد. استرن گوید: در باب ظهور اولین فرقه باطنیه در ایران باید گفت که اولین داعی اسماعیلی در نیمه قرن سوم به نزدیکهای ری وارد شد و در سالهای آخر این قرن به نیشابور رسید. و در باب پیدایش باطنیه باید اضافه کرد که در دوره حیات امام جعفر صادق (ع) (وفات ۱۴۸ هـ.ق.) دسته‌هایی بودند که از ادعای پسر او اسماعیل و نوه او محمد بن اسماعیل به جانشینی امام پشیمان میگردند، مشهورترین این فرق «خطابیه» هستند، یعنی پیروان ابوالخطاب که از مریدان امام جعفر صادق بود. فرق دوره اول گنمات بودند، در حالیکه فرقه اسماعیلیه را جنبی عظیم بود و مقاصد جامع سیاسی داشت و بین اعتقادات پیروان آن و فرق اولیه وجه اشتراکی نبود مگر در اهمیت خاصی که هر دو گروه برای اسماعیل بن جعفر الصادق و خاندان او قائل بودند. در سال ۲۶۰ هـ.ق. ناگهان داعیان در بلاد مختلف اسلامی پدید آمده و آراء انقلابی خود را ترویج کردند. در سال ۲۶۱ هـ.ق. در جنوب عراق مرکزی برای اسماعیلیه تأسیس

۱- کذا، صحیح میمون است نه بومیون.

۲- ظاهراً صحیح آن دستکاری است بمعنی جراحی.

یافت که رؤسای محلی آن «حمدان قرمط» و «عبدان» بودند، پس از اندک مدتی اسماعیلیه در بحرین تحت صدارت «ابوسعید الجنابی» و در یمن بریاست «منصور الیمین» و «علی بن الفضل» مستقر شدند. داعی مشهور «ابو عبدالله الشیعی» که فاطمیان خلافت خود را مدیون او هستند در سال ۲۸۰ هـ. ق. از یمن به افریقای شمالی آمد. دشمنان فاطمیان منکر این بودند که سلسله فاطمی از محمد بن اسماعیل سرچشمه گرفته است و تأسیس این فرقه را به عبدالله بن میمون القلاح که در پایان قرن سوم میزیست نسبت میدادند و ادعای آنانرا به تعلق به خاندان حضرت علی (ع) باطل میدانستند. درباره آراء اسماعیلیه اولیه شهادت کتاب «فرق الشیعه» را (که قبلاً به نویختی نسبت داده شده بود و اکنون معلوم شده است که از عبدالله الاشمری القمی است) در دست داریم که متعلق به دوره قدیم یعنی قبل از تحولات سیاسی این فرقه است. بنا بر قول آن مؤلف اسماعیلیه به هفت پیامبر شارع معتقد بودند که عبارتند از: نوح، ابراهیم، موسی، عیسی، محمد، علی و محمد بن اسماعیل که وفات نیافته و در انتظار رجعت او بعنوان مهدی یا قائم هستند. گروه وابسته دیگری نیز وجود داشت که به اینکه سلسله اسامان از اولاد محمد بن اسماعیل بودند مترف بود، لکن مؤلف فرق الشیعه که از آن نامبرده است آن را از قرامطه ممتاز دانسته و تا کید کرده است که قرامطه (که در اصل نام شعبه عراقی این نهضت بود ولی در بسیاری از مواقع به شعب دیگر نیز اطلاق شده است) معتقد بوجود امامانی بعد از محمد بن اسماعیل نبودند و فقط هفت امام را یعنی علی و حسن و حسین و علی بن حسین و محمد بن علی و جعفر و محمد بن جعفر را میشناختند. از چند نفر از مؤلفین مانند ابن الندیم صاحب الفهرست و عبدالقاهر بغدادی صاحب الفرق بین الفرق و نظام الملک مؤلف سیاستنامه و رشیدالدین در جامع التواریخ و المقریزی میتوان اطلاعاتی در این باب بدست آورد. اولین داعی ایالت جبال «خلف» نام داشت و شغل او حلاجی بود، تاریخ فعالیت او بدست نیامده ولی از آنجا که پنجمین داعی «ابوحاتم الرازی» در حدود سال ۳۰۰ هـ. ق. شروع به انجام وظیفه نمود، خلف لابد فعالیت خود را مدت مدیدی قبل از آن یعنی در حدود اواسط قرن سوم شروع کرد. بنا بقول نظام الملک او به حوالی ری آمد و قریه «کلین» واقع در پشاپویه را موطن خود قرار داد. دعوت خلف درباره ظهور قریب الوقوع قائم بود و گویا یک ده متروک را مرکز اجتماع خود قرار داده بود و هنگامیکه کدخدای دهکده آوازه او را

شنید، خلف تصمیم گرفت بسوی شهر مجاور ری بگریزد و در همان شهر وفات یافت. برای مدت طولی خلف به عنوان مؤسس نهضت اسماعیلیه در آن ایالت مشهور بود و آن فرقه را در ری «خلفیه» مینامیدند. پس از خلف پسر او جانشین وی گردید و مهمترین مرید او «غیاث» از قریه کلین بود. از عفرانی که رئیس فرقه متکلمین زعفرانیه (شعبه‌ای از مکتب النجار) در شهر ری بود مردم شهر را علیه اسماعیلیه برانگیخت و آنانرا متفرق کرد. غیاث به خراسان فرار کرد. لکن بعداً به ری بازگشت و ابوحاتم را که اول از ناحیه پشاپویه بود به معاونت برگزید. در اثر آزار مخالفین، غیاث مجدداً ری را ترک گفت و کس ندانست به کجا رفته است. ابوحاتم را از بزرگترین شخصیت‌های این فرقه است، او مریدان خود را در طبقه حاکم میجست و کسانی مانند احمد بن علی را که از ۳۰۷ تا ۳۱۱ هـ. ق. فرماندار ری بود به کیش خود در آورد. ابوحاتم در حدود ۳۲۲ هـ. ق. درگذشت. پس از وفات ابوحاتم ریاست نصب دو نفر شد، یکی «عبدالملک الکوکی»، دیگر «اسحاق» که در ری میزیست. بنا بقول رشیدالدین، عبدالملک ساکن قلعه «گردکوه» بود، اما اسحاق داعی ری، ممکن است همان ابو یعقوب السجری باشد که بعداً بعنوان یکی از رؤسای معتبر اسماعیلیه در شرق ایران با او مواجه میشوم. در پایان قرن سوم، عقیده این نهضت در باره امامت کاملاً تغییر یافت. دیگر گفته نمیشد که محمد بن اسماعیل قائم است، بلکه او یکی از امامان محسوب میشد و بعد از او امامان دیگری نیز بودند مانند فاطمیان که در افریقای شمالی استقرار یافتند و قائم زمان بعنوان آخرین امام این سلسله شمرده میشد، لکن تمام اسماعیلیه این نظر جدید را نپذیرفتند و اعتقاد خود را به قائم غایب حفظ کردند. بنابه شواهد موجود سلسله مسافری وابسته باین دسته بودند. محمد بن مسافر حاکم تارم و فرمانروای قلعه شیران در آغاز قرن چهارم، دو پسر داشت؛ المرزبان که آذربایجان را فتح کرد و «وهودان»، که هر دو اسماعیلی بودند. ابن مسکویه گوید که المرزبان و وزیرش «علی بن جعفر» اسماعیلی بودند. صدق این امر در مورد برادر او وهودان نیز طبق سکه‌ای که در سال ۵۴۴ هـ. ق. در جلال آباد ضرب شده ثابت میشود، در این سکه بعد از ذکر شهادتین اضافه شده است: علی خلیفه الله، و این نکته بکلی به تشیع است. در مورد خراسان بنظر مر که اولین داعی آنجا ابو عبدالله الخادم د ساهای آخر قرن سوم در نیشابور ظهور کرده

باشد و جانشین او ابوسعید الشعرانی در سال ۳۰۷ هـ. ق. وارد آن شهر شد. سپس حسین بن علی بن مروزی بدین مقام رسید و بعد محمد بن احمد النسی، او اولین کسی بود که عقاید اسماعیلیه را بصورت فلسفه نبو افلاطونی که در آن زمان بین فلاسفه اسلامی اشاعه داشت درآورد و افکار او جایگزین عقاید اساطیری اولیه اسماعیلیه گردید. هم او بود که امیر نصر بن احمد را به کیش اسماعیلیه درآورد. ولی در ایام پسرش نوح، بخت اسماعیلیه در ماوراءالنهر برگشت والنسی و همکاران اصلی او در فاجعه سال ۳۲۲ هـ. ق. از بسین رفتند. پس از النسی، ابویعقوب السجری بریاست دعوت رسید، اگر این نظر که او قبلاً داعی ری بوده باشد صحیح تلقی شود، لابد او از آنجا بشرق انتقال یافته و بالاخره به سیستان رفته و در آنجا بدست خلف بن احمد بقتل رسیده است. پس از او سعید ملقب به دهقان پسر النسی جانشین وی گردید. اسماعیلیه در تمام ایران با شکست مواجه بودند، تنها سرزمینی که توانستند خود را در آن برای مدتی مستقر سازند و آنرا مرکز خود قرار دهند ایالت سند در شرقی ترین ناحیه عالم اسلام بود. در طی قرن چهارم هجری تبلیغات اسماعیلیه رو بزوال میرفت ولی در قرن پنجم بتدریج احیاء شد و پس از اینکه اشخاصی مانند المؤید الله داعی شیراز و ناصر خسرو را بیار آورده تحت ریاست ابن العطاش و مخصوصاً حسن صباح نیروی مهمی گردید. (از مقاله اولین ظهور اسماعیلیه در ایران بقلم استرن، مجله دانشکده ادبیات تهران، شماره اول سال نهم). در ریاب پاتیه همچنین رجوع به اسماعیلیه و جهانگشای جوینی در ذکر تقریر مذهب باطنیان ج ۳ صص ۱۴۲ تا ۱۷۰ و تاریخ الحکماء ص ۱۵ و اخبارالدوله السلجوقیه ص ۶۷ - ۸۱ - ۸۲ - ۸۷ - ۱۰۴ - ۱۱۳ - ۱۱۴ و چهار مقاله ص ۱۱۱ و غزالی نامه ص ۲۴ - ۴۲ - ۱۱۰ - ۲۲۸ - ۲۳۷ - ۲۳۶ - ۳۲۷ و الکامل ابن اسیر ج ۱ ص ۱۳۲ - ۱۳۳ - ۱۶۴ - ۱۸۰ - و ج ۱۲ .

لغات تاریخی و جغرافیة ترک  
تلیس ابلیس ص ۱۰۸

**باطو.** [ (خ) ض ]

(باطوخان)، از

سعدی

ص ۱۰۸

ص ۱۰۸

ص ۱۰۸

ص ۱۰۸

ص ۱۰۸

ص ۱۰۸

ص ۱۰۸

ص ۱۰۸

د  
ر  
کتاب  
سین  
که  
همه  
نظایر  
السنه  
با  
دانش  
مصدق  
درشت  
باید  
باید  
در  
در  
در



**باطوقان.** (بخ) محلتی به اصفهان. در مجمل التواریخ و القصص آمده است؛ و شهر [اصفهان] فراخ گشت در خلافت منصور، و این پانزده پاره دیه بود که همه صحرای آن خانه‌ها ساختند و بهم پیوست و محلها را بدان نام دیها بازخوانند چون باطوقان، فرسان، یوان، جرمان و... (مجمل التواریخ و القصص ج بهار ص ۵۲۴). مصحح اظهار نظر کرده‌اند که شاید مقصود از باطوقان همان محله طوقچی (۲) باشد. (حاشیه همان صفحه). اما احتمال میرود که این نام ضبط دیگری از کلمه «باطرقان» باشد که باقوت از قریای اصفهان آورده است و گوید اکثر اهالی آنجا بافنده هستند. رجوع به باطرقان شود.

**باطولی.** (بخ) دهی است از دهستان آسیاب بخش هندیجان شهرستان خرمشهر که در ۵۷ هزارگزی شمال باختری هندیجان و در کنار راه اتومبیل‌رو بهبهان بخلف‌آباد در دشت واقع است. ناحیه‌ای است گرمسیر دارای ۱۰۰ تن سکنه و آب آن از چاه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و شغل مردمش زراعت و حشم داری و راه آنجا در تابستان اتومبیل‌رو است. ساکنین آن بیشتر از طایفه کمی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**باطوم.** (۱) باتوم. تلفظ عامیانه کلمه فرانسوی باطون. چوبدستی مخصوص صاحب‌منصبان نظامی و پاسبانان. رجوع به باطون شود.

**باطوم.** (بخ) شهر و بندر معروف روسیه در ساحل شرقی دریای سیاه که دارای ۷۸۰۰۰ سکنه و آب و هوای معتدل و بارندگی فراوان است. شهری تجارتی و در عین حال سوق‌الجیشی است. صادرات نفت استخراجی باکو قسمتی از آن شهر خارج میشود. این شهر در قدیم الایام از پایگاههای نظامی روسیه بود، در فاصله قرون ۱۵ تا ۱۹ م. به ترکها تعلق داشت. و در سال ۱۸۷۸ م. قرارداد معروف برلن آنرا از ترکیه انتزاع کرد. این شهر در زمان سلطان عبدالعزیزخان عمارت فراوان یافت و مسجد جامع معروف به «عزیزیه» در آنجا بوجود آمد. در عهد نامه برلن قرار بر این بود که این شهر بندری آزاد باشد ولی چندی بعد به این تعهد وفا نشد. رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۱۹۸ و همچنین ایران باستان پیرنیا ج ۱ ص ۱۸۴ و ج ۲ ص ۱۶۴۸ و ۱۶۴۹ و ج ۳ ص ۲۶۱۵ و اعلام المنجد شود.

**باطون.** (فرانسوی، ۱) باتون. چوب قانون. باتوم (در تداول عامه). چوبدستی صاحب منصبان نظامی و پاسبانان. در اصطلاح امروز

چوبدستی پاسبانان و مأموران انتظامی شهربانی و آن معمولاً حدود نیم گز طول دارد و غالباً از لاستیک درست شود.

**باطون.** (بخ) دهی است از دهستان رستم بخش فهلیان و منتهی شهرستان کازرون که در ۱۸ هزارگزی باختر فهلیان در دامنه شمالی بست ماهور و جنوب رودخانه فهلیان واقع است. ناحیه‌ای است گرمسیر با ۲۸۶ سکنه و آب آن از رودخانه فهلیان و کنی تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و برنج و تنباکو و شغل مردمش زراعت و راهش مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**باطون.** (بخ) قصبه ناحیه لازستان در ولایت طرابزون (تزدیک دریای سیاه)، از نظر موقعیت جغرافیایی و استحکام طبیعی بسیار ممتازست. در حدود ۲۰۰۰ سکنه از مسلمانان و نصاری و چرکس دارد و دارای مدارس و مساجد جامع و کلیساهای متعدد است. قضای باطون مرکب از ۳۵ قریه است و جمعیت حوزه آن در حدود ۱۶ هزار تن میشود. صنایع عمده مردم آن پارچه‌بافی و ساختن ادوات فلزی است. دولت روسیه در طی جنگهایی خواست بر آنجا دست یابد ولی امکان آنرا نیافت و ضمن قرارداد صلح ۱۲۹۵ ه. ق. مجدداً به ترکیه بازگشت. (از ذیل معجم البلدان ص ۱۲۰).

**باطیسه.** (س / س / ی) باطسه. مزرعه. [جلگه. (ناظم الاطباء)].

**باطیه.** (ی / ی / ی) بادیه. کاسه بزرگ. (آندراج) (منتهی الارب). و آن ظرفی باشد مقرر و عرب آن را ناجود گویند. مرب پاتیله. (بحر الجواهر). اعجمی، مشهور است و در عربی ناجود و راووق گویند. (نساء اللغه ص ۹۶). عربی گویند: باطیه کلمه‌ای فارسی است و آن ظرفی است که قسمت بالای آن گشاده و بزرگ و قسمت پایین آن تنگ و کوچک است. (المغرب جوالیتی ص ۸۳). ناجود. ایسی عمر گویند: و آن ظرفی باشد بلورین که از شراب پر کنند و در جمع شرابخوران نهاده شود و از آن شراب برگیرند. ج. بواط. (از اقرب المواردا). ظرفی که در او شراب کنند. خنور شراب. (منتهی الارب) (آندراج). پیاله بزرگ. جام شراب. ساتگینی. (زمخشری). ازهری گویند ظرفی است از آبگینه بزرگ که بشراب پر کنند و از آن برگیرند آشامیدن را. آوند شراب. ظرفهای سفالین شراب. (ناظم الاطباء)؛

ساقیان تو فکنده باده اندر باطیه

خادمان تو فکنده عتبر اندر مدخنه.

منوچهری. برخیز هان ای جاریه می درفکن در باطیه

و آراسته کن مجلسی از بلخ تا ارمینیه.

منوچهری. محکم کند سرهای خم تا ماه پنجم یا ششم و انگه بیاید با قدم ۳. آنگه بیارد باطیه.

منوچهری. قدح بکار نیاید برطل و باطیه ۴ خور چنانکه گر بخرامی، نمی‌نوی بخزی.

منوچهری.

هر جان که ز خم ستد قنبه در باطیه جان‌کنان فروریخت. خاقانی.

و رجوع به غرائب اللغة العربیه ص ۲۱۸ شود.

[[بخ] صوری از صور فلکیه از ناحیه جنوبی و آن را بر مثال سری یا باطیه‌ای توهم کرده‌اند و کواکب آن هفت و نام دیگرش رأس است. (یادداشت مؤلف). یکی از صور جنوبی فلک که بصورت قدحی باکعب تغیل شده و مرکب از سی و یک کواکب است. شش از قدر چهارم و آنرا معلق نیز خوانند. (یادداشت مؤلف).

**باطونوح.** [ ] (بخ) شهری کوچک است. حقوق دیوانیش پانزده هزار دینار. این نام در حاشیه نزهةالقلوب چاپ لیدن بصورت «باطونوح» نیز آمده ولی صحیح ضبط فوقست در نسخه خطی. قدیم ضبط باطونوح نیز دیده شد. (نزهةالقلوب ج دبیرسیاقی ص ۱۲۱).

**باع.** (ع / آزش. رَش. اندازه گشادن هر دو دست. (اقرب المواردا). ج. ابواع و بیعان و باعات. (از اقرب المواردا). بوع. (اقرب المواردا). مقدار دراز کردن هر دو دست. (غیث اللغات) (آندراج). مقدار کشش هر دو دست، و آنقدری باشد معین از سر انگشت میانه یکدست تا سرانگشت میانه دست دیگر چون کسی دستها را از هم گشاده دارد. ارش که مقداری باشد معین و آن از سرانگشت میانه دست راست است تا سر انگشت میانه دست چپ چون دستها را از هم گشاده دارند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). قدر مد الیدین؛ اندازه گشادن دو دست. (تاج العروس). و شمار. سُرّه. (یادداشت مؤلف). قُلّاج. (یادداشت مؤلف). باز. ج. ابواع. (مهذب الاسماء). و رجوع به باز شود؛ چنانکه هر نیزه سه باع باشد. (فارسنامه ابن السلخی ص ۳۶). از این اجناس از هر کدام که اختیارت چنداندک در حوصله باع او می‌گنجد برسدارد. (جهانگشای جوینی). [[مجازاً، بازو.

1 - Bâtoum.

2 - Bâton (... de maréchal).

۳- یعنی پایان و انجام کار.

۴- ذل: باطله (و در این صورت شاهد لغت باطیه نخواهد بود).

طويل الباع؛ (لقب اردشير)، دراز دست. درازانگل.

|| گاهی از طويل الباع بشرف و فضل و بزرگواری نیز تعبير ميشود؛ فلان طويل الباع و حب الباع است؛ يعنی بخشنده و نیک خلق و مقتدر است و در برابر آن قصير الباع و ضيق الباع و قاصر الباع، يعنای بخيل و قاصر آمده است. (از اقرب الموارد). طويل الباع؛ آی ذویسطه و کرم. (منتهی الارباب) (آندراج).

|| طويل الباع؛ توانا. مقتدر. مطلق: ان ابن دريد قصير الباع فی التصريف و ان كان طويل الباع فی اللغة. (المزهر).

|| بزرگواری. بزرگی. کرم (منتهی الارباب). شرف. (تاج العروس):

اذا الکرام ابتدروا الباع بدر تقضى البازی اذا البازی کسر.

عجاج (از تاج العروس). و رجوع به ترکیبات باع شود.

|| بسطت باع؛ بخشندگی. ثروت. مکتب: در جملگی دیار خراسان از اشرف سادات بکنت و یسار... و بسطت باع... در گذشته... (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۵۰).

|| تگ باع؛ خسیس. بخیل؛ جهان نیز چون تگ چشمان دورست از این تگ چشمی، از این تگ باعی.

|| خاقانی. قصير الباع؛ کوتاه دست. عاجز. ناتوان.

**باعث.** [ع] [ع] [ع] جهت . شوند. (ناظم الاطباء). داعی. انگیزه. علت. جهت. غرض. موجب. (المنجد). مجازاً سبب. (آندراج). ج.

بواعث: حرام است بر من آنکه برگردد همه آن یا بعضی از آن به ملکیت من به حیلتی از حیلتها یا باعشی از باعثها. (تاریخ بهیقي ج

ادب ص ۳۱۸). نزدیکی مجبويد بخدا به آنچه باعث نزدیکی است. (همان کتاب ۲۱۲).

ممکن است که سکر ت سلطنت او را بر این باعث باشد. (کلیله و دمنه). و بر اتباع فرائض و سنن و افتاء آثار سداد و رشاد محرض و باعشی نه باز یا سر الحاد و بسی دیانتی رفتند.

(جهانگشای جوینی). بخت ز آغوش من انگیزه

همچو صدف باعث ویرانیم.

ابو طالب کلیم (از آندراج).

|| برانگیزنده. (غیاث اللغات) (مهدب الاسماء) (آندراج). محرض: چون وجوه تجارب

معلوم گشت اول در تهذیب اخلاق خویش باید کوشید آنکه دیگران را بر آن باعث باید بود. (کلیله و دمنه). || فرستنده. (منتهی

الارباب) (مهدب الاسماء) (آندراج). بعث به؛ ای ارسله مع غیره؛ فرستاد او را با دیگری. (از

اقرب الموارد). || ایجادکننده. پدیدآورنده. || مصنف. (ناظم الاطباء). || کس. پناه:

کس نیست باعث من خواهم که بی تکلف در خدمت تو یابم از خدمت تو باعث.

علی خراسانی (از آندراج). - باعث و بانی؛ حامی. پناه. کس. (یادداشت مؤلف).

- بی باعث و بانی؛ بیکس: دختری بی باعث و بانی. (یادداشت مؤلف).

|| (اخ) یکی از نامهای خدای تعالی؛ و هوالذی یبعث الخلق؛ ای یحییهم بعد الموت.

برانگیزنده مردگان. فرستنده رسولان. (مهدب الاسماء). یکی از نامهای ایزد تبارک و تعالی (ناظم الاطباء).

- باعث لیل و نهار؛ کنایه از حق سبحانه تعالی. (آندراج) (ناظم الاطباء).

- || مجازاً، آفتاب. (آندراج) (ناظم الاطباء).

**باعث.** [ع] [ع] (جفر...) جفر<sup>۱</sup> باعث در سرزمین بکرین وائل و منسوب به باعثین حنظله بن هانی الشیبانی است. (از معجم البلدان).

**باعث بن صریم.** [ع] [ع] [ع] نام مردی از یمامه. ابو عبیده گوید: وائل بن صریم الشکری در «یوم الحاجر» بالیدین عمرو بن تمیم جنگ برداخت و در آن روز اسیر شد و سرانجام کشته گشت سپس برادر او باعثین صریم در همان جنگ حاجر با دشمنان جنگ برداخت. (رجوع به عقد الفرید ج ۶ ص ۶۸ شود).

**باعثه.** [ع] [ع] [ع] مؤنث باعث، رجوع به باعث شود؛ چه کلی داعیه همت و باعثه ضمیر بر آن مقصورت. (جهانگشای جوینی).

**باعثیه.** [ع] [ع] [ع] (ع مص جعلی) سببیت. موجبیت. (ناظم الاطباء).

**باعج.** [ع] [ع] [ع] شکافنده با کارد و غیر آن از مصدر بعج. (از اقرب الموارد).

- ابن باعج؛ نام مردی است. راعی گوید: کان بقایا الجیش جیش ابن باعج اطاف بر کن من عمایه فاخز.

(از تاج العروس).

**باعجه.** [ع] [ع] [ع] جای فراخ از وادی. (آندراج) (منتهی الارباب) (ناظم الاطباء).

متسع الوادی الذی ینبعج فیهِ السیل؛ جایی گشاده که در آنجا آب و سیل راه افتد. ج. بواعج. (از اقرب الموارد). آنجا که وادی گشاده شود. و گفته شده است که باعجه پایان ریگ باشد و بواعج اما کنی است در ریگزار. (از تاج العروس).

**باعجه.** [ع] [ع] [ع] موضعی معروف است و باعجه القردان نیز گویند. (معجم البلدان) (آندراج). نام جایی است. (از اقرب الموارد).

نام موضعی است. (ناظم الاطباء). اوسین حجر گوید:

کس نیست باعث من خواهم که بی تکلف در خدمت تو یابم از خدمت تو باعث.

علی خراسانی (از آندراج).

- باعث و بانی؛ حامی. پناه. کس. (یادداشت مؤلف).

- بی باعث و بانی؛ بیکس: دختری بی باعث و بانی. (یادداشت مؤلف).

|| (اخ) یکی از نامهای خدای تعالی؛ و هوالذی یبعث الخلق؛ ای یحییهم بعد الموت.

برانگیزنده مردگان. فرستنده رسولان. (مهدب الاسماء). یکی از نامهای ایزد تبارک و تعالی (ناظم الاطباء).

- باعث لیل و نهار؛ کنایه از حق سبحانه تعالی. (آندراج) (ناظم الاطباء).

- || مجازاً، آفتاب. (آندراج) (ناظم الاطباء).

و بعد لیالیا بنصف سوقة

فیاعجة القردان فالشلم. (از تاج العروس).

**باعده.** [ع] [ع] [ع] برابر قریب. دور. (آندراج). ج. بَعْد. || دورشونده. || هالک. (اقرب الموارد). ظاهراً از بُد بمعنی هلاک

چنانکه در صحاح و غیره آمده است. قال تعالی: الا بعد المدین کما بعدت ثمود. (قرآن

۹۵/۱۱) (از تاج العروس).

- بعد باعد؛ بر سبیل بیان، یعنی بسیار دور. (از اقرب الموارد) (تاج العروس). دوری بسیار دور. (ناظم الاطباء).

**باعذرا.** [ع] [ع] [ع] (از قرای موصل است. (معجم البلدان). و رجوع به باعذری شود.

**باعذری.** [ع] [ع] [ع] باعذرا. (معجم البلدان). ناحیتی در کردستان. در فتوح البلدان آمده است: عمر بن خطاب، عتب بن فرقد سلمی را

بر موصل فرمائز و اگر در در سال بیست هجری، مردم نینوی با او به مقابله پرداختند. اِنْ قِلْعَةُ نینوی را گشود و از دجله گذشت و آنگاه مرج و ارض بانو هذری و باعذری و حبتون و ... کلیه پناهگاههای اکراد را گشود. (از کرد و پیوستگی نژادی از ص ۱۷۶).

**باعربای.** [ع] [ع] [ع] شهری است به ناحیه نصیبین. (منتهی الارباب). از شهرهای معروف. (از اقرب الموارد). || دهی است به موصل. (منتهی الارباب). و رجوع به باعربایا شود.

**باعربایا.** [ع] [ع] [ع] شهری است بناحیه نصیبین. (منتهی الارباب). شهری جزء اعمال حلب از توابع إقامیه. (معجم البلدان). || دهی است به موصل. (معجم البلدان) (منتهی الارباب). رجوع به باعربایا شود.

**باعرضه.** [ع] [ع] [ع] (ص مرکب) (از با + عرضه). کاربرد. با جریزه. با کفایت.

**باعز.** [ع] [ع] [ع] از اجساد سلیمان نسی علیه السلام. (از تاج العروس). نسبت او [سلیمان] چنین است: سلیمان بن داود بن ایشابن عوفید و یقولی ابن عوفدین باعز. و گویند بو عزین سلمون بن نحشون... (ترجمه مقدمه ابن خلدون ص ۱۵).

**باعشن.** [ع] [ع] [ع] شهاب الدین احمد بن عبدالقادر ملقب به باعشن. او راست: البیان والمزید، المشتمل علی معانی التنزیه و حقایق التوحید. این کتاب شرحی است بر انس الوحید و نزهة المرید فی التوحید ابی مدین مغربی. (از معجم المطبوعات).

**باعشن.** [ع] [ع] [ع] شیخ سعید بن محمد. او راست: بشری الکریم در شرح مسائل تعلیم. (از معجم المطبوعات).

**باعشيقا.** [ع] [ع] [ع] از قرای موصل. در

۱- جفر یعنی، چاه نابر آورده فراخ یا اندک برآورده. (منتهی الارباب).

۱- جفر یعنی، چاه نابر آورده فراخ یا اندک برآورده. (منتهی الارباب).

۱- جفر یعنی، چاه نابر آورده فراخ یا اندک برآورده. (منتهی الارباب).

۱- جفر یعنی، چاه نابر آورده فراخ یا اندک برآورده. (منتهی الارباب).

۱- جفر یعنی، چاه نابر آورده فراخ یا اندک برآورده. (منتهی الارباب).

۱- جفر یعنی، چاه نابر آورده فراخ یا اندک برآورده. (منتهی الارباب).

۱- جفر یعنی، چاه نابر آورده فراخ یا اندک برآورده. (منتهی الارباب).

۱- جفر یعنی، چاه نابر آورده فراخ یا اندک برآورده. (منتهی الارباب).

۱- جفر یعنی، چاه نابر آورده فراخ یا اندک برآورده. (منتهی الارباب).

۱- جفر یعنی، چاه نابر آورده فراخ یا اندک برآورده. (منتهی الارباب).

نزدیک نینوی و مشرق دجله، باغهای آن از رودی که از وسط شهر میگذرد مشروب میشود. بیشتر درختان آن زیتون و نخل و نارنج است. دارای حمامها و کاروانسراها و همچنین مسجد جامع بزرگی است و قبر شیخ ابی محمد راذانی زاهد در آنجا است. از آن جا تا شهر موصل سه یا چهار فرسنگ راه است و مردم آن بیشتر نصاری هستند. (از معجم البلدان). این نام در قاموس الاعلام بصورت باغشقا (باغین) آمده است. رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

**باعق.** [ع] [ع ص] (ا) سخت‌آوازکننده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || سبیل بزرگ. (منتهی الارب). توجیه بزرگ. (ناظم الاطباء). توجیه. || باران شدید و سخت.

**باعقوبیا.** [ع] [ع] (بخ) قریه‌ای است در بالای نهر روان. خطیب گوید گمان کنم این آبادی غیر از بعقوبیا باشد که قریه‌ای مشهور در ده فرسخی بغداد است. و اگر همان قریه باشد لابد الف بدان الحاق شده است. (از معجم البلدان). در ترجمه سرزمینهای خلافت شرقی آمده است: باعقوبیا در ده فرسخی شمال بغداد واقع بود که کرسی نهر روان علیا بشمار میرفت. (ص ۶۴). ولی در صفحه ۶۷ همان کتاب بتقل از حمدالله مستوفی گوید: نهر روان شهر بزرگ است و از مداین سبعة عراق است... بر کنار آب تامره افتاده است و آن آب را آنجا نهر روان خوانند و آن شهر اکنون به کلی خراب است و آن زمین از حساب جلولا و توابع بعقوبیا باشد. (ترجمه سرزمین‌های خلافت شرقی ص ۶۷). و رجوع به بعقوبیا شود.

**باعقوبی.** [ع] [ع ص] (ص نسبی) منسوب است به باعقوبیا که قریه‌ای است در سمت بالای نهر روان. (از الانساب‌سمعی).

**باعقوبی.** [ع] [ع] (بخ) ابوهشام الباعقوبی از رواة است و از عبدالله بن داود خربیی روایت کند. (از معجم البلدان و الانساب سمعی ورق ۶۰).

**باعک.** [ع] [ع ص] (ا) احسق. (منتهی الارب) (آندراج) (تاج العروس) (مهذب الاسماء). نادان. (ناظم الاطباء). || مهتالک. (تاج العروس).

**باعلوی.** [ع] [ع] (ص نسبی) نسبتی است خاندان سید ابوبکرین احمد بن ابی‌بکر از فقها را. و علوی نام سه تن از اجداد سید ابوبکر علوی بوده و اعتقاد علوی را بنی‌علوی گفته و منسوب به بنی‌علوی را با علوی گویند و این نسبت اگرچه مخالف قیاس و خارج از قانون شایع زبان عرب است لکن نزد مردمان حضرموت شایع و متعارف است که منسوب به بنی‌علوی را باعلوی گفته و در مقام نسبت

به بنی‌حسن و بنی‌حسین، باحسن و باحسین گویند. صحت نسبت سادات باعلوی نزد ارباب تحقیق جای تردید نبوده و مجمع علیه است. (از ریحانة الادب ج ۱ ص ۱۲۶).

**باعلوی.** [ع] [ع] (بخ) ابوبکرین احمد بن ابی بکر عبدالله بن ابی‌بکرین علوی بن عبدالله بن علی بن شیخ الامام عبدالله بن علی بن محمد بن علی العروسی بن جعفر الصادق... کتبتش با علوی است. طریقه محمد بن ادریس شافعی را اختیار کرد. در کتاب مشرعة الروی که از مصنفات محمد پسر اوست آمده است: ولادت والدم در سال نهصدونود اتفاق افتاد. و در محضر عبدالرحمان بن شهاب‌الدین تربیت شد و صحبت گروهی از مشایخ طریقت را درک کرد و اجازه خرقه پوشیدن دریافت، چندی بعد حج بجای آورد و چهار سال در مدینه مقیم گشت و در محضر علما از آنجمله عمرو بن عبدالرحیم و احمد بن علان و شیخ احمد خطیب و شیخ عبدالقادر طبری و شیخ محمد منوفی و شیخ ابوالفتح بن حجر تلمذ کرد. سپس به عدن مسافرت نمود و بعد بر سرزمین خود ترمیم در سال ۱۰۱۴ ه. ق. بازگشت و تزویج نمود. (از نامه دانشوران ج ۲ ص ۳۰۶). زرکلی گوید: ابوبکرین احمد بن ابی‌بکرین عبدالله باعلوی از علماء یمن بود، در ترمیم بسال ۹۹۰ ه. ق. متولد شد و در همانجا بسال ۱۰۵۳ ه. ق. درگذشت. از اوست: «معجم لنوفی» بترتیب «نهایه» ابن اثیر و «مجموع فی تاریخ عصره» که ناتمام است. (اعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۵۱).

**باعلوی.** [ع] [ع] (بخ) ابی‌بکرین عبدالرحمان بن محمد بن شهاب‌الدین، معروف به باعلوی از فقها بود و در حضرموت بسال ۱۲۹۲ ه. ق. تولد یافت و شهرهای عربستان را سیاحت کرد و سپس به حیدرآباد دکن رفت و در آنجا شهرت یافت و سپس بجاوه و مالایا شد و سرانجام در حیدرآباد درگذشت، حدود ۳۰ کتاب در فقه و اصول و منطق و کیمیا و نجوم و حساب و ادبیات تألیف کرده که از آن جمله است «ذریعة الناهض» و «دیوان شعر» و «اقامة الحجة علی ابن حججة». باعلوی در ۱۲۴۱ ه. ق. وفات یافت. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۵۲).

**باعلوی.** [ع] [ع] (بخ) ابوبکرین عبدالله الشاذلی باعلوی عیدروس، از مصوفان و اهل حضرموت بود. در سال ۸۵۱ ه. ق. در ترمیم متولد شد و ۲۵ سال در عدن اقامت داشت و در همانجا وفات یافت. از کتب او «الجزء اللطیف فی علم التحکیم الشریف» و «ثلاثة اوراد» و «دیوان شعر» را میتوان نام برد. او در سال ۹۱۴ ه. ق. وفات یافته است. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۲۴۱).

**باعلوی.** [ع] [ع] (بخ) عبدالرحمان بن محمد بن حسین بن عمر باعلوی مفتی سرزمین حضرمیه (متوفی بسال ۱۲۵۱ ه. ق.). او راست: بغیة المشرشدین فی تلخیص فتاوی بعضی الائمة من العلماء التأخرین. که در سال ۱۲۵۱ ه. ق. تألیف آن اتمام یافت و هم چنین غایة تلخیص المراد من فتاوی ابن زیاد، که گردآوری اوست و با بغیة المشرشدین یکجا چاپ شده است. (از معجم المطبوعات).

**باعلوی.** [ع] [ع] (بخ) (السید الشریف) عبدالله بن الحسین بن طاهر بن محمد بن هاشم باعلوی الجاوی. او راست: سلم التوفیق الی محبة الله علی التحقیق، در فقه شافعی، و مجموعه‌ای دارد شامل ۲۳ رساله، هم چنین دیوان شمری نیز از او باقی است. (از معجم المطبوعات).

**باعلوی.** [ع] [ع] (بخ) عبدالله بن علوی بن محمد یا احمد حسینی شافعی یعنی معروف به حدادی. از کودکی نابینا بود. بسال ۱۱۳۲ ه. ق. درگذشت. او راست: اتحاف السائل باجوبة المسائل. الدر المنظوم لذوی العقول و الفهوم. الدعوة التامة و التذکرة العامة. مذاکرات الاخوان. المعاونة و المظاهرة. النصائح الدینیة و الوصایا الایمانیة. (از ریحانة الادب ج ۱ ص ۳۱۴).

**باعلوی.** [ع] [ع] (بخ) (الحسینی الحضرمی) فضل بن علوی بن محمد بن سهل مولی الدویلة که حدود ۱۲۸۳ ه. ق. درگذشته است. او راست: سبیل الاذکار و الاعتبار بما یمر بالانسان و یتقضى له من الاعمار. و همچنین عقد الفرائد من نصوص العلماء الاماجد و اهل المذاهب الاربعة. که این رساله در باب خروج زنان در شوارع است. (از معجم المطبوعات).

**باعلوی.** [ع] [ع] (بخ) (شیخ) محمد بن ابی‌بکر الشلی. او راست: المشرع الروی فی مناقب السادة آل ابی‌علوی. (از معجم المطبوعات).

**باعلی آباد.** [ع] [ع] (بخ) نسام آبادی است نزدیک کرمان که ایجاد آن منسوب به ابوعلی بن الیاس حاکم زمان سامانی در کرمان است. رجوع شود به به علیآباد و همچنین به تاریخ کرمان ج باستانی پاریزی ص قیا - ۶۱ - ۸۶ - ۹۳ - ۱۸۰ - ۴۴۳.

**باعو.** [ع] (بخ) (رود...) نام رودی بجناب شرقی أمل و مجاور دهکده هند و کلا. رجوع به ترجمه سازندران و استرآباد رابینو ص ۷۰ شود.

**باعویاب.** (ا) ضبط دیگری از «باویاب». از انواع درختهای استوایی آسیا و افریقا، نوع

مخصوصی نیز در استرالیا و ماداگاسکار دارد. ارتفاع این درخت با همه تنوعی، از ۱۰ یا ۱۰ گز تجاوز نکند ولی گاهی اوقات اطراف تنه آن به ۲۳ گز رسد. کلمه باءویاب معنی «هزار ساله درخت» میدهد، رجوع به باءویاب و همچنین لغات تاریخیه و جغرافیة ترکی ج ۱ ص ۳۳ شود.

**باعوث.** (سریانی، ا) اسم سریانی است و آن ترسایان را بمنزله استقامت مرسلانرا. (منتهی الارب). نماز باران، ج، بوعیث. (از اقرب الموارد). در ترسایان بمنزله استقامت مییابد مرسلانرا. (ناظم الاطباء) (آندراج). عیدیت ترسایانرا یا همان باعوث است باعین مهمله و تاء مشاء. (بیرونی، یساده داشت مؤلف). در المعرب جوالبی آمده است: الباعوث، کلمة عجمة معروف و آن عید نصاری است. ولی در حاشیه مینویسد که باعوث صورت تصحیف شده‌ای است که این درید آن را در ذیل ساده «بغت» آورده است، ولی صورت دیگر کلمه باعوث است و در اللسان آمده است: «الباعوث برای مردم میعی در حکم استقامت است برای مسلمانان و آن اسمی سریانی است» (المعرب جوالبی ص ۵۷). باعوث را باعوث نیز نوشته‌اند. (تشیو اللغه ص ۶۹): ولا نظهر النیران فی شیء من طرق المسلمین و الاسواقهم و لا نظهر باعوثا؛ در راهها و بازارهای مسلمانان آتش را ظاهر و روشن نکنیم و باعوث نیاوریم. (از نامه نصاری مدینه به عمر بنقل معالم القریه فی احکام الحسبه ص ۴۱)، و رجوع به غرانب اللغة العربیه، ص ۱۷۳ شود.

**باعور.** (اخ) پسر بلعم، و او زاهدی بود مستجاب الدعوة در زمان موسی علیه السلام و عاقبت ایمان بر باد داد، و بلعام نیز گویند رجوع به باعورا شود: پیرهن عصیان بنداز اگر آیدت از بلعم باعور عار. ناصرخرو. بلعم باعور را خلق جهان سغبه شد مانند عیسی زمان. مولوی (مثنوی ج خاور ص ۶۵ س ۲۸). بلعم باعور و ابلیس لعین زامتحان آخرین گشته همین. مولوی (همان کتاب ص ۱۴۹ س ۳). بلعم باعور و ابلیس لعین سود نامدشان عبادتها و دین.

مولوی (مثنوی ج خاور ص ۲۱۴ س ۲۱). **باعورا.** (اخ) باعور. پدر بلعم که در زمان موسی علیه السلام بود. (ناظم الاطباء). پدر بلعم که او زاهدی بود مستجاب الدعوات در زمان موسی علیه السلام و عاقبت ایمان بر باد داد. (برهان قاطع) (آندراج) (هفت قلم).

**باعوض.** (ع ا) و آن غیر بسق<sup>۲</sup> است. (یادداشت مؤلف). بوعوضه.

**باعون.** (اخ) از قراء عجلون در مشرق اردن. (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۵۸).

**باعونی.** (ص نسبی) منسوب به باعون.

**باعونی.** (اخ) محمدبن احمدبن ناصر، ملقب به شمس الدین دمشقی شافعی. او راست: «بنایع الاحزان» و «نظم سیرة منطلای» و «ارجوزة فی الخلفاء العباسین». او بسال ۸۷۱ ه. ق. در دمشق درگذشت. رجوع شود به الاعلام زرکلی ج ۳ ص ۸۵۶ و معجم المطبوعات.

**باعونی.** (اخ) محمدبن یوسفبن احمد باعونی ملقب به بهاء الدین از فضلالی دمشق بود. چند ارجوزه در تاریخ دارد که از آنجمله ارجوزه در «سیرة الملک الاشرف قایتیای» را میتوان نام برد. وی بسال ۹۱۰ ه. ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی ج ۳ ص ۱۰۰۷).

**باعونیه.** [نق ی] (اخ) منسوب به باعون از قرای عجلون در شرق اردن است. عائشه دختر یوسفبن احمدبن ناصربن حلیفة الباعونیه، اصلاً از دمشق بود. صاحب دیوان الاسلام گوید: عائشه دختر یوسفبن احمد، زنی دانشمند و ادیب و خردمند و صوفی و مادر عبدالوهاب دمشقی شافعی بود و مؤلفاتی دارد. او در دمشق تولد یافت و ادب و لغت در آنجا آموخت و بسال ۹۱۹ ه. ق. بمصر مهاجرت کرد و چندی بعد بازگشت و سپس در سال ۹۲۲ ه. ق. حلب را دید. از آثار او «بدیعیة» و «الفتح الحقی من منح التلقی» را میتوان نامبرد. کتاب اخیر در باب صوفیه است. هم چنین «الملاحم الشریفة فی الآثار اللطیفة» در اشارات متصوفه و «در الفانیض فی بحر الخصائص» منظومه و «اشارات الخفیة فی المنازل العلیة» ارجوزه صوفیانه را باید نامبرد. این زن در حدود ۹۲۵ ه. ق. در قاهره وفات یافت<sup>۳</sup>. مطلع بدیعیة باعونیه این است:

فی حسن مطلع اقمار بذی سلم  
اصبحت فی زمرة العشاق کالعلم.

**باعة.** [ع ا] (صحن سرای. (آندراج). - باعة الدار؛ صحن سرای. (منتهی الارب).

ساحتها. (تاج العروس).  
[انوادان بام خانه. (ناظم الاطباء).

**باعة.** [ع ا] (ص) جمع بسایع بمعنی فروشده.

- باعة العطر؛ بوی فروشان. (یادداشت مؤلف)؛ و باعة العطر بالدیار المصر يعرفونه بکف النسر. (ابن البیطار). و باعة العطر بالاندلس و بمصر ایضاً يعرفون ورقه [ورق اکلیل العجل]. (ابن البیطار).

**باعینانا.** [ع ا] (اخ) نام جایی است. (آندراج). دهی است بيفداد. (منتهی الارب). دهی است بزرگ شهر مانند در بالای جزیره این عمر که رودخانه‌ای نیز از کنار آن میگذرد و به دجله میریزد. باغهای بسیار دارد و از دلگشاترین نقاط دمشق است. ابوتام در شعر خود از آن یاد کرده گوید:

لولا اعتمادك كنت ذامندوحة  
عن برقید و ارض باعینانا.

(از معجم البلدان) (مراد الاطلاع).

**باغ.** (ا) بستان. روضه. مشترک است در عربی و فارسی و جمع آن در عربی بیغان است. (غیث اللغات) (مهذب الاسماء). گلستان. صاحب آندراج گوید: از مولوی حبیب الله خان شنیده شد که باغ لغت عربی است و بیغان جمع آن... در عرف هندیان به کاف فارسی خوانند و این از توافق لسانین بود - انتهى. معوطه‌ای که نوعاً محصور است و در آن گل و ریاحین و اشجار شمر و سبزی آلات و جز آنها غرس و زراعت میکنند. (ناظم الاطباء). آبسان. (برهان). بوستان. ج. باغات و این جمع تراشیده فارسی زبانان مترب است. (از آندراج). در پهلوی: باغ<sup>۴</sup> «مناس ۲۶۹» سفدی: باغ، گیلکی: باک<sup>۵</sup>. فریزندی: باک، نظری: باگ. سرخامی و شهمرزادی: باک. (حاشیة برهان قاطع ج ۳ معین). حدیقه. (انجمن آرای نصاری) (برهان). جایی که در او درختان میوه‌دار و گل آور باشد. (هفت قلم). عُلجوم: باغ بسیاردرخت. (منتهی الارب). مَطلوبه: باغ بهم نزدیک و درهم و پیچیده درخت. (منتهی الارب):

بیگماز بنشست میان باغ

بخورد و بیاران او شد نفاغ. ابوشکور.

کجا باغ بینی همه راغ بود

کجا راغ بینی همه باغ بود. ابوشکور.

آمد آن نوبهار توبه شکن

برنیان گشت باغ و برزن و کوی. رودکی.

شاه دیگر روز باغ آراست خوب

تختها نهاد و برگستر بوب. رودکی.

شکوفه همچو شکاف است و میغ دیبافاف

مه و خور است همانا بیاغ در صراف. ابوالمؤید.

فخن باغ بین ز ابر و ز نم

گشته چون عارض بتان خرم. دقیقی.

سروتن بشتی نهفته بیاغ

1 - Cousin. 2 - Maucheron.

۳ - در معجم المطبوعات سال وفات او ۹۲۲ ذکر شده است.

4 - Bâgh. 5 - Bâq.

6 - Bâg.

پرستنده با او نبردی چراغ. فردوسی.  
سوی میوه و باغ بودیش [خسرو پرویز] روی  
بدان تا بیاید زهر میوه بوی. فردوسی.  
چو اندر بره خور نهادهی چراغ  
پسش دشت بودی و در پیش باغ. فردوسی.  
دگر شارسان برکه اردشیر  
پراز باغ و پر گلشن و آبگیر. فردوسی.  
خداوندی یکی بنگر بیباغ و راغ و دشت اندر  
که گشته از خوشی و نیکویی و باکی و خوبی.  
منوچهری.  
هر کجا باغی بود آنجا بود آواز مرغ  
هر کجا مرغی بود آنجا بود تیرسین.  
منوچهری.  
باغ همچون تخت بزازان پر از دیبا شود  
باد همچون طیل عطاران پر از عنبر شود.  
عصری.  
بر دست راست این باغ حوضی است بزرگ.  
(تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۱۱۶). چون از  
سرای عدنانی بگذشته آید باغی است بزرگ.  
(تاریخ بهیقی). خواجه گفت: بایستی این باغ  
دیده شدی. (تاریخ بهیقی ص ۳۴۶).  
سوی باغ گل باید اکنون شدن  
چه بینیم از بام و از پنجره.  
ابونصر (از فرهنگ اسدی نخجوانی).  
بود جغد خرم به ویرانه زشت  
چو بلبل بخوش باغ اردی بهشت. اسدی.  
شهری نه یکی باغ پر از میوه، پر از گل  
دیوار مزین همه و خاک مشجر.  
ناصر خسرو.  
گر نه چو یوسف شده است گل چو زلیخا  
باغ چرا باز شد دوازده ساله. ناصر خسرو.  
تین و زیتون بین در این باغ  
وان شهر امین و طور سینین. ناصر خسرو.  
ای باغ جان کزان لب به نوبری ندارم  
یاد لب ت خورم می سر دیگری ندارم.  
خاقانی.  
گویی از باغ جان رسد خیرت  
بویی ای می نمرسد چه رسد. خاقانی.  
برسد میوه بست در باغت  
که بهیچ آفتاب می نرسد.  
خاقانی (دیوان چ عبدالسولی ص ۷۸۲).  
عروس باغ مگر جلوه میکند امروز  
که باد غالیه سای است و ابر لؤلؤ یار.  
ظهیر فاریابی.  
چه خوش باغیت باغ زندگانی  
گرایم باشد از باد خزانی. نظامی.  
باغ سبز عشق کوی بی متهاست  
جز غم و شادی درو پس میوه هاست.  
مولوی.  
سروی چو تو می باید تا باغ بیاراید  
ور در همه باغستان سروی نبود شاید.  
سعدی.

ابنای روزگار به صحرا روند و باغ  
صحرا و باغ زنده دلان کوی دلبرست.  
سعدی.  
بلبل بیدل تو عمر خواه که آخر  
باغ شود سبز و سرخ گل بدر آید. حافظ.  
باغ بلبل را قفس باشد چو بند بارگل.  
کاتبی ترضیزی.  
ز آب و رنگ گل باغ عارضت گلچین  
گمان بری که مگر بسته در نگار انگشت.  
محمد قلی سلیم (از شعوری).  
در باغ طبیعت نفشردیم قدم را  
چیدیم و گذشیم گل شادی و غم را. عرفی.  
چندانکه بهار است و خزان است در این باغ  
چشم دل بشنم نگرانت در این باغ.  
صائب.  
گشته دستم شاخ گل از بسکه دارد داغها  
یادگار باغ نومیذیست بر سر میزیم.  
میرزا فصیح (از شعوری).  
|| کنایه از چهره محبوب. (ناظم الاطباء).  
|| (ص) دلگشای. دلنریب. آراسته. (آندراج).  
|| (ا) ظاهراً فردوسی در بیت ذیل باغ را  
بمعنای محوطه‌های وسیع نظیر میدانهای  
ورزشی آورده است:  
بیاض اندر آوردگاهی گرفت  
چپ و راست هر گونه راهی گرفت  
همی هر زمان اسب برگاشتی  
وز ابر سه نمره بگذاشتی. فردوسی.  
|| کنایه از بهشت. (هفت قلزوم). || بهشت اصلی  
که خداوند تبارک و تعالی برای آدم قبل از  
سقوطش ترتیب داد. (فرهنگ قاموس  
مقدس).  
ترکیب‌ها:  
- باغ ابراهیم: در بیت ذیل شاید کنایه از  
گلیستانی باشد که از آتش نمرود بر ابراهیم  
پیدا آمد:  
مشعل یونس و چراغ کلیم  
بزم عیسی و باغ ابراهیم. نظامی.  
- باغ باغ: کنایه از بسیار شکفته و خرم.  
(آندراج):  
چمن را تا نسیمت در دماغ است  
ز شادی غنچه را دل باغ باغ است.  
خیالی خجندی (از آندراج).  
هوس از ریاحین معطر دماغ  
ز بوی چمن آرزو باغ باغ.  
(اکبر نامه، از آندراج).  
- باغ بالا و آسیای پائین داشتن؛ کنایه از  
ثروتمند بودن.  
- باغ بدیع: کنایه از بهشت. اشاره به بهشت.  
(ناظم الاطباء). کنایه از جنت المأوی. (هفت  
قلزم).  
- باغ پر ستاره: پر از گل‌های شکفته. (ناظم  
الاطباء).  
- باغ در باغ؛ باغی بدنبال باغ دیگر:  
باغ در باغ گرد بر گردش  
خلد موسی و روزه شاگردش.  
نظامی (هفت پیکر ص ۱۱۴).  
- باغ دیدن؛ گردش کردن در باغ. تفرج در  
گلستان:  
باغ دیدن غذای روح بود.  
سنائی.  
- باغ رفیع؛ بهشت.  
- باغ رنگین؛ گیتی و جهان. (ناظم الاطباء).  
- باغ سخا؛ گیتی و جهان و روزگار. (ناظم  
الاطباء).  
|| - مردم صاحب همت. (ناظم الاطباء).  
- باغ فردوس؛ باغ بهشت که هشت باب یا در  
دارد:  
باغ فردوس است، گلبرگش نخوانم یا بهار  
جان شیرین است، خورشیدش نگویم یا قمر.  
سعدی.  
- باغ قدس؛ بهشت. (ناظم الاطباء).  
- باغ لیل و نهار؛ اشاره به باری تعالی و  
آفتاب. (ناظم الاطباء).  
- باغ وسیع؛ بهشت. (ناظم الاطباء).  
- چهار باغ؛ خیابانی که بدستور شاه عباس  
کبیر در سال ۱۰۰۵ ه. ق. در اصفهان احداث  
گردید. ابتدای این خیابان در آن عهد، عمارت  
منهدم شده جهان نما (در محل دروازه دولت  
فعلی اصفهان) بود و انتهای آن باغ و قصر  
هزار جریب، در محل فعلی دروازه شیراز. از  
قصر جهان نما تا پل اللهوردی خان بنام  
چهارباغ پائین و از پل مزبور تا قصر هزار  
جریب چهار باغ بالا نام داشته است. وجه  
تسمیه آن باین علت بوده که در هر یک از  
اضلاع شرقی و غربی دو چهار باغ پائین و  
بالا، چهار باغ بزرگ وجود داشته و هر باغ  
دارای دو عمارت بوده. دیوار باغها نیز  
صورت مشک داشت و از خیابان، فضای  
مشجر باغها نمایان بود. (از گزارشهای  
باستانشناسی ج ۳ ص ۲۰۴). و رجوع به  
اصفهان و همچنین آثار ایران جزو اول از ج ۲  
ص ۶۷ تا ۷۴ شود.  
|| آتره کاری. (هفت قلزوم). || آبگیر. (هفت  
قلزم). || کنایه از روزگار و دنیا. (برهان قاطع)  
(هفت قلزوم) (ناظم الاطباء). باغ جهان  
روزگار. دنیا. || ازراعت. (هفت قلزوم).  
- در باغ سبز نشان دادن؛ وعده‌های  
امیدبخش دادن. وعده‌های خوش بی اساس  
کردن. (یادداشت مؤلف). و رجوع به در باغ  
سبز نمودن شود.  
- هشت باغ؛ کنایه از بهشت:  
ز نه خراس برون شو بکوی هشت صفت  
که هشت حاصل این هشت، هشت باغ بقا.  
خاقانی  
داده‌ست قضا بهای قدرت

نه گلشن و هشت باغ درهم. خاقانی.  
**باغ.** (ترکی، ل) بند که از آن چیزی را ببندند.  
 (غیاث اللغات). در ترکی معنی بند که از آن چیزی را ببندند. (آندراج).

**باغ.** [غِن] [ع ص] طلب کننده. طالب. ج، بُغَاء و بُغِیَان. (تاج العروس) (اقراب الموارد).  
 - جمل باغ: لایلقح. (از اصمعی بروایت تاج العروس). شتری که یاردار نگرداند نافه را. (ناظم الاطباء).

|| استم کننده. تجاوزکننده. تجاوزکننده از حق بسوی باطل. (از تاج العروس). ظالم. (اقراب الموارد). سرکش. عاصی بر خداوند و مردم. (از اقراب الموارد): انما حرم علیکم المیتة والدم ولحم الخنزیر و ما اهل به لغیرالله فمن اضطر غیر باغ ولاعاد فلاثم علیه ان الله غفور رحیم: جز این نیست که حرام کرده بر شما مردار و خون و گوشت خوک و آنچه را خدا بلند کرده شد به آن از برای غیر خدا. پس کسی که ناچار شد باغی و تجاوز کننده نیست، پس نیست گناهی بر او بدرستی که خدا آمرزنده است. (قرآن ۱۷۳/۲). فانه رجس او فسقا اهل لغیرالله به، فمن اضطر غیر باغ ولاعاد... پس آن [مردار و خون و گوشت خوک] پلید است و فسق که بانگ زده شده از برای غیر خدا. پس کسی که مضطر شد، غیر باغی و نه تجاوز کننده است... (قرآن ۱۴۵/۶) انما حرم علیکم المیتة والدم ولحم الخنزیر... فمن اضطر غیر باغ ولاعاد... (قرآن ۱۱۵/۱۶).

**باغ.** (بخ) دهی است به مرو. قریه‌ای است در دو فرسخی مرو که آنرا باغ و برزن نیز گویند. (از معجم البلدان) (مراصدالاطلاح) (مرآت البلدان ج ۱ ص ۱۶۱) (انساب سمنانی ج ۱ ورق ۴۶).

**باغ.** (بخ) دهی است جزء دهستان قره پشلو بخش مرکزی شهرستان زنجان که در ۴۶ هزارگزی شمال باختر زنجان و در ۲ هزارگزی راه عمومی خلخال به زنجان واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر با ۳۰۰ سکنه. آب آن از چشمه و رودخانه محلی تأمین میشود و محصول عمده‌اش غلات و میوه خصوصاً انگور و شغل مردمش زراعت و قالیچه و جاجیم‌بافی و راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**باغ.** (بخ) دهی است از دهستان بریاجی بخش سردشت شهرستان مهاباد که در ۳ هزارگزی خاور سردشت و یک هزارگزی جنوب شوسه سردشت به مهاباد واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و جنگلی و سردسیر با ۹۸ تن سکنه و آب آن از رودخانه سردشت تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و توتون و کتیرا و شغل مردمش

زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**باغ.** (بخ) دهی است از دهستان حومه بخش شاهیندژ شهرستان مراغه که در ۲۶ هزارگزی جنوب خاوری شاهیندژ و ۱۱ هزارگزی جنوب باختری راه اراپه‌رو شاهیندژ به تکاب واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی با آب و هوای معتدل و ۳۰۹ تن سکنه و آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول عمده آن: غلات، کرچک و حبوبات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و راهش مارو است. در این محل دو قریه بفاصله ۲ هزارگزی بنام باغ بالا و باغ پائین مشهور است و سکنه باغ پائین ۱۸۶ نفر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**باغ.** (بخ) دهی است از دهستان قائد رحمت بخش زاغه شهرستان خرم‌آباد که در ۲۰ هزارگزی شمال خاوری زاغه و ۱۱ هزارگزی شمال راه شوسه خرم‌آباد به بروجرود واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر با ۲۱۵ تن سکنه و آب آن از چشمه عوض تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالی و جاجیم‌بافی و راهش مارو است. ساکنین آن از طایفه قائدرحمت میباشند و ییلاق و قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**باغ.** (بخ) دهی است از دهستان صحرای باغ بخش مرکزی شهرستان لار که در ۶۰ هزارگزی جنوب باختر لار در کنار راه فرعی لار به بیرم در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است گرمسیر با ۳۳۷ تن سکنه و آب آن از قنات و چاه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و صیفی و شغل مردمش زراعت است. این قریه مرکز دسته زاندارمیری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**باغ.** (بخ) ده کوچکی است از دهستان مارز بخش کهنوج شهرستان جیرفت که در ۱۵۰ هزارگزی جنوب کهنوج و ۱۰ هزارگزی باختر راه مارو انگهران به کهنوج واقع و دارای ۴ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**باغ.** (بخ) دهی است از دهستان قوشخانه بخش باجگیران شهرستان قوچان که در ۷۰ هزارگزی شمال باختر باجگیران واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر با ۲۳۸ سکنه و آب آن از چشمه و قنات تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و میوه و شغل مردمش زراعت و قالیچه و گلیم‌بافی و راهش مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**باغ آخوندلی لی.** (بخ) نام محلی کنار راه زاهدان به بیرجند میان مور و حیدرآباد. (یادداشت مؤلف).

**باغ آسیا.** [غ] [بخ] دهی است از دهستان مرکزی بخش جویمند شهرستان گناباد که در ۴۰ هزارگزی شمال جویمند بر سر راه شوسه عمومی بستان در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است گرمسیر با ۶۹۸ سکنه و آب آن از قنات تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و زعفران و شغل مردمش زراعت و راهش انومیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**باغ آقا.** [غ] [بخ] باغی در زیرف کرمان از بناهای سیدابوالحسن بیگلربیگی. حکام کسرمان خلعت دولتی را در آن باغ می‌پوشیدند. این باغ بعدها مقر قونسلگری انگلیس در کرمان شد. (از تاریخ وزیری چ باستانی پاریزی ص ۳۵۳).

**باغ آهو.** [غ] [بخ] باغی است از باغهای هرات. (آندراج).

**باغابو.** [ب] [بخ] دهی است از دهستان قلعه عسکر بخش مشیز شهرستان سیرجان که در ۶۵ هزارگزی جنوب خاوری مشیز و ۵ هزارگزی جنوب لاله‌زار واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر با ۶۵۰ تن سکنه و آب آن از قنات تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و حبوب و شغل مردمش زراعت و مالداری و راهش مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**باغات.** (ل) ج باغ. (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات): [قزوی] باغستان بسیار داشت بی‌دیوار و خار و هیچ مانعی از دخول در باغات نبود. (سفرنامه ناصرخسروج دبیرسیاقی ص ۴). از این شطالعرب دو جوی عظیم برگرفته‌اند... و از این نهرها جویهای بیحد برگرفته‌اند... و بر آن نخلستان و باغات ساخته. (همان کتاب ص ۱۱۳). در انجمن بساتین و باغات و چمن حدائق و جنات که هر یک بهشت را بحقیقت از نزهت و خوشی چشم و چراغ است. (از ترجمه محاسن اصفهان آوی). تا معصم، علی‌بن عیسی را بالشکری چند بر سر ایشان فرستاد. و سراها و منازل و باغات و بساتین ایشان را بسوزانید. (تاریخ قم).

که ناگاه از طرف باغات شهر برآمد یکی گردآشوب دهر.

هاتفی (از آندراج).  
**باغات.** (بخ) نام محله‌ای در صفهان که اکثر ساکنانش رند و اوباش بوده باشند. (آندراج) (غیاث اللغات).

**باغات.** (بخ) دهی است از دهستان درآگاه بخش سعادت‌آباد شهرستان بندرعباس که در

۵۰ هزارگزی شمال حاجی آباد بر سر راه شوسه کرمان به بندرعباس واقع است و ۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**باغات.** (بخ) دهی است از دهستان بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت که در ۶ هزارگزی خاور ساردوئیه و یک هزارگزی شمال راه مارلو جیرفت به ساردوئیه واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر دارای ۴۵۰ تن سکنه و آب آن از قنات و چشمه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و حبوب و شغل مردمش زراعت و راهش مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**باغان.** (بخ) دهی است از دهستان صوغان بخش بافت شهرستان سیرجان که در ۱۸۹ هزارگزی جنوب خاوری بافت بر سر راه فرعی کهنوج و دولت آباد در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است گرمسیر دارای ۱۰۰ تن سکنه و آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و حبوب و شغل مردمش زراعت و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**باغان.** (بخ) قریه‌ای است هفت فرسنگی میانۀ جنوب و مغرب خنج. (فارسنامه ناصری). دهی است از دهستان خنج بخش مرکزی شهرستان لار که در ۱۳۲ هزارگزی شمال باختر لار در دماغه خاوری کوه هند در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است گرمسیر و مالاریایی دارای ۲۷۷ تن سکنه و آب آن از چاه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و خرما و شغل مردمش زراعت و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**باغان.** (بخ) قریه‌ای است پنج فرسنگی میانۀ جنوب و مشرق شنبه. (فارسنامه ناصری). دهی است از دهستان شنبه بخش خورموج شهرستان بوشهر که در ۷۸ هزارگزی جنوب خاور خورموج در دامنه خاوری کوه نمک واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و گرمسیر با ۳۵۶ تن سکنه و آب آن از چشمه و چاه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و برنج و خرما و شغل مردمش زراعت و راهش مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**باغان.** (بخ) دهی است از دهستان کوار بخش سروستان شهرستان شیراز که در ۹۲ هزارگزی باختر سروستان و یک هزارگزی شوسه شیراز به فیروزآباد در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل و ۳۴۲ تن سکنه دارد و آب آن از رودخانه قره‌آغاچ تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و چغندر و صیفی‌کاری و

شغل مردمش زراعت و راهش مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**باغان.** (بخ) نام یکی از دهستانهای هفت‌گانه بخش شیروان شهرستان قوچان که در جلگه واقع است و راه شوسه عمومی قوچان به بجنورد از وسط آن عبور میکند. ناحیه‌ای است سردسیر و آب آن از رودخانه و قنات تأمین میشود. این دهستان دارای ۱۲ آبادی بزرگ و کوچک است و جمع نفوس آن به ۶۲۹۳ تن میرسد. بزرگترین آبادی این دهستان الله‌آباد است که ۱۷-۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**باغان.** (بخ) دهی است از دهستان خوسف شهرستان بیرجند که در یک هزارگزی باختر خوسف بر سر راه شوسه عمومی خوسف به بیرجند در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است گرمسیر دارای ۹۸ تن سکنه و آب آن از قنات تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات و پنبه و انار و شغل مردمش زراعت و راهش مائین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**باغان.** (بخ) مرکز دهستان قصبه شهرستان سبزوار که در ۱۲ هزارگزی خاور شهرستان سبزوار بر سر راه شوسه قدیمی سبزوار به نیشابور در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل و ۵۴۸ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود و محصول عمده آن غلات و پنبه و شغل مردمش زراعت و کرباس‌بافی و راهش مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**باغان.** (بخ) مرکز دهستان بخش شیروان شهرستان قوچان که در ناحیه‌ای کوهستانی و سردسیر واقع است و ۶۷۲ تن سکنه دارد. آب آن از قنات تأمین میشود و محصول عمده آن غلات و پنبه و میوه و شغل مردمش زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان قالیچه‌بافی و گلیم‌بافی و راهش مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**باغایه.** (بخ) شهری است بزرگ در اقصای مغرب آفریقا بین مَجَانَه و قسطنطنیه. (از معجم البلدان و مراد الاطلاع). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

**باغایی.** (ص نسبی) منسوب به باغایه از شهرهای آفریقا.

**باغایی.** (بخ) احمدین علی‌بن احمدین محمدبن عبدالله الربی باغایی مقری. مکتبی به ابوالعباس. وی سال ۳۷۶ ه. ق. باندلس آمد و در مسجد جامع قرطبه به قرائت قرآن پرداخت. محمدبن ابی عامر ملقب به منصور او را برای تربیت پسرش عبدالرحمن انتخاب کرد. اما چندی بعد بر او خشم گرفت و ویرا تبعید کرد. باغایی در سال ۲۴۵ ه. ق. در

باغایه متولد شده و در ذیقعدۀ ۴۰۱ ه. ق. در گذشته است. (از معجم البلدان).

**باغ ابراهیم.** [بخ] (بخ) دهی است از دهستان بهر آسمان بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت که در ۲۴ هزارگزی جنوب ساردوئیه و ۲۵ هزارگزی جنوب راه مارلو بافت به ساردوئیه واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر دارای ۵۷ تن سکنه. آب آن از قنات و چشمه تأمین میشود و محصول عمده آن غلات و حبوب و شغل مردمش زراعت و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**باغ ابریشم.** [بخ] (بخ) دهی است از دهستان اشترجان بخش فلاورجان شهرستان اصفهان که در ۶ هزارگزی خاور فلاورجان متصل به شوسه مبارکه به اصفهان در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل و ۵۰۲ تن سکنه. آب آنجا از قنات و زاینده‌رود تأمین میشود و محصول عمده آن غلات و صیفی و میوه و صنایع دستی زنان کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**باغ ابله.** [بخ] نام محلی از رستاق قاسان. رجوع به تاریخ قم ص ۱۱۸ شود.

**باغ آتابک.** [بخ] (بخ) دهی است از دهستان سوسن بخش ایزد شهرستان اهواز که در ۶۰ هزارگزی شمال خاوری ایزد واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و گرمسیر و دارای ۷۰ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین میشود و محصول عمده آن غلات و شغل مردمش زراعت و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**باغ احمد.** [بخ] (بخ) ده کوچکی است از دهستان دلفارده بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت که در ۵۳ هزارگزی جنوب خاوری ساردوئیه و ۵ هزارگزی خاور راه مارلو ساردوئیه به جیرفت واقع است و ۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**باغ احمددیل.** [بخ] (بخ) دهی است از دهستان زبلائی بخش مسجد سلیمان شهرستان اهواز. رجوع به کنجدکار شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**باغ احمدسیاه.** [بخ] (بخ) یکی از باغات چهارگانه اصفهان. صاحب ترجمه محاسن اصفهان آورده هر قصری از آن (باغ احمدسیاه) مانند حصن حرم بر صحن ارم رفیع و بلند و هوای دلگشایش همیشه کرده با ربیع پیوند... (ترجمه محاسن اصفهان ص ۲۷).

**باغ ادریس.** [بخ] (بخ) از دهبهای الجبل. (تاریخ قم ص ۱۲۶).

**باغ ادریس.** [بخ] (بخ) نام محلی از

طسوج لنجروود. (از تاریخ قم ص ۱۱۳).

**باغ ارسلان.** [غ آس] (بخ) نام دیهی به بخارا. صاحب انیس الطالبین آرد: خواجه<sup>۱</sup> ما قدس الله روحه به دیه باغ ارسلان میرفتند. (انیس الطالبین ص ۱۸۴). حضرت خواجه بدیه باغ ارسلان روان شدند. و آن ابراهیم غدیوتی در عقب خواجه بیباغ ارسلان آمد... درویشان باغ ارسلان را بر حال او ترجم آمد. (انیس الطالبین ص ۱۷۹). از غدیوت بطرف باغ ارسلان میرفتند چون نزدیک به آن دیه رسیدند بمجدوبی ملاقات شد. (انیس الطالبین ص ۱۷۲).

**باغ ارسلائی.** [غ آس] (ص نسبی) منسوب به باغ ارسلان: هزار دینار میباید که درویش باغ ارسلائی دهد... باغ ارسلائی یکدینار از دنیاوی ندارد... آن باغ ارسلائی هزار دینار است. (انیس الطالبین ص ۱۵۹ و ۱۶۰). و رجوع به باغ ارسلان شود.

**باغ ارم.** [غ زر] (بخ) باغ اساطری معروف به دمشق. باغ شادابن عاد. (ناظم الاطباء). بهشتی که شاد ساخت. (هفت قلمز). و رجوع به شاد شود.

تا به باغ ارم از خوشی و خوبی مثل است باد بزم به خوشی خوبتر از باغ ارم.

مزی.

تا بیباغ ارم زنده مثل باد بخت به فر باغ ارم. مسعود سعد. دمشق از اقلیم چهارم است... در اول ارم بن سامین نوح بر آن زمین باغی ساخت، آن را باغ ارم خواندند و ذکرش در جهان مشهور است و بخوشی مثل بود. پس شادابن عاد بر آن موضع عمارت فراوان افزود چنانکه بهشت و دوزخ ساخت، آنرا ام ذات الصمد گفتند و مصدق این معنی کلام مجید است. قوله تعالی: ارم ذات العماد التي لم یخلق مثلها فی البلاد (قرآن ۷/۸۹-۸). باغ ارم که ستونها داشت و چون او در بلاد پدید نیامد. پس تارح [هوآذر] که پدر ابراهیم خلیل الله بود و وزیر نمرود بود در آن حدود شهر دمشق بساخت. (تزهة القلوب ج لیدن ص ۲۴۹).

**باغ ارم.** [غ زر] (بخ) باغی معروف در شیراز. یکی از چهار باغ معروف شیراز و آن چهار عبارتند از باغ تخت قراچه و باغ جهان نما و باغ دلگشا و باغ ارم. (از سعدی تا جامی ادوارد برون ص ۲۱۹). این باغ در میانه مغرب و شمال شیراز بمسافت یک میل بیشتر، مبدر دیوست و نود من بذر گندم است، عمارتی مرغوب دارد. از بناهای مرحوم جانی خان ایلخانی قشقایی است. (فارسانه ناصر ی بخش ۲ ص ۱۶۴).

**باغ استلک.** [ ] (بخ) نام محلی از طسوج جبل. (تاریخ قم ص ۱۱۸).

**باغ استه.** [ ] (بخ) از دیه های الجبل. (تاریخ قم ص ۱۳۶).

**باغ اسحاق بن عمران.** [غ ا ق ن ع] (بخ) از طسوج لنجروود. (تاریخ قم ص ۱۱۳).

**باغ اقبال آباد.** [غ ا] (بخ) باغی بوده است بحدود شیراز. صاحب روضة الصفا گوید: [در سال ۷۷۶ ه. ق. شاه شجاع] از شیراز بیرون آمده در باغ اقبال آباد نزول فرموده بود و میخواست که بجانب کرمان نهفت فرماید. در این اثنا سر پر نخوت پهلوان اسد را آوردند. (از تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص ۲۸۶).

**باغ اقبال آباد.** [ ] (بخ) از طسوج و ناحیه رود آیان. (تاریخ قم ص ۱۱۳).

**باغ الماس.** [غ ا] (بخ) دهسی است از دهستان چهار فرسخ بخش شهداد شهرستان کرمان که در ۱۲ هزارگزی باختر شهداد بر سر راه مالرو شهداد به راور در جلگه واقع است. ناحیه ای است گرمسیر دارای ۱۲۰ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود و محصول عمده آن غلات و خرما و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**باغ امیر.** [ا] (بخ) ده کوچکی است از دهستان دلفراد بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت که در ۷۰ هزارگزی جنوب خاوری ساردوئیه و بر سر راه مالرو جیرفت به ساردوئیه واقع است و ۲۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**باغ امیر بکنده.** [ا ب ک د] (بخ) دهسی است جزء دهستان خشکیجار بخش خمام شهرستان رشت که در ۱۲ هزارگزی شمال خاور خمام و ۶ هزارگزی خشکیجار در جلگه واقع است. ناحیه ای است دارای آب و هوای معتدل و مرطوب و ۳۶۴ تن سکنه. استخر محلی دارد و محصول عمده آن برنج و کتف و صیفی کاری و شغل مردمش زراعت و راه آن مالرو است. از کناره میتوان ماشین برد. حدود ۸ بیاب دکان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**باغ امیرشاهی.** [غ ا] (بخ) نام باغی به یزد: (این باغ را) صاحب سعید خواجه امیر شاه که ابا عن جد از بزرگان این دیار بوده اند استحداث کرد و عمارات و خانه و درگاه و کوشک بر بالای آن [سازداد]، چون امیرزاده اسکندر به یزد آمد، آن باغ را به سلطان شاه چهره بخشید. و او در میان باغ قصری عالی... ترتیب داد... و عمارت آن باغ در سال تسع و ثمانمانه بود. (از تاریخ یزد ج ایرج افشار ص ۱۴۶).

**باغ انار.** [ا] (بخ) از قراء کوار فارس و در نیم فرسخی مغربی کوار است. (از فارسانه

ناصری ص ۲۶۲). دهسی است از دهستان کواربخش سروستان شهرستان شیراز که در ۱۱۰ هزارگزی جنوب باختر سروستان و یک هزارگزی شوش شیراز به فیروزآباد در جلگه واقع است. ناحیه ای است دارای آب و هوای معتدل و ۷۳ تن سکنه و آب آن از رودخانه قره آغاج تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و چغندر و صیفی و شغل مردمش زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**باغ انار.** [ا] (بخ) دهسی است از دهستان جاوید بخش فهلیان و مغانی شهرستان کازرون که در ۳۶ هزارگزی خاور فهلیان و حاشیه جنوبی رودخانه شیرین واقع است و ۴۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**باغ انجیر کوره.** [ا ر] (بخ) ده کوچکی است از دهستان مسکون بخش جبال بارز شهرستان جیرفت که در ۶۰ هزارگزی خاور شوشه بم به سیزواران واقع است و ۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**باغ انگوری.** [غ آ] (ترکیب وصفی، ا مرکب) تاکستان. مویزان. رزستان.

**باغ انگوری.** [ا] (بخ) نام تاکستانی میان کرج و قزوین بر کنار شوشه قزوین به تهران.

**باغ اوچان.** [غ ا] (بخ) محلی به تبریز. چمن اوچان معروف است. (از ناظم الاطباء): طوی عام فرمودن پادشاه اسلام در اردوی زرین به موضع باغ اوچان و ختم کردن قرآن در آنجا و بذل عام فرمودن. (تاریخ مبارک غازی ص ۱۳۷). و رجوع به اوچان شود.

**باغ بابایی.** (بخ) دهسی است از دهستان کوشک بخش بافت شهرستان سیرجان که در ۷۵ هزارگزی جنوب خاوری بافت و ۴ هزارگزی خاور راه فرعی بافت به اسفندقه واقع است و ۱۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**باغ بابوئیه.** [ا] (بخ) دهسی است از دهستان سیزواران بخش مرکزی شهرستان جیرفت که در ۸ هزارگزی جنوب سیزواران و ۲ هزارگزی باختر راه فرعی کهنوج به سیزواران در جلگه واقع است. ناحیه ای است گرمسیر دارای ۸۰ تن سکنه و آب آن از قنات تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و شلتوک و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو است. در دو محیط واقع و باغ بابوئیه بسالا و پایین نامیده میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

۱- منظور از خواجه، شیخ بهاءالدین نقشبندی است.



**باغبان**. (بخ) محلی بحدود تسای خراسان؛ حاجی محمدخان ولایت نساو درون و باغبان را از تصرف نور محمدخان بیرون آورده به معتدنان سپرده بود. (عالم آرای عباسی ص ۴۵۲) و رجوع به باغبانده و فهرست امکنه عالم آرا شود.

**باغبانده**. [ذ] (بخ) آبادی در ۲۰ هزارگری دره گز خراسان. (از نادرنامه ص ۱۶) و رجوع به باغبانده شود.

**باغ باشونیه**. (بخ) ده کوچکی است از دهستان سکون بخش جبال بارز شهرستان جیرفت که در ۹ هزارگری شمال سکون و یکهزارگری خاور شومه بم به سیزواران واقع است و ۴۵ تن سکنه دارد. مزارع رز جمهوری و پشت قلعه، و برآب، و روگود، و ده بگ جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**باغ بالا**. [خ] (بخ) دهی است از دهستان بالا گریوه بخش ملاوی شهرستان خرم آباد که در ۱۵ هزارگری جنوب ملاوی و ۶ هزارگری خاور راه شومه خرم آباد به اندیشک در تپه ماهور واقع است. ناحیه‌ای است گرمسیر با ۱۲۰ تن سکنه و آب آن از چشمه باغ تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و لبنیات و پشم و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان فرش‌بافی و راهش مالرو و در مواقع خشکی اتومبیل‌رو است. ساکنان آن از طایفه هفت تخمه و کپرنشین میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**باغ بالا**. (بخ) دهی است از دهستان گور بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت که در ۴۵ هزارگری جنوب خاوری ساردوئیه و ۸ هزارگری جنوب راه مالرو ساردوئیه به دارزین واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر با ۴۷ تن سکنه و آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و حبوب و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**باغ بالا**. (بخ) ده کوچکی از دهستان خرچند بخش مرکزی شهرستان کرمان که در ۸۵ هزارگری شمال کرمان بر سر راه مالرو شهداد به راور واقع است و ۱۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**باغبان**. [خ] [غ] (ص مرکب، ! مرکب) <sup>۱</sup> نگاهدارنده باغ باشد. (هفت قلم). در پهلوی باغبان، آنکه حفاظت باغ و پرورش گله‌ها و درختهای میوه‌دار کند. (از حاشیه برهان ج معین). کسی که پرستاری از باغ میکند. (ناظم الاطباء). باغ پیرا. (ناظم الاطباء) (آندردراج). سحاه. ناحی. (منتهی الارب) (نشوءاللغة). محافظ باغ. (شعوری ج ۱ ورق ۱۸۰). کدیور.

آگار. پالیزبان. جئاتی، در زبان مصر. بقوان، در عراق؛ بقوانجی، بستان‌بان. (نشوءاللغة ص ۹۰). بوستان‌بان. ناطور. ناطر. (منتهی الارب). نگهبان باغ. (ناظم الاطباء). ناطر. ناطور. (منتهی الارب):

سبک باغبان می بشاپور داد که برادر از آن کت آید بیاد. فردوسی.  
چنین گفت با باغبان شهریار که این مه‌ره امروز آید بکار. فردوسی.  
چنین داد پاسخ ورا باغبان که ای نامور مرد شیرین‌زبان. فردوسی.  
باغبانی بیاید آن بت را با یکی پاسدار چویک زن. فرخی.  
بشب در باغ گویی گل چراغ باغبانستی سناک‌نترن گویی بت لاغر میانستی. فرخی.

یکی باغبان اندر آن باغ بود دل سختش و دیده زاغ بود. اسدی.  
من جسته چو باغبان پس این بنشته چو گربه در پی آن. خاقانی.  
چو گردد باغبان خفته بیدار بیاغ اندر نه گل بیند نه گلزار. نظامی.  
شاهد باغ است درخت جوان پیر شود بشکندش باغبان. نظامی.  
بلبلان نیک زهره میدارند باگل از دست باغبان گفتن. سعدی (طیبات).

باغبین را چه غم که شاخ شکست باغبان راست غصه‌ای گر هست. اوحدی.  
چو گل بدامن از این باغ میبری حافظ چه غم ز ناله و فریاد باغبان داری. حافظ.  
چو دید روی تو نرگس ز باغبان پرسید شقایقست که بشکفت یا گل رخسار. عماد.  
|| کلفه باغ در این بیت بمعنی نگاهدارنده باغ و اسم فاعل از بغی آمده است و شاعر بتکلف خواسته است صنعت جناس بیاورد: دل باغی باغیم باغ دایم تو در باغ بانی و در باغبانی. کمال‌الدین خواجو (از شرحنامه منیری).

— امثال:  
صورت حال و خصم خاقانی مثل مار و باغبان افتاد. خاقانی.  
باغبان را وقت میوه گوشها کر میشود. (از جامع التمثیل).  
|| منسوب به نگاهداران باغ و بستان. (از الانساب سمعانی).

**باغبان**. (بخ) غیاث‌الدین محمد باغبان از ملازمان دربار گورکانی بود. رجوع به حبیب‌السراج خیام ج ۴ ص ۳۷۹ شود.  
**باغبان**. (بخ) ابوبکر محمدبن احمد باغبان صوفی. از شیوخ بود و حدیث بسیار روایت کرد. (از الانساب سمعانی ج ۱ ورق ۶۰).

**باغبان**. (بخ) احمدبن محمدبن عمر بن قاسم بن اسحاق باغبان اصفهانی، مکنی به ابوالقاسم یا ابوالعباس. از صلحای اصفهان و در طلب حدیث بود. او در بغداد، بشعبان سال ۴۹۳ هـ. ق. درگذشت. (از الانساب سمعانی ج ۱ ورق ۶۰).

**باغبان**. (بخ) دهی است جزء دهستان حومه بخش کرج شهرستان تهران که در ۱۰ هزارگری باختر مرکز بخش و ۵۰ هزارگری شمال راه کرج به قزوین در کوهپایه واقع است. ناحیه‌ای است سردسیر با ۳۵ تن سکنه و آب آن از چشمه‌سار تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و حبوب و لبنیات و شغل مردمش زراعت است. و در راه آن از طریق میان جاده میوان ماشین برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**باغبانان**. (بخ) دهی است جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان فومن که در ۷ هزارگری باختر فومن و ۲ هزارگری راه فرعی لولمان به ما کلوان در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است معتدل و مرطوب با ۵۳۰ سکنه و آب آن از ماسوله رودخان تأمین میشود. محصول عمده آن برنج و توتون و سیگار و مختصری ابریشم و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**باغبانان**. (بخ) دهی است جزء دهستان کاسخندان شهرستان هروآباد که در ۲۲ هزارگری شمال آخ کند و ۱۳ هزارگری راه شومه هروآباد به میانه واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی با ۱۶۸ سکنه و آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و حبوبات و سر درختی و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم و گلیم‌بافی و راهش مالرو است. دوده در دو محل بفاصله یک هزارگرز بنام باغبانان بالا و پایین معروف است. سکنه باغبانان پائین ۶۸ نفر میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**باغبانان**. (بخ) دهی است از دهستان کریت بخش پایی شهرستان خرم‌آباد که در ۴۵ هزارگری باختر ایستگاه راه آهن سپیددشت در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است معتدل با ۴۰ تن سکنه و آب آن از چشمه‌سار تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو است. ساکنین آن از طایفه پایی هستند و برای تغذیه اشام یسلاق و قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**باغبانان بالا**. (بخ) رجوع به باغبانان ۱- از باغ + بان، پسوند نسبت و حفاظت.

(هروآباد) شود.

**باغبانان پایین.** (بخ) رجوع به باغبانان (هروآباد) شود.

**باغبان باشی.** (خ / غ) (مربک) (از: باغبان فارسی + باشی، سر ترکی) سر باغبانان، رئیس باغبانان. || خطابی به ملایمت و تفقد آمیز مردی باغبان را.

**باغبان کلا.** [ک] (بخ) دهی است جزء دهستان برغان و لیان بخش کرج شهرستان تهران، که در ۲۰ هزارگزی شمال باختر مرکز بخش و یک هزارگزی راه کردان به برغان واقع است، ناحیه‌ای است سردسیر و دارای ۸۱ سکنه، و آب آن از رودخانه اغشت تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و حبوب و لبنیات و عسل و شغل مردمش زراعت و گلهداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**باغبان کلا.** [ک] (بخ) از دهات نائل رستاق نور. (مازندران و استرآباد رایسنو ص ۱۴۹). دهی است از دهستان نائل رستاق بخش نور شهرستان آمل که در ۲۰ هزارگزی جنوب خاوری سوله در دشت واقع است. ناحیه‌ای است معتدل و مرطوب با ۱۸۰ تن سکنه و آب آن از وازرود تأمین میشود. محصول عمده آن برنج و مختصری غلات و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**باغبان محله.** (خ / م ح ل ل) (بخ) دهی از دهستان برکار از توابع چهاردانگه هزارجریب. (از مازندران و استرآباد رایسنو ترجمه وحید مازندرانی ص ۱۶۵). دهی است از دهستان گیلخواران بخش مرکزی شهرستان قائم‌شهر که در یک هزارگزی باختر جویبار در دشت واقع است. ناحیه‌ای است معتدل و مرطوب با ۱۲۰۰ سکنه و آب آن از چاه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و پنبه و کتجد و صیفی و شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**باغبان محله.** (خ / م ح ل ل) (بخ) محله‌ای از محلات بابل که ملگوف از آن نام برده است. رجوع به مازندران و استرآباد رایسنو ترجمه وحید مازندرانی ص ۲۰۸ شود.

**باغبانی.** (خ / غ) (حامص) عمل باغبان. نظارة. (منتهی الارب). محافظت و نگهداری باغ. پرستاری باغ. (ناظم الاطباء). باغ‌پرایی. بستان‌بانی.

همی تاکنند بلبیل اندر بهاران  
بیاغ اندرون روز و شب باغبانی. فرخی.  
نهالی که باغش دل تست وز ایزد  
بر او مر خرد رارود باغبانی. ناصر خسرو.  
**باغبانی کردن.** (خ / غ / ک / ذ) (م. ص.

مربک) پرستاری از باغ. بستان‌بانی. باغ‌پرایی کردن.

**باغبانی نمودن.** (خ / غ / ن / ی / ن / ذ) (مص مرکب) پرستاری کردن از باغ. (ناظم الاطباء). و رجوع به باغبانی کردن شود.

**باغ بخشی.** [ب] (بخ) دهسی است از دهستان جلگه زوزن بخش خواف شهرستان تربت‌حیدریه که در ۱۱۵ هزارگزی جنوب باختر خواف و ۷ هزارگزی جنوب راه مالرو عمومی زوزن به چاب‌باغ در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است گرم‌سیر با ۸۹ سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و پنبه و شغل اهالی زراعت و گلهداری و قالیچه‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**باغ بدره.** [ ] (بخ) نسام آبادی بین تخت‌جمشید و سیوند که آتشکده‌ای در آنجا برجای مانده است. (از گزارش‌های باستانشناسی ج ۴ ص ۹۶).

**باغ برآفتاب.** [ب] (بخ) دهی است جزء دهستان کزاز علیای بخش سرپند شهرستان اراک که در ۱۸ هزارگزی شمال خاور آستانه و ۶ هزارگزی راه مالرو عمومی واقع است، ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر با ۶۳۱ سکنه و آب آن از قنات تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و بنشن و انگور و شغل اهالی زراعت و گلهداری و قالیچه و گلیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**باغ بوج.** [ب] (بخ) دهی است از دهستان اسفندقه بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت که در ۱۱۲ هزارگزی جنوب ساردوئیه و ۳ هزارگزی جنوب راه فرعی بافت به جیرفت واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی. و سردسیر دارای ۲۰۰ تن سکنه و آب آن از قنات تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و حبوب و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**باغ بزرگ.** (خ / ب / ز) (بخ) باغی بوده است به بلخ بهمد غزنویان. [مسعود] به کوشک در عبدالاعلی مقام کرد یک‌گهفته و پس به باغ بزرگ رفت. (تاریخ بیهمی ج ادیب ص ۲۸۷ و ج فیاض و غنی ص ۲۸۵).

**باغ بزم.** [ب] (بخ) دهی است از دهستان حومه بخش مشیز شهرستان سیرجان که در ۱۸ هزارگزی جنوب باختری مشیز و ۳ هزارگزی باختر راه مالرو طویل چمن به مشیز واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر با ۱۴۱ تن سکنه و آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و حبوب و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**باغ بکرو.** (خ / ب) (بخ) باغی به اصفهان و یکی از چهار باغ معروفی که در محاسن اصفهان ذکر آن آمده است؛ باغ بکر همچون دختر بکر آراسته به زر و زیور... کنارش همه ترگس و ارغوان ... (ترجمه محاسن اصفهان ص ۲۷).

**باغ بلبیل.** (خ / ب / ب) (بخ) باغی است در صفاهان. (آندراج). باغی بمساحت هشتاد و پنج هزار گز مربع که در شرق چهارباغ قدیم اصفهان بوده و هشت بهشت نیز خوانده میشده است. (از گزارش‌های باستانشناسی ج ۳ ص ۲۰۵). شاردن در سیاحت‌نامه خود از این باغ نامبرده است.

**باغ بعمید.** [ب] (بخ) نام آبادی نزدیک سیرجان قدیم. سیرجان قدیم در محل قلعه سنگ بود و بفرمان ایدکو آن شهر خراب و مردمش به باغ بعمید که تا قلعه چهار فرسنگ فاصله داشت منتقل شدند. حافظ ابرو مینویسد: اوکو [ایدکو] فرمان داد تا قلعه سیرجان را خراب کردند و شهر را به سید [صیح: بعمید] آوردند و حکم شد تا رعایا خانه‌های خراب را عمارت کنند و اهل سیرجان در سید متوطن گشتند. (نسخه خطی ملک ورق ۱۶۰). در حاشیه تاریخ کرمان ج باستانی پاریزی آمده است: کلمه «بعمید» که در بلاذری آمده برخلاف تصور بعضی از مورخان میبند نیست، بلکه این شهر همان محل «باغ بعمید» است که از آبادیهای مهم سیرجان بود و هنوز هم هست. این محل در تاریخ ابن خلدون بصورت «همید» ذکر شده. در معجم البلدان آمده است: مجاشع بن مسعود سلمی را این عامر به تعقیب یزدگرد بکرمان فرستاد. لشکر ابن مجاشع در بعمید دچار شکست شد. بلاذری گوید لشکر مجاشع در بعمید دچار گرفتاری و هلاک شد. آبادی شهر فعلی سیرجان از حدود سالهای ۷۹۶ ه. ق. بعمید است. رجوع شود به حواشی تاریخ کرمان ص ۲۹ و ۳۰ و ۲۳۹ و مقدمه آن ص. ن.ح. این کلمه در فرهنگ جغرافیایی بصورت به بین آمده است. رجوع به باغ به بین شود.

**باغ بندادی.** (بخ) نام دهی از دیه‌های طبرش (تفرش). (تاریخ قم ص ۱۳۹).

**باغ بهادران.** [ب] (بخ) قصبه‌ای از دهستان آبد غمش بخش فلاورجان شهرستان اصفهان که در ۲۷ هزارگزی جنوب باختر فلاورجان در کنار زاینده رود واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی با آب و هوای معتدل و ۳۰۰۰ سکنه و آب آن از قنات و زاینده رود تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و برنج و پنبه و سردختی مثل انار و هلو و آلوچه و زردآلو و به و شغل اهالی

زراعت و گلخانه‌داری و صنایع دستی زنان کرباس‌بافی و راه آن ماشین‌رو است. دارای تلفن و پست و پاسگاه و بهداری و ۲ دبستان دخترانه و پسرانه است. و در حدود ۳۰ باب دکان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

**باغ بهارستان.** [غ ب] [بخ] باغی بوده است در تهران متعلق به میرزا حسین‌خان سپه‌آلار که قمرالسلطنه عمه ناصرالدین شاه و متعلقه سپه‌آلار در آن میزیست. بعداً قسمتی از این باغ تبدیل به عمارت مجلس شورای ملی شد. (از مجله اطلاعات ماهانه شماره ۹۸ ص ۸).

**باغ به‌یین.** [ب] [بخ] ده کوچکی است از دهستان سعیدآباد بخش مرکزی شهرستان سیرجان که در ۲ هزارگزی سعیدآباد و بر سر راه فرعی سعیدآباد به زیدآباد واقع است و ۴۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸). و رجوع به باغ بید شود.

**باغ بهجت آباد.** [غ ب ج] [بخ] باغی است به شیراز که در پشت باروی شهر در میانه دروازه کازرون و دروازه باغ شاه است. میرزا فتحعلی خان شیرازی صاحب‌دیوان در جوار آن کاروانسرای بساخت که در سال ۱۳۰۶ هـ. ق. بانجام رسید. (فارسنامه ناصری چ سنگی ص ۱۶۶).

**باغ بهزاد.** [ب] [بخ] ده‌مسی است از دهستان خان‌میرزا بخش لردگان شهرستان شهرکرد که در ۲۸ هزارگزی خاورلردگان و ۲۳ هزارگزی راه عمومی لردگان به پل کش در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است با آب و هوای معتدل و ۵۵۷ سکنه و آب آن از قنات و چشمه تأمین می‌شود. محصول عمده آن غلات و سردرختی و شغل اهالی زراعت و گلخانه‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم و قالی‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

**باغ بهشت.** [غ ب] [بخ] ترکیب اضافی، مرکب) بهشت. روضه رضوان؛ در زمینی درخت باید کشت

کآورد میوه‌ای چو باغ بهشت. نظامی. ||مجازاً، باغ بسیار باصفا و نزه و باطراوت و سبز و خرم که از خرمی همانند بهشت باشد.

**باغ بهشت.** [غ ب] [بخ] باغی بوده است به سمرقند که توسط امیر تیمور آبادان شد. خواندمیر گوید: هم در این سال [۷۷۸ هـ. ق.] صاحبقران بی‌همال [امیر تیمور] مهد علیا تومان آغا بنت امیر موسی را در حبالة نکاح کشید و در جانب غربی سمرقند باغ بهشت را جهت او معمور گردانید. (حبیب‌السر ج خیم ج ۳ ص ۴۲۸).

**باغ بهشتی.** [غ ب] [بخ] باغی نزدیک

یزد؛ محمدین مظفر در سال سبع و اربعین و سبعه‌مائه بعضی عمارات بیرون در شهر بگرفت مثل محله صندوقیان و سنبلان و باغ بهشتی و مدرسه اتابک سام... (از تاریخ یزد ج ابرج افشار، ص ۳۳). آب [خواجه صواب] تا باغ بهشتی بیشتر نمی‌آید. (همان تاریخ ص ۱۵۴).

**باغ بهلگرد.** [ب] [بخ] ده کوچکی است از دهستان نهارچانات بخش حومه شهرستان بیرجند که ۲۴ هزارگزی جنوب خاور بیرجند واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی با آب و هوای معتدل و ۱۸ تن سکنه. مزرعه محمدحسین خان جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**باغ بیابان.** [بخ] ده کوچکی است از دهن اسفندقه بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت که در ۱۰۷ هزارگزی جنوب ساردوئیه ۹ هزارگزی جنوب راه فرعی بافت به جیرفت واقع است و ۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**باغ بیده.** [بخ] دهی است از دهستان پشتکوه بخش نیر شهرستان یزد که در ۲۴ هزارگزی شمال باختر نیر و در ۲۰ هزارگزی شمال جاده نیر به ابرقو واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی با آب و هوای معتدل و ۵۹۶ تن سکنه و آب آن از قنات تأمین می‌شود. محصول عمده آن غلات و بادام و زردآلو و هلو و توت و شغل مردمش زراعت و صنایع دستی زنان کرباس‌بافی و راهش فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

**باغ بیدادی.** [بخ] نام محلی از رستاق طبرش (تفرش). (تاریخ قم ص ۱۲۰).

**باغ خیرام آباد.** [غ ب] [بخ] باغی در حومه کرمان منسوب به گنجعلی خان حاکم صفوی کرمان. این باغ اکنون از موقوفات گنجعلی خان است. در افواه هست که شاه عباس در سفر کرمان به این باغ هم رفته است. رجوع به حاشیه تاریخ کرمان، ج باستانی پاریزی ص ۲۸۰ شود.

**باغ پیشه.** [ ] [بخ] ده فرسخ میانه شمال و مغرب خنج [لار] است. (فارسنامه ناصری).

**باغ بیگلریگی.** [ب] [بخ] باغی است به شیراز از بناهای میرزا محمدخان بیگلریگی فرزند حاجی قوام‌الملک میرزا علی اکبر شیرازی که حدود سال ۱۲۶۰ هـ. ق. بنا شده است. (از فارسنامه ناصری ص ۱۶۵).

**باغ بین.** (نف مرکب) بیننده باغ. تماشاگر باغ. آنکه بدیدن باغ رود؛

باغبین را چه غم که شاخ شکست باغبان راست غصه‌ای گر هست. - اوحدی.

**باغ پاسلاد.** [بخ] دهی است در فارس که چهار فرسخ میانه شمال و مغرب قیر است. (از

فارسنامه ناصری).

**باغ پائین.** [بخ] دهی است از دهستان بالا گریوه بخش ملایر شهرستان خرم‌آباد که در ۱۵ هزارگزی جنوب ملایر و ۷ هزارگزی خاور راه شوسه خرم‌آباد به اندیمشک در تپه و ماهور واقع است. ناحیه‌ای است گرمسیر با ۱۲۰ سکنه که آب آن از چشمه باغ تأمین می‌شود. محصول عمده آن غلات و لبنیات و پشم و شغل اهالی زراعت و گلخانه‌داری و صنایع دستی زنان قالی‌بافی است و راه آن مالرو و در مواقع خشکی اتومبیل‌رو است. ساکنین آن از طایفه هفت تخمه می‌باشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**باغ پشم.** [ب] [بخ] دهی است از دهستان قائد رحمت بخش زاغه شهرستان خرم‌آباد که در ۱۵ هزارگزی شمال خاوری زاغه و ۳ هزارگزی شمال راه شوسه خرم‌آباد به بروجرد در دامنه واقع است. ناحیه‌ای است سردسیر با ۲۶۰ سکنه و آب آن از سراب باغ پشم تأمین می‌شود. محصول عمده آن غلات و شغل اهالی زراعت و گلخانه‌داری و صنایع دستی زنان قالی و جاجیم‌بافی و راه آن اتومبیل‌رو است. ساکنین آن از طایفه قائد رحمت می‌باشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**باغ پشیمی.** [ب] [بخ] ده‌مسی است از دهستان شمل بخش مرکزی شهرستان بندرعباس که در ۷۸ هزارگزی شمال خاوری بندرعباس بر سر راه مالرو میناب به احمدی واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و گرمسیر با ۵۰ تن سکنه و آب آن از رودخانه تأمین می‌شود. محصول عمده آن خرما و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**باغ پیور.** [بخ] دهی است جزء دهستان حومه بخش کرج شهرستان تهران که در ۵ هزارگزی شمال خاور مرکز بخش و در کنار راه چالوس واقع است. ناحیه‌ای است سردسیر با ۷۰ سکنه و از رودخانه کرج مشروب می‌شود. باغهای میوه و قلمستان دارد. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. زیارتگاهی بنام پیر دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**باغ پیوا.** (نف مرکب) باغبان. (ناظم الاطباء) (اندراج). آنکه باغ را پیرایند؛

چمن حسن تو هر روز بهی چون ندهد باغ پیرای نگه بر در و دهقان نواز.

واله هروی (از آندراج). ||در این بیت نظامی کنایه است از مادر عروس که پرورنده عروس باشد؛ که تا روشنک را چو روشن چراغ بیارند با باغ پیرای باغ.

نظامی (شرفنامه ج وحید ص ۲۵۳).

**باغ پیروزی.** [غ] [بخ] باغی به غزنین که

محل نشاط و شراب و هم چنین انجام تشریفات رسمی زمان غزنویان، خصوصاً سلطان مسعود غزنوی بوده است. مقبره سلطان محمود نیز بر طبق وصیت خودش در آن باغ است؛ و نماز خفتن آن پادشاه را (محمود را) بیاض پیروزی دفن کردند. (تاریخ بسهتی ج غنی و فیاض ص ۱۳). و چهار پرش را [پسران امیر محمد را] که همراه آورده بودند احمد و عبدالرحمن و عمر و عثمان، در شب بدان خضراء باغ پیروزی فرود آوردند. (تاریخ بیهتی ج غنی و فیاض ص ۴۵۹).

آه و دردا که بی او هرکس نتواند دید<sup>۱</sup> باغ پیروزی<sup>۲</sup> پر لاله و گل‌های بیار. فرخی. و رجوع به باغ فیروزی شود.

**باغ تاج.** [خ] [خ] قسریه‌ای است پنج فرسنگی مشرق برازجان. (از فارسنامه ناصری). در فرهنگ جغرافیایی آمده است: دهی است جزء دهستان گیلکان بخش برازجان شهرستان بوشهر که در ۲۱ هزارگزی خاور برازجان در دامنه جنوب باختری کوه گیسکان در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی با آب و هوای معتدل و ۲۸۱ سکنه و آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و مرکبات و بادام و گردو و شغل مردمش زراعت و قالی و گلیم‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**باغ تاج آباد.** [خ] [خ] باغی به اصفهان. رجوع به عالم آرای عباسی ص ۷۷۶ شود.

**باغ تاج آباد.** [خ] [خ] باغی به نظر از محدثات شاه عباس. رجوع به عالم آرای عباسی ص ۱۱۱۱ شود.

**باغتان.** (بخ) دهی است جزء دهستان رودبار بخش معلم کلابه شهرستان قزوین که در ۲۴ هزارگزی جنوب باختر مرکز بخش و در ۳۰ هزارگزی راه عمومی واقع است. ناحیه‌ای است سردسیر با ۱۶۷ سکنه و آب آن از چشمه سار تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و حبوبات و گردو و شغل مردمش زراعت و کرباس‌بافی و راهش مالرو است. اهالی آن از طایفه رشوند هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**باغ تخت.** [خ] [خ] یکی از باغهای مشهور اصفهان در عصر صفوی که چهل هزار گز مربع وسعت داشته است. (از گزارشهای باستانشناسی ج ۳ ص ۲۰۵). شاردن سیاح دوره صفوی از باغ تخت در سفرنامه خود نام میبرد.

**باغ تخت قاجاریه.** [خ] [خ] [خ] [خ] باغی است در جانب شمال شیراز به مسافت یک میل. در کنار تپه‌ای که اتابک

قراچه والی مملکت فارس در سال ۴۸۰ ه. ق. بر پشته این تپه عمارتی ملوکانه ساخته نامش را تخت قراچه گذاشت و جدولی را از نهر اعظم شیراز جدا کرده از دامنه کوه شمالی شیراز در برابر این پشته رسانیده «شتر گلوئی» را از زیرزمین گذرانیده داخل این عمارت نموده حوض و باغچه آنرا آب داد و بعد از سالها خراب گشت. در ۱۲۰۸ ه. ق. آقا محمدخان قاجار بنائی بجای آن ساخت و به تخت قاجار معروف شد و بعدها فتحعلی شاه قاجار بدست خود سروی در آن باغ کاشت. (از فارسنامه ناصری ص ۱۶۵). در ظفرنامه آمده است که امیر تیمور در بورش اول خود به شیراز در باغ تخت قراچه منزل گزید «ج ۱ ص ۴۳۷» و نیز در همین کتاب است که امیر در راه مابین سمرقند و شهرکش در هفت فرسخی سمرقند باغی در سرکوه بنا نمود و آنرا تخت قراچه موسوم نمود. (از سندی تا جامی ص ۲۱۹).

**باغ تخت قراچه.** [خ] [خ] [خ] باغی به شیراز. رجوع به باغ تخت قاجاریه شود.

**باغ تخت قراچه.** [خ] [خ] [خ] باغی به سمرقند که امیر تیمور به تقلید از باغ تخت قراچه شیراز در سمرقند ساخت. این عربشاه گوید: انشأبستانا فی ضواحی سمرقند علی طریق کش و بنا به قصرأ سماه تخت قراجا... (عجایب العقدر و بتقلید از سندی تا جامی ص ۲۲۰). علی‌اصغر حکمت آرد: باغ تخت قراچه در ۴۰ هزارگزی سمرقند موجود و تفرجگاه بیلاقی مردم سمرقند است. رجوع به حاشیه از سندی تا جامی، ص ۲۲۰ شود.

**باغ تخته.** [خ] [خ] باغی در سرریگ یزد: تقی‌الدین دادا محمد... ساباطی نقشین بر در باغ تخته و خانقاه ابرندآباد و... بساخت. (از تاریخ بزج افشار ص ۸۷).

**باغ توفچی.** [خ] [خ] از قراء فامور یکی از بلوک چهارده گانه ولایت قشقای. (از جغرافیای تاریخی غرب ایران ص ۱۲۱).

**باغ تو ه.** [خ] [خ] (اسرکب) باغ یا قطعه زمین محصور که در آن سیزی کارند. (لغت محلی گناباد، خراسان).

**باغ قیو.** (بخ) دهی است از دهستان توابع ارسنجان بخش زرقان شهرستان شیراز که در ۷۴ هزارگزی خاور زرقان و یک هزارگزی راه فرعی ارسنجان به کربال در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل و ۵۶ تن سکنه و آب آن از قنات تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و چغندر و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**باغچ.** [خ] [خ] انگور نیم رسیده. (شعوری ج

۱ ورق ۱۵۲) (فرهنگ اوبهی) (فرهنگ رشیدی). غوره. انگور نیم پخته باشد. (فرهنگ جهانگیری):

چونیک و بد همه از همنشین بیاموزد شود برفته به همچو یکدگر باغچ. ابوالمعانی (از شعوری).

و رجوع به باغچ و باغنج شود.

**باغجان.** (بخ) دهی است از دهستان عشق‌آباد بخش فدیسه شهرستان نیشابور که در ۱۵ هزارگزی شمال باختر فدیسه در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است با آب و هوای معتدل و ۸۹ تن سکنه و آب آن از قنات تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**باغ جانی.** (بخ) نام محلی از رستاق طبرش (نقرش) [قم]. (تاریخ قم ص ۱۱۹).

**باغ جایدر.** [خ] [خ] دهی است از دهستان بالاگریوه بخش ملاوی شهرستان خرم‌آباد که در ۱۸ هزارگزی خاور ملاوی و ۶ هزارگزی باختر راه شوسه خرم‌آباد به اندیمشک در تپه و مساهور واقع است. ناحیه‌ای است گرمسیر با ۵۰ تن سکنه و آب آن از چشمه باغ تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و پشم و لبنیات و شغل مردمش زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان چل بافی و راهش مالرو است. ساکنین آن از طایفه هفت تخمه جوذکی و کپرنشین میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**باغ جدید.** [خ] [خ] همان محلت باغ نواست به شیراز: مدفن شیخ غازی بن عبدالله در پشت دروازه باغ نو (درب‌الباغ الجدید) است. (از شدالزارج قزوینی ص ۲۷۱).

**باغجو.** [خ] [خ] دهی است از دهستان سلطان‌آباد بخش حومه شهرستان سبزوار که در ۱۸ هزارگزی شمال خاوری شهرستان سبزوار بر سر راه شوسه عمومی سبزوار به نیشابور در دامنه واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل و ۱۱۶ سکنه و آب آن از قنات تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و پنبه و شغل مردمش زراعت و راهش ماشین‌رو است. معدن سنگ آسیا دارد و دارای دبستان است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**باغ جزنویه.** [خ] [خ] ده کوچکی است از دهستان اسفندقه بخش ساردویه شهرستان جیرفت که در ۱۱۷ هزارگزی

۱-ن: هرگز نتوانم دید.

۲-ن: فیروزی.

۳- این نام در فرهنگ آبادیهای ایران بصورت باغ جرد آمده است.

جنوب ساردوئیه بر سر راه فرعی بافت به جیرفت واقع است و ۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**باغ جعفر.** [جَ جَ فَ] (بخ نام محلی از طوس لاجرد. [قم] [تاریخ قم ص ۱۱۲].

**باغ جعفری.** [جَ فَ] (بخ دهی است از دهستان دلفراد بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت که در ۴۴ هزارگزی جنوب خاوری ساردوئیه و ۴ هزارگزی راه مالرو جیرفت به ساردوئیه واقع است و ۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**باغجقاز.** [ج] (بخ دهی است جزء دهستان کاغذکنان بخش کاغذکنان شهرستان هروآباد که در ۱۶ هزارگزی شمال باختری آغکند و ۴ هزارگزی شوشه میانه به زنجان واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی با آب و هوای معتدل مایل بگرمی و ۴۲۸ سکنه و آب آن از دو رشته چشمه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و حبوبات و سردرختی و شغل مردمش زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و گلیم بافی و راهش مالرو است. این آبادی در دو محل بفاصله ۲ هزار گز بنام باغجقاز بالا و پایین معروف است و سکنه باغجقاز بالا ۲۵۰ تن است و محل سکنای ایل چاقیکانلو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**باغ جلودار.** [جَ جَ] (بخ) از آتسار دوره صفوی در شهر اصفهان است.

**باغ جمال.** [جَ] (بخ) دهی در دو فرسنگی میانه جنوب و مغرب میناب است. (فارسنامه ناصری).

**باغ جمال.** [جَ] (بخ) دهی است جزء دهستان سربند سقلی بخش سربند شهرستان اراک که در ۴۲ هزارگزی جنوب باختر آستانه و ۲۷ هزارگزی ایستگاه دو رود واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر با ۱۹۴ تن سکنه و آب آن از چشمه سار تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و بنش و پنبه و انگور و شغل مردمش زراعت و گلهداری و قالیچه‌بافی و راهش مالرو است. در کوه‌های این ده بادام کوهی، گل سفشه و شکار بسیار وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**باغ جنت.** [جَ جَ نَ] (بخ) نام محلی در جنوب تهران نزدیک باغ فردوس.

**باغ جنت.** [جَ جَ نَ] (بخ) باغی بوده است به قزوین که آنرا باغ سعادت آباد نیز خوانده‌اند: سفیر فیلیپ سوم پادشاه اسپانی در سال ۱۰۲۶ ه. ق. به ایران آمد و در جمادی الثانی سال ۱۰۲۷ ه. ق. در باغ جنت قزوین بحضور شاه عباس بار یافت. رجوع به زندگانی شاه عباس اول ج ۳ ص ۲۷۶ و ۲۸۱

دهستان سرشیو شهرستان سقز که در ۱۱ هزارگزی جنوب خاور سقز و ۵ هزارگزی شوشه سقز به سنج واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر دارای ۱۲۰ تن سکنه، آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و لبنیات و توتون و شغل مردمش زراعت و گلهداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**باغ چمک.** [جَ مَ] (بخ) دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان بم که در ۳ هزارگزی شمال باختری بم و ۲ هزارگزی شمال شوشه بم به کرمان در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است گرمسیر دارای ۳۴۱ تن سکنه. آب آن از قنات و چشمه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و خرما و انار و شغل مردمش زراعت و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**باغ چنار.** [ج] (بخ) دهی است از دهستان احمدی بخش سعادت‌آباد شهرستان بندرعباس که در ۱۴۵ هزارگزی خاور حاجی آباد و ۵ هزارگزی جنوب راه مالرو گلاشکرد به حاجی آباد واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و گرمسیر دارای ۲۲۳ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول عمده آن خرما و غلات و شغل مردمش زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**باغ چنار.** [جَ جَ] (بخ) نام باغی در حوالی سرفند که بهمد امیر تیمور و فرزندان وی آبادان بوده است: در شب جمعه ۲۶ ربیع الاول سنه اربع و خمسين و ثمانمائه در وقتی که آن شهریار [میرزا عبداللطیف] دیوانه‌سار از باغ چنار بطرف شهر می‌آمد تیری بسوی او انداختند. (حبیب‌السیرج خیام ج ۴ ص ۴۲). و همچنین رجوع به همان مأخذ ج ۳ ص ۵۲۶ شود.

**باغچوان.** [جَ] [جَ] (مربک) باغچه‌بان. محافظ و نگهبان باغچه. آنکه حفظ و تعهد باغچه کند. باغبان یاغچه. (ناظم الاطباء). باغبان. (آندراج).

**باغ چوپان.** (بخ) نام دهی از ناحیت لاریجان. (از سازندران و استرآباد رابینو ترجمه وحید مازندرانی ص ۱۱۴).

**باغچه.** [جَ] [جَ] (مضر) مضر باغ. باغ کوچک. (ناظم الاطباء). (آندراج) (غیث اللغات). باغ خرد. (سرفنامه منیری). حدیقه لُغَه: باغچه درهم پیچیده و انبوه درخت.

شود. **باغ جنت.** [جَ جَ نَ] (بخ) باغی است به شیراز از بناهای حاج میرزا ابوالحسن خان شیرالملک و آنرا حدود سال ۱۲۶۰ ه. ق. ساخته است. (از فارسنامه ناصری ص ۱۶۵).

**باغ جهان آرا.** [جَ جَ] (بخ) باغی بوده است بهرات بهمد تیموریان و صفویان و در آن باغ از محمدهمایون پادشاه گورکانی هنگام پناهندگی، پذیرایی شده است. (از عالم آرای عباسی ص ۹۸): خاقان عالیجاه... [سلطان حسین باقرا] پاینده سلطان بیگم را در حباله نکاح کشید... و به احدث باغ مراد که بعد از چندگاه بباغ جهان آرا موسوم شد فرمان فرمود و معماران مدقق و مهندسان حاذق چهارباغی وسیع چهارصد و چهل جریب و قصری رفیع در غایت زینت طرح انداخته استادان بنا و عمله توانا آغاز کار کردند... و در اندک زمانی قابلیت جلوس همایون پیدا کرده خسرو کشورگشای از باغ زراغان بدانجا نقل نمود. (از حبیب‌السیرج خیام ج ۴ ص ۱۳۶). از پهل ملان تا باغ جهان آرا کوجه‌ها و بازارها را آئین بستند و چهار طاقها بر افراختند. (همان کتاب ص ۱۸۵) و رجوع به فهرست اعلام حبیب‌السیر شود.

**باغ جهانشاهی.** [جَ جَ] (بخ) باغی بوده است به تبریز. رجوع به عالم آرای عباسی ص ۷۷۵ شود.

**باغ جهان‌نما.** [جَ جَ نَ] (بخ) باغی است در جان صوبی [شمال] شیراز به مسافت یک میل که کریم‌خان زند در حدود ۱۱۸۰ ه. ق. بنا کرد. (از فارسنامه ناصری ص ۱۶۵). و رجوع به از سعدی تاجامی ص ۲۱۹ شود.

**باغچ.** [جَ] (ا) انگور نیم پخته را گویند. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (آندراج). و رجوع به باغچ و باغنج شود.

**باغ چاه‌سرخ.** [جَ سَ] (بخ) دهی است از دهستان ارزوئیه بخش بافت شهرستان سیرجان که در ۸۵ هزارگزی جنوب بافت بر سر راه مالرو خیر به ده سرد واقع است و ۱۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**باغ چله.** [جَ لَ] [لَ] (بخ) دهی است از دهستان قراتوره بخش دیواندره شهرستان سنج که در ۱۰۶ هزارگزی خاور دیواندره کنار رودخانه قزل اوزن واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر با ۲۰۰ تن سکنه و آب آن از رودخانه قزل اوزن و چشمه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و حبوب و لبنیات و توتون و شغل مردمش زراعت و گلهداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**باغ چله.** [جَ لَ] [لَ] (بخ) دهی است از

۱- از باغچه + وان = بان.

۲- از باغ + چه، ادات تضریر.

(منتهی الارب). اقطعة زمینی دارای گل و درخت، باغ واقع در سراپها و خانه‌ها؛ خواجة بزرگ در این تعزیت بیامد و چشم سوی این باغچه کشید. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۴۵). نیابتی که ما به مصیبت آمده بودیمی تا حق این باغچه گزارده آمدی. (همان کتاب ۳۴۶).

در باغچه گل قصب چین گرد زده زنگی رطب چین.

نظامی (الحاقی).

باغبانان شب از زحمت بلبل چونند که در ایام گل از باغچه غوغا نرود.

سعدی (طبیات).

هر کرا باغچه‌ای هست به بستان نرود هر که مجموع نشسته‌ست پیرشان نرود.

سعدی.

برخیز که باد صبح نوروز

در باغچه میکند گل افشان.

سعدی (طبیات).

تا هر کس که میخواید از آن جویها باغچه‌ها و بستانها و حمامات و سایر مصلحتها از عمارات و غیر آن نیرد. (تاریخ قم ص ۴۲).

اگر کرتی از باغ بزرگ. (ناظم الاطباء).

قسمت مجزا شده از زمین مشجر و با گل باغ.

رجوع به باغچه‌بندی شود. اگلشن. گلزار.

زمین مشتمل بر درختان میوه‌دار و گله‌ها. (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۹۲). ادر اصطلاح اصفهانیان، میال. و رجوع به متوضاً شود. (یادداشت مؤلف).

— باغچه رفتن؛ بمتراح رفتن.

**باغچه.** [ج] [لخ] دهی است از دهستان مهربان بخش کبودرآهنگ شهرستان همدان

که در ۵۰ هزارگزی شمال باختری قصبه کبودرآهنگ و ۱۸ هزارگزی خاور شوسه

همدان به بیجار در تپه ماهور واقع است. ناحیه‌ای است سردسیر دارای ۶۸۸ تن سکنه

و آب آن از قنات تأمین میشود. محصول عمده آن غلات دیم و مختصری انگور و

صیفی و لبنیات و شغل مردمش زراعت و گلهداری است. صنایع دستی زنان آن قالیبافی

و راهش مالرو است. در تابستان از طریق کمی قلعه و مخور میتوان اتومبیل برد. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**باغچه.** [ج] [لخ] دهی است از دهستان چهار بلوک بخش سیمینه‌رود شهرستان

همدان که در ۲۲ هزارگزی شمال خاور همدان و ۹ هزارگزی خاور علی‌آباد جورقان

واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر دارای ۱۴۵ تن سکنه و آب آن از

قنات و چشمه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و لبنیات و شغل مردمش زراعت و

گلهداری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی

ایران ج ۵).

**باغچه.** [ج] [لخ] قریه‌ای است دو فرسنگی میانه جنوب و مشرق تنگستان. (فارسانه

ناصری). ده کوچکی است از دهستان باغک بخش اهرم شهرستان بوشهر که در ۱۳

هزارگزی جنوب باختر اهرم در کنار راه مالرو اهرم به دلوار واقع است و ۱۸ تن سکنه دارد.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**باغچه.** [ج] [لخ] دهی است از دهستان بپی بخش بوکان شهرستان مهاباد که در ۲۴

هزارگزی خاور بوکان و ۲۴ هزارگزی خاور شوسه بوکان به میاندوآب واقع است.

ناحیه‌ای است کوهستانی دارای آب و هوای معتدل و ۳۲۰ تن سکنه و آب آن از زرینه رود

تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و چغندر و توتون و حبوبات و شغل مردمش

زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۴).

**باغچه.** [ج] [لخ] دهی است از دهستان ایل تیمور بخش حومه شهرستان مهاباد که در ۲۴

هزارگزی جنوب خاوری مهاباد و ۱۴ هزار و پانصدگزی خاور شوسه مهاباد به سردشت

واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی با آب و هوای معتدل و آب آن از دره تأمین میشود.

محصول عمده آن غلات و توتون و حبوبات و شغل مردمش زراعت و گلهداری و صنایع

دستی آنان جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**باغچه.** [ج] [لخ] دهی است از دهستان رودیان خواف بخش خواف شهرستان تربت

حیدریه که در ۱۴ هزارگزی باختر نشتیفان در دامنه واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و

هوای معتدل و ۱۲۹ تن سکنه و آب آن از قنات تأمین میشود. محصول عمده آن غلات

و بنشن و شغل مردمش زراعت و گلهداری و قالیچه‌بافی و کرباس بافی و راه آن مالرو

است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**باغچه.** [ج] [لخ] دهی است از دهستان احمدآباد بخش فریمان شهرستان مشهد که

در ۴۲ هزارگزی شمال باختری فریمان در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و

هوای معتدل و ۱۰۶ تن سکنه و آب آن از قنات تأمین میشود. محصول عمده آن غلات

و شغل مردمش زراعت و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**باغچه.** [ج] [لخ] دهی است از دهستان اوریاد بخش ماه‌نشان شهرستان زنجان که در

۲۲ هزارگزی شمال ماه‌نشان واقع است و ۱۳۰ تن سکنه دارد. محصول عمده آن غلات

و بنشن و شغل مردمش زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران

ج ۲).

**باغچه.** [ج] [لخ] دهی است از دهستان نردین بخش میامی شهرستان شاهرود که در

۲۴ هزارگزی شمال نردین واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر و دارای

۱۵۰ تن سکنه و آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و بنشن و

لبنیات و شغل مردمش زراعت و گلهداری و نمدالی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۳).

**باغچه اطفال.** [ج] [ی] [ا] ترکیب اضافی، مرکب) کودگستان. (یادداشت

مؤلف).

**باغچه الله‌قلی.** [ج] [ی] [ا] دهی است جزء دهستان بهنام وسط

بخش ورامین شهرستان تهران که در ۲ هزارگزی شمال مرکز بخش برکنار راه آهن

واقع است. ناحیه‌ای است سردسیر با ۶۰ تن سکنه و آب آن از قنات تأمین میشود.

محصول عمده آن غلات و صیفی و چغندر قند و شغل مردمش زراعت و راه آن ماشین

رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**باغچه بستن.** [ج] [ب] [ت] [مص مرکب] تنظیم کرتهای باغ. کرت بندی. سرزبندی

زمینهای باغ. آرایش و تنظیم زمین باغ و بستان. و رجوع به باغچه و باغچه‌بندی و

باغچه‌بندی کردن شود.

**باغچه‌بند.** [ج] [ب] [ف] مرکب) باغبان یا کارگری که زمینها را باغچه‌ها بخش کرده

مرز بندد. و رجوع به باغچه بندی و باغچه بندی کردن و باغچه شود.

**باغچه‌بندی.** [ج] [ب] [ح] [مص مرکب] عمل باغچه‌بند. تنظیم کرتهای باغ. (از

ناظم الاطباء). تقسیم زمین باغ به کرتهای (کردها) و قطعات کوچک. مرزبندی قطعات

باغ گلکاری یا نهالکاری را. و رجوع به باغچه و باغچه‌بندی کردن شود.

**باغچه‌بندی کردن.** [ج] [ب] [ک] [د] [مص مرکب] باغچه‌بندی. کرتهای باغ را

ساختن. (ناظم الاطباء). تقسیم کردن زمین باغ به باغچه‌ها و کرتهای منظم سیزه کاری و

گلکاری را. قسمت کردن باغ بقطعات مختلف نمایاندن گلکاریها و نهالکاریهای مختلف را یا

سیزه کاری را در سراپها. و رجوع به باغچه و باغچه‌بندی شود.

**باغچه‌بند.** [ج] [ب] [ن] [لخ] دهی است جزء دهستان خشکیچار بخش خمام

شهرستان رشت که در ۱۲ هزارگزی شمال خاور خمام و ۲ هزارگزی خشکیچار در

جلگه واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل مرطوب و ۳۹۰ تن سکنه آب آن از هر حاجی بکنده و استخر تأمین میشود.

محصول عمده آن برنج و ابریشم و شغل مردمش زراعت و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**باغچه پاشا.** [چ / چ ی] [اِخ] (پاشا باغچه‌سی) یا محله رفعت پاشا، محلی است در ساحل آناتولی از طرف استانبول، که در جنوب غربی خلیج بکوز، و در شمال شرقی استانبول فاصله ۱۷ هزارگزی قرار دارد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۶۹).

**باغچه جیق.** [چ / چ] [اِخ] دهی است جزء دهستان آتش یک سراسکند شهرستان تبریز که در ۳۷ هزارگزی باختر سراسکند و ۲۳ هزارگزی راه شوش تبریز به میانه واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی با آب و هوای معتدل و ۲۸۳ تن سکنه و آب آن از چشمه و رودخانه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و حبوبات و پنبه و شغل مردمش زراعت و گلهداری و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**باغچه جیق.** [چ / چ] [اِخ] دهی است جزء دهستان گنجگاه بخش سنجد شهرستان هروآباد که در ۱۵ هزارگزی باختر مرکز بخش گیوی و ۵ هزارگزی شوش اردبیل به هروآباد واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی دارای آب و هوای معتدل و ۲۳۵ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و حبوبات و شغل مردمش زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان قالیبافی و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**باغچه جیک.** [چ / چ] [اِخ] دهی است از دهستان حومه بخش سلماس شهرستان خوی که در ۶ هزارگزی جنوب خاوری سلماس و ۱۵ هزارگزی شمال شوش سلماس به ارومیه در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل و ۱۸۰ تن سکنه و آب آن از رودخانه زولا تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و حبوبات و شغل مردمش زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و راه آن ارباهرو است. از راه شاهرور در تابستان میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**باغچه جوق.** [چ / چ] [اِخ] دهی است از دهستان قلعه دهر سی بخش حومه شهرستان ماکو که در ۷ هزارگزی باختر ماکو و یک هزار و پانصدگزی جنوب شوش ماکو به بازرگان در دره واقع است. ناحیه‌ای است سردسیر با ۵۵۱ تن سکنه و آب آن از آغ‌چای تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و حبوبات و کجند و کرچک و بزرک و شغل مردمش زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و راهش شوسه است.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**باغچه روک.** [چ / چ] [اِص] در تداول عامه، اسهال، شکم‌روش، بیرون روی. (یادداشت مؤلف). رجوع به باغچه در معنی مُتَوَضَّعاً شود.

**باغچه سرا.** [چ / چ] [اِص] (مرکب) سرایی کوچک مزین به درختها و گلها. (یادداشت مؤلف).

**باغچه سرا.** [چ / چ] [اِص] (اِخ) یا باغچه‌سرای. شهری است به شبه جزیره قرم (کریمه). و رجوع به باغچه‌سرای شود.

**باغچه سرا.** [چ / چ] [اِص] دهی است از دهستان مرکزی بخش آستارا شهرستان اردبیل که در ۳ هزارگزی باختر آستارا در مسیر شوش اردبیل به آستارا در جنگل واقع است. ناحیه‌ای است گرمسیر دارای ۴۳۴ تن سکنه. آب آن از رودخانه و چاه تأمین میشود. محصول عمده آن برنج و صیفی و جزئی غلات، و شغل مردمش زراعت و گلهداری و تهیه زغال از چوب جنگل و ابره کشی است. یک دبستان دولتی دارد. این ده را بشکسران نیز می‌نامند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**باغچه سرای.** [چ / چ] [اِص] شهری به شبه جزیره قرم (کریمه). شهری در شبه جزیره کریمه که مدتی پایتخت محمد گرای‌خان از نوادگان جوجی‌خان پسر چنگیز بود. (از تاریخ زندگانی شاه عباس، تألیف فلسفی ج ۱ ص ۵۰ و ۱۹۷). این شهر در نزدیک سواستوپل (سبستوپل) واقع شده. در زمان خانان مغول، آبادی فراوان داشت و مساجد و مدارس در آن بنا گشت. (از لاروس). نام شهری است در ملک قرم، گویند دارالملک آن دیار محل خلد آثار است از اقلیم پنجم و بقولی ششم، بغایت معمور... مردمش اکثر حنفی مذهب و بعد عیسوی‌اند. عموماً ترک زبان و مهربان و همه چیزش فراوان، مدتها در تصرف ملوک روم بوده و اکنون قریب چهل سال میشود اولیای قبال روسیه تصرف نموده‌اند. (از بستان السیاحه، گلشن دوم، ص ۱۶۰). این شهر بسال ۱۷۳۶ م. از طرف روسیه اشغال و ویران شد و کتابخانه‌ها و مساجد و کلیساهای یسوعیان از میان رفت. چندی بعد مجدداً صورت آبادانی یافت و اکنون از مراکز مهم علمی و فرهنگی محسوب میشود. (از اعلام المتجدد).

**باغچه سلیمان.** [چ / چ] [اِص] (ل / ل) (ترکیب وصفی، مرکب) باغ طلسم که به شنبه و سحر بنظر متخیل گردانند. (آندراج).

و رجوع به باغچه سلیمانی شود.

**باغچه سلیمانی.** [چ / چ] [اِص] (ل / ل) (ترکیب وصفی، مرکب) باغ طلسم که بشنبه

و سحر بنظر متخیل گردانند. (غیاث اللغات). و رجوع به باغچه سلیمان شود.

**باغچه غار.** [چ / چ] [اِخ] دهی است جزء دهستان زرقچای بخش نوربان شهرستان ساوه که در ۷ هزارگزی جنوب مرکزی بخش و در ۳ هزارگزی راه عمومی نوربان به همدان واقع است. ناحیه‌ای است سردسیر دارای ۷۱ تن سکنه و آب آن از چشمه سار تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و بادام و انگور و شغل مردمش زراعت و گلهداری و قالیچه‌بافی و جاجیم‌بافی و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**باغ چهلتون.** [اِخ] [چ] [اِص] (اِخ) باغی است در اصفهان که هر ضلع آن حدود ۲۵۰ گز طول دارد و مساحت آن ۶۷ هزارگزی است و کاخ معروف چهلتون در داخل آن است. اشعار کتبی‌های که اخیراً بدست آمده، حکایت از احداث باغ در زمان شاه عباس دوم صفوی دارد و بیت آخر آن این است:

مبارک بود ز آنکه تاریخ آن شد

مبارک‌ترین بناهای دنیا (= ۱۰۵۷ ه. ق.).

در زمان شاه سلطان‌حسین بعد از حریق کاخ مذکور، تعمیراتی اساسی در آنجا بعمل آمده است. در داخل تالار کاخ که فعلاً موزه باستانشناسی اصفهان است، شش تابلو بزرگ از وقایع تاریخ ایران متقوش است، که صحنه جنگ معروف چالدران و تصویر شاه اسماعیل اول، پذیرائی شاه طهماسب اول از همایون بابر پادشاه پناهنده هندوستان، مجلس پذیرائی شاه عباس کبیر از ولیعهدخان پادشاه ترکستان، جنگ هرات و رشادهای شاه عباس، صحنه جنگ کرنال با تصویر نادرشاه، مجلس پذیرائی شاه عباس ثانی از نادر محمدخان در آن بنظر میرسد. تصویر نادرشاه طبعاً مربوط بزمان صفویه نیست و ظاهراً در زمان آغا محمدخان قاجار نقاشی شده است. (از مقاله مصطفوی در مجله اطلاعات ماهانه شماره ۷۶ ص ۲۷ - ۲۸).

**باغچه هریم.** [چ / چ] [اِص] (اِخ) دهی است از دهستان بیلاق بخش حومه شهرستان سندج که در ۲۲ هزارگزی شمال خاور سندج و ۲ هزارگزی شمال آقبلاغ در دامنه واقع است. ناحیه‌ای است سردسیر دارای ۴۹۰ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و شغل مردمش زراعت و گلهداری و راه آن مارلو است. صنایع دستی زنان قالیچه و جاجیم و گلیم‌بافی میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**باغچه ملا.** [چ / چ] [اِخ] از آثار دوره صفوی در شهر اسپهان است. (یادداشت

مؤلف).

**باغچه میشه.** [ج/ج ش] [لخ] دهی است از دهستان کوی اغاچ بخش شاهین دژ شهرستان مراغه که در ۳۰ هزارگزی جنوب خاوری شاهین دژ و یکهزارگزی جنوب راه اربابه رو شاهین دژ به تکاب واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی دارای آب و هوای معتدل و ۲۴۲ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و بادام و کرچک و شغل مردمش زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان جاجیم بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**باغچی شور.** [لخ] آبادی و منزلی بین راه هرات به سیستان؛ از او [بادغیس] تا یون پنج فرسنگ، ازو تا مرغزار دره پنج فرسنگ، از او تا باغچی شور هشت فرسنگ... باشد. (از نزهة القلوب ج ۳ ص ۱۷۹).

**باغ چین.** [لخ] دهی است از دهستان مرکزی بخش حومه شهرستان بجنورد در ۸ هزارگزی شمال باختری بجنورد بر سر راه مالرو عمومی بجنورد به سانه واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی دارای آب و هوای معتدل و ۱۸۷۹ تن سکنه. آب آن از چشمه‌سار تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و بنشن و شغل مردمش زراعت و مالداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**باغ حاجبی.** [لخ] [ج] [لخ] باغی بوده است به یزد. مؤلف تاریخ جدید یزد مینویسد: امیر یسودر متوجه یزد شد و چون به یزد آمد در باغ حاجبی که اکنون مقابر مسلمین است نزول کرد و آن باغی مشجر بود و در میان باغ کوشکی بود معمور. و آن باغ حاجب غزالدین لنگر ساخت و بیاغ حاجبی مشهور بود. (از تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص ۶۵). یسودر، خارج شهر به باغ حاجبی که امروز مقابر مسلمین است فرود آمد... در زمان اتابکان از آن روز که اتابک یوسف شاه یسودر را در آن باغ بکشت و بگذاشت و برفت آن باغ خراب شد و قصر و درخت همه ناچیز شد و آن همچنان خراب بود. در زمان بنی مظفر، شاه حسین بن مظفر برادر شاه یحیی آن را معمور کرد و بحالت زرع آورد و درگاه عالی بر در باغ نهاد. چون او وفات کرد و سرکه او قسمت کردند این باغ به دختر او رسید. ملکه مرحوم خواند سلطان آنرا وقف کرد بر مؤمنین و مؤمنات و این وقف در سال اربع و عشرين و ثمان مائة (۸۲۴ ه. ق.) بود. (از تاریخ جمفری یزد ج افشار ص ۲۶ و ۱۳۲ و ۱۳۴).

**باغ حاجبی.** [لخ] [لخ] باغی بوده است به اصفهان که ساختمان مسجدی به همین نام در

حدود سال ۱۰۳۲ ه. ق. در آنجا انجام گرفته است. (از آثار ایران ج ۲ ص ۱۳۴). کتیبه ذیل از زمان شاه عباس اول بر آن مسجد خوانده میشود: فی ایام خلافة السلطان الاکرم و الخاقان الاعدل الاعظم مالک رقاب الاسم مولی ملوک العرب و العجم ابوالمظفر شاه عباس الحسینی الصفوی بهادرخان خلدالله ظله بتوفیقات ملک سبحانی بنا کرد این مسجد از توفیق آثار خواجه روح الله ابن نورالله فراهانی در سنه هزاروسی و سه، کتبه محمد منیرین اخئی. (آثار ایران ج ۲ ص ۹۴).

**باغ حبیب الله.** [ح] [ب] [ل] [لخ] دهی است از دهستان دلفسارد بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت که در ۶۹ هزارگزی جنوب خاوری ساردوئیه بر سر راه مالرو ساردوئیه به جیرفت واقع است و ۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**باغ حسن قزو.** [ح] [س] [ق] [لخ] دهی است از دهستان القنورات بخش حومه شهرستان بیرجند که در ۳۰ هزارگزی شمال خاوری بیرجند واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی دارای آب و هوای معتدل و ۴۶۸ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و میوه و شغل مردمش زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**باغ حسین.** [لخ] [س] [لخ] باغی بوده است بخراسان نزدیک طوس. مؤلف تاریخ غازانی آرد: بر عقب ارغون برفت و در باغ حسین زیر طوس او را کاسه گرفت<sup>۱</sup> و داع کرده باز گردید. (تاریخ مبارک غازانی ص ۹ و ۱۰).

**باغ حسین بیگ.** [لخ] [س] [ب] [لخ] ده کوچکی است از دهستان درختگان بخش مرکزی شهرستان کرمان که در ۲۸ هزارگزی شمال خاوری کرمان و ۲ هزارگزی شمال راه مالرو شهداد به کرمان واقع است و ۱۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**باغ حسینی.** [لخ] [س] [لخ] دهی است از بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت که در ۲ هزارگزی باختر ساردوئیه و ۲ هزارگزی جنوب راه مالرو بافت به ساردوئیه واقع است و ۱۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**باغ حصار.** [ح] [لخ] دهی است از دهستان عیسوند بخش برازجان شهرستان بوشهر که در ۶ هزارگزی جنوب باختر برازجان در کنار شوسه برازجان به بوشهر در جلگه قرار دارد. ناحیه‌ای است گرمسیر دارای ۱۶۰ تن سکنه. آب آن از چاه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و خرما و

تنباکو و شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**باغ حوض.** [لخ] [ح] [لخ] باغی است به شیراز از بناهای میرزا ابوالحسن خان مشیرالسلک میانه دروازه کازرون و بیاغ بهجت آباد. (از فارسنامه ناصری ص ۱۶۵).

**باغ خانک.** [ن] [لخ] دهی است از دهستان سکون بخش جبال بارز شهرستان جیرفت که در ۵۰ هزارگزی خاوری سکون و ۳۰ هزارگزی خاور شوسه بم به سبزواران واقع است و ۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**باغ خدا.** [خ] [ل] [م] [ک] صاحب باغ دارندۀ باغ؛ چون درآمد [دهقان] گفت [خواجه] تو خدانی؟ گفت آری. گفت چگونه؟ گفت حال آنکه پیش ده خدا و باغ خدا و خانه خدا بودم. نواب توده و باغ و خانه از من بظلم بستند. خداماند. (منتخب لطائف عید زکاتی ص ۱۵۳ ج برلن).

**باغ خواب.** [لخ] [لخ] ده کوچکی است از دهستان اسفندقه بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت که در ۱۲۰ هزارگزی جنوب ساردوئیه و ۶ هزارگزی جنوب راه فرعی بافت به جیرفت واقع است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**باغ خرم.** [لخ] [خ] [ز] [لخ] باغی بوده است به خوارزم در یک فرسنگی شهر؛ و ایشان [مردم خوارزم] چون صیدگاهی میریدند و گاهی از پس نظر می‌انداخت [ند]... تا چون بباغ خرم که بر یک فرسنگی شهرست رسیدند سواران تاتار و مردان باس و نغار... راه از پس و پیشش بگرفتند. (از تاریخ جهانگشای جوشی ج ۱ ص ۹۸).

**باغ خورمهک.** [ل] [لخ] باغی بوده است به نیشابور که در زمان غزنویان از آن نام برده شده است؛ من فردا به شهر خواهم آمد و بیاغ خرمک نزول کرد، تا دانسته آید. اعیان نیشابور چون ایمن سخنان بشنوندند بیارامیدند... و باغ خرمک را جامه افکندند و استیقال را بسجیدند. (تاریخ بهمنی ج دکتر فیاض ص ۵۵۲).

**باغ خسرو.** [لخ] [ز] [لخ] از باغهای سلطنتی قدیم الله‌آباد در هندوستان. بر سر در باغ خسرو، کتیبه‌ای بخط نستعلیق هست بدین مضمون: «حسب الحکم حضرت شاهنشاه جهان پناهی ظل اللهی نورالدین محمد جهانگیر پادشاه غازی، باهتمام مرید باخلاص آقارضا مصور، این بناه عالی صورت اتمام پذیرفت». رجوع به زندگانی شاه عباس اول ج ۲ ص ۲۳۸ شود.



**باغ خشک.** [خُ خ] (بخ) دهسی است از دهستان مرغک بخش راین شهرستان بم که در ۷۶ هزارگزی جنوب خاوری راین و ۲ هزارگزی شوسه بم به جیرفت واقع است و ۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**باغ خلد.** [خُ خ] (ترکیب اضافی، مرکب) باغ بهشت، باغ جنان، بهشت؛ شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد دفتر نسرين و گل رازیت اوراق بود.

**باغ خلیفه.** [خُ خ] (بخ) نام محلی کنار راه کرمانشاه به نوسود میان غور قلعه و قشلاق. (یادداشت مؤلف).

**باغ خواص.** [ ] (بخ) دهسی است جزء دهستان بهنام وسط بخش ورامین شهرستان تهران که در ۸ هزارگزی باختر مرکز بخش و ۷ هزارگزی راه شوسه واقع است. ناحیه‌ای است سردسیر و آب آن از قنات تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و صیفی و شغل مردمش زراعت و راهش ماشین‌رو است. از آثار قدیم بقعه امامزاده زین‌العابدین دارد. مزرعه خماران و مهرآباد جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**باغ خوبانه.** [ن] (بخ) باغی در هشت فرسخی تبریز که به نهمه نیز اشتها یافته است. رجوع به حبیب السراج خیم ج ۴ ص ۵۰۰ و رجوع به باغ نهمه شود.

**باغ خونی.** [خ] (بخ) باغی مشهور در مشهد که دیر زمانی قسولخانه دولت اتحاد جماهیر شوروی در آن بود. و در زمان مرحوم کلنل محمدتقی‌خان، عارف قزوینی در آنجا منزل کرد و مرحوم ایرج در عارفنامه گفت:

نمیدانستم ای نامرد...  
که منزل میکنی در باغ خونی.

**باغ خیرات.** [خ] (بخ) دهسی است از دهستان بخش حومه شهرستان سبزوار که در ۱۲ هزارگزی شمال باختری ششم بر سر راه مارلو عمومی استاج واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی دارای آب و هوای معتدل و ۴۶۸ تن سکنه و آب آن از قنات تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و میوه و شغل مردمش زراعت و راهش مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**باغ دای.** (بخ) صورت دیگری از کلمه بغداد. خوندیسر آمده بعضی از فضاء در وجه تسمیه آن بلده گفته‌اند که در ازمنه سابقه در آن حوالی باغی بود که آترا باغ داد میخواندند و زمرای گویند که بغ نام صنمی است و داد عبارت از بخشش اوست و برین تقدیر لفظ بغداد مرادف باشد به عطیه‌الصنم. (حبیب‌السراج)

چ خیم ج ۲ ص ۲۱۴). اما برای اطلاع از وجه تسمیه صحیح کلمه رجوع به بغداد شود.

**باغ داری.** (نف مرکب) دارنده باغ. باغ خدا. صاحب باغ. آنکه باغداری کند. دارای باغ. (یادداشت مؤلف). مالک باغ. [دهقانی که کشتند او باغ است. آنکه تمشیت باغ کند. آنکه نگهداری و حراست باغ کند. محافظ باغ. آنکه از محصول باغ بهره برگیرد. آنکه در جمع آوری و فروش حاصل باغ دخالت دارد. اجاره دار باغ. رجوع به باغداری شود.

**باغ داری.** (حاصص مرکب) نگاهداری باغ. [خداوند و مالک باغ بودن. محافظ و نگهبان باغ بودن. تمشیت امور باغ کردن. باغبانی. جمع آوری میوه و فروش حاصل باغ. اجاره داری حاصل باغ. و رجوع به باغدار شود.

**باغ در.** [د] (بخ) دهسی است از دهستان حومه بخش بافق شهرستان یزد، که در ۶۰ هزارگزی شمال بافق واقع است و ۳۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

**باغ دراز.** [د] (بخ) دهسی است جزء دهستان دلفارد بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت، که در ۹۴ هزارگزی جنوب خاوری ساردوئیه واقع است و ۱۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**باغ دره.** [د ر] (بخ) دهی است جزء بخش اهرود شهرستان زنجان، که در ۱۸ هزارگزی شمال غرب اهر و ۱۲ هزارگزی راه شوسه زنجان به قزوین واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر با ۳۰۸ تن سکنه. و آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و انگور و عمل و شغل اهالی زراعت و قالیچه و جاجیم و پلاس بافی و راهش مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**باغ دره.** [د ر] (بخ) دهی است از دهستان اوواغلی بخش حومه شهرستان خوی، که در ۱۱ هزارگزی شمال خاوری خوی و ۴ هزارگزی باختر شوسه خوی به جلفا در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل و ۵۶۰ تن سکنه و آب آن از رودخانه قودوخ بوغان تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و پنبه و کرچک و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و راهش اراهرود است. از راه تازه کند باین ده می‌توان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**باغ دره‌سی.** [د ر] (بخ) دهسی است از دهستان گرم بخش ترک شهرستان میانه، که در ۲۱ هزارگزی جنوب خاوری بخش و ۴ هزارگزی شوسه خلخال به میانه واقع است.

نواحیه‌ای است کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل و ۴۰ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و نخود سیاه و عدس و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و راهش مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**باغ دشت.** [د] (بخ) دهسی است جزء دهستان الموت بخش معلم کلاویه شهرستان قزوین، که در ۶ هزارگزی جنوب مرکز بخش و ۴۸ هزارگزی راه عمومی واقع است. ۲۴۰ تن سکنه دارد و آبش از رودخانه شاهرود و الموت تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و برنج و شغل مردمش زراعت و راهش مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**باغ دشت.** [د] (بخ) دهسی است جزء دهستان سیاهکلرود بخش رودسر شهرستان لاهیجان، که در ۱۹ هزارگزی جنوب خاور رودسر و ۳ هزار و پانصدگزی جنوب راه شوسه رودسر به شهسوار در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل و مرطوب و ۱۵۰ سکنه و آب آن از سرسارود و استخر محلی تأمین میشود. محصول عمده آن برنج و چسای و لبنیات و شغل مردمش زراعت و راهش مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**باغ دشت.** [د] (بخ) از قراه جره و قامور. (جغرافی غرب ایران ص ۱۱۲). به مسافت کمی جنوبی اشفاقان و مزرعه نصیرآباد، حریم باغ دشت از موقوفات مدرسه منصوریه شیراز است. (فارسنامه ناصری). در فرهنگ جغرافیایی آمده است: دهی است از دهستان جره بخش مرکزی شهرستان کازرون که در ۶۴ هزارگزی جنوب خاور کازرون بر کنار راه فرعی کازرون به فراهین در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است گرمسیر و دارای ۱۴۲ تن سکنه و آب آن از رودخانه جره تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و خرما و شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**باغ دلگشا.** [خ دگ] (بخ) نام باغی است در قفق. (آندرانج). رجوع به باغ عبدالباقی شود:

هرکس به سلیقه آشنانیت  
دل‌بسته باغ دلگشانیت.

محسن تأثیر (از آندرانج).  
**باغ دلگشا.** [خ دگ] (بخ) باغی بوده است در سمرقند. شرف‌الدین علی در ظفرنامه آرد: روز دوشنبه بیستم چاشتگاه [امیر تیمور] به کوشک باغ دلگشا منزل فرمود. و آن عمارت خجسته امارت از نو تمام شده بود و جهت نقل و تیمن در آنجا جشنی پادشاهانه ترتیب

کرده شد. (از کتاب از سمدی تا جامی ص ۲۲۰).

**باغ دولاب.** [غ] [لخ] باغی به یزد که از آب نعیم آباد مشروب میشده است. (از تاریخ جعفری یزد ص ۱۵۱).

**باغ دولت آباد.** [غ ذل] [لخ] نام باغی به حدود یزده شجاع السلطنه (پسر فتحعلی شاه قاجار) با سواران جرار خراسانی بظاهر یزد رسید و در باغ دولت آباد نزول کرد. (حاشیه تاریخ کرمان چ باستانی پاریزی ص ۳۷۹).

**باغده.** [د] [د] [لخ] دهی است از دهستان بحرآسمان بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت که در ۳۶ هزارگزی جنوب خاوری ساردوئیه و ۷ هزارگزی باختر راه مارلو جیرفت به ساردوئیه واقع است و ده تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**باغ دهک.** [د ه] [لخ] دهی است از دهستان مورستان بخش بشرویه شهرستان فردوس که در ۱۲ هزارگزی جنوب باختری بشرویه بر سر راه شوسه عمومی بشرویه به طیس در دامنه واقع است. ناحیه‌ای است گرمسیر یا ۲۰ تن سکنه و آب آن از قنات تأمین می‌شود. محصول عمده آن غلات و پنبه و ابریشم و زعفران و شغل مردمش زراعت و راهش مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**باغ دهنه بند.** [د ه ن ب] [لخ] دهی است از دهستان شهاباد بخش حومه شهرستان بیرجند که در ۶ هزارگزی جنوب باختری بیرجند واقع است و ۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**باغ دهوک.** [د و] [لخ] دهی است از دهستان حومه بخش مه‌ریز شهرستان یزد که در ۷ هزارگزی خاور مه‌ریز و دوهزار و پانصدگزی باختر راه فرعی یزد به انار در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل و ۲۲۵ تن سکنه و آب آن از قنات تأمین می‌شود. محصول عمده آن غلات و شغل مردمش زراعت و صنایع دستی آنان کرباس باقی است و راهش ارابهر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

**باغرو.** [غ] [ل] [آماس. ورم. آندراج. آختازیر. آندراج. آگوشی که زیر پوست گرد آید. (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۶۱). و رجوع به با گره و باغره شود.

**باغرو.** [ا] [لخ] غلام ترک متوکل خلیفه عباسی. او در قتل متوکل شرکت داشت و بدست مستعین کشته شد: در شب چهارم شوال سنه سبع و اربعین و تأمین که خلیفه در مجلس بزم نشسته بود و مت گشته، بوقاء الصغیر و موسی بن بوقاء الکبیر و باغرو و بلنور و غیرهم از اتراک عبرده ناک با

شمشیرهای برهنه به دارالخلافه در آمدند. باغرو با شخصی دیگر مهمش را تمام کردند. (حبيب السیر ج ۲ ص ۲۷۲). بعداً ابوالعباس المستعین بالله باغرو ترکی را که به قتل متوکل اقدام کرده بود تعجید کرد. (از تاریخ الخلفاء سیوطی ص ۲۳۸). در مجمل التواریخ و القصص سال قتل متوکل دوست و چهل و هشت ذکر شده و گوید: آن شب به سامره غلامان شمشیر کشیده از راه آب در آمدند از پس تخت متوکل... و شمشیر اندر بستند، و فتح بن خاقان وزیر آنجا بود خود را بروی افکند و هر دو کشته شدند، شب چهارشنبه رابع شوال سال دوست و چهل و هشت، و باغرو وصیف یا ایشان بود. (از مجمل التواریخ و القصص ص ۳۶۱). ابن اثیر این واقعه را ذیل سال ۲۴۷ ه. ق. ثبت کرده و گوید باغرو با سایر ترکان در قتل متوکل شرکت داشت. رجوع شود به الکامل ابن اثیر ج ۷ ص ۳۷.

**باغراچ گول.** [لخ] نام دریاچه‌ای به ترکستان. قره شهر از شهرهای مهم آن ناحیه در کنار آن و در مصب نهر یلدوز واقع است. (از تاریخ مغول عباس اقبال ص ۱۶).

**باغراداس.** [ا] [لخ] نام قدیم رود «مجرده» واقع در الجزایر. (از قاموس الاعلام ترکی).

**باغ راهی.** [ا] [لخ] دهی است از دهستان بحرآسمان بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت، که در ۴۲ هزارگزی جنوب باختری ساردوئیه و ۲۰ هزارگزی جنوب راه مارلو بافت به ساردوئیه واقع است. و ۲۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**باغ راهی رورک.** [ر] [لخ] دهی است از دهستان دلفارد بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت، که در ۹۷ هزارگزی جنوب خاوری ساردوئیه و ۹ هزارگزی خاور راه مارلو ساردوئیه به جیرفت واقع است. و ۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**باغ ریاح.** [ا] [لخ] نام موضعی است از رستاق لنج‌رود. (تاریخ قم ص ۱۳۵).

**باغ رزان.** [ز] [لخ] دهی است از دهستان خیر بخش بافت شهرستان سیرجان، که در ۷۰ هزارگزی جنوب باختری بافت و ۳ هزارگزی خاور راه مارلو ده سرد به خیر واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر یا ۶۰ تن سکنه و آب آن از قنات تأمین می‌شود. محصول عمده آن غلات و حبوبات و شغل مردمش زراعت و راهش مارلو است. این ده در اصطلاح محلی یش رزان نیز خوانده می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**باغ رزان.** [ز] [لخ] دهی است از دهستان گروه بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت، که در ۳۰ هزارگزی خاور ساردوئیه و یک

هزارگزی باختر راه مارلو ساردوئیه به راین واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر یا ۴۰ تن سکنه و آب آن از قنات تأمین می‌شود. محصول عمده آن غلات و حبوبات و شغل مردمش زراعت و راهش مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**باغ رستم.** [غ ر ت] [لخ] نام باغی در دو فرسنگی اصفهان که در عهد شاه‌رخ‌بن تیمور آبادان بوده است. خواندمیر گوید: چون حضرت خاقان سعید [شاهرخ] یورش اصفهان را پیشنهاد خاطر ساخت. پس از قطع منازل، باغ رستم که در دو فرسخی آن بلده است از یمن مقدم آن پادشاه عالم رشک افزای گلستان ارم گردید. (حبيب السیر ج خیم ج ۳ ص ۵۸۹).

**باغروغان.** [ا] [لخ] نام عشیره‌ای در ولایت و سنجاق سیواس. (از قاموس الاعلام ترکی).  
**باغ رفیع.** [غ ر] [لخ] (ترکیب وصفی، مرکب) باغ بدیع. کنایه از بهشت عنبرسرت.

(برهان).  
**باغ رنگین.** [غ ز] [لخ] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از دنیاست. (آندراج) (مجموعه مترادفات).

**باغره.** [ز] [ر] [ل] (گره‌هایی که در گردن از جراحت سر پدید آید. (ناظم الاطباء). گرهی که در اعضاء و بندگاه مردم بسبب دردمندی دیگر پیدا شود مثلاً از پای کسی دنبلی برآید و بواسطه درد آن در بغوله ران گره‌ها بهم رسد. یا سر بیالین پد نهاده باشد بدان سبب از گردن گره‌ها بهم رسد. و هر گرهی که مثل این بهم رسد آنرا باغره گویند. با گره به سکون گاف نیز گویند. (فرهنگ رشیدی). در تداول مردم تهران و قزوین و کرمان، خیارک. مثل آنکه از پای کسی دنبلی برآمده باشد بسبب آن در کش‌ران گره‌ها پیدا شود... و بعضی گویند زحمتی است که بسبب زحمت دیگر پیدا شود و حال هر دو یکیست. (برهان). بشور متولده از امراض دیگر. دمل. و رغام. متنده. (یادداشت مؤلف). گرهی که در بندگاه بغل یا بن ران بسبب ورمی یا ریشی بهم رسد. بھندی اولبها گویند. (از فرهنگ رشیدی). گرهی باشد که در گلوی و اعضاء مردمان برآید و درد نکند. (فرهنگ جهانگیری). گرهی است که در اعضاء بسبب دردی دیگر عارض شود و آنرا با گره نیز گویند. (آندراج) (انجمن آرا). گرهی که درکش از دبل و یا زخم پا عارض شود. (ناظم الاطباء). ببری غده گویند. (فرهنگ ضیاء). زحمتی که از زحمت دیگر متولد شود و در مفاصل و گردن و گلو مثل غلغله برآید.

چون دیر کشد ریم کند و پخته گردد. (شرفنامه منیری). و رجوع به فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۹۲ و رجوع به باغز شود.

**باغزو**. [غ] [خ] (ص) به نشاط آورنده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). باغزها باغزها؛ ای: حرکها محرکها من النشاط. (منتهی الارب). بغزالنافة باغزها؛ ای: حرکها محرکها من النشاط. (اقترب الموارد). || (آندراج). || (نشاط بویژه در شتر. اسم است چون کاهل. ابن مقبل گفت: واستحل النیر منی عرماً أجدأ نخال باغزها باللیل مجنوناً.

(از تاج العروس) (اقترب الموارد) (لسان العرب).

ازهری گفت لیت بتر را به معنی زدن به پا و برانگیختن آورده و گویی وی باغز را بمعنی سواری دانسته که مرکوب را با زدن پای خود میدواند. و ابو عمرو باغز را در ترکیب «نخال باغزها» به معنی نشاط پنداشته است. (از لسان العرب). || نیز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). حدث. (تاج العروس). || مرد اقدام کننده بر فجور و منهک در آن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). مرد قحاش. (از تاج العروس). مقیم در فجور. (از تاج العروس) (لسان العرب). ابن منظور گوید: برخی گفته اند این معنی از بتر به معنی زدن به پا یا عصا گرفته شده ولی ابن درید گفت: من آن را بر صواب نمدانم. (از لسان العرب). || در بدی از حد در گذشته. (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**باغزو**. [غ] [خ] نام موضعی است. (از معجم البلدان) (از تاج العروس).

**باغ زاغان**. [غ] [خ] نام باغی است در هرات. (برهان) (آندراج) (انجمن آرای ناصری) (ناظم الاطباء) (فرهنگ رشیدی) (هفت قلم). باغی است از باغهای هرات و گویند الحال حاکم نشین هرات است. (آندراج). این باغ گویا مرکز حکومت و اقامت شاهان بوده است و در سال ۸۷۵ ه. ق. مورد غارت قرار گرفته است ولی بهر حال تا این اواخر نیز موقع خود را از دست نداده بود؛ خواجه [شیخ بهاء الدین قشبندی] را گفتند ای مسلمان در این زمان چه محل یاد باغ زاغان است... خواجه فرمودند که جای یاد باغ زاغان است. (انیس الطالین ص ۸۴). و باغ زاغان را چون دم طاس از الوان ملائس و انواع نفایس آراسته کرده تمیبهها ساختند. (روضات الجنات فی اوصاف مدینه هرات ج ۲ ص ۴۸). از راه راست بازار به باغ زاغان عزیمت فرمود [شاهرخ] و جراحان و اطیبی میحادم به معالجه و مرهم قیام نمودند تا آن

زخم التیام یافت (سال ۸۳۰ ه. ق.). (از روضات الجنات ص ۸۵). (سال ۸۷۵ ه. ق.). باغ زاغان که مشحون بود بنفایس جواهر و ظروف فضا و ذهب و اسبان بدوی و زینهای مرصع و غرایب سلاح و سلب و رغایب کتب و چینی آلات و عجایب طرایف و تنسوقات تمام بخارت رفت. (همان کتاب ج ۲ ص ۳۶۶). (بعد از قضایای سلطان ابوسعید گورگان) ابوالفازای سلطان حسین بهادرخان... ولایت خراسان را قبضه کرد و روز جمعه عاشر ماه رمضان سنه ثلث و سبعمین و سبعمانه از تخت حاجی بیگ به باغ زاغان تشریف برده قدم بر سریر جهانیان نهاد. (از حبیب السیر ج ۴ ص ۱۳۵).

بعد از وصول بایقرا میرزا، جهت ختان شاهزاده مظفر حسین میرزا... باغ زاغان... تعیین یافت. (همان کتاب ص ۱۷۸). (میرزا سلمان وزیر بتوطئه حمزه میرزا و شاه محمد) همینکه تمام اموال و املاک خود را تسلیم کرده، در باغ زاغان هرات هلاک شد کردند. (زندگانی شاه عباس اول ج ۱ ص ۷۶). ازبکان [علیقلی خان شاملو] را بر طرف باغ زاغان، بزرگترین باغ شهر بردند... و او را با همراهانش پاره پاره کردند، و اواخر ربیع الاول ۹۹۷ ه. ق. (زندگانی شاه عباس اول ج ۱ ص ۱۲۶). این باغ مدتی محل پذیرایی محمد همایون گورکانی بوده است. (از عالم آرای عباسی ص ۹۸).

ذوق گلگشت خراسان رفته است از یاد ما در سواد هند سیر باغ زاغان میکنم.

محمدقلی سلیم (از آندراج).

پس آنگاه گردان سرافراز سرو  
سبوی باغ زاغان خرامان تدرور.

هاتفی (از شمس اللغات).

**باغ زبیده**. [غ] [ز] [ب] نام باغی بهرات. رجوع به حبیب السیر ج ۴ ص ۶۲۶ شود.

**باغ زرشک**. [غ] [ز] [ر] [خ] باغی بوده است باصفهان واقع در حوالی کلیسای آرامنه. شاه عباس بزرگ دستور داد در پشت آن در زمینی که بجهت کلیسا قرار داده بود برای آرامنه کلیسایی عالی طرح نمایند. (شعبان ۱۰۲۳ ه. ق.). رجوع بزندگانی شاه عباس ج ۳ ص ۲۱۵ شود.

**باغ زکویا**. [غ] [ز] [ک] [ی] [ا] نام موضعی از طسوج لنجرود قم. (تاریخ قم ص ۱۱۳).

**باغ زندان**. [ز] [ا] دهسی است از دهستان زیراستاق بخش مرکزی شاهرود، که در ۲ هزارگزی خاور شاهرود و راه شوسه در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل و ۱۷۰۰ تن سکنه و آب آنجا از

قنات و (رودخانه) شاهرود تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و پنبه و انواع میوه و شغل مردمش زراعت و مختصر گله‌داری است. راه فرعی بشاهرود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**باغ زنیب**. [ز] [ن] [ا] دهسی است از دهستان دلفارده بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت که در ۴۲ هزارگزی جنوب خاوری ساردوئیه و ۵ هزارگزی خاور راه مارلو ساردوئیه به جیرفت واقع است و ۱۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**باغ زنیب**. [ز] [ن] [ا] دهسی است از دهستان سه بخش هرسین شهرستان کرمانشاهان که در ۲۴ هزارگزی جنوب باختری هرسین و ۳ هزارگزی جنوب باختری باباعلی واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر با ۱۰۰ تن سکنه و آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و حبوبات و شغل مردمش زراعت و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**باغزیه**. [غ] [ز] [ی] [ه] جامه کتان. (مهذب الاسماء). نوعی لباس که از حریر یا خز فراهم شود. (از تاج العروس). نوعی از جامه خز یا جامه‌ای است مانند حریر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). نوعی از ثیاب است. ابوعمرو گفت: باغزیه ثیابی است و بر این چیزی نیفزود. ازهری گفت: و نمدانم کدام جنس از ثیاب است. (از لسان العرب).

**باغ ساباط**. [غ] [ا] باغی بوده است به یزد که سلطان جهانگیر مظفری در عمارت آن کوشیده است: باغی بزرگست و معمور و عماراتی بسیار دارد از قدیم و جدید و خانه وطنی بوسیدی و با یادگیر قدیم است... و در آستانه باغ، سلطان جهانگیر بن شاه یحیی طنبی عالی ساخت... در میان باغ دریاچه‌ای عالی و قصری در میان [دریاچه] ساخته و زورق بر روی آن انداخته. (از تاریخ جعفری یزد ج افشار ص ۱۴۱ - ۱۴۲).

**باغ سالار**. [ا] دهسی است از دهستان پایین ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد که در ۲۸ هزارگزی شمال باختری فریمان در دامنه واقع است. دهی است دارای آب و هوای معتدل و ۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**باغ ساویا**. [ا] دهسی است از دهستان دلفارده بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت که در ۵۷ هزارگزی جنوب خاوری ساردوئیه و ۴ هزارگزی خاور راه مارلو جیرفت

ساردوئیه واقع است و ده تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**باغ سبز نمودن.** [غ س ن / ن / ن د] (مص مرکب) کنایه از وعده‌های دروغ کردن. فریب دادن. (آندراج). بوعده‌های دروغ فریب دادن. (غیث اللغات). مأخذش باغ عملی است که بازیگران در آن واحد از پس پرده درخت را در غیر موسم سبز برمی‌آرند و در حقیقت اصلی ندارد. (آندراج). وعده دروغ. (مجموعه مترادفات):

عنبرین خطی به دام وعده خام کشید  
باغ سبزی هر طرف بنمود و در دام کشید.  
محسن تأثیر (از آندراج).

— در باغ سبز نشان دادن (در تداول امروز): به ظاهری فریب‌کسی را فریب دادن.

**باغ سپهسالار.** [غ س پ] (لغ) نام محلی و خیابانی در مرکز تهران. محدود از جانب مغرب به خیابان سعدی و از جنوب به خیابان شاه‌آباد و نام آن ظاهراً بنسبیت وقوع باغ محمد ولی‌خان سپهسالار در این محلت است.

**باغ سپهسالار.** [غ س پ] (لغ) از آثار دوره صفوی در شهر اسپهان است. (یادداشت مؤلف).

**باغ سپید.** [غ س / س] (ترکیب وصفی) مرکب) باغ روشن را گویند. باغی که صحن و دیوار آن سفید باشد. (هفت قلم).

**باغ سپید.** [غ س] (لغ) نام باغی است. (آندراج). ظاهراً باغ سپید، باغی سلطنتی بوده در برد. (از حاشیه وحید دستگردی بر خسرو و شیرین نظامی ص ۹۵). باغی که نوشابه بکنار برد ساخته بود. (هفت قلم):

سپیده دم ز لشکرگاه خسرو  
سوی باغ سپید آمد روارو. نظامی.

**باغ سپید.** [غ س] (لغ) باغی بوده است به هرات: و وقوع این واقعه هایل [قتل یابستر سلطان] در دارالسلطنه هرات. در باغ سپید بود در شهر سنه سبع و ثلاثین و ثمانماه (۸۳۷ ه. ق.). و عمر او سی و پنج سال بوده. (تذکره دولتشاه. بنقل از سعدی تا جامی ص ۵۵۵). و رجوع بیاغ سفید شود.

**باغستان.** <sup>۱</sup> [غ] (مرکب) جایی که باغ بود. جایی که باغات بسیار در آن بود. (ناظم الاطباء):

سروی چو تو میباید تا باغ بیاراید  
ور در همه باغستان سروی نبود شاید.

سعدی (بدایع).  
|| ارز. (یادداشت مؤلف) <sup>۲</sup>. و در تداول مردم قزوین، رزتان، مویان، موزارها، تاکستان، **باغستان.** [غ] (لغ) قریه بیستون را بدین اسم گفته‌اند. (یادداشت مؤلف). بغستان. و رجوع به بغستان شود و بیستون.

**باغستان.** [غ] (لغ) قریه‌ای است چهار فرسنگی میانه شمال و مغرب فین. (فارسانامه ناصری). دهی است از دهستان فین بخش مرکزی شهرستان بندرعباس که در ۸۵ هزارگزی شمال باختری بندرعباس بر سر راه مالرو فین به گهره واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و گرمسیر با ۳۸۷ تن سکنه و آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول عمده آن خرما و مرکبات و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**باغستان.** [غ] (لغ) دهی است از دهستان خانکوک بخش حومه شهرستان فردوس که در ۱۲ هزارگزی شمال فردوس بر سر راه شوشه عمومی گناباد به فردوس در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است با آب و هوای معتدل و ۲۲۱ تن سکنه. آب آنجا از قنات و رودخانه تأمین میشود. و شغل مردمش زراعت و باغداری و راهش اتومبیل‌رو است. باغستان محل گردشگاه و ییلاقی شهرستان فردوس است. باغهای بسیار مصفا و خیابان طولی دارد که درختهای کهنسال چنار آن سر به آسمان کشیده، آب همیشه از دو طرف جوی جریان دارد. مردمان آن محل بسیار با ذوق میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**باغستان.** [غ] (لغ) ده کوچکی است از دهستان حومه بخش اردکان شهرستان شراز. که در ۳ هزارگزی شمال باختر اردکان و ۳ هزارگزی شوشه اردکان به تل خسروی واقع است. و ۱۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**باغستان.** [غ] (لغ) دهی است از دهستان خسارطوران بخش بیارجمند شهرستان شاهرود، که در ۱۱۰ هزارگزی جنوب خاوری بیار و ۹۲ هزارگزی جنوب شوشه شاهرود به سبزوادر دشت و شنزار واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل خشک و ۱۳۰ تن سکنه. و آب آن از قنات کوچک تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و ارزن و لبنیات و شغل مردمش زراعت و گلهداری و راهش مالرو است. در زمستان ایل سنگگری و بلوچ برای تعلیف احشام محدود آن میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**باغستان گشتاسب.** [غ ن گ] (لغ) دهی در ۸ فرسخی مشرق تل گرد است به فارس. (فارسانامه ناصری).

**باغستان نیماباد.** [غ ن ن] (لغ) باغستانی است به یزد در حدود فتح‌آباد. (از تاریخ یزد ج افشار ص ۱۵۰).

**باغستان و دغستان.** [غ ن غ] (لغ) نام

جایی در عراق. (آندراج). اما در کتب دسترس ما دیده نشد. صرفنظر از داغستان قفقاز، احتمال می‌رود که معنی لغوی دو کلمه باغستان و داغستان که کنایه از دشت و کوه است، صاحب آندراج را بتعیری چنین که موضعی است از عراق واداشته باشد.

**باغ سخا.** [غ س] (ترکیب اضافی) مرکب) کنایه از دنیا باشد. (آندراج) (برهان) (هفت قلم) (شعوری ج ۱ ورق ۱۵۰). [کنایه از مردم صاحب همت و صاحب سخاوت. (آندراج) (برهان) (فرهنگ شعوری) (هفت قلم).

**باغ سرآسیاب.** [غ س] (لغ) نام آبادی نزدیک کرمان: سلطانشاه در بلیلیاد که این زمان باغ سرآسیاب گویند با ندماء و عمله طرب بشرب مدام مشغول بود. (تاریخ کرمان ص ۸۶).

**باغ سرای.** [غ س] (ترکیب اضافی) مرکب) آنچه امروز باغچه گویند. (یادداشت مؤلف). باغی که به خانه متصل باشد باغ سرای گویند: یزدجرد شهریاری روزی نشسته بود بر دکان باغ سرای و انگشتری پیروزه در انگشت داشت. (نوروزنامه).

**باغ سرافراز.** [غ س آ] (لغ) باغی بوده است به حوالی هرات: پیری سلطان... بنواحی هرات رسید و هرویابان را تئیه نموده متوجه مخالفان گردید. و خواجه کمال‌الدین و خواجه مولانا امیر... متعاقب در حرکت آمدند... و در وقتی که در کوچه باغ سرافراز میان پیری سلطان و مخالفان نیران قتال اشتعال داشت بمعمر که رسیدند. (از حبیب‌السیر ج ۴ ص ۵۳۷).

**باغ سر بند.** [س ب] (لغ) ده کوچکی است از دهستان کوشک بخش بافت شهرستان سیرجان، که در ۷۵ هزارگزی جنوب خاوری بافت و ۶ هزارگزی خاور راه فرعی بافت به اسفندقه واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر و ۱۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**باغ سر بند.** [س ب] (لغ) دهی است از دهستان کوشک بخش بافت شهرستان سیرجان، که در ۷۵ هزارگزی جنوب خاوری بافت و ۵ هزارگزی خاور راه فرعی اسفندقه به بافت واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر با ۹۳ تن سکنه. آب آنجا از چشمه تأمین میشود و محصول عمده آن غلات و حبوبات و شغل مردمش زراعت و صنایع دستی آنان قالی بافی بدون نقشه و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج

۸.

**باغ سرخ.** [س] [اخ] دهسی است از دهستان حومه بخش مشیز شهرستان سیرجان که در ۲۵ هزارگزی جنوب باختری مشیز بر سر راه مارلو طویل چمن به مشیز واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر با ۵۱ تن سکنه. آب آنجا از رودخانه تأمین می‌شود. و محصول عمده آن غلات و حبوبات و شغل مردمش زراعت و مالداری و راهش مارلو است. ساکنین آن از طایفه بدونی می‌باشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**باغ سرخ.** [س] [اخ] دهسی است از دهستان حومه بخش حومه شهرستان شهرضا که در ۲۶ هزارگزی جنوب خاور شهرضا بر کنار شوشه شهرضا به آباده در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل و ۳۱۵ تن سکنه و آب آن از قنات تأمین می‌شود. محصول عمده آن غلات و پنبه و سبذ و زردآلو و شغل مردمش زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان کرباس بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

**باغ سعادت آباد.** [غ س] [د] [اخ] باغی بوده است به قزوین که باغ جنت نیز خوانده می‌شده است. رجوع به زندگانی شاه عباس اول ج ۱ ص ۱۸۹ و ۱۹۳ و همچنین رجوع به باغ جنت و نیز اسامی فهرست امکنه عالم آرای عباسی شود.

**باغ سعادت آباد.** [غ س] [د] [اخ] نام باغهای وسیعی در حدود چهارصد هزارگزی مربع که در ساحل جنوبی زاینده رود از پل الهوردی خان تا پل خواجو امتداد می‌یافته و آینه خانه و هفت‌دست و نمکدان در باغ مزبور قرار داشت. در سال ۱۰۶۵ ه. ق. به دستور شاه عباس دوم، پل معروف جویی را که از پلهای تاریخی زاینده رود و بین دو پل الهوردی‌خان و خواجو قرار دارد ساخته‌اند. (از گزارشهای باستانشناسی ج ۳ ص ۱۹۹).

**باغ سفید.** [غ س] [س] [اخ] باغی بوده است به هرات؛ آن پادشاه پاک اعتقاد [میرزا یابر] در ۲۵ شعبان سنه ستین و ثمانماه (۸۶۰ ه. ق.) بزم طواف مرقد مطهر مشهد مطهر امام عالی‌گهر علی‌الرضاین موسی‌بن جعفر از باغ سفید به باغ مختار تشریف برده و ماه صیام در آن مقام باده طاعات و قضاء واجبات گذرانید. (از حبیب‌السرچ خدام ج ۴ ص ۵۶). دیگری از عمارات او [ملک غیاث‌الدین]، در جوار باغ سفید، خانقاهی بزرگ با تمام رسانید. (روضات الجنات فی اوصاف مدینه الهرات، ج ۱ ص ۵۰۷). خواجه کمال‌الدین محمود ساغرچی بسواد هرات رسیده سادات و قضاء و ... مراسم استقبال بجای آوردند... و امیر نجم‌الدین در باغ سفید

فرود آمد. (از حبیب‌السرچ خدام ج ۴ ص ۵۱۵). باغ سفید محل پاسبانی از یک بوده، دورمیش‌خان جمعی از مبارزان شاملو را بدان صوب فرستاد و در باغ سفید فحائین قتال عظیم بوقوع پیوست. (عالم آرای عباسی ص ۵۰). و رجوع به باغ سفید شود.

**باغ سفیددار.** [غ س] [اخ] نام باغی بوده است به هرات: بعد از سه سال باز او را [مولانا ایازی را] در باغ سفیددار<sup>۱</sup> دیدم که شعر خود را بر مردم مجلس میخواند. (از مجالس النقایس ص ۲۱۷).

**باغ سنگان.** [س] [اخ] دهسی است از دهستان میان جام بخش تربت‌جام شهرستان مشهد که در ۷ هزارگزی شمال باختری تربت‌جام بر سر راه شوشه عمومی مشهد به تربت‌جام در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل و ۶۱۵ تن سکنه و آب آنجا از قنات تأمین می‌شود. محصول عمده آن غلات و پنبه و شغل مردمش زراعت و راهش اتسویل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**باغ سنگی.** [س] [اخ] دهسی است از دهستان طیس سینا بخش درمیان شهرستان بیرجند که در ۹۲ هزارگزی جنوب خاوری درمیان واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و گرمسیر با ۹۵ تن سکنه و آب آنجا از چشمه سار تأمین می‌شود. محصول عمده آن غلات و شلمف و شغل مردمش زراعت و مالداری و راهش مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**باغ سیاوشان.** [غ] [اخ] باغ سیاوشان نام نوایی از موسیقی. (فرهنگ رشیدی) (آندردراج) (انسجمن آرای ناصری) (ناظم الاطیبا). نوایی است که مطربان زنند. (فرهنگ اوپه) (فت فرس اسدی مصحح مرحوم اقبال ص ۴۰۵). نام صوتی است از موسیقی. (هفت قلزم) (برهان). نوایی از موسیقی. (آندردراج) (فرهنگ جهانگیری). نغمه‌ای است از موسیقی. (فرهنگ ضیاء). یکی از الحسان سی‌گانه یارید خنیاگر خسرو پرویز است. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۸۱):

قمریان راه گل و نوش لبیناداند  
صلطان باغ سیاوشان با سروسناه.

منوچهری،  
گده بستان اندرون بستان شیرین برکشد  
گه‌بیاغ اندر همی باغ سیاوشان زند.  
رشیدی.

**باغ سیاه.** [غ] [اخ] آبادی در فارس نزدیک سزایجان دشت مرغاب. (از گزارشهای باستانشناسی ج ۴ ص ۲۹). نه فرسخ میانه جنوب و مشرق قاضیان است.

(فارسانامه ناصری). دهی است از دهستان فخری پائین بخش بوانات و سر جهان شهرستان آباده که در ۲۵ هزارگزی جنوب سوریان بر کنار راه فرعی دیدگان به چهارراه در جلگه واقع است. آب آنجا از قنات و رودخانه شاه رستم تأمین می‌شود. محصول عمده آن غلات و حبوبات و میوه و شغل سردمش زراعت و قالی بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**باغش.** [غ] [اخ] (ع ص) بیازان نرم و ست. (منتهی الارب) (ناظم الاطیبا) (آندردراج). بشفه. (تاج العروس) (اقرب الموارد). مطر باغش: نرم‌ترین باران. (اصمعی بروایت تاج العروس). و رجوع به بئش شود.

**باغش.** [غ] [اخ] گمان کنم قریه‌ای از قرای گرگان بوده است. (از الانساب سماعنی ج ۱ ورق ۶۰). از قرای گرگان است. (معجم البلدان) (مرآت البلدان ج ۱ ص ۱۶۱).

**باغش.** [غ] [ص مرکب] که عیار آن تمام نباشد (سکه و جز آن). غشدار. ناسره. باردار. ناک. مقابل بیفش:

زر چون به عیار آید کم بیش نگردد  
کم بیش شود زری کان باغش و بارست.  
ناصر خسرو.

|| ناپاک آلوده. و رجوع به غش شود.

**باغ شادباغ.** [غ] [اخ] نام باغی در نیشابور که محلی از آن شهر نیز بدین نام خوانده می‌شده است: امیر به نیشابور رسید و بیست و هفتم ماه بیاغ شادباغ فرود آمد. (تاریخ بیهقی ص ۶۰۷). و رجوع به شادباغ و نیز رجوع به نیشابور شود.

**باغ شالاهار.** [غ] [اخ] نام آبادی در لاهور که نادرشاه افشار هنگام حمله به هند در آن مسکن گزیده بود و در همان محل بود که پیمان مصالحه با محمدشاه گورکانی را بست. (از نادرنامه قدوسی ص ۱۵۸). این باغ را باغ خلیفار و شطه‌ماه (?) نیز نوشته‌اند. رجوع به فهرست اعلام همان کتاب شود.

**باغشاه.** [غ] [اخ] از باغهای معروف تهران که سابقاً در غرب تهران و خارج از شهر واقع بود و اکنون در داخل شهر قرار گرفته و محل یادگان نظامی است. در زمان قاجاریه این باغ گاه بگاه مسکن پادشاهان نیز بوده است. در سال ۱۲۸۵ ه. ش. (سال اعطای مشروطیت) مظفرالدین شاه در باغشاه می‌نست. (از تاریخ مشروطه کسروی بخش ۱ ص ۷۹). در سال ۱۳۲۶ ه. ق. محمدعلیشاه قاجار پس از آنکه با مشروطه خواهان و مجلس از در مخالفت در آمد مرکز فرماندهی خود را در

۱- ن: در مجلسی دیگر.

۲- از باغش.

این باغ قرار داد، شاه میخواست از شهر بیرون جسته در باغشاه لشکر بیاراید و باستانی با مشروطه نبرد کند. دستخطی داد بدین شرح: «جناب اشرف مشیرالسلطنه، چون هوای تهران گرم و تحملش بر ما سخت بود ازینرو بیباغشاه حرکت فرمودیم، پنجشنبه ۴ جمادی الاولی، عمارت باغشاه» سپس هشت تن از آزادبخواهان را احضار کرد که شش تن آنان بدین شرح نام برده میشوند: میرزا جهانگیرخان مدیر صور اسرافیل، سید محمدرضا مساوات شیرازی، ملک المتکلمین، سیدجمال الدین واعظ، بهاءالواعظین و میرزا داودخان. ولی مجلس با این تقاضا مخالفت داشت و سرانجام در اثر مقاومت به توپ بسته شد، وگلازا مجلس پراکنده شدند، سید عبدالله بهبهانی و ملک المتکلمین و میرزا جهانگیرخان و چند تن دیگر را سربازان دستگیر کردند و به باغشاه بردند. در باغشاه ملک المتکلمین و میرزا جهانگیرخان را بقتل رساندند... (از تاریخ مشروطه کسروی ص ۶۵۸).

**باغشاه.** [غ] [بخ] باغی محدود دماوند نزدیک سریندان نرسیده به فیروزکوه. پروایت صاحب مرآت البلدان از بناهای آقا محمدشاه و مخصوص توقف ایام شکار بنیاد نهاده است و گوید: «باغی است وسیع با عمارتی فوقانی و رفیع و خیابانی عریض از دروازه تا منتهای باغ آراسته و مشتمل بر بید و صنوبر، از وسط باغ نیز خیابانی دیگر است و چهار طرف خیابان اشجار مشر است. تخمیناً نیم فرسخ کمتر دور دیوار آن باغ میباشد... شاه شهید [آقا محمدخان] آنرا بنا نموده بود و روزها بطرف شکارگاه ولی چای توجه [میکرد] و شب را در آن باغ بسر میردهاند». (از مرآت البلدان ج ۲ ص ۳۹).

**باغشاه.** [بخ] در خارج شهر بار فروش [مازندران]، در سمت جنوب غربی آن در کنار میدانی که پر از درخت توسکای کوتاه است باغشاه (بحرالارم) واقع است و آن باغ وسیعی است که شاه عباس تأسیس کرده و بموجب دو کنیه که یکی بالای در ورودی و دیگر در بالای محراب مسجد کاظم بیگی است، بوسیله محمدخان قوانلو که در موقع فرمانروایی محمدحسن خان حاکم مازندران بوده در سنه ۱۱۶۹ ه. ق. ساخته شده است. (از مازندران و استرآباد راینو ص ۱۷۲).

**باغشاه.** [بخ] نام بخشی از یکی از هفت محلت اشرف [مازندران]، (از مازندران و استرآباد راینو، ص ۹۲).

**باغشاه.** [بخ] نام آبادی نزدیک شماخی که سپاهیان نادرشاه در ۴ ذیحجه ۱۱۵۶ ه. ق. در آنجا با یاشان نبرد کرده محمدخان

سرخای را شکست دادند. (از نادرنامه قدوسی ص ۲۷۱).

**باغشاه.** [غ] [بخ] باغی بوده در قریهٔ فین کاشان. در حمام همین باغ محمدتقیخان امیرکبیر صدراعظم ناصرالدین شاه باگشودن رگ کشته شد. و رجوع به باغ فین شود.

**باغشاه.** [خ] [بخ] باغی بوده است به تبریز: بنای مشروطیت، اولین سنگ آن با پوست کندن آقاخان بردسری و شیخ احمد روحی کرمانی در باغ شاه تبریز... شروع شد. (از مقدمه تاریخ کرمان، ج باستانی پاریزی ص ۶۰). این باغ به نام باغ شمال نیز خوانده میشده است. عصر ششم ماه صفر ۱۳۱۴ ه. ق. در باغ شمال، محمدعلی میرزا ولیعهد خودش بامیرغضب بر بالین آنها آمده هر سه را کشته سرهای آنها را پوست کند و در آنها آرد کرده به طهران فرستاد. (تاریخ بیداری ایرانیان ص ۹). رجوع به باغ شمال شود.

**باغشاه.** [بخ] نام محلی است بسافت کمی در مغرب کوشک [فیروزآباد]، (از فارسانامه ناصری ص ۲۴۱). دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان فیروزآباد که در یک هزارگری باختر فیروزآباد به شیراز در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل یا ۳۱۱ تن سکنه و آب آن از رودخانهٔ فیروزآباد تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و برنج و شغل مردمش زراعت و صنعت دستی زنان جاجیم و گلیم‌بافی و راهش فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**باغشاه.** [بخ] دهی است از دهستان سرمشک بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت که در ۲۷ هزارگری شمال باختری ساردوئیه و ۲۵ هزارگری شمال راه مالرو بافت یبه ساردوئیه واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر و دارای ۷۰ تن سکنه و آب آن از قنات تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و حبوبات و میوه و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. ساکنین آن از طایفهٔ سلیمانی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**باغشاه.** [بخ] دهی است از دهستان آیدغش بخش فلاورجان شهرستان اصفهان که در ۲۴ هزارگری جنوب باختر فلاورجان متصل براه فلاورجان به گردنهٔ سرخ واقع است و ۷۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

**باغشاه.** [بخ] دهی است از دهستان پشتکوه بخش تفت شهرستان یزد که در ۲۲ هزارگری جنوب باختر تفت متصل به جادهٔ ابرقو به تفت واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل و ۶۵۶ تن سکنه،

آب آن از قنات تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات و حبوبات و صیفی و شغل مردمش زراعت و راهش فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

**باغ شاهزاده.** [غ] [بخ] باغی است خوش هوا در نزدیک ماهان کرمان. باغ شاهزادهٔ ماهان از محدثات عبدالحمید میرزا ناصرالدوله فرزند فیروز میرزا است که بعد از ۱۲۹۶ ه. ق. بحکومت کرمان رسید. (از مقدمهٔ تاریخ کرمان ص قنه = ۱۵۵). بنا و سازندهٔ باغ وقتی خبر سرگ ناصرالدوله را شنید، آخرین تفارگج را بر سر در عمارت شاهزادهٔ ماهان کوفت و از چوب بست فرود آمد و بقیهٔ بنا ناتمام ماند. (مقدمهٔ تاریخ کرمان ص قسوا). و رجوع به تاریخ کرمان ص ۴۰۹ و همچنین به ماهان شود.

**باغشاه کهنه.** [ه ک ن] [بخ] نام یکی از محلات شهر ساری است. (از مازندران و استرآباد راینو ص ۸۱).

**باغشاهی.** [بخ] دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان ساوه که در ۲۰ هزارگری شمال باختر مرکز بخش و ۲۰ هزارگری راه عمومی واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل و ۲۴۵ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و حبوبات و انار و انجیر و شغل مردمش زراعت و جاجیم‌بافی و راهش مالرو است. مزرعهٔ شیرآباد جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**باغشاهی.** [بخ] دهی است از بخش قلعه زرس شهرستان اهواز که در ۱۷ هزارگری جنوب قلعه زرس بر کنار راه مالرو چشمهٔ آب خور به چشمهٔ ارضی در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است گرمسیر و دارای ۱۱۴ سکنه و آب آن از چشمه و قنات تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و صیفی و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان کرباس بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**باغشمت.** [غ] [بخ] از دهسهای حدود بارفروش. (از مازندران و استرآباد راینو متن انگلیسی ص ۱۱۹ و ترجمهٔ وحید مازندرانی ص ۱۶۰).

**باغشجرد.** [غ] [بخ] دهی است از دهسهای سبزوار و رجوع به باغشگرد شود.

**باغ شعیب.** [غ ش غ] [بخ] نام محلی از طسوج لنجرود قم. (تاریخ قم ص ۱۱۳).

**باغ شعیب.** [غ ش غ] [بخ] نام یکی از دیهه‌های الجبل [قم]. (تاریخ قم ص ۱۲۶).

**باغ شکری.** [غ ش ک] [بخ] قریه‌ای است یک فرسنگ مشرق بوشهر. (از فارسانامه ناصری).

**باغشگرد.** [غ گ] [اِخ] دهسی است از دهستان مرکزی بخش صفی آباد شهرستان سیزوار که در ۱۵ هزارگزی شمال خاوری صفی آباد و ۸ هزارگزی خاور راه ماشین رو صفی آباد واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل و ۱۵ تن سکنه. آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصول عمده آن غلات و زبره و میوه و شغل مردمش زراعت و کرباس بافی و راهش مالرو است. از آثار تاریخی، مقبره شاهزاده محمد در آنجاست. این ده در اصطلاح محلی باغشگرد نیز می‌گویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**باغ شلواران.** [غ ش] [اِخ] دهی است از دهستان میان ولایت بخش حومه شهرستان مشهد که در ۳۲ هزارگزی شمال باختری مشهد و ۴ هزارگزی شمال کشف رود در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل و ۱۰۴ تن سکنه و آب آن از قنات تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و شغل مردمش زراعت و مالداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**باغ شمال.** [غ ش] [اِخ] باغی است به تبریز که از عهد امرای آق قویونلو در تاریخ از آن نامبرده شده است. رجوع به تاریخ کرمان چ باستانی یاریزی ص ۴۳۱ و هم چنین از سعدی تا جامی ص ۲۲۰ شود. ظاهراً عباس میرزا در آن تعمیراتی کرده بود؛ دو باغ در دارالسلطنه تبریز [ساخت] یکی موسوم به باغ شمال و دیگری موسوم به باغ صفا. (از تاریخ نو جهانگیر میرزا).

**باغ شمال.** [غ ش] [اِخ] یکی از باغهایی که امیر تیمور در سمرقند ساخته است و شرف‌الدین یزدی در ظفرنامه ج ۱ ص ۸۰۱ از آن نام میرد و ممکن است که باغ شمال تبریز نیز در ساختن این باغ مورد نظر امیر بوده است. علی‌اصغر حکمت گوید: در اردیبهشت ۱۳۲۷ که بنده مترجم در سمرقند بودم در این باب تحقیقی نمودم معلوم شد که هنوز نام باغ شمال زرد عام و خاص معروف و مشهور است. (از سعدی تا جامی ص ۲۲۰).

**باغ شمس‌الدین ترخان.** [غ ش] سُذ دی ت [اِخ] باغی بوده است در یزد باغی است در غایت بزرگی و انهار در وی جاری و عمارتش مختصر و دلپذیر است. (تاریخ یزد چ افشار ص ۱۴۵).

**باغ شوران.** [اِخ] [اِخ] از توابع سپاهان و دارای مدین زغال سنگ است. (از جغرافیای اقتصادی کیهان ص ۴۰).

**باغ شهاب.** [ش] [اِخ] ده کوچکی است از دهستان گوغر بخش بافت شهرستان سیرجان

که در ۳۰ هزارگزی شمال باختری بافت بر سر راه مالرو گوغر به گناباد واقع است و ۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**باغ شهباز.** [ش] [اِخ] ده کوچکی است از بخش سیرم بالا شهرستان شهرساکه در ۲۴ هزارگزی جنوب سیرم واقع است و ۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

**باغ شهر.** [غ ش] [اِخ] باغی بوده است به هرات؛ [سلطان ابوسعید] روز دیگر از درب قیچاق به هرات در آمده به باغ شهر که تختگاه قدیم سلاطین سلف بود جلوس همایون فرمود. (روضات‌الجئات فی اوصاف مدینه هرات ج ۲ ص ۲۰۲). سلطان [ابوسعید] روز دیگر از آنجا [پای کوه مختار] نهضت کرد. فضای باغ شهر از موبک همایون غیرت قزای عرصه گردون گشت. (همان کتاب ج ۲ ص ۲۲۴). سلطان [ابوسعید] به دارالسلطنه هرات خرامیده باغ شهر را به یمن مقدم همایون زینت داد. (حبیب‌السر ج خیام ج ۴ ص ۶۷).

**باغ شهریار.** [غ ش] [ترکیب اضافی، اِ] مرکب، دستانی از موسیقی ایرانی. (یادداشت مؤلف). از دست‌نهایی که بارید در وصف قدرت و ثروت خسرو پرویز ساخته بوده است. (از ایران در زمان ساسانیان ص ۵۰۸): بر بید عندلیب زند باغ شهریار بر سر و زندباف زند تخت اردشیر.

منوچهری.  
**باغشی.** [غ] [ص نسبی] منسوب به باغش از قرای گرگان. (از الانساب سمانی).

**باغشی.** [غ] [اِخ] ابوالعباس احمد بن موسی بن عمران المصطلی باغشی جرجانی. از روایت است که از ابی‌نیم استرآبادی روایت کرده است. (از الانساب سمانی ج ۱ ورق ۶۰) (معجم البلدان). این نسبت را تاج العروس بدینصورت ضبط کرده است: ابوالعباس احمد بن موسی بن باغش الجرجانی.

**باغ شیخ.** [غ ش] [اِخ] دهسی است از دهستان کنار رودخانه و فرقان بخش حومه شهرستان ساوه که در ۹ هزارگزی خاور مرکز بخش و بر کنار راه شوشه ساوه به قم و تهران واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل و ۷۳۱ تن سکنه و آب آن از قنات تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و بنشن و انار و شغل مردمش زراعت و کرباس و جاجیم و گلیم بافی و راهش ماشین رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**باغ شیخان.** [ش] [اِخ] دهسی است از دهستان کورگ بخش حومه شهرستان مهاباد

که در ۶۱ هزارگزی خاوری مهاباد و ۲۲ هزارگزی باختر شوشه بوکان به سقر واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر و آب آنجا از رود شیتو تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و نوتون و حبوبات و شغل مردمش زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنسان جاجیم بافی و راهش مالرو است (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**باغ شیخ سیسی.** [اِخ] دهی در دو فرسخ شمالی میناب است. (از فارسانه ناصری).

**باغ شیخ کمال.** [غ ش ک] [اِخ] باغی بوده است در هرات منسوب به شیخ کمال خجندی که ظاهراً بعدها بصورت مزار درآمد. مزارش [کمال‌الدین بهزاد نقاش] در باغ شیخ کمال، در جنب مزار شیخ [شیخ کمال خجندی] واقع شده است و این ابیات بر لوح مزار منقوش است:

وحید عصر بهزاد، آنکه چون او  
ز بطن مادر ایام کم زاد

اجل چون صورت عمرش برداخت  
قضا خاک وجودش داد بر باد

ز من صورتگری تاریخ پرسید  
بدو گفتم جواب از جان ناشاد

اگر خواهی که تاریخش بدانی  
نظر افکن به خاک قبر بهزاد.

(از روضة اطهار حشری ص ۶۳ بنقل از یادداشت‌های عباس اقبال).

**باغ شیرین.** [غ] [اِخ] نام نوایی از موسیقی. (آنندراج) (انجمن آرای ناصری) (فرهنگ رشیدی). لحن چهارم از سی لحن بارید. (ناظم الاطباء). از الحان بارید که برای خسرو پرویز ساخته بوده است. (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۸۰). از دست‌نهایی که در وصف قدرت و ثروت خسرو پرویز ساخته شده است. (از ایران در زمان ساسانیان ص ۵۰۸). نوایی است از موسیقی و نام لحن چهارم باشد از سی لحن بارید. (برهان قاطع) (هفت قلم). نوایی است و لحنی. (شرفنامه منیری):

چو کردی باغ شیرین را شکر بار  
شدی باغ از زمین بوشش شکرخوار.

نظامی.  
**باغ شیرین.** [اِخ] از رودهای حوضه دریاچه اورمیه و از ملحقات باراندوز رود بعد از عبور از ماشقان. (از جغرافیای اقتصادی کیهان ص ۸۳).

**باغشبقا.** [اِخ] محلی در بیست هزارگزی شمال شرقی موصل که خرابه‌های نینوا در نزدیکی آن است. و دارای مسجد جامعی است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۱۹۹). این نام در معجم البلدان و آثار البلاد قزوینی ج بیروت ص ۲۸۲ و منابع دیگر

بصورت باغشقا (باغین) ضبط شده است. رجوع به باغشقا شود.

**باغ صبا.** [غ ص] [بخ] نام باغی به شمال تهران و اکنون بسبب تقسیم شدن قسمتی از اراضی آن بصورت محلتی از تهران در آمده است و در آن قناتی به همین نام جاریست. [از] قنات شهر تهران و آن سابقاً خارج از شهر بوده و اکنون جزء شهر محسوب میشود.

**باغ صد هزاره.** [غ ص] [بخ] باغ صد هزاره. باغی بوده است نزدیک غزنین: امیر [مسعود] از شکار تره به باغ صد هزار باز آمد. روز شنبه شانزدهم ماه رجب و آنجا هفت روز مقام کرد. [تاریخ بیهقی ج فیاض ص ۳۴۳ و ج ادیب ص ۲۶۳]. و رجوع به باغ صد هزاره شود.

**باغ صد هزاره.** [غ ص] [بخ] همان باغ صد هزاره است که نزدیک غزنین بوده است: امیر مسعود پس از خلعت علی میکانیل بیاض صد هزاره رفت و به صحرا آمد... و سلطان یک هفته بیاض صد هزاره بود. [تاریخ بیهقی ج غنی و فیاض ص ۳۶۰]. امیر در این وقت بیاض صد هزاره بود، خلوتی کرد با سپاهسالار. [همان کتاب ص ۴۰۴]. من که بوالفضل با امیر بخدمت رفته بودم بیاض صد هزاره. [ایضاً ص ۴۳۱]. و رجوع به باغ صد هزاره شود.

**باغ صفا.** [غ ص] [بخ] باغی بوده است به تبریز که عباس میرزا نایب السلطنه احداث نموده است: دو باغ در دارالسلطنه تبریز [ساخت] یکی موسوم به باغ شمال و دیگری موسوم به باغ صفا. [تاریخ نو جهانگیر میرزا نسخه خطی].

**باغ صوفیان.** [غ] [بخ] (کسوجه...) نام محلتی در خارج یزد. [از تاریخ جعفری یزد ص ۶۸].

**باغض.** [غ] [ع ص] دشمن دارنده. ضد محب. مبغض. لغتی (لهجهای) ردی است و تنها ثعلب آن را آورده است و بهین سبب در آیه «انی لمملکم من القالین (قرآن ۱۶۸/۲۶)» کلمه قالین را باغضین تفسیر کرده اند (از تاج العروس) (از لسان العرب).

— باغض الخلی: از معدنیات، چیزی است که از سرکه گریزد. (به گمان من آهک و چیزهای آهکی است چون مهره مار و پوست تخم مرغ و مروارید و امثال آن). رجوع به کائنات الجو ابوحاتم اسفزاری، ج طهران ص ۹۴ شود. (یادداشت مؤلف).

**باغ طغاشاهی.** [غ ط] [بخ] باغی بوده است به یزد: قریب باغ مهر است و از استحداث اتابک طغانشاه است، و شاه یحیی ساباطی عالی و مسجدی بر در آن ساخته و در آن ساباط دائم آب تفت جاری است و در

برابر آن باغ وردانروز است. [از تاریخ یزد ج افشار ص ۱۴۳]. و رجوع به تاریخ یزد آیتی ص ۲۲۷ شود.

**باغ طیقون.** [غ] [بخ] دهسی است از دهستان ماهیدشت بالا بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان که در ۲۴ هزارگزی جنوب خاوری کرمانشاه و ۳ هزارگزی کله جوب در دشت واقع است. ناحیه‌ای است سردسیر با ۳۳۰ تن سکنه و آب آنجا از رودخانه مرگ تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و حبوبات و میوه و چغندر قند و صفی و لسنیات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. در تابستان از راه فرعی بکرمانشاه و فیروزآباد میتوان رفت. قلعه قدیمی آجری دارد. [از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵].

**باغ عاد.** [غ] [بخ] باغ ارم. رجوع به باغ ارم شود.

**باغ عادلیه.** [غ دلی] [بخ] باغی بوده است به تبریز بهند سلاطین مغول: پادشاه اسلام غره ذی الحججه در تبریز آمد... و روز شنبه شانزدهم ذی الحججه سنه ست و تسعین و ستمانه در میان باغ عادلیه به موضع شم بنیاد قبه عالی نهاد. [از تاریخ مبارک غازانی ص ۱۱۷].

**باغ عالی.** [غ] [بخ] دهی است از دهستان دلفراد بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت که در ۴۵ هزارگزی جنوب خاوری ساردوئیه به جیرفت واقع است و ۸ تن سکنه دارد. [از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸].

**باغ عباس.** [غ غب] [بخ] دهی است از دهستان فریمان بخش فریمان شهرستان مشهد که در ۲۰ هزارگزی جنوب فریمان واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل و ۳۱۴ تن سکنه و آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و بنشن و میوه و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو است. [از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹].

**باغ عباس آباد.** [غ غب] [بخ] باغی در شمال شهر قندهار که متعلق به علیردان خان حاکم زمان صفوی قندهار بوده است و منتظم ناصری، ذیل وقایع ۱۰۵۹ هـ. ق. از آن نام میرد. رجوع به حاشیه تاریخ کرمان ج باستانی پاریزی ص ۲۸۶ شود.

**باغ عباس آباد.** [غ غب] [بخ] باغی در اصفهان از محدثات شاه عباس بزرگ: در انتهای خیابان باغی بزرگ و وسیع... جهت خاص پادشاهی طرح انداخته به باغ عباس آباد موسوم گردانیدند و پل عالی مشتمل بر چهل چشمه بطرز خاص میان

گشاده که در هنگام طغیان آب در کل یک چشمه بنظر در می‌آید قرار دادند که بر زاینده رود بسته شده هر دو خیابان بیکدیگر اتصال یابد. [عالم آرای عباسی ص ۵۴۴].

**باغ عباس آباد.** [غ غب] [بخ] باغی مابین نظنز و کاشان از محدثات شاه عباس اول. رجوع بعالم آرای عباسی ص ۱۱۱۱ شود.

**باغ عباسی.** [غ غب] [بخ] باغی بوده است باصفهان. و شاید همان باغ عباس آباد باشد. در کتاب زندگانی شاه عباس آمده است: وقتی در محرم ۱۰۱۹ هـ. ق. دستهای از ارامنه ایروان به شاه عباس خیر دادند که چندتن از کشیشان فرنگی به اوچ کلیسا در ولایت پنجور سد قفقاز رفته و استخوان برخی از قدسین عسوی را برداشته باصفهان آورده‌اند تا از طریق هرمز باروپا ببرند. شاه عباس دستور داد تا بخانه ایشان رفتند و بگفته محمد یزدی منجم پس از زجر بسیار، استخوانها را از ایشان گرفتند... و چون علماء تجویز عود استخوانها را بوضع اول نمودند مقرر شد که پشت باغ عباسی گنبدی عالی بسازند و در آنجا دفن کنند. [از زندگی شاه عباس اول تألیف نصرالله فلسفی ج ۲ ص ۹۰].

**باغ عبدالباقی.** [غ غ دُل] [بخ] نام باغی بوده است در تفت. [آندراج]:

در بزم شراب قدس ساقی  
کیفیت باغ عبدباقی.

محسن تأثیر [از آندراج].

**باغ عبدالرحمن.** [غ غ دُر] [بخ] از طسوج لنجرود [قم]. [تاریخ قم ص ۱۱۳].

**باغ عبدالعزیز.** [غ غ دُل] [بخ] محلتی از محلات اصفهان که سابقاً خارج از باروی شهر اصفهان بوده است. [از ترجمه محاسن اصفهان ص ۵۱].

**باغ عبدالله.** [غ غ دُل] [بخ] محلتی است از طسوج سراجیه [قم]. [تاریخ قم ص ۱۱۴].

**باغ عبدشاه.** [غ] [بخ] دهسی است از دهستان حومه بخش مسجد سلیمان شهرستان اهواز که در ۳ هزارگزی شمال مسجد سلیمان بر کنار راه شوسه مسجد سلیمان به حسین آباد واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و گرمسیر و دارای ۲۰۰ تن سکنه و آب آنجا از لوله شرکت نفت از رود کارون و چشمه شیرین تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و مردمش بیشتر کارگر شرکت نفت هستند و زراعت و گله‌داری نیز میکنند. راه فرعی اتومبیل رو و تلفن شرکت ملی نفت و چاه نفت دارد. ساکنین آن از طایفه هفت تنگ بختیاری هستند. [از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶].



**باغ عدناتی.** [غ غ] (بخ) باغی بوده است به هرات و گویا منسوب است به ابی عامر عدنان بن محمد الضبی که در اواخر عهد سامانیان رئیس هرات بوده است. (از حاشیه تاریخ بهقی ج فیاض ص ۲۹۹): امیر [مسعود] پس از حرکت از نیشابور [به هرات آمد، دو روز مانده از این ماه و در کوشک مبارک فرود آمد و آنجا عیدی کرد که اقرار دارند که چنان عید هیچ ملک نکرده است، خوانی نهاده بودند سلطان را [سلطان مسعود را] در آن بنای نو که در باغ عدناتی ساخته بودند، و خوانهای دیگر نهاده بودند در باغ عدناتی. (تاریخ بهقی ج فیاض ص ۲۹۹). [مسعود] در کوشک باغ عدناتی فرمود تا خانه‌ای برآوردند خواب قیلوله را و آن را مزملها ساختند و خیشها آویختند چنانکه آب از حوض روان شدی. (تاریخ بهقی ج فیاض ص ۱۲۱). سعید نفیسی در آثار و احوال رودکی ج ۲ ص ۵۰۵ آرد که «این کس [عدناتی مدوح رودکی] مردی محتشم بود چنانکه در تاریخ بهقی محلی را در شهر نیشابور اسم میرند باسم باغ عدناتی که از باغهای نزه و معروف نیشابور بوده است». ولی در مراجع موجود محلی بنام باغ عدناتی نیشابور دیده نشد.

**باغ عزآباد.** [غ ع ز] (بخ) باغی بوده است به یزد از بناهای عزالدین لنگر اتابک که از آب نعیب آباد مشروب میشد: [عزالدین] باغی نیکو مشهور بیاب عزآباد بساخت و عدل و داد کرد و در سال اربع و ستمانه (۶۰۴ ه. ق.) وفات کرد. (از تاریخ جعفری یزد ج افشار ص ۲۴ و ۱۵۱).

**باغ علاء.** [غ ع ل] (بخ) باغی بوده است به یزد: چون زمان بنی امیه شد مروان حمار یزد را بملوای خود علاء طوفی داد، علاء به یزد آمد و در شهر یزد قصری بساخت و باغی مشهور به باغ علاء... و این زمان آنرا محله باغ علاء میخوانند. (از تاریخ جعفری یزد ص ۱۶).

**باغ علی بالا.** [غ ع ل] (بخ) دهسی است از دهستان کاسغذ بخش دورود شهرستان بروجرد که در ۴۵ هزارگزی خاور دورود بر کنار راه شوسه اراک به دورود واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر و دارای ۱۶۲ تن سکنه، آب آنجا از رودخانه و چشمه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و شغل مردمش زراعت و گلهداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**باغ علی پایین.** [غ ع ل] (بخ) دهسی است از دهستان کاسغذ بخش دورود شهرستان بروجرد که در ۴۵ هزارگزی خاور دورود بر

کنار راه شوسه اراک به دورود واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر و دارای ۳۵ تن سکنه. آب آنجا از رودخانه و چشمه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**باغ علیشاه.** [غ ع ل] (بخ) دهسی است از دهستان گل فریز بخش خوسف شهرستان بیرجند که در ۳۷ هزارگزی خاور خوسف و ۱۵ هزارگزی جنوب بیرجند واقع است. ناحیه‌ای کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل و ۱۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**باغ علیشور.** [غ ع ل] (بخ) دهسی است از دهستان سبزواران بخش مرکزی شهرستان جیرفت که در ۲۶ هزارگزی شمال باختری سبزواران و بر سر راه عمومی دلفارده به سبزواران واقع است و ۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**باغ علیشور.** [غ ع ل] (بخ) دهسی است از دهستان دلفارده بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت که در ۸۸ هزارگزی جنوب خاوری ساردوئیه و ۴ هزارگزی خاور راه مالرو جیرفت بساردوئیه واقع است و ۱۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**باغ علیشور.** [غ ع ل] (بخ) دهی است از بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت که در ۳ هزارگزی باختر ساردوئیه و یک هزارگزی شمال راه مالرو جیرفت بساردوئیه واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر و دارای ۶۰ تن سکنه و آب آن از قنات تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و حیوانات و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**باغ عمرولیت.** [غ ع ر ل] (بخ) باغی بوده است بر یک فرسنگی نیشابور: چون خبر به امیر محمود [بن سبکتگین] رسید، از شهر برفت و به باغ عمرولیت فرود آمد، یک فرسنگی شهر. (تاریخ بهقی ج فیاض ص ۲۰۵).

**باغ عوض.** [غ و] (بخ) یکفرسخ و نیم میانه شمال و مغرب جهرم است. (افراسنامه ناصری). دهی است از دهستان جلگه بخش کوهک شهرستان جهرم که در ۱۵ هزارگزی شمال باختر جهرم بر کنار راه فرعی جهرم به هکان در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است گرمسیر و دارای ۱۸۱ تن سکنه و آب آن از قنات تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و پنبه و خرما و شغل مردمش زراعت و صنعت دستی زنان قالیبافی است. در سه هزارگزی باختر آن معدن سنگ گچ وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**باغ عیش آباد.** [غ ع] (بخ) دهسی است از دهستان اسفندقه بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت که در ۱۱۸ هزارگزی جنوب ساردوئیه بر سر راه فرعی بافت به جیرفت واقع است و ۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**باغ فتح آباد.** [غ ف] (بخ) باغی بوده است از بناهای رشیدالدین فضل‌الله رشیدالدین در مکتوبی که بر شیروانشاه حکمران شایران و شماخی نوشته، او را برای دیدن باغ فتح آباد که خود بنیاد نموده بود دعوت کرده است. (از سعدی تا جامی ص ۱۰۱).

**باغ فخرویه.** [ف خ] (بخ) دهسی است از دهستان بخش بافت شهرستان سیرجان که در ۱۸ هزارگزی شمال خاوری بافت و ۴ هزارگزی شمال راه مالرو کیمسکان به رابره واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر و دارای ۲۵۷ تن سکنه و آب آنجا از قنات و چشمه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و حیوانات و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو است. مزرعه تلخ چار جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**باغ فراجرد.** [غ ف ج] (بخ) دهسی است از دهستان تبادکان بخش حومه شهرستان مشهد که در ۱۸ هزارگزی شمال باختر مشهد بر سر راه مالرو عمومی مشهد به کلات در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل و ۳۷۴ تن سکنه و آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و شغل مردمش زراعت و ماللداری و راهش ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**باغ فردوس.** [غ ف د] (بخ) نام محلی است در جنوب تهران نزدیک محله باغ جنت.

**باغ فردوس.** [ف د] (بخ) باغی و عمارتی در تجریش میان زعفرانیه به جعفرآباد در خیابان ولی عصر تهران که اکنون آن باغ و حوالی آن صورت محله‌ای بخود گرفته‌است و حدود هزارگزی از پل جعفرآباد تجریش فاصله دارد. رجوع به مقالات معیرالممالک در مجله یضا دوره سال ۱۳۳۷ شود.

**باغ فرعون.** [غ ف ع] (بخ) در حوالی قاهره از توابع کشور مصر (کرسی آن مملکت) باغی است که آنرا باغ فرعون گویند و در آنجا درخت پلسان است که روغن آن در نزد اطباء عالم اعتبار و اشتها دارد و آن درخت را تخم بسیار است و لیکن آن را بهر جا که میکارند خواه در آن زمین خواه در

محللی دیگر هرگز نیروید، کس نداند که آن درخت راز کجا آورده‌اند و چگونه کاشته‌اند، در حوالی آن باغ بناهای قدیم است که از آثار آن چهار مناره مانده است میان آن گنبد و هر یکی در بلندی مقدار سی ارش و قطره قطره آب از سر مناره‌ها می‌چکد و از این سر نیز هیچکس واقف نشده. (از تذکره مرآت الخیال، ص ۲۸۳). این مطلب را از سفرنامه ناصرخرو گرفته است. رجوع به سفرنامه، چ دبیرساقی ص ۶۲ شود.

**باغ فلاسان.** [خ] [لخ] یکی از باغات چهارگانه معروف اصفهان بوده است و در ترجمه محاسن اصفهان توصیف آن آمده: باغ فلاسان که قصر مشید او پای رفعت مزید بر فرق فرقدان می‌نهد و بدست ارتفاع گوشمال کیوان می‌دهد. (از ترجمه محاسن اصفهان ص ۲۶).

**باغ فلک.** [ف] [لخ] دهی است از دهستان درو فرامان بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان که در ۱۷ هزارگزی خاور کرمانشاه و ۳ هزارگزی جنوب راه قدیم کرمانشاه به بیستون در دامنه و دشت واقع است. ناحیه‌ای است سردسیر و دارای ۶۲۰ تن سکنه و آب آنجا از چاه و قنات تأمین می‌شود. محصول عمده آن غلات دیم و لبنیات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. تابستان از راه قدیم می‌توان اتوبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**باغ فیروز.** [غ] [لخ] باغی بوده است به یزد. (از آتشکده یزدان، تاریخ یزد آیتی ص ۲۲۷). و رجوع به باغ فیروزی شود.

**باغ فیروزی.** [غ] [لخ] باغی به غزنین که باغ پیروزی نیز خوانده می‌شد و مقبره سلطان محمود در آنجا بوده است؛ یک روز چنان افتاد که امیر بیاض فیروزی شراب می‌خورد بر گل و چندان گل صد برگ ریخته بودند که حد و اندازه نبود. (تاریخ بیهقی چ غنی و فیاض ص ۲۵۲). امیر [مسعود] بر نشست و بر جانب سیست زار<sup>۱</sup> بیاض فیروزی رفت و تربت پدر را رضی‌الله عنه زیارت کرد و بگریست .. و گفت... پدرم این باغ را دوست داشت از آن فرمودی وی را اینجا نهادن. و ما حرمت او را این بقعت بر خود حرام کردیم که جز زیارت اینجا نیایم، سبزها و دیگر چیزها که تره را شایست، همه را برپایند کند و همدانستان نباید بود که هیچ کس بتماشای آید اینجا. (تاریخ بیهقی چ غنی و فیاض ص ۲۵۶). و رجوع به باغ پیروزی شود.

**باغ فیروزی.** [غ] [لخ] باغ فیروز، باغی بوده است به یزد؛ بر در قلعه [یزد] قریب دروازه باغی بوده مشهور باغ فیروزی.

(تاریخ جعفری یزد ص ۴۱). باغ فیروزی قریب چهار منارست و مولانا اعظم سید مجدالدین حسن قاضی آن باغ را ترتیب داده و عمارت و طنبی و درگاه عالی ساخته و حوضخانه نیکو دارد. (همان کتاب ص ۱۴۴). باغ فیروز وزیرنشین بوده است... می‌نویسند باغ فیروز وقف بر ابناء سبیل بوده و در هر شب و روز جمعه از عایداتش آش به فقرا داده می‌شد و بایستی هزار و یک کاسه آش داده شود. (از تاریخ یزد آیتی ص ۲۲۷).

**باغ فیض.** [ف] [لخ] دهی است جزء بخش کن شهرستان تهران که در ۵ هزارگزی جنوب خاوری مرکز بخش و ۶ هزارگزی شمال راه شوشه تهران به قزوین در دامنه واقع است. ناحیه‌ای است سردسیر و دارای ۲۹۵ تن سکنه و آب آن از قنات تأمین می‌شود. محصول عمده آن غلات و انار و انجیر و میوه و شغل مردمش زراعت است. از راه فرعی کن نزدیک حسن آباد می‌توان باین قریه ماشین برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**باغ فیل.** [لخ] دهی است از دهستان دلگان بخش بزمان شهرستان ابرانشهر که در ۱۱۵ هزارگزی جنوب بزمان بر کنار راه مالرو مند به کوران قلعه در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است گرمسیر و دارای ۵۰۰ تن سکنه و آب آن از قنات تأمین می‌شود. محصول عمده آن غلات و خرما و لبنیات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. طایفه بامری در آنجا سکونت دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**باغ فین.** [غ] [لخ] باغی است در فین نزدیک کاشان و آب چشمه فین از میان آن می‌گذرد و آنرا باغ شاه نیز نامند. طول باغ از مشرق به مغرب ۱۵۷ گز و عرض آن از شمال بجنوب ۱۴۴ گز است و مجموع مساحت آن ۲۲۶۰۸ گز مربع است. در وسط باغ بنای دو طبقه‌ای وجود دارد که حوض بزرگ «جوش» در میان آن ساخته شده است. چهار شاه نشین یا چهار صفا رو به چهار سمت گشاده و باز است. حوض جوش حوضی است که آب بوسیله مجراهای زیرزمینی از کف آن بالا می‌آید و حالت جوشش بخود می‌گیرد. بنای باغ و عمارت وسط آن بشرحی که در «نامه خروان» اشاره شده از آثار شاه صفی (۱۰۳۸ - ۱۰۵۲ ه. ق.) است. در زمان فتح‌الشاه هم چهار طاق زیبایی در کنار حوض ساخته‌اند و بر سقف چهار طاقی صورت بندبازان دوران خاقان را نقاشی کرده‌اند. حوض جوش دیگری در زمان محمدشاه ساخته و کف آن فواره‌های کوچک نصب نموده‌اند. مظهر چشمه بزرگ فین بیرون باغ است و در زمان شاه سلیمان صفوی یک

حوض تقسیم آب در آنجا ساخته‌اند که همین مناسبت این چشمه را چشمه سلیمانی نیز می‌خوانند. (از مقاله مصطفوی، مجله اطلاعات ماهانه شماره ۷۷ ص ۱۲). عمده شهرت این باغ در آن است که مرد نامی ایران امیرکبیر را در حمام باغ واقع در شمال شرقی بامر ناصرالدین شاه قاجار رگ زده‌اند.

**باغ قاهره.** [خ] [لخ] در حوالی قاهره باغی است که آنرا باغ فرعون گویند. رجوع به باغ فرعون و سفرنامه ناصرخرو چ دبیرساقی ص ۶۲ شود.

**باغ قتلغ.** [غ] [لخ] محلی مشهور بوده است به شیراز که مزار متبرک سیدحسین بن موسی بن جعفرالصادق در آنجا بوده است. گویند که قتلغ یکی از امرای فارس در این محل باغ و بستان‌های پر درخت داشت. باغبان متدین او شبی از شیهای جمعه نوری دید که از یکی از تپه‌های باغ ساطع می‌شود. جریان را به امیر باز گفت و امیر امر به بنای بارگاهی در این محل نمود. (از شدالازار چ قزوینی ص ۲۶۰ و ۲۶۱).

**باغ قدس.** [غ] [لخ] (ترکیب اضافی، مرکب) اشاره به بهشت است. (برهان). کنایه از بهشت. (هفت قلزم) (انجمن آرای ناصری).

**باغ قدیم علی.** [غ] [لخ] دهی است جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان ساوه که در ۷ هزارگزی مرکز بخش بر کنار راه عمومی مالرو ساوه به مزدقان واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل و ۱۰۲ تن سکنه. آب آنجا از رودخانه مزدقان تأمین می‌شود. محصول عمده آن غلات و انار و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و گلیم و جاجیم‌بافی و راهش مالرو است. این ده محل قشلاق چند تن از ایل شاهسون بغدادی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**باغ قرا توبه.** [غ] [لخ] آبادی و باغی در «کش» یا شهر سبز به ماوراءالنهر که در زمان امیر تیمور آبادان شده است. رجوع شود به حبیب‌السیر چ خیام ج ۳ ص ۴۸ و ۵۲۶. شرف‌الدین علی یزدی آرد: [امیر تیمور] روز آدینه هفدهم شعبان ۷۹۹ ه. ق. به تخت قراچه که از مستحذات معمار همت آن حضرت است نقل فرموده. روز شبه هیجدهم در باغ قرا توبه کوشک جهان‌نمای از فر و شکوه آن حضرت بحقیقت جهان‌نمای گشت. (ظفرنامه ج ۲ ص ۱۹۲ از سعدی تا جامی ص ۲۲۰).

**باغ قروقی.** [غ] [لخ] معدن مس در یک ۱- در تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۵۷: سبب زار.

فرسخی نخلک در انسازک یزد است. (یادداشت مؤلف).

**باغک.** [غ] (اصغر)<sup>۱</sup> باغ خرد. باغچه. باغ کوچک.

**باغک.** [غ] (لخ) از نواحی نیشابور است. (از معجم البلدان). نام محله‌ای است از نیشابور. (مرآت البلدان ج ۱ ص ۱۶۱). از محال نیشابور. (مرادالاطلاع).

**باغک.** [غ] (لخ) نام یکی از دهستانهای پنجگانه بخش اهرم شهرستان بوشهر که شمال باختری و مرکز بخش را فرا گرفته حد باختری آن ارتفاعات مند و حد خاوری دهستان حومه اهرم و حد شمالی دهستان حومه و چاه کوتاه و حد جنوبی بخش خورموج است. هوای دهستان گرم و بالنسبه مرطوب و آب مشروب آن از چاه و آب پاران تأمین میشود اما زراعت آن بطور کلی دیمی است. محصولات عمده آن عبارتند از: غلات و خرما و تنباکو و شغل اهالی زراعت و باغداری و صنعت دستی آنان حصیریافی است. این دهستان از ۱۳ آبادی تشکیل شده و نفوس آن در حدود ۵۸۰۰ نفر است و قراء مهم آن عبارتند از کلکی، شورکی، خیاری، قبا کلکی، بنه گز، چفادک. مرکز دهستان قریه باغک است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**باغک.** [غ] (لخ) قسریه‌ای است در دو فرسنگی مشرق تنگستان. (فارسانامه ناصری). این قریه مرکز دهستان و آبادی بهمین نام است. در فرهنگ جغرافیایی آمده است: دهی است مرکز دهستان باغک بخش اهرم شهرستان بوشهر که در ۱۵ هزارگزی شمال باختر اهرم و نزدیک راه فرعی بوشهر به اهرم در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است گرمسیر و دارای ۵۸۰ تن سکنه و آب آنجا از چاه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات دیمی و خرما و شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**باغک.** [غ] (لخ) دهی است از بخش شیب آب شهرستان زابل که در ۱۶ هزارگزی شمال سکوه بر کنار راه شوسه زاهدان به زابل در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل و ۷۷ تن سکنه. آب آنجا از رودخانه هیرمند تأمین میشود و محصول عمده آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**باغک.** [غ] (لخ) دهی است از دهستان مشهد ریزه میان ولایت باختر بخش طبیات شهرستان مشهد که در ۳۳ هزارگزی شمال خاوری طبیات و ۴ هزارگزی باختر راه ماشین‌رو طبیات در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل و

۳۳۱ تن سکنه. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و زیره و شغل مردمش زراعت و مالداری و قالیبافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**باغک.** [غ] (لخ) دهی است از دهستان پایین ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد که در ۳۴ هزارگزی خاوری فریمان بر سر راه مالرو عمومی فریمان واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل و ۹۱ تن سکنه. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و چغندر و شغل مردمش زراعت و مالداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**باغک.** [غ] (لخ) دهی است از دهستان میان جام بخش تربت جام شهرستان مشهد که در ۲۸ هزارگزی شمال خاوری تربت جام و ۷ هزارگزی خاور معدن چشمه گل واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل و ۱۲۹ تن سکنه و آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و پنبه و شغل مردمش زراعت و مالداری و راهش مالرو و صعب‌العبور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**باغک.** [غ] (لخ) دهی است از دهستان شوربجه بخش سرخس شهرستان مشهد که در ۸۴ هزارگزی جنوب باختر سرخس بر سر راه مالرو عمومی پل خاتون به مزدوران واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و گرمسیر با ۱۲۰ تن سکنه و آب آن از قنات و رودخانه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و پنبه و شغل مردمش زراعت و مالداری و قالیچه و کرباس بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**باغ کاج.** [غ] (لخ) از باغهای عصر صفوی متصل به ضلع شرقی باغ چهلستون اصفهان که فعلا محل اداره ژاندارمری اصفهان است. (از ج ۳ گزارشهای باستانشناسی ص ۳۷۵). این باغ در قدیم سی هزارگزی وسعت داشته است. (همان کتاب ص ۲۰۵).

**باغ کاران.** [غ] (لخ) نام یکی از باغهای اصفهان. یکی از چهارباغ معروف اصفهان که مساحت هر کدام کمتر از یک هزار جریب نبوده است. و بر دروازه هر کدام کاخی بلند بر آورده‌اند... و آن باغها عبارت است از باغ فلاسان و باغ احمد سیاه و باغ کاران و باغ بکر. (از روایات الجنات ج تهران ص ۴). پایه هر دو قصرش [قصور باغ کاران] بر سر هرمان حرم حرمت دیده... یکی مشرف بر کنار زرد رود روان، دیگر محاذی شهر مینی بر شارع و میدان... صحن حصن فراخ چون سینه و حوصله کریم. (از ترجمه محاسن

اصفهان ص ۲۸). شاه شجاع (مظفری) در زمان نهضت پدر به فیروزان که یک منزلی اصفهان است نزول کرد، بعد از آن در جوار باغ کاران که به باروی شهر متصل است نقل کرد. (تاریخ گزیده چ عکسی ص ۶۷۰):

مرا هوای تماشای باغ کاران است که پیش اهل خرد خوشترین کار آنست. آوی (مترجم کتاب محاسن اصفهان).

آب حیوان است گویی پیش بستان ارم زنده رود او که دارد باغ کاران بر کران. سعدالدین سعید هروی (از ترجمه محاسن اصفهان).

هر که اکنون به باغ کارانست گونگه‌دار جا که کار آنست.

خجندی (از ترجمه محاسن).

گرچه صد رود است در چشم مدام زنده رود و باغ کاران یاد باد. حافظ.

**باغ کبیر.** [ک] (لخ) قریه‌ای است در شش فرسنگی جنوبی شهر خفر. (فارسانامه ناصری). دهی است از دهستان کونکان بخش خفر شهرستان جهرم که در ۱۶ هزارگزی باختر باب انار و ۲۰ هزارگزی باختر راه شوسه سیراز به جهرم در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است گرمسیر و دارای ۲۷۸ تن سکنه. آب آنجا از چشمه و رودخانه قره‌آغاج تأمین میشود و محصول عمده آن پنبه و غلات و خرما و مرکبات و شغل مردمش زراعت و باغداری و راهش فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**باغ کچه.** [ک] (لخ) دهی است از دهستان مسکون بخش جبال پارز شهرستان جیرفت که در ۴۸ هزارگزی جنوب خاوری مسکون و ۱۰ هزارگزی راه فرعی بم به غیرآباد واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل و ۴۰۰ تن سکنه. آب آنجا از چشمه تأمین میشود و محصول عمده آن غلات و حبوبات و میوه و لبنیات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. ساکنین آن از طایفه سنجری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**باغ کرم بیک.** [ک] (لخ) دهی است از دهستان ماهیدشت بالا بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان که در ۴۲ هزارگزی جنوب خاوری کرمانشاه و ۶ هزارگزی فیروزآباد در دامنه واقع است. ناحیه‌ای است سردسیر و دارای ۶۰ تن سکنه. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات دیم و لبنیات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. گله‌داران در زمستان به گرمسیر میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران

ج ۵.

**باغ کرید.** [ک] [ا]خ دهی است از دهستان حومه بخش گاویندی شهرستان لار که در ۳ هزارگزی جنوب باختر گاویندی و ۳ هزارگزی راه فرعی بوشهر به لنگه در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است گرمسیر و دارای ۱۳۹ تن سکنه. آب آن از چاه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و خرما و مرکبات و شغل مردمش زراعت و باغداری و راهش فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**باغ کشمیر بالا.** [ک] [ر] [ا]خ دهی است از دهستان قلعه حمام بخش جنت‌آباد شهرستان مشهد که در ۶۴ هزارگزی شمال باختر صالح‌آباد واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل و ۵۰ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. و محصول عمده آن غلات و پنبه و شغل مردمش زراعت و مالداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**باغ کشمیر پائین.** [ک] [ا]خ دهی است از دهستان صالح‌آباد بخش جنت‌آباد شهرستان مشهد که در ۴۸ هزارگزی شمال باختر صالح‌آباد و ۸ هزارگزی جنوب راه شوسه عمومی مشهد واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل و یکصد تن سکنه. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و ذرت و پنبه و شغل مردمش زراعت و مالداری و راهش مالرو است. طوایف تیموری در این ده سکنی دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**باغ کلانه.** [ک] [ل] [ا]خ دهی است جزء دهستان الموت بخش معلم کلایه شهرستان قزوین که در ۶ هزارگزی جنوب خاوری مرکز بخش و ۴۸ هزارگزی راه عمومی در کوهستان واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل و ۱۱۴ تن سکنه. آب آنجا از رودخانه شاهرود تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و کرچک و برنج و گردو و سردرختی و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**باغ کمال.** [غ] [ک] [ا]خ باغی بوده است به یزد منسوب به کمال کاشی؛ مزار سادات عربی مشهور به قل هوالله احد به خارج یزد متقارب باغ کمال کاشی است. (از تاریخ جعفری یزد ص ۱۲۷). آن باغ را محمدبن مظفر بخزید و وقف مقابر مسلمانان کرد و آن باغی منسجم و مکروم بود، در سال ستین و سبعمایه (۷۶۰ ه. ق.) از مالکان بخزید و وقف کرد بر مؤننین و مؤمنات ... و در باغ کمال

مدفن ابدلان و خاک خفتگان بسیار است مثل باباناصر و کاکامحمد و دولت مجنونه. (همان کتاب ص ۱۳۲).

**باغ کمال.** [ک] [ا]خ دهی است از دهستان دلفارده بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت که در ۶۵ هزارگزی جنوب خاوری ساردوئیه و ۳ هزارگزی راه مالرو کور به ساردوئیه واقع است و ۲۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**باغ کمش.** [ا]خ دهی است جزء دهستان سیاه رود بخش انجبه شهرستان تهران که در ۲۸ هزارگزی جنوب خاور مرکز بخش و ۷ هزارگزی راه شوسه دماوند واقع است. ناحیه‌ای است سردسیر و دارای ۲۷۷ تن سکنه. آب آنجا از قنات تأمین میشود. و محصول عمده آن غلات و پنبه و انگور و لبنیات و شغل مردمش زراعت و گلهداری و راهش مالرو است. ساکنین آن از طایفه سدری هداوند بود و تابستان به ییلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**باغ کمه.** [ک] [م] [م] [ا]خ دهی است از دهستان گرکن بخش فلاورجان شهرستان اصفهان که در ۵ هزارگزی جنوب فلاورجان و ۴ هزارگزی راه عمومی شهرکرد به اصفهان در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل و ۸۰۸ تن سکنه و آب آن از زاینده رود تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و برنج و صیفی و پنبه و شغل مردمش زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان کرباس بنافی و راهش فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

**باغ کند.** [ک] [ا]خ دهی است از دهستان کبودگنبد بخش کلات شهرستان دره گز که در ۲۹ هزارگزی جنوب کلات واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل و ۱۱۴ تن سکنه و آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و شغل مردمش زراعت و مالداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**باغ کوه بارود آب.** [ا]خ دهی است از دهستان بالا شهر نهاوند که در ۶ هزارگزی خاور شهر نهاوند واقع است و ۱۵ تن سکنه دارد. این قریه جمشیدآباد نیز نامیده میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**باغکی.** [غ] [ا]خ (ص نسبی) منسوب به باغک از محال نیشابور. (از معجم البلدان).

**باغکی.** [غ] [ا]خ (ص نسبی) منسوب به باغکی ابن عبدلله بن محمد بن مخلد باغکی حافظ نیشابوری. وی از ابوسعید اشجج سماع دارد. (از معجم البلدان).

**باغگاه.** (مرکب) محل باغ. جای باغ. رجوع به باغ شود.

**باغگاه.** [ا]خ دهی است از دهستان پسا کوه بخش کلات شهرستان درگز که در ۹۵ هزارگزی جنوب خاور کلات در دره واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل و ۱۱۸ تن سکنه. آب آنجا از رودخانه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و کنجد و شغل مردمش زراعت و مالداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**باغ گبری.** [گ] [ا]خ دهی است از دهستان درختگان بخش مرکزی شهرستان کرمان که در ۲۴ هزارگزی شمال خاوری کرمان بر سر راه مالرو سیرج به کرمان واقع است و یک خانوار در آنجا سکونت دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**باغ گجک.** [گ] [ج] [ا]خ دهی است از دهستان دلفارده بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت که در ۵۱ هزارگزی جنوب خاوری ساردوئیه و ۶ هزارگزی خاور راه مالرو ساردوئیه به جیرفت واقع است و ۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**باغ گرشاسبی.** [غ] [گ] [ا]خ باغی بوده است در یزد منسوب به علاءالدوله گرشاسب؛ از باغهای قدیم است و از استحداث گرشاسبین فرامرزمین علاءالدوله کالیجار است و آب تفت در بیرون و اندرون آن جاری است. (تاریخ جعفری یزد ص ۱۴۰). قریب چهل سال گرشاسب والی یزد بود و باغ گرشاسبی از آثار اوست. (تاریخ جعفری یزد ص ۲۲). [شاه بهی] باغ گرشاسبی عمارت کرد. (همان کتاب ص ۳۶).

**باغ گرن.** [گ] [ا]خ دهی است از بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت که در یک هزارگزی شمال ساردوئیه و یک هزارگزی شمال راه فرعی ساردوئیه به راین واقع است و ۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**باغ گل.** [گ] [ا]خ دهی است از دهستان مرغک بخش راین شهرستان بم که در ۶۳ هزارگزی جنوب خاوری راین و ۱۳ هزارگزی خاور راه شوسه جیرفت به بم واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر و دارای ۱۰۷ تن سکنه. آب آنجا از رودخانه تأمین میشود و محصول عمده آن غلات و لبنیات و شغل مردمش زراعت و گلهداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**باغ گل افشان.** [غ] [گ] [ا]خ باغی بوده است در استرآباد؛ سلطان سعید [ابوسعید، بسال ۸۶۶ ه. ق.] به استرآباد درآمده چند

روزی بعشرت گذراندید و در باغ گل افشان باط نشاط گذرد. (از روضات الجنات فی اوصاف مدینه هرات ج ۲ ص ۲۵۸). سلطان سعید [ابوسعید] بحسن تدبیر نوابیان را فرمود که مردم جلایر را بشارت رسانند که جهت ایشان در آن ولایت علوغه و انعام و ... تعیین میفرمایند... چند روز در این سخن بودند و جمعی معتمدان را بگرفتن ایشان در روز معین نامزد کرد تا در آرزو قوم جلایر در باغ گل افشان درآمد. مجموع گرفتار گشتند، همه را بر سر میدان گردن زده از سرهای ایشان منارها ساختند. (همان کتاب ص ۲۶۰).

**باغ گلبن.** [گ بُ / اِخ] دهسی است از دهستان استرآباد رستاق بخش مرکزی شهرستان گرگان که در ۷ هزارگزی جنوب خاوری گرگان در دشت واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل مرطوب و ۱۸۵ تن سکنه و آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده آن برنج و غلات و لبنیات و شغل مردمش زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان بافتن پارچه‌های ابریشمی و کسرباس‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**باغ گلشن.** [غ گُ ش / اِخ] نام آبادی است در فارس. فرسنگی میانه شمال و مشرق جهرم است. (از فارسانامه ناصری ص ۱۹۰).

**باغ گلشن.** [غ گُ ش / اِخ] باغی بوده است در تهران که در سال ۱۲۸۱ ه. ق. در محل میدان توپخانه قدیم در داخل ارگ تهران با استخر آبی تمییه شد. (از اطلاعات ماهانه شماره ۶۹ ص ۲۶).

**باغ گلشن.** [غ گُ ش / اِخ] ظاهراً باغی بوده است به یزد. در عالم آرای عباسی آمده است: اردوی همایون [شاه عباس بزرگ] را از شیراز روانه اصفهان نموده خود به تبریز (ظ: یزد) تشریف بردند تا چون آن خطه دلدیز از تشریف قدوم همایون زینت یافت باغ گلشن که مقام و مسکن شاه خلیل‌الله ولد میرمیران بود آرامگاه خسرو دین گردید، شاه خلیل‌الله بلوازم خدمت و میزبانی پرداخت. (عالم آرا ج سربی ص ۴۳۷). ظاهراً شاه عباس بعد از کشتن یعقوبخان ذوالقدر حاکم شیراز به یزد رفته باشد نه تبریز و اینکه باغ گلشن محل سکونت پسر میرمیران حاکم یزد بوده است دلیلی دیگر بر این معنی است.

**باغ گلون.** [گُ / اِخ] دهی است از دهستان رودخانه بخش میناب شهرستان بندرعباس که در ۱۸ هزارگزی شمال میناب و ۵ هزارگزی باختر راه مالرو میناب به گلاشکرد واقع است و ۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**باغ گنبه.** [گُم ب / پ / اِخ] دهی است از دهستان دلفراد بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت که در ۴۶ هزارگزی جنوب خاوری ساردوئیه و ۵ هزارگزی خاور راه مالرو جیرفت به ساردوئیه واقع است و ۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**باغ گندم.** [گ دُ / اِخ] نام محلی به یزد که آب‌انباری معروف دارد: آب انبار باغ گندم نزدیک چهار صد سال است مردم کوی باغ گندم از آن استفاده میکنند. در ۹۷۱ ه. ق. ساخته شده چنانکه کاشی سردرش حکایت میکند:

دلیلی چو خضر از تو تاریخ پرسد  
بگوروزی او بود آب کوثر [۹۷۱ ه. ق.].

(از تاریخ یزد آینی ص ۲۴۹).  
**باغ گوکک.** [گُ وُ / اِخ] دهسی است از دهستان گیور بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت که در ۴۸ هزارگزی جنوب خاوری ساردوئیه و ۱۱ هزارگزی جنوب راه مالرو ساردوئیه به دارزین واقع است و ۲۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**باغ گیو.** [اِخ] دهی است از دهستان ارزوئیه بخش بافت شهرستان سیرجان که در ۸۸ هزارگزی جنوب بافت بر سر راه مالرو خبر به ده سرد واقع است و ۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**باغل.** [غ / اِخ] جای گاو و گوسفند. (برهان هفت قلم) (ناظم الاطباء). آغل. (انجمن آرای ناصری) (آنتدراج) شگانه. و رجوع به آغل شود.

**باغلار.** [اِخ] دهی است از دهستان کلپیر بخش کلپیر شهرستان اهر که در ۱۶ هزارگزی جنوب کلپیر و ۲ هزارگزی راه شوشه اهر به کلپیر واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل مایل بگرمی و یک تن سکنه. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و راهش مالرو است. مردم دهات همجوار آنجا را زراعت میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**باغ لایستان.** [اِخ] باغی بوده است به یزد که به صورت لایستان و لاسدان نیز تلفظ میشود. رجوع به لایستان شود.

**باغ لالا.** [غ / اِخ] باغی بوده است به یزد: باغ لالا از مستحذات لالا صواب یکی از پیشکاران اتابکان یزد بوده است و تقریباً یک باغ ملی محدودی محسوب میشده است. (از تاریخ یزد آینی ص ۲۲۳).

**باغ لایستان.** [ی / اِخ] باغی و آبادی بوده است به یزد که از آب نیماباد مشروب میشده. این باغ را شاه یحیی مظفری ساخته است. این نام بصورت لاسدان و لایستان نیز

آمده است. (از تاریخ جعفری یزد ج ابرج افشار ص ۷۹، ۱۵۱).

**باغ لردی.** [لُ / اِخ] نام محلی کنار راه‌آباد و شیراز میان سیوند و تخت‌طاوس. (یادداشت مؤلف).

**باغلو.** [اِخ] (مشهور به جوپیار) قصبه مرکز دهستان گیلخواران بخش مرکزی شهرستان شاهی است که در ۲۱ هزارگزی شمال شاهی و ۱۸ هزارگزی شمال باختری ساری در دشت واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل مرطوب و ۳۱۰۰ تن سکنه. آب آنجا از چاه تأمین میشود و محصول عمده آن پنبه و غلات و کنجد و صیفی و شغل مردمش زراعت و راه آن شاهی و کیا کلاشوسه است. کارخانه پنبه پاک‌کنی دولتی در این قصبه دایر است. بازار عمومی جمعه در یک هزارگزی جنوب قصبه واقع است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**باغلوچه.** [جُ / ج / اِخ] دهی است جزء دهستان زنجان‌رود بخش حومه شهرستان زنجان که در ۲۶ هزارگزی شمال باختر زنجان بر کنار راه شوشه تبریز به زنجان واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر و دارای ۴۳۱ تن سکنه. آب آنجا از رودخانه زنجانرود تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و برنج و انگور و میوه و شغل مردمش زراعت و گلیم و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**باغلوچه.** [جُ / ج / اِخ] دهی است جزء دهستان قشلاقات افشار بخش قیدار شهرستان زنجان که در ۴۸ هزارگزی باختر قیدار و ۳۶ هزارگزی راه مالرو عمومی واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر و دارای ۱۹۸ تن سکنه. آب آنجا از چشمه تأمین میشود و محصول عمده آن غلات و شغل مردمش زراعت و گلیم و جاجیم‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**باغلوچه.** [جُ / ج / اِخ] دهی است جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان زنجان که در ۱۸ هزارگزی باختر زنجان بر کنار راه تبریز واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر و دارای ۹۱ تن سکنه. آب آن از قنات و چشمه‌سار تأمین می‌شود. محصول عمده آن غلات و انگور و صیفی و شغل مردمش زراعت و گلیم و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**باغلوچه.** [جُ / ج / اِخ] دهی است جزء دهستان حومه بخش شایندژ شهرستان مراغه که در ۱۰ هزارگزی جنوب خاوری شایندژ به تکاب واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل و ۱۱۲

تن سکنه، آب آنجا از چشمه تأمین میشود و محصول عمده آن غلات و بادام و کرچک و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و راه ده مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**باغلوچه.** [ج / ج] (لخ) دهی است از دهستان چهار ایماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه که در ۳۰ هزارگزی جنوب خاوری قره‌آغاج و ۴۹ هزارگزی جنوب شوسه مراغه به میانه واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل و ۹۹ تن سکنه، آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و نخود و زردآلو و شغل مردمش زراعت و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و راهش مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**باغلوچه.** [ج / ج] (لخ) دهی است از دهستان اسفندآباد بخش قره‌وه شهرستان سنجد که در ۲۷ هزارگزی شمال خاوری قره‌وه و ۶ هزارگزی جنوب خاور دلبران واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر و دارای ۱۷۵ تن سکنه، آب آنجا از چشمه تأمین میشود و محصول عمده آن غلات و لبنیات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و راهش مارلو است. صنایع دستی زنان آنجا قالیچه و گلیم و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**باغلوچه سردار.** [ج / ج] (لخ) دهی است جزء دهستان زنجانرود بخش مرکزی شهرستان زنجان که در ۴۵ هزارگزی شمال باختر زنجان و ۴ هزارگزی راه مارلو عمومی واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر و دارای ۳۴۵ تن سکنه، آب آنجا از قنات و زنجانرود تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و انگور و قیسی و قلمستان و شغل مردمش زراعت و گلیم و جاجیم‌بافی و راهش مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**باغلوچه.** [ج / ج] (لخ) دهی است از دهستان توزجان بخش بوکان شهرستان مهاباد که در ۲۱ هزارگزی جنوب باختری بوکان و ۹ هزارگزی باختر شوسه بوکان به سفر واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل و ۳۹۲ تن سکنه، آب آنجا از سیمین‌رود تأمین میشود و محصول عمده آن غلات و توتون و حبوبات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و راهش مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**باغله.** [غ / ل] (لخ) دهی است از دهستان چرداول بخش شیروان چرداول شهرستان ایلام که در ۸ هزارگزی باختر چرداول برکنار

راه اتومبیل‌رو چرداول به آسمان‌آباد واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و گرمسیر و دارای ۲۰۰ تن سکنه، آب آنجا از چشمه تأمین میشود و محصول عمده آن غلات و حبوبات و لبنیات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**باغله.** [غ / ل] (لخ) دهی است از دهستان طرهان بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد که در ۶۰ هزارگزی باختر کوه‌دشت و ۶۰ هزارگزی باختر راه شوسه فرعی خرم‌آباد به کوه‌دشت در تپه ماهور واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل و ۱۲۰ تن سکنه، آب آنجا از چشمه باغله تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و لبنیات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان سیاه چادر بافی و راهش اتومبیل‌رو است. ساکنین آن از طایفه کا کاوند و چادر نشین هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**باغلی.** (ل) باغلی تونس. دزی در ذیل قوامیس العرب (ج ۱ ص ۱۰۱) این کلمه را در برابر لغت بورراش<sup>۱</sup> فرانسه آورده و بورراش معنی گاو زبان، لسان الثور، بوغلس و بوغلس دارد.

**باغ لیل و نهار.** [غ / ل] (ن) ترکیب اضافی، مرکب اشاره به باری تعالی است. (ناظم الاطباء). [کنایه از آفتاب عالمتاب است. (ناظم الاطباء).

**باغلی ماراها.** (لخ) دهی است از دهستان آتابای بخش مرکزی شهرستان گنبد قابوس که در ۱۸ هزارگزی باختر گنبد در دشت واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل و ۲۰۰ تن سکنه، آب آنجا از چناب تأمین میشود. محصول عمده آن غلات دیمی و حبوبات و صیفی و لبنیات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالیچه‌بافی و راهش مارلو است. ساکنین آن چادر نشین‌اند و تغییر مکان می‌دهند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**باغ مالان.** (لخ) ده کوچکی است از دهستان بحراسمان بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت که در ۳۰ هزارگزی جنوب ساردوئیه و ۲۰ هزارگزی جنوب راه مارلو بافت به ساردوئیه واقع است و ۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**باغ مجنون.** [م] (لخ) دهی است از دهستان ای‌توند بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد که در ۳۰ هزارگزی شمال نورآباد و ۲۱ هزارگزی شمال راه شوسه خرم‌آباد به کرمانشاه در دامنه واقع است. ناحیه‌ای است سردسیر و دارای ۵۰ تن سکنه، آب آنجا از

چشمه سار تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و لبنیات و پشم و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و راهش مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**باغ محله.** [م ح ل] (لخ) دهی است از دهستان خرق بخش حومه شهرستان قوچان که در ۴۷ هزارگزی جنوب باختر قوچان واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر و دارای ۲۱۷ تن سکنه، آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و بنش و شغل مردمش زراعت و قالیچه بافی و راهش مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**باغ محمدآباد.** [غ م ح م] (لخ) باغی بوده است به محمدآباد نزدیک شادیاخ نیشابور. بوالمظفر برغشی آن ساعت از باغ محمدآباد می‌آمد. (تاریخ بیهقی ج غنی و فیاض ص ۳۵۹). [بوالمظفر] باغی داشت در محمدآباد کرانه شهر، آنجا بودی بیشتر. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۶۴).

**باغ محمداحمد.** [غ م ح م م] (لخ) نام آبادی بوده است از دسا کرخزاد جرد [قم]. (تاریخ قم ص ۱۱۶).

**باغ محمد میرک.** [غ م ح م م] (لخ) باغی بوده است به یزد. باغ محمد میرک از مستحذات امیر شمس‌الدین محمد فرزندان امیر چقماق و در برابر باغ لالا واقع بوده... و آن باغ را از فرط صفا عشرتخانه حور و غلمان میگفتند. (از تاریخ یزد آیتی ص ۲۲۴).

**باغ محمودی.** [غ م] (لخ) نام باغی به غزنین که در زمان سلاطین غزنوی محل نشاط و شراب آنان بوده است: امیر... بکوشک سپید رفت و آنجا نشاط کرد... سه روز و پس بیاغ محمودی آمد و بنه‌ها آنجا آوردند و تانیمه رجب آنجا بود و از آنجا قصد قلعت غزنین کرد. (تاریخ بیهقی ص ۴۰۹). روز سه‌شنبه بیستم جمادی الاخری بیاغ محمودی رفت و نشاط شراب کرد. (تاریخ بیهقی ج غنی و فیاض ص ۲۵۶). یازدهم جمادی الاخری در کوشک محمودی که سرای امارت است به غزنین مقام کرد و نیمه این ماه بیاغ محمودی رفت و اسبان به مرغزار فرستادند. (همان کتاب ص ۳۵۶). و رجوع به فهرست اعلام تاریخ بیهقی ج غنی و فیاض شود.

**باغ مختار.** [غ م] (لخ) نام باغی به هرات که در زمان حکومت تیموریان محل اقامت سلاطین بوده است: آن پادشاه پاک اعتقاد [بابر] در ۲۵ شعبان سنه ستین و ثمانمائه... از

باغ سفید به باغ مختار تشریف برد. (حیبالسیر ج ۴ ص ۵۶). و میرزا سلطان ابراهیم در باغ مختار نزول نمود. (همان کتاب ص ۶۶). [سلطان ابراهیم] صباح سه شنبه هفتم رجب نزدیک بباغ مختار رسید. (روضات الجنات فی اوصاف مدینه هرات ج ۲ ص ۱۹۷).

**باغ مراد.** [غ م] [اخ] نام باغی به هرات. (از غیث اللغات) [آندراج]: روزی در باغ مراد، عبیدخان [ازبک] و سونجک محمد سلطان بزمی آراسته بصحبت مشغول بودند. (عالم آرای عباسی ص ۵۰).

جنات که هفت است دو چندان شود از ذوق در فال گر آید صفت باغ مرادت.

درویش واله هسروی (در صفت هرات از آندراج).

**باغ هروزبان.** [غ م] [اخ] نام آبادی از وضحیه و طسق دوم رود ابلان. (تاریخ قم ص ۱۱۵).

**باغ هروزگار.** [غ م] [اخ] دهسی است از دهستان دلفاراد بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت که در ۴۵ هزارگزی جنوب خاوری ساردوئیه و ۵ هزارگزی خاور راه مالرو ساردوئیه به جیرفت واقع است و ۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**باغ هزاره.** [غ م] [اخ] دهی است از دهستان سکون بخش جبال بارز شهرستان جیرفت که در ۲۳ هزارگزی جنوب خاوری سکون و ۲ هزارگزی جنوب مالرو سکون به کروک واقع است و ۶ تن سکنه دارد. مزارع کهورآباد و کنارستان جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**باغ مشیز.** [غ م] [اخ] باغی بوده است به بردسیر کرمان. در وسط العلی از آن باغ نام برده است؛ در باغ مشیز حجاج سلطان را روزی در بارگاه ترکان خاتون شراب تمام دریافت... و رجوع به حاشیه تاریخ کرمان و زبیری ص ۱۵۶ شود.

**باغ مصلی.** [غ م] [اخ] [اخ] باغی بوده است به هرات: [ابابیر میرزا] ماه صیام [۸۶۰] ... عید کرده از باغ مصلی به باغ مختار خرامید. (روضات الجنات فی اوصاف مدینه هرات ج ۲ ص ۱۸۵).

**باغ مطرو.** [ ] [اخ] یکی از دیهه‌های الجبل (قم). (تاریخ قم ص ۱۳۶).

**باغ معد.** [ ] [اخ] نام آبادی از طسوج ساوه از طسوج جبل [قم]. (تاریخ قم ص ۱۱۸).

**باغ معدن.** [م د] [اخ] دهسی است از دهستان سرچهان بخش یوانات و سرچهان شهرستان آباه که در ۹۳ هزارگزی جنوب خاور سوربان نزدیک راه عمومی یوانات به

نیریز واقع است و ۴۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**باغ معروف.** [م] [اخ] دهسی است از دهستان سرد رود بخش اسکو شهرستان تبریز که در ۱۳ هزارگزی شمال مرکز اسکو و ۳ هزارگزی راه شوسه تبریز به مراغه و دو هزارگزی خط آهن مراغه به تبریز در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل و ۳۵۳ تن سکنه و آب آنجا از آبی چای و چشمه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و حبوبات و بادام و کرچک و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**باغ معیور.** [غ م] [غ م] [اخ] نام باغی در مغرب تهران میان سید نصرالدین و میدان محمدیه (اعدام) متعلق به خاندان معیرالممالک. (از مجله اطلاعات ماهانه، شماره ۹۸ ص ۸). آنجا آب انباری و مدرسه‌ای نیز باین نام هست.

**باغ مقاتل.** [غ م] [ت] [اخ] نام آبادی از طسوج لنجرود [قم]. (تاریخ قم ص ۱۱۳).

**باغ ملا.** [م ل] [اخ] دهی است از دهستان قلعه تل بخش جانکی گرمسیر شهرستان اهواز که در ۱۸ هزارگزی شمال باختری باغ ملک و ۷ هزارگزی باختر راه اتومبیل‌رو هتنگل به ایذه واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل و ۱۶۰ تن سکنه. آب آنجا از چشمه تأمین میشود و محصول عمده آن غلات و انار و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. ساکنین آن از طایفه بختیاری میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**باغ ملا.** [م ل] [اخ] دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان بوشهر که در ۶ هزارگزی جنوب بوشهر بر کنار راه شوسه شیراز به بندر بوشهر در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است گرمسیر و دارای ۵۰ تن سکنه، آب آنجا از چاه و باران تأمین میشود و محصول عمده آن غلات و خرما و سبزیجات و شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**باغ ملا.** [م ل] [اخ] دهی است از دهستان درآگاه بخش سمادات آباد شهرستان بندرعباس که در ۹۸ هزارگزی شمال باختری حاجی آباد بر سر راه مالرو حاجی آباد به نیریز واقع است و ۱۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**باغ ملک.** [م ل] [اخ] نام یکی از دهستانهای بخش جانکی گرمسیر شهرستان اهواز. این دهستان در بین دهستانهای قلعه تل ابوالعباس، میدرود و رود زرد واقع شده است. موقعیت طبیعی دهستان کوهستانی و

هوای آن معتدل است. این دهستان از ۱۴ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده است و جمعیت آن در حدود ۲۵۰۰ نفر میباشد. قراء مهم آن عبارتند از دم ولی، سرولی کوشک و کل تندرینان. مرکز دهستان قصبه باغ ملک است. آب مصرفی دهستان از چشمه و رود تأمین می‌گردد و محصول دهستان غلات و برنج است و شغل عمده مردان زراعت میباشد. راههای دهستان اتومبیل‌رو و مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**باغ ملک.** [م ل] [اخ] قصبه مرکز دهستان باغ ملک و مرکز بخش جانکی گرمسیر شهرستان اهواز است. این قصبه در طول جغرافیایی ۴۹ درجه و ۵۳ دقیقه و عرض ۳۱ درجه و ۳۲ دقیقه در ۱۵۰ هزارگزی شمال خاوری اهواز بر کنار راه اتومبیل‌رو هتنگل به ایذه واقع است. موقعیت آن کوهستانی و هوای آن معتدل است و در حدود ۷۰۰ تن سکنه دارد. آب مصرفی آنجا از رودخانه زرد و چشمه شیرین تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و برنج و حبوبات و میوه. و شغل مردمش زراعت و راهش اتومبیل‌رو است. ساکنین آن از طایفه زنگنه هستند. بخشداری جانکی گرمسیری در این قصبه است. معدن گچ و نمک دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**باغ ملک.** [م ل] [اخ] دهسی است از دهستان طیبی گرمسیری بخش کهگیلویه شهرستان بهبهان که در ۲۵ هزارگزی جنوب باختری لیده مرکز دهستان واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و گرمسیر و دارای ۱۰۰ تن سکنه، آب آنجا از چشمه تأمین میشود و محصول عمده آن غلات و پشم و خرما و لبنیات و شغل مردمش زراعت و حشم داری و صنایع دستی آنان قالیچه و جوال و گلیم‌بافی و راهش مالرو است. ساکنین آنجا از طایفه طیبی میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶). خرابه‌های ساسانی قریه منجینی نزدیک دهات باغ ملک واقع است. (از جغرافیای غرب ایران ص ۳۲۶).

**باغ ملک.** [م ل] [اخ] دهسی است از دهستان حشون بخش بافت شهرستان سیرجان که در ۲۰ هزارگزی باختر بافت واقع است و ۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**باغ ملی.** [غ م] [لی] (ترکیب وصفی، مرکب) نامی که به گردشگاههای عمومی مراکز شهرها که معمولاً توسط شهرداری‌ها تأسیس و اداره میشود دهند. پارک شهر. تفرجگاههای عامه در شهر.

**باغ ملی.** [غ م] [لی] [اخ] نام باغی که در

محصول عمده آن غلات و لبنیات و پشم و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و راهش مارلو است. ساکنین آن از طایفه ای تیوند هستند و در ساختمان و چادر زندگی میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**باغ میر علی داد.** [ع] [خ] دهی است از دهستان حومه بخش میناب شهرستان بندرعباس که در ۱۵ هزارگزی شمال میناب بر سر راه مارلو میناب به رودان واقع است و ۴ تن سکنه دارد. مزرعه باغ سیسی جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**باغ میری.** [خ] دهی است از دهستان بحرآسمان بخش ساردوئیه که در ۲۰ هزارگزی خاور راه مارلو جیرفت به بافت واقع است و ۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**باغ میری نوشه.** [ش / ش] [خ] دهی است از دهستان باباجانی بخش ثلاث شهرستان کرمانشاهان که در ۲۷ هزارگزی جنوب خاوری دو شیخ و ۴ هزارگزی امر و پاریاب واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل و ۱۵۰ تن سکنه، آب آنجا از دره لوشه تأمین میشود و محصول عمده آن غلات و حبوبات و لبنیات و میوه و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و راهش مارلو است. ساکنین آن از طایفه باباجانی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**باغ میشه.** [ش / ش] [خ] نام محلی در تبریز که ظاهرآ مردم این شهر بحریک روسها و دربارهای طهران علیه عباس میرزا در واقعه «میرفتاخ» در آنجا تجمع کرده بودند. قائم مقام در مکتوبی مینویسد: امروز که ما در برابر سپاه مخالف [روس] نشسته‌ایم و مایلک خود را بی‌محافظ خارجی با اعتماد اهل تبریز گذاشته، در شهر پایتخت ما آشوب و فتنه بکنند و دکان و بازار ببندند و سیدحمزه و باغ میشه بروند و شهرت این حرکت را سرزویج در ملک روس و صفی‌خان در آستانه همایون و دیگران در ملک روم بدهند، روی اهل تبریز سفید! (از سبک‌شناسی ج ۳ ص ۳۵۳).

**باغن.** [ ] [خ] نام آبادی در خراسان قدیم در حدود سبزوار نزدیک دلفند. در تاریخ بیهق نام آن بدینسان آمده است: مولد او [مؤدب بیهقی] دبه باغن بوده است و دلفند. (تاریخ بیهقی چ بهمینار ص ۲۰۱). الشیخ ابوبکر الربیع ... از دبه باغن و دلفند بوده است. (همان کتاب ص ۲۱۵).

**باغناباد.** [ ] [خ] از قرای مرو است. (از معجم البلدان) (مراصداطلاخ) (مرآت البلدان ج ۱ ص ۱۶۱).

**باغنابادی.** [ ] (ص نسبی) منسوب به

**باغ مهر.** [غ م] [خ] از آثار دوره صفوی در شهر اسپهان است.

**باغ میان.** [م] [خ] دهی است از دهستان پشتکوه بخش نیر شهرستان یزد که در ۱۲ هزارگزی خاور نیر و ۴ هزار و پانصدگزی جنوب راه فرعی سریز به نیر واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل و ۲۷۶ تن سکنه، آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصول عمده آن غلات و توت و کمی بادام و شغل مردمش زراعت و صنایع دستی زنان کرباس بافی و راهش مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

**باغ میدان.** [غ م] [خ] باغی بوده است به شیراز: مدفن شیخ غازی بن عبدالله در ریاط او در باغچه‌ای که مشهور است به سه شنبه (الثلاثاء) نزد باغ میدان است. (از حاشیه شدالزارج قزوینی ص ۲۷۱).

**باغ میدان.** [غ م] [خ] محلی بحدود سمرقند: در التگ قبله که در نواحی باغ میدان است نزول اجلال واقع شد و در آن حین جمعی کثیر از مردم رعیت و سپاهی از شهر بیرون آمده تا پهل محمد حبیب که لشکرگاه پادشاه بود عنان باز نکشیدند... لاجرم اندک شکستی روی نمود، سمرقندیان سلطنتی باباقلی را اسیر گرفته به قلعه بردند. (حبیب‌السیر ج خام ج ۲ ص ۲۳۳).

**باغ میراخور.** [غ خ] [خ] از آثار دوره صفوی در شهر اسپهان است. (یادداشت مؤلف).

**باغ میران.** [خ] دهی است از دهستان طوق رود بخش نظنز شهرستان کاشان که در ۵۴ هزارگزی جنوب باختری نظنز و ۹ هزارگزی راه شوسه نظنز به اصفهان در دافنه واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل و یکصدتن سکنه. آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصول عمده آن غلات و حبوبات و میوه و شغل مردمش زراعت است. راه فرعی به شوسه عمومی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**باغ میران.** [خ] دهی است از دهستان برخوار بخش حومه شهرستان اصفهان که در ۶۶ هزارگزی باختر اصفهان متصل به راه عمومی واقع است و ۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

**باغ میریکک.** [غ ب] [خ] دهی است از دهستان ای تیوند بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد که در ۲۴ هزارگزی شمال خاوری نورآباد و ۶ هزارگزی شمال راه شوسه خرم‌آباد به هرسین در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است سردسیر و دارای ۹۰ تن سکنه، آب آنجا از چشمه سار تأمین میشود و

محل قدیم میدان مشق در مرکز تهران تأسیس یافت و گردش‌گاه عمومی بود. اما در سالهای اخیر آنرا برای ایجاد ساختمانهای شهرداری کل کشور و وزارت امورخارجه و موزه ایران باستان و چند ساختمان دیگر تقسیم کردند و از صورت باغ خارج ساختند. هنوز سر در باغ مذکور که شبانگهان در آنجا نقاره کوفته میشد باقی مانده است.

**باغ موری.** [خ] دهی است از دهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرده که در ۳۰ هزارگزی شمال باختری الیگودرز بر کنار راه مارلو کاغنه با ازنا در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل و ۱۶۱ تن سکنه، آب آنجا از قنات و چاه تأمین میشود و محصول عمده آن غلات و چغندر و پنبه و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالیبافی و راهش اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**باغ موریان.** [خ] دهی است از دهستان ایسین بخش مرکزی شهرستان بندرعباس که در ۴۰ هزارگزی شمال باختری بندر عباس و ۱۰ هزارگزی شمال راه فرعی لار به بندرعباس واقع است و ۲۰ تن سکنه دارد. مزارع باغ شیخ و باغ زمینه جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**باغ مولائی.** [غ م] [خ] باغی بوده است بخارج یزد: آن باغ نیکو بود، مولانا شمس‌الدین ابی بکر رضی آنرا وقف کرد بر مؤمنین و مؤمنات و بسیاری مردمان صالح زاهد آنجا مدفونند. (تاریخ جعفری یزد ص ۱۲۶). و رجوع به جامع مفیدی ص ۶۳۹ شود.

**باغ مؤیدی.** [غ م] [خ] نام آبادی بوده است در نزدیک شهر کرمان که اکنون یکی از محلات شهر محسوب میشود و احتمالاً منسوب به اتابک مؤیدالدین از کارگزاران سلاطین سلاجقه کرمان است. و رجوع به فهرست اعلام تاریخ کرمان ج باستانی پاریزی شود.

**باغمه.** [غ م] [ ] (صحبت با صدای نرم و ملایم. (ناظم الاطباء). در مآخذ دیگر که در دسترس بود دیده نشد.

**باغ مهتر علیشاه.** [غ م] [خ] باغی بوده است به یزد: باغی به غایت وسیع است و دو نهر آب در آن جاری است با درگاه عالی و طنبی بر بالای آن و در میان باغ صفا و پیشگاه و موضعی وسیع. (تاریخ یزد چ افشار ص ۱۴۲).

اگر خواهی بهشت عدن و کوثر گذاری کن دمی در باغ مهتر.

جعفری (مؤلف تاریخ یزد).



باغباناد از قرای مرو. (معجم البلدان).  
**باغبانادی.** [ (اخ) ابو عمرو محمد بن عبدالمزین محمد باغبانادی از زهاد بود. (از معجم البلدان).

**باغ ناره.** (اخ) دهی است از دهستان جانکی بخش لردگان شهرستان شهرکرد که در ۱۸ هزارگزی جنوب خاور لردگان و ۳ هزارگزی آب خراسان در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل و ۱۰۲ تن سکنه، آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و حیویات و ارن و تنباکو و بادام و شغل مردمش زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان جاجیم و قالی بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

**باغ نارنجی.** [ (ا) دهی در دو فرسخ و نیم شمالی فهلیان [مسنی] است. (از فارسانامه ناصری).

**باغ نارنجی.** [ (ا) دهسی در نیم فرسخی میانه جنوب و مشرق ده پاگاه [فامور فارس] است. (از فارسانامه ناصری ص ۲۲۸).

**باغ ناصری.** [ (غ ص) ] (اخ) باغی به کرمان که در سال ۱۱۷۱ ه. ق. محمدحسن خان حاکم کرمان در سمت دروازه ارگ آنرا احداث کرد. رجوع به حاشیه تاریخ کرمان، ج باستانی پاریزی ص ۴۰۲ شود.

**باغ ناظر.** [ (ظ) ] (اخ) دهی است از دهستان چنارود بخش آخوره شهرستان فریدن که در ۳۳ هزارگزی جنوب آخوره و ۱۴ هزارگزی جاده کوهرنک واقع است و ۹۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

**باغ نایب.** [ (ی) ] (اخ) دهی است از دهستان اسفندة بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت که در ۱۱۵ هزارگزی جنوب ساردوئیه بر سر راه فرعی بافت به جیرفت واقع است و یک خانوار سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۸).

**باغ نباتات.** [ (غ ن) ] (ترکیب اضافی، مرکب) باغ نمونه که در آن انواع نباتات و رستی‌ها برای مطالعات علمی و کشاورزی کاشته شود.

**باغنج.** [ (ا) ] (انگور نیم‌رسیده. (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۵۲). انگور نیم‌پخته. (ناظم الاطباء). باغج. (فرهنگ اوپهی). انگور نیم رس. (برهان) (انجمن آرای ناصری) (آندراج):

چونیک و بد همه از هم نشین بیاموزد شود برفته سیه همچو یکدگر باغنج ابوالمعالی (از فرهنگ ضیاء).

**باغ نجمیه.** [ (غ ن می) ] (اخ) باغی بوده است در هشت فرسخی تبریزه مزاج امیر

نجم‌الدین مسعود از نهج اعتدال انتقال نمود... امیر فاضل تصفت نهاد پس از وصول بیباغ خوب نه (در ج خیمای خوبانه) که به نجمیه اشتها یافته و در هشت فرسخی تبریز است روی به جنت المأوی نهاد. (حبیب‌السیر ج تهران ص ۳۵۲).

**باغنده.** [ (ا) ] (باغنده. (برهان). باغنده. (برهان). پنبه حلاجی کرده که برای رشتن گلوله کرده باشند. (برهان، ناظم الاطباء). رجوع به باغنده شود. گلولج. (در تداول مردم قزوین).

**باغند.** [ (ا) ] (اخ) نام قلعه‌ای در خراسان قدیم که نام آن بدینسان در عالم‌آرای عباسی آمده است: غره شهر محرم از فرهادجرد سرجام سوار شده... بایلفار روانه گشتند و در راه فرهادخان و امراه که یک منزل از قلعه باغند پس آمده بودند به موکب همایون پیوستند و الله ویردیخان و گنجعلی خان نیز اردوی خود را انداخته با جمعی که اسب ایلفار داشته‌اند ایلفار کرده در سر پل هرات رود به موکب همایون پیوستند. (عالم آرای عباسی ص ۵۷۰).

**باغنده.** [ (غ) ] (اخ) قریه‌ای از قرای واسط (الانساب سمانی). تاج‌الاسلام آنرا از قرای واسط دانسته است. (از معجم البلدان) (مرصد الاطلاع).

**باغنده.** [ (غ د) ] (ا) غلولة پنبه. (غیاث اللغات). پنبه زده باشد که گرد کرده پیچیده باشند و گلوله نیز گویند. (فرهنگ اوپهی). پنبه حلاجی کرده که برای رشتن گلوله کرده باشند. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). پنبه حلاجی شده آماده برای تاییدن. (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۹۲). باغنده. غنده. گلغنده. گلغند. (جهانگیری). پنبه حلاجی کرده که بجهت رستن گلوله کرده باشند. (انجمن آرای ناصری). گلولج پنبه. (در تداول مردم قزوین). پنبه پیچیده از زدن. (یادداشت مؤلف):

کردم اندر جهان چو پنبه سرخ هجر آن سینه چو باغنده. سوزنی. سیخ: باغنده پیچیده از پنبه زده شده. توشع: باغنده ساختن پنبه را بعد از زدن. تمعیت: باغنده ساختن پشم را بهر رشتن. قرنس: جای باغنده پنبه زنان. (منتهی الارب).

**باغندی.** [ (غ) ] (ص نسبی) منسوب به باغند از قرای واسط. (از الانساب سمانی) (معجم البلدان).

**باغندی.** [ (غ) ] (اخ) ابوبکر احمد بن محمد بن سلیمان بن العسری بن عبدالرحمن الازدی واسطی معروف به ابن باغندی. از حفاظ و حدیث شناسان بود، مدتی در بغداد سکونت داشت. او در ذی‌الحجة سال ۳۱۳

ه. ق. در گذشت. <sup>۲</sup> (انساب سمانی ج ۱ ورق ۶۱) (معجم البلدان). و رجوع به فهرست حبیب‌السیر ج خام ج ۲ شود.

**باغندی.** [ (غ) ] (اخ) ابو عبدالله محمد بن سلیمان باغندی. از روات بود. (از الانساب سمانی ج ۱ ورق ۶۱). او از شیب‌بن ایوب صریفینی روایت کرده است. (از معجم البلدان). و رجوع به تاریخ بغداد ج ۹ ص ۳۲۴ شود.

**باغ نوگس.** [ (ن گ) ] (اخ) قریه‌ای است [در] ده فرسنگی میانه شمال و مغرب ده بارز [رودان احمدی]. (فارسانامه ناصری). دهی است از دهستان رودخانه بخش میناب شهرستان بندرعباس که در ۹۵ هزارگزی شمال میناب بر سر راه مالرو میناب به گلاشکرد واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و گرمسیر و دارای ۳۰۰ تن سکنه. آب آنجا از رودخانه تأمین میشود و محصول عمده آن خرما و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۸).

**باغ نستون.** [ (غ ن ت ز) ] (اخ) یکی از باغهای مغرب چهارباغ اصفهان که مادی نیاصرم از میان آن میگذشته است. (از گزارشهای باستانشناسی ج ۳ ص ۲۰۵).

**باغ نسیم.** [ (غ ن) ] (اخ) بساغی است در کشمیر. (غیاث اللغات) (آندراج): هر که گردید رفیقم بره باغ نسیم کرد سرشته مرا همچو صبا در کشمیر.

ملاطرا (از آندراج).  
**باغ نشاط.** [ (غ ن) ] (اخ) باغی به کرمان که در زمان قاجاریه مرکز حکام بوده است. رجوع به حواشی تاریخ کرمان وزیری ص ۴۴۷ و ۴۴۹ شود.

**باغ نصریه.** [ (غ ن ری) ] (اخ) باغی است به تبریز از مستحدثات ابوالنصر حسن بیک بن علی بیک سر سلسله آق قویونلو: [حسن بیک] در شب عید فطر سنه ۸۸۲ ه. ق. در تبریز وفات یافته و در باغ نصریه که از منشآت او بود مدفون شد. (حاشیه تاریخ کرمان ص ۲۵۹). [حسن بیک] در باغ نصریه که از مستحدثات اوست مدفون شد. (جهان آرای قزوینی نسخه خطی). و رجوع به لب‌الساویرنج ج سیدجلال‌الدین تهرانی ص ۲۲۱ شود.

**باغ نصیر.** [ (غ ن) ] (اخ) نام باغی است در تفت. (آندراج). و رجوع به باغ عبدالباقی شود.

**باغ نظور.** [ (غ ن ظ) ] (اخ) بساغی است در

۱- الانساب: محمد بن محمد بن...

۲- در معجم البلدان: سال ۳۱۲ هجری.

صفاهان که دریاچه‌ای کلان دارد؛ دیده از سیل سرشمک رشک صد دریاچه شد تا بر خسار نوای باغ نظر افتاده است.<sup>۱</sup> محسن تأثیر (از آندراج).

**باغ نظر.** [غ ن ظ] (بخ) باغی بوده است در کازرون و ظاهراً منسوب به میرزا حبیبقلی میربها فرمانفرماست. (از مقاله مصطفوی در مجله اطلاعات ماهانه شماره ۷۷ ص ۵۰).

**باغ نظر.** [غ ن ظ] (بخ) باغی است در شیراز که فعلاً محل موزه پارس شیراز است و از یادگارهای کریم‌خان زند (۱۱۶۳ - ۱۱۹۳ ه. ق.)، بشمار می‌رود و حدود ۱۶ هزار گز مربع مساحت دارد. بنای معروف به کلاه فرنگی که مقبره مرحوم وکیل بوده است در میان باغ قدیم و در محوطه شمالی باغ فعلی قرار دارد. باغ مذکور زمان حسینعلی میرزا فرمانفرمای فارس کم و بیش تغییر یافت و در سال ۱۳۲۴ ه. ش. هم قسمتی از آن جزء خیابان زند شد. (از مقاله مصطفوی، در مجله اطلاعات ماهانه شماره ۷۷ ص ۱۳).

**باغ نظر.** [غ ن ظ] (بخ) باغی در قندهار که متعلق به علیردخان پسر گنجعلی خان حاکم زمان صفوی این شهر بوده است و مجمع‌التواریخ از آن نام برده است. رجوع به حاشیه تاریخ کرمان وزیری، ص ۲۸۶ شود.

**باغ نظر.** [غ ن ظ] (بخ) باغی در کرمان (ناظم الاطباق) (غیات اللغات)، باغی به کرمان که نظرعلی خان زند حاکم زمان زندیه در کرمان بنا کرد و بر روایت ناسخ التواریخ در زمان شجاع السلطنه (دوره قاجاریه) مرکز حکومت شهر بوده است. رجوع به تاریخ کرمان وزیری ص ۳۲۹ و ۳۵۹ و ۴۷۹ شود.

**باغ نظرگاه.** [غ ن ظ] (بخ) از باغها و قصور دلگشای سلطنتی هرات است. (حاشیه روضات الجنات فی اوصاف مدینه هرات ص ۳۴۷): حضرت اعلی [سلطان حسین بایقرا] به باغ نظرگاه نزول اجلال فرموده بعد از هفته‌ای از باغ نظرگاه به مرغزار بشرتو و نواحی پل سالار نهضت فرمود. (روضات الجنات ص ۳۴۷). خاقان منصور [سلطان حسین بایقرا] بطرف دارالسلطنه هرات نهضت فرمود و بتاریخ یازدهم ذی‌الحجه مذکور بیباغ نظرگاه نزول فرمود. (حبیب‌السیرج ۴ ص ۱۴۵).

**باغ نقش.** [غ ن] (تکب اضافی، مرکب) باغ تصویر که بر پارچه و کاغذ و مانند آن سازند. (آندراج). نقش قالی و پرده و امثال آن از گل و بوته و نظایرش.

**باغ نقش جهان.** [غ ن ش ج] (بخ) باغی بزرگ و معروف بوده است در اصفهان که در ملکیت شاه طهماسب صفوی بود و بعدها محل احداث عمارات متعدد سلطنتی و از

آنجمله عمارت عالی‌قاپوی اصفهان گردید. (از مقاله مصطفوی در مجله اطلاعات ماهانه شماره ۸۰ ص ۲۰).

**باغ نگارستان.** [غ ن ب] (بخ) باغی بوده است در تهران از مستحدثات فتحعلیشاه قاجار. قتل میرزا ابوالقاسم قائم مقام بدستور محمدشاه قاجار در این باغ صورت گرفته است. قسمتی از این باغ که در شمال تهران و محدود است از مغرب به خیابان صفی‌علیشاه و از مشرق به خیابان دروازه شمیران و از جنوب به میدان بهارستان و از شمال بخیابان آتشکده (علائی) محل سابق دانشکده ادبیات است و در قسمت جنوب غربی آن ساختمان

سازمان برنامه قرار دارد؛ حضرت اقدس ظل‌اللهی باحضار قائم مقام فرمان‌راند و چون ایام حرکت به ییلاقات بود و حضرت اعلی در باغ نگارستان قریب به دروازه دولت طهران متوقف و قائم مقام در عمارت باغ لاله‌زار تحویل داشت، بر حسب امر اعلی در بوک و مگر و خوف و رجا از باغ بیرون آمده قصد ورود نگارستان نمود... تا بحوالی درب باغ نگارستان در رسید، و از مرکب جلال پیاده شد و باممدودی از خواص بیباغ رفت...

حاضران گفتند که چون حضور جناب وزارت مآب به تطویل کشید حضرت شهریار بیخلوت اندرونی توجه فرموده‌اند ساعتی آسوده شوید تا مراجعت فرمایند، خدمتش لغتی نشست و انتظار همی برد و چون آثار نویدی استنباط شد رجعت خواست و رخصت نیافت و برآشفست و سخنان ست گفت... اسماعیل خان قراچه داغی که سرهنگ فرارشان زحمت‌کش و دژخیمان مردم کش بود او را به سردابه برده پیغام اجل به گوش آن میراجل فروخواند و آن سید نجیب ارباب ادیب خاموش فروماند. (روضه‌الصفای ناصری جلد دهم).

**باغ نمک.** [ن م] (بخ) دهی است جزه دهستان راهجرد بخش دستجرد شهرستان قم که در ۲۰ هزارگزی خاور مرکز بخش برکنار راه فرعی دستجرد به اراک در دامنه واقع است. ناحیه‌ای است سردسیر و دارای ۱۸۷ سکنه، آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و پنبه و باغات و شغل مردمش زراعت است. ساکنین آن از طایفه مافی میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**باغ نو.** [غ ن] (بخ) نام قبرستانی به شیراز (یادداشت مؤلف). این محل یکی از محلات قدیم شیراز بوده و از عهد کریمخان زند بعد جزو محله بالا کفت شیراز شده است. (فارسانامه ناصری ج ۲ ص ۴۶). بسیاری از معارف شیراز منسوب باین محله بوده‌اند و با

قبر آنان در آنجاست. درشد الازار نام باغ نو در چند جا چنین آمده است؛ قبر او [ابن‌الهراس] در صحن رباط خودش در محله باغ نو پشت مدرسه نصیریه واقع است. (از شد الازار ص ۲۶۶). قبر او [شیخ محمدبن ابوالفوارس] در محله باغ نو بین بازار و مقبره واقع است. (از شد الازار ص ۲۶۸). او [شیخ احمدبن عبدالله] در سال ۶۸۳ ه. ق. به مرتبه یقین رسید و در کنار مقبره منذرین قیس نزدیک دروازه باغ جدید (باغ نو) دفن شد. (شد الازار ص ۲۶۹). رجوع به تاریخ عصر حافظ ص ۱۰۳ و ۱۵۱ و هم چنین باغ‌الجدید شود.

**باغ نو.** [غ ن] (بخ) باغی به هرات بود و در حبیب‌السیر نام آن بدینسان آمده است؛ سلطان بدیع‌الزمان میرزا بظاهر دارالسلطنه هرات شناخته آن شب در باغ نو منزل گزید. (حبیب‌السیرج ۴ ص ۳۷۶). روز جمعه هشتم محرم سنه ثلث عشر و تسعمائه که بدیع‌الزمان میرزا و مظفر حسن گورکان از صولت محمدخان دارالسلطنه هرات را وداع کردند، آن یک از باغ نو و این یک از شهر. (حبیب‌السیر ج ۴ ص ۳۹۰).

**باغ نو.** [غ ن] (بخ) باغی به سمرقند بود که بایستقر میرزا در آنجا بارعام می‌داد. (از حبیب‌السیرج ۴ ص ۲۲۳).

**باغ نو.** [ن] (بخ) دهی است از دهستان احمدآباد بخش مرکزی شهرستان آباده که در ۶۶ هزارگزی جنوب اقلید و ۳ هزارگزی جنوب راه فرعی آسیاب به کازرون و ده بید در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است سردسیر و دارای ۵۳ تن سکنه، آب آنجا از رودخانه اوجان تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و حبوبات و شغل مردمش زراعت و راهش مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**باغ نو.** [ن] (بخ) دهی است از دهستان اربعه پائین بخش مرکزی شهرستان فیروز آباد که در ۵۸ هزارگزی جنوب فیروزآباد بر کنار راه عمومی هنگام به فیروزآباد در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است گرمسیر و دارای ۱۴۸ تن سکنه، آب آن از قنات و چشمه تأمین میشود. محصول عمده آن برنج و غلات و خرما و تنباکو و کنجد و شغل مردمش زراعت و صنعت دستی زنان گلیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران

۱ - شاهد آندراج بر باغ نظر اصفهان منطبق نمی‌شود بلکه در این شاهد، باغ نظر معنی عام دارد نه خاص چه شاعر معشوق یا رخساروی ربابیغ نظر تشبیه کرده است، باغی ظاهراً جایگاه گردش و تفریح و آکنده از گل و ریاحین.

ج ۷.

**باغ نو.** [ن] [اخ] دهی است از دهستان کامفیروز بخش اردکان شهرستان شیراز که در ۵۳ هزارگزی خاور اردکان برکنار راه فرعی بلخان به خانی من در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل و ۲۴۳ تن سکنه، آب آنجا از رودخانه کر تأمین میشود و محصول عمده آن غلات و برنج و شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**باغ نو.** [ن] [اخ] دهی است از دهستان افروز بخش قیر و کارزین شهرستان فیروز آباد که در ۲۴ هزارگزی جنوب باختر قیر و ۸۳ هزارگزی باختر راه عمومی کارزین به خنج در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است گرمسیر و دارای ۲۹۳ تن سکنه، آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصول عمده آن غلات و خرما و لیمو و کنجد و شغل مردمش زراعت و صنعت دستی زنان جاجیم‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**باغ نو.** [ن] [اخ] دهی است از دهستان ریوند بخش حومه شهرستان نیشابور که در یکپهزارگزی جنوب باختری نیشابور و در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل و ۲۶۶ تن سکنه و آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و شغل مردمش زراعت و راهش ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**باغ نو.** [ن] [اخ] دهی است از دهستان کاریزنو بالاچام بخش تربت‌جام شهرستان مشهد که در ۵ هزارگزی شمال باختر تربت‌جام بر سر راه مالرو عمومی تربت‌جام به فریمان واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و دارای ۱۲۸ تن سکنه، آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و پنبه و شغل مردمش زراعت و مالداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**باغنه.** [خ] [ن] [اخ] <sup>۱</sup>شهری است در نزدیکی‌های دورق که در دشتی وسیع و حاصلخیز قرار گرفته است. (از حلال السندیه ج ۲ ص ۹۲).

**باغ نی.** [ن] [اخ] دهی است از دهستان حومه شهرستان کرمانشاه که در یک هزارگزی شمال شهر کرمانشاه برکنار شوشه کرمانشاه به طاق بیان در دشت واقع است. ناحیه‌ای است سردسیر و دارای ۵۱۰ تن سکنه. آب آنجا از قنات و قاضلاب شهر تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و سبزیها و حبوب و صیفی و چغندرقد و شغل مردمش زراعت است. عده‌ای از ساکنان نیز

کارگر کارگاه‌های نفت کرمانشاه میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**باغو.** [اخ] از امرای مغول که به سیستان لشکر کشیده است: آمدن امراء کبار باغو و ارس نوین با دوازده هزار سوار و ملک شمس الدین کرت با جملگی لشکر غور و خراسان و اسفزار و فراه و غیره [۵۶۶۳ ق.]. (از تاریخ سیستان ج بهار ص ۴۰۰).

**باغو.** [اخ] نام رودی است در گرگان: بر طبق شرحی که یوشین نوشته است نه‌رها و رودخانه‌های ذیل وارد خلیج استرآباد میشوند: قره‌سو، باغو یا سیاه‌جو، دو رودخانه که نسیه بزرگترند یکی قره‌سو و دیگری باغو است. (ترجمه سازندران و استرآباد رابینو ص ۹۷).

**باغو.** [اخ] از دیه‌های اتران است. (از ترجمه سازندران و استرآباد رابینو ص ۱۶۸). دهی است از دهستان اتران بخش بندرگز شهرستان گرگان که در ۹۰ هزارگزی جنوب خاوری بندرگز و شمال راه شوشه گرگان به بهشهر در دامنه جنگل واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل مرطوب و ۲۰۰ تن سکنه، آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و برنج و پنبه و صیفی و کنجد و شغل مردمش زراعت است و راه فرعی به شوشه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**باغو.** [اخ] دهی است از دهستان ایسین بخش مرکزی شهرستان بندرعباس که در ۸ هزارگزی شمال بندرعباس و سه هزارگزی خاور راه شوشه کرمان به بندر عباس، در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است گرمسیر و دارای ۱۸۱ تن سکنه. آب آن از چاه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و خرما و شغل مردمش زراعت و مکاری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**باغو.** [اخ] دهی است از دهستان احمدی بخش سعادت‌آباد شهرستان بندرعباس که در ۱۱۵ هزارگزی جنوب خاوری حاجی آباد و ۹ هزارگزی باختر راه مالرو میناب به فارغان واقع است و ۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**باغو.** <sup>۲</sup>[اخ] از شهرهای اسپانیا. و رجوع به باغه شود. نسبت بدان یغی است.

**باغوان.** [ا مرکب] <sup>۳</sup>باغبان. (آنتدرای) (ناظم الاطباء). صورتی از کلمه باغبان.

**باغویه.** [ی ی] [اخ] دهی است از دهستان حشون بخش یافت شهرستان سیرجان که در ۳۰ هزارگزی شمال باختری یافت و ۳ هزارگزی شمال راه فرعی یافت به سیرجان واقع است و ۱۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۸).

**باغویه.** [ی ی] [اخ] دهی است از دهستان هنزاه بخش ساردویه شهرستان جیرفت که در ۲۵ هزارگزی شمال باختری ساردویه و ۴ هزارگزی شمال راه مالرو یافت ساردویه واقع است و ده تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**باغویه.** [ی ی] [اخ] دهی است از دهستان سروین بخش ساردویه شهرستان جیرفت که در ۱۱ هزارگزی جنوب خاوری ساردویه و یکپهزارگزی خاور راه فرعی ساردویه به رابین واقع است و ۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**باغویه.** [ی ی] [اخ] دهی است از دهستان سروین بخش ساردویه شهرستان جیرفت که در ۲۴ هزارگزی جنوب خاوری ساردویه بر سر راه مالرو جیرفت ساردویه واقع است و ۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**باغ و بزون.** [غ ب] [اخ] قریه‌ای است در دو فرسخی مرو. (معجم البلدان). و رجوع به باغ شود.

**باغوث.** (۱) عیدی مر ترسایان را. (ناظم الاطباء). همان باغوث است که بمعنای استسقا بود. (ناظم الاطباء). همان باغوث است. (منتهی الارب). اعجمی معرب است و آن عید نصاری است. (المعرب جوالیقی ص ۵۷). در حاشیه المعرب آمده که صحیح آن باغوث است. (همان کتاب حاشیه همان صفحه). و رجوع به باغوث شود.

**باغوث.** [اخ] نام موضعی است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**باغوث.** (۲) صورت غلطی از باغوث است. (از نشوء اللغة ص ۶۹). رجوع به باغوث شود.

**باغوجه.** [ج / ج] (۱) نسوعی حشره. گوزخار. کاغنه. مگسک. عروسک. واغنه. ذروح (واحد ذراریج). باغوجه. و رجوع به هریک از این کلمه‌ها شود.

**باغوجه.** [ج / ج] (۲) حشره‌ای است که به ترکی کله بک گویند. (از فرهنگ شعوری ج ۱). کساغنه. عروسک. مگسک. ذروح. (یادداشت مؤلف). و جمع آن ذراریج. (از زمخشری). رجوع به مترادفات کلمه و نیز رجوع به باغوجه شود.

**باغوجه ملاحسین.** [ج] [ل] [ح] [س] [اخ] دهی است از دهستان میان ولایت بخش حومه شهرستان مشهد که در ۱۴ هزارگزی شمال باختر مشهد و یکپهزارگزی کنار کشف

رود در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل و ۱۵۵ تن سکنه، آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و شغل مردمش زراعت و مالداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**باغ وحش.** [غ و ح] (ترکیب اضافی، مرکب) باغ وحش<sup>۱</sup> جایی خاص نگهداری دام و دد و پرندگان و خزندگان بحری و بری و ماهیان. جایی که جانوران وحشی را برای تماشا یا مطالعه در احوال و اعمال آنان نگهداری کنند و چون معمولاً آن جایگاه صورت باغ دارد لذا به باغ وحش شهرت گرفته است. محوطه وسیع که صورت باغ دارد و در آن باغ، وحش و طیر زنده که از قاره‌های مختلف عالم آرند نگهداری شود. پارک یا محوطه‌ای محدود که در آن حیوانات برای نمایش نگهداری می‌شوند و معمولاً برای هر یک به فراخور وضع طبیعی زندگی تا حدود امکان زیستگاهی مناسب تعبیه شده است. باغهای وحش در شهرهای بزرگ دنیا به منزله مراکزی تحقیقی و علمی بشمار می‌آید. معمولاً قفسهای حیوانات درنده از میله‌های آهن محکم ساخته میشود و گاه نیز در اطراف محوطه زندگی این حیوانات استخرها و دریاچه‌های عمیق می‌سازند که تماشاگران از حملات احتمالی مصون باشند. ساختن باغ وحش و نگهداری وحش بصورت‌های گوناگون از قدیم‌الایام در بسیاری از ممالک معمول بوده است. معمولاً بدستور دربارهای سلاطین قدیم یونانی و رومی انواعی از حیوانات وحشی گردآوری و نگهداری میشد که برای استفاده دانشمندان یا مشغول ساختن مردم مورد استفاده قرار میگرفت. اسکندر بزرگ هنگامی که در بابل بود، نمونه‌هایی متعدد از حیوانات آسیایی گرد آورد و به یونان انتقال داد و همین مجموعه بود که ارسطو را در تنظیم «تاریخ طبیعی» یاری فراوان کرد. در رم معمولاً اغنای هر کلام به تناسب وضع مادی خود از این انواع تعدادی داشتند و از همین جا بود که نسیبهای میان حیوانات وحشی و گلابدایورها (اسرا و بردگان) به مرحله ظهور میرسید و نشا نمایشهای سیرکی نیز از همین جاست. در فرانسه نیز، پس از قرون وسطی در دستگاه امراء و پادشاهان چنین مجموعه‌هایی میتوان یافت که نمونه آن متعلق به فرانسوای اول بود و در سنت پل قرار داشت. چندی بعد در ورسای بوسیله لویی ۱۴ تشکیل باغ وحش سلطنتی صورت گرفت که تا زمان انقلاب بر جای بود. به پیشنهاد برناردن دوسن پیر در ۱۷۹۲ م. باغ

عمومی نباتات بصورت موزه درآمد و چندی بعد علاوه بر حیوانات باغ ورسای، حیوانات باغهای خصوصی و مجموعه‌های اشخاص نیز باین باغ عمومی سپرده شد. امروز در همه پایتخت‌های اروپا باغهای وحش بزرگ وجود دارد. در کشورهای اسلامی نیز استفاده از چنین مجموعه‌هایی سابقه دارد. چرچی زیدان آرد: از سرگرمیهای خلفاء گردآوری و نگهداری حیواناتی امثال شیر و ببر و فیل بود که از وسایل شکوه دربار بشمار میرفت. نخستین کسی که در خاندان عباسیان بدین امر (نگاهداری حیوانات) اهتمام کرد، منصور بود که فیل فراوان نگهداشت و هارون الرشید شیر و ببر و انواع سگها و میمونها گردآوری کرد، چنانکه گویند ام جعفر همسر هارون الرشید میمونی داشت که سی تن خدمتگزار خدمت او را بعهده داشتند و همچون مردم عادی بر او لباس میپوشاندند و شمشیر بر کمرش میبند و چون بر اسب سوار میشد در رکابش راه میرفتند و حتی وقتی نزد او می‌آمدند ابتدا دست او را میوسیدند! وقتی یزیدین مرثد نزد ام جعفر رفت تا او را سلام گویند، ام جعفر باو گفت که دست میمون را ببوسد و این کار بر او گران آمد و شمشیر بر کشید و میمون را بدو تپ کرد. قصه به هارون الرشید برداشتند و او از یزید بازخواست کرد. یزید در پاسخ گفت «ای خلیفه، من مأمور خدمت امیرالمؤمنین هستم نه خدمتگزار میمونها» و هارون الرشید از او درگذشت. و تئیکه مهدی بخلافت رسید بنا بر زهد و ورع جبلی خود دستور داد همه حیوانات و درندگان را که در دستگاه خلافت بودند بکشند و سگها را برانند، اما این منع نیز چندان نپایید و پس از او کار بجایی رسید که بعض حیوانات را در دیوانخانه خلافت نیز راه دادند. عضدالدوله هنگامیکه بر تخت می‌نشست شیران و فیلهای را در زنجیر بحضور او می‌آوردند و این کار را بمنظور شکوه و ایجاد رعب در دل مردم انجام میداد. شهید امیراحمدبن اسماعیل دومین از امرای سامانی نیز همه وقت شیری بنگهبانی بر در خیمه و سرای بسته داشت. در سایر ممالک اسلامی نیز چنین بود، خمارویه بن احمدبن طولون، باغ مخصوصی جهت درندگان داشت و در هر گوشه آن قفس و خانه خاصی جهت هر حیوان ساخته بودند و خدمتگر هر حیوان از سقف قفس آب و غذایش میداد و جایش را نظیف میکرد. از جمله این حیوانات شیری درنده بود که زریق نام داشت و به خماریه انس گرفته بود و حتی هنگام ناهار با او غذا میخورد و پشت سر هم جوجه‌ها و بیره‌ها را بدهان فرو میداد. و چون خماریه بخواب

میرفت این حیوان ازو پاسبانی میکرد. بیاس این خدمات طوقی از طلا بگردن زریق آویخته بودند و هیچکس نمیتوانست هنگام خواب به خماریه نزدیک شود. از جمله وزرای دربار مصر، جعفر بن ختراه به حشرات و حیواناتی امثال افعی و عقرب و انواع مارها و هزارپایان علاقه داشت و در خانه خود، اطاقهایی خاص نگهداری این حشرات ساخته بود، و هر کس در مصر چنین حیواناتی بدرگاه او می‌آورد پاداش فراوان می‌یافت. عزیز خلیفه فاطمی مصر مجموعه‌ای از این حیوانات داشت. که نظیر آن کمتر دیده شده بود، از آنجمله حیوانی بود که از صید برای او آورده بودند و آنرا عنقا میخوانند، این حیوان غیبی و ریش داشت و بر تنگهای گوناگون بود. خلیفه ناصر اموی در شهر «زهراء» باغهای خاصی جهت حیوانات وحشی و مرغان ترتیب داده بود. علاوه بر این صید ماهی و کبوتربازی نیز از جمله مشغولیات دیگر خلفا بوده است. در ایران نخستین باغ وحش بسبک جدید در زمان ناصرالدین شاه قاجار ترتیب داده شد و جایگاه آن باغ لاله‌زار بوده است، باغی که در محل خیابان لاله‌زار فعلی تهران قرار داشته است. بعدها این باغ به فرح آباد منتقل و مرکز باغ وحش سلطنتی محسوب گردید.

**باغ وحش.** [غ و ح] (ترکیب اضافی، مرکب) باغ وحش. رجوع به باغ وحش شود.  
**باغ وحش.** [و ح] [غ] دهسی است از دهستان اشترجان بخش فلاورجان شهرستان اصفهان که در ۹ هزارگزی جنوب باختر فلاورجان بر کنار راه شهر کرد باصفهان در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل و ۱۳۷۲ تن سکنه، آب آنجا از قنات و زاینده رود تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و پنبه و عدس و صیفی کاری و سر درختی و آلوچه و سیب و زردآلو و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان کرباس بافی است و راه فرعی دارد. راه فرعی جوزدان و حسن آباد از این آبادی جدا میشود و راه شهرهای جوزدان و سلطان آباد از مزارع آن میگردد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

**باغو داده.** [ ] [غ] (دژ... نام آبادی و قلعه‌ای در حدود ایبورد در شمال خراسان. این قلعه سه ماه در برابر سپاهیان نادرشاه افشار مقاومت کرد. (از نادرنامه قدوسی

۱ - Ménagerie. اما در زبانهای اروپائی معمولاً به باغ وحش Zoo گویند و آن تداولی است از Zoological garden و ریشه کلمه از یونانی Zōin بمعنی حیوان است.

رودخانه‌ای از وسط آن میگذرد و باغستانها و مویزخانه‌های فراوان دارد و در جهت شرقی آن قلعه قیفاق قرار دارد. نام شهر باغه در قدیم ایباغون<sup>۲</sup> بوده است و اعراب آنرا باغوبیاغه خواندند و مردم اسپانیا پریغو<sup>۳</sup> گویند و بلهجه عامه بقیه نیز خوانند و از توابع غرناطه است. در حدود این شهر معادن سنگهای مرمر گرانهای خوش رنگ فراوان است. رجوع به الحلل السندیه ص ۱۳۰ و ۱۸۹ و ۲۳۲ و همچنین رجوع به باغنه شود.

**باغهای معلق.** [ی مُع ل ل] (بخ) حدائق معلقه. نام باغهایی که بخت النصر پادشاه معروف بابل برای زن خود آمی تیس دختر هوشتر شاه ماد ساخت. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۵۸۸). و آن یکی از عجایب سیمه عالم محسوب است. رجوع به بابل و همچنین رجوع به حدائق معلقه شود.

**باغ هزارجویب.** [خ ه ج] (بخ) از باغهای معروف عصر صفوی متصل به چهارباغ اصفهان که در حدود یک میلیون گز مربع مساحت داشت و در چهار گوشه آن چهار برج بنا شده بود. این باغ از دوازده طبقه مشرف بیکدیگر تشکیل میشد و دارای خیابانها و نهرهای متعدد بود. در وسط طبقه ششم آن قصر هزار جریب که سه طبقه و مرتفع بود سرآسمان میکشد. (از گزارشهای باستان‌شناسی ج ۳ ص ۲۰۷).

**باغ هزاردرخت.** [خ ه د ز] (بخ) باغی بوده است در غزنین ساخته سلطان محمود والحال مفقود است. (شمس‌الغفات) (آندراج) (فرهنگ رشیدی).

**باغ هشت دور.** [خ ه د] (ترکیب وصفی، ا مرکب) کنایه از بهشت، کنایه از قالب انسان. (آندراج).

**باغ هفت تن.** [خ ه ت] (بخ) باغ و عمارت هفت تن در شیراز واقع است که در زمان سلطنت کریم‌خان ساخته شده و از ابنیه تاریخی ایران بشمار میرود. رجوع به هفت تن شود.

**باغ هفت حوض.** [خ ه ح] (بخ) باغی بوده است به طهران که میرزا حسین‌خان صدراعظمهای وزیر اعظم فتحعلیشاه در محلی که فعلا بازار گلوندک است ساخت. گویند روزی فتحعلیشاه عازم دیدن آن باغ شد و اتفاقاً آن سال بواسطه نیامدن باران آب بسیار نایاب بود، صدراعظم دهها سقا استخدام کرد تا از کاریزها و آب انبارهای

در زیر آب بماند گویند باغوش خورد و شعر ذیل را از فردوسی شاهد آرد:  
در این آب باغوش خوردن رواست  
که یک تیر بالا بود آب راست. ؟  
اما صحیح کلمه ناغوش و در شاهنامه (بحکایت فهرست ولف) نیز ناغوش آمده و ناغوش خوردن درست است. رجوع به ناغوش و رجوع به لغت فرس اسدی و شعر شاهد آن از لیبی شود.

**باغون.** (بخ) شهری از نواحی بوشنج (پوشنگ) هرات که گفته شده در سال ۳۱ ه. ق. مسلمانان آنجا را غنوه فتح کردند. (از تاج العروس) (معجم البلدان). شهری است از مضافات فوشنج در خاک هرات و در کتاب فتوح المسلمین نوشته‌اند این شهر را در سال ۳۱ ه. ق. مسلمانان به غلبه فتح کردند. (مرآت البلدان ج ۱ ص ۱۶۱). شهری است تابع فوشنج. (مراد الاطلاق).

**باغون آباد.** (بخ) دهی است از دهستان میان ولایت بخش حومه شهرستان مشهد که در ۱۵ هزارگزی شمال باختر مشهد و یکهزارگزی جنوب شوسه عمومی مشهد به قوچان در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل و ۳۳۳ تن سکنه، آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصول عمده آن غلات و شغل مردمش زراعت و مالداری و راهش ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**باغویه.** [ی] (بخ) دهی است از دهستان عمدادی بخش لنگه شهرستان لار که در ۱۴۸ هزارگزی شمال باختر لنگه در دامنه شمالی ارتفاعات چیرو در دامنه واقع است. ناحیه‌ای است گرمسیر و دارای ۷۷ تن سکنه، آب آنجا از قنات و چاه و باران تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و خرما و شغل مردمش زراعت و راهش فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**باغه.** [خ] (ع) فلس. (دزی). پولک. قشر. غلاف و کاسه هر چیز. (فرهنگ نفیسی).

**باغه.** [خ] (بخ) شهری است به مغرب. (منتهی الارب). شهری به اندلس از استان البیرة. در آب این شهر خاصیت عجیبی است، چه در طول جوهرهایی که از آن میگذرد تولید رسوب و سنگ میکند. در آنجا زعفران بخوبی بعمل می‌آید و بنواحی دیگر حمل میشود. بین باغه و قرطبه قریب پنجاه میل فاصله است. عبدالرحمن بن احمد بن ابی‌المطرف قاضی جماعت در قرطبه از آن شهر است که بامر هشام بن الحکم در سال ۴۰۲ ه. ق. قاضی آن شهر شد. (از معجم البلدان). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۱۹۹ شود. باغه شهرکی است زیبا بعلت فراوانی آب،

ص ۶۸).  
**باغ و راغ.** [غ] (ترکیب عطفی، مرکب) به باغستانها و دشتهای سبز و خرم اطلاق شود. باغستان و چمنزار:

بزن ای ترک آهو چشم آهو از سر تیری  
که باغ و راغ و کوه و دشت پیراهست و بر شری.  
منوچهری.

مگر دیده‌باشی که در باغ و راغ  
بناشد بشب کرمکی چون چراغ.  
سعدی (بوستان).

و رجوع به هر یک از این دو کلمه شود.  
**باغ وردانروز.** [غ و] (بخ) باغی بوده است به یزده در برابر آن باغ [باغ طفاشاهی]، باغ وردانروز است که اتابک وردانروزین عزالدین لنگر ساخته و بسیار چمنهای گل دارد... و در اندرون آب تفت جاری است. (تاریخ جعفری یزد ج انتشار ص ۱۴۴).

**باغ وزیو.** [و] (بخ) دهی است از دهستان صوفیان بخش شیمتر شهرستان تبریز که در ۷ هزارگزی باختر شیمتر و ۴ هزارگزی شوسه و راه آهن مرند به تبریز واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل و ۱۹۷ تن سکنه، آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و حبوبات و شغل مردمش زراعت و گلهداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**باغ وزیر.** [غ و] (بخ) باغی بوده است در اول حدغور از جانب هرات؛ منزل نخستین باشان بود و دیگر خیار و دیگر بریان<sup>۱</sup> و آنجا دو روز بود تا لشکر بتامی در رسید پس از آنجا به پیاررفت و دو روز نبود و از آنجا به پشت رفت و از آنجا بباغ وزیر، بیرون. و آن رباط اول حدغور است. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۱۰ و ج غنی و فیاض ص ۱۱۵).

**باغوس.** (بخ) در عهد جالینوس مقدم طبیبان بوده است. (ذخیره خوارزمشاهی).

**باغ وسیع.** [غ و] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از جنة المأوی است. (از برهان قاطع). بهشت برین را گویند. (هفت قلزم).

**باغوش.** (ل) سر به آب فرو بردن. غوطه زدن. (شمس‌الغفات). چیزی را به آب فرو بردن. سر به آب فرو بردن و غوطه خوردن. (برهان هفت قلزم) (آندراج) (انجمن آرای ناصری). اما ظاهراً باغوش مصحف ناغوش است. رجوع به کلمه ناغوش شود. [چیزی به آب فرورفته و غوطه خورده. (ناظم الاطباء). رجوع به ناغوش شود.

**باغوش خوردن.** [خوز / خُز د] (مص مرکب) صاحب انجمن آرا و به تبع او صاحب آندراج آرد: در آب غوطه خوردن و هر قدر

۱ - صحیح: بزبان. (حاشیه تاریخ بیهقی ج فیاض و ج ادیب).

2 - Epagnumm.

3 - Priego.

دور و نزدیک شهر آب بیاورند و هفت حوض را پر کنند. هنگامیکه شاه در باغ مهمان بود ناگاه خبر رسید که شهر برهم خورده است زیرا به میرزا مسیح تهرانی مجتهد تهران اطلاع دادند که تمام آب انبارها را برای این کار خالی کرده‌اند و مردم جهت وضو هم آب ندارند! و خیال حمله بی‌باغ هفت حوض دارند، میرزا مسیح حکم داده که آبهای غصبی را به آب انبارها برگردانند. در نتیجه عده‌ای تفنگچی اطراف باغ را محاصره کردند و مردم را متفرق ساختند اما بساط مهمانی بهم خورد و صدراعظم قستی از آن باغ را به مسجد مبدل ساخت و هفت حوض را هم پر کرد. (از مجله اطلاعات ماهانه شماره ۹۸ ص ۷).

**باغ هلالی.** [خ ه] [اخ] باغی بوده است در کرمان. در جامع‌التواریخ حسنی از این باغ نام برده شده و گوید که دولتشاه (حاکم شاه شجاع در کرمان) در باغ هلالی، دریای غار مجرمان (?) مواضع کرد... رجوع به حواشی تاریخ کرمان ص ۲۱۱ شود.

**باغ هنرو.** [خ ه] [اخ] از دیه‌های جهرم فارس و رجوع به صادق‌آباد شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**باغ هوتک.** [اخ] دهی است از دهستان چهار فرسخ بخش شهداد شهرستان کرمان که در ۱۵ هزارگزی شمال باختری شهداد بر سر راه مارو شهداد به راور در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است گرمسیر و دارای ۲۵۰ تن سکنه، آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصول عمده آن غلات و خرما و حنا و شغل مردمش زراعت و راهش مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**باغی.** [ع ص] راغب. (تاج العروس). از مصدر بُغی و بُغِیَه. (اقترب الموارد). طالب. (تاج العروس) (اقترب الموارد). ج، بُغَاة و بُیَان: و خرجوا بیفیاناً لضوالم؛ ای طلباها. (از اقترب الموارد). جوینده. (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب). خواهنده. [از مصدر بُغِی] نافرمان. (ناظم الاطباء). عاصی بر خداوند و مردم. (از اقترب الموارد). ج، بُغَاة و بُیَان. از اطاعت بیرون شونده. (آندراج). سرباز زده. (ملخص اللغات حسن خطیب). بی‌فرمان. (غیث اللغات):

تیغ او اندر زمانه حشمتی منکر نهاد  
تا ازو طاغی و باغی عبرتی منکر گرفت.

مسعود سعد.

تا که نور چرخ گردد سایه سوز  
شب ز سایه تستای باغی روز.

مولوی (مثنوی).

- اسب باغی در راه رفتن؛ اسب تندرو باشناط. و خلیل بر خلاف صاحب لسان‌العرب گفته است: فرس باغ گفته نشود.

[در تداول فقه، آنکه بر امام بدر آید. (ابوالفتح رازی). آنکه بر امام علیه‌السلام خروج میکند. قتل باغی در صورت امر امام لازم است. (یادداشت مؤلف).] [ظالم. (اقترب الموارد) (مهذب الاسماء). ستمکار. ستمگر. فزونی طلب. فزونی خواه:]

روزی از راه آتشین داغی

سوی باغ من آمد آن باغی.

نظامی (هفت‌بیکر).

و رجوع به باغ و باغیه و بغی شود. [انف] زنا کار. (منتهی الارب). و اذا احضر الرجل منهم [من اهل الصین و الهند] امرأة فبغت فلعها و علی الیباغی بها القتل. (اخبار الصین و الهند ص ۲۴ س ۶).

آتش شهوت نسوزد اهل دین

مولوی.

**باغی.** (ص نسبی) منسوب به باغ. متعلق بیاغ که در باغ باشد. غیر صحرائی:

بلبل باغی بیاغ دوش نوایی بزد

خوبتر از بارید خوبتر از باشاد. منوچهری.

[!] (عمراتی که در وسط باغ سازند و کلاه فرنگی نیز گویند. (ناظم الاطباء). اما به این معنی جای دیگر دیده نشد.

**باغی.** (ص نسبی) [اخ] منسوب به باغ از دهات سرو. (از الانساب سمعانی).

**باغی.** [اخ] اسماعیل باغی از روات و از مردم باغ است از دهات سرو، و از فضل‌بن موسی روایت دارد. (از معجم البلدان).

**باغی.** [اخ] نام سرهنگی از عیاران و پیروان مقنع: امیر بخارا حسین بن معاذ بود و از مهران پیروان مقنع مردی بود از مردم بخارا نام او حکیم احمد و باوی سه سرهنگ دیگر بودند نام یکی حشری<sup>۱</sup> و دوم باغی و این هر دو از کوشک فضیل بودند... و این هر سه مرد مبارز بودند و عیار و دونده و طرار. (تاریخ بخارا ص ۸۰). و کردک بنزدیک مقنع رفت و باغی که هم از ایشان بود در جنگ کشته شد و جبرئیل سرهای ایشان را به سفد برد. (همان کتاب ص ۸۴).

**باغی.** [اخ] دهی است از دهستان شیانکاره بخش برازجان شهرستان بوشهر که در ۳۶ هزارگزی باختر برازجان و ۵ هزارگزی راه فرعی برازجان به ریگ واقع است و ۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**باغی.** [اخ] دهی است از دهستان میان‌آباد بخش اسفراین شهرستان بجنورد که در ۲۴ هزارگزی جنوب خاور اسفراین واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر و دارای ۲۵۸ تن سکنه، آب آنجا از چشمه تأمین میشود و محصول عمده آن غلات و پنبه و بنشن و میوه و شغل مردمش زراعت و

مالداری و راهش مارو است. اهالی آنجا در تابستان به کوه سارلی و سیاه میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**باغیان‌نیش.** [!] (بمعنی یاد و پرستش خدا)

نام یکی از ماههای ایرانی بهمد باستان مطابق مهر ماه و تشرین اول و تقریباً اکتبر فرنگی.

(از یادداشت مؤلف). سه ماه پائیز عبارت بود

از: باغ یادیش، ادوک نیش، آثریادی. (از

ایران باستان پرنیا ج ۲ ص ۱۴۹۹ و ۱۴۹۸):

از اهور مزد یاری طلیدم، اهور مزد مریاری کرد. در ماه باغ یادیش، روز دهم، من با کمی از مردم این گنوماتای مغ را با کسانی که سر دسته همراهان او بودند کشتم. (بند سیزدهم از کتیبه بیستون داریوش بنقل ایران باستان ج ۱ ص ۵۳۳).

**باغیوت.** [ع / غ] [ص مرکب] (با + غیرت) با نام و ننگ. بانگ و نام. غبور. باحمت. (یادداشت مؤلف). رجوع به غیرت شود.

**باغ یوی.** [ی] [اخ] دهی است از دهستان قوری‌چای بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه که در ۳۷ هزارگزی شمال باختری قره‌آغاج و ۷ هزارگزی جنوب شوسه مراغه به میانه واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل و ۱۹۵ تن سکنه، آب آنجا از چشمه تأمین میگردد و محصول عمده آن غلات و نخود و زردآلو و شغل مردمش زراعت و صنایع دستی جاجیم‌بافی و راهش مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**باغیسانی.** [اخ] (صلاح‌الدین محمد...) از امرای دستگاه اتابک زنگی در حلب: پس از قتل اتابک زنگی، پسرش نورالدین محمود جای او را گرفت و بحلب شد و آنجا را بدست آورد. در این وقت دیوان زنگی را جمال‌الدین محمد بن علی و امیر حاجب صلاح‌الدین محمد الباغیسانی اداره میکردند و هر دو در حفظ دولت او کوشیدند. (ذیل وقایع ۵۴۱ ه. ق.). (الکامل ابن الاثیر ج ۱۱ ص ۵۱). در تاریخ حلب آمده است: در موصل امیری بزرگ مقام معروف به جاولی و مستحفظ قلعه موصل بود، او بفکر جهانگیری افتاد و بهاء‌الدین ابوالحسن علی بن قاسم شهرزوری و صلاح‌الدین محمد الباغیسانی را به بغداد فرستاد... (از تاریخ حلب ج ۱ ص ۵۱۲).

**باغ یعقوب.** [ع] [اخ] دهی است از دهستان مهرانرود بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز که در ۱۴ هزارگزی جنوب خاوری تبریز در مسیر شوسه تبریز به میانه در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است سردسیر و دارای

۹۵ تن سکنه. آب آنجا از چشمه تأمین میشود و محصول عمده آن غلات و حیوانات و شغل مردمش زراعت و گلهداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**باغ یعلی.** [ (بخ) ] نام دهی است از طسوج جبل [ قم ]. (تاریخ قم ص ۱۱۸ و ۱۱۳۶).

**باغیک،** [ (بخ) ] محلی در ۲۲۰ هزارگزی طهران میان ساقه و سوریان. و آنجا ایستگاه ترن است. (یادداشت مولف). [ انام ایستگاه شماره ۱۴ راه آهن جنوب است که پیشتر قاضی آباد نامیده میشد و بواسطه نزدیکی آن به باغیک این نام پذیرفته شد. (لغات مصوبه فرهنگستان).

**باغیکان.** (بخ) دهی است از دهستان گاواکان بخش جبال بارز شهرستان جیرفت که در ۸۵ هزارگزی جنوب خاوری راه مالرو کروک به سیزواران واقع است و ۵۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**باغیگری.** [ گ ] (حاصص مرکب) عصیان بی فرمانی. (آندراج): گروهی ز عقل و سیاست بری در آنجا زده کوس باغیگری.

ملاعبدالله هانفی (از آندراج). **باغی محله.** [ مَحَلّ ] (بخ) نام محلی کنار راه رشت باستارا میان پرس و امیر محله در ۸۳۰۰۰ گزی رشت.

**باغین.** (بخ) از آبادیهای قدیم نزدیک شهر کرمان. مؤلف تاریخ کرمان ارد: عمروین خلف (صفاری) از گواشیر حرکت کرده در باغین تلاقی فریقین (با ابوجعفر دیلمی) شد. (تاریخ کرمان ج باستانی پاریزی ص ۶۹). غز از باغین در کنار نهر ماهان فرود آمد و صدهزار نفس را را بانواع تعذیب و شکنجه هلاک کردند. (تاریخ سلاجقه لمحمدین ابراهیم ص ۱۰۹). امیر حسین چوپانی بمدد اردوی امیرمحمد (مظفر) رسیده وارد قریه باغین، هفت فرسنگی شهر شدند. (تاریخ کرمان ص ۱۸). شاه (عباس) بعزم بازگشت از کرمان بیرون آمده ولی ناگاه برف و باران شروع شد. ناچار در محل باغین که نخستین منزل در راه کرمان به اصفهان بوده است توقف کرد. (زندگانی شاه عباس ج ۲ ص ۳۷۹). محمود (غزلزانی = غلجانی) باستیال جنود دولتی اقبال کرد. در حوالی باغین که شش فرسنگی گواشیر است تقارب فتنین شد. (تاریخ کرمان ص ۲۹۵) و رجوع به فهرست تاریخ کرمان شود. در تاریخ زندگانی شاه عباس اول تألیف فلسفی این نام بصورت باقین ضبط شده است. در فرهنگ جغرافیایی ایران آمده است: این دهستان در باختر بخش

واقع شده و محدود است از طرف شمال بکوه بادامان، از طرف جنوب بکوه خانه کوه، از خاور بحومه شهر و از باختر بدهستان کبوترخان شهرستان رفسنجان. وضع طبیعی این دهستان جلگه و هوای آن سردسیر است. آب قراء دهستان از قنوات تأمین میشود، فقط قسمتی از اراضی باغین بوسیله رودخانه چاری که از ارتفاعات شیرینک چهارطاق سرچشمه گرفته پس از مشروب نمودن قراء قریه العرب بدشت باغین منتهی میگردد، مشروب میشود. فصل طغیان آب رودخانه مذکور اواخر زمستان و اوایل بهار است ولی اکثر سالها در تابستان آب ندارد. ارتفاعات دهستان در بخشهای مشیز و کوبر شرح داده شده است. راه شوسه کرمان بتهران از وسط دهستان میگذرد، راه شوسه بندرعباس در آبادی باغین که مرکز دهستان است از شوسه کرمان به تهران منشعب میشود. این دهستان از ۱۹ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن ۵۲۴۶ نفر است. مرکز دهستان قصبه باغین و قراء مهم آن بشرح زیر است: ابراهیم آباد، سعدی و ریباط. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**باغیه.** [ ع ] (ع ص) مؤنث باغی. نافرمان. - فئه باغیه: طایفه‌ای که از اطاعت امام عادل خارج شده باشند. (از تاج السروس و اقرب المواردا). گروه نافرمان از طاعت امام عادل. (ناظم الاطباء). (منتهی الارب). جماعتی که از طاعت امام عادل سر باز زده باشند. (یادداشت مؤلف).

- [ لشکر معاویه در صفین لقوله (ص): یقتله الفئه الباغیه؛ که درباره عمار یاسر فرمایش فرموده بود. (ناظم الاطباء).

**باغ،** (ف) مرخم) مخفف بافنده که نعت فاعلی است از مصدر بافتن بجه معانی، و این صورت مخفف در صفات فاعلی مرکب بیشتر مستداول است، همچون: ابریشم باغ، تسوری باغ، جاسجیم باغ، جوراب باغ، جوال باغ، که صورت مخفف آن ابریشم بافنده و... است. در کلمات مرکب ذیل «باغ» را توان دید، بیشتر در معنی نسج: ابریشم باغ، - بوریا باغ؛ بافنده بوریا. (آندراج):

بوریا باغ اگر چه بافنده است نبردش به کارگاه حریر. سعدی. تسوری باغ، جاسجیم باغ، جوراب باغ، جوال باغ، حریر باغ، حصیر باغ، خیال باغ، دروغ باغ، دیبا باغ ۱: وز قیاست بوریا گر همچو دیبا باغ نیست قیمتی باشد بعلم تو چو دیبا بوریا. ناصر خسرو. رونده باغ، زری باغ، زره باغ، زنده باغ، زنبیل باغ، شال باغ، زنج باغ:

زنج باغان را باوشی باغان بنهند طبل زن را بنشانند بر رود نواز. ابوالعباس. شعر باغ، فلسفه باغ، قلبه باغ، قالی باغ، کاموای باغ، کش باغ، گلیم باغ، گونی باغ، گیسو باغ، مخمل باغ، منسوج باغ: چه خوش گفت شاگرد منسوج باغ، چو عنقا بر آورد و پیل و زراف

سعدی (بوستان). یراق باغ، [ مخفف بافت و بافته و بافته شده، برخلاف قیاس، نسج. (المعرب جوالیقی، ص ۱۴۰). تپیده شده، بمعنی بافته شده است. (یادداشت مؤلف). در ترکیبات ذیل: آستر باغ، ارمنی باغ، اطلس باغ، شوشتری باغ، فرنگی باغ، خانه باغ:

ز کتان و متقالی خانه باغ زده کوهه بر کوهه چون کوه قاف. نظامی. دست باغ بمعنی بافته شده با دست، و ریز باغ، و سطر باغ و شوشتری باغ و فرنگی باغ و امثال آن، بمعنی بافته شده و قیاس آستر باغ و ارمنی باغ و اطلس باغ و پسای باغ و دست باغ و ریز باغ و سطر باغ است. [ (فعل امر) امر از بافتن. (آندراج) (فرهنگ شعوری).

**باغ،** (بخ) (دهی است به خوارزم، منتهی الارب) (معجم البلدان).

**باغ،** (بخ) ۲ نام قصبه‌ای است در ساحل غربی جزیره قبرس که حدود ۱۵۰۰ تن سکنه دارد، شهری است قدیمی که توسط مهاجرنشینان یونانی بنا شده و معبدی خاص برای زهره (الهه عشق) در آنجا بوده است (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۱۹۹).

**بافت،** (مص مرخم، امص) ماضی بافتن. نسج: نسج جید الجلیله؛ نیکو بافت و نیکو ریمان. جدلاء؛ زره محکم بافت، (منتهی الارب). [ (نمف مرخم) مخفف بافته. منسوج. بافته شده ۳. باغ. (ناظم الاطباء): ارمنی بافت، خوش بافت، دست بافت.

- قالی بافت عراق یا کرمان: قالی که در کرمان یا عراق بافته شده باشد.

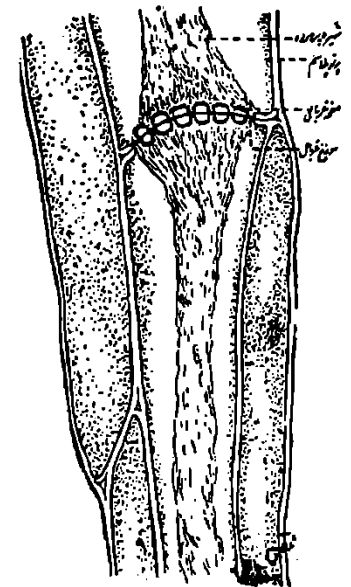
**بافته،** (ا) نسج. (لغات مصوبه فرهنگستان). عضوی در بدن حیوان یا نبات که موظف به

۱- در المعرب جوالیقی آمده است که اصل کلمه دیباغ به فارسی دیباغ به فارسی دیو باغ بوده که معنی آن بافته شده بوسیله جن و دیو است و در معیار آمده که دیبا از دیو بمعنی جن و از باغ بمعنی نسج آمده است. (المعرب جوالیقی، ص ۱۴۰).

۲ - Baphos. ۳- گذشته از اینکه حاصل مصدر و مصدر بمعنی اسم فاعل و اسم مفعول می آید ممکن است در بعضی ترکیبات کلمه مرخم بافته باشد.

انجام دادن قسمتی از اعمال حیاتی موجود است. بافت از سلولهای مشابهی که از حیث ساختمان و دارا بودن وظایف با یکدیگر مشابه میباشند بوجود می آید، به مجموع سلولهایی که برای انجام دادن کار مشخصی، یک نوع تغییرات شکلی و فیزیکی و شیمیایی حاصل کرده اند کلمه بافت<sup>۱</sup> اطلاق میشود مانند بافت ماهیچه ای و بافت پی و غیره. سلولهای هر بافتی ممکن است در نقاط مختلف بدن پراکنده باشند و با صورت عضوی در محل مینی جمع گردیده باشند. گاهی از اوقات چندین بافت در تشکیل عضوی شرکت میکنند مثلاً عضو ماهیچه ای تنها از بافت ماهیچه ای درست نشده است بلکه بافت پیوندی و کشدار و پی و رگهای خونی را که در آنجا جریان دارند نیز شامل است. بافتهای بدن جانوران را بر شش دسته تقسیم کرده اند: بافت پوششی، بافت پی، بافت پشتیبان، بافت خونی، بافت غده ای. (جانورشناسی عمومی ج ۱ ص ۱۶۳). و در گیاهان بافت تقسیمات دیگری دارد بدین سان: پارانشیمی، بافتهای محافظ، بافتهای مقاوم. (گیاهشناسی ثابتی ص ۱۳۲). بافتهای عمده بدین قرارند:

۱ - بافت آبکشی: یکی از انواع بافتهای گیاهی، بافت آبکشی یا غربالی<sup>۲</sup> است که برای پائین آوردن و انتقال شیره پرورده نبات بکار میرود. عنصر این بافت از عدهای سلولهای کشیده و دراز که در امتداد یکدیگر قرار گرفته اند مشتق میباشد. رجوع به گیاهشناسی ثابتی ص ۱۶۴ شود.



تصویر بافت آبکشی

۲ - بافت آوندی: از بافتهای انتقال دهنده شیره نباتی در اعضای نبات است. بافت آوندی<sup>۳</sup> از مجموع سلولهای دراز و کشیده استوانه ای و منشوری شکل که در امتداد یکدیگر قرار گرفته و لوله های باریک و شیریه ای تشکیل داده اند بوجود آمده است. و رجوع به گیاهشناسی ثابتی ص ۱۵۶ شود.

۳ - بافت آهکی: بافتی است که در حیوانات از تشکیل مواد آهکی بوجود آمده و تقریباً بحالت جامد در می آید مثل جلد سخت خاردار که از اختصاصات طبقه زیر اپیدرمی یعنی درم بوده و صفحات سخت آهکی و خارهای خاربوستان را بوجود می آورد. این بافتها را بافت آهکی<sup>۴</sup> مینامند. (از جانورشناسی فاطمی ج ۱ ص ۲۲۴).

۴ - بافت اپیدرم: بافت پوششی یا اپیدرم<sup>۵</sup> یکی از بافتهای محافظ نبات میباشد که قسمتهای خارجی گیاه جوان را میپوشاند و معمولاً از یک طبقه سلولهای منظمی تشکیل یافته است ولی گاهی در بعضی نباتات به دو یا سه طبقه سلول نیز بالغ میگردد... سلولهای بافت اپیدرم فاقد دانه های کلروپلاست میباشد. رجوع به گیاهشناسی ثابتی ص ۱۳۵ شود.

۵ - بافت اسکلرانسیم: بافت اسکلرانسیم<sup>۶</sup> یکی از بافتهای مقاوم نبات بشمار میرود، عناصر این بافت معمولاً چند وجهی و کوتاه و فاقد پرتوپلاسم میباشند و دارای جدار ضخیم و چوبی هستند. در غشاء ضخیم آنها بونکتوسیونهای ساده ای بشکل مجاری باریک دیده میشود که در مقابل یکدیگر قرار گرفته اند. بافت اسکلرانسیم یکی از بافتهای خیلی سخت و مقاوم محسوب میشود و در قسمتهای مختلف نبات دیده میشود. مثلاً پوست سختی که دانه بعضی از میوه ها را میپوشاند مانند پوست سخت بادام و زردآلو و غیره از این بافت تشکیل شده است. و رجوع به گیاهشناسی ثابتی ص ۱۷۰ شود.

۶ - بافت انتقال دهنده: نوعی از بافتهای گیاهی است. بافت انتقال دهنده شیره نباتی<sup>۷</sup> برای نقل و انتقال شیره خام و پرورده در اعضای نبات بکار میرود و به دو دسته تقسیم میشود: بافت آوندی و بافت آبکشی. رجوع به گیاهشناسی ثابتی ص ۱۵۶ و هم چنین به بافت شود.

۷ - بافت پارانشیم: یکی از انواع سه گانه بافتهای نباتی است. سلولهای بافت پارانشیم<sup>۸</sup> بطور کلی چند وجهی و گرد و بیاضی شکل میباشند. جدار آنها سلولزی و غالباً نازک است و اغلب دارای حفره پرتوپلاسمی میباشند. بافتهای مختلف پارانشیمی عبارتند از: بافت مریتم<sup>۹</sup> که

کانون نمو نبات محسوب میشود و معمولاً در جوانه انتهایی و جوانه های فرعی ساقه و انتهای ریشه دیده میشود. پارانشیم کلروفیلی دارای دانه های کلروپلاست میباشد و در نباتات عالی باستانای نباتات انگل و اعضای که از نور آفتاب محرومند دیده میشود و عمل تحلیل را در نباتات انجام میدهند. پارانشیم ساده سلولهای آن فاقد دانه های کلروفیل میباشد و اغلب در قسمتهای داخلی و خصوصاً در اعضای زیر زمینی نبات وجود دارد. و رجوع به گیاهشناسی ثابتی ص ۱۳۲ و ۱۳۳ شود.

۸ - بافت پشتیبان: بافت پشتیبان<sup>۱۰</sup> عبارت از بافتهایی است که برای نگهداری سایر بافتها بکار میروند و در این حال یا اسکلت داخلی (مانند بافت پیوندی و بافت مشبک) و یا اسکلت عمومی بدن (مانند بافت استخوانی) را شاملند. اصل این بافت مزانشیم است که از سلولهای ستاره ای کوچکی تشکیل شده و بواسطه دنباله هاشان یکدیگر ارتباط دارند. از مزانشیم بافت مشبک و بافت کشدار و بافت پیوندی و بافت غضروفی و بافت استخوانی بوجود می آید. رجوع به جانورشناسی عمومی فاطمی ج ۱ ص ۱۷۶ تا ۱۸۲ شود.

۹ - بافت پوششی: یکی از انواع شش گانه بافتهای حیوانی است. بافت پوششی یا اپی تلیوم<sup>۱۱</sup> چه از نظر درجه تکاملی و چه از نظر نمو فردی از بافتهای دیگر زودتر ظهور مینماید... از نظر شکل خارجی، سلولهای بافت پوششی پهلوی یکدیگر بصورت ردیفهای مرتب یا طبقات منظمی قرار میگیرند و بر دو گونه است: پوششی ساده و پوششی مطبق... صفت اصلی بافت پوششی مفروش ساختن سطح خارجی بدن بوده (که در این حال پوست را درست میکند) و یا ستور نمودن داخل حفره هایی از قبیل معده و روده و غیره میباشد. پس عمل پوشش و وظیفه اصلی این بافت است. اما کارهای دیگری نیز انجام میدهد مثلاً گاهی اوقات عمل تراوشی دارد (مثل غده های مترشحه خارجی معده و روده) و گاهی برای درک

1 - Tissu. 2 - Tissu criblé.

3 - Tissu vasculaire.

4 - Tissu calcifié.

5 - Épiderme. 6 - Sclérenchyme.

7 - Tissu conducteur.

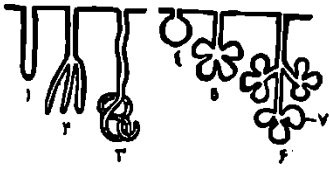
8 - Parenchyme.

9 - Méristème.

10 - Tissu de soutien.

11 - Épithélium.





انواع بافت غده‌ای

در محیط داخلی یعنی خون یا لنف ریخته می‌شود بدون اینکه لولهٔ خارج کننده وجود داشته باشد، مانند غدهٔ هیپوفیز و غدد درقی و شبه درقی و کپسول‌های فوق کلیوی و غدد اندوکرین تاسلی. جگر و لوزالمعدة غده‌های مختلط هستند یعنی از یک طرف ترشحات خارجی دارند که بواسطه لوله‌هایی وارد دستگاه گوارش می‌کنند و از طرف دیگر جزو غدد بسته می‌باشند، جگر با ترشحات داخلی کمکی به عمل تغذیه می‌کند و لوزالمعدة باعث تراوش انولین می‌شود. (رجوع به جانورشناسی عمومی ج ۱ ص ۱۹۱ و ۱۹۲ شود).

**۱۴ - بافت ماهیچه‌ای:** یکی از انواع شش‌گانه بافت‌های موجود زنده که دارای خاصیت انقباض بدرجات مختلف می‌باشد. این بافتها توسط پی‌های مغزی و نخاعی منقبض می‌شوند. (رجوع به جانورشناسی فاطمی ج ۱ ص ۱۸۲ و ۱۸۴ شود).

**بافت.** (بخ شهرکی است به کرمان، آبادان و با نعمت. (حدود العالم). در فرهنگ جغرافیایی ایران آمده است: بافت نام یکی از بخشهای شهرستان سیرجان و همچنین نام قصبهٔ مرکز بخش است. این بخش در خاور شهرستان سیرجان واقع و حدود و مشخصات آن بشرح زیر است: از شمال بخطالرأس کوه‌های شاه، لاله‌زار، بیدخوان که بین بخش بافت و مشیز واقع شده‌اند، از طرف خاور بارتفاعات صوغان سیاه کوه کوشک که حد طبیعی بخش بافت و بخش سیزواران را تشکیل میدهد، از جنوب بخش مرکزی بندرعباس، از باختر ببخش سعادت‌آباد و سعیدآباد. وضع طبیعی بخش بافت: از دو طرف محصور است بکوه‌های مرتفع: کوه شاه، کوه لاله‌زار و کوه بیدخوان. از خاور بارتفاعات سیاه کوه - صوغان کوشکو و در آن کوه‌ها دره‌هایی است که غالب قراء در آن دره‌هاست. مرتفعترین کوه‌های بخش بافت کوه خیر بارتفاع ۲۸۶۱ گزست. کلیهٔ رودخانه‌های بخش از ارتفاعات شمال کوه شاه بیدخوان و لاله‌زار سرچشمه گرفته و بطرف خاور جاری شده پس از مشروب نمودن قراء اطراف بنام رودخانهٔ هلیل وارد

موجودات پست بافت خونی حفرة عمومی بدن و دنباله‌های آن را بر می‌کند و اعضای بدن را مستقیماً مشروب می‌سازد و حرکت آن یا بواسطه مژه‌هایی است که سلول را می‌پوشاند یا بوسیلهٔ حرکات خود بدن صورت می‌گیرد. ب. غالباً حفرة عمومی بواسطهٔ نمو اعضای داخلی و بسط بافت پیوندی کوچک می‌شود و منحصر به لوله‌هایی می‌گردد به اسم لا کون‌ها که در وسط بافت پیوندی تشکیل می‌شود و در آنجا خون جریان می‌یابد. ج. پیدایش عضو مرکزی ضربان داری به اسم دل باعث می‌شود که خون منظم‌تر در بدن جاری گردد و دیگر از حرکات خارجی آن متابعت ننماید. گاهی اوقات ممکن است چندین دل وجود داشته باشد. د. تقریباً در همان زمانی که دل تشکیل می‌شود، رگهای خونی نیز ظاهر می‌گردند. تفاوت رگها از لا کون‌ها بواسطهٔ وجود جدار مشخصی است که رگها را احاطه کرده است. رگهای خونی بتدریج از دل شروع می‌شوند، سیاه رگها خون را بدانجامی آورند و سرخ رگها از دل آغاز می‌شوند و خون را بنقاط دورتری می‌برند. ه. در بعضی از کره‌ها دستگاه جریان خون بواسطهٔ پیدایش لوله‌های باریک با اسم رگهای مویین کامل می‌گردند و سیاه رگها مستقیماً با سرخ رگها مربوط می‌شوند. و. در مهره‌داران نیز همان دو نوع مایع خون و لنف موجود است. بافت خونی از مایع بین بافتی با اسم پلاسما و سلول‌هایی بنام گویچه ساخته شده است. پلاسما مایعی است که قسمت اعظم آن آب می‌باشد و علاوه بر آن اسلح و مواد سفیده‌ای نیز دارد. لف مایعی است که فقط از پلاسما و گویچه‌های سفیدی که از جدار رگهای مویین عبور کرده‌اند درست شده است. (رجوع به جانورشناسی عمومی فاطمی ج ۱ ص ۱۸۵ تا ۱۹۰ شود).

**۱۲ - بافت عصبی:** بافت پی. رجوع به بافت پی شود.

**۱۳ - بافت غده‌ای:** مادهٔ زنده علاوه بر خاصیت تحریک و انقباض، عمل دیگری که ترشح یا تراوش کردن باشد نیز دارد. تراوش عبارت است از گرفتن موادی از خون و تغیر دادن و ساختن مواد مخصوص در پروتوپلاسم سلولی و فرستادن آن مواد بخارج. سلولهای تراوا معمولاً با هم جمع می‌شوند و اعضای مخصوصی با اسم غده بوجود می‌آورند. شکل غده‌ها با یکدیگر اختلاف دارد. و معمولاً بر دو نوع است:

غده لوله‌ای و غده انگورکی. از نظر عمل غده‌ها بر دو نوعند، غده [تراوای] خارجی یا غده باز و غده [تراوای] داخلی یا غده بسته. غده باز مواد خود را مستقیماً و یا بوسیلهٔ لوله‌هایی به بیرون می‌فرستند، ترشح غده بسته

احساسات بکار می‌رود (مانند سلولهای پی) و یا یک وظیفهٔ ماهیچه‌ای را داراست. سلولهای پوششی ممکن است در نتیجهٔ تکثیر توده‌های سلولی بوجود آورده و یا برجستگی‌هایی در خارج تولید نمایند (مانند مو و پشم) و یا در زیر پوست فرو روند (مانند غدد مترشحه). رجوع به جانورشناسی عمومی فاطمی ج ۱ ص ۱۶۴ و ۱۶۵ شود.

**۱۰ - بافت پی:** یکی از مراحل تغیر بافت پوششی صورت پی و عصب یافتن آن است. این بافت در همان مراحل اولیه از اکتودرم مشتق می‌گردد. چون در بدن جانوران گارد بین عناصر مختلفه تقسیم می‌گردد لازم است سلولهای مخصوصی وجود داشته باشند که عمل تحریک را عهده‌دار شوند و این قبیل عناصر را سلولهای حساس<sup>۱</sup> نامند. واضح است سلولهای حساس ابتدا در نقاطی از بدن قرار می‌گیرند که تماس مستقیم با محیط خارج دارند و بهمین علت اصلشان نیز از سلولهای پوششی خارجی بدن یعنی اکتودرم است. سلولهای حساس تحریکاتی را که بدن آنها می‌رسد بلول دیگری که در مجاورشان قرار دارد منتقل ساخته و باعث انقباض آنها می‌شوند و بدین طریق هرگاه تحریکی در محیط رخ دهد و از طرف جانور بروز مینماید که همان حرکت بدن باشد... در ضمن تکامل جانوران وضع سلولهای حساس در مقابل تحریکات خارجی کاملتر می‌شود، یعنی بعضی از عناصر در مجاورت پوست قرار گرفته و سلولهای دیگری که همان اصل را دارند در عمق بدن فرو می‌روند ولی ارتباط خود را با عناصر سطحی حفظ می‌کنند و همین سلولهای اخیرند که دنبالهٔ خود را بدرون ماهیچه‌ها می‌فرستند و به این طریق دو نوع سلول پی بوجود می‌آید: یکی سلول پی حساس و دیگری سلول محرک... سلولهای محرک در جاهای معینی جمع گشته و مراکز پی را بوجود می‌آورند. و رجوع به جانورشناسی عمومی فاطمی ص ۱۶۷ تا ۱۷۶ شود.

**۱۱ - بافت خونی:** بافت خونی بر بافت‌هایی اطلاق می‌شود که سلولهای آن بواسطهٔ مادهٔ بین بافتی مایعی از یکدیگر جدا باشند مانند لنف و خون مهره‌داران و مایعات مربوط به آنها در پی مهرگان بعلت حالت مایعی که بافت خونی دارد در تحت فشار اولیه‌ای که بواسطهٔ عضو مخصوصی بنام دل بر آن وارد می‌شود در حفره‌های مزدورمی یا حفره‌های خونی جریان می‌یابد و بدین وسیله مواد غذایی را از محیط خارجی به عناصر تشریحی می‌رساند. تکامل دستگاه جریان خون در سری جانوران بطریق زیر مشاهده می‌شود: الف. در

بخش سبزواران جبرفت میگردد. بیشتر کوهستان مستور از بوته کتیرا، زیره، بادام و بنه ارچن است که ارچن و بنه را پیوند زده‌اند و ساکنین از محصول آنها استفاده مینمایند. صادرات مهم بخش عبارت است از کرک، پشم، روغن زیره، قالی، کتیرا، کشک، خرما، چوب گردو و سایر محصولات دامی. سه رشته راه فرعی از این بخش عبور مینماید: بافت به کرمان، بافت به سیرجان، بافت به جبرفت ولی در زمستان بواسطه ریزش برف و باران بسیار راه کرمان به بافت غیر قابل عبور است. کم جمعیت‌ترین منطقه سیرجان همین بخش است. گله‌داران بخش در زمستان به گرمسیر رفته و بهار مراجعت مینمایند. اراضی این بخش کاملاً برای زراعت غلات و حبوبات مخصوصاً قسمت گرمسیر (ارزوئیه) مناسب است. بخش بافت از چهارده دهستان تشکیل شده است. ذیلاً تعداد دهات و سکنه آن ذکر میشود:

۱- دهستان گوغر	۳۴	آبادی	۲۵۵۵	نفر
۲- کوشک	۳۵	۱۷۰۷		
۳- سیاه کوه	۱۷	۸۵۲		
۴- صوغان	۱۱	۱۵۱۴		
۵- خیر	۳۱	۳۶۴۲		
۶- دشت آب	۲۷	۲۴۹۴		
۷- ده سرد	۱۴	۱۰۱۸		
۸- کیکان	۲۲	۱۷۲۸		
۹- فتح آباد	۱۹	۲۲۱۳		
۱۰- رابری	۵۴	۱۰۴۸۰		
۱۱- ارزوئیه	۳۳	۳۶۷۴		
۱۲- بزنجان	۲۷	۳۸۵۹		
۱۳- جمیل آباد	۱۰	۲۱۵		
۱۴- حومه بافت	۹	۳۶۲۴		
۱۵- قصبه بافت	۱	۲۵۵۵		

(جمع آبادی ۳۴۴ و سکنه ۲۷۴۰۰ تن) (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸). در تاریخ کرمان چ باستانی پاریزی آمده است: (به استناد آمار عمومی) حوزه بافت ۷۴ هزار جمعیت دارد و در هر یک هزار متر مربع آن ۴ نفر زندگی میکنند. مرکز بافت ۳۸۶۱ تن جمعیت دارد، دهات معروف آن حدود ۶۰۰ پارچه است. حدود ۱۸۵۰۰ گز مربع وسعت دارد.

**بافت.** (بخ) قصبه مرکزی بخش بافت از شهرستان سیرجان که در ۱۲۲ هزارگزی خاوری سیرجان واقع شده و مشخصات جغرافیایی آن بشرح زیر است: طول از گرنویچ ۵۶ درجه و ۳۶ دقیقه، عرض از خط استوا ۳۲ درجه و ۱۷ دقیقه. ارتفاع از سطح دریا ۲۲۸۷ متر. مسافت نسبت بشهرهای مجاور بشرح زیر است: بافت به سیرجان راه فرعی ۱۲۲ هزارگزی، بافت بکرمان ۱۴۷

هزارگزی، این راه در زمستان بواسطه ریزش برف و باران مسدود میشود و قابل عبور ماشین نیست. قصبه بافت در دامنه و یکپهزارگزی جنوب تپه‌های متعدد و ارتفاعات کوچک واقع شده است. طول قصبه ۲ هزارگزی و عرض آن یک هزارگزی است، روشنائی قصبه بوسیله مولد برق تأمین میگردد. آب قصبه از رودخانه تأمین میشود. در این قصبه یک مسجد، ۲ دبستان، گروهان، ژاندارمری، شهرداری، تلگراف خانه، پستخانه، شعبه بانک ملی، دارائی، بخشداری، دادگاه، ثبت اسناد، اداره برق و آمار دایر است. جمعیت قصبه بافت ۲۵۵۵ تن میباشد. شغل سکنه پیشه‌وری است و عده قلیلی زراعت میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**بافت.** (بخ) رودی در اقطاع کرمان که از میان قصبه بافت میگذرد.

**بافتان.** (بخ) دهی است جزء دهستان ابرغان بخش مرکزی سراب که در ۱۶ هزارگزی باختر سراب و ۳ هزارگزی شوسه سراب به تبریز در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل و ۶۸۱ تن سکنه، آب آنجا از چاه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و حبوبات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. این ده را بفتان نیز میگویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**بافتان.** (بخ) دهی است جزء دهستان پیشین بخش راسک شهرستان ایرانشهر که در ۱۰ هزارگزی جنوب راسک بر کنار راه فرعی راسک به پیشین واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و گرمسیر و دارای ۸۰ تن سکنه، آب آنجا از رودخانه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و خرما و پرنج و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**بافت برداری.** [بَ] (حماص مرکب) برداشتن قسمتی از بافت اندام یا نسج عضوی که به عارضه‌های مبتلی است برای امتحان ذره‌بینی<sup>۱</sup>. آزمایش نسج زنده. (لغات مصوبه فرهنگستان). جدا کردن و برداشتن بخشی از بافت و نسج بدن برای دیدن وضع زندگی بافت و نسج موجود زنده.

**بافت برداشتن.** [بَ تَ] (مص مرکب) جدا کردن قسمتی از بافت و نسج یک حیوان یا نبات جهت انجام دادن تحقیقات و آزمایشهای علمی و بافت برداری.

**بافتحاص.** [ ] (بخ) بافتحاص ایسن باطالمبرانی<sup>۲</sup>. از مؤلفان عبری است و ظاهراً کتابی در تواریخ پیغمبران خصوصاً انبیاء بنی اسرائیل داشته است. (رجوع به مجمل

التواریخ و القصاص ص ۱۴۰ شود).  
**بافت شناسی.** [ش] (ف مرکب) آگاه به نسج. خبره در شناختن بافت. شناسا و مجرب در آزمایش بر روی بافت. نسج شناس<sup>۳</sup>. (لغات مصوبه فرهنگستان).

**بافت شناسی.** [ش] (حماص مرکب) عمل بافت شناسی. شناخت بافت. تجربه و آزمایش علمی بر روی بافت‌های حیوانی و گیاهی و نتیجه‌گیری از این نسج شناسی<sup>۴</sup>. (لغات مصوبه فرهنگستان).

**بافتکار.** (ص مرکب) که بافتد. که بافتن پیشه دارد. جولاهه. بافنده. حانک. آنکه کارش بافتن است. نساج.

این بافتکار دینی جولاهه رشتن ز هیج و هیج بود کارش.

ناخسرخرو.  
**بافتگی.** [ت / ت] (حماص) حالت و چگونگی بافته. رجوع به بافته شود.

**بافتن.** [ت] (مص) بمعنی نسج عربی است که در پارچه و حصیر و کرباس و غیره استعمال میشود. (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۸۱). بافندگی. نسج کردن جامه و مانند آن. (آندراج). پارچه درست کردن. بود را در تار داخل کردن و آنها را درهم نمودن. (ناظم الاطباء). نسج. (تاج المصادر بهقی) (منتهی الارب). حسیا کت. (تاج المصادر بهقی). حوک. (دهارا). اسداء. (منتهی الارب). حُتن. (منتهی الارب). دو دست رشته‌های ابریشمی یا پنبه‌ای یا پشمی و جز آن را از عرض و طول از لابلای هم رد کردن. گره زدن و سپس کوفتن دو رشته نخ یا پشم یا ابریشم و جز آن در دو جهت طولی و عرضی و از بهم شدن و فشرده گشتن تارها و پودها سطحی منسوج پدید آوردن. بهم کردن تارها و پودهایی از ابریشم یا نخ یا پشم یا الیاف و جز آن و سطحی منسوج پدید آوردن. رشته‌های تار و پود ابریشمی یا پشمی یا نخی یا کتان و الیاف و جز آن را از عرض و طول درهم کردن و سطحی از آن بوجود آوردن چنانکه در قالی و کرباس و پارچه و حصیر و جز آن. برهم افکندن رشته‌های تار و پود:

جهان را بدانش توان یافتن  
بدانش توان رشتن و بافتن.  
بیاموختشان رشتن و بافتن  
به تار اندرون پود را تافتن.  
بچین در یکی مرد بد بی همال

1 - Biopsie.

۲- در حاشیه مجمل التواریخ ضبط دیگری از این کلمه بصورت فحاص آمده است.

3 - Histologiste.

4 - Histologie.

همی بافت آن جامه را هفت سال. فردوسی.  
این را زبان نهاد و خرد رشت و عقل بافت  
قماش بود دست و ضمیر اندر آن میان.

فرخی.  
بحلّه دین حق در بود تنزیل  
بایشان یافت از تأویل تازی. ناصر خسرو.  
و [طهمورث] ابریشم و پشم بیافت.  
(نوروزنامه). دیوان را مطیع گردانید  
[جمشید] و بفرمود تا گرما به ساختند و دیبا را  
بیافتند. (نوروزنامه).

بنوبت من هر کس که بافت کسوت شعر  
ز لفظ و معنی من بود و تار میازد.

خاقانی.  
خود پپای رضا نیافته‌اند  
خود بدست نظر ندوخته‌اند. خاقانی.  
پی شای محمد بر آرتغ ضمیر  
که خاص بر قد او بافتند درخ ثنا. خاقانی.  
یافته و بافته‌ست شاه چو داد و جم  
یافته مهر کمال بافته درخ امان. خاقانی.  
خرما توان خورد از این خار که کشتیم  
دیبا توان بافت از این پشم که رشتیم.

سعدی (طبقات)  
سَفّ بافتن از برگ خرما زنبیل و امثال آن.  
(منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). صَفْر؛  
بافتن رسن و گیسو و امثال آن. (تاج المصادر  
بیهقی) (منتهی الارب). تسهیم؛ چادر مخطط  
بافتن. (منتهی الارب). سَحْل؛ جامه از  
ریسمان یک تاه بافتن. (منتهی الارب). سَرْد؛  
زره بافتن. (منتهی الارب). عَشْک؛ بافتن  
تند خانه را. (منتهی الارب). هلهله؛ تنک  
بافتن جامه را. (منتهی الارب).

|| تابیدن موی. تاب دادن مویهای هر یک از  
دولاغ گیسو بهم. موهای هر یک از دو قسمت  
سر زن را جدا کردن و از دستگاه بهم بافتن و  
بصورت رسنی تابیده در آوردن. از هر سوی  
موی سر زن تارهایی گرفتن و بهم دسته کردن  
و هر دسته یا لاغی را از دستگاه بهم بافتن  
چون رسنی. بافتم و بافتم. پشت کوه انداختم،  
یعنی دسته گیسوان بهم تابیدم و پشت سرها  
کردم. سرخ؛ بافتن موی. تضریر؛ بافتن گیسو.  
عصص؛ بافتن موی را و تاب دادن. (منتهی  
الارب).

— بافتن سخن؛ ادا کردن آن. گفتن آن؛  
بگویم کنون آنچه زو یافتم  
سخن را یک اندر دگر بافتم.

فردوسی.  
سخن حجت بشنو که همی بافد  
نرم و با قیمت و نیکو چه خوژ اذکن.

ناصر خسرو.  
— بافتن شعر؛ ساختن آن. سرودن آن. گفتن  
آن؛  
نه بود شاعر هر آنکومی بیافد یک دو شعر

نه بود بونصر هر کو را وطن شد قاریاب.  
قائنی.  
— بافتن طامات؛ نمودن آن. پیدا آوردن آن؛  
یکی از عقل می‌لاند یکی طامات میبافد  
بیا کاین داوری‌ها را به پیش داور اندازیم.  
حافظ.

— بافتن لاف؛ لاف زدن. گزافه گفتن.  
بخودستائی اندر شدن؛  
جواب داد که با من سخن دراز مکن  
میاف لاف و بهانه مجوی و قصه مخوان.

سلمان (از فرهنگ ضیاء).  
— دروغ بافتن؛ دروغ گفتن. بهم کردن و گفتن  
سخنانی که راست نیست. تکذب. دروغ  
اختراع کردن. انبشاک. تخلق. اختلاق.  
(منتهی الارب)؛

همی گوید که از نسل خر عیسی است نسل من  
دروغی نو همی بافد که تا من راست پندارم.  
سوزنی.

— رطب و بابس بافتن؛ بهم کردن سخنان  
خوب و بد. غث و سمین گفتن. از خشک و تر  
سخن بیان آوردن. زشت و زیبا سخن کردن.  
سره و ناسره گفتن.

|| بمجاز، پدید آوردن. ساختن. || سرودن.  
گفتن. خواندن.

**بافتنی**. [ت] [ص لیاقت، ] [ا] درخور بافتن.  
مناسب بافتن. که توانش بافت. جامه و  
ملبوس و جوراب و کلاه و شال گردن و غیره  
که از کاموا و پشم دست‌رشت بافته شود و  
بیشتر بر آنچه با دست بافته شود بی دخالت  
ماشین اطلاق گردد.

**بافته**. [ت] [ت] [ن] (ص) مستسج. نعت  
مفعولی از بافتن. منسوج. نسج. (آندراج).  
سطحی منسوج پدید آمده از کره خوردن و  
درهم شدن تارها و پودها چنانکه در قالی و  
کریاس و پارچه و جز آن؛  
دویاره، یکی طوق با افسری

ز دببای چین بافته چادری. فردوسی.  
با کاروان حله بر فتم ز سیستان  
یا حله تنیده ز دل بافته ز جان. فرخی.  
آینه دیدی بر او گسترده مروارید خرد  
خرده‌الماس دیدی بافته بر پرنیان. عنصری.  
شهری که درو دیبا پوشند حکیمان

نه بافته ماده و نه بافته نر. ناصر خسرو.  
نام خویش از چه نهی بهده موسای کلیم  
که گلیم تو بجز بافته هامان نیست. سنائی.  
سلطان آن خلعت که بر قدم عالی او بافته بود  
و از حضرت نبوت و موقف خلافت بدان  
کرامت و سعادت یافته درپوشید و بر تخت  
سلطنت بنشست. (ترجمه تاریخ یمینی).

— به زر یا گوهر بافته؛ زربفت یا گوهر بفت که  
در تار و پود آن گوهر و یا زر بکار برند؛  
همه چوب بالاش از عود تر

بر او بافته چند گونه گهر.  
تاجی از ورد بافته با گل سوری بیاراسته بر  
سر نهاد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۹۴).  
— دربافته در؛ مرصع. بهم بافته با در؛  
آن سخن خواند پا کیزه چو دربافته در  
وین سخن گوید پیوسته چو پیوسته درر.

فرخی.  
— درهم بافته؛ بهم متصل کرده. به یکدیگر  
پیوند داده. تختی داشت گنتی بوستان بود،  
زمین آن تختهای سیمین نیکوی درهم بافته و  
ساخته. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۰۳).

|| پیچیده شده. تابیده شده. (ناظم الاطباء).  
تاب داده. تابیده. (آندراج). سلفوف.  
(زمخشری). تارهای جدا شده از مو دسته  
کرده و هر دسته از دستگاه تا نوک موی بهم  
تافته و بصورت لاغ در آمده؛

مسلسل یک اندر دگر بافته [موی]  
گره بر زده سرش بر نافته. فردوسی.  
ای جوجگکک بسال و بیلا بلند زه  
ای با دو زلف بافته چون کمند زه.

طاهر فضل.  
|| یک قسم پارچه‌ای از پنبه. (از ناظم  
الاطباء). نوعی از پارچه. (آندراج). || طناب.  
رسن. (ناظم الاطباء) (آندراج). || رنگی از  
کبوتر. (ناظم الاطباء). رنگی است مرکب‌تران  
را. (آندراج). || تکمه‌هایی که از پشم گوسفند  
ساخته باشند. (آندراج).

**باف چال**. [بخ] از دهات کجور مازندران.  
(از مازندران و استرآباد راینو ص ۱۰۹). این  
نام در ترجمه وحید مازندرانی بصورت  
نامخال ضبط شده و ظاهراً اشتباه است.

**بافخاری**. [فَخْ خا] [بخ] قریه‌ای است از  
توابع نینوی در مشرق موصل. (معجم البلدان)  
(مرادداطلاع).

**بافده**. [بخ] بلده‌ای از بلاد کرمان بین راه  
شیراز و فارس. (از الانساب سعمانی).  
شهرکی است به کرمان بین راه شیراز بکرمان  
و از نقاط گرمسیر است. و گروهی از محدثان  
از آن شهر برخاسته‌اند که ابو عبدالله  
اسماعیل بن عبدالغافر فارسی از آنان روایت  
کرده است. (از معجم البلدان). مرعب بافت.  
(ناظم الاطباء). و رجوع به بافت شود.

**بافدم**. [د] [د] [ا] عاقبت. انجام. پایان کار.  
(بهران قاطع). عاقبت کارها. (فرهنگ  
جهانگیری). عاقبت باشد. (فرهنگ اسدی  
ص ۳۴۰). فرجام. (شرفنامه منیری). آخر؛

گرچه هر روز اندکی بر دادرش  
بافدم روزی پایان آردش. رودکی.  
بودنت در خاک باشد بافدم  
همچنان کز خاک بود انبودنت. رودکی.  
چه بایدت کردن کنون بافدم  
مگر خانه روبی چو روبه به دم. بوشکور.

محکم کند سرهای خم تا ماه پنجم یا ششم و انگه بیاید با قدم و انگه بیارد با طیه.

منوچهری.

براسب گمان از ره راست چم

قرارت به دوزخ بود با قدم.

در نسخه حسین وفائی وادات الفضلاء بجای

فاء، قاف یعنی: با قدم نوشته شده است.

(فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۷۷) و آن

براساسی نیست و با قدم نیز چون با قدم مرکب

است از (افدم + ب اضافه) و در پهلوی یعنی

آخرین و نهانی است و ضبط با قدم را اسدی

استخراج کرده است که در لغت فرس گوید

«با قدم عاقبت باشد. رودکی گوید:

مکن خویشتن از ره راست گم

که خود را بدوزخ بری با قدم...»

یعنی به عاقبت. (حاشیه برهان قاطع ج معین).

**بافدی.** (ص نسبی) منسوب است به بافد

که بلدهای است از بلاد کرمان در راه شیراز.

(از الانساب سمانی). و رجوع به بافت شود.

**بافر.** [ف] (ص مرکب) (با + فر) باطمطراق.

باشوکت. دارنده فر. باشکوه.

چو زمین آگهی شد بفقنور چین

که بافر مردی از ایران زمین.

فردوسی.

نه بافرش همنی بینم نه با سنگ

ز فر و سنگ بگریزد بفرسنگ.

بدو گفت کی شاه با فر و هوش

از ایدر سخنهاي حاتم نیوش.

سعدی (بوستان).

و رجوع به فر شود.

**بافراست.** [ف] / [ف س] (ص مرکب) (از: با

+ فراست) باهوش. زیرک. رجوع به فراست

شود.

**بافران.** (ایخ) دهی است از بخش حومه

شهرستان نائین که در ۵۰ هزارگزی جنوب

خاور نائین متصل به شوسه نائین به عقدا در

جلگه واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و

هوای معتدل و ۱۹۷۸ تن سکنه. آب آنجا از

قنات تأمین میشود. محصول عمده آن غلات

و میوه و شغل مردمش زراعت و صنایع دستی

زنان کرباس بافی و راهش فرعی است.

دبستان و مسجدی قدیم دارد. (فرهنگ

جغرافیائی ایران ج ۱۰). در تاریخ نائین

تألیف صدر بلاغی آمده است: از دهات

معروف مشرق نائین است و آبادیهای حومه

آن عبارت است از جید، کشتخوان، پیردق و

علی آباد. قلعه مغروبه‌ای در بافران است که

به قلعه رستم مشهور است. درخت و پایابی

نیز هست که معروف است که حضرت رضا

(هنگام عزیمت به خراسان) در کنار آن

درخت غذا خورده و در آن آب وضو ساخته

است. شاه عباس کبیر هم در نذری که کرد که

بیاده بخراسان مشرف شود (۱۰۱۰ ه. ق.) تا

آنجا که توانسته است از مسیر حضرت رضا

راه پیموده است. به امر شاه عباس در اطراف

آن درخت صحنی بنا کرده‌اند. مسجد جامع

بافران نیز از آثار قدیمی آن محل است.

جمعیت بافران به دو دسته عرب و عجم

تقسیم میشود. عربهای آن از اعراب

بنی عامرند و تفنگچیان بافرانی در زمان

قاجاریه معروف بوده‌اند. در هجوم افغانه

بافران مورد قتل عام قرار گرفت. (از تاریخ

نائین صدر بلاغی ص ۲۴ - ۲۵).

**بافرجن.** [ف ج] (ل) مبدل پاورجن و

پابرجن. که خلخال باشد. یعنی پابرجن!

خلخال. (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۸۱).

پای برجن. (ناظم الاطباء). رجوع به پابرجن

و رجوع به خلخال شود.

**بافروغ.** [ف ز] (ایخ) نام مفان مغ آتشکده

آذرگشپ. در کتابخانه ملی پاریس مهری

هست که روی آن تصویر بافرغ نام مفان مغ

آتشکده آذر گشپ حک شده است. (از

حاشیه مزدینا و ادب پارسی ص ۲۰۵). و

رجوع به بافرگ شود.

**بافرگ.** [ف] / [ف ر] (ایخ) نام موبد میشان

در اوایل عهد حکومت ساسانیان. چندین

سنگ قیمتی بدست آمده است که صورت و

نام موبدان بر آنها منقوش است. از جمله یکی

پاپک موبد خسرو شاهرزمز... دیگر بافرگ

موبد میشان. (ایران در زمان ساسانیان

ص ۱۳۸). در کتابخانه ملی پاریس مهری

هست که صورت و نام شخصی موسوم به

بافرگ را که مفان مغ آذر گشپ بوده است بر

آن حک کرده‌اند. (همان کتاب ۱۹۱). و

رجوع به سبک‌شناسی ج ۱ ص ۵۱ و نیز

رجوع به بافرغ شود.

**بافروغ.** [ف] (ص مرکب) (از: با + فروغ).

روشن. تابناک. نورانی.

گوش سر بر بند از هزل و دروغ

تابینی شهر جان با فروغ.

مولوی.

همچو وعده مکر و گفتار دروغ

آخرش رسوا و اول با فروغ.

مولوی.

**بافره.** [ز] [ایخ] قسضایی در ولایت

طرابوزان در مشرق قضای جانیک و مشرق

قضای صامسون و جنوب دریای سیاه. و

رودخانه قزل ایرماق از جنوب آن میگردد.

محصول عمده آن حبوب و میوه و کتان و

کنف و تبا کوست. در حدود ۱۶۱ پارچه

آبادی دارد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲

ص ۱۲۰۰).

**بافره.** [ز] [ایخ] نام مرکز قضای بافره واقع در

سنجاق طرابوزان. نزدیک قزل ایرماق.

تسجارت عمده آن تنبا کواست. (از

قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۰۰).

**بافرهنگ.** [ف ه] (ص مرکب) (از: با +

فرهنگ). ادب آموخته. برهخته. ادب‌گرفته.

ادیب. (یادداشت مؤلف). [رفیع و بلندمرتبه.

|| پاک‌نژاد. | دادنا. عاقل. (ناظم الاطباء).

**بافرهی.** [ف ز] (ص مرکب) (از: با +

فرهی). فرهمند. فره‌مند. باجلال. باعزت.

نامدار. (ناظم الاطباء):

دگر گفت کامد بما آگهی

ز تو نامور مرد بافرهی.

فردوسی.

یکی ماه با او چو سرو سهی

خردمند بازیب و بافرهی.

فردوسی.

**بافرین.** [ف] (ص مرکب) مخفف قابل

آفرین. درخور آفرین. لایق تحسین. با آفرین.

با آفرین. مقابل بنفرین:

سوی گرد گشتاسب شاه زمین

سزوارگاه آن کی بافرین.

دقیقی.

بدانخانه [آتشکده نوبهار] شد شاه یزدان پرست

فرود آمد آنجا و هیکل بیست

نشست اندر آن خانه بافرین

پرستش همیکرد رخ بر زمین.

دقیقی.

بیست آن در بافرین خانه را

نهشت اندران خانه بیگانه را.

دقیقی.

جهاندار طهورت بافرین

بیامد کمر بسته رزم و کین.

فردوسی.

یکی پور بد سو فرار آگرین

خردمند و پاکیزه و بافرین.

فردوسی.

توتازادی از مادر بافرین

پر از آفرین شد سراسر زمین.

فردوسی.

تبه کرد آن نشان و آن زمین را

بیرد آن بند شاه بافرین را.

فردوسی.

و بس و رامین

|| مقابل ملون و گجسته. در خور رحمت.

مرحوم. (یادداشت مؤلف).

**بافضل.** [ف] (ص مرکب) (از: با + فضل)

برتر.

**بافضل.** [ف] (ل مرکب) (از: با مخفف ابا:

حالت نصبی ابو، و فضل در تداول فارسی

زبانان) و آن کینه‌ای بوده است اشخاص را.

**بافضل.** [ف] [ایخ] ابن علوی. رجوع به

باعرلی حسینی حصرمی شود. (معجم

المطبوعات).

**بافضل.** [ف] [ایخ] حسین بن عبدالله بن

عبدالرحمن بن ابی بکر حصرمی شافعی

صوفی. بسال ۹۷۹ ه. ق. در ترمیم

(حصرموت) درگذشت. او راست: الفصول

الفتحیه فی التصوف. (از معجم المؤلفین ج ۳).

**بافضل.** [ف] [ایخ] حصرمی. جمال‌الدین بن

عبدالله بن عبدالرحمن قتیبه محقق عابد زاهد

حصرمی الولاده. (بسال ۸۴۰ ه. ق.). سعدی

العشیره شافعی مذهب عدنی مکن و مدفن.

۱- مینماید که بصورت محرف باشد.

مشهور به بافضل و بقولی محمدبن عبدالله<sup>۱</sup> فقیه بود. تألیفات او عبارت است از: شرح المدخل، العدة والسلاح لمتولی عقود النکاح، مختصر الانوار، مختصر قواعد زرکشی، مقدمة الحضرمیه فی فقه السادة الشافیه. او ظاهراً بسال ۹۰۳ هـ.ق. در ۶۳ سالگی در عدن در گذشت. (از ریحانة الادب ج ۱ ص ۱۳۶ و ۳۳۰ (معجم المطبوعات). او در ترمیم تولد یافت و برای تدریس به عدن رفت و در همانجا مرد. (الاعلام زرکلی ج ۶ ص ۲۳۲).

**بافضل**. [ف] [اخ] حضرمی. عبدالله بن عبدالرحمن بن ابی بکر بافضل حضرمی سعدی مدحجی، او از بنی سعد طایفه‌ای از مدحج و فقیه شافعی بود. بسال ۵۸۵ هـ.ق. در ترمیم تولد یافت و به شعر و سپس عدن و حرمین مهاجرت کرد و سپس به حضرموت بازگشت و در شعر بسال ۹۱۸ هـ.ق. درگذشت. مؤلفات فراوان دارد از آنجمله: المقدمة الحضرمیه فی فقه الشافیه، حجج القواطع فی الوصل و القاطع، الفتاوی، و رساله‌ای در علم فلک، و لواعم الانوار فی فضل القائم بالاسحار. (از الاعلام زرکلی ج ۴ ص ۲۳۲).

**بافق**. [اخ] (جبال...) از منشعبات سلسله جبال مرکزی ایران که از یزد گذشته به کوه جوپار و جبال بارز کرمان می‌پیوندد.

**بافقی**. [اخ] (قصبه...) قصبه مرکزی بخش بافق شهرستان یزد که در ۱۰۰ هزارگزی جنوب خاور یزد واقع و مشخصات آن بشرح زیر است: مرکز قصبه در جلگه واقع شده و هوای آن گرم و آب آن کمی شور است. بناهای قصبه قدیمی بوده و در حدود ۱۲۴۵ خانه دارد. مشخصات جغرافیائی آن بدین شرح است: طول شرقی ۵۵ درجه و ۲۴ دقیقه از نصف‌النهار گرینویچ و عرض ۳۱ درجه و ۳۵ دقیقه شمالی و ارتفاع آن از سطح دریا ۱۰۰۴ متر است و با طهران ۱۳ دقیقه و ۴۰ ثانیه اختلاف ساعت دارد. آب زراعتی آنجا از قنات تأمین میشود، محصول عمده آن غلات و ارزن و پنبه و روناس و سر درختی‌های آن خرما و نارنج و پسته میباشد. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان صابون‌بزی و کرباس‌بافی و بادبزن و طناب بافی است که از الیاف درختان خرما تهیه میشود. جاده بافق به یزد اتومبیل‌رو است. قصبه بافق ۶۲۲۸ تن جمعیت دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

**بافقی**. [اخ] (بخش...) در فرهنگ جغرافیایی آمده است: یکی از بخشهای یازده گانه شهرستان یزد که در خاور این شهرستان واقع و حدود مشخصات آن بشرح زیر است: از

شمال به دشت‌لوت و بخش خراتق، از جنوب به شهرستان رفسنجان و بخش نیر، از خاور به کرمان و از باختر به بخش خراتق و بخش نیر. دهستان حومه بافق جلگه و هوای آن گرم و سوزان است ولی قسمت خاوری این بخش یعنی دهستان بهاباد به علت کوهستانی بودن هوای آن نسبتاً معتدل است. در این بخش دو رشته ارتفاع از طرف جنوب خاور بطرف شمال باختر کشیده میشود که بترتیب عبارتند از: ۱ - رشته ارتفاع مرکزی که تقریباً حدفاصل بین دهستان حومه بافق و دهستان بهاباد محسوب میشود. ۲ - رشته ارتفاعات باریک کوه بافق که حد فاصل بین بخش بافق و بخش نیر میباشد. رودشور که از ارتفاعات شهرستان کرمان سرچشمه میگردد به کویر بافق که در مرکز این بخش واقع شده میریزد. آب زراعتی بخش در مناطق کوهستانی از چشمه و قنات و در قسمتهای سطح از قنات تأمین میشود. محصول عمده آن گندم و جو و خرما و پنبه و روناس است و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان کرباس بافی است. در ۹ هزارگزی شمال خاوری قصبه بافق کوهی است بنام چغارت که معدن آهن در آن موجود است ولی هنوز استخراج نشده است. معادن سرب و زغال سنگ و پنبه نوز در نارگار وجود دارد. طرح راه آهن قم به یزد و کرمان از بافق و نزدیکی معدن آهن گذشته و بکرمان منتهی خواهد شد. قراه این بخش بوسیله راههای اربانه رو و مالرو بکدیگر مربوط میشوند. این بخش از دو دهستان بشرح زیر تشکیل میشود: دهستان حومه بافق که دارای ۲۴ آبادی است و ۸۶۳۹ تن جمعیت دارد. دهستان بهاباد که دارای ۲۶ آبادی و حدود ۵۶۳۴ تن جمعیت است. بنابر آمار جدید، بخش بافق از ۵۰ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن بخش حدود ۱۲۲۷۳ نفر است. قراه مهم دهستان حومه بافق عبارتند: از باجگان، مبارکه، شیطور، قطرم. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰). شواهد تاریخی: وقتی سلجوقشاه با این ارتش و پنجاه سوار که با ایشان بود در میان بافق و بهاباد بر هزار سوار یزدی زدند و یک کس سلامت بیرون نگذاشتند. (تاریخ سلاجقه محمدبن ابراهیم ص ۳۱). و باین بهانه بافق و بهاباد و سرحد کرمان و کوهستان و راور و غیرهما میخورد. (همان کتاب، ص ۸۹). در تاریخ وزیر یزد نیز از بافق در چند جای سخن رفته است: [ولیکخان افشار] لشکر کرمان را برداشته از راه کوهستان و بافق به طیس راند. (تاریخ وزیری چ باستانی پساریزی ص ۲۷۶). در جنگهای ایران و عثمانی زمان شاه عباس کبیر تفنگچیان

کرمانی خدمات نمایان کردند خصوص تفنگچیان بلوک بافق که آحاد و افراد آنها مورد الثفات شاه گردیده انعام گرفتند و شهر و قلعه شماخی در پنجم صفر سنه هزار و شانزده مفتوح شد. (همان کتاب ص ۲۸۱). و رجوع به فهرست اعلام همان کتاب شود. لسترنج آرد: تقریباً در پنجاه میلی باختر کوه بنان و در حاشیه کویر بزرگ نیمه راه یزد امروز دهکده بافق واقع است. در کرمان دو محل است که نام آنها با هم شباهت کامل دارد: بافق و بافت یا بافد. بافت در هشتاد میلی جنوب شهر کرمان و بافق در دوست میلی شمالی است. (سرزمینهای خلافت شرقی ص ۳۳۲).

**بافکار**. (ص مرکب) بافنده. جولاهه. (برهان قاطع) (آنتدرج) (ناظم الاطباء)، مخفف بافنده کار. (انجمن آرای ناصری). نساج. حانک. مرکب از باف و کار یعنی بافنده. (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۶۱) جولاهه. (کنج بازیافته، تألیف دبیرساقی ص ۳۳ از سروری):

بافکاری بود در شهر هری

داشت زیاروی و رعنا دختری. لیبی.

**بافکی**. [ف] ک [ا] (بخ) ناحیتی است به موصل از نواحی نینوی نزدیک خازره، که از مجموعه چند قریه بهین نام تشکیل شده است. تل عیسی و بیت رثم و قادیسه و زارعه و سعدیه نیز جزء این قریه محسوب میشوند. (از معجم البلدان) و (مراد الاطلاع).

**بافل**. [ف] [ص] (احق. سفیه. نادان. ناظم الاطباء). اما ظاهراً همان باقل است که به اشتباه چنین ضبط شده.

**بافن**. [ف] [ص مرکب] (از: با + فن) دارای فن. ذوفن.

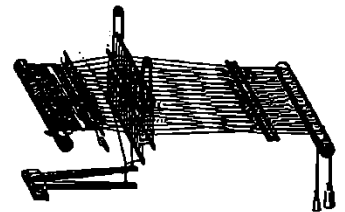
**بافن**. [ف] [اخ]<sup>۲</sup> ویلیام بافن دریانورد مشهور انگلیسی که بسال ۱۵۸۴ م. بدنیا آمد و بسال ۱۶۲۲ م. درگذشت. در سفر اکتشافی که بسال ۱۶۱۵ م. به دریاهای شمالی کرد تا مدار ۷۸ درجه شمالی پیشرفت و سفرنامه‌ای نیز در مشاهدات خود نوشت. بافن در ایران، در محاصره جزیره هرموز هنگامی که میخواست پرتقالها را از ایران براند کشته شد. و نیز رجوع به بافن در قاموس الاعلام ترکی شود.

**بافن**. [ف] [اخ] (دریای...) نام قسمتی از اقیانوس اطلس که بین سرزمین گروتلند و نواحی قطبی قرار گرفته و به وسیله ترمه داوی<sup>۳</sup> به اقیانوس اطلس متصل میشود.

۱ - بافضل محمدبن احمدبن عبدالله. (دیوان الاسلام).

کشتی‌رانی در این دریا در بیشتر ایام سال بعلت وجود کوه‌های یخ مشکل است. این دریا بسال ۱۶۱۶ م. بوسیلهٔ بافتن دریانورد انگلیسی کشف شد.

**بافندگی**، [فَ / دَ] (د) (حامص) عمل بافنده. جولاهگی. انتاج. (ناظم الاطباء). نساجی. حیاکت. نسج. جولاهی. حوک. معمولاً هر بافته‌ای از گره خوردن یا زیر و زبر افتادن و یا از زیر و زبر یکدیگر رد شدن دو تار و رشته، در دو جهت عمودی و افقی تشکیل شود. معمولاً رشتهٔ عمودی طول پارچه را شامل میشود و تار افقی عرض پارچه را. تار افقی بهر یک از نخها و رشته‌های عمودی باید گره بخورد یا اینکه یک در میان از زیر و روی نخهای عمودی رد شود و ظرافت پارچه و بافته بستگی به قطر رشته و نخ دارد. البته این ساده‌ترین نوع بافندگی است. رشته عمودی تار و رشتهٔ افقی بود نامیده میشود. با تغییر رنگ و تعدد پودها، نوع رنگ و نقش بافته تغییر خواهد کرد. پس از تاب زدن و گره زدن یا از لارد کردن پودها و تار، بوسیلهٔ آتی که آنرا معمولاً «شانه» مینامند پودهای گره خورده یا از لارد شده را کوفته و بهم نزدیک میکنند که فاصله‌ی بین دو پود پدید نیاید و بافته محکم و متصل شود. بافندگی از قدیم‌ترین هنرهای آدمی است و از عهد نئولیتیک<sup>۱</sup> آدمی بان آشنا شده است. در عهد مفرغ ظاهراً لباسهایی از پشم سی‌بافته‌اند. مصریها و ایرانیان و آسوریها این هنر را در ادوار اولیهٔ تاریخ ترقی دادند. یونان و روم نیز در این هنر پیشرفتهائی داشته‌اند. در قرون وسطی، پارچه‌ها و بافته‌های شرقی بود که بازارهای اروپا را رونق میداد و فقط از قرن ۱۲ م. بود که ابریشم بافی در بیژانس رو به ترقی گذاشت. قرن هیجدهم کارگاههای بافندگی را با استفاده از قوهٔ بخار و سرانجام برق به منتهای وسعت و ترقی رساند؛ هوشنگ... دیوان را قهر کرد و آهنگری و درودگری و بافندگی پیشه آورد. (نوروزنامه).



دستگاه بافندگی

**بافنده**، [فَ / دَ] (د) (نف) آنکه بافتن کار دارد. آنکه بافند. (از ناظم الاطباء). نساج. جصولاه. (آندراج) (شعوری). حانک. جولاه. نساج. پای‌باف. گوفشانه. شان.

(منتهی الارب). واشیه. (منتهی الارب). وصاد [و ص صا] (منتهی الارب):  
بوریا باف اگر چه بافنده ست  
نبردش بکارگاه حریر. (سعدی) (گلستان).  
از کمائی ست، سخت انداختن  
کار هر بافنده و حلاج نیست. جامع‌التمثیل.  
سخنهایت کنی چون در خوشاب  
مشو بافندهٔ لاف و کذاب.

(از فرهنگ شعوری).  
||در شعر ذیل ظاهراً بمعنی سخن‌باف و استدلال‌کننده و نکته‌سنج است:  
عقل بافنده‌ست منشان عقل را بر تخت عشق  
آسمان عشاق را و ریمان جولاه را.

سائی.  
||سماز، بیهوده گوی. اححق. (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۹۲).

**بافنگ**، [فَ] (ل) بافنگ. یک قسم جانوری چارپا که خز نیز گویند. (ناظم الاطباء). و رجوع به بافنگ شود.

**بافنگ**، [فَ] (ل) بافنگ. یک قسم جانور چارپا که خز نیز گویند. (از ناظم الاطباء). نوعی از سمور و سنجاب. (آندراج) جانوری است که زرداو گویند و از پوست آن پوستین لطیف درست میکنند و شبیه سمور است. (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۷۴).

**بافور**، (اخ) نام مادر سلطان محمد سوم و زن سلطان مراد ثالث پادشاه عثمانی و معروف به صفیه (در اعلام النساء: طاهره) است. وی دختر یکی از حکام ونیزی کورفو<sup>۲</sup> و بس زیبا بود و در حدود ۱۵۶۰ م. بدنی آمد و در جوانی بوسیلهٔ دریانوردان ترک ربوده شد و به حرم سلطان مرادخان ثالث عثمانی در آمد. این زن در دربار عثمانی نفوذ فراوان یافت ولی سرانجام در حدود سال ۱۶۰۳ م. مورد خشم نوادش سلطان احمدخان سوم قرار گرفت و دستش از امور کوتاه شد و عاقبت زندانی گشت و در ۱۶۱۵ م. درگذشت. <sup>۳</sup> و رجوع به اعلام النساء ج ۱ ص ۸-۱۰ شود.

**بافور**، (ل) وافور. شاید از واپور، باشد؟<sup>۴</sup> رجوع به وافور شود.

— راه بافور: (راه وافور) نامی که در تداول عامه به محله و خیابانی جنوب شهر قزوین داده شده است و این تسمیه را سبب عبور و توقف وسائط نقلیه موتوری بوده است.

**بافه**، [فَ / فِ] (ل) باقه. دستهٔ علف یا محصول درو شده. تودهٔ بریده شده از علف یا قصل. بغل. دستهٔ دروده و گرد کرده از یونجه و گندم و جو و غیر آن. (این کلمه در چهار محال بختیاری و دهات کرمان بدین معنی بکار می‌رود). ||دستهٔ تره. (مهدب الاسماء). و رجوع به بافه شود.

**بافی**، (حامص) مخفف بافیدن صورت دیگر

از بافتن. در ترکیبات چون: گیس بافی، گیسوبافی. و نیز رجوع بشواهد بعد شود. ||(ل) بمعنی محل بافتن چون پارچه بافی. اما در هر دو معنی جز در ترکیب بکار نرود و جداگانه مورد استعمال ندارد. در ترکیبات افادهٔ دو معنی کند. نخست معنای مصدری بافتن و دیگر معنای محل و موضع بافتن: بوریا بافی. پارچه بافی. پیچیده بافی. جاجیم بافی. جوراب بافی. چلواری بافی. حریر بافی. حصیر بافی. دست بافی. روبنده بافی. ریمان بافی. زنبیل بافی. زیلوبافی. سید بافی. فرش بافی. شمر بافی. شال بافی. قالی بافی. قیطان بافی. کتوابافی. کرباس بافی. گلیم بافی. گونی بافی. گیوه بافی. ||او در شواهد زیر بمعنی بهم کردن، ساختن و گفتن است: خیال بافی. دروغ بافی. عرفان بافی. فلسفه بافی. منفی بافی. و رجوع به بافتن شود. **بافی**، (ص نسبی) منسوب به باف از قرای خوارزم. (از معجم البلدان).

**بافی**، (اخ) عبدالله بن محمد بن عیسی، مکنی به ابومحمد بن الاسلامی، معروف به ابن الاسلامیه. فقیه و ادیب و از اهل آندلس و از شهر الفرج معروف به وادی الحجاره بود، کتبی دارد، از آنجمله: تقییه الطالبین، والارشاد در اشریه و احکام آن. (از الاعلام زرکلی ج ۴ ص ۲۶۵). ابومحمد عبدالله بن محمد بافی ادیب فقیه شافعی بود و بسال ۳۹۸ ه. ق. در بغداد درگذشت. از او است: علی بغداد معدن کل طب و مقنی نزهة المتزهینا سلام کلما جرحت بلحظ عیون المشتهین المشتهینا دخلنا کارهین لها فلما الفناها جرحنا مکرهینا و صاحب الدیاریها، ولكن امر العیش فرقه من هونیا. و هم گوید:

ثلاثة ما اجتمع فی واحد  
الا واسلمنه الی الاجل  
ذل اغتراب وفاقه و هوی  
و کلهما سابق علی عجل. (از معجم البلدان).  
او بسیار بدبیه گوی و نیکو محضر بود روزی

1 - Néolithique.  
2 - Baffo. 3 - Corfou.  
۴ - در اعلام النساء نام این زن باشایه بافو ذکر شده است.  
5 - Vapeur.  
۶ - مؤلف آرد: بمعنی حزمه، غلط است و بیاقه صحیح است ولی در چهار محال من بافه را باقافه موحده معمول و شایع دیدیم بمعنی دسته و حزمه.

بدیدار یکی از دوستان خود رفت و وی را در خانه نیافت. آنگاه این دو شعر را بدو نوشت:  
کم حضرا فلیس یقضی التلاقی  
نسل الله خیر هذا التراق  
ان اغب لم تغب وان لم تغب غب  
مت کان افتراقنا بافتاق.

(از ریحانة الادب ج ۱ ص ۱۳۶).

**باقی.** (بخ) دهی است از دهستان انگهران بخش کهنوج شهرستان جیرفت که در ۲۱۱ هزارگزی جنوب کهنوج و ۵ هزارگزی شمال خاوری راه مارو انگهران به میناب واقع است و ۴۰ تن سکنه دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

**باقیدن.** [د] (مص) بافتن. (ناظم الاطباء) (آندراج) (فرهنگ شعوری). نسج. حیا کتہ

آنچه پنجه سال بافیدی بیوش

زان نسج خود بظلماتی بیوش. مولوی.

بعد از آن قوم دگر از روزنش

مطلع گشتند بر بافیدش. مولوی.

یا تو بافیدی یکی کرباس تا

خوش سازی بهر پوشیدن قبا. مولوی.

و رجوع به بافتن شود.

**باقین.** (بخ) نام امیرالبحر انگلیسی. رجوع به

باقن و همچنین به قاموس الاعلام ترکی ج ۲

ص ۱۲۰۰ شود.

**باقیون.** (ا) بسیون. سعله است. (تحفه

حکیم مؤمن). سد را گویند. (فهرست مخزن

الادویه).

**باقیه.** [ی] (بخ) مجسمه ساز معروف

فرانسوی که در سال ۱۸۵۱ م. بدینا آمد. در

مدرسه هنرهای زیبای نپور<sup>۱</sup> تحصیل کرد و

سپس به پاریس آمد. اثر عمده او مجسمه

شارلوت کوردای و لوئی نهم است.

**باقیه.** [ی] (بخ) ضبطی دیگر از پایا<sup>۲</sup> از

محل مجربط «مادرید» اسپانیا که فرانسوی

اول پادشاه فرانسه در جنگی که در همین

محل با شارلکن کرد بدست او اسیر شد.

(رجوع به الحلل السندیة ج ۱ ص ۲۴۶ و

۲۵۲ شود).

**باقی.** [قن] (ع ص) برابر قانی. باقی. (تاج

العروس). و رجوع به بقا و باقی شود.

**باقا.** (بخ) دهی است از توابع نابلس. (الاعلام

زرکلی ج ۸ ص ۴۱).

**باقات.** (ع) [ج] باقة. دسته. بافه. رجوع به باقه

شود.

**باقاروا.** (بخ) (تلفظی از با گارا) قصبه مرکز

ناحیه ولایت مورت و موزل فرانسه. رجوع به

با کارا<sup>۱</sup> و همچنین به قاموس الاعلام ترکی ج

نابلس. (الاعلام زرکلی ج ۸ ص ۴۱).

**باقانی.** (بخ) محمودبن برکات ملقب به

نورالدین. فقیه حنفی دمشقی بود که در فقه

حنفی آثاری دارد. او راست: مجزی الانهر

فی شرح ملتی الابحر و تکملة البحر الرائق

فی شرح الکنز. او منسوب به باقا از قرای

نابلس است. اصلاً از آنجا بود ولی در دمشق

متولد شده و در همین شهر بسال ۱۰۰۳ هـ. ق.

درگذشت. (از الاعلام زرکلی ج ۸ ص ۴۱).

**باقتروه.** [ت] [ز] (بخ) ضبطی از کلمه باختر و

با کتربا (خراسان قدیم و حدود بلخ). رجوع به

باختر و با کتربا و همچنین قاموس الاعلام

ترکی ج ۲ ص ۱۲۰۱ شود.

**باقتریان.** [ت] [ز] (بخ) صورتی از با کتربا.

خراسان قدیم. باختر. با کتربا. رجوع به

با کتربان و قاموس لغات تاریخیه و جغرافیة

ترکی ج ۲ ص ۳۵ شود.

**باقتریانه.** [ت] [ن] (بخ) باختر. با کتربان.

رجوع به با کتربان و نیز رجوع به قاموس

الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۰۱ شود.

**باقچه.** [ج] [ح] (ترکی) [ا] بقچه. به معنای

صزه و یا خرقة و پوشاک آمده است. پارچه و

کيسهای که در آن پول و سکه ریزند. و بقشه

واحد پول یمن نیز از همین کلمه مشتق شده

است. (از تقوالمعریة ص ۱۶۸). ظاهراً همان

بقچه است.

**باقخوس.** (بخ) ضبطی از کلمه باقوس و

با کوس رب النوع شراب در یونان قدیم. و

رجوع به با کوس و قاموس الاعلام ترکی ج ۲

ص ۱۲۰۱ شود.

**باقتیلید.** (بخ) یکی از شعراي یونان

باستان. و رجوع به با کلیلید و قاموس الاعلام

ترکی ج ۲ ص ۱۲۰۱ شود.

**باقداری.** [ق] [را] (بخ) از قرای بغداد است

نزدیک آوانا. فاصله از آنجا تا بغداد ۴۰ میل

است. در آنجا پارچههایی از پنبه بافته میشود

که در بغداد معروف و مثل است. (از معجم

البلدان و مرصداالاطلاع).

**باقداری.** [ق] (ص نسبی) منسوب به

باقداری از محل بغداد.

**باقداری.** [ق] (بخ) ابوبکر محمدبن ابی

غالببن احمد باقداری ناینبا از حفاظ بود. در

اوایل عمر به بغداد آمد و در همانجا در

ذی حجة ۵۷۵ هـ. ق. وفات یافت و در مقبرة

باب البصره نزدیک رباط زوزنی مدفون شد.

(از معجم البلدان).

**باقداری.** [ق] (بخ) ابوعبدالله محمدبن ابی

غالببن احمد باقداری از رواة بود و در

جمادی الاولی سال ۶۰۴ هـ. ق. در بغداد وفات

کرد. (از معجم البلدان).

**باقدرا.** [ق] (بخ) از قرای شرقی بغداد در

راه خراسان است. (از معجم البلدان و

مرصداالاطلاع).

**باقدرای.** [ق] (ص نسبی) منسوب به

باقدرا از قرای بغداد.

**باقدرای.** [ق] (بخ) حسین بن علی بن

مهجل ابوعبدالله ضریر باقدرای. مفری بود و

در ربیع الاول سال ۵۸۲ هـ. ق. درگذشت. (از

معجم البلدان).

**باقدم.** (ا) عاقبت کار باشد از هر شغلی و

کاری. (اویهی). اما ظاهراً مصحف باقدم (= به

اقدام است بمعنای عاقبت و پایان و سرانجام.

رجوع به باقدم و نیز رجوع به اقدام شود.

**باقو.** [ق] (ع ص) شکافته و گشاینده و

وسعت دهند. (از اقرب الموارد). شکافته و

گشاینده و فیراخ کنند. (از منتهی الارب).

شکافته و گشاینده. (ناظم الاطباء). [اسرد

بسیار علم. (آندراج) (غیاث اللغات): هو باقر

علم: یعنی او وسعت دهنده علم و متبحر در

علم است. (ناظم الاطباء). [مرد بسیار مال.

(آندراج) (غیاث اللغات). [اسد که چون بر

شکار پیروز شود شکم او را ببرد و بشکافد.

(از اقرب الموارد) (از تاج العروس). شیر که

اسد باشد. (از منتهی الارب). شیر بیشه. (ناظم

اللغات). [آگار. (مذهب الاسماء). ج بواقر.

اسم جمع (بروایت لیث) باقر جماعة بقر باشد

با شبانانش. مثل جامل که جماعة شتران بود

باساربانان. و در جمهرة این درید آمده است

که باقر و بقیر جمع بقر باشد. (از تاج العروس).

گروه گاووان با گاوچرانان و آن اسم جمع است.

(از اقرب الموارد). باقر و بقیر و بیقور و باقور

و باقوره اسم جمع. (منتهی الارب). و رجوع

به بقیر و بیقور و باقور و باقوره شود. [ارگی

است در ماقسی. (از اقرب الموارد) (تاج

العروس). رگی است در بیفوله چشم. (منتهی

الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). [اطناری

است ابلق یا خا کسترگون یا سپید. (ناظم

الاطباء) (منتهی الارب). ج. بقَر.

**باقو.** [ق] (بخ) امام محمد. لقب امام [یتیم]

ابی عبدالله و ابی جعفر محمدبن امام علی

زین العابدین بن امام حسین بن علی بن ابی

طالب باشد. وی بسال ۵۷ هـ. ق. در مدینه تولد

یافت. مادرش فاطمه دختر حسن بن علی

بود. ۵۷ سال زندگی کرد و در مدینه بسال

۱۱۴ هـ. ق. درگذشت و در بقیع نزد پدرش

بخاک سپرده شد. این لقب بمناسبت تبحر امام

در علوم پایشان داده شده است. (از

تاج العروس) (منتهی الارب). چه او علوم

النبیین را میشکافت. (یادداشت مؤلف).

1 - Baffier (Eugène).  
2 - Nevers. 3 - Pavia.  
4 - Baccarat.

ولادت آنحضرت روز دوشنبه سیم صفر یاد ر غرهٔ رجب سال ۵۷ هـ. ق. در مدینه منوره واقع شد. آن حضرت در واقعهٔ کربلا حضور داشت و در آنوقت چهار سال از سن مبارکش گذشته بود. مادرش حضرت فاطمه دختر امام حسن مجتبی بود که او را ام عبدالله میگفتند. القاب شریفه اش باقر و شا کرو و هادی است. در تذکرهٔ سبط ابن الجوزی مسطور است که آنحضرت را باقر نامیدند از کثرت سجود آن حضرت، و بعضی گفته اند که آن حضرت را بسبب غزوات و کثرت علمش باقر نامیدند. نقش نگین آن حضرت «المزقله» و «المزقله جمیعاً» بوده. در تاریخ وفات آن حضرت اختلاف است و اقرب احتمال آن است که روز دوشنبه هفتم ذی حجهٔ سال ۱۱۴ هـ. ق. اتفاق افتاده است در مدینه مشرفه، و این در ایام خلافت هشام بن عبدالملک بوده و گفته شده که آن حضرت را ابراهیم بن ولید بن عبدالملک بن مروان به زهر شهید کرده و شاید به امر هشام بوده، و قبر مقدس آن حضرت با اتفاق در بقیع واقع شده در یهلوی پدر و جد بزرگوارش حضرت امام حسن. اولاد آن حضرت بروایت شیخ مفید و طبرسی و دیگران از ذکور و اناث هفت نفرند: ابوعبدالله جعفر بن محمد و عبدالله از بطن امفروه دختر قاسم بن محمد بن ابی بکر، ابراهیم و عبدالله از بطن ام حکیم و هر دو در ایام حیات پدر در گذشتند، علی و زینب و ام سلمه که از ام ولد بودند (بعضی گویند ام سلمه از مادر دیگر بوده است). (از منتهی الآمال ج ۲ ص ۷۸). و رجوع به محمدباقر، و همچنین به حبیب السیر ج خیام ج ۲ ص ۶۸ - ۷۰ و تذکرهٔ الاولیاء عطار ج ۲ ص ۲۶۶ و کتب تواریخ اسلامی شود:

سپس باقر و سجاد روم در ره دین  
تو بقر رو پس عامه کایشان بقرند.

ناصرخسرو.

**باقر.** [ق] [ا]خ] نام قریه ای در ترکمنستان شوروی مابین عشق آباد و فیروزه. اخیراً از جهت کشف آثار تاریخی در پایهٔ سلسلهٔ کویت داغ نزدیک قریهٔ باقر حفریاتی شده است و آثار قدیم معبد پارتیها و آلات و اسباب چندی که مربوط به مراسم دینی آنها بوده در محل مذکور کشف و ثابت شده است که شهر نسا پایتخت قدیم دولت پارت که بکلی مفقودالامر بوده و علماء آثار قدیمه قریه ای متناهی در تفحص آن بودند، در آن محل مدفون است. عملیات حفاری تعقیب شده و تا کنون قسمتی از غرفات معبد و راه زیرزمینی که معبد را تا قصر سلطنتی مربوط میداشته و خطوط معابر عمده از زیر خاک بیرون آمده است. قطر دایرهٔ این شهر ۴

هزارگرم و نیم است و در اطراف آن دیواری بار تقاع ۸ گز کشیده شده بود. در وسط شهر از چهار طرف خیابانهای وسیع دیده میشود که بوسیلهٔ گودال عمیقی در مرکز بهم وصل میگردد. گودال مذکور از قرار معلوم آب انبار بزرگی بوده است که در مرکز شهر واقع بود و بواسطهٔ نقبهای زیرزمین با چشمه های کویت داغ ارتباط می یافته است. در نتیجه حفریات دو مجسمه و یک کلهٔ شیر که از گل پخته سرخ رنگ میباشد یافته اند. (از ایران باستان پیرنیا ج ۳ ص ۲۶۴۲).

**باقر.** [ق] [ا]خ] اصفهانی. از شعرای پارسی گوی، که در اصفهان پرورش یافت و از شعرای دربار شاه سلیمان صفوی بود و در اواسط قرن دهم هـ. ق. درگذشت. از اوست: اضطراب دل نمدارم و لیکن نامه ام  
همچو نبض خسته بربال کیوتر می طپد.

(از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۰۱).  
**باقر.** [ق] [ا]خ] داماد. شمس الدین محمد باقر بن محمدالحسینی استرآبادی معروف به داماد از علمای بزرگ معقول عصر صفوی ساکن اصفهان بود. به فارسی و عربی شعر میسرود. از تألیفات او القبات و الصراط المستقیم و الحبل المتین و شارح النجاة و عیون المسائل را میتوان نامبرد. در اواخر عمر به زیارت عتبات رفت و بسال ۱۰۴۰ هـ. ق. در آنجا وفات یافت. (از معجم المطبوعات ج ۱ ص ۸۶۰) و رجوع به محمد باقر و داماد و میر داماد شود.

**باقر.** [ق] [ا]خ] بهبهانی. از مؤلفان متأخر صوفیه بود. رجوع به غزالی نامه ص ۱۰۷ شود.

**باقر.** [ق] [ا]خ] تبریزی. میرزا باقر قاضی زادهٔ تبریزی از شعرای فارسی گوی و اهل تبریز بود. از اوست:

بر زمین توان فکندن هر که را برداشت عشق  
صورت منصور را بردار میباید کشید.

(از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۰۱).  
**باقر.** [ق] [ا]خ] شاملو. محمدباقر بیگ متخلص به باقر از امیرزادگان ایران است. به همراه نادرشاه به هندوستان رسیده، بعد از مراجعت شاه در ایران بخدمتی مأمور گردیده بود، با آنکه خدمت را موافق حکم سرانجام می نمود روزی که بحضور جمع امرامعانت شد از فرط غیرت به کاردی که در کمر داشت روبروی شاه خود را هلاک ساخت. خان واله مرحوم نوشته که هنگام ورود شاه جهان آباد این ابیات خود را بخط خود نوشته بمن داده بود:

دامی نگستم قسی را نشکستم  
صیاد جفایشه چراست برم را.  
بردند ز کف قوت گیرانیم افسوس

روزی که رساندند بدامان تو دستم.  
هر سبزه که از خاک شهیدان تو برخاست  
چون لالهٔ دل سوخته داغ جگری داشت.  
(از تذکرهٔ سفینهٔ هندی ص ۲۶).  
او از شعرای فارسی زبان و از طایفهٔ شاملو بوده. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۰۱ شود.

**باقر.** [ق] [ا]خ] شیرازی. از شعرای پارسی گوی که در جراحی و کحالی نیز مهارتی داشته است. از اوست:

یار ما را از تناسیر نتوانست کرد

آفتاب این ذره را تخیر نتوانست کرد

عمرها کوشید در آبادی ما روزگار

آخر این ویرانه را تعمیر نتوانست کرد.

(از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۰۱) شود.

**باقر.** [ق] [ا]خ] شیرازی. ملا باقر شیرازی از شعرای پارسی گوی که به هندوستان کوچید و بخدمت علی ابراهیم خان درآمد. از اوست:  
چون خرامان در چمن آن سرو موزون میشود  
در میان لاله و گل بر سرش خون میشود.

(از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۰۲).

**باقر.** [ق] [ا]خ] قمی طبیب. از اطباء قرن یازدهم ایران. در تحفهٔ حکیم مؤمن بعنوان «از حکیم محمدباقر قمی» از او نقل میکنند. تحفه، قسم دوم، باب دوم ورق ۱۴۵ چاپی: حب نزل از مرحوم حکیم محمدباقر قمی: زعفران، بزرالنج، افیون، صغ عربی، تخم کاهو، بنج، لناع، رب سوس و نشاسته. (از تحفهٔ حکیم مؤمن ج جدید ص ۳۲۳).

**باقر.** [ق] [ا]خ] کاشی. از شعرای پارسی گوی مقیم هند: مشهور به باقر خورده (خرده؟) اصلش از کاشان بود و از آنجا به هندوستان رفته و هم در آنجا بوطن مسعود شتافت. صاحب دیوان است. از اوست:

شب نالهٔ من گوشرد مرغ چمن شد  
بیچاره گرفتار گرفتاری من شد.

گویند در مدح ابراهیم عادلش قصاید گفته و جایزه یافته و در این حال معلوم میشود که مولانا ظهیری خراسانی مداحی آن شاه کرده و صلوة معقول یافته، بعد از استماع این خبر آتش حسد در کانون سینه مشتعل شده این رباعی را گفته بخدمت آن پادشاه فرستاده جایزه یافت:

خوانند دو جا بدر ارباب سخن

زرد شه غزین و شهنشاه دکن

بیجا صله بردند ظهوری و حسن

بی جایزه ماند شعر فردوسی و من.

(تذکرهٔ آتشکدهٔ آذر ص ۲۴۱).

او در قرن ۱۱ هـ. ق. از کاشان به هندوستان مهاجرت نموده است. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۰۲ شود.



**باقر.** [اق] [اخ] گوغری. از سران طوایف کرمان که در زمان حمله آقا محمدخان قاجار بکرمان، با باباخان همراهی و همکاری کرده است. (از تاریخ وزیری کرمان ص ۳۵۵).

**باقر.** [اق] [اخ] محمدبن علی رضا ملقب به باقر. او راست؛ جامع الشواهد مبنی بر شرح شواهد شرح الامتله و شرح التصریف العزی و الشافیة. (از معجم المطبوعات ج ۲ ص ۱۶۳۱).

**باقر.** [اق] [اخ] (سلک...) نام برادر ملک حسین از امرای کرت. میخواند آرد؛ بعد از معاودت امیر قزغن، کار ملک حسین روی به تراجع نهاد... و امراء غور بر او استیلا یافته... کار بجایی رسید که بعضی از آن طایفه اتفاق کردند که ملک حسین را گرفته برادرش باقر را بر سریر سلطنت نشاندند. ملک فرصت غنیمت شمرده در شهر سنه ۷۵۲ هـ. ق. بماوراءالنهر شتافته... چندی بعد به دارالسلطنة هرات بازگشته به قلعه رفت و اشارت فرمود تا برادرش را که غوریان به پادشاهی برداشته بودند بگرفتند و در یکی از قلاع محبوس کردند. ملک باقر پس از چندگاه، از حبس نجات یافته به شیراز شتافت و همانجا بسر میرسد تا وفات یافت. (از حبیب السیر ج ۲ ص ۲۸۲ و ۳۸۳).

**باقر.** [اق] [اخ] میرزا، منشی تقی خان درانی حاکم طماغی کرمان که بدست همان تقی خان به اقیح وجهی کشته شد. و رجوع بتاریخ وزیری ص ۳۲۷ و ۳۲۹ شود.

**باقر.** [اق] [اخ] میرزا. از شعرای پارسی گوی مقیم هندوستان. خواهرزاده خواجه حسن ثنائی است... طبعش بد نیست و این بیت از اوست:

چنان مستغرق کفرم که گر تسبیح زاهد را  
بخاطر بگذرانم رشته زنار میگردد.

(تذکره مجمع الخواص ص ۲۶۱).  
از شعرای ایران و اهل اصفهان است. از اوست:

ز جذب دوستاریهای من در نیم ره ماند  
خدا نا کرده از طاق دل من گر کسی افتد.

(از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

**باقر.** [اق] [اخ] میرزا. در ایام سلطنت نادرشاه افشار کلاتر لارستان بوده است و در سال ۱۱۴۶ هـ. ق. طغیان کرده ولی بدستور نادر بوسیله حکام کرمان و فارس منکوب و فراری شد. رجوع به حواشی تاریخ کرمان ج باستانی پاریزی ص ۳۰۳ شود.

**باقر.** [اق] [اخ] (... واعظ) حاجی ملا باقر واعظ از مشاهیر فضلا و واعظ دوره ناصرالدین شاه و مؤلف کتاب نفیس «جنت النعم فی احوال السید عبدالعظیم» در شرح حال حضرت عبدالعظیم مدفون در شهر

ری است. مرحوم حاجی ملا باقر غالباً در مدرسه خازن السلک نزدیک بازار اُرسی دوزهای تهران در تمام ایام رمضان وعظ میکرد و صدای گرفته‌ای داشت که اگر قدری دور از منبر او می‌نشستند بعصرت شنیده می‌شد. در مجالس وعظ او ازدحام میشد و مردم قبلاً جا می‌گرفتند. وی واعظی معتدل و نسیب باسواد و بافضل و از میالقه‌ها و اغراقات خارج از عقل و قیاس که شیوه بعضی از وعاظ عامی است بکلی میرا بود چون مرد عالم مطلبی بود طلاب و اهل فضل نیز در پای مجلس او بر یکدیگر سبقت میگرفتند. وی در روز جمعه بیست و یکم ربیع الاول سال هزار و سیصد و سیزده قمری در مشهد مرحوم شد. (از وفیات معاصرین قزوینی. مجله یادگار سال ۳ شماره ۴).

**باقر.** [اق] [اخ] از شعرای پارسی گوی و از سادات یزد بود. از اوست:

آن شب که بلا بر این ستکش بارد  
از دیده شب شراب بی‌غش بارد  
در گریه ندیده‌ای بدین بوالعجبی  
کز دیده بجای آب، آتش بارد.

(از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۰۲).

**باقر.** [اق] [اخ] خان. سالار ملی. رجوع به باقرخان شود.

**باقر.** [اق] [اخ] جای. رودی است در آناتولی که از دهستان دمیچی طاغ سرچشمه میگردد و از ولایت سنجاق و صاروخان میگردد آنگاه وارد خلیج چانداریلی میشود. این رود را در قدیم قیاقوس می‌نامیده‌اند. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۰۱).

**باقرآباد.** [اق] [اخ] دهی است جزء بخش جعفرآباد شهرستان ساوه که در جنوب باختر مرکز بخش در یک هزارگزی راه ماشین‌رو جعفرآباد به قم و در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل و ۱۷۲ تن سکنه، آب آن از قنات تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و پنبه و پنبش و انار و بادام و شغل مردمش زراعت و گلهداری و گلیم و جاجیم‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**باقرآباد.** [اق] [اخ] دهی است جزء دهستان بشاریات بخش آبیک شهرستان قزوین که در ۱۲ هزارگزی باختر آبیک و ۵ هزارگزی راه شوسه واقع است و ۴۰ تن جمعیت دارد. راه آن مالرو است. سکنه آن از طایفه مافی هستند و تغییر مکان نمی‌نمایند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**باقرآباد.** [اق] [اخ] دهی است از دهستان قمرود بخش مرکزی شهرستان قم که دارای ۲۰ تن جمعیت است، یک مهمانخانه بر سر راه شوسه و از آثار قدیمی کاروانسرای دارد.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).  
**باقرآباد.** [اق] [اخ] دهی است جزء دهستان اکراد ساوجبلاغ بخش کرج شهرستان تهران که در ۵۷ هزارگزی شمال باختر مرکز بخش و ۸ هزارگزی جنوب راه شوسه کرج به قزوین در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است سردسیر و دارای ۴۵ تن سکنه، آب آنجا از قنات تأمین میشود، محصول عمدتاً غلات و صیفی و چغندر و لبنیات و شغل مردمش زراعت و گلهداری و راهش ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**باقرآباد.** [اق] [اخ] (باقرآرف) دهی جزء دهستان غار بخش ری شهرستان تهران که در ۸ هزارگزی مرکز بخش بر کنار راه شوسه قم در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است سردسیر و دارای ۲۰ تن سکنه، آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصول عمده آن غلات و صیفی و چغندر قند و شغل مردمش زراعت و راهش ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**باقرآباد.** [اق] [اخ] دهی است جزء دهستان دشتابی بخش بوئین شهرستان قزوین که در ۴۲ هزارگزی مرکز بخش و ۱۵ هزارگزی راه شوسه همدان در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل و ۱۰۲ تن سکنه، آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و انگور و چغندر قند و شغل مردمش زراعت و گلیم و جاجیم‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**باقرآباد.** [اق] [اخ] دهی است جزء دهستان بهنام یازگی بخش ورامین شهرستان تهران که در ۱۲ هزارگزی شمال باختری مرکز بخش در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است سردسیر و دارای ۲۰۱ تن سکنه، آب آنجا از قنات تأمین میشود، محصول عمده آن غلات و صیفی و چغندر قند و شغل مردمش زراعت و راهش ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**باقرآباد.** [اق] [اخ] دهی است جزء دهستان تیمور بخش حومه شهرستان محلات که در ۶ هزارگزی جنوب مرکز بخش بر کنار رود قم متصل به جاده شوسه دلجان به خمین در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است سردسیر و دارای ۳۴۰ تن سکنه و آب آنجا از رودخانه قم تأمین میشود، محصول عمده آن غلات و صیفی و سیوه و شغل مردمش زراعت و کرباس‌بافی است و راهش ماشین‌رو است، پل روی رودخانه کنارآبادی است که راه شوسه از آن میگردد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**باقرآباد.** [اق] [اخ] دهی است جزء دهستان

سربند علیا بخش سربند شهرستان اراک که در ۳۱ هزارگزی جنوب باختر آستانه و راه عمومی واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر و دارای ۳۹۴ تن سکنه. آب آنجا از قنات و چشمه‌سار تأمین می‌شود، محصول عمده آن غلات، بنشن و پنبه و انگور و بادام و قلمستان و شغل مردمش زراعت و گلهداری و قالیچه‌بافی و راهش مالرو است. از گردنه ظهیرآباد میتوان اتومبیل برد. این ده را دزدان دره نیز میگویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**باقرآباد.** [ق] [لخ] دهی است جزء دهستان بشاریات بخش آبیک شهرستان قزوین که در ۱۵ هزارگزی راه شوشه در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل و ۲۰۴ تن سکنه، آب آنجا از قنات تأمین می‌شود. محصول عمده آن غلات و چغندر و جالیز و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو است. از قسلاق میتوان ماشین برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**باقرآباد.** [ق] [لخ] دهی است از دهستان کتول بخش علی‌آباد شهرستان گرگان که در ۹ هزارگزی شمال باختر علی‌آباد در دشت واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل مرطوب و ۲۱۰ تن سکنه، آب آنجا از قنات تأمین می‌شود و محصول عمده آن برنج و غلات و توتون و سیگار و پنبه و شغل مردان زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان کرباس‌بافی و شال‌بافی است. دو تپه که دارای آثار قدیمی است نزدیک آن دیده می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**باقرآباد.** [ق] [لخ] دهی است از بخش رامیان شهرستان گرگان که ۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**باقرآباد.** [ق] [لخ] دهی است از دهستان قهاب صرصر بخش صیدآباد شهرستان دامغان که در ۶ هزارگزی جنوب خاوری صیدآباد واقع است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**باقرآباد.** [ق] [لخ] از دهات پنج هزار از توابع اشرف مازندران است. (مازندران و استرآباد رایسنو ترجمه وحید مازندران ص ۱۶۸).

**باقرآباد.** [ق] [لخ] دهی است جزء دهستان هیز بخش مرکزی شهرستان اردبیل که در ۲۶ هزارگزی جنوب خاوری اردبیل در مسیر راه شوشه اردبیل واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل و ۸۴۵ تن سکنه، آب آنجا از چشمه تأمین می‌شود. محصول عمده آن غلات و حبوبات و شغل مردمش زراعت و گلهداری است. این ده را بلقاآباد نیز میگویند. (از فرهنگ جغرافیایی

ایران ج ۴).

**باقرآباد.** [ق] [لخ] دهی است از دهستان شیان بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد که در ۲۴ هزارگزی خاور شاه‌آباد و ۱۰ هزارگزی خاور حسن‌آباد زیری در دشت واقع است. ناحیه‌ای است سردسیر و دارای ۵۷۸ تن سکنه، آب آن از چاه تأمین می‌شود. محصول عمده آن غلات دیم و لبنیات و شغل مردمش گلهداری و مختصری زراعت است. اهالی در زمستان عموماً به گرمسیر قصر شیرین می‌روند. راه فرعی به حسن‌آباد واقع در کنار شوشه کرمانشاه دارد. این آبادی در دو محل بفاصله کمی واقع و به باقرآباد علیا و سفلی مشهور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**باقرآباد.** [ق] [لخ] دهی است از دهستان میان دربند بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه که در ۲۰ هزارگزی شمال باختری کرمانشاهان از طریق سراب خشکه و ۴ هزارگزی شمال شوشه روانسر در دشت واقع است. ناحیه‌ای است سردسیر و دارای ۲۹۰ تن سکنه، آب آنجا از رودخانه رازآور و بوسیله مکنه تأمین می‌شود. محصول عمده آن غلات و حبوبات و لبنیات و صیفی و شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**باقرآباد.** [ق] [لخ] دهی است از دهستان هرسم بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد که در ۸ هزارگزی جنوب خاوری هرسم و جنوب خاوری شاه‌آباد در دشته واقع است ناحیه‌ای است سردسیر و دارای ۱۶۰ تن سکنه، آب آنجا از زه‌آب رودخانه محلی تأمین می‌شود. محصول عمده آن غلات دیم و لبنیات و شغل مردمش زراعت و گلهداری و راهش مالرو است. تابستان از طریق هرسم میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**باقرآباد.** [ق] [لخ] دهی است از دهستان خسروآباد شهرستان بیجار که در ۲۱ هزارگزی جنوب خاوری بیجار و ۲ هزارگزی راه شوشه بیجار به همدان در تپه ماهور واقع است. ناحیه‌ای است سردسیر و دارای ۱۴۵ تن سکنه، آب آنجا از چشمه تأمین می‌شود، محصول عمده آن غلات و لبنیات و شغل مردمش زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان قالیچه و گلیم و جاجیم‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**باقرآباد.** [ق] [لخ] دهی است از دهستان چمچال بخش صحنه کرمانشاهان که در ۲۷ هزارگزی باختر صحنه برکنار شوشه کرمانشاه به سنقر در دشت واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل و

۱۳۵ تن سکنه، آب آن از رودخانه دینور تأمین می‌شود. محصول عمده آن غلات و برنج و حبوبات و توتون و شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**باقرآباد.** [ق] [لخ] دهی است از دهستان خرمروید شهرستان تویسرکان که در ۲۰ هزارگزی باختر شهر تویسرکان برکنار راه شوشه تویسرکان به کرمانشاه در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است سردسیر و دارای ۱۲۷ تن سکنه، آب آن از قنات تأمین می‌شود محصول عمده آن غلات و برنج و کتیرا و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان قالی‌بافی و راهش اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**باقرآباد.** [ق] [لخ] دهی است از دهستان ترک شهرستان ملایر که در ۲۱ هزارگزی شمال شهر ملایر برکنار راه اتومبیل‌رو قراتکین به قوزان واقع است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**باقرآباد.** [ق] [لخ] دهی است از دهستان جلگه افشار دوم بخش اسدآباد شهرستان همدان که در ۲۵ هزارگزی جنوب باختری قصبه اسدآباد و یک هزارگزی شمال گاوگدار واقع است و ۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**باقرآباد.** [ق] [لخ] دهی است از دهستان سورمق بخش مرکزی شهرستان آبداه که در ۲۵ هزارگزی جنوب خاورآبداه و شمال شوشه سورمق به ابرقو در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل و ۱۵۰ تن سکنه، آب آنجا از قنات تأمین می‌شود. محصول عمده آن غلات و پنبه و انگور و بادام و شغل مردمش زراعت و باغداری و گیوه‌بافی و راهش فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**باقرآباد.** [ق] [لخ] دهی است از دهستان همایجان بخش اردکان شهرستان شیراز که در ۱۳ هزارگزی جنوب خاور اردکان و ۳ هزارگزی شوشه اردکان به شیراز در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است سردسیر و دارای ۶۲ تن سکنه، آب آن از رودخانه شش پیر تأمین می‌شود. محصول عمده آن غلات و حبوبات و برنج و میوه و شغل اهالی زراعت و راهش فرعی است. این ده را تل نقاره نیز میگویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**باقرآباد.** [ق] [لخ] دهی است از دهستان بیضا بخش اردکان شهرستان شیراز که در ۶۹ هزارگزی خاور اردکان و ۷ هزارگزی راه فرعی زرقان به بیضا واقع است و ۳۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**باقرآباد.** [ق] [لخ] دهی است از دهستان نوق شهرستان رفسنجان که در ۶۲ هزارگزی شمال باختری رفسنجان بر کنار راه مالرو رفسنجان به باقی در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است سردسیر و دارای ۱۴۹ تن سکنه، آب آن از قنات تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و پسته و شغل مردمش زراعت و گلیم بافی و راهش فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**باقرآباد.** [ق] [لخ] دهی است از دهستان دلکان بخش بزمان شهرستان ایرانشهر که در ۱۲۵ هزارگزی جنوب باختری بزمان بر کنار راه مالرو بمپور واقع است و ۴۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**باقرآباد.** [ق] [لخ] دهی است از دهستان کنکی بخش فهرج شهرستان بم که در ۲۹ هزارگزی راه فرعی بم به ریگان واقع است و ۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**باقرآباد.** [ق] [لخ] دهی است از دهستان باغین بخش مرکزی شهرستان کرمان که در ۱۲ هزارگزی جنوب کرمان و ۳ هزارگزی خاور شوسه کرمان به یزد در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل و ۴۰ تن سکنه، محصولات عمده آن غله و میوه و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**باقرآباد.** [ق] [لخ] دهی است از دهستان رابر بخش بافت شهرستان سیرجان که در ۴۲ هزارگزی شمال خاوری بافت بر سر راه مالرو گنجهان و شیرینک واقع است و ۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**باقرآباد.** [ق] [لخ] دهی است از دهستان خنمان شهرستان رفسنجان که در ۷۷ هزارگزی شمال خاوری رفسنجان و ۲۱ هزارگزی شمال راه شوسه رفسنجان بکرمان واقع است و ۳ خانوار سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**باقرآباد.** [ق] [لخ] دهی است از دهستان سربنان بخش زرنند شهرستان کرمان که در ۳۵ هزارگزی خاور زرنند بر سر راه مالرو خانوک به راور واقع است و ۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**باقرآباد.** [ق] [لخ] دهی است از دهستان کاه بخش داورزن شهرستان سبزوار که در ۱۸ هزارگزی خاور داورزن بر سر راه شوسه عمومی شاهرود به سبزواری در دامنه واقع است ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل و ۱۷۱ تن سکنه آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و پنبه و شغل مردمش زراعت و راهش ماشین‌رو

است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).  
**باقرآباد.** [ق] [لخ] دهی است از دهستان حومه بخش باقی شهرستان یزد که در ۴ هزارگزی باختر باقی بر کنار راه فرعی باقی به یزد در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است گرمسیر و دارای ۱۴۸ تن سکنه، آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و پنبه و خرما و روناس و نارنج و شغل مردمش زراعت و صنایع دستی آنان صابون‌پزی و چارو و یادبزن سازی و راهش اراپه‌رو است (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

**باقرآباد.** [ق] [لخ] دهی است از دهستان حومه بخش کوهپایه شهرستان اصفهان که در ۱۸ هزارگزی جنوب خاور کوهپایه و ۱۵ هزارگزی جنوب شوسه اصفهان به یزد واقع است. و ۹۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

**باقرآباد انصاری.** [ق] [لخ] دهی است از دهستان عزیزآباد بخش فهرج شهرستان بم که در ۳۲ هزارگزی باختر فهرج و ۱۰ هزارگزی راه شوسه زاهدان به بم واقع است و ۵۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**باقرآباد پوری.** [ق] [لخ] دهی است از دهستان بالا شهرستان اردستان که در ۳۱ هزارگزی جنوب خاوری راه شوسه اردستان به اصفهان واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل و ۱۶۷ تن سکنه؛ آب آن از قنات تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و کتیرا و شغل مردمش زراعت و راهش فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

**باقرآباد زواره.** [ق] [لخ] دهی است از دهستان گرمسیر شهرستان اردستان که در ۲۲ هزارگزی خاوری اردستان و ۴ هزار و پانصدگزی راه فرعی اردستان به شهراب در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل و ۲۶۴ تن سکنه، آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و پنبه و کرچک و کنجد و شغل مردمش زراعت و راهش اراپه‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

**باقرآباد سالمه.** [ق] [لخ] دهی است از دهستان بیلوار بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان که در ۲۲ هزارگزی شمال خاوری دیزگران و ۲ هزارگزی سالمه واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر و دارای ۱۹۵ تن سکنه، آب آنجا از چشمه وزه آب و رودخانه خانقاه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و توتون و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۵).  
**باقرآباد سورجام.** [ق] [لخ] دهی است از دهستان احمدآباد بخش فریمان شهرستان مشهد که در ۳۹ هزارگزی شمال باختری فریمان در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل و ۵۲۹ تن سکنه، آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و پنبه و شغل مردمش زراعت و راهش اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**باقرآباد کبوترخان.** [ق] [لخ] دهی است از دهستان حومه خاوری شهرستان رفسنجان که در ۳۷ هزارگزی جنوب خاوری رفسنجان بر کنار راه شوسه کرمان به رفسنجان واقع است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**باقرآباد میانرود.** [ق] [لخ] دهی است از دهستان بیلوار بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان که در ۵ هزارگزی خاور مرزبانی واقع است و ۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**باقرآبادو.** [ق] [لخ] دهی است از دهستان قهاب رستاق بخش صیدآباد شهرستان دامغان که در ۱۲ هزارگزی جنوب خاوری صیدآباد نزدیک به راه آهن در جلگه قرار دارد. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل و ۷۰ تن سکنه، آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و حبوبات و پسته و بادام و انگور و پنبه و شغل مردمش گلهداری و صنایع دستی زنان کرباس بافی است. راه فرعی به شهر دامغان دارد. مزرعه نظام آباد جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**باقر تنگه.** [ق] [لخ] از دهات بلده (دهستان پازوار) حومه مشهد سر. (از مازندران و استرآباد رابینو ترجمه وحید مازندرانی ص ۷۴ و ۱۵۷). در فرهنگ جغرافیایی آمده است: دهی است از دهستان حومه بخش بابلسر شهرستان بابل که در ۴ هزارگزی خاور بابلسر بر کنار راه شوسه بابلسر به نیمردشت واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل مرطوب و ۲۱۵ تن سکنه، آب آنجا از چاه تأمین میشود. محصول عمده آن پنبه و کنجد و باقلا و غلات و صیفی و لبنیات و شغل مردمش زراعت و گلهداری است و گلهداران تابستان برای بیلاق به سواد کوه میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**باقرحاه.** [ق] [لخ] از قرای بغداد و از نواحی نهروان است. (از معجم البلدان) (مراسد الاطلاع).

**باقرحی.** [ق] [لخ] (ص نسبی) منسوب به



باقرخان

ستارخان و باقرخان به طهران در واقعه مهاجرت ملیون از تهران به کرمانشاهان و از آنجا بقصر شیرین در اوایل جنگ عمومی اول، باقرخان با جمعی از همراهان خود نیز جزو آن مهاجرین بودند. در مراجعت ثانوی عده مهاجرین بکرمانشاهان از جمله ایشان باقرخان بود. باقرخان با کانش در دهی در ولایت کرمانشاهان منزل کرده بودند و شبی محض گذرانیدن وقت مجلس قناری با رقفا بر پا کرده بودند و بدون احتیاط پولها را در برد و باخت آشکارا به یکدیگر رد و بدل می کردند و صاحب منزل که یکی از رؤسای اکراد بوده این اعمال را می پاید و ملتفت پول دار بودن آنها شده در اثناء شب وقتی که باقرخان و همراهان غرق خواب بوده اند کردها بطمع لیره و اموال ایشان جمیع ایشان را سربریده اجساد ایشان را در گودالی دفن و مخفی کرده بوده اند. و این واقعه در شهر سنه هزار و سیصد و سی و پنج قمری و بطن قوی در نیمه دوم سال مذکور مطابق شهر هزار و نهصد و هفده میلادی روی داده بوده است. بخواهش این جانب آقای عباس اقبال مدیر مجله یادگار مکتوبی بآقای سرتیب هاشمی داماد مرحوم باقرخان نوشته و از تاریخ قتل آن مرحوم و کیفیت آن و محل آن سؤالاتی نموده بودند و اینک مکتوب ذیل را که آقای سرتیب هاشمی در جواب مکتوب آقای اقبال مرقوم فرموده اند عیناً و بدون تصرف ذیلاً نقل می کنم (تاریخ وصول این جواب بدست مرحوم قزوینی ۲۳ اسفند ۱۳۲۶ بوده است): «مرحوم باقرخان سالار ملی در تاریخ ششم محرم ۱۳۳۴ هـ. ق. با سایر مهاجرین از تهران خارج، از طریق قم، کاشان، اصفهان، بروجرد و کرمانشاه بخاک عراق رفته در بین همدان و کرمانشاهان نیز با روسها مصالحه نموده پس از عقب نشینی ترکها و آلمانها از عراق و

باقرخان قراچی بغداد. (از الانساب سمانی).  
**باقرحی.** (ق ی ی) (ا یخ) ابوالحسن محمدبن اسحاق بن ابراهیم بن مخلد بن جعفر باقرحی از خاندان دانش و حدیث بغداد بود. در ماه رمضان سال ۴۸۱ هـ. ق. در سن ۸۴ سالگی درگذشت. (از معجم البلدان).

**باقرخان.** (ق ی) (ا یخ) از شعرای پارسی گوی هندوستان و از احفاد امیر نجم ثانی است. او در زمان جهانگیر شاه میزیست و در اواسط قرن ۱۱ هـ. ق. درگذشت. از اوست: غالباً در هند زلف او طلسمی بستاند هر دل آواره کناج رفت دیگر یرنگشت.

(از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۰۱).  
**باقرخان.** (ق ی) (ا یخ) باقرخان خراسکانی از اسرای آقا محمدخان قباچار در اصفهان. جعفرخان زند پسر صادق خان در اوائل ماه صفر ۱۲۰۰ هـ. ق. متوجه اصفهان شد و باقرخان خراسکانی که اصفهان را از طرف آقا محمدخان در تصرف داشت به قلعه طبرک پناهنده گردید و مدتی قلعه بمحاصره افتاد و آخر قلعه گشاده شد و باقرخان گرفتار گشت و به قتل رسید. و رجوع به مجمل التواریخ گلستانه، ص ۳۶۱ شود.

**باقرخان.** (ق ی) (ا یخ) (سالار ملی) یکی از دو مدافع معروف تبریز (مدافع دیگر ستارخان است). قزوینی گوید: در مدت یازده ماه تمام از ۲۳ جمادی الاولی ۱۲۲۶ تا اواسط ربیع الثانی ۱۳۲۷ هـ. ق. در مقابل قشون عظیم دولتی که بحکم محمدعلی شاه تبریز را محاصره کرده بودند، در این مدت یازده ماهه ستارخان سردار ملی و همین باقرخان سالار ملی به همراهی اکثریت مردم شجاع از جان گذشته تبریز بانضمام عده کثیری از مجاهدین گرجی و ارمنه و قفقازی که از اطراف به مدد اهل تبریز روی آورده بودند شهر را مردانه دفاع نموده و با مقاومت شدید عظیم‌النظیر که چشم عالمی را فی الواقع خیره نموده بود حملات قشون دولتی را تقریباً در تمام مدت این یازده ماه که در اغلب روزها تجدید میشد رد کرده و حمله کنندگان را تا اردوی شان عقب میرانند و هر روز جمع کثیری از طرفین مقتول و مجروح می شدند تا بالاخره ملیون فاتح آمدند و قشون دولتی از اطراف تبریز برخاستند و بدین طریق اهالی تبریز در تحت سرکردگی ستارخان و باقرخان مشروطه را که بکلی در شرف زوال بود و در جمیع نقاط ایران شعله آن خاموش شده بود از دست استبداد محمدعلی میرزا و سرداران خونخوار و یغما گروا مثل شجاع نظام و رحیم خان چلیانلو و حاج صمدخان شجاع الدوله و امثال ایشان بالاخره نجات دادند. پس از ختم غائله تبریز و انتقال

تصرف آنها از طرف انگلیسها عدهای از مهاجرین بطرف داخله ترکیه و اسلامیول رفته و عدهای دیگر به ایران مراجعت کردند. در همان موقع چون سالار ملی از رفتن بداخله ترکیه و پناهنده شدن بترکها امتناع ورزید. روسها هم همه جا در خط کرمانشاه بودند و از مراجعت به ایران و تسلیم شدن مثل سایر مهاجرین بروسها نیز خودداری و اظهار نمود که چون این عمل برای او ننگ است تا رفتن روسها از خط کرمانشاه و آزاد شدن راه تهران، در حدود کرمانشاه بسر خواهد برد، این است که با هیجده نفر از مجاهدین و کسان خود در نزدیک مرز قصر (شیرین) در قلعه و خانه شیخ وهاب و محمد امین کرد طالبانی متوقف میگردد. محمد امین مزبور که از اشرار معروف و از اشخاص ابن الوقت بوده گناه با ترک و گناه با انگلیس و گناه با روس علیه آن دیگری می ساختند، در یکی از شبها موفقیکه سالار ملی و کسان او در خواب بوده اند باعدهای از اتباع خود که محرمانه قبلاً با آنها تبانی کرده بوده بواسطه فطرت پست و طمع اسب و اسلحه غفلت در حین خواب سالار و کلیه همراهان او را مقتول و اجساد آنها را در گودالی مدفون و مخفی کرده اسب و اسلحه آنها را تصرف می نمایند، پس از چندی دیگر انگلیسیها از این موضوع مطلع می شوند، محمد امین را اغفال و دستگیر و در زیر شکنجه او را مجبور باظهار حقیقت و جزئیات امر نموده اجساد را بیرون آورده پس از معاینه و عکس برداری با علامت مخصوص در همانجا دفن میکنند و محمد امین و مرتکبین را اعدام و قلعه را نیز ویران می نمایند، چون یادداشتها در این مورد در دسترس نییافت تاریخ مقتول شدن آن مرحوم را نتوانست ذکر نماید، با مراجعه به تاریخ اشغال بغداد و مراجعت مهاجرین از خاک عراق که مقتول شدن مرحوم سالار ملی پس از مدت کمی از مهاجرت بوده تقریباً معلوم خواهد شد. تصور می رود بین سالهای ۱۲۹۵ - ۱۲۹۶ هـ. ق. باشد. (از وقایع معاصرین قزوینی مجله یادگار سال پنجم شماره ۱ و ۲). مرحوم کسروی پایان کار سالار ملی را چنین می نگارد: باقرخان سالار ملی پس از ستارخان در میان سرداران آزادبخواهی دوم کس او شمرده میشد. این مرد درس نخوانده بود و دانشی نداشت ولی در سایه غیرتمندی و مردانگی و دلیری بکارهایی برخاست که نامش همیشه در تاریخ خواهد بود. در نگهداری یازده ماهه تبریز کوی خیابان کار بسیاری انجام داده و خیابانیان همیشه سرفراز کوششهای جانبازانانه گذشتگان خود خواهند بود.

سردسته خیابان نیز شادروانان باقرخان و میرهاشم خان بودند. سالار در تهران میزیست و گوشه گیری مینمود، چون داستان کوچ [مهاجرت] پیش آمد در تهران ماندن نتوانسته و از دنبال کوچندگان خود را باآسان رسانید و در همه جا همگام میبود و چون دوباره عثمانیان به ایران آمدند و کوچندگان دسته دسته در پی آنان می آمدند، سالار هم با میرزا علیخان یاوراف و حسن آقا قفقازی که اینان هم از مجاهدان بنام آذربایجان میبودند و با چند تن دیگر که روی هم هفت تن میشدند در دیهی در نزدیکی قصرشیرین شب را فرود آمدند و چون گمان دیگری نمیدادند و بیم نمیداشتند، پس از شام لغت شده و خوابیدند و کردان چون لیره و پول بسیار نزد ایشان سراغ میداشتند نیمه شب بسرشان ریختند و همه را در رختخواب سربریدند. بدینسان یکی از سرکردگان آزادی از میان رفت. (تاریخ هجده ساله آذربایجان ص ۶۷۰).

**باقرخان.** [ق] [ا]خ] دهی است از دهستان طیس سینا بخش درمیان شهرستان بیرجند که در ۴ هزارگزی شمال درمیان بر سر راه مارو عمومی درمیان، در دامنه واقع است. ناحیه ای است دارای آب و هوای معتدل و ۹۷ تن سکنه، آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و شلغم و شغل مردمش زراعت و مالداری و راهش مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**باقرخانیه.** (ص نسبی) نوعی از نان که از مکه و شیر و آرد میسازند. (آندردراج). غذایی از نان و کره و شیر. (ناظم الاطباء).

**باقر داغی.** [ق] [ا]خ] نام قله ای از قتل کوههای سرحدی کردستان. قتل معروف این کوهستان که همه جا در تحت تأثیر فشارهای سنگین آتش فشان هند و انقلابات ارضی قرار گرفته عبارتند از: کوه سفید. قندیل داغی. باقر داغی و حاج ابراهیم داغی. (از جغرافیای تاریخی غرب ایران ص ۲۵).

**باقر دی.** [ق] [دا] (ا)خ] نام آبادی در ناحیه جزیره ابن عمر در مشرق دجله. بزبان محلی قردی خوانده شود و عامه گویند: «بقردی و بازیدی مصیف و مزبع». (از معجم البلدان). و رجوع به بازیدی شود.

**باقر ساقی.** [ق] [ا]خ] (ترکی) اسمی است. (فهرست مخزن الادویه). روده رودگانی. رجوع به امعاء و روده شود.

**باقر علیخان.** [ق] [ع] [ا]خ] از مشاهیر شعرای پارسی گوی هندوستان که در اوایل قرن ۱۲ ه. ق. در لکنهو بدینا آمد. وی در دربار محمدشاه گورکانی بود و در جوانی درگذشت. در نظم و نثر و حسن خط مهارت

داشت. دو منظومه موسوم به «رمسوز الطاهرین» و «مرآت الجمال» و دیوانی دارد. اثر دیگرش «گلستان اسرار» است. از اوست: شمله زد عشق جسم و جان مرا / شمع سان سوخت استخوان مرا / به غمش سوختم چو دیوانه / داد خاکسترم نشان مرا.

(از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۰۲).  
**باقر قره.** [ق] [ق] [ر] [ا] [ا] باقری قره. مرغی است حلال گوشت و از جمله طیور وحشی میباشد. همان خروس کولی است یا تتر (یادداشت مؤلف). قطا. باقری قره. سیه سینه. سبری. رجوع به باقری قره شود.

**باقر کوره سی.** [ق] [ر] [ا]خ] (کوره نحاس) قصبه مرکزی. ناحیه ایست در ولایت سنجا که در ۴۰ هزارگزی شمالی قسطنونی و ۲۲ هزارگزی جنوبی اینه بولی واقع شده است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۰۲).

**باقر لول.** [ق] [ا]خ] نام محلی در حوالی اردبیل. طایفه شیخو قدیم در شیخ لی لندر و باقرلو سکنی دارند. (از جغرافیای تاریخی غرب ایران ص ۱۴۴).

**باقره.** [ق] [ر] [ا]خ] ص) تأنیث باقر. شکافنده. - رجل باقره؛ آنکه در علوم جستجو کند و ژرف نگرد. (از تاج العروس).

- فتنه باقره؛ فتنه عظیم و وسیع. (از تاج العروس) و در حدیث آمده است: نتأتی علی الناس فتنه باقره تدع الحلیم خیران. فتنه ای تفرقه انداز و مزیل الفت. (ناظم الاطباء). (آندردراج). یعنی شکافنده الفت و شق کننده عضا. (از اقرب المواردا). و رجوع به باقر شود. || شمشیر تیز و بران. (آندردراج).

**باقره.** [ق] [ر] [ا]خ] از فرای یمامه است و دو قریه بدین نام است. (از تاج العروس) (معجم البلدان) (مراد الاطلاع).

**باقری.** (ترکی) اسمی است. و قید باقری شیخ است. (فهرست مخزن الادویه).

**باقری.** [ق] [ا]خ] (ص نسبی) منسوب به باقر.

**باقری.** [ق] [ا]خ] زیدبن احمد باقری علوی، او در زمان متوکل عباسی خروج کرد ولی جمعی که با او همعهد و همسوگند بودند ازو برگشتند و در جنگ بردست لشکر متوکل گرفتار شد. (از تاریخ گزیده ج عکسی ص ۳۲۵).

**باقری.** [ق] [ا]خ] از شعرای یزد. نیام و تخلصش باقر. در عهد شاه عباس بفرمانداری یزد منصوب شد ولی حاکم بدسلوکی بود مگر در اواخر ایام که تغییر حال داد و در سلک ادباء درآمد. او راست: بر آن سرم که کشم دست از سر دنیا / اگر بجا نهدم سر، شمرگ دنیا / شگفت آنکه دنی زادگان دنیا بد

تمام زاده دهر و برادر دنیا / بجان دوست نخواهم بهشت اگر باشد / قصور و کوشک و کاخش برابر دنیا. (از تاریخ یزد آیتی ص ۲۷۸).

**باقری.** [ق] [ا]خ] دهی است از دهستان رستم بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون که در ۹ هزارگزی باختر فهلیان و بر کنار شوسه کازرون به بههان در دامنه واقع است. ناحیه ایست گرمسیر و دارای ۲۵۰ سکنه. آب آنجا از رودخانه فهلیان و چشمه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و حبوبات و برنج و شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**باقری.** [ق] [ا]خ] دهی است از دهستان خیر بخش بافت شهرستان سیرجان که در ۷۵ هزارگزی جنوب باختری بافت و ۳ هزارگزی جنوب راه فرعی دشت بر به خیر واقع است. ناحیه ایست کوهستانی و سردسیر دارای ۵۰ تن سکنه. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و حبوبات و شغل مردمش زراعت و راهش مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**باقریچه.** [ق] [ح] [ا]خ] (ص مرکب) (از: با+ قریحه) بالاستعداد. باذوق. آنکه طبع مستعد دارد. رجوع به قریحه شود.

**باقر یزدی.** [ق] [ر] [ا]خ] از شعرای یزد. و رجوع به باقر شود.

**باقری قرا.** [ق] [ق] [ا]خ] (ترکی) اسمی است وحشی و صحرایی و بیشتر در خارزارها بسر برد. سیه سینه. سبری. باقر قره. و رجوع به باقریقره شود.

**باقریقره.** [ق] [ق] [ر] [ا]خ] اسم ترکی قطا است. باقری قرا. (فهرست مخزن الادویه).

**باقریه.** [ق] [ر] [ا]خ] نام فرقه ای از فرق گوناگون شیعه. این گروه به رجعت حضرت امام محمد باقر معتقد بوده اند. (خاندان نویختی ص ۲۵۱ از شهرستانی ص ۱۲۵).

**باقریه.** [ق] [ر] [ا]خ] دهی است از دهستان عشق آباد بخش قدیمه شهرستان نیشابور که در ۲۴ هزارگزی خاور قدیمه در جلگه واقع است. ناحیه ایست گرمسیر و دارای ۸۲ تن سکنه. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و شغل مردمش زراعت و مالداری و راهش مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**باقس.** [ا]خ] نام قریه مرکزی ناحیه ایست از توابع سنجا و ولایت ارزنة الروم که ۱۱ پارچه ده را دربر گرفته است. (از قاموس الاعلام

ترکی ج ۲ ص ۱۲۰۲).

**باقس** - (بخ) صورت دیگر با کسی، قصه‌ای در مجارستان و زمانی مرکز ولایتی همین نام بوده است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۰۲).

**باقس** - (بخ) نام ایالتی است در مجارستان. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۰۲).

**باقسیاتا** - (ق) [بخ] ناحیه‌ایست در سرزمین سواد (عراق) از توابع باروسما. در همین محل بود که میان ابو عبیده ثقفی و جالینوس (کلینوس) سردار سپاه ایرانی جنگ درگرفت و جالینوس شکست یافت و این واقعه سال ۵۱۳ ق. در زمان خلافت عمر بن خطاب بود. (از معجم البلدان) (مراصد الاطلاع).

**باقشیر** - (ق ش) [بخ] عبدالله بن سعید. از ادبای بزرگ بود. ظاهراً در سال ۱۰۷۸ ه. ق. وفات یافته است. (از سلافة العصر ص ۲۱۷). او از فقها و علمای مکه بود، همه کتابهای او در شروح و حواشی و مختصرات است از آنجمله: «اختصار نظم عقیده اللغانی» بنظم و «اختصار تصریف زنجانی» و «نظم الحکم» شرح آن است. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۲۲۳). از اوست:

کم من علوم اوردناها فمایدت  
عنا و حزنا محالها علی سند.

(از سلافة العصر).

**باقشیر** - (ق ش) [بخ] عبدالله بن محمد بن حکم بن سهل. از خاندان باقشیر و از فقهایی حضرموت بود. او راست: قلاندالخراند و فراتدالفراند در فقه. و القول الموجزالمبین. و السعادة والخیر فی مناقب السادة بنی قشیر. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۲۷۲).

**باقطانی** - (ق) [ص نسبی] ظاهراً منسوب به باقطانیاست از قرای بغداد، برخلاف قیاس.

**باقطانی** - (ق) [بخ] ابو عبدالله باقطانی. از وجوه طایفه امامیه بوده است که شیخ ابوالقاسم حسین بن روح بن ابی بصر نویختی در حضور او و جماعتی از وجوه طایفه امامیه بمقام وکالت امام غائب و مقام سفارت بین شیعیان امامی و حجت خدا یعنی امام مهدی قائم منسوب شد. (از خاندان نویختی ص ۲۱۵).

**باقطایا** - (ق) [بخ] از قرای بغداد است که در سه فرسخی قطریل واقع شده است. این ناحیه را باقطیا نیز خوانده‌اند. (از معجم البلدان). در مراصد الاطلاع ضبط دیگر آن باقطیا آمده است. (و شاید مصحف آن باشد).

**باقطایی** - (ق) [ص نسبی] منسوب به باقطایا از قرای بغداد.

**باقطایی** - (ق) [بخ] حسین بن علی بن کاتب. از ادبای باقطایا بود. (از معجم البلدان).

**باقطنایا** - (ق) [بخ] از محلات بزرگ

بندنجین است. و رجوع به بندنجین شود. (از معجم البلدان) (مراصد الاطلاع).

**باقطیا** - (ق) [بخ] ضبط دیگری از باقطایا از محال بغداد. (از معجم البلدان).

**باقع** - (ق) [ع ص] اکثفاکنده بجزیری. (از اقرب المواردا). و رجوع به باقع شود.

**باقع** - (ق) [ع] [ع] کفتار. ضبع. (در این بیت از اخطل بدین معنی است یا بمعنی غراب ابلق):  
کلوا الضب و ابن العیر و الباقع الذی  
بیت یس اللیل بین المقابر.

(از تاج العروس) (از اقرب المواردا).  
کفتار ماده. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). [روایت این بری باقع در بیت اخطل بمعنی ظربان آمده است. (از تاج العروس). و رجوع به ظربان شود. [ص] سگ پیسه. (ناظم الاطباء) (آندراج). [غراب باقع: زاغ پیسه و ابلق. (از اقرب المواردا) (ناظم الاطباء) (آندراج).

**باقعة** - (ق) [ع ص] [ع] تأیث باقع. (از اقرب المواردا). رجوع به باقع شود. [به مجاز مرد نایفه داهیه را گویند: ما فلان الاباقعة من البواقع. و او را از جهت دنیا دیدگی و جستجوی بسیار در بلاد و معرفت بتواحی عالم بدین صفت خوانده‌اند. (از تاج العروس). مرد زیرک و تیزهوش که کسی او را فریفتن نتواند. (ناظم الاطباء) (آندراج). جذرکننده.

زیرک. (مهذب الاسماء)؛ و کان [الناسر لدین الله] باقعة زمانه. (ابن الطقطقی ص ۲۳۶ س ۱۷). مرد ذکی و عارف که چیزی از او فوت نشود. (از تاج العروس) (از اقرب المواردا). [ع] [ع] پرندة محتاط و زیرکی که چپ و راست خود را هنگام آب خوردن نباید که مبادا کسی بر او حیثی اندیشد و شکارش کند و بهین جهت معمولاً از بقعه آب میخورد و آن گودالی است که آب در آن جمع شده باشد. (از تاج العروس). پرنده‌ای که از آبخوره‌های دورافتاده و گود آب آشامد از بیم آنکه مبادا شکار شود. (از اقرب المواردا). مرغ برحذر که از ترس آنکه شکار گردد بر آبخشور فرود نیاید و از گولاها آب خورد. (ناظم الاطباء) (آندراج). [داهیه که به انسان رسد. (از تاج العروس). سختی. بدبختی. بدی. (ناظم الاطباء) (آندراج). ج. بواقیع. (مهذب الاسماء).

**باقل** - (ق) [ع ص] زمینی گیاه برآورده سبزی شده. (ناظم الاطباء). بقلت الارض؛ انبتت؛ زمین گیاه برآورد و سبزی شد. ایقل الرمت؛ اخضر؛ سبزی شد شوره گیاه فهو باقل. (از تاج العروس) (از اقرب المواردا). مخضر. سرسبز؛ رمت باقل؛ ای رمت مخضر. (از اقرب المواردا). زمینی که درو تره باشد. [برآمده (نیش شتر)؛ بباقل الناب کالفرقور

والساج. (از اقرب المواردا). [تره فروش. (غیاث اللغات) (آندراج). سبزی فروش. (یادداشت مؤلف). [کودک نشان ریش برآورده. (غیاث اللغات) (بهار عجم). (از آندراج). نشان ریش پدید آمده. (مهذب الاسماء).

**باقل** - (ق) [بخ] باقل الایادی. عربی جاهلی بود. (الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۲۸). مردی بود از ربیعہ که گویند آهویی خرید به یازده درهم و در بغل گرفت. کسی از بهای خرید آن پرسید. او دستها از هم گشود و انگشتان بگشاد و زبان از دهان بیرون کرد تا بنماید که به یازده درهم خریده است. آهو در این هنگام فرار کرده، از آن زمان این مرد در حماقت و بله مثل شده است. مرزبانی گوید:

فما زال عنداللقم حتی کانه  
من العی لمان تکلم باقل.

(از تاج العروس) (از عقد الفرید ج ۷ ص ۲۱۰). این داستان به یک صورت در اعلام زرکلی و عیون الاخبار ج ۳ ص ۲۴۲ و عقد الفرید ج ۷ ص ۱۷۳ و البیان و التبین ج ۱ ص ۱۹ و المتجد آمده است. باقل بن عمرو بن ثعلبة الایادی از حمقایی عرب بود. (از البیان و التبین ج ۱ ص ۱۹). نام شخصی که در تحمیق شهره آفاق بوده. (آندراج). مردی که در عجز از سخن گفتن به او مثل زنند. (از اقرب المواردا). نام مردی از قیس بن ثعلبه که در عجز بیان به وی مثل زنند. (ناظم الاطباء) (آندراج) (شرفنامه منیری). نام مردی که بغایت کندزبان و احمق بود. (غیاث اللغات). نام شخصی که بکندزبانی مثل است. (ناسخ التواریخ ج قاجاریه ج ۴ ص ۴۶) (شرفنامه منیری):

گرچه بودم به الکنی باقل  
کردمدحش فصیح سبحانم.

روحی ووالجی (از عوفی).  
سحبان وایل در جنب او [مؤیدالدین نسفی]  
باقل و عطارده لطایف اشعار او را نقل. (باب الایاب عوفی ج ۲ ص ۳۵۹).

«من باقل سخن که کاروانش بسزا ساختم».

جلالای طباطبا (از آندراج).  
— امثال:  
اعیا من باقل. (از تاج العروس)؛ هو اعی من باقل. (ناظم الاطباء)؛ نادانتر از باقل. (از عقد

۲- در اعلام زرکلی وفات او بسال ۱۰۷۶ ه. ق. آمده است.

۳- تاء آخر کلمه برای مبالغه در صفت مرد است. (از اقرب المواردا).

۴- در این معنی باقل اسم فاعل از اقبال است و بجای مقل آمده است.

الفردج ۳ ص ۱۰ و ج ۴ ص ۲۸۳).  
 ||ص) گنگ، بمناسبت اعمال و افکار باقل  
 مذکور در فوق. احمق. شعوری ج ۱  
 ص ۱۷۵). ||سخنی که بکاهلی و درماندگی  
 بیان شود. (آندراج) غیات اللغات). ||(اخ)  
 ابوباقل حضرمی. از محدثان بود. (از تاج  
 العروس). ||ابوباقل؛ طایفه‌ای از «ازد» که به  
 بقل نیز معروفند. (از تاج العروس) (ناظم  
 الاطباء).

**باقلا.** [ق] [اخ] نام قصبه‌ایست در ساحل  
 رود سنگال آفریقای غربی که در ۵۶۰  
 هزارگزی شرق شهر سن لویی واقع شده  
 است محصول عمده آن عاج و فرآورده‌های  
 حیوانی است. اهالی آن سیاه‌پوست و اکثر  
 پیرو دین اسلام‌اند. این ناحیه سال ۱۸۵۶ م.  
 بتصرف فرانسه درآمد. (از لغات تاریخیه و  
 جغرافیة ترکی ج ۲ ص ۳۶).

**باقلا آباد.** [ق] [اخ] دهی است از دهستان  
 حسین‌آباد بخش دیوان‌دره شهرستان سنندج  
 که در ۶ هزارگزی شمال حسین‌آباد برکنار  
 راه شوسه فعلی سنندج به سقز واقع است.  
 ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر و دارای  
 ۳۴۰ تن سکنه، آب آنجا از رودخانه و چشمه  
 تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و  
 توتون و حبوبات و لبنیات و صیفی و شغل  
 مردمش زراعت و گلهداری است. (از فرهنگ  
 جغرافیایی ایران ج ۵).

**باقلا آباد.** [ق] [اخ] دهی است از دهستان  
 کلانتران بخش رزاق شهرستان سنندج که  
 در ۲۶ هزارگزی شمال خاوری رزاق و ۱۴  
 هزارگزی جنوب باختری مریوان به سنندج  
 واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر  
 و دارای ۲۰۰ تن سکنه، آب آنجا از چشمه  
 تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و  
 توتون و پنبه و شغل مردمش زراعت و  
 گلهداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ  
 جغرافیایی ایران ج ۵).

**باقلا.** [ق] [ا] باقلاء. باقلی (در تداول عامه).



باقلا

از بقولات معروف است. مأخوذ از تازی،  
 گیاهی از طایفهٔ بقلیه که دانه‌های آن مانند  
 لوبیا در غلاف میباشند و باسمر و کالوسک و  
 کوسک و فول نیز گویند. (ناظم الاطباء). در  
 تقسیم‌بندی گیاهی جزء پروانه‌واران<sup>۱</sup> است  
 پروانه‌واران به چهار دسته تقسیم میشوند که  
 یک دسته از آنها پیچی‌ها<sup>۲</sup> هستند. برگهای  
 این دسته همه مرکب و در انتهای آنها یکی از  
 برگچه‌ها متبدل به پیچی شد، که میتواند بدور  
 نباتات دیگر پیچد. انواع مهم این دسته نخود  
 و عدس و ماش و خلر و باقلاست که دانه‌های  
 آنها «بن‌شن» نامیده میشود. (از گیاه‌شناسی  
 گل‌گلاب ص ۲۱۹). خوردن آن مولد ریاح و  
 خوابهای پریشان و موثر ثقل دماغ و حزن و  
 فساد ذهن و اخلاط غلیظ است و نافع سرفه و  
 مسمن بدن و چون اصلاح آن کنند حافظ  
 صحت باشد و تازه آن با زنجبیل نهایت مقوی  
 یاب. (منتهی الارب) (تاج العروس) (آندراج).  
 و صاحب مخزن‌الادویه آرد: به لغت قطبی و  
 مصری فول و به عراق جرجر معرب گرگر و  
 سریانی و کوفی کرانیس و قوابادس و به لغت  
 سجزی کالوسک و به بستی کوسک نامند. از  
 حبوب معروف است و در غلاف طولانی  
 میباشد و سر غلاف آن اندک کج و باریک و  
 در هر غلافی دو یا سه یا چهار و تا هفت دانه  
 نیز میباشد و هر دانه قریب به بند انگشت  
 کوچکی و بعضی ریزتر و بعضی درشت‌تر و  
 مابین هر دانه اندک پرده‌ای فاصله و دانه‌ها در  
 غلافی و بر سر آن چیزی سیاه‌رنگ شبیه به  
 ناخن پیچیده هلالی شکل و مغز آن دو فلق یعنی  
 دو حصه بهم پیوسته و پوست آنرا و همچنین  
 پوست لوبیا و مانند آنرا عقدقه و شمرد گویند.  
 (از مخزن‌الادویه ص ۱۳۰). و در اختیارات  
 بدیعی آمده است: [باقلا را] جرجرو فول  
 خوانند و طبیعت آن نزدیک است به اعتدال و  
 گویند سرد است در اول و خشک است در  
 دوم و در وی رطوبتی فصلی هست خاصه تر  
 وی و بهترین وی آن است که فربه و بزرگ و  
 خشک بود و تر بد بود و کلف را زایل کند و  
 بقراط گوید: که غذا نیکو دهد و صحت را نگاه  
 دارد و چون مقرر کنند و بدو نیمه کنند و بر  
 زخم که خون آید بنهند بازدارد. و از خواص  
 وی آن است که چون با مرغ بیاورند مرغ از  
 خایه بازایستد و چون بکوبند و بر زهار  
 کودکان بینند موی رستن بازدارد و همچنین  
 اگر مکرر کنند بر موضعی که موی سترده  
 باشد همین عمل کند و بهق را زایل کند  
 خاصه پاپوست، و باقلا سینه و سرفه و نفث دم  
 را نافع بود اما بغایت نفاخ بود و دشخوار هضم  
 شود لیکن ضماض کردن بر ورمها ورم اثتین و  
 پستان که شیر در وی بسته بود بغایت نافع آید  
 و قطع ادرار بول کند چون با آرد حله و عمل

بیاورند محلل دمایمل بود و ورمهای بن  
 گوش و ورمهای شیب چشم و اگر با شب  
 یمانی و زیت و عقیق بر خنابیر ضماض کنند  
 تحلیل یابد و چون با سرکه و آب بیزند و  
 با پوست بخورند اسهال که از قرحهٔ امعاء بود و  
 اسهال مزمن قطع کند و اولی آن بود که چون  
 یک و دو جوش زند آن آب بریزند و آب دیگر  
 باز جای کنند نفخ آن کمتر بود و باقلاء کهن  
 نفع کمتر دارد که تازه و گوشت بدن زیاده کند  
 و آرد وی چون دقیق بزند و روغن بادام و قند  
 اضافه کنند و بیاشامند سرفه و خشونت سینه  
 و حلق را سودمند بود و آنچه با پوست پزند  
 نفخ کند و زیاده بود و خارش بدن بیدید کند و  
 مصلح وی آن است که مقرر کنند و بیزند و در  
 روغن مطجن کنند و با نمک و سمر و زیره و  
 دارچینی و فلفل و انجدان و فودنج بخورند و  
 بعد از آن با زنجبیل پرورده و با بعضی از  
 جوارشها نافع بود.

— باقلا آب و باقلی آب؛ ابوریاح. (مهذب  
 الاسماء).

— باقلا (باقلی) بچند من؛ نام بازیی است.  
 — پاج باقلاء؛ نوعی از باقلا که دانهٔ آن  
 کوچکتر از باقلائی معمولی است و در  
 مازندران فراوان روید و بدین نام در آن جا  
 خوانده شود.

— امثال:

خربار و باقلا بارکن.  
**باقلا.** [ ] [اخ] قریه‌ای است به هرسین  
 کرمانشاه و رود گاماسب و قره‌سو در غربی  
 این قریه بهم پیوندد و نام دو آب گیرد.  
 (یادداشت مؤلف).

**باقلا ۶.** [ق] [ع] باقلا. فول. باقلی.  
 جرجر. (تاج العروس) (منتهی الارب).  
 دانه‌ایست معروف و به لغت شام آن را فول هم  
 گویند. (منتهی الارب) (آندراج). باقله.  
 (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۹۲). واحد آن  
 باقلا و باقلاء است. (از اقرب الموارد).  
 مصفر آن بویقله است و جمع آن بواقل. (از  
 تاج العروس).

— باقلاء اسکندریه؛ وزنی است معادل نه  
 قیراط.

— باقلاء قطبی؛ حَسَنَه ۶. حاسه. عالوطا.  
 گیاهی است. باقلائی قطبی و باقلائی نبطی نوع  
 ریزهٔ باقلائی معروف است و بقدر ترمس و  
 سیاه رنگ، منبت آن آبهای ایستاده و بیخ آن

1 - Bakel.  
 ۲ - در تداول عامه خاصه در برخی ولایات  
 بفتح قاف آید.  
 3 - Légumineuse.  
 4 - Viciées. 5 - Fève.  
 6 - Nélumbo.

سطر مانند بیخ نی و برگ آن بزرگتر از برگ باقلای بستانی و گل آن سرخ بقدر گل سرخ، طبیعت آن سرد و خشک و با رطوبت فضلیه، بسیار قابض و موافق معده و بهترین ادویه است جهت قرحه امعاء و اسهال مزمن. (از مخزن الادویه ص ۱۳۱).

— باقلاء مصری: تُرْمَس. (منتهی الارب). قیطاقون. (بحر الجواهر). نوعی باقلای کوچکی است که در مصر میشود. غیر ترمس. (فهرست مخزن الادویه). ترمس است و گفته شود بارزده، به پارسی پرزد گویند. بهتریش آن بود که صافی و زرد و نرم و تیزیوی باشد. گرم است در سیوم و خشکت در دوم، چون دو درم از او در آب و گلاب حل کرده بیاشامند حیض براند و بجه بیندازد و دفع جمیع زهرها کند و تفرس و عرق الناسا را نفوذ دهد و بواسیر را سودمند آید و سنگ کرده و مثانه بریزاند و مضر است به سر و مصلحش اشق است و بدلتش بوزن آن سکیبج و نیم وزن آن جاوشیر.

— باقلاء مصریه؛ وزنی معادل چهل و هشت شعیره و آن دوازده قیراط باشد. و رجوع به باقلاء شود.

— باقلاء هندی؛ قسم اخیر فشنج است. (فهرست مخزن الادویه).

— باقلاء یونانیه؛ وزنی است معادل بیست و چهار شعیره.

**باقلا بلو.** [ق. ب. ل / ل. و] ( مرکب برنج و باقلا که بهم پزند. بلوی که در آن باقلا باشد. بلوی که به دانه‌های پوست کنده باقلای تازه و شوید (سبب) آمیزند و پزند بدین سان که دانه‌های باقلای سبز و تازه را از پوست بیرون کنند و با برنج جوشانند و سپس شبت به آن آمیزند و پس از آبکش کردن و افزودن روغن دم کنند تا نیک پخته شود.

**باقلا فروش.** [ق. ف.] (ف. مرکب) فروشنده باقلاء. باقلانی. باقلی فروش.

**باقلا فروشی.** [ق. ف.] (حامص مرکب) عمل باقلا فروش. شغل باقلا فروش. || (مرکب) محل فروش باقلا. دکانی که بدان باقلا فروشد. آنجا که باقلا فروشد.

**باقلاکان بالا.** [ق.] [اخ] دهی است از دهستان مال‌اسد بخش چفلوندی شهرستان خرم‌آباد که در ۶ هزارگزی خاور چفلوندی و یک هزارگزی خاور راه شوسه خرم‌آباد که از مرکز بخش به بروجرد منتهی میگردد واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر و دارای ۱۸۰ تن سکنه. آب آنجا از چشمه‌سار تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و صیفی و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان فرش و چادربافی و راهش مالرو است. ساکنین آن از طایفه مال‌اسدی

میباشند و عده‌ای در ساختمان و عده‌ای در چادر سکونت دارند و برای تطیف احشام به اطراف ییلاق و قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**باقلاکان پایین.** [ق.] [اخ] دهی است از دهستان مال‌اسد بخش چفلوندی شهرستان خرم‌آباد که در ۶ هزارگزی خاور چفلوندی و یک هزارگزی خاور راه شوسه خرم‌آباد به چفلوندی در دامنه واقع است. ناحیه‌ایست سردسیر و دارای ۱۸۰ تن سکنه و آب آنجا از چشمه باقلاکان تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و صیفی و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالی و جاجیم‌بافی و راهش مالرو است. ساکنین آن از طایفه بیرالوند هستند و برای تطیف احشام به ییلاق و قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**باقلاقن.** [ ] [اخ] نام جایی است. (غیاب اللغات).

**باقلاقنی.** [ق.] (ص نسبی) باقلی فروش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). منسوب است به باقلی که داد و ستد آنرا افاده می‌کند. (از انساب سمعانی). منسوب به باقلاست. (روضات الجنات ص ۷۱۶). نسبت به باقلی و باقلاء و فروش آن است و این نوع نسبت نادر است مثل نسبت صنفا و صناعی، و بهراه و بهرانی. (از وفیات الاعیان ج ۳ صص ۱-۴).

**باقلاقنی.** [ق.] [اخ] ابوبکر الطیب<sup>۱</sup>. استاد علمای زمان خود بود معاصر قادر خلیفه و سلطان محمود غزنوی. از رسول (ص) مرویست که در دین اسلام بهر صد سال عالمی خیزد که وجود او سبب رواج کار دین و اسلام باشد و اهل جهان را استاد و راهنا باشد و علمای حدیث در سده اول عمر عبدالعزیز مروانی و در سده دوم امام شافعی مطلبی و در سده سوم ابوالعباس احمدین شریح و در سده چهارم ابوبکر طیب باقلانی... بوده‌اند. (از تاریخ گزیده چ عکسی ص ۸۰۴ و ۸۰۸). و صاحب روضات الجنات آرد: قاضی ابوبکر محمد بن طیب بن محمد باقلانی اشعری بصری، متکلم مشهور، بروایت ابن خلکان امام مذهب شیخ ابوالحسن رئیس اشاعره بود، در بغداد سکونت داشت و تصانیف فراوان در علم کلام دارد و ریاست در این مذهب به او پایان یافت، بین او و ابوسعید هارونی مناظراتی رفته است و قاضی در آن سخن بسیار گفته، قاضی مذکور روز یکشنبه هفت روز مانده از ذی‌قعدة سال ۴۰۳ ه. ق. وفات یافت و فرزندش حسن بر او نماز گزارد و ابتدا در خانه‌اش به دروازه مجوس سپرده و سپس در مقبره باب حرب دفن شد.

(از روضات الجنات ج تهران ص ۷۱۶). زرکلی در الاعلام آرد: محمد بن طیب بن محمد شرقی قاسی مالکی در مدینه سکونت داشت<sup>۱</sup>. محدث لیسوی بود، از کتب او «مسلات» در حدیث و فیض نشرالاتر شاح حاشیه بر کتاب اقتراح سیوطی در نحو و حاشیه بر قاموس و شرح نظم فصیح تملب و شرح کفایة المتحفظ و شرح کفایة ابن مالک و شرح شواهد الکشاف و حاشیه بر مطول و رحله است. او در فارس متولد شد و در مدینه درگذشت. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص ۹۰۹). و سیوطی می‌نویسد: از جمله کسانی که در روزگار او [القادر بالله خلیفه عباسی] وفات یافتند، قاضی ابوبکر باقلانی بود. (از تاریخ الخلفای سیوطی ص ۲۷۵). عالم مشهور قاضی ابوبکر محمد باقلانی متوفی سنه ۴۰۳ ه. ق. مذهب اشعری داشت و در تأیید و ترویج این طایفه کوشش بسیار کرد. (غزالی نامه ص ۶۰). پس از ابوالحسن اشعری شاگردانش مانند ابن مجاهد و دیگران طریقه او را دنبال کردند و این طریقه را قاضی ابوبکر باقلانی از آنان گرفت و آنرا تهذیب کرد. پس از او امام الحرمین ابوالعالی پدید آمد و کتاب شامل را املاء کرد. (از ترجمه مقدمه ابن خلدون ص ۹۵۵). و نیز رجوع به فهرست اعلام همان کتاب شود. ابن خلکان گوید: قاضی ابوبکر محمد بن طیب بن محمد بن جعفر ابن القاسم معروف به باقلانی از متکلمین مشهور بود... قاضی مذکور در شب هفت روز مانده از ذی قعدة سنه ۴۰۳ در بغداد درگذشت و در یکشنبه بغاک سپرده شد. در مرگ او گفته‌اند:

انظر الی جبل تمشی الرجال به

وانظر الی القبر مایحوی من الصلف

وانظر الی صادم الاسلام متفعداً

وانظر الی درة الاسلام فی الصدق.

فرزندش حسن بر او نماز گزارد و در خانه‌اش در درب‌المجوس دفن و سپس به باب حرب انتقال داده شد. (از وفیات الاعیان ج ۳ ص ۴۰۰). از کتیب او اعجاز القرآن و هامش الاتقان فی علوم القرآن سیوطی است. تولد او بسال ۳۲۸ ه. ق. بود. (از معجم البلدان). او از اکابر متکلمین عهد عضدالدوله دیلمی بود... کتاب اعجاز القرآن و الانتصار و کشف اسرار الباطنیه و ملل و نحل و هدایة المسترشدين از تألیفات اوست. در شصت و پنجمالگی در بغداد وفات یافته<sup>۲</sup>. گاهی او را

۱- در تاریخ گزیده «الطیب» آمده است.

۲- در معجم المطبوعات محل سکونت او بغداد نوشته شده است.

۳- زرکلی در مدینه گوید.



ابن الباقلانی نیز گویند. از مجالس المؤمنین نقل است که از جمله اهل ضلال که در دست شیخ مفید عاجز و مهیوت بودند قاضی ابوبکر باقلانی است که روزی در مناظره شیخ مغلوب شد و مانند سرخ رմیده از شاخی بشاخی می پرید... چون شیخ راه پرواز او را بست. باقلانی خواست حرفی بگوید، گفت ا لک فی کل قدر مفرقة؛ یعنی آیا ترا در هر دیگری کفگیری هست؟ شیخ در جواب گفت نم ماتصلت بادوات ابیک، یعنی خوب کردی که دیگ و کفگیر که از ادوات باقلایزی پدر تست تمثیل نمودی... پدر قاضی ابوبکر باقلانفروش بوده است. (از ریحانة الادب ج ۱ ص ۱۳۷). و رجوع به ابن باقلانی شود.

**باقلانی.** [ ا ] [ ا ] نام بندی و پلی است. (غیث اللغات). خاقانی در قصیده‌ای بمطلع: از سر زلف تو بویی سربهر آمد بما جان به استبدال شد کای مهر جانها تا کجا. که بر بدیهه در مدح شروانشاه منوچهر و صفت شکارگاه او و بند باقلانی گفته است گوید:

هم ز پیش آب حیوان سد ظلمت برگرفت  
هم میان آب کر سدی دگر کرد ابتدا  
از نهب این چنین سد کوست فتح الباب فتح  
سد باب البیاب لرزان شد بززال فنا  
وز ملایک نره‌ها برخاست کآنک بر زمین  
شاه بند باقلانی بست، یا بند قبا.

خاقانی (دیوان ج عبدالرسولی).  
از همین قصیده برمی آید که سد یا بند باقلانی را منوچهر پادشاه شروان بمدوح خاقانی بر روی رود کر بسته است.

**باقلاة.** [ ق ] [ ا ] یکی باقلاء. یک دانه باقلا. - باقلاة اسکندریه؛ وزنی معادل نه قیراط. (مفاتیح خوارزمی).

- باقلاة مصریه؛ وزنی معادل چهل و هشت جو، یعنی دوازده قیراط. (مفاتیح خوارزمی).  
- باقلاة یونانیه؛ وزنی معادل بیست و چهار جو. (مفاتیح خوارزمی).

**باقلبا.** [ ا ] (۱) صورت دیگری از باقلوا. نوعی شیرینی که از قند کوبیده و بادام و روغن تهیه کنند. رجوع به باقلوا شود.

**باقلتمش.** [ ا ] [ م ] (ترکی، ص) بنظر درآمده، بدیده درآمده، دیده شده. لفظ ترکی است از باق بمعنی دیده و «لام» علامت مجهول و «مش» علامت مفعول و بجای «ها» که در آخر صیغه ماضی و مفعول آرند چنانکه در گفته و رفته و گشته. (آندرداج) (غیث اللغات).

**باقلمون.** [ ق ] [ ل ] (مغرب، ا) مرغی است. بسو قلمون. ابوقلمون. (دزی ج ۱ ص ۴۹). رجوع به بوقلمون شود.

**باقلوا.** [ ا ] (۱) باقلبا. نوعی شیرینی که از قند

و بادام کوفته و بروغن سرشته و بدانه‌های پسته آمیخته پزند. قسمی شیرینی و آن بدین ترتیب پخته شود که قند و بادام بهم کوبند و بروغن سرشند و دانه‌های پسته نیم کوفته در آن ریزند و به هل و گلاب آمیزند و سپس آن خمیرمایه را در تابه‌ای که نانی تنک در تک آن گسترده باشند پهن کنند و آتش بر زیر و بر آن نهند تا نیک پخته شود و معمولاً پیش از برون کردن از تابه بقطعات لوزی شکل بپزند و آنسجه از این جنس در شهر یزد پزند مشهورتر است. گاه بجای بادام نارگیل بکار دارند.

**باقله.** [ ق ] [ ل ] (۱) غله‌ایست که در هند نمیشود. (شرفنامه منیری). || یکی از حبوبات است که در عربی باقلا و فول گویند. (فرهنگ شموری ج ۱ ص ۱۹۲). و رجوع به باقلا شود.

**باقله.** [ ا ] [ ل ] (۱) دهی است از دهستان بیلوار بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه که در ۱۵ هزارگزی شمال خاوری دیزگران واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر و دارای ۴۲۰ تن سکنه، آب آنجا از چشمه‌های متعدد و زه آب رودخانه محلی تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و حبوبات و لبنیات و توتون و مختصری قلمستان است. شغل عمده مردم آنجا زراعت و صنایع دستی آنان قالچه و جاجیم و گلیم‌بافی و راهش مالرو است. تابستان از طریق سنقر و گل سفید میتوان اتومبیل برد. این آبادی در دو محل بفاصله ۳ هزارگزی و بنام باقله علیا و باقله سفلی مشهور است و باقله علیا ۱۹۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**باقله.** [ ا ] [ ل ] (۱) دهی است از دهستان فرمان بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان که در ۶ هزارگزی جنوب خاوری کرمانشاه و ۲ هزارگزی خاور کبوده واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر. و دارای ۲۰۰ تن سکنه، آب آنجا از زه آب رودخانه محلی تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و حبوبات و لبنیات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**باقله.** [ ا ] [ ل ] (۱) دهی است از دهستان سه بخش هرسین شهرستان کرمانشاهان که در ۲۸ هزارگزی جنوب باختری هرسین بر کنار خاوری رودخانه گاماسیاب واقع شده است. ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر و دارای ۱۱۷ تن سکنه، آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و حبوبات و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران

ج ۵).

**باقلی.** [ ق ] [ ل ] (۱) باقلا. باقلاء. باقلاة. دانه‌ای از طایفه بقلیه که ما کول است و بلغت شام آن را فول هم میگویند. (ناظم الاطباء). از جمع حبوب است و گل او را صفت کرده‌اند. و بشدید لام هم آمده است. (شرفنامه منیری). غله‌ای باشد که در آش‌ها کنند و به عربی باقلاء گویند اگر گل آزاد در هاون ارزیز بکوبند و در آفتاب نهند و بدان خضاب کنند موی را بغایت سیاه کند. (برهان قاطع). نوعی از حبوبات است و آنرا گلی است که صفت برای چشم احوال آرند. (فرهنگ شموری ج ۱ ص ۱۹۸).

خوردن آن مولد ریاح و خوابهای پریشان و مورت ثقل دماغ و حزن و فساد ذهن و اخلاط غلیظ است و نافع سرفه و سمن بدن و چون اصلاح آن کنند حافظ صحت باشد و تازه آن با زنجبیل نهایت مقوی بیه. (مستهی الارب). تازه‌اش در اول سرد و تر و خشک در اول سرد و در دوم خشک و گلش گرم و باعتدال و لطیف و پوست اندرون او مجفف و قایض است و باقلی مقوی بیه است و سریع الانحدار از معده و غیرمسدد و با قوه ملحله و منضجه و با رطوبت فضیله و جهت قرحه اما و اسهال و قی و تقیه سینه و شش و تقویت آن و منع ریختن مواد رقیقه از دماغ و تسکین سعال و آب طبیخش جهت خشونت حلق و جلاء رطوبت و منع تولد حصاة و نفتیح سده و ضمادش با آرد جو جهت ضربت و ورم پستان که از جهت انجماد شیر باشد خصوصاً هرگاه با نعنان و سرکه پخت شود و با حلبه و عمل جهت تحلیل دمل و ورم بین گوش و با کندر و گل سرخ و سفیده تخم مرغ جهت ورم خصیه و اورام حاره و پخته او با شراب جهت ورم حالبین و کلف و تحلیل خنازیر خصوصاً با آرد جو و شب یمانی و روغن زیتون کهنه و با بیه خوک جهت تقرس مجرب دانسته‌اند. چون باقلای تازه را دو حصه کنند و طرف اندرون او را بر زخم زالو و امثال آن گذارند قطع سیلان خون نماید و بستن او بر موضع گزیده سگ دیوانه باعث جذب سمیت آن و ذرورش جهت منع ریختن مواد بچشم و طلاء او با ربیع ازفاد زهرگاووی جهت سرخی و سطبری پلک چشم بسیار نافع و ضماد برگ و پوست بیرون او جهت سوختگی آتش مجرب و گلش مکن حرارت دماغ و چون در هاون قلمی سائیده در آفتاب گذارند خضاب نیکوست. و خوردن باقلی مورت نفخ و

۱- در چاپ دکتر سجادی از دیوان خاقانی: ما.  
۲- در برهان به سکون قاف آمده است و در بیشتر لهجه‌ها لام آن مشدد نیست. مأخوذة از باقلاء.

اختلاج و ثقل دماغ و فساد ذهن و منجر به افراط است و مصلح او جوشانیدن و با روغن بادام و ادویه حاره اضافه نمودن و خاکستر کاه باقلی جهت رفع آثار جرب سیار نافع است. (تحفه حکیم مؤمن). اهل شام فول گویند و بعضی او را جرجر گویند و او مررب گرگست. و ابو عبید گویند: فول را باقلا گویند بشدیده و تخفیف لام و هرگاه بشدیده گویند الف را در آخر او مقصور کنند و چون بتخفیف گویند الف را ممدود آورند، و لیث گویند: اهل عراق جرجر را فول گویند و پوست باقلا و لوبیا و مانند آنرا غدغه گویند و شمر گویند عرب غلاف باقلا و لوبیا و عدس و آنچه بدان ماند جمله را سفوف گویند و واحد آن سفوف بود و ابوریحان گوید باقلا را برومی کثرتش گویند و قوابوس نیز گویند و فاخا و فاطن نیز خوانند و بریانی کومی. و «زه» گوید باقلا را به قبطی فول گویند و بسجری کالوسک گویند و به بستی کوشک (کوسک)، و ابوالحسن اهوازی گوید باقلا را در معارف بلاد روم فاروٹش گویند و گویند جمله گلها و شکوفا بیاد شمال خوشبوی شود و شکوفه باقلا بیاد جنوب. ارجانی گوید: باقلا خشک سرد و خشکست در اول و تر آن سرد و ترست در اول و او فضول احشا را دفع کند و کلف روی ببرد و دیر هضم شود و اعانت طبیعه در دفع اخلاط غلیظ بکند و مدد و منفخ بود و به این سبب تقویت باه بکند و چشم را زیان دارد و نسف او از جمیع حیویات زیاده بود و ریشهای تر را خشک کند و نقرس را مفید بود و طریق علاج نقرس به او آن است که باقلا را در آب بپزند و با موم و روغن بنفشه خلط کند و بدانجا طلا کند و پوست باقلا قابضت و زداينده نيست مر اما را بدین سبب هر که باقلا را با پوست ببرد و با سرکه بکارد برد ریش روده را نافع بود و اسهال و قي باز دارد و اگر بی آدمی مجروح شود باقلا را در سرکه و عمل بپزند و در موضع جراحت نهند سود دارد و اگر پست جو با آرد باقلا ضمد کند بر ورمی که بواسطه زخم سگ یا امثال آن حادث شده باشد تحلیل کند و اگر بر ورم خصیه یا ورم سینه ضمد کند یا با قیروطی بیامیزند ورم را تحلیل کند و قیروطی مختلف بود و آنچه در این ضمد بکار برد اینست موم روغن گلاب حی العالم آب عنب الثعلب و با موم خلط کند و با قیروطی بیامیزد و بر موضع ورم طلا کند. (ترجمه صیدة ابوریحان بیرونی):

نرگس شوخ و گل باقلی امروز بیخ

چون دو چشمدن یکی اشهل و دیگر احول.

لسمان (از شرفنامه منیری).

عدس و باقلی و سیر و پنیر و زیتون

در پیش نان چرا کت و مقبل و مویار. بسحاق اطعمه.

— امثال:

خر بیار و باقلی بار کن؛ تعبیر مثلی. کار بسختی کشید:

باقلا یار کردنت هوس است

پیش کن خر که کار زین سپس است. مؤلف. الخُلر. (منتهی الارب). مقدار شربتی از معاجین و مانند آن است. (یادداشت مؤلف). و رجوع به باقلاء شود.

— باقلی قبطی<sup>۱</sup>: گیاهی است که دانه آن کوچکتر از فول (باقلاء) است. (از تاج العروس). و آن را باقلی نبطی هم گویند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). تیره پسران واران و از دسته شیدرها است. (از گیاهشناسی گل گلاب ص ۲۲۱). نوع ریزه باقلی معروف است بقدر ترس و سیاه لون و مثبت او در آبهای ابواده و بیخش سطر مثل بیخ نی و برگش بزرگتر از برگ باقلی بستانی و گلش سرخ و بقدر گلرخی بسیار قابض و موافق معده و بهترین ادویه قرحه امعاء و اسهال. (از تحفه حکیم مؤمن).

— باقلی مصری: همان ترس است. (تذکره ضریر انطاکی ص ۷۱).

— باقلی نبطی: فول. (تذکره ضریر انطاکی ص ۷۱).

**باقلی آب‌بندان.** [بَن] [اِخ] نام برکهای در حدود نارنج باغ ساری مازندران. (مازندران و استرآباد رابینو ص ۶۰ بخش انگلیسی).

**باقلی پزان.** [پَ] [اِخ] نام محلی از آمل. از محلات و امارات آمل یکی گازرگاه (محل رخت‌شویان) و کوشک جاوهلی، قصری که شاه اردشیر آنرا با خاک یکسان کرد (اواخر قرن ۱۲) و هم چنین میدان رودبار باقلی پزان بود. (مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۵۶ بخش انگلیسی و ص ۲۰۸ ترجمه آن).

**باقلی پلو.** [قَ] [بَل] [لُو] (مرکب) باقلا پلو که از برنج و دانه‌های پوست‌کنده باقلی و شبت (شود) بپزند. رجوع به باقلا پلو شود.

**باقو.** [اِخ] مریخ را گویند. (آندراج). ستاره مریخ (ناظم الاطباء). نام یکی از منازل مریخ است. (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۸۸):

گر شرح دهد تیر فلک منصب کلکش  
بی آب شود خنجر بهرام به باقو.

شمس‌الدین محمد طیبی (از لیاب الالیاب).

**باقو.** [اِخ] نام مردی است که قوی بوده. (آندراج). اسم شخصی. (ناظم الاطباء). نام یک پهلوان است. (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۸۸).

**باقو.** [اِخ] نام محلی است. (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۸۸). تلفظ دیگری از باکو، از

شهرهای معروف قفقاز. رجوع به باکو نیز به لغات تاریخیه و جغرافیة ترکی ج ۲ ص ۳۷ شود.

**باقواره.** [قَ] [ر] (ص مرکب) (از: با+قواره) که دارای قواره نیکو باشد. خوش فرم. مستاسب. بااندام. خوش‌ریخت. مقابل بی قواره. و نیز رجوع به قواره شود.

**باقوت.** [قُو] [وَ] (ص مرکب) (از: با+قوت) نیرومند. بانیرو. باتوان. مقابل ضعیف ناتوان:

گر سخنه‌ای کسائی شده پیرند و ضعیف  
سخن حجت باقوت و تازه و برناست.

ناصر خسرو.

بسیاری از اشتران باقوت بر جای بماندند. (انیس الطالین ص ۲۰۳). و رجوع به قوت شود.

**باقور.** [ع] [ا] جماعه گاو. و این از اسماء جمع است مانند باقر. (از اقرب العوارده) (ناظم الاطباء). اسم جمع بقرة. (منتهی الارب). گله گاو. (آندراج). باقوره. و نیز رجوع به نقودالمربیه ص ۱۶۰ شود.

**باقوره.** [ز] [ا] جماعت و دسته گاو. و این از اسماء جمع است مانند باقر. (از اقرب العوارده) (مذهب الاسماء). باقور. || بلفظ یمن، نرگاو و نیز گاو ماده. (آندراج). یک گاو، خواه نر باشد یا ماده. (ناظم الاطباء).

**باقوریه.** [ری] [ی] [اِخ] فرقه‌ای از فرق میان عیسی و محمد علیهما السلام. (ابن التیم).

**باقوس.** [اِخ] صورتی از کلمه باکوس<sup>۲</sup>. رب النوع شراب در میان یونانیان قدیم. و رجوع به باکوس شود.

**باقول.** [ع] [ا] کوز. کوب. (از تاج العروس).

**باقولی.** [اِخ] ابوالحسن علی بن حسین بن علی نحوی اصفهانی. موصوف به جامع‌العلوم و معروف به جامع باقولی. وی در علم نحو و فنون اعراب قدوه افاضل عصر خود بود، او راسته‌البیان فی شواهد القرآن. تفسیر القرآن، الجواهر، شرح اللمع، غلیل القرانه، کشف المشکلات و ایضاح المعضلات فی غلیل القرآن، المعجل، او در سال ۵۲۵ هـ. ق. در قید حیات بوده و سال وفاتش مضبوط نیست. (از ریحانة الادب ج ۱ ص ۲۲۵).

**باقوم.** [اِخ] نام نجاری است. مولای سعیدین عاص که منبر شریف ساخته اوست. (از تاج العروس) (منتهی الارب). صاحب قاموس الاعلام آرد: یکی از صحابه است و آزاد کرده سعیدین العاص، در مدینه به نجاری اشتغال داشت. منبر حضرت پیغمبر را وی ساخت. پاره‌ای از احادیث از وی نقل کرده‌اند. (از

قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۰۲.

**باقون.** (ایخ) صورت ترکی کلمه با کن است، و با کن یا بکن نام فیلسوف معروف انگلیسی است. رجوع به با کن و بکن و همچنین به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۰۲ شود.

**باقونه.** [ن] [ایخ] نام دختر مهدی خلیفه عباسی. این دختر از کنیزی رحیم نام بدینا آمد که عباسه نیز از بطن اوست. رجوع به عقدالفرید ج ۵ ص ۳۴۲ و ۳۴۳ و ۳۹۴ شود.

**باقه.** [ق] [ع] (ا) بسند تیره. (منتهی الارب) (آندراج). ج. باقات. بندی که برای بستن دسته‌های سبزی بکار رود. (دزی ج ۱ ص ۴۹). [سجازاً بر مقدار تیره یا سبزی یا یونجه که بوسیله بندی (باقه‌ای) بسته شده باشد نیز اطلاق شود. دستۀ تیره. (مهذب الاسماء) (بحر الجواهر). [دسته. حزمه. بند از گندم دروده. (یادداشت مؤلف). بافه. (یادداشت مؤلف). [حمایلی که روحانیان کلیسا و قضات بکار برند. (از دزی ج ۱ ص ۴۹).

**باقی.** (ع ص) نعت فاعلی از مصدر بقاء است و بقاء ثابت شیء است بحال و صورت نخست، برابر آن فناء است. (از تاج العروس). آنکه دارای دوام و ثبات باشد. (از اقرب الموارد). پاینده. (مهذب الاسماء) (الاسامی فی الاسباب). پایدار. جاوید. بی‌زوال. ازلی. سرمدی. دائم و قائم. ثابت. باثبات. برجها. استوار. برقرار. (ناظم الاطباء). مانده. پایا. مقابل فانی. (یادداشت مؤلف). جاوید. باشنده. (آندراج). غایب. (منتهی الارب). همیشه. (مهذب الاسماء). جاودانه. جاویدان. صلی الله علیه حیا و میتا و قدس روحه باقیاً و فانیاً. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۰۰).

و آن کس که بی بصارت باقی همت داند زین قول او بخندد شهری و روستایی.

ناصرخسرو.  
هرچند ترا خوش آمد این خانه  
باقی نشوی تو اندرین فانی. ناصرخسرو.  
چون بقای هردو را علت نباشد جز غذا  
نیست باقی در حقیقت نی ستور و نی گیا.  
ناصرخسرو.

باقی شود اندر نیم دائم  
هرچند در این رهگذر نباشد.

ناصرخسرو.  
من بدو ماندم باقی بجهان تا جاوید  
گر بماند بجهان باقی و الله که سزاست.

مسعود سعد.  
چه بزرگ غیبی و عظیم عیبی باشد باقی را  
بقانی و دایم را بزایل فروختن. (کلیله و دمنه).  
— باقی شدن؛ جاویدان شدن. همواره ماندن.  
دایم زیستن.  
ز ملک تو بجهان دین و داد باقی شد

خجسته ملکست این ملک تو که باقی باد.

مسعود سعد.  
فانی آن گاهی شوم کز خویشتن یابم فنا  
مرده اکتونم که نقش زندگی دارم کفن.  
خاقانی.

مترس از محبت که خاکت کند  
که باقی شوی گر هلاکت کند.

سعدی (بوستان).  
— جهان باقی؛ کنایه از آخرت. آن سرای. آن

جهان. جهان دیگر:  
جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی  
که سلطانی عالم را طفیل عشق می‌بینم.  
حافظ.

— دولت باقی؛ دولت پایدار. دولت جاوید:  
دولتیان کآب و درم یافتند  
دولت باقی ز کرم یافتند. نظامی.  
سرای دولت باقی نیم آخرتست  
زمین سخت نگه کن چو مینهی بنیاد.

سعدی.  
— سرای باقی؛ خانه جاویدان. آخرت. دنیای  
دیگر. جهان باقی؛ و چون پنجاه سال تمام شد  
یوشع نیز رو برای باقی نهاد. (قصص الانبیاء  
ص ۱۳۱).

[آزنده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)  
(آندراج).

— باقی بودن؛ زنده بودن. برجای بودن.  
همیشه برقرار بودن. پایدار و جاویدان بودن.  
قائم و ثابت بودن. (ناظم الاطباء)؛ همگان  
رفتند مگر خواجه ابوالقاسم. که بر جای است  
و باقی. (تاریخ بیهقی).

— باقی داشتن؛ زنده داشتن. برجای داشتن.  
مقابل مردن؛ ایزد عزوجل جای خلیفه گذشته  
فردوس کسناد و خداوند دنیا و دین  
امیرالمؤمنین را باقی دارد. (تاریخ بیهقی  
ص ۲۹۱). پادشاهان ما را آنانکه گذشته‌اند  
ایزد پیامرزاد و آنچه برجایند باقی دارد.  
(ص ۹۴).

[[ص) بازمانده. (ناظم الاطباء). بقیه.  
(یادداشت مؤلف). بازیس مانده. (آندراج).  
غلاله. (منتهی الارب). بجای مانده از چیزی.  
تمه. بقیه؛ اسکاف بنی جنید، جایست که  
باقی رود نهر روان اندر کشت وی بکار شود.  
(حدود العالم). بر سر گنجی افتد... فرحی بدو  
راه یابد و در باقی عمر از کسب فارغ آید.  
(کلیله و دمنه). و یک حاجت باقیست که در  
جنب عواطف ملکانه خطری ندارد. (کلیله و  
دمنه).

سرشکسته نیست این سر را میند  
یک دور روزی جهد کن باقی بخند. مولوی.  
بفرمان پیشمیر یا ک رای  
گشادند زنجیرش از دست و پای  
در آن قوم باقی نهادند تیغ

که رانند سیلاب خون بیدریغ.

سعدی (بوستان).  
مرا در حضرت سلطان یک سخن باقی است.  
(گلستان).

دولت پیر مغان باد که باقی سهل است.  
حافظ.

عرضه کردم دو جهان بر دل کارافزاده  
بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست.  
حافظ.

گفتی بت اندیشه شکتم، رستم  
این بت که ز اندیشه برستم باقی است.  
احمد جام.  
حشاشه؛ باقی جان. (منتهی الارب) (دهارا).

— امثال:

باقی داستان بفردا شب؛ این مثل در جایی  
زند که کاری کنند و تمهه‌ای از آن موقوف بر  
آینده گذارند. (آندراج)؛

المشیم درد دل تمام نشد  
باقی داستان بفردا شب. محمد قلی سلیم.

[[ا) حاصل تفریق. (ناظم الاطباء). و رجوع  
به باقی‌مانده شود. [کلمه باقی را در آخر  
مکتوبها نویسد ب همان معنی بقیه و بازمانده  
مطلب. مانند: باقی بقایت، جانها فدایت، که  
باز در پایان نامه‌ها آرند.

— باقی دگر شما را (در پایان نامه و مکتوب  
آرند؛ یعنی اینقدر گفتم؛ دیگر اختیار  
شماست بفهمید و به معنی حرف وارسید.  
(آندراج)؛

ز آن دلبرای جانی با صدحضور. تأثیر  
حرفی به رمز گفتم، باقی دگر شمارا.

محسن تأثیر (از آندراج).

— باقی والسلام؛ یعنی همه مطالب را نوشتم،  
اگر چیزی باقی مانده باشد سلامتی شماست.  
همچنین است باقی ایام دولت و جلالت  
مستدام باد. (ناظم الاطباء).

[[در علم استیفا) حاصل خراج و مالیات و  
امثال آن. (از تاج العروس). مالی که بجا مانده  
باشد بر عهده عامل. (یادداشت مؤلف). مالی  
که بجا مانده باشد بر عهده رعیت. (یادداشت  
مؤلف). و هنگام تفریع حساب آنرا «فاضل و  
باقی» و «حاصل و باقی» گویند؛ پس دو سال

بملک اندر بنشست [بهرام گور] و خواسته  
بسیار بدرویشان داد و بفرمود تا اندر شهرها  
بنگریدن تا بر اهل مملکت او خراج چندست  
و باقیها. هفتاد بار هزار درم باقی بیرون  
آمد، آن همه بدرویشان بخشید و جریده آن  
باقی بسوخت شکرانه خدای را که فتح خاقان  
بکرد. (ترجمه طبری بلعمی).

جانوی بیدار با او بهم  
که نزدیک او بد شمار درم  
ز باقی که بد نزد ایرانیان  
بفرمود تا بگسلد از میان. فردوسی.

بگوید مستوفیان را تا خط بر حاصل و باقی وی بکشند. (تاریخ بهمنی ج ادیب ص ۱۲۴). و بخدای عزوجل و بجان و سر خداوند که بنده هیچ خیانت نکرده است و این باقی چندین ساله و این حاصل حق است خداوند را بر بنده. (تاریخ بهمنی ج ادیب ص ۱۲۵). بازگرد تا من امشب مثال دهه تا حاصل و باقی وی پیدا آرند. (تاریخ بهمنی ص ۳۶۹).

نیز هیچ عمل نوالهای خوردم

نیز هیچ قباله باقی دارم. مسعود سعد.  
چون جمع و خرج حساب تمام شود خالی نباشد از آنکه خرج با جمع مساوی باشد، یا زیاد یا کمتر. اگر مساوی باشد و عامل را دیگر دعوی نباشد جمع و خرج را مقابله و تصحیح کرده، جایزه دهند و به اجازت حاکم دیوان مفاصا بنویسند. و اگر عامل را دعوی دیگر باشد بگوید تا آنرا بدو حرف بنویسند و هر آنچه بمصالح دیوان و ملک تعلق داشته و برات و مکتوب آن ضایع شده، یا بخرجی نازک از دفع ضرری از ولایت رفته یا بهمی نازک متعلق پادشاه یا خوانین معتبر یا دیگران که اهمال آن موجب ضرر و بازخواست باشد و در اصل آنرا برات و مکتوبات نبوده جدا بنویسند. و هر آنچه بمصلحت و معامله عامل تعلق دارد از ظلامه و نظر تخفیف و اخراجات و زیادتی مرسوم و سواقت حیوانات و امثال آنرا جدا بنویسند، و بر بالای هریک از این دو «ع» بکشند، و همچنان مفصل بحضور عامل بجا کم عرض کنند. و هرچه از قسم اول مقرر و مجری گردد، از پروانه اخراجات حاصل شود آنرا بر متن خرج حساب اضافه کنند هر چیزی در باب خویش و زیادت عامل بکشند، و هرچه از قسم دوم باشد الوجوه بدعوی العامل و حکم باجرانه بموجب پروانچه بالفظ الشریف او بحکم الحاکم بکشند و این تفصیل را بتامی در آنجا بنویسند، و زیادت برکشند. و اگر خرج کسر آید لاشک در آن حساب باقی باشد، مد الباقی بالاندازه مد و وضع من ذلک، یا خرج ذلک بکشند، و حیثند اگر عامل را دعوی نباشد خود حکم واضح است. و اگر او را دعوی بر وجهی که گفته شد بنویسند. و هرچه از قسم اول مجری شود بموجب پروانچه بالحکم مقرر دیوان در متن خرج حساب بر وجهی که گفته شد اضافه کنند. و گاه باشد که محاسب خواهد که صورت باقی برکشید بر قرار بگذارد، و آنچه از قسم اول مجری گردد شاید که در تفریر بنویسند. و هرچه از قسم دوم مجری شود مالا کلام در تفریر باقی باید نوشت، خواه من ذلک بنویسند خواه تفریر. و مد هریک از این دو باید که کمتر از مد باقی باشد. و اگر چیزی از قسم اول یا قسم دوم

موقوف شود، در تفریر باقی بنویسند، و اگر خرج بیشتر باشد از جمع، لاشک عامل زیادت داده باشد در حساب الزیاده بمقدار مد، مصرفه یا مصرف ذلک بنویسند. و بعضی لفظ الفاضل بنویسند. و اگر دعوی باشد، هرچه از قسم اول باشد، در متن خرج اضافه کنند. و هرچه از قسم دوم باشد در زیاده اضافه کنند، بصیغه: و اضیف الی ذلک. (نقایس القنون قسم اول صص ۱ - ۲). اگر داند که بعضی اجناس را قیمت زیاد نوشته اند بنحوی که ظلم نشود... کم نموده تسلیم صاحب جمعان نمایند که مشرف بیوتات موافق اخراجات بعد از وضع باقی صاحب جمعان سند ایشاع ... قلمی و ناظر مهر نموده بخرج خود مجری بدارند. (تذکره الملوک چ دیرسیاتی ص ۱۰). مادام که صاحب جمعان باقی نقدی و جنسی پیش داشته باشند آن مبلغ و مقدار را داخل بزآورد سال آینده نمایند. (تذکره الملوک چ دیرسیاتی ص ۳۶).

— در باقی کردن: فراموش کردن. کنار نهادن. از یاد بردن. توجه نکردن. ترک کردن. فرو گذاشتن:

که جام باده در باقی کن امشب

مرا هم باده ساقی کن امشب. نظامی.

حیث لا یخلف منظور حبیبی ارنی

چه کنم قصه این غصه کنم در باقی. سعدی.

— در باقی نهادن: در باقی کردن. فراموش کردن. کنار نهادن. از یاد بردن. به یکسوی نهادن: پس چون خیانت در میان آمد و ... آن اعتماد برخاست و اموال دیوانی تصان گرفت و غربا تجارت کازرون در باقی نهادند. (فارستامه ابن البلیخی ص ۱۴). [دیگر. سایر. (دره القواص):

جمله عالم آکل و مأ کول دان

باقیان را قاتل و مقتول دان. مولوی.

باقیان هم در حیزف هم در مقال

تابع استاد و محتاج مثال. مولوی.

[ (بخ) از نامهای باریتمالی. (منتهی الارب)

(مهذب الاسماء). باریتمالی که فناء بر او وارد نیست. (از تاج العروس). از اسماء حسنی:

اوست باقی که تقدیر وجود او پایان نیاید،

ابدی الوجود. (از تاج العروس). خدای تعالی.

(از اقرب الموارد):

بمجلس گرمی و ساقی نمائد

چو باقی ماند او باقی نمائد. نظامی.

**باقی.** (بخ) نام قاضی در ولایت قائن. محمد

مفید مستوفی آرد: در سنه ست و خمین و

تسماعنة (۹۵۶ ه. ق.) در پنج قریه از ولایت

قائن زلزله عظیم وقوع یافت چنانچه سه هزار

کس در زیر خاک مانده براه عدم شتافتند.

مشهور است مولانا باقی قاضی آن ولایت در

علم نجوم مهارت تمام داشته در یکی از قرای

خمسه میبود. به اهل آن مکان خبر داد که احتیاط متقاضی آن است که از ده بیرون رفته در خانهها توقف نکند. مردم ده سخن او را سموع نداشت. قاضی با متعلقان بیرون رفته تا نصف شب در صحرا بود از سرما متأثر شده به میبافه فرزندان به ده آمد و همان ساعت زلزله واقع شد و قاضی با همه فرزندان و متعلقان در زیر خاک مانده به عالم بقا رفتند. (از جامع مفیدی ص ۸۳۹ و ۸۴۰).

**باقی.** (بخ) ... بلیخی) از شعرای پارسی زبان بلخ بوده است. از اوست:

چو او را تکیه بر دیوار دیدم مردم از حسرت

که این فرسوده قالب خست آن دیوار بایستی.

(از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۰۴).

**باقی.** (بخ) ... چلبلی) از شعرای روم

(عثمانی). در تذکره الخواص آمده است: بعد

از نجاتی که ملک الشعرای روم است وی را

مسلم دارند. در شهر حلب بشرف ملاقاتش

نایل شدم. اکثرا بحقیر شوخهائی میکرد.

خواجهمزادهای داشت بنام یوسف چلبلی که

حقیقه یوسف ثانی بود و شاعر نامبرده از وی

فرمانبرداری میکرد. بارها میگفت که دیشب

پنج غزل سرورده ام، چون دیدم مباحثات را از

حد گذرانید، گفتم اگر گستاخی نباشد امشب

یوسف را بما بدهید، صبح ده غزل بدیع گفته و

نوشته به تصحیح شریفان برسانم! این اشعار

از اوست:

عسکر فتنه سنگ خیل خط و خال تیار

تیغ لازم دگیل اول غمزه قتال تیار.

(از تذکره مجمع الخواص ص ۱۱۶).

**باقی.** (بخ) ... دماوندی) از شعرای ایران و

اهل دماوند بوده است. از اوست:

نخست آن سنگدل بای دلان آمیختن گیرد

چو وصلت در میان پیدا شود خون ریختن گیرد.

(از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۰۴).

**باقی.** (بخ) (سیدباقی بن عطوة الحسینی

الملوی) صاحب کشف الغمّه روایت کند که:

حکایت کرد بمن سیدباقی بن عطوة العلوی

الحسینی، که پدرم عطوة در یکی از اعضای

خود مرضی داشت و او بر مذهب زیدیه بود و

میگفت که من تصدیق اقوال شما نمی نمایم تا

وقتی که بیاید صاحب شما یعنی مهدی و مرا

از این مرض نجات دهد، و این سخن بکرات

از پدرم صادر شده، شبی در وقت نماز خفتن

آواز صیحه و استغاثه او بگوش رسید،

برسبیل عجله خود را به وی رسانیدم چون ما

را دید گفت «الحقوا لصاحبکم، فالساعة خرج

من عندی».... عضو مجروح مرا بیفشرد و

برفت و من دست به آن موضع رسانیدم، از

مرض اثر ندیدم. سیدباقی گوید بعد از آن

پدرم در ضمان صحت بود و این حکایت

سمت اشتها یافت. (حبیب السیرج خیام ج ۲

ص ۱۰۸ و ۱۰۹).

**باقی.** (ایخ) (عبدالباقی) شاعری بوده است ایرانی و خوش طبع، از اولاد شاه نعمت‌الله ولی و از مقربین شاه اسماعیل صفوی و در اواخر قرن دهم هجری در جنگهای مابین ایران و عثمانی مقتول شد. (ریحانة الادب ج ۱ ص ۱۳۷). اسمش میرعبدالباقی بوده... ممدوح ملایمیدی طهرانی و در زمان حضرت صاحبقران بشفل صدارت در منصب ایالت سراقراز بود. در جنگ چالدران که در میان شاه اسماعیل صفوی و سلطان سلیم عثمانی واقع شد به درجه شهادت رسید. (از آتشکده آذربج شهیدی ص ۱۲۲).

توان صریح با تو غم خویش گفت و تو طفلی هنوز و فهم کنایت نمی‌کنی. ساقی مطلب جانب میخانه‌ام امروز کز خون جگر پر شده پیمان‌ام امروز مسکن شده کوچۀ ملامت ما را ره نیست به وادی سلامت ما را درویشانیم و ترک عالم کرده این است طریق تاقیامت ما را. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۰۴ شود.

**باقی.** (ایخ) (عبدالباقی) از شعرای عصر زندیه و صفویه. اسمش میرزا عبدالباقی و بنی‌عم میرزا عبدالوهاب نشاط اصفهانی بود و بحسب وراثت کلاتری اصفهان را می‌نموده، چندی بیوزارت کبرمانشاهان و لرستان و عربستان (خوزستان) پرداخته است. (مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۸۲). از اوست:

شب هجر است و مرا قصه دراز است امشب  
وای بر آنکه مرا محرم راز است امشب.  
ز گلبن تو نباشد گلی هوس ما را  
همین که غیر نچیند گل تو بس ما را.

**باقی.** (ایخ) عبدالباقی صوفی تبریزی. (دانشمندان آذربایجان ص ۱۴۴). از فضلی زمان خود و در نگارش خط ثلث مسلم بود... با شاه عباس صفوی معاصر و در وقت بنیاد مسجد جامع جدید عباسی شاه مغفور بجهت نوشتن کتابه مسجد او را از بغداد باصفهان طلبید. سید بسبب استغنائی ذاتی قبول ننمود، ساکن بغداد و از عالم آزاد بود، بعد از گرفتن بغداد او را به اصفهان آوردند و کتابه مسجد را نوشت. از اوست:

ای قدم نهاده هرگز از دل تنگم بیرون  
حیرتی دارم که چون در هر دلی جا کرده‌ای.  
محنت‌کش روزگار خویشم چکنم  
درمانده اضطراب خویشم چکنم  
دور است ز جبر اختیارم اما  
مجبور به اختیار خویشم چکنم.  
در کوی جهان چنگ هوس ساز مکن

خودبینی و خودفروشی آغاز مکن  
گر کام دلت نشد میسر مستیز  
از بهر نیاز آمدی، ناز مکن.

(از تذکره ریاض العارفین ص ۱۷۴).  
و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۰۴ شود.

**باقی.** (ایخ) (... کاشانی) اصلش از مردم کاشان بود. دیوانش ملاحظه شده. بسی بسیار این بیت از دیوانش استخراج گردید:  
باقی چمنی نیست چو گلزار محبت  
خاری که از آن گل بتوان چید ندارد.

(آتشکده آذر ص ۲۴۱).  
**باقی.** (ایخ) (... ماوراءالنهر) از شعرای پارسی‌زبان اهل ماوراءالنهر بوده. از اوست:  
چنان کز دل شدم باقی اسیر عشق دلجوئی  
نه دل دارم، بلائی بهر جان خویشتن دارم.

(از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۰۴).  
**باقی.** (ایخ) (محمودافندی) از شعرای بزرگ عثمانی است. او بسال ۹۳۳ هـ. ق. در استانبول تولد یافت، فرزند مؤذن جامع سلطان محمد فاتح بود و به چراغ‌باشی‌گری رسید، پس از تحصیل به مدرسی سلیمانیه نایل گشت و سلطان سلیمان قانونی و سلطان سلیم به او توجه داشتند. در زمان سلطان مرادخان سوم،

بیتی از اشعار او را مورد تفسیر سوء قرار داده نزد شاه از او شکایت کردند و منجر به تبعید او شد. پس از آن مورد عفو قرار گرفت و به منصب قاضی عسکر آناتولی و درجه رئیس‌العلمائی رسید. دیوانی از او باقیست، کتاب مواهب لدنیه را تحت عنوان معالم‌الیقین ترجمه نمود. او بسال ۱۰۰۸ هـ. ق. درگذشت و در خارج دروازه آدرنه در رهگذر ایوب انصاری مدفون گردید. از اوست:

ای پای‌بند دامگه قید نام و تنگ  
تاکی هوای مشغله دهر بی‌درنگ  
آک اولدمی که آخر اولوب نوبهار عمر  
برگ خزانه دونه‌گرک روی لاله‌رنگ.

(از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۰۳).  
در کشف الظنون آمده: مولی محمود متوفی ۱۰۰۸ هـ. ق. او را دیوانی است به ترکی و بسیار معروف و مشهور است، احتمال دارد که صاحب ترجمه با باقی محمود افندی یکی باشد.

**باقی.** (ایخ) (... نهانندی) شاعری بوده است از مردم نهاوند. وی در هندوستان در خدمت خان‌خانان بوده و در شرح حال این خان و اجدادش کتابی بعنوان آثار رحیمی نوشته است. این شاعر بسال ۱۰۳۳ هـ. ق. حیات داشته. از اوست:

ما و بلبل عرض چاک‌سینه می‌کردیم دوش  
نازپرورد گلستان زخم خاری هم نداشت.  
(از ریحانة الادب ج ۱ ص ۱۳۷).

و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۱ ص ۱۲۰۴ شود.

**باقی.** (ایخ) (... هروی) از شعرای ایرانی و اهل هرات بوده. از اوست:  
او سخن از کشتن من میکند  
من بهین خوش که سخن میکند.

(از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۰۴).  
**باقی آباد.** (ایخ) دهی است از دهستان میانکوه بخش مهریز شهرستان یزد که در ۱۸ هزارگزی باختر مهریز و ۲۲ هزارگزی راه شوسه یزد به انار واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی با آب و هوای معتدل و ۴۸۵ تن سکنه، آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و صیفی و شغل سردمش زراعت و صنایع دستی زنان کرباس‌بافی و راهش فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

**باقی آوردن.** (اوردن) (مص مرکب) آوردن مانده و مازاد چیزی. [آکسری آوردن بعد از تفریق حساب دخل و خرج. بدهکار شدن بعد از باقی فاضل کردن محاسبات.

**باقیا.** (ایخ) از شعرای ایران و اهل کاشان بوده است. از اوست:

شام فراق بی تو ز بس خون گریستم  
یک عمر چون عقیق چراغم در آب سوخت.  
(از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۰۴).

**باقیا.** (ایخ) شاه باقی. از عرفای نائین. فرزند امیرغیاث‌الدین محمد نائینی است. (تاریخ نائین تألیف صدر بلاغی ص ۳۲). از عرفای نائین است. در علم موسیقی مهارت داشته، بهند رفت و سپس به نائین بازگشت. از اوست:

ز آن زمن کوس توکل کاسمان از بهر من  
میرساند روزی و چرخ دگر هم میزند  
همه حاصل جهان را به نشاط صرف مل کن  
برکافر و مسلمان بنشین و صلح کل کن.  
رفتند به منزلگه مقصود عزیزان  
باقی است که وامانده در این مرحله تنها.

(از تذکره نصرآبادی ص ۳۰۶ و ۳۰۷).  
**باقیات.** (ع) ص (ل) ج باقیه. بازمانده‌ها. (آندراج). رجوع به باقیه شود.

— باقیات‌الصالحات؛ هر عمل نیک و صالح که ثواب آن باقی بماند. (از تاج العروس) (از اقرب‌الموارد). عملهای صالح. همه کردارهای نیکی که در این جهان از کسی صادر میشود. (ناظم الاطباء). عمل صالح (آندراج) (منتهی الارب):

باقیات‌الصالحات آمد کریم  
رست از صد آفت و اخطا و بیم. مولوی.  
|| سبحان الله والحمد لله و لاله الله والله اکبر،  
و نمازهای پنجگانه. (از تاج العروس) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). صلوات خمس.

(آندراج).

**باقی خوار.** [خوا / خا] (نصف مرکب) پس مانده خور. خورنده بازمانده.

قطب شیر و صید کردن کار او باقیان این خلق باقی خوار او. مولوی.

زانکه باقی خوار شیر ایشان بدند شیر چون رنجور شد تنگ آمدند. مولوی.

**باقی دار.** (نصف مرکب) نگهدارنده باقی. نگهدارنده مانده چیزی. [که بر عهده او از حساب چیزی بود. که تسویه حساب نکرده باشد. که در آنچه بر عهده دارد مقداری بدهکار باشد. که از حاصل عملی مالی بر ذمه دارد. آنکه حساب خود را کاملاً تصفیه و بدهی خود را ادا نکند. کسی که باقی داشته باشد و وام دار بود. (ناظم الاطباء). بدهکار پس از فاضل باقی کردن حسابها.**باقی دار شدن.** [ش د] (مص مرکب) عمل باقی دار. کسری پیدا کردن. از حاصل عملی مالی بر ذمه کسی ماندن که از عهده ادای آن بر نتواند آمد. (یادداشت مؤلف).**باقی داشتن.** [ت] (مص مرکب) بدهکار شدن از حاصل عملی. بدهکار شدن پس از تسویه حساب. همه چیزی را ادا نکردن. [اوام دار بودن. (ناظم الاطباء). [بجا گذاشتن. ابقاء. (ترجمان القرآن). تبقیه. (تاج المصادر بیهقی). (متبع امتاع. (منتهی الارب). (تشمیل. (تاریخ المصادر بیهقی).**باقی فاضل کردن.** [ض ک د] (مص مرکب) تفریق کردن در اصطلاح سیاق. (یادداشت بخط مؤلف). جمع و خرج کردن. منها کردن. موضوع کردن. کسر کردن. تفریق حساب.**باقی گذاشتن.** [ک ت] (مص مرکب) بجا ماندن و برقرار گذاشتن چیزی را. (ناظم الاطباء). برجای نهادن.**باقی ماندگی.** [د / و] (حامص مرکب) حالت و چگونگی باقیمانده. دوام. ثبوت. [دائمی و همیشگی. (ناظم الاطباء). [برجای ماندگی. [عقب ماندگی. (ناظم الاطباء).**باقی ماندن.** [د] (مص مرکب) بجای ماندن. بازماندن: آنجا که یک مصلحت خداوند سلطان باشد در آن بندگان دولت را هیچ چیز باقی نماند. (تاریخ بیهقی ص ۲۶۹ ج ادیب).

از جمالش ذره‌ای باقی نماند آن قدح بشکست و آن ساقی نماند. عطار.

چراغ را که چراغی از او فرا گیرند فرو نیند و باقی بماند انوارش. سعدی.

[ثابت و برقرار ماندن. (ناظم الاطباء). بقاء. غبور. (ترجمان القرآن). (تاج المصادر بیهقی). لفاء. (اقراب الموارد):

بمجلس گرمی و ساقی نماند.

چو باقی ماند او باقی نماند. نظامی.

عاریت باقی نماند عاقبت. مولوی.

[در عقب ماندن. (ناظم الاطباء). بازبسی ماندن. بجای ماندن.

**باقی مانده.** [د / و] (نصف مرکب). [مرکب] تمه. بازمانده. (ناظم الاطباء). نشیله. (منتهی الارب). پس مانده. (آندراج). مانده. (لغات فرهنگستان). حاصل. (دهار): ذمامه. عقبه: باقیمانده چیزی. عشوش: باقیمانده از مال. عبقول، عبقوله: باقیمانده بیماری. قصله: باقیمانده آب و امثال آن. قوس: باقیمانده خرما در تک ختور. مظعمه: باقیمانده سخن (منتهی الارب). [حاصل کم کردن عددی کوچک از عددی بزرگتر. تقاض. بازمانده. باقیمانده در تفریق که یکی از چهار عمل اصلی است. عدد بزرگ که از آن چیزی کاسته میشود مفروق منه و عدد کوچکتر که از عدد بزرگ کم میشود مفروق نام دارد و رقمی که از تقاض آن دو بدست آید باقیمانده خوانده میشود. [اوارث. پس مانده. در عقب مانده. (ناظم الاطباء). فرزند که از پس مرگ کسی بماند. بازمانده.**باقی ماندده.** [ن ن د / و] (نصف مرکب) که برجای ماند. بازمانده. (لغات مصوبه فرهنگستان).**باقیمت.** [م] (ص مرکب) (از یا + قیمت) بالارزش. گران قدر. گرانبها. ارزنده: و از وی (از پارس) [بساطها و فرشها و زیلوه‌ها و گلیمهای باقیمت خیزد. (حدود العالم): دریای سخن ها سخن خوب خدایست پرگوهر باقیمت و پرلؤلؤ لالا. ناصر خسرو.

مرگوهر باقیمت و باقدر و بهارا اینها نه سزاند که بقدر و بهاند. ناصر خسرو.

قبای شه ز دیبابت نرم و باقیمت اگر چه زیر و درون پنبه و آستر دارد. ناصر خسرو.

تا غلاف اندر بود باقیمت است چون برون شد سوختن را آلت است. مولوی.

و رجوع به قیمت شود.

**باقی محمد.** [م م م] (ایح) اولین از امرای جانی یا هشرخانی بخارا و غیره. (۱۰۰۷ - ۱۰۱۴ ه. ق.). از فرمانروایان خانات استراخان که به نسبت نام سرسلطه خود، جان محمدین یار محمد، به سلسله جانیون معروفاند. باقی محمدین جان محمد در حدود ۱۰۰۹ ه. ق. در این شهر حکومت داشته است. (از معجم الانساب زاباور ص ۴۰۶). حکومت او از ۱۰۰۷ تا ۱۰۱۴ ادامه داشته است. (یادداشت مؤلف).**باقیه.** [ی] (ع ص). [تأیث باقی. آنکه بیاید.زنده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج. باقیات. بواق. (از اقراب الموارد). [عمل صالح. [گاهی بجای مصدر استعمال شود. بقاء. و منه قوله تعالی: فهل تری لهم من باقیة<sup>۱</sup>: ای بقاء. (منتهی الارب). [البقیه و الباقیه، هر عبادتی که قصد از آن وجه خدای تعالی باشد و بهمین دلیل آمده است که: بقیة الله خیر لکم. (از تاج العروس). بقیه عبارات از مراقبت و طاعة است. (تاج العروس). و رجوع به باقیات شود.**باگه.** (ل) ترس. بیم. (فرهنگ ابوهی) (فرهنگ جهانگیری) (برهان قاطع). وحشت. هول. خوف. (ناظم الاطباء). ربع. روع. جین. هراس. (آندراج). خشیت:

به یک هفته در پیش بزدان پا ک همی بود گشتاسب با ترس و باک. فردوسی.

چه دینار بر چشم او بر چه خاک به بزم و به رزم اندرش نیست باک. فردوسی.

وز آنجاش گردون برد سوی خاک همه جای ترس است و تیمار و باک. فردوسی.

چون مراغه کند کسی در خاک چون شود خاک او چه دارد باک. عنصری.

تا باد بچنبد نبود خود ز پشه باک چون آتش بر خیزد تیزی نکند خار. منوچهری.

که ز دینار در آویخت کسی چند پری هر چه ناشسته بود باک مکن باک مدار. منوچهری.

همه گیتی از دشمن تست پا ک چو ایزد نگهدار باشد چه باک. اسدی.

نه دانا بود شاه با ترس و باک ز ترسنده مردم بر آید هلاک. اسدی.

فرمود رسی از قوم ظالمان، تو را اینجا از ایشان با کی نیست. (قصص الانبیاء ص ۹۳). فرعون گفت من تو را عذاب کنم، گفت من از تو با کی ندارم. (قصص الانبیاء ص ۱۰۵).

ز یا جوج و مأجوجان باک نیست که ما بر سر سد اسکندریم. ناصر خسرو.

گفت مترسید که از این با کی نیست. (مجمعل التواریخ و القصص).

اگر چه عشق عظیم است از و ندارد باک کسی که بنده درگاه شه ریار بود. امیر معزی (از آندراج).

ملک و عمرت را چه باک از کید و مکر دشمن کوه و دریا را چه باک از سایه بر ذباب. امیر معزی.

مرده و مرد را ز مرگ چه باک؟ سنائی.

گر گرهی خصمش اند از سر کینه چه باک

کو خلف آدم است ویشان شیطان او.

خاقانی.  
او نور و بدخواهانش خاک از ظلمت خاکی چه باک  
آنرا که حصن جان پاک از نور انور آمده.

خاقانی.  
من بد دل و راه بیمناک است  
چون راهبرم تویی چه باکست.  
اگر طوفان یادی سهمناک است  
سلیمانی چنین دارد چه باک است.  
آنرا که حساب پاک است از محاسبه چه باک  
است. (گلستان).

بدو گفتم آخر ترا باک نیست  
کشد زهر جایی که تریاک نیست.  
سعدی (بوستان).

گراز نیستی دیگری شد هلاک  
ترا هست، بظ را ز طوفان چه باک.  
سعدی (گلستان).

کسی کو انگین جوید چه باک از نیش زنبورش.  
اوحدی.  
حاسدان هستند و ما را باک نیست

بی هنر آنکس که حاسد نیستش. ابن یمن.  
دشمن بقصد حافظ اگر دم زند چه باک  
منت خدای را که نیم شرمسار دوست.

حافظ.  
|| پروا. اکثرات. ملاحظه. اندیشه. (ناظم  
الاطباء) (فرهنگ جهانگیری). در عربی باک

را به میلالت میشود تمیز کرد. (از فرهنگ  
شعوری ج ۱ ص ۱۷۲). اهمیت. اعتناء.  
احتراز. (فرهنگ شعوری). و در این شواهد

هم معانی فوق و معانی ترس و جز آن را که  
بسیار بهم نزدیک است توان یافت:  
خداوند شرم و خداوند باک

ز بیداد کردن دل و دست پاک. فردوسی.  
شده از دل مرا باک و از دیده شرم  
بچشم من اکنون چه سرد و چه گرم.

فردوسی.  
گر آمرزش آید ز یزدان پاک  
شما را ز خون برادر چه باک. فردوسی.

این سوار از کسی باک ندارد. (تاریخ بیهقی).  
چون دین خرد هستان چه باک است  
گر ملک دنیا بدست ما نیست. ناصر خسرو.

چون سوی معروف معروف چه باک  
گر سوی جهال است منکرم. ناصر خسرو.  
که اگر تمامی خزاین ما در آن مبدول خواهد  
بود باک نیاید. (کلیله و دمنه).

نیست در حضرت زلف تو مرا باک رقیب  
خاصه خلوت شه طاعت دربان نبرد.  
خاقانی.

روزها گر رفت گورو باک نیست  
تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست.  
مولوی.

گر آب چاه نصرانی نه پاک است

جهود مرده می شویم چه باک است.

سعدی (گلستان).  
|| عیب. (یادداشت مؤلف). ما به طباطب;  
عیبی ندارد:

بباید بریدن ورا دست و کاک  
که تا چون نیامدش از این کار باک.  
فردوسی (از لغت فرس اسدی).

گرامانت سلامت بپریم باکی نیست  
بی دلی سهل بود گر نبود بی دینی. حافظ.  
- باکی بر شما نیست; لاجرح علیکم.  
(یادداشت مؤلف).

|| درد. بیماری. (یادداشت مؤلف). رنج. داء.  
مرض. در تداول عامه گویند: باکیش نیست;  
یعنی درد و بیماری ندارد:

چه باید کشید آنهمه رنج و باک  
به چیزی که گوهرش یک مشت خاک.  
اسدی.

|| التفات نمودن. از پس نگرستن. (فرهنگ  
جهانگیری) (برهان قاطع) (آندراج). التفات.  
(شرفنامه سنیری). توجه. (ناظم الاطباء).

|| ضرر. (لغت محلی شوشتری).  
- امید و باک: امید و بیم;  
از آن پس جز از پیش یزدان پاک

نباشم کز ویت امید و باک. فردوسی.  
زمین و زمان و مکان آفرید  
توانانی و ناتوان آفرید

بدویست امید و زویست باک  
خداوند آب، آتش و باد و خاک.  
فردوسی.

- باک آمدن (کسی را...); بیم حاصل شدن.  
ترسیدن:  
نایدم باک از آنکه ایمن کرد

تن و جان من از امید و هراس.  
معدومسعد.  
بعد از تو ز هیچکس ندارم  
امید و ز کس نیایم باک.

سعدی (ترجمعات).  
- باک بردن: ترسیدن:  
ز هیچ لشکر باکی میر که لشکر تو

ستارگان سپهرند و گردش ایام. معدومسعد.  
از حسودانش نیندیشم که دارم وصل او  
باک غوغا کی برم چون خاص سلطان آدمم.

خاقانی.  
- بی باک: بی پروا. ترس. بی اعتنا:  
از فعل منافقی و بیباک  
وز قول حکیمی و خردمند. ناصر خسرو.

زین دهر چو من تو چون نمترسی  
بی باک منم، چه ظن بری، یا تو. ناصر خسرو.  
کیست... که از نعمت دنیا شریفی بدست او  
دهند که سرمست و بی باک نشود. (کلیله و

دمنه).  
نه هر که ستم بر دیگری بتواند

بی باک چنانکه می رود میراند.

سعدی (صاحبه).  
رحمتی آخر ای مه بی باک  
نظری آخر ای بت چالاک.

شمس فخری (از شعوری).  
- بی باکی: بی پروایی. ناترسی:  
دل دیوانگیم هست و سر بیباکی  
کده کار بست شکیبائی و اندهنا کی.

سعدی (بدایع).  
به بیباکی آن تیر ترکش بریخت.  
سعدی (بوستان).

|| ترجمه نوع هم هست. (برهان قاطع)  
(آندراج) (ناظم الاطباء).  
باک. (ع ص) احمق باک تا ک: احمق که  
صواب را از خطا نشاناند. (مستهی الارب)  
(ناظم الاطباء). احمق باک تا ک و بیباک  
تا ک: لایداری صوابه من خطا نه. (از تاج

العروس).  
باک. (کین [ع ص] اسم فاعل از بکاء و  
بکی. که روان بود اشک از دیدگان او از اندوه.  
ج. بکاء، بکئی. (از اقرب الموارد). باکی:  
گریان. گرینده. گریه کننده. رجوع به باکی و  
بکاء و بکی شود.

باک. (ص) ظاهرأ معرب شده پاک بمعنی  
خالص و خلص. عدوی گوید: انا العریبی  
الباک: ای النقی من العیوب. (از المعرب  
جوالیقی ص ۱۰).

باک. (فرانسوی، ۱) جای بنزین گازوئیل در  
وسائط موتوروی خاصه اتومبیل.  
باک. [ (بخ) ] از طوایف شرقی هند برطبق  
باج بران. (تحقیق مالهند بیرونی ص ۱۵۰).

باک. (بخ) دهی است از دهستان بویراحمد  
نسرحدی بخش که کیلویه شهرستان بهبهان که  
در ۸ هزارگری شمال باختری راه اتومبیل رو  
سی تخت به شیراز واقع است. ناحیه ایست  
کوهستانی و سردسیر و دارای ۱۰۰ تن سکنه.  
آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول  
عمده آن غلات و برنج و پشم و لبنیات و شغل  
مردمش زراعت و حشم داری و صنایع دستی  
آنان قالی و جوال و جاجیم بافی و راهش  
مارو است. ساکنین آنجا از طایفه بویراحمد  
بنام رودشتی معروف میباشند. (از فرهنگ  
جغرافیایی ایران ج ۶).

باک. (بخ) از نواحی کلان خوست به  
افغانستان. و رجوع به قاموس جغرافیایی  
افغانستان شود.

باکار. (ص مرکب) (از: با+ کار) دارای کار.  
مشغول. مشغول. (مستهی الارب). مقابل  
بی کار. (ناظم الاطباء). در تداول عوام، شاغل  
مقامی یا منصبی. (یادداشت مؤلف). و رجوع

۱ - Bac.

۲ - Vāka. سانسکریت

۳ - Bac.

۴ - Bac.

۵ - Bac.

۶ - Bac.

۷ - Bac.

به کار شود.

**باکارا.** (اخ) <sup>۱</sup> باقارا. حاکم‌نشین ناحیه مورت و موزل بفرانسه که ۵۶۰۰ تن جمعیت دارد و شیشه‌سازی آن معروف است. و رجوع به باقارا شود.

**باکاره.** (ز / ر) (ص مرکب) کارآمد. کسی که هر کاری از وی ساخته باشد. برابر بیکاره. (ناظم الاطباء). ۱. کاره (در تداول مردم قزوین).  
**باکاسیس.** (اخ) <sup>۲</sup> نام حاکمی که از طرف مهرداد اول پادشاه اشکانی [اشک ششم] بر ماد بزرگ [آذربایجان] گماشته شد: مهرداد پس از تصرف باختر چند سالی تأمل کرد تا آنکه آنتیوخوس پنجم اوپاتر، یعنی بجهای ۹ ساله با ۱۴ ساله بر تخت سلوکی نشست و در سر نیابت سلطنت جنگی خانگی بین لیزریاس و فیلیپ در گرفت. در این موقع شاه پارت [مهرداد] از موقعیت استفاده کرده به ماد بزرگ تاخت، ماد در این زمان اسماً جزء دولت سلوکی بشمار می‌آمد ولی در معنی مستقل بود، بنابراین مادها سخت مقاومت کردند. ژوستن گوید: «پس از مقاومت بسیار، سرانجام پارتی‌ها فائق آمدند. پس از آن ماد بزرگ جزء دولت پارت گردید و مهرداد، یا کاسیس نامی را در اینجا بحکمرانی گماشت». معلوم نیست که با کاسیس والی این مملکت بزرگ شده یا مهرداد او را بسمت پادشاه دست‌نشانده شناخته است، از بیان ژوستن ظاهر آبرمی‌آید که با کاسیس را مهرداد به ایالت برگماشته است. (از ایران باستان ج ۳ ص ۲۲۲۵).

**باکالنجار.** [ل] (اخ) لقب چند تن از امرای آل زیار که در گیلان و مازندران حکومت داشته‌اند. اما ضبط صحیح کلمه با کالنجار است. رجوع به ابوکالنجار و ابوکالنجار و با کالنجار شود.

**باکالیجار.** (اخ) لقب چند تن از امرای آل زیار و این صورت برطبق تحقیقات یوستی در «نامهای ایرانی» صورت صحیح کلمه است و ابوکالنجار و ابوکالنجار و با کالنجار و غیر آن همه صورتهای محرف است. بقول یوستی «کالیجار لغت محلی گیلانی است و مشتق از کلمه پهلوی کاریچار میباشد و نظیر آن در فارسی امروز کارزار است. و رجوع به ابوکالنجار و همچنین حاشیه عقد العلی ص ۶۸ و حاشیه تاریخ کرمان ج ۳ باستانی پاریزی ص ۶۸ و ۷۳ تا ۷۸ و ۴۳۳ و حاشیه ص ۲۶۴ تاریخ بهیمنی ج ۳ فیاض شود؛ و بهمد با کالنجار مذهب سبعمان ظاهر شده بود چنانکه همه دیلمان سبب مذهب بودند. (فارستامه ابن بلخی ص ۱۱۹).

**باکام.** (ص مرکب) (از با+ کام) بر مراد. بامراد. پیروز. فیروز. کامیاب. فیروزمند.

پیروزمند. مظفر:

چو آگاهی آمد ز دانا بشاه  
که با کام و با شادی آمد ز راه.  
فردوسی.  
و بهرام با مالهای بسیار بازگشت پیروز و با کام  
[از هند]. (فارستامه ابن بلخی ص ۸۲). و  
رجوع به کام شود.

— بارای و کام؛ بالندیشه و آهنگ. باخرد و نیت و آهنگ:

گشاده‌سخن مرد بارای و کام  
همی آب حیوانش خواند بنام.  
فردوسی.  
و رجوع به کام و رای شود.

— با کام دل؛ پیروزمند و بر مراد دل. کامیاب: و بمدتی نزدیک هردو مظفر و با کام دل و غنیمت بی‌اندازه بازآمدند. (فارستامه ابن بلخی ۸۲). و رجوع به کام و بارای و کام شود.

**باکان.** (اخ) دهی است از دهستان در آگاه بخش سعادت‌آباد شهرستان بندرعباس که در ۶۰ هزارگزی شمال باختری حاجی‌آباد و ۱۸ هزارگزی باختر راه شوسه کرمان به بندرعباس در جلگه واقع است، ناحیه ایست گرمسیر و دارای ۹۷ تن سکنه، آب آنجا از قنات تأمین میشود، محصول عمده آن خرما و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**باکانال.** (۱) اصطلاحی است برای مراسمی که در یونان قدیم بصورت جشن عظیم برای باکوس رب‌النوع شراب برگزار میشد. این رب‌النوع معابدی داشت و زنانی که کاهنات معبد او بودند با کانت نام داشتند. برای باکوس همه‌ساله جشنی می‌گرفتند و در این جشن‌ها مرد و زن باهم در می‌آویختند و با عربده‌های مستی و غوغا بهم می‌افتادند و مرتکب فسق و فجور میشدند، گاهی در موقع این جشنها و شب‌نشینی‌ها قطعی اتفاق می‌افتاد. این مجالس جشن را باکانال می‌نامیدند. (از ایران باستان ج ۳ ص ۲۳۲۶). این اعیاد بعداً در روم نیز برگزار شد و آن را ابتدا سالی یکبار و بعد از آن هر ماه به افتخار باکوس برپا میداشتند، چون اعیاد مذکور موجب سلب آسایش عمومی و انتظامات شهر بوده، سنای روم در سال ۱۸۷ ق. م. آنرا منسوخ کرد. لیکن در دوره امپراطوری باز تجدید شد. (فهرست ترجمه تمدن قدیم فوستل دوکولانز).

**باکانت.** (اخ) <sup>۲</sup> نام رابعه‌های معابد باکوس که در یونان و روم مأمور خدمت در این معابد بودند. اینان در جشنهای دیونیزوس دخالت و شرکت داشتند. این جشنها ابتدا هر دو سال یکبار در دشت‌های پاراناس برگزار میشد. در جشنهای دیونیزوس خدای شراب و الهام، دسته‌های انبوهی برای می‌افتاد که فرشته‌های (ژنی) زمین و حاصلخیزی بانقلاب در آن

نمایش داده میشدند. این دسته‌ها سبب ایجاد نمایشهای منظمی گردید که همان کمدی و تراژدی و درام‌های هجایی باشد و مدتها ریشه و منشأ خود را محفوظ نگاهداشت، در دوره رومی و از اول قرن دوم ق. م. اسرار دیونیزوس با همان مختصات و آزادیهای بی‌حد و حصر در ایتالای جنوبی و مرکزی رواج یافت و مورد استقبال مردم نیمه‌تمدن آن نواحی قرار گرفت، سنای روم در سال ۱۸۶ ق. م. برگزاری این جشنها را ممنوع ساخت ولی فرقه‌های عرفانی، سنن و آداب دیونیزوس را حفظ کردند. رجوع به فرهنگ اساطیر یونان تألیف بهمنش ج ۱ ص ۲۶۱ شود. معروفترین با کانت‌های یونان، با کانت‌های بتوسی و قوسید بودند. در موزه‌های اروپا تابلوها و مجسمه‌های بدیعی از با کانت توسط نقاشان بزرگ باقی مانده است. | در تداول فرانسویان. امروز با کانت صفت زنانی است که منتهای آزادی را در رفتار و کردار خود داشته باشند.

**باکانت.** (اخ) نام تصنیفی است از اوریپید که برای باکوس رب‌النوع شراب ساخته شده و مفادش اینست: پانته پادشاه شهر تب در زمان حکمرانی خود عبادت باکوس را با آن اعمال قبیح و زشت منع کرد. عبادت چنین بود که در هر سال در مدت چند روز معین زنان شهر از هر طبقه عریان می‌گشتند و پوست بیر یا پلنگ بخود می‌بستند و سر و پابرهنه به کوهستانها می‌رفتند و شراب فراوان میخوردند و بهمه گونه فسق و فجور می‌پرداختند. از جمله آگاه‌ه مادر پادشاه در ایام این جشنها با زنان دیگر بهمان کارها اشتغال می‌ورزید. پانته برای منع مادرش از این کارها به کوهستانی که در آنجا عید باکوس را گرفته بودند برفت، ولی بهره‌مند نشد زیرا مادر پادشاه با زنان دیگر او را گرفتند و کشتند و از فرط مستی و قوت شهوت ندانستند که او پادشاه تب است. پس از کشته شدن پانته سرش را بریدند و پشهر بردند و بمردم گفتند: این گراز یا بچه شیری بود که در کوهستان پدید آمد و مجلس عیش ما را بهم زد ما هم بقوت باکوس او را گرفتیم و سرش را بریدیم. اوریپید میخواست در ضمن تصنیف بمردم بپهماند که دین باکوس بقدری محکم و قوی است که اگر پادشاهی هم برضد آن باشد، مادرش سر او را میرسد. (از ایران باستان ج ۳ ص ۲۳۲۶ و ۲۳۲۷).

**باکباک.** (اخ) از اعلاام است. (منتهی الارب).

1 - Baccarat. 2 - Bacassis.

3 - Bacchanales.

4 - Bacchantes.



نام کسی است و صاغانی نقل کرده است. (از تاج العروس). و ممکن است باکیاک باشد. رجوع به باکیاک شود.

**باکبه**. [ ] (بخ) ضبطی از کلمه بعقوبه. نام شهری در عراق عرب. مرحوم کسروی نویسد: گمان دارم که اصل این کلمه با کوبا بوده و بعداً الف افتاده و واو تبدیل به «با» شد، و سپس با کبه گردیده و تازیان آن را بعقوبه گفته‌اند و برخی نیز آنرا تغییر داده بعقوبیه گفته‌اند اگر این گمان ما درباره بعقوبه درست باشد باید گفت این ده هم همچون ساکو زیارتگاه ایرانیان بوده است. (از مقاله کسروی تحت عنوان باکو: مجله افغان سال سیزدهم شماره ۲ ص ۸۷).

**باکتور**. [ ت ] (بخ) نام شهری که یونانیها در مشرق ایران از آن نامبرده‌اند، این شهر در نزد ارمنه به پهل معروف بود. و یکتور لانگلو<sup>۱</sup> آنرا باختر (بلخ) مطابقت داده است. (ایران باستان ج ۳ ص ۲۵۸۴). شهر باختر یا باکترا بقول مورخان قدیم پایتخت این ایالت بود و آنرا قدیم‌ترین شهر جهان می‌دانستند و آنرا «مادر شهرها» یا «ام القری» لقب داده بودند، اسم این شهر در اوستا بخذی آمده است. (از احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۱۵۱). و رجوع به باختر شود.

**باکتروس**. [ ] (بخ)<sup>۲</sup> از شعبات جیحون بشمار میرفته و ساتراپی باختریان را مشروب می‌ساخته است. (از ایران باستان پیرنیا). بلخی دریا. (یادداشت مؤلف). بلخ آب.

**باکتوری**. [ ت ] (فترانسوی، لا)<sup>۳</sup> این واژه فرانسوی عیناً از زبان فرانسه اخذ و پذیرفته شده است. (از لغات مصوبه فرهنگستان). باکترها ساده‌ترین موجودات زنده و تمام آنها تک‌یاخته‌ای‌اند، اختلاف جنس در آنها دیده نمی‌شود و تکثیر آنها بوسیله دو نیمه شدن از طرف عرض و یا از طرف طول است. هیچیک از آنها کلروفیل ندارند و بیگانه‌خوار می‌باشند. یعنی بحالت انگل و طفیلی در محیط‌های غذایی یا بر روی موجودات زنده دیگر زندگی میکنند. فقط در میان آنها بعضی از انواع میتوان یافت که با نداشتن کلروفیل خودخوار می‌باشند و میتوانند ازت را مستقیماً از هوا بگیرند و با مواد معدنی ترکیب کنند و مواد آلی بسازند، باکترها در همه جا پراکنده و در طبیعت فراوانند. هر جا ماده غذایی بیابند بسرعت تکثیر و فزونی می‌یابند و همین که محیط پرورش آنها نامساعد شود بحالت زندگی نهفته بسر میرند این وضع زندگی موجب آن شده است که در گرد و غبار هوا و آب شیرین و آب دریا و غیر آن پراکنده شوند. باکتری‌ها را گاهی میکرب هم می‌گویند، ولی نام میکرب بر تمام موجودات

زنده تک یاخته‌ای اطلاق میشود که باید آنها را با میکروسکپ دید، بدین ترتیب هر باکتری میکرب است ولی هر میکرب باکتری نیست. از باکتری‌های مشهور باکتری سرکه و باسیل سیاه‌زخم را میتوان نام برد. رجوع به گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۱۳۴ و روش تهیه مواد آلی ص ۱۷۳ شود.

**باکتو**. [ ] (بخ) نام یکی از فرزندان منکوقآن بوده است: خواندمیر آرد: وفات منکوقآن در شهر سنه خمس و خمسين و ستانه (۶۵۵ ه. ق.) واقع بوده، در جامع رشیدی مسطور است که منکوقآن را چهار پسر بود بر این موجب: باکتو و اورنگ‌تاش از بزرگترین خواتین اوقتوقی بنت اوکدای بن بوقاگورکان از قوم ایگراس و اساس حیات این دو پسر در جوانی اندراس یافت... شریکی از بابا و چین که در سلک قسماگان قآن انستظام داشت، استویای از کوبینی که او نیز داخل قسماگان قآن بود. (از حیب المریج خیام ج ۳ ص ۵۷).

**باکتیور**. [ ک ] (بخ) عبدالعظی بن حسن بن عبدالله با کثیر مکی حضرمی. محدث و تفسیردان بود، بسال ۹۰۵ ه. ق. در مکه تولد یافت و در احمدآباد هند درگذشت (۹۸۹ ه. ق.). از اوست: «اسماء رجال البخاری» که ناتمام مانده است. او را فراوان شعر بوده است. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۵۹۵).

**باک ۵ اشتن**. [ ت ] (مص مرکب) ترس داشتن. پروا داشتن. بیمناک بودن. ترسیدن. پروا کردن:

شما دل بفرمان یزدان باک  
بدارید وز ما ندارید باک. فردوسی.

تو از کشتن او مدار ایچ باک  
چو خون سر خویش جوید بخاک. فردوسی.  
یک سر تا سرای پسر موعود شود و از کسی باک ندارد. (تاریخ بیهقی).

هزار دشمن ار میکنند قصد هلاک  
گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک. حافظ.  
[ ] اکثرا. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). میالاه. (دهار) (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). محاشاه. (یادداشت مؤلف). عبو. (ترجمان القرآن). ملاحظه کردن:

بر سر خود چون فکند خاک ترا  
باک ندارد که خاک کار کند. ناصر خسرو.  
نه باک داشتم که همی عمر شد بیاد  
نه ترم داشتم که همی زی خطا شدم. ناصر خسرو.

باک نداری که در این ره بزرق  
که بفروشی بدل زعفران. ناصر خسرو.  
گفت یا رسول‌الله چند روز است که مرده است  
از وی هیچ نمانده است، گفت آنچه مانده  
است جمع کن و باک مدار. (قصص الانبیاء ص ۱۹۰).

خوان عیسی بر من و آنکه من  
باک هر خر مگسی دانشمی. خاقانی.  
زمین کز خون ما باکی ندارد  
بیادش ده که جز خاک کی ندارد. نظامی.  
در یکی کفه بکش باکی مدار  
تا عوض بینی یکی را صد هزار. مولوی.  
برشکست از من و از رنج دلم باک نداشت  
من نه آنم که توانم که ازو برشکم.

سعدی (بدایع).  
جواب تلخ چه خواهی بگو و باک مدار  
که شهد محض بود چون تو بر زبان آری.

سعدی (بدایع).  
انفزال: باک نداشتن از جواب کسی. (منتهی الارب).

**باگور**. [ ک ] (ع ص، لا) بامداد. (ناظم الاطباء).  
علی الصباح. (آندراج). ابتدای صبح. یگناه.  
خرج الی المسجد با کراً و الی الصلاة فی اول  
وقتها؛ یگناه بسوی مسجد رفت و نماز اول  
وقت گزارد. (از تاج العروس). بکزه. اناه با کرا؛  
یعنی بامداد. (از اقرب الموارد). [ ] صاحب  
بکور یعنی صاحب بارانی که در آغاز بهار  
بیارد. (از اقرب الموارد). [ ] نخله با کر؛ تبکر  
بحملها؛ نخله که بار آن زودتر بیار آید. (از  
تاج العروس). [ ] دست‌نخورده. بکر. دوشیزه.

— با کبران بهشت؛ کنایه از حوران است.  
(آندراج) (هفت قلزم). رجوع به بکر شود.

**باگور**. [ ] (بخ) اسم یکی از اولاد بن‌یامین است و نسل او را باکریان گویند. (از قاموس کتاب مقدس). [ ] اسم یکی از بنی‌افرائیم است که بردنیز خوانده شده است. (از قاموس کتاب مقدس).

**باگور**. [ ک ] (بخ)<sup>۴</sup> والنستین. از سرداران انگلیسی معروف به باکریاشا. او بسال ۱۸۲۵ م. بدنیا آمد و در سال ۱۸۸۸ م. درگذشت. در جنگهای کریمه شرکت داشت، در سال ۱۸۷۳ به ایران مسافرتی کرد. بعداً بعنوان یک افسر به استخدام ارتش ترکیه درآمد. و آنگاه از سرداران بزرگ مصر شد (۱۸۸۲). از کتب معروف او «انگلستان و روسیه در خاور میانه» است.

**باگور**. [ ک ] (بخ)<sup>۵</sup> سر سامونل وایت. از سیاحان معروف انگلیسی که در سال ۱۸۲۱ م. در لندن متولد شد و در ۱۸۹۳ م. درگذشت. او هشت سال در سیلان بود. در جنگهای کریمه نیز شرکت کرد. اولین راه آهن ترکیه را در ۱۸۶۱ پی‌ریزی کرد. اواخر عمر به انگلستان بازگشت و در یورکشایر درگذشت. یادداشتهای متعددی از او باقی است.

1 - Victor Langlois.

2 - Bactrus. 3 - Bactérie.

4 - Baker. 5 - Baker.

**باکره** [کِ] [اِخ] هسری. از طبیعی دانان انگلیسی که در سال ۱۷۷۴ م. درگذشت. او دربارهٔ حیوانات تک‌سلولی به تحقیقات مهمی پرداخته است.

**باکره** [کِ] [اِخ] دیسید. از مورخان انگلستان. متولد بسال ۱۵۷۵ م. و متوفی بسال ۱۶۴۱ م. در لندن.

**باکره** [کِ] [اِخ] سر ریچارد. از نویسندگان و مورخان مذهبی انگلیسی متولد ۱۵۶۸ م. و متوفی در لندن بسال ۱۶۵۴ م. مدتی در زندان بود و کتب خود را بیشتر در زندان نوشت و شاهکار او «تاریخ پادشاهان انگلستان» است که از عهد رومن‌ها تا مرگ ژاک اول را نوشته است.

**باکره** [کِ] [اِخ] رابرت. سیاح انگلیسی که در سال ۱۵۸۰ م. در انگلستان درگذشت. وی اولین کسی است که بسال ۱۵۶۳ م. سفری به سواحل گینه کرده است.

**باکواع حضرمی**. [کُ عَ حَ ز] [اِخ] شیخ محمدبن مبارک باکواع. اصل وی حضرمی و زادگاه او مدینه بود و از ادیبان شیوا و خوش‌بین بشمار میرفت و در محاضره مهارتی بسزا داشت. از اشعار او قطعه‌ای معروف است که به قاضی تاج‌الدین مالکی در تبریک به زیارت مرقد حضرت رسول گفته است و مطلع آن این است:  
اکلیل رأس المجد و الفضل والتقی  
و سابق شأو السعد و العز و البها.  
(از سلافة العصر ص ۲۸۸).

**باکوامک**. [کَم] [اِخ] از دهات دهستان اندرود فرح‌آباد ساری. (از ترجمه مازندران و استرآباد رایینو ص ۱۶۱).

**باکوخیل** [کُ] [اِخ] قریه‌ای است به فاصله ۱۶ هزارگزی جنوب غربی قریه سلطان‌خیل در ولایت کابل. (از فرهنگ جغرافیایی افغانستان).

**باکرشمه**. [کِ رَم / م] (ص مرکب) (از با+ کرشمه) باناز. بادلال. باغنج و دلال. غنچه. مغناج؛ زن یا کرشمه. (منتهی الارب).

**باکومحله**. [کَم حَ ل] [اِخ] مسزعه‌ای است از دهات سدن رستاق مازندران. (مازندران و استرآباد رایینو ص ۱۲۵ بخش انگلیسی).

**باکورو**. [اِخ] <sup>۱</sup> از سلاطین خسرون. بقول «تل ماها» او پسر فرهدشت بود که پس از پدر به تخت نشست و سه سال حکم راند. بعضی تصور میکنند که اسم او مصحف یا گراشکاتی است. برخی بکس گویند که مصحف بکر یا بکیر است، چون این صفحه عرب‌نشین بوده است. این عقیده مرجح است. (از ایران باستان پیرنیا ج ۳ ص ۲۴۳۰).

**باکرو**. [اِخ] (دوم) نام پسر باکرو پادشاه

خسرون. این شخص پس از پدر به تخت نشست و ۲۰ سال سلطنت کرد. او همتام پدرش بود. گویا در اواخر سلطنت گرفتار یکنفر مدعی مائو نام گردیده و مجبور شده حکومت را با او تقسیم کند. بجای مائو، آبگاریفگا قرار گرفت و پس از دوسال با کورو را کشت و خود بتهایی زمامدار خسرون گشت. (از ایران باستان ج ۳ ص ۲۶۲۰).

**باکوره**. [کِ ز] [اِخ] (۱) تأنیث باکره. دوشیزه. (آندراج). دوشیزه. بالست. ماری. زن نارسیده. (ناظم الاطباء). در متون لغت عربی از قبیل اقرب الموارد و منتهی الارب و متن اللغه و المنجد کلمه بکر بدین معنی آمده و باکره را نیاوردماند و ابوالقاء در کلیات نیز آورده است که: و اما الیا کره فلیست من کلام العرب والصحیح البکر. [اصح باسادادی، ج، یواکر. (مهدب الاسماء). <sup>۲</sup>

**باکوره**. [کِ ز / ر] [اِخ] (ص) دوشیزه. دختر مهرنشکافته. نامبود. (یادداشت مؤلف). زنی که مرد ندیده و بکارتش باقی باشد. (ناظم الاطباء). و رجوع به باکره شود. [ابمجاز دست‌نخورده. پاک. پاکیزه چون دست و پای پاک‌نیمت جان و دل این هردو پاک‌بینم و آن هر دو باکره.

ناصرخسرو.  
**باکوری هلنج**. [ک] (مرکب) ابوریحان در شرح جزع آورد: و البرقانی، با کوری هلنج، فکانه تحریف خلنج و خلنج فی الفارسیة الذی له لوان من کل شیء. (الجواهر ص ۱۷۵ و حاشیه آن).

**باکوره**. [ز] (مرکب) لغت فارسی است به معنی تریاق نباتی و کاف آن در زبان عربی به دال تفسیر یافته است. و امروز عرفاً به سنگ معدنی و ماده حیوانی اطلاق میشود که در دل حیوانات پدید می‌آید. (از تذکره ضریب انطاک ص ۶۷). و رجوع به پادزهر شود.

**باکوس**. [اِخ] <sup>۳</sup> حاکم‌نشین ناحیه‌ایست در هنگری (مجارستان) که قریب ۴۵۰۰ تن سکنه دارد و سخت حاصلخیز است. حوزه آن ناحیه در حدود ۷۱۶۵۰۰ تن جمعیت دارد. و رجوع به باقس شود.

**باکسانی**. [کُ] (ص نسبی) منسوب است به باکسایا از نواحی بغداد. برخلاف قیاس. (از انساب سمعانی).

**باکسایا**. [کُ] [اِخ] شهری است بین بندینج و بادریای بغداد و از نواحی نهروان. (از معجم البلدان) (مراد الاطلاع). قصبه‌ایست بین بغداد و واسط. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۲۰۵) و گویند قیاد برای تعمیر آن شهر عده‌ای را بدانجا کوچانید. (از معجم البلدان). بادرایا و باکسایا دو قصبه است و با چندین موضع از توابع بیات است و در محصول و آب

و هوا مانند دیگر ولایات عراق عرب است. (از نزهة القلوب ج ۳ ص ۳۹).

**باکسایی**. [کُ] (ص نسبی) منسوب به باکسایا از قراء نزدیک بغداد. (از معجم البلدان).

**باکسایی**. [کُ] [اِخ] ابومحمد عباس بن عبدالله باکسایی معروف به ترقفی. از بزرگان حدیث بود و بسال ۲۶۸ ه. ق. درگذشت. او منسوب به باکسایا از قراء بغداد است. (از معجم البلدان).

**باکسونفته**. [ن] [اِخ] دهی است از دهستان کنارک شهرستان چاه‌بهار که در ۱۸ هزار گزی باختر شوسه چاه‌بهار به ایرانشهر در جلگه واقع است. ناحیه‌ایست گرمسیر و دارای ۲۵۰ تن سکنه. آب آن از چاه و باران تأمین میشود و محصول عمده آن غلات و خرما و لبنیات و شغل مردمش زراعت و گلهداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**باکسی آتش شدن**. [ک ت ش د] (مص مرکب) کنایه از، با او در خشم بودن. (غیث اللغات). با او در مقام خشم بودن و آتش بمعنی خشم است. (آندراج):  
بیم است که بر باد رود خاک ظهوری  
ساقی. به من آتش چه شوی، عالم آب است.

ظهوری (از آندراج).  
و رجوع به آتش شود.  
**باکفایت**. [کِ ی] (ص مرکب) (از با+ کفایت) لایق. قابل. باوقوف. (ناظم الاطباء). و رجوع به کفایت شود.

**باکک**. [ک] [اِخ] ده کوچکی است از بخش شمیران شهرستان تهران که ۲۳ تن جمعیت دارد. راه آن مالرو است و از طریق مجیدیه می‌توان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**باکلانی**. [اِخ] دهی از بخش سنجابی شهرستان کرمانشاهان که در ۱۲ هزار گزی شمال خسوری کوزران و ۳ هزار گزی رودخانه قره‌سو در دشت واقع است. ناحیه‌ایست سردسیر و دارای ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از سراب تیران تأمین میشود. محصول عمده آن غلات، چغندر قند، صیفی، حبوبات، لبنیات و شغل مردمش زراعت و گلهداری و راهش مالرو است. در تابستان می‌توان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

1 - Bacrou.

۲- در دو نسخه از سه نسخه خطی مهذب الاسماء متعلق بکتابخانه مؤلف با کره بدین معنی آمده و در نسخه سوم نیست.

3 - Bacs.

**باکلبا.** [ک] [ا]خ از قریه‌های اربل است. (از معجم البلدان).  
**باکلبی.** [ک] [ص نسی] منسوب به باکلبا از قرای اربل. (از معجم البلدان).  
**باکلبی.** [ک] [ا]خ ابوعبدالله حسین بن شروین بن ابی‌بشر جلالی باکلبی. فقه شافعی را پیاموخت و در چندین مدرسه از موصل و حلب بتدریس آن پرداخت و از جمعی نیز حدیث شنیده جوانی فاضل و مناظر بود. نسبت جلالی او به طایفه‌ای از اکواد است. وی دوست و معاصر یاقوت بود. (از معجم البلدان).

**باکلتان.** [ک] [ا]خ دهی است از دهستان بلورد بخش مرکزی شهرستان سیرجان که در ۵۷ هزار گزی خاور سعیدآباد بر سر راه مارو اسطورو به کهن سیاه واقع است و ۲۰ تن سکنه دارد. مزارع بادامان سفیدوئیه، سرداب، سرسنگوئیه و سنگ شیر جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**باکلور.** [ا]خ دهی است جزء دهستان طارم علیابخش سیروان شهرستان زنجان که در ۷۰ هزارگزی شمال باختری سیروان و ۳۰ هزارگزی راه مارو عمومی واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر و دارای ۲۹۴ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و عسل و گردو و لبنیات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و گلیم و جاجیم و شال‌بافی و راهش مارو و صعب‌العبور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**باکله.** [ک] [ل / ل] [ص مرکب] (از با+ کله، سر) در تداول عامه، عاقل، پیمش‌بین. بسیار خردمند. باعقل. با سیاست خوب. (یادداشت مؤلف). بامنز و رجوع به کله شود.

**باکمال.** [ک] [ص مرکب] (از: با+ کمال) کامل. دارای کمال. فاضل. (ناظم الاطباء).  
 قدر فلک را کمال و معرفتی نیست در نظر قدر با کمال محمد.

سعدی (طبیبات).  
 - با کمال میل (در محاوره) بطیب خاطر. از روی میل. مرادف اطاعت می‌شود. بچشم. از صمیم قلب.

**باکن.** [ک] [ا]خ ژژه. تلفظ فرانسوی راجر بیکن،<sup>۱</sup> راهب دانشمند معروف انگلیسی قرن سیزدهم. وی در ۱۲۱۴ م. تولد یافت و در ۱۲۹۴ درگذشت. در اکسفورد تحصیل کرد و سپس به دانشگاه پاریس رفت و آنگاه بسال ۱۲۴۰ به انگلستان بازگشت. او از بزرگترین دانشمندان قرن سیزدهم محسوب میشود. در ریاضیات و نجوم و فلسفه و طب و طبیعی و کیمیا دست داشت و بسیاری از نظریات بظلمیوس را تصحیح کرد و همچنین در

قوانین مربوط به عدسی‌ها و شکست نور به تحقیقات تازه پرداخت و در باب ساختن میکروسکپ و تلسکوپ تحقیقات ابتدائی از آن اوست. بر اثر تحقیقات و نظریات جدید خود در شیمی، از طرف پاپ کلمان چهارم تکفیر شد و به زندان افتاد و بعد از مرگ پاپ نیکلای چهارم (۱۲۹۲) از زندان رهائی یافت و کمی بعد در سن هشتادسالگی در اکسفورد درگذشت.

**باکن.** [ک] [ا]خ فرانسوا (فرانسیس). تلفظ فرانسوی بیکن.<sup>۲</sup> یکی از فلاسفه بزرگ انگلستان. او در ۲۲ ژانویه ۱۵۶۱ م. در لندن بدنیا آمد و در ۱۶۲۶ در همان شهر درگذشت. باکن از کوچکترین پسران سرنیکلا باکن بود که در اوایل سلطنت ملکه الیزابت مدت بیست سال وزیر مهرداد سلطنتی انگلیس بود. اگرچه شهرت عالمگیر باکن نام پدر خود را تحت‌الشعاع قرار داده است. سرنیکلا از زمره سیاست‌مداران غیرنظامی و غیر کشیش بود و از حیث مقام و رتبه در دستگاه دولتی کسی بر وی جز نخست‌وزیر مقدم نبود. مادر باکن دختر سرآنتونی کوک و زنی تربیت‌شده و با کمال بود و زبان لاتینی و یونانی را بخوبی آموخته بود. خواهر وی میلارد که مثل وی تحصیل کرده و بافضل بود همسر برلیک نخست‌وزیر بود و از این رو سرنیکلا مهرداد سلطنتی با نخست‌وزیر به اصطلاح امروز همدامد بودند. فرانسیس باکن در ۲۲ ژانویه ۱۵۶۱ م. متولد شد. وی در کودکی ضعیف‌البنیه و علیل‌المزاج و مایل به انزوا بود و شوق زیادی بیازی نداشت و مایل بتفکر در طبیعت اشیاء بود. در سیزده‌سالگی داخل مدرسه کامبریج شد. بعد از سه سال تحصیل از کامبریج خارج گردید. در ۱۶ سالگی وی پاریس رفت و مدتی در آنجا تحت مراقبت سفیر انگلیس مقیم پاریس بسر برد. باکن مدتی در فرانسه سیاحت کرد و چندی هم در شهر بواتیه اقامت گزید. در فوریه سال ۱۵۸۰ خیر فوت ناگهانی پدر خود را دریافت بیدرنگ به انگلستان برگشت. باکن مجبور شد که برخلاف میل قلبی خود به تحصیل حقوق بپردازد. پس از چند سالی تحصیل و در اخذ تصدیق بکارهای حقوقی و قضایی مشغول شد و در آن رشته ترقی کرد. سرانجام در سال ۱۵۹۰ یعنی ده سال بعد از مرگ پدرش مورد التفات واقع شد و از جانب ملکه او را به عضویت شورای فوق‌العاده سلطنتی معین کردند اما این شغل هم فقط جنبه افتخاری داشت. آنگاه وی را منشی اطاق ستاره‌ای<sup>۳</sup> کردند و در پارلمانی که در سال ۱۵۹۳ تشکیل شد وی بعنوان نماینده یکی از شهرها وارد شد و بزودی به عنوان یک ناطق

پارلمانی شهرت پیدا کرد. کمی بعد از وقوع این حوادث بود که باکن نظر عامه را بعنوان نویسنده جلب کرد. در سال ۱۵۹۷ کتاب «مقالات» را منتشر ساخت. باکن با یکی از اشراف انگلستان یعنی لردا کس صیمی بود. لردا کس مورد تفر ملکه قرار گرفت و به محاکمه کشیده شد و عجیب اینکه قاضی دادگاه او باکن تعیین شد. باکن آنچه فصاحت و بلاغت و اطلاعات حقوقی در خود سراغ داشت همه را بکار برد تا رفیق خود را محکوم باعدام کند و ادله‌ای اقامه کرد که امید بخشیدن ملکه را بعد از محکومیت از بین میبرد. اکس محکوم به اعدام شد و حکم درباره وی اجرا گردید. ملکه الیزابت بعد از قتل اکس وجهه خود را از دست داد. ملکه برای اثبات حقانیت خود و مستحق تنبیه بودن اکس خواست نشریه‌ای منتشر کند و چون از استعداد نویسندگی باکن اطلاع داشت این خدمت را هم به وی محول ساخت. باکن هم برای همین مقصود رساله‌ای بنام «اقدامات و خیانت‌هایی که توسط روبرت اربل اکس شروع شده و بانجام رسیده است» نوشت که چاپ و منتشر گردید. جمیس اول بتخت سلطنت انگلستان جلوس کرد. وی اگرچه پادشاه خوبی نبود اما مردی دانشمند و دانش‌پرور بود و بهین سبب باکن نزد پادشاه جدید تقرب حاصل کرد. پادشاه آرزوی باکن را دایر بدانشان لقب حسن استقبال کرد و لقبی به او اعطا کرد. در سال ۱۶۰۴ وی بسمت مشاور پادشاهی منصوب گردید. مواجب این شغل در سال چهل لیره بود و علاوه برآن سالانه شصت لیره هم مستمری برای وی مقرر شد. در سال ۱۶۰۷ معاون دادستان شد و در ۱۶۱۲ دادستان کل گردید. با این همه از تحقیقات و نگارش رسالات دست برنداشت چنانکه اولین رساله او تحت عنوان «ترقی علم» در همان زمان‌ها بطبع رسید (۱۶۰۶) و در سال ۱۶۰۹ کتاب «خردمندی قدما» را منتشر کرد در ۱۶۱۲ طبع دیگری از «مقاله‌ها» منتشر گردید که دارای اضافاتی بود و از لحاظ کمیت و کیفیت برقمست اصلی کتاب رجحان داشت. باکن در سال ۱۶۱۷ بسمت مهرداد سلطنتی منصوب گردید. در سال ۱۶۲۱ بود که باکن کتاب مشهور خود «ارغنون جدید» را منتشر ساخت. در همین اوقات بود که از طرف مجلس انگلستان بدریافت رشوه در دادگستری متهم شد. باکن

1 - Bacon, Roger.

2 - Bacon, François.

۳- اطاق ستاره‌ای نام محکمه‌ای بود که مقرران سیاسی را در آن محاکمه میکردند.

عرضه‌ای بمجلس لردها نوشت که ولیعهد قبول کرد آن را شخصاً برساند. در این عرضه با کن به تقصیرات خود بطور اجمال اقرار میکرد و در ضمن می‌کوشید که آنها را توجیه کند. قضاة دادگاه این عرضه را کافی ندانستند و اقرار صریحتری خواستند تا در ۳۰ همان ماه وی نامه دیگری نوشت و در ضمن آن تمام اتهامات به استثنای بعضی از جزئیات اقرار کرد و از دفاع صرف‌نظر نمود. پس از اجرای تشریفات معمولی حکم درباره وی به این قرار اعلام گردید. ۱- با کن محکوم است به ادای چهل هزار لیره. ۲- تا هر مدت هم شاه مایل باشد در حبس بماند. ۳- بطور دائمی از خدمات دولتی منصل باشد. ۴- قدغن اکید شد از اینکه تا زنده است قدم بدربار نگذارد. ۵- تا ابد از عضویت پارلمان محروم باشد. احکام صادر شده در حق با کن اجرا نگردید، زیرا اگرچه وی را واقعاً بزندان تور بردند اما پس از دو روز مستخلص گردید و عفو شد و آنگاه مجاز گردید که بدربار هم بیاید حتی قسمت اخیر حکم هم که راجع بمعرومیت از عضویت پارلمان بود لغو گردید و به وی اجازه داده شد که مقام سابق خود را در مجلس اشغال کند اما بر اثر پیری و کسالت مزاج و شاید هم حس انفعال نپذیرفت و در پارلمان حاضر نگردید، با کن بقیة عمر خود را در خارج لندن بسر میرد. در سال ۱۶۲۶ در یک روز بسیار سرد برای انجام دادن یک تجربه علمی از کالسکه خود پیاده شد از کلبه‌ای که در آن نزدیکی بود یک مرغ خانگی خرید و آن را با دست خود در برف فرورید در همین حال سرماخوردگی شدیدی در خود احساس کرد چنانکه وی را نتوانستند بمنزل نقل بکنند و ناچار وی را بخانه یکی از دوستانش که نزدیک بود بردند و در آنجا در روز عید پاک در سن ۶۵ سالگی درگذشت. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ذیل باقون و نیز رجوع به بیکن شود.

**باکند**، [ک] [ا] یاقوت را گویند و آن جوهری است معروف. (برهان قاطع). گوهری گرانبها که سرخ و زرد و آبی است. (یادداشت مؤلف). جوهری است معروف و به بای پارسی هم آمد. یعنی: با کند. (از انجمن آرای ناصری) (آندراج). یاقوت که یکی از جواهر است و سرخ. (ناظم الاطباء). مصحف یا کنداست. (حاشیة دکتر معین بر برهان قاطع). و رجوع به یا کند شود. || شراب. (ناظم الاطباء).

**باک‌نین**. (اخ) ناحیتی در کشن‌شین (هندوچین مستعمره فرانسه) که قریب چهل هزار جمعیت و نزدیک ۲۵۰۰ هزار گز مربع وسعت دارد. در جلگه پست واقع است. **باکو**. (اخ) (ایالت...) نام یکی از ایالات

ماوراء قفقاز و خطه شیروان که در میان رودخانه کر (کوروش) و بحر خزر و طوالش واقع است و از جنوب به قره‌باغ محدود است، قسمت شمالی آن را دامنه‌های سلسله جبال قفقاز و رشته‌های آن تشکیل میدهد و بلندترین کوهپایه‌اش: شاه البرز، تفان، باباطاغ و بش بادمق نامیده میشود و اغلب از برف مستور است. آب و هوایی معتدل دارد و بحاصلخیزی مشهور است. وسعت این ناحیه قریب ۲۹ هزار گز مربع است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۰۴). و رجوع به باکو (شهر...) شود.

**باکوه**. (اخ) (شهر...) به وار مجهول شهری است قریب شیروان. (غیبات اللغات). نام شهری است بشمال ایران. (آندراج). شهری است به عجم. (متهی الارب). باکوه. باکوه.

با کی. (در تلفظ ترکان). نام بندری در ساحل غربی دریای خزر که ۲۲۷۰۰۰ تن جمعیت دارد. بادکویه. (ناظم الاطباء). شهری در کنار دریای آسکون در شبه جزیره آیشرون دارای هشتاد هزار جمعیت و از متصرفات دولت روس (پایتخت فعلی جمهوری آذربایجان) و گویند این شهر را انوشیروان بنا کرد و دارای آتشکده معتبری بود و معادن نفت آنجا مشهور است. (ناظم الاطباء). شهرکیست [از ناحیت اران] بر کران دریا [ی خزر] و به کوه نزدیک و هر نقطه که بناحیت دیلمان بکار برند از آنجا برسد. (از حدود العالم). یاقوت در ذیل باکوه گوید: شهری از نواحی دربند شیروان است که منبعی نفت عظیم دارد که درآمد روزانه آن بهزار درهم میرسد. در کنار این منبع چشمه‌ای دیگر از نفت سفید است که مانند روغن زیتق است و شب و روز قطع نمیشود و اجاره آن مانند منبع اولی است. و من از یکی دوستان مورد اطمینان بازرگان شنیدم که او در آنجا زمینی را دیده است که در آن همیشه آتش روشن بوده است و حتماً کسی در آن منبع آتش افکنده و آن آتش بعلت ماده معدنی تا به امروز روشن مانده است. (از معجم البلدان).

شهری است از نواحی دربند شیروان. (مراصدا لاطلاع). ناحیه‌ایست در بحر خزر به محاذات جزیره الله اکبر که اکنون آباد است. (نزّه القلوب). در نزّه القلوب ذیل باکوه آمده است: باکوه از اقلیم پنجم است. طولش از جزایر خالدات فدل و عرض از خط استوا مرل، هوایش بگرمی مایل است. حاصلش غله بیشتر باشد. (نزّه القلوب ج ۳ ص ۹۲). نفت معادن بسیار دارد و در ایران زمین بزرگترش معدن باکوه است و آنجا زمینی است بر آنجا چاهها حفر میکنند تا به زهاب میرسد. آبی که از آن چاهها برمی‌آوردن نفت

بسررآب میباشد. (از نزّه القلوب ج ۳ ص ۳۰۷). جزیره الله اکبر که محاذی باکوه است. اکنون معمور است و بندر آن دریا شده است. (از نزّه القلوب ج ۳ ص ۲۳۹). در ولایت باکوه زمینی است که از او آتش فروزان است چنانکه بدان آتش نان و آش میتوان پخت و در هنگام بارندگی منطفی نمیشود بلکه مشتعلتر میگردد و من آن زمین را دیده‌ام و عجب اینکه در آن حوالی مرغزاری است چون بر آن مرغزار اندکی حفر کنند از آن حفره نیز آتش مشتعل میشود. (از نزّه القلوب ج ۳ ص ۲۸۶). مؤلف آثار البلاد ذیل باکوه گوید: شهری است در نواحی دربند نزدیک شروان، در آنجا چشمه نفتی است عظیم که درآمد آن هر روز هزار درهم است و در کنار آن چشمه‌ای که نفت سفید مانند روغن زیتق از آن جاری است و شب و روز قطع نمیشود. ابوحماد اندلسی از عجائب آنجا نقل کند که در آن ناحیه زمینی است که در ظاهر حرارتی ندارد اما مردم آن ناحیه آهو و سایر حیوانات را که شکار میکنند گوشت آن را قطعه قطعه کرده در پوستش جای دهند و نمک و سایر ادویه آورده و سپس یک نی تو خالی بدست آورده یک سر آن را در پوست شکار فرو کرده و سپس آنرا زیر این خاک پنهان کنند، در همین وقت از داخل نی که سر آن در خارج است بخار آب خارج می‌شود و چون بخار پایان یافت معلوم میشود که گوشت پخته است. (از آثار البلاد قزوینی ص ۵۷۸). بندری است مشهور و از شهر شمشاخ سه مرحله دور... آبش قلیل و خوشگوار و هوایش به گرمی مایل و زمینش ریگزار... گویند از بناهای انوشیروان و حصارش از شاهان شیروان است. قریب سه هزار بساب خانه در اوست... و باغات و زراعات در اطراف او نیست... مردمش اگرچه ترک‌زبانند اما لغت مخصوص نیز دارند، حاصلش زعفران و نفت سیاه. از چیزهای حیرت‌افزای روزگار یکی آتشکده آن دیار است... فرقه هندوان از اقصی بلاد هندوستان آمده به روش کیش خویش طریق پرستش بعمل می‌آورند. (از بستان السیاحه ص ۱۵۹). شهر و بندر معروف کنار دریای مازندران که قریب یکصد و بیست هزارتن جمعیت دارد. آبادی امروز باکوه بسیار تازه است و بعد از کشف معادن نفت و پس از آنکه راه آهن معروف روسیه بدانجا رسید اهمیت فراوان یافت. باکو در سال ۱۸۱۳ م. بموجب قراردادی به روسیه واگذار شد. راه تجارته بحر خزر از گیلان شروع شده به باکو ختم و

براه‌های آهن اروپا متصل میشود که از آن راه مبادله محصولات و ارتباط تجارتهای ایران و روسیه بعمل می‌آید بقسمی که اغلب مال‌التجاره های دول دیگر اروپائی که اجازه حمل از روسیه به آنها داده شده از آن راه به ایران وارد میشود و همچنین محصولات ایران از همین خط باروپا حمل میگردد و هنوز هم این روابط برقرار است. و کشتنهائی که از آن بندر و یا از بنادر ویتروسک و کرستودسک حرکت میکنند مستقیماً به انزلی یا خلیج استرآباد میرسند. (یادداشت مؤلف). باکواز جمله شهرهایی است که بر طبق معاهده گلستان و سپس ترکمانچای (۱۷۲۸ ه.ق.) بسعد از شکست عباس میرزا نایب‌السلطنه در جنگهای ایران و روسیه، از ایران منتزع گردید و به روسیه سپرده شد. در این باب رجوع به ترکمانچای شود.

در قاموس الاعلام آمده است: نام مرکز ایالتی است در شیروان در ساحل غربی دریای خزر و دارای ساختمانهای نظامی مهم و لنگرگاه و اسکله مظمی است. کاخی بزرگ از آثار زمان شاه عباس صفوی در آنجا هست. در پاره‌ای از مردابهای بخار نفت متصاعد شود و بمحض آتش زدن مشتعل شود و از این رو این محل در نزد زرتشتیان از زمانهای بسیار قدیم سرزمینی مقدس شناخته شده است و امروز نیز زمان تألیف قاموس الاعلام جمعی از زرتشتیان در آن جا سکونت دارند. خط آهنی که از باطوم شروع شده و از تفلیس میگذرد به آنجا خاتمه مییابد. (از قاموس الاعلام ترکیج ص ۲ ص ۱۲۰۴).

اعتمادالسلطنه در مرآت البلدان ذیل بادکوبه آرد: شهری است باحصان و مستحکم و از بلاد مصرنی روس در آسیا و ایالت شیروان، واقع در کنار دریای خزر نزدیک به شبه جزیره آب شرون، دور شهر قدیم دیواری محکم با بروج مشیده بنا کرده بودند. در وسط شهر قدیم در بلندی نارنج قلعه حاوی عمارات و خزاین شیروان و حکام بادکوبه بوده. در سوابق ایام مد آب دریا بدیوار قلعه قدیم پیوسته اما در این زمان تقریباً یکهزار ذرع دیوار قلعه از دریا دور است و یک سمت شهر به یکی از رشته‌های کوه قفقاز تکیه نموده است. از بندرگاه که شهر را ملاحظه میکند مثلث شکل بنظر می‌آید که مبنای او عریض و بوضع مخروطی منتهی میگردد و در انتهای ضلع وسط نارنج قلعه و خزاین قدیم بادکوبه واقع شده. بالجمله شهر بادکوبه از مداین قدیمه دنیا محسوب و در یکی از بروج دیوار شهر لوحی نصب و تاریخ تعمیر این شهر مرتسم شده است و تقریباً این تعمیر ششصد سال قبل شده، کوجه‌های شهر قدیم

اگرچه سنگفرش است ولی موج و بی‌قاعده و تنگ میباشد. در شهر قدیم و قلعه وسط او که بمنزله ارگ بوده الحال آبادی نیست مگر معدودی از عمارات خزاین و مسجد معتبری که آن جا بوده جبه‌خانه و قورخانه قشون روس با ساخلوی آن جاست لکن محلاتی که بعد از تصرف دولت روس این شهر را در خارج بنا کرده‌اند زیاد و سبک اینیة فرنگستان دارد. از اینیة قدیمه که در آنجا ملاحظه میشود برجی است بسیار مرتفع که موسوم به برج دختر است که بنای آن از سنگ و آجر شده و مشرف ببندرگاه است و حالا چراغ بحری برای هدایت کشتی‌هائی که از دریا شب میخواهند وارد بندرگاه شوند بر سر آن برج شبها روشن مینمایند. بهترین بندرگاههای بحر خزر بندر بادکوبه است. محصولات طبیعی و اصلی باکو که بخارج برده میشود اول نفت است که به ایران و تمام روسیه می‌رود و ثانی تریاک و نیز قدری ابریشم است هندوها بادکوبه را شهر متریکی دانسته بزیارت آن می‌روند. در پانزده هزار ذرعی شهر سمت آب شرون معدن نفت است و از چند موضع آن جا متصل آتش از زمین بیرون می‌آید... اطراف بادکوبه دریاچه‌های نمکین زیاد دارد و بیست و پنج پارچه دیه در ناحیه بادکوبه میباشد. در سنه ۱۷۲۵ م. / ۱۱۲۸ ه.ق. آنجا را متصرف شد. در ۱۷۳۵ م. / ۱۱۴۸ ه.ق. دولت ایران آن را از تصرف روس خارج و مسترد نمود و در ۱۸۰۵ یکباره بادکوبه بصرف روس درآمد و آن جا را شهر نظامی و بندرگاه نمودند. معدن نفت در آن جا بحدی است که اگر شخص عسائی در زمین فروبرد، بعد بواسطه کبریت هوائی را که از روزنه زمین خارج میشود آتش زند مشتعل می‌شود. اطراف بادکوبه علف و سبزه بلکه هیچ قسم نبات و گیاه نیروید نه اینکه زمین استعداد ندارد بلکه حرارت جوف زمین مانع روئیدن گیاه است. در سنه ۱۲۹۰ ه.ق. که موکب همایون ناصرالدین شاه از سفر فرنگستان معاونت میفرمود در عبور از بادکوبه مختصری شرح حال شهر مرقوم شده. اعتمادالسلطنه سپس گوید: ... بعضی از تجار ایرانی مرا دیدن کردند، در بین صحبتهایی مذکور میداشتند که از پدرشان شنیده بودند که اطلاقی لفظ بادکوبه به این شهر بواسطه باد زیادی است که در این جا میوزد و بادکوبه در اصل بادقمه بوده است یعنی بادی که از شن‌زار می‌آید، چون سمت وزیدن باد از طرف صحراست بدریا! والله اعلم. شب را مهمان حا کم بادکوبه بودیم در جمیع شهر و اطراف بادکوبه نبات و اشجاری که دیده میشود در همین باخ کوچک حا کم است که

زیاده از پنج شش هزار ذرع مربع طول و عرض ندارد و با زحمت زیاد بواسطه کمی آب این باغ را مشروب میسازند. جمعیت شهر الحال از بومی و غریب چهل هزار نفر میشود. قلعه قدیمی از بنای ایرانیان در این شهر موجود است. بازار مسلمین در قلعه واقع شده است. برجی که موسوم به برج دختر است و چهل ذرع ارتفاع دارد در یک ضلع این قلعه بنا شده است... فی الواقع از حیث نفت بادکوبه اول مملکت روی زمین است. چاههای زیاد در جاتی که معروف به بالاخانه است حفر شده و با تلمبه نفت را از چاه بیرون می‌آورند. در این اواخر چاه تازه حفر کرده‌اند که نفت مثل فواره زیاده از پنج سنگ آب به ارتفاع ده ذرع از دهنة چاه متصل جاری است بطوری که هفت دریاچه در اطراف این چاه از نفت مملو شده، از بالاخانه به صوری‌خانه که کارخانه میرزایف است رفتیم، میرزایف نفت سیاه را تقطیر کرده سفید میکند و کروزها سرمایه و دخل دارد. معبد آتش پرستان هندی و پارسی در این صوری‌خانه است. عمارتی است مربع و در وسط آن عمارت اطاقی بنا شده است که چهار طرف آن باز است، وسط گودالی است که آتش از میان آن بیرون می‌آید. اطراف حجرات است، از هر حجره منفذی تعبیه نموده‌اند که آتش بیرون می‌آید، یعنی هر وقت بخواهند کبریتی روشن کرده در محاذی آن منفذ میگیرند، هوائی که خارج میشود مشتعل میگردد. در اطراف صوری‌خانه بمسافت ۴ هزار گزی ذرع مربع تقریباً تمام زمین مشتعل است... روز جمعه بزیارت بقعه بی‌بی هیت که در یکفرسخی شهر سمت جنوب بادکوبه است رفتیم، از قراری که متولی میگفت در زمان مأمون وقتی که امام ثامن حضرت رضا (ع) را در طوس شهید کردند، کسان حضرت که از عربستان به عراق می‌آمدند هم متفرق شدند، بی‌بی هیت که اسم حقیقی‌اش فاطمه صغری و همشیره فاطمه کبری که حضرت معصومه باشد [بود] از یکدیگر جدا شده به رشت آمد، آن جا نتوانست اقامت فرماید به بادکوبه فرار کرد در این قریه که معروف به ده شیخ است و شیعه‌ها آن جا مکن داشتند تشریف آورده در همان جا رحلت فرمودند. مقبره در مسجدی واقع شده که از بناهای قدیم است. قبرستان معتبر شیعیان بادکوبه در آن جاست، قبرهای کهنه زیادی آن جا دیده شده من جمله از شیخ بهائی نامی بود. تاریخی که بر روی سنگ نقش کرده بودند سنه هفتصد و پنج بود... یکشنبه بنماشای مسجد جامع که در شهر قدیم است رفتیم، از قرار لوحی که اینجا ملاحظه شد بنای این مسجد از شیخ خلیل الله

نامی است و به این وضع نوشته شده بود. «السلطان بن السلطان الشيخ خليل الله». تاریخ بنای این مسجد وضع غریبی است، مثل سایر مساجد حیاط و مقصوره ندارد و بطور شبستان همه مستقف است، در وسط چهارطاقی مانند جائی است که سقف ندارد، آنچه معلوم شد این چهارطاقی کهنه تر از بنای مسجد است و معاینه به طرز چهارطاقی صوری خانه که معبد آتش پرستان است ساخته شده مسلماً در قدیم این چهارطاقی معبد آتش پرستان بوده بعد حکام یا سلاطین اسلام مسجد را دور معبد بنا کردند - انتهی. (از مرآت البلدان ج ۱ صص ۱۵۰ - ۱۵۴).

لفظ با کو مأخوذ از کلمه یغ (خدا) است و برج دختر که در باکو است برجی مربوط بمعبد اناهیت بوده که در آن شهر وجود داشته و همچنین همه امکنه و ابنه‌ای که بنام «دختر» شهرت یافته‌اند معابدی برای تائید بوده‌اند. (از مقاله باستانی پارپزی تحت عنوان ابنه دختر و قلعه دختر کرمان، مجله باستان‌شناسی شماره ۱-۲، ۱۳۳۸). مرحوم کسروی گوید: این شهر آران را ایرانیان بادکوبه می‌نویسند، با آنکه در زبان مردمان خود آران و در کتابهای روسی و ترکی نام شهر «باکو» است. بادکوبه گویا از زمان صفویه پیدا شده، زیرا نخستین بار که ما آن را در کتابی می‌بینیم در عالم آرای عباسی تألیف اسکندربیک منشی تاریخ‌نگار زمان شاه عباس بزرگ است. پیش از زمان صفویه، حمدالله مستوفی در نزهة القلوب و یاقوت در معجم البلدان و دیگر جغرافی‌نگاران اسلام در کتابهای خود همگی آنرا با کوبه نگاشته‌اند. از اینجا پیداست که بادکوبه بنیادی برای خود ندارد نه در کتابهای مؤلفان باستان و نه در زبان بومیان. آنچه از نوشته‌های اعتمادالسلطنه در مرآت البلدان برمی‌آید این نام ساختگی از اینجا پیدا شده که چون در باکو بادهای تند می‌وزد کسانی خواسته‌اند میان این بادها و نام شهر مناسبتی درست کنند و اینست که نام مزبور را تغییر داده و بادکوبه ساخته‌اند یعنی جائی که باد آن جا را میکوبد! چنانکه گفتیم در کتابهای مؤلفان اسلام نام این شهر را با کوبه می‌نویسند، از سوی دیگر ما میدانیم که کلمه‌های پارسی که در آخر خود «ویه» یا «اویه» دارند؛ چون شیرویه، سارویه، بابویه، فضلوویه و مانند اینها کلمه‌های شکسته می‌باشند. به عبارت دیگر اصل کلمه چیز دیگر بوده در زبان‌ها بدین شکل درآمده، چنانکه فضلوویه را میدانیم که شکسته «فضل الله» است و همچنین آن کلمه‌های دیگر. با کوبه را نیز همینکه من در کتابهای مؤلفان اسلام خواندم دانستم که اصل آن چیز دیگر

بود و برای جستن این اصل به خوانندگان کتابهای ارمنی پرداختم و به نتیجه‌های سودمندی برخوردیم. در زمان ساسانیان و پیش از زمان ایشان در ارمنستان و آران و آذربایگان و دیگر گوشه‌های ایران آبادیهایی با نام‌های «باکاون» و «باکاران» یا نامهای دیگر نزدیک به اینها برپا بوده که در هر یکی از آنها آتشی افروخته می‌شده یا بخودی خود افروخته بوده، اینست که این آبادیها را ایرانیان زردشتی گرامی میداشته‌اند. یکی از این آبادیهای دینی و گرامی ایرانیان همین جا بوده که اکنون با کو خوانده میشود و اصل نام آن «باگوان» یا «باگوان» بوده است.

موسی خورنی مؤلف مشهور ارمنی در جغرافی خود شرحی درباب بیلقان (که ارمنیان آن را «پایدقاران» میخوانند) دارد و مینویسد: «پایدقاران در شرق «اودی» نزدیک یراسخ (ارس) است و دوازده کوره دارد. هرا کود بیروز، واردنا گرد، پرستگاه هفت گودل، رودباغا، باغانرود، آروسپوزان، هانی، آتلی، باگوان، سیانداران بیروز، ورمزد، بیروز، آلیوان، در آن جا پنبه فراوان میشود..... پایدقاران شکل ارمنی بیلقان است.

«غیرندوار تات» یکی از مؤلفان مشهور ارمنی است که کتابی درباره هجوم تازیان به ایران و ارمنستان نوشته، در این کتاب ضمن گفتگو از زمان هشام بن عبدالملک مینویسد: «در این زمان بار دیگر شمال برآشفتم زیرا پادشاه خزران که خاکان نامیده میشود مرد، صادر او که «پارسیت» نامیده میشود بسرکرده‌ای «تارماز» نام فرمان داد که لشکری بر سر خاک هونان گرد آورد و بهمدستی از راه خاک هونان و در بند قفقاز زمین مرتکان بیرون آمدند، چایدند زمین پایدقاران را، از رود یراسخ گذشته تاراج کردند اردوید (اردبیل) و شهرستان قانجا (گنجه) و کورهای را که آتشی گاوان خوانده میشود و اسبانداران بیروز و ورمزد بیروز را... آنچه مقصود ما در اینجاست نام آتشی گاوان است که مؤلف ارمنی یاد میکند و بی‌گفتگو است که مقصود همان با کو است. دلیلهای دیگر نیز بر اینکه اصل با کو «باگوان» بوده در کار است. و آنگاه کلمه وان که ایان بر آخر این شهرها میگذراند کلمه‌ای است که در آخر نام‌های آبادیها بسیار معروف میباشد چنانکه در این نامها: شیروان نخجوان، هفتوان، ایروان. کردوان..... از آنچه گفتیم پیداست که باگوان یا باگوان از دو کلمه «باگ» و «وان» ترکیب یافته. وان، یاگان، یا ران، یا لان یا رام که در آخر نامهای آبادیها فراوان می‌آید همه از یک ریشه می‌آید و بمعنی شهر یا جای یا

بوم میباشد. اما بگ یا باگ یا بغ، این کلمه در هخامنشی و اوستائی و پهلوی بمعنی خدا بکار میرفته و بگمان بسیاری از دانشمندان اروپایی این کلمه در زبان‌های دیگر هم معروف بوده، از جمله بوغ روسی را با این کلمه یکی میدانند. باری ما این کلمه بگ یا باگ را بر روی یک رشته از نامهای آبادیهای ایران و ارمنستان می‌یابیم بدینسان: باگوان: در چند جا در آران و ارمنستان. بگسوا: در آذربایگان و افغانستان بفتان: (بهتون، بیتون) در کرمانشاه. بچتان: در خراسان. بفتان: در گلپایگان. بیچند: در آذربایجان. بقلان: در خراسان. باگارج: در ارمنستان. یا که: (بمقوبه) در عراق.

گذشته از یک رشته نامهای دیگر همچون بیکند و بیرم و مانند اینها که بگمان ما در آنها نیز همان کلمه بک است که به «بی» تبدیل یافته، در همه این نامها بگ یا باگ یا بغ بمعنی خدا و وان یا ران یا لان، یا وا یا ریج بمعنی شهر یا جایگاه است، چنانکه ستان بهمین معنی است. پس باگوان یا باگوان بمعنی شهر خدا یا جایگاه خداست. و اینکه این آبادیها را به این نامها خوانده‌اند برای اینست که در هر کدام آتشکده یا بتکده‌ای برپا بود، از جمله باگوان که امروز با کو گفته میشود هنوز هم نشانه آتش و آتشکده در آن پیداست. باگوان دیگر که در کوره یا کروند ارمنستان بوده، موسی خورنی آشکار مینویسد که آتشکده داشت. باگوان‌ها را که در دو یا سه جای در ارمنستان بوده موسی خورنی و دیگر مؤلفان ارمنی همیشه «شهرچه بتخانه‌ها» ترجمه کرده و آشکار مینویسند که پادشاهان پیشین ارمنستان که مسیحی نبوده‌اند بنیاد گذارده بوده‌اند و جایگاه خدایان کهن از مهر و ناهید بوده است.

آغانانگنیوس (آگانانز) مؤلف ارمنی که در زمان پادشاهان ساسانی میزیست با گاریج را جایگاه بتان ترجمه کرده میگوید کلمه‌ای پهلوی است و همین سخن را درباره باکاون مینویسد. از گفته همین مؤلف برمی‌آید که با گاریج و برخی دیگر از آبادیها که با بگ آغاز میشود نخست «مهرگان» (معبد مهر) بوده و خدای مهر را در آن جا می‌پرستیده‌اند. (از مقاله کسروی تحت عنوان باکو، مجله ارمنان سال سیزدهم شماره ۲ صص ۸۴ - ۸۷):

با کوبیقاش باج خواهد خزران و ری و زره گران را.

خاقانی.

با کوبدعای خیرش امروز

خاقانی.

ماند بسطام خاوران را.

جان آب و خاک کی و با کوه تا پیوسته‌ای

جان آب و خاک را پیوسته با کوهست جان- سلمان (از شرفنامه منیری). آمد آن خسرو خوبان جهان از با کوه میخورد خون جهانی و ندارد با کاه. ؟ (از شرفنامه منیری). و در این بیت مخاطب خانه مدح است که در با کوبوده و رکنی از آن خانه به کوه پیوسته و نیز آن خانه بکناره آب هم بوده است. (از شرفنامه منیری). پادشاه والانشاه (شاه اسماعیل) پرتو اهتمام بر فتح حصن حصین یا کوانداخت. و بعد از وصول به آن دیار و ملاحظه خندق و فاصل آن حصار مثال لازم الامثال نفاذ یافت... که خندق را از سنگ پر سازند... لاجرم کار محصوران بجائی رسید که بجان آمده... امان طلبیدند... (از حبیب السیر ج ۴ ص ۴۶۰). ز دریند با کوهگذر کرد تیز بدوران نمود آن اساس ستیز.

هاتفی (از فرهنگ شعوری). نتوان یافت دلی خوش بجهان ای کا کو چه روی گاه سوی گنجه و گاهی با کوه؟ محمدقلی سلیم (از آندراج). **باکواى زن.** [ز] (لخ) <sup>۱</sup> نقاش معروف هلندی. متولد بسال ۱۶۳۱ م. و متوفی بسال ۱۷۰۸ م. در آمستردام. آثاری از او در موزه لوور فرانسه و همچنین در آمستردام و موزه لاهه نگهداری میشود.

**باکوبه.** (ب) [لخ] با کوه. با کوبه شهری به قفقاز. رجوع به با کوشود.

**باکور.** (ح ص، ل) شتابکار. معجل. (از تاج العروس). [ا] بارانی که قبل از موسم و موقع فرود آید. (از تاج العروس). باران اول موسمی. (منتهی الارب) (آندراج). باران اول. (ناظم الاطباء). [ز] زود از هر چیز و مؤث آن با کوره است. (منتهی الارب). زودرس از هر چیزی. [نویر]. نوباه. (آندراج). نوسر و فی هذا اليوم یؤتی بالبا کور من الغلات فقراون علیها و یدعون لها بالبرکة. (آثار الباقیه ج اروپا ص ۲۸۱). نخله با کور: خرمابن زودرس. (ناظم الاطباء).

**باکور افغان.** [ا] [لخ] نام امیری که از طرف شاه شجاع مظفری به کرمان اعزام شده است. در تاریخ وزیرى آمده است: شاه شجاع سلطان شلی پسر خود را بحکمرانی کرمان فرستاد... و دولتشاه و ملک محمد نام را که هردو از اقارب خواجه قوامالدین محمد بودند... به پیشکاری کرمان مأمور کرد. بعد از رفتن این دو نفر به این اندیشید که شاید دولت [شاه] سلطان شلی را از آن مملکت اخراج نماید و خودش ادعای ریاست و استقلال ورزد. این بود که خواجه مجدالدین قاتم را که مردی امین و کافی بود با امیر با کور افغان و

دو هزار سوار به مدد او به دارالامان کرمان روان کرد. (از تاریخ کرمان ص ۲۰۹). این نام در حبیب السیر امیر ما کو و در تاریخ محمود گیتی (کبکی) امیر تا کور اوغانی آمده است. (حاشیه تاریخ کرمان چ باستانی پاریزی ص ۲۰۹). قبل از رسیدن این دو امیر، دولتشاه کرمان را تصرف کرد و امیر شلی را در قلعه شهر مجوس ساخت. این امیر با کور اوغانی قائم مقام و پسر عم سیورغتمش از امرای اوغان حدود کرمان بوده است. و رجوع به تاریخ کرمان ص ۲۰۹، ۲۱۰، ۲۲۵ و همچنین به تاریخ عصر حافظ ص ۲۱۳ شود.

**باکوره.** [ز] [ع ص] (ل) تأنیث با کور. اول از هر چیز. ج. بسوا کیر، با کورات. (از اقرب الموارد). [نوباه]. (مهذب الاسماء). ج. بکر. (منتهی الارب). اول که از میوه رسد. (اقرب الموارد). پیش‌رس. (ناظم الاطباء). نویر. بکیره. (یادداشت مؤلف): نخله با کوره؛ خرمابن زودرس. (ناظم الاطباء). ج. بوا کیر. (ناظم الاطباء). میوه نوریسیده که اول از همه افراد نوع خود پخته شده باشد. (غیاث اللغات). نخستین میوه که برسد. نوباه. (زمخشری). میوه نو. میوه نو آورده. و با کوره عدل او اول وهلت آن بود که عباس از جهت نزل حشم منصور قسمتی عام در شهر و رستاق میکرد. (المصاف الی بدایع الازمان ص ۲۸).

تونو با کوره ای در باغ ایام مقام گل نبینی با گلاب است.

(تاریخ طبرستان ج ۱ ص ۳۰۲). آن می که عصاره حیانت با کوره کوزه نیانتست. نظامی. هیچ انگوری دگر غوره نشد هیچ میوه پخته، با کوره نشد. مولوی. - با کوره حیات: کنایه از جوانی و فرزندی هردو. (انجمن آرای ناصری).

**باکوس.** [لخ] <sup>۲</sup> نام رومی دیونیزوس <sup>۳</sup>. خدای تارکستان و شراب و جذبه عارفانه در نزد یونانیان قدیم. وی سرگذشتی تاریک و مبهم دارد. دیونیزوس پسر زئوس و مادرش سلمه <sup>۴</sup> بود و بنابراین مانند هرمس و آپولون و آرتیمس. از دومین نسل خدایان الهی است. سلمه که مورد علاقه زئوس بود از او خواست تا با تمام نیرو و جلال خدایی بر او ظاهر شود و زئوس نیز برای رضای او به این امر تن در داد. ولی سلمه که قدرت تحمل مشاهده انوار جمالش عاشق خویش را نداشت بحالت برق زده ای بزمین افتاد. زئوس به سرعت طفل ششماهه او را که هنوز در شکم مادر بود بیرون کشید و او را به ران خود دوخت و در پایان مدت مقرر طفل را صحیح و سالم خارج کرد. این طفل دیونیزوس، یعنی «دوبار تولد

یافته» نام گرفت. زئوس، کودک را به هرمس سپرد و او پرورش وی را به عهده آتاماس پادشاه اورکومن و همسر دوم او اینو <sup>۵</sup> گذاشت. هرمس دستور داد که دیونیزوس را لباس زنانه بپوشاند تا توجه «هرا» که از راه حسادت میخواست ثمره عشق نامشروع شوهر خود را محو کند، به این طریقه از او منصرف گردد. هرا فریب این نیرنگ را نخورد و دایه او اینو و همچنین تاماس را مبتلا به جنون کرد. زئوس ناچار کودک را به محلی دور از یونان بنام نیا <sup>۶</sup> که به عقیده ای در آسیا و به روایتی در انتیویا (افریقا) قرار داشت انتقال داد و خدایان آن سرزمین را به تربیت وی گماشت و برای آنکه هرا او را نشناسد وی را بصورت پسرغاله ای درآورد. دیونیزوس در آغاز جوانی اتنگور و طریق استفاده از آن را کشف کرد. ولی هرا او را گرفتار جنون کرد و دیونیزوس در مصر و سوریه بگردش پرداخت و از آنجا به فریگیه رفت. در آنجا «سی بل» بگرمی او را پذیرفت و اسرار مذهب خود را به او گفت. دیونیزوس سپس به حال عادی بازگشت و به تراس رفت ولی لیکورگ که در آن موقع بر نواحی کنار استریمون سلطنت میکرد روی خوشی به او نشان نداد و در صدد توقیف او برآمد. دیونیزوس به تنیس پناه برد. لیکورگ همراهان دیونیزوس یعنی با کانت هارا اسیر کرد. ولی آنها بوضع معجزه آسایی نجات یافتند و لیکورگ دچار جنون شد. لیکورگ در این وقت خواست برای انتقام، درخت انگور، گیاه مقدس او را، قطع کند ولی پای خود را بجای تنه درخت برید... از ترس دیونیزوس به هند رفت و آنجا را بگرفت، (بروایتی سلاح او یک سبد انگور بود). پس از مراجعت به یونان به بثوسی زادگاه مادر خویش رفت. در «تب» جشنهای با کانال را رواج داد و چون پاته با این جشنها مخالف بود، بدست مادرش «آگاه» در حال مستی جذبہ بقتل رسید. دیونیزوس در آرگوس هم بهمین نحو قدرت نمایی کرد و دختران پادشاه آرگوس و زنان آن ناحیه را به جنون مبتلا ساخت. (از فرهنگ اساطیر یونان و روم تألیف بهمنش ص ۲۶۰). و نیز رجوع به ایران باستان پیرنیا صص ۱۷۲۶ - ۱۶۲۴ - ۱۷۲۶ - ۱۷۴۱ - ۱۷۸۰ - ۱۸۰۷ و هم چنین به دیونیزوس شود. با کوس را معمولاً بصورت جوانی که مزین به برگهای رز است نشان

1 - Backhuyzen.  
2 - Baccus. 3 - Dionysos.  
4 - Sémélé. 5 - Ino.  
6 - Nysa.

میدهند و در دستش شاخی دیده میشود که بجای ساغر بکار میرفته است. گاهی بشکه و چلیکی نیز بهمهرا او نشان داده میشود. و گاهی بر اراهه‌ای که شیر و پلنگ آنرا میکشد قرار دارد. صاحب قاموس الاعلام گوید: عبادت باکوس از مشرق زمین به یونان آمده و به جمشید ایرانیان قدیم بی شبهات نیست! برخی او را برهه‌های هندیان فرض کرده‌اند. اما منبع این روایت و تصور معلوم نشد. رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ذیل باقوس شود. شاید معرب آن بکوس باشد. (از فرهنگ علوم عقلی در تمدن اسلامی ص ۸۱). او رب‌النوع شراب و پسر ژوبیت بود که بنا بر افسانه‌های کهن در شهر تب تولد یافته و به آسیا سفر کرده و بر هندوستان مسلط شده بود. برای باکوس در یونان و روم اعیادی میگرفتند که در یونان «اعیاد دیونیزوس» و در روم «اعیاد باکانالیا» نام داشت. (ترجمه تمدن قدیم فوئتل دکولانز).

**باکوس امستا.** [أم] (بخ) <sup>۱</sup> ظاهرأ همان باکوس رب‌النوع شراب است. در تاریخ ایران باستان در ذیل عنوان: جدال سالامین بروایت پلوتارک، نام مذکور بدینسان آمده است: پس فوراً «افران - نیدس غیگیو» دست تمینو کل را گرفته به او امر کرد که این سه نفر جوان را به باکوس امستاق بریان کنند. (ج ۱ ص ۸۲). **باکولیه.** [ی ی] (بخ) نام فرقه‌ای از فرق میان عیسی و محمد علیهما السلام. (ابن الندیم).

**باکونویان.** (بخ) از امسرای مغول زمان چنگیز هنگام حمله به ایران. در ترجمه تاریخ ادبیات ادوارد برون (از سده‌ی تاجامی) آمده است: در ترجمه لاتینی از نامهای که باکونویان به پاپ نگاشته است یک جمله تهدیدآمیز مخصوص موجود است که جوینی مورخ ایرانی نیز بهمان عبارت به آن اشاره میکند. (از سده‌ی تاجامی ص ۱۰). باکوس ممکن است صورتی از باغو یا بایجو باشد.

**باکونین.** (بخ) <sup>۲</sup> میخائیل. از عناصر انقلابی روسیه. متولد بسال ۱۸۱۴ م. و متوفی بسال ۱۸۷۶ م. او فرزند یکی از مالکان و از نگهبانان سلطنتی بود. برای آموختن فلسفه به برلین رفت (۱۸۴۱). در پاریس با ژرژسان و پرودون آشنا شد. در زوریخ به فعالیت‌های اجتماعی پرداخت، و را بر روسیه احضار کردند نیزدیرفت. در فرانسه نطقی بمخالفت حکومت روسیه ایراد کرد که به اخراج او از فرانسه منجر شد. اما پس از انقلاب ۱۸۴۸ بار دیگر بیاریس بازگشت. در ۱۸۴۹ در پروس و اتریش و روسیه غیاباً محکوم به اعدام شد. در بازگشت بر روسیه پس از یک سلسله مبارزات درسال ۱۸۵۷ به سیری تبعید شد.

در ۱۸۶۳ با چند روزنامه برای برانگیختن دهقانان همکاری کرد. چندی بعد بسویس آمد و عضو کمیته بین‌المللی کارگران شد و افکار کارل مارکس را تأیید کرد. او در ایجاد جمعیت‌های انقلابی در کشورهای اروپای مرکزی فردی مؤثر بشمار رفته است.

**باکوه.** (بخ) ظاهرأ صورتی از باکو، یا باکویه است. مؤلف مجمل‌التواریخ آرد: و اندر آن (دریای طبرستان) دو جزیره است برابر، یکی به طبرستان با آن نعمتهای فراوان که بوده و آب بگرفت، و دیگر جزیره باکواست. از آنجا نفت اسفید و سیاه آورند و زمینش همواره جنبان باشد که از آن آتش پیدا آید و هنوز چنانست. (مجل‌التواریخ و القصاص ص ۴۲۷).

**باکوی.** [ک وی] (ص نسبی) منسوب به باکوز بلاد در بند خزران شیروان. (لباب الانساب). و رجوع به باکویی شود.

**باکوی.** [ک وی] (بخ) (... ابو عبدالله محمد بن باکویه شیرازی منسوب به جد خود. و از علمای صوفیه بود و ابوالقاسم قشیری از او روایت کرده است او بعد از سال ۴۲۰ ه. ق. درگذشته است. (از انساب سمعانی). ابن اثیر در لباب الانساب آرد: «من عقیده دارم که این نسبت غلط است و اگر غلط از ناخ نباشد طبعاً افتادگی دارد و از مصنف چنین غلطی بعید مینماید، چه او نسبت را در اول مدینه می‌رساند ولی منسوب را به جد نسبت میدهد. (لباب الانساب). و رجوع به باکویه شود.

**باکوی.** [ک وی] (بخ) (... الشروانی) یحیی باکوی. از نویسندگان باکوی بود. او راست: مفتاح الاسرار علی وردالستار. و فوائد که در حاشیه ارشاد المریدین فسی معرفة کلام العارفين شيخ عمر بن جعفر شبرای چدایب شده است. (از معجم المطبوعات).

**باکویه.** [ی ی] (بخ) باکو. بادکوبه. (ناظم الاطباء). و رجوع به باکوشود.

**باکویه.** [ی ی] (بخ) جد محمد بن عبدالله بن احمد شیرازی صوفی است. ابوبکر بن خلف و ابوالقاسم قشیری از او روایت کرده‌اند. (از تاج العروس). شیخ باکویی به شیراز، گویند برادر پیرحسین بوده و مرید ابو عبدالله خفیف. (از تاریخ گزیده ج نوائی ص ۶۶۲).

صاحب شدالازار آرد: شیخ ابو عبدالله محمد بن عبدالله المعروف به باکویه، در علوم تبحر داشت و دارای خصائل پسندیده بود شیخ عبدالله محمد بن خفیف را در ایام جوانی ملاقات کرد و سپس به مسافرت پرداخت و شیخ ابوسعید ابن‌الخیر مهنی را در نیشابور دید و در خدمت او ماند. همچنین شیخ عباس نهایندی را در آنجا ملاقات کرد و بین آن دو باب طریقت مباحثات و گفتگوها پیش آمد.

ابوالعباس به فضل او اعتراف کرد و مدتها با هم مصاحبت داشتند. سپس باکویه به شیراز بازگشت و در غاری در کوهستان شمالی آن شهر سکونت گزید، و در این اوقات مشایخ و بزرگان فقر با او ملاقاتها و تردد داشتند. او بسال ۴۴۲ ه. ق. درگذشت و در همان محل بخاک سپرده شد. (از شدالازار، ص ۲۸۰). مرحوم قزوینی در حاشیه شدالازار آرد: این عنوان ملفق است از مجموع سه نسخه شدالازار، که عنوان یکی الشيخ ابو عبدالله المعروف بباکویه است. عنوان شیرازنامه (ص ۱۰۳) ابو عبدالله محمد بن عبدالله بن عبدالله المعروف بباکویه. در تاریخ بغداد از خطیب بغدادی استرأد در ترجمه احوال حسین بن منصور حلاج (ج ۸ ص ۱۱۲، ۱۲۰، ۲۲۹) و در رساله قشیری استرأد فوق‌العاده مکرر در تصانیف کتاب و در لسان المیزان (ج ۵ ص ۲۳۰، ۲۳۲) در هر سه مأخذ مزبور از صاحب ترجمه چنین اسم برده‌اند: ابو عبدالله محمد بن عبدالله بن عبدالله بن باکویه (بابا کو) الصوفی شیرازی. در انساب سمعانی دو مرتبه ترجمه او مذکور است، یکی در نسبت (الباقوی) بعنوان: ابو عبدالله محمد باکویه الشیرازی البساکوی. و دیگر در نسبت (الشیرازی) بعنوان: ابو عبدالله محمد بن عبدالله بن باکویه الشیرازی و در معجم البلدان یاقوت در «آزجان»: محمد بن عبدالله بن باکویه الشیرازی و در تدوین رافعی در باب موسومین به محمد و در قاموس ذیل ماده «بکوک» و در تاج العروس ذیل «بکوک» «بکوی» در هر سه مأخذ مزبور: محمد بن عبدالله بن احمد بن باکویه الشیرازی الصوفی. پس چنانکه ملاحظه میشود در جمیع این مأخذ معتبره موقوف‌بها که مؤلفین بعضی از آنها مانند تاریخ بغداد و رساله قشیری معاصر صاحب ترجمه بوده‌اند همه به اتفاق و بدون هیچ خلایق بین ایشان نام او را محمد بن عبدالله نگاشته‌اند نه «علی بن محمد بن عبدالله» و از سوق نسب صاحب ترجمه در جمیع مأخذ معتبره مذکور در فوق بنحو قطع و یقین واضح شد که باکویه یا به املائی فارسی آن باکونام جد اعلائی صاحب ترجمه بوده است. و شهرت او در عموم مأخذ عربی به «ابن باکویه» نیز بهمین مناسبت است. ولی در زبان فارسی بعدها بکثرت استعمال کلمه ابن از اول این کلمه حذف شده و به «باکویه» تنها، چنانکه صریح شدالازار و شیرازنامه است مشهور شده بوده است. و سپس همین کلمه باکویه یا نسبت صاحب ترجمه «باکویی» از

1 - Bacchus Omesta.

2 - Bakounine.



همان ازمته قدیمه در زبان عوام شیراز به بابا کوهی تحریف شده بوده، چنانکه سعدی در بوستان گوید:

ندانی که بابای کوهی چه گفت

بمردی که ناموس را شب نخفت

بخصوص که تعبیر «کوهی» مناسب بسیار تام تمامی یا وضع زندگانی صاحب ترجمه (که پس از مراجعت از سفرهای دور و دراز خود در اقطار عالم سرانجام بشرایز مراجعت کرده و در غاری در همین کوه شمالی شیراز که مزار او آنجا واقع است منزل گزیده و تا آخر عمر در همانجا بسر برده و در همانجا نیز وفات یافته و مدفون شده) داشته است مؤلف اسرارالوحید فی مقامات الشیخ ابی سعید در خصوص کلمه «باکو» در نسب صاحب ترجمه که بتصریح سمعانی در عنوان «البا کوئی» و بتصریح عموم مآخذ دیگر که عین عبارت آنها را در خصوص سوق نسب وی در بالا ذکر کردیم، نام جد اعلای صاحب ترجمه است سهو بسیار عجیبی کرده، و آنرا نام همین شهر معروف واقع بر ساحل دریای خزر فرض کرده است. درباب تاریخ فوت یا کویه (۴۲۲ هـ. ق.) مرحوم قزوینی گوید:

چنین است در هر سه نسخه، ولی در شیرازنامه ص ۱۰۳، سنه ۴۲۲ هـ. ق. یا ۴۲۳ بنحو تردید. عموم تذکره‌های متأخر از قبیل نفعات و سفینه الاولیاء و ریاض الصارفین و خزینه الاصفیاء و فارسنامه ناصری و آثار المعجم و طرائق الحقایق همه نیز به تبع شدالازار همین تاریخ یعنی ۴۲۲ را برای وفات صاحب ترجمه ذکر کرده‌اند، ولی سمعانی در انساب در عنوان «البا کوئی»

تاریخ وفات او را «بعد سنه عشرين و اربعمائة نگاشته» و در عنوان «الشیرازی» سنه نيف و عشرين و اربعمائة که مآل هر دو این میشود که وفات وی بین سنوات ۴۲۰ - ۴۳۰ روی داده بوده است. و این روایت سمعانی بمراتب نزدیکتر بصواب بنظر می‌آید تا روایت شدالازار، و نیز روایت ابن حجر در لسان المیزان (ج ۵ ص ۲۳۰) از عبدالغافر صاحب سیاق در تاریخ نیشابور که پدر و برادران او با ابن باکویه معاصر و با وی سماع نموده بودند، صاحب ترجمه عصر متنبی را درک کرده برده و او را در شیراز دیده بوده است، و متنبی بیتی از آن خود برای او انشاد نموده بود. (از حواشی شدالازار ص ۳۸۰). در نامه دانشوران آمده است: علی بن محمد بن عبدالله، از فضلی عرفای اوایل مائه پنجم هجری، از اهالی شیراز است. پس از رسیدن به حد تمیز بخدمت شیخ ابوعبدالله بن خفیف رسید و از آنجا به نیشابور رفت. و با شیخ ابوالعباس نهاوندی مدتی مصاحب بود... بعد از سر و

سلوک به شیراز مراجعت نمود و در مغاره کوهی نزدیک شیراز منزوی شد. نقل است در آن ایام که وی در نیشابور بود امام قشیری در آنجا از شیخ ابوسعید متنی شد که در هفته یک روز در خانقاه ایشان وعظ نماید، شیخ قبول نمود متبری در آنجا بنهادند. و آنروز روزی بود که شیخ ابوعبدالله بن باکویه به پرش امام آمده بود، چون بنشستند، پرسید این جمعیت چیست؟ گفتند امروز شیخ ابوسعید بر منبر خواهد رفت بنشین تا آنچه میگوید بشنوی. وی گفت من او را مسلم نداشته‌ام و بدو نامتقدم، استاد گفت حال که نشستی، هیچ حرکتی نکنی و هیچ نیندیشی که او حال آن خیال باز نماید. پس شیخ ابوسعید به مجلس درآمد و بر منبر شد و بسخن درآمد وی دهان پر باد کرد و گفت بس باش که این سخنها همه بادست. هنوز سخن وی تمام نشده بود که شیخ ابوسعید روی بسوی وی کرد و گفت آری سخن باد معدن بادست، این کلمه بگفت و بسر سخن رفت. ابوعبدالله آن حالت بدید و اندیشه کرد که چندین مشایخ را دیدم... سبب چیست که اینهمه بر این مرد ظاهر میشود. شیخ ابوسعید در حال روی به وی کرد و گفت:

تو چنانی که تو را بخت چنانست چنان

من چنینم که مرا بخت چنین است چنین  
آنگاه ختم مجلس کرده فرود آمد... آن انکار و داوری از وی (ابوعبدالله) برخاست و بایکدیگر صافی شدند. آن عالم عارف پس از سالها آنرا در سال چهارصد و چهل و دو وفات نمود. (از نامه دانشوران ج ۳ ص ۷).

رجوع به ابوعبدالله و بابا کوهی شود.

**باکویی.** (ص نسب) باکوی. منسوب است به باکویه یکی از بلاد دریند خزران است نزدیک شروان. (از انساب سمعانی).

**باکوه.** [ باک ک ] (ایخ) قلعه‌ای است از نواحی پربیشتر از توابع اندلس و امروز در تصرف فرنگان است. (از معجم البلدان) (مراصد الاطلاع).

**باکهور.** [ (ایخ) منجم هندی که کتاب او بعبری نقل شده. (ابن الندیم). بروایت کتب عربی از حکمای معروف هند است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۰۵). مؤلفان کتب حکما و علماء نام عده‌ای از مشاهیر ریاضی‌دانان و منجمان هندی را که کتب آنان به عربی درآمد بود ذکر کرده‌اند... از آنجمله باکهر و راحه و صکه و... را. (از تاریخ علوم عقلی ص ۱۱۳). در عیون الانبیاء فی طبقات الاطباء آمده است: «از جمله اطبایی که از هند بودند، صنجهل بود و بعد از او جماعتی در سرزمین هند آمدند که تصانیف معروف در صناعت طب و سایر علوم داشتند و از آنجمله

باکهر، راحه، صکه، داهر... بودند. بسیاری از کتب ایشان از هندی به عربی درآمده است. (از عیون الانبیاء ج ۲ ص ۳۲).

**باکوه.** [ ] (ایخ) به هندی اسم اسد است. (فهرست مخزن الادویه).

**باکوی.** (ع ص) باکپ نعت فاعلی از یکی و بُکاء، گریه از اندوه چنانکه اشک جاری شود. ج، بُکاة. (از تاج السروس) (از اقرب الموارد). گریه کننده. (منتهی الارب) (غیبات اللغات) (آندراج). گریه‌نده. (مهدب الاسماء). آنکه بر کسی ستایش گویان گریه کند. (ناظم الاطباء). گریان با آواز. (یادداشت مؤلف). ج، بُکئی. (ناظم الاطباء). و نیز رجوع به بُکاء و باکپ شود.

**باکیادس.** [ و ] (ایخ) <sup>۱</sup> نام افراد یکی از خانواده‌های قدیمی کرتوس بود که از آن خانواده هفت تن بر آن شهر سلطنت کردند. لکن در سال ۶۵۸ ق. م. دوران حکومت اشراف کرتت پایان رسید و باکیادس از آن شهر رانده شدند و بازماندگان آن خانواده ناچار به سی‌سی لیا و اسپارتا سفر کردند. (ترجمه تاریخ تمدن قدیم فوستل دکولانتز).

**باکیاست.** [ س ] (ص مرکب) (از: با + کیاست) زیرک. ظریف. ظریفه. کجس. عاقل. فهم. لیبس. و رجوع به کیاست شود.

**باکیاک.** [ ] (ایخ) نام یک تن از مشاهیر موالی ترک در قرون اولیه اسلامی. در مقدمه ابن خلدون آمده است: همینکه دولت به مرحله خودکامگی و ممانعت کردن عرب از دست‌اندازی به فرمانروائی ممالک و شهرهای بزرگ رسید وزارت باقوام غیر عرب و نمک پروردگان برگزیده اختصاص یافت مانند برمکیان و خاندان سهل بن بوخت و خاندان طاهریان و سپس خاندان بویه و موالی ترک چون بغا (بوغا) و وصیف و اتامش و باکیاک<sup>۲</sup> و ابن طولون و فرزندان ایشان. (از مقدمه ابن خلدون ترجمه پروین گنابادی ج ۱ ص ۳۶۱). در تاریخ الخلفاء سیوطی نامی بصورت باکیال آمده است که گمان میرود با این نام یکی باشد.

**باکیال.** (ایخ) نام سرداری در زمان المهندی بالله خلیفه عباسی. و مهندی در باب قتل موسی بن بغا به او نامه نوشت ولی او افشای راز کرد و اتراک دست‌جمعی به قتل مهندی همت گماشتند. رجوع به تاریخ الخلفاء سیوطی ص ۲۴۱ شود.

**باکیدن.** [ د ] (مص جملی) مصدر جمعی از باک. ترسیدن. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۸۱). یمناک شدن.

**باکید ۵.** [د / د] (ا) با کند. یاقوت. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). یاقوت سرخ. (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۹۲). محرف یا کنداست. رجوع به یا کند شود. || حریر تنک باف و ریزه باف. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۹۲). حریر منقش. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء).

**باکیلید.** (اخ) <sup>۱</sup> شاعر معروف غنایی یونان قدیم. وی در اواخر ششمین قرن قبل از میلاد تولد یافت. از آثار او جز قطعات معدودی در دسترس نیست و این قطعات نیز بوسیله نویسندگان و مورخان قدیم حفظ شده است. در سال ۱۸۹۷ م. قطعاتی از او بر پایبوسی که در مصر توسط کنیون <sup>۲</sup> کشف شد انتشار یافت. و رجوع به باقیلید شود.

**باکیلونه.** [ن] [اخ] <sup>۲</sup> رودی است در ایتالیا شمالی. شعبه‌ای از آن به رودخانه برتا و شعبه دیگر بدریای آدریاتیک میریزد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۰۵).

**باکین.** (اخ) دهی است از رستاق طبرش اصفهانی و همدانی. (از تاریخ قم ص ۱۱۸).  
**باکیه.** [ی] [ع ص] تأنیث با کسی. گریان. گرینده. ج. باکیات. رجوع به باکی و باکی و یکی شود.

**باگارات.** (اخ) نام سرداری افسانه‌ای در تاریخ ارمنستان. ارامنه گویند: هابیک دوم متحد بخت‌النصر دوم بود و با او بیت‌المقدس را در محاصره داشت. در میان آسرابی که از یهود آوردند خانواده شامبات بود و پسر شامبات را با گارات میانمیدند. افراد این خانواده از جهت عقل و زرنگی بمقامات عالی و بیدها در قرن نهم میلادی بسطنت ارمنستان و گرجستان رسیدند. در گرجستان هنوز هم کسانی هستند که خود را اعیان با گارات (با گرات) میدانند و با گراتیون خوانده میشوند. (از ایران باستان پرنیا ج ۳ ص ۲۲۶۸).

**باگایا.** (اخ) نام سرداری در زمان داریوش اول (بزرگ). اری‌تس نامی از جانب کوروش والی سارد بود. داریوش پارسیها را طلبیده تصمیم کرد اری‌تس را از جهت قتل میتروباتس سردار دیگر ایرانی از میان بردارد. سی نفر از پارسیها حاضر شدند که این خدمت را انجام دهند. داریوش قرعه کشید و قرعه بنام باگایا <sup>۱</sup> پسر آرتوت درآمد. باگایا احکامی راجع بکارهای مختلف نوشته به مهر داریوش رسانید و عازم سارد شد. پس از ورود نزد والی رفت و نامه‌ها را یک، بیک، درآورده به دبیرشاهی داد که بخواند. منظورش این بود که اثر حکم را در او بداند. وقتی که دید همه در برابر مهر داریوش تنظیم میکنند حکمی بدین مضمون درآورد: «پارسیها، داریوش شاه به شما امر میکند که

دیگر مستحفظ اری‌تس نباشید». بمحض شنیدن این حکم، مستحفظین نیزه‌های خودشان را فرود آوردند. باگایا حکمی دیگر بیرون آورد بدین مضمون: «پارسیها، داریوش شاه بشما میفرماید اری‌تس را بکشید». بمجرد شنیدن این حکم پارسیها شمشر خود را برهنه کرده اری‌تس را نابود کردند. (از ایران باستان ج ۱ ص ۵۵۸ و ۵۵۹).

**باگت ایادیش.** [ا] (ا) باگ یادی. نام هفتمین ماه فرس. این نام در کتیبه بیستون آمده است: در دهم ماه باگ ایادیش مطابق ۲۹ ماه سپتامبر ۵۲۲ ه. ق. داریوش بزرگ به گماتای مغ دست یافت. بقول هرودت این روز را جشن گرفتند به اسم جشن مغ‌کشان. (از یشتها ج ۱ ص ۲۱ و ۴۲). و رجوع به باغیادیش و باگیادی شود.

**باگذشت.** [گ] [ذ] (ص مرکب) (از: با + گذشت) سخی. کریم. جوانمرد. درگذرند. || عَفُوٌّ و رجوع به گذشت شود.

**باگراتیون.** (اخ) نام خاندانی در ارمنستان که خود را از اعیان باگرات (با گارات) دانند. و رجوع به باگرات و همچنین به ایران باستان ج ۳ ص ۲۲۶۸ شود.

**باگردان.** [گ] [اخ] دهی است از دهستان ایل تیمور بخش حومه شهرستان مهاباد که در ۲۶ هزارگزی جنوب باختری مهاباد و ۱۳ هزارگزی باختر شوسه مهاباد به سردشت واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل و ۱۶۹ سکنه. آب آن از رودخانه مهاباد تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و چغندر و توتون و حبوبات و شغل مردمش زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی و راهش مالرو است. در دو محل بفاصله یک‌هزارگزی دو آبادی بنام باگردان بالا و پائین مشهور و سکنه باگردان بالا ۲۵ نفر میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**باگروه.** [ز / ر] (ا) باغره. زحمتی که در اعضای آدمی به سبب زحمت دیگر بهم رسد. (آندراج) (ناظم الاطباء). گرهی که در اعضاء و بندگاه مردم بسبب دردمندی دیگر پیدا شود. مثلا از پای کسی دنبلی برآید و بواسطه درد آن، در پیغوله ران گرهها بهم رسد. (از فرهنگ رشیدی). خیارک. و رجوع به باغره شود.

**باگزنند.** [گ] [ز] (ص مرکب) (از: با + گزند) دارای آسیب. زیان‌دار. زیان‌آور:

به بازارگان گفت لب را بزند

کزین سودمندیم و هم با گزند. فردوسی.

و رجوع به گزند شود.

**باگسن.** [گ] [س] (اخ) <sup>۵</sup> از شاعران معروف دانمارک که در ۱۷۶۴ م. بدنیا آمده و بسال

۱۸۲۶ درگذشته است. او متواً در فرانسه و آلمان و دانمارک توقف داشت. معروفترین اثر وی اپرای «اوزیه لودانو» <sup>۶</sup> است. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۰۴ (با کسن) شود.

**باگل.** [گ] (ا) آب نیم‌گرم. (برهان قاطع) (فرهنگ جهانگیری) (انجمن آرای ناصری) (آندراج) (ناظم الاطباء). ولرم.

**باگناه.** [گ] (ص مرکب) (از: با + گناه) مجرم. مقصر. تقصیرکار. بزهکار:

بجان شرمگین نزد شاه آمدند

چگرخسته و با گناه آمدند. فردوسی.

تویی بازخواه و منم با گناه

نخواهم که خوانی مرا نیز شاه. فردوسی.

و رجوع به گناه شود.

**باگواس.** [گ] (اخ) نام خواجه دربار

اردشیر دوم. پس از مرگ اردشیر پسر او

اخص به سلطنت رسید و چون شروع به

تسخیر مصر کرد (۳۴۴ ق. م.) این خواجه

سمت معاونت من‌تور فرمانده یونانیان سپاه

اخص (اردشیر سوم) یافت. مردی فعال و

جسور و در نزد شاه مقرب بود. در جنگ مصر

او موفق به تسخیر یلوز شد. در هنگام تسخیر

یوباست، بین او و من‌تور اختلافی روی داد و

در نتیجه تحریک من‌تور بدست سپاهیان

مصری اسیر شد و ناچار از من‌تور کمک

خواست بشرط اینکه بعداً تسلیم او باشد و

بدین طریق آزاد شد. در اواخر حکومت

اخص، چون پادشاه نسبت به تبعه خود

شقاوت بسیار بکار برد، با گواس طبیبی را

آلت اجرای مقاصد خود کرد و گویند کینه او

بعدی شدید بود که پس از قتل اردشیر، جسد

او را ریز ریز کرد و به سگها خوراند. (ایران

باستان ج ۲ ص ۱۱۸۳). ظاهراً اولاد اخص را

نیز با گواس خواجه نابود کرد. و فقط

کوچکترین پسر او آرسی را نگاهداشت و

بسلطنت برداشت. آرسی که موجه شد قتل

پدرش بدست این خواجه بوده است ازو متنفر

شد و خیال قتل او را داشت ولی با گواس

پیشدستی کرده آرسی را در ۳۳۶ ق. م. بقتل

رساند و داریوش سوم پسر آرسی را

بسلطنت برداشت. داریوش از با گواس تمکین

نکرد و با گواس درصد قتل اونیز بود ولی

داریوش او را احضار کرده و امر کرد در

حضور او زهری را که تهیه کرده بودند

پیشامد و خواجه از راه اضطرار اطاعت کرد

1 - Bacchylide.

2 - Kenyon. 3 - Bacchiglione.

4 - Bagaia.

5 - Baggesen, Emmanuel.

6 - Ogier le Danois.

و پس از آن درگذشت. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۱۸۹).

**باگواس.** [گ] (بخ) نام خواجه محبوب

اسکندر که از مخالفین والی پارس بود. او در جریان دزدیده شدن اشیاء قیمتی قبر کورش، والی پارس را که بیگناه بود به این کار متهم ساخت. (ایران باستان ص ۱۵۶۵). کنت کورث گوید: نیرزن با هدایائی نزد اسکندر آمد و جزء همراهانش خواجه‌ای بود باگواس نام. این جوان از حیث صباحت منظر مثل و مانند نداشت. او محبوب اسکندر گشت چنانکه سابقاً محبوب داریوش بود و به اصرار او اسکندر نیرزن را عفو کرد. اسکندر جشنی برای باگواس در کرمان تشکیل داد و روزی مست و لایعقل در مجلس رقصی که محبوب او باگواس خرج آنرا داده بود، حضور یافت. این خواجه تاج گلی را جایزه برد و در حال تاج را بر سر گذارده از نمایشگاه گذشت پهلوی اسکندر نشست، در این وقت مقدونیها دست زدند و فریادگان از اسکندر خواستند که بوسی به او بدهد و اسکندر او را به آغوش کشید و بوسید. در باب اختلاف والی پارس با باگواس، کنت کورث گوید: وقتی والی هدایائی برای اسکندر آورد، ولی به باگواس چیزی نداد. به والی گفتند که این خواجه نزد اسکندر بسیار عزیز و گرامی است. او در جواب گفت من میخواهم نزد دوستان اسکندر مقرب شوم نه پیش زنان غیر عقدی او، و عادت پارسیها بر این نبود که مردانی را که با عمل شنیع خود را در ردیف زنان درمی‌آوردند مرد بدانند. چون باگواس، این بشنید قدرت خود را بر ضد اورسی نس والی بکار برد تا اسکندر در قضیه سرعت اشیاء قبر کورش، اتهام او را پذیرفت و او را راکشت. (از ایران باستان ج ۲ ص ۱۸۷۵).

**باگوان.** [ ] (بخ) نام شهر و آبادی در

ارمنستان. این باگوان در کوه باگروند ارمنستان بوده، موسی خورنی می‌نویسد آتشکده‌ای داشت و گوید چون اردشیر بابکان به ارمنستان آمد فرمان داد که آتش هرمزد را در آتشکده این دیه همیشه فروزان دارند. (از مقاله باکو، کسروی در مجله ارمنستان سال سیزدهم).

**باگورین.** (بخ) دهی است از دهستان رستم

بخش فهلیان و منعی شهرستان کازرون که در ۹ هزارگزی شمال فهلیان برکنار راه شوش کازرون به بهبهان در دامنه واقع است، ناحیه‌ایست گرمسیر و دارای ۱۰۹ تن سکنه، آب آنجا از چشمه کره تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و حبوبات و برنج و شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**باگوهر.** [گ] / گو [ه] (ص مرکب) (از: با +

گوهر) باگهر. گوهری. نجیب. اصل. شریف. نیک‌نژاد. نژاده.

به لشکر یکی مرد بد شهره نام

خردمند و باگوهر و نام و کام. فردوسی.

بیشخید اگر شان بسی بدگناه

که باگوهر و دادگر بود شاه. فردوسی.

و رجوع به باگهر و گوهر شود.

**باگه.** [گ] (بخ) نام پدر مردونت فرمانده

دسته‌ای از اهالی جزایری تیره که در جنگ

میکال بکمک خشیارشا شرکت داشت. و

رجوع به ایران باستان پیرنیا ج ۱ ص ۷۳۷

شود.

**باگهر.** [گ] [ه] (ص مرکب) (از: با + گهر)

نجیب. اصل. شریف. باگوهر. گوهری. نژاده:

جوان ارچه دانا بود باگهر

ابی آزمایش نگیرد هنر. فردوسی.

یکی باگهر بود نامش تورگ

به هندوستان پهلوانی بزرگ. فردوسی.

نخستین چنین گفت بامهتران

که‌ای پرهنر باگهر سروان. فردوسی.

بخندید و بهرام را گفت شاه

که‌ای باگهر پرهنر پیشگاه. فردوسی.

و رجوع به باگوهر و گوره و گهر شود.

**باگ یادی.** (ا) ماه مهر در ایران باستان.

سال هخامنشی از ماه باگ‌یادی شروع میشد.

باگ‌یادی مرکب است از کلمه باگ، بمع (=

خداوند) و از ریشه کلمه یز (= ستایش)، یعنی

ماه ستایش بخ؛ و بعدها بجای جشن باگ‌یادی

جشن مهرگان که در هنگام انقلاب شوی در

روز شانزدهم مهرماه میافتد جشن بزرگ

ایران قدیم بوده است. (خرده‌اوستا ص ۲۰۵).

و رجوع به یسنا ص ۲۳ و ۴۳ و فرهنگ ایران

باستان ص ۶۴ و هم چنین به باغیادیش و

باگ‌یادیش شود.

**باگیور.** (بخ) نام دهی در خراسان قدیم. آقای

پورداد گوید: آثار نسا در خراسان نزدیکی

دهی بنام باگیر در نوزده هزارگزی مغرب

اشک‌آباد دیده میشود. نام دیه باگیر از مأخذ

روسها بنظر نگارنده رسید و شاید همان

باجگیر (باجگیران) باشد که در سرحد ایران و

ترکستان و روسیه است. در روی نقشه‌های

مختلف باگیر<sup>۳</sup> نوشته شده است. (فرهنگ

ایران باستان ص ۲۸۴).

**باگیومی.** (بخ) نام خطه‌ای در سودان

شرقی که از ساحل جنوب شرقی دریاچه چاد

آغاز میشود و تا داخله آفریقا پیش میرود و به

غنا و کنگو منتهی میشود. (از قاموس الاعلام

ترکی ج ۲ ص ۱۲۰۴).

طبری بال بمعنی دست، در مازندران کنونی و گیلکی و قزوینی همچنین است. در اورامانی بالا و در سمنانی و لاسگردی و شهرزادی بال و در سنگری «بیل». (از حاشیه برهان قاطع ج معین). آن جزء از بدن انسان که از کف تا سر ناخنها بود و یا از کف تا آرنج و در حیوانات از کف تا انتهای دست. (ناظم الاطباء). دست. دست چهارپایان را گویند چنانکه در اسب یال و بال آمده است. بازو. (فرهنگ اوبهی) (از فرهنگ شعوری). بازو بود مردم را. (فرهنگ اسدی) (فرهنگ خطی) (آندراج) (شرفنامه منیری). از کف تا سر ناخن. از شانه تا آرنج. (غیث اللغات) (انجمن آرای ناصری). در قزوین بمعنی دست و گاهی بازو مستعمل است. (یادداشت مؤلف):

بوسید مادر دو بال و برش

همی آفرین خواند بر پیکرش. فردوسی.

ببال بلندی و آکنده یال

چه نامی بدین شاخ و این برز و بال.

اسدی (گرشاسب‌نامه).

کمند و کمان در فکنده به یال

یکی گرز شاهان گرفته به بال.

اسدی (گرشاسب‌نامه).

چه فخر بال شه را از صید گور و آهو

کز صید شیر گردون هم عار داشت بالش.

خاقانی.

ببال و بال هزبرست و خشمگین چو بلنگ

به خال و خط جو تدر و بدست و پا جو غزال.

طالب آملی.

||مردی که در زمین زراعت به او اعتماد کرده

شود. (یادداشت مؤلف). ||در تداول مردم

قزوین، آستین: بال قبا؛ آستین قبا. بی بال: بی

آستین. ||از پرته بر و بال را گویند و عبری

جناح خوانند. (برهان قاطع). جناح که

پرندگان بواسطه آن پرواز میکنند و به منزله



بال پرند

دست است مر سایر حیوانات را. (ناظم الاطباء). یر. (اوبهی) (فرهنگ اسدی). اندامی از مرغان و برخی از حشرات و هر شیء پرند

1 - Bagoas. 2 - Bagée.  
3 - Bagir. 4 - Baghirmi.

که پریدن را بکار است. و بسبب مشابهت در هواپیما و هلیکوپتر و ماهی. (یادداشت مؤلف). جناح. (فرهنگ شعوری) (منتهی الارب). دو عضو طرفین بدن مرغ یا حشره که بر آن پره‌های بلند رسته باشد و بدان پرواز کند. (مهدب الاسماء). بازوی مرغان. (غیاث اللغات). یدالطائر. (یادداشت مؤلف). جای رستن شهر مرغان که بدان پرواز کنند. (از آندراج). جای برآمدن پسر. (انجمن آرای ناصری):

تا پیرنشد مرد نداند خطر عمر  
تا مانده نشد مرغ نداند خطر بال.

کسایی (از لغت فرس اسدی).  
کنون آن برافراخته بال من  
همان زخم کوبنده کویال من. فردوسی.  
چو سیرخ بال و چو پولاد سم  
چو شیرنگ بیژن سر و گوش و دم.<sup>۱</sup>  
فردوسی (در وصف گورخر).  
طوطی میان باغ دمان و کشتی کنان  
چنگش چو برگ سوسن و بالش چو برگ نی.  
منوچهری.

بالش بسان دامن دیبای زربفت  
دمش پر از هلال جناحش پر از جدی.

منوچهری.  
فرخ فری که بر سرش از آفتاب و ماه  
چتر است چون دو بال همای خجسته فی.

منوچهری.  
چوک ز شاخ درخت خویشتن آویخته  
زاغ سیه بر دو بال غالیه آمیخته. منوچهری.  
جز صبر تیر او را اندر جهان سپر نیست  
مرغی است صبر کورا جز خیر بال و پر نیست.  
ناصر خسرو.

در راستی بال نگه کرد و همی گفت  
کامروز همه روی زمین زیر پر ماست.  
ناصر خسرو.

چگونه مثل تو باشم ز مهتران به محل  
نه همچو بال هما آمده‌ست پَرّ ذباب.  
ادیب صابر.

چشم زاغ است بر سیاهی بال  
گر سپیدی به چشم زاغ در است. خاقانی.  
قوت مرغ جان به بال دل است  
قیمت شاخ گز به زال زر است. خاقانی.  
من خاک آن عطارد پیران چارپر  
کوبال آن ستاره راجع فروشکت. خاقانی.  
مثال او چون مور بود که بال او سبب وبال او  
شود. (ترجمه تاریخ یمنی).

بارگی از شهر جبریل ساخت  
بادزن از بال سراقیل ساخت. نظامی.  
بال مرغ طرب از باده رنگین روید  
داند این آنکه دلش سوی خرد راهبر است.  
اثیرالدین اومانی.

علم بال است مرغ جانت را

بر سپهر او برد روانت را. اوحدی.  
چشم من است واسطه چشم زخم من  
بال عقاب شد سبب آفت عقاب.

سلمان ساوجی.  
به اختلال نسیم صبا عجب نبود  
که شمع گلبن پروانه را بسوزد بال.

طالب آملی (از شعوری).  
ز قحط باد صبا بلبلان به طرف چمن  
نقاب غنچه گشاید از تحرک بال.

طالب آملی.  
سنگ و آهن را به همت میتوانم بال داد  
صید گرخواهم به شاهین ترازو می‌کنم.

صائب.  
بر خواجه ببین و قامت و رفتارش  
آن صوهه که شد بینی او منقارش

بالایوش است در حقیقت او را  
چون بال مگس علاقه و دستارش.  
محمد قلی سلیم (از آندراج).

گر به دریا پر تو اندازه‌زد چراغ روی تو  
می‌کشد پروانه همچون موج بال و پر در آب.  
شفیع اثر (از آندراج).

مجداف: بال مرغ. (منتهی الارب). هیمنه: بال  
گسترده طائر بر بیچه خود. (منتهی الارب).  
هفاف: بال مرغ سبک در پریدن. (منتهی

الارب). ساعد: بال مرغ. (منتهی الارب).  
سقط: بال شتر مرغ. (منتهی الارب).  
— بال افکندن: بمجاز سایه افکندن. کسی را

زیر سایه عنایت خود قراردادن.  
— بال برآهیختن: بال و پر برکشیدن و پرواز  
کردن. پریدن:

همچون کشف به سینه سر اندر کشید اجل  
آنجا که نیزه تو برآهیخت بال را.  
کمال‌الدین اسماعیل (از آندراج).

و رجوع به بال و پر برکشیدن شود.  
— بال برکشیدن: کنایه از پریدن. پرواز کردن.  
بال برآهیختن. و رجوع به بال و پر کشیدن و  
بال برآهیختن شود.

— بال و پر برآوردن: دارای بال شدن. نیرومند  
شدن بال و رستن شهر بر او. مجازاً قادر شدن  
پرواز:

دام گسترده ز گیسو دانه افشاندی ز خال  
کی رهد دل گر برآرد از ملانک پر و بال.  
ینما.

— بال و پر دادن بکسی؛ یاری دادن که  
نیرومند شود. به نیرومندی گریاباندن کسی را.  
وی را مورد پشتیبانی و عنایت قرار دادن.  
نیرو بخشیدن بکسی. بال و یال دادن.

— بال و پر کشیدن: کنایه از پریدن و پرواز  
کردن و بال و پر برآهیختن. و رجوع به بال  
برکشیدن و بال برآهیختن شود.

— بال و یال دادن بکسی؛ یال و پر دادن.  
رجوع به بال و پر دادن بکسی شود.

— || بمجاز رونق و جلوه و آرایش بخشیدن:  
عروس سخن را نداده‌ست کس  
بجز حجت این زیب و این بال و یال.

ناصر خسرو.  
— برکنده‌بال: کنایه از ناتوان:  
کند جلوه طاروس صاحب جمال  
چه میخواهی از باز برکنده‌بال.

سعدی (بوستان).  
— به بال کسی پرواز کردن: کنایه از اتکاء به  
کسی داشتن. بکمک دیگری کاری را انجام  
دادن. متکی بخود نبودن. تکیه بر دیگری  
داشتن:

پرواز من به بال و پر تست زینهار  
مشکن مرا که می‌شکنی بال جویش را.  
صائب.

ایرام در شکستن من اینقدر چرا  
آخر نه من به بال تو پرواز میکنم. صائب.  
— بی بال و پر: کنایه از ناتوان:

بر سرکوی تو بی بال و پرم تا رفه‌ای  
باغ بلبل را قفس باشد چو بندد باز گل.  
کاتبی ترشیزی.

— پر و بال، پَرّ و بال: بال و پر:  
صاحبا تا شمع و تا پروانه هست  
این غرور انگیز و آن صاحب خیال  
برنخیزد گفتگو و جستجوی

گرچه سوزد خویشتن را پر و بال. انوری.  
اینجا گذاشتم پر و بالی که داشتم  
آنجا که اوست هم به پر او پریده‌ام.  
خاقانی.

— || مجازاً وسیله نیرومندی. مایه قدرت و  
حرکت:  
دل نرم کن به آتش و از بازن مترس  
کز تخم مردمانت برون است پر و بال.

کسایی (از لغت فرس اسدی).  
بخواهم که شاهان عنایت دهی  
که باشد مرا عون تو پر و بال. کشفی.

همای عدل تو چون پر و بال باز کند  
تذرو دانه برون آرد از جلاجل باز. سوزنی.  
— پر و بال برهنجیدن: پرواز کردن. پریدن.  
رجوع به پر و بال برآهیختن و بال برهنجتن و  
پروبال کشیدن شود.

— || بال و پر گسترده:  
چنانکه مرغ هوا پر و بال برهنجد  
تو بر خلاق پر بر مردمی برهنج. ابوشکور.

— پر و بال زدن: جنبان کردن بال و پر. مجازاً  
پرواز درآمدن.  
— || کنایه از مردن. (یادداشت مؤلف).

— پر و بال زده: (در مقام نفرین گویند).  
چوانمرگ شده.  
— تیزبال: تندپرواز. تندرو. تیزپر:

— ۱- نل: چورخش دلوار سر و گوش و دم.

چو دوران درآمد شدن تیزبال. نظامی.  
 - در هوای کسی پر و بال زدن؛ هوای کسی را داشتن. تمایل بسوی کسی داشتن. خواهان او بودن.  
 همای اوج شرف شاه شیخ ابواسحاق که مرغ فتح زند در هوای او پر و بال.  
 شمس فخری (از شعوری).  
 - زیر بال کسی را گرفتن؛ به کسی کمک کردن. یاری نمودن کسی را.  
 - سوخته بال؛ کنایه از ناتوان:  
 یا بلبلان سوخته بال ضمیر من پیغام آن دو طوطی شکر فشان بگویی.  
 سعدی (بدایع).  
 - شکسته بال؛ کنایه از ناتوان. ستم و رنج رسیده:  
 گرچه دلم شکستی بر زلف خویش بستی مرغ شکسته بال، لیکن خجسته فالم.  
 سلمان ساوجی.  
 شکسته بال تر از من میان مرغان نیست. ؟  
 || عضو غضروفی طرفین بدن ماهی که شنا کردن او را بکسار است. || انامی است که اصطلاحاً به دو گلبرگ نوعی خاص از گیاهان داده شده است. پروانه واران تیره‌ای از گیاهان گلدار هستند که گل‌های آنها نامنظم است، کاسبرگهائی دارند که همه بهم چسبیده و لوله‌ای تشکیل داده‌اند و نوک کاسبرگها در بالای لوله سه کنگره می‌سازد. جام آن‌ها مرکب از پنج گلبرگ آزاد و نامساوی است که یکی از آنها بزرگتر است و در بالا قرار گرفته و «درفش» نامیده میشود. دو گلبرگ دیگر در دو طرف و در زیر آن قرینه یکدیگر قرار دارند و آن‌ها را «بال» می‌نامند و دو گلبرگ دیگر در زیر آنها واقع شده و یک کنار آنها بهم چسبیده زاویه‌ای می‌سازند و آنها را «ناو» گویند. در غنچه ناشکفته، درفش بالها، و بالها ناو را میپوشانند. شکل گلبرگهای آنها در موقعی که باز شده باشد تقریباً مانند پروانه‌ای بنظر می‌آید که بالها را گشوده است. و رجوع به گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۲۱۸ شود. || برگ گل. یا شاخی از شاخه‌های کوچک گل.  
 (یادداشت مؤلف):  
 من نیستم آن گل کز آب زرق ت تازه شویم شاخ و بال و بالم.  
 ناصر خسرو (دیوان ج مینوی - محقق ص ۳۲۲).  
**بال**. (لمص) ریشه فعل از بالیدن. به معنی نمودن و بالیدن هم گفته‌اند و امر بدین معنی نیز هست. (برهان قاطع) (آندراج) (انجمن آرای ناصری). || (فصل امر) امر از بالیدن:  
 شاها هزار سال به عز اندرون بزی و آنگه هزار سال به ملک اندرون بیال.  
 عنصری (از لغت فرس اسدی).  
 ای سرو به باغ سینهام بال

یونانی بالائنا است. (یادداشت مؤلف). جمل البحر. (یادداشت مؤلف). معرب بالناى يونانى بصورت‌های بال، وال، فال، اوال، اقال، شال، آل، والی، اول، اوک، واک، اکیال، بالام آمده است و هم عرب او را جمل البحر خواننده است. (از نشوء اللغة ص ۸۲). باله و آن ماهی است در دریای بزرگ که طول آن به پستجه ذراع میرسد و به آن ماهی عنبر نیز گویند و این کلمه عربی نیست، کشتی‌نیشان آنرا وال گویند و ظاهراً معرب آن بال است. (از المعرب جوالیقی ص ۵۲). بال‌ها که نوعی از بال‌ها هستند معمولاً دارای سری پهن هستند و گاهی طول آنها به ۲۵ گز و وزنشان به ۱۵۰۰۰ کیلوگرم میرسد. معمولاً بال‌های کوچک و نوزاد شش گز طول و شش هزار کیلوگرم وزن دارند و در کنار مادر خود زندگی میکنند تا موقعی که بتوانند خود تغذیه کنند. تغذیه بالن معمولاً از حیوانات کوچک دیگر دریائی است چه باوجود دهان گشاد، حنجرهٔ بسیار کوچکی دارد. نوع خاصی قابل صید آن در دریاهاى قطبی زندگی میکند. با وجود وزن و طول زیاد حیوانی چابک و چالاک است و گاهی سرعت حرکت آن به ۸ هزارگزر در ساعت میرسد. بسیار نیرومند و قوی است و سابقاً کشتها و قایق‌ها از آسیب او در امان نبودند. معمولاً هر دو یا سه دقیقه یکبار تنفس میکند معذک گاهی میتواند ربع ساعت را متوالیاً در زیر آب بماند. عنبر در دستگاه دمی نوعی بال به نام کاشالوت تولید میشود، غالباً عنبر را که این جانور از خود دفع میکند در کنار دریاها پیدا میکنند. و وزن یک توده عنبر تا نود کیلوگرم هم دیده شده است. (از خرده اوستا ص ۱۴۱).

**بال**. (ع) دل. حال. خاطر. (برهان قاطع): ما بالک؛ حالت چگونه است؟ خطر یالی؛ بدمل خطور کرد. (حاشیه برهان قاطع). ما بالک؛ ای ما حالک. (ناظم الاطباء). ج. بالات. (ناظم الاطباء) (مذهب الاسماء) (غیث اللغات). فسؤاد. (یادداشت مؤلف). حال و شأن. (آندراج) (شرفنامهٔ منیری). حال. (ترجمان القرآن جرجانی ص ۲۴): هر اندیشه که کند و مهمی را که پیش گیرد مادهٔ وبال و موجب تشویش خاطر و بال او شود. (جهانگشای جوینی). || کار. (مذهب الاسماء):  
 خوش کند آن دل که اصلح بالهم  
 رد من بعد التوی انزالهم. مولوی (مثنوی).  
 - امر ذوبال؛ کار شریف که بدان اهتمام کرده شود. (ناظم الاطباء): کل امر ذوبال لم یدیه فیه

تا دل شودت چو سیزه پامال.  
 ناصرالدین شیروانی (از شعوری).  
 ای خرمن گل بیال کامروز  
 مه‌گرد رخ تو خوشه چین است. یغما.  
 یکی در خود بیال ای خاک گورستان بشادابی  
 که چون من کشته‌ای زان دست و خنجر در لحد داری. ؟  
 و رجوع به بالیدن شود. || (نف مرخم) بالنده. نموکنده. (ناظم الاطباء). || (ل) قد و قامت. بالا. (برهان قاطع). اندام. (ناظم الاطباء).  
 || نقیض پایین. (برهان قاطع) (آندراج).  
**بال**. (ترکی) (ا) عمل. (برهان قاطع). در ترکی به معنی عمل و ماءالصل است. (از حاشیهٔ برهان قاطع ج معین). عمل. (اوبهی) (فهرست مخزن الادویه) (غیث اللغات).  
**بال**. (ل) زلف کوتاه زنها. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۷۵). || به هندی نام شعر است. (فهرست مخزن الادویه).  
**بال**. (ل) بیل آهنی. (ناظم الاطباء). (آندراج).  
 بیل: اهل الکوفه فانهم یسومن المسحاة بال و بال بالفارسیه، بیل یا کلند. (از البیان و التبین ج ۱ ص ۲۳۲). کلنگ که بدان زراعت را اصلاح کند. (ناظم الاطباء). کلند. (آندراج). مر. (و مر، در لغت فارسی قدیم است و شاید اصلاً بابلی بوده است). (از نشوء اللغه ص ۱۳۷).  
**بال**. (ل) نوعی از ماهی فلوس‌دار بسیار بزرگ باشد و آن در دریای زنگ بهم میرسد و فساد بسیار میکند و گوشت آن خوشمزه بود. (برهان قاطع). بال و وال از لاتینی بالنا<sup>۱</sup> بمعنی «در آب روند» و در یونانی فالائنا<sup>۲</sup>.



بال

در فنیقی بعلم یعنی آقای دریا، در تازی بال و باله و در فرانسه بالن<sup>۳</sup> و در آلمانی وال<sup>۴</sup> و در انگلیسی وال<sup>۵</sup> آمده است. عنبر از مثانهٔ این جانور دریائی گرفته میشود و آن با نهنگ اختلاف بسیار دارد. (از حاشیهٔ برهان قاطع ج معین). یک قسم جانور ماهی‌شکل بسیار بزرگ و عظیم‌الجثه که از طایفهٔ پستانداران است و از همهٔ حیوانات بری و بحری بزرگتر و قد آن از ۲۰ تا ۳۰ گزر است. (ناظم الاطباء). قسمی ماهی بزرگ که گوشتش لذیذ است. (فرهنگ شعوری). نوعی از ماهی بزرگ که آنرا وال گویند. (آندراج). وال که بس عظیم‌الجثه است. (از انجمن آرای ناصری). وال. فال. اوال. آفال. شال. آل. والی. اوک. اکیال. بالام. (همهٔ این صور مصحف کلمهٔ

1 - Balaena. 2 - Falaina.  
 3 - Baleine. 4 - Wal.  
 5 - Whale. 6 - Cachalot.

بمحمدالله فهر ابر.

فارغ‌البال: دل‌آسوده. (یادداشت مؤلف).  
 ||جان||تن آسانی. (آندراج). ||مال و کام.  
 (فرهنگ شعوری). ||خوشدلی. (برهان قاطع)  
 (شرفنامه منیری): فلان رضی‌البال: یعنی در  
 سعه عیش است. (حاشیه برهان قاطع ج  
 معین). رضی‌البال: ای فی سعة من العیش.  
 (نظام الاطیاء). فراخی عیش و شأن و  
 عظمت. (غیث اللغات). ||الفتات. (از منتهی  
 الارب). و ما ابالیه و به بالاً و باله و بلاء و  
 مبالاة: التفات نیکنم و با کنمیدارم. (از  
 منتهی الارب). ||ای پروائی. (برهان قاطع).  
 ظاهراً باید پروا باشد که گویند: لیس هذا من  
 بالی: یعنی آنچه که من پروای آن داشته باشم.  
 (از حاشیه برهان قاطع ج معین).

**بال**: (فرانسوی) ۱) رقص. رقص با جماعت.  
 (یادداشت مؤلف). مشتق از باله<sup>۲</sup> فرانسوی  
 بمعنای رقصیدن. رقص با موزیک. جمعیت و  
 گروهی که در محفلی با یکدیگر برقص  
 درآیند. رقص در جوامع قدیم بشری وجود  
 داشته است. اما بدین صورت که اختصاصاً  
 شبی جمعی زن و مرد در محفلی گردآیند و  
 برقصند از قرون وسطی و در اروپا شروع شده  
 است و خصوصاً در دربارهای سلاطین و  
 کشورهای اروپائی رواج داشته است. در  
 فلورانس خاندان «مدیسی» و در فرانسه  
 دربار فرانسوای اول و هانری دوم مشوق این  
 امر بوده‌اند. چندی بعد، هانری چهارم و لوئی  
 سیزدهم و لوئی چهاردهم مجالس خاص این  
 گونه رقص را ترتیب میدادند. از قرن ۱۸ بعد،  
 بال در جزء برنامه تئاتر و نمایش نیز درآمد و  
 سپس عامه هم در این مراسم شرکت نمودند.

۲- بال بلان<sup>۳</sup>: رقص دسته جمعی مخصوص  
 دختران که زنان شوهردار حق شرکت در آن  
 ندارند.

۳- بال دانقان<sup>۴</sup>: رقص دسته جمعی خاص  
 اطفال.

۴- بال دوت<sup>۵</sup>: نوعی رقص دسته جمعی که  
 رقصندگان باید با سر و صورت پوشیده و  
 مسخره در مجلس درآیند و رقصند.

۵- بال ماسکه<sup>۶</sup>: نوعی رقص دسته جمعی که  
 معمولاً رقصندگان چهره خود را با ماسک  
 (صورت مصنوعی) پوشانند و هر کدام به  
 چهره‌ای خاص درآیند و بسا این چهره  
 مصنوع صورت حیوانات دارد. و نیز رجوع به  
 بالت شود.

**بال**: (اخر)<sup>۷</sup> ناحیه‌ای که در دشت‌های وسطای  
 ساحل رودخانه فر قرار گرفته و بنام مرکز آن  
 «شهر بال» خوانده میشود.

**بال**: (اخر)<sup>۸</sup> نام شهری در نواحی شمالی  
 سویس که در برابر آژاس فرانسه و ناحیه  
 «باد» آلمان واقع و مرکز ناحیه بال است. این

شهر قریب ۱۳۵۰۰۰ تن جمعیت دارد و  
 «بالوا» خوانده میشوند که قریب سه ربع آن  
 پروتستان و بقیه کاتولیک‌اند. چندین رشته  
 راه‌آهن مهم به آن شهر منتهی میشود.  
 کارخانه‌های ابریشم‌بافی و داروئی و  
 شیمیائی و چاپ آن معروف است. دانشگاه  
 معروف آن توسط پاپ پی دوم<sup>۹</sup> در سال  
 ۱۴۶۰ م. پی افکنده شده است. این دانشگاه با  
 داشتن استادان معروفی چون «اراسم» شهرت  
 یافته است و کتابخانه‌ای عظیم دارد. شهر بال  
 بوسیله رودخانه رن<sup>۱۰</sup> بدو قسمت تقسیم  
 میشود: بال کوچک که شهری صنعتی است و  
 بال بزرگ (طرف چپ) که شهر قدیم و اصیل  
 بال است.

**بالا**: (ق، ل) فراز. (فرهنگ اسدی). مقابل  
 نشیب. بر. (هفت قلمز) (آندراج). معال.  
 (منتهی الارب). زیر. (برهان قاطع) (انجمن  
 آرای ناصری). فوق. روی. (غیث اللغات)  
 (برهان) (هفت قلمز). مقابل زیر. مقابل یائین:  
 تو بر مایه دانش خود مایست  
 که بالای هر دانشی دانشی است. فردوسی.  
 چون آب ز بالا بگراید سوی پستی  
 وز پست چو آتش بگراید سوی بالا.

بیابان از آن آب دریا شود  
 که ابر از بخارش به بالا شود. عنصری.  
 سرو رویم چون نیل زبان گشته تمند  
 ز بالا در باران ز پس و پیش بیابان.

عسجدی.  
 نفس مردم آب پاک و عقل چون گوهر بلند  
 آب چون آتش بر او بندی سوی بالا شود.  
 ناصر خسرو.

فرمان آمد ای موسی مترس که دست تو بالای  
 دستهاست. (قصص الانبیاء ص ۱۰۲).  
 چون کیوتر رفته بالا و آمده بر پای خویش  
 بسته زر تحفه و خط امان آورده‌ام. خاقانی.

مراگویی چرا بالا نیایی  
 که از بالا رسد مردم به بالا. خاقانی.

سبه را سرخ چون کرد از سیاهی  
 که رنگی نیست بالای سیاهی. نظامی.

مرد سفلی دشمن بالا بود  
 مشتری هر دکان پیدا بود. مولوی.  
 چندانکه مقود کشتی بساعد بریچید و بالای  
 ستون رفت. ملاح زمام از کفش درگسالتید.  
 (گلستان).

بالای خاک هیچ عمارت نکرده‌اند  
 کزوی به دیر و زود نباشد تحولی. سعدی.  
 هر نقش عجب که زیر و بالاست  
 برهان وجود حق تعالی است. جامی.  
 صهوة: بالای هر چیز. (منتهی الارب). صوب:  
 آمدن از بالا به شیب. (منتهی الارب). حط: از  
 بالا به زیر آوردن. (دهار) (تاج المصا

بیهقی). علو: بالای خانه. (منتهی الارب).  
 - امثال:

بالا بالاها جا نیست، پائین پایین‌ها هم  
 نمی‌شنیند. (جامع التمثیل).

بالا بالاها می‌شنیند بزرگ بزرگ حرف می‌زنند.  
 (جامع التمثیل).

بالایت را دیدیم زیرت را هم دیدیم. (جامع  
 التمثیل).

بالایت را دیدم پاینت را هم خواهم دید.  
 (فرهنگ نظام).

بالای سیاهی رنگ دیگری نیست. (فرهنگ  
 نظام).

در جهان فیل مست بسیار است

دست بالای دست بسیار است. (فسرهنگ  
 نظام).

کسی نمیتواند بمن بگوید بالای چشمت  
 ابروست. (فرهنگ نظام).

- بالای (بالای) بالا: فوق‌الفوق. (حکمت  
 اشراق ص ۲۹۶).

- بالاتر: بمجاز، برتر. بلند پایه‌تر. (یادداشت  
 مؤلف):

که داناتر آنکس که والاتر است

که بالاترست آنکه داناتر است. ابوشکور.  
 تا رستخیز این شریعت [اسلام] خواهد بود  
 هر روز قوی‌تر و پیداتر و بالاتر. (تاریخ  
 بیهقی).

هر که بالاتر رود ابله‌تر است

کاستخوان او بر خواهد شکست. مولوی.  
 برتر از همه شنید و خود را بالاتر از همه بیند.  
 (گلستان سعدی).

- بالا و پست: فراز و نشیب. بلند و پست.  
 بالا و پائین:

بمحمد الله از هیچ بالا و پست

نیامد در این ملک موئی شکست. نظامی.  
 آب کم جو تشنگی آور بدست  
 تا بجوشد آبت از بالا و پست. مولوی.

ولیکن خداوند بالا و پست. سعدی.  
 و نیز رجوع به همین ترکیب ذیل بالا بمعنی  
 کوه و تپه شود.

- بالای سر: فراز سر:

بالای سرش ز هوشمندی

مینافت ستاره بلندی. سعدی.

- ||بمجاز، بر بالین:

بالای سر ایستاد روزم

در پستی غم فناد جانم. خاقانی.

- |                   |                     |
|-------------------|---------------------|
| 1 - Bal.          | 2 - Ballet.         |
| 3 - Bal Blanc.    | 4 - Bal d' enfants. |
| 5 - Bal de têtes. |                     |
| 6 - Bal masqué.   |                     |
| 7 - Bâle.         | 8 - Bâle.           |
| 9 - Pie II.       | 10 - Rhin.          |

— امثال:

بالای سرش نشسته عدیله میخواند.  
 — بالای سر جای دادن: گرامی داشتن. بزرگ قدر شمردن:  
 اهل عالم می دهندش جای بر بالای سر هر که همچون چشم دارد مردمان را در نظر. میرعلی.

— امثال:

بالای سر ما جا دارد: نزد ما گرامی است. معزز و محترم است.  
 — به بالا برشدن: ترقی کردن. (زوزنی).  
 — به بالا برکشیدن: مقام بلند دادن. به پایگاه عالی رسانیدن. به مرتبه بلند برکشیدن: مرد گفت اینست بلندهمتی پیرزنی بنگر که او را چگونگی بدنین بالا برکشیده اند که درین می آیدش که وقت خویش مشغول کند به سؤالی ازو. (تذکره الاولیاء عطار).  
 — دم از بالا بالاها زدن: گراف گفتن. گراف خواستن.  
 — روی به بالا نهادن: بسوی بلندی بردن.  
 — اسجازا ترقی کردن:  
 روی نهاده ست کار شاه به بالا دیده ما روشن است و کار هویدا. منوچهری.  
 — زیر بالا: بمجاز، معکوس. واژگون. برعکس:  
 بالای چنین اگر در اسلام گویند که هست، زیر بالاست.

— سعدی (طیبات).  
 — زیر بالا زدن: ورفتن و درآویختن معشوق با عاشق یا زنی با مردی.  
 — آن حصه هر چیز که طرف اعلی و فوق است. (فرهنگ نظام): بالای اسب: پشت اسب. گرده اسب. بر زیر او:  
 دل مرد جنگی برآمد ز جای بالای بوراندر آورد پای. فردوسی.  
 — از زیر. روی. در ترتیب برتر از دیگری چون قیابی که بروی پیراهنی پوشند. مقابل زیر:  
 هزار و چهل مرد شمشیر داشت که دیبا ز بالا زره زیر داشت. فردوسی.  
 — بمجاز آسمان. (یادداشت مؤلف):  
 کس نمیداند کزین گنبد برون احوال چیست سر فروکردی اگر شخصی درین بالاستی. ناصر خسرو.

چو در سبزپوشان بالا رسیدم  
 دگر جامه حرص معلم ندارم. خاقانی.  
 چه معنی گفت عیبی بر سر دار  
 که آهنگ پدر دارم به بالا. خاقانی.  
 نسبت سرو بدان قامت رعنا مکنید  
 از خدا شرم بدارید و بیالانگرید. (۴).  
 — امثال:

سر بالاکن خدا را بین: سر بسوی آسمان کن.  
 — عالم بالا: ملاً اعلی. (آندراج). عالم

علوی:

ما نتوانیم حق حمد تو گفتن  
 با همه کروبیان عالم بالا. سعدی.  
 سرو ارچه به رعنائی قامت چمن آراست  
 رعنائی بالای تو از عالم بالاست. والله هروی.

||بمجاز، بیش. بر. فوق.

— بالای چیزی: فزون از آن. بر از آن. برتر از آن. بالای آن. متجاوز از آن. بیشتر از آن. بیش از آن. فوق آن: هریک از اصحاب دیوان او صدری بود با اصل و حسب و علم چنانک بالای آن کس نبود. (فارسانمه ابن بلخی).  
 عبدالله عباس گفت او را [یونس را] پس از حبس به رسالت فرستاد با اهل نینوا و ایشان بالای صد هزار مرد بودند. (تفسیر ابوالفتح رازی). رسول علیه السلام بالای ده سال بمکه مقام کرد. (تفسیر ابوالفتح رازی).  
 بالای مدیح تو سخن نیست  
 کس زخمه نساخت برتر از بیم. خاقانی.  
 جزای نکویی است نام نکویی  
 که بالای آن از فزایی نیایی. خاقانی.  
 چون نگه کردم خود را دیدم در بدایت درجه انبیاء. پس چندان در آن بی نهایتی برقمتم که گفتم بالای این هرگز کسی نرسیده است و برتر از این مقام ممکن نیست. (تذکره الاولیاء عطار).

||ابتداء. اول. صدر. آغاز. سر: اگرچه از بالای این کتاب ذکر اسامی و القاب این جماعت در پادشاهان گفته شد اما اینجا از بهر تخفیف طلب طالبان بر جدول پیشگاه نهادام. (مجموع التواریخ والقصص).  
 ||پیشگاه. صدر. مقابل پایگاه. مقابل درگاه و آستانه.  
 — بالای مجلس: صدر مجلس. مقابل آستانه و درگاه.  
 — انصب. زیر.  
 — بر بالا کردن حرفی: نصب دادن آن. منصوب کردن آن.  
 ||جانب. سمت. طرف. (یادداشت مؤلف).  
 — از بالای: از طرف. از جانب. از ناحیه:  
 می و یوز و خلعت ز بالای خویش  
 فرستادم هم بر آیین پیش. اسدی.  
 — ||بخطاطی:

حسن خون عالمی میریزد از بالای عشق  
 ذوالفقار شمع از بال و پر پروانه است. صائب.  
 ||کنایه از ملک خراسان. (غیث اللغات). اهل هند سمت ایران و خراسان را گویند. (ظاهراً بسبب وضع جغرافیایی ایران نسبت به هند).  
 ||بمجاز. حد. اندازه. (یادداشت مؤلف): و اگر بنده کسی دیگر را کند لازم بود بر او بها، تا بهایش به بالای مرد مسلمان آزاد رسد از

هزار دینار یا ده هزار درهم (تفسیر ابوالفتح رازی).  
 گفت دارم من کرم بر جای او  
 جامه هرکس برم بالای او. مولوی.  
 — بسبب: باندازه... درخورد. در حد. سزاوار:  
 سرانجام هم جز بالای خویش  
 نیاید کسی بهره از جای خویش. فردوسی.  
 بالای اسفندیار است و بس  
 بدین دژ نیاید جز او هیچ کس. فردوسی.  
 — بر بالای کسی بودن: درخور او بودن:  
 این جوابی بود بر بالای او  
 قائم افتاد آن زمان بر پای او. عطار.  
 — ||قرین او بودن. همتای او بودن:  
 به بالای من پور سام است زال  
 ابا بازوی شیر و با کف و یال. فردوسی.  
 — بر بالای کسی کاری افتادن: درخور او... خوردند او... بقدر طاقت او...:  
 مرا کافتاد بر بالای او کار  
 نه بر بالای من کاری بیفتاد. انوری.  
 ||اقد و قامت. (فرهنگ رشیدی) (فرهنگ شعوری) (انجمن آرای ناصری) (فرهنگ نظام) (غیث اللغات). اندام. بشن. برز: به بالا سخت حقیر و کوتاه اند. (ترجمه طبری بلعفی). هادی مردی بود به بالا دراز و پروی نیکو و سرخ و سفید و لب زبرش کوتاه بود. (ترجمه طبری بلعفی).  
 کرا بخفت و شمشیر و دینار باشد  
 و بالا و تن تهم و پشت کیانی. دقیقی.  
 ای جو جگک بسال و بیال بلند زه  
 ای با دو زلف تافتنه چون کند زه. طاهر فضل.  
 به بالا چو سرو و بدیدار ماه  
 نشایست کردن بدو در نگاه. فردوسی.  
 بر آن برز و بالا و آن فراوی  
 بسی بودنی دید و بس گفتگوی. فردوسی.  
 ز فرهنگ و رای سیاوش بگوی  
 ز بالا و دیدار و گفتار اوی. فردوسی.  
 به بالا شود چون یکی سرو برز  
 به گردن برآرد ز یولاد گرز. فردوسی.  
 چرات ریش دراز آمده ست و بالا پست  
 محال باشد بالا چنان و ریش چنین. منجیک.  
 بالا چون سرو نورسیده بهاری  
 کوهی لرزان میان ساق و میان بر. منجیک.  
 به روی و بالا ماهی و سروی و نیود  
 بدان بلندی سرو و بدین تمامی ماه. فرخی.  
 ز تیری فروتر به بالا نیودی  
 که تیرت همی خورد خون غضنفر. فرخی.  
 به بالا و پهنا چوپیلی [شیر] بلند  
 که از بیم او پیل کردی فرار. فرخی.  
 سلطان محمود گفت مردی کافی است. اما بالا

هزار دینار یا ده هزار درهم (تفسیر ابوالفتح رازی).  
 گفت دارم من کرم بر جای او  
 جامه هرکس برم بالای او. مولوی.  
 — بسبب: باندازه... درخورد. در حد. سزاوار:  
 سرانجام هم جز بالای خویش  
 نیاید کسی بهره از جای خویش. فردوسی.  
 بالای اسفندیار است و بس  
 بدین دژ نیاید جز او هیچ کس. فردوسی.  
 — بر بالای کسی بودن: درخور او بودن:  
 این جوابی بود بر بالای او  
 قائم افتاد آن زمان بر پای او. عطار.  
 — ||قرین او بودن. همتای او بودن:  
 به بالای من پور سام است زال  
 ابا بازوی شیر و با کف و یال. فردوسی.  
 — بر بالای کسی کاری افتادن: درخور او... خوردند او... بقدر طاقت او...:  
 مرا کافتاد بر بالای او کار  
 نه بر بالای من کاری بیفتاد. انوری.  
 ||اقد و قامت. (فرهنگ رشیدی) (فرهنگ شعوری) (انجمن آرای ناصری) (فرهنگ نظام) (غیث اللغات). اندام. بشن. برز: به بالا سخت حقیر و کوتاه اند. (ترجمه طبری بلعفی). هادی مردی بود به بالا دراز و پروی نیکو و سرخ و سفید و لب زبرش کوتاه بود. (ترجمه طبری بلعفی).  
 کرا بخفت و شمشیر و دینار باشد  
 و بالا و تن تهم و پشت کیانی. دقیقی.  
 ای جو جگک بسال و بیال بلند زه  
 ای با دو زلف تافتنه چون کند زه. طاهر فضل.  
 به بالا چو سرو و بدیدار ماه  
 نشایست کردن بدو در نگاه. فردوسی.  
 بر آن برز و بالا و آن فراوی  
 بسی بودنی دید و بس گفتگوی. فردوسی.  
 ز فرهنگ و رای سیاوش بگوی  
 ز بالا و دیدار و گفتار اوی. فردوسی.  
 به بالا شود چون یکی سرو برز  
 به گردن برآرد ز یولاد گرز. فردوسی.  
 چرات ریش دراز آمده ست و بالا پست  
 محال باشد بالا چنان و ریش چنین. منجیک.  
 بالا چون سرو نورسیده بهاری  
 کوهی لرزان میان ساق و میان بر. منجیک.  
 به روی و بالا ماهی و سروی و نیود  
 بدان بلندی سرو و بدین تمامی ماه. فرخی.  
 ز تیری فروتر به بالا نیودی  
 که تیرت همی خورد خون غضنفر. فرخی.  
 به بالا و پهنا چوپیلی [شیر] بلند  
 که از بیم او پیل کردی فرار. فرخی.  
 سلطان محمود گفت مردی کافی است. اما بالا

و عمامه او را دوست ندارم. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۷۲).

به رخ همچو پرو و بیالا چو سرو  
میان همچو غرو و برقتن نذرو.

اسدی (گرشاسب نامه).

همی ریخت بر خاک بالای مرد

همی بیخت بر تارک و ترگ گرد.

اسدی (گرشاسب نامه).

بر آیین الف وار بالای راست

بهر جانور بربر او پادشاست.

اسدی (گرشاسب نامه).

به روی خوب و به جسم قوی چه فخر کنی

که نه تو کردی بالای خود چو سرو سهی.

ناصر خسرو.

چون پست بودت قامت دانش

چون سرو چه سود مر ترا بالا. ناصر خسرو.

دانا ز تو چون چرا و چون پرسد

بالات سخن نگوید ای برنا. ناصر خسرو.

نیکو به سخن شو نه بصورت ازیراک

والا بسخن گردد مردم نه بیالا. ناصر خسرو.

روایت است که آدم به بالا سخت بلند بود،

چون برقی سرش به آسمان رسیدی. (قصص

الانبیاء ص ۲۳). و این طالوت مردی بود از

اولاد هود به تن قوی بود و بیالا دراز. (قصص

الانبیاء ص ۱۴۶).

و قائم به بالا مردی میانه بود. (مجله التواریخ

والتقصص).

مراکفاد بر بالای او کار

نه بر بالای من کاری بیفتاد. انوری.

اگر صد جان خاقانی بیالایش برافشانم

خجل باشم که این خلعت نه بر بالای او دارم.

خاقانی.

پیش بالای تو هم بالای تو

گوهر از چشم جهان بین آورم. خاقانی.

برقد همت قیای عزله بریدم

گرچه به بالای روزگار دراز است. خاقانی.

بکر معانی که همتاش نیست

جام به اندازه بالاش نیست. نظامی.

سهی سرو ترا بالا بلند است

به بالاتر شدن نادلیسند است. نظامی.

درخت است بالای جان پرورش

ولد میوه نازنین بر سرش. سعدی (بوستان).

از سرو بلند هرگز این چشم مدار

بالای دراز را خرد کم باشد. سعدی.

که عشق من ای خواجه برخوی اوست

نه برقد و بالای دلجوی اوست.

سعدی (بوستان).

هرچه هست از قامت ناساز بی اندام ماست

ورنه شریف تو بر بالای کس کوتاه نیست.

حافظ.

شدم عاشق به بالای بلندی

که کار عاشقان بالا گرفت.

حافظ.

در چمن برخاستست از سرو فریاد و فغان  
تا از آن بالا حدیثی عنعلیبان گفته اند.

کمال خجندی.

به بالا کش به سیما خوش به مودلکش به خر آتش.

قائنی.

در چمن با چشم گریان وصف بالای ترا

آقدر کردم که قمری تر شد از بالای سرو.

میرزا صادق دست‌غیب.

— بلندبالا؛ بلندقد. بلندقامت. کشیده قامت.

عجب. آخته قامت. دراز قامت. عندل. عُنْدان.

(مستهی الارب): زن کنیزکان داشت یکی

بلندبالا. (کلیله و دمنه).

تو آن درخت گلی کاغذال قامت تو

بیرد قیمت سرو بلندبالا را.

سعدی.

هزار سرو به معنی به قامت نرسد

وگر چه سرو به صورت بلندبالا نیست.

سعدی (بدایع).

ما تماشا کنان کو تدهست

تو درخت بلندبالایی. سعدی.

— پیل بالا؛ پیل قامت. دارای قامتی همچون

قامت پیل. دارای قدی چون پیل. بلند و عظیم

جثه. (برهان):

فرس پیل بالا و شه پیلتن. نظامی.

— باندازه قامت پیل:

ز پای آن پیل بالا را نشانندند

بیایش پیل بالا زر نشانندند. نظامی.

— درازبالا؛ بلندقد. بلندقامت. عجباب.

مثنوق. مشعل. (مستهی الارب): من که

بوالفضل این بوالمظفر را به نیشابور دیدم

سخت بشکوه. درازبالا و روی سرخ. (تاریخ

بیهقی). جوانی ترک را دیدم درازبالا. (انیس

الطالین نسخه خطی).

— راست‌بالا؛ راست‌قد. راست‌قامت.

باستقامت. که راست رسته بود:

درختی کو نباشد راست‌بالا

چو برروید بود آغاز پیدا. (ویس و رامین).

— سروبالا؛ سروقد. دارای قدی چون سرو

بلندی:

بیرسید از بتان سروبالا

که ای ماه بتان خورشید والا. نظامی.

از آن قطره لؤلؤی لالا کند

وزین صورتی سروبالا کند. سعدی.

وقت آن آمد که خوش باشد کنار سرو و جوی

گر سر صحرات باشد سروبالایی بجوی.

سعدی (طیبات).

سروبالایی منی گر بچمن برگذری

سرو بالای ترا سرو به بالا نرسد.

سعدی (بدایع).

— سهی بالا؛ آخته قامت. کشیده قامت:

شاخکی تازه برآورد صبا بر لب جوی

چشم برهم بزدی سرو سهی بالا شد.

سعدی (طیبات).

— مجازاً معشوق موزون کشیده قامت.

— کوتاه‌بالا؛ قصیر القامة. کوتاه‌قد. پست‌قد.

قدکوتاه: نئل. رتئل. زویع. (مستهی الارب).

زویعة. (صاحح اللغة).

— مردبالا؛ باندازه قد یک مرد. بیالای مردی:

و قصه بارهای داشته است اندک. دو مردبالا

چنانکه نیزه بر وی رسد و تیغ سوار هم بر وی

رسیدی. (تاریخ بیهقی). و ارتفاع آتش در

تابستان مردبالایی باشد و در زمستان

نیزه‌بالایی. (جهان‌نامه ج ریاحی ص ۸۵).

— نیزه‌بالا؛ به قد یک نیزه. به اندازه یک نیزه.

به بلندی یک نیزه:

جایی که گذرگاه دل معزون است

آنجا دو هزار نیزه‌بالا خون است.

(منسوب به رودکی).

پس بفرمود تا چاهی فراخ بکنندند یک

نیزه‌بالا و ایشان را بدان چاه اندر افکندند.

(ترجمه طبری بلعمی).

بیالای یک نیزه برف آیدت

به رخ روزگار شگرف آیدت. فردوسی.

دو نیزه به بالا یکی کنده کرد

سپه را بگردش پراکنده کرد. فردوسی.

آمدن سیلاب در ولایت سیستان چنانکه در

کناره خندق و حوالی شهر یک نیزه‌بالا آب

میرفت. (تاریخ سیستان).

|| در انجمن آرای ناصری و بستج او در

آندراج بالا یعنی سال آمده و به شعر ذیل از

فردوسی استشهد شده است. اما در این شعر

معدود عدد هشت یعنی کلمه «سال» محذوف

است و بالا معنی بر و بیش و فوق دارد نه

سال:

چو رستم بیسود بالای هشت

بسان یکی سرو آزاد گشت. فردوسی.

— هم‌بالا؛ برابر.

— هم‌بالایی؛ یکسانی. برابری:

سرو با قامت زیبای تو در مجلس باغ

تواند که کند دعوی هم‌بالایی. سعدی.

|| ارتفاع. (هفت قلمز). مقابل پستی. مقابل

عمق. روه. (مستهی الارب) (انجمن آرای

ناصری) (آندراج). برز. علو. (دهار). یکی از

ابعاد ثلاثه که اوج گویند. (فرهنگ شعوری).

رفت. بلندی. سمک. (التفهیم). و نیز بیرونی

در التفهیم آرد: چنان رفته است که درازترین

بعدی را طول نام کنند ای درازا و آنکه ازو

کمتر است او را عرض نام کنند ای پهنای و سه

دیگر عمق نام کنند ای ژرفا و اگر بلندی بود

سمک گویند ای بالا. (التفهیم بیرونی): خواهم

که خورنقی بناکنی بالای وی دوست ارش و

بر سر وی بنائی کنی که مردم آنجا بباشند

بتابستان و زمستان. (ترجمه طبری بلعمی). و

بعد مشرق دو کوه بود بلند و در میان آن کوه

وادی بود بزرگ و راه گذر از این کوه تا بدان



کسوه... و اندر میان آن دو کوه فرو آمد (اسکندر) و بالای آن کوه خدای داند. (ترجمه طبری بلعمی). پس از پشت لشکرگاه کندهای کرد بزرگ به بالای ده ارش و به پهنای بیست ارش و پرآب کرد. (ترجمه طبری بلعمی).

دگر گنج کز در خوشاب بود که بالای یک تیر پرتاب بود<sup>۱</sup>. فردوسی.  
ز بهر ستودانش کاخ بلند  
بگردند بالای او ده کنند. فردوسی.  
نه آتش را بود گرمی نه آهن را بود قوت  
نه دریا را بود رادی نه گردون را بود بالا.

فرخی.  
اثر نعمت اجدادش پیداست هنوز  
بر بناهایی با کوه بالا هم بر. فرخی.  
ز بس پهنای چو یک نیمه جهان بود  
ز بس بالا ستون آسمان بود.

(ویس و رامین).  
گفتم بالای کوه قاف چند است، گفت پانصد  
سال. (قصص الانبیاء ص ۵) صد گز بالای  
آن دیواری برآورده بودند. (قصص الانبیاء  
ص ۱۶۷). و کوشک او را چهارصد گز بالا  
بود. (قصص الانبیاء ص ۱۰۲). و میگویند  
بالای آن صورتها چند بالایا مناره است.  
(جهان نامه چ ریاحی ص ۸۱).

مسعود بلندهمت آن شاهی  
کز همت او فلک ستد بالا. مسعود سعد.  
عمید مطلق منصور بن سعید که چرخ  
ز آستانه درگاه او ستد بالا. مسعود سعد.  
اگر تو عفو کنی بر دلم بخشایی  
کنم ز تنگه به بالای این حصار انبار.

مسعود سعد.  
ای شاه بپیومد زمین را و فلک را  
جاه تو و قدر تو بیالا و به پهنای.  
زهی صدی که از روی بزرگی  
فلک را نیست با قدر تو بالا. انوری.  
و از قتلیمان از مردینه بیالای تازیانه‌های زنده  
نگذاشتند. (تاریخ جهانگشای). ارفعت.  
بلندی. بلندمقامی. ادرازی. (هفت قلزم)  
(فرهنگ شعوری) (انجمن آرای ناصری)  
(آندراج) (برهان قاطع). ضد پهنای. (فرهنگ  
رشیدی). مقابل پهنای. درازا. طول. (یادداشت  
مؤلف).

ز بالا فزون است ریشش رشی  
تنیده در او خانه صد دیویای. معروفی.  
یکی دیر یاز [راه] آنکه کاووس رفت  
و دیگر که بالاش باشد دو هفت. فردوسی.  
کثیران برفتند و برگشت زال  
شبی دیر یازان به بالای سال. فردوسی.  
سه فرسنگ بالا و پهنای چهل  
بجایی ندید اندرو آب و گل. فردوسی.  
یکی شارسان بد به روم اندرون  
سه فرسنگ بالای شهرش فزون. فردوسی.

چهار است فرسنگ بالای او  
همیدون چهار است پهنای او. فردوسی.  
یکی جامه افکنده بد زریف  
به رش بود بالاش هفتاد و هفت. فردوسی.  
از تیغ ز بالا بکند موی به دونیم  
وز چرخ به نیزه بکند کوکب سیار.

منوچهری.  
هیچ موی شکفته<sup>۳</sup> از بالا  
زارتر ز آن میان لاغر نیست. عنصری.  
ماهو دانه نباتی است، وی را برگی است درازا  
به بالای انگشت. (الانبیاء عن حقایق الادویه).  
و بر عقب جوزا دو ستاره روشن بزرگ  
برمی آیند بر دو سوی مجره که میان ایشان دو  
نیزه بالا باشد. (اسطرلاب نامه). متأخران  
اصطلاح بر آن کرده اند که تشنج آنرا گویند که  
ماده اندر عضله عضوی افتد و پهنای عضله  
زیادت گردد و بالا کم. (ذخیره  
خوارزمشاهی).

گرچه فرسنگی بود بالای میدان ملوک  
از حلب تا کاشغر میدان سلطان سنجر است.  
امیر معزی.

دریاست یکی روزگار کان را  
بالا نشناسد کسی ز پهنای. ناصر خسرو.  
چه گویی از چه عالم را پدید آورد از اول  
نه ماده بود و نه صورت، نه بالا بود و نه پهنای.  
ناصر خسرو.

چه بالا و چه پهنای ز آن سمن بر  
بیودند آن چو دو یاران درخورو. (ویس و رامین).  
جزیری پر از بیشه ها بد و غیش  
بیالا و پهنای دو صد میل بیش.  
اسدی (گرشاسب نامه).

دژی چرخ بالا به بالا و پهنای  
درو هر سرائی به از قندهاری. قطران.  
و آن تخت را چهل ذراع بود بالا<sup>۴</sup> و چهل  
ذراع بود پهنای. (قصص الانبیاء ص ۱۶۵). و  
دیگر بعضی از این مسافتها بالا و پهنای  
ولایتی است و بعضی مسافت میان دو شهر.  
(جهان نامه چ ریاحی ص ۱۱۳). چین را بالای  
چهار ماهه راه است و پهنای سه ماهه. (همان  
کتاب ص ۱۱۳). در خواب شدم چنان دیدم که  
مرا بر آسمان بردند و تا زیر آن عرش بدیدم و  
آنجا که زیر عرش بود بیابانی دیدم که پهنای  
بالای پدید نبود و همه بیابان گل و ریاحین  
بود. (تذکره الاولیاء عطار). افاضله. میان.  
میان. شکاف: الفتر: بالای میانه سپاه و ایهام.  
الرتب: بالای میان و میانگین. العتب: بالای  
میانگین و چهارم. (السامی فی الاسامی)  
(مهذب الاسماء). القوت: بالای میان هر دو  
انگشت بدرازنا. (السامی فی الاسامی).  
اارتفاع. مقابل انخفاض در اصطلاح هیت و  
نجوم. (التفهیم ص ۱۶۵) (یادداشت مؤلف).

تقطه ارتفاع. سمت الرأس. (یادداشت مؤلف).  
اارفع، و بدین معنی مغیر والا است و لغت  
دیگر نیست. (فرهنگ رشیدی از سامانی).  
اايمجاز تپه. تل. بلندی. ذروه. کوه بسیار  
کم ارتفاع. ربوة. مقابل شیب:

بر که و بالا چو چه؟ همچون عقاب اندر هوا  
بر تریوه راه چون چه؟ همچو بر صحرا شمال.  
شهید (در صفت اسب).

دو بالا بداندر میان سپاه  
که شایست کردن به هر سو نگاه  
یکی سوی ایران یکی سوی تور  
که دیدار بودی دولشکر ز دور. فردوسی.  
زمین آنکه بالاست پهنای کم  
بدان دشت بی آب دریا کم. فردوسی.  
عنان هیون تکاور بناقت  
وز آن جایگه سوی بالا شتافت. فردوسی.  
امیرک را با خود در بالایی بایستادانید.  
(تاریخ بهیقی). خوارزمشاه بر بالایی ایستاد و  
جمله سالاران و اعیان را بخواند. (تاریخ  
بهیقی). علی تکین هم بر بالایی ایستاد.  
(تاریخ بهیقی چ ادیب ص ۳۵۲).

یک است ابلهان را شتاب و شکیب  
سواران بد را چه بالا چه شیب.  
اسدی (گرشاسب نامه).  
و خود با یک فرسنگ استقبال او باز شد و بر  
یکی بالا بایستاد تا بزرگان و سرهنگان پذیره  
همی شدند. (تاریخ سیستان).

بالا و پستی: فراز و نشیب. بلندی و پستی.  
بالا و پستی. بالا و نشیب:  
ز کشته چنان گشت بالا و پست  
که هامون ز مرکز فروتر نشست.  
اسدی (گرشاسب نامه).

نگهدارنده بالا و پستی  
گوا بر هستی او جمله هستی. نظامی.  
آب کم جو تشنگی آور بدست  
تا بجوشد آیت از بالا و پست. مولوی.  
ولیکن خداوند بالا و پست. سعدی.  
بالا و شیب: بلندی و پستی. فراز و نشیب.  
سر بالایی و سرازیری. تپه و دشت:  
به قدرت نگهدار بالا و شیب.

سعدی (بوستان).  
تندبالا: بلندی یا شیب تند. کوه و یا تپه  
پر شیب. تپه یا کوهچه‌ای که شیب دامنه‌اش  
تند باشد:  
یکی تندبالا بد از رزم دور  
به یک سو ز راه سواران تور. فردوسی.  
بر آن تندبالا برآمد دمان

۱- از این شاهد معنی درازا نیز توان دریافت.  
۲- از این شاهد معنی درازا نیز توان دریافت.  
۳- مخفف شکافته.  
۴- اینجا معنی ارتفاع نیز استنباط توان کرد.

همیدون بزه بر به بازو کمان.  
نگه کرد پر موده او را بدید  
ز هامون یکی تندبالا گزید.  
فردوسی.  
- سر بالا؛ مقابل سر پائین و شیب. مقابل  
سرازیری؛  
ندیده کس که سر بالا رود سیل.

عطار (بلبل نامه).  
- شیب و بالا؛ بالا و شیب؛  
همه شیب و بالا تن و سر فکنند.

اسدی (گرشاسب نامه).  
**بالا**. (ا) اسب جنیبت. (برهان قاطع) (اسدی).  
اسب کوتل. (هفت قلم). پالا. پالاده. اسب  
یدک. (فرهنگ شعوری). اسب کوتل. (غیات  
اللغات) (ولف):

ز شمشر هندی به زرین نیام  
ز بالای نامی به زرین ستام.  
فردوسی.  
چو بشید بهرام بالای خواست  
همان جوشن خسرو آرای خواست.

فردوسی.

چو او را پیاده بدان رزمگاه  
بدیدند گردان توران سپاه  
که پردخت ماند همی جای اوی  
بیردند پرمایه بالای اوی.

فردوسی.  
بجنید گودرز از جای خویش  
بیاورد پوینده بالای خویش.  
فردوسی.  
همه لشکر کوس و بالا و پیل  
پذیره فرستاد بر چند میل.

اسدی.  
همه لشکر و پیل و بالای خویش  
بشادی پذیره فرستاد پیش.  
اسدی.  
هزار اسب بالای پیشش درون  
به برگستان و زره گونه گون.  
اسدی.  
سیاه و خنگ در پیشش دو بالا  
هم از شب هم ز بام گیتی آرا.

(ویس و رامین).  
**بالا**. (ا) مأخوذ از سانکریت، گیاه معطر.  
(ناظم الاطباء):

هر گل بالا که دهد بوستان  
بیشتری هست به هندوستان.

امیر خسرو (از رشیدی).  
**بالا**. (بخ) از فرای مرو است و عجم آنرا کوالا  
نامند. (مرآت البلدان ج ۱ ص ۱۶۱) (مراصد  
الاطلاع).

**بالا**. (بخ) نام قصبه‌ایست در ولایت آنقره و  
در جنوب غربی آنقره واقع شده است. معادن  
سنگ مرمر آن ناحیه مشهور است. (از  
قاموس الاعلام ترکی).

**بالا آمدن**. [مَ دَ] (مص مرکب) بر شدن.  
بر آمدن. ارتفاع گرفتن. صاعد شدن.

- بالا آمدن آب رود یا دریا؛ مد پیدا کردن  
آب. طغیان کردن آب. ارتفاع گرفتن و بر آمدن  
آب.

- بالا آمدن جان؛ تعبیری دشنام گونه است

مردن و جان دادن یا جان سپردن را.

- بالا آمدن ساختمان؛ به مرحله پوشش  
رسیدن آن. بر آمدن دیوارهای آن. از زمین  
برتر شدن پایه‌های ساختمان.

- بالا آمدن شکم؛ نفخ کردن شکم. باد کردن  
شکم.

- [بمجاز آستن شدن. حامله گشتن. حامل  
شدن.

- بالا بر آمدن؛ بر شدن. ارتفاع گرفتن. از  
جای فرودین بجایگاه برین رفتن. بر فراز  
بلندی یا تپه شدن؛

بیلا برآمد در فشی بدست  
به نمره همی کوه را کرد پست. فردوسی.

**بالا آوردن**. [و دَ] (مص مرکب) صعود  
دادن. از پائین بیلا بردن. بر آوردن.

- بالا آوردن ساختمان؛ ساختمانی را  
بمرحله پوشش در آوردن.

- بالا آوردن غذا؛ بمجاز استفرغ کردن. قی  
کردن. هراش کردن. برگرداندن. اشکوفه  
فتادن کسی را.

**بالا احمد چاله پی**. [ا مَ لَ پَ] (بخ)  
دهی است از دهستان لاله آباد بخش مرکزی

فردوسی.  
شهرستان بابل که در ۱۴ هزارگزی جنوب  
باختری بابل بر کنار راه شوسه بابل به آمل در  
دشت واقع است. ناحیه‌ایست با آب و هوای  
معتدل و ۲۲۵ تن سکنه. آب آنجا از رودخانه  
کاری تأمین میشود و محصول عمده آن برنج،  
کف، مختصری صیفی و غلات و پنبه و شغل  
مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی  
ایران ج ۳).

**بالا اژدر**. [ا دَ] (ص مرکب) کنایه از آتش  
شعله‌ور است. هدایت در انجمن آرا ترکیب  
فوق را آورده است اما در بیت شاهد آن که از  
خود اوست بالان اژدر آورده چنین:

بیالان اژدری بنگر که از کیش تنی لزان  
به غضبان روشی بگذر که از چشم رخى رختا.

رجوع به بالان اژدر شود.

**بالا افراکتی**. [ا لَکَ] (بخ) دهی است از  
دهستان علی آباد بخش مرکزی شهرستان

شاهی که در ۵ هزارگزی شمال خاوری  
شاهی و ۳ هزارگزی خاوری شوسه شاهی به  
ساری در دشت واقع است. ناحیه‌ایست

دارای آب و هوای معتدل و ۳۷۵ تن سکنه  
دارد. آب آنجا از رودخانه سیاه رود تأمین  
میشود. محصول عمده آن برنج و غلات و  
ابریشم و پنبه و توتون و کف و شغل مردمش

زراعت و کارگری در کارخانجات و صنایع  
دستی زنان بافتن کرباس و پارچه‌های  
ابریشمی است. راه فرعی به شوسه دارد. (از  
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**بالا افکن**. [ا کَ] (نصف مرکب) به بالا  
افکنده. بالا انداز. بالاندازنده. [ا] (مرکب)

روانداز از قبیل شمد و احرامی. پتو. لحاف.  
بالا پوش:

ز بالا افکن شرب و نهالی

شدم سر یا برهنه بالا پای.

نظام قاری (دیوان ص ۱۰۹).

**بالا انداختن**. [ا تَ] (مص مرکب) به بالا  
براندن. بهوا پرتاب کردن. بسوی بالا رها  
کردن. بالا افکندن.

- بالا انداختن ابرو؛ حرکت دادن ابرو بسوی  
بالا بعلامت انکار یا عدم موافقت و نیز به ناز و  
کرشمه امتناع کردن و انکار و نفی کردن.

- بالا انداختن شانه؛ امتناع کردن. بی‌اعتنایی  
کردن. ابا کردن. نمودن عدم موافقت با حرکت  
دادن شانه‌ها بسوی بالا. بر بردن شانه‌ها

بنشانی بی‌اهمیت تلقی کردن چیزی یا مطلبی.

**بالائی**. (ص نسبی) بالایی. رجوع به بالا و  
بالایی شود.

**بالائی توس**. [ا خ] نام قلعه‌ای در جنوب  
غربی ارتفاعات پیرنه که ۳۱۴۸ گز بلندی  
دارد.

**بالا باد**. (ن مرکب) مقابل پائین باد. مقابل  
زیر باد. (یادداشت مؤلف).

- امثال:

بسیار خوشبویی بالا باد هم نشین.

**بالا بازار رودبار**. [ا ر] (بخ) نام محلی در  
کنار راه قزوین و رشت میان پیل منجیل و  
پائین بازار رودبار. (یادداشت مؤلف).

**بالا بازیار**. [ا خ] دهی است از دهستان  
لاله آباد بخش مرکزی شهرستان بابل که در

۲۱ هزارگزی جنوب باختری بابل و ۷  
هزارگزی جنوب شوسه بابل به آمل در دشت  
جنگلی واقع است. ناحیه‌ایست دارای آب و

هوای معتدل مرطوب و ۳۳۰ تن سکنه. آب  
آنجا از رودخانه کاری و گرم رود تأمین  
میشود. محصول عمده آن برنج و مختصری  
غلات و پنبه و صیفی و کف و شغل مردمش

زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ  
جغرافیایی ایران ج ۳).

**بالا بال**. (ا) سخنی که فهمیده نشود. بلبله:  
مباش کم ز کسی کو سخن نداند گفت

ز لفظ معنی باید همی نه بالا بال. عنصری.  
مراد این است که گنگ نیز با اشارت و سخن  
نامفهوم مراد خویش فهماند و سخن غضاثری

تنها بلبله و بی‌معنی است. و در فرهنگ اسدی  
این شعر بنام دقیقی و بشاهد بالا بال آمده  
بدین صورت:

مباش کم ز کسی کو سخن بداند گفت  
ز لفظ و معنی باهم همیشه بالا بال.

۱- اما رشیدی این شعر را شاهد معنای ملک  
خراسان آورده است.

و بمعنی میان عربی و برابر سخت پاینده فارسی گرفته و البته غلط است. (یادداشت مؤلف).

**بالا بالا.** (ق مرکب) بسیار بالا. در تداول عام، بالاترین قسمت از صدر مجلس: فلان بالا بالاها می‌نشیند؛ صدر مجلس می‌گزیند. || طبقات برتر. خواص. مقابل زیردستان و فرودستان. || بی اطلاع و بی توسط دیگری. گویند: فلان بالا بالا کار خود را انجام داد، یعنی بدون اطلاع و کمک کسی که با او در آن کار دخیل بود. (فرهنگ نظام). اما گفته فرهنگ نظام با معنی دوم متناسب‌تر است. || محیطانه. بطور خدعه. (ناظم الاطباء). اما این معنی جای دیگر دیده نشد.

**بالا بالا.** (اِخ) نام آبادی در کنار رودخانه شاهرود بین لوشان و منجیل بر سر راه قزوین به رشت.

**بالا بان.** (ا) قسمی مرغ شکاری است. (فرهنگ نظام). مرغی شکاری. شاید وارغن اوستایی<sup>۱</sup> باشد. مرغی است حرام‌گوشت و از جهت طیور وحشی می‌باشد. قسمی مرغ<sup>۲</sup>. (یادداشت مؤلف).

**بالا بان.** (ا) قسمی از سرنا و کرنا. قسمی سرنای بزرگ. قسمی ساز روستایی. نام یکی از ذوات‌المنفخ. قسمی شیپور بزرگ. (یادداشت مؤلف). || طبل. دهل. (ناظم الاطباء). قسمی طبل که صدای بزرگ دارد. (فرهنگ نظام).



بالا بان

**بالا بان.** (اِخ) دهی است جزء بخش شهریار شهرستان تهران که در ۴ هزارگزی جنوب خاور مرکز بخش و یک هزارگزی راه علیشاه عوض به تهران در جلگه واقع است. ناحیه‌ایست سردسیر و دارای ۱۶۶ تن سکنه، آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و صیفی و چغندرقد و شغل مردمش زراعت و راه آنجا ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**بالا بان.** (اِخ) دهی است از دهستان الند بخش حومه شهرستان خوی که در ۵۱ هزار و پانصدگزی باختر خوی و ۵ هزارگزی باختر راه ارابه‌رو الند به خوی واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر با آب و هوای سالم و دارای ۱۳۸ تن سکنه. آب آنجا از دره کافی زیارت تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**بالا بان.** (اِخ) دهی است از دهستان لاهیجان بخش حومه شهرستان مهاباد که در ۴۵ هزارگزی باختر مهاباد و ۷ هزارگزی خاور شوشه خانه به نرده در جلگه واقع است. ناحیه‌ایست دارای آب و هوای معتدل و ۱۱۶ تن سکنه. آب آنجا از رودخانه جلدیان تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و توتون و حبوب و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**بالا بانچی.** (ص مرکب، ا مرکب) آنکه بالا بان نوازند. شیپورزن. شیپورچی. || طبل‌زن. (ناظم الاطباء). دهل‌زن: فلان بالا بانچی نظامی است. (فرهنگ نظام). و رجوع به بالا بان شود.

**بالا بو.** (ب) [نص مرکب] به بالا برنده. حمل‌کننده بسوی بالا. صعوددهنده. صاعدکننده. || (ا مرکب) بالاتنه. (ناظم الاطباء).

**بالا بو آمدن.** (ب) [م] [مص مرکب] بلند شدن. بر شدن. صعود کردن. صاعد شدن.

**بالا بو آمده.** (ب) [م] [ن] [مص مرکب] صعود کرده. متصاعد شده. || مرتفع. برجسته. (ناظم الاطباء).

**بالا بودن.** (ب) [د] [مص مرکب] بر بردن. راندن از پائین بجایگاه برین. حمل کردن از زیر به زیر. متصاعد ساختن. برتر قرار دادن. - بالا بردن ساختمان؛ بر آوردن آن. بمرحله پوشش رساندن بنا.

|| افزودن. بر کشیدن. علو بخشیدن. متعالی ساختن.

- بالا بردن سال کسی یا سن کسی؛ زیاده کردن میزان آن. افزودن بر آن. نمودن که دیرینه‌تر است. به پیری گرایاندن کسی:

کی ترقی می‌تواند داد احوال مرا می‌برد بالا سپهر دون همین سال مرا.

اسماعیل ایما (از آندراج). - بالا بردن مقام کسی؛ بر کشیدن وی. بر آوردن پایگاه او. ترقی دادن مرتبه او.

- بالا بردن نرخ؛ افزودن بر بهای کالا. ترقی دادن بهای آن. بهای آن را زیادت کردن: قیمت قند را بالا بردند؛ بر بهای آن افزودند. || پیش بردن کار. (آندراج):

کار بالا نبرد دست نباید بر کام هر که دلداده آن قامت و بالا نشود.

ابونصر نصیری بدخشانی (از آندراج). **بالا بو گلا.** [ب] [ک] (اِخ) نام بقایای آبادی در حدود استرآباد. راینو گوید: راه ما به کنداب منتهی شد و آن دهی بود دارای تقریباً سی یا چهل خانه و بیشتر سکنه آنجا زمستان را در دشت استرآباد بسر می‌بردند. بعد چندین خانه

خرابه معروف به «بالا برکلا» را مشاهده نمودیم. آنجا قریه ویرانه‌ای بود که سابقاً برکلا که از دهات هزارجریب بوده تعلق داشته است. (ترجمه مازندران و استرآباد راینو ص ۱۱۴).

**بالا بلند.** [ب] [ل] (ص مرکب) آخته بالا. دراز قامت. (آندراج). بلند قامت. دراز قد. (ناظم الاطباء). کشیده‌قد. بلند اندام. طویل القامة. بلند بالا:

در آخر یکی مادیان بد سندن قوی هیکل و تند و بالا بلند. فردوسی. || مجازاً، معشوق زیبا و آخته قامت:

ز دست کوتاه خود زیر بارم که از بالا بلندان شرم‌سام.

بالا بلند عشوه گرسرو ناز من کوتاه کرد قصه زهد دراز من.

حافظ. و رجوع به بالا شود.

**بالا بلند کردن.** [ب] [ل] [ک] [د] (مص مرکب) قد کشیدن. قامت افروختن. قد آختن: بالا بلند کرد درخت بلند ناز

ناگه به حسرت از نظر باغبان برفت.

**بالا بلوک.** [ب] (اِخ) از آبسادیهای بارفروش. راینو گوید: بلوکات بارفروش بقرار ذیل است: بلده، بالا بلوک، بالاتجن، بسندی، بیشه... (از ترجمه مازندران و استرآباد راینو ص ۷۴ و ۱۵۷).

**بالا بلند.** [ب] (ا) (مرکب) سریند. دستار. (آندراج). عمامه. || لباس روی. (ناظم الاطباء). || نوعی از لحاف. (آندراج).

**بالا بلند.** [ب] (اِخ) دهی است از دهستان گلیجان شهوار که در هزارگزی جنوب باختری شهوار واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی و جنگلی با آب و هوای معتدل و ۳۹۰ تن سکنه. آب آنجا از چشمه‌سار تأمین میشود. محصول عمده آن چای و لبنیات و شغل مردمش گله‌داری است و در تابستان به ییلاق لیصرا می‌روند. این ده از دو محل بالا و پائین تشکیل شده و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). راینو گوید: لنگا دو قسمت است، یکی جوریند یا بالا بلند که همان لنگاست و دیگری جیریند یا پایین‌بند. (سفرنامه مازندران و استرآباد راینو ص ۲۵ بخش انگلیسی). || نام آبادی در چهار دانگه هزارجریب مازندران. (همان کتاب ص ۱۲۴).

**بالا بلند.** [ب] (اِخ) نام کوهستانی در ناحیه تنکابن مازندران. راینو گوید: کوههایی که در سمت جنوب تقریباً وصل به «سخت سر»

1 - vâreghan. 2 - Butor.

3 - Hautbois.

(رامسر) است عموماً به بالابند یا جور بند معروفند: در آنجا باقلا و گندم و جو بمقدار کمی کاشته میشود. (از ترجمه سفرنامه مازندران و استرآباد رایبو ص ۴۰).  
**بالاییگلو.** [ب] [ا]خ از ایلات اطراف اجارود آذربایجان که در حدود ۳۰۰ تن اند و در سیلان مسکن دارند و قشلاقشان مغان است. (از جغرافیایی سیاسی کیهان ج ۳ ص ۱۰۷).

**بالاییگلو.** [ب] [ا]خ دهی است از دهستان مغان بخش گرمی شهرستان اردبیل که در ۵۱ هزارگزی شمال باختر بیله‌سوار و ۲۰ هزارگزی شوسه بیله‌سوار به اصلاندوز واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی و گرمسیر، دارای ۱۶۶ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**بالا پریدن.** [ب] [د] (مص مرکب) جهیدن بوی بالا. || پرواز کردن به ارتفاع بسیار. || برتری جستن. بلندی جستن. در تداول عامه، به گزاف ادعای بلندمقامی کردن. بیش از حد به علو مقام تظاهر کردن.

**بالا پسنده.** [ب] [س] [د] (ا]خ) دهی است از دهستان نشتا شهرستان تنکابن که در ۲۰ هزارویانصدگزی جنوب خاوری تنکابن و یک هزارویانصدگزی جنوب شوسه تنکابن به چالوس در دشت واقع است. ناحیه‌ایست دارای آب و هوای معتدل و مرطوب و ۲۳۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه کاظم‌رود تأمین میشود. محصول عمده آن برنج، و لبنیات و شغل مردمش زراعت و گلهداری، راه آنجا مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**بالا پوش.** (م مرکب) روپوش. آنچه بر روی چیزی افکنند تا پوشیده ماند. || پوشی که در وقت دراز کشیدن یا خفتن بر خویش افکنند و به عربی آنرا لحاف و به فارسی شادبیچه و جامه خواب و بالا کش گویند. (آندراج). لحاف. (ناظم الاطباء). هرچه در وقت خواب بر رو اندازند از قبیل لحاف و غیره. (فرهنگ نظام). بالاافکن. روانداز. مقابل زیرافکن. مقابل زیرانداز. || جامه زبرین. لباسی که بر زیر لباسها پوشند. (از شعوری ج ۱ ص ۱۶۹). آنچه بر روی لباس پوشند مثل لباده و پالتو. (فرهنگ نظام). لباس بالایی. لباس روپی. (ناظم الاطباء):

زیرپوش است مرا آتش و بالاپوش آب لاجرم گوی گریبان به حذر بازکنم. خاقانی. پوشتن کهنهای بدش بر دوش شب نهالین و روز بالاپوش. بهایی. جامه‌ام کرباس بس، کتان نباشد گو میاش

ورچه بالاپوش تابستان نباشد گو میاش. نظام قاری. و اگر از قبا و بالاپوش خلعت شفقت شود قاعده آن است که هرکس مشافهه از پادشاه شنیده باشد، عریضه بخدمت وزیر اعظم نوشته... (تذکره الملوک ج دبیرسیاقی ص ۳۰).

**بالا پیما.** [ب] [پ] (ن) مرکب) اندازه گیرنده بالا. اندازه گیر بالا و قد آدمی. قدسنج. بالاسنج. که بالا پیماید. که اندازه قد گیرد. || (م مرکب) آلتی برای اندازه گرفتن قد سربازانی که وارد خدمت میشوند. برخی از معاصران کلمه تواز<sup>۱</sup> را به بالاپیما ترجمه کرده‌اند.

**بالا ت.** (ا]خ) ده کوچکی است از دهستان دلاور بخش دشتیاری شهرستان چاه بهار که در ۳۱ هزارگزی جنوب باختری دشتیاری به چاه بهار واقع است و ۴۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**بالا تالار پشت.** [ب] [ا]خ) دهی است از دهستان علی‌آباد بخش مرکزی شهرستان قائم‌شهر که در ۴ هزار و پانصدگزی جنوب قائم‌شهر بر کنار شوسه و راه آهن قائم‌شهر به تهران در دشت واقع است. ناحیه‌ایست دارای آب و هوای معتدل و مرطوب و ۴۰۰ تن سکنه. آب آنجا از رودخانه تالار تأمین میشود. محصول عمده آن برنج و غلات و پنبه و ابریشم و شغل مردمش زراعت است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**بالا تجن.** [ث] [ج] (ا]خ) نسام یکی از دهستانهای بخش مرکزی شهرستان قائم‌شهر است. این دهستان در جنوب باختری قائم‌شهر بین رودخانه تالار و رودخانه بابل واقع شده، هوای آن مانند سایر نقاط مازندران معتدل و مرطوب و قراء آن از نهرهای حیب الله و هتکه که در حدود شیرگاه از رودخانه تالار منشعب میشوند مشروب میگردد. محصول عمده آن دهستان برنج، غلات، پنبه و توتون سیگار و مرکبات و ابریشم و کتان و صیفی و باقلا و لبنیات است. و شغل عمده مردان زراعت و در چند آبادی تهیه چوب و زغال است. صنایع دستی زنان بافتن پارچه‌های ابریشمی و نخی و کتانی است. روزهای دوشنبه هر هفته در محله فولاد کلای آبادی فوش‌کنار بازار عمومی دایر است و محصول طبیعی و مصنوعی دهستانهای بالاتجن و گنج‌افروز و بابل‌کنار به معرض فروش گذارده میشود و معاملات عمده‌ای صورت میگردد. این دهستان از ۲۴ آبادی تشکیل می‌یابد و جمعیت آن در حدود ۱۱ هزارتن و قرای عمده آن عبارتند از: خطیر کلا، قراخیل، فومش کنار، جفت کلای، دیزآباد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

رایبو گوید: بلوکات بارفروش بقرار ذیل است: بلده بالا بلوک، بالاتجن، بندپی. (ترجمه مازندران و استرآباد ص ۷۴ و ۱۵۷ و ۱۵۸).

**بالا تن.** [ث] [ا]خ) نام دریاچه بزرگی است در مجارستان که ۷۵ هزارگزی طول و ۸ هزارگزی عرض دارد و بوسیله رود سیو<sup>۲</sup> و چند مرداب به دانوب متصل میشود. این دریاچه به آلمانی «پلاتن سی»<sup>۳</sup> خوانده میشود. رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۰۶ شود.

**بالا تنه.** [ث] [ن] [ا] (م مرکب) مقابل پائین‌تنه. قسمت از کمر بالای اندام آدمی. (از یادداشت مؤلف). نیمه بالایی بدن آدمی. || قسمت بالایی جامه که از کمر بالا را پوشد. (یادداشت مؤلف). آن جزء از جامه که بالاتنه را پوشد در جامه‌های دراز. مقابل پائین‌تنه و دامن.

**بالا جاده.** [د] [ا]خ) از دیه‌های سدن رستاق مازندران. (از ترجمه مازندران و استرآباد رایبو ص ۱۶۸). و در فرهنگ جغرافیایی آمده است: دهیت از دهستان سدن رستاق بخش کردکوی شهرستان گرگان که در ۷ هزارگزی جنوب خاوری کردکوی و ۲ هزارگزی جنوب شوسه کردکوی بگرگان در دامنه واقع شده است. ناحیه‌ایست دارای آب و هوای معتدل مرطوب و ۲۴۳۰ تن سکنه دارد آب آنجا از قنات و رودخانه تأمین میشود. محصول عمده آن برنج و غلات و حبوبات و توتون سیگار و شغل مردانش زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان شال و کرباس‌بافی است. زارعین آن در اراضی النگه و کردکوی زراعت میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**بالا جام.** (ا]خ) از بلوکات ولایت جسام. (یادداشت مؤلف).

**بالا جو.** (ا]خ) دهی است از دهستان کنارشهر بخش بردسکن شهرستان کاشمر و در ۶۰ هزارگزی شمال باختری بردسکن و ۲ هزارگزی جنوب شوسه عمومی بردسکن واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر و دارای ۴۰ تن سکنه. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و لبنیات و زیره و انگور و شغل مردمش زراعت و راهش مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**بالا جوب.** (ا]خ) دهی است از دهستان دینور بخش صحنه شهرستان کرمانشاه و در ۲۵ هزارگزی شمال باختری صحنه و ۲ هزارگزی باختر شوسه کرمانشاه به سنقر در

1 - Toise.

2 - Balaton.

3 - Sio.

4 - Platten see.

دامنه واقع است. ناحیه‌ایست سردسیر و دارای ۲۸۰ تن سکنه. آب آنجا از رودخانه جامش‌آب تأمین می‌شود. محصول عمده آن غلات و چغندر قند و توتون و حبوبات و میوه و شغل مردم آنجا زراعت است. این آبادی در دو محل واقع شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**بالاجوب.** (بخ) دهی است از دهستان سلگی شهرستان نهاوند و در ۱۸ هزارگزی شمال باختری شهر نهاوند و بر کنار رودخانه سراب گیان در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است سردسیر و دارای ۲۱۱ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. محصول عمده آن غلات و توتون و حبوبات و لبنیات و شغل مردم آنجا زراعت و گلهداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**بالاجی.** (بخ) دهی است از دهستان روضه‌چای بخش حومه شهرستان ارومیه و در ۱۱ هزارو پانصدگزی شمال باختری ارومیه در مسیر راه ارابه‌رو ارومیه به موانا در دامنه واقع است. ناحیه‌ایست دارای آب و هوای معتدل و ۵۱ تن سکنه. آب آنجا از روضه‌چای تأمین می‌شود. محصول عمده آن غلات و توتون و انگور و حبوبات و شغل مردمش زراعت و صنایع دستی آنان جوراب‌بافی و راهش مالرو است. تابستان از راه ارابه‌رو موانا می‌توان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**بالاجاق.** (ص مرکب) حاکم و غالب. (فرهنگ نظام). غالب. زبردست. مقابل زیرچاق که بمعنی مغلوب و محکوم و فرمانبردار باشد. (غیاث اللغات) (آندراج):

همدما تو همه چابک و رند و تبجاق همه چون سرو بگل‌های چمن بالاجاق.

میرنجاق (از آندراج). ||بالا. صاحب بلندی. (آندراج) (غیاث اللغات). لفظ مذکور مرکب از بالای فارسی بمعنای فوق و چاق ترکی بمعنی قدر و مرتبه است و معنی ترکیبی آن بلندمرتبه است. (فرهنگ نظام).

**بالاجاقی.** (حامص مرکب) عمل بالاجاق. - بالاجاقی کردن؛ مکابره و بیشتر در سخن درشی کردن و برتری خواستن. مجادله. بی‌ادبی یا بزرگتر. نسبت بزرگتر در گفتار از حد ادب بیرون شدن. سخنان بی‌ادبانه و جسورانه گفتن کهنر نسبت به مهتر. (یادداشت مؤلف).

**بالاحصار.** [ح] (بخ) نام قصبه‌ای مرکز قضا در ولایت آنکارا (نقره) و در ۱۴۰ هزارگزی جنوب غربی آنقره و در ۱۷ هزارگزی جنوب شرقی سفری حصار واقع شده است و قریب ۳۰۰۰ تن نفوس و یک قلعه کهن دارد و

خرابه‌های شهر قدیم پستیوس در جوار آن دیده می‌شود. (از قاموس‌الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۰۶).

**بالاخان.** (بخ) از اترک سلطانی در سمرقند در زمان حمله چنگیز؛ چندان مرد از مغول و حشری مجتمع شده بودند که عدد آن بر عدد ریگ بیابان و قطار باران فزون بود بر محیط شهر ایستاده از شهر البارخان و شیخ‌خان و بالاخان و بعضی خانان دیگر بصحرا رفتند. رجوع به جهانگشای جوینی ج ۱ ص ۹۲ شود.

**بالاخان کندی.** [ک] (بخ) دهی است جزء دهستان مغان بخش مرکزی شهرستان اردبیل که در ۵۰ هزارگزی باختر یله‌سوار و ۲۰ هزارگزی شوشه یله‌سوار به اصلاندوز در جلگه واقع است. ناحیه‌ایست گرمسیر و دارای ۱۰۸ تن سکنه. آب آنجا از چشمه تأمین می‌شود. محصول عمده آن غلات و حبوبات و شغل مردمش زراعت و گلهداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**بالاخانه.** [ن / ن] (مرکب) اطافی در طبقه دوم عمارت دوطبقه. اطافی که بر پشت بام سازند. (از آندراج). اطافی که فوق اطاف دیگر ساخته شده باشد. (فرهنگ نظام). منظر. عمارت فوقانی. (ناظم الاطباء). خانه طبقه دوم. (لفت محلی شوشتر). خانه روی خانه؛ از هوای قاشش تا پر شده‌ست سینه صدچاک بالاخانه است.

میرزاعبدالغنی (از آندراج).

**بالاخانه.** [ن] (بخ) نام قریه‌ای به با کوداری معادن نفت بسیار. (یادداشت مؤلف).

**بالاخانه.** [ن] (بخ) دهی است از بخش پشت‌آب شهرستان زابل که در ۸ هزارگزی باختری بنجار و ۳ هزارگزی راه فرعی ادیمی به زابل در جلگه واقع است. ناحیه‌ایست دارای آب و هوای گرم معتدل و ۱۱۳۳ تن سکنه. آب آنجا از رودخانه هیرمند تأمین می‌شود. محصول عمده آن غلات، لبنیات، شغل مردمش زراعت و گلهداری و گلیم و کرباس‌بافی. راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**بالاخانه‌بوسه.** [ن س] (بخ) از دهات حدود بارفروش. رابینو گویند؛ دهات ذیل در بارفروش یا حدود مجاور آن در مشهدسر یا فرح‌آباد واقع‌اند؛ احمد کلا، اندور، ارچی، ارزلو حساجی کلا، اسپرکلا، آره، ازربنده، عزیزکلا، باغشت، بالاخانه سره، بلف کلا. (مازندران و استرآباد رابینو بخش انگلیسی ص ۱۱۹).

**بالاخوانی.** [خوا / خا] (حامص مرکب) کنایه از آن است که کسی چیزی را زیاده از

آنچه هست وانماید. (برهان قاطع). یعنی زیاده از آنچه هست خود را وانمودن. (آندراج) (انجمن آرای ناصری). خود را زیاده‌تر از آنچه هست وانمودن. (فرهنگ نظام):

یک خود را بعد سازد ظهروی خرج در مجلس کند تا مدعی رازیر، بالاخوانی دارد.

ظهروی (از آندراج).

جو دید از قامت او سرو نرخ خویش رانازل ز بالاخوانی بیجای قمری منفعل باشد.

محسن تأثیر (از آندراج).

**بالاخیابان.** (بخ) نام یکی از دهستانهای بخش مرکزی شهرستان آمل است. این دهستان در قسمت جنوب و جنوب باختری شهر آمل واقع شده، هوای آن مانند سایر نقاط مازندران معتدل مرطوب و آب قراء آن از نهرهای شلیت، تجرود که از رودخانه هراز منشعب میگردند مشروب می‌شود. محصول عمده دهستان برنج و مختصر غلات و لبنیات میباشد. پنج قریه آن تقریباً در ۸۴ الی ۵۳ هزارگزی آمل در منطقه کوهستانی و سردسیر واقع شده است و بیلاق برخی از سکنه دهستان محسوب میگردد. این دهستان از ۳۰ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۵۷۰۰ تن و قراء مهم آن بشرح زیر است: اسکو محله، تسکابن، درازان، درونه سرفطی، سوته کلا، کلاصده، مرزان کلا. راه شوشه آمل به لاریجان تقریباً از خاور دهستان عبور میکند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**بالاخیابان.** (بخ) نام محله‌ایست در شهر مشهد. محلی که آب سناباد از وسط آن میگذرد، قسمت بالای بست و حرم حضرت رضا بیلا خیابان و قسمت پایین آن به «پائین خیابان» معروف است.

**بالاد.** (ا) اسب جنیتی را گویند. (هفت قلزم). اسب یدک. (فرهنگ ضیاء). جنیت باشد. (فرهنگ اسدی). اسب یدکی. (فرهنگ شعوری ج ص ۱۵۶). بالا. بالای. بالاده. بالاد. بالاد. بالاده. بالای. بالای:

من رهی پیر و بست‌پای شدم توان راه کرد بی بالاد.

فرالای (از فرهنگ اسدی).

و رجوع به بالاده و بالاد شود. ||اسب پائینی بارکش. (ناظم الاطباء). ||اسب ناورد. (شرفنامه منیری).

**بالاد.** (بخ) نام شهری از خراسان. (شرفنامه منیری).

**بالاد.** (بخ) دهی است از دهستان باهوکلان بخش دشتیاری شهرستان چاه‌بهار که در ۳۲ هزارگزی جنوب دشتیاری و ۷ هزارگزی باختر راه مالرو دشتیاری به بریس در جلگه

واقع است. ناحیه‌ایست گرمسیر و دارای ۲۰۰ تن سکنه، آب آن از باران و چاه تأمین میشود و محصول عمده آن غلات و حبوبات و لبنیات و شغل مردمش زراعت و گلهداری و راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**بالا دادن.** [د] (مص مرکب) راندن چیزی بسوی بالا. فرستادن چیزی بسوی بالا. صود دادن. متصاعد ساختن:

به رای پاک‌هتر را همی دهد یاری  
برسم خوب خرد را همی دهد بالا.

امیر معزی (از آندراج).

سدره در پستی است از بالای او  
واعظش بی وجه بالا می‌دهد.

ظهوری (از آندراج).

برگرفتی آب از خاک‌سبه خورشیدوار  
راوقش کردی و بالا دادی احست ای ملک.

خاقانی.

بزرگوارا من بنده چون به قوت طبع  
دهم به مدح تو بالا اساس آیین را.

ظهر فاریابی (از آندراج).

|| نمودن. بجلوه درآوردن:

گشتم از بالای رضوان منفل  
باقدش گو سرو را بالا مده.

ظهوری (از آندراج).

|| زیاده از حد نمودن. بیش از حقیقت جلوه دادن. در امری مبالغه کردن. بکاری شاخ و برگ دادن: مرد که بر ایستاد، نیافت در خود فروگذاشتی، چه چاکران بیستگانی خوار را عادت آن است که چنین کارها را بالا دهند و از عاقبت نیندیشند. (تاریخ بهیمنی ج ادیب ص ۱۵۷). || تعریف کردن. (آندراج).

— آتش فتنه را بالا دادن؛ مجازاً دامن زدن فتنه را تیز کردن: کنیزک خواست که آتش فتنه را بالا دهد. (سندبادنامه ص ۷۷).

**بالاداره.** (نف مرکب) دارای بالا. بلند. متعالی. بساعلو. || کشیده‌قامت. بلندبالا. بلندقامت:

سرو بالا دار در پهلوی مورد

چون درازی در کنار کوهی. منوچهری.  
|| حافظ و نگهبان بالا. محافظ و نگهدارنده جهت بالا.

**بالا دریند.** [د ب] (لخ) از قسرای کزمانشاهان، میان‌دریند و زیردریند و بالا دریند مجموعاً از شمال به کردستان و از مغرب به قصر شیرین و زهاب و از مشرق به ستر و از جنوب به کزمانشاهان محدود میشوند. (از جغرافیای تاریخی غرب ایران ص ۷۳ و ۷۴).

**بالادزا.** [د] (لخ) دهی است از دهستان کلیجان رستاق بخش مرکزی شهرستان ساری و در ۶ هزارگزی جنوب خاوری

ساری بر کنار راه مالرو عمومی ساری به دودانگه در دشت واقع است. ناحیه‌ایست دارای آب و هوای معتدل مرطوب و ۶۰۰ تن سکنه، آب آن از رود تجن تأمین میشود. محصول عمده آن برنج و غلات و پنبه و توتون و مرکبات و شغل مردمش زراعت و راهش فرعی است. در اراضی این آبادی گنبدی تاریخی وجود دارد و به گنبد شاطر معروف است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**بالادست.** [د] (ص مرکب) مقابل

پایین‌دست. مقابل زیردست. مقابل فرودست. || برتر. (آندراج). حریف غالب. (غیاث اللغات) (برهان). قوی. (آندراج) (هفت قلم) (ناظم الاطباء). شخص متبوع و بزرگتر در کاری. (فرهنگ نظام):

عشق بالادست بر خاک‌کاز وجود ما نشست  
از کهر گرد یتیمی بر رخ دریا نشست.

صائب.

|| هر چیز نفیس و بهتر و کامل. (غیاث اللغات). هر چیزی که نفاست تمام دارد. (برهان قاطع). نیکو. بهتر. (آندراج) (فرهنگ نظام). گرانمایه. (ناظم الاطباء).

— متاع بالادست؛ جنس گرانمایه و نفیس. (آندراج):

به عالمی ندم جلوه‌ای ز نخل قدش  
گزان فروشم و دارم متاع بالادست.

روزبهان (از آندراج).

|| بلندتر. بالاتر. (ناظم الاطباء). || (مرکب)

صدر مجلس. (غیاث اللغات) (برهان). جای بالاتر در مجلس. (فرهنگ نظام) (هفت قلم).

صدر مجلس و مقدم بر دیگری. (از لغت محلی شوشتر). مقدم مجلس. (ناظم الاطباء).

مقابل پایین‌دست. (آندراج). مقابل زیردست: علماء و ائمه دین را حرمت دار و بالادست مردمان نشان. (مجالس سعدی ص ۱۹).

لطف بالادست شاهش خوش نواخت

صدر مجلس صاحب خود را شناخت.

ظهوری (از آندراج).

|| طرف بالا. جانب علیا. فوق. بسوی بالا.

(ناظم الاطباء): حسن آباد بالادست حسین آباد است. جانب علیای آن قرار دارد.

**بالادسته.** [د ت] (م مرکب) دسته علیا. فرقه و گروه و طایفه علیا. مقابل پایین‌دسته.

**بالادسته.** [د ت] (لخ) نام یکی از قراء هفتگانه رکن‌کلا از دهستان تالاری بخش مرکزی شهرستان قائم‌شهر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**بالادستی.** [د] (حماص مرکب) عمل

بالادست. برتری. غلبه. چیرگی. || (ص نسبی) که بجانب علیاست. که سوی علیا قرار

دارد. مقابل پایین‌دستی. که فوق جای دارد. **بالادستی.** [د] (م مرکب) تکالیف نهفته و پنهان. (ناظم الاطباء). ظاهراً تداول عامه است. چه جای دیگر دیده نشد.

**بالادوی.** [د] (حماص مرکب) دریدن بسوی بالا. شاقن سوی علیا. صاعد شدن.

|| مجازاً چستی. چالاکی. تیزروی. (آندراج). سرعت. شتاب. (ناظم الاطباء):

چون شود از گرمی بالادوی غرق عرق  
پای در گل ماند از هم‌رایش پیک خیال.

محمتم (از شعوری).

**بالاده.** [د / د] (ب) اسب جنیت را گویند که

اسب کوتل باشد. (برهان قاطع) (آندراج).

بالاذ. (آندراج) (انجن آرای ناصری).

کوتل. (ناظم الاطباء). و رجوع به بالاد و بالاذ شود.

**بالاده.** [ده] (م مرکب) دهی که در بالاست نسبت بده دیگر. مقابل پائین‌ده.

**بالاده.** [ده] (لخ) دهی است از دهستان نرم‌آب بخش دودانگه شهرستان ساری که در

۱۸ هزارگزی جنوب کیاسر و ۱۲ هزارگزی شمال باختری فولاد محله واقع است.

ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر و دارای ۱۲۰۰ تن سکنه، آب آنجا از چشمه سار

تأمین میشود. محصول عمده آن لبنیات و غلات و محصولات دیگر دامی و شغل

مردمش زراعت و گلهداری است. صنایع دستی زنان شال و گلیم‌بافی و راهش مالرو

است. در سال چهار ماه خرداد و تابستان را در این محل ساکن‌اند و هشت ماه دیگر را با

اجاره نمودن مراتع از دهستانهای میان دورود و قره طغان بین ساری و بهشهر و کنار دریا

گلله‌های خود را نگاهداری و در اوایل خرداد به بیلاق کوچ مینمایند. مراتع مهمی در منطقه

بیلاقی دارند. مختصر غلاتی نیز زراعت مینمایند. در زمستان برای حفاظت اماکن در

حدود بیست خانوار سکنه دارد. آثار قلعه خرابه بسیار قدیمی در کوه شمال آبادی

معروف به «شاه‌ده» وجود دارد. بین بالاده و «تله‌بن» زیارتگاهی بنام میرزا فضل وجود

دارد. معدن ذغال سنگ آنجا مورد استفاده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). و

رجوع به ترجمه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۸ شود.

**بالاده.** [ده] (لخ) دهی است جزء دهستان

اسالم بخش مرکزی شهرستان طولش که در ۱۰ هزارگزی جنوب هشت‌بر در جلگه واقع

است. ناحیه‌ایست معتدل و مرطوب و دارای ۶۰۷ تن سکنه، آب آنجا از رودخانه

ناوچشمه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و برنج و پشم و لبنیات و شغل مردمش

زراعت و گلهداری و جوراب‌بافی و راهش

معروف است و بیش از ۳۰۰۰۰ تن سکنه دارد که اکثر کارگران معدن هستند. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۰۶).

**بالارستاق** - [ز] (بخ) از دهات هزارگریب مازندران. و رجوع به ترجمه مازندران و استرآباد رابینو ص ۸۵ و ۱۶۵ شود.

**بالارستم** - [ز ت] (بخ) دهسی است از دهستان تالارپی بخش مرکزی شهرستان قائم شهر که در ۷ هزارو پانصدگزی شمال باختر شاهی به بابل در دشت واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل مرطوب و ۱۰ تن سکنه، آب آن از رودخانه تالار و فاضلاب چشمه جنید و چاه تأمین می‌شود. محصول عمده آن برنج و کتف و کتجد و پنبه و نیشکر و جو و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو است. آبادی استرآبی محله جزء بالارستم محسوب شده و وصل به بالارستم است. پل بزرگی در این محل وجود دارد که بناهای قدیم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). این ده به رستم حاجی‌علی نیز معروف است. و رجوع به ترجمه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۵۷ شود.

**بالارستگی** - [ز] (حامص مرکب) نمو. رویدگی. بالیدگی. (ناظم الاطباء). این ترکیب جای دیگر دیده نشد و تواند بود که مصحف بالارستگی باشد.

**بالا رفتن** - [ز ت] (مص مرکب) برآمدن. صعود کردن. بردن. عروج. بررفتن. مقابل پایین رفتن. صاعد شدن. بعلو گرآیدن. - بالا رفتن سال؛ آخر شدن سال. (از آندراج).

- بالا رفتن عمر؛ سالخوردگی. پیری. بر سنین عمر فزوده شدن. رو سالمندی رفتن. پیر شدن. به پیری رسیدن.

نیست بر بام عدم راهی نفسا را بین زینه‌ها باشد کز آنجا عمر بالا می‌رود.

میرزا طاهر وحید (از آندراج).

- بالا رفتن گرما؛ افزودن درجه حرارت. زیاد شدن گرمی هوا. || ارتقاء. ترقی کردن.

- بالا رفتن بهای چیزی؛ ترقی کردن قیمت آن. افزون شدن قیمت آن. غالی شدن. گران شدن. زیاد شدن قیمت.

|| مجازاً بلندپروازی کردن. (آندراج)؛ ای سرو باقد او بگذار سرکشی را.

بسیار پیش قدش بالا نمی‌توان رفت. بدیعی سمرقندی (از آندراج).

- بالا رفتن دماغ؛ کنایه از نخوت و غرور به هم رساندن. (آندراج). تکبر. غرور. (فرهنگ

**بالا**، (ا) بالاده. کتل. پالاده. پالا. پالای. بالاد. اسب جنیت. اسب جنیت باشد که پیشایش پادشاهان کنند. و رجوع به بالا و بالاد شود. || اسب پالانی بارکش. (برهان قاطم) (هفت قلم) (ناظم الاطباء).

**بالادرعان** - [ا] (مرکب) به ترکی مسان انجدان است. (فهرست مخزن الادویه).

**بالار** - (ا) شاه‌تیر را گویند و آن چوب بزرگ است که هر دو سر آن بر بالای دیوار عمارت باشد و سر چوبهای دیگر را بر بالای آن گذارند. (برهان قاطم). آن دار باشد که بدو خانه‌ها پوشند. فرسب باشد. (فرهنگ اسدی). تیر سقف که فرسب و فلوزه هم گویند. (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۶۱). شه‌تیر. (فرهنگ جهانگیری). شاه‌تیر بزرگ و آنرا با کر و بالال نیز گفته‌اند. (از آندراج) (انجمن آرای ناصری). فرسب که بدان بام خانه پوشند. (شرفنامه منیری). حمال. فرسی است یعنی چوبی است که بام خانه را بدو پوشند و بعضی آنرا فلوزه گویند. (فرهنگ اوبه‌ی). شاه‌تیر و حمال عمارت. (ناظم الاطباء)؛

به چشمت اندر بالار تنگری تو بروز به شب بپشم کسان اندرون بیینی کاه.

رودگی (از فرهنگ اسدی).

توانم این دلیری من کردن زیرا که خم بگیرد بالارم.

ابوالعباس (از اسدی). نهاد از کمین سرکه سالار بود

عمودش ز پولاد بالار بود. اسدی.

... کون تو ندارم خیز و بالا راست کن

... کون خویش خواهی چنگ در بالار زن.

سوزنی.

عاقوبه؛ چوب بالای در که در بر آن گردد و کرانه و پشتیبان در و بالار. (مستهی الارب).

|| بعضی چوبهایی را گفته‌اند که بر بالای شاه‌تیر گذارند و تخته و پوشش دیگر را بر بالای آن بگسترانند. (برهان قاطم). آنچه از مردم سمرقند شنیده شد چوبی باشد که در پوشش عمارت آن را بر بالای شاه‌تیر بچینند و بر زبر آن تخته بگسترانند. (فرهنگ

جهانگیری). || تیرهای سقف عمارت اعم از شه‌تیر و غیر آن. ممکن است لفظ مذکور مخفف بالا گر (فوق‌گر، سقف‌ساز) باشد؛ (فرهنگ نظام). || بعضی ستون گفته‌اند. (برهان

قاطم). ستون. (شرفنامه منیری). || شخصی را گویند که اسیر محبت مادر و موقوف به رضای مادر باشد. (برهان قاطم) (آندراج).

فرزندى که مطیع مادر خود بود. (ناظم الاطباء).

**بالارات** - (بخ) نام محلی است در ایالت

ویکتوریا از محال استرالیا که معادن طلاى آن

و

و

و

و

و

و

مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**بالاده** - [د] (بخ) دو فرسخ میانه شمال و مغرب شمال اسفایقان است. (فارسنامه ناصری). دهی است از دهستان جره بخش مرکزی شهرستان کازرون که در ۵۴ هزارگزی جنوب خاور کازرون و برکنار راه فرعی کازرون به فراسنبد در جلگه واقع است. ناحیه‌ایست گرمسیر و دارای ۵۰۱ تن سکنه، آب آنجا از رودخانه جره و چشمه تأمین می‌شود. محصول عمده آن غلات و برنج و خرما و کتجد و ماش و شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷). و رجوع به جغرافی غرب ایران ص ۱۱۲ شود.

**بالاده** - [د] (بخ) دهی است از دهستان بیرم بخش گاویندی شهرستان لار که در ۹۹ هزارگزی شمال خاور گاویندی برکنار راه فرعی بیرم به اشکنان در جلگه واقع است. ناحیه‌ایست گرمسیر و دارای ۳۱۴ تن سکنه آب آن از چاه و باران تأمین می‌شود. محصول عمده آن غلات و خرما و لبنیات و شغل مردمش زراعت و گلهداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**بالاده** - [د] (بخ) از دهات لار. رجوع به دبان شود. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**بالادهستان** - [د] (بخ) یکی از دهستانهای چهارگانه شهرستان نهاوند و خلاصه مشخصات آن بشرح زیر است:

حدود از طرف شمال بکوه سفید و شهر نهاوند، از جنوب بکوه گرو، از خاور به بخش اشتریان شهرستان بروجرد، از باختر به پائین دهستان نهاوند. خاور و جنوب دهستان کوهستانی و مرکز آن دشت است. رودخانه مهم گاماسیاب در این دهستان از دره شمالی کوگرو سرچشمه گرفته پس از مشروب نمودن قراء مجاور رودخانه وارد دهستان پائین میگردد. در اراضی قلعه قباد بوسیله نهر بزرگ شعبانی آب رودخانه مذکور گرفته شده بمصرف آبیاری قراء شعبانی، زمان آباد، کوهانی و باغات بسیار شهر نهاوند میرسد. راه شوسه نهاوند به ملایر و بروجرد همه جا در شمال نهر و رودخانه مذکور احداث شده است. بیه قراء واقع در شمال رودخانه گاماسیاب در تابستان اتومبیل نیز میتوان برد ولی راه قراء جنوب رودخانه مالرو میباشد. این دهستان از ۶۷ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۲۰ هزار نفر است. مرکز دهستان آبادی شعبانی و قراء مهم آن بشرح زیر است: کوهانی، میلاد، دشت، بزرجک، بابارستم، قلعه قباد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

نظام):

بالا نمی رود ز ترقی دماغ ما  
چون آفتاب دود ندارد چراغ ما.

میرزا اسماعیل (از آندراج).

— بالا رفتن کار؛ پیش رفتن کار. (آندراج)؛  
کار محنت گر درین ره این چنین بالا رود  
رهوردان را ز زانو خار می باید کشید.

ابوطالب کلیم (از آندراج).

مشو مقید همراه اگرچه توفیقی است  
که از جریده روی کار مهر بالا رفت.

صائب (از آندراج).

**بالارو.** [ز / زُو] (نق، مرکب) بالارونده. که  
بالا رود. صاعد. بررونده. به علو گراینده.  
مرتقی. و رجوع به بالا رفتن شود. || (مرکب)  
این کلمه بجای «آسانور» پذیرفته شده  
است. دستگاهی که درون آن جای گیرند و به  
طبقات ساختمان برروند و فرود آیند. (لغت  
مصوبه فرهنگستان). برشو.

**بالاروج.** (بخ) دهی است از دهستان الموت

بخش معلم کلابه شهرستان قزوین که در ۲۰  
هزارگزی جنوب خاور مرکز بخش و ۶۲  
هزارگزی راه عمومی در کوهستان واقع است.  
ناحیه ایست سردسیر و دارای ۲۸۸ تن سکنه،  
آب آن از چشمه سار تأمین میشود و محصول  
عمده آن غلات، بنشن، گردو میوه و شغل  
مردمش زراعت و گلیم و جاجیم و  
کرباس بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ  
جغرافیایی ایران ج ۱).

**بالارود.** (بخ) نام یکی از ایستگاههای راه  
آهن تهران به اهواز. (از فرهنگ جغرافیایی  
ایران ج ۶).

**بالارود.** (بخ) دهی است از دهستان قیلاب

بخش اندیمشک شهرستان دزفول که در ۲۸  
هزارگزی شمال خاوری اندیمشک و ۶۳۷  
هزارگزی تهران نزدیک ایستگاه راه آهن  
(بهمین نام) واقع است. ناحیه ایست  
کوهستانی و گرمسیر و دارای ۴۰۰ تن سکنه،  
آب آنجا بوسیله موتور راه آهن تأمین  
میشود. محصول عمده آن غلات و شغل  
مردمش زراعت و کارگری و صنایع دستی  
زنان قالی بافی است. ساکنین آن از طایفه لر  
هستند. این آبادی معروف به گرماسیر نیز  
می باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**بالارود پشت.** [پ] (بخ) دهی است جزء

دهستان رودبند بخش مرکزی شهرستان  
لاهیجان که در ۱۲ هزارگزی شمال خاور  
رودبند در جلگه واقع است. ناحیه ایست  
دارای آب و هوای معتدل مرطوب و ۱۱۲۵  
تن سکنه، آب آن از چشمه و سفیدرود تأمین  
میشود. محصول عمده آن برنج و ابریشم و  
کنف و غلات و صید مرغابی و شغل مردمش  
زراعت و پارچه و حصیر بافی و راهش مالرو

است. بنای تاریخی بقعه ای بنام امیرجلال  
اشرف در آنجا هست. (از فرهنگ جغرافیایی  
ایران ج ۲).

**بالاز.** (ا) اسب باری و اسب بارگیر. (ناظم  
الاطباء). و نیز رجوع به بالا و بالاد و بالاوذ  
شود.

**بالا زدن.** [ز د] (مص مرکب) برداشتن.  
برگرفتن. بالا گرفتن. || اورمالیدن، چنانکه  
آستین یا دامن و غیره را. برزدن.

— بالا زدن آب؛ ارتفاع گرفتن آب. برآمدن  
آب چنانکه در رودخانه و چاه و غیر آن. مُدْ  
آب. بالا آمدن آب.

|| فوران کردن و جستن آب و امثال آن: فواره  
بالا زد؛ بیلا جهید. نفت بالا زد؛ بیلا برشد.

— بالا زدن پرده؛ پرده را بکنار زدن. برچیدن  
پرده. برداشتن دامن پرده.

— || بکنایه رازی را افشا کردن. سخن و یا  
کار نهانی را بروز دادن. سرپوش از چیزی  
برداشتن.

— بالا زدن دامن خیمه؛ بالا گرفتن آن.  
برچیدن دامن خیمه. فراهم گرفتن دامن خیمه.

— بالا زدن قیمت؛ ترقی کردن بها. افزایش  
یافتن بها.

— بالا زدن موی سر؛ خلاف جهت طبیعی که  
رسته است قرار دادن. از پیش و یا پس سر  
بسی بالا بردن موی. مقابل فروهشتن.  
مالیدن و بر فراز سر قرار دادن موی از سوی  
رخساره یا از جوانب.

— بالا زدن نقاب؛ برافکندن نقاب از چهره.  
برگرفتن نقاب از رخسار. بریردن نقاب  
چنانکه رخساره نمایان شود.

|| دعوی و مدعا را بیش از پیش کردن.  
(یادداشت مؤلف).

**بالاس.** (ا) ابریشم نرم و صاف. (تلاطم  
الاطباء). اما او در این قول متفرد است. آیا  
کلمه از «با» و «لاس» مرکب نیست؟ چه  
لاس ابریشم فرومایه و پاک ناکرده است؟  
|| قسمی از پارچه صاف و کهنه. (ناظم  
الاطباء). پارچه کلفت پشمین که در زیر  
پالان اسب باری و یا شتر باری نهند. (ناظم  
الاطباء). || پلاس که در راهرو اطاق گسترند.  
(ناظم الاطباء).

**بالاس.** (بخ) الکساندر. از امرای دولت  
سلوکی که مدتها با دمتریوس سلوکی منازعه  
و اختلاف داشت. رجوع به ایران باستان  
پیرنیا ج ۳ ص ۲۲۲۹ شود.

**بالاسور.** [س] (ا) مرکب، قی مرکب) برتر یا  
دورتر از آن جانب که سر قرار دارد (در قبر).  
مقابل پائین یا: او را بالاسر فلان دفن کردم.  
|| (در حالت اضافی) روی سر. فراز سر. || بر  
بالین.

**بالاسوست.** [س ر] (بخ) دهی است از

دهستان گنج افروز بخش مرکزی شهرستان  
بابل که در ده هزار و پانصدگزی جنوب بابل  
در دشت واقع است ناحیه ای است دارای آب  
و هوای معتدل مرطوب و ۳۰۰ تن سکنه دارد.  
آب آنجا از رودخانه بابل تأمین میشود.  
محصول عمده آن برنج و صیفی و غلات و  
پنبه و حبوبات و شغل مردمش زراعت و  
راهش مالرو است. گنبدی از آثار قدیم دارد.  
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**بالاسوری.** [س] (ص نسبی) منسوب به  
بالاسر.

**بالاسوری.** [س] (بخ) اصطلاح خاص شیعی  
در برابر شیخی. شیعه غیر شیخی. مقابل  
پشت سوری و علت آن اینست که شیخیه نماز  
جماعت را در پائین پای حرم حسینی (اسام  
حسین علیه السلام) میخوانند بخلاف منکرین  
خود یعنی فقهای آن بقعه مبارکه در بالای سر  
نماز میخوانند و به بالاسوری مشهورند. (از  
روضات الجنات ج تهران ص ۲۶). شیخیه  
بچهار رکن از اصول دین معتقدند از این قرار:  
توحید، نبوت، امامت، اعتقاد به شیعه کامل  
(رکن رابع). در صورتی که متشرعه یا  
بالاسوری ها به پنج اصل معتقدند از اینقرار:  
توحید، عدل، نبوت، امامت، معاد. (از  
روضات الجنات). این اعتقاد مذهبی  
خصوصاً در کرمان در سالهای اواخر  
حکومت قاجاریه مورث کشمکش ها و  
اختلافات شدید بوده است. در این باب  
رجوع کنید بتاريخ و زیری ج باستانی پاریزی  
صص ۴۴۰ - ۴۴۶ و همچنین رجوع به احمد  
احسایی شود. || نامی که در کرمان به آن دسته  
که غیر شیخی هستند داده میشود. مقابل  
شیخیه. نامی غیر شیخیه را در کرمان.

**بالاسنج.** [س] (نق مرکب) که اندازه بالا



بالاسنج



گیرد. سنجندۀ قامت. اندازه گیرندۀ قد. || (مربک) قدسج<sup>۱</sup>. قامت سنج. آلت و وسیله‌ای که بدان اندازه قامت اشخاص را بدست آرند و معمولاً عبارت است از عمودی مدرج بدرجانی که میزان ارتفاع را نشان میدهد و بر پایه‌ای سطح نهاده شده و آن کس را که خواهند ارتفاع قامتش را اندازه گیرند بر آن سطح قرار دهند و تخته‌ای را که بر میله عمود نصب و متحرک است تا به انتهای میله بالا برند و پس از قرار گرفتن شخص مورد آزمایش فرود آرند بدان حد که دست بر فرق سر او مماس شود و درجه محاذی آن ارتفاع قامت وی را بنمایند. رجوع به روان‌شناسی پرورشی دکتر سیاسی فصل اندازه گیری قد شود.

**بالا سنگک.** [س] [خ] دهسی است جزء دهستان کلیر بخش کلیر شهرستان اهر که در ۵ هزارگزی شمال کلیر و ۵ هزارگزی شوسه اهر به کلیر واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل و ۵۸ تن سکنه. آب آنجا از درشته چشمه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و گردو و توت و شغل مردمش زراعت و گلهداری و صنایع دستی مردم گلیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**بالا سنگ و ریزه.** [س] [ز] [خ] دهی است از دهستان اسفورد شورآب بخش مرکزی شهرستان ساری که در ۴ هزارگزی جنوب باختری ساری بر کنار راه فرعی ساری به سرخ‌کلا در دامنه واقع است. ناحیه‌ایست دارای آب و هوای معتدل مرطوب و ۱۹۰ تن سکنه. آب آنجا از رودخانه تجن تأمین میشود. محصول عمده آن برنج و پنبه و غلات و کتف و کنجد و صیفی و شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**بالا سور.** [خ] نام قصبه‌ای از ایالت کلکنده هندوستان که قریب ۱۹ هزار سکنه دارد و مرکز صنایع کشتی‌سازی است. این شهر تا سال ۱۸۰۳ م. در تصرف پرتغالی‌ها بود. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۰۶ شود.

**بالا شدن.** [ش] [د] (مص مرکب) صعود گرفتن. بر شدن. قرار گرفتن در فوق. بر بالا شدن: اسکندر مردی بود که آتش‌وار سلطانی وی نیرو گرفت و بر بالا شد. (تاریخ بی‌هی ج ادیب ص ۹۰).

**بالا شورگل.** [گ] [خ] دهسی است از دهستان خورسولو بخش گرمی شهرستان اردبیل که در ۴۲ هزارگزی باختر گرمی و ۳۰ هزارگزی راه شوسه گرمی به اردبیل واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی و گرمسیر و

دارای ۳۷ تن سکنه. آب آن از چشمه و رودخانه درآورد تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و حبوبات و شغل مردمش زراعت و گلهداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**بالا شهر.** [ش] [خ] قریه‌ای است یک‌فرسنگی مغرب شهر خفر. (از فارسنامه ناصری). دهی است از دهستان خفر بخش خفر شهرستان جهرم که در ۶ هزارگزی جنوب باختری باب انار و یک‌هزارگزی جنوب شوسه شیراز به جهرم در جلگه واقع است. ناحیه‌ایست گرمسیر و دارای ۳۵۴ تن سکنه. آب آن از رودخانه قره‌آغاج تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و برنج و مرکبات و بادام و انار و شغل مردمش زراعت و باغداری و راهش فرعی است. بنای مقبره جاماسب حکیم در اینجاست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**بالا شهر.** [ش] [خ] ده کوچکی است از دهستان رودان بخش میناب شهرستان بندرعباس که در ۵۰ هزارگزی شمال میناب و ۲ هزارگزی راه فرعی میناب به کهنوج واقع است و ۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸). چهارفرسخ بیشتر میانه شمال و مغرب میناب است. (از فارسنامه ناصری).

**بالا طلب.** [ط] [ل] (ف مرکب) بلندی‌خواه. بالا جوی. که بالا جویید. ترقی‌خواه. برتری‌جوی. بالا طلبنده.

بالا طلبان که اوج جویند  
بالای فلک جز این نگویند. نظامی.

**بالا عباس آباد.** [ع] [ب] [ا] [خ] دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان کاشان که در ۱۷ هزارگزی باختر کاشان بر کنار راه فرعی کاشان به جوشقان واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر و دارای ۲۳۰ تن سکنه و آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و پنبه و انار و انجیر و میوه و شغل مردمش زراعت و قالی‌بافی است. مزرعه کتکون جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**بالا عین.** [خ] [خ] نام محلی در حدود آمل و ساری. راینو این کلمه را تحت عنوان «نقاطی که شناخته نشده و جز در مآخذ تاریخی مذکور نگردیده» آورده است. در ترجمه مازندران و استرآباد راینو این کلمه بلفظ بصورت بالا عین ضبط شده. و رجوع به مازندران و استرآباد راینو متن انگلیسی ص ۱۲۹ و ترجمه وحید مازندرانی ص ۱۷۳ شود.

**بالاغ.** [خ] نام محلی که در ۱۰۵۰۰ گزی ساوجبلاغ، میان زرکاپاد و ساعتو واقع

است.

**بالاغات.** [خ] نام ناحیه‌ایست در هندوستان در شمال فلات دکن. سرزمینی است حاصلخیز و دارای جنگلهای پهن‌اور و معادن الماس و مس. پس از اقتراض سلاطین تیموری هند، این ناحیه توسط حیدر شاه تصرف شد و سپس به نظام حیدرآباد رسید و اکنون جزء حکومت مدرس اداره میشود. رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

**بالا غوتی.** [از ترکی، ا مرکب] (مصحف بولاغ‌وتی یا بلاغ‌ودی ترکی) بمعنی گیاه آب. گیاه چشمه. آب‌تره. اوتره. و نیز رجوع به بالا قوتی شود.

**بالا قتن.** [ت] [م] پالودن. صاف کردن. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۸۱) (ناظم الاطباء). جای دیگر دیده نشد.

**بالا فکندن.** [ف] [ک] [د] (مص مرکب) مخفف بالا افکندن. بالا انداختن. بالا یرتاب کردن. و رجوع به بالا و نیز به افکندن شود.

**بالا ق.** [خ] (... غارتگر) و او پادشاه بود در زمانی که اسرائیلیان روز زمین موعود میرفتند و چون خبر ایشان بگوش وی رسید، بسیار ترسان گردید میادا او را نیز مثل سیحون و عوج کنند لهذا با مدیان هم‌عهد شد که با ایشان جنگ کند و بلام را طلبیده که آمده آنها را لمن کند. (از قاموس کتاب مقدس).

**بالا قلعه.** [ق] [ع] [خ] دهسی است از دهستان ایرندگان بخش خاش شهرستان زاهدان که در ۷۲ هزارگزی جنوب خاش و ۱۹ هزارگزی خاور شوسه زاهدان به ایرانشهر واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی و گرمسیر و دارای ۷۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه و قنات تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و خرما و برنج و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**بالا قلعه.** [ق] [ع] [خ] دهی است از بخش جالق شهرستان سراوان که در ۲۴ هزارگزی جنوب جالق بر کنار راه فرعی سراوان به جالق واقع است و ۴۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**بالا قلعه بالا.** [ق] [ع] [ا] [خ] دهی است از بخش جالق که بر کنار راه فرعی جالق به سراوان واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی و گرمسیر و دارای ۱۳۰ تن سکنه. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و خرما و شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

1 - Toise. 2 - Balasore.  
3 - Balaghat.  
4 - Nastusium. (کل گلاب).

**بالاقوتی.** (از ترکی، مرکب) (مصحف بولغانی، اوتی، اودی ترکی) بمعنی گیاه چشمه گیاه آب. اوتره. آب تره. و نیز رجوع به بالاغوتی شود.

**بالاکاوان.** (بخ) از دهات بالا بخش بارفروش. (از ترجمه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۵۸).

**بالاکو.** (بخ) نام یکی از سرداران اسکندر که هنگام فتح فنیقیه، شهر ملت (مطیه) را تصرف کرد و بر ایدارنس سردار داریوش پیروز شد. (از ایران باستان پیرنیا ج ۲ ص ۱۳۴۶) و رجوع به بالا کروس شود.

**بالاکردن.** (ک) [د] (مص مرکب) بر بردن، فراز بردن. به بالا آوردن، چنانکه آب را از چاه و خاک و گل را از زمین به پشت بام و غیر آن. نمو کردن، رشد کردن. بالا گرفتن. افزاخته شدن. قد کشیدن. گوالیدن. بالیدن خواه در انسان باشد یا نبات:

بدرگاه چون گشت لشکر فروز  
فرستاد بر هر سوی رهنون  
که تا هر کسی را که دارد پسر  
نماند که بالا کند بی هنر.

فردوسی.  
جز بدی نارد درخت جهل چیزی برگ و بار  
برکش زود از دلت زان پیش کو بالا کند.

ناصر خسرو.  
همچنانکه درختی که بر زمین نرم روید و غذا  
تمام یابد بالا بتواند کرد و اگر در میان سنگ  
روید و غذا تمام نیابد بالا نتواند کرد. (ذخیره  
خوارزمشاهی).

سروین گرچه رست و بالا کرد  
سراو را سپهر والا کرد.

سنائی.  
در حریم سترش و بستان سرای عصمتش  
جز بشرط راستی یک سروین بالا نکرد.  
(از کتاب سبط الملی).

ترعرع؛ بالا کردن کودک. (منتهی الارب).  
— بالا کردن روی؛ سر بر آوردن. بیبالا  
نگریستن. بسوی چیزی یا کسی که برتر از او  
قرار دارد نگریستن:

روی بالا کرد و گفت ای عندلیب  
از بیان حال خودمان ده نصیب. مولوی.

— بالا کردن قیمت؛ افزودن قیمت. افزودن  
ساختن بها. قیمت را زیاده قبول کردن.  
پذیرفتن کالایی با قیمت بیشتر از مشتری  
قبلی. روی دست یکدیگر رفتن. مزایده  
کردن. روی دست هم باشند.

— بالا کردن گفتار؛ بالا گرفتن آن چنانکه بهمه  
چارسد:

قدر تو پیشی کند کردار تو پیشی کند  
بخت تو خویشی کند گفتار تو بالا کند.

منوچهری.  
**بالاکروس.** (بخ) <sup>۲</sup> (پسر نیکانور) از  
سرداران اسکندر هنگام حمله به ایران. این

شخص در زمان حمله اسکندر حاکم  
بی سیدیه بود و مردم شهر او را بقتل رساندند.  
رجوع به ایران باستان پیرنیا ج ۳ ص ۱۹۸۳  
شود.

**بالاکشیدن.** (ک) [د] (مص مرکب) بالا  
کردن. بیبالا آوردن. بر آوردن، چنانکه آب را  
از چاه. مقابل پایین فرستادن. از پستی به  
بلندی بر آوردن چیزی. برکشیدن.

— بالا کشیدن چراغ؛ قیله آنرا بالا آوردن.  
بر کردن قیله را از مخزن بسوی شعله تا بیشتر  
سوزد و افروزد و روشن شود.

— بالا کشیدن دماغ؛ آب بینی را بالا کشیدن.  
بانفس آب بینی فرو بردن را بسوی بالا  
بردن.

— بالا کشیدن شعله؛ فروزتر شدن آن؛  
مرد را پامال خواری میکند طغیان حرص  
شع کوه نمیشود چون شعله بالا میکشد.

آقا زمان واضح (از آندراج).  
|| کبر و عجب و امثال آن نشان دادن.  
(یادداشت مؤلف). || اقد کشیدن. (آندراج).  
بالا کردن. بالیدن. نمو کردن. گوالیدن خواه در  
آدمی یا نبات و درختان:

در دل من درد را نشو و نمای دیگر است  
زنگ بر آینه ام چون سرو بالا میکشد.

صائب (از آندراج).  
می کند در سایه افکندن کتون استادگی  
سروبالایی که از آغوش من بالا کشید.

صائب (از آندراج).  
|| بالا کشیدن مالی؛ بکنایه حیف و میل کردن  
و خوردن آن. پول و ثروتی را تصاحب کردن  
و صاحب آن بازنگرداندن. قرض و امثال آن  
را نپیرداختن. متصرف و مالک شدن مالی که  
بدو سپرده باشند. به حیلہ متصرف شدن مال  
دیگری را. بردن صاحب جمعی مقدار؛ باز  
مال را برای خود به باطل. انکار کردن طلب و  
قرض کسی را. از مال امانی مبلغی را غاصبانه  
تملک کردن.

**بالاکلا.** (ک) [بخ] از دهات چهار دانگه  
هزار جریب ساری. و رجوع به ترجمه  
مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۶۳ و ۱۶۶ و  
رجوع به بالا کولا شود.

**بالاکلهودشت.** (ک) [د] (بخ) دهی است از  
دهستان بیشه بخش مرکزی شهرستان بابل که  
در ۸ هزارگزی جنوب خاوری بابل و ۲  
هزارگزی باختر شوسه بابل به شاهی در دشت  
واقع است. ناحیه ایست دارای آب و هوای  
معتدل و مرطوب و ۸۵ تن سکنه است. آب  
آنجا از رود تالار تأمین میشود. محصول  
عمده آن پنبه و کتف و صیفی و نیشکر و  
مختصری برنج و شغل مردمش زراعت و  
راهش مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی  
ایران ج ۳).

**بالاکولا.** (بخ) دهی است از دهستان  
گلجیان رستاق بخش مرکزی شهرستان  
ساری که در ۱۶ هزارگزی جنوب خاوری  
ساری بر ساحل خاوری رودخانه تنج واقع  
است. ناحیه ایست کوهستانی جنگلی با آب و  
هوای معتدل و مرطوب و ۲۳ تن سکنه. آب  
آنجا از رودخانه تنج و چشمه تأمین میشود.  
محصول عمده آن برنج و غلات و شغل  
مردمش زراعت و راهش مارلو است. (از  
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**بالاکوه.** (بخ) دهی است از دهستان طارم  
علیا بخش سیردان شهرستان زنجان که در  
۱۱۴ هزارگزی شمال باختر سیردان و ۲۱  
هزارگزی راه مارلو عمومی واقع است.  
ناحیه ایست کوهستانی و سردسیر و دارای  
۳۰۶ تن سکنه. آب آنجا از چشمه تأمین  
میشود. محصول عمده آن غلات و شغل  
مردمش زراعت و گلیم و جاجیم بافی و  
راهش مارلو و صعب العبور است. (از فرهنگ  
جغرافیایی ایران ج ۲).

**بالاکوه.** (بخ) نام جلگه ایست که شهر فسا  
در آن افتاده است. (فارسانه ناصر).

**بالاکوه.** (بخ) دهی است از بخش دهدز  
شهرستان اهواز که در ۳۰ هزارگزی جنوب  
باختری دهدز برکنار راه مارلو جرخاله به  
قلعه تل واقع است. ناحیه ایست کوهستانی و  
دارای آب و هوای معتدل و ۱۶۰ تن سکنه  
لری و بختیاری. آب آنجا از چشمه و قنات  
تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و  
لبنیات و صیفی و شغل مردمش زراعت و  
گلهداری و صنایع دستی زنان گیوه چینی و  
راهش مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی  
ایران ج ۶).

**بالاکوه.** (بخ) دهی است از دهستان میان آب  
بخش مرکزی شهرستان اهواز. (از فرهنگ  
جغرافیایی ایران ج ۶). رجوع به کعب عمر  
شود.

**بالاکویخ.** (بخ) دهی است جزء  
دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان رشت  
که در ۳ هزارگزی شمال رشت و یک  
هزارگزی راه شوسه رشت به بندر انزلی در  
جلگه واقع است. ناحیه ایست دارای آب و  
هوای معتدل و ۵۹۲ تن سکنه. آب آنجا از  
خمارود تأمین میشود. محصول عمده آن  
برنج و صیفی کاری و ابریشم و راهش مارلو  
است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**بالاکف.** (ا) اصطلاحی برای اندازه گیری در  
بت سازی؛ آن کل عشر هبئات و اسها رین  
تسمی رج و کل ثمانية رج تکون بالاگ و هو

1 - Balacre. 2 - Balacrus.

3 - bâlagra. (سانکریت).

رأس الشجرة و ثمانية منه ليك و هو الصوابه في الشعر... (مالهند بیرونی ص ۱۷۷).

**بالاگری**. [گ] [ا]خ دهی است از دهستان درو فرمان بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه که در ۱۰ هزارگزی جنوب باختری گوش‌بران واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر و دارای ۱۴۰ تن سکنه، آب آنجا از زه‌آب رودخانه محلی تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و حبوبات و لبنیات و شغل مردمش زراعت و راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**بالا کتاب**. [گ] [ا]خ دهی است از دهستان مشهد گنج‌افروز بخش مرکزی شهرستان بابل که در ۱۵ هزارگزی جنوب بابل در دشت واقع است. ناحیه‌ایست دارای آب و هوای معتدل مرطوب و ۵۴۰ تن سکنه، آب آنجا از سجاد رود تأمین میشود. محصول عمده آن برنج و پنبه و نیشکر و غلات و صیفی و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو است. صنایع دستی زنان شمدبافی و کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**بالاگر**. [گ] [ا] مرکب ستون. (فرهنگ نظام) (برهان قاطع) (جهانگیری). ستون خانه. (فرهنگ شعوری) (آندراج). [چوب بزرگ. چوبی باشد که در پوشش عمارت بر بالای شام‌تیر گذارند و باقی اسباب خانه پوشیدن را بر بالای آن بگسترانند. (آندراج) (برهان قاطع). بالا. (فرهنگ ضیاء). و رجوع به بالا. و بالا شود.

**بالاگر**. [گ] [ا]خ<sup>۱</sup> نام قصبه‌ای در ایالت بارسلون از کشور اسپانیا. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۰۶).

**بالاگرفتن**. [گ] [ر] [ت] [م]ص مرکب بلند کردن. بر روی دست گرفتن. (ناظم‌الاطباء). بر بردن. [برداشتن. (آندراج). بیکو زدن. برگرفتن. بالا زدن:

بخت بد رفته بخواب آه سبک‌سیر کجاست که نقاب از گل رخسار تو بالاگیرد.  
مخلص کاشی (از آندراج).  
[برآمدن. بلند شدن. (غیث‌اللغات). بلندی گرفتن. (آندراج). زبو. (تاج‌المصادر بیهقی). ارتفاع یافتن. بالا زدن. ارتفاع گرفتن:  
زمین تا بجایی نیفتد مفاک  
دگر جای بالا نگردد ز خاک. اسدی.  
و رود نیل دوازده گز بالاگرفت. (قصص الانبیاء ص ۶۸). [برشدن. عروج:  
چو قطره سوی او بالاگرفتم

ره دریای بی‌بنا گرفتم.  
[قد کشیدن. بلند شدن. نمو کردن. بالیدن. قد برافراختن. (آندراج). بالا کردن. گوالیدن. بالا کشیدن: آنچه بالاگیرد و دراز و بزرگ شود. (التهجیم ص ۵۲).

به یک ماه بالاگرفت آن نهال  
فزون زآنکه دیگر درختان به سال. عنصری.  
مدتی بالاگرفتی تا بلوغ  
سروبالایی شدی سیمین عذار. سعدی.  
اگر سرو من در چمن جا بگیرد  
عجب باشد از سرو بالا بگیرد.  
میرخسرو (از آندراج).

باز این سر مخمت زده سودا بگرفت  
در سینه نهال آه بالا بگرفت<sup>۲</sup>.

طالب آمدی.  
[از نشیب بفرز شدن، از پستی به بلندی صعود کردن. فراز تپه و یا تپل و نظیر آن رفتن: نشست از برآب و بالاگرفت  
به ترکان چه آمد ز بخت ای شگفت.

فردوسی.  
[اترقی یافتن. (از فرهنگ نظام). بلندی یافتن:

زین فتح نو که کردی ملت گرفت قوت  
زین ملک نو که بردی دولت گرفت بالا.  
امیر معزی.

بالاگرفت و خلعت والا امید داشت  
هر شاعری که مدح ملوک اختیار کرد.  
سعدی.

[به حد اعلی رسیدن. بکمال رسیدن. افزون شدن: شراب خواست و بی‌آوردند و مطربان زخمه گرفتند و نشاط بالاگرفت. (تاریخ بیهقی). دست بکار بردیم و نشاط بالاگرفت. (تاریخ بیهقی). چون دشمن از خانه خزید با بیگانه جنگ بالاگیرد. (تاریخ بیهقی).

صبر میزد لاف چون طوفان غم بالاگرفت  
گشت عاجز زآنکه کشتی درخورد طوفان نداشت.  
مجیر یلیقانی.

و از آن سبب ضلالت اهل جهالت بالاگرفت.  
(جهانگشای جویی). [به مجاز سخت شدن. (یادداشت مؤلف). جنونش بالاگرفته است؛ سخت شده است.

— بالاگرفتن آتش و امثال آن: شعله زدن آن. دامنه پیدا کردن آن. مشتمل شدن آن. شعله‌ور شدن آن. گرازه کشیدن. بسیار شدن شعله آن. (یادداشت مؤلف): مبادا که فردا چون آتش بالاگیرد عالمی را فراگیرد. (گلستان سعدی). آتش سودای ما از چوب گل بالاگرفت  
شوخی این طفل پیش از بستن گهواره شد.  
صائب.

— بالاگرفتن ظلم: افزون شدن بیداد. فزون شدن بیدادی.

— بالاگرفتن فتنه: افزون شدن آن:  
فتنه از رفتار طاوس چمن بالاگرفت  
خوش‌خرامان راه به مشق جلوه مایل می‌کند.  
میررضی (از آندراج).

— بالاگرفتن کار: رونق گرفتن. روبراه شدن. ترقی کردن. رونق و نظام یافتن. (غیث

(اللغات) (آندراج): کار ابومسلم هر روز بالا همی گرفت و بیم اندر دل‌های مردمان همی افتاد. (ترجمه طبری بلعمی). چون کار آل برمک بالاگرفت. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۲۱). و دعوت بنی عباس آشکار کردند و سپاه فرستادند بشام و عراق. و کار ایشان بالا گرفت. (مجمع‌التواریخ و القصص). کار اسلام عزیز گشت و بالاگرفت و کفر ناپیچ شد. (تاریخ سیستان). کار کولکی بالاگرفت و به نفس خویش معجب شد. (تاریخ سیستان ص ۳۰۰). و کار طاهر آنجا بالاگرفت تا او را امیر خراسان به سپاه‌الاری به حرب ما کان فرستاد. (تاریخ سیستان).

کار من بالا نمی‌گردد در این شیب بلا  
در مضیق حادثاتم بسته بند عنا. خاقانی.  
چو گل بر سر بر چمن جاگرفت  
چمن را ازو کار بالاگرفت.

قاسم گونابادی (از فرهنگ ضیاء).  
— [دور و دراز شدن کار. دامنه یافتن آن.  
بباریکی گراییدن آن:

شدم عاشق به بالای بلندش  
که کار عاشقان بالاگرفتست. حافظ.  
کار عشقم چه بالاگرفته (!).

[جلوه گر شدن. (آندراج). [شخصی را غافل کرده چیزی از مال او ربودن. (آندراج) (غیث‌اللغات). برداشتن. (غیث‌اللغات). دزدی کردن. (فرهنگ نظام). بالا کشیدن:  
بی سبب نیست همه گردش افلاک اینجا  
شیشه ترسم که از این میکده بالاگیرند.

محمدقلی سلیم (از آندراج).  
سرو در باغ نددزد ز رعونت نقدی  
مگر از قامت رعنائی تو بالاگیرد.

مخلص کاشی (از آندراج).  
فردی است آفتاب که مستوفیان چرخ  
از دفتر جمال تو بالاگرفته‌اند.

میرزا طاهر وحید (از آندراج).  
**بالاگریوه**. [گ] [ا]خ نام یکی از دهستانهای بخش ملای شهرستان خرم‌آباد، این دهستان در جنوب باختری خرم‌آباد واقع و از شمال بکوه کاف و هشتادبیلو و بخش ولیان، از خاور بدهستان گریت بخش پایی، از باختر براه شوسه خرم‌آباد به دزفول و رودخانه کشکان، از جنوب به بخش الوار گرمسیری محدود است. موقعیت طبیعی دهستان کوهستانی، هوای آن در قسمت جنوبی گرم و سایر نقاط معتدل است. آب آنجا از رودخانه مهم کشکان و رود افرینه و اشیان و از چشمه‌سارهای دیگر تأمین میشود و مرتفع‌ترین ارتفاعات این دهستان کوه دلوج

رو مشکا و غزال است. این دهستان از ۴۸ آبادی تشکیل گردیده. جمعیت آن در حدود ۱۷۸۰۰ تن است و قراء مهم آن عبارتند از جولهولی بالا، معمولان، مللوی، پیل دختر. ساکنین این دهستان از طوایف میرجودکی قلاوند هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۶).

**بالا گنج افروز.** [گَ ا] (بخ) دهی است از دهستان مشهد گنج افروز بخش مرکزی شهرستان بابل که در ۱۲ هزارگزی جنوب بابل بر سر راه شوسه بابل به بابل کنار در دشت واقع است. ناحیه ایست دارای آب و هوای معتدل مرطوب و ۸۲۰ تن سکنه، آب آن از رودخانه بابل و چشمه تأمین میشود. محصول عمده آن برنج و پنبه و کتف و نیشکر و غلات و صیفی و شغل مردمش زراعت است. روزهای دوشنبه بازار عمومی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**بالا گوری.** (بخ) دهی است از دهستان درو فرامان بخش مرکزی شهرستان سقز که در ۵۲ هزارگزی شمال خاور سقز بر کنار رودخانه پای قلعه واقع است. ناحیه ایست کوهستانی و سردسیر و دارای ۱۵۰ تن سکنه، آب آن از چشمه و قنات تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و لبنیات و توتون و شغل مردمش زراعت و گلهداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**بالا گوری.** (بخ) دهی است از دهستان درو فرامان بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان که در ۱۰ هزارگزی جنوب خاوری کرمانشاه و یک هزار و پانصدگزی جنوب باختری گنوش بران واقع است. ناحیه ایست کوهستانی و سردسیر و دارای ۱۴۰ تن سکنه، آب آنجا از زه آب رودخانه محلی تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و حبوبات و لبنیات و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۵).

**بالا ل.** (ب) بالا ل. (جهانگیری). ستون و چوب پوشش عمارت (برهان قاطع). شامتیر بزرگ خانه. (آندراج). تیر سقف. (فرهنگ شعوری). تیر خانه. (اوهبی). بالا گر. (پاره از چوب). (آندراج). [درخت سطر. (آندراج). و نیز رجوع به بالا ل و بالا گر شود.

**بالا لاریجان.** (بخ) نام دهستانی است از بخش لاریجان شهرستان آمل. این دهستان در جنوب بخش و در مرتفعترین نقاط دره رودخانه هراز واقع است. هوای آن سردسیر و آب آنجا از چشمه سارها تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و لبنیات و حبوبات و عسل است. شغل اکثر سکنه زراعت است و

**بالا محله.** [مَ حَ لَ لَ / ل] (ا مرکب) محله بالا. کوی بالای هر آبادی. برابر محله پانین یا پانین محله.

**بالا محله.** [مَ حَ لَ لَ] (بخ) از دهات سیاه رستاق تکابین. و رجوع به ترجمه مازندران و استرآباد راینو ص ۱۴۴ شود.

**بالا محله جرشو.** [مَ حَ لَ لَ جُ شَ] (بخ) دهی است جزء دهستان حومه بخش لشت نشای شهرستان رشت که در یک هزارگزی جنوب لشت نشا بر طرفین شوسه لشت نشا به کوچصفهان در جلگه واقع است. ناحیه ایست دارای آب و هوای معتدل مرطوب و ۷۷۷ تن سکنه، آب آنجا از نهر نورود سفیدرود تأمین میشود. محصول عمده آن آبریشم و چای و شغل اهالی زراعت و راهش شوسه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**بالا محله کفشه.** [مَ حَ لَ لَ کَ شَ] (بخ) دهی است از دهستان حومه بخش لشت نشا که بر کنار شوسه لشت نشا به کوچصفهان در جلگه واقع است. ناحیه ایست دارای آب و هوای معتدل مرطوب و ۱۴۰۰ تن سکنه، آب آنجا از نهر نورود سفیدرود تأمین میشود. محصول عمده آن برنج و آبریشم و باقلا و چای و شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**بالا موزیال.** [م] (بخ) دهی است از دهستان مشهد گنج افروز بخش مرکزی شهرستان بابل که در ۱۷ هزار و پانصدگزی جنوب بابل در دشت واقع است. ناحیه ایست دارای آب و هوای معتدل و مرطوب و ۹۰ تن سکنه، آب آن از سجادرود تأمین میشود. محصول عمده آن برنج و پنبه و نیشکر و غلات و کتف و صیفی و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**بالا موزناکت.** [م] (بخ) دهی است از دهستان مشهد گنج افروز بخش مرکزی شهرستان بابل که در ۱۸ هزارگزی جنوب بابل در دشت واقع است. ناحیه ایست دارای آب و هوای معتدل مرطوب و ۲۹۰ تن سکنه، آب آن از رودخانه بابل تأمین میشود. محصول عمده آن برنج و پنبه و نیشکر و غلات و صیفی و کتف و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**بالا مرغاب.** [م] (بخ) از نواحی هرات خراسان قدیم. در تذکره الملوک مداخل حکام بالا مرغاب هشتصد و هشتاد و سه هزار و چهارصد و شصت و شش دینار و

عدهای در پانین و زمستان تا اواسط بهار در قسمت جلگه مازندران بکارهای زراعت مشغول هستند و تابستان بمحل خود مراجعت می نمایند. این دهستان از نقاط ییلاقی شهرستان آمل بوده و با داشتن آبهای معدنی ممکن است در آتیه بسیار آباد گردد. از ۱۸ آبادی تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۷۵۰۰ تن است و قراء مهم آن عبارتند از: رینه، لاسم، نوا، اسک، نیاک. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). [نامی است که بنواحی علیای رودخانه هراز و لار داده شده و آن به چهار بلوک تقسیم میشود: امیری یا پایین لاریجان، بالا لاریجان، به رستاق و دیلارستاق. (از ترجمه مازندران و استرآباد راینو ص ۶۶).] [از دهات لاریجان است. (همان کتاب ص ۱۵۴).

**بالا لم.** [ل] (بخ) نام رودخانه ای است در حدود رودسر. (از ترجمه مازندران و استرآباد راینو ص ۳۸).

**بالام.** (ترکی، مرکب) (از ترکی بالا بمعنی فرزند و میم علامت تملک یا ضمیر متصل مفعولی ترکی) کلمه عطوفتی است که کوچکتران و زیردستان را بدان آواز دهند. (یادداشت مؤلف). [تکیه کلامی زنان را در خطاب بیکدیگر. [بمزاج، قزویی چه قزوییان بتقلید ترکان اطفال و زیردستان و یا اکفاه و اقزان را بالایام خطاب کنند. رجوع به بالا مجان شود.

**بالام.** (ب) حوت. نوعی ماهی است. کلمه بالتا بصورت بالایام و بال و وال و فال و اوال و افال و شال و والی و اول و اوک و وا ک و اکیال معرب شده است. (از نشوه اللغه ص ۸۲). و رجوع به بال و وال شود.

**بالامیانقان.** (بخ) <sup>۲</sup> صورت ترکی بالایامیانگان است. رجوع به بالایامیانگان و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۰۶ شود.

**بالامیانگان.** (بخ) نام جزیره ای غیر سکون در شمال جزیره برنو در اوقیانوس کبیر (مازلی)، که حدود ۲۴ هزارگز طول و ۵ هزارگز عرض دارد. (از لاروس). (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۰۶).

**بالام جان.** (ترکی، مرکب) (از ترکی بالا بمعنی فرزند و میم علامت تملک یا ضمیر متصل مفعولی ترکی و جان فارسی)، کلمه عطوفتی است که کوچکتران و زیردستان را بدان آواز دهند. (یادداشت مؤلف). [بکنایه و مزاح، قزویی. (یادداشت مؤلف). از آنرو که آنان بتقلید ترکان به اطفال و زیردستان خود بالایام یا بالا مجان (با لام ترکی باضافه جان فارسی) یعنی طفل یا فرزند جانم خطاب کنند: فلان بالایام جان است، بمزاح یعنی قزویی است. (یادداشت مؤلف).

ملازمان او یکصد نفر نوشته شده است. رجوع به تذکره الملوك چ دبیرسیاقی ص ۷۹ شود. مروالروء همان بالا مرغاب امروزی است. (از حاشیه شدالازار ص ۴۱۶).

**بالاموس** - [م] [اخ] صورتی از نسام بالاموس<sup>۱</sup> از شهرهای دریایی کتونیة از نواحی اندلس. بندرگاه مهمی دارد. و رجوع به حلال السندية ج ۲ ص ۱۹۹ و ۱۸۵ شود.

**بالامیرکلا** - [ک] [اخ] دهی است از دهستان مشهد گنج افروز بخش مرکزی شهرستان بابل که در ۱۵ هزارگزی جنوب بابل در دشت واقع است. ناحیه ایست دارای آب و هوای معتدل مرطوب و ۳۸۰ تن سکنه. آب آنجا از سیادرود و کلارود تأمین میشود. محصول عمده آن برنج و نیشکر و پنبه و غلات و کف و صیفی و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**بالان** - (نصف) نمونکنده. (انجمن آرای ناصری). بالنده. (آندراج). که در حال بالیدن بود. (از فرهنگ رشیدی). نامی. نامیه. (یادداشت مؤلف). بالاشونده. (فرهنگ لغات شاهنامه). بلندشونده. (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام). مترعرع:

سرو بالان شمایم سر بالین مرا تازه دارید به نم کابر سمانید همه. خاقانی. سرو بالان که ز بالین سرش آمد بستوه دایگان راتن نالانشن بیر بازدهید. خاقانی. صورت رحمی بود بالان شود صورت زخمی بود نالان شود. مولوی. ||فخرکننده. (فرهنگ نظام). نازنده: فلان به علم خود بالان است. بالنده و نازان است. (از فرهنگ نظام).

- بالانکنان؛ فخرکنان: آن کیست کاندرا آید بالانکنان از آن در رویی چو بوستانی از آب آسمان تر. فرخی. ||جنیان. حاشیة فرهنگ رشیدی). متحرک. (برهان قاطع) (فرهنگ رشیدی) (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام): باز تا صنعتی دراندازد ریش بالان بسوی ره تازد. سنایی (از رشیدی).

کرده ز برای خریطی چند از باد بروت و ریش بالان. خاقانی. ||حرکت دهنده. (فرهنگ نظام). ||به معنی بجنیان امر از مصدر بالاندن. (فرهنگ نظام). **بالان** - (۱) تله جستانوران. (برهان قاطع) (فرهنگ رشیدی) (فرهنگ لغات شاهنامه) (انجمن آرای ناصری). تلهای که بدان جانوران گیرند. (ناظم الاطباء). صاحب انجمن آرا گوید: از اینجاست کسی که مجرب در امور باشد و به مصائب گرفتار شود او را

گرگ بالان دیده گویند و این مشهور است و بقول رشیدی باران غلط است. ولی از بیت نظامی باران فهمیده میشود چه گرگان در ایام زمستان و روز باران بجهت طعمه بیرون آیند و بر سر راهها و دیها کمین کنند و اگر چیزی بچنگ ایشان نیفتد ناچار یکی از همجنسهای خود را به اجتناع ریخته بدرند و بخورند. نظامی گفته:

ز باران کجا ترسد آن گرگ پیر که گرگینه پوشد بجای حریر. و دیگری گفته است:

دوش میرفتم بکوی یار بارانم گرفت در میان عاشقان من گرگ باران دیدم. (انجمن آرای ناصری ص ۷۲) (آندراج). و وجه تسمیه را اینطور ذکر کنند که گرگ تا وقتی باران ندیده است از آن بسیار می ترسد و حتی الامکان احتیاط میکند تا اینکه بر سیل اتفاق مجبور به خوردن باران شود بعد از آن دیگر نمی ترسد. از این جهت مثل مذکور برای کسی استعمال می شود که مجرب و زیرک شده باشد. (فرهنگ نظام). - گرگ بالان دیده: گرگ تله دیده و عوام بنفط باران دیده گویند و ظاهراً بعضی بواسطه تغییر لهجه بالان را باران خوانده اند. (از فرهنگ رشیدی).

||مرادف بالانه. (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرای ناصری) (آندراج). دهلیز. (صحاح الفرس) (فرهنگ اسدی) (برهان) (فرهنگ شعوری) (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام):

چو خوان اندر آمد به بالان شاه بدو کرد زروان حاجب نگاه. فردوسی. به قالیبوس اندرون خان من یکی تود بد پیش بالان من. فردوسی. یکنی را سد یا جوج است باره یکی را روضه خلد است بالان. عنصری. اگر تو را گویند که در بالانی تاریک شو که ندانی در آن بالان چاه است یا سنگ زهره تو آب شود از هول. (کیبای سعادت). - بالان اندرونی؛ دهلیز. (یادداشت مؤلف). - بالان بیرونی؛ سقفه. (یادداشت مؤلف). ||فضای مابین دو در. (ناظم الاطباء).

**بالانس** - (فرانسوی). ||تراز. (لغات مصوبه فرهنگستان). ||قیان. ترازو. این کلمه از لغات فرانسوی دخیل در زبان فارسی است. ||(اصطلاح دفاتر تجاری) تعادل. موازنه. - بالانس گرفتن: در ترازنامه و بیلان عملیات تجاری، ستجیدن عملیات خرید و فروش ظرف سال است برای تعیین سود و زیان.

||(اصطلاح ورزش). متعادل نگه داشتن بدن بخلاف جهت طبیعی با تکیه کردن بر دو دست و تمامی بدن و پاها را بسوی بالا بردن.

ایستادن بر دو دست، خواه تکیه گاه دست زمین باشد یا بر روی یکی از ادوات ورزشی چون بارفیکس یا پارالل و نظایر آن قرار گیرد.

**بالانسه** - [س] (فرانسوی). ||تراز کردن. (لغات مصوبه فرهنگستان).

**بالانسیه** - [ی] (فرانسوی). ||چوبی یا آهنی که برای حفظ تعادل هنگام بندبازی بندبازان بکار برند. میله بلند و باریک و بیشتر چوبی که بندبازان هنگام حرکت روی بند در دست گیرند بخلاف جهت امتداد بند و بدان حفظ تعادل و لنگر خود کنند.

**بالانش** - (اخ) ||از ادبای معروف فرانسه. وی بسال ۱۷۷۶ م. در لیون بدینا آمد و بسال ۱۸۲۷ م. درگذشت. وی عضویت فرهنگستان فرانسه را نیز یافته است. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

**بالا نشانندن** - [ن ذ] (مص مرکب) بالا نشانیدن. در فوق قرار دادن. بر صدر جای دادن. در بالا قرار دادن. بسالا نهادن. جای دادن در مقام برتر. ||بمجاز احترام گزاردن. محترم داشتن. توقیر کردن. برتر داشتن. بزرگی بخشیدن:

فرستاده شاه را پیش خواند وز آن نامدارانش بالا نشانند. فردوسی. **بالا نشستن** - [ن ش ت] (مص مرکب) بالا قرار گرفتن. جای بالا را گرفتن. برتر نشستن. زبردست دیگران قرار گرفتن. جلوس کردن در مراتب برتر. مقابل پائین نشستن و زیر دست نشستن. تصدیر. صدرنشینی. در صدر جای جلوس کردن از مجلس. ||مقام بالا را بدست آوردن.

**بالا نشسته** - [ن ش ت / ت] (ن مف مرکب) آنکه در جای بالا قرار گرفته باشد. نشسته در مقام برتر. ||برتر. مقدم. پیش.

**بالانشین** - [ن] (ن مف مرکب) نشیننده در بالا. صدرنشین. (آندراج) (ناظم الاطباء). که بالا نشیند. آنکه جای بالا را بدست آورد. نشیننده در صدر انجمن:

ز بس دود دلم بالانشین بود فلک را کهکشان رشک زمین بود. اثر. - امثال:

بالانشین کم خرج است. (از جامع التمثیل); یعنی بزرگی خرج ندارد. (امثال و حکم ج ۱ ص ۳۶۸).

||برتری جوی. برتری گزین. زبردستی خواه. ||محترم. بزرگووار. بزرگمقدار.

- بالانشینان افلاک؛ کنایه از فرشتگان است.

1 - Palamos. 2 - Balance. 3 - Balancer. 4 - Balancier. 5 - Balanche.

(یادداشت مؤلف).

**بالا نشینی.** [ن] [حامص مرکب] عمل بالانشین. صدرنشینی. جای‌گزینی در بالا. مقام کردن در فوق. در صدر جای نشستن از مجلس. تصدیر. (متنی الارب):

کاکل از بالانشینی رتبه‌ای پیدا نکرد

زلف از افتاده حالی هشتین ماه شد. (۴).

**بالانقیب.** [ن] [اخ] دهی است از دهستان بازار بخش بابلسر شهرستان بابل که در ۹ هزارگزی شمال بابل بر کنار شوسهٔ بابل به بابلسر در دشت واقع است. ناحیه‌ایست دارای آب و هوای معتدل مرطوب و ۱۲۵ تن سکنه. آب آنجا از چاه تأمین می‌شود. محصول عمدهٔ آن صیفی و پنبه و کنجد و غلات و شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**بالانمودن.** [ن] / [ن] / [ن] (مص مرکب) برپای خاستن. ایستادن. قیام کردن. برپای ایستادن. || نمودن بالا. نشان‌دادن قامت. ظاهر کردن و نمایاندن شخص خود:

گیر داجلش [اجلت] دست که بالا بنمای.

(۴).

**بالانوس.** [ن] <sup>۱</sup> [اخ] از خدایان قدیم یونان و فرزند «اوکیلوس» است و اوکیلوس با خواهر خود «هامادریاس» ازدواج کرد و الهه‌های درختان مانند «کاریا» و «بالانوس» و «کریانا» و... از این وصلت بوجود آمدند که نام آنان را صورت لاتین نام درختانی مانند گردو و توت و انگور و انجیر و غیره بخاطر می‌آورد. رجوع شود بفرهنگ اساطیر یونان تألیف دکتر بهمنش ص ۶۴۲.

**بالانوش.** [اخ] دهی است از دهستان

باراندوزچای بخش حومهٔ شهرستان ارومیه که در ۲۱ هزارگزی جنوب خاوری ارومیه در مسیر راه شوسهٔ مهاباد به ارومیه در جلگه واقع است. ناحیه‌ایست دارای آب و هوای معتدل مالاریائی و ۶۰۰ تن سکنه. آب آنجا از رودخانهٔ پاراندوزچای و در این قلعه تأمین می‌شود. محصول عمدهٔ آن غلات و توتون و چغندر و انگور و حبوبات و شغل مردمش زراعت و صنایع دستی مردم جوراب‌بافی و راهش شوسه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**بالانه.** [ن] / [ن] / [ن] بالان. دهلیزخانه. (برهان قاطع) (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۹۲) (آنتدراج). حکیم سنایی به قوام‌الدین نوشته است: تخت و تاج خواص در بالای علیین منتظر قدر اوست، در بالانهٔ اسفل السافلین چکاز دارد؟ (از فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۹۲) (فرهنگ جهانگیری). || فاصلهٔ بین دو در. (ناظم الاطباء).

**بالانه.** [ن] / [ن] (ف مرکب) (از: بالان، نعت

فاعلی از بالیدن و هاء). نمونکنده. (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۹۲). بالان. (ناظم الاطباء). || جنبان. (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۹۲). متحرک. جنبنده. (ناظم الاطباء). || رفتارکننده. (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۹۲).

**بالانی.** (ا) فرق سر. (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۹۲). هرچیز که پوشاند سر را. (ناظم الاطباء). اما در کتب و مآخذ دسترس دیگر دیده نشد. || منسوب به بالان که دهلیزخانه است. || جنبینی. قابل جنبش. (ناظم الاطباء). جنبانی.

**بالانی.** (ص نسبی). (ا) اسپ کندرو. (شرفنامهٔ منیری) (آنتدراج). اسپ بارگیر. (شرفنامهٔ منیری) (آنتدراج). اسپ پالانی. (ناظم الاطباء). ظاهرآ بالانی صورتی از پالانی است. رجوع به پالانی شود.

**بالانی.** (ص نسبی) منسوب است به قریهٔ بالا از قرای مرو که به فارسی آنرا کوالا خوانند. (انساب سماعی).

**بالانی.** [اخ] ابوسعید بالانی از مشایخ بود. رجوع به تاریخ گزیده ص ۷۹۶ شود.

**بالانیدن.** [د] (مص) رویاندن. به رویش داشتن. به برآمدن داشتن. پروردن. پرورش دادن. گوالانیدن. نمو دادن. انماء. (یادداشت مؤلف). نمو دادن. انشاء. (مجمعل للغة): الازکا؛ به نشوء و نمو داشتن. بالانیدن کشت. (زوزنی) (مجمعل للغة). || گذاشتن موها را تا بروید. (ناظم الاطباء). || جنبانیدن: حرکت دادن. (برهان قاطع) (آنتدراج) (ناظم الاطباء). جنبان ساختن. بجنبانی داشتن. || استودن. توصیف کردن. (ناظم الاطباء). (اما در مآخذ دیگر دیده نشد).

— بریالانیدن: به افزونی و رویش داشتن. گوالاندن. اشباب. (متنی الارب).

— بیالانیدن: گوالانیدن. پروردن. پرورش دادن. تشنه. (زوزنی).

**بالاواره.** [ز] / [ر] (ا) ریح. ریح. (مهذب الاسماء). فرونی هرچیز چون خمیر و آرد و تخم و مانند آن. گوالاش.

**بالاور.** [و] (ا) کوزهٔ آب را گویند. (انجمن آرای ناصری). کوزهٔ پر از آب باشد که باتوته و بابوته نیز گویند. (فرهنگ جهانگیری) (ناظم الاطباء) (آنتدراج). کوزهٔ پرآب. (برهان قاطع). ظرف پر از آب. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۶۱).

**بالاور.** [و] (ص مرکب) صاحب قامت بلند. (یادداشت مؤلف). آخته‌قامت. دارای بالا:

چگونه هول حیوانی چو بالاور<sup>۲</sup> زبان‌پلی  
کجاپیل زبان زو تا جهان باشد جهان باشد.  
فرخی (دیوان ج دبیرساقی ص ۳۲).

**بالاوز.** [و] (ا) ظرف پر از آب. کذافی المؤید.

(از فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۶۵). صورت تصحیفی بالاورست. رجوع به بالاور شود.  
**بالا ولایت.** [و] [اخ] نام یکی از دهستانهای بخش حومهٔ شهرستان کاشمر واقع در جنوب کوه سرخ شمال دهستان مرکزی که از ۱۵ آبادی تشکیل شده و نفوس کلیهٔ قراء ۲۲۲۳۳ تن است. هوای دهستان معتدل و شغل مردان آن زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان قالی و قالیچه و کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹). مرکز بالا ولایت اسفراین است. (جغرافیایی سیاسی کیهان ص ۱۹۶).

**بالا ولایت.** [و] [اخ] نام یکی از دهستانهای پنجگانهٔ بخش حومهٔ شهرستان تربت‌حیدریه است. این دهستان از ۲۹ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و مجموع نفوس آن ۱۶۶۷۲ تن است و آبادی مهم آن قهندز است که ۱۲۵۶ تن جمعیت دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**بالاوند.** [و] [اخ] از طوایف پشتکوه و ایلات کرد ایران دارای ۳۰۰ خانوار و مسکن آنان در هلیلان و زردلان است. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۱ و ۶۸).

**بالاهمت.** [ه] [م] (ص مرکب) بلندهمت. عالی‌همت. (آنتدراج). باهمت. || سخنی جوانمرد. نیکوکار. محسن. (ناظم الاطباء). کریم طبع. || پاک‌نژاد. (ناظم الاطباء). اما در معنی اخیر به این مآخذ منحصر است.

**بالاهنگ.** [ه] (نصف) کشندهٔ بالا. جنبیت‌کش. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). پالاهنگ. پالینگ. (ا) دوالی که بر لگام اسب بستند تا در روز جنگ دست خصم بدان ببندند. رجوع به پالاهنگ شود.

**بالای.** (ق) بالا. روی. فوق. بر. || مقام. مرتبه. رجوع به بالا شود در همهٔ معانی.

**بالای.** (ا) بالا. بالاد. بالانده. بالا. بالاد. اسب جنبیت را گویند. (آنتدراج). اسب جنبیت باشد که در پیش برند و یا در دنبال آورند و آنرا کوتل نیز گویند. (فرهنگ اوپهی). اسب جنبیت را گویند که اسب کوتل باشد. (برهان قاطع). جنبیت. (صحاح الفرس). یدک. (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۹۸). کتل. (فرهنگ خطی). جنبیت بود. بارگی. (فرهنگ اسدی). || بمعنی اسب و افضح با بء فارسی است و باره و بارگی مترادف آن‌اند. (شرفنامهٔ منیری):

چو بشنید بهرام بالای خواست

یکی جامه خسرو آرای خواست. فردوسی.  
 هزار اسب بالای پیش اندرون  
 به برگستوان وزره گونه گون. اسدی.  
 هزار اسب بالای زرینه ساز  
 فرستاد بالشکر از پیش باز. اسدی.  
 بیاورد بالای تا برنشت  
 پیاده همی شد رکبیش بدست. اسدی.  
**بالایانیدن.** [د] [مص] برای این کلمه در فرهنگ ناظم الاطباء معانی ذیل آمده است اما در مآخذ دیگر دیده نشد و در بعضی از آن معانی احتمال تصحیف می‌رود؛ منبسط کردن. پهن کردن. فرش کردن. || غلطانیدن. انداختن. || غلظتیدن. || دست رسانیدن به چیزی. || غلبه کردن. || سفارش کردن. طولانی شدن. || برابر گشتن. هم‌پایه شدن. || رسیدن. پخته شدن. || اکل آلود شدن. (ناظم الاطباء).  
**بالایک.** [ب] [م] (مربک) مصغر بالای. بالای کوچک. || پشه. (ناظم الاطباء). || مگس خرد و کوچک. (ناظم الاطباء). اما دو معنی اخیر در مآخذ دیگر دیده نشد.  
**بالایی.** (ص نسبی) منسوب بالایا. رجوع به بالا شود. || فوقانی. || (احامص). برین. بلندی. (ناظم الاطباء). علو. و رجوع به بالا شود.  
 - خرج بالایی؛ در تداول فارسی زبانان هند بکار می‌رود. رجوع به بالایی در آندراج شود.  
 - زربالایی؛ مداخل هوایی. (آندراج). و رجوع به بالایی و زربالایی در آندراج شود.  
**بالاییدن.** [د] [مص] پالانیدن. (ناظم الاطباء). افزودن. رجوع به پالاییدن شود.  
 - برپالاییدن؛ تحریک کردن. برانگیختن. (ناظم الاطباء). ظاهرًا مصحف برپالانیدن است. رجوع به پالانیدن و رجوع به اشباب شود.  
**بالایین.** (ص نسبی) منسوب به بالاست. (آندراج). برین. زیرین. (یادداشت مؤلف). عتبه. (منتهی الارب)؛ به آسانی بر خانه بالاین توانند برد. (از مجمل التواریخ و القصص). || علیا. فوق. مقابل سفلی؛ بهتباد بالاین و میانه و زیرین از اعمال عراق [است]. (فارسانماه ابن بلخی ج اروپا ص ۸۴). کربال بالاین و زیرین سه بند بر رود کر کرده‌اند و بر آن نواحی ساخته. (فارسانماه ابن بلخی ص ۱۲۸). و جمله نواحی کربال بالاین آب از این رود می‌یابد. (فارسانماه ابن بلخی ص ۱۵۲). || برترین؛  
 نیستی چون هست بالاین طبق بر همه بردند درویشان سنی. مولوی.  
**بالتازار.** [ل] [خ] (جزایر...) مجمع الجزایری است در اقیانوس اطلس دارای حدود ۳۳۹۰۰۰ تن جمعیت و حاکم‌نشین آن پالاماست که در جزیره مازورک<sup>۱</sup> واقع است. آب و هوای آن معتدل و تجارت مردم آن

بیشتر با اسپانیا و فرانسه و الجزیره و انگلستان است.  
**بالبا.** [خ] از سران سپاه در زمان ابوالحسن معزالدوله احمدین بویه. رجوع به تجارب الامم ص ۵۷۵ و ۵۷۶ شود.  
**بالبان.** [ل] [ب] (ب) بالابان. نوعی ساز بادی. و رجوع به بالابان شود.  
**بال بان.** [خ] دهی است از دهستان بیضا بخش اردکان شهرستان شیراز که در ۶۳ هزارگزی جنوب خاور اردکان و یک هزارگزی راه فرعی زرقان به بیضا در جلگه واقع است. ناحیه‌ایست دارای آب و هوای معتدل و ۱۱۸ تن سکنه. آب آنجا از چشمه تأمین می‌شود. محصول عمده آن غلات و برنج و چغندر و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).  
**بالبان بک.** [ل] [ب] [خ] (بسلبان بک) از رجال معروف دربار سلطان عثمان غازی مؤسس دولت عثمانی است. رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.  
**بالبان بک.** [ل] [ب] [خ] (با بلبان بک) از رجال معروف دربار سلطان محمدخان ثانی و نخستین کسی است که به استانبول حمله کرد. در سال ۸۷۰ هـ. ق. از طرف سلطان مأمور سرکوب ساختن اسکندریک شد و در محاصره آنچه حصار بقتل رسید. (از قاموس الاعلام ترکی).  
**بالبان چپی.** [ل] [ص] (ص مرکب) بالبان نواز. که متصدی نواختن بالبان است. که نواختن بالبان بسا اوست. آنکه بالبان نواز. بالبان‌زن. شیورزن. رجوع به بالبان و بالابان شود.  
**بالباهم.** [ل] [ه] [خ] بنا بر آنچه در باج‌بران آمده‌است نام رودخانه‌ای بوده است در هند و از کوهستان رکشام سرچشمه می‌گرفته. رجوع به تحقیق ماله‌هند بیرونی ص ۱۲۸ شود.  
**بال برآوردن.** [ب] [د] [مص] (مربک) رستن بال بر اندام طیور. پیدا آمدن بال بر طیور. || پرواز درآمدن. پرواز کردن. || پر درآوردن. سخت شافتن چنانکه حالت پرواز گرفتن سخت بتک خاستن چنانکه همانند مرغان پرواز شدن؛  
 وگر بازگردانم از پیش زال  
 برآرد بگردار سیرمغ بال. فردوسی.  
**بال بریده.** [ب] [د] [و] (نمف مرکب) که بال وی قطع شد باشد. برنده که بالش بریده باشند. بال‌کنده. || که پریدن نتواند. که بسبب قطع بال و پر نتواند که پرواز آید؛  
 باز سفید روضه انسی چه فایده  
 کاندرد طلب چو بال‌بریده کیوتری. سعدی.  
**بالبوس.** [خ] (خ) ولایت قندهار را گویند.

(برهان قاطع) (شرفنامه میری) (انجمن آرای ناصری).  
**بالبی.** [خ] از مشاهیر جغرافی دانان ایتالیا بود. وی در ۱۷۸۲ م. بدینا آمد و بسال ۱۸۴۸ م. درگذشت. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.  
**بالبین.** [خ] امپراطور معروف رومی (۲۳۷ - ۲۳۸ م.) که پس از مرگ گردین از طرف سنا بدین سمت انتخاب شد.  
**بالپور.** [ب] [ب] (ب) قبول عادات نیکو. (ناظم الاطباء). (اما در مآخذ دیگر که در دسترس بود دیده نشد).  
**بالت.** [ل] (فرانسوی). نوعی رقص. و رجوع به بال و باله شود.  
**بالتازار.** [خ] نقاش و مهندس فرانسوی. وی بسال ۱۷۶۴ م. متولد شد و بسال ۱۸۴۶ م. درگذشت.  
**بالتازار.** [خ] از سلاطین معروف بابل و فرزند نیوکنصر. در سال ۵۵۴ ق. م. به سلطنت بابل رسید. پس از فوت بخت النصر (۵۶۱ ق. م.) در مدت شش سال سه تن سلطنت کردند. تا سرانجام در حدود ۵۵۵ ق. م. روحانیان بابل شخصی نویند نام را به تخت نشانند و چون او نمی‌توانست به امور مملکتی بپردازد از این روزمام امور را به دست پسرش بالتازار سپردند. نام این شاه در تورات بَلْشَظَّر نوشته شده و برخی بالشزَر<sup>۷</sup> نوشته‌اند. در کتاب دانیال باب پنجم شرحی در باب تسخیر بابل بدینسان آمده است: بلشصر پادشاه، ضیافت عظیمی برای هزار نفر از امرای خود برپاداشت و وقتی که از کیف شراب سرخوش بود فرمود ظروف طلا و نقره را که بدش نیوکنصر از اورشلیم به بابل آورده بود بیاورند، تا پادشاه و همسرانش و زوجه‌ها و متعه‌هایش از آنها شراب بنوشند. در همان ساعت انگشتهای دست انسانی بیرون آمد، در برابر شمعان بر گنج دیوار قصر پادشاه خطوطی نوشت و پادشاه کف دست را که می‌نوشت، دید. آنگاه متغیر شد و گفت منجمان را احضار کنند ولی کسی نتوانست نوشته را بخواند... پس دانیال نبی را خواست تا آن را تفسیر کند دانیال گفت تفسیر کلمات «منامنا ثقیل و فرسین» اینست که: «من، خدا سلطنت تو را شرده و آنرا به انتها رسانیده، ثقیل، در میزان سنجیده شده و ناقص درآمده. فرس، سلطنت تقسیم گشته و به مادها و

1 - Baléares. 2 - Majorque.  
 3 - Balbi.  
 4 - Balbin(Balbinus).  
 5 - Ballard. 6 - Balthazar.  
 7 - Balshazzar.

پارسیان رسیده، طولی نکشید که بلتصر کشته شد. یعنی کورش شهر را گرفت و او در جنگی با سردار کورش کشته شد. تسخیر بابل را در ماه نوامبر ۵۳۹ ق. م. نوشته‌اند. (از ایران باستان پیرنیا ج ۱ ص ۳۹۲). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی و ذوالقرنین یا کوروش کبیر ترجمه باستانی پاریزی ص ۲۳ و ۲۴ و ۲۷ و ۲۳ و ۶۹ و ۷۱ و کوروش کبیر ترجمه دکتر هدایتی شود.

**بال تدرو.** [بَلْ تَدْرُو] (ترکیب اضافی، مرکب) لکه ابر یعنی پارچه ابر. (غیبات اللغات).

**بال تنگ.** [بَلْ تَنگ] (بخ) دهی است از دهستان دشمنزیری بخش کهکلیویه شهرستان بهبهان که در ۱۰ هزارگزی شمال باختری قلعه کلات مرکز دهستان و ۴۸ هزارگزی شمال راه شوسه بهبهان به آرو واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر و دارای ۵۰ تن سکنه، آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و پشم و لبنیات و شغل مردمش زراعت و حشمداری صنایع دستی مردم قالی و قالچه و جوال و پارچه چادریافی و راهش مالرو است. ساکنین آن از طایفه دشمنزیری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**بالتو.** (بخ) از امرای زمان غازان خان است. این مرد یاغی شد و پس از دستگیر شدن با پسرش در ذی الحجه ۶۹۶ ه. ق. در میدان تبریز به یاسا رسید. رجوع به تاریخ گزیده ص ۵۹۲ و ۵۹۳ و تاریخ مبارک غازانی ص ۱۰۱ و ۱۰۴ و ۱۰۵ و ۱۱۱ و ۱۱۷ و ۱۲۱ شود.

**بالتیک.** (بخ) (دریای ...) دریائیت محدود در میان کشورهای سوئد و فنلاند و آلمان و روسیه و دانمارک در شمال اروپا و دریای شمال آن را به اقیانوس اطلس می‌پیوندد. این دریا بسته است و سواحل فنلاند را به دریای آزاد راه میدهد.

**بالتیمور.** [مُ] (بخ) (جسورج کالورت) مالک بزرگ انگلیسی متولد یورکشایر انگلیس بنیان‌گذار کلنی ماری‌لند از آمریکا (بالتیمور) و فرماندار همان ناحیه (۱۵۸۰ - ۱۶۳۲ م). نام مرکزی ناحیه مری‌لند از نام اوست.

**بالتیمور.** [مُ] (بخ) شهری است در اتانزونی و حاکم‌نشین مریلند و دارای ۷۳۴۰۰۰ سکنه و کارخانه‌های مهم پنبه پاک‌کنی و محصول و میوه فراوان. این شهر در ۱۷۲۹ م. آباد گردیده و نام آن از نام لرد بالتیمور گرفته شده است. لنگرگاه مهم آن مرکز داد و ستد تجارته است. (از لاروس کبیر).

**بالجونه.** [ن] (بخ) بگسفته جویینی در

جهانگشای نام چشمه‌ای است ظاهراً در نواحی واقع میان جنوب دریاچه بایکال تا دیوار چین: چشمه‌ایست که آنرا بالجونه<sup>۳</sup> گویند آنجائی که میان چنگیز و خان قبیله کزائیت بنام اونگ‌خان جنگ در گرفته است و چنگیزخان با لشکر اندک اونگ‌خان را با گروه انبوه منزه گردانیده. و این حال در شهر سنه تسع و تسین و خمسمائه (۵۹۹ ه. ق.) واقع شده است. (از جهانگشای جویینی ص ۲۷). در حبیب السیر (ج خیام ج ۳ ص ۲۰) این نام بصورت بالجویه آمده و آنرا در حدود ختا دانسته است.

**بالجق.** [ ] (بخ) نام قصبه مرکز قضای بلغارستان که در ساحل دریای سیاه واقع شده و لنگرگاهی استوار دارد. رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

**بالچه.** [ج / چ] (مصغر) مرکب از بال و چه. علامت تصغیر. بال کوچک، و در مثال زیرین از ذخیره خوارزمشاهی نیز ظاهراً بهمین معنی است. و بالهای مرغان و بالچه و گردن همه جانوران که مأوی‌شان اندر کوه و صحرا باشد... زهومت و فضول او کمتر باشد. (ذخیره خوارزمشاهی). و رجوع به بال شود.

**بالج.** [ب] (بخ) زمین که نرویند چیزی را. (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**بالخار.** (بخ) نام مرتفات مرکزی سلسله جبال پونوس که بین دو ولایت طرابوزان و ارزروم واقع است و ارتفاع آن به ۹۸۰۰ پا میرسد. رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

**بالخاش.** (بخ) نام دریاچه‌ای در سیریه، در ناحیه جنوبی ترکستان شرقی در قسمت شمالی جبال آلتون واقع است، و ۲۳۸ گز از سطح دریا مرتفعتر است و عمق آن از ۱۵۰ گز مستجاوز نیست. اطراف آن بیابان است. رودهای عمده‌ای که وارد آن میشوند عبارتند از آق‌سو، گوگ‌سو، ایللی، لپه. آب آن تلخ و شور است و ماهی بسیار کم در آن زندگی میکند. رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۰۸ و لغات تاریخیه و جغرافیة ترکی ج ۲ ص ۴۰ شود.

**بالخان.** (بخ) صورتی یا تلفظی از بالکان و آن شبه جزیرهای است در جنوب شرقی اروپا و شمال دریای مدیترانه که دولتهای یونان و یوگسلاوی و آلبانی را تشکیل میدهد. رجوع به بالکان شود.

**بالد.** [ب] (بخ) (ج ص، ا) مقیم و ملازم جایی. (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اقامت‌کننده در جایگاه یا شهری. (از اقرب المواردا).

**بالد.** [ب] (بخ) دهسی است از دهستان پشتکوه بخش اردل شهرستان شهر کرد که در ۲۵ هزارگزی باختر اردل و ۶ هزارگزی راه

دیولان واقع است و ۵۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

**بالدار.** (نم مرکب) (از: بال + دار) دارای بال. که بال داشته باشد. پرنده و هر چیز که صاحب بال باشد. رجوع به بال در معانی مختلفه شود.

**بالدر.** [ب] (بخ) رب النوع عقل. در اساطیر اسکاندیناوی، پسر ادن<sup>۵</sup> و همسر نانا<sup>۶</sup>. وی بسیار زیبا و عاقل بود و بدست برادر خود که رب النوع قضا و قدر بود بر اثر زخم تیری ناگهانی درگذشت. نیز رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۰۸ شود.

**بالدرو.** [ب] (بخ) دهسی است از دهستان برکشلو بخش حومه شهرستان ارومیه که در ۱۵ هزارگزی خاور ارومیه و ۲ هزارو پانصدگزی جنوب شوسه گلمانخانه به ارومیه در جلگه واقع است. ناحیه‌ایست دارای آب و هوای معتدل و ۴۰۱ تن سکنه، آب آنجا از شهرچای تأمین میشود و محصول عمده آن غلات و توتون و انگور و چغندر و حبوبات و شغل مردمش زراعت و صنایع دستی آنان جوراب‌بافی است و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**بالدستان.** [ب] (مرکب) کلمه‌ای است که فرهنگستان آن را برای نام طایفه‌ای از پستانداران پرنده (خفاش)<sup>۷</sup> برگزیده است. رجوع به واژه‌های نو فرهنگستان شود.

**بالده.** [ب] (بخ) از اتباع تالده است. و منه حدیث العباس: فهی تالده بالده. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به تالده شود.

**بالدیة.** [ب] (بخ) نخلی است متعلق به بنی غیر در یمامه. (از معجم البلدان).

**بالرموه.** [ب] (بخ) نام شهری به جزیره صقلیه. (نخبه الدهر دمشقی). صورتی دیگر از شهر پالرم<sup>۸</sup> پایتخت قدیم سیسیل، یا معرب آن. و رجوع به پالرم شود.

**بالری.** [ب] (بخ) دهسی است از دهستان ده بالا بخش خاش شهرستان زاهدان که در ۱۳ هزارگزی شمال خاوری خاش یرکنار راه فرعی گزو به خاش در جلگه واقع است. ناحیه‌ایست دارای آب و هوای گرم معتدل و ۲۰۰ تن سکنه، آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و لبنیات و پنبه و شغل مردمش زراعت و گلهداری است.

1 - Baltique.

2 - Baltimore, George Calvert.

3- ن: بالجونه.

4 - Balder.

5 - Odin.

6 - Nanna.

7 - Cheiroptère.

8 - Palerme



اهالی آن از طایفه شهنازی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**بازراق.** (بخ) ضبط ترکی و عربی کلمه بازراک نام نویسنده معروف فرانسه است. رجوع به بازراک و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۰۸ شود.

**بازراک.** (بخ) <sup>۱</sup> (ژان لونس گسز) ادیب فرانسوی از اهالی آنگولم که بسال ۱۵۹۴ م. تولد یافت و در سال ۱۶۵۴ م. درگذشت. به هلند و ایتالیا سفر کرد و سپس به پاریس بازگشت. نامه‌های او معروف است. وی قسمتی از عایدات نویسندگی خود را وقف بیمارستان آنگولم کرده است.

**بازراک.** (بخ) (اونسوره دو بازراک) <sup>۲</sup> از داستان‌نویسان بسیار معروف فرانسه که در سال ۱۷۹۹ م. در شهر تور متولد شد و بسال ۱۸۵۰ در پاریس درگذشت. نام واقعی خانوادگی او بالسا <sup>۳</sup> بود. او در کالج واندوم <sup>۴</sup> تربیت شد و جوان بود که به پاریس آمد. از ۱۸۲۲ تا ۱۸۲۸ فعالیت عظیم ادبی از خود نشان داد و پی در پی کتابها تألیف کرد. مدتی از عمر را نیز به اداره چاپخانه و امور چاپی گذارند. در ۱۸۲۹ کتبی بنام «اژنی گرانده» «بابا گوریو» «روستایان» انتشار داد. در آثار خویش بیشتر به توصیف و نمایش احوال اجتماعی زنان متوجه بود. در وصف و تعریف اشخاص داستانهای خویش چنان مهارت بکار برده است که قهرمانان حکایاتش امروز اغلب در فرانسه مثل شده‌اند. بازراک بیش از ۹۰ داستان پرداخته است. و رجوع به تاریخ قرن نوزدهم و معاصر تألیف آلماله ترجمه نصرالله فلسفی و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.

**بال زدن.** [زَ دَ] (مص مرکب) (...مرغ). تکان دادن بال. هفوه. (منهی الارب). اخفاق. (تاج المصادر بیهقی): پر و بال به آب زلال شسته، بال میزد و نشاط میکرد. (سندباد نامه ص ۳۳۵). | پرواز کردن. پریدن.

**بال زدن.** [زَ] (نف مرکب) جنبانده بال. حرکت دهنده بال. بال‌زنده. (ناظم الاطباء). | ایران. (آندراج). پروازکننده. (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۸۱). پرنده. (آندراج) (ناظم الاطباء). | جنبنده. | (کار و بار. ناظم الاطباء).

**بال زین.** [ی] (ترکیب اضافی، مرکب) بازوی زین را گویند. (آندراج). اطراف و دامنه‌های زین. (ناظم الاطباء). دامنه زین که به بال شبیه است. (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۸۱). دو دامن زین که دو پهلوئی اسب را پوشاند و رکاب از زیر آن آویخته گردد و معمولاً شکل بال دارد. برکه زین. برگه.

**بالس.** [ی] (بخ) شهری است بر شط فرات.

(آندراج). شهری است از شام. بر کران فرات نهاده. (حدود العالم). شهری است در شام بین حلب و رقه و بفاصله کمی از طرف مغرب در سواحل فرات است. و در پایین صغین واقع شده است. (از مراد الاطلاع). فرات کم‌کم از این شهر انحراف حاصل کرده و دور شده است تا امروز در حدود چهارمیل تا شهر فاصله دارد. (آثار البلاد قزوینی ص ۳۰۶). قلعه‌ای نیز موسوم به قلعه بالس در این شهر هست. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۰۸). از اقلیم رابع است. (مجمعل التواریخ والقصص ص ۴۸۰). شهری از شام بین حلب و رقه، گویا به بالسن بن الرومین الیقین بن سام بن نوح منسوب است، در ساحل غربی فرات است. طول آن ۶۵ درجه و عرض آن ۳۶ درجه و در اقلیم رابع است. بلاذری گوید که ابوعبیده به بالس لشکر کشید و آن وقت بالس در دست دو برادر از اشراف روم بود، مردم آن با قبول جزیه صلح کردند، ابوعبیده از آنجا به فلسطین بازگشت. بعدها که مسلمین عبدالملک به روم لشکر کشید در بالس اردو زد. مردم دهات اطراف به اردو روی آورده از او خواستند که برای آبادانی آن حدود نهری از فرات جدا کند، و او نهر معروف به سلطه را جدا کرد. بعد از مرگ مسلم، بالس به ورثه او داده شد و تا زمان عباسیان چنین بود و چون عبدالله بن علی اموال بنی‌امیه را گرفت سقاح آنجا را بصورت اقطاع به علی بن عبدالله بن عباس داد. (از معجم البلدان).

**بالس.** [ی] (بخ) ناحیتی است (از حدود خراسان) اندر میان بیابان، جایی بسیار کشت و برز و کم‌نعمت است و اندر وی شهرهاست چون یسفنجایی، کوشک، سیوی. و مستقر امیر شهر کوشک است. (حدود العالم). رخی اقلیمی است بین زمین داور و بین بالس. (اصطخری ص ۲۴۴). نقل از حاشیه تاریخ سیستان ص ۳۱). از شرح اخیر پیداست که این موضع در مغرب افغانستان کنونی واقع بوده است.

**بالس.** [ ] (بخ) شهرکی از تبت که در قدیم از چین بود. (حدود العالم).

**بالسامو.** [م] (بخ) (کنت ژرف) <sup>۵</sup> کیمیاگر شهبه‌باز ایتالیائی (۱۷۹۵ - ۱۷۴۳ م). نام واقعی او ژیب بالسامو است. وی در شهر پارلم در خانواده فقیری بدنیا آمد، در مسارست عقاقیر و داروها اطلاعاتی از ترکیبات شیمیائی و اثرات داروها بدست آورد. به یونان و مصر و عربستان و ایران و رودس و مالت مسافرت کرد و لقب کنت بخود گرفت و با دختری بنام لورنزا فلیسین ازدواج کرد. این زن در کارها با شوهرش

همکاری داشت. بالسامو خود را بعنوان طبیب و شیمی‌دان معرفی و عضو فراماسون فلمداد میکرد. در لندن چند ققره کلاهداری نمود و در فرانسه نیز کارهایی کرد که منجر به زندانی شدن او در باستیل شد. و در رم به اتهام فساد عقیده به مرگ محکوم گردید، اما مجازات او به زندان ابد تقلیل یافت. الکساندر دوم (پدر) یکی از مهمترین رمانهای خود را بنام او موسوم و بشرح کار این شخص اختصاص داده است.

**بالست.** [ی] (ص) دختر بکر و دوشیزه. (آندراج) (انجمن آرای ناصری) (برهان قاطم) (ناظم الاطباء) (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۵۲). بسا کره. (هفت قلزم) (فرهنگ ضیاء):

کیست که از دمدمه روح قدس

حامله چون مریم بالست نیست. مولوی.  
**بالست.** [ی] (پهلوی، ا) اوج. مقابل حیض (در ستارگان). (یادداشت مؤلف).

**بالستان.** [ی] (بخ) دهی است از دهستان نیگیجه بخش مرکزی شهرستان سراب که در ۲۱ هزارگزی شمال باختری سراب و ۳ هزارگزی راه شوسه سراب به تبریز در جلگه واقع است. ناحیه‌ایست دارای آب و هوای معتدل و ۸۱۵ تن سکنه، آب آن از رودخانه محلی تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و حبوبات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و راهش مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**بالستان.** [ی] (بخ) دهی است از دهستان دول بخش حومه شهرستان ارومیه که در ۵۶ هزارگزی جنوب خاوری ارومیه و ۳ هزارگزی باختر شوسه ارومیه به مهاباد در دره واقع است. ناحیه‌ایست دارای آب و هوای معتدل و ۳۰۰ تن سکنه، آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و چغندر و توتون و انگور و حبوبات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**بالستن.** [لُ تَ] (مص) تیریک کردن. تیریک گفتن. (ناظم الاطباء). | (صوت) آخرش خیر بادا عاقبت خیر. نیک‌انجام. نیک‌فرجام. بالشتن. (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۸۱).

**بالسی.** [ع ص] (ا) شیر تیره که شیر تازه در آن کنند. (مهذب الاسماء).

1 - Balzac (J.Louis Guez...).

2 - Honoré de Balzac.

3 - Balssa. 4 - Vendôme.

5 - Balsamo.

**بالسی.** [ل] (ص نسبی) منسوب به بالسی که شهری است معروف واقع در بیست فرسنگی حلب و رقه. (از انساب سمعانی).

**بالسی.** [ل] (بخ) ابوالمجد معدان بن کثیر بن علی الباسی. فقیه شافعی بود و در ادب و فقه اللغة دست داشت. (از معجم البلدان).

**بالسی.** [ل] (بخ) حسن بن عبدالله بن منصور بن حبیب بن ابراهیم ابوعلی انطاکی. معروف به بالسی که در دمشق و مصر حدیث روایت کرد. (از معجم البلدان).

**بالسی.** [ل] (بخ) اسماعیل بن احمد بن ایوب بن الولید بن هرون ابوالحسن بالسی خیزرانی. از رواة بود. (از معجم البلدان).

**بالسی.** [ل] (بخ) ابویزید بن قوام بن منصور بن معلی. از کبار مشایخ متصرفه و اکابر استادان آن سلسله بود که به شهر بالسی از بلاد شام مابین رقه و حلب منتسب است و در سال ۶۵۸ ه. ق. درگذشته است. (ریحانة الادب ج ۱ ص ۱۲۷).

**بالسی.** [ل] (بخ) <sup>۱</sup> طیب یا گیاهشناسی که ابن البیطار در مفردات از او نقل کند، از جمله در کلمه جنجل و دلق و سنجاب و جوز عبهر. او را کتابی است بنام التکمیل. (بیادداشت مؤلف). طیبی فاضل و در شناخت ادویة مفرده توانا بود، از کتب او کتاب التکمیل در ادویة مفرده است که آنرا برای کافور الاخشیدی تألیف کرده است. (از عیون الانباء ص ۸۷).

**بالسین.** (بخ) دهی است از دهستان تبرجایی بخش ترکمان شهرستان میانه که در ۱۹ هزارگزی شمال خاوری ترکمان و ۱۲ هزارگزی شوسه میانه به تبریز واقع است. ناحیه ایست کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل و ۱۷۴۳ تن سکنه، آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و حبوبات و نخود سیاه و بزرک و شغل مردمش زراعت و گله داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**بالسین شریف آباد.** [ن ش] (بخ) دهی است از دهستان برونان بخش ترکمان شهرستان میانه که در ۱۱ هزارگزی شمال باختری ترکمان و ۳ هزارگزی میانه به تبریز واقع است. ناحیه ایست کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل و ۸۲۳ تن سکنه، آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و نخود سیاه و عدس و شغل مردمش زراعت و گله داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**بالش.** [ل] (ل) بالشت. تکیه که زیر سر نهند. و در جواهرالحروف نوشته مأخوذ از بال که بمعنی برهای بازوی سرغان است، چه در اصل وضع از پر سرغان می آکنند. (از

آندراج). یا آنکه مأخوذ از بالیدن بمعنی افزودن است. چون زیر سر نهادن تکیه موجب افزایش خواب است. (غیاث اللغات). بالین. چیزی آکنده به پنبه و پر که زیر بال نهند و آن چنان است که کبهای از پارچه بدوزند و سپس بر مرغان چون قو و کبک و ماکیان و امثال آن در آن ریزند تا پر شود، پس سر آن بدوزند و هنگام خواب و استراحت زیر سر یا بازو نهند یا پشت بدان دهند. مُتکئی.

زیرگوشی. زیر سری. آنچه زیر سر نهند. (برهان قاطع) <sup>۲</sup> (آندراج) (انجمن آرای ناصری) (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۶۹). نضیده. (منتهی الارب). مُتَرَق یا نیرق یا مُتَرَق. نمرقه. (منتهی الارب). چیزی که هنگام غلطیدن زیر سر نهند و زیر سر تکیه کنند چون بدست نشینند (برآرنج تکیه کنند). (شرقنامه منیری). چیزی که از پر و یا پشم و یا پنبه و جز آن آکنده نموده در هنگام خوابیدن زیر سر نهند. (ناظم الاطباء). و رجوع به بالشت شود؛

دلی که رامش جوید نیابد او دانش سری که بالش خواهد نیابد او افسر.

عصری. همه بستر پر از گل بود و گوهر همه بالش پر از مه بود و شکر. (ویس و رامین).

بالش بوسه داد و گفت اکنون به دولت خداوند بهتر است. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۶۹).

همه شب زیر پهلوی و سر او بستر و بالش آتش و خار است. مسعودی. سران را گوش بر مالش نهاده مراد همسری بالش نهاده.

گرچه مقصود از کتاب آن فن بود گرتواش بالش کنی هم میشود. مولوی. لیک ازو مقصود این بالش نبود علم بود و دانش و ارشاد و سود. مولوی.

ور نبود بالش آکنده پر خواب توان کرد حجر زیر سر. سعدی. سر سفله را گرد بالش منه

سر مردم آزار بر سنگ به. سعدی. مگر که بالش زربفت و نطق زیلوچه

ز کم غیب که می آورد به صدر صدور. نظام قاری.

در جامه خواب کوش به زیرافکنی نکو بر بالش این لطیفه و بستر نوشته اند. نظام قاری.

تا نگوید راز مخفی در درون جامه خواب پنبه بنهاند بالش را به خواری در دهن.

نظام قاری. اندر لحاف و بالش خوش خفته بود پنبه

حلاج خواند بر وی یا ایهاالمزمل. نظام قاری.

نظام قاری.

بالش پر؛ تکیه که پرها در آن آکنده باشند. (آندراج).

بالش چرمین؛ بالش و مسند و متکایی که از چرم باشد. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۸۱).

بالش زین؛ میثربه. (دهار)؛ تا نهم بالش زین گرد قطیفه چو صدف بهر آن راحت جانست دو چشم من چار. نظام قاری.

بالش نرم زیر سر نهادن؛ کنایه از خوشحال گرداندن باشد کسی را بطریق خوش آمد و تیتال. (برهان قاطع). خوش آمد کردن از راه تمسخر و ریشخند است. (آندراج). خوشحال کردن کسی به خوش آمد و آسوده نمودن به امیدواری باشد. (انجمن آرای ناصری)؛

راحت بنهاده بالش نرم زیر سر داغت از جگرها. ظهوری.

بالشها و مندلیها؛ قصد از لباس و زینتی باشد که زنان یهودیه بت پرست بر سر خود می گذارند. (از قاموس کتاب مقدس).

نازبالش؛ بالش باشد خرد که بر کنار تخت زیر دست نهند. بالش خرد کودکان و خردسالان.

نیمبالش؛ بالش خرد. بالش کوچک. خردبالش.

بالسند. (آندراج). تکیه و مخده مانندای که فراز تخت می نهاده اند و حکام و فرمانروایان بر آن تکیه میزده اند. پستی. آنچه در مجالس بزرگان و پادشاهان در صدر مجلس می نهاند تا امیر بر آن تکیه زند. وساده.

(مهذب الاسماء) (زمخشری) (از تاج العروس). نوعی پستی. مخده. مسنده. و گاه نیز امیر یا سلطان بر آن جلوس میکرده است و حاضران نیز بر زیر آن می نشسته اند چنانکه بر زیر تخت یا کرسی و صندلی می نشسته اند؛

حصیری بگسرد و بالش نهاد به بهرام بر آفرین کرد یاد. فردوسی.

ورا گفت بالش تگه کن یکی که تا بر نشینم بر او اندکی. فردوسی.

به تن آسانی بر بالش دولت بنشین چه کنی تاختن و تافتن رنج سفر. فرخی.

ای دولت خجسته ازو روی بر متاب فرخی. ای بالش وزارت با او قرار گیر. فرخی.

تا بر این بالش بنشسته نگفته ست کسی که بر این بالش جز خواجه نشست فلان. فرخی.

جاودان شاد بزی و تن تو شاد و عزیز فرخی.

۱ - Baley.

۲ - در پهلوی barishn است. (حاشیه برهان قاطع ج معین).

بنو آراسته این مجلس و این بالش و گاه.

فرخی.

گر بهتر زبید و بگوهر بالش  
او را زبید چهاربالش و مسند. منوچهری.  
ز قرقویی به صحراها فروافکنده بالشها  
ز بوقلمون به وادبها فروگسترده بسترها.

منوچهری.

هر یکی را بالشی بنهادند از زربافته در پیش.  
(قصص الانبیاء ص ۱۱۶). چون مهرجان  
درآمد، فرمود تا بر شط دجله خوانی عظیم  
نهادند و مزدک را در بالش نشاند و خود بر سر  
او ایستاد. (فارسنامه ابن بلخی ج اروپا  
ص ۹۰). و دروی (کارگاه) باط و شادروانها  
بافتندی و یزیدها و بالشها و مصلیها و پردیهای  
فندقی از جهت خلیفه بافتندی. (تاریخ بخارا  
ص ۲۴).

تا که پنشست خواجه در بالش

سنائی.

بالش آمد ز ناز در بالش.  
بلکه تن عرش بالشی است مربع  
تکیه که گاه کبریای صفاهان.

خاقانی.

رگ را سر نیش یاد نارم

خاقانی.

چون بالش یریان بینم.

چشم او بر طرف بالش افتاد، اطراف بالش

بنظر متفاوت می نمود. (سندبادنامه ص ۲۴۰).

فرمود تا بالشی آورند که بدان نشینند، چون

پیش او بردند که فرو نشیند، فرا گرفت و بر سر

خویش نهاد. (تاریخ طبرستان)، و آنج به

مشاهره و غیر آن ایشان را فرمودی از جامها

و پوستین و بالش خود مثل آب جاری که آنرا

بسهیجوجه انقطاع نینفادی. (جهانگشای

جویی)، بار دیگر ملک بیدین او رغبت کرد،

عابد را دید از آن هیئت بگردیده و سرخ و

سپید برآمده و قره شده و بر بالش دیا تکیه

زده. (گلستان سعدی).

دولت آن است که امکان فراغت باشد

تکیه بر بالش بی دوست نه بس تمکین است.

سعدی (بدایع).

— چاربالش و چهاربالش؛ چنان باشد که سه

بالش بر سه جانب تخت نهند و بدان تکیه زند

سیل استراحت و آسودگی و احترام و شکوه

را. مسندی را گویند که پادشاهان و صدور و

اکابر بر آن نشینند. (برهان)؛

خور از راه خوبی چو خوبان چین

پرستاره چاربالش نشین. فردوسی.

گر به هنر زبید و بگوهر بالش

او را زبید چهاربالش و مسند. منوچهری.

چار تکبیری بکن بر چار فصل روزگار

چار بالشهای چار ارکان بدونان بازمان.

خاقانی.

در آن حرم که نهندش چهاربالش عزت

جز آستان نرسد خواجهگان صدر نشین را.

و رجوع به چاربالش و چاربالشت شود.

**بالش.** [ل] [ا] شمش. زری باشد به مقداری

معین. (برهان قاطع). یانصد مقال طلا و نقره.

(یادداشت مؤلف). آن مقدار از زر که معادل

هشت مقال و دو دانگ باشد. (ناظم الاطباء)؛

یانصد مقال است زر یا نقره، و قیمت بالش

نقره در این حدود هفتاد و پنج دینار رکنی

باشد که عیار آن چهار دانگ است.

(جهانگشای جویی)، و تمامی آن نقود را

گداخته و بالش ساخته در آنجا بنهاد. (جامع

التواریخ رشیدی). خزانی که هولاً کو آورده

بود خزانه داران بتدریج دزدیدند و بالشهای

زر و سرخ و مسرعات ببازرگانی

می فروختند. (تاریخ مبارک غازانی

ص ۱۸۲).

و آنکه را عقل هست و بالش نیست

روزی آن عقل بالشی دهدش.

عمادی شهر یاری.

— بالش زر؛ پول طلا. (ناظم الاطباء). هشت

مقال و دودانگ طلا باشد. در قدیم نزد

پادشاهان اترک مصطلح بوده. (برهان قاطع)

(آندراج). بالش زر هشت مقال و دو دانگ

است. (یادداشت مؤلف)؛ بالش زر بقولی

یانصد مقال و بقولی هشت درم و دودانگ

است. (از لب التواریخ).

چون بالش زر<sup>۱</sup> نیست بسازیم به خشتی.

(از فرهنگ ضیاء).

— بالش نقره؛ پول نقره. (ناظم الاطباء). هشت

درم و دودانگ نقره باشد. (برهان قاطع)

(آندراج). بالش سیم هشت درم و دودانگ.

(حبیب السیرج سنگی ج ۲ ص ۱۹). بالش زر

معادل ۲۰۰۰ دینار و بالش سیم معادل ۲۰۰

دینار بود. (از حاشیه برهان قاطع ج معین). به

اصطلاح مقل زری است به مقدار معین و

بالتک به اضافه «کاف» به همان معنی است.

(آندراج) (انجمن آرای ناصری).

و نیز رجوع به بالشت شود.

|| بندی را گویند که بر صندوقها زند خصوصاً

جایی که قفل بر آن گذارند. (برهان قاطع)

(آندراج). بندی که بر صندوق زند بخصوص

آن بندی که قفل بر آن گذارند. (ناظم الاطباء).

**بالش.** [ل] [ا] (مص) اسم مصدر از باییدن.

(حاشیه برهان قاطع ج معین). اسم از بایدگی.

نمو. بایدگی. افزایش. تر عرع. رشد. گوالیدن.

باییدن. (ناظم الاطباء). نمو کردن. (برهان

قاطع) (آندراج). نمو و افزایش نباتات و

درختان. (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۲۹).

نما. افزونی. ترقی. روئیدگی. (ناظم الاطباء)؛

به مالش پدران است بالش پسران

به سر بریدن<sup>۲</sup> شمع است سرفرازی نار.

ابوحنیفه اسکافی.

از آفتاب و هوا دان که تخم یابد بالش

ز برزگر چه برآید جز آنکه تخم فشانند.

خاقانی.

بالش کودکان ز خفتن دان

سنائی.

بالش مرد سایه خفتان.

دگر گفت از خورشها تن جو سیرست

در آن بالش ز بالا باز زیرست. امیر خسرو.

|| فخر. عجب. تفاجر. مباحات. فخر. فخراره.

افتخار. نازش. تباهی؛

تا که پنشست خواجه در بالش

بالش آمد ز ناز در بالش. سنائی.

چه باید بالش و بالش ز اقبالی و ادباری

که تا بر هم زنی دیده نه این بینی، نه آن بینی.

سنائی.

**بالش.** [ل] [ا] (لغ) صورتی دیگر از کلمه

بلیش<sup>۳</sup>. شهری در اسپانیا برب دریا و از آنجا

تا جزیره القیران<sup>۴</sup> یک میل فاصله است. (از

الحلل السندسیه ج ۱ ص ۱۱۲).

**بالش آباد.** [ل] [ا] (لغ) دهی است از دهستان

کرباب بخش حومه شهرستان سبزوار که در

۲۷ هزار و یانصد گزی شمال باختری

شهرستان سبزوار واقع است. ناحیه ایست

سردسیر و دارای ۶۶۲ تن سکنه، آب آنجا از

چشمه سار تأمین میشود. محصول عمده آن

غلات و بپنشن و پنبه و شغل مردمش زراعت

و کرباس بافی و راهش مالروست. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۹).

**بالشت.** [ل] [ا] بالش. بالشی را گویند که در

زیر سر نهند. (برهان قاطع) (هفت قلم). تکیه

که برها در آن آکنده باشد. (آندراج). آنچه به

وقت خواب زیر سر نهند. (غیبات اللغات).

بالش یا چیزی که از پر و یا پشم یا پنبه آکنده

کرده زیر سر نهند. (ناظم الاطباء). وساده.

متکا. بالین؛

با سر پیدولتان دولت نگردد جفت اگر

از پرو بال هما سازم پر بالشت را. سنائی.

در چشم محققان چه زیبا و چه زشت

سر منزل عاشقان چه دوزخ چه بهشت

پوشیدن بیدلان چه اطلس چه پلاس

زیر سر عاشقان چه بالشت و چه خشت.

شیخ عمادالدین (از شعوری).

صد مرغ دل به متقار از بال خود کشد بر

جایی که آن بر پرو بالشت بر بدارد.

ملاطفا (از آندراج).

و رجوع به بالش شود. || تکیه. پشی. مسند.

بالش؛ تختی هم از زر سرخ بود... مصلی و

بالشت پس پشت. (تاریخ بهیجی ج ادیب

۱ - در این شعر محتمل است بمعنی متکای

زربفت نیز باشد.

۲ - نل: گرفتن.

3 - Bélich.

4 - Isla Grosa (به اسپانیایی).

بالشت پیل؛ آنچه در اوائل حال برای آموختن پیل نوگرفتار از پنبه به مقدار تکیه کلان راست کنند و پیل نوگرفتار را به آن باولی دهند. (غیاث اللغات) (آندراج).

**بالشت.** [ا] [ا] نوعی پول در تداول مردم چین. اسکناس. پول چاو. این بطوطه گوید: خرید و فروش مردم چین نه دینار و نه درهم است بلکه آنان بقطعاتی از کاغذ خرید و فروش می‌کنند که هر قطعه آن به اندازه کف دست چاپ شده است و هر بیست و پنج قطعه از آن بلیت نامند و در حکم دینار نزد ماست، چون یکی از این کاغذها پاره شود، آنرا به دارالسهکه می‌برند و در آنجا عوض میکنند و از این بابت اجرتی هم نمی‌طلبند، و چون کسی بی‌بازار رود نمیتواند با درهم یا دینار تفره و طلا خرید و فروش کند بل باید آن را تبدیل به بالشت نماید و سپس با آن آنچه میخواهد خریداری کند. (از سفرنامه ابن بطوطه). [نام وزنی است مقدار هشت مثقال و دو دانگ طلا. (هفت قازم).] [شیر. وجب. ناظم الاطباء].

**بالشتچه.** [ا] [ج / چ] [اصغر] بالشت. بالشت خرد. (آندراج). بالشتک.

**بالشتک.** [ا] [ت] [اصغر] زیرگوشی بالشتو. محبتیه. (منتهی الارب). نازبالشت. مصفر بالشت که بعضی تکیه باشد. (آندراج). مصفر بالشت یعنی بالشت کوچک. (ناظم الاطباء). [پارچه‌ای یا لنگی یا شالی که از عرض چندان تا کنند تا بصورت باریکی درآید و سپس آن پارچه تاخوردۀ طولانی را از یک جانب بدور خود پیچند و دایره‌شکلی پدید آرند و آنرا هنگام حمل طیفها و یا اشیاء دیگر روی سر نهند و طبق رابر فرز آن گذارند تا با فرق سر اصطکاک مستقیم نداشته باشد. [چیزی که از پارچه پیچیده و مانند بالشت ترتیب دهند و بر استخوان شکسته نهند. (ناظم الاطباء).] [نوعی از حشرات. حشره‌ای سیاه‌رنگ. (یادداشت مؤلف)].

بالشتک مار؛ نوعی سوسک سیاه بزرگ. بالشت مار.<sup>۱</sup>

**بالشت تکیه.** [ا] [ت] [ی / ی] (ترکیب اضافی، مرکب) مرکب است از بالشت و تکیه به معنی متکائی که به دیوار تکیه دهند و بچسباند.

**بالشتن.** [ا] [ت] [مص] بالشتن. تریک گفتن. (ناظم الاطباء). دعا کردن در حق دیگری. (آندراج) (از فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۸۱).

**بالشتو.** [ا] [اصغر] بالشتچه. بالشت کوچک. بالشت خرد. حُسیانه. (یادداشت مؤلف). بالشتک.

**بالشجه.** [ا] [ج / چ] [اصغر] بالشتک.

صورتی و یا تعریبی است از بالشجه. بالشجه. بالشت کوچک. بالشت خرد. بالشت خرد که اگریم گویند. (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۹۲). [گویا بالشتی است که زیر زمین گذارند. (یادداشت مؤلف). بالشتی است که زیر زمین نهند هنگام سوار شدن نرمی را؛ بالشجه را بواسطه دیرمردن (مردن اسب تعیف) همچون صدف سفید شده چشم انتظار. کاتبی.

**بالشجه.** [ا] [ج / چ] [اصغر] بالشت خرد. (آندراج). مصفر بالشت. بالشت کوچک. (ناظم الاطباء). خرف. (منتهی الارب). [چیزی که زنان بر سرین بندند تا کلان ننماید. (ناظم الاطباء). غیلاخه. عیجازه. عظمته؛ بالشجه‌ای که زنان بر سرین بندند تا کلان ننماید. (منتهی الارب).

**بالش خانه.** [ا] [ن / ن] [امرب] خوابگاه. اطاق خواب. (یادداشت مؤلف). اطاق استراحت.

**بالشتک.** [ا] [ا] بالشت که زیر سر گذارند. (برهان قاطع). وساده. متکا.

**بالشتک.** [ا] [ش] [اصغر] مصفر بالشت. بالشت کوچک. (ناظم الاطباء). مصفر بالشت باشد. (برهان قاطع) (شرفنامه نیری). تکیه. (آندراج). متکا. بالشتچه. بالشجه. بالشتک.

**بالشتک.** [ا] [ش یا ش] [ا] به اصطلاح مفول زری است به مقدار معین. (از آندراج). و رجوع به بالشت شود.

**بال شکستن.** [ش ک ت] [مص مرکب] شکستن بال. خرد کردن بال. انکسار بال اعم از بال آدمی یا طیور. [اشکته شدن بال. خرد شدن بال. [خفص جناح؛ چون شکست او بال آن رأی نخست چون نشد هستی بال اشکن درست.

مولوی (هفتوی). [بازپس ماندن. همگامی و برابری نتوانستن. به عجز مفر آمدن. هسفرانش سپر انداختن

بال شکستند و پر انداختند. نظامی.

**بالش گندی.** [ا] [ک] [اخ] دهی است از دهستان کله‌پوز بخش مرکزی شهرستان میانه که در ۱۶ هزارگزی جنوب خاوری میانه و ۲ هزارگزی راه شوسه میانه به زنجان واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل و ۲۹ تن سکنه. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و پنبه و برنج و شغل مردمش زراعت و گلهداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**بالشویسم.** [ش / ش] [روسی] [ا] ضبط دیگری از بلشویسم<sup>۳</sup>. مسلک بالشویک برابر نشویسم. بلشویزم. این نام بر دسته کوچکی از سوسیالیستهای روسیه اطلاق شود که

معتقد به حکومت اشتراکی و بین‌المللی مطلق‌اند و میخواهند حکومت از طبقات ممتاز و سرمایه‌دار به طبقه کارگر انتقال یابد<sup>۴</sup>. یکی از پیشوایان این دسته لنین بود. (از تاریخ قرن نوزدهم و معاصر آلبرماله ص ۳۹۸). و رجوع به بلشویسم شود.

**بالشویک.** [ش / ش] [روسی] (ص) ضبط دیگری از بلشویک<sup>۵</sup> یا ضبط عامیانه آن، آنکه مذهب و مشرب بلشویسم داشته باشد برابر منشویک. رجوع به بلشویک شود.

**بالط.** [ا] [ع ص] بلاط گسترده و بلاط سنگهای که در سرا و جز آن گسترده باشند. (از منتهی الارب).

**بالطه اوغلی.** [ط] [اخ] (سلیمان بک...) از دربارنوردان عثمانی که در زمان سلطان مرادخان قصبه قالونه را فتح کرد و در زمان سلطان محمدخان فاتح و بهنگام فتح قسطنطنیه رهبری کشتی‌های جنگی را داشت. اما مرتکب اشتباهی گشت و کفر آنرا بصد ضربه شلاق محکوم گردید منتهی بر اثر اشتباه یکی از مأموران هنگام اجرای فرمان چشمش کور گشت. (از قاموس الاعلام ترکی).

**بالطه جی محمد یاشا.** [ط م ح م م] [اخ] از وزرای بزرگ روزگار سلطان احمدخان سوم است. او در سال ۱۰۷۰ هـ. ق. در قصبه عثمانجق بدنیا آمد. در جوانی جزء تیرداران (مأموران حریق) به دربار عثمانی وارد شد، آوازی خوش و روئی زیبا داشت و بهین سبب لقب «مؤذن زیبا» یافت و مورد علاقه سلطان احمد سوم بود. مقارن جلوس سلطان احمد، به منصب میرآخوری نایل شد و در ۱۱۱۶ به صدارت رسید. اما پس از یکسال ونیم مورد غضب قرار گرفت و تبعید شد. او در جنگ میان عثمانی و روسیه مجدداً به مرتبه صدارت رسید و خود در جنگ، سپهدار لشکر عثمانی شد و چیزی نمانده بود که بطرکیر را اسیر نماید، اما در همین وقت روسها پیشتهاد صلح نمودند و او پذیرفت و این امر نقطه ضعفی از او تلقی شد و در سال ۱۱۲۳ هـ. ق. معزول و سپس تبعید گردید و یکسال بعد درگذشت. و نیز رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

**بالطه لیمانی.** [ط] [اخ] لنگرگاه کوچکی در بغاز بسفر بین حصار روم ایلی و قریه

۱ - در تداول اهالی خراسان بلش مار.  
۲ - مسرب یا لهجه‌ای از بالشجه. رجوع به بالشجه شود.  
3 - Bolchovisme یا Bolchevisme.  
4 - Bolcheviki.  
5 - Bolchevique یا Bolchovik.

یوماجی. نام قدیم این بندرگاه فیدلیا بود. اما پس از فتح آن ناحیه بدست سلیمان یک پسر بالطه جی پاشا، این نام به آن داده شد. و نیز رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

**بالغ**. [ل] [ع ص] اسم فاعل از بلغ. فروبرنده از حلق. بلغ کننده. اوبارنده. [ل] [ع ص] نام یکی از دو ستارهٔ سعد بُلُغ. نام ستارهٔ روشن تر از دو ستارهٔ سعد بلغ.

**بالغ**. [ل] [ع ص] (بمعنی سلمید). یکی از شهرهای پنجگانه است که بر ساحل شرقی دریای قزلب بر راه مصر تأسیس یافته بود. (از قاموس کتاب مقدس).

**بالغة**. [ل] [ع ص] (از ع) از قراء بسلامت است در سرزمین شام. گویند بسلام باعور در آنجا وارد شد. (از معجم البلدان) (مراصد الاصلاح).

**بالغ**. [ل] [ع ص] رسا. کافی. بسنده. وافی. مشیح. رسنده. «و ما هو بالغة». (قرآن ۱۳/۱۴) و نیست او رسنده به آن. «لم تکنوا بالنیة الا بشق الانفس». (قرآن ۷/۱۶) نباشید رسنده آن مگر به تعب نفس‌ها. «یا ایها الذین آمنوا لا تقتلوا الصيد و اتمم حرم و من قتله منکم متعمدا فجزاء مثل ماقتل من التعم بحکم به ذوا عدل منکم هدیا بالغ الکعبة او کفارة طعام مسا کین...». (قرآن ۹۵/۵) ای کسانی که گرویدید، مکشید صید را آنگاه که محرم باشید، و کسی که کشت آنرا از شما از روی عمد، پس جزائی است مثل آنچه را کشت از شتر و گاو و گوسفند، که حکم کند بدان دو صاحب عدالت از شما قربانی رسنده کعبه یا کفاره است طعام مسکینان. [اندازه]. (فرهنگ نظام).

— بالغا مبالغ؛ به هر قیمتی که تمام شود. بهر جا که رسد؛ و علی هذا المثال حکم سائر الاعداد من العشرات و المئات و الآلاف و مازاد بالغا مبالغ. (از رسائل اخوان الصفا). دیه بنده بیایش بود بالغا مبالغ، و مذهب ابوحنیفه ... (تفسیر ابوالفتح ج ۱ ص ۲۷۴).

— بالغ بر... رسنده و اندازه. (فرهنگ نظام)؛ در حملهٔ فلان بالغ بر دوهزار لشکر بود. (فرهنگ نظام). بالغ بر فلان مبلغ؛ به اندازهٔ فلان مبلغ.

— بالغ دولت؛ آنکه دولت و بخت کامل و مساعد دارد. بدولت برآمده؛ فریدون بود طفلی گاوپرورد

تو بالغ دولتی هم شیر و هم مرد. نظامی.

— بالغ کلام؛ آنکه در سخن کامل باشد. صاحب آندراج شاهد ذیل را از نورالدین ظهوری آورده است:

بالغ کلامنا مدرسهٔ سخن طفلان مکتب زبان دانیش.

— بالغ نظر؛ دارای نظر کامل. آنکه به امان نظر بنگرد. (آندراج). مرد کامل. (انجمن آرای

ناصری):

ای چارده ساله قره‌الین

بالغ نظر علوم کونین. نظامی.

نیست صائب را خبر زافسانهٔ عشق مجاز

دیده بالغ نظر بر ابجد طفلانه نیست. صائب.

با او همه کسی زادهٔ خود نیز نسجد

میزان چو تمیز آمده بالغ نظران را.

واله هروی (از آندراج).

و آن بالغ نظران را دلیل قوی به ذات حکیم علی الاطلاق است. (ریحانة الافکار).

— بعین بالغ؛ بعین مؤکد. سوگند مؤکد.

(منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

[نافذ. (از تاج العروس)؛ ان الله بالغ امره

قد جعل الله لکل شیء قدراً (قرآن ۲/۶۵)؛ خدا

رساننده امر است بتحقیق که گردانیده است

خداوند برای هر چیزی اندازه‌ای. [چیز نیکو

و رسیده. شیء بالغ. (منتهی الارب) (از تاج

العروس). رسیده. (برهان قاطع) (آندراج)

(ناظم الاطباء). [جوان بعد مردی رسیده.

(آندراج). کسی که بعد مردی رسیده. در

عربی لفظ مذکور مخصوص ذکور است و در

فارسی برای اناث هم استعمال میشود.

(فرهنگ نظام). خواب دیده. حالم. بعد بلوغ

رسیده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بجای

زنان رسیده. بجای مردان رسیده. (مذهب

الاسماء). پسری رسیده. دختری رسیده. و

بالغ در نعت زنان نیز آرند؛ جاریة بالغة. (از

تاج العروس). دختر بعد بلوغ رسیده. (ناظم

الاطباء). کبیر. رسیده. (برهان قاطع). مکلف.

بعد تکلیف رسیده. (از تاج العروس). رسیده

بمردی. مُدرک. خود را شناخته. رشید. جوان.

(ناظم الاطباء). غلام و جاریة بالغ گویند برای

مدرک. (از اقرب الموارد)؛

ششم عروس فلک را امید دامادی

ز بخت بالغ بیدار خواب دیدهٔ اوست.

خاقانی.

طفل می خواندمت زهی بالغ

مست می گفتمت زهی هشیار. خاقانی.

هر که در او این صفت موجود نیست بنزد

محققان بالغ نیست. (گلستان سعدی). در

اصطلاح فقه پسر هر زمان به حد احتلام و

آبستن ساختن و فروریختن منی رسید او را

بالغ نامند و دختر هر زمان به حد احتلام و

دیدن خون حیض و آبستن شدن رسید او را

بالغة خوانند. و اگر در پسر و دختر هیچیک از

آنچه ذکر رفت مشاهده نگردید، همینکه به

سن پانزده ساله رسیدند آنها را بالغ و بالغة

گویند. و میتوان در آن سن نسبت به آنها فتوی

داد. غیر از تعریف بالا تعریفات دیگری هم

کرده اند از آن جمله در جامع الرموز صوفیه

گویند آدمی را بالغ توان نامید مگر آنکه چهار

صفت در طبیعت او به حد کمال رسوخ یافته

باشد و آن چهار: اقوال و افعال و معارف و اخلاق حمیده است. چه تمامت بلوغ به سن است و پس، ولی رسیدن به تمامیت منحصر است به اینکه صفات چهارگانهٔ مذکور در روان آدمی رسوخ یابد. (از کشف اصطلاحات الفنون). در قانون مدنی و قانون مجازات عمومی امروزی برای بالغ و نابالغ و همچنین معیز و غیر معیز و رشید و غیر رشید نیز شرایطی خاص است. رجوع به دو قانون مذکور شود. [به مجاز، خرده مند. کامل. مرد رسیده و پخته؛

چنان شد حکایت در آن مرز و بوم

که بالغ ترین کس منم زاهل روم. نظامی.

بالغانی که بلغه کارند

سر به جذر اصم فرونارند. نظامی.

خرکه یا بالغان زبون گردد

چون به طفلان رسد حرون گردد. نظامی.

— نابالغ؛ آنکه به مردی نرسیده باشد. به

تکلیف ناریسیده. غیر مکلف. صغیر؛

شنیدم که نابالغی روزه داشت

بصد محنت آورد روزی به چاشت.

سعدی (بوستان).

— [بمجاز نادان. کم خرد. نابخرد؛

چو با او ساختی نابالغی جنگ

بی بالغ تر کسی برداشتی سنگ. نظامی.

همه گفتند کاین خیال بد است

قول نابالغان بیخرد است. نظامی.

یکی تشنه میگفت و جان می سیرد

خنک نیکبختی که در آب مرد

بدو گفت نابالغی کای عجب

چو مردی، چه سیر آب و چه تشنه لب.

سعدی (بوستان).

**بالغ**. [ل] [ل] (ا) شاخ گاو میان خالی یا

چوب میان خالی کرده که در آن شراب خورند

و در گرجستان متعارف است. (برهان قاطع)

(آندراج). قدح از سروی گاو بود که بدان

مسی خورند و بعضی کلاجوی خوانند.

(نسخه‌ای از اسدی). سروی گاو که پاک کرده

باشند و بدان شراب خورند. (نسخه‌ای از

اسدی). سروی گاو پاک کرده بود یا طاس

چوبین که بدان شراب خورند. (صحاح

القرس). شاخ گاو پاک کرده بود که پیاله باشد.

(از فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۷۰). در ناظم

الاطباء بفتح لام و به معنی قلاچوری آمده

است. در لغت بالغ ترکی بمعنی طاس چوبین

و شاخ گاو که بدان شراب خورند. (احوال و

اشعار رودکی ص ۱۱۹۳). شاخ گاو میان تهی

و یا چوب میان تهی که در آن شراب خورند.

(ناظم الاطباء). پیمانہ که از چوب یا شاخ

سازند و بدان شراب و آب خورند. (فرهنگ

رشیدی). پیمانہ شراب. (غیث اللغات) (۱)

الاطباء) (برهان قاطع). پیمانہ که از :

از شاخ گاو سازند و بدان شراب زنند. (شرفنامه منیری):

بدیدش همان جای برتخت خویش  
یکی بالغ و کاله می به پیش.

اسدی (گرشاسب‌نامه).

هزار از بزرگان خسروپرست  
تکوک بلورین و بالغ بدست.

اسدی (گرشاسب‌نامه).

با چنگ سفدیانه و با بالغ و کتاب

آمد به خان چا کر خود خواجه باصواب.

عمار.

بشنان به تارم اندر مر ترک خویش را

با چنگ سفدیانه و با بالغ و کدو. عماره.

**بالغ**. (اَلْ) [ترکی، ا] به ترکی سمک است.

(فهرست مخزن الادویه). به ترکی ماهی را  
گویند و رجوع به بالغی شود.

**بالغ**. (اَلْ / لِ) [بخ] بالغی، و بالغی در مغولی

بمعنی شهر است و خان بالغ نام قره قروم

پای تخت سلاطین منول بوده است. (حاشیه

برهان قاطع چ معین). این که فرهنگها

نوشته‌اند که بالغ نام ولایتی است شمالی.

(برهان) (آندراج) (شرفنامه) (ناظم الاطباء).

ظاهراً بر اثر تخیلی میان این ترکیب بوده

است. در فرهنگ رشیدی آمده است که: بالغ

نام ولایتی است از ترکستان که خان بالغ نیز

گویند و رجوع به بالغی شود.

**بالغاء**. (اَلِ) [مغرب، ا] مغرب پایها. پاچها.

(منتهی الارب) (آندراج). پایچه. (مهدب

الاسماء). اکارع. بلفت اهل مدینه مغرب پایها.

(از تاج المروس). مغرب پایها. پاچه‌های

گوسفند. (ناظم الاطباء).

**بالغ شدن**. (اَلِ شَدْ) [مص مرکب] خود را

شناختن. بجای مردان رسیدن. بجای زنان

رسیدن. بعد بلوغ رسیدن پسر یا دختر. (ناظم

الاطباء). مدرک شدن:

شاخ طفلی بود و نوخط گشت و بالغ شد کنون

گردمژد بر عذارش زان عیان افشاندند.

خاقانی.

از آنکس که بالغ شد اقبالش او را

عروس ظفر در شبستان نماید. خاقانی.

ای طفل که دفع مگس از خویش ندانی

هرچند که بالغ شدی آخر نه همانی؟

سعدی (صاحبیه).

|| رسیدن. منتهی شدن:

تا به چهل سال که بالغ شود

خرج سفرهاش میبالغ شود. نظامی.

**بالغه**. (اَلِ غِ) [ع ص] تأیث بالغ. بجای زنان

رسیده. (مهدب الاسماء). کاطله. (غیاث

اللغات). جاریه بالغه؛ دختر بعد بلوغ رسیده.

— حجة بالغه؛ دلیل تمام و کامل: قل فله

الحجة البالغة. (قرآن ۱۴۹/۶): بگو پس سر

خدا راست حجت بالغ یعنی دلیل تمام. و یری

ان الموهبه لديه فيهما سابقه والحجة عليه  
باعتقاد المصلحة بهما معا. (از تاریخ  
یهقی ج ادیب ص ۲۹۹).

— حکمة بالغه؛ حکمت کامل: حکمة بالغه  
فما تنن الذنر. (قرآن ۵/۵۴): حکمتی است  
کامل پس سود ندهد بیم دادن.

— حکمت بالغه الهی؛ حکمت کامل خدایی.  
رجوع به حکمة بالغه شود.

**بالغی**. (اَلِ) [حاصص] حالت و چگونگی

بالغ. کیفیت بالغ. بالغ بودن. بلوغ. حد کامل.

رسیدگی. بالغیت:

به بالغی برسید که هیچم آگه نیست

به شادمانی و آسانی و غم و دشواری.

ناصر خسرو.

**بالغف**. (اَلِغ) (مایکل ویلیام) <sup>۱</sup> آوازخوان و

آهنگساز ایرلندی که به سال ۱۸۰۸ م. در

دوبلین بدنیا آمد و در ۱۸۷۰ م. درگذشت. او

از کشورهای ایتالیا و فرانسه و آلمان و روسیه

دیدن کرد و در همین سفرها ابراهای خود را

نوشت.

**بالغفروش**. (اَلِغ) ضابطی دیگر از

بارفروش از ولایات مازندران. (از لغات

تاریخیه و جغرافیة ترکی ج ۲ ص ۴۱).

بارفروشه ده. و امروز آنرا بابل گویند. و

رجوع به بابل و نیز رجوع به بارفروش شود.

**بالغ کلاه**. (اَلِک) [اَلِغ] دهسی است از

دهستان بابل کنار بخش مرکزی شهرستان

قائم شهر که در ۲۴ هزارگزی جنوب باختری

قائم شهر و ۱۲ هزارگزی باختر شیرگاه در

دامنه واقع است. ناحیه‌یست دارای آب و

هوای معتدل مرطوب و ۵۳۰ تن سکنه. آب

آنجا از رودخانه بابل تأمین میشود. محصول

عمده آن برنج و نیشکر و ابریشم و کتان و

غلات و صیفی و شغل مردمش زراعت و باغبانی

صنایع دستی زنان بافتن پارچه‌های ابریشمی

و نخی و راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۳).

**بالغفور**. (اَلِغ) <sup>۲</sup> (آرتور - جیمس. لرد). از

رجال معروف سیاست انگلستان که به سال

۱۸۴۸ م. در اسکاتلند بدنیا آمد و در سال

۱۹۳۰ م. درگذشت. او در کستگره برلن

(۱۸۷۸) از اعضای مؤثر بشمار میرفت. به

ادبیات و فلسفه و حکمت الهی علاقه داشت و

رساله‌ای تحت عنوان «دفاع از شک

فلسفی» <sup>۳</sup> نوشت. وی به ریاست دانشگاه

گلاسکو رسید. دخالت او در امور مربوط به

سیاست انگلستان و ایرلند بسیار قابل توجه

بود. در ۱۸۹۱ مقام لرد خزانه‌داری را یافت و

سپس به رهبری محافظه کاران رسید و از

همکاران لرد سالیسبوری گشت و در ۱۹۰۲

خود نخست وزیر شد. در جریان جنگ بزرگ

جهانی اول، مقام وزارت خارجه انگلستان را

## بالغانی.

به او سپردند و با مسافرت او به کانادا  
همکاری دومینون صورت گرفت.

**بالغفور**. (اَلِغ) (فرانسیس ...) فیزیولوژیست

انگلیسی. متولد ۱۸۵۱ م. در ادیمبورگ و

متوفی بسال ۱۸۸۲ م. او تحقیقات علمی خود

را بیشتر در ناپل انجام داد، و سرانجام به

استادی دانشگاه کمبریج انگلستان رسید.

**بالغفوریه**. [ر ی] [اَلِغ] (مسوریس...) <sup>۴</sup> از

فرماندهان نظامی فرانسه متولد بسال ۱۸۵۲

م. در پاریس و متوفی بسال ۱۹۳۳ م. در

۱۸۷۰ به «سن سر» وارد شد و در جنگ

برضد دولت آلمان شرکت جست و در جنگ

جهانی اول بویژه در جنگ وردن (۱۹۱۶)

فدا کارهای بسیار کرد.

**بالغی**. [اَلِغ] [اَلِغ] پادشاه عمالقه در شهر بلقا.

معاصر یوشع بن نون. صاحب حبیب السیر

می‌نویسد: دارالملک عمالقه در آن زمان

(زمان یوشع) بلقا بود و پادشاه ایشان را بالقی

می‌گفتند و بلعم باعور در بلقا توطن داشت...

چون بنی اسرائیل بحوالی بلقا رسیدند بالقی در

شهر متحصن گشت... و آن محاصره استداد

یافت... ملک بالقی از بلعم التماس دعا کرد

چون اسم اعظم بیادش نیامد عاجز شد و

حیل‌های اندیشیده ملک را گفت زنان فاحشه

را به معسکر بنی اسرائیل فرست که اگر یک

نفر از ایشان زنا کند نصرت ما را باشد. و بالقی

بموجب فرموده عمل نمود. همان لحظه بلیه

طاعون در میان سپاه یوشع شیوع یافت... (از

حبیب السیرج کتبخانه خیم ج ۱ ص ۱۰۴ و

۱۰۵).

**بالغقان**. (اَلِغ) [اَلِغ] از قرای مرو است. اکنون

خراب است و رودخانه‌ای که در حوالی آن

میگذرد هم اکنون بدین نام معروف است. (از

مرآت البلدان ج ۱ ص ۱۶۱). از دیه‌های مرو

که خراب و بایتر شده و فقط نام آن بر

رودخانه‌های باقی مانده است. (از لباب

الانساب ج ۱ ص ۹۱). از قرای مرو است و

خراب شده و امروز نهری که در آن حدود

است بنام نهر بالغقان معروف است. (از معجم

البلدان).

**بالغقانی**. (اَلِغ) [ص نسبی] منسوب به بالغقان

از دیه‌های مرو. (از لباب الانساب ج ۱

ص ۹۱) (از معجم البلدان).

**بالغقانی**. (اَلِغ) ابوالفتح محمد بن ابی‌حنیفه

النعمان بن محمد بن ابی‌عاصم بالغقانی معروف

به ابوحنیفه از علمای متفن بود و عادت به

شرب مسکر داشت. (از لباب الانساب ج ۱

ص ۹۱). ابومظفر عبدالرحیم بن ابی‌سعد

۱ - Balle.

2 - Balfour.

3 - Défense du doute Philosophique.

4 - Balfourier.

سلمانی ازو نام برده است. (از معجم البلدان).  
**بالقچی** - [ل] [ا]خ) دهی است از دهستان حومه بخش سلدوز شهرستان ارومیه که در ۳ هزار و پانصدگزی جنوب باختری نقده و ۲ هزار و پانصدگزی جنوب شوسه نقده به مسهاباد در دره واقع است. ناحیه‌ایست سردسیر و دارای ۳۲۷ تن سکنه، آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و توتون و چنددر و حبوبات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**بالقس** - [ق] [ا] گیاهی است دوابی که نام دیگرش ابوخلاست. لفظ مذکور معرب از رومی است. (فرهنگ نظام). مأخوذ از یونانی<sup>۱</sup>، گاوزبان و لسان‌الثور. (نظام الاطباء). به زبان رومی رستی باشد دوابی و برگ آن سرخ به سیاهی مایل بود اگر آنرا بخایند و برگ‌زدگان افکنند درحال بمرند و در عربی رجل‌الحمامه خوانند و ابوخلسا همان است. (برهان قاطع) (آندرانج). و رجوع به بالقیس و ابوخلسا شود.

**بالی گولی** - [ل] [ا]خ) بسالقی کسولی. دریاچه‌ای است در دامنه شمالی آغری طاغ نزدیک مرزهای روسیه. (از قاموس الاعلاة ترکی ج ۲ ص ۲۱۷).

**بالی گولی** - [ل] [ا]خ) دریاچه‌ایست در ولایت حلب که ماهی فراوان دارد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۲۱۷).

**بالقو** - [ل] [ا]خ) دهی است جزء دهستان مزدقانچای بخش نوبران شهرستان ساهه که در ۱۱ هزارگزی جنوب خاوری مرکز بخش و ۳ هزارگزی راه عمومی در کوهستان واقع است و ۳۸۸ تن سکنه دارد. آب آنجا از چشمه‌سار تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و بن‌شن و انگور و گردو و سیب زمینی و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و قالیچه و جاجیم‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**بالقو** - [ل] [ا]خ) دهی است از دهستان گل تپه فیض‌الله‌یگی بخش مرکزی شهرستان سقر که در ۵۲ هزارگزی شمال خاوری سقر برکنار رودخانه پای‌قلعه واقع است. ناحیه‌ایست سردسیر و دارای ۱۵۰ تن سکنه، آب آن از چشمه و قنات تأمین میشود. محصول عمده آن لبنیات و توتون و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**بال قوج پاشا** - [ ] [ا]خ) از سرداران عثمانی بود در زمان حمله امیر تیمور به عثمانی و جنگ با ایلدزم بایزید (۸۰۴ ه.ق.) خواندمیر آرد؛ از آنجانب ایلدزم بایزید

بترتیب و آراستن سپاه قیام نمود، در میهنه پسر برلاس افرنجی را که برادر زنش بود با بیست هزار مرد شمشیرزن بازداشت... و محمد چلبی که ارشد اولادش بود و به کرشیخی مشهور شده بود با سایر امراء مشهور مثل بال قوج پاشا و علی پاشا و عبیدیک و... در مواضع مناسب قرار گرفتند. (از حبیب السیر ج کتابخانه خیمام ج ۳ ص ۵۰۸). در حبیب السیر ج تهران مال قوج پاشا آمده است.

**بالقیس** - [ا] بالقس. گیاه دارویی. (فرهنگ نظام). ابوخلسا است. (یادداشت مؤلف). و رجوع به بالقیس و ابوخلسا شود.

**بالک** - [ا] به هندی استقاج را گویند. (فهرست مخزن الادویه).

**بالک** - [ل] [ا]خ) یکی از دهستانهای بخش مریوان شهرستان سنندج. این دهستان در جنوب خاوری بخش واقع و محدود است از شمال به دهستان سرشیو، از جنوب به بخش اورامان، از خاور به دهستان کلانترزان و از باختر به دهستان ویسه مریوان. موقعیت طبیعی دهستان کوهستانی و جنگلی و سردسیر است. آب قراء آن از چشمه و قنات تأمین میشود. محصول آن جنگلی مانند مازوج، کلکاف، گزنگین است. دهستان بالک از ۲۳ آبادی تشکیل شده، سکنه آن در حدود ۴۴۰۰ تن است. مرکز دهستان ده بالک و قراء مهم آن بشرح زیر است: دری، خیرآباد، چور، بیژن‌آباد، دکاشیخان، لیج‌آباد، نیله. راه فرعی اتومبیل‌رو مریوان به رزآب از کنار آسادهای ریخلان، کمال پائین و دکاشیخان این دهستان میگذرد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**بالک** - [ل] [ا]خ) نام ده مرکزی دهستان بالک بخش مریوان شهرستان سنندج که در ۱۱ هزارگزی جنوب خاوری دژ شاهپور و ۵ هزارگزی خاور راه اتومبیل‌رو مریوان به رزآب واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر و دارای ۵۴۰ تن سکنه، آب آنجا از چشمه و قنات تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و توتون و مختصری حبوبات و لبنیات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. از پل چوبی جنوب برقلعه ممکن است اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**بالک** - [ل] [ا]خ) دهی است از دهستان کنارک شهرستان چابهار که در ۱۳ هزارگزی باختر چابهار و ۲ هزارگزی شمال دریای عمان در جلگه واقع است. ناحیه‌ایست گرمسیر و دارای ۲۰۰ تن سکنه، آب آنجا از چاه و باران تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و ذرت و ماهی، و شغل مردمش

زراعت و صید ماهی و راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**بالک** - [ل] [ا]خ) یاقوت گوید: گمانم اینست که قریه‌ای است از قرای هرات. یا اینکه ناحیه‌ایست از نواحی هرات. (مرآت البلدان ج ۱ ص ۱۶۱). بطن ابوسعید از نواحی هرات است. (مراد الاطلاح) (از مرآت البلدان).

**بالک** - [ ] [ا]خ) نام ناحیه‌ای از توابع قضای رواندوز در سنجاق شهرزور از ولایت موصل. در طرف جنوب شرقی از مرکز قضا واقع شده و ۶۰ پارچه قریه را در بر گرفته است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۱۷).

**بالکا** - [ل] [ا] نامی است که در «درفک» به وشات دانه دهند. و رجوع به ازملک شود.

**بالکاش** - [ا]خ) نام دریاچه‌ای در ترکستان روس و سیریه. و رجوع به بالغاش و جهانگشای جونی ج ۱ ص ۴۳۱ شود.

**بالکان** - [ا]خ) دهی است از دهستان شیمران بخش سلماس شهرستان خوی که در ۴۰ هزارگزی جنوب باختری سلماس و ۵ هزارگزی جنوب راه اربابرو قلعه رش واقع است. ناحیه‌ایست سردسیر و دارای ۱۲۴ تن سکنه، آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و توتون و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**بالکان** - [ا]خ) نام کوهستانی که به سلسله جبال صربستان و بلغاری می‌پیوندد بلندترین قلّه آن ۱۷۰۰ گز بلندی دارد. رودهایی که از این کوهستان سرچشمه میگیرد بدانوب سرازیر میشود. این سلسله کوهستان ۸۰۰ هزارگز امتداد دارد. (از ناظم الاطباء). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.

**بالکان** - [ا]خ) شبه جزیره بالکان<sup>۱</sup> یکی از سه شبه جزیره معروف جنوب اروپا و شرقی‌ترین آن است که به کوهستان کارپات در مرکز اروپا منتهی میشود. دریاهای آدریاتیک و یونین در غرب، دریای مدیترانه در جنوب و دریای آرشیل و مرمره و دریای سیاه در شرق آنرا احاطه کرده‌اند. (ظاهراً این نام از کلمه بالکان<sup>۲</sup> [بلخان] ترکی به معنی کوه‌گرفته شده است<sup>۳</sup>). این شبه جزیره سرزمینی کوهستانی است، کشورهای سمت شمالی آن اتریش و مجارستان است و از طرف شمال شرقی به روسیه محدود میشود.

(اشینگاس از حاشیه برهان 1 - Bugloss.

ج معین).

2 - Balkan. 3 - Balkan.

۴ - لاروس کبیر.

این شبه جزیره بین ۳۶/۲۰ درجه و ۴۷/۲۰ درجه عرض شمالی و ۱۵/۲۰ درجه و ۲۹/۴۰ درجه طول شرقی از نصف‌النهار گسرنویج قرار گرفته است و در حدود پانصد هزار کیلومتر مربع وسعت دارد. جلگه‌های معروف سالونیک و تسالی در این شبه جزیره قرار گرفته است.

بزرگترین رودی که از شبه جزیره بالکان میگذرد دانوب است. آب و هوای قسمت شمالی این شبه‌جزیره متغیر و در تابستان بسیار گرم و در زمستان بسیار سرد است. اغلب کوهستانهای آن از برف پوشیده میشود. اما سواحل جنوبی و غربی دارای هوای معتدل و تا حدی مدیترانه‌ای است. محصول عمده دشتهای رومانی و بلغارستان و سالونیک غلات و حبوبات است، و در سواحل جنوبی مرکبات و لیمو و زیتون و بادام و انجیر بدست می‌آید. جنگلها و مراتع آن برای پرورش حیوانات و گوسفند و خصوصاً اسب بسیار مساعد است. ساکنان این شبه جزیره مرکب از بلغاری و ترک و رومانی و صربی و یونانی و اسپانیولی و ارمنی و عده‌ای از کولی‌ها میباشند و از نظر مذهب بیشتر ارتودوکس و کاتولیک و پروتستان و یهودی و ارمنی و مسلمان هستند. سابقاً رومانی و صربستان و یونان معروفترین کشورهای این شبه جزیره بودند، قسمت شرقی و شمال شرقی آن متعلق به دولت ترکیه است و شهر معروف استانبول در آن قرار دارد و در حال حاضر، این شبه جزیره، یونان و آلبانی و یوگسلاوی و بلغار و ترکیه اروپا را تشکیل میدهد. ناحیه اپیر و ایلبری امروز به بسنی و قره‌طاغ معروف است. میسیه نیز به یوگسلاوی و بلغارستان تبدیل شده و رومانی نیز نام قسمتی از آن است. قسمت شمال غربی آن ترانسیلوانیا و مجارستان است. تراکیه و مقدونیه و تسالی امروز جزء یونان است. گویا نخستین قومی که در این نواحی سکونت یافتند پلاسک‌ها بوده‌اند و سپس اسکیت‌ها در آنجا سکونت کرده‌اند پس از آن اقوام هلن در سرزمین یونان مستقر شدند و با ساکنان محلی درآمیختند. در قرون وسطی، هونها به این سرزمین روی آوردند و بسراکثر نقاط آن تسلط یافتند. مدت‌ها قسمت عمده این سرزمین در تسلط دولت عثمانی بود. در زمان سلطان اورخان غازلی، عثمانیان (بسال ۷۵۹ ه. ق.) به بالکان پناهندند و در عرض ۳۰ سال این سرزمین به تسخیر آنان درآمد و ایلدرم پایزید بر قسمت عمده آن خاک تسلط یافت. در ۸۵۷ ه. ق. سلطان محمد ثانی استانبول را فتح کرد و امپراطوری روم را در این سرزمین از

میان برد. در زمان سلطان سلیمان قانونی ترانسیلوانیا و مجارستان بتصرف عثمانی درآمد و تا وینه پیشرفت کردند و قریب پانصد سال این استیلا ادامه داشت. در ۱۲۲۴ ه. ق. صربستان مستقل شد و سال بعد یونان استقلال یافت و سرانجام جنگ ۱۲۹۴ ه. ق. عثمانی با روسیه روی داد و به قرارداد برلین منجر شد. رومانی و صربستان و قره‌طاغ رسماً استقلال یافتند و بلغارستان و بسنی در اختیار اتریش قرار گرفت و تسالی را هم به یونان دادند و فقط نواحی استانبول در اختیار عثمانی باقی ماند. آنگاه پس از جنگ بین‌الملل اول به ممالک یوگسلاوی و آلبانی و بلغار و یونان و قسمت ترکیه اروپا تفکیک شد. نیز رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ تحت عنوان بالقان و ایران باستان پیرنیا ص ۶۹۱ و ۱۱۹۰ و ۱۱۹۲ و ۱۷۰۸ و ۲۰۶۷ و ۲۰۷۹ و ۲۴۷۸ شود.

**بالکانه.** (ن / ن / ن) درجه مشبکی را گویند از طلا و نقره و امثال آن که از درون خانه بیرون را توان دید و از بیرون درون را نتوان دید. (برهان قاطع) (آندراج). دری کوچک در دیوار که از او بیرون نگرند و بود نیز که مشبک کنند. (نسخه‌ای از لغت‌نامه اسدی). در مشبک بود. اگر آهنین بود و اگر چوبین و پنجره نیز گویند. (نسخه‌ای از لغت‌نامه اسدی). در کوچک در دیوار خانه که از پنهانی بیرون نگرند و شاید که مشبک نیز باشد. (صحاح الفرس). درجه مشبکی که از درون آن بیرون را نتوان دید و از بیرون درون را نتوان دید. (ناظم‌الاطباء):

بهشت‌آیین سرائی را بیرداخت

ز هر گونه درو تمثالها ساخت

ز عود و چندن او را آستانه

درش سیمین و زرین بالکانه. رودکی.

و آنگه ز بالکانه روحانجان چو دل

جای روان بدیده و با دل روان شده. سنائی.

از برون تاب‌خانه طبع یابی نرژم

وز ورای بالکانه چرخ بینی منظم. خاقانی.

قصر بلقیس دهر بین که پری

حارس بام و بالکانه اوست. خاقانی.

دل از این ظلمات حواس بگرفته‌ست

ره گریز از این بالکانه می‌جوییم.

کمال اسماعیل.

و رجوع به بالکانه شود. || شبکه، که از آهن و

برنج و غیره باشد، و آنچه از چوب و استخوان

و امثال آن باشد پنجره گویند. (برهان قاطع).

بمعنی شبکه است مطلقاً، نهایتش آنچه از

آهن و برنج و غیره باشد بالکانه خوانند و

آنچه از چوب و استخوان و امثال آن باشد

پنجره گویند. (آندراج). و این معنی مأخوذ از

معنی اول کلمه است. || غرقه. ستاوند. رجوع

به بالکانه شود: و بروج فلکی که دوازده قسمت است... چون مثال پادشاهی است که ویرا حجره خاص باشد که وزیر وی آنجا نشیند و گرداگرد آن حجره رواقی بوده به دوازده بالکانه و بر هر بالکانه نایبی از آن وزیر نشسته، و هفت تقیب سوار بیرون این بالکانها گرد این بالکانها میگردند. (کیمیای سعادت). و دوازده برج آن دوازده بالکانه. (کیمیای سعادت). چون تقیان همیشه گرد این بالکانها همی برآیند، و از هر بالکانها فرمانی از نوعی دیگر به ایشان همی رسد. (کیمیای سعادت). || این کلمه با کلمه بالکن شبیه است. (یادداشت مؤلف).

**بال کشیدن.** (ک د) (مص مرکب) کشیدن

بال. مانند ساختن بال. گشودن و گستردن بال.

|| پروبال گشودن. به پرواز آمدن. || بمجاز.

بزرگ شدن. بالیدن. پسر و بال گرفتن: او را

[دختر را] به نزدیک مریدی برد و فرمود که

تربیت دارد. مرید در تمهد دختر تلمظ نمود.

چون بال کشید و از ایام طفولیت برگذشت

زاهد گفت ای دختر بزرگ شدی. ترا از جفتی

چاره نیست. (از کلیله و دمنه).

**بالکن.** (ک) (فرانسوی، ل) بالگانه. (لغات

فرهنگستان). بالکانه. مهتابی. ایوانچه.

خروجی. پالانه. روشن. (یادداشت مؤلف).

پیش‌آمدگی در طبقه دوم هر ساختمان که

معمولاً بدخال اطاق راه دارد و در حکم یک

راهرو کم‌بها در جلو اطاق و سایبانی برای

طبقه اول است و در تابستان از آن استفاده

شود. معمولاً سرتیهای آهنی یا چوبی سقف

طبقه اول را قریب یک گز در فضا جلوتر برند

و میانشان سقف زنند و بپوشانند و گاه برای

حفاظت گرداگرد آنرا نرده گذارند. بالکن

معمولاً بی سقف است و حال آنکه غلام

گردشی و پاگردسقف دارد.

**بالکی.** (ل) (ص نسبی) منسوب به بالک که

ظاهراً از قرای هرات یا نواحی آن بوده است.

(از لیاب الانساب ج ۱ ص ۹۱).

**بالکی.** (ل) (لخ) ابوسعمر احمدین

عبدالواحد بالکی هروی فقیه بود. (از لیاب

الانساب ج ۱ ص ۹۱) (از معجم البلدان).

**بالکین.** (لخ) ده کوچکی است از بخش

شهریار تهران که دارای ۶ تن جمعیت است.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**بالکانه.** (ن / ن / ن) بالکانه. در مشبک.

پنجره‌ایست که از داخل بیرون پیدا شود و از

بیرون داخل نمودار نشود. (از فرهنگ

شعوری ج ۱ ص ۱۹۲). و رجوع به بالکانه و

نیز رجوع به پالکانه شود.

**بالگیر.** (لخ) دهی است از دهستان حومه

۱ - Balcon. 2 - Balcon.



مانندی محتوی هوای گرم یا گاز (بخار) از هوا سبکتر که بجهت سبکی وزن میتواند بر فضا رود و به طبقات هوا تکیه کند. محفظه‌ای که بهوا فرستاده شود و گاه میتوان با آن به هوا صعود کرد و از دو قسمت تشکیل یافته است: یکی محفظه آن ناتراوا (نفوذناپذیر) است و از گازی که سبکتر از هوا باشد پر میشود (معمولاً باهیدروژن) و چون آنراها کتندبعلت سبکی بهوا خواهد افتاد.



بالن

قسمت دوم آن عبارت از طنابهایی است که به محفظه متصل شده است و در قسمت پائین به دستگاهی متصل میشود که حیوانات یا انسان را در آن می‌نهد و بهوا می‌فرستد. البته چون قشر هوا رفته رفته رقیق‌تر میگردد سرانجام بالن بجایی میرسد که فشار گاز داخل آن و فشار هوا تعادل میانند و بالن متوقف میشود. در نشیمن این دستگاه، کبسه‌های شنی قرار دارد که چون بخواهند بالن به هوا بیشتر صعود کند، آن کبسه‌ها را رها میکنند. و چون بخواهند نزول کنند، دریچه‌ای را که در بالای محفظه واقع است بوسیله طنابی باز میکنند و مقداری از گاز خارج میشود. و وزن بالن بر هوا می‌چرید و موجب پایین آمدن آن میشود. و اما شرح مختصر پیدا شدن بالن. در ۱۷۸۳ م. منت گلفیه<sup>۲</sup> فرانسوی و برادرش آنتین<sup>۵</sup> متوجه شدند که کبسه‌های کاغذی بر فراز آتش بیابا حرکت میکنند و این پایه ایجاد بالن با هوای گرم گردید. زیرا هوای گرم سبک‌تر از هوای سرد است و بهمین جهت میل صعود دارد. بالتهای او مسافتی در حدود یک میل تا یک میل و یک چهارم میل طی میکرد و بعد سقوط میکرد. خبر این بالتهای بنقاط دوردست رسید و مردم پاریس آنرا شنیدند و از منت گلفیه تقاضا کردند که برای دیدن این شهر و آزمایش مجدد بالن خود به آنجا برود. او از مردم مهلت خواست که بالنی بسازد اما پارسیان منتظر نماندند و از شخصی بنام شارل (چارلز) که در علوم تبحر

جغرافیایی ایران ج ۴).  
**بالم.** (ایخ) <sup>۱</sup> (گردنه) گردنه‌ای معروف در کوهستان آلپ در حوالی مون‌بلان که بین سویس و فرانسه واقع است و ۲۲۰۲ گز ارتفاع دارد.

**بالماسکه.** [ک] [فرانسوی، مرکب] <sup>۲</sup> مرکب از بال یعنی رقص و ماسک (روپوش و آنچه روی را بپوشاند، صورتک). و آن نوعی رقص دسته‌جمعی است که رقصندگان چهره را در نقابی یا روپوشی یا صورتکی بپوشانند تا شناخته نشوند و گاه این صورتکها بشکل و هیأت و صورت و یا سر حیوانات باشد.

**بالمان.** (ایخ) نام قلعه‌ایست در مازندران. رابینو گوید: بعد از مرگ سلطان تکش بسال ۵۹۶ ه. ق. شاه اردشیر در مازندران قلعه‌های بالمان و جهینه و تمام حدود از گرگان تاری و دژ فیروزکوه را تسخیر کرد. (از ترجمه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۷۵).

**بالمان.** [ل] [ایخ] دهی است از دهستان کزاز علیا بخش سرپند شهرستان اراک که در ۳ هزارگزی باختر آستانه و ۳ هزارگزی راه سالروی عمومی واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر و دارای ۴۹۵ تن سکنه. آب آنجا از قنات و رودخانه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و بن‌شن و انگور و شغل مردمش زراعت و گلهداری و قالیبافی است. از شازند بدانجا میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**بالن.** [ل] (فرانسوی، <sup>۳</sup> محفظه کروی شکل توخالی از پارچه یا چرم. گلوله‌های توخالی از پارچه یا چرم که برای تحقیقات هواشناسی و فضایی و تعیین جهت باد به طبقات بالای جو فرستند و معمولاً این محفظه‌ها قرمز رنگ است و با دوربین مسیر آن را در روی نقشه‌های هوایی مشخص می‌کنند و سپس جهت وزش باد و فشار هوا را با آن تخمین می‌زنند. <sup>۴</sup> گلوله یا محفظه کروی شکل از نایلون که بچه‌ها برای بازی از آن استفاده کنند. بادکنک. <sup>۵</sup> افرع. انبلیق لوله‌هایی است از شیشه که دنباله آنها را بشکل گلوله کوچک و محفظه‌ای می‌سازند و در آزمایشگاهها برای ترکیب و یا تجزیه اشیاء و مواد از آنها استفاده میشود. معمولاً مواد مربوط به آن را در این محفظه‌ها می‌ریزند و اعمال فیزیکی و شیمیایی را از قبیل حرارت دادن و امثال آن بر روی مواد انجام میدهند تا آزمایش‌های لازم انجام میشود. این دستگاه را از شیشه‌های شکن می‌سازند و در موارد لازم خم میگردد و یا مدخل آن در اثر حرارت گرم و بسته میشود. و رجوع به روش تهیه مواد آلی ص ۸۳ شود. <sup>۶</sup> کبسه و یا محفظه کروی

بخش اشنویه شهرستان ارومیه که در ۱۵ هزارگزی جنوب خاوری اشنویه و ۵ هزارو پانصدگزی جنوب شوسه اشنویه به نطقه واقع است. ناحیه‌ایست سردسیر و دارای ۲۵۱ تن سکنه. آب آنجا از قادرچای تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و حبوبات و توتون و شغل مردمش زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و راهش ارابه‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**باللوجه.** [ج] [ایخ] دهی است از دهستان تیرچای بخش ترکمان شهرستان میانه که در ۲۴ هزارگزی شمال میانه و ۱۳ هزارگزی جاده تبریز به میانه واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی با آب و هوای معتدل و ۳۲۲ تن سکنه. آب آنجا از رودالتجارت تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و نخود سیاه و عدس و شغل مردمش زراعت و گلهداری و راهش مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**باللوجه.** [ج] [ایخ] دهی است از دهستان مشکین خاوری بخش مرکزی شهرستان مشکین‌شهر که در ۶ هزارگزی جنوب خاوری مشکین‌شهر و ۵ هزارگزی راه شوسه مشکین‌شهر به اردبیل. در جلگه واقع است و ناحیه‌ایست دارای آب و هوای معتدل و ۶۸۶ تن سکنه. آب آنجا از چشمه و خیابوچای تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و حبوبات و شغل مردمش زراعت و گلهداری و راهش مساشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**باللوقیه.** [ق] [ی / ی] [ایخ] دهسی است از دهستان قوریچای بخش قره‌آماج شهرستان مراغه که در ۴۱ هزار و پانصدگزی جنوب باختری قره‌آماج و ۲۳ هزارگزی جنوب راه شوسه مراغه به میانه واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل و ۲۵۸ تن سکنه. آب آنجا از چشمه‌سارها تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و نخود و بزرک و زردآلو و شغل مردمش زراعت و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و راه آنجا مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**باللوقیه.** [ق] [ی / ی] [ایخ] دهسی است از دهستان مشکین باختری بخش مرکزی شهرستان مشکین‌شهر که در ۱۵ هزارگزی جنوب باختری مشکین‌شهر و ۶ هزارگزی راه شوسه مشکین‌شهر به اهر در جلگه واقع است. ناحیه‌ایست دارای آب و هوای معتدل و ۲۰۰ تن سکنه. آب آنجا از چشمه و مشکین‌چای تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و حبوبات و شغل مردمش زراعت و گلهداری و راه آنجا مارلو است. (از فرهنگ

1 - Balme. 2 - Bal masqué.  
9allon. 4 - Montgolfier.

داشت تقاضای ساختن بالن کردند. شارل اطلاعات جامعی در خصوص بالن نداشت و مردم نیز علت صعود بالن را نمی‌دانستند و می‌گفتند که بالن منت گلفیه محتوی بخارات الکتریکی است! و شارل درباره بخارات الکتریکی چیزی نمی‌دانست اما میدانست که بالن سبکتر از هوا باید باشد. در ۱۷۴۶ م. یک عالم انگلیسی بنام کاوندیش<sup>۱</sup> گاز نیدروژن را یافت که از هوا در وزن سبکتر است و شارل گمان برد که دخان الکتریکی همین گاز باشد که منت گلفیه در بالن خود بکار برده است او بالن خود را با گاز نیدروژن پر کرد. در اوت ۱۷۸۳ م. متجاوز از دوست و پنجاه هزارتن از مردم پاریس شاهد بقضا رفتن بالن گاز نیدروژن بودند. بالن حدود پنج میل در قضا حرکت کرد و بعد سقوط نمود و چون مردم روستا از آن چیزی نمی‌دانستند آنرا درهم شکستند. تا اینجا دو نوع بالن با هوای گرم و بالن با گاز نیدروژن پیدا شد اولین مسافران هوایی این بالنها حیوانات بودند که بقضا رفتند و سلامت با بالن بزمین نشتند و رنجی بدانها نرسید، تا اینکه نوبت به اولین انسان مسافر قضا رسید. لوئی شانزدهم مقرر داشت که اولین مسافر دوتن از زندانیان محکوم به اعدام باشند، اما مردی از درباریان بنام پیلاتر دوروزیه<sup>۲</sup> معتقد بود که این مسافرت افتخار بزرگی خواهد بود و نباید آنرا به دو نفر زندانی داد، لذا از شاه تقاضا کرد که این افتخار به او داده شود و شاه نیز سرانجام موافقت کرد. در ۲۱ نوامبر ۱۷۸۳ م. روزیه و یکی از دوستانش با یک بالن هوای گرم منت گلفیه در حدود پنج میل سیر کردند و سلامت بر زمین نشتند. این اولین قدم مسافرت هوایی بود، بعدها سفر هوایی بیشتر معمول شد و مردی حدود هزارمیل از فرانسه به روسیه در بالن رفت. اما در بالن اختیار بدست مسافر نبود بلکه باد آنرا بهر سو که میخواست میبرد و مسافر نمی‌دانست که بکدام سوی می‌رود، گاه خلاف مقصد حرکت میکرد، بعدها در بالن ماشینهایی نصب کردند که جهت سیر را کنترل میکرد از آن جمله هنری گیفار<sup>۳</sup> ماشینی در بالن نصب کرد که ساعتی شش میل آنرا بسمت جلو میبرد و این مقدمه ساختن سفینه‌های فضایی شد که بجای کروی بودن بیضوی و طولانی بود اما مسافرت در آنها با سلامت کامل همراه نبود و گاز نیدروژن خاصه وقتی که نفت یا بستین در ماشین بالن میسوخت به آسانی موجب احتراق میگشت بدین‌سان کشتی‌های هوایی بسیار آتش می‌گرفت و سرنشینهای میسوختند. کم‌کم بالن جای خود را به هواپیما داد و در این راه ساعتی زپلین<sup>۴</sup> آلمانی و برادران رایت<sup>۵</sup> قابل

توجه است. برای اطلاع بیشتر رجوع به تاریخ قرن نوزدهم و معاصر تألیف آلبرماله ص ۲۳۶ شود.

**بالن.** [ل] (ا) (قرانروی، ا) عظیم‌ترین پستاندار دریایی که آن را وال یا بال نامند. رجوع به بال (ماهی) شود.

**بالندرد.** [ل د] (اخ) دهی است از دهستان ارومه بخش طرقة شهرستان مشهد که در ۲۴ هزارگزی جنوب خاوری طرقة و ۱۲ هزارگزی شمال شوسه عمومی مشهد به نیشابور واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی و دارای ۲۱۸ تن سکنه، آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و بن‌شن و میوه و شغل مردمش زراعت و کرباس‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**بالندگی.** [ل د / د] (حمامص) حالت و چگونگی بالنده. عمل بالنده. رشد. نمو.

ز سرو بهی رفت بالندگی طبیعت درآمد به بالندگی.

**بالنده.** [ل د / د] (نف) نعت فاعلی از بالیدن. نامی. (ناظم الاطباء). نامیه. بالان. هرچیز که آن بالیده و تنومند شده باشد. (برهان قاطع) (آندراج). برروینده. روینده.

بالنده بی‌دانش مانند نباتی کز خاک‌سپه زاید و از آب مظهر.

ناصرخسرو. || که بیالند. که قد کشد. که قامت افزارد. که مراحل رشد پیماید:

روز و شب در بر تو دلبر بالنده چو سرو سال و مه در کف تو باده تابنده چو زنگ. فرخی.

— بالنده شدن: نمو. بالیدن. رشد کردن:

بته شاسپرم تا نکنی لختی کم ندهد رونق و بالنده و بویا نشود. منوچهری. || در فارسی معاصر، فاخر. فخور. مباحی. نازنده. بالان. (یادداشت مؤلف).

**بالنده کوه.** [ل د / د] (اخ) نام محلی در سر راه فریم به گلپایگان (یا گوشواره از نواحی کبودجامه) و مازندران. (سفرنامه مازندران و استرآباد رایینو ص ۱۳۰ بخش انگلیسی و ترجمه آن ص ۱۷۴).

**بالنگ.** [ل] (ا) به فارسی اترج را گویند. (فهرست مخزن الادویه). نوعی از ترنج باشد که بسیار شیرین و نازک شود و از آن مربا سازند. (برهان قاطع) (آندراج). جنسی است از ترنج بزرگ. (شرفنامه منتری). قسمی از مرکبات کشیده‌اندام که از پوست گوشت‌آلود آن مربای بالنگ کنند. (یادداشت مؤلف).

نوعی از ترنج بود که بغایت نازک و شیرین شده از آن مربا یزند. نوع ترنج و شیرین‌تر از آن. (ناظم الاطباء). قسمی از مرکبات که

شکل درازی دارد و پوست سفید داخلش کلفت است و از آن مربی می‌سازند. (فرهنگ نظام):

به شیخ و سیب مفتی و ریواس محتب بالنگ شد کلو و ترنجش مشر گشت<sup>۷</sup>.

بحاق اطعمه (از جهانگیری).

گر مرکب<sup>۸</sup> پرورش در سرکه یافت همچو بالنگ عمل پرورد نیست.

بحاق اطعمه.

|| جنسی از خیار که آنرا بادرنگ خوانند. (از آندراج) (فرهنگ جهانگیری) (برهان قاطع). خیار پایزه و آن غیر از خیار تره است. (لفت محلی شوشتر). نوعی از خیار که بادرنگ گویند. (ناظم الاطباء). قسمی از میوه که نام آن خیار و نام دیگرش بادرنگ است. اکنون هم در بعضی از بلاد ایران خیار را بالنگ گویند. (از فرهنگ نظام).

— خیار بالنگ؛ (ناظم الاطباء). خیار سبز معمولی مقابل خیار شنگ (باشمش) یعنی خیار چنبر. (یادداشت مؤلف).

**بالنگا.** [ل] (اخ) دهی است از دهستان رحیم‌آباد بخش رودسر شهرستان لاهیجان که در ۱۴ هزارگزی جنوب رودسر و ۲ هزارگزی جنوب باختر رحیم‌آباد در دامنه واقع است. ناحیه‌ایست با آب و هوای معتدل مرطوب و ۳۳۸ تن سکنه، آب آنجا از نهر پل‌رود تأمین میشود. محصول عمده آن برنج و چسای و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو است. عباس‌آباد نیز جزء بالنگا محسوب شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**بالنگا.** [ل] (اخ) دهی است از دهستان املش بخش رودسر شهرستان لاهیجان که در ۱۲ هزارگزی جنوب باختر رودسر و ۳ هزارگزی جنوب خاور املش در دامنه واقع است. ناحیه‌ایست دارای آب و هوای معتدل و ۱۴۰ تن سکنه، آب آنجا از چشمه‌سار و استخر محلی تأمین میشود. محصول عمده آن برنج و لبنیات و عسل و شغل مردمش زراعت و گلهداری و شالیبافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

1 - Cavendish.

2 - Pflâtre de Rosier.

3 - Henri Giffard.

4 - Zeppelin. 5 - Wright.

6 - Balaïne.

۷- در جهانگیری: بالنگ شد گلوله ترنجش... و در شعوری (ص ۱۷۴ ج ۱): بالنگ شد گلوله ترنجت شیرکت. (متن تصحیح قیاسی است. و کلو، کلاتر است).

۸- مرکب ظاهرأ پرتقال است.

**بالتگان.** [ل] (بخ) (چشمه ..) از بلوک سرحد چهاردانگه، و آن فرسخی دو بیشتر مشرقی سه ده واقع است. (از فارسانامه ناصری).

**بالتگستان.** [ل] [ک] (بخ) قریه‌ای است پنج فرسنگی میانه جنوب و مغرب کا کی. (از فارسانامه ناصری). دهی است از دهستان لاوریگان بخش خورموج شهرستان بوشهر که در ۵۴ هزارگزی جنوب باختری خورموج در دامنه باختری کوه مند کنار شوسه سابق بوشهر کنگان در ساحل دریا واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی و گرمسیر مرطوب و دارای ۱۴۵ تن سکنه، آب آنجا از چاه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و خرما و شغل مردمش زراعت و ماهیگیری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**بالتگو.** [ل] [ل] (ل) یکی از ریاحین است که بادرنجبویه و بادرنیویه و ترنجان هم گویند و در عربی بقله اترجیه گویند. (از فرهنگ شعوری). بادرنجبویه. (غیاث اللغات). بارتگو. بادرنجبویه. بقله اترجیه. (ناظم الاطباء). فرنجمشک. (یادداشت مؤلف). نیاتی است کوچک که در ایران، عربستان، اروپا و آفریقای شمالی سروید آنرا در طب برای معالجه تنگی نفس بکار برند. (حاشیه برهان قاطع ج معین). دواپی است که آنرا بادرنجبویه خوانند و در عربی بقله اترجیه خوانند. (برهان قاطع) (آندراج). همان بادرنجبویه که از آن بوی ترنج آید و در اصل بالتنگ بو و بالتنگبویه بوده و بکثرت استعمال «با» حذف شده و تخمی که الحال پیش عطاران به بالتنگ معروف است تخمی دیگر است از ریاحین و بالتنگو نیست و بالتنگو همان بادرنجبویه است که مذکور شد. (فرهنگ رشیدی). گیاهی است دواپی که نام دیگرش بادرنجبویه است مخفف بالتنگو، چه دواپی مذکور بوی بالتنگ (ترنج) دارد. (فرهنگ نظام). نوعی است از ریحان، در یو شبیه به او و سبز مایل به سفیدست و برگش بی کنگره و تفریس و تخمش از تخم ریحان بایده‌تر و در افعال قریب به تخم شاهسفرم و جهت خفقان و رفع توحش و اسهال معوی و دموی که از اسماء باشد با گلاب مجرب و جهت زحیر مفید و مقدار شربت آن تا دو مثقال و بدل آن ریحان است. (از مخزن الادویه). ملطف، محلل، مقوی دماغ و معده و مفرح دل و مهلل سودا. و رجوع به الفاظ الادویه شود. برای مجموع امراض بلغمی نافع است و دواپی مخصوص امراض سوداوی است و برای جرب و سده دماغ و قوت جگر و قوت قلب مفید است. (از فرهنگ شعوری).

بالتگوی شهری<sup>۱</sup> و نیز بالتگوی شیرازی<sup>۲</sup>؛

هر دو از انواع بالتنگو است. رجوع به بالتنگویه شود. (یادداشت مؤلف).

**بالتگویه.** [ل] [ل] [ی] (ل) گیاهی است دواپی که نامهای دیگرش بالتنگو و بادرنجبویه است. لفظ مذکور مخفف بالتگویه است چه دواپی مذکور بوی بالتنگ که قسمی از مرکبات است میدهد. (از فرهنگ نظام). و رجوع به بالتنگو شود.

**بالو.** (ل) دانه سخت که بر اعضای آدمی برآید و سه نیز گویند. (فرهنگ رشیدی). آذخ. زگیل. (یادداشت مؤلف). ثؤلول گویند به تازی. (فرهنگ اسدی). آذخ و آن دانه‌های سخت باشد که در اعضای آدمی بر می‌آید و درد نمی‌کند. (آندراج) (برهان قاطع). زخ. (شرنامه منیری). در بعضی از ولایات فارس و عراق عجم کورک خوانند و به تازی ثؤلول و به تبریزی سکیل و به ترکی کونیک و بهندی سا گویند. (فرهنگ جهانگیری). زگیل. مهک. چیزی بود چند عدسی که از تن مردم برآید. (حاشیه فرهنگ اسدی). آذخ. (ناظم الاطباء). دانه‌های سختی که بر اعضای انسان بیرون می‌آید که درد ندارد و پخته هم نیشود و نام دیگرش آذخ است. (فرهنگ نظام): ای عشق ز من دور که بر دل همه رنجی همچون زیر چشم یکی محکم بالو.

شاکر بخاری. به رویت هر که روشن نیست چشمش بود مقله بچشمش در چو بالو.

شمس فخری (از فرهنگ نظام). [بهق] پیسی پوست. (ناظم الاطباء). [بگفته شعوری (ج ۱ ص ۸۸) آلبالو است اما ظاهراً جزء دوم این کلمه یا صورت مخفف آن باشد. [برادر. (فرهنگ رشیدی) (فرهنگ نظام). برادری را گویند که از یک مادر و یک پدر باشد. (برهان قاطع) (آندراج). برادر پدیری و مادری. (ناظم الاطباء). [آواز حزین. (برهان قاطع) (آندراج) (ناظم الاطباء).

**بالو.** [ل] (ل) اصطلاحی در باب روزهای ماه نزد هندوان قدیم. رجوع به تحقیق ماله‌هند ص ۲۹۵ و ص ۲۹۶ شود.

**بالو.** (بخ) (شیخ بالوی آملی) از مشایخ صوفیه و پیر شیخ خلیفه سبزواری بوده است. خواندمیر آرد: شیخ خلیفه (مقتول در ۷۲۶ ه. ق.) در اوایل حال به مازندران دست ارادت به شیخ بالوی آملی داده بود، و بعد از چندگاه در عقیده‌ای که به شیخ بالو داشت نقصانی پیدا شده به سمنان رفت و بخدمت مقرب بازارگاه سبحانی شیخ رکن‌الدین علاءالدوله سمنانی قدس الله سره شتافته روزی چند در خانقاه معارف پناهش بسر برد. (از حبیب السیر ج خیم ج ۳ ص ۳۵۸).

**بالو.** (بخ) از ده‌های کوهبر کجور مازندران

است. (از ترجمه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۴۸). خواندمیر آرد: فوت ملک کیومرث [بن بیستون] در سر راه بالو در ماه رجب سنه سبع و خمین و ثمانمانه (۸۵۷ ه. ق.) دست داد. (حبیب السیر ج ۳ ص ۳۲۴).

**بالو.** (بخ) دهی است از دهستان نازلو بخش حومه شهرستان ارومیه که در ۹ هزار و پانصدگزی شمال باختری ارومیه و یک هزارو پانصدگزی باختر شوسه ارومیه به سلماس در جلگه واقع است. ناحیه‌ایست دارای آب و هوای معتدل و ۱۲۴۶ تن سکنه، آب آن از چشمه و نازلوچای تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و توتون و کشتش و چغندر و حبوب، و شغل مردمش زراعت و صنایع دستی آنان جوراب‌بافی و ظرف گلی‌سازی و راه آن ارابره‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**بالو.** (بخ) قلعه‌ایست مستحکم و شهری از نواحی ارمنستان بین ارزنة الروم و خلاط که معادن آهن دارد. (از معجم البلدان) (مراد الاطلاع).

**بالوا.** (ل) مرضی است که از آن ناخن بریزد. (آندراج). مرضی است که از زیادی بلغم تولید شود. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۵۰).

**بالوانه.** (ل) مرغی است کلان‌جثه که شوات و به تازی حباری گویند. (ناظم الاطباء). اما در کتب دیگر که در دسترس بود دیده نشد.

**بالوار.** (ص مرکب) مانند بال. شبیه بال. بسان بال. [بالدار. صاحب بال. (ناظم الاطباء).

**بالوازه.** [ز] (ل) بادپیچ. (آندراج). بازیچه اطفال که الاکلک نیز گویند. (ناظم الاطباء).

**بالواسه.** [س / س] (ل) تار در مقابل پود. (آندراج) (برهان قاطع). تارهایی را گویند که بجهت بافتن مهیا ساخته‌اند و آنرا تانه نیز خوانند. (فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۹۲). ریسمانهایی که بطور تار (مقابل بود) مهیا شده باشد. (فرهنگ نظام). تار جامه و بافته مقابل پود. (ناظم الاطباء). ریسمان پارچه که در طول واقع شود. تار. تاره. تانه. فرت. سدی. حایل. مقابل پود. رجوع به بالوسه شود.

**بالوان.** [ل] (بخ) قریه‌ای است در نواحی دینور، گفته‌اند میانه بالوان و بالوانه که آن هم در نواحی دینور است، چهارفرسخ است. (مسرات البلدان ج ۱ ص ۱۶۱) (از معجم البلدان).

**بالوانه.** [ن / ن] (ل) مرغکی باشد کوچک و

1 - Lallemantia Iberica.

2 - Lallemantia Rylcoan.

سیاه که شیرازیان آنرا واشه گویند. (برهان قاطع) (آندراج). مرغی است شبیه به گنجشک و سیاه و سفید باشد. در صحاح الفرس بجای بالوانه با «نون» بالوایه با «یا» نوشته شده است. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۹۲). مرغی است همچند گنجشک و سپید و سیاه، کوتاه پای، بر درخت و دیوار نشیند، چون بر زمین نشیند بدشواری پرد. و آنرا پرستو و فراسنگ و فرستو نیز خوانند و به تازیش خطاف خوانند. بالوانه نیز گفته‌اند. (از شرفنامه منری). او را به عربی ابابیل گویند. مرغی کوچک و سیاه که مردم شیراز واشه گویند. (ناظم الاطباء). اما ظاهراً در معنی این لغت بین واشه با پرستو خلط شده است. رجوع به بالوایه شود.

**بالوانه.** [ن] [اِخ] دهی است از دهستان اسفندآباد بخش قروه شهرستان سندج که در ۲۲ هزارگزی باختر قروه و ۲ هزارگزی جنوب راه اتومبیل‌رو قروه به سفر در دامنه واقع است. ناحیه‌ایست سردسیر و دارای ۴۰۰ تن سکنه. آب آنجا از چشمه‌ها تأمین می‌شود. محصول عمده آن غلات و لبنیات و شغل مردمش زراعت و گلهداری و راه آنجا مالرو است. دو محل بدین نام بمفاصله یک هزارگزی وجود دارد که بالوانه معتمدی و بالوانه خالدی نامیده می‌شوند. سکنه بالوانه پایین صدتن است. صنایع دستی زنان آنجا قالیچه و جاجیم و گلیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**بالوایه.** (ا) مرغ ابابیل. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۵۶). پرستو را گویند که بربری خطاف باشد. (آندراج). پرندهای که به تازی خطاف گویند. (ناظم الاطباء). بالوایه. رجوع به بالوایه شود.

**بالوایه.** [ا] [اِ] (ب) بعضی گویند پرنده‌ایست کوچک و سیاه و کوتاه‌پا که شب و روز در پرواز می‌باشد مگر در هنگام بچه کردن که به سوراخی رود، و اگر بر زمین افتد نتواند برخاست، و آنرا به عربی ابابیل گویند. (برهان قاطع) (آندراج). مرغیست چون گنجشک سیاه و سفید باشد و کوتاه‌پای بود و چون بر زمین نشیند دشوار تواند برخاست و بدین سبب بیشتر بر دیوار و درخت نشیند. (صحاح الفرس) (از فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۹۲). پرنده‌ایست که در سقف خانه‌ها آشیان کند. (برهان قاطع). مرغی است سیاه و سپید چون گنجشک و اگر بر زمین نشیند برتواند خاست. (لغت فرس اسدی). پرستو باشد و آنرا بالوانه نیز خوانند. (فرهنگ جهانگیری). مرغی است سیاه و سپید چون گنجشک و اگر بر زمین نشیند برتواند خاستن. کوتاه‌پای، بر درخت نشیند و بر دیوار که پایهایش پهن

بود. (فرهنگ اسدی). در نسخه‌ای از لغت فرس بالوایه و در نسخه دیگر بالوانه آمده و در برهان جامع بالوایه بر وزن خاگیانه است که شاید مؤلف آن بالوانه را صحیح میدانسته است. (حاشیه برهان چ معین). مرغ کوچکی است ابلق رنگ که نامهای دیگرش چلچله و پرستوک است، شاید وجه این باشد که مرغ مذکور همیشه بر بلندی می‌نشیند و اگر اتفاقاً بخواهد بر زمین نشیند باید بالش را قدری باز نگاهدارد تا در پریدن آسان باشد، پس بالوایه (بال‌باز) است وقتی که بر زمین نشیند. بلوایه مخفف آن است. (فرهنگ نظام). پرستوک. ابابیل. (ناظم الاطباء). در تداول خراسان هم بلوایه گویند:

آب و آتش بهم نیامیزد  
بالوایه ز خاد بگریزد.

عصری (از لغت فرس اسدی). شاید تصحیف بادوایه است. (یادداشت مؤلف). بالوایه. رجوع به بالوایه و نیز رجوع به یادوایه شود.

**بالوینویاس.** (اِخ) صورتی و ضیطی از کلمه پلویونز<sup>۱</sup> که شبه جزیره‌ایست واقع در منتهی الیه یونان.

— حرب بالوینویاس؛ جنگهای پلویونز. (ابن الندیم). و رجوع به پلویونز شود.  
**بال و پرو.** [ل پ] (ترکیب عطفی، مرکب) پرو بال:

جز صبر تیر او را، اندر جهان سیر نیست  
مرغبت صرکار را جز خبر بال و پر نیست.

ناصرخسرو.  
نگویی بیضه بکرتنگ است و مرغان هر یکی رنگی  
نوای هر یکی رنگی دگرسان بال و پر دارد.

ناصرخسرو.  
هر خشک و تر که یافتم از غم سوختم ...  
هربال و پر که داشتم از دم سوختم.

خاقانی.  
کوجه تنگ است ای پسر، با پر نکتند هیچ مرغ  
بال و پر بگذار تا بتوانی آسان آمدن.

خاقانی.  
دور گردون گست بیخ و بنم  
مرگ یاران شکست بال و پریم.

خاقانی.  
مگر اقبال شععی نو برافروخت  
که چون پروانه غم را بال و پر سوخت.

نظامی.  
و رجوع به پرو بال شود.  
— بال و پر دادن؛ نیرو دادن. دست قدرت او را گشادن. نیرومند ساختن. گذاردن که بسط قدرت یابد. پروبال دادن.

— بال و پر زدن؛ تکان دادن پرندگان پر و بال خویش را برای پراکندن حشرات از تن خود یا بهنگام سر بردن و گاه بهنگام پراکندن و پاشیدن دانه بر ایشان یا جوجگان بهنگام

مشاهدهٔ مادر که قصد طعمه دادن به ایشان دارد.

— || پریدن و پرواز کردن بسوی چیزی یا در طلب چیزی و یا در هوای چیزی؛  
دلی که بال و پری در هوای خاک‌بزد  
ندید خواب شکفتن چو غنچهٔ تصویر.

خاقانی.  
— بال و پر زده؛ پرو بال زده در مقام تفرین گفته شود.

**بالوجوزجان.** [ز] [اِخ] یکی از قرای سرخس و در راه هرات واقع است. (مرآت البلدان ج ۱ ص ۱۶۱) (از معجم البلدان) (مراد الاطلاع).

**بالوجه.** [ج] [اِخ] دهی است از دهستان حسن‌آباد بخش کلپیر شهرستان اهر که در ۳۳ هزارگزی باختری کلپیر و ۲۵ هزار و پانصدگزی شوسهٔ تبریز به اهر واقع است ناحیه‌ایست کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل و ۲۷۲ تن سکنه، آب آنجا از رودخانهٔ مردانم و چشمه تأمین می‌شود. محصول عمدهٔ آن غلات و میوه و شغل مردمش زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان گلیم‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**بالوجی.** (ص نسبی) منسوب به دهی از قرای سرخس که بالوجوزجان باشد. (از لباب الانساب ج ۱ ص ۹۱) (از معجم البلدان).

**بالوجی.** (اِخ) ابوالحجاج خارجه‌بن مصعب بن خارجه ضعی بالوجی از رواه بود، پدر وی ابومصعب در جنگ صفین با علی بود و شهادت یافت و خارجه قتاده بن دعامه را دریافت. او از یونس بن یزید روایت کرده است. (از لباب الانساب ج ۱ ص ۹۲) (از معجم البلدان).

**بالود.** (ا) پوست بره. (السامی). صاحب السامی این کلمه را بصورت عربی البالود در جزو سمور و قاقم و فنک و دله و حواصل نام می‌برد. (یادداشت مؤلف).

**بالودگی.** [د/ذ] (حامص) افزودن. بالیدن. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۹۸).

**بالودن.** [د] (مص) افزودن. بالیدن. نسو کردن. بزرگ شدن. (برهان قاطع) (آندراج) (ناظم الاطباء). بزرگ شدن و برآمدن و نسو کردن؛

این نسب پیوسته او را بوده است  
کز شهتاشان مه بالوده است.

مولوی (از جهانگیری) (از شعوری).  
و رجوع به بالیدن شود. || آلودن. آوده کردن. (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۸۱). پالودن. رجوع به پالودن شود.

**بالوده.** [د / ذ] (نمف) افزوده. نمو کرده. بزرگ شده. (ناظم الاطباء). و رجوع به بالیده شود.

**بالوژ.** (۱) نام پوستی است که در پوستند. صورت یا لجه‌ای از بالود است. رجوع به بالود شود.

**بال‌ور.** [و] (ص مرکب) بالدار. ||پردار. صاحب بال. (ناظم الاطباء).

**بالورته.** [و ت / ت] (۱) گسنگشک. ||چلچله. ||خفاش. (ناظم الاطباء). این لغت جای دیگر دیده نشد و محتمل است تصحیف بالوایه باشد.

**بالورگی.** (۱) آلتی که بدان مایعات را صاف کنند. (ناظم الاطباء). آیا مصحف پالودگی نیست با تغییری مختصر در معنی؟

**بال‌وری.** [و] (حامص مرکب) بال‌داری. صاحب بال بودن.

**بالوز.** (بخ) قریه‌ای است در سه فرسخی نسا. (مرآت البلدان ج ۱ ص ۱۶۱) (از معجم البلدان) (مراد الاطلاع).

**بالوزی.** (ص نسبی) منسوب به بالوز، نام دهی در سه فرسخی نسا. (از لیب الانساب ج ۱ ص ۹۲) (از معجم البلدان).

**بالوزی.** (بخ) ابوالعباس حسن بن سفیان بن عامر بن عبدالعزیز بن نعمان بن عطاء شیبانی نسوی. در زمان خود در حدیث پیشوا بود. در سال ۳۰۳ هـ. ق. درگذشت و قبر او در بالوز معروف است. (از لیب الانساب ج ۱ ص ۹۲) (از معجم البلدان).

**بالوس.** (ص) کافور مغشوش. چه لوس، غش باشد، و بعضی به شین معجمه گفته‌اند. (برهان قاطع) (فرهنگ رشیدی) (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ شعوری) (لغت فرس سدی). کافوری که چیز دیگری به فریب در آن آمیخته باشند. (غیث اللغات) (آندراج) (شرفنامه منیری). کافور مغشوش. (ناظم الاطباء). نوعی کافور. (دزی ج ۱ ص ۴۹). مغشوش و بیشتر در کافور مغشوش استعمال میشود و ممکن است لوس که بمعنی غش است مخفف همین لفظ باشد. (فرهنگ نظام). یک قسم از بد و نقایه کافور: انواع کافور بسیار است، اما آنچه بهتر است فنصوری است و ریاحی و سه نوع دیگر است بالوس و... و... هر سه بد و نقایه کافور باشد. (ذخیره خوارزمشاهی). و رجوع به دزی ج ۱ ص ۴۹ شود. در فرهنگها این لفظ را کافور مغشوش می‌نویسند چنانکه بالوش یا شین معجمه را، ولی در لغت‌نامه‌هایی که در دسترس من است از قبیل سروری و جهانگیری و شعوری و برهان و رشیدی شاهدهی ندارند. در نسخه فرهنگ سدی، در شاهد کلمه نای بیت ذیل از رودکی نقل شده که بالوس در آن هست و

بیت این است:

کافور تو بالوس بد و مشک تو ناک  
بالوس تو کافور تو مفشوش بود [کذا].

و باز در کلمه لوس فرهنگها می‌نویسند غشی بوده که در کافور کنند، منشأ لفظ بالوس و معنی غش در کلمه لوس به گمان من همین بیت رودکی است که گاهی «بالوس» را یک کلمه گرفته‌اند و گاهی مرکب از «با» و «لوس» بمعنی فریب و امثال آن. و اما صورت صحیح شعر رودکی که به کسبایی نیز منسوب است اینست:

کافور تو بالوس بود مشک تو باناک  
بالوس تو کافور کنی دایم مفشوش.

(یادداشت مؤلف). و پیداست که در این صورت کلمه مرکب از «با» و «لوس» خواهد بود و از عبارت ذخیره خوارزمشاهی نیز همین معنی مستفاد میشود.

**بالوسه.** [س / س] (۱) رشته که بدرازای جامه بافته افتد. تار. مقابل پود. (فرهنگ رشیدی). مقابل سدی. مقابل تان. مقابل تانه.

**بالوش.** (۱) کافور مغشوش باشد. بالوس. (برهان قاطع) (شرفنامه منیری) (آندراج) و رجوع به بالوس شود. ||بت. ||شیش. ||(ص) چیز چرکین. (ناظم الاطباء). اما سه معنی اخیر در فرهنگهای دیگر دیده نشد.

**بالوط.** [ع] (۱) بآلت. بسته کوچک مال‌التجاره یا اشیاء دیگر. لنگه. تنگ. ج. بوالط. (از دزی ج ۱ ص ۴۹).

**بالوغة.** [ع] [ع] (۱) چاه میان سرای. (مهدب الاسماء). چاه سرتنگ در خانه که آب باران جز آن در آن ریزد. (یادداشت مؤلف) (ناظم الاطباء). چاه آبریز. راه آب خانه. (غیث اللغات). چاه سرتنگی که آب مستعمل خانه در آن میریزد. (فرهنگ نظام). بَلَاغَةٌ. بَلُوغَةٌ. در لغت مصر بمعنی چاهی که در وسط خانه حفر شود. چاهی تنگ‌دهان است و آب باران بدان سرازیر گردد. سوراخ وسط خانه. ج. بوالغ و بلالغ. (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). ج. بالوعات. (مهدب الاسماء): هر کسی گوید من و تو لیک اندر شرط عشق فرقی هست از چه بالوغة تا چاه ذقن.

آنچنان نزدیک بنماید و را  
که دودین گرد بالوغة سرا.  
مولوی.

بفرمود تا سنگ صحن سرای  
بکندند و کردند تو باز جای  
که گلگونه خمر یاقوت‌قام  
بشستن نمی‌شد ز روی رخام  
عجب نیست بالوغة گر شد خراب  
که خورد اندران روز چندان شراب.

سعدی (بوستان).  
||حوضی باشد کوچک‌سر، از اندرون فراخ

که آب صحن خانه و آب میرز در آن جمع میشود. (آندراج) (غیث اللغات). ||تن شوی. جای دست و رو شستن. (یادداشت مؤلف) (ناظم الاطباء). چاه تن شوی.

— بالوغة ایلیس؛ کنایه از دنیا. (انجمن آرای ناصری).

— بالوغة بلا؛ کنایه از دنیا. (انجمن آرای ناصری).

— بالوغة شیطان؛ کنایه از دنیا. (انجمن آرای ناصری).

— بالوغة غول؛ کنایه از دنیا. (انجمن آرای ناصری).

— بالوغة محنت؛ کنایه از دنیا. (انجمن آرای ناصری).

**بالوک.** (بخ) نام رودی است که به روایت باج‌بران از کوهستان شکد بام هند سرچشمه میگردد. (از تحقیق مالهند بیرونی ص ۱۲۸).

**بالول.** [ع] (۱) آب اندک. (ناظم الاطباء). کمی از آب. (از اقرب الموارد). ما فی البُرِّ بالول؛ ای شیء من الماء؛ قطره آبی در چاه نیست. (از اقرب الموارد).

**بالولان.** (بخ) دهی است از دهستان ترگور بخش سلوانا شهرستان ارومیه که در ۱۶ هزارو پانصدگزی شمال باختری سلوانا و ۴ هزارو پانصدگزی شمال راه اراهره واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی با آب و هوای معتدل و دارای ۲۰۰ تن سکنه. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و توتون، و شغل مردمش زراعت و گلهداری، و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی، و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**بالو محله.** [م ح ل / ل / ل] (بخ) از دیه‌های فرخ‌آباد (ساری). (از ترجمه مازندران و استرآباد رایسنی ص ۱۶۱): دهی است از دهستان میان‌دورود بخش مرکزی شهرستان ساری که در ۱۲ هزارگزی شمال خاوری ساری در دشت واقع است. ناحیه‌ایست دارای آب و هوای مرطوب و ۱۸۰ تن سکنه. آب آنجا از رودخانه نکا تأمین میشود. محصول عمده آن برنج و غلات و پنبه و صفی و شغل مردمش زراعت و راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**بالون.** (فرانسوی، ا) بالن. چادری که درون آن را از گاز پرازانند و به هوا رها کنند. (از فرهنگ نظام). محفظه‌ای که از گاز پرشده باشد و با آن توان به آسمان رفت. و رجوع به بالن شود.

**بالونه.** [ن / ن] (۱) بالوایه. بالویه. مرغی

است کوچک چند گنجشک، پرستوک، (از فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۹۲). رجوع به بالویه شود. ظاهراً تحریفی از بالویه است.

**بالونیموس.** (اِخ) نام مردی از شهر صور که بروایت دیدودور، بفرمان اسکندر، از باغیانی به حکومت صور منصوب شد. و رجوع به ایران باستان پیرنیا ج ۲ ص ۱۳۲۸ شود.

**بالوی.** (اِخ) نام یکی از بزرگان عهد خسرو پرویز. (لغات شاهنامه و لف ص ۴۱).

**بالوی.** (ص نسبی) منسوب است به بالویه که نام خاندانی از محدثان است. (از انساب سمعانی). و رجوع به بالویی شود.

**بالوی.** (اِخ) شیخ حامد بن حاج عبدالفتاح بالوی. او راست: زبده العرفان فی وجوه القرآن، در تعریف علم قرآن یا قرأت ده گانه، که در ۱۲۵۲ ه. ق. چاپ شده است. (از معجم المطبوعات).

**بالویه.** (ئ / ی) (ب) پرستو، ابابیل، بالویه. (آنندراج). چلچله، مرغ بهشتی، (ناظم الاطباء). رجوع به بالویه شود.

**بالویه.** (ئ) (اِخ) نامی از نامهای ایرانی. (یادداشت مؤلف). و ظاهراً همان بالوی است.

**بالویه.** (ئ) (اِخ) ابن محمد بن بالویه بهقی. ابوالعباس بالویه. از روایت بود. در تاریخ بهقی منسوب به بالویه، مولد او از مزینان بوده است و او را از محمد بن اسحاق بن خزیمه روایت باشد. او از ابوالعباس محمد بن شاذان و او از عمر بن زراره<sup>۲</sup> و او از اسماعیل بن ابراهیم بن علی بن کسان و او از ابی‌ملیکه و او از ابن عباس روایت کرد که: «کل صلوة لایقرأ فیها فاتحة الكتاب فلا صلوة الا صلوة وراه الامام» هر نمازی که در آن سوره فاتحه خوانده نشود نماز نیست، مگر نمازی که پشت سر امام خوانده شود. (از تاریخ بهقی ج بهمینار ص ۱۶۰).

**بالویی.** (ص نسبی) منسوب به بالویه خاندانی معروف. (از لباب الانساب ج ۱ ص ۹۲). و رجوع به بالوی شود.

**بالویی.** (اِخ) ابوالحسن عبدالواحد بن محمد بن احمد بن بالویه. معروف به بالویی نیشابوری که در رجب سال ۳۷۸ ه. ق. درگذشت. (از لباب الانساب ج ۲ ص ۹۲).

**بالویی.** (اِخ) عبدالله بن احمد بن عبدالله بن بالویه. ابو محمد بالویی، مجتهدی صالح بود که از ابوبکر محمد بن اسحاق بن خزیمه و دیگران روایت کتب کرد و بسال ۳۷۸ ه. ق. درگذشت. (از لباب الانساب ج ۲ ص ۹۲).

**باله.** (اِخ) (ع) چراب. (المعرب جوالیقی ص ۵۱). و فارسی آن پیله است که در آن مشک باشد. (حاشیه همان کتاب ص ۵۱).

حقه و ظرف مشک. (همان کتاب ص ۵۲). طبله عطار، و به این معنی معرب از بیله فارسی است. (آنندراج) (ناظم الاطباء).

بوی‌دان. (یادداشت مؤلف). ظرفی است که در آن چیزهای معطر میگذارند. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۹۲). ظرفی باشد که در آن خوشبوها نهند. (فرهنگ جهانگیری). ظرف عطر. (از اقرب الموارد). عطر دان. (از تاج العروس).

(اِجوال). (فرهنگ رشیدی) (از شعوری ج ۱ ص ۱۹۲). قسمی از جوال. (ناظم الاطباء). کیه مانند بزرگ دهن‌گشادی است که در آن بار ریخته روی چارپا گذارند و نام دیگرش گاله است. (فرهنگ نظام). قسمی از جوال باشد که چیزها در آن کنند. (آنندراج) (برهان قاطع). گاله. (فرهنگ جهانگیری). حُرَاطِی؛ باله سطر برآمده. (منتهی الارب): چون ... در سیوخم اندر... ش تمام دیدم ... فراخ به مانند باله‌ای.

ادیب صابر (از شعوری) (از ضیاء). [توشه‌دان. (آنندراج) (ناظم الاطباء). انبان. (مهدب الاسماء). [قاروره. (آنندراج) (ناظم الاطباء).

**باله.** (ب) ماهی عنبر، که درازی آن به پنجاه ذراع میرسد و به فارسی آنرا باله گویند. (از تاج العروس).

— باله لَطِیة؛ گاو عنبر. (یادداشت مؤلف). [به زبان هندی خوشبوی را گویند. (فرهنگ جهانگیری). [آهنی که بدان ماهی شکار کنند. (یادداشت مؤلف). قلاب. (یادداشت مؤلف).

**باله.** (ل ل ل) (ع) خیر، نیکویی. لابلک عنه باله؛ یعنی خیر نصیب تو نشود. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). بلال.

**باله.** (ل ل ع) (ص) بمعنی مباله. مصدر است یعنی التفات کردن و توجه داشتن. (یادداشت مؤلف). [باک داشتن. ما ابالیه، و به بالا، و باله، و بلاء و مباله؛ التفات نمی‌کنم، باک نمی‌دارم. (ناظم الاطباء). اصل آن بالیه بود و جهت تخفیف یای آن را برداشته‌اند. (ناظم الاطباء).

**باله.** (ل ل) (اِخ) محلی است در حجاز که برخی آنرا در حیطه حرم دانسته‌اند. جمعی نیز آنرا با نون «بانه» خوانده‌اند. (از معجم البلدان) (مرصد الاطلاع).

**باله.** [ (اِخ) شهری است در یهودیه که در یوشع پلوه و بیلعه خوانده شده است و آن در البرالیح می‌باشد که نزدیکی غزه واقع است. (از قاموس کتاب مقدس).

**باله.** [ (ب) رازی گوید آن نیانی است دشتی و شاخهای او جعد باشد و بیخ‌های او کج باشد و بر وی مویهای خرد درخرد باشد، و هر نباتی یا میوه‌ای که او را مویها بود چنانکه آبی را از

میوه‌ها، و خس الحصار را از نباتها، عرب او را زغب گوید و زغب آن مویهای خرد باشد که بر جوجه مرغ باشد در وقتی که از بیضه بیرون آید، و هم رازی گوید باله به اسطوخودوس مشابهت دارد به رنگ و بوی. (از ترجمه صیدالهی یوریحان بیرونی).

**باله.** [ل] (فرانسوی، ا) بایلت. نوعی رقص دسته‌جمعی. رقص با گروه<sup>۳</sup>. رقص دسته‌جمعی که قسمتی از آداب و عادات جمعی را نشان دهد. اساس باله است این رقصها در بین ملل از ایام قدیم رواج داشت، مثلاً هندوستان توانسته است رقصهای خود را از هزاران سال پیش تاکنون حفظ کند و آنرا بهمان صورتی که در افسانه‌ها، خدایان به «بهار اتاسونی» آموخته‌اند نگاهدارد. رقص‌های یونان قدیم به صورت اصلی البته باقی نمانده ولی نقاشها و کتیبه‌هایی هست که گوشه‌ای از آن را مجسم میکند، هنر رقص در همه ازمته به منزله عنصر لازمی برای تربیت عمومی و خوش‌آهنگی یعنی کمال در وزن مورد توجه بود و رقص عالی‌ترین فضیلت روح بشمار میرفت. در روم قدیم نیز رقص در ابتدا جنبه مذهبی و تشریفاتی داشت، ولی کم‌کم عشق آنان به هنر نمایش و بازیهای خونین سیرک، رقص را در نزد آنان در درجه دوم قرار داد. اما بهرحال در همه اعصار رقص یک نوع وسیله تسلی بشمار میرفت. دهقانان بینوایی خود را با رقص فراموش میکردند و ارباب اضطراب احتمالی از دست دادن قدرت خود را، رقصهای قرون هیجدهم و نوزدهم به دو نوع تقسیم میشد: رقصهایی که در آن جست و خیز وجود داشت «رقص بلند» خوانده میشد و خلاف آن «رقص کوتاه».

پادشاهان اروپائی اغلب به رقص‌ها اهمیت میدادند. لویی چهاردهم در رقص مهارت بسیار داشت و هم‌او بود که در سال ۱۶۶۱ م. یک مؤسسه پادشاهی «رقص» در پاریس تشکیل داد. نهضت رمانتیک در مکتب رقص و نمایش نیز تأثیر فراوان کرد. باله در واقع رقصی است که سرگذشتی را بیان میدارد و یا استعاره را می‌پروراند و گویای هیجان قلبی میشود و بوسیله حرکات لطیف و ظریف و زنده خود تجرید شورانگیز موسیقی را بخاطر می‌آورد. (از مجله موسیقی دوره سوم، شماره ۲ صص ۲۹ - ۳۹). باید توجه داشت که رقص با باله تفاوت دارد، رقص از نظر خاصی یک پدیده فیزیولوژیک و در عین حال روانی است که به وسیله آن موجودات انسانی، موقتاً

1 - Ballonimus.

۲-ظ. عمرو بن زراره.

3 - Ballet.

شخصیت فردی خود را کنار میگذرانند و تسلیم یک احساس اجتماعی و عمومی می‌کنند که با وزن و ضرب انتقال می‌یابد. از چنین رقصی، نزد همه ملل، از بدوی‌ترین تا متدترین آنان، در همه زمانها نشان و اثری میتوان یافت. رقص به مفهومی که گذشت، وزن را با حرکات بدن که در حقیقت ترجمان آن است، بهم می‌آمیزد. باله، برعکس، هنری است که اصل آن مدیون موسیقی است. پیدایش «باله» یا هنر رقص تاریخ و سرگذشتی مشخص دارد. در ایتالیا همزمان با نهضت هنری و ادبی قرن پانزدهم به وجود آمد و پیدایش آن معاصر با دوره‌ایست که «پولی‌فونیک» تئیرات بسیار مهمی از لحاظ «ریتم» در موسیقی پدید آورد. هنر باله، از یک قرن پیش در اروپا و امریکا نفوذ بسیار یافت، تا بدان حد که در سالهای اخیر، در زبانهای اروپایی اصطلاح تازه‌ای پدید آمده است بصورت باله تومن<sup>۱</sup> که مفهوم آن «علاقه‌مند به باله» می‌باشد و این خود حاکی از عمومیت و استقبال روزافزون عامه از هنر رقص است. برنامه‌های باله اپراهای مهم دنیا از جمله اپرای پاریس روز بروز سهمی از برنامه‌های غنایی و اپرایی آنها را بخود تخصیص میدهد و آهنگسازان نیز بیش از پیش هنر خود را در خدمت این وسیله بیان هنری بکار می‌اندازند.

باله‌های کلاسیک، چون ژیزل<sup>۲</sup>، از صد سال پیش تا کنون همچنان باموقبت روزافزون بر روی صحنه می‌آیند. با ایجاد شاهکارهایی چون «کولیا» و «سیلویا»، دوره جدیدی در تاریخ باله پدید می‌آید که خصوصیت مهم آن اهمیت و ارزش هنری موسیقی باله می‌باشد. تا چندی پیش کمتر موسیقیدان بزرگی به هنر رقص توجه می‌داشت و هنر رقص و رقص‌نویسی (کورگراف) بیش از هر چیز مورد توجه قرار داشت. بتدریج، ایجاد یک باله محصول همکاری نزدیک موسیقیدان و رقص‌نویس و نویسنده متن و مضمون باله گردید و بدین طریق آثاری به وجود آمد که در آنها موسیقی‌دان محدود به تهیه آوزان متناسب با رقص محدود نمی‌شد، بلکه لازم می‌آمد که موسیقیدان در عین حال قطعه موسیقی که ارزش هنری مستقلی چون یک سنفونی داشته باشد بنویسد. در باله هم، همچون همه رشته‌های هنر، عوامل و اجزایی را که اثر هنری را به وجود می‌آورند باید به اعتدال بکار بست و کار و هنر هیچکدام از کسانی که باله‌ای را بوجود می‌آورند مانند رقص‌نویس، آهنگساز و داستان‌نویس نباید کار و هنر دیگری را تحت الشعاع قرار دهد. (از مجله موسیقی شماره ۹ دوره سوم ص ۴۳)

و ۴۹). و نیز رجوع به رقص شود. **بالها.** (۱) بطور مجاز از برای باد و شعاع آفتاب و اشاره به محافظت حضرت اقدس الهی میباشد، و گاهی اشاره به انتشار عسا کر هجوم آور دشمن میباشد، توجه و حفظ با ملاطفت خدای تعالی که درباره قوم خود دارد به توجهی که عقاب نسبت به جوجه‌های خود دارد تشبیه شده است. (از قاموس کتاب مقدس).

**بالها.** [ ا ] (بخ) پسر بزرگ بن یامین. (از قاموس کتاب مقدس).

**بالها.** [ ا ] (بخ) پسر بعور نام پادشاه دوم «جبل سعیر» است. (از قاموس کتاب مقدس).

**بالهارود.** [ ا ] (بخ) نسام رودخانه‌ای در آذربایجان که از کوه‌های اوجارود سرچشمه گیرد و وارد دریاچه محمودچاله شود. (از جغرافیای تاریخی غرب ایران ص ۳۹).

**بالی.** (ع ص) کهن. کهنه. (غیثات اللغات) (آندراج) (فرهنگ نظام). پوسیده. تپاه شده. (یادداشت مؤلف). مدرس. بال. (ناظم الاطباء).

— ثوب بالی: لباس کهنه. || پیرگشته. (یادداشت مؤلف).

**بالی.** (۱) عنبر ماهی. نوعی پستاندار عظیم‌الجثه دریایی شبه ماهی. بال. وال. و رجوع به بال شود.



بالی

می‌آمد، چهره از عرق تر کرده چوگان به کف و اسب طرب بر کرده و اندر خم زلفهای گردآلودش دلهای شکسته خاک بر سر کرده.

در استراباد در رکاب بدرخان بدست ترا کمه کشته شد و جسدش هم بدست نیامد. (از تذکره مجمع الخواص ص ۱۲۴).

**بالی.** (بخ) (...بن علقمه) پدر شمویل از انبیاء بنی‌اسرائیل بود و نسبت او این است: شمویل بن بالی بن علقمه بن برخام بن الیهوین تهوین صوف. (از طبری از مجمل التواریخ و القصص ص ۱۴۳ و ۲۰۷).

**بالی.** (بخ) (مولی بالی الطویل) متوفی ۹۷۷ ه. ق. او راست: تعلیقه بر اصلاح الوقایه کمال پاشازاده. (از کشف الظنون).

**بالی.** (بخ) نام جزیره‌ای در مشرق جاوه که بوسیله ترعه بالی<sup>۱</sup> از جزیره لومبوک جدا می‌شود و از مهترین و پرفعالیت‌ترین جزایر شبه جزیره سند محسوب می‌شود. جمعیت آن از یک ملیون و پانصد هزارتن افزون است. معادن مس و آهن فراوان دارد. محصول عمده آن برنج و پنبه و قهوه است. مهترین مرتفعات آن ۳۴۱۴ گز است. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۱۸ شود.

**بالی آباد.** (بخ) نام آبادی است در شرق شهر کرمان در بن درسراسیاب. و به بن دربالی آباد نیز معروف است. صاحب تاریخ کرمان (وزیری) گوید: بعلی‌آباد را این زمان باغ سراسیاب گویند. (ص ۸۶). ظاهراً این آبادی منسوب است به ابوعلی بن الیاس حاکم کرمان که از جانب سامانیان بر این نواحی حکومت داشته است و به باعلی آباد تغییر صورت یافته و بعلی آباد شده و امروز مردم بالی آباد گویند. و رجوع به تاریخ کرمان ج باستانی پاریزی ص ۶۱ و ۶۳ و ۸۶ و ۱۸۰ و ۴۶۳ و فهرست تاریخ سلاجقه کرمان و مواهب الهی ص ۱۲۰ شود.

**بالیاره.** [ ل ] [ ا ] (بخ) ضطبی دیگر از کلمه بالتار<sup>۲</sup>. نام مجمع الجزایری در دریای مدیترانه (ساحل شرقی اسپانیا) است که مرکب از ۵ جزیره میباشد. و رجوع به بالتار و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۱۸ شود.

**بالیاقت.** [ ا ] (ص مرکب) (از: با+ لیاقت) که لیاقت داشته باشد. که لایق باشد. و رجوع به لیاقت و لایق شود.

تسه. **بالی.** (بخ) محمد سعید بالی دمشقی. او راست: «تویرالصابر بسیره الشیخ طاهر» این کتاب در سیرت شیخ طاهر جزایری است و در سال ۱۳۳۹ ه. ق. در دمشق بچاپ رسیده است. (از مجمع المطبوعات). **بالی.** (بخ) (شیخ...) خلیفه الصوفیه. وی یکی از شراح فصوص‌الحکم محیی‌الدین عربی است. او بسال ۹۶۰ ه. ق. درگذشته است. او راست: رساله‌ای در قضا و قدر، و شرح حدیث: «کت کتزا مخفیا». (از کشف الظنون).

**بالی.** (بخ) از شعرای دوره سلطان سلیم‌خان غازی است. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۱۸ شود.

**بالی.** (بخ) (خوش‌طبع...) از طایفه تکلو و ظاهراً معاصر شاه عباس بوده است. خوش‌طبع و سپاهی‌منش و مصاحب است. این رباعی را به خودش نسبت میداد:

1 - Balletomane.  
2 - Giselle.  
۳ - برخی وفات وی را بسال ۹۵۰ ه. ق. نوشته‌اند.  
4 - Bali. 5 - Lombok.  
6 - Baléares.

**بالیانبولی.** (بخ) نام قصبه مرکز جزء قضای اوده مشک از سنجاق از میر از ولایت آیدین که در ۲۸ هزارگزی جنوب شرقی اوده مشک واقع است و شامل ۲۴ پارچه آبادی است. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۱۸ شود.

**بالی بک.** [ب] [بخ] (سلقوج اوغلی) از امرای زمان سلطان بایزیدخان عثمانی بود. وی در ۹۰۴ ه. ق. با چهل هزارسپاهی به لهستان حمله برد. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۱۸ شود.

**بالی بک.** [ب] [بخ] (یحیی پاشازاده) از رجال زمان سلطان سلیمان قانونی است که بهرام سلطان تا مجارستان رفت و دلاوریها کرد و در ۹۲۷ ه. ق. به امارت بیلگرد و در ۹۴۹ به حکومت بسنی منسوب گشت و در ۹۵۰ ه. ق. درگذشت. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۱۸ شود.

**بالی ینگلو.** [ب] [بخ] دهی است از دهستان کرماندوز بخش کلبر شهرستان اهر که در چهل هزار و پانصدگزی شمال خاور کلبر و چهل هزار و پانصدگزی راه شوسه اهر به کلبر واقع است. ناحیه ایست دارای آب و هوای معتدل مایل بگرمی و ۲۵ تن سکنه، آب آنجا از رودخانه سلینچای و چشمه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و شغل مردمش زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان فرش و گلیمبافی و راهش مالرو است. این آبادی محل قشلاق ایل چلیانلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**بالیچه.** [ب] [ج] [بخ] خواندمیرآرد: خواجه شمس الدین علی بالیچه<sup>۱</sup> از بزرگزادگان سمنان بود و به فنون فضایل و کمالات انصاف داشت و پیوسته همت بر تربیت اهل علم و فضیلت می گماشت، و در سنه خمس و اربعین و ثمانمانه (۸۴۵ ه. ق.) بعد از عزل امیر علی شقانی به فرمان حضرت خاقانی پوزرات رسید اما چون خواجه غیاث الدین پیراحمد با این انصاف موافق نبود خواجه در غایت ملالت به خانه رفته، سه روز به دیوان حاضر نشد و در آن ایام از جانب شیراز عرضه داشتها به پایه سریر اعلی آمده، خواجه شمس الدین بسی حضور و شعور خواجه پیراحمد مضمون آنها را بعرض رسانید و در جواب احکام نوشته و مهر کرده، نزد خواجه پیراحمد فرستاد. هرچند وقوع آن حالت بر کدورت ضمیر وزیر افزود اما از غضب حضرت شاهرخی ترسیده بود، آن کاغذها را مهر نموده و روز دیگر به دیوان تشریف فرمود و خواجه شمس الدین سمنانی تا آخر ایام حیات حضرت خاقانی بر مسند وزارت متمکن بود. مآل حال او به وضوح نچپوست،

بنابر آن تعرضی بدان نرفت. (از دستور الوزراء خواندمیر ص ۳۶۱).

**بالیدگی.** [د] [د] (حمامص) حالت و چگونگی بالیده. || نمو. رویدگی. انبات. (ناظم الاطباء): غرّه؛ سرعت بالیدگی انگور. (منتهی الارب). || افزونی. || تکبر. (ناظم الاطباء).

**بالیدن.** [د] (مص) نشو و نما و فزونی اندامها باشد از همه سو. (ذخیره خوارزمشاهی). نمو کردن. (ناظم الاطباء). دراز شدن چنانکه در گیاه و امثال آن. نشاء. (ترجمان القرآن). بالش. نشو و نما. (از ذخیره خوارزمشاهی) (فرهنگ نظام). گوالیدن. رشد. رستن. رویدن. (فرهنگ اسدی). قد کشیدن. و آن اعم است از افزودن خواه از جانب قامت و خواه از جانب تن. ستری. رستن و به کمال گرائیدن و رشد کردن باشد بزرگ شدن و گسترش یافتن و فزونی گرفتن از گیاه و جانور و انسان و جز آن. از جهت تبیین معنی و تفکیک و تمیز مفهوم، شواهد و ترکیبات مربوط به هر دسته جداگانه آورده شده است:

۱- شواهد رستیها:  
به یالیز بلبل بنالد همی  
گل از ناله او بیالده همی. فردوسی.  
چون لاله در آن خدمت فرخنده همی خند  
چون سرو در آن دولت پاینده همی بال. فرخی.  
بنالد مرغ باخوشی بیالده مورد باکشی  
بگرید ابر با معنی بخندد برق بی معنی. منوچهری.

القصه در این جهان چو بید منچون  
می بالم و در ترقی معکوسم.  
(منسوب به ابوسعید ابی الخیر).  
نارون، درختی باشد سخت و بیشتر راست  
بالد. (از لغت فرس اسدی).  
هرچند چنار تو همی بالد  
آهنگر او همی زنداره. ناصر خسرو.  
گفتم که اعتدال نیند هوا مزاج  
گفتاز نفس نامیه بالده همی شجر. ناصر خسرو.

بسان عرعر در بوستان ملک بیال  
بسان خورشید از آسمان عمر بتاب. مسعود سعد.  
[جورا] هر کجا بندازی بر آید و زودتر از  
همه دانه ها بالد. (نوروزنامه).  
هنگام بهارست و نهال اکنون بالد  
زبید که در آن روضه فرخنده بیالی. سوزنی.  
بس نبالد گیابنی که کزست  
بس نپرد کبوتری که ترست. خاقانی.  
و هرگز موی او نبالیدی. (از تذکره الاولیاء عطار).

مرغ نالیدن گرفت و مرغ بالیدن گرفت  
مرغ شدزی مرغزار و مرغ شد پر مرغ زار.  
قآنی.

صیحان؛ بالیدن و دراز شدن خرمان. اهتزاز؛  
بالیدن گیاه. اغلیاب؛ بالیدن گیاه و در هم  
پسیچیدن آن. زکاء؛ بالیدن کشت. (منتهی  
الارب).

— دراز بالیدن؛ بسیار طولانی شدن شاخ  
درخت و گیاه؛ و بسبب آنکه نبات او (بلااب)  
دراز بیالده او را رحل المساکین نیز گویند.  
(ترجمه صیده ابوریحان ذیل لیلاب).

۲- شواهد در حیوان و انسان:  
ابراهیم به یک روز چندان ببالیدی و بزرگ  
شدی که کودکی دیگر به یک ماه نشدی.  
(ترجمه طبری بلسمی). هر کودک که از مادر  
بزادی با جامه بودی و آن جامه با وی همی  
بالیدی. (ترجمه طبری بلسمی).  
چو رستم بیالید و بفرخت یال  
دل از شادمانی بپرداخت زال. فردوسی.  
پوشند پیران بدنتی  
بیالند با کیش اهریمنی. فردوسی.  
بیالید و آمدش هنگام شوی  
یکی خویش بد مرورا نامجوی. فردوسی.

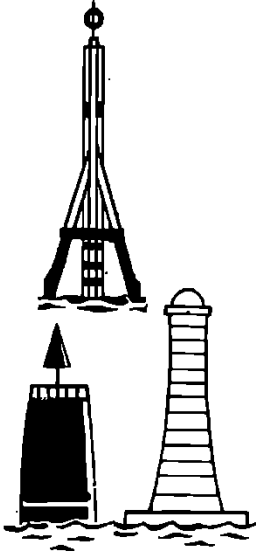
بیالید [شیری] بر سان سرو همی  
همی بود بازب و با فرهی. فردوسی.  
بیالید [فریدون] بر سان سرو همی  
همی تافت زو فر شاهشهی. فردوسی.  
شاهها هزار سال به عز اندرون بزی  
و آنکه هزار سال به ملک اندرون بیال.  
عصری.

چو بالید و سالتش ده و پنج شد  
بزرگی و فرهنگ را گنج شد. اسدی.  
بیالید و چون سرو بالا گرفت  
هنرمندی و نام والا گرفت. اسدی.  
تنت از ره طبع بالده همی  
به جان از ره دانش خویش بال.

ناصر خسرو.  
و حیوان جوان و آنکه در وقت بالیدن باشد  
زودگسوارتر از پسر باشد. (ذخیره  
خوارزمشاهی). تا چنانکه خواهد بالید (اندام)  
بیالده و تمام شود و این بالیدن و فزودن را به  
تازی نشوء و نما گویند و بسبب دانستن که  
نشوء و نما فزونی و بالیدن اندامها باشد از همه  
سو. (ذخیره خوارزمشاهی).

... اندر میان شلوارم  
پیرهن پیرهن همی بالید. رشید و طواط.  
قق؛ بالیدن کودک و جنیدن. تطبیخ؛ بالیدن  
کودک (منتهی الارب). شبابه؛ شباب؛ بالیدن  
کودک. (دهار) (تاج المصادر بهیقی).  
— بالیدن گرفتن؛ بزرگ شدن. نمو کردن.





بالیز

**بالی زاده.** [د / د] (بخ) (مصطفی افندی...)

از معاریف زمان سلطان محمدخان چهارم که در سال ۱۰۵۸ ه. ق. به سمت قاضی عسکرسلطان و سپس در ۱۰۶۷ به مقام مشیخت ترفیع یافت. احادیث بسیار از ابویوب انصاری نقل کرده است. او راست: شرح فصوص الحکم لابن العربی. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۱۹ و معجم المطبوعات شود.

**بالیس.** (۱) نام گیاهی افسانه‌ای در اساطیر یونان که با آن مرده را زنده میکردند و استفاده از این گیاه را از ماری که جفت خود را زنده کرده بود آموختند. و رجوع به فرهنگ اساطیر یونان ص ۵۹۴ شود.

**بالیست.** (بخ) ۲ از مدعیان امپراطوری روم در حصص که وی سرانجام بقتل رسید (۲۶۴ م). او با شاپور ساسانی نیز جنگ نموده است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۳۱۸).

**بالیسور.** [س] (بخ) نام شهری در هندوستان. (ناظم الاطباء).

**بالیسوس.** (بخ) ۵ نام جویباری در نواحی کوهستانی فرات و سرزمین آشور. سربازان کراسوس فرمانده رومی در جنگ با ارد اول (اشک سیزدهم) به آنجای رسیدند و بقول پلوتارک، اگرچه این جوی آب فراوان نداشت، با وجود این سربازان لذت بسیاری بردند، چه از خشکی و گرمای فوق‌العاده خسته شده بودند. (از ایران باستان پیرنیا ج ۳

بیلا بلند باشد. (اوبهی). آدمی و درخت و جز آن را گویند که تنومند و بلند و دراز شده باشد. (از برهان قاطع) (از آندراج). بالابلند. نویافته. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۹۳): عمرو از دور پدید آمد با آن مویها، و برهنه بود، بترسیدند، چون به نزدیک ایشان رسید سلام کرد، جواب دادند و گفتند طعام خور، از آن ناخن درازگشته و مویهای بالیده او کراهت داشتند. (از ترجمه طبری بلعمی).  
ستوده شد طمع تا شد به جودش  
طمع بالیده و نالیده مالا.

عصری.  
بنه شاسیرم تا کنی لختی کم  
ندهد رونق و بالیده و بالا نشود.

منوچهری.  
چون محمدین سائب بالیده و بزرگ شد از  
شجاعان و مردان روزگار خود بود. (تاریخ قم ص ۲۵۸). و جوانی قوی و مردانه و بالیده شد.

(تاریخ قم ص ۲۹۰). چون ابوعبدالله بالیده شد به قم رئیس و متصرف املاک و اموال که پدر او و محمدین موسی بدست آورده بود گشت. (تاریخ قم ص ۲۱۹). و ابوالفضل بالیده و بزرگ شد. (تاریخ قم ص ۲۲۴).

رخسار و قدت بر گل و سروش عارست  
بالیده نهالیست که ماهش یارست.

(از فرهنگ شعوری).  
- تمام بالیده؛ بکمال نموکرده. بطور کامل رشد کرده؛ هیکل؛ گیاه دراز تمام بالیده. (منتهی الارب).

- نوبالیده؛ که نورسته باشد. تازه رسته. تازه برآمده.  
دستم مگیر ای باغبان تا پای قمری بشکنم  
کآزرده می‌دارد همی آن سرو نوبالیده را.

بنما.  
||افزوده شونده. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۹۹۲). ||تومند. (ناظم الاطباء).

**بالیو.** [ئ] [بخ] دهسی است از بخش قصرقند شهرستان چاه بهار که در ۳۲ هزارگزی شمال خاوری نیک‌شهر و ۲ هزارگزی باختر راه مالرو نیک‌شهر بدشتاری واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی و گرمسیر و دارای ۲۰۰ تن سکنه، آب آنجا از رودخانه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و خرما و لبنیات و شغل مردمش زراعت و گلهداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**بالیز.** (۱) ۲ (فرانسوی، !) راهتما و چراغ ساحل و هر علامتی که خطر دریا و رودخانه را نشان دهد. این علامت معمولاً در شب و در ایام مه‌آلود بخصوص مورد استفاده است و با چراغ روشن میشود یا با رنگهای تند قرمز مشخص میگردد.

افزونی گرفتن. بزرگ شدن از همه جوانب. گسترش یافتن از همه سو نور دیدم که پدید آمد و چون درخت خرما بالیدن گرفت. (تاریخ سیستان).

- بر بالیدن؛ نشو. نشأة. (تاج المصادر بهقی).  
۳- شواهد در غیر گیاه و حیوان:

بیالید کوه آنها بردمید  
سر رستی سوی بالا کشید. فردوسی.  
از امروز تا سال هشتاد و پنج  
بکاهدش ریخ و بیالدهش گنج. فردوسی.

روشنائی اندر تن ماه بیالده تا به میانگاه مشرق  
و مغرب رسد. (التهفیم ص ۸۲). بعد از آن  
سنگ همی بالید. (در خواب بخت النصر) و  
بزرگ همی شد تا روی زمین پسر گشت.

(مجمعل التواریخ و التخصص). از آن زمان که  
من او را مثل زدم به سپهر  
سپهر یک سر و گردن ز فخر بالیده.

ظهر فاریابی.  
||بمجاز، برآمدن:  
چو برزد سر از برج شیر آفتاب  
بیالید روز و بیالود خواب.

فردوسی.  
||کنایه از استهلاج و انبساط، گشوده شدن  
خاطر. ذوق نمودن. (فرهنگ نظام):  
دلش تازه تر گشت از این آگهی  
بیالید بر گاه شاهنشهی.

فردوسی.  
چو بشنید بیژن دلش شاد گشت  
بیالید وز اندیشه آزاد گشت.

فردوسی.  
دل تیغ گفتی بیالده همی  
زمین زیر اسبان بنالده همی.

فردوسی.  
بیالده خرمی بر نوبهار او چه کم دارد  
تسم ارغوان زاروش تماشا نرگستانش.

خاقانی.  
||نازیدن. عجب داشتن. تفاخر. فخر. افتخار.  
مباهات. تفاخر کردن. مفاخرت. تباهی.  
فخاره. فخار. فخر کردن. (فرهنگ نظام):  
که گنجش ز بخشش بنالده همی  
بزرگی ز نامش بیالده همی.

فردوسی.  
کنون شاید که بالی مردمان را  
کنون باید که فخر آری بر افران.

ناصر خسرو.  
به کمالش همی بیالده ملک  
تا بچودش همی بکاهد زر.

معدومسد.  
- بخود بالیدن؛ عجب. نازش.  
**بالیده.** [د / د] (منف) نموکرده. بلندشده.  
(ناظم الاطباء). گوالیده، یافع. هر چیز که بیلا  
بلند باشد. باسقی، درخت یا سردی باشد که

۱ - بالودن این جا بمعنی تمام شدن، برسیدن، به آخر رسیدن است.  
2 - Balise.  
3 - Balis.  
4 - Baliste.  
5 - Balissus.

ص ۲۳۰۷).

**بالغ**. (۱) بالغ. ظاهراً در ترکی مغولی بمعنی آبادی و شهر است. مرحوم اقبال در تاریخ مغول گوید: پس از آنکه مغول بامیان را زیر و رو کردند آنرا از آن تاریخ بمعد «ماوبالغ» یعنی آبادی بد نامیدند. (تاریخ مغول ص ۵۸). و خان بالغ (شهرخان) نام یکن است. و رجوع به بالغ و خان بالغ شود.

**بالغتو**. (لخ) نام اصلی الفوخان پسر پادارین جغتای خان است که بنابر کثرت استعمال، آن لفظ به الفو تبدیل یافت. در عنفوان جوانی همواره در ملازمت منکوقاآن بود و از سایر شاهزادگان الوس چنگیز خان امتیاز یافت. او از المالیغ تا کنار جیحون را به تصرف درآورد.... و ارغنه خاتون را در حیالته نکاح کشید. مدت سلطتش چهارسال بود. و رجوع به الفو و حبیب السیرج کتابخانه خیام ج ۳ ص ۸۱ و ۸۲ و ارغنه خاتون شود.

**بالقیس**. [ ] (۱) ابوخلاست. (فهرست مخزن الادویه). و رجوع به بالقیس و بالقیس شود.

**بالی قسلاقی**. [ق] (لخ) دهسی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان اهر که در ۲۵ هزارگزی خاوری اهر و هفت هزار و پانصدگزی شوسه اهر به خیاب واقع است. ناحیه ایست کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل و ۳۳۰ تن سکنه، آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و حبوبات و شغل مردمش زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان فرش و گلیم بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**بالیک**. (۱) پالیک. کفش. پاپوش چرمی. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (آندراج). پای افزار چرمین. (فرهنگ اسدی): از خرو بالیک آنجای رسیدم که همی موزه چینی می خواهم و اسب تازی.

رودکی.<sup>۱</sup> و رجوع به پالیک شود.

**بالیکسری**. [ ] (لخ) نام شهری است در ولایت خداوندگار (عثمانی) که مرکز سنجاق قره سی بشمار می آید و در ۱۵۰ هزارگزی شمال شرقی ازمیر و ۸۰ هزارگزی جنوب باندزمره قرار دارد. بازار هفته و یک بازار سالانه مکاره (در ماه اورت) در آنجا دایر است. عیای خاص در آنجا بافته میشود که معروف است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۱۹).

**بالیکسری**. [ ] (لخ) نام قضای مرکزی از سنجاق قره سی است در ولایت خداوندگار (عثمانی) که شش ناحیه: فرط، ابورندی، کیرهسون، گیسود، بلاط، بالیه در آن قرار

دارند. از جنوب به سنجاق صاروخان و از مشرق به سنجاق بروسه محدود است. حدود صد پارچه قریه در آن است. ناحیه ای جنگلی است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۱۹).

**بالیم بابا**. (لخ) از مریدان حاجی بکتاش ولی و یر طریقت بکتاشه است. و در حکم یر دوم طریقه بکتاشیه محسوب می شود. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۱۹).

**بالین**. (ص نسبی) منسوب به بال. [ ] (۱) بالشی را گویند که زیر سر نهند. (برهان قاطع). آنچه زیر سر نهند هنگام خبیدن و آنرا بالشت و بالش نیز گویند و نرم است. (از شرفنامه مستری). سُتکا. هدایت در انجمن آرا در توصیف بالین و نهالی آرد: چون در وقت راحت و خواب در زیر سر و بازو و پهلو چیزهایی نرم از پنبه و پشم آکنده می نهاده اند آنچه در زیر سر می نهند یارسی دری سرین گویند و آنچه در زیر تن نهند بستر گویند و آنرا بر خوابه نیز گویند یعنی چیزی که بر آن خبندند و آنرا نهالی<sup>۲</sup> نیز گویند و توشک هم گویند. (از انجمن آرای ناصری). سبند. (منتهی الارب). آنچه زیر سر نهند گاه خفتن. بالشی را گویند که بوقت خواب زیر سر نهند. (آندراج). زیر سری. بالش. بالشت. آنچه در زیر سر در وقت خواب و استراحت گذارند. (ناظم الاطباء). کیه ماندنی که در آن پشم و پنبه و گلش و یا مانند آن پرکنند در وقت نشستن برای تکیه دادن پشت بازو بر آن استعمال کنند و در وقت خواب زیر سر گذارند. لفظ مذکور بمعنی چیز منسوب به بال (بازو) است چه در اول آن را برای تکیه بازو در طرف راست و چپ استعمال میکردند و بعد در سرین هم استعمال شد. (از فرهنگ نظام):

فرستاده کشتن گر آیین بدی  
سرت را کتون خاک بالین بدی. فردوسی.  
چو بستر ز خاک است و بالین ز خشت  
درختی چرا باید امروز کشت. فردوسی.

همه خاک دارند بالین و خشت  
خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت. فردوسی.  
سپهر بلند از کشت زین تو  
سرانجام خشت است بالین تو. فردوسی.  
ز خفتان شایسته بد بسترش  
به بالین نهاد آن کشی مفرش. فردوسی.  
فکندگان ستان ترا به روز نبرد  
ز کشتگان بودای شاه بستر و بالین. فرخی.

از آرزوی جنگ زره داری بستر  
وز دوستی جنگ سپر داری بالین. فرخی.  
همی گفتی چنین دل خسته رامین  
دل از آرام دور و تن ز بالین.  
(ویس و رامین).

## بالین.

چو از بالین خرت سرگراید  
ترا جز خاک بالینی نباید. (ویس و رامین).  
تا سحرگره ز بس اندیشه نعت از من  
سر من جز که سر زانوی من بالین.  
ناصر خسرو.

بالینت اگرچه خوب و نرم است  
سر خیره من بزیر بالین.  
ناصر خسرو.

بالین سر از هوس تهی کن  
بر بستر دین بهوش بشین. ناصر خسرو.  
خداوند این علت را باید در خواب به قفا  
بازخسب و بالین پست کند. (ذخیره  
خوارزمشاهی). و بالین بلند باید داشت (آندر  
بیماری سبل). (ذخیره خوارزمشاهی).

خاکست مرا بستر خشیت مرا بالین  
ور هیچ تختم من، خواب دگرم بینی. عطار.  
پیش بالینت ز بس زردآب کز مژگان بریخت  
زغفران سود و حنوطش شخص یاران تازه کرد.  
خاقانی.

هنوزم دست بی رحمی دراز است  
هنوزم تکیه بر بالین ناز است. نظامی.  
نه چنداتم کسی در خیل پیداست  
که گر میرم کند بالین من راست. نظامی.  
دگر سر من و بالین عافیت، هیات  
بدین هوس که سر خاکسار من دارد. سعدی.  
خواب در عهد تو در چشم من آید هیات  
عاشقی کار سری نیست که بر بالین است.  
سعدی.

بالین شکستن؛ بالین برچیدن. بستر ته  
کردن. از بالین جدا شدن. (فرهنگ نظام).  
— [ ] کنایه از اندکی تعظیم کردن. (غیاث  
اللغات). پاره تعظیمی کردن که از بالین جدا  
شدن است. (آندراج). یاللهی گفتن بشانه  
تواضع. حرکتی کردن بر سبیل تواضع کسی  
را. سری جنباندن نشان تواضع؛ پیش او رخم  
بالین هم شکست؛ یعنی اعتنا نکرد.  
(آندراج):

صد کبوتر گر فرستد کعبه بالین نشکنم  
ما و بت یک روز در بتخانه پا افشرد ایم.  
صائب.

بالین کج نهادن؛ کنایه از نخوت و غرور بهم  
رساندن است. (آندراج).  
— [ ] خواب گران کردن. (آندراج). در خواب  
سنگین بودن. (فرهنگ نظام). بخواب گران  
درشدن:

فلک وسیله بیداری میها ساز

۱- نل: علی قرط اندکانی.  
۲- نهالی یا بلهجه محلی نهلی بمعنی بر خوابه  
است که به غلط آن را توشک خوانده اند.  
۳- نل: حنوط شخص یازان؛ حنوطش  
شخص یازان؛ حنوطش شخص قربان.

که بخت خفته ما کج نهاده بالین را.  
طالب آملی (از آندراج).  
بالین کردن؛ چیزی را بعنوان بالش زیر سر نهادن، خواه بالش باشد و خواه چیز دیگر چون پارچه یا سنگ یا هر چیز برآمده؛  
مع از نشاط سدچین که مست خواهد شد کند برابر چرخشت خشت بالینا. عماره.  
شب تیره گون خود بتر زین کند به زیر سر از مشک بالین کند. فردوسی.  
گوسفندی که رخ از داغ تو آراسته کرد ازدها بالش و بالین کندش از دنبال. فرخی.  
آهو سمن بالین کند وز نسترن جوید چرا. ناصر خسرو.  
زبرجد کند کبک در کوه بالین  
پرنیدن کند گور بر دشت بستر. ناصر خسرو.  
هر که از مار بالین کند، خواب او مهتا نباشد. (از کلیله و دمنه).  
به قصر جنان مستر سازد آن کو کند آستان رضای تو بالین. سوزنی.  
آن سرافراز که کس هیچ سرافرازی را نسد تا که ستانهش را بالین نکند. سوزنی.  
زهی جهان هنر کز جهان هنرمندان همی کنند به طوع آستان تو بالین. سوزنی.  
چو آستانه صدر جهان کنی بالین کسی که قصد قفای تو کرد سر نبود. سوزنی.  
صد عیسی دردمند را پیش در سایه زلف کرده بالین. خاقانی.  
یاد جلال‌الدین کنم تا سنگ حیوان گردهم خاک درش بالین کنم تا چوب ثعبان گردهم. خاقانی.  
بالین گرداندن؛ جابجا کردن بالین (خصوصاً بیمار). این حالت در شدت بیماری می‌باشد. (آندراج). سر بر سر کردن بستر. بالش را از جایی برداشتن و طرف دیگر گذاشتن آرامش درد و رنج را. تفسیر وضع دادن بالش را. چرخاندن بالش یا عوض کردن جای و وضع آن آرامش و رفع خستگی را؛  
دلم هر لحظه از داغی به داغ دیگر آویزد چو بیماری که گرداند ز تاب درد بالین را. صائب.  
دل از جامی رود هر دم بیاد شوخی چشمش که ییتابانه میگرداند این بیمار بالین را.  
میرزا معز فطرت (از آندراج).  
بالین نهادن؛ بالش نهادن. بالش و پستی نهادن برای تکیه کردن یا نشتن بر آن. متکا و مخده نهادن. تکیه نهادن؛  
همه کاخ کرسی زرین نهاد  
زدیبای زریفت بالین نهاد. فردوسی.  
خشت بالین کردن؛ و بر بالین خشت بودن، کنایه از مردن است؛  
بخواهد هم از تو پدر کین من  
چو بیند که خشت است بالین من. فردوسی.

که گر دل برین کار پر کین کنم  
مر آن مرد را خشت بالین کنم. فردوسی.  
دست را بالین کردن؛ بر آرنج تکیه کردن.  
دست زیر سر نهادن. تکیه کردن بر دست.  
— || کنایه از تأمل و تفکر کردن. درنگ کردن. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۸۱).  
از برای کام دنیا خویش را غمگین مکن  
پشت بسا زن بر دو عالم، دست را بالین مکن. صائب.  
— سر ببالین آوردن؛ خفتن. سر ببالین نیاوردن؛ نخفتن. از پای نه ایستادن؛  
شوم چون پیل و نارم سر ببالین  
نه ییلی کو بود پیل سفالین. نظامی.  
— سر از بالین برداشتن؛ کنایه از بیدار شدن، بپوش آمدن.  
— سر از بالین برداشتن؛ در مقام نفرین، کنایه از مردن و قالب نهی کردن باشد؛  
با خیال یار در یک پیرهن خوابیده‌ام  
برندارد سر ز بالین هر که بیدارم کند. صائب.  
— سر به بالین نهادن؛ خفتن؛  
سر آنگه بالین نهاد هوشمند  
که خوابش به قهر آورد در کمند. سعدی (بوستان).  
|| مجازاً بمعنای خفتن. سر به بالش نهادن؛  
به بالین غریبان بر سر راه  
به تسلیم اسیران درین چاه. نظامی.  
|| آنسجه در زیر بدن در وقت خواب و استراحت گذارند. بستر. (ناظم الاطباء). بستر بیماری. تختخواب؛  
دلم شهای هجرانت غمینه  
سرینم خشت و بالینم زمین.  
باباطاهر (از انجمن آرا).  
|| کنایه از خوابگاه. آنجا که خسبند. آنجا که سوببالیان گذارند. || آن طرف سریر را گویند که بدان طرف سر می‌نهند و به هندی سرچانه گویند. (غیث اللغات) (آندراج). بالای سر. (خصوصاً بیمار). کنار بستر. || بالای سر. سرین، از ریشه کلمه بالاست. (یادداشت مؤلف). ضد پایین. (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی). یکی بر بالین او بنشست و یکی بر پایین، آنکه نزدیک پای او بود آنرا گفت که بر بالا بود. (تفسیر ابوالفتح رازی ص ۴۸۹ از سوره اعراف). || کنار. مجاور. نزدیکه؛  
که اکنون که دشمن به بالین رسید  
به گنگ اندرون چون توان آرمید؟ فردوسی.  
پلنگ آن زمان پیچد از کین خویش  
که نخجیر بیند به بالین خویش. فردوسی.  
یکی تاج بر سر به بالین تو  
بدو گشته روشن جهان بین تو. فردوسی.  
که آیدون به بالین شیر آمدی  
ستمکاره مرد دلیر آمدی. فردوسی.  
پیرسم از آن ناسزای دلیر

که چون اندر آمد به بالین شیر. فردوسی.  
دلاور شد آن مردم نادلیر  
گوزن اندر آمد به بالین شیر. فردوسی.  
که یارد گشادن بدین گونه لب  
به بالین شاه اندرین تیره شب. فردوسی.  
به بالین رودابه شد زال زر  
یر از آب رخسار و خسته بجزگن. فردوسی.  
چو می خورده شد خواب را جای کرد  
به بالین وی شمع برپای کرد. فردوسی.  
غمی شد ز مرگ آن سر تاجور  
بمرد و به بالین نبودش پسر. فردوسی.  
اکنون که طیب آمد نز نزدیک بیالینش  
بمهر شودش درد و کمتر شودش زاری. منوچهری.  
هم چنین ماه دوسه از بر بالینش تاقت  
تا که ناگاه چنین دل بردید و بشکافت. منوچهری.  
بنفاد و کوفه و سواد را که بز بالین ماست  
چنان بسزا ضبط کرده نیامده است که حدیث  
کرمان می‌باید کرد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۳۸).  
به بالینم حبیبی یا طبیعی  
از این دو گریکی بودی چه بودی؟ باباطاهر.  
چو مست خفت به بالینش بر تو ای هشیار  
مزن گزافه به انگشت خویش پنگان را. ناصر خسرو.  
حذر کن ز آه مظلومی که بیدار است و خون باران  
تو شب خفته، به بالین تو سیل آید ز بارانش. خاقانی.  
به بالین شه آمد تیغ در مشیت  
جگر گاهش درید و شمع را کشت. نظامی.  
سکندر فرود آمد از پشت بور  
در آمد به بالین آن پیل زور. نظامی.  
چون به نخله محمود برسیدم توانگر را اجل  
فرارسید، درویش بسالینش فرار آمد. (گلستان).  
— شمع بالین؛ آن شمع که بالای سر یا کنار بستر در اطاق خواب سوزند. شمعی که شب بالای سر بیمار روشن بدارند؛  
شب رحلت هم از بستر روم در قصر حورالین  
اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم. حافظ.  
|| کنایه از گور. قبر. آرامگاه. خاک. مقبره؛  
خاک بالین رسول الله همه حرز شفاست  
حرز شافی بهر جان ناتوان آورده‌ام. خاقانی.  
یعنی اسمال از سر بالین پاک مصطفی  
خاک مشک آلود بهر حرز جان آورده‌ام. خاقانی.  
بنده خاقانی و نعت سر بالین رسول  
۱- این شعر در مقام سرگند و دعا آمده است.

تاش تحسین ز ملک در صف اعلا شوند.  
خاقانی.  
آن شاخ سیم بر سر بالین مصطفی  
از بس تار لعل و زرت گلستان شده.  
خاقانی.  
بر بالین تربت یحیی پیغمبر علیه السلام  
متکلف بودم. (گلستان).  
دردمند فراق سر نهد  
مگر آن شب که گور بالین است.  
سعدی (بدایع).  
بتابد بسی ماه و پروین و هور  
که سر بر نردازی ز بالین و گور.

**بالین پرست.** [بَ رَ] (نف مرکب) دوستدار  
بالین || اکنایه از مردم تنبل و بیکار و  
هیچکاره باشد. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء).  
کنایه از شخص بیکار و پرخواب باشد.  
(انجم آرای ناصری). شخص تنبل و بیکار و  
آرام دوست که سر از بالین نتواند برداشت.  
(آندراج). شخص شل و بیکار و آرام دوست.  
(غیث اللغات). آرام طلب. (هفت قلزم). کسی  
که همیشه بر بستر دراز می کشد و کاهل و  
تنبیل است. (فرهنگ نظام). اکنایه از  
خدمتکار که هیچگاه از بالین جدا نشود و  
بدین معنی پایین پرست نیز بیاید. (آندراج).  
نوکر و خادم که کارش پهن کردن و برچیدن  
رختخواب هم هست. (فرهنگ نظام).  
ز چین تا قبروان بالین پرستش  
ز مشرق تا مغرب زیر دستش. میر خسرو.  
چو تو خدمت پای و نیروی دست  
حواله کنی سوی بالین پرست  
چو بالین پرست بماند بجای  
بمانی تو آنگاه بی دست و پای. نظامی.  
شده بالین پرست بخت من هوش  
سرایا چشم و نظاره فراموش.  
حکیم ریالی<sup>۱</sup> (از آندراج).

**بالین پرستنده.** [بَ رَ تَ دَ] (نفس  
مرکب) خدمتکار. (آندراج). بالین پرست.  
(فرهنگ نظام).  
چو بالین پرستنده شد نرم گوی  
ازو بیشتر مهربانی مجوی.  
و رجوع به بالین پرست شود.

**بالینگاه.** (مرکب) جای نهادن بالین آنجا که  
بالین نهند. || خوابگاه. || بستر خواب.

**بالین گه.** [گَ هَ] (مرکب)<sup>۲</sup> بالینگاه آنجا که  
بالین نهند. || بستر. || خوابگاه. و رجوع به  
بالینگاه شود.

هیون رونده ز ره مانند باز  
به بالینگه آمد سرم را به ناز.  
نظامی.  
یکی بالینگهش رفتی یکی جای  
یکی دامنش بوسیدی یکی پای.  
نظامی.  
به بالینگه خسته آمد فراز

ز درخ کیانی گره کرد باز.  
**بالینی.** (ص نسبی) کلینیک<sup>۳</sup>. بیشتر این  
کلمه را سریری می گفتند. (لغات مصوبه  
فرهنگستان).

- استاد کرسی بالینی؛ مدرس و استاد مسائل  
مربوط به امراض بالینی در دانشکده پزشکی.  
**بالینی تبریزی.** [بَ رَ] (ای ت) (ایخ) ظاهراً از  
عرفای تبریز بوده است. حمدالله مستوفی  
گوید: «در آنجا [تبریز] مقابر به چند موضع  
مترق است چون سرخساب و چرنداب و  
کجیل و شام و ویان کو و سیاران و غیر ذلک  
و در این مقابر مزارات متبرکه بسیار است  
مثل ققیه زاهد و امام جعده و ابراهیم گواهان و  
بابافرج و باباحسن خواجه ضیاء الدین و  
کمالی و بالینی تبریزی و حسن بلغاری  
و...» (از نزهة القلوب ج لیدن ص ۷۸).

**بالیوز.** (ل) روزنامه نگار. صاحب برید.  
(حاشیه تاریخ یمنی ج طهران در ۱۲۷۲): به  
صحابت برید گویند که در قدیم منصب بزرگی  
بوده. (حاشیه یعنی ص ۲۵۶). ظاهراً از بایی  
و بایر<sup>۴</sup> فرانسوی بمعنی حکومت کردن  
گرفته شده است. || قونسول. (یادداشت  
مؤلف). کسی که وکیل سیاسی دولت خودش  
است در بلاد خارجه؛ فلان در بغداد، بالیوز  
ایران است. (از فرهنگ نظام). || شه بندر.  
کارگزار. (یادداشت مؤلف).

**بالیوزگیری.** [گَ] (حامص) سمت و شغل  
بالیوز. || (مرکب) جای بالیوز. خانه بالیوز.  
اداره بالیوز.

**بالیوس.** (ایخ) ولایت قندهار را گویند.  
(برهان قاطع) (ناظم الاطباء). فرهنگ  
شعوری این لغت را باسیوس ضبط کرده  
است. ولایت قندهار. (فرهنگ جهانگیری)  
(آندراج). نام قدیم ولایت قندهار که از بلاد  
افغانستان است. (فرهنگ نظام).

**بالیوس.** (ایخ)<sup>۵</sup> نام یکی از اسبهای آشیل  
پهلوان معروف یونان بود. این اسب را  
پوزئیدون به «پله»<sup>۶</sup> هنگام عروسی او با  
«تیس» هدیه کرده بود. پس از آنکه آشیل از  
دنیا رفت، پوزئیدون این اسب و اسب دیگر  
آشیل یعنی گزانتوس را پس گرفت. (از  
فرهنگ اساطیر یونان ص ۱۲۴).

**بالیوس.** (ایخ)<sup>۷</sup> نام یکی از سگهای  
آکتون<sup>۸</sup> پسر آپولون بوده است. (از فرهنگ  
اساطیر یونان ص ۱۲۴).

**بالیول.** (ایخ) نام خانوادگی معروف در  
انگلستان از نواحی نرمند و از قریه‌های بنام  
بایول<sup>۹</sup>. این خاندان در تاریخ دو قرن سیزدهم  
و چهاردهم میلادی کشور انگلستان تأثیر  
فراوان داشته است و معروفترین افراد آن  
خانواده «گی دوبایول، برنارد دوبایول و ژان  
دوبایول» بودند.

**بالیه.** [ل ی] (ع ص) تأیث بالی، کهنه. قدیم.  
(غیث اللغات) (آندراج). بوسیده. ج.  
بالیات.

- ثیاب بالیه؛ لباس‌های کهنه و ژنده.  
- عظام بالیه؛ استخوانهای کهنه. (یادداشت  
مؤلف).  
عظام بالیه کی رتبت عظام دهد؟  
ملک الشعراء بهار.

و رجوع به بالی شود.  
**بالیه.** (ایخ) ناحیه‌ای در سنجاق قره‌سی از  
ولایت خداوندگار (عثمانی) که قریب ۸۵۰  
پسارچه ده در بردارد. محصول عمده آن  
حبوبات و پنبه و میوه و خشخاش است.  
دام‌داری نیز رواج دارد. آب معدنی گوگردی  
معروفی در آنجا هست. (از قاموس الاعلام  
ترکی ج ۲ ص ۱۲۲۰).

**بالیه.** (ایخ) نام قصبه کوچکی مرکز ناحیه  
ملحق به قضای بالیکسری در سنجاق قره‌سی  
از ولایت خداوندگار (عثمانی) که در ۴۵  
هزارگزی شمال غربی بالیکسری واقع است.  
(از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۲۰).

**بام.** (ل) برسوی سقف که بر از آن سقف دیگر  
نباشد. طرف بیرونی سقف خانه. (غیث  
اللغات). طرف بیرونی سقف خانه، و بعضی  
طرف درونی خانه را گفته‌اند به قرینه پشت  
بام. (برهان قاطع) (آندراج). ظاهر سقف از  
برسوی. سقف خانه از بیرون سو. (یادداشت  
مؤلف). برسوی سقف خانه که بر آن سقفی  
دیگر نباشد. (یادداشت مؤلف). بان. (فرهنگ  
لغات شاهنامه). جانب وحشی سقف.  
(یادداشت مؤلف). برسوی پوشش خانه. در  
شیراز بان<sup>۱۰</sup> گویند. (انجم آرای ناصری).  
حصه بالای خانه. در اوستا باموه آمده است  
و لفظ بان مبدل بام است. (از فرهنگ نظام).  
طرف بیرونی یا درونی سقف. (ناظم الاطباء).  
در کوی تو ایشه<sup>۱۱</sup> همی گردم ای نگار  
دزدیده تا مگرت بینم به بام بر. شهید.  
بامها را فرسب خرد کنی  
از گرانیت گرشوی بر بام. رودکی.  
چون بیچه کیوتر منقار سخت کرد  
هموار کرد موی و شدش مویگان زرد

۱- نل: زمانی و شاید صحیح زلالی برده  
است.  
۲- مخفف بالینگاه.

3 - Clinique. 4 - Bailli, baillir.  
5 - Balios. 6 - Pélée.  
7 - Balios. 8 - Actéon.  
9 - Batiol, Bailleul.  
۱۰- در پهلوی bân (حاشیه برهان قاطع ج  
معین).  
۱۱- ایشه، جاسوس. رجوع به ایشه شود.

کابوک را نشاید و شاخ آرزو کند  
وز شاخ سوی بام شود باز گردد.  
بوشکور.  
سوی باغ گل باید اکنون شدن  
چه بینیم از بام و از پنجره.  
بونصر (از فرهنگ اسدی نخبوانی).  
افزار خانه از زمی و بام و پوششش  
هرچم بخانه اندر سر شاخ و تیر بود.  
کسانی.  
بفرمود تا نودان‌ها ز بام  
بکنند و شد او بدان شادکام.  
فردوسی.  
فرو آمد از بام بندوی شیر  
همیراند با نامداران دلیر.  
فردوسی.  
خورشید زد علامت دولت بیام تو  
تا گشت دولت از بن دندان غلام تو.  
منوچهری.  
آب از حوض روان شدی و بطلسم بر بام خانه  
شدی. (تاریخ بهیقی). امیر مسعود به طلب  
ایشان (طاووس‌ها) بر بامها آمدی. و بخانه ما  
در گندی دو سه جای خایه و بچه کرده بودند.  
(تاریخ بهیقی). امیر بر نشست و بخانه‌ای  
زرین آمد بر بام که مجلس شراب آنجا راست  
کرده بودند. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۵۲۳).  
فضل کنیزک را گفت شیخ کجاست؟ گفت بر  
این بام. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۵۲۴).  
هر روز به مذهب دگر باشی  
که در چه ظرف و گاه بر بامی. ناصر خسرو.  
ز بهر کردن بیدار جمع مستان را  
یکی منادی بر طرف بام باید کرد.  
ناصر خسرو.  
اندر صفت نیست، چه نامی و چه تنگی  
بر بام خرابات چه جفندی چه حمای.  
سنائی.  
صواب آن است که بر بامها و صحراها چشم  
اندازی. (کلیله و دمنه). به یک حرکت به بام  
رسیدی. (کلیله و دمنه).  
هر خانه‌ای که نجم کله‌دوز من دروست  
از صحن خانه ماه بر آید بطرف بام. سوزنی.  
همت تو از بلندی بام عرشت از مثل  
گر سپهر برترین را سایه عرشت بام.  
سوزنی.  
آن طعن دشمن است ترا دوستی عظیم  
کو نردبان تست بیام کمال بر. خاقانی.  
کاه دیوار و گل بام به خون می‌شویم  
پس در این حال چه درهای بطر بازکنم.  
خاقانی.  
دیدبان بام چارم چرخ را  
نعل اسبش کحل عیسی‌سای باد. خاقانی.  
زحل بر بام او از پاسداران  
فلک بردگش از روزپانان. نظامی.  
در نتوان بست از این کوی در  
بر نتوان کرد از این بام سر. نظامی.

آتش انگیخت خود بدود افتاد  
دبر بر بام رفت و زود افتاد. نظامی.  
آن مخنت دید ماری را عظیم  
جست همچون باد بر بامی ز بیم. عطار.  
و لشکر مغول در حصار رفتند و او را بر بام  
پیچیدند. (جهانگشای جوینی).  
چون غلام هندویی کو کین کشد  
از ستیزه خواجه، خود را میکشد  
سرنگون می‌افتد از بام سرا  
تا زبانی کرده باشد خواجه را. مولوی.  
چون ز صد پایه دوپایه کم بود  
بام را کوشنده نامحرم بود.  
مولوی.  
نردبان آسمان است این کلام  
پایه پایه بر توان رفتن به بام  
نی بیام چرخ کان اخضر بود  
بل به بامی کز فلک برتر بود. مولوی.  
ماه یک شب که در بر بستند  
مردم او را ز بامها جستانند. اوحدی.  
چو سرو است آنکه بر بام است لکن  
سهی سروی به بامی بر نیاید.  
خواجه (از شرفنامه منیری).  
|| تمام پوشش خانه را بام می‌گویند. (برهان  
قاطع). سقف و پوشش خانه. (ناظم الاطباء).  
مطلق بام خانه چه از برون سو و چه از درون  
سو:  
بام کسان را چه عمارت کنی  
چونکه نبندی خود دیوار خویش. ناصر خسرو.  
چار دیوار خانه شد روزی  
بام بنشست و آستان برخاست. خاقانی.  
- امثال:  
این سر بام گرما، آن سر بام سرما قربان برم  
خدا را، یک بام و دو هوا را. (فرهنگ نظام).  
در مقابل تبعیض آرند.  
خدا برف بقدر بام میدهد.  
سگی به بامی جسته، گردش بما نشسته؛ در  
سوردی است که جرم نکرده عقوبت آن  
دانسگیر آدمی شود. یکی از بام افتاد دیگری  
را گردن شکست. (جامع التمثیل). ضرب  
المثل برای کسی که جرم نکرده سزا ینتحاق  
بدورسد.  
عاشقم لکن تا کنار بام. (از مجموعه امثال  
فارسی ج هند).  
هر که بامش بیش برفش بیشتر.  
- آفتاب بر لب بام یا آفتاب لبه بام: کنایه از  
واپسین ایام عمر است. مجازاً پیر کهنسال.  
سالخوردن.  
- از بام خواندن و از در راندن: کسی را بظاهر  
دور کردن و به باطن خواستن. مترادف بدست  
پیش کردن و با پا راندن. بزبان راندن و بددل  
خواستن.  
- بام آسمان (خانه...): که از آسمان بام دارد

و آن کنایه از خانه بی سقف است. خانه  
خرابهای که سقف نداشته باشد. آن خانه که  
آسمانش سقف بود:  
دید دلم وقف عشق خانه بام آسمان  
خانه فروشی بزد دل ز کنارم ببرد. خاقانی.  
خانه بام آسمان که سینه من بود  
قفل غمش هجر یار غار برافکند. خاقانی.  
تا غمت را بر در من نامزد کرد آسمان  
حصن صبرم هر شبی بام آسمان است از غمت.  
خاقانی.  
- بام بام رفتن و بام بیام رفتن: کنایه از  
پیوستگی شهرها و خانه‌ها بهم در نتیجه  
آبادی و عدالت:  
آباد گشت گیتی از خلق او چنان  
کز شرق تا به غرب توان رفت بام بام  
شود ز عدل تو گیتی چنان که بام بیام  
به بیت مقدس بتوان شدن ز چین و طراز.  
سوزنی.  
- بام بیام رفتن؛ یا بام بیام گریختن مرغ.  
گریختن وی بیدرنگ و بیم زده.  
- بام بدیع: کنایه از فلک، عرش، (فرهنگ  
ضیاء). عرش عظیم که آسمان نهم باشد.  
(آندراج). آسمان نهم. (ناظم الاطباء).  
- بام برین: بام بالاین. بام آخرین طبقه  
ساختمان:  
دوستی دشمنان دینت زبان داشت  
بام برین کز شود ز کوی بنلاد. ناصر خسرو.  
- || مکان عالیشان. (آندراج). عمارت  
مرتفع. (ناظم الاطباء).  
- بام بلند: بام مرتفع. بلند پایه. رفیع.  
- || کنایه از فلک عرش. (فرهنگ ضیاء).  
کنایه از آسمان. (آندراج).  
- بام چشم: پلک زیرین چشم. (مذهب  
الاسماء). پلک. جفن. لحاف چشم. (یادداشت  
مؤلف). پلک چشم. (از شعوری). (برهان  
قاطع) (آندراج). الحص؛ سخت آژنگ ناکی  
بام چشم. (منتهی الارب). الخص؛ مرد  
گوشت گرفته بام چشم. (منتهی الارب):  
چون بوم بام چشم به ابرو برد ز خشم  
وز کینه گشته برده بنیش پیلوار. سوزنی.  
از راستی بخدمت شوی ا دانم  
بر بام چشم سخت بود آوخ. کسانی.  
- بام خضرا: کنایه از فلک است که رنگ سبز  
دارد. آسمان. (هفت قلمز). (آندراج) (ناظم  
الاطباء):  
به صور صبحگاهی برشکافم  
صلیب روزن این بام خضرا. خاقانی.  
- بام دز: بالای قلعه. فراز باره. فراز ارگ و  
حصن. فراز باروی دژ:  
بکشند اسپان و چندی بره  
۱- ن: تو خشم خوری.

— بام و در؛ کنایه است از همهٔ حیوانات و اطراف خانه. در و بام. همه سوی. اطراف: به هر بام و در مردم شهر بود فردوسی. وین دوتن دور نگردند ز بام و در ما نکند هیچکس این بی ادبان را ادبی. منوچهری.

دوست دارم که بیوشی رخ همچون قمرت تا چو خورشید نبینند به هر بام و درت. سدی.

می کن از بینی از خرد نورش به نصیحت ز بام و در دورش. اوحدی.

آن عهد یاد باد که از بام و در مرا هر دم پیام یار و خط دلبر آمدی. حافظ.

— بام و سرای؛ فراز خانه و فرود آن. خانه و بام. کنایه از همه جا. همه سو. همه جانب: جهان گشت پرسبزه و چارپای در و دشت گل بود و بام و سرای. فردوسی.

— بام وسیع؛ بام نهم. کنایه از عرش باشد. (آندراج) (برهان قاطع).

— بام هفت آسیا؛ کنایه از آسمان. فلک: چو جغد از برون راندم آسیابان بر این بام هفت آسیا می گریزم. خاقانی.

— بز بام شدن؛ بر شدن پیام. پشت بام رفتن. بالا رفتن بر بام. فراز بام شدن: دگر روز بندوی بر بام شد به دیوار برسوی بهرام شد. فردوسی.

بالخاصه کنون کز قبل راندن درویش بر بام شود هرکس با سنگ و فلاخن. خسروانی.

بکوشم تا ز راه طاعت یزدان بیامت بر شوم روزی از این پستی. ناصر خسرو.

— || خود را نمایان ساختن. خود را نشان دادن.

— بر بام و به در شدن؛ از خانه بر آمدن. از پرده برون شدن. آفتابی شدن. هر جا رفتن. دذری شدن:

دختری بودی و بر بام و به در گشتی تا چنین باشکمی پر چو سپر گشتی. منوچهری.

— پشت بام؛ در تداول عامه بر سقف برونی بام اطلاق شود در برابر زیر بام یا سقف درونی که از اتاق دیده شود.

— خر بر بام بردن؛ کار شاق و بی فایده کردن چنانکه دیگران از آن عاجز باشند و این اشاره به داستان نظامی است در بهرام نامه که گوید جوانی چارپایی بر پشت می کشید و پیام میرد و باز می آورد و دیگران از آن عاجز بودند: به نادانی خری بر دم برین بام بجالا کی فرود آرم سرانجام. نظامی.

— بام کسی را کوتاه دیدن؛ ستم بر او روا دیدن. اجحاف روا داشتن. تحمیل روا داشتن: گرچه کوتاه دیده‌ای بامم دور کن سنگ طعنه از جامم. اوحدی.

— امثال: بامی از بام ما کوتاهتر ندیده‌ای؛ زورت به ما میرسد.

— بام گردون؛ کنایه از آسمان است: بام گردون بتوانیم شکست از تف آه راه غم را توانیم که در بریندم. خاقانی.

— بام گشاده رفیع؛ کنایه از فلک عرش و کرسی است. (برهان قاطع).

— بام گشاده رواق؛ کنایه از آسمان. فلک. (فرهنگ ضیاء). عرش عظیم که آسمان نهم باشد. (آندراج). آسمان نهم. (ناظم الاطباء).

— بام لاجوردی؛ کنایه از آسمان: جایی است برین بام لاجوردی کانبجای ترا جاودان مکان است. ناصر خسرو.

— بام مسیح؛ کنایه از آسمان است. فلک عرش. (فرهنگ ضیاء). فلک چهارم. (شرفنامه منیری). کنایه از آسمان چهارم است که فلک آفتاب باشد به اعتبار بودن عیسی علیه السلام در آسمان چهارم. (برهان قاطع) (از انجمن آرای ناصری) (آندراج) (ناظم الاطباء).

— بام نسیان؛ طاق نسیان. (آندراج): جاه را کوس بلند آوازی بر فراز بام نسیان می زنم. عرفی.

— بام نشستن و نشستن بام؛ کنایه از خراب شدن و ویران گردیدن است. (از هفت قلازم) (برهان قاطع) (از انجمن آرای ناصری). فرود آمدن بام. فرو ریختن سقف خانه. منهدم شدن خانه. (آندراج) (از ناظم الاطباء): چار دیوار خانه روزن شد بام بنشست و آستان برخاست. خاقانی.

— بام نه ایوان؛ کنایه از آسمان. کنایه از فلک است که نه باشد: چون مشیک خان زنیوران ز آه عاشقان بس درچه کاندین بام نه ایوان آمده. خاقانی.

— بام نهم؛ عرش مجید. (شرفنامه منیری). کنایه از آسمان نهم. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). فلک الافلاک.

— بام و بر؛ گردا گرداز سوی فراز و جوانب هر سو: خونشان کرد به خم اندر و پوشید سرش پس به ساروج بیندود همه بام و برش<sup>۱</sup>. منوچهری.

— بام و برزن؛ کوی و بام. بام و کوی: و یا اندر تموزی مه بیارد جراد منشر بر بام و برزن. منوچهری.

کشیدند بر بام دژ یکسره. فردوسی.

بدان بام دژ بود چشمش به راه بدان تا که آید ز ایران سپاه. فردوسی.

چنین تیز تیز آمد از بام دژ که از بخت گرم است آرام دژ. فردوسی.

— بام دنیا؛ اصطلاحی است جغرافیایی پیامبر را در آسیا. فلات تبت. از جهت برتری ارتفاع بر نواحی اطراف آن ناحیه.

— بام رفیع؛ بام بلند. عرش عظیم که آسمان نهم باشد. (آندراج). آسمان نهم. (ناظم الاطباء).

— بام رواق بدیع؛ کنایه از فلک عرش و کرسی باشد. (برهان قاطع).

— بام زمانه؛ آسمان. کنایه از آسمان اول است که فلک قمر باشد. (برهان قاطع). فلک اول. (انجمن آرا). فلک قمر. (از آندراج) (ناظم الاطباء).

— بام سپهر؛ فلک. کنایه از آسمان است: خاقانی و روی دل به دیوار سپاه کز بام سپهر ملک بیرون شد ماه. خاقانی.

— بام سدره؛ کنایه از آسمان است: بر بام سدره تا در ادنی فکنده رخت روح القدس دلش و معراج نزدیکان. خاقانی.

— بام عرش؛ کنایه از آسمان است. (یادداشت مؤلف). برترین قسمت آسمان کنایه از فلک الافلاک: همت تو از بلندی بام عرشت از مثل گر سپهر برترین را سایهٔ عرشت بام. سوزنی.

من آن مرغم که هر شام و سحرگاه ز بام عرش می آید صغیرم. حافظ.

— بام قراخ؛ بام وسیع و پهناور. — || عرش عظیم آن آسمان نهم باشد. (آندراج). آسمان نهم. (ناظم الاطباء).

— بام قصر اندای: درم به جورستانان زر به زینت ده بنای خانه کنانند و بام قصر اندای. سدی.

— بام کاشانه کسی بر فلک بودن؛ بام او به کیوان رسیدن. حشمت و جلال و دستگاه بسیار یافتن: گر بر فلکست بام کاشانه اش چون دشت شمار پست باشم را. ناصر خسرو.

— بام کسی به کیوان رسیدن یا بام کاشانه کسی بر فلک بودن و یا بام بر فلک بودن؛ کنایه از ترقی کردن. کاخ و مستقر او سر به آسمان سودن، با چرخ پهلو زدن و رفعت و جاه جلال یافتن است. دستگاه و حشمت و جاه یافتن: نگوید کس که تا کس جز به چاهست اگر چه بر شود باشم به کیوان. ناصر خسرو.

و مثل عوام چنان که هرکس خر بر بام برد فرود تواند آورد. (تاریخ سلجوقیان و غزج باستانی پاریزی ص ۱۸۰).

— دار بام؛ چوبی که بدان بام خانه پوشند. شاه تیر. (یادداشت مؤلف). و رجوع به دار شود.

— در و بام؛ بام و در. فراز خانه و برابر یا گرداگرد آن.

جهان شد بر از شادی و خواسته در و بام هر برزن آراسته. فردوسی.

ز آن می که یاقوت سرخ گردد در خانه از عکس او در و بام. فرخی.

— در و بام و کوی، و در و کوی و بام؛ همه جانب. اطراف. هرسوی. همه جا؛ چو آند به ترمد در و بام و کوی بسان بهاران پر از رنگ و بوی. فردوسی.

تکاپوی ترکان و غوغای عام تماشاکنان بر در و کوی و بام. سعدی (بوستان).

زن بی خرد بر در و بام و کوی همی کرد فریاد و می گفت شوی. سعدی (بوستان).

— طرف بام؛ گوشه بام. کران بام؛ سر ما و در میخانه که طرف باشی به فلک برشد و دیوار بدین کوتاهی. حافظ.

— طشت از بام افتادن کسی را؛ رسوا شدن. راز او فاش شدن. کوس رسوایی او بر سر بازار زده شدن. رسوایی بیار آمدن او را؛ مرا ز عشق تو طشت ای پسر ز بام افتاد چه راز ماند طشتی بدین خوش آوازی. سوزنی.

نقش تن را تا فتاد از بام طشت پیش چشم کل آیت آت گشت. مولوی.

بر رغم دشمنان منم از جانم دوستدار وین طشت مدتی است که از بام افتاد. ابن یمن.

چه زنی طشت من از بام افتاد. آ.

— گوشه بام؛ کنار بام. طرف بام. کران بام؛ از گوشه بام دوش رازی با من بگشاد بس نهانی. ناصر خسرو.

چو آن بدر منیر از گوشه بام شه انجم به بامی بر نیاید. خواجه.

دل نیست کیوتر که چو برخاست نشیند از گوشه بامی که پریدیم پریدیم. وحشی بافقی (دیوان نجفی ص ۱۱۲).

— نرد بام؛ پلکان که بدان بر بام شوند. رجوع به نردبان و نردبام و امثال و حکم دهخدا ص ۱۰۷۰ شود.

— هفت بام؛ هفت طبقه فلک. کنایه از هفت آسمان؛ از بسکه دود آه حجاب ستاره شد

بر هفت بام بست گذرها چو شد درش. خاقانی.

هر هفته هفت عید و رقیبان هفت بام آذین هفت رنگ بپندند بر درش. خاقانی.

— هندوی بام؛ پاسبان. نگهبان بام سرا. شیکرد که بر بام پاسبانی کند. غلام سیاه که شب پاسداری بام سرای کند؛ مهر به زویین زرد ديلم درگاه تست ماه به لون سیاه هندوی بام تو باد. خاقانی.

بام. (۱) صبح. غدا. پگاه. مخفف بامداد. (غیث اللغات) (آندراج) (برهان قاطع) (فرهنگ جهانگیری). صباح. صبحه. مقابل شام. وقت صباح. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۷۷). سیده صبح. سیده دمان. سیده دم. اصباح. بامدادان. آغاز روز. صبح زود. (انجمن آرای ناصری). صبح پگاه. (ناظم الاطباء). فجر. (یادداشت مؤلف) (دستور اللغة). اول فجر را گویند. در سنسکریت بامه و پهلوی بام بمعنی روشنایی است. (فرهنگ لغات شاهنامه) (ناظم الاطباء). صبح که از طلوع فجر تا طلوع آفتاب باشد و مجازاً تا ظهر هم بام و صبح است. (فرهنگ نظام). در پهلوی لفظ مذکور بام بوده و در اوستا «بام» و در سنسکریت «بهام». (فرهنگ نظام)؛ یکی مرغ دارد بریشان کنام نشینش بشام آن بود این به بام. فردوسی.

چو آگه شد از کاردستان سام ز کابل بیامد بهنگام بام. فردوسی.

حال از اینگونه بود در همه شب زین کس آگه نبود تا گه بام. فرخی.

به شب گویم نمانم زنده تا بام چو بام آید ندارم طمع با شام. (ویس و رامین).

ز زردی همه پیکرش زرقام درخشان چو خورشید هنگام بام. اسدی (گرشابنامه).

در جهان نام نیک تو مشهور نام مشهور تو ز بام اشهر. سوزنی.

بوقت شام همی این به آن سپارد گل به گاه بام همی آن به این دهد اختر. انوری.

بر لب جام از فتاد عکس شباهنگ بام خیز و درون پرده ساز پرده به آهنگ بم. خاقانی.

بادا دل امید نکو خواه تو بی بیم بادا شب ادبار بداندیش تو بی بام. عبدالرزاق اصفهانی.

به آبی فرورفت نزدیک بام بر آن بسته سرما دری از رخام. سعدی (بوستان).

نیمشب دیده مؤذن شام دیده این سوی شام وز آنسو بام. اوحیدی (از شعوری).

شاهدی دوش جمال از تنق شام نمود که جهانی همه روزش نگران بود ز بام<sup>۱</sup>. سلمان ساوجی.

— آفتاب بام، خورشید بام؛ آفتاب اول روز؛ گاه از همه برهنه بر آید چو آفتاب پوشد برهنگان را چون آفتاب بام. خاقانی.

— از بام تا شام؛ از صبحگاه تا شامگاه. تمام مدت روز. از بامداد تا غروب. از آفتاب بر آمدن تا آفتاب فروشدن؛ و مستی عادت داشتی از بام، تا شام شراب خوردی. (جهانگشای جویی). از بام تا شام در مقاسات لباس یأس و مساقات... بودند. (از ترجمه تاریخ یمنی).

— از شام تا بام؛ از سر شب تا صبح. از آفتاب فروشدن تا آفتاب بر آمدن؛ و اگر چنانچه از این معانی چیزی به سمع او نرسیدی حزین و غمناک و پریشان و خاموش بنشستی و از شام تا بام در اضطراب و قلق و بسی قراری در آرام و خواب برخود بیستی. (ترجمه محاسن اصفهان ص ۹۱).

— بام بالا؛ فجر کاذب. صبح کاذب. ذنب السرحان. (مهدب الاسماء). صبح نخستین.

— بر کسی بام خوردن؛ پیش دستی کردن. مبادرت کردن به انجام دادن کاری پیش از آنکه حریف همان کار در حق وی کند. نظیر آنکه گویند حلوی او را بخوریم پیش از آنکه حلوی ما را بخورد؛ تدبیر شامی کنیم که بر وی بخوریم پیش از آنکه بر ما بام خورد. (سلجوقیان و غز در کرمان چ باستانی پاریزی ص ۲۰۷).

— بام پهنا؛ عمود الصبح. فجر صادق. (مهدب الاسماء).

— بام زده؛ کوس و تقاره. (برهان قاطع). آن طبل که در بام (بامداد) زند.

— خروس بام یا خروس صبح بام؛ خروس سحرخوان؛ بلبل دستانرا<sup>۲</sup> صبح نشان میدهد و ز در ایوان بغاست بانگ خروسان بام. سعدی.

دردی می در قدح کن پیش از آنک در خروش آید خروس صبح بام. سعدی.

— خنده بام؛ کنایه از سیده دم؛ خلاف رسم معهودست و عادت طلوع مهر پیش از خنده بام. قافانی.

— خورشید بام؛ آفتاب اول روز. آفتاب بام. کنایه از زن خورشید چهره که بر بام آمده

۱- و در این بیت شام و بام بدو معنی است: شام بمعنی شب و مملکت شام، و بام بمعنی بامدادان و هم بمعنی بام، سطح خانه.

۲- نل: بتانرا.

باشد:

نه خورشید بامی که خورشید بامی  
 نه عین روانی که عین روانی. خواجو.  
 - سیده بام؛ سیده دم، پگاه:  
 دوش تا اول سیده بام  
 می همی خوردمی به رطل و به جام. فرخی.  
 بدین طرب همه شب دوش تا سیده بام  
 همی ز کوس غریو آمد و ز بوق شغب.  
 فرخی (دیوان ج دبیرساقی ۱۷).  
 درست گنتی کز عارضش برآمده بود  
 که فروشدن تیره شب سیده بام. فرخی.  
 - ستاره بام؛ ستاره صبح.  
 - صبح بام؛ صبح زود. سیده دم، بامداد پگاه:  
 مغنی بیا زاول صبح بام  
 بزین زخمه پخته بر رود خام. نظامی.  
 ساقیا می ده که مرغ صبح بام  
 رخ نمود از بیضه زنگار قام.  
 سعدی (خواتیم).  
 - مرغ بام؛ خروس:  
 امشب سبکت می زند این طبل بی هنگام را  
 یا وقت بیداری غلط بوده ست مرغ بام را.  
 سعدی.  
 - نماز بام؛ نماز صبح. دوگانه. مجازاً وقت  
 نماز صبح: دیگر روز نماز بام حصار بستند و  
 غارت فرو گرفتند. (تاریخ سیستان).  
 - نوبت بام؛ آن نوبتی که بگاه بامداد زده  
 شود. و از نوبت مراد طبل زدن است در سه یا  
 پنج وقت از اوقات روز. و آن سه نوبت در  
 ابتدا بوده است از دوران سکندر. و سلطان  
 سنجر آنرا به پنج رسانیده بوده:  
 چو بلیل سحری برگرفت نوبت بام  
 ز نوبخانه تنهایی آمدم بر بام.  
 سعدی (طیبات).  
 - وقت بام؛ بامدادان. سحرگاهان:  
 نغمه گلبام وقت بام برآمد. خاقانی.  
 - هوشبام؛ نمازی است که زرتشتیان در  
 سحرگاه خوانند. این نماز از قطعات اوستا  
 فراهم شده است. هوشبام مرکب است از  
 هوش و بام. و هوش در اینجا همان است که  
 در اوستا اوشه و در سانسکریت اوشاس آمده  
 و آن از گاه نشیبت تا برخاستن خورشید  
 است و این قسمت از شبانه روز را در ادبیات  
 مزدیسنا اشیپگاه نامیده اند. و کلمه بام در  
 اینجا بمعنی روشن و درخشان است و در  
 اوستا هفت بامیه یعنی هفت فروزنده و تابنده  
 بسیار استعمال شده است. در پهلوی بامیک  
 شده و در فارسی بمعنی سیده دم و سحرگاه  
 آمده و بنابراین هوشبام بمعنی سیده دم و  
 سحرگاه است. (از خرده اوستا ص ۹۹).

**بام.** (۱) قرض. وام. (برهان قاطع) (ناظم  
 الاطباء) (انجمن آرای ناصری). مبدل وام.  
 (آندراج). قرض یعنی چیزی که به کسی به

نیت پس گرفتن دهند و این صورت مبدل وام  
 است. (از فرهنگ نظام). وام. افام... رجوع به  
 وام و رجوع به قرض شود.

**بام.** (۱) بم. تاریخ را گویند و آن تاریخ  
 که در سازها بندند. (برهان قاطع). سیم تاریخ  
 را نامند. (فرهنگ جهانگیری). سیم طنبور که  
 صدای غیر زیر دارد و آن را بم گویند. (از  
 فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۷۷). رودستر که  
 بتازیش بم<sup>۱</sup> گویند. (شرفنامه منیری). تار  
 گندهای که در ساز نهند. (ناظم الاطباء). (بم  
 (آواز). برابر زیر. (انجمن آرای ناصری).  
 شبه بم. (آندراج):

چو مطریان سحر آه زیر و بام کنند  
 معاشران صبحی هوای جام کنند.

خواجو.

به سوز ناله زارم ز عشاق

خواجو.

نوای زیر و بامی بر نیامد.

- گلبام؛ آواز بلندی باشد که نقره چیان و  
 شاطران و قلندران و محرکه گیران در وقت  
 نقره نواختن و شلنگ زدن و محرکه بستن  
 بیکبار بکشند. (برهان قاطع). گلبانگ. (برهان  
 قاطع):

ساغر گلفام خواه کز دهن کوس

خاقانی.

نغمه گلبام وقت بام برآمد.

- نوای بام؛ آهنگ بم. مقابل زیر. صدای  
 بلندی که از ساز یا گلولی آوازه خوان بیرون  
 می آید. (فرهنگ نظام).

**بام.** (۱) صوت. (۱) مخفف بامب. بامیه. بامجه.  
 آوازی که از زدن کف دست گشاده بر سر کسی  
 برآید. (ضربت و زخم با کف دست بر سر  
 زدن. (یادداشت مؤلف). ضربتی که با کف  
 گشاده بر میان سر کسی زنند. (یادداشت  
 مؤلف). با دست بر سر کسی زدن. (فرهنگ  
 نظام): و در قدیم زدن بر آستین به نشانه  
 توهین و تحقیر. (یادداشت مؤلف):  
 رویش بنید ایچ و قضا را چو بیندش  
 بامش بر آستین و لاش<sup>۲</sup> بر قفا زند.

خطیری.

**بام.** (۱) رنگ. فام. از باب جواز تبدیل با به  
 فام. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۷۷). رنگ.  
 (ناظم الاطباء).

- الوس بام؛ ابلق. دورنگ: و گویند آن  
 فرشته که گردون آفتاب کشد بصورت امبی  
 است الوس بام<sup>۳</sup>. (نوروزنامه).

- زردبام؛ زرد رنگ. زردگون.

- سرخ بام؛ سرخ رنگ.

- سیاه بام؛ سیاه رنگ.

- سفید بام؛ سفید رنگ.

- کبود بام؛ کبود رنگ.

- شیربام؛ شیری. برنگ شیر. سفید مایل  
 بزردی. و منه (من اللؤلؤ) مایه اللین فیسی  
 شیربام. (الجماهر فی معرفة الجواهر بیرونی).

**بام.** (بخ) نام قلمه‌ای است در ماوراءالنهر.  
 (برهان قاطع) (آندراج) (ناظم الاطباء). (۱) نام  
 محلی در حوالی سمرقند. در حیب السیر  
 آمده است: پادشاه آفاق از منزل زیبا به  
 قراولاق خرامید و بعد از یک دو روز از آنجا  
 کوچ کرد و از آب همواری بگذشت. بام  
 مضرب خیام عساکر نصرت انجام گردید.  
 (حیب السیر ج کتابخانه خیام ج ۴ ص ۲۳۱).  
 حضرت پادشاهی روزی چند در بام بود.  
 بمحاصره سمرقند پرداخت. (حیب السیر ج  
 ۴ ص ۲۳۲).

**بام.** (بخ) نام یکی از دهستانهای چهارگانه  
 بخش صفی آباد شهرستان سبزوار است.  
 موقعیت طبیعی آن کوهستانی و هوای آن  
 سردسیر و در شمال بخش صفی آباد و شمال  
 خاوری سبزوار و در دامنه کوه شاه چنهان  
 واقع است. ۲۵ آبادی بزرگ و کوچک و  
 مجموعاً ۷۰۲۲ تن جمعیت دارد کلیه  
 آبادی‌ها از چشمه و رودخانه‌های محلی و  
 قنوات مشروب میشود. شغل مردان زراعت و  
 باغداری و گلهداری و صنایع دستی زنان  
 قالیچه و کرباس بافی است. طوایف توپکائلو  
 در این دهستان سکونت دارند. معدن زغال  
 سنگ دارد که هنوز استخراج نشده است. (از  
 فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**بام.** (بخ) دهی است از دهستان شقان بخش  
 اسفراین شهرستان بجنورد که در ۹۰ هزارگری  
 شمال باختری اسفراین و جنوب شوسه  
 عمومی بجنورد به دشتان در دامنه واقع است.  
 ناحیه‌ایست سردسیر و دارای ۲۶۵ تن سکنه.  
 آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصول  
 عمده آن غلات و شغل مردمش زراعت و  
 مالداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ  
 جغرافیایی ایران ج ۹).

**بام.** (بخ) قصبه مرکز دهستان بام بخش  
 صفی آباد شهرستان سبزوار که در ۱۴  
 هزارگری شمال خاوری صفی آباد بر سر راه  
 ماشین رو میان آباد به صفی آباد در دامنه واقع  
 است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای  
 معتدل و ۲۴۹۵ تن سکنه. آب آنجا از قنات  
 تأمین میشود و محصول عمده‌اش غلات و  
 پنبه و انواع میوه و شغل مردمش زراعت و  
 قالیچه بافی است. (فرهنگ جغرافیایی ایران  
 ج ۹).

**باماش میرزا.** (بخ) داروغه سرخس بود  
 در زمان سلطان حسین بایقرا. رجوع به حیب  
 السیر ج کتابخانه خیام ج ۴ ص ۲۳۶ شود.

۱- بم (با میم مشدد) در تازی معرب بم (با میم

مخفف) فارسی است.

۲- لت، پشت گردنی. سیلی.

۳- الوس، دورنگ. ابلق.



**باماگو.** (بخ) شهری است تجارتي در سودان در کنار نیجریه و دارای ۱۴۴۰۰ تن جمعیت. **باماورده.** [ا] (بخ) ناحیه‌ایست در فارس. (از معجم البلدان) (از مرآت البلدان).

**باماوردی.** [ا] (ص نسبی) منسوب به باماورد از نواحی فارس. (از معجم البلدان).

**باماوردی.** [ا] (بخ) ابوالقاسم عیبدالله بن مبارک حسن بن طراد باماوردی ساکن قطیفه عجم در باب‌الازج بغداد. وی در حدود سال ۵۳۹ هـ. ق. تولد یافت و بسال ۶۱۵ هـ. ق. درگذشت. عیبدالله و برادرش عبدالرحیم هر دو معروف به «ابنی القابله» بودند. (از معجم البلدان).

**بامایه.** [ئ / ی] (ص مرکب) (از: با + مایه) که مایه دارد. مایه‌دار. || سرمایه‌دار. پولدار. توانگر. مایه‌ور؛

مرد بامایه را اگر آگاه است شخته باید که دزد در راه است.

نظامی.

و رجوع به مایه شود.

**بام‌اندای.** [ا] (ف مرکب) بام‌اندا. که بام انداید. که بام را اندود کند. که کاهگل مالد بر بام. کاهگل‌کننده پشت بام و رجوع به بام اندودن شود.

**بام‌اندودن.** [ا د] (مص مرکب) گل اندودکردن بام. کاهگل مالیدن پشت بام. سوی برونی سقنی را با ورقه‌ای از گل آمیخته بکاه پوشیدن تا آب باران و برف بدون ترابد. کاهگل مالی کردن. کاهگل مالیدن سوی برونی سقف را؛

از رعیت شهبی که مایه<sup>۲</sup> ربود

بن دیوار کند و بام اندود.

سنائی.

**بامین.** [م] (بخ) شهری است از اعمال هرات و آن قصبه ناحیه یادغیس باشد و در نسبت بدان بامنجی گفته شود. بدانجا منوبند گروهی از آن جمله ابوالغنائم اسعدین احمد بن یوسف البامنجی الخطیب متوفی بسال ۵۴۸ هـ. ق. و ابونصر الیاس بن احمد بن محمود الصوفی البامنجی متوفی بسال ۵۴۲ و متولد حدود سال ۴۶۰ هـ. ق. ابوسعید از این هر دو تن روایت دارد. (از معجم البلدان). شعوری در لسان المعجم گوید: بامین از توابع هرات است و با اسقاط همزه بامین هم گفته‌اند و شعر ذیل را از ناصر خسرو بشاهد آرد:

دیگر چو تو کیت چون تو گشتی

مفتی و فقیه بلخ و بامین را.

اما این شعر در دیوان ناصر خسرو نیست و آنجا شعر دیگری هست بصورت ذیل:

گویم که فلان فقیه گفتست

آن فخر امام بلخ بامین.

و تصور می‌رود که در مصراع دوم شعر منقول در شعوری بلخ و بامین نادرست و صحیح آن

بلخ بامین و مراد از آن بلخ بامی باشد و یا بلخ بامین صورت دیگری از بلخ بامی باشد یا اندک تفسیری در علامت نسبت «بن» به «ی» که هر دو نسبت نیز درست است. بهرحال از بامین در شعر منسوب به ناصر خسرو بامین که قصبه ناحیه یادغیس است مراد نیست.

**بامب.** [ا صوت، ا] آوایی که از زدن دست گشاده بر سر کسی برآید. || در تداول عامه، توسری و ضربتی که با کف دست بر سر کسی زنند. بامبچه. زخمی که با کف دست بر میان سر کسی زنند. بام. ضربه که با کف گشاده بر میان سر زنند. (یادداشت مؤلف). تو سری با کف دست. (فرهنگ لغات عامیانه جمالیاده).

— دو بامبی (در تداول عامه)؛ ضربه‌ای که با دو کف دست گشاده بهم متصل بر فرق سر زنند:

فلان از شنیدن واقعه دو بامبی بر سر پسر زد.

**بامباره.** [ز] (بخ) ناحیه‌ایست در شمال شرقی سنگال سودان و مردم آن که بهمین نام شهرت دارند دارای نژاد خاص می‌باشند. رنگ آنان سیاه و موها مجعد است. || نام مردم ساکن ناحیه بامباره.

**بام بالا.** [م] (ترکیب وصفی، مرکب) بام برتر. بام برین. || اسامداد نخست. ذنب السرحان. (مذهب الاسماء). صبح کاذب. فجر کاذب. صبح نخستین. صبح نخست. (یادداشت مؤلف). دم گرگ. دنبال گرگ. صبح دروغین. سیده نخست. دراز بدیدار و تیز و سر ببالا که بدنبال گرگ از بهر درازی و باریکی و راستی تشبیه کرده‌اند و دیر نماند این صبح. (از التفهیم بیرونی).

**بامبچه.** [ب ج / ج] (مصفر) بامبچه (در تداول عامه) بامب. بامبچه. ضرب با کف دست به تازک و میان سر کسی. (یادداشت مؤلف). زخم با کف دست بر سر کسی. بام. بامب کوچک که بر میان سر کسی زنند با کف دست ضربتی خفیف بر سر کسی با کف دست گشاده. ضربت. (یادداشت مؤلف). توسری کوچک. (فرهنگ لغات عامیانه جمالیاده).

— بامبچه زدن؛ ضربت با کف دست گشاده بر سر کسی. بامب زدن. توسری زدن.

— بامبچه خوردن؛ بامب خوردن؛ توسری خوردن.

**بامبرگ.** [ب] (بخ) نام شهری تجارتي است در ناحیه باویر آلمان که حدود پنجاه هزارتن جمعیت دارد. این شهر توسط ساکن‌ها در قرن نهم میلادی بنا شده و نخستین کلیسای آنرا شارلمانی برپا کرده است. (از لاروس بزرگ).

**بامبره.** [ب ر] (ا) لیاقت. شأن. درجه. (ناظم الاطباء). اما در مآخذ دیگر که در دسترس بود دیده نشد.

**بامبول.** (فرانسوی، ا) خیزران. نی. نوعی نی است. نوعی نی مفزار است که از آن عصا و چوب دستی و تعلیمی سازند و بچم کردن شکسته نشود. || تلمبه. آنچه با آب و نفت و امثال آن از چاه یا ظروف گود بالا کشند. بببو. تلمبه چاه عمیق.



بامبول

**بامبول.** (ا) تَتْبَل (در تداول عامه). حبله و مکر در کاری. (فرهنگ نظام). کلک. دوز و کلک. حقه. نادرستی. تزویر. (فرهنگ لغات عامیانه جمالیاده). مکر. تقلب. شیوه. رنگ. دغل: هزار بامبول میزند. هزار شیوه میزند. (یادداشت مؤلف).

**بامبول باز.** (ف مرکب) شیوه‌باز. آدمی که بامبول میزند یا بامبول سوار می‌کند. (فرهنگ لغات عامیانه جمالیاده). حقه‌باز. متقلب. دغل. (یادداشت مؤلف). دغل‌باز. که حقه سوار کند. که تزویر و مکر بکار برد. که رنگ‌ها برآرد در کارها. که دوز و کلک بکار دارد. کلک‌باز.

**بامبول بازی.** (حامص مرکب) (در تداول عامه) عمل بامبول‌باز. کار بامبول‌باز. جانتولک (جنتولک) بازی. (یادداشت مؤلف). حقه‌بازی. دوز و کلک زدن. و رجوع به بامبول شود.

**بامبول بازی کردن.** (ک د) (مص مرکب) در تداول عامه. حقه‌بازی کردن. تزویر کردن. رجوع به بامبول و بامبول‌باز شود.

**بامبول در آوردن.** [د و د] (مص مرکب) در تداول عامه. حقه و دوز و کلک زدن. شیوه و مکر در کار آوردن. رنگی دیگر

1 - Bamako.

۲- ن: مال.

3 - Bambaras. 4 - Bamberg.

بکار بردن. تزویر کردن. رجوع به بامبول و بامبول بازی کردن شود.

**بامبول زدن.** [زَدَ] (مص مرکب) در تداول عامه، حقه زدن. (فرهنگ لغات عامیانه جمالزاده). حقه سوار کردن. شیوه زدن. تقلب کردن. کارهای ناروا و دغل و نهانی کردن. کلک زدن: فلان بامبول زن غریبی است؛ سخت حقه باز است. (از فرهنگ نظام).

**بامبول زن.** [زَا] (نف مرکب) (در تداول عامه) حقه باز. مکار. مزور. کلک زن. رجوع به بامبول و ترکیبات آن شود.

**بامبول زنی.** [زَا] (حماص مرکب) (در تداول عامه) عمل بامبول زن. کلک زنی. حقه بازی. رجوع به بامبول و ترکیبات دیگر آن شود.

**بامبول سوار کردن.** [سَرَكْ دَا] (مص مرکب) (فرهنگ لغات عامیانه جمالزاده). بامبول درآوردن. شیوه زدن. کلک زدن. رجوع به بامبول و دیگر ترکیبات آن شود.

**بامبولی.** (ص نسبی) بامبول باز. (فرهنگ لغات عامیانه جمالزاده). رجوع به بامبول و ترکیبات آن شود.

**بامبه.** [ب / ب] (صوت) آوایی که از زدن کف دست گشاده بر سر کسی برآید. [در تداول عامه، توستری. بامب. ضربه با کف دست گشاده بر سر کسی. بام، بامیچه، زخم یا کف دست بر کسی. رجوع به بامب و بامیچه شود.

**بامبه چه.** [بَ چ / چ] (مصغر) (صورت دیگری از بامیچه). ضربه خفیف که با دست گشاده بر تارک سر کسی زنند. بامب کوچک که بر سر کسی زنند. رجوع به بامب و بامیچه شود.

**بامبه خور.** [بَ خُوَر / خُرَا] (نف مرکب) (در تداول عامه) که بامبه خورد. که توستری خورد. که بر سر او بامب زنند. [امجازاً ذلیل. حقیر. خوار. توستری خور. (یادداشت مؤلف).

**بامبه خوردن.** [بَ خُوَر / خُرَا] (مص مرکب)، در تداول عامه توستری خوردن. و رجوع به بامبه و بامب و مترادفات آن شود.

**بامبه زدن.** [بَ زَدَ] (مص مرکب) در تداول عامه، توستری زدن. ضربه و زخم زدن یا کف دست بر سر کسی. رجوع به بامب و ترکیبات و مترادفات آن شود.

**بامبوش.** (نف مرکب) که بام را پوشد. [ا] (مرکب) پوشش بام که سقف را پوشاند. سقف. (آندراج).

**بام پیرشکستان.** [بَ شِ کَ] (اخ) ده کوچکی است از دهستان ماهور و میلانی بخش خشت شهرستان کازرون که در ۲۸ هزارگزی شمال کنار تخته و باختر برج کل

قلی شکستان واقع است و ۴۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**بامتانف.** [مَ نَ] (ص مرکب) (از: یا + تانف) که تانف دارد. که متین است. متین. رجوع به تانف و متین شود.

**بامتی.** [مَ] (اخ) ده مسخروبه‌ای است از دهستان پشاین خسیابان بخش مرکزی شهرستان آمل. که زارعان آبادی کنس یا در اراضی آن زراعت میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**بام چنار.** [چ / اخ] (دهی است از دهستان پسا کوه بخش کلات شهرستان درگز (دره گز) که در ۱۰۱ هزارگزی جنوب خاوری کلات در دره واقع است. ناحیه‌ایست سردسیر و دارای ۶۰ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و ذرت است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**بامچه.** [چ / اصغر] (بام خرد، بام کم وسعت. [امجازاً زهار. (یادداشت مؤلف). صاحب آندراج گوید در کتب موجود یافتند و ظاهراً بامچه کنایه از زهار بوده باشد. (آندراج). برآمدگی بالای شرم؛ بامچه اندودن ... را به دوغ خواست ز من عاریت اندایه ... سوزنی.

**بامحبت.** [مَ حَبَبَ] (ص مرکب) (از: یا + محبت) که محبت دارد. آنکه با محبت است. دوستدار. محب. و رجوع به محب شود.

**بامخرمه.** [مَ زَمَ] (اخ) عبدالله بن عمر بن عبدالله بن احمد بامخرمه، ملقب به تقی الدین متولد ۹۰۷ هـ. ق. او مفتی یمن بود و در علوم عصر تبحر داشت. در حضرموت و زبید و شحر و عدن و تمز و حرین تدریس میکرد و در سال ۹۴۳ منصب قضاء شحر را بدست آورد. آنگاه از آن کناره گرفت و به غنین مهاجرت کرد. سپس حج گزارد و به عدن بازگشت و در آنجا میزیست تا در سال ۹۷۱ هـ. ق. درگذشت. او راست: «المصباح فی شرح العدة والسلاح» و «الدرة الزهبة فی شرح الرحبة» و «حقیقة التوحید» در رد بر طائفه این عربی. و «الفتاوی» و «معرفة الاوقات و سمت القبلة و معرفة الساعات» و رساله‌ای در «علم حساب» و «علم المساحة» و رساله‌ای در «المعل بالربع المجیب» و «ظل الاستواء» و «الجدول المحققة المحررة». ارجوزه‌ها و اشعاری هم دارد. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۵۷۱).

**بامخرمه.** [مَ زَمَ] (اخ) لقب طیب بن عبدالله بن احمد مورخ و فقیه اهل عدن است. او بسال ۸۷۰ هـ. ق. بدینا آمد. تاریخی مطول که بر طبق طبقات و سنین تنظیم شده است به ترتیب تاریخ ذهبی دارد و از ابتدای هجرت شروع میشود. کتاب دیگر او «مشبه النسبة

الی البلدان» و «شرح صحیح مسلم» است. بامخرمه بسال ۹۲۷ هـ. ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۵۳).

**بامداد.** (مرکب) داده بام. آفریده فروغ بخشیده روشنائی. داده صبح. [بام. گاه صبح صبحگاهان. مقابل مساء. بکرتة. (ترجمان القرآن). وقت طلوع فجر. پیش از طلوع آفتاب. (آندراج). صبیحة. صباح. صدید. صریم. (منتهی الارب). غدوة. بکرة. (نصاب الصبیان). اصبوحة. (مهذب الاسماء). فلق. غداة. بکور. وقت صبح. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۵۶). غَدُو. ابکار. مقابل عشی. بریم. شبگیر. صبح از وقت طلوع فجر تا طلوع آفتاب. (فرهنگ نظام). صبح زود. مابین طلوع فجر و برآمدن آفتاب. بین الطلوعین. (ناظم الاطباء):

گلیمی که خواهر ربودنش باد

ز گردن بشخشد هم از بامداد. ابوشکور.

امروز بامداد مرا ترسا

بگشود باسلیق به نشکرده. کسانئ.

هم اندر زمان برنشتند شاد

غو کوس برخاست از بامداد. فردوسی.

بشد دختر شاه را مزده داد

شد ایمن جم و بود تا بامداد. فردوسی.

گریده سپهد هم از بامداد

بزد کوس و لشکر بنه بر نهاد. فردوسی.

همان شب بیودند تا بامداد.

فردوسی.

ده روز با او بصد بودم

هر روز از بامداد تا شام. فرخی.

روز مبارک شود آنرا که او

از تو ملک یاد کند بامداد. فرخی.

روی تو چون شنلید نوشکفته بامداد

روی من چون شنلید پژمریده در چمن. منوچهری.

آمد نوروز ماه می خور و می ده بگاه

هر روز تا شامگاه، هر شب تا بامداد. منوچهری.

لشکر از بامداد تا نماز دیگر بیش مقام

نستوانت کرد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۰۹). همه شب برانزدند و بامداد برنشتند. کوسها فروکوفتند. (تاریخ بیهقی).

غسل کرد و نماز جماعت بامداد بگزارد.

(تاریخ بیهقی). دستوری دادیم. فردا صبح باید کرد که بامداد باغ خوشتر باشد. (تاریخ بیهقی).

اختر سرسبز مگر بامداد

گفت زمین را که سرت سبز باد. اسدی.

چون بامداد شد دیگر باره بندویه با آن زینت

پادشاهی بر بام دیر آمد. (فارسنامه ابن بلخی

ج ازویا ص ۱۰۱).

تا رسم تهنیت بود اندر جهان به عید

هر بامداد بر تو چو عید خجسته باد. انوری.

آن ناله‌ای که فاخته میکرد بامداد

امروز یاد دار که فردا من آن کنم. خاقانی.

سبحه در کف می‌گذشتم بامداد

بانگ ناقوس مغان بیرون فتاد. خاقانی.

پس او را با باغی نقل کردند تا بامداد بر آن

نقط که از حضرت فرمان رسد پیش گیرند.

(ترجمه تاریخ یمنی).

دختری این مرغ بدان مرغ داد

شیرها خواهد ازو بامداد. نظامی.

هنوز از جاه و دولت تا چه بیند

که روز دولتش را بامداد است.

شب چو عقد نماز می‌بندم

چه خورد بامداد فرزندم. سعدی (گلستان).

دو بامداد گر آید کسی بخدمت شاه

سوم هر آینه در وی کند بطف نگاه. سعدی.

خواهم که بامدادی بیرون روی بصحرا

تا بوستان بریزد، گلهای بامدادی. سعدی.

بوی گل بامداد نوروز

و آواز خوش هزارستان. (از ابداع البدایع).

تصحیح؛ بامداد خفتن. (تاج المصادر بهیقی).

بامداد آمدن. (ترجمان القرآن). تصحیح؛ بامداد

شراب خوردن. اصطلاح؛ بامداد شراب

خوردن. صبحی کردن. تکبیر، ابتکار؛ بامداد

آمدن. (منتهی الارب). بامداد از جای شدن.

(تاج المصادر بهیقی). سَنَبْتَه؛ بامداد ختک.

بکوره؛ بامداد برخاستن. (منتهی الارب).

ابتکار؛ بامداد کردن. (ترجمان القرآن). صبح.

اصباح؛ بامداد شدن. (تاج المصادر بهیقی).

بامداد در آمدن. انفجار؛ روشن گردیدن بامداد.

(منتهی الارب). وضع؛ سپیدی بامداد. جهر؛

بامداد بی آگاهی نزدیک کسی شدن. بامداد

روشن. (منتهی الارب).

— بامداد بر در کسی نشستن؛ به امید و

چشمداشت احسانی سحرگاه بر در خانه

منعمی مقام کردن. بر در ارباب خانه دنیا

نشستن که خواجه در آید و کرمی کند. به

انتظار خروج صاحبخانه صبحگاه بر در خانه

او جای گرفتن.

ای بر در بامداد پندار

قارغ چو همه خزان نشسته. انوری.

— بامداد پگاه؛ صبح زود. بکَرَه. (منتهی

الارب). شبگیر؛

همیگفت از بامداد پگاه

بیوزش بیایم بر تو براه. فردوسی.

چو شب روز شد بامداد پگاه

بفرمود تا بازگرد سپاه. فردوسی.

چو شب روز شد بامداد پگاه

تیره بر آمد ز درگاه شاه. فردوسی.

خجسته باشد روی کسی که دیده بود

خجسته روی بت خویش بامداد پگاه.

فرضی.

واجب آن شد که بامداد پگاه

بر سر تخت خود نشیند شاه. نظامی.

— بامداد نخستین؛ فجر اول. صبح کاذب.

بامداد دروغین. بام بالا. صبح دروغین. (از

الفهم بیرونی). دم گرگ. دنبال گرگ. و نیز

رجوع به بام بالا و ذنب السرحان شود.

— بامداد و شبانگاه؛ عصران. صرعان. بامداد

و شام. کَرَتان. (منتهی الارب).

— گاه بامداد؛ هنگام صبح؛

در تعجب مانده بودم زین قبل

تا بگاه بامداد از گاه شام. ناصر خسرو.

— گه بامداد؛ گاه بامداد. هنگام صبح. پگاه؛

سرما هفتم گه بامداد

بیامد بر شه زبان برگشاد. فردوسی.

— نماز بامداد؛ صلوٰة صبح. صلوٰة فجر. صلوٰة

غداة. دوگانه. (یادداشت مؤلف)؛ امیر نماز

بامداد بکرد و روی بشهر آورد. (تاریخ بهیقی)

دیگر روز بار داد پس از نماز بامداد. (تاریخ

بهیقی ج ادیب ص ۴۰۴). تا وقت نماز بامداد

هفت فرسنگ برانده بودند. (تاریخ بهیقی).

|| از طلوع فجر تا ظهر را هم بامداد گویند.

(فرهنگ نظام). صبح. (بتعبیر متداول عامه که

در معنی مقابل عصر بکار رود) و از برخی

شواهد منقول در ذیل بامداد نیز این معنی

برمی آید. || بمجاز وقت ظهر. (آندراج). اما

این معنی جای دیگر دیده نشد.

**بامدادان.** (بخ نام پدر مزدک است که پسرش

در زمان قباد ساسانی (۴۹۰ - ۵۳۱ م.)

خروج کرد. (فرهنگ ایران باستان پورداود

ص ۸). و بهمین سبب او را مزدک بامدادان

گویند. نخستین کس که اندر جهان مذهب

معطله آورد مردی بود که اندر زمین عجم

پدید آمد، او را مزدک بامدادان نام بود و او را

موبد موبدان گفتند. روزگار ملک قباد که پدر

نوشیروان بود خواست که کیش گبران به زبان

آورد و راه نو در جهان گسترد. (سیاست‌نامه

چ اقسبال ص ۲۳۷). در گزارش یک جملۀ

وندیباد (فرگرد ۴ بند ۴۹) از مزدک بامدادان

که بفرمان خسرو اول کشته شد نام برده شده

است. (مزدیسنا و ادب پارسی دکتر معین

ص ۷). بامداد بمعنی داده و بخشیده و آفریده

فروغ است و نام پدر مزدک بوده که در عهد

قباد ساسانی ظهور کرد و «ان» در این کلمه

بجای یاء نسبی است که در بسیاری از کلمات

پهلوی آمده است مثل زرتشت سستمان یا

آزریاد مهر اسپندان و اردشیر بابکان. (از

خرده اوستا ص ۹۹). و رجوع به مزدک و

رجوع به بامداد شود.

**بامدادان.** (بخ (...کوه... بامداد کوه. حمدالله

مستوفی گوید کوه بامداد به لر کوچک

(لرستان) است و در زبده التواریخ آمده که بر

آن سنگ که بجای هیمه بکزار میدارند (=

زغال سنگ)، اما از بخار و دودش جانوران

میگیرند. (از زبده القلوب چ لیدن مقاله سوم

ص ۱۹۲). در حدود بامداد کوه سنگی است

که بدان نان و آش میتوان پخت و از راتحه آن

جانوران میگیرند. (تاریخ گزیده نسخه چ

عکسی ص ۵۵۷).

**بامدادان.** (( مرکب) مرکب از بامداد

بعلاوه «ان» که بگفته شمس قیس رازی در

المعجم حرف تخصیص است. رجوع به آن در

این لغت‌نامه شود. صبح. بامداد. بام. وقت

طلوع فجر را گویند. سحرگاهان. (از فرهنگ

شعوری ج ۱ ص ۱۸۱). هنگام بامداد. گاه

بامداد. وقت. صبح. صبحگاهان. پگاه.

منسوب به بامداد است چه الف و نون در

فارسی پهلوی بمعنی نسبت است. (از فرهنگ

نظام):

پیشم آمد بامدادان آن نگارین از کרוخ

با دو رخ از باده لعل و با دو چشم از سحر شوخ.

رودکی.

مهر دیدم بامدادان چون شافت

از خراسان سوی خاور می‌شافت. رودکی.

چو شد بامدادان روان کندرو

برون آمد از پیش سالار نو. فردوسی.

بیود آن شب و بامدادان پگاه

به آرام بر تخت بنشست شاه. فردوسی.

چو شب روز شد، بامدادان، پگاه

تیره بر آمد ز درگاه شاه. فردوسی.

بیود آن شب و بامدادان پگاه

سوی پیشه رفتند شاه و سپاه. فردوسی.

بامدادان برچکک چون چاشنگاهان بر شنج

نم‌روزان بر لبیان، شامگاهان بر دهنه.

منوچهری.

بامدادان بر هوا قوس قزح

بر مثال دامن شاهنشاهی. منوچهری.

بامدادان حرب غم را تعبیه کن لشکری

اختیارش بر طلایه افتخارش بر بنه.

منوچهری.

چو خواهد بود روز برف و باران

پدید آید نشان از بامدادان. (ویس و رامین).

یک روز شراب میخورد [مسعود] و همه شب

خورده بود، بامدادان در صفای بزرگ بارداد.

(تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۱۳۸).

سلامی ز گیتی به سوی تو آید

پگه ز آن کند بامدادان سلامت. انوری.

بامدادان همه شیون به سر بام برید

ز آتشین آب مزه موج شرر بگشایید.

خاقانی.

بامدادان که یک سواره چرخ

ساخت بر پشت اشقر اندازد. خاقانی.

بامدادان روز چون سر برزند.  
بر همه یکان درآید شامگاه.  
بیا تا بامدادان ز اول روز  
شویم از گنبد پیروزه پیروز.  
بامدادان که روز روشن گشت  
شب تاریک فرخ خود بنوشت.  
که چون بامدادان چراغ سپهر  
جمال جهان را برافروخت چهر.  
بامدادان که تفاوت نکند لیل و نهار  
خوش بود دامن صحرا و تماشای بهار.  
سعدی.

بامدادان نه جایگاه سبز  
که تحمل کند، نه پای گریز.  
سعدی (هزلیات).  
شب پراکنده خسب آنکه بدست  
نیود وجه بامدادانش.  
ز مدهوشیم دیده آن شب نخت  
نگه بامدادان بمن کرد و گفت.

سعدی (بوستان).  
بامدادان فرمود [یعقوب لیث] که منادی کنید.  
(تاریخ سیستان).  
- نماز بامدادان؛ نماز صبح دوگانه. رجوع به  
نماز بامداد شود.  
نماز بامدادان کرد باید  
سه جام یکمنی خوردن حرامست.

منوچهری.  
**بامدادان**. (ص نسبی) منسوب به بامداد  
پدر مزدک.  
- مزدک بامدادان؛ مزدک پسر بامداد. و  
رجوع به بامداد شود.

**بامداد کردن**. [ک د] (مص مرکب) صبح  
زود برخاستن. شبگیر کردن. بگور. (تاج  
المصادر بیهقی). ابتکار. (تاج المصادر بیهقی).  
فکح. (منتهی الارب). ابکار. (تاج المصادر  
بیهقی). تصیح. (دهار). غُدو. (تاج المصادر  
بیهقی). تکبیر. (تاج المصادر بیهقی). اغتداء.  
(منتهی الارب).

- شب را بامداد کردن؛ شب را سحر کردن.  
صبح رسانیدن شب. شب را بیابان بردن.  
شبهه که بی توام شب گور است در خیال  
ور بی تو بامداد کم روز محشر است.  
سعدی.

**بامداد کوه**. (اخ) رجوع به بامداد (کوه)..  
شود.

**بامدادی**. (ص نسبی) منسوب به بامداد.  
(ناظم الاطباء).

- یاد بامدادی؛ یاد صبح. نسیم صبح.  
ای یاد بامدادی خوش میروی به شادی  
بیوند روح کردی پیغام دوست دادی.

سعدی (طیبات).  
- خواب بامدادی؛ فسخه. صَبْحَه. (منتهی  
الارب). آن خواب که تا برآمدن آفتاب کشد.

- شراب بامدادی؛ صبح. (منتهی الارب).  
- گلهای بامدادی؛ گلهای صبحگاهی. گلهای  
صبح بشکنند. گلهای که صبحگاهان بخندند:  
خواهم که بامدادی بیرون روی به صحرا  
تا بوستان بریزد گلهای بامدادی.

سعدی (طیبات).  
- نسیم بامدادی؛ نسیم صبحگاه. یاد صبح.  
**بامدادین**. (ص نسبی) بامدادی. منسوب  
به بامداد.

- صبح بامدادین؛ صبح نخستین.  
چون گوئیش که حجت تا نیمشب نخسب  
وند نماز باشد تا صبح بامدادین.

ناصر خسرو.  
- نماز بامدادین؛ نماز صبح. و وقت نماز  
بامدادین از اوست (از صبح دوم). (التفهیم  
بیرونی). رجوع به نماز بامداد و نماز بامدادان  
شود.

**بامداد**. (اخ) (لهجهای یا صورتی از بامداد)  
نام پدر مزدک است و نامی ایرانی است. (از  
ایران در زمان ساسانیان ص ۳۶۴). رجوع به  
بامداد و نیز رجوع به مزدک شود.

**بام دژ**. [د] [اخ] نام یکی از ایستگاههای  
راه آهن تهران به اهواز است. این ایستگاه در  
دهستان میان آب بخش مرکزی شهرستان  
اهواز واقع و مسافت آن تا تهران ۷۷۵ هزار  
گراست. ساکنین آن اغلب کارمندان راه آهن  
هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶). نام  
ایستگاه شماره ۴۸ راه آهن جنوب است که  
قلعه سحر نامیده میشد. (لغات مصوب  
فرهنگستان ایران).

**بامداد آباد**. [م] [اخ] دهی است از دهستان  
حومه بخش خاش شهرستان سراوان که در  
جلگه واقع است. ناحیه ایست گرمسیر و  
دارای ۵۰ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین  
میشود. محصول عمده آن غلات و شغل  
مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی  
ایران ج ۸).

**بامردنی**. [م د] [اخ] قریه‌ای از نواحی  
نبوی از توابع موصل و در جانب شرقی آن.  
(از معجم البلدان).

**بامردی**. [م دا] [اخ] قریه‌ای است از توابع  
بلیخ از نواحی دیار مضرین رقه و حران در  
جزیره. (از معجم البلدان).

**بامرگلا**. [م ک] [اخ] دهی است از دهستان  
دابو بخش مرکزی شهرستان آمل که در ۱۲  
هزارگزی شمال خاوری آمل در دشت واقع  
است. ناحیه ایست دارای آب و هوای معتدل  
مرطوب و ۲۱۵ تن سکنه. آب آن از رودخانه  
هراز و چشمه تأمین میشود. محصول عمده  
آن برنج و صیفی و شغل مردمش زراعت  
است. معصومزاده‌ای در آنجا مدفون است.  
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). از دیده‌های

دابو از توابع آمل است. (از ترجمه مازندران و  
استرآباد رایینو ص ۱۵۲).

**بامروت**. [م ژ و] (ص مرکب) (از: با+  
مروت) که مروت داشته باشد. جوانمرد برابر  
لامروت. (صوت اصلی کلمه مروت در زبان  
عربی مروءه است): خجند با کشت و برز  
بسیار است و مردمانی بامروت. (حدود  
العالم). و مردمان این شهر (حمص) پاک جامه  
و بامروت و نیکو روی‌اند. (حدود العالم).  
مردمانی‌اند (مردم گرگان) درشت صورت و  
جنگی و پاک جامه و بامروت و مهمان‌دار.  
(حدود العالم). و رجوع به مروت شود.

**بامره**. [زه] (لمرکب) بام راه. راه با. یلکان  
که بدان پیام روند. (از فرهنگ شعوری ج ۱  
ص ۱۹۲). زینه. (آندراج). رازینه (مخفف راه  
زینه). (از ناظم الاطباء). نردبان.

**بامره**. [م ژ ز] [اخ] صورتی از ابومره. و آن  
کنیه ابلیس است. (آندراج). شیطان.  
ابوخلافه:

نیست اندر جهان نکونقی  
ناکسی مانده چرخ را نه کسی  
اندین کارگاه بامره  
تو به لاحولشان مشو غره.

سنائی (از شرح حدیقه).  
**بامری**. [م] [اخ] نام طایفه‌ای از طوایف  
بلوچستان ناحیه بسپور و مرکب از ۳۰۰  
خانوار است. (از جغرافیایی سیاسی کیهان  
ص ۹۹).

**بامزده**. [ز] (لمرکب) که در بام زده شود.  
[انوبی] که نوازند. (فرهنگ نظام). و مرکب  
است از آن طبل که در بام (بامداد) زنند، و  
توان بود که آن طبل باشد که صبح و ظهر و  
شب بر بام می نواختند. (از فرهنگ نظام).  
کوس و نقاره که گاه بامداد بر در سلطان  
نوازند. (انجمن آرای ناصری) (آندراج)  
(فرهنگ رشیدی):

بامزد حسن تو زد آسمان  
نامزد عشق تو آمد جهان  
کمال اسماعیل (از فرهنگ نظام) (از فرهنگ  
ضیاء).

نرم بامزد لهو و در کام که من  
سر به دیوار غم آرم چو بصر بازکنم.

خاقانی.  
ما و شکرریز عیش کز در خمار  
بامزد خرمی به بام برآمد.  
[اکوس. نقاره. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء)  
(هفت قلزم). [نام آهنگی است در موسیقی و

۱- از بامداد + ین اادات، نسبت.  
۲- از بام + ره، مخفف راه.  
۳- این شعر را انجمن آرای ناصری و آندراج  
از خاقانی دانسته‌اند.

مسلماً همان باشاد است. (یادداشت مؤلف).  
**بامزگی.** [مَ / ز / ز] (حامص مرکب) حالت و چگونگی بامزه. کیفیت بامزه. طعم خوش داشتن. خوش طعم بودن غذا. مزه داشتن. و رجوع به مزه شود. || خوش مزگی. طبیعت. خوش طبیعی. شوخ بودن. (یادداشت مؤلف).  
**بامزه.** [مَ / ز / ز] (ص مرکب) ۱ دارای طعم خوش. (حاشیه برهان قاطع ج معین). و لذیذ. خوش مزه. خوشگوار. (آندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). صاحب طعم. که طعم خوش دارد. خوش طعم؛ جیحون خوش است و بامزه و دریا از ناخوشی و زهر چو طاعونست. ناصر خسرو.

|| خوش آئیده:

دگر دانشموند کو از بزه

نترسد جو چیزی بود بامزه. فردوسی.  
 || شوخ. خوش طبع. باطیبت. مزاج. || معیب.  
**بامس.** [مَ] (|| ظاهر مرکب از «با» مخفف بابا و «س» بمعنی بزرگ و مه. این کلمه در تداول زرتشتیان یزد معنی پدر بزرگ و جد دارد.

**بامس.** [مَ / مَ] (ص) پامس. شخصی را گویند که از بودن در شهری و دیاری که غیروطن اوست دلگیر شده و به تنگ آمده باشد و بنا بر مانی نتواند از آنجا به جای دیگر رفت. (آندراج) (هفت قلزم) (فرهنگ جهانگیری). کسی که در یکجا بیکار و بی شغل مانده عقب کار در محل منظور خود نرود. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۶۷). پای بسته و بیچاره که نه اندر مقام نفع بیند و نه اندر شدن و نه ره شناسد. (فرهنگ اسدی). شخصی که عاجز و برجا مانده باشد چنانکه حرکت نکند و سخن نگوید. گویا آن را به مس یعنی به زنجیر کرده باشند. (فرهنگ رشیدی). پای بسته و بیچاره باشد و آمدن و رفتن نتواند. (صاح الفرس). کسی که در ولایتی گرفتار شده باشد لیکن از جهت موانع نتواند از آن دیار سفر کند. صاحب فرهنگ نظام نویسد:

بعضی از این جهت «م» را در آن مفتوح داشتند که لفظ بامس را مرکب از با و مس بمعنی زنجیر و بند دانستند، لیکن من ضبط مؤلف جهانگیری را که با ضم میم است ترجیح دادم، چه مس با ضم بمعنی مانع است. (از فرهنگ نظام). اما صاحب فرهنگ رشیدی گوید درست مع فتح مقابل است نه ضم چنانکه گمان برده اند. (از فرهنگ رشیدی). دلگیر. دلنگ. مقیم یا لازم جایی که از آنجا نتواند رخت بر بستن و رفتن. عاجز. لنگ. فرومانده:

خدایگانا بامس به شهر بیگانه

فزون از این توانم نخت، دستوری. دقیقی.

از شرف فر و جاه بر فلک سادید  
 در چمن باغ لاهو یاسمن و نرگید  
 با همه سنگ و رنگ<sup>۲</sup> بیهده و بامسید  
 خود بخود از یکدیگر راز نهان بر رسید.  
 سوزنی.

پادشاه شرح و دین قاضی القضاة

عقل پیش طبع او بامس بود  
 مادح تو چون تویی باید بزرگ  
 گرچه آراینده گل خس بود. سید اشرف.  
 || کسی را گویند که در وطن پای بند و عاجز شده باشد و در غایت عسرت و پیرشانی گذراند. (آندراج) (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). کسی باشد که در وطن به جان رسیده بود و سفر نتواند کردن و بیچاره و پای بسته بود. (فرهنگ ابوهی).

**بامستان.** [مَ] (اِخ) ده کسوجکی است از دهستان گوده بخش بستک شهرستان لار که در ۴۹ هزارگزی شمال خاوری بستک و دماغه خاوری کوه سیاه واقع است و ۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**بامستون.** [س] (||) ایوان. بالاخانه. (ناظم الاطباء). خانه بالایی. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۸۱). || عرقه سر ناپوشیده. الفارقة بلاسقف. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۸۱).

**بامسور.** [س] (اِخ) دهی است جزء دهستان سربند سفلی بخش سربند شهرستان اراک که در ۲۶ هزارگزی جنوب باختر آستانه و ۳۶ هزارگزی راه مالرو عمومی در دهستان واقع است. ناحیه ایست سردسیر و دارای ۱۹۳ تن سکنه، آب آن از قنات تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و بن شن و پنبه و انگور و عمل و شغل مردمش زراعت و گله داری و قلیچهبافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**بامسور.** [س] (اِخ) نام کوهی از کوهستانهای لاریجان که در نقشه اشتال<sup>۳</sup> و دمورگان مندرج است. (از ترجمه مازندران و استرآباد رایبو ص ۲۰۹).

**بامسست.** [س] (ص مرکب) که بنام نالستوار دارد. که بام استوار و محکم ندارد. || مجازاً آدم غیر محکم و سست اخلاق. (فرهنگ لغات عامیانه جمالزاده).

**بامسلک.** [مَ ل] (ص مرکب) (از: با + مسلک = راه و روش) که دارای راه و روش باشد. صاحب عقیده.

**بام سی.** [مَ] (اِخ) ده کسوجکی است از دهستان حومه بخش رامسر شهرستان شهوار که در ۱۰ هزارگزی جنوب باختر رامسر بر کنار راه عمومی در دشت واقع است و ۴۹ تن سکنه دارد. شغل عمده مردم آن گله داری و چوب تراشی است. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۳).  
**بامشاد.** (اِخ) نام خنیا گسری در زمان خسرو پرویز. (یادداشت مؤلف). نام مطربی است که او نیز مانند باربد عدیل و نظیر نداشته. (برهان قاطع) (از فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ شعوری) (هفت قلزم) (از انجمن آرای ناصری). مطربی است، وجه تسمیه آنکه بامداد چنان می نواخت و می خواند که همه کس را شاد میکرد. (فرهنگ رشیدی). مطربی بوده از امثال باربد. (آندراج). مطربی در قدیم که در نواختن مشهور بوده. (فرهنگ نظام). نام نوازنده های معروف. (ناظم الاطباء). از موسیقیدانان و مطربان زمان خسرو پرویز ساسانی بوده است اما احوال این خنیاگر چنانکه باید روشن نیست. (از فهرست اعلام دیوان منوچهری ج دبیرسایفی):  
 بلبل باغی به باغ دوش نوانی بزد  
 خوئتر از باربد، نیکتر از بامشاد. منوچهری.  
 || ظاهراً نام آهنگی نیز هست بمناسبت نام خود آهنگاز. بامزد. آهنگ موسیقی. (لغت نامه ذیل آهنگ).

**بام شکسته.** [ش ک ت / ت] (ص مرکب) که بام درهم فرو ریخته دارد. که بام نادرست و خراب دارد. بام فرو ریخته. شکسته بام. خراب. ویران:  
 یارب کی بینم آسیای فلک را  
 آب زده، سنگ سوده، بام شکسته.  
 خاقانی.

|| (بااضافه) بام ویران و درهم فرو ریخته.  
**بام صفی آباد.** [مَ ص] (اِخ) نام محلی به سیزوار. و رجوع به بام شود.

**بامعرفت.** [مَ ن / ن] (ص مرکب) ۴ که معرفت دارد. || در اصطلاح عوام و بخصوص دانشمندی ها آنکه حقوق و مراسم فتوت و جوانمردی را رعایت کند. لوطی و دانشمندی عارف و واقف به آئین جوانمردی. و رجوع به معرفت شود.

**بامعنی.** [مَ ن / ن] (ص مرکب) ۵ که معنی دارد. معنی دار. مقابل بی معنی. بامعز. مقابل مهمل. مقابل نالستوار و نادرست و در اصطلاح صوفیان و شاعران خوب و شایسته. غیر عامیانه. آنچه پیش پا افتاده نباشد. اصل: رضوانش گمان بردم چون این بشنم  
 از گفتن بامعنی وز لفظ چو شکر.  
 ناصر خسرو.

آنچه بامعنی است خود پیدا شود

۱ - در پهلوی: پامچک pa-mécaک. (حاشیه برهان قاطع ج معین).

۲ - نل: با همه سنگیدو رنگ.

3 - Stahl.

۴ - از با + معرفت. ۵ - از با + معنی.

و آنچه بی‌معنی است خود رسوا شود.

مولوی.

فلان آدمی بامعنی است؛ یعنی عقلی و تربیتی و آداب‌دانی استواری دارد.

**بامعیار.** [م] (ص مرکب) <sup>۱</sup>سخته که معیار دارد. بقاعده. مرتب و منظم. سنجیده:

سخن باید که بامعیار باشد

که پرگفتن خران را بار باشد. نظامی. و رجوع به معیار شود.

**بامغز.** [م] (ص مرکب) <sup>۲</sup>که مغز دارد. مغزدار: لیب. بامعنی. آکنده به معنی. قرین معنی. استوار. پرمغز:

مر آن نامه را خوب پاسخ نیت

سخنهای بامغز و فرخ نیت.

فردوسی. نیامدش بامغز گفتار اوی

سرش تیزتر شد به آزار اوی.

فردوسی. بدو گفت موبد که اندیشه کن

کز اندیشه بامغز گردد سخن.

فردوسی. عاقل. خردمند:

دو مردیم هر دو دلیر و جوان

سخنگوی و بامغز دو پهلوان.

فردوسی. آکه در درون لب دارد. که همه پوست و قشر

نیست. که آکنده به لب است؛ گردوی بامغز

(مغزدار)، که داخل قشر سخت دانه روغنی

خوردنی دارد؛ گندم بامغز (مغزدار)؛ که همه

قشر و پوست نیست و ماده نشاسته‌ای و

خوردنی دارد. هسته زردآلوی بامغز

(مغزدار)؛ که در درون هسته ماده نرم خوراکی

دارد. امخاخ، امشاش؛ بامغز شدن استخوان.

(منتهی الارب). الباب؛ بامغز شدن کشت. (تاج

المصادر بیهقی).

**بام غلطان.** [غ] (لا مرکب) بام غلطان. قطعه

سنگی بشکل استوانه تراشیده و دسته‌ای از

آهن برآن تعبیه کرده، و آنرا فراز بامهای گلی

گردانند تا سقف گلین بام هموار و فشرده شود

و آب باران بسبب سختی قشر گلین بیدرون

نفوذ نکند و از ناودان به پایین دود. رجوع به

ماده بعد شود.

**بام غلطان.** [غ] (لا مرکب) بام غلطان.

بام گلان. سنگ گردی که به روی بام غلطانند.

(ناظم الاطباء). پاره سنگی است که آنرا

استوانه‌ای شکل تراشند و در دو سر آن

فرورفتگی ایجاد کنند تا دو سر قطعه آهن

منحنی در آن دو فرورفتگی قرار گیرد و

با کشیدن آن قطعه آهن که متصل به سیم یا

ریسمانی است، سنگ بگردد خویش در

حرکت آید و گل اندود نیم خشک یا قشر گلین

سقف را در هم کوبید و هموار سازد و سخت

کند تا آب باران بیدرون سقف نتواند شد و

سوی ناودان دود و از آن فرود آید. غلطک.

لوح: (فرهنگ نمطه الله).

— مثل بام غلطان؛ در مثل کسی را گویند که

چاق و فربه و کوتاه باشد. بخصوص در زن. (یادداشت مؤلف).

**بام غلطان زدن.** [غ] [د] (مص مرکب)

بام را با بام غلطان صاف و مسطح و در هم

کوفته کردن. غلطاندن بام غلطان بر پشت بام

تا صاف و مسطح و در هم کوفته شود.

**بام فراخ.** [م] [ف] (ترکیب وصفی؛ مرکب)

بام گشاده رواق. (مجموعه مترادفات). کنایه

از فلک نهم است که عرش باشد. و رجوع به

بام شود.

**بامکان.** (بخ) دهی است از دهستان کذاب

بخش خفرآباد شهرستان یزد که در ۱۲

هزارگری باختر خفرآباد و ۷ هزارگری راه

ندوشن واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی با

آب و هوای معتدل و ۲۲۰ تن سکنه. آب آنجا

از قنات تأمین میشود. محصول عمده آن

غلات و شغل مردمش زراعت و صنایع دستی

زنان کرباس‌بافی است. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۱۰).

**بامکننت.** [م] / [ن] (ص مرکب) <sup>۳</sup>که مکننت

دارد. ثروتمند. پولدار. ملاک. صاحب ثروت.

و رجوع به مکننت شود.

**بامگاه.** (لا مرکب) گاه بام. هنگام صبح

صبحگاه. (فرهنگ نظام). بامداد. (آندراج).

صبح. علی‌الصباح. (ناظم الاطباء):

به من شراب میبماید بامگاه میباد

که مست گردم و از دیدن تویی خبر اتم.

سنجراکشی.

|| فردا صبح. (ناظم الاطباء). اما این معنی

مخصوص این نسخه است.

**بام گردان.** [گ] (لا مرکب) بام غلطان.

(ناظم الاطباء). سنگی که بر پشت بام غلطانند

تا قشر گلین آن سخت شود. بام گلان. بام

غلطان. رجوع به بام غلطان شود. <sup>۴</sup>لیله:

**بام گلان.** [گ] (لا مرکب) سنگی باشد

مدور و طولانی تراشیده که فراز بامهای خانه

غلطانند تا بام سخت و محکم شود. (از برهان

قاطع) (آندراج). سنگ گردی که روی بام

گردانند. بام غلطان. (ناظم الاطباء). و رجوع به

بام غلطان شود.

**باملاحت.** [م] [ح] (ص مرکب) <sup>۵</sup>که ملاح

دارد. نمکین. نمک‌دار. بسانمک.

|| خوش سخن. طبیعت‌گویی. ملیح.

**بامن.** [م] (لا) نام انسانی افسانه‌ای در

روایات هندی که دو دست و دو پایش به

تناسب بدنش کوتاه باشد. و یکی از اسماء

باسدیو است. (باسدیو از بتان مشهور هند بوده

است). رجوع به مالههند بیرونی ص ۶۲، ۶۳،

۱۹۸، ۱۹۹، ۲۰۱ شود.

**بامناعت.** [م] [ع] (ص مرکب) <sup>۶</sup>که مناعت

دارد. بلندطبع منیع طبع. بلندهمت.

**بامن پوران.** [م] [پ] (لا) در آثار هندی

انسانی که بعلت کوچکی و کوتاهی اعضاء اندامهای وی بهم کشیده باشد و اعضاء کوتاه داشته باشد. (از مالههند بیرونی ص ۶۳ س ۴) و رجوع به بامن شود.

**بامنج.** [م] [ن] (بخ) همان بامین است که دهی است از نواحی بادغیس. و منسوب به آن

بسامنجی است. (از معجم البلدان) (مرآت

البلدان ج ۱ ص ۱۶۱).

**بامنجی.** [م] (ص نسبی) منسوب به بامنج

و بامنج همان بامین است از نواحی هرات.

(از معجم البلدان).

**بامنجی.** [م] (بخ) ابوالفغانم اسعدبن

احمدبن یوسف بامنجی از خطباء است و در

صفر ۵۴۸ ه. ق. درگذشت. (از معجم البلدان).

**بامنجی.** [م] (بخ) ابونصر الیاس بن احمدبن

محمود صوفی بامنجی از رواة بود و ابواسعد

ازو حدیث شنید. در حدود ۴۶۰ ه. ق. بدینا

آمد و در سال ۵۴۲ ه. ق. درگذشت. (از معجم

البلدان).

**بام نشین.** [ن] (نص مرکب) که مقیم بام

باشد. که بر بام منزل سازد. ملازم بام.

|| فرهنگ ناظم الاطباء به این کلمه معنی

مخروبه و خرابه و ویران شده داده است. اما

استوار نینماید.

**بام نورده.** [ن] [و] (نص مرکب) <sup>۷</sup>آنکه بام

نورده. آنکه بام را طی کند. آنکه بر بام رود

بزدبان. || (لا مرکب) آنچه بدان بر بام شوند.

زینه. پایه. تردبان. آنچه طول (ارتفاع) بام را

بدان نوردهند. (آندراج) (انجمن آرای

ناصری). و رجوع به نوردیدن شود.

**بامعیر.** [م] (بخ) دهی است از دهستان کاکاکی

بخش خورموج شهرستان بوشهر که در ۲۰

هزارگری جنوب خاور خورموج و حاشیه

جنوبی رود مند در جلگه واقع است.

ناحیه‌ایست گرمسیر و دارای ۱۷۹ تن سکنه.

آب آن از چاه تأمین میشود. محصول عمده

آن خرما و غلات و تنباکو و شغل مردمش

زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج

۷). قریه‌ای است دوفرسنگی شمالی کاکاکی. (از

فارسنامه ناصری).

۱- از بام معیار. ۲- از بام مغز.

۳- از بام مکننت (بضم) معنی قوت و شدت و

مکننت بکسر بمعنی تمکن و منزلت داشتن

است در نزد بزرگان. و در تداول عامه

فارسی‌زبانان بیشتر در معنی اخیر بکسر میم

تلفظ کنند.

۴- در دههای کرمان با فتح و کسر گاف هر دو

تلفظ کنند. و در خراسان با کسر گاف و تشدید

لام.

۵- از بام ملاح. ۶- از بام مناعت.

۷- از بام نورده.

**باموت.** (اخ) از مرتفات بمل و آن مکانی است در مملکت موآب، گمان میرند که همان محلی است که الان آنرا کوه اتاروس گویند. (از قاموس کتاب مقدس).

**باموج.** [م] (ص مرکب) (از: با + موج). موجدار. متوج. موج. شکن دار. باشکن. و رجوع به موج و موجدار شود.

**بامون.** (ص) نامرد. (آندراج). مخنش. (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۸۱) (ناظم الاطباء). ولی ظاهراً باید مصحف مآبون باشد:

نماند آبرو در دادن کون

که مردی بر نمی آید ز بامون. (؟)  
[اسلم]. (آندراج) (از فرهنگ شعوری).  
[الوطی]. (آندراج). [شروور]. (ناظم الاطباء).  
[ایزدل]. (آندراج). کم جرأت. (ناظم الاطباء).

**بامه.** [م] / [م] [ا] ریش دراز و بزرگ و انبوه باشد. (برهان قاطع) (آندراج). ریش انبوه. (فرهنگ جهانگیری) (آندراج) (ناظم الاطباء). [ص] درازریش. (برهان قاطع) (آندراج). بلمه نیز گویند. (فرهنگ خطی) (از

فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۹۲). (شرفنامه سنیری). مقابل کوسه. (از انجمن آرای ناصری). محتمل است که مصحف یا صورت

دیگری از بلمه باشد. (یادداشت مؤلف). و آنرا بلمه نیز گویند ظاهراً یکی تصحیف دیگری است. (فرهنگ رشیدی). کسی که ریش دراز

و انبوه دارد و کوسه نیست و نام دیگرش بلمه است. (فرهنگ نظام) (از ناظم الاطباء). ریش تپه. لحيانی. ریشو. گرد ریش. کلان ریش. ریش آور. پرریش. تپه ریش. بزرگ ریش.

**بامهابت.** [م] [ب] (ص مرکب) <sup>۱</sup> که مهابت دارد. مهیب. باهیت. و رجوع به مهابت شود.  
**بامهر.** [م] (ص مرکب) <sup>۲</sup> مهربان. بامحبت. و رجوع به مهر شود.

**بامهر.** [م] (اخ) قسریه ای است در راه طبرستان که تاری یک منزل فاصله دارد. (از معجم البلدان) (مرآت البلدان ص ۱۶۱).

**بامهور.** [م] (اخ) نام شهری بوده است در هفت فرسنگی دو دهی از بلاد هندوستان. (از مالهند ص ۹۹).

**بامی.** (اخ) نام شهر بلخ است. (ناظم الاطباء). لقب شهر بلخ است. (برهان قاطع) (فرهنگ جهانگیری). لقب قدیمی شهر بلخ (از فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۹۸) (فرهنگ نظام). لقب شهر بلخ بود و بلخ بامی میگفتند معنی بلخ درخشان، چه بامی به فرس قدیم معنی درخشیدن بود و کلمه بامداد نیز از آن ریشه است. (از فرهنگ لغات شاهنامه ص ۵۸). نام

قدیم بلخ بوده است. (از قانون مسعودی ج ۲ ص ۵۷۲). لقب شهر بلخ است از بناهای کیومرث پشدادی و کیکاوس در عمارت آن

افزود چندی تختگاه گشتاسب و محل آتشکده نوبهار [بود]. در عهد اسلام چنان آباد شد که آنرا ام‌البلاد خواندند و قبه الاسلام نامیدند، چنگیزخان در آن شهر قتل عام نمود.

اکنون قلیلی از آبادی آن باقی است. (آندراج) (انجمن آرای ناصری). محل بلخ در خاک افغانستان و مزارشریف نزدیک آن است. بجهت نسبت بامیان، بلخ را بامی خوانده‌اند. (از انجمن آرای ناصری). شهر بلخ

به مناسبت نوبهار در ادبیات ایران نامبردار است و آنرا به مناسبت نزدیکی با بامی (بامیان) بلخ بامی میگفته‌اند. (از مزدیسنا و ادب پارسی ص ۳۲۳):

چو از بلخ بامی به جیحون رسید  
سپهدار لشکر فرود آورد. دقیق.

بدو گفت چندین چرا ماندی  
خود از بلخ بامی چرا راندی. دقیق.

چو از بلخ بامی به جیحون کشید  
سپاهی که هرگز چنان کسی ندید. فردوسی.  
مرحبا ای بلخ بامی همزه باد بهار  
از در نوشاد رفتی یا ز باغ نوبهار. فرخی.

شود عالم چنان محمور از انصاف تو کاسان  
توان از بلخ بامی شد به بام مسجد اقصی.  
سوزنی (از جهانگیری).

شد آواز نشاط و شادکامی  
ز مرو شاهجان تا بلخ بامی. نظامی.  
[از دو شعر ذیل شاهنامه چنان برمی آید که  
بامی نام ناحیتی نیز بوده است:  
همه کاخ پرموید و مرزبان  
ز بلخ و ز بامی و از هر کران. فردوسی.

چقانی و بامی و ختلان و بلخ  
شده روز بر هر کسی تار و تلخ. فردوسی.  
و رجوع به بامیان و بلخ شود.

**بامیاء.** (ا) بسامیه. نام گیاهی است از طایفه پتیرکیان، دارای میوه‌های خوراکی با لعاب بیار <sup>۳</sup>. (از گیاهشناسی گل گلاب ص ۲۰۳).  
نوع گیاهی است که میوه آن به شکل دانه‌های فلفل فرنگی مخروطی شکل است و آنرا در خورشها بکار دارند. [انوعی شیرینی از جنس زولوبیا (زلیبیه، زلیبیا زلیبا) که چون شکل میوه بامیا دارد بدین نام خوانده شده است. رجوع به بامیه شود.

**بامیان.** (اخ) نام قصبه‌ایست که در کوههای آن دو بت سرخ و اکهب (سپد به تیرگی مایل، خنگ) ساخته شده است که هریک هفتاد ذراع طول دارند. (از قانون مسعودی ابوریحان ج ۲ ص ۵۷۳). نام ولایتی است در کوهستان مابین بلخ و غزنین. در هر یکی از کوههای آن ولایت صورت دو بت ساخته

بوده‌اند که یکی را خنگبت و دیگری را سرخبت میگفته‌اند. (برهان قاطع). نام شهری به شمال شرقی افغانستان. (یادداشت مؤلف).

بوده‌اند که یکی را خنگبت و دیگری را سرخبت میگفته‌اند. (برهان قاطع). نام شهری به شمال شرقی افغانستان. (یادداشت مؤلف).

نام شهری است به میان کابل و بلخ به جهت نسبت او. بلخ را بامی خوانده‌اند و در میان کوهی است و در آن کوه دو صورت است از سنگ تراشیده و از کوه برآورده، گفته‌اند که ارتفاع هریک از آنها بقدر شصت ذرع میشود و عرض آن شانزده ذرع و میان آنها مجوف است چنانکه از کف پایشان راه است.

زردبان پایه‌ها ساخته‌اند که در تمام جوف آن‌ها توان گردیدن، حتی درون سرانگشتان هریک، و این صور از غرایب صنایع روزگار است و گفته‌اند که این دو بت را سرخبت و خنگبت نام کرده‌اند و گفته‌اند که سرخبت عاشق و مرد، و خنگبت معشوق و زن بوده،

و بعضی این دو بت را لات و منات دانند و بعضی یعوق و یفوث خوانند و گفته‌اند قریب به این دو پیکر صورتی دیگر هست به شکل پیرزنی و آنرا نسر نام بوده. (از انجمن آرای ناصری) (آندراج). بامیکان. (از فرهنگ ایران باستان پورداوود ص ۳۰۴). شهری است برحد میان گوزگانان و حدود خراسان.

(فرهنگ لغات شاهنامه). شهری است به خراسان بر حد میان گوزکانان و حدود خراسان و بسیار کشت و برز است و پادشاهی او را شیر خوانند و رودی بزرگ بر کران او همی گذرد و اندر وی دو بت سنگین است.

یکی را سرخبت خوانند و یکی را خنگبت. (از حدود العالم). نام الکهایست میان غزنه و بلخ و در قدیم بلخ را به او منسوب داشته بلخ بامی گفتندی. (از فرهنگ خطی) (از فرهنگ شعوری ج ۱). الکهایست میان هری و بلخ که

میان آن و بلخ ده منزل است و بلخ را بدو نسبت داده‌اند و بلخ بامی گویند. (فرهنگ رشیدی). بریکی از کوههای بامیان صورت دو بت کنده بودند یکی را خنگبت و دیگری را سرخبت می‌گفتند، و سرخبت و خنگبت نیز آمده است. (از فرهنگ اسدی). در بامیان

مجسمه‌های عظیمی از بودا هست که در کوه کهنه‌اند، در طاقچه‌هایی که مقر این پیکرهاست، تصاویری دیده میشود که سبک آن با نقوش مکشوفه در آسیای مرکزی

شبهت دارد و از جهانی هم شبیه نقوش کتیبه‌های ساسانی عهد شاپور اول است. (ایران در زمان ساسانیان ص ۶۱). بامیان از اقلیم چهارم است، طولش از جزایر خالذات «قب» و عرض از خط استوا «لدله»: هوایش سرد است. در ملک بامیان ولایتی است آهن‌کار خوانند (و معدن آهن است)، معدن بامیان چشمه است. از آنجا آب چنان برمی‌جوشد که به مسافتی آواز میتوان شنید و

شبهت دارد و از جهانی هم شبیه نقوش کتیبه‌های ساسانی عهد شاپور اول است. (ایران در زمان ساسانیان ص ۶۱). بامیان از اقلیم چهارم است، طولش از جزایر خالذات «قب» و عرض از خط استوا «لدله»: هوایش سرد است. در ملک بامیان ولایتی است آهن‌کار خوانند (و معدن آهن است)، معدن بامیان چشمه است. از آنجا آب چنان برمی‌جوشد که به مسافتی آواز میتوان شنید و

شبهت دارد و از جهانی هم شبیه نقوش کتیبه‌های ساسانی عهد شاپور اول است. (ایران در زمان ساسانیان ص ۶۱). بامیان از اقلیم چهارم است، طولش از جزایر خالذات «قب» و عرض از خط استوا «لدله»: هوایش سرد است. در ملک بامیان ولایتی است آهن‌کار خوانند (و معدن آهن است)، معدن بامیان چشمه است. از آنجا آب چنان برمی‌جوشد که به مسافتی آواز میتوان شنید و

شبهت دارد و از جهانی هم شبیه نقوش کتیبه‌های ساسانی عهد شاپور اول است. (ایران در زمان ساسانیان ص ۶۱). بامیان از اقلیم چهارم است، طولش از جزایر خالذات «قب» و عرض از خط استوا «لدله»: هوایش سرد است. در ملک بامیان ولایتی است آهن‌کار خوانند (و معدن آهن است)، معدن بامیان چشمه است. از آنجا آب چنان برمی‌جوشد که به مسافتی آواز میتوان شنید و

شبهت دارد و از جهانی هم شبیه نقوش کتیبه‌های ساسانی عهد شاپور اول است. (ایران در زمان ساسانیان ص ۶۱). بامیان از اقلیم چهارم است، طولش از جزایر خالذات «قب» و عرض از خط استوا «لدله»: هوایش سرد است. در ملک بامیان ولایتی است آهن‌کار خوانند (و معدن آهن است)، معدن بامیان چشمه است. از آنجا آب چنان برمی‌جوشد که به مسافتی آواز میتوان شنید و

شبهت دارد و از جهانی هم شبیه نقوش کتیبه‌های ساسانی عهد شاپور اول است. (ایران در زمان ساسانیان ص ۶۱). بامیان از اقلیم چهارم است، طولش از جزایر خالذات «قب» و عرض از خط استوا «لدله»: هوایش سرد است. در ملک بامیان ولایتی است آهن‌کار خوانند (و معدن آهن است)، معدن بامیان چشمه است. از آنجا آب چنان برمی‌جوشد که به مسافتی آواز میتوان شنید و

۱- از با+مهابت. ۲- از با+مهر.  
3 - Hibiscus esculenta.

چون بیشتر میروند منجمد میگردد گوگرد میشود... در بامیان چشمه‌ایست که هرچند نجاسات درو افکنند قبول نکند و برخسکی افتد و اگر خواهند که سنگ در میانش افکنند مگر بر کنار بتوانند ایستد پای بلرزد و در او افتند و غرق شوند. (از نزله القلوب ج اروپا مقاله سوم ص ۱۵۷ و ۲۰۷ و ۲۷۸).

شهر و ناحیه‌ایست واقع میان بلخ و هرات و غزنین، قلمه محکمی دارد، شهر کوچک لکن مملکت وسیع است، میانه آن و بلخ ده منزل مسافت و تا غزنین هشت منزل است، در بامیان بناهایی است مرتفع که آنرا بر روی ستونهای بلند قرار داده‌اند و به ستونها صور جمیع اصناف طیوری که خدا خلق فرموده نقش است، و در داخل عمارت مجسمه دو بت بزرگ است که آنها را در کوه تراشیده‌اند و اندازه آنها از بالای کوه تا پائین است، نام این دو بت یکی سرخید و دیگری خنگ‌بد است. گویند در دنیا نظیر این دو نتوان یافت. (از معجم البلدان) (از آثار البلدان قزوینی ص ۱۵۴). اعتمادالسلطنه در مرآت البلدان گوید: بامیان از شهرهای افغانستان و در یکصد و بیست هزارگری شمال و مشرق کابل است. بنای شهر در قلعه کوهی است و دره‌های کوه به منزله کوچه‌های آن است. تقریباً دوازده هزارخانه در میان کوه و سنگ ساخته شده، به این معنی که کوه را مجوف نموده هر کس بقدر کفایت خود بطور سردابه خانه‌ای بنا نموده است. در سنه ۱۲۲۱ م / ۶۱۸ ه. ق. چنگیزخان آنجا را قتل عام نموده ویران ساخت، مجدداً آنجا را بنا و مرمت نمودند. باز خراب شده است. در بامیان چندین مجسمه و هیکل بت هست که از سنگ تراشیده‌اند، دو مجسمه که بزرگتر از همه می‌باشد هریک پنجاه ارج طول دارد... چنگیزخان پس از آنکه بلخ را قتل عام کرد و طالقان را هفت ماه محاصره و فتح و قتل عام نمود و لشکر تولی‌خان به او ملحق شدند، سلطان جلال‌الدین خوارزمشاه را تعاقب نموده به غزنین رانده، در میان راه به شهر بامیان رسید. مردم بامیان به سبب اعتماد به حصانت قلمه خود و بسبب اعتمادی به قول مغولها حصاری شده به مدافعه پرداختند، در بین محاصره تیری بر مقل یکی از پسرهای جغتای، موتوچن که چنگیز زیاد به او علاقه داشت آمد و مقتول شد. چنگیزخان از این واقعه درهم و غضبناک شد و فرمان داد هرچه زودتر قلعه را تسخیر نمایند و بعد از فتح بر احدی ایفا نمود حتی سگ و گربه که در آن شهر بودند طعمه شمشیر شدند، زنان حامله را شکم دریده و سراز تن جین‌ها جدا میکردند، بعد از آنکه هیچ جنبنده‌ای را زنده نگذاشت

حکم داد جمیع دیوارها و سقف خانه‌ها را با زمین مساوی کردند و شهر را «ماورالبخ» خواندند، یعنی شهر بدگفت کسی آنجا عمارت نکند. در آثارالباقیه مطور است که بامیان در ۸۰ هزارگری کابل در دره‌های بین هندوکوه و کوه بابا واقع شده است، خرابه‌های آن بعد از واقعه چنگیز همچنان باقی ماند و بزبان محلی این ویرانه‌ها را غلظله خوانند. اما بت‌ها همچنان باقی است. (از قاموس الاعلام ترکی). در دره بامیان در قلب سلسله هندوکش که تقریباً در وسط راه باختر و گندهارا واقع است، مجسمه‌های عظیم بودا و صومعه‌های آن در اطراف دره بامیان بوجود آمده است. بامیان باب نوبنی از تأثیرات هنر آریایی را در عصر ساسانی باز میکند، سرستونها و تزیینات نیم‌تاجه تأثیرات ساسانی را در قرن چهارم و پنجم میلادی در بامیان و در دره‌های مجاور آن از دره ککرک بحد کمال رسانده است. این نقاشی‌های دیواری مربوط به بامیان در موزه کابل به معرض نمایش گذاشته شده است و تصویر شخصی را در کنار بودا نشان میدهد. در سقف معبد بامیان در دهلیز کتیبه‌هایی قرار دارد که در آن اشکال گراز بصورت ساده نقر شده است یا پرندehانی که پشت خود را بطرف یکدیگر گردانیده و سرهای خود را بمقرب گشته‌اند. این‌ها نمودار هنر عصر ساسانی است که در طاق بستان هم نمونه دارد. درباره صحنه‌ای که قسمت فوقانی بودای ۲۵ گزی را مزین میسازد احتمال میتوان داد که این صحنه رب‌النوع ماه را نشان میدهد که دارای هاله بوده و درادور آن شعاعهایی دیده میشود که بصورت دندانان اره نمایش یافته است. در دو طرف مجسمه رواق بودا خانواده‌های شهزادگان جلوه می‌نماید که عبارت از مردان و زنان و طفل‌های دارای هاله میباشند. کلاههایی به تقلید سبک ساسانی بر سر دارند و نقاشها شباهت با نقاشیهای ناحیه دختر نوشیروان دارد که در ۱۳۰ هزارگری شمال بین قریه‌های اوهی و موهی در مجرای رودخانه خلم واقع است و از سبک ساسانی الهام گرفته است. (از مجله عرفان ج افغانستان شماره چهارم سال ۱۳۴۱ صص ۶۷ - ۶۹)؛ [چنگیز فرمود] هیچ آفریده در آنجا (بامیان) ساکن نگردد و عمارت نکند و آنرا ماوو بالبخ نام نهاد، فارسی آن «دیه بد» باشد و تا این غایت هیچ آفریده در آنجا ساکن نشده است. (از جهانگشای جوینی ص ۱۰۵). و این پیل بامیان در آن روزگار برین جمله نبود، پلی بود قوی پشتوانهای قوی برداشته... (تاریخ

بهیجی ج ادیب ص ۲۶۱).  
استاد بدی به بامیان شیری  
بنشسته به عز در بشیر شاری<sup>۲</sup>.  
ناصرخسرو.  
ای چرخ عنانم از سفر هیچ متاب  
نامم ز سرتدید ده آیم ز سراب  
هر شام ز بامیان دهم قرصی نان  
هر بام ز شام ده مرا شربتی آب.  
مجدالدین همگر (از ادوارد برون).  
مدتها در ممالک بامیان کمر اقبال بامیان او  
الف گرفته و دشمنان دولت خود را حلقه کم  
طناب در گلولی انداخته... (باب الالباب ج ۱  
ص ۴۱۹). ابوالعباس فضل بن احمد در حفظ  
سالک و ضبط اطراف ممالک از غزنه تا  
حدود بامیان و پنجهر احتیاط یلخ بجای  
آورد. (ترجمه تاریخ یعنی).  
مردم نادان اگر حاکم دانستی  
شحنه یونان شدی خنگ‌بت بامیان.  
سیف اسفرنگ (از فرهنگ خطی).  
دریاچه بامیان: دریاچه‌ای در کوهستان  
بامیان هست که وسعت آن یک میل در یک  
میل واقع در دامنه کوه است و آب قریه که  
در پائین کوه است از این دریاچه از سوراخ  
تنگی منحدر میشود و بقدر ضرورت اهل آن  
ده است و نمیتواند قدری این آب را زیاد و  
مجری را وسیع نمایند. (از مرآت البلدان ج ۱  
ص ۱۶۲).  
ملوک بامیان: شعبه‌ای از سلاطین غور بودند  
و نظامی عروزی در ملازمت مخدومین خود  
یعنی ملوک بامیان در محاربه بین سلطان  
سنجر و غوریان (۴۵۷ ه. ق.) حاضر شده بود.  
(از مقدمه قزوینی بر چهارمقاله ص ۱۱).  
ملوک غوریه دو طایفه بوده‌اند، یکی بمعنی  
اخص که در خود غور سلطنت نموده‌اند و  
پایتخت ایشان فیروزکوه بود دیگری ملوک  
طخارستان در شمال غور که پای تخت ایشان  
بامیان بود. سابق رسم بوده است اسم والی  
ولایتی و ملک ناحیتی را به اسم آن موضع  
اضافه میکرده‌اند. مانند ملک ناصرالدین  
محمدمداین، ملکشاه و خشن. شمس‌الدین  
محمد بامیان، ملک تاج‌الدین تمران...  
(تعلیقات لباب الالباب ج ۲ ص ۳۰۴). لهذا  
ایشان را ملوک بامیان و غوریه بامیان نیز  
گویند و هر دو سلسله را علی سبیل المجموع  
آل‌شسب و ملوک شسبانه گویند. (تعلیقات  
قزوینی بر چهارمقاله ص ۱۲). زبان بامیان و  
تخارستان قریب به زبان بلخی است جز اینکه

۱ - در متن مرآت البلدان موسی بالبخ آمده  
است. از روی جهانگشای جوینی تصحیح شد.  
۲ - کذا فی المتن و ظاهراً: بنشسته بدی به  
گرچه [غرش] در شاری.



در آنها منقلبی است. (از سبک‌شناسی بهار ج ۱ ص ۲۴۵ از احسن التقاسیم مقدسی.) و رجوع به لباب الالباب ج ۲ ص ۲۲۲ و ۳۰۴ و ۳۲۱ و تاریخ منول اقبال ص ۵۸، ۵۹، ۶۰، ۶۲، ۶۶، ۷۳، ۱۱۰ و تاریخ سیستان ص ۲۷، ۲۱۶ و جهانگشا ج ۲ و انساب سماعی، بستان السیاحه و آثار الیاد قزوینی و حبیب السراج کتابخانه خیام ج ۲ ص ۳۹۸ و ۶۰۴ تا ۶۰۶ و ۶۰۹ و ۶۱۰ ج ۴ ص ۶۶۸ (بشر بامیان). و ترجمه مقدمه ابن خلدون ص ۱۲۱ و تاریخ هرات و روذات الجنات فی اوصاف مدینه هرات شود.

**بامیان**. (۱) مردم بدنویس را گویند. (برهان قاطع). مردم بدنویس و غلط‌نویس. (ناظم الاطباء).

**بامیره**. [ز / و] (۱) قدم. پایه. [دریجه دروازه. (ناظم الاطباء). اما در مآخذ دیگر دیده نشد.

**بامیک**. (بخ) صورت پهلوی بامی لقب شهر بلخ. رجوع به بامی و فرهنگ ایران باستان پورداود ص ۳۰۴ شود.

**بامیکان**. (بخ) تلفظ کهن بامیان. ناحیتی است میان غور و غزنه و کابل. (حاشیه پورداود بر ج ۲ پشت‌ها ص ۳۲۶). بلخ رود از کوه اپارسن به بامیکان می‌آید. (حاشیه پورداود بر ج ۲ پشت‌ها ص ۳۲۶). و رجوع به بامیان شود.

**بامیمنت**. (م م ن) (ص مرکب) که میمنت داشته باشد. میمون. مبارک. فرخنده. فرخنده‌بی. و رجوع به میمنت شود.

**بامین**. (بخ) نام قصبه‌ایست از اعمال هرات بر ناحیه بادغیس. (برهان قاطع) (آندراج) (ناظم الاطباء). ظاهراً همان بامین است و البته غیر از بامی و بامیان معروف است که در نواحی شمال شرقی افغانستان امروزی است. و منسوب به بامین، بامنجی است.

دیگر جو تو کیست چون تو گشتی مفتی و قیبه بلخ و بامین را.

ناصرخسرو (دیوان).

|| صورت دیگری از بامی لقب شهر بلخ: گوئی که فلان فقیه گفته‌ست

آن فخر امام بلخ بامین ناصرخسرو. گه بلائین بلخ بامینم

گه غم آگین مرو شهجانم. روحی ولوالجی.

**بامیه**. [م ی / ی] (۱) بامیا. قسمی از بقولات است دراز به قدر یک انگشت یا بیشتر که از آن خورش پزند. (فرهنگ نظام). ثمر نیابتی است و در بلاد مصر میشود. سیاه و صلب بقدر کرسنه و شیرین طعم و با اندک لزوجتی و در غلافی مخمس شکل و دو طرف آن اندک باریک و بر آن زغی شیبه به زغب [کرک] لسان الثور [و هم بر تمام نباتات آن و نبات آن

(برهان قاطع). درختی است که بر آن خوشبو است. اما در پارسی بانک خوانند با فتح نون. (انجمن آرای ناصری). درختی است نازک و خوش‌نما که از تخم آن روغن گیرند و بسیار نافع و خوشبو باشد و آن درخت در عرب روید. آنچه بعضی نوشته‌اند که بان بمعنی درخت سه‌جته است و بعضی گویند که درخت بکاین را نامند این هر دو غلط است. (از آندراج) (غیاث اللغات). درختی است که بر آن خوشبو بود و به پارسی بایزک نامند. (فرهنگ رشیدی). درختی است خوشبوی که بر آن خوشبوی شود و آن را حب بان گویند و در دوها بکار برند و پیارسی بانک نامند. (از فرهنگ جهانگیری) درختی است شیبه بدرخت آمله که از آن حسن‌لبه استخراج میکنند و این درخت در عربستان فراوان است. (ناظم الاطباء). مأخوذ از هندی بهن<sup>۲</sup> است بقول ابوحنیفه و دیسقوریدس درخت بان شیبه به اثل مشرقی<sup>۳</sup> و بلند و مرتفع است و چوب آن نرم و شاخه‌های وی سبز و لطیف است. (از حاشیه برهان قاطع ج معین). ظاهراً کلمه بان کوتاه شده و بصورت بان درآمده است و آن درختی است که دانه‌های آن از حمص کمی بزرگتر است و این دانه روغنی بسیار مطهر دارد که به دهن‌البان معروف است و هر درخت آنرا بانه گویند و فرانسویان آنرا بن<sup>۴</sup> نوشته‌اند. (از نشوء اللغه ص ۵۲). در ناحیه تهامه نام درختی است که میوه آن به اندازه فندق است و سه پهلوی دارد و در عربی آنرا فستق‌البان گویند. (از فرهنگ شعوری ص ۱۸۱). درختی است در ناحیه تهامه و جهینه، و این درخت را دانه‌ایست بزرگتر از نخود، او را برسرانی بستنی گویند، از بهر آنکه مانند پسته است لکن پسته را دو پهلوی است و او را سه پهلوی است و مغز او هم سه پهلوی است و مغز پسته به دو پاره است و مغز او یک پاره است و سید است و طلع و گرم است بدرجه سیم و خشک بدرجه دوم و روغن او از قبضی خالی نیست و مغز او روغن زرداینده است کلف را و خالها را که بروی پدید آید و نشان ریش ببرد و اگر اندر مرهم کنند آسماهه سخت و گندمه را نافع بود. (ذخیره خوارزمشاهی). عادت عرب آن است که بان را مجرد ذکر نکنند بلکه شاخ او را یا روغن او را در وقت ذکر به او اضافه کنند چنانکه گویند قضیب‌البان و دهن‌البان، دانه او را روغنی باشد خوشبوی و چون او را ببرند بوی او زیاد

بقدر درخت ختمی و به هیئت آن در شعب و اغصان و لحاد اندک سرخ‌رنگ و برگ آن شبیه برگ دلاع. و اهل مصر آنرا در خامی و نرمی با غلاف پخته با گوشت میخورند و بعد پخته شدن و صلب گشتن آرد کرده میخورند. (از مخزن الادویه ص ۱۲۲). و رجوع به بامیا شود. [قسمی شیرینی. گونه‌ای از زلبیا (زلبیا) که بشکل بامیا پزند. قسمی از شیرینی است که در شکل شبیه به بامیه است. (از فرهنگ نظام).

**بامین**. [م] (بخ) بامین. بامین. قصبه‌ای باشد از اعمال هرات. (برهان قاطع) (آندراج). رجوع به بامین شود.

**بان**. (۱) سقف خانه از بیرون سو. بمعنی بام است که طرف بیرونی سقف خانه باشد. (برهان قاطع). بام. (فرهنگ شعوری). سقف خانه و پشت بام. (لفت محلی شوشتر). تبدیل بام است. (انجمن آرای ناصری) (آندراج) (از فرهنگ شعوری) (فرهنگ جهانگیری):

سر فروکن یک دمی از بان چرخ  
تازمن من چرخها برسان چرخ. مولوی.

شواهد از تداولات عامه: زمستان آمد لب بان، گفت: سلام علیکم بر همگان.

کفتر پرانی، بالای بانی... نویدیم نوزمان دیدیم هفت ساله عروس لب بان دیدیم.

— نردبان: نردبام، و رجوع به بام شود.

**بان**. (۱) ظاهراً تبدل بام است که صورتی از قام بمعنی رنگ باشد. رنگ. لون. (آندراج). قام. وام.

**بان**. (۱) بیدمشک. (آندراج). مشک‌بید. (برهان قاطع) (غیاث اللغات). خلاف بلخی. بید طبری. گریه بید. (یادداشت مؤلف).

درختی است که گل و برگ آن خوشبوی است. عجم آن را بیدمشک خوانند در عربی قضیب‌البان گویند، و شعرا قد محبوب را به آن تشبیه کنند. در این معنی بانک هم گویند «با کاف پارسی». (از فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۸۱). درختی کوتاه است و شکوفه‌اش مایه عرق بیدمشک. (نزّه القلوب). درختی است که گل آن خوشبوی است و آنرا بیدمشک گویند. (صباح الفرس). نوعی از درخت مشهور به سرو. (لفت‌نامه مقامات حریری):

زبان و ارغوان و اقحوان و ضمیران نو  
جهان‌گشته‌ست از خوشی بسان لات والزمی.

منوچهری.  
و نیز رجوع به درختان جنگلی ثابتی ص ۲۴ شود.

**بان**. (۱) درختی است. (شرفنامه منیری). درخت حب‌البان خوانند و در فارسی تخم غالیه گویند و آن مانند پسته می‌باشد لیکن زود می‌شکند و عربان فستق‌الهاویه خوانند.

۱- از با + میمنت.

2 - Behan.

3 - Tamaris d'orient.

4 - Ben.

شود و مشک و عنبر و انواع عطرها بر وی افکنند و نیکوترین انواع آن بود که انواع عطر درو کرده باشند و او را عرب «بان منشوش» گوید یعنی با عطر آمیخته... و نامنشوش را عرب اصل گوید و رازی گوید عرب روغن او را بیش از آنکه در انواع عطر پیورده باشد سیخه گوید و چون در انواع عطر پیورده شود و روغن از عطر جدا کنند و صافی شود او را منشوش خوانند... و درخت او را شوع گویند... ساق درخت بان دراز باشد و بی تفاوت و ساق او راست بود و برگها تافته بود و چوب او سبک باشد و سست و نیکو سبز باشد... و بار او به غلاف لوییا ماند و چنانچه لوییا در غلاف باشد. دانه‌های آن دو نوع است سفید و بزرگ بمقدار پسته و سیاه و خرد به اندازه نخود، هر دو نوع در مزه و شکل یکسانند... در سیستان از تخم درخت گز روغنی سازند و به انواع او را پیورند و آن شبیه بود در رنگ و بوی به روغن بان و اهل سیستان او را گز روغن گویند، و حمزه اهل سیستان را تکذیب کرده است در این قول. (از ترجمه صیدله ابوریحان بیرونی). و رجوع به ابن بیطار ترجمه فرانسه ج ۱ ص ۱۹۰ و ۱۹۱ شود.

— حبالبان؛ پسته ذغالیه. (ریاض الاذویه).

— درخت بان؛ شوع. (منتهی الارب).

— دهنالبان؛ روغن بان و آن روغنی است شبیه به روغن زیتون. (از نشوء اللغه ص ۴۹).

— شجرالبان؛ شوع. (منتهی الارب).

|| چیزی است خوشبوی مثل عود. (شرفنامه منبری). نام خوشبویی. (غیاث اللغات).

بمعنی لادن و نوعی از عنبر و مشومات باشد که بعبی حصینالبان گویند. (برهان قاطع).

حسن لبه. مهضومه؛ خوشبوی که از مشک و بان آمیزند. (منتهی الارب). غالیه که از روغن بان سازند. بدین صفت؛ عنبر خام یک مثقال،

مسک اذفر نه مثقال، روغن بادام ده مثقال روغن را با عنبر بیامیزند و مشک، را صلایه کرده در آن ریزند و بهم برآرند. و در ظروف

عاج نگاه دارند، بعضی صندل و عود و غیر آن داخل میکنند. (از ترجمه صیدله ابوریحان

بیرونی):

از زلف تو بوی عنبر و بان آید

زان تنگ دهان هزار چندان آید. رودکی،

ورش بیویی گمان بری که گل سرخ بوش بدو داد و مشک و عنبر با بان.

رودکی.

دگر بویهای خوش آورد باز...

چو بان و چو کافور و چون مشک ناب چو عود و چو عنبر چو روشن گلاب.

فردوسی،  
مردمی و آزادطبعی زو همی بوید بطبع

همچنان کز کلبه عطار بوید مشک و بان.

فرخی.  
ز خوش رنگی جو گل گنم ز خوشبویی چو بان گنم.

ز بیم باد و برف دی به خم اندر نهان گنم.

فرخی.  
به زلفش اندر تاب و بتابش اندر مشک

به جمدهش اندر پیچ و به پیچش اندر بان.

فرخی.  
بشکفت لاله‌ها چو عقیقین پیاله‌ها

و آنگه پیاله‌ها همه آکنده مشک و بان.

منوچهری.  
جان را نبود بوی خوش و بوی خوش او

چون بوی خوش غالیه و عنبر بان است.

منوچهری.  
ز خلق خوش تست شرمندۀ دائم

چه مشک طرازی، چه بان حجازی.

سوزنی.  
آهو بر سبزه سبزه مگر نافه بینداخت

کز خاک چمن آب بشد عنبر و بان را.

انوری.  
با بان آهوان که گزیند پلنگمشک

برشان انگین که گزیند ترنجبین.

خاقانی.  
پس در آن مجمر که در تریع منقل کرده‌اند

اولین تثلیث مشک و عود و بان افشاندۀ اند.

خاقانی.  
بان. (||) مقصود از کسیرای (صمغ)

کافورمانندی نیست که عطاران فروشد بلکه مقصود از گل سرو میباشد که آنرا علمای

نبات لائوسونیاالبها گویند که همان حنای اعراب می‌باشد. گلی است سفیدرنگ و معطر

که همچو انگور دارای خوشه‌ها میباشد. بوته گل مزبور ۴ الی ۶ پا ارتفاع دارد، زنان

مشرق زمین برگهای خشکیده و ساییده آنرا برای رنگ ناخنهای پا و دست خود آینه‌بمان

کنند که رنگ پرتقالی دهد ناخنهای مومیایی مصر (اجساد اموات متحجره) نیز بهمین رنگ

است... گل حنا بسیار معطر است و خوش نما بدین واسطه زنان مصر خوش داشتند که آنها

را دسته کرده به سینۀ خود قرار دهند. (از قاموس کتاب مقدس).

بان. (||) مخفف بانگ. (فرهنگ رشیدی).

بانگ. (فرهنگ اسدی). فریاد. آواز بلند. (برهان قاطع). مخفف بانگ است. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۸۱) (فرهنگ نظام) (ناظم

الاطباء):  
موکشان بر لب چه آرد زود

نیز نه بان کند نه ویل و نه وای. خسروی.  
بان. (هندی، ||) تیر. (آندراج). || چیزی است که به باروت پیر کرده بسند آتش بر فوج مخالف اندازند و آن بشکل هوایی باشد که آتشبازی معروف است. ظاهراً نامش اگن بان است، چه بان در هندی تیر را گویند و اگن

بمعنی آتش. (آندراج) (غیاث اللغات). تیر هوایی آهنی که در جنگ بکار می‌برند. (ناظم

الاطباء). احتمال میتوان داد که بان اسم صوت باشد، صوتی که از خالی شدن تیر یا آتش

گرفتن باروت حاصل میشود و اگر چنین باشد بان مخفف بانگ فارسی است که نزد هندوان

متداول شده است؛ چهکلهایی که ملو از بان بوداز رسیدن شرار اخگر به یکبار آتش گرفته

چندین هزار بان در آن مکان به جولان درآمده از آتش او باروت توپخانه هم

شعله‌ور گشته هزار نفر از غازیان ایرانی و افغان را سوخته. (از مجمل التواریخ

ابوالحسن گلستانه).  
— بان انداز؛ تیرانداز؛ میان زاغان و بوتیماران

جنگ شد چنانچه زاغان بوتیماران را تا یک بان انداز زده می‌بردند. (از جامع مفیدی

ص ۸۶۰).

بان. (||) رئیس. || (پساوند) دارنده. دارا. (یادداشت مؤلف). خداوند، و استعمال آن

مرکب است. (شرفنامه منبری). صاحب. (انجمن آرای ناصری) (آندراج). صاحب. خداوند. بزرگ. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء).

دارنده چیزی. (فرهنگ رشیدی). در پهلوی بان<sup>۱</sup> و در اوستا و سانسکریت پانه<sup>۲</sup> بمعنی

محافظ و نگهبان از مصدر پا بمعنی پاییدن است. (از حاشیه برهان قاطع ج معین). بان

سواران، رئیس سواران، در فردوسی آمده است. (یادداشت مؤلف). || حرف حفظ و

حراست است. (شمس قیس رازی). حارس. پاینده. نگاهبان. مراقب. محافظت‌کننده.

نگاه‌دارنده. (برهان قاطع) (فرهنگ نظام) (از فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۸۱). پاسدارنده.

حافظ. خادم. (از نشوء اللغه ص ۹۰). || افاده معنی فاعل و عامل می‌کند. مثل: نخجربان.

(از انجمن آرای ناصری). چنانکه از متنها و لغت‌نامه‌ها معلوم شد کلمه بان پاساوند است و

پتهایی بکار نمی‌رود و هنگام ترکیب با کلمه دیگر بمعانی حافظ و حارس (از پاییدن) و

دارنده و فاعل و عامل کار یا چیزی استعمال میشود و اینک برخی از کلمه‌هایی را که

«بان» به آخر آنها پیوسته است با شواهدی که در دسترس بود بترتیب الفبا می‌آوریم:

— آتریان، آذربان، آتشان؛ محافظ آتش.

— آسبان، آسیابان؛ نگهبان آسیا.

— استربان؛ نگاه دارنده استر. قاطرچی.

— آسیابان؛ که آسیا را نگاهدارد. آسیادار؛ نفس حضرت خواجه را به آسیابان رسانیدم.

(اتیس الطالبین نسخه خطی کتابخانه مؤلف ص ۹۷).

— بادبان؛ نگهدارنده باد؛

در ورطه هلاک فند کشتی وجود  
 نیز از عمل بماند و بی بادبان شود. سعدی.  
 - با زبان؛ عامل باژ.  
 - باغبان؛ محافظ باغ، پاینده باغ. که باغ را  
 نگاه دارد. گل پیرای؛  
 همان باغبان نیست در باغ کس  
 رمه نیز چوپان ندارد ز پس. نظامی.  
 چو گل رفت از چمن با باغبان گفت از وفاداری  
 که تا بلبل بیخ آید نگهدار آشنانش را. کلیم.  
 و رجوع به باغبان شود.  
 - بستان بان، بوستان بان. رجوع به بستان بان  
 شود.  
 - بوستان بان؛ باغبان. گل پیرا؛  
 بوستان بانا حال و خیر بستان چیست.  
 منوچهری.  
 بوستان بانا امروز به بستان بدهای؟  
 منوچهری.  
 ندیم را که تمنای بوستان باشد  
 ضرورتست تحمل ز بوستانانش. سعدی.  
 تا کی ای بوستان روحانی  
 گله از دست بوستان بانست. سعدی (بدایع).  
 برد بوستان بان به ایوان شاه  
 به تحفه ثمر هم ز بستان شاه.  
 سعدی (بوستان).  
 - بیماربان؛ نگهدار بیمار.  
 - پاسبان؛ که پاس دارد. نگهدار. محافظ.  
 شبگرد. عسس؛  
 و گرنه تو خود شاهی و شهریار  
 ترا با سگ پاسبانان چه کار. نظامی.  
 این سگی بود پاسبان گله  
 من بدو کرده کار خویش یله. نظامی.  
 بگفتن درآمد سگ پاسبان... نظامی.  
 چه داند سبب پاسبان چون گذشت... سعدی.  
 شنیدم که ظفر شبی در خزان  
 گذر کرد بر هندوئی پاسبان. سعدی.  
 رجوع به پاسبان شود.  
 - پالیزبان، فالیزبان؛ نگهدارنده کشتزار  
 خصوصاً خربزه زار. رجوع به پالیزبان شود.  
 - پشتیبان؛ یار و یاور و مددکار؛  
 چه غم دیوار است را که دارد چون تو پشتیبان.  
 سعدی.  
 رجوع به پشتیبان شود.  
 - پیلبان؛ که پیل را نگاهدارد. که پیل را راه  
 برد؛  
 چو هندی ز نم بز سرزنده پیل  
 زند پیلبان جامه در خم نیل. نظامی.  
 یا مکن با پیلبانان دوستی  
 یا بنا کن خانه‌ای در خورد پیل. سعدی.  
 رجوع به پیلبان شود.  
 - تکه بان؛ تپاس. (یادداشت مؤلف).  
 - جالیزبان؛ نگهدارنده خربزه زار. پالیزبان.  
 - جنگلبان؛ محافظ جنگل.

- جهانبان؛ نگهدار جهان. خداوند.  
 - [[بمجاز پادشاه؛  
 جهان تو دار و جهانان تو باش و فتح تو کن  
 ظفر تو یاب و ولایت تو گیر و کام تو ران.  
 فرخی.  
 جهانبان دین پرور دادگر. سعدی.  
 تهدست غم بهر نانی خورد  
 جهانبان بقدر جهانی خورد.  
 سعدی (بوستان).  
 رجوع به جهانبان شود.  
 - خربان؛ چارپادار. چاروادار. مکاری.  
 - خُربان؛ مخفف خوربان (خورشید بان)  
 بمعنی حربای عربی. چلپاسه. (از المعرب  
 جوالیقی ص ۱۱۸).  
 - خلبان؛ خله بان. پاروزن. (یادداشت  
 مؤلف). اصطلاحاً راننده و مکانیک هواپیما.  
 - خوک بان؛ محافظ خوک. خوک چران.  
 - خیل بان؛ نگهدار خیل.  
 - دجله بان؛ نگهدار دجله.  
 - دخمه بان؛ محافظ دخمه.  
 - دربان؛ حاجب. محافظ در؛ از دربان و  
 خدم و حشم و اعیان... (انیس الطالین نسخه  
 خطی ص ۱۳۴).  
 بجان شو پذیرنده بزم خاص  
 که تن را ز دربان نبینی خلاص. نظامی.  
 ز دربانی آدمی رسته به... نظامی.  
 سگ و دربان چو یافتند غریب  
 این گریبانش گیرد آن دامن. سعدی.  
 رجوع به دربان شود.  
 - دروازهبان؛ محافظ دروازه.  
 - دربانان؛ نگهدار دریا.  
 - دزبان؛ دزبان؛  
 بدزبان بر از وی درود آمدی. نظامی.  
 به دهبان؛ قلعه بان. نگهدار دژه؛  
 کس آمد که دزبان این کوهسار  
 ستادهست بردر به امید بار. نظامی.  
 - دشتیان؛ نگهدار دشت زراعتی؛  
 بر آورده با دشتیانان سرود. نظامی.  
 بی گور کز دشتیانان گم است  
 ز نامردمی های این مردم است. نظامی.  
 رجوع به دشتیان شود.  
 - دوستان بان؛ محافظ زندان تاریک. محافظ  
 سیاه چال.  
 - دولیان؛ حافظ دلو یا دول در تداول عامه.  
 - دیده بان؛ طلیمه. (الازهری). مرکب از دیده  
 و بان. (از المعرب جوالیقی ص ۱۴۱). دیده.  
 پاسبانی که بر بندگی نشسته از دور حالات  
 دشمن و غیره را میباید. (فرهنگ نظام)؛  
 بدان تا بود دیده بان گاه و نمخت  
 بر او دیده بانان بیدار بخت. نظامی.  
 رجوع به دیده و دیده بان شود.  
 - دیوان بان؛ محافظ دیوان.

- رازبان؛ صاحب السر. (یادداشت مؤلف  
 مستبظ از فردوسی).  
 - راهبان؛ حافظ راه. نگهدارنده راه. رجوع  
 به راهبان شود.  
 - رباطیان؛ کاروانسرادار. نگهدار رباط.  
 - رزبان؛ حافظ رز. دارنده و نگهدارنده باغ  
 انگور. محافظ تاکستان؛  
 رزبان گفت چه رایست و چه تدبیر همی.  
 منوچهری.  
 رجوع به رزبان شود.  
 - رصدبان؛ نگهدار رصد؛ و با رصدبانان  
 خیانت مکن. (منتخب قابوسنامه ص ۱۸۲).  
 رجوع به رصدبان شود.  
 - رمه بان؛ شبان. چوپان؛  
 ما را رمه بانست نه زو در رمه آشوب.  
 منوچهری.  
 رجوع به رمه بان شود.  
 - رودبان؛ حافظ رود.  
 - روزبان؛ مرغضب. (یادداشت مؤلف)؛  
 بر روزبانان مردم کشان. فردوسی.  
 رجوع به روزبان شود.  
 - زندان بان؛ نگهدار زندان. حافظ زندانیان.  
 محافظ محبس.  
 - ساریبان؛ نگهدار سار. شتربان. اشتربان؛  
 الا یا ساریبان<sup>۲</sup> محل فروهل  
 که پیشاهنگ بیرون شد ز منزل. منوچهری.  
 چو آمد بر مردم کاروان  
 شنیدم که می گفت با ساریبان.  
 سعدی (بوستان).  
 فرو کوفت طبل شترساریبان  
 به منزل رسید اول از کاروان.  
 سعدی (بوستان).  
 رجوع به ساریبان شود.  
 - سایه بان؛ سایبان؛ نگهدار سایه. که سایه را  
 نگهدارد. که مانع تابش آفتاب شود. جای  
 سایه. مظله؛  
 گرفتند یک ماه آنجا قرار  
 که هم سایه بان بود و هم چشمه سار.  
 نظامی.  
 خداوندان عقل این طرفه بینند  
 که خورشیدی میان سایبانست. سعدی.  
 بچند روز اگر آفتاب گرم شدهست  
 مفر عیش بود سایبان و سایه بان. سعدی.  
 رجوع به سایبان شود.  
 - سپه بان؛ حافظ سپاه.  
 - ستوربان؛ نگهدار ستور.  
 - سربانان؛ نگهدار سربان. حافظ خانه.

۱- تکه بز تر و تکه بان بزچران و شبان با  
 چوپان است.  
 ۲- نل: خیمگی خیمه، و در اینصورت شعر  
 شاهد نخواهد بود

- سرایدار.  
 - سگبان؛ حافظ سگ.  
 - سوزن بان؛ در مواضع انشعاب بچند خط راه آهن سر یکی از دو ریل آهن آزاد است و با متصل ساختن آن سر آزاد به سر آزاد ریل دیگر خط آهن از مسیری بسمیر دیگر رود. این کار بکمک اهرمی انجام گیرد و مأمور این کار را اصطلاحاً سوزن بان نامند.  
 - سیبان؛ آنکه سیم‌های برق یا تلفن و تلگراف را محافظت کند. تعمیرکار سیم‌های مخابراتی.  
 - شبان؛ چوپان؛  
 نبی دید کز دور میزد شبان شد آن مرز شوریده بر مرزبان. نظامی.  
 رجوع به شبان شود.  
 - شتربان؛ ساریان. اشتربان؛  
 تیره زن بزد طبل نخستین شتربانان همی بتندند محمل. منوچهری.  
 به آب زر این نکته باید نوشت شتربان درود آنچه خریده کشت. نظامی.  
 بفرمود شه تا از آن خاک زرد شتربان صد اشتر گرانبار کرد. نظامی.  
 شتربانی آمد به هول و ستیز زمام شتر بر سرم زد که خیز.  
 سعدی (بوستان).  
 شتربان را گفتم دست از من بدار... (گلستان).  
 رجوع به شتربان شود.  
 - شهربان؛ حافظ شهر. ساتراپ.  
 - شیربان؛ که شیر را نگهدارد. مأمور نگاهداری شیرها در باغ وحش و سایر اماکن.  
 - فالیزبان؛ پالیزبان. حافظ خریده زار.  
 - فیل بان؛ که فیل را هدایت کند. که فیل را نگاهدارد. پیلبان.  
 - فلک بان؛ حافظ فلک؛  
 وگر دانی که این کار فلک نیست فلکبانی ترا شد لازم آیدر. ناصر خسرو.  
 - قلعه بان؛ دژبان. کوتوال.  
 - کاربان؛ وکیل. (پادداشت مؤلف). کاردان.  
 - کرجی بان؛ قایق ران.  
 - کشتیان؛ ناخدا. ملوان. و نخست کشتیان دست هر تمه بگرفت. (ترجمه طبری بلمعی)؛  
 چه غم دیوار است را که دارد چون تو پشتیبان چه باک از موج بحر آنرا که باشد نوح کشتیان.  
 سعدی.  
 - کعبه بان؛ حافظ کعبه.  
 - گاویان؛ که گاو نگهدارد. چراننده؛ گاو گویان.  
 - گذربان؛ راهبان. راهدار. محافظ گذار.  
 - گرزبان؛ حافظ گرز.  
 - گرمابه بان؛ حمامی. گلخی. گرمابه دار.  
 - گروه بان؛ گروه بان؛ سرپرست گروه. حافظ گروه.  
 - در درجات نظامی ارتش ایران مقامی است بالاتر از جوخه بان (سرجوخه) و کمتر از استوار.  
 - گریبان؛ قسمی از جامه که گلو را حفظ کند.  
 - گلخن بان؛ نگهدار گلخن. تون تاب.  
 - گله بان؛ چوپان. شبان گوسفنددار؛ چوبی بزرگ برسم گله بانان بدست گرفته. (انسی الطالین ص ۳۴).  
 دوان آمدش گله بانی به پیش به دل گفت دارای فرخنده کیش. سعدی.  
 رجوع به گله بان شود.  
 - گنجبان؛ گنجور. محافظ گنج.  
 - گویان؛ گاو بان.  
 - گوریان؛ حافظ گور.  
 - گوزبان؛ نگهدار گوز. حافظ درخت گردو.  
 - گویان؛ نگهدارنده گله گاو. گاوچران.  
 - گوگل بان؛ نگهدار گله گاو.  
 - گیتی بان؛ حافظ گیتی. جهان بان. خداوند که گیتی را نگاهدارد. مجازاً شاه.  
 - مرزبان؛ مرزدار. کنارتنگ. طرفدار. سرحددار. به عربی مرزبان. رئیس الفرس. (المعرب جوالیقی ص ۳۱۷). جمع آن مرازیبه و مراذب است و تفسیر آن به عربی حافظ حد و مرز است. (از المعرب ص ۳۱۷)؛  
 عجب مهربان بود بر مرزبان دل مرزبان هم بدو مهربان. نظامی.  
 نباشد بخود بر کسی مرزبان که گوید هر آنچه آیدش برزبان. نظامی.  
 یکی مرزبان ستکار بود... سعدی.  
 رجوع به مرزبان شود.  
 - ملک بان؛ حافظ ملک. پادشاه؛  
 ملک بانان را نشاید روز و شب گاهی اندر خمر و گاهی در خمار. سعدی.  
 - مهربان؛ دارنده مهر. دوستدار؛  
 روز مهر و ماه مهر و جشن فرخ مهرگان مهر بفرزای نگار مهر چهر مهربان.  
 مسعود سعد.  
 که آن مهربان ماه خسرو پرست به اقبال شه عطسه ای داد و رست. نظامی.  
 رجوع به مهربان شود.  
 - میزبان؛ مهماندار. صاحبخانه؛  
 از این خوان خوب آن خورد نان و نمست که بشتاسد آن مهربان میزبان را.  
 ناصر خسرو.  
 در آن بساط که منظور میزبان باشد شکم پرست کند التفات بر ما کول. سعدی (طبیات).  
 رجوع به میزبان شود.  
 ناویان، ناخدا. کشتی بان بخصوص در کشتی جنگی.  
 - نخجیر بان؛ نخجیروان. نخجیروال؛  
 در این دشت نخجیربانی کنیم
- نظامی.  
 - آق قرقچی. میرشکار. شکارچی.  
 - نگاهبان؛ نگهدار. محافظ. مراقب؛  
 نخست آفرینش مرا و را شناس نگاهبان جان است زو دان سیاس. فردوسی.  
 نگاهبان برانگیزد آن راه را کند بر خود ایمن گذرگاه را. نظامی.  
 فرستید و خوانید بقرات را نگاهبان ترکیب و اخلاط را. نظامی.  
 نگاهبان این ماه پیکر درفش زرانود بر بریان بنفش. نظامی.  
 بیا اگر همه بد کرد هر که نیکت باد دعای نیکان از چشم بد نگاهبان.  
 سعدی (طبیات).  
 رجوع به نگاهبان شود.  
 - یخچال بان؛ محافظ یخچال. مراقب یخندان.  
 - یخ فروش.  
 - یوزبان؛ که یوز نگهدارد. یوزدار.  
 ||بر حسب یادداشت مؤلف کلمه بان در شواهد ذیل بصورت مزید مؤخر امکان آمده است: اسفیدبان. اشگندبان. البان. باغنابان. ثربان. ثقیان. جرجستان. جویان. جرزبان. خذابان. خساریان. دویان. رغیان. زغربان. زرده بان. زله بان. سربان. سیبان. شهرابان. طوبان. طبان. فادوسبان. کشکیان. کرزبان. کویان. گرزبان. مالیان. مرغابان. مرغیان. نضبان. نمکبان. در کلمه های بالا بان بمعنی یکی از پرندگان شکاری و پرازبان که در برهان نیز آمده است معلوم شد «بان» پساوند است یا جزء کلمه و مجموع کلمه بسیط است. رجوع به هر یک از کلمه های مذکور در جای خود شود.  
**بان.** (ن) | (بخ) نام طائفه ای در شمال هند (بر حسب آنچه در باج پیران آمده است). (از مالهند بیرونی ص ۱۵۲).  
**بان.** (ا) (فرهنگ اسدی نخجوانی). صوت. آوا.  
**بان.** (بخ) موضعی است در بادیه و در آنجا ستونی است که به عمودالبان معروف است. (از معجم البلدان).  
 - ذوالبان؛ ناحیه ایست متعلق به بنی نقیل بن عمرو بن کلاب. (از معجم البلدان).  
 ||ناحیه ایست در اطراف رقق از بنی عمر بن کلاب. ||کوهی است. (از معجم البلدان).  
**بان.** (بخ) قریه ای است از قرای مصر. (معجم البلدان).  
**بان.** (بخ) از قرای تیشابور و در جزو دیه های ارغسیان است. (از منرآت البلدان ج ۱ ص ۱۶۲). دهی است در تیشابور. (از معجم

البدان).

**بان.** (بخ دهمی است جزء دهستان قهره کهریز بخش سریند شهرستان اراک که در ۴۰ هزارگزی شمال خاور آستانه و ۲ هزارگزی راه عمومی واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر و دارای ۴۴۹ تن سکنه. آب آنجا از قنات و رودخانه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و چغندر قند و انگور و قلمستان و شغل مردمش زراعت و گلهداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**بان آواره.** [ب] (بخ ده کوچکی است از بخش گوران شهرستان شاه‌آباد که در انتهای اراضی پلان واقع شده و ۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**بانات.** (هندی، ا) پارچه عریض. (ناظم الاطباء).

**بانات.** (بخ) نام خطه‌ای است و آن عبارت است از قسمت جنوب شرقی مجارستان که از جنوب به رودخانه دانوب و از شمال به رودخانه موروس و از مشرق به کوهستان کاریات محدود است و حاصلخیزترین ناحیه مجارستان محسوب میشود. محصول عمده آن گندم، جو، انگور، پنبه، آرز، کنف، کتان و تبا کواست. (از قاموس الاعلام ترکی).

**بانات فروش.** [ف] (ص مرکب) بزاز. پارچه‌های پشمینه فروش. (ناظم الاطباء).

**بانارس.** [ب] (بخ) صورتی و تملظی از بنارس. نام شهری است در اقلیم دوم از نواحی هند. (از قانون مسعودی ج ۲ ص ۵۲۴)، در لغت سانکریت بنارس گویند که واقع است در ساحل رود گنگ و برهن‌ها آترا مقدس میدانند. (ناظم الاطباء). رجوع به بنارس شود.

**باناز.** (ص مرکب) (از: با+ ناز) که ناز دارد. نازدار. پرناز:

سمن‌بوی خوبان باناز و شرم  
همه پیش کسری برفتند نرم. فردوسی.  
دلاری و بارای و باناز و شرم  
سخن‌گفتش خوب و آوای نرم. فردوسی.  
باناز و بی‌نیاز به بیداری و به خواب  
بر تن حریر بودت و در گوش بانگ زیر.  
ناصرخسرو.

**بانازادان.** (بخ) (دسکرة...) از دیه‌های وازکرد از توابع قم است. (از تاریخ قم ص ۱۳۷).

**باناس.** (بخ) از رودخانه‌های دمشق است. (از معجم البلدان).

**بانام.** (ص مرکب) (از: با+ نام) نامدار. مشهور. (ناظم الاطباء). شناخته. سرشناس. مقابل بی‌نام و گننام. نبیه. نامور. معروف: به‌گودرز گفت آن زمان پهلوان

که‌ای گرد بانام روشن‌روان. فردوسی.  
سرستدیان بود پنداده نام  
سواری سرافراز و بانام و کام. فردوسی.  
چون رکاب عالی به سعادت به بلخ رسد تدبیر  
گیل کردن رسولی با نام از بهر عقد و عهد را  
کرده‌شود. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۷۰). اثر  
بزرگ این خاندان بانام مدروس گشتی.  
(تاریخ بیهقی). یا فرزندی محتشم از فرزندان  
خویش فرستم یا سالاری بانام. (تاریخ  
بیهقی). و آثارهای خوش وی را (سوری را)  
به طوس هست، از آن جمله آنکه مشهد  
علی بن موسی‌الرضا علیه‌السلام که بویگر  
شهمرد کدخدای فائق الخادم خاصه آبادان  
کرده بود سوری در آن زیادهای بسیار  
فرموده بود... و به ریباط فراوه و نسان نیز  
چیزهای با نام فرمود و بر جای است. (تاریخ  
بیهقی ج قیاض صص ۵۱۳ - ۵۲۲).

کار بانام یا شغل بانام یا روز بانام؛ مهم.  
بزرگ. شاخص مشهور. پرآوازه. در روزگار  
مبارک این پادشاه لشکرها کشید و کارهای  
بانام کرد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۸۲). و  
هر چند می‌براندیشم ولایهای بانام بود در  
پیش ما. (ایضاً ص ۷۲). وی را به بناداد فرستاد  
به رسولی و به شغلی سخت تمام و بانام. (ایضاً  
ص ۱۰۵). زلا: قصدار و مکران و دیگران  
بسیار چیز آوردند و روزی بانام بگذشت.  
(ایضاً ص ۲۷۵). همه اعیان به مسجد آدینه  
حاضر آمدند و بیار دینار و درم نثار کردند و  
کاری با نام رفت. (تاریخ بیهقی). زیاده از  
پنجاه هزار درم زر و سیم و جامه یافتیم و  
روزی گذشت بانام. (تاریخ بیهقی).

**بانام و ننگ.** [م] (ص مرکب) که نام و  
ننگ دارد. غیور. (یادداشت مؤلف):  
تهیدست باهیت و نام و ننگ<sup>۲</sup>  
زن زشتروی نکوچادر است.

سعدی (صاحبه).  
**بانان.** (بخ) دهمی است از دهستان زلفی بخش  
الیگودرز شهرستان بیروجرد که در ۴۵  
هزارگزی جنوب الیگودرز و یک هزارگزی  
باختر راه مالرو ارجنگ به قاره واقع است.  
ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر و دارای  
۱۲۵ تن سکنه. آب آنجا از قنات و چشمه  
تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و  
لبنیات و چغندر و پنبه و حبوب و شغل  
مردمش زراعت و گلهداری و صنایع دستی  
زنسان قالیچه‌بافی است. (از فرهنگ  
جغرافیایی ایران ج ۶).

**بانانۀ.** (ع ص) قوس بانانۀ یا بانینۀ کمان  
سخت که زه آن نهایت متصل به وی باشد و  
آن را قوس بانینۀ نیز گویند. (منتهی الارب ذیل  
مبادۀ بن‌ی). زه مستحکم کمان. (ناظم  
الاطباء). [رجل بانانۀ: منحن علی وتره اذا

رمی. مرد که هنگام تیرانداختن برکمان خود  
خم شود. (از منتهی الارب) شخصی که در  
هنگام شکار به زه کمان تکیه کند. و رجوع به  
بانینۀ شود.

**بان امرور.** [ا] (بخ) دهمی است از بخش  
چوار شهرستان ایلام که در ۱۸ هزارگزی  
شمال باختری چوار و هزارگزی باختر راه  
شوسۀ شاه‌آباد واقع است. ناحیه‌ایست  
کوهستانی و سردسیر و دارای ۸۰ تن سکنه.  
آب آنجا از چشمه تأمین میشود محصول  
عمده آن غلات و حبوب و شغل مردمش  
زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان  
قالی‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران  
ج ۵).

**بانفب.** [ن] (ا) تخم شبت. (هفت قلمز). تخم  
شبت.

**بانفب.** [ن] (بخ) نام قریه‌ای به بخارا. (از  
معجم البلدان). و منسوب به آن بانیی است.

**بان باسک.** [س] (بخ) نام طایفه‌ای از  
طوایف جنوب هند، آنچنان که در باج‌پران  
آمده است. (از مالهند بیرونی ص ۱۵۰).

**بان پویتا.** [ب] (هزوارش، ا) به لغت زند و  
پازند قیل را گویند و آن جانوری است کلان  
در هندوستان. (برهان قاطع)<sup>۴</sup> (آندراج)  
(ناظم الاطباء).

**بانیشن.** [پ] (ا) ملکه. شاه زنان. شهبانو.  
در کعبۀ زرتشت (واقع در نقش رستم نزدیک  
تخت جمشید) زنی بنام آذرناهدی و عنوان  
بانیشنان بانیشن (ملکۀ ملکه‌ها) ذکر شده که  
ظاهراً همر شاهپور است... اکنون مهری  
موجود است که بر آن لقب ملکه مادر هرمزد  
سوم بصورت بانیشنان بانیشن به حروف  
پهلوی کنده کاری شده است. و رجوع به  
ترجمۀ ایران در زمان ساسانیان و ۲۵۲ و  
۳۱۲ شود.

**بانیشنان بانیشن.** [پ] (ا) (مرکب) ملکه  
ملکه‌ها. شهبانوی شهبانویان. بانوی بانوان.  
لقب ملکه‌های بزرگ و زنان نامدار در خاندان  
ساسانیان. و رجوع به بانیشن شود.

**بان بلاک.** [ب] (بخ) نام طایفه‌ای از  
طوایف ترکمن ایران. (از جغرافیای سیاسی  
کیهان ص ۱۰۴).

**بانپورا.** (بخ) ناحیه‌ایست در حیره از  
سرزمین عراق. خالد بن ولید در سال ۱۲ هـ. ق.

1 - Banat.

۲- از با+ نام و ننگ.

۳- با بقرینه حذف شده است.

۴- هزوارش banbrytā, bānbarbita (بیل)، «بوسی، بندش ۵۸۶. (از حاشیۀ برهان قاطع ج معین).

آنجا را تسخیر و با مردم مصالحه کرد و عاملی از جانب خود به آنجا فرستاد. (از معجم البلدان).

**بانپوری.** (بخ) نام شهری از ایالت اکسفورد انگلستان، در ۳۳ هزارگزی شمال شهر اکسفورد.

**بانپی.** [ن] (ص نسبی) منسوب به بانب از دلهای بخارا. (از معجم البلدان) (از انساب سمعی).

**بانپی.** [ن] (بخ) حلوانین سمرقین ماهان... ابوالطیب بانپی بخارایی از روات بود و سهل بن شاذویه از وی روایت کرده است. (از معجم البلدان).

**بانپی.** [ن] (بخ) ابوسفیان و کعب بن احمد بن المنذر همدانی بانپی بخارایی. او از اسرائیل بن سعید حدیث بازگفت. (از معجم البلدان).

**بان بید.** (بخ) دهی است از بخش گوران شهرستان شاه‌آباد که در ۳۷ هزارگزی شمال باختر گهواره و ۳ هزارگزی آینه‌وند واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی سردسیر و دارای ۱۵۰ تن سکنه می‌باشد. آب آنجا از چشمه‌سار تأمین می‌شود. محصول عمده آن غلات دیم و لبنیات و شغل مردمش گلهداری است. اهالی آن از تیره اسپهری قلیخان هستند و زمستانها اکثر به گرمسیر پشت تنگ زهاب می‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**بان پرست.** [بَ رَ] (نم مرکب) در زبان سنکریت، گوشه‌نشین و زاهد را گویند. (آندراج). مزوی. تارک دنیا. (ناظم الاطباء).

**بانپور.** (بخ) از بلاد بلوچستان و از توابع کرمان است، از اقلیم دوم، هوایش گرم و آبش ملایم و مردمش حنفی‌مذهب. (بستان السیاحه ص ۱۶۱). و رجوع به بمپور و بن فهل شود.

**بانقا.** (بخ) نام دانشمندی که در ۱۹۱۶ م. توانست حالت «بین جنسی» را در بعضی از جانوران از آنجمله سیموسفالوس و تولوس کشف کند. (از بیولوژی تألیف خیبری ج ۱ ص ۲۵۲).

**بانقام.** (بخ) نام بندری است در جزیره جاوه. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۲۱).

**بانقام.** [ ] (بخ) نام ایالتی در جزیره جاوه که مرکز آن بندر بانقام است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۲۱).

**بانجباس.** (بخ) شهرکی است خرم و آبادان [به ماوراء النهر] از ایلات نزدیک شکاکب. (از حدود العالم).

**بانجر هاسینگ.** [ج] (بخ) نام ناحیه و شهری است در جزائر برتو که تجارت عمده آن باچین است و صادراتش عبارت است از

الماس، طلا، کافور. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۲۱).

**بانجیر.** (بخ) نام پسر عبدالله الخوزی یکی از متصوفه قرن ششم هجری. قزوینی در حاشیه شدالازار نویسد: در نسخه دیگر «بنجیر» نوشته شده و گاهی نساخ بی‌اطلاع آن را بیخیر هم ضبط کرده‌اند. در شیرازنامه ص ۱۳۸ نام او به مناسبت مدرسه و رباطی که در شیراز بنا کرده بود برده شده است. این کلمه از اعلام دیالمه است از جنس وشمگیر و گورگیر و شیرگیر. (از حواشی شدالازار ص ۲۹۶). و رجوع به تعلیقات شدالازار صص ۵۲۹ - ۵۳۷ و بنجیر شود.

**بانجین.** [ن] (بخ) از کسان وشمگیر امیر زبیری است. و در جنگی که بسال ۳۲۳ ه. ق. میان نصرین احمد سامانی و وشمگیر در گرفت ابن بانجین دیلمی با سپاهی گران آهنگ نصرین احمد کرد. (از احوال و اشعار رودکی نفسی ج ۱ ص ۴۲۴ و ۴۲۵). و احتمال توان داد که صورت اصلی این کلمه باننجیر بوده است (میدل بانگیر) از نوع وشمگیر و شیرگیر و... و رجوع به بانجیر شود.

**بان چیا.** (بخ) دهی است از دهستان ولدبکی بخش ثلاث شهرستان کرمانشاهان که در ۲۸ هزارگزی خاور نهر آب و ۴ هزارگزی شمال کره‌تیه واقع است.

ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر و دارای ۱۵۰ تن سکنه، آب آنجا از چشمه تأمین می‌شود. محصول عمده آن غلات و لبنیات و توتون و پرنج و حبوبات و شغل مردمش زراعت و گلهداری است. ساکنان آن از طایفه ولدبکی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**بان خشک.** [خ] (بخ) نام قدیم بیگ بیگ است. دهی است از شهرستان ایلام، و رجوع به بیگ بیگ شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**بانخواجه.** [خا ج] (بخ) نام سرداری است از سرداران میرزا ابوالقاسم بابر. وی به دستور بابر مأمور فتح هرات گردیده است. (از حبیب السیر کتابخانه خیام ج ۴ ص ۳۰).

**بانخوت.** [ن] [ص مرکب] (از: با + نخوت) که نخوت دارد. فخور، متکبر. معجب. از خودراضی. باقیی و افاده.

**بانده.** (فرانسوی، ل) خسته‌بند. (بیادداشت مؤلف). پارچه‌ای لطیف و تمیز که زخم را بدان بستند. بافته که عضو شکسته و یا خسته را پس از پانسمان و دواگذاری بدان بستند که از گرد و خاک و هوا محفوظ بماند. [پارچه و یا نخ] که بدان هر چیزی را بستند. [بسته و توده از هر چیز، چون بسته و توده کاغذ و

امثال آن. [مأخوذ از فرانسوی، گروه و دسته‌ای که هدف و مقصود خاص دارند. جمعی که گرد هم آیند و برای انجام دادن کاری هریک وظیفه‌ای بهعهده گیرند. مثل، باند قاچاقچی. باند هروئین‌ساز و هروئین‌فروش، باند بیچه دزدها و... باندبازی، دسته‌بندی. [پاریکه‌ای آسفالت شده از زمین فرودگاه که هواپیما بر آن فرود آید.

**بانده.** (بخ) نام مجمع الجزایری در اوقیانوس کبیر.

**بانده‌ار.** (ع) آتشکده. (مذهب الاسماء). آتشکده گبران. و در دو نسخه خطی دیگر از مذهب الاسماء متعلق بکتابخانه مؤلف باندار آمده است. و رجوع به باندار شود.

**بانده‌ار.** (فرانسوی، امص) زخم‌بندی. بستن جراحت و خستگی. خسته‌بندی. بستن زخم و عضو مجروح و شکسته. و رجوع به باند شود.

**باندر.** [د] (بخ) دهی است از دهستان منصوری بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد که در ۴۶ هزارگزی جنوب خاوری شاه‌آباد واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر و دارای ۱۷۰ تن سکنه، آب آنجا از چشمه تأمین می‌شود، محصول عمده آن غلات دیم و لبنیات و توتون و شغل مردمش زراعت و گلهداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**باندر.** [د] (بخ) دهی است از دهستان پنجگرتاق بخش مرکزی شهرستان نوشهر که در ۳۱ هزارگزی جنوب چالوس و ۳ هزارگزی خاور مرزن‌آباد واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر و دارای ۲۳۰ تن سکنه. آب آنجا از چشمه تأمین می‌شود. محصول عمده آن غلات و ارزن و شغل مردمش زراعت و صنایع دستی آنان جاجیم و شال‌بافی است. این آبادی از دو محل بالا و پایین تشکیل شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**باندرل.** [د ر] (فرانسوی، ل) کاغذی نازک و باریک و دراز متقوش بنقش خاص به خطوط و عبارات مخصوص که بدنه‌ای شیشه‌ها و یا قوطی‌های محتوی کالای خاص یا مایعات مخصوص نظیر مشروبات الکلی چسباند. نشانه خاصی از جنس کاغذ یا نقش خاص که از طرف مؤسسات دولتی بر شیشه یا بسته‌های کالای انحصاری زده شود پیشگیری از تقلب و تدلیس را. سرچسب

- |              |                |
|--------------|----------------|
| 1 - Banbury. | 2 - Banta.     |
| 3 - Bantam.  | 4 - Bantam.    |
| 5 - Bande.   | 6 - Banda.     |
| 7 - Bandage. | 8 - Banderole. |

پاکت و شیشه که از جهت کنترل بدان بندند. || انوار چسب. (لغات مصوبه فرهنگستان).  
- بی باندرد؛ کلاهی که برچسب ندارد و غیرمجاز و قاچاق است.

|| انوار دراز باریکی از پارچه که به بالای دکل یا چوب بیرق و غیره می‌بندند. (از لاروس).  
|| بند تنگ. || بندی که کیسه سربازان به آن وصل است. (از لاروس).

**باندردمه.** [ ] (بخ) نام قضا و ناحیه‌ای در ولایت خداوندگار (ترکیه فعلی) که از طرف مشرق به قضای میخالیج از سنجاخ پروسه محدود است و مراتع آن معروف است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۲۱). || نام قصبه مرکز قضای باندردمه. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۲۱).

**باندروم.** (بخ) دهی است از دهستان بافت بخش هوراند شهرستان اهر که در ۲۲ هزارگزی جنوب خاوری هوراند و ۳۱ هزارگزی شوسه اهر به کلیبر واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل، آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**باندلنو.** [ دِن لُ ] (بخ) ۱ از شعرا و نویسندگان ایتالیاست که در ۱۶۸۰ م. تولد یافته و در ۱۵۶۱ م. درگذشته است.

**باندو.** (هندی، ) باندو. نام شخصیتی افسانه‌ای در روایات هندی منسوب به شتن و جنگهای بسیاری بین اولاد او و اولاد کورو درگرفته بوده است و شهر کنوج به اولاد او منسوب است. رجوع به تحقیق مالهند ص ۵۲ و ۶۴ و ۹۷ و ۱۹۱ و ۲۰۱ شود.

**باندو.** [ دِن ] (بخ) ۲ نام شهری در ایالت الله‌آباد هندوستان که در ۱۷۵ هزارگزی مغرب الله‌آباد واقع است. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۲۲ شود.

**باندینلی.** [ دِن لِی ] (بخ) ۳ از نقاشان و پیکر سازان ایتالیاست. او بسال ۱۴۸۷ م. در فلورانس بدنیا آمد و در ۱۵۵۹ م. درگذشت. رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۲۲ شود.

**بانداز.** (بخ) ۱ آتشکده گبران. (مهذب الاسماء). چنین است در دو نسخه خطی کتابخانه مؤلف و در یک نسخه خطی دیگر بانداز آمده است.

**باندیواشج.** [ ] (بخ) دوازدهمین شاه از نخستین سلسله پادشاهان افسانه‌ای روی زمین برطبق روایت بشن پیران. رجوع به مالهند بیرونی ص ۱۹۴ شود.

**بان روشن.** (بخ) دهی است از بخش صالح‌آباد شهرستان ایلام که در ۱۳ هزارگزی

شمال صالح‌آباد در کنار شوسه ایلام به مهران واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی بآب و هوای معتدل و ۲۵۰ تن سکنه، آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و بزرک و لبنیات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**بانویوند.** [ وَ ] (بخ) دهی است از دهستان زردلان بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه که در ۵۱ هزارگزی جنوب خاوری کرمانشاه و ۹ هزارگزی سراب فیروزآباد واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر و دارای ۱۸۰ تن سکنه، آب آنجا از زه‌آب رودخانه بالاوند تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و لبنیات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و تهیه زغال و هیزم است. ساکنان آن از طایفه بالاوند هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**بانزاکت.** [ نِ کَ ] (ص مرکب) (از: با+ نزاکت) که نزاکت دارد. با تمیز. مؤدب. خوش‌برخورد. و رجوع به نزاکت شود.

**بان زرکه.** [ زَرِ کَ ] (بخ) دهی است از بخش دره‌شهر شهرستان ایلام که در ۳۹ هزارگزی جنوب خاوری دره‌شهر و یک هزارگزی جنوب راه مارو دره‌شهر واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی و گرمسیر و دارای ۱۰۴ تن سکنه، آب آنجا از چشمه‌سار تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و لبنیات و پشم، و شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**بان زیارت.** [ زِ یَ ] (بخ) دهی است از بخش چوار شهرستان ایلام که در ۲۶ هیلوارگزی شمال باختری چوار و ۲۴ هزارگزی باختر راه شوسه ایلام به شاه‌آباد واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر و دارای ۶۰ تن سکنه، آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان قالی‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**بانژ.** [ نِ ] ( ) کسی که نژاد وی معروف و مشهور باشد. (ناظم الاطباء). این کلمه در فرهنگهای دیگر که در دسترس بود دیده نشد و محتمل است که صورت ابتری از کلمه مرکب «بانژاد» باشد. رجوع به بانژاد شود.

**بانژاد.** [ نِ ] (ص مرکب) (از: با+ نژاد) نژاده. اصل. نجیب. نسیب. دارای حسب و نسب؛ که از تخمه تور وز کقیباد یکی شاه سر برزند بانژاد. فردوسی. هنرمند و بادانش و بانژاد توشادی و این دیگران از توشاد. فردوسی. هشیوار و آهسته و بانژاد

بسی نامبردار دارد بیاد. فردوسی. کسی کش فلاطون بدست اوستاد خردمند و بادانش و بانژاد. فردوسی. و رجوع به نژاد و نژاده شود. **بانفس.** ( ) (ماخوذ از سانسکریت) خیزران. (ناظم الاطباء).

**بان سروه.** [ سَ ] (بخ) دهی است از بخش چوار شهرستان ایلام که در ۲۸ هزارگزی شمال باختری چوار و ۳۹ هزارگزی باختر راه شوسه ایلام به شاه‌آباد واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر و دارای ۸۰ تن سکنه و آب آن از رودخانه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان قالی‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**بانفسوه.** [ سَ ] (بخ) دهی است از دهستان بالا شهرستان نهاوند که در ۹ هزارگزی شمال خاوری شهر نهاوند و ۳ هزارگزی شمال قلعه بارودآب واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر و دارای ۳۳۰ تن سکنه، آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و حبوب و صیفی و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالی‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**بان سعید.** [ سَ ] (بخ) دهی است از دهستان سورسور بخش کامیاران شهرستان سنندج که در ۳۶ هزارگزی شمال خاور کامیاران و طرفین رودخانه گاورود واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر و دارای ۳۵۰ تن سکنه، آب آنجا از رودخانه گاورود و چشمه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و لبنیات و مختصری توتون و شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. این آبادی دو محل بنام بان سعیدبالا و بان سعید پایین دارد و سکنه بان سعیدبالا ۲۷۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**بان سوله.** [ لِ ] (بخ) دهی است از بخش گوران شهرستان شاه‌آباد که در ۳۲ هزارگزی شمال باختر گهواره و ۷ هزارگزی آینه‌وند واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر و دارای ۴۵۰ تن سکنه، آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و لبنیات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. ساکنین آن از تیره تفنگچی هنت و در پنج آبادی کوچک نزدیک بهم سکونت دارند و به این اسامی خوانده میشوند: باتسوله کلبعلی، بانسوله نام‌خواست، بانسوله حاتم،

بانسوله ملک علی و بانسوله شیراز. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**بانس**. [ن] [اِخ] قریه‌ای است سه‌فرسنگ شمالی تل بیضا. (فارسنامه ناصری). دهی است از دهستان بیضاء بخش اردکان شهرستان شیراز که در ۶۹ هزارگزی جنوب خاور اردکان برکنار راه فرعی زرقان به بیضا در دامنه واقع است. ناحیه‌ایست با آب و هوای معتدل و ۸۹۰ تن سکنه. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و حبوب و چغندر و شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**بانشاط**. [ن] [ص مرکب] (از: با + نشاط). دارای نشاط. شادمان. خیران. سنگول. که نشاط دارد. نشیط. باروح. مریح. (دهار).

**بان شله**. [ش ل] [اِخ] دهی است از دهستان ولدبگی بخش ثلاث شهرستان کرمانشاهان که در ۳۰ هزارگزی خاور نهر آب و ۹ هزارگزی روانسر در دشت واقع است. ناحیه‌ایست سردسیر و دارای ۲۰۰ تن سکنه. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و لبنیات و مختصر توتون و صیفی و شغل مردمش زراعت و گلهداری است. ساکنین آن از طایفه ولدبگی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**بان شیروان**. [اِخ] ده کوچکی است از بخش گوران شهرستان شاه‌آباد که نزدیک بیرقوند واقع است و ۵ خانوار سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**بانقوس**. [ص] [اِخ] نام یکی از دهستانهای بخش بابلسر شهرستان بابل است. این دهستان در شمال شهر بابل واقع است و از طرف شمال بدهستان حومه بابلسر و از جنوب بدهستان بیشه از خاور به رودخانه تالار از باختر برودخانه بابل محدود است. هوای دهستان مانند سایر نقاط دشت مازندران معتدل مرطوب است و آب قراء آن از رودخانه بابل و تالار تأمین میشود. محصول عمده دهستان: پنبه، برنج، نیشکر، کتجد غلات صیفی و شغل عده‌ای از سکنه قراء عزیزک، خردمرد، بهنمیر و روشندان چشم‌داری است. تابستان برای تعلیف احشام خود به حدود ییلاقات سوادکوه میروند. این دهستان از ۱۳ آبادی تشکیل شده و سکنه آن درحدود ده هزارتن و قراء مهم آن عبارت است از: بهنمیر، عزیزک، بیشه سر، درزیکلا، شیخ. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**بانقوسان**. [ن] [اِخ] موضعی بوده است در مازندران. رابینو در سفرنامه گوید: بعد از بررسی دقیق تاریخ دشت مازندران من باین نتیجه رسیدم که اینجا محل شهر قدیمی

تیمشه اقامتگاه فریدون بوده است که قصر او تا زمان ابن اسفندیار در محلی موسوم به بانصران دیده میشده است. (از ترجمه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۰۰).

**بانصرکلا**. [ص ک] [اِخ] دهی است از دهستان بخش مرکزی شهرستان آمل که در ۱۸ هزارگزی شمال خاوری و اول شهرستان بابل در دشت واقع است. ناحیه‌ایست دارای آب و هوا معتدل مرطوب و ۵۰۵ تن سکنه، آب آنجا از چشمه و رودخانه هراز تأمین میشود. محصول عمده آن برنج و صیفی و پنبه و شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**بانصری مشهد**. [ن م ه] [اِخ] نام موضعی نزدیک ساری. (سفرنامه رابینو ص ۱۵۹ بخش انگلیسی).

**بانصبیب**. [ن] [ص مرکب] (از: با + نصبیب) که نصبیب دارد. بهره‌ور. با بهره. باحظت: مردم زحفاظ بانصبیب است

این مردمی از ددان غریب است. نظامی. **بانغمان**. [ن] [اِخ] دهی است از دهات بدن رستاق آمل. (از ترجمه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۶۸).

**بانغمت**. [ن م] [ص مرکب] (از: با + نعمت) که نعمت دارد. منعم. دارای نعمت. مال‌دار. باخواسته. || پریرکت. پرنعمت. بافراخی: بافت و خیر دو شهرکنده‌آبادان و بانغمت. (حدود العالم). مرو جایی بانغمت است. (حدود العالم).

**بانفوذ**. [ن] [ص مرکب] (از: با + نفوذ) که نفوذ دارد. متنفذ. مقتدر. مؤثر. بااثر.

**بانقواس**. [ ] [فرانسوی، !] پانکره‌آس. لوزالمعدة، غده‌ای که در عقب معده در جلیو. قولون قرار دارد و عصری لزج ترشح میکند. رجوع به لوزالمعدة شود.

**بانقش**. [ق] [اِخ] دانه کوچکی است که آنرا «ون» و «بن» گویند و آنرا شوربا کرده خورند و بربری حبه‌الخضرا خوانند. (برهان قاطع) (آندراج) (ناظم الاطباء). بن باشد که شور و بریان کنند و خورند و ون نیز نامند. (از فرهنگ اسدی). منگوش. یک نوع میوه است که در کوهستانها بدست آید. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۹۶). ثمر درختی است که نامهای دیگرش بن و ون است. (فرهنگ نظام).

**بان قلان**. [ق] [اِخ] دهی است از دهستان صالح‌آباد شهرستان ایلام که در ۵ هزارگزی باختر ایلام نزدیک راه شوشه ایلام به شاه‌آباد در دامنه واقع است. ناحیه‌ایست سردسیر و دارای ۵۳۵ تن سکنه، آب آنجا از چشمه‌ها تأمین میشود و محصول عمده آن غلات و مختصری برنج و توتون و ذرت و لبنیات و

شغل مردمش زراعت و گلهداری است. ساکنان آن از طایفه پنج‌ستون هستند و زمستان برای تعلیف احشام خود به مرز ایران و عراق و ارتفاعات کولک میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**بانقوسا**. [ن] [اِخ] کوهی در خارج شهر حلب از طرف شمال. (از معجم البلدان). و منسوب به آن بانقوسی است.

**بانقوسی**. [ن] [ص نسبی] منسوب به بانقوساست. کوهی در حومه حلب.

**بانقوسی**. [ن] [اِخ] صادق‌بن عبدالرحمن بانقوسی حلبی، از افاضل حلب بود و در آن شهر تولد یافت و بسال ۱۲۰۳ ه. ق. در همان شهر درگذشت، اشعاری دارد و کمال‌الدین عزیزی قطعه‌ای از او آورده است. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۲۲). و رجوع به ریحانة الادب ج ۱ شود.

**بانقوسی**. [ن] [اِخ] عبدالقادرین صالح‌بن عبدالرحمن حلبی بانقوسی فقیهی حنفی و فاضل بود. «سلک النصار» که شرحی بر الدر المختار است از اوست، همچنین «تعلیق بر اوائل» صحیح البخاری و شرحهای دیگری نیز دارد. او بسال ۱۱۴۲ ه. ق. تولد یافت و در ۱۱۹۹ ه. ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۵۳۴).

**بانقیاء**. [ن] [اِخ] نام قریه‌ای به کوفه در ساحل فرات، و گویند ابراهیم بدانجا نزول فرمود و از اینرو یهود مردگان را در آن بخاک سپارند تبرک را. (یادداشت مؤلف). نام ناحیه‌ای از کوفه. در اخبار است که ابراهیم خلیل بر خری از بابل خارج شد و لوط نیز همراهش بود تا به بانقیاء رسید... اعشی گوید:

فما نبل مصر از تسمی عیابه  
و لایح بانقیاء اذا راح مفعما (اِخ).

و باز گوید:

قدسرت مابین بانقیاء الی عدن  
و طال فی العجم تکراری و تیساری.

در فتوح عرب نیز ذکر آن آمده است که چون خالدبن ولید به عراق آمد، بشیرین سعد را به بانقیاء فرستاد در برابر او فرخ‌بنداد با سپاهی برآمد ولی بشیر برآن سپاه چیره شد و فرخ‌بنداد بقتل رسید. بشیر نیز مجروح شد و بازگشت و در عین‌المر درگذشت. پس خالد، جریربن عبدالله را به بانقیاء فرستاد. بصهری‌بن صلویا با او مقابله کرد و سرانجام با هزاردرهم و یک طیلسان مصالحه کردند... (از معجم البلدان). || قریه‌ای است از منبج در حوالی مدینه. (از معجم البلدان).

**بانک**. [اِخ] بان. درختی که ثمرش حب البان است. (از فرهنگ نظام). اما در دیگر فرهنگها



این کلمه را در ذیل بانگ با کاف پارسی آورده‌اند، و رجوع به بان شود.

**بانک**، (فرانسوی، <sup>۱</sup>) (از ایتالیایی بانکا<sup>۲</sup> بمعنی میزی که روی آن چیزهایی فروشند). سازمان و دستگاهی که محل ذخیره پول مردم است و بدان داد و ستد کنند یا داد و ستد آنجا انجام گیرد. بنگاه صرافی و معاملات مهم نقدی. سازمانی که عملیات آن بطور کلی عبارت است از: نقل و انتقال وجوه و صدور بروات و نگاهداری سرمایه اشخاص و بکار انداختن سرمایه‌های مذکور برای توسعه تجارت و اعتبارات تجاری بخصوص از جهت تسهیل عمل مبادلات و نقل و انتقال وجوه و دادن اعتبار و قرض به مردم یا ربح کمتر از میزان عادی بازار و گاه نشر اسکناس رایج کشور. پایه اصلی تشکیل بانک‌ها را صرافیهای قدیم تشکیل میدادند، در واقع این مؤسسات بودند که واسطه داد و ستد جریان پول قرار داشتند و همان سازمانهای کوچک مالی و اقتصادی پایه اصلی تشکیل سازمانهای معظم بانکی در دنیا شد. در ایران شاید بتوان تاریخچه تأسیس بانک را به زمان هخامنشیان رساند، در واقع مؤسسات پسران موراشوازیپ پور و بانک اجبی بی نخستین بانک‌هایی هستند که در ایران وجود داشته‌اند.<sup>۳</sup> ناصرخرو در سفرنامه درباره صرافی و کیفیت معامله مردم بصره شرحی دارد جالب: «... و حال بازار آنجا (بصره) چنان بود که آن کسی را که چیزی بودی به صراف دادی و از صراف خط بستدی و هر چه بایستی بخریدی و بهای آن بر صراف حواله کردی و چندان که در آن شهر بودی بیرون از خط صراف چیزی ندادی.» (سفرنامه ج دبیرستانی ص ۱۱۴). در داخل ایران مسکوک طلا و نقره از روزگاران قدیم ضرب شده بود و صرفاً قانون عرضه و تقاضا بر آن حکومت میکرد. در تمام ادوار تاریخ صرافان کار بانکداری را به مقیاس کوچکی انجام میدادند. تاجر یا صراف معینی حساب جاری داشت، یعنی صراف برای هر تاجر دفتر مخصوصی که کلیه داد و ستدها مندرجاً در آن منعکس میگردد تهیه و به وی تسلیم می‌نمود و بجای چک از حواله‌های خطی و عادی استفاده میشد. کلیه پرداختها و دریافتها در شهرهای دور و نزدیک بوسیله صراف و با استفاده از برات انجام میگرفت. در عملیات صرافی اکثر بهره آن ۹ و ۱۲ درصد بود ولی حساب و قانونی نداشت و در بعضی موارد حتی به ۵۰ درصد نیز میرسید.<sup>۴</sup> صرافانی در ایران از سال ۱۲۶۶ ه. ق. تحت تأثیر شرایط بانکداری اروپا مخصوصاً لندن قرار گرفت. اما تا سال ۱۲۶۷ ه. ق. مؤسسه‌ای بنام بانک

بمعنای جدید وجود نداشت، در سال مذکور «بانک جدیدی» که مؤسسه‌ای انگلیسی بود و در دیگر کشورهای آسیا نیز شعبه‌هایی داشت. در تهران و مشهد و اصفهان و رشت و شیراز و بوشهر و تبریز شعبی باز کرد و چون در آغاز حقوق و مزایای مخصوصی نداشت، احتیاج به تحصیل امتیاز نیز پیدا نکرد. بانک مذکور در مدت کمی موفق شد که نرخ بهره را به دوازده درصد پائین آورد و در مقابل ودایمی که به آن سپرده میشد برای حساب جاری دو و نیم درصد و برای امانات بابت شش ماهه چهار درصد و یکساله شش درصد بهره می‌پرداخت. محل این بانک در ساختمانی بود که بعدها مرکز بانک شاهی گشت. شعبه بانک تهران ابتدا حواله‌های پنج قرانی و بیشتر به عهده خزانه‌دار خود صادر میکرد و در میان مردم رواج می‌داد و این در واقع نخستین صورت چک بانکی یا اسکناس در ایران بود که چون این حواله را به بانک می‌بردند فوری در برابر آن مسکوک نقره پرداخته می‌شد. دبری نگذشت که این بانک جای خود را به بانک شاهنشاهی داد. توضیح آن که در اسفند ۱۲۶۷ ه. ق. ناصرالدین شاه قاجار امتیاز ایجاد بانک شاهنشاهی را به مدت شصت سال به بارون جولوس روتیر داد و در آبان ماه ۱۲۶۸ ه. ق. سهام بانک در لندن به معرض فروش گذاشته شد و سرمایه بانک یک میلیون لیره تعیین گردید. در ظرف چند ساعت پانزده برابر سهام نخستین خریداری شد. بانک شعب خود را در شهرستانهای ایران تأسیس کرد و در سال اول تأسیس پس از پرداخت کلیه مخارج ۶۸ هزار لیره سود برد و هشت درصد نفع به صاحبان سهام پرداخت. بانک شاهنشاهی به نشر اسکناس نیز مبادرت کرد و اسکناسهای نخستین فقط در شعبه‌هایی که نام آن روی اسکناس نوشته شده بود قابلیت پرداخت داشت. بانک می‌بایست شش درصد منافع خالص سالیانه خود را به دولت ایران می‌داد. و در ابتدای تأسیس چهار هزار لیره به مدت ده سال از قرار تنزیل شش درصد به شاه وام داد. بانک علاوه بر این امتیاز، انحصار استخراج معادن آهن و سرب و مس و زینق و زغال سنگ و نفت و جز اینها را به استثنای فلزات قیمتی بدست آورده بود. در اردیبهشت ۱۳۰۹ ه. ش. بموجب قراردادی که بین دولت و بانک شاهی منعقد گردید حق صدور اسکناس بانک شاهی ملغی شد و دولت پول کلیه اسکناسهای صادر شده آنرا تا خرداد ۱۳۱۰ ه. ش. پرداخت و در عوض از پرداخت حق امتیاز نیز معاف شد. باید گفته شود که به همراه فعالیت این بانکها، مؤسسات

ایرانی نیز بودند که تقریباً کار بانک را انجام میدادند تجارتخانه جهانیان (۱۲۷۴ ه. ق.)، تجارتخانه جمشیدیان (۱۲۶۵ ه. ق.)، کمپانی فارس (۱۲۷۵)، شرکت اتحادیه (۱۲۷۶)، شرکت عمومی ایران (۱۲۷۸ ه. ق.). نخستین پیشنهاد تأسیس بانک ملی بصورت جدید در سال ۱۲۹۶ ه. ق. توسط یکی از تجار معروف ایران یعنی حاج محمدحسن امین دارالضرب به ناصرالدین شاه داده شد. او طی کتابچه‌ای لزوم تأسیس بانک را توضیح داد و خود قبول نمود که سرمایه اصلی بانک را تأمین کند ولی این طرح جامه عمل نپوشید. در سال ۱۳۲۴ ه. ق. مجدداً اعلان تأسیس بانک ملی منتشر شد ولی صورت عمل بخود نگرفت. در خرداد ماه ۱۳۰۰ ه. ش. نیز دولت پیشنهاد تأسیس بانک را داد که باز نتیجه نبخشد تا به سال ۱۳۰۶ ه. ش. که مقدمات تأسیس بانک ملی فراهم شد.<sup>۵</sup> از طرف دیگر در سال ۱۲۶۸ ه. ق. از طرف روسها نیز تقاضای امتیاز بانک شد و بانک استقراضی روس در ایران تأسیس یافت و امتیاز آن به ژاک دوپولیا کف داده شد و مبالغی بدولت ایران و علماء و متفذان قرض داد. شعب بانک در بیشتر نقاط شمالی ایران تأسیس گردید، در بهمن ۱۲۹۹ ه. ق. بموجب عهدنامه ایران و روس، بانک استقراضی بدولت ایران واگذار گشت. از طرف دولت عثمانی نیز بانکی بنام بانک عثمانی در تهران و همدان و کرمانشاه تأسیس شد.

— بانک اجبی بی: بانک معتبری بود در بابل بنام بانک «اجبی بی و پسران» در زمان داریوش اول هخامنشی. در قراردادهای این بانک از سلطنت بخت‌النصر سوم یعنی کسی که بر داریوش یاغی شده بود نام برده شده است. اسنادی که از بابل بدست آمده می‌رساند که از یهودیان اسیر زمان بخت‌النصر دو نفر صاحب دو بانک معتبر بوده‌اند و بانک یکی را بانک اجبی بی و پسران می‌نامیدند و دیگری را بانک پسران موراشوازیپ پور. رجوع به ایران باستان پرنیا ص ۵۵۲ و ۵۵۴ و ۹۵۰ و ۹۵۱ شود.

بانک پسران موراشوازیپ پور: نام بانکی که بنام پسران موراشوازیپ پور از اسرای یهودی در زمان بخت‌النصر، در بابل معروف

1 - Banque. 2 - Banca.

۳- ایران باستان پرنیا ج ۲ ص ۹۵۰ و ۹۵۱.

۴- از تاریخچه سی ساله بانک ملی ایران ص ۸۲.

5 - B.J.de Reuter.

۶- از تاریخچه سی ساله بانک ملی ایران ص ۸۲.

بود. رجوع به ایران باستان پیریا ص ۹۵۰ شود.

— بانک سپه: مؤسسه‌ایست که از وجوه بازنشستگی مستخدمان لشکری تأسیس شده است و ابتدا نام بانک پهلوی داشت. علاوه بر اینها بانکهای دیگری از جمله بانک عمران، بانک توسعه اعتبارات صنعتی، بانک ایران و ژاپن، بانک تهران، بانک پارس، بانک صادرات و معادن، بانک بازرگانی، بانک بیمه بازرگانان، بانک ایران و روس، بانک ایران و هلند و بانک اعتبارات نیز وجود دارد که اغلب از مؤسسات مهم اعتباری محسوب میشوند. درباره تاریخچه تأسیس بانکها در ایران و فعالیت آنها، به جغرافیای اقتصادی کهن از ص ۳۹۸ تا ۵۱۱ و نشریات بانک ملی ایران و مجله بانک سپه مخصوص مجله آن بانک شماره اول سال اول از صص ۱ تا ۹ رجوع شود.

— بانک کشاورزی (فلاحیت سابق): از بانکهای دولت است که بموجب قانون مصوب ۹ شهریور ۱۳۰۹ ه. ش. تأسیس شده است و وظیفه آن وام دادن به کشاورزان و مالکان و ترویج وسایل کشاورزی است. نام این بانک اخیراً به بانک اعتبارات کشاورزی و تعاونی ایران تغییر داده شده است.

— بانک ملی ایران: در چهارم اردیبهشت ۱۳۰۷ ه. ش. مجلس شورای ملی قانون اجازه تأسیس بانک ملی ایران را تصویب کرد و در سال بعد بانک مذکور تأسیس گردید. سرمایه ابتدائی بانک دو میلیون تومان بود که به بیست هزار سهم یکصدتومانی تقسیم گردیده بود، دولت پرداخت تمام سهام را تعهد کرد، پس حق صدور اسکناس اصولاً به بانک ملی واگذار شد و از بانک شاهنشاهی سلب گردید، این سازمان امروز مهمترین بانک در ایران است و شعب فراوان در تمام شهرستانها و حتی در دهکده‌های ایران دارد. مؤسستای مانند بانک رهنی (مؤسسه رهنی سابق که قانون آن در دهم آبان ۱۳۰۵ ه. ش. تصویب شده بود) و بانک کارگشایی جزء آن است که اولی اموال غیرمنقول و دومی اشیاء منقول را به رهن میگیرد و در ازای آن با بهره کم پول قرض میدهد. بانک ملی ایران در سالهای اخیر به دو بانک مرکزی و بانک ملی تقسیم شد و بانک مرکزی مأمور نشر اسکناس گردیده است.

**بانک**. (فرانسوی،) [ا] قسمی قمار با ورق. (یاسدادشت مؤلف) نام نوعی قمار است بایکدست ورق بازی کنند و آن بدین ترتیب است که اول برگهای دارای خال دو و سه و چهار و پنج را خارج سازند و سپس دو یا چندتن که باهم بازی کنند، یکی بانک

میگذارد (پولی در وسط میگذارند) و از طرف راست، همبازها بترتیب یکی مبلغی میخوانند و بانکدار ابتدا از مجموع ورقتها (برگه‌ها) سه برگ به طرف میدهد و بعد یکبرگ خودش بر میدارد و بر زمین میزند. اگر یکی از برگهای طرف از جنس همان خال، بالاتر از برگ صاحب بانک باشد دو برابر پولی که خوانده است از بانک میرد و گرنه فقط یک برابر همان پول میبازد. مثلاً اگر بانکدار هشت خشت بر زمین زند طرف باید یکی از برگهای بالاتر از آن یعنی نه یا ده یا سرباز یا بی‌بی یا شاه و یا آس خشت را داشته باشد تا برنده شود و گرنه به اندازه همان پول که خوانده است میبازد و به اصطلاح بیانک سیریزد و بدین ترتیب بازی ادامه پیدا میکند تا بازیکنان همه بخوانند؛ اگر بانکدار باخت یعنی موجودی بانک تمام شد نفر دوم همچنان بازی میبازد و اگر تا پایان یک دور، موجودی بانک حداقل به سه برابر سرمایه اصلی رسید بانکدار بانک خود را بر میدارد و بازی او پایان میابد؛ اما اگر تا پایان دور، موجودی بانک به سه برابر نرسد باز بانکدار حق برداشتن بانک و ختم بازی را ندارد مگر با رضایت آنانکه حق خواندن دارند و معمولاً بانکدار حق السکوتی بدانان میدهد و موجودی بانک را بر میدارد و بهمین ترتیب بانک ادامه می‌یابد. بازی که گرم میشود گاهی اطرافیان بجای اینکه مبلغ معینی بخوانند پولی بر حسب شماره یکی از سه کارت خود میخوانند مثلاً میگویند: «دو تومان وسط یا سه تومان کوچک - یا چهار تومان بزرگ» اگر برگ بزرگ طرف ده باشد ده بار چهار یعنی چهل تومان میبازد یا دو برابر آن میرد. منتهی اگر میزان برد طرف در این نوع بازی طبقه موجودی بانک بیشتر باشد برنده فقط موجودی بانک را میرد و حق مطالبه وجه اضافی را ندارد. [ا] مقدار پولی که بعنوان سرمایه اولیه از طرف بازی‌کنندگان با ورق، در انواع بازیها در وسط گذارده شود و تفاوت آن با «کاو» (که در بازیهای دیگر معمول است) آن است که سرمایه پول بانک پس از شروع بازی در میانه و متعلق به عموم بازیکنان است ولی «کاو» هرکس متعلق به خود بازی‌کن و در اختیار اوست.

**بانک**. [ن] [ا] (بخ) نام جدسیدین مسلم که شیخ قنبری بوده. (منتهی الارب).

**بانک**. [ن] [ا] (بخ) دهی است. (ناظم الاطباء). بلده‌ایست به ری. (از معجم البلدان). از دهات ری است و بعضی از اهل علم بدان منسوباند. (مرآت البلدان ج ۱ ص ۱۶۲).

**بانکدار**. (نق مرکب) کسی که بانک دارد و سوجد و مؤسس و خداوند آن است و

بکارهای بانکی می‌پردازد. (لغات مصوبه فرهنگستان). بانکیه<sup>۱</sup>.

**بانکداری**. (حامص مرکب) عمل بانکدار. بانک داشتن. بانک اداره کردن.

**بانکروت**. [ک] [ا] (فرانسوی،) [ا] ورشکستگی. (لغات مصوبه فرهنگستان). و رجوع به ورشکستگی شود.

**بانکروته**. [ک] [ا] (فرانسوی،) [ص] ورشکست. (لغات مصوبه فرهنگستان). آن بازرگان که ورشکست شده باشد. ورشکسته. و رجوع به ورشکسته شود.

**بانکس**. [ا] (بخ) (جوزف...) از دانشمندان و طبیعی‌دانان انگلستان، متولد سال ۱۷۴۳ م. و متوفی سال ۱۸۲۰ م. او در تاریخ ۱۷۶۸ م. با دریانورد معروف کاپیتان کوک به سیاحت دور دنیا پرداخت و به جمع‌آوری مجموعه‌های طبیعت موفق گشت و در زمان جرح سوم از مفران دربار شد. جزیره بانکس در شمال آمریکا بنام او خوانده شده است.

**بانکس لند**. [ل] [ا] (بخ) نام جزیره پهنآوری است در دریای منجمد شمالی که بوسیله بغازی بنام بانکس از جزیره ملویل جدا میشود و بغاز پرنس دوگال، این جزیره را از جزیره پرنس آلبرت جدا میکند. این جزیره بین ۷۰ درجه و ۱۰ دقیقه و ۷۴ درجه و ۲۷ دقیقه عرض شمالی و ۱۱۶ درجه و ۲۵ دقیقه و ۱۲۷ درجه و ۳۰ دقیقه طول غربی قرار گرفته است. جزیره مزبور در سال ۱۸۲۰ م. کشف شد. اکثر اوقات سرزمین آن از برف مستور میباشد. و نیز رجوع به قاموس الاعلام ترکی در ذیل بانکس شود. [انام بغازی و تنگ‌ایست میان بانکس‌لند و جزیره ملویل.

**بانکس**. [ا] [ا] (بخ) نوعی از کبوتر نر. (ناظم الاطباء).

**بانکک (بانکوک)**. [ک] [ا] (بخ) نام پایتخت هندوچین (سیام) که در ۳۰ هزارگزی خلیج سیام بر کنار رودخانه واقع است. این شهر از ۱۷۶۸ م. پایتخت شد. شهر مزبور از بنادر پر جنب و جوش است و شعبه‌های رودخانه در گوشه و کنار شهر بمنزله راه حمل و نقل محسوب میشود. معابد بزرگ بودایی در آن شهر قرار دارد که مورد احترام بسیار است.

**بانکه**. [ک] [ا] (فرانسوی،) [ا] ضایف. مهمانی مهمانی بزرگ. [انام رساله‌ای خاص دیالوگ افلاطون.

**بانکیه**. [ا] (فرانسوی،) [ا] بانکدار. (لغات

- 1 - Banquier.
- 2 - Banqueroute.
- 3 - Banqueroutier.
- 4 - Banks.
- 5 - Banks Land.
- 6 - Bankok.
- 7 - Banquet.
- 8 - Banquier.

مصوبه فرهنگستان)، رجوع به بانگدار شود.  
**بانگ** (۱) فریاد. آواز بلند. (برهان قاطع)<sup>۱</sup>  
 (آندراج)، صوت. آوا. صیحه. (ترجمان  
 القرآن)، صراخ، هياهو. صياح، نعره، غو.  
 (فرهنگ اسدی)، بان. (فرهنگ اسدی)، نداء.  
 ضاحاً. ضجه. قبح. صرخ. زمجره. صرخه.  
 صفار. نشده. (منتهی الارب)، خروش. مجازاً  
 در مطلق صدا و آواز استعمال میشود.  
 (فرهنگ نظام)، آواز و فریاد بلند. (ناظم  
 الاطباء):

بانگ زله آکر خواهد کرد گوش  
 و بیج ناساید بگرما از خروش. رودکی.  
 پس تیری دید نزدیک درخت  
 هرگهی بانگی بجمستی تند و سخت. رودکی.  
 دمنه را گفتا که تا این بانگ چیست  
 با نهیب و سهم این آوای کیست؟ رودکی.  
 چون کشف انبوه غوغایی بدید  
 بانگ وزخ مردمان خشم آوردید. رودکی.  
 خوشانید غارچی با دوستان یکدله  
 گیتی به آرام اندرون، مجلس به بانگ و ولوله.  
 شا کربخاری.

شد از لشکرش بانگ تا آسمان  
 برفتند گردان ایران دمان. فردوسی.  
 بدین اندرون بود استندیار  
 که بانگ پدرش آمد از کوهسار. فردوسی.  
 نیامد همی بانگ شهزادگان  
 مگر کشته شد شاه آزادگان. فردوسی.  
 پیرسید از ایشان که شبگیر هور  
 شنید ایچ کس بانگ نعل ستور. فردوسی.  
 برآمد خروشدن گاودم  
 جهان شد پر از بانگ روینه خم. فردوسی.  
 به شهر اندرون بانگ و فریاد خاست  
 بهر برزنی آتش و باد خاست. فردوسی.

تو چه پنداریا که من ملخم  
 که برسم ز بانگ سینی و تشت؟ خسروی.  
 از تک اسپ و بانگ نعره مرد  
 کوه پرنوف شد هوا پرگرد. عسجدی.<sup>۲</sup>  
 بانگ جوشیدن می باشدمان  
 ناله بریط و طنبور و رباب. منوچهری.  
 شاد باشید که جشن مهرگان آمد  
 بانگ و آوای درای کاروان آمد. منوچهری.  
 به هریک چنان ساخته بانگ تیز  
 کز او پیل و اسپ او فتد در گریز. اسدی.  
 خفته را ببانگی بیدار توان کرد. (قاسوسنامه  
 فصل ۲۳).

پیش نایند همی هیچ مگر کز دور  
 بانگ دارند همی چون سگ کهدانی.  
 ناصر خسرو.

وز پس آنکه منادیت شنودم ز دم  
 گرنه بیهوشم بانگ عدویت چون شنوم.  
 ناصر خسرو.  
 نان همی جوید کسی کو میزند

دست بر منبر به بانگ مشغله. ناصر خسرو.  
 خدای تعالی ایشان را به بانگ جبرئیل هلاک  
 کرد. (قصص الانبیاء ص ۹۴).

چون بانگ او به گوش من آید ز شاخ سرو  
 گیتی شود چو پرش در چشم من ز آب.

مسموعه.  
 باعث کار صبحت باد وقت صبحدم  
 بانگ آن مرغی که او میخوارگان را مؤذنت.

مزی.  
 سوی حاسد چه این چه بانگ ستور  
 گرگ و یوسف یکی بود سوی گور. سنائی.  
 چون بانگ شتر به بگوش او [شیر] رسید  
 هراسی و هیبتی بدو راه یافت. (کلیله و دمنه).  
 ز مکر طاعن طاعون گرفته ایمن باش  
 که بانگ سگ ندهد نور ماه را تشویر.

بدر جاجرمی.  
 همه گیتی است بانگ هاون اما نشنود خواجه  
 که سیاب ضلالت ریخت در گوش اهل خذلانتی.  
 خاقانی.  
 گویی که مرغ صبح زر و زیورش بخورد  
 کز حلق مرغ می شنوم بانگ زیورش.

خاقانی.  
 لیکن دزدی که شوخ تر باشد  
 بانگ دزدان بر آورد ناچار. خاقانی.  
 یارب خاقانی است بانگ پر جبرئیل  
 خانه و کاشانهشان باد چو شهر سیا. خاقانی.  
 به بریط چون سر زخمه در آورد  
 ز رود خشک بانگ تر بر آورد. نظامی.  
 کرده گیت بهم ببانگی چند  
 از حلال و حرام دانگی چند. نظامی.  
 وین عجب چون کار گردن میکند باری که هست  
 دایم از گردون چرا بانگ و فغان آید بدید.

عطار.  
 هلیچ دیانگ کف زدن آید بدر  
 از یکی دست تو بی دست دگر. مولوی.  
 زآنکه آندم بانگ استر می شنید  
 کوررا آینه گوش آمد نه دید. مولوی.  
 پرس پرسان کاین مؤذن کو؟ کجاست؟  
 که صدای بانگ او راحت فراست. مولوی.  
 به تیشه کس نخراند ز روی خارا گل  
 چنانکه بانگ درشت تو می خراشد دل.

سعدی (گلستان)،  
 به بانگ مطرب و ساقی اگر نتوشی می  
 علاج کی کنمت، آخر الدواء الکی. حافظ.  
 چو دهد کوس برون بانگ ز پوست  
 بانگ او شاهد بی مغزی اوست. جامی.  
 مال ب آلوده ای بهر تو بگشایم لیک  
 بانگ عصیان میزند ناقوس استغفار ما.

عرفی.  
 معکوکا، لجب، نفیر؛ بانگ و فریاد. لفظ؛ بانگ  
 و فریاد کردن، تشعیع؛ بانگ و وصیت کردن.  
 لفوی؛ بانگ و خروش مرغ سنگ خوار.

طیبة؛ بانگ و آواز تلاطم سیل. سَنَب،  
 بانگ و فریاد. ضاح؛ بانگ بوم، بانگ رویاه.  
 شخر و شخیر؛ بانگ خر و اسب. شخشخه؛  
 بانگ کاغذ و جامه نویا سلاح. شحیح،  
 شُحاج؛ بانگ اشتر و زاغ و شتر مرغ. کشیش؛  
 بانگ مار وقت برآمدن از پوست. طنین؛  
 بانگ مگس و زنبور. قط؛ بانگ مرغ  
 سنگخوار. الفتر؛ بانگ مرغ در وقت تخم  
 نهادن. هدیر؛ بانگ کیوتر. صفر؛ بانگ مرغ.  
 صریر؛ بانگ قلم. (منتهی الارب). صلصل؛  
 بانگ فاخته. (دهار). مکر؛ بانگ غرش شیر.  
 (منتهی الارب). زار؛ بانگ شیر. (دهار).  
 صهصلق، وعا، هزامج؛ بانگ سخت. نیاج،  
 وقوقه؛ بانگ سگ. نعیق؛ بانگ زاغ. (منتهی  
 الارب). طنطنه؛ بانگ رود و بریط. (دهار).  
 روعان، ضباح؛ بانگ رویاه. هزج، قصیف،  
 خشخشه؛ بانگ رعد. دوی؛ بانگ دریا و  
 گوش و بانگ رعد. هتقم؛ بانگ دریا. صرف؛  
 بانگ در. نهیق، نهاق؛ بانگ خر. کشیش؛  
 بانگ جقماق در وقت آتش بیرون جستن از  
 وی. کمیس؛ بانگ چوزه. (منتهی الارب)،  
 بانگ جوشیدن شراب. (تاج المصادر بیهقی).  
 بانگ تندر بیایی، قماقع، صبتی، قبح؛ بانگ  
 پیل و خوک. طنین؛ بانگ پنگان. خوار، خورا  
 بانگ گاو. طنین؛ بانگ بط. (منتهی الارب).  
 تهریج؛ بانگ بر سباع زدن. (تاج المصادر  
 بیهقی). نحیق؛ بانگ بر گوسفند زدن. (ترجمان  
 القرآن). نقان. نقاق. (تاج المصادر بیهقی).  
 نهیم؛ بانگ بر شتر زدن تا نیک رود. اجلاب؛  
 بانگ بر ستور زدن. (تاج المصادر بیهقی).  
 تهریج؛ بانگ بر سپاه زدن. رعد؛ بانگ ابر.  
 (ترجمان القرآن). جمیعه؛ بانگ آسیا. فعم؛  
 بانگ گربه. تهدار؛ بانگ کردن کیوتر. ریح  
 هدوج؛ باد یا بانگ. هیزعه؛ بانگ و خروش  
 در پیکار. هرسة؛ بانگ و فریاد کردن از  
 ترس.

هرره؛ بانگ شیر بیشه. هریر؛ بانگ سگ از  
 سرما. ذق؛ بانگ بر زدن بر کسی و ترسانیدن  
 او را. هجیح؛ بانگ بر زدن. قوس هتوف؛ کمان  
 یا بانگ. مهباب؛ بانگ کنند. ههباب؛ نیک  
 بانگ و فریاد کننده. هذب؛ افزون گشتن بانگ  
 و خروش قوم. همری؛ زن یا بانگ و فریاد.  
 همرجه؛ بانگ و غوغا نمودن مردم. هیظه؛  
 بانگ و خروشهای مردم. هدیل؛ بانگ کیوتر  
 نر. ضفو؛ بانگ رویاه و گربه و مانند آن.  
 صصفة، بانگ گنجشک. صرة، بانگ و آواز  
 سخت. انیاب صالدة، دندانهای یا بانگ.

۱- در پهلوی: وانگ Vang، (حاشیه برهان  
 قاطع ج معین).  
 ۲- زله یعنی زنجره.  
 ۳- نل: عنصری.

— یک بانگ زمین، مقداری راه، فاصله‌ای که یک بانگ رسد؛ پس برقتند به مصر ناحیت پدر مادر وی بود آنرا مؤتکفات گفتندی و این پنج ده بودند به حد فلسطین هم از شام است و از هر دیه تا بدیگر دیه بانکی زمین است و بهر دیهی اندر صد هزار مرد بود. (ترجمه طبری بلعمی). پس مهاجر و انصار همه با او پیاده برقتند چون از در مدینه چند بانگی برقت ابوبکر بایستاد و سردمان را بدرود کرد. (ترجمه طبری بلعمی). چون سلطان بر نشست و یک بانگ زمین برقت ابر درکشید و یاد برخاست و برف و دمه درایستاد. (چهارمقاله عروضی).

|| بانگی زمین، نهره‌واری. آن اندازه مسافت که بانگی رود. مسافتی که آواز تواند بسیمود. نظیر تیر پرتاب که مقدار مسافتی است که تیر پرتاب شده طی کند؛ و اسامه برنشته با سپاه همی رفتند، چون از در مدینه چند بانگی زمین برقتند ابوبکر رضی الله عنه بایستاد. (ترجمه تاریخ طبری بلعمی).

**بانگ.** [نَ] [١] حب البان. (فرهنگ جهانگیری). حب البان را گویند و آنرا در دواها بکار دارند. (برهان قاطع). نوع درختی است که گل خوشبو دارد و تخم هم دارد که در عربی آن را حب البان و درخت را قضیب البان گویند. (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۷۲). ثمر درخت بان که به نازی حب البان گویند. (ناظم الاطباء). بانگ. بان. و رجوع به بانگ و بان شود.

**بانگ آمدن.** [مَ] [دَ] (مص مرکب) فریاد رسیدن. آواز آمدن. آوایی شنیده شدن؛ حلیتی ساخت در کشتن فور به آنکه از جانب لشکر فور بانگی به نیرو آمد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۹۰).

خاقان اکبر کز فلک بانگ آمدش کالامر لک در پای او دست ملک روح معلا ریخته.

خاقانی.  
ناله‌ها کردم چنان کز چرخ بانگ آمد که بس ای عنی الله در تو گویی ذره‌ای ز آن درگرفت.  
خاقانی.

بانگ آمد از قینه کاباد بر خرابی  
دریاب کار عشرت گر مرد کار آبی. خاقانی.  
— بانگ برآمدن؛ آوا برخاستن. آهنگ بلند شدن. فریاد و فغان برخاستن. آوا درافتادن؛ و خوارزمشاه آنگاه خبر یافت که بانگ غوغا از شهر برآمد که در پای وی رسن کرده بودند و میکشیدند. (تاریخ بیهقی).

نای چو شهزاده حبش که زند چشم بانگش از آهنگ ده غلام برآمد. خاقانی.  
شیء اللهی بز که برآید ز خانه بانگ یا اللهی بگو که گشایند بر تو در. خاقانی.  
بانگ برآمد ز خرابات من

کی سحر اینست مکافات من. نظامی.  
زهر بیاور که از اجزای من  
بانگ برآید به ارادت که نوش.

سعدی (طیبات).  
گر بانگ برآید که سری در قدمی رفت  
بسیار بگویی که بسیار نباشد.

سعدی (طیبات).  
در خرمی بر سرائی بپند  
که بانگ زن از وی برآید بلند.

سعدی (بوستان).  
ناگه ز خانه بانگ برآید که خواجه مرد.

سعدی.  
استفح؛ بانگ برآمدن. (تاج المصادر بیهقی).  
— به بانگ آمدن؛ به آواز آمدن. خواندن. متنی شدن؛ تعدیل هنر به بانگ آمد. (از تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۸۷).

**بانگ آوردن.** [و] [دَ] (مص مرکب)  
آوا کردن. فریاد کردن.

— بانگ آوردن از...؛ آوا برآوردن از؛  
چنان بانگ آرم از بوش چنان چون بکنی پسته  
متم خو کرده با بوش چنان چون باز برسته.  
رودکی.

— به بانگ آوردن؛ واداشتن به بانگ کردن؛ چه  
صدا آوردن؛

سفال را به تپانچه زدن به بانگ آرید  
به بانگ گردد پیدا شکستگی ز درست.  
رشیدی سرقندی.

— || به سخن گفتن واداشتن؛  
گاورا چون خدا به بانگ آورد  
عمل دست سامری منگر. خاقانی.

— بانگ برآوردن؛ فریاد بلند کردن. شور و غوغا آنگیختن. هیاو و مهمه کردن. نمره برداشتن. آوا سرد دادن. ویله کردن؛ مزید غوری بانگ و غریو برآوردند. (از تلخیص بیهقی). برقتند و با غلامان گفتند، جمله در شوریدند و بانگ برآوردند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۵۹). و فرمود تا بانگ برآوردند. (فارستامه ابن بلخی ص ۸۱).

بوی برانگیخت گل جو عنبر اشهب  
بانگ برآورد مرغ با زخ طنبور.

منجیک.  
بال فروکوفت مرغ، مرغ طرب گشت دل  
بانگ برآورد کوس، کوس سفر کوفت خواب.  
خاقانی.

معو؛ بانگ برآوردن گریه. (منتهی الارب).  
— بانگ برآوردن با کسی؛ هم‌آواز او شدن. با او هم‌آواز و همصدا گشتن؛

باتوی دنیا طلب دین گذار  
بانگ برآورده رقیبان بار. نظامی.  
— بانگ درشت برآوردن؛ از سر خشم فریاد زدن. توپیدن؛  
شنید این سخن پیر برگشته پشت

بندی برآورد بانگ درشت.

سعدی (بوستان).  
— ناله برآوردن؛ به آواز ناله سر دادن؛  
بزدید بقال ازو نیم دانگ  
برآورد دزد سه کار بانگ.

سعدی (بوستان).  
**بانگ برخاستن.** [بَ] [تَ] (مص مرکب)  
بانگ برآمدن. بانگ آمدن. فریاد بلند شدن.  
آواز آمدن؛

چو خورشید برزد سراز برج گاو  
ز گلزار برخاست بانگ چکار. فردوسی.  
یکی بانگ برخاست اندر میان

بیوند لشکر همه شادمان. فردوسی.  
**بانگ برداشتن.** [بَ] [تَ] (مص مرکب)  
فریاد کردن. فریاد زدن. صدا بلند کردن. صدا درآمدن. عج. (منتهی الارب)؛ بوسهل را

صفا بجنبید و بانگ برداشت. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۸۱).

جمله با وی بانگها برداشتند  
کان حریصان کاین سببها داشتند. مولوی.  
مؤذن بانگ بی هنگام برداشت  
نمیداند که چند از شب گذشته‌ست. سعدی.

سپه را یکی بانگ برداشت سخت  
که دیگر چه رانی بینداز رخت. سعدی.  
عجمچه؛ بانگ برداشتن و فریاد کردن شتر از  
زدن یا از گرانباری بارگران. (منتهی الارب).

**بانگ برکشیدن.** [بَ] [کَ] [دَ] (مص مرکب)  
فریاد زدن. بانگ بلند کردن. فریاد کردن؛  
من بانگ برکشیدم و گفتم که ای دریغ  
اسلامیان به کعبه و ما در کلیسا. خاقانی.

**بانگ خاستن.** [تَ] (مص مرکب) بانگ  
بخاستن. فریاد بلند شدن. بانگ برشدن. آوا  
برخاستن؛

بلبل بستانرا صحیح نشان میدهد  
وز در ایوان بخاست بانگ خروسان بام.

سعدی (طیبات).  
**بانگ خروس.** [گَ] [خَ] [ا] (مرکب) آن بانگ  
که از نای خروس برآید. || اسم یاس سوم از  
شب است که قصد از نصف شب الی طلوع  
فجر مییاشد... بعضی برآنند که بانگ زدن  
خروس بر دو قسم است؛ یکی قدری بعد از  
نصف شب و دیگری که سه از نصف شب  
گذشته باشد. (از قاموس کتاب مقدس).

— بانگ خروس نشیندن؛ ذخیره و دفینه  
داشتن کسی که هیچکس بر آن واقف نباشد؛  
فلان آن اندازه پول دارد و پول او بانگ  
خروس نشینده است.

**بانگدار.** (نق مرکب) بانگ‌کنان. فریادکنان.  
**بانگداران.** (ق مرکب) در حال بانگ زدن.  
بانگ‌زنان. در حال داشتن بانگ و فریاد؛  
ایشان [قوم لوط] بانگداران از سرای او  
[لوط] بیرون آمدند. (تفسیر ابوالفتح ج ۳

ص ۸۹).  
**بانگ دارنده.** [ز د / د] (نصف مرکب) فریادزننده. فریادکننده. عجاج. (منتهی الارب).  
**بانگ داشتن.** [ت] (مص مرکب) آوا کردن. فریاد داشتن. فریاد کردن. صباح. حیاط. جلب. (منتهی الارب):  
 چو دوزخ که سرش کنند از وعید دگر بانگ دارد که هل من مزید.  
 سعدی (بوستان).  
 محمول پیش آهنگ را از من بگوی ساریان تو خواب میکن بر شتر نا بانگ می دارد جرس.  
 سعدی (طیبات).  
**بانگ رس.** [ز] (مرکب) بانگ رسته. آن حد از مسافت که بانگ رسد. آن مقدار فاصله که شونده آوای فریادکننده را تواند شنید. آن مسافتی که آوای یکی بدیگری رسد.  
**بانگ زدن.** [ز د] (مص مرکب) فریاد کردن. فریاد زدن. بانگ برآوردن. آواز کردن کسی را از روی سختی و غضب. (ناظم الاطباء). صدای زدن و داد زدن. (فرهنگ نظام). آواز دادن. آوا در دادن. تشر زدن. (فرهنگ نظام):  
 مزن بر کم آزار بانگ بلند چو خواهی که بخت بود یارمند. فردوسی.  
 زدی بانگ کای نامداران جنگ هر آنکس که دارد دل و نام و ننگ. فردوسی.  
 منادی گری را بفرمود شاه که شو بانگ زن پیش این بارگاه. فردوسی.  
 بوالقاسم پسرش بانگ بر غلامان زد. (تاریخ بیهقی). قناید بانگ بر او زد و دست به قراچولی کرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۲۴). بوسهل این مقدار بامام میگفت که آلتوناش رایگان از دست بشد به شبورقان، من بانگی بروی زدم. (همان کتاب ص ۳۲۳). بانگ زد دانیال را که بیرون آید. (مجمعل التواریخ والقصص).  
 بآست ار بانگ بر زمانه زند گرگ را سیرت شبان باشد. انوری.  
 صاحب ستران همه بانگ بر ایشان زدند کاین حرم کبریاست بار بود تنگ یاب.  
 خاقانی.  
 یکی بانگ زد رویه حیلہ ساز که بند از دهان سگان کرد باز. نظامی.  
 بانگ برین دور جگر تاب زن سنگ برین شیشه خوناب زن. نظامی.  
 دگر ره بانگ زد بر خود بتندی که با دولت نشاید کرد کنندی. نظامی.  
 بانگ زد آن شه که ای باد صبا پشه افغان کرد از ظلمت بیا. مولوی.  
 خواست تا او سجده آرد پیش بت

بانگ زد آن طفل کانی لم امت. مولوی.  
 مزن بانگ با شیر مردان درشت چو با کودکان بر نیایی به مش. (سعدی (بوستان).  
 وقتی به غرور جوانی بانگ بر مادر زدم. (گلستان).  
 قدم زند بزرگان دین و دم نزنند که از میان تھی بانگ میزند خشخاش.  
 سعدی (طیبات).  
 اجلاب؛ بانگ بر چیزی زدن. (منتهی الارب).  
 اکنایه از راندن و دور کردن کسی را از پیش باشد. (آندراج) (برهان قاطع). کنایه از راندن و نگاه داشتن کسی را بر جای خود که تعدی نکند. (انجمن آرای ناصری). راندن و دور کردن کسی را از پیش. (ناظم الاطباء). اکنایه از باز داشتن و نگاه داشتن چیزی. (آندراج) (برهان قاطع).  
 - بانگ بر ابلق زدن؛ فریاد کردن بر عدم مساعدت بخت. (ناظم الاطباء). یعنی زمانه و روزگار را زجز کند و آزار دهد.  
 - ااسب را تیز کردن. (از آندراج):  
 چون قدمت بانگ بر ابلق زند جز تو که یارده که اناللق زند. نظامی.  
 - بانگ بر زدن؛ نهر. انتهار. (ترجمان القرآن).  
 هبیه. نیز. (منتهی الارب). تشر زدن. فریاد کردن برای تشبیه و ترساندن کسی:  
 یکی بانگ بر زد بخواب اندرون که لرزان شد آن خانه صدستون. فردوسی.  
 بدو بانگ بر زد یل اسفندیار که بسیار گفتن نباید بکار. فردوسی.  
 یکی بانگ بر زد برو مادرش که آسیمه ترگشت جنگی سرش. فردوسی.  
 وینزدیک بود که خللی افتادی جامه دار را اما بچه پیش رفت و بانگ بر لشکر زد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۴۴). خوارزمشاه بانگ بر زد و مددی فرستاد. (تاریخ بیهقی ص ۳۵۲).  
 و حاسدان و دشمنان ما که به حیلت و تعریض اندر آن سخن پیوستند ایشان را بانگ بر زد و ما صبر میکردیم. (تاریخ بیهقی ص ۲۱۴).  
 از چهارسو بانگ بر زدند... (فارستامه این بلخی ص ۸۱).  
 ولی چون کرد حیرت تیزگامی عنایت بانگ بر زد کای نظامی. نظامی.  
 شه در او دید خشمنا که او را کشت. نظامی.  
 طوطی اندر گفت آمد در زمان بانگ بر درویش بر زد کای فلان. مولوی.  
 شبی بر زد بانگ بر روی درشت همو گفت مسکین به جورش بکشت. سعدی (بوستان).  
 ...بانگ بر زد که خاموش کن به مقدار خود گفت باید سخن. امیر خسرو.

- بانگ بر قدم زدن؛ جلد و تیز رفتن. (آندراج). هسی بر قدم زدن. بتندی روی راه نهادن. تیز رفتن:  
 ز مسجد نعره مستان علم زد مؤذن بانگ از آنجا بر قدم زد. محمدقلی سلیم (از آندراج).  
**بانگ زن.** [ز] (نصف مرکب) فریادزننده. بانگ زننده. که بانگ زند. که فریاد کشد. نعره کشنده. آوا در دهنده:  
 بارکش چون گاو میش و حمله بر چون نره شیر گامزن چون زنده بیل و بانگ زن چون کرگدن. منوچهری.  
 مؤذن را گویند. (آندراج). کسی که اذان گوید. (ناظم الاطباء).  
**بانگک.** [گ] (امصفر) بانگ کوتاه:  
 پوپک دیدم به حوالی سرخس بانگک بر برده به ابر اندرا. رودکی.  
**بانگ کردن.** [ک د] (مص مرکب) آواز کردن. (ناظم الاطباء). فریاد کردن. بانگ بر آوردن. صخب. اصلاق. اعجاج. عجیج. عج. صیحان. صیاح. صدید. صرخ. صراخ. هیب. عزیز. زجل. قلفله. کشکشته. سلق. (منتهی الارب). هتف. (تاج المصادر بیهقی).  
 انتجاج. هیاط. هبیه. (منتهی الارب):  
 شوی بگشاد آن فرزندش خاک دید کرد زن را بانگ و گفتش ای بلید. رودکی.  
 و عیاران بانگ یا جعفر همی کردند. (تاریخ سیستان). و طلیل نیافتند، دبه ای بزرگ بر گرفتند و یزدند و بانگ بویکر [نیره دختر خلیف] کردند. (تاریخ سیستان). امیر گفت چه میگوی. و بانگی سخت بکرد و دست از نان بکشید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۴۳). یکی از موالی عبدالله چون دید بانگ کرد که امیرالمؤمنین را بکشتند. (همان کتاب ص ۱۸۹). بعضی که مانده بودند جبرئیل بانگی بکرد چنانکه تمامت هلاک شدند. (قصص الانبیاء ص ۹۵).  
 بانگ کنی کاین سخن راضی است چهل بیوشی به زبان آوری. ناصر خسرو.  
 گراز تو چو از من نفور است خلق ترا به، مکن هیچ بانگ و نفیر. ناصر خسرو.  
 در آن میان شر به بانگی بلند بکرد. (کلیده و دمنه). گفتگر زنا بانگ کرد. (کلیده و دمنه).  
 بانگ کردی آنچه گم کردی به راه پس نشان جستی ز خلق آنجا بگاه. عطار (مصیبت نامه).  
 پس کنم خود زیرکان را این بس است بانگ دو کردم اگر در ده کس است. مولوی.  
 در بیابان چو گورخر میتاخت بانگ میکرد و جفته می انداخت. سعدی (صاحبیه).  
 بانگ میکرد و زار می نالید

کای درینا کلاه و دستارم. سعدی (هزلیات).  
چو سگ بر درش بانگ کردم بسی  
که مسکین تر از سگ ندیدم کسی.

سعدی (بوستان).  
|| استادی کردند. جبار زدن. آوا در دادن:  
[قصرمان کرد] کس ایشان را زن ندهد و  
نخواهد و نیامیزد و بدین کار در پادشاهی  
بانگ کردند. (مجمل التواریخ والقصاص).  
|| نامیدن. خواندن. آواز کردن. (ناظم  
الاطباء):

بانگ کردم ای فغ سیمین  
زوش خواندیم [زان] که هستی زوش.  
رودکی (از فرهنگ اسدی).  
فضیل از دور او را بدید بانگ کرد. مرد چون  
بیامد گفت چه حاجت است. (تذکره الاولیاء  
عطار).

— امثال:  
سربریده بانگ نکند.

معارف: بانگ کردن شتر مرغ. انقاض: بانگ  
کردن چوزو. قبیحه: بانگ کردن شتر در شکم.  
جلجله: بانگ کردن رعد. جبهجه: بانگ بر  
دده زدن. (مصادر زوزنی). هدیل. هتف. هدر.  
تهدیر: بانگ کردن کبوتر. تهزج: بانگ کردن  
کمان وقت زه کشیدن. مهاره: در روی بانگ  
کردن. هباب. هبیب: بانگ کردن تکه وقت  
گشنی. اهتاب: تیز شدن و بانگ کردن تکه  
وقت گشنی. قریر: بانگ کردن مار. (از منتهی  
الارباب). هل: بانگ کردن از شادی. تخمط:  
بانگ کردن فعل. ذمر: بانگ کردن شیر. زم:  
بانگ کردن کمان. تهزم: بانگ کردن رعد.  
صقیع: بانگ کردن خروس. تصفیر: بانگ و  
فریاد کردن. خفق: بانگ کردن باد. فخت:  
بانگ کردن فاخته. غذمره: بانگ کردن.  
غغمغه. تععم: بانگ و خروش دلاوران.  
(منتهی الارب). تهوید. تهواد: نرم بانگ کردن.  
صدید: بانگ کردن. (ترجمان القرآن).  
تعلیس: بانگ کردن. تغنیه: بانگ کردن کبوتر.  
نرب. نزاب. نزیب: بانگ کردن آهو و تکه  
بوقت گشنی. (منتهی الارب). لقلقه. ضوضاء.  
صرخ: بانگ کردن. (دهار). تجلیب: بانگ  
کردن. (تاج المصادر بیهقی). بربره: بانگ  
کردن. حمحمه: بانگ کردن اسب نر. نغفقه:  
بانگ کردن بزغ. غغمغه: بانگ کردن مبارزان  
در جنگ. همهمه: بانگ کردن باگرفتگی بینی  
چنانکه هویدا نباشد. اهترام: بانگ کردن رعد  
و آنچه بدان مانند. تخمط: بانگ کردن  
باگرفتگی گلو. (مصادر زوزنی). رجس:  
ارتجاس بانگ کردن اسب. سهیل. سهال.  
تصهال: بانگ کردن اسب. نرب. نزیب: بانگ  
کردن آهو. بنام: بانگ کردن آهو و گاو دشتی  
و شتر. تاصلل: بانگ کردن آهن و آنچه بدان  
ماند. صلصلة: بانگ کردن آهن. جمجمه:

بانگ کردن آسیا. معمه: بانگ کردن آتش در  
وقت سوختن. (تاج المصادر بیهقی). تلتم:  
بانگ کردن آب از بسیاری. تطیطب: بانگ  
کردن آب. (منتهی الارب). خرور. خریر.  
تدور: بانگ کردن آب. شفا: بانگ کردن  
گوسفند. ضفو. اضفاء: بانگ کردن روباه.  
زمار: بانگ کردن شتر مرغ. قلیخ: بانگ  
کردن فعل. (تاج المصادر بیهقی). ضحک:  
بانگ کردن بوزینه. نیح. نییح. نیحاح. تنباح:  
بانگ کردن سگ و آهو و بز و مار. (منتهی  
الارب). نعب. نعیب. نعبان: بانگ کردن کلاغ.  
(تاج المصادر بیهقی). رزیم: بانگ کردن شیر.  
حمحمه: بانگ کردن اسب در وقت علف  
خواسستن. رزام. ارزام. بانگ کردن شتر  
چنانکه دهن باز نکند. و حوچه: بانگ کردن  
باگرفتگی گلو. (تاج المصادر بیهقی). عندله:  
بانگ کردن بلبل. (دهار). لبلبه: بانگ کردن  
تکه وقت برجستن بر ماده. رقا: بانگ کردن  
جغد. (منتهی الارب). نهاق. نهقی: بانگ کردن  
خر. استحار: بانگ کردن خرود در سحر. (تاج  
المصادر بیهقی). قبح: بانگ کردن خوک.  
(منتهی الارب). زمزمه. قصف. جلجله.  
ارزام: بانگ کردن رعد. (تاج المصادر بیهقی).  
تمضض. لئو: بانگ کردن سگ. (منتهی  
الارب). قعقاع. قعقه: بانگ کردن سلاح.  
(تاج المصادر بیهقی). رغاء. الججاج: بانگ  
کردن شتر. تخض: بانگ کردن شتر به ششقه.  
(منتهی الارب). نجنجه: بانگ کردن شتر  
سرمست. (منتهی الارب). هتیت: بانگ کردن  
شتر بیجه. (تاج المصادر بیهقی). تزغم: بانگ  
کردن شتر ماده. سجر: بانگ کردن شتر ناقه.  
ششقه: بانگ کردن شتر نر. عرار: بانگ کردن  
شتر مرغ. (منتهی الارب). معاره: بانگ کردن  
شتر مرغ. (تاج المصادر بیهقی). فرقه: بانگ  
کردن شکم. (دهار). هدیل: بانگ کردن  
قمری. احوال: بانگ کردن کمان. بقیقه: بانگ  
کردن کوزه بوقت آب کردن در وی. نییب:  
بانگ کردن گشن نر از بهر گشنی. فشیش:  
بانگ کردن مار به پوست. (تاج المصادر  
بیهقی). قوقاه: بانگ کردن ماکیان. (دهار).  
کرکره: بانگ کردن ماکیان. قریره: بانگ کردن  
ماکیان. (منتهی الارب).

**بانگ کنان**. [كُنَّ] (ق مرکب) فریاد زنان.  
بانگ کننده. غران. آوا کنان: و ایشان را [مردم]  
جیرفت را [رودیست تیز همی رود  
بانگ کنان. (حدود العالم).  
**بانگ کفند**. [كُنَّ د / د] (ف مرکب) که  
بانگ کند. که فریاد زند. که فریاد بر آورد. که  
آوا بر آورد. صارخه. عجاج. (دهار).  
مضوضی. (منتهی الارب).

**بانگ گفتن**. [كُنْتُ] (مص مرکب) فریاد  
کردن. بیانگ آمدن. || استادی کردن. || اذان

گفتن: در راه که او را می بردند: مؤذنی بانگ  
میگفت. چون به کلمه شهادت رسید... (تذکره  
الاولیاء عطار).

**بانگلور**. [بَنگَلُور] (بخ) بنگلور. از شهرهای  
هندوستان در ولایت میسور واقع است در  
۳۹۸ هزارگزی مغرب مدرس.

**بان گنجاب**. [بَنگ] (بخ) دهسی است از  
دهستان باوندیوربخش مرکزی شهرستان  
شاه آباد که در ۲۲ هزارگزی شمال خاور  
شاه آباد و ۸ هزارگزی شمال چهار زیر واقع  
است. ناحیه ایست سردسیر و دارای ۲۸۵ تن  
سکنه. آب آنجا از نهر کاشبه تأمین میشود.  
محصول عمده آن غلات و چغندر قند و  
حبوب و لبنیات و شغل مردمش زراعت و  
گلهداری است. زمستان به دیره سرپل زهاب  
میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**بانگ نماز**. [بَنگ] (ا مرکب) اذان. (فرهنگ  
شعوری ج ۱ ص ۱۶۵) (ناظم الاطباء). اذین.  
گلبانگ محمدی:

نمود آن زمان رسم بانگ نماز  
به گوش چنان پروریده به ناز. فردوسی.  
قدح بلبله را سر بسجود آور زود  
که همی بلبل بر سر و زند بانگ نماز.

منوچهری.  
هزمان بکند بانگ نمازی به لب جوی  
در سجده رود خیری با لاله خودروی.

منوچهری.  
بوستان چون مسجد و شاخ درختان در رکوع  
فاخته چون مؤذن و آواز او بانگ نماز.

منوچهری.  
بامداد... بدر شهر آمده بود. بانگ نماز بسیار  
شنید، گفت بازگردید که بر شهری که اندر آن

چندین تکبیر و تهلیل بگویند، شمشیر نباید  
کشید. (تاریخ سیستان). اندر میان سپاه او  
هیچ ندیدند مگر نماز شب کردن و روزه  
داشتن و جماعت و بانگ نماز و قرآن  
خواندن. (تاریخ سیستان).

سرد و تاریک شد ای پور سپیده دم دین  
خره عرش هم اکنون بکند بانگ نماز.

ناصر خسرو.  
گراصول دین نشاید گفت و نه شاید شنید  
هر نمازی را در اول بانگ و قامت چیست پس.

ناصر خسرو.  
مذهب ایشان [شیمه] چنین است که اگر کسی  
در میان فصول بانگ نماز بعد از شهادتین  
گوید «أشهد أن علیاً ولی الله» بانگ نماز باطل  
باشد. (القطب ص ۶۸).

از خواجگان تو پیشی وز شاعران عمادی  
بانگ نمازی شک باشد به از حراره.

عمادی.  
۱ - Bangalore.

حسن درآمد، حبیب الحمد را الهمد می خواند گفت نماز در پی او درست نیست، بدو اقتدا نکرد و خود بانگ نماز<sup>۱</sup> بگزارد. (تذکره الاولیاء عطار). نقل است که هرکه با او صحبت خواستی داشت شرط کردی و گفתי اول من خدمت کنم و بانگ نماز من گویم. (تذکره الاولیاء عطار).

چند گفتندش مگو بانگ نماز که شود جنگ و عدوهای دراز. مولوی. خفیه میگویند نامت را کنون خفیه هم بانگ نماز ای ذوقنون. مولوی. مؤذن غلط کرد بانگ نماز مگر همچو من ست و مدهوش بود.

سعدی. تا عمر رضی الله عنه ایمان نآورد بانگ نماز آشکار نگفتند. (انیس الظالمین بخاری نسخه خطی مؤلف). تأذین؛ بانگ نماز کردن. (دهار). تأذین؛ بانگ نماز گفتن. (ترجمان القرآن). || وقت نماز صبح. گاه اذان صبح:

عهد و میثاق خویش تازه کنیم از سحرگاه تا به بانگ نماز. آغاجی. — گاه بانگ نماز؛ وقت نماز بامداد. هنگام اذان صبح؛ یاد باد آن شب کان شمس خویان طراز به طرب داشت مرا تا بگه بانگ نماز.

فرخی. **بانگور**. [کُ] (اِخ) نام اسکله و پیش بندری در ناحیه گال انگلستان.

**بانگه**. [کُ / گُ] (ا) آواز. نمره. (ناظم الاطباء).

**بانگه**. [گُ / گُ] (ا) پنبه زنده. (ناظم الاطباء). محلول.

**بانگی**. (اِخ) نام یکی از آبادیهای بخش سقر کردستان و بجای بانگلو اختیار شده است. (لغات مصوبه فرهنگستان).

**بانگیدن**. [دَا] (مص جعلی) مصدر جعلی از بانگ بمعنی بانگ برآوردن. آوا در دادن. بانگ و فریاد کردن. (آنتدرج). بانگ کردن. (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۸۱). فریاد کردن با صدای بلند. (ناظم الاطباء).

**بان لار**. (اِخ) دهی است از دهستان رومشکان بخش طرهان شهرستان خرم آباد که در ۴۶ هزارگزی جنوب کوهدهشت و ۴۶ هزارگزی جنوب راه شوسه فرعی خرم آباد به کوهدهشت واقع است. ناحیه ایست کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل و ۱۸۰ تن سکنه، آب آنجا از مادبان رود تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و شغل مردمش زراعت و گله داری و صنایع دستی زنان، سیاه چادر بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**بان لورینی**. [لُ] (اِخ) محلی است از بخش

شاه آباد واقع در ۱۰ هزارگزی شمال شاه آباد بین لرینی و چقازرد. ناحیه ایست کوهستانی و سردسیر و دارای ۱۲۵ تن سکنه، آب آنجا از چاه و چشمه تأمین میشود و محصول عمده آن غلات دیمی و شغل مردمش گله داری و زراعت است و زمستان را به گرمسیر دیره و سر پیل زهاب میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**بان لوفه**. [ ] (اِخ) نام محلی به اصفهان در حدود ویدآباد (بیدآباد). (از محاسن اصفهان مافروخی ص ۸۹).

**بانماز**. [نَ] (ص مرکب) (از: با + نماز) نمازخوان. که نماز دارد. که نماز گزارد. آنکه همیشه نماز گزارد. آنکه نمازش هرگز ترک نشود. مقابل بی نماز. || مؤمن. باخدا.

**بانمک**. [نَ مَ] (ص مرکب) (از: با + نمک). که نمک دارد. نمکدار. نمکین. ملیح. با ملاحظت. خوش نمک. ملیحه. || خوشمز. طبیعت گو. خوش صحبت.

**بانمکی**. [نَ مَ] (حاصص مرکب) ملاحظت. نمک داشتن. خوش نمک بودن.

**بان مله**. [مِ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان دینور بخش صحنه شهرستان کرمانشاه که در ۱۲ هزارگزی شمال باختری صحنه و ۱/۵ هزارگزی شمال راه فرعی صحنه به سقر در دامنه واقع است. ناحیه ایست سردسیر و دارای ۸۰ تن سکنه، آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات دیم و شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**بان موله**. [مِ لَ] (اِخ) دهی است از بخش زرین آباد شهرستان ایلام که در ۲۳ هزارگزی جنوب خاوری پهل بهرکنار راه مارلو دهلران ولتصح است. ناحیه ای است کوهستانی و گرمسیر و دارای ۱۷۰ تن سکنه. آب آنجا از رودخانه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و لبنیات و شغل مردمش زراعت و گله داری است. ساکنان آن از طایفه پاپیروند هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**بان نخوس**. [نَ نَ خُد] (اِخ) دهی است از بخش گوران شهرستان شاه آباد که در ۱۵ هزارگزی شمال گهواره نزدیک رودخانه زمکان واقع است. ناحیه ای است سردسیر و دارای ۱۰۰ تن سکنه، آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و کمی توتون و لبنیات و شغل مردمش زراعت و گله داری است. ساکنان آن از تیره بهرامی قلخانی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**بانو**. (ا) ریشه. و گمان میکنم از بان بمعنی حارس و حافظ و دارنده و امثال آن است و «واو» علامت شفقت یا تأنیت یا تصغیر است.

(یادداشت مؤلف). ریشه. (یادداشت مؤلف). زن. برابر آقا. خانم. خاتون. خاتون خانه. (فرهنگ رشیدی) (فرهنگ جهانگیری ص ۱۸۸). ست. خاتون. سیده. سنی. بیگم. خدش. بیکه. حره. آغا. بزرگ خانه. خاتون خانه. (انجمن آرای ناصری). کریمه. بی بی. (برهان قاطع). ایشی. (فرهنگ اوبهوی). ریشه. خانم بزرگ. (از فرهنگ شعوری ج ۱). خانم و خاتون که زن محترمه باشد. (فرهنگ نظام). ج. بانوان و بانویان. (ناظم الاطباء):

به هر جای نام تو بانو بود پدر پیش تخت به زانو بود. فردوسی. سر بانوانی و زیبای تخت فروزنده فره و نام و بخت. فردوسی. مهین مهان بانوی گیو بود که دخت گزین رسم نیو بود. فردوسی. تو بانوی شاهی و خورشید گاه سزدکز تو آید بدینسان گناه؟ فردوسی. که ای افسر بانوان جهان سرافراز تر دختر اندر مهان. فردوسی. ببوسید پیشش زمین پهلوان بدو گفت کای مهر بانوان. فردوسی. ترا خسرو پدر، بانوت مادر ندانم درخورت شویی بکشور. (ویس و رامین).

تو بانو باش تا او شاه باشد هم او با تو چو خور با ماه باشد. (ویس و رامین).

بسیار مردمان که جهان کرد بینوا آن بانوا شهان و نکوحال بانوان.

ناصر خسرو.

کنیزک بخندید و آمد دوان به بانو بگفت ای مه بانوان. اسدی.

عادت بود که هدیه توروزی آورید آزادگان به خدمت بانوی شهریار. خاقانی.

اقبال صفوةالدین بانوی روزگار ناساز روزگار مراسازگار کرد. خاقانی.

ازین هر هفت کرده هفت دختر چو طبیعت چرخ بانویی ندارد. خاقانی.

خاقانی است بر در تو زینهار ای بانوان مملکت شرق زینهار. خاقانی.

دولت بانوان تثار ظفر بر سر بوالمظفر افشاندست. خاقانی.

خواست تا بانوی فسانه سرای آرد آیین بانوانه بجای. نظامی.

به بانو گفت شیرین کای جهانگیر

۱- ظ. دو کلمه اینجا کم دارد مثلاً (بگرد و نماز (با) بگفت و نماز).

2 - Bangor.

۳- در پهلوی بانوک بانو. (حاشیه بهرمان قاطع ج معین).

برون خواهم شدن فردا به نخچیر. نظامی.  
سزای زور باید نه زر که بانو را  
گزری دوست تر که صدمن گوشت.  
سعدی (گلستان).  
سفر عید باشد بر آن کدخدای  
که بانوی زشتش بود در سرای. سعدی.  
به دختر چه خوش گفت بانوی ده.  
سعدی (گلستان).  
از دو بانو چو شود آشفته  
خانه، امید مدارش رفته. جامی.  
|| ملکه، شاهزن، بانوی عظیم، مخفف شهربانو  
بمعنی ملکه، (حاشیه برهان قاطع، ج معین):  
چو خواهی که بانوی ایران شوی  
بگیتی پند دلیران شوی. فردوسی.  
بدو گفت هر کسی که بانو توی  
به ایران و چین بانوی نو توی. فردوسی.  
ترا بانوی شهر ایران کنم  
به زور و به دل کار شیران کنم. فردوسی.  
جز بانو و شاه کوه و دریا  
کس در یک دودمان ندیده ست. خاقانی.  
شکر کز بانو و فرزند آختان  
چهرهٔ ملک مطرا دیده ام. خاقانی.  
ور جز بقای بانو و شاهست کام او  
پس داستان سگ صفتان داستان اوست.  
خاقانی.  
دل آشوب جهان بانوی ایران  
تسای شهان خاتون دوران. نظامی.  
چو بانوی قصر این ملامت بگرد  
بر آمد خروش از دل نیکمرد.  
سعدی (بوستان).  
- بانوان بانو؛ خاتون خاتونان. لقب  
ملکه‌های اشکانی یعنی زن شاه بود.  
(یادداشت مؤلف).  
- بانوی بانوان، بانوی بانویان؛ خاتون  
خاتونان. (انجمن آرای ناصری). خانم  
خانها، ملکه، شهربانو. (حاشیه برهان قاطع  
ج معین):  
بر مادر آمد فرود جوان  
چنین گفت کای بانوی بانوان. فردوسی.  
بدو گفت کای بانوی بانوان  
میادی ز اندوه هرگز توان. فردوسی.  
وزان پس گو بیلتن پهلوان  
چنین گفت ای بانوی بانوان. فردوسی.  
شوم نزد آن بانوی بانوان  
بازیم تدبیر ما هر دو ان. فردوسی.  
گفت بر خیز تا رویم چو دود  
بانوی بانوان چنین فرمود. نظامی.  
- بانوی بهشتی رخت؛ معشوق سبزپوش.  
(آندراج).  
- بانوی تاجدار؛ ملکه. شاهزن:  
بانوی تاجدار مرا طوقدار کرد  
طوق مرا چو تاج فلک آشکار کرد. خاقانی.

- بانوی چینی؛ ظاهراً مقصود عروسک  
چینی است:  
نگار خرگهی بت روی چینی  
سهی سرو چمن بانوی چینی. نظامی.  
- بانوی حصار؛ یکنایه، زنی که در حصار  
باشد و بر نیاید. گاه مقصود زنان و بانوان  
زیبایی است که از حصار (شهری از  
ماوراءالنهر) می آوردند.  
- || بانوی حرم؛ بانویی که در چهار دیواری  
حرم محبوس و محصور باشد:  
گنج او چون در استواری شد  
نام او بانوی حصار شد. نظامی.  
- بانوی خانه؛ همسر، کدبانو:  
مرد مسافر حدیث خانه که گوید  
زان غرضش زن بود که بانوی خانه است.  
خاقانی.  
بانوی خانه پیش بنشستی  
جلوه برداشتی ز هر دستی. نظامی.  
- بانوی ختن؛ ملکه چین. ملکه مشرق:  
میوه چو بانوی ختن در پس حجله‌های زر  
زاغ چو خادم حبش پیش دوان به چا کری.  
خاقانی.  
- || کنایه از آفتاب است. (فرهنگ نظام).  
- بانوی سقلاب؛ شاید ملکهٔ سقلاب باشد که  
نام کشوری است:  
او در آن در چو بانوی سقلاب  
هیچ در بانوان ندیده بخواب. نظامی.  
- بانوی کشور؛ ملکه:  
که دختری که از یزیدان برادران دارد  
عروس دهرش خوانند و بانوی کشور.  
خاقانی.  
گنج نوروز هر چه گوهر داشت  
پیش بانوی کشور افشاند هست. خاقانی؛  
- بانوی کوه؛ صدا، صدایی که از آواز در کوه  
پیچد و برگردد. در افسانه‌های قدیم این صدا  
را نسبت به بانویی می دادند که در کوه پنهان  
شده است و تمام کوه‌ها بانو داشته است. (از  
یادداشت مؤلف):  
هر چه کهن تر بترند این گروه  
هیچ نه جز بانگ چو بانوی کوه. نظامی.  
- بانوی مداین؛ کنایه از شیرین است.  
(فرهنگ ضاء) (ناظم الاطباء) (آندراج):  
بانوی مداین آنکه خسرو ساخت  
قصریش که سود بر فلک پهلوی  
این چار به چار عنصر اینک پست  
بنا و بنا و بانی و بانو.  
صاحب انجمن آرا (از آندراج).  
- بانوی مشرق؛ کنایه از آفتاب عالمتاب.  
(برهان قاطع) (آندراج). آفتاب، چه گفته اند:  
چشمهٔ روز بود ماده و مه باشد نر. (انجمن  
آرای ناصری). آفتاب. (ناظم الاطباء)  
(فرهنگ نظام):

در سایهٔ تو بانوی مشرق گرفته جای  
دریاست در جزیره و سیرخ در حصار.  
خاقانی.  
- ابن بانو؛ نام امیری در بحرین که در سنهٔ  
۲۹۰ هـ. ق. با سعید الجنبی جنگید. رجوع به  
تجارب الامم ج ۲ ص ۳۶ شود.  
- بانوی مصر؛ زلیخا. ملکهٔ مصر. (آندراج)  
(ناظم الاطباء). زلیخا عاشق یوسف. (فرهنگ  
نظام):  
بتی داشت بانوی مصر از رخام  
برو معتکف بامدادان و شام.  
سعدی (بوستان).  
- جهان بانو؛ ملکه. بانوی بانوان. بانوی  
جهان:  
جهان بانوش خواند پیوسته شاه. نظامی.  
- || از اعلام زنان است.  
- خلف بانو؛ خلف پسر بانو. و از خلف  
مقصود امیر خلف بن احمد امیر صفاری  
سیستانی است که در مقام انتصاب به جدۀ  
خود بانو بدین لقب شهرت یافته است. و  
رجوع به همین کلمه و بانو (اسم خاص) شود.  
- زریانو؛ نام دختر رستم از خالهٔ شاه کتیباد.  
رجوع به مجمل التواریخ و القصاص ص ۲۵  
شود.  
- || از اعلام زنان است.  
- شاه بانو؛ شهبانو. ملکه.  
- شهربانو؛ خداوند شهر. (فرهنگ رشیدی).  
- || بانوی شهر، بانوی کشور. ملکه.  
- || نام دختر یزدگرد سوم پادشاه ساسانی که  
پس از اسارت به ازدواج حضرت حسین بن  
علی (ع) درآمد. رجوع به همین کلمه در جای  
خود شود.  
- کدبانو؛ بزرگ خانه. (انجمن آرا ناصری).  
خانم خانه. زن خداوند خانه. (فرهنگ  
رشیدی). خانم و رئیس خانه، چه کد بمعنی  
خانه است. (فرهنگ نظام):  
نشیدستی که خاک زر گردد  
از ساخته کد خدا و کدبانو. ناصر خسرو.  
و رجوع به کدبانو شود.  
- کیهان بانو؛ بانوی جهان. (فرهنگ رشیدی).  
ملکه. جهان بانو.  
- گشپ بانو؛ نام دختر رستم زال بر حسب  
روایات ایرانی که به صورت بانو گشپ نیز  
آمده است؛ و خانهٔ دستان و رستم همچنانک  
اول بود باز فرمود کردن، و زال را به خانه  
باز فرستاد با دخترانش [دختران رستم  
ظاهراً] زریانو و گشپ بانو. (مجموع التواریخ  
و القصاص ص ۵۴). و رجوع به گشپ بانو در  
جای خود شود.  
- ماه بانو. از اعلام زنانست.  
- مهین بانو؛ ملکه. بانوی بانوان.  
- || زنی که ندیم شیرین بود:



مهن بانو جوابش داد کای ماه  
بجای مرکبی صد ملک درخواه. نظامی.  
مهن بانو چو آمد پیش شیرین  
نصیحت کرد از گفتار پیشین.

امیر خسرو (از شعوری).  
- نرگس بانوی شهلا؛ چشم خاتون سیاه.  
چشم زیبا. (ناظم الاطباء). اما این ترکیب  
نااستوار می نماید.

|| عروس. (شرفنامه منیری) (برهان قاطع)  
(ناظم الاطباء). || اسامانی گوید: بانو بمعنی  
خداوند باشد. (فرهنگ رشیدی). || ظرف  
گلاب و شراب. (انجمن آرای ناصری).  
صراحی. (برهان قاطع) (فرهنگ رشیدی)  
(فرهنگ شعوری) (فرهنگ جهانگیری)  
(ناظم الاطباء).

**بانو.** (ایخ) ظاهراً نام جدۀ خلف بن احمد بود  
که او را بدین نام خوانده اند. و این خلف نیرۀ  
دختر عمرو بن لیث بود به روایت ابن اثیر،  
هر چند برخی او را نیرۀ یعقوب نیز گفته اند و  
بدیع همدانی در قصیده لایه خود خلف را به  
هر دو پادشاه یعنی یعقوب و عمرو لیث

منسوب کرده و مولانا معین الدین اسفزاری در  
تاریخ هرات نسبت خلف را برین موجب در  
قلم آورده است که: خلف بن احمد بن محمد بن  
خلف بن ابی جعفر بن لیث بن فرقد بن  
سلیمان... (از حبیب السراج خیام ج ۲

ص ۳۵۱). در تاریخ سیستان آمده است که  
بانو [بت] محمد بن عمرو را به زنی به  
محمد بن خلف دادند. (تاریخ سیستان  
ص ۱۲۷۵). و این سیده بانو مادر امیر بوجعفر  
بود. (همان کتاب ص ۳۱۴). و خلف بن احمد

را که خلف بانو گویند نسبت به جده کنند.  
(حاشیه بهار بر تاریخ سیستان ص ۳۱۴).  
فرخی از سیستان بود پسر جولوغ، غلام امیر  
خلف بانو. (چهارمقاله نظامی ص ۵۸). اما در  
تعلیقات چهارمقاله قزوینی آمده است که بانو  
دختر عمرو بن لیث صفاری است. (تعلیقات

چهارمقاله ص ۱۷۷).  
**بانو.** (ایخ) اختصاصاً لقب فرشته موکل آب،  
اناهید بوده است. (از پشتهای پورداود، مقدمه  
ناهدیشت).

**بانو.** (ایخ) نام خواهر هارون الرشید که چون  
بیمار شد و جبرئیل طبیب او را معالجه میکرد  
و نتیجه نمی داد ماسویه را احضار کردند و او  
چون در حضور هارون از این زن معاینه کرد،  
گفت، که فردا در فلان ساعت خواهد مرد،  
جبرئیل حرف او را رد کرد. ماسویه را در یکی  
از اطافهای کاخ توقیف کردند. اما در همان

ساعتی که ماسویه تعیین کرده بود این زن  
درگذشت. (از عیون الانباء ج ۱ ص ۱۷۳).  
**بانو.** (ایخ) شهرکی است به ناحیت پارس از  
حدود گور، بسیار نامت و آبادان و آبهای

روان. (حدود العالم).

**بانو.** (ایخ) دهی است از دهستان بریاجی  
بخش سردشت شهرستان مهاباد که در ۵  
هزارگزی جنوب باختری سردشت و ۴  
هزارگزی جنوب راه بیوران به سردشت واقع  
است. دارای ۴۲ تن سکنه، آب از رودخانه  
سردشت. محصول غلات و توتون و مازوج و  
کتیرا و صنایع دستی است. (از فرهنگ  
جغرافیائی ایران ج ۴).

**بانو.** [ن] [ص مرکب] که نواداشته باشد. با  
برگ و نوا. دارا. توانگر. (شرفنامه منیری).  
دارنده. مقابل بینوا. (فرهنگ لغات شاهنامه).  
باسامان. باسرانجام. (آندراج) (هفت قلزم).  
نیکو حال. (ناظم الاطباء):  
دو مردند شاهها بدین شهر ما

یکی بانوا دیگری بی نوا. فردوسی.  
|| باآهنگ. که لحن و آهنگ دارد. خوش آواز.  
(ناظم الاطباء):  
گرچه نوا و لحن نبد باغ را هگرز  
آن بی نوا و لحن کنون بانوا شدت.

ناصر خسرو.  
**بانوا.** [ن] [ن] [ص نسبی، ق مرکب]  
زنانه. همچون زنان. به رسم زنان. به آیین  
بانوان:

خواست تا بانوی فسانه سرای  
آرد آیین بانوانه بجای. نظامی.  
**بانوب.** (ایخ) نام سه قریه است در مصر در  
شرق و مغرب و اشومین. (از معجم البلدان).  
**بانوج.** (ا) جای خوابی باشد که بجهت  
اطفال سازند و از جایی آویزند و طفل را در  
آن خوابانند و حرکت دهند تا در هوا آید و  
رود. (از برهان). و رجوع به تنو. تنی. بانوج و  
بازپیچ شود. این کلمه به همین معنی در تداول  
علمیه کتاباد بکار می رود. || ریسمانی را گویند

که در ایام عید نوروز از جای بلند یا شاخ  
درختی آویزند و زنان و دختران بر آن نشسته  
در هوا آیند و روند. (برهان قاطع). تاب بازی  
کودکان. تاب. دوداۀ. ارجوحه. مرجوحه.  
بازیچ. (منتهی الارب): دودالغلام بر بانوج  
نشسته و بر هوا رفت و آمد نمود. تدوید: بر  
بانوج نشستن و بر هوا رفت و آمد نمودن.

زحلوقة: بانوج چوبین که آن را بر جایی بلند  
نهند و کودکان بر دو طرف آن نشینند. (منتهی  
الارب).  
**بانوجه.** [ج] [اصغر] بانوجه. بانوی  
کوچک کتاب احمد بن قتیبه و بانوجه. (از  
فهرست ابن الندیم ص ۴۲۶ س ۲۰). و رجوع  
به بانوجه شود.

**بانوجهان.** [ج] [ایخ] همسر امیر  
مبارزالدین محمد میبیدی بود. امیر مبارزالدین  
در ۲۹ سالگی با زن دوم خود بانوجهان نواده  
سیورغتمش مزاجت نمود. (از سعدی تا

جامی ص ۱۷۹). و توان احتمال داد که در  
اصل جهان بانو بوده و در ترجمه انگلیسی  
بدین صورت درآمده است.

**بانوج.** (ا) بانوج. گهواره. جای خوابی باشد  
که بجهت اطفال سازند و از جایی آویزند و  
طفل را در آن خوابانند و حرکت دهند تا در  
هوا آید. (آندراج) (ناظم الاطباء). مهد آویزان  
اطفال که نامهای دیگرش تنو و ننی است.

(فرهنگ نظام). و رجوع به بانوج شود.  
|| ریسمانی را نیز گویند که در ایام عید نوروز  
از جای بلند یا شاخ درختی آویزند و زنان و  
دختران بر آن نشسته در هوا آیند و روند.  
(آندراج). بازیچ. تاب. (از فرهنگ شعوری

ج ۱ ورق ۱۵۵). — بازیچ. (فرهنگ  
جهانگیری). ریسمانی که روزهای جشن  
آویزند و بچینانند. (فرهنگ رشیدی). تابی که  
به درختی یا بلندی آویخته زنان و اطفال در  
آن نشسته تاب خوردند که نامهای دیگرش  
آورک و چنجولی است. (فرهنگ نظام).

رجوع به بانوج شود:  
طارمی از سرای تست فلک  
منطقه ریمان بانوج است. فرالاری.

**بانوجه.** [ج] [اصغر] خانم کوچک.  
دوشیزه. بانوی کوچک. بانوی جوان. دختر.  
دختر خانم. (یادداشت مؤلف) ۳.

**بانوده.** [و] [ایخ] نام دهی از دههای هزاربری  
شهرستان آمل مازندران. (از ترجمه مازندران  
و استرآباد رابینو ص ۱۵۲).

**بانوس.** (ا) در اصطلاح کنشدوزان آلتی است  
از آلات کنش دوزی که اطراف تخت کنش را  
جلا میدهد. (فرهنگ نظام).

**بانوس.** (ایخ) از فرزندان فیثاغورس بود.  
رجوع به عیون الانباء ج ۱ ص ۴۰ شود.

**بانو صحرا.** [ص] [ایخ] دهی است جزئه  
دهستان برغان ولایت بخش کرج شهرستان  
تهران که در ۲۷ هزارگزی شمال باختر مرکز  
بخش و ۶ هزارگزی راه شوسۀ کرج به قزوین  
واقع است. دارای ۱۲۱ تن سکنه. آب آن از  
رودخانه برغان و محصول آنجا غلات و  
لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران

ج ۱).  
**بانوقه.** [ق] [ایخ] نام دختر مهدی خلیفه  
عباسی و شیبین شیبۀ در عزای او به خلیفه  
گفت: یا امیر المؤمنین، ما عندالله خیر لها من  
عندک، و ثواب الله خیر لک منها. (از عیون  
الایخار ج ۳ ص ۵۳). گمان میکنم معرب از  
بانوجه باشد. (یادداشت مؤلف).

۱- از: با+نوا.

۲- ظ: مصحف «سنانوج». از افادات علامه  
قزوینی. (از حاشیه برهان قاطع ج معین).

**بانو کندال.** [ک] [اخ] دهسی است از دهستان نیکشهر شهرستان چابهار که در ۱۸ هزارگزی شمال خاوری نیکشهر و ۶ هزارگزی شمال شوسه نیکشهر به ایران شهر واقع و دارای ۱۰۰ تن سکنه است. آب از رودخانه محصول آن خرما و برنج و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گلهداری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

**بانو گشسب.** [گ] [ش] [اخ] نام دختر رستم زال باشد. (برهان قاطع) (آندراج) (فرهنگ لغات شاهنامه) (هفت قلزم) (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرای ناصری). نام دختر رستم زال و همسر گیو پسر گودرز است و پشنگ از وی تولد یافته است. گشسب مخفف گشسپ است و گشسب مرکب از دو واژه است: گشن در پهلوی و پارسی که در زبان اوستا ورشته آمده بمعنی نر و نرینه است. در پارسی نیز گشن بهمین معنی است. و قسمت دوم کلمه سب است. گشسب اغلب به اسقاط نون استعمال شده است... در افسانه‌های ملی بانوگشسب نام دختر رستم پور زال بشمار رفته. (مزدینا و ادب پارسی ص ۱۹۸ و ۱۹۹):

خبر شد هم آنکه به بانوگشسب  
که مرگیو رارفتن آراست اسپ. فردوسی.  
از آتش گسی کرد بانوگشسب  
ابا خواسته همچو آذرگشسب. فردوسی.  
مهمین دخت بانوگشسب سوار  
به من داد گردنکش نامدار. فردوسی.

و رستم را از خاله شاه کیقباد، فرامرز بزد و بانوگشسب و زربانو، و ایشان سخت دلاور و مبارز بودند. (مجمل‌التواریخ و القصاص ص ۲۵). و سیستان و خانه دستان و رستم همچنانکه اول بود باز فرمود کردن و زال را به خانه بازفرستاد با دخترانش [ظ: دختران رستم] زربانو و گشسب بانو. (همان کتاب ص ۵۴). و دختران رستم‌اند بانوگشسب و زربانو. (همان کتاب ص ۹۲). پهلوان‌ترین افراد خاندان گودرزبان، گیو بوده است و این گسیو که پس از رستم هم‌اورد نداشت «بانوگشسب سوار» دختر رستم را بزنی گرفته و از او بیژن پدید آمده بود. (حماسه‌سرایی در ایران ص ۵۲۵).

**بانو نوه.** [ن] [اخ] نام پدر امام عبدالباقی نحوی. (یادداشت مؤلف).

**بانو نوه.** [ن] [اخ] نام جد طاهرین ابی بکر محدث. (یادداشت مؤلف).

**بانو هذوری.** [ ] [اخ] نام ناحیتی است در کردستان. به روایت فتوح البلدان، عمرین خطاب، عتبه بن فرقد را حاکم موصل ساخت (در سال ۵۲۰ ق.). او با مردم نینوی جنگید و سپس مرج و قرای آن و سرزمین بانو هذوری

و باعدری و... را گرفت. (از کرد و پیوستگی نژادی او ص ۱۷۶).

**بانوی.** (ا) بانو. رجوع به بانو شود. (معشوقه. لغت‌نامه اسدی).

**بانوی.** [ن] (ص نسبی) منسوب به بانه است و بانه از محال کردستان است.

**بان ویزه.** [ز] [اخ] دهسی است از بخش چوار شهرستان ایلام که در ۱۲ هزاروپانصد گزی باختر چوار و ۱۲ هزارگزی باختر راه شوسه ایلام به شاه‌آباد واقع است و دارای ۳۵۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانه مورت، محصول آن غلات، شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی قالی‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

**بان ویل.** [اخ] تودور. شاعر فرانسوی است متولد سال ۱۸۲۳ و درگذشته به سال ۱۸۹۱ م. او پیروی از مکتب ویکتور هوگو و آلفرد دوموسه و تفوییل گوته میکرده است.

**بانوی به.** [ئ] [اخ] یکی از دو نفر رسولی که بازان بدستور خسرو پرویز برای تحقیق امر حضرت محمد (ص) به مدینه فرستاد و در همان هنگام حضرت خیر درگذشت خسرو پرویز را به این دو رسول داد. و رجوع به حبیب السراج طهران ص ۱۳۰ شود.

**بانوی به.** [ئ] [اخ] نام سادر ابواسحاق ابراهیم‌بن شهریار کازرونی از متصوفه معروف قرن پنجم است. (شیرازنامه ص ۱۰۵ از تاریخ عصر حافظ ص ۱۲۸).

**بانوی به.** [ئ] [اخ] قصیر ملقب به بانویه. محدثه بود و از ابوالخیر باغبان روایت کرده است و بسال ۶۰۷ ه. ق. درگذشته. (از اعلام النساء ج ۴ ص ۲۲۵).

**بانو.** [ن] (ا) موی زهار را گویند و آن جلیجی باشد در زیر ناف. (از آندراج). عانه. (فرهنگ ضیاء). موی عانه. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۹۲). [شرمگاه: ركب اضرب بانو سخت و تنگ. (منتهی الارب). زهار، و آن جایی باشد در زیر ناف متصل به شرم که موی از آنجا برمی‌آید. (از برهان قاطع):

مثال دیویا خود غول صحرا  
نیوده پاک هرگز کون و بانو. ؟ (از شعوری).

**بانو.** [ن] [ن] (ا) مابین. اثناء. [افرق. امتیاز. (آندراج).

**بانو.** [ن] [اخ] دختر بهزین حکیم. او روایت حدیث از برادرش عبدالملک‌بن بهزین حکیم میکرد و حسین‌بن حسن‌بن حماد و هشام‌بن علی سیرافی و ابو بهز صقرین عبدالرحمن از او روایت کرده‌اند. (اعلام النساء ص ۱۰۸).

**بانو.** [ن] [اخ] دختر قتاده‌بن دمایه است و از پدرش روایت حدیث دارد. (اعلام النساء ص ۱۰۸).

**بانو.** [ن] [اخ] (عمر و بن بانه) معنی است

مشهور به نوادر و غرائب. (از آندراج).  
**بانو.** [ن] [ن] [اخ] یکی از بلوک کردستان سنه. (جغرافیای تاریخی غرب ایران ص ۷۱ و ۷۲). نام یکی از بخشهای شهرستان سقز است. این بخش در باختر شهرستان سقز واقع و حدود و مشخصات آن بشرح زیر است:

از طرف شمال به خطالرأس ارتفاعاتی که بین بخش بانو و بخش مرکزی سقز و مهاباد واقع شده است. از طرف جنوب به خطالرأس ارتفاعاتی که بین بانو و دره شیرل کشور عراق واقع شده و خطالرأس مذکور مرز ایران و عراق محسوب می‌گردد. از طرف خاور به خطالرأس ارتفاعاتی که بین دهستان سرشیو، میرده و بخش بانو واقع شده، از طرف باختر به بخش سردشت از شهرستان مهاباد (قسمتی از رودخانه زاب کوچک حد طبیعی بین دو بخش محسوب می‌گردد). وضع طبیعی: بخش بانو محصور بکوههای مرتفعی است که دور تا دور آن را احاطه نموده و ورود و خروج از این بخش مستلزم عبور از گردنه‌های مرتفع میباشد؛ فقط در قسمت باختر ارتفاعات پست و قسمتی رودخانه زاب است. مرتفعات منشعب از کوههای خاور و شمالی تا باختر بخش ادامه داشته و دره‌هایی ایجاد نموده است که هر دره یکی از دهستانهای بخش محسوب میگردد. کلیه رودخانه‌های بخش از ارتفاعات خاور سرچشمه گرفته بطرف باختر جاری و به رودخانه زاب کوچک می‌پیوندد. کوهها مستور از اشجار جنگلی مانند بلوط، سقز و غیره است. ساکنین از جنگلهای بخش استفاده نمی‌نمایند و بیشتر درآمد آنها از این راه تأمین میگردد بهمین مناسبت به زراعت غلات چندان پای‌بند نیستند و گندم مورد نیاز خود را از سقز تأمین میکنند. صادرات مهم بخش عبارت است از مازوج قلفاف که در چرمسازي مورد استفاده است. سقز، کتیرا، لبنیات، چوب و زغال. بخش بانو از هفت دهستان تشکیل شده، ذیلآ اسم هر دهستان و تعداد ده و سکنه آن ذکر می‌شود:

دهستان آلوت	۱۰	آبادی	۱۳۰۰
پشت آربابا	۴۴		۴۰۰۰
پهلوی دز	۳۰		۳۰۰۰
دشت طال	۲۶		۲۰۰۰
سبدلو	۱۱		۱۰۰۰
شوی	۹		۱۵۰۰
نیشیر	۲۲		۲۲۰۰
قصبه بانو	۱		۵۰۰۰

بنابر آمار فوق بخش بانو از یک قصبه و ۱۵۴

۱- در برهان و آندراج با فتح گاف ضبط شده است.

ده کوچک تشکیل شده، جمعیت آن حدود ۲۰ هزار تن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

**بانه.** [ن] [بخ] شهری است بکردستان نزدیک سنه. (یادداشت مؤلف). قصبه بانه مرکز بخش بانه شهرستان سقز، در ۶۶ هزارگزی جنوب باختر سقز واقع شده، مختصات جغرافیایی آن بشرح زیر است:

طول از گرینویچ = ۴۵ درجه و ۵۳ دقیقه  
عرض از خط استوا = ۳۵ درجه و ۵۹ دقیقه  
ارتفاع از سطح اقیانوس = ۱۵۲۵ گز  
مسافت نسبت به شهرهای مجاور:

بانه به سقز	۶۶ هزارگز
بانه به سردشت	۵۹
بانه به مهاباد	۱۹۷
بانه به مرز ایران و عراق	۲۱

قصبه بانه در دامنه و طول تپه‌ای واقع شده، کوه آریابا در ۳ هزارگزی جنوب و کوه بابوس در ۵ هزارگزی خاوری قرار دارد و قتل ارتفاعات مسور از جنگلهای بلوط است، کوه رشه قلمه و کوه خان و غیره زیبایی جالب توجهی به آن بخشیده است. جمعیت بانه قریب ۵ هزار نفر میباشد، شغل اکثر مردم آنجا پیشه‌وری و از عده قلیلی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

**بانه‌آز.** [ن] [بخ] دهی است از دهستان ازگله (گرمسیری قبادی) بخش ثلاث شهرستان کرمانشاهان که در ۱۲ هزارگزی شمال ازگله بر کنار مرز ایران و عراق واقع است. ناحیه‌ای است گرمسیر و دارای ۳۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و لبنیات و شغل مردمش زراعت و گلهداری است. زمستان چندین خانوار از ایل قبادی برای تعلیف احشام خود به حدود این ده می‌آیند. این ده در چهار محل واقع است که بنام گوراکی، باندار مصطفی‌خان، باندار عبدالله و سی، گامیشکه نامیده میشوند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

**بانه‌زور.** [ن] [بخ] دهی است از دهستان کلاس بخش سردشت شهرستان مهاباد که در ۱۵ هزارگزی جنوب خاوری سردشت و ۲ هزاروپانصدگزی جنوب شوسه سردشت به بانه واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی با آب و هوای معتدل و ۱۸۷ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

**بان هلال.** [ه] [بخ] دهی است از دهستان دوستان بخش بدره شهرستان ایلام که در ۹۴ هزارگزی خاور ایلام و ۲ هزارگزی شمال راه مارلو بان هلال یائین واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و گرمسیر و دارای ۱۵۰ تن سکنه. محصول عمده آن غلات و حبوبات و

شغل مردمش زراعت و گلهداری است. این آبادی در دو محل به فاصله ۴ هزارگزی واقع است. بان هلال سفلی ۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

**بانفیهیمپ.** [ن] [ص مسرکب] ترسناک و وحشت‌زده:

گهی بر فراز و گهی بر تریب  
گهی شادمان و گهی بانفیهیمپ. فردوسی.

**بانفی.** (پسوند) (از: بان پسوند حفاظت + حاصل مصدر) این ترکیب تنها بکار نرود و بلکه «بان» به آخر اسامی درآید و اسم مرکب سازد و سپس یاء به آن اضافه شود و معنی مصدری و غیره بدان دهد چون: آس‌بانفی، آسیابانی، اشتربانی، بسادبانی، باغبانی، پاسبانی، پالیزبانی، پشتبانی، پیلبانی، جنگلبانی. (و نیز نام اداره‌ای جزء وزارت

کشاورزی که حفاظت و مراقبت جنگلهای ایران را بعهده دارد). جهانپانی، دریانی، دروازه‌بانی، دژیانی (و نیز اداره‌ای از ادارات وزارت جنگ که جانشین قلمه‌یگی سابق شده است). دشتبانی، دوستابانی، دیده‌بانی، راهبانی، رزبانی، رمه‌بانی، زندان‌بانی، ساریبانی، ستوربانی، شتربانی، شهربانی (و نیز سازمان مهمی جزء وزارت کشور که امنیت و نگهبانی شهرها با اوست و سابقاً بدان نظمی میگفتند). شیربانی، فیلبانی، قلمه‌بانی، کرجی‌بانی، کشتی‌بانی، گاو‌بانی، گله‌بانی، گویانی، مرزبانی، مهربانی، میزبانی، ناوبانی، نگاهبانی، نگهبانی، یخچال‌بانی. و رجوع به همین کلمات در ردیف خود شود.

**بانفی.** (ص) افراخته مانند درخت طرفا. (ناظم الاطباء). این معنی جای دیگر دیده نشد.

**بانفی.** (ع ص) نعمت فاعلی از بنا، برپاکننده ریخیاختمان. بناکننده. غیاث اللغات (آندراج). برآرنده. سازنده. بنیان‌کننده. سازنده بنا و عمارت. || مؤسس. پایه‌گذار. پی‌افکننده. آنکه بنا گذاشته است. اساس‌گذارنده. موجد. آغازکننده.

- بانفی تمزیه؛ آنکه روضه‌خوانی و تمزیه‌خوانی فراهم آرد. تقیب.

- بانفی خیر؛ که باعث خیر شود. مؤسس کاری نیک. نیکوکار.

- بانفی روضه؛ که مجلس روضه تشکیل دهد. که مقدمات و مخارج روضه‌خوانی را فراهم آرد. صاحبخانه که روضه در خانه‌اش خوانند.

- بانفی وقف؛ آنکه ملکی را وقف کند. آنکه قسمتی از اموال خود را برای مصرف خیر وقف دارد. و رجوع به بنی و پناه شود.

|| واقف. که بنائی یا ملکی را وقف کند. || مؤلف. مصنف. مخترع. || برانگیزاننده. محرک. || سبب. علت. || اصل. مصدر. (ناظم

(الاطباء). || زن خود را به خانه خویش آرند بعد تزوج. (ناظم الاطباء). و قیل لکل داخل باهله بان. (تاج العروس).

**بانفی.** (ا) (به بای هندی) اسم مار است. (فهرست مخزن الادویه).

**بانفی.** (ص نسبی) منسوب به بان که نام درختی است. (از انساب سمعانی).

**بانفی.** (ص نسبی) منسوب است به بان که قریه‌ای است در نواحی نیشابور به ارغیان. (از انساب سمعانی) (از معجم البلدان).

**بانفی.** (بخ) لقب محمدبن اسحاق، شاگرد قانون است. (از تاج العروس).

**بانفی.** (بخ) المدنی الحنفی. محمدبن عمر از نویسندگان قرن سیزدهم هجری. او راست: سبل السلام فی حکم آبء سید الانام. (از معجم المطبوعات).

**بانفی.** (بخ) سهل بن محمدبن احمدبن علی بن حسن بانفی ارغیانی، و فرزندش ابوبکر احمدبن سهل. (از معجم البلدان).

**بانفی.** (بخ) اسم هفت نفر که اکثر ایشان لای بودند. (از قاموس کتاب مقدس).

**بانفی.** (بخ) مردی از نسل یهودا. (از قاموس کتاب مقدس).

**بانفی.** (بخ) سردی از نسل جاد و یکی از شجاعان داوود بود. (از قاموس کتاب مقدس).

**بانفی.** (بخ) نام موضعی در آذربایجان قدیم؛ اشرف در تاتیل نزول نموده نوشیروان‌نامی را... به خانی برداشت... و یاغی باستی و سیورغان چون به موضع بانفی رسید قاضی محیی‌الدین بردعی و فخرالدین حبش را نزد برادرزاده فرستاده و طالب مصالحه شد. سیورغان بر آن سخن اعتماد نکرد و به دیاربکر شتافت. (از حبیب السراج خیام ج ۳ ص ۲۳۵).

**بانفی.** (بخ) دهی از دهستان برادوست بخش صومای شهرستان ارومیه. در ۳۰ هزارگزی جنوب خاوری هشتیان در مسیر راه ارابه‌رو ماریشو در دره واقع است. سکنه ۱۱۲ تن. محصول غلات و توتون. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

**بانفی.** (بخ) نام شهری در سرزمین فرنگ. اریشه و بانفی نام دو شهر است در سرزمین فرنگ، که هر دو بنام بناکننده خود نامیده شده‌اند. در واقع بانفی نام پادشاه این ناحیه در قدیم‌زمان بوده است و اریشه نام همسر او. بانفی یک شهر مقدس و شریف است که در میان آن بنائی از سنگ مرمر است و بر آن چهره بانفی در حالی که بدریا میگرد تا

کشتی‌های خود را استقبال کند دیده می‌شود. صورتی از اریشه نیز در قلب شهر او باقی است. (از آثار البلاد قزوینی ص ۵۷۹).

**بان یاران.** (بخ) دهسی از بخش گوران شهرستان شاه‌آباد در ۱۷ هزارگزی شمال باختری گهواره و ۲ کیلومتر ۶ هزارگزی باختر رودخانه زمکان. سکنه ۳۵۵ تن. محصول آن غلات و لبنیات. شغل مردم، زراعت و گلهداری و راه آن مالرو است. ساکنین آن از تیره قلخانی بهرامی هستند. بان یاران ۴ آبادی کوچک نزدیک به هم است و نام و تعداد سکنه هریک شرح زیر است: امیر حق مراد ۲۱ تن، عزیز مراد ۷۰۰ تن، میرزا حسین ۱۰۰ تن، تیمور ۷۰ تن. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

**بانیاز.** (ص مرکب) (از: با + نیاز). که نیاز دارد. حاجتمند. (ناظم الاطباء). نیازمند. برابر بی‌نیاز. [اکنایه از مخلوق. (از آندراج) (از ناظم الاطباء):

چنان دارم ای داور کارساز

کزین بانیازان شوم بی‌نیاز. نظامی. **بانیاس.** (بخ) شهری در سوریه. (ناظم الاطباء). نام بلده‌ای است کوچک مشتمل بر درختها و انهار و تهرهای خوش و نهرها. و آن یک‌ونیم منزل است از دمشق بطرف مغرب، و در آن جا قلعه‌ای است نامش حبیه و حاجب عزیزی میگوید که مدینه بانیاس زیر کوهی است که برف در آنجا همیشه خواه هنگام سرما و خواه گرما وجود دارد. نام قدیم آن قیصریه فیلیس است. (از قاموس الاعلام ترکی). صحیح آن باناس است نزدیک دمشق. (مراد الاطلاع). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۲۲ و وفیات الاعیان ج ۲ ص ۲۰۵ و آثار البلدان ص ۲۱۸ و الکامل ابن اثیر ج ۱۱ ص ۱۳۶ و ۱۸۳ شود.

**بانیاسی.** (ص نسبی) منسوب است به بانیاس. شهری از شهرهای شام. (از انساب سمعانی).

**بانیاسی.** (بخ) ابو عبدالله مالک بن احمد بن علی بن ابراهیم فراء، او راست جزئی در حدیث. (یادداشت مؤلف).

**بانیان.** (بخ) به مسافت کمی میانه شمال و مشرق شهر فسا است. (فارسنامه ناصری). دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان فسا که در یک هزارگزی شمال فسا برکنار شوسه فسا به اصطهبانات و نیریز در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است با آب و هوای معتدل و ۷۷۵ تن سکنه. محصول عمده آن غلات و پنبه و شغل مردمش زراعت و قالی‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

**بانیادر.** [د] (بخ) دهی از دهستان بام بخش

صفی‌آباد شهرستان سبزوار. در ۲۲ هزارگزی شمال صفی‌آباد و ۴ هزارگزی شمال راه ماشین‌رو میان‌آباد واقع است. سکنه ۱۷۳ تن. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

**بانیفه.** [ا] فانیذ. (دهار). قند پالوده. رجوع به فانیذ شود.

**بانیفک.** (بخ) طائفه‌ای از طوائف ترکمن ایران. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۰۴).

**بانی کار.** [ا] مرکب) معمار. (ناظم الاطباء). بنا. [مصنف. مؤلف کتاب. (آندراج).

**بانی کاری.** (حاصص مرکب) معمار. (ناظم الاطباء).

**بانی لوان.** [ا] (بخ) دهسی از دهستان جوانرود بخش پاوه شهرستان سنندج برکنار رودخانه لیل. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

**بانی میران.** (بخ) دهی از دهستان قبادی بخش ثلاث شهرستان کرمانشاهان و ساکنین آن از طایفه قبادی هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

**بانی ناره.** (بخ) دهسی از دهستان باباجانی بخش ثلاث شهرستان کرمانشاهان برکنار رودخانه زمکان با ۱۵۰ تن سکنه. ساکنین آن از طائفه بابا هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

**بانیوچ.** (بخ) دهی از دهستان درآگاه بخش سعادت‌آباد شهرستان بندرعباس در ۶۳ هزارگزی شمال باختری حاجی‌آباد. سکنه ۳۹۴ تن. محصول آن خرما و غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

**بانیفه.** [ی] [ع] (ص) (قوس...) کماتی که به وترش بچسبد و این عیب کمان است. (از تاج العروس). کمان سخت که زه آن به نهایت متصل به وی باشد. (آندراج) (ناظم الاطباء) و آن را قوس بانله نیز گویند. (تاج العروس).

**باو.** (بخ) باو پسر شاپور پسر کیوس در سنه ۴۵ ه. ق. در یک قسمت از مازندران به سلطنت منتخب شد و اصل و سرسلله سلاطین مازندران که معروف به ملک‌الجبال بودند گردید. (از التدوین). نام پسر شاپورین قباد بوده و ملازمت درگاه خسرو پریوز را می‌کرده، شیرویه او را در بند کشید. و خانه او را به غارت داد. در زمان یزدگرد خلاص شد و به مازندران آمد و در آتشکده کوسان به عبادت مشغول شد و در آنجا پادشاهی یافت.

بعد از سرخاب و مهروان و شروین و قارن و رستم شهریاری یافتند و ایشان را آل باوند خوانند. (از آندراج) (از انجمن آرای ناصری). باو پسر شاپور پسر کیوس پسر قباد پسر فیروز بود. (از حبیب السراج خیم ج ۲ صص ۴۱۷-۴۲۱): و پادشاه او را [کوه قارن را] سپهد شهریار کوه خوانند. و از روزگار

سلمانی باز، پادشاهی این ناحیت اندر فرزندان باو است. (از حدود العالم).

**باو.** (بخ) نام سرداری بوده است از سرداران فرخان بزرگ که در ده اویجان به دار زده شد. (از ترجمه مازندران و استرآباد رابینو ص ۷۸).

**باوا.** (بخ) دهی از دهستان گورگ سردشت بخش سردشت شهرستان مهاباد در ۱۱ هزارویانصد گزی شمال خاوری سردشت و دارای ۱۲۷ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

**باوان.** (بخ) دهی از دهستان حومه بخش صومای شهرستان ارومیه. در ۶ هزارگزی جنوب خاوری هشتیان. سکنه ۲۹۷ تن. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

**باوان.** (بخ) دهی است از دهستان مرگور بخش سلولانای شهرستان ارومیه در ۲۹ هزارگزی جنوب خاوری سلوانا. و دارای ۱۲۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

**باوان سردار.** [س] (بخ) دهی از بخش سنجابی شهرستان کرمانشاه در ۲ هزارویانصدگزی شمال گوران. دارای ۲۵۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

**باوانه.** [ ] (بخ) دهی از دههای اصفهان. (از مجمل‌التواریخ و القصص ص ۳۰۸).

**باواویجان.** (بخ) نام دهکده‌ای است منسوب به باو. فرخان بزرگ به باو یکی از بزرگان درباری خود فرمان داده بود که شهرساری را در محل ده اوهر بنا کند ولی سکنه آنجا با دادن رشوه «باو» را فریفتند و او منصرف شد. وقتی که پادشاه از خیانت «باو» آگاه شد او را به زندان انداخت و در دهکده اویجان «باو اویجان = باو اویزان» وی را دار زد. (از ترجمه مازندران و استرآباد رابینو ص ۷۸).

**باو تاشکن.** [و] [ش] [ک] (نق مرکب) از: باء و تاء کلمه «بت» مراد است. و با و تاشکن، یعنی بت‌شکن. (از آندراج). [اکنایه از حضرت ابراهیم (ع) است. (آندراج).

**باوج.** [و] (بخ) دهی از دهستان بهمنی گرمسیر بخش کهگیلویه شهرستان بهبهان در ۳۰ هزارگزی شمال باختری لک لک. محصول آنجا پشم و لبنیات. ساکنین آن از طایفه بهمنی هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

**باوج.** [و] (بخ) دهی از دهستان ابوالفارس بخش رامهرمز شهرستان اهواز که در ۳۵ هزارگزی جنوب خاوری رامهرمز واقع است و آب آن از رودخانه ابوالفارس تأمین میشود.

ساکنان آن از طایفه بهمنی میباشند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

**باوجان.** [و] [ا]خ] قریه‌ای است از اصفهان و این غیر از بارجان است، و حافظ بن التجار در معجم خویش این دو را یکی شمرده است و چنین نیست. (از معجم البلدان) (از مرآت البلدان ج ۱ ص ۱۶۲).

**باوجاهت.** [و] [ه] [ص مرکب] کسی که وجاهت دارد. زیبا. وجیه. خوشروی. خوشگل. || خوش‌نام. آنکه در بین مردم به خوشنامی شهرت یافته باشد. مقبول‌العام. و رجوع به وجاهت و وجهه شود.

**باوجدان.** [و] [و] [ص مرکب] کسی که وجدان دارد. باشرف. شرافتمند. و رجوع به وجدان شود.

**باوجود.** [و] [ص مرکب] با کفایت. با عرضه. با شخصیت. کسی صاحب وجود. || (بکسر حرف آخر یعنی «دال»، حرف اضافه مرکب و گاه حرف ربط مرکب) اگرچه، با وصف. (آندراج). با وجود اینها. با همه اینها. یا این وجودها. و رجوع به وجود شود.

**باوحشت.** [و] [ش] [ص مرکب] ۴ و حشت‌آور. خوفناک و گر آن شبهای باوحشت نبودى نمیدانست سعدی قدر امروز. سعدی (طیبات).

و رجوع به وحشت شود.  
**باودای.** [ا]خ] رئیس قورچیان دستگاه امیر نوروز در زمان غازان‌خان؛ فرمان شد تا باودای که امیر قورچیان بود از حال ایشان تفحص نماید. (تاریخ مبارک غازانی ص ۴۶). شهزاده غازان، باودای را که امیر قورچیان بود یعنی ساقه و کجکه در اهتمام او بود فرمود تا احوال آن سپاه بازدانند. (همان کتاب ص ۵۲).

**باور.** [و] [ا] قبول. تصدیق سخن. (برهان قاطع). گمان میکنم از حرف «به» و «آور» بمعنی یقین مرکب است. (یادداشت مؤلف). مخفف باور است. (فرهنگ رشیدی). قبول داشتن. (غیاث اللغات). و کسانی که به ضم «او» خوانند خطاست. (آندراج). اصل این کلمه از ریشه ور<sup>۵</sup> بمعنی برگزیدن و برتری دادن و گسرویدن است. (از فرهنگ ایران باستان پورداد ص ۶۲). و بازشناختن و اعتقاد داشتن نیز معنی میدهد و کلمه اوور پهلوی و باور پارسی از ریشه «ور» پهلوی اشتقاق یافته است. (از مزدیسنا و ادب پارسی دکتر معین ص ۴۴۲). استوار. راست. یقین. (برهان قاطع).

— باور بودن؛ پذیرفته بودن. مورد قبول بودن. مورد اعتقاد بودن. استوار و یقین آمدن؛ نگه کن که تا چون بود باورم

چو کردارهای تو یاد آورم. فردوسی.  
نشانی که بد داده مادر مرا بدیدم نید دیده باور مرا. فردوسی.  
اقوال مرا گر نبود باورت. این قول اندر کتب من یک‌یک بشمر و بنگر.

ناصر خسرو.  
پیکان تیر غمزه تو بر دل من است گز نیست باورت ز من اکنون بیار دست. کمال اسماعیل.

اقبال را بقا نبود دل بر او میند عمری که در غرور گذاری هیا بود ورنه باورت ز من این نکته شریف اقبال را چو قلب کنی لایقا بود. دهلوی.  
— باور داشتن؛ استوار داشتن. (برهان قاطع). اعتماد کردن به حرف کسی. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۶۱). راست داشتن بر گفتار کسی. (فرهنگ اسدی). اعتبار کردن. (غیاث اللغات). و رجوع به باور داشتن در جای خود شود.

— || اعتقاد. ایمان. (یادداشت مؤلف): نیست در فن خودم چون خورشاهان همت باز پرس از سخنگم گر تو نداری باور. خلاق المعانی (از شعوری).  
— بدباور؛ که دشوار و سخت باور کند. که به آسانی باور نکند. دیرباور.

— خوش‌باور؛ که زود باور کند. که زود بپذیرد.  
— دیرباور؛ که دیر باور کند. که شک آرد. که آسان بپذیرد. که آسان قبول نکند.

— زودباور؛ که زود باور کند. زود بپذیرد. آسان قبول کند. بتازی «وابصه سمع» گویند؛ یعنی زودباور.

— سناپاور؛ ناستوار. غیر قابل قبول؛ سخنگر چو گوهر برآرد فروغ چو ناپاور افتد نماید دروغ. نظامی.

**باور آمدن.** [و] [د] [ص مرکب] قبول کردن. پذیرفتن. راست پنداشتن. باور کردن؛ نشان داده بود از پدر مادرت ز بهر چه نامد همی باورت؟ فردوسی.  
|| پذیرفته آمدن. قبول افتادن. باور افتادن:

ای برادر گر بیینی مرا باورت ناید که من آن ناصرم. ناصر خسرو.  
کردند وعده دیگری زین به نیاید باورش از غدر ترساند همی پرغدر دهر کافرش. ناصر خسرو.

گویمش حال من از عشقت بیرس کز منت باور نخواهد آمدن. انوری.  
باورش نامد بپرسید از دگر آن دگر هم گفت آری ای قمر. مولوی.  
باور نیایدم به وفا وعده گر دهد دانا نیازموده به دهر آزموده را. کاتبی.  
**باوراندن.** [و] [د] [ص مرکب]

پذیرفتانیدن. قبولانیدن. به باور داشتن. قبولانیدن. (یادداشت مؤلف).

**باور افتادن.** [و] [ا] [ص مرکب] باور افتادن کسی را؛ مورد قبول قرار گرفتن او. پذیرفته شدن. باور آمدن؛

تو و دوری ز غیر استغفر الله از محالانتست عجب گر با وجود ساده لوحی باورم افتد. باقر کاشی (از آندراج).

**باوربان.** [و] [ا]خ] قسریه‌ای است نسیم فرسنگی بیشتر میانه مغرب و جنوب زنجیران فارس. (از فارسانامه ناصری).

**باورجان.** [و] [ا] قسی بآدام در جهرم. (یادداشت مؤلف).

**باورچی.** [و] [ا] آشپز. و رجوع به باورچی شود.

**باورچی.** [و] [ا] آشپز. در لغت خوارزم بمعنی چاشنی‌گر است. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۹۸). طباطب. قدار. (منتهی الارب). دیگ‌پز. پزنده. خوالیگر. خورده‌پز. مطبخی. خوراکی‌پز. در هندوستان طباط و آشپز را گویند. پیشکار طعام. (آندراج). طباطب. (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء):

چون قسمت ارزاق کند شیر فلک را باورچی خوان تو زنده نمره که نازو.

شیخ آذری (از آندراج). در مقدمه کتیبه نویمان را از قوم نایمان که منصب باورچی داشت... فرستاد. (جامع التواریخ رشیدی). و توضع بین یدی کل امیر مائده و یائی الباورچی و هو مقطع اللحم و علیه ثياب حریر و قد ربط علیها فوطه حریر. (سفرنامه ابن بطوطه ص ۲۲۰). و رجوع به تاریخ مبارک غازانی ص ۳۳۲ و عالم آرای عباسی ص ۷۷۵ شود.

**باورچی خانه.** [و] [ن] [ص مرکب] مطبخ. (آندراج). آشپزخانه. (ناظم الاطباء).

**باورچیکری.** [و] [گ] [ص مرکب] آشپزی. خوالیگری. طباطبی. دیگ‌پزی. طباحت. (منتهی الارب).

**باورد.** [و] [ا]خ] همان ایبورد خراسان است که بین سرخسی و نسا قرار دارد. (از معجم البلدان). نام بلده‌ای است در خراسان و گویند کیکاوس زمینی به باوردین گودرز به اقطاع مقرر فرموده بود و او این شهر را در آن زمین بنا نمود و بنام خود کرد. (آندراج) (برهان قاطع). باورد اندر میان کوه و بیابان است، جای بسیار کشت و برز و هوایی درست و

۱- از: با + وجاهت.  
۲- از: با + وجدان.  
۳- از: با + وجود.  
۴- از: با + وحشت.  
5 - Var.  
۶- نازو، گریه. (آندراج).

مردمانی جنگی. (حدود العالم). سلطان فرمود تا نامها نبشند به هرات و پوشنگ و طوس و سرخس و نسا و باورد و بادغیس. (تاریخ بیهقی ج ۴ ادیب ص ۴۴). و رجوع به اسیورد و تاریخ جهانگشای جوینی ج ۱ ص ۱۲۳ و نزهه القلوب ص ۲۱۲ و تاریخ گزیده ص ۳۷۶ و ۴۳۵ و فهرست عالم آرای عباسی و حبیب السیر ج ۳ ص ۵۶۴ و ۵۹۲ و ج ۴ ص ۱۳۰ و ۲۵۳ و قاموس الاعلام ترکی شود.

**باورد.** [وَ] [اِخ] دهی از دهستان حومه بخش لنگه شهرستان لار که در ۲۴ هزارگزی شمال لنگه در دامنه واقع است و ۱۸۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**باوردارنده.** [وَ وَ دَ / د] [نَف مَرکَب] که باورد دارد. که استوار دارد. که پذیرد. مؤمن. (یادداشت مؤلف).

**باورداشت.** [وَ] [مَص مَرکَب مَرخَم، اِ مَرکَب] قبول. پذیرفت. قبول داشتن. پذیرفتن. تَقَدُّ: گفتند توکل چیست؟ گفت: الشقة بالله؛ باورداشت خدای در روزی. (تذکره الاولیاء عطار).

**باورد داشتن.** [وَ تَ] [مَص مَرکَب] استوار داشتن. راست پنداشتن. قبول داشتن. پذیرفتن. (ناظم الاطباء). تصدیق کردن ایمان داشتن:

به گرد دروغ آنکه گردد بسی  
ازو راست باورد ندارد کسی.  
جو دیوانه میخواره هر چت بگوید  
نه بر بد نه بر نیک باورد مدارش.

ناصرخسرو.  
گرگ مردمخوار گشتن این جهان  
بنگر اینک گر نداری باورم.  
ناصرخسرو.  
بی توام شادایی نخواهد بود  
ای شگفتی که دارم باور.  
معدودسعد.  
گر بر طریق جهل کسی آفتاب را  
خواند سیاه روی، ندارند باورش.  
مختاری غزنوی.

گاورا دارند باورد در خدایی عامیان  
نوح را باورد ندارند از بی یغمیری. سنائی.  
اندیشیدم که اگر از پس چندین اختلاف رای  
متابعت این طایفه گیرم و قول صاحب غرض  
باورد دارم همچنان نادان باشم... (از کلبه و  
دمنه). هرچه در حق دیگران گویند باور دارد.  
(از کلبه و دمنه). آن که به دروغگویی  
مستوب گشت اگر راست گوید ازو باورد  
ندارند. (مرزبان نامه).

کرده مکر و حیل آن قوم خبیث  
گرمز ما باورد نداری این حدیث.  
مولوی.  
کسی را که عادت بود راستی  
خطاگر کند درگذاردند ازو

و گر نامور شد به ناراستی  
دگر راست باورد ندارند ازو.  
سعدی.  
باورد از بخت ندارم که تو هممان منی  
خیمه پادشه آنگاه فضای درویش. سعدی.  
گفت باورد نداشتم که ترا  
بانگ مرغی چنین کند مدهوش.

سعدی (گلستان).  
چو افعال ارباب حکمت نداری  
ز تو قول حکمت ندارند باورد.

هندشاه نخبجوی.  
دلم بردی و خوشتر اینکه گرم  
بگویم بی دلم باورد نداری.  
امیرخسرو.  
گویا باورد نمی دارند روز داوری  
کاین همه قلب و دغل در کار داور می کنند.

حافظ.

**باوردان.** [وَ] [اِخ] دهسی از دهستان چارکی بخش لنگه شهرستان لار. در ۶۶ هزارگزی شمال باختر لنگه. سکنه ۱۲۱ تن. محصول خرما. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷). دوفرسخ و نیم میانه شمال و مشرق چارک است. (از فارسنامه ناصری).

**باوردین جودرز.** [وَ وَ نَ دَ] [اِخ] آنکه شهر اسیورد (باورد) را به خراسان بنا کرد. نو: رجوع به آثار البلاد قزوینی ص ۲۸۹ شود.

**باوردی.** [وَ] [ص نَسَبی] نوعی از آش آرد. (برهان قاطع) (آندراج).

**باوردی.** [وَ] [ص نَسَبی] منسوب به باورد را گویند. (برهان قاطع). منسوب است به شهرکی در خراسان که به وجوه ثلاثه اباورد و باورد و اسیورد خوانده میشود. (از انساب سمائی).

**باوردی.** [وَ] [اِخ] ابومحمد عبدالله بن عقیل باوردی از باورد خراسان و معتزلی بود. در ۵۰۰ هـ. ق. درگذشت. (از معجم البلدان).

**باوردی.** [وَ] [اِخ] میرحسین باوردی از شعرا و عرفاء بود و به ملازمت گیجیک میرزا به سفر کعبه رفت. ازوست؛  
ای ز مهر عارضت گردون غلام  
یوسفی را کرده اند یعقوب نام.

(از مجالس النفایس ص ۹۷).  
**باوردیناری.** [اِخ] تیرمای از شعبه الیاس از تقسیمات دشمنزبانی ایلات کوه گیلویه فارس. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۹).

**باورس.** [وَ] [اِخ] دهی از دهستان حومه بخش مرکزی قزوین. در ۱۶ هزارگزی خاور مرکز بخش. سکنه ۳۴۴ تن. آب از رودخانه باورس. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**باورس.** [وَ] [اِخ] نام رودی است نزدیک قزوین که دهی بهمن نام را مشروب می کنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**باورد شدن.** [وَ وَ شَ دَ] [مَص مَرکَب] ...

کسی چیزی را) پذیرفتن. قبول کردن. قبول خاطر کسی قرار گرفتن:

کنون باورم شد که او این بگفت  
که گردون گردان چه دارد نهفت.  
فردوسی.  
دگر ره دید آن مه را پدیدار  
نمیشد باورش کان هست دلدار.  
نظامی.

هرگز این گمان نبد با تو که دوستی کنم  
باورم این نمیشود با تو نشسته کاین منم.  
سعدی (طبیات).

گرچه باورد نمی شود ما را  
فرض کردم که آنچنان بودست. ابن یعین.  
**باورد کردن.** [وَ کَ دَ] [مَص مَرکَب] مقرون به یقین ساختن. تردد برطرف کردن. (از فرهنگ رشیدی). یقین کردن. معتقد شدن که چنین است. (یادداشت مؤلف). به راست داشتن شنوده ای. راست داشت گفتاری. استوار داشتن. عقیده پیدا کردن. اعتقاد پیدا کردن. معتقد شدن:

ز سودابه گفتار باورد نکرد  
نمیداشت زایشان کسی را به مرد. فردوسی.  
تو آنی که هرچ از تو گویم به مردی  
نیوشده از من کند جمله باورد. فرخی.  
سمر درست بود نادرست نیز بود  
تو تا درست ندانی سخن مکن باورد.  
عنصری.

رزبان گفتا که این مخرقه باورد نکند  
تا به تیغ حنفی گردن هریک نزنم.

منوچهری.  
مکن باورد سخنها شنیده  
شنیده کی بود هرگز چو دیده.  
ناصرخسرو.  
ای ذات تو ناشده مصور  
اثبات تو عقل کرده باورد.  
ناصرخسرو.  
بی شک این جهال است راهمی بینی به حق  
دشمنانند نه امت گر سخن باورد کنی.  
ناصرخسرو.

پذیرفتند چندان ملک و مال  
که باورد کردنش آمد محال.  
نظامی.  
شنیدم ز شاهان یک آزاد مرد  
شنید این سخن را و باورد نکرد.  
نظامی.  
نکنم باورد کاحکام خراسان این است  
گرچه صد هرس و لقمان به خراسان بینم.  
خاقانی.

آه و دردا که چراغ من تاریک برمد  
باورم کن که ازین درد بترس را نی.  
خاقانی.

ز جلالت تو شاهان نکند زمانه باورد  
که شعار دولت را فلک آستر نیاید.  
خاقانی.  
نالم و ترسم که او باورد کند  
وز ترحم جور را کمتر کند.  
مولوی.  
ملحد گرسنه و خانه خالی بر خوان<sup>۱</sup>

عقل باور نکند کز رمضان اندیشد. سمدی.  
 باور که کند که آدمی را  
 خورشید برآید از گریبان. سمدی.  
 باور مکن که من دست از دامنم بدارم  
 شمشیر نگسلاند پیوند مهربانان. سمدی.  
 باور نکردمی که رسد سوی کوه کوه  
 مردم رسد به مردم، باور بکردمی.  
 نوعی خوشاشانی<sup>۱</sup>  
 دوش لعلش عشوهای می داد حافظ را ولی  
 من نه آنم کز وی این افسانهها باور کنم.  
 حافظ.  
 باور که میکند که از آن جام سرمسای  
 آواز دورباش حیا میتوان شنید. صائب.  
 من و آنگاه جدا از تو، چه میگویم آه  
 این حدیثی است که مردم نکندش باور.  
 هندوشاه نخبجویی.  
 — امثال:  
 برادران جنگ کنند، ابلهان باور کنند.  
 قسم مخور باور کردم.  
 یک بار گفתי باور کردم، دو بار گفתי شک  
 کردم، قسم خوردی دانستم که دروغ گویی.  
 بشنو و باور مکن.  
 قسمت را باور کنم یا آوای خر را.  
**باور کردنی.** [وَوَكَّ] (ص لیاقت) قبول  
 کردنی. پذیرفتنی. درخور باور. درخور قبول.  
 که باور توان کرد. که توان پذیرفت: باور  
 کردنی نیست که مردی از چهل ذرع ارتفاع  
 بیفتد و آسیب نیند.  
**باور گشتن.** [وَوَكَّ ث] (مص مرکب) مورد  
 قبول قرار گرفتن. پذیرفته شدن. باور افتادن.  
 باور آمدن:  
 تو چنان زی که اگر نیز دروغی گویی  
 راست گویان جهان راز تو باور گردد.  
 (از قابوستامه).  
 مرا چنان معلوم شد که ایشان را باور گشته  
 است که این پادشاه عاجز گشته. (تاریخ بهقی  
 ج ادیب ص ۵۹۹).  
**باوره.** [ ] (لخ) از دیبهای الجبل قسم. (از  
 تاریخ قم ص ۱۳۶).  
**باوری.** [وَو] (حامص) این کلمه در معنی  
 حاصل مصدری بکار رود اما نه جدا گانه بلکه  
 بصورت ترکیب آید چون:  
 — بدباوری، دیرباوری، زودباوری،  
 خوشباوری، در معانی بدباور بودن. دیرباور  
 بودن. زودباور بودن. خوشباور بودن و غیره.  
**باوری.** [وَو] (لخ) حسین بن یوحنا بن ابوتین  
 نعمان باوری. مدتها در اصفهان بود و از  
 گروهی مردم دانشمند کسب دانش کرد و در  
 اصفهان در ماه ربیع الاول سال ۵۸۷ ه. ق.  
 درگذشت. (از معجم البلدان).  
**باوریدان.** [ ] (لخ) دهی از دهستان کنارک  
 چابهار در ۱۸ هزارگزی باختر راه شوسه

چابهار به ایران شهر. سکنه آن ۲۰۰ تن. آب  
 آن از چاه باران تأمین میشود. محصول عمده  
 آن ذرت و خرما است. (از فرهنگ جغرافیائی  
 ایران ج ۸).  
**باوریدن.** [وَوَد] (مص جعلی) باور کردن.  
 (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۸۱). پذیرفتن.  
 قبول کردن. اعتماد داشتن. (آندراج).  
**باوریده.** [وَوَد / د] (نمف) قبول کرده. که  
 پذیرفته باشد. که قبول کرده باشد.  
**باورین.** [ ] (لخ) دهی است از دههای بیق.  
 (از تاریخ بیق ص ۱۰۴).  
**باوسنی.** [وَو] (ص مرکب)<sup>۲</sup> زنی را  
 گویند که شوهرش زن دیگر داشته باشد. (از  
 فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۹۸). زن  
 همشودار. زن هوودار.  
**باوشنایا.** [وَو] (لخ) قریه‌ای است از قرای  
 موصل. (از معجم البلدان).  
**باوصف.** [وَو] (حرف اضافه مرکب،  
 حرف ربط مرکب) دارای وصف. یا وجود.  
 (آندراج). اگرچه. (آندراج).  
**باوفا.** [وَو] (ص مرکب)<sup>۳</sup> که وفا دارد. وفادار:  
 کم آزاری و بردباریش خوست  
 دلش باوفا و کفش باسختاست. ناصرخرو.  
**باوقار.** [وَو] (ص مرکب)<sup>۵</sup> موقر. وقور.  
 شکوهمند. سنگین. باوقر. باعزت. باتمکین.  
 (آندراج). گرانسنگ. مقابل سبکسر. برابرسر  
 سبکسار.  
**باوقوف.** [وَو] (ص مرکب) (از: با + وقوف)  
 که وقوف دارد. وقوف‌دارنده. واقف. آگاه.  
 مطلع.  
**باوک.** [ ] (لخ) نسام دهی است در یک  
 فرسنگی ابرقوه. (از فارستامه ناصری).  
**باوکی.** [وَو] (لخ) دهی از دهستان سیلاخور  
 بخش الیگودرز بروجرد واقع در جنوب  
 باختری الیگودرز. سکنه آن ۸۹۶ تن. (از  
 فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).  
**باوکی عزتلاسه.** [وَوَع زَ ث] (لخ) دهی از  
 دهستان سیلاخور بخش الیگودرز بروجرد  
 که ۱۱۸۴ تن سکنه دارد و محصول عمده آن  
 چغندر و پنبه و انگور است. (از فرهنگ  
 جغرافیائی ایران ج ۶).  
**باول.** [ ] (لخ) رودخانه بزرگی است در  
 طبرستان. (از معجم البلدان). و ظاهراً صورتی  
 از بابل باشد.  
**باول.** [وَو] (لخ) نام موضعی است که آنجا  
 جامه ابریشمی خوب بافند. (آندراج). و  
 رشیدی آن را با ضم وار ضبط کرده گوید نام  
 شهر بابل است که در عراق عرب نرسارده  
 (نرسودها) ساخته بودند و اکنون خراب است.  
 (از آندراج) (از انجمن آرای ناصری) (از  
 فرهنگ شعوری):  
 هر خلمه کز او تن ولی یافت

خورشید نسج باولی بافت. خاقانی.  
**باولک.** [وَو] (لخ) دهی از بخش ارکواز  
 شهرستان ایلام در ۶ هزارگزی شمال خاور  
 قلمدره که ۳۳۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ  
 جغرافیائی ایران ج ۵).  
**باوله.** [وَو] (لخ) دهی از دهستان فله کری  
 بخش سنقر کلبائی شهرستان کرمانشاهان و  
 ۷۶۰ تن سکنه دارد. محصول آن انگور و  
 حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران  
 ج ۵).  
**باوله بالا.** [وَو] (لخ) دهی از دهستان  
 منکور بخش حومه شهرستان مهاباد که ۶۴  
 تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران  
 ج ۴).  
**باولی.** [وَو] (ص نسبی) منسوب به باول که  
 شهری است که جامه ابریشمی در آنجا خوب  
 بافند. (از غیث اللغات). همان بابلی است.  
 (آندراج).  
**باولی.** [وَو] (ص نسبی) نوعی از بافته‌های  
 زربفت و ابریشمین منسوب به باول:  
 قباهای خاص از بی هر کسی  
 قبا باولهای زرکش بسی. نظامی.  
**باولی.** [وَو] (ل) مرغی که پروبال کنده پیش  
 باز و قوش نو آموخته اندازند که به شکار دلیر  
 شود. (یادداشت مؤلف).  
**باون.** [وَو] (لخ) پاون. نام نهری در باج‌بران.  
 و رجوع به تحقیق سالهند بیرونی ص ۱۳۱  
 سطر ۱ و ۱۴ شود.  
**باونات.** (لخ) ظاهراً صورت دیگریست از  
 یوانات از محال فارس. میرزا ابوالفضل که  
 بعضی اوقات در ابرقوه به امر شیخ الاسلامی  
 و مدتی در محال باونات به شغل تصدی و  
 منصب وزارت اشتغال می‌نمود. (از تاریخ  
 مفیدی ج افشار ص ۳۶۰).  
**باونده.** [وَو] (لخ) باوند شاپور پسر کیوس پسر  
 قباد پسر فیروز از ملوک مازندران. اول  
 سلاطین طبقه اول از طبقات ثلاث آنها که به  
 ملوک جبال معروفند. رجوع به حیب السیر  
 ج خیام، ج ۲ ص ۳۳۵ و ۳۳۶ و ج ۳ صص  
 ۴۱۸-۴۲۱ شود.  
 — آل باوند؛ خاندان باوندی که ملوک  
 مازندران بودند. و رجوع به آل باوند، و  
 باوندیه و فهرست زامیاور شود.  
**باوندآباد.** [وَو] (لخ) نام محلی کنار راه  
 همدان و کرمانشاه میان سمنگان پائین و  
 زردآباد. (یادداشت مؤلف).  
**باوندپور.** [وَو] (لخ) ناحیتی در کردستان که

۱- این شعر بنام خاقانی هم آمده است.  
 ۲- از: با + وسنی بمعنی هوو.  
 ۳- از: با + وصف. ۴- از: با + وفا.  
 ۵- از: با + وقار.

کله نیز خوانده میشود. و رجوع به جغرافیای تاریخی غرب ایران ص ۸۱ شود.

**باوندیه.** [و دی ئ / ی] (بخ) سلسله‌ای از ملوک طبرستان که نخستین آنان باوندین شاپورین کیوس بن قبادین فیروز بود و آخرین آنان بنام اسپهبد رستمین شهریار به سال ۴۱۶ ه. ق. در جنگ با علاءالدوله متول شد. و رجوع به چهارمقاله ص ۴۹ و ۱۹۰ و حبیب‌السیرج خیام ج ۲ ص ۴۱۸ و ۴۲۱ و ج ۳ ص ۳۲۵ و ۳۲۶ و فهرست زامبور شود. **باووی.** [و و] (ا) باووی در. آن چوب که در بدان تکیه کند. قطعه چوب تراشیده که معمولاً برای چارچوب و تکیه گاه در بکار رود.

**باوه.** [و / و] (ا) رسیده. نو. (یادداشت مؤلف).

— توپاوه: تازه. نورسیده. میوه که تازه بدست آمده باشد. نخستین از میوه‌ها که به بازار آید. **باوه‌لی.** [و] (بخ) از طویف کرد. و رجوع به کردو پیوستگی نژادی او ص ۱۲۰ شود.

**باوی.** (ا) رئیس. سر. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۹۸). اما این معنی جای دیگر دیده نشد.

**باوی.** (ا) سبد کوچکی که پنبهٔ مهبای برای رشتن را در آن میکردند. (فرهنگ نظام). و رجوع به باوین شود.

**باوی.** (بخ) نام طائفه‌ای از الوار فارس است که در جانب ولایت کوه گیلویه نشسته‌اند و محل سکونت آنها را یاشت نوشته‌اند. (از آندراج) (از انجمن آرای ناصری). شعبه‌ای از ایلات کوه گیلویه و از چند تیره مرکب است. (از جغرافیای سیاسی کهنان ص ۸۸ و ۹۱). تیره‌های عمدهٔ آن عبارتند از علی‌شاهی، کشیی، سوسایی، برآقباپی قلعه‌ای که آنرا عمله نیز گویند. تیره‌هایی ازین ایل در خوزستان نیز سکونت دارند و به باویه نیز معروفند. رجوع به باویه و فارسنامهٔ ناصری ذیل کوه گیلویه شود.

**باوی.** (بخ) نام دهستان مرکزی از شهرستان اهواز در مشرق کارون. حدود: از شمال به شوشتر و از خاور به راهسرمز. آبادیهای آن بیشتر از آب رودخانه استفاده می‌کنند. بلوک عمدهٔ آن، حمید، شاخه‌ونه، زرکان، باوی بالا، باوی پایین. و جمعاً ۱۵۷ قریه و قصبه و حدود ۲۷ هزار تن جمعیت دارد. دههای عمدهٔ آن کوث عبدالله، ویس، سلاتانی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**باویز.** [ی] (بخ) <sup>۱</sup> به آلمانی بایرن <sup>۲</sup>. نام ناحیه‌ای در اروپای مرکزی جزء امپراتوری آلمان که از دو ناحیهٔ مجزا تشکیل شده است. از جنوب به سالبورگ و تیرول و از مغرب به ورتمبرگ و از شمال به ساکسون محدود میشود. رود دانوب از سوی غرب به شرق در

داخل این ناحیه جریان دارد. بخشهای عمدهٔ آن عبارت است از باویر علیا، باویر سفلی، سواب <sup>۳</sup> فرانکونی <sup>۴</sup> علیا و فرانکونی سفلی و پالاتینا <sup>۵</sup>. باویر در قریه‌های اولیهٔ میلادی زیر نفوذ رومیان بود، در اواسط قرن هفتم میلادی زیر نفوذ فرانسه قرار گرفت و در ۸۱۴ م. یک نسوع خودمختاری یافت و دوک باویر مناسباتی با دولت فرانسه داشت و به تناوب دولتهای فرانکونی و اتریش و سایر نواحی بر آن حکم راندند، در اثنای جنگهای سی‌سالهٔ بملت همراهی با امپراتوری آلمان، مورد توجه قرار گرفته و حتی حق رأی در مورد انتخاب امپراتوری آلمان یافتند. در ۱۷۷۷ م. دوکهای پالاتینا بر باویر مسلط شدند، بعد از کنگرهٔ وین، دوک باویر عنوان پادشاهی یافت. در ۱۸۷۰ جزء امپراتوری آلمان گردید، و این وضع هنوز ادامه دارد.

**باویسی.** (بخ) دهی از دهستان سرقلعه گرمسیر ولدبیکگی بخش ثلاث کرمانشاهان. دارای ۱۵۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**باویسی سرداراکرم.** [س آ ر] (بخ) دهی از دهستان سرقلعه گرمسیر ولدبیکگی بخش ثلاث کرمانشاهان. سکنه ۱۰۰ تن و قشلاق ایبل ولدبیکگی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**باویل.** (بخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش اسکو شهرستان تبریز در مسیر راه شوشهٔ اسکویه به خسروشاه. سکنه ۲۲۹۸ تن. محصول عمدهٔ غلات و انگور و گردو و بادام. از دو بخش تشکیل شده: باویل بالا و باویل پائین. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴). در نزهةالقلوب این نام به صورت باویل‌رود آمده است. رجوع به باویل‌رود شود.

**باویل‌رود.** (بخ) باویل، نام ناحیتی به آذربایجان برحسب ضبط حمدالله مستوفی. در نزهةالقلوب گوید: ناحیهٔ باویل‌رود مشهور است و در زاویهٔ غرب و جنوب [تبریز] است و بر چهار فرسنگی شهر افتاده است و ولایتی سخت تزه است و بحقیقت همچون یک باغ ناسخ نسخهٔ سفد سمرقند و غوطه دمشق و رشک شعب بوان و ماشان‌رود همدان است و بیست‌ونج دبه است و باویل و خور. شاه و میلان و اسکونه از مظلمات آن ناحیه است. (از نزهةالقلوب ج ۳ ص ۷۹). و در باویل‌رود مزار عجل برادر حمزه و به مقبرهٔ سرخاب مزار امیه بن عمرو بن امیه و مزارات اکابر در شهر و ولایات بسیار است. (از نزهةالقلوب ج ۳ ص ۷۸).

**باویل‌رود.** (بخ) نام رودی به آذربایجان. و باویل‌رود از کوه سهند برمیخیزد و بر مواضع مذکوره گذشته در بهار هرزه‌آبش به سرارود

و به دریای شور طروج میریزد. طولش شش فرسنگ باشد. (از نزهةالقلوب ج ۳ ص ۲۲۲). **باوین.** (ا) سبد کوچکی باشد که زنان پنبه‌ای که خواهند بریست در آن نهند. (برهان قاطع) (آندراج). سبدهی که در آن ابریشم تابیده می‌چینند. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۸۱) (از فرهنگ جهانگیری). سبد کوچک که ریسان در آن نهند. (فرهنگ رشیدی). باوی. سبدهی کوچک که پنبهٔ رشتنی را زنان در آن نهند. (ناظم الاطباء).

**باویه.** [وی ئ / ی] (بخ) باوی. نام ایلی از ایلات کوه گیلویه. تیره‌هایی از آن ساکن خوزستان هستند. رجوع به باوی شود.

**باه.** (صوت) در تداول عامه کلمهٔ تعجب است. (یادداشت مؤلف). صورتی است از وا...

**باه.** (ا) شوربیا. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۹۲). آتش. طعام. خوراکی. (ناظم الاطباء).

**باه.** (ع) شهوت. پشت‌پری. (شرفنامهٔ منیری). پشت شهوت‌افزائی. (آندراج). شهوت را گویند که آب پشت و کمر است. مردی. (یادداشت مؤلف). شهوت و منی. (ناظم الاطباء). آب نشاط:

ز عکس آتش تیغ ز بیم بگریزد  
بسان زبیب از اصلاب دشمنان تو باه.  
(تاج المآثر از شرفنامهٔ منیری).

بود حال خصم تو دایم تپاه  
گریزد ز پیش ز سهم تو باه.

منیری (شرفنامه).

— شهوت باه: آزمندی به خفت و خیز با زنان <sup>۱</sup>.

— علم الباه: علمی است که از کیفیت معالجات مربوط به نیروی آمیزش و مباشرت گفتگو می‌کند که چه غذاهایی مناسب و چه دواهایی مقوی و فزاینده و لذت‌بخشند آرمیدن و اعمال و رفتار مربوط به آن است از نمونهٔ انواع و اشکال گرد آمدن و داستانهای محرک شهوت که برای کسانی که دچار ضعف باه شده‌اند ساخته شده است. چنانکه گویند پادشاهی که این قوه از او زایل شده بود یکی از بندگان را با دختری از مالیک خود همسر ساخت و محلی برای مباشرت آن دو تعبیه کرد و شاه از جایی که آن دو متوجه نبودند آنها را میدید و با مشاهدهٔ اعمال آنها، این قوه در او تجدید شد. این داستان از مفتاح خلاصه شده است. و بعید هم نیست، همچنین مشاهدهٔ جفت‌گیری حیوانات نیز هیچ است اما دیدن

- 1 - Bavière.
- 2 - Bayern.
- 3 - Souabe.
- 4 - Franconie.
- 5 - Palatinal.
- 6 - Appétit vénérien.



رفتار مباشرت انسان البته مهیج تر است، و این دانش از فروع دانش طب است و توان گفت بابتی از آن محسوب می شود و سخت مورد اعتنای اطباء بوده است و کتب متعدد در باب آن تألیف شده که از آن جمله کتاب الفیه و شلفیه است. ابوالخیر گوید که پادشاهی، قوه مباشرت از او زایل شد و اطباء نتوانستند با دوا او را معالجه کنند، پس داستانهایی از زبان زنی موسوم به الفیه ساختند و این نام را از جهت اینکه هزار مرد با او آمیزش کرده بودند به او دادند. او رفتار هریک از مباشرت کنندگان خود را بازگو میکرد و با شنیدن آن حکایات، شاه دوباره بحال جوانی بازگشت. (از کشف الظنون).  
 - قوه باه؛ نیروی شهوت<sup>۱</sup>.

- مقوی باه؛ آن دارو که شهوت افزایش دهد و از داروها که محرک باشند مانند فسفرها و ذراریح.

**باه ۵۰.** [ع] آرمیدن با زن. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۹۲) (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء). نکاح. (آندراج). لغتی است در بقاء. (ذیل اقرب الموارد از لسان).

**باه ۵۱.** [جن] (ع ص) باهی. خانه خالی نامسکونی که چیزی در آن نباشد. (از اقرب الموارد). و رجوع به باهی شود.

**باه ۵۲.** (۱) نوعی از طعام باشد که پاچه نیز خوانند. (آندراج) (هفت قلزم). نوعی از طعام باشد که عربان باهه اش گویند، پاچه عرب آن است. (منتهی الارب). نوعی از طعام. (ناظم الاطباء).

**باهار ۵۳.** (۱) ظرف. آورد. ظرف با طعام. مخفف با اهار است. چه اهار بمعنی خوراک است. (از فرهنگ رشیدی) (آندراج) (فرهنگ جهانگیری). اناه. (برهان قاطع). وعاء. (شرفنامه منیری). خنخور. (ناظم الاطباء). [مقابل ناهار است بمعنی خوراک ناخورده و گرسنه شده. (انجمن آرای ناصری).] [جامه مترادف این است. (شرفنامه منیری).

**باهار ۵۴.** (۱) سرود پهلوی باشد که در قزوین رامندی گویند. (از فرهنگ رشیدی). روش گویندگی باشد که آن را پهلوی و رامندی نیز خوانند. (از فرهنگ جهانگیری). نوعی از خوانندگی و گویندگی هم هست که آن را پهلوی و رامندی خوانند. (برهان قاطع) (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۶۱). پهلوی و رامندی که نوعی از خوانندگی و گویندگی بود. (ناظم الاطباء).

**باهان ۵۵.** (اخ) نام یکی از بطریقان روم هنگام حمله مسلمانان به مغرب. رجوع به حبیب السیر ج ۱ ص ۴۶۹ شود.

**باه انگیز ۵۶.** [ا] (نف مرکب) انگیزنده باه. محرک باه. مبهی. (یادداشت مؤلف).

**باهبود ۵۷.** (اخ) نسام محلی در راه نعلنر به مورچه خورت میان رباط و طرق. (یادداشت مؤلف).

**باهت ۵۸.** [ه] (۱) سنگی باشد سفید برنگ مرقشای قضی، و چون نظر مردم بر آن افتد بی اختیار به خنده درآیند و منبع آن دریاست و آن را به عربی حجرالضحک خوانند. (برهان قاطع) (آندراج) (هفت قلزم). سنگی سفید مانند مرقشای قضی. (نزّه القلوب). بطور افسانه گویند چون نظر کسی بر باهت افتد به خنده درآید. (ناظم الاطباء).

**باهت ۵۹.** [ح ص] نعت فاعلی از بهت و بهتان. آنکه بر دیگری دروغ بزند. بهتان گویند. (مهدب الاسماء). دروغ بربافتند. کسی که بر کسی دروغ بزند. (ناظم الاطباء). یحیی بن علی منجم در رثاء ثابت بن قره گوید: و برزت حمی لم یکن لک دافع عن الفضل الا کاذب القول باهت.

[بحران. متمجب. (ناظم الاطباء).]  
**باهدف ۶۰.** [هذ] (ص مرکب) که هدف دارد. که مقصود دارد. که کاری را بقصد و هدفی خاص شروع کند.

**باهده ۶۱.** [هذ] (ص مرکب) راست. درست. (آندراج). باحق. محق. مقابل بهده که ناحق باشد. (ناظم الاطباء).

**باهر ۶۲.** [ح] (ع) رگی است در پوست سر تا بافوخ. (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). [ص] اسم فاعل و نعت از بهر. واضح. مبین. بین. روشن. (آندراج). [ظاهر. (غیاث اللغات) (آندراج). پیدای. آشکار. هویدا. عیان. مکشوف. علنی. [شاخص. مشهور. (ناظم الاطباء):

لصحاب شافعی را نابوده چون تو رئیس محترم و باهر. سوزنی. [غالب. فایق.

- باهرا لاقبال: کسی که اقبالش بیش از دیگران است. (از ناظم الاطباء).

- باهرا انتظام (کلام): سخن عالی و نیک ارتباط. (ناظم الاطباء).

- باهر الشرف: آنکه شرف او ظاهر و آشکار باشد. (ناظم الاطباء).

- باهر التور: پر نور. تابنده. نورانی. منیره: حضور باهر التور سرکار عرض شود که...

- قمر باهر: ماه که نور او افزون آید بر انوار کواکب. ماه که چیره شود روشنی آن فروغ ستارگان را. (یادداشت مؤلف). ماهی که روشنایی آن از روشنایی ستاره ها افزون باشد. (ناظم الاطباء).

**باهر ۶۳.** [ح] (اخ) عبدالله بن علی بن حسین بن علی بن ابی طالب. او برادر پدری و مادری حضرت باقر (ع) است و از کثرت جمال لقب باهر داشته و مصنفی صدقات حضرت

رسالت و حضرت امیرالمؤمنین (ع) و بسیار فقیه و فاضل بوده است و احادیث بسیاری بواسطه پدران خود از حضرت رسالت روایت کرده. در عهد حضرت صادق (ع) در پنجاه و هفت سالگی وفات یافته است. (از ریحانة الادب ج ۱ ص ۳۶۰).

**باهرات ۶۴.** [ح ص] (۱) ج باهره. رجوع به باهره شود. [ا] کشتی ها بدان جهت که آب را شق کنند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

**باهر کونن ۶۵.** [و ک د] (مص مرکب) ظاهر کردن. آشکار کردن. (ناظم الاطباء).

**باهره ۶۶.** [و ر] (ع ص) تأنیث باهر. روشن. تابناک. و رجوع به باهر شود.

- کمالات باهره: کمالات عالیه. (ناظم الاطباء).

**باهری ۶۷.** [ح] (اخ) بگفته حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده نام سفیری است که از جانب خلفای فاطمی به دربار سلطان محمود آمد تا تبلیغ مذهب باطنی کند. او گوید: از مصر مردی باهری نام از پیش حاکم فاطمی به رسالت سلطان محمود آمد و در ایران دعوت بواطنه ظاهر کرد، خلقی بسیار در دعوت او رفته بودند کار او عروجی تمام یافت. سلطان او را حاضر کرد و به دلائل عقلی و نقلی ملزم گردانید و سیاست فرمود و آتش آن فتنه به آب عدل خود فرو نشاند. (از تاریخ گزیده ص ۳۹۹). اما این نام به این صورت بلاشک مصحف «تاهرتی» است. رجوع به تاهرتی شود.

**باهش ۶۸.** [ه] (ص مرکب) که هوش دارد. هوشمند. خردمند. عاقل:

جهاندار پور سیاوش منم ز تخم کیان شاه باهش منم. فردوسی.

که باشند دانا و دانش پذیر سراینده و باهش و یادگیر. فردوسی.

بخندد برین بر خردمند مرد تو گر باهشی گرد یزدان بگرد. فردوسی.

وزان پس بکشتش بیاران تیر تو گر باهشی راه مزدک مگیر. فردوسی.

و رجوع به هوش شود.

**باهستان ۶۹.** [ح] (۱) درختی است بسومی مشرق زمین که غار نیز گویند و از مشرق زمین این درخت را به فرنگستان برده و عمل آورده اند و برگ و میوه آن را که حباب الفار گویند، در طب استعمال می کنند. (ناظم الاطباء).

**باهظ ۷۰.** [ح] (ع ص) گران بارکننده.

1 - Les facultés génitales.

۲- از: با + هدف. ۳- از: با + هده.

۴- از: با + هش، هوش.

گران شونده. گرانبار. گران به وزن. || (ا) بلا و سختی. (آندراج) (ناظم الاطباء). دشخوار. کار دشوار گران. (آندراج): امر باهظ؛ کار دشوار گران. (ناظم الاطباء).

**باهک.** [ه] [ا] شکنجه. (آندراج) (انجمن آرای ناصری) (فرهنگ جهانگیری) (برهان قاطع). سیاست. آزار. (ناظم الاطباء). اذیت. (فرهنگ ضیاء). شکنجه کردن. زدن. (فرهنگ اسدی). || کینار. (ناظم الاطباء). || در بیت ذیل از ابوشیب به معنی بیک و بیه و نی‌نی و مردم و مردمک چشم است و با صورتی است از بیک:

دلماں چو آب بادی تمان بهار بادی  
از بیم چشم حاسد، کش کنده باد باهک<sup>۱</sup>.

ابوشیب.

و نیز رجوع به ابوشیب شود.  
**باهکیدن.** [ه] [د] (مص) شکنجه کردن. (برهان قاطع) (انجمن آرای ناصری) (حاشیه فرهنگ اسدی) (صحاح الفرس) (آندراج) (ناظم الاطباء). عذاب کردن. آزار دادن. پاهکیدن.

**باهل.** [د] [ع] (ص) بی‌کار. (آندراج). بی‌کارگردنده. (منتهی الارب). || بی‌قید. متردد. (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || شبان بی‌عصا. || زن بی‌شوهر. (آندراج) (منتهی الارب). و رجوع به باهله شود. || نافه که آن را بی پستان‌بند یا بی‌مهاری بی‌نشان گذاشته باشند. (آندراج) (منتهی الارب). اشتر ماده. ج. بُل، بُل. آن اشتر که پستان‌بند ندارد. (مهذب الاسماء). شتر ماده که سر پستان او را به رکو نبسته باشند. شتر ماده بی‌نشانه. شتر ماده که چوب دز بینی او نکرده باشند. (از تاج العروس).

**باهل.** [د] [ع] (ا) باهله. قومی از عرب است: فرودآور به درگاه وزیر فرودآوردن اعشی به باهل. منوچهری. و رجوع به باهله شود.

**باهله.** [د] [ع] (ص) باهل. زن بی‌شوهر. (آندراج) (منتهی الارب).

**باهله.** [د] [ا] (ا) قبیله‌ای است از قیس همدان. (آندراج). و آن نام زنی از قبیله همدان بوده است. فرزندانش به وی منوبند و از آن قبیله است ابوامامه باهلی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نام قبیله‌ای از قبائل تازی. گویند این قبیله برخلاف قاعده کلیه اعراب به انتساب غیر مستقیم خود را به دانی و خاله منسوب سازند. (از انساب سمعانی):

نشسته سوی مهتر باهله  
که گر لشکر آید مکنشان یله. فردوسی.  
عنان را بدان باره کرده یله  
همی راند تا کام باهله. فردوسی.  
فاتک در باب سعید بن سلم باهلی گفته است:

و ان من غایه حرص الفتی  
طلابه المعروف فی باهله  
کبیرهم و غدو مولودهم  
تلعنه من قبحه القابله.

(عیون الاخبار ص ۳۷ ج ۴).  
**باهله.** [د] [ا] (ا) نام زنی از همدان که فرزندانش به او منسوب هستند. (از ناظم الاطباء). و ابوامامه باهلی به او منسوب است. (منتهی الارب). او دختر اعصر بوده است. (از انساب سمعانی). زنی از همدان بود که به معن ابن اعصرین سعید بن قیس عیلان (ظ: غیلان) تعلق داشت و فرزندانش به او منسوبند و اینکه گویند که باهله دختر اعصر بود از نمونه آن است که گویند تمیم بنت مر بود چه تذکر برای حی و تأنیث برای قبیله به یک صورت است. (از تاج العروس).

**باهلی.** [د] [ص] (نسی) منسوب است به باهله و باهله دختر اعصر بوده است. (از انساب سمعانی).

**باهلی.** [د] [ا] (ا) ابوالاحوص. یکی از سران لشکر بغداد است در جنگ صاحب الزنج. (از ابن اثیر ج ۷ ص ۸۵ و ۹۴).

**باهلی.** [د] [ا] (ا) ابوامامه... صحابی است. و از قبیله باهله از قیس غیلان. (منتهی الارب). در جنگ صفین با علی بود و در سنه ست و ثمانین (۸۶) به مکه درگذشت. (تاریخ گزیده ص ۲۱۶).

**باهلی.** [د] [ا] (ا) ابوجعفر محمد بن حازمین عمرو. شاعری لطیف طبع و کثیرالجهاه بود و جز مأمون عباسی کسی را مدح نکرد و در بصره بدنی آمد و در همان شهر تحصیل کرد و سپس در بغداد سکنی گزید. در حدود ۲۱۵ هـ. ق. در همین شهر درگذشت. (از اعلام زرکی ج ۳ ص ۸۷۹). و رجوع به البیان او: التبین ج ۲ ص ۲۵۵ و ۱۳۱ شود.

**باهلی.** [د] [ا] (ا) ابوالحسن یا ابوعبدالله سلام بن عبدالله بن سلام باهلی اشیلی. او راست: الذخائر و الاعلاق فی آداب النفوس و مکارم الاخلاق که در سال ۸۳۹ هـ. ق. از تألیف آن فراغت یافت. (از معجم المطبوعات).

**باهلی.** [د] [ا] (ا) ابوالحکم عبیدالله بن مظفر بن عبدالله باهلی اندلسی المرینی، سردی فاضل و در طب و حکمت استاد بود و شعر میگفت و خوش سخن بود. موسیقی میدانست و عود می‌نواخت و در جیرون در دکانی به طبابت می‌نشت. به بغداد و بصره سفری کرد و سپس به دمشق بازگشت و در همانجا در شب چهارشنبه ششم ذی‌القعدة سال ۵۴۹ هـ. ق. درگذشت. او با بسیاری از شعراء مهاجرات داشت و حسان بن نسیر در هجو او گفته است:

لنا طیب شاعر اشتر  
اراحنا من شخصه الله  
ما عاد فی صحبة یوم فتی  
الا و فی باقیه رثاء.

(از عیون الانباء ج ۱ صص ۱۴۰-۱۴۴).  
**باهلی.** [د] [ا] (ا) سلمان بن ربیع باهلی. او را سلمان الخیل گفتندی جهت آنکه خلیفه عمر خطاب او را والی اسبان بیت‌المال کرده بود. پس قضای عراق داد و در جنگ ترستان در عهد عثمان شهید شد. بعضی گویند او از تابعان بود. (از تاریخ گزیده ص ۲۲۷ و ۲۴۸).

**باهلی.** [د] [ا] (ا) سعید بن سلم. معاصر هارون الرشید عباسی بوده است. رجوع به عبدالفرید ج ۱ ص ۲۴۰ و ج ۳ ص ۴۳ شود.

**باهلی.** [د] [ا] (ا) (شیخ...) وی ظاهراً از شیوخ فضالاء متقدمین بوده است. محله‌ای بنام او معروف است و مقبره‌ای. (من نام و ذکر او را در جایی نیاتم). (از حاشیه قزوینی بر شدالازار ص ۹۵).

**باهلیه.** [د] [ا] (ا) خواهر مقصص شاعره‌ای از شاعره‌های عرب بود و در مرگ برادرش مقصص گفته است:

یا طول یومی بالقلب فلم تکد  
شمس الظهیرة تنفی بحجاب  
لکم المقصص لانا ان اتم  
لم یأتکم قوم ذووا حساب.

(از اعلام النساء ج ۱ ص ۱۰۹).  
**باهلیه.** [د] [ا] (ا) نام قبرستانی به شیراز. (از شدالازار ص ۴۵).

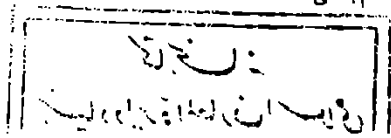
**باهم.** [ه] [ا] (ق) مرکب<sup>۲</sup> همراه. مأ. به معیت. به اتفاق. به اتحاد. با یکدیگر. (ناظم الاطباء). بهم. متفاداً. متحداً. جفت. یکجا:

خوبان چو بهم گرمی بازار فروشند  
باهم بنشینند و خریدار فروشند. عرفی.  
الفقه: باهم آمیختن. مزوج: باهم آمیخته. لم: باهم آوردن. (ترجمان القرآن). اکرازه: باهم آوردن از سرما. (تساج المصادر بیهقی). تراکض: باهم اسب دوآیندن. توارد: باهم به آب آمدن. تراجع: باهم بازگشتن. تلاهی: باهم بازی کردن. مماشقة: باهم بانگ و فریاد کردن. توافد: باهم به جائی رفتن. تشا کس: باهم بدخوبی کردن. تقابل: باهم برانداختن. بایع و مشتری بیع را. تواب: باهم برجستن. تکالب: باهم برجستن. تلزج: باهم برجسیدن. گیاه. مکاساة: باهم بزرگ‌منشی کردن. ممارطة: باهم برکنندن سوی را. مجامعة.

۱- در نسخه فرهنگ اسدی:

از بیم خشم حاسدکش کرده باد باهک،  
تصحیح از مؤلف است.

۲- از: با+هم.



تماجع: باهم بی با کی کردن. تلاچی، مباحصه؛ باهم پیکار و خصومت کردن. تائف، التقاء؛ باهم پیوستن. مکاشره: باهم تبسم نمودن. تصاول: باهم حمله بردن. تعکش: باهم درآمدن. تماسح: باهم دست زدن در خرید و فروخت. ماحلته، محال؛ باهم دشمنی کردن. ملاحه: باهم دشنام دادن. مکاشره: باهم تبسم کردن و دندان پیدا نمودن. لقی: باهم دیدارکننده. ایستاق: باهمدیگر آمیختگی کردن. تفامز: باهمدیگر بچشم اشارت کردن. التقاء: باهم رسیدن. مماشاة، تسایر: باهم رفتن. تقابل: باهم رویاری شدن. تعایش: باهم زندگی کردن. مباحکه: باهم ستبیدن. تکالم، ملاسنة: باهم سخن کردن. تکلع، تحالف: سوگند خوردن. تفامز: باهم قمار باختن. مکاساة: باهم مفاخره کردن. تقاوم: با همدیگر بر پای ایستادن در جنگ. تصافق: با همدیگر بیعت کردن. ارتما: با همدیگر تیر انداختن. تناضل: با همدیگر تیر انداختن. تزواج: با همدیگر جفت شدن. تضارت، تجالذ: با همدیگر شمشر زدن. تفازل: با همدیگر عشق ورزیدن. تواطؤ: با همدیگر موافقت کردن. تشاجر: با همدیگر نیزه زدن. تجاور: با همدیگر همسایگی کردن. تماجد: باهم نازیدن و فخر کردن. ملاحاة: باهم نرمی کردن. تجانس: باهم نشستن. تزاول: باهم وا کوشیدن. (منتهی الارب).

باهم شیر و شکر بودن: نهایت محبت و آمیزش و دوستی با یکدیگر داشتن. (ناظم الاطباء). کنایه از غایت محبت و نهایت آمیزش و دوستی باشد میان دو کس. (برهان قاطع) (آندراج).

**باهم**. [ه] (ب) باد موافق. (آندراج). باد شرطه. بادی که از عقب کشتی وزد. (ناظم الاطباء). باد مراد. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۷۷):

سالک این شرطه به ساحل نرساند ما را کشتی بیخردانست که باهم دارد.

سالک اصفهانی (از شعوری). اما این معنی جای دیگر دیده نشد.

**باهم آمدن**. [هَمْ دَ] (مص مرکب) همراه آمدن. معاً آمدن. به اتفاق هم آمدن. (ناظم الاطباء). انضمام. تفضل. احلاب. تاج المصادر بهقی. در صحبت یکدیگر فرارسیدن. || متحد شدن. به یک جا جمع شدن:

نبینی که چون باهم آیند مور ز شیران جنگی برآرند شور.

سعدی (گلستان).

**باهم آوردن**. [هَوَدَ] (مص مرکب) همراه آوردن. || تألیف کردن. جمع کردن. (از فرهنگ شعوری). تططیر. (تاج المصادر

بهقی). به یک جا گرد کردن: چندان کتب... باهم آوردند که بیخ دین در دلها راسخ گشت... (راحة الصدور راوندی). || درهم کشیدن. هم کشیدن. چنانکه دهانه کبۀ لیفه دار را که از آن ریمان گذرانده باشند، یا دهانه جراحی را بدارو.

**باهمان**. (از میهات) بهمان. مرادف فلان. (برهان قاطع). متابع فلان که چیزی مجهول و غیر معلوم باشد. (آندراج):

ز مطرب سرود آرزویم نخواهم نگویم فلانی تو یا باهمانی.

علی بن حسن باخرزی (از فرهنگ جهانگیری و شعوری).

رجوع به فلان و بهمان شود.

**باهمت**. [هَمْ مَ] (ص مرکب) <sup>۱</sup> که همت دارد. دارای همت بلند. جوانمرد. باساخت. (ناظم الاطباء): مرد باهمت را فقر غذایی است الیم. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۳۸۹). رجوع به همت شود.

**باهم جوشیدن**. [هَدَدَ] (مص مرکب) نهایت محبت و رفت و آمد میان دو کس بودن. (یادداشت مؤلف). انس داشتن. یکدلی در میانه داشتن.

**باهن**. [ه] (ا) ثلث پرتن در اصطلاح هندیان: وکل پرتن [یحوی] علی ثلثة باهن و کل باهن علی ثلثة کن و کل کن... (از مالهند بیرونی ص ۲۰۲).

**باهنو**. [هَنْ] (ص مرکب) <sup>۲</sup> که هنر دارد. هنرمند. صاحب هنر. هنرور. هنری:

برادر بدش چند و چندی پسر ز بیگانگان آنکه بد باهنر. فردوسی. بیورد فرزنانگان را پدر

بهدان تا شود نامور باهنر. فردوسی. || لایق. قابل. متصف به صفات خوب هنری: دلاورترین اسپان کمیت است... و باهنر تر سند. (از نوروزنامه). و رجوع به هنر شود.

**باهو**. (ا) از آرنج تا شانه. (ناظم الاطباء). بازو. (فرهنگ جهانگیری). در هندی بمعنی بازوست و لقب پادشاهان هند مها باهو بوده است بمعنی بزرگ بازو یا دراز دست. (از الجماهر بیرونی ص ۲۵). از آرنج تا سر

دوش. (التفهیم بیرونی) (برهان قاطع). در تداول عامۀ کتاباد خراسان نیز باهو را بجای بازو بکار برند. و ایشان پروین را چنان نهادند چون سری با دو دست یکی از آن که گتیم و سرانگشتان حنا درسته ستارگان از پیش او میان کف الخضب و میان پروین ساعد و آرنج و ساهو و دوش. (التفهیم بیرونی). || چوب دست بزرگ شبانان که بدست گیرند.

(برهان قاطع) (انجمن آرای ناصری). چوبدستی که شتربانان بدست گیرند. (فرهنگ رشیدی). دستوار باشد یعنی چوبی که شبانان

بر دست دارند. (فرهنگ اسدی). چوبدستی بزرگ. (غیات اللغات) (فرهنگ جهانگیری). عصای مسافر. (ناظم الاطباء). دنگ. چماق. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۸۸):

از رخت و کیان خویش من رفتم و پردختم چون کرد بماندستم تنها من و این باهو.

روذکی. من چون چنان بدیدم جسم ز جای خواب باهو بدست کرده بر اشتر شدم فراز <sup>۳</sup>. فرخی. دهخدا در خشم شد با غور گفتا هم کنون راست گردانم بیک باهو من این پشت دوتا.

سنائی. هر که از بشت دلش بار ولای تو فکند زخم باهو خورد از حادثۀ چرخ بلند.

سوزنی. بشکنم کله به باهوی هجا و دشنام زآنکه آن کله شوم از در باهوست مرا.

سوزنی. تا ز خم خانه یکی دست به حطمانم برد دید چیزی به گران سنگی چون باهوی کرد.

سوزنی. تو آن شاهی که در ایام عدلت شبان از دست بکندست باهو.

شمس فخری. باهو چو شبان وادی ایمن نشگفت که ازدها کنی باهو.

رضاقلی هدایت. - سرخ شبان باهودار: تیسیر از حضرت موسی علیه السلام شده است در جاماسب نامه، یعنی سرخ شبان صاحب عصا. (انجمن آرای ناصری) (آندراج) (فرهنگ رشیدی).

|| شاخ درخت است که به معنی بازوی اوست. (انجمن آرای ناصری) (آندراج). عصا باهوی درخت باشد مجازاً. (فرهنگ رشیدی). || (اصطلاح نجاری) هریک از دو چوب عمودی دو جانب مصرع در و پنجره. (یادداشت مؤلف). یاو در تداول نجاران آن دو چوب دراز ترست از چهار چوب در که بطور قائم قرار گیرد نه دو چوب کوتاه تر افقی که بر بالا و آستانه در واقع شود. در تداول امروزه نجاران «یاو» است. قسمت علیای چهارچوبه در. (از قاموس کتاب مقدس).

|| چوبی است که همچو کلاه بر سر چوبهای مستطیل طرفین گذارند. (از قاموس کتاب مقدس). || یک یا دو چوبی که به عرض بار گذارند که بار را به آسانی توان برداشت و یا قیان زد. (یادداشت مؤلف). || آندهای یاریک دو طرف اطاق (در تداول کتاباد خراسان). نمد

۱- از: با+همت. ۲- از: با+هنر. ۳- نل: شدم سوار.

کناره. (ناظم الاطباء).

**باهو.** (اخ) از توابع بلوچستان و در کنار کوچه است. کوچه و باهو متصل به دشت قریب به دریا است... اهالی کوچه از فاضل آب رودخانه قصر قند و اهالی باهو از فاضل آب رودخانه سرباز برکه های خود را ملو می نمایند. اهالی دشت و کوچه و باهو عموماً در کوار که از چوب خرما می بندند سکنه دارند. (از مرآت البلدان ج ۱ ص ۲۷۸).

**باهوداس.** (اخ) نام یکی از شعبات رود بیاه در هند که در مغرب لوهاور جاری است. (از مالهند بیرونی ص ۱۲۹).

**باهودی.** [ ] (اخ) نام فرقه ای مذهبی در هند. زعم ایشان آن است که رسول ایشان ملکی است روحانی بر صورت بشری و اسمش باهودیه است و بر گاری سوار است و تاجی از استخوان موتی بر سر دارد و از استخوان سر آدمی قلاده ای در گردن دارد و در دستی از استخوان تحف استخوانی دارد و در دستی مزراقی که سه شبه دارد و ایشان را به عبادت خالق عز و جل و عبادت خویش امر میکند و امر کرد که بر صورتش صنی بازند و به عبادت آن مشغول شوند و از هیچ شیء پرهیز نکنند... و ایشان را به غیر از صدقه معاشی نباشد. (از ترجمه ملل و نحل شهرستانی ص ۵۸۴).

**باهوسند.** [ش] (اخ) دهی از دهستان باهوکلات بخش دشتیاری چاه بهار در جلگه سکنه آن ۱۵۰ تن. آب آن از باران. محصول آن حبوبات و ذرت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

**باهوش.** (ص مرکب) کسی که هوش دارد. هوشمند. زیرک. گیس. هوشیار:

بدین داستان زد یکی مهرنوش  
پرستار باهوش و پشینه پوش. فردوسی.

شکیبا و باهوش و رای و خرد  
هزبر ژبان را به دام آورد. فردوسی.

بدان مرد باهوش و بارای و شرم  
بگفتند با لابه بسیار گرم. فردوسی.

|| آگاه. بیدار. زنده:

نمی دانم آن شب که چون روز شد  
کسی باز داند که باهوش بود.

سعدی (طبیات).

و رجوع به هوش شود.

— یا هوش آمدن؛ به هوش آمدن. بخود آمدن. مقابل از خود رفتن و بیخود شدن. افاقه. فواق. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان القرآن).

— یا هوش دل؛ که هشیار باشد. نیه:

یکی مرد باهوش دل برگزید  
به ایران فرستاد چون می سزید. فردوسی.

**باهوکلات.** [ک] (اخ) دهستانی از بخش دشتیای چاه بهار. حدود: از شمال به راسک و

از خاور به مرز پاکستان، از جنوب به دریای عمان، از باختر به دشتیاری. آب آن از باران و رودخانه سرباز که در این ناحیه رودخانه باهوکلات خوانده میشود. محصول آنجا غلات، حبوبات، ذرت، لبنیات. از ۴۲ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده. زبان محلی اهالی بلوچی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

**باهوکلات.** [ک] (اخ) مرکز دهستان باهوکلات دشتیاری چاه بهار. در ۲۸ هزارگزی شمال خاوری دشتیاری. سکنه آن ۴۰۰ تن. آب آن از باران و چاه. محصول آن غلات، حبوبات، لبنیات. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

**باهول.** [ه/هؤ] (ص مرکب) که هول دارد. هولناک. وحشت آور. موحش:

هرکه ظالتر چش باهول تر. مولوی.

**باهقه.** [ه/ه] (ا) تالاب. آبگیر. حوض. (ناظم الاطباء). دریای شور. رود که آن را پایاب نباشد. (آندراج). استخر. (از فرهنگ شعوری). || اسب قوی. زوردار. (ناظم الاطباء). اسب توانا. (آندراج).

**باهقه.** [ه] (ع) میدان. عرصه: باهقه الدارین: ساحتها. (السنجد).

**باهی.** (ع) خانه خالی بی هیچ چیز. (آندراج) (منتهی الارب). بیت باه: خانه خالی. (ناظم الاطباء).

**باهی.** (ص نسبی) منسوب به باه. شهوت انگیز. (ناظم الاطباء). که قوت باه زیاد کند. قوت دهنده به باه. (یادداشت مؤلف). مهیج باه.

**باهیبت.** [ه/هبت] (ص مرکب) که هیبت دارد. مهیب: و مردمانی [مردم بلغار] دلیرین و جنگی و باهیبت. (حدود العالم)... ناحیه ای است بسیار درخت و با آبهای روان و مردم آنها نیکو و باهیبت اند. (حدود العالم). شداد با یک غلام رو به بهشت نهاد، چون آنجا رسید شخصی باهیبت دید ایستاده. (قصص الانبیاء ص ۱۵).

تهیدست با هیبت و نام و تنگ  
زن زشتروی نکو چادر است.

سعدی (صاحبه).  
تهیب؛ باهیبت گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی).

**باهیکل.** [ه/وک] (ص مرکب) که هیکل دارد. هیکل دار. تومند.

**باهین.** (ا) خرمائی که پوسته بر آن غوره و خوشه های نسیم رسیده و رسیده باشد. (منتهی الارب).

**باهیه.** [ی] (ع ص) مؤنث باهی. خالی. — بر باهیه: چاه فراخ دهن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). و رجوع به باهی شود.

**باهیه.** [ی] (اخ) نام زنی از مستعبدات به روایت روض الریحین. ولی نام این زن در شدالازار راهیه آمده است. و رجوع به شدالازار ص ۳۴ شود.

**بای.** (ا) باختن. (از فرهنگ نظام). و رجوع به ترکیب بای دادن شود.<sup>۶</sup>  
— بای دادن: باختن. از دست دادن. بر باد دادن:

لیلی ز عشوهای تو دل بای داده است  
شیرین ز جلوه های تو خاطر نگاره ای.

حافظ گیلانی (از فرهنگ نظام).

**بای.** (مص) بظاهر در این عبارت به معنی حاجت و ضرورت و نیاز است؛ هرکسی را بایستی است و بایست ما آنت است که بای نبود. (اسرار التوحید ج بهمنار ص ۲۴۸). و رجوع به بایست شود.

— دریای: شایسته. سزاوار. لایق. درخوره: از همه شاهان امروز که دانی جز آزو  
مملکت را و بزرگی و شهی را دریای.

فرخی.

**بای.** (ترکی، ص) ترکی است و ظاهرأ صورتی است از بیگ و امروز وزیر را در ترکیه بای گویند. (یادداشت مؤلف). || لقب پادشاه تونس. بیگ تونس. (یادداشت مؤلف).

**بای.** (اخ) ابومصور بای بن جعفر بن بای جلی فقیه شافعی معاصر بیضاوی بود. (یادداشت مؤلف). قتیبه و محدث بوده است. (از تاج العروس).

**بای.** (اخ) یکی از هفت قبیله سکنه رامیان. سکنه رامیان به هفت قبیله تقسیم می شوند: بزدری. رجیلی. صادقلی. کاغذلی. قوانلی، بای، و بیگلری. (از ترجمه سازندران و استرآباد راینو ص ۱۱۴).

**بای.** (اخ) موضعی است. (ناظم الاطباء). شهری است. (آندراج).

**بایا.** (نف) پاینده. که باید. بایست. (از فرهنگ

1 - Bahudā.

۲- از: با + هوش. ۳- از: با + هول.

۴- از: با + هیبت. ۵- از: با + هیکل.

۶- اگر از مصدر باختن باشد بقیاس، امر یا مصدر دوم آن باز میشود و بنابراین «بای» بمعنی باختن ظاهراً لهجه ای در «باز» است اما دلیلی بر آن در دست نیست بجز نزدیکی معنی کلمه آنها در ترکیب «بای دادن» بمعنی باختن و چه بسا که کلمه لهجه ای در «باده» باشد چه باد دادن و بر باد دادن هم به همین معنی است بریزه که در گناباد خراسان با «ور» بدین صورت بکار می رود: همه اموالش را وریای داد.

۷- امر از بایستن که به معانی فاعلی و مفعولی و مصدری و اسم هم بکار رود.

۸- از: در، پیشاوند فعلی + بای از بایستن.

شعوری. در بایست. (فرهنگ اسدی) (برهان قاطع). بایسته. از ریشه بایستن است. (فرهنگ رشیدی). آنچه در کار بوده و محتاج‌الیه باشد. (ناظم‌الاطباء). واجب. ضروری. وایا. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۵۰). محتاج‌الیه. (برهان قاطع) (آندراج). لابدسته. ضرور. (فرهنگ جهانگیری). محتوم. لازم. دروا. وایه. رشیدی و مؤلف فرهنگ نظام نویسد: مخفف بایان است اما بر اساسی نیست و بایان خود صفت فاعلی است:

بایاتری به صلحت عالم  
از بهتری به سینه بیماران.  
از بهر تازه بودن دل‌های خاص و عام  
بایاتری بسی ز نم ابر بر نیات.  
و رجوع به بایستن شود.

**بایات**. (اخ) از قلم‌های یمین است در صنعا. (از معجم البلدان).

**بایارد**. (اخ) پسرترای... از سرداران فرانسوی است متولد سال ۱۴۷۳ م. و درگذشته سال ۱۵۲۴. هنگامی که شارل هشتم در سال ۱۴۹۳ به ایتالیا رفت، بایارد نیز در جنگ شرکت داشت. او تا حوالی ناپل پیشروی کرد. سال ۱۵۰۳ م. در جنگ‌های اسپانیا شرکت و در جنگ خونین ۱۵۱۲ راون<sup>۲</sup> فتوحات درخشان داشت. وی از معروفترین شوالیه‌های تاریخ فرانسه محسوب می‌شود.

**بایاری**. (ا) به یونانی فلفل است. (فهرست مخزن الادویه).

**بایالون**. (اخ) نام زن تیمور بوقا پسر اول هولاکو. این زن از قوم قوقرات و خواهر قوتوی خاتون بوده است و پسری بنام توقا تیمور آورد. در متن جامع‌التواریخ رشیدی این نام بایالون ضبط شده ولی در توضیحات بلوشه گفته شده است که صحیح این کلمه بایالون است مرکب از کلمه بایان مغولی به معنی ثروتمند و پسوند صفتی لون. و رجوع به جامع‌التواریخ ج بلوشه ص ۱۰۲ متن و ص ۳۰ توضیحات شود.

**بایان**. (تف) صفت فاعلی از بایستن. رجوع به بایا و رجوع به بایستن شود.

**بایان**. (اخ) سیمین از خانان آق‌اردو در دشت قپچاق شرقی از خاندان آورد (۷۰۱-۷۰۹). (از معجم الانساب زامباور ج ۲ ص ۳۴۵).

**بایان**. (اخ) دهی از دهستان لادبیز بخش میرجاوه شهرستان زاهدان. ۳۲ هزارگزی باختری میرجاوه. سکنه آن ۲۰۰ تن. محصول غلات، ذرت، پنبه، لبنیات. ساکنان از طایفه ریگی. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

**بایان**. (اخ) راهی است در نسف. (از معجم البلدان). نام جاده‌ای است در تنسیق<sup>۳</sup> که آن را بنام بایان خوانند. [محلّه معروفی است. (از انساب سمعانی)].

**بایانی**. (ص نسبی) منسوب است به بایان که نام راهی است در تنسیق (ظ: نسف) بنام بایان. (از انساب سمعانی).

**بایانی**. [ی / ی] (اخ) ابویعلی محمدبن ابی‌الطیب احمدبن ناصر البایانی از پیشوایان ادب بود و در ۳۶۷ ه. ق. درگذشت. (از معجم البلدان).

**بای اندر**. [د] (اخ) طایفه‌ای از طوایف ترکمن ایران. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۰۳). و در حدود گرگان سکونت دارند. و رجوع به بایندر شود.

**بایب**. [ی] (اخ) گوشه عالم مابین مغرب و شمال. و این لفظ هندی است. (آندراج). در مالهند نقطه جهت میان بروج و اوتر و برابر زحل آمده. (مالهند ص ۱۴۵ و ۱۴۶). و بین شمال و مغرب (شمال غربی) محسوب شده است. حمدالله متوفی گوید: حکماء هند بخش ربع مسکون را بصورت سه در سه نهادند: بخش جنوبی را دکشن خوانند و آن زمین تازیان است و بخش شمالی را اوتر خوانند و آن ترکان راست و بخش شرقی را بوروب خوانند و اهل چین و ماچین راست و بخش غربی را یسجم خوانند قوم مصر و بربر راست و بخش زاویه مابین جنوب و شرق اگنی گویند هندوان راست و بخش زاویه مابین شرق و شمال ایش خوانند قوم ختای و ختن راست و بخش زاویه مابین شمال و غرب بایب گویند اهل روم و فرنگ راست. (از تزیةالقلوب ج ۳ ص ۲۰).

**بایبان**. (اخ) نام محلی بوده است در پایین مرو که آن را بایبان نیز خوانده‌اند و منسوب به آن بابانی است. (از معجم البلدان).

**بایب فتو**. [ی] [ت] (ا) مرکب<sup>۴</sup> یکی از دعا‌هایی که برهن‌ها در عبادتگاه خوانند و از آن جمله است بارن‌متر و بایب‌متر و سوم‌متر. (از مالهند بیرونی ص ۲۵۰).

**بایبورد**. (اخ) بایبورت. نام ناحیتی نزدیک ارزروم که مرکب از ۵۰۵ قریه است. [بایبورت. شهری است در مشرق ترکیه، نزدیک ارزروم و بر سر راه طرابوزان به ارزروم واقع است و توابعی دارد. و رجوع به قاموس‌الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۳۱ شود.

**بایب**. [ی] [ع] (ص) بایبنت. بختو که کننده و شب‌گذراننده در نزد کسی: و البایب علی فراش رسول الله (ص) امیرالمؤمنین علی‌بن ابی‌طالب. (از ناظم‌الاطباء). و رجوع به بایبنت شود.

**بای تخت**. [ی] [ت] (مغرب، مرکب)

صورت عربی تلفظ پای تخت. حاکم‌نشین مرکز مملکت. کرسی. (از دزی ج ۱ ص ۴۹).  
**بای تکین**. [ت] [اخ] (... حاجب) از امرا و کسان سلطان محمود غزنوی و ظاهراً از جانب او پس از مرگ آلتوتاش خوارزمشاه روی کار آمدن پسری هارون مقیم خوارزم و دربار هارون بوده است: و هارون پسر خوارزمشاه جباری شده است و لشکر می‌سازد... و بایتگین حاجب و آیتگین<sup>۵</sup> شرابدار و قلیاق و هندوان و بیشتر مقدمان محمودی این را سخت کاره‌اند اما بدست ایشان چیست که با خلیفا برنایند. (تاریخ بیهقی ج فیاض ص ۴۲۲).

**بای تکین**. [ت] [اخ] (... زمین داوری) نام والی ناحیت زمین داور در زمان سلطان محمود غزنوی و او از نخستین غلامان سلطان محمود و سخت مورد توجه وی بوده است. رجوع به تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۰۶ و ۱۰۷ و ۱۰۸ شود.

**بای تکین**. [ت] [اخ] نام غلام بونصر مشکان بوده است و تا سال ۴۵۱ ه. ق. که ابوالفضل بیهقی تاریخ خود را می‌نوشته حیات داشته است. بیهقی گوید: «غلام استادم (یعنی بونصر مشکان) بجای است (یعنی زنده است)، مردی جلد و کاری و سوار و به شورا بنده همه سلاحها استاد، چنانکه انباز ندارد بیازی گوی، و امروز سنه احدی و خمسن و اربعمانه (۴۵۱ ه. ق.) که تاریخ را بدین جای رسانیدم خدمت خداوند سلطان بزرگ ابوالمظفر ابراهیم انارالله برهانه میکند خدمتی خاص تر». دستگیری علی قهندزی به تدبیر و به دست همین بایتگین صورت گرفت. و رجوع به تاریخ بیهقی ج فیاض ص ۵۶۱ و ۵۶۲ شود.

**بای قمر**. [ت] [م] (اخ) دهی از دهستان بیلاق بخش قروه سنج در ۲۲ هزارگزی شمال باختر قروه. سکنه ۲۶۵ تن، آب از رودخانه آرزند. محصول آن غلات، لبنیات و توتون است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

**بایتوز**. (اخ) از اسرای زمان غزنویان. و او کسی است که در اول دولت سبکتگین غزنوی طغان را از قلعه بست بیرون کرد و طغان پناه به سبکتگین برد و به استقامت او توانست بست را بازستاند. و بایتوزیان منسوب به اویند. و رجوع به تاریخ بیهقی ج فیاض و ترجمه تاریخ یحییی از صفحه ۱۷ بجمه و تاریخ سیستان ص ۳۲۳ و ۳۲۴ و ۳۳۹ شود.

1 - Bayard. 2 - Ravenne.

۳-ظ: نسف.

4 - Vâyavamantra.

۵-ن: ارنکین.

**بایج** [ی] [ا] [ب] بایج. رگی است در ران. (آندراج).

**بایجان**. (بخ) نام دهی از دههای بهرستاق لاریجان در مازندران. (از ترجمه مازندران و استرآباد رایبو ص ۱۵۴).

**بایجوک**. (بخ) محمدبن ایسی القاسم. (یادداشت مؤلف). رجوع به محمدبن ایسی القاسم شود.

**بایجونویان**. (بخ) از سرداران و امرای بزرگ مغول که مدتها بر عراق و آذربایجان تسلط داشت و امیر ارغون در سال ۶۴۱ هـ. ق. دست او را از حکومت آن نواحی کوتاه نمود. بایجو در جنگهای بغداد نیز شرکت داشت و چون شکست خورد از خلیفه مستعصم پیش منگوقاآن شکایت کرد و در دفع او یاری طلید و منگوقاآن برادر کوچک خود هولاکو را نامزد بغداد نمود و بایجو در لشکر هولاکو نیز فداکاری بیاز کرد و پس از فتح بغداد در سال ۶۵۷ هـ. ق. تا حدود دریاچه وان نیز پیش رفت. و رجوع به تاریخ مغول عباس اقبال ص ۱۴۶ و ۱۵۴ و ۱۵۹ و ۱۹۲ و فهرست اعلام آن شود.

**بای خاتون**. (بخ) زرکلی می‌نویسد: وی دختر ابراهیم بن احمد، از مردم حلب و شافعی قادری بود. خطی نیکو داشت. زیباروی و نیکوکار و بافضل و از خاندان علم و ادب بود. منهاج نووی و قسمتی از احیاء علوم الدین را نزد پدر خواند، او در حلب درگذشت. (اعلام ج ۱ ص ۱۳۸). صاحب اعلام النساء آرد: او منهاج نووی و احیاء علوم الدین غزالی را نزد عمش زین الدین بن عمر بن شماع خواند و بسال ۹۴۲ هـ. ق. در حلب درگذشت. (از اعلام النساء ج ۶ ص ۱۰۹).

**بای خاتون**. (بخ) از کنیزکان متوکل عباسی بود که فرزندی به نام عباس از او بدینا آمد. (از تاریخ الخلفاء ص ۱۸۶).

**بای خاتون**. (بخ) از محدثان بود و در حدود ۷۷۵ هـ. ق. بدینا آمد. پس از اكمال تحصیلات از طرف ابوالعباس بن العز و ناصرالدین بن داود بن حمزه و جمعی دیگر اجازه حدیث یافت. در شام نزدیک دارالطعم مکن داشت و سپس به قاهره رفت و در جمادی الثانیة سال ۸۶۴ هـ. ق. درگذشت. (از اعلام النساء ج ۱ ص ۱۰۹).

**بای خان**. (بخ) دهی از دهستان بیات بخش نوربان شهرستان ساوه. سکنه ۱۱۵ تن، محصول آن غلات، بنشن، شغل اهالی زراعت و گلهداری. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

**باید**. [ئی] [ق] حکماً. البته. بطور لزوم. (ناظم الاطباء). (فعل) پایسته است. شاید. ضرورت است. ضرور و لازم میشود.

(فرهنگ نظام).

**بایداداره**. (بخ) پسر جغتای پسر چنگیزخان از امرای مغول که بهمراهی سایر سرداران مغول تا حدود آس و روس پیش راند. رجوع به تاریخ جهانگشای جوینی ص ۲۰۵ و ۲۲۴ و حبیب السیر ج طهران ص ۱۸ قسمت دوم شود.

**بایدو**. (بخ) باستی. از سران سپاه در زمان ایلکریان. او در حوالی سال ۸۸۶ هـ. ق. به محافظت دربند فرستاده شده بود. و رجوع به ذیل جامع التواریخ ج بیانی ص ۲۲۶ شود.

**بایدوخان**. (بخ) پادشاه ششم از هلاکونیان. (ناظم الاطباء). پسر طرغای بن هلاکوخان و برادرزاده اباقا بود که مدتها بر عراق و بغداد حکومت داشت و بعد از قتل گیخانوز جمادی الاولی ۶۹۲ تا ذی القعدة ۶۹۴ هـ. ق. به ایلخانگی برگزیده شد ولی غازانخان با او از در مخالفت درآمد و پس از جنگها و آشتی‌ها بالاخره به کمک امیرنوروز در حوالی نخجوان دستگیر شد و در ۲۳ ذی قعدة سال ۶۹۴ هـ. ق. بقتل رسید. (از تاریخ مغول عباس اقبال ص ۲۵۸). او شوهر شاه عالم خاتون دختر سیورغتمش بود. (از تاریخ وزیر یج باستانی پاریزی ص ۱۶۸). و رجوع به تاریخ کرمان ص ۱۵۵ و ۱۶۱ و ۱۷۰ و فهرست تاریخ مغول اقبال و مرآت البلدان ج ۱ ص ۳۹۳ و تاریخ گزیده ص ۵۳۳ و ۵۹۰ و تاریخ عصر حافظ ص ۲ و ۱۴ و فهرست تاریخ مبارک غازانی و فهرست حبیب السیر ج ۳ شود.

**بایوز**. [ی] [ع] ص) زمین خراب نامزروع. (از منتهی الارب). بائزه یا بائر. مقابل آباد. مقابل دایر. لم بزروع. غیر مزروع. نامزروع. تأیث آن بائزه است. (آندراج). زمین خرابه. (مذهب الاسماء). (ناظم الاطباء). ویران. بی‌بنا. بی زرع و کشت. خاک مرده. ناآباد. غیر ذی زرع. زمین نا کشته که به زرع و درختکاری آباد نشده باشد. ج. بور. (از اقرب الموارد). زمین ویران: طاهر نصرآبادی در احوال میرزا ابوالحسن نواده میرابولمعالی نوشته که میرابولمعالی در خدمت شاه عباس ماضی کمال اعتبار داشت، رقصی به او عنایت کرده بود که هر زمین بایری که در آن ولایت باشد آبادان کند جهت خود، چنانچه شصت و دو تومان از مال او به سیورغال مقرر بوده. (از آندراج).

لگد کنند و چرند آنچه گندم و سبزه است چنانکه دایر و بایر شود همه یکسان. **ظهرالدوله صفا** || هلاک شده. (منتهی الارب) (مذهب الاسماء).

— رجل حائر و بائر؛ مرد سرگشته و خودرأی.

(آندراج) (ناظم الاطباء). مرد گمراه سرگشته که به هیچ چیز توجه نکند و از راه راست پیروی نکند و مطیع راهنمایی نشود. و کلمه بائر اتباع حائر است. (از اقرب الموارد).

**بایزابوقا**. [ ] [بخ] فرزند ارتق بوکا از امرای ختای بود. ارتق بوکا چهار سال پادشاهی نمود و او را چهار پسر بود برین موجب: بویوقور، ملک تیمور، بایزابوقا، تماچی. و هیچ یک ازین چهار پسر افسر سلطنت بر سر نهادند. (حبیب السیر ج خيام ج ۲ ص ۶۴).

**بایرام**. (ترکی). (ب) ترکی است بمعنی عید. **بایرام**. (ترکی). (ا) از اسامی ترکان است و شاید صورتی از بهرام باشد.

**بایرام علی**. [ع] [بخ] نام آبادی در مغرب قریان قلعه در مشرق مرو. (یادداشت مؤلف).

**بایرون**. [ر] [بخ] <sup>۳</sup> آرد بایرون شاعر انگلیسی از خانواده استوارت بود. در سال ۱۷۸۸ م. بدینا آمد. دوره تحصیلاتش در دارالفنون کمبریج به پایان رسید و نخستین اشعارش به عنوان «ساعات بیکاری» در سال ۱۸۰۸ انتشار یافت. چون اشعار او در این زمان غالباً ست و نارسا بود مورد انتقاد یکی از مجلات انگلیسی واقع شد. شاعر جوان بدین سبب آزرده خاطر گشت و منظومه‌ای بعنوان «هجو شاعران انگلیسی و منتقدان اسکاتلندی» انتشار داد. و از این راه شهرتی حاصل کرد. سپس در سال ۱۸۰۹ به عزم ایران و هندوستان راه سفر پیش گرفت و کشورهای پرتغال و اسپانی و یونان و عثمانی را سیاحت کرد، اما چون به قسطنطیه رسید از سفر ایران و هند چشم پوشید. بایرون در ۱۸۱۲ م. به انگلستان بازگشت. در سال ۱۸۱۶ باز ناگزیر به مهاجرت شد و به کشورهای اروپا سفر کرد. در ۱۸۲۳ به یونان رفت و به یاری انقلابگران آن سرزمین با ترکان عثمانی به جنگ پرداخت و در محاصره شهر «می سولوتی» <sup>۴</sup> درگذشت. از آثار او منظومه دون ژوان و درام سائرفرد معروفست. (از تاریخ قرن نوزدهم و معاصر نصرالله فلسفی ص ۸۹).

**بایز**. [ی] [ع] ص) بائر. زنده و مرد نیکو حال. (ناظم الاطباء). عانش. (تاج العروس). || هلاک. (تاج العروس). و این از اضداد است. **بایزه**. (ب) رجلان. (السامی فی الاسامی). پاچه. بازه. پایزه.

۱- در اصل فعل مضارع و امر از بایستن است که معنی فعلی آن در مواردی ملحوظ نمی‌شود و بصورت قید تأکید بکار میرود.

۲- از ماده باب و ره.

3 - Lord Byron.

4 - Missolonghi.

**بایزه ۵۰۵.** [ز] [ا] بایزه. کلمه مقولی. و عبارت بوده است از یک نشان طلاکه بر آن سر شیر منقوش بوده و از طرف امرای بزرگ به فرماندهان ولایات داده میشده است و هنگام خلع ازو بازگرفته می شده. (از دزی ج ۱ ص ۴۹). حکمی باشد که ملوک به کسی دهند تا مردم اطاعت آن کس کنند. (برهان قاطع): و هرکس از بزرگان بیکی توسل جست و بر ملک برانها نوشته بودند و بایزه داده بسازخواست آن میفرمود. (جهانگشای جوینی). و رجوع به بایزه شود.

**بایزید.** [ای] [اخ] طیفور بن عیسی بن آدم بن عیسی بن سروشان بسطامی ملقب به سلطان العارفین. جدش مجوس بوده است و به دست امام علی بن موسی الرضا مسلمانی گزیده و او را بایزید اکبر گویند. وفات او بسال ۲۶۱ یا ۲۶۲ ه. ق. بوده است. و رجوع به ابویزید شود. هم چنین رجوع به تاریخ ادبیات برون ج ۳ ص ۲۳۰ و نزهة القلوب ج ۳ ص ۱۶۱ و ۲۷۹ و تذکرة الاولیاء عطار ص ۱۱۵ و تاریخ گزیده و فیه ما فیه ص ۱۲۸ و ۲۸۸ و ۲۹۳ و ۳۱۵ و ۳۲۲ و غزالی نامه جلال الدین همائی ص ۹۷ و ۳۲۸ و ۳۳۸ و ۲۶۴ و ریاض العارفین ص ۲۸ و سفرنامه ناصر خسرو ص ۴ و سبک شناسی بهار ج ۲ ص ۱۸۵ و ۲۰۵ و مزینا و ادب پارسی ص ۴۶۶ و روضات الجنات ص ۳۳۸ و مجالس النفاذ ص ۱۹۳ شود:

حسن<sup>۱</sup> کجا شد و کو بایزید بسطامی  
امیر ادهم و فرزند آن هنر پرور<sup>۲</sup>.

ناصر خسرو.  
شنیدم که وقتی سحرگاه عید  
زگر مابه آمد برون بایزید. سعدی (بوستان).  
به بازی نگفت این سخن بایزید  
که از منکر ایمن ترم کز مرید.  
سعدی (بوستان).

ای عشق تو کشته عارف و عامی را  
سودای تو کم کرده نگو نامی را  
شوق لب میگون تو آورده برون  
از صومعه بایزید بسطامی را.

(از قاموس الاعلام ترکی).

**بایزید.** [ای] [اخ] (... الاضر) طیفور پسر عیسی پسر آدم پسر عیسی بن علی بسطامی است. و این همه تصادف جای عجب است. (یادداشت مؤلف). و رجوع به ابویزید و روضات الجنات ج طهران ص ۳۳۸ شود.

**بایزید.** [ای] [اخ] ایسلدرم<sup>۳</sup>. چارمین از سلاطین عثمانی که بعد از مرادخان اول به سلطنت نشست. او در ۱۳۴۷ م. بدنیا آمد و در ۷۹۲ ه. ق. (۱۳۸۹ م.) بجای پدرش سلطان مرادخان به تخت نشست. بایزید در ۱۳۹۶ م. نیکوپولیس را تصرف کرد. او با دشمن قوی

شرقی خود یعنی تیمور لنگ در ۱۴۰۲ م. / ۸۰۴ ه. ق. به جنگ پرداخت و در آنقره اسیر شد و بقول ابن عربشاه تیمور او را در قفسی آهنین زندانی ساخت و او بسال ۱۴۰۳ یعنی هشت ماه پس از جنگ با تیمور در اسارت برود. رجوع به «از سعدی تا جامی» ص ۱۹۳ و ۲۲۴ - ۲۲۶ و ۲۳۹ - ۴۰۰ و ۴۳۷ و لغات تاریخیه و جغرافیة ترکی ج ۲ ص ۵۲ و فهرست کتابخانه سیهسالار ص ۳۷۱ و رجوع به باازرت<sup>۴</sup> در همین لغت نامه شود.

**بایزید.** [ای] [اخ] (سلطان... دوم) پسر سلطان محمد دوم متولد ۱۴۴۷ م. که از ۱۴۸۱ م. / ۸۸۶ ه. ق. تا ۱۵۱۲ م. / ۹۱۸ ه. ق. در عثمانی حکومت داشت و معاصر شاه اسماعیل اول بود. او ممالیک مصر را زیر نفوذ داشت و در اروپا ملداوی را بچنگ آورد و بسنی و کرواسی راهم. در ۹۱۸ ه. ق. جای خود را به پسرش سلطان سلیم اول سیرد. او با جامی شاعر معروف ایران روابطی داشت. و رجوع به عالم آرای عباسی ص ۳۸ و ۴۱ و از سعدی تا جامی ص ۴۳۴ و ۴۷۰ قاموس الاعلام ترکی ج ۲ و لغات تاریخیه و جغرافیة ترکی ج ۲ ص ۵۴ و فهرست کتابخانه سیهسالار ج ۲ ص ۴۰۲ شود.

**بایزید.** [ای] [اخ] پسر سلطان احمد اول و برادر سلطان مراد چهارم که بدستور برادر بقتل رسید و راسین شاعر معروف ترازودی خود بنام باازرت را در مرگ او ساخته است.

**بایزید.** [ای] [اخ] (سلطان...) نام پسر کوچک سلطان سلیمان خان قانونی و برادر سلطان سلیم. او با برادر خود رقابت داشت و چون در ۹۶۶ ه. ق. از حکومت کوتاهیه مزبور شد، با سپاهی به جنگ برادر رفت. سلطان سلیمان از طفیان فرزند برآفت و سپاهی بدفع او روانه کرد. بایزید شکست خورد و چون نتوانست پدر را بر سر مهر آورد با چهار پسر و ده هزار تن از پادشاهان و ملازمان خود راه فرار پیش گرفت و از سرحد ارمنستان به خاک ایران آمد و نامهای به شاه طهماسب نوشت و تقاضای پناهندگی کرد. شاه او را پذیرفت. بعداً به بهانه توطئه ای دستگیر و در شعبان ۹۶۷ ه. ق. به زندان انداخته شد و بعد او را تسلیم فرستادگان شاه سلیمان کردند و فرستادگان شاه سلیمان، بایزید و چهار پسرش را در روز جمعه ۲۲ ذی قعدة ۹۶۹ در میدان اسب قزوین خفه کردند و اجسادشان را به خاک عثمانی بردند.

و رجوع به عالم آرای عباسی ص ۹۶ و ۱۰۰ و ۱۰۳ و ۱۱۶ و رجوع به زندگانی شاه عباس اول فلسفی ج ۱ صص ۱۹۲ - ۱۹۴ و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۳۲ شود.

**بایزید.** [ای] [اخ] شیخ خلیفة الرومی. از

مشایخ عصر سلطان بایزیدخان ثانی. یکی از شرح فصوص الحکم محیی الدین عربی است. او راست: تفسیر فاتحه و طور سینا. و سجنجل الارواح و نقوش الالواح. بعد از سال ۹۰۰ ه. ق. درگذشته است. (یادداشت مؤلف).

**بایزید.** [ای] [اخ] (سلطان...) بایزید پسر محمد مظفر مبدی. او از طرف یحیی بن مظفر حاکم بلوک نظننر بود و بعد از غلبه شاه زین العابدین به کرمان آمد. چون به شهر بابک رسید بنای غارت گذاشت. سلطان احمد به برادرش دستور خروج او را داد. او وقتی به حکم برادر نهاد و به رفتنجان آمد و شکست خورد و به یزد بازگشت. در حمله دوم نیز از برادر شکست خورد و دستگیر شد. ولی سلطان او را نوازش کرد و حکومت رودبار و جیرفت را به او داد. در سنه ۷۹۲ ه. ق. سلطان بایزید در سن ۳۷ سالگی در شهر کرمان به مرض مطبقة درگذشت. این شعر منسوب به اوست:

از واقعه ای ترا خبر خواهم کرد  
و آن را به دو حرف مختصر خواهم کرد  
با عشق تو در خاک فروخواهم خفت  
با مهر تو سر ز خاک برخواهم کرد.

(از حواشی و متن سالاریه ج باستانی پاریزی صص ۲۲۰ - ۲۳۲). و رجوع به تاریخ گزیده ص ۶۸۲ و ۷۲۳ و ۷۲۵ و ۷۲۶ و ۷۳۴ و ۷۳۵ و ۷۴۰ و ۷۴۱ و رجال حبیب السیر ص ۸۶ و ۸۷ و فهرست اعلام تاریخ عصر حافظ و تاریخ ادبیات براون ج ۳ ص ۱۷۹ شود.

**بایزید.** [ای] [اخ] ابن عبدالغفار قونوی، او راست: مدرج الفوائد لما للحق به من الزوائد. او در عصر سلطان محمد عثمانی میزیست.

**بایزید.** [ای] [اخ] چهارمین از آل جلایر که در سال ۷۸۴ و ۷۸۵ ه. ق. در کردستان حکومت داشته است. در ۷۸۴ قسمتی از کردستان ایران و عراق عجم را بتصرف آورد. (از کرد و پیوستگی نژادی او ص ۱۹۸). او پسر سوم سلطان اویس جلایر و برادر سلطان اویس ایلیکانی بود. (از تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص ۲۰۶ و ۳۱۴). و رجوع به فهرست حبیب السیر ج خیام ص ۳ شود.

**بایزید.** [ای] [اخ] (خواججه...) از مشاهیر حروفیه است. و رجوع به فهرست از سعدی تا جامی شود

**بایزید.** [ای] [اخ] پروانچی. از امرای زمان سلطان الغریبک که از جانب او در هرات حکومت داشت و با میرزا یارعلی ترکمان

۱- ظ. حسن بصری مراد باشد.

۲- یعنی: ابراهیم.

۳- ایلدرم بمعنی صاعقه است.

نبردهائی نمود. رجوع به حبیب السراج خیام ج ۳ ص ۵۹۲ و ج ۴ ص ۲۹ شود.

**بایزید.** [ی] [اِخ] انصاری. از صوفیه زمان اکبرشاه در افغانستان که ملقب به پیر روشن بود. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۳۵ شود.

**بایزید.** [ی] [اِخ] نام پسر اولجایتو سلطان از سلسله ایلخانان مغول است. سلطان اولجایتو چهار پسر داشت: بسطام، بایزید، ابوسعید، طغور. بایزید هشت ساله برحمت خدا رفت. (از تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص ۲۷). و رجوع به ذیل جامع التواریخ رشیدی ص ۷۰ و ۷۱ شود.

**بایزید.** [ی] [اِخ] یله. نام جد مولانا کوکی است. (از مجالس التفاضل ص ۱۱۱).

**بایزید.** [ی] [اِخ] قریه‌ای در خرّه بهار خال در قایانات. (یادداشت مؤلف).

**بایزید.** [ی] [اِخ] نام ناحیه و ولایتی در ترکیه، نزدیک مرز قفقازیه و ایران و وان، و سرچشمه‌های فرات در آن است. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۳۴ شود.

**بایزیدیک.** [ی] [ب] [اِخ] قساوچی‌باشی استاجلو از اعظم درگاه شاه‌عباس اول که یعقوبخان ذوالقدر را پس از آنکه تسلیم شده دست او سپردند و سرانجام یعقوبخان در خلوتخانه کشته شد. و رجوع به عالم‌آرای عباسی ج ۱ ص ۲۳۵ شود.

**بایزیدسلطان.** [ی] [س] [اِخ] فرزند امیرجهانگیر برلاس از امرای زمان سلطان حسین بایقرا بود. و رجوع به حبیب السراج خیام ج ۴ صص ۳۰۰ تا ۳۰۲ و ۳۹۴ شود.

**بایزیدشاه.** [ی] [اِخ] ابن سلیمان. دومین از خاندان سلیمان قرارانی و پنجاه‌وششمین از حکام بنگاله در ۹۸۰ ه. ق. (از معجم‌الانساب زامپور ص ۲۲۸).

**بایس.** [ی] [ح] (ص) بایس. مردی که به وی سختی یا بلبلی یا درویشی رسیده باشد. (آندراج). سختی رسیده. (مذهب الاسماء).

**بایسار.** [ی] [ص] مرکب<sup>۱</sup> متمول. تروتمند؛ رعیت از تو چو بایسار شود از برای تو جان سپار شود چون نیابد یسار بگریزد با عدوی تو بر بیامیزد. و رجوع به یسار شود.

**بایست.** [ی] [م] (مص) مرخم، (ا) ضروری. محتاج‌الیه. دربایست. (برهان قاطع) (آندراج) (هفت قلم). ضرورات. حاجت. نیاز. (شرفنامه سنیری). لزوم. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۵۲). اندرو. دروا. تلنگ. اوایا. (شرفنامه سنیری). قابل لزوم چیزی. (غیث اللغات). برابر نایاست؛ ز بایست‌ها بی نیازش کم

میان یلان سرفرازش کم. فردوسی.  
مرا خوارتر زان که فرزند خویش  
نیمم بهنگام بایست، پیش. فردوسی.  
گفت من پاسخ تو بازدهم  
آنچه بایست تست ساز دهم. ابوالمثل.  
... بر می‌خواست و با وی چیزی میداد، آنچه او  
را بایست بود. (ترجمه دیاتارون ص ۷۸).  
ولکن اندرو از بایست‌ها نبود مگر اندک. (از  
التفهیم ج جلال‌الدین همائی ص ۲۷۲). شیخ  
ما را پرسیدند که بنده از بایست خویش کی  
برهد، شیخ گفت آنگاه که خداوندش برهاند.  
(اسرارالتوحید ص ۲۴۰). هرگز در بایست و  
نابایست خود مانند دست از وی بشوی که  
بلای خود و خلق گشت. (از اسرارالتوحید  
ص ۲۴۸). در این مقام بنده را عجز پدیده آید و  
بایست‌ها از وی بیفتند، بنده آزاد و آسوده گردد.  
(اسرارالتوحید ص ۲۴۱). [درخور حال.  
موافق طبع؛  
ندانند که گردنده چرخ بلند  
نگردد به بایست روز گزند. فردوسی.  
گریزد که یزدان بود یارمند  
بگردد به بایست چرخ بلند. فردوسی.  
ستودش بسی شاه و چندی نواخت  
به بایست او کارها را بساخت. اسدی.  
- بایست وقت؛ مقتضای وقت. (آندراج).  
[فعل] چنانکه می‌باید. چنانکه می‌شاید.  
(برهان قاطع) (هفت قلم) (آندراج).  
**بایستانی.** [ا] [ص] نسبی) باستانی. قدیم.  
کهنه. و این صورت را بیرونی در التفهیم بیشتر  
در مورد ایرانیان قدیم فرموده است. (از مقدمه  
جلال‌الدین همائی بر التفهیم بیرونی ص قلو).  
**بایستار.** [ی] [ا] (ا) هنگام احتیاج. وقت نیاز.  
ظاهراً مخفف «بایستان» باشد؛ اگر هجین؛  
ساعت شما را بدهم [درست‌های زر و سیم بلا]؛  
بنانجایگاه خرج کنید و آن روز که بایستا  
شود شرم‌زده و باتشویر بمانید. (کتاب  
المعارف).  
**بایستگاه.** [ی] [ا] (مرکب) جای بایستن. موقع  
لزوم و ضرورت. [آرزو. میل. تمنا. (ناظم  
الاطباء).  
**بایستگی.** [ی] [ت] [ح] (حامض) وجوب.  
ضرورت؛  
جهان را جو باران به بایستگی  
روان را به دانش به بایستگی. فردوسی.  
بگفت آنکه باید ز شایستگی  
هم از بندگی هم ز بایستگی. فردوسی.  
[سازواری. درخور. لیاقت؛  
ز گنج و بزرگی و شایستگی  
ز آهستگی، هم ز بایستگی. فردوسی.  
از آرام و از کام و بایستگی  
هم از بخشش و خورد و شایستگی.  
فردوسی.

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی  
ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی.  
فرخی.  
به بایستگی خورد و جنباند سر  
که خوردی ندیدم بدینسان دگر. نظامی.  
**بایستن.** [ی] [ت] [م] (مص) لازم بودن. واجب  
بودن. ضروری بودن. (ناظم الاطباء). لزوم.  
وجوب. محتاج‌الیه بودن. (آندراج).  
ضرورت داشتن. لزوم داشتن. واجب آمدن.  
احتیاج پیدا شدن. مورد نیاز بودن. بکار بودن.  
محتوم بودن. و این فعل از افعال تأکید است  
که با سایر افعال صرف می‌شود و تأکید در  
صدر آنها می‌کند مانند فعل باییدن<sup>۲</sup> و  
شایستن و توانستن. (ناظم الاطباء). لازم  
گشتن. (فرهنگ نظام). در فعل ماضی فقط  
واحد غایب (بایست) و واحد حاضر (بایستی)  
استعمال شده و در مضارع فقط غایب واحد  
(باید). (فرهنگ نظام)<sup>۳</sup>؛  
گفت خیز اکنون و ساز ره بسج  
رفت بایدت ای پسر مغز تو هیچ. رودکی.  
همی بایدت رفت و راه دور است  
بسنده دار یکسر شغل‌ها را. رودکی.  
درنگ آرای سپهر چرخ‌وارا  
کیاخن ترت باید کرد کارا. رودکی.  
نش آهن درخ بایستی نه دلدل  
نه سر بایانش بایستی نه مغفر. دقیقی.  
خجسته مهرگان آمد سوی شاه جهان آمد  
بباید داد داد او یکام دل بهر چت کر. دقیقی.  
بیلغند باید کنون چاره نیست  
بیلغنج و چاره من یکی است. ابوشکور.

۱- از: با + یسار.  
۲- در پهلوی آبایستن āpāyastan و  
āpāyītan. (حاشیه برهان قاطع ج معین).  
۳- باییدن مصدر دیگری با بقولی مصدر دوم از  
همان بایستن است فعل مطبوعی دیگر را  
خواستن آورده‌اند.  
۴- مؤلف فرهنگ نظام «هی» بایستی را بطور  
مطلق یای خطاب دانسته در صورتی که یای  
مزبور اغلب استمراری و بجای «می» در اول و  
ماضی استمراری است و بندرت شواهدی  
یافت می‌شود که یای خطاب باشد در ماضی  
«بایستم» و در مضارع هم «بایم» و «بایی» و  
«بایند» برحسب شواهدی که ما آورده‌ایم و  
همچنین «بای» صورت امر آمده است. فعل  
مزبور هرگاه تنها بکار رود اغلب بمعنی وجوب  
و لزوم یا شایسته بودن است و به اصطلاح  
دستورنویسان وجه مصدری نیست و در صدر  
فعل دیگر تأکید نمی‌کند و هرگاه با فعل دیگری  
بکار رود وجه مصدری با فعل مطبوعی است و از  
آن بگفته آقای دکتر خانلری جمله مرکب ساخته  
می‌شود.



فرومايگان را بدان منازل و مراتب بزرگان بسایي رسانید. (تاریخ طبرستان ابن اسفندیار). و بعد از خراب... دانست که کارها بوقت باید. (تاریخ جهانگشای جوینی).

نخفت از چند خوابش می‌بایست که در بر دوستان بستن نشایست. نظامی. درین گرمی که باد سرد باید دل آسانست، با دل، درد باید. نظامی. ناز را رویی بیاید همچو ورد چون ننداری گرد بدخوبی مگرد. مولوی. الحق امنای مال ایتم همچون تو حلال‌زاده بایند. (صاحبه سعدی).

چه می‌باید از ضعف حا کم‌گریست که گر من ضعیف پناهم قویست. سعدی. نبایستی از اول عهد بستن چو در دل داشتی پیمان شکستن. سعدی. یا چو دیدارم نمودی دل نبایستی ربود یا نبایستی نمود اول مرا دیدار خویش. سعدی. چون تو دارم همه دارم دگرم هیچ نباید. سعدی.

به عقلش بیاید نخست آزمود به قدر هنر پایگاهش فرود. سعدی. جد و جهدی بکار می‌باید آنکه را وصل یار می‌باید. اوحدی. ورنه این دردسر چه می‌بایست همه خود بود هرچه می‌بایست. اوحدی. اگر سرای جهان را سزا جزایی نیست اساس او به ازین استوار بایستی. حافظ. به نیشب اگر آفتاب می‌باید ز روی دختر گلچهر رز نقاب انداز. حافظ. بهر کس آنچه می‌بایست داده است. وحشی. شوره بوست جهان ورنه بهمد مزه‌ام سر بسر دهر گلستان ارم بایستی.

طالب آملی. یار رنجید ز بدمستی دوشت حاتم باده بایست به اندازه خوری زور نبود. حاتم کاشی. [شایسته بودن. (ناظم الاطباء). لایق حال بودن. مناسب بودن. سزاوار بودن. بایا بودن. درخور بودن. صالح بودن] متش باید از مرد چون سرو راست

- ۱- صورت امر بایستن.
- ۲- صورت مفرد حاضر یا دوم شخص مضارع.
- ۳- صورت دوم شخص مضارع.
- ۴- صورت سوم شخص جمع که صاحب فرهنگ نظام تنها یک صیغه مضارع «باید» را نام برده بود.
- ۵- صورت دوم شخص.
- ۶- صورت دوم شخص.

باید و چون اربارق دیر بدست شود. (تاریخ بهقهی ج ادیب ص ۲۲۲). خواججه گفت: بوالنصر را این حق هست و چنین مرد در پیش تخت خداوند بیاید. (همان کتاب ص ۲۸۶).

چو کاری برآید بی‌اندوه و رنج چه باید ترا رنج و پرداخت گنج. اسدی. و برقع از روی خود برمی‌داشت تا یکبار مردم در روی او نظر میکردند تا روز دیگر طعام و شراب نبایستی. (قصص الانبیاء ص ۷۹). وزیر گفت ترا چه می‌باید، گفت بزندان حاکم باشم. (قصص الانبیاء ص ۱۷۹).

گر بماند جهان چه سود ترا ورنه ماند ترا چه می‌باید؟ ناصر خسرو. تو چه گویی که مر چرا بایست این همه خاک و آب و ظلمت و نور. ناصر خسرو. کردار بیایدت به اندازه گفتار. ناصر خسرو. چون آخر عمر این جهان آمد امروز بیایدش یکی مباد. ناصر خسرو. و تا مادام آماس خام باشد، غذا کشکاب و اسفناخ و ماسش مقشر بایند. (ذخیره خوارزمشاهی).

هر چیز که هست آن چنان می‌باید آن چیز که آن چنان نمی‌باید نیست. خیام. خیز مسعود سعد رنجه مباح اینچنین اند و اینچنین بایند. مسعود سعد. اندر عهد قباد مزدک بیرون آمد بدعوت کردن و گفت به مال و زن و هرچه باشد مردم متساوی بایند. (مجموع التواریخ و القصص). بقاء کار خود بر حیلت بایند نهاد. (کلیله و دمنه). و خوانندگان این کتاب را باید که همت بی‌تفهمی معانی مقصود گردانند. (کلیله و دمنه). بایند که سر او بی تن بدرگاه آید. (کلیله و دمنه).

عصری بایستی اندر مجلس تو مدح‌گوی من که باشم یا چه باشد در جهان خود شعر من. سوزنی.

تا بدانستی ز دشمن دوست زندگانی دوبار بایستی. عمادی شهریاری. آنچه بایست ندادند بمن و آنچه دادند نبایست مرا. خاقانی. آنچه آمد مرا نمی‌بایست و آنچه بایست بر نمی‌آید. خاقانی. نه جامه بیاید ز خیر الشیابی نه جای بیاید به خیر البقاعی. خاقانی.

با هاشم علوی نجوم دانستی، اصفهید را گفت امروز مضاف می‌بایی<sup>۵</sup> داد. (تاریخ طبرستان ابن اسفندیار). تو او را به همه ابواب ممدور بایی داشت. (تاریخ طبرستان). گفت با من سوگند بایی خورد. عبدالله سوگند خورد. (تاریخ طبرستان). لامحاله حاجتند شوی که

چو دینار باید مرا با درم فراز آورم من ز نوک قلم. ابوشکور. چه بایست کردن کنون با قدم مگر خانه رویی چو روزه به دم. ابوشکور. بلی کشیدن باید عتاب و ناز بتان رطب نباشد بی خار و کتزی بی مارا. فرالای.

همیشه کفش و پیش را کفیده بینم من بجای کفش و پیش دل کفیده بایستی. مروفی. از شعر جبهه باید و از گبر پوستین. باد خزان برآمد ای بوالبصر درخش.

منجیک. و امیران ختلان و چغانیان را چون باید از ایشان یاری خواهند. (حدود العالم). و باران خواهند به وقتی که شان بیاید و آن باران بیاید. (حدود العالم).

گویی که به پیرانه سر ساز می‌بکشی دست آن باید کز مرگ نشان یابی دست. کسبانی. سوگند خورم کز تو برد حورا خوبی خویت عیان است، چرا باید سوگند. عماره. مرا نام باید که تن مرگ راست. فردوسی. بر آن سان که آمد بایست ساخت چو سوی یلان اسب بایست تاخت. فردوسی.

فرستاد باید فرستاده‌ای. درون پر ز مکر و برون ساده‌ای. فردوسی. کسی را چو من دوستگانی چه باید که دل شاد دارد به هر دوستگانی. فرخی. دل ایشان را ناچار نگه باید داشت گویم امروز نباید که شود عیش تبه. فرخی. چرا بگریزد زار ارنه عسکن است غمام گریستش چه باید که شد جهان پدرام. عصری.

هر نشاطی را بخواه و هر مرادی را بجوی هر وفایی را بیاب و هر بقایی را بیایی<sup>۱</sup>. منوچهری.

زردیک رز آید در رز را بگشاید تا دختر رز را چه بکار است و چه باید. منوچهری.

آنکس که نباید بر ما زودتر آید تو دیرتر آیی بر ما که بیایی<sup>۲</sup>. منوچهری. چون بهر صید راست خواهی کرد باز را مسته داد باید پیش. بونصر طالقان. کنون تو پادشاهی جست بایی<sup>۳</sup> کج‌اجز پادشاهی را نشایی.

(ویس و رامین). و بدر شهر آمد که شهر را بیاید... (تاریخ سیستان). امیر گفت بونصر فرستاده است از باغ خود، خواججه گفت: بایستی که این باغ را دیده شدی. (تاریخ بهقهی ص ۳۲۶). خداوند را [مسعود را] ولایت زیادت شد و مردان کار

اگر برزو و بالا ندارد رواست. ابوشکور.  
فغان ز بیغت من و کار باشگونه جهان  
ترا نبایم<sup>۱</sup> و تو مرا چرا بایی؟ خسروی.  
و کوشکها و بتخانه هاست و آخر اسبان با همه  
آلتی که مر کوشکها را بیاید.  
(حدود العالم).

به بریط چو بایست بر ساخت رود  
بر آورد مازندرانی سرود. فردوسی.  
جهاندار پیروز بنواختشان  
چنان چون بایست بنشاخشان. فردوسی.  
که من هرچه بایست کردم همه  
بخاک آوردم سراسر رمه. فردوسی.  
که اندر خور باغ بایستی<sup>۲</sup>  
اگر تنگ بودی نشایستی. فردوسی.  
چنان چون بیایست بر ساختند  
ز هرسو طلا به برون تاختند. فردوسی.  
به زر و بگوهر بیاراست گاه.  
چنان چون بیاید سزاور شاه. فردوسی.  
بنو تازه باد این جهان کاین جهان را  
چو مر چشم را روشنایی بیایی. فرخی.  
اگر چنانکه بیاید نگاه داشتی  
کنون ز بخشش او سیم داشتی و ستام.  
فرخی.

گرفت که رسیدی به آنچه می طلبی  
گرفت که شدی آنچه آن که می بایی.  
منوچهری.  
و سبکی مستولی گشته بود بر طاهر و بر  
سپاه... و نمی بایست او را که احمد بن شهنور  
وزارت کردی. (تاریخ سیستان). و هرچه  
بزرگان را بیاید از هنرها. (از تاریخ بهیقی).  
چنان باید که چنین سپری شوم. (تاریخ  
بهیقی).

کمر بسته همی تازی و می نازی  
کمر بسته چنین در خورد و بایستی.

ناصر خسرو.  
گفت: پسر فلان زن خواسته است، بدامادی  
میرود... گفت چهار هزار درم او را ده تا سرای  
خرد، تا بخانه زن نیاید رفتن. (تاریخ برامکه).  
و [شمس المعالی] گفتی قلم ملوک چنان باید  
که بوقت نبشش بدیشان رنج نرسد و  
انگشتشان نیاید افشرد. (نوروزنامه).

ای شده جان با جمالت همنفس  
از همه خلغم تو می بایی و بس.

سید حسن غزنوی.  
دادار جهان مشفق بر کار تو بادا  
کورا ابدلدهر جهاندار تو بایی. خاقانی.  
|| در مقام صوت تیبیه و تحذیر بمعنی مبادا،  
زینهار نکند:

مرا بازگردان که دورست راه  
نباید که یابد مرا خشم شاه. فردوسی.  
نباید که یزدان چو خواندنت پیش  
روان تو شرم آرد از کار خویش. فردوسی.

نباید که فرداگمانی بری  
که من بودم آگه ازین داوری. فردوسی.  
عبدالله را بدیشان سپرد و خود بازگشت که  
نباید که دیلمان با حسن زید یکی شوند.  
(تاریخ سیستان). می اندیشم که نباید که  
حسادان دولت را... سختی پیش رفته باشد.  
(از تاریخ بهیقی). که سلطان نه آنست که بود،  
بهر کس بهانه میجوید، نباید که چشم زخمی  
افتد. (تاریخ بهیقی). چون لشکر در گفتگو آمد  
مخالفان چیره شوند نباید که کار بجای بد  
رسد. (تاریخ بهیقی). «تو سر دانشمند سفر  
نا کرده، نباید که تا بلایی بینی. (تاریخ بهیقی ج  
ادیب ص ۲۰۷).

مرو یا من ایدر بزی شادکام  
نباید که جایی بماند بدام. اسدی.  
نباید مگر نیز خون ریختن  
رهند این دو لشکر ز آویختن. اسدی.  
فرعون دانست که قوم او برسدند. گفت نباید  
که دین موسی گیرند. (قصص الانبیاء  
ص ۱۰۲). پدر خایف و مستشعر کی نباید کی  
در گردابی افتد و یا نهنگی آهنگ او کند.  
(سندبادنامه ص ۱۱۵). مازیار را بگرفت...

پیش شهریار فرستاد که معتمدان خود دروا  
بفرستند تا بدیشان سپارم که نباید کسان من او  
را از دست دهند. (تاریخ طبرستان ابن  
اسفندیار). و زیادت ازین نیگویم و اجتناب  
می نمایم که خوانندگان این حکایت نباید که  
محرر این کلمات را... (جهانگشای جوینی).  
و در وقت سلطان از جانب خان ختای  
مستشعر بود که نباید که پیشدستی کند.  
(جهانگشای جوینی). بچشم خود دیدید که  
لشکرگاه این امیر در طرقة العین بر افتاد. اکنون  
نیز نباید که فساد واقع شود. (انیس الطائیفین  
ص ۲۱۱).

— در بایست؛ ضرور. محتاج الیه:  
هرچه بایست داشتم الحق  
محت عشق بود در بایست. خاقانی.

— در بایستن؛ ضرور بودن:  
شاه را چون خزانه آراید  
چیز بد هم چو نیک در باید. سنائی.

— در نبایستن؛ کم نیامدن. ضروری نسمودن:  
که هیچ چیز باقی نماند و هیچ چیز در نبایست  
و برابر آمد. (اسرار التوحید ص ۷۸).

— رو در بایستی؛ ملاحظه. شرم. (فرهنگ  
نظام). در روی کسی ماندن.

**بایستی.** (ی ت / ی ت) (ص لیاقت) چیز لازم.  
آنچه مورد حاجت است. لازم. واجب. (ناظم  
الاطباء). مورد نیاز. مورد احتیاج. شایستی:  
ز بایستی هرچه در گنج بود  
ز دینار و ز گوهر نابود. فردوسی.  
بگفتند کز ما تو داناتری  
به بایستی ها تواناتری. فردوسی.

**بایست و نابایست.** (ی ت ی) (ترکیب  
عطفی، مرکب) واجب و محرم. لازم و  
غیر لازم. (یادداشت مؤلف).

**بایسته.** (ی ت / ی ت) (نصف) واجب. لازم.  
(فرهنگ نظام) (آندراج). بایست. ضروری.  
محتاج الیه. (برهان قاطع). ضرور. (فرهنگ  
جهانگیری). در بایست. وایه. بایا. وایا. نیازی.  
ناگزیر. آنکه وجودش لازم و واجب بود.  
چیزی که لازم و واجب بود. چیزی که لازم و  
واجب باشد. (ناظم الاطباء). بایسته تر.  
لازم تر. قابل تر. بهتر. (غیث اللغات):

وزان پس گرانمایگان را بخواند  
سخنهای بایسته چندی براند. فردوسی.  
دبیر خردمند را پیش خواند  
سخنهای بایسته با او براند. فردوسی.  
هر آنکس که آید بدین بارگاه  
به بایسته کاری به بیگاه و گاه. فردوسی.  
چو نامه بر شاه ایران رسید  
بدین گونه گفتار بایسته دید. فردوسی.  
به دلبر گفتم ای از جان شیرین  
مرا بایسته تر بسیار و خوشتر. منوچهری.  
بایسته بعین دول آن قاعده ملک  
شایسته امین ملل آن خسرو دنیا. عنصری.  
به ظاهر چو در دیده خس ناخوشی  
به باطن چو در دیده بایسته ای. ناصر خسرو.  
سخن حکمتی و خوب چنین باید  
صعب و بایسته و در نرفته چون آهن.  
ناصر خسرو.

بایسته تر بخسروی اندر ز دیده ای  
شایسته تر به مملکت اندر ز جانی.

مسعود سعد.  
نخستین گوهری که از کان بیرون آوردند آهن  
بود زیرا که بایسته ترین آلتی مر خلق را او  
بود. (نوروزنامه). نخست کس که (از آهن)  
سلاح ساخت جمشید بود و همه سلاح با  
حشمت است و بایسته، ولیکن هیچ از مشعر  
باحشمت تر و بایسته تر نیست. (نوروزنامه).  
تیر و کمان سلاحی بایسته است و مر آن را  
کار بستن ادبی نیکوست. (نوروزنامه).

اندر سر مروت بایسته ای چو چشم  
و ندر تن فتوت شایسته ای چو جان. سوزنی.  
مر چشم مملکت را بایسته ای چو نور  
مر جسم سلطنت را شایسته ای چو جان.  
سوزنی.

ندارد پدر هیچ بایسته تر  
ز فرزند شایسته شایسته تر. نظامی.  
غرقة بحر غم شدم بفرست  
یک سفینه که هست بایسته. ابن یمن.  
— بایسته هستی؛ کنایه از واجب الوجود

۱- اول شخص مضارع.

۲- اول شخص مفرد ماضی.

است. (برهان قاطع). ممکن الوجود. شایسته هستی. (فرهنگ ضیاء). واجب الوجود، چنانکه شایسته هستی ممکن الوجود را گویند. (ناظم الاطباء).

- بقدر بایسته؛ بحد ضرورت.

||سزاوار. لایق. (غیث اللغات). قابل. مناسب. درخور. شایسته. مطلوب. (از فرهنگ شعوری):

کینگاه را جای شایسته دید  
سوارانش جنگی و بایسته دید. فردوسی.  
نوندی جهاندار شایسته بود  
بدان راه بی‌راه بایسته بود. فردوسی.

چو بایسته کاری بود ایزدی  
بیک سو رود دانش و بخردی. فردوسی.  
چو بشنید گردن‌فراز اردشیر  
سخنهای بایسته دلپذیر. فردوسی.

شایسته‌تر ز خدمت او خدمتی مخواه  
بایسته‌تر ز درگاه او درگاهی بدان. فرخی.  
زان خجسته سفر این جشن چو باز آمد  
سخت خوب آمد و بایسته بساز آمد.  
منوچهری.

هرچند با اصل همی گردد  
نیک و بد و نغایه و بایسته. ناصر خسرو.  
زن و یزو بود شایسته خواهر  
عروس من بود بایسته دختر.  
(ویس و رامین).

انگشتی زینتی است سخت نیکو و بایسته  
انگشت. (نوروزنامه).

**بایسراغی.** [سُ] [اِخ] دهی از دهستان  
ویکله بخش هوراند شهرستان اهر در ۱۷  
هزارگزی جنوب هوراند. (از فرهنگ  
جغرافیائی ایران ج ۴).

**بایسکه.** [ی] [ا] قیافه. || معرفت بحال  
کسی. (ناظم الاطباء). || [اِخ] نام مردی بوده  
است. (برهان قاطع) (فرهنگ نظام) (آندراج)  
(انجمن آرای ناصری). اسم شخصی است. (از  
فرهنگ شعوری). اما لغت و معانی آن جای  
دیگر دیده نشد.

**بایسنقر.** [سُ] [اِ] (ترکی، !): از: بای +  
سقر) و سنقر مرغی شکاری است از جنس  
چرخ که شکار نیز گویند. (ناظم الاطباء).

**بایسنقر.** [سُ] [اِخ] (ناهم عده‌ای از  
شاهزاده‌گان تیموری و غیر تیموری. و ظاهراً  
صحیح آن بای‌سنقر است که بایسنقر نیز  
نوشته شود.

**بایسنقر.** [سُ] [اِخ] پسر شاهرخ و نوه  
تیمور گورکانی (فوت ۸۲۷ هـ. ق. / ۱۴۳۳ م.).  
او در سال ۸۰۲ هـ. ق. بدینا آمد و بقول  
دولت‌شاه «جمالی داشت با کمال... و از  
سلاطین روزگار بعد از خسرو پرویز چون  
بایسنقر سلطان کسی به عسرت و تجمل  
معاش نکرد. شعر ترکی و فارسی را نیکو

گفتی و فهمیدی، به شش قلم خط نوشتی.  
شیی از فرط شراب به فرمان رب‌الارباب  
بخواب گران فنا گرفتار شد و سکنه هرات  
سبب آن وفات سکنه پنداشتند و وقوع این  
واقعه... در دارالسلطنه هرات در باغ سپید بود  
در شهر سنه سبع و ثلاثین و ثمانمانه (۸۳۷  
هـ. ق.) و عمر او سی و پنج سال بود. (از تذکره  
دولتشاه ص ۳۵۰). صبح شنبه هفتم جمادی  
الاولی سنه سبع و ثلاثین و ثمانمانه از عالم  
فانی بجهان جاودان منزل گزید... یکی از  
فضلی وقت این رباعی در تاریخ وفاتش  
نظم نمود:

سلطان سعید بایسنقر سحرم  
گفتاکه بگو به اهل عالم خیرم  
من رقتم و تاریخ وفاتم اینست  
بادا بجهان عمر دراز پدرم.

ازو سه پسر بیادگار ماند: میرزا رکن‌الدین  
علاءالدوله، میرزا سلطان محمد، میرزا  
ابوالقاسم بابر. (از حبیب السیر ج ۳  
ص ۶۲۳). مقدمه‌ای به امر بایسنقر بر شاهنامه  
فردوسی نوشته شده است که بقول ملک  
الشعراء بهار «سرتاسر خلاف حقیقت و  
خلاف منطوق و برضد تاریخ می‌باشد».  
(سبک‌شناسی ج ۳ ص ۹۱). پادشاهی

خوش طبع و خوش سخن و هنرپرور و عیاش  
بود... آنقدر که ممکن بود عالم را به خوشی  
گذرانید، ازوست این مطلع:

ندیدم آن دورخ اکنون دو ماهست  
ولی مهرش بسی در جان ما هست  
و تخلص این غزل این است:  
غلام روی او شد بایسنقر<sup>۱</sup>  
غلام روی خوبان پادشاه است.

(از مجالس النقایس ص ۱۲۵ و ۳۱۴).

او مؤسس و بانی زیباترین کتاب‌نویسی در  
ایران است و در تحت حمایت او چهل نفر  
کاتب و خطاط به راهنمایی مولانا جعفر  
تبریزی که خود او نیز شاگرد عبدالله‌بن میر  
علی است به استنساخ کتب مشغول بودند.  
وی بوسیله پرداخت دستمزدهای گزاف و  
اعطاء انعامات شاهانه هنرمندترین استادان  
خط و تذهیب را نزد خود نگاه می‌داشت و  
آنان برای وی ظریف‌ترین آثار صنعتی را در  
خط و تذهیب و جلدبندی و صحافی به ظهور  
می‌آوردند. کتابهای کتابخانه وسیع این  
شاهزاده هم اکنون در تمام جهان متفرق است  
و هرجا که هست در کمال حرمت و دقت  
نگاهداری میشود. (از سعدی تا جامی  
ص ۴۳۱). حافظ ابرو تاریخ کبیر خود را بنام  
او نوشت که به زبده‌التواریخ معروف است و  
فصیحی خوفاً آن را مجمع‌التواریخ سلطانی  
میخواند و ظاهراً در ۸۲۹ یا ۸۳۰ هـ. ق.  
خاتمه یافته است. و نیز رجوع به حبیب السیر

ج خیام ج ۳ ص ۵۹۶ و ۶۲۲ و از سعدی تا  
جامی ص ۱۳۳، ۴۱۱، ۴۲۰، ۴۳۷، ۴۷۴،  
۵۱۱ و سبک‌شناسی ج ۳ ص ۲۴۵، ۲۴۵ و  
فهرست رجال حبیب السیر و فهرست  
کتابخانه سهسالار ص ۵۱۷ و ۶۵۹ و ۶۶۷ و  
نمونه خطوط خوش کتابخانه شاهنشاهی  
ص ۶ و ۱۲۱ و ۱۲۲ و مقدمه ذیل جامع  
التواریخ ج بیانی ص ق، ل، ن، اب، اپ شود.

**بایسنقر.** [سُ] [اِخ] (از امرای آق‌قویونلو  
است. در ۸۹۶ هـ. ق. بجای پدرش  
یعقوب‌میرزا به حکومت رسید و تا ۸۹۸  
حکومت کرد. از طرف شاهزادگان بایندری  
امیر مسیح‌میرزا پسر حسن بیگ به مخالفت او  
برخواست و از بایسنقر شکست خورد و به قتل  
رسید و بایسنقر در تبریز با استقلال به حکومت  
پرداخت ولی رستم‌بیگ پسر مقصد بیگ با او  
از در مخالفت درآمد و سرانجام بایسنقر در  
جنگ با ایبه سلطان سردار رستم‌بیگ پس از  
یک سال و هشت ماه حکومت بقتل رسید. و  
رجوع به حبیب السیر ج ۴ ص ۱۸۷ و  
۴۴۰-۴۳۶ و مرآت البلدان ج ۱ ص ۴۰۲ و از  
سعدی تا جامی ص ۴۵۹ و رجال حبیب السیر  
ص ۲۲۵ و عالم آرای عباسی ص ۲۲ و ۲۳  
شود.

**بایسنقر.** [سُ] [اِخ] (غیاث‌الدین. فرزند  
سلطان محمود میرزا حکمران بخارا که پس از  
فوت پدرش سلطان محمود (در ربیع الاخر  
سال ۹۰۰ هـ. ق.) از بخارا به سمرقند آمد و  
بجای پدر نشست و با سلطان محمودخان  
پسر یونس‌خان که داعیه تسخیر ماوراءالنهر  
را داشت جنگید و او را شکست داد و برادر  
خود سلطانی را که داعیه مخالفت داشت  
میل کشید. در اواخر کار با امرای ترخانانی  
درافتاد. امیر علیشیر نوائی گوید:  
بایسنقر میرزا پسر دولت‌اندر سلطان  
محمود میرزا بود، به لطافت حسن و جمال و  
کثرت فضل و کمال آراسته و خط نستعلیق را  
بغایت خوب مینوشت. بکرات و مرات  
ملاسلطانی تعریف خط او میکرد، در  
دیوان غزل عادلی تخلص میکرد. ازوست این  
مطلع:

کاش در عشق بتی دیوانه‌ای باشد کسی  
ترک عالم کرده در ویرانه‌ای باشد کسی.  
(از مجالس النقایس ص ۴۷۴).

و رجوع به حبیب السیر ج ۴ صص  
۲۳۱-۲۲۳ و ۲۴۵ شود.

**بایسنقر.** [سُ] [اِخ] نام یکی از فرزندان  
سلطان ابوسعید گورکانی که در اوائل شوال

۱- ن:ل

گدای کوی او شد بایسنقر

گدای کوی جانان پادشاه است.

۸۶۹ ه. ق. بدینا آمد و سلطان بدین مناسبت جشنی عظیم بر پا داشت. و رجوع به حبیب السیرج خیام ج ۴ ص ۸۲ شود.

**بایستقر.** [س ق] (لخ) از امرای یابری هندوستان مقتول در ۱۰۴۳ ه. ق. (۱۶۳۳ م.) و رجوع به لغات تاریخیه و جغرافیة ترکی ج ۲ ص ۵۶ شود.

**بایض.** [ی] [ع ص] بانص. از مصدر بوض، به معنی دوری و بعد و فاصله. طریق بانص؛ بعید. (از اقرب الموارد). || استانده. پیشی گیرنده. (آندراج).

**بایض.** [ی] [ع ص] بانص. بیضه نهند. مرغ تخم کننده. ما کیان. (آندراج). مرغ خایه کن. مرغ تخمی.

**بایطمیش.** [ی] (لخ) دهی از دهستان به به جیک بخش سیه چشمه شهرستان ما کورد ۲۹ هزارگزی خاور سیه چشمه. سکنه آن ۷۲ تن. محصول آنجا غلات. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

**بایع.** [ی] [ع ص] (ل) بانع. از مصدر بیع. فروشنده. برابر مشتری. (آندراج). پرداخت کننده بها در برابر کالای فروخته شده. (از اقرب الموارد). ج. باعه. (از تاج العروس). || خریدار. خرنده. (آندراج). مشتری. تحویل دهنده کالا در برابر بها به خریدار. و این مصدر از اضداد است. (از اقرب الموارد). || ساعی. تمام. || امرأة بانع؛ زن رواج یافته به حسن و جمال خویش. (آندراج). || اولدالطبی اذ باع فی مشیه؛ بچه آهو که فروخته شود در راه رفتنش. ج. بوع. (از اقرب الموارد).

**بایقرا.** [ق] (لخ) سلطان حسین میرزا فرزند منصور و معروف به «خاقان منصور» و مزالسلطنه و ابوالقازی آخرین از امرای تیموری. پادشاهی ادب پرور هنردوست بود و وزیر معروفش امیرعلیشیر نوائی است که موجب شهرت دربار او و آبادانی پایتختش هرات شده بود. در سال ۸۶۱ ه. ق. که خراسان آشفته شده بود، در شهر مرو به پادشاهی نشست و در ذی حجه ۸۶۲ استرآباد را فتح کرد و در سال ۸۷۳ هرات را تسخیر نمود و در ۸۷۴ با میرزا یادگار محمد جنگید و در اواخر سال ۸۷۵ ه. ق. با سلطان محمود جنگید و تا سال ۹۰۲ در غایت دولت و اقبال حکومت کرد. و در سال ۹۱۱ ه. ق. درگذشت. اثری موسوم به مجالس العشاق و اشعاری به فارسی و ترکی دارد و تخلص حسینی بوده است. رجوع به حبیب السیرج خیام ج ۴ و خصوصاً صص ۱۱۰ - ۱۱۳ شود.

**بایقرا.** [ق] (لخ) (... میرزا) پسر معزالدین عمر شیخ و نوه تیمور لنگ. او جد سلطان حسین بایقرا معروف بود. و رجوع به

قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.

**بایقرا ارکیانه.** [ق ن / ن] (لخ) دهی از بخش سراسکند شهرستان تبریز در ۱۸ هزارگزی شمال باختری سراسکند. سکنه آن ۳۷۰ تن. محصول آن غلات و حیوانات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

**بایقراء کوه.** [ق] (لخ) دهی از دهستان آتشیک بخش سراسکند شهرستان تبریز. در ۲۲ هزارگزی باختر سراسکند. سکنه آن ۹۰۸ تن. آب از چشمه و رودخانه. محصول آنجا غلات و حیوانات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

**بایقوت.** (لخ) دهی از دهستان گاودول بخش مرکزی شهرستان مراغه در ۲۴ هزارگزی جنوب باختری مراغه. سکنه آن ۹۴۰ تن. آب از رودخانه سردی و چاه. محصول آن غلات، حبوبات، کشمش، بادام. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

**بایقوش.** (ترکی) (ل) جفند. بیقوج. بیقوش. بوم. بوف.

**بایقه.** [ی] [ع] (ل) باقه. سختی. (مهذب الاسماء). داهیه. شرح. بوائی؛ کثیر البوائی؛ شرور. (اقرب الموارد). بلا. (آندراج).

**بایک.** (لخ) دهستانی از شهرستان تربت حیدریه در باختر سوسه مشهد به زاهدان مرکب از ۱۰ آبادی. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

**بایک.** (لخ) مرکز دهستان بایک ۱۵۰ هزارگزی شمال تربت حیدریه. سکنه آن ۵۱۴۹ تن. شغل مردم زراعت و کسب و مالداری. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

**بایک.** [ی] [ع ص] (ل) بانک. شتر فریه. (آندراج). نفاق بانک. ج. بوک، بُیک. (از اقرب الموارد).

**بایکال.** (لخ) <sup>۱</sup> دریاچه‌ای واقع در سیرری جنوبی که حدود ۲۷ هزار کیلومتر مربع مساحت دارد و اطراف آن را کوههایی که حدود ۱۴۰۰ گز ارتفاع دارند فرا گرفته‌اند. عدا کثر عمق آن ۹۶۰ گز است، دو رودخانه سلنگا و آنکارا بدان وارد می‌شوند و تنها یک جزیره بنام اولخون در آن هست. این دریاچه هنگام زمستان یخ میزند. از کنار آن راه آهن میگذرد. (از لاروس). و رجوع به لغات تاریخیه و جغرافیة ترکی ج ۲ ص ۵۶ و قاموس الاعلام زیر عنوان «بایقال» شود.

**بایکیا ک.** (لخ) (... ترکی) یکی از امراء ترک زمان مهدی عباسی بنا به ضبط طبری. و این نوابه از دست مهدی کاتب بایکیا ک بود. (از معجم الادباء ج ۲ ص ۳۸). و مهدی بایکیا ک را و موسی بن بوغرا را به حرب شاری فرستاد، موسی نافرمانی کرد و سوی خراسان رفت و بایکیا ک بازگردید از راه و مهدی حرب کرد.

(از مجمل‌التواریخ و القصص ص ۳۶۴). مهدی [موسی را] از تهاونی که در مقابل شاری کرده بود ملامت کرد و بایکیا ک را بکشتن موسی و مفلح فرمان نوشت و بایکیا ک نوشته خلیفه را به موسی و باران ارائه داد و وحشت بیان آمد و آخر بایکیاب بجرم تهاون در قتل موسی به امر مهدی در حبس بقتل رسید و برادر و موالی بایکیا ک با مهدی حرب کردند تا مهدی خلع شد و بقتل آمد. (حاشیه مجمل‌التواریخ و القصص ص ۳۶۴).

**بایکت.** [ک] (انگلیسی) (ل) <sup>۲</sup> تحریم. کسی را درین بست قرار دادن از جهت بی‌اعتنائی چنانکه تاجر را از خرید و فروش و کسی را از جهت گفتگو و خانوادگی را از جهت آمد و رفت. این اصطلاح انگلیسی است و نخستین مورد استعمال آن بعد از سال ۱۸۷۹ م. است. در این سال یکی از نمایندگان ایرلند بنام پارنل <sup>۳</sup> برای حفظ حقوق روستائیان ایرلند ازیشان جمعیتی تشکیل کرد. این جمعیت به اقداماتی متوسل شد که از آن جمله یکی پایداری در برابر مالکین و از دست ندادن اراضی و دیگری بایکوت کردن دشمنان جمعیت بود. کسانی که از طرف جمعیت روستائیان محکوم به بایکوت می‌شدند، در زحمت سخت می‌افتادند. زیرا هیچ یک از افراد ایرلند با ایشان معاشرت و معامله نمی‌کرد و حتی ملازمان و خدمه نیز ایشان را ترک میگفتند و چون این عمل نخست درباره بویکوت نامی از افسران انگلیسی اجرا شده بود بدین اسم موسوم شد. رجوع به تاریخ قرن نوزدهم و معاصر آلبرماله ترجمه آقای نصرالله فلسفی ص ۱۹۹ به بعد شود. این کلمه در فرهنگ نظام به صورت بایکات آمده است.

**بایکت کردن.** [ک ک د] (مص مرکب) تحریم کردن ارتباط با کسی چنانکه از گفتگو کردن با او خودداری داشتن. یا از تاجر جنس نخریدن یا با خانواده‌ای آمد و رفت نداشتن. || تحریم امته.

**بایکو.** [ی ک] (ل) سبب. موجب. جهت. علت. (ناظم الاطباء).

**بایکفود.** (لخ) از امرای خوارزم. در مطلع السعدین آمده است که در وقایع سال ۷۸۱ ه. ق. و فتح خوارزم بدست امیر تیمور به طرفه‌العینی شهر خوارزم مسخر شد و خزاین و دفاین چندین ساله اولاد امیر بایکفود بدست لشکر منصور افتاد. و رجوع به تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص ۳۶۹ شود.

**بای کلا.** [ک] (لخ) از دهسات راسته‌پی

سوادکوه است. (از ترجمان مازندران و استرآباد رایبوس ص ۱۵۵). رجوع به بایه کلا شود.

**بای کلا.** [ک] [ا]خ) از دهات میان دورود فرح آباد (ساری). (از ترجمه مازندران و استرآباد رایبوس ص ۱۶۱).

**بای کلا.** [ک] [ا]خ) از دهات بالایبخش بارفروش. (از ترجمه مازندران و استرآباد رایبوس ص ۱۵۸).

**بایگان.** (ص، ا) حافظ. نگاهدارنده. (برهان قاطع) (آندراج) (انجمن آرای ناصری).

— آذربایگان؛ نگاه‌دارنده و حافظ آتشیخانه. (آندراج) (انجمن آرای ناصری). در کلمه آذربایجان یا قوت می‌گوید مرکب است از آذر بمعنی آتش و بایگان بمعنی حارس. (یادداشت مؤلف به ترجمه از تاج العروس در کلمه ذرب). اما ظاهراً صحیح آن است که کلمه آذربایجان از نام آترپاتونوس یکی از سرداران پیش از اسلام و پسوند «گان» مرکب است. و رجوع به آذربایجان شود. [اصطلاح]. کسی که نامه‌ها و نوشته‌های اداری را در محلی نگاه میدارد تا هنگام نیازمندی بتوان به آسانی از آنها استفاده کرد. (لغات مصوبه فرهنگستان). متصدی بایگانی. متصدی آرشیو<sup>۱</sup>. [خزانه‌دار. (برهان قاطع) (آندراج) (انجمن آرای ناصری). خزینه‌دار. (فرهنگ ضیاء). خازن. گنجور.

**بایگان.** [ا]خ) دهی از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان فیروزآباد در ۱۳ هزارگری باختر فیروزآباد. سکنه آن ۳۰۰ تن. آب از چشمه. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**بایگانی.** (حامص) عمل بایگان. [اصطلاح]. (لغات مصوبه فرهنگستان). نام دائره‌ای در ادارات دولتی و بنگاه‌های ملی که اعضاء آن مأمور ضبط و نگاهداری پرونده‌ها و نامه‌ها هستند و هنگام مراجعه آن اسناد را در اختیار مراجعان می‌گذارند. این کلمه را میتوان در برابر ترکیب دفتر خلود (تذکره الملوک ص ۶ و ۱۵) بکار برد. (یادداشت مؤلف).

— بایگانی شدن؛ ضبط شدن. در پرونده قرار گرفتن نامه.

— بایگانی کردن؛ ضبط کردن؛ در دفتر عشق بدگمانی نکنی با فکر رقیب ما تبتانی نکنی آن دل که به دست تو سپردیم بتا زنه‌ار که زود بایگانی نکنی. ؟

**بایلو.** [ا] [ا]خ) دهی از دهستان آتابای بخش مرکزی شهرستان گنبد قابوس. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**بایمان.** [ا]خ) دهی از بخش رامهرمز شهرستان اهواز. جنوب راه شوسه رامهرمز به

هفت‌گل. سکنه آن ۱۰۰ تن. آب از رودخانه کویال. محصول آن: غلات. برنج بزرگ، کنجد و شغل اهالی زراعت است. ساکنان از طایفه بایمان هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**بایمورخ.** [م] [ا]خ) دهی از دهستان زهان بخش قاین شهرستان بیرجند. در ۶۲ هزارگری جنوب خاوری قاین. سکنه آن ۸۰ تن آب آنجا از قنات، شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**باین.** [ا] [ع] [ص] بائن. آنکه از چپ درآید به دوشیدن شتر. مقابل معنی آنکه از راست درآید. (منتهی الارب) (آندراج). آنکه از دست راست شتر دوشد. (مهذب الاسماء). [چاه فراخ دورتک. ج. بوانن. (منتهی الارب). [اکمان نرم که زه آن نهایت دور باشد. (منتهی الارب) (آندراج). و تأیث آن بائه است. (آندراج). [زنی که از شوهر به طلاق جدا گردیده باشد. (آندراج). جداشده. جداشونده. (مهذب الاسماء). تأیث آن بائه است: تطلیقه بائه؛ طلاقی که رجعت در آن درست نباشد و این فاعله‌است که بمعنای مفعوله است. (منتهی الارب).

— طلاق باین؛ ابنت طلاق. طلاق بتی دادن. طلاق بتانی که رجعت آن جایز نیست. سه طلاقه. (یادداشت مؤلف). طلاقی که برای مطلق حق رجوع از آن در ایام عده ابتدا موجود نیست. طلاق زوجهای که زوج با او نزدیکی ننموده و طلاق زوجیه بائه و صفیره از جمله طلاقهای باین بشمار میرود. و رجوع به ترجمه تبصره علامه ص ۲۹۳ و لغت‌نامه ذیل طلاق شود.

**باین.** [ا] [ا]خ) دهی در نیم‌فرسنگی میانه جنوب و مغرب شهر لار است. (فارسنامه ناصری).

**باینال.** [ا]خ) دهی از دهستان کولان بخش مرکزی شهرستان گنبد قابوس. سکنه آن ۱۲۰ تن. آب آن از رودخانه دوجای، محصول آن برنج، غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**باینچار.** [ ] [ا]خ) از امرای زمان غازان خان مغول. او نوروزیان را بکحمک امیر نورین دستگیر و مصادره کرد و سرانجام امارت روم به او و بوجفور و قورتیمور واگذار شد. و رجوع به تاریخ مبارک غازانی ص ۱۸، ۸۴، ۹۲، ۱۱۰، ۱۲۱ شود.

**باینچقو.** [ا] [ج] [ا]خ) دهی از دهستان حسین‌آباد بخش دیواندره شهرستان سنندج در ۴ هزارگری خاور حسین‌آباد. سکنه آن ۲۸۰ تن. آب آن از رودخانه و چشمه، محصول آنجا غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**باینچور.** [ ] [ا]خ) به روایت ابن بلخی او فرزند مازبدین بنمور (؟) بن دلیر قد (؟) بن اوتکدسب‌بن و یونجه‌بان بن...<sup>۲</sup> ساسان بن بهمن. و جد کسری خرمازین ارسلان از سلاطین اواخر دوره ساسانی بود که یک سال و پنج ماه بعد از اردشیر پسر شیرویه سلطنت کرد و پس از او سلطنت به کسری پسر قباد و سپس به بوراندخت دختر خسرو پرویز رسید.

و رجوع به فارسنامه ابن‌البلیخی ص ۲۴ شود. **باینچوب.** [ا] [ا]خ) دهی از دهستان حسین‌آباد بخش حومه شهرستان سنندج در ۴۲ هزارگری شمال سنندج. دارای ۱۳۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و رودخانه، محصول آن غلات، توتون، صیفی، حبوبات، لبنیات است. زیارتگاهی بنام باباشیخ احمد دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**بایندان.** [ا] [ا] مسیانجی. (آندراج). صورتی است از پاندان بمعنی ضمیم و کفیل. و رجوع به پاندان شود.

**بایندانی کردن.** [ا] [ک] [د] (مص مرکب) پاندانی کردن. تکفل. متکفل شدن. حماله<sup>۳</sup>. (تاج المصادر بیهقی).

**بایندو.** [ا] [د] [ا]خ) نام طایفه‌ای از ترکمانان که در زمان حکومت تیموریان و خصوصاً سلطان میرزا بایستقر شوکت و شکوهی یافتند و چون به مخالفت میرزا بایستقر و موافقت مسیح میرزا پسر امیر حسن‌بیک اتفاق نمودند در جنگ قراباغ از میرزا بایستقر شکست خوردند. مسیح میرزا با اکثر بایندریه به قتل رسیدند. (از حبیب السیر ج ۴ ص ۴۳۶). [نام طایفه‌ای از ترکمانان ایران (این کلمه بصورت بای‌ایندر نیز نوشته شده است). (از جغرافیای سیاسی کیهان).

**بایندره.** [ا] [د] [ا]خ) دهی از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان زنجان در ۱۸ هزارگری جنوب مرکز بخش. آب آن از چشمه و قنات، محصول آن غلات، شغل اهالی زراعت، چوبداری، قالی و گلیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**بایندره.** [ا] [د] [ا]خ) نسام ولایتی در ۵۵ هزارگری جنوب شرقی از مزمیر. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۳۷).

**بایندر خان.** [ا] [د] [ا]خ) از امراء طوالتش در زمان شاه طهماسب صفوی و سلاطین بعد از او. امیر بزرگ طایفه طوالتش بود و در آستارا مسکن داشت، و پسرش امیر حمزه‌خان بود که در اوایل جلوس شاه عباس

1 - Archiviste.

۲-اسامی مغشوش است.

۳-حماله؛ ضامن و کفیل شدن. (منتهی الارب).

او طغیان کرد. ساوردخان نواده بایندرخان نیز بعد از پدر حاکم آستانرا بود. و رجوع به عالم آرای عباسی ص ۱۱۲، ۱۴۱، ۲۶۷، ۲۶۹، ۴۴۱ و ۸۰۶ شو.

**بایندریه.** [ئ] ذری ئ / ی [خ] نام طایفه‌ای از ترکمانان که گروهی از آنان ساکن دیاربکر بودند. (از حبیب السیر ج ۴ ص ۶۰۴). و رجوع به بایندر شود. [انام دیگر دولت آق قویونلوها. رجوع به آق قویونلو شود.

**بایندور.** [ی] [خ] دهسی از دهستان آغیون بخش مرکزی شهرستان سراب در ۲۳ هزارگزی شمال خاوری سراب. سکنه آن ۵۶ تن. آب آن از چشمه، محصول آن غلات و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**باینگان.** [ی] [خ] دهسی از دهستان جوانرود بخش پاوه شهرستان سنندج در ۱۴ هزارگزی جنوب باختر پاوه. سکنه آن ۵۳۸ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، توتون، لبنیات و میوه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**باینوج.** [خ] دهی از دهستان درگاه بخش سعادت‌آباد شهرستان بندرعباس در ۶۳ هزارگزی شمال باختری حاجی‌آباد. سکنه آن ۳۹۴ تن، محصول آن غلات و خرما است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**باینوج.** [خ] دهی از دهستان هشیوار بخش داراب شهرستان فسا در ۶ هزارگزی جنوب داراب. سکنه آن ۵۶۷ تن، آب آن از چشمه، محصول آنجا غلات و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**باینه.** [ی] [ن] [ع] ص. [ا] بانه. باین. کمان نرم که زه آن نهایت دور باشد. (آندراج). [چاه فراخ و ژرف. (از آندراج) (از منتهی الارب). ج. بوانن. و رجوع به باین شود. [اطلاقی که رجعت در آن درست نباشد. و هی فاعله بمعنی مفعوله. (آندراج) (منتهی الارب). و رجوع به باین شود.

**باینه شاه.** [ن] [خ] دهسی از دهستان قاقازان بخش ضیاء‌آباد شهرستان قزوین در ۱۲ هزارگزی شمال مرکز بخش، سکنه آن ۲۳۱ تن. آب از چشمه‌سار، محصول آن غلات و لبنیات، شغل اهالی زراعت، گله‌داری، گلیم و جاجیم بافی. سکنه از طایفه کاکاوند هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**بایو.** [ئ] [خ] نام مرکز ناحیه گالوا در کشور فرانسه واقع در ۲۶۹ هزارگزی غرب پاریس.

**بایو.** [ئ] [خ] ۳ ویلن‌نواز مشهور فرانسوی (۱۷۷۱ - ۱۸۴۲م.).

**بایونیستی.** [ ] (ص مرکب) فانی. فناپذیر.

نیستی‌پذیرنده. (آندراج). (اما جای دیگر دیده نشد).

**بایوه.** [ئ] و / [خ] دهی از دهستان و سه بخش مریوان شهرستان سنندج در ۲۶ هزارگزی شمال باختر دژ شاپور. سکنه آن ۱۰۰ تن، آب آن از چشمه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**بایه.** [ئ] [ع] [ا] زن بای تونس. (یادداشت مؤلف).

**بایه.** [ی] [خ] دهی از دهستان یلاق بخش حومه شهرستان سنندج در ۴۵ هزارگزی شمال خاوری سنندج، سکنه آن ۱۵۰ تن. آب آن از چشمه، محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**بایه.** [ئ] [ی] [خ] دهی از دهستان دشتابی بخش بسوین شهرستان قزوین. در ۲۴ هزارگزی شمال غربی مرکز بخش، سکنه آن ۲۰۰ تن، آب آن از قنات، محصول آن غلات، چغندر قند و انگور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**بایه.** [ئ] [ع] (مغرب) [ا] بایه. پشیمان. (از دزی ج ۱ ص ۴۹). مغرب بایه. [مقام. و رجوع به بایه شود.

**بایه کلا.** [ی] [ک] [خ] از دهات سازندران. (از ترجمه سازندران و استرآباد رابینو). در فرهنگ جغرافیایی ایران این نام تحت عنوان بایع‌کلا و بدین شرح آمده: دهی از دهستان راستویی بخش سوادکوه شهرستان شاهی در ۱۰ هزارگزی جنوب خاوری پل سفید، سکنه آن ۵۵۰ تن، آب آن از چشمه و رودخانه کمرو، محصول آن غلات و لبنیات، و دارای معادن زغال سنگ است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**باییدن.** [د] (مص) بایستن. بایسته و لازم و ضروری بودن. (فرهنگ لغات شاهنامه ص ۴۲).

**بایوو.** [خ] تیره‌ای از ایلات کورکور هفت‌لنگ بختیاری. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۳).

**بایبایع.** [ب] [ع] (ص) دانشمند. (منتهی الارب). زیرک. (ناظم الاطباء).

**بایباده.** [ب] [ع] (مص) بابا گفتن کودک. (آندراج): بایبأ الصبی؛ گفت کودک بابا. (منتهی الارب).

**بایباده.** [ب] [ع] (مص) دویدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [بابا گفتن کودک. (ناظم الاطباء): بایبأ الصبی؛ گفت کودک بابا، و بابابه. (منتهی الارب). [گفتن به کسی، پدرم فدای تو باد. بابی انت و امی گفتن. (ناظم الاطباء).

**بایج.** [ب] [ع] [ا] متوی. برابر. (منتهی الارب). عدیل. طریقه مساوی. (ناظم

(الاطباء). [اروش. طریقه. [برگرداندن کسی را. [آواز کردن: بأج الرجل؛ آواز کرد مرد. [قسم. ضرب. لون. [واحد. (منتهی الارب). باج بمعنای واحد عجمی است و گفته میشود بأجا واحداً؛ ای شیئا واحداً و نخستین کسی که به این کلمه متکلم شد عثمان بن عفان بود. (از المعرب جوالیقی ص ۷۳). [باج گاهی با همزه است و گاهی بدون همزه نیز بکار رفته است و جمع آن ابواج است و گویا معرب است و اصل آن بفارسی «باها» باشد به معنی انواع غذاها و توضیح آن اینست که باها یعنی آش است<sup>۱</sup> و شوربا و کدوبا و ماست با انواع آن محسوب میشود. (از حاشیه المعرب جوالیقی ص ۷۳).

**بادله.** [ب] [د] [ع] [ا] رفتاری است شتاب. (منتهی الارب). [گوشت میان بغل و بین پستان. گوشت پستان. ج. بادل. (منتهی الارب). و رجوع به بآذله شود.

**بآذنه.** [ب] [د] [ن] [ع] (مص) فروتنی کردن. [اقرار کردن. شناختن. بآذن به؛ اقرار کرد و شناخت و دانست آن را. (از منتهی الارب).

**بآزله.** [ب] [د] [ن] [ع] (مص) رفتاری است شتاب. باهم نزاع و معارضه کردن. (منتهی الارب).

**بأس.** [ب] [ع] [ا] بؤس. شدت. دلاوری در جنگ. (اقراب الموارد). بأساء قوت در حرب و دلیری. (منتهی الارب). [عذاب. سختی. (از اقراب الموارد) (منتهی الارب). [قوت. نیرو. و انزالنا الحديد فیه بأس شدید؛ یعنی نیروی شدید. [خوف. ترس. لایأس علیک؛ ترسی بر تو نیست. [اصعبت. دشواری. لایأس ان تعرفوا؛ ای لاصعبیه. [مانع. محذور. لایأس به؛ ای لاشده و لامانع و لاصحذور. (اقراب الموارد). [احرج. (از اقراب الموارد). لایأس فیه؛ ای لاحرج فیه.

**بأساء.** [ب] [ع] [ا] سختی. بلا. (از اقراب الموارد) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

**بالاتفاق.** [ب] [ل] [ا] [ت] [ع] (ص مرکب) (از: ب + ال + اتفاق) همه باهم. بطور اتفاق. متفقاً. (ناظم الاطباء). همگروه. دسته جمع.

**بالاجماع.** [ب] [ل] [ا] [ع] (ص مرکب) (از: ب + ال + اجماع) همه باهم. بطور اجماع. (ناظم الاطباء). همگروه. و رجوع به اجماع شود.

**بالاجمال.** [ب] [ل] [ا] [ع] (ص مرکب) (از: ب + ال

۱- در فرهنگ جغرافیایی ایران نام این ده بایه‌شاه به تقدیم حرف «یاء» بر «نون» ضبط شده است. اما صحیح کلمه بان یشاست بتقدیم نون بر «یاء» مفتوح و کلمه هم به الف ختم میشود نه به حرف دیگر.

+ اجمال) بطور اجمال. بطور اختصار. بالجملة. (ناظم الاطباء). مقابل بالتفصيل.

**بالاصالة.** [بِلْ اَلْ] [ع ق مرکب] (از: ب + ال + اصالة) شخصاً. بخودی خود. (ناظم الاطباء). اصالة و رجوع به اصاله و اصل شود. **بالاضطرار.** [بِلْ اِطْ] [ع ق مرکب] (از: ب + ال + اضطرار) ناچار. بناچار. بطور بیچارگی. بطور حاجتمندی. بطور احتیاج. مضطرانه. (ناظم الاطباء). بناچار. و رجوع به اضطرار شود.

**بالاقتضاء.** [بِلْ اِتْ] [ع ق مرکب] (از: ب + ال + اقتضاء) بطور لزوم. [ب] بطور اقتضاء. (ناظم الاطباء).

**بالاولوية.** [بِلْ اَلْ وِیْ] [ع ق مرکب] (از: ب + ال + اولویت) بطریق اولی. اولویة. و رجوع به اولویت شود.

**بالبداهة.** [بِلْ بَ هَ] [ع ق مرکب] (از: ب + ال + بداهت) ناگهان. بی فکر و اندیشه. بطور بدیهه. (ناظم الاطباء). بدیهة. و رجوع به بداهت شود.

**بالتخصیص.** [بِثْ ثَ] [ع ق مرکب] (از: ب + ال + تخصیص) خصوصاً. مخصوصاً. بویژه. (ناظم الاطباء). اختصاصاً. و رجوع به تخصیص شود.

**بالتصریح.** [بِثْ ثَ] [ع ق مرکب] (از: ب + ال + تصریح) بطور صراحت. صراحة. به آشکارا. [م] مشروحاً. مفصلاً. (ناظم الاطباء). و رجوع به تصریح شود.

**بالتفصیل.** [بِثْ ثَ] [ع ق مرکب] (از: ب + ال + تفصیل) بطور تفصیل. (ناظم الاطباء). مشروحاً. مفصلاً. مقابل بالجملة. رجوع به تفصیل شود.

**بالتمام.** [بِثْ ثَ] [ع ق مرکب] (از: ب + ال + تمام). همگی. جملگی. (ناظم الاطباء). تمامی. و رجوع به تمام شود.

**بالجملة.** [بِلْ جْ لْ] [ع ق مرکب] (از: ب + ال + جمله) کلمة رابطه که در اختصار کلام استعمال کنند. الحاصل. القصة. باری. بهر جهت. (ناظم الاطباء). و رجوع به جمله شود. **بالرفاء والبنین.** [بِسْرَ رَ وِ لْ بَ] [ع ق مرکب] (از: ب + ال + رفاء بمعنی سازواری + و + ال + بنین بمعنی پسران) کلمه‌ای است که در زناشویی گویند. یعنی محترم و برجسبان و با رفائیت و آرام باشند و دارای اولادی ذکور گردند. (ناظم الاطباء). و عرب اکراه داشت ازین که باینات گوید. (ناظم الاطباء).

**بالضرورة.** [بِضْ حَ رَ] [ع ق مرکب] (از: ب + ال + ضروره) بطور ضرورت. بطور لزوم. بطور حاجت. (ناظم الاطباء). ضرورة. و رجوع به ضرورت شود.

**بالطبع.** [بِطْ طَ] [ع ق مرکب] (از: ب + ال

+ طبع) طبعاً. از روی طبیعت. (ناظم الاطباء). طبیعة. و رجوع به طبع شود.

**بالطوع والرغبة.** [بِطْ طَ عَ وُ رَ رَ بَ] [ع ق مرکب] (از: ب + ال + طوع + و + ال + رغبة) بطور فرمانبرداری و میل. فرمانبرداری از روی میل و رغبت. (ناظم الاطباء).

**بالعکس.** [بِطْ عَ] [ع ق مرکب] (از: ب + ال + عکس) برعکس. برخلاف. (ناظم الاطباء). و رجوع به عکس شود.

**بالعموم.** [بِطْ عَ] [ع ق مرکب] (از: ب + ال + عموم) عموماً. بطور عموم. (ناظم الاطباء).

**بالفرض.** [بِطْ فَ] [ع ق مرکب] (از: ب + ال + فرض). بطور فرض و پندار. فرضاً. (ناظم الاطباء). و رجوع به فرض شود.

**بالفعل.** [بِطْ فَ] [ع ق مرکب] (از: ب + ال + فعل) فعلاً. اکنون. کنون. تقدماً. در حال حاضر. هم اکنون. الحال. درین زمان. در این وقت. حالا. مقابل بالمآل. درین ساعت. فی الحال. (ناظم الاطباء). در وقت: بالفعل ادای این مال میر من نیست. [م] مقابل بالقوه: بالفعل هیچ

یک موجود نیستند. (تذکرة الملوك ج دبیرسیاقی ص ۲۵). چهار نفر آنها بالفعل در حساب و یازده نفر دیگر در ایام محاصره و بعد از آن متوفی شده‌اند. (تذکرة الملوك ص ۴۲). و رجوع به بالقوه شود.

**بالقوة.** [بِطْ قُ وُ ذَ] [ع ق مرکب] (از: ب + ال + قوه) مقابل بالفعل. بالاستعداد. اثری که در چیزی پنهان باشد و هنوز بروز نکرده باشد. (ناظم الاطباء). و رجوع به قوه شود.

**بالکل.** [بِطْ کُلْ لْ] [ع ق مرکب] (از: ب + ال + کل) تماماً. سراسر. یکسره. همگی. (فرهنگ رازی). از همه جهت. بطور کلی. (ناظم الاطباء): روزبروز آن آب کمتر میشود و هوا میگردد تا آنگاه که بالکل خشک شود. (رسالة کائنات جو ابوحاتم اسفزاری). و رجوع به کل شود.

**بالکلیة.** [بِطْ کُلْ لِیْ] [ع ق مرکب] (از: ب + ال + کلیة) عموماً. کافه. قاطبة. کلیة. **بالکنایة.** [بِطْ کَیْ] [ع ق مرکب] (از: ب + ال + کنایه) با گوشه. گوشه‌دار. کنایة. تلویحاً. و رجوع به کنایه شود.

**بالله.** [بِطْ لَ هَ] (جمله بحذف فعل) (ب + الله) کلمة سوگند. (ناظم الاطباء). تالله. والله قسم بخدا. (آندراج). سوگند با خدا. بخدا قسم: بالله و بالله و بالله که غلط پندارد. منوچهری. نه ازین آمد بالله نه از آن آمد که ز فردوس برین و آسمان آمد. منوچهری. نیکوتر از آن باشد بالله که تواندیشی آسان‌تر از آن باشد حقا که تو پنداری. منوچهری.

از لشکر و جز لشکر از رعیت و جز رعیت مختار تویی بالله. بالله که تو مختاری. منوچهری.

از لشکر و جز لشکر از رعیت و جز رعیت مختار تویی بالله. بالله که تو مختاری.

منوچهری. در بری زی او برشوت ازدهای هفت سر گوید این فری یکی یاریست بالله مار نیست. ناصر خسرو.

بالله که دل از تو باز نستانم. در در سر کار خود رود جانم. سعدی.

بخرام بالله تا صبا بیخ صنوبر بر کند برقع برافکن تا بهشت از حور زیور بر کند. سعدی.

بالله بگذارید میان من و دوست نیک و بد و رنج و راحت از دوست نکوست. سعدی.

**بالمآل.** [بِطْ مَ آَ] [ع ق مرکب] (از: ب + ال + مآل) به آخر. عاقبت. عاقبت کار. بی پایان. سرانجام. بفرجام. و رجوع به مآل شود.

**بالمباشرة.** [بِطْ مَ شَ رَ] [ع ق مرکب] (از: ب + ال + مباشرة) مستقیماً. رأساً.

**بالمثل.** [بِطْ مَ ثَ] [ع ق مرکب] (از: ب + ال + مثل) فی المثل. مثلاً. اینطور. بطور مثال. و رجوع به مثل شود.

**بالمرة.** [بِطْ مَ رَ] [ع ق مرکب] (از: ب + ال + مرة) اصلاً. ابدأ. هرگز. [م] تماماً. یکبارگی. پاک. بیکباره. یک دفعه‌گی. بتمامه. از همه جهت. (ناظم الاطباء). و رجوع به مره شود.

**بالمساوات.** [بِطْ مَ] [ع ق مرکب] (از: ب + ال + مساوات) بطور تساوی: از صد تومان افتاد وزراء و عمال چهار تومان فیما بین ناظر و مستوفی و صاحب جمع و مشرف بالمساوات قسمت میشود. (تذکرة الملوك ص ۶۸). از آنچه عمال و غیره در جزو اتباع نموده افتاد نمایند صد دو بازیافت و فیما بین صاحب جمع و مشرف بالمساوات قسمت میشود. (تذکرة الملوك ص ۶۹).

**بالمستفاد.** [بِطْ مَ تَ] [ع ق مرکب] (از: ب + ال + استفاد) آنچه که مستدرک شود. آنچه مفهوم شود. و رجوع به استفاد شود.

**بالمشاركة.** [بِطْ مَ رَ کَ] [ع ق مرکب] (از: ب + ال + مشارکة) شراکة. بطور مشارکت. به انبازی. به هنبازی.

**بالمشاهدة.** [بِطْ مَ هَ] [ع ق مرکب] (از: ب + ال + مشاهدة) مشاهدة. با رو برو سخن گفتن. (غیات اللغات) (آندراج). رو بروی گفتن. رو برو گفتن. (ناظم الاطباء).

— رقم بالمشاهدة: دستور زبانی. مقابل دستور کتبی: جمعی که ملازم دیوان می‌شوند اگر رقم بالمشاهدة صادر نشده باشد و ریش سفیدان هر طبقه عرض نموده باشند مادام که تعلیقه وزیر اعظم نرسد. رقم خدمت و ملازمت داده نمیشود. (تذکرة الملوك ج دبیرسیاقی ص ۶). بالمشاهدة بشما گفتم: رو برو بشما گفتم. (ناظم الاطباء).

**بالمشاهدة.** [بِطْ مَ هَ] [ع ق مرکب] (از:

ب + ال + مشاهده حضوراً. روبروی. (ناظم الاطباء). و رجوع به مشاهده شود.

**بالمقایسه.** [بَلُّ مٌ ی س] [ع ق مرکب] (از: ب + ال + مقایسه) مقایسه. از روی قیاس. از روی سنجش. و رجوع به مقایسه شود.

**بالملازمه.** [بَلُّ مٌ ی س] [ع ق مرکب] (از: ب + ال + ملازمه). ملازمه. همراهِ. همراه. مع. || در صحبت، در کنار. و رجوع به ملازمت شود.

**بالمناصفه.** [بَلُّ مٌ ص ف] [ع ق مرکب] (از: ب + ال + مناصفه) مناصفه. نصفانصاف. نیم به نیم. به تساوی تقسیم کردن. نیسانم. بطور نصف و نیمه. (ناظم الاطباء). مستوفی ارباب التحاویل و عامل که جنس انقاد می نماید بالمناصفه دویست دینار. (تذکره الملوک ص ۶۸).

**بالمواجهه.** [بَلُّ مٌ ج ه] [ع ق مرکب] (از: ب + ال + مواجهه) مواجهه. بطور مواجهه. حضوراً. روبروی. (ناظم الاطباء). و رجوع به مواجهه شود.

**بالتبجیه.** [بَلُّ نٌ ج] [ع ق مرکب] (از: ب + ال + تبجیه). سرنانجام. در تبجیه. (فهرنگ رازی).

**بالنسبه.** [بَلُّ نٌ ب] [ع ق مرکب] (از: ب + ال + نسبه) نسبه. به تناسب. به نسبت. بطور نسبت و مقابله و قیاس. (ناظم الاطباء).

**بالنیایه.** [بَلُّ نٌ ب] [ع ق مرکب] (از: ب + ال + نیایه) نیایه. وکالت. به وکالت. و رجوع به نیابت شود.

**بالواجب.** [بَلُّ ج] [ع ق مرکب] (از: ب + ال + واجب) بطور واجب. بطور لازم. حتمی. (ناظم الاطباء). و جویاً.

**بالواسطه.** [بَلُّ س ط] [ع ق مرکب] (از: ب + ال + واسطه) مع الواسطه. و رجوع به واسطه شود.

**بالوراثة.** [بَلُّ و ث] [ع ق مرکب] (از: ب + ال + وراثت) وراثت. و رجوع به وراثت شود.

**بالوصایه.** [بَلُّ و ی] [ع ق مرکب] (از: ب + ال + وصایه). وصایه. بطور وصیت. و رجوع به وصیت شود.

**بالوکاله.** [بَلُّ و ل] [ع ق مرکب] (از: ب + ال + وکالت) وکاله. به وکالت. به نمایندگی. و رجوع به وکالت شود.

**بالیمن والسعادة.** [بَلُّ ی ن و س س د] [ع ق مرکب] (از: ب + ال + یمن + و + ال + سعادة) به میمونی و فرخی. به فرخندگی و نیکیختی. و رجوع به یمن و رجوع به سعادت شود.

**باو.** [بَءٌ] [ع مص] فخر. مباحثات کردن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). فخر آوردن. (تاج المصادر یهقی). باوا. (منتهی الارب). بای. || سخت دوییدن ناقه. بای. ک شش

نمودن در دوییدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || عجب. شگفت: و منه قوله عمر فی طلحة (رض): لولا باؤ فیه. || بلند گردیدن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). بای.

**باواء.** [بَءٌ] [ع مص] باؤ. فخر کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**باه.** [بَءٌ] [ع مص] در یافتن کسی را: ما بأهت له: نه دریافتن آن را. (منتهی الارب). ما بأهت له بأهأ: دریافتن آن را. مقلوب ماهیات. (ناظم الاطباء). ما بهأ له بأهأ: مافظن له. (ذیل اقرب الموارد).

**بای.** [بَءٌ ی] [ع مص] باؤ. فخر. مباحثات. (منتهی الارب). || سخت دوییدن ناقه. کوشش نمودن در دوییدن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). || بلند گردیدن. (منتهی الارب).

**بای حال.** [بَءٌ ی ل ن] [ع ق مرکب] (از: ب حرف جر + ای + حال). به هر حال. به هر صورت. (آسندرج) (غیث اللغات). در هر حال.

**بئو.** [بَءٌ ز] [ع مص] چاه کردن. چاه ساختن. (از تاج العروس) (منتهی الارب). || آتشدان کردن. || ذخیره کردن: بأر شیء: پنهان کرد و نگاه داشت چیزی را تا بوقت حاجت بکار آید. بأر خیر: نیکی اندوخت و ذخیره کرد در پنهان. (منتهی الارب). و این معنی در تاج العروس در ذیل بؤره آمده است. و رجوع به بؤره شود.

**بئو.** [بَءٌ ز] [ع] چاه. (از تاج العروس) (ناظم الاطباء). حفره ای عمیق در زمین که از آن آب برآید. (از اقرب الموارد). حفره استوانه شکلی که در زمین فروبرند تا به آب رسد و از آنجا آب برگیرند. ج. آبار (مقلوب از آبار) و ابؤر و آبؤر و بئار. (تاج العروس) (ناظم الاطباء) (از معجم البلدان). رجوع به چاه شود.

— یوم البئر: روزی از روزهای عرب. (از معجم البلدان).

**بئو.** [بَءٌ ز] [ع] اسم مکانی است در میانة اورشلم و شکیم که یوثام از حضور برادر خود ابی مالک بدانجا فرار نمود و دور نیست که همان البیره باشد. (از قاموس کتاب مقدس).

**بئو.** [بَءٌ ز] [ع] اسم جایی است در زمین مواب که خدا از چاهی که در آنجاست قوم خود اسرائیل را آب داد. و ممکن است همان بئر ایلم باشد. (از قاموس کتاب مقدس).

**بئو ابی عنبه.** [بَءٌ ی ا ح ن ب] [ع] چاهی در یک میلی مدینه و در آنجا بود که حضرت رسول (ص) هنگام رفتنش به بدر اصحاب خویش را عرض کرد (سان دید). (از معجم البلدان).

**بئر ابی موسی.** [بَءٌ ی ا س ا] [ع] نام چاهی که در معلا بسال ۲۲۲ ه. ق. شلفان

وکیل بنا مولای متوکل آن را بنا کرد. (از معجم البلدان).

**بئو ارها.** [بَءٌ ی ا] [ع] چاهی است در سه میلی مدینه که جنگ ذات الرقاع در آنجا واقع شد. (از معجم البلدان).

**بئو اریس.** [بَءٌ ی ا] [ع] چاهی است در مدینه در مقابل مسجد قبا منسوب به اریس یکی از یهودان، و مهر حضرت رسول از دست عثمان بن عفان بسال ششم خلافتش در همین چاه افتاد و هرچه جستند آن را نیافتند. اریس در لغت شامیان به معنای فلاح یا کار است و جمع آن اریسون و ارارسه و ارارس. و من گمان کنم که این لغت اصلاً عبری است و شاید هم کلمه رئیس بمعنی پیشوای شهر معرب آن بوده باشد. (از معجم البلدان).

**بئو الاسود.** [بَءٌ ی ل ا س و] [ع] چاهی بوده است در مکه منسوب به اسود بن سفیان. (از معجم البلدان).

**بئو انا.** [بَءٌ ی ا ن ا] [ع] نام چاهی که حضرت رسول بر بنی قریظه در آنجا فرود آمد و مردم در آنجا بر او گرد آمدند. و نام این چاه را بئر اَنی نیز نوشته اند. (از معجم البلدان).

**بئو ایلم.** [بَءٌ ی ل م] [ع] موضعی است در مواب. (از قاموس کتاب مقدس).

**بئو بضاعة.** [بَءٌ ی ب ح] [ع] نام چاهی در دار بنی ساعده. (از معجم البلدان). و رجوع به بضاعة شود.

**بئو بنی یریمه.** [بَءٌ ی ب ن ی ر م] [ع] چاهی از بنی یریمه در نجد و بریمه گویا مضفر برمه است. (از معجم البلدان).

**بئو چشم.** [بَءٌ ی ر ج ش] [ع] در مدینه بوده است. (از معجم البلدان).

**بئو جمل.** [بَءٌ ی ر ج م] [ع] نام محلی در مدینه. (از معجم البلدان).

**بئو حاء.** [بَءٌ ی ا ح] [ع] بئر حاء (بی همزه). نام زمینی در مدینه نزدیک مسجد و متعلق به ابوطلحه بوده است و به قصر بنی جدیده نیز معروف است. این کلمه را به صورت بئر حاء و بَیرِحا نیز نوشته اند. (از معجم البلدان).

**بئو حسین بن سلامه.** [بَءٌ ی ح س ن ن س ن م] [ع] نام چاهی در راه مکه. ناصر خسرو گوید: هفت فرسنگ از مکه فرقتم، مرغزاری بود، از آنجا کوهی پدید آمد، چون به راه کوه شدید صحرابی بود و دیهبا چاهی بود که آن را بئر الحسین بن سلامه میگفتند. (از سفرنامه ناصر خسرو ج دبیرساقی ص ۱۴۰).

**بئو حصن.** [بَءٌ ی ح] [ع] نام چاهی است منسوب به حصن بن عوف بن... و درباره آن جریر گفته است:

وفی بئر حصن ادرکتنا حفیظة  
وقد زد فیها مرتین حفیرها.

(از معجم البلدان).



**بُئِرْ دَرِیقِ** - [بِءٍ رِ دُرِّ] (لِخ) رجوع به بشر دریک شود.

**بُئِرْ دَرِیک**، [بِءٍ رِ دُرِّ] (لِخ) نام چاهی در مدینه، و دریک گویا مصغر دَرِک است، و آن را بشر دریق نیز نوشته‌اند. (از معجم البلدان).

**بُئِرْ دُرْوَان**، [بِءٍ رِ دُرِّ] (لِخ) نام چاهی در منازل بنی‌زریق در مدینه، و برخی گفته‌اند همان بشر ذی‌اروان است و ابن قتیبه آن را به ذو‌اروان تصحیح کرده است. اصلی ذو‌اروان را موضعی دیگر بر یک ساعتی مدینه دانسته است. (از معجم البلدان).

**بُئِرْ ذِی‌ارْوَان**، [بِءٍ رِ أَرِّ / أَرِّ] (لِخ) یا ذو‌اروان. رجوع به بشر ذروان شود.

**بُئِرْ رَقَاب**، [بِءٍ رِ رِ] (لِخ) نام چاهی است در مدینه. (از معجم البلدان).

**بُئِرْ رَسُول**، [بِءٍ رِ رِ] (لِخ) نام چاهی در جعرانه نزدیک مکه؛ و آنجا دو چاه است یکی را بشر‌الرسول گویند و یکی را بشر‌علی‌بن ابی‌طالب صلوات الله علیهما، و هر دو چاه را آب تمام خوش باشد و میان هر دو چاه ده گز باشد. (سفرنامه ناصرخسروج دبیرسیاتی ص ۱۰۱).

**بُئِرْ رُومَه**، [بِءٍ رِ مِ] (لِخ) نام چاهی بوده است در مدینه که نصف آن را عثمان به ۳۵ هزار درهم خریداری و وقف بر مسلمانان نمود و صاحب آن دوباره آن را از عثمان خریده و تمام آن را یکجا وقف کرد. (از معجم البلدان).

**بُئِرْ زَاهِد**، [بِءٍ رِ هِ] (لِخ) نام چاهی در مکه براه برقته و براه برقه به نیم فرسنگی چاهی است که آن را بشر‌الزاهد گویند و آنجا مسجدی نیکوست، آب آن چاه خوشست و سفایان از آنجا نیز بیآورند بشهر و بفروشدند. (از سفرنامه ناصرخسروج دبیرسیاتی ص ۸۹).

**بُئِرْ زَمْزَم**، [بِءٍ رِ زَزِّ] (لِخ) چاه زمزم. نام چاهی به مکه؛ بشر زمزم از خانه کعبه سوی مشرق است و بر گوشه حجرالاسود است و میانه بشر زمزم و خانه چهل و شش ارش است و فراخی چاه سه گز و نیم در سه گز و نیم است. آبش شوری دارد لیکن بتوان خورد و سر چاه را حظیره کرده‌اند از تخته‌های رخام سبید، بالای آن دو ارش. و چهار سوی زمزم آخرا کرده‌اند که آب را در آن ریزند و مردم وضو سازند. (از سفرنامه ناصرخسروج ص ۹۸). و رجوع به کلمه زمزم شود.

**بُئِرْ شِیْع**، [بِءٍ رِ شِ] (لِخ) (چاه قسم). چون ابراهیم در زمان کندنش هفت بز به ابی‌مالک داد تا شاهد برکندنش باشد لهذا آن را بشر شیع نامید. لکن این اسم مختص آن چاهی بود که اولاً ابراهیم و بعد از او اسحاق مدت مدیدی در حوالی آن بسر بردند. پس بندگان اسحاق نیز چاهی را در آن جا حفر نمودند، بعد از آن

شهری را که به مسافت ۲۰ میل به حبرون مانده واقع است با بشر شیع نامیدند. (از قاموس کتاب مقدس).

**بُئِرُ الشَّعْبِی**، [بِءٍ رِ شِ] (لِخ) نام چاهی در شعوب از قراء یمن در حوالی سحان. (از معجم البلدان).

**بُئِرُ شَوْذِب**، [بِءٍ رِ شِ ذِ] (لِخ) نام چاهی در مکه منسوب به غلامی از غلامان معاویه موسوم به شوذب، و برخی شوذب را غلام طارق بن علقمه و بعضی نیز متعلق به نافع بن علقمه نوشته‌اند. (از معجم البلدان).

**بُئِرُ عَائِشَة**، [بِءٍ رِ عِ شِ] (لِخ) چاهی در مدینه منسوب به عائشه بن نسر. و این عائشه نام مردی بوده است. (از معجم البلدان).

**بُئِرُ عَرُوءَة**، [بِءٍ رِ عُرِّ] (لِخ) نام چاهی در مدینه منسوب به عرور بن زیاد. (از معجم البلدان).

**بُئِرُ عِکْرَمَة**، [بِءٍ رِ عِ مِ] (لِخ) چاهی به مکه منسوب به عکرمه بن خالد. (از معجم البلدان).

**بُئِرُ عَلِی بن ابِیطَالِب**، [بِءٍ رِ عِ لِی] (لِخ) نام چاهی در جعرانه نزدیک مکه. و رجوع به بشر‌الرسول و سفرنامه ناصرخسروج دبیرسیاتی ص ۱۰۱ شود.

**بُئِرُ عَمْرُوء**، [بِءٍ رِ عَمْرِّ] (لِخ) چاهی به مکه منسوب به عمرو بن عبدالله، و شعب عمرو نیز منسوب به اوست. (از معجم البلدان).

**بُئِرُ عُدُق**، [بِءٍ رِ عُدِّ] (لِخ) چاهی در مدینه. (از معجم البلدان).

**بُئِرُ غُرَس**، [بِءٍ رِ غِ] (لِخ) چاهی در مدینه. (از معجم البلدان).

**بُئِرُ لِحِی وَهْی**، [بِءٍ رِ هِ] (لِخ) (چاه رؤیت حیات). و آن چاه آبی بود در میانه قادش و بارده که در نزدیکی دشت شور (جائی که فرشته خدا به هاجر نمودار شد) واقع است و دور نیست آن چشمه موصلح باشد. (از قاموس کتاب مقدس).

**بُئِرُ مَرِیق**، [بِءٍ رِ مِ] (لِخ) چاهی در مدینه. (از معجم البلدان).

**بُئِرُ مَطْلَب**، [بِءٍ رِ مَطِّ] (لِخ) چاهی در راه عراق منسوب به مطلب بن عبدالله بن حنظل. و آن در ۷ میلی مدینه است. (از معجم البلدان).

**بُئِرُ مَعَاوِیَه**، [بِءٍ رِ مِ یِ] (لِخ) چاهی بین عساف و مکه منسوب به معاویه بن عبدالله وزیر مهدی. (از معجم البلدان).

**بُئِرُ مَعُونَة**، [بِءٍ رِ مِ نِ] (لِخ) نام چاهی بین سرزمین بنی‌عامر و حرة بنی‌سلیم، برخی نیز آن را بین کوهستانی در راه مدینه به مکه متعلق به بنی‌سلیم دانسته‌اند. (از معجم البلدان).

**بُئِرُ مِیْمُون**، [بِءٍ رِ مِ مِ] (لِخ) چاهی به

مکه منسوب به میمون بن خالد و برخی این میمون را برادر علاء بن حضرمی والی بحرین دانسته‌اند و نزدیک آن قبر ابو جعفر منصور واقع است. (از معجم البلدان).

**بُئِرُوت**، [بِءٍ] (لِ) چاه‌ها. (از قاموس کتاب مقدس).

**بُئِرُوت**، [بِءٍ] (لِخ) اسم شهری از قسمت بن‌یامینیان بود که بر دامنه تلی که جعون بر آن بنا شده بود واقع می‌باشد یعنی به مسافت ده میل به شمال اورشلیم، که الآن البیره گویند و اهالی آنجا را بیروتون گویند. (از قاموس کتاب مقدس).

**بُئِرُ یَقْطَان**، [بِءٍ رِ یِ] (لِخ) آبی متعلق به بنی‌نسر و بیشتر به صورت بشر بدون اضافه به اسم یقظان معروف است. (از معجم البلدان).

**بُئِس**، [بِئِسْ] (لِ) بلا. (منتهی الارب). سختی.

— بنات بُئِس: بلاها. (منتهی الارب). دواهی. (اقرب الموارد). پیش‌آمدهای سخت.

**بُئِس**، [بِئِسْ] (لِ) فعل (مضارع) کلمه ذم. (منتهی الارب). و آن فعل ماضی جامد است. (از اقرب الموارد). فعل ذم در برابر یَم و آن فعل ماضی و جامد است و جز ماضی از آن صرف نشود و اسم آن مخصوص به مدح گفته میشود، چنان که بُئِس الرجل زید؛ بد مردی است زید، الرجل فاعل آن و زید اسم مخصوص به مدح است و فاعل این فعل مقرون به لام جنسی یا مضاف است به کلمه‌ای که با ال شروع شده باشد مثل بُئِس قاضی السوء زید، یا مضاف به مضاف همراه «ال» است مانند ساء قاضی احکام الظلم زید، و فاعل آن وجوباً ضمیر متصل است وقتی که مقرر به نکره منصوبه تیز باشد مثل بُئِس ربیعاً دارنا.

— بُئِس العذاب: عذاب شدید. (از اقرب الموارد).

— بُئِس القرین: هم‌نشین بد. (ناظم الاطباء).

— بُئِس المصیر: دوزخ. (ناظم الاطباء). سرنوشت بد.

**بُئِس**، [بِئِسْ] (ع ص) (از مصدر بَأَس) شدید. سخت. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

— عذاب بُئِس: عذاب شدید. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

— شجاع (اقرب الموارد).

**بُیُور**، [بِیُورِ] (لِ) صورت اوستائی کلمه بیور است بمعنی ده هزار. بیور. ده هزار. (از فرهنگ ایران باستان پورداود ص ۳۶).

**بُیُوطِیقا**، [بِیُوطِیقا] (مرب، لِ) صورت معرب‌شده کلمه یونیک<sup>۲</sup> است بمعنی شعر. [یکی از ابواب هشتگانه منطق. [لِ] نام یکی از کتب

منسوب به ارسطو. و رجوع به یونیک شود.  
**بته** [ ب ت ه ] (ع) | سرگامرگی زدگی.  
 و بارسیدگی. (منتهی الارب).  
**بثوره** [ ب ت ر ] (ع) | چاه. (از قاموس کتاب مقدس). | ذخیره. چیزی که آن را پس افکنند و جایی نهند. ذخیره زنه. (منتهی الارب).  
**بثوره** [ ب ت ر ] (اخ) | رئیس سبط راؤین بوده که تفلث فلناسر شهریار آشور وی را به اسیری برد. (از قاموس کتاب مقدس).  
**بئیس** [ ب ت ع ] (ص) سخت. بس.  
 - عذاب بیس؛ عذاب شدید. (منتهی الارب).  
 | سرد دلیر. سرد دلاور. (منتهی الارب)  
 (آندراج). شجاع شدیدالبأس. | شیر درنده. (یادداشت مؤلف). این کلمه در ناظم الاطباء بصورت بیأس آمده است.  
**بئیشه** [ ب ت ش ] (اخ) | بیشه. وادیی است شیرناک به یمن. (منتهی الارب). و این نام را بی شبهه ابنائه فارس بدان وادی داده اند. (یادداشت مؤلف).  
**بئیل** [ ب ت ] (ع ص) | باریک اندام و نزار و ضعیف، يقال: هو ضعیل بئیل. (منتهی الارب).  
 خرد در وزن. (اقراب الوارد).  
**بئین** [ ب ت ] (اخ) | دهسی از رستاق طبرش (تفرش) همدانی و اصبهانی. (از تاریخ قم ص ۱۲۰).  
**بب** [ ب ب ب ] (ا) | روش. طریقه. (ناظم الاطباء) (آندراج). و رجوع به بیان شود. | کودک فریه. (ناظم الاطباء) (آندراج). نامی که به طفل بسیار کوچک دهند. (از فرهنگ دزی ج ۱ ص ۴۹).  
**ببیا** [ ب ] (ص) | در خانه. در سرا. (آندراج) (ناظم الاطباء) (انجمن آرای ناصری) (برهان قاطع). در که به عربی یاب گویند. (فرهنگ ضیاء). | آشی که از بنه یزند. (ناظم الاطباء) (هفت قلزم). آشی که از بن پزند و بن را به عربی حبّه الخضراء گویند. (برهان قاطع) (انجمن آرای ناصری).  
**ببیا** [ ب ] (ص) | چند. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۵۱):  
 بیا روزگاری برآید برین  
 کم پیش هر کس هزار آفرین. ابوشکور.  
 اما این کلمه محرف «بتا» است و در شعر ابوشکور نیز همان است. رجوع به «بتا» شود.  
**ببیا** [ ب ] (اخ) | قصه ای است در صعید به ساحل غربی نیل و در حوالی هینسا. (از معجم البلدان).  
**بیاد دادن** [ ب ت د ] (مص مرکب) (از: ب + باد + دادن) در معرض باد قرار دادن چیزی که باد آن را ببرد. چنانکه خرمن کوفته را بیاد دهند تا باد کاه را ببرد و دانه بماند. | کنایه از اسراف و تبذیر. بیهوده خرج کردن. به ناجایگاه بخشیدن و یا از کف دادن مال و

سرمایه و امثال آن. نیست و نابود کردن. (آندراج). فنا کردن. ضایع کردن. به هرزه و بیهوده و عبث صرف کردن. مالی به اسراف یا تبذیر یا بی ضرورتی صرف کردن؛  
 نه گنج و نه نام و نه تخت و نژاد  
 همی داد خواهند گیتی بیاد. فردوسی.  
 نه گنجست با من نه نام و نژاد  
 مگر داد خواهم همی سر بیاد. فردوسی.  
 رها کرد از بند پای قباد  
 وزان مهتران داد او را به باد. فردوسی.  
 و خزینه و مال جمع کرده یعقوب و عمرو همه بیاد دادند. (تاریخ سیستان).  
 چونکه درین چاه چون نادان بیاد  
 داده تبر در طلب سوزنم. ناصر خسرو.  
 به بازی مده عمر باقی بیاد  
 که مانده شود هر که خیره دود. ناصر خسرو.  
 توبنادهانی بچگان را بیاد دادی. (کلیله و دمنه).  
 تورفته به باد داده خرمن  
 من مانده چنین به کام دشمن. نظامی.  
 کو آنکه بیاد داده تست  
 بر خاک را ه اوفتاده تست. نظامی.  
 آخر الامر از برای آن مراد  
 تا دهد چون خاک ایشان را بیاد. مولوی.  
 - سر به باد دادن؛ خود را بیهوده به کشتن دادن:  
 از آن پس که پیروز گشتم و شاد  
 نباید سرخویش دادن بیاد. فردوسی.  
**بیاد رفتن** [ ب ت ت ] (مص مرکب) | همراه باد رفتن گردوغبار و امثال آن. | کنایه از نابود شدن. از میان رفتن. ضایع شدن:  
 چو سرمه ای است غبار وجود من صائب  
 به باد میروم از یک نفس کشیدن چشم.  
 صائب.  
**بیاد شدن** [ ب ت ش ] (مص مرکب) همراه باد رفتن. با باد پراکنده شدن. | کنایه از نابود شدن. مردن. ضایع. (تاج المصادر بیهقی). از میان رفتن. ضایع شدن:  
 یکی ترک تبری بر او برگشاد  
 شد آن خسرو شاهزاده بیاد. دقیقی.  
 نه باک داشتم که همی عمر شد بیاد  
 نه شرم داشتم که همی زی خطا شدم.  
 ناصر خسرو.  
**بیاد کردن** [ ب ت ک ] (مص مرکب) | نیست و نابود کردن. (آندراج). به نحو اسراف و تبذیر یا بی فایدهی صرف و خرج کردن؛ و اندر وقت که از مادر بوجود آمد کف دست گشاده داشت هر دو، زنان اهل بیت او گفتند که هر چه بماند این بیاد کند و بخورد و بدهد. (تاریخ سیستان).  
 روز جوانی شده یادش مکن  
 این دم پیری است بیادش مکن.  
 امیر خسرو.  
**بیاد گرفتن** [ ب ت گ ر ت ] (مص مرکب) | همتراز و همسنگ باد محسوب کردن. برابر و همتراز باد بحساب آوردن. | کنایه از ناچیز شمردن. بهیچ شمردن. قابل اعتنا ندانستن؛  
 او گوید و خلق یاد گیرند  
 ما را و ترا بیاد گیرند. نظامی.  
 - بیاد نفس گرفتن؛ صدمه دشتام رسانیدن. (آندراج):  
 گرفته است بیاد نفس خلائق را  
 فقیه شهر چو قصاب تا برآرد پوست. شفیع اثر.  
 بیاد نفس گرفتن قصاب، دمیدن اوست در  
 گوسفند مذبوح تا پوست وی برآمده و آسان  
 از گوشت وی جدا شود. اما آنچه صاحب  
 آندراج برای بیاد گرفتن فقیه (از شعر شاهد)  
 استنباط کرده است معنی محصولی ندارد بلکه  
 معنی سخت بحرف کشیدن و مجبور به  
 شتودن کردن دارد و توسماً میتوان به دشنام  
 کشیدن نیز تعبیر کرد.  
**بیاده نشستن** [ ب ت د ن ش ت ] (مص مرکب) مشغول باده گساری شدن. به باده خواری نشستن. مجلس عیش فراهم کردن:  
 برقتند با رود و رامشگران  
 بیاده نشستند یکسر سران. فردوسی.  
**بیاز** [ ب ] (ص مرکب) (از: ب + بار) که بار بر پشت دارد. زیر بار. بارکرده شده. بار برنهاده:  
 به پیش اندرون هدیه شهریار  
 ده اسب و ده استر به زین و بیاز. فردوسی.  
 | درختی که بار دارد. که به بار است. بارور. پریار. درختی که بدان میوه باشد. بن میوه دار.  
 با ثمر. مشر. حامل:  
 بیامد بسان درختی بیاز  
 بسی آفرین کرد بر شهریار. فردوسی.  
 سپاهی ز نام آوران بشمار  
 سپید درختی و آهن بیاز. فردوسی.  
 بدو گفت برزو که ای شهریار  
 جهان را برآور درختی بیاز. فردوسی.  
 یکی چون عقیق سرخ یکی چون حدیث دوست  
 یکی چون مه درست، یکی چون گل بیاز. فرخی.  
 آن آتشی که گوئی نخلی بیاز باشد  
 اصلش ز نور باشد فرعی ز نار باشد.  
 منوچهری.  
 چون درختان بیارند ز دیدار ولیکن  
 چون بگردار رسد یکسره بیدند و چنارند.  
 ناصر خسرو.  
 | درخت. بر شاخه. آن میوه یا گل که بر شاخه باشد. میوه نیچیده، گل و میوه که بر درخت باشد:  
 دو چشم آهو و دو نرگس شکفته بیاز

درست و راست بدان چشمانک تو ماند. دقیقی.  
 پر آب خوش و میوه هر سو بیار  
 گل گونه گون گرد او صدهزار. اسدی.  
 ای بدان روی دل افروز چو گلنار بیار  
 دلم آگنده تر از نار مکن، گو نکسم. سعدی.  
 - بیار بودن؛ بر درخت بودن. بر شاخه بودن؛  
 زنی بود آرایش روزگار  
 درختی کزو فر شاهی بیار. فردوسی.  
 چو گل بیار بود هم نشین خار بود  
 چو در کنار بود خار در نمی گنجد.  
 - سعدی (طبیات).

**بیار آمدن.** [بَ مَ دَ] (مص مرکب) بار  
 دادن. باردار شدن. به ثمر رسیدن. مثمر شدن.  
 حاصل آوردن. به میوه و گل نشستن درخت.  
 گل و میوه آوردن؛  
 مگردان بما بر دم روزگار  
 چو آمد درخت بزرگی بیار. فردوسی.  
 بسی بر نیامد برین روزگار  
 که آرزاه سرو اندر آمد بیار. فردوسی.  
 آدم دیگر باره بر گاو شد و گندم بکشت و بیار  
 آمد و بکوفت و پاک کرد. (قصص الانبیاء).  
 دانه به انبازی شیطان مکار  
 تا ز یکی هفتصد آید بیار. نظامی.  
 هر آنکو نماند از پیش یادگار  
 درخت وجودش نیامد بیار. سعدی.  
 [کنایه از به عرصه رسیدن. بوجود آمدن. پیدا  
 شدن؛

نگهدار این کودک شیر خوار  
 کزین تخم مردی بیاید بیار. فردوسی.  
 [حاصل شدن. دست دادن؛  
 فراغ یار بیکبار بیخ صبر بکند  
 بهار وصل ندانم که کی بیار آید. سعدی.  
 [نتیجه دادن. منتج شدن. منتهی به ثمر شدن.  
 به نتیجه رسیدن؛  
 وزان پس کند یاد بر شهریار  
 مگر تخم رنج من آید بیار. فردوسی.  
 به بالنت آمد شب تیره بخت  
 بیار آمد آن سبز شاخ درخت.  
 بدو گفت خوی بد ای شهریار  
 پرا کندی و تخمت آمد بیار. فردوسی.

**بیار آوردن.** [بَ وَ دَ] (مص مرکب) به  
 ثمر رساندن. بیار رساندن. درختی را بارور  
 ساختن؛  
 نگهبان بود شاه گنج ورا  
 بیار آورد شاخ رنج ورا. فردوسی.  
 سیاوش بدو گفت کای بختیار  
 درخت بزرگی تو آری بیار. فردوسی.

تأثیر عدل او کند این ملک را چنان  
 کز خار ظلم میوه عدل آورد بیار. سوزنی.  
 [به نتیجه رساندن.

**بیار نشستن.** [بَ نَ شَ تَ] (مص مرکب)  
 میوه و گل آوردن. به بار آمدن. بار دادن. گل و

میوه دادن. آغاز میوه دادن کردن. [به دربار  
 نشستن. بار دادن. اجازه درآمدن به حضور  
 دادن؛  
 بگردار شاهان نشیند به بار  
 ابا یوز در دشت جوید شکار. فردوسی.

**بیاره.** [بَ رَ / رَ] (ل) ساقه گیاه. [اریشه یک  
 قسم گیاه طبی. (ناظم الاطباء).  
**ببازار آوردن.** [بَ وَ دَ] (مص مرکب)  
 حمل کردن به بازار. بردن به بازار. [امتشر  
 کردن. فاش و برملا کردن. [کنایه از فاش و  
 رسوا کردن. (از آندراج)؛  
 عیب صاحب هنران چند بازار آری  
 چند از آن گلین پر گل کف پر خار آری. صائب.

**ببازار افتادن.** [بَ اَ دَ] (مص مرکب) سر  
 از بازار در آوردن. در بازار قرار گرفتن.  
 [بازاری شدن. در بازار پخش شدن. [کنایه  
 از فاش شدن. رسوا شدن. (آندراج)؛  
 خواهی خبر از خانه ببازار نیفتد  
 از بیخبران بگذر و در خانه ما باش.

مولانا لسانی (از آندراج).  
**بیاشتر.** [بَ شَ تَ] (لخ) قلعه‌ای در اندلس. (از  
 معجم البلدان). و رجوع به بیشتر شود.  
**بیاطن کسی گذاشتن.** [بَ طَ نَ کَ کُ  
 تَ] (مص مرکب) کسی را وا گذاشتن به نیت  
 خود. به دعای بد سپردن. (آندراج).  
**بیبالا.** [بَ] (ق مرکب) بسوی بالا. رو به بالا.  
 فوق. سمت فوق. سمت بالا. (ناظم الاطباء).  
 - بیبالا بردن؛ بر بردن. بجانب فوقانی بردن.  
 بلند کردن. به فوق رسانیدن. به معراج  
 رسانیدن. (آندراج)؛

رتبه افتادگی را خوش بیبالا برده‌ایم  
 سایه بر بالای خود می‌افکند دیوار ما.  
 عبدالرزاق فیاض.  
 - بیبالا بردن؛ عروج. رقی. بالا رفتن.  
 ارتقاء. صعود. (ترجمان القرآن). ترقی. (دهار).  
 [ (ل) مستطیل. (از التفهیم بیرونی).  
**بیان.** [بَ بَ] (ع ل) روش. طریقه. رسم.  
 عادت. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). هم  
 بیان واحد؛ یعنی به راه و طریقه واحد. (اقرب  
 الموارد). [راه گذران. (ناظم الاطباء). عمر  
 گفته است: ان عشت فسا جعل الناس ببانا  
 واحداً؛ یعنی متساوی در قسمت. (از اقرب  
 الموارد). جوالیقی گوید: بیان کلمه عربی  
 محض نیست و در روایتی که از عمر آمده  
 است مقصود آنست که مردم بیان واحد یعنی  
 شیئی واحد بشوند. و رجوع به المعرب  
 جوالیقی ص ۷۲ و حواشی آن صفحه شود.

**بیانگ آوردن.** [بَ وَ دَ] (مص مرکب) به  
 صدا در آوردن. ترین. (تاج المصادر بهیقی)؛  
 ارغا؛ به بیانگ آوردن شتر. (تاج المصادر  
 بهیقی). اطنان؛ بیانگ آوردن شتر را. (منتهی  
 الارب). انیاض؛ بیانگ آوردن زه کمان. (تاج

المصادر بهیقی). انیاض؛ بیانگ آوردن زه کمان. (تاج

المصادر بهیقی). انیاض؛ بیانگ آوردن زه کمان. (تاج

المصادر بهیقی). انیاض؛ بیانگ آوردن زه کمان. (تاج

المصادر بهیقی). انیاض؛ بیانگ آوردن زه کمان. (تاج

المصادر بهیقی). انیاض؛ بیانگ آوردن زه کمان. (تاج

المصادر بهیقی). انیاض؛ بیانگ آوردن زه کمان. (تاج

المصادر بهیقی). انیاض؛ بیانگ آوردن زه کمان. (تاج

المصادر بهیقی). انیاض؛ بیانگ آوردن زه کمان. (تاج

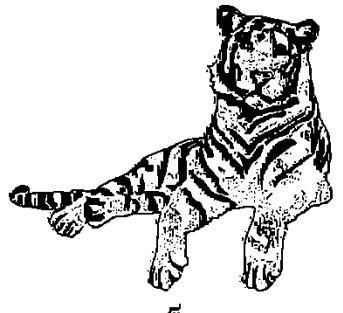
المصادر بهیقی). انیاض؛ بیانگ آوردن زه کمان. (تاج

المصادر بهیقی). انیاض؛ بیانگ آوردن زه کمان. (تاج

المصادر بهیقی). انیاض؛ بیانگ آوردن زه کمان. (تاج

المصادر بهیقی). انیاض؛ بیانگ آوردن زه کمان. (تاج

المصادر بهیقی). انیاض؛ بیانگ آوردن زه کمان. (تاج



بیر

دشمنی در کار است چنانکه اگر ببری به نمر  
 حمله برد شیر به نمر کمک خواهد کرد. در  
 مورد اینکه بیر را برید گویند، اشتباه است، و  
 فراتق نیز پروانه است. (از حاشیه المعرب  
 جوالیقی ص ۲۳۸ و ۲۳۹). یک قسم از آن در  
 نواحی شمالی ایران موجود است که رنگ

۱ - ناظم الاطباء بدون تشدید ب نیز ضبط  
 کرده است.

2 - Vivasvant (?).  
 3 - Tigris. Tigre. (فرانسوی).



پلنگ سازند. (ناظم الاطباء). || جیه جامه از همان درنده (بیر) که رستم هنگام جنگ پوشیدی. (فرهنگ رشیدی). نام خفتان چرمین که رستم هنگام جنگ پوشیدی و در او تیغ کارگر نبود. (شرقنامه منیری). گویند رستم یکی از آنها [بیرها] را کشته و برای خود جامه جنگ دوخته بود و آن را بر بیان گویند. (آندراج) (انجمن آرای ناصری). و بعضی گویند که آن از پوست اکوان دیو بوده. (برهان قاطع). زره مخصوص رستم بوده. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۶۱). اعتقاد بعضی آن است که آن را بجهد رستم از بهشت آورده بودند. و بعضی گویند که ببر جانوری است دشمن شیر و شیر شَرزه همان است. او را رستم اندر کوههای شام کشت و پوست آن را جیه جامه ساخت، خاصیتش آن است که در آتش نسوزد و در آب غرق نشود و هیچ حربه بر آن کار نکند. و گویند وقتی در زمان نوشیروان آن جانور بهم رسیده بود، هزار سوار را به کشتن او فرستادند، آن جانور در میان آن جماعت افتاده همه را مجروح ساخت و کشت و خورد. (برهان قاطع) (از آندراج) (از فرهنگ نظام). و گفته اند که پوششی بود که پادشاهان قدیم آن را بقال نیک داشتندی و در روزهای جشن پوشیدندی و گفتندی که این را جبرئیل از بهشت آورده است و بعضی گویند جامه رزم رستم زال بوده که از پوست پلنگ دوخته بودند و شکل صددرصدی در آن مرقوم شده بوده است.<sup>۱</sup> (برهان قاطع). پوشیدنی است از سلب، جنگیان کیان داشتندی و گفتندی جبرئیل آورده از بهشت. (نسخه‌ای از فرهنگ اسدی). پوست اکوان دیو بود که رستم داشتی. (نسخه‌ای از فرهنگ اسدی). پوششی از کتان که پادشاهان آن را به فال داشتندی و در روز جنگ پوشیدندی و گویند جبرئیل از بهشت آورده است. (صاحف الفرسی). فردوسی آن را چنین وصف کرده است:

یکی جامه دارد [رستم] ز چرم پلنگ  
 بیوشد بر زیر اندر آید به جنگ  
 همی نام ببر بیان خواندش  
 ز خفتان و جوشن فزون داندش  
 نه سوزد در آتش نه در آب تر  
 شود، چون بیوشد بر آیدش بر.  
 فردوسی.  
 یکی جامه خواهم ز بر بیان  
 کز آب و ز آتش نیابد زیان  
 نه تیر و نه نیزه گذار آیدش  
 نه از هیچ زخمی فکار آیدش.  
 فردوسی.  
 تهمتن بیوشد بر بیان  
 نشست از بر زنده پیل دمان.  
 فردوسی.  
 یکی درج پوشم ز بر بیان  
 کز آب و ز آتش نیابد زیان.  
 فردوسی.

جویر بیان را به بر افکنم  
 با سرکشان را که سر افکنم. فردوسی.  
 بامد زواره گشاده بیان  
 ازو گیر بگشاد و ببر بیان. فردوسی.  
 به صید اندرون معدن ببر جویری  
 مگر تو خداوند ببر بیانی. فرخی.  
 || دیبای منقش را گویند و آن را در روم یافتند و هر زمان به رنگی دیگر نمایند. (شرفنامه منیری). دیبای منقش رومی که هر ساعت به رنگی نماید. (آندراج):  
 جز یک سخن از طوطی نظم تراود  
 ابلق ز دورنگی نزنند ببر بیانم. محسن تأثیر.  
 هزبرم ولی ز آلم اینک اینک  
 به تن حله داغ ببر بیانم. طالب آملی.  
 پیر زال فلک ببر بیان پوش هوا  
 شوهر دختر رزم رستم دستان ابرست.  
 زکی ندیم (آندراج).  
 || چست و چالاک. (فرهنگ شعوری ورق ۱۸۲ از شمس فخری). چالاک. تیز. تند. (ناظم الاطباء).  
**بیرجه**. [بَ جَ] (ص مرکب) به میزان جهش یک ببر. بدان اندازه که ببر پرش کند. || (ص مرکب) آنکه چون ببر بجهد. جهش کننده چون ببر:  
 بوزجست و رنگ خیز و گرگ بوی و غم تنک  
 بیرجه آهود و رو بابه حیله گوردن.  
 منوچهری.  
**بیرخوی**. [بَ] (ص مرکب) که خوی ببر دارد. تندخوی. روزی صیادان پیلی وحشی گرفتند باد حرکت، آتش سرعت، کوه پیکر، بیرخوی. (سندبادنامه ص ۵۶ و ۵۷).  
**بیردو**. [بَ دَ / دُو] (ن مرکب) که چون ببر دود. تنددو. تندخیز:  
 شیرگام و پیل زور و گرگ بوی و گورگرد  
 بیردو آهوجه و رو بابه عطف و رنگ تاز.  
 منوچهری.  
**بیرسینه**. [بَ نَ / نَ] (ص مرکب) که سینه چون ببر دارد: صیادی سگی معلم داشت ازین بهن بری، باریک ساقی، لاغر میانی، فربه سرینی، افکنده گوشی، برگرفته دینی، بیرسینه‌ای. (سندبادنامه ص ۲۰۰).  
**بیرمحمد پاشا**. [بَ مَ حَمَّ مَ] (لخ) از وزرای زمان سلطان عثمان خان ثانی، در زمان صدارت کمانکش علی پاشا بر اثر سعایت بدخواهان به سال ۱۰۳۲ هـ. ق. به قتل رسید. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).  
**بیروئیته**. [بَ نَ سَ یَ / یَ] (لخ) دهی از دهستان کوهینان بخش راور شهرستان کرمان در ۹۳ هزارگزی شمال باختری راور. کوهستانی، سردسیر، سکنه آن ۲۷۰ تن. آب از چشمه، محصول آن غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

**بیروج**. [بَ] (۲) استرنگ. مردم گیاه. بیروح الصنم. (ناظم الاطباء). مردم گیاه. (آندراج). و رجوع به بیروح الصنم شود.  
**بیرویه**. [بَ رَ] (لخ) محدث است و از اسحاق بن شاذان روایت کند. (یادداشت مؤلف). بیرویه بن علی بن محمد بن مالک ابوغسان البصری، در حوالی سال ۲۵۲ هـ. ق. می زیست و از حسن بن محمد بن عثمان فسوی حدیث روایت کرد. و رجوع به ذکر اخبار اصهبان ج ۱ ص ۲۲۸ شود.  
**بیرویه**. [بَ رَ] (۲) نوعی کفش بسیار ظریف و کوچک. (از دزی ج ۱ ص ۵۰).  
**بیرهان**. [بَ رَ] (لخ) نام آبادی به هند در راه رود سند و جیلیم. و رجوع به سالهند بیرونی ص ۱۰۱ شود.  
**بیری**. [بَ] (ص نسبی) مانند ببر. بیرمانند. بیرسان. و معمولاً این روزگار این نام را بر سگ نهند.  
**بیرین**. [بَ] (۲) کدو. کدوی حلوائی<sup>۲</sup>. (از دزی ج ۱).  
**بیرین**. [بَ] (لخ) نام باستانی مردمان بی تی نیه. بی تی نیه مملکتی بود در شمال آسیای صغیر در کنار دریای سیاه. اهالی این مملکت در عهد قدیم خودشان را «بیرین» می نامیدند و ازین جهت این سرزمین هم «بیری نیه» نام داشت، ولی در قرون بعد از تراکیه مردمی به اینجا آمدند که به «بی تی نی های تراکی» معروف بودند و بدین جهت این قسمت آسیای صغیر به بی تی نیه معروف گردید. (از ایران باستان پیرناج ۳ ص ۲۱۵۰). و رجوع به بی تی نیه شود.  
**بیرز**. [بَ رَ] (لخ) آبادی بزرگ بر کنار نهر عیسی بن علی در پایین سندیه و بالای فارسیه که وقف بر ورثه وزیر رئیس الرؤساء بوده است. (از معجم البلدان).  
**بیس**. [بَ] (لخ) <sup>۱</sup> بسج الرومی الاسکندرانی. از شاهیر ریاضی دانان اسکندریه بود که در اواخر قرن چهارم میلادی زندگی میکرد. از آثار او کتاب جوامع ریاضی است که در هشت جزو و اصلاً برای توضیح مشکلترین کتب ریاضی متقدمین نوشته شده بود و مع الوصف حاوی مسائل و نظرهای تازه‌ای نیز بود. ازین کتاب اکنون غیر از جزء اول و قسمتی از جزء دوم چیزی در دست نیست. مؤلفین اسلامی دو کتاب از او اسم برده اند، یکی تفسیر کتاب بطلمیوس فی تطبیح الكرة که ثابت بن قره آن را به عربی

۱- برهان ذیل پیریان.  
 ۲- صورت غلطی از بیروج است.  
 3 - Cirouille. (دزی).  
 4 - Pappus.



سال ۵۳۶ ق. به عنف فتح شد. (از معجم البلدان). شهری است نزدیک بادغیس هرات که بون نیز خوانند. (از انساب سمعی). به روایتی نام اصلی فارسی اش بون بوده است. (از قاموس الاعلام ترکی).

**بینی.** [بَی ی] (ص نسبی) منسوب به بینة، شهری نزدیک بامتن. (از معجم البلدان). منسوب به بینه است نزدیک بادغیس هرات. (از انساب سمعی).

**بینی.** [بَی ی] (لخ) ابو عبدالله محمد بن بشر بن علی بنی<sup>۱</sup> از رواة حدیث بود. (از معجم البلدان).

**بیو.** [بَ] (ص) بسی تجربه. جاهل. ابله. (یادداشت مؤلف).

**بیوتن.** [بَ ت] (مص) (به لهجه شیرازی) بیودن. بودن:

که همچون مت بیوتن دل وای ره

غریق العشق فی بحر الوداد. حافظ.

**بیوختن.** [بَ ت] (مص) خلاص. نجات. رهائی یافتن. یله شدن. آزاد گشتن: اگر یزدان فره ایرانشهر یاری ما رسد بیوختیم و به نمکی و <sup>۱</sup>گلای بیوختیم. (کارنامه اردشیر بابکان ص ۱۱۲).

**بیودن.** [بَ د] (مص) بودن. دیر کشیدن. گذشتن (زمان): چون یک زمان بیود سلمه فراز رسد با اسب و سلاح کافران. (ترجمه طبری بلعی). [توقف داشتن. مقیم بودن. یکجندی آن جایگاه بود. (کلیله و دمنه). [شدن: پس بفرمود تا او را بالای قلعه بردند و از آنجا بزیمر انداختند و پاره پاره بیود. (اسکندرنامه نسخه سعید نفیسی). [اتفاق افتادن. واقع شدن: شاه... گفت همچنانست که شما می گوئید و بزرگ عیبی بر من است. و اسکندر را بر من شفقت بیشتر بود که مرا با تن خویش، اما بیود. (اسکندرنامه نسخه سعید نفیسی). و رجوع به بیودن شود.

**بیوش.** [بَ بَ / بو] (لخ) حلزون. (از دزی ج ۱ ورق ۵۰).

**بیول.** [بَ] (لخ) یک قسم گیاهی که صمغ میدهد. (ناظم الاطباء). درخت سفیلان. (فهرست مخزن الادویه).

**بیه.** [بَ بَ] (لخ) (در زبان شیرخوارگان) مردمک. بیک. نسبی. مردم چشم. به به. انسان العین. مردمک چشم. کاک. کیک. تخم چشم. صبی العین. مردمه. ذباب العین. [تصویر و شکل که کشند. [طفل خرد. عزیز. طفل شیرخوار. (یادداشت مؤلف).

**بیه.** [بَ بَ] (لخ) حکایت آواز طفل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**بیه.** [بَ بَ] (لخ) (ص) احسق. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (صراح الفقه). نادان گران. (از اقرب الموارد). [جوان تناور و

سایه پرورد. (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**بیه.** [بَ بَ] (لخ) لقب عبدالله بن حارث بن عبدالمطلب قرشی که والی بصره بود. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [جوهری در صحاح گفته است که بیه نام جاریه ای است و استشهد به شعر زیرین کرده است: لا تکون بیه جاریه جدیه. و صاحب قاموس گوید که این غلط است معنی و استشهداً بلکه لقب همان عبدالله مذکور است و شعر از مادر او هند بنت ابی سفیان است که او را در صغر سن بدست خویش می جنبانید و این شعر می خواند. (منتهی الارب).

**بیه.** [بَ بَ] (لخ) نام خانه ای به مکه. (منتهی الارب). در اول سد عمر بن خطاب. (از معجم البلدان). دار بیه به مکه است. (ناظم الاطباء) (آندراج).

**بیور.** [بَ] (لخ) برگ گیاه پاپیروس که در قدیم در مصر بجای کاغذ بکار میرفت. بابواس. فانیر. بردی. پیزر. (یادداشت مؤلف).

**بیوره.** [بَ بَ ز / ر] (لخ) قسمتی از بند کاسک. بند کلاه خود. (از دزی ج ۱ ص ۵۰).

**بییج.** [بَ] (لخ) نام هفت قریه است به مصر در جزیره بنی نصر. (از معجم البلدان).

**بییج.** [بَ] (لخ) نام پنج آبادی در قیوم مصر که عبارتند از: بییج اندیر، بییج انقاش، بییج انشو، بییج غیلان و بییج فرح. (از معجم البلدان).

**بییستان.** [بَ] (لخ) یکی از سه قبیله که در ده مرکی نشینند از خلق<sup>۴</sup>. (از حدود العالم ج طهران).

**بیین و بتوک.** [بَ نَ بَ تَ] (لخ) (مرکب) قسمی مهره که بر کلاه و یا گردن کودکان و خوبان آویزند دفع چشم بد را. مهره ای است که بر سر و بر کودکان آویزند دفع عین الکمال را. (یادداشت مؤلف). ودعه. متفان خرد و سپید. مورچه. شبه خرد و سپید.

**پیاه.** [بَ] (ص مرکب) مستقر. برجای. ایستاه. مقیم. بریای. پیای.

— یا باش؛ برخیز. بایست. (از ناظم الاطباء). رجوع به پیای شود.

— پیای بودن؛ برقرار بودن. برجا بودن. ایستاده بودن.

**پیاه.** [بَ یا / پَ یا] (ص مرکب) که پاس چیزی نگاهدارد. پاینده. پاسبان. حافظ. حارس. نگهبان. (یادداشت مؤلف). [در تداول زنانه] رقیب. ناظر. که زاغ کسی را چوب زند. که مراقب حرکات دیگری باشد. [فعل امر] امر از پاییدن. مراقب باش. باخبر باش.

**پیای آمدن.** [بَ مَ د] (مص مرکب) ه... (طفل) پاوا شدن طفل. یا گرفتن طفل. نوبه

رفتار آمدن طفل. (آندراج). **پیای اندر آمدن.** [بَ آ مَ د] (مص مرکب) پیای اندر آمدن. به زمین خوردن. سرنگون افتادن. لغزیدن و افتادن. (از ناظم الاطباء) (آندراج):

پسر برنست از بر تخت اوی  
پیای اندر آمد سربخت اوی. فردوسی.

**پیای ایستادن.** [بَ د] (مص مرکب) برخاستن. (آندراج). به خود برخاستن. [پا گرفتن. [قائم و استوار شدن:

چو شیخ شهر ترا دید در نماز افتاد  
دمی اگرچه پیای ایستاد باز افتاد. غنی.

**پیای برخاستن.** [بَ تَ] (مص مرکب) برخاستن. بر پای ایستادن.

— پیای برخاستن برابر کسی؛ به احترام او قیام کردن:

پیش سائل چه ضرورت پیای برخیزند  
از سر مال بتعظیم گدا برخیزند. صائب.  
[یا گرفتن.

**پیایان.** [بَ] (لخ) دهی از بخش سرپاز شهرستان ابرانشهر در ۲۲ هزارگزی جنوب سرپاز. سکنه آن ۱۰۴ تن. آب از رودخانه محصول آن خرما و برنج است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**پیای خاستن.** [بَ تَ] (مص مرکب) بر پا خاستن. یا گرفتن. ایستادن. بلند شدن.

**پیای شدن.** [بَ شَ د] (مص مرکب) بر پا شدن. یا شدن. برخاستن. بر پای شدن. راست ایستاده شدن. (آندراج). راست ایستادن. (ناظم الاطباء). [بعجاز. آفریده شدن. مستقر شدن. پدید آمدن. و رجوع به پیای شود.

**پیای کردن.** [بَ کَ د] (مص مرکب) بیای کردن. بر پا کردن. سر پا نگاه داشتن. بلند کردن. افراختن.

— خیمه یا کردن.

[شروع کردن. راه انداختن. قائم ساختن:

این سخن پایان ندارد ای کیا  
بحث بازرگان و طوطی کن بیای. مولوی.

— هنگامه یا کردن؛ مرکه راه انداختن.

**پیای.** [بَ] (ص مرکب) بیای. برپا. مقیم. ایستاده. مقابل نشسته. قائم:

چو این آفرین کرد رستم بیای  
شهنشه بدادش بر خویش جای. فردوسی.

نشست آن سه پرمایه نیکرایی  
همی بود خردا برزین بیای. فردوسی.

۱- در ناظم الاطباء با فتح اول و دوم و تشدید نون ضبط گردیده است.

2 - Escargot, Limacon.

3 - Papyrus.

۴- در حدود العالم ج ستوده: بیان.

۵- از: ب+ یا+ آمدن.

یکی پاک دستور پیشش بیای  
 بداد و بدین شاه را رهنمای. فردوسی.  
 یکی شیر دید از پس در بیای  
 ز نیرو زمین کرده چندان ز جای.  
 اسدی (گرشاسب نامه).  
 اگر باره آهنی بیای  
 سپهرت بساید نمائی بجای. فردوسی.  
 ثابت، پایدار، استوار. یا برج: **بِجای**  
 هر آن دین که باشد بخوبی بیای  
 بر آن دین نباشد خرد رهنمای. فردوسی.  
 - بیای آوردن؛ بیودن. طی کردن. به قدم  
 سپردن:  
 همه روز بیا نان درگاه شاه  
 بفرمود تا برگرفتند راه  
 همه شهر و برزن بیای آوردند  
 زن بدکنش [جادو] را بجای آوردند.  
 فردوسی.  
 جهان را بمردی بیای آورد  
 همان کین ما را بجای آورد. فردوسی.  
 - بیای بودن؛ برقرار بودن. برجای بودن.  
 ایستاده بودن؛ تا اکنون سروکار با شبانان بود  
 و نگاه می باید کرد تا چند درد سر افتاد که  
 هنوز بلای بیای است. (تاریخ بیعتی ج ادیب  
 ص ۴۷۹).  
 - بیای حساب آمدن؛ مأخوذ شدن بحساب.  
 (آندراج). بدیوان شمار رفتن. آمدن عامل و  
 کارگزار برای حساب پس دادن:  
 قدم شمرده نهد حسن در قلمرو خط  
 چو عاملی که بیای حساب می آید. صائب.  
 - بیای خود به گور آمدن؛ در آمدن به مهلکه.  
 (آندراج). خود را بی محابا به مهلکه انداختن.  
 خطر کردن با اطلاع از نتایج وخیم آن. بیدام  
 آمدن:  
 چو با گورگیران ندارند زور  
 به پای خود آیند گوران به گور. نظامی.  
 - بیای دادن؛ دور انداختن. پرت کردن. (ناظم  
 الاطباء).  
 - بیای داشتن؛ ثابت داشتن. نگاه داشتن.  
 برجای داشتن:  
 ز بهر دانا دارد همی بیای خدای  
 جهان و دین را ز بهر این حشر دارد.  
 ناصر خسرو.  
 - بیای شدن؛ برپا شدن. ایستادن.  
 - آفریده شدن. مستقر گشتن. پدید آمدن.  
 ایجاد شدن. قائم شدن:  
 همی آفرین خوانند بر یک خدای  
 که گیتی به فرمان او شد بیای. فردوسی.  
 - بیای کردن؛ مستقر کردن. برپا ایستادن. -  
 مجازاً، آفریدن. راست کردن. ایجاد کردن:  
 سیاس از خدا ایزد رهنمای  
 که از کاف و نون کرد گیتی بیای. اسدی.  
 - بیای کسی از خود رفتن. محو شدن. پایمال

شدن:  
 رود چگونگی بدین ضعف کار من از پیش  
 که من بیای نسیم سحر روم از خویش.  
 صائب.  
 - بیای کسی رفتن؛ به استعانت پای دیگری  
 رفتن و گریختن. (آندراج).  
 - بیای کسی زدن؛ ضربه وارد آوردن بر پای  
 کسی.  
 - در تداول عامه بحساب او گذاردن؛ به  
 پای او بزنی؛ در حساب او بگذار.  
 - بیای کسی گذاردن؛ در پیش او نهادن؛ ادب  
 آنست که چون به ملازمت بزرگی مشرف  
 شوند چیزی بطریق نیاز بگذرانند پس اگر آن  
 چیز مناسب شأن آن بزرگ است بر ملا و  
 الاخیه در پای او گذارند تعظیماً لثأنه.  
 (آندراج).  
 - بحساب او بردن.  
 - بیای کسی یا چیزی بودن؛ در کنار او بودن.  
 زیر سایه او بودن. بحساب او بودن.  
 - پایایی کسی رفتن؛ در شتاب و درنگ  
 پیروی او کردن. همگام او شدن:  
 بیای قافله رفتن ز من نمی آید  
 چو آفتاب به تنها روی سر آمده ام. صائب.  
 - بیای کسی یا چیزی نهادن؛ در پیش او  
 گذاردن:  
 رسید موسم آن کز طرب چو نرگس مست  
 نهد بیای قح هر که شش درم دارد. حافظ.  
 - بحساب او گذاردن.  
 - بیای گشتن؛ برخاستن. برپا شدن.  
 - قائم شدن. راست ایستاده شدن.  
 - در گرفتار شدن. پیدا شدن. بوجود آمدن. پدید  
 آمدن؛ سلطان محمود سبکتگین فرمان یافت  
 و اندر جهان قیامتی به پای گشت. (تاریخ  
 سیستان).  
**پایان بردن.** [پ بَ دَ] (مص مرکب)  
 پایان رسانیدن. به آخر رسانیدن. به انجام  
 بردن:  
 یار آن بود که مال و تن و جان فدا کند  
 تا در سیل دوست بیایان برد وفا. سعدی.  
 و رجوع به پایان شود.  
**بیرگار بودن.** [پ بَ دَ] (مص مرکب)  
 بقاعده و قانون بودن. (غیاث اللغات).  
**بیرگاری ماندن.** [پ بَ دَ] (مص مرکب) به  
 قاعده و قانون بودن. (آندراج).  
**بیریشیدن.** [پ بَ دَ] (مص) پریشان کردن.  
 پراکنده ساختن. (از برهان قاطع) (ناظم  
 الاطباء). پریشیدن. و رجوع به پریشیدن  
 شود.  
**بپساویدن.** [پ بَ دَ] (مص) سودن. ساویدن.  
 (برهان قاطع). سایدن. مالیدن. (ناظم  
 الاطباء). برمچیدن. برمخیدن.  
**پسودان.** [پ بَ دَ] (مص) لس. دست پا

عضوی را بچیزی کشیدن یا مالیدن. لامسه.  
 (برهان قاطع). مالش. (از ناظم الاطباء). و  
 رجوع به بیسودن شود.  
**بیسودن.** [پ بَ دَ] (مص) بیپودان. لمس.  
 لامسه کردن. (برهان قاطع). لمس کردن.  
 (ناظم الاطباء). برمچیدن. برمخیدن.  
 [آندودن. طلا کردن. (ناظم الاطباء). و رجوع  
 به بیسودن و بیسودن شود.  
**بیسوده.** [پ بَ دَ] (نصف) لمس شده.  
 [آسفته شده. [آندود شده. طلا شده. (ناظم  
 الاطباء). و رجوع به بیسوده و بیسوده شود.  
**بیغا.** [بَ] (ب) بیغا. طوطی. (برهان قاطع)  
 (هفت قلم) (از ناظم الاطباء). در لغت فرس  
 بیغا را بیغا نیز خوانده اند و پای فارسی را پای  
 تحناتی دانسته اند. (انجمن آرای ناصری)  
 (آندراج). و اصل آن هندی است و نام آن نیز  
 هندی است. (حاشیه برهان قاطع ج معین):  
 هوا چون پشت شاهین شد زمین چون سیئه بیغا  
 ز صلصل ساخته غلغل ز بلبل ساخته عنقا.  
 قطران تبریزی.  
**بیگن.** [بَ گَ] (ب) کسی را گویند که آن بیغایت  
 سیری نگاه به طعام نکند. (برهان قاطع) (بیاطلم  
 الاطباء). [کسایه از] از طعام سرباز زدن.  
 (برهان قاطع). بتکن. و رجوع به بتکن شود.  
 [بمعنی بیکن فعل امر. (برهان قاطع) (انجمن  
 آرای ناصری) (از آندراج). و رجوع به  
 فکندن و افکندن شود.  
**بپیش.** [پ بَ] (ق مرکب) در پیش. در قبل. در  
 سابق. [در حضور. روبرو. (ناظم الاطباء).  
 [پیشایش. مقدم بر دیگران:  
 به پیش اندرون رستم پهلوان  
 پس پشت او سالخورده گوان. فردوسی.  
 [صوت) در تداول اثر معاصر به صورت امر  
 به پیش رفتن بکار رود یعنی با صرف فعل  
 «رو» و در شمار اصوات است.  
**بیت.** [بَ] (ب) آن تندیسی که به صور گوناگون  
 سازند و بجای خدای پرستش کنند. مجسمه  
 که برای پرستش ساخته میشود. (فرهنگ  
 نظام). و تَن. (متهی الارب). صنم. (ترجمان  
 القرآن). معبود و مسجود کافران باشد که از  
 سنگ و چوب آن را تراشند و به تازی صنم  
 خوانند. (آندراج) (هفت قلم) (از برهان  
 قاطع). معرب بد است. بعضی محققان بت را  
 از بوئیتی آوستائی که نام دیوست و برخی آن  
 را از کلمه بودا (دارمستر) مشتق دانسته اند و  
 نخستین اصح است. در اوستا سه بار بوئیتی  
 دیو آمده و مراد دیوی است که مردم را به  
 بت پرستی وادارد. در سانسکریت بتو است

۱ - صورتی از بیسودن. رجوع به بیسودن و  
 بیسودن شود.



بمعنی شیخ. (از حاشیه برهان قاطع ج معین). طاغیة، زون، نَصَب. (منتهی الارب). جبّت. طاغوت. جسمی مصور به صورتی که آن را چون خدای یا چون قبله و نمایندۀ خدای پرستند. (یادداشت مؤلف). ذات الودع، عَشَن. (منتهی الارب). خدای ساختگی. بغ، فِع. دُمیة. (یادداشت مؤلف). هرچه جز خدای آن را پرستیده ستایش کنند. (از ناظم الاطباء). پیکری که از سنگ یا چوب یا فلز به شکل انسان یا حیوان سازند و آن را پرستش کنند. بُد. همان صنم است و فارسی است و معرب شده و جمع آن را بَدَدَه نوشته‌اند و ابداع نیز جمع پسته شده است و بتخانه رانیز گویند. (از متن و حاشیه المعرب جوالیقی ص ۸۳). معنای تحت‌اللفظی این کلمه یعنی مجسمه و یا نماینده، این لفظ در کتب مقدسه به معانی بد وارد گشته، خدایان مختلف قباایل را نشان می‌دهد. گاهی از اوقات بتها، دیوها خواننده شده‌اند. خدایان قباایل انواع و اقسام مختلف بودند. بعضی متفوش بر صفحات و یا متفوش و برجسته و یا صور تراشیده بود که از اشیاء و فلزات متوعه همچو طلا و نقره و برنج و آهن و سنگ و چوب و سفال و گل و غیره ساخته میشد و اینها نمونه و شبیه ستاره‌ها و ارواح و انسان یا حیوان یا رودها و یا نباتات و یا عناصر بودند. (از قاموس کتاب مقدس). اعراب جاهلیت، هرکدام در کعبه بتی داشتند. شماره این بتها از سیصد بیش بود. بعضی ازین بت‌ها شکل انسان، بعضی شکل حیوان، پاره‌ای شکل گیاه داشتند. (ترجمه تاریخ تمدن جرجی زیدان ج ۱ ص ۲۰). بتهای معروف عرب در زمان جاهلیت عبارتند از: آزر، اِساف. (منتهی الارب). اِسحَم، اِسهل، اَقِصْر، اَوال، باجر، بَجَه، بس، بعل، بَیم، بلج. (منتهی الارب). جِبْت، جِبَهه. (منتهی الارب). جَرَبِش، چهار، خَلصه، ذوالخلصه، دار، دوار، ذات‌الودع، ذوالرجل، ذوالخلصه، ذریح، ذوالشری، ذوالکعبات، ذوالکفین، ذواللبا، (المرصع)، رِثام، رِبَه، رُضی، رُضاء، زور، زون، سَجَّة، شارق، شمس، صدا، صمودا، ضِمار، ضِیزن، (ضِیزنان)، طاغوت، عائم، عِعب، عِتر، عَزْی، عُمَیْنِس، عَوْض، عوف، قُلَس، (معجم البلدان)، قُلَیس، قراض، کَثْرَی، کُسمَک، کعبه نجران، مُحرق، مدان [م یا م]، مرحب، منات، مناف، مُتَهب، لات، نائله، نسر، نَصَب، نَهم، وُد، هیا، هُبَل یا لیل، یعوب، یعوق، یغوث؛ بت اگرچه لطیف دارد نقش نزد رخساره تو هست خراش<sup>۱</sup> رودکی، بت پرستی گرفته‌ایم همه این جهان چون بت است و ما شنیم، رودکی، چو خورشید تابنده بنمود چهر

امثال آن نقش میکردند و ظاهراً مراد از اشرفی هون است که در دکن رواج دارد یا مطلق طلای مکوک. (آندراج): اشرف از حرص چه جسی به زر و سیم مگر چون بت اشرفی از بهر زرت ساخته‌اند. سعید اشرف، — دو بتی؛ اشرفی که هر دو رویش مکوک باشد. (آندراج): از سکه مهرشان به بازار وفا قلبم چو طلای دوتی گشت عزیز. صادق دست غیب. [کنایه از خوبری، خوب صورت، کنایه از معشوق. (از هفت قلزم) (از آندراج). جمیل. جمیله: بتا نگارا از چشم بد ترس و مکن چراندری یا خود همیشه چشم پام. شهید. بتا نخواهم گفتن تمام مدح ترا که شرم دارد خورشید اگر کنم سپری. رودکی. بجمله خواهم یک ماهه بوسه از تو بتا بکیج کبج نخواهم که نام من توزی. رودکی. اینهمه [گل و مشک] یکسره تمام شده‌ست نزد تو ای بت ملوک فریب. رودکی. دلا کشیدن باید عتاب و ناز بتان رطب نباشد بی خار و کتزی بی مارا. فرالادی. در خانه خود بنده و آزاد و خدیش. ابومسلم. بر کمرگاه تو از کستی حورست بتا چه کشتی بیهده کشتی و چه بندی کمر. خسروانی. این چه ترندست ای بت که همی گوید خلق که سفر باشد فرجام ترا مستقرا. خسروانی. ای دل من [زو] بهر حدیث میازار کان بت فرهخته نیست نو آموز است<sup>۲</sup>. دقیقی. فخن باغ بین ز ابرو زرم گشته چون عارض بتان خرم. دقیقی (از اسدی). ای حورفش بتی که چو بیند روی تو گویند خو برویان ماه مناوری. خسروی. گر خوار شدم پیش بت خویش روا باد اندی که بر مهتر خود خوار نیم خوار. عماره. چوین بتی که [منت] صفت کردم... عماره. بت<sup>۳</sup> اندر شستان فرستاد شاه بفرمود تا بر نشیند بگاه. فردوسی. به پیشش بتان نو آیین پیای

بسان بتی با دلی پر ز مهر. فردوسی. گروه دیگر گفتند نه که این بت را بر آسمان برین بود جایگاه و مقر. فرخی. نگاری کزو بت نمونه شود بیارایی او را چگونه شود. عنصری. فروگفتند آن بتان را بگرز نه شان رنگ ماند و نه فرو نه برز. عنصری. تا همی خندی همی گریی و این بس نادر است هم تو معشوقی و عاشق هم بتی و هم شمن. منوچهری. مرد نکو صورت بی علم و شکر سوی حکیمان بحقیقت بت است. ناصر خسرو. اینکه می‌بینی بتانند ای پسر کرد باید نامشان عزری و لات. ناصر خسرو. مرد مخوان هیچ و بتش خوان از آنک چون بت باقامت و بی‌قیمت است. ناصر خسرو. هرچه بینی جز هوا آن دین بود بر جان نشان هرچه یابی جز خدا آن بت بود درهم شکن. ستانی. چنانکه بتی زرین که به یک سیخ ترکیب پذیرفته باشد. (کلیله و دمنه). جانی که یافت از غم زلفین تو رهایی از کار بازماند همچون بت از خدایی. خاقانی. پیش من جز اختر و بت نیست آز و آرزو من خلیل آسا نه مرد بت نه مرد اخترم. خاقانی. تابت بدعت شکست اقبال نجم سبگر سکه نقش بزر دادن نیارد در جهان. خاقانی. نه همه بت ز سیم و زر باشد. عطار. مادر بت‌ها بت نفس شناست زانکه آن بت مار و این بت ازدهاست. مولوی. بتی دیدم از عاج در سومات مرصع چو در جاهلیت منات. سعدی. — بت آزری؛ آن بت که منسوب به آزر پدر ابراهیم بوده باشد؛ به زابلستان شد به پیغمبری که نفرین کند بر بت آزری. فردوسی. جدا گشت ازو کودکی چون پری بچهره بسان بت آزری. فردوسی. — خنگ‌بت؛ نام بتی بزرگ در بامیان بلغ و رجوع به بامیان شود. — سرخ‌بت؛ نام بتی بزرگ به بامیان بلغ و رجوع به بامیان شود. [بُد تمثال. مجسمه. تمثیل. (یادداشت مؤلف).] نقش پیکر. صورت و نقش برجسته. — بت اشرفی؛ صورتی که بر اشرفهای مکوک باشد چنانچه در عهد اکبری و جهانگیری یک روی اشرفی صورت گاو و

۱- ن: به بر دو رخانت هست خراش.

۲- ظ: کان بت فرهخته نیست هست نو آموز.

۳- مادر سیاوش.

تو گفתי بهشت است کاخ و سرای. فردوسی.  
چنین داد پاسخ که در خان تو  
میان بتان شستان تو. فردوسی.  
برون آوری از شستان اوی  
بتان سه چشم خورشیدروی. فردوسی.  
تو پنداری دل به تو آراسته‌ایم  
ما ای بت از آن سرای برخاسته‌ایم. فرخی.  
کاخ او بر بتان جادویش  
باغ او پر فغان کبک خرام. فرخی.  
از بهر سه بوسه ای بت بوسه شمر  
چون گاو به چرم گرم بدم در منگر. فرخی.  
بپیچد دلم چون ز پیچه بتم  
گشاید رخم دلم پیچه بند. عسجدی.  
گفتم فغان کم ز تو ای بت هزار بار  
گفتا که از فغان بود اندر جهان فغان. عسجدی.  
چون ملک با ملکان مجلس می کرده بود  
پیش او بیست هزاران بت نور برده بود. منوچهری.  
بیوفایی کنی و نادان سازی تن خویش  
نیستی ای بت یکباره بدین نادانی. منوچهری.  
آتش داشت به دل دست زد و دل بدرید  
تا بدیده بت او آتش هجرانش دید. منوچهری.  
نگارا سر و قدا ماهرویا  
بتا زنجیر مویا مشک بویا. (ویس و رامین).  
شاد و خرم زی و می میخور از دست بتی.  
(تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۹۰).  
خیال روز فراق بتان به روز وصال  
مرا گداخته دارد ز غم بسان هلال. قطران.  
گراز خوبان بدی ناید چرا پس  
بتان را روی خوب و فعل منکر. ناصر خسرو.  
منگر در بتان که آخر کار  
نگرستن گریستن آرد بار. سنائی.  
هی به سودای بتان در به‌تام  
بت پرستی را میان در به‌تام. خاقانی.  
نماز عاشقان بی‌بت روا نیست  
سجود بت پرستان تازه گردان. خاقانی.  
خود لطف بود چندان ای جان که تو داری  
دارند بتان لطف نه چندان که تو داری. خاقانی.  
گر به میدان رود آن بت مگذارید دمی  
بو که هشیار شوم برگ نثاری بکنم. خاقانی.  
یکی را زان بتان نشانند در راه  
که هر کس را ببینی برگذراگه. نظامی.  
دست بدان حقه دینار کرد  
زلف بتان حلقه زنار کرد. نظامی.  
بدست آوردم آن سر و روان را  
بت سنگین دل سیمین میان را. نظامی.  
هر لحظه بشکلی بت عیار برآمد

چون ماه عیان شد  
تا عاقبت آن شکل عرب‌وار برآمد  
دل برد و نهان شد. مولوی.  
آفاق را گردیده‌ام مهر بتان ورزیده‌ام  
بسیار خوبان دیده‌ام اما تو چیز دیگری. سعدی.  
نعمه فاخته و قمری و ساری و هزار  
با سراینده بتان ناله زاغ و زغن است. یغما.  
— بت خستن؛ کنایه از کنیزکان و دختران  
خوبروی چینی است؛  
تا از می و از بت سخن انگیزد شاعر  
می خواه<sup>۱</sup> ز بتان ختن و تبت و قرقیز. سوزنی.  
— بت طرازی؛ کنایه از آن خوبروی که چون  
کنیزکان و زیبارویان طراز (شهری معروف در  
ترکستان) باشد؛  
بسی خوبچهره بتان طراز  
گرانمایه اسبان و هرگونه ساز. فردوسی.  
همه شب بیودند با کام و ناز  
به پیش اندورن‌شان بتان طراز. فردوسی.  
وزین بهر نیم شب دیر باز  
نشستی همی با بتان طراز. فردوسی.  
— بت کشمیر؛ خوبروی کشمیری؛  
پیام دادم نزدیک آن بت کشمیر  
که دل بحلقه زلفت چرا شدت اسیر. مزنی.  
[[کنایه از آدم بیروح و بی‌حرکت. آنکه چون  
مجسمه بی‌جان باشد.]] بمجاز، غضبناک و  
خشمگین: مثل بت بزرگ خشمگین و  
غضبناک نشسته.  
پت. [ب] (( مرغابی و معرب آن بط است.  
(هفت قلزم) (انجمن آرای ناصری) (برهان  
قاطع) (آندراج). جوالیقی در ذیل بط آرد:  
بط پرنده معروف به قول ابن جنی بمناسبت  
صدایش بدین نام خوانده شده و صاحب  
کتاب الالفاظ الفارسیه آنرا معرب بت پنداشته  
است:  
یکی رود کز سیم گفתי مگر  
بیسته است گردون زمین را کمر  
ز هر سو بی اندازه در وی بجوش  
بتان پرنده پر دله پوش. اسدی.  
— خربت؛ بت بزرگ را گویند که غاز باشد و  
آنها خربته نیز گفته‌اند. (انجمن آرای ناصری)؛  
تا که را دیدم آبتن چون داهان  
شکمش خاسته همچو دم رویاهان  
باز رز را گفتم ای دختر بی‌عصمت<sup>۲</sup>  
این شکم چیست چو پشت و شکم خربت. منوچهری.  
و رجوع به خربت شود.  
پت. [ب] ((ا)) آهار جولاهگان را گویند یعنی  
آشی که بر روی کار مالند. (هفت قلزم)  
(انجمن آرای ناصری) (شرفنامه سنیری) (از  
برهان قاطع) (از ناظم الاطباء). معرب آن بت

با تشدید تاء است. (حاشیه برهان ج معین).  
آهار جولاهگان که جامه بدان تر کنند و شوی  
نیز گویند. (فرهنگ اسدی). [[الیف  
جولاهگان. (هفت قلزم) (از انجمن آرای  
ناصری) (برهان قاطع)؛  
ریشی چگونه ریشی چون ماله بت آلود  
گوئی که دوش تا روز بر ریش گوه پالود.  
عماری<sup>۳</sup>.  
آن ریش پر خدو بین چون ماله بت آلود  
گوئی که دوش بروی تا روز گوه پالود.  
طیان.  
کشیده بت و شال و خفری رده  
ملای مله جمله برهم زده. نظام قاری.  
جمال دنی و دین آنکه در زمین مصاف  
دهد بخون عدو تار و پود او را بت. فخری.  
پت. [ببت] (ع) [[ طیلان خز و مانند آن  
و از این معنی است:  
من یک ذابت فهذا بتی  
مصیف مقیظ مشتی. (اقراب العوارد).  
طیلان خز و صوف و مانند آن. (آندراج).  
ج. بئوت. (ناظم الاطباء)؛ ان الذین طرحوا  
الخروز و الحبرات و لبسوا البتوت و الثمرات.  
(از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). اما  
صاحب منتهی الارب بتی را بمعنی دستار  
خوان صوف مانند دانسته و گوید صحیح آن  
بنی است به ضم باء و کسر نون. [[کلیم سطر  
چهار گوشه. (آندراج) (ناظم الاطباء). [[رسن  
بزیر فروتافته. (منتهی الارب) (آندراج) (از  
ناظم الاطباء). [[طحن بتا؛ گردانید آسیا را از  
جانب چپ بجانب راست در وقت آرد کردن  
خلاف سزر. (منتهی الارب)؛  
و نطحن بالرحی سزراً و بتا  
ولو نطعی المغازل ما عینا.  
(از منتهی الارب).  
پت. [ببت] (ع مص) قطع کردن چیزی را.  
(از اقراب العوارد). بریدن. قطع کردن. (تاج  
المصادر بیهقی) (از آندراج). قطع کردن و  
یکسو کردن کاری را. (بادداشت مؤلف). و  
ازینجاست بت که به شنگرف بر سر هر فقره  
نثر می‌نگارند و آن اشارت است به این معنی  
که فقره اول تا اینجا قطع شد و فقره دیگر  
شروع گردید. (غیاث اللغات). هم لازم و هم  
متعدی است. (ناظم الاطباء).  
— امثال:  
سکران لایبت امرأ؛ شخص مست قطع و یک  
سو نمی‌کند کار را. (ناظم الاطباء).  
[[مصا و گذراندن کاری را. [[حزم کردن نیت

۱- صورتی و تلفظی از «خواه» است در تداول  
مردم نواحی سمرقند.  
۲- ن: تا که روز را گفتم ای دختر بی‌دولت.  
۳- این شعر بنام طیان نیز ضبط شده است.

را. (از اقرب الموارد). نیت کردن. عزم کردن. در دل گرفتن. (یادداشت مؤلف). || جزم و نیت کردن روزه از شب. (از اقرب الموارد): لایحیام لمن لاییت الصیام من اللیل؛ نیست روزه مر کسی را که نیت و عزم نکند آن را از شب. (ناظم الاطباء).

- البسته (از ال + بت + ة) یکبار بریدن. (آندراج).

- || مأخوذ از تازی بصورت قید تا کید بجای بیقین. بیگمان. حتماً و مانند اینها.

**بت.** [ب] [خ] <sup>۱</sup> به هندی یکی از نامهای ستاره عطارد است. (از مالهند ص ۱۰۵).

**بت.** [ببت] [اخ] نام دو آب بوده است. (آندراج) (منتهی الارب).

**بت.** [ببت] [اخ] نام دهی است در عراق نزدیک راذان. (ناظم الاطباء). و از آن است

احمد کاتبین علی و عثمان فقیه بصری (منتهی الارب) (آندراج). قریه‌ای شهرمانند از نواحی بغداد نزدیک راذان است. گویند وقتی مردم آنجا به وزیر محمد بن عبدالملک زیات از آفتی که به آنان رسیده بود شکایت بردند و او مردی را که ضعف باصره داشت بر آنان حکومت داد و شاعری از آنان درباره وی گفت:

انیت امرأ یا ابا جعفر

لم یأته بر و لا فاجر

اغث اهل البت اذ اهلکوا

بنظر لیس له ناظر. (از معجم البلدان).

**بت آرای.** [ب] [ف مرکب] بت تراش.

بیکر آرای. آرایش دهنده و زینت‌کننده بت. که بت تراشد. بت‌ساز. پردازنده بت؛

یکی جشنگاه است از ایدر نه دور که سازد پدژم اندران بیشه سور

که دارند فرخ مر آن جای را  
نشاند آنجا بت آرای را

بود تا در آن بیشه فرسنگ بیست  
که پیش بت آید باید گریست. فردوسی.

فرستاد یکسر سوی طیسفون  
بت آرای چینی به پیش اندرون. فردوسی.

منات و لات و عزى در مکه سه بت بودند  
زدسترد بت آرای آن زمان آزر. فرخی.

|| المشاطه. آرایشگر؛  
بجام اندرون گوهر شاهوار

بت آرای با افسر و گوشوار. فردوسی.  
بت آرای چون او [رودابه] نبینی به چین

بر او ماه و پروین کنند آفرین. فردوسی.  
یکی دختری دارد آن نامدار

ببالای سرو و به رخ چون بهار  
بت آرای چون او نیند به چین.

میان بتان چون درخشان نگیں. فردوسی.  
بت آرای بیند گر ایشان [دختران] به چین

گسته شود بر بتان آفرین. فردوسی.

نگاری بود بنگاریده دادار  
بت آرایش نگاریده دگر بار. (ویس و رامین).

دگر باره فرود آمد بت آرای  
نگار آن سمن بر راسرای. (ویس و رامین).

بت آرای خلی در آن انجمن  
که بودند از پیش آن بت‌شکن.

اسدی (گر شاسب‌نامه).  
|| به مجاز در این اشعار بت پرست، خصوصاً

پادشاهی که منصب روحانی نیز دارد. آراینده بت. مجازاً مروج و پشتیبان و اشاعه‌دهنده بت پرستی؛

بیر نامه من بر رای هند  
نگر تا که باشد بت آرای هند. فردوسی.

بت آرای فرخنده دستور من  
همان گنج و پرمایه گنجور من. فردوسی.

دو شاه بت آرای و یزدان پیرست  
و فارا بودند با دست دست. فردوسی.

**بتا.** [ب] تا / [ببت] تا [||] بتاب. نوعی از طعام که بتازی بهط و بتات گویند. (ناظم الاطباء).

**بَهْطَه** و آن طعامی است که از برنج و روغن سازند. (صحاح الفرس). نوعی از طعام که عربان بهط و بتات گویند و به این معنی یا

تشدید تائی هم آمده است. (بهران قاطع). یک نوع طعام. (فرهنگ شعوری). نوعی از

طعام باشد. (هفت قلزم). برنج پخته که معربش بهط است. (فرهنگ نظام). || خشکۀ پللو.

(رشیدی). || او سنگ دراز که بدو دارو سائند. (رشیدی). بته. بده. (انجمن آرای ناصری از

رشیدی).  
**بتا.** [ب] [فعل امر] بگذار. (شرفنامه منیری)

(هفت قلزم) (فرهنگ رشیدی). بگذار. (اوهبی) (از فرهنگ شعوری) (غیاث اللغات).

مخفف شده و اصل آن «بهل تا بود» یعنی بگذار چیز را تا چین و چنان شود. (آندراج)

(انجمن آرای ناصری). و آنرا «بیل تا» نیز گویند. (آندراج). در اشتقاق لفظ مذکور

اختلاف است. مؤلف انجمن آرای ناصری در جنوب ایران شنیده است که تا عهد وی هم بتا

و بل میگویند. مؤلف رشیدی لفظ مذکور را فعل امر از مصدر بتانیدن بمعنی گذاشتن دانند.

(از فرهنگ نظام)؛  
بتا روزگاری برآید برین

کم پیش هرکس هزار آفرین. ابوشکور ۳.  
بگفتا نه آخر دهان ترکم

بتا جان شیرینش در سرکم. سعدی.  
بتا هلاک شود دوست در محبت دوست

که زندگانی او در هلاک بودن اوست.  
سعدی.

**بتا.** [ب] [||] نام حرف «ب» در یونانی به این شکل B. حرف دوم از حروف یونانی و حرف اول آن آلفا است و آلفابتیک به حروف الفبائی

گفته‌شود.

**بتقاء.** [ب] [خ] زمینی است نرم. (ناظم الاطباء). || موضعی است. (از ناظم الاطباء).

**بتانیدن.** [ب] [د] [مص] گذاشتن. و رجوع به بتانیدن شود.

**بتاب.** [ب] [ص مرکب] بتاب. تابدار. که تاب دارد؛

ای رخ رخشان جانان زیر آن زلف بتاب  
لاله غیر حجابی یا گل سنبل نقاب. عنصری.

از همجو تو دلداری دل برنکنم آری  
چون ناز کشم باری زان زلف بتاب اولی.

حافظ.  
**بتاب.** [ ] [||] ماده‌ای است از آهک و سنگ و گل که در زیر بنیان عمارات و کف خزینه حمام و امثال آن با آب مخلوط کرده ریزند.

در شیراز لفظ مذکور را مخفف کرده بتو گویند. (فرهنگ نظام).

**بتاب.** [ب] [||] بتا. بهطه. و آن طعامی است که از برنج و روغن سازند. (صحاح الفرس). و رجوع به بتا شود.

**بتات.** [ب] [ح مص] طلاق باین دادن که در آن رجعت جائز نیست. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ابویزید گفت: طلقت الدنيا بتاتا؛

لا رجعة لی فیها. (یادداشت مؤلف). || صدقه دادن چنانکه از صاحب آن بریده شود؛ تصدق صدقه بتاً و بتاتا؛ ای انقطعت من صاحبها. (از منتهی الارب). || مشرف بر کاری بودن؛ هو

علی بتات الامر، یعنی مشرف بر آن کارست. (از اقرب الموارد). [||] [ح] رخت عروس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || توشه مسافر

و مرده. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). زاد. (از اقرب الموارد). || متاع خانه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جهاز متاع خانه. ج،

آبته. (از اقرب الموارد).

**بتات.** [ببت] تا [ ] [ع ص] بت‌باف. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). طیلان‌باف. (از اقرب الموارد). بَتَّی. (از اقرب الموارد).

|| فروشنده بت. (منتهی الارب). گلیم‌فروش. (مهدب الاسماء). [||] قَطَّاع. (اقرب الموارد).

**بتار.** [ببت] تا [ ] [ع ص، ||] بران. باتر. شمشیر بران. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آندراج).

**بتاراج دادن.** [ب] [د] [مص مرکب] واداشتن که تاراج کنند. به غارت دادن. به

یغما دادن. بیاد دادن؛  
به یک هفته تقدش بتاراج داد

به درویش و مسکین و محتاج داد. سعدی.  
و رجوع به تاراج شود.

۱ - Vitta.

۲ - مقصود شاه هند و بهرام گور است.

۳ - رشیدی و صاحب آندراج آن را به عنصری منسوب دانسته‌اند.

**بتاراج رفتن.** [بَ رَ تَ] (مص مرکب) به غارت رفتن. به غارت رسیدن. غارت شدن: گل بتاراج رفت و خار بماند گنج برداشتند و مار بماند. سعدی.

**بتاره.** [بَ رَ / رَا] (ل) لیف جولاهاگان و شومالان باشد و آن جاروبمانندی است که بدان آش و آهار بر تار مالند. (برهان قاطع) (آندراج) (از ناظم الاطباء).

**بتازگی.** [بَ زَا] (ق مرکب) در حال. از سر نو. (آندراج). جدیداً. بطور جدید. بطور تازه. مستعداً. (ناظم الاطباء).

**بتازه.** [بَ زَ / زَا] (ق مرکب) دیگربار. دیگربار. بتازگی. (آندراج). از سر نو. مستعداً:

بفروختم بقم دل از غم خریده را  
رفتم بتازه این ره صد ره بریده را.  
والله هروی.

خطش بتازه باعث ناز و نیاز شد  
کوتاه کرد زلف و شکایت دراز شد. سلیم.

**بتازبانه زدن.** [بَ نَ / نَ] (مص مرکب) تازبانه زدن کسی را. جلد. از ترجمان القرآن. سوط. (دهار). تسویط. سن. اشاع. (تاج المصادر بیهقی).

**بتازبانه گرم کردن.** [بَ نَ / نَ] (مص مرکب) اسب را یا زدن تازبانه به تند رفتن داشتن. اکتبایه از به تند و درشتی بر سر کار آوردن. مأخذش آنکه اسب را ساعتی قبل از سواری یک میدان جولان دهند و به تازبانه گرم کنند تا در سواری حرونی نکند و در تاخن نقش گرفته شود. (آندراج):

تاکی دهد عنان مرادم فلک بدست  
حالا بتازبانه مرا گرم داشتست. بابا فغانی.

آهم به تازبانه دگر گرم کرده است  
تا در کدام معرکه سر میدهد مرا. شاپور.

**بتاسانیدن.** [بَ نَ] (مص) ترسانیدن. (از آندراج) (غیث اللغات). تاسانیدن. شوک دادن. ابرجه را بگریه و گذاشتن چندانکه بیحال شود. رجوع به بتاسیدن شود.

**بتاسیدن.** [بَ نَ] (مص) ترسیدن. ابرجه شدن طفل خردسال از اثر گرمی بلانقطاع. ابرغناک و مضطرب و دلگیر شدن. ابریه در پی نفس زدن آدمی و سخور و جانوران دیگر از شدت گرما و بیحال شدن: روز سخت گرم شد و ریگ بفت و لشکر و سواران از تشنگی بتاسیدند.

**بتاشه.** [بَ شَ / شِ] (ل) نوعی از شیرینی است (آندراج). حلوا از هر قبیل که باشد. (ناظم الاطباء).

**بتان.** [بَ] (ل) (از) قزای نیشاپور از اعمال ترشیز است. (از معجم البلدان) (مرآت البلدان). دهی است از مضافات طریث. (ناظم الاطباء).

**بتان.** [بَ تَ تَا] (ل) (از) دهی در حران. (ناظم الاطباء). ناحیتی است در حران. (از ابن خلکان). این اکتانی آن را به کسریاء ضبط کرده است. (از معجم البلدان).

**بتان.** [بَ] (ل) (از) نام دروازه‌ای به سیستان. این نام در اصل نسخه خطی بتان بوده و بعد تصحیح شده است. رجوع به تاریخ سیستان ج بهار ص ۳۸۰ شود.

**بتانج.** [بَ] (ل) (از) زن شوهردار. زنی که یک شوهریش نکرده باشد. (ناظم الاطباء). ضرة. اما کلمه مصحف بتانج است.

**بتانونی.** [بَ] (ل) (از) (بابتونی) محمد لیب بک. او راست: تاریخ الدكتور کلوٹ بک. ترجمه. الرحلة الحجازية. رحلة الصیف الی اورویا. (از معجم المطبوعات).

**بتانه.** [بَ] (ل) (از) قریه‌ای است در کنار دریای فارس در دوفرنگی دیر. (از فارسنامه ناصری).

**بتانی.** [بَ تَ تَا] (ص نسبی) منسوب به بتان از قراء حران است. (از معجم البلدان).

**بتانی.** [بَ] (ص نسبی) منسوب به بتان از قراء نیشاپور و از مضافات ترشیز است. (از معجم البلدان).

**بتانی.** [بَ] (ل) (از) محمد بن عبدالرحمن بتانی از خاندان یحیی بن اکثم و از روایت حدیث بود. (از معجم البلدان).

**بتانی.** [بَ] (ل) (از) ابوالفضل بتانی، فقیه و زاهد از اهل بتان طریث (ترشیز). (از معجم البلدان).

**بتانی.** [بَ تَ تَا] (ل) (از) ابوعبدالله محمد بن ستان بن جابر بتانی صاحب زیج صیابی که در ستاره‌شناسی دستی داشت و از سال ۲۶۴ تا سال ۳۰۶ هـ. ق. به رصد مشغول بود و ستارگان ثابته را در زیج خود ثبت کرد. او بسال ۳۱۷ هنگام برگشت از بغداد در محلی بنام قصر الجص درگذشت<sup>۱</sup>. ظاهراً باید مسلمان بوده باشد. از آثار اوست: کتاب الزیج که دو نسخه بود، و کتاب معرفة مطالع البروج فیما بین ارباع الفلک. (از معجم المطبوعات). و رجوع به الفهرست ص ۲۷۹ و ابن خلکان ج ۲ ص ۱۰۵ و تمة صوان الحکمه ص ۱۶ و ۱۸ و اعلام زرکلی ج ۳ ص ۸۷۵ شود.

ابن ندیم او را صابی دانسته و گوید رساله‌ای در تحقیق اقدار اتصالات برای ابوالحسن بن الفرات نوشته است. قاضی صاعد کنیه او را ابوجعفر نوشته. قفطی گوید کس ندانست که مسلمان بود یا نه؟ کتابی در شرح مقالات چهارگانه بطلیموس دارد. و رجوع به تاریخ الحکماء قفطی ص ۲۸۰ و رجوع به ابوعبدالله در همین لغت‌نامه شود.

**بتاوار.** [بَ] (ل) (ق) عاقبت. انجام. آخر کار.

(برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (از آندراج). در آخر. سرانجام:

من خوب مکافات شما بازگذارم  
من حق شما نیز گذارم به بتاوار<sup>۲</sup>.

منوچهری.

اثری مانده از آن داغ بتاوار مرا.  
سوزنی.

**بتاوار.** [بَ وَ] (ل) (ق) صحت. سلامت. تندرستی. (ناظم الاطباء).

**بتاویدن.** [بَ دَ] (مص) گذاشتن. تحمل کردن که چنان شود. بتاویدن. طاققت آوردن. تاب آوردن:

او مرا پیش شیر ببینند  
من نتاوم برو نشسته مگس. رودکی.

**بتاویل.** [بَ] (ل) (از) نام پدر زن سام پسر نوح. طبری گوید: سام را از (صلیب) دختر بتاویل... ارفخشذ و اشوذ و... برزاندند. (حاشیه مجمل التواریخ و القصص ص ۱۴۶ از طبری).

**بتایدن.** [بَ دَ] (مص) گذاشتن. رها کردن. بتایدن. (ناظم الاطباء).

**بتایدن.** [بَ دَ] (مص) گذاشتن. (از آندراج) (انجمن آرای ناصری) (از برهان قاطع). بگذاشتن. رها کردن. صبر کردن. تاب آوردن. هشتن. (یادداشت مؤلف). ترک کردن. (فرهنگ نظام) (از ناظم الاطباء):

تکاپوی مردم نبود و زیان  
بتاو و مدو<sup>۳</sup> آهرو سونی تازیان. ابوشکور.

**بتبیت.** [بَ تَ] (ع مص) آهسته صحبت کردن یا کسی. ملایم گفتگو کردن. (از دزی ج ۱ ص ۵۰).

**بتبیک.** [بَ] (ل) (ض) صفتی دیگر از بیتک. پاره‌ای از خوشه انگور و خوشه خرما بود که چند دانه مانند خوشه کوچک یکجا جمع آمده باشد و آن را به زبان قزوینی ازغ گویند. (از فرهنگ جهانگیری). و رجوع به بیتک شود.

**بت بو.** [بَ] (ل) (مستی که آبش کشیده و خشک شده باشد و در عربی قریشه گویند. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۷۸). کشک. (ناظم الاطباء).

**بت پرست.** [بَ پَ رَ] (نص مرکب) که بت پرستند. وثنی. (دهار). شمن. نگارپرست.

۱- در اصل نام محل قصرالحضر نوشته شده، به قیاس قفطی تصحیح شد. ابن ندیم وفات او را در ۳۱۰ نوشته است. ولی قفطی همان ۳۱۷ هـ. ق. میداند.

۲- در بعضی نسخ منوچهری بجای کلمه به بتاوار به سزاوار هست ولی اگر کلمه بتاوار هم مصحف و غلط باشد، یقین کلمه سزاوار نیست چه رسم منوچهری تکرار قافیه ولو بعید باشد نیست و قافیه «سزاوار» در چند بند پیش درین مسط آمده است. (یادداشت مؤلف).

۳- نل: مگر.

صنم پرست. (آنندراج). عابد اصنام. عابد صنم. که به عبادت اصنام پردازد. کسی که بت را ستایش کند. (ناظم الاطباء). وثنی: اندر وی اندکی مسلمانانند و ایشان را سالهاری خوانند و دیگر همه بت پرستند. (حدود العالم). و این ناحیتی است (بت) آبادان و بسیار مردم و کم خواسته و همه بت پرستند. (از حدود العالم).

من آن دیدم از گیوکز پیل مست  
نیند بهندوستان بت پرست. فردوسی.

چه دینی چه آهر من بت پرست  
ز مرگند بر سر نهاده دو دست. فردوسی.

جهان بستد از مردم بت پرست  
ز دیبای دین بر دل آذین بیست. فردوسی.

بتان شکست فراوان و بت پرستان کشت  
وز آنچه کرد نجسته است جز رضای اله. فرخی.

راست گفنی به بتکده است درون  
بتی و بت پرستی اندر بر. فرخی.

سند و هند از بت پرستان کرد پاک  
رفت ازین سو تا به دریای روان. فرخی.

واجب گشت به ما که بر غزو بت پرستان رویم  
به سند و هند و چین و ما چین و ترک و روم.  
(تاریخ سیستان).

شما بت پرستید و خورشید و ماه  
در ایران به یزدان شناسند راه. اسدی.

گر من ز می مغانه مسم هستم  
ور کافر و گبر و بت پرستم هستم. خیام.

یونس نومید شد و تنگدل گشت و قومش  
بت پرست بودند. (قصص الانبیاء ص ۱۳۳).

خویش بین و بت پرست یکست  
بی خبر ز آنچهان و مست یکست. سنائی.

من به سودای بتان در بسته ام  
بت پرستی را میان در بسته ام. خاقانی.

آوازه شد به شهری و آگاه گشت شاهی  
کو عشق دان من شد من بت پرست اویم. خاقانی.

نماز عاشقان بی بت روا نیست  
سجود بت پرستان تازه گردان. خاقانی.

ور بت پرستان را بجان ندهند در کعبه امان  
کوی بتان را کعبه دان زمزم خستان بین در او. خاقانی.

مشو در خون چون من زبردستی  
چه نقصان کعبه را از بت پرستی. نظامی.

اگر دین دارم و گرت بت پرستم  
بیامرزم به هر نوعی که هستم. نظامی.

وز آنسو آفتاب بت پرستان  
نشسته گرد او ده نارستان. نظامی.

هرگز، اگر راه بمعنی برد  
سجده صورت نکند بت پرست. سعدی.

اگر قبول کنی سر نهیم در قدمت

چو بت پرست که در پیش بت نماز آرد.  
سعدی.

بتک را یکی بوسه دادم بدست  
که لعنت بر او باد و بر بت پرست. سعدی.

[[کافر که دین مسلمانی ندارد. که خدای  
نپرستد:  
سر بت پرستان در آرم بغاک  
پدید آورم راه یزدان پاک. فردوسی.

نخستین کمر بستم از بهر دین  
تهی کردم از بت پرستان زمین. فردوسی.

[[عاشق. (ناظم الاطباء).

**بت پرستنده**. (بُ بَ رَ تَ دَ / و) [نصف  
م مرکب] پرستنده بت. بت پرست. که بت  
پرستد. شمن. صنم پرست. وثنی:  
وگر نه یکی بت پرستنده مرد  
نه با گنج و لشکر نه با دار و برد. فردوسی.

شد آن بت پرستنده فرمان پذیر  
فرستاد بت را به دانای پیر. نظامی.

- بت پرستنده: بت خدمتگزار. پرستار  
خوبروی. خدمتگزار ماهروی:  
بتان پرستنده با تاج زر  
همه نامداران زرین کمر. فردوسی.

**بت پرستی**. (بُ بَ رَ) [حامص مرکب]  
عبادت اصنام. بت پرستیدن. وثنیت. ستایش  
بت. عبادت بت. پرستش بت. (از ناظم  
الاطباء). رجز. (منتهی الارب). صاحب  
قاموس کتاب مقدس آرد: زمان بروز عبادت  
کذب و بت پرستی را معین نتوان نمود و  
بهیچ وجه اشاره بر این مطلب قبل از طوفان  
دیده نمیشود. یوسفون سورخ و بسیاری از  
اجداد مقدمین را گمان چنان است که بعد از  
بلیه طوفان چندان طولی نکشید که آئین  
بت پرستی در میان مردم شیوع پیدا کرد.  
عبرانیان را صورت و شکل مخصوصی برای  
بت پرستی نبود، بلکه وقتی در مصر بودند  
خدایان مصریان و در دشت خدایان کنعانیان  
و مصر و عمونیان و موآبیان را عبادت  
میکردند و چون به کنعان وارد شدند خدایان  
فینیقیان و شامیان و اقوام حوالی را سجده  
بردند. دور نیست که راحیل تنهای خانه پدر  
خود را عبادت میکرد. یعقوب پس از آنکه از  
ارام النهرین مراجعت نمود قوم خود را مجبور  
کرد که خدایان را از میان خودشان دور کنند و  
هم اینکه خدایان و گوشواره های ایشان را که  
محمول است نسبی به بت پرستی داشته از  
آنها گرفته در زیر درخت بلوط که در شکیم  
است دفن کرد. تراقیم نمونه بت پرستی بود.  
سلیمان محض ترضیه و خشنودی زنان  
بیگانه خود اغوا شده معبدهایی چند برای  
عبادت و احترام اشعاروت الهه فینیقیان و  
مولک خدای عمونیان و گموش خدای  
موآبیان برپا نمود. اسباط شمالی هم

گوساله های طلایی ساخته در دان و بت ایل  
نصب و نه تنها گوساله های طلایی بلکه سایر  
اصنام را نیز همچون بمل و اشعاروت عبادت  
نمودند. در ایام سلطنت آحاب بت پرستی به  
اعلا درجه کمال رسید. در ایام انطوخس ایی  
فانیس در سنه ۱۶۷ ق.م. بعضی از یهودان به  
رضایت یا به اجبار به بت پرستی یونانیان  
مشغول گردیدند. البته در شریعت موسوی  
قانون این است که بت پرست را سنگسار و  
هلاک سازند. (از قاموس کتاب مقدس):  
بت پرستی گرفته ایم همه  
این جهان چون بت است و ما شمنیم.  
رودکی.

تایم پرستی پیشه موبدست  
تا بت پرستی پیشه برهن. فرخی.

ره به بت پرستی هم از شیث خاست.  
اسدی (گر شاسب نامه).  
ایشان بخدمت آن [صورت] مشغول شدند و  
بت پرستی در عالم پدید آمد. (قصص الانبیاء  
ص ۳۰).  
گر ترا جز بت پرستی کار نیست  
چون همی لعنت کنی بر بت پرست.  
ناصر خسرو.

بت روی تو پرستم و ملامت شونیم  
بت پرستی اگر ایمن است که این مذهب  
ماست. (؟).  
- بت پرستی کردن: عبادت بت کردن.  
پرستش بت کردن:  
گر بدانی که تت خادم این جان تو است  
بت پرستی نکنی جان پرهانی ز بلاش.  
ناصر خسرو.

می ناب ناخورده مستی مکن  
اگر میخوری بت پرستی مکن. نظامی.

سعدی علم شد در جهان صوفی و عامی گویدان  
ما بت پرستی میکنم آنکه چنین اصنام را.  
سعدی.

**بت پرستیدن**. (بُ بَ رَ دَ) [مص مرکب]  
بت پرستی. عبادت اصنام. پرستش بتان:  
بت پرستیدن به از مردم پرست  
پندگیر و کار بند و هوش دار.  
ابوسلیک گرگانی.

گر کعبه جویی بار یا بتخانه سازی سجده جا  
ور بت پرستی باصفا کعبه شناخوان آیدت.  
خاقانی.

اگر جماعت چین صورت تو بت بیند  
شوند جمله پشیمان ز بت پرستیدن. سعدی.

**بتچور**. [ب] [ا] پوزه. شدن. مقار مرغان. (از  
آثار و احوال رودکی ج ۳ ص ۱۱۹). بتغوز. و  
رجوع به بتغوز شود.

**بت پیکر**. [بُ بَ / پ ک] [ص مرکب]  
زیباروی. که اندام چون بت دارد. که دارای  
تناسب اندام است. مجازاً. معشوق. محبوب:

بدو اندرون خفته بت‌پیکری

نهاده به بالینش بر آفری. فردوسی.

چو قد ویس بت‌پیکر چنان شد  
که هبیلای سرو بوستان شد.

(ویس و رامین).

بدان بت‌پیکران گفت آن دلارام

کزین پیکر شدم بی صبر و آرام. نظامی.

**بت قا.** [بُ] [اِخ] <sup>۱</sup> پُل. از مستشرقان است. وی ویس قونسل فرانسه در موصل بوده و باقیمانده قصر سارگن پادشاه آسور را با دیوارهایی که پر از حجارهای برجسته قشنگ بود یافته است. رجوع به ایران باستان پیرنا ص ۵۲ و ۴۷ شود.

**بت تراش.** [بُ ت] [نِف مرکب] که بت تراشد. بت‌ساز. بت‌گر. (از آندراج). صنم تراش. کسی که بت می‌سازد و بت می‌تراشد. (ناظم الاطباء). آنکه از سنگ صورت بت برآرد.

- آزر بت‌تراش؛ نام پدر (یا عم) ابراهیم پیغمبر است؛ همچو آزر بت‌تراش که جواب حجت پسر نداشت بچنگش برخاست. (گلستان سعدی).

**بت تنگری.** [ ] [اِخ] <sup>۲</sup> لقب یکی از کهنه

مغول است و مراد و مرشد چنگیزخان؛ و در این وقت (ابتدای دولت چنگیز) شخصی بیرون آمد هم از جمله مغولان معتبر، شنیده‌ام که در سرمای سخت که در آن حدود باشد برهنه چند روز به بیابان و کوه رفتی و بازآمدی، گفתי خدا با من سخن گفت و فرمود که تمامت روی زمین به توجین و فرزندان او دادم و او را نام چنگیزخان نهاد، با او گوید تا عدل چنین کند، و آن شخص را نام بت تنگری نهادند و هرج او گفنی از آن عدول نکردی تا کار او قوی گشت و حشم بسیار برو جمع آمدند و در دماغ او سودی ملک پدید آمد، روزی در میان جشنی با یک پسر از پسران [چنگیزخان] مقاتلی کرد، هم در مجلس او را چنان بر زمین انداخت که باز برنخاست. (از جهانگشای جویینی چ لندن ص ۲۸ و ۲۹). این متعب مغولی به قول خواند

میر، موسوم به کوجو بود و بت تنگری لقب داشت و دعوی میکرد که مرا بر مافی‌الضمیر صغیر و کبیر و برنا و پیر اطلاع است و گاهی بر سوات عروج مینامیم و با صانع نجوم و بروج تکلم می‌نمایم. به آن مجلس (مجلسی که از شاهزادگان مغولستان تشکیل شده بود) درآمده به چنگیزخان که تا آن زمان موسوم به توجین بود گفت خدای تعالی شب مرا

گفت روی زمین را به توجین و فرزندان و خویشان او دادم، اکنون من ترا چنگیزخان نام نهادم.

از آن رو که معنی چنگیزخان

بود شاه شاهان به توری زبان.

و چنگیزخان اگرچه میدانست که بت تنگری مزور و کذاب است اما در آن روز صلاح وقت در تعرض او ندانست و بعد چندگاه که بت تنگری هوس سروری کرد نوبتی جهت

تمشیت امری از امور با برادر <sup>۲</sup> چنگیزخان جویجی قسار آغاز بحث فرمود و جویجی حلق او را برگرفته و از جا برداشته چنان بر زمین زد که دیگر برنخاست. در جامع

التواریخ مسطور است که بت تنگری ولد منکلیک و اینتیجیکه بوده و نب منکلیک اینتیجیکه به قونکیان بن از دیادت می‌پیوسته. از غریب آنکه بت تنگری از گرما و سرما

متضرر نکشتی. و برهنه در میان یخ و برف نشستی و تنها در کوهی که آن را او تان کاواران میگفتند منزل گزیدی و از هیچ کس خوردنی نجستی. (از حبیب السیر چ خیام ج ۳ ص ۲۱ و ۲۲).

**بتجالی.** [ب] [اِخ] اسکندر افندی خوری بتجالی، منسوب به بیت جالا از نواحی قدس. او راست؛ حقائق و عبر در مباحث اجتماعی. (از معجم المطبوعات).

**بت چهره.** [بُ چ ز / ر] [ص مرکب] که صورت چون بت دارد. بت‌روی. خو بروی. زیبا.

او تکیه زده بر چمن باغ و پیش او آزادگان نشسته و بت‌چهرگان بیای. فرخی. بت‌چهرگان چابک چونانکه زلفشان باشد همیشه بر سن ساده شکسای.

فرخی.  
**بت‌خاوند.** [ ] [اِخ] از دیسه‌های انارست بناحیت قم. (از تاریخ قم ص ۱۳۷).

**بتخ.** [ب] [ص] چیز افشرده. (از ناظم الاطباء).

**بت خاکه.** [ب] [اِخ] موضعی است نزدیک کابل. (برهان قاطع) (شرفنامه منیری) (انجمن آرای ناصری) (آندراج) (ناظم الاطباء).

**بت خال.** [بُ] [اِخ] بت‌خاله. نام بتخانه‌ای است. (آندراج) (از ناظم الاطباء).

**بت‌خاله.** [بُ ل / ل] [اِ مرکب] پسی که بر روی برآید و آن را تبخال و تبخاله نیز گویند. (شرفنامه منیری). آبله صورت. (ناظم الاطباء). اما در سایر فرهنگها دیده نشد و ظاهراً به اشتباه همان تبخال بدین صورت خوانده و ضبط شده است.

**بت‌خاله.** [بُ ل / ل] [اِخ] نام بتخانه‌ای است. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). بت‌خال.

**بتخانه.** [بُ ن / ن] [اِ مرکب] خانه بتان. مرکز و معبد بتها. (حاشیه برهان قاطع چ معین). خانه بت. جای بت. هیکل. (دهار). بیت‌الصنم. بتکده. فختان. بهار. بختان. بیت‌الاصنام. دارالائوتان. دارالاصنام. فرخار.

(بادداشت مؤلف). معبد بت‌پرستان. بتستان.

صنم‌خانه. (از آندراج). عجب. (متهی الارب). دزهرج. ناجر مک. بهارخانه. بهرمن. جائی که بت را در آنجا گذاشته و ستایش کنند. معبد بت‌پرستان. (ناظم الاطباء)؛ و آنجا

[بستگان] کوه‌هاست از سنگ سپید چون رخسار و اندر وی خانه‌های کنده است و مجلسها و کوشکها و بتخانه‌ها و آخر اسبان با همه آتئی که مر کوشکها را بیاید. (حدود العالم).

لهاسا شهرکی است و اندر وی بتخانه‌هاست و یک مزگت مسلمانان است و اندر وی مسلمانانند اندک. (حدود العالم).

وگر ترا ملک هندوان بدیدی روی سجود کردی و بت‌خانهاش برکندی. شهید بلخی.

که بتخانه را هیچ نگذاشتی  
کلید در پرده او داشتی. فردوسی.  
که ما را به هر جای دشمن نماند  
به بت‌خانه‌ها در برهن نماند. فردوسی.  
یکی بتخانه آزر دوم بتخانه مشکو  
سدیگر جنت‌العدن و چهارم جنت‌المأوی.

منوچهری.  
شهی که روز و شب او را جز این تما نیست  
که چون زند بت و بتخانه بر سر بتگر.  
فرخی.

چنان دان که این هیکل از پهلوی  
بود نام بتخانه‌گر بشنوی. عنصری.  
به طفلی بت شکست از عقل در بتخانه شهوت  
برآمد اختر اقبال و دید و هم نشد رامش.

خاقانی.  
گر کعبه جویجی با ریا بتخانه سازی سجده جا  
ور بت پرستی با صفا کعبه تاشخوان آیدت.

خاقانی.  
قبله من خاک بتخانه است هان ای طیر هان  
سنگارم کن که من هم کعبه کن هم کافر م.

خاقانی.  
از بتخانه آنجا سنگی منقور بیرون آوردند که  
کتابت آن دلالت میکرد که چهل هزار سال  
است تا بنای آن بت‌خانه نهاده‌اند. (ترجمه تاریخ

بیمینی ص ۳۳۲). قریب ده هزار بتخانه در این قلاع بنا کرده. (ترجمه تاریخ بیمینی ص ۴۱۴). بر حوالی و جوانب آن هزار سنگ بنیاد نهاده و آن را بتخانه‌ها ساخته. (ترجمه تاریخ بیمینی ص ۴۱۲).

هر نظری جان جهانی شده  
هر مرزه بتخانه جانی شده. نظامی.  
گه آری تو چیزی ز بتخانه‌ای

کهی آشنائی ز بیگانه‌ای. نظامی.  
شقایق سنگ را بتخانه کرده  
صبا جعد چمن را شانه کرده. نظامی.  
احمد و بوجهل در بتخانه رفت  
زین شدن تا آن شدن فرقیست زفت.  
مولوی.  
که سرگشته دون یزدان پرست  
هنوزش سر از خم بتخانه مست.  
سعدی (بوستان).  
چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکیست  
نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود.  
حافظ.  
مقصود من از کعبه و بتخانه تویی تو  
مقصود تویی کعبه و بتخانه بهانه.  
خیالی (شیخ بهانی).  
— آیین بتخانه؛ بت پرستی. پرستش بتان؛  
از آن پیش کاآیین بتخانه بود  
یکی گنبد نیم‌ویرانه بود.  
نظامی.  
— بتخانه چین؛ عبادتگاه مردم چین. بهار  
چین؛  
جهان دید سرتاسر آراسته  
چو بتخانه چین پر از خواسته. فردوسی.  
همی بیستم این دشت آراسته  
چو بتخانه چین پر از خواسته. فردوسی.  
گر آید خسرو از بتخانه چین  
ز شورستان نیابد شهد شیرین. نظامی.  
بتی دارم که چین ابروانش  
حکایت میکند بتخانه چین.  
سعدی (طیبات).  
— بتخانه فرخار؛ نام بتخانه شهر معروف  
ترکستان؛  
بوستان گویی بتخانه فرخار شدست  
مرغان چون شمن و گلبنگان چون و ثنا.  
منوچهری.  
فرخار بزرگ و نیک جایست  
گر معدن آن بت نویاست. ؟  
||مجازاً نگارخانه. نگارستان. مشکوی.  
اندرون. سرایرده. شستان. حرم. مقام زنان و  
معتوقگان شاهان و بزرگان. (حاشیه برهان  
قاطع ج معین)؛  
و از آنجا سوی موقان کرد منزل  
مغانه عشق آن بتخانه در دل. نظامی.  
چو فرزانه دید آن دو بتخانه را  
بدیع آمد آن نقش فرزانه را. نظامی.  
||سیخانه. (ناظم الاطباء). اما در جای دیگر  
دیده نشد.  
**بتخانه.** [بُتْ] [بُتْ] (بخ) نام آبادی از بخش  
خورموج بوشهر که بطانه نیز نویسند. و رجوع  
به بطانه شود.  
**بت خدان.** [بُتْ] [بُتْ] (بخ) نام قریه‌ای است  
از قراء سف (نخشب). (از معجم البلدان).  
**بت خدافی.** [بُتْ] [ص نسبی] منسوب

به بت خندان از قرای نخشب. (از معجم  
البلدان).  
**بت خدانی.** [بُتْ] [بخ] (بخ) ابوسعلی  
حسن بن عبدالله محمدبن حسن بت خدانی  
مقری و از اهل نخشب بود و بعد از ۵۵۱ ه. ق.  
درگذشت. (از معجم البلدان).  
**بت خواره.** [بُتْ] [خوار / خاز / /] (تف  
مرکب) (از: بت = آهار و اش جولاهاگان +  
خواره = خورنده) دشنام‌گونه‌ای است  
جولاهاگان را؛  
یاقوتی جولاهاه برمد و دو پسر ماند  
زان پیرک جولاهاه بت خواره بدخواه.  
سوزنی.  
**بتدویج.** [بُتْ] [ق مرکب] کم‌کم.  
متدرجاً. تدریجاً. یواش‌یواش. پایه‌پایه.  
(ناظم الاطباء)؛ اصحاب سلطان همیشه این  
مراتب را منظور نداشته‌اند بلکه بتدویج... آن  
درجات یافته‌اند. (کلیله و دمنه). [بُتْ] در بی.  
(ناظم الاطباء).  
**بتو.** [بُتْ] [ن تف] مخفف بتدر. (از  
آندراج). نکویده‌تر، و آن را بُتْ (با تشدید  
تاء) نیز خوانده‌اند. (از ناظم الاطباء)؛  
یکی ترک بدنام او گرگسار  
گذشته برو برسی روزگار  
ز آهریمن بدکنش بد بت  
بچنگ اندورن بد سلاحش تیر. دقیقی.  
چگونه بلانی که پیوند تو  
نجویی بد است و بجویی بت. دقیقی.  
ولیکن کنون زین سخن چاره نیست  
دگر زو بت نیز پتیاره نیست. فردوسی.  
چو دانی که از مرگ خود چاره نیست  
ز پیری بت نیز پتیاره نیست. فردوسی.  
نهانی بت ز آشکارا شود  
دل مردمان سنگ خارا شود. فردوسی.  
دور بودن ز چنان روی غمیست  
هرچه دشوارتر و هرچه بت. فرخی.  
بر او مردمی کو کبر دارد  
بت باشد هزاران ره ز کافر. فرخی.  
عید او فرخ و فرخنده و او فرخ‌روز  
روز عید عدوی دولت او هرچه بت. فرخی.  
کار عدو و کار کیا نابوا شد  
زین نیز بت باشدشان نابنوبی. منوچهری.  
دشمنت را همیشه ندیرست بخت بد  
از بخت بد بت نبود مرد را نذیر. منوچهری.  
هرکس که خویشان نتواند شناخت... وی از  
شمار بهایم است بلکه بتز از بهایم. (تاریخ  
بیهقی). پنجم آنکه اندیشم که مخلوقی را  
چون من کار ازین برتست شکر کنم. (تاریخ  
بیهقی). حال غازی بدانجای رسانیدند که هر  
روزی رأی سلطان را در بساب وی بستر  
میکردند. (تاریخ بیهقی).  
بت دشمن و نیکتر دوست کیست

سر هر درستی و هر درد چیست. اسدی.  
بنزد پدر دختر ار چند دوست  
بت دشمن و مهترین نگش اوست. اسدی.  
تو از بردباران به دل ترس دار  
که از تنو در کین بتز بردبار. اسدی.  
هرچند هست بد ما را ز مرد بد بتز نیست  
با فعل بد منافق جز مار کور و کر نیست.  
ناصرخسرو.  
و هر هفته فتنه‌ای... و قتل و غارت و سوختن  
بتز از آنک بیفداده... (از مجمل التواریخ و  
القصص).  
خوگری از عاشقی بتز بود. (کلیله و دمنه).  
به آشکار بدم در نهان ز بد بتز  
خدای داند و من آشکار و پنهانم. سوزنی.  
درد عشق تو بوالعجب دردست  
که چو درمان کنم بتز گردد. خاقانی.  
با این یلنگ گوهری از سگ بتز بوم  
گرزین سپس دوم چو سگ اندر ققای نان.  
خاقانی.  
با تو بچنین دردی دل خوش نکم حقا  
الا که بعذر آن دردی بترم بخشی. خاقانی.  
خصمی کزدم بتز از ازدهاست  
کان ز تو پنهان بود این برملاست. نظامی.  
سگم وز سگ بتز پنهان نگویم  
گرت جان از میان جان نگویم. نظامی.  
پیر بدو گفت نه من خفته‌ام  
ز آنچه تو گفتی بترت گفتم. نظامی.  
چون بسدی پیش آید از بتز بترس.  
(مرزبان‌نامه).  
بچشم عقل نگه می‌کنم یمین و یسار  
بشاعری بتز اندر جهان ندیدم کار.  
کمال اسماعیل.  
دوستی ابله بتز از دشمنیت  
او به هر حیلکه که دانی رانددیست. مولوی.  
بتز زانم که خواهی گفت آنی  
ولیکن عیب من چون من ندانی. سعدی.  
زخم دندان دشمنی بتز است  
که نماید بچشم مردم دوست.  
سعدی (گلستان).  
بگیتی بتز زین نباشد بدی  
جفا بردن از دست همچون خودی.  
سعدی (بوستان).  
مردمان روزبهی می‌طلبند از ایام  
مشکل این است که هر روز بتز می‌بینم.  
حافظ.  
— مرا بتز؛ وای بمن، برخلاف خنک مرا؛  
ترا خوشا که ترا هرکسی بجای منست  
مرا بتز که مرا هیچکس بجای تو نیست.  
فرخی.  
**بتو.** [بُتْ] [ع مص] بریدن. (ترجمان علامه  
جرجانی) (زوزنی) (صراح اللغه). از بیخ  
بسرکندن. (آندراج). [بُتْ] (ص نسبی) منتهی

الارب). دم بریدن، و دم بریده را ابتر گویند. || بریدن شریان را بستر گویند. (ذخیره خوارزمشاهی). زرد اطباء بریدن عروق و اعصاب از طریق پهنا باشد و نیز اطلاق میشود بر برداشتن پوست بدن از روی شریان و آویختن شریان بوسیله قلابی چند و بستن هریک از طرفین شریان را با رشته‌ای از ابریشم، آنگاه بریدن شریان را به دو قطعه برای آنکه بین آن دو قطعه داروهائی که جهت بند آمدن خون سودمند است بپند. (از بحر الجواهر). || بی چیز شدن. (آندراج). ابتر، مفلس و بی چیز است. (از منتهی الارب). || ناتمام داشتن. (ناظم الاطباء). || بی فرزند شدن. (آندراج). || (اصطلاح عروض) جمع کردن حذف و قطع در مقارب و مدید و در این صورت فاعولن فع ماند و فاعلات فعلن به اسکان هر دو. (یادداشت مؤلف). در ازاحیف عرب اسقاط وتد فاعولن است «لن» بماند «فع» بجای آن بپند و آن را ابتر خوانند و بعضی گفته‌اند کی بتر در فاعولن اجتماع حذف و قطع است و هر دو یکی است. (از المعجم فی معایر اشعار المعجم).

**بتر**. (بَ تَ) [ع مص] بریدن دم. (از دزی ج ۱ ص ۵۰). بریده‌م شدن. (از آندراج). دم بریده کردن. و رجوع به بتر شود.

**بتر**. (بُ) [اِخ] نام محلی در اندلس. (از معجم البلدان).

**بتر**. (بُ) [اِخ] نام کوهستانی است و گفته شده است که بتر بیش از هفت فرسنگ عرض و بیست فرسنگ طول دارد و در سرزمین بنی عمروین کلاب است. (از معجم البلدان). || نام چند کوه است در مقابل زباله. (منتهی الارب).

**بتر**. (بُ) [اِ] در اصلاح ورق بازان، بد آوردن در بازی. ورق بد بدست بازیکن رسیدن چنان که بیم باختن باشد.

**بتراء**. (بَ تَ) [ع ص] رسا. کامل. (منتهی الارب) (آندراج). تأنیث ابتر است. || خطبه‌ای که در آن ذکر خدا و نعت رسول وی نباشد. (منتهی الارب). || دم بریده. (از آندراج). || بی خیر. (آندراج). || (اِخ) نام درع رسول الله. (منتهی الارب). و بمناسبت کوتاهی بدین صفت موصوف شده است. (ناظم الاطباء).

**بتراء**. (بَ تَ) [اِخ] جائی است که در غزوة حضرت رسول به بنی لحيان نسبت شده است. (از معجم البلدان). || ابن اسحاق در مسجد حضرت رسول هنگام عزیمت به تبوک از آن نام میرسد. (از معجم البلدان). موضعی است در راه تبوک و در نزدیکی آن مسجد نبی است. (از منتهی الارب).

**بتراگم**. (بُ تَ گُ) [اِخ] دهی از دهستان

مسکون بخش جبالبارز شهرستان جیرفت در ۲ هزارگزی خاور مسکون. سکنه آن ۶۰ تن، آب از چشمه. محصول آن غلات، حبوب و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**بتوان**. (بُ) [اِخ] موضعی است بنی عامر را. (منتهی الارب). نام جایی به سرزمین بنی عامر. ابوزیاد گوید:

و اشرفت من بتران نظر هل اری

خیالاً لیلی رایه و ترانیا. (از معجم البلدان).

**بتوجا**. (بَ تَ / بَ تَ تَ) [اِ مرکب] مخفف بدتوجا، جای بدتر. آنجا که بد است. || کنایه از قبل و دبر که بتازی عورتین گویند. (از فرهنگ رشیدی). (از انجمن آرای ناصری). کنایه از عورتین است که مقعد مردان و فرج زنان باشد. (برهان قاطع). هرچه نه بدتر. مقعد تحت. کون. عقبه. پشت. شرم. مقعد مردان و فرج زنان. (ناظم الاطباء):

غنچه گریش آن دهن خندد

به بتر جای خویشتن خندد.

سراج‌الدین سگری، ای به روی دلبران چربیده پشت پای تو به ز بهتر جای خوبانست بتر جای تو.

سعید اشرف. || امپاین ناخن و گوشت را هم گفته‌اند که چرک در آن جمع می‌شود. (برهان قاطع). فرجه مابین ناخن و گوشت که در آنجا چرک جمع گردد. (ناظم الاطباء).

**بتوگت**. [اِ] (معر ب) [اِ] یونانی شده پاتریارک<sup>۱</sup>. (از دزی ج ۱ ص ۵۰).

**بتوگت**. (بَ تَ) [اِ مرکب] (از: ب + ترک) کلمه دعا که هنگام وداع گویند یعنی خداحافظ. (ناظم الاطباء).

- بترک گفتن؛ خداحافظ گفتن. (ناظم الاطباء).

- || فراغت حاصل کردن از کاری. (ناظم الاطباء). و رجوع به ترک شود.

**بتوفده**. (بَ تَ) [اِخ] نام شهری است به هند. رتن هندی بترندی از آنجاست. (یادداشت مؤلف).

**بترو**. (بَ تَ) [ص مرکب] بتروی، که روی چون بت دارد. که زیباست. زیباروی. خویروی. خوشگل. دلبر. معشوق. جمیل. زیبا مانند بت. (ناظم الاطباء):

ایا خواهران یل اسفندیار

برفتند بتروی صد نامدار. فردوسی.

سه بتروی با او به یکجا بدند

سمن پیکر و سروبالا بدند. فردوسی.

تا با تو به صلح گشتم ای مایه جنگ

گرددل من همی ز بترویان تنگ. فرخی.

یا تو از جمله بترویان چیز دگری

یا مرا با تو و عشق تو حالست دگر. فرخی.

کوکب ترکش کنند از گوهر تاج ملوک

وز شکسته دست بت بر دست بترویان سوار.

فرخی. پشت بدخواهان شکن بر فرق بدگویان گذر

پیش بترویان نشین نزدیک دلخواهان گراز.

منوچهری.

لاله خودروی شد چون روی بترویان بدیع

سنبل اندر پیش لاله چون سر زلف دراز.

منوچهری.

خیز بترویا تا مجلس زی سبزه بریم

که جهان تازه شد و ما ز جهان تازه‌تریم.

منوچهری.

بتر زین برف و راه سخت آنست

که آن بتروی بر من دلگراست.

(ویس و رامین).

دل اندر مهر آن بتروی بندم

هر آنچه او پسندد من پسندم.

(ویس و رامین).

بدو گفتند بترویان دماز

که‌ای شمع جان چون شمع مگذار. نظامی.

نگار خرگهی بتروی چینی

سهی سرو چمن بانوی چینی. نظامی.

عروسان بتروی در وی بسی

پرستنده بت شده هرکسی. نظامی.

مجلسی بر ساز و بترویان به هر روی نشان

لبغان گلرخ و حوران سیم‌اندام را. سوزنی.

مغان که خدمت بت می‌کنند در فرخار

ندیده‌اند مگر دلبران بت‌رو را. سعدی.

اگر در هر سر کویی نشیند چون تو بتروی

بجز قاضی نمیدانم که نفسی پارسا ماند.

سعدی.

**بتروجی**. (بَ تَ) [اِخ] نورالدین بتروجی. از

شاگردان ابن طفیل در حوالی ۵۸۲ هـ. ق.

میزبست و کتاب «الهیة» از آثار اوست که به

لاتینی نیز ترجمه شده است. (یادداشت مؤلف).

**بترول**. (بَ تَ) [ص مرکب] بترول یا بترویل.

تفت. رجوع به بترول یا بترویل شود.

**بترون**. (بَ تَ) [اِخ] نام شهری در جبل لبنان

واقع در ۴۰ هزارگزی شمال بیروت. (از معجم

المطبوعات). از بنادر عهد فنیقی‌هاست. (از

اعلام المنجد).

**بترونی**. (بَ تَ) [ص نسبی] منسوب به

بترون. رجوع به بترون شود.

**بترونی**. (بَ تَ) [اِخ] ابوالمنین عبدالرحمن

البترونی، در حلب مفتی بود. بسال ۱۰۰۴

هـ. ق. به دمشق رفت. و در ۸۰ سالگی بسال

۱۰۴۶ هـ. ق. درگذشت. (از معجم

المطبوعات).

**بترة**. (بَ تَ) [اِ] ماچه خر. (یادداشت مؤلف).



اتان. خر ماده. (ناظم الاطباء).

**بتره**. [بَ تَ / رِ] (۱) تـمرد. سـرکشی. گردنکشی. (ناظم الاطباء) (آندراج). لـج. عـناد. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۹۲).  
|| (ص) مجروح از زدن. (ناظم الاطباء).  
مجروح. (آندراج). || ضایع. خراب شده. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۹۲).

**بتری**. [بَ] (۱) بـطر. بطری. شیبه شراب و امثال آن. (یادداشت مؤلف).

**بتری**. [بَ] (ص نسبی) نسبتی است به جمعی از شیعه از فرقه زیدیه که دو فرقه دیگر دارند: یکی جارودیه و دیگری سلیمانیه. (از انساب سمعانی). و رجوع به بتریه شود.

**بتری**. [بَ] (ص نسبی) منسوب به بتر که بگمان من یکی از شهرهای اندلس است. (انساب سمعانی).

**بتری**. [بَ] (اخ) ابومحمد مسلم بن محمد بتری اندلسی از روات بود. (از معجم البلدان).

**بتری**. [بَ تَ / بَ تَ تَ] (حامص مرکب)<sup>۲</sup> بدتری. بتری.

وگر بگذرد آن هم از بتریت

بر آن زندگانی بیاید گریست. فردوسی.

مباشید گستاخ با این جهان

که از بتری دارد اندر نهان. فردوسی.

تا همی گفتم باشد که نوگرود کار

کار من بر بتری بود و دل من بگمان. فرخی.

**بتریوه**. [بَ] (اخ) قلعه‌ای در حوالی مرسیه اندلس. (از معجم البلدان) ناظم الاطباء آن را قلعه‌ای از مضافات مرسیه دانسته است.

**بتویه**. [بَ رَ یَ] (اخ) گروهی از زیدیان منسوب به مغیره ابرین سعد. (آندراج). و ابتریه که نوشته شده ظاهراً غیرمشهور یا غلط باشد. (یادداشت مؤلف). اینان اصحاب

بترالومئ هستند و با سلیمانیه هم عقیده‌اند.

جز آنکه آنان تا عثمان بیشتر نپذیرند. (از تعریفات جسرانی). و رجوع به خاندان

نوبختی عباس اقبال ص ۲۴۹ و ۲۵۱ شود.

**بتستان**. [بَ سَ / بَ تَ] (۱) (مرکب) بتکده.

آنجا که بت باشد. بتخانه. (آندراج). جایی که

در آن بت فراوان باشد. (ناظم الاطباء). || آنجا

که زیاریان بودند. || مجازاً. جای زیبا و

باصفا و نزهت. باغی که از گل و شکوفه مزین

باشد:

تا باد گذر کرد به گلزار و به بتان

گلزار چو جنت شده بتان چو بتان.

رودکی.

بتستان چنین یا چهل اوستاد

همی راند از پیش مهر آن ستاد. فردوسی.

چو رخسار شمن پرگرد و زردست

همان چون بتسانی بوستانست. ناصر خسرو.

**بتسیار**. [بَ تَ] (۱) بلا. سختی. داهیه. (ناظم

الاطباء). ظاهراً محرف بتسیاره (۲) می‌نماید

و جای دیگر هم دیده نشد.

**بتشکک**. [بَ تَ] (۱) گیاهی است به بندر عباس و بلوچستان از نوع بقول. (یادداشت مؤلف). ناترک. و نام بتک را در تنگ سرحه و حوالی نیکشهر و ایرانشهر به این درختچه دهند. و رجوع به جنگل‌شناسی ج ۲ ص ۲۷۸ شود.

**بت‌شکستن**. [بَ شَ کَ تَ] (مص مرکب) کسرالاصنام. شکستن بتها:

دگر به روی کم دیده بر نمی‌باشد  
خلیل من همه بتهای آزری بشکست.

حافظ.

|| مجازاً. خود را از قیدی یا امری تبعیدی رها کردن:

بت شکن امروز. مشوبت پرست. نظامی.

**بت‌شکن**. [بَ شَ کَ] (ف مرکب) که بت

شکند. که بتها را براندازد. بت‌شکننده و

خراب‌کننده بتخانه و زایل‌کننده بت‌پرستی.

کسی که بت می‌شکند. (ناظم الاطباء):

بنمای بما که ما چه نامیم

وز بتگر و بت‌شکن کدامیم؟ نظامی.

با منت خطاست هم‌نشستی

من بت‌شکن و تو بت‌پرستی. نظامی.

بت شکن بوده است اصل اصل ما

چون خلیل حق و جمله انبیا. مولوی.

از نصیحتهای تو کر بوده‌ام

بت‌شکن دعوی و بتگر بوده‌ام. مولوی.

بت‌شکن باش تا که چست شوی

بت رها کن که تدرست شوی. اوحدی.

من بت‌شکنم نه بت‌فروشم. ؟

— ابراهیم بت شکن: کنایه از ابراهیم خلیل الله است.

— محمود بت شکن: کنایه از سلطان محمود غزنوی فاتح برخی نواحی هند و از آن جمله

سومات و شکنده بتهای آن بت‌خانه است.

محمود دوار بت‌شکن هند خوانش از آنک

تاراج هند آز کند لشکر سخاش. خاقانی.

**بت‌شکنی**. [بَ شَ کَ] (حامص مرکب)

عمل بت‌شکن. کسر صنم. شکستن بت. بت

شکستن. عمل بت‌شکستن. (ناظم الاطباء).

**بتعم**. [بَ تَ] (ع مص) سخت و درازگردن

شدن اسب. (منتهی الارب). درازگردن شدن با

سختی آن. (تاج المصادر بیهقی). دراز شدن

گردن کسی با سختی بیخ آن. (از اقرب

الموارد). || یک‌سو کردن کاری. یک‌سو کردن

کار بدون مشاورت. (از ناظم الاطباء). قطع

کردن کاری بی‌آنکه در آن مشورت کنند. (از

اقرب الموارد).

**بتعم**. [بَ] (ع مص) نییذ ساختن. (از ناظم

الاطباء).

**بتعم**. [بَ تَ] (ع) ج ابتع. و ابتعون نیز جمع

بُتعم است و در تأکید گویند: جازاً کلهم

اجمعون اکتعون ابعون ابتعون. و این هم از اتباع اجمعون است که بدون ذکر آن مذکور نشود و بعد از ذکر اجمعون در تقدیم و تأخیر همه برابر است: و جاءت النساء کلهن جُتعم کُتعم بضع. بضع. (از منتهی الارب). ج ابتع: گویند جاءت النساء کلهن جُتعم کُتعم بضع. (از اقرب الموارد).

**بتعم**. [بَ تَ / بَ] (ع) ابتع. (مهدب الاسماء). نییذ عملی. و از آن است گفته

ابوموسی اشعری: شراب مدینه از خرمای

تازه است و شراب اهل فارس از انگور و

شراب اهل یمن بتعم است که از عمل باشد. (از

اقرب الموارد). نییذ تند از شهد یا عصاره

انگور. (آندراج) (منتهی الارب). نوعی نییذ

که مردم یمن کنند از خرمای تازه. (ابن

البیطار). بلفغ اهل بربر شربایی است

سست‌کننده. بعضی گویند از عمل و بعضی

گویند از خرمای تر سازند. (برهان قاطع).

|| (ص) مرد دراز قامت. (منتهی الارب).

**بتعم**. [بَ] (ع) می. (منتهی الارب). و رجوع

به بتعم شود.

**بتعم**. [بَ تَ] (ع ص). (۱) اسب سخت و

درازگردن. (منتهی الارب). درازی گردن و

سختی آن. (از تاج العروس). سخت و

درازگردن. (از اقرب الموارد). || مرد

دراز قامت. (آندراج) (ناظم الاطباء). || مرد

قوی و سخت‌مفاصل. (منتهی الارب) (ناظم

الاطباء).<sup>۳</sup> || جسم. (منتهی الارب). مؤنث آن

بیتعمه است.

**بتعم**. [بَ] (اخ) نام تیره‌ای از قبیله همدان. و

کلمه بتعم که لقب ملوک یمن است تحریفی

از این کلمه است. (از اعلام المنجد).

— ذوبتعم: لقب بعضی از ملوک حمیر. (ناظم

الاطباء) (منتهی الارب). رجوع به بتعم شود.

**بتعماء**. [بَ] (ع ص) تأنیث ابتع. (منتهی

الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و

رجوع به ابتع شود.

**بتعماء**. [بَ تَ] (ع) کلمه‌ای است که در

تأکید آردند: جاءت القبیله کلها. جمعاء کتعاء

بصماء بتعاء. و رجوع به بتعم و ابتع شود.

**بتعمه**. [بَ تَ ع] (اخ) تپه سیاه‌رنگی است در

نزدیک طائف، و در آنجا غارها و سوراخهایی

است که هر کدام قریب یک ساعت راه است و

۱- ظ. مأخوذ از کلمه فرانسوی است. Bourteille.

۲- از: بد + تر، علامت صفت تفضیلی + ی

مصدری و این ترکیب گاه مخفف و گاه مشدد

آید.

۳- و این کلمه در ناظم الاطباء با سکون تاء

آمده است.

3 - Marmiyat.

نگاشن کرده<sup>۵</sup> کش نجبند هیچ رگ. رودکی.  
خشک شد... سگ و بتغوز سگ  
آنچنان کو را نجبند ایچ رگ. رودکی.  
چو رستم بدان ازدهای دژم  
بدان یال و بتغوز و آن تیزدم. فردوسی.  
که چنگ و بیشک بیوشد به پنجه و بتغوز  
ز بانگ یوزش<sup>۶</sup> در بیشه شیر شرزۀ نر.  
مسعودسعد.

دست آذر مه از کمان هوا  
تیرها زد چو ناوک دلدوز  
بند پولاد بر دهان یابد  
آهو ار بر شمر نهد بتغوز. ازرقی.  
دوکس را حق حرمت دارد و بس  
درد آن دیگران را یال و بتغوز  
یکی آن را که دارد آب انگور  
یکی آن را که دارد هیزم گوز. سوزنی.  
عاریت داد بدو سیلت و ریش و بتغوز  
به بخارا شده هنگام صبی علم آموز. سوزنی.  
دایه‌های کو طفل شیرآموز را  
تا به نعمت خو کند بتغوز را. مولوی.  
|| استقرار مرغان. (ناظم الاطیاء) (شرفنامه  
متری). مرغان را منقار بود. (اوبهی). منقار  
مرغ. (فرهنگ اسدی). || اطراف بینی. (ناظم  
الاطیاء). || گرداگرد کلاه. (آنندراج) (ناظم  
الاطیاء).

گمان میکردند که مقابر عاد در آنجا باشد و از  
این جهت بدین کوه احترام می‌گزاردند. (از  
معجم البلدان).  
**بتغور**. [ب] [ (ل) بتغوز. (ناظم الاطیاء) (برهان  
قاطع). ظاهرأ خود کلمۀ بتغوز به اشتباه چنین  
خوانده شده است.  
**بتغوز**. [ب] [ (ل) بتغوز. (ناظم الاطیاء)  
(فرهنگ نظام). و ظاهرأ به تصحیف چنین  
خوانده شده است.  
**بتفاریق**. [ب] [ (ق) (م) (ک) کم. کم.  
متأویاً. اندک اندک: [مال را] یا دزد ببرد و یا  
خواجه بتفاریق بخورد. (گلستان).  
**بت فرخار**. [ب] [ (ق) (ف) ترکیب اضافی، |  
مرکب) بت که منسوب به فرخار (شهری و  
بتکده‌ای در ترکستان) باشد:  
گر باد به فرخار برد شیمة داروت  
از قوت او روح پذیرد بت فرخار. سنائی.  
|| اجزاء، زن زیاروی و خوب‌رخ.  
**بت فتریب**. [ب] [ (ف) / (ن) (ف) (ن) مرکب) که بت  
را بفرید. که بت را از راه برده  
به دلدار گفت ای بت بت فتریب. ؟  
|| کنایه از معشوق صاحب جمال. (انجمن  
آرای ناصری) (آنندراج) (ناظم الاطیاء). || (ل)  
نام روز بیست و چهارم است از ماه‌های فلکی.  
(آنندراج) (برهان قاطع) (هفت قلم) (ناظم  
الاطیاء).

|| کنایه از معشوق صاحب جمال. (انجمن  
آرای ناصری) (آنندراج) (ناظم الاطیاء). || (ل)  
نام روز بیست و چهارم است از ماه‌های فلکی.  
(آنندراج) (برهان قاطع) (هفت قلم) (ناظم  
الاطیاء).  
**بتفصیل**. [ب] [ (ق) (م) (ک) مفضلأ.  
مشروحأ. بشرح. بشرح تمام.  
**بتغور**. [ب] [ (ل) <sup>۲</sup> پیرامون دهان را گویند  
مطلقاً خواه از انسان و خواه از حیوان دیگر.  
(برهان قاطع). پیرامون دهن. پوز. برپوز.  
برپوس. (فرهنگ جهانگیری). اطراف دهن.  
گرداگرد دهان. بتیوز. بدفوز. (فرهنگ ضیاء).  
گرداگرد دهان حیوانات و انسان. (ناظم  
الاطیاء).  
عاریت داده پدر سیلت و ریش و بتغوز<sup>۴</sup>  
به بخارا شده هنگام صبی علم آموز. سوزنی.  
شاید صورتی یا تصحیفی از بتغوز باشد.  
رجوع به بتغوز شود. || اطراف بینی. (ناظم  
الاطیاء). || گرداگرد کلاه. || استقرار مرغان.  
(برهان قاطع) (ناظم الاطیاء).

همی راندم فرس را من بتقریب  
چو انگشتان مردار غنون زن. منوچهری.  
**بتک**. [ب] [ (ع) (م) (ص) بریدن چیزی را. (از  
اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء).  
|| گوش از بین بریدن. (تاج المصنوع بیهقی).  
|| گرفتن چیزی و کشیدن آن همچو پر مرغ و  
موی و پشم و مانند آن. (منتهی الارب) (ناظم  
الاطیاء) (آنندراج). || گرفتن چیزی پس کشیدن  
آن تا بریده شود. (از اقرب الموارد).  
**بتک**. [ب] [ (ع) [ (ج) (تک) (منتهی الارب)  
(از اقرب الموارد). رجوع به بتکه شود.  
**بتک**. [ب] [ (ص) (م) (ک) (ن) (تک)  
تند. چهارنعل. تاخت. رجوع به تک شود.  
**بتک**. [ب] [ (ل) (م) (ص) (ن) (تک) (ک) (ن) (تک)  
(ناظم الاطیاء). بت خورد. (آنندراج):  
بتک را یکی بوسه دادم بدست  
که لعنت بر او باد و بر بت پرست. سعدی.  
**بتک**. [ب] [ (ل) (ل) (تک) و ظاهراً تبدیلی و  
صورتی از آن است:  
مشو غره که در یک دم ز زخم چرخ ساینده  
بریزی گر همی بتکی، بسائی گرچه سوهانی.  
سنائی.

عاریت داده پدر سیلت و ریش و بتغوز<sup>۴</sup>  
به بخارا شده هنگام صبی علم آموز. سوزنی.  
شاید صورتی یا تصحیفی از بتغوز باشد.  
رجوع به بتغوز شود. || اطراف بینی. (ناظم  
الاطیاء). || گرداگرد کلاه. || استقرار مرغان.  
(برهان قاطع) (ناظم الاطیاء).  
**بتغوز**. [ب] [ (ل) بتغور. بتیوز. گرداگرد دهان.  
(ناظم الاطیاء). پوز. (شرفنامه منیری).  
پیش آمدگی و برجستگی. فک اعلی و اسفل و  
بالتبع بینی و دهان چهارپایان چون گوسفند و  
اسب و آهو. چهارپایان را بیرون دهن باشد.  
گرداگرد دهن. (آنندراج). بتغوز. بتیوز. پوزه.  
(انجمن آرای ناصری). فرطوسه. (بیادداشت  
مؤلف). بدفوز. بدپوس. پیرامون دهان.  
(فرهنگ رشیدی) (فرهنگ اسدی). اطراف  
دهن انسان و حیوان. بدپوش. (فرهنگ نظام):  
دم سگ بینی تو با بتغوز سگ

همه شهر گویی مگر بتکده‌ست  
ز دیبای چین بر گل آذین بیست. فردوسی.  
بسا بتاکه تو برداشتی ز بتکده‌ها

- ۱- از: ب + تفاریق.
- ۲- از: ب + تفصیل.
- ۳- صاحب برهان گوید بتغور نیز نوشته‌اند.
- ۴- شاهد بتغوز هم آمده است.
- ۵- ن: ل: خشک گشته.
- ۶- ن: ل: ز سهم تیفش.
- ۷- از: ب + تقریب.
- ۸- صاحب فرهنگ نظام آن را با فتح ت نوشته است.
- ۹- Pagode اصل این کلمه اگر از بتقالی هم گرفته شده باشد فارسی است. (بیادداشت مؤلف).
- ۱۰- ن: ل: به بتکده در. و در این صورت گفته صاحب انجمن را بر اساسی نخواهد بود.

گمان میکردند که مقابر عاد در آنجا باشد و از  
این جهت بدین کوه احترام می‌گزاردند. (از  
معجم البلدان).  
**بتغور**. [ب] [ (ل) بتغوز. (ناظم الاطیاء) (برهان  
قاطع). ظاهرأ خود کلمۀ بتغوز به اشتباه چنین  
خوانده شده است.  
**بتغوز**. [ب] [ (ل) بتغوز. (ناظم الاطیاء)  
(فرهنگ نظام). و ظاهرأ به تصحیف چنین  
خوانده شده است.  
**بتفاریق**. [ب] [ (ق) (م) (ک) کم. کم.  
متأویاً. اندک اندک: [مال را] یا دزد ببرد و یا  
خواجه بتفاریق بخورد. (گلستان).  
**بت فرخار**. [ب] [ (ق) (ف) ترکیب اضافی، |  
مرکب) بت که منسوب به فرخار (شهری و  
بتکده‌ای در ترکستان) باشد:  
گر باد به فرخار برد شیمة داروت  
از قوت او روح پذیرد بت فرخار. سنائی.  
|| اجزاء، زن زیاروی و خوب‌رخ.  
**بت فتریب**. [ب] [ (ف) / (ن) (ف) (ن) مرکب) که بت  
را بفرید. که بت را از راه برده  
به دلدار گفت ای بت بت فتریب. ؟  
|| کنایه از معشوق صاحب جمال. (انجمن  
آرای ناصری) (آنندراج) (ناظم الاطیاء). || (ل)  
نام روز بیست و چهارم است از ماه‌های فلکی.  
(آنندراج) (برهان قاطع) (هفت قلم) (ناظم  
الاطیاء).  
**بتفصیل**. [ب] [ (ق) (م) (ک) مفضلأ.  
مشروحأ. بشرح. بشرح تمام.  
**بتغور**. [ب] [ (ل) <sup>۲</sup> پیرامون دهان را گویند  
مطلقاً خواه از انسان و خواه از حیوان دیگر.  
(برهان قاطع). پیرامون دهن. پوز. برپوز.  
برپوس. (فرهنگ جهانگیری). اطراف دهن.  
گرداگرد دهان. بتیوز. بدفوز. (فرهنگ ضیاء).  
گرداگرد دهان حیوانات و انسان. (ناظم  
الاطیاء).  
عاریت داده پدر سیلت و ریش و بتغوز<sup>۴</sup>  
به بخارا شده هنگام صبی علم آموز. سوزنی.  
شاید صورتی یا تصحیفی از بتغوز باشد.  
رجوع به بتغوز شود. || اطراف بینی. (ناظم  
الاطیاء). || گرداگرد کلاه. || استقرار مرغان.  
(برهان قاطع) (ناظم الاطیاء).  
**بتغوز**. [ب] [ (ل) بتغور. بتیوز. گرداگرد دهان.  
(ناظم الاطیاء). پوز. (شرفنامه منیری).  
پیش آمدگی و برجستگی. فک اعلی و اسفل و  
بالتبع بینی و دهان چهارپایان چون گوسفند و  
اسب و آهو. چهارپایان را بیرون دهن باشد.  
گرداگرد دهن. (آنندراج). بتغوز. بتیوز. پوزه.  
(انجمن آرای ناصری). فرطوسه. (بیادداشت  
مؤلف). بدفوز. بدپوس. پیرامون دهان.  
(فرهنگ رشیدی) (فرهنگ اسدی). اطراف  
دهن انسان و حیوان. بدپوش. (فرهنگ نظام):  
دم سگ بینی تو با بتغوز سگ

چنان بتان که ز لاهور برگرفتی پار. فرخی.  
 دراز و پهنا حوضی به صد هزار عمل  
 هزار بتکه خرد گرد حوض اندر. فرخی.  
 راست گفنی به بتکه دست درون  
 بتی و بت پرستی اندر بر. فرخی.  
 کز او بتکه گشت هامون چوکف  
 به آتش همه سوخته شد چو خف. عنصری.  
 وز خرب غلامان همه خراسان  
 چون بتکه هند و چستانست.  
 ناصر خسرو.  
 ای روی تو در چشم رهی بتکه ای  
 مردی نبود ستیزه با دلشده ای. ازرقی.  
 وقت بهار نو صفت نوبهار کن  
 خانه ز گل چو بتکه قندهار کن.  
 ادیب صابر.  
 بر روی دلاریت فتنه است بجان و دل  
 آنکس که بت آراید در بتکه های چین.  
 سوزنی.  
 و بجای بتکه ها مساجد بنا افتاد. (کلیله و  
 دمنه).  
 تات ز هستی هنوز یاد بود کفر و دین  
 بتکه را شرط نیست بیت حرم داشتن.  
 خاقانی.  
 راه چون رفته گشت و نم زده شد  
 همه راه از بتان چو بتکه شد. نظامی.  
 از طلبی که داشتم چون که نشتم اندکی  
 از کف پیر بتکه درد مغانه یافتم. عطار.  
 امروز اگر هستم شوریده و سرمستم  
 در بتکه بنشتم دل داده به ترسانی. عطار.  
 کس از مرد در شهر و از زن نماند  
 در آن بتکه جای ارزن نماند. سعدی.  
 عزلت گزین زاویه طاعت تواند  
 گر پیر بتکه است و گر شیخ خانقاه.  
 میرو الهی.  
 کس عنان گیر نشد ورنه من از بیت حرم  
 تا در بتکه از سایه ایمان رستم. عرفی.  
 چون کرم کردگار جلوه کند کعبه را  
 پست کند روزگار بتکه آذری. ؟  
 - بتکه فرخار؛ کنایه از شهر فرخار منسوب  
 به خویان است؛  
 ملک چنانکه ز آزادگی سزید گزید  
 ز آهوان چو نگاری ز بتکه فرخار. فرخی.  
 و رجوع به فرخار شود.  
 - بتکه نوشاد؛ کنایه از شهر نوشاد که  
 منسوب به خویان است؛  
 تا بوقت خزان چو دشت شود  
 باغهای چو بتکه نوشاد. فرخی.  
 و رجوع به نوشاد شود.  
 || میخانه. (ناظم الاطباء). میکده. (انجمن  
 آرای ناصری). || خانه. (ناظم الاطباء).  
 || آتشکده. (انجمن آرای ناصری). || نزد  
 صوفیه یعنی باطن عارف کامل است که در

آن شوق و ذوق و معارف الهیه بسیار باشد. (از  
 کشف اصطلاحات فنون). || (بخ) دور نیست  
 که قصد از هیکل کموش و یا موضع غیر  
 معروفی در موآب باشد. (از قاموس کتاب  
 مقدس).  
**بتکن.** [ب] [ک] [ا] ماله برزگری را گویند و  
 آن تخته ای باشد که زمین شیار کرده را بدان  
 هموار کنند. (انجمن آرای ناصری). (برهان  
 قاطع) (آندراج). تخته ای که بر زرگران بر زمین  
 شیار کرده کشند تا کلوخهای او شکسته گردد.  
 (فرهنگ رشیدی). ماله برزگران. (ناظم  
 الاطباء). || ماله. (فرهنگ رشیدی). || (مص)  
 سر باز زدن. (فرهنگ رشیدی). سر باز زدن از  
 طعام. میل طعام نکردن به سبب سیری.  
 (برهان قاطع). بتکنند. بتکنیدن. و در این  
 صورت بتکن امر از این مصدر خواهد بود.  
 سر باز زدن. (فرهنگ رشیدی). میل نکردن.  
 (انجمن آرای ناصری) (آندراج). نخواستن  
 خوراکی شام و ناهار. نفرت از طعام. (ناظم  
 الاطباء). || درد سری که از بدهضمی پدید  
 آید. (ناظم الاطباء).  
**بتکندن.** [ب] [ک] [د] (مص) از غایت  
 سیری میل به طعام نکردن و چیزی نخوردن.  
 (برهان قاطع). سر باز زدن از طعام از غایت  
 سیری. (فرهنگ رشیدی). نفرت داشتن از  
 طعام. (ناظم الاطباء). || آزار یافتن از  
 بدهضمی طعام و تهوع داشتن. (ناظم الاطباء).  
**بتکنیدن.** [ب] [ک] [د] (مص)  
 بتکنند. سر باز زدن و میل به طعام نکردن.  
 (برهان قاطع). نفرت داشتن از طعام. (ناظم  
 الاطباء). || آزار یافتن از بدهضمی طعام و  
 تهوع داشتن. (ناظم الاطباء).  
**بتکوب.** [ب] [ا] (ا) ریجالی است که از  
 گوزموز و سیر و ماست و شبت سازند و  
 خورند. (انجمن آرای ناصری) (از فرهنگ  
 نظام) (ناظم الاطباء) (آندراج). ریجالی است  
 که از مغز گوز و سیر و ماست کند ترش باشد.  
 (فرهنگ اسدی) (اوبهی). بتلوب. (برهان  
 قاطع). نوع حلوانی است که با عمل و شیر و  
 مغز گردو درست کنند. (از فرهنگ شعوری)؛  
 بسنده نکردم به بتکوب خویش  
 بر آن شدم کز منش سیر بیش.  
 خجسته سرخی.  
 بکنی و بخرم خورد و ز آن شود مست و خراب  
 زاب تماچی که باشد سرد و بی بتکوب و سیر.  
 سوزنی.  
 بر دشمن در او شد روز تیره و زغم  
 لوزینه در مذاقش بتکوب می نماید.  
 شمس فخری.  
**بتکوب.** [ب] [ا] [ب] (ا) بتکوب. ریجالی است  
 که از مغز جوز و سیر و ماست و شبت سازند.  
 (ناظم الاطباء). یک نوع حلواست. (از

فرهنگ شعوری). و رجوع به بتکوب شود.  
**بتکه.** [ب] [ک] [ا] (ع) پاره بریده. (منتهی  
 الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). قسمتی از  
 چیزی بریده. ج. بتک و از آن است؛ و انقلت  
 منه الطائر و فی یده بتکه. (از اقرب الموارد).  
 || آنچه بر کشیده شود از موی و پر مرغ و پشم  
 و مانند آن. ج. بتک (منتهی الارب) (ناظم  
 الاطباء) (آندراج). || تاریکی شب. (از اقرب  
 الموارد) (منتهی الارب).  
**بتکی.** [ب] [ا] (بخ) دهی از دهستان کولیوند  
 در ۲۸ هزارگزی خرم آباد. سکنه آن ۳۰۰ تن.  
 محصول آن حبوبات و غلات. شغل اهالی  
 زراعت و گله داری. ساکنین آن از طایفه  
 کولیوند هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران  
 ج ۶).  
**بتکیش.** [ب] [ا] (ا) ترکش. تیردانی را گویند  
 که پر از تیر باشد و معنی ترکیبی آن بت مانند  
 است. چه بت لیف جولاهگان و کیش مانند را  
 گویند. (برهان قاطع) (انجمن آرای ناصری)  
 (آندراج). ترکش و تیردانی که پر از تیر باشد.  
 (ناظم الاطباء). احتمال تصحیف کلمه کیش  
 (بمعنی تیردان) نیز بصورت متن می رود.  
**بتکین.** [ا] [ا] (بخ) از امرای گرجستان است که  
 بدست البارسلان اسیر شد<sup>۵</sup>. و رجوع به  
 تاریخ گزیده ص ۴۴۱ شود.  
**بتگور.** [ب] [گ] (ص) مرکب بت ساز.  
 بت تراش. آنکه بت سازد. سازنده بت؛  
 اگر بت گر چو تو بیکر نگارد  
 مریزد آن خجسته دست بتگر. دقیقی.  
 کز آنگونه بتگر به پرگار چین  
 نداند نگارید کس بر زمین. فردوسی.  
 شهی که روز و شب او را جز این تمنا نیست  
 که چون زند بت و بتخانه بر سر بتگر.  
 فرخی.  
 تذرو جفت گم کرده کنون با جفت همبر شد  
 جهان چون خانه برت شد و نوروز بتگر شد.  
 فرخی.  
 ز نقاشی و بتگرها که کردی  
 ز تو خیره مانده ست نقاش و بتگر. فرخی.  
 گلزار چو بتخانه شد از بتگر و از بت  
 کهسار چو ارتنگ شد از صورت و اشکال.  
 فرخی.  
 بت که بتگر کندش دلبر نیست  
 دلبری دستبرد بتگر نیست. عنصری.  
 ۱- این کلمه به صورت بپکن نیز آمده است. و  
 رجوع به بپکن شود.  
 ۲- در فرهنگ نظام باکاف پارسی آمده است.  
 ۳- در فرهنگ نظام باکاف پارسی آمده است.  
 ۴- در اقرب الموارد بکر است.  
 ۵- این کلمه در سطور بعد از کتاب تاریخ  
 گزیده بتکین نیز خوانده میشود.

تیغ او اصل بقای ملک شد  
از فنا خط بریت و بنگر کشید. مسعود سعد.  
فغشور، نام شهری در چین جای بتان و  
بتگران. (از لغت نامه اسدی).  
بنگر بی تراشد و آرا همی پرستد  
زو نیست رنج کس را، نی زان خدای سنگین.

ناصر خسرو.  
چه پنداری همی خود بود گشته  
نباشد هیچ بت بی صنع بنگر. ناصر خسرو.  
گر آرایش بت ز بنگر بود  
تنت را مایاری کاین بت گریست.  
ناصر خسرو.

از روی تو نسختی به چین بردستند  
آنجا که دو صد بنگر چابک دستند  
در پیش مثال روی تو نشستند  
انگشت گزیدند و قلم بشکستند.  
(از تفسیر ابوالفتح رازی سورة آل عمران).  
بنمای بما که ما چه نامیم  
وز بنگر و بت شکن کدامیم؟ نظامی.  
به مسجد بنگر از بت باز میدانستم و اکنون  
درین خمخانه رندان بت از بنگر نمیدانم.

عطار.  
از نصیحتهای تو کر بوده ام  
بت شکن دعوی و بنگر بوده ام. مولوی.  
حاصل این آمد که یار جمع باش  
همچو بنگر از حجر یاری تراش. مولوی.  
آن بت منحوت چون سیل سیاه  
نفس بنگر چشمه ای بر شاهراه. مولوی.  
— آزر بنگر: آزر بت تراش عم یا پدر ابراهیم  
خلیل:

آزر بنگر توئی کز خز و بز  
تنت چون بت پر ز نقش آزرست.  
ناصر خسرو.  
گر کردی این عزم کسی را ز تفکر  
نفرین کنی هر کس بر آزر بنگر.

ناصر خسرو.  
خشم یزدان بر تو باد و بر تراشیده تو باد  
آزر بنگر توئی لعنت چه بر آزر کنی؟

ناصر خسرو.  
**بنگری.** [ب گ] (حامص مرکب) عمل بنگر.  
ساختن بت، بت سازی:

ز نقاشی و بنگرها که کردی  
ز تو خیره ماندست نقاش و بنگر. فرخی.  
گر آرایش تن ز بنگر بود

تنت را مایاری کاین بنگریست. ناصر خسرو.  
**بتگن.** [ب گ] (لا) بتگن. نوعی از ساز  
برزگری و آن را تخته سیار و ماله نیز گویند.  
(شرفنامه منیری). تخته مخصوص که  
برزرگان آن را بر زمین شیار کرده بکشند تا  
کلوخها شکسته گردد و نام دیگرش ماله است.  
(فرهنگ نظام). و رجوع به بتکن شود.

**بتگندن.** [ب گ د] (مص) سر باز زدن از

طعام از غایت سیری. (فرهنگ نظام). و  
رجوع به بتگندیدن شود.

**بتگندیدن.** [ب گ د] (مص) بتگندن.  
سر باز زدن از طعام از غایت سیری. (فرهنگ  
نظام). و رجوع به بتکن و بتگندیدن شود.

**بتل.** [ب ت] (ج) بَتل. (لغت محلی شوشتر  
نسخه خطی کتابخانه مؤلف).

**بتل.** [ب] (ع مص) قطع و بتول از آن گرفته  
شده است. (ترجمان القرآن جرجانی). بریدن.  
(از المنجد) (آندراج). جدا کردن. (تاج  
المصادر بیهقی). بریدن و جدا کردن چیزی از  
چیزی و ممتاز ساختن آن. (از ناظم الاطباء).

بریدن چیزی را و جدا کردن آن را از غیر و  
ممتاز ساختن. (از منتهی الارب). قطع کردن  
چیزی و جدا ساختن آن از چیز دیگر. (از  
اقرب الموارد). بَتلَ. (منتهی الارب). بتیل.  
(اقرب الموارد). و رجوع به بتله و بتیل شود.

**بتل.** [ب] (ع ص) قطع. (اقرب الموارد):  
عطاء بتل: عطیه بی مانند یا پسین که بعد از آن  
عطیه دیگر نباشد. (منتهی الارب) (از اقرب  
الموارد) (از المنجد) (ناظم الاطباء).

**بتل.** [ب ت] (ع ص، ل) ج بتیل. (منتهی  
الارب) (اقرب الموارد). رجوع به بتیل شود.

**بتل.** [ب ت] (ل) نام طبقه دوم از هفت طباق  
زمین بر طبق عقیده هندوان بنا به روایت بشن  
پران. (از مالهند بیرونی ص ۱۱۳).

**بتلاء.** [ب] (ع ص) زن منقطه بنفسه. (از  
اقرب الموارد). || عمره بتلاء: عمره بدون حج.  
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || مرعلی بتلاء  
من رایه: ای عزیمه لاترد (منتهی الارب).

**بتلاب.** [ب] (ل) غلاف گل خرما. (ناظم  
الاطباء) (برهان قاطع). غلاف گل خرما که  
گوزه منخ<sup>۲</sup> نیز گویند. (فرهنگ رشیدی)  
(فرهنگ نظام) (هفت قلم) (انجمن آرای  
ناصری) (آندراج). پوست خوزه گل خرما.

**بتلور.** [ب ل] (لخ) از خاورشناسان است و  
کتابی در باب فتوحات عرب در مصر نوشته  
است.<sup>۴</sup> (از لاروس).

**بتلوب.** [ب] (ل) ریجالی که بتکوب نیز  
گویند. ریجالی که از مغز جوز و شیر و ماست  
و شبت سازند. (ناظم الاطباء). و رجوع به  
بتکوب شود.

**بتلونی.** [ ] (لخ) شاگرد بتلونی حاصبانی،  
ساکن بیروت. او راست: تسلية الخواطر فی  
منتخبات الملح و النوادر. دلیل الهام فی  
صناعة النائر و الناطم. نفع الازهار فی  
منتخبات الاشعار. (از معجم المطبوعات).

**بتله.** [ب ل] (ع مص) بریدن چیزی را و منه  
طلتها بتله، جدا کردن آن را از غیر و ممتاز  
ساختن. (منتهی الارب). جدا کردن.  
(آندراج). و رجوع به بتیل و بتیل شود.  
|| (ص) صدقه بتله: صدقهای که دهنده را باز

رجوع در آن جایز نبود. (منتهی الارب) (ناظم  
الاطباء) (از اقرب الموارد).

**بتلی.** [ب] (لخ) قریه ای در تنگستان دو  
فرسخ میانه شمال و مشرق تنگستان. (از  
فارستامه ناصری).

**بتلیس.** [ب] (لخ) بتلیس. نام شهر و ولایتی  
به آسیای صغیر. این شهر در کردستان ترکیه  
نزدیک دریاچه وان واقع شده. کرباس بافی و  
ظرف تفره آن معروف است. سال ۲۵ ه. ق.  
بدست عیاض بن غنم بتصرف مسلمانان  
درآمد. در زمان شاه اسماعیل صفوی در  
تصرف ایران بود و در زمان سلطان سلیمان به  
ترکیه بازگشت. ولایت بتلیس نزدیک به  
۲۰۱۱ پارچه قریه را شامل میشود و بر ۱۴  
قضا و ۴ سنجاق تقسیم شده است که عبارتند  
از ولایات بتلیس و اخلاط و خیزان و  
موطیکی و موش و بولاق و ملاذگرد و وارطو  
و صاسون و سمرد و رضوان و شروان و اروه و  
غزران و پرواری و کنج و قلب و چباقچور.  
(از قاموس الاعلام ترکی). و رجوع به  
فهرست تاریخ مغول اقبال و ایران باستان  
پیرنیا ص ۲۱۴۲ شود.

**بتلیس جای.** [ب] (لخ) نام رودخانه ای  
که در جهت غربی دریاچه وان سرچشمه گیرد  
و از میان شهر بتلیس میگذرد و سپس به  
دجله ملحق میشود و قریب ۹۰ هزارگر طول  
دارد. (از قاموس الاعلام ترکی).

**بتم.** [ب] (ب ت) / ب ت / ب ت (لخ) ناحیه و قلعه  
کوهی به فرغانه. (از ناظم الاطباء). ناحیه ای  
است یا قلعه ای است یا کوهی است به فرغانه.  
(منتهی الارب) (آندراج). و این سلسله کوه  
به بتم اول و اوسط و آخر معروف است. از آن  
کوهها بخاری متصاعد میگردد و معادن نقره و  
طلا و زاج و نشادر دارد و رودخانه هایی که به  
طرف بخارا و سمرقند جریان می یابند ازین  
کوه سرچشمه میگیرند. (از قاموس الاعلام).

نام کوه یا قلعه ای است بسیار محکم و معادن  
طلا و تهره و زاج و نوشادر در آن است که به  
اکناف عالم حمل شود، و در آنجا محلی است  
شیشه به غار و از آن بخاری شیشه به دود خارج  
میشود و شیشه رنگ آتش دارد و کسی از  
شدت حرارت به آن داخل نتواند شد مگر  
اینکه لباس نناک خشن ببوشد و پس از  
ورود زودتر بیرون آید، و این بخار جای جای  
تغییر کند. جبال بتم به بتم اول و اوسط و داخل  
معروف است و کلیه آبهایی که بخارا و

1 - Vitala.

۲- منخ، درخت خرما.

3 - Butler.

4 - Arab Conquest of Egypt.

۵- از: بتلیس + چای = رودخانه.

سمرقند و ناحیه سفد را مشروب میکنند از بتم اوسط سرچشمه میگیرد و به یرغرو منجیکت و سمرقند میرسد. رود صفایان نیز از آن سرچشمه میگیرد. (از معجم البلدان). و رجوع به بتمان و بتم کوه در نزهة القلوب ج ۳ ص ۲۱۳ شود.

**بتمار.** [ب ت م] [اخ] از قرای نهروان در نزدیک بغداد است. (از معجم البلدان).

**بتماری.** [ب ت م ما] (ص نسبی) منسوب به بتمار از قرای نهروان بغداد. (از انساب سمعانی).

**بتمامت.** [ب ت م] [ق مرکب] ۱ تماماً. همگی. بطور کامل. بتمای. همه آن. تمام آن. (ناظم الاطباء): تا هر باب که افتتاح کردند بتمات اشباح برسانیدند. (کلیله و دمنه).

**بتمامی.** [ب ت] [ق مرکب] ۲ تماماً. بتمامت. کاملاً. بالتمام: بتمای ز عدو پای بپاید برکنند. (از تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۹۰). نصراحد... حال خویش بتمای یا ایشان براند. (تاریخ بیهقی). آنکس که از بروی وی بتمای چیره تواند شد... چشم خردش نابینا ماند. (تاریخ بیهقی): استواء بتمای جوانی رسیدن. (تاج المصادر بیهقی).

**بتمان.** [ ] [اخ] ناحیتی است [به ماوراء النهر] اندر کوهها و شکستگیها از حدود سروشه، و او را سه حد است: بتمان اندرونی و بتمان میانه و بتمان بیرونی. و این ناحیتی است باکشت و برز بسیار، و جای درویشان، و اندر کوههای وی معدن نوآدرست بسیار. (از حدود العالم). گمان میروید که جمع بتم یا صورتی از بتم است. رجوع به بتم شود.

**بتمرگیدن.** [ب ت م] [م ص] (از: ب + ترکیبیدن) در تداول عامه نشستن بفرمان تحقیر آمیز دیگران، گویند: بتمرگ و بنشین و بفرما یکی است اما فرق معنوی دارد. نشستن به فرمان دیگری در آن وقت که فرمان دهنده خشمناک باشد. (اصطلاح عامیانه در نواحی کرمان). فرمان دادن مادر و پدر یا دیگری فرزند و یا کسی را به نشستن چنانکه نفرین گونه تواند بود.

**بتن.** [ب ت] (فرانسوی، !ا) بتون. یکی از انواع مصالح بنایی مرکب از سیمان و آب و ریگ و ماسه که به نسبت های خاص درهم آمیزند و چون اندکی بگذرد چون ساروج سخت و مستحکم شود و زیری بنا و پایه را بدان سازند و اسکلت و بدنه را با آن استحکام دهند و چون میله های فلزی و مفتول آهنین در آن گذارند سخت تر گردد و آن را بتون آرمه<sup>۴</sup> (بتون مسلح) گویند. و رجوع به بتون شود.

**بتنج.** [ب ت] / [ب ت] (فعل) ۵ صورت امر از بتنجیدن که در برخی مأخذ به معنای مصدری

گرفته شده است. فشار و فشردگی است و مراد افشردن و فشردن. (برهان قاطع) (از شعوری ج ۱ ورق ۱۵۴) (انجمن آرای نامری) (آندراج) (ناظم الاطباء):

مهر مفکن برین سرای سینج کاین جهان یا ک بازی و نرینج نیک اورا فسانه واری<sup>۶</sup> شو

بداور اکمرت سخت بتنج. رودکی.

**بتنج.** [ب ن] (عرب، !ا) عرب پودنه و این کلمه امروز در عراق عرب متداول است. (یادداشت مؤلف).

**بتنجیدن.** [ب ت] [م ص] ۷ فشردن. درهم پیچیدن و فشردن. (آندراج). افشردن. فشار دادن. درهم پیچیدن. (ناظم الاطباء). تنجیدن است. رجوع به تنجیدن و تینجیدن شود. || از پی در آمدن. (آندراج) (ناظم الاطباء).

**بت نوسه.** [ ] [اخ] صاحب محاسن اصفهان گوید به روایت حمزه اصفهانی نام بخت نصر در اصل بت نرسه بن و یوبین گودرز<sup>۸</sup> بوده است که عراق و شام و جزائر را بدستان لهراسف ملک مرزبان و پهلوان و مقام او در هیبت و غلبه و سطوت و فظاظت شوکت بر جهان و جهانیان پوشیده نیست، هم از خوزان مارین برخاست. (از ترجمه محاسن اصفهان ص ۶۷ و محاسن اصفهان ص ۲۲). و رجوع به بخت النصر شود.

**بتن ریزی.** [ب ت] (حامص مرکب) ترکیب سیمان و آب و ریگ و ماسه برای ساختمان کردن. ساختن بتن. || قرار دادن و ریختن بتن در پایه و بنیاد بنایی.

**بتنگ آمدن.** [ب ت م] [م ص مرکب] ۹ تنگ آمدن. به جان آمدن. عاجز و ملول شدن. (آندراج):

هست برین فرش دورنگ آمده

هر کسی از کار بتنگ آمده. نظامی.

بتنگ آمد دل از بی همدیها رو بکوه آرم مگر آنجا کم پیوند فریادی به فریادی.

صائب

**بتنگ آوردن.** [ب ت و] [م ص مرکب] به جان آوردن. به سئوه آوردن. زله کردن:

کاین خانه که آب و رنگت آرد

از تنگی خود بتنگت آرد. نظامی.

**بت نگار.** [ب ن] (نص مرکب) که بت را بنگارد. که تصویر بت را کشد. بنگر. || کنایه از نقاش و مصور. (آندراج) (ناظم الاطباء).

**بتنوفی.** [ب] (ص نسبی) رجوع به بتانوفی شود.

**بتنه.** [ب ن] [اخ] ۱۰ نام شهری در نزدیکی ساحل شرقی فرات که در زمان آمیانوس مارسلینوس مورخ، همه ساله در اوائل

سپتامبر بازار بزرگی در آنجا تشکیل می شد و متاع چین و کالای هند در آنجا فراهم می آمد. (از ترجمه ایران در زمان ساسانیان کریتس ص ۱۴۸).

**بتنها.** [ب ت] [ق مرکب] ۱۱ منفرد. یگانه. تنها. فرد. جدا گانه. (ناظم الاطباء).

**بتنهاپی.** [ب ت] [ق مرکب] جدا گانه.

**بتنی.** [ب ت] [اخ] پستی. جمال الله هندی بتنی منسوب به پشته از شهرهای هند. وی در ۱۵۰۱ م. در نهر والی گجرات بدینا آمد و در مکه درس خواند و سپس به طریقه قادریه و سدیبه داخل گردید و در درگاه اکبر شاه مقامی یافت و سرانجام به قتل رسید. او راست: «مجمع البحار فسی غریب التزیل و تألیف الاخبار» به عربی که در حدیث نوشته شده است. (از المنجد).

**بتنین.** [ب ت] [اخ] نام قریه ای به سمرقند از نواحی دیوبند. (از انساب سمعانی).

**بتوه.** [ب ت] [ا] قیف. (ناظم الاطباء). ترجمه. ترجمه. تکاب. تکاو. تکاه. راحتی. (یادداشت مؤلف). قیف و آن پیاله ماندنی باشد که در وسط سوراخی دارد و لوله ای بدان سوراخ متصل کرده باشند و چون سر دیگر لوله را بر دهن شیشه نهند گلاب و روغن و امثال آن بتوان در شیشه کرد. (از برهان قاطع) (از فرهنگ رشیدی). قیف از شیشه و فلز. (از فرهنگ شعوری). ظرفی است که در ته آن لوله ای است و در دهن شیشه نهند و گلاب و روغن و امثال آن در آن شیشه ریزند. (آندراج) (از انجمن آرا). ظرف مخصوص از فلز و غیره که یک طرفش گشاد و طرف دیگرش تنگ است و با آن چیز مایع را در ظرف دهن تنگ مثل شیشه و غیره کنند. (فرهنگ نظام). || قبّه. گوی سر عضا و قمیجی. (برهان قاطع). سر تازیانه و جز آن. (فرهنگ رشیدی). گیره یا چیز گردی که سر چماق و شلاق قرار میدهند. (از فرهنگ شعوری) (آندراج) (از انجمن آرا) (از فرهنگ نظام). || دسته و قبضه. || گره ساقه گیاه. (ناظم الاطباء). || سنگ درازی که بدان دارو ساینند و آن را به عربی مقع خوانند و به این معنی به

۱- از: ب + تمامت.

۲- از: ب + تمامی.

3 - Bélon. 4 - Bélon armé.

۵- از: ب + تنج.

۶- ن: فسانه داری شو. فسانه دار شده.

۷- از: ب + تنجیدن.

۸- در محاسن: و یون جودرز.

۹- از: ب + تنگ + آمدن.

10 - Batné.

۱۱- از: ب + تنها.

کسر اول هم آمده است. (برهان قاطع) (آندراج) (از فرهنگ رشیدی)، و آن را به نیز گویند. (فرهنگ نظام) (از شرفنامه منیری) (از انجمن آرا). سنگ صلابه. سنگ درازی که در آن داروها را می‌سایند و صلابه می‌کنند. (ناظم الاطباء). [هاون سنگی. (از فرهنگ شعوری) (ناظم الاطباء).] ادبه که در آن روغن ریزند و به این معنی به کسر اول هم آمده است. (برهان قاطع). دبه روغن و شیشه گلاب. دبه روغن ریز و آنچه گلاب در آن اندازند. (شرفنامه منیری). [دسته هاون. (ناظم الاطباء).

**بتو.** [بَ تَ] [ ] سمت باختر و برآمدن آفتاب است. مشرق. مقابل مغرب. (برهان قاطع). مرادف خراسان. (فرهنگ رشیدی) (از فرهنگ شعوری) (آندراج) (از انجمن آرا) (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام). [جائی را گویند که همیشه آفتاب در آنجا بتابد و آن نقیض ناست<sup>۱</sup>. (برهان قاطع). جائی که همیشه آفتاب بتابد. ضد نسا. (فرهنگ رشیدی) (از فرهنگ شعوری). و در اصل بتاب بلکه باتاب بوده یعنی گرمی و پرتو آفتاب آنجا را میگرفته بر ضد ناکه جائی را گویند که آفتاب نتابد. (آندراج) (از انجمن آرا). شمال. مقابل نسا. (ناظم الاطباء). جای آفتاب گیر. (از فرهنگ نظام). این کلمه در تداول عامه گناباد هنوز هم تداول است.

**بتو.** [بَ تَ] [ ] در تداول عامه دیوار که تیفه و صندوق نیست. (یادداشت مؤلف). [اص] یک پارچه. یک پاره. تمام. درسته. بی‌تقص. شاید از ترکی بوتن. (یادداشت مؤلف).

**بتو.** [بَ تَ] [ ] نامی است که در مکران به اسکنیل دهند. (یادداشت مؤلف).

**بتو.** [ ] [ ] آلوچه سگک. سبوه‌ای است که رنگ آن سرخ میباشد به مقدار نخود و چوب آن مانند چوب زغال است و درخت آن بزرگ نیباشد و چون رسیده باشد می‌چینند و حل می‌کنند و تو بر تو برهم انداخته نگاه میدارند و در آفتاب می‌نهند تا سخت میشود. مانند خمیر و مانند نان تنک به تیر چوبه‌ای می‌برند و خشک میکنند (مقصود لواشک است). (از فلاحت نامه).

**بتو.** [بَ تَو] [ ] (ع مصص) اقامت نمودن در جای. (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب); بتا بالمکان بتو؛ اقامت نمود در آن جای. (ناظم الاطباء). بتا بالمکان؛ اقامت نمود. (منتهی الارب).

**بتو.** [ ] [ ] این نام در تاریخ سیستان به دنبال اسم شخصی به نام شاهین آمده است و مرحوم ملک الشعراء بهار حدس زده که شاید نام محلی است و شاهین منسوب به آن است؛ و یعقوب به بتو رسید بامداد بود و شاهین به

بتو راه نمونی نمود. (تاریخ سیستان ص ۲۰۷). روز سدیگر شاهین بتو کورتر (کذا) بود. (همان کتاب ص ۲۳۴). مرد برخاست پیش شاهین بتو شد. (ابضا ص ۲۶۶). و رجوع به تاریخ سیستان ص ۲۶۶، ۲۳۴، ۲۰۷، ۲۹۱ شود.

**بتو.** [بَ] [ ] (لخ) دهی از دهستان طغانکوه فدیه نشابور. در ۳۰ هزارگزی باختر فدیه. کوهستانی. سکنه آن ۴۰۳ تن. آب از قنات. محصول آنجا غلات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**بتوارک.** [ ] [ ] (ل) دف بود. (اوبهی). و شاید محرف بتورا ک و بتورا ک باشد. و رجوع به بتورا ک و بتورا ک شود. [خاشا کها بود که غذا را در زیر آن پنهان کنند تا مردم نبینند. (اوبهی). رجوع به بتورا ک شود.

**بتوازه.** [بَ] [ ] (ل) بدواز. آرامگاه و نشین باز و شاهین و امثال آن را گویند. (برهان قاطع). پتواز. بدواز. پرواز. پتوازه. بدواز. نشین کبوتر و باز که دو چوب ستون کرده و چوبی روی آن گذارند. نشین کبوتر و باز که دو چوب بر زمین فروریند و چوبی بر زیر آن نهند تا کبوتران و مرغان بر آن نشینند و آن را آده نیز گویند. (انجمن آرای ناصری) (آندراج). [آرامگاه. نشتگاه. (انجمن آرای ناصری) (آندراج).

**بتولیل.** [ ] [ ] (ل) مرد خدا. (از قاموس کتاب مقدس). [لخ] پسر ناحور برادر ابراهیم و پدر لایبان و رفقه پید. (از قاموس کتاب مقدس). [موضوعی است در طرف جنوبی یهودا و بیت ایل و بتول و کسپل (?)] نیز خوانده شده است. (از قاموس کتاب مقدس).

**بتوت.** [بَ] [ ] (ع مصص) لاخر شدن. مهزول شدن. (از اقرب الموارد). بت بتوتا؛ لاخر گردید. (ناظم الاطباء).

**بتوت.** [بَ] [ ] (ع) ج بت. بمعنی طیلان خز و مانند آن. (از اقرب الموارد). و رجوع به بت شود.

**بتوختن.** [بَ تَ] [ ] (مص) <sup>۲</sup> توختن. (برهان قاطع). جمع کردن. اندوختن. (آندراج) (انجمن آرای ناصری) (هفت قلم). [ادا کردن اعم از آنکه نماز باشد یا قرض و دین و اسانت. گزاردن. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج) (هفت قلم). [اکشیدن. فروریدن. (آندراج) (انجمن آرا) (برهان قاطع) (هفت قلم). و رجوع به توختن شود.

**بتورا ک.** [بَ] [ ] (ل) چاهی که خرمن در آن کرده و با خاک و خاشاک سرش را بیوشاند. چاهی باشد که غله و امثال آن در آن کنند و خاک بر بالای آن ریزند. (برهان قاطع). و آن را به فارسی گوری نیز گویند زیرا که به گور

ماند که قبر باشد. (انجمن آرای ناصری) (آندراج). محلی که غله نگاه میدارند. (از فرهنگ شعوری). چاهی که غله در آن مدفون کنند. (فرهنگ رشیدی). [دف. دایره. (برهان قاطع) (انجمن آرا) (آندراج). و به این معنی به صورت بتورا ک هم آمده است. (برهان قاطع). تصحیف بتورا ک است و تیره و تیر و طنبور از همین ریشه است. (یادداشت مؤلف)؛ آن خر قدرت بکشت خاشاک زدی مامات دف دورویه چالا ک زدی آن بر سر گورها تبارک خواندی و این بر در خانه‌ها بتورا ک زدی.

رودکی (از یادداشت مؤلف). و رجوع به بتورا ک شود.

**بتوزه.** [ ] [ ] (ل) فلرز. بدوزه. فلرزنگ. لازه. دستار. دستمال. (یادداشت مؤلف). و رجوع به هریک از این کلمات شود.

**بتوسط.** [بَ تَ وَشَ سَ] [ ] (مرکب) <sup>۳</sup> بواسطه. به میانجی‌گری. (ناظم الاطباء). به وسیله. به کمک. و رجوع به توسط شود.

**بتوع.** [بَ] [ ] (ع مصص) منقطع گردیدن از چیزی یا کسی. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). [فررواندن در راه. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). [دوردست رفتن؛ بتوع در ارض؛ دوردست رفتن در آن. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

**بتوک.** [بَ] [ ] (ل) طبق چوبین باشد بر مثال دف که بقالن دارند و اجناس در آن کنند. (برهان قاطع) (آندراج) (ناظم الاطباء)؛ من فراموش نکردم و کی خواهم کرد آن بتوک جو و آن تابه اشان ترا. منجیک. و به تقدیم تا (بتوک) نیز آمده است. (برهان قاطع). و این ضبط استوار می‌نماید. و رجوع به بتوک شود.

**بتوک.** [بَ] [ ] (ع ص) بران. (منتهی الارب) (آندراج). برنده. (ناظم الاطباء). بانک. تیز. و رجوع به بانک و بتک شود.

**بتول.** [بَ] [ ] (ل) پر آمدن دل باشد از چیزی. (از فرهنگ اسدی)؛

اگر بتول گرفت از تو این دم نه عجب بتول گیرد دل از حدیث ناپدرام. ؟

**بتول.** [بَ] [ ] (ع ص) قطع کردن. (آندراج) (غیاث اللغات). [منقطه از زواج. (از اقرب الموارد). [یا یک دامن. پارسا. (فرهنگ فارسی معین). [آزن دوشیزه که از مردان رغبت و حاجت خود بریده باشد. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). زن دوشیزه و

۱ - «نسا» را در دهات کرمان «نسا» و «برنسا»

گویند.

۲ - از: ب + توختن.

۳ - از: ب + توسط.

جداشده از مردان و بریده از دنیا. (آندراج).  
دوشیزه از مردان بریده. (یادداشت مؤلف). زن  
با کرة بریده شده از دنیا و بریده شده از شوهر.  
دختری که شوی نکند. زنی که از دنیا بریده  
باشد بجهت خدای تعالی. (از ناظم الاطباء).  
بتیل. بتیلة. عذراء. از دنیا گسته و بخدا  
پیوسته. دختری باشد که از دنیا بریده و بخدا  
پیوسته و پیوند با جهان دیگر استوار کرده  
باشد و این صفت ویژه حضرت سیده  
نساء العالمین فاطمة الزهراء سلام الله علیها  
دخت خاتم النبیین (ص) است. (یادداشت  
مؤلف). || لقب فاطمة بنت نبی علیهما الصلوة  
والسلام بدان جهت که در فضل و دین و  
حساب از زنان زمانه خود و زنان امت متفرد  
بود و همتا نداشت. (ناظم الاطباء). چون  
حضرت فاطمه قاطع علاقی دنیا بود لهذا بتول  
گفتند. (غیث اللغات) (آندراج). چون از  
مردان بریده و به طاعت خدای عزوجل  
مختص شده بود بدین نام شهرت یافت. (از  
مذهب الاسماء). || لقب مریم عذراء مادر  
مسیح علیها السلام. (ناظم الاطباء) (منتهی  
الارباب). و بتیل و بتیلة نیز بدین معنی آمده  
است. لقب سیده مریم عذراء. (از اقرب  
الموارد). لقب حضرت مریم علیها السلام که  
ممتاز بود از زنان بحسب دین و بریده بود از  
دینا به خدا. (از آندراج). || نهالی که از بن  
درختی برآمده و از آن درخت مستثنی شده  
باشد. (آندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی  
الارباب). خرما بن جدا کرده و نشانده از بیخ  
نخلی دیگر. نهال خرما. (یادداشت مؤلف).  
درخت خرد خرما که از درخت بزرگ که ام  
اوست جدا باشد.

— بتول نورانی، دختر نورانی؛ اصطلاحی در  
تثلیث کیش مانوی. در بعضی از قطعات  
[مانوی] که به لهجه شمالی و سغدی است  
می بینیم که در زمانهای بعدی دوره سوم  
آفرینش مانند دو دوره مقدم بر آن انبساط  
یافته و موجد تثلیثی شده است از این قرار:  
عیسی، بتول نورانی و منوهیذ بزرگ. (از  
ترجمه ایران در زمان ساسانیان ص ۲۱۱).  
**بتول**. [ب] (فرانسوی، ۱) یکی از داروهای  
جدید که عبارت است از سالیلات نبتول.  
(ناظم الاطباء).

**بتولمایس**. [ ] (بخ) شهری است که در  
زمان ملوک بطالعه به این اسم می شد و  
همان عکای حالی می باشد که در قدیم عکو  
گفته می شد. (از قاموس کتاب مقدس).

**بتون**. [ب ت] (فرانسوی، ۲) بتن. از مصالح  
بتائی جدید. مخلوطی از سنگ شکسته و  
ماسه و سیمان در بتائی برای پی ریزی یا  
ساختن پایه های عمارات. (فرهنگ فارسی  
معین).

— بتون آرمه؛ بتن مسلح. آن بتون که در آن  
میله های آهن بکار رود.

— بتون ریزی؛ عمل ریختن ترکیب مصالح  
اولیه بتون که سیمان و ریگ و آب باشد برای  
ساختمان کردن. و رجوع به بتن و بتن ریزی  
شود.

**بتون**. [ب] (بخ) نام شهری در ایالت پادو  
کاله فرانسه. (از لاروس).

**بتونند**. [ب و] (بخ) از دهستانهای شوشتر در  
جنوب خاوری شوشتر و خاور دهستان  
خوان و گندزلو. آن از چشمه و لوله آب  
مؤسات نفت. محصول آن دیمی است شغل  
مردم زراعت و کارگری نفت. جمعیت آن  
۲۵۰۰ تن. قراء مهم آن: راهدار و کرائی بالا.  
ساکنین از طایفه الوند و گندزلو هستند. (از  
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**بتونند**. [ب و] (بخ) نام مرکز دهستان بتونند.  
امامزاده سبزویش در این آبادی است. (از  
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**بتوة**. [ ] (بخ) نام شهری به هند. (از رحله ابن  
بطوطه).

**بتوی**. [ب] (بخ) دهی از دهستان  
قلعه شاهین سرپل زهاب قصر شیرین. سکنه  
آن ۷۰ تن. آب از سراب قلعه شاهین. محصول  
آن غلات، توتون، برنج و لبنیات. شغل اهالی  
زراعت و گله داری است. (از فرهنگ  
جغرافیایی ایران ج ۵).

**بتویل بن الیاس**. [ ] (بخ) از مهتران  
کنعان بوده است؛ اسحاق... از پس اسماعیل  
صدویست سال بزیست و خدای تعالی او را  
پینامبری داد... و زنی داشت نام او رفقا هم از  
زمین کنعان، دختر مهر کنعان نام او بتویل بن  
الیاس و از آن زن او را دو پسر آمد. (مجمل  
التواریخ و التخصص ص ۱۹۴). و رجوع به  
بتویل شود.

**بتة**. [ب ت] (ع مص) جای گرفتن. مقیم  
شدن. (منتهی الارباب).

**بتة**. [ب ت] (ع مص) بریدن و قطع کردن.  
|| عاجز کردن کسی را از رسیدن به قافله.  
(منتهی الارباب). || بریده شدن. || فروماندن در  
راه. (منتهی الارباب).

— || اسکران لایب امر؛ یعنی به حیثی مست  
است که قطع و یکسو نمی کند کار را. (از  
منتهی الارباب) (از اقرب الموارد). || انیت و  
عزم روزه: در حدیث است که لاصیام لمن  
لایب الصیام من اللیل؛ یعنی نیست روزه  
کسی را که نیت و عزم آن را از شب نکند  
(منتهی الارباب). بَتَّ. (منتهی الارباب) ۵. و  
رجوع به بت شود. || بزیدن از همر و  
دوست. طلاق باین دادن: طلقها بینه و بتاتاً؛  
طلاق باین داد که در آن رجعت جایز نیست.  
(منتهی الارباب). و رجوع به بتات شود. طلقها

بته و بتاتاً؛ ای بته بانه؛ یعنی بریدنی که در  
آن بازگشت نباشد دیگر و طلقها ثلاثاً بته که  
در هر دو بازگشت نیست. (از اقرب الموارد).  
طلاق باین داد او را که در آن رجعت جایز  
نیست. (یادداشت مؤلف).

— البتة؛ قطعاً و جزماً (از: ال + بت + ة)  
لا فله بته و البتة؛ نخواهم کرد این کار را  
هرگز. نخواهم کرد آن را جزماً و قطعاً.  
(یادداشت مؤلف).

**بتة**. [ب ت] (هندی، ۱) دستور فوق العاده  
سیاه در میدان جنگ. || جزر. مقابل مد. (ناظم  
الاطباء).

**بتة**. [ب ت] (بخ) قریه ای در بلنسیه. (از  
معجم البلدان). ابو جعفر ادیب منسوب به آن  
است. (از ناظم الاطباء).

**بتة**. [ب ت] (۱) سنگی است که در روی آن  
بعضی چیزها صلایه نمایند. بتو نیز گویند. (از  
فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۹۳). سنگی باشد  
که بدان داروها سینند. مقع. (برهان قاطع)  
(آندراج). دسته هاون. (ناظم الاطباء). || پلو  
ساده و خشک. بده. (از فرهنگ شعوری).  
خشکه پلاو. (ناظم الاطباء).

**بتة**. [ب ت] / [ ] (۱) بوته گیاه کوتاه بالا.  
درخت کوتاه. هر گیاه که ساق محکم ایستاده  
ندارد. نباتی میان درختک و گیاه. درختچه.  
هر گیاه که تنه و ساقه شیخ و سطر و راست  
ندارد. درختچه با شاخهای بسیار نزدیک به  
زمین. || نبات بی ساق؛ بته خیار، بته هندوانه.  
بته کدو. || گون؛ در چهارشنبه سوری بته  
می سوزانند.

— امثال:

ما که از زیر ته در نیامده ایم؛ یعنی دارای اصل  
و نسب هستیم.

|| خار. آدور. ورکار. (السامی): چون قابل  
هایل را بکشت، درختانی که در مکه بود بته  
بر آورد و میوه ها ترش شد و آب تلخ شد. (از  
تفسیر ابوالفتح رازی ج ۲ ص ۱۳۸ ص ۱۱۵).  
|| نقش بر جامه؛ بته جقه، نوعی گل که روی  
پارچه های ترمه و قلمکار پدید آرند. شال  
ترمه ای که نقش سرو خیمه سر دارد.

**بته گز**. [ب ت] (بخ) دهی از دهستان  
پساین ولایت فریمان مشهد. در ۱۰۵  
هزارگزی خاوری فریمان. سکنه آن ۸۶ تن.  
آب از قنات. محصول آن غلات و چغندر و

1 - Betul. 2 - Béton.

3 - Béthune.

۴- از: هوب ت.

۵- در اقرب الموارد مصدر بته نیامده است.

6 - Batah. 7 - Batah.

۸- آندراج آن را با نای مشدد نوشته است و  
صاحب برهان گوید که مشدد نیز خوانده اند.

شغل اهالی زراعت و مالداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**بته گز.** [بُتْ تَ گَ] (بخ) دهی از دهستان احمدآباد فریمان مشهد در ۱۸ هزارگری شمال باختری فریمان. سکنه آن ۲۱۵ تن، آب از قنات. محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**بته مردگی.** [بُتْ / تَ مَ دَ / دِ] (حامص مرکب) حالت بوته‌ای که ریشه‌اش خشک شده باشد. آن گیاه که بر اثر خشک شدن ریشه و نرسیدن آب پژمرده شده باشد. حالت بته‌مرد. (یادداشت مؤلف).

**بته مرده.** [بُتْ / تَ مَ رَ دَ / دِ] (ص مرکب) میوه که بته آن پژمرده شده باشد. حاصلی که اصل و ریشه آن خشکیده و برگ و شاخه‌اش پژمرده گردد. میوه‌هایی چون هندوانه و خربزه و خیار و کدو که پیش از چیدن به بته آن آفتی رسیده یا بی‌آب مانده و ازین رو میوه چون آب‌خستی شده باشد. (یادداشت مؤلف). چون هندوانه بته‌مرد.

**بته مرده بالا.** [بُتْ تَ مَ رَ دَ / دِ] (بخ) دهی از دهستان پایین ولایت فریمان مشهد. در ۱۰۴ هزارگری شمال خاوری فریمان. سکنه آن ۳۰ تن، آب از قنات. محصول آن غلات و چغندر. شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**بتهوون.** [بَ هُ وِ] (بخ) <sup>۱</sup> آهنگاز معروف آلمانی متولد در بن بسال ۱۷۷۰ م. و درگذشته بسال ۱۸۲۷ م. او ۳۲ سونات برای پیانو و ۱۷ کاتونور و ۹ سمفونی ساخت که همه آنها آثاری است مشحون از احساسات عمیق و حاکی از قدرت تعبیر. وی در اواخر عمر کر گردید. (از فرهنگ فارسی معین).

**بتی.** [بِتْ تِ] (ع ص نسبی) بت‌باف و فروشنده آن. (منتهی الارب) (آندراج). || استعمال پشم و مانند آن. (از اقرب الموارد). و در این حدیث: فاتی بثلة اقرص علی بتی بمعنی دستارخوان صوف و مانند آن است یا صواب بتی، بمعنی طبق است یا نبی بتقدیم نون که بمعنی خون خرم است. (منتهی الارب). و رجوع به بت شود. || حکم قطعی. حکم قطع شده. حکم حتمی. حکم که نسخ نشود. (یادداشت مؤلف).

— طلاق بتی: طلاق قطعی که رجوع آن جایز نباشد. طلاق باین که رجوع ندارد.

**بتی.** [بَ تِ یِ] (ع) [بَ تِ یِ] (منتهی الارب). **بتی.** [بِتْ تِ] (ص نسبی) منسوب به بت از قرای بغداد. (از معجم البلدان). || منسوب به بت، جسانی از نواحی بصره. (از انساب سمعانی). || قریه‌ای میان بوهرز و بمقوبا. (از تاج العروس). || منسوب به بته از قرای

بلنسیه. (از معجم البلدان).

**بتی.** [بِتْ تِ] (بخ) ابوالحسن احمدبن علی کاتب بتی منسوب به بت از قرای بغداد. ادیبی هوشیار بود و بسال ۴۰۵ ه. ق. درگذشت. مدتی برای القادر بالله کتابت میکرد. (از معجم البلدان). و رجوع به عیون الاخبار ج ۱ ص ۲۶۶ و ج ۳ ص ۱۵۵ شود.

**بتی.** [بِتْ تِ] (بخ) ابوجعفر بتی از شعرا و منسوب به بته از قرای بلنسیه بود. (از معجم البلدان).

**بتیاء.** [بَ / پِ] (ا) سینه. صدر. (برهان قاطع) (آندراج) (انجمن آرای ناصری). <sup>۲</sup> از بتیاء <sup>۳</sup> پهلوی است به معنی سینه. (برهان قاطع ج معین).

**بتیاره.** [بَ] (ا) مشقت. رنج. محنت. (برهان قاطع) (انجمن آرای ناصری) (آندراج) (از فرهنگ شعوری ورق ۱۶۲). درد. بتیاره. (فرهنگ فارسی معین):

به وزن عدلش میزانهای ظلم سبک

به عون رایش بتیاره‌های دهر سلیم.

ابوالفرج زونی. || شیشه. قاروره بیمار. (برهان قاطع) (آندراج) (انجمن آرای ناصری). شیشه آدار بیمار.

**بتیاره.** [بَ] (ا) هرچیز که آن در نظر زشت و قبیح نماید. (برهان). بتیاره. هرچیز که در نظر بد و مکروه نماید. (انجمن آرای ناصری) (آندراج). و رجوع به بتیاره و بتیاره شود.

**بتیاره.** [بَ / رَ] (ا) هرچیز که مردمان آن را دشمن دارند و هر صورتی که در نظرها زشت و قبیح نماید. (برهان قاطع). هر چیز ترسناک که زشت و دلبر بر کس نماید. مهیب. چیزی که مردم آن را دشمن دارند. (صحاح الفرس). بتیاره. هرچیز مهیب و مکروه که بی‌اختیار بر کسی آید خواه حادثه زمانه و خواه جانور و خواه حکم قدر و بلیه فلک. (از آندراج) (انجمن آرای). مکر و فریب. بتیاره. (غیث اللغات). چیزی که دشمنش دارند. (شرننامه منیری):

نیاید ز ما با قضا چاره‌ای

نه سودی کند هیچ بتیاره‌ای.

فردوسی. چو لطفش آمد بتیاره زمانه‌هاست

چو قهرش آمد اقبال آسمان هدرست.

انوری.

|| فته:

بدگشت چرخ با من بیچاره چون کتم  
و آهنگ جنگ دارد و بتیاره چون کتم.

کسایی.

مرا چون صبر باشد در جدائی

ازین بتیاره چون یابم رهائی.

(ویس و رامین).

مرا مادر درین بتیاره افکند

که بر رامین دلم را کرد خرسند.

(ویس و رامین).

میان این دو بتیاره بماندم

ز دو بتیاره بیچاره بماندم. (ویس و رامین).

گردش افلاک با بتیاره حکمش خجل

صورت تقدیر در آئینه حکمش عیان.

سید ذوالفقار شروانی.

|| غول بیابانی. دیو. (برهان قاطع). دیو بزرگ.

دیو فریب‌دهنده. (از فرهنگ شعوری). دیو.

(غیث اللغات):

جهانی بر آن جنگ نظاره بود

که آن ازدها جنگ بتیاره بود. فردوسی.

|| زشت. جادو. (یادداشت مؤلف): بوالمؤید

اندر کتاب گرشاسب گوید که چون خسرو به

آذربادگان رفت و رستم دستان با وی و آن

تاریکی و بتیاره دیوان به فر ایزد تعالی بدید.

(از تاریخ سیستان).

پیر و زال نفس اماره

سر به زنجیر دیو بتیاره.

شیخ الاسلام بهائی افندی.

|| الفسون. فریب. (غیث اللغات). || یکی از دو

خانه هریک از خمسة متحیره که آن خانه با

آن کوکب ناموافق باشد. وصال. بطیارج.

(یادداشت مؤلف از التفهیم). و رجوع به بتیاره

شود.

**بتیور.** [بَ تِ] (ع) آفتاب. (منتهی

الارب) (آندراج). || (تصغیر. بتره. مؤنث،

ابتر) نام تمام. (آندراج). در حدیث نهی عن

البتره آن است که به یک رکعت وتر بخواند و

گویند آن است که شروع کند در دو رکعت

اولی را تمام و دومی را قطع کند. (منتهی

الارب). و فی‌الحديث: انه نهی عن البتره و

هو ان یوتر برکعة واحدة، و قیل ان یشع فی

رکعتین قائم الاولی و قطع الثانیة.

**بتیور.** [بَ تِ] (ع) [مضمر] تصغیر بتره. کره

ماچه. (یادداشت مؤلف). خرک ماده. (منتهی

1 - Beethoven, Ludwig van.

۲ - هُروارش، bitayâ, batîâ پهلوی Sênak بمعنی سینه «بوترکر ۱۰۴». (حاشیه برهان قاطع ج محمد معین).

3 - Batîâ.



(الارب).

**بتیره.** [بَ تَ] (لخ) یکی از فرزندان حارث بن فهر. (از تاج المروس).

**بتیس.** [بَ] (لخ) نام ننگهبان شهر غزه از طرف داریوش سوم پادشاه ایران که در برابر اسکندر مقدونی مقاومت شدید کرد. غزه قلعه‌ای بود در کنار دریای مغرب به مسافت ۱۰ میل در جنوب صور، آریان گوید: دژیان این قلعه در این وقت (زمان حمله اسکندر ۳۳۲ ق.م.) خواجه‌ای بود بتیس نام. این شخص نسبت پشاه خود بسیار صادق و باوفا بود و با ننگهبانان. خندق‌ها و استحکامات وسیع را حفظ میکرد... در این جنگ اسکندر جوشن خود را پوشید و به صفوف اول شتافت و مشغول جنگ شد. در این موقع عربی که یکی از سپاهیان غزه بود شمشیر خود را در پشت پنهان کرد و چنین وانمود که از قلعه فرار کرده است و میخواهد به اسکندر پناهنده شود و همینکه به اسکندر نزدیک شد به زانو درآمد. اسکندر به او گفت بلند شو و در صف سپاهیان من درآی، ولی او در این حال با تردستی شمشیر را بدست گرفت و خواست ضربتی به سر اسکندر وارد آورد. اسکندر سر خود را عقب برد و ضربت را رد کرد و با شمشیر دست عرب را انداخت... در این گیرودار تیری از طرف ننگهبانان شهر به جوشن اسکندر آمد که آن را درید و به شانه او فرونشست. طیب اسکندر فوراً حاضر شد و تیر را از گوشت بیرون کشید، و خون فوران کرد زیرا تیر به عمق نشسته بود. خون اسکندر جاری شد و بر اثر این حال اسکندر از پای درآمد و نزدیکانش او را در آغوش کشیدند و به اردو بردند. بتیس دژیان غزه چون احوال اسکندر را چنین دید پنداشت که او کشته شده است، به شهر درآمد و مزده فصح را منتشر ساخت، اسکندر منتظر التیام زخم خود نشد و امر به تسخیر قلعه داد و با زدن قعب بالاخره شهر گشوده شد. بتیس با نهایت دلاوری و شجاعت جنگ کرد و با وجود اینکه زخمهای زیاد برداشته بود دست از جدال نکشید ولی از کثرت زخمها و خونی که از او میرفت بی حال شد و بدست دشمن افتاد. اسیر را نزد اسکندر بردند و او در حالی که از شادی در پوست نمی‌گنجید به کوتوال دلیر چنین گفت: «بتیس» تو چنان نخواستی مرد که میخواستی، و باید حاضر شوی آنچه را که برای رنج و تعب اسیری میتوانست اختراع کنند تحمل کنی» کوتوال شریدل در اسکندر خیره نگریست و ساکت ماند و اسکندر در این حال رو به مقدونیا کرد و گفت: ببیند این مرد چقدر لجوج است، آیا زانو بر زمین زده یا کلمه‌ای که دلالت بر اطاعت کند گفته است؟ اما من

بخاموشی او خاتمه خواهم داد و اگر نتوانم بهیچ وسیله او را بحرف آورم، لاقصل ناله‌هایش خاموشی او را قطع خواهد کرد.

چون بتیس به تهدیدات اسکندر وقتی نهاد و باز خاموش ماند. اسکندر حکم کرد پاشنه‌های پای او را سوراخ کردند و تسمه‌های از چرم ازین سوراخها گذراندند، بعد رشته‌ها را به ازابه‌ای، و ارابه را به اسبهای بستند و دور شهر کشیدند تا بتیس جان داد. (از ایران باستان ص ۱۳۵۱).

**بتیشفور.** [بَ تَ] (لخ) <sup>۳</sup> از علمای ریاضی هند و پسر مهدت از شهر ناگر پور بود و زیجی ساخت که معروف به کرن سار است. (از مالهند بیرونی ص ۷۵ و ۱۹۶).

**بتیغ چیدن.** [بَ تَ] (مص مرکب) (از: ب + تیغ + چیدن، بریدن. (آندراج). قطع کردن

گریغ شدم بخون کشیدند مرا  
ور شمع شدم به تیغ چیدند مرا  
سیلی خور زهد خشک‌دمم، گوئی  
از خاک بتیم آفریدند مرا. ناظم هروی.  
و رجوع به تیغ شود.

**بتیغ خاستن.** [بَ تَ] (مص مرکب) (از: ب + تیغ + خاستن) از بن راست شدن موی. (ناظم الاطباء). و رجوع به تیغ شود.

**بتیغ زدن.** [بَ تَ] (مص مرکب) (از: ب + تیغ + زدن). با تیغ زدن. کسی را با تیغ کشتن. و رجوع به تیغ زدن شود.

**بتیک.** [بَ] (ل) کز باشد که به کلاه و جوراب کنند. (از فرهنگ اسدی). قز باشد که به جوراب و کلاه بافند. (حاشیه فرهنگ اسدی):

فاخته گون شد هوا ز گردش خورشید  
جامه خانه بتیک<sup>۴</sup> فاخته گون شد. رودکی.

**بتیل.** [بَ تَ] (ع ص). (ل) زن از دنیا بریده بهجت خدای تعالی. [نهالی که از بن درخت برآمده و از آن درخت مستغنی گردیده باشد.

[جویچه در پایین رودبار. (از آندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). مسیل در اسفل وادی. (از اقرب الموارد). [درختی که خوشه‌هایش آویزان باشد. [لقب مریم مادر عیسی علیه السلام. (از آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [کمر درهم چسبیده باریک. (از اقرب الموارد). ج. بتل. و رجوع به بتیله شود.

**بتیل.** [بَ] (لخ) کوهی است در یمامه. (آندراج) (ناظم الاطباء). گویند کوهی است در یمامه. (از معجم البلدان). [کوهی در نجد که به کوهستانی وابسته نیست. (از معجم البلدان). [نام وادی است. (آندراج). حارثی گوید وادی متعلق به بنی‌ذبیان است.

**بتیله.** [بَ تَ] (ع ص). (ل) بتیل. بتول. منقطه

از دنیا. (از اقرب الموارد). زن از دنیا بریده و مائل به خدا. (آندراج) (ناظم الاطباء). منقطه از دنیا برای روی آوردن بخدای تعالی. (از اقرب الموارد). [نهالی که از بن درختی برآمده و از آن درخت مستغنی شده باشد. (از اقرب الموارد) (آندراج) (ناظم الاطباء). [درخت‌های خرد خرما که از درخت بزرگ جدا باشند. ج. بتائل. [مرعلی بتیله من رایه؛ یعنی از عزیمت خود برنگردید (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [هر عضو با گوشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (آندراج). هر اندام که به گوشت آکنده بود. (مذهب الاسماء). ج. بتائل. هر عضو گوشتین. (از اقرب الموارد). [اسرین. (منتهی الارب) (آندراج) (یادداشت مؤلف) (ناظم الاطباء).

**بتیله.** [بَ تَ] (لخ) آبی است نزدیک بتیل. (آندراج). نام آبی نزدیک بتیل. (ناظم الاطباء). آبی است متعلق به بنی عمروین ربیع‌بن عبدالله. (از معجم البلدان).

**بتیله.** [بَ تَ] (ل) [بتیله. (آندراج). قتیله شمع و یا چراغ. (ناظم الاطباء). صورتی است از قتیله. و رجوع به قتیله شود.

**بتیم.** [بَ] (ل) شکمبه در لهجه طبری. (یادداشت مؤلف).

**بتینا.** [بَ تَ] (ل) توبه. پشیمانی. ندامت. بتینه. (ناظم الاطباء).

**بتیق.** [بَ تَ] (لخ) شهری است در ساحل جزیره صقلیه (سیل). (از معجم البلدان).

**بتینه.** [بَ تَ] (ل) توبه. پشیمانی. ندامت. (ناظم الاطباء). بتینا. و رجوع به بتینا شود.

**بث.** [بَ تَ] (ع مص) آشکار کردن راز و اندوه سخت. (ترجمان القرآن جرجانی)

(غیث اللغات) (تاج المصادر بیهقی). بازگفتن آنچه در اندرون است. (از اقرب الموارد).

آشکار کردن. (فرهنگ نظام). [پراکنده کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (ترجمان القرآن جرجانی).

— بث خیر؛ شایع و فاش کردن آن. (ناظم الاطباء) (از آندراج). فاش کردن. (غیث اللغات). گستردن. نشر و اذاعه خیر. (از اقرب الموارد). پراکندن. (فرهنگ نظام). شایع کردن. (منتهی الارب).

— بث غیار؛ برانگیختن غبار را. (آندراج) (ناظم الاطباء).

— بث کلاب للصيد؛ رها کردن و برانگیختن سگان را به شکار. (از اقرب الموارد).

1 - Bätis.

۲ - آریان نام او را باتیس (Batiss) ولی پلوتاریک و دیودور و غیره بتیس نوشته‌اند.

3 - Vitesvara (سانسکریت).

۴ - بتل؛ بتیک.

— تمر بث؛ خرمائی که پراکنده و منتشر و نیکو نادروده و جای مانده. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). متفرق غیر مکتوز. (از اقرب الموارد). خدای خلق را آفرید فهم فی الارض؛ یعنی پراکنده کرد مخلوق را در روی زمین. (از اقرب الموارد).  
 || یا کسی راز در میان نهادن. (از آندراج).  
 پشتک السر؛ یا تو در میان نهادم راز را. (ناظم الاطباء). || پهن کردن. (فرهنگ نظام).  
 گستردن. (از منتهی الارب). || ظهور نمودن. (غیث اللغات). و رجوع به بثات شود.  
 — بث شکوی (بث الشکوی)؛ نشر و اذاعت شکایت. شکایت بردن. تشکی کردن. انما اشکوا بی و حزنی الی الله. (قرآن ۸۶/۱۲).  
 فصار الصدیق یزور الصدیق  
 فشکوی الزمان و بث الهوم.  
 — بث شکوی کردن؛ شکایت برداشتن. شکایت بردن؛ با یکدیگر از حدوث این واقعه منکر بث الشکوی و نفته المصدور آغاز کردند. (از ترجمه تاریخ یمنی). و رجوع به بث شود.  
**بث**. [بَثْ ث] [ع] [ا] حال. (اقرب الموارد) (آندراج) (منتهی الارب). || حاجت. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). || اندوه سخت. (مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء) (آندراج).  
 اندوهی که برای شدت آن را نهان نتوان داشت. (منتهی الارب). اشد حزن. (از اقرب الموارد)؛ انما اشکوا بی و حزنی الی الله (قرآن ۸۶/۲)؛ اندوه و درد خود را به خدای شکایت برم. || بیماری شدید. (آندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).  
**بثاء**. [بَثْ] [ع] [ص] [ا] زمین نرم. (آندراج) (منتهی الارب). و مفرد آن بثاءه است. (از معجم البلدان) (منتهی الارب). زمین هموار نرم. (از اقرب الموارد). بثاءه. زمین نرم. (ناظم الاطباء). سرزمین نرم. (از معجم البلدان).  
**بثاء**. [بَثْ] [ع] [ا] جایی در سرزمین بنی سلیم. (از معجم البلدان) (از اقرب الموارد). ابو ذؤیب گوید:  
 رفعت لها طرفی و قد حال دونها  
 رجال و خیل بالشاء تغیر. (از معجم البلدان).  
 نام آبی در دیار بنی سعد است و آن چشمه‌ای شیرین است که نخل‌ها را سیراب کند. (از معجم البلدان).  
**بثاءه**. [بَثْ] [ع] [ص] [ا] زمین نرم. (ناظم الاطباء). و رجوع به بثاءه شود.  
**بثاث**. [بَثْ] [ع] [ص] [ا] آشکارا و فاش کردن راز را. (آندراج). راز در میان نهادن. (ناظم الاطباء). و رجوع به بث شود.  
**بثان**. [بَثْ] [ث] [ا] [ع] پدر یوسف مصری محدث است. (ناظم الاطباء).  
**بثیثه**. [بَثْ] [ث] [ع] [ص] پراکنده و فاش گردانیدن خبر را. (ناظم الاطباء) (از منتهی

الارب) (آندراج). آشکار کردن خبر. || برانگیختن غبار را. (آندراج) (منتهی الارب).  
**بثور**. [بَثْ] [ع] [ص] آبله ریزه برآوردن روی کسی؛ بشر و وجه بشراً. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بثور. (منتهی الارب).  
**بثور**. [بَثْ] [ع] [ا] چیزی از تن برجسته. (تجاج المصادر بیهقی). آبله ریزه که بر اندام برآید. (آندراج) (منتهی الارب). هرچه از تن و اندام مردم بیرون آید چون ارزن. (زمخشری). جوش. هرچه برجهد از اندام مردم چون خردک و غیر آن. (مهذب الاسماء). آبله خرد یا دانه سرخ یا زرد که از جوشش خون بر اندام پدید آید. (غیث اللغات) ۱. خراج خرد. بشره یکی آن. ج. بثور. (از اقرب الموارد)؛ ششم از پشرا که بر روی [زفان] پدید آید. (ذخیره خوارزمشاهی). || بسیار. || اندک (از اعداد است). || زمینی است سنگلاخ سپید. بشره. (منتهی الارب). زمینی است که سنگهای آن مانند سنگلاخ سوخته است اما سپید رنگ. (از اقرب الموارد). || اریگ چسبیده به زمین که چون آن را کنند آب پیدا گردد. (منتهی الارب).  
**بثور**. [بَثْ] [ع] [ص] آبله ریزه برآوردن روی کسی. بثور. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و رجوع به مصادر مذکور شود. || (ا) آبله ریزه که بر اندام برآید. (منتهی الارب).  
**بثور**. [بَثْ] [ع] [ص] نعت از بشر و بثور. آبله ریزه برآورده. جوش‌دار. آنکه آبله ریزه برآورده است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که روی او آبله ریزه برآورده باشد. (ناظم الاطباء).  
**بثور**. [بَثْ] [ع] [ا] آبی است در ذات عرق یا موضعی است. (منتهی الارب).  
**بثوراء**. [بَثْ] [ع] [ا] [ع] نام کوهی است. (از اقرب الموارد). کوهی است مرصیله را که ابراهیم بن ادهم متحکف آن بود عبادت را. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). نام کوهی است و برخی گویند نام درختی است که نام آن در غزه رجیع آمده است. (از معجم البلدان).  
**بث ویم**. [بَثْ] [ع] [ا] [ع] (بمعنی دختر کثرت). و آن دروازه حشون می‌باشد که در نزدیکی برکه‌هایی بود که سلیمان در کتاب سرود از آنها سخن میراند. (از قاموس کتاب مقدس).  
**بثرون**. [بَثْ] [ع] [ا] [ع] قلعه‌ای است میان جبل و اناهه در ساحل دریای شام [مدیترانه]. (از معجم البلدان).  
**بثوره**. [بَثْ] [ع] [ا] یکی بشر. آبله کوچک. (غیث اللغات). آبله ریزه که بر اندام برآید. (ناظم الاطباء). دیدگی. جوش. بثور. بشر. آبله گونه. دانه خرد که بر عضو برآید. سوزه. هرچه برجهد از اندام مردم. خردک. آماس

خسرد. (ذخیره خوارزمشاهی). || اریگ چسبیده به زمین که چون آن را کنند آب پیدا گردد. (منتهی الارب). || زمین سنگلاخ سپید. (ناظم الاطباء). || (ص) اندک. || بسیار (این از اعداد است).  
**بثوره**. [بَثْ] [ع] [ا] یکی بشر. آبله ریزه که بر اندام برآید. بشره. (ناظم الاطباء). رجوع به بثور شود.  
**بث زینه**. [بَثْ] [ع] [ا] [ع] زینب. زنوبی به ضبط رویان. نام زن اذینه که چون شوهرش بقتل رسید به اتفاق پسرش وهب اللات زمام حکومت را بدست گرفت. وهب اللات چون میخواست در مقابل روم متقل شود در سال ۲۷۱ م. خود را اگوستوس خواند. آنگاه اورلین قیصر روم لشکری نیرومند به پالمور کشید و پس از مقاومت دلیرانه‌ای که زنوبی نمود. آن شهر را گرفت و ویران کرد. در سال ۲۷۲ زنوبی سعی کرد به ایران پناه ببرد ولی موفق نشد. او را گرفتند و به روم بردند. (از ایران در زمان ساسانیان ص ۲۵۱).  
**بثسایبه**. [بَثْ] [ع] [ا] [ع] ضبطی از بث شیع. نام زوجة اوربیاست که حضرت داود علاقه‌مندی به وی داشت و پس از قتل شوهرش در جزو زنان حضرت داود آمده است. (از قاموس الاعلام ترکی). و رجوع به بث شیع شود.  
**بث شیع**. [بَثْ] [ع] [ا] [ع] (دختر قسم) و او دختر الیعامین اخیطوفل و زوجة یکی از صاحب‌منصبان عبرانی بود بنام اوریا (عوریا). روزی داود ملک بر بام خانه خود برآمد بث شیع را دید که شستو می‌نماید و در دل خود او را بسیار دوست داشت. چنان شعله عشق او در کانون سینه‌اش ملتهب شد که میل هم‌خواهی با او نمود. پس از آنکه حیلای انگیخت که زوج او را در لشکرگاه به قتل رسانیدند او را بخانه خود آورد و حرم خود گردانید و پسرش سلیمان را که ولیعهد خود کرد از بث شیع بود. (از قاموس کتاب مقدس).  
**بث شوع**. [بَثْ] [ع] [ا] [ع] همان بث شیع است. (از قاموس کتاب مقدس). و رجوع به بث شیع شود.  
**بثط**. [بَثْ] [ع] [ص] آماس کردن لب. (از منتهی الارب). آسایدن لب. آسایدن لب. (ناظم الاطباء).  
**بثع**. [بَثْ] [ع] [ص] سرخ و سطر گشتن هر دو لب از خون و این خاص است به لب.  
 ۱ - در غیث اللغات این کلمه به ضمتین ضبط شده است.  
 2 - Bath - Zebina.  
 3 - Beth Sabée.

(منتهی الارب). ظاهر شدن خون در لب. (از اقرب المواردا). || برگشته گردیدن لب از خنده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

**بشعاع** . [بَ شَ] (ع ص) . (ا) تأنّث ابع، زنی که لبهای وی سرخ و سطر گردیده باشد از غلبه خون. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب المواردا). ج، بئع.

**بشعة** . [بَ شَ] (ع) (ا) گوشت پاره برآمده بر لب ملاحظه دندان. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ج، بئع.

**بشغ** . [بَ شَ] (ع مص) . پدید آمدن خون در سراسر تن. (از اقرب المواردا). سرخ و سطر گشتن اندام از غلبه خون. (ناظم الاطباء). و اگر این حالات مخصوص به لب باشد بشغ است یا عین مهمله. (از منتهی الارب) .

**بشق** . [بَ / ب] (ع مص) . زوداشک گردیدن چشم. (آندراج) (از ناظم الاطباء). زود ریختن اشک. (از اقرب المواردا). || ویران کردن سیل بند را. (تاج المصادر بهقی). (از مصادر زوزنی). درانیدن سیل کناره نهر را. (آندراج) (منتهی الارب). بند جوی گشادن. شکافتن سیل دیواره‌ی را. (از اقرب المواردا). درانیدن توجیه کناره جوی را. (ناظم الاطباء). || صدور. خروج. (دزی). تیشاق. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا). و رجوع به تیشاق شود.

**بشق** . [بَ / ب] (ع) (ا) سرچشمه و کناره نهر که درانیده شده باشد. ج، بشوق. (منتهی الارب). بندآب گشاده. (مذهب الاسماء). آنجا که بند شکسته شود. (از اقرب المواردا). ج، بشوق. چنانکه گفته‌اند: و هؤلاء اهل الوثوق فی سد البشوق. (اقرب المواردا).

**بش گرهانی** . [بَ گَ] (ا) (خ) نام محلی در حدود زاب صغیر که در زمان ساسانیان اسقف‌نشین بود. (از ایران در زمان ساسانیان ص ۳۱۲).

**بش لاپت** . [بَ پَ] (ا) (خ) نامی است که در نوشته‌های عیوی برای جندی‌شاپور خوزستان آمده است و این شهر مطران‌نشین بود. (از ایران در زمان ساسانیان ص ۲۹۵).

**بشلة** . [بَ لَ] (ع) (ا) شهرت. (منتهی الارب) (آندراج). نیک‌نامی. (ناظم الاطباء).

**بشن** . [بَ شَ] (ع) (ا) مرغزارها. (منتهی الارب). ج، بشنه.

**بشن** . [بَ] (ع) (ا) ج بشنه. (از اقرب المواردا). و رجوع به بشنه شود.

**بشنون** . [بَ] (ا) (خ) شهری کوچک در نواحی غربی مصر. (از معجم البلدان). شهری به مصر (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

**بشنة** . [بَ نَ / پَ نَ] (ع ص) . (ا) مرغزار. (از آندراج). ج، بشن. (از منتهی الارب). ج، بشن.

(اقرب المواردا). || زمین نرم. (منتهی الارب). || زمین نرم و هموار و برابر. (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). ریگ نرم. (از معجم البلدان). تصغیر آن بشینه است. (مذهب الاسماء). زمین نرم و به این معنی به کسر هم آمده. (آندراج).

**بشکه** . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کره. (از معجم البلدان) (آندراج). || زن حسینه تک‌پوست آکنده گوشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). زن زیبا. (از معجم البلدان). || انعت در نعمت. (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب) (از معجم البلدان).

**بشنة** . [بَ نَ] (ا) (خ) نام ناحیه‌ای از دمشق. برخی نیز گفته‌اند که نام قریه‌ای بین دمشق و اذرعات است و ایوب پیغمبر از آن جای بود. (از معجم البلدان). نام دهی در دمشق. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). رجوع به بشینه شود.

**بشنی** . [بَ نَ] (ص نسبی) . منسوب به بشینه از بلاد شام. (از معجم البلدان).

**بشنی** . [بَ نَ] (ا) (خ) نضربین محرزین بعث بشنی از نواحی دمشق. و از رواه حدیث بود. (از معجم البلدان).

**بشنیة** . [بَ نَ] (ا) (خ) نامی است که عرب بخصوص بر سرزمینهای حاصلخیز مجاور حوران و جولان ماوراء اردن داده است و مرکز آن اذرعات (درعا) بود و عرب بسال ۶۳۴ م. آنجا را گرفت. (از اعلام المنجد).

**بشنیة** . [بَ / بَ] (ع) (ا) برخی گویند همان نام بشنة است. بعضی نیز گویند که گندمی را منسوب به شهری بدین نام خوانده‌اند. و جمعی بدلتجا منسوب‌اند. (از معجم البلدان). نوعی از گندم نفیس که در ده بشنه پیدا شود. (ناظم الاطباء) (از آندراج) (منتهی الارب). گندمی است معروف به شام. (مذهب الاسماء). گندمی منسوب به بشنه از نواحی شام. (از اقرب المواردا). || هر گندمی که در زمین نرم روید، خلاف جلیبه. (منتهی الارب). گندم جلگه‌ای در مقابل گندم کوهستانی. (آندراج) (ناظم الاطباء). هر گندم که در زمین نرم روید. (از اقرب المواردا).

**بشو** . [بَ شَ] (ع مص) . عرق و خوی کردن. (منتهی الارب). خوی کردن. عرق کردن. (ناظم الاطباء).

**بشور** . [بَ] (ع مص) . چیزی از تن برجستن. (مصادر زوزنی). آبله ریزه برآوردن. (آندراج). جوش زدن اندام. دمی‌دگی روی اندام. و رجوع به بشر و بشرة شود.

**بشور** . [بَ] (ع) (ا) ج بشرة و بشر. (منتهی الارب). رجوع به بشر و بشرة شود. در نزد اطباء اورام کوچکی است و برخی از آن دموی است مثل شری و بعضی صفراوی است مثل غلّة و جمره و نوعی سوداوی مثل جرب و میخچه و

بعضی بلغمی مثل شعرای بلغمی و برخی مائی مثل نفاطات و برخی بادی. (از کشف اصطلاحات الفنون). جوش ریزه‌ها که بر اندام برآید. (ناظم الاطباء).

**بشوق** . [بَ] (ع مص) . پیرآب گردیدن چاه. (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب) (از اقرب المواردا).

**بشقة** . [بَ شَ] (ع) (ا) خاکستر. (ناظم الاطباء). خاکستر. و الاصل بشوة. ج، بشی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**بشی** . [بَ شَ] (ع ص) . (ا) آنکس که زیاد مدح خلق کند. (از اقرب المواردا). بسیار مدح‌کننده مردم. (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب). || بسیاربار. (از اقرب المواردا). مردم بسیارخشم. (ناظم الاطباء) (آندراج).

**بشادوس** . [بَ] (ا) (خ) نام برادر قیصر روم که معاصر خسرو پرویز بود؛ قیصر روم اجابت کرد و... برادر خویشتن را بشادوس نام با شصت هزار مرد جنگی به مدد او فرستاد. (از فارسانامه ابن‌البختی ص ۱۰۲).

**بشیر** . [بَ] (ع ص) . بسیار. و از اتباع کثیر است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب المواردا).

**بشینه** . [بَ شَ] (ع) (ا) مصغر. تصغیر بشنه بمعنای مسکه و کره و زمین نرم. رجوع به بشنه شود.

**بشینه** . [بَ شَ] (ا) (خ) نام زنی از قبیله عذرة که زوج جمیل بود. (آندراج). زنی از بنی‌عذرة که مردی از همان قبیله بنام جمیل با او عشق می‌باخت و شهرت یافت. برخی گفته‌اند که جمیل و بشینه هم‌صحبت و دوست بودند و ۲۰ سال عشق ساختند اما ازدواج نکردند و میانشان عشق پاک بود. (از اعلام المنجد). دختر حباب بن ثعلبة بن الهودین عمرو بن الاحب بن حنین عذرة، معشوقه جمیل و او زن نیهین الاسود العذری بود و بشینه و جمیل بروزگار صحابه رضی الله عنهم بودند. (یادداشت مؤلف). بشینه و جمیل عاشق و معشوق، معاصر عبدالملک بن مروان خلیفه اموی (متوفی ۸۶ ه. ق.) بودند. بشینه اسمر و لاغر بود و زیادت حسنی نداشت اما فصیح بود. عبدالملک از او پرسید جمیل از تو چه جمال دید که ترا از جمله عالم برگزید؟ او جواب داد اهل عالم در توجه استحقاق یافتند

۱- فعل آن از باب سمع است. (منتهی الارب).  
2 - Bêth Garmâi.  
3 - Bêth Lâpat.  
۴- در اقرب المواردا: کثیرالجشم است و چشم بمعنی گرانی و بار و فربهی است و شاید در منتهی الارب چشم بغلط خشم شده است.

که ترا بخلافت برگزیدند؟ عبدالملک خجل و ساکت گشت. (از تاریخ گزیده ص ۲۷۲). شعر  
بشیئة رقت و مناتت خاص دارد، جمیل پیش  
از بشیئة درگذشت و بشیئة او را مرتبه گفت و  
بعد از چندان نماند و در ۵۸۲ ه. ق. درگذشت.  
(از اعلام زرکی ج ۱ ص ۱۳۸):  
یکی همچون جمیل آمد، دوم مانند بشیئة  
س دیگر چون زهر آمد، چهارم چون ام اوفی.  
منوچهری.

چون نخوانی حدیث دعد و رباب  
با حدیث بشیئة و آن جمیل. ناصر خسرو.  
**بشیئة**. [بُ شَ نَ] (لُخ) بنت محمد بن جعفر.  
حضرت علی (ع)، ام کلثوم دختر خود را ابتدا  
به عمر خطاب داده بود که زیدین عمر از او  
متولد شد، بعد از آن او را به عون بن جعفر داد،  
بعد از عون، محمد بن جعفر او را بخواست و  
دختری ازو بشیئة نام متولد شد، بعد از محمد بن  
جعفر، عبدالله بن جعفر او را بخواست. (از  
تاریخ گزیده ص ۱۹۹).

**بشیئة**. [بُ شَ نَ] (لُخ) بنت محمد، یکی از  
زنان شاعره اندلس، دختر معتمد بن عباد امیر  
اشبیلیه بود، مادرش رمیکه نیز به زیبایی و  
ادب دوستی مشهور بود، بعد از نکبت کار پدر،  
او نیز اسیر شد و به عنوان کنیز در خانه  
تاجری درآمد. (از قاموس الاعلام ترکی).  
**بشیئة**. [بُ شَ نَ] (لُخ) نام بلندی در راه میان  
بحرین و بصره. (از معجم البلدان). نام موضعی  
است مابین بصره و بحرین. (آندراج) (منتهی  
الارباب).

**بیج**. [بَ / بَ] (لُ) اندرون دهان. (اوبهی)  
(بهران قاطع). اندرون دهن. (شرفنامه  
منیری). درون دهان. لبوس. آکپ. (فرهنگ  
رشیدی) (آندراج) (انجمن آرای ناصری):  
بی مدحت تو هر که دهان را بگشاید  
دنداناش کند چرخ برون یک به یک از بیج.

شمس فخری.  
|| گوشت روی نزدیک به کنار لب. (بهران  
قاطع).  
**بیج**. [بَ] (لُ) پالایش شراب و مانند آن.  
(فرهنگ رشیدی). پالایش آب و شراب و  
امثال آن باشد. (بهران قاطع) (از فرهنگ  
رشیدی) (انجمن آرای ناصری) (آندراج).  
|| زهاب. (بهران قاطع).

**بیج**. [بَ] (لُ) شلوک. (یادداشت مؤلف). ارز.  
برنج. (بهران قاطع). بیج. (آندراج).  
**بیج**. [بَ] (لُ) بسز. (بهران) (رشیدی)  
(جهانگیری) (آندراج).

**بیج**. [بَ] (فِرانسوی، ص. لُ) رنگی از  
رنگهاست. (یادداشت مؤلف). رنگ فرنگی.  
بز. رجوع به بز شود.

**بیج**. [بَ جَ] (ع مص) به نیزه زدن. (تاج  
المصادر یهقی) (از اقرب الموارد). دوختن به

نیزه کسی را. (آندراج). طعن. || شکافتن  
قرحه. (از اقرب الموارد). شکافتن ریش.  
(آندراج). شکافتن. (المصادر زوزنی).  
|| چاق کردن علف چارپایان را خصوصاً از  
ران و سینه بند. (از اقرب الموارد). فریه  
گردانیدن گیاه ستور را تا فراخ گردد تهی گاه  
آن. || غالب آمدن کسی را در جنگ. (لُخ)  
نام مردی است. (آندراج).

**بیج**. [بَ جَ] (ع لُ) چوژه مرغ. (آندراج).  
جوجه مرغ. فرخ. فروخ. || (لُخ) نام شمشیر  
زهرین خباب. (آندراج).

**بیج**. [بَ جَ] (لُ) جنالاحمر. مطرویه. تظلف  
(قطب). به لغت اندلس نام قطب است.  
درختی که میوه آن سرخ رنگ است.

**بیج**. [بَ] (لُ) نوعی پرندۀ دریائی است. (از دزی  
ج ۱ ص ۵۱).

**بیجا**. [بَ] (ص مرکب) (از: ب + جا) بموقع.  
متناسب. مناسب. بمورد. لائق. درخور.  
(آندراج). مقابل بی جا. مقابل نابجا:

ما آبروی خویش به گوهر نمیدهم  
بخل بیجا به همت حاتم برابر است. صائب.  
کی ره بوسه به آن کنج دهن خواهد برد  
سرگرائی که ز من حرف بیجا نشنیده ست.

صائب  
دیوان ما و خود را مکن به روز محشر  
در عذر خشم بیجا، یک بوسۀ بیجا ده.

صائب  
|| ابرجای خود. بجای خود:  
خرد نیست او را نه دین و نه رای  
نه هوش بجایست و نه دل بجای.

فردوسی.  
|| (حرف اضافه مرکب) در محلی. در مقام. در  
حقی. (آندراج):

مکن بجای بدان نیک از آنکه ظلم بود  
که نیک را بغلط جز بجای او بنهی.  
ناصر خسرو.

نکوئی با بدان کردن چنانست  
که بد کردن بجای نیکمردان. سعدی.

پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند  
که دست جود تو با خاندان آدم کرد. سعدی.  
ای که جای تست در دل بر دلم رحمی کنی  
کرده باشی رحمی و آنکه بجای خویشتن.

سلطان.  
|| در عوض. برابری. (آندراج). به ازاء.  
جایگزین. عوض:

دل که تراست جایگه پاک ز غیر رفته ام  
هم تو بیا که هیچکس نیست مرا بجای تو.  
کاتبی.

سپرده جای تو هرکس بززم بیرون رفت  
توئی بجای همه، هیچکس بجای تو نیست.  
صائب.

و رجوع به «جا» شود.

**بجا**. [بَ] (لُ) نام شیر خشت است در رودبار.  
(یادداشت مؤلف).

**بجا**. [بَ] (لُخ) از شهرهای حبشه: از مشاهیر  
بلادش [حبشه] بجا و زیلع و عذاب و دیگر  
بلاد و قصبات بسیارست. (از نزهة القلوب  
ج ۳ ص ۲۶۸). بجاو. رجوع به بجاو شود.  
|| نام قومی است که در جهت شرقی نوبه بین  
صید مصر و حبشه و نیل و دریای احمر  
واقعتاً و سرزمین آنها به بلاد البجایا بجاوه  
معروف است و به طوائف بسیار متقسم میشود  
که از آن جمله بشاره است. زبان آنان معروف  
به بجاوی است. موهای بلند مجعد، رنگ  
قرمز مایل به زردی و دندان سفید دارند. زنان  
زیبا و شکلی در بین آنان هست. در اثر  
اختلاط با عرب از اصل تغییر یافته اند و اغلب  
چادر نشینند و از فروش لسنیات زندگی  
میکنند. (از قاموس الاعلام ترکی). و رجوع  
به بجاو و بجاوه شود.

**بجا آمدن**. [بَ] (مض مرکب) برآورده  
شدن. برآمدن. || قرار گرفتن. آرام یافتن. بر  
جای قرار یافتن:

بجا آمدند آن سپاه مهان  
شدند آفرین خوان به شاه جهان. فردوسی.  
و رجوع به جا و بجای آمدن شود.

**بجا آوردن**. [بَ] (مض مرکب) انجام  
دادن. گزاردن. امثال. به فعل آوردن.  
(آندراج) (انجمن آرای ناصری). اجرا کردن:

همی چرخ را زیر پا آورم  
به هر رزم مردی بجا آورم. فردوسی.  
چو عهدی با کسی کردی بجا آر  
که ایمانست عهد از دست مگذار.

ناصر خسرو.  
اگر این چند حق بجا آری  
رخت در خانه خدا آری. اوحدی.

مرید پیر مغفان ز من مرنج ای شیخ  
چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد.  
حافظ.

غرور عشق زلیخا بهانه انگیزست  
و گر نه یوسف ما بنگدی بجا آورد. صائب.

|| شناختن. دانستن. (انجمن آرای ناصری).  
تشخیص دادن: یکی از بزرگان محمود را  
بخواب دید که همه اندام او ریخته و خاک شده  
مگر چشم او که در چشمخانه همی گردید.

همۀ بزرگان در تأویل آن فروماندند مگر  
درویشی که بجای آورد و گفت هنوز  
نگرانست که ملکش با دگرانست. (گلستان).

|| ثابت کردن. آماده کردن. در جای خود قرار  
دادن. بکار داشتن:

نیشن ز گفتن مهتر شناس  
بگاہ نوشتن بجا آر هوش. مسعود سعد.  
1 - Arbousier.

و رجوع به بجای آوردن شود.  
**بجاء** - [بج] جا [ع ص،] ا گشاد. واسعة. (اقرب الموارد). [چشم فراخ. (آندراج). زن فراخ چشم.  
**بجاء رسیدن**. [ب / ز / ر د] (مص مرکب) به جای رسیدن. [بموقع رسیدن. ] به حد سردان رسیدن. بالغ شدن؛ چون فرزند امیرالمؤمنین بجاء (بجای) رسد، این عهده [که هارون را بخلع خود بازدارم] بر من. (مجمالتواریخ و القصص).  
**بجا افتادن**. [ب ا د] (مص مرکب) در جای خود افتادن. بموضع اول باز شدن؛ در هوای گلشنی صد ره جو مرغ بته بال کرده ام آهنگ پرواز و بجا افتاده ام. وحشی. - به جا افتادن عضو؛ جبر عضو شکسته. بهبود یافتن استخوانی که از بند در رفته باشد. بصورت اولیه باز برده شدن؛ رود از حب وطن آدم خاکی سوی خاک عاقبت عضو ز جارفته بجای افتد. اشرف. [باز به بتر افتادن. از ناتوانی از یا افتادن. (آندراج)؛ خسته درد و محبت را سر بهبود نیست بارها به گشته و دیگر بجا افتاده است. شفانی.  
 دل خسته که به تدبیر تقافل به شد باز پرهیز نکرده است و بجا افتاده است. شفانی.  
 [بموقع افتادن مناسب برآمدن.  
**بجائی رسیدن**. [ب ز / ر د] (مص مرکب) بموضعی واصل شدن. رسیدن به جایی. [مقامی یافتن. موقعیتی بدست آوردن؛ رسیدی بجائی که بشناختی سرآمد کز او آرزو یافتی. فردوسی. رسد آدمی به جایی که بجز خدا نبیند بنگر که تا چه حدست مکان آدمیت. سعدی. - بجائی رسیدن کار؛ منتهی شدن آن. بحد برتر واصل شدن؛ ز شیر شتر خوردن و سوسمار عرب را بجائی رسیده است کار. فردوسی. و رجوع به بجا و بجای رسیدن شود.  
**بجایبج**. [ب ب] [ع ص] مرد تناور. فربه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).  
**بجایپور**. [ب] [ا]خ) نام شهری در دکن هندوستان در ایالتی به همین نام واقع در ۳۷۰ هزارگزی جنوب غربی بمبئی. مسجد سلطان محمد شاه در آن شهر معروف است. (از قاموس الاعلام ترکی).  
**بجاجة**. [ب ج] [ع ص،] ا ناکس. فرومایه. (منتهی الارب) (آندراج). مردم رذل. (ناظم الاطباء).  
**بجاده**. [ب] [ع] ا گلیم مسخبط. (منتهی

الارب) (مهذب الاسماء) (آندراج) (ناظم الاطباء). کساء مسخبط. چادر منقش. ج. بجد. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).  
 - ذوالبجادين؛ لقب عبدالله بن عبدتم که دلیل نبی (ص) بود. (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).  
**بجاده**. [ب] [ا]خ) ابن عثمان. یکی از بنا کنندگان مسجد ضرار است. (از امتاع الاسماع ص ۴۸۲).  
**بجاده**. [ب] [ا]خ) مردی از بنی سعدین بکیرین هوازن که در جنگ رسول با بنی هوازن دفاع کرد. (از امتاع الاسماع ص ۴۱۳).  
**بجاده**. [ب د] [ا]خ) آسی منسوب به ابوبکیرین کلاب. (از معجم البلدان).  
**بجادی**. [ب] [ص] نسی) منسوب است به بجاد که از اولاد سعدین ابی وقاص است. (از انساب سمعانی).  
**بجادی**. [ب ج] [ا]خ) طفیل. شاعری است. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).  
**بجار**. [ب] [مزید مؤخر امکنه) اسطخ بجار. تهره بجار. (یادداشت مؤلف).  
**بجارپس**. [ب پ] [ا]خ) دهسی است از دهستان مرکزی بخش لنگرود لاهیجان، ۱۲ هزارگزی جنوب لنگرود. سکته آن ۱۸۳ تن. آب از رودخانه لیل. محصول آن برنج، چای، ابریشم، شغل مردم زراعت و شالیبانی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).  
**بجاردن**. [ب د] (مص) مهیا و مستعد کردن. آماده کردن. (یادداشت مؤلف). [مهیا و مستعد شدن؛ و مرگ را بجارده پیش از آنکه مرگ به او آید. (از تفسیر ابوالفتح رازی، ج ۴ ص ۴۸۶). و رجوع به بجارده شود.  
**بجارده**. [ب د / و] (ن ص) مهیا کرده. آماده. تهیه شده. فراهم کرده. در نظر گرفته شده؛ برای کافران غذایی بجارده... (از تفسیر ابوالفتح رازی). آنگه وصف کرد آن متقیان را که بهشت برای ایشان بجارده است. (از تفسیر ابوالفتح رازی). [مهیا شده. آماده. ساخته؛ محمد را دیدم و اصحابش با لشکری که مثل آن ندیدم ساخته و بجارده. (از تفسیر ابوالفتح).  
**بجارم**. [ب ر] [ع] ا بلاها. سخنی ها. (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب).  
**بجارمة**. [ب ر م] [ا]خ) نام ساکنان ناحیه بجرمی در سودان. و رجوع به بجرمی شود.  
**بجا گذاشتن**. [ب گ ت] (مص مرکب) بر جای نهادن. باقی گذاشتن. باقی نهادن. گذاشتن و رفتن. بجا ماندن. (آندراج). بر جای نهادن؛ فرهاد رفت و کوه ملامت بجا گذاشت کار تمام ناعده در پیش ما گذاشت. بابا فغانی.

و رجوع به «جا» و رجوع به گذاشتن شود.  
**بجال**. [ب] [ا] زغال. انگشت. اخگر کشته و اخگر افروخته. (برهان) (ناظم الاطباء) (انجمن آرا) (آندراج). زغال که آتش کشته باشد. (فرهنگ نظام). زکال. زکال. سگار. (شرفنامه منیری). اخگر. (فرهنگ جهانگیری).  
**بجال**. [ب] [ع] ا) مردی که او را تعظیم کنند یا مهتر بزرگ با عظمت و جمال. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مهتر بزرگ اندام و نیکو روی. بجیل. (مهذب الاسماء).  
**بجالة**. [ب ل] [ع ص] معظم و مکرم گردیدن. (منتهی الارب). بجول. (منتهی الارب). مکرم گردیدن. معظم گردیدن. (از ناظم الاطباء). گرمی شدن. و رجوع به بجول شود.  
**بجالة**. [ب ل] [ع] ا) زن با عظمت و جمال که او را تعظیم کنند. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب).  
 - بنو بجالة؛ بنی است از عرب. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).  
**بجا ماندن**. [ب د] (مص مرکب) بجای ماندن. باقی ماندن. (آندراج)؛ اگر زبیری با گلی خوبگیر که باشد بجا ماندنش ناگزیر. نظامی. دلربایانه دگر بر سر ناز آمده ای از دل ما چه بجا مانده که باز آمده ای. صائب.  
 باز ما را جان به استقبال هجران می رود تن بجا میماند و دل همراه جان می رود. مخلص کاشی.  
 نخواهم که چیزی بجا ماند از من که دیگر رجوعی به دنیا ندارم. مخلص کاشی.  
 [گذاشتن. (آندراج). باقی گذاشتن؛ محمد را هلاک کنید و مدینه را خراب کنید و ایشان را بجا بمانید. (از قصص الانبیاء ص ۲۲۲). رجوع به جا و نیز رجوع به بجای ماندن شود.  
**بجامیر**. [ب] [ا]خ) دهی از دهستان مغان بخش گرمی. سکته آن ۵ تن. آب از چشمه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).  
**بجان**. [ب] [ا]ق) مرکب) <sup>۴</sup> از جان. از ته دل. از صمیم دل. از دل و جان.  
 - بجان زدن؛ تا پای جان زدن. سخت دفاع کردن و کوشیدن.  
 - بجان سوختن؛ از ته دل سوختن. سخت

۱- از: ب + جا + ی + رسیدن.  
 ۲- از: ب + جا + گذاشتن.  
 ۳- در ناظم الاطباء با ضم جیم ضبط شده است.  
 ۴- از: ب + جان.

سوختن:

مگر باور نینداری ز حق آن  
که می‌سوزی بجان از بهر یک نان.

پوریای ولی.  
|| از روی میل و رغبت. (ناظم الاطباء).  
|| بجان در مقام مضاف به کلمه دیگر، معنی  
قسم بجان و سوگند بجان میدهد:  
بجان تو ای خسرو کامران  
کجا بردم این خود بدل در گمان. فردوسی.  
بجان زیر آن نبرده سوار  
بجان گرانمایه اسفندیار. فردوسی.  
و رجوع به جان شود.

**بجان**. [بَجْ جا] (لُخ) محلی بین فارس و  
اصفهان و تلفظ جیم در زبان فارسیان بین  
جیم و شین بوده است. (از معجم البلدان).  
موضعی است میان فارس و اصفهان و عجم  
بشان میگویند. (مرآت البلدان).

**بجان آمدن**. [بَجْ مَ دَ] (مص مرکب) زله  
شدن. سته شدن. مانده شدن. (ناظم الاطباء).  
به تنگ آمدن. به سته آمدن: قومی که از  
دست تپاول این بجان آمده بودند و پسریشان  
شده. (گلستان سعدی).

ای پادشاه خویان داد از غم تهانی  
دل بی تو بجان آمد وقت است که باز آیی.  
حافظ.  
|| آزرده و ناخوش گشتن. بزار شدن. (ناظم  
الاطباء). بی دماغ شدن. (آندراج):  
از آنم کس نمی‌برد اگر پرسد کسی حالم  
به او گویم غم خود آنقدر کم بجان آید.

وحشی.  
|| عاجز کردن و کشتن (ناظم الاطباء). کنایه از  
کشتن و به قتل آوردن. (آندراج). اما این دو  
معنی بی وجه می‌نماید. || آماده شدن برای  
مردن. در حال مرگ بودن. (ناظم الاطباء).  
قریب مرگ شدن. (آندراج):  
نالام راه گلو بسته به حدی که نفس  
تا برون می‌رود از سینه بجان می‌آید. شاهی.  
و رجوع به جان و نیز به آمدن شود.

**بجان آمده**. [بَجْ مَ دَ] (مف مرکب)  
ناخوش. بی دماغ. (آندراج) (غیاث اللغات):  
چه پرسی ز جان بجان آمده  
گلی در سوم خزان آمده. ؟ (از آندراج).  
|| سته شده. زله شده. عاجز گشته. رجوع به  
بجان آمدن شود.

**بجان آوردن**. [بَجْ مَ دَ] (مص مرکب) به  
تنگ آوردن. (برهان قاطع) (انجمن آرای  
ناصری). عاجز کردن. بستوه آوردن. زله  
کردن. || کنایه از کشتن. به قتل آوردن. (برهان  
قاطع) (انجمن آرای ناصری):  
گر صفی از خصم بجان آوری

مردنی گریزبان آوری.  
خسرو.  
**بجان رسانیدن**. [بَجْ مَ دَ] (مص

مرکب) واصل ساختن به جان. || به تنگ  
آوردن. عاجز کردن. زله کردن. بستوه  
آوردن:

برسانید به خاک قدم یار مرا  
که رسانید به جان این دل بیمار مرا. صائب.  
**بجان رسیدن**. [بَجْ مَ دَ] (مص  
مرکب) واصل شدن به جان. || عاجز شدن.  
بیچاره شدن:

چشم بد ناگهان مرا دریافت  
کارم از چشم بد رسید بجان. فرخی.  
از حوادث بجان رسید عماد  
الغیث از سپهر حادثه زای. عماد.

- کار بجان رسیدن؛ کارد به استخوان  
رسیدن. مضطر شدن. عاجز شدن. ناچار به  
انجام کاری شدن. و رجوع به امثال و حکم  
دهخدا ص ۱۱۷۲ شود:  
تو ندانی که مرا کارد گذشته است از گوشت  
تو ندانی که مرا کار رسیده است بجان.

فرخی.  
**بجانیه**. [بَجْ جا نَ] (لُخ) شهری است به  
اندلس. (آندراج). شهری است بر کرانه  
خلیج دریای روم، جایی بانمقت از اندلس.  
(از حدود العالم). در ۳۳ هزارگزی غرناطه  
واقع است. (از قاموس الاعلام). شهری به

اندلس از ناحیه بیره، پس از خرابی شهر مردم  
آن به مریه - دو فرسخی آن - منتقل شدند.  
(از معجم البلدان). و رجوع به الحلل  
السندیه ص ۴۰، ۴۱، ۴۶، ۵۴، ۷۵، ۱۴۷،  
۲۴۲ و ۲۷۱ شود.

**بجانی**. [بَجْ جا] (ص نسبی) منسوب به  
بجانه از شهرهای اندلس. (از معجم البلدان).

**بجانیه**. [بَجْ جا] (لُخ) ابوالفضل مسعود بن  
علی از رواة بود. (از معجم البلدان).

**بجانی**. [بَجْ جا] (لُخ) ابوالحسن علی بن  
معاذ مردی فصیح و شاعر و نسابه و از رواة  
بود (حوالی ۵۳۰۷ ه. ق). (از معجم البلدان).

**بجاوه**. [بَجْ مَ دَ] (لُخ) بلاد نوبه. (مستهی  
الارب). سرزمینی در نوبه و شتر بجاوی  
منسوب به بجاء است که مردمی هستند  
نیمه عربی و نیمه حبشی. (از معجم البلدان).  
معدن طلائی آن از قدیم معروف بوده و از عهد  
فراعنه بهره برداری می‌شده است. (از قاموس  
الاعلام ترکی).

**بجاوی**. [بَجْ] (ص نسبی) منسوب به بلاد  
بجاوه. مردم بجاوه. و بردست راست این شهر  
[عیذاب] چون روی به قبله کنند کوهی است  
و پس آن کوه بیابانی عظیم، و علف خوار  
بسیار و خلقی بسیاریند آنجا که ایشان را  
بجاویان گویند، و ایشان مردمانی‌اند که هیچ  
دین و کیش ندارند و به هیچ پیغمبر و پیشوا  
ایمان نیاورده‌اند از آنکه از آبادانی دورند و  
بیابانی دارند که طول آن از هزار فرسنگ

زیاده باشد و عرض سیصد فرسنگ و درین  
همه بعد دو شهرک خرد بیش نیست که یکی  
را از آن بحرانعام گویند و دیگری را عیذاب.  
طول این بیابان از مصر تا حبشه و آن از شمال  
است تا جنوب و عرض از ولایت نوبه تا  
دریای قلمز از مغرب تا مشرق. و این قوم  
بجاویان در آن بیابان باشند. مردمی بد نباشند  
و دزدی و غارت نکنند، به کارهای خود  
مشغول باشند و مسلمانان و غیرهم کودکان  
ایشان بدزدند و به شهرهای اسلام ببرند و  
بفروشند. (از سفرنامه ناصر خسرو و ج  
دبیرساقی ص ۸۳).

**بجاویات**. [بَجْ وی یا] (ع ص نسبی، !)  
منسوب به بلاد بجاوه. || اشتراک منسوب به  
بلاد نوبه. (یادداشت مؤلف).

**بجاه**. [بَجْ] (لُخ) نام قبائلی از بنی‌حام که بین  
نیل و دریای احمر و قاهره و حدود سودان  
زندگی میکنند. (از اعلام المنجد). و رجوع به  
بجه و بجاو و بجاوی شود.

**بجای**. [بَجْ] (ص مرکب، ق مرکب) بجای.  
در محل. در مکان. به مکان:

بیابا و دیدار و فرهنگ و رای  
زریر دلیر است گوئی بجای. فردوسی.  
|| موعود. مناسب. || ساکن. بی حرکت.  
ایستاده. ثابت. || برجای. باقی. جانشین.  
باقیمانده. وارث. || باقی. پایدار. ثابت:

چو دریا و کوه و زمین آفرید  
بلند آسمان از برش برکشید  
یکی تیزگردان و دیگر بجای  
بجیش ندادش نگارنده پای. فردوسی.  
بعد بسی گردش بخت آزما می  
او شد و آوازه عدلش بجای. نظامی.

|| (حرف اضافه مرکب) بجای (در حالت  
مضاف؛ در عوض. عوضی. بدل):  
فردا نروم جز بمرادت  
بجای ۶ سه بوسه دهمت شش. خفاف.  
خز بجای ملحم و خرگاه  
بدل باغ و بوستان آمد. رودکی.

زره کرد پوشش بجای حریر  
به بازی کمان خواست باگرز و تیر. اسدی.  
شه بجای حاجبان خود پیش رفت  
پیش آن مهمان غیبی خویش رفت. مولوی.

۱- شاهد موهم معنی اول نیز هست.  
2 - Bechina.  
۳- صاحب آندراج آنرا با ضم «ب» ضبط کرده  
است.  
۴- در مستهی الارب به ضم باء ضبط شده  
است.  
۵- از: ب+ جای.  
۶- کلمه بجای به ضرورت شعری با راه ملشد  
آمده است. و نیز در شاهد بعد.

||بجای (در حالت مضاف)؛ درباره. درحقی، درمورد؛  
 بجای شما آن کنم در جهان  
 که با کهنتران کس نکرد از مهان. فردوسی.  
 بدکش بد بجای خویش کند  
 هم بر او فعل زشت او مارست. ناصر خسرو.  
 دهر نکوهی مکن ای نیک مرد  
 دهر بجای من و تو بد نکرد. نظامی.  
 بد با تو نکرد هر که بد کرد  
 کان بد بیقین بجای خود کرد. نظامی.  
 آن را که بجای تست هر دم گرمی  
 عذرش بنه ار کند به عسری سستی. سعدی.  
 و رجوع به جا و جای و بجا شود.  
**بجای آمدن.** [بِ جَ] [مَص مرکب] به محل آمدن. بازگشتن. ||بموقع افتادن. درست آمدن. با واقع راست و موافق آمدن؛  
 ز هر دانشی زو پیرسد رای  
 همه پاسخ آمد یکایک بجای. فردوسی.  
 ||حاصل شدن. بدست آمدن. متعج شدن؛  
 بدو گفت آن چاره گر کدخدای  
 کزو آرزوها نباید بجای. فردوسی.  
 به شهری که آرام و رای آیدت  
 همه آرزوها بجای آیدت. فردوسی.  
 مکعب داری و همی خواهی که آن عدد دانی  
 که ازو بجای آمد، چون او را دوبار بدو  
 درزدند. (التفهیم بیرونی).  
**بجای آوردن.** [بِ وَ] [مَص مرکب] به موقع بردن. به مکان نقل کردن. ||کتابه از شناختن. دانستن. (برهان قاطع). دریافتن؛  
 هر آنکس که از داد تو یک خدای  
 بیچید تیارد خرد را بجای. فردوسی.  
 خاطر ملوک و خیال ایشان را کس نتواند  
 بجای آورد. (تاریخ بیهقی). بازرگان بجای  
 آورد که طررار با او حیلست کرده است  
 (سندبادنامه). چون از زیارت مکه بازآمدم در  
 منزلم استقبال کرد، به فرات بجای آوردم که  
 معزولست. (گلستان). یکی زان میان به  
 فرات بجای آورد. (گلستان). مگر درویشی  
 که بجای آورد و گفت هنوز نگرانست که  
 ملکش با دگرانست. (گلستان). ||به فعل آوردن. (برهان قاطع). انجام دادن. کردن. به موقع اجرا گذاردن؛  
 من این نغز بازی بجای آورم  
 خرد را بدین رهنمای آورم. فردوسی.  
 بسی رای زن موید پاک رای  
 پژوهید و آورد بازی بجای. فردوسی.  
 هر آنکس که فرمان بجای آورد  
 سپاه شهنشه بدو بنگرید. فردوسی.  
 بگردانمش سر ز دین خدای  
 کس این راز جز من نیارد بجای. فردوسی.  
 چون نوبت پادشاهی به شاپور بن اردشیر  
 رسید آن را از نو بنا کرد و عمارت آن بجای

آورد. (فارسنامه ابن بلخی). این اجتهاد  
 بجای آوردم. (کلیله و دمنه). ارکان دولت و  
 اعیان سلطنت وصیت ملک را بجای آوردند.  
 (گلستان سعدی). ||ادا کردن. گزاردن؛  
 همی گفت پادشاه این نیکوی  
 بجای آورم چون سخن بشنوی. فردوسی.  
 و آنچه بر تو بود از انسانیت و حریت و لوازم  
 حسق گذاری و شفقت بجای آوردی.  
 (سندبادنامه).  
 حق چندین کرم و رأفت و رحمت شرطست  
 که بجای آوری و ست وفائی کنی. سعدی.  
 تا خدمتی که بر بنده معین است بجای آورد.  
 (گلستان سعدی).  
 عجب رعایت اطفال بی پدر کردی  
 عجب یتیم نوازی بجای آوردی. ؟  
 - دل بجای آوردن: مواظب بودن. هوشیار  
 بودن. بر خود مسلط شدن. مقابل بشدن دل؛  
 گنده پیر گفت دل بجای آر و گوش هوش بمن  
 دار. (سندبادنامه).  
**بجای داشتن.** [بِ تَ] [مَص مرکب]  
 باقی گذاشتن. نگه داشتن؛ چون به بلوغیت  
 رسید شیث وفات یافت و انوش دهن پدر  
 بجای داشت. (قصص الانبیاء ص ۲۹).  
 ||بموقع نهادن.  
**بجای رسیدن.** [بِ رَ] [و] [مَص مرکب]  
 مرکب بجائی رسیدن. (آندراج). به هدف  
 نائل شدن. به مقصود رسیدن؛  
 آزادگان بجای رسیدند و ماهمه  
 زان ره روان که گرد پس کاروان خورند.  
 نظیری.  
**بجای ماندن.** [بِ دَ] [مَص مرکب] بجا ماندن. باقی ماندن؛  
 چو دستش برید گفتا دو پای  
 بیرند تا ماند ایدر بجای. فردوسی.  
 به یزدان بود خلق را رهنمای  
 سر شاه خواهد که ماند بجای. فردوسی.  
 ||باقی گذاردن. رها کردن؛ چگونگی آن و  
 بدرگاه رسیدن را بجای ماندم که نخست  
 فریضه بود راندن تاریخ مدت ملک امیر  
 محمد. (تاریخ بیهقی).  
**بجایه.** [بِ جَ] [جَ] [بِ] [مَص مرکب] در ساحل الجزایر و ۳۲۰۰۰ تن جمعیت دارد.  
 (از اعلام المنجد). شهری در ساحل دریای  
 مغرب که از زمان ناصرین علناس (در حدود  
 ۴۵۷ ه. ق.) توسعه یافته و آبادان شده است.  
 (از معجم البلدان). نام موضعی به شرقی شهر  
 الجزایر در شمال آفریقا. (از سفرنامه ابن بطوطه).  
**بججاج.** [بِ] [ع ص.] ||بججاجه. آنکه  
 می لرزد گوشت وی از فربهی. مرد فربه  
 لرزان گوشت. ||احمق بسیارگوی. (آندراج)

(منتهی الارب). ||ارمل بججاج؛ ریگ توده  
 سطر. (منتهی الارب).  
**بججاجه.** [بِ جَ] [ع ص.] ||مرد فربه  
 لرزان گوشت. ||احمق بسیارگوی. (آندراج)  
 (منتهی الارب). و رجوع به بججاج شود.  
**بججج.** [بِ جِ] [ع ص.] ||مشکهای  
 شکافته شده. (منتهی الارب).  
**بجججج.** [بِ جِ] [ع ص.] ||مشکهای  
 محدث بود. (یادداشت مؤلف). نام محدثی  
 است مغربی که پدرش خدش نام داشت.  
 (منتهی الارب).  
**بجججج.** [بِ جِ] [ع ص.] ||صوتی  
 پوشیده از مردم گویند. (سروری). بجججج. بیخ  
 گوش. در گوش. ||لفظی است که شبان  
 گوسفندان و بز را بدان خوانند. (سروری)؛  
 سخن شیرین از زفت تیارد بر  
 بز به بجججج [بِ جِ] [ع ص.] رگز نشود فربه. رودکی.  
**بجججججه.** [بِ جِ] [ع ص.] [مَص] بازی کردن با  
 طفل چنانکه از فریاد و فغان بازماند. (از  
 اقرب الموارد). لالائی خواندن. نواختن  
 کودک و جز آن. بانگی که به وقت خواباندن  
 کودک کند. (منتهی الارب) (آندراج). چیزی  
 کردن که کودک به آن فریفته شود.  
**بججت.** [بِ جِ] [ع ص.] [مَص] دهات به شهر  
 (شرف سازندران. (از ترجمه سازندران و  
 استرآباد رایینو ص ۱۶۸).  
**بججججاده.** [بِ جِ] [ع ص.] [مَص] چتر سین. از اسامی  
 نخستین پادشاهان روی زمین بزم هندیان  
 آن چنانکه در یسن پیران آمده است. (از  
 مالهند بیرونی ص ۱۹۴ س ۱۶).  
**بججججامة.** [بِ جِ] [ع ص.] [مَص] غنم  
 مغزین (از معجم البلدان).  
**بجججج.** [بِ جِ] [ع ص.] [مَص] شادمانه شدن.  
 (آندراج) (منتهی الارب). ||بزرگ شدن.  
 (آندراج). بزرگ قدر گردیدن. (از منتهی  
 الارب). ||احامص) شادمانی. (منتهی  
 الارب).  
**بججججوران.** [بِ جِ] [ع ص.] [مَص] از نواحی  
 دمشق و ابو عبدالله یحیی از بججججوران بوده  
 است. قریه ای نزدیک باب دمشق و از توابع  
 باناس. (از معجم البلدان).  
**بجججججیدن.** [بِ جِ] [ع ص.] [مَص] غلطیدن است  
 بر چیزی. (فرهنگ اسدی)؛  
 چه سود کند که آتش عشقش  
 دود از دل و جان من برانگیزد  
 پیش همه مردمان و او عاشق  
 جوینده بخاک بر بجججججید. عسجدی.  
**بجججج.** [بِ جِ] [ع ص.] [مَص] جماعت از مردم. (ناظم

الاطباء (آندراج) (منتهی الارب). جماعتی از ناس. (از اقرب المواردا). [از اسبان یکصد و زائد از آن. (منتهی الارب). یکصد و زیاده از سواران. (ناظم الاطباء).

**بجد.** [ب ج] [لخ] نام موضعی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**بجد.** [ب] [لخ] دهی از دهستان شهاباد بیرجند، ۱۲ هزارگزی جنوب خاوری بیرجند. سکنه آن ۱۰۸ تن. آب از قنات. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**بجد.** [ب ج دد] [ق مرکب] (از: ب + جد) جداً. حقیقه. مؤکداً. لزوماً. سریعاً. یا ابرام و یا کوشش و جد و جهد. (ناظم الاطباء):

عاشقم بر قهر و لطف او بجد

ای عجب من عاشق این هر دو ضد. مولوی. **بجدان.** [ب] [لخ] از نامهای عرب است. (منتهی الارب). از اعلام است. (ناظم الاطباء).

**بجدان.** [ب] [لخ] عمرو بن بجدان. صحابی بود. (منتهی الارب).

**بجدد.** [ب د] [لخ] نام مردی است که پسرش ثویان مولای نبی (ص) بود. (منتهی الارب). شخصی که پسرش ثویان مولای حضرت (محمد) صلی الله علیه و آله بود. (ناظم الاطباء).<sup>۱</sup>

**بجدق.** [ ] [ ] (اسفرزه).<sup>۲</sup> بزر قطونا. برغوثی. اسپنول.

**بجدل.** [ب د] [لخ] ابن سلیم. مردی از عرب آنکه انگشت امام حسین (ع) را پس از کشته شدن برید تا انگشتی بیرون کنده دیگری از آن جمله [از قتل حضرت حسین] بجدل بن سلیم است که طمع در خاتم امام حسین (ع) کرده بود و مختار فرمود که دست و پای او را بریدند و او در میان خاک و خون می غلطید تا به اسفل السافلین واصل گردید. (حیاب السریح ج ۲ ص ۱۴۲).

**بجدم.** [ب د] [لخ] دهی از دهستان کاسمید چهاردانگه ساری در ۲۲ هزارگزی کیاسر. سکنه آن ۱۵ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**بجدن.** [ب د] [لخ] دهی از دهستان کیدقان ششتم سیزوار در ۳۷ هزارگزی جنوب ششتم. سکنه آن ۴۰ تن. آب از قنات. شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**بجدن خان.** [ب د] [لخ] دهی از دهستان خواشید ششتم سیزوار در ۳۷ هزارگزی جنوب ششتم سکنه آن ۹۸۵ تن. آب آن از قنات. محصول آن غلات. پنبه، بادام. شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**بجده.** [ب د / ب ج د] [ع ل] حقیقت کار. که آن. اندرون. (منتهی الارب) (آندراج).

نیت شخص. سز کار. (ناظم الاطباء). باطن چیزی. باطن کار. (از اقرب المواردا). هو عالم

بیجده امرک. یعنی او بر باطن کار تو آگاه است. (از اقرب المواردا). [اصل. (آندراج)

(منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [اصحرا. (منتهی الارب). بسایان. (ناظم الاطباء).

[دانشن. علم. (منتهی الارب). عنده بجده ذلك؛ ای علمه. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا). [ابن بجده؛ دانای حقیقت کار و کنه

آن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). دلیل. هادی. (منتهی الارب). دلیل هادی که از

گفتار خود برنگردد. (از اقرب المواردا). انا این بجدها. [کسی که از گفته خود برنگردد.

(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

**بجدی.** [ب] [لخ] دهی از دهستان شهاباد بیرجند در ۱۲ هزارگزی شمال بیرجند. سکنه آن ۲۲۲ تن. آب از قنات. محصول آن غلات.

شغل اهالی زراعت و کرباس بافی. به اصطلاح محلی آنجا را کماته بجدی نیز گویند. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**بجور.** [ب] [ع مص] برآمده ناف گردیدن و کلان شکم شدن. (آندراج) (از منتهی الارب)

(از اقرب المواردا). [پر شکم گردیدن از شیر و آب. (آندراج) (از منتهی الارب). بر شدن

شکم از شیر و آب. (از اقرب المواردا). پر شکم شدن از شیر و آب و سیر شدن. (ناظم

الاطباء). [تسکین نیافتن. (آندراج). سخت تشنه شدن. (تاج المصادر بیهقی). [است

گردیدن. (آندراج). بجر عته؛ سست گردید از وی. (منتهی الارب). سنگینی کردن کار بر

کسی و سست گردیدن از آن. (ناظم الاطباء).

**بجور.** [ب ج] [ع ل] سطری بن ناف. فتن ناف. مغنده شکم. (منتهی الارب). بیرون آمدگی

ناف و سطری بن آن. (منتهی الارب).

**بجور.** [ب / ب] [ع ص]. [بسی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). شر. (اقرب

المواردا). [کسار بزرگ. (ناظم الاطباء) (اقرب المواردا). (منتهی الارب). امر عظیم. (اقرب

المواردا). و منه؛ جثت باهر بحر و داهیه نکر. (از منتهی الارب). [شگفت. (منتهی الارب)

(ناظم الاطباء). عجب. (اقرب المواردا). ج. اباجر. جج. اباجر. (از منتهی الارب).

**بجور.** [ب ج] [ع ل] ج بجر بمعنی عیبه. (آندراج). و منه؛ ذکر عجره و بجره. یعنی یاد

کرد عیوب و تمامی امور ظاهر و باطن او را. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء): و غلامی از

میان ایشان که بر عجر و بجر و مکاید واقف بود. (جهانگشای جوینی). [اسخنی زمانه. غم و اندوه. مراد از اشکو الی الله عجری و بجرى

(در قول علی علیه السلام) غم و اندوه است.

(از منتهی الارب).

**بجور.** [ب ج] [ع ص] برآمده ناف. (اقرب المواردا). [شکم پر شده از شیر و آب. (از اقرب المواردا).

**بجوراء.** [ب] [ع ص] تأنث ابجر. زن برآمده ناف و کلان شکم. (از منتهی الارب)

(ناظم الاطباء). ج. بُجر و بجران. (از منتهی الارب). [زمین بلند و سخت. زمینی که در

آن گیاه نروید. (منتهی الارب). زمین مرتفع. (از اقرب المواردا) (ناظم الاطباء) (آندراج).

**بجوات.** [ب ج] [لخ] آبهاست در کوه شوران که مشرف بر عقیق مدینه است. (منتهی

الارب) (آندراج). آبهای بزرگی است در کوه شوران و مشرف بر عقیق مدینه و مصفر آن را

بجیرات گویند. (از معجم البلدان) (یادداشت مؤلف).

**بجران.** [ب] [ع ص] ج ابجر. مردان ناف برآمده و کلان شکم. (از ناظم الاطباء).

**بجردن.** [ب ج د] [مص] پرستاری کردن چنانکه کودک و بیمار و پیر را. (یادداشت

مؤلف).

**بجرولو.** [ب ج] [لخ] دهی از دهستان اوچ تپه بخش ترکمان شهرستان میانه. سکنه آن ۱۹۴ تن. آب از چشمه. محصول آن

غلات و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**بجرومی.** [ب ج] [لخ] ناحیه ای در اواسط سودان به مساحت ۸۵۰۰۰ هزارگز مربع واقع

در جنوب دریاچه چاد. مردم این ناحیه را بچارمه گویند که حوالی ۳۰۰ سال پیش

بوسیله قبائل قلیه اسلام پذیرفتند. (از اعلام المنجد). بقرمی. بقرمی.<sup>۲</sup>

**بجرة.** [ب ر] [ع ل] سرة نساغ. (اقرب المواردا). آویختگی ناف. ناف خواه برآمده

باشد یا نباشد. (ناظم الاطباء). ناف بیرون آمده باشد یا نه. (آندراج). [عقد در شکم و چهره

و گردن. (از اقرب المواردا). مغنده شکم و روی و گردن. (ناظم الاطباء) (آندراج). ج.

بُجر. گرهی که در شکم و روی گردن افتد. (یادداشت مؤلف).

**بجرة.** [ب ر] [لخ] ابن بجره می فروشی بوده در طائف. (از منتهی الارب). خماری در

طائف. (از اقرب المواردا). نام می فروشی در طائف. (ناظم الاطباء).

**بجورة.** [ب ر] [لخ] عبدالله بن عمرو بن بجره

۱- ناظم الاطباء آن را با فتح ب و دال ضبط کرده است.

۲- (دزی). Herbe aux puces - 2

۳- ناظم الاطباء آن را با دو فتح ضبط کرده است.

4 - Baglirmi.



صحابی است. (منتهی الارب).  
**بجوره**. [بَجَ] (اخ) نام شخصی. (ناظم الاطباء). عقبه بن بجوره تابعی است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**بجوره**. [بَجَ] (اخ) بروی معروف به این بجوره صحابی است. (منتهی الارب).

**بجوره**. [بَجَ] (اخ) شیبین بجوره در قتل امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب شریک ابن ملجم بود. (منتهی الارب). کسی که در قتل امیرالمؤمنین (ع) شریک ابن ملجم بود. (ناظم الاطباء).

**بجوره**. [بَجَ] (اخ) نام مردی از اصهار اسماعیل (ع). (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).  
**بجوره بهانگ**. [ ] (ت) تبا کو. مخدر. (مخزن الادویه ص ۱۷۵).

**بجوری**. [بُی] (ع) بلا. سختی. ج. بجاری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). داهیه. (مهذب الاسماء).

**بجریه**. [بُری] (ع) بلا. سختی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). داهیه. (از اقرب الموارد).

**بجزو**. [بَجُ] (ق مرکب) (از: ب + جز) بغیر بدون. (آندراج). کلمه استثناء است بمعنی بغیر و مگر. (آندراج). غیر از. الا. جز. جز کت:

نشانی بخوبی مگر ماه را  
 نشانی کسی را بجز شاه را. فردوسی.  
 نداند بجز ذات پروردگار  
 که فردا چه بازی کند روزگار. نظامی.  
 چه چاره کان بنی آدم نداند  
 بجز مردن کز آن بیچاره ماند. نظامی.  
 و رجوع به جز شود.

**بجس**. [بَج] (ص) نرمی. سستی. (ناظم الاطباء) (آندراج). [الزمه بینی و آن پره بینی است. (از ناظم الاطباء) (آندراج) (برهان).

**بجس**. [بَج] (ع) مص) آب راندن و رفتن آن (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). راندن آب را. (ناظم الاطباء) (آندراج). برآمدن و روان گردیدن آب. [شکافتن ریش را. (ناظم الاطباء).

**بجس**. [بَج] (ع) ص) آب روان و جاری. (ناظم الاطباء).

**بجس**. [بَجَ] (ب) [ع] ص) ابرهای ریزان. (ناظم الاطباء).

**بجست**. [بَج] (ل) [ع] ص) آواز هر چیزی. (انجمن آرای ناصری) (آندراج). بانگ متعکس. (ناظم الاطباء). آواز هر چیز. و بخت هم نوشته اند. (از برهان). صوت. و رجوع به بخت شود.

**بجستان**. [بَج] (اخ) [ع] از بخشهای دوگانه شهرستان گناباد در شمال باختری گناباد. از شمال به بروسکن، شرق به جویمند، غرب به

نیگنان بشروه و جنوب به فردوس. ارتفاعات آن گذارعلی و کوه چنگور و سیاه کوه مجموع آبادیها ۴۷ ده. جمعیت ۱۸۶۴ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**بجستان**. [بَج] (اخ) قصبه مرکز بخش گناباد. طول ۵۸ر۱۱ درجه و عرض ۳۸ر۳۱ درجه در ۵۱ هزارگزی شمال باختری گناباد. سکنه آن ۲۴۹۶ تن. آب از قنات محصول عمده آن غلات، زعفران، ابریشم، میوه خصوصاً انار. آب انبار آن آب ۶ ماه از سال را تأمین میکند. صنایع: قالیچه و چادرشب ابریشمی. مسجد جامع دارد. معدن سنگ آسبای آن معروف است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹). و رجوع به نزهة القلوب ج ۳ و تاریخ سیستان ص ۲۴ و مرآت البلدان ج ۱ ص ۱۶۳ و از معجم البلدان و تاج العروس شود.

**بجستن**. [بَجُ] (مص) [ع] جستن. طلب. طلب کردن. جویا شدن. و رجوع به جستن شود.

**بجستن**. [بَج] (مص) [ع] جستن. [اگر بختن. فرار کردن. رهائی یافتن: برجست و خواست که او را بکشد، وزیر بجست. (مجله التواریخ و القصص).

- بجستن اندام: اختلاج عضو. خلجان. زدن. ضربان. و رجوع به جستن شود.

- بجستن باد: هیوب. وزیدن. رها شدن. بیرون شدن: هرگاه باد بجستی شاخ درخت بر طبل رسیدی. (کلیله و دمنه).

آن یکی نائی که نی خوش میزدست  
 ناگهان از مقدش بادی بجست. مولوی.

**بجسته**. [بَس] (اخ) نام موضعی است یا چشمه‌ای به یمامه. (ناظم الاطباء). جایی است در یمامه. (از معجم البلدان).

**بجشاک**. [بَج] (ل) نطیند. (ناظم الاطباء). آهنگر. (آندراج). [غله فروش. (آندراج) (ناظم الاطباء).

**بجشک**. [بَج] (ل) حکیم. طبیب. پزشک. (آندراج) (ناظم الاطباء) (انجمن آرای ناصری). دانشمند. (برهان قاطع): و [غوریان] طبیان را بزرگ دارند و هر که که ایشان را ببینند نماز برند و این بجشکان را بر خون و خواسته ایشان حکم باشد. (حدود العالم).

هر رنگ زرشک شد سرشکم  
 بگشاد رگ مچن بجشکم. خاقانی.  
 [سخف بجشک. (ناظم الاطباء). گنجشک. (انجمن آرای ناصری). عصفور. (برهان قاطع) (آندراج).

**بجشک**. [ ] (اخ) کوهی است میانه بلوک سروستان و خضر فارس. (از فارسنامه

ناصری).  
**بجشک ستور**. [بَج] (س) [ع] مرکب) پزشک ستور. بطار. دامپزشک.  
**بجشکی**. [بَج] (ع) [ع] (حامص) طب. (دهار). پزشکی. طبابت.

**بجشکی کردن**. [بَج] (ک) [ع] (مص) مرکب) بیطره. (دهار). پزشکی کردن.

**بجع**. [بَج] (ع) (مص) بریدن چیزی را به شمشیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**بجع**. [بَج] (ع) [ع] (ل) مرغ ماهی خوار. پلکان<sup>۶</sup>. مرغ سقا. (دزی ج ۱). اینکه برخی پرنده‌شناسان آنرا مرادف قو<sup>۷</sup> دانسته‌اند اشتباه است. (از نشوه اللفه ص ۷۸). پرنده معروفی است و یکی آن بیجعه است. (از اقرب الموارد).

**بجق**. [ ] (ع) (مص) پرگونی کردن. پرحرفی. (از دزی ج ۱ ص ۵۱). مکنار بودن. پرچانه بودن.

**بجق**. [بَج] (اخ) دهی از دهستان مشکین خاوری مشکین شهر. سکنه آن ۵۹۹ تن. آب از چشمه و خیاوچای. محصول آن غلات، حبوبات، پنبه و سردرختی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**بجک**. [ ] (ل) این کلمه را ابوریحان در التفهیم آورده است و آنجا قباله معنی میدهد و در تحریر عربی التفهیم نیز قبالات آمده است. و شاید صورتی از کلمه بیجک یا بنجاق باشد: اندرین یکشنبه (یکشنبه نو) آنها و اقزرها و جامه‌ها نو کنند و بجک‌ها و معاملتها از وی بشمرند. (التفهیم ص ۲۵۰).

**بجکان**. [بَج] (اخ) صورت مصحف بختکان است که دریاچه‌ای باشد به فارس. صاحب حدود العالم آرد: نهم دریای بجکانست اندر پارس، درازای او بیست فرسنگ است اندر پهنای پانزده فرسنگ و اندر وی نمک بتند، و از گرد او جای ددگانست، و ازین دریا چشمه‌ای بگشاید بحدود دارگرد و همی رود تا به دریا رسد. (حدود العالم ج ستوده ص ۱۵). و دیگر رود کر است... و همی تا به اصطخر بگذرد بر جنوب وی و بدریای بجکان افتد. (حدود العالم ص ۴۵).

**بجکله**. [بَج] (ل) [ع] خم. [بجکله

- ۱- ناظم الاطباء نام او را شیت ضبط کرده است.
  - ۲- لازم و متعدی است. (یادداشت مؤلف).
  - ۳- به کسر باه نیز تلفظ شود.
  - ۴- از: ب + جستن.
  - ۵- از: ب + جستن.
- 6 - Pélican. 7 - Cygne.
- ۸- دزی این کلمه را برابر bavarder آورده و صفت فاعلی آن را بجاق ضبط کرده است.

(آندراج). خمره محکم جهت شراب. (ناظم الاطباء). || صراحی که در آن شراب نگهدارند. (آندراج). بطری سنگی. (ناظم الاطباء).

**بجکم**. [بَ کَ] (ترکی). (تیرکمان. نام گز کمان است به ترکی. (نسخه‌ای از فرهنگ اسدی) (یادداشت مؤلف).

**بجکم**. [بَ کَ] (ل) خانه تابستانی. (فرهنگ اسدی). بادغرد. || انشیمن سنگی در ایوان خانه‌ها جهت نشستن و قسمت تحتانی خانه که در زمستان در آن سکا می‌کنند. (ناظم الاطباء):

از تو خالی نگارخانه جم  
فرش دبا کشیده بر بجکم. رودکی.

هزاران بدش اندرون طاق و خم  
به بجکم درش نقش باغ ارم. عصری.

**بجکم**. [بَ کَ] (لخ) نسام سرداری از مملوکان ترک که در ۹۳۹ م. بغداد را فتح کرد و لقب امیرالامراء یافت و با این رائق در امور

سلطنت همکاری داشت و فتنه‌های بسیاری را برانداخت و در ۹۴۱ م. کشته شد. (از اعلام المنجد). نام مملوکی از امرای ترک که این رائق او را تربیت کرد و ضبط اهواز را به او سپرد و او خود بعداً بجای این رائق،

امیرالامرای خلیفه الرازی بالله گردید و در جنگهای میان آل بویه و آل حمدان به فتوحاتی نائل آمد و در زمان خلافت المنقی بالله به سال ۲۲۹ ه. ق. بدست کردن به قتل

رسید. گویند بعد از قتل او ۱۲۰۰۰۰۰ سکه طلا از او یافته شد که به ضبط خلیفه درآمد. (از قاموس الاعلام ترکی). چندتن از امرای دیگر

ترک نیز بدین نام معروفند از آن جمله بجکم‌اند ابوالحسن در عیون الاخبار ص ۲۲۲ تا ۲۲۶ و بجکم ماسکانی در تمته

صوان الحکمه ص ۷ و الجماهر بیرونی ص ۲۸. و رجوع به بجکم الراثقی در تجارب الامم ابن سکویه ص ۴۸۳، ۵۷۰، ۵۰۸، ۵۳۳، ۵۴۰، ۵۴۱، ۵۵۲، ۵۵۸، ۵۶۵، ۵۶۸، ۵۷۰، ۵۷۵ - ۵۸۰، ۵۸۳، ۵۸۵ شود.

|| طایفه‌ای از ترکمانها. (ناظم الاطباء).

**بجگان**. [بَ] (لخ) دهی از دهستان منوجان کهنوج جیرفت در ۷۰ هزارگزی جنوب باختری کهنوج. سکنه آن ۵۰۰ تن. آب از چشمه. محصول آن خرما و مرکبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**بجگوه**. [بَ گَ] (لخ) دهی از دهستان اشترجان فلاورجان اصفهان در ۷ هزارگزی جنوب باختر فلاورجان. سکنه آن ۳۸۵ تن، آب از زاینده‌رود. محصول آن غلات و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

**بجگی**. [بَ] (لخ) دهی از دهستان دلفنار. ساردونی جیرفت. سکنه آن ۱۷ تن. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**بجَل**. [بَ جَ] (ل) استخوان شتالنگ که در میان بندگاه ساق پای می‌باشد و به تازی کعب می‌گویند. (برهان قاطم). بچول. بژول. بژول.

(فرهنگ نظام). بچول. (النجمن آرای ناصری) (آندراج). بژول. بژول. استخوان کعب که بدان بازی می‌کنند. (فرهنگ رشیدی). کعب. استخوان شتالنگ. (ناظم الاطباء):

چو شش بچل ز غمت مشت استخوان شده‌ام.  
اسدی (از فرهنگ ضیاء).

**بجَل**. [بَ] [ع] (مص) نیکو حال پایه شدن و شادمان گردیدن. (آندراج) (منتهی الارب). نیکو حال گردیدن. دارای خصب و فراخی شدن. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بچول. (منتهی الارب).

**بجَل**. [بَ جَ] [ع] (ل) افتراء. بهتان. (آندراج). تهمت. (منتهی الارب). || اشگفت. (آندراج) (منتهی الارب). || ادنسات و دون‌همتی. (آندراج). و از آن است قول لقمان بن عاد که

در ذم برادر خویش گفته خذی منی اخی ذا  
البجل: ای آنه قصر الهمة یرضی بخناس  
الامور و لایرغب فی معالها. (منتهی الارب). فرومایگی. پست فطرتی. (ناظم الاطباء).

**بجَل**. [بَ] [ع] (ل) بهتان عظیم. (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**بجَل**. [بَ جَ] [ع] (ع) حرف ایجاب آری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نم. آری. بلی. || (اسم فعل) بسته است. یکفی. (منتهی الارب). بس است. حبک. (آندراج). یعنی کفایت میکند ترا و بس است. (از ناظم الاطباء).

**بجَل**. [ ] [ع] (مص) شهرت با افتخار یافتن. (از دزی ج ۱ ص ۵۱). مفتخر بودن. و رجوع به بچول شود.

**بجَلد رفتن**. [بَ جَ رَ تَ] (مص) مرکب، کنایه) (به جلد چیزی رفتن یا کسی رفتن) در پوست کسی یا چیزی شدن. متشکل به شکل او شدن. (آندراج). در جامه کسی درآمدن:

هر جا حدیث طره جانانه می‌رود  
موج هوا به جلد پریخانه می‌رود. تأثیر.

- شیطان بجلد کسی رفتن؛ ناسازگاری و بدخلقی آغاز کردن آن کسی.

**بجلفان**. [بَ جَ] (ل) نوعی بیماری اسپان. (دزی ج ۱ ص ۵۱). شقاق. شقاق ثمدی. (از فرهنگ فرانسه به فارسی نفیسی).

**بجَله**. [بَ لَ] [ع] (ل) درخت ریزه. ج. بجلات. || هیات نیکو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). || (لخ) بطنی است از قبیله سلیم و به این معنی بدون الف و لام آید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**بجَله**. [بَ لَ] [ع] (ل) غده شانکر. غده‌ای که در عضو تناسلی برآید. (از دزی ج ۱ ص ۵۱).

**بجلی**. [بَ جَ ی] (ص نسبی) منسوب به قبیله بجلیه. (از انساب سمعانی). منسوب به بجلیه از طوایف یمن. و جریر بن عبدالله بجلی صاحبی از آنهاست. (یادداشت مؤلف).

منسوب به بجلیه که قبیله‌ای است در یمن از اولاد معدبن عدنان. (منتهی الارب).

**بجلی**. [بَ ی] (ص نسبی) منسوب به قبیله بجله که بطنی است از سلیمین منصور و به بنوبجله نیز شهرت دارند. (منتهی الارب) (از انساب سمعانی).

**بجلی**. [بَ] [لخ] (لخ) حسن بجلی پیشوای طایفه بجلیه بود. این طایفه در میان بربرهای سراکش زندگی می‌کنند. او در قرن ۹ م. میزیست. (از اعلام المنجد). و رجوع به اعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۳۹ و یستیمه الدهرج ۳ ص ۲۸۰ شود.

**بجَم**. [بَ جَ] (ل) در فرهنگ شعوری (ج ۱ ورق ۱۷۷) این کلمه با این ضبط آمده است یعنی انتظام حال و کار و شعری از شاکر بخاری بشاهد نقل شده اما کلمه «ب + جم» است و جم معنی رونق دارد و بجم یعنی بارونق.

**بجَم**. [بَ] [ع] (مص) خاموش ماندن از عجز بیان یا از ترس و بیم. (منتهی الارب) (آندراج). بجوم. تبجیم. || درنگ نمودن. || استقبض گردیدن. (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**بجَم**. [بَ] [ع] (ل) ثمره الطرفاء. (تحفه حکیم مؤمن). ثمره درخت گز است که نام دیگرش گز مازک است و لفظ مذکور عرب از زبان قبلی مصر است. (فرهنگ نظام). ثمر اثل. گز مازک است که میوه درخت گز باشد. (النجمن آرای ناصری). گز نازک (!) که ثمر درخت گز باشد. (ناظم الاطباء). بیدگیا به مصری اسم ثمره الطرفاء است. گز مازک. (برهان) (آندراج). گلاند. (دزی ج ۱ ص ۵۱).

**بجماط**. [بَ] [ع] (ل) پشماط. بیکویت (دو آتش).<sup>۶</sup>

**بجمزا**. [بَ جَ] (لخ) قسریهای است در راه خراسان. جنگ المتقنی لامراه و کون خرو مسعود البلال که از ملازمان سلطان محمدبن محمود بود در سنه ۵۴۹ ه. ق. در این قریه اتفاق افتاد و بعضی آن را بکمز گفته‌اند. (از سرآت البلدان ج ۱ ص ۱۶۲) (از مسجم

۱- این نام در قاموس الاعلام ترکی به ضم جیم و کاف ضبط شده.  
2 - Grevasses. 3 - Chancre.  
۴- در فرهنگ نظام با فتح میم ضبط شده است. صاحب برهان گوید که به کسر اول هم آمده است و ناظم الاطباء به کسر اول ضبط کرده.  
5 - Gland. 6 - Gartás.

البدان).

**بجمعی.** [ب] [خ] شیخ علی بن سلیمان دمتی بجمعی مالکی مغربی که در ۱۲۹۹ ه. ق. در مصر بوده است. او راست: اجلی مانند علی الرحمن، حلی نحور حور الجنان فی حظائر الرحمان، درجات مرقاة الصعود الی سنن ابی داود، نحور حور الجنان، النصیحة العامه، نفع قوت المنقذی علی جامع الترمذی، نور مصباح الزجاجة علی سنن ابن ماجه، وشی الدبیاج علی صحیح مسلم بن الحجاج. (از معجم المطبوعات).

**بجمعه.** [ب] [خ] دهی از دهستان تبادکان مشهد متصل به شهر، سکنه آن ۲۵۸ تن، آب از قنات، شغل اهالی زراعت. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**بجمقدار.** [ب] [م] (ترکی، ص مرکب) (از: ترکی بشق یا بشماق بمعنی کفش + دار فارسی مخفف دارند)، بشمقدار، باشماقدار. صاحب‌نصبی که مأمور حفظ و حمل کفش مخصوص<sup>۱</sup> سلطان باشد. (از فرهنگ دزی ج ۱ ص ۵۱). کفشار، موزه‌دار، سندان‌دار.

**بجملگی.** [ب] [ج] [ل] [ق] (مرکب) عموماً. جمعاً. باتمام. همگی. (ناظم الاطباء). و رجوع به بجملة و جمله شود.

**بجمله.** [ب] [ج] [ل] [ق] (مرکب) (از: ب + جمله) باتمام. تماماً. همه. جملتان. بتمامه. کاملاً. یکسر:

چنین گفت آنکه به لشکر همه

که باشند او را بجمله رمه. فردوسی.  
مردمان بجمله دستها برداشته تارعیای ما گسردند. (تاریخ بیهقی). منکیراک را... بازداشتند. و دیگر برادران و قومش را بجمله فروگرفتند. (تاریخ بیهقی). چون کارها بر این جمله قرار گرفت خان را بشارت داده‌اند تا آنچه رفته است بجمله معلوم وی شود. (تاریخ بیهقی).

همه پیشی او بجمله کمی است

همه وعده او سراسر هب است. ناصر خسرو.  
گر درست است قول معتزله  
این ققیهان بجمله کفارند. ناصر خسرو.  
زینها بجمله دست بکش همچو من از آنک  
بر صورت من و تو و بر سیرت خزند.

ناصر خسرو.  
اگر تو از خرد و جستجوی بیزاری  
نه مردمی و ز تو ما بجمله بیزاریم.

ناصر خسرو.

و رجوع به جمله شود.

**بجمیع.** [ب] [ج] [ق] (مرکب)<sup>۲</sup> بهمه. از همه جهت. (ناظم الاطباء).

**بجنا.** [ب] [خ] (ناظم الاطباء) نام طایفه‌ای از طوایف ترک است. (از نسخه‌الدهر دمشقی ص ۲۶۴). و رجوع به بجناک شود.

**بجناق.** [ب] [ج] (ترکی، ل) کسی که شوهر خواهر زن دیگری است و غلط مشهور باجناق گویند. (از فرهنگ نظام). لفظ ترکی است. هرگاه دو خواهر را دو کس بخواهند، هر یک از آن دو کس بجناق آن دیگری است و بر عری سلف خوانندش. (یادداشت مؤلف). هم‌ریش. هم‌دندان. هم‌یاچه. هم‌داماد. هم‌زلف.

**بجناک.** [ب] [خ] (ناظم الاطباء) نام کوهی است بر مشرق روس. (حدود العالم).

**بجناک ترک.** [ب] [ت] [خ] ناحیتی است، مشرق او حدود غوز است و جنوبش حدود برطاس و براداس و مغربش حدود مجفری و روس و شمالش روتاست و این ناحیت با همه احوال به کیماک ماند و با هر که از گرداوست حرب کنند و ایشان را هیچ شهر نیست و مهرشان هم از ایشان است. (حدود العالم).

**بجناک خزر.** [ب] [خ] [ز] ناحیتی است، مشرق وی کوه خزران است و جنوب وی آلانست و مغرب وی دریای گرز است و شمال وی مروات است و این گروهی بودند از قدیم از ترکان بجناکی و اینجا آمدند و به غلبه این ناحیت بستند و اینجا مقیم شدند و خداوندان خردگاه و قبه و چهارپای و گوسپندند و گردنده‌اند هم در این ناحیت بر گیاهوارهایی که اندر کوههای خزران است و برده‌خزری که به مسلمانی افتد بیشتر از اینجا باشد. و این ناحیت کسم‌نعمت است. (حدود

العالم ص ۱۹۰): و اجتمع علی هذا الملك من اوباش الروم و الارمن و الفرس و البجناک و الفزوی... (از اخبار الدولة السلجوقیه ص ۴۷).

این بخش در ناحیه شرقی (بخش ۶ اقلیم ششم) سرزمین بسجرت (باشگرد) و بجناک<sup>۳</sup> واقع است... و در باختر بخش هفتم (اقلیم هفتم) بقیه سرزمین بجناک دیده می‌شود. (از ترجمه مقدمه ابن خلدون). و اندر اقلیم هفتم پس آبادانی نیست، و به وی اندر سوی مشرق مردمانی اند وحشی‌گونه اندر کوه و بیشه‌ها از جمله ترکان. و بکوههای باشخرت رسد و حدهای غزو بجناک و هر دو شهر سوار و بلغار و روس و سقلاب و... (از التفهیم بیرونی ص ۲۰۰). و فهم (ای فی الاتراک) قبائل و هم الخرلخیه و الخرجزیه و الکیمیا که و الفزیه و البجناک که و الطفرغزیه و... (از نسخه‌الدهر دمشقی ص ۲۶۳).

**بجناکیه.** [ب] [کی] [ی] [خ] (بجناک، سرزمین بجناک. || مردم سرزمین بجناک. رجوع به بجناک و نسخه‌الدهر دمشقی و ترجمه مقدمه ابن خلدون شود.

**بجناف.** [ب] [ج] [خ] دهی از دهستان هریس شهرستان سراب. سکنه آن ۱۸۵۵ تن. آب از

چشمه و چاه. محصول آن غلات، بزرک شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**بجنده.** [ب] [ج] (در زبان هروی) برگشت. (ریاض الادویه). پزند. موجه. (تحفه حکیم مؤمن). قنابری. مچه. پچند. (مهذب الاسماء ذیل قنابری). پزند. غملول. (بحر الجواهر). رجوع به پزند شود.

**بجنوه.** [ب] [خ] دهی از دهستان ماروسک سر ولایت نیشابور. سکنه آن ۲۶۲ تن. محصول آن غلات، شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**بجنود.** [ب] [ص] غوغائی. فته‌انگیز. فریادی. (ناظم الاطباء).

**بجنورد.** [ب] [خ] شهری است در خراسان ایران. (فرهنگ نظام). از شهرستانهای تابعه استان نهم واقع در شمال باختری مرکز استان نهم (خراسان). از شمال: مرز ایران و شوروی، خاور: قوچان، جنوب: سبزوار، باختر: گرگان. آب و هوا در هر یک از بخشها متفاوت، قسماً سردسیر و در جلگه معتدل. آب از رود اتراک و رودهای دیگر مثل: عین‌الطف، داغ یورلی، شیرین‌چای، و چشمه‌سار متعدد مثل: چشمه بابا امان و بشن قنارداش. مهمترین ارتفاعات: آلاداغ به موازات مرز ایران و شوروی، و قله معروف آن شاه جهان ۳۲۵۰ متر ارتفاع دارد و سرویا بهار ۳۰۵۰ متر ارتفاع و قله سعدلوک ۲۳۲۰ متر ارتفاع. کوه تلو به ارتفاع ۱۲۳۳ متر و کوه سینیو به ارتفاع ۲۴۹۶ متر، کوه تفره به ارتفاع ۲۲۴۰ متر، کوه پالان یا پاران (گرم داغی) به ارتفاع ۲۰۰۰ متر و تپه‌های زورخانه و قزلقان و عبدالله‌آباد. کوهها بیشتر جنگل دارد و چمن کالپوش که حدود ۷۰ هزار گز طول دارد در آنجاست. قله: بزداغی به ارتفاع ۱۶۸۰ گزو آغل‌چیل به ارتفاع ۱۴۶۰ گز. دره‌های معروف این کوهستان: دره اسفراین، دره فیروزه در ۲۰ هزارگزی جنوب بجنورد.

مهمترین رودخانه آنجا اتراک است که سرچشمه اصلی آن در لاله رویان (۴۰ هزارگزی قوچان) است. و دهات گرم‌خان و مانه را مشروب می‌نماید. نهرهای مهتان و جرمقان و عین‌الطف و داغ یورلی نیز از کوه آلاداغ سرچشمه گرفته به بابا امان ملحق میشوند و رودخانه شیرین از جعفرآباد سرچشمه گرفته در محمدآباد به اتراک می‌ریزد. رود سومبار از کوههای قوچان سرچشمه گرفته، از جلگه اسفراین و جاجرم

1 - Sandal.

۲- از: ب + جمیع.

3 - Les pelchenègues.

گذشته به باطلاق فرومی رود و پیل ابریشم بر روی همین رودخانه است. شهرستان بجنورد از سه بخش حومه و اسفراین و مانه که ۴۵۳ آبادی دارد تشکیل شده است نفوس آن ۱۵۱۰۵۴ تن است. از طوایف مهم اطراف بجنورد طایفه شادلو است که طایفه بزرگی است و در زمان صفویه از کردستان به بجنورد کوچ داده شده، در نتیجه معاشرت با طوایف گزاییلی زبان آنها مخلوط شده و فعلاً به زبان کردی و ترکی حرف می زنند. محصول آن غلات، پنبه، میوه خصوصاً انگور، سیب زمینی، جالیزکاری، پنبه، چغندر، روغن، پتیر، پشم، پوست و غیره است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹). اسفراین امروز از مضافات بجنورد و سبزوار و بین نیشابور و این دو ولایت بر حد شمال غرب افتاده است در میان کوهستان. (حاشیه مرحوم بهار بر تاریخ سیستان ص ۲۵۱). پارت قدیم عبارت از این ولایات بوده: دامغان، شاهرود، جوبین، سبزوار، نیشابور، مشهد، بجنورد، قوچان، دره گز، سرخس، اسفراین، جام باخرز، خواف، ترشیز، تربت حیدری. (از ایران باستان پیرنیا ص ۲۱۸۶).

**بجنورد.** [ب] [ا]خ) نام مرکز شهرستان بجنورد. ۳۶ درجه و ۶ دقیقه عرض شمالی و ۶ درجه طول شرقی نسبت به نصف النهار تهران. در دامنه کوه آلاداغ. ارتفاع: ۶۹۸ متر از سطح دریا. شهر جدید الاحداث است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹). بعضی گویند پیش از صد دروازه، پایتخت پارت شهر اساک بوده که آن را با قوچان یا بجنورد مطابقت می دهند. (از ایران باستان پیرنیا ص ۲۶۴۲).

**بجوار.** [ب] [ا]خ) محلی است بزرگ به مرو در پایین شهر. (از معجم البلدان) (از انساب سمعانی). و رجوع به مرآت البلدان ج ۱ ص ۱۶۲ شود.

**بجوار حق پیوستن.** [ب] [ج] [و] ح ق ق / ح پ / پ و ت [مصدر مرکب کنایه ای] یا به جوار رحمت حق پیوستن. کنایه از مردن است. (آندراج). و رجوع به جوار شود.

**بجواری.** [ب] [ص] نسبی) منسوب به بجوار که محله کبیرهای است در مرو در سمت پایین بلده. (از انساب سمعانی) (از معجم البلدان).

**بجواری.** [ب] [ا]خ) ابوعلی حسن بن محمد بن سهلان خیاط بجواری شیخی صالح بود. (از معجم البلدان).

**بجووال رفتن.** [ب] [ج] [و] ت [مصدر مرکب] داخل جوال شدن. [کنایه از دغا و قریب خوردن باشد. (آندراج): تا یکی ریش گاو باشد کس

چند چون ابلهان روم به جوال ظهوری (از آندراج). - با سنگ بجوال رفتن؛ کنایه از دست و پنجه نرم کردن است با مردم ناباب.

**بجوان.** [ب] [ا]خ) دهی از دهستان ارج تپه بخش ترکمان شهرستان میانه. سکنه آن ۱۷۰ تن. آب از چشمه. محصول آن غلات، حبوبات، شغل اهالی زراعت و گله داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**بجوانه.** [ ] [ا]خ) نام قومی در سرزمین های آفریقای جنوبی که به کافر معروف می باشند. تجارت آنها پوست گاو و عاج است. (از قاموس الاعلام ترکی).

**بجوج.** [ب] [ا]خ) نام شخصی از مشاهیر قریساقان بوده است. (آندراج). نام مردی مثل درقلتیانی. نام شخصی که در دیوثی مشهور بود. (ناظم الاطباء):

در هند اگر کساد شود جنس کونکشی رو هره بجوج به ملک عراق نه.

ناظم تبریزی (از آندراج).

**بجوجیا.** [ب] [ج] [ا] به لغت زند و پازند ماده هر حیوانی را گویند. (برهان قاطع) (انجمن آرای ناصری) (هفت قلم) (آندراج). ماده از هر حیوانی. (ناظم الاطباء). [افرج زنان. (برهان قاطع) (انجمن آرای ناصری) (هفت قلم) (آندراج) (ناظم الاطباء). شرمگاه زنان.

**بجود.** [ب] [ع] مص) مقیم گردیدن. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آندراج). اقامت کردن بجایی. (از اقرب الموارد). مقیم شدن بجایی. (تاج المصادر بیهقی). [ال لازم گرفتن شتر چرا گاه را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج) (از ناظم الاطباء).

**بجودات.** [ب] [ا]خ) چند موضع است به دیار بنی سعد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

**بجور.** [ب] [و] [ا]خ) نام ولایتی است مابین کابل و هندوستان. (برهان قاطع) (انجمن آرای ناصری) (آندراج) (ناظم الاطباء).

**بجوراء.** [ب] [ج] [ا] ا ت ر ج. (الفاظ الادوییه). و رجوع به بجوره و رجوع به ا ت ر ج شود.

**بجوران.** [ ] [ا]خ) یکی از فرقه های کرد در حوالی موصل که مذهبی خاص و سری دارند و خود را الهی می گویند که ظاهراً مراد علی الهی است. در خاک ایران قرب مرز ترکیه هم از این قوم دیده شده است. (از کرد و پیوستگی نژادی او ص ۱۲۵).

**بجورد.** [ ] [ا]خ) کوهی در شمال غربی ترشیز (کاشمر).

**بجوره.** [ب] [ج] [و] [ا] هندی. [ا] به هندی ا ت ر ج است. (از تحفه حکیم مؤمن). بجورا. رجوع به ا ت ر ج شود.

**بجوس.** [ب] [ع] مص) دشنام دادن کسی را. (منتهی الارب). دشنام دادن فلان را. (ناظم الاطباء).

**بجوش.** [ب] [ص] مرکب) (از: ب + جوش) در حال جوشیدن. در حال جوشش. جوشنده. جوشان:

ای جهان از سر شمشیر تو دریای بجوش جوش دریای تو شمشیر زن و جوشن پوش. سوزنی.

**بجوش آمدن.** [ب] [م] [ص] مرکب) (از: ب + جوش + آمدن) جوش آمدن. بحد جوشیدن رسیدن. رجوع به جوش آمدن شود. [بحرکت آمدن. طغیان کردن. جنبش آغاز کردن:

ز هر دو سیه بر فلک شد خروش زمین همچو دریا بر آمد بجوش. فردوسی.

باده نوشان در آمدند بجوش ناصر خسرو.

بر عدم ها کان ندارد چشم و گوش چون فون خواند همی آمد بجوش. مولوی.

[آشفته شدن. خشمگین شدن: گونا میردار شد بر خروش از آن گفت ها اندر آمد بجوش. فردوسی.

و رجوع به جوش شود.

**بجوشیدن.** [ب] [د] [م] [ص] (از: ب + جوشیدن) بجوش آمدن. جوشیدن. [انبوه شدن لشکر. گرد شدن. فراهم آمدن سپاهیان یا حشرات به انبوهی:

بجوشید لشکر جو مور و ملخ کشیدند از کوه تا کوه نخ.

عصری.

- بجوشیدن دل: غشيان. (زمخسری). و رجوع به جوشیدن شود.

**بجوشین.** [ب] [ا]خ) دهی از دهستان اوزومدل بخش ورزقان اهر. سکنه آن ۳۴۶ تن. آب از چشمه. محصول آن غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله داری. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**بجول.** [ب] [ا] استخوان شتالنگ که نام عربی شکر است. (برهان قاطع) (فرهنگ نظام). بزل. بژول. کب. اشتالنگ. غاب. قاب. بجل به حذف واو نیز به همین معنی است. (آندراج). قاب که کودکان بازند. (یادداشت مؤلفه). بَجُل. (ناظم الاطباء).

**بجول.** [ب] [ع] مص) معظم و مکرم گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). بجاله. [انیکو حال بایه شدن. (منتهی الارب). بزرگ تن شدن. (تاج المصادر بیهقی). [اشادمان گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج).

**بجوم.** [ب] [ع] مص) بجم. (ناظم الاطباء). تبجم. خاموش ماندن از عجز بیان یا از ترس

و بیم. || درنگ کردن. (ناظم الاطباء).  
|| منتقض گردیدن. (ناظم الاطباء). و رجوع به  
بجم شود.

**بجوم.** [بُ] [اِخ] شهری به مصر و معمولاً با  
نام اوسیه همراه ذکر میشود و گویند الاوسیه  
والبجوم. (از معجم البلدان).

**بجون.** [بُ] [اِ] دختر خانم دوشیزه<sup>۱</sup>. (دزی  
ج ۱ ص ۵۲).

**بجونه.** [ ] [اِخ] جایی است آبادان  
[بهندوستان] بر کران بیابان. (حدود العالم).

**بجوی.** [بُ] [اِخ] ابراهیم بجوی، مورخ  
عثمانی بود و کتاب او از بهترین منابع تاریخ  
عثمانی در سالهای ۱۵۲۰م تا ۱۶۳۹م.  
محسوب میشود. او بسال ۱۵۷۴م. بدینا آمد و  
در ۱۶۵۰م. درگذشت. (از اعلام المنجد).

**بجۀ.** [بُ] [ج] [ع] قره‌های که در چشم  
برآید. (از اقرب الموارد). آبله ریزه که که در  
چشم برآید. (آندراج) (ناظم الاطباء). تورک.  
|| خونگی که از فصد شتر آید. و از اینجاست  
حدیث: اراحکم الله من الجبهة و السجة و  
البجة. (از اقرب الموارد). خون رگ زده شتر  
که آن را عرب جاهلیت در سال قحط  
می‌خوردند. (آندراج) (از ناظم الاطباء).

**بجۀ.** [بُ] [اِخ] نام طایفه‌ای از بنی‌حام که  
بین نیل و دریای سرخ و قاهره و سودان  
می‌زیند. (از اعلام المنجد). قسمتی از حبشه.  
(طبری ج ۷ ص ۲۷۷). ناحیتی است مشرق و  
جنوب و مغرب وی بیابان و شمال آن  
بیابانت که میان حبشه و بجه و نوبه و  
دریاست مردم آنجا با مردم نیامیزند. (از  
حدود العالم). و رجوع به بجا و بجاه شود. نیز  
رجوع به نزهة القلوب ج ۳ ص ۲۰۱ شود.

**بجۀ.** [بُ] [ج] [اِخ] شهری بین فارس و  
اصفهان. (از معجم البلدان). نام جای و مقامی  
مابین اصفهان و فارس. (آندراج) (برهان  
قاطع). و رجوع به نزهة القلوب ج ۳ ص ۱۳۴  
شود.

**بجۀ.** [ ] [اِخ] از دیه‌های وازکرد قم. (از  
تاریخ قم ص ۱۳۷).

**بجۀ.** [بُ] [ج] [اِخ] نام بنی است. (از اقرب  
الموارد).

**بججه بجه کردن.** [بُ] [بُ] [ج] [پ] / [بُ] [ج]  
[ک] [د] (مص مرکب) در تداول عوام جستن  
پی‌درپی بدن‌سان که وزغ در خشکی جهد.  
(یادداشت مؤلف). ورجه ورجه کردن.

**بجهت.** [بُ] [ج] [ه] [ت] [اِخ] حروف اضافه  
مرکب<sup>۲</sup> بسبب به علت. (آندراج). کلمه  
تعلیل است. از برای بواسطه. از بابت. (ناظم  
الاطباء). رجوع به بجهت شود.

— بجهت آنکه؛ زیرا که. به سبب آنکه.  
**بجه رفک.** [بُ] [ج] [ر] [ف] [اِخ] ضبط عربی  
نام شهری است تجارتی در یوگوسلاوی که

صلح میان ترکیه و اتریش بسال  
۱۷۱۶-۱۷۱۸ م. در آنجا واقع است. (از  
اعلام المنجد).

**بجی.** [بُ] [ج] [اِ] در تداول محلی جدا کردن  
غلظهای هرز از محصول و کندن آنها. و جین.  
بی‌خو.

— بجی کردن؛ کندن علف هرز (در اصطلاح  
گناباد). و جین کردن. بی‌خو کردن.

**بجیده.** [بُ] [ج] [اِخ] نام شخصی است.  
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**بجیرو.** [بُ] [ع] [اِخ] از اتباع) از اتباع کثیر. (از  
اقرب الموارد). از اتباع است. (آندراج).

**بجیرو.** [ ] [اِخ] نام کوهی در جانب شمالی  
کوه بارگی تنگستان و حدود دشتستان. (از  
فارس‌نامه ناصری).

**بجیرو.** [بُ] [ج] [ع] (مضمر) مضمر ابجر، مرد  
برآمدن‌ناف و کلان‌شکم. (از منتهی الارب).

**بجیرو.** [بُ] [ج] [اِخ] نام شخصی است. (منتهی  
الارب). منسوب است به بجیر و انتساب به  
جد است. (از انتساب سمرانی). || بجیرین  
اوس و بجیرین زهیر و بجیرین عمران و  
بجیرین عبدالله و این ابی‌بجیر صحابی‌اند. (از  
منتهی الارب). || بجیر الرهب؛ سرچس از  
عبدالقیس بود. (الامتناع ج ۸ ص ۱).

**بجیر بکان.** [ ] [اِخ] شهری است بناحیت  
پارس از حدود گور، بسیار نعمت و آبادان و با  
آبهای روان. (از حدود العالم).

**بجیوم.** [بُ] [ج] [ر] [اِخ] قریه‌ای از قرای  
غربی مصر است. (از معجم المطبوعات).

**بجیومی.** [بُ] [ج] [ر] [اِخ] سلیمان بن  
محمد بن عمر بجیرمی قفیه مصری، در سال

۱۱۳۱ هـ. ق. در بجیرم از قرای غربی مصر  
بدینا آمد و در خردی به قاهره رفت و در  
الزهر درس خواند و تدریس کرد. کتاب او:  
التجريد لنفع البعيد در ۴ جلد است که شرحی  
است بر منهج در فقه شافعی. در مصطبه  
نزدیک بجیرم بسال ۱۲۲۱ هـ. ق. درگذشت.  
(از قاموس الاعلام ترکی ج ۱ ص ۳۹۱). کتاب  
دیگر او تحفة الحبيب علی شرح الحطب  
است. (از معجم المطبوعات).

**بجیس.** [بُ] [ع] [ص]. (ب) بسیار آب. (منتهی  
الارب). چشمه بسیار آب. (ناظم الاطباء).

**بجیسار.** [ ] [ ] [اِ] درخت هندیت. (مخزن  
الادویه).

**بجیل.** [بُ] [ع] [ص]. (ب) سطر از هر چیز.  
(ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج).  
|| اوسیع فراخ. || آنکه او را تعظیم کنند. مهتر  
بزرگ با عظمت و جمال. (ناظم الاطباء)  
(آندراج) (منتهی الارب).

**بجیله.** [بُ] [ج] [ل] [اِخ] قبیله‌ای از اعراب  
بدوی جنوبی که در کوهستان سراط نزدیک  
طائف زندگی میکرد و بعداً در میان سایر

قبایل مضمحل شد و تعداد کمی از آن باقی  
ماند. فرزدق آنان را مدح کرده است. (از اعلام  
المنجد). قبیله‌ای است در یمن از اولاد معدن  
عدنان. (آندراج) (ناظم الاطباء). قبیله‌ای  
است از نسل سبا. (انتساب سمرانی). و اشعار  
این قبیله را ابوسعید سمری گرد کرده است.  
(ابن التمیم). و رجوع به عیون الاخبار ج ۲  
ص ۱۴۷ و عقد الفرید ج ۲ ص ۲۳۷ شود.

**بجیه.** [بُ] [ج] [ی] [اِخ] طبری، پسر علی بن  
بجیه محدث بوده است. (منتهی الارب).

**بجیه.** [بُ] [ج] [ی] [اِخ] نام زنی که روایت  
میکند از شیبه حجیبی و از وی ثابت شمالی  
روایت کند.

**بجج.** [بُ] [ ] [اِ] اندرون دهن. لنبوس. اکب. کپ.  
بجج. (فرهنگ رشیدی) (برهان قاطع). داخل  
دهان. (از فرهنگ شعوری). قتب (در تداول  
مردم قزوین). اندرون لنبوس. (فرهنگ  
جهانگیری). بجج. (آندراج). آکب. (فرهنگ  
نظام):

تازبرفت ز نیم پر از باد کن بچت  
ورنه تیانچه بازخوری تو ز ما به یک.

پوره‌های جامی (از فرهنگ نظام).  
|| گوشت پهلوی لب. (از فرهنگ شعوری).  
در تداول عامه خراسان بُج و بُک نیز بمعنی  
گوشتهای روی گونه و اطراف دهان بکار رود  
و گویند: وربکم مزنی. یا: وربکم مزنی (بربکم  
می‌زنی)؟ || اموی پیش سر. (برهان قاطع)  
(فرهنگ رشیدی) (فرهنگ جهانگیری).  
|| بالایش آب و شراب. زهاب. (از فرهنگ  
شعوری).

**بجج.** [بُ] [ ] [اِ] در اصطلاح منحل  
کوهستان‌های کرمان بجای بجه بکار میرود  
اعم از حیوانات و حشره و انسان. مثل:  
مگسها بچج دادند؛ یعنی زنجوران عسل بجه  
پراندند.

**بچاپ بچاپ.** [بُ] [پ] [اِ] مرکب) (از: دو  
فعل است و از مصدر چاپیدن بمعنی غارت و  
چپاول کردن). غارت. چپاول. تاراج. لاش.  
چاپیدن بی‌دریغ و بی‌امان. تالان کردن.  
— امثال:

مگر بچاپ بچاپ است؛ مگر هر که به هر که  
است؟

**بچاره.** [بُ] [اِ] لغت محلی گناباد مترادف  
پستا. ردیف. صف. (از یادداشتهای لغتنامه).

— امثال:  
گندم‌را از یک بچاره درو کن، یعنی از یک  
پستا درو کن.

**بچاق.** [بُ] [ت] [س] [ر] [اِ] کارد. (غیبات

1 - Demoiselle.

۲- مرکب از: ب + جهت.

3 - Pozarevac.

اللغات) ۱ چاقو. تیغ. کارده که آلت بریدن است. (فرهنگ نظام) ۲:

شب فراق خروس سحر نفس نکشید  
خوش آن زمان که سرش را بزم از بچاق.

فوقی یزدی (از فرهنگ نظام).  
ظاهراً صورت دیگر کلمهٔ بچاق (بچاق)  
امروزی است.

**بچاق چی.** [بُ] [بُ] (سُرکی، ص مرکب) ۲  
چاقو کشی. چاقوساز. (یادداشت مؤلف).

**بچاقچی.** [بُ] [لُخ] (از ایلات کرمان.  
(جغرافیای سیاسی کهنان ص ۹۵). نام  
طایفه‌ای از ایلات کرمان که در کوهستان

بلورد میان سیرجان و بافت سکونت دارند.  
رؤسای معروف این ایل اخیراً اسفندیارخان و

حسین‌خان بچاقچی بودند. در باب این ایل و  
رؤسای آنها رجوع به تاریخ وزیری چ

باستانی پاریزی ص ۴۲۵، ۴۴۵، ۴۵۰ و ۴۵۱  
و فهرست جغرافیای کرمان (وزیری) و

فهرست اعلام آثار پیغمبر دزدان چ ۴ شود.  
**بچاک زدن.** [بُ] [دُ] (مص مرکب) در  
تداول عامه فرار کردن. جیم شدن. (یادداشت

مؤلف).  
**بچ بچ.** [بُ] [بُ] (صوت مرکب) حرف زدن  
باشد در نهایت آهستگی و سرگوشی را نیز

گویند. (برهان قاطع). پزیز. (آندراج). سخنی  
باشد که پوشیده از مردم گویند. بسخ‌گوشی.

امروز بچ بچ گویند. (حاشیهٔ برهان قاطع چ  
معین). سرگوشی. نجوا. (ناظم الاطباء).  
[لفظی است که شبانان بز را بدان نوازش کنند

و پیش خود خوانند. (برهان قاطع). پزیز.  
(آندراج) (ناظم الاطباء). لفظی که بز را بدان  
نوازند. (فرهنگ اسدی):

سخن شیرین از زفت نیارد بر  
بز به بچ بچ بر هرگز نشود فربه. رودکی.

**بچراغ رسیدن.** [بُ] [چُ] [رُ] [دُ]  
(مص مرکب) رسیدن بچراغ. به روشنی

رسیدن:  
برخیز که خود را به چراغی برسانیم  
تا قوت برهم زدن بال و پری هست.

میرزا ملک مشرقی.  
[اکنایه از رسیدن خدمت بزرگی یا به دولتی.  
(آندراج). کنایه از رسیدن به دولتی باشد یا

رسیدن به خدمت دولتمندی. (برهان قاطع)  
(ناظم الاطباء).

**بچراستوهه.** [بُ] [چُ] [تُ] [و] [لُخ] ۲  
داستان‌نویس معروف آمریکائی (۱۸۱۱ -

۱۸۹۶ م.). در میان داستانهای او «کلبهٔ عمو  
تم» از همه معروفتر است.

**بچرک.** [بُ] [رُ] [بُ] [چُ] (ص) سخره باشد  
چه به قهر و چه بخوشی. (شرفنامهٔ منیری).  
سخره و فریب‌خورنده باشد. (برهان قاطع)

(ناظم الاطباء) (آندراج). مضحک.

فریب‌خورده. (فرهنگ شعوری). سخره و  
فریب‌خورده. (فرهنگ اسدی). ظاهراً  
مصحف چربک است. (حاشیهٔ برهان قاطع چ  
معین).

**بچرلی.** [بُ] [چُ] (لُخ) نام دیگر چالگر از  
دهستانهای اندبیل هروآباد. (از فرهنگ  
جغرافیایی ایران ج ۴).

**بچرم خام کشیدن.** [بُ] [چُ] [مُ] [کُ] [دُ]  
(مص مرکب) کسی را در چرم قرار دادن.  
پوشش چرمین بر کسی پوشاندن. در چرم

گرفتن. در پوست خام گرفتن چنانکه، رومیان  
شاپور اول را. [تعذیب کردن و آن نوعی از  
سیاست می‌باشد. (آندراج).

**بچراندن.** [بُ] [چُ] [دُ] (مص) (از: ب +  
چراندن). چراندن. کسی را به گریه و زاری  
واداشتن. آزار و اذیت کردن. ستم رساندن. با

چبر و ستم روح و جسم کسی را معذب و  
آزرده ساختن. [مانع رشد جسمی شدن:  
فلان بیماری او را چراند؛ مایهٔ سوختن و

پزمرده شدن او شد.  
**بچس.** [بُ] [چُ] (لُ) نرمهٔ بینی. پره‌های بینی.  
(انجمن آرای ناصری). بچس. (آندراج).

[استی. نرمی. (انجمن آرای ناصری).  
**بچسب.** [بُ] [چُ] (ص مرکب) خلاف  
نچسب. که بچسبد. چسبنده. مثل: فلانی آدم

بچسی نیست. (یادداشت مؤلف).  
**بچش.** [بُ] [چُ] (لُ) نرمه و پسرهای بینی.  
[استی. [رنج. مشقت. (آندراج) (برهان

قاطع) (فرهنگ شعوری) (فرهنگ رشیدی)  
(ناظم الاطباء). و رجوع به بچس شود.

**بچشک.** [بُ] [چُ] (لُ) بسزشک. طبیب.  
پزشک. (فرهنگ جهانگیری) (ناظم الاطباء)  
(فرهنگ نظام). حکیم. (برهان قاطع) (غیاث

اللغات). آنکه علاج بدن و جان کند.  
[گیاه‌فروش. (آندراج). و رجوع به پزشک  
شود.

**بچشک ستور.** [بُ] [چُ] [سُ] (تسریک  
اضافی. [مرکب] ستور پزشک. بیطار. (مقدمهٔ

الادب زمخشری). دام‌پزشک. ستور پزشک.  
پزشک ستور. و رجوع به پزشک شود.

**بچشم.** [بُ] [چُ] (صوت). روی چشم.  
برچشم. بالای چشم. کلمه‌ای که در جواب

استعمال کنند یعنی با میل و رغبت اطاعت  
می‌کنم و چون به کسی گویند این کار را بکن

در جواب می‌گویند بچشم یعنی اطاعت میکنم.  
(ناظم الاطباء). این کلمه را در وقت قبول

کردن امری بر زبان رانند تعظیماً لاسره.  
(آندراج). سماعاً و طاعاً. بالطوع و الرغبة.

برضا و رغبت. اطاعت بسر و چشم. با کمال  
میل. بندگی و اطاعت. از این دندان. با کمال

اطاعت. به طیب خاطر. بدیدهٔ منت. بالای  
چشم. روی چشم. از صمیم قلب. اطاعت

## بچشم داشتن.

میشود:

گفتم کیم دهان و لب‌ت کامران کنت  
گفتا بچشم، هرچه تو گوئی همان کنت.

و رجوع به چشم شود.  
**بچشم آمدن.** [بُ] [چُ] [مُ] [دُ] (مص)  
مرکب) دیده شدن. به نظر آمدن. جلوه کردن

در انتظار. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).  
[بزرگ آمدن در چشم کسی:

لذت علمی چو از دانا بجان تو رسد  
زان سپی ناید بچشم‌ت لذت حسی لذیذ.

ناصر خسرو.  
هرگز مرا بچشم نیامد فلک سلیم  
در حیرت که از چه بود چشم من کیود.

سليم.  
[چشم‌زخم را گویند یعنی آزاری به کسی  
رسیدن. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). و

رجوع به چشم شود.  
**بچشم آوردن.** [بُ] [چُ] [مُ] [دُ] (مص)  
مرکب) بچشم کردن. اعتنا به شأن چیزی

کردن. (آندراج). [برگزیدن. (آندراج):  
غم تو در دل من همچو دزد خانگی است  
که هرچه روز بچشم آورد به شب دزد.

افضلی جریاذقانی.  
و رجوع به چشم شود.

**بچشم خودبین.** [بُ] [چُ] [مُ] [خُ] [دُ]  
(خُدُ] (نف مرکب) شاهد عینی. [اکه بیراهی

پردگی خود را بچشم بیند. که شاهد عینی  
انحراف اخلاقی بست خود باشد. قریطان.  
دیوث. قلیان. (یادداشت مؤلف). و رجوع به

قریطان شود.  
**بچشم خوردن.** [بُ] [چُ] [خُ] [دُ]  
(مص مرکب). به چشم آمدن. مورد توجه قرار

گرفتن. [ادقت کردن در چیزی یا کسی:  
افتادگیش بس که خوش افتاد شما را  
خوردید بچشم این دل صد پارهٔ ما را.

وحید.  
[چشم‌زخم رسانیدن. (آندراج). و رجوع به  
چشم شود. [با چشم خوردن، در تداول عامه

نگاه بد و آکندهٔ شهوت به کسی کردن. با  
دیدهٔ شهوت بکسی نگرستن.

**بچشم داشتن.** [بُ] [چُ] [تُ] (مص)  
مرکب) نظربند کردن. (آندراج):  
چون کسی از چرخ بگریزد که مردم را بچشم  
همجو ابروی بتان پیوسته می‌دارد بچشم.  
حسن بیک رفیع.

۱- در غیاث اللغات با کسر ب ضبط شده  
است.

۲- در فرهنگ نظام با تشدید چ آمده است.

۳- از: بچاق + چی.

4 - Beecher-Stowe.

و رجوع به چشم شود.  
**بچشم دیدن.** [ب چ / ج دی ذ] (مص مرکب) بچشم خود دیدن. بچشم خویش دیدن. بچشم خویش دیدن. دیدن با چشم نه شنیدن به خبر و نقل. رؤیت کردن و مطمئن شدن و یقین کردن:

رفتن جان را به چشم خود ندیده هیچ کس من بچشم خویش می بینم که جانم می رود. میرخسرو.

بچشم خویش دیدم در گذرگاه که زد بر جان موری مرغی راه. سعدی. در رفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن من خود بچشم خویش دیدم که جانم می رود. سعدی.

**بچشم شنیدن.** [ب چ / ج ش / ش د] (مص مرکب) کنایه از دیدن است. (آندراج): روشن گهر بود ز نسب نامه بی نیاز بشنو بچشم دعوی در یتیم را<sup>۱</sup>. وحید و رجوع به چشم شود.

**بچشم کردن.** [ب چ / ج ک ذ] (مص مرکب) بچشم آوردن. اعتنا به شأن چیزی کردن. (آندراج). وقع و وقار نهادن. (غیاث اللغات). نشان کردن. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). [برگزیدن. انتخاب کردن. انتخاب نمودن. (ناظم الاطباء). در نظر گرفتن: ما را بچشم کرد که تا صید او شدیم زان پس بچشم رحمت بر ما نظر نکرد. خاقانی.

جام جم خویش را بچشم کند چون در آید بچشم جانانه. بچشم کرده ام ایرونی ماه سیمانی خیال سبز خطی نقش بسته ام جائی. حافظ. [تسند و تیز نگریستن. چشم زده کردن. چشم زخم رسانیدن. (برهان قاطع). شفتد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). چشم زدن و رجوع به چشم شود.

**بچشم نمودن.** [ب چ / ج ن / ن د] (مص مرکب) اشاره کردن. غمز. (تاج المصادر بیهقی). و رجوع به چشم شود.

**بچسک.** [ب چ] (ل) هر آلت برنده. (ناظم الاطباء). [نام اسلحه ای باشد غیر معلوم. (برهان قاطع) (آندراج). نوعی سلاح. (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۷۲). یک نوع سلاح. (ناظم الاطباء). قسمی اسلحه که ترکان استعمال می کرده اند. (فرهنگ نظام). احتمالاً باید صورتی باشد از بجاق یعنی چاقو: ترکی مکن به کشتن من بر مکش بچسک. سوزنی.

من خلیلم تو پسر پیش بچسک سر بنه اتی ارانی اذ بچسک. مولوی. **بچسکله.** [ب ک ل / ل] (ل) کوزه سخت پخته. (فرهنگ شعوری ج ۱). بچسکله. بطری سنگی

و خمره محکم جهت شراب. (ناظم الاطباء). **بچسکم.** [ب ک] [لخ] بچسکم. نام ترکان است. نام طایفه ای ترک. (فرهنگ شعوری). [ل] گرگ. ذنب. (برهان قاطع). و رجوع به بچسکم شود.

**بچسکم.** [ب ک] [ل] بچسکم. گز کمان. تیر کمان. (فرهنگ لغات شاهنامه). [خانه تابستانی. اویانه. (اویهی) (فرهنگ شعوری). ایوان و بارگاه. پشکم. خانه تابستانی که اطراف آن را شبکه کرده باشند. (برهان قاطع). غرد. بادغرد. زیر زمین:

از تو خالی نگارخانه جم فرش دیا کشیده در بچسکم. رودکی. هزاران بدش اندرون طاق و خم به بچسکم درش نقش باغ ارم. فردوسی.

**بچسگان.** [ب چ / ج / ب چ / ج / چ] [ل] [چ] بجه:

جهانا چنینی تو یا بچسگان گهی مادری گاه مادندرا. رودکی. مرد سر خمش استوار بیوشد تا بچسگان از میان خم بنجوشد. منوچهری. ابر از هوا بر گل چکان مانند زنگی دایگان در کام رومی بچسگان پستان نور انداخته. خاقانی.

— بچسگان دیده: کنایه از قطره های اشک در چشم. (ناظم الاطباء).

— بچسگان رز: شاخه های نورسته رز. (ناظم الاطباء). و رجوع به بجه شود.

**بچسگانه.** [ب چ / ج / ب چ / ج / ن / ن] [ص نسبی. ق مرکب] کودکانه. منسوب و متعلق به بجه. (ناظم الاطباء). که طفل را بکار آید. که مناسب طفل خردسال باشد. طفلانته. متعلق به بجه ها. درخویر بجه ها. [از روی نادانی. حماقت آمیز. و رجوع به بجه شود.

**بچسکی.** [ب چ / ج / ب چ / ج / چ] [حامص] حالت و چگونگی بجه. طفولیت. خردی. کودکی. صباوت. صبا. خردسالی. صفر. [ص نسبی] منسوب و متعلق به بجه. (ناظم الاطباء).

**بچسکین.** [ب چ / ج] [ص نسبی] منسوب و متعلق به بجه. (ناظم الاطباء).

**بچسل.** [ب چ] [ص] شخصی را گویند که پیوسته لباس خود را ضایع کند و چرک و ملوث گرداند. (برهان قاطع). پلید. چرکین. (آندراج). بچسل. چرکین.

— بچسل بودن: چرکین بودن و ملوث بودن لباس. (ناظم الاطباء). و رجوع به بچسل شود.

**بچسلیه.** [ب چ ی] [لخ] یکی از پاسگاههای مرزی بخش موسیان دشت میشان است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**بچم.** [ب چ] [ص مرکب. ق مرکب] (از: ب + چم) باچم. چمدار. کاری را گویند که با نظام

و آراستگی بود. (برهان قاطع). نظم. نظام. ترتیب. آراستگی. (ناظم الاطباء):  
 چرا نه شکر کنم نعمت تراش و روز که از تو اختر من سعد گشت و کار بچم. شاکر بخاری.

— بچم گرفتن: ترتیب و روش خوش بدست آوردن و منظم و آراسته شدن کار و سرانجام نیک حاصل کردن. (ناظم الاطباء). [بامعنی. (فعل امر) امر از چمیدن:

بچم کت آهین یادا مفاصل. منوچهری. و رجوع به چم و چمیدن شود.

**بچنده.** [ب چ] [ل] صورتی است از پژند. برگشت. قناری. پژند. (مهذب الاسماء). و رجوع به پژند و برگشت شود.

**بچنده.** [ب چ] [ادوات استفهام] به چقدر. به چه قیمت. (آندراج). به چه مقدار. (ناظم الاطباء).

— امثال:  
 کس نکوید خرت بچنده؟

**بچنگ آمدن.** [ب چ م د] [مص مرکب] بدست آمدن. نصب شدن: ز گستردها و از بوی و رنگ بین تا ز گنجت چه آید بچنگ. فردوسی. و رجوع به چنگ شود.

**بچنگ آوردن.** [ب چ و د] [مص مرکب] بدست آوردن. در اختیار گرفتن. بدست کردن:

باز دستم بزیر سنگ آورد باز پای دلم بچنگ آورد. انوری.

ز شیرین مهر بردارم دگر یار شکر نامی بچنگ آرم دگر یار. نظامی.

**بچواک.** [ب] [ل] کسی که زبانی به زبانی ترجمه کند. (آندراج). بچواک. ترجمه. (ناظم الاطباء). ترجمان. دوزبان. پژواک. رجوع به بچواک شود.

**بچوه.** [ب] [ل] آنچه ترجمه شده باشد بوسیله بچواک. (از آندراج). ترجمه. بچوه. (ناظم الاطباء). و رجوع به بچوه شود.

**بچه.** [ب چ] [ادوات استفهام] (ب + چه) کدام. بکدام. (ناظم الاطباء).

**بچه.** [ب چ / ج / ب چ / ج / چ] [ل] [کودک. طفل. ولید. زاک. صبی. طفل و بجه آدمی و حیوان. (از آندراج). ولد. فرزند. (فرهنگ شعوری). ولیده. کودک نارسیده. کر. کره. بره. تاج. نتیجه. زائیده انسان یا حیوان. در انسان تا به سن بلوغ برسد و در حیوان تا بزرگ شود.

۱- از استعمال هندیان است.  
 ۲- از: ب + چنگ + آمدن.  
 ۳- از: ب + چنگ + آوردن.  
 ۴- در پهلوی وچک. (حاشیه برهان قاطع ج معین vacak).

- (فرهنگ نظام). ج. بچگان:  
 پرپیچهر را بچه بد در نهان  
 از آن شاد شد شهریار جهان. فردوسی.  
 چنین گفت با بچه جنگی یلنگ  
 که ای پرهتر بچه تیزچنگ. فردوسی.  
 پسر باید از هرکه باشد رواست  
 که گویند کاین بچه یادشاست. فردوسی.  
 همی بچه را باز داند ستور  
 چه ماهی به دریا چه در دشت گور. فردوسی.  
 زنگی بچه‌ای خفته به هریک در چون قار.  
 منوچهری.  
 تا مادران گفت که من بچه بزادم.  
 منوچهری.  
 زهدانکنان بچه بسیار گرفته.  
 منوچهری.  
 بلی گر بزاید یکی گوسفند  
 که دارد بچه بر تنش خال چند.  
 شمس (یوسف و زلیخا).  
 اگر گوسفند است اگر گاو و خر  
 گراشتر بود یا ستور و ستر  
 ز ده بچه یک بچه‌اش مر تراست  
 بدان تا شود برگهای تو راست.  
 شمس (یوسف و زلیخا).  
 که آن سال هر گوسفندی دوبار  
 بزاید هر بار بچه چهار.  
 شمس (یوسف و زلیخا).  
 تخم اگر جو بود جو آرد بر  
 بچه سنجاب زاید از سنجاب. ناصر خسرو.  
 بچه شیر دانش و آنکه  
 مور جهلت عذاب بنماید.  
 خاقانی.  
 آب را سنگت اندر بر از آنک  
 سنگ را بچه خور در شکم است. خاقانی.  
 که آتش کشتن و اختر گذاشتن و افمی کشتن و  
 بچه نگاه داشتن کار خردمندان نیست.  
 (گلستان سعدی).  
 — امثال:  
 شعر نا گفتن به از شمری که باشد نادرست  
 بچه نازان به از شش ماهه افکندن جنین.  
 منوچهری.  
 اگر بچه عزیز است، ادب عزیز ترست.  
 حرف راست را از بچه باید شنید.  
 ماماچه که دو تا شد سر بچه کج میشود.  
 — بچه انگور؛ کنایه است از شراب انگور.  
 (آندراج):  
 آراسته بزم تو بر از بچه حوراست  
 از بچه حورا بستان بچه انگور. امیر معزی.  
 — بچه تا ک؛ انگور:  
 یک لغت خون بچه تا کم فرست از آنک  
 هم بوی مشک دارد و هم گونه عقیق.  
 عماره.  
 — بچه حوراء؛ کنایه از ساقی و محبوب است.  
 حورزاده. (آندراج).
- بچه خور، یا بچه خورشید؛ کنایه است از  
 لعل و یاقوت و طلا و نقره و دیگر جواهر کانی  
 و فلزات. (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء):  
 آب را سنگت اندر بر از آنک  
 سنگ را بچه خور در شکم است. خاقانی.  
 — بچه خورشید؛ بچه خور که جواهر و  
 فلزات باشد. (برهان قاطع).  
 — بچه خونین؛ اشک گلگون. (ناظم الاطباء):  
 هر دم هزار بچه خونین کنم بخواک  
 چون لبنتان دیده به زادن در آورم. خاقانی.  
 — بچه ریش؛ حصه‌ای از موی ریش که زیر  
 لب قرار گرفته است. (فرهنگ نظام):  
 بچه بازی اگر نمیداند  
 بچه ریش را نهاده چرا؟ ابوالبرکات.  
 — بچه شیر؛ بچه شیر؛ شبل الاسد. شبل.  
 (دهار).  
 — کنایه از دلیر و پهلوان است.  
 — بچه طاموس علوی؛ آفتاب. روز روشن.  
 آتش. لعل. یاقوت. (ناظم الاطباء) (برهان  
 قاطع).  
 — بچه کوی؛ شخصی که او را در طفلی از  
 راهگذر برداشته باشند. (برهان قاطع)  
 (فرهنگ نظام). لقیط. کوی یافت.  
 — بچه نره شیر؛ کنایه از نوجوان زورمند و  
 پهلوان زاده است:  
 چو آگاهی آمد به سام دلیر  
 که آمد زره بچه نره شیر. فردوسی.  
 نباید که آن بچه نره شیر  
 شود تیز دندان و گردد دلیر. فردوسی.  
 بدو گفت کای بچه نره شیر  
 بر آورده چنگال و گشته دلیر. فردوسی.  
 — بچه نو؛ حادثه‌ای که تازه بهم رسد. نتیجه  
 هر چیز. (ناظم الاطباء) (برهان قاطع)  
 (آندراج).  
 — شاخه تازه. شکوفه نورسته. (ناظم  
 الاطباء) (برهان قاطع).  
 — زنگی بچه؛ بچه سیاه. بچه سیاه پوست:  
 در گلشن بوستان رویش  
 زنگی بچگان ز ماه زاده. سعدی.  
 || جوزه. جوزه:  
 من بچه فرورم و او باز سپیدست  
 با باز کجا تاب برد بچه فرور. ابوشکور.  
 پادشاه سیرخ دریا را بیرد  
 خانه و بچه بدان طیطو سیرد. رودکی.  
 مرغ دیدی که بچه زو بیرند  
 چا و چاوان درست چو نان است. دقیقی.  
 ای بچه حمدونه غلیواژ غلیواژ  
 ترسم بر بایدت بطاق اندر برجه. لیبی.  
 بای تکین با خویشتن صدوسی تن طاموش  
 آورده بود... در گنبدها بچه می آوردند. (تاریخ  
 بیهقی). در گنبدی دوسه جای خایه و بچه  
 کرده. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۰۸).
- بچه باز؛ جوجه باز.  
 — بچه بط؛ جوجه مرغابی:  
 بچه بط اگر چه دینه بود  
 آب دریاش تا بسینه بود. سنائی.  
 — بچه کبوتر؛ جوجه کبوتر.  
 به قدر مرد شد روزی نهاده  
 ز بازرگان بچه تا شاهزاده. نظامی.  
 — خطائی بچه:  
 تو خطائی بچه‌ای از تو خطا نیست <sup>۱</sup>عجب  
 کانکه از اهل صوابند خطا نیز کنند. سعدی.  
 — درویش بچه؛ بچه درویش:  
 با درویش بچه‌ای مناظره در پیوسته.  
 (گلستان).  
 — شاه بچه؛ شاهزاده:  
 فکند آن تن شاه بچه به خاک  
 به چنگال کردش جگرگاه چاک. فردوسی.  
 — کبوتر بچه:  
 چون کبوتر بچه تا هستیم بالی می‌زنیم  
 بهر یک ارزن که آنهم در دهان دیگر است.  
 سبلی.  
 ترکیب‌های دیگر:  
 — آه بچه. بازارگان بچه. پسر بچه.  
 پهلوان بچه. ترس بچه. خربچه. دختر بچه.  
 دهقان بچه. دیوبچه. سگ بچه. شتر بچه.  
 شکم بچه. شیر بچه. غلام بچه. قلنجان بچه.  
 کاسفر بچه. کسر بچه. گربه بچه. گرگ بچه.  
 لک‌لک بچه. مار بچه. مغ بچه. هندوبچه. و  
 رجوع به این ترکیبات در جای خود شود.  
 || انوکر. خدمتکار. || اتوله. (ناظم الاطباء).  
 || ای ریش. مأیون. ملوط. مفعول. || مجازاً.  
 خرد و کوچک.  
 — در بچه؛ در کوچک.  
 || قسمی از مهرهای شطرنج کبیر و آن مانند  
 پیاده بود در شطرنج متعارف. (آندراج):  
 افکنده بساط و عشرتی داریم  
 هریک بچه‌ای به بر جو شطرنج کبیر.  
 محمدقلی سلیم.  
 || آنچه بر سر آب غوره و شراب و آب لیمو و  
 مانند آن بندد. (یادداشت مؤلف). کپک.  
 سپیچه.  
 — بچه سرکه؛ با کترهایی که روی سرکه بندد.  
 || جوانه‌ای که از ریشه گیاه دورتر از بنه آن  
 برآید و جدا غرس توان کردن مانند نعناع و  
 چکنک. (یادداشت مؤلف): و درخت عناب  
 بچه بسیار کند و دوساله و سه‌ساله آن برکشند  
 و باز نشاندند. (فلاحنامه). || البلاب. (ناظم  
 الاطباء). اما ظاهراً در این معنی اخیر دگرگون  
 شده پیچه باشد.
- ۱ - گرچه صحیح کلمه خطا، ختاست، اما در  
 شعر به رعایت جناس لفظی به صورت خطا  
 ثبت شده است.



**بچه آباد.** [ب چ / ا] (لخ) دهی از دهستانهای عباسی بستان آباد تریز. سکنه آن ۲۶۶ تن، آب از چشمه، محصول آن غلات و یونجه است. احتمال داده شده است که این نام بهجت آباد باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**بچه آوردن.** [ب چ / ا] / [ب چ چ / ا] چ و [ب چ / ا] (مص مرکب) بچه برآوردن. بچه زادن. (آندراج). بچه کردن. بچه زاییدن:

سگ آورد بچه گر هفت هشت، کس نخورد دو سه به حیل بود در دهی و در کوئی.

امیر خسرو.  
**بچه افتادن.** [ب چ / ا] / [ب چ چ / ا] چ و [ب چ / ا] (مص مرکب) ساقط شدن بچه. ناقص کردن بچه. بچه قبل از موعد بدنیا آمدن. سقط. (یادداشت مؤلف). سقط جنین. - بچه مزاج و تریض. سخت مشتاق خوردن چیزی بودن. (یادداشت مؤلف).

**بچه افکندن.** [ب چ / ا] / [ب چ چ / ا] چ و [ب چ / ا] (مص مرکب) سقط جنین. بچه ساقط کردن. بچه نارس بدنیا آوردن. انداختن زن حامله طفل نارسیده را. فکانه کردن جنین را؛ اجهاض، اعجال؛ بچه افکندن شتر. (مستهی الارب).

**بچه انداختن.** [ب چ / ا] / [ب چ چ / ا] چ و [ب چ / ا] (مص مرکب) بچه افکندن. سقط جنین. بچه نارس به دنیا آوردن. کورتاژ. فکانه کردن جنین را. (یادداشت مؤلف). مرط. (مستهی الارب): از لاق؛ بچه انداختن شتر. (مستهی الارب).

**بچه باز.** [ب چ / ا] / [ب چ چ / ا] چ و [ب چ / ا] (مص مرکب) کسی که پسرهای امرود را دوست دارد. (فرهنگ نظام). امرودپرست. لاطی. (ناظم الاطباء) (آندراج). غلامبازه. غطریف. مردی که به پسران ساده بیش از زنان خواهش دارد. (یادداشت مؤلف). شاهدباز: ما بنگی و رند و بچه بازیم دیوانه... خوش قماشیم. فوقی یزدی.

**بچه بازی.** [ب چ / ا] / [ب چ چ / ا] چ و [ب چ / ا] (حماص مرکب) بازی بچه گانه. کارهای کودکانه. بچگی کردن. || کنایه از خرد گرفتن کار و کوچک انگاشتن امری است.

این کار بچه بازی نیست. || عمل بچه باز. امرودپرستی. لواط. (ناظم الاطباء). غلامبارگی. شاهدبازی: بچه بازی اگر نمیداند بچه ریش را نهاده چرا؟ ابوالبرکات.

**بچه جیک.** [ب چ / ا] (لخ) دهی از دهستان حومه بخش صومای ارومیه. سکنه آن ۲۳۱ تن. آب از چشمه، محصول آن غلات و توتون. شغل اهالی زراعت و گلهداری است.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).  
**بچه چاله سر.** [ب چ ل س / ا] (لخ) از دهات اطراف ساری حدود کیا کلا. (از سازندران و استرآباد رابینو ص ۱۲۱).

**بچه خوان.** [ب چ / ا] / [ب چ چ / ا] چ و [ب چ / ا] (مص مرکب) بچه خواننده. کودک که پای منبر واعظ و روضه خوان خوانندگی کند. پامنبری. (یادداشت مؤلف).

**بچه خوره.** [ب چ / ا] / [ب چ چ / ا] چ و [ب چ / ا] (مص مرکب) جفت جنین. (یادداشت مؤلف). || حیوان موهوم که بچه خورد. آل. (یادداشت مؤلف). سیمی که بچه ها را رباید و خورد. || بواسیر لحمی رحم. (یادداشت مؤلف). || سخت مولع به پسران. (یادداشت مؤلف).

**بچه دار.** [ب چ / ا] / [ب چ چ / ا] چ و [ب چ / ا] (مص مرکب) دارای کودک. دارنده بچه. صاحب بچه. || محافظ و نگهدار بچه. || حامله. آستن. (ناظم الاطباء). زنی که بچه دارد. زن حامله. (آندراج). باردار. حامل: زهدانکنان بچه بسیار گرفته پستانکنان شیر بچه دار گرفته: منوچهری. ناقه مصیاف؛ ماده شتر بچه دار. (مستهی الارب).

**بچه دار شدن.** [ب چ / ا] / [ب چ چ / ا] چ و [ب چ / ا] (مص مرکب) دارای بچه گردیدن. صاحب طفل شدن. دارای بچه گشتن. || بچه در رحم بستن. دارای بچه شدن. آستن شدن.

**بچه داری.** [ب چ / ا] / [ب چ چ / ا] چ و [ب چ / ا] (حماص مرکب) داشتن بچه. || نگاهداری بچه. حفظ کودک از ناملایمات. پرستاری طفل خردسال؛ زن خوب کارش خانه داری و بچه داری است.

**بچه دان.** [ب چ / ا] / [ب چ چ / ا] چ و [ب چ / ا] (مص مرکب) مشیمه. (یادداشت مؤلف). زخم. زهدان که در آن بچه است. (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء) (آندراج). آنچه که نطفه بچه بسته شود. مهبل. تخمدان. تأمور. (مستهی الارب).

**بچه دختر.** [ب چ / ا] / [ب چ چ / ا] چ و [ب چ / ا] (مص مرکب) دختر بچه. دختر کوچک و خردسال. (ناظم الاطباء). || دختر بچه. مقابل پسر بچه. کودک مادینه.

**بچه دره.** [ب چ / ا] / [ب چ چ / ا] چ و [ب چ / ا] (لخ) دهی از دهستان جرجان بخش مانه شهرستان بجنورد. کوهستانی. گرمسیر. سکنه آن ۵۵۸ تن. شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**بچه دوست.** [ب چ / ا] / [ب چ چ / ا] چ و [ب چ / ا] (مص مرکب) که بچه را دوست دارد. دوستدار بچه. بچه خواه. مهربان نسبت به بچه. مرد یا زنی که فرزند خود یا کسان دوست دارد. که

اطفال را دوست گیرد. (یادداشت مؤلف).  
**بچه دوستی.** [ب چ / ا] / [ب چ چ / ا] چ و [ب چ / ا] (حماص مرکب) عمل بچه دوست. دوستداری بچه. بچه دوست داشتن. بچه خواهی. دوست گرفتن اطفال.

**بچه دوگانه.** [ب چ / ا] / [ب چ چ / ا] چ و [ب چ / ا] (مص مرکب) (ترکیب وصفی). (مرکب) توأم. (دهار). دو بچه که همزاد باشند. توأمان. همزاد. دوغلو.

**بچه ده.** [ب چ / ا] / [ب چ چ / ا] چ و [ب چ / ا] (مص مرکب) که بچه دهد. حیوانی که هنوز قابل زاییدن باشد. (ناظم الاطباء). که نتاج آرد. که بر تواند خوردن.

**بچه زه.** [ب چ / ا] / [ب چ چ / ا] چ و [ب چ / ا] (مص مرکب) که بچه زاید. بچه زاییده. صفت آن جانوران که بچه زایند. <sup>۱</sup> (از جانورشناسی عمومی ج ۱ ص ۱۸۸).

**بچه زاده.** [ب چ / ا] / [ب چ چ / ا] چ و [ب چ / ا] (مص مرکب) فرزند بچه. نوه. نتیجه. (دهار). نسه. **بچه سال.** [ب چ / ا] / [ب چ چ / ا] چ و [ب چ / ا] (مص مرکب) خردسال. دختر یا پسر که سشش کم باشد. زنی که هنوز بسیار جوان است.

**بچه سر راهی.** [ب چ / ا] / [ب چ چ / ا] چ و [ب چ / ا] (مص مرکب) (ترکیب وصفی). (مرکب) آن طفل که از کوچه برداشته باشند. بچه کو. آن طفل که پدر و مادرش معلوم نباشد و در کوچه نهاده باشند و کسی بردارد و بزرگ کند. کوی یافت. لقیط.

**بچه سقا.** [ب چ / ا] / [ب چ چ / ا] چ و [ب چ / ا] (لخ) لقب پادشاه غاصب افغانستان که اسان الله خان پادشاه قانونی آن مملکت را مغلوب و منهزم نمود و او مجبور شد که با زن و اتباع خود به اروپا مهاجرت نماید. بچه سقا پس از غلبه، بر تخت سلطنت جلوس نمود و خود را به امیر حبیب الله خان تسمی کرد. اما پس از هفت هشت ماه سلطنت بدست نادرخان سفیر اسبق افغانستان در پاریس مغلوب و منهزم و سپس گرفتار گردید و در بیست و نهم جمادی الاولی سال ۱۳۴۸ ه. ق. مطابق دوم نوامبر ۱۹۲۹ م. با ده دوازده نفر از اتباعش به حکم نادرخان مذکور کشته شد و خود نادرخان به اسم نادرشاه به تخت سلطنت نشست. (از وفیات معاصرین بقلم محمد قزوینی مجله یادگار سال سوم شماره چهارم).

**بچه سقط کردن.** [ب چ / ا] / [ب چ چ / ا] چ و [ب چ / ا] (مص مرکب) بچه انداختن. بچه افکندن. طفل نوزاد و نوسر را خارج از قاعده مهیود به دنیا آوردن. ساقط کردن بچه. کورتاژ.

**بچه شوهر.** [ب چ / ا] / [ب چ چ / ا] چ و [ب چ / ا] (مص مرکب) شوهر.



را نجات نوشته‌اند. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

**بحاثة.** [بُ تَ ح] [ع] (ا) خاک بازیچه بسته که کودکان بازیاند و برای یافتن مطلوب آن را کاوند و آن شبه کوهاموی باشد یا همان کوهاموی است. (یادداشت مؤلف). خاک بازیچه بسته که برای جستجوی مطلوب آن را کاوند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

**بحائی.** [ب ح ح ا] [خ] لقب علی بن محمد راوی تقاسیم ابن حبان است که از روزنی شنیده و روزنی از ابن حبان که مصنف آن است. (منتهی الارب) (آندراج). شاید این نسبت به جد او بحاث نام باشد. (یادداشت مؤلف).

**بحاح.** [ب ح] [ع] (ا) بچه. گرفتگی گلو و گرانی آواز. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

**بحار.** [ب ح] [ع] (ا) چ بحر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). چ بحر. دریاها. (غیای اللغات):

به زاد و بود وطن کرد زانکه خون خواهد که قطره گردد و درآید او بسوی بحار. ؟ (تاریخ بهقی چ ادیب ص ۲۷۸).

می‌کشانشان سوی کسب و شکار می‌کشده‌شان سوی کانه‌ها و بحار. مولوی.

خود دست و پای فهم و بلاغت کجارسد تا در بحار وصف جلال کند شنا. سعدی. [ا] (خ) موضعی است. و آن را به ضم باء نیز گویند. [ا] بحرة. (منتهی الارب). رجوع به بحرة و رجوع به بحر شود.

— بحارالانوار: نام کتابی عظیم از مجلسی فقیه دوران صفوی. و رجوع به بحر و همچنین رجوع به مجلسی شود.

— بحار اواخر: فرمانهائی که در همه اطراف و اکناف مملکت مجری باشد. (ناظم الاطباء).

— بحار بحریه: دریاهاى طوفانی شده. (ناظم الاطباء).

— ذوبهار: کوهی یا زمینی نرم که گردا گرد آن کوهها واقع باشند. (ناظم الاطباء).

**بحار.** [ب ح ح ا] [ع] (ا) کشتی بان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ملاح.

**بحار.** [ب ح] [ع] (ا) دریا گرفتگی<sup>۱</sup>. (یادداشت مؤلف).

**بحار زندن.** [ب ز د ا] [خ] موضعی در بخارا. (ناظم الاطباء). شعوری این نام را بحار زندان ضبط کرده است. (ج ۱ ورق ۸۱۷).

**بحارم.** [ب ح ر] [ا] بلاها. سختی‌ها. دواهی. (ناظم الاطباء). ظاهراً همان بحارم است.

**بحارین.** [ب ح ر] [ع] (ا) تندخویی به طور تناوب. (ناظم الاطباء). اما در دیگر فرهنگها دیده نشد.

**بحاصل شدن.** [ب ح ش د] [م ص ص مرکب] حاصل شدن. (آندراج). رجوع به

حاصل شود. **بحاصل کردن.** [ب ح ک د] [م ص ص مرکب] حاصل کردن. (آندراج). رجوع به حاصل شود.

**بحاکث.** [ب ح ک ث] [خ] شهرکی است (به ساوراء النهر) و از آن کمانهای چاچی خیزد و جایی خرم است و بسیار نعمت و آبادان. (حدود العالم چ ستوده ص ۱۱۷).

**بحال.** [ب ح] [ص م مرکب، ق م مرکب] در حالت مناسب. مناسب الحال. خوشحال. تندرست. باشاقت. سعادت مند. بختیار. (ناظم الاطباء). در اصطلاح دهات کرمان بمعنی سرخوش و سرحال و سالم و چاق و قریه بکار رود.

— گوسفند بحال، گاو بحال: آن گوسفند و گاو که قریه و چاق باشد. و رجوع به حال و ترکیبات آن شود.

**بحال آمدن.** [ب ح م د ا] [م ص م مرکب] بحالت اصلی آمدن. (آندراج). شفا یافتن. افاقه حاصل کردن. بیرون آمدن از حالت مرض و شفا یافتن. (ناظم الاطباء):

صبحدم قرص تباشیر آورد از آفتاب تا بحال از حکمت آید مزاج روزگار. اثر. و رجوع به حال و ترکیبات آن شود.

**بحجاج.** [ب ح ج] [ع] (ا) برابر در درازا و پهنا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). چیزی که عرض و طول آن برابر باشد. [ا] کلمه‌ای است که اشعار بر فرائی چیزی و انقطاع آن میکند و در اشعار بر فنا استعمال می‌کنند<sup>۲</sup>. (ناظم الاطباء). و مبنی است. (از منتهی الارب).

**بحجاجة.** [ب ح ح ا] [ع] (ا) زن زشتخو. (منتهی الارب). زن زشتخوی و سمج. (ناظم الاطباء).

**بحجبة.** [ب ح ح ا] [ع] (ا) جماعت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**بحجبة.** [ب ح ح ا] [ع] (م ص) جای گرفتن و فرود آمدن. (از منتهی الارب). [ا] فرود آمدن باران و امثال آن. (ناظم الاطباء). [ا] بانگ کردن یا گرفتگی گلو. (از دزی ج ۱ ص ۵۲).

بیع کردن.

**بحجیی.** [ب ح بی ی] [ع] (ص، ا) مرد وسیع نفقه و منزل. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

**بحبشة.** [ب ح ب ش] [ع] (م ص) جمع شدن باهم. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). در کتب لغت بحش به این معنی آمده و صاحب منتهی الارب گوید صحیح آن بحیش است.

**بحجوح.** [ب ح] [ع] (ا) اصل و میان چیزی و وسط آن، يقال هو فی بحجوح الکریم. (منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء). وسط کاری و امری. بحجوحه. (منتهی الارب). و رجوع به بحجوحه شود.

**بحجوحه.** [ب ح ح] [ع] (ا) میان و وسط هر

چیزی. (ناظم الاطباء). وسط مکان اصل و میان چیزی. بحجوح. (منتهی الارب). — بحجوحه الجنة: میان بهشت. (مهذب الاسماء). من سره ان یکن بحجوحه الجنة فلیلزم الجماعة. (حدیث).

— بحجوحه الدار: میان سرای. خیاره. (تاج العروس). مأخوذ از تازی. میان خانه و وسط آن. (ناظم الاطباء).

— در بحجوحه: در گریز گیر کار. در وسط کار. **بحجور.** [ب ح] [ع] (ا) بچه مرغی که بالوا گویند و شبیه به شیر مرغ است<sup>۳</sup>. (ناظم الاطباء).

**بحت.** [ب ح] [ع] (ص، ا) ساده و خالص از هر چیزی: يقال عربی بحت: ای محض. و شراب بحت: ای صرف. خیر بحت: ای لیس مه

غیره، و مؤثف آن به هاه است و نزد بعضی مثنی و مجموع و مصفر نشود. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). بی آمیغ و خالص از هر چیزی. (آندراج). ناب. صافی. بیط.

بی آلیش. ج. بحت. (ناظم الاطباء). [ا] طعام بحت: طعامی بی نان خورش. (مهذب الاسماء).

**بحت.** [ب ح] [خ] محمد بن علی بن بحت. محدثی بوده است. (آندراج) (منتهی الارب).

**بحتو.** [ب ح ت] [ع] (ص، ا) کوتاه گرداندام. (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خپله. ج. بحتار. مردمان کوتاه. (مهذب الاسماء).

**بحتو.** [ب ح ت] [خ] قبیله‌ای است. (مهذب الاسماء). نام پدر قبیله‌ای از طی که پسر عتود بن عتیز است و از آن قبیله است ابوعباده شاعر. (منتهی الارب). [ا] نام محلی. (ناظم الاطباء).

**بحتو.** [ب ح ت] [خ] نام شاعری جاهلی که جد جدی بن تدول است. (منتهی الارب).

**بحتو.** [ب ح ت ز] [ع] (م ص) بحترة. (دزی ج ۱). شوراندن. و رجوع به بحترة شود.

**بحتوی.** [ب ح ت] [ص ن سب] منسوب است به بحتر که بطنی است از طی. (الانساب سمعانی). منسوب است به بحتر که پدر قبیله‌ای از طی بود. (غیای اللغات).

**بحتوی.** [ب ح ت] [خ] ابوعباده. ولید بن عبید طائی متوفی بسال ۲۸۴ ه. ق. او راست دیوانی معروف که ابوبکر صولی و علی بن حمزه اصفهانی آن را مرتب کرده‌اند، اولی بر حروف و دومی بر ارقام. او بسال ۲۰۵ ه. ق. در یکی از قراء منبج حلب تولد یافت و پس از تحصیل و کسب علوم به عراق مهاجرت کرد و مدتی در بغداد زیست و متوکل علی الله

1 - Mal de mer.

۲- در این معنی مبنی بر کسر حاء است.

۳- شیر مرغ خفاش است.

خلیفه و فتح‌بن خاقان را مدح گفت، پس به شام بازگشت، او پیشرفت خود را در نتیجه تشویق ابوتامام شاعر می‌دانسته است. بحتری در اواخر عمر به منبج بازگشت و در همانجا بسال ۲۸۴ ه. ق. درگذشت. برخی نیز مرگ او را در حلب دانسته‌اند. بعد از مرگش، اشعار او را ابوبکر صولی جمع‌آوری نمود و بر طبق حروف جهانی مرتب ساخت، آثار او عبارت است از حماسه‌ای که برای فتح‌بن خاقان جمع‌آوری نموده و در آن اشعار پانصد شاعر را توان دید، و دیوان بحتری که بچاپ رسیده است. (از مجمع المطبوعات). بحتری قصیده‌ای در مدح ایرانیان در باب مدائن دارد که بسیار فصیح و باشکوه است و ترجمه آن نیز هست و در امثال و حکم اصل قصیده و ترجمه آن نقل شده. (امثال و حکم ص ۱۵۴۲ و ۱۶۷۷). و رجوع به اعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۳۹ و ج ۲ ص ۱۱۳۸، و التفهیم ص ۲۷۱، و ایران باستان پیرنیا ص ۲۵۵۹ و سبک‌شناسی بهار ج ۳ ص ۱۲۸ و فهرست اعلام المقدم الفرید و ضحی الاسلام ص ۱۹۹ و تتمه صوان الحکمة ص ۱۰۵ و تاریخ بیهقی ص ۲۷۲ و ۶۱۵ و قاموس الاعلام ترکی و ابن خلکان ج ۲ ص ۳۰۸ و آثار الباقی بیرونی ص ۱۲۰، ۱۲۱، ۱۵۲، ۱۸۱ و فهرست اعلام خاندان نویختی اقبال و مافروخی ص ۱۱، ۵۱، ۵۶، ۷۵، ۸۱، ۸۳، ۱۰۹ و شدالازار ص ۲۲۲ و تاریخ الخلفاء ص ۲۲۲ و ۲۵۰ و مجمع‌الادباء ج ۱ ص ۱۹، ۸۱، ۱۵۳، ۲۳۴، ۲۷۳، ۴۰۷، و المغرب جوالیقی ص ۶۷ و ۳۲۵ و ایران در زمان ساسانیان ص ۲۷۵ و نزهة القلوب ج ۳ ص ۴۴ و لباب الالباب ص ۹۶ شود:

بخوان هر دو دیوان من تا ببینی  
یکی گشته با عنصری بحتری را.

ناصر خسرو.  
**بحتری.** [ ] [ (خ) ]<sup>۱</sup> ابن سهل. نام سردی است از بست سیستان در حدود سال ۱۲۸ ه. ق. و رجوع به تاریخ سیستان ص ۱۳۲ شود.

**بحتری.** [ ] [ (خ) ] ابن قبیصة. برادرزاده مهلب بن ابی صفره که فرمانروائی ایالت مرو یافت. و رجوع به تاریخ بیهق ص ۸۵ شود.

**بختو.** [ ] [ (ل) ] رعد. و رجوع به بختو شود. (یادداشت مؤلف).

**بخت و بیسط.** [بَ تَ بَ] (تسریک عطفی، ص مرکب) محض. خالص: عامی بخت و بیسط. جاهل بخت و بیسط. و رجوع به بخت و به بیسط شود.

**بختة.** [بَ تَ] [ع] ص) تأنیث بخت. و بخت نزد بعضی مثنی و مجموع و مصدر نشود.

(منتهی الارب). عربیة بختة. (ناظم الاطباء). رجوع به بخت شود.

**بختیگان.** [ ] [ (خ) ] ضطبی یا تصحیفی از کلمة بختگان نام دریاچه‌ای در فارس. رجوع به بختگان و فهرست فارسنامه ابن البلیخی شود.

**بخت.** [بَ] [ع] (مص) و ایژوهیدن. (تجاج المصادر بیهقی). پژوهیدن. (زوزنی). کاویدن و تفتیش کردن از کسی یا چیزی. (منتهی الارب). بازپرسی کردن. تفتیش. و کاویدن سخن. (آندراج). کاوش. و کاویدن از سخن. جستجو. شدت طلب. کافتن. (نصاب الصبیان). بازجستن. کاویدن. (ترجمان علامه جرجانی ص ۲۵). کاوش. تفتیش. استقصا. (ناظم الاطباء). تفحص. (غیاث اللغات) (آندراج) (ناظم الاطباء) (کشاف اصطلاحات الفنون): در آن دیار هم شرایط بخت... هرچه تمامتر بجای آوردم. (کلیله و دمنه). شرایط بخت اندران بنفایت رسانیدم. (کلیله و دمنه).

بخت عقل است این چه عقل ای حیلہ گر  
تا ضعیفی ره برد آنجا مگر

بخت عقلی گر در و مرجان بود  
آن دگر باشد که بخت جان بود.

مولوی.  
سال بی تجارت و علم بی بخت و ملک  
بی سیاست... (از گلستان سعدی). || مباحثه. جدل. محاجه. گفتگو. مذاکره. مناظره. مسئله پرسیدن: گروهی حکما در حضرت کسری به مصلحتی سخن همی گفتند و بزرجمهر... خاموش، گفتند که چرا در این بخت سخن نگویی؟ (از گلستان سعدی). || گفتگو. سخن. حدیث:

یاد باد آن صحبت شهبها که با نوشین لیان  
بخت سر عشق و ذکر حلقه عشاق بود.

ساقی حدیث سرو و گل و لاله می‌رود  
وین بخت با ثلاثه غساله می‌رود.

حافظ.  
بخت بلبل بر حافظ مکن از خوش سخنی  
پیش طوطی توان نام هزاران بردن. حافظ.  
- بخت درباره چیزی یا کسی رفتن؛ درباره کسی یا چیزی گفتگو شدن. دور زدن سخن درباره چیزی یا کسی:

ز خارزار تملق کشیده دامن دار  
که بخت بر سر یک سوزن سیحا رفت.

صائب.  
گفتش جان داد شاهی بی تو، گفت  
بخت در خضر و سیحا می‌رود.

امیر شاهی سبزواری.  
|| در اصطلاح اهل نظر بر حمل چیزی بر چیزی و بر اثبات نسبت خبری بدلیل و بر اثبات محمول برای موضوع و بر اثبات عرض ذاتی برای موضوع علم و بر مناظره اطلاق شود. (از کشاف اصطلاحات فنون).

|| اعتراض. ایراد. || مجازاً، جنگ و نزاع. (آندراج). جدال. (ناظم الاطباء). و رجوع به حکمت اشراق ص ۲۹۸، ۳۰۵، ۳۰۸ و تمدن جرجسی زیدان ج ۵ ص ۱۴۲ و دزی ج ۱ ص ۵۲ شود. || کندیدن و کاویدن زمین. (غیاث اللغات) (آندراج). زمین را کاویدن. طلب چیزی کردن در خاک.

**بخت.** [بَ] [ع] (ل) معدن. کان. || مار بزرگ. (آندراج) (منتهی الارب). ج. بخت. (منتهی الارب).

**بختا بختی.** [بَ تَ] (حماص مرکب) احتجاج. استدلال. (ناظم الاطباء). و رجوع به بحث شود.

**بختجات.** [بَ تَ] [ع] (ل) بلفت یونانی سرخ مرو (سرخ مرز) را گویند و آن را به تازی عسی‌الراعی خوانند و آن رستنی باشد سرخ به سیاهی مایل و تقطیر البول را نافع است. (برهان قاطع) (هفت قلمز). چوبدستی شبان. (ناظم الاطباء). عسی‌الراعی است و بر شباندار و نر شباندار و ببطاط و جنجر و شبیطاط و هوجوبه و هونفیداس نیز گویند و به شیرازی کسه خوانند و به کرمانی سرخ مرز. (اختیارات بدیعی).

**بخترة.** [بَ تَ] [ع] (مص) پراکنده و جدا ساختن چیزی را. (آندراج) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). || منقطع و متجعب گردیدن شیر. (آندراج) (از منتهی الارب). || تفتیش کردن کسی را یا چیزی را. (آندراج). تفتیش کردن از کسی یا چیزی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || ظاهر و نمایان گردانیدن و شورانیدن چیزی را. (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**بخت کردن.** [بَ تَ] [ع] (مص مرکب) کاویدن. و کاویدن. || گفتگو کردن. مباحثه کردن. حجت آوردن.

|| مباحثه. مطارحه. حجت آوردن:

گفت تو بخت شگرفی می‌کنی  
معنی را بند حرفی می‌کنی.

مولوی.  
با طایفه دانشمندان در جامع دمشق بحثی  
همی کردم. (گلستان سعدی).

خجل بازگردیدن آغاز کرد  
که شرم آمدش بحث آن راز کرد.

سعدی (بوستان).

نه در هر سخن بحث کردن رواست  
خطا بر بزرگان گرفتن خطاست.

سعدی.  
مستند اهل مدرسه زان بحث می‌کنند  
ورنه چرا کند بکسی هوشیار بحث.

محمدقلی سلیم.  
مستان کنند در سر مستی بهم نزاع

۱- در یعقوبی این نام به صورت بجبرین السهلب آمده است.

من میکنم همیشه به وقت خمار بحث.  
 محمدقلی سلیم.  
**انزاع کردن.** || شرط کردن. گرو بستن. (ناظم الاطباء). و رجوع به بحث شود.  
**بِحثنة.** [بَ ح نَ] [ع مص] تراخی نمودن در کار. (آندرداج) (منتهی الارب). سستی نمودن در کار. (ناظم الاطباء).  
**بحث نهادن.** [بَ نِ / نَ] [ع مص مرکب] گفتگو پیش کشیدن. مجادله کردن. ایراد گرفتن: خوارزمشاه اندیشید که نباید امیر محمود بیازارد و بحثی نهد و گوید چرا بی‌وساطت و شفاعت من او خلعت ستاند از خلیفه. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۶۸۲).  
**بِحثنة.** [بَ ح نَ] [ع] || سازبچه‌ای است که کودکان بخاک بازیاند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). بَحثانة. و رجوع به بحثه شود.  
**بِحثیدن.** [بَ ح نَ] [ع مص جعلی] نزاع و جدال با زبان کردن. لفظ مذکور مصدر جعلی فارسی از لفظ بحث عربی است و مشتقات هم استعمال میشود. (فرهنگ نظام). اما این مصدر جعلی امروز دیگر بکار نیست.  
**بِبحح.** [بَ ح ح] [ع مص] گرفتگی گلو و گران‌ی آواز. (منتهی الارب): و این درشتی آواز را به تازی ببحح گویند. (ذخیره خوارزمشاهی). و رجوع به بَبح شود.  
**بِبحدری.** [بَ ح دُ] [ع ص. ا] کودک شیرزده که جوان و قوی نشود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).  
**بِبحدق.** [بَ ح دُ] [ع] || بَزْرُقُطُونَا. (نشوء اللغة ص ۹۲). اما صاحب نشوء اللغة گوید که این کلمه در قاموس بصورت بحدق و در محیط‌المحیط بحدف و گاهی بحدق نیز آمده است. (نشوء اللغة ص ۹۲). و رجوع به بحدق شود.  
**بِبحدل.** [بَ ح دَ] [ع] (بخ نام مردی). (آندرداج) (منتهی الارب). از اعلام است. (ناظم الاطباء) (شاید مصحف بجدل بن سلیم باشد). و رجوع به بجدل شود.  
**بِبحدلة.** [بَ ح دَ لَ] [ع مص] تیز و شانه‌چینیان رفتن. (آندرداج) (منتهی الارب). || سبک دویدن. (منتهی الارب) (آندرداج).  
**بِبحدق.** [بَ ح دُ] [ع] || بَسْرُقُطُونَا. (منتهی الارب). بَزْرُقُطُونَا. اسفزه. (ناظم الاطباء). سفید خوش. (لفت محلی شوشتر). و رجوع به بحدق شود.  
**بِبحر.** [بَ ح] [ع مص] گوش شتر شکافتن. (تاج المصادر بیهقی). شکافتن گوش. (منتهی الارب). || شکافتن و فراخ گردانیدن. (منتهی الارب) (آندرداج).  
**بِبحر.** [بَ ح ح] [ع مص] سراسیمه شدن از بیم. (منتهی الارب) (آندرداج) (تاج المصادر بیهقی). || سیراب نگردیدن از تشنگی. (منتهی

الارب) (آندرداج). سخت تشنه شدن. (زوزنی). || گذاختن گوشت از بیماری بحر. (از منتهی الارب) (آندرداج). || است و تیره‌رنگ گردیدن شتر از سخت دویدن. (منتهی الارب) (آندرداج).  
**بِبحر.** [بَ ح ح] [ع ص. ا] نمت از بحر به همة معانی مصدری آن از قبیل گوش شتر شکافتن و سراسیمه شدن. و سیراب نشدن و سست و تیره‌رنگ شدن شتر. (از منتهی الارب).  
**بِبحره.** [بَ ح] [ع] || مقابل بر (خشکی). دریا. (ترجمان علامه جرجانی). دریای شور. (منتهی الارب). دریای محیط که شور است. (غیاث اللغات). یم. صاحب آندرداج گوید: سبکران و بسی‌پایان و پسرآشوب و تلخ و گران‌لنگر و سبک‌روح و گوهرخیز و گوهربار و گوهرزای از صفات اوست. صغیر آن آب‌بِبحر باشد نه بحیر. (منتهی الارب). ج. ابهر. بچار. بحور. (منتهی الارب): اذا سمعت فلا بحر و لا طر. (تاریخ بیهقی ص ۱۲۲).  
 باز جهان بحر دیگر است و مدور شخص تو کشتی است عمر باد مقابل. ناصر خسرو.  
 از نور تا به ظلمت و از اوج تا حاضی و ز باختر به خاور و از بحر تا به بر.  
 ناصر خسرو.  
 در چشمه وزارت و در بحر مملکت ماند به آشنای پدر آشنای تو. ممزی.  
 غیاث ملت افضی القضاة عزالدین که بحر دستش زرین بخار می‌سازد. خاقانی.  
 بحری که عید کرد بر اعدا به پشت ابر از غره‌اش درخش و ز غرشت تندرش. خاقانی.  
 چون آبروی درنکشیم از چه درکشیم بحری ز دست ساقی دوران صبحگاه. خاقانی.  
 و در گهر تاج ناپسوده شد از بحر بحر گهرزای تاجدار بماناد. خاقانی.  
 بحر و کان را کسی نکفت بخیل. ظهیر.  
 که در بخشش نگرود ناخنش تر. نظامی.  
 چنان قادر سخن شد در معانی که بحری گشت در گوهر فشانی. نظامی.  
 گشته دلم بحر گهر ریز تو. نظامی.  
 گوهر جانم کمر آویز تو. نظامی.  
 کوهها و بحرها و دشت‌ها بوستانها باغها و کشت‌ها. مولوی.  
 به هیچ یار مده خاطر و به هیچ دیار که بر و بحر فراخ است و آدمی بسیار. سعدی.  
 سر به جیب مراقبت فروبرده و در بحر مکاشفت مستغرق گشته. (گلستان سعدی).

چه غم دیوار است را که دارد چون تو پشیمان چه باک از موج بحر آن را که باشد نوح کشتیان. سعدی (گلستان).  
 کتاب فضل ترا آب بحر کافی نیست که تر کنی سرانگشت و صفحه بشماری. امیدی.  
 — بحرش زده و بحرش برده: در اصطلاح دهات کرمان یعنی سهوت شده و در فکر فرورفته چنانکه چیزی تشخیص نتواند داد. (یادداشت از لغت‌نامه):  
 هر چند قطره است به ظاهر دل کباب بحرش زده بین که چه عمان آتش است. (از آندرداج).  
 بهشت زده (در تداول سردم در دیگر نقاط ایران).  
 — بحر آبسکون: بحر خزر. دریای خزر. و ظاهراً بدین نام از آن جهت خوانده شده است که جزیره‌ای بنام آبسکون در آن وجود داشته و اکنون نیست. آن جزیره از آن جهت که سلطان محمد خوارزمشاه در آنجا درگذشته معروف شده است. (یادداشت مؤلف).  
 — بحر اصف: دریای زرد. به ترکی «صاری دکر»، دریایی میان چین و ژاپن بشمال بحر چین شرقی. (یادداشت مؤلف).  
 — بحر ابیض: دریای سپید. آق‌دکیز. (قاموس الاعلام ترکی). بحرالروم که مدیترانه نیز گویند. (ناظم الاطباء). دریای میان اروپا و آسیا و آفریقا که بحر متوسط هم نامیده میشود. (از المنجد). این دریا از راه سفر و داردانل به دریای سیاه و از راه جبل‌الطارق به اقیانوس اطلس و از طریق تنگه سوتز به دریای احمر راه دارد. بحر ابیض در ترجمه مدیترانه غلط است. مدیترانه، بحرالروم یا بحرالشامی و بحرالشام است و منشأ بحر ابیض از محیط شمالی در روسیه است. (یادداشت مؤلف). و رجوع به مدیترانه شود.  
 — || یکی از دو نهری که رود نیل را به وجود آورد نیز بدین نام خوانده میشود و نهر دیگر را بحر ازرق یا نیل ازرق گویند. (از قاموس الاعلام ترکی).  
 — بحر ابی‌نجم: نام دریاچه‌ای در حله نزدیک بغداد در ساحل راست فرات. (از قاموس الاعلام ترکی).  
 — بحر احمر: دریای سرخ. نام دریایی که بین آسیا و آفریقا قرار گرفته و به وسیله ترعه سوتز به دریای مدیترانه و بوسیله باب‌المنندب به خلیج عدن و اقیانوس هند متصل میشود. شمال آن شبه‌جزیره سینا قرار دارد. این دریا را سابقاً دریای قلزم می‌گفتند. طول آن ۲۶۰ هزارگز و عرض بیشتر آن ۲۴۰ هزارگز است. این دریا را بحرالرب نیز گفته‌اند: از کنار بحر اخضر دیدم وز خون خویش

از کنار خویش اکنون بحر احمر یافتند.

عطارد.

— بحر اخضر؛ دریای سبز. (آندراج). و سبز بودن دریا فرضی است یا از کثرت عمق سبز میشود. (غیاث اللغات). دریائی است بجانب شرقی آن چین و بفریب آن یمن و بشمال آن هند و بجنوب آن دریای محیط. طولش دو هزار فرسنگ و عرض آن پانصد فرسنگ، جزائر آباد بسیار دارد یکی از آنها سرانندیب است. (غیاث اللغات) (آندراج). این دریا به پارس طیلمانی است از دریای بزرگ کی آنرا بحر اخضر خوانند و نیز بحر محیط گویند. (فارسنامه ابن البلخی ص ۱۵۳):

درش دشت محشر تنش کان گوهر

دلش بحر اخضر، کشش نهر کوثر.

ناصر خسرو.

چه جسم و طبع تو بردند مایه و ماده  
چه بر اثر و چه بر بحر اخضر آتش و آب.

امیر معزی.

گاوغنبرشکن از طوس بدست آرم لیک  
بحر اخضر نه به عمان، به خراسان یابم.

خاقانی.

بحر اخضر نیرزد آن قطره

کز سر کلک اسر اندازد.

خاقانی.

رسم جور از ساقی منصف بصفی خواستند  
بس حیل خوردند و ساغر بحر اخضر ساختند.

خاقانی.

مد و جزر قطره و دریا بهم هر دو یکست  
زانک هر یک را مدار از بحر اخضر یافتند.

عطارد.

و رجوع به عیون الاخبار ص ۸۲ و الجواهر بیرونی و فهرست اعلام حبیب‌السر شود.

— [کنایه از آسمان است. (شرفنامه منیری) (آندراج).

— بحر ازرق؛ دریای آسمانی. دریای آبی. یکی از دو شعبه‌ای است که رود نیل را تشکیل میدهد. (از قاموس الاعلام ترکی).

— بحر اسود؛ دریائی است معروف. (آندراج). دریای سیاه. دریائی که بین روسیه و قفقاز و ترکیه و نواحی شرقی اروپا قرار گرفته و از طریق تنگه داردانل و بسفر و دریای مرمره به دریای مدیترانه متصل میشود. و رجوع به فهرست اعلام حبیب‌السر شود.

— بحر اسود شمالی؛ دریای شمال. بحر الورتک. بحر الظلمه. دریای برینگ. (یادداشت مؤلف).

— بحر اعظم؛ دریایی که آفتاب در آن غروب می‌کند و آب آن دریا گرم و سنبر مانند سیماب است و آن را دریای محیط و دریای اعظم نامند. (شرفنامه منیری). حد مشرق این دریا پیوسته است به دریای اوقیانوس مشرقی

و مقدار سیکی از خط استوا بر این دریا گذرد و حد شمالی ازین دریا از چین آغاز کند و بر شهرهای هندوستان و شهرهای سند بگذرد و بر حدود کرمان و پارس بگذرد هم‌چنین بر حدود خوزستان و حدود بصره، و حد جنوبی از این دریا از جبل الطامن آغاز کند و بر ناحیت زنج بگذرد و بر ناحیت زنگستان و حبشیان رسد و حد مغربی از این دریا خلیجی است که آن گرد همه ناحیت عرب اندر گردد و این دریا را پنج خلیج است: یکی آن خلیج است که از حد حبشه بردارد بسوی مغرب بکشد برابر سودان آن را خلیج بربری خوانند و خلیجی دیگر هم بدین پیوسته برود به ناحیت شمال فرودآید تا حدود مصر و باریک گردد تا آنجا که پهنای او یک میل گردد و آن را خلیج عربی خوانند و خلیج ابله نیز خوانند و خلیج قلمز نیز خوانند و سوم خلیج از حد پارس برگردد در میانه مغرب و شمال بکشد تا آنجا که میان وی و خلیج ابله شانزده منزل بود بر جاده و آن را خلیج عراق خوانند و جای عرب همه اندر میان این دو خلیج است خلیج ابله و خلیج عراق، و چهارم خلیج پارس خوانند از حد پارس برگردد یا پهنای اندک تا به حدود سند. پنجم خلیج از حدود بلاد هند برگردد خلیجی گردد به ناحیت شمال فرودآید آن را خلیج هندوی خوانند، و هر جایی را ازین دریای اعظم بدان شهر و ناحیت بازخوانند که بدو پیوسته است چونانک در پارس و دریای بصره، و دریای عمان و دریای زنگستان و دریای هند و آنچ بدین ماند، و اندرین دریا مدین همه گوهراست کز دریا خیزد، و درازای این دریا هشت هزار میل است و پهنایش مختلف است بهر جایی. و اندر این دریا از حد قلمز تا بحد چینستان اندر شانزده روز دیوار مد و جزر باشد، مد آن بود کآب دریا بیفزاید و برتر آید و جزر آن بود کآب بکاهد و فروتر شود، اندر هیچ دریای دیگر مد و جزر نیست الا به فزودن و کاستن آنها اندر رودها. (حدود العالم). و رجوع به فهرست اعلام حبیب‌السر ج خیام و المغرب جوالیقی ص ۵۲ شود.

— بحر الاناب؛ نام دریای هند است نزدیکی اورشلف. (از حدود العالم).

— بحر الجزائر؛ نام دریائی که جزیره‌های خرد و بزرگ در آنجا نزدیک به یکدیگر است و آن قسمتی از دریای محیط و اوقیانوس ساکن است. کنگ بار. دریابار.

— [نام دیگر دریای اژه نزدیک یونان در دریای مدیترانه. رجوع به فهرست اعلام ایران باستان پیرنیا شود.

— بحرالروس؛ بحر طرابزون. دریای سیاه. (نخبة‌الدهر ص ۲۶۴).

— بحر الروم؛ دریای سفید. بحر ابیض. بحر متوسط. دریای مدیترانه. بحرالطنجه. بحر الشام. بحرالمغرب. و رجوع به مدیترانه و رجوع به الجواهر بیرونی ص ۲۱۳ و ۱۹۳ و ۱۹۰ و قاموس الاعلام ترکی و القفطی ص ۳۹۲ شود.

— بحرالنرج؛ نام دریائی است. (شرفنامه منیری). دریای کنار شرقی آفریقا. و رجوع به الجواهر ص ۲۱۱ و فهرست اعلام حبیب‌السر ج ۴ شود.

— بحرالشام؛ بحرالروم. دریای مدیترانه. بحر مغرب.

— بحر الصقالیه؛ دریای شمال. (از الجواهر ص ۲۱۱).

— بحرالطنجه؛ بحرالروم. دریای مدیترانه. بحرالظلمات؛ دریای اطلس. (از قاموس الاعلام ترکی).

— بحرالفرائب؛ نام جزایری یا قسمتی از جنوب دریای آنتیل و نام خود دریا مانند جزیره بر باد و زیر باد که در نزدیکی آنتس در غرب است. (یادداشت مؤلف).

— بحرالقمام؛ نام دریاچه‌ای در کاشغر. در عجایب البلدان مسطور است که هرکس به این دریاچه سنگی بیندازد فوراً ابری ظاهر و صدای رعده تولید میشود. (از فرهنگ شعوری). دریایی است از آن سوی کاشغر. کس زهره ندارد که سنگ اندر آن اندازد و اگر کسی چیزی در آن افکند، ابری عظیم برآید و رعدهای صعب. خلقی را هلاک کند. نزدیک وی نباید رفت. (از شرفنامه منیری) (از برهان قاطع) (از آندراج).

— بحرالفارسی؛ دریای پارس. خلیج فارس. و رجوع به المغرب جوالیقی ص ۱۳۷ و ۵ و بحر پارس شود.

— بحرالقرزم؛ بحر خزر. دریای قاقم. (از نخبة‌الدهر دمشق).

— بحرالقزوین؛ دریای قزوین. کاسپین. بحر خزر.

— بحرالقلمز؛ بحر الاحمر. دریای سرخ. رجوع به الجواهر بیرونی و هم‌چنین کتب جغرافی شود.

— بحر الماس؛ دریای اعظم است که در آن الماس باشد. (شرفنامه منیری).

— بحر المغرب؛ دریای مدیترانه. (از الجواهر).

— بحرالملح؛ بحرالمیت. دریاچه‌ای در فلسطین که آب آن پس شور است و چینه‌ده در آن نتوانند زیست. آب رود اردن در آن ریزد.

— بحرالورتک؛ بحر برنگ. دریای برنگ. بحرالظلمه. بحر اسود شمالی.

— بحرالهند؛ دریای هند. اقیانوس هند.

— بحرالروم؛ دریای سفید. بحر ابیض. بحر متوسط. دریای مدیترانه. بحرالطنجه. بحر الشام. بحرالمغرب. و رجوع به مدیترانه و رجوع به الجواهر بیرونی ص ۲۱۳ و ۱۹۳ و ۱۹۰ و قاموس الاعلام ترکی و القفطی ص ۳۹۲ شود.

— بحرالنرج؛ نام دریائی است. (شرفنامه منیری). دریای کنار شرقی آفریقا. و رجوع به الجواهر ص ۲۱۱ و فهرست اعلام حبیب‌السر ج ۴ شود.

— بحرالشام؛ بحرالروم. دریای مدیترانه. بحر مغرب.

— بحر الصقالیه؛ دریای شمال. (از الجواهر ص ۲۱۱).

— بحرالطنجه؛ بحرالروم. دریای مدیترانه. بحرالظلمات؛ دریای اطلس. (از قاموس الاعلام ترکی).

— بحرالفرائب؛ نام جزایری یا قسمتی از جنوب دریای آنتیل و نام خود دریا مانند جزیره بر باد و زیر باد که در نزدیکی آنتس در غرب است. (یادداشت مؤلف).

— بحرالقمام؛ نام دریاچه‌ای در کاشغر. در عجایب البلدان مسطور است که هرکس به این دریاچه سنگی بیندازد فوراً ابری ظاهر و صدای رعده تولید میشود. (از فرهنگ شعوری). دریایی است از آن سوی کاشغر. کس زهره ندارد که سنگ اندر آن اندازد و اگر کسی چیزی در آن افکند، ابری عظیم برآید و رعدهای صعب. خلقی را هلاک کند. نزدیک وی نباید رفت. (از شرفنامه منیری) (از برهان قاطع) (از آندراج).

— بحرالفارسی؛ دریای پارس. خلیج فارس. و رجوع به المغرب جوالیقی ص ۱۳۷ و ۵ و بحر پارس شود.

— بحرالقرزم؛ بحر خزر. دریای قاقم. (از نخبة‌الدهر دمشق).

— بحرالقزوین؛ دریای قزوین. کاسپین. بحر خزر.

— بحرالقلمز؛ بحر الاحمر. دریای سرخ. رجوع به الجواهر بیرونی و هم‌چنین کتب جغرافی شود.

— بحر الماس؛ دریای اعظم است که در آن الماس باشد. (شرفنامه منیری).

— بحر المغرب؛ دریای مدیترانه. (از الجواهر).

— بحرالملح؛ بحرالمیت. دریاچه‌ای در فلسطین که آب آن پس شور است و چینه‌ده در آن نتوانند زیست. آب رود اردن در آن ریزد.

— بحرالورتک؛ بحر برنگ. دریای برنگ. بحرالظلمه. بحر اسود شمالی.

— بحرالهند؛ دریای هند. اقیانوس هند.

— بحر اندلس؛ دریائی که کشتی در آن کار نکند الا روز شنبه به وقت غروب آفتاب که ساکن گردد و تا دیگر بار طوفان شدن کشتی از مخاطره گذشته باشد. (برهان قاطع) (آندراج) (از شرفنامه منیری).

— بحر بالیک؛ دریای بالیک. و رجوع به بالیک شود.

— بحر بنطس؛ بحر بنت. دریای بنت که قسمتی از دریای سیاه باشد. (از مرآت البلدان). و رجوع به بنت و پونتوس شود.

— بحر بیکران خندق؛ کنایه از عالم ملکوت و جبروت. (آندراج) (برهان قاطع).

— بحر پارس؛ دریای پارس. خلیج پارس. این دریای پارس طیلسانی است از دریای

بزرگ کی آن را بحر اخضر خوانند و نیز بحر محیط گویند و بلاد چین و سند و هند و عمان و عدن و زنجبار و بصره و دیگر اعمال بر ساحل این دریاست و هر طیلسانی کی از این

دریا در ولایتی آمده است آن را بدان ولایت بازخوانند چون دریای پارس و دریا بصره و مانند این. ازین جهت این طیلسان را دریای

پارس می‌گویند. (فارسانامه ابن البلخی ص ۱۵۳).

— بحر چگل؛ دریاچه‌ای است در ترکستان منسوب به شهری که آن را چگل می‌گویند. (آندراج) (برهان قاطع).

— بحر چین؛ دریای چین. قسمتی از اقیانوس کبیر که مجاور چین است؛

کوس و غبار سیاه، طوطی و صحرائ هند خنجر و خون سیاه، آینه و بحر چین.

خاقانی.

و رجوع به فهرست حبیب‌السر ج ۴ و لغات تاریخیه و جغرافیة ترکی شود.

— بحر خزر؛ دریای خزر. دریاچه‌ای بزرگ که میان ایران و روسیه قرار دارد و آن را به اعتبار ساکنان قدیم غربی آن خزر گویند.

دریای کاسپین. دریای قزوین. دریای طبرستان. دریای آبکون. بحر گیلان. بحر گرگان. بحر باب‌الابواب. آق دریا. زراه

اکفوه. خزروان. خزران. دریای هشرخان. و رجوع به معجم البلدان و جهانگشای جوینی

ص ۲۲۳ و تاریخ گزیده ص ۴۴۵ و ۴۵۷ و فهرست اعلام ایران باستان پیرنیا، و فهرست مازندران و استرآباد رابینو و مرآت البلدان ص ۱۶۲ و فهرست اعلام حبیب‌السر، و هم چنین رجوع به خزر شود.

— بحر خوارزم؛ دریاچه خوارزم. بحیره خوارزم. (دمشقی). دریاچه‌ای است که آب آموی در آن جمع شود. سردریا و آسودریا

درین دریاچه ریزند. دریایی است کوچک. (شرفنامه منیری). نام دریاچه‌ای است در سه

روزه خوارزم که آب آمو آنجا جمع میشود و

محیط آن صد فرسنگ است. (برهان قاطع) (آندراج).

— بحر دمان؛ دریای موج و متلاطم و توفنده؛

کدمن عاشقین چو بحر دمان ازو بر شده موج تا آسمان. فردوسی.

— بحر دمان زیبی عمل؛ کنایه از ابری که تقاطر کند (برهان قاطع). ابر که تقاطر کند. (آندراج).

— بحر رومی؛ دریای روم. بحر الروم؛ و ز بهر خز و یز و خورش‌های چرب و نرم

گاهی به بحر رومی و گاهی به کوه غور. ناصر خسرو.

— بحر زنج؛ بحر زنگ. دریای زنگبار است. گویند هر که از آن آب بخورد جرب بهم

رساند. بحر هند است که زنگ در جنوب و هند در شمال آن است. (معجم البلدان).

— بحر سفید؛ دریایی در شمال روسیه نزدیک قطب شمال.

— بحر سقین؛ بحر القرم. کارنج. بحر قبیق. (دمشقی). بحر خزر.

— بحر سیاه؛ دریای سیاه که بین روسیه و ترکیه و ممالک شرقی اروپا واقع است و از طریق تنگه مرمر به دریای مدیترانه راه دارد.

بحر اسود.

— بحر طبرستان؛ دریای خزر. (از الجواهر ص ۲۱۱ و حبیب‌السر و ابن خلدون).

— بحر طرابزون؛ بحر الروس. دریای سیاه. بحر عمان؛ دریایی که در جنوب ایران قرار

دارد و سواحل مکران و بلوچستان را در بر گرفته است و قسمتی از دریای عظیم هند

است. دریائی است عظیم، در آن لؤلؤ بود. و عمان نام قصبه‌ای است بر کنار دریا که آنرا

صحار گفتندی. (شرفنامه منیری). دریای محیط و بحر اعظم. و نیز نام شهری است بر کناره دریا. (آندراج).

— بحر فارس؛ دریای پارس. خلیج پارس. و رجوع به عیون الاخبار ج ۳ ص ۳۵ و الجواهر ص ۱۴۲ و قاموس الاعلام ترکی، و فهرست اعلام حبیب‌السر، و دریای فارس شود.

— بحر قلم؛ شعبه‌ای است از بحر هند. دریای احمر که اوقیانوس هند را به بحر الروم پیوندد

و دو سر آن باب‌المنذب و ترعه سوئز است. بحر یمن. بحر عدن. بحر موسی. و رجوع به قلمز شود.

— بحر متوسط؛ بحر الروم. دریای مدیترانه. بحر شام. بحر متوسط شامی.

— بحر محیط؛ نام دریایی است به مغرب بسی‌متها. (آندراج). این دریای پارس طیلسانی است از دریای بزرگ کی آن را بحر

اخضر خوانند و بحر محیط نیز گویند. (فارسانامه ابن البلخی ص ۱۵۲):

پایه و مایه گرفت هم کف و هم جام او پایه بحر محیط مایه حوض چنان. خاقانی.

این پرده گر نه بحر محیط است پس چرا اصداف ملک را گهر اندر نهان اوست.

خاقانی.

مردی به لب بحر محیط از حد مغرب سر شانه همی کرد و یکی موی بیفکند.

خاقانی.

— فلک را نیز گفته‌اند.

— بحر معلق؛ کنایه از آسمان است. (انجمن آرای ناصری) (آندراج) (غیث اللغات).

— بحر مغرب؛ دریای مدیترانه. بحر الشام. بحر الشامی. بحر الروم. و رجوع به مدیترانه

شود.

— بحر موسی؛ بحر قلم. دریای احمر. بدان مناسبت که موسی با قوم از آن گذشتند.

— بحر نهنگ آثارا؛ کنایه از تیغ و شمشیر آبدار است. (برهان قاطع) (آندراج).

— بحر نهنگ آسا؛ کنایه از شمشیر است. (انجمن آرای ناصری).

— بحر وسیع؛ کنایه از دست مردمان صاحب همت. (انجمن آرای ناصری) (برهان قاطع).

— کنایه از فلک. (آندراج) (برهان قاطع). بحر هند؛ دریای هند. اوقیانوس هند.

— بحر یمن؛ بحر قلم. دریای احمر. از آن جهت که مجاور یمن است. و رجوع به

مجمعل‌التواریخ و القصص ص ۲۷۸ شود. بنات بحر؛ ابرهای تنک که در اول تابستان

متکون شود. (منتهی الارب). و صواب به خاه معجمه است. (منتهی الارب) (از آندراج).

— اسم یاقوت. (الجواهر بیرونی ص ۵۶). — اسم زمرد. (الجواهر بیرونی ص ۱۶۵).

— اجوی بزرگ. (غیث اللغات) (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب). رود که آب دائم

دارد چون نیل و دجله و فرات. (یادداشت مؤلف). — آب شور. (مهذب الاسماء)

(آندراج). آب. — به معنی کاروان کشتی و جهاز ظاهرأ مصطلح اهل بنگاله و غیره است و در فارسی نیز آمده. فرج الله شوشتری گوید:

به غیر سینه دریدان ننگند عشق

برای بحر خدا آفرید دریا را. (از آندراج).

— اقر رحم. (بحر الجواهر). بن رحم. (مهذب الاسماء). تک زهدان. (منتهی الارب)

(آندراج). — آزمین با کشت. (آندراج). — اسب نیکرو. (مهذب الاسماء). اسب فراخ‌گام.

(منتهی الارب) (آندراج). و منه قول النبی (ج) فی مندوب فرس ابی طلحة ان وجدناه لبحرا.

(از منتهی الارب). — اسواد شهر. (مهذب الاسماء). — افراخی. وسعت. (منتهی الارب).

متوسع در چیزی چون علم و مانند آن: فلان بحری است. بحر رحمت الهی. (یادداشت مؤلف). — امرد کریم و بسیار علم. (منتهی

(الارب) (آندراج).

- بحر الحفظ: لقب جاحظ.

- بحر دل: بخشنده، کریم؛

ابرفکا از کرم نیست چو تو یک جواد

بحر دلا بر سخن نیست چو من یک سوار.

خاقانی.

- بحر کرم: با جود و سخی. باعطا. مرد کریم.

(انجمن آرای ناصری).

|| اجزازاً وزن شعر، به مشابهت آنکه همچنان

دریا مشتمل است بر انواع جواهر، نباتات و

حیوانات، بحر عروض، نام جنسی از اجناس

شعر است و چون هریک در اشتمال بر اوزان

مختلف و انواع متفاوت سعی و کثرتی دارد

آن را بحر خوانده‌اند. (از المعجم فی معایر

اشعار العجم). به اصطلاح عروض وزن شعر و

جمع آن بحور است و عدد بحور شعر نوزده

است به این تفصیل: طویل، مدیده، بسیط، وافر،

کامل، هزج، رجز، رمل، منسرح، مضارع،

مقتضب، مجث، سریع، جدید، قریب، خفیف،

مشا کل، متقارب، متدارک. (ناظم الاطباء)

(غیاث اللغات). و رجوع به ذیل هریک از این

کلمات و المعجم فی معایر اشعار العجم ج

مدرس رضوی ص ۶۸ بیعد شود.

**بحر.** [ب ح] (ع ۱) بیماری سل و آن شتران را

هم عارض شود. (منتهی الارب).

**بحر.** [ب ح] (اخ) دهی ضبع صحابی است.

(منتهی الارب). وی در فتح مصر حضور

داشت. (از قاموس الاعلام ترکی).

**بحر.** [ب ح] (اخ) دهی از دهستان باوی

اهواز. آب از رودخانه کارون. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۶).

**بحر.** [ب ح] (اخ) دهی از دهستان میان آب

عناقچه اهواز ۳۱ هزارگزی شمال خاوری

اهواز کنار کارون. (از فرهنگ جغرافیایی

ایران ج ۶).

**بحر آباد.** [ب ح] (اخ) نام قریه‌ای است به

ناحیت جوین. (یادداشت مؤلف). ده کوچکی

است از دهستان قهاب رستاق صیدآباد

دامغان در ۱۲ هزارگزی جنوب صیدآباد. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). و رجوع به

فهرست اعلام حبیب‌السیر ج ۱ ص ۵۰۴ و

نزهة القلوب ج ۳ ص ۱۵۰ و ۱۷۴ و شدالازار

ص ۲۲۱ و ۲۵۹ و تاریخ مغول عباس اقبال

ص ۴۶۷ شود. || نام قریه‌ای به دو فرسنگی

مشهد. (یادداشت مؤلف).

**بحرآبادی.** [ب ح] (ص نسبی) منسوب به

بحرآباد: انجیر بحرآبادی به نیکوئی معروف

است. (یادداشت مؤلف).

- امرود بحرآبادی: قسمی امرود است و در

ذخیره خوارزمشاهی مکرر نام او آمده است.

(یادداشت مؤلف).

**بحران.** [ب ح] (ع ۱) تغییری که بیمار را پیدا

آید در تب و با یوم اضافه شود چنانکه گویند

«یوم بحران». (ناظم الاطباء). یوم باحوری

برخلاف قیاس نیز گفته شده است به انتساب

به باحور یا باحوراء که شده گرمای تابستان

باشد. (از منتهی الارب). شدت بعضی بیماریها

چون تب مطبقة در روزهای معلوم که به بره‌ای

هلاک منتهی شود. (یادداشت مؤلف). این روز

را یوم بحران و یوم باحوری گویند و گوئی

منسوب به باحوراء باشد از جهت شدت گرما.

باحوراء و هو شده الحر فی تموز. (منتهی

الارب). تفسیر عظیم که دفعه در مرض واقع

شود از مقاومت طبیعت با مرض یا به سوی

صحت کشد یا بسوی هلاک و تشبیه کرده‌اند

طبیعت را به سلطان و مرض را به دشمن و

بدن را به ملک و روز بحران را به روز قتال.

پس اگر درین روز سلطان که طبیعت است

دشمن را که مرض است از ملک براند بحران

تام جید گویند و اگر دشمن غالب شود نعوذ

بالله منها و سلطان را بکشد و ملک را فروگرد

بحران تام ردی نامند. (غیاث اللغات). لفظ

بحران در اصل یونانی است. (آندراج). به

اصطلاح اطباء نوازعت طبیعت با مرض.

اندر لغت یونانی لفظی است شکافته از چیره

شدن یک خصم به خصم دیگر از بهر آنکه

همچنان که دو خصم مدتی بر یکدیگر چیرگی

جویند و هرگاه که فرصت چیرگی یابند آنکه

چیره شود در حال کار خویش بکند و هیچ

مهلت ندهد همچنین طبیعت با مادت بیماری

بر سان دو خصم می‌کوشند تا در مدت

کوشیدن یا ماده پخته گردد و در حال چیره

شود و نشان چیرگی طبیعت پدید آید. پس

بحران تغییر حال بیمار است از حالی به حالی

یا بهتر یا بدتر. (ذخیره خوارزمشاهی). در

مفاتیح العلوم آمده است که بحران از سرپائی

گرفته شده و آن تفسیر عظیمی است که دفعه

بیمار را دست دهد و آن بیشتر در امراض

حاده از قبیل تب‌های معرقه و مطبقة باشد و

پس از آن بیمار یا روی به بهبود باشد یا

بیماریش سخت‌تر شود. (یادداشت مؤلف).

لفظی یونانی و معرب است. در لغت یونان به

معنی فصل در خطاب است یعنی خطایی که

بدان میان دو خصم فصل حاصل آید یعنی

طبیعت و بیماری. جالیونوس گوید: بحران

حکم حاصل است چه حکم مرض بدان

انفصال یابد یا به صحت و یا به شدت و

سخنی. و در نزد پزشکان تفسیر عظیمی است

که یکبارہ در مرض حادث گردد و آن را

اقسامی است همچون: بحران محمود و بحران

کامل و بحران جید و بحران ردی. (از کشف

اصطلاحات الفنون). و رجوع به همان متن

شده: نام باحور از بحران شکافته است و

بحران حکم بود زیرا که از آن حکم کنند بر

حال هو اندر ماههای زمستان. (از التفهیم

بیرونی).

سخن تند راست خواه از من

گرچه جان در میان بحران است.

سمودسعد.

رست دلش در مرض از سر سرسام جهل

این همه ماخولیاست صورت بحران او.

خاقانی.

خیالی که بندد عدو را عجب نی

که سرسام سوداش بحران نماید. خاقانی.

مشنو ترهات او که بیمار

پر گوید و هرزه روز بحران. خاقانی.

مهی داشت تابنده چون آفتاب

ز بحران تب یافته رنج و تاب. نظامی.

خون دل خاک ز بحران باد

در جگر لعل جگرگون نهاد. نظامی.

چون تو آن او شدی بحر آن تست

گرچه این دم نوبت بحران تست. مولوی.

پس بگو کو جنبش و جولانتان

بحر افکنده است در بحرانتان. مولوی.

چو بحران اندیشه را هم گرفت.

و رجوع به تذکره داود ضریر انطاکی ص ۴۹ و

دیگر متن‌های پزشکی شود.

- بحران اقتصادی: حالتی که از جهت عدم

توازن درآمد و خرج و یا پیدایش محصول و

میزان مصرف و بازاریابی حاصل شود و منجر

به توقف و یا ورشکستگی بازار و دولتها

گردد.

- بحران تام: بحرانی که مرض بدان منقضی

شود یا به استفراغ و یا به انتقال. (یادداشت

مؤلف).

- بحران جید: بحرانی که روی به بهبود دارد

و آنرا بحران محمود و بحران کامل نیز گویند.

(یادداشت مؤلف).

- بحران ردی: بحرانی که روی به هلاکت

دارد. (از غیاث). بحران بد. (از ذخیره

خوارزمشاهی).

- بحران سیاسی: حالتی که در نتیجه آن

توازن نظام اجتماعی دگرگون شود و دولت‌ها

و نظام‌های اجتماعی ناچار به سقوط یا ترمیم

و تمویض گردند. و رجوع به اقتصاد و سیاست

شود.

- بحران محنت: کنایه از در رنج بزرگ

افتادن بخلاف بحران طرب که کنایه از رستن

از محنت است. (انجمن آرای ناصری).

- بحران مرکب: بحران جید ناقص یا بحران

ردی ناقص.

**بحران.** [ب ح] (اخ) لغتی است در بحران.

|| موضعی به ناحیه فرع حجاز. (منتهی

الارب):



سیاهی ز رومی و از پارسی  
 ز بحران و از کرد و از قادی. فردوسی.  
 و رجوع به بحرین شود.  
**بحران**. [بَ] [خ] دو دریای روم و فارس.  
 و منته مجمع البحرین. (منتهی الارب).  
 ||بحرالروم و بحرالاسود. (النقود العربیه  
 ص ۱۲۴).

**بحرانه**. [بَ] [خ] شهری است در یمن.  
 (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**بحرانفی**. [بَ] [ص] نسبی) منسوب به  
 بحران. (ناظم الاطباء). منسوب به بحرین. (از  
 المنجد). انتساب به بحر. (از انساب سماعی).  
 ||آنچه منسوب باشد به شهر بحرین.  
 (آندراج). || [خ] شیخ احمد و شیخ جعفر و  
 شیخ حسین و شیخ سلیمان و شیخ عبدالعلی  
 و سید ماجد و شیخ محمد از رجال فقه و  
 علمای اسلامی. و رجوع به ریحانة الادب  
 زیر همین نامها شود.

**بحرانفی**. [بَ] [ص] نسبی) منسوب به بحر  
 که قمر رحم باشد. خون زهدان. خون سرخ  
 خالص. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم  
 الاطباء):

باش درین خانه زندانیان  
 روزن و در بسته چو بحرانیان. نظامی.  
 - دم بحرانی؛ خونی سخت سرخ و غلیظ و  
 بسیار. منسوب به بحر و آن قمر رحم باشد و  
 آن پیش از یاه نسبت برای مبالغه است.  
 (یادداشت مؤلف).

**بحرانفی**. [بَ] [خ] احمد بن محمد محدث  
 بود. رجوع به اعلام زرکلی ج ۱ شود.

**بحرانفی**. [بَ] [خ] محمد بحرانی فرزند  
 منقر محدث بود. (منتهی الارب).

**بحرانفی**. [بَ] [خ] عباس بحرانی بن یزید.  
 محدث بود. (از منتهی الارب).

**بحرانفی**. [بَ] [خ] یوسف بن احمد از  
 فقهای امامیه بود. او راست: کثکول  
 البحرانی. لؤلؤة البحرین. (از معجم  
 المطبوعات).

**بحرانفی**. [بَ] [خ] شیخ هاشم بن سلیمان،  
 او راست: مدینة المفاخر فی فضائل الامام  
 علی بن ابی طالب و کراماته. (از معجم  
 المطبوعات).

**بحر اصول**. [بَ] [أ] (ترکیب اضافی، إ  
 مرکب) بحر نغمه. وزن نغمه که در عرف هند  
 تال گویند چنانچه بحر شعر وزن شعر به  
 اصطلاح عروضیان. (آندراج).

**بحرالعلوم**. [بَ] [خ] سید محمد  
 مهدی بن مرتضی بن محمد بن عبدالکریم  
 حسنی طباطبائی بیروجردی الاصل، نجفی  
 المسکن از اعظام علماء اثنا عشریه و از  
 بزرگان فقهای امامیه است. مامقانی در رجال  
 درجت او را بین الوثاقه و المصنعة ذکر کرده

است. بسال ۱۱۵۴ یا ۱۱۵۵ هـ. ق. متولد شد و  
 بسال ۱۲۱۲ هـ. ق. درگذشت. بر وحید بهبهانی  
 و شیخ یوسف بحرانی و سید حسین قزوینی و  
 شیخ محمد تقی دورقی و آقا محمد باقر هزار  
 جریبی و گروهی دیگر از بزرگان فقها تلمذ  
 کرد. شیخ محمد علی اعسم و سید جواد  
 صاحب مفتاح الکرمة و سید محمد باقر شفتی  
 بر او تلمذ کردند. شرح حال وی در  
 روضات الجنات و قصص العلماء و  
 ریحانة الادب و دیگر کتب تراجم علمای شیعه  
 آمده است. با علو مقامی که در فقه و علوم  
 دینی داشت و با آنکه گروهی از بزرگان علما  
 بر وی علم آموخته اند مؤلفات فراوانی ندارد.  
 او راست: الاثناعشریات در مراثی. اجماع  
 امر و نهی. ارجوزه در جمل و عقود. اصالة  
 البرائة. تاریخ مکه و مسجدالحرام.

**بحرالعلوم**. [بَ] [خ] ابوالعباس  
 عبدالملکی محمد بن نظام الدین محمد اللکنوی  
 انصاری مشهور به بحرالعلوم که در حوالی  
 ۱۱۸۰ هـ. ق. می زیسته است. او راست: تویر  
 المنار. رسائل الارکان. فواتح الرحموت و...  
 (از معجم المطبوعات).

**بحرالعلوم**. [بَ] [خ] شیخ مهدی  
 پسر آخوند ملا محمد جعفر ته باغ لهای از  
 فضلاء کرمان برادر شیخ احمد روحی شهید.  
 رجوع به فرماندهان کرمان ج باستانی  
 پاریزی ص ۷۲ شود.

**بحر پیما**. [بَ] [پ] (نم مرکب) پیمایندة  
 بحر. دریا گذر. گذرنده از دریا. که بحر را طی  
 کند و بگذرد. که بحر را پیماید. دریانورد.  
 (لغات مصوب فرهنگستان).

**بحر دست**. [بَ] [د] (ص مرکب) کنایه از  
 سخی است. سخی و کریم. (هفت قلم):  
 روی آن بحردست صاحب فیض

بحروش بی نقاب دیدستند. خاقانی.  
**بحر روان**. [بَ] [ر] (ترکیب وصفی، إ  
 مرکب) دریای رونده. || عبارت از کشتی  
 است. (غیاث اللغات) (آندراج).

**بحرف آمدن**. [بَ] [خ] (مص مرکب)  
 (از: ب + حرف + آمدن) به سخن آمدن. لب به  
 سخن گشودن چنانکه طفل به سخن درآید و  
 زبان آموزد. و رجوع به حرف شود. || به  
 سخن آغاز کردن پس از سکوت عددی.

**بحرق**. [بَ] [خ] شیخ جمال الدین  
 محمد بن عمر بحرق حضرمی متولد به سال  
 ۸۶۹ و متوفی بسال ۹۳۰ هـ. ق. قبیله نحوی و  
 لفسوی بود. رجوع به اعلام زرکلی ج ۳  
 ص ۹۶۰ و ریحانة الادب شود.

**بحرگان**. [بَ] [ص] نسبی) آنچه در  
 دریاست. (از فرهنگ شعوری ج ۱). دریائی.  
 بحری. (ناظم الاطباء). || اهل دریا. (ناظم  
 الاطباء).

**بحرم**. [بَ] [ع] (ص) (غدير...) آبگیر  
 بسیار. غدير بسیار آب. (منتهی الارب)  
 (ناظم الاطباء).

**بحرنورد**. [بَ] [ن] (نم مرکب) دریانورد.  
 دریایما. که بحر را درنوردد. که دریا را  
 پیماید. بحریما.

**بحرو**. [ ] [خ] دهی است نزدیک نیشابور.  
 (تاریخ بهقی ص ۲۰۹). و توان گفت که همان  
 بحرود باشد.

**بحرود**. [بَ] [خ] دهی از دهستان فدیشه  
 نیشابور در ۱۲ هزارگزی شمال فدیشه. (از  
 فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**بحرودی**. [بَ] [خ] دهی از دهستان  
 درب قاضی بخش حومه شهرستان نیشابور  
 در ۶ هزارگزی خاور نیشابور. در طرف شمال  
 خاوری آن تپه های آثار باستانی دیده میشود.  
 (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**بحروزه**. [بَ] [ز] (|| بحرورزه تر؛ سفر  
 درخت کاج که تربایتین بود. بحرورزه خشک؛  
 کندر. (ناظم الاطباء).

**بحروی**. [بَ] [خ] منسوب به بحروه که  
 لقب جد ابوعبدالله محمد بن یحیی بن محمد بن  
 بحرالشرطی بحروی معروف به ابن بحروه  
 از اهل اصفهان می باشد. (از انساب سماعی).

**بحرة**. [بَ] [ع] (|| از توابع صحرة: لقبه  
 صحرة بحرة: ملاقات کرد او را بی پرده و  
 حجاب. (منتهی الارب).

**بحرة**. [بَ] [ع] (|| شهر. زمین. (منتهی  
 الارب) (آندراج). || زمین پست. (منتهی  
 الارب). || مرغزار بزرگ. (منتهی الارب).  
 || استادنگاه آب. (منتهی الارب). || هر ده که  
 در آن نهر جاری و آب صاف و گوارا باشد.

(منتهی الارب) (آندراج). ج. بحر و بحار.  
 || (|| نام مدینة منوره. مدینة الرسول. || نام  
 پدر صفیه تابیه. (منتهی الارب). || نام جد  
 یحیی بن معاویه شاعر که پدرش معاویه نام  
 داشت. (از منتهی الارب) || موضعی است در  
 بحرین. (منتهی الارب). دهی است در بحرین.  
 || دهی است به طائف. (منتهی الارب).

**بحرة الرعاء**. [بَ] [ر] (|| موضعی  
 است به طائف. (منتهی الارب). نام قریه ای  
 است در راه جدیه به مکه و حضرت رسول در  
 آنجا نماز گزارده است. (از قاموس الاعلام  
 ترکی).

**بحری**. [بَ] [ص] نسبی) منسوب به بحر.  
 (انساب سماعی). دریائی. (لغات مصوبه  
 فرهنگستان) (ناظم الاطباء). مقابل بری، که  
 دریائی باشد. که از دریا بدست آید. که در  
 دریا زیدة

بحر و بر هر دو زیر فرمانش  
 بری و بحری آفرین خوانش. نظامی.  
 || منسوب به بحرین را نیز گویند اگرچه

بحرانی به این معنی صحیحتر است. (ناظم الاطباء). منسوب به بحرین و آن ضعیف است. (منتهی الارب).

— بنو بحری؛ بطنی است. (آندراج). بطنی از نازیان. (ناظم الاطباء).

— سندیاد بحری؛ نام قهرمان کتابی است. کتابی در نصایح و حکمت عملی. (ناظم الاطباء). و رجوع به سندیاد شود.

— قشون بحری؛ نیروی دریایی:

زین سپس بهر نگهداری دروازه هند نیم میلیارد قشون باید بحری و بری.

ملک الشعراء بهار. | نام نوعی شمشر از انواع چهارده گانه آن. (نوروزنامه ص ۸۵ و ۸۶). | قسمی از چرخ و شاهین و شنگار. (یادداشت مؤلف). شاهین بحری یا یکی دیگر از جوارح طیور. و رجوع به کلمه آن سفر در برهان قاطع شود.

**بحری**. [ب] [خ] (اممالیک...) ممالیک مصر از غلامان ترک یا چرکسی بودند که ابتدا در جزء قراولان مزدور الملک الصالح ایوب قرار داشتند و اولین ایشان شجره‌الدرد زوجه الملک الصالح است و ممالیک پس از او رسماً سلطنت مصر را بدست گرفتند و ایشان دو طبقه‌اند: ممالیک بحری و ممالیک برجی و این دو طبقه تا نیمه اول قرن دهم هجری مصر و شام را تحت اداره و حکومت خود داشتند و مردمی دلیر و مدبر بودند و در برابر صلیبون و تاتار بخوبی مقاومت داشتند. ممالیک بحری از ۷۶۸ تا حدود ۷۸۴ ه. ق. حکومتشان طول کشیده است و آخرینشان حاجی ملقب به مظفر بود که بدست ممالیک برجی با سلسله خود برافتاد. (از طبقات سلاطین اسلام). و رجوع به بحریه شود.

**بحریه**. [ب] [ع] (ص) ساده بی‌آمیغ چیزی. | برهنه و مرئی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به نشوء اللغه ص ۳۹ شود.

**بحری قطاس**. [ب] [ق] [ا] (مرکب) گاوای است بحری که دم آن را بر گردن اسپان و بر سر علم بندند و بعضی گویند گاوی است که در کوههای ختا می‌باشد. (آندراج) (برهان قاطع). قاطوس. گاو دریائی که در بعضی ممالک دعب او را در سر نیزه نصب می‌کنند. (ناظم الاطباء). و رجوع به قاطوس و قطاس شود.

**بحرین**. [ب] [خ] (خ) دهسی از دهستان ژان بخش درود شهرستان پروچرد در یکپهزار گزی جنوب ایستگاه راه‌آهن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**بحرین**. [ب] [ز] (خ) هر دو دریای روم و فارس که با هم جمع شده است. (آندراج) (از غیث اللغات) (منتهی الارب). | دو دریای

اسود و ابیض. (ناظم الاطباء):

اشک فشانند آن گهر بی‌بها

غیرت بحرین شدش دیده‌ها. | یحیی کاشی.

| | مراد از بحرین در قرآن مجید دو آب است یکی شور و دیگری شیرین. (ناظم الاطباء).

**بحرین**. [ب] [ز] (خ) سرزمینی واقع در طول ساحل غربی خلیج فارس که از قبل از ظهور اسلام مسکن قبائل ایرانی و قلیلی عرب و جزء قلمرو ایران بوده است و در آن اوان و بعد از آن حاکمی ایرانی به لقب سبخت در هجر کرسی آن مملکت مقرر داشت و سبخت بمعنی رهانیده سه باشد و مراد از سه «پنداشت نیک و گفتار نیک و رفتار نیک» است. (یادداشت مؤلف). نام جغرافیایی بحرین تا قرن ششم هجری بر ناحیه‌ای اطلاق می‌شده که در مغرب خلیج فارس از طرف جنوب بصره تا حدود عمان کشیده میشد و در زمان ساسانیان چون پایگاه ارتباط میان پایتخت ایران و مرزبانی یمن شده بود اهمیتی خاص داشت. بندر تجارتی قدیمی هجر که صورت معرب گرا یا گره‌ای نویسندگان قدیم روم و یونان است و به صورتهای جبرعا و جبرها نیز درآمده است در دوره ساسانی اهمیت فوق‌العاده داشت... هگر در جغرافیای موسی خورن کرسی ناحیه ساحلی بحرین شناخته شده و تا زمان استیلای قرامطه به همین نام معروف بود. در دوره ابوطاهر حسن بن سعید گناه‌های پیشوای قرامطیان خلیج نام احساء و الاحساء و لحساء جای هجر را گرفت همانطور که قلیف هم بجای خط یسا «بنیاد اردشیر» دوره ساسانی نشست... (از مقالات محیط طباطبائی و هم چنین کتاب خلیج پارس).

**بحرین**. [ب] [ز] (خ) مجمع الجزایر ایران در خلیج فارس بین شبه‌جزیره قطر و خاک عربستان سعودی. کرسی و بندر عمده آن منامه است. (از دائرة المعارف فارسی). | جزیره‌ای واقع در خلیج پارس. (از نزهة القلوب). جزائری که امروز بنام مجمع‌الجزائر بحرین ذکر میشود در قدیم هر کدام نام جدا گانه‌ای داشته است. اسامی «اوال» و «سماهیج» یا میش ماهیک و دارین یا دبرین و ستره. حافظ سوابق خاص تاریخی این حدود می‌باشد. گویا در سده هفتم هجری باشد که بحرین جای اوال را گرفته است.

این مجاور گوید: بحرین جزیره‌ای در دل دریای فارس است، همچون قلمز که در دل دریای حبشه قرار دارد. صاحب و صاف الحضرة گوید: [ابوبکر سعد] همت بر استملاک دیگر جزایر مقصور گردانید و بدستاری دولت و اقبال... جزیره اوال را که

بحرین خوانند ضمیمه فتح... ساخت». یا قوت گوید: بحرین در حال رفع و نصب جز به همین صورت تلفظ نمی‌شود و از هیچکس بصورت لفظ مرفوع یعنی بحران شنیده نشده مگر زمخشری که آن را لفظ تشبیه آورده گوید بحران در حال رفع و بحرین در حال نصب و جر است... یا قوت برای توضیح وجه تسمیه جزیره به اوال گفته که اوال نام بنی بود که قبیله بکرین وایل آن را می‌پرستیدمانند... برخی دیگر پنداشته‌اند که جزیره اوال نام خود را از نهنگ وال یا بال گرفته که در خلیج وجود داشته است... (خلاصه از مقاله محیط طباطبائی در نشریه وزارت امور خارجه و از کتاب خلیج پارس از انتشارات وزارت اطلاعات).

نامهای دیگر بحرین: سایور. بارنجان. مرزی عنک. کرخ‌میان. تیمار. طربال. طاب (قریبه‌ای به بحرین و رودی بزرگ به فارس). بحران. افار. اوال. اوار. اوجار. سوارست. (یادداشت مؤلف). در اینجا جمعی از ایرانیان مجوسی بوده‌اند بنام اسباده و اسبذین شاید بمعنی اسپد و اسپبدان. (یادداشت مؤلف). جزیره بحرین از نظر تقسیمات کشور جزء استان بندار محسوب شده است. (از یادداشت‌های لغت‌نامه): و چون از لحاظ بجانب مشرق روند هفت فرسنگی دریاست، اگر در دریا بروند بحرین باشد و آن جزیره‌یست پانزده فرسنگ طول آن و شهری بزرگست و نخلستان بسیار دارد و مردوارید از آن دریا برآوردند و هرچه غواصان برآوردندی یک نیمه سلاطین لحسا را بودی و اگر از لحسا سوی جنوب بروند به عمان رسند. (از سفرنامه ناصرخروج دبیرسیاقی ص ۱۱۲). ناحیتی است با مردم بسیار و شهرها و دیها و جایهای آبادان. (حدود العالم). سپاهش ز رومی و از فارسی ز بحرین و از کرد و از قادسی. فردوسی. تا خلق را ز خلق و دودش سه قله<sup>۱</sup> هست بحرین دو قله نیست بر اخضر سخاش. خاقانی.

یتردون القلتین را از تناش  
آب بحرین در زبان بست آسمان. خاقانی.  
بیطیحه و بطحاء و هجر و لحساء و بحرین و...  
امیران همه شیعی. (کتاب التقتض ص ۵۰۵).  
دیبا ی روم... و جواهر بحرین و آبتوس عمان.  
(ترجمه محاسن اصفهان ص ۵۳). وعده گاه ملاقات مهر موسی و مهر خضر و الیاس (خ) همانجاست، و نام شهری است در اقلیم دوم بجانب مغرب. (آندراج). علاوه بر این در باب بحرین رجوع شود به کتاب بحرین و ۱-ن: قله.

خلیج فارس مرحوم اقبال و کتاب بحرین تاج بخش و نزهة القلوب ج ۳ ص ۲۳، ۱۳۶، ۱۷۱، ۲۳۴ و ۲۴۴ و معجم البلدان و ایران در زمان ساسانیان ص ۸۶ و المغرب جوالیقی ص ۳۸، ۳۹، ۴۳، ۶۷، ۶۹، ۱۴۷ و ۲۰۹ و تاریخ گزیده ص ۱۰۵، ۱۴۷، ۱۶۸، ۲۹۱، ۳۲۶، ۳۴۱، ۵۰۷ و ۷۱۲ و فهرست اعلام عین الاخبار و الوزراء و الکتاب ص ۱۱ و ۷۵ و فهرست اعلام ایران باستان و فهرست اعلام تاریخ منقول عباس اقبال و فهرست اعلام حبیب السراج خیام و فهرست اعلام مجمل التواریخ و القصص و النقود ص ۱۵۹ و ۱۶۰ و سلسله الازار ص ۱۰۸ و ۲۲۲ و مجمل التواریخ گلستانه ص ۱۴۸ و ۱۵۵ و تجارب الامم ص ۹، ۱۰، ۲۶ و ۵۵۳ و تذکره الملوک چ دبیر سیاقی ص ۸۶ و ۹۵ و سایر کتب تاریخی و جغرافیایی.

**بحریه.** [بَری] (ص نسبی) منسوب به بحر. دریائی. آنچه به دریا منسوب باشد.

- نیروی بحریه: نیروی دریایی، قوای جنگی در دریا از قبیل ناو و ناوشکن و زیردریائی و اژدرافکن و امثال آن. آن وسایل و کشتی‌ها که در جنگهای دریایی بکار رود. اسطول. دریائیان. (لغات مصوبه فرهنگستان). آباد شمال. (دزی ج ۱).

**بحریه.** [بَری] (بخ) دهی از دهستان آسیاب بخش هندیجان شهرستان خرمشهر در ۴۱ هزارگری شمال خاوری هندیجان. از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶، بیست فرسخ مشرق فلاحی است. (از فارستامه ناصری).

**بحریه.** [بَری] (بخ) (مالیک...) نام گروهی از غلامان ترک که در سالهای ۶۴۹ تا ۷۸۴ ه. ق. در مصر فرمانروائی کرده‌اند. ایشان غلامانی بودند که ملک صالح نجم‌الدین ایوب خریداری کرده در اردوگاه زمستانی موسوم به بحریه حدود بولاق ساکن نمود و به همین سبب بدین نعت مشهور شدند. ای بیک یکی از این غلامان به خوانسالاری ملک صالح رسید و بعد از مرگ ملک با همسر او شجره‌الدرد ازدواج کرد و سمت اتابکی ملک اشرف مظفرالدین را یافت و پس از سالی او را از حکومت خلع کرد و خود بر تخت سلطنت مصر نشست و بدین طریق سلسلهٔ ممالیک بحریه در مصر تاسیس شد. امرای معروف این سلسله ملک معز آیبک و ملک مظفر سیف‌الدین و ملک ظاهر بیبرس و ملک منصور سیف‌الدین قلاوون و ملک اشرف صلاح‌الدین خلیل بوده‌اند و برخی از ایشان بر سوریه نیز تسلط یافتند. قلاوون و پسرش صلاح‌الدین علاوه بر مقاومت در برابر مغول، در جنگهای صلیبی با اروپائیان نیز نبرد کرده‌اند. ملوک بحریه جمعاً ۲۷ تن بودند

و آخرین آنان ملک صالح حاجی‌بن شعبان نام داشت که در سال ۷۸۴ ه. ق. بدست برقوق چرکسی خلع شد و غلامان چرکس جای ملوک بحریه را گرفتند. (از قاموس الاعلام ترکی). و رجوع به ممالیک بحری و بحریه و برچی شود.

**بحریه سلیمان.** [بَری] (بخ) دهی از دهستان جزیره صلیوخ آبادان واقع در ۸ هزارگری آبادان. ساکنین آن از طایفهٔ موطوری می‌باشند و قراء کوچک روس، ام‌القصب موسی، ام‌القصب سنگور جزهٔ این آبادی منظور شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**بحر.** [بَ] (ع مص) راندن. به مشت زدن و دفع کردن به درشتی. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

**بحر ج.** [بَ] (ل) گوساله. || مرد کوتاه کلان‌شکم. || شتر جوانه. (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**بحساب.** [بَ] (ق) مرکب) (از: ب + حساب) در شمار. در حساب. در محاسبه. (ناظم الاطباء).

- بحاب آمدن: در شمار آمدن.  
- بحساب آوردن: در شمار گرفتن. در محاسبه نظر داشتن.

- اگر رفتن. تخمین زدن. تقدیر کردن.  
**بحساب گرفتن.** [بَ] (ک) (ب) (مص) مرکب) (از: ب + حساب + گرفتن). معبر داشتن. (آندراج):

ناز تحویل کند آن که به عاشق شب و روز چه حساب است که هرگز نگرش بحساب.

**بحسب.** [بَ] (ح) (ب) (حرف اضافهٔ مرکب) (از: ب + حسب). بر وفق. بر روش. بر طریقه. موافق. (ناظم الاطباء).

- بحسب شرع: موافق شرع.  
- بحسب ظاهر: موافق ظاهر.

**بخت.** [بَ] (آ) آواز هر چیزی. بخت. (شرفنامهٔ منیری). ظاهراً مصحف بخت باشد. رجوع به بخت شود.

**بحش.** [بَ] (ع مص) جمع شدن. و این را تخفئه کرده‌اند و صواب بحبش است. (از منتهی الارب).

**بحشل.** [بَ] (ش) (بخ) لقب احمدبن عبدالرحمن مصری محدث است. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). او راست: کتاب السلوة المستخرج من موارث الحكماء و کتاب تاریخ واسط. (از ابن الندیم).

**بحشله.** [بَ] (ل) (ع مص) برقص زنگیان رقصیدن. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

**بحصل.** [بَ] (ص) (ع ص) سسطیر بسیارگوش. (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم

الاطباء).

**بحضرت.** [بَ] (ح) (ز) (حرف اضافهٔ مرکب، ق مرکب) (از: ب + حضرت). به حضور. به پیشگاه: پیغامبر به حضرت حق رفت. (مجمل التواریخ و القصص). || به پایتخت.

**بحضرت پیوستن.** [بَ] (ح) (ز) (ب) (ت) (مص مرکب) به درگاه آمدن. - بحضرت درآمدن. به دربار رفتن. به پیشگاه آمدن. به پایتخت رسیدن: چون بحضرت پیوست کسی را خبر کردند. (کلیله و دمنه). و فرمود هرچه زودتر بحضرت رسید. (کلیله و دمنه).

**بحضله.** [بَ] (ظ) (ل) (ع مص) برجستن مانند موش. (منتهی الارب) (آندراج):

**بحق.** [بَ] (ح) (ق) (ص مرکب، ق مرکب) (از: ب + حق) بر راستی. بدرستی. بطور حقانیت. (ناظم الاطباء). بحقیقت. از روی عدالت. عادلانه. به عدل. و رجوع به کلمهٔ حق شود. || ذبیح. دارندهٔ حق. حقدار. محق. برحق. سزا. بجزا: پادشاهان چون... نیکو آثار باشند طاعت باید داشت و گماشتهٔ بحق باید دانست. (تاریخ بهیقی). چون عنایت المستصر بالله که خلیفهٔ بحق و امام مستقر است. (از نامهٔ حسن صباح در جواب نامهٔ ملکشاه).

|| [بَ] (ح) (ق) (ب) (ص) کلمهٔ سوگند: بحرمت. (آندراج):

- بحق خدا: سوگند به خدا. بحق النبی و آله: یعنی به حقانیت پیغمبر و آل او (ص).

**بحق پیوستن.** [بَ] (ح) (ق) (ب) (ت) (مص) مرکب) (از: ب + حق + پیوستن) واصل شدن به حقیقت. || مردن. (ناظم الاطباء) (آندراج). درگذشتن. به جوار رحمت الهی رفتن.

**بحقیقت.** [بَ] (ح) (ق) (ل) (ع مص) (از: ب + حقیقت) بحق. از روی درستی. حقیقهٔ. بالحقیقه: بحقیقت مرا اجل اینجا آورد. (کلیله و دمنه).

**بحکم.** [بَ] (ح) (م) (حرف اضافهٔ مرکب) بموجب فرمان. بموجب حکم. (ناظم الاطباء) (آندراج). موافق. بر وفق. به مناسبت. (ناظم الاطباء). به مقتضای: بحکم این مقدمات از علم طب تبری می‌نمودم. (کلیله و دمنه).

که فردا چو بیک اجل درسد بحکم ضرورت زبان در کشی. (سعدی) (گلستان).

و لشکر سلطان مغلوب، بحکم آنکه ملاذی منبع از قلعهٔ کوهی بدست آورده بودند. (گلستان سعدی). باری بحکم تفرج با تنی

۱- ناظم الاطباء با سکون سین ضبط کرده است.

۲- در ناظم الاطباء با وضاده آمده است.

چند از خاصان به مصلاى شيراز بيرون رفت. (گلستان سمدى). [به زور. به اجبار. (ناظم الاطباء). [به طغى. (آندراج). و رجوع به «حکم» شود.

**بجل.** [ب] [ع مص] سخت راندن كسى را. (از منتهى الارب) (از ناظم الاطباء).

**بجل.** [ب ح] [اص مرکب] (از: ب + حل) [حل و در تداول فارسى حل] [کلمه‌ای است که در طلب آموزش و مغفرت و عذرت و عذرخواهی استعمال می‌کند. (ناظم الاطباء). بخشیدن جرم. عفو کردن گناه. (آندراج). معاف. (آندراج). صاحب غیث اللغات گوید:

چون در فارسى حای حظى نیامده ظاهرأ بجل لفظ عربى باشد و حال آنکه در لغات معتبره عربى مثل صراح و قاموس و منتخب و غیره ماده بجل بهیچ معنی نیامده. از این معلوم شد که در اصل بهل بوده باشد به فتح اول و کسر های هوز. صیغه صفت مشبهه بمعنی ترک کرده شده و برآوردگذاشته شده و مجازأ بمعنی معاف مستعمل مأخوذ از بهل بالفصح که مصدر است بمعنی ترک کردن و گذاشتن برآورد کما فی صراح و القاموس. پس از غلط کاتبان قدیم و از عدم التفات اهل تعلم و تعلیم به حای حظى شهرت گرفته. یا اینکه در اصل بهل به کسرتین باشد صیغه امر از هلیدن بمعنی گذاشتن که در بعضی محل بمعنی اسم مفعول مستعمل میگردد. پس بهر تقدیر به های هوز درست می‌باشد مگر آنکه بودن حای حظى به ابدال باشد چنانکه در حیز و حال که در اصل هیز و هال بوده و لکن این قسم دعوى ابدال خالی از ضعف نمی‌نماید. و می‌تواند که بجل بفتحین و تشدید لام باشد بمعنی بحلال شدن. چه بای موحده مفتوحه برای ظرفیت یا معیت باشد به قاعده فارسى و حل بالفصح و تشدید لام مصدر بمعنی بحلال شدن. چنانکه در منتخب است. سرورى که شارح گلستان است به عربى همین توجیه آخر را اختیار نموده. بهر تقدیر با لفظ کردن مستعمل است. (غیث اللغات): یوسف ایشان را گفته بود لا تریب علیکم الیوم یفرالله لکم. گفت. خدای شما را بیامرزد و بدانکه با من کردید از من بجل آید. (ترجمه طبرى).

چه کنم دل که همه درد و غم من ز دل است دل که خواهد بر دگو بیر از من بجل است.

فرخى.  
خواجه [احمد حسن] آب در چشم آورد و گفت از من بحلى. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۸۲).

هر که او خیره سار و مستحل است گرد زدد ز شمر من بجل است. سنائی.  
کس را به قصاص من نگیرید کز من بجل است قاتل من. سمدى.

اقرار کنم برابر دشمن و دوست کانکس که مرا بکشت از من بجل است.

سعدى.  
ملک از گفته دلبر خجل شد

اجل گردیده تصریح بجل شد.  
و رجوع به بجل کردن شود.

**بجل کردن.** [ب ح ک د] [مص مرکب] بخشیدن. آمرزیدن. عفو کردن. گذشتن. اغماض کردن. درگذشتن. بحلال کردن: گفت من مستوجب هر عقوبت هستم... لیکن خواهه [احمد حسن] مرا [حسنک] بجل کند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۸۲).

بیخشی ما را بجل کن پدر بفضل و کرم خود تو در ما نگر.

(از قصص الانبیاء ص ۸۶).  
شعیب گفت هشت سال شبانى من کن تا دختر را گویم ترا از مهر بجل کند. (قصص الانبیاء ص ۹۳).

تا همی جان و دل از من بری وای تو گر نکنم منت بجل.

قطران.  
جبرئیل آن زن را گفت: ابومسلم را بجل کن. او گفت: ابومسلم پدر مسلمانان را گویند و او پدر مسلمانان نیست. (تاریخ بخارا ص ۸۴).

بیکار مباش من بجل کردم برکن که ز نیکان همان ماند.

سیدحسن غزنوی.  
آزدمت ای پدر نه بر جای

وای ار بچلم نمی‌کنی وای. نظامی.  
گفت من سوگند دارم تا تو مرا مال ندهی ترا

بجل نکنم، اکنون دست بدین زیر نهالی کن و آنجا مثنی زر برگیر و مراده تا سوگند من راست شود و ترا بجل کنم. (تذکره الاولیاء عطار).

هین بجل کن مر مرا زین کار زشت ای کریم و سرور اهل بهشت. مولوی.

شیخ فرمود آنچه گفتار و قال من بجل کردم شما را آن جدال. مولوی.

صاحب گلیم شفاعت کرد و گفت من او را بجل کردم. (گلستان سمدى).

شنیدم که گفت از دل تنگ ریش خدایا بجل کردمش خون خویش.

سعدى (بوستان).  
ما را به زادی کن بحلال از آن شراب ناب خود

باری بجل کن یک نظر روزی در آن جلاب خود. امیرخسرو دهلوی.

چرخ زن را خدای کرد بجل قلم و لوح گو ببرد بهل. اوحدی.

دل بریدی و بجل کردم ای جان لیکن به ازین دار نگاهش که مرا میداری. حافظ.

خون دلم خوردی و کردم بحلال جان ز تم بردی و کردم بجل. ملاشرف.

قاتل خود را بجل کردم که دست از من نداشت

داشتم تا نیم جانی دست او در کار بود. میر امیری.

و رجوع به بجل و بحلى شود.

**بحلى.** [ب ح] [اص مرکب] بحل. کلمه‌ای است که در طلب آموزش و مغفرت و معذرت و عذرخواهی استعمال می‌کند. (ناظم الاطباء). بخشودن. بحلال کردن. خشنودی اظهار کردن بمعنی حلالی و حلیت خواستن. (فرهنگ شعوری). بحلال‌بائی. تحلل. (یادداشت مؤلف). و رجوع به بحلى خواستن شود.

**بحلى خواستن.** [ب ح خوا / خات] [مص مرکب] حلالی خواستن. تحلل. (تاج المصداق بیهقی). بوزش خواستن. حلیت طلبیدن. حلالی‌بائی طلبیدن: امیر پشیمان شد و پسر را بنواخت و ازو بحلى خواست و بازارگردانیدش. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۶۲).

چونکه نخواهی ازین و زان بحلى. ناصر خسرو.

آن مرد در پای او افتاد و از او عذر خواست و بحلى میخواست. (تذکره الاولیاء عطار).

بحلى خواست از ستم‌زدگان شادمان ساخت جان غم‌زدگان. جامی.

و رجوع به بجل و بحل کردن و بحلى شود.

**بحمدالله.** [ب ح د ل لاه] [ع صوت مرکب، شبه جمله] شکر خداوند را. بشکر خداوند. در موقع شکر استعمال میشود؛ یعنی شکر خدا را. (ناظم الاطباء):

بحمدالله که با قدر بلندش کمالی در نیابد جز سیندش. نظامی.

نسب گوئی بنام ایزد ز جمشید حسب پرسى بحمدالله چو خورشید. نظامی.

بحمدالله از هیچ بالا و پست نیامد درین ملک موئی شکست. نظامی.

بحمدالله این سیرت و رای راست اتابک ابوبکرین سعد راست.

سعدى (بوستان).  
نداری بحمدالله آن دسترس

که برخیزد از دست آزار کس. (بوستان).  
مراست با همه عیب این هنر بحمدالله

که سر فرو نکند هشم به هر جانی. سعدى.  
چو در گلزار اقبالش خرامانم بحمدالله

نه میل لاله و نسرین نه برگ نسترن دارم. حافظ.

— بحمدالله و العنة؛ خدای را شکر و منت او را:

گرم صد لشکر از خوبان بقصد دل کمین سازند بحمدالله و العنة بتی لشکر شکن دارم. حافظ.

حافظ.  
۱- از: ب + حمد + الله.

**بحناء** . [ب] [ع] (ا) آوند بزرگ که از برگ خرما و جز آن سازند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بحناء. (منتهی الارب). و رجوع به بحنانه شود.

**بحنانه** . [ب] [ن] [ع] (ا) بحنائه. (آندندراج) (منتهی الارب). آوند بزرگ که از برگ خرما و جز آن سازند. (پاره‌ای بزرگ از آتش، و منه الحدیث، اذا كان يوم القيمة تخرج بحنانه من جهنم فتلقظ السائقین لفظ الحمامة القرطم. (منتهی الارب) (آندندراج) (ناظم الاطباء).

**بحنه** . [ب] [ن] [ع] (ا) تازیانه‌ها. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (ا) [خ] نام زنی. (منتهی الارب) (آندندراج) (ناظم الاطباء). و بنات بحنه، نخلستانی نزدیک خانه وی.

**بحوته** . [ب] [ت] [ع] (م) ص. ویژه شدن. (تاج المصادر یهقی). ساده و بی‌آمیغ گردیدن. (از ناظم الاطباء). سادگی. بی‌آمیغی. صرفی. محضی. خلوص. نابی. (یادداشت مؤلف). از ماده بحت است بمعنی ساده و بی‌آمیغ گردیدن. (از آندندراج). محض و صرف و ویژه شدن. بحت گشتن. (از اقرب الموارد).

**بحوث** . [ب] [ث] [ع] (ا) ج بحت. (منتهی الارب). رجوع به بحت شود. (ا) [خ] نام دیگر سورة توبه از سور قرآن کریم. (از منتهی الارب) (از یادداشت مؤلف).

**بحوث** . [ب] [ع] (ص) (ا) شتری که بدست خود خاک کاویده پس خود اندازد. (منتهی الارب). باحت. (ا) بسیار بحث‌کننده. تذکیر و تأنیث در آن یکسان است. (منتهی الارب). سخت کاونده. و مذکر و مؤنث. در آن یکی است. (منتهی الارب). (ا) [خ] نام سورة توبه و بدین معنی بُحوث نیز روایت کرده‌اند. (منتهی الارب).

**بحوح** . [ب] [ع] (م) گلوگرته و گران آواز گردیدن. (منتهی الارب) (آندندراج). بَحَح. بُحوحة. یَح. و رجوع به هریک از این مصادر شود.

**بحور** . [ب] [ع] (ا) ج بحر. دریاها. (ترجمه علامه جرجانی):

سبب عزت و سخای تو گوشت زاده و داده جبال و بحور. مسعود سعد. (ا) ج بحر، بمعنی وزن شعر. (غیاث اللغات). (ا) آهنگهای موسیقی. و بحورالاحان نام کتابی است. (یادداشت مؤلف). و رجوع به بحر شود.

**بحور** . [ب] [ع] (ص) (ا) اسپ تسیز رفتار فراخ‌گام. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**بحوریم** . [ ] [ ] (ا) بمعنی مقاتله کنندگان. (قاموس کتاب مقدس). (ا) [خ] مکانی می‌باشد که در طرف شرقی اورشلیم در راه اردن واقع است. (از قاموس کتاب مقدس).

**بحوض** . [ب] [ع] (ا) دهی از دهستان دهدز

شهرستان اهواز. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**بحون** . [ب] [و] [ع] (ص) (ا) ریگ نوبرتو نشسته. (ا) آنکه گام نزدیک نهد در شتافتن.

(انوعی از خرما. (ا) [خ] نام شخصی. (منتهی الارب) (آندندراج) (ناظم الاطباء).

**بحونه** . [ب] [ن] [ع] (ص) (ا) زن کوتاه قامت. (از منتهی الارب) (آندندراج). (ا) مشک بزرگ شکم. (آندندراج). مشک فراخ شکم.

(منتهی الارب) (اقرب الموارد). (ا) [خ] نام شخصی. (آندندراج) (منتهی الارب).

**بحة** . [ب] [ح] [ع] (م) گرفتگی گلو و گرانی آواز. (منتهی الارب). گرفتگی آواز. (غیاث اللغات). گرفتگی گلو. گرانی آواز. (آندندراج). غلظت در آواز و صوت. در لغت گرفتگی آواز باشد. و اگر بر اثر بیماری باشد آثرا ببحاح گویند. (از کشف اصطلاحات الفنون). و رجوع به بح و بحاح و بوح شود.

**بحة** . [ب] [ح] [ع] (ص) (ا) زن گلوگرته گران آواز. (منتهی الارب) (آندندراج).

**بحیثی** . [ب] [ح] [ث] [ع] (ا) بازیچه‌ای است که کودکان به خاک بازند. (ناظم الاطباء). و رجوع به بحة و بحاثة شود.

**بحیح** . [ب] [ع] (ع) از اتباع) شحیح. (ناظم الاطباء). بحیح شحیح؛ حریص. بغیل. (ناظم الاطباء). شحیح بحیح، از اتباع است یعنی ثانی به معنی اول. (منتهی الارب).

**بحیور** . [ب] [ع] (ص) (ا) مبتلی به بیماری سل. مسلول. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (ا) [خ] نام چهار تابعی و چهار صحابی است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (ا) نام کوهی است. (از معجم البلدان).

**بحیور** . [ب] [ع] (خ) بحیرین و رقاء صریمی از قبیله تمیم و از شجریان عرب در عصر اموی بود و با امیقین عبدالله حاکم خراسان همراهی داشت و با مهلب در جنگهایش شرکت میکرد و مصعبین حرب او را در خراسان بکشت (۵۸۱ هـ. ق.). (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۳۹).

**بحیور** . [ب] [ح] [ع] (م) (اصغر) تصغیر بحر. دریای کوچک. (از معجم البلدان). در تصغیر بحر، بحیر کمتر استعمال کنند. (ناظم الاطباء).

(ا) [خ] نام مردی. بحیر اسدی. ابن عیث از او روایت کرده است. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). (ا) کوهی است در تهامه. (منتهی الارب) (از معجم البلدان).

**بحیرآباد** . [ب] [ح] [ع] (خ) نام قریه‌ای به جوین از نواحی نیشابور. (از معجم البلدان).

**بحیرآباد** . [ب] [ع] (ا) نام قریه‌ای به مرو. (منتهی الارب). و ابوالمظفر عبدالکریم بن عبدالوهاب بحیرآبادی منسوب به آنجاست. (از معجم البلدان).

**بحیور** . [ب] [ع] (خ) عابدی نصرانی. (ناظم

(الاطباء) ۱. نام راهبی و زاهدی از نصاری بود و قصه شناختن او رسول آخرالزمان را (ص) در تاریخها مرقوم و مسطور است. (هفت قلم). نام راهبی که در راه شام آن حضرت (پیغمبر) را در ایام طفلی شناخته و ایمان آورده بود. (غیاث اللغات) (آندندراج). نام راهبی از زمین شام که پیش از نبوت پیغمبر را معلوم کرده بود و نیز ایمان آورده. (شرفنامه منیری). و رجوع به تاریخ گزیده ص ۱۳۱ و تاریخ الخلفاء ص ۲۴ و مجمل التواریخ و القصص ص ۲۳۸ شود. بحیرا ۲۰ سال قبل از نبوت پیغمبر با ابوطالب عموی آن حضرت و بروایتی با ابوبکر برای تجارت به شام میرفت، در حوالی بیره الشام با محمد (ص) مصادف شد و علائم نبوت را در پیشانی آن حضرت دید و بشارت داد که در آینده به پیغمبری مبعوث خواهد شد و مردم را از بت پرستی نجات خواهد داد. او قبل از بعثت به پیغمبر ایمان آورده بود اما در زمان بعثت درگذشته بود. بحیرا در هیت و نجوم دست داشت. نصاری او را ساحر و جادوگر خوانده‌اند. هنگامی که از شام به موصل میرفت صومعه‌ای ساخت و در آنجا مردم را از بت پرستی منع میکرد. از او کتابی بنام الانباء نام برده‌اند. سلمان فارسی از شاگردان بحیرا بود. (از قاموس الاعلام):

نشونده‌ای که چند پیرسیدست پیغمبر خدای بحیرا را.

ناصر خسرو. خط کش حرز صفا تیش در او عین الصفا چون نور مهر مصطفی جان بحیرا داشته.

خاقانی. به ناقوس و به زنار و به قندیل

به یوحنا و شماس و بحیرا. خاقانی.

از هر درپچه شکل صلیبی چو رومیان بر زنگ زنگ روی بحیرا برافکنند. خاقانی.

**بحیور** . [ب] [ع] (خ) بروایتی نام زوجه قفقازین ثور است که دختر هانی بوده. (آندندراج). و رجوع به بحیره شود.

**بحیره** . [ب] [ر] [ع] (ا) نافه یا گوپند که در جاهلیت هرگاه ده بطن می‌زاد گوش آن را شکافته سر می‌دادند تا پرود و بچرد هر جا که خواهد، و چون میرد گوشت آن را مردان خوردندی و بخورد زنان ندادندی. یا آنکه در بطن پنجم اگر نر می‌زاد آن نر را ذبح می‌کردند و اگر ماده بود گوش آن را می‌شکافتند و شیر و سواری آن بر خود حرام می‌کردند و بعد مردن آن گوشت وی بر زنان حلال کردند. (منتهی الارب) (از آندندراج) (ناظم الاطباء). بچه دهمین شتر که هر ده ماده باشند و او را گوش بریده شده باشد و آزاد کرده شده. آن

۱- ناظم الاطباء با ضم باء ضبط کرده است.

ماده شتر که چون پنج شکم بزادی و آخرین نر بودی گوشش بشکافتندی و رها کردندی تا خود چرا کند چنانکه خواهد و کس بر وی نشستی و بار بر وی نهادهی و گوشت و شیر او را بر زنان حرام داشتندی. (ترجمان علامه جرجانی ص ۲۵). هر ناقه که ده بطن اناث بزاید او را عرب سوار نشود و شیر او را نوشند جز بیچنه آن یا مهمان، و چون بمیرد آن را مردان و زنان همه از گوشش بخورند و دخت آن را بحیره نامند و او را به منزله مادرش سائیه دانند یعنی بز سر خود گذارند. (یادداشت مؤلف). [اماده بیسارش. (ناظم الاطباء). ج، بحائر، بُحْر. (منتهی الارب)].

**بحیره**. [بُحْرَا] (بخ) زوجة قمعاق بن ثور که دختر هانی بوده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به بحیرا شود. [اناحیه ای در یمامه. (از معجم البلدان)].

**بحیره**. [بُحْرَا] (بخ) (مصرف) تصغیر بحیره و بحره سرزمین و شهر است. (از معجم البلدان). بحیره تصغیر بحر نیست هر چند بحیر مصرف آن است اما به هر حال مراد از سرزمین وسیعی است که در آن آب جمع شده ولی متصل به دریای بزرگ نباشد و میتواند آب آن شیرین یا شور باشد. (از معجم البلدان). دریاجه: شرح رودهای بزرگ و بحیره‌ها و مرغزارها و قلعه‌ها کی بر حال عمارتست داده آید. (فارسنامه ابن البلخی ص ۱۵۰).

**بحیره**. [بُحْرَا] (بخ) نام پانزده موضع است. (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [مدینه منوره. (آندراج) (از ناظم الاطباء). مدینه الرسول].

**بحیره ارجیش**. [بُحْرَا] (بخ) همان دریاجه خلط است که مدت ده ماه ماهی و قورباغه در آن ظاهر نمی‌شود و دو ماه دیگر ماهی قدری زیاد است که با دست می‌شود گرفت. (از معجم البلدان):

نشگفت اگر بحیره ارجیش بعد ازین  
آرد صف ز بحر گهر پرور سخاش. خاقانی.

**بحیره ارمیه**. [بُحْرَا] (بخ) دریاجه‌ای که تا شهر ارمیه دو فرسنگ فاصله دارد و دریاجه‌ای تلخ و بدبوست و حیوان و ماهی در آن نمی‌زید. (از معجم البلدان). و رجوع به دریاجه ارومیه و چیچست شود.

**بحیره اریغ**. [بُحْرَا] (بخ) دنباله دریای فرب است و کشتی‌های اندلس در آنجا لنگر می‌اندازند. و تا فاس فاصله‌ای ندارد. (از معجم البلدان).

**بحیره اسکندریه**. [بُحْرَا] (بخ) یکی از سرزمینی معروف است در نزدیک اسکندریه مصر مشتمل بر قراء و آبادیها و درآمد فراوان. (از معجم البلدان).

**بحیره المیته**. [بُحْرَا] (بخ) بحرالمیت. دریاجه نمک. بحیره لوط. (نخبة الدهر دمشق): ریگی است اندر حدود مصر. مشرق او از عسقلان تا به بحیره المیته. (از حدود العالم). و رجوع به بحرالمیت شود.

**بحیره بختگان**. [بُحْرَا] (بخ) دریاجه بختگان در فارس: این بحیره‌ای است که در میان عمارتهاست چنانکه از آباده و نیریز و... و آن اعمال بساحل آن بس مسافتی نیست، و این بحیره نمکلاخ است و دور آن بیست فرسنگ باشد. (فارسنامه ابن البلخی ص ۱۵۳). و رجوع به دریاجه بختگان و بختگان شود.

**بحیره تمساح**. [بُحْرَا] (بخ) دریاجه تمساح. نام دریاجه‌ای است در مصر سفلی و حوالی اسماعلیه. به علت داشتن تمساح فراوان بدین نام خوانده شده است. آن را برکه‌التصاح و بحیره المرة (دریاجه تلخ) نیز خوانند. (از قاموس الاعلام ترکی).

**بحیره خوارزم**. [بُحْرَا] (بخ) (دریاجه خوارزم که آب جیحون در آن میریزد، و رجوع به خوارزم و دریاجه خوارزم شود.

**بحیره دشت ارزن**. [بُحْرَا] (بخ) دشت ارزن. دریاجه دشت ارزن. آب این بحیره شیرین است و چون بارندگی زیاد باشد این بحیره زیادت بود و چون بارندگی نباشد خشک شود و جز اندکی نماند و دور آن سه فرسنگ باشد. (فارسنامه ابن البلخی ص ۱۵۳).

**بحیره زره**. [بُحْرَا] (بخ) دریاجه زره در سرزمین سیستان است و گاه تا سی فرسنگ دوره دارد و آب آن شیرین و پرماهی و نیزار است و قسمتی از آن به بیابان می‌پیوندد. (از معجم البلدان). و رجوع به دریاجه زره و گود زره و دریاجه هامون شود.

**بحیره طبریه**. [بُحْرَا] (بخ) طبریه. (بخ) (دریاجه طبریه. در حدود ده میل درشش میل وسعت دارد... مانند برکه‌ای است که اطراف آن را کوه فرا گرفته و رودهای زیادی بدان میریزد خصوصاً از جهت بانهاس و ساحل اردن، و نهری عظیم از آن جدا میشود که سرزمین اردن کوچک را مشروب می‌سازد. شهر طبریه مشرف بر دریاجه است. آب آن شیرین و خوردنی است. در میان آن جزیره‌ای سنگی است که گمان کنند قبر سلیمان بن داود است. از دریاجه تا بیت‌المقدس نزدیک پنجاه میل فاصله است. (از معجم البلدان). و رجوع به دریاجه طبریه و طبریه و اردن شود.

**بحیره لوط**. [بُحْرَا] (بخ) نام دریاجه‌ای به فلسطین که آنرا بحرالمیت نیز

نامند و رود اردن آن را از شمال به دریاجه طبریه پیوندد. (یادداشت لفت‌نامه) نزدیک قدس و خلیل و آب آن تلخ است. (از فرنامه ابن بطوطه).

**بحیره ماهلویه**. [بُحْرَا] (بخ) این بحیره میان شیراز و سرستان است و نمکلاخی است و سیلاب شیراز و نواحی در آنجا می‌افتد و گرد برگرد آن دوازده فرسنگ باشد. (فارسنامه ابن البلخی ص ۱۵۳).

**بحیره مور**. [بُحْرَا] (بخ) دریاجه مور. بحیره‌ای کوچک است میان کازرون و مور و جره و دور آن دو فرسنگ باشد. (فارسنامه ابن البلخی ص ۱۵۴).

**بحیره مهدیه**. [بُحْرَا] (بخ) دریاجه مهدیه. در مصر سفلی میان ابوقیر و ادفو قرار دارد و بوسیله شعبه‌ای از نیل بدریا راه پیدا می‌کند. (از قاموس الاعلام ترکی).

**بحیره**. [بُحْرَا] (ص نسبی منسوب به بُحیر) جد خاندانی است.

**بحیره**. [بُحْرَا] (بخ) احمد بن محمد بن جعفر و نبیره او سعید بن محمد و مظهر بن بحیر بن محمد و اسماعیل بن عون محدثانند. (از منتهی الارب). [محمد کامل بحیری مدیر روزنامه طرابلس شام از مؤلفان بود و سیاحتنامه‌های دارد. (از معجم المطبوعات)].

**بحیره**. [بُحْرَا] (بخ) ریشه سراج‌القطرب که مانند گردوئی است و کشاورزان آن را از زمین برآورند و خورند و بحیره بزبان اسپانیایی گردوی خرد است. (از ابن البطار).

**بخ**. [بُ] (بخ) کسخ. لولو. یک سر دو گوش. فازوع. و کلمه بخ ردیف کخ در نسخه‌ای از لغت اسدی آمده است. (یادداشت مؤلف). چیزی بود که ترس کودکان را بسانند بدیدار زشت و آن را بستازی فاروع خوانند. (فرهنگ اسدی چ پاول هورن):

آیم و چون بخ بگوشه‌ای بنشینم  
پوست به یک ره برون کنم زستفغار. فرخی.

**بخ**. [بُ] (صوت) اسم فعل است و هنگام مدح و خشنودی از چیزی بکار رود و برای مبالغه تکرار شود. (از اقرب المواردا). خه. زه. فارسی است و مکرر نیز استعمال شود در مقام تحسین. آفرین. کلمه‌ای است اظهار خشنودی را به معنی چه نیک است، چه خوش گفتمی، و برای مبالغه بخ بخ گویند. به به. نیکا. تحسین. (فرهنگ شعوری):

هرکه را توفیق یار است او بدین خدمت رسد  
بخ مر آنکس باد کانکس را بود توفیق یار. فرخی.

آبم ببرد بخت، بخ ای خفته بخت، بخ

نام نداد چرخ، زه ای سله چرخ زه.

خاقانی.  
|| (۱) چرکی در چشم باشد. آن را چیق گویند (فرهنگ شعوری). اما در این معنی ظاهراً مصحف بیخ است. رجوع به بیخ و زفک شود. || شطرنج. (فرهنگ شعوری). و رجوع به بیخ شود.

**بیخ**. [بَخْ خُن] (ع صوت) عربی است در ستایش و مبارکباد. خوشا که به وقت خوش آمد چیزی گویند. (غیث اللغات). خوش. (شرفنامه منیری). خه. به. زه. احسن. تقدیر کردن. (روزنی). در ستایش و مبارکباد و در رضا و پسند گویند. کلمه‌ای است بمعنی خوشا که بوقت خوش آمدن چیزی گویند مانند زه و خه در فارسی. در حالت افراد خای آن را گاه ساکن و گاه مکسور و گاه مضموم منون آرند و اکثر مکرر کنند برای مبالغه پس گویند بیخ بکسر و بر تنوین اول و سکون ثانی و بیخ بسکون هر دو و بیخ بکسر و تنوین هر دو مشدده. (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء):

روافده اکرم الافرادات

بیخ لک بیخ لیجر خضم. (از اقرب الموارد).  
— درهم بخنی؛ درهمی است که بر آن کلمه بیخ نوشته شده باشد. (منتهی الارب).

|| (۱) مرد مهتر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).  
**بیخ**. [بَخْ خ] (ع مص) پسندیده شدن و بزرگ شدن کار. (آندراج). || خرخر کردن در خواب. (آندراج) (از ناظم الاطباء).  
|| فرووشتن خشم. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

**بیخات**. [بُ] (ع) شتران. چ بیختی. (یادداشت مؤلف).

**بیخات**. [بَخْ خا] (ع ص). || گردآورنده شتران بیختی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**بیخاتج**. [بَخْ ج] (ع) بیخها. معرب پخته، و آن دوشابی را گویند که چندان بجوشانند که به قوام آید. (از منتهی الارب) (آندراج). و رجوع به بیختی شود.

**بیخاتی**. [بُ ی] (ع) شتران بیختی. (منتهی الارب). شتران قوی درازگردن. (از آندراج).  
بیخاتی و هی جمال جفاه القنود طویله الوبس تجلب من بلاد الترك. (از صبح الاعشی ج ۲ ص ۳۳). و رجوع به بیختی شود.

**بخار**. [بَخ] (ع) علم و فضل. (برهان قاطع) (انجمن آرای ناصری) (آندراج). بسیار علم و بخارا از آن مشتق است... چون در آن شهر عالم و فاضل بسیار بوده‌اند. (از فرهنگ جهانگیری). بلفت زند علم و فضل و دانش. (ناظم الاطباء):

فخر کند روزگار تو به تو زیرا

کاصل بزرگی تویی و اصل بخاری. فرخی.

رجوع به بخاری شود. || غنجانر بود یعنی گلگونه. (فرهنگ اسدی):

باغ را هر سال چون حورا بیارید به زیب  
این بر آن سازد بهار و او بر آن مالد بخار. ؟

**بخار**. [بُ] (ع) گازی که از مواد مرطوب در حال تبخیر جدا شود یا بر اثر حرارت از مایعات یا جامدات برخیزد و به هوا رود. آنچه به شکل دود یا رطوبت از آب گرم یا هر جسم جامد یا مایعی بر اثر حرارت از آن برخیزد و به هوا رود. دمه. گاز. گازی که از جوشیدن آب در شرایط معینی به وجود آید. برای بخار کردن آب علاوه بر گرم کردن آب تا نقطه جوش (در حرارت ۱۰۰ درجه و فشار ۷۶ سانتیمتر جیوه) مقداری هم حرارت باید داد. (فرهنگ فارسی معین). دم. دمه. آنچه مانند دود یا رطوبت از آب گرم و غیره برخیزد. (غیث اللغات) (آندراج). دمه‌ای که بر اثر تابش خورشید به آب دریا و رود برخیزد. آن دمه که بر اثر حرارت آب بر روی آتش در دیگ و سماور و امثال آن بلند شود. در عربی اجزای مائی و ارضی و هوائی است که متصاعد می‌شود. (برهان قاطع). وشم.

(منتهی الارب). آب که به هوا تبدیل شود. وشمی که از جای نناک و گرم برآید. (منتهی الارب). دم. نرم. نفس. نرم. (ناظم الاطباء).  
غباری که از جای نناک برآید. هرگه حرارتی از تابش خورشید یا از جوهر آتش به آب یوندد و مدتی با او بماند آن آب مستحیل شود و از جای خود برخیزد و بسوی بالا بر شود. آنرا بخار گویند و چون حرارت به بخار مستولی شود آن بخار خود هوا گردد و فرق

میان هوا و بخار آنست که بخار را به حس بصر ادراک توان کرد و هوا را به حس بصر در نتوان یافت. (رسالة کائنات جو ابوحاتم اسفزاری). || در اصطلاح حکما جسم مرکبی است از اجزای مائی و هوائی. و دخان مرکب از اجزای ارضی و ناری و هوایی است. و غبار مرکب از اجزای ارضی و هوایی است. و گویند هرگاه حرارت تأثیر تامی در میاه یا اراضی مرطوب بخشد آب از آن تحلیل یابد و اجزائی هوائی متصاعد گردد چنانکه با اجزای مائی درآمیخته است بعدی که نمی‌توان بحس آنها را از یکدیگر بازشناخت بعلت خردی و مرکب آنها را بخار نامند. (از کشف اصطلاحات الفنون). و رجوع به همان متن شود:

تو گفتی که برشد ز گیتی بخار.

برافروخت زان آتش کارزار. فردوسی.  
هوا گست، گست از چه، برگست از ابر

ز چیست ابر؟ ندانی تو؟ از بخار و دخان.

فرخی.

تا بخار از زمین شود به هوا

تا فرود آید از هوا باران. فرخی.  
ای بار خدائی که ز دریای کف تو  
دریای محیط ارچه بزرگست بخاری است.

فرخی.  
بیابان از آن آب دریا شود  
که ابر از بخارش به بالا شود. عنصری.  
بخار و دم خون ز گرز و ز تیغ  
چو قوس قزح بُد که تابد ز میخ. اسدی.  
ز دل بر کشد می تف درد و تاب  
چنان چون بخار زمین آفتاب. اسدی.  
مر شاخ خرد را سخن حکمت برگ است  
دریای سخن را سخن پند بخار است.

ناصر خسرو.  
بنگر بخویشتن و گرت تیره گشته مفر  
بزدا ازو بخار پیر هیز و غرغره. ناصر خسرو.  
کز موج غم دل هوای چشم  
تاری است از پیرا بخار دارد. مسعود سعد.  
آن بخارم بهوا بر شده از بحر به بحر  
باز پس گشته که باران شدنم نگذارند.

خاقانی.  
غیث ملت اقضی القضاة عزالدین  
که بحر دستش زرین بخار می‌سازد.

خاقانی.  
جاه‌فزای سپهر نیست وجودت که نیست  
آینه آسمان نورفزای از بخار. خاقانی.  
— اسب بخار: مقدار نیرویی که برای بلند کردن وزنه ۷۵ کیلوگرمی به ارتفاع یک گز لازم است.

— بخار آب: آنچه از آب بر اثر حرارت همچون دخان برآید. (از اقرب الموارد).  
— بخار مسلط: ابر است. (انجمن آرای ناصری).

— کشتی بخار: جهاز. آن کشتی که به نیروی بخار و گاز حرکت کند خلاف کشتی بادی که نیروی آن از وزش باد بدست آید. و رجوع به کشتی شود.

|| در تداول طب بخار را چنین تعبیر می‌کنند که هرگاه حرارت در رطب و یابس عمل کند همچون حرارت ابدان انسان آنگاه از اخلاط رطب و یابس آن چیزی برآید و آن یا بخار دخانی است هنگامی که اجزای ارضی بر اجزای مائی غلبه کند و یا بخار غیر دخانی است و آن هنگامی است که اجزای مائی بر اجزای ارضی غلبه یابد و از دوم چرک و عرق و مانند آنها تولید شود و از اول موی. چنین است در بحر الجواهر. (از کشف اصطلاحات الفنون):

غره چرا گشته‌ای به کار زمانه

گر نه دماغت پر از فساد بخار است.

ناصر خسرو.

۱- در فارسی بدون تشدید خاء بکار رود.

اندر. سرت بخار جهالت قوی است  
من درد جهل را به چه درمان کنم.  
ناصر خسرو.

جز نام ندانی ازو ازیرا  
کت مفر پر است از بخار صها. ناصر خسرو.  
دوش از بخار سینه بخوری بساختم  
بر خاک فیلسوف معظم بسوختم. خاقانی.  
خروش چنگ رامشگر برآمد  
بخارت می ز معده بر سر آمد. نظامی.  
||دود. (غیاث اللغات) (آندراج) (ناظم  
الاطباء). دخان. تف. (زمخشری). ||بوی  
دیگ. (یادداشت مؤلف). ||مجازاً توان و نیرو  
و قدرت و پشتکار و فعالیت. فلانی بخاری  
ندارد؛ یعنی همت و نیروی تحرکی ندارد.  
||مجازاً یعنی تب. (غیاث اللغات) (ناظم  
الاطباء). ||گرمی تب. ||خشم. ||رنج. اندوه.  
(ناظم الاطباء).

**بخارا.** [ب] [بخ] شهری است مشهور از  
ماوراءالنهر و مشتق از بخار است بمعنی  
بسیار علم. که چون در آن شهر علماء و فضلاء  
بسیار بوده‌اند بنا بر آن بدین نام موسوم شده  
است. (برهان قاطع). نام شهری از توران  
مشتق از بخار که بمعنی علم است چون در آن  
شهر علماء و فضلاء بسیار بودند به بخارا  
موسوم کردند. (از لطائف نقل غیاث اللغات).  
اما مؤلف غیاث گوید که بخار بمعنی علم در  
کتاب دیگر بنظر نیامده. گویند که بخارا در  
زمان پیشین چنان شهر عظیم بود که در عالم  
از آن نیکوتر کمتر بود. (هفت قلم). و آن را  
بخارای شریف گویند. یازده دروازه و دو صد  
مدرسه کوچک و هفت مسجد جامع بزرگ و  
چهل گرمابه و صد و پنجاه سرای تجار دارد و  
دوره ارگ آن شهر یک فرسخ است و یک  
دروازه روی به مغرب دارد. گرداگرد حصار  
شهر چهارده هزار و سیصد و هفتاد و دو قدم به  
تخمین آمده است و فاصله سمرقند و بخارا  
بمسافت سی و هشت فرسنگ و طول بخارا  
یکماه راه، سمرقند قدری از آن جا کوچکتر  
است. در توران بزرگترین شهر آن بلاد است،  
اما در ترکستان شهر از آن مهتر بسیار است.  
(از انجمن آرای ناصری) (آندراج). نام  
شهری در حدود ترکستان در ساحل رود  
زرافشان که از قدیم مسکن ایرانیان بود. نام  
آن بنا بر وایتی تلفظ مغولی نام ایرانی است که  
ویهار یا بهار باشد و آن نام معبد زرتشتی یا  
ایرانی بود مانند نوبهار که نیز معبد بود.  
(فرهنگ لغات شاهنامه). و این لفظ بخارا  
بلفظ بت پرستان ایغور و ختای نزدیک است  
که معابد ایشان که موضع بتان است بخار  
گویند و اشتقاق بخارا از بخارست که بلفظ  
مغان مجمع علم باشد. (از جوینبی). شهری  
بزرگ و آبادان. شهری است اندر

ماوراءالنهر و مستقر ملک مشرق است و  
جایی نمناک است و بسیار میوه و با آبهای  
روان و مردمان وی تیراندازند و غازی پیشه و  
ازو بساط و فرش و مصلی نماز خیزد نیکوی  
پشمن، و شوره خیزد، و حدود بخارا دوازده  
فرسنگ است اندر دوازده فرسنگ و دیواری  
بگرد اینهمه درکشیده یک باره و همه ریاطها  
و دهها از اندرون این دیوار... شهری است  
استوار و اندر میان دو رود نهاده یکی خرناپ  
و یکی جیحون، و او را ناحیتی است تا به  
حدود بدخشان بکشد. (از حدود العالم). ذکر  
اسامی بخارا: نیمجکت، بوسکت، مدینه  
الصفریه یعنی شارستان روین. مدینه التجار  
فاخره. (تاریخ بخارای ترشخی ص ۲۶ و ۲۷).  
یاقوت گوید: بخارا از بزرگترین شهرهای  
ماوراءالنهر است، میان آن و جیحون دو روز  
راه است، پایتخت ساسانیان بود، بظلمیوس  
در کتاب ملحمه گوید طول آن ۸۷ درجه و  
عرض آن ۴۱ درجه و در اقلیم پنجم است و  
طالع آن آسدم... شهری قدیمی پر از  
باغستانهای میوه است و میوه آن اغلب به مرو  
حمل میشود و از آنجا تا مرو ۱۲ منزل راه  
است و میان آن و خوارزم بیش از ۱۵ روز راه  
باشد، و تا سمرقند ۷ روز یا ۳۷ فرسنگ. از  
بالای قهندز بخارا هرچه بینی سبزه و  
باغستان است که کاخها را احاطه نموده و  
سبزی باغها به سبزی آسمان می‌پیوندد، آن  
جا را بومجکت نیز گفته‌اند، قلعه قهندز آن  
مسکن امرای سامانی بود و ربض و مسجد  
جامع در دروازه قهندز واقع است، رودخانه  
صفند از وسط ربض می‌گذرد. (از معجم  
البلدان). شهری است در ترکستان جزء  
جمهوری ازبکستان اتحاد جماهیر شوروی  
برکنار زرافشان و حدود ۸۰ هزار جمعیت  
دارد، بیابان قزل قوم نزدیک آنست، امروز از  
دو قسمت تشکیل شده: بخارای نو که شهری  
روسی است و ایستگاه راه آهن ترکستان است  
و شهر قدیمی که میان باغها و بساتین احاطه  
شده و مساجد قدیمی متعدد دارد و راه  
ارتباطی مرو و سمرقند و مشهد و هرات از  
آنجا می‌گذرد و از جهت تجارته اهمیت دارد.  
ابریشم و پنبه محصول عمده آن است و معدن  
مس دارد. این شهر ابتدا پایتخت سامانیان  
بود. بوسیله چنگیز فتح و خراب شد و پس از  
تعمیر مجدد سالها پایتخت حکام ازبک بود و  
باز بتصرف ایران درآمد و در دوران قاجار  
روسها بتصرف آن دست زدند. (از لاروس).  
در ۲۸۰ هزارگری شرق مرو قرار گرفته و  
۲۶۶ گز از سطح دریا ارتفاع دارد. مدرسه  
عبدالله و قصرخان از ساختمانهای قدیمی  
آنجاست. مردم آن تاجیک و فارسی زبان و  
جمعی ازبک و ترک و یهودی هستند. پوست

گوسفند مخصوصی که شبیه نوع قرمان  
میشد از اطراف این ناحیه بدست می‌آید و  
معروف است و از پوست گوسفند دیگری که  
مسوی مسجد دارد نیز کلاهای خوب  
می‌سازند. در این حدود شتر فراوان است و از  
پشم آن عبا می‌بافند. نواحی معروف امارت  
بخارا عبارت است از اورامیتان زندانی،  
وافکند، وردانزی، خیرآباد، واکانزی،  
کبجوان، کریمیه، زودین، کات کرکان،  
قنارجی، پنج شنه، میتان، تورانه، چالاق،  
کرشی، خوزار، شیرآباد، سدآباد، چراغچی،  
ناراز، کاکلی، چارجوی و اوتار. (از قاموس  
الاعلام ترکی). شهر مشهور ماوراءالنهر است  
که سابقاً سمرخان بخارا بود و اکنون از  
شهرهای ازبکستان است و دارای ۸۰ هزار  
تن جمعیت است و ایالتی که در تحت  
حکمرانی این خان بود نیز بخارا نامیده میشد  
و گویند چون در این شهر علما و فضلا بسیار  
بوده‌اند آن را بخارا گفتندی، منسوب به بخار  
که علم و فضل باشد. مملکت بخارا در جنوب  
شرقی ترکستان واقع شده مابین ۳۵ درجه و  
۱۵ دقیقه و ۴۱ شانه عرض شمالی و ۶۰  
درجه و ۷۰ دقیقه و ۴۰ ثانیه طول شرقی و  
سابقاً شامل خانات بخارا و آنکوئی و کندوز  
و حصار و غیره بود و مساحت سطح آن  
۵۹۳۰۰۰ کیلومتر مربع و پایتخت آن شهر  
بخارا و شهرهای عمدتاً سمرقند و قراتول  
و جز آنها بود. این مملکت در زمان کیان یکی  
از ممالک وسیع ایران بود و بعد در تصرف  
اسکندر درآمد و بعد جزء مملکت باختریان  
گردید و در مائه ششم م. اثر که آن را متصرف  
شدند و در مائه هفتم چینی‌ها و در سال ۷۰۵  
م. اعراب آن را تصرف کردند و تا مائه نهم در  
تصرف نواب خلفا بود و در ۱۰۰۰ م. در  
تصرف آل سامان درآمد و در ۱۰۲۷ سلاجقه  
آن را تصرف نمودند و در ۱۲۱۹ مغول و در  
۱۳۸۳ در تصرف امیر تیمور درآمد و بعد در  
۱۵۰۵ در تصرف ازبک و بالاخره در ۱۶۰۰  
م. در تصرف استراخان و احفاد او که نیز از  
نژاد ازبکانه درآمد و پس از آن اگرچه در  
تصرف همین خوانین بود ولی در حقیقت جزء  
مستملکات روس محسوب می‌گردید. (ناظم  
الاطباء). احمدین نصر گوید که نامهای بخارا  
بسیار است و در کتاب خویش نیمجکت  
آورده است و باز جای دیگر دیدم بوسکت  
آورده است، و بجای دیگر بتازی بنشته مدینه  
الصفریه یعنی شارستان روین و بجای دیگر  
بتازی مدینه‌التجار یعنی شهر بازرگانان و نام  
بخارا از همه معروفتر است... و بحدیثی نام  
بخارا فاخره آمده است. (تاریخ بخارا  
ص ۲۶). محمدین جعفر گوید چون بیدون  
بخار خدای بمره، از وی پسری شیرخواره



ماند، نام او طغشاده، این خاتون که مادر این پسر بود به ملک بنشست و پانزده سال ملک داشت و بروزگار او عرب به بخارا آمدن گرفتند. (تاریخ بخارا ص ۸). و کریمه از جمله روستاهای بخاراست و آب و از آب بخاراست و خراج او از خراج بخاراست. (تاریخ بخارا ص ۱۳): میر خراسان در زمان آل سامان به بخارا نشستی. (حدود العالم).

ای بخارا شاد باش و دیر زی شاه زی تو میمان آید همی. رودکی.  
به گامی سیرد از ختا ختاخن  
به یک تک دود از بخارا به وخن. بخاری.  
آن را بدو بهل که همی گوید  
من دیده‌ام فقیه بخارارا. ناصر خسرو.  
اینجاست به بیگان ترا دیستان  
در بلخ مجویش نه در بخارا. ناصر خسرو.  
حمل خزانه‌اش به سمرقند برنهد  
نزل ستانه‌اش به بخارا برافکند. خاقانی.  
زافسار خرش افسر فرستم  
به خانان سمرقند و بخارا. خاقانی.  
آن بخارا معدن دانش بود  
پس بخارائست هرک آتش بود. مولوی.  
اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را  
به خال هندویش بخشم سمرقند و بخارارا.  
حافظ.

و رجوع به تاریخ بخارا و کتاب لهجه بخارائی تألیف رجائی و فهرست‌های صوان الحکمه و کردو و پیوستگی نژادی او و تاریخ گزیده و تاریخ عصر حافظ و سبک‌شناسی، و مجالس الشفائس، و نزهة القلوب ج ۳ و تاریخ جهانگشای جوبینی ج ۱ و تاریخ سیستان و رودکی و آثار او و تاریخ مغول عباس اقبال و مجمل‌التواریخ و القصص و تاریخ بهقی و لباب الالباب عوفی و چهار جلد حبیب السیر چ خیام و ترجمه تاریخ یمنی و معجم البلدان یا قوت و اصطخری و سایر کتب جغرافیا و کتب تاریخی شود.

**بخارائی.** [بُ] [ص نسبی] از بخارا. بخاری. منسوب به بخارا. (ناظم الاطباء). بخاری. آنچه از بخارا خیزد چون پوست بخارائی، آوی بخارائی، زبان بخارائی. توت بخارائی قسمی توت سفید کم‌شیرینی و لطیف و بی‌دانه است بخراسان. و رجوع به کتاب لهجه بخارائی تألیف رجائی شود. و هم چنین رجوع به بخاری شود.

**بخارا خداده.** [بُ خُ] [لخ] بخارخدا. بخارا خددا. پادشاه بخارا. لقب عام ملوک بخارا. (آثارالباقیه). بخار خوداو. (ایران در زمان ساسانیان). و رجوع به بخارخداده شود.  
**بخارایی.** [بُ] [ص نسبی] بخارائستی. رجوع به بخارائی و بخاری شود.  
**بخار پخت.** [بُ پُ] [ن‌م سف مرکب]

بخاری پخته. پخته‌شده با بخار. که با بخار پخته شود. غذا که با بخار پزند نه به آتش یا آب گرم. (یادداشت مؤلف). [ادم پخت. یادداشت مؤلف].

**بخارخداة.** [بُ خُ] [لخ] نام عام امرای بخارا. لقبی که به امرای بخارا در دوران ساسانی و صدر اسلام داده شده بوده است: چون بیدون بخارخداة بملک نشست، شوی آن خاتون بود که یاد کردیم. (تاریخ بخارای ترشخی ص ۲۸). و در میان آن قوم دهقان بزرگی بود، آن دهقانان را بخارخدا گفتندی از بهر آنکه دهقان‌زاده قدیم بود. (تاریخ بخارا). و رجوع به فهرست اعلام تاریخ بخارا چ مدرس رضوی و ایران در زمان ساسانیان کریستن‌سن ترجمه رشید یاسمی ص ۳۵۷ هم چنین رجوع به بخارخداات شود.

**بخارست.** [بُ ر] [لخ] پایتخت رومانی. واقع در دشت دالاسی، بسر کنار رود دیمبویتر، شهری صنعتی و تجارتنی است. در ۱۷۶۹ م. بتصرف ترکان درآمد، سپس چند بار بدست اتریشها و روسها و آلمانیها فتح شد و در ۱۹۱۶ در تصرف آلمانها بود. ۱۲۳۷۰۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ فارسی معین).

**بخارستان.** [بُ ر] [مرکب] جای پر بخار و دود. باغ را دید جمله خارستان صقه را صغری از بخارستان.

نظامی (هفت پیکر).  
**بخار شدن.** [بُ شُ] [م‌ص مرکب] تبدیل شدن آب یا هر مایع دیگری بر اثر حرارت و عوامل دیگر به گاز و دمه.  
**بخارناک.** [بُ] [ص مرکب] نفاخ. بادآور: و هرچه از شیر سازند زبان دارد چون همه چیزها تميز بخارناک. (ذخیره خوارزمشاهی). و از طعامها بخارناک پرهیز کردن. (ذخیره خوارزمشاهی).

**بخاری.** [بُ] [ل] بخار. علم و فضل. (آندراج). رجوع به بخار شود.  
**بخاری.** [بُ] [ص نسبی] منسوب به بخار. - کشتی بخاری: آن کشتی که با گاز و نفت و سوخت حرکت کند. مقابل کشتی بادبانی. || آنکه عود بخور می‌کند. (ناظم الاطباء).

**بخاری.** [بُ] [مرکب] آن جای که در دیوار اطاق تعبیه کنند سوختن چوب و امثال آن را برای گرم شدن. اجاقی که در ازاره و یا در گوشه اطاق سازند و دودکش آن را در میان جرز قرار دهند و جهت گرم کردن اطاق چوب یا زغال در آن بسوزانند. ساواک. دودگاه. دودکند. (ناظم الاطباء). آتشدان. جای افروختن آتش در خانه برای گرم شدن. بنا یا آتی که در آن چوب یا زغال‌سنگ یا

نفت و مانند آن سوزند. و بخاری برق که با الکتریک گرم شود. (یادداشت مؤلف). در بلاد سردسیر گشاده مثل طاقی در دیوار خانها سازند و آتش در آن بر کنند تا خانه گرم باشد. (آندراج). توره. در قدیم بخاری در دیوار ساخته می‌شد و آن سوراخی بود که به بام راه داشت و این راه دودکش آن محسوب می‌شد در دوره‌های اخیر خصوصاً پس از استخراج زغال‌سنگ، بخاری چدنی و آهنی معمول شد و آن محفظه‌ای است که در آن زغال‌سنگ یا چوب ریزند و بوسیله سوراخهایی که در زیر محفظه تعبیه شده است، هوا بدان داخل گردد و دود از لوله‌ای که به بام یا پنجره پیوسته است خارج گردد. بخاری تفتی نیز چنین وسیله‌ای است و بجای زغال‌سنگ، نفت از مخزنی جداگانه بوسیله لوله‌ای به داخل محفظه بخاری وارد شود. نوع دیگر بخاری خاک‌اره‌ای است که در آن خاک‌اره ریزند. بخاری برقی بخاری است که مفتولی از سیم در کاشی نوز جای دهند و دو سر آن را به سیم برق وصل کنند، بر اثر عبور برق آن متول بگدازد و حرارت پخش کند: دارم از جود تو در خانه زمستان‌کده‌ای کز بخاریش دمد چون گل خندان آتش.

انیر اومانی.  
و آنکه با اطلس و اکسون بودش سردا کنون  
به بخاری کندش گرم و تن آسان آتش.

انیر اومانی.  
برده بر طینت تو سفد سمرقندی رشک  
شده از دود بخاریت خجل نافه چین.  
سلمان ساوجی.

در بخاری مرغ، برکف جام می  
روزگار برف و باران یاد باد. باقر کاشی.  
با بخور بخاری تو به رشک  
از گریبان صبح یاغ ارم. سنجر کاشی.  
لشکر دین را به کوی اهل دنیا بار نیست  
کز بخاری هست نارین قلمه‌ها در هر مکان.  
شفیع اثر.

**بخاری.** [بُ] [ص نسبی] منسوب به بخارا. (ناظم الاطباء). بخارائی:  
جز بر در شهنته بر درگهی نرفتم  
نه بر در حجازی، نه بر در بخاری.  
منوچهری.

بخاری سیر شش بهم بر بداشت  
بزد تیر و بیرون زهر شش گذاشت. اسدی.  
بر آسی بخاری به بالای پیل  
خروشان و جوشان تر از رود نیل. نظامی.  
**بخاری.** [بُ] [لخ] احمد... از اکابر مشایخ  
تقشیده بود و مال و املاک و عیال و اولاد  
خود را که در بخارا داشته ترک گفت و برای

دیدار شیخ الهی به روم رحلت کرد و به ارشاد عباد آغازید... پس از ایفای وظایف حج به اسلامبول بازگشت و در سال ۹۹۲ هـ. ق. در ۷۳ سالگی درگذشت. و در همانجا مدفون گردید. (از ریحانة الادب ج ۱ ص ۱۴۶).

**بخاری.** [بُ] [اِخ] عبدالعزیز ابن احمد بن محمد، از فقها بود. او راست؛ شرح اصول البزوری و شرح المنتخب الحسامی. (از معجم المطبوعات).

**بخاری.** [بُ] [اِخ] محمد بن احمد حسینی نابلسی ملقب به صفی الدین اهل بخارا بود و به بیت المقدس رفت. کتاب القول الحبلی فی ترجمة ابن تیمیة الحبلی از اوست. وی در ۱۲۰۰ هـ. ق. درگذشت. (از ریحانة الادب ج ۱ ص ۱۴۶). و رجوع به معجم المطبوعات شود.

**بخاری.** [بُ] [اِخ] محمد بن اسماعیل بن ابراهیم بن مغیره بن احنف جعفی حافظ مکی به ابو عبدالله و مشهور به امام بخاری، وی از محدثان مقدم بوده به خراسان و جبال و عراق و مصر و حجاز و سوریه سافرت کرد. کتاب جامع صحیح را که به صحیح بخاری معروف و یکی از صحاح سته اهل سنت و جماعت می باشد در ظرف شانزده سال تألیف کرد. از تألیفات اوست: الادب المفرد، الاسماء والکنی، تاریخ اوسط، تاریخ صغیر، تاریخ کبیر، ثلاثیات بخاری، جامع صحیح، خلقی افعال العباد، السنن، بخاری در شب پنجشنبه عید فطر از سال ۲۵۳ یا ۲۵۴ هـ. ق. در دیه فرهنگ در ده فرسخی سمرقند درگذشته و در همانجا مدفون است. (از ریحانة الادب ج ۱ ص ۱۴۷). و رجوع به معجم المطبوعات، و قاموس الاعلام ترکی، و فهرست ابن الندیم و اعلام زرکلی و نزهة القلوب ج ۳ ص ۲۴۶ و فهرست تاریخ گزیده و تاریخ الخلفاء ص ۷۳ و ۲۴۵ و روضات الجنات و ابو عبدالله در همین لغت نامه شود.

**بخاری.** [بُ] [اِخ] محمد. شمس الدین معروف به امیر سلطان از اکابر مشایخ خلوتیه و مورد عنایت سلطان بایزید عثمانی بود. او بسال ۸۳۳ هـ. ق. درگذشت. (از ریحانة الادب ج ۱ ص ۱۲۷).

**بخاری پاک کن.** [بُک] [ن] (ف مرکب) که بخاری را پاک کند. که دوده های بخاری را بزداید. پاک کننده بخاری. [ا] (مرکب) چوب یا ریسمانی که تکه ای پارچه یا سیم نازک یا موی و یا چیز دیگر بدان بندند و داخل لوله بخاری کنند تا دوده فروریزند. آلتی که بدان لوله بخاری را پاک کنند.

**بخاری ساز.** [بُ] [ن] (ف مرکب) که بخاری سازد. سازنده بخاری. آنکه با حلبی یا آهن بخاری سازد.

**بخاری سازی.** [بُ] [ح] (ص مرکب)

ساختن بخاری. بخاری ساختن. عمل بخاری ساز. [ا] (مرکب) جای ساختن بخاری. **بخاطر.** [بُ] [ط] [ر] (حرف اضافه مرکب) بجهت. بسبب. برای خاطر. (آندراج)؛ از من که شهرام به غم افسانه گوش کن یک حرف هم بخاطر دیوانه گوش کن.

علی خراسانی. [ا] (از: ب + خاطر) بیاد. آنچه در دل گذرد. (ناظم الاطباء).

بخاطر آوردن؛ بیاد آوردن. (ناظم الاطباء). به خیال آوردن. یاد کردن. (آندراج). بنظر آوردن. به ذکر آوردن.

بخاطر داشتن؛ محفوظ داشتن. ملحوظ داشتن. بیاد داشتن.

بخاطر گذرانیدن؛ در دل گذرانیدن. (ناظم الاطباء).

بخاطر گذشتن؛ در دل گذشتن. (ناظم الاطباء).

**بخاع.** [بُ] [ع] (ا) رگی است در صلب که به استخوانهای گردن رسد و آن به زعم زمخشری غیر نخاع است. (منتهی الارب) (آندراج). رگی در صلب که به استخوانهای گردن رسد. (ناظم الاطباء).

**بخاعة.** [بُ] [ع] (ع مص) بُخوع. اقرار کردن و گزیدن نهادن حقی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). اقرار بحق. (تاج المصادر بیهقی). اقرار کردن مدعی که نهایت جهد را در اذعان به حق می ذول دارد. (از اقرب الموارد).

**بخاق.** [بُ] [ع] (ا) گرگ نر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**بخاک آوردن.** [بُ] [و] [د] (مص مرکب) بخاک رساندن. پست کردن؛ چو ما را بود یاز یزدان پاک سر دشمنان اندر آرم بخاک. و رجوع به خاک شود.

**بخاک افتادن.** [بُ] [ا] [د] (مص مرکب) پیشانی به خاک مالیدن. به زمین افتادن. [ت] (ظلم و تکریم کردن. اظهار عبودیت کردن. تسلیم شدن. سجده کردن. کرنش کردن).

**بخاک افکندن.** [بُ] [ا] [د] (مص مرکب) به خاک انداختن. به زمین زدن؛ اگر ز مردم هشیاری ای نصیحت گوی سخن بخاک میفکن چرا که من مستم. حافظ.

رجوع به خاک افکندن شود.

**بخاک افکندن.** [بُ] [ا] [د] (مص مرکب) به خاک انداختن. در خاک مالیدن. پست کردن. به زمین زدن. [ا] (کنایه از مظلوم و خوار و تسلیم کردن و به خواری و زاری افکندن. (ناظم الاطباء) (برهان قاطع) (آندراج).

بخاک افکنده؛ مظلوم. بخاک افتاده. **بخاک انداختن.** [بُ] [ا] [د] (مص مرکب) به زمین زدن. خواباندن به خاک. به خاک افکندن.

**بخاک برپا کردن.** [بُ] [ب] [ک] [د] (مص مرکب) نیست و نابود کردن. خراب ساختن. (آندراج). همان کردن یا خاک. یا خاک یکسان و هم ارزش ساختن؛

چو سرو ناز تو مشکین لباس در بر کرد مرا چو سایه به خاک سیه برابر کرد.

ساحری.

**بخاک بردن.** [بُ] [ب] [د] (مص مرکب) در خاک بردن. به گور بردن. (آندراج). بخاک سپردن. دفن کردن مرده. (ناظم الاطباء).

**بخاک چسباندن.** [بُ] [ج] [د] (مص مرکب) به خاک انداختن. به خاک رساندن. [ا] (کنایه از خوار و ذلیل ساختن. (ناظم الاطباء) (آندراج). [ا] (سوا کردن. (آندراج).

**بخاک رساندن.** [بُ] [ر] [و] [د] (مص مرکب) (... پشت کسی را) به زمین زدن. حریف را در کشتی بخاک افکندن. [ا] به خاک افکندن. [ا] به کنایه دشمن را تسلیم کردن؛ ارغام؛ بخاک رساندن بینی. (منتهی الارب).

**بخاک رفتن.** [بُ] [ر] [ت] (مص مرکب) دفن شدن. (آندراج). به گور سپرده شدن.

**بخاک سپردن.** [بُ] [س] [پ] [د] (مص مرکب) پنهان کردن در خاک. زیر خاک نهفتن. [ا] به گور سپردن. خاک کردن کسی را پس از مرگ. دفن کردن مرده. (ناظم الاطباء).

مدفون ساختن. چال کردن. به قبر گذاشتن.

**بخاک کردن.** [بُ] [ک] [د] (مص مرکب) خاک کردن. پشت کسی را به خاک رساندن. به اصطلاح کشتی گیران حریف را بر زمین نواختن و از جا برداشته به هر دو دست و دو پا مثل چاروا استاده کردن. (آندراج)؛

چه شود گر به زمین آری و در خاک کنی با فلک کشتی خصمانه خود پاک کنی. میرنجات.

[ا] (دفن کردن. (آندراج). خاک کردن؛

سپهر را ز لباس عزای برون آرمیم سر بریده خورشید را به خاک کنیم. سلیم. **بخاک نشاندن.** [بُ] [ن] [د] (مص مرکب) ذلیل کردن. خوار و حقیر کردن. (ناظم الاطباء).

بخاک راه نشاندن؛ خوار و پست کردن؛ مرا و سرو چمن را بخاک راه نشاند زمانه تا قصب زرکش قبابی تو پست. حافظ.

۱- این کلمه لازم الاضافه است و در نتیجه حرف آخر آن همواره مکسور می آید. (اما بکار بردن این ترکیب در این معنی چنانکه باید استواری ندارد).

بخاک و خون نشاندن؛ زخم زدن و به خاک افکندن دشمن را چندانکه خونش بخاک بریزد و او در آن خاک بنشیند یا بغلطد. - || مجازاً سخت مضطر، بیچاره و زیبون کردن کسی را؛ نشاندن از فریب و عده صد بارم به خاک و خون نکردی شرم یک بار از دل امیدوار من.

صائب. **بخاک وضو کردن.** [ب و ک د] (مص مرکب) تیمم. دست در خاک زدن و به پیشانی مالیدن تیمم را.

**بخاک هلاک افتادن.** [ب ک ه ا د] (مص مرکب) کنایه از کشته شدن. به قتل رسیدن. || او ماندن. (یادداشت مؤلف).

**بخال.** [ب خا / ب خ خا] (ع ص) سخت زفت. (یادداشت مؤلف). سخت بخیل. (از اقرب الموارد). مرد سخت بخیل. (مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء). مرد زفت سخت بخیل.

**بخالت.** [ب ل] (مص مأخوذ از تازی) زفتی. (یادداشت مؤلف).

**بخام کشیدن.** [ب ک / ک د] (مص مرکب) در پوست دباغت ناکرده کشیدن چنانکه تقاره را در پوست گاو کشند. (غیاث اللغات). و رجوع به خام شود. || گنهکار را در پوست خر و سگ کشیدن. (غیاث اللغات). گنهکار را در پوست خر و سگ و گاو میکشند و این نوعی از سیاست است. (آندراج). شود ز لطف هوا بر تش قیای حریر

درین بهار گنهکار اگر کشند بخام. کلیم. **بخام گرفتن.** [ب گ ر ت] (مص مرکب) در پوست دباغت ناکرده گرفتن؛ آنکه از جامه آزادگیم عریان ساختن یا رب از پوست برآرند و به خامش گیرند. باقر کاشی.

**بخاند.** [ب ن] (ع ص) ج بختداند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). زنان تمام ساق کامل اندام و ساق پرگوش. (از آندراج). بخاند. (اقرب الموارد). و رجوع به بختداند شود.

**بخاو.** [ب] (ب) بخو. (یادداشت مؤلف). آن قید که بیای یا دست بندند. کند. شکال. بزبان ترکی. چیزی است از آهن مثل زنجیر که در پای گنهکاران و ستوران و اسب کنند و آنرا زاولانه و زولانه نیز گویند و به هندی پیکرا و بیری گویند. (یادداشت مؤلف). عبارت از دو حلقه آهن است متصل بهم که در پای گنهکاران و ستوران و اسب گذارند. (ناظم الاطباء). و رجوع به بخو شود.

**بخباخ.** [ب] (ع ص). (ب) بهباه. (یادداشت مؤلف). رجوع به بهباه شود. شتر بانگکننده از منتهی الارب) (آندراج). شتر بانگکننده‌ای که دهش را ششقه آن بر کند.

(از اقرب الموارد). شتری که از غایت مستی بانگ کند. (ناظم الاطباء).

**ببخ.** [ب ب] (ع صوت تحسین) به به. نیکانیکاکه در وقت رضا گویند. احسنت. آفرین آفرین. خوشا. کلمه‌ای است که به وقت تحسین چیزی گویند. (غیاث اللغات). وهوه. خه خه. زهزه. احسنت. آفرین. مبارک الله. تبارک الله. ماشاء الله. چشم بد بدور. بنام آیزد. تعالی الله. زهی. زه. (یادداشت مؤلف). ضبط کلمه در عربی به صورتهای زیر آمده است: **بَخْبَخ**، **بَخْبَخ**، **بَخْبَخ**. اما در ادب فارسی بی تشدید فراوان به کار رفته است؛

بدیشان جهاندار پاسخ نوشت که ببخ ببخ که دیدند پیران بهشت. فردوسی. بدو گفت ببخ ببخ که با پهلوان نشستم چنین شاد و روشن روان. فردوسی. ای نشسته خوش و بر تخت کشیده نخ گریخ و تخت بماندت چنین ببخ ببخ.

ناصر خسرو. زهری که او چشاند چه جای اخ که ببخ ببخ تیغی که او گذارد چه جای آه که خه خه.

سنائی. محمد بن عمر مهتری که خاطر من مرا به مدحت وی مرحبا زد و ببخ ببخ. سوزنی. بنده خاقانی سگ تازی است و بر درگاه او ببخ ببخ آن تازی سگی کش یارسی خوان دیده‌اند. خاقانی.

گر بدین حیل صید شد ببخ ببخ ورنه کاری دگر براندازیم. خاقانی. ای دست ملک ببخ ببخ اگر ساغر و شمشیر ماهی و نهنگند تو دریای سخانی. خاقانی. ببخ ببخ ای بخت و خه خه ای دلدار هم وفادار و هم جفا دار. خاقانی.

ببخ ببخ ای دین محمد ز کمال رفعتش استوار اجماع ابرار و اجلا ساخته. نظری نیشابوری. || ببخ ببخ. کلمه‌ای که روی سکه‌ها می نوشتند. رجوع به دزی ج ۱ ص ۵۴ و سکه بخی شود.

**ببخ ببخ.** [ب خ جن ب خ جن] (ع صوت) رجوع به ببخ ببخ شود؛ ببخ ببخ لک؛ خنک ترا. و رجوع به ببخ ببخ شود.

**ببخبخته.** [ب ب خ] (ع مص) ببخ ببخ گفتن به کسی. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). آفرین کردن. (از اقرب الموارد). آفرین کردن کسی را گفتن ببخ ببخ. (آندراج). || بانگ کردن شتر از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). (از اقرب الموارد). || جنبیدن گوشت کسی از لاغری بعد فریبه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || خرخر کردن در خواب. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

**ببخت.** [ب] (مـ عرب). (ب) حظ. (نصاب الصبیان) فارسی معرب است. (از اقرب الموارد). این کلمه را عرب از فارسیان گرفته است به معنای جد و حظ است. (از المزهر سیوطی) (ناظم الاطباء).

**ببخت.** [ب] (ب) بخش. قسمت. بهره. (ناظم الاطباء). و در اصل بخش بوده شین معجمه را بدل به تا کرده‌اند. (از غیاث اللغات) (از آندراج). حصه. (انجنم آرای ناصری) (فرهنگ رشیدی). مقدر و نصیب. (فرهنگ نظام). صاحب آندراج گوید از صفات بخت: بیدار، بلند، عالی، برخوردار، جوان، فرخ، فرخنده، فیروز، خجسته فال، بزرگووار، فلکگیر، توانا، قوی، گران، مقبل، رسا، چربدست، تیره، سیاه، ظلمت آفرین، شور، تلخ، دندان‌خای، برگشته، برگردیده، نگون، وازگون، درزم، شوریده، پریشان، پریشان‌کار، پریشان‌روزگار، فرومایه، بی‌سرمایه، تباہ، ناتمام، بد، بی اثر، سختگیر، زمینگیر، زیبون، نافرمان، ناشایست، عنان تافته، غنوده، خوابیده، خفته، خواباناک، خواب آلود، خواب‌رفته، خواب‌زده، گران‌خواب و شکسته است. (از آندراج). || دولت. اقبال. یسار. عزت. (فرهنگ شعوری). سعادت. (ناظم الاطباء). شواهد ذیل برای کلمه بخت از

تداول شعرا و نویسندگان آورده می‌شود اما بعضی شواهد به همه معانی کلمه ایهام دارد: بخت و دولت چو پیشکار تواند نصرت و فتح، پیشار تو باد. رودکی. با خردمند بی وفا بود این بخت خویشتن خویش را بکوش تو یک لخت. رودکی.

لب بخت پیروز را خنده‌ای مرا نیز مروای فرخنده‌ای. رودکی. هر که را بخت یارمند بود گویشو مرده را ز گور انگیز. خسروی. تیزهش تا نیاز مآید بخت بچنین جایگاه نگراید. دقیقی. کرا بخت و شمشیر و دینار باشد و بالا و تن تهم و نسبت کیانی. دقیقی. جز این داشتم امید و جز آن داشتم الجخت ندانستم کز دور گوازه زندم بخت. کسانی.

چو یزدان ترا فرهی داد و بخت همان لشکر و گنج و مردی و تخت. فردوسی. سر بخت بدخواه از خشم او

۱- از مصادری است که فارسی‌زبانان ساخته‌اند و در بیخ‌ل عربی چنین مصدری نیامده بلکه مصدر آن بخل و بخل است. ۲- خام، پوست دباغت ناکرده است. (آندراج).



— بخت وارون؛ بخت واژگون؛  
گمان برد کز بخت وارون برست  
نشد بخت وارون از آن یک بدست.  
ابوشکور.  
ندانم بخت را با من چه کین است  
به که نالم به که زین بخت وارون. لیبی.  
— بدبخت؛ که بخت نامساعد دارد. بیچاره.  
رجوع به ترکیب بخت نامساعد شود؛  
میان دوکس جنگ چون آتش است  
سخن چین بدبخت هیزمکش است. سعدی.  
بدبخت کسی که سر بتابد  
زین در که دری دگر نیابد. سعدی.  
بدبخت اگر مسجد آدینه بسازد  
یا طاق فرود آید و یا قیله کج آید. ؟  
— برگشته بخت؛ که بخت و طالع از وی روی  
تابد. بدبخت. رجوع به برگشته بخت شود؛  
یکی گوش کودک بمالید سخت  
که ای بوالعجب گوی برگشته بخت. سعدی.  
چو برگشته بختی در افتد به بند  
از او نیک بختان بگیرند پند. سعدی.  
که آن ناچوانمرد برگشته بخت  
که تابوت بینم منش جای تخت. سعدی.  
— بی بخت؛ که بخت ندارد. بی دولت؛ رجل  
سخاوف؛ مرد بی بخت و روزی. (منتهی  
الارب). مغروق؛ مرد بی بخت که مال بدستش  
نیاید. (منتهی الارب).  
— بیدار بخت؛ که بخت موافق دارد. که دولت  
یار است. با اقبال مساعد؛  
چو رفتند شاهان بیدار بخت  
ترا یاد جاوید دهبیم و تخت. نظامی.  
پس از آفرین پیر بیدار بخت  
چنین گفت با صاحب تاج و تخت. نظامی.  
— پیروز بخت؛ که بخت مساعد و غالب دارد.  
که از لحاظ بخت پیروز است. خوشبخت؛  
شه از مهر فرزند پیروز بخت  
در گنج بگشاد و بر شد به تخت. نظامی.  
اشارت کند تا رقیبان تخت  
بسازند با شاه پیروز بخت. نظامی.  
اگرچه ز شاهان پیروز بخت  
جز او کس نیامد سزاوار تخت. نظامی.  
— تنگ بخت؛ کم نصیب. کم بهر. کم بخت. که  
بخت تنگ و نامساعد دارد؛  
مگر تنگ بختت<sup>۱</sup> فراموش شد  
چو دست در آغوش آغوش شد. سعدی.  
— تیره بخت؛ تاریک بخت. رجوع به  
تیره بخت شود؛  
چه خوشتر بود آنکه با تیره بخت  
سخن خوش بگوید خداوند تخت.  
فردوسی.  
یکی را چنین تیره بخت آفرید  
یکی را سزاوار تخت آفرید. فردوسی.  
مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش

که تیره بختی اگر هم برین نسق مردی.  
سعدی.  
— جوان بخت؛ که اقبال جوان و موافق دارد؛  
جوان بخت را خوانند نزدیک تخت. نظامی.  
که دولت پناها جوانبخت باش  
همه ساله با افسر و تخت باش. نظامی.  
جوان و جوانبخت و روشن ضمیر. سعدی.  
— خوش بخت؛ با بخت مساعد. رجوع به  
خوشبخت شود.  
— دژم بخت؛ تیره بخت.  
— سید بخت؛ خوش اقبال، خوش طالع.  
— سیاه بخت؛ تیره بخت.  
— سیه بخت؛ سیاه بخت.  
— شور بخت؛ با بخت نامساعد و آشفته.  
رجوع به شوربخت شود؛  
دگر یادشاهی که از تاج و تخت  
بدرویشی افتد شود شوربخت. اسدی.  
چو مستی درآمد بر آن شوربخت. نظامی.  
یکی گفت بر مردم شوربخت  
ز بابل رسد جادوئیهای سخت. نظامی.  
شوربختان به آرزو خواهند  
مقیلان را زوال نعمت و جاه. سعدی.  
— شوریده بخت؛ با اقبال نامساعد؛  
چه رند پریشان شوریده بخت  
چه زاهد که بر خود کند کار سخت. سعدی.  
رجوع به شوریده بخت شود.  
— فرخنده بخت؛ با طالع فرخ. با بخت فرخ؛  
خنک هوشیاران فرخنده بخت  
که پیش از دهل زن بیندند رخت. سعدی.  
رجوع به فرخنده بخت شود.  
— فیروز بخت؛ پیروز بخت. رجوع به  
پیروز بخت شود.  
— کور بخت؛ بی دولت. بی طالع؛  
کنندین و آن خوش دگر باره دل  
وی اندر میان کور بخت<sup>۱</sup> و خجل. سعدی.  
رجوع به کور بخت شود.  
— گشته بخت؛ برگشته بخت. رجوع به  
برگشته بخت شود.  
— نوبخت؛ نودولت. با اقبال نو.  
— نگون بخت؛ برگشته بخت؛  
بخور ای نیک سیرت سره مرد  
کان نگون بخت گرد کرد و نخورد. سعدی (گلستان).  
شبی مست شد آتشی بر فروخت  
نگون بخت کالیو خرمن بسوخت. سعدی.  
سوار نگون بخت بی راهرو  
پیاده برد زو به رفتن گرو. سعدی.  
رجوع به نگون بخت شود.  
— نگونسار بخت؛ نگون بخت؛  
مکن خواجه بر خویشتن کار سخت  
که بدخوی باشد نگونسار بخت. سعدی.  
— نسک بخت؛ نسک طالع، نسک اقبال.

خوشبخت؛  
چنان شهریاری خداوند تخت  
جهاندار نیک اختر و نیک بخت. فردوسی.  
چنین گفت موبد که ای نیکبخت  
گرانی به مردان بود تاج و تخت. فردوسی.  
به فیروززایی شه نیکبخت. نظامی.  
جدا از پی خسرو نیک بخت  
بساط زر افکند بالای تخت. نظامی.  
که ای نیک بخت این نه شکل من است  
ولیکن قلم در کف دشمن است. سعدی.  
اتابک محمد شه نیکبخت. سعدی.  
گفتم ای خواجه گر تو بدبختی  
مردم نیک بخت را چه گناه. سعدی.  
بلی چون نیک بختی گنج یابد  
اگر پنهان ندارد رنج یابد. جامی.  
— وارون بخت؛ وارونه بخت. واژگون بخت.  
واژگون بخت؛  
چه کند زورمند وارون بخت  
بازوی بخت به که بازوی سخت. سعدی.  
— هشیار بخت؛ بیدار بخت.  
|| در تداول عامه، شوی. شوهر. زوج. مجازاً،  
در شوهر استعمال شود. (فرهنگ نظام). گاهی  
در زوجه هم استعمال شود: خدا سایه بختت  
را از سرت کم نکند.  
— به خانه بخت رفتن؛ شوهر کردن.  
— بخت اول است؛ یعنی برای زن شوهر  
اول بهتر است. (فرهنگ نظام).  
— بختی سواره؛ شویی که زود پیدا شود  
دختری را (و این در دعا گویند). (یادداشت  
مؤلف).  
— دم بخت بودن [دختر]؛ هنگام شوی کردن  
او رسیده بودن.  
— زن دوبخته؛ زنی که دو شوی کرده باشد.  
خلاف یک بخته.  
بخت، [ب] [ب] (لا) نام جانورکی است شبیه به  
ملخ. (برهان قاطع) (فرهنگ رشیدی).  
جانوری بود شبیه به ملخ. (آنتدراج) (انجمن  
آرای ناصری). جانوری شبیه ملخ اما بدون  
پر. (فرهنگ نظام)؛  
دایه دیگر است بختش نام  
چون بعیرد شود هوام و سوام. آذری طوسی.  
|| شعوری در لسان العجم به این کلمه معنی  
عمود که گرز هم گویند داده و شعر ذیل را  
شاهد آورده است. اما سخت پیداست که کلمه  
«بخت» را بخت خوانده است؛  
گرفته بخت را با قوت دست  
حواله کرده بود آن پیل سرمست. ؟  
|| سیاهی را گویند که در خواب بر مردم افتد و

۱ - نل: پاسبان، و در ایسن صورت شاهد  
نخواهد بود.  
۲ - نل: شوربخت.

آن را به عربی کابوس و عبدالجنه خوانند. (هفت قلم) (برهان قاطع). دیوی را گویند که در خواب آدمی را فروگیرد و در حقیقت آن مرضی است که ماده‌اش بلغم است یا غلبه سودا، و عوام گمان دیوی کرده‌اند و آنرا بخت و بختک و فرنجک گفته‌اند. (آندراج) (انجمن آرای ناصری). کابوس. (فرهنگ رشیدی)<sup>۱</sup>. سستی اعصاب که در خواب طاری شخص شود و عوام خیال می‌کنند دیوی بر او افتاده نمی‌گذارد حرکت کند و نامه‌های دیگرش بینی‌گلی و بختک و فرنجک است و نام عریش کابوس. (فرهنگ نظام). ضبظی. عبدالجنه.

**بخت**، [ب] [ع] مصص) زدن کسی را. (آندراج) (متنوی الارب).

**بخت**، [ب] [ا] پسر. (آندراج) (فرهنگ رشیدی) (فرهنگ نظام). [ب] بنده. (آندراج) (فرهنگ رشیدی). و بختیوش بمعنی بنده عیسی. (فرهنگ رشیدی). صاحب عیون الانباء در ذکر بختیوش بن جرجیس گوید معنی بختیوش عبدالمسیح است، چه بخت در لغت سریانی بمعنی بنده و یسوع عیسی (ع) است. [نجات‌داده. نجات‌یافته. رهایی‌داده. کلمه بختیوش، یعنی عیسی نجات‌داده. مرا بخت یعنی پروردگار نجات‌داده. یوشع بخت؛ یوشع یا یسوع نجات‌داده. سبخت یا سیبخت یعنی سه نجات‌داده‌اند. چهاربخت یا صهاربخت، یعنی چهار نجات‌داده‌اند. هفتان بخت، هفتواد یعنی هفت نجات‌داده. کلمه بخت از بختن یا بوختن پهلوی است، یعنی رهایی داد یا رستگار کرد یا رستگاری بخشید. (یادداشت مؤلف). ترکیبات ذیل از این کلمه اسامی خاص بوده است اشخاص را:

— آذربخت؛ رهاونده آتش؛ بنوجشنین آذربخت. (آثار الباقیه).

— بخت، عبادین عمر کوفی. (از تاج العروس).

— چهاربخت؛ نام یکی از برادران شیرویه که بدست او کشته شد. (از مجمل‌التواریخ والقصص).

— خرابخت؛ بنت یزدان‌داد بنت انوشروان. (از فارنامه ابن‌البختی ص ۲۵).

— دیرالبخت؛ آبادی در دو فرسنگی دمشق. (یادداشت مؤلف).

— سلطان بخت؛ دختر ملک اشرف چوپانی. (یادداشت مؤلف).

— سلمه بن بخت؛ محدث است. (یادداشت مؤلف).

— سی‌بخت، (سه بخت) مرزبان هجر به بحرین در عهد رسول (ص). (یادداشت مؤلف).

— عبدالوهاب بن بخت؛ محدث است. (یادداشت مؤلف).

— عطاه بن بخت. تابعی است. (یادداشت مؤلف).

— عیسی صهاربخت (چهار بخت)؛ ظاهر آ از مقدمان اسماعیلیه است.

— عیشوبخت؛ رئیسی نزاری ایرانی مائده هشتم میلادی. (یادداشت مؤلف).

— فیروزبخت دخت؛ و فیروزبن شاپور همه کاره رای دختر کردی نام فیروزبخت دخت. (مجله‌التواریخ والقصص).

— یزدان‌بخت؛ رئیسی از مانویه معاصر مأمون خلیفه. (از آثار الباقیه ص ۲۰۸ س ۱۹).

**بخت**، [ب] [ع] [ا] ج بختی. (ناظم الاطباء). نوعی شتر. شتر خراسانی. و این کلمه از فارسی گرفته شده است. (المزهر سیوطی). و برخی نیز آن را عربی دانسته‌اند. (از اقرب الموارد). شتر بزرگ قوی. شتران خراسانی. (فرهنگ رشیدی). بختی یکی ازین شتران است. (فرهنگ رشیدی). و رجوع به بختی شود.

**بخت**، [ب] [ا] [خ] نام پادشاهی جبار که پدر او نصر بود و بیت‌المقدس را ویران ساخت. نام پادشاهی ظالم که بیت‌المقدس را خراب کرد. (برهان قاطع). مخفف بخت‌النصر که پادشاهی معروف و ظالم بود. (فرهنگ ضیاء). بخت‌النصر. نام مغرب بیت‌المقدس که آن را به ضم اول بخت‌النرسی میخواندند و بخت‌النصر بصاد معرب و مقلوب نرسی است و به این نام دو تن بوده‌اند اول بخت‌النرسی بزرگ از پادشاهان کلدانیون به نینوی و آن مردی عادل بوده. دوم خراب‌کننده بیت‌المقدس است و ظالم بوده و در میانه این دو نفر دوست و چهل سال فاصله بوده. ثانی را گویند مخ شده است. (از آندراج) (از انجمن آرای ناصری). و تفسیر بخت‌النصر بالعربیه عطار مطلق (روضه المناظر). بخت نسر یعنی بنده بت که نسر نام داشت که آن را پیش آن بت گذاشته بودند و بدان بت منسوب گشت. (فرهنگ رشیدی). جسمی از فرهنگ‌نویسان فارسی از لفظ بختنصر که نام پادشاه بابل خراب‌کننده بیت‌المقدس بوده لفظ بخت را علیحده نموده و معنی برای آن ساختند: ۱- نام پادشاه مذکور، ۲- بنده، چه معنی بختنصر را بنده نصر که بتی بوده دانستند، اما بختنصر یک کلمه‌ای است که از زبان بابلی در زبان عبرانی تورات آمده از آنجا در عربی وارد شده و تنها بخت هم در فارسی و عربی استعمال نگشته است. (فرهنگ نظام). و رجوع به بختنصر شود.

**بخت آباد**، [ ] [ا] [خ] آبادی نزدیک دریاچه ارومیه. (از جغرافیای سیاسی کیهان).

**بخت آباد**، [ب] [ا] [خ] دهی از دهستان درزآب بخش حومه شهرستان مشهد در ۶ هزارگزی شمال باختری مشهد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**بخت آزما**، [ب] [ز] [ا] (نسب مرکب) بخت‌آزمای. که بخت خود را آزماید. آزماینده بخت.

**بخت آزمای**، [ب] [ز] [ا] (نسب مرکب) رجوع به بخت‌آزما شود:

بعد بسی گردش بخت‌آزمای  
او شده و آوازه عدلش بجای. نظامی.

**بخت آزمایی**، [ب] [ز] [ا] (حماصص مرکب) بخت‌آزمایی. آزمودن بخت.

(آندراج). امتحان بخت. امتحان و آزمایش بخت و اقبال کسی. (ناظم الاطباء). اقبال و طالع خویش به آزمون درآوردن:

که برخیز و بخت‌آزمایی بکن  
هلاک چنان ازدهایی بکن. نظامی.

|| ااتار آزمایش بخت با بلیت یا وسایل دیگر امثال چرخ و صفحات گردان و غیره و رجوع به لاتار و لاتاری شود.

— بلیت بخت‌آزمایی؛ قطعات کاغذ با نشانها و علایم و بهای خاص که نمودار شرکت خریداری‌کننده آن در قرعه کشی و بخت‌آزمایی عمومی دستگاه معینی است.

— بنگاه بخت‌آزمایی؛ سازمانی که بر بخت‌آزمایی عمومی یعنی بر آزمودن گروه شرکت‌کنندگان در عمل نظارت و آن را تحت اداره خود دارد و به قید قرعه با انجام دادن تشریفات خاص به برندگان جوایزی دهد.

**بخت آزماییدن**، [ب] [ز] [ا] [د] (مصص مرکب) بخت آزماییدن. آزمودن بخت. امتحان کردن بخت:

بختور از طالع جوزا برآی  
جوز شکن آنکه و بخت آزمای. نظامی.

**بخت آفرید**، [ب] [ا] [خ] یکی از مفرین اوستا در عهد ساسانیان. (از خرده‌اوستا ص ۲۷). و رجوع به سبک‌شناسی بهار ج ۱ ص ۵۴ و ۱۱۴ شود.

**بخت آور**، [ب] [و] (نسب مرکب) بختاور. خوشبخت. نیکبخت. که بخت موافق دارد. برابر بدبخت. دولتمند. فیروزبخت. بختیار. با طالع خوب. جوانبخت. (آندراج):

هنرها ز بدبخت آهو بود  
ز بخت‌آوران زشت، نیکو بود.

ابوشکور بلخی.

بزرگ‌اندرون بود هامون و دشت  
که بدبخت و بخت‌آور آنجا گذشت. فردوسی.

۱- در این مورد بعضی به ضم باء گفته‌اند. (فرهنگ رشیدی).

ماهم از ابام بخت آور شدم  
 بارها بر وی مظفر آمدیم.  
 و رجوع به بختور شود.  
**بخت آویز.** [ب] [انسف مرکب]  
 بخت آویزنده. بخت رسان. طالع آور.  
 طالع انگیز. که بخت بدو آویخته باشد. قرین  
 بخت. مقارن اقبال:  
 به پیروزی و بهروزی همی زی یادل افروزی  
 بدولتهای ملک انگیز و بخت آویز اخترها.  
 منوچهری.  
**بختا جود.** [ب] [ج] [اخ] قریه‌ای است در  
 دوفرنگی جنوبی شهر داراب. (از فارسانه  
 ناصری).  
**بختاق.** [ب] [ا] کلاه آهن است که پهلوانان  
 روز جنگ بسر گذارند و سرپناه هم گویند.  
 (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۷۱). بختاق.  
 خود آئین. (ناظم الاطباء) (برهان). و رجوع  
 به بختاق شود.  
**بختاور.** [ب] [و] [نسف مرکب] بخت آور.  
 خوش بخت. مقبل. دولت مند. (ناظم الاطباء). و  
 رجوع به بخت آور و بختور شود.  
**بخت اردشیر.** [ب] [ت] [آد] (تس مرکب  
 اضافی، مرکب) تخت اردشیر. نوایی از  
 موسیقی. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی  
 معین). و رجوع به تخت اردشیر شود. در دو  
 بیت ذیل از منوچهری تخت اردشیر باید بخت  
 اردشیر باشد. (از یادداشت مؤلف در حاشیه  
 نسخه منوچهری):  
 چون مطربان زند نو بخت اردشیر  
 گهمرگان خردک و گاهی سپیدان  
 بر بید عندیلب زند بند شهریار  
 بر سرو زند و تواف زند بخت اردشیر.  
 منوچهری.  
**بخت اردشیر.** [ب] [ت] [آد] (اخ) نام جایی  
 در ساحل دریای فارس. کریستن گویند:  
 بموجب روایت کارنامک اردشیر اول، یک  
 آتش ورهران در بخت اردشیر که در ساحل  
 دریا بوده قرار دارد. (از مزدیسنا و ادب  
 پارسی ج ۱ ص ۲۳۴).  
**بخت النصر.** [ب] [ت] [ن] [ص] (اخ) نام دو  
 تن از پادشاهان معروف بابل. رجوع به  
 بخت نصر شود.  
**بخت برگشتن.** [ب] [ب] [گ] [ت] (مس  
 مرکب) وارون شدن بخت. گشته شدن اقبال:  
 یکایک ازو بخت برگشته شد  
 بدست یکی بنده بر گشته شد.  
 فردوسی.  
 آدمی را که بخت برگردد...  
**بخت برگشته.** [ب] [ب] [گ] [ت] / [ت] (ص  
 مرکب) بسی چاره. مدیر. برگشته بخت.  
 نگون بخت. (آندراج). بدبخت. (ناظم  
 الاطباء). وارون بخت:  
 همی زار بگریست بر کشتگان

بر آن داغدل بخت برگشتگان. فردوسی.  
 یکی گمره بخت برگشته ام  
 ز گم گشتن راه سرگشته ام.  
 اسدی.  
 آن ناجوانمرد بخت برگشته فرمان نبرد.  
 (اسکندرنامه نسخه نفیسی).  
 شنید این سخن بخت برگشته دیو  
 بزاری بر آورد بانگ غریو.  
 سعدی.  
 چنین گفت درویش صاحب نفس  
 ندیدم چنین بخت برگشته کس.  
 سعدی.  
 ندیدم ز غماز سرگشته تر  
 نگون طالع و بخت برگشته تر.  
 سعدی.  
**بخت بلند.** [ب] [ب] [ل] (ص مرکب) که  
 بخت بلند دارد. بلند بخت. مقبل.  
**بخت بیدار.** [ب] (ص مرکب) بیدار بخت.  
 بختاور. مقابل خوابیده بخت. (آندراج).  
 خوشبخت و یا اقبال. (ناظم الاطباء).  
**بختج.** [ب] [ت] [م] (مرب) [ا] مأخوذ از پخته  
 فارسی. دوشابی که چندان جوشانیده شود تا  
 به قوام آمده باشد. ج. بختاج. (ناظم الاطباء).  
 مرب پخته و آن دوشابی را گویند که چندان  
 جوشانند که به قوام آید. ج. بختاج. (منتهی  
 الارب) (از آندراج). اصل آن به فارسی  
 میبخته است به معنی عصیر مطبوخ. (از تاج  
 العروس). و رجوع به می بخته و پخته شود.  
**بختجان.** [ب] / [ب] [اخ] (مرب) بختگان:  
 بزرجمهرین بختجان. (یادداشت مؤلف). و  
 رجوع به بختگان شود.  
**بخت دندان خای.** [ب] [ت] [د] (ترکیب  
 وصفی، مرکب) کنایه از طالع ناموافق و بخت  
 نامساعد. (برهان قاطع) (آندراج). بخت بد و  
 ناموافق. (شرفنامه منیری). طالع ناموافق و  
 نامساعد. (ناظم الاطباء):  
 چون کنار شمع بینی ساق من دندانهار  
 ساق من خائید گونی بخت دندان خای من.  
 خاقانی.  
**بختور.** [ب] [ت] [اخ] (اخ) از اعنلام. او راست  
 لغت نامه‌ای. (یادداشت مؤلف از ترجمه این  
 البیطار ج ۱ ص ۶۰).  
**بختور.** [ب] [ت] [ا] (باختر. مشرق. (ناظم  
 الاطباء).  
**بختور شه.** [ا] (اخ) بخت نصر. (از تاریخ  
 سینان ص ۲۴). و رجوع به بخت نرسه و  
 بخت نصر شود.  
**بختوره.** [ب] [ت] [ز] [ع] (مص) خرامیدن بناز.  
 (از منتهی الارب). بناز خرامیدن. (ناظم  
 الاطباء). نیک خرامیدن. (از اقرب الموارد).  
**بختوری.** [ب] [ت] [ی] [ع] (ص) مسرد  
 خوشخرام خوش تن باجمال و متکبر خرامنده  
 بناز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [اخ]  
 بختوری بن ابی البختری محدث بود. (از منتهی  
 الارب). و رجوع به البختهم ص ۱۶۱ شود.  
**بختوریه.** [ب] [ت] [ری] [ع] (حماص)

نفرخرامی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).  
 [ص] زن خوش خرام خوش تن باجمال و  
 متکبر خرامنده بناز. (منتهی الارب) (ناظم  
 الاطباء).  
**بختک.** [ب] [ت] [ا] (مصفر) مصفر بخت.  
 (ناظم الاطباء). [ا] کابوس. خائق. نبدلان.  
 جاتوم. سکاچه. ضاغوط. مند. عبدالجنه.  
 فرنجک. کرنجو. باروک. برک. نیدل. جشا.  
 درفجک. (ناظم الاطباء). برخفج. (یادداشت  
 مؤلف). سنگینی که در خواب بر کسی پیدا  
 شود. [اخ] نام وزیر انوشیروان است. (ناظم  
 الاطباء). اما این استوار نیست. رجوع به  
 بختگان شود.  
**بختک.** [ب] [ت] [اخ] دهسی از دهستان  
 حرجند بخش مرکزی شهرستان کرمان. (از  
 فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).  
**بختکار.** [ب] [ا] [ت] طول. دوائی است چند که  
 باهم بجوشانند و بدن بیمار را بدان بشویند.  
 (انجمن آرای ناصری). اما این لغت به این  
 صورت مصحف بختگاو است. و رجوع به  
 بختگاو شود.  
**بختکال.** [ب] [ص] (ص مرکب) کج بخت.  
 زولیده طالع. که بختور نیست. (یادداشت‌های  
 لغتنامه).  
**بختگان.** [ب] [اخ] بختگان. نام پدر  
 بزرجمهر: ابتداء کلیله و دمنه و هو من کلام  
 بزرجمهر بختگان. (کلیله و دمنه). و رجوع به  
 بزرجمهر شود.  
**بختگان.** [ب] [اخ] نام دریاچه‌ای در  
 فارس. رجوع به بختگان شود.  
**بخت کور.** [ب] [ص] (ص مرکب) کور بخت. که  
 بخت خوب ندارد. شوم بخت. بد اختر.  
 بد بخت. زن که شوی خوب نداشته باشد. (از  
 یادداشت‌های لغتنامه).  
 - بخت کور شدن: کور بخت شدن. بد بخت  
 گشتن. شوم بخت شدن:  
 نه هر کز بی شیر شد خورد گور  
 بسا کس که از شیر شد بخت کور. اسدی.  
**بخت کوری.** [ب] [ح] (حماص مرکب)  
 کور بخت بودن. [شوی خوب نداشتن زن.  
 بدبختی زن:  
 ز دولا کرد آب اندر خنوری  
 که شوید جامه را هر بخت کوری.  
 شهابی (سهانی)؟ (از فرهنگ اسدی).  
**بختگاره.** [ب] [ا] [س] سبکی. خفت. (ناظم  
 الاطباء).  
**بختگاره.** [ب] [ت] [ر] [ا] [س] سبکی. خفت.  
 (ناظم الاطباء). [ص] آویخته. معلق. (ناظم  
 الاطباء).  
 ۱- ضبط کلمه در منتهی الارب بختج و در تاج  
 العروس بختج است.

**بختگاری.** [بَ تَ] (ب) هنر. قابلیت. (ناظم الاطباء). [مکر. حمله. ناظم الاطباء].

**بختگان.** [بَ / بَ تَ] [بخ] بختگان. نسبت پدري بزرجمهر وزير انوشيروان. و رجوع به بختجان و بختگان شود و هم چنین رجوع به ترجمه مقالات کریستن سن تحت عنوان داستان بزرجمهر حکیم در مجله مهر سال اول ۱۳۱۳ شود.

**بختگان.** [بَ] [بخ] دریاچه‌ای در فارس به طول قریب ۸۰ هزارگز و محیط آن گاهی به ۲۴۰ هزارگز بالغ شود. رود کر بدین دریاچه می‌ریزد و چند جزیره کوچک دارد. دریاچه بختگان در میانه بلوک کربال و بلوک ارسنجان و بلوک آباه طشک و بلوک نیریز و ناحیه خیر اصطهبانات افتاده، درازی آن از رستاق نیریز تا بسطام آباد ارسنجان نزدیک به بیست و یک فرسخ و منتهای پهنای آن از کوشک آباه طشک تا خانه کت اصطهبانات هفت فرسخ. (فارسنامه ناصری). و این رود کر در بحیره بختگان می‌افتد. و رود کر هم در میان مرودشت می‌آید و منبع آن از کلار است و در دریای بختگان می‌افتد. (از فارسنامه ابن البلیخی ص ۱۲۵ و ۱۲۸). و رجوع به حدود العالم و فارسنامه ناصری و نزهة القلوب ج ۳ ص ۲۴۰ و ۲۱۹ شود.

**بختگان.** [بَ تَ] [بخ] دهی از دهستان ابوالعباس بخش جانگی گرمسیر اهواز در ۶ هزارگزی شمال خاوری باغ ملک. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**بختگاو.** [بَ] (ب) آب نیم گرم مطبوخ بعضی داروها که به آرامی به روی سر بریزند. (ناظم الاطباء). اسپرم آب. نطول. و آن دوانی چند است که باهم بجوشانند و بدن بیمار را بدان بشویند. (برهان قاطع) (آندراج). و رجوع به نطول شود.

**بخت گشا.** [بَ گُ] (نصف مرکب) بخت‌گشاینده. که بخت بسته را بگشاید. گشاینده بخت. آن که گره از کار بسته بگشاید. [آنکه با جادویی و فنون زنی را شوهر دهد. **بخت گشایی.** [بَ گُ] (حامص مرکب) گشودن بخت بسته. باز کردن بخت بسته کسی. [عملی سحری برای شوهر کردن دختران. توسل به طلسم و جادویی برای شوی رفتن دختر. عمل ساحران و دعانویسان.

— دعای بخت‌گشایی؛ دعا که به نیت به شوهر رفتن دختران دهند. (یادداشت مؤلف).

**بخت گشایی کردن.** [بَ گُ کَ دَا] (مص مرکب) با اعمال جادویی شوی و خواستگار برای دختری پیدا کردن. و رجوع به بخت‌گشایی شود.

**بختگی.** [بَ تَ] [بخ] دهی از دهستان

سکون بخش جبال‌بارز جیرفت. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**بختمند.** [بَ مَ] (ص مرکب) که بخت دارد. دارای بخت و صاحب طالع نیک. (ناظم الاطباء). مردی دولتی. حظی. محظوظ. بخت‌ور. بختیار. دولتی. حظیظ. مجدود. مرغب. (منتهی الارب). بختاور. (آندراج). جدید. منأف. (منتهی الارب):

الاگر بختمند و هوشیاری به قول هوشمندان گوش داری.

سعدی (صاحبیه). جدی. جد. مرد بخت‌مند. (منتهی الارب). — بخت‌مند شدن؛ جد. نأف. (منتهی الارب).

**بختمندی.** [بَ مَ] (حامص مرکب) بخت‌وری. بختاوری. یا اقبال و بخت بودن. خوش‌بختی. (ناظم الاطباء):

کلیم تشنه که لب را به گریه تر می‌کرد ز بختمندی میزاب آب حیوان بود. کلیم.

**بختن.** [بَ تَ] (مص) [بهلوی و مصدر دوم آن بزشن]. رهائی بخشیدن و نجات دادن. رستگاری بخشیدن. و از این مصدر است نامهای سبخت، چهاربخت، سرباخت، بختشوع، یشوع، بخت، سی‌بخت، هفتان‌بخت و مهیزد. (یادداشت مؤلف).

**بخت نومه.** [بَ تَ نِ سِ] [بخ] بخت‌النصر. (مجمل التواریخ و القصص ص ۴۳۶). و رجوع به بختنر شود.

**بخت نوسی.** [بَ تَ نِ] [بخ] ابن البلیخی در فارسنامه گوید اصل نام بخت‌النصر است. اما مصحف آن است. رجوع به تاریخ سیستان ص ۳۴ و تاریخ گزیده ص ۹۵ و رجوع به بختنر شود.

**بختنصر.** [بَ تَ نَ صَ] [بخ] (۱) ... (اول) از پادشاهان بابل که از سال ۱۱۴۶ ق.م. تا سال ۱۱۲۳ ق.م. در بابل پادشاهی کرده است. (از فرهنگ فارسی معین).

**بختنصر.** [بَ تَ نَ / بَ تَ نَ صَ] [بخ] (۲) ... (دوم) از پادشاهان بزرگ بابل قدیم که از ۶۰۴ یا ۶۰۵ ق.م. تا ۵۶۲ ق.م. در بابل حکمرانی کرده است و در کتاب مقدس نبوکد نصر<sup>۳</sup> آمده است. او پسر نبوپولاسر بود. در حوالی ۶۱۲ ق.م. با دختر هووختر پادشاه ماد ازدواج کرد و در حدود ۶۰۱ ق.م. بجنگ نخواست دوم پادشاه مصر رفت و سپس اورشلیم را خراب کرد (۵۹۷ ق.م. — ۵۸۷ ق.م.). (از لاروس). صحیح بخت‌نصر است بضم باء موحده و سکون خاء معجمه و ضم تاء مشاء فوقایه و نون مفتوحه و صاد مشدده مفتوحه که گاه نیز در کتابت متصل نویسنده بختنصر و این ارجح و اکثر است در طی عبارات عربی و استعمال این کلمه با الف و لام بخت‌النصر غلط است. (از نامه علامه قزوینی به دکتر

معین مورخ ۹ خرداد ۱۳۲۵) و آن مرعب نام بابلی نبوکد نصر Nabukudurriusur (یعنی نبو [از ارباب انواع] تاج را نگهبانی کند) و آن از عالیترین القاب بابلی است که به دو پادشاه بزرگ بابلی داده‌اند. این نام را به بختنصر<sup>۴</sup> تبدیل کرده‌اند. طبری ج ۱ ص ۲۸۲ (از حاشیه برهان قاطع چ معین). در قاموس کتاب مقدس آمده است: او مشهورترین پادشاهان بابل بود. در کتابهای ملوک و تواریخ ایام عزرا و نحیا و استر و ارمیا و خصوصاً در ذانیال مذکور است...

در موزه برلین سنگی است که تصویر سر نبوکد نصر بر آن منقوش و این کلمات نیز بر آن مکتوب است: «نبوکد ناصر شهریار بابل این را در مدت حیات خود محض اکرام و احترام مولای خود مردوخ ساخت». او در سال ۶۰۵ ق.م. به جنگ فرعون مصر رفت و در حوالی کرکیش وی را مغلوب ساخت. و از آن جمله آنچه را که آن پادشاه در بین‌النهرین و شام و فلسطین داشت متصرف گشته اورشلیم را مفتوح کرد و بعضی اهالی را که دانیال و رفقاییش نیز از آن جمله بودند با خود به اسیری برد. از آن پس چون فوت پدر گوشزدوی گردید به بابل بازگشت و به تخت شهریاری برآمد و به رؤسای عسا کر خود فرمان داد که اسیران یهود فینیقیه و شام و مصر را به بابل آوردند... نبوکد نصر سه بار به اورشلیم حمله برده آن را محاصره نمود. خانه خداوند و قصر سلطنتی را متصرف گشته همگی را به بابل به اسیری برد و متتیا را به پادشاهی نصب نموده اسمش را به صدقیا تبدیل کرد. بعد از ده سال عاصی شد. نبوکد نصر نوبت چهارم حملهور شده پس از استیلاي قطعی شدید و قتل دو پسر صدقیا در پیش روی پدر و کندن چشهای صدقیا. در ۵۸۸ ق.م. وی را به اسیری به بابل برد... وی بابل را به باغهای مرتفعه بر تپه‌های مصنوعی که به هیئت تپه‌های طبیعی بود از برای خشنودی و نزهت خاطر زوجة خود آراسته بود... و این باغها از جمله عجایب دنیا محسوب بود. و رودهای بسیار از برای مشروب ساختن اراضی ساخت ... ۹۰ عشر آجرهایی که در بابل یافت شده نام وی بر آنها مکتوبست. لیکن. حاکم ظالم و سخت‌دلی بوده چنانکه پسران صدقیا را در جلو چشم

۱ - در المنجد با فتح ب و تشدید صاد آمده است.  
۲ - در المنجد با فتح ب و تشدید صاد آمده است.  
۳ - Nabuchodonosor.  
۴ - ظ: بخت نومه.



پدر مقتول ساخت و مجوسیان و ساحرانی را که بر تفسیر خواهیهای وی قادر نبودند امر به قتل نمود، و اهالی را امر فرمود که نفس وی را عبادت نمایند. (از قاموس کتاب مقدس ص ۸۷۲). در پایان عمر دیوانه شد و خود را گامی پنداشت و چند سال در جنگلها بسر برد و درین وقت همسرش زمام امور کشور را در دست داشت. (از قاموس الاعلام ترکی). یکی از کارهای مهم او سدی است که از طرف شمال و جنوب بابل برای حفاظت این شهر از لشکر مهاجم خارجی ساخته و این سد از دجله تا فرات ادامه داشت و بواسطه این سد ممکن بود در موقع خطر تمام جلگه مجاور بابل را از طرف شمال میل به دریاچه کنند. (ایران باستان پیرنیا ص ۱۹۳). نام پادشاه قدیم بابل است که بنی اسرائیل را از شام اسیر کرده به بابل آورد. لفظ مذکور از زبان بابلی به زبان عبرانی رفته نیوکد نصر شد و از عبرانی در عربی آمده بختصر گشت. (فرهنگ نظام). گویند نام امیری از امرای لهراسب بود که پادشاهی رسید و اصل آن نبوخت نصر بوده یعنی بنده و عبد نصر، چه نبوخت بمعنای عبد و نصر نام بتی بود و قدس شریف را وی خراب کرد. حقیقت آن است که مراد از این داستان بختصر دوم پادشاه معروف کلدیه است که از ۶۰۵ تا ۵۶۲ ق. م. پادشاهی می کرده و همان است که اروپائیان نیوکد نصر یا نیوکد رصر می نامند. (ناظم الاطباء). نام پادشاهی که کافر بود، و این مرکب است از بخت که در اصل بوخت بود بمعنی پسر و نصر که نام بت است، چون او را در حالت طفلی پیش بت یافته بودند و نام پدرش معلوم نبوده لهذا به آن بت منسوب کردند، و شتر بختی منسوب به آن پادشاه است. (آندراج) (غیاث اللغات): چون هفت ساله شد باقوت بود ولیکن آبله رو و گربه چشم، و بر سر منداشت و بیک پای لنگ بود، با این حال هم هیچ کودک با وی برنامیدی، مادرش گفت برخیخ و هیزم بیار که ما را بجهت نفقه چیزی نیست. (قصص الانبیاء ص ۱۷۹).

دانی کاین قصه بود هم به که بیوراسب هم به که بخت نصر هم به که بوالحکم.

منوچهری.  
و رجوع به تاریخ طبری ج ۱ و الکامل ج ۱ ص ۱۱۱ و مافروخی ص ۲۲ و فهرست اعلام مجمل التواریخ و القصص و تاریخ سیستان عباس اقبال ص ۱۰۱ و تاریخ سیستان ص ۳۵، ۳۴ و فارنامه ابن البلیخی ص ۴۸، ۴۷، ۵۲ و نزهة القلوب ج ۳ ص ۳۷، ۳۶ و ۱۷ و فهرست تاریخ گزیده و فهرست اعلام ایران باستان پیرنیا و المغرب جوالیقی ص ۴۷ و ۸۰ و فهرست التفهیم و

عیون الاخبار ج ۲ ص ۲۷۴ و مقدمه ذوالقرنین یا کورش کبیر باستانی پاریزی و فهرست القفطی و فهرست حبیب السیر ج خیام ج ۱ و سایر کتب تاریخی شود.

مثل بخت النصر؛ در مقام کراهت و نفرت از کسی گویند. سخت ترشو و عیوس و متکبر. **بختو.** [ب / بُ] (ب) هر چیز غرنده عموماً. (برهان قاطع) (آندراج). || غرش ابر. (فرهنگ نظام). رعد. تندر. (برهان قاطع) (آندراج) (انجمن آرای ناصری) (ناظم الاطباء):

عاجز شود ز اشک و غریو من ابر بهارگاهی با بختو. رودکی.

چون به بانگ آید از هوا بختو<sup>۱</sup> می خور و بانگ رود و چنگ شنو. رودکی.

ابد پدر ناپدری. (فرهنگ شعوری از صحاح الفرس). شوی مادر. پدراندر. (ناظم الاطباء). || پدرزن. (ناظم الاطباء). || ابرق. (آندراج از تفسیر ابوالفتوح رازی و السامی فی الاسامی) (انجمن آرای ناصری). برق که روشنی صادر از ابر است. (فرهنگ نظام). || ادرنده. (ناظم الاطباء).

**بخت و اتفاق.** [ب ت ا ت] (ترکیب عطفی. مرکب) شانسی. اتفاقی. || استغنت کثیر حاصل شدن بکسی بلاوجه و بی سعی و تلاش چنانچه مال یافتن کسی در زمین یا در اتنای چاه کندیدن، و فرق در میان بخت و اتفاق آنکه بخت خاص است و اتفاق عام، اگر یافتن منفعت کثیر است بخت گویند و اگر یافتن چیز بی مقدار است چنانچه پاره شیشه یا پاره ظرف چینی در بن چاه نوکندیده یافتن یا پیش آمدن مکروهی که در آنجا وجودش منصور نباشد اتفاق گویند. (آندراج) (غیاث اللغات).

**بختور.** [ب / بُ] (ب) بختو. رعد. (آندراج)<sup>۲</sup> (ناظم الاطباء) (برهان قاطع). غرنده مثل ابر. (شرفنامه منیری):

عاجز شود ز اشک دو چشم و غریو من ابر بهارگاهی و بختور در مطیر<sup>۳</sup>. رودکی. || شیر درنده. (ناظم الاطباء).

**بخت و ور.** [ب و] (ص مرکب) (از: بخت + ور) بختیار. دولت مند. بختاور. (آندراج)<sup>۴</sup>. صاحب بخت. (برهان قاطع). مقبل. (ناظم الاطباء). مُطمع. (منتهی الارب). خوش بخت. سعید. بخت مند. دولتی. حظی. مرزوق:

آنکه ترازوی سخن سخته کرد بختوران را به سخن پخته کرد. نظامی. تخت بر آن سر که پرو پای تست بختور آن دل که درو جای تست. نظامی.

بختور از طالع جوزا برای جوز شکن آنکه و بخت آزما. نظامی.

گر بختوری مراد خود خواهی یافت و در بخت بدی سزای خود خواهی دید. سعدی (صاحبیه).

جوانان شایسته بخت و ز گفتار پیران نیچند سر. سعدی.

هو یکسب المعلوم؛ یعنی او بختور است که میرسد چیزی را که دیگران محرومند از آن. (منتهی الارب).

**بختو.** [ب / بُ] (ب) هر چیز غرنده. (برهان قاطع) (آندراج). بختو. بختور. (فرهنگ جهانگیری). || هر جانور درنده. (ناظم الاطباء). || رعد. (برهان قاطع) (آندراج) (ناظم الاطباء). || ابرق. (شرفنامه منیری) (فرهنگ نظام). و رجوع به بختو و بختو و بختور شود.

**بخته.** [ب ت / ت] (ب) گویند میشینه نر که دارای دو سال عمر یا بیشتر باشد. بزه دوساله اخته (در تداول گناباد خراسان). گویند سه ساله یا چهارساله را گویند که نر باشد. (انجمن آرای ناصری) (آندراج) (فرهنگ رشیدی) (برهان قاطع). گویند نر سه ساله. (فرهنگ نظام). گویند نر سه ساله یا چهارساله. (ناظم الاطباء):

شاه را پیش جز از بخته پخته نهی مؤمنی را که ضعیف است یکی نان ندهی. ناصر خسرو.

گفت ای شیخ، مرا گویند حلال است، بیست بخته بدم از جهت صوفیان. (اسرار التوحید ص ۸۹).

ز بهر صادر و وارد یزند هر روزی هزار بخته مر او را همیشه در مطیخ. سوزنی.

چو گرگ گرسنه اندر فند میان رمه چه میش چه بره دندانش را چه بخته چه شاک. سوزنی.

باز ترا که شاه طیور است چون عقاب از گویند بخته افلاک مسته باد. اثیرالدین اخیسکتی.

بره در شیر مستی خورد باید که چون بخته شود گرگش ریاید. نظامی.

نهادند ز نلی ز غایت برون ز هر بخته ای پخته ای چندگون. نظامی.

که شیری که بر تخت او بخته شد

۱- نل: بختو، در بعضی جاها بختوه و بختور به تصحیف خوانده اند. (آندراج).

۲- صاحب آندراج گوید که بدین معنی به فتح اول نیز آمده است.

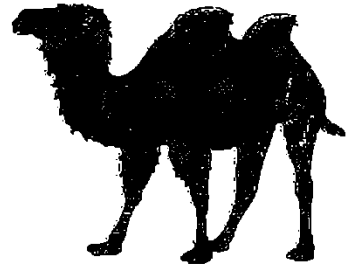
۳- این بیت بصورت دیگری در بختو نیز آمده است، رجوع به بختو شود.

۴- صاحب آندراج گوید که بدین معنی بر وزن فغفور نیز آمده است.

هم از هیبت تخت او تخته شد. نظامی.  
 بدین شکرانه داد آن هرزه‌اندیش  
 دو بانصد بخته فربه به درویش. زبیری قهستانی.  
 || (ص) هر چیزی که پوست آن را کنده باشند.  
 (انجمن آرای ناصری) (آندراج) (فرهنگ  
 رشیدی) (ناظم الاطباء). || در دههای کرمان،  
 گوسفندتری که خصیة او را کشیده باشند بخته  
 گویند و گویا آن صورتی از اخته است.  
 (یادداشت موجود در لغت‌نامه). در طبری  
 خایه کشیده چنانکه گوسپند اخته. (حاشیة  
 دکتر معین بر برهان قاطع). || گوسفند چاق.  
 (فرهنگ شعوری). فربه. پرورش یافته. || دینة  
 فربه. (فرهنگ خطی) (برهان قاطع) (ناظم  
 الاطباء). || محصلی که در شب بخانه رعایا  
 زول کند. بیشتر در گیلان مستعمل است و  
 اصل آن بخته [به ضم خاء] بوده یعنی شب  
 بخته چه به لفظ دری تبرستان خسته مخفف  
 خفته و گنه مخفف گفته متداول است. (انجمن  
 آرای ناصری) (آندراج) (فرهنگ رشیدی).  
 محصل و تحصیلدار. (برهان قاطع). محصل و  
 تحصیلدار خراج و باج. (ناظم الاطباء).  
 محصل بمعنی گردآورنده مالیات و مرادف  
 تحصیلدار است. (حاشیة برهان قاطع ج  
 معین).

**بخته‌ای.** [بَ تَ] (بخ) دهمی از دهستان  
 نارونی بخش شیب‌آب شهرستان زابل. (از  
 فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**بختی.** [بَ] (ا) شتر قوی درازگردن مولد از  
 عربی و عجمی منسوب است به بخت نصر.  
 (منتهی الارب). قسمی شتر. شتر خراسانی.  
 (یادداشت مؤلف). شتر قوی بزرگ که از  
 جانب خراسان آرند. نوعی شتر قوی بزرگ  
 سرخ که از جانب خراسان آرند و این منسوب



بختی

به بخت است که پادشاهی بوده است و آن را  
 بخت نصر نیز می‌خوانند. پادشاه مذکور ماده  
 شتر عرب و نر شتر عجم را جفت ساخته بود،  
 نتیجه‌ای که از آن حاصل شد آن را شتر بختی  
 گویند. (غیایات اللغات) (آندراج). اشتر.  
 (مهذب الاسماء). قرمل. نوعی از شتر قوی و  
 بزرگ سرخ‌رنگ. (فرهنگ نظام). || اشتر دو  
 کوهان (فرهنگ لغات عایانه). شتر قوی

پشم‌دار دوکوهانه منسوب به بخت که طاقت  
 سرمای بسیار دارد. (ناظم الاطباء).  
 کاروانی بسرا کم‌داد جمله بارکش  
 کاروانی دیگرم بخشید بختی جمله رنگ. فرخی.  
 شتر داشتی صد هزاران فزون  
 همه بختی و دست و پاها ستون. اسدی.  
 باره دولت ز زین بر مید  
 بختی بخت تو مهار نداشت. مسعود سعد.  
 نه این تازیان را مرا و چرا  
 نه این بختیان را نشاط کلام. مسعود سعد.  
 من بنده که روی سوی او دارم  
 بی بختی و بسیرا ک و اروانه. مختاری.  
 بار محنت بدو بختی شب و روز کشی  
 بختیان را جرس از آه سحر بر بندیم. خاقانی.  
 شیر و که دید ساخته نور مبین چراغ  
 بختی که دید یافته جبل‌المتین زمام. خاقانی.  
 در عرفات عاشقان بختی بی‌خبر تویی  
 کز همه بارکش تری و از همه بی‌خبر تری.  
 خاقانی.

بختی مستم نخورده پخته و خام شما  
 کز شما خامان نه اکنون است استغای من.  
 خاقانی.  
 گر کوه غمان بارد بر دل بکشد بارش  
 کوبختی سرمست است از بار نیندیشد. خاقانی.  
 بی‌گور شیروی است نه ره خجسته و نه زاد  
 سرمست بختی است نه می دیده و نه جام.  
 خاقانی.

وز بختی و تازی تک‌آور  
 چندانک نداشت خلق باور. نظامی.  
 سبب اشتر ز بختیان جوان  
 شد روانه بزرگنج روان. نظامی.  
 عاقلی گفتش مزن طبلک که او  
 بختی طبل است و با آنت خو. نظامی.  
 هزار دگر بختی بارکش  
 همه بارهاشان خورشهای خوش. مولوی.  
 پای مسکین پیاده چند رود  
 کز تحمل سته شد بختی. (سعدی (گلستان).  
 - اشتر بختی؛ شتر خراسانی؛ همان شب نیز  
 موبد موبدان بخواب دیده بود که اشتران بختی  
 با اشتران اعرابی بمعد کمتر از آن بختی با  
 یکدیگر جنگ کردند و آن اشتران اعرابی  
 بختیان را هزیمت کردند. (ترجمه طبری  
 بلعمی). چون به نخله محمود برسیدم توانگر  
 را اجل فرارسید درویش بیالینش فراز آمد و  
 گفت، ما به سختی بمردیم و تو بر بختی  
 بمردی. (گلستان سعدی).  
 بر هوا برداشت آن بنده قصیل  
 اشتر بختی سبک بی‌قال و قیل. مولوی.  
 اشتران بختی‌ام اندر سبق  
 مست و بیخود زیر محمل‌های حق. مولوی.  
 - هیونان بختی؛ شتران بختی؛  
 ز خرما هزار و ز شکر هزار

هیونان بختی بیارند بار.  
 شروار زین هر یکی دو هزار  
 هیونان بختی بیارند بار. فردوسی.  
**بختی.** [بَ] (بخ) نام یکی از عشایر کرد. بنا  
 بر روایت شرفنامه، کیش یزیدی در میان بسی  
 از طوایف کرد، از آن جمله قسمتی از عشایر  
 بختی و محمودی و دنلی انتشار داد. (از کرد  
 و پیوستگی نژادی او ص ۱۲۶).

**بختی.** [بَ] (بخ) لقب ابن عمر کوفی عیار.  
 (منتهی الارب).  
**بختی.** [بَ] (بخ) از شعرای تیریز که بیشتر  
 عمر خود را در شیراز گذرانده است. (فرهنگ  
 سخنوران). ازوست:  
 امید جور از تو ندارم چه جای لطف  
 نویدیم بین به چه غایت رسیده است.  
 (از قاموس الاعلام).

**بختی.** [بَ] (بخ) دهمی از دهستان بزینه رود  
 بخش قیدار زنجان. (از فرهنگ جغرافیایی  
 ایران ج ۲).

**بختی.** [بَ] (ص نسبی) منسوب به بخت.  
 (ناظم الاطباء). رجوع به بخت شود.  
**بختیار.** [بَ] (ص مرکب) بختمند. بختور.  
 بخت‌آور. دولتی. حظی. بخت جوان.  
 (آندراج). سعید. خوشبخت. (ناظم الاطباء).  
 دولتمند. مجدد. خوش‌طالع. مجبوت.  
 بخت. قیروزبخت. (از شعوری). مقبل.  
 نیک‌اختر. خجسته‌روزرگار. جوان‌بخت. (از  
 آندراج):

امیدم به دادار روز شمار  
 که از بخت و دولت شوی بختیار. فردوسی.  
 سیاوش بدو گفت کای بخت‌یار  
 درخت بزرگی تو آری بیار. فردوسی.  
 گشاده‌دلان را بود بختیار  
 انوشه کسی کاو بود بختیار. فردوسی.  
 تو آن بختیاری که اندر جهان  
 نبود و نباشد چو تو بختیار. فرخی.  
 آزاده راهمی حسد آید ز بندگانش  
 هر شوربخت را حسد آید ز بختیار. فرخی.  
 هر کجا مردم رسید و هر کجا مردم رسند  
 تو رسیدستی و لشکر برده‌ای ای بختیار.  
 فرخی.

خسرو عادل که هست آموزگارش جبرئیل  
 کرده رب‌المالینش اختیار و بختیار.  
 منوچهری.  
 نکرد این اختیار از اهل عالم  
 جز ابدالی حکیمی بختیاری. ناصر خسرو.  
 خار خلان بود از مثال و خرد  
 سرو سهی کرد و بختیار مرا. ناصر خسرو.  
 با بیم و با امید بختی زی او شدم  
 زو بختیار گشتم و شد بخت یار من.  
 ناصر خسرو.  
 روی به علم و به دین کن ز جهان

کاین دو به دو جهانت بختیار کند.  
 ناصر خسرو.  
 شش حج تمام بر در این کعبه کرده‌ام  
 کایزده حج و کعبه مرا بختیار کرد.  
 خاقانی.  
 ای خسرو جهاندار و ای پادشاه بختیار.  
 (سندبادنامه ص ۷۲).  
 بختم از یاری تو کار کند  
 یاری بخت بختیار کند.  
 نظامی.  
 ندانند در دست کس اختیار  
 که تا من کتم خویش را بختیار. سعدی.  
 ناسزائی را که بینی بختیار  
 عاقلان تسلیم کردند اختیار. سعدی.  
 به هر رسم و رای اختیار آن بود  
 که اندیشه بختیاران بود. امیر خسرو.  
 نظر بر فرقه توفیق و یمن دولت شاه است  
 بده کام دل حافظ که فال بختیاران زد.  
 حافظ.  
 - نابختیار؛ نادولتمند. بدبخت؛  
 بدو گفت کای شاه نابختیار  
 ز نوشیروان در جهان یادگار. فردوسی.  
 || استمول. بادولت. (ناظم الاطباء).  
**بختیار** - [ب] [ا] (بخ) استاد رودکی بود در  
 موسیقی. عوفی در ایاب‌الالباب گوید: «او را  
 [رودکی را] آفریدگار تملی آوازی خوش و  
 صوتی دلکش داده بود، و بسبب آواز در  
 مطربی افتاد و از ابوالعباس<sup>۱</sup> بختیار که در آن  
 صفت صاحب اختیار بود بریط پیاموخت و در  
 آن ماهر شد.» (از آثار و احوال رودکی  
 ص ۵۲۷).  
**بختیار** - [ب] [ا] (بخ) امیر ابوالعلاء بختیارین  
 میلان از امرای آذربایجان و اران و ممدوح  
 قطران تبریزی. (از آثار و احوال رودکی  
 ص ۷۸۳).  
**بختیار** - [ب] [ا] (بخ) لقب فرخ‌زادین پرویز  
 ساسانی. (مفاتیح خوارزمی).  
**بختیار** - [ب] [ا] (بخ) ملقب به عزالدوله پسر  
 معزالدوله دیلمی. جنگهای او با عمران بن  
 شاهین و آل حمدان و دیگر طوایف معروف  
 است. یکبار توسط پسر عمویش عضدالدوله  
 زندانی و به سفارش رکن‌الدوله پندر  
 عضدالدوله آزاد شد. بعدها با عضدالدوله به  
 مخالفت برخاست. در شوال ۳۴۷ هـ. ق. بن  
 ۳۴۶ سالگی در نزدیکیهای بغداد به قتل رسید.  
 الطائع بالله خلیفه عباسی با دختر بختیار  
 ازدواج نموده بود؛ معزالدوله در خلافت  
 المطیع بالله<sup>۲</sup> بغداد بمدت اندر شب سه‌شنبه  
 هفدهم ماه ربیع الآخر سنه ست و خمیس و  
 ثلثمائه (۳۵۶) و بجای او پسرش بنشست  
 بختیار، و مدت پادشاهی او بیست و دو سال، و  
 بختیار را عزالدوله لقب دادند... و بختیار از  
 بغداد برقت و بوتقلب با وی یکی شد و بحرب

عضدالدوله آمدند، و عضدالدوله را با ایشان  
 کارزار افتاد بقصر الجص، و ایشان را هزیمت  
 کرد و بختیار را کشته یافتند و کس ندانست که  
 چه افتاد. (از مجمل التواریخ و القصص  
 ص ۳۹۲ و ۳۹۴). در الکامل آمده است که  
 بختیار اسیر شد و او را نزد عضدالدوله آوردند  
 و امر به قتل او داد و این با مشورت ابوالوفاء  
 طاهرین ابراهیم بود، و این واقعه در  
 قصر الجص تکریت در شوال ۳۴۷ هـ. ق. اتفاق  
 افتاد. (از حاشیه مجمل التواریخ و القصص  
 ص ۳۹۳). و ابن بقیة‌الوزراء را هم بر دار  
 کردند در آن روزگار که عضدالدوله فناخسرو  
 بغداد گرفت و پسر عرش بختیار کشته شد -  
 که وی را عزالدوله می‌گفتند - در جنگ که  
 میان ایشان رفت... و این پسر بقیة‌الوزراء  
 جاری بود از جباریه، و هم خلیفه الطائع لله را  
 وزیر می‌کرد و هم بختیار را، و در منازعتی  
 که می‌رفت میان عضدالدوله، بی‌ادبیا و  
 تعدیا و تهورها کرد و از عواقب نیندیشد...  
 لاجرم چون عضد بغداد گرفت، فرمود تا او  
 را بر دار کردند و به تیر و سنگ بکشتند.  
 (تاریخ بهمنی ج فیاض ص ۱۹۴). رجوع به  
 ترجمه تاریخ یمنی و عین الاخبار ص ۲۲۷  
 و معجم‌الادباء ج ۱ ص ۲۳۴ و تاریخ مغول  
 اقبال ص ۳۸۰ و تاریخ الخلفاء ص ۲۶۶ و  
 ۲۶۷ و تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی  
 ص ۸۶ شود.  
**بختیار** - [ب] [ا] (بخ) سمنانی، خواجه  
 نظام‌الدین. از اهالی ولایت سمنان بود... در  
 ایام دولت... سلطان حسین میرزا در امر  
 وزارت دخل نموده متعدد جهات غایبی گشته  
 قبول کرد که مبلغ سه هزار تومان از این ممر  
 واصل دیوان گرداند، و چون نصف آن مبلغ  
 ممکن‌الحصول نبود به اندک زمانی مهم  
 خواجه به اضطرار انجامید. روزی در سر  
 دیوان به زبان آورد که چون فی‌الحقیقه باغ  
 سفید و باغ زاغان و سایر باغات پادشاهی  
 داخل جهات غایبی است، آنها را بها کرده از  
 جمله مبلغ مذکور حساب می‌باید کرد تا آنچه  
 قبول نموده‌ام تن پیدا کند. این هذیان به سمع  
 سلطان سخندان رسیده، رقم عزل بر ناصیه  
 حال خواجه نظام بختیار کشید، و خواجه با  
 بخت برگشته مؤاخذ و مقید گشته... در مجلس  
 از عالم فانی به جهان جاودانی انتقال نمود.  
 (دستور الوزراء ص ۳۹۴).  
**بختیار** - [ب] [ا] (بخ) پسر حنویه. از اکراد  
 برزیکانی. او بعد از فوت پدرش (۳۴۹ هـ. ق.)  
 در قلعه سرماج مسکن داشت، نخست با  
 عضدالدوله از در اطاعت درآمد و سپس  
 ظنیان کرد و بر اثر لشکرکشی عضدالدوله  
 منکوب شد و برادرش ابوالنجم بدرین  
 حنویه مورد محبت عضدالدوله قرار گرفت.

رجوع به کرد و پیوستگی نژادی او ص ۱۸۳  
 شود.  
**بختیار** - [ب] [ا] (بخ) ابوالعلاء بختیارین  
 بنیمان‌بن خزرداد اصفهانی. از جمله شعرای  
 اصفهان است و از ابیات عربی اوست:  
 سقت یا اصفهان من کوره  
 مدحه صقع سواک منکوره  
 فالارض عقد وانت واسطه  
 والبر شخص وانک الصورة.  
 (از ترجمه کتاب محاسن اصفهان ص ۱۲۵).  
**بختیار** - [ب] [ا] (بخ) جهان پهلوان بود. از  
 فرزندان رستم و به بختیارنامه قصه او  
 بازخوانند. نسبت بختیار الاسهبید: بختیارین  
 شاه فیروزین بسزفری بن شیر اوزن‌بن  
 خدایگان بن فرخ به بن ماه خدای بن فیروزین  
 کرد آفرین بن پهلوان بن اسهبیدین مهر آزادبن  
 رستم بن بولادین کان آزاد مردین رستم بن  
 جهر آزادبن نیرو سنج بن فرخ‌به بن  
 داد آفرین بن سام بن به آفریدین هوشنگ بن  
 فرامزین رستم الاکبرین دستان... و رجوع به  
 تاریخ سنان ص ۸ و ۹ شود.  
**بختیار** - [ب] [ا] (بخ) ابن محمد مکنی به  
 ابوحرب. ممدوح منوچهری است و به تقریب،  
 نه قطع و یقین، او فرزند علاء‌الدوله ابوجعفر  
 محمد بن دشمنزیار فرزند کا کوبه و حاکم نظن  
 باشد. مسجد جامع سمنان را کتیبه‌ای است از  
 امیر اجل بختیار پسر محمد حاکم قومس که  
 بی‌شک میان سالهای ۴۱۷ و ۴۴۶ هـ. ق. بنا  
 شده است. و جای آن دارد که این بانی مسجد  
 سمنان را بطور تقریب همان ابوحرب فرزند  
 علاء‌الدوله ابوجعفر محمد بن دشمنزیار  
 کا کوبه، حاکم نظن، بدانیم. (از تعلیقات  
 دبیرسیاقی بر دیوان منوچهری دامغانی  
 ص ۲۴۳):  
 ای بختیار راستین صدر امیرالمؤمنین  
 چون تو نه اندر خاتقین چون تو نه از انطاکیه.  
 منوچهری.  
 خاصه که روز دولت مسعود یار باشد  
 خاصه که باده خوردن با بختیار باشد.  
 منوچهری.  
 وینهم هر روز تشاری کنم  
 پیش امیرالامرا بختیار.  
 تا پدرش کنیت ابوحرب کرد  
 بسکه شد و با ملکان حرب کرد. منوچهری.  
**بختیار** - [ب] [ا] (بخ) دهی از دهستان افشاریه  
 ساوجبلاغ بخش کرج است که ۴۵۲ تن سکنه  
 دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).  
 ۱- مرحوم سعید نفیسی در متن این نام را به  
 ابوالعباس تصحیح کرده است. (آثار و احوال  
 رودکی ص ۸۳۲، ۸۳۳ و ۸۶۰).  
 ۲- ظ: شه.

**بخیار.** [ب] [ا]خ) دهی از دهستان سرکوه بخش ریوش شهرستان کاشمر است که ۱۵۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

**بخیاروند.** [ب] [ا]خ) طایفه‌ای از هفت‌لنگ بختیار. (جغرافیای سیاسی کهنان ص ۷۵). از ایلات بختیار و تابع هفت‌لنگ است و از شعبات آن است: منجزی، علاءالدین‌وند، بلیوند، وه‌ناشی، سهره، لروزنی، مهدی مرادی.

**بختیار.** [ب] (حماص مرکب) نیک‌بختی. اقبال. (ناظم الاطباء). خوشبختی. سعادت. همراهی دولت و اقبال:

چشم است بختیار و در چشم دیده‌ای  
جسم است کامکاری و در جم جانیا.  
ابوالفرج رونی.

به کامکاری بر پیشگاه ملک نشین  
به بختیار اندر سرای عدل خرام.

مسعود سعد سلمان.  
زیادت بخت باد از بختیار  
که پشتیوان پشت روزگاری.  
نظامی.  
گرافکنند بر کار تو بخت نور  
من از بختیار نیم نیز دور.  
نظامی.  
|| تمول. دولت. (ناظم الاطباء).

**بختیار.** [ب] [ا] نام مقامی در یکی از دستگاههای موسیقی ایران. و رجوع به مجمع‌الادوار نوبت سوم ص ۱۰۰ شود.

**بختیار.** [ب] [ا]خ) اهوازی. از شعرای قدیم فارسی‌زبان بود. مرحوم نفیسی گوید: شعرای پیش از رودکی و حتی معاصرین او را اغلب بنام اصلی خویش خوانده‌اند چون شهید بلخی و ابوالمؤید بلخی و ابوالمثل و غیرهم تنها از اسلاف رودکی، بختیار اهوازی و مسعودی مروزی را میتوان نام برد که به تخلص معروف گشته‌اند هرچند که مسعودی نیز تخلص واقعی نیست و نام قبیله و نسبت اوست. (آثار و احوال رودکی ص ۴۶۷).

**بختیار.** [ب] [ا]خ) نام ایلی است در ایران که میان اصفهان و شوشتر مسکن دارند. ایل بختیار در ابتدای مشروطه خدمت به آزادی ایران کردند. (فرهنگ نظام). نام طایفه‌ای که در پائین اصفهان و خوزستان منزل دارند و بیشتر آنها صحرانشینند. (ناظم الاطباء). قوم بختیار محل و مکان معینی از قدیم‌الایام تا چند سال اخیر نداشتند و ییلاق و قشلاق میکردند و در مکانهای مختلف مانند فارس و خوزستان رفت‌وآمد داشتند. اکنون در همان محلهای سابق خود خانه ساخته و منزل نموده و زراعت می‌کنند. دو ایل در بختیار موجود بوده است: چهارلنگ و هفت‌لنگ. این اقوام بیشتر در چهارمحال اصفهان و رامهرمز و

شوشتر و دزفول و قلعه‌تل مال‌امیر (ایذه) و باغ ملک و مسجدسلیمان سکنی دارند. (جغرافیای غرب ایران ص ۸۳). هفت‌لنگ شامل ۵۵ تیره و چهارلنگ دارای ۲۴ تیره است و در حدود ۴۰۰ هزار تن جمعیت دارد و برخی آنانرا منسوب به طوایف یا کتیریا و باختریان دانسته‌اند. و رجوع به سردار اسعد و کرد و پیوستگی نژادی او ص ۸ و ۵۸ و تذکره‌الملوک شود.

**بختیار.** [ب] [ا]خ) از ایلات اطراف تهران، ساوه، زرند و قزوین که مرکب از ۵۰ خانوار است. بیلاقتان کوههای البرز و قشلاقتان جاجرود است. (از جغرافیای سیاسی کهنان).

**بختیار.** [ب] [ا]خ) ناحیه‌ای است بین اسپهان و خوزستان و لرستان و فارس شامل چندین رشته کوه. و از رشته‌های عمده آن یکی زردکوه است که از اطراف آن کوههای دیگری به اسامی مختلف جدا میشود که در دامنه آنها جنگلهای انبوه موجود است. آب و هوا در شمال و مشرق بختیار سرد و در جنوب گرم است. (از جغرافیای کهنان). کوههای این ناحیه نیز بنام بختیار خوانده میشود. جنس کوههای بختیار غالباً نمکی و گچی و متعلق به عهد سوم معرفت‌الارضی است و در اغلب آنها چشمه‌های آبهای گوگردی مخلوط با نمک و گچ دیده میشود و معادن نفت و قیر فراوان دارد. (جغرافیای تاریخ غرب ایران ص ۱۸). کوه بختیار جزء سلسله زاگرس و از زردکوه تا کوه کیلویه امتداد دارد. امروز چهار محال و بختیار یک فرمانداری کل تشکیل میدهد. و رجوع به فهرست اعلام ایران باستان و فهرست مجمل‌التواریخ گلستانه و فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶ و ۷ و ۱۰ شود.

**بختیانوس.** [ ] [ا]خ) نام یکی از پادشاهان مصر قدیم که بروایتی گویند پدر اسکندر بوده است. در مجمل‌التواریخ و القصص (ج بهار ص ۳۱). آمده است: بختیانوس ملک مصر حاذ (؟) بود، چون از پادشاهی یفتاد، به زمین یونان رفت متنکر، و حیلت‌ها کرد تا خود را به دختر فیلقوس رسانید بجادویی، نام وی المفید، و از وی سکندر بزاد.

**بختیاور.** [ب] [ا] (ص مرکب) بختیار. خوش‌بخت. با اقبال و سعادت. (ناظم الاطباء).

**بختیر.** [ب] [ا] (ص) سرمد خوش‌خرام. خوش‌تن. متکبر. بنزاز خرامنده. (ناظم الاطباء).

**بختیشوع.** [ب] [ا]خ) ————— بختیشوع و یوشع‌بخت از اعلام مرکبه و یک جزء آن بخت است از ترکیبات زبان فارسی.

مشرق آلمانی نلدکه در وقایع زمان اردشیر بابکان گوید: بخت یعنی نجات داد یا رها کرد و جزء دیگر ظاهراً از ترکیباتی است که به تقلید اسلوب عیویان در زبان فارسی معمول شده است... و بختیشوع یعنی عیسی نجات داد. (از حواشی چهارمقاله ص ۴۰۶). نجات‌یافته عیسی. (از فرهنگ فارسی معین). **بختیشوع.** [ب] [ا]خ) ابن جورجیس. طیب، به جندی‌شاپور معاصر مهدی و موسی الهادی عباسی. در خدمت ابوالعباس سفاح می‌زیست و طیب خاص او بود و سپس بخدمت جعفر منصور پیوست و او را تألیفات مهم است. (طبقات قاضی صاعد اندلسی).

ابوجعفر منصور دوانیقی در سال ۱۴۸ ه. ق. به بیماری معده گرفتار شد و طیبیان درگاه در علاج فروماندند وی را به رئیس بیمارستان گندی‌شاپور یعنی بختیشوع پسر جورجیس راهبری کردند، جورجیس با واگذاشتن ریاست بیمارستان به پسر خود بختیشوع بخدمت خلیفه درآمد و به اصرار خلیفه چندی در بغداد بماند. جورجیس در ۱۵۲ ه. ق. بیمار شد و به گندی‌شاپور بازگشت، در این هنگام منصور از او خواست که پسر خود بختیشوع را بجای خویش بفرستد، اما جورجیس رضا نداد و شاگرد خویش عیسی‌بن شهلانی را فرستاد. بختیشوع پسر جورجیس یکبار در دوره مهدی و بعد از آن در عهد هارون در سال ۱۷۱ بفرستاد رفت و به معالجه خلفا اختصاص یافت. (تاریخ علوم عقلی ص ۲۳ و ۵۲ و ۵۳). و رجوع به اعلام زرکلی و عیون الاخبار و ضحی‌الاسلام ص ۱۰۸ و ۱۲۹ و ۲۹۷ و سبک‌شناسی ج ۱ ص ۱۵۲ و غزالی‌نامه ص ۹۰ و الجواهر ص ۲۱۸ و ۱۶۵ و چهارمقاله نظامی و تعلیقات آن و القنطی و المقدلفریج ج ۱ ص ۶۸ و ۶۹ و ج ۷ ص ۲۷۷ و الوراق ص ۷۵ شود: یافته از ره اصول و فروع

بخت ایشوع و رای بختیشوع. نظامی.

**بختیشوع.** [ب] [ا]خ) ————— بختیشوع‌بن جبرئیل بن بختیشوع‌بن جورجیس. متوفی در سنه ۲۵۶ ه. ق. در اواخر عمر مأمون از اطباء خاص او بود و بعد از مأمون خلفای دیگر را نیز تا مهدی خدمت نمود. (حواشی چهارمقاله نظامی ص ۴۰۶). از او کتاب «فی‌الحجامه» به صورت سؤال و جواب ماند و حنین اسحاق آنرا ترجمه نمود. (از قاموس الاعلام).

ادوارد برون در تعلیقات بر ترجمه انگلیسی چهارمقاله آورده است: بعد از جبرئیل پسرش بختیشوع جای او را گرفت و الوائق باقه و المتوکل علی الله و المستین بالله و المهتدی بالله را خدمت کرد، در اواخر عهد واتی بسبب

خرنده. در تداول عامه گویند: تو پختر این خانه نیستی.

**ببخور.** [ب] [ع] (مص) بخار برآوردن دیگ. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج).

— بنات بخره؛ بنات بحر. ابرهای سپید تنک که اول تابستان آید. (منتهی الارب) (آندراج). و رجوع به بحر و بنات بحر شود.

**ببخور.** [ب] [خ] [ع] (مص) گندگی دهان و جز آن. (منتهی الارب). گندگی دهان و جز آن که بفارسی بیاستو و بیاستو و غشاک گویند. (ناظم الاطباء).

**ببخور.** [ب] [خ] [ع] (مص) گنده دهن گردیدن و بدبو شدن دهان. (از منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء).

**ببخور.** [ب] [خ] [ع] (ص). [ا] بسوی تند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). گند دهن و هر چیزی که رایحه آن تند باشد. (فرهنگ نظام) (مذهب الاسماء).

**ببخوراء.** [ب] [ه] (ندی، [ا] حصه. بهره. قسمت. (ناظم الاطباء).

**ببخوراء.** [ب] [ع] (ص) تأیث ایخرب. تفناک. [ا] گیاهی است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

**ببخرج دادن.** [ب] [خ] [د] (مص مرکب) در تداول عامه، نشان دادن، جلوه دادن.

**ببخرد.** [ب] [خ] [ر] (ص مرکب) بخرد. باخرد. خردمند.

نصرت به دین کن ای بخرد مر خدای را گریبایدت که بهره بیایی ز نصرتش. ناصر خسرو.

چو مردم بخرد آبروی راهمه سال به کوزه بنده اینیم و چا کر انیم.

مسود سعد (دیوان ج رشید یاسمی). و رجوع به بخرد شود.

**ببخورد.** [ب] [ر] [ا] (هوش. عقل. شعور. (ناظم الاطباء). بدین معنی در فرهنگهای دیگر دیده نشد.

**ببخورد.** [ب] [ر] (ص مرکب) خردمند، صاحب عقل. گویا در اصل باخرد بوده مخفف گشته حرکت باء هم مبدل گشت. با فتح باء هم صحیح است. (فرهنگ نظام). هوشیار. غیاث اللغات). هوشمند. صاحب ادراک. خیردار.

(ناظم الاطباء). عاقل. خردمند. فرزانه. ذولب. ذونهمه. لبیب. باخرد. صاحب شعور. ضد بسی خرد. (انجمن آرای ناصری). رد. اربب. ارب. دانا. صاحب عقل و هوش و شعور و خرد، و اصل باخرد بوده ضد بسی خرد.

ببخردن. [ب] [د] [ع] (مص) بخچیدن. دراز کردن. طویل کردن. (آندراج). چیزی را بین کردن. پنخش کردن. (از فرهنگ شعوری). [ا] حصار کردن. احاطه کردن. گرد گردیدن. (آندراج). [ا] بیچیدن. (فرهنگ شعوری). [ا] خود را آزار دادن. (آندراج).

**ببخردن.** [ب] [د] [ع] (ص). [ا] دختر نرم و نازک بودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

**ببخرد.** [ب] [خ] [ع] (ص مرکب) خیردار. طالب.

**ببخچیریدن.** [ب] [د] (مص) از بالا به پائین غلط خوردن. سرازیر شدن. چرخ زدن. غلطیدن. (از فرهنگ شعوری). در آندراج بخچیزیدن آمده است. رجوع به بخچیزیدن شود.

**ببخج.** [ب] [ص] چیزی که با کوبیدن پهن شود. (شعوری). بخجیح. (ناظم الاطباء). چون میوه پخته که پای بر سر آن نهی و هر چه بدان ماند. [ا] چیزی که فشار داده شود. (فرهنگ شعوری). [ا] [ا] زاج سیاه. (فرهنگ شعوری). و رجوع به بخج و پخج شود.

**ببخج.** [ب] [خ] [ا] [ا] تاب. (فرهنگ شعوری).

**ببخچیزیدن.** [ب] [ج] [د] (مص) با هم اتفاق کردن. (ناظم الاطباء).

**ببخچیزیدن.** [ب] [ج] [د] (مص) خود را در زیر بلندی گردانیدن. (ناظم الاطباء). رجوع به بخچیزیدن شود.

**ببخچه.** [ب] [ج] [ا] [ا] باغچه. (ناظم الاطباء).

**ببخچیر.** [ب] [ا] [ا] بوتهای است که سر شیرخت، بر آن نشیند. (یادداشت مؤلف).

**ببخچیزیدن.** [ب] [د] (مص) غلطانیدن. غلطیدن بر زمین. گردش کردن. گردیدن. (آندراج).

**بخدا.** [ب] [خ] [ا] (سوگند، صوت) کلمه قسم یعنی سوگند بخدا. (ناظم الاطباء). قسم بخدا. سوگند بخدا. والله. بالله. تالله. ایم الله. قسم خدا و برای خدای تعالی. (آندراج):

بخدا که گر بمرم که دل از تو برنگیرم بروای طیبیم از سر که دوا نموی پذیرم. سعدی.

بخدا هر که آفرید ترا رفت از خویشتن چو دید ترا.

اگر بر سر مرد زد در نبرد سرو قامتش بر زمین بخج کرد. عنصری.

**ببخج.** [ب] [ج] [ا] [ا] رؤیا و چیزی که در خواب ببیند. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ شعوری). بختک. و رجوع به بختک شود.

**ببخجد.** [ب] [ج] [ا] [ا] ریم آن را گویند. (برهان قاطع) (انجمن آرای ناصری) (آندراج). تقالّه آهن که در عربی خبث الحدید گویند. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۵۶) (فرهنگ ضیا). ریمان. ریم و کشتافت از هر چیزی بخصوص ریم آهن. (ناظم الاطباء).

**ببخجور.** [ب] [ص] بختاور. بختیار. (فرهنگ شعوری). بختیار. خوشبخت. (ناظم الاطباء).

**ببخچیدن.** [ب] [د] [ع] (مص) بخچیدن. دراز کردن. طویل کردن. (آندراج). چیزی را بین کردن. پنخش کردن. (از فرهنگ شعوری). [ا] حصار کردن. احاطه کردن. گرد گردیدن. (آندراج). [ا] بیچیدن. (فرهنگ شعوری). [ا] خود را آزار دادن. (آندراج).

**ببخدن.** [ب] [د] [ع] (ص). [ا] دختر نرم و نازک بودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

**ببخرد.** [ب] [خ] [ع] (ص مرکب) خیردار. طالب.

کثرت مال از بغداد نفی و اسواو او مصادره شد. اما در عهد متوکل باز بمقام سابق بازگشت. بروایت قطعی او همراه مأمون به روم رفت. وی بسال ۲۵۶ درگذشت. (از تاریخ علوم عقلی ص ۵۵): بختیشوع یکی از نزاریهای بغداد بود، طبیبی حاذق و مشفق صادق بود و مرتب به خدمت مأمون. (چهارمقاله نظامی عسروسی ص ۱۱۳). متوکل، بختیشوع طیب را چندان املاک داد که هر سال ده هزار درم حاصل آمدی. (تاریخ گزیده ص ۳۳۵). و رجوع به الوزراء و الکتاب ص ۱۷۸ و عیون الاخبار و القنطی شود.

**بختیشوع.** [ ] [ ] (لخ) ابن یوحنا (یحیی). از اطبای دربار عباسی در خدمت المقدر بالله و الراضی بالله بود و بسال ۳۲۹ ه. ق. درگذشت. (قاموس الاعلام ترکی). رجوع به تجارب الاسم ج ۲ ص ۳۲۳ و ۲۵۶ و تاریخ علوم عقلی ص ۵۶ شود.

**بختیة.** [ب] [ت] [ی] [ا] مؤنث بختی. (ناظم الاطباء). رجوع به بختی شود.

**بختیه.** [ب] [ت] [ی] [ا] (لخ) طائفه ای از کردان. (از کرد و پیوستگی نژادی او ص ۱۱۳).

**بخترة.** [ب] [ت] [ر] (مص) جدا کردن و پراکنده نمودن چیزی. [ا] (مص) تیرگی آب. تیرگی جامه. (از آندراج) (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

**بختنة.** [ب] [ت] [د] [ع] (مص) سستی کردن در کار. (از ناظم الاطباء).

**بخج.** [ب] [ص] چیزی را گویند که بر زمین پهن شده باشد. (فرهنگ خطی). و ظاهراً صورتی است از پخش. بخج. پخج. (در تداول عامه خراسان):

اگر بر سر مرد زد در نبرد سرو قامتش بر زمین بخج کرد. عنصری.

**ببخج.** [ب] [ج] [ا] [ا] رؤیا و چیزی که در خواب ببیند. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ شعوری). بختک. و رجوع به بختک شود.

**ببخجد.** [ب] [ج] [ا] [ا] ریم آن را گویند. (برهان قاطع) (انجمن آرای ناصری) (آندراج). تقالّه آهن که در عربی خبث الحدید گویند. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۵۶) (فرهنگ ضیا). ریمان. ریم و کشتافت از هر چیزی بخصوص ریم آهن. (ناظم الاطباء).

**ببخجور.** [ب] [ص] بختاور. بختیار. (فرهنگ شعوری). بختیار. خوشبخت. (ناظم الاطباء).

**ببخچیدن.** [ب] [د] [ع] (مص) بخچیدن. دراز کردن. طویل کردن. (آندراج). چیزی را بین کردن. پنخش کردن. (از فرهنگ شعوری). [ا] حصار کردن. احاطه کردن. گرد گردیدن. (آندراج). [ا] بیچیدن. (فرهنگ شعوری). [ا] خود را آزار دادن. (آندراج).

**ببخدن.** [ب] [د] [ع] (ص). [ا] دختر نرم و نازک بودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

**ببخرد.** [ب] [خ] [ع] (ص مرکب) خیردار. طالب.

۱- از: ب + خدا.

۲- از: ب (= پ) + خورد، که گاه به اول کلمه آید مانند بخرد، بهوش و گاه به آخر کلمه آید مانند سپهد و غیره و به معنی صاحب است.

خردمند. (انجمن آرای ناصری). هوشمند.  
صاحب عقل. صاحب شعور و ادراک.  
خبردار. (هفت‌قلزم):  
مردمان بخرد اندر هر زمان  
راه<sup>۱</sup> دانش را بهر گونه زبان... رودکی.  
بفرمودشان گفت بخرد بوید  
به ایوان او با هم اندر شوید.  
مرانیز یا مرز تو کار نیست  
که نزدیک بخرد سخن خوار نیست.  
فردوسی.  
که ای‌دون شنیدستم از موبدان  
ز اخترشاسان و از بخردان.  
فردوسی.  
یکی انجمن ساخت با بخردان  
هشیوار و کارآزموده ردان.  
فردوسی.  
چو رازت به شهر آشکارا شود  
دل بخردت بی‌مدارا شود.  
فردوسی.  
ز ترکان ترا بخرد انگاشتم  
جز آنگونه هستی که پنداشتم. فردوسی.  
این سیرت و این عادت و این خو که تو داری  
کس را نبود تا نبود بخرد و هشیار. فرخی.  
با بخردان نشین چو بخواهی همی نشست  
با نیکوان غنو چو بخواهی که بنوی. فرخی.  
به حیله ساختن استاد بخردان زمین  
به حرب کردن شاگرد پادشاه زمان. فرخی.  
رمضان بیری بس چابک و بس باخرد است  
کار بخرد همه زیبا بود و اندرخور. فرخی.  
لیکن عادت دارد از هر چیزها گفتن که خلاف  
خرد باشد و به تکلف گوید و من دانم که او  
بخرد است. (از تاریخ سیستان). خوارزمشاه  
بس بخرد و محتشم و خویشتن‌دار است.  
(تاریخ بیهقی). و این ابوالقاسم مردی پیر و  
بخرد و امین و سخنگوی بود. (تاریخ بیهقی).  
ایشان را می‌باید آرمود تا تنی چند از ایشان  
بخردتر اختیار کرده آید. (تاریخ بیهقی).  
اکنون نگاه باید کرد در کفایت ابن عبدالشمار  
دبیر بخرد مجرب. (تاریخ بیهقی).  
تاندانی کار کردن باطل است از بهر آنک  
کاربر نادان و عاجز بخردان تاوان کنند.  
ناصرخسرو.  
سفله جهان بی‌وفاست ای بخرد  
یا تو کجا بی‌وفا قرار کنی. ناصرخسرو.  
همچو پیل است کار بخرد راست  
پیل یا شاه راست یا خود راست. سنایی.  
دوست دانی نه بنده مر خود را  
این بود شیوه مرد بخرد را. سنایی.  
نبود هیچ طفل بخرد خرد.  
گر عمر تو باشد به جهان تا سبب  
افسانه شمر زیستن بی‌مر خود  
باری چو فسانه می‌شوی ای بخرد  
افسانه نیک شو نه افسانه بد.  
۱ (از تاریخ طبرستان).  
ملک فرمود خواندن موبدان را

همان کار آگاهان و بخردان را. نظامی.  
هم نامه خسروان بخوانی  
هم گفته بخردان بدانی. نظامی.  
چو سلطان عنایت کند با بدان  
کجا ماند آسایش بخردان. سعدی.  
عجب نبود از سیرت بخردان  
که نیکی کنند از کرم با بدان. سعدی.  
چو گفتم، نصیحت پذیر و بدان  
عمل کن که باشی سر بخردان. سعدی.  
در بساط نکه‌سنان خودفروشی شرط نیست  
یا سخن دانسته گوی ای مرد بخرد یا خموش.  
حافظ.  
پیرسید از ایشان که ای بخردان  
به لشکرگه عدل اسپهبدان. جامی.  
بلخ را نسبت اگر چند به او باش دهند  
بر هر بیخردی نیست که صد بخرد نیست.  
؟ (انجمن آرای ناصری).  
- بخرد بخردان: اعقل عقلاء. داناترین  
دانایان. (آندراج) (ناظم الاطباء).  
- || لقبی است مر و زرای بعضی ممالک  
شرقی را. (آندراج). لقب بزرگترین وزراء و  
صدراعظم. (ناظم الاطباء).  
- نایخرد: نادان. رجوع به همین ماده شود.  
**بخردن**. [بَ رَ دَ] (مص) بخردن. مصروع  
شدن. (ناظم الاطباء) (از شعوری ج ۱ ورق  
۲۱۸). و رجوع به بخردین شود.  
**بخردنوازه**. [بَ رَ نَ] (نص مرکب)<sup>۲</sup> که بخرد  
را نوازد. خردمندنواز. خردمندپرور:  
خدای خردبخش بخردنوازه  
همان ناخردمند را چاره‌ساز. نظامی.  
**بخردوار**. [بَ رَ] (ص مرکب) آخردمندانه.  
هوشیارانه: امیر سخت‌شادمانه شد و گفت ای  
ظاهر... سخت بخردوار جوابی است. (از  
تاریخ بیهقی).  
**بخردوی**. [بَ رَ] (حامص مرکب) عقل.  
خرد. لب. هوش. دراکه. دانایی. (فرهنگ  
نظام). فرات. زیرکی. دانایی. کیاست. (ناظم  
الاطباء). خردمندی. فرزانتگی. هوشیاری.  
(شرفنامه منیری). دانایی. (غیث اللغات):  
که اندیشه‌ای در دلم ایزدی  
فراز آمده‌ست از ره بخردی. فردوسی.  
نکوتر هنر مرد را بخردی است  
که کار جهان و ره ایزدی است.  
فردوسی.  
مرا بخردی هست اگر سال نیست  
بسان گوانم بر و یال نیست. فردوسی.  
ای همه حزی و همه مردمی  
و ای همه رادی و همه بخردی. فرخی.  
بود دوری از بدره بخردی  
بهی نیکی و دوری است از بدی.  
اسدی (گرشاسبنامه).  
بخردی باید و دانش که شود مرد تمام

تو به حیلت چه بری نسبت خود سوی تمیم.  
ناصرخسرو.  
نکوتر هنر مرد را بخردی است  
که کار جهان و ره ایزدی است.  
(از نوروزنامه).  
بفرمود تا آتش موبدی  
کشند از هنرمندی و بخردی. نظامی.  
باز گفتا چرا ددی سازم  
اول آن به که بخردی سازم. نظامی.  
طبیعت شود مرد را بخردی. سعدی.  
- نایخردی: نادانی. و رجوع به همین ماده و  
بخرد شود.  
**بخرگ**. [بَ رَ] (ب) بادام کوهی کوچک که  
در جنگل جنوب ایران بسیار است. آنرا چیده  
تلخیش را زایل نموده، خورند. لفظ مذکور در  
تکلم شیراز داخل است. (فرهنگ نظام). بادام  
کوهی که از چوب آن عصا سازند. (ناظم  
الاطباء). نام میوه‌ای است که آنرا بادام کوهی  
میگویند و چوب آنرا بجهت میمنت عصا  
کنند. (برهان قاطع) (هفت‌قلزم) (از شرفنامه  
منیری). به شیرازی بادام کوهی را نامند.  
ارجان. ارچن. ارزن. چوب آنرا عصا کنند و  
خجسته شمرند. (انجمن آرای ناصری)  
(آندراج):  
ارده و بخرگ و سیلان چو یک انکم بخوری  
بر دلت کشف شود چند هزاران اسرار.  
بسحاق اطعمه.  
**بخرة**. [بَ رَ] (ع) گیاهی است. (مستهی  
الارب) (ناظم الاطباء).  
**بخریت**. [بَ رَ] (هندی) (ا) شریک.  
حصه‌دار. بهره‌دار. (ناظم الاطباء).  
**بخردین**. [بَ رَ / دَ] (مص) بخردن.  
مصروع شدن. || بخردن. زاریدن. بخود  
پیچیدن از رنج و درد. (ناظم الاطباء). || به  
معنی الصبیان عربی است. (از فرهنگ  
شعوری).  
**بخرده**. [بَ رَ / دَ] (نص) مصروع کسی  
که مبتلا به صرع باشد. (ناظم الاطباء).  
**بخزو**. [بَ] (ع مص) کور کردن و برکندن  
چشم کسی را. (مستهی الارب) (از ناظم  
الاطباء) (از اقرب الموارد).  
**بخس**. [بَ] (ص) پزمرده و فراهم آورده.  
(برهان قاطع) (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ  
رشیدی). پزمرده و افسرده و منقبض و  
درهم‌کشیده. (ناظم الاطباء). گداخته و  
پزمرده. (غیث اللغات). || پوستی که از  
حسرات آتش چین‌چین و درهم‌کشیده و  
پزمرده شده باشد. (برهان قاطع). پوستی که

۱-ن: راز. ۲-از: بخرد + نوازه.  
۳-از: بخرد + وار (پسوند).  
۴-در شعوری با فتح باه هم ضبط شده است.

تف آتش بیدان رسیده باشد. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی) <sup>۱</sup> (آندراج) (انجمن آرا). برهم آمدن دل بسبب غمی یا طیشی. (از برهان قاطع). || فروپز مردن از غم. (فرهنگ اسدی). پژمرده شدن. (شرفنامه منیری). آزدگی و رنجیدگی دل. آندرگی و پژمردگی از اندوه و یا از بیماری. (از ناظم الاطباء). || گداز و رنج و تابش دل. (برهان قاطع). گرمی و تاب. (ناظم الاطباء). گداز و رنج. (شرفنامه منیری) (از فرهنگ سروری). || عشوه و خرام. (برهان قاطع) (انجمن آرا) (آندراج). عشوه. (شرفنامه منیری) (فرهنگ سروری). عشوه و کرشمه و ناز و دلفریبی و خرام و رفتار با تیخت. (ناظم الاطباء).

**بخس**. [ب] [ع مص] کاستن حق کسی را. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج). کاستن. (از اقرب الموارد). نقصان کردن. (غیاث اللغات). بکاستن. (تاج المصادر بیهقی). || کور کردن چشم و برکندن آن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). کور کردن. لغتی است در بخش. (از اقرب الموارد). و رجوع به بخش شود. || بیداد کردن بر کسی. (منتهی الارب) (از آندراج). ظلم کردن کسی را. (ناظم الاطباء). ستم کردن. (از تاج العروس) (وقوله تعالی: و لا تبخسوا الناس: ای لا تظلموهم <sup>۲</sup>. (تاج العروس).

**بخس**. [ب] [ع ص] کم و اندک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). ناقص. (از اقرب الموارد) (غیاث اللغات): و شروه بمن بخش. (قرآن ۲۰/۱۲). و فروختن او را بیبایی کاسته‌خست. (کشف الاسرار ج ۵ ص ۲۸).  
- بشمن بخش فروختن؛ بیبای اندک فروختن.

- بخش پذیرفتن؛ کاهش یافتن: انواع ارتفاعات در مراتع و مزارع بخش و نقصان پذیرفت. (سندبادنامه ص ۱۲۲).

|| زمینی که بی آب دادن برویاند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). زری که به آب باران زراعت شود. (از اقرب الموارد). زمینی که بر دهد بی آب دادن. (مهذب الاسماء). زمینی که با آب باران زراعت کنند. (از برهان قاطع). زمینی که بی آب دادن، به آب باران مزروع شود. (از فرهنگ رشیدی) (از فرهنگ جهانگیری). زمینی که بی آب و پژمرده باشد و بیابان سبز شود. (از انجمن آرا) (آندراج): و هیچ آب روان نباشد و نه کاریز و همه غله ایشان بخش است. (فارسانه ابن‌البخس ص ۱۴۰). و غله آنجا (غندجان) بخش باشد. (فارسانه ابن‌البخس ص ۱۴۳). و غله آنجا (خشت و کمارج) بعضی بخش است و بعضی باریاب. (فارسانه ابن‌البخس ص ۱۴۳). و همه غله ایشان [کازرون]

بخش باشد و اعتماد بر باران دارند. (فارسانه ابن‌البخس ص ۱۴۵). محصولی که از مردم بازار نشین ستانند. (ناظم الاطباء). || آنچه عشاران بعد گرفتن صدقه بحیله مزد گیرند. (ناظم الاطباء). || پول قلب ناسره. (برهان قاطع). پول قلب و ناسره. (ناظم الاطباء). زر قلب. زر ناسره. (غیاث اللغات).

**بخسان**. [ب] [تف] پژمرده و فراهم‌آمده. (برهان قاطع) (آندراج). پژمرده و درهم‌کشیده. (ناظم الاطباء). || رنج‌دیده و الم‌کشیده. (برهان قاطع) (آندراج) (ناظم الاطباء). || گدازان. (برهان قاطع) (صحاح الفرس) (آندراج) (ناظم الاطباء). گداخته‌شده. (ناظم الاطباء). || خرامان. || گداختن. (برهان قاطع) (آندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به بخسانیدن شود.

**بخسانیدن**. [ب] [د] (مص) گدازانیدن. (برهان قاطع) (آندراج) (فرهنگ سروری). گداختن. (نسخه‌ای از فرهنگ اسدی). گداختن و حل کردن و آب کردن. (ناظم الاطباء). || پژمرده ساختن. (برهان قاطع) (فرهنگ سروری). || پژمردن. ترنجیدن از غم یا درد. (یادداشت مؤلف). || در رنج داشتن. (برهان قاطع) (آندراج) (فرهنگ سروری). آزدن. (ناظم الاطباء). || خرامیدن. (برهان قاطع) (آندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به بخسان و پخسان و پخسانیدن و بخش و بخشی و پخیدن و پخسیدن شود.

**بخست**. [ب] [ع] (ع) صدا و آواز هر چیز. (برهان قاطع) (هفت‌قلزم) (آندراج) (انجمن آرا). صدا و آواز و آواز برگشت. (ناظم الاطباء).

**بخست**. [ب] [ع] (ع) صدا و آواز دماغ در خواب، و آن را بعریبی غطیط خوانند. (از برهان قاطع) (از آندراج) (از هفت قلزم) (انجمن آرا). غطیط صدا و آواز بینی در خواب. (ناظم الاطباء). فحقه. فخیخ. (یادداشت مؤلف). خرخر.

- بخست کردن؛ خرخر کردن خفته و جز آن. غطیط. (مجمّل اللغة از یادداشت مؤلف).

**بخست**. [ب] [ع] (ع) / بَخْ / بَخْ [ع] (ع) جستانور کوچکی مانند ملخ. (ناظم الاطباء).

**بخستانیدن**. [ب] [ع] (مص) کسی را در خواب بخرخر انداختن. (ناظم الاطباء).

**بخستن**. [ب] [ع] (ع) / بَخْ / بَخْ [ع] (ع) (مص) صدا کردن دماغ در خواب. (برهان قاطع) (آندراج). صدا کردن دماغ خفته. (فرهنگ سروری). خرخر کردن در خواب و صغیر زدن. (ناظم الاطباء).

**بخسلوس**. [ب] [س] (لخ) نام پادشاهی (در داستان وامق و عذرا) که عذرا را بقره و تعدی و عنف برده بود. (از برهان قاطع) (از آندراج)

(از ناظم الاطباء) (از فرهنگ سروری):

یکی شاه بد نام او بخسلوس که با حیله و رنگ بود و فسوس. عنصری. حال اصحاب کهنف و دقیانوس

قصة بخسلوس و شهر فسوس. سنایی. **بخسوم**. [ب] [ش] (ع) شرابی که از آرد گندم و ارزن و امثال آن سازند. (برهان قاطع) (آندراج). شرابی که از گندم سازند. (فرهنگ سروری) (انجمن آرا). شرابی که از آرد گندم و ارزن و مانند آنها سازند و بوزه نیز گویند. (ناظم الاطباء):

خری که آبخورش زیر ناودان عصر علف عصاره بکتی و بخسم و شوشو.

سوزنی بکتی و بخسم خوردند و زان شوند مست و خراب زاب تتماچی که باشد سرد و بی تکوب و سیر.

سوزنی بخوری رطل و بی کوزه می کو بشکنند روزه نه زانگور است و تر شیر نه از بکتی نه از بخم.

مولوی (از فرهنگ سروری).

**بخسودن**. [ب] [د] (مص) چکش زدن. (ناظم الاطباء). کوفتن. (ناظم الاطباء). (آندراج). || شکستن. (ناظم الاطباء). || کفتن. || آزدن. || برکندن. (آندراج). || آرد کردن. (ناظم الاطباء) (آندراج). || تراشیدن. (ناظم الاطباء). || آره کردن. (ناظم الاطباء) (آندراج). || مقرض کردن. || جیدن. || آذوب کردن. (ناظم الاطباء). گداختن. (آندراج). || عوض کردن. (ناظم الاطباء). تفسیر دادن. (آندراج). || ترسیدن. || آتپیدن. (ناظم الاطباء) (آندراج). || آندوهگین بودن. (آندراج). آزرده شدن. (ناظم الاطباء).

**بخسی**. [ب] [ص] پژمرده. (برهان قاطع) (آندراج). پژمرده و منقبض. (ناظم الاطباء). || گداخته. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). گداخته‌شده. (آندراج). || از عربی بی آب حاصل آمده. (برهان قاطع) (آندراج). کشت

۱- در فرهنگهای رشیدی و جهانگیری این دو معنی یکی است و معنی دوم مثال برای معنی اول است بدین ترتیب که پژمرده و فراهم‌آمده مانند پوستی که...

۲- لایبخسرا الناس اشیاء هم. (قرآن ۸۵/۷) و چیزهای مردمان بکاهید. (کشف الاسرار ج ۳ ص ۶۶۹). بنابراین آیه شاهد معنی اول خواهد بود.

۳- در ناظم الاطباء بفتح اول و دوم است.

۴- ضبط نخستین و دومین از ناظم الاطباء و سومی از فرهنگ سروری است و نیز ناظم الاطباء بصورت ماده دیگری آورده: بَخْشْتَن؛ خرخر کردن در خواب و سخن گفتن در خواب و هذیان گفتن.

بی آب حاصل داده. (ناظم الاطباء). دیمی. دیم. (یادداشت مؤلف):

تو کشتند جهانی ز داس مرگ برتر  
کنون که زرد شدستی چو گندم بخشی.  
ناصر خسرو (از فرهنگ شعری).

و رجوع به ماده بعد شود.

**بخشی.** [ب] (ع ص نسبی) آب نداد. [اکتت بی نیاز از آب دادن. (متنی الارب) (ناظم الاطباء). خلاف مستی. (از اقرب الموارد). ج. بخوس. [محصولی که از مردم بازارتین ستانند. [آنچه عشاران بعد گرفتن صدقه بحیله مزد گیرند. (متنی الارب). و رجوع به بخش و متنی الارب شود.

**بخسیدن.** [ب] (ذ) (مص) پژمرده ساختن. (آندراج). پژمرده و افسرده کردن. (ناظم الاطباء). [در رنج داشتن. (آندراج) (ناظم الاطباء). پریشان خاطر نمودن. آزار کردن. (ناظم الاطباء). [گذازاندن. (آندراج) (ناظم الاطباء). [گذاختن. (فرهنگ سروری):

همی به آتش خواهند بردند زیراک  
بزر آتش زری شود جدا ز می  
اگر زری نکند بر تو کار آن آتش  
وگر می بنما تا ابد همی بخشی.

ناصر خسرو (دیوان ج مینوی ص ۳۶۳).  
[خرامان رفتن. (آندراج) (ناظم الاطباء).  
گرازان رفتن. گرازانیدن. گرازیدن. (شرفنامه  
منیری) ۱. [پژمردن. [در رنج بودن. (فرهنگ  
سروری). و رجوع به بخشانیدن شود.

**بخسیده.** [ب] (ذ / و) [ن-سف] تابیده و  
گداخته. [پژمرده و فراهم آمده. (ناظم  
الاطباء):

همچو گرماه که تفسیده بود  
اندر آبی جانن بخسیده شود<sup>۲</sup>.

مولوی (مثنوی ج خاور ص ۱۹۴).  
[خرامان. (ناظم الاطباء).

**بخش.** [ب] (ا) حصه و بهره. (برهان قاطع)  
(آندراج) (انجمن آرا). بهره و حصه و قسمت  
و نصیب. (ناظم الاطباء). حصه مردم و  
قسمت. برخ. بهره. بهره. (از شرفنامه منیری).  
حصه و نصیب. (غیث اللغات). سهم. قسم.  
قسمت. رسد. جزه. پاره. بعضی. قطعه. حصه.  
قسمت. نصیب. نصیب. شقص. حظ. تیر. لخت.  
بهره. بهره. (از یادداشتهای مؤلف):

ز آهو همان کش سید است موی  
چنین بود بخش تو ای نامجوی. فردوسی.  
همان بخش ابرج از ایران زمین  
که دادش فریدون با آفرین. فردوسی.  
ز جیحون همی تا سر مرز تور  
از آن بخش گیتی ز نزدیک و دور.

فردوسی ۴.  
این همی گوید بخش تو چه آمد بنمای  
آن همی گوید قسم تو چه آمد بشمر. فرخی.

باغی نهاده هم بر او با چهار بخش  
پر نقش و پرنگار چو ارتنگ مانوی  
هر بخش او همی چو جهانیت مستقیم  
هر هندسی آزو چو سپهریست مستوی.

فرخنی.  
که زد پرگار این گنبد که پرداخت

یهفت و دو و ده بخش مدور. ناصر خسرو.  
از آن وقت باز عادت شد که دو بخش مردان  
را بود و یک بخش زنان را و همچنین بود تا  
روز قیامت. (قصص الانبیاء ص ۲۴). و از آن  
پادشاهزادگان کی با او بودند هر قومی را  
سری کرد و یک بخش خویشان را جدا کرد.  
(فارسانامه ابن البلیخی ص ۸۰). هر سال آفتاب  
را بدوازنده قسمت کرد هر بخشی سی روز.  
(نوروزنامه). کمان را از صورت بخششاه  
فلک برداشته‌اند. (نوروزنامه). و باز به  
تضعیف بررفته‌اند تا بشازنده. هر خانه‌ای به  
سه بخش. (نوروزنامه).

داری از رسم و ره و سان ملوک نیکنام  
حصه و حظ و نصیب و قسم و بخش و بهر و تیر.  
سوزنی.

انده دنیا مخور ای خواجه خیز  
گر تو خوری بخش نظامی بریز. نظامی.  
[[امصن] بخشش. (از ولف). ماده مضارع به  
معنی اسم مصدر. جوده:

جهانی سراسر بدو گشت شاد  
چه نیکو بود شاه با بخش و داد. فردوسی.  
به بخش و به دانش به فر و هنر  
نبد تا جهان بد چو<sup>۵</sup> نامور. فردوسی.

چنانی گوی بود فرخ نژاد  
جوان و جهانجوی و با بخش و داد.

فردوسی.  
روز بزم از بخش مال و روز رزم از نعل خنگ  
روی دریا کوه و روی کوه چون دریا کند.

منوچهری.  
[بخت. (فرهنگ فارسی معین). سرنوشت.  
تقدیر. (از ولف). قسمت و قضا. امثال و حکم  
دهخدا ج ۱ ص ۱۰۴):

مترسید از نیزه و تیر و تیغ  
که از بخش ما نیست روی گریغ. دقیقی.  
به آوردگه رفت<sup>۶</sup> چون پیل مست  
تو گفتی مگر طوس اسپهبد است  
بدین سان همی گشت پیش سپاه  
نبد آگه از بخش خورشید و ماه. دقیقی.

چنین آمدم بخش از روزگار  
تو جان و تن من بزهار دار. فردوسی.

همی خواست پیروزی و دستگاه  
نبود آگه از بخش خورشید و ماه. فردوسی.  
ز بخش جهان آفرین بیش و کم  
نباشد میمهای برخیره دم. فردوسی.  
چنین است بخش سپهر روان  
یکی زو توانا دگر ناتوان. اسدی.

چنین گفت اثرط که یکبار نیز  
بکوشیم تا بخش یزدان چه چیز.  
(گر شاسب‌نامه ج یغما بی ص ۲۴۷).  
مجو آو و از دل خردمند باش  
به بخش خداوند خرسند باش.

(گر شاسب‌نامه).  
ز بخشیدن چه عزیز آمد نگارنده دو گیتی را  
که نقش از گوهران دانی و بخش از اختران بینی.  
سنایی.

— امثال:

از بخش گزیر نیست. (از امثال و حکم دهخدا  
ج ۱ ص ۱۰۴).

[موهبت (ایزدی). (فرهنگ فارسی معین).  
موهبت الهی. فر. (یادداشت مؤلف):

که با فر و برز است و بخش و خرد  
همی راستی را خرد پرورد. فردوسی.  
[[امص] تقسیم. (یادداشت مؤلف). قسمت  
کردن:

نبودش<sup>۷</sup> پسندیده بخش پدر  
که دادش بکهرت پسر تخت زر. فردوسی.  
[یکسی از اعمال اربعه حساب. تقسیم<sup>۸</sup>.

رجوع به تقسیم شود. [((] برج (خواه برج  
کیوتر، خواه برج قلعه و خواه برج فلک). (از  
برهان قاطع). برج. کیوترخان. برج فلک.  
(ناظم الاطباء). برج فلکی. (یادداشت مؤلف):  
چو پیدا شد آن چادر عاج کون  
خور از بخش دوپیکر آمد برون.

فردوسی (از یادداشت مؤلف).  
[ماهی که بعربی حوت گویند. (از برهان

۱- در برهان معانی را بصورت وصفی چنین  
آورده: تساییده و گداخته و پژمرده شده و  
فراهم آمده، خرامان.

۲- در مثنوی ج نیکلسون چنین است: تنگ  
آبی جانن بخسیده شود (دفتر سوم ص ۲۰۲) و  
رجوع به بخسیده شود.

۳- در پهلوی baxsh (تقدیر. سرنوشت)، در  
پازند breh، اوستا brāy (بارتولمه)، پهلوی  
brīn brītan، فارسی (بگردن)، همیشة بهر  
(نیرگ). بارتولمه بخش را از ریشه bag  
اوستایی (تعیین کردن. مقرر داشتن. مراقت  
کردن) دانسته است. (از حاشیه برهان قاطع ج  
معین).

۴- مرحوم دهخدا در یادداشتی آورده‌اند: در  
تداول فردوسی یک بخش یا بخشی یعنی نیم و  
نصف و دو بخش یعنی دو ثلث و سه بخش  
یعنی سه ربع و غیره و همچنین در بهر و بهره و  
پاس و امثال آن.

۵- سلطان محمود.

۶- پسر گشتاسب.

۷- سلم را.



بر تن و جان من بخشاید. خاقانی.  
بخشایش جانور کن بسیج  
بنجانور بر بخشای هیچ. نظامی.  
نه شب خسیم نه روز آسایشم هست  
نه یک ذره ز تو بخشایم هست. نظامی.  
بتو مشغول و با تو همراهم  
وز تو بخشایش تو می‌خواهم. سعدی.  
پسنیده‌ست بخشایش ولیکن  
منه بر ریش خلق آزار مرهم.  
سعدی (گلستان).  
خدا را بر آن بنده بخشایش است  
که خلق از وجودش در آسایش است.  
سعدی.  
بخشایش الهی گمشده‌ای را در مناهی چراغ  
توفیق فزانه داشت. (گلستان).  
حافظ از معقدانست گرمای دارش  
زانکه بخشایش بس روح مکرم باوست. حافظ.  
بخشش. انعام. (ناظم الاطباء) (یادداشت  
مؤلف):  
سر مایه شاه بخشایش است  
زمانه ز بخشش بر آسایش است.  
فردوسی (از یادداشت مؤلف).  
تا نگرید کودک حلوافروش  
دیگ بخشایش کجا آید بجوش. مولوی.  
**بخشایش**. [ب ی] (بخ) دهی از بخش  
بستان آباد شهرستان تبریز است که ۲۴۷۹ تن  
سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج  
۴).  
**بخشایش آمدن**. [ب ی و د] (مصص)  
مرکب... از کسی یا کسی را بر کسی؛ رحم  
آمدن کسی نسبت به دیگری؛  
همه خسته و کشته شد بیگناه  
که آمد که بخشایش آید ز شاه. فردوسی.  
که آمد که بخشایش آید ترا  
ز کین جستن آسایش آید ترا. فردوسی.  
بترسید و از هوش برقت و از اسب درافتاد،  
شاه را بر او بخشایش آمد. (اسکندرنامه  
نسخه سعید نفیسی).  
**بخشایش آوردن**. [ب ی و د] (مصص)  
مرکب) رقت کردن. رحم کردن. ترحم کردن.  
رحمت آوردن. عفو کردن. درگذشتن؛  
نه بخشایش آرد بکس بر نه مهر  
دژا گاه دیوی بر آژنگ چهر. فردوسی.  
که ایوان او بود زندان من  
چو بخشایش آورد یزدان من. فردوسی.  
کنون رنج مهرش بجایی رسید

۱- این کلمه را فرهنگستان بجای Escadre  
اختیار نموده است.  
۲- اسم مصدر از بخشایدن و بخشودن،  
پهلوی apaxshāyishn (از حاشیه برهان فاطم  
ج معین).

(فرهنگ رشیدی). بخشش کننده. (آندراج).  
دهنده و عطا کننده و انعام دهنده. مانند پادشاه  
مملکت بخشا. (ناظم الاطباء)؛  
نسبت فضل از دل رخشان او گیرد سپهر  
نسخت جود از کف بخشای او گیرد سبحان.  
ادیب صابر.

- جرم بخشا؛ بخشنده جرم؛  
که دردمندنوازی و جرم بخشایی. سعدی.  
- راحت بخشا؛ راحت بخش. (از یادداشت  
مؤلف).

- روح بخشا؛ روح بخش. (از یادداشت  
مؤلف).

- گنه بخشا؛ گنه بخش. (از یادداشت مؤلف).  
**بخشانیدن**. [ب د] (مص) ترحم کنانیدن و  
شفقت کنانیدن و مرحمت کنانیدن. (ناظم  
الاطباء).

**بخشانید**. [ب د و] (نصف) بخشیده و  
عطا شده. (ناظم الاطباء).

**بخشای**. [ب] (نصف) بخشنده و شفقت کننده.  
(ناظم الاطباء). بخشا. و رجوع به بخشا شود.

**بخشایا**. [ب] (مص) بخشش و عفو. (ناظم  
الاطباء).

**بخشایان**. [ب] (نصف، ق) در حال بخشیدن.  
(یادداشت مؤلف).

**بخشایدن**. [ب ی د] (مص) ترحم کردن و  
بخشیدن. (ناظم الاطباء).

**بخشایش**. [ب ی] (مص) ۱ از جرم و گناه  
و تقصیر و از کشتن کسی درگذشتن. (برهان  
فاطم). از جرم و گناه کسی گذشتن. (انجمن  
آرا). از گناه درگذشتن. (غیاث اللغات). عفو.  
آمرزش. (ناظم الاطباء). حنان. (مستهبی  
الارباب). رافت. رحمت و شفقت. گذشت.  
رحم. درگذشتن از گناه. تجاوز. (یادداشت  
مؤلف):

ز بخشایش و بخشش و راستی  
نیم همی در دلش کاستی. فردوسی.  
اگر شاه با داد و بخشایش است  
جهان پر ز خوبی و آسایش است. فردوسی.  
چو بخشایش پاک یزدان بود  
دم آتش و باد یکسان بود. فردوسی.  
بخشایش و ترحم بس نیکو است خاص بر  
این بی‌زبانان. (تاریخ بیهقی).  
بخشایش از که چشم همی داری  
بر خویشتن خود از چه نبخشایی.  
ناصر خسرو.

ای باز پسین زاده مصنوع نخستین  
در بخشش و بخشایش و در دانش و در دین.  
سنایی.  
آفتاب بخششی و سایه بخشایشی  
ز آفتاب و سایه بر سیدم همین آمد جواب.  
سوزنی.

اهل بخشایشم سزد که دلت

قاطع) (از انجمن آرا) (فرهنگ سروری).  
بخش؛ بهر. برای. در لهجه قزوینیان؛ بخش  
تو، بخش من و غیره؛ برای تو، برای من و جز  
آن. (یادداشت مؤلف). مجموعه کشتیهای  
چنگی که بفرماندهی یک نفر است. (واژه‌های  
فرهنگستان). ۱. باب. فصل (در کتاب و جز  
آن). (از یادداشت مؤلف). اقسمت کوچکی  
از یک شهر؛ بخشی یک تهران. (از فرهنگ  
فارسی معین). او واحدی در تقسیمات اداری  
کشور و آن شامل چند دهستان است و هر  
شهرستان شامل چند بخش است. (فرهنگ  
فارسی معین). اقسمت (نصف) بخشنده و  
عطا کننده و تقسیم کننده و همیشه بطور ترکیب  
استعمال می‌شود. (ناظم الاطباء).

ترکیبها:  
- آرام بخش. آرامش بخش. آرزو بخش؛

بنالم کارزوبخشی ندارم  
بگریم کآشنارویی ندارم. خاقانی.  
آزادی بخش. آسایش بخش. اطمینان بخش.  
الهام بخش. امید بخش. تاج بخش.  
تسلی بخش. تسلیت بخش. جان بخش.  
جرم بخش. جهان بخش. حیات بخش.  
خاتمه بخش. خطاب بخش. خلاص بخش.  
خواستسته بخش. داد بخش. دوا بخش.  
ذوق بخش. راحت بخش. رضایت بخش.  
روان بخش. روح بخش. روش بخش؛

روش بخش پرگار جنبش پذیر. نظامی.  
روشنی بخش. رهایی بخش. زربخش.  
زیست بخش. زیسان بخش. سربخش.  
سرور بخش. سعادت بخش. سود بخش.  
شفابخش. ضیابخش. عطا بخش. علم بخش.  
عاقبت بخش. فرح بخش. فیض بخش.  
فریاد بخش. کام بخش. گناه بخش. گنج بخش.  
گنه بخش. گهر بخش. لذت بخش. لقمه بخش.  
مال بخش. مسرت بخش. ملک بخش.

نجات بخش. نور بخش. نوش بخش؛  
قدح شکر افشان و می نوش بخش. نظامی.  
نیرو بخش. هوش بخش؛  
دگر باره زد نسبت هوش بخش. نظامی.  
هیجان بخش. (ان مص مرخم) در ترکیباتی  
نظیر: خدابخش، یزدان بخش، معنی مفعولی  
دارد یعنی بخشیده خدا، بخشیده یزدان.

**بخش**. [ع مص] سوراخ کردن. گود  
کردن. نفوذ کردن. (از دزی ج ۱ ص ۵۵).

**بخش**. [ب / ب] (ع) ج، بخوش، ابخاش.  
سوراخ. حلقه طناب. حفره (سوراخی در  
زمین). (از دزی ج ۱ ص ۵۵).

**بخش آباد**. [ب] (بخ) دهی از بخش  
جنتای شهرستان سبزوار است که ۳۵۰ تن  
سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج  
۹).

**بخشا**. [ب] (نصف) بخشاینده و بخش کننده.

که بخشایش آرد هر آنکس بدید. فردوسی.  
 نه بخشایش آرد بهنگام خشم  
 نه خشم آیدش گاه بخشش بچشم. فردوسی.  
 خبر به پادشاه رسید برنشت و به مصاف  
 بوزنگان آمد و چندانی را بکشت که  
 بخشایش آورد. (نامهٔ تسر).  
 دلش در مخزن آسایش آور  
 بر آن بخشودنی بخشایش آور. نظامی.  
**بخشایش خواستن.** [بَ ی خوا / خا  
 ت] (مص مرکب) طلب بخشایش کردن:  
 استرحام؛ بخشایش خواستن. (تاج المصادر  
 بهیقی).  
**بخشایش کردن.** [بَ ی کَ د] (مص  
 مرکب) رحمت آوردن. بخشودن. بخشایدن:  
 کسی که او کند از کان تو به میتین آسیم  
 مکن برو بر بخشایش و مباش رحیم.  
 عسجدی.  
 هیچ دست آویز آن ساعت که ساعت دررسد  
 نیست الا آنکه بخشایش کند پروردگار.  
 سعدی (طیبات).  
 تو نا کرده بر خلق بخشایشی  
 کجایی از دولت آسایشی.  
 ؟ سعدی (بوستان).  
**بخشایشگر.** [بَ ی گ] (ص مرکب) رحیم  
 و رحم‌کننده. (ناظم الاطباء). رؤف. (یادداشت  
 مؤلف). رحمن. (زمخشری). بخشایشگر  
 مرادف الرحیم و بخشاینده مرادف الرحمن  
 است. (آندراج).  
**بخشای گاشی.** [بَ ی] (لخ) نورالدین  
 محمد. از شاعران قرن دوازدهم هجری و از  
 معاصران حزین بود. حزین در تذکرهٔ خود از  
 اشعار او آورده است. رجوع به تذکرهٔ حزین  
 ج ۱ ص ۷۹ بید شود.  
**بخشایندگی.** [بَ ی د / د] (حامص)  
 ترحم و شفقت. (ناظم الاطباء). عفو. بخشش.  
 درگذشتن از گناه.  
 متاب ای پارساروی از گنهکار  
 بخشایندگی در وی نظر کن.  
 سعدی (گلستان).  
 || جوانمردی و سخاوت. (ناظم الاطباء).  
**بخشاینده.** [بَ ی د / د] (ف) رحمان و  
 ترحم‌کننده. (ناظم الاطباء). رحمان. رحیم.  
 حنّان. (منتهی الارب). بخشش‌کننده و مرادف  
 الرحمن است. (آندراج). جوانمرد و سخی.  
 (ناظم الاطباء). کریم. (منتهی الارب). رحیم.  
 عَسْفُؤ: (یادداشت مؤلف): مهربان است و  
 بخشاینده. (تاریخ بهیقی ص ۳۱۶). بسم الله؛  
 بنام خداوند الرحمن؛ بخشاینده. الرحیم؛  
 مهربان. (کشف‌الاسرار ج ۳ ص ۵۴۶)<sup>۲</sup>  
 بخشاینده‌ای که تار عنکبوت را سد عصمت  
 دوستان کرد. (کلیله و دمنه).  
 چو بخشاینده و بخشندهٔ جود

نخستین مایه‌ها را کرد موجود. نظامی.  
 جرم‌بخشند و بخشاینده  
 در بروی همه بگشایند. جامی.  
**بخشایدن.** [بَ ی د] (مص) رحم کردن.  
 جوانمردی کردن. تفضل کردن. (ناظم  
 الاطباء). رحمت آوردن. رحم کردن. ترحم  
 کردن. عفو کردن. (از یادداشتهای مؤلف):  
 بخشایش بر نوجوانی من  
 بدین بازوی خسروانی من. فردوسی.  
 ز مردی بخشایش بر جان خویش  
 که هرگز ت ناید چنین کار پیش. فردوسی.  
 همی بگسلد ز آرزو جان اوی  
 بخشایش بر چشم گریان اوی. فردوسی.  
 مرا نیست این خرم آن را که هست  
 بخشایش بر مردم تنگدست. فردوسی.  
 بر همه گیتی او را بگمار  
 وانگهی بر همه گیتی بخشایش. فرخی.  
 بخشایشی تو طوطی را از آن کومی سخن گوید  
 تو گر نیکو سخن گویی ترا یزد نبخشاید؟  
 ناصر خسرو.  
 نه از حشمت محتشمان باک دارد نه بر  
 ضیعی بیچارگان بخشاید. (از قصص الانبیاء  
 ص ۲۴۳).  
 که دوستدار من از من گرفت بیزاری  
 بلی و دشمن بر من همی بخشاید.  
 مسعود سعد.  
 ولی را اگر عطا باید عدو را گر خطا افتد  
 خدا و خلق داند کان ببخشد وین بخشاید.  
 سید حسن غزنوی.  
 به ولی و عدو عطا و خطا  
 هم ببخشی و هم ببخشایی.  
 سید حسن غزنوی.  
 که شاها پیش ازینم رنج نمای  
 بزرگی کن بخردان بر بخشایش. نظامی.  
 بخشایش جانور کن بیچ  
 بناجانور بر بخشایش هیچ. نظامی.  
 هر که بر خویش نبخشاید  
 گر نبخشد کسی برو شاید. سعدی (گلستان).  
 آنکه جان بخشید و روزی داد و چندین لطف کرد  
 هم ببخشاید چو مثنی استخوان پند رحیم.  
 سعدی (طیبات).  
 پدر گفت ای پسر ترا در این نوبت فلک یاری  
 کرد... که صاحب‌دولتی در تو رسید و بر تو  
 بخشاید<sup>۳</sup>. (گلستان).  
 ای بارخدا ی عالم آرای  
 بر بندهٔ پیر خود بخشایش. سعدی (گلستان).  
 اگر بر من بخشایی پشیمانی خوری آخر  
 بخاطر دار این معنی که در خدمت کجا گفتم.  
 حافظ.  
 ایا پر لعل کرده جام زرین  
 بخشا بر کسی کش زر نباشد. حافظ.  
 برستی و پیریم بخشایش

بر عجز و فقیریم بخشایش. جامی.  
 || عفو کردن. درگذشتن. درگذشتن از گناه:  
 مگر شاه با مهر پیش آیدش  
 ببخشد گناه و ببخشایدش. (گرشاسب‌نامه).  
 چون در کان جود بگشاید  
 گنج بخشد گناه بخشاید. نظامی.  
 || بخشیدن. انعام کردن. (ناظم الاطباء).  
 بخشایدن در محل ترحم و عفو مستعمل  
 است لیکن بمعنی جود و کرم هم بندرت  
 استعمال کرده‌اند. (از غیث اللغات):  
 کسی کو ندیده بجز کام و ناز  
 بر او بر بخشایش روز نیاز. فردوسی.  
 خور و پوش و بخشا و راحت رسان  
 نگه می چه داری برای کسان.  
 سعدی (بوستان).  
 || دروغ کردن. (یادداشت مؤلف). مضایقه  
 کردن:  
 گر این آرزو شهریار جهان  
 نبخشاید از ما کهان و مهان<sup>۴</sup>  
 ز گیتی بر او بر کنند آفرین  
 که بی او مبادا زمان و زمین. فردوسی.  
 چنان چون گمان من است آب سرد  
 بخشایی از من ایا رادمرد.  
 فردوسی (از یادداشت مؤلف).  
 چرا شد رخس من با من گرفتار  
 که رخشم نیست همچون من گنهکار  
 اگر بخشایی از من بستر و گاه  
 چرا گیری از او مثنی جو و گاه.  
 (ویس و رامین).  
 یکام دل زیم یا تو همه سال  
 نبخشایم ز تو جان و دل و مال.  
 (ویس و رامین).  
 کم آزار است و بر مردم فروتن  
 مر او را لاجرم کسی نیست دشمن  
 چرا دشمن بود آنرا که جانش  
 نمی‌بخشاید از خواهند گانش.  
 (ویس و رامین).  
 چه رنج آید ازین بتر به رویم  
 که تو گویی دروغ است از تو گویم  
 چرا بخشایی از من رهگذاری

۱- کلنگ.

۲- صاحب کشف‌الاسرار در جاهای دیگر (ص ۱ و ۲۸۴ ج ۳) الرحمن را «فراخ بخشایش» ترجمه کرده است.

۳- بجز این شاهد که ماضی بخشایدن است بقیهٔ شاهد ممکن است از بخشودن هم باشد. رجوع به بخشودن شود.

۴- در همه نسخه‌ها چنین است:

بدین آرزو شهریار جهان

بخشاید از ما کهان مهان

من تصحیح قیاسی مرحوم دهخداست.

که این ایوان موبد نیست باری  
سزدگر سنگدل خواندند دشمن  
کدراه شایگان بخشایی از من  
گذارشهر و راه دشمن و دوست  
ز یار خود بیخشودن نه نیکوست.  
(ویس و رامین).

زلیخا بنادیده بد مهرور  
بدیدار یوسف چراغ بشر  
فرستاده بد کس بنزد عزیز  
بدو گفت کز وی بخشای چیز.  
شمسی (یوسف و زلیخا) ۱.

و رجوع به بخشایدن شود.  
**بخشاید ۵.** [بَ د / د] (نصف) مرحوم.  
(یادداشت مؤلف).

**بخش بخش.** [بَ بَ] (مرکب) پاره پاره.  
(غیاث اللغات) (آنتدراج). حصه حصه و  
بهره بهره. (ناظم الاطباء).

بخش بخش کردن: قسمت کردن. (ناظم  
الاطباء). تجزیه کردن. (یادداشت مؤلف).  
**بخشندار.** [بَ بَ د] (مرکب) گمرگ خانه.  
(ناظم الاطباء).

**بخش پذیر.** [بَ بَ] (نصف مرکب)  
قابل تقسیم پذیر. نقطه بخش پذیر  
نیست. (یادداشت مؤلف). (اصطلاح حساب)  
اعدادی که به عدد یا اعداد دیگر قابل تقسیم  
است.

**بخش پذیری.** [بَ بَ] (حامص مرکب)  
قابلیت قسمت.

**بخشدار.** [بَ] (نصف مرکب) دارنده بخش.  
[[اصطلاح اداروی و سیاسی] کسی که امور  
یک بخش را تحت نظر فرماندار اداره می کند.  
**بخش داری.** [بَ] (حامص مرکب) عمل و  
شغل بخشدار. [[مرکب] جایی که بخشدار  
در آن امور بخش را اداره می کند.

**بخشیدن.** [بَ شَ د] (مص) مخفف  
بخشیدن. (از یادداشت مؤلف):  
چون عقب بخشدی گزیت ببخش  
هم بده شعر نوت را فنیار.

ابوالعباس (از یادداشت مؤلف).  
**بخشش.** [بَ شَ] (مص) داد. دهش. عطا.  
انعام. (ناظم الاطباء). عطا. (آنتدراج). عداد.  
عائده. دسیمه. فجر. وهب. موهبه. موهب.  
نُحلی. عطیه. (از منتهی الارب). سخا.  
بخشدگی. رادی. صلح. هبه. بذل. رفق. نُدی.  
کرم. جود. فیض. حیوة. حباء. (یادداشت  
مؤلف):

از ملکآن کس چنو نیود جوانی  
خلق نداند همی که بخشش او چند. رودکی.  
دهد خواهندگان را روز بخشش  
درم در تنگ و گوهر در تینگوی.

بیالا بلند و بیازو سبر  
ابوالمثل.

— بخشش ساختن: تهیه کردن و بدست  
آوردن هبه و صلح و انعام:  
خدمت سلطان بر دست گرفت  
خدمت سلطان سهل است مگر  
از بی ساختن بخشش ما  
خویش را پیش بلا کرده سپر.

فرخی (دیوان چ دبیرساقی ص ۱۸۴).  
[[بخشایش. جوانمردی. عفو. (یادداشت  
مؤلف). گذشت. گذشتن از جرم و خطا:  
سر مایه شاه بخشایش است  
زمانه ز بخشش بر آسایش است.

فردوسی (از یادداشت مؤلف).  
— امثال:

از خسران لخشش از بزرگان بخشش.  
(یادداشت مؤلف).

بخشش از بزرگتر است و گناه از کوچکتر.  
(امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۳۹۴).

[[تقیم. (یادداشت مؤلف). قسمت کردن.  
بخش کردن: سلم بتور پیام فرستاد درباره  
بخش کردن فریدون جهان را به سه پسر  
خود:

سزدگر بنامین هر دو دژم  
کزینسان پدر کرد بر ما ستم  
چو ایران و دشت یلان و یمن  
به ابرج دهد روم و خاور به من  
سپارد تزدست ترکان چین  
که از ما سپهدار ایران زمین  
بدین بخشش اندر مرا پای نیست

بمغز بدژت اندرون رای نیست. فردوسی.  
مفرق: جای بخشش موی از سر. (السامی  
فی الاسامی). [[ (سرنوشت. تقدیر. نصیب.  
قسمت. قسمت ازلی. مقدر. (یادداشت  
مؤلف):

به بیژن درآمد چو پیر دژم  
نبود آگه از بخشش چرخ خم. فردوسی.  
مراگر زمانه شده است اسیری  
زمانه ز بخشش فزون نشمیری.

فردوسی (شاهنامه ج ۳ ص ۸۲۰).  
یکی آنکه از بخشش دادگر  
به آز و به کوشش نجویی گذر. فردوسی.  
بجستم خشودی دادگر

ز بخشش به کوشش ندیدم گذر. فردوسی.  
باد خنک بر آتش سوزان گماشتم  
پنداشتم که حیلتم من گشت کارگر  
آتش هزار بار فزون گشت از آنچه بود  
بخشش همه دگر شد و تدبیر من دگر. فرخی.

اگر بخشش چنین رانده است دادار  
ببینم آنچه او رانده است ناچار.  
(ویس و رامین).

۱- این مثنوی در ج اول منسوب به فردوسی  
آمده است.

بمردی چو شیر و به بخشش چو ابر.  
فردوسی.

میان بزرگان درخشش مراست  
چو بخشایش و داد و بخشش مراست.

فردوسی.  
به بخشش چو ابری بود نوبهار  
بود پیش او گنج دینارخوار.

فردوسی.  
زمین چون بهشتی شد آراسته  
زداد و ز بخشش پر از خواسته.

فردوسی.  
دل و زبان و کف او موافقت بهم  
گه وفا و گه بخشش و گه گفتار.

فرخی.  
روز بخشش نه همانا که چنو بپند صدر  
روز کوشش نه همانا که چنو بپند زین.

فرخی.  
بزرگواری و کردار اوی و بخشش او  
ز روی پیر برون آورد همی آژنگ.

فرخی.  
بسا کاکه بدینار بخشش تو ببرد  
زدل غم و زدو رخسار گوته دینار.

فرخی.  
شه از داد و بخشش بود نیکبخت  
کز و بخشش و داد نیکوست سخت.

اسدی.  
ای بازبین زاده مصنوع نخستین  
در بخشش و بخشایش و در دانش و در دین.

سنایی.  
بخشش از حق بهانه بر سعد است  
جود از ابر و لاف بر رعد است.

سنایی.  
آفتاب بخششی و سایه بخشایشی  
ز آفتاب و سایه پرسیدم همین آمد جواب.

سوزنی.  
هست سه عادت ترا بخشش و مردی و دین  
دست سه عادات تست تخم سعادات کار.

خاقانی.  
بخشش تو بقدر همت تست  
نه بقدر تنا فرستادی.

خاقانی.  
این هم ز بخشش فلک و جود عالم است  
کان را که خاک باید خوردن شکر خورد.

خاقانی.  
زان بخششی که بر در عالم شد  
انده نصیب گوهر آدم شد.

خاقانی.  
یکی را داد بخشش تا رساند  
یکی را کرد مسک تا ستاند.

نظامی.  
ببخشد دست او صد بحر گوهر  
که در بخشش نگرود ناخنش تر.

نظامی.  
بخشش نیکو آنکه ترا درویش نگرداند.  
(مرزبان نامه).

وگر بوعده بخشش به اتفاق الحال  
خلاف عادتشان آتشی جهد ز چنار.

کمال اسماعیل.  
تو کیستی که بدین مایه دستگه که تراست  
بروز بخشش گویی من و توایم اقبال.

کمال اسماعیل.  
کمال اسماعیل.

بر تو خوانم ز دفتر اخلاق  
آیتی در وفا و در بخشش.

حافظه.

حافظه.

حافظه.

حافظه.

جهان گر کنی زیر و بر چپ و راست  
ز بخشش فزونی ندانی نه کاست.  
(گر شاسب نامه).  
این به بخشش است نه بکوشش، برنج در رنج  
توان افزود در روزی نستوان افزود. از  
اسرارالاسو حید. یقول [زادداشت] ان ما  
فی العالم ینقسم بقسمن بخشش و کنش؛ یرید  
به التقدير و الفعل. (ملل و نحل شهرستانی).  
هیچ آفریده را از تقدیر ایزدی و بخشش  
آسمانی گذر نیست. (سندبادنامه ص ۳۳۰).  
در آن بخشش که رحمت عام کردند  
دو صاحب را محمد نام کردند. نظامی.  
مگر گشایش حافظ در این خرابی بود  
که بخشش از لاش در می میان انداخت.  
حافظ.

|| حوت و ماهی. (ناظم الاطباء). نام برج  
حوت است کذا فی تحفة الاحباب. (از  
شعوری):

آفتاب آید ز بخشش زی بره  
روی گیتی سبز گردد یکسره.  
رودکی (از شعوری) ۱.

**بخشش آموز.** [بَ شِ شْ / م / ف] (نصف مرکب)  
بخشش آموزنده. آنکه با داد و دهش فراوان  
خود، روش و طرز بخشندگی و داد و سخاوت  
را بدینگران یاد دهد:  
نکته دانی بذله گو چون حافظ شیرین سخن  
بخشش آموزی جهان افروز چون حاجی قوام.  
حافظ.

**بخشش کردن.** [بَ شِ شْ / م / ف] (مصص  
مرکب) بخشیدن. عطا کردن:  
بشکرگه آمد از این رزمگاه  
که بخشش کند خواسته بر سپاه فردوسی.  
چه خوری چیزی کز خوردن آن چیز ترا  
نی چو سرو آید اندر نظر و سرو چونی  
گر کنی بخشش گویند که می کرد نه او  
ور کنی عریبه گویند که او کرد نه می.

سایب.  
|| بخشش کردن. قسمت کردن. (یادداشت  
مؤلف):

چنین بخششی کان جهانجوی کردی ۲  
همه سوی کهنتر پسر روی کرد.  
فردوسی (شاهنامه ج بروخیم ج ۱ ص ۸۹).  
اما حکماء عالم، جهان را بخشش کرده اند به  
برآمدن و فروشدن خورشید. (تاریخ  
سیستان). و غنائم بخشش کردند سواری را  
سه هزار دینار رسید و هر پیاده را هزار دینار.  
(تاریخ سیستان). || مقدر کردن. تقدیر کردن:  
چنین کرد بخشش سپهر بلند  
که از تو گشاید غم و رنج و بند. فردوسی.  
ز چیزی که بخشش کند دادگر  
چنان دان که کوشش نیاید گذر. فردوسی.  
**بخشش گاه.** [بَ شِ شْ / م / ف] (مرکب) مَقْسَم.

مقسمه. قسمت گاه. بخش گاه. (یادداشت  
مؤلف): طراز؛ بخشش گاه آب باشد... (صحاح  
الفرس). و رجوع به بخشگاه شود.

**بخشش نامه.** [بَ شِ شْ / م / ف] (مرکب)  
هبه نامه. (آندراج). قیالة بخشیدن مالی یا  
ملکی به کسی. (یادداشت مؤلف).

**بخششی.** [بَ شِ شِ / ی] (ص نسب) منسوب  
به بخشش. نحلة. (ترجمان القرآن جرجانی).  
عطیه. هبه. آنچه بخشیده می شود. || درخور  
بخشش. اهل بخشش. معناد به بخشش.  
(یادداشت مؤلف).

**بخشعلی کنندی.** [بَ عَ کَ / ی] (اغ) دهی از  
بخش گرمی شهرستان اردبیل است. ۲۲۵ تن  
سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج  
۴).

**بخش کردن.** [بَ کَ / د] (مصص مرکب)  
تقسیم کردن. (ناظم الاطباء). تقسیم. اقسام.  
قسم. قسمة. (ترجمان القرآن جرجانی).  
اقسام. (تاج المصادر بیهقی). تقسیم. قسم.  
توزیع. (دهار). توزیع کردن. بخش کردن.  
(یادداشت مؤلف): الاستقسام، بخش کردن  
خواستن. (المصادر زوزنی): ساعات و  
اوقات را بخش کرده بود زمانی بنماز و  
خواندن، زمانی بنشاط و خوردن، زمانی کار  
پادشاهی بازنگریدن. (تاریخ سیستان). و هر  
مال و کراع و ملک کی آن را خداوندی پدید  
نمودی بر درویشان و مستحقان و مصالح نثار  
قسمت و بخش کرد. (فارسانماة ابن البلیخی  
ص ۹۹). پس کیومرث این مدت را بدین گونه  
بدوازده بخش کرد. (نوروزنامه). [معاویه]  
شهرها جمله بر امیران بخش کرد و عمرو  
عاص را مصر داد. (مجمل التواریخ و  
القصص).

اگر گیتی کنی بر عامیان بخش  
رسد هر کدخدایی را بر ننجی.

سعدی (گلستان).  
یکی را از بندگان خاص کیسه ای درم داد تا بر  
زاهدان بخش کند. (گلستان).

بخش کن روز خویش و شب را نیز  
مگذران بر فسوس عمر عزیز، اوحدی.

- امثال:  
جو دو خر را بخش نداند کرد؛ بسیار ناکافی و  
بیکاره است. (امثال و حکم دهخدا ج ۲  
ص ۵۹۱).

در جنگ حلوا بخش نمی کنند؛ ضرب و شتم  
در نزاع و خلاف، طبیعی باشد. (از امثال و  
حکم دهخدا ج ۲ ص ۷۸۲).

|| پاره پاره کردن؛ و او را بزخمهای پایب و  
ضربهای بی محابا بخش کردند و جان او را که  
حشاشه مکرمت بود بر باد دادند. (ترجمه  
تاریخ یمنی). || بخشیدن. عطیه کردن. عطا  
کردن.

همه بخش کرد آنچه بد بر سپاه  
سرایبره و خیمه تخت و کلاه. فردوسی.  
چو بر گل گران بدرها بخش کرد  
همه رنگ رخسارشان رخش کرد.

شمسی (یوسف و زلیخا) ۳.  
بقتار زر بخش کردن ز گنج  
نباشد چو قیراطی از دسترنج.

سعدی (بوستان).

|| مقدر کردن. تقدیر کردن. نصیب دادن:  
از آن بخش کایزد بکرده ست پیش  
نه کم گردد از رنج روزی نه پیش. اسدی.

جهاندار بخشی که کرده ست پیش  
از آن بخش کمتر نگردد نه پیش. اسدی.  
**بخشگاه.** [بَ / م / ف] (مرکب) مَقْسَم. قسمت گاه.  
بخشگاه. (یادداشت مؤلف): ... بخشگاه آب  
شیراز آنجاست. (حدود العالم). و رجوع به  
بخشگاه شود.

**بخش ناپذیر.** [بَ / م / ف] (نصف مرکب)  
غیر قابل قسمت در حساب. (واژه های  
فرهنگستان).

**بخشنامه.** [بَ / م / ف] (مرکب) حکم یا  
دستوری که از طرف وزارتخانه یا مؤسسه ای  
در نسخه های متعدد نویسد و به شعب و  
کارمندان ابلاغ کند. متداولالآل ۴. (فرهنگ  
فارسی معین). || هبه نامه. بخشش نامه. (از  
ناظم الاطباء).

**بخشندگی.** [بَ شِ شْ / د] (حماصص)  
دهش. بذل. عطا. (ناظم الاطباء). جود. عطا.  
(از آندراج). رادی. سخاوت. سخا. کرم.  
بخشش. (یادداشت مؤلف):

چنین داد پاسخ که این داستان  
شدیم بسی از لب راستان  
که شاپور گردد است با زور پیل

بخشندگی همچو دریای نیل. فردوسی.  
به بخشندگی شه چو او خود نبود  
نیارست گردون سرش را بود. فردوسی.

سه دیگر که با گنج خویشی کند

۱- در ج نفیسی و مکر چنین است: آفتاب  
آید به بخشش زی بره. و در فیسی بخط مرحوم  
دهخدا هبه بخشیزه با علامت سؤال آمده و در  
جای دیگر معنی «برج» را با علامت سؤال  
نوشته اند و برخی هم کلمه را «بخش» پنداشته و  
«ش» را ضمیر شمرده اند چه بخش هم به معنی  
«برج» آمده است و رجوع به بخش و معانی آن  
شود.

۲- بخش کردن فریدون جهان را بین سه پسر  
خرد.

۳- این مثنوی در ج اول، منسوب به فردوسی  
آمده است.

۴- در فرانسوی Circulaire. (یادداشت  
مؤلف).

بدینار کوشد که بیشی کند. فردوسی.  
 بیخشننگی یاز و دین و خرد  
 دروغ ایچ تا بر تو برنگذرد. فردوسی.  
 خواجه و سید سادات رئیس الرؤسا  
 همچو خورشید بیخشننگی و رخسانی.  
 منوچهری.  
 بزرگی بایدت بیخشننگی کن  
 که دانه تا نیشانی نروید. سعدی (گلستان).  
 از در بیخشننگی و بنده نوازی  
 مرغ هوا را نصیب ماهی دریا. سعدی.  
 || عفو. (آندراج). عفو و مغفرت. (از ناظم  
 الاطباء).  
**بخشنده**. (بَ شَ دَ / دِ) (نَف) کسی که  
 میبخشد و داد و دهش بسیار می‌کند. (ناظم  
 الاطباء). واهب. وهوب. ماجد. (منتهی  
 الارب). واهب. وهساب. وهوب. (مذهب  
 الاسماء). سخی. دهشکار. جواد. معطی.  
 دهنده. مانع. باذل. بذال. بذول. (یادداشت  
 مؤلف):  
 بدینار کم ناز و بخشنده باش  
 همان دادده باش و فرخنده باش. فردوسی.  
 چنین شهریاری و بخشنده‌ای<sup>۱</sup>  
 بگیتی ز شاهان درخشنده‌ای. فردوسی.  
 توانا و دانا و بخشنده‌ای  
 خداوند خورشید رخشنده‌ای. فردوسی.  
 خداوند بخشنده کارساز  
 خداوند روزی‌ده بی‌نیاز. فردوسی.  
 دست بخشنده تو نام تو بازگان کرد  
 تو کتون گویی این را چه دلیل است و نشان.  
 فرخی.  
 در جوانمردی جایی است که آنجا نرسید  
 هیچ بخشنده و زین پس نرسد هرگز هم.  
 فرخی.  
 ای میر نوازنده و بخشنده و چالاک  
 ای نام تو بنهاده قدم بر سر افلاک. عنصری.  
 ماه فلک فضلی و شاه حشم جود  
 رخشنده تر از ماهی و بخشنده تر از شاه.  
 سوزنی.  
 چو بخشاینده و بخشنده جود  
 نخستین مایه‌ها را کرد موجود. نظامی.  
 وین سعادت به زور بازو نیست  
 تا نبخشد خدای بخشنده. سعدی.  
 ستایش خداوند بخشنده را  
 که موجود کرد از عدم بنده را.  
 سعدی (بوستان).  
 جوانمرد و خوش خوی و بخشنده باش  
 چو حق بر تو باشد تو بر خلق پاش  
 سعدی (بوستان).  
 بخیلی که باشد خوش و تازه روی  
 بسی به ز بخشنده تلخ گوی. امیر خسرو.  
 - بخشنده دست؛ آنکه دست بخشنده دارد؛  
 خردمند به پیر و یزدان پرست

جوان گرد و خوش خوی و بخشنده دست.  
 (گرشاسب‌نامه).  
 - بخشنده زر؛ آنکه زر بخشد و عطا کند؛  
 شهشاه محمود بخشنده زر  
 فلک ناوردیده چنو تاجور. فردوسی.  
 - بخشنده کف؛ آنکه دست بخشنده دارد؛  
 چو دانا شود مرد بخشنده کف  
 مر او را رسد بر حقیقت شرف. ابوشکور.  
 - بخشنده گنج؛ آنکه گنج می‌بخشد. بسیار  
 بخشنده؛  
 هنر پرور و راد و بخشنده گنج  
 از این تخمه هرگز نبند کس برنج. فردوسی.  
 || قسمت کننده. قاسم. قسیم. (یادداشت  
 مؤلف).  
**بخشودگی**. (بَ شَ دَ / دِ) (حامص)<sup>۲</sup> عفو.  
 (یادداشت مؤلف). این واژه در مقابل کلمه  
 معافیت برگزیده شده و در همه موارد بجای  
 صرف نظر کردن بکار می‌رود خواه تفسیر و  
 گناه باشد و خواه جریمه نقدی یا پرداخت حق  
 و عوارض. (از واژه‌های فرهنگستان).  
**بخشودن**. (بَ شَ دَ / دِ) (مص) رحم و شفقت  
 کردن. (برهان قاطع). شفقت آوردن. (شرفنامه  
 منیری). رحم کردن. (غیاث اللغات) (فرهنگ  
 رشیدی) (فرهنگ جهانگیری) (آندراج)  
 (انجمن آرا). ترجمه. (تاج المصادر بیهقی)  
 (المصادر زوزنی) (دهار). رحمة. رحم. (تاج  
 المصادر بیهقی) (منتهی الارب). حنان. رحم.  
 رحمة. (ترجمان القرآن ترتیب عادلین  
 علی). مهربانی کردن. احناء. (مجله اللغة از  
 مؤلف). رحمت آوردن. ترجمه کردن. رحمت  
 کردن. رأفت کردن. حَنَ. أوییت. اویه. مأوات.  
 (یادداشت مؤلف)؛ پس بهرام گفت من شما را  
 راستگوی میدانم بدانچ گفتید از مذهب  
 یزدگرد که با من چنان کرد از مذهب او آگاه  
 شدم و برین رعیت ببخشودم. (تاریخ طبری).  
 چو بیچاره گشتد و فریاد جتد  
 برایشان ببخشد یزدان کرکر. دقیقی.  
 ترا یزد از دست او رسته کرد  
 ببخشد و رای تو پیوسته کرد. فردوسی.  
 کجا او ببخشد و دل نرم کرد  
 سر کینه خود پر آزر م کرد. فردوسی.  
 نگاری بر کفم دادی که چون آواش بشنوم  
 بر آن کس کاین نگار از کف او کم شد ببخشودم.  
 فرخی (دیوان چ دبیرساقی ص ۴۱۷).  
 بسی گشت در خاک زنه‌ار خواه  
 ببخشد خون و ببخشد شاه.  
 (گرشاسب‌نامه).  
 چو بر خزانه ببخشد و مالها بخشید  
 نماند کس که بر آن کس بیایدش بخشد.  
 محمود سعد.  
 از تو بخشودن است و بخشیدن  
 وز من افتادن است و شخشدن. سنایی.

بوسه‌ای خواستم نبخشیدی  
 لایه‌ها کردم و نبخشودی. انوری.  
 مرغان و ماهی در وطن آسوده‌اند الا که من  
 بر من جهانی مرد و زن بخشوده‌اند الا که تو.  
 خاقانی.  
 دشمنان چون بر غم بخشوده‌اند  
 بر سر دشمن روان خواهم فشانم. خاقانی.  
 کوه غم بر جانم و گردون نبخشاید مرا  
 کاین غم ار بر کوه بودی من برو بخشودمی.  
 خاقانی.  
 بر آن حمال کوه افکن ببخشود  
 بسر زانو بزانو کوه پیمود. نظامی.  
 از بس که نمود نوحه سازی  
 ببخشود دلم بر آن نیازی. نظامی.  
 ببخشود بر حال مسکین مرد  
 فرو خورد خشم سخنه‌ای سرد. سعدی (بوستان).  
 خبیثی که بر کس ترجمه نکرد  
 ببخشود بر وی دل نیکمرد. سعدی (بوستان).  
 || عفو نمودن گناه. (انجمن آرا) (آندراج).  
 عفو کردن. عفو. تجاوز. (یادداشت مؤلف).  
 درگذشتن از گناه. صرف نظر کردن؛  
 خدایا ببخشا گناه و را  
 بیغزای در حشر جاه و را. فردوسی.  
 همی داد مژده یکی را دیگر  
 که ببخشود بر بیگنه دادگر. فردوسی.  
 ز بس بانگ و فریاد خرد و بزرگ  
 ببخشودشان پهلوان سترگ. (گرشاسب‌نامه).  
 سپید گناهی کجا بودشان  
 ببخشید و از دل ببخشودشان.  
 (گرشاسب‌نامه).  
 نباید بخشودن بر کسی که تصنیف سازد و از  
 قرآن و تفسیر آن بدین صفت اجنبی و بیگانه  
 باشد. (نقض الفصائح ص ۲۸۲). || بخشیدن.  
 (برهان قاطع) (انجمن آرا) (آندراج) (فرهنگ  
 جهانگیری) (ناظم الاطباء). نحل. وهب. هبة.  
 (ترجمان القرآن جرجانی). دادن. هبه کردن.  
 (یادداشت مؤلف). عطا کردن. عطیه دادن؛  
 بسر بر نهاد افسر تازیان<sup>۳</sup>  
 بر ایشان ببخشود سود و زیان. فردوسی.  
 ببخشودش آن قوم دیگر عطا  
 که هرگز نکرد اصل گوهر خطا. سعدی.  
**بخشودنی**. (بَ شَ دَ / دِ) (ص لیاقت) درخور  
 ترجمه. (یادداشت مؤلف). رحمت آوردنی.  
 سزاوار رحم و شفقت؛  
 دگر آن که بخشودنی خوانده‌ای  
 ز مردی مراد دور نباشنده‌ای. فردوسی.  
 ۱- محمود غزنوی.  
 ۲- ضحاک.

دلش در مخزن آسایش آور  
بر آن بخشودنی بخشایش آور. نظامی.  
|| درخور انعام و عطیه و بخشش؛  
گفتی که به خاقانی وقتی گهری بخش  
بخشودنیم بالله وقت است اگر بخشی.

خاقانی.  
**بخشوده**. [بَ دَ / دِ] (ن-مصنف)  
شفقت کرده شده و بخشیده و آرزیده شده.  
(ناظم الاطباء). معفو. (یادداشت مؤلف).  
عفو کرده. || کسی که از مالیات و عوارض  
معاف است. معاف. (فرهنگ فارسی معین).  
**بخشه**. [بَ شَ / شِ] (ا) حصه و بهره.  
(آندراج). بهره و حصه و قسمت و بخش.  
(ناظم الاطباء).

**بخشی**. [بَ] (ا) نصیب و حصه. (آندراج).  
بخت و نصیب و بهره. || مزد و مواجب. (ناظم  
الاطباء). || اصابع عذاری، قسمی انگور. (از  
بحر الجواهر نسخه مؤلف). || (ص) دهنده و  
مشاهره دهنده. (آندراج). عطا کننده و  
ادا کننده مزد. (ناظم الاطباء).

**بخشی**. [بَ] (ا) (اصطلاح حساب) مقوم.  
(از واژه های فرهنگستان).  
**بخشی**. [بَ] (ص، ا) (مسنولی بخشی،  
بگی<sup>۱</sup> از چینی جدید پی<sup>۲</sup> پشه<sup>۳</sup>، چینی  
میانه پاک دزی<sup>۴</sup> یعنی مرد دارای اطلاعات  
وسیع). (از فرهنگ فارسی معین). محرر و  
منشی. || جراح. || اناب حاکم. || ناظر. (ناظم  
الاطباء). || روحانی، روحانی بودایی، ج،  
بخشیان. (فرهنگ فارسی معین). پیشوایان  
دین مغول، عیاقان و احکامیان یا جادوگران  
مغول. (یادداشت مؤلف). عنوان کاهن و  
روحانی بودایی در نزد مغول. و بمعنی  
نویسنده و دبیر و خواننده و جراح نیز به کار  
رفته است، ولیکن مطابق تحقیق کاترمر، این  
لفظ معادل کلمه چینی خوشانگ است، و

همان لاما در بت میباشد. بخشیان در ردیف  
ساحران شمرده شده و بت پرست بوده اند.  
مارکوپولوو بخشیان را عبارت از ساحران و  
منجمان مغول شمرده و کلمه بخشی را بمعنی  
منجم و روحانی دانسته است. سیاح دیگری  
به نام ریکو دو مون کروا<sup>۵</sup> می نویسد: بخشیان  
خدایان متعدد دارند. بعضی به ۳۶۵ خدا  
قائلند و هم میگویند که سلطان ارغون بجهت  
تعبیر خوابی که دید بخشیان را احضار کرد.  
کلمه بخشی بمعنی عالم و مجتهد و معلم و  
کاهن و روحانی هنوز در مغولی و زبان منچو  
و قلموق و قرقیز باقی مانده است، و بخشیان  
در دیرها و معابد بودائیان محترم و معزز  
شمرده میشوند آنها در نزد سلاطین مغول  
حرمت و مکانتی تمام داشته اند، چنانکه  
گیوک خان گروهی از آنها را در نزد خویش  
داشت و مهر خاصه خویش را به یکی از آنان

داد و او را مأمور تفتیش و تحقیق احوال  
رعایا در تمام قلمرو خویش کرد. قویلای  
قان نیز در حق آنها اکرام تمام نشان میداد. در  
دستگاه ایلخانیان مغول نیز بخشی ها دارای  
مقام و منزلت عالی بوده اند، چنانکه اباقاخان  
تریت نواده خویش غازان خان را بدانها  
وا گذاشت، و ارغون نسبت بدانها احترام  
فراوان میدول می داشت با اینهمه غازان چون  
اسلام آورد بخشیان و لامایان را واداشت که  
اسلام آورند و یا بولایات خویش بازگردند.  
باری بخشیان مسلمان به عنوان کاتب و شاید  
عارضی در دستگاه تیمور نیز وجود داشته اند  
و منصب بخشی گری در دربار اعقاب تیمور  
غالباً مخصوص ترکان بوده، و گاه در دربار  
گورکانیان هند نیز لشکر آرای و امیری به آنها  
وا گذار میشده است، و در دستگاه بابر و  
اکبر شاه نیز ظاهراً عنوان بخشی گری  
مخصوص امرای سوار و یا عارضان سپاه  
بوده است. (از دایرة المعارف فارسی به  
اختصار): و بخشیان و امرا گفتند رفتن به  
بغداد عین مصلحت است. (جوامع التواریخ  
رشیدی). و چون [غازان] در اوایل سن  
طفولیت نزد جد بزرگوار خویش اباقاخان  
می بود و او مایل براه و شیوه بخشیان و معتقد  
معتقدات ایشان، او را بیک دو بخشی بزرگ  
سپرد. (تاریخ غازانی ص ۷۷). حکم یرلیغ  
بنفاد پیوست که در دارالسلطنه تبریز و بغداد و  
دیگر بلاد اسلام تمامت معابد بخشیان و  
بتخانه ها و کلیساها و کنشها خراب کند.  
(تاریخ غازانی ص ۸۵). پادشاه اسلام همواره  
با بخشیان بهم در بت خانه ملازم بود. (تاریخ  
غازانی ص ۱۶۶). بتخانه ها و آتشکده ها و  
دیگر معابد... را خراب کردند و اکثر جماعت  
بخشیان بت پرست را مسلمان کردند. (تاریخ  
غازانی ص ۱۸۸).

**بخشیاب**. [بَ شَ شِ] (ا مرکب) (اصطلاح  
حساب) مقوم علیه. (از واژه های  
فرهنگستان).

**بخشی الممالک**. [بَ یُلَ مَ لِ] (ا مرکب)  
حاکم کل. (ناظم الاطباء). سیهالار.  
(آندراج).

**بخشیدن**. [بَ دَ] (مص) عطا کردن.  
دادن. بذل و هبه کردن. (ناظم الاطباء). دادن.  
اعطاء. (شرفنامه منیری). امتیاح. وهب. هبه.  
دسع. دسیمه. ایجاء. شكد. تشكيد. اعشاء.  
انطاء. (منتهی الارب). عطاء. عطا کردن. بذل.  
دادن بسی عوض. مسوهبت. جود. ندادت.  
(یادداشت مؤلف):

فزون زانکه بخشی برابر تو زر  
نه ساوه نه رسته بر آید ز کان. فراوی.  
پسندیدم آن هدیه های تو نیز  
کجا رنج بردی ز هر گونه چیز.

بشیروی بخشیدم آن برده رنج  
بی افکندم او را یکی تازه گنج<sup>۱</sup>. فردوسی.  
بخشد درم هر چه یابد ز دهر  
همی آفرین جوید از دهر بهر. فردوسی.  
بخشید چندان ورا خواسته  
که شد کاخ و ایوانش آراسته. فردوسی.  
کاروانی بیسرا کم داد جمله بارکش  
کاروانی دیگرم بخشید بختی جمله رنگ.

فرخی.  
جز کریمی و عطا بخشیدن او را کار نیست.  
فرخی (از مؤلف لغت نامه).  
یارب چه جهان است این یارب چه جهان  
شادی به ستر بخشد و غم به قیان. صفار.  
امیر بفرمود تا... زر و برده لشکر را بخشیدند.  
(تاریخ بیهقی). ایشان را پس از نان خوردن  
چیزی بخشیدی. (تاریخ بیهقی). گفت:  
(مسعود) آن حاصل بدو بخشیدم حرمت  
پیری تو را و حق حرمت او را. (تاریخ بیهقی).  
آمزشش کناد خدا او را و آتش را و سلام  
فرستاد و شرافت بخشاد. (تاریخ بیهقی چ  
ادیب ص ۳۰۸).

بدو بخش هر چند داریش دوست  
که نیز آنچه القندی از جاه اوست.  
(گرشاسب نامه).

تو همی شرگوی تا فردا  
بخشدت خواجه جامه فافا.  
بلجوهر (از حاشیه فرهنگ اسدی نخبجوانی).  
چو بر خزانه نبخشد و مالها بخشید  
نماند کس که بر آن کس بیایدش بخشد.  
مسعود سعد.

و هر کسی را [عمرین خطاب] قدر نصیب  
بنوشت و آن مال بریشان بخشید. (مجمل  
التواریخ و القصص). آن سصد هزار دینار همه  
بر مردمان حرمین و مستحقان بخشید.  
(مجمل التواریخ و القصص از مؤلف  
لغت نامه).

از تو بخشودن است و بخشیدن  
وز من افتادن است و شخسیدن. سنایی.  
ببخشیدن جوادی بی حریفی  
بخشودن کریمی بی همالی. ادیب صابر.  
گرسیم دهی هزار احسنت  
ور زر بخشی هزار شاپاش. سوزنی.  
ای ببخشیدن عطا خرم

1 - bagsī. 2 - Po-sī.

3 - Po-ših. 4 - Pak-dz'i.

5 - Ricold de Mont-Croix.

۶- مرکب از بخش + بدن (علامت مصدر) در  
پهلوی بخشین baxšītan، از مصدر اوستایی  
pag. (از حاشیه برهان قاطع چ معین).

۷- گفتار خسرو پرویز در پاسخ نامه قیصر  
روم.

وی ببخشدن خطا شادان. عبدالواسع جبلی.  
 زر چه بخشی اگر نه خورشیدی  
 در چه پاشی اگر نه دریایی  
 به ولی وعد و عطا و خطا  
 هم ببخشی و هم ببخاشی.  
 سیدحسن غزنوی.  
 ولی را اگر عطا باید عدو را اگر خطا افتد  
 خدا و خلق داند کان ببخشد وین ببخاشید.  
 سیدحسن غزنوی.  
 بوسه‌ای خواستم نبخشیدی  
 لابه‌ها کردم و نبخشودی. انوری.  
 گشت ببخشدن ایشان سب آسایش  
 گشت ببخشیدن ایشان سب آسانی. انوری.  
 دلخستگان را بی طلب تریا کجا بخشی ز لب  
 محروم چون ماند ای عجب خاقانی از تریاک تو.  
 خاقانی.  
 از بی تست این همه امید و بیم  
 هم تو ببخشای و ببخش ای کریم. نظامی.  
 ملک را این لطفه پسند آمد و گفت اکنون  
 سیاه پتو ببخشیدم. (گلستان).  
 آنکه جان ببخشد و روزی داد و چندین لطف کرد  
 هم ببخشاید چو مثنی استخوان بیند رمیم.  
 سعدی (طیبات).  
 می در کاسه چشم است ساقی را بنامیزد  
 که مثنی می‌کند با عطل و می‌بخشد خماری غرض.  
 حافظ.  
 شرابی بی‌خمارم بخش یارب  
 که با وی هیچ درد سر نباشد. حافظ.  
 - خویش را ببخشیدن؛ گنایه از خود را در  
 اختیار کسی قرار دادن و از جان چشم  
 پوشیدن، فدایی قرار دادن؛ و کسیت از این  
 سیاه که خویش را ببخشد و برود (گفتار  
 انوشروان آنگاه که سیف ذوالیزن را یاری  
 دادن می‌خواست). (تاریخ بیهقی از یادداشت  
 مؤلف).  
 || قسمت کردن. (مذهب الاسماء). تقاسم.  
 (المصادر زوزنی). تقسیم. تقسیم کردن.  
 توزیع. (یادداشت مؤلف). دسته‌دسته کردن؛  
 یکی بهره را بر سه بهره ببخش  
 تو هم بر سه بهره ایچ برتر مشخس.  
 ابوشکور.  
 قاضی دختر این به سر آن دیگر داد و گنج  
 میان هر دو ببخشیدند. (تاریخ بلعمی). و هانی  
 آن شب چهارصد اسب و چهارصد زره بر قوم  
 خویش ببخشید. (تاریخ بلعمی). قزون از  
 ده‌هزار سر برده بیاوردند [سپاه مروان از  
 موغان آذربایجان] و بر مسلمانان ببخشیدند.  
 (تاریخ بلعمی).  
 جهان را ببخشید بر چار بهر  
 وزو نامزد کرد آباد شهر. فردوسی.  
 همان نیز یک ماه بر چار بهر  
 ببخشید تا شاد باشد ز دهر. فردوسی.

دولشکر ببخشید بر هشت بهر  
 همه رزمجویان گیرنده شهر. فردوسی.  
 همه پادشاهی شدند انجمن  
 زمین را ببخشید و برزد رسن. فردوسی.  
 و آن را که همی بخشی مقوم خوانند و آنک  
 بر او بخشی مقوم علیه. (التفهیم). محیط او  
 گردید بر گرد بر شست بخش راست ببخشند.  
 (التفهیم). دیگر سی روز مایگان بخشیده بود  
 (یعقوب‌بن لیث) هر روز کاری را. (تاریخ  
 سیستان).  
 شهنشه گوی زد با نامداران  
 ببخشیدند بر میدان سواران.  
 (ویس و رامین).  
 شاه اسکندر روزگار خویش. بخشیده بود بر  
 چهار قسم سحرگاه تا بجاشگاه فراخ  
 بیادت... (اسکندرنامه نسخه سعید نفیسی).  
 || عفو نمودن. آمرزیدن. از گناه و تقصیر کسی  
 درگذشتن. (ناظم الاطباء). عفو کردن.  
 آمرزش. درگذشتن. درگذاشتن. ببخشیدن گناه  
 کسی، درگذشتن و عفو و صفع و تجاوز از  
 گناه او. (یادداشت مؤلف). کسی را به کسی  
 ببخشیدن، نخستین را به خاطر دومی عفو  
 کردن. از گناه نخستین بخاطر دومی  
 درگذشتن؛  
 چو خاقان چین زبهاری شود  
 از آن برتری سوی خواری شود  
 شهنشاه باید که ببخشد بر او  
 چه یکباره زو دور شد رنگ و بوی.  
 فردوسی.  
 ببخشم گناهت همه سر بر  
 دهم من ترا گنج و شاهی و فر. فردوسی.  
 سیاوخش را گفت ببخشیدمت  
 از آن پس که بر راستی دیدمت. فردوسی.  
 ز طوس و ز لشکر بیازرد شاه  
 بمن بخش هر چند بدشان گناه. فردوسی.  
 ببخشم و استخفاف گفت نبخشیدم و نبخشم که  
 وی را امیرالمؤمنین بمن داده است. (تاریخ  
 بیهقی). اغلب ظن من آن است که بدو ببخشد و  
 اگر خواجه شفاعت او کند که بدو ببخشد  
 خوشتر آید. (تاریخ بیهقی).  
 مگر شاه با مهر پیش آیدش  
 ببخشد گناه و ببخشایدش. (گرشاسب‌نامه).  
 سیهبد گناهی کجا بودشان  
 ببخشید و از دل ببخشودشان.  
 (گرشاسب‌نامه).  
 گر گرفتارم کنی مستوجیم  
 و ر ببخشی عفو بهتر کانتقام.  
 سعدی (گلستان).  
 خدا را محتسب ما را بفریاد دف و نی بخش  
 که ساز شرع از این افسانه بی‌قانون نخواهد شد.  
 حافظ.  
 || رحم آوردن. رقت کردن. (یادداشت مؤلف).

رحم کردن. دل سوختن؛

چو دانست کان مرد پر هیزگار

ببخشید بر ناله شهریار

ببچید و زو خویشتن درکشید

پدربا درون جست و شد ناپدید.

فردوسی (شاهنامه ج ۵

ص ۱۳۹۰).

ز کشته چه گویم بر آنکس که زیست

ببخشید چرخ و ستاره گریست.

(گرشاسب‌نامه).

هر آنکسی که ببخشد هیچ با مردم

چنان برفت که دشمن همی بر او ببخشید.

قطران.

هر که بر خویشتن نبخشاید

گر نبخشد کسی بر او شاید.

سعدی.  
 بر حالت ببخشید و کسر حالت را بتفقد جبر

کرد. (گلستان).

خواهی که خدای بر تو ببخشد<sup>۱</sup>

با خلق خدای کن نکویی. سعدی (گلستان).

بر خویشتن آنکه او نبخشد

ببخشیدن او خرد نفرمود.

امیر خسرو.

دایم دلت ببخشد بر اشک شب‌نشینان

گر حال ما بیرسی از باد صبحگاهی.

حافظ (از آندراج).

|| اسعاف کردن. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ

فارسی معین):

چو کسری نشست از بر تخت عاج

ببخشید بر جای ده یک خراج...

|| تخفیف دادن. (یادداشت مؤلف). || (اصطلاح

ورزش) کنار رفتن ورزشکار از مسابقه برای

حفظ منافع حریف یا به احترام او. (از فرهنگ

فارسی معین).

**ببخشیدنی.** (بَ دَ) (ص لیاقت) چیزی که

قسمت کردن آن واجب است. واجب‌القسمه.

(از یادداشت مؤلف). قسمت‌کردنی؛

زن و خانه و چیز ببخشیدنیست

تهی دست کس یا توانگر یکیست.

فردوسی (شاهنامه ج ۸

ص ۲۳۰۲).

مزدک گفت مال ببخشیدنی است میان مردمان.

(سیاست‌نامه خواجه نظام‌الملک).

|| پیشکشی. هدیه. (از ولف). آنچه در خور

بذل و بخشش باشد؛

چو ببخشیدنی باشد و تخت عاج

نخواهم ز گیتی از این پس خراج. فردوسی.

ز گسترندی هم ز پوشیدنی

باید بهایی و ببخشیدنی. فردوسی.

**ببخشیده.** [بَ دَ / دَ] (ن‌مف) داده. عطاشده.

(فرهنگ فارسی معین). می‌بذول. موهوب.

عطیه؛

۱ - به معنی قبل هم ابهام دارد.

اگر بر چیز بخشیده ز بخشنده نشان بودی  
نیینی هیچ دیناری کز او بی صد نشان باشد.

بخشیده خدای ز تو کی شود جدای  
آنکو جدا شود ز تو بخشیده های ماست.

ناصر خسرو.  
|| قسمت شده. (فرهنگ فارسی معین).  
تقسیم شده. مقوم. منقسم. مجزی. سفروز.  
جدا شده. علیحده. (یادداشت مؤلف):

مرا با شما گنج بخشیده نیست  
تن و دوده و پادشاهی یکیت. فردوسی.  
سه روز اندرین خان من شاد باش  
می نوش خور وز غم آزاد باش  
که این خانه زان خانه بخشیده نیست  
مرا با تو گنج و تن و جان یکیت.

فردوسی.  
ز کسری مرا گنج بخشیده نیست  
تن و لشکر و پادشاهی یکیت.

فردوسی.

بوزرجمهر نزد برسان فلک ساخت و گردش  
آن به کعبتین چون ماه و آفتاب و خانه ها  
بخشیده بر آن مثال. (مجمل التواریخ و  
القصص). چنین دانستم که هر دو سال یکی  
است و بخشیده نیست. (تاریخ بخارا).  
|| قسمت. (یادداشت مؤلف). قسمت ازلی.  
نصیب. مقدره: پس سلیمان علیه السلام گفت  
قضا و قدر قسمت کرده است و هیچکس بدان  
چیزی نتواند کردن و به بخشیده راضی باید  
بودن. (اسکندرنامه نسخه سعید نفیسی).  
|| معاف. عفو شده. (فرهنگ فارسی معین).  
مغو (بجای بخشوده). (یادداشت مؤلف).

**بخشیه**. [بَ زَ / زِ] (از رجوع به بخشش  
شود.

**بخشیش**. [بَ] (امص) بخشش و هدیه و  
انعام و انعامی که بکسی علاوه بر مزد و اجرت  
می دهند. (ناظم الاطباء). در عربی بجای  
حلوان (که اکنون فراموش شده) بکار رود. (از  
نشوء اللغة ص ۹۳).

دزی در ذیل قوامی عرب آرد: بخشیش  
(فارسی). ج. بخشایش: انعام: بخشش.  
مزدگانی. (دزی ج ۱ ص ۵۵).

**بخشی کل**. [بَ کَ] (م مرکب) رئیس  
خزانه. (ناظم الاطباء).

**بخشیکند**. [بَ کَ] (اغ) دهی از بخش  
سلماس شهرستان خوی است که ۲۴۰ تن  
سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

**بخشگیری**. [بَ گَ] (حامص) منصب و  
درجه حکومت کل و رتبه منشی گری. (ناظم  
الاطباء). عهده و خدمت سپهسالاری.  
(آندراج). || بخشى بودن، در دین و آیین  
بخشیان بودن: [غازان] کمالتی تمام حاصل  
کرد و وجهی که بشیوه بخشگیری عظیم ماهر

شد. (تاریخ غازانی ص ۷۸). و رجوع به  
بخشی شود.

**بخص**. [بَ] (ع مص) <sup>۱</sup> برکندن چشم. (از  
منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب  
الموارد). برکندن چشم کسی را. (آندراج).  
چشم برکنندن. (المصادر زوزنی). || لنگ  
گردیدن شتر بواسطه آزار در سیل: بخصت  
الناقة (مجهولاً): لنگ گردید شتر بواسطه آزار  
در سیل. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

**بخص**. [بَ خَ] (ع مص) <sup>۲</sup> ابخص <sup>۳</sup> گردیدن.  
(از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). رویدن  
گوشت پاره در بالا یا در پایین چشم. (از  
اقرب الموارد). پشت چشم برآمده شدن.  
چشم برکردن. (تاج المصادر بیهقی). بخصت  
عینه: مبتلا به بخص گردید چشم او. (ناظم  
الاطباء). و رجوع به ابخص و بخصاء شود.

**بخص**. [بَ خَ] (ع ص) پستان بیارگوست  
و بیاررگ. || پستانی که شیر آن بمالش  
سخت برآید. (منتهی الارب) (از ناظم  
الاطباء).

**بخص**. [بَ خَ] (ع) (از) گوشت پیش پا. (منتهی  
الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). گوشت  
پای. (مهدب الاسماء) (از اقرب السواردا).  
|| گوشت سیل شتر. (منتهی الارب) (ناظم  
الاطباء). || گوشت بن انگشتان. (منتهی  
الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). گوشت بن  
انگشتان. نزدیک کف دست. (از اقرب  
الموارد). || گوشتی که مایل بسفیدی بود از  
جهت فساد. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء)  
(از آندراج). || گوشت پاره ای که در  
چشم خانه روید. (منتهی الارب) (ناظم  
الاطباء).

**بخص**. [بَ] (ع) (از) ج ابخص و بخصاء. (ناظم  
الاطباء). رجوع به مفرد کلمه شود.

**بخصاء**. [بَ] (ع ص) زنی که در چشم خانه  
وی گوشت پاره ای رسته باشد. ج. بخص.  
(ناظم الاطباء). و رجوع به بخص و ابخص  
شود.

**بخصل**. [بَ صَ] (ع ص) ضخم و کلفت و  
گوشتی و جیم. (ناظم الاطباء). ضخم و  
بیارگوست. (از اقرب الموارد) <sup>۴</sup>.

**بخصوص**. [بَ خَ] (ق مرکب) <sup>۵</sup> مخصوصاً.  
خصوصاً. (از ناظم الاطباء).

**بخصه**. [بَ خَ صَ] (ع) (از) واحد بخص. (ناظم  
الاطباء). یکی از بخص. گوشت چشم و  
گوشت سیل شتر. (از مهدب الاسماء). و  
رجوع به بخص (از) شود.

**بخصم**. [بَ] (ع مص) <sup>۶</sup> گشتن خود را از خشم  
و اندوه. (از منتهی الارب) (از آندراج) (از  
ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). هلاک کردن  
بنم. هلاک کردن خود را. (ترجمان القرآن  
جرجانی ترتیب عادل بن علی). هلاک کردن.

(تاج المصادر بیهقی): بخع نسه بخعاً. (ناظم  
الاطباء). || کندن چاه را تا برآمدن آب. (از  
منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از  
ذیل اقرب الموارد): بخع الرکیه: کند چاه را تا  
آب برآمد. (ناظم الاطباء). || پند بی آسغ دادن  
کسی را و مبالغه کردن در آن. (از منتهی  
الارب) (از ناظم الاطباء) (از آندراج).  
صادقانه نصیحت کردن. (از ذیل اقرب  
الموارد): بخع له: نصحه. (ناظم الاطباء).

|| بیایی کاشتن زمین را و سالی آن را بی  
کشت و زراعت نگذاشتن. (از منتهی الارب)  
(از ناظم الاطباء) (از آندراج) (ناظم الاطباء)  
(از اقرب الموارد). منه حدیث عایشه فی صفة  
عمر رضی الله عنهما: بخع الارض فقاءت  
اکلها: ای قهر اهلها و اذلمه و اخرج ما فیها من  
الکتوز و اموال الملوک. (منتهی الارب) (ناظم  
الاطباء). || تصدیق کردن خبر کسی را. (از  
منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج) (از  
ذیل اقرب الموارد): بخع فلاناً: خبره. (ناظم  
الاطباء). || مبالغه کردن در ذبح گوشتن بحدی  
که از حد ذبح درگذرد و به رگ بخاع رسد. این  
اصل معنی کلمه است، پس از آن در هر مبالغه  
بکار رفته است. (از منتهی الارب) (از ناظم  
الاطباء) (از آندراج) (از اقرب الموارد).

**بخع**. [بَ] (ع مص) ناامید کردن کسی را.  
شرمگین کردن او را. || ابتدای سرزش کردن.  
(از دزی ج ۱ ص ۵۵).

**بخعة**. [بَ خَ] (ع) (از) ج باخع. (ناظم  
الاطباء). رجوع به باخع شود.

**بخفد**. [بَ خَ] (از) سترفه و سعال. (ناظم  
الاطباء).

**بخق**. [بَ] (ع مص) <sup>۷</sup> کور کردن چشم کسی  
را. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).  
یک چشم کردن. (تاج المصادر بیهقی). اعور  
کردن. (از اقرب الموارد).

**بخق**. [بَ خَ] (ع مص) اعور شدن. (از اقرب  
الموارد). کور شدن چشم. یک چشم شدن.  
(المصادر زوزنی). || بسیار چرک دادن چشم  
و منطبق ناشدن هر دو کناره پلک بر حدقه  
چشم و رفتن بصارت آن. (منتهی الارب) (از  
ناظم الاطباء) (آندراج). فراهم نیامدن پلکها

- ۱- از باب فتح. (از ناظم الاطباء).
- ۲- از باب سجع. (از ناظم الاطباء).
- ۳- مردی که در چشم خانه او گوشت پاره ای  
رسته باشد.
- ۴- از اقرب الموارد بخصل با ضاد معجمه  
است و درست نیست. رجوع به تاج العروس  
شود.
- ۵- از ب + خصص.
- ۶- از باب فتح. (ناظم الاطباء).
- ۷- از باب فتح. (ناظم الاطباء).



بر حدقه. (از اقرب الموارده) ۱. (||) یک چشمی. (منتهی الارب) (آندراج). یک چشم بودگی. (یادداشت مؤلف).  
**بخق.** [بُ] [ع] [ج] اَبْحَق و بَحْقَاء. (از ناظم الاطباء). رجوع به ابحق و بَحْقَاء شود.  
**بخقَاء.** [ب] [ع] ص. (ا) مؤنث ابحق. زن یک چشم. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). عوراء. (از ذیل اقرب الموارده). ج. بُحْق. (ناظم الاطباء). (عین بَحْقَاء. چشم کور. منتهی الارب) (ناظم الاطباء). چشم نابینا. (از اقرب الموارده).  
**بخکلول.** [ب] [ک] [ص] مردم سخت رو و پوست کلفت و پی شرم. بخکلون. بخکله. بخکلون. (از ناظم الاطباء). ظاهراً همه این کلمات مصحف است. رجوع به نخکلون و نخکله شود.  
**بخل.** [ب] [ع] مص. زفتی کردن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). منع کردن و اساک کردن. (از اقرب الموارده). بغیلی کردن. (تاج المصداق بیهقی) (المصادر زوزنی) (ترجمان القرآن جرجانی ترتیب عادل بن علی). بُخُل. بُخُل. (ناظم الاطباء). بَخُل. بَخُل. (منتهی الارب). بَخُل. (از اقرب الموارده)؛ الذین یخلون و یأمرون الناس بالبخل. (قرآن ۳۷/۴)؛ ایشان که به آنچه دارند بغیلی کنند و مردمان را ببخل فرمایند (و از سخاوت بازدارند) ۱. (کشف الاسرار میدی ج ۲ ص ۴۹۸). (ابی یاقتی. ناشایستگی. (از دزی ج ۱ ص ۵۵). (||) زفتی. ضد کرم. (منتهی الارب). زفتی. ضد جوانمردی و جود. (ناظم الاطباء). تزش. (منتهی الارب). بُخُل. بَخُل. (منتهی الارب). بخل. منع از مال خویشتن و شح. بخل از مال دیگران است و گفته اند بخل ترک ایثار هنگام حاجت است و گفته اند محو صفات انسانی و اثبات عادات حیوانی است. (از تعریفات جرجانی). آز. اساک. لامت. طمع. (ناظم الاطباء). ناجوان مردی. شح. ضنت. لوم. ملامت. مساک. مسا. مکه. اساک. حصر. مقابل سخاء. رادی. گرم. جوانمردی. (یادداشت مؤلف)؛  
 بخل همیشه چنان ترابرد از آن روی کآب چنان از سفال تو ترابرد. خسروانی. بکند هر دو چشم خویش از بخل همچو حلاج دانه را به وشگ. منطقی. ببندد دهان خود از فرط بخل که برناید از سینه او چپک. طیان. مکره بگه بخل تو باشی و نه مطواع مطواع که جود تو باشی و نه مکره. منوچهری.  
 یکی بخل و دوم حرص و سوم آز چهارم مکر و پنجم شهوت و ناز. ناصر خسرو.

اصل جاه از جهان فضل بگیر  
 بیخ بخل از زمین آز بکن. مسعود سعد.  
 بچود و بخل کم و بیش کی شود روزی  
 خطا گرفتن بر من بدین طریق خطاست.  
 مسعود سعد.  
 که می بینم مردمان را که مرا ببخل نسبت  
 می کنند و بخدا که من بخیل نیستم. (کلیله و دمنه).  
 درح حکمت پوشم و بی ترس گویم القتال  
 خوان فکرت سازم و بی بخل گویم الصلا.  
 خاقانی.  
 شب بخل سایه برافکنند اینک  
 نماند آفتاب کرم را شعاعی.  
 خاقانی.  
 مگر که بخل شبی بر کرم شبیخون کرد  
 چنانکه از صفت ناتمام او زبید.  
 خاقانی.  
 ظلم را چون هدف جگر بدرید  
 بخل را چون صدف شکم بشکافت. خاقانی.  
 جوانمردی را در جنگ تاتار جراحی هول  
 رسید کسی گفت فلان بازرگان نوشدارو دارد  
 اگر بخوای باشد که دریغ ندارد و چنین گویند  
 که آن بازرگان ببخل معروف بود. (گلستان).  
 که ببخل و دوستی باهم نباشد. سعدی.  
 ببخل چنان مشهور بود که حاتم طائی بکرم.  
 (گلستان). اگر چه تربیت است طایفه ای بر  
 بخل حمل کنند. (گلستان).  
 می شود فریادرس فریاد چون گردد تمام  
 بخل در فریاد با فریادرس کردن چرا.  
 صائب (از آندراج).  
 - بخل پرورد؛ پرورده بخل. پرورش یافته با  
 بخل و زفتی؛  
 خواجه وعده وفا نکرد، وفا  
 کی کند، هیچ بخل پروردی. خاقانی.  
 - بخل زدا؛ زداینده و از بین برنده بخل.  
 زفتی زدا؛  
 جود از دو کف بخل زدایت کند نفر ۳  
 بخل از دو دست جود فزایت کند نفر.  
 منوچهری (دیوان ج دبیر سیاقی ص ۳۶).  
 - بخل فرسا؛ فرساینده و از بین برنده بخل.  
 بخل زدا؛  
 مرگشش رادو وصف کن که جز او  
 بخل فرسای و جود پرور نیست. عنصری.  
 - بخل کردن؛ اساک کردن و زفتی کردن.  
 (ناظم الاطباء). تلبه. (یادداشت مؤلف)؛  
 نادان که بخل می کند و گنج می نهد  
 مزدور دشمنست تو بر دوستان فشان. سعدی.  
 - بخل کش؛ کشنده بخل؛  
 بخل کش داده و شیرکش و زهره شکاف  
 تیغ کش فاره فکن نیزه زن و تیرانداز.  
 منوچهری.  
 - بخل کشتن؛ از بین بردن بخل. نابود کردن  
 بخل؛

بکشد شخص بخل را کرشم  
 سرنگون زاستان درآویزد. خاقانی.  
 - بخل ورز؛ بخل ورزنده. بخل کننده. بخیل.  
 زفت؛  
 ترا از حیات کریمان چه سود  
 که از مردن بخل ورزان بود.  
 خاقانی (دیوان ج سجادی ص ۸۶۴).  
 - امثال:  
 بخل و دوستی با هم نباشد  
 (یا تاجان شیرین بر تو ریزم، که... سعدی.  
 نظری: خواستن دل، ریزش دست. (از امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۳۹۵).  
**بخل.** [بُ] [ع] مص. بُخُل. (ناظم الاطباء).  
 رجوع به بُخُل شود.  
**بخل.** [بُ] [ع] مص. بُخُل. (منتهی الارب)  
 (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارده). رجوع به  
 بُخُل شود.  
**بخل.** [ب] [ع] مص. بُخُل. (منتهی الارب).  
 رجوع به بُخُل شود.  
**بخل.** [بُ] [ع] ص. (ا) ج باخل. (منتهی  
 الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارده).  
 بخیلان. و رجوع به باخل شود.  
**بخل آباد.** [بُ] [ع] دهی است از بخش  
 سلدوز شهرستان ارومیه که ۱۶۵ تن سکنه  
 دارد. محصول آن غلات، توتون، چغندر و  
 حبوب است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج  
 ۴).  
**بخلاء.** [بُ] [ع] ص. (ا) ج بخیل. (منتهی  
 الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارده).  
 زفتان. (یادداشت مؤلف)؛ چشمهای بخلاء در  
 مفاک افتاد. (ترجمه تاریخ یعنی چ سنگی  
 ص ۳۲۵). و رجوع به بخیل شود.  
**بخلاف.** [بُ] [ع] ص. (ا) مرکب ۲ برعکس.  
 (آندراج). برعکس و برعکس و بطور واژگونه  
 و برضد. (ناظم الاطباء). و رجوع به خلاف  
 شود.  
**بخ لک.** [بُ] [ع] ص. (ا) ج بخل. (منتهی  
 الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارده).  
 صوت مرکب آفرین بر تو. احسنه؛  
 برجهید از جا و گفتا بخ لک  
 آفتابی تاج گشت ای کلک.  
 مولوی (شوی ج نیکلون دفتر ۴ ص ۴۳۲).  
**بخله.** [بُ] [ع] ص. (ا) خرفه. بقله الحمقاء.  
 (برهان قاطع) (آندراج) (انجمن آرا). فرغخ.  
 (دستوراللقه). پریهن. (فرهنگ جهانگیری).  
 پریهن. فرغخ. (اصحاح الفرس). بیخله.

۱- از باب سَمِعَ و نَصَرَ. (از منتهی الارب).  
 ۲- از باب كَرَّمَ و سَمِعَ. (ناظم الاطباء).  
 ۳- نل: نفر. ۴- از ب + خلاف.

تخمگان. خرفه. خرفخ. پربهن. (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی). سوزاب. بخله. رجه. فرین. (یادداشت مؤلف):  
 در آویزم حمایل وار بکسر خویش را بر وی<sup>۱</sup>  
 به گرد کردن و سینه اش کم آغوش چون بخله.  
 عسجدی (از فرهنگ جهانگیری).  
 و رجوع به پربهن و خرفه شود.

**بجم.** [بَ جَ / پَ جَ] (ص مرکب) منحنی. خمیده. خم‌دار. باخم: پشت بجم. زلف بجم. (یادداشت مؤلف):  
 بینی آن زلفین او چون چنبری بالا بجم  
 کش بلخ اندر زنی ایدون شود چون آنبوس.

دو نرگس دژم و دو ابرو بجم  
 ستون دو ابرو چو سیمن قلم. فردوسی.  
 کی نشینم نگارامن و تو هر دو بهم  
 کی نهم روی بدان روی و بدان زلف بجم.  
 فرخی.

پس از این نیز، هیچ خم نهد  
 پشت جاه ترا سپهر بجم. مسعود سعد.  
 قد من شد چو دو زلف بجم دوست بجم  
 دل من شد چو دو چشم دژم دوست دژم  
 دل دژم گشتم و قد چفته و زینگونه شود  
 دیده چون چشم دژم بیند و زلفین بجم.  
 ادیب صابر (از انجمن آرا).

ماه تو در مشک بجم  
 لعل تو با جرع دژم  
 شهدی است در آغوش سم  
 نفعی است در کام ضرر. اثیر اخسیکتی<sup>۲</sup>.  
**بجم.** [بَ جَ] (ص مرکب) شرابی را نامند که از آرد گندم و  
 امثال آن سازند. (فهرست مخزن الادویه).  
**بجم.** [بَ جَ / پَ جَ] (لج) ولایتی است که  
 مشک خوب از آنجا آورند. (برهان قاطع)  
 (از انجمن آرا) (از آندراج) (از شرفنامه  
 منیری) (از فرهنگ رشیدی) (از فرهنگ  
 جهانگیری) (از فرهنگ سروری).

**بجمه.** [بَ مَ / مَ] (ص) نوعی از حروف است  
 که کنگر باشد و آن را بیدگیا خوانند. (برهان  
 قاطع). کنگر. بیدگیا. (آندراج) (ناظم  
 الاطباء). و رجوع به حروف شود.

**بجن.** [بَ جَ] (ع ص، ل) مسردم درازبالا.  
 (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).  
**بخنداده.** [بَ خَ] (ع ص) زن تمام‌ساق  
 کامل‌اندام. [ساق پرگوش. ج. بخاند.  
 (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

**بخندی.** [بَ خَ] (ع ص) بخنداده. (منتهی  
 الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به  
 بخنداده شود.

**بخنق.** [بَ نَ / نَ] (ع ل) خرقه‌ای که زنان  
 زیر معجر افکنند تا معجر چرب نشود. (منتهی  
 الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). پارچه‌ای  
 که کنیزکان آن را مقتمه کنند و دو طرف آن را

در زیر چانه ببندند. (از اقرب الموارد). آنچه  
 در زنخدان زنند. (مهذب الاسماء). لباس. و  
 رجوع به دزی ج ۱ ص ۵۵ شود. [برقع کوتاه.  
 [کلاه کوچک و چادمانندی که بر بین گردن  
 ملخ باشد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم  
 الاطباء). بخنک. (از منتهی الارب).

**بخنک.** [بَ نَ] (ع ل) بخنق. (منتهی الارب)  
 (از ناظم الاطباء) (آندراج). رجوع به بخنق  
 شود.

**بخنو.** [بَ نَ / نَ] (ل) رعد. (برهان قاطع)  
 (فرهنگ رشیدی) (آندراج) (ناظم الاطباء)  
 (فرهنگ اسدی نخجوانی). تندر. (فرهنگ  
 رشیدی):

چون بیانگ آید از هوا بخنو  
 می خور و بانگ چنگ و رود شنو. رودکی.  
 عاجز شود از اشک و غریو من  
 هر ابر بهار گاه با بخنو. رودکی.  
 ز رشک کلک تو ناله کند ابر  
 که خلقتش نام کردستند بخنو.

فخری (از فرهنگ رشیدی).  
 و رجوع به مواد بعد شود.

[پدراندر. شوهر مادر. (از برهان قاطع) (از  
 آندراج) (ناظم الاطباء). ناپدری. (از فرهنگ  
 شعوری).

**بخنوه.** [بَ] (ل) رعد. (ناظم الاطباء). رجوع  
 به ماده بالا شود.

**بخنودن.** [بَ دَ] (مص) غریدن رعد و زدن  
 برق. (ناظم الاطباء).

**بخنور.** [بَ] (ل) رعد. (فرهنگ اوبهیی).  
 رجوع به بخنو شود.

**بخنورور.** [بَ نوز] (ص مرکب) رعددار.  
 دارای رعد:

عاجز شود ز اشک دو چشم و غریو من  
 ابر بهارگاهی و بخنورور مطر<sup>۵</sup>.  
 (از یادداشت مؤلف).

و رجوع به بخنو شود.  
**بخنوفه.** [بَ نون] (ل) رعد و برق. (ناظم  
 الاطباء).

**بخنوه.** [بَ نَ / نَ] (ل) بـسرق و آن  
 درخشندگی است که بیشتر بوقت باریدن بهم  
 می‌رسد. (از برهان قاطع) (از آندراج):  
 الاکتال؛ درخشیدن بخنوه. (تاج المصادر  
 بهقی از مؤلف). الویض، الومض، الومضان؛  
 درخشیدن بخنوه. (تاج المصادر بهقی از  
 مؤلف). المصوح؛ درفشیدن بخنوه و جز آن.  
 (تاج المصادر بهقی از یادداشت مؤلف). و  
 رجوع به بخنو شود.

**بخنویدن.** [بَ نَ دَ] (مص) رعد کردن و  
 تندر زدن. (آندراج). غریدن رعد و زدن برق.  
 (ناظم الاطباء).

**بخو.** [بَ خَ / پَ خَ] (ل) حلقه و  
 زنجیری که دست و پای چهارپایان را بدان

ببندند. بخاو. (فرهنگ فارسی معین). پایبند  
 اسب و آن طنابی است کوتاه که یک سر آن بر  
 شالنگ اسب ببندند و سر دیگر بر حلقه میخ  
 طویله که بر زمین کوفته‌اند استوار کنند.  
 شکال. بخاو. پایبند زندانیان. پایبند است.  
 (یادداشت مؤلف). بخاو. زولاند. زاولانه.  
 (ناظم الاطباء).

— بخویز؛ سخت‌گریز و بدکار. (یادداشت  
 مؤلف).

— بخویزیده؛ سخت‌گریز. سخت کارکشته و  
 ماهر در حیل و کلاهبرداری و دیگر اعمال  
 زشت. (یادداشت مؤلف).

— بخو زدن؛ نهادن بخو بر پای کسی یا سبی.

— بخو کردن؛ بخو بستن؛ بخو کردن سبی را.

بخو کردن مقصری را.  
**بخو.** [بَ خَ] (ع ص) نرم و ست. [ل]  
 رطب ردی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)  
 (آندراج).

**بخو.** [بَ خَ] (ع مص) فرو نشستن خشم.  
 (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). بخا  
 غضبه بخوا (از باب نصر). (ناظم الاطباء).

**بخوان.** [بَ خا] (لج) دهی از بخش  
 سعادت‌آباد شهرستان بندرعباس است که  
 ۳۱۲ تن سکنه دارد. محصول آن خرما و  
 غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج  
 ۸).

۱- نل: بکان خویشن رازو.

۲- صاحب فرهنگ جهانگیری این ابیات را  
 شاهد بجم (= نام ولایت مشک‌خیز) آورده  
 است. صاحب انجمن آرا نویسد: که مشک بجم  
 کنایه از زلف خمیده است و بجم نام هیچ ولایت  
 مشک‌خیز نیست.

۳- در ناظم الاطباء بَخَن است.

۴- در برخی نسخه‌ها بخنو با تاه است و مؤلف  
 لغت‌نامه در فیشی آورده‌اند که با تاه غلط است.  
 رشیدی نیز در فرهنگ خود آرد: در فرهنگ  
 بجای نون تاه آورده به معنی هر چیز غرنده  
 عموماً و رعد خصوصاً و بخنوه و بخنور به  
 اضافه‌ها و را نیز ذکر کرده و همه را بصحیف  
 خوانده، اما در نسخ معتبره مثل تفسیر ابوالفتح  
 و سامی فی الاسامی بمعنی برق گفته و ظاهراً  
 مشترک است در معنی برق و رعد. و در حاشیه  
 فرهنگ رشیدی ج تهران آمده: نزد صاحب  
 سراج بخنو به تاه رعد و به نون برق.

۵- نظیر همین شاهد با تغییراتی در فیش  
 دیگری به صورت بخنو آمده است و رجوع به  
 بخنو شود.

۶- تلفظ متن از فرهنگ فارسی معین است در  
 ناظم الاطباء بَخُو و در یادداشتهای مؤلف بَخُو  
 است و این تلفظ هنوز هم در خراسان متداول  
 است.

**بخود.** [بِ خَوْذُ / خُدْ] (ق مرکب) بخویش. بخویشتن. (ناظم الاطباء). بنفسه. بذاته. (دانشنامهٔ علانی ص ۱۱۷). به اختیار:

من بخود نامدم اینجا که بخود بازروم  
آنکه آورد مرا بازبرد در وطم.

(منسوب به مولوی).

— بخود گرم بودن؛ خودپسند و خودرأی بودن. (آندراج):

آفتاب از گویدت من با تو می مانم مرنج  
چون بخود گرم است خود را می ستاید آفتاب.  
کمال خجند (از آندراج).

— بخود نبودن؛ از خود بی خبر بودن. (آندراج):

چو گفتیم که بر رو پیشت آورم از شوق  
بخود نیومد و این فهم کردم از سخت.

شهیدی قمی (از آندراج).

**بخود آمدن.** [بِ خَوْذُ / خُدْمَ] (مص مرکب) بهوش آمدن. (آندراج) (ناظم الاطباء). بحال آمدن از حمله های غشی. (ناظم الاطباء).

**بخود افتادن.** [بِ خَوْذُ / خُدْ] (مص مرکب) بخود پرداختن:

تا خط زرخش سر زده با من سختن نیست  
چندان بخود افتاد که پروای منش نیست.

تقی کمره ای (از آندراج).

**بخود سپردن.** [بِ خَوْذُ / خُدْسِ] (بِ دَ] (مص مرکب) اعتماد داشتن خواه بخود، خواه بدیگری. (از آندراج):

بود شهره دنیا به بی اعتباری  
چرا اینقدرها به او می سپاری؟

مخلص کاشی (از آندراج).

آنقدرها که سپرده ست بخود خصم دغل  
غیر خود را عجبی نیست نگیرد بصباب.

محسن تأثیر (از آندراج).

**بخود کشیدن.** [بِ خَوْذُ / خُدْکَ] (بِ دَ] (مص مرکب) در این عبارت آمده است و ظاهراً بمعنی اعراض کردن و اقبال نمودن و روی گردانیدن است؛ خواص خدم او و کسانی که معلم و محرض او بودند در این خاکساری بخود کشیدند و همه از وی برگردیدند. (المضاف الی بدایع الازمان ص ۴۹).

**بخود گرفتن.** [بِ خَوْذُ / خُدْگِ] (بِ رَ] (مص مرکب) بی جهت تعارف و ریشخند یا تبریکی را منسوب بخود پنداشتن. [بی علت افشاده کردن. (فرهنگ لغات عامیانه جمال زاده).

**بخودی خود.** [بِ خَوْ / خُ] (بِ خَوْذُ / خُدْ] (ق مرکب) بنفسه و بشخصه. بتهنایی. تنها. (از ناظم الاطباء). بنفسه. بذاته. (از آندراج). بسی سحرکی و باعنی دیگر، اتوماتیکمان<sup>۱</sup>. (یادداشت مؤلف): مباشرة؛

بخودی خود بکاری قیام کردن. استبداد؛ بخودی خود بکار ایستادن. (تاج المصادر بیهقی).

**بخور.** [بِ] [خ] آنچه بدان بوی دهند. (منتهی الارب) (آندراج). آنچه بدان بوی دهند و بوی خوش پراکنده کند. (ناظم الاطباء). هرچه بوی دود آن گرفته شود از صنفها و چیزهای خوشبو. (از اقرب الموارد).

آنچه از آن بو دهند. خوشبویی که از سوختن بعض ادویه حاصل شود مانند عود و لوبان و غیره. عطریات سوختنی. (از غیث اللغات).

هرچه بدان بوی کنند. (مهذب الاسماء). بوی افروخته. (زمخشری). چوب عود و مشک و عنبر و میمه و مصطکی و کندر و جز آن که بر روی آتش ریزند تا بوی خوش پراکنده گردد.

(ناظم الاطباء). واحد بخورات است و آن ادویهای است که تبخیر کنند در آب جوشان یا بر آتش ریزند مطهر کردن هوا را. (یادداشت مؤلف). ج، ابخره، بخورات. (از اقرب الموارد).

بخور ترکیبی است که از کندر و صمغ و سایر عطریات می سازند و کیفیت ساختش مسطور است. و استعمال نمودن آن جز در بیت الله در جای دیگر جایز نبود و فقط

گاهان می بایست آنرا بر مذبح طلایی بسوزانند... و برای سایر خدایان نیز بخور می سوزانیدند. (قاموس کتاب مقدس):

بخور و لباس عدوی ترا

زمانه چه خواند حنوط و کفن. فرخی. بوی خوش تو باد همه ساله بخورم

رنگ رخ تو بادا بر پیرهن من. منوچهری.

همی بوی مشک آمدش از دهان  
چو بوی بخور آید از مجمری. منوچهری.

حکمت و علم بر محال و دروغ  
فضل دارد جو بر حنوط بخور. ناصر خسرو.

غلامی چند را دیدم هر یکی با مجمرهای  
زرین و سیمین و باره ای بخور. چند بیضاوی.  
(تاریخ بخارا).

بخور از بر عنبر آمد بمجلس  
عقول از بر انفس آمد بیدار. خاقانی.

بهر بخور مجلس روحانیان عشق  
سازیم سینه مجمر سوزان صبحگاه. خاقانی.

نکته گام صراحی چو دم مجمر عید  
زو بخور فلک جان شکر آمیخته اند. خاقانی.

آه بخور از نفس روزنش  
شرح ده یوسف و پیراهنش. نظامی.

گوسفندان خرد بخور و گلاب  
و آنچه باید ز نقل و شمع و شراب.

نظامی (هفت پیکر ص ۱۱۲).

چون دعا را گزاشی سره کرد  
دم خود را بخور مجمره کرد.

نظامی (هفت پیکر ص ۱۸۳).

بهنگام بخور عود و عنبر

خراج هند بودی خرج مجمر. نظامی.  
بخور مجلس از ناله های دود آمیز  
عقیق زیورش از دیده های خون بالای.

سعدی.  
بده تا بخوری در آتش کنم  
مشام خرد تا ابد خوش کنم. حافظ.

خوشبوی جیب اطلس چرخ از بخور ماست  
در زیر ذیل خویش چو مجمر گرفته ایم.  
نظام قاری (دیوان ۹۹).

— بخور انداختن؛ بخور بر آتش نهادن تا بوی خوش دهد:

نمای جلوه و بر ترتیب عبیر افشان  
گشای دامن و بر آتشم بخور انداز.

باقر کاشی (از آندراج).

در نکشت رسید وقت انداختن بخور و کندر بر  
آتش. در اندرون هیکل خدا اندر رفت و در  
وقت بخور انداختن. همه خلق نماز  
می کرده اند. (ترجمه دیانتارون ص ۸ از مؤلف).

— بخورانگیز؛ بخورانگیزنده. بوجود آورنده بوهای خوش:

بخورانگیز شد عود قماری

هوا می کرد خود کافورباری. نظامی.

— بخور دادن؛ بر مایمی جوشان یا سخت گرم عرضه داشتن عضوی را و گاه بمعنی دود دادن نیز بکار برند یعنی عرضه کردن عضو بر دود چیزی خشک بر آتش افکنده. بخور کردن. تبخیر. تبخیر. (یادداشت مؤلف). — || اسجاراً مطهر کردن:

پری به کلبه ای ما می کند گذار امشب  
گشای طره که این کلبه را بخور دهد.

ملاشانی تکلو (از آندراج).

— بخور زیر دامن؛ در ایران رسم است<sup>۲</sup> که زنان رعنا به بخور عود و عنبر دامن پهن کرده جامه ها را بدان مطهر سازند و آنرا عود زیر دامن نیز گویند. (آندراج):

شیم عطر آن فردوس مسکن  
فلک را شد بخور زیر دامن.

تأثیر (از آندراج).

— بخور ساختن؛ رایحهٔ خوش بو بوجود آوردن:

دوش از بخار سینه بخوری باختم  
بر خاک فیلسوف معظم بسوختم.

خاقانی.

— بخور سوختن؛ عود و کندر و امثال آن بر آتش نهادن رایحهٔ خوش را:

در کف من نه نیذ، پیشتر از آفتاب

(فرانسوی) Automatiquement - 1

۲- در فارسی ضبط آن بخور است. رجوع به برهان شود.

۳- رسم بود.

نیز چه سوزم بخور، نیز چه بویم گلاب. منوچهری. و به یک دست مسجمرهای دارد و بخور می‌سوزد و آفتاب می‌پرستد. (فارسنامه ابن‌البختی ص ۱۲۷).  
شمع افروخته و ریخته هر جانب گل مجلسی ساخته و سوخته هر سوی بخور. مولاناظهر (از آندراج).  
- بخور کردن: بخور دادن. تبخیر. تبخیر. (یادداشت مؤلف). اقتار. قتر. (از منتهی الارب). بخور ساختن:  
گه چو بیحوصلگان آه ز بیداد کنم این بخور از پی تبخیر پریراد کنم. میرزا اسماعیل ایما (از آندراج).  
- بخورناک: آلوده به بخور. بخورآلوده: آفتاب؛ بخورناک شدن جامه. (منتهی الارب).  
و رجوع به بخور و دیگر ترکیبهای آن شود. || (اصطلاح پزشکی) آب گرم یا داروی جوشانده که مریض آنرا استشاق کند<sup>۱</sup>. (از فرهنگ فارسی معین). || (ادویه‌ای است که تبخیر کنند در آب جوشان یا بر آتش بیماری را. (یادداشت مؤلف): بخور، دارویی باشد که بسوزند تا بوی آن یا دود آن بخنداند علت رسد. (ذخیره خوارزمشاهی). || اسل لبن را گویند و آن صمغ درخت روم است و بعربری میمه سایله خوانند و بخور آن بذاته خوشبوی باشد. (برهان قاطع) (از هفت قلمز) ۲. میمه سایله. (فهرست مخزن الادویه). و رجوع به میمه سایله شود. || مجازاً مجمر. (از آندراج):  
مرغول را بگردان یعنی برغم سنبل گردچمن بخوری همچون صبا بگردان. حافظ (از آندراج).  
|| رنگ دودی سیر. رنگی میان سیاه و کبود. رنگی روشنتر از سرهای. (یادداشت مؤلف).  
**بخور**. [ب / بْ / بُوْ / خُوْ / خُوْ] (ص مرکب)<sup>۳</sup> بسیارخوار. مقابل نخور: آدم بخوری است. (یادداشت مؤلف).  
**بخورات**. [ب / بْ / بُوْ] [ع] [ج] بخور. داروهایی که در بخور دادن بکار می‌برند. (ناظم الاطباء). و رجوع به بخور شود.  
**بخورالاکراد**. [ب / بْ / بُوْ] [ع] (ص مرکب)<sup>۴</sup> گیاهی است علفی، پایا، به ارتفاع ۶۰ سانتیمتر تا یک متر (در محیط‌های مساعد تا ۲ متر) که در مزارع مرطوب، چمنزارها، جنگلها و گاهی در لای تخته‌نگهای سواحل دریا می‌روید. ساقه‌های آن شیاردار و برگهایش با پهنک منقسم به تقسیمات باریک و دراز و نخی‌شکل و گل‌های آن زردرنگ و مجتمع بصورت چتر مرکب است. ریشه آن تیره‌رنگ و گوشتدار و محتوی شیرۀ روان است و شیرۀ آن مصرف درمانی دارد. در

نواحی غربی ایران، در سیلاخور دیده می‌شود. شمره‌الختازیر. (از گیاهان دارویی علی زرگری ص ۷۶۸). سیابوه. یسطوره. اندراسون. حمایی. (کلرک). بخورالاکراد از آن جهت نامند که کردان در بلاد خود در بخورات بسیار استعمال می‌نمایند. (مخزن الادویه). سیابوه. یوقیدانن. (یادداشت مؤلف). و رجوع به گیاهان دارویی زرگری و تحفه حکیم مؤمن و مخزن‌الادویه و تذکره داود ضریر انطاکی ص ۷۲ شود.  
**بخورالبربر**. [ب / بْ / بُوْ] [ع] (ص مرکب) یقطوم. سرغند. سرغنت. بخور مورسکه. بخور مورسکه<sup>۵</sup>. (کلرک). سرغند. اسرغنت. (یادداشت مؤلف). و رجوع به تاسرغنت شود.  
**بخورالسودان**. [ب / بْ / بُوْ] [ع] (ص مرکب) بهندی رسبت نامند. نباتی است مشبک و بقدر شیری و شاخهای مشبک او مایل به لاجوردی و گلش سفید و با رطوبتی که بدست می‌چسبند. (تحفه حکیم مؤمن). (از مخزن الادویه). و رجوع به همین دو متن و تذکره داود ضریر انطاکی ص ۷۲ شود.  
**بخورتیکان**. [بْ] (ترکی، آذربایجانی، [ل] تمشک. (از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به تمشک شود.  
**بخوردان**. [ب / بْ] [ل] (ص مرکب) مجمر بخور. (ناظم الاطباء). مجمر. (آندراج). بوی سوز. مجمره. (یادداشت مؤلف). و رجوع به نشوءاللقه ص ۹۸ ح ۱ شود.  
**بخوردادان**. [بْ] [ع] [ج] [د] (ص مرکب)<sup>۶</sup> بخورد کسی یا جانوری یا چیزی دادن؛ به او خوراندن؛ روزی هادی صحنی برنج نمی بخورد و نمی در وی زهر کرده به مادر فرستاد گفت مرا این خوش آمد و بتو فرستادم، خیزران دریافت و بخورد سگی دادند در حال ببرد. (مجمل التواریخ و القصص ص ۳۴۰).  
**بخورسوز**. [ب / بْ] [ل] (ص مرکب) چیزی که در آن بخور سوزانند. مدخنه.  
**بخورشیشه**. [ب / بْ / بُوْ] [ش] [ل] (ص مرکب) چندی از عطریات باشد که با آب تر کنند و بر آتش نهند تا مجلس معطر شود. (برهان قاطع) (از آندراج) (از ناظم الاطباء). چندی از عطریات یکجا به آب یا شربت تر کرده در مجلس بر آتشندان می‌نهند چون دود از آن برمی‌آید همه مجلس معطر می‌شود. (شرفنامه مشیری). لخلخه. (سروری از آندراج). خان آرزو می‌گوید: بخورشیشه آن باشد که خوشبویها در شیشه کرده آدمی را دهند تا بو کند و این اکثر بر امراض دماغی دیده شده. (آندراج).  
**بخورک**. [بْ] [ر] [ل] (ازرن). (فرهنگ فارسی

(معین). نامی است که در شیراز به ارژن دهند. (یادداشت مؤلف). و رجوع به ارژن شود. || (یادداشت مؤلف). نامی است که در فارس به بادام دهند. (از جنگل‌شناسی کریم‌ساعی ج ۲ ص ۲۲۷). رجوع به ارژن و ارجان و بادام شود. || سغز هسته تلخ که شیرین کنند. (یادداشت مؤلف)<sup>۷</sup>.  
**بخور مریم**. [ب / بْ / بُوْ] [ع] (ص مرکب) اضافی<sup>۸</sup> گیاهی است از تیره پامچالها که از گل‌های زینتی مرغوب است. گل‌های آن دارای دم‌گل خمیده می‌باشد و ریشه‌اش ضخیم غده‌ای است. گل‌هایش برنگهای ارغوانی و قرمز تیره و سفید و صورتی می‌باشد. در ریشه غده گیاه مزبور ماده‌ای بنام سیکلانین که دارای اثر مهلی شدید است وجود دارد و بسعلاوه دارای مواد گلوئیدی و اسیدسیکلانیک می‌باشد. ریشه غده تازه و له‌شده این گیاه را بصورت ضماد بر روی تومرهای خنازیری قرار می‌دهند. در اکثر نقاط دنیا از جمله نواحی شمالی ایران این گیاه می‌روید. گل نگونسار. شجره مریم. بولف. عرطنیا. خیزالمشایخ. ولف. رقف. رکف. اذن‌الارنب. هوم‌الیهودا. سیکلمه. سیکلانن. گل سیکلمه. قملاننن. آذرینون. آذرینون. اذریونن. ذهبیه. پنجه مریم<sup>۹</sup>. (از فرهنگ فارسی معین ذیل «گل نگونسار»). باسیوس. فوفیلاتینوس. عرطنیا. حرمل. (ترجمه صیدن ابوریحان). گیاهی است که به پنج‌انگشت ماند و خوشبو بود و آتش‌پرستان بوقت ستایش و پرستش بدست گیرند. گویند مریم مادر عیسی دست بر آن زد آن بصورت پنج‌انگشت شد و آن را شجره مریم و بعربری خیزالمشایخ و یونانی فعیلاسوس خوانند یرقان را نافع است. (از برهان قاطع) (از هفت فرانسوی Fumigation - 1  
۲- ضبط آن بخور است.  
۳- از: ب + خور.  
۴- در لاتینی Peucedonum officinale در فرانسوی Peucedane, Fenouil de porc در انگلیسی Stupbur wort, hog's fennel.  
5 - Telephium impreali.  
۶- از: ب + خورد + دادن.  
۷- مؤلف لغت‌نامه در فیشهای خود بمعنی اول بکر اول و بدو معنی اخیر بخورک ضبط کرده است و تلفظ متن از فرهنگ فارسی معین است.  
۸- در لاتینی Cyclamen europaeum فرانسوی Cyclamen.  
۹- پنجه مریم در مورد گیاه کف مریم Anastatica hierochuntica نیز بکار رفته است.

قلم. کف مریم. رکفه. (یادداشت مؤلف.) و رجوع به تحفه حکیم مؤمن و مخزن الادویه و تذکره داود ضریر انطاکی ص ۷۱ و پنجه مریم شود.

**بخور مورسکر.** [ب] / ب / رِکْ [ ترکیب اضافی، مرکب] <sup>۱</sup> (یعنی بخور مردم مریطانی، یا بخور مریطانی) یقطوم، بخورالبربر، سرغنت، بخور مورسکه، او سرغند. (یادداشت مؤلف.) رجوع به بخورالبربر و یا سرغنت شود.

**بخور و نمیر.** [ب] / ب / خُوْرُ / خُوْرُنَا (ص مرکب) <sup>۲</sup> مقداری از غذا که فقط برای ادامه زندگی کفایت کند. (فرهنگ فارسی معین). رزق و روزی بسیار قلیل. قوت لایموت. قوت روزگذار: اقل مایقن از خور.

— روزی بخور و نمیر: یک نان بخور و نمیری بکارگرها می دهند. (یادداشت مؤلف).

**بخوره.** [ب] / ب / ز / ر [ مرکب] ظرفی که در آن بخور ریزند. (ناظم الاطباء). || نافع مشک. (آندراج).

**بخوریدن.** [ب] / د [ (مص) دیوانه شدن. (ناظم الاطباء). || پوسیده و فرسوده گردیدن. (آندراج).

**بخوریده.** [ب] / د [ (نصف) مصروع و هراسیده شده. (ناظم الاطباء). دیوزده و پری زده و آسیب زده. (آندراج).

**بخوس.** [ب] [ع] [ج] بخسی. (آندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به بخسی و بخش شود.

**بخوع.** [ب] [ع] (مص) اقرار کردن و گردن نهادن حق را. (از منتهی الارب) (آندراج). اقرار کردن و اذعان کردن و در اذعان مسأله ورزیدن. (از اقرب الموارد). اقرار بحق. (تاج المصادر بیهقی). سخاقت. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

**بخول.** [ب] [ع] (مص) زفتی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بخل. (یادداشت مؤلف).

**بخولق.** [ب] خُولُ [ (ترکی،) ] فرورفتگی بالای سم اسب که حلقه بخور را در آنجا بندند: (فرهنگ فارسی معین). بخولیک و رجوع به ماده زیر شود.

**بخولیک.** [ب] خُولُ [ (ترکی،) ] گودی بالای سم اسب که بخو بدانجا کنند. خرده گاه اسب <sup>۳</sup>. (یادداشت مؤلف). بخولق و رجوع به ماده قبل شود.

**بخون.** [ب] [ع] (بخ) نام ستاره مریخ است که در فلک پنجم می باشد. (برهان قاطع) (آندراج). مریخ. (انجمن آرا) (ناظم الاطباء) (فرهنگ سروری). || (صعوبت و اشکال. (ناظم الاطباء).

**بخوة.** [ب] [ع] (ب) واحد بخو، یک رطب ردی. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

**بخویش آمدن.** [ب] خوی / خویش م [د] (مص مرکب) / بخویشتن آمدن. بخود آمدن. بهوش آمدن:

جز یاریش از دهن نیامد  
یک لحظه بخویشتن نیامد. نظامی.

چون بخویش آمد ز غرقاب فنا  
خوش زبان بگشود در مدح و ثنا. مولوی.

**بخویشتن کشیدن.** [ب] خوی / خویش ت ک / ک [د] (مص مرکب) به سوی خود جلب کردن. بر سر خود آوردن. خود را مبتلا ساختن: عشق بیماری است که مردم آن را خود بخویشتن کشد و چون محکم شد بیماری باشد تا سواس مانند مالیخولیا و خود کشیدن آن بخویشتن چنان باشد که مردم اندیشه همه اندر خوبی و پسندیدگی صورتی بندد و امید وصل او اندر دل خویش محکم کند و قوت شهواتی او را بر آن مدد میدهد تا محکم گردد. (ذخیره خوارزمشاهی).

**بخویی.** [ب] [ع] (ص نسبی) قسی قفل بیج. (یادداشت مؤلف). و رجوع به بخو شود.

**بخوی.** [ب] خوی / بخ خسی ی [ع] (ص) درهم بخوی: درهمی که بر آن کلمه یخ نوشته شده باشد. (ناظم الاطباء) (از معجم متن اللغة). و این درهم در مغرب است و گویند منسوب بسوی بنح است که امیری بوده. (ناظم الاطباء).

**بخویاری.** [ب] خ [ ] (انعام اندک و یا لباس مستعملی که بنوکر و یا فقیری خلعت دهند. (ناظم الاطباء) (از شعوری ج ۱ ورق ۱۹۸).

**بخیمت.** [ب] [ع] (ص) بسختیاری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). محظوظ. (از اقرب الموارد). خوشبخت. خوش طالع. مبخوت. (یادداشت مؤلف).

**بخیج.** [ب] [ع] (ص) پاسپر شده و فراخ و عریض. || (زاج. (ناظم الاطباء).

**بخیدن.** [ب] [د] (مص) پنبه و پشم زدن. (آندراج). حلاجی کردن پشم و پنبه. (ناظم الاطباء).

**بخیده.** [ب] [د] (نصف) پشم و پنبه زده و حلاجی کرده شده. (برهان قاطع). پنبه و پشم زده. (انجمن آرا) (آندراج). پنبه و پشم برزده و از هم جدا گشته. (غیاث اللغات) (از شرفنامه منیری). پنبه و پشم وا کرده. (فرهنگ رشیدی). مخلوج و حلاجی کرده شده. پنبه بخیده و پشم بخیده: پنبه و پشم حلاجی شده. (ناظم الاطباء):

همه دشت فرش است برهم فکنده  
همه کوه پشم است برهم بخیده.

نزاری قهستانی.  
**بخیر.** [ب] [ ] گیاهی است دوابی که آن را بیدگیا خوانند و آن نوعی از کنگر باشد. (برهان قاطع). نوعی از کنگر. بیدگیا. حرشف.

بخیل. (از فرهنگ فارسی معین). بخمه. و رجوع به کنگر و حرشف شود.

**بخیر.** [ب] خ [خ] [ع] (مرکب) <sup>۵</sup> بخویشی و خوبی. بعاقبت و رستگاری. بسلامتی و تندرستی. بعاقبت و سرانجام نیک. بقصد و اراده نیک. (ناظم الاطباء).

— بخیر و خوبی: صحیح و سالم و بسلامتی. (ناظم الاطباء).

**بخیز.** [ب] [ع] <sup>۶</sup> (کمینگاه و محل خوف. (آندراج). کمینگاه. (ناظم الاطباء).

**بخیزیدن.** [ب] [د] (مص) دوتا گردیدن برای تعظیم امیری. (آندراج). خم کردن سر برای توقیر و تعظیم. (ناظم الاطباء).

**بخیق.** [ب] [ع] (ص) رجسب بخیق: مرد یک چشم. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اعور. باخق. مبخوق. (از ذیل اقرب الموارد). || عین بخیق: چشم کور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**بخیقه.** [ب] [ع] (ص) مؤنت بخیق: عین بخیقه: چشم کور. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). || امرأة بخیقه: زن یک چشم. (ناظم الاطباء). و رجوع به بخیق شود.

**بخیل.** [ب] [ع] (ص) زفت. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). قنور. شحیح. (ترجمان القرآن جرجانی ترتیب عادل بن علی) (دهار) (ناظم الاطباء). ضنین. (مجمل اللغة). (ترجمان القرآن جرجانی ترتیب عادل بن علی). سفله. ممسک. (مهدب الاسماء) (آندراج). نحیح. مغار الکف. (از المنجد). جحام. رضامة. جبل. ترش. تارش. وجم. جیز. مجمد. جمد. لکر. لسیم. صونن. کنود. مقل البدین. لحز. (از منتهی الارب).

نابخشند و در مجمع السلوک می آرد: بخیل آن است که حقوق واجبه چون زکوة و نفقات و غیر آن را بجا نیارد و بعضی گویند بخیل آن است که مال خود را به کسی ندهد و عارفان گویند بخیل آن است که جان خود حق را ندهد. (از کشاف اصطلاحات الفنون ج جودت ص ۱۵۷). پست. (فرهنگ اسدی از یادداشت مؤلف). تنگ چشم. سیه کاسه. ناجوانمرد. کز. باخل. آلی. ژکور. بی گذشت. محجی. حخیر. حصیر. احراد. مقابل سخی. راد. کسریم. جوانمرد. (یادداشت مؤلف).

1 - Parfum des mauresques.

۲- از ب + خور (ماده خوردن) + و + ن (نقی) + میر (از مردن) که بصورت صفت درآمده و جانشین اسم است.

۳- در فرانسوی Paturon.

۴- ناظم الاطباء بکر اول ضبط کرده است.

۵- از ب + خیر.

۶- در ناظم الاطباء بکر اول است.

ششساح. ششسح. شرم. شدید. زحر. زحران. (ناظم الاطباء در ذیل هر یک از کلمات مزبور):

چرا که خواجه بخیل و زنش جوانمرد است زنی چگونگی زنی سیم ساعد و لبه. عماره. گر خسیان را هجی گویی بلی باشد مدیح گربخیلان را مدیح آری بلی باشد هجی.

منوچهری.

دود دوزخ نبیند آنچه سخنی روی جنت نبیند آنچه بخیل. ناصر خسرو.

با تو انباز گشت طبع بخیل نشود هر کجا شوی ز تو باز. ناصر خسرو.

ولیکن فزای بخیلان مخواه اگرچه بقای کرم زان بود.

خاقانی. آسمان را کسی نخواند ضعیف بحر و کان را کسی نگفت بخیل. ظهیر.

گر رسد دم بدم جبرئیل نیست قضا ممسک و قدرت بخیل. نظامی.

خاک خور و نان بخیلان مخور خاک نه ای زخم ذلیلان مخور. نظامی.

کس نبیند بخیل فاضل را کده در عیب گفتش کوشد.

سعدی (گلستان).

سیم بخیل وقتی از خاک بدر آید که او در خاک رود. (گلستان). توانگری بخیل را

پسری رنجور بود. (گلستان).

— امثال:

کریم را صد دینار خرج می شود و بخیل را هزار. (از مجمع الامثال ج هند از امثال و حکم مؤلف). نظیر: از شل یکی درمی آید از سفت دوتا. (از امثال و حکم مؤلف).

**بخیل**. [بَ] [ل] [بَخیر. بیدگیا. (ناظم الاطباء). بیدگیا. حشرش. کنگر. (از برهان قاطع) (از هفت قلمز). و رجوع به بخیر و حشرش و کنگر شود.

**بخیل شدن**. [بَ شُ دَ] (مص مرکب) زفت و ممسک شدن. بخیل گشتن. تشدد. لجز. حصر. (تاج المصادر بیهقی). استفعال. تلحز. (مستهی الارب). اکداء. (یادداشت مؤلف):

چنان آسمان بر زمین شد بخیل کلب تر نکردند زرع و نخیل.

سعدی (بوستان).

**بخیله**. [بَ] [ل] [ل] [تسخم خرفه. بقلة الحفقاء. (برهان قاطع) (آندراج). بخله. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به خرفه شود.

**بخیلی**. [بَ] [حماص] زفتی و لامت. (ناظم الاطباء). تگ چشمی. گرسه چشمی. زفتی. مسسکی. مقابل سخاوت. کرم. (فرهنگ فارسی معین). ضنانه. (دهر). رضع. رضع. لثامه. (مستهی الارب). شح. بخل.

ضنت. (یادداشت مؤلف):

از بخیلی چنان کند پرهیز که خردمند پارسا ز حرام. فرخی.

نیاید از تو بخیلی چو از رسول دروغ دروغ بر تو ننگد چو بر خدای دوی.

منوچهری.

**بخیلی کردن**. [بَ کَ دَ] (مص مرکب) بخیلی نمودن. لامت نمودن. بخیل و زفت شدن. (ناظم الاطباء). ضنانه. عقص. نفاسه.

ضن. شح. جمود. بخل. (تاج المصادر بیهقی). شح. بخل. (ترجمان القرآن جرجانی ترتیب عادل بن علی). شح. ضن. (دههار). امساک. (یادداشت مؤلف):

بخیلی مکن ایچ اگر مردمی همانا ز تو کم کند خرمی. فردوسی.

گر گویی بفرست<sup>۱</sup> نگویم نفرستم با دوست بخیلی نتوان کرد بجانی. سنایی.

گر ابر مدد یکدم از انگشت تو گیرد هرگز نکند پیش بخیلی بمطر بر. سنایی.

سلطان که بزر با سپاهی بخیلی کند با او بجان جوانمردی نتوان کرد. (گلستان).

**بخیه**. [بَخِ ی / ی] (ل) (آجیده و شکاف جامه ای که دوخته باشد. دوخت تنگ و مضبوط. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). دوخت با آجیده های دراز و طولانی. شلال. (ناظم الاطباء). کوکی که روی پارچه با دست یا چرخ خیاطی بزنند. (فرهنگ فارسی معین). دوختی تنگ تر از شلال. هر یک از فاصله های نخ دوخته کوچکتر از کوک. (یادداشت مؤلف). نوعی از دوخت معروف و دندان. موج سوهان از تشبیهات اوست. (آندراج):

تریز جامه عمرت بحیف سرمه باد بدرز آن عدد بخیه ها سنین و شهر.

نظام قاری (دیوان ص ۳۴).

**آفتابیت اطلس گلگون** بخیه ها را بر او چو ذره شمار.

نظام قاری (دیوان ص ۳۲).

چفت زلفین بدر آن انگله و گوی بود بخیه ها جمله در آن باب مثال مسمار.

نظام قاری (دیوان ص ۱۲).

رشته مدت عمر خضر و عهد مسیح صرف یک بخیه شود در جگر پاره ما.

طالب املی (از شعوری).

رفو زیاده کند زخم دردمندان را بچاک سینه من بخیه موج سوهان است.

ملا مفید بلخی (از آندراج).

دندان بخیه گشت بخندیدن آشکار چون نوبت رفو به گریبان ما رسید.

نورالدین انوری ظهوری (از آندراج).

— بخیه از روی کار افتادن؛ فاش شدن راز. (غیث اللغات).

— بخیه بر چهره رفتن؛ کنایه از فاش و رسوا شدن راز. (از آندراج):

شرم برون نکرد بیزم تو از حجاب بر چهره رفت بخیه ز رنگ پریده ام.

محمد اسحاق شوکت بخاری (از آندراج).

— بخیه بر رخ کار افتادن؛ کنایه از فاش و رسوا شدن راز. (از آندراج):

بخیه شبنم و گل بر رخ کار افتاده است ورنه حیران تو صاحب نظری نیست که نیست.

صائب (از آندراج).

— بخیه بر روی (یا بروی) افکندن؛ کنایه از فاش کردن راز. (از آندراج):

از درون سالوسیان داریم، به کز یک دمی خرقة سالوسیان را بخیه بر روی افکنیم.

سنایی.

گر چو عیسی رخت در کوی افکند سوزنش هم بخیه بر روی افکند. عطار.

سوزنی چون دید با عیسی بهم بخیه ای بر رو فکندش لاجرم. عطار.

نفس سرکش بخیه بی جرأتی بر رو فکند خصم اگر بر روی آتش شد کفش خاشاک بود.

ملاقاسم شهدی (از آندراج).

— بخیه بر روی انداختن؛ آشکار گردیدن راز. (ناظم الاطباء).

— بخیه بر روی کار؛ کنایه از آشکاری راز و رسوایی:

برهن شد از روی من شرمسار که شمت بود بخیه بر روی کار.

سعدی (کلیات ج مصفا ص ۳۱۵).

— بخیه بر روی کار افتادن؛ کنایه از فاش گردیدن سر و آشکار شدن راز باشد. (برهان قاطع). کنایه از فاش شدن سر و آشکار گشتن است. (انسجمن آرا). سری و رازی آشکار شدن. رسوا شدن. سر نهانی آشکار گشتن. (یادداشت مؤلف):

ملاف با قلمی ای لباس آژیده بروی کار چو افتاد بخیه ات یکسر.

نظام قاری (دیوان ص ۱۵).

مخور بر دل مراکز زخم دندان پشیمانی باندد روزگاری بخیه ات بر روی کار افتد.

صائب (از آندراج).

ز زخم تیغ تو آگه شدند مدعیان فغان که بخیه ام آخر بروی کار افتاد.

حکیم صوفی شیرازی (از آندراج).

طشت از بام و بر زبانها نام بخیه بر روی کار افتادم. علی اکبر دهخدا.

— بخیه بر روی (یا بروی) کار افکندن (یا برافکندن)؛ کنایه از فاش کردن راز. (از آندراج):

۱- نل: بوی جنت نباید.  
۲- جان را.

سوزن امید من بدست قضا بود  
بخیه از آنم بروی کار برافکند. خاقانی.  
همجو سوزن اگر چه سرتیزی  
بخیه بر روی کار می فکنی.

اثیرالدین اومانی.  
- بخیه بر لب خوردن؛ زده شدن بخیه بر لب  
کسی. دوخته شدن دهان کسی. کنایه از  
خاموش شدن؛

خمری می تند چون عنکبوت بر در و دیوار  
خورم صدبخیه بر لب باز اگر سازم دهانم  
را. ملاقاسم مشهدی (از آندراج).

- بخیه برون انداختن؛ آشکار کردن راز؛  
بود پیوند زلف و دل پنهان  
خطش این بخیه را برون انداخت.

شیخ الله قلی اصفهانی (از آندراج).  
- بخیه بروی نهادن؛ کنایه از فاش کردن راز  
و رسوا کردن. (از آندراج)؛

سوزن عیسی مشو بخیه برویم منه  
پیرهن غم مدوز پرده شادی مدر.

بدر چاچی (از آندراج).  
- بخیه به آبدوخ زدن؛ کاری بیهوده کردن.  
(فرهنگ لغات عامیانه جمالزاده). کاری  
بی ثمر کردن. (یادداشت مؤلف).

- بخیه خوردن؛ بخیه زده شدن؛ جراحات او  
پنجاه بخیه خورد. (از یادداشت مؤلف).  
- بخیه دورو؛ قسمی دوختن. (یادداشت  
مؤلف).

- بخیه دویدن؛ بخیه خوردن. کنایه از  
خاموش شدن؛

بر لب طعنم زان بخیه دوید  
با رفو حال گریبان گفتم.

نورالدین انوری ظهوری (از آندراج).  
و رجوع به بخیه خوردن شود.

- بخیه کش؛ بخیه زن. بخیه کننده  
گاهی خرقة دوزی آن خضروش  
شدی سوزن عیسی اش بخیه کش.

هاتفی (از شعوری).  
- بخیه کور؛ بخیه کوره. بخیه سخت نزدیک  
و تنگ. (یادداشت مؤلف).

- بخیه گرفتن؛ دوخته شدن. پیوند گرفتن.  
بخیه پذیرفتن؛  
چا کهای جگرم بخیه نگیرند چو گل  
باقر. این سعی رفوی تو عبت بود عبت.

باقر کاشی (از آندراج).  
- بخیه گسیختن؛ از هم گستن و باز شدن  
بخیه؛

بخیه‌ای در هر نفس از جامه هستی گسیخت  
در بر ما زندگی حکم قباى تنگ داشت.

مرتضی قلی بیگ سروش (از آندراج).  
- بخیه گشودن؛ باز شدن بخیه؛

بخیه‌ای از چشم دل نگشود تا آگه شدم  
همشیر را آب شمشیر از سر زانو گذشت.

طالب آملی (از آندراج).  
و رجوع به بخیه افگن، بخیه دار، بخیه دوز،  
بخیه زدن، بخیه زن و بخیه کردن شود.

|| پارچه دوخته شده. (ناظم الاطباء).  
|| شکاف. (فرهنگ فارسی معین). || اصطلاح  
پزشکی؛ کوکهای که با نخ معمولی یا نخی  
متداول در پزشکی در محل شکستگی انساج  
پس از عمل جراحی می زنند<sup>۱</sup>. (از فرهنگ  
فارسی معین).

- بخیه سنجاقی؛ (اصطلاح پزشکی) بخیه‌ای  
که در جراحی بوسیله آگراف زده می شود.  
آگراف<sup>۲</sup>. (از فرهنگ فارسی معین).

**بخیه**. [بَخْئِ / ی] || خط شاغول. || آلت  
آهنی و گاو جهت شکافتن چوب. || نشکنج.  
(ناظم الاطباء). و رجوع به همین کلمه شود.

**بخیه افگن**. [بَخْئِ / ی آگ] (نف مرکب)  
بخیه زنند. (ناظم الاطباء).

**بخیه دار**. [بَخْئِ / ی] (نف مرکب) آنچه  
بخیه دارد. (آندراج). پارچه‌ای که بخیه کرده  
باشند. (ناظم الاطباء).

**بخیه دوز**. [بَخْئِ / ی] (نف مرکب) آنکه  
بخیه می دوزد؛  
چه گوید کس از شوخی بخیه دوز  
کزو بخیه چشم من گشت روز.

میرزا طاهر وحید (از آندراج).  
**بخیه زدن**. [بَخْئِ / ی ز د] (مص  
مرکب) آجیده کردن. (ناظم الاطباء). کوک  
زدن. پارچه. دوختن بخیه. (یادداشت مؤلف).  
دوختن شکاف جامه. (فرهنگ فارسی معین)؛  
بشک؛ بخیه فراخ زدن. (تاج المصادر بیهقی).  
خاطر خیاط عقل گرچه بسی بخیه زد  
هیچ قباى ندوخت لایق بالای عشق. عطار.  
بخیه از جوهر زرم دو چشم شوخ آینه را  
چهره محجوب او گر دیدبان سازد مرا.

صائب (از آندراج).  
تا قطع طمع کردم و از خلق بریدم  
هر بخیه که بر خرقة زدم قبله نما شد.

ملاقاسم مشهدی (از آندراج).  
- بخیه بر لب زدن؛ کنایه از خاموش کردن  
کسی. دوختن لب کسی<sup>۳</sup>؛

هیچکه سر رشته خاموشی از دشم نرفت  
بی سبب چون آستینم بخیه بر لب می زنند.

ملا طاهر غنی (از آندراج).  
و رجوع به بخیه بر لب خوردن در ترکیبات  
بخیه شود.

- درآوردن بخیه زدن؛ شلال کردن. (ناظم  
الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).  
|| اصطلاح پزشکی) دوختن انساج و محل  
شکستگی عضو پس از ختم عمل جراحی<sup>۴</sup>.  
بخیه کردن. (فرهنگ فارسی معین). دوختن  
جراح خستگی را. (یادداشت مؤلف). و رجوع  
به بخیه شود.

**بخیه زن**. [بَخْئِ / ی ز] (نف مرکب)  
خیاط و بخیه کننده. (آندراج). کسی که بخیه  
می زند و می دوزد. (ناظم الاطباء).

**بخیه کردن**. [بَخْئِ / ی ک د] (مص  
مرکب) بخیه زدن. (یادداشت مؤلف) (فرهنگ  
فارسی معین). || کنایه از فاش کردن راز.  
(آندراج)؛

دمی که بخیه کند راز من بلند شود  
صدای خنده چاک از لب گریبانه.

سالک یزدی (از آندراج).  
**بیه**. [بِ] (ص)<sup>۵</sup> نقیض خوب و نیک. (برهان  
قاطع). ضد نیک. (فرهنگ سروری). ضد  
خوب. (آندراج). نقیض خوب و نیک و  
خوش. (ناظم الاطباء). ناگوار. زشت. ردی.  
ردیه. نغام. ناخوش. دژ. سوء. (یادداشت  
مؤلف)؛

جرخ چنین است و برین ره رود  
لنگ زهر نیک و زهر بد نوند. رودکی.  
نیاشد زین زمانه بد شگفتی  
اگر بر ما بیاید آذرخشا. رودکی.  
بیاومز تا بد نباشدت روز  
چو پروانه مر خویشتن را مسوز. ابوشکور.  
همی گفت کاین رسم گهیز نهاد  
از این دل بگردان که بس بد نهاد. ابوشکور.  
اگر باز جویند ازو بیت بد  
همانا که باشد کم از پنج صد. فردوسی.  
برو جاودان خانه زندان تست  
همان گوهر بد نگهبان تست. فردوسی.  
جوانیش را خوی بد یار بود  
ابا بد همیشه به بیکار بود. فردوسی.  
بدو گفت خسرو ز کردار بد  
چه داری یاور ز گفتار بد. فردوسی.  
که زشت از خوب و نیک از بد بدانی  
بدل کاری سگالی کش توانی.

(ویس و رامین).  
مگوی شعر، پس از چاره نیست از گفتن  
بگوی تخم نکو کار و رسم بد بردار.

(از تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۸۱).  
هر خردمندی که این نکند بد اختیاری که وی

1 - Suture.  
2 - Agrafe. (فرانسوی).

۳- در دوره‌های استبداد، دهان کسانی را که  
سخنی بر خلاف حاکمان می گفتند، می دوختند  
و بخیه می زدند و بدینسان ناسزا گویان یا ناقدان  
را کفر می دادند.

4 - Suturer. (فرانسوی).

۵- پهلوی val و صفت تفصیلی vatlar  
(بدرت)، در گیلکی و نظری bād، فریزندی و  
برنی bād، شهیرزادی bad. (حاشیه برهان  
قاطع چ معین).

۶- از شاهنامه.

کرده است. (تاریخ بیهقی ص ۱۰۰). لوط پیامد جوان را دید بنایت خوبی و حسن صورت یا خود اندیشه کرد که اگر این جماعت بدانند که چنین پسران رسیده است و ایشان بنگرند که مبادا از فعل بد بایشان زحمتی برسد. (قصص الانبیاء ص ۵۵).  
 بد ندانی تا ندانی نیک را  
 ضدر از ضد توان دید ای قتی. مولوی.  
 زن بد در سرای مرد نکو  
 هم درین عالم است دوزخ او.  
 سعدی (گلستان).  
 وز بدی آنچه او بجای خود است  
 عاقبتش عدل خواند ار چه بد است.  
 اوحدی.  
 - بد حادثه؛ سوء حادثه. (یادداشت مؤلف):  
 ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده ایم  
 از بد حادثه این جا به پناه آمده ایم. حافظ.  
 - بد خوردن پناه؛ عربده و پیله کردن در  
 مستی با حرفان. (یادداشت مؤلف):  
 بد ناخویم پناه که دوستانیم  
 وز دست نیکوان می ستانیم  
 دیوانگان بی هوشان خوانند  
 دیوانگان نه ایم که ستانیم. رودکی.  
 - بد و نیک؛ خوش و ناخوش. زشت و زیبا.  
 نیک و بد:  
 از او دان فزونی و زودان شمار  
 بد و نیک نزدیک او آشکار. فردوسی.  
 کودک خرد نه ای تو که ندانی بد و نیک  
 ناز بسیار ندانی که نباشد شیرین. فرخی.  
 بد و نیک تو هر دو می شنوم  
 نیک و بد ناشنوده کی ماند. ادیب صابر.  
 ز حادثات زمانم همین پسند آمد  
 که زشت و خوب و بد و نیک در گذر  
 دیدم. ابن یسین.  
 - بد و نیک ندانستن؛ بی حیا بودن. (یادداشت  
 مؤلف).  
 - دل بد کردن؛ ترسیدن.  
 - دل کسی را بد کردن؛ او را ترسانیدن.  
 - امثال:  
 از بد و نیک کس کسی را چه؟ سنایی.  
 نظیر: مرا بگور تو نمی گذارند. (از امثال و  
 حکم دهخدا).  
 یار بد از مار جانگزای بتر.  
 قاتنی (از امثال و حکم مؤلف).  
 || فاسد. زبون. مفسد. شریر. دارای آسیب و  
 آفت. (ناظم الاطباء). زشت کار. طالع. (از  
 یادداشت مؤلف). خبیث. تهاکاره  
 چو پیش نشانه فراز آمد اوی  
 گروی زره آن بد زشت خوی. فردوسی.  
 به بندوی گفت ای بد چاره جوی  
 تو این داورها به بهرام گوی. فردوسی.  
 نیک باشی و بدت گوید خلق

به که بد باشی و نیکت بیند.  
 سعدی (گلستان).  
 نازنینی چو تو پا کیزه دل و پا کنهاد  
 بهتر آنست که با مردم بد نشینی. حافظ.  
 - بد و نیک؛ طالع و صالح:  
 بد و نیک را بذل کن سیم و زر  
 که این کسب خیر است و آن دفع شر. سعدی.  
 - امثال:  
 بد همه را بد داند. (امثال و حکم مؤلف). هیچ  
 بدی نرفت که خوب جایش بیاید.  
 نظیر: رحمت به کفن دوز اول. (امثال و حکم  
 مؤلف).  
 || ناخوش. ناسازگار. ناسازوار. که معتدل  
 نیست. (یادداشت مؤلف): دارا گرد شهری  
 است... با هوای بد. (حدود العالم). ناس شهری  
 است... با هوای بد. (حدود العالم). و سبب  
 آنکه میخواره را گاه گاه قی افتد و گاه اسهال.  
 نگذارد که خلط بد در معده گردد آید.  
 (نوروزنامه). || امخالف. دشمن؛ و دل سلطان  
 با وی گران کرده بودند که خواجه بزرگ با وی  
 بد بود از جهت بوعبدالله یارسی چا کرش که  
 امیرک رفته بود از جهت فرا گرفتن بوعبدالله به  
 بلخ. (تاریخ بیهقی). || انحس. (یادداشت  
 مؤلف):  
 بر آید بدست من این کار کرد  
 بگرد در اختر بد مگرد. فردوسی.  
 || قلب. مقابل سره. زیف. قسی. نغایه.  
 (یادداشت مؤلف). || (۱) وای. ویل: بد فلان را؛  
 وای بر او. ویل له؛ بد او را. ویل لک با بد ترا.  
 تصأ له؛ بد او را. (یادداشت مؤلف):  
 با دل پاک مرا جامه ناپاک رواست  
 بد مر آن را که دل و جامه پلید است و پلشت.  
 کسایی.  
 || (ق) بسخنی. بصوبت. سخت. (یادداشت  
 مؤلف):  
 هیچ شه را در جهان آن زهره نیست  
 کوسخن راند ز ایران بر زبان  
 مرغزار ما بشیر آراسته ست  
 بد توان کوشید با شیر ژیان. فرخی.  
 زن چو مار است زخم خود بزند  
 بر سرش نیک زن که بد بزند. اوحدی.  
 || (۱) عیب. نقص. زشتی. (یادداشت مؤلف):  
 در خود آن بد را نمی بینی عیان  
 ورنه دشمن بودتی خود را بجان. مولوی.  
 بد رندان مگو ای شیخ و هش دار  
 که با حکم خدایی کینه داری. حافظ.  
 بدوران دو کس را اگر دیدمی  
 بگرد سر هر دو گردیدمی  
 یکی آنکه گوید بد من بمن  
 دگر آنکه گوید بد خویشتن. اسیری.  
 || جرم. گناه. (یادداشت مؤلف):  
 که بی داور این داوری نگلد  
 و بر بی گناه ایچ بد نبشلد. ابوشکور.  
 بدو گفت هر چون که می بنگرم  
 به بادافره بد نه اندر خورم. فردوسی.  
 که این روز بادافره ایزدبست  
 مکافات بد را ز بزدان بدبست. فردوسی.  
 - بد و نیک؛ کار بد و کار خوب. عمل نیک و  
 عمل زشت:  
 بد و نیک را هر دو یادداشتن است  
 خنک آنکه جاننش از خرد روشن است. اسدی.  
 || اذل. (یادداشت مؤلف). خواری؛  
 بیایی بنزدیک ما مهتری  
 شوی بی نیاز از بد کهری. فردوسی.  
 || بیماری. درد. مرض. (یادداشت مؤلف):  
 کز گفت آتش زبانش سوخت  
 به چاره بد از تن بیاید سوخت. فردوسی (یادداشت ایضاً).  
 || ایذاء. (یادداشت مؤلف). آزار:  
 با فلک یار مشو در بد من  
 ای بهر نیکویی ارزانی. انوری.  
 || شر. فتنه. بلا. آسیب. ظلم. جور. سوء رفتار.  
 سوء معامله. سوء عمل. رنج. گزند. صدمه.  
 تمب. (یادداشت مؤلف). خیانت. شرارت:  
 دانش اندر دل چراغ روشن است  
 وز همه بد بر تن تو جوشن است. رودکی.  
 گامسکین زکید دمنه چه دید  
 وز بد زاغ بوم را چه رسید. رودکی.  
 مهر مفکن بدین سرای سنج  
 کاین جهان پاک بازی و نیرنج  
 نیک او را قسانه دارو شد  
 بد او را کمرت نیک بتنج.  
 رودکی (از لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۵۵).  
 اگر از من تو بد نداری باز  
 نکسی بی نیاز روز نیاز  
 زستن و مردنت یکی است مرا  
 غلبکن در، چه باز یا چه فراز. ابوشکور.  
 ابوسعد آنک از گیتی ازو پرگست شد بدها  
 مظفر آنکه شمشیرش ببرد از دشمنان پروا. دقیقی.  
 سپه را ز بد ویژه او داشتی  
 به رزم اندرون نیزه او کاشتی. دقیقی.  
 به ایران همی دست یابد به بد  
 بدین کار تیمار داری سزد. فردوسی.  
 که هندوستان را بشویی ز بد  
 چنان کز ره نامداران سزد. فردوسی.  
 ز ناآمده بد چه ترسی همی

۱ - در این گونه موارد 'بد' معنی اسمی دارد و در حقیقت موصوف حذف می شود و صفت جانیش آن می گردد.  
 ۲ - نل، بودن.



ز دهم شاهی چه پرسى همى. فردوسى.  
چو برداشت برده ز در هيريد  
سايوش همى بود ترسان ز بد. فردوسى.  
با درفش آر تپانچه خواهى زد  
باز گردد بتو هر آينه بد. عنصرى.  
زن بدکنش معشوقيه نام  
نبودش جز از بد دگر هيچ کام. عنصرى.  
از آن غمى که گذشته است بر تو ياد مکن  
وز آن بدى که نيامد بسوى تو مسگال.  
قطران.  
من نيك تو خواهم و تو خواهى بد من  
تو نيك نيبنى و بمن بد نرسد.  
(منسوب به خيام).  
از بد چرخ آسيا کردار  
خشک شد در دهان بنده عدو. سوزنى.  
از بد چارونيهت باد پناه  
آنکه بر چارونيهش فرمان است. انورى.  
- بد رسيدن؛ شر و بلا و آسيب نازل شدن. به  
حادثه ناگوار برخوردن؛  
که انديشه هاتان چنين گشت بد  
چو انديشه بد کسى بد رسد. فردوسى.  
هم از بد خويى هم ز کردار بد  
بروى جوانان چنين بد رسد. فردوسى.  
چو جويى بدانى که از کار بد  
بفرجام بر بدکنش بد رسد. فردوسى.  
نياوردت ايدر مگر بخت بد  
همى خواست تا بر سرت بد رسد.  
؟ (از يادداشت مؤلف).  
- بد روزگار؛ مصائب دهر. آسيب روزگار.  
(از يادداشتهای مؤلف):  
بيرد سربى گناهان هزار  
هراسان شده است از بد روزگار. فردوسى.  
ندارم همى دشمن خويش خوار  
بترسم همى از بد روزگار. فردوسى.  
بدو پهلوان گفت کای شهر يار  
مبيناد چشمت بد روزگار. فردوسى.  
تو اين داد بر شاه کسرى بدار  
بگردان ز جانش بد روزگار. فردوسى.  
- بد زمان؛ بد روزگار، مصائب روزگار؛  
برات خوشدلى ما چه کم شدى يارب  
گرش نشان امان از بد زمان بودى. حافظ.  
- امثال:  
اگر بد کاشتى هم بد برويد، يور ياي ولى.  
(از امثال و حکم مؤلف).  
بد آنست که نباشد. (امثال و حکم مؤلف).  
بد از پيش خدا نيايد. (امثال و حکم مؤلف).  
نخواهد خويشتر را هيچکس بد.  
(ويس و رامين از امثال و حکم مؤلف).  
هر بد که بخود نمى پسندي  
باکس مکن اى برادر من.  
سعدى (امثال و حکم مؤلف).  
هر که بد کند بد بيند. (کيمياى سعادت از امثال

و حکم).  
هر که بدى کرد و بيد يار شد  
هم به بد خويش گرفتار شد.  
جامع التمثيل (از امثال و حکم مؤلف).  
يار نيك را در روز بد شناسند. (امثال و حکم  
دهخدا).  
بده. [بُ] ۱ (ا) آتشگيره و آن چوب پوسيده يا  
گياهى است که با چخماق آتش بر آن زنند.  
(از برهان قاطع) (از آندراج) (از انجمن آرا).  
گياهى است که زير چخماق نهندش تا آتش  
زود در آن گيرد و آن را بود و پوک و خف نيز  
گويند. (فرهنگ سرورى). هر آتشگيره اى  
مانند قو و چوب پوسيده و جز آن. (ناظم  
الاطباء). بود. بود. حراق. بُد. پنه. (يادداشت  
مؤلف). [ا] خادم و خدمتکار. (برهان قاطع).  
نوکر و خادم. (ناظم الاطباء). [ا] تنه و رگوى  
نيم سوخته که بجهت آتشگيره مهيا  
کرده باشند. (از برهان قاطع). رگوى  
نيم سوخته که بجهت آتشگيره مهيا کرده  
باشند. (آندراج) (ناظم الاطباء) (از انجمن  
آرا).  
بده. [ب] [پسوند] صاحب و خداوند. (برهان  
قاطع). و آن پسوندى است که به آخر اسم  
ملحق شود، در اوستا پى تى ۲ يا پى ۳ بمعنى  
مولى و صاحب، در پهلوى پت ۱، در فارسى  
بد (اصلاً بفتح باء ولى امروز بضم تلفظ کنند).  
(از حاشيه برهان قاطع ج معين) ۵: آوريد.  
آوريد. ارگيد. اسپهيد. اندرزيد. باريد. بريد.  
جوريد. چتريد، ديريد. (کتاب التاج جاحظ  
ص ۱۷۳). درستيد (رئيس ضراخانه). دهبويد.  
دهيبويد. رى بد. سپهيد. فهليلد. کاروگ بد  
(گاروگ بد) (رئيس کارگران سلطنتى و غيره)،  
کنابد. کهيد. کوهيد. گاهيد. کهيد (جهيد). مانيد  
(رئيس خانواده). مغان اندرزيد. مؤيد. هريد.  
هزاريد. هوتخشيد (رئيس مهنه). هريد. (از  
يادداشتهای مؤلف).  
بده. [بُد] [ح] [ا] يشه. (منتهى الارب) (ناظم  
الاطباء) (از تاج العروس). [ا] بت. (منتهى  
الارب) (ناظم الاطباء). صنم. (تاج العروس).  
فغ. بغ. وثن. طاغوت. جيت. نَصَب. نَصَب.  
(يادداشت مؤلف). ج. پَدَدَه. ابداد. (منتهى  
الارب) (ناظم الاطباء). [ا] بتخانه. صورخانه.  
(منتهى الارب) (ناظم الاطباء). [ا] نگارخانه.  
(يادداشت مؤلف). خانماى که در آن اصنام و  
تصاوير باشد و گفته اند خود صنم. ج. بدده. (از  
ذيل اقرب الموارد) ۶. [ا] بهره اى از هر چيز.  
(منتهى الارب) (ناظم الاطباء). نصيب. (تاج  
العروس). [ا] عوض. [ا] جدابى. (منتهى الارب)  
(ناظم الاطباء): لا بد؛ نيست جدابى. (منتهى  
الارب) (ناظم الاطباء). [ا] چاره. (منتهى  
الارب). چاره. علاج. (غياث اللغات). گريز.  
گزيير. مُقَدَّد. محاله. حَدَّد. (يادداشت مؤلف). لا

بُدَلک منه؛ نيست ترا چاره اى از آن. (منتهى  
الارب) (ناظم الاطباء). لا بد؛ چاره اى نيست.  
(زمخشرى). و رجوع به ماده بعد شود.  
بده. [بُ] / بُد [د] [ع] [ا] چاره. گزيير:  
غفلت از تن بود چون تن روح شد  
بيند او اسرار را بى هيچ بد. مولوى (مثنوى).  
گفت روبه را جگر کو؟ دل چه شد؟  
که نباشد جانور را زين دو بد.  
مولوى (مثنوى).  
خلق را مى خواندى بر عکس شد  
از خلافت مرد و زن را نيست بد.  
مولوى (مثنوى).  
باز کرد استيزه و راضى نشد  
که بدين افزون يده، نى هيچ بد.  
مولوى (مثنوى).  
بده. [بُد] [ع] [ص] ۷ پريشان کردن. (از  
منتهى الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج).  
پراکنده کردن. (از اقرب الموارد) (تاج  
المصادر بيهقى) (المصادر زوزنى) [دور  
کردن. (از منتهى الارب) (مصادر زوزنى)  
(آندراج). [ا] بازداشتن. (از منتهى الارب) (از  
ناظم الاطباء) (آندراج). [ا] جدا داشتن. (از  
منتهى الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج).  
الحديث: انه كان يبد ضبعه فى المسجد. (از  
منتهى الارب): يعنى جدا مى کرد دو بازوى  
خود را در سجده. (از ناظم الاطباء). از هم  
جدا داشتن. (يادداشت مؤلف): بد رجليه؛ از  
هم جدا داشت هر دو پا را. (منتهى الارب)  
(ناظم الاطباء). [ا] ابداد ساختن براى زمين. (از  
منتهى الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج). و  
رجوع به بداد شود.  
بده. [بُد] [ع] [ص] ۸ تمب و ماندگى. (منتهى  
الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). تمب. (از  
تاج العروس).  
بده. [بُد] [ع] [ا] مانند و همتا. (منتهى الارب)  
(ناظم الاطباء) (آندراج).  
بده. [بُ] [ا] [خ] بودا، مؤسس آيين بودايى. (از  
حاشيه برهان قاطع ج معين). رجوع به بودا  
شود.  
بده آب. [ب] [ا] [خ] دهى از بخش مرکزی  
شهرستان فومن است که داراى ۷۰۸ تن سکنه

۱- در ناظم الاطباء بفتح اول هم آمده.  
2 - pali. 3 - pali.  
4 - pat.  
۵- برخى بر آنند که «بد» پسوند نيست چه در  
اول کلمه ها هم مى آيد (بهمين معنى) چون بخرد  
(= صاحب خرد) از ب + خرد و مثالهاى بسيار  
ديگر در نظم و نثر متقدمان.  
۶- بددين دو معنى معرب از بت است. (از  
المعرب جواليقى ص ۸۳).  
۷- از باب نصر. (منتهى الارب).

است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).  
**بد آب و رنگ.** [بَبْ ز] (ص مرکب)  
نازیبا. زشت. |بیرونق.

**بد آب و هوا.** [بَبْ هَ] (ص مرکب)  
ناسازگار. مضر.

**بد آوام.** [بَب] (ص مرکب) دغا باز. ریا کار.  
(آندراج). مکار. حیلہ باز. (ناظم الاطباء).  
|اناراحت. (یادداشت مؤلف):

از آواز ما خفته همایگان  
بد آرام گشتند در خوابها. منوچهری.

**بد آزمون.** [بَب / بَبْ ز] (ص مرکب)  
چیزی که آزمایش آن نتیجه بدی می دهد:

انده ارچه بدآزمون تیریت  
صبر تن دار نیک خفتانیت. مسعود سعد.  
و رجوع به آزمون شود.

**بد آغاز.** [بَب] (ص مرکب) بدرگ.  
بدرشت. (آندراج):

یکی زشت روی بدآغار<sup>۱</sup> بود  
تو گویی به مردم گزوی مار بود.  
ابوشکور (از احوال و اشعار رودکی ج ۳  
ص ۱۲۳۸).

**بد آغاز.** [بَب] (ص مرکب) بدرشت.  
(برهان قاطع) (فرهنگ سروری) (شرفنامه  
منیری). بدذات. (برهان قاطع). بداصل.  
(انجمن آرا). بدگهر. بدآغال. بدآغر. (یادداشت  
مؤلف). و رجوع به بدآغار شود.

**بد آغال.** [بَب] (ص مرکب) بدآغور. بدآغر.  
شوم. بی یمن. بدشگون. بی میمنت. بدآغاز.  
(یادداشت مؤلف):

چو کلازه همه دزدند و ربایندہ چو خاد  
همه چون بوم بدآغال و چو دمنہ محتال<sup>۲</sup>.  
معروفی (از فرهنگ اسدی از یادداشت  
مؤلف).

**بد آگاه.** [بَب] (ص مرکب) جاهل. جاهل  
بجهل مرکب. بی خبر. (یادداشت مؤلف).  
دزآگاه. (فرهنگ اسدی ذیل دزآگاه از  
یادداشت مؤلف).

**بد آگاهی.** [بَب] (ص مرکب) خبر بد. خبر  
مرگ. نمی. (یادداشت مؤلف):

ور از من بدآگاهی آرد کسی  
باش اندرین کار غمگین بی. فردوسی.

**بد آمد.** [بَب م] (مص مرکب) مرخم. |  
مرکب) پیش آمد بد. بخت بد. سوء حادثه.  
مقابل نیک آمد. به آمد. (یادداشت مؤلف). بد  
آمدن. بد آمدن. پیش آمدن بدی:

چو روز مرد شود تیره و بگردد بخت  
هم او بد آمد خود بیند از بد آمد کار.  
ابوحنیفه اسکافی (از تاریخ بیهقی ج ادیب ص  
۲۷۸).

از بعد آن ندانم چرخش کجا کشید  
با واقعات حادثه کارش کجا رسید  
در گفتگوی نفس طبیعت کجا فتاد

در جستجوی نقش بد آمد کجا دوید.

(از مقامات حمیدی).

**بد آمدن.** [بَب مَ ذ] (مص مرکب) بد آمدن  
کسی را از کسی یا از چیزی. نفرت و کراهت  
داشتن از او. مقابل خوش آمدن. (از یادداشت  
مؤلف): از این جور چیزها بدم می آید.

(سایه روشن صادق هدایت ص ۱۸).  
- امثال:

مگر به خدا خدا بگویند بدش می آید. (امثال و  
حکم دهخدا ج ۴ ص ۱۷۲۴).

|بلا رسیدن. رسیدن واقعه ناگوار. زیان  
رسیدن:

اگر چشم داری به دیگر سرای  
بترد نبی و وصی گیر جای  
گرت زین بد آید گناه من است  
چنین است و این دین و راه من است.

فردوسی.  
کس این گنج نتواند از من ستد  
بد آید به مردم ز کردار بد.

فردوسی.  
ز گفتار اختر شناسان نشان  
بد آید بتوران و بر سرکشان.

فردوسی.  
تو ایران سپه را همه کشته گیر  
وگر زنده از رزم برگشته گیر

فردوسی.  
مگر رستم آید بدین رزمگاه  
وگر نه بد آید بما زین سپاه.

فردوسی.  
و احمد بگفت خوارزمشاه را که به تو چه  
کردم. هر چند بتن خویش مشغول بود و آن  
شب کرانه خواست شد. گفت احمد من رفتم  
نباید که فرزندانم را از این بد آید که سلطان  
گوید من با علی تگین مطابقت کردم. (تاریخ  
بیهقی).

- بد آمدن به (بر) روی کسی؛ زیان رسیدن بر  
وی. به بلیه مبتلا شدن وی:  
بد آید برویش ز کردار بد  
بد آید بمراد بد کار بد.

فردوسی.  
چنین گفت گریوز کینه جوی  
که ما را بد آمد از ایران بروی.

فردوسی.  
غمی شد دل مرد پر خاشجوی  
بدانست کورا بد آمد بروی.

فردوسی.  
- بد آمدن به (بر) سر کسی راه؛ زیان رسیدن بر  
وی. به بلیه مبتلا شدن وی:  
از این کار ما را بد آمد بسر  
پدر بی پدر شد بی پدر.

فردوسی.  
همی گفت لشکر همه سر بسر  
که گسهم را زین بد آید بسر.

فردوسی.  
اگرچه بد آید همی بر سرم  
من از رای و فرمان او نگذرم.

فردوسی.  
بگیرد همه سر بسر کشورم  
ز کارش بد آید همی بر سرم.

فردوسی.  
- بد آمدن فال و استخاره و امثال آنها؛ خوب  
نیامدن آنها. حکایت آنها از حادثه بد:

بد آید فال چون باشی بداندیش

فردوسی.

فردوسی.

فردوسی.

چو گفתי نیک نیک آید فرایش. نظامی.

**بدآموزختگی.** [بَب تَ / تَب] (حماص  
مرکب) عمل بد آموختن. رجوع به بد  
آموختن شود.

**بدآموزختن.** [بَب تَ] (مص مرکب) بد و  
زشت تعلیم دادن:

پیروردشان از ره بدخویی  
بیاموختشان کز وی و جادویی...  
ندانست خود جز بد آموختن

جز از کشتن و غارت و سوختن. فردوسی.

**بدآموزخته.** [بَب تَ / تَب] (نصف مرکب)  
آنکه بد تعلیم شده.

- بدآموزخته شدن؛ تعلیم بد و زشت شدن. بد  
عادت شدن.

- بدآموزخته کردن؛ تعلیم بد و زشت کردن بد  
عادت کردن و رجوع به بدآموزختن شود.

**بدآموز.** [بَب] (نصف مرکب) آموزنده بدی و  
شرارت. (ناظم الاطباء). آنکه چیزهای بد به  
دیگران یاد دهد. کسی که پندهای نادرست  
دهد. مقابل نیک آموز. (فرهنگ فارسی  
معین). بدآموزنده:

گرم بدآموز<sup>۳</sup> گفت از خرد  
نباید جز آن چیز کاندرد خورد.

فردوسی.  
و دیگر که اند از پرا کنندگان  
بدآموز و بدخواه و کاوندگان.

فردوسی.  
رسیدند هر دو بمردی بجای  
بدآموز شد هر دو راهنمای.

فردوسی.  
ز گفت بدآموز جوشان شدند  
ببزدیک مادر خروشان شدند.

فردوسی.  
بفردامان کار امروز را  
بر تخت نشان بدآموز را.

فردوسی.  
ندانده که خداوند را بدآموزی براه کز نهاد.  
(تاریخ بیهقی ص ۳۲۹). با من (احمد  
عبدالصمد) خالی داشت این خلوت دیری  
بکشید و بسیار نویدی کرد و بگریست و  
گفت لعنت بر این بدآموزان باد. (تاریخ بیهقی  
ص ۳۳۶). پس از این گوئیم که حال چون شد  
و بدآموزان چه باز نمودند تا بهشت آمل  
دوزخیی شدند. (تاریخ بیهقی ص ۴۶۴). از  
خداوند هیچ عیب نیست عیب از بدآموزان  
است. (تاریخ بیهقی). و از یار بداندیش و  
بدآموز دور باش. (مستخب قابوسنامه  
ص ۳۰).

مکن با بدآموز هرگز درنگ  
که انگور گیرد ز انگور رنگ.

نظامی (از نغایس الفنون).

۱- در فرهنگ سروری بدآغاز است! و رجوع  
به بدآغاز شود.

۲- نل: شوم. چون بوم و بدآغال چو دمنه همه  
سال.

۳- نل: بدآموزش.

جز به نیکان نظر نغروزم  
 از بدآموز بد نیاموزم.  
 معلمان بدآموز را سخن مشغو  
 که دیر سال بمانی بکام نیکوخواه.  
 نکویی کن که دولت بینی از بخت  
 مبر فرمان بدگویی بدآموز.  
 در صحبت رفیق بدآموز همچنان  
 کاندر کمند دشمن آهسته خنجر می.  
 ندانستی که خندان در کمین اند  
 نکو کردی علی رغم بدآموز.  
 (سعدی (طبیات).  
 | ادب آموز. تیل. کاهل. که بد بیاد بگیرد.  
 (یادداشت مؤلف):  
 نهیب مرگ بلرزاندم همی شب و روز  
 چو کودکان بدآموز را نهیب دوال.  
 کسای مروزی.  
 || (نصف مرکب) آنکه تعلیم بد یافته باشد.  
 (آندراج). بد تربیت شده. (ناظم الاطباء).  
 آنکه چیزهای بد از دیگران یاد گیرد. مقابل  
 نیکآموز. (فرهنگ فارسی معین).  
 بدآموزخته. (یادداشت مؤلف):  
 بلبل گلزار ایرانم بدآموز گلم  
 بر نمی تابد دماغم سنبل و ربان هند.  
 محمدقلی سلیم (از آندراج).  
 با وصل تو کس چو من بدآموز میاد  
 روزی که ترا نبینم آن روز میاد.  
 ؟ (از یادداشت مؤلف).  
**بدآموزی.** [ب] [احماص مرکب] عمل  
 بدآموز. مقابل نیکآموزی. (فرهنگ فارسی  
 معین). بد آموختن کسی را. (یادداشت  
 مؤلف):  
 چو رخشنده شد راه کیهان خدیو  
 نهان شد بدآموزی و راه دیو. فردوسی.  
 و رجوع به بدآموز شود.  
**بدآمیز.** [ب] [نصف مرکب] بدسرشت. با بد  
 درآمیکخته. که سرشتش با بدی و زشتی  
 درآمیکخته باشد. بدخمیره:  
 بدو داد مرد بدآمیز را  
 چنان بدکنش مرد خونریز را. فردوسی.  
 فرستاده آمد پیامش بداد  
 ند در دلش جای پیام و داد  
 سرب خرد زان سخن تیز گشت  
 بجوشید و مفرش بدآمیز گشت. فردوسی.  
**بدآواز.** [ب] [ص مرکب] بدآواز.  
**بدآواز.** [ب] [ص مرکب] ناخوش آواز.  
 آنکه صدای بد دارد؛ در آن میان مطربی دیدم  
 بدآواز. (گلستان).  
**بدآوازه.** [ب] [ز / ص مرکب] بدآواز.  
 | که به بدی شهرت دارد.  
**بد آوردن.** [ب] [و / ص مرکب] دچار  
 مانع شدن. شکست خوردن. بدشناسی  
 آوردن. (فرهنگ لغات عامیانه جمالزاده).

پیش آمدهای بد برای کسی پیش آمدن. (از  
 یادداشت مؤلف).  
**بد آویز.** [ب] [نف مرکب] ستیزنده. به بدی  
 چنگ زنده:  
 ای همچو مهین مار بد آویز و خشوک<sup>۱</sup>  
 پر زهر چو ماری و چو ماهی همه سوک.  
 سوزنی.  
**بد آهو.** [ب] [ص مرکب] بسیار بد. گمراه.  
 سرکش. بدخواه. (ناظم الاطباء):  
 فراز آمد از شاهزاده سخن  
 نگر تا بد آهو چه افکند بن<sup>۲</sup>.  
 دقیقی.  
**بد آیین.** [ب] [ص مرکب] گمراه.  
 بد اخلاق. بدخوی کافر. زشت رفتار:  
 هم آنکه به بیژن رسید آگهی  
 که آمد بدست آن بد آیین رهی. فردوسی.  
 شوی کار دیو بد آیین کنی  
 پس آنگاه بر دیو نفرین کنی.  
 (گر شاسب نامه).  
**بدا.** [ب] [صوت] کلمه افسوس یعنی دریفا  
 بد کرداری او. خد خوشا. (ناظم الاطباء). از  
 عالم خوشا بمعنی بسیار بد. (آندراج). بدا  
 چیزی. بشما. (ترجمان القرآن جرجانی). بدا  
 بحال من. وای بر من. بدا بحال کسی... وای  
 کسی که... وای بر کسی که... (یادداشت  
 مؤلف):  
 بدا سلطانیا کو را بود رنج دل آشوبی  
 خوشا درویشیا کو را بود کنج تن آسانی.  
 خاقانی (از فرهنگ شعوری).  
**بدا.** [ب] [ل] شرارت و بد کرداری. | سخن  
 زشت. | فحش. | سخن بی ادبانه. (ناظم  
 الاطباء).  
**بدا.** [ب] [از ع مص] بیاد آمدن مطلبی.  
 بخاطر آوردن چیزی که از پیش نبود. (ناظم  
 الاطباء). | آرای نوپدید آمدن. (تاج المصادر  
 بهیقی):  
 چون از گشاد بر نظرت شد زمانه (روایه) راست  
 هرگز گمان مبر که ز رنج افندش بدا.  
 مسعود سعد (دیوان ص ۳).  
 و گفتند اصل نص اول است و بدا بر خدا روا  
 نیست. (جهانگشای جوینی).  
 - در اراده خدای تعالی بدا حاصل شدن؛  
 بوجود آمدن رایی برای خالق بجز آنچه که  
 قبلاً اراده ای بر وی تعلق گرفته بود. (از  
 یادداشت مؤلف). و رجوع به بداء شود.  
**بدا.** [ب] [ح] [ل] پلیدی رفیق. | پیوند اندام  
 مردم. ج. آبداء. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).  
 | آغاز. (ناظم الاطباء).  
**بدا.** [ب] [ع مص] بداءة. (منتهی الارب)  
 (ناظم الاطباء). آشکار شدن رأیی که قبلاً  
 نبوده است. (از تعریفات جرجانی). بداء یعنی  
 ظهور امری یا رأیی بعد از خفاء آن. این  
 اصطلاح کلامی است و مبنای بحث آن چنین

است که آیا بداء درباره خدای جازز است یا نه  
 به این معنی ممکن است خدای متعال امری را  
 مقرر گرداند و بعد انصراف حاصل کند.  
 متکلمان اغلب می گویند انتساب بداء به این  
 معنی بذات حق کفر است و از طرفی در شرایع  
 این گونه امور دیده شده است. لذا در فکر  
 توجیه و تفسیر آن درباره خدا اقتاده اند و  
 گفته اند بداء در مورد ذات خدا به این معنی  
 است که بندگان امری و حکمی را طوری  
 تصور کنند و حال آنکه در لوح محفوظ غیر از  
 آن باشد و چون آنچه مرقوم در لوح محفوظ  
 است از بندگان مخفی است لذا بدان توجه  
 ندارند و خلاف آن را در لوح محو و اثبات و  
 یا عالم قدر مشاهده می کنند و موقعی که برای  
 آنان آنچه در لوح محفوظ مضبوط و مرقوم  
 است معلوم و خلاف آنچه فکر می کنند  
 آشکار شد گمان برند بداء حاصل شده است.  
 (از فرهنگ علوم عقلی). مسأله بداء یکی از  
 مباحث و اسباب مناظره متزله و شیعه امامیه  
 بوده است. (از رجال نجاشی ص ۲۶۸ از  
 خاندان نویختی ص ۲۳۱). و رجوع به بداءة  
 شود.  
**بدا.** [ب] [ع ص] مؤنث: آبد. زن  
 بزرگ اندام یا زنی که اعضایش با هر دو  
 دستش یا هر دو ران او از هم دور باشد.  
 (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج).  
 آنکه راهنایش از یکدیگر دور بود. (مهذب  
 الاسماء). | زن سبتراسکتین. (منتهی الارب)  
 (آندراج). زن سبتران. (ناظم الاطباء). و  
 رجوع به ابد شود.  
**بدا.** [ب] [ع] [ج] بسادی. (ناظم  
 الاطباء). رجوع به بادی شود.  
**بدا افتد.** [ب] [ع] [ج] بساد. (منتهی الارب)  
 (ناظم الاطباء) (آندراج). ج بدید. (یادداشت  
 مؤلف) (معجم متن اللغة). رجوع به بداد و بدید  
 شود.  
**بدایع.** [ب] [ع ص] | بدایع. ج بدیعه.  
 (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). ج  
 بدیع. (یادداشت مؤلف). رجوع به بدایع و  
 بدیعه شود.  
**بدا.** [ب] [ع مص] پیدا و آشکار  
 گردیدن. (از منتهی الارب). ظاهر و آشکار  
 گردیدن. (از ناظم الاطباء). آشکار شدن. (از  
 اقرب الموارد). بدو. بدو. (از منتهی الارب).  
 | پیدا شدن رایی در کاری. (از اقرب الموارد):  
 پیدا شدن و آشکار شدن رأیی که قبلاً نبود؛ بدا  
 له فی الامر بدو و بداءة و بداءة. نشأ قیه رأی و

۱- نل: بدآویز خشوک.  
 ۲- نل: نگر تا ز آهو چه افکند بن. (در این  
 صورت شاهد ترکیب بدآهو نیست).  
 ۳- از باب نصر.

کاروانیان را بدرقه می‌کرده و از حکومت مشاخره می‌گرفته‌اند: ذکر مال عمال و اهل نزول در نواحی قم، در اصل از برای اصحاب سیارات و بدرقه به قم قسمتی کرده‌اند. (تاریخ قم ص ۱۶۵). و برزیگران و اربابان راه، به مشاخره و پایمزد بدرقه، و قسمتهای الزام و تکلیف نمی‌کردند. (تاریخ قم ص ۱۸۶). و رجوع به بدرقه شود.

**بداژ.** [ب] [ا] افزاری است کفش‌گران راه. (آندراج). گاه کفاشان. (ناظم الاطباء).

**بداسقان.** [ب] [م] (مرب، ا) بیوانی حشیشی است گرم و خشک و آترا عبری کف‌الکلب خوانند. (برهان قاطع) (از آندراج). بدسغان بدسغان. (حاشیه برهان قاطع ج معین). عرب از بدسکان فارسی و آن گیاهی است شبیه بپردی و زرد رنگ ذهبی و باریکتر از پردی و از آن نرمتر و منبت او نیزارها و در آبهای ایستاده و اهل زنج دست‌برنج از آن می‌سازند و گویند در آذربایجان بسیار است. (تحفه حکیم مؤمن). بداشقان. باشغان. بدکشان. قاتل ابیسه. (از مخزن الادویه). بدسکان. بدسغان. بدسغان. (یادداشت مؤلف).<sup>۳</sup> و رجوع به بدسغان شود.

**بداعة.** [ب] [ع] (ج مص) <sup>۴</sup> درگذشتن از اقران در علم و شرف و شجاعت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**بداعی و کرمانی.** [ ] [ ] (خ) از ایلات اطراف تهران است. رجوع به جغرافیای سیاسی کهن ص ۱۱۲ شود.

**بداغ.** [ب] [ا] گیاهی است <sup>۵</sup> از تیره بداغها <sup>۶</sup> که برگهای پنج‌ه‌ای و گل‌های سفید رنگند. آرایش گل آنها خوشه‌ای است و بنحوی است که یک گلوله درشت سفید رنگ از گلها بوجود می‌آورند. افلوح. بوداغ. (فرهنگ فارسی معین ذیل گل). یکی از انواع زیندار و درختچه‌ای است زینتی و زیبا در راه میان آستارا به اردبیل موجود است. (از

منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بهره و نصیب و بخش. ج. بُدَّ. (ناظم الاطباء).

**بداغ.** [ب] [ع] (ص) مستغرق و پیریشان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). پراکنده. (یادداشت مؤلف). يقال: جانت الخیل بدادو بدادو و بداد بداد و تفرق القوم بدادو: ای متفرقه متبذره. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). [ح] حریف. همتا. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اقران. (از اقرب الموارد). کفو. (یادداشت مؤلف). يقال: لقو بدادهم: یعنی در جنگ حریف و همتای خویش را گرفتند. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [ب] یک بیرون آمدن در جنگ. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) <sup>۲</sup>. مبارزه. برآز: لو كان البداد لما اطاقوا: اگر یک‌یک میدان می‌آمدند با ما بر نمی‌آمدند. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

**بداغ.** [ب] [د] [ع] (فعل) باید که بگیرد هر مرد حریف و همتای خویش راه. و منه قولهم فی الحرب: یا قوم بداد بداد. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**بداغان.** [ب] [ن] [ع] (ب) بصیغه تنیه، دو بداد که بر پشت ستور بندند تا ریش نگرند. (ناظم الاطباء). هر دو طرف زین و کوسه (ظ: کوهه) اسپ. بدیدان. (کشف‌اللغات از آندراج). و رجوع به بداد شود. [ا] هر دو خانه خرجین. (کشف‌اللغات از آندراج).

**بداوز.** [ب] [ا] سیخی که بدان گوساله می‌رانند. (ناظم الاطباء). چوب که با آن گاو رانند. (از آندراج). از آلات زراعت است. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۶۲ الف).

**بداوز.** [ب] [ع] (م) پیشی گرفتن و شتافتن. (ترجمان القرآن جرجانی). تبادل. مبادرت. پیشدستی کردن. (یادداشت مؤلف): و لا تأکلوا المرافاً و بداراً آن یکبروا. (قرآن ۶/۴): و آترا مغرورید بگزاف شتافتن و پیشی کردن بر بلوغ و بر بزرگ شدن ایشان. (کشف‌الاسرار میبدی ج ۲ ص ۴۲۰). و از سبب غز و استیلاء مؤدبیه که از غلمان دار سنجری بفروست و بدار از دیگر غلمان مشتئی و ممتاز بود. (جهانگشای جوینی). خواست تا به رأی سلطان صادرات زلات خود پوشیده کند و از تکلیف بدار او حضرت او معاف دارند. (جهانگشای جوینی). و رجوع به مبادره و مبادرت شود.

**بداوز.** [ب] [ع] (فعل) منبأ علی‌الفتح. بشتاب. (ناظم الاطباء). در استعمال گویند: أَوْحَى [أَوْحَى] الوحی والوحا که ای البدار، البدار. (از المنجد).

**بداورقه.** [ب] [ق] [ع] (ا) ظاهرأ از بدرقه (بدرقه) گرفته شده که گویا مسافران و

ظهر له مالم ینظر اول. الحدیث: بدالله عزوجل ینطقهم: ای قضا بدلك. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). [ا] سوی یادیه درآمدن و اقامت کردن. بدو. بداء. بداعة. الحدیث: من بداء جفا ای من نزل الیادیه صار فیه جفاء الاعراب. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة). [ا] حدث کردن. ریدن. سرگین انداختن. (از ناظم الاطباء).

**بداعة.** [ب] [ع] (ا) آغاز. (ناظم الاطباء). اول. (از معجم متن اللغة).

**بداعة.** [ب] [ب] [ع] (ا) آغاز. [ا] سخن ناندیشیده. (ناظم الاطباء).

**بداعة.** [ب] [ع] (ا) اول هر چیز. (ناظم الاطباء).

**بداهه.** [ب] [و] [ع] (ا) ج بداهه. (از ناظم الاطباء) (از معجم متن اللغة). [ا] بدایع و عجایب: له بدائه فی الکلام و الشعر و الجواب: ای بدائع و عجائب. (اقرب الموارد). و رجوع به بداهه شود.

**بدائیه.** [ب] [ی] [ع] (خ) گروهی که بداء راه درباره خدانوند متعال جایز می‌دانند. (از تعریفات جرجانی). از غلاة شیعه که بداء راه درباره حق تعالی جایز دانسته‌اند. اینان گویند مانعی ندارد که خدانوند فعلی را اراده کند سپس چیزی را او آشکار شود که پیش از اراده آن فعل بر او پوشیده بود و از اراده خود منصرف شود. (از شرح‌المواقف از کشف اصطلاحات الفنون). و رجوع به بداء و بدایی شود.

**بداح.** [ب] [ع] (ا) زمین فراخ و یا فراخ و نرم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). زمین فراخ. (از اقرب الموارد). زمین فراخ و خالی. (مهذب الاسماء). ج. بُدَح. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد).

**بداح.** [ب] [ع] (ا) ج بُدَح. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). رجوع به بدح شود.

**بداغ.** [ب] [ع] (م) بر آوردن هر کس چیزی را و پس از فراهم آمدن تقسیم نمودن میان خودشان. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بیاوردن هر کس چیزی را و بعد فراهم آمدن تقسیم کردن میان خود. (یادداشت مؤلف). [ا] فروختن چیزی را بسماعوضه. (منتهی الارب) <sup>۱</sup>. بسماعوضه فروختن. میاده. (یادداشت مؤلف).

**بداغ.** [ب] [ع] (ا) آنچه از گاه و پشم و پنبه و مانند آن پر کنند و در زیر زین و پالان گذارند تا پشت ستور ریش نگرند و آن دوتا میباشد. ج. بدائه. بیده. [ا] نندپاره‌ای که بر پشت ستور پشت‌ریش بندند. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج).

**بداغ.** [ب] [ع] (ا) بهره‌ای از هر چیز.

۱- در تاج العروس و اقرب الموارد و معجم متن اللغة معارضة است، صاحب شرح قاموس گوید: باء، مُبَادَةٌ و بَدَادٌ یعنی فروخت او را بمعارضة که در برابر آن چیز دیگر بگیرد. و در تاج العروس آمده است: باعیه بَدَادٌ... باعه معارضة ای عارضه بالیغ.

۲- صاحب منتهی الارب بصورت مصدر آورده و اقرب الموارد بصورت اسم.

3 - Spantium junceum.

(یادداشت مؤلف).

۴- بدع بداعة و بدوعداً (از باب کرم). (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

۵- در لاتینی Viburnum opulus.

۶- فرانسوی Caprifoliacées.

جنگل‌شناسی ساعی ج ۱ ص ۲۶۹). گل دنیه. دنیه. تاغ. غصاة. (یادداشت مؤلف). | در ترکی بمعنی شاخ درخت است. (از غیاث اللغات) (از آندراج). | شمشر. (از فردوس اللغات از غیاث اللغات و آندراج).  
**بداغ.** [ب] [اخ] دهی از بخش مرکزی شهرستان طوالش است که ۵۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).  
**بداغ.** [ب] [اخ] دهی از بخش خممام شهرستان رشت است که ۱۲۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).  
**بداغ آباد.** [ب] [اخ] دهی از بخش فلاورجان شهرستان اصفهان است که ۲۷۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

**بداغ آباد.** [ب] [اخ] دهی از بخش صفی آباد شهرستان سبزوار است که ۷۵۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

**بداغ یکی.** [ ] [اخ] تیره‌ای از ایل کلهر. رجوع به جغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۲ شود.

**بدافا.** [ب] [اخ] دهی از بخش ابرقوی شهرستان یزد که ۳۷۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

**بداق.** [ب] [ ] (یا) پاچهٔ تبتان و ازار و سلوار. (برهان قاطع) (هفت قلم) (آندراج).

**بداکت.** [ب] [ص] بداندیش. (برهان قاطع) (هفت قلم). | (خشم آلوده. (برهان قاطع) (هفت قلم) (آندراج).<sup>۱</sup>

**بداگری.** [ ] [ص] نسبی) منسوب به بدا کر و آن دهی است از اطراف بخارا و از آنست ابو جعفر رضوان بن سالم بداگری بخاری. (از لباب‌الانساب).

**بداال.** [ب] [دا] (ع ص) آنکه غله فروشد و مردم آن را بقال گویند و در لغت بقال آن را گویند که تره فروشد. (غیاث اللغات) (آندراج). غله‌فروش. ما کولات‌فروش، و این همان است که عوام بغلط بقال گویند. (یادداشت مؤلف). و رجوع به بقال شود.

**بداال.** [ب] [ع] (مص) مبادله. (المصادر زوزنی). چیزی را با چیزی بدل کردن. (یادداشت مؤلف). و رجوع به مبادله شود.

**بدان.** [ب] [پ] [حرف اضافه + ضمیر] به آن. (فرهنگ فارسی معین):

شو بدان کنج اندرون خمی بجوی  
 زیر او سمجست بیرون شو بدوی. رودکی.  
 همی تاختش تا بر او رسید  
 چو او را بدان خاک کشته بدیدی... فردوسی.  
 چنین گفت با غمگساران خویش  
 بدان کار دیده سواران خویش. فردوسی.  
 نخست آفرین بر جهاندار کرد

جهان آفرین را بدان یار کرد. فردوسی.  
 بدان تخت بر ماه خواهی شدن  
 سپهبد بیدی شاه خواهی شدن. فردوسی.  
 چنان بخدمت او از عوار پاک شوند  
 بدان مثال که سیم نهره اندر گاه. فرخی.  
 هیچ چیزی نمانده است از اسباب خلاف  
 بحمدالله که بدان دل مشغول باید داشت.  
 (تاریخ بهیقی). و از بسی تلبیس که ساختند و  
 تصرف که کردند کار بدان منزلت رسید که...  
 (تاریخ بهیقی).

می‌گفت آفتاب من و رأی شاه، عقل  
 گفتش بطنز کار تو اکنون بدان رسید؟  
 کمال اسماعیل (دیوان ص ۷۰).  
 || برای آن، به خاطر آن، بسبب آن، به آن  
 سبب، تا آنکه:

که افراسیاب آن بداندیش مرد  
 بسی پند بشنید و سودش نکرد  
 بدان تا چنین روزش آید بسر  
 شود پادشاهیش زیر و زبر. فردوسی.

نه بگریست بر وی کسی هیچ زار  
 بدان کش بدی بود آیین و کار. فردوسی.  
 به مصر اندرون بود یکسال شاه  
 بدان تا بیاسود شاه و سپاه. فردوسی.

همی خواهد از شاه ایران نبرد  
 بدان تا کند روز ما پر زگرد. فردوسی.  
 بدان زاینند مردم تا که میرند  
 بدان کارند تا بکنند دارا.

(از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخبجوانی).

ذوالقرنین بدان گفتند او را که دو گیسو بر پشت  
 فرو گذاشته بود. (مجله التواریخ). و رجوع به  
 آن شود.

— بدانسان (به + آن + سان)؛ بدانگونه. چنان.  
 (یادداشت مؤلف):

به بهمن چنین گفت بر دست راست  
 بیارای جایش بدانسان که خواست. فردوسی.

تهمن گز اندر کمان راند زود  
 بدانسان که سیم‌رخ فرموده بود. فردوسی.  
 — بدانگونه (به + آن + گونه)؛ به آن گونه. به  
 آن طور. (از آندراج). بدانسان. چنان.  
 (یادداشت مؤلف).

— بدانگه (به + آن + گه)؛ آن زمان. آن وقت.  
 (یادداشت مؤلف):

نداند دل آمرغ پیوند دوست  
 بدانگه که با دوست کارش نکوست. بوشکور.

**بدان.** [ب] [پ] [ن] [حرف اضافه + ضمیر  
 ملکی] به آن. به مال. (یادداشت مؤلف):

ترا به سرو بیالاقیاس نتوان کرد  
 که سرو را قد و بالا بدان تو ماند. ؟  
**بدان.** [ب] [ع] (مص) بدانه. رجوع به بدانه  
 شود.

**بداهه.** [ب] [ن] [ع] (مص) تناور شدن. (تاج  
 المصادر بهیقی) (المصادر زوزنی). تناور  
 گردیدن. بدان. (از آندراج). بزرگ شدن بدن  
 از بسیاری گوشت. (از اقرب الموارد). بدن.  
 (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

**بداوار.** [ب] [دا] [اخ] بدل‌آباد. دهی از  
 بخش حومهٔ شهرستان خوی است که ۲۴۰۰  
 تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج  
 ۴).

**بداوت.** [ب] [پ] [و] [ز.ع. ا.مص] (مص)  
 صحرانشینی. بادیه‌نشینی. مقابل حضارت.  
 (یادداشت مؤلف). و رجوع به بداوته شود.

**بداوة.** [ب] [ع] (مص) بداهه. رجوع به  
 بداهه شود.

**بداوة.** [ب] [ع] [ ] آنچه اول پیدا گردد از  
 هر چیز. (منتهی الارب) (آندراج). آنچه اول  
 ظاهر گردد از هر چیزی. (ناظم الاطباء) (از  
 قاموس از ذیل اقرب الموارد). | اسماروغ.  
 || نوعی از خاک. (منتهی الارب) (آندراج)  
 (ناظم الاطباء).

**بداوة.** [ب] [پ] [و] [ع] [ ] صحرا. (منتهی  
 الارب) (آندراج). صحرا و دشت. (ناظم  
 الاطباء). بادیه. (از اقرب الموارد). پداوی  
 منسوب است به آن. (منتهی الارب). | اقامت  
 در بادیه. خلاف حضارت. (از اقرب الموارد).  
 خلاف حضر. (منتهی الارب) (آندراج).  
 بدوی منسوب است به آن. (منتهی الارب).

**پداوی.** [ب] [پ] [وی ی] [ص] نسبی)  
 منسوب به بداهه. (از منتهی الارب). منسوب  
 به بداهه که صحرا باشد یعنی کسی که در بادیه  
 برآید و در آن اقامت گزیند. (ناظم الاطباء).

**بداهه.** [ب] [ع] (مص) مبادهه. (منتهی  
 الارب). ناگاه گرفتن کسی را. (آندراج). و  
 رجوع به مبادهه شود.

**بداهت.** [ب] [ه] [ز.ع. مص] ناگاه درآمدن.  
 (فرهنگ فارسی معین). | بی‌اندیشه سخن  
 گفتن. بی‌تأمل گفتن و نوشتن. (فرهنگ  
 فارسی معین): بدانچه بداهت خاطر و  
 سخاوت طبع دست دهد قناعت نحایی.  
 (ترجمهٔ تاریخ یعنی چ بنگاه ترجمه و نشر  
 کتاب ص ۸). | (مص) هویدایی. آشکاری.  
 پیدایی. ظهور. ابانت. (یادداشت مؤلف).  
 | ضرورت. (یادداشت مؤلف). | ( ) کلام  
 نااندیشیده. (یادداشت مؤلف). و رجوع به  
 بداهه شود.

**بداهته.** [ب] [ه] [ع] (مص) ناگاه و نااندیشیده  
 آمدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء)

۱- معنی ترکیبی آنکه عیب بد دارد چه آک  
 بمعنی عیب است. (آندراج).  
 ۲- در پهلوی paēān. (فرهنگ فارسی  
 معین).



جوان عاقل. (از معجم متن اللغة). || (ب) بخش از جزور قمار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بهره از جزور. (از اقرب الموارد). ج، ابداء و بدوء. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || بسند انگشت. (منتهی الارب). مفصل. (از معجم متن اللغة). ج، بدوء. (منتهی الارب). || چاهی که در اسلام کنده باشند. || نخستین هر چیز مقابل عود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). و گویند رجع عوده علی بیده یعنی بازگشت بهمان راه که آمده بود و در این معنی سه لغت دیگر است: رجع فی عوده و بیدیه و رجع فی عودته و بدهته و رجع عوداً و بده و یقال فعل ذلک عوداً و فی عوده و بدنه و عودته و بدهته. (منتهی الارب).

**بداختر**. [بَ أَ تْ] (ص مرکب) بدطالع بدبخت. شوم. (از برهان قاطع) (از هفت قلم) (آندراج). نَحْس. نَحْس. مشئوم. مهذب الاسماء) (دهار). لاجوس. (مهذب الاسماء از مؤلف). انکد. (تاج المصادر بیهقی). شقی. مشئوس. مقابل نیک اختر. (یادداشت مؤلف). مدبره:

همی گفت بدروز و بداخترم  
بد از دانش آید همی بر سرم. فردوسی.  
گرا از پس یرده دختر بود  
اگر تاج دارد بداختر بود. فردوسی.  
بداختر چو از شهر کابل برفت  
بدان دشت نخچیر شد شاه نقت. فردوسی.  
بمؤید چنین گفت پرخشم شاه  
که چونین بداختر یکی جایگاه  
کنام دد و دام نخچیر باد  
بجوی اندرون ایشان تیر باد. فردوسی.  
گردین حقیقت پذیری شوی آزاد  
زان پس نبوی نیز سهروری و بداختر.  
ناصرخسرو.

عمر و عاص و یزید بداختر  
بسر آب بر فکنده سیر. سنایی.  
آنکه را دختر است جای پسر  
گرچه شاه است هست بداختر. سنایی.  
بداختر تر از مردم آزار نیست  
که روز مصیبت کش یار نیست.  
سعدی (گلستان).  
گرائصاف یرسی بداختر کس است  
که در راحتش رنج دیگر کس است.  
سعدی (بوستان).

بداختری چو تو همصفت تو بایستی  
ولی چنانکه تویی در جهان کجا باشد.  
سعدی.

ز انعام و احسان صاحبقران  
فراموش کردند بداختران. عبدالله هاتفی.  
— بداختر شدن؛ بدبخت شدن؛ نص: بداختر شدن. (از تاج المصادر بیهقی):  
طالع بد بود و بداختر شدم

نامزد کوی قلندر شدم. نظامی.  
**بداختری**. [بَ أَ تْ / پ] (ص مرکب)  
بدقدم. نامبارک قدم. (یادداشت مؤلف):  
بندید کیخسرو شوم را  
بداختری آن بی برویوم را. فردوسی.  
**بداختری**. [بَ أَ تْ] (حامص مرکب)  
نحوس. نَحْس. مَنَحْس. شقاوت. مقابل  
نیک اختر. (یادداشت مؤلف). بدبختی.  
بدطالعی:

همچو چنبر باد خفته همچو نیلوفر گیود  
قد و خد حاسدات از رنج و از بداختری.

سوزنی.  
پیش از من و تو بر رخ جانها کشیده اند  
ظفرای نیکبختی و نیل بداختری. سعدی.  
**بداخلاق**. [بَ أَ تْ] (ص مرکب) تندخوی.  
بدخوی. بدکاره:  
کان بداخلاق بیروت را  
سنگ بر سر زدن سزاوار است.

سعدی (صاحبه).  
**بداخلاقی**. [بَ أَ تْ] (حامص مرکب)  
بدخویی. تندخویی.

**بداخیم**. [بَ أَ تْ] (ص مرکب) ترش رو. اخمو.  
(یادداشت مؤلف).

**بداخیمی**. [بَ أَ تْ] (حامص مرکب) بداختم.  
بودن. ترش رویی.

**بداای**. [بَ أَ تْ] (ص مرکب) کسی که ادای  
خارج از او سرزند. مقابل خوش ادا. (از  
آندراج). آنکه دارای اطوار و رفتار و کردار  
بد باشد. (ناظم الاطباء). بدخو. بد اطوار.  
بداحوال. بدگوشی. گوشت تلخ. (یادداشت  
مؤلف). || کسی که در ادای قرض حیله جو  
باشد. (آندراج):

انتظار وعده دارم در ادای وام دوست  
بدا و وقت طلب در جان سپاری نیستم.

نظیری (از آندراج).  
**بداادایی**. [بَ أَ تْ] (حامص مرکب) عمل  
بدا. بدکرداری. بدسلوکی. بد رفتاری. (ناظم  
الاطباء). بدخویی. بدگوشی. گوشت تلخی.  
(از یادداشت مؤلف): رعایا که تغار بر ایشان  
می نوشتند از دست ایشان بیجان می رسیدند و  
مع هذا زیادت تغاری به لشکر نمی رسید و  
بعضی بسبب بدادایی متصرفان و بعضی  
بجهت آنکه بوکاولان خدمتی می گرفتند ...  
(تاریخ غازانی ص ۳۰۱).

**بدااسب**. [بَ أَ تْ] (ص مرکب) که اسب بد  
دارد. که سوار اسب بد است؛ و اسبان و مردم  
ما بیاسودند و ایشان از بیابانها می برآیند... و  
بند گسیل کردند با سواری دوهزار کودک تر و  
بداسب تر و دیگر لشکر را عرض کردند  
شانزده هزار سوار بود. (تاریخ بیهقی ج فیاض  
ص ۶۱۹).

**بداسلوب**. [بَ أَ تْ] (ص مرکب) بد ترکیب.

بدرفتار. (ناظم الاطباء). بدکردار. (از  
آندراج).

**بداصل**. [بَ أَ تْ] (ص مرکب) بد نژاد.  
فرومایه. (آندراج). بد ذات. بشوتن.  
بدمرشت. پست نژاد. (از ناظم الاطباء).  
بدنسب. بدگوهر. بدگهر. بی گوهر. نانجیب.  
(یادداشت مؤلف). قُتْهَد. (منتهی الارب):

می آزاده پدید آرد از بداصل  
فراوان هنر است اندرین نیند. رودکی.

ز بداصل چشم بهی داشتن  
بود خاک در دیده انباشتن. فردوسی.

از مردم بداصل نخیزد هنر نیک  
گویند نخستین سخن از نامه بازند  
آنست که با مردم بداصل میوند. لیبی.  
کافور نخیزد ز درختان سپیدار. منوچهری.  
کی گردد مه مردم بداصل بدعوی  
کی گردد نو پیرهن کهنه به آهار. سنایی.  
مرد بداصل هست بدکردار

مطلب بوی ناهه از مردار. مکتبی.  
**بداصلی**. [بَ أَ تْ] (حامص مرکب) بد ذاتی.  
پست سرشتی. بشوتنی. دون نژادی. (از ناظم  
الاطباء).

**بداطوار**. [بَ أَ ط] (ص مرکب) بدرفتار.  
بدسلوک. (ناظم الاطباء).

**بداطواری**. [بَ أَ ط] (حامص مرکب)  
بدرفتاری. بدسلوکی.

**بداعتقاد**. [بَ أَ تْ] (ص مرکب) آنکه  
اعتقادش بد است. بداندیشه. بدفکره:  
چون وزیر ما مکر بداعتقاد  
دین عیبی را بدل کرد از فساد. مولوی.  
به نیت غزا و جهاد کفار بداعتقاد بکنار دریای  
گنگ رفته. (حبیب السیر ج ۳ ص ۱۵۵).

**بداغور**. [بَ أَ غ] (ص مرکب) مشئوم.  
بداغار. (یادداشت مؤلف). نامبارک.  
بدشگون.

**بداغری**. [بَ أَ غ] (حامص مرکب)  
بداغوری. رجوع به بداغوری شود.

**بداغور**. [بَ أَ غُر] (ص مرکب) بداغز.  
رجوع به بداغز شود.

**بداغوری**. [بَ أَ غ] (حامص مرکب)  
شامت. شومی. بداغری. (از یادداشت مؤلف).  
— بداغوری کردن؛ تشام. فال بد زدن.  
(یادداشت مؤلف).

**بدااقبال**. [بَ أَ ق] (ص مرکب) بدبخت.  
تیره بخت. مقابل خوش اقبال.

**بداالحان**. [بَ أَ ل] (ص مرکب) بد آواز.  
ناخوش آواز.

**بدانجام**. [بَ أَ ن] (ص مرکب) بدر فرجام  
و آنچه بدی منتهی شود و بدعاقبت. (ناظم  
الاطباء). بدر فرجام. بدعاقبت. (فرهنگ  
فارسی معین):

بدانجام رفت و بد اندیشه کرد

که با زیردستان جفا پیشه کرد.	همی خویشان را ندانی درست.	بگاز داده سر از سوز و تن بسوز گذاز.
سعدی (بوستان).	(گرشاسب نامه).	سوزنی.
<b>بداندجامی.</b> [بَ ا] (حمامص مرکب) بدفرجامی. بدعاقبتی. (فرهنگ فارسی معین).	نشايد بداندیش بودن بسی کند زندگی تلخ بر هر کسی. (گرشاسب نامه).	بر فراز تخت بنشته است و می خندد چو بخت بر بداندیش رضای بن عمر کلکک بیجه.
<b>بداندام.</b> [بَ ا] (ص مرکب) بدقامت. (یادداشت مؤلف).    بددوخت. (یادداشت مؤلف).	و از یار بداندیش و بدآموز دور باش. (منتخب قابوسنامه).	سوزنی.
<b>بداندرخور.</b> [بَ ا] (خوز / خَر) (نف مرکب) ناسزاوار. ناشایسته:	یکی خیل چرا گوی و دگر خیل چراجوی این خلق بداندیش بدینگونه چرا اند.	از کمان چرخ بر جان بداندیشان تو تیرباران بلا بادا چو در دی زمهریر؟ سوزنی.
... سخن رفت هرگونه از پیش و کم ز بیدادگر شاه و از لشکرش	ناصرخسرو.	تا چو فرعون لعین هم غرق گردد هم کباب.
وز آن رسمهای بداندرخورش. فردوسی.	او را یزدجرد گناهکار گفتندی از آنچه معیوب و بداندیش و بداندرون و خونخوار بود. (فارسانامه ابن بلخی ص ۷۴).	سوزنی.
<b>بداندرون.</b> [بَ ا] (ص مرکب) بدباطن. بدفطرت. بدذات: او را یزدجرد گناهکار گفتندی از آنچه معیوب و بداندیش و بداندرون بود. (فارسانامه ابن بلخی ص ۷۴).	سیه کن روان بداندیش را بشوی از سیاهی دل خویش را. نظامی.	همای بخت همایون تو سیه کرده ز رنج روز بداندیش تو چو پز غراب.
<b>بداندیش.</b> [بَ ا] (نف مرکب) بدگمان. متظن. (مهذب الاسماء). بدسگال. بدخواه. (از آندراج). آنکه در مورد دیگران اندیشه بد دارد. بدنیت. بدخواه. مقابل نیکاندیش. (فرهنگ فارسی معین):	امین و بداندیش طشتند و مور نشاید در او رخنه کردن بزور.	رشد و طواط.
بداندیش دشمن بود ویل جو که تا چون ستاند ازو چیز او.	و شاقی و شعمی روان پیش بود. نظامی.	شهر بداندیش باد خاصه شیستان او موقع خسف عظیم موضع مرگ فجا.
رودکی (احوال و اشعار رودکی ج ۳ ص ۱۱۰۱).	امین و بداندیش طشتند و مور نشاید در او رخنه کردن بزور. (بوستان).	خاقانی.
شنیدم که گشتاسب را خویش بود پسر را همیشه بداندیش بود. دقیقی.	چشم بداندیش که برکنده باد عیب نماید هنرش در نظر. (گلستان).	از نام شاه و نام بداندیش او فلک بر لوح بخت خط معما برافکنند. خاقانی.
روان تو شد با سمان در بهشت بداندیش تو بدرد هر چه کشت. فردوسی.	چند گویی که بداندیش و حسود عیب گویان من مسکتند. (گلستان).	از شام زاده صبحش و از صبح زاده عید وز عید زاده مرگ بداندیش ابترش. خاقانی.
نباشی بداندیش یا بدسگال بکشور نخوانی مرا جز همال. فردوسی.	ز خوف هجرم ایمن کن اگر امید آن داری که از چشم بداندیشان خدایت در امان دارد. حافظ.	شهادت یافت از زخم بداندیش که باشدش آنجهان پاداش از این بیش. نظامی.
چنین گفت و برخاست از پیش اوی پر از مهر جان بداندیش اوی. فردوسی.	دشمن. (از رلف). کینه خواه. (آندراج): بیایم و دلها پر از کین و جنگ کنیم این جهان بر بداندیش تنگ. فردوسی.	تنت باد پیوسته چون دین درست بداندیش را دل چو تدبیر سست. سعدی (بوستان).
بدین عید مبارک شادمان باد بداندیشان او غناک و غمخور. فرخی.	بزشکرتی نگه کن پس و پیش را. فردوسی.	سعدی (بوستان).
زین بهار نو قمش طرب و شادی باد قسم بدخواه و بداندیش اندوه و الم. فرخی.	بکشید و یکباره جنگ آورید جهان بر بداندیش <sup>۱</sup> تنگ آورید. فردوسی.	بتدبیر جنگ بداندیش کوش مصالح بدیش و نیت پیوش. سعدی (بوستان).
خلعت شاهي و منشور فرستد بر تو تا شود دشمن تو کور و بداندیش تو کر. فرخی.	به کس بیش از اندازه نیکی مکن که گردد بداندیش، بشنو سخن. (گرشاسب نامه).	نگوید ز جنگ بداندیش ترس که در حالت صلح از او بیش ترس. سعدی.
بجهان بادی پیوسته و از دور فلک بهره تو طرب و بهر بداندیش ملال. فرخی.	همیشه باد سر و دیده بداندیش یکی بریده به تیغ و یکی خلیده به تیر. مسعود سعد.	باسبان تازی و مردان مرد بر آر از نهاد بداندیش گرد. سعدی (بوستان).
هرگز نکند با ضفا سخت کمائی با آنکه بداندیش بود سخت گمان است. منوچهری.	گاه بدخواهان او را خنجر اندر گل نهاد که بداندیشان او را مرگ در بستر گرفت. مسعود سعد.	ادزخیم. جلاذ:
سپهد ز شیروی شد دل نژند بر آشف و گفت این بداندیش زند. (گرشاسب نامه)	بیگانه اگر وفا کند خویش من است و در خویش جفا کند بداندیش من است. (منسوب به خیام).	نژاد منوچهر و ریش سپید ترا داد بر زندگانی امید. فردوسی.
	با نکوخواه تو باشد مشتری را صلح و مهر با بداندیش تو کیوان را خلاف و کین بود. معزی.	و گرنه بفرمودمی تا سرت بداندیش کردی جدا از سرت. فردوسی.
	بر بداندیش تو اقبال و قبول نتوان بست بزنجیر و طناب. ادیب صابر.	<b>بداندیشه.</b> [بَ ا] (ش / ص مرکب) بداندیش. بدفکر. بدخیال. بدگمان. بدسگال. که اندیشه بد در سر پرورد. ج. بداندیشگان:
	جو شمع باد بداندیش تو ز شب تا روز	هنر پرور و راد و بخشنده گنج از این تخمه <sup>۲</sup> هرگز نبد کس به رنج نهادند بر دشمنان باز و ساو بداندیشگان بارکش همچو گاو. فردوسی.
		چنین روز، روزت فرون باد و بخت بداندیشگان را نگون باد بخت. فردوسی.
		سپه را ز دشمن تن آسان کنیم



بداندیشگان را هراسان کنیم. فردوسی.  
 که پور پشنگ آن بداندیشه مرد  
 کجا جای گیرد بروز نبرد. فردوسی.  
 نگویم بداندیشه را نیز بد  
 کز آن گفته باشم بداندیش خود. نظامی.  
 — بداندیشه گشتن؛ بدگمان و بداندیش شدن،  
 بدخواه شدن. دشمن شدن؛  
 چو دیدی که دارا جفاپیشه گشت  
 گناهی نه، با من بداندیشه گشت. نظامی.  
**بداندیشی**. [بَ ا] (حامص مرکب) عمل  
 بداندیش. مقابل نیکاندیشی. (فرهنگ  
 فارسی معین). بدخواهی. (ناظم الاطباء).  
 سوء ظن. (یادداشت مؤلف). بدگمانی.  
 بدخیالی. بدسگالی؛  
 بکار آورد کژی و دشمنی  
 بداندیشی و کیش آهرمنی. فردوسی.  
 نداند جز از تنبیل و جادویی  
 فریب و بداندیشی و بدخویی. فردوسی.  
 من ترا هرگز با شوی ندادستم  
 وز بداندیشی پایت نگشادستم. منوچهری.  
 بکوی شوخی و بی شرمی و بداندیشی  
 اگر بدانی من نیک چشم و چالاک.  
 سوزنی.  
 — بداندیشی کردن؛ بدخواهی کردن. خیال و  
 اندیشه بد درباره کسی کردن. (ناظم الاطباء)؛  
 باتن مرد بد کند خویشی  
 در حق دیگران بداندیشی. نظامی.  
 بد میندیش گفتنت، پیشی  
 عاقبت بد کند بداندیشی. نظامی.  
**بداونی**. [بَ دا ا] (لج) عبدالقادرین  
 ملوکشاه. مورخ و شاعر هندی. در سنه ۹۴۷  
 ه. ق. یا یک دو سالی بعد از آن بدینا آمد. در  
 جوانی به اکبر شاه امپراطور مغول پیوست و  
 در دستگاه او منصب هزاری یافت بعدها در  
 جزو مؤلفین تاریخ الفی درآمد و گذشته از آن  
 منظومه بزرگ رامایانا را از سانکریت و  
 معجم البلدان یاقوت یا قسمتی از آن را از  
 عربی به امر اکبر ترجمه نمود اثر مهم او  
 منتخب التواریخ است در تاریخ مسلمین هند  
 که در آن از اوضاع و احوال عصر اکبر شاه  
 انتقاد بسیار کرده است. وی بتخلص قادری  
 شعر می سرود و در حدود ۱۰۱۴ ه. ق.  
 درگذشت. (از دایرة المعارف فارسی).  
**بداواز**. [بَ] (ف مرکب) مسخره. بذله‌باز.  
 نقل باز. (آندراج). مقلد. مسخره. لطیفه گو.  
 (ناظم الاطباء). [آنکه قمار نیک نداند باختن.  
 آنکه دغل کند در بازی. (یادداشت مؤلف).  
**بدباطن**. [بَ ط] (ص مرکب) منافق و  
 دورو. (آندراج). بدفطرت. بدذات. بددل.  
 (ناظم الاطباء). که بد کسان خواهد؛ غور.  
 خوش ظاهر بدباطن. (یادداشت مؤلف).  
 طناقه؛ بدباطن گردیدن. (منتهی الارب)؛

ز خاکساری بدباطنان فریب مغور  
 شود گزنده چو زنبور گشت خاک آلود.  
 صائب (از آندراج).  
**بدباطنی**. [بَ ط] (حامص مرکب)  
 بدخیالی. بدفطرتی. (ناظم الاطباء).  
**بدباور**. [بَ و] (ص مرکب) دیرباور.  
 سئ‌الظن. مقابل خوش‌باور و زودباور.  
 (یادداشت مؤلف).  
**بدبخت**. [بَ ب] (ص مرکب) بی‌طالع.  
 بی‌نصیب. بداختر. غیرمقبل. (از ناظم  
 الاطباء). شقی. (دهار) (ترجمان القرآن  
 جرجانی، ترتیب عادلین علی). سیه‌روز.  
 سیه‌روزگار. سیه‌روز. نحس. منحوس. شقی.  
 شقیه. مقابل خوشبخت. نیک‌بخت، سعید.  
 (یادداشت مؤلف). تیره‌بخت. تیره‌روز.  
 سیه‌بخت. سیه‌بخت. فلک‌زده. شوربخت.  
 بیچاره؛  
 گر نه بدبختی مرا که فکند  
 یکی جاف جاف زود غرس. رودکی.  
 ایا مرد بدبخت بیادگر  
 همه روزگارت بکزی میر. فردوسی.  
 چو ماهوی بدبخت خودکامه شد  
 از نزد بیژن یکی نامه شد. فردوسی.  
 پیرسید و گفتا که بدبخت کیست  
 که هموازش از درد باید گریست. فردوسی.  
 بدو گفت کای مرد بدبخت شوم  
 ز کار تو ویران شد آبادبوم. فردوسی.  
 جاوید بدین هر دو ملک ملک قوی باد  
 تا کور شود دشمن بدبخت نگونسار. فرخی.  
 هنرها ز بدبخت آهو شود  
 ز بخت آوران زشت نیکو شود.  
 (گر شاسب‌نامه).  
 از کار تو دانی که بیگنهام  
 هر چند تو بدبخت و تنگ‌حالی. ناصر خسرو.  
 بگفت ای نگون‌بخت بدبخت زن  
 خطا کار ناپاک ناپاک تن.  
 (از قصص الانبیاء ص ۷۷).  
 شوریده بود نه چون تو بدبخت  
 سختی رسد و نه اینچنین سخت. نظامی.  
 چون دید مرآن اسیر بدبخت  
 بگرفت زمام ناقه را سخت. نظامی.  
 نگهدار از آموزگار<sup>۱</sup> بدش  
 که بدبخت و گمراه<sup>۲</sup> کند چون خودش.  
 سعدی (بوستان).  
 زبان در نهندش به ایذا چو تیغ  
 که بدبخت زر دارد از خود دریغ.  
 سعدی (بوستان).  
 گفتم ای خواجه گر تو بدبختی  
 مردم نیکبخت را چه گناه. سعدی (گلستان).  
 بدبخت کسی که سر بتابد  
 زین در که دری دگر نیابد. سعدی (گلستان).  
 آنرا که هست خواب گران شب دراز نیست

بدبخت نیست چشم دل هر که باز نیست.  
 وحید قزوینی.  
 — امثال:  
 بدبخت اگر مسجد آدینه بسازد  
 یا طاق فرود آید و یا قبله کج آید.  
 (امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۴۰۱).  
**بدبختانه**. [بَ بَ ن / ن] (ق مرکب) بطور  
 بدبختی و بی‌طالعی. (ناظم الاطباء). از سوء  
 اتفاق. از سوء حظ. (یادداشت مؤلف). مقابل  
 خوشبختانه.  
**بدبخت کردن**. [بَ بَ کَ د] (مص  
 مرکب) به روز سیاه نشانیدن. سیه‌روزگار  
 کردن. بداختر و بی‌طالع گردانیدن. ایشقاء؛  
 بدبخت کردن. (تاج المصادر بهیمی)؛  
 نگه دار از آموزگار بدش  
 که بدبخت و گمراه کند چون خودش.  
 سعدی (بوستان).  
**بدبختی**. [بَ ب] (حامص مرکب) ادبار و  
 عدم مساعدت بخت و اقبال و بی‌نصیبی.  
 (ناظم الاطباء). شقوة. شقاء. (منتهی الارب)  
 (دهسار). شقاوت. (مهذب الاسماء).  
 سیاه‌روزی. سیه‌روزی. سیه‌روزگاری.  
 سوء‌حظ. (یادداشت مؤلف)؛  
 رهانید یزدان از آن سختیم  
 از آن گرم و تیمار و بدبختیم. فردوسی.  
 کاهلی شاگرد بدبختی است. (قابوسنامه).  
 اسب آزت سوی بدبختی برد  
 زین بخت بد فرونه بی‌جدال. ناصر خسرو.  
 مرا هم بخت بد دامن گرفتست  
 که این بدبختی آندر من گرفتست. نظامی.  
 درم‌داری که از سختی در آید  
 سرو کارش بدبختی گراید. نظامی.  
 قباوستینی گذشتش بگوش  
 ز بدبختیش درنیامد بدوش.  
 سعدی (بوستان).  
 اگر مرد درویش در سختی است  
 بگویند از ادبار و بدبختی است.  
 سعدی (بوستان).  
 بدبختی و نیکبختی قلم  
 برفته‌ست و ما بی‌خبر در شکم.  
 سعدی (بوستان).  
 — بدبختی‌وار؛ بی‌نصیبی. بی‌طالعی. حقارت.  
 (ناظم الاطباء).  
 — بدبختی کهن؛ شقاء اصغر به اصطلاح  
 منجمان. (از التفهیم ص ۴۶۷).  
 — بدبختی مهین؛ شقاء اکبر. به اصطلاح  
 منجمان. (از التفهیم ص ۴۶۷).  
 — بدبختی میانه؛ شقاء اوسط به اصطلاح  
 منجمان. (التفهیم ص ۴۶۷).  
 ۱- نل: آموزگار.  
 ۲- نل: بدبخت و بدراه.

**بدبده**. [بَبْ] [ع] [صوت] بیخ. (از اقرب السواردا). به به. پدیه. وخوخ. (یادداشت مؤلف).

**بدبدرقه**. [بَبْ رَقْ / ق] [ص مرکب] که خوب بدرقه نکند. مقابل خوش استقبال؛ فلانی خوش استقبال و بدبدرقه است. (از یادداشت مؤلف).

**بدبذک**. [بَبْ ذْ] [ا] [مرکب] هدهد. مرغ سلیمان. (از برهان قاطع) (از آندراج) (از هفت قلم) (انجمن آرا).

**بدبده**. [بَبْ دَ / د] [ا] [ب] [بدرچین]. کسک. سَلَوْنِ. سمانی. سمانه. ورتیح. بونده. سماری. قیل الرعد. (یادداشت مؤلف). [ا] [صوت] حکایت صوت بلدرچین. بانگ بونده. اسم صوت بلدرچین. نام آواز بونده. (یادداشت مؤلف).

**بدبده**. [بَبْ دَهْ] [ص مرکب] در تداول عامه کسی که وامهای خود را به آسانی نپردازد. آن که مال قرض گرفته را به آسانی ادا نکند. بد معامله. غریب سوء. بَلْ. مقابل خوش حساب. خوش معامله. (یادداشت مؤلف).

**بدبدر**. [بَبْ] [ص مرکب] بدخیال. بددل. بد نهاد. (ناظم الاطباء). [ا] [درختی که میوه بد آورد. (ناظم الاطباء).

**بدبودن**. [بَبْ بُدْ] [مص مرکب] رنجیده کردن و آزرده. (آندراج). رنجه کردن و آزار کردن. (ناظم الاطباء).

**بدبوش**. [بَبْ بُشْ] [ص مرکب] که بدبریده شده باشد. بدقطع. مقابل خوش برش: جامه بدبرش. (از یادداشتهای مؤلف).

**بدبوزگ**. [بَبْ بُزْ] [لج] نحس اکبر یعنی کیوان (زحل). (از مقدمه التفهیم ص قلو).

**بدبین**. [بَبْ بُ] [ص مرکب] بدبنیاد. (از ولف). بدنواده.

تو از بدبنان بودی و بدنشان<sup>۲</sup> نه از تخم ساسان رسیدی بنان. فردوسی.

**بدبنه**. [بَبْ بُنْ / ن] [ص مرکب] بدوضع. بدحال. (ناظم الاطباء). بداصل. بدنهاده؛

کز آن سو بد ایرانیان را بنه بجوید بنه مردم بدبنه.

فردوسی (شاهنامه ج بروخیم ص ۲۶۱). بچنگ وی آمد حصار و بنه

بسی مایه و مردم بدبنه. فردوسی. همی راند آن پیل تا مینه

بشاپور گفت ای بدبنه. فردوسی. **بدبنیاد**. [بَبْ بُنْ] [ص مرکب] بدنهاده. بد ذات. (یادداشت مؤلف).

— امثال: سگ را اگر خدمت کنی بهتر که بدبنیاد را.

(امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص ۹۸۴).

**بدبوی**. [بَبْ] [ص مرکب] بدبوی. متن و متفن و چیزی که دارای بو و رایحه بد و تن باشد و چیز گنده. (از ناظم الاطباء). متن. عفن. تن. دفر. دفره. گنده. (یادداشت مؤلف).

مقابل خوشبو. (آندراج). دَقْر: بدبو شدن طعام. (منتهی الارب). و رجوع به بدبوی شود. **بدبویک**. [بَبْ] [ص مرکب] بدخواه. با کینه. [ا] [جان]. ترسو. (ناظم الاطباء).

**بدبویک**. [بَبْ] [ص مرکب] بدبویک. رجوع به ماده قبل شود.

**بدبوی**. [بَبْ] [ص مرکب] آنچه بوی بد دهد. متفن. گندیده. بویناک. مقابل خوشبوی و معطر. (فرهنگ فارسی معین). عفن. کره الیه رایحه. گنده. (یادداشت مؤلف). مُشْتَن، چشین: بدبوی. (منتهی الارب). و رجوع به بدبو شود.

**بدبویی**. [بَبْ] [حامص مرکب] عفونت و گندگی. (ناظم الاطباء). دفر. گندگی. گندایی. بخار. تن. عفونت. (یادداشت مؤلف): خُنْ؛ بدبویی. (منتهی الارب). چون رنیا در در دهان نگاه دارند بدبویی<sup>۳</sup> دهان و درد دندان را زایل گرداند. (ریاض الادویه).

**بدبیاری**. [بَبْ بیا] [حامص مرکب] در تداول عامه، بداقبالی بیایی. با حوادث بد و شوم روبرو شدن. بدبختی. مقابل خوش بیاری و خوشبختی. (یادداشت مؤلف).

**بدبین**. [بَبْ] [نف مرکب] کسی که در امری یا در همه امور بنظر سوء ظن نگردد<sup>۴</sup> مقابل خوش بین. (فرهنگ فارسی معین). آنکه چشم به عیب دیگران دارد. چشمی که بدی را می بیند:

یکی آنکه در نفس خود بین مباح دگر آن که در جمع بدبین مباح.

سعدی (بوستان).

دیده بدبین پوشان ای کریم عیب پوش زین دلیرها که من در کنج خلوت می کنم.

حافظ. در آن بساط که حسن تو جلوه آغازد مجال طعنه بدبین و بدبند مباد. حافظ.

— امثال: برکنده به، آن چشم که بدبین باشد بدبین همه جا در خور نفرین باشد.

(جامع التمثیل).

[ا] در اصطلاح فلسفه، آن که آفرینش را پر از یأس و حرمان و بدبختی داند مقابل خوش بین. (فرهنگ فارسی معین). دهرنکوه. (یادداشت مؤلف). [ا] صاحب چشم بد. آنکه عین الکمال دارد. (یادداشت مؤلف).

**بدبینانه**. [بَبْ نْ / ن] [ص نسبی، ق مرکب] از روی بدبینی. بطور بدبینی.

**بدبینی**. [بَبْ] [حامص مرکب] عمل بدبین. بدگمانی نگرستن در امری یا در همه امور.

— بدبینی کردن: به دیده سوء ظن در امور نگرستن. عیب جویی کردن: مکن هیچ بدبینی از دیگران و گرنیک بینی تو خو کن بر آن.

(گرشاسب نامه).

[ا] در اصطلاح فلسفه، اعتقاد به اینکه جهان پر از بدبختی و یأس و حرمان است<sup>۵</sup>. مقابل خوش بینی. (فرهنگ فارسی معین). دهرنکوهی.

**بدبدر**. [بَبْ پْ] [ا] [مرکب] ناپدری. (ناظم الاطباء) (از شعوری ج ۱ ورق ۱۶۲):

گریان شده است بی تو جو بیسته بخت و ملک همچون بیم طفل که در دست بدبدر.

شمس فخری (از شعوری).

**بدبدرتو**. [بَبْ پْ تْ / تْ] [ص مرکب] بدطالع و گنهکار و بدشرت. (آندراج). بدبخت و ناهموار و کره المنظر و زشت اطوار. (ناظم الاطباء).

**بدبدرهیز**. [بَبْ پْ] [ص مرکب] ناپرهیزگار و بی پروا. (آندراج). بی احتیاط. بی اعتدال. (ناظم الاطباء). [ا] بیماری که بحکم طیب مقید نباشد. (آندراج). بی پروای در مصلحت طیب. (ناظم الاطباء).

**بدبدرهیزی**. [بَبْ پْ] [حامص مرکب] بی اعتنائی در صلاح بینی طیب و عدم رعایت حفظ صحت و ناپرهیزی. [ا] بی اعتدالی. (ناظم الاطباء).

**بدبدر**. [بَبْ پْ] [ص مرکب] آنکه لباس پوشیدنش ناپسند باشد. مقابل خوش پُر. (فرهنگ فارسی معین). [ا] در تداول عامه، بدترکیب. بدصورت. بد اخم. (یادداشت مؤلف).

**بدبدر**. [بَبْ پْ سْ] [ص مرکب] پسر ناخلف. پسر نااهل:

هر بدبدر که یک شود روزی آن گه شود که نیک پدر مرده.

(از سندیادنامه ص ۷۱).

— بدپسران خانه کن: ناخلفان و آنانکه خانه پدر را خشت خشت بکنند و بفروشد. (آندراج).

۱- در ناظم الاطباء بضم هر دو «باء» است.

۲- در شاهنامه ج بروخیم چنین است: تو از بی بنان بودی و بدکنان، و در این صورت شاهد این لغت نخواهد بود.

۳- در متن بدبوی است به رسم خط قدیم که یک «ی» را می انداختند یا بصورت «ی» می نوشتند.

۴- (فرانسوی) Pessimiste - 4

۵- (فرانسوی) Pessimisme - 5

۶- از «بلد» فارسی و Pose فرانسوی. (یادداشت مؤلف).

**بد پسنده** [بَ پَ سَ] (نف مرکب) کسی که برای کسی بدی پسنده و نیکیوی نخواهد. (انجمن آرا) (آندراج) که بدها پسنده. (یادداشت مؤلف):

وگر نه شود بوم ما کندمند  
ز اسفندیار آن یل بد پسنده. فردوسی.  
بدپسند آمدست خوی کنیز  
تو شنیدم که بدپسندی نیز. نظامی.

در آن بساط که حسن تو جلوه آغازد  
مجال طعنه بدبین و بدپسند مباد. حافظ.  
|| مشکل پسنده. (بهران قاطع) (فرهنگ  
جهانگیری) (فرهنگ رشیدی) (هفت قلم) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء) (آندراج) که بصوبت چیزی را پسنده. دیرپسند. دژپسند. دشوارپسند. (یادداشت مؤلف):

سخنانش را بر دیده همی نقش کند  
بدپسندان همه بصره و آن بغداد.  
فرخی (از آندراج).  
خاطر بدپسند من شاهی است  
بر عروسان مدحت تو غبور.

معود سسد.  
اختیار مطعم بر مطعم نتیجه حرص جاهلان  
باشد و همه ناز و نعمت طلبیدن کار کاهلان...  
این مثل ز آفتاب شهره تر است  
بدپسند از بدی نهره تر است.

(از مرزبان نامه).

**بد پسندهی** [بَ پَ سَ] (حامص مرکب)  
پسندیدن بدیها. بدخواهی.  
توان برد جان مگر بدو چیز  
بدی و به بدپسندی نیز. نظامی.

نیک نامی خواهی ای دل با بدان صحبت مدار  
بدپسندی جان من برهان نادانی بود. حافظ.  
|| مشکل پسندهی. دیرپسندی.

**بد پشتم** [بَ پُ] (ص مرکب) ستور  
نارام شده که متحمل بار نباشد. (آندراج). بچه  
هر یک از ستور که تحمل بار نداشته باشد.  
(ناظم الاطباء).

**بد پک و پوز** ۱ [بَ پَ کُ] (ص مرکب)  
در تداول عامه، بدریخت. بد صورت.  
(یادداشت مؤلف).

**بد پلاسی** - [بَ پَ] (ص مرکب) بدرفتار.  
مکار. بدروش:

بس که با من بدپلاسی کرد چرخ بدپلاسی  
دوش بختم را پلاسی دادخواهی شد لباسی.  
شانی تکلو.

**بد پلاسی** - [بَ پَ] (حامص مرکب)  
بدرفتاری. حيله گری. بدروشی. رجوع به  
ماده قبل شود.

**بد پوز** [بَ] (ا) پیرامون دهان از طرف  
بیرون. (از برهان قاطع). پیرامون دهان. (ناظم  
الاطباء). پتوز. (حاشیه برهان ج معین):  
عاریت داده پدر سلبت و ریش و بدپوز

به بخارا شده هنگام صبی علم آموز.  
سوزنی (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۶۵).  
|| (ص مرکب) بددهن. بدخوراک. (انجمن آرا)  
(آندراج):

دایه‌ای کو طفل شیر آموز را  
تا به نعمت خوش کند بدپوز را  
گر بیند راه آن پستان بر او  
برگشاید راه صدپستان بر او.

مولوی (از انجمن آرا).  
و رجوع به پتوز و بدفوز شود.

**بد پوز** - [بَ پَ / زَ / زِ] (ص مرکب) که پوز  
زشت دارد: شغال بدپوزه. (یادداشت مؤلف).

**بد پیشه** - [بَ پَ / شَ / شِ] (ص مرکب) آنکه  
بدی پیشه خود کند. بدکردار. بدعمل. بدفعل.  
(فرهنگ فارسی معین):

که آن ترک بدپیشه و ریختست  
که هم بدتزاز است و هم بدتست. فردوسی.  
|| فاسق. فاجر. (فرهنگ فارسی معین).

**بد پیلگی** - [بَ پَ / لَ / لِ] (حامص مرکب)  
عمل بدپیله. (یادداشت مؤلف). رجوع به  
بدپیله شود.

**بد پیله** - [بَ پَ / لَ / لِ] (ص مرکب) بدکیته.  
سخت انتقام. (فرهنگ فارسی معین). مودی  
بالبرام و معرید. عریده جو. مرس. (یادداشت  
مؤلف). غوغا طلب. هنگامه جو. پرخاش جو.

**بد پیمان** - [بَ پَ / پَ / پِ] (ص مرکب) بدعهد.  
آنکه به پیمان وفادار نیست:  
خداوندا جهاندارا ز خانان دوستی ناید  
که بی رسند و بی قولند و بدعهدند و بدپیمان.

فرخی.  
**بد پیوند** - [بَ پَ / پَ / پِ] (ص مرکب)  
بدوصل. که بد وصلت جوید. که وصلت بد  
طلبه:

بسیار بگنم ای دل بدپیوند  
با عشق مکوش و دل بهر عشوه میند.  
(از سندبادنامه ص ۵۸).

|| بد اصل و نسب:  
هم سگان را قلاده زرین است  
هم خران را خزاست پشما کند  
خلف صدقت ار منم بگذار  
زادگان حرام بدپیوند.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۷۶۲).  
**بد تابی** - [بَ] (حامص مرکب) بدرفتاری.  
سوءسلوک. کج تابی. کج سری. رفتار سخت.  
مقابل خوش تابی. (یادداشت مؤلف).

- بد تابی کردن با کسی: بدرفتاری کردن با او.  
کج تابی کردن با او. (یادداشت مؤلف).

**بد تبار** - [بَ تَ] (ص مرکب) بدتزاز و  
بداصل. (آندراج). نانچیب. بداصل و بدتزاز.  
(ناظم الاطباء).

**بد تخم** - [بَ تَ] (ص مرکب) که فرزندان بد  
آرد. (یادداشت مؤلف).

**بد تخمان** - [بَ تَ] (ص مرکب، مرکب)  
غله فروشان و مزارعان مفسس. || مردمان  
ظالم و فاسق. (غیاث اللغات) (آندراج).

**بد تو کیم** - [بَ تَ] (ص مرکب) بدریخت.  
بدقواره. بد هیأت. (یادداشت مؤلف).

**بد تن** - [بَ تَ] (ص مرکب) زشت. قبیح.  
مکروه. (از ولف). بد نهاد. نامیون. بد نفس.  
(یادداشت مؤلف):

بدو گفت کای بدتن و بدکش  
فرینده مرد از در سرزنش. فردوسی.

ز پور سیاوش بر آفت سخت  
بدو گفت کای بدتن شوربخت. فردوسی.

برادرکش و بدتن و شاه کش  
بد اندیش و بدنام و شوریده هش. فردوسی.

**بد قنی** - [بَ تَ] (حامص مرکب) دیوانگی.  
جنون<sup>۱</sup>. (از ولف):

پوشند پیراهن بدتنی  
بیانند با کیش آهرمنی. فردوسی.

**بد جیلت** - [بَ جَ / لَ / لِ] (ص مرکب)  
بذات. بدفطرت. بد طبیعت. بد نهاد. (یادداشت  
مؤلف).

**بد جلو** - [بَ جَ / لَ / لُو] (ص مرکب) اسب  
سرکش. (غیاث اللغات). اسبی که مطاوعت  
سوار نکند. (آندراج). ستور سرکش که  
بواسطه لگام رام نگردد. (ناظم الاطباء):

پربجولان مباش تیز عنان  
توسن روزگار بدجلو است.  
نورالدین ظهوری (از آندراج).

**بد جلوی** - [بَ جَ / لَ / لِ] (حامص مرکب)  
نارامی. تنفر. (ناظم الاطباء).

**بد جنس** - [بَ جَ] (ص مرکب) کمینه و  
فرومایه و بدتزاز. (آندراج). نانچیب و  
پست تواد و دون و فرومایه. (ناظم الاطباء).  
بذات. بد طبیعت. بد نهاد. مقابل خوش جنس.  
(فرهنگ فارسی معین).

**بد جنسی** - [بَ جَ] (حامص مرکب)  
بذاتی. بد طبیعتی. بد نهادی. مقابل  
خوش جنسی. (فرهنگ فارسی معین).

**بد جنم** - [بَ جَ نَ] (ص مرکب) در تداول  
عامه، بدخوی، بدخلق. بدخلق. کج خلق.  
(یادداشت مؤلف).

**بد جهش** - [بَ جَ هَ] (ص مرکب)<sup>۲</sup>  
بدرشت. بدخلق. بد طبیعت. بد بیخت:  
چو آن بدجهش رفت نزدیک شاه  
ورا دید، بنده در پیشگاه. فردوسی.

**بد چشم** - [بَ چَ / چَ] (ص مرکب) کسی که

۱ - بسدک و پوز. (فرهنگ لغات عامیانه  
جمالزاده).

(از ولف). (آلمانی) Verrücktheit - 2

۳ - رجوع به برهان ذیل جهش و فرهنگ  
پهلوی فرهوشی شود.

چشم بد و منظر شوم دارد. (ناظم الاطباء). کسی که نظر او بد باشد. (آندراج). ناقص. (منتهی الارب). آنکه چشم زخم رساند. آنکه چشم زند. آنکه چشم کند و نظر زند. سخت چشم زخم رساننده. پلید چشم. عیون. شور چشم. (یادداشت مؤلف):

بچشم کرد بدجشمی همانا ز چشم بد دگر شد حال و سانت.

ناصر خسرو. || کسی که بمال دیگران طمع کند. (آندراج) (ناظم الاطباء). || مردی که بزنان نامحرم بنظر شهوت نگردد. (فرهنگ فارسی معین). آنکه زیاد نظر کند بزنان دیگر و آنکه در زن دیگران بنظر ریبه بیند. (یادداشت مؤلف). || اسب رموک که چشمش ضعیف بود. (ناظم الاطباء). اسب و استر که از دیده برمد. (یادداشت مؤلف).

**بدجشمی**. [ب ج / ح] (حامص مرکب) عمل بد چشم. و رجوع به بد چشم شود.

**بدج**. [ب] [ع] نوعی از ماهی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از معجم متن اللغة). || علانیه. (آندراج) (معجم متن اللغة): فعل فلان کذا بدحاً؛ علانیه کرد فلان آن کار را. (ناظم الاطباء). قطعه بدحاً؛ ای علانیه. (منتهی الارب).

**بدج**. [ب] [ع] (مص) دریدن. (آندراج). شکافتن. (تاج المصادر بیهقی). || زدن بضا. (آندراج). بچوب زدن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر روزنی). و رجوع به بدوح شود.

**بدج**. [ب] [ع] (فضای فراخ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج، پداج. (منتهی الارب).

**بدج**. [ب] [ع] (ج) بداج. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به بداج شود.

**بدجاء**. [ب] [ع] (ص) زنی که گرداگرد فرج وی فراخ باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || آنکه بدجاء؛ سال فراخ بسیار کشت چنانکه از کشتزارها پس از درو بارهای بسیار بسوی شهر حمل کنند. (از ناظم الاطباء)

**بدحاشیه**. [ب] [ی] (ص مرکب) آنکه اشخاص بد در اطراف خویش دارد. (یادداشت مؤلف).

**بدحال**. [ب] (ص مرکب) بدروز و بدبخت. مقابل خوشحال. (آندراج). بدحالت. (ناظم الاطباء). دَقَع، وَدَب، مُتَوَدِب. (منتهی الارب). متحن. (لغت ابوالفضل بیهقی). که حالش بد است. سَيء الحال. که مرضی سنگین و نزدیک به مرگ دارد. (یادداشت مؤلف):

من بهر جمعیتی نالان شدم جفت بدحالان و خوشحالان شدم. مولوی. یکی گریه در خانه زال بود

که برگشته ایام و بدحال بود.

سعدی (بوستان).

من شکسته بدحال زندگی یابم در آن زمان که بیغ غمت شوم مقتول.

حافظ.

- بدحال شدن؛ بدحال گشتن: تَقَهَّل، بدحال شدن. (منتهی الارب).

- بدحال گردیدن؛ بدحال شدن: کسفت حاله؛ بدحال گردید. (منتهی الارب).

- بدحال گشتن؛ بدحال شدن؛ بدان رسد و بدان کشد که همه عاجز و مضطر و درویش و بدحال گردند. (تاریخ قم ص ۱۲۲). || بدسرانجام. || بدسرشت. || بدمزاج و تندخوی. (ناظم الاطباء).

**بدحالت**. [ب] [ل] (ص مرکب) بدحال؛ ضیقه؛ بدحالت. (منتهی الارب).

**بدحالی**. [ب] [ح] (حامص مرکب) بدی وضع و حالت. ناخوشی. (از ناظم الاطباء). ضراء.

(ترجمان القرآن جرجانی ترتیب عادلین علی، ضر، ضرر، ضاروراء، رثائه، رثوته، بذات. (منتهی الارب)؛ مردی با اسپ نزدیک من فرستاد که چنانکه هستی بر نشین و نزدیک من آی. من از بدحالی و برهنگی شرم داشتم. (سفرنامه ناصر خسرو). || مأبوسی و نامسیدی. || حزن. (ناظم الاطباء).

**بدحرف**. [ب] [ح] (ص مرکب) آدم هرزه که همواره حرفهای زشت می زند. (فرهنگ لغات عامیانه جملزاده).

- بدحرفی. بدحرفی کردن؛ عمل آدم بدحرف. (از فرهنگ لغات عامیانه جملزاده).

**بدحساب**. [ب] [ح] (ص مرکب) آنکه در معاملات خود، درستی را پیشه نازد. آنکه وام خود را بموقع و سهولت نپردازد. مقابل خوش حساب. (فرهنگ فارسی معین).

**بدحسابی**. [ب] [ح] (حامص مرکب) عمل بدحساب. مقابل خوش حسابی. (فرهنگ فارسی معین).

**بدحواس**. [ب] [ح] (ص مرکب) بی حواس. بی هوش. گول و احمق. شوریده و سرگشته. دیوانه. (ناظم الاطباء).

**بدحواسی**. [ح] (حامص مرکب) بی هوشی. بی حسی. آشفتگی و جنون. (ناظم الاطباء).

**بدحده**. [ب] [ح] [ع] (صحن خانه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

**بدخ**. [ب] [د] [ع] (مص) بزرگ مرتبه گردیدن. (ناظم الاطباء). عظیم الشأن شدن. (از قاموس بنقل ذیل اقرب الموارد). بداخه. (ذیل اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (ناظم الاطباء). بَدَخ. (ناظم الاطباء) ۲. || اگر دنگ کشی کردن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر روزنی).

**بدخاء**. [ب] [د] [ع] (ص) ج بدبخ. (منتهی

الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به بدبخ شود.

**بدخبر**. [ب] [خ] [ب] (ص مرکب) آنکه پیوسته خبر بد و ناخوش آرد:

چون بوم بدخبر مفکن سایه بر خراب در اوج سدره کوش که فرخنده طائری.

سعدی.

**بدخبر**. [ب] [خ] [ب] (ص مرکب) خبر بد و ناخوش آیند:

وز آن پس شنیدم یکی بدخبر

کز آن نیز برگشتم آسیمسر. فردوسی.

**بدخدمت**. [ب] [خ] [م] (ص مرکب) که خدمت و چاکری و بندگی او بد باشد. مقصر. قاصر:

چه بدخدمتی کردم آخر که اکنون

چو بدخدمت نام بصحرا نهادی؟

انسوری (دیوان چ مدرس رضوی ج ۲ ص ۷۳۵).

**بدخدمتی**. [ب] [خ] [م] (حامص مرکب) عمل بد خدمت. مقابل نیکو خدمتی.

(یادداشت مؤلف). بدبندگی. تقصیر. قصور:

اما قضای حق برادرش آنچه که بهیچوقت ازو بادره بدخدمتی صادر نشده است جان او ببخشیدم. (جهانگشای جویبی). با تقصیر و بدخدمتی که صادر شد از اهالی آن خشم گرفت. (ترجمه محاسن اصفهان ص ۸۲).

**بدخود**. [ب] [د] [خ] (اخ) نفس امّری یعنی بهرام (مریخ). (از مقدمه التهم ص قلو).

**بدخش**. [ب] [د] [خ] (مخفف بدخشان. (برهان قاطع). بدخشان که دارای معدن لعل و طلا میباشد و گویند آنجا بیزرگی معروف است. (ناظم الاطباء). || لعل. (فرهنگ رشیدی). و چون لعل از بدخش آرند، لعل را نیز بدخش گویند. (از برهان قاطع). لعل را بسمجاز بدخش گویند. (از انجمن آرا) (از آندراج): از سروارید و یاقوت و زمرد و بدخش و فیروزه. (تفسیر ابوالفتح رازی ج ۲ ص ۵۲۵).

- بدخش جرم؛ که جرم آن از لعل باشد. سرخ چون لعل یا شراب:

بازارگان عیش و زجام بدخش جرم

بازارگان جرم<sup>۲</sup> و بدخشان شکستش.

خاقانی (دیوان سجادی ص ۵۳۰).

- بدخش مذاب؛ لعل. (ناظم الاطباء). (آندراج). لعل گداخته. (فرهنگ رشیدی).

۱- از باب فتح و سمع و کرم. (ناظم الاطباء).

۲- در منتهی الارب چنین است: بدخ الرجل؛ بزرگ و بلند مرتبه شد زن، که سهواست.

۳- دل؛ جرم بدخشان. جرم در مصراع دوم نام محلی است. رجوع به جغرافیای تاریخی سرزمینهای خلافت شرقی شود.

کنايه از لعل بدخشان. (برهان قاطع) (غیاث اللغات):

صبح ستاره‌نمای خنجر تست اندر او گاه درخش جهان گاه بدخش مذاب.

خاقانی (از آندراج).  
- || شراب سرخ لعلی رنگ. (ناظم الاطباء).  
شراب لعل. (برهان قاطع). شراب. (فرهنگ رشیدی). شراب ارغوانی. (آندراج). || خون. (فرهنگ رشیدی). || بدخشی. بدخشانی. (برهان قاطع) (هفت قلم):  
طفل را بسبکی دهند بنفشستانند از او نگیں بدخش.

سعدی (صاحبیه).  
و رجوع به ماده بعد شود.

**بدخشان**. [بَدَ] [اِخ] شهری است [از حدود خراسان] بسیار نعمت و جای بازرگانان و اندر وی معدن سیم است و زر و بیجاده و لاجورد و از ثبت مشک بدانجا برند. (حدود العالم). گوسفند در آن ناحیت باشد که بر او سوار شوند از غایت بزرگی و قوت. (از فرهنگ سروری) (از برهان قاطع). بدخشان یا بدخشان<sup>۱</sup> ولایتی است در شرق افغانستان و متصل بترکستان شرقی، مرکز آن امروزه فیض‌آباد است شهرت بدخشان در ادب فارسی بیشتر بخاطر احجار کریمه آن است. لعل، بدخشان یا بدخشی در قرون وسطی در سرتاسر عالم اسلام شهرت داشت. غیر از لعل یاقوت و لاجورد و سنگ بلور و سنگ یاهران نیز از آن بدست می‌آورده‌اند. این حوقل جغرافیایی نویسی قرن چهارم آرد: از بدخشان بیجاده خوب و سنگهای قیمتی که در زیبایی و رونق به یاقوت می‌ماند بدست می‌آید. این سنگها برنگهای گلی و رسانی (اناری) و سرخ (احمر قانی) و شرابی است و آن اصل لاجورد است.

امروزه دادوستد احجار کریمه بدخشان در انحصار دولت افغانستان است و فقط به هند صادر میشود. در بدخشان معادن آهن و مس نیز وجود دارد. کانهای آن در شقان بر ساحل راست آمودریا و در خارج بدخشان بمعنی اخص است. در قرن پنجم هجری قمری ناصر خسرو شاعر مشهور، مذهب اسمعیلی را بدانجا برد و در تبلیغ آن کوشید. تأثیر تعالیم او هنوز در بدخشان باقی است و قبر وی بر مسیر علیای رود ککچه (از ریزابه‌های آمودریا) دیده میشود. (از معجم البلدان و صورۃ الارض این حوقل ترجمه فارسی از انتشارات بنیاد فرهنگ و سرزمینهای خلافت شرقی و دایرة المعارف فارسی و فرهنگ فارسی معین ج ۵). و رجوع به معجم البلدان ج ۴ ص ۳۲۴ و ۳۲۵ و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ و دایرة المعارف فارسی شود:

|| لعل. (یادداشت مؤلف) (فرهنگ شعوری):  
نگردد چو یاقوت هرگز بدخشی  
ز سنگ سیه چون عقیق یمانی. فرخی.  
همی تا یکباره بیرون نیاید  
بدخشی و پیروزه و زر کانی.

فرخی.  
**بدخشی**. [بَدَ] [اِخ] محمد (حمید). شاعر و معاصر امیرعلیشیر نوایی بوده و رساله‌ای در معنا نوشته است. از اوست:

خیال خنجرش در دیده بیخواب می‌گردد  
بمثل ماهی کاندر میان آب می‌گردد<sup>۲</sup>.

(از مجالس النفاث ص ۹۵ و ۲۷۱ و صحیح گلشن ج هند ص ۵۶ و فرهنگ سخنوران).

**بدخشی**. [بَدَ] [اِخ] ملک الشعراء مولانا محمد. از شاعران قرن نهم هجری و به التبع یک منتسب بوده است. از اوست:

ای زلف شب‌مثال ترا در بر آفتاب  
از شب که دید سایه که افتد بر آفتاب  
زاغی است طره تو همایون که آشیان  
بالای سرو دارد و زیر پر آفتاب.

(از مجالس النفاث ص ۱۹ و ۱۹۳ و آتشکده آذر چ شهیدی ص ۳۲۵ و ریحانة الادب ج ۱ ص ۱۴۸ و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۵۳ و فرهنگ سخنوران و الذریعة قسم اول از جزء ناسع ص ۱۲۸).

**بدخصال**. [بَدَ] [خ] (ص مرکب) بدطیعت، بدحالت، بدصفات، بدخصلت، (ناظم الاطباء). بد افعال و کردار. (آندراج):

بد که گوید زو مگر بدنتی  
بدخصال و بدفعال و بدتشان. فرخی.  
کسی گفت از این بنده بدخصال

۱ - یاقوت نویسد: عامه بلخشان تلفظ کنند. (معجم البلدان) دکتر معین آورده‌اند: بدخشان = بدخش = بلخش + آن، پساوند نسبت، سرزمین منسوب به بلخش. (فرهنگ فارسی معین، ج ۵). مارکورات گوید: بدخشان بمعنی بلاد بدخش. (badhaxsh) یا بلخش. (balaxsh) است و آن نوعی است از یاقوت که گویند جز در بدخشان در ساحل نهر ککچه یافت نشود. (ایرانشهر ص ۲۷۹). اما کاملاً محتمل است که کلمه بلخش balaxsh (که لفت فرانسوی balals و انگلیسی balas از آن مأخوذ است) در آغاز نام ناحیت مورد بحث بوده و بعدها به لعلی که در آن ناحیت یافت شود اطلاق شده باشد. (بارتولد. دایرة المعارف اسلام، ذیل بدخشان، از حاشیه برهان قاطع ج معین).

۲ - بخاطر وزن شعر ضبط کلمه تغییر کرده است.

۳ - صاحب مجالس النفاث در ص ۲۷۲ چنین آورده:  
چو آن ماهی که هر سو در میان آب می‌گردد.

دگر از در بلخ تا بدخشان<sup>۱</sup>  
همین است از این پادشاهی نشان. فردوسی.  
شب تیره و تیغ رخشان شده  
زمین همچو لعل بدخشان شده. فردوسی.  
شود روز چون چشمه رخشان شود  
جهان چون نگیں بدخشان شود. فردوسی.  
سخنم ریخت آب دیولین  
به بدخشان و جام و تون و تراز.  
ناصر خسرو.

حوض ز نیلوفر و چمن ز گل سرخ  
کوه نشابور گشت و کان بدخشان.

عشمان مختاری.  
می احمر از جام تا خط ازرق  
ز پیروزه لعل بدخشان نماید. خاقانی.

گر چه هست اول بدخشان بد  
بنتجه نکوترین گهر است. خاقانی.

ز عکس روی آن خورشید رخشان  
ز لعل آن سنگها شد چون بدخشان. نظامی.  
گر سنگ همه لعل بدخشان بودی  
پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی.

سعدی (گلستان).  
که سهلت لعل بدخشان شکست  
شکسته نشاید دگر بار بست.

سعدی (بوستان).  
مردم بدخشان به خشونت مثل اند چنانکه  
گفته‌اند

اگر کوه بدخشان لعل گردد  
بیدار بدخشانی نیز زد.

(از انجمن آرا) (از آندراج).  
**بدخشانات**. [بَدَ] [اِخ] ج بدخشان، نواحی بدخشان: اگر بلاد ماوراءالنهر و بدخشانات در تحت لوای فلک فرسای و چتر سپهر آسایش (سلطان محمود میرزا) آسود... (مجالس النفاث ص ۱۷۳).

**بدخشانی**. [بَدَ] [ص] نسبی) منسوب به بدخشان. || لعل. (زمخشری). یاقوت. (از دزی ج ۱ ص ۵۷):

وز انگشت شاهان سفالین نگیں  
بدخشانی آید بچشم کهن. ابوشکور.

**بدخشی**. [بَدَ] [ص] نسبی) منسوب به بدخشان. بدخشانی:

بخندید بهرام و کرد آفرین  
رخش گشت همچون بدخشی نگیں.

فردوسی.  
یست پاره لعل بدخشی بغایت نیکو. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۹۶).

چون زر مزور نگر آن لعل بدخشیش  
چون چادر گازر نگر آن برد یمانش.

ناصر خسرو.  
بساغتی سر تیغش بکھشان کمج  
رمال لعل بدخشی کند ز خون رجال.  
سوزنی.

چه خواهی، هنر یا ادب یا جمال؟

سعدی (بوستان).

**بدخصالی.** [بَخ] (حامص مرکب) بدکرداری. بدصفتی. بدطبعی: دزدان در کوه و کمر چران از بدخصالی. (مجالس سعدی ص ۲۲).

**بدخصلت.** [بَخ] (ص مرکب) بدخصال. بدطبعیت. بدحالت. بدصفت. (ناظم الاطباء).

**بدخط.** [بَخ / خَط] (ص مرکب) بدنویس. (آندراج). کسی که بد نویسد و خوش ننویسد. (ناظم الاطباء). مقابل خوش خط.

خط بد. (آندراج). نوشته ناخوانا. مقابل خوش خط. (فرهنگ فارسی معین).

**بدخطی.** [بَخَط] (حامص مرکب) بدخط بودن. مقابل خوش خطی. (فرهنگ فارسی معین).

**بدخلق.** [بَخ] (ص مرکب) بدخو و لجبوج. (ناظم الاطباء). بدخو و شریر. (آندراج). تَرش. تارش. عزور. عیذان. متدنس. عتص. (منتهی الارب). ||جسور. (ناظم الاطباء).

**بدخلقت.** [بَخَق] (ص مرکب) که خلقتی زشت دارد. (یادداشت مؤلف).

**بدخلقی.** [بَخَق] (حامص مرکب) دشواری. بدصحتی. طخوخ. (یادداشت مؤلف). دخن. ترش. حجرمة. (منتهی الارب). بدخویی.

**بدخند.** [بَخ] (ص مرکب) بدخنده. ذالغ. (یادداشت مؤلف).

**بدخنده.** [بَخَذ] (ص مرکب) که بد خندد: ذالغ؛ لقب است مر انسان بدخنده را. (منتهی الارب).

**بدخو.** [بَخ] (ص مرکب) بدخلق. تندخو. بی ادب. شریر. (ناظم الاطباء). دانس. جاث. دعن. مدعن. (منتهی الارب). فظ. جنعاظ. شمس. سَاء الخلق. برتنی. پشع. (یادداشت مؤلف). کج خلق. زشت خو؛ کراکار یا شاه بدخو بود

نه آزر و نه تخت نیکو بود. ابوشکور: ایشان [خفجاقیان] قومی اند از کیمیاک جدا گشته و بدین جای مقام کرده و لکن بدخوترند. (حدود العالم). و مردمانش [مردمان غور] بدخو اند و ناسازنده و جاهل. (حدود العالم).

ز بهر درم تند و بدخو مباش  
تو باید که باشی درم گو مباش. فردوسی<sup>۱</sup>  
گنه کار هم پیش یزدان تویی  
که بدنام و بدگوهر و بدخویی. فردوسی.  
پرستنده شاه بدخو ز رنج  
نخواهد تن و زندگانی و رنج. فردوسی.

خوش خو دارم نگار بدخو چه کنم  
چون هست هنر ننگه به آهو چه کنم.

عصری.

بدخو ندیدی چونین بدخوت که کرد آخر  
بدخوتر از این خواهی گشتن سر آن داری.

منوچهری.

جهانا چه بدمهر و بدخو جهانی

چو آشفته بازار بازار گانی. منوچهری.

بدخو شود از عشرت او سخت نکو خو  
عاقل شود از عادت او سخت موئه.

منوچهری.

همیشه بدخو در رنج باشد. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۳۳۹).

این آرزو ای خواجه ازدها بیست

بدخو که ازین پتر ازدها نیست.

ناصر خسرو (دیوان چ منوی ص ۶۲).

همیشه در راحت این دیو بدخو

بر آزاد مردان بسمار دارد. ناصر خسرو.

بدین لگام و بدین زینت نفس بدخو را

در این مقام همی نرم و رام باید کرد.

ناصر خسرو.

یزدجرد... معیوب... بود و زعر و بدخوی.

(فارسانامه ابن البلیخی ص ۷۴) و دارابن دارا

بدخو بودی. (فارسانامه ابن البلیخی ص ۵۶).

این اردشیر (برادر شاپور ذوالاکتاف) ظالم و

بدخو و خسوتنخوار (۴) و چند معروف را

بکشت. (فارسانامه ابن البلیخی ص ۷۲). از این

نازک طبیعی، خرده گیری، عیبجویی، بدخویی

که از آب کوثر نفرت گرفتی. (سندبادنامه

ص ۲۰۶).

پرستار بدمهر شیرین زبان

به از بدخویی کو بود مهربان. نظامی.

گویندوها گشش که یاری بدخوست

خوبیش نیززد بدرشتی که در اوست.

سعدی (رباعیات).

بسیار ملامت بکردند

کاندر عقیش مرو که بدخوست.

سعدی (ترجمیات).

مرد باید که جفا بیند و منت دارد

نه بنالده که مرا طاعت بدخویان نیست.

سعدی (طیبات).

چه جرم رفت که با ما سخن نمی گویی

شکایت از طرف ماست یا تو بدخویی.

سعدی (غزلیات).

گله از زاهد بدخو نکتم رسم اینست

که چو صبحی بدمد در پیش افتد شامی.

حافظ.

— بدخو شدن؛ بدخلق و تندخو شدن؛

چو بدخو شود مرد درویش و خوار

همی بیند آن از بد روزگار.

فردوسی.

بدخو نشدستی تو گر زآنکه نکرد دیمان

با خوی بد از اول چندانت خریداری.

منوچهری.

شدی بدخو ندانم کین چه کین است

مگر کآیین معشوقان چنین است. نظامی.

هر زن که به جنگ او برافتد

بدخو شود و ز خو برافتد. نظامی.

— بدخو کردن؛ بدخلق و تندخو کردن؛

بدخو ندیدی چونین بدخوت که کرد آخر

بدخوتر از این خواهی گشتن سر آن داری.

منوچهری.

رجوع به بدخوی شود.

**بدخواب.** [بَخَوَا] (ص مرکب)

کسی که چون از خواب بیدار شد بدخویی

آغازد، و این حال اکثر در اطفال مشاهده

می شود. (آندراج)؛

پس از عمری که شد بیدار از آمدند جانان

نگردد بخت با من رام بدخواب است پنداری.

محمدسعید اشرف (از آندراج).

— بدخواب گشتن؛ پس از بیداری تندخو

گشتن؛

بسان طفل بدخو بخت خواب آورده ای دارم

که گر بیدار سازم یک دمش بدخواب می گردد.

محمدسعید اشرف (از آندراج).

||آنکه نتواند بخوابد. آنکه نتواند راحت

بخوابد. بی خواب.

— بدخواب شدن؛ بد آرام شدن. (یادداشت

مؤلف). نخوابیدن. بی خواب شدن. خواب

آسوده نکردن.

— بدخواب کردن؛ نگذاشتن کسی را که

بخوابد.

**بدخوابی.** [بَخَوَا] (حامص

مرکب) بدخواب شدن. مقابل خوشخوابی؛

غذای بیش از حد ضرورت موجب

بدخوابیست. (یادداشت مؤلف).

**بدخواره.** [بَخَوَا] (نف مرکب)

بدخوراک. (ناظم الاطباء). بدغذا. (یادداشت

مؤلف). آنکه غذای بد خورد.

— بدخوار گردانیدن؛ بدخوراک کردن. اجداع؛

بدخوار گردانیدن مادر کودک را. (منتهی

الارب).

**بدخوار.** [بَخَوَا] (ص مرکب)<sup>۲</sup>

مشکل. دشوار. سخت. (یادداشت مؤلف).

— بدخوار گشتن؛ دشوار و سخت شدن؛

یکی کار بد خوار و دشوار گشت

ابا کرد کشور همه پار گشت. فردوسی.

**بدخوارگی.** [بَخَوَا] (ص مرکب) (ناظم

حامص مرکب) تگدستی در معاش. (ناظم

۱- در فیشی دیگر به نظامی نسبت داده شده.

(شرفنامه ص ۴۸۶)، ظ. تضمینی است از

فردوسی.

۲- از: بد + خوار (= آسان، سهل).

الاطباء). بدخورا کی. غذای بد خوردن: تعیل؛ بدخوارگی. (منتهی الارب).

**بد خواستن.** [بَ خَوا / خَا تَ] (مص مرکب) نفرین کردن. (یادداشت مؤلف): کی نامور سر سوی آسمان بر آورد و بد خواست بر بدگمان.

فردوسی (از یادداشت مؤلف). || حسد. (تاج المصادر بهیقی) (ترجمان القرآن جرجانی ترتیب عادل بن علی). حسادت. (تاج المصادر بهیقی). بدخواهی کردن. حسد بردن. قصد سوء داشتن؛

چو بر شاه عیب است بدخواستن بیاید بخوبی دل آراستن. فردوسی. || بدی چیزی یا کسی را خواستن؛ تن خویش را بدینخواهد کسی چو خواهد زمانش نباشد بسی. فردوسی. دشمن را بد نمی‌خواهم که آن بدبخت را این عقوبت بی که بیند دوست همزانی دوست. سدی (طبیات).

چند گویی که بداندیش و حمود عیب‌گویان من مسکنند که بخون ریختم بر خیزند

که بد خواستم بنشینند. سدی (گلستان). **بدخوان.** [بَ خَوا / خَا] (نصف مرکب) خطی که خوب خوانده نشود. (آندراج): جوهر از تیغ زبان شد ریخت تا دندان مرا گفت گوشد همچو سطر بی‌نقط بدخوان مرا. محمدرقیع واعظ (از آندراج).

**بدخوان.** [بَ خَوا / خَا] (ص مرکب) دشوار در آماده کردن خوان. (ناظم الاطباء). **بدخواه.** [بَ خَوا / خَا] (نصف مرکب) بداندیش. (آندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). حساد. (دهار) (مذهب الاسماء). حمود. (دهار). آنکه بد دیگران را خواهد. (فرهنگ فارسی معین). رُمی. (منتهی الارب). کینه‌ور. (آندراج). کینه‌دار. (ناظم الاطباء). دشمن. (از ولف). (ناظم الاطباء). کینه‌ور. منتقم. (فرهنگ فارسی معین). عدو. آنکه برای دیگران بدی خواهد. (یادداشت مؤلف):

شود بدخواه چون روباه بددل چو شیر آس تو بخرامی به میدان. شهید. نیازی بر کف زرخواه جز زر چنانچون بر سر بدخواه جز بیر. دقیقی. بهر جا که بنهد همان شاه روی همی راند از خون بدخواه جوی. دقیقی. بیایید یکسر بدرگاه من که بر مرز بگذشت بدخواه من. دقیقی. تو شادمانه و بدخواه تو زانده و رنج دریده پوست به تن بر چو مغز پسته سفال. منجیک. مباح اندرین نیز همداستان

که بدخواه راند چنین داستان. فردوسی. که او را بیستم در آن بارگاه

بگفتار بدخواه و او بی‌گناه. فردوسی. گشاده‌ست بر هر کس این بارگاه

ز بدخواه و از مردم نیکخواه. فردوسی. همیشه تا نبود خوب‌کار چون بدکار چنان کجا نبود نیکخواه چون بدخواه.

فرخی. فربه شده‌ست و روزفزون گنج و ملک تو ز آن نیز کاسته تن بدخواه جاه تو. فرخی. آنکس که بدخواه ترا یاقوت رمانی مثل در دست او اخگر شود پس وای بدخواه لعین.

فرخی. گردن ادبار بشکن، پشت دولت راست کن پای بدخواهان ببند و دست نیکان برگشای.

منوچهری. فرّ و روی خویشان را بر فراز و بر فروز ناصح و بدخواه خود را بر نشان و در ریای.

منوچهری. پشت بدخواهان شکن بر فرق بدگویان گذر پیش بت‌رویان نشین نزدیک دلخواهان گراز.

منوچهری. تو نادانی و نشیندی مگر آن که از بدخواه بر تر یار نادان.

(ویس و رامین). زمانه بود آن شب بر دو آیین شب بدخواه بود و روز رامین.

(ویس و رامین). ممان خیره بدخواه را گرچه خوار که مار از دها گردد از روزگار.

(گرشاسب‌نامه). مشو یار بدخواه و همکار بد که تنها بسی به که با یار بد. (گرشاسب‌نامه). نه نیکو بود بددلی شاه را نه بگذاشتن خوار بدخواه را.

(گرشاسب‌نامه). گر مرگ بر آورد ز بدخواه تو دود ز آن دود چنین شاد چرا گشتی زود چون مرگ ترا نیز بخواد فرسود بر مرگ کسی چه شادمان باید بود.

(قابوسنامه). زیرا که چو تیر گز تو راست نباشد آن به که بزودی سوی بدخواه جهانش.

ناصر خسرو. هر چه اقبال ببندیشد آمد همه راست جان بدخواهان از هیبت و از هول بکاست.

مسعود سعد. گاه بدخواهان او را خنجر اندر گل نهاد که بداندیشان او را مرگ در بستر گرفت.

مسعود سعد. نه نه که ترا نماند بدخواه بودند به درد دل بمرند.

مسعود سعد.

بدخواه کسان هیچ بمقصد نرسد یک بد نکند تا بخودش صد نرسد.

(منسوب به خیام). ز گفتار بدگوی چون گرگ یوسف ز تلبیس بدخواه چون شیر مادر.

عمیق بخاری. ز فضلش نقص بدخواهان بیفزود که فضل گل دلیل نقص خار است.

ادیب صابر. ز آن پیرک جولاهه بت‌خواره بدخواه تنی تنی دو پسر ماند نگویم که دو خر ماند.

سوزنی. پیکان غم به سینۀ بدخواه تو رسد گرگر کس آشیانه کند از پر خدنگ. سوزنی. بدخواه جاهت از همه تن دل شود چو نار از سهم و بیم تو بکفاند چو نار دل. سوزنی. بدخواه تو خود را بیزرگی چو تو داند لیکن مثل است اینکه چناری و کدویی.

انوری. جوشن ناخن تنش بدخواه را تن چو ناخن زاستخوان خواهد نمود.

خاقانی. باد از سر پیکانت سفته دل بدخواهان وز نام نکو سفته دربار تو عالم را. خاقانی. تخت نزد ملک را زانسو که بدخواهان اوست هفت نراد فلک خانه مششدر ساختند.

خاقانی. بود همسفرای در آن راهش نیکخواهی بطبع بدخواهش. نظامی. چو چشم بد همیشه دورم از تو چو بدخواه لبیت رنجورم از تو. نظامی. ساخته و سوخته در راه تو ساخته من سوخته بدخواه تو. نظامی. بدل گفت بدخواه من یافت کام فتامد چو آن مرغ زیرک بدام.

(از جامع‌التواریخ رشیدی). چون رفیقی و سوسۀ بدخواه را کی بدانی ثم وجه‌الله را. مولوی. یا رب دوام عمر دهش تا بلفظ و قهر بدخواه را جزا دهد و نیکخواه را. سعدی. نگویم که بدخواه درویش بود حقیقت که او دشمن خویش بود.

سعدی (بوستان). گر آئی که بدخواه گوید مرنج و گر نیستی گو برو باد سنج.

سعدی (بوستان). آه کز طعنه بدخواه ندیدم رویت نیست چون آیتم روی ز آهن چکنم.

حافظ. دختران را همه در جنگ و جدل با مادر پسران را همه بدخواه پدر می‌بینم. حافظ. می‌نوش و جهان بخش که از زلف کمندت

حافظ.

حافظ.

حافظ.

حافظ.

حافظ.

حافظ.

شد گردن بدخواه گرفتار سلاسل. حافظ.  
 تیفش سر بدخواه ریاید ز تن آسان  
 ز آسان که رباید ز سری دزد کلاهی.  
 طالب املی (از شعوری).  
 - بدخواه سوز؛ دشمن سوز. دشمن کش. از  
 بین برنده دشمن.  
 عزم تو کوشورگشا و خشم تو بدخواه سوز  
 رمح تو پولاد سنب و تیغ تو جوشن گداز.  
 فرخی.  
 تیفشان باشد جو آتش روز و شب بدخواه سوز  
 اسبان باشد چو کشتی سال و مه دریا گذار.  
 فرخی.  
 دو پرورده شاه بدخواه سوز  
 یکی دادورز و یکی دین فروز.  
 (گرساسب نامه).  
 - بدخواه شکر؛ شکارکننده و شکرنده  
 بدخواه. دشمن کش؛  
 پادشا باش و ولی پرور و بدخواه شکر  
 پرکن از خون بداندیش و عدو هر شمری.  
 فرخی.  
 سالار فکن گردی بدخواه شکر شاها  
 در تیغ قضا داری در تیر قدر داری. فرخی.  
 - بدخواه مال؛ مالش دهنده بدخواه.  
 گوشمال دهنده دشمن؛  
 مکرم دریانوال صفدر بدخواه مال  
 خواجه گیتی گشای صاحب خسرو نشان.  
 خاقانی.  
 - امثال:  
 بدی به بدخواه رسد. (از امثال و حکم دهخدا).  
**بدخواهی.** [بَ خَو / خَا] (حامص  
 مرکب) حسد. (مذهب الاسماء) (دهار).  
 حسادت. حسیدت. (یادداشت مؤلف).  
 بداندیشی؛  
 نبینم بدخواهی اندر کسی  
 که من نیز بدخواه دارم بسی. نظامی.  
 [دشمنی. کینه ورزی].  
**بدخور.** [بَ خَوَر / خُو] (نصف مرکب) کسی  
 که دوارا بزحمت و اکره خورد. (فرهنگ  
 فارسی معین). [انف مرکب) دواپی که  
 خورده نشود از جهت کراهت طعم یا بوی.  
 (آندراج). دارویی که بواسطه طعم تلخ و  
 بدمزگی به اکره خورده شود. (فرهنگ فارسی  
 معین).  
 شهد صحت در مذاقم چون دوی بدخورست  
 تا بیاد چشم بیمار تو دارم الفتی.  
 میرزا طاهر وحید (از آندراج).  
**بدخوراک.** [بَ خَو / خُ] (ص مرکب)  
 کسی که خوراکیهای پست و خشن و نابجا  
 خورد. (فرهنگ فارسی معین).  
**بدخوراکی.** [بَ خَو / خُ] (حامص  
 مرکب) عمل بدخوراک. تمییل؛ بدخوراکی.  
 (منتهی الارب).

**بدخورش.** [بَ خَو / ر] (ص مرکب)  
 بدغذا و بدخوراک. (ناظم الاطباء)؛ وغل؛ مرد  
 بدخورش. (منتهی الارب).  
**بدخوه.** [بَ خَوَه / خَه] (نصف مرکب) مخفف  
 بدخواه؛  
 گرفته اندنکوخواه و بدخوه تو مدام  
 یکی طریق ضلالت یکی سبیل سوی.  
 سوزنی.  
**بدخوی.** [بَ] (ص مرکب) بدخلق.  
 زشت خوی. تندخو. مقابل خوش خوی.  
 نیکخوی. (فرهنگ فارسی معین). اعوج.  
 خَزَنَر، خُنْدَب، شِعْبَر، شِئِر، شُکِس، شُکِص،  
 صَّارَه، عِيقَان، عِيقَانَه، عَدَّسِ، عَض، عَضَّيْر،  
 عَفْرَجَع، عَفَنْجَش، عَقَام، عَكْص، قاذوره. لَم.  
 مُعْرِبِد، وَحِق، هَزَبْتَر. (منتهی الارب) در ذیل هر  
 یک از کلمات مزبور. سَمِئِ، الخلق.  
 (یادداشت مؤلف)؛  
 جهانجوی را نام شاهی بود  
 یکی شوخ و بدساز و بدخوی بود. فردوسی.  
 - امثال:  
 بدخوی در دست خوی بد خود گرفتار است.  
 (امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۴۰۱).  
 بدخوی عقاب کوتاه عمر آمد  
 کرکس دراز عمر ز خوشخویی.  
 ناسرخسرو. (از امثال و حکم دهخدا ج ۱  
 ص ۴۰۱). و رجوع به بدخو شود.  
**بدخوی.** [بَ خُ وِ] (حامص مرکب)  
 بدخوی. زشت خویی. تندخویی؛  
 به مستی ندیدم ز تو بدخوی  
 همان ز آرزو این سخن بشنوی. فردوسی.  
 ترا عشق سودابه و بدخوی  
 ز سر برگرفت افسر خسروی. فردوسی.  
 بدو گفت خواهی که ایمن شوی  
 نبینی ز من زشتی و بدخوی. فردوسی.  
 - بدخوی کردن؛ بدخوی کردن؛  
 مریوالمعین امام همه شرق و غرب را  
 گویی همی کند به همه خلق بدخوی.  
 سوزنی.  
 و رجوع به بدخویی شود.  
**بدخویی.** [بَ] (حامص مرکب)  
 بدخوئی. بدخلقی. بدخیمی. زشت خویی.  
 تندخویی. مقابل خوش خویی، نیک خویی،  
 (فرهنگ فارسی معین). رذالت و سوء خلق.  
 (ناظم الاطباء). جَحْرَمَه، دَعْر، دَعْفَرَه، شِغْفِرَه،  
 شِیَاص، عَرَاة، عَرَام، عَرَبْدَه، عَسَر، عَكْص،  
 عَيْدَه، عَيْدَهَه، عَيْدَهِيَه، مَعِ، وَعَقَه. (منتهی  
 الارب). فظاظت. زعارت. عریده. شراست.  
 شَرَسْتَه. شکاست. (یادداشت مؤلف)؛  
 به بی چیزی و بدخویی تازد او  
 ندارد خرد گردن افرازد او. فردوسی.  
 همه جادویی دانی و بدخویی  
 به ایران گنه کارتر کسی تویی. فردوسی.

بگیتی بر این سان که اکنون تویی  
 نباید که دارد سرش بدخویی. فردوسی.  
 برو گفت گر زآنکه رستم تویی  
 بکشتی مرا خیره بر بدخویی. فردوسی.  
 و غرض در این نه خدمت بود بلکه خواست  
 بنام استاد بونصر چیزی نویسد و از بدخویی و  
 زعارت وی دانست نپذیرد. (تاریخ بهیقی ج  
 ادیب ص ۶۰۸). و از بدخویی او بودگی من از  
 صحبت او ملاذ جسم. (فارسانامه ابن البلخی  
 ص ۷۶). بهرام یکچندی نبود و بدخویی و  
 بدسیرتی از آن پدر دید دلش از آن بگرفت.  
 (فارسانامه ابن البلخی ص ۷۵). چندانگ در  
 یزدجرد جدش درشتی و بدخویی بود...  
 (فارسانامه ابن البلخی ص ۸۲). اپرویز از  
 آنجایی که سستزگاری و بدخویی او را بود  
 نبشت کی... (فارسانامه ابن البلخی ص ۱۰۵).  
 می کند از بدخویی آنچه نکردی کسی  
 گرچه بدی می کند چشم بدش دورباد.  
 خاقانی.  
 کز سرکین وری و بدخویی  
 در حق من دعای بدگویی. نظامی.  
 عشاق بدرگهت اسیرند بیا  
 بدخویی تو بر تو نگیرند بیا.  
 سعدی (رباعیات).  
 دختر بدخویی و سستزه رویی آغاز نهاد.  
 (گلستان).  
 - بدخویی کردن؛ بد اخلاقی کردن. تندخویی  
 کردن؛ و سب قتل اپرویز آن بود کی پیوسته  
 بدخویی کردی. (فارسانامه ابن البلخی  
 ص ۱۰۷).  
 اگرینی که بدخویی کند یار  
 تو خوی نیک خویش از دست مگذار.  
 سعدی (صاحبیه).  
 و رجوع به بدخوی شود.  
**بدخیال.** [بَ] (ص مرکب) بدگمان.  
 (فرهنگ فارسی معین). سَاءَ الظن. (یادداشت  
 مؤلف).  
**بدخیالی.** [بَ] (حامص مرکب) بدگمانی.  
 (فرهنگ فارسی معین). سوء ظن. (یادداشت  
 مؤلف).  
**بدخیم.** [بَ] (ص مرکب) ترشرو و بدمزاج  
 و بدخو. (آندراج). گرفته روی. (فرهنگ  
 سروری). ترشرو و عبوس کننده. [بداندیش.  
 (ناظم الاطباء). بدطیعت. (فرهنگ سروری).  
**بدد.** [بَ د] (ح حاجت. (منتهی الارب)  
 (ناظم الاطباء) (آندراج) (از ذیل اقرب  
 السوارد). [اطاقت. (منتهی الارب) (ناظم  
 الاطباء) (آندراج) (از اقرب السوارد)؛ گویند  
 مالک به بدد. (منتهی الارب). [ادوری میان  
 ۱- در چهار شاهد از فردوسی و یک شاهد از  
 خاقانی بدخویی آمده است.



دوران از گوشنا کی و در چهارپا دوری میان هر دو دست. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج). رجوع به صبح الاعشی ج ۲ ص ۲۴ و ۲۶ شود. || متفرق. پراکنده. (یادداشت مؤلف): جائت الخیل بَدَدَ بَدَدًا بالفتح و بَدَدًا بَدَدًا بالنصب؛ ای متفرقه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جائت الخیل بدد بر وزن ضرب و بددأ بددأ بتوین آخر؛ یعنی آمدند اسبان پراکنده. (شرح قاموس). || بایسته بددأ؛ ای معارضه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به بَدَد و بداد شود.

**بَدَد.** [ب] [د] [ع] (مص) <sup>۱</sup> اَبَدَ گردیدن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج). و رجوع به اَبَدَ شود.

**بَدَد.** [ب] [د] [ع] (ع) ج بُدَّة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از تاج العروس). رجوع به بده شود.

**بَدَدِاشْت.** [ب] [مص] مرکب مرخم) بد داشتن. بدرفتاری. در رنج نگهداری کردن. ناآسوده و ناراحت نگه داشتن کسی را؛ نداشته و خوار بماند از تو غیریت بدداشت غریبان نبود سیرت احرار.

ناصرخسرو (دیوان چ مینوی ص ۱۹۳). نگفت هرچند خداوند در باب خواجه سخت متغیر است و در بدداشت او پیغامهای جزم داده اما در میانه آن مرد پوشیده گفته است که نباید به جان او آسیبی رسد. (آثار الوزراء عقیلی). || (ان سف مرکب) بدتریت و بدپرووش. || شریر. (ناظم الاطباء). || در تداول عامه خراسان، کم دوام، چنانکه گویند این پارچه بدداشت یا کم داشت است؛ یعنی زود پاره و خراب می شود.

**بَدَدِرُون.** [ب، د] [د] (ص مرکب) بدباطن. بداندیشی. رجوع به ماده بعد شود.

**بَدَدِرُونِی.** [ب، د] [د] (حامص مرکب) بد باطنی. بداندیشی؛ اگر وی (شیطان) را اطاعت داری در تو صفت گریزی و خیانت و تخلیط و بددرونی و فریفتن و تلبیس بدید آید. (کیمیای سعادت).

**بَدَدِعا.** [ب، د] [د] (ص مرکب) کسی که نفرین کند و لعنت نماید. (ناظم الاطباء).

**بَدَدِعا.** [ب، د] [د] (مرکب) دعای بد و نفرین و لعنت. (آندراج).

**بَدَدِعیایی.** [ب، د] [د] (حامص مرکب) نفرین و لعنت. (ناظم الاطباء)؛ و اگر داند که بعضی اجناس را قیمت زیاد نوشته اند بنحوی که ظلم نشود و بددعیایی در ضمن آن نباشد کم نموده تسلیم صاحبجمعان نمایند. (تذکره الملوک ج دبیرسیاقی ص ۱۰). ناظر قدغن نماید که تحویلداران و عملة بیوتات مال رعیت و فقیران را نکشند و نبرند و چیزی را بی رضای صاحب خریداری نکنند که بددعیایی حاصل

شود. (تذکره الملوک ص ۱۲). نگذارد که از اقویا بر ضفا جبر و تمدی واقع شده موجب بددعیایی گردد. (تذکره الملوک ص ۴۸).

**بَدَدَل.** [ب] [د] (ص مرکب) ترسنده و ترسناک. (برهان قاطع). ترسناک. (غیاث اللغات). ترسنده و بیسناک و رمیده خاطر. (انجم آرا) (آندراج). بزدل. نقیض شجاع. (هفت قلم). جبان و ترسناک. (ناظم الاطباء). جبان. (زمخشری) (دستوراللقمة). جَبَّأ. فَبَّیل. (دهار). اِبغیل. جَبَّان. جَبَّانَة. جَبَّیر. جَبَّس. جَبَّان. جَبَّه. جَبَّین. جَبَّیر. خَبَّیر. خَبَّیران. دَرَفُوع. رُعیوب. رعیدید. زَعراع. زَعَعْن. طَبَف. عَوَّار. عَوَّق. قَبید. قَطْرَب. لَمَلاع. مَتَّهَب. مَجَّج. مَفُود. مَنجوف. نَأَنَأ. نَافَة. یَخوار. یَفْرِج. نَوذَخ. وَجِب. وَزَع. وَزَع. وَسواق. هَوَهَة. هَبَّاب. هَبَّابه. هَبَّیان. هَبَّیدان. هَبَّوب. یَهفوف. (از منتهی الارب). باروک. بَرُک. رعوب. هاج. آفَة. خانف. بَراع. بَراع. بزدل. آهودل. کسنگ دل. گاو زهره. گاو دل. کبک زهره. اشتر دل. کم جرأت. کم دل. مقابل دلیر. (یادداشت مؤلف):

شود بدخواه چون روباه بددل  
چو شیر آسا تو بخرامی به میدان. شهید.  
کنون که نام گنه می پری دلم بطید  
چنان کجا دل بددل طید بروز جدال.

آغاجی.  
و مردمانی اند [مردم و نندر] بددل و ضعیف و درویش و کم خواسته. (حدود العالم). گفت: دیگر باره باز شو، گفت: اصلح الله الامر والله که من بددل نیم و از او نمی شکوم. (تاریخ بلغمی). جراح گفت هیات ای مردانشاه زنان شما از پس ما حدیث کنند و گویند بد دل شدم از حرب کردن با دشمن خدای... (تاریخ بلغمی).

در نام جستن دلیری بود  
زمانه ز بددل بسیری بود. فردوسی.  
چو بددل خورد مرد گردد دلیر  
چو روبه خورد گردد او تندشیر. فردوسی.  
مده مهر شاهی و تخت و کلاه  
بدان تات بددل نخوانند شاه. فردوسی.  
یکی مرد نیک از در کارزار  
بجنگ اندرون به ز بددل هزار.

(گر شاسب نامه).  
فکند این سلیح آن دگر رخت ریخت  
دلاور ز بددل همی به گریخت.

(گر شاسب نامه).  
بزرگ آفتی باشد شانزده هزار سوار نیک یا  
ترمی کاهل و بددل که ما داریم. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۶۳۳). امیر گفت شاگردان بددل و بسته کار باشند چون استاد شدند و وجیه گشتند کار دیگرگون کنند. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۳۴۲).

دلاور آمد از بددل پدیدار  
که آن با خر می بود این به تیمار.  
(ویس و رامین).

بددل و جلد و دزد و بی حمیت  
روبه و شیر و گرگ و کفتارند. ناصر خسرو.  
از پس شیران نیاری رفتن از بس بددلی  
از پس شیران برو و بگذار خوی آهوی.  
ناصرخسرو (دیوان چ مینوی ص ۴۴۲).  
هرگاه که دل بزرگ و خون او سطر باشد مردم  
دلیر و کین ور باشند و هرگاه که دل کوچک و  
خون او تنک باشد مردم بددل باشند. (ذخیره  
خوارزمشاهی). شراب... بددل را دلیر کند.  
(نوروزنامه).  
شاه پردل سترکار بود  
شاه بددل همیشه خوار بود. سنایی.  
ملک را شاه ظالم پردل  
به ز سلطان بددل عادل. سنایی.  
لیک من در طوق خدمت چون کیوتر بددل  
پیش شهبازی چنان ز نهار چون باشد مرا.  
خاقانی.  
گر قطره رسد به بددلان می  
یک دریا ده دلاوران را. خاقانی.  
ده انگشت چنگی چو فصاد بددل  
که رگ جوید از ترس و لرزان نماید.  
خاقانی.  
که بددل در برش زامید و از بیم  
بشمشیر خطر گشته بدو نیم. نظامی.  
چو شیران باندک خوری خوی گیر  
که بددل بود گاو بسیارشیر. نظامی.  
که بددل شدند این سپاه دلیر  
ز شمشیر ناخورده گشته سیر. نظامی.  
بددلان از بیم مرگ و پردلان از حرص نام  
این گریزان همچو موش و آن گرازان همچو مار.  
(از ترجمه تاریخ یمنی ج سنگی ص ۲۰۹).  
بددلان از بیم جان در کارزار  
کرده اسباب هزیمت اختیار  
پردلان در جنگ هم از بیم جان  
حمله کرده سوی صف دشمنان  
رستمان را ترس و غم و ایش برد  
هم ز ترس آن بددل اندر خویش مرد.  
مولوی.  
بر آورد چوپان بددل فروش  
که دشمن نیم در هلا کم مکوش.

سعدی (بوستان).  
- بددل شدن: ترسیدن. ترسو شدن. وروج.  
وراعه. لیع. جبن. کعب. (تاج المصادر بهیقی).  
تلهلؤ. تکمکع. تکأ کو. قضیع. (منتهی الارب).  
فشل. (ترجمان القرآن جبرسانی ترتیب  
عادل بن علی):  
لشکر از جاه و مال شد بددل. سنایی.

جو بددل شد این لشکر جنگجوی  
 بیار آب و دست از دلیری بشوی. نظامی.  
 - بددل کردن: ترسو کردن؛ یکسوارگان  
 امروز هیچ کار نکردند و هندوان هیچ کار  
 نمیکنند و نیز دیگر لشکر را بددل می کنند.  
 (تاریخ بهمنی ج ۱ ادیب ص ۳۵۳).  
 - بددل کن: ترساننده.  
 و آن چرم نشین چرم شیران  
 بددل کن جمله دلیران. نظامی.  
 - بددل گشتن: بیسناک شدن. ترسیدن: فرمود  
 تا هر دو را بر دار کردند و دیگریار مردم شهر  
 بددل گشتند و بدین منادی بیرون نیامدند.  
 (تاریخ بخارا ص ۷۶).  
 - امثال:

دلیر تیغ را کار فرماید و بددل زبان را. (از  
 مجموعه مختصر امثال چ هند).  
 مرد بددل هم ببرد چون دلیر.  
 ابن یمن (از امثال و حکم دهخدا ج ۳  
 ص ۱۵۱۴).  
 مرگ با بددل است هم کاسه.

سنایی (از امثال و حکم ج ۳ ص ۱۵۳۱).  
 [[بدگمان. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی  
 معین). سوءظن دار. (یادداشت مؤلف).  
 [[بدنیت. بدخواه دیگران. (یادداشت مؤلف).  
 بدباطن. بداندرون. بداندیشی. بدطینت؛  
 غوزبان... مردمانی شوخ روی و سنج کارزند و  
 بددل و حسود... و با سلاح و آلات دلیری و  
 شوخی اندر حرب. (حدود العالم). و این مردم  
 [مردم سودان] مردمانی اند بددل و حریص  
 اندر کارها. (حدود العالم).

همان<sup>۱</sup> بددل<sup>۲</sup> و سفله و بی فروغ  
 سرش پر زکین و زبان پردرغ. فردوسی.  
 بازگشتم و گفتم بوسهل از کار بشد که سخت  
 بسددل مردی بود. (تاریخ بهمنی ج ۱ ادیب  
 ص ۳۰۶).

- بددل شدن؛ بدنیت شدن. بدخواه دیگران  
 شدن؛ دیگر علیه السلام فرمود قبیله ازد و  
 اشعریان بددل نشوند و ایشان را غل و حقد و  
 حسد نبود. (تاریخ قم ص ۲۷۳). ازد و  
 اشعریان و کنده از من اند عدول نکنند و بددل  
 نشوند. (تاریخ قم ص ۲۷۴).

[[آنکه در نفاق سخت و دقیق است. آن که  
 از دیدن پلیدی و آب بینی و حیوان بدصورت  
 چون غوک و جز آن حال قی بدو دست دهد.  
 آنکه از دیدن چیزی چرکن اشکوفش افند.  
 آنکه از دیدن چیزهای ناپاک و شوخگن دل  
 آشوبد. (یادداشت مؤلف).

**بددلی.** [بَد، دَ] [حامص مرکب] جین و  
 ترس. (ناظم الاطباء). بزدلی و بیسناکی.  
 (آندراج). جین. (زمخشری) (منتهی الارب).  
 قُتِلَ. (تاج المصادر بهمنی). تَشَحُّةٌ هُلَاعٌ.  
 وَهَلْ. (از منتهی الارب). ترس. ترسندگی. بیم.

ترسانی. هراس. خوف. مقابل دلیری،  
 شجاعت. (یادداشت مؤلف)؛ بسیار مگوبید،  
 بسیار گفتن اندر حرب بددلیست و نگرید تا  
 شمشر نزدیک جز خدای را. (تاریخ بلعمی).

درنگ آوردی تو از کاهلی  
 سبب پیری آمد وگر بددلی. فردوسی.  
 چه گفت آن سپهدار نیکوسخن  
 که با بددلی شهریاری مکن. فردوسی.  
 نه از کاهلی بد نه از بددلی  
 که در جنگ بددل کند کاهلی. فردوسی.  
 همان کاهلی مردم از بددلیست  
 هم آواز با بددلی کاهلیست. فردوسی.  
 نه نیکو بود بددلی شاه را  
 نه بگذاشتن خوار بدخواه را.

(گرشاسب نامه).  
 یکی خیره ای و دوم بددلی  
 سوم زفتی و چارمین کاهلی.  
 (گرشاسب نامه).  
 مبارزت را بر مایه سود باشد نیک  
 بلی و بددلی آنجا زبان کند بازار.

مسعود سعد.  
 ... ز آنکه هر جای بجز در صف حرب  
 بددلی بیش بود هشاری است. سنایی.  
 و اگر حلیم بود [مرد مثل حال] به بددلی  
 منسوب شود. (مرزبان نامه). بددلی را  
 بردباری نام منه. (مرزبان نامه).  
 از کمال حزم و سوءالظن خویش  
 نبی ز نقص و بددلی و ضعف کیش. مولوی.  
 - بددلی کردن: ترسیدن. هیوج. (یادداشت  
 مؤلف). تکمک. (المصادر زوزنی). خیام.  
 خیسومه. خیسوم. خیم. خیمان. (منتهی  
 الارب):

چو پیران نبرد تو جوید دلیر  
 مکن بددلی پیش او رو چو شیر. فردوسی.  
 شکم پنده را چون شکم گشت سیر  
 کند بددلی گرچه باشد دلیر. نظامی.  
 [[ضعف. [[بدگمانی و سوءظن. (ناظم  
 الاطباء). [[بدنیتی. بداندیشی؛  
 بریده چو طبع مؤمن از مرتد  
 از بددلی و بدی و بدمهری. منوچهری.

بددلی در ره نیکی چکنی کاهل نیاز  
 نیک راهم نظر نیک مکافا بیند. خاقانی.  
 - بددلی کردن؛ بدنیتی و بداندیشی کردن؛  
 کینه نوززند و حسد نبرند و بددلی نکنند.  
 (تاریخ قم ص ۲۷۳).

**بدمذامح.** [بَد / دَ] [ص مرکب] بدمزاج و  
 ناقانع. (آندراج). آن که بدشواری خشنود  
 گردد و ناراضی از هر چیزی. (ناظم الاطباء).  
 که زود رنجید. که زود قهر کند. [[استکبر.  
 پرافاده. (یادداشت مؤلف) (فرهنگ فارسی  
 معین).

**بدمذامشی.** [بَد، دَ / دَ] [حامص مرکب]

بدمذامح بودن. (فرهنگ فارسی معین).  
**بدمذوخت.** [بَد] [ص مرکب] که بد دوخته  
 شده باشد: جامه بدمذوخت. (از یادداشت  
 مؤلف).

**بددول.** [بَد] [از هندی، ص] بدترکیب.  
 [[بی وقار و سبک. (ناظم الاطباء).  
**بددو.** [بَد دَ] [ع / ا] ج بَد. (منتهی الارب)  
 (ناظم الاطباء) (آندراج). بنتها. (یادداشت  
 مؤلف). و اهل الصین و الهند یزعمون ان البده  
 تکلمهم و انما یکلمهم عبادهم... و هم  
 (اهل الصین) یزعمون ان الهند وضعوا لهم  
 البده. (اخبار الصین و الهند از مؤلف).

**بددهان.** [بَد، دَ] [ص مرکب] بددهن.  
 رجوع به بدهن شود.  
**بددهن.** [بَد، دَ] [ص مرکب] آنکه  
 بیشتر دشمنام گوید. بددیزبان. پلیدیزبان.  
 زشت گوی. (یادداشت مؤلف). فحش دهند.  
 ناسزا گویند. (فرهنگ فارسی معین).

**بدمذهنی.** [بَد، دَ] [حامص مرکب] عمل  
 بدهن. فحش. ناسزا. (فرهنگ فارسی معین).  
**بدمذین.** [بَد] [ص مرکب] بی دین و بدراه و  
 ملحد. (آندراج). بدکیش و بدمذهب و ملحد.  
 (ناظم الاطباء). بداعتقاد. لامذهب. مقابل  
 پاک دین؛

بداندند شاهان که روزی است این  
 که بددین پدید آید از پاک دین. دقیقی.  
 که بددین و بدکیش خوانی مرا  
 متم شیر تر میش خوانی مرا.  
 فردوسی (از آندراج).

مرا گویند بددین است و فاضل بهتر آن بودی  
 که دینش پاک بودی و نبودی فضل چندانش.  
 ناصر خسرو.

مر مرا گویی برخیز که بددینی  
 صبر کن اکنون تا روز شمار آید.  
 ناصر خسرو.

امام شرع سلطان طریقت ناصرالدین آن  
 که تا رایات او آمد نگویند چتر بددینان.  
 خاقانی.

مناققان و بددینان هر یکی سخنی پلید آغاز  
 کردند و صحابه پاک شکسته دل شدند. (راحة  
 الصدور). اما آنک گوید بوحنیفه یا شافعی نه  
 برحق بودند کافر بی یقین و بددین باشند.  
 (راحة الصدور). و مهتر پسر او را با حرب نام  
 بود متهوری، مهتکی، بددینی، خداناشناسی.  
 (تاریخ طبرستان).

**بدمذینی.** [بَد] [حامص مرکب] بدمذهبی.  
 بدکیشی. الحاد. مقابل بهدینی. خوشکیشی.  
 (فرهنگ فارسی معین). بداعتقادی. لامذهبی.  
 مقابل پاک دینی؛

۱- ن: ل: همه.

۲- به معنی اول هم ابهام دارد.

هم آن را هم این آن را شب و روز بگمراهی ز بددینی کند یاد. ناصر خسرو. مانند کردن ایشان به آل ساسان... الاغایت... بی‌اصلی و بددینی نباشد. (کتاب‌التنقیص ص ۴۴۷).

**بذذات.** [ب] (ص مرکب) بداصل و بدنژاد و کسی که نیک‌طینت نباشد. خبیث. (از آندراج). بداصل و بدگوهر و مفسد. (ناظم الاطباء). بدفطرت. بدجلبت. بدگهر. مقابل خوش‌ذات. (یادداشت مؤلف). [انقال. (یادداشت مؤلف).

**بذذاتی.** [ب] (حامص مرکب) بداصلی و بدگوهری و انقاد. (ناظم الاطباء). - بذذاتی کردن؛ بداصلی کردن. (ناظم الاطباء).

**بذذهن.** [ب ذ] (ص مرکب) کندذهن و بی‌وقوف. (آندراج). بطیء‌الفهم و کودن. (ناظم الاطباء).

**بذذهنی.** [ب ذ] (حامص مرکب) کندذهنی. کودنی. مقابل تندذهنی. (فرهنگ فارسی معین).

**بذذو.** [ب ذ] (لا مرکب) بیرون. (شرفنامه منیری). بیرون در. (ناظم الاطباء). بذذو: هم شرفوان بینمش لکن حرف علت از آن میان بدر است.

خاقانی (دیوان ج سجادی ص ۶۸). جنس این علم ز دیباجهٔ ادیان بدر است من طراز همه ادیان بخراسان یایم. خاقانی. - بدرافتادن؛ بیرون افتادن. (یادداشت مؤلف): آدم علیه‌السلام گندم بخورد و از بهشت بدر افتاد. (نوروزنامه). - بدرانداختن؛ بیرون انداختن؛ گرز شرفوان بدرانداختن مرادست و پال خیروان بلکه شرفوان به خراسان یایم.

خاقانی. - بدربردن؛ بیرون کردن. خارج ساختن. بدرکردن. بیرون کشیدن؛ خواب از سر خفتگان بدربرد بیداری بلبان اسحار. نظامی. گفت آن گلیم خویش بدرمی برد ز موج وین جهد می‌کند که بگردد غریق را. سعدی.

وگر پهلوانی وگر تیغ‌زن نخواستی بدربردن الا کفن. سعدی (بوستان). - بدر رفتن؛ بیرون رفتن؛ شیرین بدرنمی‌رود از خانه بی‌رقیب داند شکر که دفع مگس بادبیزن است. سعدی.

نه آن دریغ که هرگز بدررود از دل نه آن حدیث که هرگز برون شود از یاد. سعدی.

بروز خانهٔ گردون بدر و نان مطلب

کاین سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را. حافظ.

- بدرزدن؛ بیرون رفتن و گریختن. (آندراج). پیش رفتن و سبقت گرفتن و فرار کردن. (ناظم الاطباء).

- بدرشدن؛ بیرون رفتن. بدررفتن. - امثال:

با شیر اندرون شد و با جان بدرشود (عشق تو در درونم و مهر تو در دلم). سعیدا (از امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۳۶۴). - [کنایه از مردن. درگذشتن]:

بدین بزرگی قدر و به عز و جاه و شرف به سال شصت و سه شد او ازین دیار بدر. ناصر خسرو.

- بدرگشتن؛ بیرون رفتن؛ بتنگی دل. غم نگردد بدر برین نیست پیکار با دادگر. فردوسی. رجوع به بدر آمدن و بدر کردن شود.

**بذذو.** [ب] (ع ص) کامل و تمام گردیدن غلام. (آندراج): بدر الغلام بدر؛ کامل و تمام گردید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تمام و کامل شدن همچون ماه تمام. (از ذیل اقرب الموارد). [رسیده شدن خرما. (آندراج): بدر التمر؛ رسیده شد خرما. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

**بذذو.** [ب] (ع ص، لا مهتر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). آقا. سرور. (از ذیل اقرب الموارد). [غلام تمام در جوانی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). غلام مبادر. (از ذیل اقرب الموارد). [تمام از هر چیز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). [طبق. [پوست بزغاله. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از ذیل اقرب الموارد). [همیان هزار یا ده‌هزار درهم یا همیان هفت‌هزار دینار. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج). ج. بُدور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از ذیل اقرب الموارد). و رجوع به بدره شود. [ماه تمام زیرا که پیشی می‌گیرد آفتاب را در طلوع خود بر غروب آن یا بدان جهت که کامل و تمام است. (منتهی الارب). ماه تمام. (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات). حالتی از نیمکرهٔ روشن ماه (چون همواره یک طرف ماه بوسیلهٔ اشعهٔ خورشید روشن است) که تمامی آن را اهل زمین رؤیت کنند. ماه شب چهارده. پرمه. گردماه. ماه دوهفته. (فرهنگ فارسی معین). گردمه. یم. ماه پسر. استلاء قمر. ماه خرگاهی. ماه خرگهی. (یادداشت مؤلف):

چون او برفت اتابک و سلطان برفت نیز این شمس در کسوف شد آن بدر در غمام. خاقانی.

دوشت همه شب چو بدر دیدم

امشب همه چون سهاست جویم. خاقانی. روز به مغرب شده چو مملکت او ماه چو بدر از حجاب شام برآمد. خاقانی. شبنم روشن شده است و من ز خوبی ندانم بدر خوانم یا هلال. خاقانی. هر یک کوکبی بود در سماء سیادت و بدری از افق سعادت. (ترجمهٔ تاریخ یمنی ج سنگی ص ۱۷۹).

چو بدر از جیب گردون سر بر آورد زمین عطف هلالی بر سر آورد. نظامی. آن مه نوراکه تو دیدی هلال بدر نهش نام چو گیرد کمال. نظامی. قضا را در آمد یکی خشکال که شد بدر سیمای مردم هلال.

سعدی (بوستان). گردلم دیوانه شد در عشق تو عیش مکن بدر بی نقصان و زری عیب و گل بی خار نیست. سعدی.

ز دور فلک بدر رویش هلال ز جور زمان سرو قدش خلل.

سعدی (بوستان). بوالعجب باشد از این خلق که رویت چو مه نو می‌نمایند بانگشت و تو خود بدر تمامی.

سعدی (طبیات). - بدرالظلم؛ بدر تاریکیها. ماه تمام که در تاریکیها بدرخشد. (فرهنگ فارسی معین، ج ۴: ترکیبات خارجی):

از بر اهل زمین وز بر تخت پدر هست چو تنس الضحی هست چو بدر الظم. منوچهری (دیوان ج دبیرستانی ص ۶۰). دیده قبله ز چراغی چه کند تاش محراب ز بدرالظلم است. خاقانی. - بدرالملک؛ ماه تمام کشور. موجب رونق و روشنی مملکت. (فرهنگ فارسی معین، ج ۴: ترکیبات خارجی).

- [القبی است رجال مملکت را. (فرهنگ فارسی معین، ج ۴: ترکیبات خارجی). - بدر تمام شدن؛ ماه تمام شدن. ماه دوهفته گشتن؛ دیگر چه توقع است از ایام چون بدر تمام شد هلال. سعدی (طبیات). - بدرسان؛ بدرمانند. مانند ماه دوهفته:

دفع چون هلالی بدرسان گرد هلالش اختران هرسو دو اختر در قران جفتی چو جوزا داشت. خاقانی (دیوان ج سجادی ص ۲۸۲).

- بدر شب؛ شب ماه چهاردهم. (آندراج). شب چهاردهم و پانزدهم ماه قمری. (ناظم الاطباء). - بدر شفق مغرب؛ کنایه از شراب است به اعتبار فرورفتن در لب و دهان معشوق.

(انجمن آرا).

بدرشکل؛ بشکل بدر. بصورت ماه تمام. دایره شکل:

دف هلالی بدر شکل و در شکارستان او از حمل تا نور و جدیش کاروان انگلیخته.

خاقانی.  
بدر قدح و جام و دن؛ کنایه از شراب است.

(انجمن آرا).

بدر گشتن؛ بدر تمام شدن. پرمه شدن. ماه دو هفته شدن:

این همه تابش ز روی و رای او نشگفت از آنک بدر گردد مه چو با خورشید گردد ملنقا.

بر فلک چون بدر گردد کاستن گیرد فلک. امیرمزی.

بدر منور؛ ماه تمام نورانی.

|| کنایه از روی زیبا و زیبایی:

چنان بدرسم آن بدر منور که بر هرزه بدادی بدرهای زر. نظامی.

بدر منیر؛ ماه تمام نورانی:

عروس خاک اگر بدر منیر است بدست باد کن امرش که پیر است. نظامی.

وگر بر وی نشستن ناگزیر است

نه شب زبیا تر از بدر منیر است. نظامی.

|| کنایه از روی زیبا و زیبایی:

فتنهام بر زلف و بالای تو ای بدر منیر قامت است آن یا قیامت غیر است آن یا غیر. سعدی.

بدروار؛ مانند بدر. مانند ماه دو هفته:

دیده نه‌ای روز بدر کان شه دین بدروار راند سپه در سپه سوی نشیب از عقاب.

خاقانی.  
و رجوع به ماه و هلال و قمر و اهله ماه شود.

بدر. [ب] [ا]خ] غزوه معروف رسول اکرم با کفار. و اصلاً نام چاهی است میان مکه و مدینه. در جنوب غربی مدینه، در فاصله ۲۸ فرسنگی آن و در پایین وادی الصفراء و گویند منسوب به بدرین یخلدین تضرین کنانه است.

در همین محل است که نخستین جنگ میان مسلمانان و مشرکان (در رمضان سال دوم

هجری) روی داد و به غزوه بدر یا بدرالکبری یا بدرالقتال یا بدرالاولی مشهور شد. ریاست مشرکان قریش در جنگ با ابوسفیان بود و او در این هنگام با کاروانی از شام بازمی‌گشت.

جنگ به شکست مشرکان انجامید و قریب ۷۰ تن از آنان بقتل رسیدند و ۷۰ تن نیز به اسارت درآمدند. در غزوه احد که در سال سوم هجرت روی داد و به شکست مسلمانان

خاتمه پذیرفت ابوسفیان باز وعده جنگ بسال دیگر کرد در همین محل بدر. سال بعد یعنی در سال چهارم هجرت مسلمانان و مشرکان آماده کارزار شدند اما جنگی واقع

نشد و این حادثه بدرالصغری یا بدرالموعده یا غزوه السویق نامیده شد. و رجوع به معجم البلدان و امتاع الاسماع و عیون الاخبار و طبقات ابن سعد و تاریخ طبری ج مصر ج ۲ ص ۲۶۷ ببعد و عقدالفرد و سیره ابن هشام و حبیب‌السر شود؛ و لقد نصرکم الله بیدر و اتم اذله. (قرآن ۱۲۳/۳).

آنرا که همچو سنگ سر مژه روز بدر در حرب همچو موم شد از بیم ضربش.

ناصر خسرو.  
آنرا که مصطفی چو همه عاجز آمدند در حرب روز بدر بدو داد رایش.

ناصر خسرو.  
ذوالفقار ایزد سوی که فرستاد به بدر زن و فرزند کرا بود چو زهرا و شیر.

ناصر خسرو.  
از آن مشهور شیر نر که اندر بدر و در خبیر هواز چشم خون بارید در صمصام خندان.

ناصر خسرو.  
بدرستی که خدای شما را نصرت کرد در غزو بدر و شما در چشم دشمن سست و خوار بودید از ناساختگی. (کشف الاسرار میبیدی ج ۲ ص ۲۴۳).

صاحب بدر و حنین از تو گشاید قنقاع کان گهر چون سداب بر کنی از پهر کین.

خاقانی.  
دیده نه‌ای روز بدر کان شه دین بدروار راند سپه در سپه سوی نشیب از عقاب.

خاقانی.  
بدرآباد. [ب] [ا]خ] دهی از بخش اردکان شهرستان یزد است. ۴۷۱ تن سکنه دارد. محصول آن غلات و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

بدرآباد. [ب] [ا]خ] دهی از بخش الیگودرز شهرستان بروجرد است. ۱۱۶ تن سکنه دارد. محصول آن غلات، چغندر و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بدرآباد. [ب] [ا]خ] دهی از بخش حومه شهرستان مشهد است. ۳۶۷ تن سکنه دارد. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بدرآباد. [ب] [ا]خ] دهی از بخش روانسر شهرستان سنندج است. ۲۷۰ تن سکنه دارد. محصول آن غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

بدرآباد. [ب] [ا]خ] دهی از بخش شیروان چرداول شهرستان ایلام است. ۲۵۰ تن سکنه دارد. محصول آن غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

بدرآباد. [ب] [ا]خ] دهی از بخش فهرج شهرستان بزم است. ۸۹۲ تن سکنه دارد. محصول آن حنا و خرماست. (از فرهنگ

جغرافیائی ایران ج ۸).

بدرآباد. [ب] [ا]خ] دهی از بخش مرکزی شهرستان سقز است. ۱۲۰ تن سکنه دارد. محصول آن غلات، لبنیات و توتون است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

بدرآباد. [ب] [ا]خ] دهی از بخش ویسیان شهرستان خرم‌آباد است. ۵۰۰ تن سکنه دارد. محصول آن غلات، لبنیات و پشم است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بدرآمدن. [ب] [د] [د] [د] (مص مرکب) بیرون آمدن. خارج شدن. (یادداشت مؤلف):

سیاوش بیوسید تخت پدر وز آن تخت برخاست آمد بدر. فردوسی.

|| نموده شدن. ظاهر شدن:

گردر عیار نقد ترا بر محک زنت بسیار زر که مس بدر آید بامتحان. سعدی.

|| دخول. (یادداشت مؤلف). به درون آمدن:

دهقان بدرآید و فراوان نگر دشان تیغی بکشد تیز و گلو باز بر دشان.

منوچهری (از یادداشت مؤلف).  
- از کار بدرآمدن؛ از عهده آن برآمدن:

مفرمای کاری بدان کارگر کز آن کار نتواند آمد بدر. (گرشاسب‌نامه).

بدرآق. [ب] [ا]خ] دهی از بخش بهلولی دژ شهرستان گنبدقاپوس است. ۵۲۰ تن سکنه دارد. محصول آن غلات، حبوب، صیفی و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

بدرآگه. [ب] [ا]خ] طایفه‌ای از طوایف ترکمن ایران که در در گوگچه داغ در جنوب اترک ساکنند. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۰۳).

بدرام. [ب] [ا]ص] خوش و خرم و آراسته. (برهان قاطع) (غیاث اللغات) (هفت قلزم). خوش و خرم. (انجمن آرا) (آندراج). خرم و آراسته و نیکو. (شرفنامه منیری). آراسته. (فرهنگ سروری). بدرام:

کافر و خسته روی بود و بدرام یا کیزه نهاد و نازک اندام. نظامی.

بگریم بر آن تخت بدرام او زخم بوسه‌ای بر لب جام او. نظامی.

|| مجلس دلگشا و جای آسایش و آرام. (برهان قاطع) (هفت قلزم). مجلس دلگشا. (فرهنگ سروری). جای آرام چون باغ و خانه و مجلس. (شرفنامه منیری):

۱- شعی گوید: بدر چاهی بود از آن مردی که بدین نام خوانده می‌شد. این کلمه هم مذکر است و هم مؤنث. مذکر بودن آن به اعتبار این است که نام ماد (آب) یا نام آن مرد است و مؤنث بودن آن بدان سبب است که آن را نام (بشر) یا نام بقعه قرار می‌دهند. (از مجمع الامثال میدانی).

چو آراست آن باغ بدرام را  
برافروخت روی دلا رام را.  
نظامی.  
- بدرام کردن؛ آراسته و دلگشا کردن؛  
بهرای گنجش چو بدرام کرد  
بپهلوی زبانش هری نام کرد.  
نظامی.  
ارسطوش فرزند خود نام کرد  
بتعلیم او خانه بدرام کرد.  
نظامی.  
|| خرام. (برهان) (هفت قلمز). || همیشه و مدام.  
(برهان قاطع) (انجمن آرا) (هفت قلمز).  
همیشه و جاوید. (انجمن آرا):  
ز روزگار وفادار دولت بدرام.  
مختاری (از انجمن آرا).  
و رجوع به بدرام شود.

**بدرام.** [ب] (ص مرکب) ۱ جانوران وحشی  
را گویند عموماً و اسب و استر سرکش را  
خصوصاً. (برهان قاطع) (از فرهنگ  
جهانگیری) (از هفت قلمز). توسن و سرکش.  
(از انجمن آرا) (آندراج) (از غیاث اللغات).  
توسن. (فرهنگ سروری). شمس. صعب.  
(یادداشت مؤلف):  
کاین گنبد بدرام گرد گردان  
شوریده بسی کرد کار بدرام. ناصر خسرو.  
در بارگاه ملک میان بست و ایستاد  
بر طاعت تو دولت بدرام رام تو. مسعود سعد.  
خستام نیک از بد ایام  
طیره ام بر طالع بدرام خویش. خاقانی.  
شاید که ماه تو نشود پیش از این که بود  
نمل سمند مرکب بدرام روزگار.

شمس طبیی.  
رایض رای ترا گشته مطیع  
کره توسن چرخ بدرام. اثر اومانی.  
و زمام جهان بدرام در قبضه مرام ایشان نهاده.  
(جامع التواریخ رشیدی). و بهرام خنجر... از  
پسی پیکار دشمن بدرام او از نیام انتقام  
برمی کشد. (جامع التواریخ رشیدی). و در آن  
ایام از تأثیر سپهر بدرام شهزاده لوتای  
درگذشت. (جامع التواریخ رشیدی).  
تا که نور شوق شمس الدین بمن راحت نمود  
نفس بدرام کنون در عشق او شد رام رام.  
مولوی (از فرهنگ جهانگیری).

زهی خواجۀ صدر چارم غلامت  
خهی ابلق دهر بدرام راست.  
شرف الدین شفروه. (از فرهنگ جهانگیری).  
ابلق بدرام ایام. (تاریخ و صاف).  
- بدرام کردن؛ توسن و سرکش کردن؛  
چه باید طبع را بدرام کردن  
دو نیکونام را بدنام کردن.

(خسرو و شیرین ج وحید ص ۱۵۱).  
**بدران.** [ب] (||) سزه و رستی بود مانند  
ترب و آن بنیابت گنده و بدبوی باشد و آن را  
گندگیا نیز گویند. (برهان قاطع) (از انجمن آرا)  
(از آندراج):

عیب بدران مکن و هرچه بود نیکو بین  
که به صحرای جهان هیچ نروید بیکار.  
بسحاق اطعمه (از انجمن آرا).  
**بدران.** [ب] (ص مرکب) ۲ آنکه ران وی  
زشت و بد باشد. (ناظم الاطباء). || (مرکب)  
ران بد. (برهان قاطع).  
**بدران.** [ب] (نف مرکب) بدراننده. (برهان  
قاطع). آنکه بد می راند (اسب یا وسیله نقلیه  
را). مقابل نیک ران. (فرهنگ فارسی معین).

**بدران العقیلی.** [ب] نُسْلُ ع ق [ (اخ)  
بدران بن مقلد العقیلی، فرمانروای نصیبین  
بود. در سال ۴۱۹ ه. ق. آن را از نصرالدولت بن  
مروان گرفت و تا هنگام مرگ (۴۲۶ ه. ق. /  
۱۰۳۵ م.) در آن حکومت راند. (از اعلام  
زرکلی ج ۱ ص ۱۴۰). و رجوع به کامل این  
اثر ج ۹ ص ۱۵۱ و ۱۶۵ شود.

**بدرانک.** [ ] (||) اندریان. (تحفه حکیم  
مؤمن). رجوع به اندریان شود.

**بدرانکته.** [ ] (||) اندریان. (فهرست  
مخزن الادویه). رجوع به اندریان شود.

**بدرانلو.** [ب] [ (اخ) دهی از بخش حومه  
شهرستان بجنورد و مرکز دهستان کسبایر  
است. ۴۰۴ تن سکنه دارد. محصول آن غلات  
است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

**بدرانی.** [ب] [ (اخ) دهی از بخش هندیمان  
شهرستان خرمشهر است. ۲۳۰ تن سکنه  
دارد. محصول آن غلات است. (از فرهنگ  
جغرافیائی ایران ج ۶).

**بدراه.** [ب] (ص مرکب) ستوری که بد راه  
رود. بدرو. (فرهنگ فارسی معین). مقابل  
خوش راه؛ اسبی بدراه. (یادداشت مؤلف).  
|| بدآین. (آندراج). منحرف شونده از جاده  
مستقیم، و شریر و گمراه و در جاده خطا  
افزاده. (از ناظم الاطباء):

گویند فرعون بر آن بود که ایمان آورد و  
هامان وزیرش بدراه بود. (قصص الانبیاء  
ص ۱۰۰).

- بدراه شدن؛ گمراه شدن.  
- بدراه کردن کسی را؛ او را به اعمال زشت  
داشتن. (یادداشت مؤلف).

|| (مرکب) راه ناصواب. راه بد؛  
به نعمان بگفت آنچه بودش نهان  
ز بد راه و آیین شاه جهان

**بدراهی.** [ب] (حامص مرکب) گمراهی.

**بدرای.** [ب] (ص مرکب) بدتدبیر.  
(آندراج). بداندیشه. بدگمان. بدنیت. بدخواه.  
بدرای:

سپردند بسته بدو شاه را  
بدان گونه بدرای و بدخواه را. فردوسی.  
و سبب او آنست که ... وزیر احشوریش، ای  
خسرو، بدرای بوده است به ایشان [به  
جهودان] بدان روزگار که اسیر بودند.

(التهنیم). و وزیر او (دارا) بدسیرت و بد رای و  
همه لشکر و رعیت از وی نفور. (فارسانامه  
ابن البلخی ص ۵۷). و رجوع به ترکیبات رای  
در حرف «ر» شود.

**بدرایحه.** [ب] ی ح / ح [ (ص مرکب) گنده  
و متن و بدبو. (ناظم الاطباء).

**بدرایی.** [ب] (حامص مرکب) بدرایی.  
بداندیشی. بدنیتی. بدخواهی.

- بدرایی کردن؛ بداندیشی کردن. بدخواهی  
کردن؛ و این وزیر او در حق سپاهی و رعیت  
بدرایی کردی. (فارسانامه ابن البلخی ص ۵۶).  
ز چشم پادشاه افتاد رای  
که بدرایی کند در پادشاهی. نظامی.

**بدرالدماهمینی.** [ب] رُذ د [ (اخ) (۷۶۳ -  
۸۳۷ ه. ق. / ۱۳۶۲-۱۳۴۴ م.) یا بدرالدین...  
محمد بن ابی بکرین عمر مخزومی قرشی.  
دانشمند و شاعر و نحوی بود در اسکندریه  
بدنیا آمد و مدتی در قاهره اقامت گزید پس  
به هند رفت و در شهر کلبرجا درگذشت  
کتابهایی از او باقی مانده. رجوع به اعلام  
زرکلی ج ۳ ص ۸۷۲ و ریحانة الادب ج ۲  
ص ۲۲ شود.

**بدرالدین.** [ب] رُذ د [ (اخ) رجوع به  
حسن حلبی شود.

**بدرالدین.** [ب] رُذ د [ (اخ) مؤلف  
فرهنگ زبان گویا و جهان پویا مشهور به  
هفت بخشی است. این فرهنگ از جمله مأخذ  
فرهنگ جهانگیری بوده است. (از فهرست  
کتابخانه مدرسه عالی سیهالار ج ۲  
ص ۲۱۳).

**بدرالدین.** [ب] رُذ د [ (اخ) آق سقز.  
ششمین تن از شاهان ارمنیه بود و تا سال  
۵۸۹ ه. ق. حکومت کرد. (از طبقات سلاطین  
اسلام ص ۱۵۲).  
**بدرالدین.** [ب] رُذ د [ (اخ) ابوالمعمر  
اسماعیل تبریزی. از محدثان قرن هفتم  
هجری بوده، مدتی در اربل و سپس در حلب  
بسر برده است. در سال ۶۰۱ ه. ق. کتابی در  
حدیث املا کرده که به اربعین بدرالدین  
مشهور است. (از کشف الظنون ذیل اربعینات)  
(از ریحانة الادب ج ۱ ص ۱۴۸).

**بدرالدین.** [ب] رُذ د [ (اخ) ابوعبدالله  
محمد بن ابراهیم. رجوع به ابن جماعه و  
ریحانة الادب ج ۵ ص ۲۸۱ شود.

**بدرالدین.** [ب] رُذ د [ (اخ) امیر قواسی  
رازی. از شاعران دوره سلجوقیان است.  
رجوع به لباب الالباب ج ۲ ص ۲۳۶ و

۱- از: بد + رام. (از حاشیه برهان قاطع ج  
معین).

۲- از: بد (صفت) + ران (اسم). (از حاشیه  
برهان قاطع ج معین).

فرهنگ سخنوران و قوامی رازی شود.  
**بدرالدین.** [ب رُذ دی] [اِخ] حسن بن علی بن محمد العوضی البدری. از مردم دمشق و شاعر و دانشمند بود. دیوان شعر و تألیفات و رسائلی در فنون مختلف دارد. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۳۴).

**بدرالدین.** [ب رُذ دی] [اِخ] لؤلؤ فرمانروای مستقل و از اتابکان موصل بود. بعد از ناصرالدین محمودی، وی در امارت استقلال یافت. بدرالدین لؤلؤ پنجاه سال سلطنت کرد و بسال ۶۵۷ یا ۶۵۹ هـ. ق. درگذشت. و رجوع به حبیب‌المرج خیام ج ۳ و جهانگشای جوینی ج ۱ و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.

**بدرالدین.** [ب رُذ دی] [اِخ] محمد بن عبدالله بن بهادر زرکشی. عالم و فقیه بوده. و رجوع به زرکشی... شود.

**بدرالدین.** [ب رُذ دی] [اِخ] محمد بن محمد بن مالک. رجوع به ابن ناظم شود.

**بدرالدین.** [ب رُذ دی] [اِخ] محمود (مسعود). رجوع به ابونصر محمود و ابونصر فراهی شود.

**بدرالدین.** [ب رُذ دی] [اِخ] محمود بن اسماعیل فقیه. رجوع به ابن قاضی سمانه شود.

**بدرالدین الرسولی.** [ب رُذ دی] [اِخ] بنی‌رسول (اصحاب الیمین) و به دلاوری مشهور بود. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۲۳).

**بدرالدین الغزی.** [ب رُذ دی] [اِخ] زبیر بن زبیر (اِخ) [ب رُذ دی] [اِخ] ۹۸۴-۹۰۴ هـ. ق. / ۱۶۹۸-۱۵۷۶ م. محمد بن محمد عامری دمشقی. فقیه و عالم به اصول و تفسیر بود. در دمشق دنیا آمد و در همانجا درگذشت. کتابهای متعددی از وی باقی مانده است. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص ۹۸۰).

**بدرالدین بیهقی.** [ب رُذ دی] [ب / ه] [اِخ] از دانشمندان معاصر قوبلای قآن بود و در فقه و اصول و حدیث و تفسیر تبحر داشت. رجوع به نامه دانشوران ج ۴ ص ۹۶ شود.

**بدرالدین جاجرمی.** [ب رُذ دی] [اِخ] یا بدر جاجرمی. از شاعران قرن هفتم هجری است. رجوع به جاجرمی... شود.  
**بدرالدین چاچی.** [ب رُذ دی] [اِخ] از شاعران قرن هشتم هجری و از مداحان سلطان محمد تغلق و دیگر سلاطین هند بود. بنا بقول هدایت دیوان وی حاوی دوهزار بیت است. رجوع به مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۱۶۹ و فرهنگ سخنوران شود.

**بدرالدین حسنویه.** [ب رُذ دی] [اِخ] [ب رُذ دی] [اِخ] رجوع به بدر بن حسنویه شود.

**بدرالدین عاملی.** [ب رُذ دی] [اِخ] (۹۳۳ هـ. ق. / ۱۵۲۷ م.) حسن بن جعفر بن فخرالدین عاملی. فقیه امامی. از اوست المحجة البيضاء و الحجة الغراء و کتب دیگر. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۲۳).

**بدرالدین عینی.** [ب رُذ دی] [اِخ] (۷۶۲ - ۸۵۵ هـ. ق. / ۱۳۶۱ - ۱۴۵۱ م.) محمود بن احمد بن موسی. مورخ و دانشمند و محدث بود و در قاهره وفات یافت. کتابهای متعددی از وی باقی مانده است. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۱۰۱). و رجوع به کشف‌الظنون ج ۱ ص ۱۴۲ و ج ۲ ص ۷۱ و روایات الجنات و قاموس الاعلام ترکی و لغات جغرافیه و تاریخیه و ریحانة الادب و فهرست کتابخانه مدرسه عالی سیپالار ج ۲ ص ۳۸۴ شود.

**بدرالدین فارسی.** [ب رُذ دی] [اِخ] از شاعران است. در هفت اقلیم و مجمع الفصحا از اشعار او آمده است. رجوع به این دو کتاب و فرهنگ سخنوران شود.

**بدرالدین قرافی.** [ب رُذ دی] [اِخ] [اِخ] رجوع به قرافی، محمد بن یحیی بن عمر بن یونس شود.

**بدرالدین مظفر.** [ب رُذ دی] [اِخ] از مشاهیر طبای قرن هفتم هجری بود و در فنون دیگر نیز دست داشت. وفاتش بعد از نیمه دوم قرن هفتم است. کتابهایی در طب دارد. و رجوع به عیون‌الانبياء فی طبقات الاطباء و قاموس الاعلام ترکی و ریحانة الادب شود.

**بدرالدین هروی.** [ب رُذ دی] [اِخ] [اِخ] امام بدرالدین بن نورالدین هروی. از شاعران قرن ششم هجری و از مداحان علاءالملک ابوبکر جامعی بوده. عوفی از اشعار او نقل کرده است. رجوع به لیاب‌الالباب ج ۱ ص ۲۵۰-۲۵۱ شود.

**بدرالدین هلال.** [ب رُذ دی] [اِخ] [اِخ] اتابکی سلطان شیبلی را داشت و در کرمان بدست دولتشاه که از طرف شاه شجاع به این شهر آمده بود تا خزانه کرمان را به شیراز ببرد کشته شد. و رجوع به تاریخ گزیده ج ۱ ص ۲۹۳ و ۶۹۳ و حبیب‌المرج خیام ج ۳ ص ۲۹۹ و تاریخ عصر حافظ ص ۲۱۳ شود.

**بدرالکبیر.** [ب رُذ دی] [اِخ] [اِخ] از امراء و ولات عباسیان بود. مقتدر خلیفه عباسی او را والی سیستان کرد و او در تن به نیابت خود به سیستان فرستاد. و بنا بقول مؤلف تاریخ سیستان عمرولیث صفاری به امر بدرالکبیر کشته شده است که ظاهراً باید بی‌اصل باشد. رجوع به کامل ابن اثیر ج ۷ و ۸ و تاریخ سیستان و صفاریان شود.

**بدرالکثیری.** [ب رُذ دی] [اِخ] بدر بن عبدالله بن جعفر الکثیری. (۹۰۲-۹۷۷ هـ. ق.) سلطان حضرموت. پس از مرگ پدرش در اوایل عمر به سلطنت رسید. خردمند و بخشنده و فاضل بود. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۴۰).

**بدرالموعود.** [ب رُذ دی] [اِخ] رجوع به بدر (غزوه) شود.

**بدر اهوازی.** [ب رُذ دی] [اِخ] از شاعران و نویسندگان بوده است. عطار در گل و هرمز گوید

که من از بدر اهوازی هم امروز بدست آورده‌ام تثری دل‌افروز.

و همین تثری پایه کتاب گل و هرمز عطار است. (یادداشت مؤلف). و اهوازی که ناصر خسرو در ابیات زیر یاد می‌کند شاید همین بدر اهوازی باشد:

خزینة علم فرقان است اگر نه بر هوایی تو که بردت بس هوازی جز هوای زی شعر اهوازی. (دیوان ج مینوی ص ۴۴).

نازت بطریق علم دین باید نازش چکنی شعر اهوازی. (همان کتاب ص ۴۷۵).

**بدرای.** [ب رُذ دی] [اِخ] (ص مرکب) رجوع به بدرای شود.

**بدرای.** [ب رُذ دی] [اِخ] (حامص مرکب) رجوع به بدرایی شود.

**بدریان.** [ب رُذ دی] [اِخ] دهی از بخش صحنه شهرستان کرمانشاه است که ۵۱۲ تن سکنه دارد. محصول آن غلات، برنج، چغندر قند، قلمستان، حبوب و توتون است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

**بدرین حسنویه.** [ب رُذ دی] [اِخ] ابوالنجم بدرالدین یا (بدر بن حسنویه). دومین امیر از امرای بنی‌حسویه کردستان بود بسال ۳۶۹ هـ. ق. به حکومت نشست و در ۴۰۵ مقتول گردید. با پادشاهان آل بویه نزدیکی داشت و از خلیفه وقت لقب ناصرالدوله گرفت و از عضدالدوله فرمانبرداری می‌کرد و رجوع به کامل ابن اثیر ج ۹ ص ۲۱، ۸۸، و مجمل‌التواریخ و القصص و ترجمه تاریخ یمنی و کرد و پیوستگی نژادی و تاریخی او و ناصرالدوله شود.

**بدر جمالی.** [ب رُذ دی] [اِخ] ابوالنجم بدر بن عبدالله. امیر الجوش و وزیر المستنصر بالله خلیفه فاطمی مصر و اصلاً ارمنی بود در سال ۴۶۶ هـ. ق. بوزارت رسید و در سال ۴۸۷ پنج ماه پیش از مرگ مستنصر درگذشت. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۴۰ مؤلف).

**بدرخته.** [ب رُذ دی] [اِخ] (ص) افسرده حال و مکدر و دل‌شکسته. (ناظم الاطباء). در آندراج نقل از فرهنگ فرنگ بدرخته است

بمعنی محزون و اندوهگین.  
**بدرود خوردن.** [بِ دَرُوذٍ / خُرُوذًا] (مص مرکب) بی‌فایده نبودن. مفید واقع شدن. بکاری آمدن. سودمند بودن. رجوع به درد و ترکیبات آن شود.

**بدرورفته.** [ ] [اِخ] (تیره‌ای از ایل مزبای ایل چهارلنگ بختیاری. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۵).

**بدرورو.** [بِ دَرُو] (م مرکب) یک قسم از تنبوشه آبگذر. (ناظم الاطباء، موری، رهگذر آب. آندراج).

**بدرورق.** [بِ رِ] (ص مرکب) نامقبول و ناپسند. (ناظم الاطباء).

**بدروزه.** [بِ دَرُوزِ] (لا حصه و بهره. (برهان قاطع) (انجمن آرا). حصه و قسمت. (آندراج). حصه و بهره و نصیب. (ناظم الاطباء). و رجوع به بدوزه شود.

**بدروزه.** [بِ دَرُوزِ / بِ دَرُوزِ] (لا طعمی را گویند که زله کرده باشند و در رومالی بسته بجایی برند. (برهان قاطع) (از انجمن آرا) (از آندراج) (از فرهنگ جهانگیری). طعمی که از درها بدریوزه گدایی جمع کنند و بردارند و بجایی برند و با کسی خورند. (از آندراج) (از انجمن آرا). خوردنی که در ازار یا در رگو بندند. (صاحح الفرس). فلرز. فلرزنگ. بتوزه. لارزه. ولارزه. فلنز. دستمال‌بسته. گره‌بسته. گرنک. دستار. دستمال. (یادداشت مؤلف). و رجوع به پدرزه و فلرز و فلرزنگ شود.

**بدروست.** [بِ دَرُ] (ق مرکب) بتحقیق. تحقیقاً. بدرستی: و شومد بدرست که این سرهنگان را سلطان مسعود پوشیده گفته بود که گوش یوسف می‌دارید چنانکه بجایی نتواند رفت. (تاریخ بیهقی).

**بدروستی.** [بِ دَرُ] (ق مرکب) بتحقیق و هرآینه. (آندراج). بتحقیق. همانا. این کلمه در ترجمه اِنُّ و اُنْ عربی استعمال شود و پس از آن «که» آید. (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین). قد. اُنْ. (ترجمان القرآن جرجانی ترتیب عادلین علی).

**بدرشروانی.** [بِ رِ شُرُ] (اِخ) ملک‌الشعرا شاهان شروان در قرن نهم هجری بود و بقول دولتشاه سمرقندی سالها در شروان و مضافات آن سرآمد شاعران بوده و با کاتبی مشاعره و معارضه داشته است. و رجوع به تذکره الشعراء دولتشاه و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ و فرهنگ سخنوران شود.

**بدرشین.** [بِ رِ] (ع لا) نوعی لباس بلند که کشیشان در کلیسا پوشند. بطرشین. بطرشین. بطرشین. بطرشین. بطرشین. بطرشین. و رجوع به بطرشیل شود.

**بدرفتار.** [بِ رِ] (ص مرکب) بدرکردار.

(آندراج). آنکه رفتار و کردار بداز وی صادر می‌شود. (ناظم الاطباء).

**بدرفتار.** [بِ رِ] (لص مرکب) کفیل و ضامن و پذیرفتار. (ناظم الاطباء).

**بدرفتاری.** [بِ رِ] (حامص مرکب) بدرکرداری و بدرکنشی. (ناظم الاطباء). سوءسلوک. سوءمعامله. بدسری. بدتایی. (یادداشت مؤلف).

**بدرق.** [بِ رِ] (ع مص) اسراف کردن. اتلاف کردن. ولخرجی کردن. (از دزی ج ۱ ص ۵۷).

**بدرقگی.** [بِ رِ قِ / قِ] (حامص) نگهبانی. حفاظت. خفاره: بدرقگی. (منتهی الارب).

**بدرقه.** [بِ رِ قِ / قِ] (از ع. ص. لا) (از بدرقه عربی) رهبر. راهنما. (برهان قاطع) (انجمن آرا) (آندراج) (ناظم الاطباء). رهبر. جماعتی که راهبر قافله باشد. (غیاب اللغات). پاسبان و نگهبان. (ناظم الاطباء). خفیه. خفزه. (منتهی الارب). جمعی ملح که همراهی کاروان کنند محافظت آنان را. دسته سواری و جز آن که برای محافظت کاروانیان به‌همراه آنان کنند. نگاهبانان قافله. قلاوژ. (یادداشت مؤلف). آنکه کاروان یا مسافر را همراهی و راهنمایی و نگهبانی کند و مجازاً راهنما. نگهبان: بر جانب نیشابور آمدند با بدرقهای تمام و کسانی که وظایف ایشان راست دارد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۷۵).

نامه رفت به بدرحاجب تا با ایشان بدرقهای را بیرون کند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۶۲۳). هول و خشم یوسفی باید در این ره بدرقه فقه و فضل یوسفی زبید در این غم غمگسار.

سالیار مطران مه مرد جاتلیق  
 قسیس بار برنه و ابلیس بدرقه. سوزنی.  
 ما کاروان گنج روان راروان کنیم  
 کاقبال میر بدرقه کاروان ماست. خاقانی.  
 بی بدرقه بکوی وصالش گزشته‌ام  
 بی واسطه بحضرت خاصش رسیده‌ام.  
 خاقانی.

بدرقه چون عشق گشت از پس تاختن  
 تفرقه چون جمع گشت باکم کم ساختن.  
 خاقانی.

پویم بی کاروان وسواس  
 غم بدرقه همعنان ببینم. خاقانی.  
 اگر نه بدرقه لطف کردگار بود  
 چگونه قافله هستی او فند بکنار. کمال.

دوش درآمد بجان بدرقه عشق تو  
 گفت اگر فانی هست ترا جای عشق. عطار.  
 فرمود که دو مرد مغول بدرقه او و آن سال  
 بروند. (جهانگشای جوینی). سالی از بلخ  
 بامیانم سفر بود و راه از حرامیان پر خطر.  
 جوانی بدرقه همراه من شد. (گلستان  
 سعدی). پیرمردی جهان‌دیده در آن کاروان

بود گفت ای یاران من از این مرد که بدرقه  
 شصت اندیشا کم. (گلستان سعدی). مگر آن  
 درهما را دزد برد گفت لا والله بدرقه برد.  
 (گلستان سعدی). چون به بسطام رسیدند  
 بدرقه بازگشت. (کتاب التفض ص ۳۶۸).  
 گر کند بدرقه لطف تو همراهی ما  
 چرخ بردوش کشد غاشیه شاهی ما. آذری.  
 - بدرقه جستن: راهنما و راهبر و نگهبان  
 جستن: بدرقه جستن از کسی: از وی راهنما و  
 نگهبان خواستن:  
 ایمن برو براه و ز کس بدرقه مجوی  
 هر چند بددلی که تو همراه رستی.  
 ناصر خسرو.

- بدرقه حیات: کتابی که از آب و مدد روح و  
 سخنان حکمت‌آمیز. (انجمن آرا).  
 - بدرقه ساختن: راهنما و نگهبان ساختن:  
 از عشق ساز بدرقه پس هم بنور عشق  
 از تیه لا بمنزل الا الله اندرآ. خاقانی.  
 - بدرقه شدن: همراه و راهنما و نگهبان  
 شدن:  
 چو جاه تو شد عدل را بدرقه  
 چو رائی تو شد ابر را دیده‌بان. مسعود سعد.  
 زین پس دزدان شوند بدرقه کاروان.  
 مسعود سعد.  
 هنگام بازگشت همه ره ز برکت  
 شب بدروار بدرقه کاروان شده. خاقانی.  
 حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان عشق  
 بدرقه رهن شود همت شحنه نجف. حافظ.  
 - بدرقه طریق: مراد همت و توجه مراد است.  
 (انجمن آرا). بدرقه راه. بدرقه ره.  
 - بدرقه غرور: همراهان گمراه کننده مراد  
 است. (انجمن آرا).  
 - بدرقه کردن: راهنما و نگهبان و راهبر  
 کردن. راهنما و نگهبان تعیین کردن. راهنما و  
 نگهبان فرستادن:  
 همت بدرقه راه کن ای طایر قدس  
 که دراز است ره مقصد و من نوسفرم.  
 حافظ.  
 - بدرقه گرفتن: راهنما و نگهبان همراه خود  
 کردن: دو مرد غمرجستانی بدرقه گرفت.  
 (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۶۳۹).  
 - بدرقه محبت: ورقه مراسله دوستانه. (ناظم  
 الاطباء).

1 - Étole (فرانسوی).  
 ۲ - عربی الاصل نیست بلکه مولد است.  
 (غیاب اللغات). این لغت معرب است و اصل  
 آن بدره بوده یعنی صاحب و حافظ و بزرگ راه  
 که مسافر را حفظ می‌کرده و بمنزل می‌رسانیده.  
 (انجمن آرا) (آندراج). و رجوع به المعرب  
 جوالیقی ص ۶۷ شود.  
 3 - Escorte (فرانسوی).

به گوشت و تمام. (مذهب الاسماء).  
**بدره**. [بَ رَ] (ع!) پوست بزغاله. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). پوست بره و بزغاله. (غیاث اللغات). پوست بزغاله از شیرباز کرده. (مذهب الاسماء).  
 [اهمیان هزار یا ده هزار درهم یا همین هفت هزار دینار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).] ده هزار درهم. (از اقرب المواردا) (زمخشری). ده هزار درم یا هفت هزار دینار. (مذهب الاسماء). ج. پدَر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). ج. بُدور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [در صحاح گویند: خسیک شیر از پوست بزغاله از شیرباز شده را بدره گویند و خیک روغن را که از آن پوست سازند می‌شود و خیک شیر را که از پوست بزغاله رسیده سازند و طَب و خیک روغن را که از آن سازند نِخ و خیک شیر را که پوست بزغاله شیرخواره باشد شَكْوَة و خیک روغن را عَكَّة نامند. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).] [درختی که بار و میوه ندارد. (از مؤید الفسلا از آندراج). درخت بی‌بار. (ناظم الاطباء).]  
**بدره**. [بَ رَ] (ص مرکب) بدره. ستوری که بد راه رود:  
 وین لاشه‌خر ضعیف بدره را اندر دم رفته کاروان بندم. مسموعسعد. [بدعمل. بدکردار. گمراه. آنکه به کارهای ناشایست پردازد]:  
 کدامین بدره از ره برده بودت  
 کدامین دیو تلقین کرده بودت. نظامی.  
 صرف شد آن بدره هوا در هوا  
 مفلس و بدره ز کجا تا کجا. نظامی.  
 - بدره کردن؛ بدکردار و بدعمل و گمراه کردن:  
 نگهدار از آموزگار بدش  
 که بدبخت و بدره کند چون خودش. سعدی (بوستان) ۱.  
 و رجوع به بدره شود.  
**بدره**. [بَ رَ] (از ع.!) (از بدره عربی) خریطه‌ای از جامه و یا گلیم یا تیاج که طول آن از عرضش اندک بیشتر باشد و آن را پراز پول و زر کنند. (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء). خریطه مربع از چرم و پلاس که طولش اندکی از عرضش بیشتر باشد. و در آن زر و سیم کنند چنانکه گویند ده بدره زر. بدری. بدله. (از انجمن آرا) (از آندراج). خریطه دینار و اشرفی. همان هزار درم و یا ده هزار درم و یا هفت هزار درم و دینار. (غیاث اللغات). همان ده هزار درم. (یادداشت مؤلف) ۲:  
 چون گنج درمها پراکنده شد  
 ز دینار نو بدره آکنده شد. فردوسی.

دگر هفته مر بزم را ساز کرد  
 سر بدره‌های درم باز کرد. فردوسی.  
 سر بدره بگشود گنجور شاه  
 بدینار و گوهر بیاراست گاه. فردوسی.  
 چو گنجور با شاه کردی شمار  
 بهر بدره بودی درم ده هزار. فردوسی.  
 روز کوشش سر پیکانش بود دیده شکاف  
 روز بخشش کف او بدره بود زرافشان. فردوسی.  
 فرخی.  
 درآید پیش او بدره چو قارون  
 درآید پیش او سایل چو عایل. منوچهری.  
 شود از پیش او سایل چو بدره  
 رود از پیش او بدره چو سایل. منوچهری.  
 بلی دو بدره دینار یافتم بتمام  
 حلال و پاک‌تر از شیر دایگان به اطفال. غضایی.  
 دو بدره زر بگرفتم بفتح نارآیین  
 بفتح رومیه صد بدره گیرم و خرطال. غضایی.  
 منجوق و علامات و بدره‌های سیم و تختهای  
 جامه در میان باغ بداشته بودند. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۱۵۶). خلعتی سخت بزرگ فاخر  
 راست کرده بودند حاجب بزرگ را. از کوس و علامتهای فراخ و منجوق و غلامان و بدره‌های درم. (تاریخ بهقی ص ۱۵۶).  
 سوی خردمند بصد بدره زر  
 جاهل بی‌قیمت و بی‌حرمت است. ناصر خسرو.  
 دو شریک... بدره زری یافتند. (کلیله و دمنه).  
 بدره‌ها دادی از نهان و کنون  
 جامه‌ها بر ملا فرستادی. خاقانی.  
 به ده بیت صد بدره و برده یافت  
 ز یک فتح هندوستان عنصری. خاقانی.  
 به نیم بیت مرا بدره‌ها دهند ملوک  
 تو کدخدای ملوکی ترا همین کار است. خاقانی.  
 از در خاقان کجا پیل افکند محمود را  
 بدره بردن پیل بالا برتابد بیش از این. خاقانی.  
 سر بدره‌های کهن بسته شد  
 وزان بند روشن دلم خسته شد. نظامی.  
 ز آنچه فزون از غرض کار داشت  
 مبلغ یک بدره دینار داشت. نظامی.  
 چنان بد رسم آن بدر منور  
 که بر هرزه بدادی بدرهای زر. نظامی.  
 بهر کشور که چون خورشید رانندی  
 زمین را بدره بدره زر فشانندی. نظامی.  
 صرف شد آن بدره دراز در هوا  
 مفلس و بدره ز کجا تا کجا. نظامی.  
 اول چو بدره سیم از نور بدر بوده  
 و آخر ز شرم رویت خود را هلال کرده. عطار.  
 عطار.

## بدری.

- بدره اعتبار و غرور و حلیه؛ کنایه از آن است که بازرگانان تنکامه پیشه سیاه در کبسه‌ها کنند و آن را در صندوق حفظ نمایند و گاهی به بهانه‌های صندوق گشاید تا بندگان و مشتریان بنگرند و موجب اعتبار خود و غرور دیگران شود.  
 یکسر متاع دنیا چون بدره غرور است  
 از راه تا نیفتی زین بدره غرورش.  
 ؟ (از انجمن آرا).  
 - بدره؛ آنکه بدره دهد. بخشنده:  
 چو جام گیرد بدره است و بنده‌نواز  
 چو تیغ گیرد گردافکن است و خصم‌شکن. سوزنی.  
**بدری**. [بَ رَ] (از ع) یکی از بخشهای شهرستان ایلام است. دارای ۴ دهستان و ۴۱ آبادی بزرگ و کوچک است که جمعاً ۷۴۰۰ تن سکنه دارد. محصول عمده آن غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).  
**بدرهی**. [بَ رَ] (حامص مرکب) بدراهی. بدعملی. بدکرداری. گمراهی:  
 که گفتند جاسوس بدگوهرید  
 به جاسوسی و بدرهی اندرید. شمس (یوسف و زلیخا).  
 ز ما دیده‌ای زشتی و بدرهی  
 چه گویم دانی و خود آگهی. شمس (یوسف و زلیخا).  
**بدری**. [بَ رَ] (از ع) دهی از بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد (اسلام‌آباد غرب) است که ۷۷۰ تن سکنه دارد. محصول آن غلات، چغندر قند و کمی میوه و قلمستان است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).  
**بدری**. [بَ رَ] (حامص) بدر بودن. ماه تمام و دوهفته بودن. حالت ماه دوهفته:  
 مه نو تا به بدری نور گیرد  
 چو در بدری رسد نقصان پذیرد. نظامی.  
 و رجوع به بدر شود.  
**بدری**. [بَ رَ] (ا) بدره که خریطه زر و پول است. (برهان قاطع) (از ناظم الاطباء) (از آندراج). خریطه‌ای باشد که طولش از عرضش اندک بیشتر باشد و آن را از چرم و گلیم و شال کنند و بدوزند و زر و پول در آن پر کنند و از جایی به جایی ببرند و آن را بهندی بوری گویند. (از فرهنگ جهانگیری):  
 جبه‌ای خواهم و دراعه نخواهم زر و سیم  
 ز آنکه بهتر بود آن هر دو ز پانصد بدری. سنایی (از فرهنگ جهانگیری).  
**بدری**. [بَ رَ] (ع!) بارانی که پیش از زمستان بیارد. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).  
 ۱- رجوع به حواشی ذیل بدبخت شود.  
 ۲- رجوع به بدریه شود.



الاطباء، باران قبل از زمستان. (از اقرب المواردا). بارانی که پیش از سرما بیاید. (از شرح قاموس). || اشتريجة فربه. (متنهی الارب) (ناظم الاطباء) (شرح قاموس).

**بدری.** [بَ رِی] (ص نسبی) منسوب به بدر، چاهی میان مکه و مدینه که غزوه بدر در آنجا اتفاق افتاد. (از انساب سمعانی). || کسی که با پیغمبر اسلام در جنگ بدر حاضر بوده است. (از متنهی الارب) (از ناظم الاطباء). || منسوب به بدریه، محله‌ای در بغداد. (از انساب سمعانی).

**بدری.** [بَ رِی] [ع] [ا] پیشی و سبقت؛ و استقینا البدری؛ ای مباردین. (متنهی الارب) (ناظم الاطباء).

**بدریون.** [بَ] (از سریانی، لا) مقل ازرق. (از انجمن آرا). رجوع به مقل ازرق (ذیل «مقل») شود.

**بدریة.** [بَ رِی] [ع] [ا] از نقود قدیمی تا آخر عهد عباسیان است. بَقْلَه. و بدریه از آن سبب گویند که اعراب آن را در بدره (پوست بزغاله) می‌نهادند و در هر بدره مبلغ معینی می‌گذاشتند: برخی هزار، برخی ده هزار و برخی دیگر هفت هزار دینار و از همین جاست که بدره به همه این معانی بکار رفته است. و بعضی از بکار بردن بقلیه سبب قبح لفظ و معنی آن خودداری کنند. (از نقودالعربیه ص ۱۴۴). و رجوع به بدره شود.

**بدریة.** [بَ رِی] [ع] [ا] (بخ) نام سال دوم هجرت رسول صلوات الله علیه بمدینه و آن مطابق با سال پانزدهم بعثت است. (یادداشت مؤلف).

**بدریان.** [بَ رَ] (ص مرکب) دشنام‌دهنده و ناسزاگوینده. (ناظم الاطباء). بدگو. زبان‌دراز. (آندراج). آنکه دشنام بسیار گوید. هرزه‌گوی، دشنام‌گوی. بددهن. هجا‌گوی، گنده‌زبان. پیلدزبان. بدسخن. شتام. ذُرح. بذی. بذیه. بذی اللسان. بذیه اللسان. ذرب. ذریه. ضیض. ضیاضب. حنطیان. سیاب. (یادداشت مؤلف)؛

که یک چند باشد به ری مرزبان یکی مرد بی‌دانش بدرزبان. فردوسی. || سفتری و عیب‌گو. (آندراج). عیب‌گو و غیبت‌کننده. (ناظم الاطباء). آنکه بسیار غیبت کند. (یادداشت مؤلف). || آنکه خوب سخن نتواند گفت. اعجم. (دستور از یادداشت مؤلف).

**بدریانی.** [بَ رَ] (حامص مرکب) ژاژخایی و هرزه‌سرایی. (ناظم الاطباء). بذانت. بذانت لسان. ذرب. بذرب. بذاء. فحش. دشنام. ناسزا. بددهنی: تو همه کلفتهای مرا با بدریانی می‌تارانی. (یادداشت مؤلف).

— بدریانی کردن؛ ناسزاگویی کردن. تندی و

تیزی کردن:

تو با او چنین بدریانی مکن چنین تندی و دل‌گرانی مکن. فردوسی.

**بدرزخمه.** [بَ رَ مَ] [م] (ص مرکب) بدمضراب. آنکه ساز بزند:

زین سورا بآین تو برندند بخروار زَر و درم آن قوم که نرزند بدو تیز از مطرب بدرزخمه و شب‌بازی بدساز سنگ و سرخ (۲) و چه‌زن و مسخره و حیز. سوزنی (از یادداشت مؤلف).

**بدرزندگانی.** [بَ رَ زَ] [و] (ص مرکب) بدمعاش. (ناظم الاطباء) (آندراج). آنکه

زندگانی وی روبراه نباشد. بدرزنگار. (از فرهنگ فارسی معین). || شیرین. بذذات. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). شیریر و ظالم. (آندراج)؛

ظالمی را خفته دیدم نیمروز گفتم این فتنه است خوابش برده به

آنکه خوابش بهتر از بیداری است آنچنان بذرندگانی مرده به. سعدی.

|| بدخوراک. که خورا کهای پست و درشت می‌خورد. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین): همج همجا؛ گرسنه و بذرندگانی گردید. (متنهی الارب).

**بدرزهره.** [بَ رَ زَ] [ر] (ص مرکب) بذدل و ترسده و واهمه‌ناک. (برهان قاطع). ترسده و کم‌چرات. (انجمن آرا) (آندراج). ترسناک. (غیاث اللغات). کم‌دل. جیون. ترسو:

سرانداز اگر عاشق صادقی تو بدزهره بر خویشتن عاشقی.

سعدی (بوستان).

خُرد مبین دشمن بدزهره را آب ده از زهره او دهره را.

میرخرو (از آندراج).

**بدرزیمپ.** [بَ] (ص مرکب) بدنما و نازیبا. (آندراج). نازیبا: || بی‌ظرافت و بی‌نزاکت. (ناظم الاطباء).

**بدرزیست.** [بَ] (ص مرکب) بذرندگانی. (یادداشت مؤلف).

**بدرزین.** [بَ] (ص مرکب) اسبی که هنگام

زین کردن رام نباشد و سرکشی کند: مراد زین‌راناندر کمیته

نه بدفعل و نه بدزین و نه توسن<sup>۱</sup>. منوچهری.

**بدرزینهار.** [بَ] (ص مرکب) بدعهد. بدبیمان. عهدشکن:

کنون دانم که خود یادم نیاری که هم بدمهر و هم بدرزینهار.

(ویس و رامین).

**بدرسابقه.** [بَ بَ] [ق] (ص مرکب) که دارای سابقه بد است. بدبیشینه.

**بدرساخت.** [بَ] (ص مرکب) ن مسف (مرکب) بد ساخته شده. نیکو ساخته نشده.

بدساز. (ناظم الاطباء).

**بدساختگی.** [بَ تَ] [بَ] (حامص مرکب) بدرفتاری: محتشم خدمتکاران او این مرد (بوسهل زوزنی) بود اما بر مردمان بدساختگی کردی و درشت و ناخوش و صفرایی عظیم داشت. (تاریخ بیتهی ج فیاض ص ۲۵).

**بدساز.** [بَ] (ص مرکب) چیزی که ساخت خوب نداشته باشد. (آندراج). بدساخت. بد ساخته شده. || غضبناک و پر از خشم. (ناظم الاطباء). ناسازگار. (یادداشت مؤلف). بدرفتار. بدسلوک:

جهانجوی را نام شاهی بود یکی شوخ و بدساز و بدخوی بود. فردوسی.

بدان ترک بدساز بهرام گفت که جز خاک تیره مبادت نهفت. فردوسی.

بدو گفت بهرام چون دانیم بداندیش و بدساز چون خوانیم. فردوسی.

بکوشیدم بسی با بخت بدساز نبد با آبگینه سنگ را ساز. (ویس و رامین).

که داند که این چرخ بدساز چیست نهانش با هر کسی راز چیست.

(گرشاسب‌نامه).

کز یار بدمهر و بدساز باشد نباشد بکام دلش هیچ کاری. قطران.

— بدساز گشتن: ناسازگار و بدرفتار گردیدن: کسی کو با کسی بدساز گردد

بدو روزی همان بد باز گردد. نظامی.

رفیقت همه بدساز گردند ز تو هر یک براهی باز گردند. نظامی.

**بدسازگاری.** [بَ] (حامص مرکب) ناسازگاری. بدرفتاری:

ابا مفرز یکان همی راز گفت به بدسازگاری همی گشت جفت. فردوسی.

**بدسازه.** [بَ زَ] [ز] (ص مرکب) بدرفتار. بدسلوک. ناسازگار. (یادداشت مؤلف)؛

فربه کردی تو کون آیا بدسازه چون ذنیه گوسفند در شب‌غازه. عماره.

و رجوع به بدساز شود.

**بدسازی.** [بَ] (حامص مرکب) بدرفتاری. ناسازگاری. بدسلوکی. سوءسلوک:

ز آن می‌ترسم که از ره بدسازی وز غایت نامردمی و طنزایی این سگ صفتان کنند ای آهوچشم

ناگاه ترا صید به رویه‌بازی. سرخی (از لباب‌الالباب ج ۱ ص ۲۱۹).

دل رامین همیشه زود سیر است ز بدسازی و بدخویی چو شیر است.

(ویس و رامین).

۱- نل: کشنده نی و سرکش نی و توسن، و در این صورت شاهد ترکیب متن نخواهد بود.

سر بدسازی را گذاشتن، سربدسری را برداشتن. (یادداشت مؤلف). و رجوع به بدساز شود.

**بدساعت.** [بَ عَ] (ا مرکب) ساعت نحس و وقت شوم. (آندراج). بدساعت گام و وقت نحس. (ناظم الاطباء).

**بدست.** [بَ دَ / بَ دَ] (ا) بِلست. (فرهنگ فارسی معین). وجب. شیر. (برهان قاطع) (فرهنگ جهانگیری) (هفت قلزم) (شرفنامه منیری) (ناظم الاطباء). وجب که گشادگی پنج انگشت یک کف دست باشد. شیر. (انجمن آرا) (از آندراج). از سر انگشت کوچک تا سر انگشت نر. بالشت. «بهدی». (از غیث اللغات). به اندازه نوک ایهام تا نوک انگشت کهن چون پنجه تمام گشاده باشد. شیر. وجب. لب. (یادداشت مؤلف): گمان برد کز بخت وارون برست نشد بخت وارون از آن یک بدست.

ابوشکور  
همی گشت بر گرد آن شارسان  
بدستی ندید اندر آن خارسان. فردوسی.  
بر طراز آخته پویه کند چون عنکبوت<sup>۱</sup>  
بر بدستی جای بر جولان کند چون بازن.

منوچهری  
و دوری میان ایشان مقدار بدستی چربتر.  
(التفهیم).

ز زخم تیر تا پای خداوند  
بدستی مانده بد یا نیز کمتر. ازرقی.  
رهی دراز بگشتم که اندران همه راه  
ز فر شاه ندیدم یکی بدست خراب.

مسعود سعد.  
آفتاب ای عجب حواصل شد  
که به سرمش جبت بازاری  
گر بیام در این زمان بخرم  
من بدستی از او بدیناری.

مسعود سعد (دیوان ص ۴۹۹).  
درازی او سه بدست و چهار انگشت بود.  
(نوروزنامه). سه بدست و نیم درازای او و چهار انگشت پنهان. (نوروزنامه). هر خشتی یک گز و نیم بطول و همین قدر عرض و چند یک بدست سمک آن. (مجموع التواریخ و القصص). هر شخصی [از سد یا جوج و ما جوج] چند بدستی و نیم بیش نبودند. (مجموع التواریخ و القصص).

محمود سومات گشای صنم شکن  
از غرو سی گزی پستان زره گذار  
این مرتبت نیافت که محمود تاج دین  
از یک بدست کلک برید سر نزار. سوزنی.

نمود از تصرف تو برون  
یک بدست از زمین نه مُلک و نه یلک.  
سوزنی.  
این سراب میراث یمن رسیده و ده بار عمارت

فرمودم و بدست پیومد از این نشانی ندیدم.  
(راحة الصدور).

گر ز گور خودش خبر بودی  
یک بدست از سه گز نیفزودی. نظامی.  
ز خرما بدستی یُود تا به خار  
که این گلشکر باشد آن نا گوار. نظامی.  
آب کز سر گذشت در جیحون  
چه بدستی چه نیزه ای چه هزار.  
سعدی (صاحبیه).

بدستی را که در مثنی نگنجد  
چو انگشتی فرو برده بمانم.  
سعدی (از فرهنگ سروری).

— یک بدست از بالای سر کسی کم کردن: سر او بریدن. (یادداشت مؤلف): و اگر پیش از نماز شام این تمام نکرده باشی یک بدست از بالا، تو کم کنم. یقظین بگریست. (مجموع التواریخ و القصص).

**بدسرسی.** [بَ سِ] (حامص مرکب) بدنهادی. بدذاتی. بداصلی. بدطیتی. مقابل نیک سرشتی، خوب سرشتی. (فرهنگ فارسی معین).

**بدسری.** [بَ سِ] (حامص مرکب) بد رفتاری. سوء رفتار. سوء معامله. کج تابی. ناسازگاری. ناسازواری. سوء معاشرت. بدتابی: نشوز؛ بدسری کردن یا شوی. ناسازواری کردن با کسی. سر بدسری گذاشتن با کسی. بنای بدسری گذاشتن با کسی. (از یادداشتهای مؤلف).

**بدسفان.** [بَ دَ] (ا) گیاهی است بر هم پیچیده مانند ریمان تافته و آن از پنج عدد بیشتر نمی شود. عشقه. لیلاب. قاتل اسیه. (برهان قاطع) (از انجمن آرا) (از آندراج). درختچهای است به ارتفاع ۲ تا ۵ متر و دارای شاخه های متعدد برنگ سبز مایل به آبی است گلهای درشت برنگ زرد طلایی و معطر آن بصورت خوشه های زیبا جلوه می کند. میوه اش نیام، بطول ۶ تا ۸ سانتیمتر و به پهنای ۵ تا ۶ میلی متر است. این گیاه را در نواحی مختلف ایران برای زینت پرورش می دهند. گل طاوسی. رتم. مست خدیجه. بدسفان. (از گیاهان دارویی زرگری ص ۳۹۱). بدسگان. (فرهنگ رشیدی). بداسفان. بدسفان. بدسگان. کف الکلب. (از برهان قاطع). بدسقان. (یادداشت مؤلف).

**بدسفان.** [بَ دَ] (ا) بدسفان. رجوع به بدسفان شود.

**بدسگان.** [بَ دَ] (ا) بدسفان. رجوع به بدسفان شود.

**بدسگال.** [بَ سِ / سِ] (ص مرکب) بداندیش. بدخواه. دشمن. (برهان قاطع) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء):  
دل من بر آزار از آن بدسگال

نید دست من چیره بر بهمال. ابوشکور.  
پدید آمد آن فره ایزدی  
برفت از دل بدسگالان بدی. دقیقی.  
روان نیا کان ما خوش کنید  
دل بدسگالان بر آتش کنید. فردوسی.  
بیرد پی بدسگالان ز خاک  
بروی زمین بر نماند مفاک. فردوسی.  
اگر تاو دارد بروز نبرد  
سر بدسگال اندر آرد بگرد. فردوسی.  
هر کسی کو بدسگال شاه روزافزون شود  
رنج او افزون شود چون دولت او هر زمان.  
فرخی.

جهان از بدسگالانش همی کن  
چنان کز شیخک بی شرم طرار. فرخی.  
بودنیا همه بود و نبود  
آنچه بردند بدسگالان ظن. فرخی.  
ز دهر آنکه بود بدسگال او غمگین  
بدهر آنکه بود نیکخواه او شادان. فرخی.  
همواره شهتاه جهان خرم باد  
در خانه بدسگال او ماتم باد. منوچهری.  
بدسگالت گر بر آرد از گریبان سر برون  
چون کند تو گریانش فرو گیرد خناق.

منوچهری  
ز شاهان کسی بدسگالم نبود  
بگنج و بلشکر همالم نبود. (گرشاسب نامه).  
بیر جهان بدسگال تست سوی تو  
منگر و ستان ز بدسگال نواله. ناصر خسرو.  
نیکخواهت ز بخت محترم است  
بدسگالت ز چرخ مقهور است. مسعود سعد.  
اگر بدسگالان این بقصد کرده اند... دشوارتر  
رفع شود. (کلیله و دمنه).

بدسگال در در کین تو زند فارغ باش  
تقش کاقبال نگارد نشود ز آب تپاه.  
اثیر اخبکتی.  
حادثه در نزد درد و فتنه در شطرنج رنج  
بدسگالت را حریف آبدندان یافته. انوری.  
ماند بنوک کلک تو و جان بدسگال  
چون در حجاب زنگ شود مضرر آینه.

خاقانی  
بدسگالش کجا ز بحر نیاز  
کشتی جان به معبر اندازد. خاقانی.  
نصرت که دهد به بدسگالت  
هرا که براقند خران را. خاقانی.  
اگر خود فرشته شود بدسگالش  
هم از سگ نژادان شیطان نماید. خاقانی.  
سزای بدسگال هر آینه می رسد. (ترجمه تاریخ یبینی ج سنگی ص ۴۰۵).

۱- اسب مدوح.  
۲- از انگلیسی: Spanish broom  
فرانسوی: genêt d'Espagne  
لاتینی: Spartium junceum

بنیکان در آویخته بدسگال  
 کسی را امانت نه بر خون و مال. نظامی.  
 فرستاد چندان بدو گنج و مال  
 کز دودر شد مالش بدسگال. نظامی.  
 نیکخواهان ترا عاقبت نیکو باد  
 بدسگالان ترا خاتمت نامحمود. سعدی.  
 نیکخواهان ترا تاج کرامت بر سر  
 بدسگالان ترا بند عقوبت بر پای. سعدی.  
 امروز بدیدم آنچه دل خواست  
 دید آنچه نخواست بدسگالم. سعدی.  
 خاطر تو به خون من رغبت اگر چنین کند  
 هم به مراد دل رسد خاطر بدسگال من.  
 سعدی (بدایع).  
 [بِدْگُو. (برهان قاطع) (انجمن آرا) (ناظم  
 الاطباء) (فرهنگ سروری). و رجوع به سگال  
 شود.  
**بدسگالی.** [بِ سَ / سِ] (حامص مرکب)  
 بدسگال بودن. مقابل نیکوسگالی. (فرهنگ  
 فارسی معین): و با این همه رنج قصد خصمان  
 و بدسگالی دشمنان بر اثر. (کلیله و دمنه).  
 کید. مکیدت؛ بدسگالی. (منتهی الارب).  
**بدسگالیدن.** [بِ سَ / سِ] (محصص  
 مرکب) دشمنی کردن بدخواهی نمودن. زیان  
 رسانیدن. (ناظم الاطباء). مکر. (مجمل اللفه).  
 رجوع به سگالیدن شود.  
**بدسگان.** [بِ دَ] (بِ دَسْغَان. (برهان  
 قاطع). رجوع به بدسغان شود.  
**بدسوار.** [بِ سَ] (ص مرکب) سوار بد.  
 (ناظم الاطباء). مقابل شهسوار. (آندراج).  
 کفل. امیل. (یادداشت مؤلف). [اسب گشن تند  
 و سرکش. اسب شیرینی که رام نباشد. (ناظم  
 الاطباء). اسب سرکش و نارام. (آندراج).  
**بدسیرت.** [بِ سَ] (ص مرکب) بدخلق.  
 بدطینت. بدرفتار. (ناظم الاطباء). بدخو.  
 زشت خصلت. (آندراج).  
**بدسیرتی.** [بِ سَ] (حامص مرکب) عمل  
 بدسیرت. بدخلقی. بدطینتی. بدخویی؛  
 یا الله ار با من توان بستن بمسار قضا  
 جنس این بدسیرتی یا مثل این بدگوهری.  
 انوری.  
 بهرام یک چسندی نبود و آن بدخویی و  
 بدسیرتی از آن پدر دید دلش از آن بگرفت.  
 (فارسنامه ابن بلخی ص ۷۵). خاصه در عهد  
 امیر ابوسعید که بدسیرتی و ظلم او پوشیده  
 نبود. (فارسنامه ابن بلخی ص ۱۲۶).  
**بدشت.** [بِ دَ] (اِخ) دهی از بخش مرکزی  
 شهرستان شاهرود است که ۸۷۰ تن سکنه  
 دارد. محصول آن غلات، پنبه، میوه و صیفی  
 است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).  
**بدشغان.** [بِ دَ] (بِ دَسْغَان. (برهان قاطع).  
 رجوع به بدسغان شود.  
**بدشکان.** [بِ دَ] (بِ دَسْغَان. رجوع به

بدسغان شود.  
**بدشکان.** [بِ دَ] (بِ دَسْغَان. رجوع به  
 بدسغان شود.  
**بدشگان.** [بِ دَ] (بِ دَسْغَان. (برهان  
 قاطع). رجوع به بدسغان شود.  
**بدشگون.** [بِ شَ] (ص مرکب) بدفال.  
 بداختر. بدبخت. (ناظم الاطباء). بدیمن.  
 (آندراج).  
**بدشگونی.** [بِ شَ] (حامص مرکب)  
 نحوس و بدفالی. (ناظم الاطباء). تطیر. طیره.  
 (یادداشت مؤلف).  
 - بدشگونی کردن؛ فال بد زدن. تطیر. تشأم.  
 (یادداشت مؤلف).  
**بدششو.** [بِ شَ] (نُف) کسی که  
 سخن بدگویان را گوش دهد. کسی که حاضر  
 به شنیدن سخنان بدگویان باشد؛  
 هر کجا عقل پیشرو باشد  
 بد بدگو ز بدشئو باشد. نظامی.  
**بدششوی.** [بِ شَ] (ص مرکب) بدذات. متقلب. از  
 شیر مراد شیر مادر است و بدشیر دشنامی  
 است که غالباً بمزاج به اطفال گویند. (از  
 یادداشتهای مؤلف).  
**بدطینت.** [بِ نَ] (ص مرکب) بدخلق و  
 بدخواه. (ناظم الاطباء). بدسرشت و بدمزاج.  
 (آندراج). بدنهاد. بدفطرت. بدجبلت. که بد  
 دیگران خواهد. (یادداشت مؤلف). مقابل  
 خوش طینت. [امتدی. ظالم. (ناظم الاطباء).  
**بدطینتی.** [بِ نَ] (حامص مرکب)  
 بدخواهی. (ناظم الاطباء). بدسرشتی.  
 بدفطرتی. مقابل خوش طینتی. [ابی انصافی و  
 تعدی. (ناظم الاطباء).  
**بدع.** [بِ عَ] (ص) نو بیرون آمده نه بر  
 مثالی. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم  
 الاطباء). نو آورد. (مذهب الاسماء). نو.  
 (ترجمان القرآن جرجانی ترتیب عادلین  
 علی). چیز نو و شگفت. بدیع. بدیعه.  
 (یادداشت مؤلف). نو بیرون آمده. نوآمده.  
 پیشین؛ قل ما کنت بدعاً من الرسل. (قرآن  
 ۹/۴۶)؛ گوی من از پیغامبران نه پیشین ام.  
 (کشف الاسرار ج ۹ ص ۱۴۰).  
**بدع.** [بِ عَ] (ص). [جوانمرد فراخ خوی و  
 درگذشته از اقران در علم و شجاعت و شرف.  
 (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). مرد  
 کریم خوشخوی. کریم واسع الخلق. (از اقرب  
 الموارد). [اتن پرگوش. (منتهی الارب)  
 (آندراج) (ناظم الاطباء). ج. ابداع. بُدْع.  
 (منتهی الارب) (آندراج).  
**بدع.** [بِ دَ] (ع) [جِ بَدْعَ. (منتهی الارب)  
 (ناظم الاطباء) (آندراج). رجوع به بدع شود.  
**بدع.** [بِ دَ] (ع) [جِ بَدْعَ. (منتهی الارب)  
 (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). چیزهای نو  
 پیدا شده در دین. (غیاث اللغات) (آندراج). و

رجوع به بدعة شود.  
**بدع.** [بِ عَ] (ع) [جِ بَدْعَ. (منتهی الارب)  
 (ناظم الاطباء). رجوع به بدیع شود.  
**بدع.** [بِ عَ] (مص) <sup>۱</sup> نو بیرون آوردن. (از  
 منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء).  
 چیز نو بیرون آوردن نه بر مثالی. اختراع.  
 ابداع. ابتداع. (از اقرب الموارد). [ابی  
 ساختن چاه را. (از منتهی الارب) (از ناظم  
 الاطباء) (آندراج). احداث کردن چاه. به آب  
 رسیدن چاه کن و آب بیرون آوردن. استنباط.  
 (از ذیل اقرب الموارد).  
**بدع.** [بِ دَ] (ع) [مص] <sup>۲</sup> فریه شدن. (از منتهی  
 الارب) (آندراج) (از ذیل اقرب الموارد).  
 فریه گردیدن. (از ناظم الاطباء).  
**بدع.** [بِ عَ] (مص) فصاحت و بلاغت بکار  
 بردن. به طلاق و گشاده زبانی سخن گفتن.  
 (از دزی ج ۱ ص ۵۷). [اهیا هو کردن علیه  
 کسی. فریاد کردن. بانگ زدن. صدا کردن. (از  
 دزی ج ۱ ص ۵۷).  
**بدعت.** [بِ عَ] (ع) [بِ دَعَة. چیز نو پیدا و  
 بی سابقه. آیین نو. رسم تازه. (فرهنگ فارسی  
 معین):  
 وگر آزر بدانتی تصاویرش نگاریدن  
 نه ابراهیم از آن بدعت بری گشتی نه اسحاقش.  
 منوچهری (دیوان ج دبیرسیاقی ص ۴۸).  
 از دوش فکن غاشیه مهر در این کوی  
 چون گرد میان تو ز بدعت کمری نیست.  
 سنایی.  
 و رجوع به بدعة شود.  
 - بدعت آوردن؛ چیزی نو و بی سابقه آوردن.  
 راه و رسمی تازه نهادن؛  
 ز حسن روی تو بر دین خلق می ترسم  
 که بدعتی که نبوده است در جهان آری.  
 سعدی (بدایع).  
 نظر با نیکوان رسمی است معهود  
 نه این بدعت من آوردم به عالم.  
 سعدی (بدایع).  
 - بدعت گذار؛ آورنده رسم و آیین تازه. (از  
 یادداشت مؤلف).  
 - بدعت گذاشتن؛ رسم و آیین تازه پدید  
 آوردن. (از یادداشت مؤلف).  
 - بدعت نهادن؛ بدعت آوردن. راه و رسمی  
 تازه نهادن. و بدعتهای بد که در خراسان آل  
 سیمجور و دیگر متهوران نهاده بودند  
 بیکارگی معو گردانید. (کلیله و دمنه).  
 هر که او بنهاد ناخوش بدعتی  
 سوی او نفرین رود هر ساعتی. مولوی.  
 [اختراع و احداث رسم در دین. (ناظم  
 الاطباء). عقیده تازه بر خلاف دین. (فرهنگ

۱- از باب فتح. (ناظم الاطباء).  
 ۲- از باب سجع. (ناظم الاطباء).

فارسی معین). || الحاد و کفر و خطا و فساد. (ناظم الاطباء). مقابل سنت. (یادداشت مؤلف):

بدین دولت جهان خالی شد از کفران و از بدعت بدین دولت خلیفه بازگسترده است شادروان.

فرخی. ایا شهی که در آفاق هر کجا شهری است که دین و سنت فاش است و کفر و بدعت راز...

سوزنی.

تارک ذوالخمار بدعت را ذوالفقار تو لاجرم بشکافت.

خاقانی. بدعت ز روی حادثه پشت هدی شکست شیطان خلاف قاعده رجم شهاب شد.

خاقانی.

تنب ریزهای بدعت تبریز برگرفت تبریز شد ز رتبت او روضه السلام.

خاقانی. تا بت بدعت شکست اقبال حمد سیمگر<sup>۱</sup> سکه نقش بت به زر دادن نیارد در جهان.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۳۲۷). بوم اعتقاد ایشان که در ظلمت کفر بصدای بدعت نوحه می کرد در دام اسلام افکند.

(ترجمه تاریخ یمنی ص ۳۴۸). شرعاً شریعت از غبار بدعت نگاهداشتی.

(ترجمه تاریخ یمنی چ سنگی ص ۳۹۸). از ترهب نهی فرمود آن رسول

بدعتی چون برگرفتی ای فضول. مولوی.

— اصحاب بدعت؛ بدعت گذاران، صاحبان بدعت؛ از عقاید اهل سنت و مذاهب اصحاب بدعت مستکشف و متفحص.

(ترجمه تاریخ یمنی ص ۳۹۸). اهل فتنه و اصحاب بدعت سر در گریبان کشیدند.

(ترجمه تاریخ یمنی ص ۴۳۶).

— بدعت سرای؛ کنایه از دنیاست. (از آندراج). ظاهرأ بدان سبب که دنیا محل الحاد و کفر و خطا و فساد است؛

دست انصاف تو بر بدعت سرای روزگار دست محمود است بر بیخانه های سومات.

انوری (از آندراج). || ظلم و فساد و خصومت و ستیزه. (ناظم الاطباء). و رجوع به بدعت شود.

**بدعلف.** [بِ عَ لَف] (ص مرکب) بدخوراک. کسی که غذای لطیف و کشف، تمیز نکند.

(آندراج).

**بدعمل.** [بِ عَ م] (ص مرکب) بدکار و خطا کار و گنهکار. (آندراج). بدکار و بدکردار و خاطی و مجرم. (ناظم الاطباء). بدکاره.

مسیء؛ زنی بدعمل. بلایه. نابکار. (یادداشت مؤلف).

**بدعملی.** [بِ عَ م] (حماص مرکب) بدکاری و خطا و جرم. || بدفرماندهی و بی تدبیری. || بی قانونی و بی قاعدگی. (ناظم الاطباء).

**بدعقی.** [بِ عَ ق] (ص مرکب) در تداول عوام، کج خلق. بدگوش. عبوس. بداحم.

سخت بدخو. سخت بدخلق. کز خلق عابس. ترشروی. (یادداشت مؤلف).

**بدعققی.** [بِ عَ ق] (حماص مرکب) در تداول عوام، کج خلقی. سخت بدخویی.

(یادداشت مؤلف).

**بدعه.** [بِ ع] [ع] (ع) بدعت. بدعت؛ بقم کردن فرعون بدعه موسی وار

قلم در آن ید بیضاش مار می سازد. خاقانی. نوبتی بدعه را قهر تو بر د طباب

صرفی شرح را قدر تو زبید امین. خاقانی. و رجوع به بدعت و بدعت شود.

**بدعه.** [بِ ع] [ع] (ع) هر آنچه اختراع شود نه بر مثالی که قبلاً بوده باشد. (از اقرب الموارد).

نو آورد. (مهدب الاسماء). نو. بدیع. بدع. (نصاب الصبایان از یادداشت مؤلف). || رسم نو

در دین بعد ا کمال آن و هر چه در دین بعد از حضرت یمنبر و ائمه علیهم الصلاة و السلام پیدا گردد. (ناظم الاطباء). چیزی نو که در دین

پیدا گردد. (ناظم الاطباء). چیزی نو که در دین پیدا شود و بزمانه رسول علیه السلام نبوده

باشد. (غیث اللغات) (آندراج). هر چه در دین افزوده باشند یا کم کرده باشند بعد از

ا کمال آن. (از اقرب الموارد). هر امر محدث که صحابه و تابعان بر آن نبوده باشند. و دلیلی

شرعی آن را اقتضا نکرده باشد. (از تعریفات جرجانی). رسم تازه در دین. بیرون آوردن

رسمی نو در دین بعد از ا کمال دین. ضد سنت. (از یادداشتهای مؤلف). در لغت هر چیزی را

گویند که اختراع شده باشد. بی آنکه قبل از اختراع، نظیر و مانند آن را سابقه ای باشد.

شافعی گفته است: امور نوآورده که مخالف کتاب الهی و سنت رسول اکرم (ص) یا اجماع است یا اثر باشد. بدعت ضاله نامیده می شود. و

امور نوآورده خیر را که مخالف کتاب و سنت و اجماع و اثر نباشد بدعت محموده گویند.

بدعت به احکام پنجگانه تقسیم می گردد: ۱ - واجب، چون تحصیل علوم شرعی که فهم کتاب الهی و سنت رسول را آسان می کند. ۲ -

حرام، چون بدعتهای فرقی که مخالف طریقه اهل سنت است. ۳ - مندوب، چون احداث

رباطاط و مدارس. ۴ - مکروه، چون آرایش کردن مساجد. ۵ - مباح، چون تفنن در خوردنی و پوشیدنی. (از کشف اصطلاحات

الفنون). ج. بدع. (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). و رجوع به بدعه و بدعت و کشف اصطلاحات الفنون شود.

**بدعه.** [بِ ع] (ص مرکب) دروغگو و پیمان شکن. (آندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به بدعه و عهد شود.

**بدعه‌دی.** [بِ ع] (حماص مرکب)

پیمان شکنی. (ناظم الاطباء). عمل بدعه. بدیمنی:

نیکی کن رسم بدعه‌دی رها کن کز جفا درد با عاشق دهند و صاف با دشمن کنند.

خاقانی.

بجای من که بر عهد تو ماندم ز بدعه‌دی چه ماندت تا نکردی.

خاقانی. و چهره مروت به چنگال بدعه‌دی خسته و مجروح نگردانی. (سندبادنامه ص ۷۰).

مرا بسته عهد کردی چو دیو به بدعه‌دی اکنون بر آری غریب.

نظامی. همان شیر کو جای در پیشه کرد ز بدعه‌دی مرد اندیشه کرد.

نظامی. نوز با همه بدعه‌دیت دعا گویم هنوز با همه بدمه‌ریت طلبکارم.

سعدی (طبیات). جهانی عشق‌بازانند در عهد سر زلفت رها کن رای بدعه‌دی و اندر عهد یاران آئی.

سعدی (خواتیم). درشتخویی و بدعه‌دی از تو نپسندند که خوب منظری و دلفریب و منظوری.

سعدی (بدایع). آنگهت خاطر به بدعه‌دی گواهی می دهد بر سر انگشتان که در خون عزیزان داشتی.

سعدی (طبیات). شکر به صبر دست دهد عاقبت ولی بدعه‌دی زمانه امانم نمی دهد.

حافظ. تو آتش گشتی ای حافظ ولی در یار درنگرفت ز بدعه‌دی گل گویی حکایت با صبا گفتیم.

حافظ. رسم بدعه‌دی ایام چو دید ابر بهار گره‌اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد.

حافظ. و بدعه‌دی و شر و اذا زیاده کردند. (تاریخ قم ص ۲۵۴).

— بدعه‌دی کردن؛ پیمان شکنی کردن. ترک پیمان کردن. پیمان شکستن؛ این چه بود که

همگان بر خویش کردیم که همه پس یکدیگر خواهیم شد و ناچار چنین باید باشد که

بدعه‌دی کردیم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۵۰).

ایام بدعه‌دی کند امروز ناگه دی کند کار هدی مهدی کند دجال طغیان پرورد.

خاقانی. || نمک‌بهرامی و خیانت. (ناظم الاطباء).

**بدعی.** [بِ ع] [ع] کافر. (ناظم الاطباء).

**بدعیار.** [بِ ع] [ع] (ص مرکب) پول قلب و ناخالص و ناسره و کم‌عیار:

خانه‌ای را که چون تو همسایه‌ست ده درم سیم بدعیار ارزد. سعدی (گلستان).

**بدعیه.** [بَ دَ عِی ی] (اِخ) سرفه‌ای از خوارچ که رئیس آنان یحیی بن اصرم است. (از مفتاح بنقل از یادداشت مؤلف). صاحب بیان‌الادیان در ضمن فرق پانزده گانه خوارچ چنین آمده: البدعیه: اصحاب یحیی اصرم و بر خوبستن تقطیع بهشت کرده‌اند. (بیان‌الادیان ج هاشم رضی ص ۴۸). [فرقه‌ای از فرق شیعه معتقد به تشبیه. (از خط مقریزی ج ۴ ص ۱۷۰ از خاندان نوبختی ص ۲۵۱).

**بدع.** [بَ] (ع مص) <sup>۱</sup> شکستن چهارمغز و بادام. (منتهی الارب) (آندراج). شکستن گردگان و بادام. (ناظم الاطباء). شکستن گردو و بادام. (از اقرب الموارد).

**بدع.** [بَ دَ] (ع مص) <sup>۲</sup> آلوده شدن به نجاست و شر. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). بطف. (یادداشت مؤلف). بدع بالمغز و بدعاً و کذا بالشیر. (ناظم الاطباء). بدع بالمغز: آلوده شد بنجاست. بدع بالشیر: دچار شر شد. (یادداشت مؤلف). [ارفتن بر سرین. (منتهی الارب) (آندراج). رفتن به سرین. کون خیزه کردن. (یادداشت مؤلف). [در جامه رسیدن. (آندراج). در جامه پلیدی کردن. (یادداشت مؤلف) <sup>۳</sup>.

**بدع.** [بَ] <sup>۴</sup> (ع ص) آنکه در جامه ریَد. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [تاوور فریه. (از ذیل اقرب الموارد). و رجوع به ماده زیر شود.

**بدع.** [بَ] (ع ص) فریه و نیکو حال. (ناظم الاطباء). تناور. فریه. (از ذیل اقرب الموارد). ج. بدغون. (ناظم الاطباء): و هم بدغون؛ یعنی آنها فریه‌اند و خوش دارند. (منتهی الارب) (آندراج) (از ذیل اقرب الموارد). [مرد آلوده به نجاست و آلوده به بدی. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آندراج). معیب. (از ذیل اقرب الموارد).

**بدغون.** [بَ] (ع ص، ا) ج بدغ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به بدغ شود.

**بدفوز.** [بَ] (!) اندرون دهان. (از برهان قاطع) (از آندراج). اندرون دهان و پیرامون دهان و گوشه‌های لب و زنج. (ناظم الاطباء). بتفوز. پتفوز:

دایه‌ای کو طفل شیرآموز را نابه نعمت خوش کند بدفوز <sup>۵</sup> را گریبند راه آن پستان برو برگشاید راه صد پستان <sup>۶</sup> برو. مولوی. زین گذر کن ای پدر تو روز شد خلق از اخلاق خوش بدفوز شد.

مولوی (مثنوی) <sup>۷</sup>.  
**بدق.** [بَ] (!) همان بینق است که پیاده شطرنج باشد. (از فرهنگ فرنگ از آندراج).

پیاده شطرنج. (ناظم الاطباء).  
**بدقدم.** [بَ] (ص مرکب) شوم‌قدم. (آندراج). بدشگون. بدفال. (ناظم الاطباء). نامبارکی. شوم‌بی. مقابل. خوش‌قدم (مبارکی). فرخ‌قدم. (یادداشت مؤلف):  
بدقدم مانند طاوس است در کیشم همای بس که دیدم دولت ایام را بی اعتبار.

اثر (از آندراج).  
**بدقدمی.** [بَ] (ص مرکب) نامبارکی. (یادداشت مؤلف). بدفالی. بدشگون.

**بدقطع.** [بَ] (ص مرکب) که اندازه آن ناموزون و نامتناسب است. بدپرش. بدقواره. مقابل خوش‌قطع: این زمین بدقطع است. (از یادداشتهای مؤلف).

**بدقلب.** [بَ] (ص مرکب) که خوشی دیگران نخواهد. مقابل خوش‌قلب. (یادداشت مؤلف).

**بدقلق.** [بَ] (ل / ق / ل) (ص مرکب) بدخو. بدخلق. شموس. مقابل خوش‌قلق. در آدمی و اسب و دیگر ستور سواری متعمل است. (از یادداشت مؤلف). بدادا. و رجوع به قلق شود.

**بدقلقی.** [بَ] (ل / ق / ل) (جامص مرکب) بدخوبی. بدادایی. بدجنسی (بیشتر در اسب). (از یادداشتهای مؤلف).

— بدقلقی کردن: بدخوبی نمودن. ناسازواری کردن. (یادداشت مؤلف).

**بدقمار.** [بَ] (ص مرکب) آنکه قمار بناراستی بازد. (آندراج). آنکه در قمار قلب کند

ز دست طالع بد می‌رویم شهر بشهر  
چو بدقمار که تغییر می‌دهد جا را.

ملا ادیبی نظیری (از آندراج).  
بطوف نزد محبت خدا بسازد قاسم  
که کار ما به حریفان بدقمار نیند.

ملاقاسم مشهدی (از آندراج).  
از بدقمار هر چه ستانی شتل بود. (از یادداشت مؤلف). [آنکه بهر طریقی تحصیل پول می‌کند. (ناظم الاطباء). [آنکه عادتاً شریر باشد و بدخوی. (ناظم الاطباء).

**بدقماش.** [بَ] (ص مرکب) که از جنس خوب نیست (صفت جامه). (از یادداشت مؤلف). [بدجنس. خبیث (صفت آدمی). (از یادداشت مؤلف).

**بدقول.** [بَ] (ق / ق / ق) (ص مرکب) که به قول خود وفا نکند. مخالف. مقابل خوش‌قول. (یادداشت مؤلف): این مردی بدقول و بی‌وفا و بدعهد است. (اسکندرنامه نسخه سعید نفیسی).

**بدقولی.** [بَ] (ق / ق / ق) (جامص مرکب) خلف‌قول. مخالفی. (یادداشت مؤلف). عمل بدقول. بدعهدی. مقابل خوش‌قولی.

— بدقولی کردن: بدعهدی کردن: و عهد ایشان (بر بیان) درست باشد و بدقولی نکنند. (اسکندرنامه نسخه سعید نفیسی).

**بدک.** [بَ] (!) سرغ سلیمان. هدهد. (برهان قاطع) (از ناظم الاطباء) (از آندراج). و رجوع به بدبک شود.

**بدک.** [بَ] (ص مصفر) مصفر بد. اغلب در نقی بکار رود: بدک نیست: پر بد نیست. خوب است. تو هم بدک نیستی. (از یادداشتهای مؤلف).

**بدک.** [ ] (!) هبو. هوو. وسنی. بنانج. بنانجه. نیاخ. نیاج. آموسنی. ضره. (یادداشت مؤلف): زن گفت یا قاضی اگر نفقه کم دهد روا دارم و اگر برگ خانه نکند روا دارم و کذا فی الضرب والشم و الحیس ولیکن نگر تا بر سر من بدک نگیرند. (تفسیر سوره یوسف. کتابخانه ملی رشت از یادداشت مؤلف).

**بدک.** [بَ] (اِخ) دهی از بخش مرکزی شهرستان بندرعباس است که ۱۹۰ تن سکنه دارد. محصول آن خرما و غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

**بدکار.** [بَ] (ص مرکب) آنکه مرتکب کارهای بد شود. بدکردار. بدفعل. بدعمل. بدفعال. (فرهنگ قارسی محین). گنهکار. (آندراج). طالع. مسیء. (یادداشت مؤلف):  
نگون‌بخت را زنده بر دار کرد  
دل مرد بدکار بیدار کرد.

فردوسی.  
یکی مرد خونریز و بدکار و دزد  
بخواهی ز من چشم داری بزمز. فردوسی.  
همان تور بدکار برگشته‌بخت...

...شنیدم که ساز شیخون گرفت. فردوسی.  
بداندیش و بدکار و بدگوهرند  
بدین پادشاهی نه اندر خورند. فردوسی.

همیشه تا نبود خوب‌کار چون بدکار  
چنان گجا نبود نیکخواه چون بدخواه.  
فرخی.

اگر بدکار به بوده‌ست بگذار  
که آخر هم به بدگردد گرفتار. ناصر خسرو.  
از پیش این رئیس نکوکار پا کزاد

۱- از باب تَصَرُّ. (از منتهی الارب).  
۲- از باب سَمِخ. (ناظم الاطباء).  
۳- از باب کَرَم، و مصدر آن در اقرب الموارد بداعه است.

۴- در اقرب الموارد بَدِغ است.  
۵- نال: بدفوز. ۶- نال: بتان.

۷- درج نیکلسون (دفتر ششم ص ۳۲۷) «خلق از خلاق خوش بدفوز شده» است. و در حاشیه ج خاور (ص ۳۶۶) آمده است: در بعضی نسخ (از خلاق خود فیروز شد). و معنی یافوز (۹) غلبه و هجوم است و یکی از معانیش پیرامون دهان از جانب بیرون آمده و اینجا بطریق کنایه می‌شود.

افکنده سر چو خائن بدکار می‌روم. خاقانی.  
آن کیست کز روی کرم با من وفاداری کند  
بر جای بدکاری چو من یکدم نکوکاری  
کند.

||زنا کار. فاسق و فاجر. (از ناظم  
الاطباء). فاجر. (آندراج). زانی. (یادداشت  
مؤلف). زنا کار. لواط کننده. (فرهنگ فارسی  
معین): یا خواهر هرون (خطاب به مریم)  
هرگز مادر تو بدکار نبود و پدر تو هم بد نبود.  
(قصص الانبیاء). زن بدکار را زهر هلاک  
نکرد. (کلیله و دمنه). ||شریر. (ناظم الاطباء).  
شریر. مودی. (فرهنگ فارسی معین).  
||بی‌انصاف. (ناظم الاطباء).

**بدکاره.** [بَ کَ / ر / ] (ص مرکب) بدعمل  
(زن). زن تباهاکار. زانیه. هرزه. فاجر.  
(یادداشت مؤلف): زاهد... خانه زن بدکاره‌ای  
مهمان شد. (کلیله و دمنه).

**بدکاری.** [بَ کَ] (حامص مرکب) بدکرداری.  
بدعملی. بدفعلی. بدفعلی. (فرهنگ فارسی  
معین): قفوة؛ بدکاری. (منتهی الارب).  
||شرارت. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی  
معین). ||فسق. فجور. زنا. لواط. (از ناظم  
الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).

**بدکام.** [بَ کَ] (ص مرکب) بدخواه. بداندیش.  
(از ولف). بداندیش. بدطیبت. بدذات. بدخواه.  
(فرهنگ فارسی معین). ||انامراد. ناکام.  
کام‌نایافته. و رجوع به کام و ماده بعد شود.

**بدکامه.** [بَ مَ / م] (ص مرکب) بدخواه.  
بدنیت. (از ولف). بدکام. بداندیش. بدذات:

از آن زشت بدکامه شوم بی  
که آمد ز درگاه خسرو به ری... فردوسی.  
دگرگونه آهنگ بدکامه کرد

به بیروز خسرو یکی نامه کرد. فردوسی.  
هم اندر زمان پاسخ نامه کرد  
ز مژگان تو گفتم سر خامه کرد  
که آن نامه شاه کیهان رسید

ز بدکامه دست نباید کشید. فردوسی.  
- بدکامه کردن؛ بداندیش کردن. مخالف  
کردن:

گراز سپید یکی نامه کرد  
به قیصر، ورنیز بدکامه کرد  
بدو گفت برخیز و ایران بگیر  
نخستین من آم ترا دستگیر.

(شاهنامه ج ۹ بروی ج ۹ ص ۲۸۹۴).  
و رجوع به کامه شود.

**بدکتاب.** [بَ کَ] (ص مرکب) لاکتاب.  
بی‌کتاب. دشنامی است در تداول لوطیان.  
(یادداشت مؤلف).

**بدکردار.** [بَ کَ] (ص مرکب) بدافعال و  
بدکار. (آندراج). بدعمل و بدفعل. (ناظم  
الاطباء). مسیء. (دهار). بدکنش. (یادداشت  
مؤلف): و متفلمان را که ستمکار بدکردار

باشند خارجی باید گفت و با ایشان جهاد باید  
کرد و این میزان است که نیکوکردار و  
بدکردار را بدان بستند. (تاریخ بهقی ج  
ادیب ص ۹۳).

نبینی حرص این جهال بدکردار را زان پس  
که پیوسته همی دژند بر منبر گریبانها.  
ناصرخسرو.

جزای کردار این بی‌باک بدکردار چیست؟  
(سندبادنامه ص ۳۲۵). ای بیوفای نابکار و  
ای بدعهد بدکردار. (سندبادنامه ص ۱۵۸).

نه لیکن را بد افتاده‌ست هرگز  
نه بدکردار را فرجام نیکو. سعدی (صاحبیه).  
مرد بداصل هست بدکردار

مطلب بوی ناه از مردار. مکتبی.  
- امثال:

بدکردار بداندیش بود. (قره‌العیون از امثال و  
حکم دهخدا ج ۱ ص ۴۰۵).

||فاسق و بدآیین. (آندراج). مفسد. ||شریر.  
(دهار).

**بدکرداری.** [بَ کَ] (حامص مرکب)  
بدفعلی. (ناظم الاطباء). بدکاری. بدکنشی.  
بدفعلی. بدفعالی: سرمایه غرض بدکرداری و  
خیانت را سازد. (کلیله و دمنه). کسی بر

بدکرداری سود نکند. (تاریخ گزیده).

**بدکردن.** [بَ کَ دَ] (مص مرکب)... به  
کسی یا با کسی؛ بدرفزایی کردن یا او. بدی  
کردن یا او. اسائه. ظلم کردن. (از یادداشت  
مؤلف). بدکرداری کردن. بدفعلی نمودن.

مرتکب کار بد و ناپسندیده شدن:  
نکو گفت مزدور با آن خدیش

مکن بد به کس گر نخواهی به خویش.  
رودکی.

که خون ریختن نیست آیین من  
نه بدکردن اندر خور دین من. فردوسی.

وگر بد کنی جز بدی ندروی  
شبی در جهان شادمان نغزوی. فردوسی.

پس از ما شمار همین است کار  
نه با من همی بد کند روزگار. فردوسی.

مکن بد که بینی بفرجام بد  
ز بدگرد اندر جهان نام بد. فردوسی.

چون که تو گر بد کنی زان دیو را باشد گناه  
ور یکی نیکی کنی ز آن مر ترا باشد ثنا.

ناصرخسرو.  
من بد کنم و تو بد مکافات دهی  
پس فرق میان من و تو چیست بگو.

(منسوب به خیام).

ور فراق بنده از بد بندگیست  
چون تو با بد بد کنی پس فرق چیست؟

مولوی (مثنوی ج خاور ص ۳۳).

نکویی با بدان کردن چنانست  
که بد کردن بجای نیکمردان.

سعدی (گلستان).

نیک دریاب و بد مکن زنهار  
که بد و نیک باز خواهی دید.

سعدی (صاحبیه).

دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی  
زنهار بد مکن که نکرده‌ست عاقلی. سعدی.

چراغ یقینم فرا راه دار  
ز بدکردنم دست کوتاه دار.

سعدی (بوستان).

فرض ایزد بگزاریم و به کس بد نکنیم  
و آنچه گویند روا نیست نگویم رواست.

حافظ.

**بدگزارم.** [بَ کَ] (ص مرکب) کسی که هر  
چیزی را بد سازد و طریقه عملش بد باشد.

(ناظم الاطباء).

**بدگنده.** [بَ کَ] (ل) رشوت و پاره. (برهان  
قراطع) (هفت قلم) (انجمن آرا) (ناظم  
الاطباء). رشوت. (فرهنگ جهانگیری)

(فرهنگ رشیدی) (فرهنگ شعوری):  
تا ببیند یک نظر دیدارشان

روح قدسی جان به بدگند آورد.  
شمس فخری (از فرهنگ رشیدی).

و رجوع به بدگند شود.

**بدگنش.** [بَ کَ نَ] (ص مرکب) بدکردار.  
ترمنش. بدفعل. بدکنش. (ناظم  
الاطباء).

**بدگوز.** [بَ گَ] (ص مرکب) بدکننده. بدکاره.  
هر که او بدگراست و بدکار است

گرچه زنده‌ست کم ز مردار است. سنایی.  
مکن بد میامیز با بدگران

ز بد کردن بدگران کن کران.  
شمسی (یوسف و زلیخا).

و رجوع به بدگری شود.

**بدگری.** [بَ گَ] (حامص مرکب) بدکاری.  
(یادداشت مؤلف):

بدگری کار هیچ عاقل نیست  
دل که پرغائله‌ست آن دل نیست.

سنایی (از یادداشت مؤلف).

**بدگفت.** [بَ گَ] (مص مرکب) مخم) گفتار  
زشت. (آندراج). سخن زشت. (ناظم  
الاطباء). تهمت. افترا. بهتان. (از ولف).

بدگویی. (یادداشت مؤلف). بدگفتن:  
به بدگفت از ایشان ندید ایچ راه

که کردی پر آزار ازو جان شاه.

(شاهنامه ج ۸ بروی ج ۸ ص ۲۴۰۳).

|| (ص مرکب) بدگو. تهمت‌زن:  
از بد بدگفت نرنجد حکیم

بیخ چو سخت است ز صرصر چه بیم.  
میرخسرو (از آندراج).

**بدگفتن.** [بَ گَ تَ] (مص مرکب)... از  
کسی؛ عیب کردن او. عیب و نقص او گفتن.

۱-ن: به بدگفت ایشان.

تندید. (یادداشت مؤلف). بدگویی کردن، بهتان زدن، افترا نهادن. (از ولف):  
 هر بزرگی که بفضل و بهر گشت بزرگ نشود خرد به بدگفتن بهمان و فلان. فرخی.  
 بدگفتن اندر آن کس کو مادح تو باشد باشد ز زشت نامی باشد ز کم عیاری.  
 منوچهری.  
 توان گفت بد با زبان دلیر  
 زبان چیره گردد چو شد دست چیر. اسدی.  
 و هیچ بدگفتن بجایگاه نیفتاد. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۶۰).  
 و آنکه بدگفت نیکویی گویش  
 ورنه جوید ترا تو می جویش. سائبی.  
 زبان آوری بیخرد سعی کرد  
 ز شوخی به بدگفتن نیکمرد.  
 سعدی (بوستان).  
 به بدگفتن خلق چون دم زدی  
 اگر راست گویی سخن هم زدی.  
 سعدی (بوستان).  
 منم کائناتگان را بد نگفتم  
 که ترسیدم که روزی خود بیفتم. سعید.  
 بد رندان مگوی شیخ و هشدار  
 که با حکم خدایی کینه داری. حافظ.  
 || دشنام دادن. ناسزا گفتن. (یادداشت مؤلف):  
 بد و بیراه گفتن.  
**بدگل**. [ب گ] (ص مرکب) زشت. بدمنظر. نامقبول. ضد خوششکل. (از ناظم الاطباء).  
 کره المنظر. (یادداشت مؤلف).  
**بدگلی**. [ب گ] (حامص مرکب) زشت رویی. مقابل خوشگلی. (از یادداشت مؤلف).  
**بدگمان**. [ب گ / گ] (ص مرکب) آنکه گمان بد داشته باشد. (آندراج). سوءظن دار. بدخیال. شبهه دار. (ناظم الاطباء). منتظن. (مهذب الاسماء). سئى الظن. ظنون. بدسگال. مقابل نیکوگمان:  
 هجیر سزنده بدگمان  
 که می داشت راز سپهبد نهان. فردوسی.  
 بگفتار گرسوز بدگمان  
 درفشى مکن خویشتن در جهان. فردوسی.  
 چون این سخنان نبسته نیاید وی بدگمان بماند. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۸۱). و هم از قضای آمده است که این خداوند با وزیر بدگمان است. (تاریخ بهیقی ص ۴۸۶). آدمیان بیشتر بر یکدیگر بدگمانند. (منتخب قابوس نامه ص ۵۰). پسر از سر نغرتی که داشت دلش بر صفای جانب او قرار نگرفت و چنانکه گفته اند المسیء نغور در حق او بدگمان بودی. (ترجمه تاریخ یعنی ج سنگی ص ۳۵۷).  
 و آن بهر چیز بدگمان بودن  
 خوبی را بزشتی آلودن. نظامی.

به معجز بدگمانان را خجل کرد  
 جهانی سنگدل را تنگدل کرد. نظامی.  
 هرمان نازنیم از سفر باز آمدند  
 بدگمانم تا جرابی آن پسر باز آمدند.  
 کمال اسماعیل.  
 بدگمان باشد همیشه زشت کار  
 نامه خود خواند اندر حق یار. مولوی.  
 بگذر از ظن خطای بدگمان  
 ان بعض الظن اثم آخر بخوان. مولوی.  
 جایی نمی روی که دل بدگمان من  
 تا بازگشت تو به صد جا نمی رود.  
 صائب (از آندراج).  
 || دشمن. بدخواه. (از ولف). دشمن. بدینیت. (یادداشت مؤلف). مفرض. (از ناظم الاطباء).  
 بد اندیش. بدسگال. (یادداشت مؤلف):  
 نگردیم زنده از این جنگ باز  
 نداریم ازین بدگمان چنگ باز. دقیقی.  
 به زوبین و خنجر به گرز و کمان  
 همی رزم جویند با بدگمان. فردوسی.  
 چنین گفت افراسیاب آن زمان  
 که بر جنگتان چیره شد بدگمان. فردوسی.  
 بد که گوید زو مگر بدبیتی  
 بدخصال و بدفعال و بدگمان. فرخی.  
 سرش سبز باد و دلش شادمان  
 ازو دور چشم بد بدگمان. نظامی.  
 || در بیت زیر ظاهرأ معنی دزخیم و جلاذ و میرغضب می دهد:  
 چو آید بفرمای تا در زمان  
 ببرد بخنجر سرش بدگمان.  
 (شاهنامه ج بروخیم ج ۸ ص ۲۶۷۱).  
 || ای وفا. (ناظم الاطباء). و رجوع به گمان شود.  
**بدگمانی**. [ب گ / گ] (حامص مرکب) سوءظن. (ناظم الاطباء). اسائه ظن. (یادداشت مؤلف). بدخیالی. (از ولف): گفت... آنچه صواب است نباید نشت چنانکه هیچ بدگمانی نماند. (تاریخ بهیقی). پس در این باب نامه توان نبشت چنانکه بدگمانی آلتوتاش زایل شود. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۴۳۰). این مقدار با بنده گفت و در این هیچ بدگمانی نمی نماید. (تاریخ بهیقی ص ۸۱). امیر برادر را دل قوی باید داشت و هیچ بدگمانی بخویشتن راه نباید داد. (تاریخ بهیقی). کفشگر... بدگمانی داشته بود. (کلیله و دمنه).  
 شاه آن خون از پی شهوت نکرد  
 تو رها کن بدگمانی و نبرد. مولوی.  
 - بدگمانی کردن؛ خیال بد بردن. سوءظن داشتن:  
 بدگمانی کردن و حرص آوری  
 کفر باشد نزد خوان مهتری. مولوی.  
 || بداندیشی. بدخواهی:

چو رستم بگفتار او بنگرید  
 ز دل بدگمانیش کوتاه دید. فردوسی.  
 که پیران سالار از آن شهر بود  
 که از بدگمانیش بی بهر بود. فردوسی.  
 || بدنامی و رسوایی. (ناظم الاطباء).  
**بدگند**. [ب گ] (ص مرکب) ستعن. || (۱) رشوه و پاره. (ناظم الاطباء). رشوت و پاره. (آندراج). بمعنی اخیر با کاف تازی نیز آمده است. و رجوع به بدگند شود.  
**بدگوه**. [ب] (نف مرکب) کسی که گفتار زشت دارد. (آندراج). عیبگو. مفتری. آنکه فحش و زشت می گوید. (ناظم الاطباء). عیاب. (یادداشت مؤلف). بدگوینده. بدگوی. بدزبان. بددهن:  
 زبان بدگو چونانکه رسم اوست مرا  
 جدا فکند از آن حق شناس حرمت دان. فرخی.  
 و رجوع به بدگوی شود.  
 - امثال:  
 بدی یا بدگو داری. (امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۴۰۹). و رجوع به همین کتاب شود.  
**بدگوار**. [ب گ] (نف مرکب) که بدگوارد. که بد هضم شود. دزگوارد. بطنیء الانهضام. بطنیء الهضم. سئىء الهضم. بدگوارد. (از یادداشت های مؤلف):  
 این راز نعمت تو طعامی است خوش مزه  
 و آن راز سطوت تو شرایبست بدگوار.  
 مسعود سعد.  
 شراب خرمایی... غلیظ و بدگوار است و راه جگر بیند. (نوروزنامه). تخم کتان بدگوار است و معده را زیسان دارد. (ذخیره خوارزمشاهی).  
 تیزی و تلخ و بدگوار و غلیظ  
 صبری ای... خواره زن، صبری. سوزنی.  
 آبی است بدگوار زیخ بسته طاق پل  
 سقنی است زرنگار و ز مهتاب نردبان. خاقانی.  
 چون تور از نار نخوت هرزه خوار و تیزم  
 چو فطیر از روی فطرت بدگوار و جانگزی. خاقانی.  
 یل تا مرض کشند ز خواتهای بدگوار  
 کارزانیان لذت سلوی و من نیند.  
 خاقانی (دیوان ج سجادی ص ۱۷۵).  
**بدگواری**. [ب گ] (حامص مرکب) سوء هضم. (یادداشت مؤلف). بدطعمی. بدبویی:  
 کیاب دل دشمنان ترا  
 نبویند از بدگواری کلاب. سوزنی.  
 و رجوع به گواریدن شود.  
**بدگوشت**. [ب] (ص مرکب) بدخلق. کج خلق. بدادا. نجیب. تلخ. دیر پیوند. آنکه دیر مانوس و مألوف شود. آنکه برای بازی و مزاح با دوستان همراهی نکنند. آنکه با مردمان

کم آیزد. آنکه با دوستان مراقت نکند. آنکه بملاطفت نرم و مهربان نشود. (از یادداشتهای مؤلف). || آنکه جراحت تن او دیر بهبود و التیام پذیرد. مقابل خوش گوشت. (یادداشت مؤلف).

**بدگوشتی.** [ب] [حامص مرکب] بدادایی. کج خلقی. بدخلقی. تلخی. فعل بدگوشت (یادداشت مؤلف).

— بدگوشتی کردن؛ کج خلقی و بدادایی کردن. (یادداشت مؤلف).

**بدگونیا.** [ب] [ص مرکب] بد ساخته شده. خانهای که صحن آن کج و معوج باشد. (ناظم الاطباء). به اصطلاح معماران، خانهای که صحنش کج باشد و آن را شوم پندارند. (آندراج):

ز راستی است که بدگونیاست خانهٔ عمر  
بین کمان کج افتاده خانه تیر است.

وحید (از آندراج).

و رجوع به گونیا شود.

**بدگوهر.** [ب گ] / گوه [ص مرکب] بدذات و بداصل. (برهان قاطع) (هفت قلم) (ناظم الاطباء) (از ولف). بدسرشت و بداصل. (آندراج). هر چیز که اصلاً بد باشد. بدتزااد. (ناظم الاطباء). بسی اصل. بسی گوهر. بدنهاده. بدفطرت. نانجیب. (یادداشت مؤلف):

چه باشد مرا گفت از این کشتا  
مگر کام بدگوهر آهرمانا. فردوسی.  
و رجوع به ترکیبات گوهر شود.

**بدگوهری.** [ب گ] / گو ه [حامص مرکب] بداصلی. بدنهاده. (از ولف). بدتزاوی:

بالله او را من توان بستن به سمار قضا  
جنس این بدسیرتی یا مثل این بدگوهری.

انوری.

و رجوع به ترکیبات گوهر شود.

**بدگویی.** [ب] [ف مرکب] بدگو. عیبگو. مغزی. آنکه فحش و زشت میگوید. (از ناظم الاطباء). هَمَزَة. (ترجمان القرآن جرجانی ترتیب عادل بن علی) ۱. لماز. همماز. نمام. (یادداشت مؤلف):

نکر داندین داستانشان نگاه<sup>۲</sup>  
ز بدگویی و بخت بد آمد گناه. فردوسی.

ز گفتار بدگویی و از نام و تنگ  
هراسان بود سر نیچند ز جنگ. فردوسی.

یکی چاره سازم که بدگویی من  
فراند بزشت آب در جوی من. فردوسی.

بدگویی او نژد و دل افکار و مستمند  
بدخواه او اسیر و نگوینار و خاکسار.

فرخی.

دشمن و بدگویی او را آب سرد  
آتش سوزنده بادا در دهان. فرخی.

یوسته باد عزت و فر و جلال او

بدگویی را بریده زبان و گسته دم. فرخی.  
پشت بدخواهان شکن بر فرق بدگویان گذر  
پیش بت رویان نشین نزدیک دلخواهان گراز.

منوچهری.

دوستی میان دو تن بصلاح باشد چند بدگویی  
در میانه نشود. (نقل از تاریخ سیستان).

خداوند به گفتار بدگویان او را به باد ندهد.  
(تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۵۶).

مده نزد خود راه بدگویی را  
نه مرد سخن چین دوروی را. (گر شاسب نامه).

مر بندهات را دشمن و بدگویی بسی هست  
ز آن پیش کجا هست بدرگاه تو هممان.

ناصر خسرو.

اگر بدگویی نزدیک تو آید  
بران او را که نزدیکت نشاید. ناصر خسرو.

پس بدگویان در حق اسفندیار بدگویی کردند.  
(فارسانامه ابن البلخی ص ۵۱). سوфра را با

چندین نیکویی بجای قیاد، از گفتار بدگویان  
بکشت. (مجمل التواریخ و القصص). تا هیچ  
بدگویی میان ما راه نیابد. (تاریخ بخارا  
ص ۱۰۳).

مده بدگویی را نزدیک خود جای  
که هر روزت بگرداند به صدرای. عطار.

نکویی کن که دولت بینی از بخت  
میر فرمان بدگویی بدآموز. سعدی.

چون بخت نیک انجام را با ما بکلی صلح شد  
بگذار تا جان می دهد بدگویی بدفرجام را.

سعدی.

گرت اندیشه می باشد ز بدگویان بی معنی  
ز معنی معجزی بریند و چون اندیشه بیرون آید.

سعدی (خواتیم).

از طعنهٔ بدگویان ناچار گذر نبود  
عیسی چه محل دارد جایی که خران باشند.

ابن یمن.

بکام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل  
چه فکر از خبث بدگویان میان انجمن دارم.

حافظ.

و رجوع به بدگو و ترکیبات در حرف گ شود.  
**بدگویی.** [ب] [حامص مرکب] بدحرفی.

غیبت و تهمت و افترا. (ناظم الاطباء). ذم.  
وقیعه. قیض ستایش. (یادداشت مؤلف):

نه بدگفتم نه بدگوییست کارم  
وگر گفتم یکی را صد هزارم. نظامی.

— امثال:

عاقبت بدگویی دشمنی است.  
— بدگویی کردن؛ عیب و تقص کسی را گفتن.

دربارهٔ کسی بدگفتن؛ پس بدگویان در حق  
اسفندیار بدگویی کردند و نمودند که او طلب

پادشاهی می کند. (فارسانامه ابن البلخی  
ص ۵۱). و میان وی (سیاوش) و افراسیاب  
بدگویی کردند و افراسیاب او را بکشت.

(تاریخ بخارا ص ۲۸).

**بدگوهر.** [ب گ ه] [ص مرکب] مخفف  
بدگوهر. بداصل و بدذات. (از برهان قاطع) (از  
هفت قلم):

بدو گفت: این نزد بهرام بر  
بگو ای سبک مایهٔ بدگوهر. فردوسی.

مر نام رستم کند زال زر  
توسگری چرا خوانی ای بدگوهر. فردوسی.

|| ناسره. ناخالص. پست و بی ارزش؛  
زین واسطه خاک بدگوهر را  
کان در شاهوار بیند. نظامی.

هیچ صیقل نکو نیارد آ کرد  
آهنی را که بدگوهر باشد. سعدی (گلستان).

گر جان بدهد سنگ سه لعل نگردد  
با طینت اصلی چه کند بدگوهر افتاد. حافظ.

**بدگوهری.** [ب گ ه] [حامص مرکب]  
بدگوهری. بداصلی. بدذاتی. و رجوع به بدگوهر  
شود.

**بدل.** [ب د] [ع ا] هر چه بجای دیگری بود.  
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

آنچه بجای دیگری ایستد. (ترجمان القرآن  
جرجانی ترتیب عادل بن علی). خلف. (از

اقراب الموارد). قیض. عوض. عقبه. (از منتهی  
الارب). عوض و گهولی و هر چیز که بجای  
دیگری واقع شود. نایب و قائم مقام؛ بدلی آن،

بجای آن. (ناظم الاطباء). بدیل. جای. بجای.  
بدلی آن؛ بجای آن. بدلی چیزی؛ بجای آن.

ببدلی؛ بجای. (از یادداشتهای مؤلف).  
جانشین:

آن گردیل فکن که به تیر و شان گرفت  
اندر نهاله که بدل آهوان هزیر.

ابوطاهر خسروانی.

خاقان از ایشان سرگزیت ستاند بدلی خراج  
(حدود العالم).

پس پند پذیرفتم و این شعر بگفتم  
از من بدل خرما بس باشد کتجال.

ابوالعباس.  
سوری! تو جهان را به دل ماتم سوری  
زیرا که جهان را بدلی ماتم سوری.

لبیبی (از مؤلف لغت نامه).  
معصم... می گوید: بودلف قاسم را مکش و  
تعرض مکن و بخانه باز فرست که اگر بکشی  
ترا بدل وی بکشند. (تاریخ بیهقی ج ادیب  
ص ۱۷۳). خواجیه احمد عبدالصمد را  
بخواندند و وزارت دادند پسرش را بدل وی  
بزدیک هرون فرستادند. (تاریخ بیهقی ج

۱ - همزه: بدگویی در روی، لمزه: بدگویی در  
قفا. (ترجمان القرآن جرجانی ترتیب عادل بن  
علی).

۲ - سلطان محمود به شاهنامه.

۳ - نل: نداند.



ادیب ص ۳۴۲).  
 گراز تخم هرچش<sup>۱</sup> دهی زینهار  
 یکی را بدل بازیابی هزار.  
 خیز و بینداز به یک سو پیش  
 تا بدلت زر بدهم جعفری.  
 بدل شخص جان همی کاهم  
 بدل اشک خون همی بارم.  
 بدل بانگ قمری و بلبل  
 نعمه چنگ و لحن طیور است.  
 چه یگانه ایست کو را به سه بعد در دو عالم  
 ز حجاب چارعنصر بدلی بدر نیاید.  
 جامت بدل مصحف پنج آیت زر دارد  
 مصحف بنه و جامی بردار به صبح اندر.  
 جور نگر کز جهت خاکیان  
 جغد نشانم بدل ما کیان.  
 بدل آمدن؛ بدل شدن. جانشین کسی  
 گشتن:  
 بدل من آدم اندر جهان سنائی را  
 بدین دلیل پدر نام من بدیل نهاد.  
 بدل جستن؛ عوض جستن:  
 بدل مجوی که بر تو بدل نمی جویم  
 دگر مشو که غم تو دگر نمی گردد.  
 بدل دادن؛ چیزی را بجای دیگری دادن.  
 (ناظم الاطباء). عوض. (تاج المصادر بیهقی):  
 بدل داد از شکوفه و برگ و میوه  
 عم و خال و تبار و دودمانت.  
 بدل شدن؛ عوض شدن. جای چیز با جای  
 چیز دیگری عوض شدن. تغییر حال دادن:  
 ماه را تا بدل شود هر ماه  
 شکل سیمین سپهر بر زمین داس.  
 چشم بپی مدار که در چشم روزگار  
 آن ناخته که بود بدل شد به استخوان.  
 چشم مسافر که بر جمال تو افتد  
 عزم رحیلش بدل شود به اقامت.  
 بدل فراغت؛ رشوه‌ای که به کسی جهت  
 فایده دهند. (ناظم الاطباء).  
 بدل کردن؛ معاوضه کردن و گهولیدن. (ناظم  
 الاطباء). ابدال. (تاج المصادر بیهقی). تبدیل.  
 (ترجمان القرآن جرجانی ترتیب عادل بن  
 علی). عوض کردن. استبدال. استهبار.  
 بگردانیدن. برگردانیدن. بازگردانیدن. تمویض.  
 (یادداشت مؤلف):  
 بدل کرده جهان سفله هستی را بناهستی  
 فرومانده بدین کار اندرون گردون جو شیدانی.  
 به لاله بدل کرده گردون بنفشه  
 به پیروزه بخیرید یاقوت اصغر.  
 ستم را بشفتت بدل کرده نیز  
 بسا مشکلی را که حل کرده نیز.

جو خسرو دید کایام آن عمل کرد.  
 کند افزود و شادروان بدل کرد.  
 دوتا کرد از غش سر و روان را  
 به نیلوفر بدل کرد ارغوان را.  
 چون وزیر ما کرد باعتقاد.  
 دین عیسی را بدل کرد از ساد.  
 وجود خلق بدل می کنند ورنه زمین  
 همان ولایت کیخسرو است و پور قباد.  
 شرف خاندان دولت و ملک  
 خانه تمویل کرد و خرقة بدل.  
 بدل گردانیدن؛ عوض کردن: اکنون از  
 خدای عزوجل و از شما می‌پذیرم که هر رنج  
 که از وی بردید براحتم بدل گردانم. (فارسانه)  
 این البلیخی ص ۷۶).  
 بدل گردیدن؛ عوض شدن:  
 پوست بر تو همی بدل گردد  
 گاه دیگر شوی و گاه دگر.  
 بدل گرفتن؛ چیزی را بجای دیگر گذاشتن.  
 استبدال، تبدیل؛ بدل گرفتن. (تاج المصادر  
 بیهقی). (ترجمان القرآن جرجانی ترتیب  
 عادل بن علی).  
 بدل گرفتن:  
 تو خود نظیر نداری و گر بود بمثل  
 من آن نیم که بدل گیرم و نظیر از دوست.  
 بدل گشتن؛ عوض شدن:  
 نبینی که چون بازگشتی ساعت  
 براحتم بدل گشت رنج درازش.  
 بدل مال؛ معاوضه مال. (ناظم الاطباء).  
 بدل مال. (ناظم الاطباء).  
 بدل مال. (ناظم الاطباء).  
 بدل ما یتَحَلَّل؛ عوض چیزی که تحلیل  
 می‌شود از بدن. (غیاث اللغات) (آندراج).  
 آنچه از غذا که هضم شود و جانشین مافات  
 گردد. تفضیه سلولی. (فرهنگ فارسی معین  
 ج ۴).  
 بدل یافتن؛ عوض یافتن:  
 بدل یابی ار سوی من بنگری  
 ز ارزیز و ملقیتم سیم حلال.  
 در خراسان دلش سنجر همت چون نشت  
 بدل سنجر سلطان به خراسان یابم.  
 عمر بر آن فرش ازل یافته  
 آنچه شده باز بدل یافته.  
 بدل (اصطلاح نحو) یکی از توابع است. و آن  
 تابعی است که مقصود از حکم است در حالی  
 که حکم به متبوعش نسبت داده می‌شود  
 چنانکه گویند «قبلت زیداً بده» که بوسه دادن  
 در واقع به دست واقع شده در حالی که به زید  
 که متبوع است نسبت داده شده است. بدل بر  
 چهار قسم است: ۱- بدل کل از کل که بدل  
 مطابق مبدل منه است یعنی ذاتش معین ذات  
 ۱- یعنی زمین را.  
 ۲- در تاج العروس «صاله» است.  
 ۳- در تاج العروس «بجد صرف شکست امن  
 طی ثوب عزته» است.  
 ۴- از باب نَصْر. (از ناظم الاطباء).

مبدل منه است. مانند مررت باخیک زید. ۲-  
 بدل بعض از کل مانند قبلت زیداً بده و  
 اکتلت الرغیف ثلثه. ۳- بدل اشتمال که مبدل  
 منه مشتمل بر مبدل است مانند اعجمینی زید  
 علمه. ۴- بدل مابین مانند رأیت رجلاً حماراً  
 که گوینده قصد داشته بگوید: رأیت حماراً و  
 اشتباه لفظی کرد و رجل را بر زبان آورده و  
 بلافاصله متوجه اشتباه خود شده و حمار را  
 بدل آن قرار داده است. (از شرح ابن عقیل  
 طبع چهاردهم مصر ج ۲ ص ۲۴۷). و رجوع  
 بهمین کتاب و مبادی العربیه ج ۴ شود.  
 (اصطلاح صرف) حرفی که جانشین حرف  
 دیگر شود و ابدال، قرار دادن حرفی است در  
 جای حرف دیگر. (از کشف اصطلاحات  
 الفنون). حروف بدل چهارده است که مجموع  
 در «انجدهتیه یوم سال<sup>۲</sup> زط» آمده و حروف  
 بدل که در غیر ادغام شایع است بیست و دو  
 حرف است که مجموع در «لجد صرف شکس  
 امن طی ثوب عزته»<sup>۳</sup> آمده. (از منتهی الارب)  
 (از ناظم الاطباء) (از آندراج). و رجوع به  
 کشف اصطلاحات الفنون و شرح ابن عقیل ج  
 ۱۳ مصر ج ۲ ص ۴۳۱ و ابدال شود.  
 (اصطلاح کشتی) دفع هر بند که آن در عرف  
 هند تور گویند. (از بهار عجم) (از غیاث  
 اللغات) (از آندراج):  
 دارد آن پیر جهان دیده بر فن ماهر  
 هر فنی را بدلی همچو فلک در خاطر.  
 میرنجات (از آندراج).  
 (یکی از ابدال. مفرد ابدال = صلحا و  
 خاصان خدا). و رجوع به ابدال و آثار الباقیه  
 بسیرونی ص ۲۱ شود. (در تداول  
 فارسی‌زبانان، ساختگی، برساخته، مصنوع.  
 عملی، قلب، غیراصیل، ناسره، مزور، الم.  
 جلب، قلابی، مقابل اصل. (از یادداشتهای  
 مؤلف):  
 چون از سره بدل نتوانست فرق کرد  
 انگاشت ز آن اوست بیک وزن و یک عیار.  
 سوزنی.  
 بدل زری؛ در تداول عامه، سکه‌ای که سیم  
 و یا زر آن اصل نباشد و برساخته و عملی  
 باشد. (یادداشت مؤلف، ج. ابدال. (منتهی  
 الارب) (ناظم الاطباء) (شرح قاموس).  
 (تساوان. (یادداشت مؤلف). افسدیه.  
 (ترجمان القرآن جرجانی ترتیب عادل بن  
 علی). و رجوع به فدیة شود.  
 بدل. (ب) (ع مصر) تغییر. تغییر دادن. (از

اُقرب المواردا. || عوض و جانشین کردن. جانشین کردن چیزی با چیز دیگر. (از اُقرب المواردا: بدلت الثوب بغيره بدلاً؛ عوض کردم آن جامه را با غیر آن. (ناظم الاطباء).

**بَدَل**. [بَدَ] [ع] (مص) <sup>۱</sup> درد گرفتن دستها و پاها. درد گرفتن مفاصل و دستها و پاها. (از ناظم الاطباء). درد گرفتن مفاصل و دستها یا درد گرفتن استخوانها. (از اُقرب المواردا. ||) درد دستها و پایها. (منتهی الارب) (آندراج). درد مفاصل و دستها یا درد استخوانها و از آن است «و رب بدل شر من بدل». (از اُقرب المواردا). درد بندگاهها و دستها. (شرح قاموس). ج. ابدال. (منتهی الارب).

**بَدَل**. [بَدَ] [ع] (ج) هر چه بجای دیگری بود. بَدَل. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). <sup>۲</sup> (ص) شریف و کریم. (ناظم الاطباء). شریف و کریم. (از ذیل اُقرب المواردا). بزرگواری بخشنده. (شرح قاموس). رجل بدل، مرد شریف و کریم. (منتهی الارب). ج. ابدال. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از ذیل اُقرب المواردا). و رجوع به بَدَل شود.

**بَدَل**. [بَدَ] [ع] (ص) کسی که باها و دستها و مفاصل وی درد کند. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از ذیل اُقرب المواردا).

**بَدَل**. [بَدَ] [ع] (ج) جمعی است سر و پا برهنه که آن را در هند بوده گویند و زن فاحشه کوچکه گرد را بَدلی. (آندراج):

همه رفت مآب لیک دنی  
همه فظرت مآب لیک بدل.  
فوقی [در هجو ابنای زمان] (از آندراج).

و رجوع به ماده بعد شود.  
**بَدَلَاء**. [بَدَ] [ع] (ج) بدیل. (ناظم الاطباء) (از اُقرب المواردا) (غیث اللغات) (آندراج). || طایفه‌ای است از اولیاء الله و ایشان در همه عالم هفت تن می‌باشند و ایشان غیر از ابدال اند. چه ابدال در همه عالم هفتاد شخص اند. (غیث اللغات). و رجوع به ابدال شود. || بَدَل. (آندراج):

بدور این جهلا آنچه نام غم آگینم  
بعضر این بدلا با الم چنان یکسان  
که گر سخن بطرازم در این مشعبد دام  
بجای شعر تراود غم از بن شریان.  
حافظ گیلانی (از آندراج).

و رجوع به بَدَل شود.  
**بَدَلِاقَة**. [بَدَل] [ع] (ج) خرفه. پریهن (گیاه). (از دزی ج ۱ ص ۵۸).

**بَدَلِحَام**. [بَدَل] [ع] (ص) بدلگام. (ناظم الاطباء). رجوع به بدلگام شود.

**بَدَلِحَامِی**. [بَدَل] [ع] (ص) (حماص مرکب) ناسفرمانی و عدم انقیاد. (ناظم الاطباء). بدلگامی. و رجوع به بدلگامی شود.  
**بَدَل چینی**. [بَدَ] [ع] (مرکب) سفالینه که بر

روی آن لعابی از شیشه کنند. کبود آن را فیروزه‌ای و زرد آن را ذرتی گویند. (یادداشت مؤلف). نام عمومی هر نوع ظرف سفالی که از گل رس معمولی ساخته شده و بر آن لعابی از اکید قلع داده باشند. (از دایرة المعارف فارسی). و رجوع به همین کتاب شود.

**بَدَلِحَاظَة**. [بَدَل] [ع] (ص) مرکب بسی حیا. بی ادب و گستاخ. بی شرم. || زشت. (از ناظم الاطباء).

**بَدَلِعَاب**. [بَدَل] [ع] (ص) مرکب بدسلوک. بدادا. بدخلق. (از فرهنگ لغات عامیانه جمال‌زاده). بدرفتار. بدمعامله. (یادداشت مؤلف).

— کاشی بدلعاب؛ در تداول عامه، به کسی گویند که بدسلوک باشد. (یادداشت مؤلف).

**بَدَلِعَابِی**. [بَدَل] [ع] (ص) (حماص مرکب) سوءسلوک. بدرفتاری. بدمعاملگی. رفتاری خشن. رفتاری که قصد و نیت نیکو در آن نباشد. (از یادداشتهای مؤلف).

— بدلعابی کردن؛ بدسلوکی و بدخلقی. (فرهنگ لغات عامیانه جمال‌زاده).

**بَدَلِقَا**. [بَدَل] [ع] (ص) مرکب زشت. (ناظم الاطباء). زشت. بدمنظر. (فرهنگ فارسی معین). || بسی فایده. بسی مصرف. (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین):  
وصف او فانی و ذاتش در بقا  
زین سپس نی کم شودنی بدلقا.

مولوی (مشوی ج خاور ص ۲۰۰).  
**بَدَلِگَام**. [بَدَل] [ع] (ص) مرکب اسب بدلجام باشد یعنی هیچ دهنه را قبول نکند. (برهان قاطع). اسب سرکش. (انجمن آرا) (آندراج). بددهنه و سخت‌سر. (ناظم الاطباء). مقابل خوش‌لگام. (یادداشت مؤلف): و گفت هیچ ستوری بدلگام سخت‌تر از نفس بد در دنیا نیست. (تذکره الاولیاء).

از این توستی به که باشیم رام  
که سیلی خورد مرکب بدلگام. نظامی.  
مرا کند میفکن که خود گرفتارم  
لویشه بر سر اسبان بدلگام کنند. سعدی.  
حذر واجب است از کمیت مدام  
که هم بدرکاب است و هم بدلگام.

نزاری هفتسانی.  
|| کتابه از مخالف و خلاف‌کننده باشد یعنی کسی که سر به اطاعت و انقیاد فرو نیارد. (برهان قاطع) (از انجمن آرا):  
بنالید کای طالع بدلگام  
بگرما به پختم در این زیر خام. سعدی.  
**بَدَلِگَامِی**. [بَدَل] [ع] (ص) (حماص مرکب) عمل بدلگام. سرکشی. توستی:  
تو ریاض من به خوشخرامی  
من توستن تو به بدلگامی. نظامی.  
— بدلگامی کردن؛ سرکشی و نافرمانی کردن؛

## بدلیون.

چو تازی فرس بدلگامی کند  
خر مصریان را گرمی کند. نظامی.  
نازک اندام سرخوشی می‌کرد  
بدلگامی و سرکشی می‌کرد. سعدی (هزلیات).

**بَدَلِیَة**. [بَدَل] [ع] (ج) (باده بلندی که کشیش در موقع نماز روی لباس می‌پوشد). (از دزی ج ۱ ص ۵۸). و رجوع به ماده بعد شود.

**بَدَلِیَة**. [بَدَل] [ع] (ج) (باده بلندی که کشیش در موقع نماز روی لباس می‌پوشد). (از دزی ج ۱ ص ۵۸). و رجوع به دزی شود.

**بَدَلِیَة**. [بَدَل] [ع] (ج) (باده بلندی که کشیش در موقع نماز روی لباس می‌پوشد). (از دزی ج ۱ ص ۵۸). و رجوع به دزی شود.

**بَدَلِی**. [بَدَل] [ع] (ص) نسبی) چیزی که جنبش بد باشد. خوش ظاهر و بدباطن. (فرهنگ لغات عامیانه جمال‌زاده). قلب. (یادداشت مؤلف):

یک هنرستش که عیب او برسد  
آنکه زوالست فعلش و بدلی <sup>۵</sup>.

ناصر خسرو (دیوان ج منوی ص ۴۴۳).

**بَدَلِیْس**. [بَدَل] [ع] (ص) شهری است به ارمینیه با نعمت و مردم و خواسته و بازرگانان بسیار و از آن زیلوه‌های قالی و غیره و شلواریند و چوب خیزد. (حدود العالم از مؤلف). شهری است در آناتولی شرقی و در ولایتی بهمین نام در کنار رود بتلس، در حدود یازده هزار تن سکنه دارد. این شهر در سالهای اول فتوحات اسلامی فتح شد و از ۱۲۰۷ م. بدست ابویان افتاد و آنان عده‌ای از اکراد را در آنجا مستقر کردند. (دایرة المعارف فارسی).

**بَدَلِیْسِی**. [بَدَل] [ع] (ص) مولانا حکیم‌الدین ادریس. مورخ کسردزاد و مؤلف تاریخ هشت‌بهشت در تاریخ سلطنت هشت تن از آل عثمان و سلیم‌نامه که ابتدا در خدمت آق‌قویونلو بود و سپس بسال ۹۰۷ ه. ق. بدربار عثمانی گریخت و در ۹۲۶ درگذشت. (از دایرة المعارف فارسی). «شرفنامه بدلّیسی» از اوست.

**بَدَلِیُون**. [بَدَل] [ع] (از یونانی). <sup>۶</sup> به لغت

۱- از باب سبّیح. (ناظم الاطباء).

۲- بَدَل و بَدَل دو لغت اند همچون شَبّه و شَبّه، مَثَل و مِثَل، و تَکَل و تَکَل. (از تاج العروس).  
3 - Pourpier و (لاتینی) Portulaca - 3  
(دزی ج ۱ ص ۵۸) (فرانسوی)

4 - Chasuble (فرانسوی) - 4  
۵- مرجع ضمیر «ش» چرخ و روزگار است. بنابراین ظاهراً شاعر بدلّی را بمعنی ناپایدار و زوال پذیر گرفته است.

۶- مأخوذ از بدلّیوم یونانی. (یادداشت مؤلف). Bdellium. حاشیه برهان قاطع ج معین).

سریانی صغی باشد سیاه‌رنگ برخی مایل مشهور به مقل ازرق. (برهان قاطع) (آندراج). راحة الاسد. مقل. (یادداشت مؤلف). و رجوع به مقل ازرق شود.

**بدمحضر.** [ب م حَضْر] (ص مرکب) معاشر بد. صاحب گمراه کننده. کسی که از دیگران به بدی یاد کند. و رجوع به محضر و ماده بعد شود.

**بدمحضری.** [ب م حَضْر] (حامص مرکب) در غیاب دیگران را بیدی یاد کردن: ابو جعفر منصور پیوسته ابومسلم را پیش سفاخ بدمحضری میکردی و می‌گفتی که اگر خواهی که ترا جهان صافی شود ابومسلم را از میان بردار. (تاریخ بلعی).

**بدمذهب.** [ب م ه] (ص مرکب) بدکش و بدآیین و بددین و ملحد و بت پرست. (از ناظم الاطباء). زندیق. (زمخشری):

گیتی از بدمذهبان خالی شد و آسوده گشت تا تو رسم نیک‌تر آوردی اندر روزگار. فرخی.

بدین دولت جهان خالی شد از کفار بد مذهب بدین دولت خلیفه بازگتردهست شادروان.

فرخی. بدین دولت همی باشد دل بدمذهبان غمگین بدین دولت همی گردد روان مصطفی شادان.

فرخی. **بدمذهبی.** [ب م ه] (حامص مرکب) بدکشی. بددینی. الحاد. (فرهنگ فارسی معین): و انوشروان حکایت مزدک لعنه‌الله و بدمذهبی او شنیده بود. (فارسانامه ابن‌البخّی ص ۱۸۶).

**بدمو.** [ب م] (ص مرکب) طالع. (زمخشری). ناجوانمرد. بدکار. مقابل نیک‌مرد:

برادی کشد زفت و بدمرد را کندسرخ چون لاله رخ زرد را. اسدی. نیکمردان در این سرای همت شیران دارند و بدمردان فعل سگان. (منتخب قابوسنامه ص ۱۴).

بناخوبتر صورتی شرح داد که بدمرد را نیک‌روزی میاد.

سعدی (بوستان). که بدمرد را خصم خود می‌کنی و گر نیکمرد است بدمی‌کنی.

سعدی (بوستان). نه هرگز شنیدیم در عمر خویش که بدمرد را نیکی آید به پیش.

سعدی. **بدمزاج.** تندخوی. کزخلق. (ناظم الاطباء).

**بدهو.** [ب م ه و] (ص مرکب) در تداول لوطیان. دشنام‌گونه یا حاکی از کراهتی است. (یادداشت مؤلف).

**بدهواج.** [ب م] (ص مرکب) تندخو و

کزخلق. (ناظم الاطباء). اثرشرو. عبوس. (فرهنگ فارسی معین).

**بدهواجی.** [ب م] (حامص مرکب) بدخویی و تندخویی و کزخلق. (از ناظم الاطباء). اثرشرویی. (فرهنگ فارسی معین).

**بدهوگی.** [ب م ز / ب م ز / ز] (حامص مرکب) عدم لذت و بی‌مزگی. (آندراج). بدمطمی و بی‌لذتی. (ناظم الاطباء). **بدهوازی.** (فرهنگ فارسی معین). **بدهواز.** کنایه از سردهمیری میان دوستان. (آندراج). برودت میان دوستان. (ناظم الاطباء).

**بدهزه.** [ب م ز / ز / ب م ز / ز] (ص مرکب) بدمطم. (ناظم الاطباء). کربه‌الطمع. (یادداشت مؤلف). چیزی که گوارا نباشد. (ناظم الاطباء).

**بدهست.** [ب م] (ص مرکب) مرید و کسی که در هنگام مستی هرزه گوئی کند و سرکشی نماید و شهوت پرستی کند. (ناظم الاطباء): لب می‌رنگش بی‌چاشنی مست‌کن است چشم بدمستش بی‌عریه مردم فکن است.

سیدحسن غزنوی. کسی را که بدمست باشد قفاش

چنان کن بسیلی که نیلی بود که پیران هشیار. خوش گفته‌اند

که درمان بدمست سیلی بود. انوری. و آن برآشفتش چو بدمستان

دعوی انگیختن بهر دستان. نظامی. چو بدمستان به لشکرکه درافتاد

وزو لشکر بیکدیگر برافتاد. نظامی. نیکی پیر مقان بین که چو ما بدمستان

هر چه کردیم به چشم کرمش زیبا بود. حافظ.

وقت آن آمد که این مشق بدمست از نخست پای در صفا نهد چون دست در حرما زند.

فضل‌بن یحیی هروی (از یادداشت مؤلف). **بدمستی.** [ب م] (حامص مرکب) عریه و

هرزه گوئی و بدخویی هنگام مستی و شهوت پرستی. (ناظم الاطباء):

اندر ایشان تافته هستی تو از نفاق و ظلم و بدمستی تو. مولوی.

بیا در زمره نردان به بی‌باکی و می درکش که بدمستی نمی‌داند بجز فریاد عود آنجا.

عرفی. — بدمستی کردن؛ عریه‌جویی و بدخویی و هرزگوئی کردن در هنگام مستی:

من می‌خورم و تو می‌کنی بدمستی. (منسوب به خیام).

ترکی مست به اندرون دستور آمد و مردم از او متفرق شدند و بدمستی می‌کرد. (مزارات کرمان ص ۱۵).

**بدمظنه.** [ب م ظ ن / ن] (ص مرکب) بدگمان و غیرمتمدن و سوءظن‌دار. (ناظم الاطباء).

**بدمعاش.** [ب م] (ص مرکب) کسی که معیشت و گذران او فراخ نباشد. (ناظم الاطباء). بدروزگار و بدزندگانی. (آندراج). **بدمعاشی.** [ب م] (حامص مرکب) بدگذرانی و بدوضعی. **بدمعاشی.** (ناظم الاطباء).

**بدمعاملت.** [ب م م / م ل] (ص مرکب) بدمعامله: دنیا بدین خریدنت از بی‌بصارتی است ای بدمعاملت به همه هیچ می‌خری. سعدی. و رجوع به بدمعامله شود.

**بدمعاملتی.** [ب م م / م ل] (حامص مرکب) بدمعاملتی. بدرفتاری: اهل قم

شکایت کردند از بدمعاملتی عمال که در اندک مدتی بیایه به قم آمدند و هر کس که می‌آمد

مال آن زیاد می‌کردند. (تاریخ قم ص ۱۰۴). دیگر باره دهاقین از احوص و بدمعاملتی او با

ایشان شکایت کرد. (تاریخ قم ص ۲۴۵). **بدمعاملتی.** [ب م م / م ل] (حامص

مرکب) رفتار ناپسندیده در معامله و سوداگری. (ناظم الاطباء).

**بدمعامله.** [ب م م / م ل] (ص مرکب) کسی که در معامله دارای کارهای ناپسند و زشت بود. (ناظم الاطباء). بدسودا. یعنی آنکه

معامله بنا راستی کند. (آندراج). بِل. (یادداشت مؤلف).

**بدمموم.** [ب م م] (ص مرکب) بماندیش. (یادداشت مؤلف):

بممنی ترسیدن و رمیدن باشد. (برهان قاطع) (آندراج). ترس و رمیدن باشد. (برهان قاطع) (آندراج). ترس و رم و قرار. (ناظم الاطباء).

**بدمنش.** [ب م ن] (ص مرکب) بماندیش. (یادداشت مؤلف):

ز ضحاک بدگوهر بدمنش که کردند شاهان ورا سرزنش. فردوسی. بیارید این بلید بدکنش را

بلایه گنده‌بیر بدمنش را. (ویس و رامین). و رجوع به منش شود.

**بدمنصب.** [ب م ن ص] (ص مرکب) آنکه چون به منصب و مقامی رسد با مردمان سخت

و زمخت رفتار کند. (یادداشت مؤلف). **بدمنظور.** [ب م ظ] (ص مرکب) آنچه بنظر

بد آید. بدنما. بدمنمود. (فرهنگ فارسی معین). مقابل خوش‌منظر. (یادداشت مؤلف).

**بدمو.** [ب] (ل) برمر. (برهان). برمو. برمو. (برهان). انتظار و نگرانی. (ناظم الاطباء).

رجوع به برمو شود. — عوام بدمصب گویند. (یادداشت مؤلف).

— بدمستی کردن؛ عریه‌جویی و بدخویی و هرزگوئی کردن در هنگام مستی:

من می‌خورم و تو می‌کنی بدمستی. (منسوب به خیام).

ترکی مست به اندرون دستور آمد و مردم از او متفرق شدند و بدمستی می‌کرد. (مزارات کرمان ص ۱۵).

— عوام بدمصب گویند. (یادداشت مؤلف).

مشکل یکی انسان. تن. اندام. (فرهنگ فارسی معین)<sup>۲</sup>. کالبد. تن. جسد. تن آدمی. تنه. جسم. تمامی جسد انسان جز سر. تمامی جسد انسان جز سر و دستها و پاها. (یادداشت مؤلف). صاحب آندراج گوید: نازک، نازنین، نسرین، سمین، دفتر گل، شکوفه، منز بادام، نقره خام، قفس سیم از صفات و تشبیهات اوست؛

سه جانیم ما هر سه در یک بدن  
ترا نیست بیش از یکی جان بتن. فردوسی.  
هر زمان روح تو لختی از بدن کمتر کند  
گویی اندر روح تو منضم همی گردد بدن.  
منوچهری.

ستیزه بدن عاشقان بساق و میان  
بلای گیسوی دوشیزگان به بش و به یال.  
عسجدی [در وصف اسب].  
چون به زبان من رود نام کرم ز چشم من  
چشمه خون فرودود بر بدنم دریغ من.  
خاقانی.

من کیم لیلی و لیلی کیست من  
ما یکی روحیم اندر دو بدن. مولوی.  
||اسرد کلانسال. (مستهی الارب) (ناظم الارب). (آندراج). سن. کبیر. بسیارسال. بزرگ. (از ذیل اقرب المواردا). ||زره کوتاه و جبه کوتاه بی آستین. (مستهی الارب) (ناظم الارب). (آندراج). درخ کوتاه. زره کوتاه. (از اقرب المواردا). جبه کوچک. (از لسان از ذیل اقرب المواردا): فالویم نتجیک بیدنک. (قرآن ۹۲/۱۰): امروز ترا با سر آب آریم با این زره. (کشف الاسرار میبیدی ج ۴ ص ۳۲۷). ||تنه جسمه. (مستهی الارب) (ناظم الارب). (آندراج) (مهدب الاسماء):  
پوشید خفتانی از کرگدن  
مکمل بزر آستین تابدن.

نظامی.  
- بدن قمیص؛ آنچه از پیراهن که شکم و پشت را می پوشاند. (از اقرب المواردا).  
ج. ابدان. (مستهی الارب) (ناظم الارب). (از آندراج) (از اقرب المواردا) ||بزرگوهی کلانسال. (مستهی الارب) (ناظم الارب). (آندراج). بزرگوهی. (مهدب الاسماء). بز کوهی. سن. (از ذیل اقرب المواردا). ج. آبدن. (مستهی الارب) (ناظم الارب). (آندراج). ابدن و بدون. (از ذیل اقرب المواردا). ||نسب و حسب مرد. (مستهی الارب) (ناظم الارب). (آندراج) (از لسان از ذیل اقرب المواردا). ||در تداول زنان میان فارسی زبانان، شرم زن. (یادداشت مؤلف).

تو گفתי همی خون بیارد سپهر  
پدر را نبد بر پسر جای مهر. فردوسی.  
بخواهد بدن بیگمان بودنی  
نکاهد بیرهیز افزودنی. فردوسی.  
بوستانبا تا امروز به پستان بدهای  
زیر آن گلین چون سبز عماری شدهای.

منوچهری.  
باغ معشوقه بد و عاشق او بوده سحاب  
خفته معشوقه و عاشق شده مهجور و مصاب.  
منوچهری.  
کمابیش از صد و هفتادوسه روز  
بدم در بستر خورشید پرنور. منوچهری.  
بدان راهداران جوینده کام  
یکی مهتری بد دیانوش نام. عنصری.  
بدیشان نبد ز آتش مهر تیو  
بیک ره برآمد زر هو در غریو. عنصری.  
ز میغ و نرم که بد روز روشن از مه تیر  
چنان نمود که تاری شب از مه آبان.

عنصری.  
نبد چیز از آغاز و او بود و بس  
نماند همیدون جز او هیچکس. اسدی.  
ز کافور وز عود بد هر درخت  
همه زرگیا رسته از سنگ سخت. اسدی.  
مرا ارادت نابودن و بدن نبود  
که بودمی براد خود از دگر کردار.  
ناصرخسرو.

عرض کی تواند بدن زآنکه او  
برین گوهران سر بسر پادشاست.  
ناصرخسرو.  
نیامد فرصتی با او بدیدش  
که در بند توقف بد کلیدش. نظامی.  
سمنبر غافل از نظاره شاه  
که سنبل بسته بد بر نرگش راه. نظامی.  
چون شبنم اوفتاده بدم پیش آفتاب  
مهرم بجان رسید و به عیوق برشدم.  
سعدی (طیبات).

وه که بیک بار پراکنده شد  
آنچه بمری بدم اندوخته. سعدی (بدایع).  
و رجوع به بودن شود.

بدن. [ب] [د] [ع] [ا]. تن. غیر از سر و غیر مقل  
از تن همچو دستها و پاییها و مانند آن یا بمعنی  
مطلق عضو است یا خاص است به اعضای  
جزور. (مستهی الارب) (ناظم الارب). (از آندراج). جسد انسان. (از اقرب المواردا).  
کالبد آدمی را گویند بی آنکه سر را جزئی از  
کالبد بحساب آورند، جوهری بدن را بکالبد  
مطلق معنی کرده و در اصطلاح سالکان کالبد  
کتیف را گویند. (کشاف اصطلاحات الفنون).  
تن. (ترجمان القرآن جرجانی ترتیب عادلین  
علی). ساختمان کامل یک فرد زنده<sup>۱</sup>.  
مجموعه اعضا و جوارح متشکل یک موجود  
زنده. مجموعه اعضا و انساج و دستگاههای

بدمهر. [ب] [م] [ص مرکب] نامهربان.  
بی محبت. ||بندانندیش و بدخواه. (از ناظم  
الاطباء). ||نازازگار. و رجوع به بدمهری و  
مهر شود.

بدمهری. [ب] [م] [حماص مرکب]  
نامهربانی. بدخواهی. (ناظم الارب).  
سردمهری. (آندراج). بی مهری. (از ولف).  
صفت بدمهر. (یادداشت مؤلف):

به بدمهری من روانم مسوز  
به من بازبخی و دلم بر فروز. فردوسی.  
بریده چو طبع مؤمن از مرتد  
از بددلی و بدی و بدمهری. منوچهری.  
یک چند کنون لباس بدمهری  
از دلت همی بباید آختن. ناصرخسرو.  
دل نرم را سخت کردی چو سنگ  
به بدمهری اندر زدی هر دو چنگ.  
شمسی (یوسف و زلیخا).

تو بدین خوبی و پرپیچری  
خو چرا کرده ای به بدمهری. نظامی.  
زمانه با تو چه دعوی کند به بدمهری  
سپهر با تو چه پهلو زند به غذار. سعدی (طیبات).

هنوز با همه بدعهدیت دعا گویم  
هنوز با همه بدمهریت طلبکارم. سعدی (طیبات).

- بدمهری کردن؛ نامهربانی کردن. بدخوبی  
کردن.  
با عروسی بدین پرپیچری  
نکند هیچ مرد بدمهری.

نظامی (هفت پیکر ص ۳۱۳).  
خاطرم نگذاشت یک ساعت که بدمهری کنم  
گر چه دانستم که پا ک از خاطر بگذاشتی.  
سعدی (طیبات).

بدن. [ب] [د] [م] مخفف بودن؛  
یکی زنده پللی چو کوهی روان  
بزیر اندر آورده بد پهلوان. شهید.  
خود تو آماده بدی برخاسته  
جنگ او را خویشتن آراسته. رودکی.  
بسا که مست در این خانه بودم و شادان  
چنانکه جاه من افزون بد از امیر و بیوک.  
رودکی.

تو در پای پیلان بدی خاشه روب  
گواره کشی پیشه با نوج و کوب. رودکی.  
این جهان بر کسی نخواهد ماند  
تا جهان نبد نید مگر زین سان. خسروانی.  
یکی شادمانی بد اندر جهان  
خنیده میان کهنان و مهان. شاکر.  
یکی فال گیریم و شاید بدن  
که گیتی بیک سان ندارد درنگ.

امیر طاهرین فضل چغانی.  
یکی گاو پرمایه خواهد بدن  
جهانجوی را دایه خواهد بدن. فردوسی.

1 - Le corps (فرانسوی).

۲- بدن مرده را جسد گویند. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به جسد شود.

**بدن**. [ب] [ع مص] <sup>۱</sup>تساور گردیدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج). تساور شدن. (تاج المصادر بهقی) (المصادر زوزنی). بزرگ شدن تن به بسیاری گوشت. (از اقرب الموارد). بدن. بدانه. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). بدن. (از اقرب الموارد).

**بدن**. [ب] [ع] ج بدنه. (از لسان العرب) از ذیل اقرب الموارد). کشتارها از اشتر و گاو که به مکه برند قربانی را. ذبایح. (یادداشت مؤلف). و الیدن جعلناها لکم من شعائر الله. (قرآن ۳۶/۲۲): آن شتران کشتنی به منا، آن شما را از نشانه‌های دین کردیم. (کشف الاسرار میبیدی ج ۶ ص ۳۶۰).

**بدن**. [ب] [ع مص] (تساور شدن. بدن. رجوع به ماده قیل شود.

**بدن**. [ب] [د] [ع] ج بدنه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (ترجمان القرآن جرجانی ترتیب عادلین علی). [ع] بدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) و رجوع به بدنه و بدین و بادن شود. [ع] بادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) <sup>۲</sup>.

**بدن**. [ب] [د] [ع] ج بادن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به بادن شود.

**بدن الرامی**. [ب] [د] [ع] ج بادن. (از اقرب الموارد). (از یادداشت مؤلف). موسوم به بلده قمر نزد منجمان.

**بدنام**. [ب] [ص] (مربک) شخص معروف بدی. (آندراج). کسی که بدی شهرت کند. رسوا. بی‌آبرو. (آندراج). صاحب سوء شهرت. مقابل خوش‌نام. (یادداشت مؤلف). و رجوع به ترکیبات نام در حرف «ن» شود. - بدنام افتادن؛ بدنام شدن. رسوا شدن؛

صوفیان جمله حریفند و نظریاز ولی زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد.

حافظ. - بدنام شدن؛ رسوا شدن. متهم گشتن. (از یادداشت مؤلف)؛ پس گفت خطا کردم که بر زمین دشمنان آمدم سخت بدنام شوم. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۲۳۲). و غرض دیگر آنکه تا ما عاجز و بدنام شویم. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۲۱۶).

شده‌ام خراب و بدنام و هنوز امیدوارم که بهمت عزیزان برسم به نیکنامی. حافظ. - بدنام کردن؛ رسوا کردن. متهم کردن. (از یادداشت مؤلف)؛

سرنامه گفت آنچه بهرام کرد همه دوده و بوم بدنام کرد. فردوسی. آلتوتاش... که ترک و خردمند است و پسر شده نخواهد که خویش را بدنام کند. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۳۲۲). و بدین مال و حطام

من نگرد و خویش را بدنام کند. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۴۹).

چه باید طبع را بدام کردن دو نیکونام را بدنام کردن. نظامی.

چو خود کردند راز خویشان فاش عراقی را چرا بدنام کردند. عراقی.

هر آن کس که فرزند را غم نخورد دگر کس غمش خورد و بدنام کرد. سعدی (بوستان).

- بدنام کن؛ رسوا کننده. متهم کننده. افترازننده؛

هر ناموری که او جهان داشت بدنام کنی ز هم‌هان داشت. نظامی.

کاشفته جوانی از فلان دشت بدنام کن دیار ما گشت. نظامی.

- بدنام گشتن؛ رسوا شدن. متهم شدن؛

بدان گفتار شیرین رام گردد نیندیشد کز آن بدنام گردد. (ویس و رامین).

وگر لختی ز تندی رام گردم چو وسه در جهان بدنام گردم. نظامی.

ولی دانم که دشمنکام گشتست بگیتی در، بمن بدنام گشتست. نظامی.

**بدنام**. [ب] [ل] (مرضی است که اسب و استر و خر را بهم رسد و آن را سراجیه گویند. (برهان قاطع) (آندراج) (هفت قلزم). آزاری در ستور. (ناظم الاطباء).

**بدنامی**. [ب] [حامص مرکب] اشتها بدی و رسوایی و بی‌آبرویی. (ناظم الاطباء). سوء شهرت. شهرت زشت. رسوایی. ننگ. مقابل خوشنامی. (یادداشت مؤلف)؛

بدلش اندر آمد از آن کار درد ز بدنامی خویش ترسید مرد. فردوسی.

بدرد کسان صابری اندر و تو بدنامی خویش همداستانی.

منوچهری (دیوان ج دبیرسایه ص ۱۱۶). بدنامی سخت بزرگ حاصل شد. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۴۷۰). بهیچ حال بدنامی اختیار نکنم. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۴۹). جوزی عظیم که از فرزند شاه برین بنده رفت موجب بدنامی اسلاف و اعقاب او خواهد بود. (سندبادنامه ص ۱۲۴).

این دو فرشته شده در بند ما دیو ز بدنامی پیوند ما. نظامی.

از خیانتگری است بدنامی وز بدی هست بد سرانجامی. نظامی.

تو موجو بدنامی ما ای عنود تا نرنجد شیر رو تو زود زود. مولوی

چون به بدنامی برآید ریش او دیو را ننگ آمد از تفتیش او. مولوی.

خرابی و بدنامی آید ز جور بزرگان رسند این سخن را بغور. سعدی (بوستان).

مردن آدمی بنا کامی بهتر از زیستن به بدنامی. امیرخسرو دهلوی. عیسم مکن برندی و بدنامی ای حکیم این بود سرنوشت ز دیوان قسمت. حافظ. همه کارم ز خودکامی به بدنامی کشید آخر نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محظفا. حافظ.

گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن شیخ صنمان خرقه رهن خانه خمار داشت. حافظ.

- بدنامی آوردن؛ پدید آوردن بدنامی. رسوایی تولید کردن؛

منه بر دل نیکانمان غبار که بدنامی آرد سرانجام کار. نظامی.

سیم دغل خجالت و بدنامی آورد خیز ای حکیم تا طلب کیجا کنیم. سعدی (طبیات).

شاید چنین خیره‌رای و تبا که بدنامی آرد در ایوان شاه. سعدی (بوستان).

||ادارا بودن چیزی در نهایت قلت و کمی. (یادداشت مؤلف)؛

بدنامی حیات دو روزی نبود بیش آنهم کلیم با تو بگویم چسان گذشت یک روز صرف بستن دل شد به آن و این روز دگر بکندن دل زین و آن گذشت. کلیم.

و در همین معنی است عبارت عامیان که گویند مایه بدنامی، یعنی نهایت قلیل و یسر و اندک است. (یادداشت مؤلف).

**بدنجان**. [ب] [ع] (مغرب) (بادنجان. دزی ج ۱ ص ۵۹). و رجوع به بادنجان شود.

**بدندان**. [ب] [د] (ص مرکب) <sup>۳</sup> صاحب دندان. دندان‌دار. بادنندان؛

گرانجانی که گفتی جان نبودش بدندانی که یک دندان نبودش. نظامی.

||الایق و مناسب. (از برهان قاطع) (از آندراج) (از انجمن آرا)؛

لب و دندان ترا سجده برم چون پروین کز جهان ای مه تابان تو بدندان منی. اثیر اخسیکتی (از انجمن آرا).

هستند شاهدان شکرلب بعد تو لیکن از آن میانه بدندان من تویی. اثیر اخسیکتی (از انجمن آرا).

**بدندون**. [ب] [د] [ع] (بذندون. دهی است از بلاد نجر نزدیک طرطوس. مأمون خلیفه عباسی در آنجا مرد و به طرطوس نقل

۱- از باب کرم. (از ناظم الاطباء).

۲- نیز در ذیل اقرب الموارد بقتل از لسان العرب ج بادن و بدنه، بدن آمده. رجوع به بدن (ع) شود.

۳- مانند بخرد و بهورش.

گردید. (مجمعل التواریخ و القصص ص ۳۵۵ و ۴۵۳ و معجم البلدان ذیل بدنزون).

**بدنژاد.** [بَ نَ] (ص مرکب) بداصل و فرومایه. (آندراج). بداجداد. (ناظم الاطباء).

هجین. قهمد. (منتهی الارب). نانجیب. ناپا کزاد. (یادداشت مؤلف):

شود رنج این تخمه ما بیاد بگفتار تو کهتر بدنزاد. فردوسی.

گذشتی ازو گر بدی پا کزاد بدی در میانش اربدی بدنزاد.

(گرشاسب نامه).

|| اسبی که پدرش عربی و مادرش ترکی باشد. (ناظم الاطباء).

**بدنفسب.** [بَ نَ سَ] (ص مرکب) بدنزاد. که اصل و نسب بدی دارد:

کید حود بدنسب با چون تو شاه دین طلب خاری است جفت بولهب در راه طاها ریخته.

خاقانی.

**بدنفسل.** [بَ نَ] (ص مرکب) بداصل. حرامزاده. (آندراج).

**بدنشان.** [بَ نَ] (ص مرکب) بدکار. دارای عیب. (از ولف). بدکار و پست. (ناظم الاطباء). بدصفت. (یادداشت مؤلف):

نیاید که آن ریم بدنشان زند رای با نامور سرکشان. فردوسی.

بد که گوید زو مگر بدبیتی بدخصال و بدفعال و بدنشان. فرخی.

شیعت مایندری ای بدنشان شاید اگر دشمن دختردری. ناصر خسرو.

|| زبون. (ناظم الاطباء). عاجز. درمانده. فرومانده:

که آواره بدنشان رستم است که از روز شادیش بهره کم است. فردوسی.

هر که ریزد سیم و زر جوید ثواب بدنشان و بیهش و شوم اختر است.

ناصر خسرو.

و رجوع به نشان شود.

**بدنشین.** [بَ نَ] (ن ف مرکب) که بد نشیند. بدنشینه<sup>۱</sup>:

مثال از نقش کم گر شد قمارت بدنشین اینجا که چشم بد بقدر نقش باشد در کمین اینجا. صائب (از آندراج).

بگذر ز قمار بوسه بازی اینجاست که نقش بدنشین است.

کلیم (از آندراج).

و رجوع به نشستن و مشتقات آن شود.

**بدنفس.** [بَ نَ] (ص مرکب) بدفطرت و کسی که شهوت پرست بود. (ناظم الاطباء).

بدذات و بدسرشت. (آندراج). و رجوع به نفس شود.

**بدنفس.** [بَ نَ قَ] (ص مرکب) کسی که نقش متعفن و با صدای منکر بود. (ناظم

الاطباء).

**بدنفسی.** [بَ نَ] (حامص مرکب) شهوت پرستی و بدفطرتی. (ناظم الاطباء).

خیث سریرت. (یادداشت مؤلف).

**بدتک.** [بَ دَ] (ا) جرجیر آبی که بترکی بولاق اوتی گویند. (ناظم الاطباء). پودنه. و رجوع به پودنه و جرجیر شود.

**بدنما.** [بَ نَ / نَ / نَ] (ص مرکب) بدشکل و بی ظرافت و کسریه المنظر و زشت. (ناظم الاطباء). چیزی که نمود خوب نداشته باشد.

بدنمود. (از آندراج). که خوش شکل نباشد. که بچشمها بد آید. (از یادداشتهای مؤلف):

یا ک بود از شهوت و حرص و هوی نیک کرد او لیک نیک بدنما. مولوی.

مدان بد. هر آن بدنمایی که هست که آن نیز نیکوست جایی که هست.

امیر خسرو.

بر شع: مرد گول دفزک بدنما و بدخو. (منتهی الارب). || که مخالف آداب و رسوم مدوحه باشد. (یادداشت مؤلف).

**بدنمای.** [بَ نَ / نَ / نَ] (حامص مرکب) کراهت منظر و بی ظرافتی و زشتی. (ناظم الاطباء).

**بدن نما.** [بَ دَ نَ / نَ / نَ] (ن ف مرکب) که بدن را نشان دهد: جامه بدن نما: جامه ای که بدن از پشت آن نشان داده می شود.

- آئینه بدن نما: آینه ای که تمام بدن را نشان می دهد. (از یادداشتهای مؤلف).

**بدنه.** [بَ دَ نَ / نَ / نَ] (م مرکب) تنه. پیکر. بدنه عمارت. (فرهنگ فارسی معین). قسمتی از دیوار که غیر ستون است. آنچه میان دو جرز واقع شود. یک طرف ظاهر عمارت. در اصطلاح بنایان، تمام دیوار یک جانب بنا. (از یادداشتهای مؤلف): دگمه برقی کنار بدنه دیوار را فشار داد. (سایه روشن هدایت ص ۱۳).

**بدنه.** [بَ دَ نَ] (ع ا) شتر و گاو قربانی که به مکه فرستند. مذکر و مؤنث در آن یکسان است. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ماده شتر یا ماده گاو که در مکه نحر شود و چون آنها را تانور و پروار می کردند از آن بدنه نامیده اند و از آنجاست: «ارا ک اضع السدنة وانت فسی قید البدنة». (از اقرب الموارد). آنچه قربان کنند. (مهدب الاسماء).

کشتار و قربانی از نوع شتر و گاو که به مکه برند قربانی را و تر و ماده هر دو را بدنه گویند. فیکه. ذبیحه. (یادداشت مؤلف). ج. بُدُن.

(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (مهدب الاسماء). || بقیره و آن پیراهنی است بدون آستین که زنان پوشند. ج. بدنات و بُدُن.

(از اقرب الموارد). بدنه: و زبیده بدنه ای بروراید بافته بیوران اندر پوشید. (مجمعل

التواریخ و القصص صص ۳۵۴ - ۳۵۵).

**بدنهاد.** [بَ نَ / نَ] (ص مرکب) بدگهر و بدسرشت. (آندراج). خائن و نمک بحرام و مفسد. (ناظم الاطباء).

**بدنهادی.** [بَ نَ / نَ] (حامص مرکب) خیانت و نمک بحرامی و افساد و دشمنی. (ناظم الاطباء).

**بدنی.** [بَ دَ] (ص نسبی) منسوب و متعلق به تن و بدن. (ناظم الاطباء) (از غیث اللغات).

|| پرنگ بدن. (یادداشت مؤلف).

**بدنیفت.** [بَ نَ یَ] (ص مرکب) بداراده و بدباطن. (آندراج). بدقصد و بداندیش و بدخواه. (ناظم الاطباء).

**بدو.** [بَ] (حرف اضافه + ضمیر) به او:

جمد سیاه دارد کز گشتی پنهان شود بدو در سر خاره. رودکی.

نگه کن بدو تاش چون کرده ام که بی آب و خاکش بر آورده ام. دقیقی.

همان کز جهان آفرین کرد یاد بیخشود و دیده بدو باز داد. فردوسی.

و رجوع به «به» و «او» شود.

**بدو.** [بَ / پَ / بَ / دَ / دَو] (ص مرکب) آنکه بسیار دود. تند دو. تندرو: آدم بدوی است. (از یادداشتهای مؤلف). تندرو. (اسب...).

(از پرهان قاطع) (از فرهنگ رشیدی) (از ناظم الاطباء) (از آندراج):

در مرکه بدوسواران عیب است از لاشه سوار ترکازی کردن.

ظهوری (از آندراج).

ز رفتار آن آسمانی بدو بود جاده چون کهکشان راهرو.

ملاطرا [در تعریف براق] (از آندراج).

**بدو.** [بَ دَو] (از ع. ا) (از بدء عربی) ابتداء و آغاز. (آندراج) (غیث اللغات). اول از هر چیزی و آغاز و ابتداء و شروع. (ناظم الاطباء):<sup>۲</sup> و از بدو رواج تا ظهور صباح در تجرع اقتداح افراح بگذاشتند. (سندبادنامه ص ۸۸). از بدو عالم هیچ پادشاه بیگانه بر آن بقعه دست نیافته است. (ترجمه تاریخ یمنی).

شمس المعالی نمی خواست که در بدو معاودت بر رعیت خویش اهراسی کند. (ترجمه تاریخ یمنی ج سنگی صص ۲۵۹ -

۱ - اکثر با لفظ نقش و قمار مستعمل می شود. (آندراج).

۲ - مرکب است از ب (حرف اضافه) که در پهلوی پَه و پَت بوده است با تبدیل «ت» به «د» = ب + او (ضمیر).

۳ - در اصل بده بود بدون قاعده عربی، فارسبان موافق ضابطه خود همزه را به واو بدل کردند چنانکه جزء کتاب و غیره راه جزو به واو نویسند و خوانند. (غیث اللغات).

۲۶۰. ابوالحسن خازن از حسن تدبیر و ترتیب او حکایت میکرد که بدو کار که به امارت موسوم شد فسحت حالی نداشت. (ترجمه تاریخ یمنی چ سنگی ص ۱۷).  
لیک خود با این همه در بدو حال جست باید تخت او را انتقال.  
مولوی (مثنوی).

کر مکی کاندرد حدث باشد دقین  
کی بداند آخر و بدو زمین. مولوی (مثنوی).  
و رجوع به بده شود.

**بدو.** [بَدُو] (ع) ص. صحرای. (منتهی الارب).  
صحرا و دشت و بیابان. (ناظم الاطباء). بیابان.  
(ترجمان القرآن جرجانی ترتیب عادلین علی).  
صحرا. (از اقرب الموارد). خلاف  
حضر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج. بادیات و بوادی. (از اقرب الموارد).

**بدو.** [بَدُو] (ع) مص. پیدا و آشکار گردیدن. (از منتهی الارب). پدید آمدن. (تاج المصادر بیهقی). (ترجمان القرآن جرجانی ترتیب عادلین علی). ظاهر شدن. (یادداشت مؤلف). بداءه. بدوه. بداء. (ناظم الاطباء ذیل بداءه). و رجوع به بداءه شود.

**بدو.** [بَدُو] (ع) مص. پیدا و آشکار گردیدن. (منتهی الارب). پدید آمدن. (غیات اللغات). ظاهر شدن. (از اقرب الموارد). بدوه. بداءه. بدو. (از ناظم الاطباء). و رجوع به بداءه شود.

- بدو صلاح: در لغت بمعنی پدیدار شدن صلاحیت باشد. و در اصطلاح فقهی آنست که میوه بسته شده و بهار از آن افتاده باشد. توضیح آنکه چون مردم بخواهند میوه درختی معین را آنگاه که بر درخت است بفروشند، بیع آن روا نیست، مگر در وقتی که میوه آن درخت بدو صلاح یافته باشد و حد میوه بسته بود و اگر میوه ای غیر از انگور باشد باید که بهار از وی یفتاده باشد. البته شرط بدو صلاح در وقتی لازمست که میوه یک درخت و یک نوع میوه و برای یک سال مورد بیع باشد چه در اینصورت اگر شرط مذکور نباشد، ممکن است مبیع تلف شود و ثمن بلا عوض بفروشنده رسد و اکل مال بباطل گردد. (از ترجمه النهایه شیخ طوسی ج ۱ ص ۱۱۸).

**بدوآ.** [بَدُو] (ع) ق. ابتداء. در آغاز. (از یادداشتهای مؤلف).

**بدووات.** [بَدُو] (ع) رأیها و اندیشهها و تدبیرها. بقال: هو ذبذوات. (ناظم الاطباء).  
ج بداءه و در حدیث آمده: السلطان ذبذوات. اصل آن در مدح است لیکن در ذم بکار رود. (از اقرب الموارد).

**بدووار.** [بَدُو] (ص) بدگمان و بدخیال.

[از زبان آور. (ناظم الاطباء) (از اشتگاس).  
**بدوواز.** [بَدُو] (ع) بال گشودن طیور. (برهان قاطم) (ناظم الاطباء). انشمن و قرارگاه و آرام جای باز و شاهین و امثال آن. (برهان قاطم). انشمن و آرامگاه باز و شاهین و جز آن. (ناظم الاطباء). بدواز. (یادداشت مؤلف).  
بتواز. (آندراج). و رجوع به بدواز و بتواز شود.

**بدووان.** [بَدُو] (ع) رأی نو. گویند: هو ذوبدوان. و فی الحدیث: السلطان ذوعَدْوَان و ذوبدوان: ای لایزال بیدو له رأی جدید. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

**بدوء.** [بَدُو] (ع) مص. بدو. بداءه. (از ناظم الاطباء). رجوع به بداءه شود.

**بدوء.** [بَدُو] (ع) ج. بده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به بده شود.

**بدوئی حاجی کاکائی.** [ ] (ع) (خ) تیره ای از ایل بلوچ. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۳).

**بدوئی قلعه سنگی.** [ ] (ع) (خ) تیره ای از ایل بلوچ. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۳).

**بدوئی کوه پنچی.** [ ] (ع) (خ) از ایلات کرمان و بلوچستان. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۴).

**بدو ویراه.** [بَدُو] (ع) مرکب. از اتباع کلام زشت. ناسزا.

- بد و بیراه گفتن: فحش دادن و متلک گفتن. (فرهنگ لغات عامیانه جمالزاده).

**بدوخ.** [بَدُو] (ع) مص. بریدن و دریدن. (از منتهی الارب): بدخ العجل: برید آن ریمان را. (ناظم الاطباء). اشکافتن: بدخ العود بدحا و بدوحا: شکافت آن چوب را. (از ناظم الاطباء). از زدن: بدخه بالعا: زد او را بعضا. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). آنگاه پیش آمدن: بدخ فلاناً بالامر: ناگاه پیش آورد فلان را کار. (از منتهی الارب). افش کردن: بدخ بالرس: فاش کرد آن راز را. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). اخرامیدن زن. (تاج المصادر بیهقی). برقتار خوش خرامیدن زن. (از منتهی الارب) (از معجم متن اللفه) (آندراج): بدحت المرأة بدوحاً. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اقروماندن شتر از گرانی بار. (آندراج): بدخ البعیر عن الحمل: فروماند آن شتر از گرانی بار، و کفذلک بدخ الرجل عن حملاته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**بدوخ.** [بَدُو] (ع) (خ) نام ملک حافظ نامه‌ها. (یادداشت مؤلف). نام جن و بقولی فرشته‌ای که اعمال خارق العاده بدو نسبت دهند و در علوم مکتونه نام او را یا حرف یا با اعداد نگارند و خواصی برای آن قایلند از جمله برآند که چون نام او را بر پشت نامه و

پاکت نویسند زود به مقصد رسد. (فرهنگ فارسی معین ج ۵). چهار شکل است که بطور رمز نشان دهنده نوعی طلسم است. و اعتقاداتی از این قبیل درباره آن رایج است: مسافری که این کلمه را همراه داشته باشد می‌تواند شب و روز بی‌خستگی سفر کند. زن آبستنی که نگران سقط جنین باشد اگر آن را همراه داشته باشد فرزندش را سلامت بدنیا می‌آورد. نامه‌ای که این کلمه بر آن درج شود به مقصد می‌رسد. این کلمه برای ایجاد عشق نیز بکار می‌رود. بدوح معرف اعداد زوجی است که عبارتند از ۲۴۶۸ یا ۸۶۴۲ (از دزی ج ۱ ص ۵۹). ۲، ۴، ۶، ۸، ترتیب با «ب» ده، و «ج» از حروف جمل برابرند. صاحب آندراج ارد: در فرهنگی نوشته که بدوح نام ولی کاملی است که از این جهان فانی درگذشته، مردم این نام را بخط زر بالای تیغ و خنجر و مانند آن تمیثاً می‌نویسند و اکثر این نام را بجای تعویذ و عزیمت بکار برند.

**بدوود.** [بَدُو] (ع) ج. بدو. بتها. (یادداشت مؤلف).<sup>۴</sup> زر از قدود بدود و اجسام اصنام و ابدان اوئان فرومربختند و بر درها و دیوارها می‌بستند. (ترجمه تاریخ یمنی چ سنگی ص ۴۲).

**بدوور.** [بَدُو] (ع) مص. پیشی گرفتن و شتافتن سوی چیزی. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). پیشی گرفتن. سوی چیزی شتافتن. (تاج المصادر بیهقی). مبادرة. اسراع. (از اقرب الموارد).

**بدوور.** [بَدُو] (ع) ج. بدور. (ناظم الاطباء) (غیات اللغات) (از اقرب الموارد):

ساحت سینه‌های مشتاقان  
ز آرزوی تو شد بدور و شمس. سنایی.  
[ج بدور]. (ناظم الاطباء). و رجوع به بدور و بدورده شود.

**بدوورد.** [بَدُو] (ع) (ص) مرکب. از اتباع<sup>۶</sup> بدویراه. (از فرهنگ لغات عامیانه جمالزاده): فلان بچه‌های بد و ردی دارد. با آدمهای بد و رد نشستن بد است. معاشرهای بد ورد. (از یادداشتهای مؤلف). بد و رد گفتن:

- ۱- مرکب از: بد و + ویراه.
- ۲- کلمه مخفف است اما در تداول مشدد است.
- ۳- معرب از آرامی است و شکل آرامی آن از بدیخت [ = بدخت (دختر خدا) ] ایرانی گرفته شده. (از فرهنگ فارسی معین ج ۵ ذیل بدوح و بدیخت).
- ۴- در فرهنگهاج بد (معرب بت)، بدده و ابداد آمده است.
- ۵- از باب نصر. (ناظم الاطباء).
- ۶- مرکب از بد و + ورد.

بد و براه گشت.

**بدوره.** [بَ / وَ / ر / بَ / وَ / ر / ا] (ب) طعمی را گویند که جایی زله کرده در لنگی و رومالی بسته باشند. (برهان قاطع) (از ناظم الاطباء). طعمی را گویند که جمع کرده بجایی برند و خورند. (انجمن آرا). بدرزه. و رجوع به بدرزه و انجمن آرا شود.

**بدوره.** [بَ / وَ / ر / ا] (ب) حصه و بهره. (برهان قاطع) (از ناظم الاطباء).

**بدوس.** [بَ] (ب) امید. (آندراج) (ناظم الاطباء). || خیرخواهی و مهربانی. (ناظم الاطباء). محبت و مهربانی. (آندراج). || شمشر نیز. (ناظم الاطباء) (آندراج).

**بدوستان.** [بَ / دُو] (ا) یکی از دهستانهای بخش هریس شهرستان اهر است. از ۳۶ آبادی تشکیل شده که جمعاً در حدود ۱۹۹۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

**بدوع.** [بَ] (ع) مصدع. (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد). رجوع به بداعه شود.

**بدولی.** [بَ / دُو] (ا) دهی است از بخش حومه شهرستان ماکو که ۲۵۰ تن سکنه دارد. محصول آن غلات و بزرک است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

**بدون.** [بَ / ن] (ا) حرف اضافه مرکب<sup>۱</sup> بغیر. بجز. (آندراج) (ناظم الاطباء). بی. بلا. (یادداشت مؤلف). بتلاء؛ عمره بدون حج. (منتهی الارب). اراضی بدون مالک؛ یعنی بی مالک. بدون او این کار میر نیست؛ یعنی بی او. (از یادداشت مؤلف).

**بدوة.** [بَ / وَ] (ع) کساره رود. (ناظم الاطباء). جانب وادی. (از اقراب الموارد). بدوتا الوادی؛ دو کساره رود. (منتهی الارب).

**بدوه.** [بَ] (ا) (ا) (ب) بودا. (از مزیدینا ص ۱۷۱). و رجوع به بودا شود.

**بدوی.** [بَ] (ب) [حرف اضافه + ضمیر] بدو. به اوی. به او:

شودان کنج اندرون ختی بجوی  
زیر او سجوی است بیرون شو بدوی.

رودکی. و رجوع به بدو و او شود.

**بدوی.** [بَ / دَ] (ا) (ع) (ا) (ع) ص (نسبی) ابتدائی. آغازی. (فرهنگ فارسی معین).

**بدوی.** [بَ / دَ / وِ / ی] (ع) ص (نسبی) منسوب به بدو. (از منتهی الارب) (از تاج العروس). منسوب به بادیه. (از الانساب سمرانی) (آندراج)<sup>۲</sup>. بیابان پاش. (بحر الجواهر). مردم صحرائش. (غیات اللغات). آنکه در بادیه زندگانی کند. بادیه نشین. بادی. اعرابی. مقابل حضری و قراری و شهری و روستایی و مدری و مقیم. (از یادداشت مؤلف). ج. بدائی. (از المنجد).

**بدوی.** [بَ / دَ] (ا) (ا) (ع) دهی از بخش حومه شهرستان تربت حیدریه است. ۳۳۴ تن سکنه دارد. محصول آن بنشن و ایریشم است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

**بدوی.** [بَ / دَ] (ا) (ا) (ع) یکی از دهستانهای بخش لنگه شهرستان لار است. از یازده آبادی تشکیل شده که مجموعاً ۵۲۰۰ تن سکنه دارد. محصول عمده آن غلات، خرما و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

**بدوی.** [بَ / دَ] (ا) (ا) (ع) احمد بن علی بن ابراهیم الحسینی. از مشاهیر اولیای قرن هفتم هجری بود. اصل وی از مغرب است، در ۵۹۶ ه. ق. متولد شد، در مکه و مدینه و سپس در مصر اقامت گزید. در ۶۷۵ ه. ق. درگذشت. وی بی اندازه مورد احترام مردم روزگار خود بود و مرید فراوان داشت. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۴۱ و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۵۷).

**بدویة.** [بَ / دَ / وِ / ی] (ع) ص (نسبی) مؤنت بدوی و بدوی. (از المنجد). ج. بدویات و: تتخذهما النساء البدویات «امات» لقتلادن. (نقود العربیة ص ۹۵).

**بدة.** [بَ / دَ] (ع) (ا) بهره ای از هر چیز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد). ج. بدد. || طاق. || غایت چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بینی و بینک بدة؛ ای غایه و مدة. (لسان العرب از ذیل اقراب الموارد).

**بدة.** [بَ / دَ] (ع) (ا) (ع) قوت و توان. يقال ما له بدة؛ یعنی نیست او را طاق آن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). قوت. توان. طاق. (یادداشت مؤلف).

**بدة.** [بَ / دَ] (ا) (ا) خشکه پلاو. (برهان قاطع) (غیات اللغات). خشکه پلاو را گویند و آن را پته نیز خوانند یعنی خالی. (انجمن آرا) (آندراج):

پرستنده باشم به آتشکده  
نسازم خورش جز ز شیر و بده.

فردوسی (از انجمن آرا) ۳.

|| نام درختی است بغایت سخت که هرگز بار ندهد. (برهان قاطع) (از ناظم الاطباء). درختی است سخت و هیچ بار نیارد. (صاح الفرس). نام درختی است که بر ندهد و عرب آن را غرب گویند و گفته اند:

این پنج درخت است که می نارد بار  
بید و بده و سرو و سیدار و چنار.

؟ (انجمن آرا) (آندراج).

سهم تو افکنده به پیکان بیدریگ  
بر پیکر معاند تورلز چون بده.

نزاری قهستانی (از انجمن آرا). || هر درخت بی میوه را گویند عموماً. (برهان قاطع). هر درخت بی میوه. (ناظم الاطباء). || درخت بید را گویند خصوصاً. (برهان

قاطع). درخت بید. (ناظم الاطباء). پده. و رجوع به پده شود.

**بده.** [بَ / دَ / وِ] (ا) (ا) رگوی سوخته که با چخماق آتش بر آن زنند. (از برهان قاطع).

رگوی سوخته و چوب پیوسیده که بر زیر سنگ چخماق نهند و چخماق زنند تا آتش درگیرد و آن را خف و پود و زک گویند و در عراق عجم پد و پود را با هم ترکیب کرده خف را پد پود گویند. (انجمن آرا) (آندراج). رگوی سوخته که عوض قاو بکار دارند. (صاح الفرس). پده. و رجوع به پده شود.

**بده.** [بَ / دَ] (ا) (ا) چیزی که بر ذمه شخصی بود و شخص ملزم بر دادن آن باشد. (ناظم الاطباء). دین. بدهی. وام که ستده باشند. مقابل بستان و طلب. (از یادداشتهای مؤلف).

**بده.** [بَ / دَ] (ع) مصدع. ناگاه آمدن. (تاج المصداق بیهقی) (المصادر زوزنی). ناگاه و نااندیشیده آمدن. (آندراج). بداهة. و رجوع به بداهة شود.

**بده.** [بَ / دَ] (ع) (ا) آغاز هر چیز. || ناگاه. || ناگاه آینده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

**بده.** [بَ / دَ] (ع) (ا) دهی است از بخش خورموج شهرستان بوشهر که ۲۰۹ تن سکنه دارد. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

**بده بستان.** [بَ / دَ] (ب) [مص مرکب] در تداول عامه، ستد و داد. داد و ستد. معامله. بیع و شری. (یادداشت مؤلف). بده و بستان.

**بده شدن.** [بَ / دَ / وِ / شَ] (ع) (ا) (ع) (ا) (ع) در تداول، از چشم افتادن و بد جلوه کردن: من نزد فلان بده شدم.

**بدهکار.** [بَ / دَ] (ص) مرکب) مقروض و وامدار. (ناظم الاطباء). کسی که بدیگری پولی را مقروض است. (از اصطلاحات فرهنگستان). مدیون. غریم. فام دار. مقابل طلبکار و بستانکار. (یادداشت مؤلف).  
- امثال:

بدهکار را که بحال خود گذاشتی طلبکار می شود. (امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۴۰۷).  
|| اصطلاح بانک محاسبه برداشتها و

۱- مرکب از ب + دون، و لازم الاضافه است برخی آن را قید استنا می دانند و گروهی حرف اضافه مرکب.

۲- در اقراب الموارد بدوی منسوب به بدو، و بدوی منسوب به بادیه است و در منتهی الارب بدوی منسوب به بدو و نیز منسوب به بداهة است و صاحب المنجد بدوی هر دو را منسوب به بدو آورده است.

۳- در فهرست رلف نیامده است.

۴- در اصل از «داده» مشتق است.



بدهکارهای مشتری که در ستون بدهکار یادداشت کنند. مقابل بستانکار. (فرهنگ فارسی معین).

**بدهکاری.** [ب د] (حامص مرکب) صفت بدهکار. چگونگی بدهکار. [دین. قرض. وامداری. قرض‌داری. (از یادداشت‌های مؤلف).

**بده کردن.** [ب د / د ک د] (مص مرکب) در تداول، کسی را کفایت کردن و او را بد و انمود کردن. (لغات عامیانهٔ جمالزاده). از چشم انداختن و بد جلوه گر ساختن خود یا دیگری را در نزد کسی؛ فلان سرا در پیش فلان کس بده کرد. من خود را پیش فلان بخاطر تو بده کردم.

**بده‌وا.** [ب ه] (ص مرکب) که بخیالات بلندتر از حد و حق خویش افتاده باشد. (یادداشت مؤلف).

— بده‌وا شدن (طفل یا زیردستی چون نوکر و خادمه و غیره)؛ بد آموخته شدن. بتحریک و فریب در بدخواهی از حد خود بیرون شدن خواستن. (یادداشت مؤلف).

**بده و بستان.** [ب و ه پ] (م مرکب) بده بستان. (یادداشت مؤلف). رجوع به بده بستان شود.

**بدهه.** [ ] [اخ] ناحیتی است از سند. (از حدود العالم ج دانشگاه ص ۱۲۵). (از معجم البلدان).

**بدهی.** [ب د] (م مرکب) دین. وام. قام. قرض. بده. وام که سده باشند. مقابل طلب. (یادداشت مؤلف). پولی که شخصی ب دیگری مدیونست. آنچه که کسی ملزم است ب دیگری بپردازد. (فرهنگ فارسی معین). [اصطلاح حسابداری] حساب مخصوصی است که در آن بدهکاری شخص را یادداشت کنند و مقابل آن حساب، «دارایی» است که در آن سرمایه و طلب شخص را درج کنند. (از فرهنگ فارسی معین).

**بدهیات.** [ب د ه ی یا] [ع] [ج] بدهیه<sup>۱</sup>. انسانی که علم آنها موقوف بتفکر نباشد چنانکه واحد نصف اتین است و کل اعظم است از جزء. بدهیات. (از غیث اللغات) (از آندراج). و رجوع به بدهیات شود.

**بدهیور.** [ب ه و ز / ر] (ص مرکب) در تداول؛ سخت زشت، سخت بدگل و بدترکیب. (یادداشت مؤلف).

**بدی.** [ب] (حامص) ضد نیکی. (آندراج). نقیض نیکی. ترمنشت. (از ناظم الاطباء). شر. (زمخشری). سوء. سینه. (ترجمان القرآن جرجانی ترتیب عادل بن علی). شرة. (دهار). ارب. بجر. تمس. جفا. جفوة. خَل. خَنَابَة. ذوْکَة. ذم. زبایدیة. زهق. طَبْتَدَر. عاثور. عاذور. عثار. غائلة. غَنَدَرَة. مَحَل. مَعَالَة.

مَرَّة. مَعْكَوَاء. مَقْمور. منایرة. نَصْب. نَصَب. نَطْف. نَزَب. وَشِيته. (منتهی الارب). سوء. ساءة. خَيْث. اسائه. رداثت. قباحت. داهیه. مقابل نیکی، حسنه. (یادداشت مؤلف)؛

بر آغالش هر دو آغاز کرد بدی گفت و نیکی همه راز کرد. ابوشکور. بجای هر بهی پاداش نیکی بجای هر بدی پاداشی.

دقیقی (از گنج باز یافته ص ۸۷).

چو پیروزی و فرهی یابد او بسوی بدی هیچ نشاید او.

جهان از بدیها بشویم به رای پس آنچه زگیتی کم گرد پای.

نکویی بهر جا چو آید بکار نکویی کن و از بدی شرم دار.

هر کجا گوهری بد است بدیست بدگهر نیک چون تواند زیست.

عصری بریده چو طبع مؤمن از مرتد از بددلی و بدی و بدمه‌ری.

منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۱۰۹).

چون مکافات بدی اندر طبیعت واجب است چون تو از دنیا چریدی او ترا خواهد چرید.

ناصر خسرو. گراز خوبان بدی ناید چرا پس

بتان راروی خوب و قفل متکر.

ناصر خسرو. حضرت رسول (ص) میفرماید که از حق

تعالی خطاب شود بکرام الکتائین تا بعد هر ستاره که بدین آسمان دنیاست ده نیکی مقبول

در نامهٔ اعمال این بنده ثبت و ده بدی محو گرداند. (قصص الانبیاء ص ۸۳).

گرخواهی دل از ملامت پر

به بدی از قرین نیک میر. سنایی.

نیک بدرایی با خلق جهان که بدی نیک سوی جانت رساد.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۸۷۲).

بدی را بدی سهل باشد جزا اگر مردی احسن الی من اسأ.

سعدی. مروت نباشد بدی با کسی

کز و نیکویی دیده باشی بسی. سعدی.

ز بهر آنکه با گرگان نکویی بدی باشد بحال گوسفندان.

سعدی. وز بدی آنچه او بجای خود است عاقلش عدل خواند ارچه بد است.

اوحدی. — امثال:

از چشم خود بدی دیده، از فلان کس یا فلان چیز ندیده. (امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۱۲۲).

— بدی کردن؛ رفتار ناملائم داشتن. زیان رساندن. اسائه:

مکن بدی تو و نیکی بکن چرا فرمود

خدای ما را اگر ما نه حی و مختاریم. ناصر خسرو.

زلفت همی ببیچد و با من بدی کند

نشگفت اگر ببیچد هر که او کند بدی. قمری (از رادویانی).

تو بیداری او بیخودی می‌کند

تو نیکی کنی او بدی می‌کند. نظامی.

چو دستشان نرسد لاجرم به نیکی خویش

بدی کنند بجای تو هر چه بتوانند. سعدی (صاحبیه).

چو نیکت بگویم بدی می‌کنی

نه با کس که بد با خودی می‌کنی. سعدی (بوستان).

**بدی.** [ب د ی] [ع] (مص) آغاز کردن؛ بدیت

به؛ آغاز کردم به آن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

**بدی.** [ب د ا] [ع] (مص) (از «ب د و») دارای

بده<sup>۲</sup> شدن زمین. (از ناظم الاطباء). بدهاونا<sup>۳</sup> شدن زمین<sup>۵</sup>. (از منتهی الارب). دارای

سماروغ شدن زمین. (از شرح قاموس).

**بدی.** [ب د ی] [ع] (ص) نخست. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نخستین و اولین.

(غیایات اللغات) (آندراج). اول. (معجم متن اللغة) (حدیث: الحمد لله بدیاً. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [آکار شگفت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء).

[آچاهی که در اسلام کنده باشند. (منتهی الارب) (از معجم متن اللغة) (آندراج). و رجوع به بدی و بده شود.

**بدی ۶.** [ب] [ع] (ص) آفریده و مخلوق. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مخلوق. (شرح قاموس). [آکار نو و بدیع. [نخستین هر

چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نخستین. (ناظم الاطباء). اول. (شرح قاموس).

[آچاهی که در اسلام بهم رسیده باشد. (شرح قاموس). چاهی که در اسلام کنده باشند،

حدیث: حریم البئر البدیء خمس وعشرون ذراعاً. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). و رجوع به بدی و بده شود.

۱- چون فعلیه منسوب بپاه نسبت می‌شود پای او محذوف شود و کسرة عین کلمه‌اش بفتح

ابدال یابد چنانکه حنی در نسبت حنیفه. (از غیایات اللغات) (از آندراج).

۲- از باب ضرب و سجع. (ناظم الاطباء).

۳- از باب سجع. (ناظم الاطباء).

۴- بدها؛ سماروغ یا نوعی خاک. (ناظم الاطباء).

۵- بدها؛ سماروغ یا نوعی خاک. (منتهی الارب).

۶- در اصل این لفظ بر وزن فعل (بدیء) است. (از غیایات اللغات).

**بدیعه**، [ب] [ع] اغاز، || سخن ناندیشیده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).  
**بدیج**، [ب] [ا] هلیله. (برهان) (فرهنگ رشیدی) (ناظم الاطباء). هلیلیج. (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۵۵). و آن چیزی است به اندام بیضه مرغ و آن را در شیر قند پیورده کنند و خوردند و در مؤید الفضلاء بلیله نوشته بودند و آن دوایمی است قابض. (برهان).  
 || درخت لیمو. (ناظم الاطباء).  
**بدیخ**، [ب] [ع] ص) مرد بزرگ مرتبه. ج، بُدَخَاء. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد).  
**بدیله**، [ب] [ص] ظاهر. (غیث اللغات). بدید. رجوع به بدید شود.  
**بدیله**، [ب] [ع] [ا] هر آنچه از کاه و پنبه و پشم و جز آن پر کرده در زیر زین و پالان نهند تا پشت سنور ریش نگردد. (ناظم الاطباء). بداد زین. (از منتهی الارب). ج، بدانه و ابدئه. و رجوع به بداد شود. || خرجین. || مانند و همتا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مثل و نظیر. (از ذیل اقرب الموارد). || (ص) فلاة بدید؛ بیابانی که در آن کسی نباشد. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بیابان پهناور. (از ذیل اقرب الموارد). بدیده.  
**بدیدار**، [ب] [ص] پسیدار. رجوع به بدیدار شود.  
**بدید و ندهید**، [ب] [د] [ن] (ص مرکب) پست و دون همت و کوتاه نظر. (لغات عامیانه جمالزاده). ندید بدید.  
**بدیده**، [ب] [د] [ع] [ا] بلا. || مانند و همتا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مثل و نظیر. (از ذیل اقرب الموارد). || (ص) فلاة بدیده؛ بیابانی که در آن کسی نباشد. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بیابان پهناور. (از ذیل اقرب الموارد). بدید.  
**بدیدج**، [ب] [د] [ص] محرب بدیده. نمونه. (از یادداشت مؤلف).  
**بدیو**، [ب] [د] [ع] [ص] مصغر) مصغر بذر. (آندراج) (ناظم الاطباء). بدر کوچک. رجوع به بدر شود.  
**بدیسه**، [ب] [س] [س] [ا] چرم و چوبی باشد مدور که در گلوی دوک کنند. (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء). || تخته میان سوراخ مدوری که بر سردیرک خیمه گذارند. (از برهان قاطع) (ناظم الاطباء). بادریسه خیمه. (انجمن آرا). و رجوع به بادریسه شود.  
**بدیشان**، [ب] [ح] (حرف اضافه ضمیر) <sup>۱</sup> به ایشان. (آندراج) (ناظم الاطباء). به آنان؛ بدیشان بگفت آنچه در خواب دید جز آن هرچه از کاروانان شنید. فردوسی.  
**بدیغ**، [ب] [ع] ص) نو بیرون آورنده. (ناظم الاطباء). نو بیرون آورنده نه بر مثالی. (منتهی

الارب) (آندراج). نوکننده. (مهدب الاسماء). چیز نو بیرون آورنده. (یادداشت مؤلف). || نو بیرون آورده. (منتهی الارب) (ترجمان القرآن جرجانی ترتیب عادلین علی). بعضی اسم فاعل و مفعول هر دوست. (از منتهی الارب). نو پیدا شده. (غیث اللغات). نو آیین. نو بدید کرده. نوپاوه. نو. (یادداشت مؤلف). نو آیین. تازه. نو. (فرهنگ فارسی معین). نو بیرون آمده. حیرت انگیز و هر چیز اختراع شده. (از ناظم الاطباء). زیبا. جمیل. با طراوت. دل انگیز؛ و مردمان آیین ناحیت [چین] مردمانی خوب صنعتند و کارهای بدیع کنند و بر دو عنان اندر نشسته به تبت آیند به بازارگانی. (حدود العالم).  
 نامه نویسد بدیع و نظم کند خوب تیغ زند نیک و پهنه بازو چوگان. فرخی.  
 من در آن فتح یکی مدح بر او خوانده بدیع مدح او خوانده و زو یافته بسیاری زر. فرخی.  
 باغی چو خوی خویش پسندیده و بدیع کاخی چو رای خویش مهیا و استوار. فرخی.  
 روح رؤسا ابوریح بن ربیع او سخت بدیع و کار او سخت بدیع. منوچهری.  
 وین هدهد بدیع در این اول ربیع برجاس وار تاجی بر سر نهاده وی. منوچهری.  
 کدامین جان نه این جان طبیعی. ناصر خسرو.  
 دیبا همی بدیع برون آری اندر ضمیر تُست مگر ششتر. ناصر خسرو.  
 درخت بدیعی ولیکن مر این را درخت ترنج و مر آن را چناری. ناصر خسرو.  
 ز هر چهار نو آیین تر و بدیع تر است نگار من که زمانه چو او ندید نگار. مسعود سعد سلمان.  
 عجب مدار ز من نظم و نثر خوب و بدیع نه لولو از صدف است و نه آبیگین ز گیاست. مسعود سعد سلمان.  
 بوقلمون شد بهار از قلم صبح و شام راند مثالی بدیع ساخت طلسمی عجاب. خاقانی.  
 طرز غریب من است نقش خرد را طراز شعر بدیع من است شرح سخن را شعار. خاقانی.  
 هزار فصل بدیع است و صد چو فصل ربیع هزار مرغ چو من بوتمام او زبید. خاقانی.  
 چون روضه ربیع پر نقش بدیع کردند. (ترجمه تاریخ یعنی چ سنگی ص ۴۲۱). نظم او چون وشى صنعاء و چهره عذرا بدیع و رایق بود.

(ترجمه تاریخ یعنی چ سنگی ص ۲۷۹). بدیع آدم صورتش در نظر ولیکن ندارم ز معنی خبر. سعدی (بوستان). حسن میمندی را گفتند سلطان محمود چندین بنده صاحب جمال دارد که هر یکی بدیع جهانی آند. (گلستان سعدی).  
 - بدیع آیین؛ نو آیین، که آیین نو و شگفت دارد:  
 ای ترک بدیع آیین، عشق تو شد آیینم کز سلسله میگون بر ماه زدی آذین. سوزنی.  
 - بدیع الجمال؛ نادرالجمال. (آندراج). زیاروی:  
 بس که درین خاک ممزق شدند پیکر خویان بدیع الجمال. سعدی.  
 گرت هزار بدیع الجمال پیش آید بین و بگذر و خاطر به هیچک سپار. سعدی.  
 ملک در حال کنیزکی خوبروی پیش فرستاد همچنین در عقبش غلامی بدیع الجمال لطیف الاعتدال. (گلستان سعدی).  
 - بدیع برهان؛ که برهانها و دلپهایش نو آیین و نیکو و استوار است:  
 همه، دعوی طالع میوتش در معالی بدیع برهان یاد. مسعود سعد.  
 - بدیع چهره؛ زیبا. زیباچهره. زیاروی.  
 بدیع الجمال:  
 گرفته راه تماشا بدیع چهره بتانی که در مشاهده عاجز کنند لبست چین را. سعدی.  
 - بدیع خوی؛ که خوی غریب و بدیع دارد:  
 لطیف جوهر و جانی غریب قامت و شکلی لطیف جامه و جسمی بدیع صورت و خوبی. سعدی (طیبات).  
 - بدیع رقم؛ خوش خط و خوش نویس. (ناظم الاطباء). بدیع رقم و بدیع قلم. از صفات کاتب و قلم است. (از آندراج).  
 - بدیع سخن؛ که سخن نو و نیکو دارد:  
 ازو سریع قلم تر کجاست در کیهان وزو بدیع سخن تر کجاست در کشور. سوزنی.  
 - بدیع شمایل؛ که سرشتی زیبا و نیکو دارد:  
 چشم بدت دور ای بدیع شمایل یار من و شمع جمع و میر قبایل. سعدی.  
 - بدیع صفت؛ که صفت نیکو و زیبا دارد:  
 گر آن بدیع صفت خویشان به ما ندهد بیار ساقی و ما را ز خویشان ستان. سعدی.  
 من آن بدیع صفت را بترک چون گویم. سعدی (خواتیم).  
 ۱- در اصل مرکب است از: ب (در پهلوی pat, pa, bē) + ایشان.

— بدیع صنیع: روح القدس. (آندراج).  
 — || جسد آدمی. (آندراج).  
 — بدیع صورت: نیکو روی، زیباروی؛  
 ز میگساری مه پیکری که گویی هست  
 بدیع صورت آن میگار ز آتش و آب.  
 محمود سعد سلمان.  
 چون که بدیع صورتی بی سبب کدورتی  
 عهد و وفای دوستان حیف بود که بشکنی.  
 سعدی (بدایع).  
 — بدیع قلم: رجوع به بدیع رقم در همین  
 ترکیبات شود.  
 — بدیع منظر: زیباروی؛  
 خود نبود و گر بود تا بقیامت آزری  
 بت نکند به نیکویی چون تو بدیع منظری.  
 سعدی (بدایع).  
 — بدیع نگار: نگارنده تصاویر بدیع. نقاش  
 چیره دست؛  
 چنو سوار نیارد نگاشتن بقلم  
 اگر چه باشد صورتگری بدیع نگار. فرخی.  
 — بدیع وصف: که دارای اوصاف نیکو و  
 نوآین است؛  
 بدیع وصف بر وصف تو شیفته‌ام  
 از آن نباشد نامم همی ز بند جدا.  
 محمود سعد سلمان (دیوان ص ۸).  
 || عجیب و غریب و نادر. (از ناظم الاطباء).  
 دور. بعیده  
 بدیع نیست گرت خلق تهتیت گویند  
 که دولت تو رسیده است خلق را فریاد.  
 محمود سعد سلمان.  
 دو کار از عزایم پادشاهان بدیع و غریب  
 نمایند... (کلیله و دمنه)، و هر بنا که بر قاعده  
 عدل و احسان قرار گیرد... اگر از قلب احوال  
 در وی اثری ظاهر نگردد و دست زسانه از  
 ساحت سعادت آن قاصر باشد بدیع ننماید.  
 (کلیله و دمنه چ مینوی ص ۲۳).  
 جو منک عشق تو غماز من شد ای دل و جان  
 بدیع نبود از مشک و عشق غمازی. سوزنی.  
 و در ریاض نغم ایسان (آل سامان و آل بویه)  
 چون عندلیب نوای خوش میزدند و یا چون  
 ساز بر کنار گلزار ترمنی بنا میگردند بدیع  
 نبود. (ترجمه تاریخ یمینی چ سنگی ص ۱۷).  
 هلال اگر بنماید کسی بدیع نباشد  
 چه حاجت است که بنماید آفتاب مبین را.  
 سعدی.  
 دروغ از خوی مطبوعت که روی از بندگان بوشی  
 بدیع از طبع موزون که در در دوستان بندی.  
 سعدی (طیبات).  
 گفتم این از کرم اخلاق بزرگان بدیع است  
 روی از مصاحبت مسکینان تافتن. (گلستان  
 سعدی کلیات چ فروغی ص ۵۶). || آرسن  
 تافته از پشم نو و مانند آن. || خیک نو.  
 (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

خیک تازه. (از اقرب الموارد). || (۱) دانشی که  
 در آن از صنعت‌های کلام و زیبایی‌های الفاظ  
 نظم و نثر بحث شود. (فرهنگ فارسی معین).  
 یکی از علوم بلاغی است که در آن از صنایع  
 کلام و زیبایی‌های الفاظ و آرایش سخن پس از  
 حصول فصاحت و بلاغت در نظم و نثر بحث  
 می‌شود. چنانکه مشهور است نخستین کسی  
 که بدین دانش توجه کرد و صنایع بدیعی را از  
 متون استخراج نمود عبدالله المعمر (در گذشته  
 بسال ۲۹۶ ه. ق.) بود. مشهورترین صنایع  
 بدیعی عبارت است از: ارسال‌المثل، استخدام،  
 استدراک، استشهاد، استطراد، اضراب،  
 التفتات، براعت استهلال، تأنید، ترصیع،  
 تضمین، تلمیح، تنسیق الصفات، توریه،  
 جناس، حسن تخلص، ردالمعجز علی‌الصدر،  
 ردالقافیه، ردالمطلع، سجع، عکس و تبدیل.  
 صاحب کشف اصطلاحات الفنون آرد: بدیع  
 من حیث المجموع بر علوم معانی و بیان و  
 بدیع هم اطلاق می‌گردد. در باره علم بدیع و  
 صنایع بدیعی رجوع به مفتاح العلوم سکاکی و  
 مطول تفتازانی و ایدع‌البدایع گرکانی و  
 نفایس الفنون (فن هشتم از مقاله اولی از قسم  
 اول) و کشف اصطلاحات الفنون و  
 کشف الظنون و حدائق‌السر فی دقائق‌الشر  
 رشید وطواط و ترجمان‌البلاغه رادویانی و  
 صناعات ادبی جلال‌الدین همایی شود.  
**بدیع**. [ب] [لخ] یکی از نام‌های باری تعالی.  
 (ناظم الاطباء). از اسماء باری تعالی است و  
 معنی آن مدیح است زیرا که حضرت او بدیع  
 است در نفس خود و برای او مثلی نیست. (از  
 اقرب الموارد) ۲. نوآفریننده آسمانها و زمینها.  
 (مهذب الاسماء)؛  
 بدیعی که شخص آفریند زگل  
 روان و خرد بخشد و هوش و دل.  
 سعدی (بوستان).  
**بدیع آباد**. [ب] [لخ] دهی است از بخش  
 حومه شهرستان نیشابور که ۲۶۴ تن سکنه  
 دارد. محصول آن غلات است. (از فرهنگ  
 جغرافیائی ایران ج ۹).  
**بدیع آتابک جوینی**. [ب] [ک] [ج] و [و]  
 [لخ] متجرب‌الدین... صاحب عتبة‌الکعبه  
 است. رجوع به متجرب‌الدین شود.  
**بدیع اسطرلابی**. [ب] [ع] [ط] [لخ]  
 رجوع به هبة‌الله بن حسین بن یوسف  
 اسطرلابی شود.  
**بدیع الدین**. [ب] [ع] [د] [لخ] ترکو  
 سجزی یا بدیع ترکو. عوفی نام او را در ردیف  
 شاعران آل سلجوق بعد از عهد معزی و  
 سجری آورده و از اشعار او نقل کرده است.  
 رجوع به لب‌الالباب چ لیدن ج ۲ صص  
 ۳۴۹ - ۳۵۱ و مجمع‌الفصحا ص ۱۶۸ و  
 فرهنگ سخنوران شود.

**بدیع الزمان**. [ب] [ع] [ز] [لخ] احمد بن  
 حسین بن یحیی بن سعید مشهور به بدیع‌الزمان  
 همدانی و مکنی به ابوالفضل. ادیب و صاحب  
 مقامات مشهور است. رجوع به احمد... شود.  
**بدیع الزمان**. [ب] [ع] [ز] [لخ] حسین بن  
 ابراهیم احمد نظری ملقب به ذواللسانین و  
 مشهور به ادیب نظری. رجوع به مقدمه  
 لغت‌نامه ج اصص ۲۷۰-۲۷۲ و ج ۲ صص  
 ۲۰۵-۲۰۷. و حسین نظری شود.  
**بدیع الزمان میرزا**. [ب] [ع] [ز] [لخ] پسر  
 سلطان حسین میرزا باقر که پس از فوت پدر  
 با برادرش توأمأ به پادشاهی نشست  
 شیک‌خان ازبک آنها را شکست داد و فراری  
 ساخت. بدیع‌الزمان میرزا به ایران و سپس به  
 استانبول رفت و در سال ۹۲۰ ه. ق. در این  
 شهر درگذشت. طبع شعر داشت و به فارسی و  
 ترکی شعر می‌سرود از اوست؛  
 وزیدی ای صبا برهم زدی گل‌های رعنا را  
 شکستی زان میان شاخ گل نورسته مارا.  
 (از رجال حبیب‌السریر و تذکره میخانه چ  
 گلچین معانی ص ۱۱۴ و مجالس‌التفاس  
 ص ۱۲۷ و قاموس‌الاعلام ترکی ج ۲  
 ص ۱۲۵۷).  
**بدیع بلخی**. [ب] [ع] [ب] [لخ] ابومحمد  
 بدیع بن محمد بن محمود بلخی. از شاعران  
 نیمه دوم قرن چهارم هجری و معاصر طاهر بن  
 فضل بن محمد جفانی (در گذشته بسال ۳۸۱  
 ه. ق.) و همچنین معاصر دقیقی بوده است. از  
 اشعار او در لب‌الالباب چ لیدن ج ۲  
 صص ۲۲ - ۲۳ چ سعید نفیسی ص ۲۶۰ و  
 مجمع‌الفصحا صص ۱۷۴ - ۱۷۵ آمده است.  
 رجوع به این دو متن و فرهنگ سخنوران و  
 تاریخ ادبیات در ایران تألیف صفا ج ۱  
 ص ۴۲۳ شود.  
**بدیع تونی**. [ب] [ع] [لخ] از نثرنویسان  
 قرن دوازدهم هجری و در خدمت داراشکوه  
 شغل دیوانی داشته است و بنا نوشته بهار در  
 سبک‌شناسی لطایف‌الآخبار از اوست. رجوع  
 به سبک‌شناسی ج ۳ ص ۲۹۶ بعد شود.  
**بدیعه**. [ب] [ع] [ح] (ص) مؤنث بدیع. نو بیرون  
 آورده شده. ج. بدایع. (از منتهی الارب) (از  
 ناظم الاطباء) (از آندراج).  
**بدیل**. [ب] [ع] [ل] هر چه بجای دیگری بود.  
 (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بدیل چیزی.  
 (غیاث‌اللفات) (آندراج). بدیل. عوض. ج.  
 ابدال و بدلاء. یقال: «هذا بدیل ماله عدیل». (از  
 اقرب الموارد). خلف از چیزی یا کسی. آنکه  
 تواند بجای دیگری بود. (یادداشت مؤلف)؛

1 - Rhétorique. (فرانسوی).

۲ - ظاهراً مأخوذ از این آیه قرآن کریم است:  
 الله بدیع السموات و الارض.

جشن فریدون خجسته باد و همایون  
بر عَض دولت آن بدیل فریدون. فرخی،  
در جهاننداری بملک و در عدو بستن بجنگ  
هم سلیمان را قرینی هم فریدون را بدیل.  
فرخی،

از جهان علم و دین بری وین جا  
حکمت و بند ماند از تو بدیل. ناصر خسرو،  
ور جز در تست پوسه جام  
پس من نه بدیل<sup>۱</sup> بوالعالمین. خاقانی.  
بدیل دوستان گیرند و یاران  
ولیکن شاهد ما می بدیل است.

سعدی (طیبات).  
- بدیل یافتن؛ عوض یافتن. چیزی را بجای  
چیز دیگر بدست آوردن:

شاید که مرد پیر بدین گه شود جوان  
گیتی بدیل یافت شباب از بی مشب.  
رودکی (احوال و اشعار رودکی، نفیسی  
ص ۹۶۹).

**بدیل**. [ب] [یخ] نام خاقانی شروانی. (از  
غیث اللغات) (از آندراج):

بدل من آدمم اندر جهان سنایی را  
بدین دلیل پدر نام من بدیل نهاد. خاقانی.

**بدیل**. [بُ د] [یخ] نام چند تن صحابی و  
چند تن محدث است. (از منتهی الارب) (از  
ناظم الاطباء). رجوع به الاصابة و امتاع  
الاسماع شود.

**بدیلیان**. [ب] [یخ] نام دو خاندان است،  
نخستین از اولاد بدیل بن ورقاء خزاعی و  
دیگری از اولاد بدیل بن محمد بن اسد حرشی،  
چند فاضل و دانشمند از این دو خاندان  
برخاسته. (از تاریخ بیهق ص ۱۲۵). و رجوع  
به همین کتاب شود.

**بدیمن**. [ب] [ی] (ص مرکب) بدفال و شوم  
و نامبارک. (ناظم الاطباء). شوم و نامبارک.  
(آندراج). این ترکیب به غلط شبیه تر است  
ولی استعمال شده است و هم امروز متداول  
است. (یادداشت مؤلف). احطب؛ مرد بدیمن.  
احص؛ شمشیر بدیمن. (منتهی الارب).

**بدیمنی**. [ب] [ی] [احمص مرکب] بدفالی و  
شومی، بدبختی و بی طالمی. (ناظم الاطباء).  
حلق؛ بدیمنی. (منتهی الارب).

**بدین**. [ب] [ب] [حرف اضافه + ضمیر] <sup>۲</sup> به  
این. (ناظم الاطباء) (غیث اللغات) (آندراج).  
به این؛ بدین صفت. بدین شکل. (فرهنگ  
فارسی معین):

شدم پیر بدین سان و تو هم خود نه جوانی  
مرا سینه بر آنجوخ و تو چون چفته کمانی  
رودکی،

یارب چو آفریدی رویی بدین مثال  
خود رحم کن بر امت و از راهشان مکب.

شهد.  
شفیع باش بر شه مرا بدین زلت.

چو مصطفی بردادار بدروشان را. دقیقی،  
بدین سالیان چهارصد بگذرد  
کزین تخمه گیتی کسی نبرد. فردوسی،  
و دیگر زبانی بدین راستی

بگفتار نیکو بیاراستی. فردوسی،  
مثل من بود بدین اندر

مثل زوفرین و ازهر خر. عنصری،  
بیر آورد بخت پوده درخت

من بدین شادم و توشادی سخت. عنصری،  
بدین شهر دروازه ها شد منقش

از آسیب و از کوس و چتر و عماری. عنصری،  
زینی.

زمانی بدین داس گرم<sup>۳</sup> درو  
بکن پاک پالیزم از خار<sup>۴</sup> و خو. اسدی،  
و رجوع به «این» شود.

**بدین**. [ب] [ع] (ص) تاور. ج. بَدُن. (منتهی  
الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).  
جسیم. بادن. (یادداشت مؤلف). مذکر و مؤنث  
در آن یکسان است. (از منتهی الارب) (ناظم  
الاطباء).

**بدیه**. [ب] [ی] [ی] [ظرف شراب] (ناظم  
الاطباء) (از اشتیگاسی).

**بدیه**. [ب] [ی] [ی] [آرزومندی] (برهان) (ناظم  
الاطباء) (فرهنگ اوبهی) (فرهنگ رشیدی).  
در برهان بمنفی آرزومندی آورده و غلط  
است بویه را بدیه خوانده و او را دال پنداشته.  
(انجمن آرا ص ۸۱). ظاهراً مصحف بویه  
است. (از حاشیه برهان ج معین). رجوع به  
بویه شود.

**بدیهت**. [ب] [ه] [ع] [ی] (ناظم الاطباء).  
- بر بدیهت؛ بی اندیشه؛ گفت [خواجه احمد]  
بند نیز بیندیشد آنگاه آنچه او را فراز آید باز  
نماید که بر بدیهت راست نیاید. (تاریخ بیهقی  
ج ادیب ص ۲۵۸). و رجوع به بدیهه و بدیهه  
شود.

**بدیهه**. [ب] [ه] [ع] [ی] آغاز؛ لک البدیهه؛ یعنی  
تراست آغاز کردن. [ناگاه] (منتهی الارب)  
(از ناظم الاطباء). مفاجا. (از اقرب الموارد).  
حدیث؛ من رأه بدیهه هابه. (منتهی الارب)  
(ناظم الاطباء). [سخن بی اندیشه، یقال هو  
ذوبدیهه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).  
سخن ناندیشیده. (مهدب الاسماء)؛ اجاب  
علی البدیهه؛ پاسخ گفت ناندیشیده. (از اقرب  
الموارد). و رجوع به بدیهه شود.

**بدیهه**. [ب] [ه] [ع] (مصر) ناگاه و ناندیشیده  
آمدن. (از منتهی الارب). بی اندیشه آمدن  
سخن و ناگاه آمدن چیزی. (غیث اللغات).  
بده. بدها. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).  
بده. (از اقرب الموارد). و رجوع به بده و بدها  
و بدهات شود.

**بدیهه**. [ب] [ه] [ج] [ا] (ناگاه و  
ناندیشیده گفتن چیزی و یا خواندن شعری.  
نالدیشیده گفتن چیزی و یا خواندن شعری.

هر چیزی که بگویند و یا بکنند بدون تأمل و  
تفکر و بدون یادآوری و فی الفور. ناگاه، بیخمال  
خود. زودانداز. (ناظم الاطباء). بدیهه. بدون  
اندیشه سخن گفتن یا شعر سرودن. نندیشیده.  
است که منشی یا شاعر کلام را بی رویه و  
فکر انشاء کند و این را ارتجال نیز نامند. (از  
کشاف اصطلاحات الفنون). انشای شعری یا  
لطیفه‌ای بحسب مقتضای مقام بی فکر و تأمل.  
(از آندراج). گفتن سخنی یا شعری یا لطیفه‌ای  
بحسب مقتضای مقام بی فکر و تأمل. (از  
آندراج). گفتن سخنی یا شعری بی تهیه.  
چُست گوئی. (یادداشت مؤلف)؛ صابی از  
بدیهه خاطر و عجاله وقت این سه بیت بدو  
داد. (ترجمه تاریخ یمنی ج سنگی ص ۲۵۴).

با او به بدیهه خوش درآمد  
چون یافت حریف خوش برآمد. نظامی،  
[شعر مرتجل] (یادداشت مؤلف). شعری که  
بی اندیشیدن گفته شود؛ و یکی بود از نمایان  
این پادشاه (امیر محمد)... بگریست و پس  
بدیهه نیکو گفت. (تاریخ بیهقی). [ق] ناگاه.  
(ناظم الاطباء). ناگاهان. (یادداشت مؤلف).  
حادثه و اتفاق ناگهانی. (ناظم الاطباء)؛

بر تو چه بجز بدیهه مردن  
بر من چه بجز درود و تکبیر.

سوزنی (از یادداشت مؤلف).  
[آغاز] و الا جهانیان را مقرر است که  
بدیهه رای و اول فکر شاهنشاه دنیا... راهبر  
روح قدس است. (کلیله و دمنه).  
- بدیهه جواب؛ آن که بی اندیشیدن پاسخ  
گوید اما عظیم داهی بود و دانا و حاذق و  
کسانی رای و بدیهه جواب. (سنندبادنامه  
ص ۳۰۸).

- بدیهه دُر باریدن؛ بی تأمل و اندیشیدن  
سخنی یا شعری گفتن. شعری مرتجل  
سرودن؛  
بدیهه همی بارم از خاطر این در  
کز و سمعها بحر عمان نماید. خاقانی.  
- بدیهه گفتن؛ ناگهان و بی اندیشه گفتن. (ناظم  
الاطباء)؛  
او نیز بدیهه‌ای روانه  
گفتی به نشان آن نشانه. نظامی.  
بر هر سخنی بخنده خوش  
می گفت بدیهه‌ای جو آتش. نظامی.  
گاه از قصت صحیفه شویم  
گه با رطبت بدیهه گویم. نظامی.  
- بر بدیهه؛ بی اندیشه، بر ارتجال. و رجوع به

۱- ابهام دارد به نام شاعر که بدیل است.

۲- در پهلوی پد - این (pad-in). (از فرهنگ

فارسی معین). و رجوع به بدان شود.

۳- ن: دل: گندم. ۴- ن: خاک.

ماده بعد شود.

**بدیهی** - [ب هی ی] [ع ص نسبی] منسوب به بدیهه. ناگهانی. (ناظم الاطباء). مرتجل. (فرهنگ فارسی معین). || بدون فکر و یادآوری و تأمل و اندیشه. (ناظم الاطباء). || آشکار و پیدا و ظاهر و هویدا. (ناظم الاطباء). روشن. آشکار. واضح. (فرهنگ فارسی معین). || (اصطلاح منطق) چیزی که بخودی خود ظاهر و هویدا باشد. (از ناظم الاطباء). هر تصور یا تصدیق که درک آن محتاج بتفکر نباشد. تصدیق بدیهی چون کل اعظم از جزء است. یا دو تقیض نه اجتماع می‌کند و نه ارتفاع. مقابل نظری. (یادداشت مؤلف). چیزی که علم آن موقوف بتفکر نباشد چنانکه واحد نصف اثنین است. (از غیث اللغات). ضروری مقابل نظری. مقدمات اولیه. و آن چیزی است که تصور دو طرف آن کافی است و نسبت در جزم عقل به اوست. بعبارت دیگر آنچه را که عقل مقضی بداند در موقع تصور دو طرف و نسبت هم محتاج به استعانت غیر نباشد و این معنی از معنی قبل اخص است بواسطه آنکه شامل تصور نیست و نیز بواسطه آن که شامل حیات و تجربیات و غیر آن نیست. آنچه عقل به مجرد توجه به آن بدون استعانت بحس خواه تصور و خواه تصدیق اثبات کند و این معنی نیز از معنی قبل اخص است زیرا شامل تصور و تصدیق هم هست. (از کشف اصطلاحات الفنون). آنچه نزد عقل در بادی نظر مورد قبول باشد. تصور یا تصدیقی که حصول آنها متوقف بر کسب و استدلال نباشد بدیهیات بر شش قسمند: اولیات. فطریات. مشاهدات. متواترات. حدسیات. تجربیات. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به مبانی فلسفه تألیف سیاسی ۲۶۰ شود.

**بدیهیات**، [ب هی یا] [ع ص. ] ج بدیهیه. (یادداشت مؤلف). اشیائی که علم آنها موقوف به تفکر نباشد. (آندراج). || اوقایع غیرمتظه. (فرهنگ فارسی معین).

**بدیهی سجاوندی**، [ب هی س و] [ا خ] مجددالدین احمد. صاحب تفسیر عین المعانی. از فضلالی عهد سنجر بود. صاحب مجمع الفصحا از اشعار وی نقل کرده است. رجوع به مجمع الفصحا ج ۱ ص ۱۶۹ و ریاض المارفین ص ۱۷۴ شود.

**بدیهیه**، [ب هی ی / ی] (ص نسبی) مؤنث بدیهی: امور بدیهیه، ج، بدیهیات. (فرهنگ فارسی معین).

**بذ**، [ب] (پسوند) بذ، رجوع به بد شود<sup>۱</sup>.

**بذ**، [ب ذ ذ] [ع مص] غلبه کردن و پیشی گرفتن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). چیره و فائق شدن. (از اقرب

الموارد).

**بذ**، [ب ذ ذ] [ع ] غلبه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (شرح قاموس) (از معجم متن اللغة). || خرمای پراکنده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (شرح قاموس) (از ذیل اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة). || مانند و همتا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). مثل. (از ذیل اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة)<sup>۳</sup>. || (ص) فرد، خلاف جفت. (آندراج). فذ، بذ، فرد، خلاف جفت. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد) (از شرح قاموس) (از معجم متن اللغة). - **بذالیه**: بدحال و بدیهات. (از منتهی الارب).

**بذ**، [ب ذ ذ] [ا خ] شهری مسابین اران و آذربایجان. (از منتهی الارب). بایک خرم‌دین بزمان منعمص از اینجا خروج کرد. (از مراد اطلاع از یادداشت مؤلف).

**بذ**، [ب ] [ا ز ع. ] کلام بیهوده و قبیح. (یادداشت مؤلف). بذاء، رجوع به بذاء شود.

**بذ**، [ب ] [ع مص] با یکدیگر فحش گفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). میاذت. (از منتهی الارب). نابکار گفتن. (المصادر زوزنی). بیهوده گفتن. بیهوده گوی شدن. بذاءت. (یادداشت مؤلف).

**بذ**، [ب ] [ع ] (مص) فحش در گفتار. (از معجم متن اللغة). فحش گفتن. (تاج المصادر بیهقی). بدزبانی. فحش. کلام قبیح. هرزه. (یادداشت مؤلف).

**بذات**، [ب ذ ] [ع مص] بذاءت. رجوع به ماده بعد شود.

**بذاءت**، [ب ذ ] [ع مص] بد و زشت گفتار گردیدن. بذء. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بدزبان شدن. بیهوده گوی شدن. (یادداشت مؤلف). || حقیر شدن. بذء. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). || (المص) زشت‌گفتاری. بدزبانی. (یادداشت مؤلف).

- **بذانت لسان**: بدزبانی. ذوب. (یادداشت مؤلف). و رجوع به بذء شود.

**بذاته**، [ب ذ ] [ع ق مرکب] ۴ بشخصه. بنض خویش. بنفسه. (یادداشت مؤلف).

**بذ**، [ب ذ ذ] [ع ص] شستر بسیار بانگ‌کننده شفق‌تبر آورنده. (منتهی الارب) (از تاج العروس ج ۲ ص ۲۵۲). فذآر. || ابتکر. (از اقرب الموارد).

**بذ**، [ب ذ ی] [ع ص] بزرگ. (منتهی الارب). عظیم. (از اقرب الموارد) (از تاج العروس ج ۲ ص ۲۵۲).

**بذ**، [ب ذ ] [ع مص] بدحال شدن. بذاءة. بذء. بذوءة. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آندراج) (از معجم متن اللغة).

**بذ**، [ب ذ ذ] [ع مص] بدحال شدن. بذاء.

**بذ**، [ب ذ ذ] [ع مص] فاش‌کننده راز گردیدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد).

**بذ**، [ب ذ ذ] [ع ص] بخشنده. (مهذب الاسماء). سخت بخشنده. مرد کثیرالاجود. بزرگ‌عطا. بسیارعطا. بسیاربذل. بذول. (یادداشت مؤلف).

**بذ**، [ب ذ ذ] [ع مص] ناخوش دیدن حال کسی را و کراهیت داشتن از آن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آندراج) (از اقرب الموارد). || حقیر پنداشتن کسی را. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آندراج).

**بذ**، [ب ذ ذ] [ع مص] زشت گفتار گردیدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آندراج). || حقیر شدن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج). || (مص) فاش‌کننده راز دیدن حال کسی را و کراهیت داشتن از آن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آندراج) (از اقرب الموارد). || حقیر شدن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج).<sup>۸</sup>

**بذ**، [ب ذ ذ] [ع ] بره بمنزله بزغاله یکساله. (منتهی الارب) (آندراج). معرب بره و معنی آن. (ناظم الاطباء) (از معرب جوالیقی ص ۵۸ و ۱۵۶). بره. (از اقرب الموارد). ج، بذجان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج) (از معرب جوالیقی ص ۵۸).

**بذ**، [ب ذ ] [ع ] ج سذج. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). رجوع به سذج شود.

**بذ**، [ب ذ ] [ع ] شکافتن زبان شتربچه را تا شیر نمکد: بذح لسان الفضیل. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج) (از معرب جوالیقی ص ۵۸).

۱- مؤلف در یادداشتی بذ را مزید مؤخر امکنه در این کلمه‌ها آورده‌اند: ثروغذ، جنابذ، جنبذ، اسبذ، جوربذ، زورابذ، نوید، سنجبذ.

۲- از باب سمع. (منتهی الارب).

۳- در این دو متن اخیر به این معنی بکسر اول است.

۴- مرکب از: ب (حرف جر) + ذات + ه (ضمیر عربی).

۵- در ذیل اقرب الموارد بفتح اول است.

۶- از باب کرم. (ناظم الاطباء).

۷- به این سه معنی از باب فتح است. (از منتهی الارب).

۸- به این دو معنی از باب کرم و نصر و سمع است. (از منتهی الارب).

۹- از باب فتح. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).  
 ||سازکردن پوست را از رگ: بذج الجلد  
 عن العرق. || چیزی دادن: لوسألتهم ما بذحوا  
 بشی یعنی اگر سؤال کنی از ایشان ندهند  
 چیزی. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از  
 معجم متن اللغة) (از ذیل اقرب المواردا).

**بذح**. [ب] [ع] (ع) کفتگی. شکاف. شق. (از  
 اقرب المواردا). جای شقوق. (منتهی الارب).  
 جای شکافته. (شرح قاموس). جای شقاق  
 دست و پا. (ناظم الاطباء). ج. بذوح. (منتهی  
 الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

**بذخ**. [ب] [ذ] [ع] (ع) خسران ران. (منتهی  
 الارب) (ناظم الاطباء).

**بذخ**. [ب] [ذ] [ع] (مص) گردن کشی کردن. (از  
 منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج).  
 بزرگی نمودن. تکبر. (از اقرب المواردا). || (ب)  
 گردن کشی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم  
 الاطباء). تکبر. بزرگدلی. (زمخشری از  
 یادداشت مؤلف).

**بذخ**. [ب] [ذ] [ع] (ص) شتر بسیار بانگ کننده  
 ششقه بر آورنده. (منتهی الارب) (ناظم  
 الاطباء). شتر سخت بانگ کننده. (از معجم  
 متن اللغة).

**بذخ**. [ب] [ع] (ص) بذخ. رجوع به ماده قبل  
 شود.

**بذخ**. [ب] [ذ] [ع] (ص) ج. باذخ. (از ذیل  
 اقرب المواردا) (منتهی الارب). رجوع به باذخ  
 شود.

**بذخ**. [ب] [ذ] [ع] (ص) کلمه تحسین و  
 بمعنی بخ، يقال بذخ بذخ؛ یعنی بخ بخ. (ناظم  
 الاطباء). بذخ بذخ. بذخ بذخ. بخ و عجا.  
 (معجم متن اللغة).

**بذخمت**. [ب] [ذ] [ع] (ل) یبذخت. ستاره زهره در  
 افسانه های اسلامی. (از مزدینا ص ۳۲۰). و  
 رجوع به یبذخت شود.

**بذخشان**. [ب] [ذ] [ع] (ل) یبذخشان. رجوع به  
 بذخشان شود.

**بذذ**. [ب] [ذ] [ع] (مص) بدحال شدن. بذاذ.  
 بذاذة. (از منتهی الارب). و رجوع به بذاذ شود.  
**بذور**. [ب] [ع] (مص) <sup>۱</sup> کاشتن زمین را. (از  
 منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء).  
 تخم در زمین انداختن. (از اقرب المواردا).  
 تخم اندر زمین افکندن. (تاج المصادر بیهقی)  
 (المصادر روزنی). تخم کاشتن. (یادداشت  
 مؤلف). || برآمدن گیاه زمین: بذرت الارض؛  
 برآمد گیاه آن زمین (لازم و متعدی). (از  
 منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آندراج).  
 || فاش کردن راز را. (از منتهی الارب) (از  
 ناظم الاطباء) (از آندراج) (از معجم  
 متن اللغة). بذرالسر. (منتهی الارب).  
 || پریشان کردن مال را به اسراف: بذر المال.  
 (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از

آندراج) (از اقرب المواردا).  
**بذور**. [ب] [ع] (ع) دانه ای که برای تخم ریزی  
 نگاه دارند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از  
 آندراج). هر تخمی که از نخود کوچکتر  
 باشد. (غیاث اللغات). هر دانه ای که در زمین  
 کاشته شود. (از ذیل اقرب المواردا). تخم.  
 (یادداشت مؤلف).

— بذر آخرت و عقبی؛ کنایه از عمل نیک  
 است. (یادداشت مؤلف).

— بذرافشان؛ آنکه بذر افشانند. (یادداشت  
 مؤلف).

— || ماشینی که بدان در مزرعه بذر افشانند.  
 (یادداشت مؤلف).

— || مقدار بذر که در زمینی افکنند: بذرافشان  
 این ده پنج خروار است. (یادداشت مؤلف).

— بذرافشانی؛ تخم افشانی. پاشیدن بذر.  
 (فرهنگ فارسی معین).

— بذرپاش؛ پاشنده بذر؛ ماشین بذرپاش. (از  
 یادداشت مؤلف).

— بذرقطونا؛ اسپرزه. اسپنول. اسفرزه.  
 شکم پاره. قارنی یارق. قطونا. (یادداشت  
 مؤلف). در تحفه حکیم مؤمن بصورت بزر  
 قطونا و مترادف اسپرزه آمده:  
 تو بذر قطونا شدی ای شهرة شهر

بیرون همه تریاک و درون سو همه زهر.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۷۲۰).  
 و رجوع به تحفه حکیم مؤمن ذیل بزر قطونا  
 شود.

— بذرگیری؛ گرفتن بذر از نباتات برای کشت  
 دیگر. (یادداشت مؤلف).

ترکیبهای دیگر:

— بذر الارجوان. بذر الاصفر. بذر الابخره.  
 بذر البصل. بذر البطیخ. بذر البنج الهندی. بذر  
 الجرجیر. بذر الجزر. بذر الجوزالبیری. بذر  
 الحجری. بذر البخاری. بذر الخطمی. بذر  
 الخمم. بذر الدنداناسود. بذر الرمان البری. بذر  
 الریحان. بذر السندان. بذر الشبت. بذر  
 المصفر. بذر الفسجل. بذر العرفغ. بذر  
 الفنجینکشت. بذر القمر. بذر القتا. بذر القنب.  
 بذر القند. بذر الکثوث. بذر الکراث. بذر  
 الکرغی الجیلی. بذر المرو. بذر الورد. بذر  
 الورداء. بذر الهلیون. بذر الهندیاء. بذر الهوة  
 (بذر الهوت). بذر بلاستیس. بذر رازیانج  
 رومی. رجوع به بزر و ترکیبات آن و تحفه  
 حکیم مؤمن و مخزن الادویه شود.

|| اول گیاهی که از تخم برآید یا آن که رنگی  
 داشته باشد. (از منتهی الارب) (از ناظم  
 الاطباء) (آندراج). ج. بذور. پذار. (منتهی  
 الارب) (ناظم الاطباء) (از تاج المروس).  
 || نسل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)  
 (آندراج) (از اقرب المواردا).

**بذور**. [ب] [ذ] [ع] (ص) پسران کننده و

پریشان. يقال فرقوا شذر بذور. (منتهی الارب)  
 (آندراج) (ناظم الاطباء).

**بذور**. [ب] [ذ] [ع] (ص) بسیارگوی. (از منتهی  
 الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء).  
 کثیر الکلام. پذار. بیداره. بیدرانی. تیزار. (از  
 اقرب المواردا). || افشا کننده راز. (منتهی  
 الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || بسایرکت:  
 طعام بذر؛ بابرکت. (از منتهی الارب) (از ناظم  
 الاطباء).

**بذور**. [ب] [ذ] [ع] (ص) ج. بذیر. (منتهی  
 الارب) (ناظم الاطباء). || ج. بذور. (ناظم  
 الاطباء). رجوع به بذور و بذیر شود.

**بذرام**. [ب] [ع] (ع) مکان سرت انگیز. (ناظم  
 الاطباء). جای خرم و آرامه. (از شعوری ج  
 ۱ ورق ۱۷۷). پدرام. رجوع به پدرام و پدرام  
 شود.

**بذرق**. [ب] [ع] (ص) ج. بذرقه. (از منتهی الارب)  
 و دون. (ناظم الاطباء).

**بذرق**. [ب] [ع] (ص) راهنما گرفتن. (از  
 دزی ج ۱ ص ۶۰). رجوع به بذرقه و بذرقه  
 شود.

**بذرقه**. [ب] [ع] (ص) ج. راهسیر و  
 راهنمای. نگهبان. || (مص) بذرقه گردیدن.  
 (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). || ارسال.  
 فرستادن. (یادداشت مؤلف): فرح المتوکل و  
 بذرق الغلام الی الروم. (الجواهر بیرونی ج  
 حیدرآباد ص ۲۱۸). و رجوع به بدرقه شود.

**بذرگور**. [ب] [ع] (ص) مرکب زارح. دهقان.  
 کشاورز. کسی که تخم افشانند. (از ناظم  
 الاطباء). برخی این کلمه را بجای بزرگ بکار  
 برند. (از غیاث اللغات).

**بذرگری**. [ب] [ع] (ص) (حامص مرکب) زراعت  
 و کشاورزی. (ناظم الاطباء).

**بذروج**. [ب] [ع] (ع) ریحان کوهی. (ناظم  
 الاطباء). در منتهی الارب باذروج است.

**بذوقه**. [ب] [ع] (ع) تخم. || یسر. || طفل.  
 (ناظم الاطباء).

**بذوره**. [ب] [ع] (ع) هنر و معرفت. (ناظم  
 الاطباء). استعداد و قریحه. (از اشتگاسی).

**بذوری**. [ب] [ع] (ص) باطل. (از تاج  
 المروس) (منتهی الارب) <sup>۴</sup> (آندراج) (ناظم  
 الاطباء) (از ذیل اقرب المواردا). || مرد بسیار  
 مسرف. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم  
 الاطباء).

**بذست**. [ب] [ع] (ع) وجب. شبر. (ناظم

۱- از باب نصر. (منتهی الارب) (از ناظم  
 الاطباء).

۲- (فرانسوی) Semoir - 2

۳- فارسی معرب است. (از المعرب جوالیقی  
 ص ۶۷).

۴- در منتهی الارب چ تهران بذراه است.

الاطباء، بدست. رجوع به بدست شود.  
**بذسغان.** [ب ذ] (ا) بدسغان. رجوع به بدسغان شود.  
**بذسقان.** [ب ذ] (ا) بدسغان. رجوع به بدسغان شود.  
**بذسکان.** [ب ذ] (ا) بدسغان. رجوع به بدسغان شود.  
**بذشمت.** [ب ذ] (ا) وجب. شبر. (ناظم الاطباء) (از اشتگاسی. دگرگون شده بدست. رجوع به بدست شود.  
**بذع.** [ب] [ع مص] <sup>۱</sup> ترسانیدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آندراج) (از اقرب الموارد). [تراویدن آب. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد).] (ا) آب تراویده از سبو. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد).  
**بذع.** [ب ذ] (ع) [ا] بیم و ترس. (منتهی الارب) (آندراج).  
**بذق.** [ب] [ع] <sup>۲</sup> (ع) [ا] رهنا در سفر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). [اص] صغیر و سبک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) کوچک سبک. (از ذیل اقرب الموارد). ج. بذوق. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد).  
**بذق.** [ب ذ] (ا) پیاده. بیدق. (یادداشت مؤلف). رجوع به بندق و بیدق شود.  
**بذقطة.** [ب ق ط] [ع مص] پراکندن مرد متاع و سخن را. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد).  
**بذل.** [ب] [ع مص] <sup>۳</sup> دادن چیزی را و جود کردن آن را. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). بخشیدن و عطا کردن. (از اقرب الموارد). دادن. (تاج المصادر بیهقی). بخشیدن. (المصادر روزنی). دادن به طیب خاطر. (یادداشت مؤلف).  
**بذل.** [ب] [ع] [ع] [اص] دهش. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). عطا. (لفت نامه تاریخ بیهقی) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). انعام و احسان. (ناظم الاطباء). جود. بخشش. داد. (یادداشت مؤلف):  
 بیوی خلق بهار از خزان همی آرد  
 بذل گنج خزان از بهار می سازد. خاقانی.  
 عدل او زهره ستم بشکافت  
 بذل او نافع کرم بشکافت. خاقانی.  
 ملک الموت مال و عیسی حال  
 بذل بسیار و حرص اندک تست. خاقانی.  
 بذل شاهان است این بی رشوتی  
 بخشش محض است این از رحمتی.  
 مولوی (مثنوی).  
 کز بزرگان شنیده ام بسیار

صبر درویش به که بذل غنی.  
 سده (گلستان).  
 بذل جاه و مال و ترک نام و تنگ  
 در طریق عشق اول منزل است. (۴)  
 - بذل جهد؛ کوشش سخت. (از یادداشت مؤلف).  
 - بذل حق؛ مطلق وجودات امکان است. (انجمن آرا).  
 - بذل سین؛ سخاوت و جوانمردی بی حد و حصر. (ناظم الاطباء).  
 - بذل کردن؛ بخشش کردن. انعام دادن. (ناظم الاطباء). عطا کردن. جود کردن:  
 بفضل و خوی پسندیده جست باید نام  
 دگر بدان مال و ببذل کردن زر. فرخی.  
 امیر گفت آن چیست؟ اگر فرزندی عزیز را  
 بذل باید کرد کنم. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۲۹). هیچ چیز عزیزتر از جان نباشد در  
 رضای خداوند بذل کردم. (تاریخ بیهقی ص ۳۵۶). این لشکر امروز بیاد شده بود اگر  
 من پای نیفردمی و جان بذل نکردمی.  
 (تاریخ بیهقی ص ۳۵۳).  
 نه چون تو بذل کند هر که نعمتی دارد  
 نه معجزات بود هر که را عطا باشد.  
 ادیب صابر.  
 جمله آن زر که بر خویش داشت  
 بذل شکم کرد و شکم پیش داشت. نظامی.  
 چو بذل تو کردم جوانی خویش  
 بهنگام پیری مرانم ز پیش. سعدی (بوستان).  
 نیم نانی گر خورد مرد خدای  
 بذل درویشان کند نمی دگر.  
 سعدی (گلستان).  
 این مطرب از کجاست که برگفت نام دوست  
 تا جان و جامه بذل کنم بر پیام دوست.  
 سده (بدایع).  
 ای خنک جانی که بهر عشق و حال  
 بذل کرد او خان و مان و ملک و مال.  
 مولوی (مثنوی).  
 [خرج. (ناظم الاطباء). [ا] دویدنی اسب را؛  
 فرس له بذل؛ ای حضر یصونه لوقت الحاجة.  
 (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).  
**بذلاخ.** [ب] [ع] [اص] آن که گوید و نکند.  
 (منتهی الارب) (از تاج السروس) (از اقرب الموارد).  
**بذلاخ.** [ب] [ع] [اص] گفتن و نکردن؛ بذلخ،  
 بذلخه و بذلاخ. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).  
**بذلیخه.** [ب ل خ] [ع] [اص] گفتن و نکردن. و  
 رجوع به بذلاخ شود.  
**بذله.** [ب ل] [ع] [ا] جامه بادروزه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء). لباسی که هرروزه پوشند. (از اقرب الموارد). ج. بذل. (مهذب الاسماء).

**بذله.** [ب ل / ل] (ا) سخن مرغوب. (برهان قاطع) (انجمن آرا) (آندراج) (از ناظم الاطباء) <sup>۴</sup>. سخن خوش و مرغوب و لطیفه. (از غیبات اللغات). مطایبه و لطیفه. (ناظم الاطباء). شوخی. هزل. لطیفه. (فرهنگ فارسی معین):  
 هر خا کپایش قبله ای هر آبدتتش دجله ای  
 هر بذل او در بذله ای صد کان نو پرداخته.  
 خاقانی.  
 قطران گریخت از در فضلون ز بس عطاش  
 آن چون تو بذل و این جوهری بذله ای نداشت.  
 خاقانی.  
 نکته حکمتش ثمره ای از شجره طوبی و بذله  
 سخنش شکوفه ای از روضه خلد. (ترجمه تاریخ بیهقی ج سنگی ص ۲۸۲). از نخب  
 ادب و غرر درر و لطایف نکت و بذله های  
 مستحسن و... نصیبی وافر حاصل کرده.  
 (ترجمه تاریخ بیهقی ج سنگی ص ۲۸۰).  
 از آن بذله که رضوانش پسندد  
 زبانی گر بگوش آرد بخندد. نظامی.  
 [شعری که به آهنگ خوانده شود. (از برهان قاطع) (از فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی) (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از انجمن آرا). [استهزاء و مسخره. گوازه. (از ناظم الاطباء).  
 - بذله باز؛ مسخره. (ناظم الاطباء).  
 - [لطیفه گو. (ناظم الاطباء). ظریف و خوش صحبت. (آندراج).  
 - بذله جویی؛ طلب لطیفه و سخنان مرغوب و دلکش؛ هر جنسی با جنسی از اصناف یاران و خویشان به انواع عیش و عشرت مشغول به نکته گویی و بذله جویی. (ترجمه محاسن اصفهان ص ۱۰۸).  
 - بذله روحانی؛ سخنان حکیمانه. (انجمن آرا).  
 - بذله فناء؛ کنایه از تیر و کمان است. (انجمن آرا).  
 - بذله سنج؛ ظریف و خوش صحبت. (آندراج).  
 - بذله گفتن؛ سخن مرغوب گفتن. لطیفه گفتن؛ طایفه اهل فضل و بلاغت از صحبت او (درویش) هر یک بذله و لطیفه ای همی گفتند.

۱- از باب فتح. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).  
 ۲- در ناظم الاطباء. بذق است.  
 ۳- از باب نصر و ضرب. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).  
 ۴- مؤلف غیبات اللغات گوید: در خیابان نوشته که به این معنی عربی الاصل باشد لیکن در اکثر کتب فارسی داخل است. در عربی بذله بکسر اول بادروزه. (از حاشیه برهان قاطع ج معین). و رجوع به بذله شود.

(گلستان سعدی). شبهای دراز نخفتی و بذله و لطیفه‌ها گفتی. (گلستان سعدی).

بذله گو: خوش طبع و لطیفه گو. (ناظم الاطباء). ظریف و خوش صحبت. (آندراج) (ناظم الاطباء): بذله گوی. شوخی کن. لاغ گو. (فرهنگ فارسی معین). شوخ. مزاح. (یادداشت مؤلف):

مرغان باغ قافیه‌سبند و بذله گوی تا خواهی می خورد بغزلهای پهلوی. حافظ. نکته‌دانی بذله گو چون حافظ شیرین سخن بخشش آموزی جهان افروز چون حاجی قوام. حافظ.

خانه بی تشویش و ساقی یار و مطرب بذله گو موسم عیش است و دور ساغر و عهد شباب. حافظ.

گرم مهر و نرم چهر و زود صلح و دیر جنگ ناز در روی و عشوه جوی و بذله گوی و نکته یاب. قاتنی.

— || مسخره. (ناظم الاطباء).

**بذله**. [بذ / ل] [از ع. ل] جامه بادروزه. (ناظم الاطباء).

— بذله پوش: کسی که جامه بادروزه پوشیده. (ناظم الاطباء). بادروزه پوش. کهنه پوش. مبتذل. (یادداشت مؤلف). و رجوع به ماده بعد شود.

**بذم**. [بذ / ع] [رای و حزم. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب المواردا). هوش و رای و حزم. (ناظم الاطباء). || انفس. (منتهی الارب) (آندراج). || کثافت و سطرپی. (منتهی الارب) (آندراج). کلفتی و ستیری. (ناظم الاطباء): ثوب ذوبذم؛ یعنی بسیار ریمان. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا). || اجستی. (منتهی الارب) (آندراج): رجل ذوبذم؛ ای کثافت و جلد. (ذیل اقرب المواردا). || تحمل و قوت و توان. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). قوت و طاقت. (از ذیل اقرب المواردا). توانایی. (ناظم الاطباء). || افریبی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**بذندون**. [بذ / ذ] [لاخ] بذندون. رجوع به بذندون شود.

**بذو**. [بذ / و] [ع مص] بذ گفتن کسی را. (از منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

**بذوح**. [بذ / ح] [ع] [ج بذح. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). رجوع به بذح شود.

**بذوذة**. [بذ / و] [ع مص] بدحال شدن. بذاذ. بذاذة. بذذ. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). رجوع به بذاذ شود.

**بذور**. [بذ / و] [ع ص] سخن چین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). نتمام. (از اقرب المواردا). || آنکه پوشیدن راز نتواند. ج.

**بذُر**. (منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

**بذور**. [بذ / و] [ع] [ج بذور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از معجم متن اللغة)<sup>۱</sup>. (از تاج العروس). رجوع به بذر شود.

**بذوق**. [بذ / و] [ع ص. ل] [ح بذوق. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از ذیل اقرب المواردا).

**بذول**. [بذ / و] [ع ص] سخی و بخشنده. (از آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). بذال. بیار عطا. بذال. (یادداشت مؤلف): صدر کبیر نظام الدوله خواجه‌ای بود دانا و زیرک و صاحب‌مروت و بذول و خورنده و بخشنده. (المضاف الی بدایع الامان ص ۷).

**بذو**. [بذ / و] [ع] [لا] بهر ای از هر چیز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). نصیب. لغتی در دال. (از ذیل اقرب المواردا). و رجوع به بده شود.

**بذوه**. [بذ / و] [لا] دروغ و افسانه. (ناظم الاطباء).

**بذوه**. [بذ / و] [ذ / و] [ذ] [لا] درخت بی بار که تنها برای آتش افروختن است. (از ناظم الاطباء) (از اشتگاس). بده. بده. رجوع به بده شود.

**بذی**. [بذ / ی] [ع ص] بیهوده گوی و بدزبان. (منتهی الارب) (آندراج). بی شرم. (نصاب از یادداشت مؤلف) (مذهب الاسماء). سرد فحاش بی شرم. (غیثات اللغات). ناسزا گوی. ج. ابذیاء. (از اقرب المواردا). هرزه گوی. (یادداشت مؤلف).

**بذیء**. [بذ / ی] [ع ص] مرد بد و زشت گفتار و حقیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). فحش گو. ج. ابذیاء. (از معجم متن اللغة). بدزبان. دهان‌دریده. فحاش‌اللسان. (یادداشت مؤلف). || جای بی چراگاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب المواردا).

**بذینه**. [بذ / ی] [ع ص] مؤث بذیه<sup>۲</sup>. زن بد و زشت گفتار. (ناظم الاطباء) (از معجم متن اللغة). مؤث بذی. زن ناسزا گوی. (از ذیل اقرب المواردا). || ارض بذینة: زمین بی چراگاه. (از ذیل اقرب المواردا). رجوع به بذیه شود.

**بذینه**. [بذ / ی] [ع] [لا] مانند و همتا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مثل. (از ذیل اقرب المواردا).

**بذینه**. [بذ / ی] [ذ / و] [ع] [لا] غلبه. || بهره. || تنگی عیش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بدحالی. سخت‌گذرانی. (از اقرب المواردا).

**بذیو**. [بذ / و] [ع ص] سخن چین. بذور. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نتمام. (از اقرب المواردا). || آنکه پوشیدن راز نتواند. بذور. (از

منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). ج. بذور. (منتهی الارب) (اقرب المواردا).

**بذیل**. [بذ / ی] [ذ / ی] [لاخ] رجوع به بذیل شود.

**بذیم**. [بذ / ی] [ع ص] قوی و توانا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب المواردا). || دهن بدبو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دهنی که بوی آن متغیر باشد. (از ذیل اقرب المواردا). || خردمندی که در خشم از جان نرود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آنکه در غیر مورد غضب خشناک نشود. (از ذیل اقرب المواردا).

**بذیمه**. [بذ / ی] [ع ص] خردمندی که در خشم از جان نرود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آنکه در غیر مورد غضب غضبناک نشود. (از ذیل اقرب المواردا). و رجوع به ماده قبل شود.

**بذیون**. [بذ / ی] [لا] قماش نفیس. (برهان قاطع) (از فرهنگ رشیدی) (از آندراج) (انجمن آرا). اقمشه خوب نفیس. (فرهنگ سروری):

برز بالا بود بلند برین هست بذیون قماشهای گزین.

(فرهنگ منظوم از فرهنگ سروری).

**بذیه**. [بذ / ی] [ع ص] مؤث بذی. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). || مؤث بذیه. (منتهی الارب). رجوع به بذیه شود.

**بوه**. [بذ / و] [ح صروف اضافه] [لا] بلندی. (ناظم الاطباء). بالا. (انجمن آرا) (آندراج) (برهان). بالای. زیر. روی. سر. (ناظم الاطباء). مقابل فرود. مقابل پایین. (برهان). مقابل زیر. بر برای استعلاست و بر زیر و بر بالای و بر روی و امثال آن غلط نباشد و قدما بسیار معمول داشته‌اند. (یادداشت مؤلف):

گه بر آن کندز بلند نشین گه در این بوستان چشم گشای. رودکی. آهو ز تنگ و کوه پیامد بدشت و راغ بر سبزه باده خوش بود اکنون اگر خوری. رودکی.

یخچه میارید از ابر سباه چون ستاره بر زمین از آسمان. رودکی. نباشد زین زمانه بس شگفتی اگر بر ما بیارد آذر خشا. رودکی.

۱- از بساب نصر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

۲- در ذیل اقرب المواردا بفتح اول یعنی بذور است.

۳- در منتهی الارب «بذیه» مؤث بذیه آمده است. و رجوع به بذیه شود.



خداوند ما کاین جهان آفرید  
 بلند آسمان از برش برکشید. ابوشکور.  
 بینی آن نقاش و آن رخسار اوی  
 از بر خو همچو بر گردون قمر.  
 خسروانسی (لغت فرس اسدی ج اقبال  
 ص ۴۱۷).  
 برافروز آذری ایدون که تیش بگذرد از یون  
 فروغش از بر گردون کند اجرام را اشگر.  
 دقیقی.  
 چندین حریر حله که گسترد بر درخت  
 ما نا که برزدند بقوق و شوستر. کسایی.  
 یکی دژ بکرد از بر تیغ کوه  
 شد آن شهر با او همه همگروه. فردوسی.  
 دگر روز چون خور برآمد ز راغ  
 نهاد از بر چرخ زرین چراغ. فردوسی.  
 تهنمت بیوشید بیر بیان  
 نشست از بر ازدهای زیان. فردوسی.  
 بدرگاهی رسیدم کز بر او  
 نیارد درگذشتن خط محور.  
 لیبی (گنج باز یافته ص ۱۴).  
 هر زمان نمره بر آید که فلان بنده او  
 بفلان شهر فلان قلمه بکند از ین و بر.  
 فرخی.  
 رسید پر کلاهش بلی به چه بفلک  
 گذشت همت او از چه از بر کیوان. فرخی.  
 همچو نوباهه برنهد بر چشم  
 نامه او خلیفه بغداد. فرخی.  
 زمین آنکه از بر بد از زیر شد  
 جهان را دل از خویشتن سیر شد.  
 (گرشاسب نامه).  
 چو دیوار فرسوده شد زیر و بر  
 سرانجام روزی بر آید بسر. (گرشاسب نامه).  
 همه چیز زیر و خرد از برست  
 جز ایزد که او از خرد برترست.  
 (گرشاسب نامه).  
 ای خواننده بسی علم و جهان گشته سراسر  
 تو بر زمی و از برت این چرخ مدور.  
 ناصر خسرو.  
 چون قطره چکیده ز بی ترگس و شمشاد  
 چون باد وزیده ز بر سوسن و عبهر.  
 ناصر خسرو.  
 بر تا فرود عالم پر شاعر است و من  
 از چند کس فرودم و از چند کس برم.  
 سوزنی.  
 شرح آن دیگران همی ندهم  
 گر فرودند گر بر از خورشید. انوری.  
 در بیت ذیل از سعدی بر بمعنی باز و بالا  
 است. بر بودن، باز و بالا بودن معنی می دهد.  
 برهت نشسته بودم که نظر کنی بحالم  
 نکنی که چشم مست ز خمار بر نباشد.  
 سعدی.  
 - بر آب نهادن؛ بر باد نهادن، کنایه از بی ثبات

و ناپایدار کردن و آفریدن چیزی را.  
 (آندراج).  
 جهان بر آب نهاده ست و زندگی بر باد  
 غلام خاطر آنم که دل بر او نهاد.  
 سعدی (از آندراج).  
 و رجوع به ترکیب بعد و بر باد نهاده شود.  
 - بر آب نهاده؛ متزلزل. ناپایدار. و رجوع به  
 ترکیب قبل شود.  
 - بر آب و آتش زدن؛ سعی بی فایده کردن.  
 (بهار عجم) (آندراج). به آب و آتش زدن. یا  
 تحمل خطرها نهایت سعی کردن. بسی پروا از  
 خطر کشیدن.  
 فکر شیگیر بلندی دارم از خود همراهن  
 میزنم بر آب و آتش خویش را شیبا جو شمع.  
 تنها (آندراج).  
 عبت آن جنگجو بر آب و آتش میزند خود را  
 برات خط چو حکم آسمانی بر نمیگردد.  
 صائب (آندراج).  
 - بر آمدن؛ بالا آمدن.  
 - ||رها شدن. رستن؛ جاش؛ بر آمدن دل از  
 اندوه یا از ترس. (منتهی الارب). رجوع به  
 بر آمدن شود.  
 - بر آمدن از کار؛ از عهده انجام آن بر آمدن؛  
 کار فرمای همی داند فرمودن کار  
 لاجرم کارگر از کار همی آید بر. فرخی.  
 - بر آن دل؛ یعنی بر آن عزم و بر آن اراده.  
 (غیث اللغات از بهار عجم).  
 بر آن دل شد که آرد در برش بر  
 خورد ز آن شاخ نازک میوه تر.  
 امیر خسرو (آندراج).  
 - بر آن سر؛ بر آن عزم و اراده. (آندراج).  
 بر آن سرم که نتوشم می و گنه نکم  
 اگر موافق تدبیر من بود تقدیر. حافظ.  
 - بر آن گونه؛ آن سان. آن چنان. به کیفیتی؛  
 بر آن گونه بر دند گردان گمان  
 که خسرو ساررد بدیشان زمان. فردوسی.  
 بر آن گونه گشت آسمان ناپدید  
 کجا چشم روشن جهان را بدید. فردوسی.  
 - بر اثر؛ بدنبال. پیرو؛  
 ما بر اثر عترت پیغمبر خویشم  
 و اولاد زنا بر اثر رای و هوی اند.  
 ناصر خسرو.  
 چرخ مسافر ز بهر ماست شب و روز  
 هر چه یکی رفت بر اثر دگر آید.  
 ناصر خسرو.  
 - بر از چیزی؛ بالاتر از آن. فوق آن؛  
 هر که منظور تو شد همچو ستاره بشف  
 جایگاهش بر ازین طارم نه منظر شد.  
 کمال اسماعیل (آندراج).  
 - بر اشتر نشستن و سر فرو کردن؛ کنایه از  
 امری که بغایت آشکارا باشد آنرا پنهان کردن  
 خواستن.<sup>۱</sup> (آندراج).

بر اشتری نشینی و سر را فروکنی  
 در شهر میروی که نمیبند مرا. مولوی.  
 - بر اطلاق؛ مطلقاً؛ زیرا که عقل بر اطلاق کلید  
 خیرات و بنای بند سعادت است. (کلیله و  
 دمنه). پادشاه اهل فضل و مروت را بر اطلاق  
 بکرامات مخصوص نگراند. (کلیله و دمنه).  
 - بر استداد؛ به طول زمان. به کشیدن  
 روزگاران؛ و نام و آوازه عهد همایون... بر  
 امتداد ایام مؤید و مخلص گردانید. (کلیله و  
 دمنه). و بقاء ذکر بر امتداد روزگار... (کلیله و  
 دمنه).  
 - بر باد نهادن؛ بر آب نهادن. (از آندراج).  
 بیدل مکن آرام تنها که در ایجاد  
 بر باد نهادند چو پرواز بنایم.  
 بیدل (از آندراج)  
 و رجوع به ترکیب بر آب نهادن شود.  
 - بر بردن؛ بالا بردن. برافراشتن؛  
 گنبدی نهما بر برده بلند  
 نش ستون از زیر و نه بر سرش بند. رودکی.  
 - برتر؛ بالاتر. بلندتر. رفیع تر؛  
 دگر گفت کای برتر از ماه و مهر  
 چه پوشی همی زانجنم خوب چهر.  
 فردوسی.  
 سر خر برتر از زرخندان  
 وز زرخندان تو فرو دم خر. سوزنی.  
 - بر شدن؛ برخاستن. بلند شدن؛  
 بزدنای روئین و بر شد خروش  
 زمین آمد از نعل اسبان بجوش. فردوسی.  
 - بر کسی راست گشتن جهان؛ او را مسلم و  
 مقرر شدن؛  
 سراسر جهان گشت بر شاه راست  
 همی گشت گیتی بر آن سان که خواست.  
 فردوسی.  
 || (ص تفضیلی) بلندتر. بالاتر. ارفع.  
 (یادداشت مؤلف).  
 چگونه گویم با سرو همسری که سری  
 چگونه گویم با ماه همسری که بری. سوزنی.  
 تا سخن پرور بوی از صاحب رازی بهی  
 چون سخا گستر بوی از حاتم طایی بری.  
 سوزنی.  
 || (ب). پنهان. (انجمن آرا) (آندراج). عرض و  
 پنهان. (از ناظم الاطباء). || پنهانی. (غیث  
 اللغات). || کنار و آغوش. (انجمن آرا)  
 (آندراج). آغوش و بفل و کنار.  
 (غیث اللغات) (از برهان). بفل و آغوش و  
 کنار. (ناظم الاطباء).  
 پدر تنگ بگرفت اندر برش  
 فراوان بیوسید روی و سرش. فردوسی.  
 بیر در گرفتش زمانی دراز  
 همی گفت با داوود پاکدراز. فردوسی.  
 ۱- نظیر: طبل زیر گلیم فروگفتن.

<p>لباس و سلاح و جز آن. - بپوشیدن جامه و جز آن. پوشیدن جامه. - در بر گرفتن؛ بپوشیدن، بپوشیدن. - سیمین بر؛ سیمین اندام، سیمین تن، و رجوع به همین کلمات شود.    طرف و سوی. (آندراج) (انجمن آرا): بیک بر شو؛ یعنی بیک طرف شو. (آندراج). طرف و جانب. (برهان). جهت. سوی و کنار و طرف. (ناظم الاطباء). وره: کبک پوشیده به تن پیرهن خز کبود کرده با قیر مسلسل دو بر پیرهن. منوچهری. نیامد از بر او هیچ بادی نکرد از من درین یک سال یادی. نظامی. بیجان او که بشکرانه جان پرافشام اگر بسوی من آری پیامی از بر دوست. حافظ.    (حرف اضافه) بر؛ نزدیک. نزد. برابر. پهلو: نهاد زهر بر نوش و خار همبر گل چنانکه باشد جیلانش از بر عناب. ابوطاهر. بر سخاوت او نیل را بخیل شمار بر شجاعت او پیل را دلیل انگار. منطقی. از عمر نمانده است بر من مگر آمرغ در کیسه نمانده است بر من مگر آخال. کسایی. بر ما شما را گشاده است راه بمهریم بر مردم دادخواه. فردوسی. شما را باید بر او شدن بخوبی بسی داستانشا زدن. فردوسی. همی بود آن شب بر ماهروی همی گفت از هر سخن پیش آوی. فردوسی. با دفتر اشعار بر خواجه شدم دی من شعر همی خواندم و او ریش همی لاند. طیان. چو آمد بر مین و مان خویش بیردش بصد لابه هممان خویش. اسدی. رقم بر اسب تا بچورش بکشم گفتا پشتو نخست این عذر خوشم من گاو زمینم که جهان بردارم یا چرخ چهارم که خورشید کشم. امیر معزی. بر علم او هیچ پوشیده نیست که پیدا و پنهان بنزدش یکیست. سعدی.    بر؛ همتراز. همدیف: زیغ باغان را با وشی باغان تنهند طلبن زن را نشانند بر رودنواز. ابوالعباس.    بر؛ نزد. قیاس به. (یادداشت مؤلف). بقیاس به. به نسبت. نسبت به. در برابر. در مقابل: انگشت بر رویش مانند بلور است</p>	<p>مویی چنین دریغ نباشد گره زدن بگذار تا کنار و برت مشکبو بود. سعدی. ندانستم از غایت لطف و حسن که سیم و سن یا بر و دوش بود. سعدی. رواست در بر اگر می طید کیوتر دل که دید در ره خود تاب و بیج دام و نشد. حافظ. همه دل سیاهی همه رخ الهی همه بر بدایع همه تن عجایب. حسن متکلم.    پستان. (برهان). پستان زن جوان. (غیث اللغات).    بالای پهلو که بسینه متصل است. (یادداشت مؤلف). هر یک از دو طرف یمین و یسار و سینه از زیر بغل تا بالای پهلو. (یادداشت مؤلف). نیمه تن از برون سوی. (یادداشت مؤلف). پهلو. (انجمن آرا) (آندراج). طرفین کمر. کنار: ز چنگال یوزان همه دشت غرم دریده بر و دل پر از داغ و گرم. فردوسی. ستا ک سمن بود ز انسان ببر که بیک مرد بستم گرفتی به بر. اسدی. چتر او را فتح بر تارک نهاد تیغ او را نصرت اندر بر کشید. مسعود.    اور. کنار. - بردست؛ وردست. که کنار کسی قرار گیرد. شاگرد که کنار دست استاد کار کند؛ دیده که استاد طیان، پسری ترک چهره در بر دست داشته و کار می کند. (مزارات کرمان). رجوع به وردست شود.    تن. بدن. (برهان) (ناظم الاطباء). اندام: بود بی گمان پاک فرزند من ز تخم و بر و یال و پیوند من. فردوسی. سپهبد چنین گفت با ماهروی که ای سرو سیمین بر و مشکبوی. فردوسی. کنون صد پسر گیر همسال او بیالا و چهر و بر او یال او. فردوسی. برش چون بر شیر و چهره چو خون دو بازوش مانند ران هیون. فردوسی. راست گفתי مبارزان بودند هر یکی جوشن سیاه به بر. فرخی. دی ز لشکر که آمد آن دلبر صدرة سبز باز کرد از بر. فرخی. دل آن ترک نه اندر خور سیمین بر اوست سخن او نه ز جنس لب چون شکر اوست. فرخی. بر سب لعل و رخ برگ زرد تن شاخ کوژ و دم باد سرد. (گرشاسب نامه). از چه رهگذر است که لباس حداد در بر گرفته اید. (ترجمه تاریخ یعنی). بر روی و مه پیکر سمن بویی و سیمین بر عجب کز حسن رویت در جهان غوغا نمیشد. سعدی. - از بر باز کردن؛ از تن کردن. از تن در آوردن</p>	<p>راست گفتی که عاشقانندی نیکیان را گرفته اندر بر. فرخی. گه روی تافت گاه ببوسید روی من گه بر بکند و گاه گرفت او مرا ببر. مسعود. سرش در بر گرفت از مهر بانی جهان از سر گرفتش زندگانی. نظامی. نمک هر لحظه عشق از سر گرفتی چو جانش هر زمان در بر گرفتی. سعدی. کنار و بر مادر دلپذیر بهشت است و پستان در او جوی شیر. سعدی. فرق است میان آنکه یارش در بر با آنکه دو چشم انتظارش بر در. سعدی. لملت یا لیانت قدست یا دهانت تا در برت نگیرم نیکم یقین نباشد. سعدی. نازک تر است آن بدن از برگ گل بسی عیشی است گر برهنه کشد در برش کسی. خسرو (آندراج) (انجمن آرا). - اندر بر کشیدن؛ در بر کشیدن. در آغوش گرفتن. اندر بر گرفتن. - اندر بر گرفتن؛ بپوشیدن. در بر گرفتن. در آغوش گرفتن. در آغوش کشیدن. در کنار گرفتن. - در بر داشتن؛ در کنار داشتن. در آغوش داشتن. -    حاوی بودن. متضمن بودن. مشتمل بودن. - همبر؛ همکنار. همشین. برابر. و رجوع به همبر شود.    سینه. (برهان) (آندراج) (انجمن آرای ناصری). سینه و صدر. (ناظم الاطباء): بدان تیز زهر آنگون خنجرش همی کرد چاک آن کیانی برش. فردوسی. در بر و بازوی او چشم همی خیره شود چشم بد دور کند ایزد از آن بازو و بر. فرخی. قی بوفند آنرا که بر و روی تو بیند زان خلم و از آن بفع چکان بر بر و روی. اسدی. عبدالملک مردی بود سپیدروی و فراخ سر و میانه بالا. (مجمل التواریخ). بی وصل تو دل در برم آرام نگردد بی صحبت تو کار من انجام نگردد. معزی. بر و لب و رخ دلبند من نمود مرا یکی حریر و دویم بسد و سیم دیا. سوزنی (انجمن آرا). در بر گرفته ای دل چون خود آهنین و آن زلف چون زره را بر سر نهاده ای. ظہیر فاریابی. بیرت مانند کافور که در قنطور است بدلت مانند پولاد که در ایلاق است. رافعی (از یادداشت مؤلف).</p>
---	---	---

۱- بمعنی سینه هم ایهام دارد.

۲- بمعنی «در مقابل» نیز ایهام دارد.

پولاد برگردن او همچون لاد است.

ابوطاهر خسروانی،  
|| (۱) یاد و حافظه و حفظ و نگاه داشتن بخاطر.  
(برهان). یاد و حفظ. (آندراج) (ناظم الاطباء)  
(انجمن آرا). و در جهانگیری آمده که معنی  
یاد و حفظ. «از بر» است نه «بر» تنها. (انجمن  
آرا) (آندراج).  
— از بر؛ از حفظ.

— از بر خواندن؛ ز بر خواندن. از حفظ  
خواندن؛

یکی زردشت وارم آرزو خاست  
که پشت زند را برخوانم از بر. دقیقی.  
بر نام خداوند بر این وصف سلامی  
در مجلس بر خواند ابو یعقوب از بر.  
ناصر خسرو.

وی از من یک صفت تواند آموخت  
من از وی ده صفت برخوانم از بر.  
ناصر خسرو.

عشق رسد بفریاد از خود بسان حافظ  
قرآن ز بر بخوانی با چارده روایت. حافظ.  
— از بر داشتن؛ از حفظ داشتن. در حافظه  
داشتن.

هزار افسانه از بر بیش دارد  
بطنازی یکی در پیش دارد. نظامی.  
اگر صد خواب یوسف داری از بر  
همانی و همان عیسی و بس خر.

نظامی (خسرو و شیرین ص ۳۴۱).  
— از بر کردن؛ ز بر کردن. از حفظ کردن.  
بخاطر سپردن. حفظ کردن موضوعی در  
خاطره؛

ای میح بیا و شمر من از بر کن و بخوان  
از من دل و سگالش و از تو تن و زبان.  
رودکی.

در جهان هیچ کتابی مشناس  
کونکرده ست دو سه باره ز بر. فرخی.  
حدیث آنکه سکندر کجا رسید و چه کرد  
ز بس شنیدن گشته ست خلق را از بر.

فرخی.  
پدر از ملک زمین بیشترین یافته بهر  
پسر از کتب جهان بیشترین کرده ز بر.  
فرخی.

مجلسی باید آراسته چون باغ بهشت  
مطربی مدح امیرالامرا کرده ز بر. فرخی.  
طوطی هر آن سخن که بگویی ز بر کند  
هر گره که شکل خویش ببیند در آینه.

خاقانی.  
صبحدم از عرض می آمد خروشی عقل گفت  
قدسیان گویی که شعر حافظ از بر می کنند.  
حافظ.

|| ثمره و میوه درخت. (غیاث اللغات). بار و  
میوه. (ناظم الاطباء). اصل این (نفع و فایده).  
همان ثمر است چنانکه از عمر خود

برخوردار باشد یعنی ثمر زندگانی خود را  
دریابد. (آندراج)؛

از مهر او ندارم بی خنده کام و لب  
تا سرو سبز باشد و بر ناورد پده. رودکی.  
که تخم بدی تا توانی مکار  
چو کاری همان بر دهد روزگار. فردوسی.

چنین گفت گای روشن دادگر  
درخت امید از تو آمد بیر. فردوسی.  
نباید که این رنج بی بر شود  
بیاد تن آسانی اندر شود. فردوسی.

تا درخت نار نارد عنبر و کافور بر  
تا درخت گل نیارد سنبل و شمشاد بار. فرخی.  
گفتم ای ترک در این خانه مرا  
کودکانتد چو گلهای بیر. فرخی.

چو چشم شوخ همه چشمه های آن بی آب  
چو قول سفله همه کشتهای آن بی بر. فرخی.  
و بر آن تخمها که ایشان کاشتند بر دارند.  
(تاریخ بیهقی).

درختی کزو نیز نایدت بر  
جز از بهر کردن نشاید دگر. اسدی.  
چون ابر ز غم دیده من باران یارید  
تا شاخ فراق امروز دیگر بیر آمد.

مسمود سعد.  
در این باغ از گل سرخ و گل زرد  
پشمانی نخورد آنکش که بر خورد. نظامی.  
ابر اگر آب زندگی یارد

هرگز از شاخ بید بر نخوری. سعدی.  
— بر آوردن؛ حاصل آوردن. میوه آوردن. به  
ثمر رسیدن.

— بر خوردن؛ بدست آوردن ثمر. بهره مند  
شدن از میوه و حاصل؛  
بگذشت بنا گهان بری بر من زد  
المنه که بری<sup>۱</sup> خوردم ازو.

(از صحاح الفرس).  
— بر دادن؛ حاصل دادن. میوه دادن. میوه  
آوردن؛  
که تخم بدی تا توانی مکار  
چو کاری همان بر دهد<sup>۲</sup> روزگار.

— بیر؛ بیار. با حاصل. بامیوه.  
— به بر آمدن؛ به ثمر آمدن. حاصل آوردن.  
میوه آوردن. به ثمر رسیدن. میوه دادن. بار  
دادن.

— بی بر؛ بی حاصل. بی میوه.  
— بی بر گشتن؛ بی ثمر گشتن. بی حاصل شدن.  
— نوبر؛ نخستین میوه رسیده از هر جنسی  
چون خیار نوبر. سیب نوبر. نوبوه. میوه اول  
رسیده.

— [تازه؛ بدیع و رجوع به نوبر شود.  
|| نافع و فایده. (برهان) (ناظم الاطباء)  
(آندراج). بهره. سود. حاصل. نتیجه. باز داد.  
منفعت؛

همه کار بیگانه بی بر بود

بهین از تن زندگان سر بود. فردوسی.  
منشین ترش تو از گردش ایام که صبر  
گر چه تلخست ولیکن بر<sup>۳</sup> شیرین دارد. سعدی.

— بر خوردن؛ منتفع شدن. فایده بردن. نتیجه  
بردن. برخوردار شدن<sup>۴</sup>؛  
همه وادیع بر انگور و همه جای عصیر  
زانچه ورزید کنون بر بخورد بر زرگار.

شاکر بخاری.  
کنون تا چه داری بیار از خرد  
که گوش نیوشند زو بر خورد. فردوسی.  
بر نخورد از خود و از عمر خویش  
هر که مرا از تو جدا می کند. سعدی.

— بر دادن؛ نتیجه دادن. ثمره دادن؛  
در جهان خدمت امیر من است  
خدمتی کان دهد بزرگی بر. فرخی.  
— بی بر بودن؛ بی نتیجه بودن. بی بهره بودن.  
بی نفع و سود بودن.

— بی بر گشتن؛ بی فایده شدن. بی نتیجه شدن.  
|| اسخف برگ. (آندراج) (انجمن آرا). مخفف  
برگ درخت. (برهان). برگ درخت. (ناظم  
الاطباء)؛

هر که چون زرگی صاحب نظر است از سر ذوق  
چون گل از آرزوی دیدن او صد بر<sup>۵</sup> شد.  
کمال اسماعیل.

|| یک قسم درخت انجیر هندی. (ناظم  
الاطباء). || آبتنی و بارداری و حمل. (ناظم  
الاطباء). || زن جوان. (غیاث اللغات)  
(آندراج) (برهان) (ناظم الاطباء). || باری که  
حمل کنند. (ناظم الاطباء). || در سرا و خانه.  
(برهان). کوشک و در خانه. (ناظم الاطباء).

قراگاه و خانه و سرای که در عربی وطن و  
مسکن در فارسی بر و بوم بصورت مترادف  
آید. ظاهر<sup>۶</sup> بوم زمین عادی و بر، زمین بلند و  
کوه است در ترکیب «بوم و سر». (یادداشت  
مؤلف)؛

سکندر بیارود لشکر ز روم  
نه بر ماند آباد ما را نه بوم. فردوسی.  
بباید کنون دل ز تمار شست  
به ایران نمانم بر و بوم و رست. فردوسی.

بشوران نماند بر و بوم و رست  
ز تخت من اندازه گیرد نخست. فردوسی.  
سیاوش یکی جایگه ساخت نغز  
پسندیده مردم پاک مغز

۱- موهم معنی اندام و پهلو و کنار نیز هست.  
۲- بمعنی نتیجه دادن هم ایهام دارد.  
۳- بمعنی میوه هم ایهام دارد.  
۴- رجوع به برخوردار شود.  
۵- در این شاهد بمعنی برگ گل (کلبرگ)  
است.

مگر خود سرودش آوردش خبر

که چونان نگارید آن شهر و بر. فردوسی.  
 || (پسوند) مزید مؤخر امکنه: گیله بر. پشت بر.  
 (یادداشت مؤلف). || (ا) ابن. (المعرب  
 جوالیقی). جوالیقی در المعرب در کلمه برسام  
 این کلمه را معرب و مرکب از دو جزء داند و  
 جزء اول آن بر را بمعنی سینه معنی کرده و  
 پس نویسد: و گفته اند بر بمعنی ابن (فرزند)  
 است ولی قول اول اصح است. و در ص ۶۸  
 همان کتاب گوید: ابوحاتم گفته است که  
 اصمعی گوید بر بمعنی ابن است. رجوع به  
 المعرب ص ۴۵ و ۶۸ شود. || (پیشوند) در  
 سبک شناسی ذیل «بر» و «ور» آمده: این  
 پیشاوند مخفف آبر، آور پهلوی است و  
 هزارش آن قدم است در پهلوی این پیشاوند  
 به ندرت بر سر افعال درآید و بجای «بر» در  
 زبان دری، در پهلوی «او» معمول بوده است،  
 چنانکه ذکر شد ولی در زبان دری بجای «او»  
 پیشاوند «بر» قرار گرفت و گاهی «ور» هم در  
 نثر قدیم دیده میشود و هم امروز متداول است  
 چون: ورافتاد، ورشکست، ورکشید و چنانکه  
 گفته شد گاهی این پیشاوند معنی فعلی را  
 عوض می کند چون نشست و برنشست و  
 افتاد و برافتاد و از فعل «نشستن» بضمیمه  
 پیشاوند «بر» گاهی معنای مستقلی می گیرند  
 مانند برنشستن بمعنی سوار شدن و برنشست  
 بمعنی مطلق مرکوب. (سبک شناسی ج ۱  
 ص ۳۳۶). || در اول افعال گاه برای تأکید و  
 تشدید آید. (یادداشت مؤلف):  
 می خورم تا چو نار بشکافم  
 می خورم تا چو خن برآمامم. ابوشکور.  
 || در اول افعال درآید و اگر فعل با «باید»  
 صرف شود نخست «باید» و سپس «بر»  
 آورده شود مثلاً: باید برخاست باید برنشست  
 ولی در شعر زیر بر پیش از باید آمده است:  
 پست بنشین که ترا روزی از این قافله گاه  
 گرچه دیر است همان آخر بر باید خاست.

ناصر خسرو.  
 || گاه بر سر فعلی درآید و بفعل معنی ضد و  
 خلاف آنرا دهد مانند چیدن، برچیدن.  
 (یادداشت مؤلف). || (باز). (یادداشت مؤلف):  
 برگشتن؛ بازگشتن. || (حرف اضافه) از.  
 (یادداشت مؤلف): و کشت و برز این همه  
 ناحیتها بر آب رود مرو است. (حدود العالم،  
 یادداشت ایضاً). امیر ابوالفضل تاختن کرد و  
 او را بگرفت... و اندر ساعت فرمان داد تا بر  
 میان دو نیم کردند. (تاریخ سیستان). و از آنجا  
 به ترکستان آمد و یاز به سیستان آمد، بر راه  
 مکران بهمه جای غزو کرد. (تاریخ سیستان).  
 روز هفتم شهر بگذاشت و بر راه کش به بست  
 شد. (تاریخ سیستان). || (باز) و از ایشان  
 [سرزمین مردم سودان] تا بمصر هشتاد روز

راه است بر اشتر. (حدود العالم، یادداشت  
 بخط مؤلف). و آن سرهنگ و عیاران که  
 سلطان محمود ایشان را بر خویشتن برده بود  
 بازآمدند. (تاریخ سیستان). تا علی لیش... آمد  
 با اندک مردم اما مال بسیار بر خویشتن  
 داشت. (تاریخ سیستان). امیر طاهر قرمان  
 کرد و بر گروهی اندک برفت و به پای حصار  
 فرود آمد. (تاریخ سیستان). || (پیشوند) گاه  
 مانند «ب» و «با» که ادات صفت میشوند و  
 اسم را صفت یا قید می کنند (چون بخرد و با  
 ادب) صفت مرکب یا قید مرکب از آن آید  
 چون برکمال بمعنی کامل. برحذر. برمثال.  
 برحق بمعنی محق. بر دوام بمعنی دائم. برقرار  
 بمعنی مقرر. بر خشم؛ خشمگین. برزبان؛  
 متضرر. زیان زده.

از این برسودی از آن برزیانی  
 برابر گشت سودت با زیانت. ناصر خسرو.  
 خداوند ما را صبر ده تا از این کافران نگریم  
 که ما بر حقیم ایشان بر باطل. (قصص ۱۴۴).  
 مطرب باران برفت شاهد ستان بیخفت  
 شاهد ما برقرار مجلس ما بر دوام. سعدی.  
 و او (یسونس) برفت بر خشم از پادشاه.  
 (ابوالفتح رازی ۵۶۷:۳). || (حرف اضافه) بر  
 زاید در اشعار متقدمین بسیار است مانند:  
 ای تازه تر از برگ گل تازه ببر بر.  
 لیکن تقدم بای ایجاد بر این ردیف از شرایط  
 بلغاست. (آندراج) (انجمن آرا). ادات «بر» و  
 بعد از اسمی که به باء ظرفیه مضاف باشد نیز  
 من باب تأکید درآید. (سبک شناسی بهار ج ۱  
 ص ۴۰۱). هرگاه اسم مبدو به «به» یا «بر»  
 باشد پس از آن لفظ «بر» برای مؤکد کردن آن  
 اسم و مشخص و نمایان ساختن آن می آید:  
 مر خاتون را کنیزکی خرس برده بود به کوه  
 بر. (تاریخ طبری بلعمی).

آن ساعدی که خون بیچکد زوز نازکی  
 گر بر زنی بر او بر یک تار ریسمان.  
 خسروی.  
 فغان من همه زآن زلف بی تکلف اوست  
 فکند، طبع بر او بر هزار گونه عقد. منجیک.  
 آن قطره باران بر ارغوان بر  
 چون خوی بینا گوش نیکوان بر. کسایی.  
 نه آرام جویم برین برنه خواب  
 فرستم به نزدیک افراسیاب. فردوسی.  
 خردمند را دل برو بر سوخت  
 بگردار آتش دلش بر فروخت. فردوسی.  
 بر خرد خویش برستم نتوان کرد  
 خویشتن خویش را دژم نتوان کرد. عنصری.  
 || (باز). (یادداشت مؤلف). کلمه موصول بمعنی  
 به، در، بدر، با، باز، فرا. چنانکه جا بر جای =  
 جابجا و دوش بر دوش = دوش بدوش و  
 برقرار سابق = بقرار سابق و برحسب =  
 بحسب می باشد. (از ناظم الاطباء). بر مثل بای

موحده برای الصاق آید. (غیاث اللغات). مثل  
 دوش بر دوش و زمین بر زمین یعنی دوش  
 بدوش و زمین بزمین. (غیاث اللغات)  
 (آندراج). یعنی زمین متصل زمین اما اگر  
 محمول بر معنی علی باشد پس زمین عبارت  
 از اطباق (طبقات) آن خواهد بود چنانکه در  
 این بیت سعدی است:

آنکه چون پسته دیدمش همه مفر  
 پوست بر پوست بود همچو پیاز.

سعدی (از آندراج).  
 نشتم برین تخت فرخ پدر  
 بر آئین تهمورس دادگر. فردوسی.  
 پس از آفرین جهان آفرین  
 ز ما آفرین بر گو یا ک دین. فردوسی.  
 تو پنداری که بر بازی است این میدان چون مینو  
 تو پنداری که بر هرزه است این الوان چون مینا؟  
 سنایی.

غلامان گلچهره و دلربای  
 کمر بر کمر گرد تختش پیای. نظامی.  
 این طایفه خرقه پوشان برمثال حیوانند.  
 (گلستان سعدی).

ای خدا مگذار با من کار من  
 و رگداری وای بر کردار من. مولوی.  
 بر آن سرم که نوشم می و گنه نکم  
 اگر موافق تدبیر من شود تقدیر. حافظ.  
 بر سر آنم که گرز دست برآید  
 دست بکاری زخم که غصه سرآید. حافظ.  
 || (تا). بمسافت. بمفاصله. (یادداشت مؤلف):  
 چند، خواره، ده نو، سه شهرند بر کرانه رود  
 چاچ نهاده از خوارزم بر ده منزل و از پاراب  
 بر بیست منزل. (حدود العالم).  
 نشست از بر رخس برسان پیل  
 خروشیدن اسب شد بر دو میل. فردوسی.  
 || (در). (انجمن آرا) (آندراج) (یادداشت بخط  
 مؤلف):

دی بر رسته صرافان من بر در تیم  
 کودکی دیدم پا کیزه تراز در تیم.

مسعودی (لغت نامه اسدی ص ۴۹۰).  
 پیغامبر (علیه السلام) سوی حج رفت و آنجا  
 خطبه بر انجمن بسیار و انبوه مسلمانان... یاد  
 کرد. (مجموع التواریخ و القصص، یادداشت  
 ایضاً).

سر بیابین چون نهد آنرا که دردی در دل است  
 خواب شیرین چون کند آنرا که ثوری بر راست.  
 میرضی ارتیمانی (آندراج).  
 || برای. بهر. بی. (یادداشت مؤلف):  
 ای غافل از شمار چه پنداری  
 کت خالق آفریده نه بر کاری. رودکی.  
 این جهان بر کسی نخواهد ماند  
 تا جهان بد نبد مگر زین سان.  
 بوعلی سیمجور.  
 حبیب گفت الهی و سیدی بدین بکروز که با تو

آشتی کردم طبل دلهار من بزدی و نام من به نکویی بیرون دادی. (تذکره الاولیاء عطار).  
 ||سواق. برطبق. مطابق. برابر: چون بر این جمله باشد این کار بصلاح باز آید. (تاریخ بیهقی). چون جواب بر اینجمله یافتیم مقرر گشت که... (تاریخ بیهقی). هر مرد که حال وی بر این جمله باشد... آن مرد را فاضل و کامل خواندن رواست. (تاریخ بیهقی). بمرد اندر ماه رمضان سال بر دویت و پنجاه و پنج. (مجمالتواریخ).  
 - بر آن بودن: عقیده داشتن. معتقد بودن:  
 بر آنم که پور سیاوش تویی  
 ز تخم کیانی و باهش تویی. فردوسی.  
 نخواهی شد از خون مردان تو سیر  
 بر آنم که هستی تو درنده شیر. فردوسی.  
 که ما هم بر آنیم کاین بیر گفت  
 نباید در دوستی را نهفت. فردوسی.  
 ||امیان. بین: تا مال تفرقه کردند بر ضغفا و اهل بیوتات که حال ایشان تباہ گشته بود. (تاریخ سیستان). ||درخور. لایق. از در. سزاوار. (یادداشت مؤلف). ||علیه. بضرر. (یادداشت مؤلف): در مورد افاده ضرر و بمعنی ضد؛ علیه استعمال شود. (فرهنگ فارسی معین): ابلیس بدین سخن حجت بر خویش آورد. (ترجمه تفسیر طبری ج ۱ ص ۴۸).

نیا کانت را همچنان نام داد  
 بهر جای بر دشمنان کام داد. فردوسی.  
 ایشان را گفت روزگار چنین نماند یکچندی  
 بر ما بود از ایشان و اکنون از ما بر ایشان  
 است. صواب آن است که با ایشان صلح کنیم.  
 (مجمالتواریخ). ||بعده. (یادداشت مؤلف).  
 در وجوب و لزوم بکار رود: بر شماسه که این کار را انجام دهد. (فرهنگ فارسی معین):  
 بر تو چه بجز بدیهه مردن  
 بر من چه بجز درود و تکبیر. سوزنی.  
 ||به سر. (یادداشت بخط مؤلف): سبزوآر شهرکی است خرد بر راه ری. (حدود العالم، یادداشت ایضاً). بهمین آباد و مزینان دو شهرک است خرد بر راه ری. (ایضاً). آزادار. شهرکی است... بر راه گرگان. (ایضاً). ||خدای بر تو؛ ترا بخدای سوگند. (یادداشت مؤلف):  
 خدای یز تو به انصاف گو نه که خوردن  
 نکوتر است ز نان خوردن چنین صد بار؟  
 کمال اسماعیل.  
 ||پایپی بودن و ترتیب را رساند و آن هنگامی است که اسم بعد از آن مکرر شود. (فرهنگ فارسی معین).  
 بمردی و رادی به گنج و گهر  
 ستون کیانم پدر بر پدر. فردوسی.  
 پدر بر پدر هم پسر بر پسر

همه تاجور باد و پیروزگر. فردوسی.  
 ز تخم فریدون منم کقیباد  
 پدر بر پدر نام دارم بیاد. فردوسی.  
 بو. [ب] (نف سرختم) مخفف برنده. (از آنتندراج). بژنده و همیشه بطور ترکیب استعمال می شود. (ناظم الاطباء).  
 ترکیبها:

- آندهر. بادبر. باربر. پیامبر. پیغامبر. پیغمبر. تیماربر. دلبر. راهبر. رهبر. رنجبر. ستم بر. عروس حمامبر. فرمانبر. نامهبر. هوشبر. و رجوع به همین ترکیبها شود.  
 بو. [ب] (نف سرختم) بژنده و همیشه بطور ترکیب استعمال میشود مانند چوببر و ناخنبر. (ناظم الاطباء). در آخر بعضی اسماء در آید صفت مرکب سازد. و رجوع به ترکیبهای زیر شود:

- آهنبر: برنده آهن. قطعکننده آهن خواه انسان یا آلتی چون آره آهن بری.  
 - آهنبر: نقبزننده.  
 - بخوبر: برنده بخو.  
 - بغلبر: جیببر.  
 - تببر: قطعکننده تب و توبه. چون داروهای قطعکننده تب.  
 - تربر: نوعی آره.  
 - جامهبر: خیاط.

- جیببر: قطعکننده جیب. دزدی که جیب و بقل و کیه زند.  
 - چلهبر: رجوع به چله شود.  
 - چوببر: قطعکننده چوب.  
 - داربر: دارکوب. (یادداشت بخط مؤلف).  
 - راهبر: قاطع راه. قطاعالطریق. دزد. راهزن.  
 - رشتهبر: برنده رشته.  
 - زبانبر: رجوع به همین کلمه شود.  
 - صفرابر: قطعکننده صفر. چون داروهای صفرابر.

- علفبر: نوعی داس دنداندار.  
 - کاربرد: فعال. کارگشا.  
 - کاغذبر: پرش دهنده کاغذ. قطعکننده کاغذ چون ماشین کاغذبر.  
 - کمربر: کوه بر.  
 - کوهبر: قطعکننده کوه. رونده بر کوه.  
 - کیهبر: جیب بر. دزد.  
 - گردبر: افزار نجاری. اسکنه.  
 - گوشبر: به مجاز کسی که زندانه پولی یا چیزی را از کسی گیرد و آن را باز ندهد.  
 - میانبر: از وسط و بخط مستقیم. اقصر فاصله.  
 - ||میانبر زدن راه: بریدن (طی کردن) فاصلهای بی رعایت مسیری که مردم بر عادت یا سهولت طی کنند کوتاهی راه را. طی کردن اقصر فاصله.  
 - ناخنبر: آلتی که بدان ناخن را کوتاه کند.

- نرمهبر: نوعی آره. ||بریده.  
 - بیخبر: از ریشه بریده. ریشه کن. تهر.  
 - تربر: تر بریده. سبزر.  
 - تهر: بیخبر.  
 - رودبر (در ترکیب) روده بر شدن: خندیدن فراوان تا حد یارگی روده.  
 - سبزر: سبز بریده چون گندم و جو و جز اینها.  
 - کفبر: بیخ بر. تهر.

||با فعل زدن و خوردن در تداول آید و معنی در هم کردن و درهم شدن (لازم و متعدی) را افاده کند چنانکه گویند: ورقهای بازی را بر زد. ورقهای آس بر خورد یا فلانی در جمع ادبا بر خورد. یا فلانی خود را در میان شعرا بر زده است و رجوع به این دو ترکیب شود.

بو. [ب] (||گروه. طایفه. دسته. (در لهجه بختیار).  
 - یک بر: در تداول یک گروه کثیر. یک دسته بزرگ و در آن نفرت و کراهت هست و چون دشنام و قفری است. (یادداشت مؤلف).

بو. [ب] (||ع مص) راستگو شدن در سوگند. ||(مص) راستی. سوگند. (منتهی الارب). ||(ص) مهربان. (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (آنتندراج) (اقرب الموارد)... ||راستگویی. ||بسیارخسیر. ج. ابرار. ||فرمانبردار مادر و پدر. (منتهی الارب). ||نیکوکار. (ترجمان القرآن) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنتندراج) (غیاث اللغات). باز. (اقرب الموارد).

بو. [ب] (||ع) دشت. مقابل بحر. (منتهی الارب). زمین خشک. (از اقرب الموارد). زمین خشک و بیابان. ج. برور. (اقرب الموارد) (غیاث اللغات). خشکی: نشان تو نیافته شهریارا  
 نه ماهیست در بحر و نه مرغ در بر. فرخی.  
 از برکت این نور بر او خواند قران را  
 بنوشته بر افلاک و بر و بحر و جبالش.  
 ناصر خسرو.

وز نور تا بظلمت و از اوج تا حیض  
 وز باختر بخاور و از بحر تا به بر.  
 ناصر خسرو.

بو. [ب] (||ع مص) راست گفتن. (اقرب الموارد). برآه. (اقرب الموارد). ||راستگو شدن در سوگند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). برور. (اقرب الموارد). ||راست شدن سوگند. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||گرامی داشتن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||فرمان بردن خدا را. (منتهی الارب). فرمانبرداری کردن از خدا. (از اقرب الموارد).  
 ۱ - در فارسی گاه مخفف بکار رفته است.

تا چه خواهد کرد با ما تاب و رنگ عارضت  
حاليا نیرنگ نقش خود بر آب انداختی.

**بو آب بستن.** [بَبَتْ] (مص مرکب) به  
آب بستن. || سرب کردن. (آندراج) (غیث  
اللغات):

زبان برگ پان تا در دهان غنچه‌اش دیدم  
بر آب گریه بستم<sup>۲</sup> گلبن آشفته‌حالی را.  
(ظفر از آندراج).

**بو آب زدن.** [بَبَزَدْ] (مص مرکب) داخل  
آب روان شدن و گذشتن. به آب روان  
بی‌پایاب درآمدن و عبور کردن. خویشتن را  
به آب رسانیدن. غرق کردن. (آندراج):

یکچند در زهد چو اجاب زدید  
آخر نقبی بگنج نایاب زدید  
تا شبهه ز تسبیح و ردا برخیزد  
بر دیدم بیخانه و بر آب زدید.

خروشی (از آندراج).  
|| معنی نماد که اطلاق زدن بر چیزی بمعنی  
خویشتن را رسانیدن بر آن چیز بسیار آمده  
در این صورت «ببر» بمعنی «الی» و زدن  
بمعنی «رسانیدن» باشد یعنی خویشتن را به  
آب رسانیدم، پس: بر آب رسانیدن عبارت از  
اختیار کردن رندی و مستی بود. (آندراج).

**بو آب گفتن.** [بَبْ كُتْ] (مص مرکب)  
زود گفتن. فی‌الحال گفتن. زود جواب دادن.  
(آندراج) (برهان).

**بو آب نوشتن.** [بَبْنِ وَتْ] (مص مرکب)  
بر آب نوشتن چیزی؛ صورت نبستن آن.  
میرزا ابوالحسن فراهانی در شرح این بیت  
انوری:

بهر چه مفتی رایت قلم گرفت بدست  
قضا بر آب نویسد جواب فتوی را.

نوشته که: یعنی مفتی رأی تو بهر قصد که قلم  
بدست گیرد خواه بقصد فتوی امر و خواه به  
اراده فتوی نهی و اگرچه هنوز نوشته نشده  
باشد قضا جواب آن فتوی و رد آن را بر آب  
می‌نویسد یعنی جواب آن و رد آن صورت  
نمی‌بندد اینست آنچه در معنی این شعر  
مشهور است و چون صاحب اصطلاحات بر  
آب را بمعنی در حال آورده ممکن است در  
آب نویسد را بمعنی در حال نویسد، فراگیریم

تا محصل معنی آن شود که هرچه اقتضای  
رأی تست و ترا در مصالحه دینی و جواب و  
سؤال اهل عالم بخاطر میرسد همین که قضا  
یافت که اقتضای رأی تو چیست و تو چه  
فتوی خواهی داد پیش از آنکه بعمل آری بنا

۱- و در این معنی گاه در اشعار و تداول  
فارسی مخفف آید.  
۲- بمعنی اول هم ابهام دارد. و رجوع به بر (=  
به) شود.

البر من الله؛ او بر را از هر نمی‌شناسد. هر را از  
بر نشناختن و ندانستن یعنی ندانستن رنج  
رسان را از راحت رسان یا گریه را از موش یا  
راندن گوسفند را از خواندن آن یا نخواندن آن  
را بسوی آب از خواندن آن بسوی علف یا  
عقوق را از لطف یا کراهیت را از اکرام یا  
نافرمانی‌داری را از فرمانبرداری یا رنجش را  
از اکرام یا هرهره یعنی آواز میش را از بریره  
یعنی آواز بز یا روباه بجهه را از بجهه گریه.  
(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).  
فلان هر را از بر نمی‌شناسد یعنی خواندن  
گوسفند را از راندن آن نمی‌داند و یونس گوید  
هر راندن گوسفند است و بر خواندن آن. (از  
اقرب الموارد).

**بو.** [بُور] (ع لا) گندم. (منتهی الارب) (غیث  
اللغات) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب  
الموارد). برة یکسی. (منتهی الارب) (اقرب  
الموارد) (ناظم الاطباء). ج. ابرار. (منتهی  
الارب):

به بر و شات مرا بر و مکرمت فرمای  
که این ز حیوان نیکوترین و آن ز نبات.  
سوزنی.

منازعان تو بادند یک یک و جمله  
شکم‌شکافته چون بر و سربریده چو شات.  
سوزنی.

گراز این انبار خواهی بر و بر  
نیساعت روز همراهان میر.  
مولوی.  
**بو.** [بُور] (ع لا) نامی از نامهای خدای تعالی.  
(منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم  
الاطباء).

**بو آء.** [بُؤ] (ع لا) ج بری. (منتهی الارب)  
(ترجمان علامه جرجانی، ترتیب عادلین  
علی) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع  
به بری. شود.

**بو آب آمدن.** [بَبْ مَدْ] (مص مرکب)  
کنایه از ظاهر شدن و فاش گردیدن. (برهان)  
(انجمن آرا) (آندراج):

چو فوج هندوان ره پیش یافت  
خلیفه هم خلاف خصم دریافت  
بر آب آمد همه کان آتش‌انگیز  
بجوش آورد سیل آتش تیز.

امیر خسرو (از انجمن آرا).

**بو آباد.** [بُؤ] (ع لا) دهی از دهستان پایین  
خواف است که در بخش خواف شهرستان  
ترتیب‌حیدریه واقع است و ۱۵۳۲ تن سکنه  
دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

**بو آباد.** [بُؤ] (ع لا) دهی از دهستان فروغن  
است که در بخش ششم شهرستان سبزوار  
واقع است و ۶۷۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ  
جغرافیائی ایران ج ۹).

**بو آب انداختن.** [بَبْ أَتْ] (مص  
مرکب) ظاهر و فاش کردن:

الموارد). اطاعت کردن از خدای تعالی. (از  
اقرب الموارد). || فرمان بردن مطلق و فرمان  
بردن پدر و مادر بالخصوص. (ناظم الاطباء).  
ضد عقوق. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).  
میرت. (اقرب الموارد). بخوشنودی و  
رضامندی مادر و پدر زندگانی کردن. (غیث  
اللغات). || قبول شدن حج. (منتهی الارب)  
(اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). || قبول کردن  
حج را (لازم و متعدی بکار رود). (اقرب  
الموارد). || راندن گوسفند و خواندن آن بسوی  
علف. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).  
سوق الغنم. (اقرب الموارد). || آواز کردن  
گوسفند. || مغلوب کردن بقول و بفعل. (منتهی  
الارب) (ناظم الاطباء). || سود بردن. (از اقرب  
الموارد). بر بی‌السلعة، نفقت و ربحت فیها.  
(اقرب الموارد). || (امص) راستی. (منتهی  
الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ضد  
دروغ. || راستی سوگند. || فراخی. || احسان.  
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || صلة رحم.  
(منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم  
الاطباء). || اطاعت. (اقرب الموارد) (منتهی  
الارب). || نیکوکاری. (مهدب الاسماء). خیر.  
|| نیکویی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).  
نیکو و بخشش. (غیث اللغات):<sup>۱</sup> لیس البر  
ان تولوا وجوهکم قبل المشرق و المغرب و  
لکن البر... (قرآن ۱۷۷/۲).

کردار و بر او بگذشت از حد صفت  
احسان و فضل او بگذشت از حد شمار.  
فرخی.

مایه بری تو و ابرار اولاد تو  
بر چون یابد کسی چون شیعت ابرار نیست.  
ناصر خسرو.

منقطع شد چنان ز من برش  
که از آن نزد من نماند آثار.  
معدود.

شاعری‌ام که هیچ برش را  
هیچوقت نکرده‌ام انکار.  
معدود.

ای کریمی که خوی و عادت تو  
خالص بر و محض احسان است.  
معدود.

بزرگوارا دانی که بنده را هر سال  
بدست بر تو باشد مرتی مرسوم.  
سوزنی.

نجم دین ای من و هزار چو من  
غرقه در بحر بر منت تو.  
سوزنی.

صد هزار آثار غیبی منتظر  
کز عدم بیرون جهد با لطف و بر.  
مولوی.

|| (۱) آنچه نزد کسی فرستد از هدیه. (منتهی  
الارب) (ناظم الاطباء). آنچه بکسی فرستد.  
(مهدب الاسماء). || حج. || ادل. || رویا. بجهه.  
|| اموش. || کلا کموش. (منتهی الارب) (ناظم  
الاطباء).

— هر را از بر نشناختن و ندانستن و تشخیص  
ندادن؛ بکلی عامی بودن. هیچ ندانستن. در  
منتهی الارب آورد؛ در مثل است. هولا یرف

بر نهایت موافقت و متابعت که نسبت بتو دارد موافق مافی الضمیر تو فتوی میدهد و فی الحال می‌نویسد. (از آندراج).  
**برآت.** [ب ر] [ع ص، ل] ج برته، پاکان از چیزی. (منتهی الارب) (از اقرب السوارد).  
 ایزاران از چیزی. (منتهی الارب). رجوع به برته شود.  
**برآراستن.** [ب ت] [مص مرکب] آراستن. رجوع به همین کلمه شود.  
**برآرنده.** [ب ر] [د] [نص مرکب] برآورنده. بناکننده. آفریننده.  
 برآورنده ماه و کیوان و هور نگارنده فرّ و دیبیم و زور. فردوسی.  
 چنین گفت کای برتر از جان پاک برآورنده آتش و باد و خاک. فردوسی.  
 برآورنده گردگردان سپهر همو پروراندۀ ماه و مهر. عتصری.  
 ای برآورنده سپهر بلند انجم افروز و انجم پیوند. نظامی.  
 برآورنده سقف این بارگاه نگارنده نقش این کارگاه. نظامی.  
 اسیرون آورنده. ابرکشنده. ترقی دهنده. برآورنده. رجوع به برآوردن شود.  
**برآوردن.** [ب د] [مص مرکب] برآوردن. برآوردن. بلند کردن. برکشیدن. رجوع به برآوردن و برآوردن شود.  
**برآسانیدن.** [ب د] [مص مرکب] اراحة (مجلد اللغة) آسوده گردانیدن و این متعدی آسودن است: الاراحة؛ چهارپای را به مأوی بردن و راحت دادن و برآسانیدن (مجلد اللغة).  
**برآساییدن.** [ب د] [مص مرکب] برآسودن. آرام و قرار گرفتن؛ مگر زو برآساید این بوم و بر بفرّ تو ای مرد بیروزگر. فردوسی.  
 اگر پیل تن را بچنگ آوری زمانه برآساید از داوری. فردوسی.  
 چو آراید او تاج و تخت مهان برآساید از رنج و سختی جهان. فردوسی.  
 لختی از رنج ره برآسایم چون رسد حکم شاه بازآیم. نظامی.  
 جو زین گرمی برآسایم یک چند مراشکر مبارک شاه راقتند. نظامی.  
 چو گرگان پسندند برهم گزند برآساید اندر میان گوسفند. سعدی.  
 روان تشنه برآساید از کنار فرات مرا فرات ز سر برگذشت و تشنه ترم. سعدی.  
 گر آوازم دهی من مرده در گور برآساید روان دردمندم. سعدی.  
 شراب تلخ میخوام که مردافکن بود زورش که تا یک دم برآسایم ز دنیا و شر و شورش. حافظ.

رجوع به آساییدن و آسودن و برآسودن شود.  
**برآسودن.** [ب د] [مص مرکب] آسودن. رجوع به آسودن شود.  
**برآسوده.** [ب د / و] [نص مرکب / نص مرکب] راحت شده. آرام‌یافته. مستريح. آسایش گرفته.  
 گریزان شده‌ست او ز ما در حصار بدین سان برآسوده از روزگار. فردوسی.  
 رجوع به آسوده شود.  
**برآشفتن.** [ب ش ت] [مص مرکب] آشتن. رجوع به آشتن شود.  
**برآشفته.** [ب ش ت / ت] [نص مرکب / نص مرکب] رجوع به آشفته شود.  
**برآشوییدن.** [ب د] [مص مرکب] آشوییدن. رجوع به آشوییدن شود.  
**برآشوردن.** [ب د] [مص مرکب] آشوییدن. رجوع به آشوردن شود.  
**برآشوفتن.** [ب ت] [مص مرکب] آشوفتن. رجوع به آشوفتن شود.  
**برآشوفته.** [ب ت / ت] [نص مرکب / نص مرکب] نعت مفعولی از برآشفتن بمعنای خشمگین شده و شوریده و پریشان و در هم؛ ز لشکر بسی کشته و کوفته سوار و سپهبد برآشوفته. فردوسی.  
 رجوع به برآشفتن و برآشفته شود.  
**برآغالانیدن.** [ب د] [مص مرکب] اغراء. تدریب. تفریش. (منتهی الارب). تأریش. اضراء. تحریش. تحریض. تهیج. برانگیختن. برانگیختن. بعدها این کلمه را بجای فعل متعدی استعمال کرده‌اند ولی قدما از برآغالیدن متعدی را میخواستند. (یادداشت مؤلف). چنانچه مردم مرغان شکاری را در حالت خردی در طلب صید چیره گردانند و تعلیم دهند و برآغالانند. (تاریخ قم: ۱۶۳).  
**برآغالانیده شدن.** [ب د / و ش د] [مص مرکب] تحریک شدن. برانگیخته شدن؛ دَبَقْ به؛ برآغالانیده شد بچیزی که پس جدا نشد از آن. (منتهی الارب).  
**برآغالش.** [ب ل] [مص مرکب] اسم مصدر است از برآغالیدن. رجوع به برآغالیدن و آغالش شود.  
**برآغالیدن.** [ب د] [مص مرکب] برانگیختن. (آندراج) (برهان). نزع. (منتهی الارب). اغراء. (ترجمان القرآن). برآغالیدن نیز گفته‌اند. (آندراج). اغراء و تحریض. (المصادر زوزنی) (آندراج) (ترجمان القرآن). تحریض کردن شخصی را بر چیزی و کاری. (برهان). تحریش. (المصادر زوزنی). تضریه. اغراء. (ناج المصادر بیهقی).  
 من ز آغالشت نترسم هیچ و بر بن شیر را برآغالی. فرااوی.

نصر سیار بفرمود تا سر کرمانی برداشند و بسوی مروان فرستاد و ابومسلم یاران خویش را برآغالید و هر دو سپاه بیکدیگر فراز شدند. (ترجمه طبری بلعسی).  
 توشکر برآغال برلشکرش ز انبوه ما خیره گردد سرش. فردوسی.  
 می‌خواه و طرب جوی و ز بهر طرب خویش می‌راستی ساز و براندیش و برآغال. فرخی.  
**برآفتاب.** [ب ت] [مص مرکب] آفتاب‌رو. شترقه. مقابل نثار و نسر. (یادداشت مؤلف).  
 ابر آفتاب؛ رو به آفتاب.  
**برآفتاب.** [ب ت] [اخ] دهی از دهستان چمچال بخش صحنه شهرستان کرمانشاه است که ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).  
**برآفتاب.** [ب ت] [اخ] دهی از دهستان آسمان‌آباد بخش شیروان چرداول شهرستان ایلام است که ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).  
**برآفتاب.** [ب ت] [اخ] دهی از دهستان پیداد (سرکج) بخش جانکی گرم‌سیر شهرستان اهواز است که ۲۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).  
**برآفتاب.** [ب ت] [اخ] دهی از دهستان سماق بخش چگنی شهرستان خرم‌آباد است که ۲۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).  
**برآفتاب.** [ب ت] [اخ] دهی از دهستان ماهرو بخش الیگودرز شهرستان بروجرده است که ۱۳۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).  
**برآفتاب.** [ب ت] [اخ] دهی از دهستان کوه‌دشت بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد است که ۱۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).  
**برآفتاب.** [ب ت] [اخ] دهی از دهستان طارم بخش سعادت‌آباد شهرستان بندرعباس است که ۱۳۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).  
**برآفتاب دراز.** [ب د] [اخ] دهی از دهستان قسمت‌آباد بخش درود شهرستان بروجرده است که ۲۶۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).  
**برآفتاب کاوه.** [ب و] [اخ] دهی از دهستان کوه‌دشت بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد است که ۱۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).  
**برآفتاب لرینی.** [ب ل] [اخ] دهی از دهستان شیروان بخش شیروان چرداول شهرستان ایلام است که ۳۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

**برآفتابی.** [ب] [اخ] تیره‌ای از ایل بویراحمدی کوه گلیویه فارس. (جغرافیای سیاسی کیهان ۸۸).

**برآفتابی.** [ب] [اخ] تیره‌ای از ایل یای کوه گلیویه از ایلات فارس. (جغرافیای سیاسی کیهان ۸۸).

**برآکنندن.** [ب ک] [مص مرکب] انباشتن. بر کردن. متلی ساختن. رجوع به آکنندن شود.

**برآکننده.** [ب ک] [د] [نمف مرکب / نف مرکب] انباشته. فراهم آمده. رجوع به آکنده شود.

**برآکنیده.** [ب ک] [د] [نمف مرکب / نف مرکب] برآکنده. آکنده. رجوع به آکنیده شود.

**برآلیزیدن.** [ب] [د] [مص مرکب] جفته زدن. جفتک انداختن. آلیزیدن. رجوع به آلیزیدن شود.

**برآماسانیدن.** [ب] [د] [مص مرکب] متعدی برآماسیدن. برآماسانیدن. متورم ساختن. رجوع به برآماسیدن و آماسانیدن شود.

**برآماسیدن.** [ب] [د] [مص مرکب] آماسیدن. تورم. (المصادر زوزنی). انفتاح. متفخ گردیدن. احطوطاء. (یادداشت مؤلف). ورم کردن. (تاج المصادر بیهقی): می خورم تا چو نار شکافم می خورم تا چو خی برآماسم. ابوشکور. بقول ماه دی آبی که ساکن باشد و لاغر نیاساید شب و روز و برآماسد چو سندانها. ناصر خسرو.

برطمة: برآماسیدن از خشم. (منتهی الارب). رجوع به آماسیدن شود.

**برآماسیده.** [ب] [د] [نمف مرکب / نف مرکب] متورم. رجس خسیزون. مرد برآماسیده روی. (منتهی الارب). رجوع به آماسیده شود.

**برآماهانیدن.** [ب] [د] [مص مرکب] برآماسانیدن. (یادداشت مؤلف). توریم. (المصادر زوزنی). رجوع به آماهیدن و آماهانیدن شود.

**برآماهیدن.** [ب] [د] [مص مرکب] تورم. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). برآماسیدن. (المصادر زوزنی) (آندراج). متفوخ گشتن مانند خمیر و عجین. (آندراج). رجوع به آماهیدن شود.

**برآماهیده.** [ب] [د] [نمف مرکب / نف مرکب] متورم. برآماسیده. آماسیده. رجوع به آماسیده شود.

**برآمد.** [ب] [م] [مص مرکب مرخم، مص مرکب] روا کردن. اسماف. قضا: هرکه ایشان را بمنزل خود می طلبید بر متابعت سنت

رسول (ص) و بجهت برآمد کار آن نیازمند می‌رفتند. (انیس الطالین). رجوع به برآمدن شود.

**برآمدجای.** [ب] [م] [ا] [مرکب] جای صدور و بیرون آمدن. برآمدگاه. (انجمن آرا) (آندراج).

**برآمدگاه.** [ب] [م] [ا] [مرکب] برآمدجای. رجوع به برآمدجای شود.

**برآمدگی.** [ب] [م] [د] [ا] [مص مرکب] حالت و چگونگی برآمده. نتو. حدبه. محذب بودگی. برجستگی. || بلندی و ارتفاع در جایی یا عضوی. || آماس. رجوع به برآمدن و برآمد شود.

**برآمدن.** [ب] [م] [د] [مص مرکب] بالا رفتن. (ناظم الاطباء). بالا آمدن. (فرهنگ فارسی معین). رسیدن. بلند شدن. بالا گرفتن. بالا کشیدن. بر شدن. بر بلندی رفتن. به هوا رفتن. علاء. تعلیه. معالاة. تعلی. تعالی. استعلاء. اعلیاء. بر بلندی برآمدن. (منتهی الارب). بگذرد سالیان که برناید روزی از مطبخش یکی خنجیر<sup>۱</sup>. خسروی. بیالا برآئی یکی مرغزار

بیستی بگردار خرم بهار. فردوسی.  
سر تخت پستش برآمد بهام  
دگر باره شد شاه و بگرفت گاه. عنصری.  
ابر آزاری برآمد از کنار کوهسار  
باد فروردین بچنید از میان مرغزار.  
منوچهری.

بروز پاک ناگه شب درآمد.  
(از تاریخ سیستان).  
بیالا برآمدند و طیل زدند و بانگ محمود کردند. (تاریخ سیستان).  
گر جهد کنی بلم ازین چاه  
یک روز به مشتری برآیی. ناصر خسرو.  
میر تو رسول است طاعتش دار  
تا سرت برآید بچرخ خضرا. ناصر خسرو.  
ز دریا دود رنگ ابری برآمد  
ای نظامی جهان پرستی چند  
به بلندی برای پستی چند. نظامی.  
سرخجالتم از پیش بر نمی‌آید  
که در چگونه بدریا برند و لعل بکان. سعدی.

چون بر پشته‌ای برآمد که بر ضیعت‌های همدان و مواضع آن مشرف بود هیچ عمارتی ظاهر ندید. (تاریخ قم). لاوکی داشت پر از طعام و دود از سر او بر می‌آمد. (تاریخ قم).  
درختی که عمری برآمد بلند  
توان در یکی لحظه از بیخ کند. امیر خسرو.  
سراخ یوسف خود گیرم و قرار نگیرم  
اگر بماه برآیم و گر بچاه درافتم.  
سنجراکشی (از آندراج).  
اگر نزد آن شاه پردل شوی

صد ایوان بکیوان برآید ترا.  
(از لغت‌نامه اوبهی).  
— برآمدن آواز و بانگ و تراک و تیره و خروش و فریاد و غریو غوغا و نمره و نوا و... برخاستن آن. بلند شدن صدای آن:  
برآمد «بدار» و «بگیر» و «ببند»  
به تیغ و کمان و بگرز و کمند. فردوسی.  
چو شب روز شد پامداد پگاه  
تیره برآمد ز درگاه شاه. فردوسی.  
بدانگه که لشکر بچنید ز جای  
تیره برآید ز پرده سرای. فردوسی.  
فکندند گویی بیدان شاه  
برآمد خروش دلیران بهام. فردوسی.  
از دل و پشت مبارز می‌برآید صد تراک  
کززه عالی کمان خسرو آید یک ترنگ.  
عسجدی.  
و غریو از خانگیان وی و اهل حرم برآمد.  
(تاریخ بیهقی). و غوغا از شهر برآمد که در پای وی رسن کرده بودند. (تاریخ بیهقی).  
چون روز شد کوس فروگفتند و بوق بدیدند  
و نعره برآمد. (تاریخ بیهقی).  
نهاده گوش به آواز تعزیت شب و روز  
که تا که میرد یا از کجا برآید وای. سوزنی.  
از خانه بدر می‌ای تا برناید  
آواز منادیان که خرگم گشته. سوزنی.  
پایبی شد غزلهای فراقی  
برآمد بانگ نوشانش ساقی. نظامی.  
سخن چون زان بهار نو برآمد  
خروشی بیخود از خسرو برآمد. نظامی.  
برآید از جهان از خلق فریاد  
اگر باشد بدین شکل آدمیزاد. نظامی.  
— برآمدن از خواب: برخاستن و بیدار شدن:  
سپیده چو سرزد ز دریای آب  
سر شاه ایران برآمد ز خواب. فردوسی.  
در این میان حجام از خواب برآمد. (کلیله و دمنه).  
همانا بخت از خوابم برآمد  
که ماه نازنینم بر سرآمد. نظامی.  
— برآمدن یاد: وزیدن آغاز کردن:  
برآمد بادی از اقصای بابل  
هبوش خارهدر و باره‌افکن. منوچهری.  
فی‌الحال بادی عظیم برآید. (ترجمه محاسن اصفهان).  
— برآمدن بخار یا دود: متصاعد شدن آن. به هوا رفتن آن:  
تیره بخاری برآمد از لب دریا  
جمله بیوشیده روی گنبد اخضر. مسعود سعد.  
از آن آتش برآمد دودت اکنون  
پشیمانی ندارد سودت اکنون. نظامی.

۱- خنجیر؛ بوی دود و چربو.



ناگهی پای وجودش بگل اجل فرورفت و دود فراق از دودمانش برآمد. (گلستان سعدی).

— برآمدن گرد؛ پیاخستن آن. بپوا بلند شدن آن:

همی ساختند آن دو لشکر نبرد

همی تا برآمد بخورشید گرد. فردوسی.

برآمد گردی از ره تو تیارنگ

که روشن چشم ازو شد چشم در سنگ.

نظامی.

|| طلوع کردن. سر زدن. بازآمدن. طلوع شدن.

دمیدن. شرق. (تاج المصادر). شروع. (تاج

المصادر). روی نمودن. (ناظم الاطباء). بزوغ.

(تاج المصادر). هل؛ برآمدن هلال. اهلال؛

برآمدن ماه نو. استهلال؛ برآمدن ماه نو.

اشراق؛ برآمدن آفتاب. (منتهی الارب): گفت

بروید بر زمین حیدا و هر چه بیاید غارت کنید

و هر که با شما حرب کند بکشید که پیش از

آفتاب برآمدن بر من آید. (ترجمه طبری

بلعمی). و نیز گویند که اگر غلغل و شورش

ایشان نبستی این خلق زمین بر آمدن آفتاب و

فرو شدنش شنیدندی. (ترجمه طبری بلعمی).

چو فردا برآید خور از خاوران

برآیم یکسر به مازندران. فردوسی.

پس روشنی تیرگی گیرد آب

برآید پس تیره شب آفتاب. فردوسی.

چنین تا برآمد سپیده دمان

بزرگان چین را سرآمد زمان. فردوسی.

و چون نزدیک آید به برآمدن آن شعاعهای او

را که گردبرگرد سایه است نخست بچشم.

(التفهیم). یکی شرقی، و برآمدن از سوی

اوست. (التفهیم).

چو زاغ شب بجابلما رسید از حد جابلقا

برآمد صبح رخشنده چو از یاقوت عقیانی.

ناصر خسرو.

ای هفت مدبر که برین برده سرانید

تا چند چو رفتید دگر باره برآنید.

ناصر خسرو.

چنین گویند که چون آفتاب برآمدی. (قصص

الانبیاء).

بس زود برآمد ز فلک کوکب سعدم

چه سود که در وقت فروشد چو برآمد.

مسعود سعد (دیوان ص ۱۲۴)

برنامه سیده صبح ازل هنوز

کو بر سه سپید ابد بوده پیشوا. خاقانی.

صبح برآمد چه شوی مست خواب

کز سر دیوار گذشت آفتاب. نظامی.

چو لعل آفتاب از کان برآمد

ز عشق روز شب را جان برآمد. نظامی.

بروز من ستاره بر میآید

ببخت من کس از مادر مزایاد. نظامی.

آتش در دلش افتاد تا روز قیامت نیارست

خفت چون روز برآمد بصفه باز شد و بر تخت  
نشست متفکر و متحیر و اندوهگین. (تذکره  
الاولیاء عطار).

شب هجران دوست ظلمانی است

ور برآید هزار مهتابش. سعدی.

بلطف اندک اندکش بیدار کرد که خیز آفتاب

برآمد. (گلستان سعدی). چنانکه در شب

تاری صبح برآید یا آب حیات از ظلمات

درآید. (گلستان سعدی).

دیدم بخواب دوش که ماهی برآمدی

کز عکس روی او شب هجران سرآمدی.

حافظ.

چو آفتاب می از مشرق پیاله برآمد

ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآمد. حافظ.

ماه اگر بی تو برآید بدو نیش بزند

دولت احمدی و معجزه سلطانی. حافظ.

|| رویدن. (ناظم الاطباء). دمیدن. (آندراج).

رستن. سبز شدن. بزرگ شدن. بالیدن. بالا

آمدن. بالا گرفتن. ترقی یافتن؛ اخضاب

برآمدن گیاه از زمین. خضب؛ برآمدن گیاه از

زمین. (منتهی الارب): چشمه ها و کاریزها

آب گرفت و از زمین نبات برست و درختان

برآمد و بار داد. (ترجمه طبری بلعمی).

کنون زان درختی که دشمن بکند

برومند شاخی برآمد بلند. فردوسی.

از لب جوی عدوی تو برآمد ز نخست

زین سب کاسته و زرد و نوان باشد نال.

فرخی.

این خاک سیه بیند و آن دایره سبز

گه تیره و گه روشن و گه خشک و گهی تر

نعمت همه آن داند کز خاک برآید

با خاک همان خاک نکو آید و درخور.

ناصر خسرو.

حق تعالی بفضل خود درخت کدو را پیدا

گردانید و همان ساعت درخت کدو برآمد.

(قصص الانبیاء ص ۱۲۶). چون جو راست

برآید و هموار دلیل کند که آن سال فراخ سال

بود. (نوروزنامه). و چون پیچیده و ناهموار

برآید تنگ سال بود. (نوروزنامه). و جو را هر

کجا بیندازی برآید. (نوروزنامه). و بداشت تا

ریش وی برآمد. (نوروزنامه).

مرغان چمن نمره زان دیدم و گریان

زین غنچه که از طرف چمنزار برآمد.

سعدی.

نسیم زلف تو چون بگذرد بترت حافظ

ز خاک کالبدش صدهزار لاله برآید. حافظ.

دندان سداسه او بیند و بجای آن دیگر برآیند.

(تاریخ قم). و اغصان که از اصول آن هر دو

سرو برآمده بودند اعقاب و فرزندان ایشانند.

(تاریخ قم). و شاخه ها که از اصول این هر دو

سرو برآمده اند اعقاب عبدالله و احوص اند.

(تاریخ قم).

بر سه خانه لیلی بزند برق اینجا

به چه امید برآید ز زمین دانه ما.

صائب (از آندراج).

نخل قدت که از چمن جان برآمده

شاخ گلی بصورت انسان برآمده. باباقفانی.

از فرق تا قدم همه جانست آن نهال

گویاز آب چشمه حیوان برآمده.

باباقفانی (آندراج).

— برآمدن پر؛ رستن آن. ظاهر شدن پر. پر

درآوردن:

و گر فضایل طبعش بکوه برشمرند

سبک ز خاصیتش کوه را برآید پر.

(از سندبادنامه).

|| پرورش و ترقی یافتن<sup>۱</sup>. (آندراج). تربیت

شدن. پرورش یافتن. پرورده شدن. بزرگ

شدن:

بتر مرد آن کو بخوی زنان

برآید پس آنکه بماند چنان. ابوشکور بلخی.

کس را بشل سوی شما بار ندادم

گفتم که برآید نگو نام و نکو کار. منوچهری.

زنان نازک دلند و سست رایند

بهر خو چون برآیشان برآیند.

(ویس و رامین چ محبوب ص ۲۶).

آن کودک را بر تخت ملک نشاندند بجای

پدر، آن شیربچه ملکزاده ای سخت نیکو

برآمد. (تاریخ بیهقی). پدرت ترا چه غذا میداد

کی چنین نازک برآمده ای. (فارسنامه ابن

بلخی).

بچه خویش را بنام مدار

نظرش هم ز کار باز مدار

چون برآید بخواری و سختی

نشود او زیون بدبختی. اوحدی.

کجابه زهر سوآلم لب جواب گشاید

شکرلی که به شیر و شکر برآمده است.

شانی تکلو (از آندراج).

ز گل میرس که مرغ چمن چه میگوید

که من برآمده ام همچو لاله در صحرا.

محمدقلی سلیم (از آندراج).

جدا ز هم چه تمتع برند چون دندان

جماعتی که ز طفلی بهم برآمده اند.

مخلص کاشانی (از آندراج).

|| ظاهر شدن و پدید آمدن. (ناظم الاطباء).

ظاهر شدن و پدید گشتن. (فرهنگ فارسی

معین). نمایان شدن؛ چنو بختنده و نان ده اگر

گوئی که هرگز بیستان برنیامد. (تاریخ

سیستان). و اندر عجم کسی برنیامد که او را

بزرگی آن بود پیش از یعقوب... مگر حمزه بن

عبدالله. (تاریخ سیستان).

درخت است این جهان و میوه ما نیم

۱ — برآوردن متعدی منه. (آندراج). و رجوع

به برآوردن شود.

که خرم بر درخت او برآئیم. ناصر خسرو.  
 تا بر زمین بروید نرگس  
 تا بر فلک برآید عقرب. مسعود سعد.  
 گر برآید بهشتی از خاری  
 آید از چون منی چنین کاری. نظامی.  
 || صادر شدن. (ناظم الاطباء). || حادث شدن.  
 رخ دادن:  
 چون زلزله دگر برآمد  
 دیوار شکسته بر سر آمد. نظامی.  
 || آماس کردن. نفخ. منتفخ گشتن. منفوخ  
 شدن. ورم کردن. متورم شدن. باد کردن. بالا  
 آمدن: انداح: برآمدن شکم کسی<sup>۱</sup>. (منتهی  
 الارب); بخانه رفت و چندان طعام بخورد که  
 شکمش از جای برآمد. (قصص الانبیاء  
 ص ۷۸). و اگر آماس [مشانه] بزرگ بود...  
 زهار و تهین گاه هر دو منفوخ شود و برآید.  
 (ذخیره خوارزمشاهی). اگر می‌بندند شکم  
 برمی‌آید و درد همی گیرد و اگر می‌بکشند  
 سیلان می‌افتد و ضعف پدید می‌آید.  
 (چهارمقاله). || برجستگی یافتن. و رآمدن.  
 (فرهنگ فارسی معین). ریع کردن. بالا آمدن  
 خمیر. اضافه شدن حجم خمیر: الاختمار.  
 برآمدن خمیر. (تاج المصادر بیهقی). اختمار:  
 برآمدن آرد سرشته. (منتهی الارب). رجوع به  
 و رآمدن شود. || رسیدن. افزون شدن. به شمار  
 آمدن. بالغ شدن: عمر گفت سبحان الله تو سیر  
 همی شوی به عدس و پیاز که این پیش ما  
 بیک درهم برآمده است و تو بر خوان خویش  
 هزار درهم هزینه کنی. (ترجمه طبری بلعمی).  
 و اسبان گزیده که هر جای بر طویله‌ها و  
 آخرها بسته بودند... هشتاد هزار سر برآمد.  
 (فارسنامه ابن بلخی). و فرمود که همه را بیاید  
 کشتن، سی و شش هزار تن برآمد. (فارسنامه  
 ابن بلخی). اما چون کسری انوشروان قانون  
 خراج همه جهان نهاد خراج پارس  
 سی و شش هزار هزار درهم برآمد. (فارسنامه  
 ابن بلخی). || ارستن. رهایی یافتن:  
 ای شگفت آنکه همی کینه خوارزم کشید  
 تا که حاصل شودش نام و برآید از تنگ.  
 فرخی.  
 بیهوش افتاد... خواجه دست مبارک برو  
 نهادند از آن صفت برآمد. (انیس الطالین).  
 || برخوردن. برخورد کردن. خوردن. اصابت  
 کردن. رسیدن. تصادف کردن. مواجه شدن:  
 باد برآمد پشاح سیب شکفته  
 بر سر میخواره برگ گل بتالیید. عماره.  
 باد بهاری به آبگیر برآمد  
 چون رخ من گشت آبگیر بر از چین.  
 عماره.  
 برآمد بسنگ گران سنگ خرد  
 همین و همان سنگ بشکست خرد.  
 فردوسی.

چو چشمش برآمد به آذر گشپ  
 پیاده شد از دور و بگذاشت اسب. فردوسی.  
 چو چشمش برآمد بر آن روی شاه  
 زمین را ببوسید در پیشگاه. فردوسی.  
 هر تیر که گردون بسوی جان من انداخت  
 دل گشت سیر بر دل بیچاره برآمد. مسعود.  
 - برآمدن یا به سنگ یا به چیزی: صدمه  
 رسیدن از آن چیز به پا. (آندراج):  
 پایی که بر نیاید روزی بسنگ عشقی  
 گوئیم جان ندارد یا دل نمیسپارد. سعدی.  
 سعدی اگر برآیدت پای بسنگ دم مزین  
 روز نخست گفتمت سر نبری ز کوی او.  
 سعدی.  
 اگر پای طفلی برآید بسنگ  
 خدای از تو پرسد بروز شمار. سعدی.  
 آن کو ترا بسنگدلی کرد رهنمون  
 ای کاشکی که پاش بسنگی برآمدی. حافظ.  
 || ابراری توانستن. مقاومت کردن. برابری و  
 همالی و غلبه کردن بر. (یادداشت مؤلف):  
 همی برآیم با آنکه بر نیاید خلق  
 و بر نیایم با روزگار خورده کرین. ابوالعباس.  
 و دانست که با فیروز بر نیاید و سپاه او با سپاه  
 عجم طاقت ندارد. (ترجمه طبری بلعمی). و  
 ما را با ایشان طاقت نیست و ما با ایشان  
 بر نیایم. (ترجمه طبری بلعمی). سامان جد  
 اردشیر مردی بود مبارز با هفتاد و هشتاد  
 سوار برآمدی. (ترجمه طبری بلعمی).  
 بگنج و بتاج و بتخت و هنر  
 برآیم آبا تو مگر سر بسر. فردوسی.  
 ندانی ای بقل اندر خر کبچه بنادانی  
 که با ترشیر بر نیاید سر روزن گاو ترخانی.  
 غضاری.  
 همی دانست کوی لشکر و ساز  
 برآید با همه گیتی به پیکار. فرخی.  
 آن همت و آن دولت و آن رای که او راست  
 آن را که خلاف آرد و با او که برآید. فرخی.  
 راست گویند زنان را نگوارد عز  
 بر نیاید کس با مکر زنان هرگز. منوچهری.  
 و گر استیزه کنی یا تو برآیم من  
 روز روشنت ستاره بنمایم من. منوچهری.  
 راست بر گوی که در تو شده‌ام عاجز  
 بر نیاید کس با مکر کسان هرگز. منوچهری.  
 اگریشم هزاران لشکر آید  
 نپندارم که با موبد برآیند. (ویس و رامین).  
 هم امشب بند او چون برگشایم  
 چو خشم آورد با او چون برآیم؟  
 (ویس و رامین).  
 طاهر گفت ما با او بحرب بر نیایم. (تاریخ  
 سیستان). چون... قوت خشم و قوت آرزو بر  
 وی چیره گردند... وی در میان دو دشمن  
 بزرگ افتاده است... و خرد را بسیار حیل باید  
 کرد تا با این دو دشمن تواند برآید. (تاریخ  
 بیهقی). با قضای آمده بر نتوان آمد. (تاریخ  
 بیهقی). و با قضای آمده ایزدی کس بر نتواند  
 آمد. (تاریخ بیهقی).  
 وای بر آن کوز خویشتن نه برآید  
 سوزد نارش بهر دو عالم خرمن.  
 ناصر خسرو.  
 ملک مصر در اندیشید و گفت من با وی  
 بر نیایم. (اسکندرنامه نسخه سعید نفیسی).  
 اراقتی گفت من چکنم چون شما با وی  
 بر نیایم. (اسکندرنامه). ترا چون رسد طلب  
 پادشاهی و دعوی ملک کردن که با زنی  
 بر نیایی. (اسکندرنامه). بخت النصر گفتند  
 چون هفت ساله شد بغایت با قوت بود لیکن  
 آبله‌رو و کره چشم و بر سر مو نداشت و بیک  
 پای لنگ بود با اینحال هم هیچ کودک با وی  
 بر نیامدی. (قصص الانبیاء ص ۱۷۹). و در  
 بنی اسرائیل ملکی بود و با عیسی جنگ کرد و  
 با قوم عیسی بر نیامد. (قصص الانبیاء  
 ص ۲۱۱).  
 مشت هرگز کی برآید با درفش  
 پنبه به آتش کجا یارد چخید. مسعود سعد.  
 نه با لب تو برآید همی به طعم، شکر  
 نه با رخ تو برآید همی به نور، قمر.  
 مسعود سعد.  
 ای خم شکسته بر سر چاه کمیز  
 با سوزن سوار درست سرتیز  
 سبزی که با او نه برآید بسبزی  
 نی تو نه چو تو هزار ز نار آویز. سوزنی.  
 دشمنان تو با تو بر نیاند  
 گرچه با خویشتن برآمده‌ای.  
 عمادی شهر یاری.  
 کسی کافتند خود را بر سر آمد  
 خود افکن با همه عالم برآمد. نظامی.  
 ز تنگی کس بچشم در نیاید  
 کسی با تنگ چشمان بر نیاید. نظامی.  
 ای دل مگر که از در افتادگی در آیی  
 ورنه بشوخ چشمی با عشق کی بر آیی.  
 (از مرصاد العباد ج ریاحی ص ۱۶۸).  
 خصم تو با تو بر نیاید چو تو با خود برآمده‌ای.  
 (تذکره الاولیاء عطار). هر که با نفس برآمد  
 غزو و ظاهر آسان بود بر وی. (کتاب المعارف).  
 این سحاره شیطان بصد هزار غرور مهره‌های  
 دل پیشینان بهر شموه از حقه سینه‌هاشان  
 ربود شما کی برآید با او. (کتاب المعارف).  
 بر نیایم یک تنه با سه نفر  
 پس بیزمشان نخست از همدگر. مولوی.  
 شیطان با مخلصان بر نمی‌آید و سلطان با  
 مفسلان. (گلستان سعدی).  
 مردی گمان میر که به پنجه است و زور کف  
 با نفس اگر بر آیی دانم که شاطری. سعدی.

خرد با عشق میکوشد که وی را در کند آرد  
 ولیکن بر نمی آید ضعیفی با توانایی. سدهی.  
 || بیرون آمدن. (ناظم الاطباء). خارج شدن.  
 بیرون شدن. خروج: خرچوا بریاح من العشی؛  
 یعنی برآمدند اول شب. (از منتهی الارب):  
 فزون زانکه بخشی بپاژ تو زور  
 نه ساوه نه رسته برآید ز کان. فرالای.  
 موج کریمی (؟) برآمد از لب دریا  
 ریگ همه لاله گشت از سر تا بون. دقیقی.  
 و از وی مقدار یک آسیا آب برآید و بر روی  
 زمین برود. (حدود العالم).  
 چنان دید روشن روانم بخواب  
 که رخشده شععی برآمد ز آب. فردوسی.  
 خادمی برآمد و محدث خوانست و از اتفاق  
 هیچ محدث حاضر نبود. (تاریخ بهیقی). و  
 خواجه بزرگ را بخواندند و امیر از سرای  
 برآمد و بر ایشان حالی داشت... (تاریخ  
 بهیقی).  
 آن خط پیاموز تا برآیی  
 از چاه سفر تا بهشت ماوا. ناصر خسرو.  
 و هریک بنزدیک خود چاهی بکنند و آن  
 زمین به آب نزدیک بود زود آب برآمد.  
 (قصص الانبیاء). گفت در این سنگ چاهی  
 بکنید آب آن خوش باشد همچنان کردند آب  
 سرد و خوش برآمد. (قصص الانبیاء).  
 خویشتن یک بار اندر آب سرد اندازد و زود  
 برآید. (ذخیره خوارزمشاهی). گفتند قرعه  
 بر فکنیم از میان اهل کشتی تا نام که برآید.  
 (تفسیر ابوالفتح رازی).  
 برآمد، تند شیری بیشه پرورد  
 که از دنبال میزد بر هوا گرد. نظامی.  
 خواندم دو سه بیت پیش آن ماه  
 زانسان که برآمد از دلش آه. نظامی.  
 ترکمانی ام هفتادساله موی درگیری سفید کرده  
 از بیابان اکنون برمی آیم. (تذکره الاولیاء  
 عطار). و گفت هر روز هزار کس در این راه  
 آید و شبانگاه از ایمان برآیند. (تذکره الاولیاء  
 عطار).  
 زاهد چو کرامات بت عارض او دید  
 از خانه میان بسته برنار برآمد. سدهی.  
 زر از معدن یکان کنند برآید و از دست بغیل  
 بجان کنند برنیاید. (گلستان).  
 دری هم برآید ز چندین صدف  
 ز صد چوبه آید یکی بر هذف. سدهی.  
 - برآمدن جان و روان؛ برون شدن روان از  
 تن مردن؛  
 نمائد ایچ کس را از ایشان توان  
 برآمد بفرجام شیرین روان. فردوسی.  
 بگفت این و جانش برآمد ز تن  
 شد آن نامور شاه لشکر شکن. فردوسی.  
 تو بر من تا توانی ناز میساز  
 که تا جانم برآید میکشم ناز. نظامی.

چولعل آفتاب از کان برآمد  
 ز عشق روز شب را جان برآمد. نظامی.  
 دمی بی همدمی خرم ز جانم برنیاید  
 دم با جان برآید چونکه یک هدم نمی بینم.  
 سدهی.  
 بچه دیر ماندی ای صبح که جان من برآمد  
 بزه کردی و نکردند مؤذنان توایی. سدهی.  
 اگر فرهاد را حاصل نشد پیوند با شیرین  
 نه آخر جان شیرینش برآمد در تمنایی.  
 سدهی.  
 دست از طلب ندارم تا کام من برآید  
 یا جان رسد بجانان یا جان ز تن برآید.  
 حافظ.  
 || عازم شدن. (یادداشت مؤلف): بتماشای  
 شهر برآمدیم. (تحفه اهل بخارا). || آگشتن. سیر  
 کردن.  
 - برآمدن گرد چیزی؛ سیر کردن در اطراف  
 آن. گرد بر گرد آن طواف کردن. پیرامون آن  
 سیر کردن. دور آن گشتن و گردیدن زیارت و  
 مشاهده و تفحص و تعمق راه... که هر روزی  
 گرداین بت برآیند با طبل و دف و پای کوفتن.  
 (حدود العالم). رویه را در خانه دید بر عادت  
 گذشته گرد چرمها برمی آید. (سندبادنامه).  
 چندان که گرد خاطر برمی آیم و مرکب وهم را  
 در میدان ادراک جولان میدهم و... گمان جز  
 بر طوطی نمی افتد. (سندبادنامه).  
 برآیی بگرد جهان چون سپهر  
 درآری سر وحشیان را بمهر. سدهی.  
 و تا بحیان آب برت و گرد بر گرد آن  
 برمی آمد. (تاریخ قم).  
 || برخاستن.  
 - از گرد چیزی برآمدن؛ محیط شدن بر آن؛ و  
 کوهی عظیم از گرد وی و روستای وی برآید.  
 (حدود العالم).  
 - || در آن غور و تأمل و خوض و تعمق  
 کردن. در آن اندیشیدن؛ برای ثاقب و تدبیر  
 صائب گرد آن غرض برآمدند.  
 - بر آفاق برآمدن؛ شهرة آفاق شدن.  
 (آنتدراج).  
 - برآمدن نام؛ نامی و مشهور شدن و  
 برنیامدن نام؛ گننام ماندن. شامل ماندن؛ و بعد  
 از این نام کس برنیامد از این تخمه. (مجمل  
 التواریخ).  
 - به هم برآمدن؛ مجتمع شدن. گرد هم آمدن.  
 یکجا شدن؛ چون نواب ایام و حوادث  
 روزگار مجتمع شود و مشکلات و معضلات  
 بهم برآیند گوهر آنرا بر محک عقل باید زد.  
 (سندبادنامه).  
 || کامیاب شدن. به آرزوی خود ظفر یافتن و  
 غالب شدن. (ناظم الاطباء). || ممکن شدن.  
 حاصل شدن. میسر شدن. آسان شدن. میسر  
 گشتن. امکان یافتن. حاصل گردیدن. حاصل

شدن. حصول کار. دست دادن. روا شدن؛  
 من از آن آدم پخدمت تو  
 تا برآید رطب ز کانازم. رودکی.  
 مسلم در مدینه بیمار شد و ضعفش غالب شد  
 و از یزید نامه آمد که چون فتح مدینه برآید  
 سپاه بگیر و بمکه شو. (ترجمه طبری بلعمی).  
 وی قصه خویش بگفت که بر من چه رسیده  
 است و بدر قیصر شدم و از وی مرا کاری  
 برنیامد. (ترجمه طبری بلعمی).  
 کنون این زمان مر ترا بایدا  
 که بی تو مرا کار برنیاید. فردوسی.  
 برآید بیخت تو این کار زود  
 سخنهای بهرام باید شوند. فردوسی.  
 برآید بدست من این کار کرد  
 بگرد در اختر بد سگرد. فردوسی.  
 فرستی بر من مگر کام من  
 برآید از آن نامدار انجمن. فردوسی.  
 برآمد همه کام وی زین سخن  
 بگفتند کو را پرشش تو کن. فردوسی.  
 ز ترکان برآید همه کام ما  
 برآید بخورشید بر نام ما. فردوسی.  
 اگر مراد برآید چنان کنم که شما  
 بمال و ملک شوید از میان خلق نشان.  
 فرخی.  
 برآید کام دل چون دل بود راست.  
 (ویس و رامین).  
 اگر شب نیامدی فتح برآمدی.  
 (تاریخ بهیقی). و امیر داند که از برادر این کار  
 بزرگ برنیاید. (تاریخ بهیقی). لشکرها میکشد  
 و کارهای با نام بر دست وی برمی آید. (تاریخ  
 بهیقی).  
 هر آن کار کان برنیاید زور  
 برآید بشمشیر و زور و هنر. اسدی.  
 بهر پهلوان رفت باید مرا  
 کز و هر چه خواهم برآید مرا.  
 (گرشاسبنامه).  
 چو کاری برآید بی اندوه و رنج  
 چه باید ترا رنج و پرداخت گنج.  
 (گرشاسبنامه).  
 گفتم مگر این عمل بر دست هنرمندی برآید تا  
 چون منی... بصف مصفان ایستاده نیاید. (از  
 دیباچه ترجمان البلاغه رادویانی). بفرما تا  
 دوازده هزار خانه بنا کنند عزیز گفت این  
 بدست که برآید گفت یوسف بدست من برآید.  
 (قصص الانبیاء ص ۷۸). و نامه سوی معلم و  
 استاد ارسطاطالیس نیست که این فتح که مرا  
 برآمد از اتفاق نیک بود. (از فارسانامه این  
 بلخی).  
 مراد دین و دنیای تو زین غرور  
 برآید وین دلیلی آشکارست. مسعود سعد.  
 و بیم و اومید به شمشیر باز بسته است چه یکی  
 به آهن بکوشد تا امیدش برآید و یکی از آهن

بگریزد تا بیمش نگهبان او شود. (نوروزنامه).  
 و مؤیدالدوله آنجا رفت و فتحهاء بسیار آمد.  
 (مجمعل التواربخ و القصص). و هیچ صاحبقران را چندین فتوح و کارها برنیامد.  
 (مجمعل التواربخ و القصص). و سوی شام و حدود روم شد و فتحهاء بزرگ برآمدش.  
 (مجمعل التواربخ و القصص). جمله خراسان را راست کرد (قتیبہ بن مسلم) و فتح طخارستان بر دست او برآمد. (تاریخ بخارای نرشخی).  
 آن کار به خالد و امثال خالد برآید. (کتاب القفض ص ۳۱۰). عایشه ایشان را میگفت که بیک زن و شما دو مرد این کار برنیاید که علی امام است و... (کتاب القفض ص ۴۱۰).  
 گر صلت گیرم ز دست دیگران بسیار چیز تا نگیرم اندک او کار برنیاید مرا. سوزنی.  
 دل دادم و کار برنیامد  
 کام از لب یار برنیامد.  
 خاقانی.  
 در ابتدای دولت سلطان ارسلان این دو فتح بانام برآمد. (راحة الصدور راوندی).  
 به استادی چنین کارت برآید  
 بدین چشمه گل از خارت برآید. نظامی.  
 بسا کاراکه از یاری برآید  
 بیاید یار تا کاری برآید. نظامی.  
 بیاید درکشیدن میل را میل  
 که کس را کار برنیاید بتجمل.  
 دل آن به کز در مردی درآید  
 مراد مردم از مردی برآید. نظامی.  
 به ار کامت به نا کامی برآید  
 که بوی عتبر از خامی برآید. نظامی.  
 چو برنیاید مرا کامی که باید  
 بسازم تا ترا کامی برآید. نظامی.  
 آخر سپند باید بهر چنان جمالی  
 دردا که هیچکس را اینکار برنیاید. عطار.  
 کارها به صبر برآید و متمجمل بسر درآید. (گلستان).  
 گر همه کامم برآید نیم نانی خورده گیر  
 و جهان بر من سرآید نیم جانی گو مباش. سعدی.  
 سعدیا گرچه سخندان و مصالح گویی  
 بعمل کار برآید به سخندان نیست. سعدی.  
 چون در امضای کاری متردد باشی آن طرف  
 اختیار کنی که بی آزارتر برآید. (گلستان سعدی).  
 فرمای خدمتی که برآید ز دست ما. (گلستان سعدی).  
 هرچه زو برآید دیر نیاید. (گلستان سعدی).  
 چون ملک قاورد را فتوح نامدار و ظفرهای بیشمار برآمد و لشکر بسیار مجتمع شد... (تاریخ سلاجقه کرمان محمدین ابراهیم). و حدود هندوستان را قطب‌الدین ابیک یک چندی حاکم بود و چند غزو بزرگ در هند بر دست او برآمد. (جهانگشای جویی).  
 دست از طلب ندارم تا کام من برآید

یا تن رسد بجانان یا جان ز تن برآید.  
 حافظ.  
 نفس برآمد و کام از تو بر نمی آید  
 فغان که بخت من از خواب بر نمی آید.  
 حافظ.  
 برنیامد از تمنای لبث کامم هنوز  
 بر امید جام لعلت دردی آشامم هنوز.  
 حافظ.  
 ||گذشتن. گذشتن زمان. سیری شدن. مضی. منقضی شدن:  
 بتا روزگاری برآید برین  
 کم پیش هرکس ترا آفرین. ابوشکور.  
 و چهار پنج سال برآمد و مردمان هیاطله بر در فیروز بسیار گرد آمدندی. (ترجمه طبری بلعسی). بسی برنیامد که یزیدین ولید بمرود و خلافتش شش ماه بود. (ترجمه طبری بلعسی). پس چون یک چند برآمد ملک روم خراج بازگرفت. (ترجمه طبری بلعسی).  
 دو هفته برآمد بر این کارزار  
 که هزمان همی تیزتر گشت کار. دقیقی.  
 بزابل نشنند مهمان زلال  
 بدین روزگاران برآمد دو سال. دقیقی.  
 چو چندی برآمد برین سالیان  
 بید سرو بالا ستبرش میان. دقیقی.  
 چنین تا برآمد بر این روزگار  
 تهمتن بیامد بر شهریار. فردوسی.  
 چنین تا برآمد برین سال پنج  
 نبودند آگه ز درد و ز رنج. فردوسی.  
 بدینسان زمانی برآمد درواز  
 همی یک ز دیگر نگشتند باز. فردوسی.  
 دیری برنیاید تا فرزندی از تو بیاید. (تاریخ سیستان).  
 دویت سال او را عمر برآمد که هیچ فرزند نیامد. (تاریخ سیستان).  
 پس چند روز برآمد و هیچ نخورد. (تاریخ سیستان).  
 چون روزی چند برآمد. (تاریخ سیستان).  
 چون روزگاری برآمد هارون پشیمان شد از برانداختن برمکیان. (تاریخ بیهقی).  
 هنوز ده روز برنیامده است که... (تاریخ بیهقی).  
 چون روزی دو برآمد و از ما کسی نرفت... (تاریخ بیهقی).  
 برآمد سالیان چند کم کار  
 نبود اندر جهان جز خواب و جز خور.  
 ناصر خسرو.  
 پانزده سال برآمد که به یمگانم  
 چون و از بهر چه زیرا که نه نادانم.  
 ناصر خسرو.  
 ای نبیره آنکه زو شد در جهان خبیر سمر  
 دیر برنیاید که تو بغداد را خبیر کنی.  
 ناصر خسرو.  
 تا وی را هفتاد سال برآمد که همی گریست تا  
 جبرئیل آمد و گفت. (قصص الانبیاء ص ۱۵۵).  
 چون سه روز برآمد گاو رئیس را

نیافتند و طلب میکردند. (قصص الانبیاء ص ۱۵۸). حق تعالی بخت‌النصر را منتهزم گردانید و بازگشتند تا مدتی برآمد. (قصص الانبیاء ص ۱۸۰). چون مدتی برآمد شاخه‌هاش بسیار شد. (نوروزنامه). یک چندی برآمد شاخکی از این تخمها برجست. (نوروزنامه). پس روزگاری برنیامد که طاهر اعور بیامد و با او حرب کرد. (نوروزنامه). بعد از آن چون مدتی برآمد بخت نصر خوابی دید. (مجمعل التواربخ و القصص). چون از پدر پادشاهی با من افتاد و مدتی برآمد و کارها نظام گرفت. (مجمعل التواربخ و القصص). و برین چندی برآمد. (مجمعل التواربخ و القصص). و مدت هفت سال برآمد. (مجمعل التواربخ و القصص). بسی برنیامد که بار گرفت. (ابوالفتوح رازی). بسی برنیاید که اینها را با پیش خود آرد. (ابوالفتوح رازی). چون روزگاری برآمد ابروی بزرگ شد و ظلم پیش گرفت. (تاریخ بخارای نرشخی). چون روزی ده برآمد مادر بیمار بیامد و مرا ببرد و دختر را پیش من آورد. (چهار مقاله). ... هفت هشت روز برآمده و چند بار نیت کرده بود که خویشتن را بکشد. (چهارمقاله). مدتها برآمد تا برفتهای و سرا بدست غم سپرده‌ای. (سندبادنامه). چون ساعتی برآمد گنده‌پیر به بهانه‌ای از خانه بیرون آمد. (سندبادنامه).  
 چو یک چندی برآمد ناتوان شد  
 گل سرخش برنگ زعفران شد. نظامی.  
 چون برآمد چهار سال برین  
 گور عیار گشت شیر عرین. نظامی.  
 چون یک چندی برین برآمد  
 افغان زد و نازنین برآمد. نظامی.  
 چون روزگاری برآمد بی‌برگ و بی‌نوا شد.  
 (تذکره الاولیاء عطار). نقل است که شاگردی را گرسنگی بغایت رسید چند روز برآمد. (تذکره الاولیاء عطار).  
 پیری و جوانی چو شب و روز برآمد  
 ما شب شد و روز آمد و بیدار نگشتیم.  
 سعدی.  
 سالی دو برین برآمد. (گلستان سعدی). جوانی چست، لطیف، خندان... در حلقه عشرت ما بود که در دلش از هیچ نوع غم نیامدی... روزگاری برآمد که اتفاق ملاقات نیفتاد. (گلستان سعدی). بسی برنیامد که چهار مرد بیامدند و لاوکی داشتند پر از نان و گوشت. (تاریخ قم). و بسی برنیامد که ایشان را بشکستند و بهزیمت کردند. (تاریخ قم).  
 ||سراسر گذشتن. (ناظم الاطباء). ||معاملت کردن. رفتار کردن. سازش کردن:  
 خوش برآ با غصه ای دل کاهل راز  
 عیش خوش در بوته هجران کنند. حافظ.  
 ||طرد شدن. برکنار شدن:

تخمین معلوم کردن. ظاهراً معنی اولی کلمه تخمین و حدس محصول و ثمر مزرعه و باغ بوده است مرکب از کلمه بر بمعنی سیوه و آوردن: برآوردن این باغ این است. (یادداشت مؤلف). تخمین وزن چیزی یا قیمت آن. (یادداشت مؤلف).

|| بازدید کردن. (یادداشت مؤلف). تقویم نمودن. ارزیابی کردن. || فرد حساب اخراجات ماهانه و غیر آن. (آندراج).

**برآوردن.** [بَ وَ دَ] (مص مرکب) برداشتن. (ناظم الاطباء). بلند کردن. (آندراج). رفع. بالا بردن. بر بردن. بردن به سوی بالا:

درآید از آن پشت اسبش بزیر بگیرد درفش و برآرد دلیر. فردوسی.

بدست خاطر روشن بنای مشکل را برآوریم بچرخ و بیز بنگاریم. ناصر خسرو. فرود آوردی آنچه خود برآوردی<sup>۲</sup> گستی هرچه کان را خود بیبوستی. ناصر خسرو.

همه بلند برآرند پس فرو کنند همه فراوان بدهند و باز بستانند. مسعود سعد.

و هشاد کنگره در هوا برآورد. (قصص). و بالای دیوار آن بهشت سیصد گز برآوردند. (قصص).

— برآوردن آواز؛ برکشیدن آواز. آواز خواندن:

فرورده ستان سراز بیشی فرورده آواز خنیا گران. منوچهری.

ز رود آواز موزون او برآورد غنا را رسم تقطیع او درآورد. نظامی.

— بانگ برآوردن؛ بانگ کردن و آواز خواندن:

بوی برآمیخت گل چو عنبر اشهب بانگ برآورد مرغ با رخ نیلور. منجیک.

— || بانگ و نعره زدن. فریاد کردن: جمله در شوریدند و بانگ برآوردند. (تاریخ بیهقی). و فرمود تا بانگ برآوردند و طبل بازها فروکوفتند. (فارسنامه ابن بلخی).

— برآوردن جوش؛ جوش و خروش کردن: چو گرگین شنید این برآورد جوش بدو گفت پیش آی و بگشای گوش. فردوسی.

تهمتن چو این گفتش آمد بگوش برآورد چون شیر غزان خروش. فردوسی.

خروشی برآورد گرگین چو شیر بدو گفت کای نامدار دلیر. فردوسی.

تاریخ بیهقی. و فرمود تا بانگ برآوردند و طبل بازها فروکوفتند. (فارسنامه ابن بلخی).

— برآوردن جوش؛ جوش و خروش کردن: چو گرگین شنید این برآورد جوش بدو گفت پیش آی و بگشای گوش. فردوسی.

تهمتن چو این گفتش آمد بگوش برآورد چون شیر غزان خروش. فردوسی.

خروشی برآورد گرگین چو شیر بدو گفت کای نامدار دلیر. فردوسی.

**برآمیختن.** [بَ تَ] (مص مرکب) مزوج کردن. مخلوط کردن. آمیختن. درهم کردن. تخلیط. (دهار). اختلاط. رجوع به آمیختن شود.

**برآمیخته.** [بَ تَ] (نصف مرکب / نف مرکب) آمیخته. رجوع به آمیخته شود.

**بر آن بودن.** [بَ دَ] (مص مرکب) اعتقاد داشتن. عقیده داشتن. معتقد بودن. بصدد بودن. عزم داشتن. تصمیم کردن. سر آن داشتن. آهنگ آن داشتن:

بر آنت کاکنون به بند ترا بشاهی همی بد پسند ترا. دقیقی.

بر آتم که امروز پاسخ دهد چو پاسخ به آواز فرخ دهد. فردوسی.

که ما هم بر آیم کین پیر گفت نباید در راستی راه رفت. فردوسی.

بر آتم که او را ز هر سو سیاه بیاید که هشت چنبن دستگاه. فردوسی.

درده می آسوده که امروز بر آیم کاسباب خرد را بمی امروز بر آیم. سنایی.

گر سزیدی از پس جدش دگر پیغمبری است جدش بر آندی که پیغمبر سزد. سوزنی.

**برآور.** [بَ وَ] (نف مرکب) درخت میوه دار. درخت میوه آور. (آندراج). || آورنده میوه. (شرفنامه سنیری). آورنده بر. بارآور. بر آورنده. میوه دهنده. میوه دار. شمر. بائمر:

سر تنگ تابوت کردند سخت شد آن سایه گستر برآور درخت. فردوسی.

چه مایه بدو اندرون گشت زار درخت برآور همه میوه دار. فردوسی.

بصد جای تخم اندر افکند بخت بتندید شاخ برآور درخت. عنصری.

چو چوب دولت ما شد برآور مه چوینه چوین شد به خاور. نظامی.

|| بالا آورنده. ترقی دهنده. برکشنده: چون دهر کس فرو بر و ناکس برآورد زان در وفا چو دهر بود انقلابشان. خاقانی.

**برآورد.** [بَ وَ] (مص مرکب مرخم، مص مرکب) چیزی که پیش از کردن کاری تخمیناً مقرر نمایند. (آندراج). دید. تخمین. انگاره. اجترام. (یادداشت مؤلف). حزر. عمل تعیین قیمت کردن چیزی که بهر بی تقویم گویند:

توان کرد به پیمانه تهی دریا را هست میزان برآورد سرشکم نظری. اثر (آندراج).

تاریخ بیهقی. و فرمود تا بانگ برآوردند و طبل بازها فروکوفتند. (فارسنامه ابن بلخی).

— برآوردن جوش؛ جوش و خروش کردن: چو گرگین شنید این برآورد جوش بدو گفت پیش آی و بگشای گوش. فردوسی.

تهمتن چو این گفتش آمد بگوش برآورد چون شیر غزان خروش. فردوسی.

خروشی برآورد گرگین چو شیر بدو گفت کای نامدار دلیر. فردوسی.

تاریخ بیهقی. و فرمود تا بانگ برآوردند و طبل بازها فروکوفتند. (فارسنامه ابن بلخی).

— برآوردن جوش؛ جوش و خروش کردن: چو گرگین شنید این برآورد جوش بدو گفت پیش آی و بگشای گوش. فردوسی.

تهمتن چو این گفتش آمد بگوش برآورد چون شیر غزان خروش. فردوسی.

اگر با من خوش آید آشنایی همی ترسم که از شاهي برآئی. نظامی. قاضی شرم زده شد و از آن کار برآمد. (تذکره الاولیاء عطار). || مطلقه شدن. رها شدن؛ و نیز شویم به طلاق سوگند خورده است که اگر شیبی از خانه غایب شوم از او برآیم. (سیاستنامه). || اواماندن. دور شدن. افتادن. بازماندن:

برآمد بیکباره از خورد و خواب ز دل آتش انگیخت وز دیده آب. فردوسی.

ز زال آگهی یافت افراسیاب برآمد ز آرام و از خورد و خواب. فردوسی.

برآمد ز آرام و از خورد و خواب همی بود با دیدگان بر آب. فردوسی.

مرا تا بود یار من کردگار تو خود یار باشی و هر کام یار ولیکن اگر یار گیرم ترا برآیم هم از تو هم از داورا. (یوسف و زلیخا).

|| منتفر و بیزار شدن. || ناگهان و بی خبر آمدن. فوراً آمدن. || پسر شدن. (ناظم الاطباء).

|| تعظیم کردن. (برهان) (انجمن آرا). تعظیم و توقیر کردن. بزرگ کردن. (ناظم الاطباء). بر پای ایستادن برای تعظیم کسی که درآمده لهذا بهر دو ملاحظه درآمد و برآمد گویند. (انجمن آرای ناصری).

**برآمدنگاه.** [بَ مَ دَ] (ا مرکب) جای برآمدن. جای خروج. جای بروز. || مطلع. (منتهی الارب). مشرق.

**برآمده.** [بَ مَ دَ] (نصف مرکب / نف مرکب) نعت مفعولی از برآمدن. || محروم شده. از دست خارج شده. بیرون شده؛ و درانشاه و علی با خدمت اصفهاند آمدند برهنه و از ملک برآمده. هر دو را نان بدید کرد و تیار داشت میفرمود. (تاریخ طبرستان). || ارفع. بلند. مشرف. مرتفع. || عالی. || برجسته: ناهده؛ برآمده پستان. (منتهی الارب). || اطلوع کرده. طالع شده. || حاصل شده. چنانکه کام برآمده یعنی مقضی المرام و کامیاب شده و حاجت برآمده. یعنی حاجت روا شده. || تربیت شده. بارآمده. پرورش یافته. پرورده. پروریده. روئیده. || گذشته. سپری شده؛ گفت بیافریدیم آدم را... سالها بر او برآمده. (ترجمه تفسیری طبری). || (ا مرکب) دهلیز و پیشگاه ایوان. (آندراج).

**برآمودن.** [بَ دَ] (مص مرکب) آمودن. رجوع به آمودن شود.

**برآموده.** [بَ دَ] (نصف مرکب) فراوان و پر روی هم انبوه شده. (شرفنامه وحید):

برآموده ای دید از اندیشه دور زسره ای سنجاب و لعل سمور. نظامی.

|| آراسته و متحلی. رجوع به آموده شود.

تاریخ بیهقی. و فرمود تا بانگ برآوردند و طبل بازها فروکوفتند. (فارسنامه ابن بلخی).

— برآوردن جوش؛ جوش و خروش کردن: چو گرگین شنید این برآورد جوش بدو گفت پیش آی و بگشای گوش. فردوسی.

تهمتن چو این گفتش آمد بگوش برآورد چون شیر غزان خروش. فردوسی.

خروشی برآورد گرگین چو شیر بدو گفت کای نامدار دلیر. فردوسی.

تاریخ بیهقی. و فرمود تا بانگ برآوردند و طبل بازها فروکوفتند. (فارسنامه ابن بلخی).

— برآوردن جوش؛ جوش و خروش کردن: چو گرگین شنید این برآورد جوش بدو گفت پیش آی و بگشای گوش. فردوسی.

تهمتن چو این گفتش آمد بگوش برآورد چون شیر غزان خروش. فردوسی.

خروشی برآورد گرگین چو شیر بدو گفت کای نامدار دلیر. فردوسی.

تاریخ بیهقی. و فرمود تا بانگ برآوردند و طبل بازها فروکوفتند. (فارسنامه ابن بلخی).

— برآوردن جوش؛ جوش و خروش کردن: چو گرگین شنید این برآورد جوش بدو گفت پیش آی و بگشای گوش. فردوسی.

تهمتن چو این گفتش آمد بگوش برآورد چون شیر غزان خروش. فردوسی.

خروشی برآورد گرگین چو شیر بدو گفت کای نامدار دلیر. فردوسی.

۱- در تداول عامه بضم «واو» نیز هست.

۲- موهم معنی ساختن و عمارت کردن نیز هست.

ناگاه برآوردن ز کنج تو خروشی  
گردنده جمله و بر ریش تو شاشه.

(از فرهنگ اسدی).

— برآوردن حدیث؛ عنوان کردن و گفتن آن:

پس از نام خدا و نام پاگان

برآورده حدیث دردنا کان. نظامی.

— برآوردن دود از چیزی یا کسی؛ تباه کردن

و سوختن و از بین بردن آن:

سوی دشت خرگاه تازیم زود

ز افغان و لاچین برآیم دود. فردوسی.

— برآوردن سر از خواب؛ بیدار شدن. از

خواب برخاستن:

چنین گفت با سیده افراسیاب

که چون سر برآرد سیاوش ز خواب، فردوسی.

— برآوردن سرود؛ سرود نواختن. سرود

خواندن. خواندن با آواز بلند. (بیادداشت

مؤلف):

بیربط چو بایست بر ساخت رود

برآورد مازندران سرود. فردوسی.

زنده دگرگون بیاراست رود

برآورد ناگاه دیگر سرود. فردوسی.

— برآوردن صفر؛ صفر زدن. سوت زدن:

بلبل به شاخ سرو برآرد همی صفر

ماغان به ابر نمره برآرد از آبگیر.

منوچهری.

— برآوردن غریب؛ بانگ و نمره زدن:

تہمتن چو بشنید گفتار دیو

برآورد چون شیر جنگی غریب. فردوسی.

— برآوردن گرد از کسی یا چیزی؛ کنایه از

کشتن، تباہ و نابود و نیست کردن آن:

اگر کشته گردد بدشت نبرد

برآرد ز ما نیز بهرام گرد. فردوسی.

سزای گنه بین که یزدان چه کرد

ز دیو و ز جادو برآورد گرد. فردوسی.

شما نیز باید که هم زمین نشان

برآید گرد از سر سرکشان. فردوسی.

پس اندک سپاهاکه روز نبرد

ز بسیار لشکر برآورد گرد. (گرساسب نامه).

از صومعه رختم بخرابات برآید

گرداز من و سجاده و طامات برآید. سعدی.

نه این گنجها گرد من کردهام

که گرد از بزرگان برآوردهام. ؟

— برآوردن گرد به...؛ پیا کردن گرد...

برانگیختن گرد به هوا:

همان که با تو من اندر نبرد

بگردون برآوردهام تیره گرد. فردوسی.

— برآوردن ناله؛ زاری کردن بنالیدن:

زدی بر پای آن صورت بسی بوس

برآوردی ز عشقش ناله کوس. نظامی.

— برآوردن نام؛ نامور ساختن. بلندآوازه

کردن. مشهور کردن:

بجویم بدین آرزو کام تو

برآرم ز گردنکشان نام تو. فردوسی.

کند تازه پزمرده کام ترا

برآرد بخورشید نام ترا. فردوسی.

برآورد از سپیدی تاسیاهی

ز مغرب تا بمشرق نام شاهی. نظامی.

هرکه در مهتری گذارد کام

زین دو نام آوری برآرد نام. نظامی.

— برآوردن نمره؛ نمره زدن:

بخندید از گفته اش کوهزاد

برآورده نمره بر او رو نهاد. فردوسی.

— دست برآوردن؛ بلند کردن دست. بالا بردن

دست به علامت دعا کردن تا برابر صورت:

رسول دست برآورد و گفت بار خدایا مرا

معاونت کن در جان کندن که سخت است.

(قصص الانبیاء). از ما پذیر که تو شنوایی

بدعای من و دانایی به احوال من دیگر دست

بدعا برآورد و گفت... (قصص الانبیاء).

امروز مکش سر ز وفای من و بندیش

زان شب که من از غم بدعا دست برآرم.

حافظ.

— اقدام و سعی و کوشش کردن. جهد

کردن؛ و حبشه را شکستند و شمشیر در

ایشان بستند و اهل یمن دست برآوردند و یک

تن را از حبشیان زنده نگذاشتند. (فارسانامه

ابن بلخی).

مخسب ای دیده چندین غافل و مست

چو بیداران برآورد در جهان دست. نظامی.

به عیاری برآر ای دوست دستی

برافکن لشکر غم را شکستی. نظامی.

نواقبالی برآرد دست ناگاه

کند دست دراز از خلق کوتاه. نظامی.

— دست جفا برآوردن؛ جفا کاری و ستم آغاز

کردن:

چه کردهام که مرا پایمال غم کردی

چه اوفتاد که دست جفا برآوردی. خاقانی.

— دم برآوردن؛ دمیدن. ندا و آواز در دادن:

چون هاتف صبح دم برآورد

از کوه شفق علم برآورد. نظامی.

— رستخیز برآوردن؛ رستخیز و قیامت بپا

کردن. هنگامه راه انداختن. به نیستی و

نابودی کشاندن:

ز باره چو بگذاردی تیغ تیز

ز دیوان برآوردی او رستخیز. فردوسی.

— زاری برآوردن؛ زاری کردن:

برآورد زاری که سلطان ببرد

جهان ماند و خوی پسندیده برد. سعدی.

— زبان برآوردن؛ آواز برآوردن:

برآورد پیر دلاور زبان

که ای حلقه در گوش حکمت جهان. سعدی.

— سر برآوردن؛ سر بلند کردن. سر راست

کردن. مقابل فرو بردن و بزیز افکندن؛ و

امیرالمؤمنین سر فرود افکند و زمانی بود باز

سر برآورد. (تاریخ سیستان). سید بگریست و

باز سر برآورد. (قصص الانبیاء). یک روز

جماعتی پیش شیخ درآمدند شیخ سر

فروبرده بود برآورد و گفت. (تذکره الاولیاء

عطاری). شیخ اندرین فکرت زمانی فرو رفت و

پس از تأمل بسیار سر بر آورد و گفت.

(گلستان).

— اسرافراختن. سر بلند کردن. مباحثات

کردن. فخر کردن:

برو تنها دم از شادی برآورد

چو سوسن سر به آزادی برآورد. نظامی.

بخرسندی برآورد سر که رستی

بلائی محکم آمد سرپرستی. نظامی.

سر برآورد بسر فراختنی

در جهان خاص کن بتاختنی. نظامی.

— سر بسوی آسمان برآوردن؛ بلند کردن سر

سوی آسمان برای دعا یا تفرین کردن:

کی نامور سر سوی آسمان

برآورد و بد خواست بر بدگمان. فردوسی.

— کف بر سر آوردن؛ انباشتن. پر کردن:

بخار دیگ چون کف بر سر آرد

همه مطبخ بخا کستر برآرد. نظامی.

— اطلاع کردن:

کنون چون برآرد سپهر آفتاب

سر شاه بیدار گردد ز خواب. فردوسی.

— سر برآوردن روز؛ پدیدار گشتن آفتاب.

طلوع کردن خورشید:

روز از سر مهر سر برآورد

و آفاق به مهر سر درآورد. نظامی.

— آوردن. نقل کردن:

از صومعه رختم بخرابات برآید

گرداز من و سجاده و طامات برآید.

سعدی.

— ارفعت دادن. ترقی دادن. بالا بردن.

برکشیدن. بر بردن. بر نشاندن:

شاهم بر گاه برآید، گاه بر تخت زرین

تختم در بزم برآید بزم اندر نو کرد شاه.

(از خسروانیات).

چو بر دین کند شهریار آفرین

برآرد ورا پادشاهی و دین. فردوسی.

یکی را برآری و شاهی دهی

یکی را به دریا به ماهی دهی. فردوسی.

— آنرا که برآورده تو بود برآورد

وز جمله یاران دگر کرد مقدم. فرخی.

— اعدات را بملطف برآر از زمین بچرخ

تا قدر تو ببینند آنکه فرگذارد. سوزنی.

— و اگر برادرها تو را در چاه چهل گز انداختند

من ترا بر تخت چهل گز برآوردم. (قصص

الانبیاء). الهی نظری بر این تنگ حوصلگان

نمای که تو غفاری واکرم الا کرمین که همه

یک دل و یک زبانند که سرافرو خواهی گذاشت و نخواهی آمرزید. مرا بستیز ایشان برآورد. (تذکره الاولیاء عطار).  
 - برآوردن بماه؛ بماه رسانیدن:  
 گراو را فرستی بنزدیک شاه  
 سر شاه ایران برآری بماه. فردوسی.  
 || برافراشتن؛ برافراختن. قائم کردن. راست کردن. افراختن. (ناظم الاطباء):  
 زر فسانید بر پیلان جرسهای مدارا را  
 برآرید آن فریدون فر درفش چرخ بالا را.  
 عنصری (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۲۲۴).  
 نخستین گفت کای دارای عالم  
 برآورده علم بالای عالم. نظامی.  
 - برآوردن درفش؛ افراشتن درفش:  
 چو خورشید تابان برآرد درفش  
 چو زر آب گردد زمین بنفش. فردوسی.  
 اکنون چنان باش که شقه‌های خیمه‌ات را  
 چون فروکشایند جایی دیگر بازتوانی  
 گشاییدن و برآوردن. (کتاب المعارف).  
 || آماسانیدن. بالا آوردن؛ شراب مویزی آنچه  
 تیره بود مانند شراب سیاه باشد و بد گوارد و  
 سودا برانگیزد و باد در شکم افکند و شکم  
 برآورد. (نوروزنامه). || انباشتن و پسر کردن.  
 (ناظم الاطباء):  
 بخار دیگ چون کف بر سر آرد  
 همه مطبخ به خاکتر برآرد. نظامی.  
 || ساختن. عمارت کردن. (آندراج). بنا. بنیان.  
 بنیه. بنایه. تینیه. افراختن بنا. مرمت کردن.  
 تعمیر کردن. (ناظم الاطباء). بنا کردن.  
 برآوردن دیوار یا بنا و خانه؛ بالا بردن آن.  
 ساختن آن. برآوردن چاه را؛ سنگ چین کردن آن:  
 زیر خاک اندرون شدند آنان  
 که همه گوشکها برآوردند. رودکی.  
 ذوالقرنین آنجا رفت و بگریست پس از این  
 مردمان آهن خواست و روی گداخته سدی  
 برآورد سخت محکم... (ترجمه طبری بلعمی). پلی بود بر کناره مداین آن را نیز آب  
 برد و پرویز آن را دو بار عمارت کرد و برآورد  
 و... (ترجمه طبری بلعمی). نخستین بنا خانه  
 بیت‌المعمور بود... ابراهیم را بفرمود تا با  
 اسماعیل بایستاد و دیگر باره برآوردند و نو  
 کردند چنانکه اکنون است. (ترجمه طبری بلعمی):  
 خود برآورد و باز ویران کرد  
 خود طرازید و باز خود بفسرد. خسروی.  
 ای منظره و کاخ برآورده بخورشید  
 تا گنبد گردان بکشیده سر ایوان. دقیقی.  
 که بی خاک و آیش برآورد هم  
 نگه کن بدو تاش چون کرد هم. دقیقی.  
 برآرم یکی شارسان فراخ  
 بدو اندرون باغ و ایوان و کاخ. فردوسی.

که خان حرم را برآورده بود  
 بدو اندرون رنجها برده بود. فردوسی.  
 برآورنده ماه و کیوان و هور  
 نگارنده فز و دیهیم و زور. فردوسی.  
 یکی دژ برآورده در کوهسار  
 تو گفستی سپهرشش اندر کنار. فردوسی.  
 یکی کاخ زرین ز بهر نشست  
 برآورد بالاش را بر دو شست. فردوسی.  
 یکی شارسانی برآورد شاه  
 بر از برزن و کوی و بازارگاه. فردوسی.  
 نشست اندر آن شهر از آن کرده بود  
 که کندز فریدون برآورده بود.  
 برآورده در کندز آتشکده  
 همه زند و استا برز آژده. فردوسی.  
 برآورنده گرد گردان سپهر  
 همو پروراندۀ ماه و مهر. عنصری.  
 در باغ... فرمود تا خانه‌ای برآوردند خواب  
 قیلوله را. (تاریخ بیهقی).  
 بنای آسمان و سقف گردون  
 برآرد صامی استاد و رهبر. ناصر خسرو.  
 و به بست فرمان داد تا نه گنبد برآوردند.  
 (تاریخ سیستان). و هم به بست خضرائی که بر  
 در ایوانست بطرف میدان برآورد. (تاریخ  
 سیستان). و امیر ابوالفضل فرمود تا باره  
 سیستان نو برآوردن گرفتند. (تاریخ سیستان).  
 بشاه سیامک نگر کاین سرای  
 برآورد و این کاخ شاهانه جای. (گرشاسب‌نامه).  
 تا مدت سیصد سال مدام کار کردندی تا  
 بوستانی بدین صفت برآوردند. (قصص  
 الانبیاء). و خاک آن بدریا انداختند و از آنجا  
 که آب بود چهل گز بسنگ مرمر برآوردند.  
 (قصص الانبیاء). و خانه‌ای ساختند و قصرها  
 برآوردند چنانکه شهری شد. (قصص  
 الانبیاء). بفرمود تا بناها از سیم و زر  
 برآوردند. (قصص الانبیاء). آنگاه سلیمان  
 بفرمود تا ستونها برآوردند. (قصص الانبیاء).  
 و در میان شهر آنجا که مثلاً نقطه پرگار باشد  
 ده‌ای انباشته برآورده است. (فارسنامه ابن  
 بلخی). و در میانگاه آن گنبدی عظیم برآورده  
 است. (فارسنامه ابن بلخی). و این دیوارها از  
 سنگ خاره برآورده است. (فارسنامه ابن  
 بلخی). و آنگه این بند برآورد از معجون  
 صهروج و ریگ ریزه. (فارسنامه). پس  
 عثمان دیوار آن مسجد را بسنگ برآورد و  
 ارزیز. (مجموع التواریخ و القصص). و  
 کیکاوس در بابل بنا بلند به هوا بر شده  
 برآورد. (مجموع التواریخ و القصص). دیوار آن  
 را بسنگ برآورد. (مجموع التواریخ و  
 القصص). و او را [کاخ] بخار خدات بنا کرده  
 است و زیادت از هزار سال است از برآوردن  
 کاخ. (تاریخ بخارای نرشخی). باز دیدم که

جهان همچون سرایی و کوشکی است که الله  
 برآورده است. (کتاب المعارف). آخر این  
 جهان چون سرایی و کوشکی است که الله  
 برآورده است. (کتاب المعارف).  
 - برآوردن کردن؛ ساختن. بنا کردن. بالا  
 بردن:  
 من اندر نهان زین جهان فراخ  
 برآورده کردم یکی سنگلاخ. ابوشکور.  
 || بیرون آوردن. بیرون کردن. بدر کردن.  
 خارج ساختن. بیرون نمودن. درآوردن. بیرون  
 کشیدن. (ناظم الاطباء): ذر؛ برآوردن زمین  
 نبات را. (منتهی الارب):  
 تیر تو از کلات فرود آورد هزیر  
 تیغ تو از فرات برآرد نهنگ را. دقیقی.  
 خدنگی که بیکان او ده ستیر  
 ز ترکش برآورد گرد دلیر. فردوسی.  
 آنگاه یکی ساتنگی باده برآرد  
 دهقان و زمانی بکف دست بدارد.  
 منوچهری.  
 گرنبارد در چمن نم برنیارد از زمین  
 خاک خاکتر شود دریا همه صحرا شود.  
 ناصر خسرو.  
 بگریش ار همه در کام شیر است  
 برآریش ارچه در سوراخ مار است.  
 مسعود سعد.  
 او را [دانیال را] با شیری در چاه کردند هیچ  
 آسیبی نرسیدش پس برآوردندش. (مجموع  
 التواریخ).  
 چو از من یاد کرد آن پاک دل مرد  
 قرار از منزل خسرو برآورد. نظامی.  
 من که بیک چشم زد از کان غیب  
 صد گهر نقر برآرم ز جیب. نظامی.  
 چونکه دندانها برآرد بعد از آن  
 هم بخود گردد دلش جویای نان. مولوی.  
 که تواند که دهد میوه رنگین از چوب  
 یا که داند که برآرد گل صد برگ از خار.  
 سعدی.  
 نبینی که چون گریه عاجز شود  
 برآرد بچنگال چشم پلنگ. سعدی.  
 گفت مرا با این جماعت چه حاجت به شمشیر  
 است اگر خطائی کنند با این چوب‌دستی  
 مغزشان برآرم. (منتخب لطائف عبید زاکانی).  
 دل را ز سینه در نظر دلستان برآر  
 آینه پیش یوسف از آینه‌دان برآر. صائب.  
 - برآوردن باد سرد و باد و آه؛ به نشانه  
 حسرت و تأسف آه کشیدن:  
 چو روی پدر دید خسرو بدرد  
 برآورد از دل یکی باد سرد. فردوسی.  
 چو بشنید دستان رخس گشت زرد  
 برآورد از دل یکی باد سرد. فردوسی.  
 چه بشنید شهرو از آن زن بدرد  
 برآورد از دل یکی باد سرد. فردوسی.

شهنشه چو بشنید گفتار مرد  
 برآورد بیجان یکی باد سرد. فردوسی.  
 برآورد از جگر آهی شغبناک  
 چو مصروعی ز پای افتاد بر خاک. نظامی.  
 برآورد از جگر آهی چنان سرد  
 که گفستی دورباشی بر جگر خورد. نظامی.  
 برآورد از سر حسرت یکی باد  
 که شیرین مرد و آگه نیست فرهاد. نظامی.  
 — برآوردن از بیخ؛ ریشه کن کردن. از بیخ و  
 بن برکندن. از ریشه بیرون آوردن: نهالی  
 نهالی بصد سال گردد درخت  
 ز بیخش برآرد یکی باد سخت. سعدی.  
 اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی  
 برآوردند غلامان او درخت از بیخ. سعدی.  
 — برآوردن جان؛ زهوق روح کردن. مردن.  
 قالب تهی کردن:  
 آن کس که نه جان به تو سپارد  
 آن به که ز غصه جان برآرد.  
 نظامی (لیلی و مجنون)  
 چون تربت دوست در بر آورد  
 ای دوست بگفت و جان برآورد. نظامی.  
 — برآوردن دمار؛ هلاک کردن:  
 نوروز ماه گفت بجان و سر امیر  
 کز جان دی برآرم تا چند گه دمار.  
 منوچهری.  
 — دم از جان کسی برآوردن؛ او را بیجان  
 کردن:  
 به یک حمله زیر و زیر کردی  
 دم از جان ایشان برآوردی. فردوسی.  
 — دم برآوردن؛ دم زدن:  
 برو تنها دم از شادی برآورد  
 چو سوسن سر به آزادی برآورد. نظامی.  
 دم بی نفس تو بر نیارم  
 در خدمت تو نفس شمارم. نظامی.  
 — دم سرد برآوردن؛ آه سرد از سینه کشیدن:  
 دم سرد برمی آورد و آتش سینه را فروغ  
 میداد. (سندبادنامه).  
 — روان از جان کسی برآوردن؛ او را کشتن:  
 بد زخم گوید که هم در زمان  
 برآرد ز جانم بزودی روان. فردوسی.  
 — سر برآوردن از؛ سر بیرون کردن از:  
 جز از رستی ها نخوردند چیز  
 ز هرچ از زمین سر برآورد نیز. فردوسی.  
 — نفس برآوردن؛ زیستن. دم زدن. دمخور و  
 دماز شدن:  
 با او نفسی زد دل برآرم  
 کز هم نشان کسی ندارم. نظامی.  
 — نفسی به آسانی برآوردن؛ خوش و آرام و  
 بی تشویش عمر بسر بردن:  
 فرو گیر از سر بار این جرس را  
 به آسانی برآرم این یک نفس را. نظامی.  
 — نفس سرد برآوردن؛ کنایه از حسرت

خوردن:  
 نفس سرد برآورد و اشک گرم از دیده  
 فرو ریخت. (سندبادنامه).  
 || انتزاع کردن. (آندراج). برکندن. (ناظم  
 الاطباء). تفریق؛ برآوردن مسئله‌ها را از اصل.  
 (منتهی الارب).  
 — برآوردن از عزا یا درآوردن؛ بحمام بردن و  
 جامه سیاه از او دور کردن و جامه غیر سیاه  
 دادن سوگوار را به علامت خاتمت مدت  
 عزای او و آن عادتاً یکسال است. (یادداشت  
 بخط مؤلف).  
 || تقلید کردن.  
 — برآوردن کسی را؛ تقلید او را درآوردن.  
 (یادداشت بخط مؤلف). تقلید کردن. (برهان  
 ناظم الاطباء). چون کسی آواز و گفتار خود  
 را به چیزی [یا کسی] مانند کند گویند که  
 فلان کس فلانی را بازخمد یعنی برآرد.  
 (فرهنگ اسدی نقل از یادداشت بخط مؤلف).  
 || ظاهر نمودن. ظاهر شدن. پیدا نمودن. (ناظم  
 الاطباء). پدیدار شدن. پدیدار کردن. ظاهر  
 آوردن:  
 چون آهن که در خاک نمکین بماند زنگار  
 برآرد. (سندبادنامه).  
 گه از خاکی چو گل رنگی برآرد  
 گه از آبی چو ما نقشی نگارد. نظامی.  
 — برآوردن آبله یا دمل و یا سرخک؛ از تن  
 بشورات و مانند آن بیرون آمدن کسی را.  
 (یادداشت بخط مؤلف).  
 || رویاندن:  
 شاخکی تازه برآورد صبا بربل جوی  
 چشم برهم بزدی سروسهی بالا شد. سعدی.  
 — برآوردن پر؛ پر روئیدن پر:  
 چو میروک را پای گردد هزار  
 برآرد پر از گردش روزگار. عتصری.  
 — || سرعت گرفتن. تیز دیدن:  
 همه خاک مشکین شد از مشک تر  
 همه تازی اسبان برآورده پر. فردوسی.  
 — برآوردن هستی؛ وجود گرفتن:  
 تو گندم کار تا هستی برآرد  
 گیاه خود در میان دستی برآرد. نظامی.  
 — دندان برآوردن؛ دارای دندان شدن:  
 چونکه دندانها برآرد بعد از آن  
 هم بخود گردد دلش جویای نان. مولوی.  
 — ریش برآوردن؛ به ریش آمدن. رویدن  
 موی به صورت کسی؛ و کودک [در سودان]  
 تا ریش برآرد برهنه باشد. (حدود العالم).  
 — میوه و برگ برآوردن؛ رویاندن میوه و  
 برگ. برگ و میوه آوردن؛ پشانندن که برگها و  
 میوه‌های گوناگون برآوردی. (قصص  
 الانبیاء).  
 || تربیت کردن. پرورش دادن. پروراندن.  
 پروردن. (ناظم الاطباء). بارآوردن:

که در زیر پرت برآورده‌ام  
 ابا بچگانانت برآورده‌ام. فردوسی.  
 پدر شاه و رستمش پرورده است  
 به نیکی مرا و برآورده است. فردوسی.  
 نشان کریمی و آزادگی است  
 برآوردن مردم متحن. فرخی.  
 زنان نازک دلند و سست رابند  
 بهر خو چون برآریشان برآیند.  
 (ویس و رامین).  
 و بفرمود تا او را سواری آموزد و به هنر  
 برآورد. (فارسنامه ابن بلخی).  
 پس شاه در او نگاه کرد سر تا پای وی به  
 چادر و موزه پوشیده بود گفت دختر خود را  
 چرا چون خویشتن بر نیارودی. (اسکندرنامه  
 نسخه سعید نفیسی).  
 چو مر بنده‌ای را همی پروری  
 به هیبت برآرش کز او بر خوری. سعدی.  
 فی الجمله پسر را بنواز و نعمت پروردند و  
 استاد ادب را به تربیت او نصب کردند.  
 (گلستان).  
 خردمند و پرهیزگارش برآر  
 گرش دوست داری به نازش مدار. سعدی.  
 هزار نخل بخون جگر برآوردم  
 امید نیست که یک نوبتم شمر بخشد.  
 شانی تکلو.  
 || نهادن. (یادداشت بخط مؤلف). گذاشتن.  
 (یادداشت بخط مؤلف):  
 نگه کرد هومان بدید از کران  
 بگردن برآورد گرز گران. فردوسی.  
 || آسود کردن. جلو گرفتن. استوار کردن رخنه:  
 اثلال؛ رخنه برآوردن. (منتهی الارب):  
 همه رخنه پادشاهی به مرد  
 برآری بهنگام پیش از نبرد. فردوسی.  
 برآرم من این راه ایشان به رای  
 به نیروی یاری ده رهنمای. فردوسی.  
 بدو سوی لشکرش دو راه بود  
 که بگریختن راه کوتاه بود  
 برآورد ده رش به گل هر دو راه  
 همی بود خود در میان سپاه. فردوسی.  
 و عبدالله صابونی دره‌ها حصار بنا خشت  
 برآورد. (تاریخ سیستان). و از آن در سرای که  
 قائم [بالله] را بیرون آوردند راه بیفکنند و  
 بفرمود تا آن در را برآوردند و هنوز چنان  
 است. بیازار صرافان بغداد. برگرفته. (مجمل  
 التواریخ).  
 میرساند بوی می خود را به مخموران خویش  
 گو برآرد محتسب با گل در میخانه را.  
 صائب.  
 مائیم و خیال تو که بر رغم حسودان  
 راهی است که نتوان بگل و سنگ برآورد.  
 شانی تکلو.  
 || دور کردن. مانع شدن. منع کردن. بازداشتن



جدا کردن:

برآوردی مرا از شهریاری  
کنون خواهی که از جانم برآری. نظامی.  
اگر یا تو به یاری سر درآرم  
من آن یارم که از کارت برآرم. نظامی.  
مرا عشق تو از افسر برآورد  
بساتن را که عشق از سر برآورد. نظامی.  
چون وزیر از هزنی مایه مساز  
خلق را تو بر میاوار از نماز. مولوی.

||ارها کردن:

با رحمت تو باد مخالف موافق است  
نومیدم از سفینه کن از ناخدا برآر. تأثیر.  
||اروا کردن. اسعاف. قضا کردن. اجابت کردن.  
مستجاب کردن. بیوار کردن. (یادداشت بخط  
نیازمند. ناظم الالباء).

— برآوردن آرزو و امید و حاجت و مراد و  
کار و کام و غیره؛ قضا کردن آن. اسعاف آن.  
روا کردن آن. مقضی العرام کردن؛  
فرستید نزدیک ما ناشان  
برآریم از آن آرزو کامشان. فردوسی.  
برآرم از ایشان همه کار تو  
درفشان کنم در جهان نام تو. فردوسی.  
کنون ایزد این کار بر دست تو  
برآورد بر قبضه و شست تو. فردوسی.  
اگر خدای بخواید بمدتی نزدیک  
مراد خویش برآری ز دشمن غدار. فرخی.  
که من هرچه تو کام و رای آوری  
برآرم نخواهم ز کس یاوری.

(گرشاسب نامه).  
گفت من از عمر نصب برداشتم بازماندگان  
مرا نیکو دار تا من جان فدا کنم و این کار  
برآورم. (مجمعل التواریخ).  
که گر روزی مرادش بر نیاری  
دو صد چندان عیوبت بر شمارد. سعدی.  
مراد هر که برآری مطیع امر تو گشت  
خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد.

سعدی.  
خدایا امیدي که دارد برآر. سعدی (بوستان).  
جوانی به دانگی کرم کرده بود  
نمئای پیری برآورده بود. سعدی.  
دعوتش را اجابت کردم و حاجتش برآوردم.  
(گلستان سعدی).

کار درویش مستعد برآر  
که ترا نیز کارها باشد. سعدی.  
||آ کردن. انجام دادن؛ و بحمامی فرور و  
غسلی برآر. (نفعات جامی). و بعد از... غسل  
اسلام برآورد و بخرقه حضرت شیخ مذکور  
مشرف شد. (تذکره دولتشاه).

— وداع برآوردن؛ وداع کردن. وداع گفتن؛  
هست اجازت ز صدر تو که ره یار  
گرم زمین بوسد و وداع برآرد. سوزنی.

||گذرانیدن. (یادداشت بخط مؤلف):

کسی را کجا پروراند بناز  
برآرد بر او روزگار دراز. فردوسی.  
جهان چون برآری برآید همی  
بد و نیک روزی سرآید همی. فردوسی.  
||گذاردن. (یادداشت بخط مؤلف). گذشتن.  
برآوردن اربعین. ماندن یک چهله. چهل روز  
ماندن؛  
سحرکه رهروی در سرزمینی  
همی گفت این مغمی با قرینی.  
که ای صوفی شراب آنکه شود صاف  
که در شیشه برآورد اربعینی.

حافظ (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).  
||برور پیدا کردن. (یادداشت بخط مؤلف):  
هزار دینار وام برآوردم. (چهار مقاله).

||پذیرفتن. قبول کردن بطور مهربانی و خوبی.  
||درج کردن. ||در میان نهادن. ||شکستن  
پیمان و صلح را. ||حیله کردن و تزویر  
نمودن. ||واپس آوردن. ||اصلاح کردن. تمام  
کردن. تکمیل کردن. ||پرداختن. (ناظم  
الالباء). ||متدی برآمدن بجمع معانی آن.  
رجوع به برآمدن شود. ||نواختن. (آندراج).

**برآوردنی**. [بَ و دَ] (ص لیاقت) درخور  
تسرقی دادن. (یادداشت مؤلف). از در  
برکشیدن. (یادداشت مؤلف):

آخر هر کس از دو بیرون نیست  
یا برآوردنی است یا زدن است. رودکی.  
**برآورده**. [بَ و دَ / دَ] (نصف مرکب)  
صنیع. مصنوع. ساخته. ساخته شده؛ این از  
برآوردگان فلان است از ساخته ها و از صنایع  
اوست. (یادداشت بخط مؤلف). صنیع؛ کار  
ساخته و برآورده. (متهنی الارب):

تهمتن یکی خانه از خاره سنگ  
برآورده دید اندر آن جای تنگ. فردوسی.  
دین سزایی است برآورده پیغمبر  
تا همه خلق بدودر به قرار آید.  
ناصر خسرو.

||اسدود شده:  
ز دیده بر دلم آمد ز دل بدر نرود  
که شد بخون دل آن رهگذر برآورده.

صائب.  
||بر برده. بالا برده. بلند کرده. رفیع. مرفوع؛  
عزیز را میدانی بود سه میل راه و دو صد گز  
پهنای وی پنجاه گز برآورده از جوب صدل و  
آبوس. (قصص الانبیاء).

— برآورده چرخ؛ چرخ مرفوع، چرخ رفیع و  
بلند:

در هیزم و گندم و گو سپند  
بیست این برآورده چرخ بلند. فردوسی.  
الا ای برآورده چرخ بلند  
چه داری به پیری مرا مستند. فردوسی.  
— برآورده دست؛ دست برداشته. دست به

مقابل صورت بالا آورده برای دعا:

مگر هفتصد مرد آتش پرست  
همه پیش آذر برآورده دست. فردوسی.  
— برآورده سر؛ رفعت و قدر و بلند مقامی  
یافته و سرافراز:

که ارجاسب را بود مهر پسر  
بخورشید تابان برآورده سر. فردوسی.  
||مستجاب. روا. پذیرفته. مقضی. مقضیه.  
درگیر شده. مقبول. قبول شده. ||شخصی که  
امرا و سلاطین او را بلند مرتبه گردانیده باشند.  
(برهان). برکشیده:

آنرا که برآورده تو بود برآورد  
و ز جمله یاران دگر کرد مقدم. فرخی.  
||برورده:

وزو مایه گوهر آمد چهار  
برآورده بی رنج و بی روزگار. فردوسی.  
||برورش یافته. تربیت شده. بارآورده. مربی.  
کسی که پادشاهان او را تربیت کرده و پرورده  
و بزرگ کرده باشند. (انجمن آرای ناصری):  
چه یادافره است این برآورده را  
چه سازیم درمان خود کرده را. فردوسی.

تو این بنده مرغ پرورده را  
بخواری و زاری برآورده را. فردوسی.  
||بجیزی عادت نموده. ||از هم جدا ساخته.  
(برهان). حنطه صوله و مصوله؛ گندم برآورده  
و پاکیزه. ||در بر گرفته. (برهان) (متهنی  
الارب). ||تقلید کرده. چه برآوردن بعضی  
تقلید کردن هم آمده است. (از برهان). ||(۱)

دیوار عمارت. (برهان). ||قلعه و حصار.  
(برهان) (شرفنامه منیری) (آندراج) (انجمن  
آرا). بنا و اساس. (برهان). بنای بلند و حصار  
و عمارت عالی. بنای بلند. (آندراج):

بدرگاه شاه آفریدن رسید  
برآورده ای دید سر ناپدید. فردوسی.  
برآورده ای دید سر در هوا  
پراز مردم و ساز و جنگ و نوا. فردوسی.  
سپه را بهامونی اندر کشید  
برآورده ای دید کامد پدید. فردوسی.

برآورده ای دید سر در هوا  
بدر بر فراوان سلیح و نوا. فردوسی.  
**برآورده شدن**. [بَ و دَ / دَ] (مص)  
مرکب) مجهول برآوردن است. رجوع به  
برآوردن شود.

— برآورده شدن حاجت؛ روا شدن و قضا  
شدن آن.

**برآورده کردن**. [بَ و دَ / دَ] (مص)  
مرکب) ساختن. عمارت کردن:

من اندر نهان زین جهان فراخ  
برآورده کردم یکی سنگلاخ. بوشکور.  
**برآورنده**. [بَ و دَ / دَ] (نصف مرکب) نمت  
فاعلی از برآوردن. بلندکننده. رفت بخشنده:  
خدا یگان جهان خسرو بزرگ اورنگ

برآورنده نام و فر و برنده ننگ. فرخی.  
رجوع به برآوردن شود.  
**برآوردن.** [بَ وَ دَ] (مص مرکب)  
برآوردن:  
فروکشید گل زرد روی بند از روی  
برآوردن گل مشکبوی سر ز تراس.  
منوچهری.  
همی مناظره و جنگ خواهی از تن خویش  
کنون که گنگ شدی و برآوردی گنگ.  
اسدی (لفتنامه).  
بانگ دزدیده بیلان را زاع  
بانگ دزدی برآورده بیاغ. نظامی.  
رجوع به برآوردن و آوردن و آوردن شود.  
**برآویختن.** [بَ تَ] (مص مرکب)  
آویختن. رجوع به آویختن شود.  
**برآهختن.** [بَ هَ تَ] (مص مرکب) مخفف  
برآهیختن. برکشیدن باشد مطلقاً. (برهان)  
(آندراج). آختن:  
برآهخت پس تیغ تیز از نیام  
بفرید چون شیر و برگفت نام. فردوسی.  
چون برآهختی ز تن شرم ای پسر  
یافتی دیبا و اسب و اوستام. ناصر خسرو.  
بفکن سپر چو تیغ برآهخت و تیر  
غزه مشو بلا بده مرد افکنش. ناصر خسرو.  
اگر آتش فشان خنجر برآهختی بکوه اندر  
شود آتش چو خاکستر ز هیبت در دل خارا.  
عبد الواسع جبلی.  
- برآهختن از بند؛ از بند برآمدن و رها شدن  
کنون سر برآهختی از بند خویش  
برون آمدی بر خدایند خویش.  
(گرشاسبنامه).  
رجوع به آختن و آهیختن شود.  
**برآهنجیدن.** [بَ هَ دَ] (مص مرکب)  
آهنجیدن. رجوع به آهنجیدن شود.  
**برآهوئی.** [بَ] (لج) طائفه‌ای از طوایف  
نواحی سرحدی بلوچستان و مرکب از سی  
خانوار است که در دجن سکونت دارند.  
(جغرافیای سیاسی کیهان).  
**بر آهو سوار شدن.** [بَ سَ شَ دَ]  
(مص مرکب) به آهو سوار شدن. کنایه از جلد  
و شتاب رفتن. (آندراج):  
شدند آن هزبران آئین شکار  
بر انداز آهو بر آهو سوار. هانفی (آندراج).  
چون روان شد شاه شیرافکن به آئین شکار  
از برای شیر کشتن گشت بر آهو سوار.  
امیر خسرو (آندراج).  
|| کنایه از اراده بسیار دویدن کردن و تیز  
رفتن. (آندراج).  
**برآهیختن.** [بَ تَ] (مص مرکب)  
برکشیدن. آهیختن. رجوع به آهیختن شود.  
**برآهیخته.** [بَ تَ / بَ] (نصف مرکب)  
برکشیده. آهیخته. آخته:

اسب او گوش برآهیخته تر  
زاشتر پیر بر آواز درای. فرخی.  
رجوع به برآهیختن و آهیختن و آهیخته شود.  
**برآه.** [بَ / بَ زَ] (نصف) برنده. بران.  
(آندراج). قطع کننده. (آندراج). رجوع به  
بران و بریدن شود.  
**برآه.** [بَ زَ نَ] (ع ق) به خشکی. مقابل بحرأ.  
رجوع به بَرُ شود.  
**برآه.** [بَ] (ع ص) بسی گناه. (مهدب  
الاسماء). || پاک و بیزار. (منتهی الارب)  
(آندراج) (ناظم الاطباء) (اقترب السوارد).  
جمع و مفرد و مذکر و مؤنث در آن یکسان  
است. (منتهی الارب) (اقترب السوارد). || (ل)  
نخست شب از ماه و گویند بازیمین شب.  
(مهدب الاسماء). نخستین شب یا نخستین  
روز از هر ماه یا پین شب یا پین روز از  
آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).  
ابن البراء. (منتهی الارب). || (مص) پاک و  
الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).  
**برآه.** [بَ] (ع ص، ل) ج باری. به شدگان از  
بیماری. برآهفتگان. (منتهی الارب) (ناظم  
الاطباء). || ج بری. (منتهی الارب) (اقترب  
السوارد) (ناظم الاطباء). پاکان از چیزی و  
بیزاران. (منتهی الارب). رجوع به بریء شود.  
**برآه.** [بَ] (لج) ابن نوفل مکنی به ابوهندید.  
رجوع به ابوهندید شود.  
**برآهت.** [بَ] (ع امص) برانت. وارهدگی  
و سلامت از گناه و عیب و جز آن. رهائی و  
خلاص و وارهدگی. (ناظم الاطباء).  
|| تخلص و رهایی از شبهه. (اقترب السوارد).  
|| بیزاری از چیزی. (غیات اللغات). بیزاری.  
(ترجمان جرجانی، ترتیب عادل بن علی).  
|| (مص) پاک شدن. (غیات اللغات). || بیزار  
شدن. پاک و بیزار شدن از عیب و وام و مانند  
آن. (منتهی الارب) (اقترب السوارد). || دور  
شدن. (غیات اللغات). رجوع به برآهء شود.  
**برآهت.** [بَ] (ع امص) برآهت. رجوع به  
برآهت شود.  
- برآهت ذمه؛ پاک کسی ذمه از وام و قرض.  
وارهدگی ذمه از وام و دین. (ناظم الاطباء).  
**برآهت.** [بَ] (ع ل) ج بریقه. (منتهی الارب)  
(اقترب السوارد). و آن شیر است که بر آن پیه یا  
قدری روغن ریخته باشند. (اقترب السوارد)  
(منتهی الارب). رجوع به بریقه شود.  
**برآهت.** [بَ] (ع ل) ج بَرُ کان. || ج بَرُ کان.  
|| ج برنکان. || ج برنکانی. (منتهی الارب)  
(اقترب السوارد). و همه اینها معنی گلیم سیاه  
است. (منتهی الارب) (اقترب السوارد). رجوع  
به هر یک از این کلمات شود.  
**برآهت.** [بَ] (ع ل) سوی گردن خروس.  
(آندراج). برهای گردا گرد گردن سرخ یا

خاص است به یال شوات. (منتهی الارب)  
(آندراج). برانلی. (منتهی الارب).  
- ابرائیل؛ خروس. (منتهی الارب)  
(آندراج).  
- برانل الارض؛ گیاه زمین. (منتهی الارب)  
(آندراج).  
**برائلی.** [بَ] (ع ل) برانل. (منتهی  
الارب). رجوع به برانل شود.  
**برائلی.** [بَ] (ع ل) خروس. (منتهی  
الارب).  
**برآه.** [بَ] (ع امص) رجوع به برآهت  
شود.  
**برآه.** [بَ] (لج) (سته...) نام سال نهم از  
هجرت بزمان رسول صلی الله علیه و آله.  
**برآه.** [بَ] (لج) (سوره...) همان سوره  
توبه است و آن سوره نهم از قرآن کریم است.  
میان انفال و یونس. و بسم الله الرحمن الرحیم  
در آغاز آن نیست.  
**برآه.** [بَ / بَ زَ] (حامص) حالت و  
چگونگی برا. کیفیت برنده. برنده بودن. بران  
بودن. حدت. تیزی. برا بودن.  
**برآهان.** (لج) ۱ برآهان. دوک ششمین سابق که  
اکنون بین ایالتهای آنورس و برابان بلژیک و  
ایالت نورد برآهان هلند منقسم است. ایالت  
برابان بلژیک ۲۲۸۰ کیلومتر مربع مساحت و  
۱۸۱۱۳۰۰ تن جمعیت دارد و کرسی آن  
بروکل است. رجوع به دائرة المعارف  
فارسی شود.  
**برآه.** [بَ] (ع ل) ج بریخ. آب راهه  
سفالین و غیر نمایان خلأجای که از بام تا  
زمین باشد. (منتهی الارب) (اقترب السوارد از  
صاح). || مورها. (یادداشت مؤلف از ذخیره  
خوارزمشاهی). از هر یک از دو گرده (کلیه)  
رگی رسته است و بنزدیک مثنای آمده و بدو  
پیوسته و بدین دو رگ آب را بمشانه فرستد و  
آن رگها را طیبیان برآهت گویند یعنی مورها.  
(ذخیره خوارزمشاهی).  
**برآه.** [بَ] (ع امص) برآهت. (یادداشت مؤلف).  
|| امعادل. مساوی. طبق. طبق. (منتهی الارب).  
موافق. یکسان. هذا طبقه و طبقه. این برابر  
اوست. (از منتهی الارب). همان:  
برابر نیارم زدن با تو گوئی  
بمیدان همآورد دیگر بجوئی. فردوسی.  
مرا دخل و خورار برابر بدی  
زمانه مرا چون برادر بدی. فردوسی.  
همچون تو نیستند اگر چند این خران  
زیر درخت دین همه با تو برابرند.  
ناصر خسرو.  
بجای من که نشیند که در مقام رضا

برابر است گلستان و تل سرگینم. سعدی.  
 ای پادشاه وقت چو وقت فرارسد  
 تو نیز با گدای محلت برابری. سعدی.  
 بجیش از تو کمترین و بعیش خوشتر و برگر  
 برابر. (گلستان).  
 حقا که با عفویت دوزخ برابر است  
 رفتن بیایمردی همسایه در بهشت. سعدی.  
 به ادب با همه سرکن که دل شاه و گدا  
 در ترازوی مکافات برابر باشد. صائب.  
 و دو غرفه کرد برابر، یکی از سیم و دیگر از  
 زر. (مجمعل التواریخ).  
 ترکیبها:  
 - برابر آمدن؛ مساوی شدن. یکسان شدن.  
 - برابر داشتن؛ یکسان داشتن. مساوی  
 دانستن. معادل فرض کردن:  
 که من دارم ترا با جان برابر  
 کنم در دست تو شاهی سراسر.  
 (از تاریخ سیستان).  
 - برابر شدن؛ یکسان شدن. مساوی شدن.  
 (ناظم الاطباء). مانند شدن. معادل شدن. یک  
 گونه شدن:  
 بدروازه مرگ چون در شویم  
 بیک هفته با هم برابر شویم. سعدی.  
 هرگز شکسته با درست برابر نشود.  
 سعدی (گلستان).  
 - برابر گشتن؛ مساوی شدن. مساوی گشتن.  
 به اندازه هم شدن. یکسان شدن:  
 ازین بر سودی وزان بر زبانی  
 برابر گشت سودت با زیانت. ناصر خسرو.  
 - برابر نمودن؛ مساوی کردن. معادل کردن.  
 یکسان کردن.  
 - برابر نهادن؛ یکسان نهادن. معادل قرار  
 دادن. مساوی داشتن. در حکم آن قرار دادن:  
 زین بیش انتظار مفرمای بنده را  
 با مرگ انتظار برابر نهاداند.  
 || افعال. همتا. همسر. کفو. بواء. (یادداشت  
 مؤلف). هماورد. همسایه. همسنگ. مساوی.  
 حریف. عدیل:  
 بدو گفت گیو ای سپهدار شاه  
 نه یا من برابر بدی بی سپاه. فردوسی.  
 و سپاهسالاری بود که بیماری او را با هزار  
 مرد برابر نهاده بودند. (فارسنامه ابن بلخی).  
 در فلان نواحی از سواحل محیط جنوب  
 صندل عزتی دارد چنانکه قیمت با زر معدن  
 برابر است. (سندبادنامه ج احمد آتش  
 ص ۲۹۹).  
 تو باقی بمان کز بقای تو هرگز  
 در این پیشه کسی ناید او را برابر. خاقانی.  
 در بزرگی برابر ملک است  
 وز بلندی برادر فلک است. نظامی.  
 کسی در شجاعت و سواری و... با او همسر و  
 برابر نبود. (تاریخ قم).

نیست دانا برابر نادان  
 این مثل زد خدای در قرآن. (از قرآء العیون).  
 - برابر داشتن و برابر بد داشتن؛ مساوی  
 داشتن. همسایه فرض کردن: ابوجعفر  
 رمادی... خویشتن را برابر ابوالحسن  
 سمجور داشتی. (تاریخ بیهقی).  
 - برابر شدن؛ همراه شدن. همدوش شدن:  
 سخن چون برابر شود با خرد  
 روان سراینده رامش برد. فردوسی.  
 - برابر کردن؛ همسایه و همسر کردن:  
 آن که با خود برابرش کردی  
 زود باشد که برتری جوید. سعدی.  
 - برابر نمودن؛ در یک ردیف جلوه کردن،  
 مساوی نمودار شدن، همسایه به شمار آمدن:  
 همه گر پس رو و گر پیشوائیم  
 در این حیرت برابر می نمائیم. عطار.  
 || مطابق. همدرف:  
 و او را عهدی نوشت چون بخواست رفتن  
 اندر وعظ و کار سیاست عظیم نیکو و  
 پرفایده و آنرا برابر عهد اردشیر با یکان  
 شمردند. (مجمعل التواریخ). || در ردیف هم؛  
 بردیف. در یک صف. پهلوئی هم:  
 به پهنای دیوار او بر سوار  
 برفتی بندی برابر چهار. فردوسی.  
 || در یک وقت. هم وقت. همزمان؛ چون ما از  
 بلخ حرکت کنیم سوی غزنین پس از نوروز  
 ترا بخوانیم چنانکه با ما برابر تو بغزنین رسی.  
 (تاریخ بیهقی).  
 || هموزن. (ناظم الاطباء). همسنگ. عدل.  
 بیک اندازه. یک اندازه شدن:  
 تو این چشم دیگر که داری برکن تا در ترازو  
 بسنجیم اگر برابر آید چشم از آن تو بود.  
 (سندبادنامه).  
 - برابر کردن؛ معادل کردن:  
 همه مهر با جان برابر کنیم  
 ترا بر سر خویش افسر کنیم. فردوسی.  
 - || هموزن کردن. (ناظم الاطباء).  
 - برابر کشیدن؛ یکسان سنجیدن. (غیثات  
 اللغات). برابر وزن کردن چیزی. (از  
 آندراج):  
 در ترازو نبود سنگ تمامش صائب  
 کعبه و بتکده را هر که برابر نکشید.  
 صائب (از آندراج).  
 - برابر گردیدن؛ مساوی شدن. هموزن شدن.  
 - دور برابر؛ دو چندان. ضعف. مضاعف.  
 || همپراز. همسطح زمین. هموار. (ناظم  
 الاطباء). مستوی؛ اندکاک. برابر و هموار  
 گردیدن مکان. (منتهی الارب). سلوقة؛ برابر  
 و هموار کرده. (منتهی الارب). صلفاء؛ زمین  
 برابر شده. (منتهی الارب). دسکرة؛ زمین  
 هموار و برابر. (منتهی الارب). || با هم. متفقاً.  
 چون روز پنجشنبه بود یاران حسین بن علی

| امروزدی | همه برابر دست به تیر انداختن  
 بردند و دیگر سلاحها کار نفرمودند. (تاریخ  
 سیستان ص ۲۹۱). || محاذی. و جباه.  
 (یادداشت مؤلف). مواجه. مقابل. (آندراج)  
 (ناظم الاطباء). حذاء. ازاء. تلقا. رو در رو.  
 رو برو. در حضور. در پیش چشم. رو بروی.  
 رو یاروی. راست. راستاراست. تجاه.  
 (یادداشت مؤلف). زهاء. (یادداشت مؤلف).  
 سینه به سینه. (از ناظم الاطباء). حذوه. حذوه.  
 جذوه. (یادداشت مؤلف). با لفظ کردن و شدن  
 بصله با متصل. (آندراج). یزید شارستان  
 واسط استوار کرده بود ابوجعفر بفرمود تا  
 منجیقها ساختند و حرب اندر پیوست و  
 لشکر را فرمود تا برابر واسط ایستادند.  
 (ترجمه طبری بلمعی). بصره شهری است بر  
 کران دریا برابر جبل الطارق. (حدود العالم).  
 تونس شهری است از مغرب بر کران دریا و  
 نخستین شهری است که برابر اندلس است.  
 (حدود العالم).  
 قباد از بزرگان سخن چون شنید  
 بیامد برابر صفی برکشید. فردوسی.  
 لشکر... سنج گرفتند از زیر دو برج که برابر  
 امیر بود. (تاریخ بیهقی). سه سوار از میان  
 ایشان در برابر امیر افتادند. (تاریخ بیهقی).  
 حجاب تاریک چهل برابر نور عقل او بداشت.  
 (کلیله و دمنه).  
 تنگدستی فراخ دیده چو شمع  
 خویشتن سوخته برابر جمع. نظامی.  
 و آتش او گلی است گوهر بار  
 در برابر گل است و در بر خار. نظامی.  
 و گر گوید نهم رخ بر رخ ماه  
 بگو با رخ برابر چون شود شاه. نظامی.  
 سودای تو از سرم بدر می فرود  
 نقشت ز برابر نظر می فرود. سعدی.  
 هزار عهد بگردم که گرد عشق نگردم  
 همی برابرم آید خیال روی تو هر دم. سعدی.  
 تویی برابر من یا خیال در نظرم  
 که من بطالع خود هرگز این گمان نبرم. سعدی.  
 تو خود چه لبتی ای شهسوار شیرین کار  
 که در برابر چشمی و غایب از نظری. حافظ.  
 - برابر افتادن؛ مقابل افتادن؛ و این سوار با  
 شهرک مرزبان برابر افتاد و نیزه بر سینة  
 شهرک زد و بکشت. (فارسنامه ابن بلخی).  
 - برابر دویدن؛ استقبال کردن. (غیثات  
 اللغات). پیشواز رفتن. (آندراج). پیشوایی  
 نمودن. (آندراج). مقابل کسی رفتن به  
 سرعت. پذیره شدن به تندی کسی را:  
 ز شادی دو منزل برابر دوید

بفرسنگها فرش دپیا کشید. نظامی.  
 - برابر شدن؛ مقابل شدن. رو در رو قرار گرفتن؛  
 که چون این دو لشکر برابر شود  
 سر نیزه‌ها بر دو پیکر شود. فردوسی.  
 هارمز که مقدم لشکر پارسیان بود با یکی از  
 عرب برابر شد. (فارسنامه ابن بلخی).  
 - برابر کردن؛ در برابر قرار دادن. مقابل  
 کردن؛  
 یا کمال خویشتن بینی نمیدانم چرا  
 هر زمان آینه را با خود برابر می‌کند.<sup>۱</sup>  
 سلمان (از آندراج).  
 من به آینه برابر نکتم<sup>۲</sup> آن رو را  
 حیف باشد که در آن دایره بینم او را.  
 آصفی (آندراج).  
 - برابر گشتن؛ مقابل شدن. رو برو شدن؛  
 میرس کز تو چگونه شکسته دل برگشت  
 مه چهارده چون بارخت برابر گشت.  
 اسماعیل (آندراج).  
 || تقابل. (دانشنامه علایی). || مشهود. سرئی.  
 (یادداشت مؤلف)؛  
 بازای کز صوری و دوری بسوختم  
 ای غایب از نظر که بمعنی برابری. سعدی.  
 مانده را دیدنش مقابل خواب  
 تشنه را نقش او برابر آب. نظامی.  
 || هم‌قد. (از ناظم الاطباء). معادل؛  
 فلان شش طاق دیبا را برون بر  
 بزین با طاق این ایوان برابر. نظامی.  
 - برابر کردن؛ یک‌قد و یک اندازه کردن. (از  
 ناظم الاطباء).  
 || معتدل. (منتهی الارب). بااعتدال؛  
 بندیش از این ثواب و عقاب اکنون  
 کاین در خرد برابر و موزون است.  
 ناصر خسرو.  
 || بر. مقابل. دشمن. مقابل با. علیه؛ هر که با من  
 نباشد برابر من است. (دیباستانون: ۱۲۲).  
 || متوازی. موازی. (یادداشت مؤلف).  
 یوایو. [ب] [پ] [خ] ج بربر. (منتهی الارب).  
 رجوع به بربر شود.  
 یوایوان. [ ] [ ] یفارس سطار یون است.  
 (فهرست مخزن الادویه). گیاهی است دوایی  
 که آترا بیونانی سطار یون خوانند بر گزیدگی  
 عقر ب ضماد کنند نافع باشد. (برهان)  
 (آندراج). و رجوع به تحفه حکیم مؤمن و  
 تذکره ضریر انطاکی شود.  
 یوایو. [ب] [پ] [ز] [خ] ج بربر. گروهی است  
 بمغرب. (آندراج). رجوع به بربر شود.  
 یوایوی. [ب] [پ] [حاصص مرکب] تعادل.  
 تساوی. یکسانی. مساوات. (ناظم الاطباء) (از  
 آندراج). همسری. (آندراج). همتایی.  
 همسنگی؛  
 باروی تو ماه آسمان را

امکان برابری ندیدم. سعدی.  
 - برابری کردن؛ مساوات و همسری و  
 یکسانی نمودن با کسی. (آندراج)؛  
 خورشید را سخی چو تو داند مردمان  
 خورشید با تو کرد نیارد برابری. فرخی.  
 سبهر با تو برفت برابری نکند  
 که شرمسار شود مدعی بلا برهان. سعدی.  
 جز صورتت در آینه کس را نمیرسد  
 با طلعت بدیع تو کردن برابری<sup>۳</sup>. سعدی.  
 || مقابله. مقابلت. (آندراج). مقابلتی. (از ناظم  
 الاطباء). تقابل. (دانشنامه علایی). برابری  
 هست و نیست، تقابل سلب و ایجاب.  
 (دانشنامه علایی).  
 - برابری کردن؛ مقابلی کردن. ستیزه کردن.  
 متازعه کردن. (از ناظم الاطباء). همسری و  
 مساوات. (ناظم الاطباء).  
 || مقاومت. (یادداشت مؤلف)؛ و گس اطراف  
 چوبش آزاد درخت) بکوبی و بیفشاری آتش  
 با انگین برشی برابری زهرهای قاتل کند.  
 (الابینه عن حقایق الادویه). وی (اترج)  
 بمضرها ببردن با زهرهای قاتل برابری کند.  
 (الابینه عن حقایق الادویه).  
 یوایط. [ب] [پ] [ع] [ح] ج بریط. (منتهی الارب)  
 (از اقرب الموارد). رجوع به بریط شود.  
 یوایه. [ب] [ب] [پ] [ ] [ ] قلمتراش. (از  
 آندراج).  
 یوایی. [ب] [ع] [ ] ج بریا. یاقوت آرد؛  
 کلمه‌ای است قبطی، نام پرستشگاه یا بنانی  
 است استوار یا جایگاه جادوان است. و این  
 خانه‌ها در چند موضع از صعيد مصر در  
 اخمیم و انصنا و غیره تا این زمان (عهد  
 یاقوت) باقی است و رجوع به معجم البلدان  
 شود.  
 یوایو. [ب] [ع] [ ] ج بُزبور. (منتهی الارب)  
 (از اقرب الموارد). رجوع به بزبور شود.  
 || طامی است که از دانه‌های خوشه‌مالیده با  
 شیر تازه ترتیب دهند. (منتهی الارب) (از  
 آندراج) (از ناظم الاطباء).  
 یوایف. [ب] [ ] [ ] [ ] (از عسری براءة)  
 نوشته‌ای که بدان دولت بر خزانه‌دار یا بر حکام  
 حواله وجهی دهد. (فرهنگ فارسی معین).  
 نوشته‌ایکه دولت به خزانه‌دار خود برای  
 دریافت وجه و جز آن حواله می‌کند. چک.  
 (ناظم الاطباء). صاحب آندراج در ذیل  
 «براءة» آرد: کاغذ نوشته‌تنخواه که بموجب  
 آن از خزانه زر طلب بدست می‌آید و بمعنی  
 تنخواه مجاز است... و با لفظ نوشتن و کردن و  
 دادن و گرفتن و سندن و آوردن و زدن و شدن  
 و راجع شدن و برگشتن و قبول ناشدن تنخواه  
 و زر بوصول نیامدن مستعمل و با لفظ راندن  
 کنایه از دفتر گذراندن... (آندراج). رقمه زر.  
 (لفت محلی شوشتر). به پارسی چک خوانند

و... عربی است. (انجمن آرا). حواله. حواله  
 کنسی. چک. صک. (یادداشت مؤلف). لفظ  
 فارسی است، کاغذ نوشته‌ای که بموجب آن از  
 خزانه زر بدست آید و با لفظ نوشتن و کردن و  
 دادن و گسرفتن و آوردن و زدن و شدن  
 مستعمل. (بهار عجم، از غیاث اللغات). در  
 عرف بازرگانان بمعنی نوشته‌ای که بواسطه آن  
 دولت بر خزانه یا بر حکام یا تاجری دیگر  
 حواله وجهی دهد و آن را به بروات جمع بنندند  
 و آن عربی است و در اصل «براءة» بوده است  
 بمعنی بری الذمه گردیدن از دین، و صواب در  
 جمع آن «براءات» یا «بروات» است.  
 (قزوینی، از حاشیه برهان چ معین). گویندگان  
 فارسی به اعتبار حواله مکتوب هر حواله و یا  
 وارد معنوی را نیز برات اصطلاح کرده‌اند؛  
 ز اندروایی از خواهی نجاتی  
 ترا باید ز جود او براتی. شاکر بخاری.  
 شد از رنج و از تشنگی شاه مات  
 چنین یافت از چرخ گردون برات. فردوسی.  
 هر کس بقدر خویش گرفتار محنت است  
 کس را نداده‌اند برات مسلمی.  
 ابوالفرج سگزی.  
 من که بوسهلم لشکر را بر یکدیگر تسبیح کنم  
 و براتها بنویسند تا این مال مستغرق شود.  
 (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۵۸). گفت  
 (مسعود) ما به شکار زه خواهیم رفت... چون  
 ما حرکت کردیم بگو تا براتها بنویسند پس از  
 رفتن وی (مسعود) براتها روان شد. (تاریخ  
 بیهقی ایضاً ص ۲۶۰).  
 هر عطا کاند برات وعده افتد بی گمان  
 آن عطا نبود که باشد مایه رنج و عنا.  
 سنایی.  
 برات بقا باد بر دست عمرش  
 نه عمری که تا حشر پایان نماید. خاقانی.  
 دلا با عشق پیمان تازه گردان  
 برات عشق بر جان تازه گردان. خاقانی.  
 سخن برای زبان در غلاف کام کشد  
 کجایرات نویسد نام و نافش را. خاقانی.  
 ز کلک مشک‌نثار همه دعا گوینان  
 بزر و سیم بخازن همی برند برات. سوزنی.  
 روز قیامت که برات آورند  
 بادیه رادر عرصات آورند. نظامی.  
 شبی دسر د چون دل‌های بی‌سوز  
 برات آورده از شهبای بی‌روز. نظامی.  
 خلاق را برات شادی آورد

- ۱- موهم معنی «همسنگ و همتراز و همپایه  
 کردن» نیز هست.
- ۲- موهم معنی «همسنگ و همتراز و همپایه  
 کردن» نیز هست.
- ۳- موهم معنی «مقابله و رو در روی قرار  
 گرفتن» نیز هست.

ز دوزخ نامه آزادی آورد. نظامی.  
 چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی  
 آن شب قدر که این تازه براتم دادند. حافظ.  
 حاکم امل از بهر سراج‌الدین قمری براتی  
 نوشت بر دهی که نام آن پس بود. (از منتخب  
 عبید زاکانی ص ۱۴۶).  
 - برات آزادی؛ خط آزادی. (یادداشت بسخط  
 مرحوم دهخدا).  
 - برات‌آور؛ آورنده حواله؛  
 دروره نیابد برات‌آوری  
 هزار آفرین بر چنان داوری. نظامی.  
 - برات بر شاخ آهو، کنایه از دروغ گفتن و  
 وعده دروغ کردن. (برهان) (آندراج). وعده  
 دروغ... (ناظم الاطباء)؛  
 ستانند شیران برای حیات  
 به رمح تو بر شاخ آهو برات.  
 ظهوری (آندراج).  
 - برات بر یخ؛ برات بسوی یخ، کنایه از  
 حواله تنخواه بر جایی که حاصل نداشته باشد.  
 (از آندراج).  
 - برات پیروزی؛ حواله فتح. مژده نصرت؛  
 تویی آن کز برات پیروزی  
 یک بیک خلق را دهی روزی. نظامی.  
 - برات راجع شدن؛ برات برگشتن. حواله  
 نکول گردیدن؛  
 نیست ممکن که بصد تیغ دو دم برگردد  
 خط شب رنگ براتی است که راجع نشود.  
 (از آندراج).  
 - برات به توقع کسی راندن؛ با حکم و  
 امضاء کسی حواله کردن و از دفتر گذراندن؛  
 مگر هوای تو اصل حیات شد که بقا  
 برات عمر بتوقع او همی راند.  
 انوری (از آندراج).  
 - برات شدن؛ حواله شدن.  
 - برات شدن چیزی به دل کسی؛ یا به دل  
 کسی برات شدن. به دل وی خطور کردن. الهام  
 شدن؛ به دلم برات شده بود که آن شب واقعه  
 خطرناکی روی میدهد. (از فرهنگ فارسی  
 معین).  
 - برات کسی بر یخ نوشتن؛ مایوس ساختن  
 کسی را. (آندراج) (مجموعه مترادفات).  
 رجوع به ترکیب برات بر یخ شود.  
 - امثال؛  
 زور قبض و برات نیخواهد.  
 || (اصطلاح بانکی) نوشته‌ای است که بموجب  
 آن شخص بدیگری دستور دهد که مبلغی را به  
 رؤیت یا بوعده در وجه یا به حواله کردخود یا  
 شخص ثالث یا به حواله کرد او بپردازد.  
 (فرهنگ فارسی معین) (دایرة المعارف  
 فارسی). برات از اسناد مهم تجارتي است و  
 قانون تجارت مزایایی برای آن قائل شده  
 است. (دایرة المعارف فارسی).

- برات خارج (اصطلاح بانکی)؛ برات حواله  
 خارج مملکت. (فرهنگ فارسی معین).  
 - برات داخله (اصطلاح بانکی)؛ برات حواله  
 داخل مملکت. (فرهنگ فارسی معین).  
 - برات‌دار؛ کسی که دارای برات باشد و  
 حواله‌دار و سنددار. (ناظم الاطباء).  
 - برات کردن؛ حواله کردن بشخصی یا  
 بنگاهی و یا بانکی. (فرهنگ فارسی معین).  
 - براتکش (اصطلاح بانکی)؛ کسی که برات  
 بحواله بانک یا تاجری نویسد. محیل.  
 (فرهنگ فارسی معین). حواله کننده.  
 - برات‌گیر؛ (اصطلاح بانکی)؛ کسی که برات  
 را برای او فرستند تا پول آنرا بپردازد، محال  
 علیه. (فرهنگ فارسی معین).  
 - برات وصولی (اصطلاح بانکی)؛ براتی.  
 رجوع به براتی شود. (فرهنگ فارسی معین).  
 - تصفیه برات (اصطلاح بانکی)؛ تفریغ  
 حساب یک برات. (فرهنگ فارسی معین).  
 - موعده برات (اصطلاح بانکی)؛ موقع  
 پرداخت وجه برات. (فرهنگ فارسی معین).  
 - نزول برات (اصطلاح بانکی)؛ نزولی که  
 بیک برات تعلق میگیرد. (فرهنگ فارسی  
 معین).  
 || سند. || دستاویز. || مکتوب عنایت شده‌ای  
 در آزادی. (ناظم الاطباء). || (اصطلاح  
 ورزشی) یکی از فنون کشتی است که در  
 خاک و سرپا بکار میرود به این ترتیب که  
 کشتی‌گیر خم شده سر خود را بطرف شکم  
 حریف قرار داده سپس از بالا دو بازو یا یک  
 بازوی حریف را در زیر بغل خود گرفته او را  
 بزمین میکشاند و آن پر دو نوع است ۱ -  
 برات سرپا. ۲ - برات توی خاک. (فرهنگ  
 فارسی معین).  
**بروات.** [ب] [فرانسوی. (ب) ملحنی که از  
 ترکیب اسیدبوریک با یک باز حاصل شده  
 باشد. (ناظم الاطباء). نک اسیدبوریک. (از  
 لاروس).  
**بروات.** [ب] / ز / پ / ز / [ا] / [ع] / [ا] اعمال  
 نیک و خیرات. (ناظم الاطباء).  
**بروات.** [ب] [ا] (شبه...) لیلۀ مبارکه نیمه  
 شعبان. لیلۀ الصک. (یادداشت مؤلف). روز  
 چهاردهم ماه شعبان. (ناظم الاطباء). شب  
 پانزدهم شعبان. شب چک. (فرهنگ فارسی  
 معین).  
 از زمان آمدند بهر ثنات  
 جمعه و بیض و قدر و عید و برات. سنایی.  
 و شب پانزدهم از ماه شعبان بزرگوار است و  
 او را شب برات خوانند و همی پندارم که این  
 از قبل آن است که هر که اندر عبادت کند و  
 نیک بجای آرد، بیزاری یابد از دوزخ. (التفهیم  
 بیرونی ج جلال همایی ص ۲۵۲).  
**برواتوک‌رش.** [ب] / ز / [ا] (بخ) براتور.

مردی تورانی که در حمله دوم ارجاسب بلخ  
 زردشت پیامبر ایرانی را بشهادت رسانید. (از  
 فرهنگ فارسی معین). و رجوع به زردشت  
 شود.  
**برواتروخش.** [ ] [ا] (بخ) نسام مردی است  
 تورانی که در یکی از آتشکده‌های بلخ  
 زرتشت را بکشت. (یادداشت مؤلف). رجوع  
 به براترک‌رش و زردشت شود.  
**برواتک.** [ب] [ع] / [ا] (ب) پشته‌های خسر  
 (جمعی است بی‌واحد). (از اقرب الموارد)  
 (منتهی الارب).  
**برواتور.** [ب] / [ا] (بخ) رجوع به زردشت و  
 براترک‌رش شود.  
**برواتی.** [ب] [ص] (نسی) منسوب به برات.  
 وجه برات. (آندراج). || جامه کهنه و امثال آن  
 باشد زیرا که امثال این چیزها در وجه برات  
 دهند. (انجمن آرا). جامه کهنه و امثال آن که  
 در وجه برات موجب برمدم دهند. (برهان)  
 (از فرهنگ فارسی معین).  
 براتی پوش اندام تو سیم است  
 برادرزاده زلفت نسیم است.  
 دهلوی (از انجمن آرا).  
 از این شعر چنین مفهوم میشود که براتی‌پوش  
 ملازمانی‌اند که قابل آن نیستند که از  
 جامه‌خانه پادشاه یا حاکم، خلعت خاص  
 پوشند بلکه ایشان را براتی یکسی حواله  
 نمایند که به اندازه پایه او جامه به او دهد.  
 (انجمن آرا). در مازندران این لفظ به مرتبه‌ای  
 متعارف است که در غیر لباس نیز بکار رود  
 چنانکه بعد از طعام خوردن بقیه را که  
 بملازمان دهند آنرا نیز براتی گویند.  
 (آندراج)؛  
 ز نو تازه کن خلعت حسن هر دم  
 پس آنگه براتی بشمع خور انداز.  
 شرف‌الدین شفروه (از انجمن آرا).  
 || مردمی که در عروسی همراه داماد بخانه  
 عروسی روند. (برهان) (آندراج) (فرهنگ  
 فارسی معین).  
**برواتیسلاوا.** [ب] / [ا] (بخ) شهری در  
 چکسلوا کسی در ساحل دانوب دارای  
 ۲۴۷۰۰۰ تن سکنه و صنایع مکانیکی و  
 شیمیائی و نساجی. (از فرهنگ فارسی  
 معین).  
**بروات.** [ب] [ع] / [ا] ج بزٹ. (منتهی الارب)  
 (اقرب الموارد) (آندراج). رجوع به برٹ  
 شود.  
**برواتن.** [ب] [ع] / [ا] ج برٹن. (منتهی  
 الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). رجوع  
 به برٹن شود.  
**برواتوا.** [ ] [ا] (بیل). (فرهنگ فارسی معین). و

(آندراج). رجوع به بریه شود.

**بِراز.** [ب] [ع] (ص) صحرای فراخ و جای گشاده‌بی درخت. (منتهی الارب) (آندراج). زمین فراخ و خالی. (مهدب الاسماء). البرز ایضاً. (مهدب الاسماء).<sup>۱</sup>

**بِراز.** [ب] [ع] (ل) فضله و غناظ. (غیاث اللغات) (اقراب الموارد) (متن اللغه). پلیدی مردم. (منتهی الارب). سرگین آدمی. (آندراج). غناظ. مدفوع. عذزه. گه. [مصر] از میان صف بیرون آمدن برای جنگ کردن. برای جنگ بیرون آمدن. مبارزه. مبارزت. برون آمدن. (غیاث اللغات).

**بِراز.** [ب] [ع] (مص) برازندگی و زیبایی و نیکی و آراستگی. (برهان). برازندگی. زیبایی. (فرهنگ اسدی):

بحق آن خم زلف بسان منقار باز  
بحق آن روی خوب کز او گزنی براز.  
روذکی.

— براز لفظین: نزد بلغا آن است که شاعر لفظ مشترک را در ربط بر منطقی آرد که از ترکیب یک معنی محبوس و دوم مقبول مفهوم شود. مثال آن:

از عینت یم پدید آمد چون اندر نثار  
وز وجودت جود پیدا گشت چون ماه از غمام.  
معنی محبوس در عین یم و در نثار و در وجود جود و در غمام ماء و معنی مقبول ظاهر است. (کشاف اصطلاحات الفنون از جامع الصانِع).

— رستم براز: با لیاقت و شایستگی رستم یا با مبارزت رستم:

خواجه احمد آن رئیس عادل پیروزگر  
آن فریدون فرّ کیخسرو دل رستم براز.  
منوچهری.

مؤلف در یادداشتی نویسد: این شعر منوچهری را برای براز یعنی برازندگی شاهد آورده‌اند و غلط است. کازیمیرسکی گوید ممکن است کلمه براز از برازندگی فارسی یا براز، مبارزه عربی باشد.

[چوبکی که کفشگران مابین کفش و قالب گذارند و درودگران میان شکاف چوب نهند بوقت شکافتن. (برهان)]. ایینه که بر جامه و غیر آن دوزند. (برهان).

**بِراز.** [ب] [ع] (ل) نام طایفه‌ای از ایلات کُرد ایران است که تقریباً ۱۰۰ خانوار می‌شوند و عده‌ای از آنها در هویاتو، قراآتوره و مریوان سکنی دارند و فوق‌العاده جسور هستند. امیر تیمور این ایل را از خاک عثمانی به ایران انتقال داد. عده‌ای تخته‌قاپو شده بزراعت مشغول شدند و عده‌ای به عثمانی مراجعت کردند و رجوع به جغرافیای سیاسی کیهان شود.

**بِراز.** [ب] [ع] (ن) سزاوار و لایق. درخور. (آندراج).

ازدر. جدیر. [زیمبا. زیمبند. برازنده. (یادداشت مؤلف).

**بِراز.** [ب] [ع] (ل) از موجودان استعمار فرانسوی. تولد در کاستل گاندلفو ۱۸۵۲ م. وفات ۱۹۰۵ م. وی بصلح بخشی از کنگو را برای فرانسه تصرف کرد و برزازویل را در ساحل استانی بول بنا کرد. (از فرهنگ فارسی معین).

**بِرازان.** [ب] [ع] (ل) دهی از دهستان ییلاق بخش حومه شهرستان سنج است. ۱۵۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

**بِرازویل.** [ب] [ع] (ل) شهری است با جمعیت ۹۹۰۰۰، پایتخت جمهوری کنگو، بر آبگیر سنتلی واقع بر رود کنگو مقابل لئوپولدویل. در سال ۱۸۸۰ م. توسط براز بنا شد. محصولش روغن نخل، چوبهای بادوام و کانوجواست. (دائرة المعارف فارسی).

**بِرازیان.** [ب] [ع] (ل) آهن‌پاره درازی را گویند که بر دنباله تیغه کارد و شمشیر و خنجر و امثال آن باشد که بدرون دسته و قبضه فروکنند. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج):  
قبیعه برازیان شمشیر. (مهدب الاسماء).  
برازیان. (انجمن آرا) (آندراج).

**بِرازجان.** [ب] [ع] (ل) نام دهستان حومه بخش برازجان شهرستان بوشهر. این دهستان از هفت آبادی تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۱۲۲۰۰ تن است و قراء مهم آن عبارتند از: ده قائد، راهدار، بنه جابری، بارگاهی، راه شوشه شیراز بوشهر از وسط دهستان میگذرد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

**بِرازجان.** [ب] [ع] (ل) قصبه مرکز بخش برازجان شهرستان بوشهر در ۱۰۵ کیلومتری جنوب باختر کازرون و ۶۷ کیلومتری شمال خاوری بوشهر کنار شوشه شیراز بوشهر واقع و یکی از قصبات مهم شهرستان بوشهر است. سکنه آن ۹۸۶۶ تن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

**بِرازجان.** [ب] [ع] (ل) نام یکی از بخشهای هفتگانه شهرستان بوشهر است. این بخش در خاور و مرکز شهرستان واقع شده است. هوای آن گرم و بالنسبه مرطوب و مالاریائی، و آب مشروب و زراعتی بخش از رودخانه شاپور و رودخانه دالکی و قنات و چشمه و چاه تأمین میگردد. محصولات عمده آن عبارتند از: غلات، خرما، تیا کوس، سبزیجات و صیفی و شغل اهالی زراعت و باغداری و تجارت، و صنایع دستی معمول عبا و پتو بافی است. این بخش از یازده دهستان تشکیل شده و مجموع قراء و قصبات آن ۱۳۶ و جمعیت آن بالغ بر ۵۲۵۰۰ تن و مرکز بخش قصبه برازجان

است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

**بِرازجان.** [ب] [ع] (ل) دهی از دهستان سرجهان بخش بوانات و سرجهان شهرستان آباده. ۱۷۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

**بِرازخ.** [ب] [ع] (ل) ج بسرخ. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).

— برازخ الایمان: مابین اول ایمان و آخر آن و مابین شک و یقین. (منتهی الارب). رجوع به برزخ شود.

**بِرازش.** [ب] [ع] (مص) اسم مصدر است از برزیدن. زیبندگی. (آندراج) (برهان).

اصل کردن پنبه و پاره بر قبا و خرقه و امثال آن. (برهان) (آندراج).

**بِرازق.** [ب] [ع] (ل) برازق. (منتهی الارب). گروه‌ها. رجوع به برازق شود.

**بِرازق.** [ب] [ع] (ل) دهی از دهستان زمج بخش ششم شهرستان سبزواری است که ۸۱۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

**بِرازگوفتن.** [ب] [ع] (ل) (مص مرکب) رتبت یافتن. برازندگی، شایستگی، زیبایی یافتن. (یادداشت مؤلف).

**بِرازندگی.** [ب] [ع] (ل) (حامص) حالت و چگونگی برازنده. زیبایی. [سزاواری. لیاقت. — امثال: دارندگی و برازندگی.

**بِرازنده.** [ب] [ع] (ل) (ن) زینده: خالق خلق و نگارنده ایوان رفیعی فالق صبح و برازنده خورشید منیری. سعدی.

[سزاوار. درخور. برازا. لایق: پیش بالای تو میرم چه بصلح و چه بجنگ چون بهر حال برازنده ناز آمده‌ای. حافظ.

**بِرازوان.** [ب] [ع] (ل) سرازبان. رجوع به برازبان شود.

**بِرازوئید.** [ب] [ع] (ل) (فرانسوی). [انبطرون].<sup>۲</sup> (یادداشت مؤلف). الشبیه بالکراث. نوعی گیاه است که بر روی سنگهای کناره دریا می‌روید. رجوع به انبطرون شود.

**بِرازه.** [ب] [ع] (ل) (ل) زیانه آتش. (تاریخ قم). افزاره. لهیب. شمله. گرازه (در تداول مردم قزوین): از دور آتشی دیدند بر صحرای براوستان گفتند آن چیست، گفتند برازه است آن یعنی زیانه آتش. (تاریخ قم ص ۶۳).

۱- در یک نسخه خطی مهدب الاسماء کتابخانه مؤلف آمده است: البراز؛ زمین فراخ و خالی و البرز [ب] [ع] ایضاً.

2 - Brazza, Pierre Savorgnan de.

3 - Prasoidé. 4 - Empeltrum.

**برازیدگی.** [بَ / دَ / دِ] (حماص) شایستگی. || زیندگی. رجوع به برآزیدن شود.

**برآزیدن.** [بَ / دَ] (مص) زیبا نمودن. (شرفنامه منیری). خوب و زیبا نمودن. (برهان) (آندراج). زبیدن. (صحاح الفرس). نیکو کردن. (فرهنگ اسدی). طرزآزیدن. (فرهنگ اسدی). (برآزیدن یک مصدر بیش ندارد). (یادداشت مؤلف). || آرزیدن. شایسته بودن. سزاوار بودن. لایق بودن. در خور بودن. لیاقت داشتن. (یادداشت مؤلف): و پس ترا از من می آید آنکه از من قدیم تر است و زورمندتر است. آنکه نمی برآزم که بند کفش او از پای او بگشایم. (دیاتسارون).

گرسیستان بنآزد بر شهرها برآزد زیرا که سیستان را زبید بخواجه مغز. فرخی.

مرا هم گوشه بی توشه سازد خراش چنگ ناخن را برآزد. نظامی. ما را نمی برآزد با وصلت آشنایی مرغی نکوتر از من باید هم آشیانت. سعدی. قبابی حسن فروشی ترا برآزد و بس که همچو گل همه آئین رنگ بو داری. حافظ.

میحای مجرد را برآزد که با خورشید سازد هم وثاقتی. حافظ. - امثال:

تنهایی به خدای می برآزد و بس. || وصل کردن چیزی را بچیزی. (برهان) (آندراج).

**برآزیدنی.** [بَ / دَ] (ص لیاقت) درخور برآزیدن. شایسته زبیدن.

**برآزیده.** [بَ / دَ / دِ] (نمف) نعت مغفولی از برآزیدن. رجوع به برآزیدن شود.

**برآزیق.** [بَ / دَ] (ع) || برآزق. ج برزق. گروههای مردم. || سواران یا گروههای اسبان بدون سواران. (منتهی الارب) (آندراج). || راههای گرد راه بزرگ. (منتهی الارب). رجوع به برآزق شود.

**برآزلیا.** [بَ / دَ] (لخ) <sup>۱</sup> پایتخت جدید برزیل، در نچدهای داخلی که از سال ۱۹۵۵ م. بساختن آن شروع کرده اند و ۱۴۱۰۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ فارسی معین) (از لاروس).

**برآساء.** [بَ / دَ] (ع) || مردم. برساء. (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به برساء شود.

**برآستا.** [بَ / دَ] (حرف اضافه مرکب) (از: ب + راستا) برآستای. در حق. درباره. دریاب. (فرهنگ فارسی معین): اینک عثمان با عثمان تو نهادم مکافات این مکرمت را که برآستای من کردی. (تاریخ بیهقی). و هارون برآستای وی (فضل برمک) آن نیکویی فرمود که حد

بگذشت. (تاریخ بیهقی ج فیاض ص ۴۱۵). **برآستا.** [بَ / دَ] (ص) || رهنمای دانا و هشیار. (آندراج).

**برآستک.** [بَ / دَ] (ل مرکب) (از: ب + راست + تک) برآسته. سقیم. آجر که بعضی آن بر روی بعضی دیگر قائم باشد ابوعبیده گوید همان است که بفارسی آنرا برآستق گویند. (تاج العروس). مؤلف در یادداشتی نویسد: شاید برآستک همان است که امروز آنرا تیغه (دیوار تیغه‌ای) مینامند. و رجوع به برآسته شود.

**برآسته.** [بَ / دَ / تَ] (ل مرکب) (از: ب + راسته) سقیم. برآستک. راسته چینی. (یادداشت مؤلف). رجوع به برآستک شود.

**برآستی.** [بَ / دَ] (ق مرکب) (از: ب + راستی) حقاً. (یادداشت مؤلف). الحق. (یادداشت مؤلف).

**برآسوس.** [بَ / سَ] (لخ) دهی از دهستان عمارلوی بخش رودبار شهرستان رشت است که ۹۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

**برآسیا.** [بَ / رَا] (فرانسوی) || نوعی صعتر. (یادداشت مؤلف). الیوسون. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به صعتر شود.

**برآسیم.** [بَ / دَ] (ع) || ج برسام. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). رجوع به برسام شود.

**برآش.** [بَ / دَ] (مص) پاشیدن. (انجمن آرا) (شرفنامه منیری) (آندراج) (برهان). ترشح. || فرونشاندن. (انجمن آرا) (شرفنامه منیری) (آندراج) (برهان). || (ل) خراش و زخم. (انجمن آرای ناصری) (آندراج) (برهان).

**برآشیم.** [بَ / شَ] (ع ص) تیز نظر. (منتهی الارب) (آندراج).

**برآشن.** [بَ / شَ] (ع ص) تیز نظر پیوسته ننگرند. (منتهی الارب) (آندراج).

**برآشیدن.** [بَ / دَ] (مص) فرونشاندن. (آندراج).

**برآوص.** [بَ / دَ] (ع) || ج برصه. (منتهی الارب). رجوع به برصه شود.

**برآوض.** [بَ / دَ] (ع) || ج برض. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).

**برآوض.** [بَ / زَ] (ع ص) آنکه همه مال خود خرد و تباه کند. (منتهی الارب).

**برآوض.** [بَ / دَ] (ع ص) مُبْرِض. اندک. (آندراج) (منتهی الارب). قلیل. بَرَض. (اقراب الموارد).

**برآطم.** [بَ / طَ] (ع ص) مرد سسطرب. (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (آندراج). پَرطام. (اقراب الموارد).

**برآطیش.** [بَ / دَ] (ع) || ستدل. (مهدب الاسماء).

**برآطیل.** [بَ / دَ] (ع) || ج برطیل. (منتهی الارب) (آندراج) (اقراب الموارد). رجوع به

برطیل شود.

**براعت.** [بَ / عَ] (ع مص) بُرُوع. (منتهی الارب). تمام شدن در فضل و درگذشتن از اصحاب در دانش و مانند آن. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد). فضیلت و کامل شدن در فضل و هنر. (غیاث اللغات). || غالب آمدن: برع صاحبه؛ غالب آمد بر صاحب خویش. (منتهی الارب). || بالا رفتن: برع الحجل؛ علاه. (اقراب الموارد). || (مص) برتری. گویند: برع الرجل؛ یعنی در علم بر اقران و امثال خود برتری یافت. (کشاف اصطلاحات الفنون) (از اقراب الموارد). تفوق. || (اصطلاح ادبی). فصاحت. (کشاف اصطلاحات الفنون). روشنی و فصاحت. (غیاث اللغات). شواهد زیرین به هر دو معنی ایهام دارد:

تزدیک تو شرم چه قیمت آرد

وز چه ز براعت شعار دارد. مسعود.

و در آیات براعت و معجزات صنعت... تأملی بسزا رود شناخته گردد (کلیله و دمنه). که روز بازار فضل و براعت است. (کلیله و دمنه).

امروز کدخدای براعت تویی بشرط

تو صدر دار و این دگران وقف آستان.

خاقانی.

جمعی دیگر از اعلام براعت و احداث صنعت در عداد کتاب و حساب منتظم بودند. (ترجمه تاریخ یمنی). در بلاغت و براعت یگانه روزگار شده. (ترجمه تاریخ یمنی). بازار فضل کاسد شده بود و ارباب بلاغت و براعت را رونق رفته. (ترجمه تاریخ یمنی).

- براعت استهلال (اصطلاح بدیعی)؛ نزد اهل بدیع عبارت است از آنکه شاعر یا منشی در ابتدای خطبه کتاب یا در مطلع قصیده الفاظی

چند ذکر کند که شعر بر مطلب باشد و در منتخب نوشته که استهلال بمعنی بانگ کردن کودک بوقت ولادت است. ظاهراً وجه تسمیه آن است که چون بمجرد بانگ کردن مولود بوقت ولادت شناخته میشود که پسر است یا دختر. همچنین از صنعت مذکور بدالات الفاظ متناسبه در شروع کتاب و قصیده

دریافته میشود که این کتاب و قصیده در فلان مضمون و فلان احوال است. (غیاث اللغات).

براعت استهلال نزد بلغا آن است که آغاز گفتار مشتمل باشد بر آنچه با حال گوینده متناسب بود و اشاره هم به موضوعی که در آن باب سخن میراند شده باشد و چون این قبیل گفتار را بر سایر اقسام سخن برتری است

علیهذا این صنعت را براعت استهلال نامیده‌اند و استهلال در لغت بمعنی نخستین آوازی

است که از مولود جدیدالولاده، در حال به دنیا آمدن بیرون می‌آید و بواسطه همان آواز برزنده به دنیا آمدن او استدلال کنند و سخن هم که آغاز آن بر مقصود دلالت کند به همین جهت براعت استهلال گویند مانند خطبه کتاب مطول. و سیوطی در کتاب الاقان فی علوم القرآن گوید از جمله براعت استهلال سوره فاتحةالکتاب است که در حقیقت مطلع قرآن است و مشتمل است بر جمیع مقاصد قرآنی. برای تفصیل بیشتر رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون و تعریفات جرجانی شود.

**بِوَاعِثُ.** [بَ عَ] [ع] [ا] ج بُرْعُثُ. (منتهی الارب). حلقه دیر. (آندراج). رجوع به برعث شود.

**بِوَاعِم.** [بَ عَ] [ع] [ا] ج بُرْعَوْمَةُ. (منتهی الارب) (اقراب المواردا). رجوع به برعومه شود.

**بِوَاعَةُ.** [بَ عَ] [ع] [م] تمام شدن در فضل و درگذشتن از اصحاب در دانش و مانند آن. (منتهی الارب) (از اقراب المواردا). رجوع به براعت شود.

**بِوَاعِيم.** [بَ] [ع] [ا] ج بُرْعُومُ. (منتهی الارب). رجوع به برعم شود. [ا] ج بُرْعَوْمَةُ. رجوع به بُرْعَوْمَةُ شود.

**بِوَاعٍ.** [بَ] [ص] فربه و یا موی گردن پریش و یکدست مخملی، و آن صفتی است گریه‌را. براق. رجوع به براق شود.

— براغ شدن بر کسی؛ براق شدن. یخشم به او نگرستن. با خشم و غضب به سوی او متوجه شدن. (یادداشت مؤلف).

**بِوَاعِلِدِن.** [بَ عَ] [د] [ع] [م] (مص مرکب) مخفف براغالدین. کسی را بر جنگ تیز کردن. (غیبات اللغات) (از آندراج). تحریض کردن و برانگیختن باشد و بعربی اغراء گویند. (برهان).

**بِوَاعِیْثُ.** [بَ] [ع] [ا] ج بُرْعُوثُ. (منتهی الارب) (اقراب المواردا). ج بُرْعُوثُ، بمعنی کیک. (آندراج). رجوع به برعوث شود.

**بِوَاعِیْسُ.** [بَ] [ع] [ا] شتران نجیب. (منتهی الارب).

**بِوَاعِیْلُ.** [بَ] [ع] [ا] ج برغیل. (منتهی الارب). مخالف. روستا. حومه. (یادداشت مؤلف). رجوع به برغیل شود.

**بِوَاقِ.** [بَ] [ا] [ع] نام ستوری که رسول صلی الله علیه و آله در شب معراج بر آن نشست و آن کوچکتر از استر و بزرگتر از حمار بود. (از منتهی الارب). مرکبی که حضرت رسالت پناه (ص) در شب معراج بر آن سوار شدند و آن کلان‌تر از خر و فروتر از شتر بود. (آندراج):

همچنان باز از خراسان آمدی بر پشت پیل

کاحمد مرسل بسوی جنت آمد از براق.

منوچهری. اعوجی کردار و دلدل قامت و شیدیز نعل رخس فرمان و براق اندام و شیرنگ اهتر از.

منوچهری. براق رویش بروی آدمیان ماند با ریش و جعد و تاج بر سر نهاده و اندام چهار دست و پای او همچنان گاو و دنبال او همچون ذنب گاو. (فارسانامه ابن بلخی ص ۱۲۶).

غازی مصطفی رکاب آنکه عنان زنان رود با قدم براق او فرق سپهر چنبری. خاقانی.

نه ترکی و شاقی نه تازی براقی نه رومی بساطی نه مصری شرابی. خاقانی.

وز بی احمد براقی کن ز روح پس برای چرخ پیمانی فرست. خاقانی.

بلی چندان شکیم در فراقش که برقی یابم از نعل براقش. نظامی.

سر بلندیش را ز پایه پست جبرئیل آمده براق بدست. نظامی.

رسیده جبرئیل از بیت معمور براقی برق سیر آورده از نور. نظامی.

زین همت در ره سودای عشق بر براق لامکان خواهم نهاد. عطار.

و آنکه پایش در ره کوشش شکست در رسید او را براق و بر نشست. مولوی.

چو بر براق سفر کرد در شب معراج بیافت مرتبه قاپ قوس او ادنی. مولوی.

**بِوَاقِ.** [بَ] [ا] [س] تیز رو. (فرهنگ فارسی معین). مطلق اسب. (آندراج). مرکوب یا اسب اصیل:

ز خاک، شمس فلک، زر کند که تا گردد ستام و گام و رکاب براق او زر کند. سوزنی.

— براق برق تازه؛ کنایه از اسب جلد دونده است.

— براق جسم؛ کنایه از باد است که تخت سلیمان علیه السلام را میرد. (برهان) (انجمن آرا). باد. (شرفنامه منیری):

ای باد هوا ای براق جم ای قاصد روم ای رسول چین.

ابوالفرج (انجمن آرا). — [کنایه از اسب. (انجمن آرا).

— براق چهارم فلک؛ کنایه از آفتاب. (آندراج).

— [کنایه از فلک هشتم هم گفته اند.

— براق سلیمان؛ کنایه از باد است. (انجمن آرا).

— براق سیرت؛ سیرت براق، تندسیر؛ و به اتفاق، از پیش او گوری برخاست براق سیرت. (سندبادنامه).

**بِوَاقِ.** [بَ] [ص] براغ. نرم و درخشان و انبوه موی، و آن صفتی است گریه‌را.

— براق شدن؛ گشودن و سنجیدن کردن گریه

## براقش.

موی گردن را بگناه جنگ.

— [گشودن و سنجیدن کردن خروس و جز آن پسرهای گردن را بگناه جنگ. (یادداشت مؤلف).

— [آماده شدن آدمی برای نزاع و جنگ و پیکار کردن با حالتی شبیه خروس و گریه بگناه جنگ.

— براق شدن بسوی کسی؛ بخشم چون گریه بجانب کسی با موهای افراشته یازیدن. (یادداشت مؤلف). با خشم و غضب بسوی کسی متوجه شدن.

— گریه براق؛ گریه‌ای که موی بلند دارد خاصه بر گردن و این ممدوح و مطلوب گریه‌بازان است. (یادداشت مؤلف). گریه‌ای که پشم بدنش خاصه در گردن بیش از سایر گریه‌ها است.

**بِوَاقِ.** [بَ] [ر] [ا] [ع] (ص) رخشنده. درخشنده. درخشان. درفشان. تابنده. تابان. (منتهی الارب). هرچه تابش و درخشندگی و لمعان باشد مثل ابرک و سنگ سرمه. (غیبات اللغات):

بخواب اندر سحرگاهان خیالش را به بر دارم همی بوسم سر زلفین و آن رخسار براقش.

منوچهری.

**بِوَاقِ حَاجِبِ.** [بَ] [ج] [ا] [ع] قتلخ خان، مؤسس سلسله قتلخ‌خانیه یا قراختانیان

کرمان است که از ۶۱۹ تا ۷۰۳ ه. ق. در کرمان حکومت کردند. براق حاجب تا ۶۳۲ ه. ق. حکومت کرده است. وی نخست در خدمت سلطان محمد خوارزمشاه می‌زیست

و سپس به کرمان رفت و آنجا را متصرف شد و سلسله قتلخ‌خانیه را بنیاد نهاد و پس از آنکه

غیاث‌الدین برادر صدرالدین خوارزمشاه از برادر گریزان شده و به کرمان رفت براق حاجب نخست مادر وی را بزنی گرفت و سپس او و مادرش را در ۶۲۵ ه. ق. طناب

بنداخت و کشت. رجوع به تاریخ ایران تألیف عباس اقبال و طبقات سلاطین اسلام شود.

**بِوَاقِ خَآنِ.** [بَ] [ا] [ع] هشتمین از اولوس جغتای به ماوراءالنهر. حکومت ظاهراً از

۶۶۴ ه. ق. تا ۶۶۸ ه. ق. رجوع به ترجمه طبقات سلاطین اسلام لین پول شود.

**بِوَاقِشِ.** [بَ] [ق] [ا] [ع] نام ماده سگی است و

با نام زن لقمان بن عاد است و در عرب مثل است اَشْأَمُ مِن بَرِاقِشِ و نیز دَکْتُ عَلِیْ اَهْلِهَآ بَرِاقِشِ و در حق کسی گویند که به کاری

پردازد و ضرر آن بسوی وی عاید گردد. گویند زن لقمان بن عاد پادشاه، براقش نام

داشت و خلف شوهر خود بود در سفری و آنان را عادت چنین بود که هرگاه خواستند

قوم را فراهم کردن به حربی آتش افروختندی و دخان کردندی مردم گردآمدندی. وقتی



کودکان به بازی هیمه افروختند و دود کردند و مردم عبادت گرد آمدند پس به براقش گفتند اگر اینها را کار نفرمایی بار دیگر فراهم نشوند. براقش حکم کرد تا بنای نی ساختند و هرگاه لقمان از سفر باز آمد از بنا بپرسید واقعه بازگفتند گفت علی اهلها تنجینی براقش. (منتهی الارب).

**براقع**. [بَ قِ] [ع] [ا] براقع. ج برقوع، بمعنی روی پوش. (مذهب الاسماء). رجوع به برقوع شود.

**براقع**. [بَ زُرَاق] [ع ص] زن صاحب جمال تابان بدن. (منتهی الارب). [ازن نیکوکار. (مذهب الاسماء).

**براقع**. [بَ] [ع] [ا] ج برقوع، بمعنی روی پوش. (مذهب الاسماء). رجوع به برقوع شود.

**براک**. [بَ کِ] [ع] [فعل] اسم فعل است بمعنی امر. يقال فی الحرب: براك براك، ای ابرکوا. (منتهی الارب) (آندراج).

**براک**. [بَ] [ع] [ا] ماهی است که متقارها دارد. (منتهی الارب) (آندراج). یک قسم ماهی که متقارها دارد. (ناظم الاطباء). ج، بُرُک. (منتهی الارب) (آندراج).

**براکه**. [بَ] [ع] [ا] [مص] نشست به زانو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بروکاء. (منتهی الارب). رجوع به بروکاء شود. [انبات در کارزار. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). دوام الحرب علی الرکب. اسم است ایترک را. (اقرب الموارد). ج، یرانک. [کوشش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**براکوه**. [بَ] [ا] [مرکب] دامنه کوه. سینه کوه: اسطیجانات شهری است بناحت پارس به براکوه نهاده. (حدود العالم). اوش جای آبادان است و بسیار نمت و مردمانی جنگی و به براکوه نهاده است. (حدود العالم). شومان شهری است استوار و به براکوه نهاده است. (حدود العالم).

گذر بودمان بر براکوه تون ز شهر آمدیم از سرحد برون. (دستورنامه نزاری قهستانی ج روسیه ص ۴۶).

**براکوه**. [بَ] [ا] [خ] نام کوهی است مابین مشرق و جنوب قصبه اوش واقع است از ولایت فرغانه نزدیک باندجان. (انجمن آرا) (برهان).

**براکوه**. [بَ] [ا] [خ] نام یکی از دهستانهای بخش جغتای شهرستان سبزوار است. این دهستان در دامنه شمالی کوه صدخرو و اندقان واقع است. به این جهت براکوه نامیده میشود که کلیه آبادیهای دهستان در داخل کوه واقع شده است. آب کلیه آبادیهای

دهستان از رودخانههای محلی و چشمه سارها تأمین میشود و کمتر قنات در این دهستان دیده میشود. از ده آبادی تشکیل شده و مجموع نفوس آنها ۸۹۶۳ نفر است. مرکز دهستان برغمند است که در ۵۵ هزارگزی خاور جغتای واقع است. در این دهستان معدن زاج سیاه و سرب وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

**براکوه**. [بَ] [ا] [خ] دهی از دهستان رود میانخواف بخش خواف شهرستان تربت حیدریه است که ۱۰۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

**براکوه**. [بَ] [ا] [خ] دهی از دهستان رشخوار بخش رشخوار شهرستان تربت حیدریه است که ۴۷۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

**براکیه**. [بَ کِسی] [ع] [ا] نسوعی از کشتی هاست. (ناظم الاطباء) (آندراج). نوعی است از کشتی. (مذهب الاسماء).

**براکور**. [بَ] [ا] [خ] دهی از دهستان رحمت آباد بخش رودباد شهرستان رشت است که ۲۳۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

**برالیک**. [بَ] [ا] [ا] گونه ای از آوری وحشی در جنگلهای خشک خرم آباد و لرستان. رجوع به جنگل شناسی ص ۲۴۱ شود.

**برالیکه**. [بَ کِ] [ا] [خ] دهی از دهستان ریمله بخش حومه شهرستان خرم آباد است که ۱۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

**برام**. [بَ] [ع] [ا] ج بُرْمَة. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). شگوفه و پسر درخت پیلو و عضا. (آندراج). [ج بُرْمَة. دیگهای سنگی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به بُرْمَة و بُرْمَة شود.

**برام**. [بَ] [ع] [ا] قزاد. (اقرب الموارد). کنه. (منتهی الارب) (مذهب الاسماء) (آندراج). ج، ابرمه. (منتهی الارب) (آندراج). کنه اسب.

**برام عالی**. [بَ] [ا] [خ] تیره ای از طایفه عالی و جمالی هفتلنگ (بختیاری). (جغرافیای سیاسی کهان ص ۷۵).

**بروامکه**. [بَ مِ کِ] [ا] [خ] آل برمک. برمکیان. فرزندان برمک جد یحیی بن خالد. رجوع به آل برمک در همین لغتنامه و رجوع به تجارب السلف ص ۱۰۰ و ۱۰۱ و نامه دانشوران ج ۲ ص ۵۷۳ به بعد و قطعی و عبون الانباء ص ۱۲۲ و ۱۲۴ و تاریخ بیهقی ج

ادیب ص ۴۱۰ و حیب السیر و کلمه برامکه و سُر بُرد و برمکیه در معجم البلدان و دستورالوزراء صص ۳۴ - ۵۶ و صح الاعشی ج ۱ ص ۶۴ و الوزراء و الکتاب و ضحی الاسلام ج ۳ ص ۱۵۶، ۱۶۸ و ۲۶۹ و

موشح ۲۷۴ و عقد الفرید ج ۱ ص ۵ و ج ۲ ص ۵۲، ۵۹ و ج ۳ ص ۲۷، ۳۰۲ و ج ۵ ص ۲۸۹، ۳۳۸، ۳۴۴، ۳۴۷، ۳۴۹، ۳۵۰ و ج ۳ ص ۶ و ج ۲ و دایرة المعارف فرید وجدی و تاریخ بغداد خطیب و معجم الادباء و ابن خلکان و جحظه برمکی و ابن عساکر ابوالقاسم و ابن سراج ابومحمد جعفر در همین لغتنامه شود.

**بروان**. [بَ] [ا] [ف] صفت بیان حالت از بردن. در حال بردن. رجوع به بردن شود.

**بروان**. [بَ] [ا] [سوند] مزید مؤخر امکنه است از قبیل: بلم بران. ملبران. خابران. شابران. طابران. (یادداشت مؤلف).

**بروان**. [بَ] [ر] [ا] [ف] تیز و بُرَنده. قطع کننده. بُرَا. (آندراج). قاطع. برنده. سخت برنده. حاد. صارم. باتک. بتار: سیف خضام؛ شمشیر بران. حربه حذباء؛ بسیار بران که زخم را فراخ کند. (منتهی الارب):

شیدم که باشد زبان سخن  
چو الماس بران و تیغ کهن.  
چه چیز است آن رونده تیر خسرو  
چه چیز است آن بالاک تیغ بران  
یکی اندر دهان حق زیانست  
یکی اندر دهان مرگ دندان.  
عنصری.  
یکی بران تر از صرصر یکی بران تر از خنجر  
سیم شیرین تر از شکر چهارم تلخ چون دلفی.

منوچهری.  
فرمانهای ایشان چون شمشیر بران است.  
(تاریخ بیهقی).

غار ت بحر آمده است غایت جودش چنانک  
آفت بیشه شده است تیشه بران او.  
خاقانی.  
ز آسمان کان کیود کیمختی است  
تیغ برانش را قربار رساد.  
خاقانی.  
چون باران تیغ های بران میرسانندند.  
(ترجمه تاریخ یمنی).

سیر تفکند شیر غران ز چنگ  
نیندیشد از تیغ بران یلنگ.  
سعدی.  
تیغهای کشیده بران و بیکانهای آبدار چون  
باران. (ترجمه محاسن اصفهان).  
بی دلان گرچه بدشنام ندانند گریز  
خنجر تجربه بران تر از این میباید.  
شانی تکلو (از آندراج).

— امثال:  
حق شمشیر بران است.  
رجوع به برا شود.

**بروان**. [بَ] [ا] [ف] بُرَنده. [ا] [ق] در حال بردن. [ا] [مص] عمل بردن.  
— بلم بران: در تداول، گفتگوی دو خانواده عروس و داماد در قطع و فصل شرایط زناشویی.  
— چله بران: مهمانی بمناسبت گرمابه رفتن زن زاتو پس از چهل روز از زادن.

**برانداف**. [بُ] (۱) روده‌های انسان و حیوان. (برهان) (انجم آرا) (آندراج). روده‌ها و امعاء. (ناظم الاطباء).

**براندبورگ**. [بُرا / ب / بُ] (۱) (بخ) (به آلمانی: براندنبورگ) شهر و ناحیه‌ای در آلمان. رجوع به براندنبورگ شود.

**براندن**. [بُ د] (مص) راندن. رجوع به راندن در همین لغت‌نامه شود. [راندن بقصد تصرف و غارت گله یا رمای را. بغنیمت بردن، چنانکه خیلی و گله‌ای را. (یادداشت مؤلف): مردی بیامد از مکه... و به مدینه تاختن کرد و تا حد مدینه بیامد و ستوران مدینه براند از چراگاه چه گاو چه گوسفند و جز هرچه یافتند بردند. (ترجمه طبری بلمعی). [راندن طبع: اسهال. (اختیارات بدیعی). راندن: امشاء؛ براندن دارو شکم را. (تاج المصادر بیهقی). اجناس... طبع را براند. (اختیارات بدیعی). [اجرا کردن. امضاء کردن. (یادداشت مؤلف). [راندن داستان: حکایت کردن آن. نقل و روایت کردن آن: چو یک چند زین داستانها براند

بنه بر نهاد و سپه بر نشاند. فردوسی. **براندن**. [بُ د] (مص) براندن. گاهی بجای بریدن استعمال میشود: دستت را براندی. (یادداشت مؤلف).

**براندنبورگ**. [بُرا / ب / بُم] (بخ) براندنبورگ. شهری است در آلمان شرقی که در ساحل رود هاول واقع است و ۸۷۰۰۰ تن سکنه دارد. صنایع آن بافندگی و نساجی و ماشین‌آلات و صنایع شیمیایی است. (از فرهنگ فارسی معین).

**براندنبورگ**. [بُرا / ب / بُم] (بخ) براندنبورگ. دشتی است در آلمان شرقی که از خاک‌کرم‌پرز و رسوبهای منجمد پوشیده شده است و در آن چاودار و سیب‌زمینی بعمل می‌آورند و به تربیت اغنام می‌پردازند. این ناحیه جزو قلمروهای شارلمانی بوده و در قرن ۱۲ م. بدست سلسله اسکانی و در قرن ۱۵ م. بدست هوهنزلون<sup>۴</sup> افتاد و سپس مرکز پروس گردید. (از لاروس).

**برانس**. [بُ ن] (بخ) (ج بُرَنَس. (مستهی الارب) (السامی). کلاه دراز که ترسایان می‌پوشیدند. (آندراج). رجوع به برنس شود. **برانس**. [بُ ن] (بخ) (جبال... جبال برتات. جبال بیرانه. کوههای پیرنه<sup>۵</sup>. (یادداشت مؤلف). رجوع به پیرنه شود.

**برانغار**. [بُ] (مغولی) (۱) به مغولی طرف دست راست باشد. (فرهنگ لغات تاریخ و صاف). فوج جانب دست راست... که به عربی آنرا یمن خوانند. (آندراج). در مقابل جرانغار. طرف راست. طرف دست راست. میمنه از جناح لشکر. (ناظم الاطباء). فوج

جانب دست راست. میمنه. مقابل جوانغار. (فرهنگ فارسی معین): سیم به حسن اهتمام میرزا میرانشاه تعلق پذیرفته ضبط برانغار به وی اختصاص یافت و چهارم بوجود امیر حاجی سیف‌الدین تزین گرفته او نیز بدست راست شتافت. (حیب‌السیر ج ۳ ص ۴۵). رجوع به جوانغار در همین لغت‌نامه شود.

**برانوش**. [بُ] (بخ) مهندس سپاه رومی در زمان شاپور اول ساسانی که بهنگام اسارت امپراتور روم به امر شاپور پل شوشر را ساخت. توضیح آنکه این نام را برانوش هم ضبط کرده‌اند. بقول لکهکارت برانوش نام رومی نیست و کروزن این نام را اورانوش (اورانوس) دانسته است. (فرهنگ فارسی معین).

**برانه**. [بُ ن / ن] (۱) چوب چهارچوب در آن قسمت که به زمین چسبیده است. قسمت زیرین از چهار قسمت چهارچوب در. در مقابل سرانه. (یادداشت مؤلف). پاسار (در اصطلاح نجاری).

**برانی**. [بُ ز را] (ص نسبی) منسوب است به بر. بر غیر قیاس. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). علائیه. (یادداشت مؤلف). در مقابل جَوَانِی. (اقرب الموارد): فی کلام سلمان رضی الله عنه: من اصلح جوانیه اصلح الله برانیه: ای من اصلح سریره اصلح الله علائیه: یعنی کسی که امور باطنی خود را اصلاح دهد، خدای تعالی امور ظاهری او را اصلاح دهد. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). [او حشی دور از مطلب. (یادداشت مؤلف). بی‌سواد و عامی. (فرهنگ فارسی معین).

**برانی**. [بُ ز را] (ص نسبی) خارجی. (از دزی ج ۱ ص ۶۱). رجوع به برانیه شود.

**برانی**. [بُ ز را] (ص نسبی) منسوب است به بُرَآنِیّه و آن دهی است در بخارا. جمعی از محدثان از این ده برخاسته و به برانی شهرت یافته‌اند. رجوع به الانساب سمرانی شود.

**برانی**. [بُ ی] (ص) (۱) ج برنیه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به برنیه شود.

**برانی**. [بُ] (۱) سورانی. طعمی است از اسفنج سرخ‌کرده به روغن و بر آن تخم مرغ نیم‌رو کرده و نیز بادنجان سرخ‌کرده بروغن با ماست یا کشک. (یادداشت مؤلف). رجوع به بورانیه شود: و کانت ملوک بنی‌هاشم لا یبتادلون شیئا من اطعمتهم الا بحضرته [بحضرة یوحنا بن ماریا] و کان یقف علی رؤوسهم و معه البرانی بالجواریشات الهاضمة. (عیون الانبیا ج ۱ ص ۱۷۵).

**برانی**. [بُ ز را] (حامص) برانی. صفت بران. (یادداشت مؤلف). رجوع به بران شود.

**براییدن**. [بُ د] (مص) بریدن داشتن. (یادداشت مؤلف). [بوسه دادن. (آندراج). **بروانیه**. [ع ص] از برانی بمعنی خارج - مدینه البرانیه: مقابل مدینه الداخله. ظاهر البلد.

**بیگانه**. در الجزیر «برانی‌ها» اقوام عرب و قبایلی هستند که به شهرها آیند و برای صنایع خود تمرین‌های فوری و کوتاه مدت کنند. بیگانه. نفی بلد شده. [کسانی که خارج از قصر پذیرایی میشوند. [خارجی: امور البرانیه: امور خارجی. [در تداول، صاحب‌منصبی که خارج از دربار جای دارد و به شخص پادشاه یا فرمانروا بستگی ندارد. [دورافتاده: ارض برانیه: سرزمینی که از قسمت مکنونی دور افتاده باشد. (از دزی ج ۱ ص ۶۲).

**بروانیه**. [بُ ز را نی] (ص نسبی) منسوب به برانی. و رجوع به برانی شود.

**بروانیه**. [ ] (۱) اعمال برانیه ظاهراً اعمال مقدماتی صنعت کیمیا و یا بمعنی کیمیای بمعنی اعم [شیمی] است. (یادداشت مؤلف). ج. برانیات: دبیس من یتعاطی الصناعة و اعمال البرانیات. (ابن ندیم). کتاب الاضاح و الاضاح فی برانیات لابن سلیمان. (ابن ندیم). کتاب الجامع برانیات لابن سلیمان. (ابن ندیم). و اما اصحاب الاعمال البرانیه فیزعمون انه لا یمکن قلمه... (مفردات ابن یطیار).

**براو**. [بُ] (۱) طایفه سرگین‌کش و کناس. (انجم آرا) (آندراج). طایفه‌ای را گویند از جنس کناس و سرگین‌کش. (برهان). ج. براوان: ملک را بدست گرفت و حرام‌نمکی بسیار کرد و او را براوان شبانه کشتند.

**براون**. (بخ) (۱) ادوارد گرانویل. خاورشناس انگلیسی [تولد ۱۲۴۰ ه.ش. / ۱۸۶۲ م. وفات ۱۳۰۴ ه.ش. / ۱۹۲۶ م. وی استاد دانشگاه کمبریج بود و بزبانهای فارسی، عربی، ترکی، آشنائی کامل داشت. و به ایران سفر کرده بود. مؤلف آثار معروف: ۱- تاریخ ادبیات ایران در چهار جلد [همه بفارسی

- 1 - Brandebourg.
- 2 - Brandenburg.
- 3 - Brandenburg.
- 4 - Hohenzollern.
- 5 - Les Pyrénées.

۶- در حرف جیم لغت‌نامه علاوه بر جوانغار جرانغار نیز آمده است و بدان معنی دست راست داده شده که ضبط و معنی هر دو ناصواب است.

۷- و در منتهی الارب بضم باء آمده و گویا اشتباه و سهواً از کاتب باشد.

- 8 - Edward G. Browne.

ترجمه شده. ۲- یکسال در میان ایرانیان (ترجمه شده). ۳- انقلاب ایرانیان و غیره و نیز متن چند کتاب مهم فارسی را تصحیح کرده و بطبع رسانیده است. (فرهنگ فارسی معین). برای تفصیل رجوع به مقاله قزوینی در بیست مقاله (تهران ۱۳۱۳ ه. ش.) شود.

**براه.** [ب] [ع] (ج) [ع] میرا. کاربرد کمان تراش. (منتهی الارب). و در اقرب الموارد براهه به این معنی آمده است. رجوع به اقرب الموارد و منتهی الارب شود.

**براه.** [ب] [ع] (ج) [ع] ابراهیم. اباره و اباریه و اباره و برامه و براهیم و براهمه و بره جمع ابراهیم است. (منتهی الارب).

**براه.** [ب] [ف] قطع کنند. قاطع. بزنند. بزا. و این کلمه در «ناخن‌براه» جزو دوم است از کلمه مرکب و در بیت ذیل مستقل بکار رفته است:

پیوشی همان پوستین سیاه  
یکی کارد بستان تو با خود براه!

(یادداشت بخط مؤلف از فردوسی ج بروخیم ج ۹ ص ۲۸۲۲).

و نیز ممکن است براه صورتی از پراه و پیراه باشد از مصدر پیراهیدن و پیراستن که در پوست پیراه یعنی دباغ آمده است.

**براه.** [ب] [ص] با زب و نیکویی. (صحاح الفرس). زب و نیکویی بود بمردم و غیره. (لغت‌نامه اوپهی). مناسب. نیکو. (فرهنگ لغات شاهنامه):

رای ملک خویش کن شاها که نیست

ملک را بی تو نکویی و بره. بوالمثل.

کار زرگر بزر شود به بره  
زر بزرگ سپار و کار بخواه.

عنصری (از حافظ اوپهی).

لاجرم کرد عروسی ز مدیحت جلوه  
که به از حور بهشت است که فر و بره.

سنایی.

و رجوع به براه شود.

**براه.** [ب] [م] مگس یا کرم شب‌تاب. (ترجمه محاسن اصفهان). کرمکی است مانند خنفسا جرمی کوچکتر از مگسی که در شب تاریک رود مانند چراغی روشن از پشت او افروخته می‌گردد و رنگ او بروز برنگ طاوس می‌ماند و بلفت پساری این جانورک را براه می‌خوانند. (ترجمه محاسن اصفهان ص ۳۹).

**براه.** [ب] [ص] مرکب. [م] مرکب (لز) ب + راه. خوب. نیکو. [آ] آراسته. [خ] خوبی. نیکویی. (برهان) (آندراج). [ز] بیا. گویند مردی براه است. (فرهنگ اسدی). [آ] آراستگی.

[ب] براه‌ش. [ب] براه‌زیدن. (برهان) (آندراج). براه کسی که در راه (مستقیم) است. (فرهنگ فارسی معین).

— سربراه: مطیع. بی سرکشی و طغیان. [ب] بجا.

مناسب. بموقع. [ن] نیکو. شایسته. (فرهنگ فارسی معین).

**براه آمدن.** [ب] [م] [د] [م] (مص مرکب) (لز) ب + راه + آمدن) سر براه شدن. ارشاد و هدایت شدن. راه یافتن:

به من بخش سودابه را زین گناه

پذیرد مگر پند و آید براه. فردوسی.

به برسم شتایید و آمد براه

بجایی که بود اندر آن پارگاه. فردوسی.

بدرگاه کاووس شاه آمدند

وزان سرکشیدن براه آمدند. فردوسی.

چون ز حسرت رست و باز آمد براه

دید برده دزد رخت از کارگاه. مولوی.

**براه آوردن.** [ب] [و] [د] [م] (مص مرکب) (لز) ب + راه + آوردن) ارشاد کردن. هدایت کردن.

**براهام.** [ب] [ع] (ل) ابراهام. شکل عبری ابراهیم. (فرهنگ لغات شاهنامه). لغتی است در ابراهیم. (شرفنامه منیری). رجوع به ابراهیم شود.

**براهام.** [ب] [ع] (ل) نام جهودی در کمال بغل و خست در زمانه بهرام گور. (از غیث اللغات) (از آندراج). بهرام گور، مال او را گرفت و به لیبک سقا داد. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج) (شرفنامه منیری):

پس از لشکر خویش بهرام تفت

سبک سوی خان براهام رفت. فردوسی.

بهرام تنگرد براهام چون نظر

برخان و خوان لیبک سقا برفتند. خاقانی.

**براه استادن.** [ب] [د] [م] (مص مرکب) (لز) ب + راه + استادن) براه‌ایستادن. انتظار کشیدن. (آندراج). سر راه‌ایستادن. در انتظار کسی ماندن:

کبک از حسرت رفتار قیامت‌زایش

بس که استاده بره ریخته خون بر پایش.

سالمق قزوینی (آندراج).

[راهی شدن. زوانه شدن. به حرکت آمدن.

**براه افتادن.** [ب] [د] [م] (مص مرکب) (لز) ب + راه + افتادن) قریب به انجام رسیدن و روپرو آمدن و روپراه آمدن کار. (آندراج).

راه افتادن:

کی سرانجامی من خوب براه افتاده‌ست

همچو زین خانه ما را در و دیواری نیست.

تأثیر (آندراج).

— براه افتادن اختلاط؛ درگیر و مناسب افتادن اختلاط. (آندراج).

— براه افتادن چشم؛ انتظار کشیدن. (آندراج). دیده در راه ماندن:

تا بفکر جلوه آن آهو نگاه افتاده است

چشم نرگس را که می‌بینم براه افتاده است.

تها (آندراج).

**براه افکندن.** [ب] [ا] [ک] [د] (مص مرکب)

(لز) ب + راه + افکندن) براه انداختن. بیدار کردن و راه نمودن. (آندراج):

رگ خواب است از افسردگیا رشته را تنگ  
به هوشی این گران خوابان غفلت را براه افکن.

(آندراج).

**براه افکنده.** [ب] [ا] [ک] [د] (ن مف مرکب)

(لز) ب + راه + افکنده) براه افتاده. کنایه از بی‌ارزش و بی‌قدر و قیمت و منزلت: آن

چوب خشک براه افکنده آخر بکار آید.

(کلیده و دهنه).

**براه انداختن.** [ب] [ا] [ت] (مص مرکب)

(لز) ب + راه + انداختن) براه افکندن. بیدار کردن و راه نمودن. (آندراج). راهی کردن:

بال و پر شد شوق من سنگ نشان خفته را

من براه انداختم این کاروان خفته را.

صائب (آندراج).

[بکار انداختن چنانکه موتوری را.

**براه بردن.** [ب] [ب] [د] (مص مرکب) (لز) ب + راه + بردن) بسر بردن. (آندراج) (غیث

اللغات). راهی کردن. راه نمودن. راه بردن:

گفت‌ای مسلمانان این سر از آن سرهاست که

بی‌کلاه براه توان برد؟ (منتخب لطائف عبید

زا کانی).

دو روزه عمر که خواهی نخواه میگذرد

چنانکه می‌بری آنرا براه میگذرد.

سالم (از آندراج).

**براه داشتن.** [ب] [ت] (مص مرکب) (لز) ب + راه + داشتن) کنایه از ترصد و انتظار

وزود چیزی داشتن و این در بیت نظامی واقع

است لیکن اکثر بدین معنی چشم براه داشتن

مستعمل میشود نه تنها «براه داشتن».

(آندراج).

**براه رفتن.** [ب] [ر] [ت] (مص مرکب) (لز) ب + راه + رفتن) براه افتادن. راه سپردن. براه

افتادن با کسی. همراهی او کردن. با او رفتن:

کمر بست و بنهاد سر سوی شاه

بزرگان بر رفتند با او براه. فردوسی.

— براه بابا کوهی رفتن؛ کنایه از لواطت و

اغلام کردن. (آندراج). از راه پس رفتن.

**براه سپردن.** [ب] [س] [پ] [د] (مص مرکب)

(لز) ب + راه + سپردن) نفرین و دعای بد

کردن مثلاً سیدی بکسی گوید که ترا براه جد

خود سپردم یعنی باطن جدم ترا خواهد زد و

نیز گویند براه اجانم سپردند و اجاسخ بمعنی

دودمان است. (آندراج):

کسی که منع تو از راه خانه ما کرد

چو چشم منتظرانش سپردم براه.

قدسی (آندراج).

۱- نل: و بنورد راه. و در این صورت بیت

شاهد نخواهد بود.

۲- نل: چونکه چشم.

||دعای نیک و آفرین کردن. دعای خوب گفتن. پس این کلمه از اضداد است. ||کار نیک کردن. (از آندراج). ||راهنمایی کردن. براه سپردن. هدایت کردن:

پیوسته خیرخواهی دشمن طریق ماست  
بیراهه‌ای براه سپردن طریق ماست.

**براهیم.** [ب] [ه] [ع] [ا] ج ابراهیم. (مستهی الارب). رجوع به براه شود.

**براهما.** [ب] [ا] [خ] رجوع به برهما شود.

**براهمه.** [ب] [ه] [ع] [ا] ج برهنم بحذف حرف خاس. (غیاث اللغات) (آندراج).

واحد آن برهمنی است و آنان یکی از طبقات مردم هندوستان‌اند. (مفاتیح العلوم

خوارزمی). هم لاجوزون علی‌الله بعت‌الرسول؛ بعت پیغمبران را بر خداوند جایز و روا

نمیشمارند. (از منتهی الارب). گروهی هستند

از منکران رسالت و پیامبری. صاحب «انسان کامل» گفته است آنان قومی هستند که بطور

مطلق عبادت حق تعالی را بجای می‌آورند ولی نه براهنمایی پیامبران بلکه می‌گویند

آنچه در این جهان و عالم هستی وجود دارد مخلوق و آفریدهٔ پروردگار جهان است از

اینرو به یگانگی خلاق عالم اقرار می‌ورزند لکن پیامبران را منکر می‌باشند و عبادت آنان

مانند عبادت پیغمبران باشد پیش از مبعوث شدن آنان به پیغمبری و آنان خویشتن را از

فرزندان حضرت ابراهیم شمرند و می‌گویند ما را کتابی است که ابراهیم آنرا نوشته از جانب

خودش نه آنکه کتاب آسمانی و از جانب حق باشد آن کتاب ملو از حقایق و بر پنج قسمت

است. چهار قسمت آنرا ملت مجاز است بخواند ولی قسمت پنجم را بواسطه آنکه فهم

و درک مطالب آن تعمق و غوررسی بسیار لازم دارد همه کس حق خواندن آنرا نخواهد

داشت مگر نفری چند که در دانشمندی مسلم کل باشند اکثر این طایفه در شهرهای هند

اقامت دارند گروهی از هندوان خود را به لباس براهمه می‌پوشند و دعوی پیروی

این طایفه کنند در صورتیکه در باطن امر از براهمه نیستند و این جماعت در بین براهمه به

بت‌پرستی معروف می‌باشد. (از کشف اصطلاحات الفنون) یکی از براهمه هند را

پرسیدند که می‌گویند بجانب هندوستان کوه‌هاست. (کلیله و دمنه). این کتاب کلیله و

دمنه فراهم آوردهٔ علما و براهمه هنداست در انواع مواعظ... (کلیله و دمنه). ||جمعی

برهنم بمعنی وزیر در لغت هندی. (کلیله و دمنه).

**براهمه.** [ب] [ه] [ع] [ا] ج ابراهیم. (مستهی الارب). رجوع به براهم و براه شود.

**براهمی.** [ب] [ا] (حاصص مرکب) (از: ب + راه + ی) براه بودن. رشد. (یادداشت بخط مؤلف).

**براهیم.** [ب] [ا] [خ] ابراهیم بحذف همزه. (شرفنامهٔ منیری).

**براهیم.** [ب] [ا] [خ] ابراهیم خلیل‌الله: بزرگی که با آسمان هم‌راست

ز نسل براهیم پیغمبر است. فردوسی. نبرهٔ سماعیل پیغمبر است

که پور براهیم نیک اختر است. فردوسی. یافت احمد بچهل سال مکانی که نیافت

به نود سال براهیم از آن عشر عشر. ناصر خسرو. اندیشه کن از حال براهیم و ز قربان

وان عزم براهیم که بزُد ز پسر سر. ناصر خسرو.

تعالی تو چون دست براهیم پیمر

مر بکنده‌ها را در و دیوار شکسته. سوزنی. بت شکن همچو براهیم شو از میخواستی

که ترا آتش سوزنده گلستان گردد. خاقانی. بعماری کعبه چون دست برد

زمانه براهیم پنداشتش. خاقانی. مهد براهیم چه رای اوفتاد

نیمه ره آمد دو سه جای اوفتاد. نظامی. زلف براهیم و رخ آشگرش

چشم سماعیل و مژه خنجرش. نظامی. بصحف براهیم ایزد شناس

کران دین کنم پیش یزدان سیاس. نظامی. رجوع به ابراهیم خلیل‌الله شود. ||مسخف

ابراهیم و مراد در شعر ذیل ابراهیم سیمجور دواتی است سه‌پالار سامانیان به خراسان:

فعل نکوز نسبت بهتر کزین قبل  
به شد ز سیمجور براهیم سیمجور.

ناصر خسرو. - براهیم‌زاده: فرزند ابراهیم خلیل:

دعوی کنند گرچه براهیم زاده‌ایم  
چون ژرف بنگری همه شاگرد آرزند.

ناصر خسرو. **براهین.** [ب] [ا] [ع] [ا] ج برهان. (مستهی الارب) (القرب الموارد) (غیاث اللغات)

(آندراج). برهان‌ها و دلیل‌ها و حجت‌ها. رجوع به برهان شود.

**براهمی.** [ب] [ی] [ا] (حسرف اضافه) تعلیل را رساند. بواسطهٔ. بعلت. بسبب. بجهت. (ناظم

الاطباء). جهت. (آندراج). حاجی تو نیستی شتر است از برای آنک

بیچاره خار میخورد و بار می‌برد. سعدی. یار از برای نفس گرفتن طریق نیست

ما نفس خویشتن بکشیم از برای یار. سعدی. پادشاه از برای دفع شکاران است و شحنة

برای خونخواران. (گلستان). من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان

قال و مقال عالمی میکشم از برای تو... حافظ. - از برای: بسبب. بجهت. بهر. (ناظم

(الاطباء):

- برای آنکه: از برای آنکه. بسبب آنکه. بجهت آنکه. (ناظم الاطباء).

- برای چه: بجهت. چرا.

- ز برای: از برای. بجهت:

جام طرب بدوست ده تیغ بخورد دشمنان

کان زبرای مجلس است این زبرای معرکه.

سلطان. ||بخاطر. بهر. (ناظم الاطباء). از بهر. لاجل. من اجل. (یادداشت بخط مؤلف). ل. را. از قبل.

از آنروی. بخش. (یادداشت بخط مؤلف):

نورد بودم تا ورد من مورد بود

برای ورد مرا ترک من همی پرورد. کسایی. برای همی وی را بجایی فرستاده آمد. (تاریخ

بیهمی).

فدای جان تو گر من تلف شوم چه عجب

برای عید بود گوسفند قربانی. سعدی. بسان چشم که گرید برای هر عضوی

غمی به هر که رسد میکند ملول مرا. راضی. - امثال:

اگر برای من آب ندارد برای تو نان دارد. برای

خالی نبودن عرضی.

برای هر نخور یک بخور پیدا میشود.

- برای آتش بردن آمدن: مراد آتش گرفتن و رفتن. (از آندراج). هیچ توقف نکردن:

شوخی که مباح داندم خون خوردن

آمد چو پس از هزار عذر آوردن

بنشست زمانی و دلم با خود برد

گویا آمد برای آتش بردن.

فیروزآبادی (آندراج). - برای خویش بودن: خود مطلب بودن و تنها

متنع شدن در کاری. (آندراج):

الطاف نیست اینهمه بودن برای خویش

سود است سود با تو شریک زیان ما.

ظهوری (آندراج). - برای فلان را: بهر فلان را. مزید علیه برای

فلان و بهر فلان. (آندراج):

بی‌جرم اگرچه ریختن خون بود گناه

تو خون من بریز برای ثواب را.

خسرو (آندراج). ||علامت تخصیص و گناه با «را» علامت

تخصیص مؤکد شود. (یادداشت مؤلف):

هران مثال که تویق تو بر آن نبود

زمانه طی نکند جز برای خنی را. انوری. پیش پیکان دو شاخش از برای سجده را

شیر چون شاخ گوزنان پشت را کردی دوتا.

خاقانی:

من نیز اگرچه ناشکیم

روزی دو برای مصلحت را

بنشینم و صبر پیش گیرم

دنبالهٔ کار خویش گیرم. سعدی. - از برای خدا: سوگند با خدای: گفت از برای

خدا میخوانم گفت از برای خدا سخوان.  
(گلستان).

|| از بی. (یادداشت بخط مؤلف). بی.

**برء** . [ب] [ع مص] آفریدن. (ترجمان علامه جرجانی ترتیب عادل بن علی) (از اقرب الموارد). خلق. خلقت: براء الله الخلق؛ آفرید خدای تعالی خلق را. (از اقرب الموارد). || به شدن و برخاستن از بیماری. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و این بلفظ اهل حجاز است. (از اقرب الموارد). براء، (منتهی الارب). رجوع به براء شود.

**برء** . [ب] [ع مص] براء، براء، (از منتهی الارب). به شدن از بیماری. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). از بیماری به شدن. (غیث اللغات از کنز اللغه). از بیماری برخاستن. (منتهی الارب). || (المص) بیهود. شفا. بهتری از بیماری. (زمخشری). || (لا) دوی مخصوص مرضی. (یادداشت مؤلف): فهذا [ای الحفظ] هو البرء من هذا الداء [ای الجذام]. (ابن بیطار).

**برء** . [ب] [ع] [ج] [ع] [ج] براء، (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). خانه‌هایی که صیادان جهت شکار ساخته باشند. (منتهی الارب). رجوع به براءه شود.

**برء الساعة** . [ب] [ش] [ساع] [ع] (مرکب) به شدن در ساعت. || ادوی مرکب مفید نزهه و سایر رطوبات. (آندراج). دارویی که فوراً اثر کند و بیمار را به نماید. (ناظم الاطباء). علاج فوری.

**بر استاد کردن** . [ب] [ک] [د] [مص] (مرکب) درست کردن. درست آمدن. (فرهنگ فارسی معین): ما را هرچه اندیشه میکنیم بر استاد نمیکند که ده هزار سوار ترک در میان ما باشند. تدبیر این چیست. (تاریخ بیهقی ج فیاض ص ۴۸۱). و در حاشیه بیهقی آمده: ظاهراً بر استاد کردن بمعنی دوست بودن و درست آمدن است اگر از فعل بریاستادن باشد. بهرحال کلمه غریب است و بهمین جهت در بیهقی ادیب بجای آن نوشته است درست نمی‌آید. (حاشیه بیهقی ص ۴۸۱).

**بر افتادن** . [ب] [ا] [د] [مص] (مرکب) افتادن: وان قطره باران که برافتد بگل سرخ چون اشک عروس است بر افتاده بر خسار. منوچهری.

رجوع به افتادن شود. || نابود گشتن. (غیث اللغات) (بهار عجم) (آندراج). ورافتادن. هلاک شدن. متفرض شدن. قلع و قمع شدن. مستأصل شدن: آتوتناشیاں همه ذلیل شدند و برافتادند. (تاریخ بیهقی). سیمجوریان بر افتادند و کار سپاهالاری بر امیر محمود قرار گرفت. (تاریخ بیهقی). پس از بر افتادن آل برمک ... (تاریخ بیهقی). و گرفتیم که من

بر افتادم ولایتی بدین بزرگی که سلطان دارد چون نگاه تواند داشت. (تاریخ بیهقی).

عجم را زان دعا کسری بر افتاد کلاه از تارک کسری در افتاد. نظامی.

بس تجربه کردیم در این دیر مکافات با درد کشان هر که در افتاد بر افتاد. حافظ. اگر ما تدارک قصه خود با ایشان نکنیم و فرصت غنیمت نشمریم هلاک شویم و برافتم. (تاریخ قم).

|| منسوخ شدن. متروک شدن: نظلم بر آورد و فریاد خواند

که شفقت بر افتاد و رحمت نماند. سعدی. و خراج بکلی خطل پذیرد و بر افتد و شهر خراب گردد. (تاریخ قم).

دوکس را بهم سازگاری نماند محبت بر افتاد و یاری نماند.

باقر کاشی (آندراج).

|| دور شدن. (غیث اللغات) (بهار عجم). بری شدن. یکسو شدن. به ترک گفتن. بر طرف شدن. (ناظم الاطباء):

هر زن که بچنگ او در افتد بدخو شود و ز خو بر افتد.

|| دست دادن. (یادداشت مؤلف): ما را گریه بر افتاد.

**بر افتاده** . [ب] [ا] [د] [مص] (مرکب) افتاده.

|| منسوخ. دمه. ورافتاده. || مغلوب و ناتوان. (آندراج). مغلوب و عاجز و ناتوان. (ناظم الاطباء):

برقع عارض تو عاقبت دلها برد عاقبت بار بر افتاده دور قمر است.

سلمان (آندراج).

|| امضمحل شده. فانی شده. رجوع به افتاده شود.

**بر افراختن** . [ب] [ا] [ت] [مص] (مرکب) نصب کردن. انتصاب. برافراشتن. بلند کردن.

|| برکشیدن. (یادداشت مؤلف). || بزرگ شدن. بالیدن. نمو کردن:

ز پستان آن گاو طاوس رنگ بر افراختی چون دلاور تنگ. فردوسی.

**بر افراخته** . [ب] [ا] [ت] [مص] (مرکب) برافراشته. بلند شده. نصب شده:

به زرینی نگه کن که با یزدگرد چه کرد این بر افراخته هفت گرد. فردوسی.

|| برکشیده. || بالیده. رجوع به افراخته شود.

**بر افراخیدن** . [ب] [ا] [د] [مص] (مرکب) رجوع به افراخیدن شود.

**بر افرازنده** . [ب] [ا] [ز] [د] [مص] (مرکب) بلندکننده. بالا برنده. || برکشنده. رجوع به افرازنده شود.

**بر افراشتن** . [ب] [ا] [ت] [مص] (مرکب) برافراختن. افراشتن. بالا بردن. بلند کردن. (ناظم الاطباء). ترفیع:

بصدمردش از جای برداشتی

ز هامون بگردون بر افراشتی. فردوسی.

|| تشید. شید. برافراشتن بنا. (ترجمان القرآن): و پادشاهان محمت را حث باید کرد بر برافراشتن بناء... (تاریخ بیهقی). رجوع به افراشتن شود.

**بر افراشته** . [ب] [ا] [ت] [مص] (مرکب) افراخته. افراشته. بلند کرده شده. بالا برده:

هدف؛ هر چیزی بلند و برافراشته از بنا و ریگ توده و کوه و پشته و مانند آن. (منتهی الارب). || شید. ساخته. ساخته شده. رجوع به افراشته شود.

**بر افروختگی** . [ب] [ا] [ت] [مص] (حماص

مرکب) حاصل مصدر از برافروختن. حالت و چگونگی برافروخته. روشنائی و درخشیدگی. (ناظم الاطباء). رجوع به

برافروختن و برافروخته شود.

**بر افروختن** . [ب] [ا] [ت] [مص] (مرکب) افروختن. مشتمل ساختن. (آندراج) (ناظم الاطباء). شعله ور ساختن. شعل. اشعال. تشعل. (منتهی الارب). || افزایش دادن. بالا

بردن: صفت معجونی که خداوند فالج را تب آورد و حرارت را برمی‌افروزد. (ذخیره خوارزمشاهی). جسم حرارت غریزی را

بجسند و برافروزد و بدان سبب دل گرم شود. (ذخیره خوارزمشاهی). چنانکه پندارد که از

خواهانی و جوپایی او هر آن کار را، حرارت غریزی او برمی‌افزود. (ذخیره خوارزمشاهی). || روشن کردن. (ناظم الاطباء). منور ساختن. فروغ بخشیدن.

فروزان کردن. نور بخشیدن.

— برافروختن موم؛ عبارت است از گفتن سخن نرم. (آندراج از فرهنگ اسکندرنامه).

— برافروختن نام؛ کنایه از مشهور و بلند آوازه کردن:

بخاک اندر افکند ارجاسب را برافروخت او نام گشتاب را. فردوسی.

|| افروخته شدن. مشتمل شدن. ملتهب شدن. شعله کشیدن. لازم و متعدی بکار رود:

گه ز بالا سوی پستی باز گردد سرنگون گه ز پستی بر فروزد سوی بالا بر شود.

فرخی.

|| روشن شدن. منور گشتن. فروزان شدن. || سرخ و گلگون شدن رخسار. از شادی و نشاط و یا شرم یا بیماری یا خشم:

بیالید قیصر ز گفتار آوی برافروخت پژمرده رخسار آوی. فردوسی.

برافروخته رخ ز بس خشم و درد به کس رای گفتار از بن نکرد. فردوسی.

ز گفتار او رخ برافروخت شاه بخندید و رخشنده شد پیشگاه. فردوسی.

برافروخت رخ زان سخن ماه را

چنین پاسخ آورد دلخواه را. اسدی. عبدمناف را از این سخن روی برافروخت و شادمان گشت. (مجمل التواریخ). قاروره بخواست و بنگریست رویش برافروخت و گفت... (چهار مقاله).

برهن ز شادی برافروخت روی پسندید و گفت ای پسندیده خوی. سعدی. استعماش؛ برافروختن از خشم. احتدام؛ برافروختن از غضب. (منتهی الارب). ارواح دادن. رواجی دادن. رایج کردن. رونق بخشیدن. رونق دادن. تیز کردن؛

هر آن کس که ایمن شد از کار خویش بر ما برافروخت بازار خویش. فردوسی. رجوع به افروختن در همین لغت نامه شود. **برافروخته**. [بَ اُتْ / تَ] (مص مرکب) روشن شده. [مشتعل شده. آتش گرفته. (ناظم الاطباء). [خشمگین شده. [رایج باروتی؛

رونده بدانگه بود کار من برافروخته تیز بازار من. فردوسی. شعرا با تو بازار برافروخته بود رفتی و با تو بیکبار رفت آن بازار. فرخی. رجوع به برافروختن و افروخته شود.

**برافروخته شدن**. [بَ اُتْ / تَ شُ دَ] (مص مرکب) مشتعل شدن. آتش گرفتن. [روشن شدن. [خشمگین شدن. [سرخ شدن و گلگون گشتن از شرم یا خشم یا شادی. [رایج شدن. رجوع به برافروخته و برافروختن شود.

**برافروود**. [بَ اُ] (اص مرکب) زیر و بالا. پرو فرد. زیر و رو. [سرازمیر. (آندراج). [ادرم و برهم و مخلوط. (ناظم الاطباء). مختلف.

**برافروودی**. [بَ اُ] (حماص مرکب) دگرگونی. اختلاف. (یادداشت مؤلف): بیاید دانست که اعتدال مزاج مردم را عرضی است فراخ اغنی برافروودی اندر مزاجهای سردمان بسیار است و این برافروودی دو طرف است. (ذخیره خوارزمشاهی). و برافروودی این همه [مردم] بسبب برافروودی مزاجهاست. (ذخیره خوارزمشاهی).

**برافروزانیدن**. [بَ اُ] (مص مرکب) برافروختن. برافروزانیدن. رجوع به برافروزانیدن شود.

**برافروزانیدن**. [بَ اُ] (مص مرکب) افزایش دادن. بالا بردن. برافروختن؛ پیل تپ را برافروزانند. (ذخیره خوارزمشاهی). این معجون و غیر این از هرچه مزاج را بگرداند و حرارت را برافروزانند از پس استفراغ باید داد. (ذخیره خوارزمشاهی). از بهر آنکه طبیعت [مسلول] مقهور است و تب لازم است آن تری بهره تن شود. لکن مدد تب گسرد و تب را برافروزانند. (ذخیره

خوارزمشاهی).

**برافروسیدن**. [بَ اُ] (مص مرکب) بیل آوردن. [دشام دادن کسی را بواسطه تهدید یا اعمال و یا الفاظ. [با وقار راه رفتن. (ناظم الاطباء).

**برافزودن**. [بَ اُ] (مص مرکب) افزودن. زیاد کردن. افزایش دادن. افزون ساختن. افزونی دادن؛

تو بر خویشتم برمیفرای رنج که ما خود گشائیم درهای گنج. دقیقی. رجوع به افزودن شود.

**برافزولیدن**. [بَ اُ] (مص مرکب) تحریک کردن. تحریض کردن. وادار کردن. برافزولیدن؛ احثه علیه؛ برافزولید او را بر آن. (منتهی الارب). رجوع به افزولیدن و برافزولیدن شود.

**برافزون**. [بَ اُ] (ص مرکب) رو به افزایش. دائم‌الزیاید. روزافزون؛

شرم چرا داشت باید ای عجب او را زان کرم و فضل روزروز برافزون. فرخی. جاوید زیادی بشادکامی

شادیت برافزون و غم بقصان. فرخی. تاقیقات بر این نهاد و نسق یاد

روز برافزون به فر و رونق و زین. سوزنی. زانکه بر حسن برافزونی و برکاست نیی من بعشق تو برافزوم و برکاست نیم.

سوزنی (دیوان چ شاه حسینی ص ۳۷۸).

**برافزولیدن**. [بَ اُ] (مص مرکب) بحرکت آوردن. (از ناظم الاطباء). تحریک. بعث. (تاج المصادر). برانگیختن بجنگ. (آندراج). برآغالییدن. ورغلائیدن. حث. (تفلیسی). تحریض. احتثاث. (تاج المصادر). تحفیض. احتثاث. استحثاث. (یادداشت مؤلف). تحریض؛ برافزولیدن قوم و سگ بر یکدیگر. (منتهی الارب). [بر سر کار آوردن. (آندراج). [استخراج کردن. (ناظم الاطباء). [اتقاض نمودن. [پریشان ساختن. [دور کردن هرچیز خصوصاً گردی که بر جامه نشیند. (آندراج). دور افکندن. [اکندن. (ناظم الاطباء).

**برافشان**. [بَ اُ] (ا) آهستگی است در موسیقی.

**برافشانیدن**. [بَ اُ] (مص مرکب) رش. ترشح. [افشانیدن. پراکندن به هر سو. پاشیدن. پاشانیدن. (ناظم الاطباء)؛

اگر همبزدش بود زنده پیل برافشان تو بر تارک پیل نیل. فردوسی. بر آن کشته از کین برافشاند خاک تنش را بخنجر همی کرد چاک. فردوسی. بوسه‌ای از دوست ببردم به نزد نرد برافشاند و دو رخ سرخ کرد. فرخی. چو گنج گاو را کردی نواسنج

برافشانندی زمین هم گاو و هم گنج. نظامی. بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم فلک را سقف بشکافیم و طرح تو در اندازیم. حافظ.

— برافشاندن دست؛ کنایه از رقص نمودن. (آندراج). رقصیدن. (ناظم الاطباء). رجوع به افشاندن شود. [تثار کردن؛

بر او همگان آفرین خواندند

بسی زر و گوهر برافشانند. فردوسی.

شاهی برو آفرین خواندند

همه زر و گوهر برافشانند. فردوسی.

شاهی بر او آفرین خواندند

زیرجد تپاجش برافشانند. فردوسی.

امیرا خسروا شاهانا عهد کردستی

که گنجی بر افشانی چو بر کف بر نهی صها.

فرخی.

بر پنج فرض عمر بر افشان و دان که هست

شش روز آفرینش از این پنج بانوا. خاقانی.

دعای تازه برخواندند هریک

تثار نو برافشانند هریک. نظامی.

بعشق روی تو گفتم که جان برافشانم

دگر بشرم در افتادم از محقر خویش. سعدی.

به چه کار آید این بقه عمر

که بمعشوق برنیفشانم. سعدی.

جان برافشانم اگر سعدی خویشم خوانی

سر این دارم اگر طالع آنب باشد. سعدی.

طریق شکرگزاری این حقوق این بود

که در رکاب تو نقد روان برافشانم. صائب.

[بیرون کردن بشار با جهش مایمی را از نای

یا ماشوره‌ای. (یادداشت مؤلف)؛

برافشاندم خدوآلود چله در شکاف او

چو پستان مادر اندر کام بجه خرد در چله.

عسجدی.

[برفتالیدن. (یادداشت مؤلف). بفتالیدن.

رجوع به فتالیدن شود.

**برافکنندن**. [بَ اُ] (مص مرکب)

برانداختن. افکندن. دور کردن. (ناظم الاطباء)؛ خالد... نام پدر از خطبه برافکنند.

(تاریخ سیستان).

چو بر جنگ پیلانت باشد شتاب

بهاوم برافکنن پراکنده آب.

اسدی (گرشاسب‌نامه).

[آقی کردن. استفراغ کردن؛ و کسی را که

خون از گلو همی برافکنند سود دارد. (الابینه

عن حقایق الادویه). [آخراب کردن. اسقاط. (یادداشت مؤلف). منهدم کردن. نیست و نابود

کردن. قانی کردن؛ خداوند آن دودمان ظالم را برافکنند. موبدها را بکش و آتشاء گیرکان برافکن. (تاریخ سیستان). بر آن نهادند که او را بنشانیم و خود اندر پیش او کار همی کنیم و این سپاه خراسان را برافکنیم. (تاریخ

سیستان). آن دیوار را برافکندند. (یادداشت مؤلف).

— برافکندن مالی؛ تلف کردن آن.

|| اریختن: بگیرند تخم خشخاش نیم من اندر چهارمن آب تر کنند یک شب و یک روز... و بیالایند و یکمن شکر برافکند و بقوام آرند. (ذخیره خوارزمشاهی). همه را اندر آب بیزند و هر بامداد بیالایند و مقدار سی درمستگ انگبین و ده درمستگ روغن گاو برافکندند. (ذخیره خوارزمشاهی). || پوشاندن بر. افکندن بر:

برافکندی ای صنم ابر بهشتی  
 زمین را خلعت اردی بهشتی. دقیقی.

ز ماهی چو خورشید بنمود تاج  
 برافکند خلعت زمین را ز عاج. فردوسی.

برافکند خلعت چنان چون سزید  
 کسی را که خلعت سزاوار دید. فردوسی.

|| وارد کردن:

بغیاری بر آر ای دوست دستی  
 برافکن لشکر غم را شکستی. نظامی.

— برافکندن گره؛ گره زدن:

تهمتن بیوشید رویی زره  
 برافکند بند زره را گره. فردوسی.

|| بنا نهادن. ساختن. (یادداشت مؤلف):

نه دام الامدام تلخ بر کرده صراحی ها  
 نه تله بلکه حجرة خوش برافکندهست با بله.

عسجدی.

|| تولید. پدید آوردن. (یادداشت مؤلف): و همچنین آهسته باید رفتن و به تعجیل نباید رفتن که دامدما برافکند و از رفتن بازدارد. (ذخیره خوارزمشاهی). || بالایا زدن. رفع. (یادداشت مؤلف). بیکو زدن. برداشتن:

برافکن برقع از محراب جمشید  
 که حاجتمند برقع نیست خورشید. نظامی.

ترا که گفت که برقع برافکن ای فتان. سعدی.

گر ماه من برافکند از رخ نقاب را  
 برقع فرو هلد بجمال آفتاب را. سعدی.

|| پایین افکندن. به پایین انداختن. فروهستن:

پس یکی از خزریان پیش مسلمه آمد و مسلمان شد و گفت ایها الامیر خاقان را خواهی ملک خزر. مسلمه گفت کجاست گفت اندر آن گردون که برابر تست آنکه دنیا برافکنده است گفت همی بینم. (ترجمه تاریخ طبری).

شهنشه شرم را برقع برافکند  
 سخن لختی بگستاخی درافکند. نظامی.

آنکه که جعد زلف پریشان برافکند  
 صد دل بزیر طره طرار بنگرید. سعدی.

|| انداختن. بند کردن:

کمان ابروان را زه برافکند  
 بدان دل کاهوی فربه درافکند. نظامی.

حصار قلعه یاغی بمنجیق مده

بیم قصر برافکن کند گیسو را. سعدی.

|| بشتاب فرستادن. (ناظم الاطباء). گسی کردن. براه انداختن. روانه کردن. راندن:

سواری برافکند بر هر سویدی  
 فرستاد نامه به هر پهلویی. فردوسی.

به هر سو که رستم برافکند رخش  
 سران را سر از تن همی کرد پخش. فردوسی.

نگهبان مرز مداین ز راه  
 سواری برافکند نزدیک شاه. فردوسی.

کنون چون بخا کاندرا آید سرم  
 سواری برافکن سوی مادرم. فردوسی.

بمژده نوندی برافکن براه  
 که ما چیره گشتم بر کینه خواه. اسدی (گرشاسب نامه).

— زبان برافکندن؛ سخن راندن:

ترا سخن نه بدان داده اند تا تو زبان  
 برافکنی بخرافات خنده نا که هجی. ناصر خسرو.

|| قرار دادن. انداختن:

جامه برافکند بر رژه چو درآمد  
 پس بتماشای باغ زی شجر آمد. نجیبی.

**برافکندده.** [بَ أَكْدَ / د] (نصف مرکب) انداخته. افکند. || بند کرده. || فروهسته. || بالایا زده. || خراب و منهدم. مضمحل. (یادداشت مؤلف). رجوع به برافکندن و افکند در همین لغت نامه شود.

**برافلاختن.** [بَ أَتْ] (مص مرکب) برافراختن. باز کردن؛ و نشر پراکندن باشد و آشکارا کردن خیر و برافلاختن جامه و نامه و زنده کردن مرده را. (تفسیر ابوالفتح رازی ج ۲ ص ۴۰۵).

**براففندن.** [بَ أَفْ دَ] (مص مرکب) اففندن. (یادداشت مؤلف). ذخیره کردن. رجوع به اففندن شود.

**براففنجیدن.** [بَ أَفْ دَ] (مص مرکب) الفنجیدن. (یادداشت مؤلف). الففندن. رجوع به الفنجیدن و الففندن شود.

**برواله.** [بَ ةَ لَ] (ع مص) ابرنلال. تبریل. برهای گردن دروا کردن خروس برای جنگ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). براق شدن خروس.

**بروآباردن.** [بَ اَمْ دَ] (مص مرکب) انباردن. انباشتن.

ور سر بکشد خرد ز هشیاری  
 بریشش بار دین برانبارد. ناصر خسرو.

رجوع به انباردن شود.

**بروانباشتن.** [بَ اَمْ تَ] (مص مرکب) انباشتن. انباردن؛ دک؛ برانباشتن چپا. (تاج المصادر بیهقی). رجوع به انباشتن شود.

**بروانداخت کردن.** [بَ اَکْ دَ] (مص مرکب) ورنانداز کردن. برانداز کردن.

اندازه گرفتن و سنجیدن کار:

برانداختی کردم از رای چست  
 که این مملکت بر که آید درست. نظامی.

رجوع به برانداز کردن شود.

**برانداختن.** [بَ أَتْ] (مص مرکب) انداختن. برافکندن. (آسندراج). افکندن. به اطراف افکندن. (ناظم الاطباء): موج او را بخشک براندازد. (ذخیره خوارزمشاهی).

سحر گه مت شو سنگی برانداز  
 ز نارنج و ترنج این خوان بپرداز. نظامی.

— حبله برانداختن؛ چاره کردن. تدبیر کردن:

حیلتی برانداخت و خود را بیمار ساخت.  
 (ترجمه تاریخ یمنی).

|| پسریشان و پسران کنده کردن. (آسندراج). پاشیدن. (ناظم الاطباء).

— عرق برانداختن؛ عرق ریختن:

برانداخت بیچاره چندان عرق  
 که شبنم برآرد بهشتی ورق. نظامی.

|| بالایا افکندن. بهوا انداختن. بالا زدن:

بخندید بهرام آیین داوری  
 وزان پس برانداخت انگشتری  
 بدو گفت چندان که این در هوا  
 بماند شود بندهای پادشا. فردوسی.

چون زمین لعنت آدم را شنید در آن حال آن  
 خون را برانداخت تا قیامت فرو نبرد چون  
 آدم... (قصص الانبیاء ۲۷).

برده برانداز و برون آی فرد  
 گرمش آن برده بهم درنورد. نظامی.

صادق او را گفت بندید و در دجله اندازید او  
 را بیستد و در دجله انداختند آب او را فرورد  
 باز برانداخت. (تذکره اولیاء عطار).

— برانداختن برده؛ برده بالا زدن:

سعدی از برده عشاق چه خوش مینالید  
 ترک من برده برانداز که هندوی توام. سعدی.

ناگهان برده برانداخته ای یعنی چه  
 مست از خانه برون تاخته ای یعنی چه. حافظ.

— برانداختن نقاب؛ بالا زدن نقاب. از رخ افکندن نقاب:

برخیز و نقاب رخ برانداز  
 شاهی دوسه را بر رخ درانداز. نظامی.

|| برجھانیدن. بر بردن. بالای چیزی افکندن:

— برانداختن گشن بر ماده؛ برجھانیدن او را بر ماده. (یادداشت مؤلف).

|| فروافکندن. زیر افکندن. (ناظم الاطباء). فروهستن:

ز رخ بند برقع برانداختش  
 در آن یزمگه برد و بنواختش. نظامی.

اگر کلاله مشکین ز رخ براندازی  
 کنند در قدمت عاشقان سراندازی. سعدی.

— برانداختن برده؛ فروهستن. برداشتن:

در پای تو هر که سر نینداخت  
از روی تو برده بر نینداخت. سعدی.  
|| استغراق. قیء کردن. دفع کردن. بیرون  
انداختن: قاء قیئا؛ برانداخت از گلو. (مستهی  
الارب)؛ و بعضی است [از عنبر] که ماهی او  
را فرو برد و باز براندازد و بوی ماهی گیرد.  
(ذخیره خوارزمشاهی). خداوند این علت را  
هر بامداد که از سر بمعده فرو آمده باشد  
تا خلطی که از سر بمعده فرو آمده باشد  
براندازد. (ذخیره خوارزمشاهی). علامت وی  
آنست که تاسه و غمی اندر آن کس پدید آید و  
گاه گاه خونی رقیق برمی اندازد بی آنکه او را  
علتی باشد. (ذخیره خوارزمشاهی). || اراندن.  
تاختن؛

چو باد چهنده برانداخت اسب  
بیلا برآمد چو آذر گشپ. فردوسی.  
چو نامه بخوانی تو با مهتران  
برانداز و بر ساز و لشکر بران. فردوسی.  
|| عقب گذاشتن. (ناظم الاطباء). || امضحل  
کردن. قلع و قمع کردن. ریشه کن کردن. هلاک  
کردن. نابود کردن. نیست کردن. منهدم کردن.  
افناء کردن. فانی کردن. محو کردن. تلف  
کردن. اعدام کردن. از بین برداشتن. از میان  
بردن. (یادداشت مؤلف). استیصال. مستأصل  
ساختن. از پای درآوردن؛ تخم مگس را باید  
برانداخت؛ از میان برد؛

بسی تخت شاهان برانداختی  
سرت را بگردون برافراختی. فردوسی.  
تو آن شاهی که گیتی را ز بدخواهان ببردازی  
به تیغ و تیر خان و مان بدخواهان براندازی.

فرخی.  
تدبیری دیگر ساختند در برانداختن  
خوارزمشاه... (تاریخ بیهقی). و فوجی  
بمکران خواهیم فرستاد تا عیسی مغرور را  
براندازند که عاصی گشته است. (تاریخ  
بیهقی). جهان می گشاد و منتظران را  
می برانداخت و عاجزان را می نواخت (تاریخ  
بیهقی). چون روزگاری برآمد هرون پشیمان  
شد از برانداختن برمکیان. (تاریخ بیهقی).

من از بیم تو بر سپه ساختم  
همه گاه و گنجت برانداختم. (گرشاسب نامه).  
امور دواوین و قوانین در سلک نظام آورد و  
رسوم جابره برانداخت. (ترجمه تاریخ  
یعینی).

پریشانی خاطر دادخواه  
براندازد از مملکت پادشاه. سعدی.  
برانداز بیخی که خار آورد  
درختی بیرو که بار آورد. سعدی.  
چون دور عارضی تو برانداخت رسم عقل  
ترسم که عقل در سر سعدی جنون شود.

سعدی.  
پارسا مرد را برافرازد

زن ناپارسا براندازد. اوحدی.  
بیاد یار و دیار آنچنان بگریم زار  
که از جهان ره و رسم سفر براندازم. حافظ.  
— برانداختن دولتی؛ متفرض ساختن آن را.  
— برانداختن رسمی؛ محو و نابود و منسوخ  
کردن آن.  
— برانداختن نسلی؛ تا آخرین فرد آنرا کشتن  
و نابود کردن.

|| بر باد دادن. صرف کردن. خرج کردن به  
شتاب و بی ملاحظه. تیزیر. (یادداشت مؤلف)؛  
سیم و زر هر دو عزیزند و هر حریص است امیر  
به برانداختن سیم و به بخشیدن زر. فرخی.  
هزار گنج بیک دست اگر بدست آری  
بدست دیگر هم در زمان براندازی. سوزنی.  
|| افسخ. اقاله. (مستهی الارب). رد خرید یا  
فروش نمودن. (ناظم الاطباء). قلت البیع؛  
برانداختن بیع را. (مستهی الارب).  
— برانداختن بیع (عقد)؛ فسخ آن.

|| انقض عهد کردن. (ناظم الاطباء). || نسخ  
کردن. منسوخ کردن. نسخ؛ برانداختن آئین و  
رسمی. منسوخ کردن آن. || ارفض. (تاج  
المصادر). ترک کردن. (دستوراللمتعة).  
|| شکست دادن. (آندراج) (ناظم الاطباء).

**برانداز.** [بَ اَ] (مص مرکب) ورنانداز.  
|| (نفس مرخم) مخفف براندازنده به معنی  
نابودکننده. از بسین برنده. منهدم کننده.  
ناچیز کننده.

رجوع به برانداختن در همین معنی شود.  
— خانه برانداز؛ چیزی یا کسی که خانه و  
خانمان شخص را بر باد دهد. رجوع به خانه  
برانداز و خانه براندازی در حرف «نخ» شود.

— دنیا برانداز؛ حقیر شمارنده دنیا، کم توجه  
به مال دنیا؛

مجرد رو خانه پرداز باش  
جو نورد دنیا برانداز باش. (بوستان).

رجوع به همین ترکیب در ذیل دنیا شود.  
— برانداز کردن؛ ورنانداز کردن. بدقت زیر و  
بالای چیزی یا کسی را نگرستن و سنجیدن.  
|| آکنایه از خرج که مقابل دخل است. هزینه.  
خرج و مخارج. (ناظم الاطباء).

— برانداز کردن؛ تخمین مخارج نمودن. (ناظم  
الاطباء)؛

براندازه ای کن برانداز خویش  
که باشد میانه نه اندک نه بیش. نظامی.

**براندازه.** [بَ اَ / زَ / ص] (مص مرکب)  
بفرآخور. باندازه؛

همان نیز ز ایرانیان هر که بود  
براندازه شان پایگه بر فرزند. فردوسی.  
|| به حد اعتدال؛

بزال آنگی گفت تندی مکن  
براندازه باید که رانی سخن. فردوسی.  
رجوع به اندازه شود.

— براندازه داشتن؛ حد نگه داشتن. حد میانه  
را رعایت کردن؛ کافه مردم را بر ترتیب و  
تقریب و نواخت براندازه بداشت. (تاریخ  
بیهقی).

**براندازیدن.** [بَ اَ] (مص مرکب)  
ورانداز کردن؛ برانداز صد بار و یک بار بر.

**برواندر.** [بَ اَ] (مص مرکب) صورتی از  
برادراندر. نابرداری. پسر شوهر مادر بود.  
(لفت نامه اسدی). رجوع به برادراندر و  
برادراندر شود.

**براندودن.** [بَ اَ] (مص مرکب) مالیدن.  
اندودن؛

همه یال اسب از کران تا کران  
براندوده مشک و می و زعفران. فردوسی.  
بزد مهره در جام بر پشت پیل  
زمین را تو گفتی براندود نیل. فردوسی.  
چو گرفته شود آن کشور سنگین، ده و شهر  
سنگدل باش و در رحم براندای به قهر.  
سوزنی.

چو یازو قوی کرد و دندان سطر  
براندایدش دایه پستان بصیر. سعدی.

**براندیشیدن.** [بَ اَ] (مص مرکب)  
اندیشیدن. فکر کردن؛ چون نامه مردان بدو  
رسید براندیشید و صلح اجابت کرد بر پانصد  
هزار درم و صد غلام... (ترجمه تاریخ طبری).

بگردار بد هیچ مگشای چنگ  
براندیش از دوده و نام و ننگ. فردوسی.

می خواه و طرب جوی و زهر طرب خویش  
می را سببی ساز و براندیش و برآغال.

فرخی.  
گر براندیشی بریدستی ره دور و دراز  
چون نیندیشی که این رفتن بدینسان تا کجا.

ناصر خسرو.  
|| ترسیدن. بیم داشتن. واهمه کردن؛

ناشم بدین محضر اندر گوا  
نه هرگز براندیشم از پادشا. فردوسی.

تو ای بهمن جادوی تیره جان  
براندیش از کردگار جهان. فردوسی.

چون از آن روز برتندیشی  
که بریده شود در او انسانب. ناصر خسرو.

براندیش از افتان و خیزان تب  
که رنجور داند درازی شب. سعدی.

رجوع به اندیشیدن شود.

**برانگیختگی.** [بَ اَ / تَ] (حماص  
مرکب) حالت و چگونگی برانگیخته.

تحریض. تحریک. اغراء. (ناظم الاطباء).  
رجوع به برانگیختن شود.

**برانگیختن.** [بَ اَ] (مص مرکب)  
اتهاض. اشخاص. حض. (دهار) (ترجمان  
القرآن). تحریض. (دهار). تحریض کردن.

(ناظم الاطباء). تئویر. اناره. (ترجمان القرآن).  
حث. (دهار). استحثاث. (تفلیسی). تهیج.



(المصادر زوزنی). تهيج. تحريك. تحريك كردن. (ناظم الاطباء). تضرية. اغراء. برآغايیدن. (آنندراج). برافزولیدن. (یادداشت مؤلف). واداشتن به. بعث. ابتماع. ترغیب کردن. (ناظم الاطباء). بلبال. بلبله. (یادداشت مؤلف): و او را برانگیختن بی کاری که وی برای آن کافی است. (تاریخ بیهقی).

ز چیز کسان وز برانگیختن  
بیرهیز و از خیره خون ریختن. اسدی.  
امیر ابوالحرث را با سر رضا آوردند و فائق را  
از سر وحشت برانگیختند. (ترجمه تاریخ  
یعنی).

— برانگیختن آتش از کسی؛ او را سخت به  
خشم آوردن. بر چیزی تحریک کردن:  
نکیسا چون ز شاه آتش برانگیخت  
ستای بارید آبی بر او ریخت. نظامی.  
— برانگیختن بر کاری؛ استحضات. (مہذب  
الاسماء).

— برانگیختن دستان؛ سر کردن قصه. سر  
رسیدن نغمه:  
قفصها به هر شاخی آویخته  
در او مرغ دستان برانگیخته.  
اسدی (گرسناسنامه).

— برانگیختن دل؛ تحریک و تهیج کردن:  
ابر شاه زشتی است خون ریختن  
به اندک سخن دل برانگیختن. فردوسی.  
— برانگیختن سخن؛ سر کردن و گفتن سخن:  
وزین شیوه سخنهایی برانگیخت  
که از جان پروری با جان در آمیخت.  
نظامی.

— برانگیختن کسی را بر کسی؛ کسی را بر  
کسی شوراندن.

— برانگیختن گواه؛ شاهد آوردن: اگر علی  
دختر بمن ندهد گواه برانگیزم که علی زنا کرده  
است. علی گفت گواه از کجا آوری. (کتاب  
القتض).

— نقش و تماتیل برانگیختن؛ پدید آوردن و  
تصویر کردن نقش:  
نقش و تماتیل برانگیختند  
از دل خاک و دورخ کوهسار.

منوچهری.  
||بشتاب راندن. باتندی به حرکت درآوردن.  
بتاختن واداشتن:

همه بادبایان برانگیختند

همی گرد با خوی برآمیختند. فردوسی.

برانگیخت اسب و پیشتر د ران

بگردن برآورد گرز گران. فردوسی.

بهر سو که باره برانگیختی

همان خاک با خون برآمیختی. فردوسی.

برآورد گرز گران را بدوش

برانگیخت رخس و برآمد بجوش. فردوسی.

چو از پادشاهش بگریختیم

شب تیره اسبان برانگیختم.  
فردوسی.  
چو بهرام جنگی برانگیخت اسب  
یلان سینه و گرد ایزدگشوب. فردوسی.  
ابر بهاری ز دور اسب برانگیخته  
وز سم اسب سیاه لؤلؤ تر ریخته. منوچهری.  
گر بگردانی بگرد دور برانگیزی رود  
بر طراز عنکبوت و حلقه ناخن برای.

منوچهری.  
||انگیختن. بپا کردن. بلند کردن. (آنندراج).  
برخیزاندن.

— برانگیختن رستخیز؛ قیامت بپا کردن. شور  
درافتند. آشوب و فتنه بپا کردن:

من و این سواران و شمشیر تیز  
برانگیزم اندر جهان رستخیز. فردوسی.  
چو او مرز گیرد بشمشیر تیز  
برانگیزد اندر جهان رستخیز. فردوسی.

وگر نه من و گرز و شمشیر تیز  
برانگیزم اندر جهان رستخیز. فردوسی.  
— برانگیختن کسی را یا چیزی را؛ برجای  
بلند کردن آن را. برخیزاندن:

برانگیختم ز جای نشست  
همی تاختندی مرا بسته دست. فردوسی.  
— برانگیختن گردوغبار و غیره؛ بهوا برداشتن  
آن. اناره:

سیاه از دو سو اندر آویختند  
یکی گرد تیره برانگیختند. فردوسی.  
چنین گفت کز کین فرشیدورد  
ز دریا برانگیزم امروز گرد. فردوسی.

که پیش آورم کین فرشیدورد  
برانگیزم از سنگ وز آب گرد. فردوسی؟  
هر آنکه که برزد یکی یاد سرد  
چو زنگی برانگیخت ز انگشت گرد.

فردوسی.  
چو از مشرق برآید چشمه نور  
برانگیزد ز دریا گرد کافور. نظامی.  
برانگیختم گرد هیجا چو دود  
چو دولت نباشد دلبری چه سود. سعدی.

آهی کن و از جای بجه گرد برانگیز  
کنخ کنخ کن و برگرد و بدر بر پس ابزار.  
حقیقی صوفی.

||از میان بردن. زدودن. بر طرف کردن: اگر از  
من حرکتی متولد گشت که لایق و موافق  
بندگی و عبودیت نبود عذر آن بخواهی و  
آتش خشم بنشانی و غبار کراهیت برانگیزی.  
(ترجمه تاریخ یعنی). ||ایرون کشیدن:

زبادام تر آب گل برانگیخت  
گللابی بر گل بادام میریخت. نظامی.  
عقیق از تارک لؤلؤ برانگیخت  
گهر می بست و مروارید میریخت. نظامی.

||حشر. (ترجمان القرآن) (دهسار). نشر.  
(یادداشت مؤلف). بعث. مبعوث کردن:  
که بزادن پاک از میان گروه

برانگیخت ما را ز البرز کوه. فردوسی.  
عبدالقادر گیلانی... در حرم کعبه روی  
بر حصبا نهاده همی گفت ای خداوند... در روز  
قیامت ناینیا برانگیز تا در روی نیکان  
شرمار شوم. (گلستان).

— برانگیختن مردگان؛ مبعوث کردن آنان.  
||خنبه کردن. بیدار کردن. (ناظم الاطباء).  
||برکشیدن. (آنندراج). ||سرکندن. ||از بیخ  
برکندن. ||باعت صادر شدن. ||آموختن.  
(ناظم الاطباء).

**برانگیخته**. [بَ اَتْ / بَ] (نصف مرکب)  
مبعوث. ||بلندشده. برخاسته. ||تحریک شده.  
و ادار شده. منبعت. تحریض شده. (ناظم  
الاطباء). رجوع به برانگیختن شود.

**برانگیخته شدن**. [بَ اَتْ / بَ شُ دَ]  
(مص مرکب) انبعاث. (تاج المصادر بیهقی)  
(المصادر). انزعاج. (تاج المصادر) (المصادر  
زوزنی) (ترجمان القرآن). هیجان. هیاج.  
(منتهی الارب). احتیاج. رجوع به برانگیخته و  
برانگیختن در همه معانی شود.

**برانگیزاندن**. [بَ اَدْ] (مصص مرکب)  
و ادداشتن. برانگیختن. برانگیزانیدن.  
انگیزانیدن. رجوع به برانگیختن و  
برانگیزانیدن شود.

**برانگیزانیدن**. [بَ اَدْ] (مصص مرکب)  
اغراء. (ترجمان القرآن). برآغالانیدن.  
برانگیزانیدن. برانگیختن. کنانیدن. (ناظم  
الاطباء). ||شورش و ادار کردن. شورانیدن.  
رجوع به برانگیختن شود.

**برانگیزنده**. [بَ اَزْ دَ / و] (نصف مرکب)  
باعث. (مہذب الاسماء). بیا دارنده. تحریک  
کننده. و ادار کننده. رجوع به برانگیختن شود.

**بر او**. [بَ] (حرف اضافه + ضمیر) (از: بر +  
او) (علیه کسی. به زیان کسی. ضد او).

**براوژولیدن**. [بَ اُزْ دَ] (مصص مرکب)  
برافزولیدن. تحریض. محاضه. (المصادر  
زوزنی). و رجوع به اوژولیدن و برافزولیدن  
شود.

**براوژولیدن**. [بَ اَدْ] (مصص مرکب)  
تحریض. (المصادر). برافزولیدن. محاضه:  
یک دیگر را بر اوژولیدن. (المصادر زوزنی).  
رجوع به برافزولیدن شود.

**براوفتادن**. [بَ دَ] (مصص مرکب) اوفتادن.  
افتادن. رجوع به اوفتادن و افتادن شود.  
— بر اوفتادن به؛ آغازیدن به. (یادداشت  
مؤلف):

چنان بدانم من جای غلفلیجگهش  
کجا بمالش اول بر او فتد بریش. لیبی.

**بروآه**. [بُ رَ اَ] (ح) (کاز) صیادان. ج. بُرَء.  
(منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

**بروآه**. [بُ رَ اَ] (ع ص) (ا) آفریدگان. ج. برآیا.  
||پاک از چیزی. ||بزار از چیزی. و در دو

چنان بدانم من جای غلفلیجگهش  
کجا بمالش اول بر او فتد بریش. لیبی.

**بروآه**. [بُ رَ اَ] (ع ص) (ا) آفریدگان. ج. برآیا.  
||پاک از چیزی. ||بزار از چیزی. و در دو

چنان بدانم من جای غلفلیجگهش  
کجا بمالش اول بر او فتد بریش. لیبی.

معنی اخیر تأنیث بریء باشد. ج. برءات. بریات. برایا. (منتهی الارب). رجوع به بریئة شود.

**برأی العین.** [ب ر ؤ یل ع] (ق مرکب) (از: ب + رأی + ال + عین) بچشم خود. بدیده خود. معاینه.

**برایستاد کردن.** [ب ک د] (مص مرکب) درست آمدن. برآستاد کردن: بکتوزون سپاهسالار بود به نشاپور و برخلاف امیر محمود که ببلخ بود، برایستاد نکرد او را که نشاپور بر بکتوزون یله کند. (تاریخ بهیقی ص ۶۴۰ چ قیاض).

**برایستادن.** [ب د] (مص مرکب) بسپا خاستن. قائم شدن. [تأمل کردن. اندیشیدن: مرد که برایستاد نیافت در خود فرو گذاشتی چه چاکران بیستگان خوار را خود عادت آنست که چنین کارها را بالا دهند و از عاقبت نیندیشند. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۱۵۸). [گرد آمدن: ابن برقی در کتاب آورده است که: وثب عمر الی اتان فنکحها؛ معنی آن این است که روزی عمر بخری برایستاد. (نقض الفضاخ ص ۲۷۴).

**بروا.** [ب] [لخ] مسلة. (یادداشت مؤلف). خانه‌هایی است در مصر از تخته‌سنگهای سخت بزرگ کرده و این خانه‌ها به اشکال مختلف ساخته شده و در آنهاست جایهائی برای صحن و سحوق و حل و عقد و تقطیر و معلوم میکند که این خانه‌ها برای صناعت کیمیا (زرسازی) ساخته شده و جمع بریا، بریائی است و در این ابنیه نقوش و کتابهاست بکلدانی و قبطی که خوانده نمیشود و در این خانه‌ها خزائن و گنج‌ها بر زیر زمین یافته شده است. (الفهرست ابن الندیم). رجوع به بریائی شود.

**برویاد.** [ب] [ص مرکب] (از: بر + یاد) نیست و نابود. (آندراج). خراب و منهدم و سرنگون و ویران شده. (ناظم الاطباء).

— بریاد آمدن؛ بیهوده و بی‌فایده شدن: از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار کاین تحمل که تو دیدی همه بریاد آمد. حافظ.

— بریاد بودن؛ معدوم و ناپدید بودن. فانی بودن. (ناظم الاطباء).

— بزباد دادن؛ تلف کردن. نابود کردن. نیست و نابود کردن. (آندراج). ذرو:

زلفش اندر دور حشش بس که کج بازی نمود دودمان خویشان را عاقبت بریاد داد.

کافی (آندراج).

— [ویران کردن و خراب کردن. (ناظم الاطباء):

بنای دوستی بریاد دادی مگر اکنون اساس نو نهادی. نظامی.

— [پرشان کردن. (آندراج): زلف بریاد مده تاندهی بریادم ناز بنیاد مکن تانکی بنیادم. حافظ.

— [بیاد دادن. یاد دادن. (ناظم الاطباء): هوا بریاد داده خرمنش را گرفته خون دیده دامش را. نظامی.

— [بر هوا پراکندن. در جریان باد نهادن چنانکه دسته‌های گندم و جو کوفته را در برابر باد بهوا کردن تا دانه از کاه جدا شود.

— [کنایه از مهملک ساختن و ضایع کردن عیش و تلف گرداندن عمر. (ناظم الاطباء).

— بریاد رفتن؛ بر روی باد حرکت کردن: نه بریاد رفتی سحرگاه و شام سریر سلیمان علیه السلام. سعدی.

— [رفتن و باز نگردیدن. (ناظم الاطباء).

— [نیست و نابود شدن. ضایع شدن و تلف گردیدن. و این لازم بر باد دادن است. (آندراج). تلف شدن و ضایع گردیدن. (ناظم الاطباء):

ز بس گنج کانروز بریاد رفت شب شبه را گنجه از یاد رفت. نظامی.

بیای که عمرت به هفتاد رفت مگر خفته بودی که بریاد رفت. سعدی.

به آخر ندیدی که بریاد رفت خنک. آنکه بادانش و داد رفت. سعدی.

— امثال: بادآورده را یاد میرود. بریاد رود هر آنچه از یاد آید.

— [بربر شدن و پراکندن چنانکه برگهای گل بر اثر وزش باد: کی تمنای تو از خاطر ناشاد رود داغ عشق تو گلی نیست که بریاد رود. کلیم (آندراج).

— بریاد ساختن؛ خراب کردن. (ناظم الاطباء).

— بریاد شدن؛ بریاد رفتن. تباہ و نابود شدن: سواری رسد هم کتون با دو اسب که بر یاد شد کار آذرگشپ. فردوسی.

دریغ باشد از چون تو مردی رعیت و ولایت بریاد شود. (تاریخ بهیقی).

— [بربر شدن بر اثر وزش باد. پراکنده شدن از باد. مجازاً، بجوانی روز مردن. جوانسرگ شدن:

بعکم آنکه آن کم زندگانی چو گل بریاد شد روز جوانی. نظامی.

— بریاد کردن؛ نابود کردن. تلف کردن. ضایع کردن. متعدی بریاد شدن. (آندراج). بریاد دادن. (مجموعه مترادفات):

چراغ برق روشن وزنه می‌رمدم به رسوایی اگر این خرمن بی‌مغز را بریاد می‌کردم. مخلص کاشی (آندراج).

— بر باد نهادن؛ مرادف برآب نهادن است. (آندراج):

بیدل مکن آرام تما که در ایجاد بر باد نهادند چو پرواز بنایم.

بیدل (آندراج).

**بربار.** [ب] [ا] (بالاتر) بالاخانه و حجره‌ای که بر بالای حجره دیگر سازند. (برهان) (آندراج)

(انجمن آرا) (ناظم الاطباء). فروار. رجوع به فروار شود. [گل ناچیده. گل بر بار یعنی گل ناچیده. (انجمن آرا) (ناظم الاطباء):

ای از در دیدار بدید آی و بدید آر آن روی کز آن نور ستاند گل بر بار. فرخی.

[اص] بامیوه. مشر. بارور. حامل. حامله: آن گل که مراو را بتوان خورد بخوبی وز خوردن آن روی شود چون گل بر بار. منوچهری.

کبابه به هر جای بسیار بود که هر یک به از ناز بر بار بود. اسدی (گرشاسب‌نامه).

**بربار.** [ب] [ع] [ا] شمر. (منتهی الارب) (آندراج). شیر بیشه. (ناظم الاطباء). [شور و غوغا کننده و آواز کننده. (منتهی الارب) (آندراج). شور و غوغا کننده و آواز نمایندۀ بخشم. (ناظم الاطباء).

— [دلو بر بار: دلولی با آواز. (منتهی الارب) (آندراج). دول آواز کننده. (ناظم الاطباء).

**بربار.** [ب] [لخ] (بر بار و بر باره. نام صنفی از مردمان. [بربر را گفته‌اند و آن ولایتی است معروف از افریقیه و خوبان آنجا بسلامت مثل و پلنگان آنجا بشجاعت مشهور. (انجمن آرا) (آندراج). رجوع به بربر شود.

**برباران.** [ب] [ا] (مرکب) مزرعی که بهنگام باران کاشته شود. (آندراج). کشتزاری که در هنگام باران کشته شود. (ناظم الاطباء).

**بربار.** [ب] [ر] [ا] (انجمن آرا) (برهان). حجره‌ای بر بالای حجره‌ای دیگر. (شرفنامه منیری) (انجمن آرا) (برهان). فروار. بر بار و بالاتر) بالاخانه و حجره بالای حجره. (ناظم الاطباء). رجوع به بر بار شود. [راهی غیر راه متعارف خانه که از آنجا نیز آمدوشد کنند. (برهان) (ناظم الاطباء). رجوع به بر بار شود.

**برباریس.** [ب] [ا] (روسی). [ا] بربریس. انبرباریس. (منتهی الارب). زرشک. (ابن بیطار در کلمه آزرغیس). امبرباریس. (تاج العروس) (ناظم الاطباء). امبرباریس. باریس. انبر. زرنگ. (تاج العروس). زرشک. (ناظم الاطباء). رجوع به بربریس و رجوع به زرشک شود.

**برپاس.** [ب] [ع] [ا] چاه ژرف. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

**برباشک.** [ب] [ش] [ا] (رستنی است. (آندراج). برنجاسب. برنجاسف. بلنجاسف.

1 - Obélisque.

بلنجاسب. (از فرهنگ جهانگیری).  
**بویافتن.** [بَبْ] (مص مرکب) یافتن. رجوع به یافتن شود. || از خود درآوردن. جعل کردن.

— بر یافتن دروغ؛ اختلاق. افک. افجار. فر یافتن. خرق. اختراق. افجار؛ از خود گفتن سخنی را و بر یافتن آن بی شنیدن. || مدهاشنه. (منتهی الارب).

**بویاگه.** [بَبْگ] (لخ) دهی از دهستان باری بخش مرکزی شهرستان اهواز در دشت واقع شده و گرمسیری است. سکنه آن ۱۲۵ تن است و آب آن از چاه و محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه در تابستان اتومبیل رو است، ساکنین از طایفه بگان می‌باشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**بویال.** [بَب] (ل) مأخوذ از سانکریت. مرجان. (ناظم الاطباء).

**بویالانیدن.** [بَبْ] (مص مرکب) بالاتیدن. اشباب؛ بریالانیدن. (تاج المصادر بیهقی). رجوع به بالاتیدن شود.

**بویالیدن.** [بَبْ] (مص مرکب) بالیدن. نشاء؛ شیول؛ بریالیدن کودک. (تاج المصادر بیهقی). رجوع به بالیدن شود.

**بویمت.** [بَبْ] (ل) سازی است مشهور و عود است یا طنبور و در اغلب لغات بهمین املاست. بلبی بفتح هر دو با، بریت، سازی است و شبه بیته مرغابی کاه‌ای دارد و بت یارسی و بتای قرشت است و ط عرب آنست و بریط را که هر دو با، مفتوح است عربیان مکسور کرده‌اند. (انجمن آرا) (آندراج). عود. کران. مزره. (یادداشت بخت مؤلف):

تا کرز را گفت ای دختری دولت  
 این شکم چیست چو پشت و شکم بریت !  
 منوچهری.

رجوع به بریط شود.  
**بویوخ.** [بَبْ] (لخ) آب راهه سفالین غیر نمایان خلجای که از پام تا زمین باشد. ج. برایخ. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). || نام ویریدی که از کلیه بعضی شانه متصل است و آن دو بریخ است. (یادداشت بخت مؤلف). و رجوع به بریخی شود. || نام تجویفی در زوج سیم دماغ. (یادداشت بخت مؤلف). رجوع به بریخی شود. || برایخ بول؛ مجاری آن. (یادداشت بخت مؤلف). در اصطلاح تشریح یکی از دو مجرای است که بول را از کلیه‌ها بشانه می‌آورند. (ناظم الاطباء). رجوع به بریایخ شود.

**بویوخی.** [بَبْ] (ص نسبی) منسوب به بریخ و آن تجویفی است در زوج سیم دماغ. (یادداشت بخت مؤلف). از موری. منسوب به

موری. چون موری. (یادداشت بخت مؤلف). القم الثالث و هو قسم غیر صغیر ینحدر فی التجویف الریخی المہیا فنی عظم الوجنة. (یادداشت بخت مؤلف از قانون ابوعلی سینا).

رجوع به بریخ شود.

**بویوده.** [بَبْ] (لخ) مخفف بارید. (انجمن آرا) (آندراج) (ناظم الاطباء). که مطرب خسرو پرویز است. (برهان) (ناظم الاطباء). رجوع به بارید شود.

**بویوه.** [بَبْ] (ل) حجام و جراح و سرتراش. (ناظم الاطباء).

— بربرخانه؛ بربر دکان. دکان سرتراشی. (ناظم الاطباء). سلمانی. آرایشگاه.

**بویوو.** [بَبْ] (لخ) از کلمه یونانی باربار بمعنی غیر یونانی مانند عجم بمعنی غیر عرب. (یادداشت بخت مؤلف). آنتی‌ها غیر یونانی را بربر می‌گفتند چنانکه در داستانهای ما غیر ایرانی را تور گفته‌اند و عرب غیر عرب را عجم، غالباً تصور می‌کنند که بربر یونانی بمعنی وحشی است ولی تصور نمی‌رود که چنین باشد زیرا در جائی از کتاب هرودوت گوید: لاسدمونی‌ها (اهالی شبه‌جزیره بلوپونس) پارس‌ها را بجای بربر خارجی گویند. رجوع به بربری شود. از اینجا منطقی است استنباط کنیم که آنتی‌ها بجای خارجی بربر می‌گفتند. (ایران باستان ص ۷۸).

**بویوو.** [بَبْ] (لخ) گروهی است به مغرب. (منتهی الارب). ج. برابره. (منتهی الارب) (آندراج). مردمی هستند که بین حبشه و زنگ سکنی دارند. یکی آن بربری است. (از اقرب الموارد). ملکی است بجانب حبشه که مردم آنجا سبز رنگ باشند. (غیاث اللغات).

|| گروهی است میان حبش و زنگ. (از اقرب الموارد). که چون احدی از ایشان بر زن غیر کفو عاشق شود نزه آن کس بعوض کاپیش بریده یا وی ازدواج دهند و این قوم از اولاد قیس غیلان است یا در بطن صنهاجه و کتانه از حمیر که چون ملک افرنقس افریقیه را فتح کرده به بربر رفته ساکن گردیدند. (منتهی الارب) (آندراج). واحد آن بربری است. (از اقرب الموارد). ممالک شمالی افریقیه بمغرب مصر طرابلس، تونس، الجزایر، مراکش. (یادداشت بخت مؤلف). نامی است که شامل قبایل بسیاری میشود که در جبال مغرب از برقه تا انتهای مغرب اقیانوس کبیر و در جنوب تا بلاد سودان سکونت دارند. بربرها ملتها و قبیله‌های بشمار می‌هستند و هر موضع به قبیله‌ای که در آن سکونت دارد نامیده میشود. در اصل نسب و نژاد بربرها

اختلاف است. برای تفصیل بیشتر رجوع به معجم البلدان شود. در مغرب بقسمی از اقلیم دویم و بعضی از اقلیم سیم و بعضی از اقلیم چهارم منزل دارند. (یادداشت بخت مؤلف).

نامی که خار جیان به ممالک آفریقای طرابلس غرب و تونس و الجزایر (و نیز معمولاً مراکش) که از قرن ۱۶ میلادی. بسند تحت حکومت عثمانی نیمه استقلالی داشتند داده بودند. (دایرة المعارف فارسی). در حدود العالم آمده: اندر بیابان ایشان [یعنی مردم مغرب و مراد اهالی بلاد شمال آفریقا جز مصر است] بربریانند بسیار، بی عدد و اندر حوالی و ناحیت زوبله بربریانند بسیار و این بربریان مردمانی‌اند اندر بیابانهای مغرب همچون عرب اندر بادیه خداوندان چهاربای‌اند و با زر بسیارند و لکن عرب به چهاربای‌اند. توانگر ترند و بربریان بزر توانگر ترند و بحوالی رعی بربریانند بسیار و بیشتر از ناحیت بربریان پلنگ خیزد که بربریان شکار ایشان کنند و پوست ایشان بشهرهای مسلمانان آرند. (حدود العالم):

بدان تا فرستد هم‌اندر زمان  
 بمصر و به بربر چو باد دمان. فردوسی.

اگر نهد دریا پیش آمدی براه ترا  
 کون گذشته بدی از قمار و از بربر. فرخی.  
 گاه چون زرین درخت اندر هوایی سرکشد  
 گه چو اندر سرخ دیبا لبت بربر شود. فرخی.  
 و در او بچنگ ز خردی دو پیل کشت به تیغ  
 هزار پیل دمان کشته‌ای تو در بربر. فرخی.

شه روم را دختری دلیر است  
 که از روی رشک بت بربر است.

اسدی (گرشاسب‌نامه).  
 چو رنج دشمنانش بود بی‌بر  
 جهان او را شد از چین تا به بربر.

(ویس و رامین).  
**بویوو.** [بَبْ] (لخ) ایلات ساکن سرحد ایران و افغانستان را بدین نام خوانند. (فرهنگ فارسی معین).

— بربر زمین؛ سرزمین بربره؛  
 ز بربر زمین تا بخاور درون  
 ز یک ماهه ره داشت کشور فزون.

اسدی (گرشاسب‌نامه).  
**بویوو.** [بَبْ] (صوت) کلمه‌ای است که بدان گوسپندان را خوانند. (منتهی الارب) (آندراج).

**بویوو.** [بَبْ] (ص مرکب) خیره و زلز و مات‌مات. بر و بر.

— بربر بروی کسی نگاه کردن؛ در تداول، خیره و بسی حرکتی در چشم، در چیزی

۱- نل: خربت و در این صورت بیت شاهد نخواهد بود.

نگریستن. به خشم در کسی یا چیزی نگاه کردن. بی‌ظهور و بروز اثری از غم و یا سرور یا رضا و رد یا قبول در چشم نظاره کردن. مات‌مات بروی او دیدن. زلزل نگاه کردن. (یادداشت بخط مؤلف): مثل خبر بربر نگاه کردن. (یادداشت بخط مؤلف).

بربر دیدن: بی‌حرکتی در چشم ثابت بجایی یا کسی نگریستن. زلزل نگریستن. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به بر و بر شود. **بوربور**. [بُ بُ] [ع ص] مرد بسیار آواز. (منتهی الارب) (آندراج).

**بوربور**. [بُ بُ] [ل] در تداول عامه، بوربور: یک ایل بربر، عده کثیر. مثل ایل بربر؛ جماعتی بسیار بی‌ادب و بسیار خوار. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به بور بور شود.

**بوربور**. [بُ بُ] [اِخ] تیره‌ای از شعبه جباره ایل عرب (از ایلات خمه فارس). (جغرافیای سیاسی کیهان). رجوع به طایفه جباره شود. **بوربور**. [بُ بُ] [اِخ] طایفه‌ای از طسویای قشقائی. این طایفه مرکب از ۱۵۰ خانوار است که در حوالی سحیرم سکنی دارند. (جغرافیای سیاسی کیهان).

**بوربور**. [ ] [اِخ] دهی است جزو بخش شهریار شهرستان تهران، در جلگه واقع شده و معتدل است. سکنه آن ۲۱۶ تن. آب آن از قنات و سیاه‌آب ابراهیم‌آباد و محصول آن غلات، صیفی، چغندرقد، انگور، پشن، کرجک، و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و گلیم و جوال‌بافی است. راه فرعی و دبستان شش‌کلاسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**بوربو افکندن**. [بُ بُ آک د] [مص مرکب] پیوند کردن درخت، بارور ساختن. تلقیح؛ دگر آنکه تا او را [درخت نخل را] بر برنیفکنند و پیوند نکنند بر بر نیاورد. (فتوح ۲: ۲۱۷)، و مابوره درخت خرما پیراسته و بر افکنده باشد. یعنی پیوند کرده. (فتوح ۳: ۳۴۵).

**بوربودن**. [بُ بُ د] [مص مرکب] افراشتن. بالا بردن؛ گنبدی نهمار بر برده بلند نش ستون در زیر و نه بر سرش بند.

رودکی. پویک دیدم بحوالی سرخس بانگک بر برده به ابر اندرا. رودکی. زنی آنکه بشصت پایه حصار بر برد چون عجب نباشد کار. ناصر خسرو. تن زمینی است میزایش و بفکن یزمین جان ساوی است یاموزش و بر بر بماش. ناصر خسرو. تخت پایه چنان توان بر برد

که چو آفتی ازو نگردي خرد. نظامی. الوداع ای دوستان من مردام رخت بر چارم فلک بر برده‌ام. مولوی. [ظاهر شدن و طلوع کردن آفتاب. (ناظم الاطباء).

**بوربودن**. [بُ بُ د / د] [ن‌مص مرکب] برداشته. افزاشته؛ همه بازسته بدین آسمان

که بر برده بینی بان کیان. بوشکور. **بوربوستان**. [بُ بُ و / بُ بُ س] [اِخ] مملکت بربر. (ناظم الاطباء). بربرزمین؛

زبانگ تیره به بربرستان تو گنتی زمین گشت لشکرستان. فردوسی. شه بربرستان بچنگ گراز گرفتار شد با چهل سرفراز. فردوسی. شه بربرستان بیاراست جنگ زمانه دگرگونه‌تر شد برنگ. فردوسی. رجوع به بربر شود.

**بوربودن**. [بُ بُ] [اِخ] نام یکی از دهستانهای بخش الیگودرز شهرستان سروجره. این دهستان در خاور بخش واقع شده. از ۷۸ آبادی تشکیل گردیده و جمعیت آن در حدود ۳۳۹۰۰ نفر و قراء مهم آن کهریز - گایگان - چین‌سلطان - گندسینه، سور - اردودرخمه - بالا و پائین - گندر - اوزن - زمزم - جلیل آباد - آلی‌گر - کان‌سرخ - شاهپورآباد - سفانک پائین - شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**بوربووشان**. [بُ بُ] [ل] امت. امت پیغمبران را گویند مطلقاً. (انجمن آرا) (آندراج)؛

شفیع باش بر شه مرا بدین ذلت چو مصطفی بر دادار بربروشان را. دقیقی (آندراج).

این کلمه تصحیف برروشان است. اسدی در لغت فرس (ص ۳۵۸) گوید: برروشان امت بود. دقیقی گوید:

شفیع باش بر شه مرا بدین زلت چو مصطفی بر دادار برروشان را.

این کلمه در پهلوی و ارویش‌نیکان<sup>۱</sup> بمعنی مؤمنان و گروندگان است. در اسناد پهلوی تورفان اسم مصدر (وارویشن<sup>۲</sup> = گروش) آمده. ویرویش‌نیکان جمع ویرویش‌نیک (= گروشی = مؤمن) است و قاعده در فارسی باید گروشیان و یا بقاعده تبدیل گاف بپاء بروشیان شود ولی این کلمه را دقیقی برروشان و دیگران بصور بربروشان، بربروشان و غیره آورده‌اند اینکه در حاشیه لغت فرس چاپ اخیر ص ۲۵۸ کلمه را به بدروشن تصحیح کرده‌اند صحیح نیست. (حاشیه برهان قاطع ج معین از مجله موسیقی سال ۳ شماره ۸ مقاله هدایت و مزدینا

(ص ۳۲۱ ح). **بوربور**. [بُ بُ ز] [ع مص] آواز کردن بز. (اقرب الموارد). [شور و غوغا نمودن و آواز کردن بخشم. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). [ل] بانگ بز. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). [تخلیط در کلام. (یادداشت بخط مؤلف). کثرت کلام. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

**بوربور**. [بُ بُ ز] [ع مص] ساختن کلمه‌ای بتکلف و برخلاف قیاس که در لغت نبوده است. معنی مجعول بکلمه دادن مخالف معنی آن. (یادداشت بخط مؤلف).

**بوربور**. [بُ بُ ز] [اِخ] (جزیره...) نام شهری است بر ساحل شرقی افریقه نزدیک زیلع. (از ابن بطوطه). بلادی است بین حبشه و زنج و یمن در ساحل دریای یمن و دریای زنج و مردم آن سخت سیاهند و خود دارای زبانی هستند که دیگران آنرا نمی‌فهند. زندگانی آنان از شکار حیوانات وحشی تأمین میشود و در بلاد آنان حیوانات وحشی عجیبی یافته میشود که در جاهای دیگر نیست از جمله زرافه و ببر و کرگدن و پلنگ و فیل و جز اینها و گاه در سواحل آنان عنبر یافته میشود. برای تفصیل بیشتر رجوع به معجم البلدان شود.

**بوربور**. [بُ بُ ز] [ع] آوازی که در خواندن گوسفند نمایند. (ناظم الاطباء).

**بوربور**. [بُ بُ ز] [ع ص] [ل] کسی که صداهای بسیار کند. (ناظم الاطباء).

**بوربوری**. [بُ بُ] [ص نسبی] ستوب به بربری؛

بین تا بهنگام کین گستری چه خون راندم از زنگی و بربری. نظامی.

حش بریمین بربری بریار بقلب اندرون زنگی دیوسار. نظامی.

رجوع به بربر شود. - پلنگ بربری؛ پلنگ وحشی؛

آهوی بز می تو با کبر پلنگانت چکار آهوان را کی بود کبر پلنگ بربری. عنصری.

چون بدهان شیر در خشم پلنگی آورد روی زمین شود ز تف پشت پلنگ بربری. خاقانی.

- جامه بربری؛ جامه که از بربر آرند؛ زیاقوت و از تاج و انگشتری

زدیبا و از جامه بربری. فردوسی.

- خلیج بربری؛ یکی از پنج خلیج بحرالعظم است از حد حبشه بر دارد بوی مغرب بکشد برابر سودان آنرا خلیج بربری

1 - Warwishnikān.  
2 - Warwishn. 3 - Barbarisme.  
4 - Berbēra.

خوانند. (حدود العالم).

— لعبت بربری؛ رجوع به بربر و لعبت شود. || نوعی نان ضخیم تر از انواع دیگر آن منسوب به بربر افغان زیرا در اواخر عهد قاجاریه چند تن بربر آن را در تهران رواج دادند. || منسوب به ایل بربر ساکن سرحد ایران و افغانستان.

**بوربری**. [بَبْ] [بخ] محرر. رجوع به اسحاق بن ابراهیم بن عبدالله بن صباح بن بشر شود.

**بوریت**. [بَبْ رِ ی] [مص جعلی] توحش. وحشیگری. بربریه. فاقد تمدن بودن. غیر متمدن بودن. رجوع به بربر شود.

**بوریس**. [بَبْ] [!] اسمیاریس. انسیاریس، زرشک. (از یادداشت بخط مؤلف). نام درختی است یا میوه آن. (آندراج). مأخوذ از ترکی. میوه‌ای سرخ رنگ و ترش که بزبان فرانسه گروزی گویند. (ناظم الاطباء).

**بورپویه**. [بَبْ رِ ی] [مص جعلی] مأخوذ از تازی. منسوب به بربر. (ناظم الاطباء). توحش. وحشیگری. رجوع به بربریت شود.

**بورست**. [بَبْ] [راه و روش. انجمن آرا]. طرز و روش و قاعده و قانون. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا). دستور. (غیاث اللغات). نظم و شیوه. (انجمن آرا). طرز و روش و راه و قاعده و قانون و نظم. (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات). || او گفته‌اند بمعنی نحو است که علمی است معروف و بخش بمعنی صرف است. (انجمن آرا) (آندراج).

**بورست کردن**. [بَبْ كَ دَ] [مص مرکب] محصور کردن. دیواربست کردن. چینه کشیدن؛ باغ ویران شده بود که در وی کشاورزی کردند و خاقان ترک فرمود تا آن همه را بر بست کردند و دیوارهای بلند بر آوردند و منبر و محراب ساختند از خشت نیخته. (تاریخ بخارا).

**بورستگان**. [بَبْ] [ج بر بست. قاعده‌ها و قانون‌ها. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج). قواعد و قوانین و رسوم و روش‌ها. (ناظم الاطباء). رجوع به بر بست شود.

**بورستن**. [بَبْ تَ] [مص مرکب] بستن. (ناظم الاطباء). سد. بند کردن. گرد چیزی در آوردن؛

تو پند بیداد بیدادگر

بگفت این و بر بست زرین کمر.

بر بست گل از شوشتی سبز نقابی و آلوده بکافور و بشنگرف بنا گوش.

ناصر خسرو.

ای معنی را نظم خردسج تو میزان

ای حکمت را نثر تو بر بسته بمطر.

ناصر خسرو.

برسم مهترانش حله بر بست

بخاکش داد و آمد باد در دست. نظامی.

— بر بستن زبان؛ خاموش شدن؛

تا زاغ بیاغ اندر بگشاد فصاحت

بر بست زبان از طرب و لحن اغانش.

ناصر خسرو.

|| سد کردن. مانع ایجاد کردن؛

بیاورد شاپور چندان سپاه

که بر مور و بر پشه بر بست راه. فردوسی.

|| بسته شدن بواسطه یخ و منجمد شدن و

افسرده شدن. || آماده و مهیا شدن. (ناظم

الاطباء). || بند کردن. مقابل جاری کردن.

جلوگیری کردن از حرکت؛

آب را بر بست دست و باد را بشکست پای

تا نه ز آب آید گزند و نه ز باد آید بلا.

خاقانی.

تو جمله جیحونها را که سر در این دریا دارند

بر بند تا من جمله بیک دم بخورم.

(سندبادنامه).

— دست بر بستن؛ بند بر نهادن به دست. به بند

کردن دست؛

یکی را عس دست بر بسته بود

همه شب پیریشان و دلخسته بود. سعدی.

— بر بستن کوس؛ قرار دادن کوس بر پشت

اسبی یا اشتری یا فیلی؛

بزدنای روئین و بر بست کوس

بیاراست لشکر چو چشم خروس. فردوسی.

|| ساختن. آفریدن؛

فلک بر بستن و دوران گشادی

جهان و جان و روزی هر سه دادی. نظامی.

|| افراز کردن. مقابل گشودن؛

زمانی پیش مریم تنگ بنشست

در شادی بروی خویش بر بست. نظامی.

— چشم بر بستن؛ بستن چشم. مجازاً

بی توجهی || ناپختگی؛

جز اول حسابی که سر بسته بود

وز آنجا خرد چشم بر بسته بود. نظامی.

چو روز آینه خورشید در بست

شب صد چشم هر صد چشم بر بست.

نظامی.

|| ربط. ربط. (منتهی الارب). پیوستن. پیوند

دادن. بهم مربوط کردن. || فائده برداشتن.

منتفع شدن؛ از او بر بستن؛ از او منتفع شد.

(آندراج)؛

برو جان بابا در اخلاص پیچ

که توانی از خلق بر بست هیچ. سعدی.

من چه بر بسته‌ام از لؤلؤی لالای سخن

کاش چون لاله دهان سخنم بودی لال.

جمال‌الدین سلمان (آندراج).

با آنکه در میان تو دل بست عالمی

کس زان میان بغیر کمر هیچ بر بست.

سلمان.

|| چیزی به دروغ بکسی نسبت دادن.

(یادداشت بخط مؤلف). به دروغ متنب

کردن؛ مقاله مالم نقل؛ بر بست بر وی سخنی را

که او نگفته بود. (منتهی الارب). || سبازا کوک

کردن و آماده کردن ساز.

— رود بر بستن؛ کوک کردن و آماده کردن

رود؛

سرکش بر بست رود باریدی زد سرود

وز می سوری درود سوی بنفشه رسید.

کمانی.

**بور بست نامه**. [بَبْ مَ / م] [لا مرکب]

نظامنامه. (ناظم الاطباء). رجوع به بر بست

شود.

**بور بسته**. [بَبْ تَ] [ن مف مرکب]

جماد در مقابل بر بسته بمعنی نبات و

روئیدن. غیر قابل نمو. (ناظم الاطباء). نقیض

بر بسته است و آن چیزی را گویند که روح

نباتی در وی اثر نکند و نشو و نما نتواند کرد و

زیاده از آنچه هست نتواند شد مانند بعضی از

جمادات که سنگ و کلوخ و امثال آن باشد.

(برهان)؛

می گفت بدندان بنم عقد درر

من هم چو توام لطیف و پا کیزه گهر

خندان خندان بناز گفتش خاموش

بر بسته دگر باشد و بر بسته دگر<sup>۱</sup> ؟

|| مصنوعی. ساختگی. مجعول. (یادداشت

بخط مؤلف).

— حدیث یا احادیث بر بسته؛ حدیث

ساختگی. حدیث یا احادیث موضوعه.

|| غیر آلی. (ناظم الاطباء). || سخن موزون.

شعر مقفای منظوم. (انجمن آرا) (آندراج).

بر خلاف بخش که بمعنی ناموزون و بی قافیه

است و بربی نثر و منشور خوانند. (انجمن آرا)

(ناظم الاطباء) (آندراج). || افسرده شده و

منجمد گشته. (ناظم الاطباء). || بسته. مسدود؛

در حاجت از خلق بر بسته به

ز درباری آدمی رسته به. نظامی.

رجوع به بر بستن شود.

**بور بسته**. [بَبْ سَ] [ع مص] طلب کردن.

(منتهی الارب). طلب کردن کسی را. (ناظم

الاطباء).

**بور بیشتر**. [بَبْ تَ] [بخ] شهری است در

اندلس. شهری است بزرگ در مشرق اندلس

(اسپانیا) از توابع برطانیه که سال ۴۵۲ ه. ق.

بدست رومیان افتاد و مسلمانان آنرا بهنگام

حکومت احمد بن سلیمان بن هود سال ۴۵۷

ه. ق. یعنی پنج سال پس از آن فتح کردند و در

جمله غنائمی که بدست مسلمین افتاد ده هزار

۱- نل: بر بسته دگر باشد و بر بسته دگر.

زن بود و سپس باز بدست آنان افتاد. این شهر دارای قلمه‌های بسیاری است گروهی از محدثان و مفریان بدان منسوبند. (معجم البلدان). رجوع به الحلل السندیه ج ۲ و مراد شود.

**پویشکه.** [ پ ] بوضیر. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به بوضیر شود.

**پویرصه.** [ بَ بَ صَ ] (ع مص) آبیاری کردن زمین را یا شیار کردن و سپس آب دادن آنرا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). برص الارض ارسل فیها الماء لتجود. (اقراب الموارد).

**پویرط.** [ بَ بَ ] (عرب). (عرب برت بمعنى سینه بط زیرا که ساز بریط شبیه است به سینه بط. (غیث اللغات). کلمه فارسی است عرب مرکب از بر یعنی سینه و بت بط مرغابی چه هیأت آن سینه مرغابی و گردن آن مانند. (مفاتیح العلوم خوارزمی). و آن مرکب از چهار تار است نام زفت‌ترین آن چهار بم است و تازی را که بعد از بم است مثلث خوانند و تار بعد از مثلث را مثنی نامند و چهارمین را که از همه باریکتر است زیر گویند و عرب بریط را عود نام دهد. (مفاتیح العلوم). نام سازی است مشهور و بعضی گویند بریط ساز عود است و آن ظنبور مانندی باشد کاسه بزرگ و دسته کوتاه. (غیث) (برهان). از ذوات الاوتار بوده و یا زخمه آنرا مینواخته‌اند. (یادداشت بخط مؤلف). عود. (بحر الجواهر) (دهار) (زمخشری) (مهذب الاسماء) (شرح قاموس). ابوالشهی. مزره. (دهار) (السامی) (یواقیت العلوم). کران. (مهذب الاسماء) (السامی). بریت. (السامی فی الاسامی). وتر بریط از روده و زه بوده است. رجوع به مقدمه الادب ذیل کلمه وتر شود. بریط با زخمه و مضراب زده میشده است اسدی در کلمه شکافه گوید: شکافه زخمه مطربان بود که بدو بریط و چنانه زند. رجوع به فرهنگ اسدی شود. بریط تار امروزی است و آنرا عود نیز خوانند در اول صاحب چهار تار بوده و اکنون چهارده تار دارد. (یادداشت بخط مؤلف):

گهی سماع زنی گاه بریط و گه چنگ  
گهی چفانه و ظنبور و شوشک و عناق.

زینتی  
آنرا که با مگوی و کلابه بود شمار  
بریط کجا شناسد و چنگ و چفانه را.

شا کربخاری.  
چو نوید برگشت از آن بارگاه  
ابا بریط آمد سوی باغ شاه. فردوسی.  
چو من دست کردم به بریط دراز  
سرشکش زبیده برون راند راز. فردوسی.  
بدو شادمان گشت بهرام و زن  
نشستند و گفتند بریط بز. فردوسی.

حاسدم گوید که شعر او بود تنها و بس  
باز شناسد کسی بریط زچنگ رامتن.

منوچهری.  
نوآئین مطربان داریم و بریط‌های گوینده  
مساعدا ساقیان داریم و ساعدهای چون فله.

منوچهری.  
با طرب دارم و مرد طرب آرایت  
با سماع خوش و با بریط و با نایت.

منوچهری.  
بگوشم قوت مسوم و سامع  
ببازد نغمه بریط شنیدن. ناصر خسرو.

چون بگوش آیدت از بریطی آن راهک نو  
روی پژمردت چون گل شود و طبع کریم.  
ناصر خسرو.

یاد نکتی چون همی از روزگار بیشتر  
تو تورا کی بدست و من یکی بریط بچنگ.  
حکیم غمناک (از فرهنگ اسدی).

بریط اعجمی صفت هشت زبانش در دهان  
از سر زخمه ترجمان کرده بتازی و دری.  
خاقانی.

بریط که به طفل خفته ماند  
بانگ از بردایگان برآورد. خاقانی.  
درآمد باربد چون بلبل مست  
گرفته بریطی چون آب در دست. نظامی.

خرده‌ند را که در زمرة اجلاف سخن ببندد  
شگفت مدار که آواز بریط از غلبه دهل  
برنیاید. (گلستان سعدی).

چو آهنگ بریط بود مستقیم  
کی از دست مطرب خورد گوشمال.  
سعدی (گلستان).

دگر هر که بریط گرفت بکف  
قفا خوردی از دست مردم چو دف. سعدی.  
— بریط‌زن؛ عواد. (مهذب الاسماء). کران  
نواز. بریط نواز. بریطی:

خیا گراو ستوه و بریط‌زن  
از بس شکفه شد در اشکنجه. منوچهری.  
من رانده بهم چو پیش گه باشد  
ظنبوری و پای کوب و بریط‌زن. ناصر خسرو.

نشاندند مطرب بهر برزنی  
آغانی سرایی و بریط‌زنی. نظامی.  
— بسریط‌سرای؛ بسریط‌سرا. بسریط‌نواز.  
(آندراج). بریط‌زن:

غو گوشان زخم بریط‌سرای  
دم گاودم ناله واوای نای.  
اسدی (گرشاسب‌نامه).

خروش رباب و هواهای نای  
ره چنگ و دستان بریط‌سرای.  
اسدی (گرشاسب‌نامه).

هست بردن علم و دانش نزد نادان همچنانک  
پیش‌کر بریط‌سرای و پیش‌کور آیینه‌دار.  
(از سندبادنامه).

چون در آواز آمد آن بریط‌سرای

کدخدرا گفتم از بهر خدای. سعدی.  
— بریط‌نواز؛ بریط‌زن. بریط‌سرای؛ کسی که  
بریط مینوازد. (ناظم الاطباء):

نشستند خوبان بریط‌نواز  
یکی عودسوز و یکی عودساز. فردوسی.

|| شیوط نوعی از ماهی ترم‌بدن خردسر.  
باریک دم، گشاده‌میان بر شکل بریط. (منتهی  
الارب).

**پویرطانیه.** [ بَ بَ نَ یَ ] (اخ) شهری است  
بزرگ به اندلس. و شهری است سرحدی که  
مرز میان مسلمین و رومیان بود و آنرا توابع و

قلمه‌هاست و دارای مردمی زبر و زرنگ و  
جنگی است و در مشرق اندلس قرار دارد  
فرنگیان آنرا از دست مسلمین گرفته‌اند و  
تا کنون در دست آنان است. (معجم البلدان).

**پویرطلی.** [ بَ بَ ] (ص نسبی) که بریط سازد  
و یا نوازد. بریط‌زن. بریط‌نواز. بریط‌سرای:

زهره گر در مجلس بزمت نباشد بریطی  
در میان اختران چون زاد فی‌الظنبور باد.  
انوری.

**پویرلند.** [ بَ بَ ] (ص مرکب) بسیار بلند.  
(آندراج) (ناظم الاطباء). || (مرکب)  
بالاخانه در ممالک مشرقی. (آندراج). اطاق  
فوقانی در خانه شرقی که بطرف جلو باز  
میشود. (ناظم الاطباء).

**پویرلندی.** [ بَ بَ ] (مرکب) موهای  
مرغوله سر که بالای پیشانی برآمده باشد.  
(آندراج). زلف معلق و آویزان بر بالای  
پیشانی. (ناظم الاطباء). || آرایش که بالای در  
باشد. (آندراج). زینت‌های بنایی جلو  
درهای عمارت. (ناظم الاطباء):

در او افزاشته درهای سیمین  
جواهر برنشانده بر بلندین  
سعادت همچو دولت پادشاه را  
بود دایم ملازم بر بلندین. شمس فخری.

**پویربند.** [ بَ بَ ] (مرکب) سینه‌بند طفلان.  
(برهان). پیش‌بند کودکان. گلوبند. (ناظم  
الاطباء). || پستان‌بند زنان چه بر معنی پستان  
هم آمده است و آنرا بحریمی لبیبه خوانند.  
(برهان) (انجمن آرا) (آندراج). || پارچه دراز  
و کم‌بهتا یا نواری به پهنای چهار انگشت و  
بیشتر که طفل را چون در گهواره خوابانند  
بدان بندند تا نیفتد. (یادداشت بخط مؤلف).

قماط. حزام. || بریند اسب. لب. کمر بند اسب.  
سینه‌بند اسب. و اسبی بلند برنشتی بنا گوش  
و بریند و پاردم و ساخت آهن سیم کوفت.  
(تاریخ بهیقی). || ماهر. شخصی که در کاری  
مهارت تمام داشته باشد میگویند که فلانی در  
این کار بریند است. (آندراج). || اجموع و  
فراهم کرده شده. || اقبال تکمیل. (ناظم  
الاطباء).

**پویرودن.** [ بَ بَ ] (مص) (از: ب + رودن)

ربودن. و گاه بسکون راه در ضرورت شعر آید:

غلیواج از چه میشوم است از آنکه گوشت بر باید  
همای ایرا مبارک شد که قوتش استخوان باشد.

عصری.  
در سه سال آنچه بندوختم از شاه و وزیر  
همه بر بود یکدم فلک چو گمانی. حافظ.

رجوع به ربودن شود.

**بر بوده.** [بَ رُ دَ / دِ] (ن-مف) (از: ب + ربوده) سلوب. ربوده. رجوع به ربوده شود.

**بر بوز.** [بَ] (ل) م-رب بلفور. (مهدب الاسماء). کبیده گندم. (آندراج) (ناظم الاطباء). جشیش گندم. ج. برابری. البربور الجشیش من البر. (از قاموس).

**بر بوز.** [بَ] (ل) گیاهی است. (ناظم الاطباء).

**بر بوسوس.** [بَ] (ب-یونانی). (ل) نوعی از لبلاب و عشقه است و رنگ آن مانند رنگ زعفران باشد و بر درختها پیچد. (برهان آندراج). قسمی از عشقه که رنگش مانند زعفران است. (ناظم الاطباء).

**بر بون.** [بَ] (ل) دیاب تک و برون و بزبون و پرنو نیز گویندش. (شرفنامه منیری).

**بر بهین.** [بَ] [بَ] (ل) سبزه ای است. بقلةالحقما. خرقه. (ناظم الاطباء). ظاهراً دگرگون شده پرهین است. رجوع به پرهین شود.

**بر بیابان.** [بَ] [ر] (ل) مرکب. (از اتباع) بر و بیابان. صحرای خشک. خشک لم بزرج.

**بر بیختن.** [بَ] [تَ] (م-ص مرکب) (از: بر + بیختن. صورتی از بیختن) بیختن. بر بیختن. پیچیدن. تافتن: گفت... رسول برای پسر عمه اش حکم کرد و لب بر بیخت بطریق استهزاء. (تفسیر ابوالفتح ج ۲ ص ۳). رجوع به بیختن شود.

**بر بیخته.** [بَ] [تَ] (ن-مف مرکب) بر بیخته. بر پیچیده:

شاه اسب عقل انگیخته دست فلک بر بیخته  
هم خون دشمن ریخته هم ملک آبا داشته.

رجوع به بر بیخته شود.

**بر بویوم.** [بَ] (ل) پاپیروس. بردی. (یادداشت بخط مؤلف).

**بر بینه.** [بَ] [نَ] (ل) سربانه. ایویموت. بوقشزم. (ابن بیطار). چکانیدن عصاره آن بیاض عین (پرده سپید) را سود بخشد. (یادداشت بخط مؤلف).

**بر پوا.** [بَ] (ص مرکب) (از: بر + پوا) ایستاده. روی پوا. (ناظم الاطباء). قائم و ایستاده. (آندراج). سریا. مقابل نشسته.

- بر پوا بودن؛ بر پای بودن صف. مشکل بودن. رده بودن:

بروز بار کو را رای بودی

به پیش پنج صف بر پای بودی. نظامی.

||برافراشته. استوار. قائم:

پی زنده پیلان یخاک اندرون  
چنان چون ز بیجاده بر پاستون. فردوسی.

مادام که این یکی برجاست آن دگر بریاست.  
(گلستان). ||مقابل از پا افتاده. قائم:

چو بر پایی طلسمی بیج پیچی  
چو افتادی شکستی هیچ هیچی. نظامی.

**بر پوا خاستن.** [بَ] [تَ] (م-ص مرکب) برخاستن. بپاخاستن. برخاستن روی پاهای ایستادن. (ناظم الاطباء). رجوع به بر پوی خاستن شود.

**بر پوا داشتن.** [بَ] [تَ] (م-ص مرکب) تشکیل دادن. بنیاد کردن.

||اقامه کردن. قائم کردن. بر پوا ساختن.

- بر پوا داشتن نماز: اقامه نماز: آن جماعتی که ما در روی زمین صاحب تمکین ساختیم ایشان راه نماز را بر پوا داشتند. (تاریخ بیهقی ص ۳۱۴).

**بر پوا ساختن.** [بَ] [تَ] (م-ص مرکب) بر پوا داشتن. ساختن. رجوع به بر پوا داشتن و بر پوا کردن شود.

**بر پوا شدن.** [بَ] [شَ] [دَ] (م-ص مرکب) ایستادن. قیام. یا عین. خاستن. برخاستن: شورش جنگ بر پوا شد. (ترجمه تاریخ بیهقی).

**بر پوا شنیدن.** [بَ] [دَ] (م-ص مرکب) پاشیدن: گرسره چکانند کسی بر ریش بر پاش تو بر جراحش لپلپ. ناصر خسرو. رجوع به پاشیدن شود.

**بر پوا کردن.** [بَ] [کَ] [دَ] (م-ص مرکب) بر پوا داشتن چنانکه مجلس جشن یا عززائی را. انعقاد آن. منعقد کردن آن. تشکیل دادن آن. اقامه. بر پوا ساختن. ||تأسیس کردن. پی افکندن. بنیاد کردن: از بهشت ندا آمد از حق تعالی که ای آدم اینک بهشت با این همه نعمت که می بینی از برای تو بر پوا کرده ام. (قصص ص ۱۸). ||انصب کردن. (آندراج) (ناظم الاطباء). برافراشتن. (ناظم الاطباء). ||برانگیختن. (آندراج):

جان خود را خواهم از رشک حنا بر خاک ریخت  
میروم کز دست خوبان فتهای بر پاکم.

خالص (آندراج).

||ثابت کردن. (ناظم الاطباء). استوار کردن.

- بر پوا کرده: نصب کرده شده. (آندراج). افراشته. (ناظم الاطباء).

- بر پوی خاک کردن: حقیر شمردن و پست نمودن و حقیر ساختن. (ناظم الاطباء).

**بر پوی.** [بَ] (ص مرکب) بر پوا. قائم. ایستاده. سریا:

ز خوردن همه روز بر پسته لب  
به پیش جهاندار بر پوی شب. فردوسی.

دو اسب اندر آن دشت بر پوی بود  
پر از گرد و رستم دگر جای بود. فردوسی.

شگفت آمدش کانچنان جای دید  
سپهر دل آرای بر پوی دید. فردوسی.

همی بود بر پوی پردرد و خشم  
پر از آرزو دل پر از آب چشم. فردوسی.

همه قوم بر پوی می بودندی. (تاریخ بیهقی).

گفت ای بتو ملک عشق بر پوی  
تا باشد عشق باش بر جای. نظامی.

بر زمین بوش آسمان بر جای  
و آفرینش ز جاه او بر پای. نظامی.

نیستی زان همه یک خشت بر پوی  
مدیح عصری مانده است بر جای.

نظامی عروضی.

**بر پوی ایستادن.** [بَ] [دَ] (م-ص مرکب) به کاری قیام کردن:

چون بجز بندگی ندیدم رای  
ایستادم چو بندگان بر پای. نظامی.

**بر پوی جشن.** [بَ] [جَ] [تَ] (م-ص مرکب) بزور یا برجستن. (آندراج). ناگهان جهیدن و بحالت ایستاده درآمدن:

چو شاه آنچه آن دید بر پوی جست  
گرفتش سر دست رستم بدست. فردوسی.

چو بشنید مهربان بر پای جست  
نهاده از بر دست تیغ دست. فردوسی.

ولی همچنان بر دعا داشت دست  
که شه سر بر آورد و بر پوی جست. سعدی.

**بر پوی خاستن.** [بَ] [تَ] (م-ص مرکب) انتصاب. (تاج المصادر). بر پوا خاستن. بلند شدن. ایستادن. قیام کردن. بپا خاستن:

چو بشنید جاماسپ بر پوی خاست  
بدو گفت کای خسرو داد راست. فردوسی.

چو خسرو چنان دید بر پوی خاست  
از آن کوه سر بر آورد راست. فردوسی.

نیچید کس سر ز گفتار راست  
یکی پیر سر بود بر پوی خاست. فردوسی.

**بر پوی داشتن.** [بَ] [تَ] (م-ص مرکب) بر پوی خاستن. بنیاد کردن: جز وی این خاندان بزرگ را که همیشه بر پوی باد بر پوی تواند داشت. (تاریخ بیهقی). رجوع به بر پوا داشتن شود.

**بر پوی کردن.** [بَ] [کَ] [دَ] (م-ص مرکب) بر پوا کردن. اقامه کردن. اقامه. (تاج المصادر):

آن جهود سگ بین چه رای کرد  
پهلوی آتش بتی بر پوی کرد. مولوی.

بر او پادشا حکم بر پوی کرد  
دو سانش بمصر اندرون جای کرد.

شمسی (یوسف و زلیخا).

||انصب کردن. منصوب کردن. گماردن:

سه را بدان شارسان جای کرد  
یکی پیشرو جست و بر پوی کرد. فردوسی.

**بر پوی ماندن.** [بَ] [دَ] (م-ص مرکب) قائم

بودن. سرپا بودن. || ثابت ماندن. استوار ماندن. || افزاشته:  
سایه‌صفت چند نشینی به غم خیز که بر پای نکوتر علم.  
حرم عفت و عصمت بتو آراسته باد.  
علم دین محمد به محمد برپای. سعدی.  
|| صائم. (یادداشت مؤلف).  
**بو پراکندن.** [بَ پَ کَ] [مص مرکب] پراکندن.  
سکندر همه جامه‌ها کرد چاک  
بتاج کیان برپرا کند خاک. فردوسی.  
خسک برپرا کند برگرد دشت  
که دشمن نیارد بر آن جا گذشت. فردوسی.  
رجوع به پراکندن شود.  
**بو پراندن.** [بَ پَ دَ] [مص مرکب] پراندن:  
من آیدون چو باز که زی تو شتابم  
اگر چند از دست خود برپرانی. خاقانی.  
رجوع به پراندن شود.  
**بو پروشان.** [بَ پَ] [!] [مطلق است را گویند از هر پیغمبری که باشد. (برهان). مصحف برروشان است. (از حاشیه برهان). است هریک از پیغمبران. (ناظم الاطباء). رجوع به برروشان و بربروشان شود.  
**بو پرییدن.** [بَ پَ دَ] [مص مرکب] پرییدن:  
ای باز هوات بربریده  
از دام زمانه چون کبوتر. ناصر خسرو.  
خرد بر جانست اگر نشکیش  
بدو جانت زین ژرف چه بربرد. ناصر خسرو.  
خواست که بریرد خویشتن در قید دید  
می طیب و می غلیظ، سود نعیداشت. (سندبادنامه).  
از حجلهٔ عرش بربریدی  
هفتاد حجاب را دیدی. نظامی.  
دگر ره باز برسیدش که جانها  
چگونه برپرند از آشیانها. نظامی.  
برگوهر خویش بشکن این درج  
بربر چو کبوتران ازین برج. نظامی.  
اگر بربری چون ملک ز آستان  
بدامن در آویزدت بدگمان. سعدی.  
- جان از تن بربریدن و جان ز تن بربریدن؛ مردن. جان دادن:  
چو ماهوی سوری سپه را بربید  
تو گفتی که جانش ز تن بربرید. نظامی.  
رجوع به پرییدن شود.  
**بو پز.** [بَ پَ] [!] [بسرز. آسمان و چرخ و فلک. (ناظم الاطباء).  
**بو پز.** [بَ پَ] [!] [آو. || بیخ گوش. || تشبیه کوه. (از ناظم الاطباء).  
**بو پشم زدن.** [بَ پَ زَ دَ] [مص مرکب] کنایه از حقیر و از پایهٔ اعتبار ساقط داشتن و اینجا پشم بمعنی موی عانه است. (آندراج):  
صوفی نیم کز سرکشی بر سرگذارم تاج را

زور کمان وحدتم برپشم زد حلاج را.  
مخلص کاشی (آندراج).  
**بو پوز.** [بَ] [!] [یرامون دهان چرندگان و منتقار پرندگان. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج) (ناظم الاطباء). برپوس. (انجمن آرا) (برهان) (آندراج). کلمه مصحف بدپوز. بتفوز است. رجوع به برپوس و بدفوز و بتفوز شود.  
**بو پوس.** [بَ] [!] [یرامون دهان و منتقار پرندگان باشد. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا):  
آنکه را بد ز پیل ملموش  
دست و پای سطر برپوش  
گفت شکلی چنانکه مضبوط است  
راست همچون عمود مخروط است. سنایی (آندراج).  
کلمه مصحف بدفوز و بتفوز است. رجوع به بتفوز و بدفوز شود.  
**بو پوش.** [بَ] [!] [مرکب] جامه‌ای که روی جامه‌های دیگر پوشند مقابل زیرپوش. (یادداشت بخت مؤلف). بالاپوش. روپوش.  
**بو پوشیدن.** [بَ] [دَ] [مص مرکب] رجوع به پوشیدن شود.  
**بو پون.** [بَ] [!] [خارش. (آندراج). حکه و خارش. (ناظم الاطباء). || آگری گوسفندان. (ناظم الاطباء). صورتی از بریون است. رجوع به بریون شود.  
**بو پهن.** [بَ پَ هَ] [!] [تخت. (آندراج). تخت و سریر. || پیرش و پزندگی. (ناظم الاطباء). || خرفه. (آندراج) (ناظم الاطباء). برپهن. رجوع به خرفه و برپهن شود.  
**بو پیچیدن.** [بَ] [دَ] [مص مرکب] پیچیدن بسوی بالا. (یادداشت بخت مؤلف). پیچیدن. پیچیدن:  
میلان چیست تا حاجی عنان از کعبه بریچد  
خسک در راه مشتاقان بساط پرنیان باشد. سعدی.  
رجوع به پیچیدن شود. || التصاف. (ترجمان علامهٔ جرجانی، ترتیب عادل).  
**بو پیچیده.** [بَ] [دَ] [و] [نصف مرکب] پیچیده: التصاف؛ پریپیچیده شدن. (ترجمان القرآن). || پیزمرده و درهم شده. (شرفنامهٔ منیری). || تاب داده و درهم کشیدن. (آندراج). مرغول. (یادداشت بخت مؤلف). درهم پیچیده و تافته و تاب خورده. (ناظم الاطباء). رجوع به پیچیده شود.  
**بو پیختن.** [بَ] [تَ] [مص مرکب] پیچیدن بر خود چون ماری. (یادداشت مؤلف):  
طفل را چون شکم بدرد آمد  
همچو افعی زرنج او برپیخت. پروین خاتون.  
رجوع به پیختن شود.  
**بو پیخته.** [بَ] [تَ] [نصف مرکب]

پیچیده و تاب خورده. (برهان) (آندراج). تاب خورده برویهم و حلقه شده. (ناظم الاطباء).  
**بو پیمودن.** [بَ] [دَ] [مص مرکب] پیمودن. رجوع به پیمودن شود.  
**بو پت.** [بَ] [!] [شکسر طرز. (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شکر سفید. (از اقرب الموارد). || مرد دلیل ماهر. (آندراج) (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).  
**بو پت.** [!] [مزید مؤخر امکنه] چنانکه در اشنا بترت. (یادداشت بخت مؤلف).  
**بو قاییدن.** [بَ] [دَ] [مص مرکب] برتافتن. تحمل کردن. (یادداشت بخت مؤلف). تاب آوردن. پذیرفتن. از عهد برآمدن؛ ابوکرب... بر منبر شد و او را [حجاج را] از هزیمت طاهر و طائی خبر داد. حجاج مردمان را فرمود که بصره باز شوید که اینجا سپاه برتابد. (ترجمهٔ طبری بلعمی). چون فتح تمام شد و حدیقه آنجا بنشست تا عمر چه فرماید باز گردد یا بیشتر شود و نهایند شهری بود خرد اینهمه سپاه برتابد و بدو نیم شدند. (ترجمهٔ طبری بلعمی).  
جلالتش برنگرد هفت کشور  
سپاهش برتابد هفت گردون. عنصری.  
چو این نامه بخوانی هرچه زوتر  
بکن تدبیر شهر آرای دختر  
که من زین بیش ویرا برتابم  
همان چیزی که خواهد من نیام. (ویس و رامین).  
علامت گرمی معده آنست که طعامها و داروهای گرم برتابد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). آنچه [افراط طمط] از دفع طبیعت یا از ضعیفی رگها بود که خون را برتابد باز نباید داشت. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). تابستان روزگاری است که تن مردم با گرمی هوا، گرمی و تیزی داروهای قوی برتابد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).  
برتابد نهیب بأش را  
مرکز خاک و محور چنبر. مسعود سعد.  
طلعتش را شهواران دان که بار هودجش  
کوه عرش معلای برتابد بیش از این. خاقانی.  
چون روی تو بی نقاب گردد  
آفاق جمال برتابد. خاقانی.  
خاقانی را مکش چو کشتی  
می‌دان که وبال برتابد. خاقانی.  
تتی کو بار این دل برتابد  
بسر باری غم دلبر تابد. نظامی.  
همه چیزی زرای کدخدائی  
سکون برتابد الا پادشائی. نظامی.  
مخور غم کادمی غم برتابد  
چو غم گشتی زمین هم برتابد. نظامی.



نسازد عاشقی با سرفرازی  
 که بازی بر تابد عشق بازی. نظامی.  
 چه جواشیر مقر سریر سلطنت را شاید و مقام  
 حشم و اتباع او را بر تابد. (جهانگشای  
 جوینی).  
 زلف کان از رعشه جنید پای بند دل نگردد  
 باد کز دکلان جهد تخت سلیمان بر تابد.  
 سیف اسفرنگ.  
 عبدالملک بگریست و گفت راست میگویی  
 هر چند دنیا وفادار نیست اما ملک عقیم است  
 و شریک بر نمی تابد. (تاریخ گزیده).  
 غم غربی و غربت جو بر نمی تابد  
 به شهر خود روم و شهریار خود باشم.  
 حافظ.  
 || تابدن. تافتن. بر تو افکندن:  
 بطول و عرض و رنگ و گوهر و حد  
 چو خورشیدی که بر تابد ز روزن.  
 منوچهری.  
 || بر تافتن. پیچیدن. تاب دادن. رجوع به تاب  
 دادن شود. || بر تافتن. سرپیچی کردن. روی  
 گرداندن:  
 کتون خیره آزرم دشمن مجوی  
 بر این بارگه بر میرتاب روی. فردوسی.  
 چو خواهی که رنج تو آید بیار  
 سرت را میرتاب از آموزگار. فردوسی.  
 که تخت کیان جست خواهی مجوی  
 چه جوئی ز آتش میرتاب روی. فردوسی.  
 برانوش گفتا چه خواهی بگوی  
 چو زنهار دادی میرتاب روی. فردوسی.  
 رجوع به بر تافتن شود. || تاختن. تاخت و تاز  
 کردن. بشتاب روانه شدن. اسب برانگیختن و  
 به سرعت روی آوردن.  
**بو تاختن.** [ب ت] (مصص مرکب) روان  
 شدن. جاری گشتن:  
 چنین تاش دو دیده بگداختی  
 ز مژگان برخساره بر تاختی.  
 اسدی (گرشاسب نامه).  
 چو دیدندش از جای بر تاختند  
 زیرامتش جنگ بر ساختند.  
 اسدی (گرشاسب نامه).  
 || دواندن:  
 زمان تا زمان زینش بر ساختی  
 همی گرد گیتیش بر تاختی. فردوسی.  
**بو تاس.** [ب] [ا] (بخ) نام یکی از مبارزان و  
 دلیران. (برهان). بقول نظامی در داستان  
 اسکندر و روس نام پهلوانی بوده است.  
 (آندراج) (انجمن آرا). رجوع به بر تاس  
 شود.  
**بو تاس.** [ب] [ا] (بخ) نام شهری است در حدود  
 روس. (برهان) (ناظم الاطباء). رجوع به  
 بر تاس شود.  
**بو تاس.** [ب] [ا] (بخ) بر تاس. نام ولایتی است

از ترکستان و در آنجا پوستین خوب میباشد و  
 آن از پوست روباه آنجاست در نهایت  
 پاکیزگی و لطافت و آن پوستین را نیز بر تاس  
 میگویند. (آندراج) (برهان). رجوع به  
 بر تاس شود:  
 ای شیر فلک روبه بر تاسی تو  
 جمشید ملک غلام نحاسی تو. سوزنی.  
**بو تاسی.** [ب] [ص نسبی] بر تاسی  
 منسوب است به بر تاس و آن ولایتی است از  
 ترکستان.  
 رجوع به بر تاس شود. || نوعی از صوف است  
 که از بر تاس می آرنند. (آندراج). پوستی که از  
 بر تاس آورند. (ناظم الاطباء).  
**بو تاشک.** [ب] [ش / ش] (ا) برنجاسب.  
 (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). برنجاسب و آن  
 گیاهی است که گل زرد دارد و آنرا  
 بوی مادران نیز گویند. گیاهی است که آنرا  
 بوی مادران گویند و بربی شویله خوانند.  
 (برهان) (آندراج). بر تاسک. (انجمن آرا)  
 (آندراج). شویلا. (آندراج). گیاهی است  
 دوائی که بومادران نیز گویند. (ناظم الاطباء).  
**بو تافتگی.** [ب] [ت / ت] (حامص مرکب)  
 حالت و چگونگی بر تافتن. برگشتگی.  
 || پیچیدگی و پیچش. (ناظم الاطباء).  
 || خمکنگی و آشفتنگی. رجوع به بر تافتن  
 شود.  
**بو تافتن.** [ب] [ت] (مصص مرکب) پیچیدن و  
 برگرداندن. (ناظم الاطباء). برگرداندن.  
 تا کردن. کج کردن. پیچاندن. خماندن.  
 خماندن. بسوی دیگر کج کردن. (یادداشت  
 مؤلف). برگرداندن چنانکه دم کارد یا چنگال  
 یا نوک میخ و امثال آن را. قسمتی از چیزی  
 متصل را بجهتی دیگر میل دادن. بجهتی  
 مخالف جهت طبیعی خماندن:  
 یلی جو درپوشی زره شیری جو بر تابی کمان  
 ابری جو برگیری قحح ببری چو در یازی بزین.  
 فرخی.  
 آرام دلم پندی و دست شکیم  
 بر تافتی و پنجه صرم بشکستی. سعدی.  
 - بهم بر تافتن: بهم پیچیدن. بهم تابدن:  
 صد هزاران خیط یک تا را نباشد قوتی  
 چون بهم بر تافتی اسفندیارش نگسلد.  
 سعدی.  
 - پشت بر تافتن: پشت دادن. پشت  
 برگرداندن. روی گرداندن و گریختن:  
 یلان سپه پشت بر تافتند  
 ز پس دشمنان تیز بشتافتند.  
 اسدی (گرشاسب نامه).  
 - پنجه بر تافتن: سوی پشت دست خم کردن  
 آن. (یادداشت مؤلف).  
 - چشم بر تافتن: برگرداندن آن:  
 یل پهلوان چون شنید این زخمش

گره زد بر ابرو و بر تافت چشم.  
 اسدی (گرشاسب نامه).  
 بر آشفست گرشاسب از کین و خشم  
 بزد بر بهو بانگ و بر تافت چشم.  
 اسدی (گرشاسب نامه).  
 - دامن بر تافتن: بر پیچیدن دامن. در نور دیدن  
 دامن:  
 سبک دامن داد بر تافتی  
 گذشته بجمتی و دریافتی. فردوسی.  
 این نفس جان دامنم بر تافتست  
 بوی پیراهان یوسف یافته ست. مولوی.  
 - سرگی بر تافتن: پیچاندن:  
 ز گیتی همه کام دل یافتی  
 سر دشمن از تخت بر تافتی. فردوسی.  
 سلسل یک اندر دگر یافته  
 گره بر زده سرش بر تافتی. فردوسی.  
 || اعراض کردن. پشت کردن. رو گردان شدن:  
 ز نا کردنی کار بر تافتن  
 به از دل باندوه و غم یافتن. فردوسی.  
 غناش گرفتند و بر تافتند  
 بدان ریگ آموی بشتافتند. فردوسی.  
 از که بگریزم از خود این محال  
 از که بر تایم از حق این دیال. مولوی.  
 - روی بر تافتن: اعراض کردن. دوری کردن.  
 سر پیچیدن. سرپیچی کردن. پشت کردن:  
 ز یزدان مگر روی بر تافتی  
 کزینگونه گفتارها بافتی. فردوسی.  
 بگویش که عیب کسان را مجوی  
 جز آنکه که بر تابی از عیب روی. فردوسی.  
 که من با جوانی خرد یافتم  
 ز کردار بد روی بر تافتم. فردوسی.  
 به یزدان ندین ره توان یافتن  
 که کفر است از روی بر تافتن.  
 اسدی (گرشاسب نامه).  
 چو شیرین کیمیای صبح دریافت  
 از آن سیمابکاری روی بر تافت. نظامی.  
 بیچاره پدر چو زو خبر یافت  
 روی از وطن و قبیله بر تافت. نظامی.  
 بدین تندی زخمر روی بر تافت  
 ز دست افکند گنجی را که دریافت. نظامی.  
 چندانکه قرار عهد یابم  
 از عهد تو روی بر تانم. نظامی.  
 ای درینا مرغ کارزان یافتم  
 زود روی از روی او بر تافتم. مولوی.  
 زاهد را این سخن قبول نیفتاد و روی بر تافت.  
 (گلستان سعدی).  
 - سر بر تافتن: سرپیچی کردن. روی بر تافتن.  
 اعراض کردن. دوری کردن. پشت کردن.  
 روی گرداندن:  
 ۱- نل: در تابد. و در این صورت بیت شاهد  
 نخواهد بود.

و برتران از فروتران پیدا شوند. (منتخب قابوسنامه).

چند رفتند ازین قصور بلند  
در هنر برتر از تو سوی قبور. ناصر خسرو.  
زیر دست لشکری دشمن شناس  
کان بجاه و منزلت زین برتر است.

ناصر خسرو.  
ای پیر چو این هست پس چه گوئی  
زین بهتر و برتر دگر چرا نیست.

ناصر خسرو.  
شش پنج زند برتران نقش  
یک نقش رسد فروتران را. خاقانی.  
اگر در زیر هر سنگی چو خاقانی سری بینی  
ازین برتر سخن باری نپندارم که کس دارد.

خاقانی.  
من کیم باری که گوئی ز آفرینش برترم  
کافرم گر هست تاج آفرینش بر سرم.

خاقانی.  
کار تو زانجا که خیر داشتی  
برتر از آن شد که پیداشتی. نظامی.  
ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم  
وز هر چه گفته‌ایم و شنیدیم و خوانده‌ایم.

سعدی.  
دعوی ممکن که برترم از دیگران بهلم  
چون کبر کردی از همه دونان فروتری.

سعدی.  
کدام پایه تعظیم نصب شاید کرد  
که در مسالک فکرت نه برتر از آتی. حافظ.  
— برتر خدای، خدای علی اعلیٰ؛  
جهاندار شد پیش برتر خدای

همی خواست تا باشدش رهنمای. فردوسی.  
چنین پنج هفته خروشان بیای  
همی بود در پیش برتر خدای. فردوسی.  
همی گفت کای پاک برتر خدای.

بگیتی تو باشی مرا رهنمای. فردوسی.  
||مقابل فروتر. مقابل پست تر. روی تر. بالاتر  
در جای و مکان. بلندتر. رفیع تر؛  
بلند کیوان با اورمزد و با بهرام

ز ماه برتر خورشید و تیر با ناهید. ابوشکور.  
یکی کوه داری به پیش اندرون  
که چون بنگری برتر از بیستون. فردوسی.

بجای بلند از زمه برتریم  
چو مرگ آید از زیر خاک اندریم. اسدی.  
نان اگر مرتت را با سروین انباز کرد  
علم جانت را همی سر برتر از جوزا کند.

ناصر خسرو.  
خورشید از زحل به گردون فروتر است  
او از زمیست تا به زحل برتر از زحل.  
سوزنی.  
چو زحمت دور شد نزدیک خواندش

پدر پدر چنگیزخان مغول. (تاریخ جهانگشای ج ۱ ص ۲۵).

**بوتانی.** [ب ی] [ا ی] نام شبه جزیره‌ای است در مغرب فرانسه. (ناظم الاطباء). شبه جزیره ایست بین دریای مانش در شمال و خلیج بیسکی در جنوب و حالیه به پنج ولایت متقسم است سواحلش نامنظم و سنگی و دارای بندرگاههای طبیعی و جزایر متعدد و قسمت داخلی آن پست و بلند است. شغل عمده اهالی زراعت و ماهیگیری است. شهرهای مهمش بجز رن پایتخت تاریخی آن همه بندر است. (دایرة المعارف فارسی).

**بوتانی کیمو.** [ب ی ک] [ا ی] بریتانیای کبیر. رجوع به بریتانیا شود.

**بوتانیه.** [ب ی ی] [ا ی] بریتانیا. رجوع به بریتانیا شود.

**بوتایل.** [ب ی] [ا ی] جزیره‌ای است نزدیک هندوستان. برطایل؛  
که خواندند برتایل آنرا نام  
جزیری همه جای شادی و کام.

اسدی (گرشاسب‌نامه).  
رجوع به برطایل شود.

**بوتییدن.** [ب ت د] [م ص مرکب] رجوع به تییدن شود.

**بوتو.** [ب ت] [ص تفضیلی] اعلیٰ. (ترجمان القرآن). ارفع. عالی تر. (ناظم الاطباء). بلندتر و اعلیٰ. (آندراج). افضل. اجل. مقابل فروتر. بالاتر. (ناظم الاطباء). والاتر در مقام و منزلت و در مکان و محل. مقابل پست تر؛

بفرمان او گردد این آسمان  
که او برتر است از زمان و مکان. فردوسی.  
ز نام و نشان و گمان برتر است  
نگارنده بر شده گوهر است. فردوسی.  
بگوی آنچه دانی و بغزای نیز  
ز گفت خردمند برتر چه چیز. فردوسی.

برتر ز خوبیها خرد است و هنر  
مردم بی این دو چیز نیاید بکار. فرخی.  
ای آنکه مرا درگه تو خوشتر جانی است  
وی آنکه مرا خدمت تو برتر کاری است.  
فرخی.

غبی تر کس آن کش غنی تر کنی تو  
فروتر کس آن کش تو برتر نشانی.  
منوچهری.  
و شک نیست که خداوند بیندیشیده باشد و  
پرداخته که رای عالی برتر است. (تاریخ بیهقی). رای عالی برتر در آنچه فرماید. (تاریخ بیهقی). التماس اینست و رای عالی برتر. (تاریخ بیهقی).

سپهد فروماند خیره بجای  
همی گفت ای پاک و برتر خدای.  
اسدی (گرشاسب‌نامه).

ز تو لختگی روشنی یافتند  
بدینسان سر از داد بر تافتند. فردوسی.  
کسی کو سر از جنگ بر تافتی  
چو افراسیاب آگهی یافتی. فردوسی.

سر ز شکر دین از آن بر تافتی  
کز پدر میراث مفتش یافتی. مولوی.  
گر این دشمنان تربیت یافتند  
سر از حکم و رایت نه بر تافتند. سعدی.

سرش بر تافتم تا عافیت یافت  
سر از من لاجرم بدبخت بر تافت. سعدی.  
— عنان بر تافتن، سرپیچی کردن. روی برگرداندن، اعراض کردن؛  
هر که بر تافت عنان از تو و عصیان آورد  
از در خانه او دولت بر تافت عنان. فرخی.

از اول هستی خود را نکو شناس و آنگاهی  
عنان بر تافت ازین گردون وزین بازجه غیرا.  
ناصر خسرو.

صرص عنان از مسابقت او بر تافتی و برق  
خاطف دواسبه غبار او را در نیافتی. (سندبادنامه).

||انصاف. (یادداشت مؤلف). عطف. (یادداشت مؤلف). ||تاییدن. بر توافق کردن؛  
گل کیود که بر تافت آفتاب بر او  
ز بیم چشم نهان گشت در بن پایاب. خفاف.

||برداشتن. (غیاث اللغات) (آندراج).  
||تحمل شدن. (یادداشت مؤلف). تحمل کردن. بردن. (یادداشت مؤلف)؛  
زمین آن سیه را همی بر تافت

بر آن بوم کس جای رفتن نیافت. فردوسی.  
چندان لشکر جمع شدند که کوه و هامون  
بر تافت. (ترجمه تاریخ یمنی).  
ناوک غمزه بر دل سعدی

مزن ای جان که بر نمی تابد. سعدی.  
||پذیرفتن. (آندراج). ||از عهده بر آمدن. توانستن. (یادداشت مؤلف). تاب آوردن. طاقت داشتن. توانائی یافتن؛  
ز گوهر که پر مایه تر یافتند  
ببرند چند آنکه بر تافتند

ز کافور و عنبر کجا یافتند  
ببرند هر چند بر تافتند. اسدی.  
از آن مفا سر کردم این غزل طالب  
که دوش قافیهام بر تافت بار ردیف.

طالب آملی (آندراج).  
||سوزاخ کردن که از طرف مقابل راه یابد. (ناظم الاطباء).  
**بوتافته.** [ب ت / ب] [ن م مرکب] نعت  
مفعولی مرکب از بر تافتن. رجوع به بر تافتن و تافتن شود؛ عقیله؛ شتر ماده بر تافته پای. (منتهی الارب).

— بر تافته شدن؛ خشمگین شدن. رجوع به تافته شدن شود.  
**بوتان بهادر.** [ ] [ا ی] پدر سوکای بهادر

ز نزدیکان خود برتر نشاندهش. نظامی.  
گفت ای جوانمرد بردارنده بار اشترک نیست  
فرونگریست تا بار بر پشت اشتر هست. بار  
بیک بدست از پشت اشتر برتر دید. (تذکره  
الاولیاء عطارا).  
همچو فرعون مرصع کرده ریش  
برتر از موسی پریده از خریش. مولوی.  
بیاد آتشی تیز برتر شود  
پلنگ از زدن کینه ورت شود. سعدی.  
— برتر آمدن؛ بلندتر شدن. برتر شدن.  
برگذشتن (و در مقام فخر و مباحثات به کار  
رود):  
چو پاسخ بر آن سان شنید اردشیر  
سرش برتر آمد ز ناهید و تیر. فردوسی.  
چو کار از پای بوسی برتر آمد  
تقاضای دهن بوسی برآمد. نظامی.  
— برتر آوردن؛ بالاتر بردن. بلندتر ساختن.  
درگذراندن:  
کنون گر تو بران شوی چون عقاب  
وگر برتر آری سر از آفتاب. فردوسی.  
— برتر شدن؛ بالاتر شدن. در مرتبه عالی تر  
واقع شدن. (ناظم الاطباء). در جای بلندتر  
قرار یافتن. بالاتر رفتن:  
بدانی همی بودنها و راز  
چو با چاره برتر شوی بر فراز. فردوسی.  
برتر مشواز حد و نه فروتر  
هشدار مقصر مباح و غالی. ناصر خسرو.  
آه من گر ز آسمان برتر شدی  
من در هفت آسمان در بستی. خاقانی.  
— برتر کشیدن؛ بالاتر و عالی تر رسانیدن:  
مدح او از آسمان برتر شناخت  
قدر او از آسمان برتر کشید. مسعود.  
— برتر نشستن؛ نشوز. (ترجمان القرآن). در  
جای بالاتر قرار گرفتن. مقابل فروتر نشستن.  
در صدر جای گرفتن.  
||مهرت بزرگتر:  
پس اکنون که مهر برادر تویی  
بسال و خرد نیز برتر تویی. فردوسی.  
||بیشتر. زیاده. مقابل کمتر:  
یکی بهره را بر سه بهره است بخش  
تو هم بر سه بخش ایچ برتر مشخش. ابوشکور.  
||بیشتر:  
وز آنجایکه لشکر اندر کشید  
وز آرایش رزم برتر کشید. فردوسی.  
||دورتر. (یادداشت مؤلف). فراتر. آنوتر:  
من آنگاه سوگند این سان خورم  
که من رخت زین شهر برتر برم. ابوشکور.  
||فاتق. (یادداشت مؤلف). ||غالب. (یادداشت  
مؤلف). ||(مربک). سبب و جهت و مقصود و  
مراد. (ناظم الاطباء).  
**برتر از و زدن.** [ب ت ز د] (مص مرکب)

امتحان کردن. ||قبر چیزی دریافتن.  
(آندراج):  
تا که سنج بر متاع حسن او صد سال و ماه  
آسمان خورشید و مه را برتر از و میزند.  
مخلص کاشی (آندراج).  
**بو تو اسک.** [ب ت] (||) برنجاسب.  
بر تاشک. (برهان) (ناظم الاطباء). رجوع به  
بر تاشک و برنجاسب شود.  
**بو تو اشدین.** [ب ت د] (مص مرکب)  
تراشدین:  
من از آن خرده چون گهر سنجی  
بر تراشیدم اینچنین گنجی. نظامی.  
چون آینه هر کجا که باشد  
جنسی بدو رخ بر تراشد. نظامی.  
به چهره خاک را چندان خراشم  
کز آن خاک آبرویی بر تراشم. نظامی.  
رجوع به تراشدین شود.  
**بو تو منش.** [ب ت م ن] (ص مرکب) که  
سرشت و طبیعت و همت برتر دارد. که  
صفاتی برتر از دیگران دارد. که دارای ادراک  
عالی است. (ناظم الاطباء):  
کسی کو بود تیز و برتر منش  
نیچیز ز بیچاره و سرزنش. فردوسی.  
از آن پس از آن انجمن آنچه ماند  
بزرگان برتر منش پیش خواند. فردوسی.  
خداوند زیبا و برتر منش  
کز دور بیچاره و سرزنش. فردوسی.  
که شاید جهاندار برتر منش  
نخواهد که بر ما بود سرزنش. فردوسی.  
همیشه بزی شاد و برتر منش  
ز تو دور بادا بد بدکنش. فردوسی.  
از آن رفتن شاه برتر منش  
همان بد ستایش همان سرزنش. فردوسی.  
||متکبر و معجب. متکبر. (ناظم الاطباء).  
**بو تو فچیدن.** [ب ت ز د] (مص مرکب)  
ترنجیدن. رجوع به ترنجیدن شود.  
**بو تو قوی.** [ب ت] (حامص مرکب) فضل.  
علاء. (دستوراللفظ). علو. اعتلا. تفوق.  
رجحان. مزیت. بالاتری. اعلانی. ارضعی.  
رفت. (یادداشت مؤلف). بزرگی. فزونی:  
جز برتری نجویی گویی که آتشی  
جز راستی نیایی گوئی ترازویی. رودکی.  
وگر باز گردد سوی شهر یار  
ترا برتری باشد از روزگار. فردوسی.  
سیاس از خداوند خورشید و ماه  
که او داد بر برتری دستگاه. فردوسی.  
چو درویش نادان کند برتری  
بدیوانگی ماند این داوری. فردوسی.  
بزرگی که فرجام آن تیرگی است  
بدان برتری بریاید گریست. فردوسی.  
در برتری راه اهریمن است  
که مرد پرستنده را دشمن است. فردوسی.

بیر از همه گوی پیغمبری  
که با او کسی را ند برتری. اسدی.  
بر پایه علمی برآی خوش خوش  
برخیره مکن برتری تنها. ناصر خسرو.  
نه عیبی بجز همتش برتری را. ناصر خسرو.  
فزونت رنج رسد چون به برتری کوشی  
که مانده تر شوی آنگه که بر شوی بفرز. مسعود سعد.  
— برتری جستن؛ جوایای رجحان و تفوق  
شدن:  
ز بیدانشی جسته ای برتری  
تو بد گوهری و ز سگ کمتری. فردوسی.  
همه رای تو برتری جستن است  
نهان تو چون رنگ اهریمن است. فردوسی.  
یک بیت شعر یاد کنم زانکه رودکی  
گرچه ترا نگفت سزاوار آن تویی  
جز برتری نجویی گویی که آتشی  
جز راستی نجویی گویی ترازویی. فرخی.  
نجوید کسی بر کسی برتری  
مگر از طریق هنر پروری. نظامی.  
آنکه با خود برابرش کردی  
زود باشد که برتری جوید. سعدی.  
— برتری دادن؛ تفضیل. ترجیح.  
— برتری داشتن؛ نفوق.  
— برتری کردن؛ ترفع. (دهار). بیشی کردن.  
فزونی کردن:  
تو زیشان مکن بیشی و برتری  
که مگر ز آهنی بی گمان بگذری. فردوسی.  
||اکبر. تکبر.  
**بو تو ین.** [ب ت] (ص عالی) بلندتر از همه  
خواه در مقام و خواه در جای و مکان. اعلی.  
بالاترین. بلندترین و عالی ترین. (ناظم  
الاطباء):  
برترین یاران و نزدیکان همه  
زداو دارم همیشه اندمه. رودکی.  
بدان برترین نام یزدانش را  
بخواند و بیالود مزگانش را. فردوسی.  
بدان برترین نام یزدان پاک  
برخشنده خورشید و تاریک خاک. فردوسی.  
که مرداس نام گرانمایه بود  
بداد و دهش برترین پایه بود. فردوسی.  
هزاران قبه عالی کشیده سر بابر اندر  
که کردی کمترین قبه سپهر برترین دروا. عمیق.  
همتی دارد چنان عالی که چرخ برترین  
با فرودین پایگاه همتش دون است و پست. سوزنی.  
سروری را اصل و گوهر برترین سرمایه است  
مردم بی اصل و بی گوهر نیابد سروری. سوزنی.

چون برترین مقام ملایک بر آسمان چندین بدست دیو زبونی چراکنیم. سعدی.  
 - برترین سپهر؛ آسمان نهم. (ناظم الاطباء).  
**بورتعیش**. [ب] [ا] کلج و آن گیاهی است. (یادداشت مؤلف).  
**بورتقال**. [ب] [ا] (خ) پرتقال. (نخبةالدهر دمشقی). رجوع به پرتقال شود.  
**بورتکان**. [ب] [ت] [ا] (ک) کلیم. (غیاث اللغات) (آندراج).  
**بورتکه**. [ب] [ت] [ک] [ع] (مص) پاره کردن. اشکافتن و دریدن. || ریزه ریزه کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).  
**بورتل**. [ب] [ت] [ص] (ص) هیبت ناک. هولناک. (آندراج). بزرگ و درشت و خوفناک. (ناظم الاطباء).  
**بورتلما**. [ب] [ت] [ا] (خ) <sup>۱</sup> بارتلمی. بارتولمه. برتلما. نام یکی از دوازده تن حواریون عیسی. رجوع به برتلما و بارتلمی شود.  
**بورتله**. [ب] [ت] [ل] [ا] (ع) عطا و بخشش. (آندراج). عطا و انعام. (ناظم الاطباء).  
 || قسمی از کلاه تاتاری است که آنرا زیر دستار نهند. (آندراج). قسمی از کلاه تاتاری که در زیر عمامه ترمه بسر گذارند و رفاده پیچیده. (ناظم الاطباء).  
**بورتمان کبیرو**. [ب] [ت] [ن] [ک] [ا] (خ) <sup>۲</sup> بندری است به اسپانیا. و رجوع به الحلل السندیة ص ۱۱۲ شود.  
**بورتمیدن**. [ب] [ت] [د] [ا] (مص) مرکب) پرتمیدن. تمیدن. تبخاله پیدا شدن بر لب. (آندراج). ترکیدن لب. تبخال داشتن لب بعد از تب. (ناظم الاطباء). || درد پیدا گشتن در مثانه از غایت حرارت. (آندراج). درد داشتن در شکم بواسطه گرمای سخت. (ناظم الاطباء). || انباشتن مانند پنبه در جوال. (آندراج) (ناظم الاطباء). || سرازیر رفتن. (ناظم الاطباء). || ابرناختن و حمله بردن. || غلطان افتادن و فرو افکندن. (آندراج).  
 افتادن و بر زمین خوردن. (ناظم الاطباء). || آفریه شدن. (آندراج) (ناظم الاطباء). || جوش دادن گوشت. (آندراج). جوشانیدن مانند گوشت در آب. (ناظم الاطباء). رجوع به تمیدن و پرتمیدن شود.  
**بورتמידه**. [ب] [ت] [د] [و] [ا] (نمف) مرکب) نمف مغفولی است از پرتمیدن؛ شفة مبلمه؛ لسی پرتمیده. (منتهی الارب). رجوع به پرتمیدن شود.  
**بورتن**. [ب] [ت] [ا] (ص) مرکب) معجب. متکبر. متکبر و مغرور. (ناظم الاطباء). سرکش مقابل فروتن. (آندراج). برترنیش. (یادداشت مؤلف). برتره.  
 زن مسکین فروتن مرد برتن کمان سرکشی آهخته بر زن. (ویس و رامین).

|| ملصق به تن. جامه بر تن. دثار و جامه ملصق به بدن. (ناظم الاطباء). || ابردیس. (یادداشت مؤلف).  
**بورتنجیدن**. [ب] [ت] [د] [ا] (مص) مرکب) تنجیدن. رجوع به تنجیدن شود.  
**بورتنگ**. [ب] [ت] [ا] (ک) (مرکب) تنگ زبرین ستور. (یادداشت مؤلف). تنگ دوم باشد از دو تنگ زین و بمعنی تنگ بالا است که آنرا زبر تنگ نیز خوانند. (آندراج) (برهان). تنگ دوم از زین اسب. (ناظم الاطباء).  
 بگسلد بر اسب عشق عاشقان بر تنگ صیر چون کشد بر جنگ خویش از موی اسب او تنگ. منوچهری.  
 یک ران ترا خم فلک زین طوقش قمر و مجره بر تنگ. شرف شفروه (آندراج). ز دودمان جلال تو آسمان طفلی است فکنده دایه صنعتش ز کهکشان بر تنگ. رکن الدین.  
 || انوار ماندی که از کرباس و غیره دوزند و بر گهواره اطفال نصب کنند و طفل را بدان در گهواره بندند. (برهان) (ناظم الاطباء). بریند. رجوع به بریند شود. || سرخ ماهیخوار که بوتیمار نیز گویند. || نوعی از پارچه کم رنگ. (ناظم الاطباء). || نوعی از پارچه کم عرض. (برهان).  
 صوفک و خاصک و تن جامه و بیت و بر تنگ کلی و کلفتن و سالو و روسی انصار. نظام قاری (دیوان ص ۱۵).  
 صوف بنگر که سحیف قدک و بر تنگ است شاه پیوند با مثال سپه کرد نکرد. نظام قاری (دیوان ص ۵۹).  
 بزاز رخت تا تو مرنجی ز بیش و کم بر تنگ را گشوده و کتان فراخ و تنگ. نظام قاری (دیوان ص ۸۹).  
 حال بر تنگی بگنم شمه ای جستمش سر رشته ای ز آغاز کار. نظام قاری (دیوان ص ۲۹).  
**بورتنون**. [ب] [ت] [د] [ا] (مص) مرکب) تنودن. رجوع به تنودن شود.  
**بورتقی**. [ب] [ت] [ا] (حامص) مرکب) حالت و چگونگی برتن. غرور و تکبر و تجبر. (برهان) (آندراج). تبختر. (ناظم الاطباء). عجب. کبر. مقابل فروتنی. تبختر و تفاخر. (مجمع الفرس).  
 ندانم کت آموخت این برتنی ترا با چنین کیش آهرمنی. فردوسی. رجوع به برتن شود.  
**بورتقیدن**. [ب] [ت] [د] [ا] (مص) مرکب) تیدن. گرتم از جامه برهنه شود علم و خرد گردد تم برتنم. ناصر خسرو. جانم برهنه است و تو این تار و پود

بر تن تاریک همی برتنی. ناصر خسرو. گرد خود چون کرم بیله بر متن بهر خود چه میکنی اندازه کن. مولوی. رجوع به تیدن شود.  
**بورتواستن**. [ب] [ت] [ن] [ا] (مص) مرکب) قادر شدن. توانستن.  
 دل بر توانم از سر و جان برگرفت و چشم نتوانم از مشاهده یار برگرفت. ؟  
**بورتوم**. [ب] [ا] [ع] [ا] (خ) خرما که تمام خشک گردیده باشد. (منتهی الارب) (آندراج).  
**بورتویدن**. [ب] [ت] [د] [ا] (مص) مرکب) برتاویدن. برتافتن. تافته شدن. بریان و برشته شدن.  
 مکر شوار توانی نار سیر را تا اندر او بحشر بسوزی و برتوی. سوزنی. رجوع به تویدن شود.  
**بورتقه**. [ب] [ت] [ا] (خ) نام پهلوانی ایرانی در روایات داستانی از نژاد و فرزندان توابه. وی در جنگ دوازده رخ مبارز و هموار کهرم بود و او را در میدان نبرد کشت. نهم برته با کهرم تیغ زن دو خونتی و هر دو سرانجمن همی آزمودند هرگونه جنگ گرفتند پس تیغ هندی بچنگ یکایک پیچید از برته روی یکی تیغ زد بر سر ترگ او ای که تا سینه کهرم بدو نیم گشت دل دشمن از برته پریم گشت. فردوسی. و رجوع به برهان قاطع و شرفنامه سنیری شود.  
**بورتهدیدن**. [ب] [ت] [د] [ا] (مص) مرکب) افکندن روی زمین. || خراب کردن و پایمال کردن. || مغلوب کردن. || توده کردن. (ناظم الاطباء).  
**بورتقی**. [ب] [ا] (ص) نسبی) منسوب است به برت که شهر بزرگی است. (انساب سمانی).  
**بورتقیبا**. [ب] [ا] [ا] (ب) زبان زند و پازند پرستوک را گویند و آن برنده ای است معروف. (برهان) (آندراج). پرستو. (ناظم الاطباء).  
**بورتا**. [ب] [ا] [ع] (مص) بناز و نعمت فراخ زندگانی کردن. (منتهی الارب) (آندراج).  
 || (ا) زمین نرم یا کوه از ریگ نرم یا نرم ترین زمین و نیکوتر آن. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). زمین نرم. (مهذب الاسماء). ج. برات. ایراث. بروث. برارث یا جمع آخر خطا است. || دلیل ماهر. (منتهی الارب) (آندراج).  
**بورتان**. [ب] [ا] [ع] [ا] (داغی) است شتر را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).  
**بورتان**. [ب] [ا] [ا] (خ) وادیی است در راه رسول

1 - Barthélemy.

2 - Puerto Pormann. (یادداشت مؤلف).

خدا صلوات الله عليه بسوی بدر. (منتهی الارب).

**برثطة.** [بُ ثُ ط] [ع مص] خانه نشین گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || او هرگاه کسی بر کوه برآمده و هر دو زانو را گشاده داشته بر سابقین نشیند گویند برثط فی الجبل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**برثلما.** [بُ ثُ] [اخ] برتلمنا. یکی از حواریون عیسی (ع). (المدھش ابوالفرج بن جوزی). بارتلمی. رجوع به بارتلمی شود. **برثملما.** [بُ ثُ] [اخ] مصحف برثلما. (یادداشت مؤلف). رجوع به برثلما و بارتلمی شود.

**برثمة.** [بُ ثُ م] [ع] لغتی است در برثنة بمعنى شوکت و قوت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به برثنة شود.

**برثن.** [بُ ثُ ن] [ع] پنجه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || پنجه شیر. (منتهی الارب) (آندراج) (مھذب الاسماء). || چنگال و پنجه مرغان شکاری. برثن از سیاح بمنزلة انگشتران است از آدمی. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (از آندراج). چنگال هر جانور درنده. (غیاث اللغات). || انگشت سیابه. (غیاث اللغات از کسر اللغات). ج. براتن. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد). ج. براتن. (مھذب الاسماء).

**برثمة.** [بُ ثُ ن] [ع] شوکت و قوت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به برثمة شود.

**برثوطة.** [بُ ثُ ط] [ع] تهلکه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

**برج.** [بُ ر] [ع مص] فراخ عیش شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || سیدی سخت سید و سیاهی سخت سیاه شدن چشم و فراخ چشم گردیدن. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). || اص) خوبری یا جمال. || روشن و نمایان. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ج. ابراج. (منتهی الارب) (آندراج). **برج.** [بُ ر] [ع] علم و رأیت معطر و خوشبوی. (ناظم الاطباء).

**برج.** [بُ ر] [ع] رستی باشد که آنرا اکثری گویند. (انجمن آرا) (آندراج) (برهان). وج. (بحر الجواهر). بحر الجواهر در ذیل کلمة وج گویند فارسی آن برج است. رجوع به بحر الجواهر شود.

**برج.** [بُ ر] [ع] در تداول مقابل خرج. آنچه مصرف شود از نقد برای چیزهایی که از ضروریات زندگی نباشد. خرجها که جز برای خوردن و آشامیدن و منزل است. خرجهای غیر ضروری. (یادداشت مؤلف).

**برج.** [بُ ر] [ع] کوشک. (ترجمان علامه جرجانی ترتیب عادل بن علی) (آندراج)

(منتهی الارب) (کشاف اصطلاحات الفنون) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (زمخشری) (مھذب الاسماء). قصر. (از اقرب الموارد). کاخ:

پیار آن ماه را یک شب درین برج که پنهان دارمش چون لعل در درج نبود آنگه که آن شیرنگ و آن ماه

برج او فرود آیند ناگاه. نظامی. چندانکه از نظر غایب شد ببرجی رفت و

درجی بدزدید. (گلستان). || کرانه قویتر قلعه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || حصن.

(کشاف اصطلاحات الفنون). رکن و حصن. (از اقرب الموارد). ج. ابراج و بیروج (اقرب

الموارد) (منتهی الارب) (زمخشری). قلعه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

|| بنای قلعه مانند اما بسیار کوچک شبیه

برجهایی که در باوری شهر سازند. برخی از

برجها که در ایران یا خارج از ایران اهمیت

هنری یا تاریخی دارد فهرست وار عبارت

است از: برج بابل. رجوع به بابل شود. برج

رشیکت، واقع در بخش مرکزی شهرستان

ساری. برج طغرل، که برج آجری مدوری

است در شهری و محتملاً از قرن هشتم

هجری است. برج کاشانه، که برج مضرس

بلندی است در بسطام مجاور مسجد جمعة

آنجا و از آثار قرن هشتم هجری است. برج

کشمیر، که برج مضرس بلند با کتید مخروطی

از آثار قرن هفتم است در شهر کاشمر

خراسان. برج لاجیم، که برج مدور آجریست

نزدیک آبادی لاجیم از بخش سوادکوه

شهرستان ساری دارای دو کتیبه پهلوی و

کوفی مورخ ۴۳۰ ه. ق. برج لندن، واقع در

لندن. برج مهماندوست، برج آجری در آبادی

مهماندوست دامغان از آثار قرن پنجم هجری

دارای کتیبه کوفی.

بدشمن تیر و جز آن افکنند. (یادداشت مؤلف). دز. (یادداشت مؤلف): سپاه و سلح است دیوار اوی به برجش همه تیرها خار اوی. فردوسی. براند خسرو مشرق بسوی بیلارام بدان حصارى کز برج آن خجل نھلان. عنصری.

کس را از غوریان زهره نبودى که از برجها سر برکردندى. (تاریخ بیهقی). مقدمی از ایشان بر برجی از قلعت بود. (تاریخ بیهقی). غوریان جنگی پیوستند بر برجها و بارهها. (تاریخ بیهقی). و هر برج که برابر امیر بود آنجا بسیار مردم گرد آمدی. (تاریخ بیهقی).

— برج ناقوس؛ برج ماندی بر فراز کلیسا که ناقوس، یعنی زنگ بزرگ کلیسا از سقف آن آویخته است.

|| محل فرود آمدن کبوترهای نامه بر. ج. ابراج. (صبح الاعشى ۳۹۲:۱۴). کبوترخان. ساختمانهای برج مانند و مدور که کبوتران اهلی را در آن جای دهند:

کبوتر چون پرید از پس چه نالی که او برج آید ار باشد حلالی. نظامی. بر گوهر خویش بشکن این درج بریر چو کبوتران از این برج. نظامی. رجوع به کبوترخان و ترکیب برج حمام و برج کبوتر شود.

— برج حمام؛ برج الحمام؛ برج کبوتر؛ کبوترخان. کبوتران. (مھذب الاسماء): ان علق [الثلث] فی برج حمام لم یبق فیه طیر واحد. (ابن الیطار).

— برج کبوتر؛ کبوترخانه. کبوترخان. کفترخان. برج حمام. ربیع. (منتهی الارب). در ایران رسم است که عمارت بلند چشمه چشمه در صحرا سازند و آن خاصه برای کبوتران است موسوم به برج کبوتر چون پیکال کبوتر بکار رنگ رزان آید. محصول برج کبوتر در سرکار پادشاهی رسد و بعضی نوشته اند که برج کبوتر خانه کبوتر را گویند. (غیاث اللغات از مصطلحات و بهار عجم):

خانه خدای گو در برج کبوتران بگشای یا بکش که بمردیم در قفس. سعدی. عدو کند ز خدنگ تو قلعه ها خالی بدان صفت که به برج کبوتر افتد مار.

تأثیر (آندراج). شد فلک زخمی پیکان از گزند روزگار گویی این برج کبوتر مار پیدا کرده است. تأثیر (آندراج).

|| (اصطلاح هیأت) منزلگاه ستارگان.

— برج مسیح؛ بیت مسیح. بیت عیسی. کنایه از فلک چهارم است. (انجمن آرا). || قلعه های کوچک و بلند که بر زوایا و بر سردروازه و جایهای دیگر حصارى برآرند بلند تا از آنجا

برج درازد خشک در زاهد جو افیون کار کرد بر مزار او سزد گنبد ز برج کوکنار. طاهر غنی (آندراج).

— برج قید؛ در عنصر دانش برجی که در آن قید کنند. (آندراج). زندان. محبس.

— برج مسیح؛ بیت مسیح. بیت عیسی. کنایه از فلک چهارم است. (انجمن آرا). || قلعه های کوچک و بلند که بر زوایا و بر سردروازه و جایهای دیگر حصارى برآرند بلند تا از آنجا

کلیم (آندراج). بس که زهد خشک در زاهد جو افیون کار کرد بر مزار او سزد گنبد ز برج کوکنار. طاهر غنی (آندراج).

— برج قید؛ در عنصر دانش برجی که در آن قید کنند. (آندراج). زندان. محبس.

— برج مسیح؛ بیت مسیح. بیت عیسی. کنایه از فلک چهارم است. (انجمن آرا). || قلعه های کوچک و بلند که بر زوایا و بر سردروازه و جایهای دیگر حصارى برآرند بلند تا از آنجا

کلیم (آندراج).

۱ - به معنی برج فلکی هم ابهام دارد.

2 - Clocher. 3 - Colombier.

4 - Pigeonnier.

(ترجمان القرآن) (مذهب الاسماء). یکی از دوازده بخش فلک. (منتهی الارب). یکی از بروج آسمان. (اقرب الموارد). خانه. (در فلکیات). خانه ستارگان. کفه. (بادداشت مؤلف). ج. بروج و ابراج. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد). ابرجة. (اقرب الموارد). قسمتی از فلک البروج محصور میان دو نصف دایره از دایر بزرگ ششگانه و همی بر فلک البروج را که بر دو قطب آن متقاطع است. برج دوازده است و هر برجی نصف سدس فلک البروج باشد و نام بروج دوازده گانه از اینقرار است: حمل، ثور، جوزا، سرطان، اسد، سنبله، میزان، عقرب، قوس، جدی، دلو، حوت. سه برج اول بروج ربیعی و سه برج ثانی بروج صیفی و شش برج نیمه اول سال را بروج شمالی و مایه نامند آنگاه سه برج سوم را بروج خریفی و سه برج چهارم را بروج شتویه و شش برج نیمه دوم سال را جنوبیه و منخفضه نامند از اول جدی تا آخر جوزا را صاعده و موجوه الطلوع نام گذارند و از اول سرطان تا آخر قوس را مستقیمه الطلوع و هابطه و مطیبه و آسره خوانند و اسامی بروج را که بنظم آورده اند از اینقرار است:

چون حمل چون ثور چون جوزا سرطان و اسد سنبله میزان و عقرب قوس و جدی و دلو و حوت. این ترتیب را توالی نامیده اند و آن از مغرب بسوی مشرق است و عکس آن یعنی از مشرق بسوی مغرب را خلاف توالی گویند. اولین برج از هر یک از بروج ربیعی و صیفی و خریفی و شتویه را برج منقلب نامند زیرا بمجرد حلول آفتاب از برجی ببرج دیگر فصل نیز بفصلی دیگر باز گردد و دومین برج از برجهای فصول اربعه را برج ثابت خوانند زیرا فصلی که بروج مربوط بدان فصل میباشد در آن موقع ثابت و تخریرناپذیر است و سومین برج از برجهای فصول چهارگانه را ذوجسدین گویند زیرا هوا در ماه آخر فصل بواسطه حلول و نقل آفتاب از آخرین برج فصلی به اولین برج فصل دیگر در حالت امتزاج بین الفصلین باشد و از این بیان وجه تسمیه برج دوم هر فصل به ثابت کاملاً روشن و هویدا گردد. سپس بدان که هر قطعه ای از منطقه البروج واقع است بین دو نصف دایره بشکل خطوط خربزه همچنین قطعات واقعه از سطح فلک اعلی بین نیم دایره ها را برج نامند پس درازای هر برجی بین مشرق و مغرب سی درجه باشد و عرض آن مابین دو قطب هشتاد درجه است. (کشاف اصطلاحات الفنون). نام هر یک از دوازده قسمت فرضی مساوی منطقه البروج ابتدا از نقطه اعتدال ربیعی. دوازده صورت فلکی منطقه البروج از

ایام باستانی مورد توجه بوده است. اسامی این صورتها در مأخذ عربی و فارسی عبارتند از: حمل، ثور، جوزا، سرطان، اسد، سنبله، میزان، عقرب، قوس، جدی، دلو، حوت. اول کسی که منطقه البروج را به ۱۲ قسمت کرد و هر قسمت (برج) را بنام صورت فلکی محاذی آن نامید ظاهراً ابرخس (قرن دوم قبل از میلاد) بوده است. خورشید در حرکت ظاهری سالیانه خود هر ماه از مقابل یکی از برجها می گذرد و این ماه بنام آن برج خوانده می شود. (دایرة المعارف فارسی)؛ و چرخ مهین است و کیهان زیر که چرخ مهین معدن برجهاست.

ناصر خسرو. در تن خویش بین عالم را یکسر هفت نجم و ده و دو برج و چهار ارکان. ناصر خسرو.

گر حسن تو بر فلک زند خرگاهی از هر برجی جدا بتابد ماهی.

(از کلیله و دمنه). و برج طالعش از نور کوکب او متأللی گشت. (ترجمه تاریخ یحیی).

ماه در یک برج نیاساید. (مقامات حمیدی).

حصنی است فلک صد و چهل برج

کاقبال خدایگان مرا بس. خاقانی.

حصنی است فلک دوازده برج

کاقبال خدایگان گشاید. خاقانی.

به تثلث بروج و ماه و انجم

بتریب و به تسدیس ثلاثا. خاقانی.

زهار تا بربج دگر کسی بگذری

برجت سرای من به و صحرات کوی من. خاقانی.

مشری هر سال زی برجی رود ما را جو ماه

هر مهی رفتن به جوزا برتابد پیش ازین. خاقانی.

کرده به اعتقادی در برجهاش منزل

افلاک چون ستاره سیمرخ چون کبوتر. خاقانی.

کای مه تو برج کهن را بکن

وی گل نو شاخ کهن را بزن. نظامی.

برجها دیدم که از مشرق برآوردند سر

جمله در تسبیح و در تهلیل حی لایموت

چون حمل چون ثور چون جوزا سرطان و اسد

سنبله میزان و عقرب قوس و جدی و دلو و حوت.

ابونصر فراهی (از نصاب).

— برج آبی (ا مرکب)؛ سرطان و عقرب و حوت. (غیبات اللغات) (آندراج)؛

فشانند از دیده باران سبحایی

که طالع شد قمر در برج آبی. نظامی.

— برج آتشی؛ حمل و اسد و قوس. (غیبات اللغات) (آندراج). رجوع به برج شود.

— برج آذری؛ همان برج آتشی است. رجوع

به برج آتشی شود.

— برج اسد؛ برج شیر. رجوع به برج شود.

— برج بادی؛ جوزا و میزان و دلو. (غیبات اللغات) (آندراج)؛

نابریده برج خاکی را تمام

برج بادیشان مکان دانسته اند. خاقانی.

— برج بره؛ برج حمل؛

ز برج بره تا ترازو جهان

همی تیرگی دارد اندر نهان. فردوسی.

ببرج بره تاج بر سر نهاد

ازو خاور و باختر گشت شاد. فردوسی.

چو یاقوت شد روی برج بره

بخندید روی زمین یکسره. فردوسی.

مرا گفت دبهب شاهی تراست

ز برج بره تا بهای تراست. فردوسی.

رجوع به برج حمل شود.

— برج بزغاله؛ برج جدی. رجوع به برج جدی

جدی شود.

— برج بزه؛ ظاهراً برج بزغاله. برج جدی

است؛

چو خورشید آید ببرج بزه

جهان را ز بیرون نماند مزه. ابوشکور.

— برج بکر فلک و برج عذرای فلک؛ کنایه از

میزان و ثور. (انجمن آرا) (آندراج).

— برج ترازو؛ برج میزان. رجوع به برج میزان

شود.

— برج ثریا؛ برج ثور را نیز گویند. (برهان

آندراج)؛

آخر تو آسمان شکنی یا گهر شکن

از درج دژ و برج ثریا چه خواستی. خاقانی.

— [دهان شاهدان. (شرفنامه منیری). کنایه از

دهان معشوق. (آندراج). دهان معشوق و

جوانان و صاحب حسنان. (برهان).

— برج ثور؛ برج گاوه؛

سوسن لطیف و شیرین چون خوشه های سیمین

شاخ و سناک نسرین چون برج ثور و جوزا.

کسایی.

— برج چهل ساله؛ کنایه از آدم علیه السلام.

(آندراج).

— برج حمل؛ برج بره؛

جهان گشت چون روی زنگی سیاه

ز برج حمل تاج بنمود ماه. فردوسی.

چو آمد ببرج حمل آفتاب

جهان گشت بافر و آئین و آب. فردوسی.

چو از برج حمل خورشید اشارت کرد زی صحرا

بفرمائش بصحرا بر مطرا گشت خلقها.

ناصر خسرو.

رجوع به برج شود.

— برج خاکی؛ ثور و سنبله و جدی. (غیبات اللغات) (آندراج)؛

نابریده برج خاکی را تمام

برج بادیشان مکان دانسته اند. خاقانی.

— برج خرچنگ: برج سرطان. (زمخسری). رجوع به سرطان شود.  
 — برج خوشه: برج سنبله: بدو گفت گردوی (برادر بهرام) انوشه بدی جو ناهید در برج خوشه بدی. فردوسی.  
 رجوع به برج سنبله شود.  
 — برج دو بیکر: برج جوزا: سیهالار ایران کز کمانش خورد تشویرها برج دو بیکر. عنصری.  
 رجوع به جوزا در همین لغتنامه شود.  
 — برج سرطان: برج خرچنگ: کجاست اکنون آن مرد و آن جلالت و جاه که زیر خویش همی دید برج سرطان را. ناصر خسرو.  
 رجوع به سرطان و برج شود.  
 — برج سنبله: برج خوشه. رجوع به برج خوشه شود.  
 — برج شیر: برج اسد: چو خورشید برزد سر از برج شیر سپاه اندر آورد شب را بزیر. فردوسی.  
 رجوع به برج اسد شود.  
 — برج عذرای فلک: برج بکر فلک. کتابه از تور و میزان است. (انجمن آرا) (آندراج).  
 — برج عقرب: برج گزدم. رجوع به برج شود.  
 — برج قوس: برج کمان.  
 — برج کمان: برج قوس و خانه کمان: تیر در برج کمان گردد تیر. سوزنی.  
 ز هاله ماه برخ پرده‌ها کشد زحجاب چو روی یار ز برج کمان شود پیدا. وحید (آندراج).  
 رجوع به برج و قوس شود.  
 — برج گاو: برج ثور: چو خورشید برزد سر از برج گاو ز هامون برآمد خروش چکاو. فردوسی.  
 رجوع به برج ثور شود.  
 — برج ماهی: برج حوت: پدر بر پدر پادشاهی مراست خور و خوشه و برج ماهی مراست. فردوسی.  
 رجوع به برج حوت شود.  
 — برج میزان: برج ترازو: هر هفت رسد بپنج میزان بایست و یکش قران بینم. خاقانی.  
 رجوع به میزان شود.  
 — برج هلال: کتابه از برج سرطان است. به اعتبار آنکه خانه ماه باشد. (انجمن آرا) (برهان) (شرفنامه منیری).  
 || کلمه برج در مقام تشبیه و کنایه مرکب شده است.  
 — برج خرمی: کنایه از منزلگه نشاط و شادی:

برآسمان فتح خرامی چو آفتاب از برج خرمی بسوی چرخ خرمی. خاقانی.  
 — برج دولت: برج بخت و اقبال: خدیو زمین پادشاه زمان مه برج دولت شه کامران. حافظ.  
 — برج زهرمار: تعبیری از خشم. مثل برج زهرمار؛ سخت خشمگین. بکنایه شخص ترش رو و غضب آلود. لکن استعمال آن بدین معنی با الفاظ تشبیه مانند چون و همچون و امثال آن واقع شود. (آندراج):  
 چو برج زهرمار از خشم گشته چو افعی سینه‌مال از وی گذشته. اشرف (آندراج).  
 همچو برج زهرمار آمد به پیشم مدعی چون کیوترخانه از تیفش مشبک ساختم. اشرف (آندراج).  
 — برج ساغر: کنایه از پیاله شراب است: در آر آفتابی که در برج ساغر سطرلاب او جان دهقان نماید. خاقانی.  
 — برج طرب: کنایه از خم و صراحی و پیاله. (انجمن آرا).  
 || ماه. مه. هریک از دوازده بخش سال شمسی: برج فروردین. برج اردیبهشت... الخ. (یادداشت مؤلف):  
 قدما برای هریک از برجهای دوازده گانه فلکی (منطقه البروج) قوه فاعله و منفعله قایل بودند یعنی آنها را گرم و سرد و یا خشک و تر می‌پنداشتند بهمین جهت دوازده برج را به چهار دسته آبی و آتشی و بادی و خاکی تقسیم کرده بودند و هر سه برجی یکی از این تقسیمات تعلق داشت.  
 — برجهای آبی: برجهای دارای مزاج گرم و تر: سرطان، عقرب و حوت.  
 — برجهای آتشی: برجهای دارای مزاج گرم و خشک: حمل، اسد و قوس.  
 — برجهای بادی: برجهای دارای مزاج گرم و تر: جوزا، میزان و دلو.  
 — برجهای خاکی: برجهای دارای مزاج سرد و خشک: ثور، سنبله و جدی. رجوع به برج (اصطلاح هیأت) شود.  
**بوج.** [بُ] [اِخ] دهی است جزو دهستان کزاز علیا بخش سرپند شهرستان اراک، کوهستانی و سردسیری است. سکنه آن ۳۹۷ تن. آب آن از رودخانه نورآباد و قنات و محصول آن غلات، چغندر قند، بنشن، انگور و قلمستان و شغل اهالی زراعت و قالیچه‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).  
**بوج.** [بُ] [اِخ] دهی است از دهستان شهر کهنه بخش حومه شهرستان قوچان، جلگه و سردسیری است. سکنه آن ۹۲۶ تن. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات و انگور است. شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه ماشین رو. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).  
**بوج.** [بُ] [اِخ] دهی است از دهستان اردوغش بخش قدمگاه شهرستان نیشابور، جلگه، معتدل. سکنه آن ۴۶۰ تن. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات، پنبه و شغل اهالی زراعت است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).  
**بوج.** [بُ] [اِخ] دهی است از دهستان مانه بخش مانه شهرستان بجنورد. جلگه گرمسیر. سکنه آن ۱۸۰ تن. آب آن از رودخانه. محصول آنجا غلات، پنبه، برنج، شغل اهالی زراعت، قالیچه‌بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).  
**بوج.** [بُ] [اِخ] دهی است از دهستان ماروسک بخش سرولایت شهرستان نیشابور، کوهستانی، معتدل. سکنه آن ۱۳۲ تن. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).  
**بوج.** [بُ] [اِخ] دهی است از دهستان میان‌آباد بخش اسفراین شهرستان بجنورد، کوهستانی، گرمسیری. سکنه آن ۲۱۲ تن. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات، بنشن، باغات میوجات، شغل اهالی زراعت، گلهداری و قالیچه‌بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).  
**بوج.** [بُ] [اِخ] دهی است از دهستان مرکزی بخش حومه شهرستان بجنورد. سکنه آن ۲۷۷ تن. آب آن از رودخانه. محصول آنجا غلات، بنشن، باغات میوجات، شغل اهالی زراعت است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).  
**بوج.** [بُ] [اِخ] دهی است از دهستان مرکزی بخش حومه شهرستان بجنورد، جلگه، معتدل. سکنه آن ۲۰۰ تن. آب آن از رودخانه و محصول آنجا غلات، بنشن، میوجات و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).  
**بوج.** [بُ] [اِخ] دهی است از دهستان خندمان شهرستان رفسنجان. کوهستانی و سردسیری. سکنه آن ۱۵۸ تن. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت، گلهداری است. راه فرعی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).  
**بوج.** [بُ] [اِخ] دهی است از دهستان قوریجای بخش قره‌آغاج شهرستان سراغه. این ده مرکب از دو محل بنامهای برج بالا و برج پائین میباشد. سکنه آن ۱۰۸۸ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).  
**بوجا.** [بُ] [ص] مرکب (از: بر + جا) برجی است. ثابت و برقرار. (آندراج). آرام و برقرار. (ناظم الاطباء). و با لفظ داشتن و

ماندن مستعمل. (آندراج): این دیه برجاست و حال این کرم بر این جمله است. (منتخب قابوستامه ص ۴۶).

تقدم هست یزدان را چو بر اعداد واحد را زمان حاصل مکان باطل حدث لازم قدم برجاء. ناصر خسرو.

گر نقش تو از میانه برخاست اندوه تو جاودانه برجاست. نظامی.

هزار دشمنی افتد میان بدگویان میان عاشق و معشوق دوستی برجاست. سعدی.

مادام که این یکی برجاست آن دگر بریاست. (گلستان سعدی).

— برجاء داشتن؛ ثابت و برقرار داشتن. — برجاء ماندن؛ باقی ماندن؛

از جوانی داغها بر سینه ما مانده است نقش پای چند ازین طاوس برجاء مانده است.

صائب (آندراج). رجوع به برجاء شود.

|| روی زمین و در روی زمین افتاده. || مناسب و جای گرفته. || درست و صحیح و راست. (ناظم الاطباء).

— برجاء شدن، تمام شدن و مرتب شدن. (ناظم الاطباء).

— برجاء کردن؛ ملاحظه نمودن و رعایت نمودن. (ناظم الاطباء).

— || مرتب کردن. (ناظم الاطباء). رجوع به برجاء شود.

**برجاء**. [بُ] [ج ص] مؤنث ابرج. زن فراخ چشم و آنکه سیدی چشم او سخت سپید و سیاهی آن سخت سیاه باشد. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

— عین برجاء؛ چشمی فراخ و نیکو. (مهذب الاسماء). چشمی که سیدی آن سخت سپید و سیاهی آن سخت سیاه بود. (ناظم الاطباء). رجوع به بُرَج شود.

**برجاس**. [بُ] [ا] <sup>۱</sup> نشانه تیر و غیره. (غیث اللغات). نشانه تیر باشد اندر هوا. (حاشیه فرهنگ اسدی). آماجگاه و نشانه تیر و غیره و عرب آنرا که در هوا نشانه تیر کرده باشند برجاس گویند و آنرا که در زمین نشانه کنند هدف خوانند. (برهان) (آندراج) (صحاح الفرس). نشانه تیر که بلند برآورد به نیزه یا بزجویی. (شرفنامه منیری). نشانه گاه تیر باشد. (فرهنگ اسدی). نشانه اندر هوا.

(مهذب الاسماء). هدف تیر که بزجویی نصب کنند. غرض. (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف). برجاس هدف و غرضی است در هوا که بدان رمی شود و جوهری گمان برده است که این کلمه مولد است. (از اقرب الموارد). ج،

براجیس. (اقرب الموارد):

منجمان آمدند خلخیان

ابا سطر لایها چو برجاسا.

ابوالعباس عباسی (از فرهنگ اسدی).

سوی او جست چو تیری سوی برجاسی.

بایکی داسی مانند الساسی. منوچهری.

برجاس او بسر بر گه باز و گه فراز

چون چاکری که سجده برد پیش شاه ری.

منوچهری.

تیر وهم تو کز کمان بجهد

نجم برجیس باشدش برجاس. مسعود سعد.

دل حسود تو نالان و مضطرب یادا

ز تیر حادثه مانند سینه برجاس.

سید حسن غزنوی.

نشانه کردم خود را بگونه گونه گناه

نشانه چه که برجاس تیر خذلانم. سوزنی.

چون بسوی دل او تیر سوال سائل

تیر غازی برود راست ببرجاس و هدف.

سوزنی.

بفرمود تا آن جماعت را بردار... کنند... و تیر

را ببرجاس سازند. (نامه تتر).

کسان مرد راه خدا بوده اند

که برجاس تیر بلا بوده اند.

سعدی (آندراج).

— برجاس وار؛ نشانه مانند. همانند نشانه و هدف:

وین هدهد بدیع درین اول ربیع

برجاس وار تاجی بر سر نهاده وی.

منوچهری.

|| سنگی که در چاه اندازند تا چشمه های آن گشوده و آب آن خوشمزه گردد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || علامتی که از سنگ سازند مانند نشان و علامت راه. (منتهی الارب).

**برجاسب**. [بُ] [ا] نام مبارزی است تورانی که با پیران ریشه بجنگ گودرز آمده بود. (انجمن آرا) (آندراج) (برهان) (ناظم الاطباء).

**برجاسپ**. [بُ] [ا] (بخ) برجاسب. (شرفنامه منیری). رجوع به برجاسب شود.

**برجاف**. [بُ] [ا] قسمی از غله از قبیل نخود و لوبیا. (ناظم الاطباء). برجاف.

**برجامه**. [بُ] [م / م] (لا مرکب) (از: بر + جامه) لباس زیرین. جامه که بالای جامه های دیگر پوشند. مقابل شمار. دثار. || جامه برسا. لباس رو. || لباس پسرهای باشکوه. (ناظم الاطباء).

**برجان**. [بُ] [ا] (حساب...) (اصطلاح ریاضی) مجموع عدد مضروب و مضروب فیه مثلاً سه را در سه ضرب کنند حاصل نه میشود پس سه را جذر و نه را جداء و جمله آخر را برجان گویند. (ناظم الاطباء).

**برجان**. [بُ] [ا] (بخ) صنفی از روم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**برجان**. [بُ] [ا] (بخ) نام دزدی است که به وی مثل زندقه اسرق من برجان.

**برجای**. [بُ] [ص مرکب] (از: بر + جای) ثابت. پایدار. برقرار. بر مکان و بر محل. (ناظم الاطباء): پادشاهان ما را آنانکه گذشته اند

ایزدان بیمارزاد و آنچه برجایند باقی داراد. (تاریخ بیهقی). رجوع به برجاء شود.

**برجای ماندگی**. [بُ] [د / و] (حماص مرکب) حاصل مصدر است از برجای ماندن

سنی و ماندگی و بازماندگی درجای. (الفلیح) (آندوه و رنج. (ناظم الاطباء).

**برجای مانده**. [بُ] [د / و] (نم مرکب) مانده و خسته و فرسوده از ماندگی. (ناظم الاطباء). || مبتلا به بیماری فالج. || بازپس

مانده. و امانده.

**برج افغان**. [بُ] [ا] (بخ) دهی است از بخش پشت آب شهرستان زابل. سکنه آن ۶۰۲ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**برج اکرم**. [بُ] [ا] (بخ) یکی از دهستانهای ششگانه بخش فهرج شهرستان بم است که از ۳۵ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل

شده است. سکنه آن در حدود ۵۷۰۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**برج اولیا**. [بُ] [ا] (بخ) برجی از قلمه هرات:

از که جوید نوش داروی شفا زیرا که نیست

این دوا در طبله عطار برج اولیا.

شفیع اثر (آندراج).

**برج بالان**. [بُ] [ا] (بخ) دهی است از دهستان سرپند علیا بخش سرپند شهرستان اراک. سکنه آن ۵۶۶ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**برج پشکان**. [بُ] [ب] (بخ) دهی است از دهستان زمرکوه باشت بابونی بخش گچساران شهرستان بهبهان. سکنه آن ۲۰۲ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**برجد**. [بُ] [ج] (ع) نوعی از گلیم سطر. (منتهی الارب). نوعی از گلیم ستر. (ناظم الاطباء). پوششی است از پشم قرمز و گفته اند

کسانی است راه راه و ضخیم که برای خیمه و جز آن صلاحیت دارد. (اقرب الموارد). ج، براجد. (ناظم الاطباء).

**برج چشمه محمود**. [بُ] [م] (بخ) دهی است از دهستان چاپاق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. سکنه آن ۲۸۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**برج ذوالفقار**. [بُ] [ذ] [ا] (بخ) دهی است از دهستان قل چق بخش شیروان شهرستان قوچان. سکنه آن ۱۶۲ تن است. (از

۱- در عرب نیز متداول و از فارسی مأخوذ است.



فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹،  
**بوجستگی**. [بُجَ تْ / بُ] (حماص  
 مرکب). برجسته بودن. (فرهنگ فارسی  
 معین). || جهنگی. (ناظم الاطباء). || (۱)  
 بلندی. (فرهنگ فارسی معین).  
 - برجستگی‌های بدن؛ نقاطی از بدن که  
 برجسته نماید مانند پستان. (فرهنگ فارسی  
 معین).  
 || طاوول و بتره و جوشش. (ناظم الاطباء).  
**بوجستن**. [بُجَ تْ] (مص مرکب) جهیدن.  
 برجیدن. جستن. (ناظم الاطباء). || جهیدن  
 ستوران و پرندگان نر بر ماده. (فرهنگ  
 فارسی معین). || (اصطلاح پزشکی) مبتلا  
 شدن بثورات جلدی مانند آبله و سرخچه.  
 || طسیدن و جنینیدن رگ. (ناظم الاطباء)  
 (فرهنگ فارسی معین).  
**بوجسته**. [بُجَ تْ / بُ] (نصف مرکب) با  
 افزاز برآمده. (ناظم الاطباء). || جسته و  
 جهیده. || چست و چلاک. (فرهنگ فارسی  
 معین). || مناسب و لایق. (ناظم الاطباء).  
 خوب و پستیده و ممتاز و عالی. (فرهنگ  
 فارسی معین). باموقع. (ناظم الاطباء).  
 || شخص معروف و بزرگ. ج. برجستگان.  
 (فرهنگ فارسی معین).  
**بوج سوبند**. [بُجَ سَبْ] (بخ) دهی است  
 از دهستان نارونی بخش شیب‌آب شهرستان  
 زابل. سکنه آن ۲۳۱ تن است. (از فرهنگ  
 جغرافیایی ایران ج ۸).  
**بوجسفیدن**. [بُجَ دْ] (مص مرکب)  
 برجسفیدن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به  
 برجسفیدن شود.  
**بوج سوخته**. [بُجَ تْ] (بخ) دهی از  
 دهستان شاپور بخش مرکزی شهرستان  
 کازرون. سکنه آن ۱۳۷ تن است. (از فرهنگ  
 جغرافیایی ایران ج ۷).  
**بوج سیده**. [بُجَ سَیْ] (بخ) دهی است از  
 دهستان حومه بخش خشت شهرستان  
 کازرون. سکنه آن ۲۴۰ تن است. (از فرهنگ  
 جغرافیایی ایران ج ۷).  
**بوج عیوض**. [بُجَ عَیْ] (بخ) دهی  
 است از دهستان سربند علیا بخش سربند  
 شهرستان اراک و سکنه آن ۲۳۸ تن است. (از  
 فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).  
**بوج قهره**. [بُجَ قَ] (بخ) دهی است از  
 دهستان زلفی بخش الیگودرز شهرستان  
 بروجرد. سکنه آن ۵۰۰ تن است. (از فرهنگ  
 جغرافیایی ایران ج ۴).  
**بوج قلعه**. [بُجَ قَلَعْ] (بخ) دهی از  
 دهستان مرکزی بخش نوخندان شهرستان  
 دره گز. سکنه آن ۳۴۲ تن است. (از فرهنگ  
 جغرافیایی ایران ج ۴).  
**بوجک**. [بُجَ کْ] (بخ) دهی است از دهستان

قلعه‌حمام بخش جنت‌آباد شهرستان مشهد.  
 سکنه آن ۱۳۸ تن است. (از فرهنگ  
 جغرافیایی ایران ج ۹).  
**بوجک**. [بُجَ کْ] (بخ) دهی است از دهستان  
 بالا شهرستان نهاوند سکنه آن ۴۸۰ تن است.  
 (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).  
**بوجک**. [بُجَ کْ] (بخ) دهی است از دهستان  
 کوهپایه بخش بردسکن شهرستان کاشمر  
 سکنه آن ۹۲۹ تن است. (از فرهنگ  
 جغرافیایی ایران ج ۹).  
**بوج کباد**. [بُجَ کَبْ] (بخ) دهی است از  
 دهستان طبس مینا بخش درمیان شهرستان  
 بیرجند. سکنه آن ۱۱۲ تن است. (از فرهنگ  
 جغرافیایی ایران ج ۹).  
**بوجکه**. [بُجَ کْ] (بخ) دهی است از دهستان  
 خسروآباد شهرستان بیجار. سکنه آن ۲۳۰  
 تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).  
**بوجکی**. [بُجَ کِ] (بخ) دهی است از  
 دهستان خزل شهرستان نهاوند. سکنه آن  
 ۳۱۲ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران  
 ج ۵).  
**بوجلو**. [بُجَ لْ] (بخ) دهی است از دهستان نیر  
 بخش مرکزی شهرستان اردبیل. سکنه آن  
 ۳۶۳ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران  
 ج ۴).  
**بوج له**. [بُجَ لْ] (بخ) دهی است از دهستان  
 سیلاخور بخش الیگودرز شهرستان بروجرد.  
 سکنه آن ۲۷۰ تن است. (از فرهنگ  
 جغرافیایی ایران ج ۴).  
**بوج مروی**. [بُجَ مْ] (بخ) دهی است از  
 دهستان پائین ولایت بخش فریمان شهرستان  
 مشهد. سکنه آن ۱۳۶ تن است. (از فرهنگ  
 جغرافیایی ایران ج ۹).  
**بوج معاز**. [بُجَ مَعْ] (بخ) دهی است از  
 دهستان برج اکرم بخش فهرج شهرستان بم.  
 سکنه آن ۶۳۹ تن است. (از فرهنگ  
 جغرافیایی ایران ج ۸).  
**بوج ملاولی خان**. [بُجَ مَلْ] (بخ) دهی است از  
 دهستان مرکزی بخش حومه  
 شهرستان بهبهان. سکنه آن ۲۰۲ تن است. (از  
 فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).  
**بوجمه**. [بُجَ مَعْ] (بخ) درشتی سخن.  
 (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).  
**بوجمه**. [بُجَ مَعْ] (بخ) پیوند میانه از سه  
 پیوند انگشتان یا پیوند انگشتان یا پشت  
 استخوان انگشتان یا سر پشت پیوند انگشتان  
 که هرگاه مشت را بند کند کشیده و مرتفع  
 مهلند. ج. براسم. (منتهی الارب) (ناظم  
 الاطباء). (المصادر) (منتهی الارب).  
 مرغ. (منتهی الارب).  
**بوج میرگل**. [بُجَ مِگْ] (بخ) دهی است از  
 بخش میان کنگی شهرستان زابل. سکنه آن

۸۴۷ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران  
 ج ۸).  
**بوجند**. [بُجَ نْ] (بخ) بیرجند. رجوع به  
 بیرجند شود.  
**بوجولی**. [بُجَ لْ] (بخ) دهی است از دهستان  
 خان‌میرزا بخش اردگان شهرستان شهرکرد.  
 سکنه آن ۴۰۴ تن است. (از فرهنگ  
 جغرافیایی ایران ج ۱۰).  
**بوجوشیدگی**. [بُجَ دْ] (مص) حاصل  
 مرکب) (از: بر + جوشیدگی) حاصل مصدر  
 است از برجوشیدن. رجوع به برجوشیدن  
 شود. || (آبله و سرخچه. (ناظم الاطباء).  
 چیچک و آبله. (آندراج).  
**بوجوشیدن**. [بُجَ دْ] (مص) (مص مرکب)  
 بجوشش آمدن و جوشیدن. (ناظم الاطباء).  
 غلیان. فور. فوران. (ترجمان القرآن):  
 بر اوج صعود خود بکوشد  
 از حد صعود برنجوشد.  
 نظامی.  
 تو سوز سینه‌ستان ندانی ای هشیار  
 چو آشیت نباشد چگونه برجوشی. سعدی.  
 || بیرون شدن. تندی: آب از چشمه  
 برمیجوشد. (از یادداشت مؤلف).  
 - جوشیدن به گفتار؛ از سرخشم و به تندی  
 سخن گفتن:  
 بگفتار با مهتران برمجوش  
 بزور آنکه بیش از تو با وی مکوش. اسدی.  
 - جوشیدن دل؛ شوریدن:  
 برجوش دلاکه وقت جوش است  
 گویای جهان چرا خموش است. نظامی.  
 || اگر آمدن. اجتماع کردن. به انبوهی گرد  
 آمدن: و غوریان آنجا برجوشیدند. (تاریخ  
 بیهقی). و ملاعین حصار غور برجوشیدند.  
 (تاریخ بیهقی ص ۱۱۱). مبارزان هر دو صف  
 چون زنبور بهم برجوشیدند. (ترجمه تاریخ  
 یمینی).  
**بوجه**. [بُجَ هْ] (بخ) شهری است به اسپانیا  
 از اعمال المریه<sup>۲</sup>. (معجم‌الادباء ج مارگلیوت  
 ج ۷ ص ۹۷). و رجوع به معجم البلدان و  
 مراصد و الحلال‌الستدسیه و دمشقی و نفع  
 الطیب شود.  
**برجهانیدن**. [بُجَ نْ] (مص) (مص مرکب) رجوع  
 به برجهانیدن و جهانیدن شود.  
**برجهاننده**. [بُجَ نْ] (مص) (مص مرکب)  
 نفت فاعلی است از برجهانیدن. رجوع به  
 برجهانیدن شود.  
**برجهانیدن**. [بُجَ نْ] (مص) (مص مرکب)  
 جهانیدن. باعث برجسیدن گشتن. (ناظم  
 الاطباء). برخیزانیدن. (آندراج). بجستن  
 داشتن. ایثاب. (المصادر) (منتهی الارب).  
 انزاء. (منتهی الارب). رجوع به جهانیدن شود.

**بورج‌هایند ۵۵.** [ب ج د / د] (نصف مرکب) نعمت مفعولی از برج‌هایند. رجوع به برج‌هایند شود.

**بورجهند ۵۵.** [ب ج ه د / د] (نصف مرکب) جست‌وخیزکننده. جهنده. رجوع به جهنده شود. || ابارتجاج مانند فتر. (ناظم الاطباء).

**بورجهیدن.** [ب ج د] (مص مرکب) جهیدن. رجوع به جهیدن شود.

**بورجی.** [ب] (ص نسبی) منسوب به برج. || (ب) برجی کوچک. (ناظم الاطباء).

**بورجی.** [ب] (اخ) (ممالیک...) ممالیک جمع ملوک بمعنی غلام است و بیشتر این کلمه را در مورد غلامان سفیدپوست بکار میرده‌اند سلاطین ممالیک مصر از غلامان ترک یا چرکمی بودند که ابتدا در جزء قراولان مزدور الملک الصالح ایوب قرار داشتند اولین ایشان شجره‌الدرد زوجة الملک‌الصالح است اگرچه چند سالی اسماً سلطنت با موسی از بازماندگان خاندان ایوبی بود ولی پس از او ممالیک رسماً سلطنت مصر را بدست گرفتند و ایشان دو طبقه‌اند ممالیک بحری و ممالیک برجی و این دو طبقه تا نیمه اول قرن دهم هجری مصر و شام را تحت اداره و حکومت خود داشتند و افراد آن سلسله‌ها با وجود سلطنت کوتاه و جنگهای داخلی دائمی و کشتن یکدیگر ممالک خویش را بخوبی اداره میکردند و شهر قاهره هنوز از دوره سلطنت ایشان آثاری دارد که نماینده عشق و علاقه سلاطین ملوک بصرای مستظرفه دنیاست ممالیک علاوه بر این مردمانی جنگاور و دلیر بودند و در مقابل صلیبون عیسوی و اردوهای تاتار مقاومت‌های نیکو کردند مخصوصاً تاتار را که در قرن هفتم هجری برآسا استیلا یافته و مصر را طرف تهدید قرار داده بودند چند بار مغلوب نمودند. ممالیک برجی از ۷۸۴ ه.ق. تا ۹۲۲ ه.ق. مطابق ۱۳۸۲ م. تا ۱۵۱۷ م. حکومت کردند اولین آنان سیف‌الدین برقوق ظاهر و آخرین آنان تومان‌بیک اشرف بود. این سلسله را سلاطین عثمانی از میان برداشتند. (ترجمه طبقات سلاطین اسلام لین پول ص ۷۴ و ۷۵).

**بورجیس.** [ب] (اخ) ستاره‌ایست و گویند مشتری است. (اقرب الموارد) (از منتهی الارب). ستاره مشتری. (ناظم الاطباء). هرمزه. اورمزه. زاوش. (یادداشت مؤلف). سعد اکبر و آن یکی از سیارات سبع است. برجیس بکسر و جیم عربی ستاره مشتری که بر فلک ششم ثابت و سعد است و آنرا قاضی فلک گویند و خانه او قوس و حوت است و این معرب برجیس بفتح باء است چرا که وزن فعلیل بالفتح در کلام عرب نیامده. (غیث اللغات):

در تمام معانی مخفف برجیدن. (برهان). || در نوردیدن:

برچد بنفشه دامن و از خاک برنوشت.

منوچهری. || فراهم آوردن. گرد کردن. (ناظم الاطباء). || التقاط. برگرفتن چنانکه مرغ دانه را از زمین:

نداند زمن برچدن دانه نیز

که کورست و کور آید از خانه نیز. اسدی.

دانه باشی مرغکانت برچندن

غنچه باشی کودکانت برکنند. مولوی.

|| یکسو زدن. برگشتن:

هوای قیرگون برچد نقاب قیرگون از رخ

سیهر ساح‌گون بهاده تاج عاجگون بر سر.

عمق بخاری.

— برچدن گل؛ گل از شاخه باز کردن:

گل برچندن روزبروز از درخت گل

زین گلبنان هنوز مگر گل نچیده‌اند. سعدی.

و رجوع به چدن و چیدن شود.

— برچدن شکر از حدیث کسی؛ از سخنان

شیرین او بهره‌مند شدن و لذت سمع یافتن:

حدیثی بگو تا شکر برچم

بمن برگرد تا شوم عبری. (از سندبادنامه).

— برچدن مکافات؛ جزا و پاداش یافتن:

تو دانی که مردم که نیکی کند

کند تا مکافات آن برچند. ابوشکور.

**بورچده ۵۵.** [ب ج د / د] (نصف مرکب)

برچیده. بی‌الا برزده:

آن کیک مرقع سلب برچده دامن

از غلیه غل ساخته از بهر نشان را. سنایی.

|| برگشته. تافته بی‌الا. بی‌الا برگردانده. جمع.

مجتمع:

برچده زلفک فراهم او

کرده صبر از دلم پراکنده. سوزنی.

**بورجسب.** [ب ج] (م مرکب) تکه کاغذ که بر

آن نوع جنس و محل ساخت و دیگر

مشخصات نویسد یا چاپ کنند و روی

شیشه‌ها و بطریها چسباند. قطعه کاغذی که

۱- در فرهنگ اسدی هم کوکب دارد و در

حاشیه فرهنگ اسدی بجای کوکب فرقد. در این

بیت از هفت سیاره فقط کیوان یعنی زحل نام

برده نشده است نه کلمه زحل و نه کیوان در این

مصراع بعد از کلمه برجیس جایی ندارد مگر

کیوان را کیون بخوانیم یعنی الف بفتحه بدل

کنیم و چنین صورتی هم برای کیوان دیده نشده

است اما زحل در فارسی نام دیگری هم دارد و

آن کش است و اگر آن کلمه در اصل بیت بوده

است «باء» در جلر آن به «واو» بدل شده است

یعنی «با کش و بهرام» معنی کلمه فرقد در کتاب

لفت عرب مشوش و مضطرب مینماید آیا فرقد

مفرداً بمعنی زحل بوده است؟ آنهم دلیلی ندارد.

(از یادداشت بخط مؤلف).

مه و خورشید با برجیس و بهرام  
زحل با تیرواره [زهره] بر کر زمان.  
دقیقی (فرهنگ اسدی).

حسودت در ید بهرام فیرون  
نظر زی تو ز برجیس فرارون. دقیقی.  
چشمه آفتاب و زهره و ماه  
تیر و برجیس و کوکب<sup>۱</sup> و بهرام.

خسروی (صحاح الفرس).

در میان مهد چشم من نخسبد طفل خواب  
تا نبینم روی آن برجیس رای تهمتن.

منوچهری.

بچه‌یی دارم در ناف چو برجیسی  
با رخ یوسف و بوی خوش بلقیسی.

منوچهری.

زیر باز بهرام و برجیس و باز

زحل آنکه تخم بلا و جفاست. ناصر خسرو.

ناصر ناصح تو برجیس است

حاسد حاسد تو کیوان است. سعدی.

من چو برجیس زحوت آمده‌ام

سرطان مستقری خواهم داشت. خاقانی.

برجیس موسوی کف و کیوان طور حلم

هارون آستانه گردون مکان اوست. خاقانی.

هر دو برجیس علم و کیوان حلم

هر دو خورشید جود و قطب وقار. خاقانی.

برجیس به مهر او نگین داشت

کاقبال جهان در آستین داشت. نظامی.

یزک‌داری ز لشکرگاه خورشید

عنان افکند بر برجیس و ناهید. نظامی.

داده هر کوکبی شهادت خویش

همچو برجیس بر سعادت خویش. نظامی.

|| (ع) (ا) ماده‌شتر بسیار شیر. (منتهی الارب)

(ناظم الاطباء).

**بورج یوسف.** [ب ج ش] (اخ) دهی است

از بخش میان‌کنگی شهرستان زابل. سکنه آن

۸۵۱ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران

ج ۸).

**بورجاف.** [ب] (ا) غله‌ای است که نام دیگر

تکلمیش خلراست. (آنندراج از فرهنگ

جهانگیری). لوبیا و نخود و ماش و مانند آنها.

برجاف. (ناظم الاطباء). بنشن. حبوبات. نام

غله‌ای است که آنرا به تازی ملک و جلیان

گویند. (جهانگیری) (برهان).

**بورجخ.** [ب ج] (ا) برسجق. (آنندراج).

زوبین. زوبین. نیزه کوچکی که هندوها در

دست گیرند. (ناظم الاطباء). برجچه. نیزه

کوچک که اغلب مردم هندوستان دارند.

(آنندراج) (انجمن آرا). ژوبین است و آن

نیزه‌ای است نه دراز و نه کوتاه. (برهان).

از خنجر دو رویه سه کشور گرفتند. ...

وز برجخ سه پایه دو سلطان شکستند. ...

خاقانی (آنندراج).

**بورچندن.** [ب ج د] (مص مرکب) برچییین.

روی اجناس چسباند تا معرف جنس و قیمت آنها باشد. انیکت<sup>۱</sup>. (فرهنگ فارسی معین).

**برجسبان**. [بَجَّ] (نصف مرکب) ملثم. با آرام و طمأنینه. مهربان.

— برجسبان بودن: التیام. مهربان بودن با یکدیگر. (یادداشت مؤلف): ترفیه بالرفاء و البئین گفتن بوجه دعا در زناشویی یعنی مجتمع و برجسبان و با آرام و طمأنینه باشند.

— برجسبان شدن: کتن. (منتهی الارب).  
**برجسبانیدن**. [بَجَّ] [مص مرکب] الصاق. الاقة. نظم. الساق. تلیط. (منتهی الارب). رجوع به هریک از این مترادفات شود.

**برجسب زدن**. [بَجَّ] [مص مرکب] چسباندن و ملصق ساختن برجسب و انیکت روی شیشه مشروب و دوا و جز آن.

**برجسبیدن**. [بَجَّ] [مص مرکب] چسبیدن. التصاق. التماسق. التماسق. التزاق. تفتت. (منتهی الارب):

مرتش را کی پشمان دیده‌ای  
برچنین چیزی تو برجسبیده‌ای. مولوی.  
ملازه؛ برجسبیدن یا هم. لبط؛ برجسبیدن به دل. (منتهی الارب). و رجوع به چسبیدن شود.

**برجسبیده**. [بَجَّ] [نصف مرکب] ملصق. چسبیده. رجوع به چسبیده شود.

— برجسبیده شدن: لزوب. (ترجمان القرآن).

**برجسبیدن**. [بَجَّ] [مص مرکب] برجسبیدن. رجوع به چسبیدن و چسبیدن شود.

**برجسبان شدن**. [بَجَّ] [مص مرکب] مرکب) برجسبیدن. رجوع به برجسبان شدن شود.

**برجسبیدن**. [بَجَّ] [مص مرکب] برجسبیدن. برجسبیدن. چسبیدن. ملصق شدن. || امتعایل شدن. منحرف گردیدن. (فرهنگ فارسی معین). برجسبیدن به کسی. اعلاوط. (منتهی الارب). || منجمد شدن. فسرده گردیدن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به برجسبیدن شود.

**برجشم گفتن**. [بَجَّ] [مص مرکب] مرکب) بچشم گفتن. گشایه از قبول کردن. (غیایات اللغات) (آنندراج) (مجموعه مترادفات).

**برجفسان**. [بَجَّ] (نصف مرکب) چسبند. لزج. علك.

— برجفسان شدن: رفاء. (منتهی الارب).  
**برجفسانیدن**. [بَجَّ] [مص مرکب] برجسبانیدن. اکتان. لبق. لبقه. ملاحمه. برجفسانیدن دو چیز باهم. (منتهی الارب).

**برجفسند**. [بَجَّ] [نصف مرکب]

لاتب. (منتهی الارب).

**برجفسبیدگی**. [بَجَّ] [مص مرکب] حالت و چگونگی برجفسبیده. کس؛ برجفسبیدگی دندان در بین دندان. (منتهی الارب).

**برجفسبیدن**. [بَجَّ] [مص مرکب] برجسبیدن. برجسبیدن. تلخن. (منتهی الارب). تلخظ. (اقرب الموارد). لتوب. لصوق. لزوق؛ رسمت عینه؛ برجفسبید نیام چشم او. (منتهی الارب). || منجمد شدن و فسردن. (ناظم الاطباء). رجوع به برجفسبیدن شود.

**برجفسبیده**. [بَجَّ] [نصف مرکب] لح. (منتهی الارب). صفت مفعولی از برجفسبیدن. رجوع به چسبیدن شود.

**برجق**. [بَجَّ] (||) برجسج. (آنندراج). زوبین:

ز پروانه هرگز نیند ملال  
ز برجق به دامن گشاده‌ست بال. وحید.

**برجکیدن**. [بَجَّ] [مص مرکب] چکیدن:

چو گودرز پیش تهمتن رسید  
سرشکش ز مزگان برخ برجکید. فردوسی.  
یکی قطره‌ای بر کفم برجکید  
کف دست من گشت چون کوتری.

منوچهری.  
رجوع به چکیدن شود.

**برججم**. [بَجَّ] (||) برججم. (ناظم الاطباء).  
رجوع به برججم شود.

**برجمیدن**. [بَجَّ] [مص مرکب] چمیدن:

وز هوس خویش همی برجمی  
بیهدهای درخور مقدار خویش. ناصر خسرو.  
سخن با سرشان جز سخته و پخته مگو هرگز  
ولیکن بارمه هر گونه‌ای کاید همی برججم.

ناصر خسرو.  
رجوع به چمیدن شود.

**برجه**. [بَجَّ] (||) برجسج. برجق. یک قسم از نیزه. (ناظم الاطباء). زوبین. زوبین.

**برجه**. [بَجَّ] (از: بر + چه) چگونگی. بجه منوال:

برفت او ما از پس اندر دمان  
گذشتم تا برجه گردد زمان. فردوسی.  
همی بود تا برجه گردد زمان  
بدین آشکارا چه دارد نهان. فردوسی.

|| برای چه؟  
ببینم که رومی سواران که‌اند  
سپاهی سپاهند یا برجه‌اند. فردوسی.

**برجه**. [بَجَّ] (||) قسماهای کوچک مادگی که به میوه مبدل شود.<sup>۲</sup> (فرهنگستان).

**برجین**: [بَجَّ] (||) نسزیه کوچک. (ناظم الاطباء). برجق. برجسج. زوبین.

**برجیدگی**. [بَجَّ] [مص مرکب] حاصل مصدر است از برجیدن. حالت و وضع برجیده چنانکه انحلال یک مؤسسه و تعطیل یک بنگاه. (از فرهنگ فارسی معین). انحلال در اصطلاح تجارت. رجوع به برجیدن شود.

**برجیدن**. [بَجَّ] [مص مرکب] برجیدن. چیدن. رجوع به چیدن و برجیدن شود. || انتخاب کردن. برگزیدن. منتخب کردن. (ناظم الاطباء): برجید او را از میان امتی که شراره ریزات آتش. (تاریخ بیهقی ص ۳۰۸). صلوة باد بر او و بر آتش و سلام از فاضلترین نسبی و برجید او را از کریمترین اصلی. (تاریخ بیهقی ص ۳۰۸). || جمع کردن. گرد کردن. (ناظم الاطباء).

— لبرجیدن: حالتی که پدید آید در ملاح آنکه بگریه آغازیدن خواهد. (یادداشت مؤلف).

|| یک‌یک و دانه‌دانه برداشتن از زمین. یکان‌یکان چیزی بسیار عدد را با دست یا دهان یا منقار از زمین برداشتن. برگرفتن. (یادداشت مؤلف). چیزی پاشیده را یک‌یک

از زمین برداشتن. التقاط. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). لقط. (تاج المصادر بیهقی). لقطه. (دهار). دانه‌دانه از زمین برداشتن به منقار چنانکه مرغان یا با دست چنانکه آدمی چیزهای خرد پراکنده را؛ لقطه؛ از هر جای برجیدن. (زوزنی):

جوان بودم و بنه فخمدمی  
چو فخمیده شد دانه برجیدمی.

خجسته (از صحاح الفرس).  
مرغان فروآید تا آن کرمان (گرد آمده برعنبر را) برجینند. (ذخیره خوارزمشاهی). آنرا که [دیوچه‌ای را که] بتوان دید. (در گلو] بمنقاش برجینند. (ذخیره خوارزمشاهی).

هر شکر کز لفظ او برجید سمع  
هم بر آن لفظ و بیان خواهم فشانند. خاقانی.  
برچینمش به مزگان سازم شریک احمر.  
خاقانی.

چو گریه در نربایم ز دست مردم چیز  
ور اوقاده بود ریزه‌ریزه برچینم. سعدی.  
|| گسترده را جمع کردن. نوردیدن. لوله کردن؛ بدین خیره گفتارهای تباه  
نگیری مزادام برچین زراه.

اسدی (گرشاسب‌نامه).  
بساط حسن رخت چید و خط تو برجید  
از آنکه کار جهان چیدنست و برجیدن؟  
— برجیدن جامه را؛ فرا گرفتن. برداشتن آن را.

— برجیدن داس؛ بالا گرفتن آن.  
— برجیدن دامن خرگاه؛ بالا زدن آن.

|| پراکنده را گرد کردن. منتشر را جمع آوردن: بدره‌های درم بجاوردند و از بام بر لشکر همی پراکندند و ایشان برچیدند. (تاریخ سیستان). || جمع کردن. فراهم آوردن از هر جای: جامه از کهنه بودی که از مزابل برچیدی. (تذکره الاولیاء عطار). || یکان یکان یا گلوله و جز آن کشتن: تخم چیزی را از زمین برچیدن تا دانه آخر. کشتن. (یادداشت مؤلف). نیست کردن. نابود کردن: بنوک سر نیزه شان برچند. تبه‌شان کند پاک و بپرا کند. فردوسی. اگر بر آن جمله نبودی ایشان را زهره آن نبودی که به یک ساعت فوجی از لشکر ما ایشان را برچیدی. (تاریخ بیهقی ص ۴۶۶ ج ادیب).

— برچیدن ختم و مجلس فاتحه: پایان بخشیدن بدان.

|| چیده را واجیدن، چنانکه رده آجرهای دیوار ساخته شده را. || تعطیل کردن و منحل ساختن بنگاه یا سازمان یا دستگاه: فلان دکان یا دستگاه یا سازمان برچیده شد. بقول خواجه مجبر اسلام بر باید چیدن و خون و مال مسلمانان ضایع کردن. (کتاب النقض ص ۳۷۰).

— برچیدن بلای کسی: دور کردن آن. (از آندراج): رفته در گل چیدنش خاری به دست و می‌شود خار خار دل که برچیند بلای دست او. اشرف.

— برچیدن داغ: برداشتن آن. (آندراج): مرهم طلیم ز سینه داغم برچین از زهر بنالم شکرم پیش انداز. ظهوری (آندراج).

— برچیدن درد از کسی: درد او را بجای او داشتن. (یادداشت مؤلف). بر خود گرفتن درد دیگری: بژگان سه کردی هزاران رخنه در دینم بیا کز چشم بيمارت هزاران درد برچینم. حافظ.

|| جمع کردن و خشک کردن چنانکه با پارچه خشک آب چیزی را: ریاضت باید فرمود و کشتی گرفتن پس فرمود تا او را بمالند و عرقی که بیرون آید از وی برچینند. (ذخیره خوارزمشاهی). || اشتیار. بریدن شان عمل از کندو: جلا النحل جلا: دور کرد زبوران تا انگین برچینند. (منتهی الارب). || تعجیل کردن. || آماده کردن. || برچین کردن. || کسر بستن. (ناظم الاطباء).

**بوچیده**. [بُ دَ] [و] (نصف مرکب) نمیس. (منتهی الارب). گرد آورده و جمع شده. فراهم شده. || اوچیده. || منحل شده و تعطیل شده. رجوع به برچیدن و چیدن در تمام معانی

شود. — برچیده‌آزار: کسی‌الآزار. — برچیده‌دامان: بالازده. چنانکه دامن خیمه یا جامه. — برچیده دامن: دامن فرا گرفته: ای بس کسا که از پی این زیر دامنی نیفه فرو کشیده و برچیده دامنند. سوزنی. — برچیده شدن: از میان رفتن. فانی شدن چیزی بتمامه: خانواده فلان برچیده شد. (یادداشت مؤلف). — || منحل شدن. — برچیده ناف: کسی که حوالی نافش بالیده باشد. (آندراج): از زرخندانش زدی در حسن لاف قرص مه می‌بود اگر برچیده ناف. تجلی (آندراج). نرم کا کل سخت سم مالیده مو برچیده ناف خرد سر کوچک دهن فریه سرین لاغریان. مسحتم کاشانی (در صفت اسب). (از آندراج).

**بر چیزی بودن**. [بُ دَ] (مص مرکب) (از: بر + چیزی + بودن) موافق آن بودن. بدان عقیده داشتن. در امری ثابت عقیده و معتقد بودن: چو آید به دوده تو این چار چیز بر آنم که دیگر نخواهد ستیز. فردوسی. بر آنم که روزی بکار آیدت درختی که کاری بیار آیدت. فردوسی. ایشان گفتند ما بر عهد طاهریم مخالفان او را فرمان نداریم. (تاریخ سیستان).

**برچین**. [بُ] (ل) (مرکب) بالای دیوار. فلند. (یادداشت مؤلف). برچین. خار و غیره که گرد کشت گیرند. رجوع به برچین شود.

**برچین**. [بُ] (ل) (کارگرموقت که در مزارع گسرنند برای درو کردن. (یادداشت بخط مؤلف).

**برچینا**. [بُ] (نصف مرکب) جمع‌کننده و برچیننده. (ناظم الاطباء). فراهم‌کننده و جمع‌آورنده. (آندراج).

**برچیندن**. [بُ دَ] (مص مرکب) در تداول عامه. برچیدن جمع کردن و برچیدن. (از ناظم الاطباء).

**برچین گاه**. [بُ] (ل) (مرکب) کرسی و صندلی. (ناظم الاطباء). نشتگاه و کرسی. (آندراج).

**برچینیدن**. [بُ دَ] (مص مرکب) در تداول عامه. برچیدن. جمع کردن و برچیدن. (از ناظم الاطباء).

**برج**. [بُ] (ع مص) خشم کردن. غیظیت نمودن. || نیست شدن. زایل گردیدن. || دور شدن. خفا و پیدای روشن شدن کار. || ادر جای خود به آنسور رفتن. (ل) (سختی و گزیند و

بدی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (آندراج). سختی. (مهدب الاسماء). — برج بار: گزند بسیار. مبالغه است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). — ابن برج: بلا و سختی. ج. بنو برج. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). — بنت برج: بلا و سختی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). ج. بنات برج. (منتهی الارب) (آندراج). **برج**. [بُ] (ل) (ع مص) موضعی است در یمن. **برج**. [بُ] (ع ص) سخت: امر برح: کار سخت. (منتهی الارب). **برج**. [بُ] (ع ص). [ج بُرَحَة]. (منتهی الارب) (آندراج). شتران ماده نجیب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به برحه شود. **برجاء**. [بُ] (ع) (ل) شدت تب و جز آن. (منتهی الارب) (آندراج). || سختی. (ناظم الاطباء). — برجاء وحی: رنج و نشان وحی. **برجایا**. [بُ] (ل) (ع) نام وادبی است در شعر. (مراد الاطلاق). **برحذر**. [بُ حَ] (ص مرکب) (از: بر + حذر) یکسو و برکنار و بضم برای فارسی چنانکه شهرت گرفته خطاست. (آندراج). دور. به پرهیز. به بیم. بعذر: اندرین جای گیاهان زیانکار بسی است زین چرا گاه ازیرا حکما برحذرند. ناصر خسرو. اگر رأی تو بر این کار مقرر است... نیک برحذر باید بود. (کليلة و دمنه). از تلون طبع پادشاهان برحذر باید بود. (گلستان سعدی). از حدت و صولت پادشاهان برحذر باید بود. (گلستان سعدی). تو پاک آمدی برحذر باش و پاک که ننگست ناپاک رفتن بخاک. سعدی (بوستان). زان چهره عرقا ک زنهار برحذر باش سیلاب عقل و هوشند این قطره‌های باران. صائب. سلیم برحذر از تیرفته باش که باز بلند ساخت زمانه کمان شیطان را. سلیم (آندراج). — برحذر بودن: پرهیز کردن. دور بودن. — برحذر کردن: پرهیز کردن. دوری کردن. **برحسب**. [بُ حَ] (حرف اضافه مرکب) (از: بر + حسب) موافق. بروفق. — برحسب آرزو: مطابق و موافق آن: شکر خدا که از مدد بخت کار ساز برحسب آرزوست همه کار و بار دوست. حافظ. — برحسب اتفاق: اتفاقاً. قضا را. (ناظم الاطباء).

— برحسب دلخواه؛ یعنی بر وفق آرزوی دل. (آندراج):

شد آن فتح برحسب دلخواه نیز  
زن و مردش آمد غلام و کنیز.

هافتی (آندراج).

— برحسب ظاهر؛ ظاهرًا.

**برحق**. [ب ح] (ص مرکب) (از: بر + حق) برآستی و فی الواقع. البته و حقیقتًا. (ناظم الاطباء). || محق. بقی؛ امام برحق؛ دین برحق؛ خواجه بزرگ داند که خداوند در این گفتار برحق است. (تاریخ بیهقی ص ۳۹۷ ج ادیب). امیر گفت در این باب هرچه می گوید برحق است و نصیحت وی بشنوم و بر آن کار کنیم. (تاریخ بیهقی ص ۵۵۸). امیرالمؤمنین را از عزیمت خویش آگاه کردیم و عهد... جهة مملکت پدر را خواستیم... هرچند برحق بودیم (تاریخ بیهقی). امام برحق و ولی مطلق و اسامت او با اسامت عباسیان سنجیدم برحقی تر یافتیم. (از نامه حسن صباح). و گفت بارخدا یا من همی دانم که تو خدای برحقی و من بنده برباطل دعوی می کنم. (قصص الانبیاء ص ۸۹). بعضی را در خاطر آمد که مگر رسول برحق نیست. (قصص الانبیاء ص ۲۲۶). دست به دعا برداشتم که خداوند ما را صبر ده تا از این کافران نگریزیم که ما برحقیق و ایشان بر باطل. (قصص الانبیاء ص ۱۴۴).

برحقند آنان که با عیسی نشسته اند از رشک خاک بر روی طیب مهربان افشاده اند. خاقانی.

هرچه کنی تو برحقی حاکم دست مطلق  
پیش که داوری برم از تو که خصم و داوری.  
سعدی.

گرچه برحق بود مزاج سخن  
حمل دعویش بر محال مکن. سعدی.  
— برحق بداشتن؛ احقاق. (ترجمان القرآن).  
— برحق بودن؛ محق بودن.

**برحکم**. [ب ح] (حرف اضافه مرکب) (از: بر + حکم) موافق. برحسب؛ و هر روز بر حکم عادت بخدمت رفتی. (تاریخ بیهقی). در باب امیر محمد چه احتیاط کرد بر حکم فرمان عالی. (تاریخ بیهقی).

**بروحه**. [ب ح] (ع ص) بارز. (منتهی الارب)؛ خرج لهم صرحه برحه؛ ای بارز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**بروحه**. [ب ح] (ع) (ا) شتر ماده نجیب. ج. برح (منتهی الارب) (آندراج).

**بوچی**. [ب ح] (ع) (ا) کلمه ای است که در وقت خطا کردن تیر از نشانه گویند و «مرحی» در وقت نشستن بر نشانه. (منتهی الارب).

**بوچی**. [ب ز] (ص نسبی) منسوب است به برح که بطنی است از کنده. (الانساب

سمعی).

**بوچی**. [ب] (ص نسبی) منسوب است به برح یمن. (ناظم الاطباء).

**بوچی**. [ب] (ل) (ع) قاسم بن عبدالله و سوادین زیاد محدثان اند. (کشف الظنون).

**بوچین**. [ب] / ب / ب [ع] (ا) بلاها و شدائد. (منتهی الارب). سختی ها و گزندها و شداید. (آندراج).

**بوخ**. [ب] (ا) (بعض. برهان). لغت. (آندراج) (انجمن آرا) (برهان). بخش. قسمت. پاره و حصه و بهره. (برهان). (آندراج) (انجمن آرا) (غیث اللغات). جزء. بهره. بعضی از کامل؛ ای بهره ای از چیزی. (شرفنامه منیری). قسم. بعضی: یکی نیمه و یکی دو برخ. (التهنیم ص ۲۱۵):

مثنوی در حجم اگر بودی چو چرخ  
در ننگبیدی در آن جز نیم برخ. مولوی.  
جبرئیل آمد و گفت امروز طعام مخور  
روزه دار باش. چون آروز طعام نخورد و یک  
برخ از تن آن سفید شد. (قصص الانبیاء  
ص ۲۴).

— برخی؛ بعضی. جزئی؛ و برخی از عمر  
گرانمایه را بر آن خرج نمودیم. (گلستان  
سعدی). یکی از پادشاهان گفتش می نمایند که  
مال بیکران داری و ما را مهمی هست  
اگر برخی از آن دست گیری کنی... (گلستان  
سعدی). پرسید از کجایی و بدین جایگه  
چگونه فزادی برخی از آنچه بر سر او رفته بود  
بگفت. (گلستان سعدی).

|| جمله. (یادداشت مؤلف). || نصیب و قسمت.  
حظ و نصیب. (شرفنامه منیری):  
سرانجامش آمد یکی تیر چرخ  
چنین آمده بودش از چرخ برخ. دقیقی.  
بر این نیز چندی بگردید چرخ  
سیاوش را بد ز هر کار برخ. فردوسی.  
چو آگاه گشتم ازین راز چرخ  
که ما را از او نیست جز ربع برخ. فردوسی.  
بدان تا نهند از برچاه چرخ  
که لشکر از آن آب یابند برخ. فردوسی.  
که چون گوشت از گفت من یافت برخ  
شگفت اندرو مانی از کار چرخ. فردوسی.  
زیری مرا تنگدل کرد چرخ  
بمن باز داد از جوانیش برخ. فردوسی.  
جهان چار طبع و ستاره ست چرخ  
پس اینان ز دانش ندارند برخ.

اسدی (گرشاسب نامه).  
تو ای دانشی چند مانی ز چرخ  
که ایزد بدی دادت از چرخ برخ. اسدی.

چرخین ز زقل و برخ او را  
چه بزرگی ز نفس و چرخ او را.

سنانی (حدیقه).

میز کشید آفتاب چرخ را

۱- باین معنی لغتی است از بهره، تبدیل هرخ و  
قلب حروف در فارسی معمول است از ریشه  
اوستایی Bag. (بخش کردن. بخشیدن)  
سانسکریت Bhag و بخش Baxsh هم از این  
ریشه است. (حاشیه فرهنگ برهان قاطع دکتر  
معین از بار تومله ۹۲۱).

خوار کرده جان عالی برخ را. مولوی.  
|| تالاب و استخر. زمین پستی که آب باران  
در آن جمع شود. || برق. درخش. || ماهی.  
|| سرشک آتش. (برهان) (انجمن آرا)  
(آندراج). بُرخ. (ناظم الاطباء). || شبنم.  
(انجمن آرا) (برهان). و باین معنی بضم اول  
نیز گفته اند. (برهان) (آندراج).

**بوخ**. [ب] (ع) (اص) افزایش و زیادت.  
|| ارزانی نرخ. || غلبه و قهر. || (اص) شکستن  
پشت. || زدن شمشیر که بعضی گوشت بریده  
شود. (منتهی الارب) (آندراج).

**بوخ**. [ب] (ا) (ب) (شبنم. برهان). افشک. بُرخ  
(برهان) (شرفنامه منیری).

**بوخاج**. [ب] (ا) (دوک. آندراج). بادریسه.  
(فرهنگ شعوری).

**بوخاست**. [ب] (اص) مرکب مرخم؛ | مص  
مرکب. | مصدر مرکب مرخم است از  
برخاستن. قیام.  
هر که را بر سحاط بنشستی  
واجب آمد بخدمتش برخاست. سعدی.  
— نشست و برخاست؛ نشست و خاست.  
مجالست.

**بوخاستگی**. [ب ت] (ت) (حاصص مرکب)  
حالت و چگونگی برخاسته. رجوع به  
برخاستن و برخاسته شود.

**بوخاستن**. [ب ت] (اص) (مص) (مرکب)  
برخیزیدن. خاستن. ایستادن. بلند شدن. برپا  
ایستادن. بپا شدن. پا شدن. برپا شدن. متساعد  
شدن. قیام کردن. قوم. قومه. قامه. مقابل  
نشستن. مقابل قعود. نهض. نهوض. انتهاز.  
(منتهی الارب). استنهاض. نهضت؛  
رأس العین شهری است خرم و اندر وی  
چشمه هاست بسیار و از آن چشمه ها پنج  
خابور خوانند. (حدود العالم). رسول برخاست  
و نامه در خریطه دیبای سیاه پیش تخت برد و  
بدست امیر داد و بازگشت. (تاریخ بیهقی).  
برخاست تا برود احمد گفت بگیرد این سنگ  
را. (تاریخ بیهقی). در آن روزگار ایشان را در  
نشستن و برخاستن بر آن جمله دیدم که  
ریحان خادم گماشته امیر محمود بر سر ایشان  
بود. (تاریخ بیهقی). کسی را که پشهای پای  
ست شود و بر نتواند خاست... پای را در  
میان آب جو بنهند تا بصلاح باز آید.  
(نوروزنامه).

۱- باین معنی لغتی است از بهره، تبدیل هرخ و  
قلب حروف در فارسی معمول است از ریشه  
اوستایی Bag. (بخش کردن. بخشیدن)  
سانسکریت Bhag و بخش Baxsh هم از این  
ریشه است. (حاشیه فرهنگ برهان قاطع دکتر  
معین از بار تومله ۹۲۱).

آن شنیدی که ابلیه برخاست  
سرگذشتی ز حیزی اندر خواست. <sup>۱</sup> سنایی.  
ز سعدی شنو کاین سخن راست است  
نه هر باری افتاده برخاسته ست. سعدی.  
— برخاستن آشوب و شور، غریو، غوغا و  
فتنه و بانگ و غوغا و گریه و زاری و فغان و ویل  
و حنین و امثال آنها؛ بپاشدن آن، ظاهر شدن و  
پیدا آمدن آن؛  
بیامد بدرگاه سالار نو  
بدیدندش از دور و برخاست غو. فردوسی.  
چو او را بدیدند برخاست غو  
که آمد ز آتش برون شاه نو. فردوسی.  
تنش را بپدان نامداران نمود  
تو گفنی که از چرخ برخاست دود. فردوسی.  
حاسدا تا من بدین درگاه سلطان آدمم  
بر فتادت غلغل و برخاست ویل و حنین.  
منوچهری.  
از بهر آنکه شرم شه دید و خوشدل آمد  
برخاست از تو غلغل برخاست از تو زاری.  
منوچهری.  
بانگ گریه از میان ایشان برخاست،  
(قصص الانبیاء). آواز برخاست که بطنان  
سنگ پشت را می برند. (کلیله و دمنه).  
زارزوی سماع و شاهد و می  
از همه عاشقان فغان برخاست. عطار.  
— برخاستن ابر؛ پیدا آمدن لکه های ابر یا  
پوشاندن ابر روی تمام یا قسمتی از آسمان را.  
— برخاستن بوی؛ ساطع و مرتفع و منتشر  
شدن آن. (یادداشت مؤلف).  
— برخاستن به شب؛ ناشسته اللیل.  
(ترجمان القرآن).  
— برخاستن گرد؛ بهوا رفتن غبار. بر شدن  
غبار بر هوا؛  
حقیقت سرایبست آراسته  
هوا و هوس گردد برخاسته  
نبینی بجایی که برخاست گرد  
نبیند نظر گرچه بیناست مرد. سعدی.  
— اگر دآلود شدن هوا بمناسبت ازدحام و  
تجمع مردم یا لشکر؛  
همان کاوه آن بر سر نیزه گرد  
همانگه ز بازار برخاست گرد. فردوسی.  
ز ره گرد برخاست وز شهر جوش  
ز مهره فغان وز تیره خروش. اسدی.  
||برآمدن. فراغت یافتن از کاری؛  
و چون از دبیرستان برخاستیم و مدتی  
برآمد... ما را ولیعهد خویش کرد. (تاریخ  
بیهقی).  
— برخاستن بر چیزی؛ با قبول امری از  
انجمنی متفرق شدن. با تهدید و دادن قولی  
ترک مجمعی کردن؛ اکنون این سر نهفته دارید  
تا ما تدبیر کار کنیم و بر این برخاستند.  
(فارسنامه ابن بلخی).

— برخاستن به؛ اقدام به. (یادداشت مؤلف).  
||برخاستن از چیزی و از سر چیزی  
برخاستن؛ ترک کردن آن. (آنتدرراج). دل  
برکندن از آن؛ اما می ترسیم که از سر شهوت  
برخاستن کاری دشوارست. (کلیله و دمنه).  
||صرف نظر کردن. درگذشتن؛ حضرت  
خلافت را شرم آمد و عاطفت فرمود و از سر  
گناهان وی که کرده بود برخاست. (تاریخ  
بیهقی).  
از سر آن بر توانی خاست تو  
کز نشین با من بگو این راست تو. عطار.  
ملک را نصیحت او سودمند آمد و از سر خون  
او برخاست. (گلستان سعدی).  
— برخاستن از بیماری؛ شفا یافتن. خوب  
شدن. به شدن از بیماری. (یادداشت مؤلف)؛  
تا میر بیلخ آمد با آلت و عدت  
بیمار شده ملکوت برخاست ز بیماری.  
منوچهری.  
— برخاستن قیامت؛ آشکار شدن آشوب و  
فتنه. غوغا بپاشدن؛  
عالم آسوده پیکر از چپ و راست  
چون نشست او قیامتی برخاست. نظامی.  
— ||پیا خاستن معشوقه بناز.  
— برخاستن لرز از استخوان؛ سخت لرزیدن و  
ترسان شدن؛  
بر دل من کمان کشید فلک  
لرز تیرم ز استخوان برخاست. خاقانی.  
||اطلوع کردن. سر زدن. برآمدن. بیدار شدن.  
(ناظم الاطباء)؛  
گرامیایه شبگیر برخاستی  
ز بهر پرستش بیاراستی. فردوسی.  
چو برخاست از خواب با موبدان  
یکی انجمن کرد با بخردان. فردوسی.  
چو برخاست از خواب شد تندرست  
بیاغ اندر آمد سر و تن بیست. فردوسی.  
||ابلا آمدن. برجسته شدن. نهود. (منتهی  
الارباب). متورم شدن؛ چون چشم افشین بر  
من فتاد سخت از جای بشد و از خشم زرد و  
سرخ شد و رگها از گردش برخاست. (تاریخ  
بیهقی). و برخاستن چشم و تیزی و سرخی  
نشان آن باشد که خلطی گرم و بد بر دماغ  
برآید. (ذخیره خوارزمشاهی). ||اروئیدن و  
نمو کردن. (ناظم الاطباء). حاصل شدن. نتیجه  
دادن؛  
شاهها ز می گران چه خواهد برخاست  
وز مستی بی گران چه خواهد برخاست  
شه مست و جهان خراب و دشمن پس و پیش  
پیداست کزین میان چه خواهد برخاست. ...  
نورالدین زیدری.  
||علم شدن. رسیدن. (آنتدرراج). بمنصب و  
جاه و مقام رسیدن. (یادداشت مؤلف). نشأت  
کردن. (یادداشت مؤلف)؛

اندرین شهر بسی نا کس برخاسته اند  
همه خر طبع و همه احمق و بی دانش و دند.  
لیبی.  
نامها و عدد ایشان با نام افراسیاب که در میان  
عاریتی است زیرا که از ترکستان برخاسته  
است مدتی که خروج کرده بود پس از  
منوچهر یازده پادشاه... (فارسنامه ابن بلخی).  
||اوزیدن. وزیدن گرفتن؛  
بیفکنند دستش بشمشیر تیز  
یکی باد برخاست چون رستخیز. فردوسی.  
||حرکت کردن. ||برانگیختن. ||اغوا کردن.  
||اطفیان کردن. خروج کردن. مدعی شدن.  
دعوی کردن. قیام کردن. بیرون آمدن بر.  
شورش کردن. بمخالفت قیام کردن. بر  
مخالفت برآمدن. (ناظم الاطباء)؛ سروان یسن  
محمد بن نجران برخاست و گفت خلافت  
مراست و از آنجا بحمص آمد. (تاریخ  
سیستان). اول سپاهی که بفرستاد این بود که  
محمد بن عبید... و پسران حیان آنجا برخاسته  
بودند سپاه صالح آنجا آمد و ایشان هزیمت  
کسردند. (تاریخ سیستان). اندرین میانه  
جولاهای برخاست از نواحی اوق... و  
گروهی با او جمع شدند از غوغا. (تاریخ  
سیستان). آنجا مردی برخاست... نام وی  
محمد بن شداد... و مرزبان المجوس با گروهی  
بزرگ بدو پیوسته. (تاریخ سیستان).  
— برخاستن بر کسی؛ بر او شوریدن؛ تا مردان  
قطنین... بروی برخاستند و بکشتندش.  
(مجموع التواریخ). ||بهیجان آمدن. (ناظم  
الاطباء).  
— برخاستن دل؛ بهیجان آمدن آن. (یادداشت  
مؤلف)؛  
ز آرزوی روی او دلهای ما برخاسته ست  
چند خواهد داشتن دلهای ما را این چنین.  
فرخی.  
روزه یکوشد و عید آمد و دلها برخاست  
می زمیخانه بجوش آمد می باید خواست.  
حافظ.  
||پیدا شدن. (آنتدرراج). پدید آمدن. ظاهر  
شدن. ظهور کردن. و حسن را چون زهر دادند  
خواستند که او را پیش پیغامبر دفن کنند  
خلاف برخاست. (مجموع التواریخ).  
بسی فال از سر بازیچه برخاست  
چو اختر میگذاشت آن فال شد راست.  
نظامی.  
ز باریدن ابر همچون تگرگ  
ز هر گوشه برخاست طوفان مرگ. سعدی.  
— برخاستن سیل؛ جاری شدن آن؛  
ز صحرا سیلها برخاست هر سو

۱- نل: سرگذشت از مثنوی درخواست.  
(حدیقه، ج مدرس رضوی ص ۳۱۶).

دراز آهنگ و بیجان و زمین کن. منوچهری. || بقضاء حاجت شدن. (یادداشت مؤلف). برنشتن. دفع فضول از مخرج فرودین کردن؛ اما زحیر راستین آن است که مقصد بگریاید زودآزود و تقاضای برخاستن همی باشد و هرگاه که برخیزد چیزی اندک جدا شود چندانکه از مرغی جدا شود. (ذخیره خوارزمشاهی). یا آماسی بود در این روده و بسبب گرانی آماس پیوسته آرزوی برخاستن پدید می آید. (ذخیره خوارزمشاهی). || مهیا و حاضر شدن. آماده شدن؛ خود تو آماده بدی برخاسته جنگ او را خویشتن آراسته. رودکی. || در پیوستن. (یادداشت بخط مؤلف): دو لشکر چو درهم رسیدند تگ رده برکشیدند و برخاست جنگ. اسدی. || افزون کردن. || افزاشته شدن. || افروخته شدن. (ناظم الاطباء).  
 - برخاستن بازار؛ بپا شدن بازار؛ چو خورشید گیتی بیاراستی بدان کلبه بازار برخاستی. فردوسی. || موقوف کردن مجلس. || آرام ایستادن. || توقف کردن. (ناظم الاطباء). || نسخ شدن. منسوخ گشتن. منسوخ شدن. برافتادن. و رفتن افتادن؛ و مهتران قریش حجاج را طعام دادندی چون پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم آمد آن رسم برخاست. (ترجمه طبری بلعمی). اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت رسم سؤال از جهان برخاستی. (گلستان سعدی). || معدوم شدن. نیست شدن؛ بعد از او روزگاری دراز بگذرد آنگه جهان برخیزد و برخاستن جهان را علامت است گفت چه علامت است گفتندی یکی آنکه آفتاب از غرب برآید و دابة الارض بیاید... (اسکندرنامه نسخه سعید نفیسی). || از میان رفتن؛ مردی از خوارج... بخراسان و کرمان تاختها همی کند. همه عمال آن ناحیت را بکشت و دخل برخاست و یک درم و یک حبه از خراسان و سیستان و کرمان بدست نمی آید. (تاریخ سیستان).  
 راحت از راه دل چنان برخاست که دل اکنون زبند جان برخاست. خاقانی. || دور شدن. برطرف گشتن. (آندراج). از میان رفتن. مرتفع شدن. رفع شدن. زایل شدن. سلب شدن؛ چنان گشت بازارهای ولایت که برخاست از پاسبان پاسبانی. فرخی. تا او به پیشگاه وزارت فرو نشست برخاست از میان جهان فتنه و معین. فرخی. و کبوتر را بفرستاد [نوح نبی] تا خیر آورد نزدیک وی که عذاب برخاست و آب کمتر شد. (تاریخ سیستان). همه یکدل و یک نهاد

شدند و تشویش از میانه برخاست. (تاریخ سیستان). و کار خلافت بر وی قرار گرفت و همه اسباب خلل و خلاف برخاست. (تاریخ بیهقی). همه اسباب معاربت و منازعت برخاست. (تاریخ بیهقی).  
 حجت و امر خدایست ای پسر بر مرد عقل امر ازو برخاستی گر عقل از او برخاستی. ناصر خسرو. آن حقط برخاست و فراخی پدید آمد یوشع بر منبر برآمد و پندها دادشان. (قصص الانبیاء). پس چون خیانت در میان آمد و مردم بصلح نامانند آن اعتماد برخاست. (فارسنامه ابن بلخی). گفتندی هرکه راز ملک نگاه ندارد اعتماد از او برخاست. (نوروزنامه). اهل دبه مر این دبه را بخریدند تا این ضریبه از ایشان برخاست و آن مال باز بدادند. (تاریخ بخارای نرشخی).  
 خبر دادند خسرو را چپ و راست که از ره زحمت آن خار برخاست. نظامی. چون یافت غریبو را بهانه برخاست صبوری از میانه. نظامی. گر حجاب از جانها برخاستی گفت هر جانی مسیح آساستی. مولوی. پس آنگه هریکی را از اطراف بلاد حصه مرضی معین کرد تا فتنه بنشست و نزاع برخاست. (گلستان).  
 فرق شاهی و بندگی برخاست چون قضای نبشته آمد پیش. سعدی. هرکه در خردیش ادب نکند در بزرگی فلاح ازو برخاست. سعدی. مرا به شد آن زخم برخاست بیم ترا به نخواهد شد الا بسیم. سعدی. یافتندش در آن گواهی راست مهر بنشست و داوری برخاست. سعدی. روز و شب چون خونیان دارم بزیر تیغ جای تا مرا بند خموشی از زبان برخاسته است. صائب. شواهدی چند از این مصدر و ترکیب های آن ذیل «خاستن» آمده است. رجوع به خاستن و ترکیب های آن شود.  
**برخواست نامه.** [بَ م / م] (م مرکب) نامه دعوت. (ناظم الاطباء). || عزل نامه. (آندراج).  
**برخاسته.** [بَ ت / ت] (نصف مرکب) ایستاده و برپا. (فرهنگ فارسی معین). بلند شده. (ناظم الاطباء).  
 - برخاسته خاطری؛ آزرده دلی و رنجش خاطر. (آندراج).  
 - برخاسته شدن؛ بلند گردیده شدن و بلند شدن مانند غوغای جمعیت. (ناظم الاطباء).  
 || متورم. دمیده؛ و گوشت روی و رگهای گردن دمیده و برخاسته شود. (ذخیره

خوارزمشاهی). || مهیا و آماده؛ خود تو آماده بدی برخاسته جنگ او را خویشتن آراسته. رودکی (حاشیه فرهنگ اسدی). و رجوع به برخاستن شود.  
**برخاش.** [بَ ل] (ل) برخاش. جنگ و آورد و پیکار و برخاش و رزم و فرخاش و ناورد و نبرد مترادف این است بتازیش و غا خوانند. (شرفنامه منیری). جنگ و برخاش هم درست است. (از آندراج). رجوع به برخاش شود.  
 - برخاش ساز؛ برخاش کننده؛ بصد هزیران برخاش ساز کمند اژدهای دهن کرده باز. سعدی. رجوع به برخاش ساز شود.  
 - برخاشجو؛ جنگجو. (آندراج). برخاشجو. رجوع به برخاشجو شود.  
**برخاش.** [بَ ل] (ل) تنگی و حیص و بیص؛ وقوا فی خرباش و برخاش. (منتهی الارب). مأخوذ از برخاش فارسی، تنگی و آشوب. (ناظم الاطباء). شور و غوغا. رجوع به برخاش شود.  
**بر خاک افتادن.** [بَ ا د] (مص مرکب) بر خاک نشستن. کنایه از خوار و بی اعتبار شدن. (آندراج)؛  
 چون خاک رهت شدم مزین بانگ درشت حیف است که آواز تو بر خاک افتد. حافظ.  
**بر خاک افکندن.** [بَ ا ک د] (مص مرکب) بر خاک نشانیدن. بر خاک انداختن. کنایه از خوار و بی اعتبار کردن. (آندراج). عفره؛ بر خاک افکندن کسی را بلا. (منتهی الارب).  
**بر خاک انداختن.** [بَ ا ت] (مص مرکب) به خاک افکندن. خوار و بی اعتبار کردن. (آندراج)؛  
 می خورده و ستانه خرامد بصحرا بر خاک بینداخته تکلیف هوا را.  
 سنجر کاشی.  
**بر خاک نشانیدن.** [بَ ن د] (مص مرکب) خوار و بی اعتبار کردن. (آندراج).  
**بر خاک نشستن.** [بَ ن ت] (مص مرکب) خوار و بی اعتبار شدن. (آندراج).  
**بروخان.** [بَ ا] (ا) آواز و صدا. (برهان) (ناظم الاطباء) (انجمن آرای ناصری) (آندراج).  
**بروخان.** [بَ ا] (ا) (ل) نام ولایتی است از ملک فارس. (برهان). در معجم البلدان و حدود العالم برخان نیامده شاید مصحف بروجان باشد. (حاشیه برهان قاطع دکر معین).  
**برخبر.** [بَ خ ب] (ص مرکب) باخبر؛ ولیکن دو گواه بیارم که ایشان هر دو از زمین پیمای تو عالمتر و برخبرتر. (تاریخ قم ص ۱۰۶).

**بوخج.** [بَ خَ / بَ زَا] (ص) زشت و نازیبا و زبون. فرخج. بر خج. (انجمن آرای ناصری) (آندراج). رجوع به بر خج شود.  
**بوخج.** [بَ خَ] (ص) زشت و نازیبا. (برهان) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). زشت. (شرفنامه). [زبون. (برهان). زبون و ست و ناتوان. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). فرخج. رجوع به بر خج شود.  
**بوخداة.** [بَ زَا] (ع ص). [بَ زَا] زن نازک اندام یا گوشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

**بوخر خود سوار شدن.** [بَ خَ رِ خَوْدَ / خَدَّ سَ شَ دَ] (مص مرکب) بر خسر خود نشستن. بمکافات عمل خود گرفتار آمدن. (غیاث اللغات) (آندراج) (مجموعه مترادفات).

**بوخر نشانیدن.** [بَ خَ نَ دَ] (مص مرکب) بر خر سوار کردن. بر گاو نشانیدن. کنایه از تشهر کردن و رسوا گردانیدن. (آندراج).  
**بوخروشیدن.** [بَ خَ دَ] (مص مرکب) خروشیدن:

شما بر خروشید و اندر نهید  
 سران را زخون بر سراسر نهید. فردوسی.  
 چو این کرده شد ما کمان و خروس  
 کجا بر خروشد که زخم کوس. فردوسی.  
 همی بر خروشید و فریاد خواند  
 جهان را سراسر سوی داد خواند. فردوسی.  
 دادش خورش و لباس پوشید  
 ماتم زدگانه بر خروشید. نظامی.  
 رجوع به خروشیدن شود.

**بوخزیدن.** [بَ خَ دَ] (مص مرکب) خزیدن بسوی بالا. مقابل فرو خزیدن. (یادداشت مؤلف). خزیدن به برسو. رجوع به خزیدن شود.

**بوخش.** [بَ زَا] [بَ شَ] پست ستور باری. (منتهی الارب). پست اسب. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج):  
 روز هیجا از سر چابک سواری بردری  
 از پرخش و ران اسب خصم کیمخت و بغند.  
 سوزنی.

**بوخشان.** [بَ خَ] (إخ) نسام قریه ای به ماوراءالنهر. (مراصد الاطلاع).

**بوخشت زادن.** [بَ خَ دَ] (مص مرکب) وضع حمل کردن زنان بر زیر دو خشت. (از غیاث):

پیش از آن کز دایه بیند مادر گلبن مدد  
 طفلهای غنچه بر خشت لطافت زاده اند. طغرا.  
**بوخشیدن.** [بَ رَ دَ] (مص) رجوع به رخشیدن شود.

**بوخصوصی.** [بَ خَ] (ق مرکب) مخصوصاً خصوصاً. بسویزه. و جمله نواحی

درختانست و انواع میوهها و برخصوص درختان جوز. (فارسانه ابن بلخی). و درختان خرما و برخصوص انار... (فارسانه). و از همه اطراف سفدان دست برآورده بودند و برخصوص عرب دست درازی بیشتر میکردند. (فارسانه ابن بلخی).

**بوخطر.** [بَ خَ طَ] (ص مرکب) باخطر. خطرمنده:

همگان بر خطرند آنکه مقیمند و گر  
 ره نیابند سوی باخطران بیخطرند.

ناصرخسرو.  
**برخفج.** [بَ خَ] [بَ] (برخج. برخفج. گرانی که در خواب بر مردم افتد. (فرهنگ اسدی) (انجمن آرا). و آنرا بتازی کابوس خوانند. در فنجک. فرنجک. (انجمن آرا). بختک. عبدالجنته. ضبطی: ۳:

بوصال اندر اینم بدم از گشت زمان  
 تا فراق آمد بگرفتم چون بر خفجا.  
 آغاچی (فرهنگ اسدی).

رجوع به برخفج شود.  
**برخفجی.** [بَ خَ] [حامص] ستیزه کاری. درشتی. (انجمن آرا). رجوع به برخفجی شود.

**برخفج.** [بَ خَ] [بَ] (برخفج. برخفج. کابوس. بختک. عبدالجنته. (فرهنگ فارسی معین). کابوس که گرانی باشد که در خواب بر مردم افتد و فرنجک نیز گویند. (ناظم الاطباء). گرانی که در خواب بر مردم افتد و آنرا بربری کابوس و عبدالجنته خوانند و بعضی آنرا از شیاطین میدانند و به این معنی بجای حرف اول یای حطی هم آمده است یعنی برخفج. (برهان).

**برخفجی.** [بَ خَ] [حامص] درشتی و ستیزه کاری. (برهان). درشتی و ستیزه کاری و سختی و منازعه. (ناظم الاطباء). ستبه گری و ستیزه کاری. (شرفنامه منیری). [ارشک و حسد. (ناظم الاطباء). رجوع به برخفج شود.  
**برخفنج.** [بَ خَ نَ] [بَ] (برخفنج. کابوس. (ناظم الاطباء). رجوع به خفنج شود.

**بوخ کردن.** [بَ کَ دَ] (مص مرکب) ایجاد کردن. (از ناظم الاطباء). [بخش کردن. سهم کردن.

**بوخ کشیدن.** [بَ رُ کَ / کَ دَ] (مص مرکب) (از: ب + رخ + کشیدن) به روی کسی آوردن. مطلبی یا عملی را بقصد تخفیف کسی یا منت گذاردن ب او ی گفتن.

**بوخلاف.** [بَ خَ] (ص مرکب) (از: بر + خلاف) برعکس و برضد. (آندراج). برعکس و برضد و بطور خلاف. (ناظم الاطباء) مخالف چیزی:

یک نفس آن تیغ برآز غلاف  
 چند غلافش کنی ای برخلاف. نظامی:

**بوخلد سر بودن.** [بَ خَ سَ بَ دَ] (مص مرکب) کنایه از پایداری و همیشگی و جاودانی یافتن. (انجمن آرا) (آندراج). بر خلد سر کردن.

**بوخلد سر کردن.** [بَ خَ سَ کَ دَ] (مص مرکب) بر خلد سر بردن. کنایه از پایداری همیشگی و جاودانی یافتن باشد. (برهان).

**بوخلیدن.** [بَ خَ دَ] (مص مرکب) رجوع به خلیدن شود.

**بوخمان.** [ ] [إخ] شهری است [از تبت] اندر وی بازرگانان بسیار. (حدود العالم).

**بوخنج.** [بَ خَ] [بَ] (برخنج. ثقلی که در خواب بر مردم افتد. (فرهنگ اسدی). گرانی که مردم را در خواب فرو همی گرد و آنرا ستبه [ظاهر استبه] و سکاچه نیز گویند. و بتازی کابوس خوانند. (شرفنامه منیری):

با وصال تو بومی ایمن  
 در فراغم بمانده چون برخنج.  
 آغاچی (فرهنگ اسدی).

و رجوع به برخفج شود.  
**برخنجو.** [بَ خَ] [بَ] (انبار غله و ذخیره خانه. [برنده و تراشده. [خوشحالی و بانگ فتح و فیروزی. (ناظم الاطباء).

**بوخندیدن.** [بَ خَ دَ] (مص مرکب) خندیدن:  
 بدان سقا که خود خشکت کامش  
 گهی بگری و گه بفسوس و برخند.  
 ناصرخسرو.

از خنده یار خویش بندیش  
 آنگاه به یار خویش برخند. ناصرخسرو.  
 رجوع به خندیدن شود.

**بوخوابگی.** [بَ خَ وَا بَ / خَ ا بَ / بَ] (حامص مرکب) هم خوابگی. مضاجعت.

**بوخوابه.** [بَ خَ وَا بَ / خَ ا بَ / بَ] (هم خوابه. (برهان). هم خوابه که در بر آدمی بخشد. (از آندراج). زن. زوجه. همستر. ضجیع. همفراش. مقوده. منکوحه. عیال. [اتوشک و نهالی. (برهان). تشک. دوشک. رختخواب. (آندراج).

۱- (انجمن آرا).  
 ۲- بفتح اول و ثانی هم آمده است. (برهان).  
 ۳- ظاهرأ برخفنج و برخنج یکی تصحیف دیگری است لیکن در نسخه فرهنگ اسدی نخجوانی هر دو را در پی یکدیگر ضبط کرده برای هر یک نیز شاهدهی جدا آورده است با اینهمه چون هر دو شاهد از آغاچی است و شبیه یکدیگر محتمل است هم اصل دو شعر و هم صورت دو کلمه یکی بوده است و در نسخ اشتباه نسخ دو کلمه جدا و دو بیت جدا از یک کلمه و بیک بیت ساخته است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).



**برخواج.** [بِ خِوَا / خَا] (ب) برخواش، (آندراج). دوک. (ناظم الاطباء) (آندراج).  
**برخوار.** [بِ خِوَا / خَا] (نِف مرکب) (از: بر + خوار) شریک. (ناظم الاطباء). صاحب مایه که مزدوری بمایه او برای او کار کند و نفع را بدو بازگرداند. (از صحاح الفرس). شریکی که مایه یا قسمتی از مایه را داده است و کار نمی‌کند و تنها از سود شرکت سهم میبرد. (یادداشت مؤلف):

ز بس عطا که دهد هر که زو عطا بستد گمان بری که مر او را شریک و برخوار است. فرخی.

||حامص|| خوشبختی. ||افتخار و سرافرازی. (ناظم الاطباء).

**برخوار.** [بِ خِوَا / خَا] (اِخ) یکی از دهستانهای بخش مرکزی اصفهان. محدود از شمال به کاشان و از جنوب به دهستان جی و سده و از خاور به بخش کوهپایه و از باختر به رشته کوههای خرسک و گندمان. این دهستان در جلگه واقع است و آب آن از چاه و قنوات است و محصول عمده آن غلات حبوبات و صیفی است. راه شوشه اصفهان به تهران از مغرب این دهستان میگذرد. برخوار از ۳۲ آبادی تشکیل شده است. مرکز آن دستجرد و دههای مهمش مورچه‌خورت و دهنو و دولت‌آباد و سین است و ۶۰۸۷۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

**برخواش.** [بِ خِوَا / خَا] (ب) دوک. (از ناظم الاطباء) (آندراج). رجوع به برخواج شود.

**برخواندن.** [بِ خِوَا / خَا] (مِص) (مرکب) خواندن. قرائت کردن: چون یوسف‌بن عمرو این نامه را برخواند بفرمود تا آن مرد را گردن زدند. (ترجمه طبری بلمعی)... چون این نامه برخوانی نگر تا آنجا درنگ نکنی و باز پس آیی. (ترجمه طبری بلمعی).

از فروغش شب تاری شده مر نقش نگین ز سرکنگره برخواند مرد ملکا. ابوالعباس. جز از نام ایشان بگیتی نماند کسی نامه رفتگان برخواند. فردوسی. فرستاده را پیش نشانند بفرمود تا نامه برخوانند. فردوسی. به خرادبرزین چنین گفت شاه که این نامه برخوان به پیش سپاه. فردوسی. براه ترکی مانا که خوتر گویی تو شعر ترکی برخوان مرا و شعر غزی. منوچهری.

در سایه گل باید خوردن می چون گل تا بلبل قوالت برخواند اشعار. منوچهری. بونصر مشکان نامه بستد... و باواز بلند نامه را برخواند. (تاریخ بیهقی).

قدر شب اندر شب قدر است و بس این بخوان از سوره و معنی بیاب.

ناصر خسرو. غافل منشین ز دیو و برخوان

برصورت خویش سوره‌التین. ناصر خسرو. ز نامه‌های کهن نام کهنگان برخوان یکی جریده پیشینیان به پیش آور.

ناصر خسرو. اگر نخواندی نعم‌الختن برو برخوان

اگر ندیدی دفن‌الینات شو بنگر. خاقانی. وگر در راه او دیدی گیاهی بیویدی و برخواندی ثنایی. نظامی.

||در میان نهادن. گفتن. خواندن: بسی برخواند از این افسانه با دل چو عشق آمد کجا صبر و کجا دل.

نظامی. و رجوع به خواندن شود. ||بیان کردن. اظهار کردن. ||نسبت دادن و منسوب کردن. (ناظم الاطباء).

**برخواندن.** [بِ خِوَا / خَا] (ص لیاقت) قابل خواندن. قابل خطابه و کنفرانس.

**برخوان نشستن.** [بِ خِوَا / خَا] نِ شِ تَ] (مص مرکب) قرار گرفتن بر سر خوان و سفره.

**برخوان نهادن.** [بِ خِوَا / خَا] نِ دَ] (مص مرکب) قرار دادن بر سر خوان و سفره. بر خوان سینه از دل بریان نهادیم در رهگذار خیل خیالت کبابها.

اوحدی (از آندراج). **برخود.** [بِ خِوَد / خَد] (حرف اضافه + ضمیر) (مکبب) (از: بر + خود) بروی خود. به خود.

— بر خود بالیدن؛ بخود بالیدن.  
— بر خود بستن؛ به خود بستن. به خود نسبت کردن. برخویشتن بستن: انتحال؛ شعر دیگری برخود بستن. (زمخشری).

— برخود پیچیدن؛ بروی خویشتن پیچ خوردن از رنج و تعب. بخود پیچیدن چنانکه مار گزیده. بی‌نهایت مغموم بودن. (ناظم الاطباء). و پیریشان و مضطرب بودن. (آندراج).

— ||تفاخر کردن و تکبر کردن. (غیاث).  
— بر خود تراشیدن؛ بر خود بستن. (آندراج).  
— بر خود چیدن؛ اوضاع زیاده از حوصله بخود قراردادن و به رعنائی خود مغرور بودن. (آندراج). بالیدن بگفته‌های مدح‌آمیز کسی. (یادداشت مؤلف).

ح. ||کنایه از پذیرفتن و قبول کردن. (آندراج).

— برخوردار چیده؛ کنایه از متکبر و مغرور. (آندراج): این لطافت نی سن دارد نه برگ یاسمن

میکند بر تن گرانی ناز بر خود چیده‌اش. محسن تأثیر (آندراج).

میرسد از انقلاب دهر بر خود چیده را آنقدر خفت که کشتی را ز طوفان میرسد.

— برخوردار داشتن یا بر خود تراشیدن؛ گرفتن بالای خود و خویشتن را مؤول داشتن.

— برخوردار زدن؛ برخوردار شکستن. بالا بردن با عدم لیاقت و ناپسندی. (ناظم الاطباء).

— برخوردار سوار شدن؛ برخوردار نشستن. بمکافات عمل خود گرفتار آمدن. (آندراج) (غیاث اللغات).

— برخوردار کشیدن؛ سوار کردن مأبون فاعل را بر خود. (آندراج). بر دنبه دندان زدن. (مجموعه مترادفات ص ۳۱۲).

— برخوردار گرفتن؛ برخوردار نهادن. برخوردار کردن. کنایه از پذیرفتن و قبول کردن. (آندراج). بگردن خویش گرفتن. خود را مؤول ساختن. (ناظم الاطباء).

— ||در خود جای دادن: مرده عریان بخاک کوی او افتاده‌ام وای گر بر خود نگیرد خاک کوی او مرا.

لسانی (آندراج). — بر خود گشتن؛ بدور خود دور زدن؛ او چون سنگ آسیا بر خود میگشت. (سندبادنامه ص ۱۷۸).

— بر خود نهادن؛ برخوردار گرفتن. ملترزم و متهم شدن. متقبل شدن. تقبل کردن.  
— برخوردار هموار کردن؛ تحمل کردن. تاب آوردن.

**برخور.** [بِ خِوَر / خُر] (نِف مرکب) بهره‌مند. بهره‌ور. بهره‌بر. برخوردار. (شرفنامه منیری). خداوند بهره. گویند در اصل برخوردار بوده یعنی خداوند بهره. (شرفنامه منیری). موجر. مالک. ||(ب) شریک و انباز. (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف):

ز بس عطا که دهد هر که زو عطا بستد گمان بری که مر او را شریک و برخوردار است. فرخی.

||اشراکت. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). ||دهقان (اوبهی). بَرِ خِوَر (شرفنامه منیری). ||خرج هر روزه و انباز ذخیره. ||بهره‌مندی. (ناظم الاطباء). تمتع. (فرهنگ فارسی معین). ||افتخار و سرافرازی. ||نیک بختی و اقبال. ||بخشش. ||خردکنده. (ناظم الاطباء).

**برخور.** [بِ خِوَر / خُر] (ب) دهقان. (مهذب الاسماء) (یادداشت مؤلف).

**برخورد.** [بِ خِوَر / خُر] (مص مرخم)

۱- ن ل: به شب تاری شد...  
..... مرد کلکا

برخوردن. ملاقات. تصادم. ملاقی شدن. (از غیاث).

— بد برخورد؛ ترشرو و متکبر و خشن بهنگام دیدار.

— برخورد خوبی نکردن؛ نیک تلقی نکردن و به ترشروئی و سردی دیدار کردن.

— خوش برخورد؛ گشاده‌رو و مؤدب بهنگام ملاقات. || رفتار. معامله. مصاحبت.

(یادداشت مؤلف). || تقاطع. || تصادف. صدفه. (یادداشت مؤلف). بهم رسیدگی با شدت.

**برخوردار**. (بِ خَوْرٍ / خُرْ) (ص مرکب) منتفع. متع. محفوظ. بهره‌مند. کامیاب.

متع. مستفیض. بهره‌ور. (یادداشت مؤلف). این کلمه مرکب است از برخورد که مع‌الدال

است بمعنی برخوردن و لفظ «ار» که کلمه نسبت است و این از عالم (از تبیل) خریدار

است نه از عالم زردار. و صاحب کشف در این لطیفه‌ای برآورده که این هر سه امر است یعنی

بیر و بخور و بدار و نزد بعضی برخوردار

بمعنی درخت برخوردارن چه دار بمعنی درخت و برخوردار بمعنی مصدر و مرکب است

از اسم و امر چنانکه خونریز بمعنی خون ریختن و پایوس بمعنی یا بوسیدن. (غیاث

اللغات) (آندراج): گویند منتصر شبی پدر خویش متوکل بخواب دید که ویرا گفت ای

محمد وای بر تو ظلم کردی بر من و مرا بکشتی و خلافت من بستدی والله که تو

بخلافت برخوردار نباشی الا اندک روزگاری. (ترجمه طبری بلعمی).

کار تو با سعادت و اقبال وزتن و جان خویش برخوردار.

فرخی. هنر فراوان دارد ملک خدای کناد که باشد از هنر و عمر خویش برخوردار.

فرخی. امیر عالم عادل یکام خویش زیاد ز بخت شاد و ز ملک و ز عمر برخوردار.

فرخی. پاینده... و کامروا و کامکار و برخوردار از ملک و جوانی. (تاریخ بیهقی). این خاندان...

پاینده باد... و فرزند این پادشاه... برخوردار از ملک و جوانی. (تاریخ بیهقی). پس دراز

کن ای سلطان مسعود که خدا مرا بتو برخوردار گرداند... دست خود را. (تاریخ بیهقی).

نوبهاریست عدل او خرم دهر از او شادکام و برخوردار.

ابوالفرج رونی. ز غزو بازخرامید شاد و برخوردار علاء دولت مسعود شاه شاه‌شکار.

مسعود سعد. ز بخت یافته داد و ز تخت گشته بگام

ز ملک روزی‌مند و ز عمر برخوردار.

مسعود سعد.

تو عجب داری که من گویم همی

کز جلالت شاه برخوردار باد. مسعود سعد.

بخدا ار کسی تواند بود

بی‌خدا از خدای برخوردار.

امروز بر ساهره این کره اغیر... هیچ پادشاهی مرفه‌تر ازین خداوند نیست و هیچ بزرگی برخوردارتر ازین ملک نیست. (چهارمقاله).

ز وصل یار دلبر برخوردارم

ز هجرش لیک برخوردار بودم.

سیدحسن غزنوی.

ز جاه و دولت او خلق شادمانه دلد

ز جاه و دولت خود شاد باد و برخوردار.

سوزنی.

خلق عالم از تو برخوردار و خواهان از خدا تا تو از اقبال و از بخت جوانی برخورداری.

سوزنی.

اگر من برنخورم از نکوئی

تو برخوردار باش از خویروئی.

نظامی.

که ازین باغ چون شکفته بهار

که از او خواجه باد برخوردار.

نظامی.

مرا با مملکت گر یار بودی

دلیم زین ملک برخوردار بودی.

نظامی.

عمر یادت که هست بخت یار

باشی از عمر و بخت برخوردار.

نظامی.

شاه را در بوستان زندگی همواره باد

جام عشرت خون صهبا شاخ نهمت بار گل

با ظفر نوشیده رنگین بادهای هر بامداد

وز طرب بفتوده از می مست و برخوردار گل.

خواجه محمد رشید (لیاب‌الالیاب).

تو حا کم همه آفاق و آنکه حا کم تست

زتخت و بخت و جوانی و عمر برخوردار.

سعدی.

یا رب الهامت به نیکوئی بده

وز بقای عمر برخوردار دار.

سعدی.

ز گردون نره می آید که اینست بوالعجب کاری

که سعدی آرزوی دوست برخوردار می‌بینم.

سعدی.

— برخوردار شدن؛ بهره‌مند شدن. متع. شدن. متع یافتن. بهره‌ور گشتن. کامیاب آمدن. برخوردن. متع گردیدن. استمتاع. (یادداشت مؤلف):

جوادان اندر حریم وصل دوست

از درخت عشق برخوردار شد. عطار.

عطار.

چون خرید او را و برخوردار شد

آن کسزک از قضا بیمار شد. مولوی.

مولوی.

در نگارستان صورت ترک حظ نفس کن

تا شوی در عالم تحقیق برخوردار دل. سعدی.

سعدی.

— برخوردار کردن؛ بهره‌مند کردن. متع. کردن.

کردن.

— برخوردار گرداندن؛ بهره‌مند گرداندن.

— برخوردار گردانیدن؛ متع ساختن. بهره‌مند گردانیدن؛ و با امرای دولت و نیکخواهان آن سعادت و رفعت برخوردار گردانید. (تاریخ قم).

— برخوردار گردیدن؛ بهره‌مند شدن؛

گاه‌گاهم بیوسه‌ای بنواز

تا که گردی ز عمر برخوردار. حافظ.

برخوردار گشتن. متع شدن. متع شدن. || خوشحال و خرم. || متع از عمر دراز و نیکبختی. || دریافت کننده خرج یومیه. || با جلال و ناز و نعمت. || اسباب و آلات و ادوات خانه. (ناظم‌الاطباء).

**برخوردار**. (بِ خُ) (اخ) دهی از دهستان خاوه بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد است. سکنه آن ۳۹۰ تن می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۶).

**برخورداری**. (بِ خَوْرٍ / خُرْ) (حامص مرکب) متع. بهره‌مندی. کامیابی. متاع. (ترجمان‌القرآن) (متنی الارب). متع. (متنی الارب). انتفاع. (یادداشت مؤلف). بهره. حظ. (یادداشت مؤلف). و روزگاری سخت دراز از جوانی و ملک برخوردار باشد. (تاریخ بیهقی). که نیکو گرداند خدا برخوردار ما را

بتو. (تاریخ بیهقی). و خداوند عالم را از دینداری و نیکو اعتقادی... برخوردار دهاد (فارسانه ابن بلخی). گفت این جهان همه

ملک تو گردد و ترا بی از آن برخوردار نی بود. (نوروزنامه). و انواع متع و برخوردار از مراسم جوانی و ثمرات ملک و دولت ارزانی دارد. (کلیله و دمنه). و انواع متع و برخوردار بدان پیوست. (کلیله و دمنه).

رقم چو ندیدم از تو برخورداری وز صحبت تو بسی کشیدم خواری. (سندبادنامه).

در این گفتن زدولت یاریت باد برومندی و برخورداریت باد. نظامی.

به برخورداری آمد خواب نوشین که برناخورده بود از خواب دوشین. نظامی.

گر تو را صد گنج زر متواری است از همه مقصود برخوردار است. عطار.

گه‌بده گاهی بخور گاهی بدار اینست برخوردار است از روزگار. عطار.

هر کسی که... دل و زبان با ما راست دارد مال و زن و فرزند و جان بدو ماند و آنکه خلاف اندیشد از آن برخوردار نبیند. (رشیدی).

— برخوردار دادن؛ امتاع. (متنی الارب) (تاج‌المصادر). متع. (المصادر زوزنی) (متنی الارب) (تاج‌المصادر بیهقی).

— برخوردار گرفتن؛ امتاع. استمتاع. (دهار) (ترجمان‌القرآن). متع. (دهار) (المصادر زوزنی) (ترجمان‌القرآن) (تاج

المصادر زوزنی) (تاج‌المصادر بیهقی).

— برخوردار گرفتن؛ امتاع. استمتاع. (دهار) (ترجمان‌القرآن). متع. (دهار) (المصادر زوزنی) (تاج‌المصادر بیهقی).

— برخوردار گرفتن؛ امتاع. استمتاع. (دهار) (ترجمان‌القرآن). متع. (دهار) (المصادر زوزنی) (تاج‌المصادر بیهقی).

— برخوردار گرفتن؛ امتاع. استمتاع. (دهار) (ترجمان‌القرآن). متع. (دهار) (المصادر زوزنی) (تاج‌المصادر بیهقی).

— برخوردار گرفتن؛ امتاع. استمتاع. (دهار) (ترجمان‌القرآن). متع. (دهار) (المصادر زوزنی) (تاج‌المصادر بیهقی).

— برخوردار گرفتن؛ امتاع. استمتاع. (دهار) (ترجمان‌القرآن). متع. (دهار) (المصادر زوزنی) (تاج‌المصادر بیهقی).

— برخوردار گرفتن؛ امتاع. استمتاع. (دهار) (ترجمان‌القرآن). متع. (دهار) (المصادر زوزنی) (تاج‌المصادر بیهقی).

— برخوردار گرفتن؛ امتاع. استمتاع. (دهار) (ترجمان‌القرآن). متع. (دهار) (المصادر زوزنی) (تاج‌المصادر بیهقی).

— برخوردار گرفتن؛ امتاع. استمتاع. (دهار) (ترجمان‌القرآن). متع. (دهار) (المصادر زوزنی) (تاج‌المصادر بیهقی).

— برخوردار گرفتن؛ امتاع. استمتاع. (دهار) (ترجمان‌القرآن). متع. (دهار) (المصادر زوزنی) (تاج‌المصادر بیهقی).

— برخوردار گرفتن؛ امتاع. استمتاع. (دهار) (ترجمان‌القرآن). متع. (دهار) (المصادر زوزنی) (تاج‌المصادر بیهقی).

المصادر). تفکه. (تاج المصادر).

— برخورداری نور چشمی؛ این القاب خاص بدختر نوشتن و هر دو یای تحتانی برای تأیید دانستن محض خطاست چرا که در فارسی یا برای تأیید هیچ‌جا نیامده مگر در هندی و اگر گویند برای متکلم است خصوصیت دختر نمی‌ماند به پسر هم ثابت میشود بهر صورت این القاب بدختر خالی از کراهیت نیست. (غیبات اللغات) (آندراج).  
— برخورداری یافتن؛ تمتع. استمتاع. تفکه. (منتهی الارب).

|| معاش و خورا ک. || خوشبختی. || جلال و عزت و آبرو. (ناظم الاطباء).

**برخورداری.** (بَ خَوْر / خَزْ) [بخ] دهی است از دهستان رومشکان بخش طهران شهرستان خرم‌آباد. سکته آن ۱۰۸ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**برخورد کردن.** (بَ خَوْر / خَزْ ک دَ) (مص مرکب) تصادف کردن. ملاقات کردن. رجوع به برخورد و برخوردن شود.

**برخوردن.** (بَ خَوْر / خَزْ دَ) (مص مرکب) برخوردار شدن. متفع شدن. نفع‌یاب شدن. (غیبات اللغات). تمتع. استمتاع. فایده دیدن. تمتع بردن. تمتع شدن. بهره بردن. بهره‌مند شدن. سود بردن. استفاده کردن. کام یافتن. کامیاب شدن. حظ بردن. حظ در نعمت‌ها و امیدها برگرفتن. (شرفنامه منیری)؛ همه و ادبج پراگتور و همه جای عصر زانچه ورزید کنون بر بخورد برزگرا.

شا کر بخاری.  
برنجد یکی دیگری برخورد  
بداد و بیخش کسی نتگرد. فردوسی.  
بدو گفت برخوردی از رنج خویش  
همه ساله شادان دل از گنج خویش.

فردوسی.  
سیاسم ز یزدان که دادم خرد  
روانم همی از خرد برخورد. فردوسی.  
چو ما رفته باشیم کیفر برند  
نه بس روزگار از جهان برخوردند. فردوسی.  
برخور از بخت جوان و برخوردار از ملک جهان  
برخور از عمر دراز و برخوردار از روی نگار.

فرخی.  
به دل برخور ز بت‌روئی که او را خوانده‌ای دلبر  
بیر درکش نگارینی که آنرا خوانده‌ای جانان.

فرخی.  
گهی از دست او می‌خور گهی از دولش برخور  
گهی از روی او گل چین گهی از زلف او ریحان.  
فرخی.

بهمه گاهای خویش برس  
وز تن و جان و از جهان برخور.

فرخی.  
برخوردن تو باشد از دولت و از نعمت

از مجلس شاهانه از لعبت فرخاری.

منوچهری.  
بنورش خورد مؤمن از فعل خود بر  
بنارش برد کافر از کرده کیفر. ناصر خسرو.  
ز شمر حجت و از پندهایش بر بخوری  
اگر درخت دل تو ز عقل بردارد.

ناصر خسرو.  
تا کی تو بتن بر خوری از نعمت دینار  
یکچند بجان از نم دانش برخور.

ناصر خسرو.  
بدین و دنیا برخور خدایرا بشناس  
که سنتش همه عدلست و رحمت و کرم است.

ناصر خسرو.  
برخور ز دوام عمر کز عالم  
در عهد تو کم نگردد آثارم. سعدی.  
و هیچ بر نخورد [شیره] از یادشاهی.  
(مجله التواریخ).

ز وصل یار دلبر بر نخوردم  
ز هجر دوست برخوردار بودم.

سید حسن غزنوی.  
هر چند که هیچ بر نخورد از تو دلم  
هرگز نشود بهمهر سرد از تو دلم. سوزنی.  
خلق عالم از تو برخوردار و خواهان از خدا  
تا تو از اقبال و از بخت جوانی برخوردار.

سوزنی.  
بهای داری از وی برخور امروز  
که هر فصلی نخواهد بود نوروز. نظامی.

برخور از این مایه که سودش تراست  
کشتش او را و درودش تراست. نظامی.  
اینهمه چی؟ تا کرمش بنگرند  
خار نهند از گل او برخوردند. نظامی.

کج‌ازو بر تواند خورد عاشق  
کز نواز است و از عاشق نفیر است. عطار.  
در گنه او از ادب پنهانش کرد  
زان گنه برخورد زدن او برخوردند. مولوی.

ظلم آری بد بری جف‌القولم  
عدل آری برخوردی جف‌القولم. مولوی.  
نقد حال خویش را اگر پی بریم  
هم ز دنیا هم ز عقی بر خوریم. مولوی.

ندانست از آن دانه برخوردنش  
که دهر افکند دانه برگردنش. سعدی.  
گرت دوست باید کزو برخوردی  
نباید که فرمان دشمن بری. سعدی.

درخت ز قوم ار بجان پروری  
مپدار هرگز کزو برخوردی. سعدی.  
چو گفتند نیکان به آن نیک مرد  
تو برخورد که بیدادگر بر نخورد. سعدی.

گر تو خواهی که برخوردی از عمر  
خلق را هم جز این تما نیست. ابن یسین.  
تا کنی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود  
بنده من شود برخورد ز هم سیم‌تان. حافظ.

خوبان جهان صید توان کرد بزر

خوش خوش بر از ایشان توان خورد بزر.  
حافظ.

چه خوش وقت است و خرم‌روزگاری  
که یاری بر خورد از وصل یاری. جامی.  
جان تازه میشود ز لب روح پرورت  
هر کس که برخورد بتو از عمر برخورد.

صائب.  
از تو تا دوریم از ما دور میگردد حیات  
با تو چون برمی‌خوریم از زندگی برمی‌خوریم.

صائب.  
— برخوردن گرفتن؛ استمتاع. (تاج المصادر  
بیهقی).  
|| میوه خوردن؛

بسا کس که برخورد و هرگز نکاشت  
بسا کس که کارید و بر برداشت.  
اسدی (گر شاسب‌نامه).

الا تا درخت کرم پروری  
گرامیداری کزو برخوردی. سعدی.  
|| ملاقی شدن. ملاقات کردن. (غیبات اللغات)  
(آندراج). تصادف کردن. پیوستن و رسیدن  
کسی. (آندراج)؛

جان تازه میشود ز لب روح پرورت  
هر کس که برخورد بتو از عمر برخورد.

صائب.  
از تو تا دوریم از ما دور میگردد حیات  
با تو چون برمی‌خوریم از زندگی برمی‌خوریم.

صائب.  
هر کس دعا کند با جابت قرین شود  
در هر کجا بیکدگر احباب برخوردند. صائب.  
جدا از خود نشستم آنقدر تنها بیاد او  
که با خود رو برو برخوردم و نشاختم خود را.

شقایب (از آندراج).  
— برخوردن به امری و مطلبی؛ فهمیدن آن.  
در یافتن. یافتن مطلب. ملتفت شدن. متنبه  
شدن. متذکر شدن. دانستن. بناگاه دانستن.  
آگاه شدن؛ شما بمعنی این عبارت  
بر نخورده‌اید. (یادداشت مؤلف).

— برخوردن بکسی؛ گران آمدن او را. آزرده  
شدن او. (یادداشت مؤلف). ناملایم طبع و مقام  
او شدن. توهین بخود شمردن.

— برخوردن گفتار یا کردار بر کسی؛ ناگوار  
آمدن به او. گران آمدن به او؛ او چیزی گفت که  
به من برخورد. (یادداشت مؤلف).

— گرم برخوردن؛ با مهربانی و لطف و  
گشاده‌روئی با کسی رو برو شدن؛  
اگر بسوختگان گرم برخوردی چه شود  
که شعله نیز به تنظیم خار بر خیزد. صائب.

|| زده شدن چیزی بر چیزی. (غیبات اللغات)  
(آندراج). تصادف کردن. (یادداشت مؤلف)؛  
حجاب؛ برخوردن دلو بر چاه و ریختن آب از  
آن. (منتهی الارب). || دچار شدن. (آندراج).

**بر خوردن.** (بَ خَوْر / خَزْ دَ) (مص

مرکب) بر خوردن اوراق قمار؛ زیر و رو شدن آنها. رجوع به بر شود.  
**بوخوز**. [ب] [!] آوند گلین بزرگ که شبانان بکار برند. (آندراج).  
**بوخوش**. [ب] [خ] / [خ] [ش] (ص مرکب) خوب و درست و بسیار نیکو. (آندراج).  
**بوخوهل**. [ب] [خ] [ه] (ص مرکب) (بر + خوهل) کج و ناهموار. (آندراج). کج و ناراست و به حذف اول و ثانی هم به این معنی آمده است. رجوع به خوهل شود.  
**بوخه**. [ب] [خ] / [خ] [!] پاره و حصه و بهره. (برهان) (انجمن آرا). حصه و قسمت. قسمت. (انجمن آرا). کسر. جزوی از کل. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج). برخ. (انجمن آرا) (آندراج):  
 از چرخ برخه برخه سعادت بجانش باد  
 از عرش جمله جمله ز احسان کردگار. عسجدی.  
 زان برخه برخه برخه برجان او زسد  
 زان جمله جمله مر او را زبخت یار. عسجدی.  
 تو را چرخ فلک در چرخه انداخت  
 که بر یک جو زرت صد برخه انداخت. عطار.  
 - برخه دوری؛ کسر متناوب. (از اصطلاحات مصوب فرهنگستان).  
**بوخه شمار**. [ب] [خ] / [خ] [ش] (م مرکب) صورت کسر در برابر مخرج کسر.  
**بوخه نام**. [ب] [خ] / [خ] [!] (م مرکب) مخرج کسر. (فرهنگ رازی).  
**بوخی**. [ب] [!] (از: بسرخ + ی) بمض. پاره‌ای از چیزی چه برخ یعنی حصه و بهره است و یای تحتانی برای وحدت، لهذا بمعنی اندکی مشهور است. (مهذب الاسماء). قدری. بعضی. پاره و حصه. جزوی. بخشی. لختی. بهره. اندکی از بسیار. (برهان). و رجوع به برخ شود.  
**بوخی**. [ب] [!] (۲) رهی. فدائی. قربانی. فدیة. (غیاث اللغات). فدیة و قربانی. برخی با یای نسبت به معنی قربانی است که مقصود برخ برخ یا حصه کردن و تقسیم کردن قربانی باشد مانند شتر برخی بمعنی فدا و قربانی. (فرهنگ لغات شاهنامه):  
 شاه بهرام شاه و خواجه وزیر  
 برخی این چنین نکو تقدیر. سنایی.  
 روزی که کنی هلاک خاقانی یاد  
 برخی تو جان پاک خاقانی باد. خاقانی.  
 نامه باری همی نویس که جان  
 برخی آن خط و عبارت تو. کمال اسماعیل.  
 برخی آن دو عارض و آن زلف عبرین  
 جان من ارچه نیست بدین حال نازنین.  
 کمال اسماعیل.

عشق بر مرده نباشد پایدار  
 عشق را برخی جان‌افزای دار. مولوی.  
 به همه عمر بر آنم که دعا گوی تو باشم  
 گر تو خواهی که نباشم تن من برخی جانم. سعدی.  
 بسیار نباشد ولی از دست بدانم  
 از جان رمقی دارم و هم برخی جانم. سعدی.  
 جان برخی روی یار کردم  
 گفتم مگرش وفاست چون نیست. سعدی.  
 همی رفتی و دیده‌ها در پیش  
 دل دوستان کرده جان برخی. سعدی.  
 بجان تو ای جان من زان تو  
 دل و جان من برخی جان تو. خواجوی کرمانی.  
 گل آب شد از شرم جو روی تو بدید  
 در سرو خم افتاد چو قد تو چمید  
 دل بنده آن سرو که چون قد تو درست  
 جان برخی آن گل که چو روی تو دیدم. (انجمن آرا).  
 - شتر برخی؛ شتر قربانی. هیون برخی. چون شتر قربانی را پاره‌پاره برند آنرا شتر برخی گفته‌اند. (انجمن آرا) (آندراج).  
 - هیون برخی؛ شتر قربانی؛ چون هیون برخی‌امی جان من برخی شاه زنده اعضا می برند و من ز هر در بیگناه.  
 ملک الشعراء کاشانی (از انجمن آرا).  
 || آنچه در عوض چیزی بکسی دهند. (برهان). صدقه یعنی آنچه عوض چیزی عزیز بکسی دهند. (غیاث اللغات از بهار عجم و جهانگیری).  
**بوخیا**. [ب] [!] (اخ) نام پدر اصف وزیر سلیمان. (غیاث اللغات) (آندراج):  
 صورت احمد ز آدم بود لیک اندر صفت  
 آدم از احمد پدید آمد چو ز اصف برخیا. سنایی.  
**بوخیدن**. [ب] [د] (مص) تفتیش کردن. (زمخسری). (یادداشت بخط مؤلف).  
 برخیدن. (زمخسری). || بیرون کشیدن. || اوا کشیدن. بدر آوردن. || درو کردن. || گشادن صوف و پنبه. || موستردن. || خارجیدن اطراف باغ و مانند آن. || امبدل شدن. || سیخ کوفتن. || نصب کردن جواهر را بر طلا. (آندراج).  
**بوخیز**. [ب] [ق] (م مرکب) (از: بر + خیز) بخیره. به بیهودگی و برعیش؛ خاقانی از انده رشید  
 تا کی بود اشک و نوحه بر برخی. خاقانی:  
 ازدها سر بدم رساند و باز  
 سر دم ازدها خورد بر برخی. خاقانی:  
 رجوع به خیر و خیره و برخیره شود. (کمال اسماعیل).  
**بوخیز**. [ب] [ز] / [ر] [ق] (م مرکب) (م مرکب) از-بو.

+ خیره) برخیز. به بیهودگی. برعیش. رجوع به خیر و خیره شود؛  
 ورایدونکه نزدیک افراسیاب  
 ترا تیره گشتست برخیره آب. فردوسی.  
 ز بیدادی توذر تاجور  
 که برخیره گم کرد راه پدر. فردوسی.  
 بدو گشتم گفت کین نیست روی  
 تو برخیره بر راه بالا میوی. فردوسی.  
 بر پایه علمی برآی خوش خوش  
 برخیره مکن بر تری تنم. ناصر خسرو.  
 چون خوری اندوه گیتی کو فرو خواهدت خورد  
 چون کنی برخیره او را کز تو بگریزد طلب. ناصر خسرو.  
 و گرش نیست مایه برخیره  
 آسمان را بگل نینداید. ناصر خسرو.  
**بوخیزانیدن**. [ب] [د] (مصص مرکب) برخیزانیدن. راست کردن. بلند کردن. رجوع به برخیزانیدن شود؛  
 جز مؤذن حق بوقت قد قامت  
 از جای قنوت برنخیزاند. ناصر خسرو.  
**بوخیزانیدن**. [ب] [د] (مصص مرکب) متعدی برخاستن. بخواستن داشتن. برخاستن داشتن. (یادداشت مؤلف). راست کردن. بلند کردن. برخیزانیدن. اثاره. تئویر. اقامه. بعث. انهاض؛ و همچنین ریذویه در برخیزانیدن افراسیاب را از آنجا. (تاریخ قم ص ۷۷).  
**بوخیزیدن**. [ب] [د] (مصص مرکب) برخاستن. برپا ایستادن. بپا خاستن. قائم شدن؛  
 فراخش گر کند گستاخ بینی  
 بگو برخیزمت یا می نشینی. نظامی.  
 هوای دل رهش میزد که برخیز  
 گل خود را بدین شکر برآمیز. نظامی.  
 - بر کاری برخیزیدن؛ قصد آن کردن. آهنگ آن کردن؛  
 چند گویی که بداندیش و حود  
 عیب گویان من سکیند  
 که بخون ریختم برخیزند  
 که بید خواستم بنشینند. سعدی.  
 || انبساط. مسبوت شدن. منبعث شدن. برانگیخته شدن. ثور. ثوران؛ باز بقدرت آفریدگار... ناچار از گور برخیزد. (تاریخ بیهقی). || آماس کردن. متورم شدن؛ اما نشان زیان داشتن قی آن است که چیزی تمام بر نیاید و چشمها برخیزد و سرخ شود. (ذخیره خوارزمشاهی). اندر حال خشم رگهای گردن پر شود و روی سرخ گردد و چشمها برخیزد و

۱ - Fraction périodique (فرانسوی).  
 ۲ - صاحب غیاث گوید بفتح اول و سکون ثانی و فتح خای معجم است.  
 ۳ - گاه در اشعار ضرورت را با یاء ملشد آید.

مردم با نیرو تر و بی باک تر شود. (ذخیره خوارزمشاهی). || شورش کردن، پراسوب شدن، قیام کردن؛  
از بستر تب که جای بدخواه تو باد برخیز سبکور که جهان برخیزد.  
؟ (تاج المآثر).  
|| بر طرف شدن شور و آشوب و فتنه و غوغا و این از اضداد است. (آندراج)؛  
چو موج بحر گرد تربت من ناله ها دارد سرم شد خاک و از سر شور سودا برنخیزد. طایر وحید (از آندراج).  
|| ایثار شدن؛  
علی الصباح بروی تو هر که برخیزد صباح روز سلامت بر او مسا باشد. سعدی.  
|| ابتدا و آغاز شدن؛  
تبیان را نام و ایام از امام ابوالعباس تبانی... برخیزد. (تاریخ بیهقی).  
|| حاصل شدن، بدست آمدن؛  
رطب چینی که با نخلم ستیز ز من جز خار هیچش برنخیزد. نظامی.  
کجا آید سر من در شماری چه برخیزد ز چون من دلفگاری. نظامی.  
چه برخیزد از خود آهن ترا چو سر آهنین نیست در زیر خود. عطار.  
- از دست برخیزیدن؛ از دست آمدن؛  
زهر آبی که پیش آید توان خورد زهرج از دست برخیزد توان کرد. نظامی.  
نداری بحمدالله آن دسترس که برخیزد از دست آزار کس. سعدی.  
|| اوزیدن؛  
زهر بادی که برخیزد گلی با می برآز آید بچشم عاشق از می تا به می عمری دراز آید. فرخی.  
|| ترک کردن. (آندراج)؛  
گر تو در باغ روی لاله کند ترک مکان غنچه یکبارگی از بند قبا برخیزد. سلمان.  
|| متنی شدن، متروک شدن؛  
ندانی که ویران شود کاروانگه چو برخیزد آمد شد کاروانی. متوجهری.  
|| مرتفع شدن، از میان رفتن، نابود شدن، محو شدن، برخاستن؛ و آنگاه ناخوشی و کراهیت تریع برخیزد. (الفهیم بیرونی). کارها خوب شود و وحشت برخیزد. (تاریخ بیهقی). تا خانه ها یکی باشد و جمله اسباب بیگانگی برخیزد. (تاریخ بیهقی).  
اگر فضل رسول از رکن و زمزم جمله برخیزد یکی سنگی بود رکن و یکی شوزاب چه زمزم ناصر خسرو.  
آن وقت که قیامت آید نزدیک و فسادها و مصیبت ها ظاهر کنند امر بمعروف و نهی از منکر از میان برخیزد. (قصص الانبیاء). تا بر کوه برف باشد بادها سرد و خوش آید و چون

برف برخیزد... هوا ناخوش گردد. (ذخیره خوارزمشاهی). گفتند اگر اقرار آورد این مذهب که آوردست باطل است و از آن توبه کند قتل از وی برخیزد. (فارسانه ابن بلخی).  
و هنوز کینه و حرب از میان ایشان [ترکان] برنخاست که نخیزد هرگز. (مجمل التواریخ).  
صواب در آن می بینم که هر دو را خلع کنیم و اینکار بشوری فکنیم به رسم عمرین خطاب تا مسلمانان یکی را انتخاب کنند و خون ریختن برخیزد. (مجمل التواریخ ج ۳ بهار ص ۲۹۱). و هر گروهی و مذهبی مقاتلی ساخته اند و آن نوعی گویند و هرگز این خلاف برنخیزد. (مجمل التواریخ و القصص). من و تو هر دو باهم بگردیم تا خود بخت و دولت کرا مساعدت کند و این آشوب برخیزد. (اسکندرنامه نسخه سعید نفیسی). و مالی بسیار با دختر بفرستاد تا عداوتی که میان روم و ایران بود برخیزد. (اسکندرنامه نسخه نفیسی). سؤال کرد یکی که اگر گناهان که کرده ام استغفار کنم عجب آن گناه از من برخیزد. گفت که... (کتاب المعارف). ملک را مضمون اشارت عابد معلوم شد فرمود تا وجه کفاف او معین دارند و بار عیال از دل او برخیزد. (گلستان سعدی). || درگذشتن، برخاستن، صرف نظر کردن. آرمزیدن؛ و گفت افتادن این کنگره ها چیست گفت بعدد هر یکی از آن فرزندی از آن شما پادشاهی کند پس برخیزد انوشیروان با همه دلتگی خرسند شد گفت چندین بطن بروزگار دراز برخیزد. (فارسانه ابن بلخی ص ۹۷). و از سر هفوات و عثرات ما برخیزد. (ترجمه تاریخ یمنی). || بقضاء حاجت شدن، (یادداشت مؤلف). برنشستن. دفع فضول از مخرج فرودین کردن. برخاستن. رجوع به برخاستن شود.  
**بوخی شدن.** [ب ش د] (مص مرکب) فدا شدن و قربان گردیدن. (برهان)؛  
برخی جانت شوم که شمع فلک را پیش بمرید چراغدان ثریا. سعدی.  
- برخی شدن کسی را و برخی جان کسی شدن؛ فدای او گشتن. قربان او رفتن. پیش مردن او را. قربان او شدن. (یادداشت مؤلف). رجوع به شواهد ذیل برخی شود.  
**بوخین.** [ب] (ص، ل) بهره اندک. || فدیه اندک. (آندراج).  
**بو.** [ب] (ل فعل) دور شو. دور باش. از راه کنار بکش. (فرهنگ جهانگیری و مجمع الفهرست). از راه دور گذرد. (صحاح الفیض). از راه دور شو. (فرهنگ اسدی) (شرفنامه منیری). از راه کناره کن. (یادداشت مؤلف). طرق. طر قوا. (یادداشت مؤلف). پرت! (یادداشت مؤلف). امر است بدور شدن از راه یعنی از راه دور شو. (برهان). امر است بدور

شدن از راه و مخفف برگرد است و آنرا بتکرار بردبرد و بردابرد نیز گویند. (انجمن آرای ناصری)؛  
بی ره [از ره] نروم تام نگویند براه آی بر ره نروم تام نگویند ز ره برد.  
آغاجی (از صحاح الفرس).  
که باشد که بینه بر اینگونه مرد نگوید بهرام کز راه برد. فردوسی.  
چو خورشید بر باختر گشت زرد شب تیره گفتش که از راه برد. فردوسی.  
سپید بر آشف و گفت از نبرد مرا چرخ گردون نگوید که برد. فردوسی.  
چو دیدی کسی شاه را در نبرد به آواز گفتی که ای شاه برد. فردوسی.  
بدانسان همی شد که ه زمان زگرد پیش با قضا گفت کز راه برد. اسدی.  
زمانه بگردد ز من در نبرد از آن پیش کش گویم از راه برد. (اسدی ص ۵۸).  
مرد را خفته دید و گفت ای مرد گاه روز است برد از این ره برد. سنایی.  
تا سنایی کیست کآید بر درت مجد کو تا گویدش از راه برد. سنایی.  
گفته رایش در شب معراج جاه آفتاب و ماه را کز راه برد. انوری.  
سرع حکم تو صدبار فزون چرخ را گفته بود کز ره برد. انوری.  
که باشد جان خاقانی که دارد تاب برد تو که بردارد حسن تو دو عالم بر نمی تابد. خاقانی.  
چون شدی از خویش و از فرزند فرد لاجرم جبریل را گفتی که برد. عطار (مصیبت نامه).  
ای خورنده خون خلق از راه برد تانه آرد خون ایشان نبرد. مولوی.  
- بردارده دور شو. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.  
- بردبرد؛ دور شو؛  
همت سبک مدار که با همت شگرف چاوش زیادشاه برآمد که بردبرد. مولوی.  
|| اصل درخت بود. (اوبهی)؛  
- در بیت ذیل از سوزنی بیخ و برد بمعنی ریشه و بن آمده است. نظیر بیخ و بن؛  
من شاخ وفا و مردمی را کی چون تو گسته بیخ و بردم. سوزنی.  
- شاخ و برد در دو بیت ذیل از فردوسی به معنی شاخه و بن یا اصل و فرع آمده است؛  
همی گفت کاین را نخوانید مرد  
۱ - در یادداشت اضافه شده است: الحاقی.

یکی زنده بیل است با شاخ و برد<sup>۱</sup>.  
فردوسی (از تاریخ جوینی).

ز پیوسته تو صد آزاد مرد  
که رستم شناسد همه شاخ و برد. فردوسی.  
- دار و برد؛ نگهدار و دور کن و برو و دور شو  
«برد» در دار و برد بمعنی دور شو باشد. و  
عموماً بمعنی صاحب شوکت و حشمت و  
صاحب فرمان معنی می‌دهد. (یادداشت  
مؤلف):

و گرنه یکی بد پرستنده مرد  
نه با گنج و لشکر نه با دار و برد. فردوسی.  
پشتگ آمد و خواست از ما نبرد  
ز ره دار با لشکر و دار و برد. فردوسی.  
که گر شاه را جست باید نبرد  
چرا باید این لشکر و دار و برد. فردوسی.  
رجوع به دار و برد در جای خود شود.

۵۰۵. [ب] [ا] سنگ. (برهان) (آندراج).  
حجر. (برهان).

۵۰۵. [ب] [ع] [ا] سرما. (منتهی الارب)  
(ترجمان القرآن) (آندراج). مقابل حر...  
(آندراج) (از مذهب الاسماء) (کشاف  
اصطلاحات الفنون). برودت. ضد حرارت.  
سردی. (کشاف اصطلاحات الفنون). ضد  
گرم. (منتهی الارب): در فصل ربیع که آثار  
صولت برد آریده. (گلستان سمدی). || سرد.  
(منتهی الارب). سرد و خنک. (آندراج).  
بارد. ضد حار. (کشاف اصطلاحات الفنون):  
خصم و یار و نور و نار و فخر و عار  
تخت و دار و برد و حار و ورد و خار.

مولوی.  
- برد عجوز. برد العجوز: سرمای پیرزن و آن  
هفت روز است در آخر زمستان سه روز در  
آخر بهمن و چهار روز اول اسفندار چون این  
روزها در آخر زمستان واقع شده لهذا برد  
عجوز نامند چه برد بمعنی سرما و عجوز  
معنی پیرزن و بعضی گویند که در آن روزها  
زالی در صحرا از سرما مرده بود لهذا باین اسم  
سمی گشت آغاز آن از روز بیست و ششم  
شباط رومی است چون سال کیبسه باشد  
چهار روز آن در شباط است و سه روز در  
آذار و اگر کیبسه نباشد سه روز از شباط و  
چهار روز از آذار. (الآثار الباقیه). و برخی  
گفته‌اند که چون این ایام در عَجْر یعنی دنباله  
زمستان باشد از آنرو برد عجوز مرسوم گشت  
و گویند ماه شباط باد سردی یوزید و قوم عاد  
را هلاک کرد و عجوزی از آنان باز ماند که در  
این هفت روز برهالکین نوحه میکرد و از آن  
نام این سرما را بردالعجوز گفتند. (الآثار  
الباقیه). و عامه گویند زالی را میش بار نگرفته  
بود و عادتاً میشان در سرما بار گیرند نزد  
پیغمبر شد و حضرت او را دعا کرد تا سرما  
بازگشت و میش گنده‌بیر آبتن شد و از اینرو

این سرما را برد عجوز خواندند. (یادداشت  
بخط مؤلف). و اسامی آن هفت روز این است:  
صَبْر، صَبْر، وَبْر، آمِر، مُؤْتِر، مَعْلَل،  
مطفی الجمر. (غیاث اللغات از صحاح)  
(آندراج). مطفی القدر. (یادداشت بخط  
مؤلف):

چو باران فراوان بود در تموز  
هوا سرد گردد چو برد العجوز. نظامی.  
گل سرخش چو عارض خوبان  
سنبلس همچو زلف محبوبان  
همچنان از نهیب برد عجوز  
شیر ناخورده طفل دایه هنوز.

سعدی (گلستان).  
|| آب دهن. (منتهی الارب) (آندراج).  
|| بردالتهار: اول روز و بردان بصورت تشبیه،  
صبح و شام. و در حدیث است: من صلی  
البردین دخل الجنة؛ یعنی هر که نماز صبح و  
شام بخواند به بهشت رود. (منتهی الارب)  
(آندراج). || خواب. (منتهی الارب) (ترجمان  
علامه جرجانی): لایذوقون فیها برداً و  
لاشرباً. (قرآن ۷۸/۲۴).

۵۰۵. [ب] [ع] (ص) سرد و خنک کردن یا  
بسیف آمیختن چیزی را. (منتهی الارب)  
(آندراج). سرد گرداندن. (تاج المصادر  
بیهقی) (المصادر زوزنی). || سرد گشتن.  
(منتهی الارب) (آندراج) (غیاث اللغات).  
سرد شدن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر  
زوزنی). || خواب کردن. (غیاث اللغات)  
(آندراج) (منتهی الارب). || همیشه بودن.  
|| اقیام نمودن. (آندراج) (غیاث اللغات).  
|| آسان شدن کار. || سوهان کردن آهن را.  
(منتهی الارب) (آندراج). بسوهان سائیدن.  
(تاج المصادر بیهقی). بسوهان سائیدن.  
(المصادر زوزنی). || برود (یعنی دارو) در  
چشم کردن. (از تاج المصادر بیهقی) (از  
منتهی الارب). || آب ریختن بر نان.  
|| برجستن شمیر و کار نکردن. (منتهی  
الارب) (آندراج). || بمردن. (منتهی الارب).  
|| واجب و لازم گشتن آن: برد حقی؛ واجب و  
لازم گشتن آن. (منتهی الارب). || لاغر  
گردیدن: برد مخه؛ لاغر گردید. (منتهی  
الارب).

۵۰۵. [ب] [ع] [ا] تگرگ. (مذهب الاسماء).  
تگرگ و یخچه. (منتهی الارب) (آندراج).  
ژاله و تگرگ. (غیاث اللغات). صاحب  
لغتنامه مقامات حریری برد را ژاله ترجمه  
کرده است. (از یادداشت مؤلف). حب الغمام.  
حب المزن. حب. (یادداشت مؤلف). واحداً  
برده. (مذهب الاسماء). || اندنن مجنونتی.

عرب ندانن معشوق را به برد تشبیه کند بسبب  
صفا و آبداری. || رطوبتی است غلیظ که انهد  
پلک چشم گرد آید و بفسرد مانند تگرگ و

بیشتر بر ظاهر پلک چشم افتند. (ذخیره  
خوارزمشاهی).

۵۰۵. [ب] [ع] [ا] ص) سحاب برد؛ ابر تگرگ  
بار. (منتهی الارب) (آندراج). || هر چیز که  
سرد باشد. (غیاث اللغات) (آندراج). برده  
مؤت آن است. (منتهی الارب).

۵۰۵. [ب] [ع] [ا] ج بُرْدَة. (منتهی الارب). ج  
بُرْد. (منتهی الارب) (آندراج).

۵۰۵. [ب] [ع] [ا] ج برید. (منتهی الارب).  
۵۰۵. [ب] [ا] [ع] دهی از دهستان پشتکوه  
بخش سورتیجی بخش چهاردانگه شهرستان  
ساری و سکنة آن ۴۳۰ تن است. (فرهنگ  
جغرافیائی ایران ج ۳).

۵۰۵. [ب] [ع] [ا] نوعی از جامه. (مذهب  
الاسماء) (آندراج). جامه‌ای بوده است قیسی  
و گرانبها. (یادداشت مؤلف). پارچه‌ای که در  
یمن بافته میشده است یا خاص یمن بوده.  
قماش که از پشم شتر سازند. (ملخص اللغات  
حسن خطیب). قماشی است مخصوص یمن  
که آنرا برد یمانی گویند. (برهان). ج. ابرد.  
برود. (منتهی الارب) (آندراج). ابراد. (مذهب  
الاسماء): از اردویل [اردبیل] جامه‌های برد  
و جامه‌های رنگین خیزد. (حدود العالم). و از  
ری کرباس و برد و پنبه و عصاره و روغن و  
نید خیزد. (حدود العالم).

ازین شد روی من همگونه برد  
تو کندی جوی و آبش دیگری برد.

فخرالدین اسعد (ویس و رامین).  
پنبه بسیار خیزد [جهرم] و برد و کرباس آرند  
از آنجا. (فارسنامه ابن بلخی). خویشتن را  
خلق مکن بر خلق  
برد تو بهتر از کهن دیباست. مسعود.  
تا جسم و دلت هست بهم هر دو مرکب  
نایدت زد و برد قبائی و کلانتی.

سنایی (دیوان ج مدرس رضوی ۶۱۲).  
بردهای ابریشمین و پشمین میزهای  
باریک. (تاریخ طبرستان ابن اسفندیار). و از  
جمله آن غنائم سیصد تخت برد بخزانة  
سلطان شاه رسید. (جهانگشای جوینی) (دیوان  
ج مدرس رضوی ۶۱۲).  
که نگردد صاف اقبال تو دردد  
هم نگردد اطلس بخت تو برد. مولوی.

تا یقین است آنکه پیغمبر به کمب بن زهر  
جایزه مدحت ببخشیده‌ست برد خویشتن.  
نظام قاری.

نرمدست و قطنی و خارا و حیر  
برد و ایپاری و مخفی آشکار.

نظام قاری (دیوان ص ۳۷).  
از درج برد و مخفی و ایپاری و بی

۱ - ن: با دار و برد. و در این صورت شاهد  
ترکیب «دار و برده» خواهد بود.

سرخط همی ستانم و تکرار میکنم.  
نظام قاری (دیوان ص ۲۶).  
بخشهای ایباری و برد و مخفی  
نوشتند القاب و مدح مناقب.  
نظام قاری (دیوان ص ۳۸).  
- برد یمانی؛ برد منسوب به یمن؛  
ز برد یمانی و تیغ یمن  
دگر هرچه بد معدنش در عدن. فردوسی.  
چون زر مزور نگر آن لعل بدخشیش  
چون چادر گازر نگر آن برد یمانیش.  
ناصر خسرو.  
شب بر ماه یمانی درآر  
سر چو مه از برد یمانی برآر. نظامی.  
آبگینه حلبی یمین و برد یمانی بفارس.  
سعدی (گلستان).  
- برد یمن؛ برد یمانی. برد که از یمن آرند؛  
ده اشتر ز برد یمن بار کرد  
دگر پنج را بار دینار کرد. فردوسی.  
- برد یمنی؛ برد یمانی؛  
سرور جمله اثواب ز روی معنی  
هست برد یمنی لبس رسول مختار.  
نظام قاری.  
|| گلیم سیاه چهارگوشه که عرب آنرا بخود  
پیچید. برده، یکی آن است. ج، بُرد. (منتهی  
الارباب) (آندراج).  
**پود**. [بُ] [مص مرخم] مصدر مرخم بردن؛  
بیرند چیزی که بایست برد  
بزدیک آن مرد بیدار و گرد. فردوسی.  
بخواری همی بردشان خواستند  
بتاراج و کشتن بیاراستند. فردوسی.  
- جان برد؛ بردن جان. نجات جان؛  
به جانبرد خود هرکسی گشته شاد  
کس از کشته خود نیاورد یاد. نظامی.  
- خورد و برد؛ خوردن و بردن. تغذیه و  
تعیش. خورد و زیست. رجوع به خورد و برد  
شود؛  
از خورد و برد و رفتن بیهوده هر سوئی  
ایند سال برد تت چون ستور یر.  
ناصر خسرو.  
- دستبرد؛ تسلط و غلبه و قدرت و تصرف؛  
بفالی کز اختر توان برشمرد  
تو داری در این داوری دستبرد. نظامی.  
عنان تکاور بدولت سپرد  
نمود آن قوی دست را دستبرد. نظامی.  
چو همت سلاح است در دستبرد  
بگو تاکنیم آنچه داریم خرد. نظامی.  
نمودم بدین داستان دستبرد. نظامی.  
چو بازارگان در دیارت ببرد  
بمالش خیانت بود دستبرد. سعدی.  
|| قوت پرتاب تیر یا گلوله یا فشنگ یا تفنگ  
و موشک و امثال آن. || مقابل ساخت. غلبه  
کردن بر حریف در قمار. فوز. غلبه بر حریف

چنانکه در شطرنج و نرد؛  
در نرد سخات برد من بسیار است.  
احمد جامعی (یادداشت مؤلف).  
مبتلی چون دید تاویلات رنج  
برد ببنید کی شود او مات رنج. مولوی.  
- برد با کسی بودن؛ متفجع شدن وی نه حریف  
او. (یادداشت مؤلف).  
- برد و مات؛ برد و باخت. بردن و مات  
شدن؛ آخر این باخت... از بهر برد و مات را  
بود. (کتاب المعارف).  
- || یک قسم بازی شطرنج که مهره حریف  
همه کشت شوند فقط شاه بماند و این بمنزله  
نصف مات است. (آندراج) (غیث اللغات از  
لطائف).  
|| چیستان و لغز. (برهان) (آندراج). احجیه.  
(برهان). برد. پردک. رجوع به لغز شود.  
تجاجی؛ بر یکدیگر برد بردان. محاجه؛ برد  
بر کسی دادن. تداعی؛ برد بردان با یکدیگر.  
مداعات؛ برد بر کسی دادن. (مجله اللغة).  
رجوع به بردگی و پردک و رجوع به احجیه  
شود. || ابال ملخ. (آندراج).  
**پود**. [بُ] [ع] [ج] [ح] [ج] [ب] [متهی الارباب].  
- علم الیبرد والمسافات؛ علم سیردها و  
مسافتها. برید عبارت از چهار فرسنگ  
است و این علمی است که بوسیله آن مقدار  
فاصله شهرها بفرسنگ و میل دانسته میشود و  
اینکه این مسافت در چه مقدار از زمان طی  
میگردد ابوالخیر آنرا از شاخه‌های علم هیات  
میشرد و از این لحاظ شایسته تر آنست که  
آنرا علم سالک الممالک نام نهند با آنکه آن  
از مباحث جغرافیاست. (کشف الظنون).  
**پودآباد**. [ ] [اخ] دهی است جزو بخش  
شهریار شهرستان تهران در جلگه و معتدل  
است. سکنه آن ۲۱۶ تن است. آب آن از  
قنات و سیاه آب ابراهیم آباد و محصول آن  
غلات، صیفی، چغندر قند، انگور و شغل اهالی  
زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ  
جغرافیایی ایران ج ۱).  
**پود**. [بُ] [ر] [اخ] (نهر...) رودی که بر دمشق  
گذرد. (نخبة الدهر دمشقی).  
**پود**. [بُ] [ر] [ع] [ت] تب از سردی. (منتهی  
الارباب).  
**پود**. [بُ] [ب] [م] (مربک) کلمه‌ای که  
شاطران پیشاپیش شاهان میگفتند. از راه دور  
شو. (برهان) (آندراج). آوازی که شاطران  
پیشاپیش مرکب سلطان کردند. دور شدن  
عامه را. (یادداشت مؤلف). کور شو. دور شو.  
اصطلاح شاطران دوران قاجاریه چون  
پیتنپیش شاه حرکت می‌کردند و مردم را  
بدور می‌داشتند. ططنه. (یادداشت مؤلف).  
دبذبه. (یادداشت مؤلف)؛ بجز مفرعه و برداربرد  
مرته داران هیچ آواز دیگر شنوده نیامد.

(تاریخ بیهقی). جوان را دیدم که می آمد سوار.  
با او غلامان و برداربرد. (یادداشت مؤلف از  
حاشیه احیاء العلوم خطی).  
خاطر من گهر پریشان کرد  
تا که برخاست بانگ برداربرد. سنایی.  
روز دار و گیر و برداربرد میدان نبرد  
هر غلام شه بمردی هم نبرد زال باد.  
سوزنی.  
زین مرتبت و جلال و زین برداربرد  
ایمن منشین ز دولت گرداگرد. بدری غزنوی.  
وارد حضرت عالی برسید  
جان در آمد زدرم برداربرد.  
انوری (از شرفنامه منیری).  
قاصدان بی حجاب برداربرد  
درشدند اولوا و خدمت کرد. انوری.  
که باشد جان خاقانی که دارد تاب برد تو  
که برداربرد حسن تو دو عالم بر نمی‌تابد.  
خاقانی.  
گیتی و آسمان گیتی گرد  
یر در تو زنده برداربرد. نظامی.  
مگر یک روز برداربرد برخاست  
همه صحرا غبار و گرد برخاست. عطار.  
جمله صحرا غبار و گرد بود  
بانگ طبل و کوس و برداربرد بود. عطار.  
ابوالحسن خرقانی گفت همه روز نشسته‌ام و  
برداربرد میزنم گفتم این چگونه بود گفت هر  
اندیشه که ب بدون خدا در دل آید آنرا از در  
میرانم. (تذکره الاولیاء عطار).  
نصب خانه خصم تو باد برداربرد  
رسیل موکب جاه تو باد برداربرد.  
کمال اصفهانی.  
- روز برداربرد کسی بودن؛ روز اقتدار او  
بودن. (یادداشت مؤلف)؛  
در جهان امروز برداربرد تست  
دولت و اقبال تیغ آورد تست. ظهیر فاریابی.  
**پود**. [بُ] [م] (مربک) غارت و  
چپاول؛  
نصب خانه خصم تو باد برداربرد  
رسیل موکب جاه تو باد برداربرد.  
کمال اصفهانی.  
**پودادن**. [بُ] [د] [مص مرکب] بار دادن.  
میوه دادن. ثمر دادن. حاصل دادن و نتیجه  
دادن؛  
جهاندار بر چرخ جوین نشت  
بفرمان او بر دهد هرچه کشت. فردوسی.  
اگر زمین بر نهد تاوان بر زمین منه... که ستاره  
از داد و بیداد چندان آگاهست که زمین از بر  
دادن. (منتخب قابوستامه ص ۱۴).  
یا گرت پدر گیر بود مادر ترسا  
خشودی ایشان بجز آتش چه دهد بر.  
ناصر خسرو.  
درخت پشمانی از دینه روز

در امروز باید که تان بردهد. ناصر خسرو.  
دعای زنده دلانت بلا بگرداند  
غم رعیت درویش بر دهد شادی. سعدی.  
گر نظری کنی کند کشته صبر من ورق  
ورنگی چه بردهد کشت امید باطمینان. سعدی.  
بلی تخم در خاک از آن می‌کند  
که روز فروماندگی بردهد. سعدی.  
||رها کردن. (انجمن آرا) (پرهان) (آندراج).  
سردادن. اطلاق:

بیاد بوک و مگر بیست سال بر دام  
مرا خدای نداده است زندگانی نوح.

انوری (انجمن آرا).

||گفتن. بر زبان راندن. (یادداشت مؤلف):  
ابوعلی دست بر نبض بیمار نهاد و گفت  
برگوی و محلتهای گرگان را نام بپزه. آن کس  
آغاز کرد و نام محلته‌ها گفت گرفت... پس  
ابوعلی گفت از این محلته کسوی‌ها برده  
آنکس برداد... (چهار مقاله عروسی). پس  
ابوعلی گفت کس می‌باید که در این کوی همه  
سرایها را بداند بیاوردند و سرایها را بر دادن  
گرفت... ابوعلی گفت اکنون کسی می‌باید که  
نامه‌های اهل سرای بتمام بدانند و بردهد  
بیاوردند بر دادن گرفت تا آمد بنامی که همان  
حرکت عارض شد. (چهار مقاله). ||بر سردن  
و دیکنه کردن. تفریر کردن: امیر گفت سخت  
صواب آمد و زیادت خلیفه را برخواجه  
بر دادن گرفت و وی می‌نست... (تاریخ بیہقی  
ج فیاض ص ۳۲۲).

**بودار**. [ب] (ص مرکب) آویخته. بردار  
کشیده. (آندراج).

**بودار**. [ب] (ل) صاحب آندراج این کلمه را  
در معنی خانه تابستان آورده است اما در این  
معنی مصحف «بروار» و «فروار» است.  
رجوع به فروار شود.

**بودار**. [ب] (نف مرکب) بردارنده.  
||پذیرنده. قبول کننده. (یادداشت مؤلف). این  
کلمه به صورت مزید مؤخر در ترکیبات ذیل  
به کار رود که برخی در معنی بردارنده و  
برخی در معنی پذیرنده بکار روند:

— آبدردار (سخن و گفتار); دوپهل و  
نیش دار و کنایه آمیز.

— آفتاب‌بردار; حامل آفتاب.

— افسون بردار; افسون پذیر; او مار  
افسون برداری نیست.

— باربردار; حامل. حمل. بارکش:

گاووان و خران باربردار  
به ز آدمیان مردم آزار.

— بخیه بردار; قابل بخیه زدن.

— بهره بردار; سودبرنده. نفع برنده.

— په‌بردار; خادم بردارنده دامان بلند زنان  
از دنبال چون دامن عروس.

— تخلف بردار; پذیرا و قابل تخلف.

— ترک بردار; قابل ترک برداشتن.

— تعطیل بردار; قابل تعطیل شدن: قوانین  
مشروطیت تعطیل بردار نیست.

— تمشیت بردار; قابل نظم داشتن.

— توجیه بردار; قابل تشریح شدن.

— چاره‌بردار; چاره‌پذیر.

— چکش بردار; حامل چکش.

— ||چکش‌پذیر.

— دست بردار; صرف نظر کننده. چشم پوشنده.

— دل بردار; ترک علاقه کننده.

— رفو بردار; قابل رفو شدن.

— رنگ بردار; رنگ پذیر.

— سوسه بردار; خدشه‌پذیر: فلان سوسه بردار  
نیست: خدشه‌پذیر نیست.

— سوهان بردار; حامل سوهان. سوهان‌پذیر.

— شن بردار; حامل شن.

— شوخی بردار; قابل شوخی تلقی شدن.

— عکس بردار; عکاس.

— فرمانبردار; مطیع. فرمانبر.

— کلابر بردار; حقه‌باز.

— گود بردار; گودکن.

— نظم بردار; قابل منظم شدن.

— نقش بردار; نقش‌پذیر.

— نقشه بردار; نقشه کش.

— وصله بردار; قابل دربی شدن.

رجوع به هریک از این ترکیبات در جای خود  
شود.

||ان مف) برداشته و بلند ساخته. (آندراج).

**بودار**. [ب] (مرکب) حامل فیزیکی و  
مکانیکی. (از اصطلاحات مصوب  
فرهنگستان).

**بودار**. [ب] (نف) صفت از بردن (برد + ار)  
چنانکه پرستار (پرست + ار). و در ترکیباتی  
چون: فرمانبردار و نامبردار و راهبردار و  
رنجبردار بکار رود. رجوع به این ترکیبات  
شود.

**بودارندگی**. [ب] رَد / و [حامص مرکب]  
حالت و چگونگی بردارنده. رجوع به  
بردارنده شود.

**بودارنده**. [ب] رَد / و [نف مرکب] رافع.  
(دهار). بلندکننده. بر بالا برنده. ||برافرازاننده.  
افراشته کننده: سیاس خدای را که بردارنده  
این ایوان است. (تفسیر ابوالفتوح رازی). ||از  
میان برنده. زایل کننده. نابودکننده. و عمل  
میوه و حاصل منج است و مزیل و بردارنده  
مکر و حیلت است. (تاریخ قم ص ۲۵۱).  
||حمل کننده. حامل.

**بودار و بدو**. [ب] رُب / دَ / دُو [ضمه]  
مرکب) دزد و عیار که چیزی را از پیش کسی  
به چستی بردارد و راه خود گیرد، گویند فلاخی  
طرفه بردار و بدوی است. (آندراج). وردار و -  
درو:

## برداشت.

به سنگین باری کوه آورد تاب  
که بردار و بدو باشند اعراب.

محمدقلی سلیم [در صفت اسب].

**برداری**. [ب] (حامص مرکب) برداشتن.  
برداریدن. و چون به کلمات دیگر پیوندد  
معنی حاصل مصدری از مجموع برآید  
چنانکه در ترکیبات ذیل:

— باربرداری. بهره برداری. په‌برداری.  
خاک برداری. شن برداری. عکس برداری.  
کلابه برداری. گودبرداری. نقشه برداری. و  
رجوع به هریک از این ترکیبات در جای خود  
شود.

**بوداریدن**. [ب] دَ [مص مرکب) برداشتن  
در همه معانی چنانکه افزایش و بلند کردن و  
بلند گرفتن و آویختن و بردار کردن و جز آن.  
رجوع به برداشتن شود.

**بوداشت**. [ب] (مصدر مرخم) مخفف  
برداشتن. (یادداشت مؤلف). ||آنچه دکاندار یا

یکی از دو شریک از نقود حاضر بهر خود  
برگیرد: شما برداشت کرده اید هزار تومان من

پانصد تومان. (یادداشت مؤلف). عمل  
برداشتن قسمتی از چیزی یا سرمایه‌ای پیش  
از آنکه هنگام تقسیم آن چیز یا سرمایه برسد  
مثلاً: فلان شریک از درآمد تجارتخانه تا کنون

پانصد ریال برداشت کرده است. ||خرج.  
(یادداشت مؤلف). ||حاصل. محصول.

(یادداشت مؤلف). بهره‌ای که از کشت بدست  
آید. محصول مزرعه و دیگر املاک و اموال.

(یادداشت مؤلف). تحصیل. ماحصل: برداشت  
ما از ده ده خروار است. ||عمل برداشتن

حاصل. درو کردن. (یادداشت مؤلف). درودن  
و به انبار بردن محصول: برزبرگی (زراعت)

کاشت است و داشت است و برداشت یعنی  
برزگر خوب باید نیک زرع کند و نیک حفظ و

حراست کند سبزه را تا گاه سخت شدن دانه و  
نیک نتواند حصاد و درو کند. (یادداشت

مؤلف). ||درو. (یادداشت مؤلف). ||ارتفاع.  
(یادداشت مؤلف). ارتفاعات. ||دخول.

بهره برداری. بهره. درآمد. رافع. مقابل وضع  
(نهاد). (یادداشت مؤلف): و چون بر سفره

نشینند خاموش نباشند و ابتدا بنام خدا کنند و  
چیزی نکنند از نهاد و برداشت که اصحاب را

از آن کراهتی باشد. (هجویری).  
نهادی که برداشت از خون کند

فرو داشتی بی جگر چون کند.  
نظامی.

||اترافیع. تسجیل. مقابل تزییل و تذلیل  
(فروداشت). ||کوچ. عزیزمت. حرکت از

جائی. مقابل فرود آمدن:  
بر سبزه‌زار چرخ بزد خیمه خیل روز

۱ - Vecteur. 2 - Prélèvement.



چون کاروان شام به برداشت کردساز. اخسکتی. || (اصطلاح موسیقی) نوعی از سازی است. (آندردراج). مقابل فروداشت. (یادداشت مؤلف). || ابتدای آواز یا ساز. بلند کردن آواز تا منتهای مقصود و فروداشت و پست کردن آن تا حد مقصود. از پی هر شامگهی چاشتی است آخر برداشت فروداشتی است. نظامی. رجوع به نوبت مرتب شود. || آغاز. آغاز سخن. ابتدای کلام. شروع گفتار. (یادداشت مؤلف). || تحمل. || صبر. شکیبایی. (آندردراج). || سواری. (غیاث اللغات).

**بوداشت کردن.** (بَ تَ / مَص مرکب) آغازیدن. برداشت کردن سخنی یا حرفی. ابتدا کردن بدان؛ همینکه برداشت کرد دانستم چه خواهد گفت. تنهید؛ برداشت کردن دشنام را. (منتهی الارب). || گفتن. (یادداشت مؤلف). || از دخل یا صندوق مشترک یا انحصاری مبلغی بنام خود تصرف کردن. (یادداشت مؤلف). || حاصل و نفعی بردن. محصول زراعت را درو کردن و از آن منتفع شدن. بدست کردن محصول مزرعه. بحاصل کردن کار و برداشت. (یادداشت مؤلف). جمع کردن حاصل کشت. بدست کردن نتیجه کاری چنانکه زراعت و جز آن. برداشت کردن حاصل مزرعه. جمع کردن حاصل ده یا مزرعه. (یادداشت مؤلف).<sup>۱</sup> بحاصل کردن از زراعت و حاصل کشاورزی. || بهره بردن؛ از آسمان هرچه بارد زمین برداشت کند. (مجموعه امثال فارسی). || ترفیع. بلند کردن. مقام دادن. بالا بردن. ارتقاء دادن؛ و برداشت کنم آن کسان را... که لیاقت دارند برداشتن مرا. (تاریخ بیهقی). اگر بناحق گرفته باشم باطل کنم آن عقوبت را و برداشت کنم آن کسان را که در باب ایشان سیاست فرموده باشم. (تاریخ بیهقی).

— برداشت کردن از کسی؛ مواخذه نکردن از وی. (یادداشت مؤلف). از تقصیر او درگذشتن. || بدگویی کردن. شکایت کردن از کسی؛ و خطبه بر سپاهالار کردند امیر نصرین سبکنکین... خواجه عید بومنصور خوانی به سیستان آمد از جهت امیرنصر و عمل و شهر فروگرفت... و او مردی یا سیاست بود و مردم بسیار کشت به سیستان اما همه منفدان را کشت اهل خیر و صلاح را نیک بود... چون روزگار بومنصور اندر گشت و بسیار او را برداشت کردند. (تاریخ سیستان).

**بوداشتی.** (بَ تَ / مَص مرکب) حالت و چگونگی برداشته. حاصل مصدر است از برداشتن. رجوع به برداشتن و برداشته شود.

**بوداشتن.** (بَ تَ / مَص مرکب) رفع. (ترجمان القرآن). رفع کردن. بلند کردن. (آندردراج). نبر. (منتهی الارب). بالا گرفتن. بر بردن. بالا بردن؛ الشفر؛ پای برداشتن سنگ تا بول کند. (تاج المصادر بیهقی)؛ فرود آمد از اسب دستان سام سراسر زده زال و برداشت جام. فردوسی. پیچید کک را بدل تیره دود بز دست و برداشت از جا عمود. (ملحقات شاهنامه).

بنوک سان پیل برداشتی سپاهی بیک حمله برگاشتی. اسدی (گرشاسب نامه). آنگاه اشاره به علی کرد و بازوی علی بر گرفت و برداشت. (قصص). چون این سخن بگفت و سر برداشت نظر کرد رود نیل را بدید که روان گشته. (قصص ص ۸۹). جبرئیل آنرا و دختران او را برداشت و بیرون شهر بنهاد. (قصص ص ۵۷). بروایت دیگر آن است که فرشتگان گردون را برداشتند و بر هوا بردند. (قصص ص ۱۴۲).

— آواز برداشتن؛ بصوت بلند خواندن. بجهت خواندن. بانگ برداشتن. بصدای بلند آواز دادن. جهار. اجهار. بلند کردن آواز. (یادداشت مؤلف)؛  
چو برداری میان شورم آواز  
مر آواز ترا پاسخ دهد باز.  
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).  
چوبت را بدینگونه بشکته بود  
ز پیش بت آواز برداشت زود.

شمسی (یوسف و زلیخا ص ۳۱۲). شاقمی را دو قول است در جدید گفت چندان آواز بردارد که خود شنود و در قدیم گفت اخفات نکند و آواز بردارد. (تفسیر ابوالفتوح رازی).

بجایی ساز مطرب برکشد ساز  
بجایی مویه گر بردارد آواز. نظامی.  
نگنجد آن ترنم اندرین ساز  
مخالف باشد ار برداری آواز. نظامی.

— آه برداشتن؛ آه بلند کشیدن؛ بس پرده درید و آه برداشت  
سوی در و دشت راه برداشت. نظامی.  
پرنده از خوابگاه شاه برداشت  
یکی دریای خون دید آه برداشت. نظامی.  
بیاد روی شیرین آه برداشت  
غزل گویان و گریان راه برداشت. نظامی.

— آهنگ برداشتن؛ بصدای بلند نواختن آهنگ را؛  
نکیص چون زد این افسانه بر چنگ  
سناک ببارید برداشت آهنگ. نظامی.  
— بانگ برداشتن؛ فریاد برآوردن. نمره زدن؛ چو آورد که خوار بگذاشتند

بفرمود تا بانگ برداشتن. فردوسی.  
بوسهل را صفرا بجنید و بانگ برداشت. (تاریخ بیهقی).  
زمان تا زمان بانگ برداشتی  
ز بالای شه بال بفراشتی. اسدی.  
عراقی وار بانگ از چرخ بگذاشت  
به آهنگ عراق این بانگ برداشت. نظامی.  
مؤذن بانگ بی هنگام برداشت  
نمیداند که چند از شب گذشته است. سعدی.  
— خروش برداشتن؛ خروشدن؛  
چند بردارد این هریوه خروش  
نشود باده بر سماعش نوش. شهید.  
— دست برداشتن؛ بعلامت انکار دست بلند کردن.

— دست برداشتن از کسی یا چیزی؛ او را یا آن را رها کردن و از او صرف نظر نمودن؛  
سر من دار که چشم از همگان بردوزم  
دست من گیر که دست از دو جهان بردارم.  
سعدی.  
— || دست بلند کردن بسوی آسمان برای دعا کردن؛ مردمان بجمعه دستها برداشتن تا رعایای ما گردند. (تاریخ بیهقی). و در بیت المقدس آمدی و با درویشان افطار کردی و دست برداشتی و گفتی. (قصص ص ۱۶۰).

برداشت بسوی آسمان دست  
انگشت گشاد و دیده بر بست. نظامی.  
خفته عامی که دست بردارد به از عابد که در سر دارد. (گلستان سعدی).

— دعا برداشتن؛ دعا کردن. حمد و ثنا بجا آوردن. آفرین گفتن؛  
دعا برداشت اول مرد هشیار  
که شه را زندگانی باد بسیار. نظامی.  
— فریاد برداشتن؛ فریاد کردن. بانگ برآوردن؛

کفن پوشید و تیغ تیز برداشت  
جهان فریاد رستاخیز برداشت. نظامی.  
خطیبی کریه الصوت سرخویشتن را خوش  
آواز پنداشتی و فریاد بیهده برداشتی. (گلستان سعدی).

— نمره برداشتن؛ نمره زدن. فریاد برآوردن؛  
سواران همه نمره برداشتن  
بدان خرمنی راه بگذاشتند. فردوسی.  
سپه یکسره نمره برداشتن  
سناها با بر اندر افراشتند. فردوسی.

بوق و دهل و کوس فرو کوفتند و نمره برداشتن. (اسکندر نامه نسخه نفیسی). || بالا زدن. بلند کردن. رفع کردن. برافکندن. (یادداشت مؤلف). برچیدن. در نوردیدن به سوی بالا چنانکه دامن خیمه یا دامن جامه را؛

پرستندگان برده برداشند  
به اسبش زدرگاه بگذاشتند. فردوسی.  
چو برداشت برده ز در هیرید  
سپاوش همی بود لرزان ز بد. فردوسی.  
هر وقتی خواهر را از پس ستاره بنشاندی و  
خود پیش ستاره با جعفر بنشستی و هر  
ساعتی دامان ستاره برداشتی و خواهر را  
بدیدی. (تاریخ بیهقی).  
برده از روی لطف گو بردار  
کاشقیا را امید مغفرت است. سعدی.  
باری پسر از بیطاعتی شکایت پیش پدر برد و  
جامه از تن دردمند برداشت. (گلستان  
سعدی).  
— برداشتن بر چیزی؛ قرار دادن فراز چیزی،  
بالای چیزی نهادن؛  
کپیان آتش همی پنداشتند  
پشتهٔ حیزم بدو برداشتند. رودکی.  
— برداشتن چشم از خواب؛ بیدار شدن؛  
چو زرگس چشم بخت از خواب برداشت  
حدوگو دشمنان را دیده بردوز. سعدی.  
|| ساختن و ایجاد کردن. (آندراج). بنیاد  
کردن؛  
زهی سپهر ضمیری که چرخ آینه‌فام  
ز گرد راه تو سیمای اختران برداشت.  
تثابی (آندراج).  
|| ابرافراستن، چون تیغ برداشتن و سر  
برداشتن. (آندراج). افراختن. (یادداشت  
مؤلف). افراشتن. (یادداشت مؤلف). علم  
کردن. (یادداشت مؤلف).  
— دم برداشتن؛ دم افراختن. (یادداشت  
مؤلف). شول و اشالۃ؛ دم برداشتن. (منتهی  
الارباب).  
|| رفعت دادن. مرتبت دادن. بلند کردن. بالا  
بردن. ترقی دادن. ترفیع؛ اگر بناحق گرفته  
باشم باطل کنم آن عقوبت را و برداشت کنم  
آن کسان را که در باب ایشان سماعت فرموده  
باشم اگر لیاقت دارند برداشتن را. (تاریخ  
بیهقی). هر که را برداریم بلند شود و هر کرا  
فرود آریم پست گردد. (سندبادنامه). چون  
تواضع برای خدا باشد نه برای دنیا خدایش  
بردارد. (بهاءالدین ولد).  
اگر تاج بخشی سرافرازدم  
تو بردار تا کس نیندازدم. سعدی.  
— همسری برداشتن؛ خود را در مقام همسری  
قرار دادن؛  
همسری با اولیا برداشند  
اولیا را همچو خود پنداشتند. مولوی.  
|| انصب کردن. انتخاب کردن. برگزیدن.  
(یادداشت مؤلف). اختیار. (آندراج).  
بسرگرفتن؛ او را به پادشاهی برداشتند؛  
بسرگرفتنند. || انتخاب کردنند. او را بفرزند  
برداشتند؛ برگرفتم؛ ابومسلم بنوامه را

برانداخت و عباسیان را بخلافت برداشت.  
(یادداشت مؤلف). || رفع (در اعمال حساب)؛  
برداشتن عدد. رجوع به الفهم ص ۴۵ شود.  
|| حاصل کردن و بدست آوردن. (آندراج).  
بهره بردن؛  
چرا سب در خرید بگذاشتی  
بر رنج نابرده برداشتی. فردوسی.  
و بر آن تخمها که ایشان کاشتند برداریم.  
(تاریخ بیهقی).  
ضعیفان را زیادت کن ز اکرام  
که از اکرام برداری بسی کام. ناصر خسرو.  
و غنیمهای بی اندازه برداشت [تبع] و همهٔ  
ملوک جهان از وی بشکوهیدند. (فارسانامهٔ  
ابن بلخی). و لشکر... را بشکست و غنیمتی  
عظیم از آن ولایت برداشت. (فارسانامهٔ ابن  
بلخی).  
زین گهر و گنج که نتوان شمرد  
سام چه برداشت فریدون چه برد. نظامی.  
باز گستاخان ادب بگذاشتند  
چون گدایان زلهها برداشتند. مولوی.  
گل بتاراج رفت و خار بماند  
گنج برداشتند و مار بماند. سعدی.  
— برداشتن حاصل؛ درو و گرد کردن آن.  
بدست کردن حاصل. کشت و بخانه بردن آن.  
(یادداشت مؤلف).  
— بهره برداشتن؛ بهره گرفتن. بهره مند شدن؛  
واجب دیدم انشا کردن فصلی دیگر... تا هر  
طبقه بمقدار دانش از آن بهره بردارد. (تاریخ  
بیهقی).  
— مراد برداشتن؛ حاصل کردن. بدست  
آوردن؛  
مگو سعدی مراد خویش برداشت  
اگر تو سنگدل من مهربانم. سعدی.  
|| حمل کردن. بردن. بردن و کشیدن. حمل.  
(ترجمان القرآن)؛  
من گاو زمین که جهان بردارم  
یا چرخ چهارم که خورشید کشم. معزی.  
— امثال:  
دو صد من استخوان باید که صد من بار  
بردارد.  
— برداشتن بار؛ حمل کردن آن.  
— || بارور شدن. حمل برداشتن. حامله شدن؛  
این یکی گویا چرا شد نارسیده چون مسیح  
وان دگر بی شوی چون مریم چرا برداشت بار.  
منوچهری.  
رجوع به بار برداشتن شود.  
— برداشتن شیاف؛ احتمال. حمل ساختن.  
چنانکه شیاف فرزه را شاخه برداشتن؛  
شیاف کردن. شاف کردن. شیاف و مانند آنرا  
باندرون فرو کردن. فرو بردن در دیر یا فرنج  
شیاف و چیزهایی مانند آنرا. (یادداشت  
مؤلف). استعمال کردن؛ و صبر به سرکه

بایند و پلته کنند و بدان بیالیند و بردارند.  
(ذخیرهٔ خوارزمشاهی). یا خر قهای بدان  
آغشته کنند و حمل سازند یعنی بمجرای  
نشتن بردارند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).  
— برداشتن میت؛ او را بتابوت نهادن و  
بگورستان برای دفن بردن. (یادداشت مؤلف).  
|| برچیدن چنانکه سفره را. (یادداشت مؤلف)؛  
ز تو شام و سحر خوردیم و برداشت  
بنزد آنکه او را چاشتی رو.  
سوزنی (از یادداشت بخت مؤلف).  
— برداشتن ختم؛ برچیدن آن.  
|| گرفتن و با خود حمل کردن. (از یادداشت  
مؤلف). با دست برگرفتن. (یادداشت مؤلف)؛  
یاد نیاری بهر بهاری جدت  
تویره برداشتی شدی بسماروخ. منجیک.  
ترافع؛ بهم چیزی برداشتن. (المصادر  
زوزنی)؛ هر خرمایی که از درخت بیفتد  
خداوندان درخت برندارند البته و آن  
درویشان را بود. (حدود العالم).  
یکی ز راه همی زر برننارد و سیم  
یکی ز دشت به نیمهٔ همی چند غوشای.  
طیان (از فرهنگ اسدی).  
آنچه از خزانه برداشته اند بفرمان وی. (تاریخ  
بیهقی).  
با دوات و قلم و شعر چکار است ترا  
خیز و بردار تش و دستره و بیل و پشنگ.  
ابوحنیفه اسکافی.  
آواز برآمد که از این انگور بخور و بردار که تو  
را بکار آید. (قصص الانبیاء). پس نعلین  
برداشت و آن خادم را نعلینی چند برگردن زد.  
(نوروزنامه). دو سه دانه دیدند آنجا نهاده  
برداشتند و پیش تخت شاه شیران آوردند.  
(نوروزنامه).  
کفن پوشید و تیغ تیز برداشت  
جهان فریاد رساخیز برداشت. نظامی.  
|| تحویل گرفتن؛ او گفت من گنجی نخریده‌ام  
بیا گنج خود را بردار فروشنده گفت من سرا  
فروخته‌ام مرا حقی نیست. (قصص الانبیاء).  
|| گرفتن. برگرفتن. (یادداشت مؤلف)؛  
آن کرنج و شکرش برداشت پاک  
واندر آن دستار آن زن بست خاک. رودکی.  
همچنان سرمه که دخت خو بروی  
هم بسان گرد بردارد ازوی  
گرچه هر روز اندکی بردارمش  
عاقبت روزی بیابان آردش. رودکی.  
توشهٔ جان خود ازو بردار  
پیش کایدت مرگ پای آگیش. رودکی.  
|| اتناول.  
— برداشتن شراب؛ می‌گساری؛  
برداشتند برگل و سوسن شرابها  
۱-ظ: همه.

از عشق نیکوان پریچهره عاشقان.

منوچهری.

|| برگرفتن. دور کردن. جدا کردن:

که از تخت زربینش برداشند

فردوسی.

برو یاره و تاج نگذاشتند.

یکی هفته باترگ و شمشیر کین

فردوسی.

از اسپان نبردانند ایچ زین.

— برداشتن بند؛ رها کردن از بند. گشودن از

بند:

اگر بند برداری از پای من

چنان دان که برخورداری از رای من.

فردوسی.

— برداشتن جان؛ زهوق روح کردن. جان

برگرفتن. جدا کردن جان از بدن: و تو را

[عزازیل] برجان ایشان سلط گردانم تا جان

ایشان را برداری. (قصص الانبیاء ص ۹).

فرمان آمد از جلیل جبار که ای جبرئیل و

میکائیل و اسرافیل و عزرائیل بروید و جان

آدم بردارید. (قصص الانبیاء ص ۹). دست

دراز کرد [ملک الموت] و جان وی را

برداشت. (قصص الانبیاء).

— برداشتن دل؛ برگرفتن دل. کندن دل. قطع

امید کردن:

دل از دنیا بردار و بخانه بنشین پست

فرابند در خانه به فلج و بیژاوند. رودکی.

همه خانه از بیم بگذاشتند

دل از بوم آباد برداشتند. فردوسی.

امیر دل از وی برداشت. (تاریخ بیهقی). و دل

از خراسان و نساپور می‌برخواست داشت

[بسوعلی سیمجور]. (تاریخ بیهقی). از

شخلفهائی که بدیشان مفوض بود استعفا

خواستند و دلها از ما و کارهای ما برداشتند.

(تاریخ بیهقی ص ۳۳۴).

نباید بستن اندر چیز کس دل

که دل برداشتن کاری است مشکل. سعدی.

بروز مرکه ایمن مشو زخضم ضعیف

که مغز شیر برآرد چو دل زجان برداشت.

سعدی.

— برداشتن دنبال؛ دنبال گرفتن. رد برداشتن.

بر بی رفتن:

دل سرگشته را دنبال برداشت

بیای خود شد آن تماشال برداشت. نظامی.

— برداشتن سر؛ برگرفتن سر و کنایه از کشتن

و از میان بردن. جدا کردن سر. (یادداشت

مؤلف). قطع کردن سر:

ز توران کجا یافت برداشت سر

برانداخت آن مرز را سربس. فردوسی.

که با شاه ما را دهد آتشی

بخواب اندرون سرش برداشتی. فردوسی.

و شمشیرها کشیدند و سر وی برداشتند.

(تاریخ بخارا)... اصفهید اسب بر او تاخته

فرود آمد و سرش برداشت. (تاریخ

طبرستان).

تارست بی‌رخ تو شبستان لعل دل

بردار شمع را سر و بنشین بجای شمع.

باقر کاشی (آندراج).

— برداشتن طمع؛ طمع بریدن:

طمع برداشته از خود بیکبار

فرامش کرده نیک و بد بیکبار. نظامی.

— برداشتن کلاه کسی را؛ او را گول زدن و مال

و منالی از او بقیمتی نازل خریدن. چیزی با

ارزش را از چنگ کسی بترخی اندک

درآوردن.

— برداشتن مهر؛ شکستن مهرنامه و جز آن.

مهر برگرفتن:

پیش آید و برآورد مهر از در زندان.

منوچهری.

— || مجازاً بمعنی ازالۀ بکارت کردن.

|| دروا کردن. (آندراج). || زیر و زبر کردن.

جایجا کردن. نقل کردن: اما بهیچ حال روی

برندارد که با وی از حدیث رفتن فرونهد و

برآورد. (تاریخ بیهقی). ما که فرزندان و سیم

همداستان نشیم که تو سخن پدر ما پیش از

اینکه گفتی برداری و فرو نهی ناچار بایستادم.

(تاریخ بیهقی ص ۲۶۲). || آگاه ساختن.

روایت کردن. آگهی دادن. حکایت کردن. خبر

دادن. رفع. روزی شمس الملوک قاپوس

و شمشگیر برداشتند که مردی بدرگاه آمده و

اسبی برهنه آورده. (نوروزنامه).

برداشت بدو که خوردم این است

ره توشه و ره نوردم این است. نظامی.

— برداشتن حاجت بکسی؛ حاجت بردن نزد

وی که برآورد.

— برداشتن خیر یا سخن یا حدیث یا حال و

غیره؛ نقل کردن آن. گفتن آن. آگهی دادن از

آن. دادن خبر بدو. حکایت بردن. روایت

کردن برای او: و سوگند خورد که از آن

حدیثها که بنو برداشتند و از آن درها که بهرام

زده بود آگاه نبودم. (ترجمۀ طبری بلعمی).

صاحب خسبران روز و ماه خبر به وی

برداشتند. (ترجمۀ طبری بلعمی). مخاعه باز

همین حدیث برداشت. (ترجمۀ طبری

بلعمی).

ز کار آگاهان موبدی نیکخواه

چنان بد که برداشت روزی بشاه.

فردوسی.

چو برداشتی آن سخن رهنمون

شهنشاه کردیش روزی فزون. فردوسی.

بکسری چو برداشتند آگهی

ببازاست ایوان شاهنشهی. فردوسی.

واضعفا نیز بسایزد عذ ذکره حال خود را

برداشتند. (تاریخ بیهقی). این خبر بمأمون

برداشتند سخت خوشش آمد. (تاریخ بیهقی).

سندیدهد هر کامدی دادخواه

بدو نیک برداشندی بشاه.

اسدی (گرشاسب‌نامه).

صاحب خبران این حال به بدر غلام محتضد

برداشتند. (مجلع التواریح و القصاص ص ۶۸).

— برداشتن داوری بداور؛ رفع آن. ارتفاع آن.

عرض آن. گزارش آن.

— برداشتن دعوی بقاضی؛ رفع کردن قصه

بدو. شکوه کردن به وی. عرض حال کردن به

او. (یادداشت مؤلف).

— برداشتن سخن بگوینده؛ اسناد. استناد. از

او روایت کردن. اسناد. منسوب کردن حدیث

بکسی و منسوب داشتن سخنی بگوینده وی.

(از منتهی الارب).

— برداشتن شکایت یا شکوه یا قصه؛ رفع و

عرض شکوائیه و دادخواست: پس سخن

آغازیدند و شکایت پدرش یزدجرد برداشتند.

(فارسنامه ابن بلخی). عمرین الخطاب

رضی الله عنه در موسم حاج ندا فرمودی که

ای مسلمانان من عمال شما مفرستم تا ظلم

شما از یکدیگر دفع کنند. اگر ایشان ظلم کنند

شما نیز بمن بردارید تا دفع آن بکنم.

(راحة الصدور راوندی).

سرانجامش آزاد نگذاشتند

به شاه جهان قصه برداشتند.

نظامی (اقبالنامه ص ۷۳).

— برداشتن نیاز؛ عرض نیاز. حاجت

خواستن:

زچینی سواران گردن فراز

ببهرام برداشندی نیاز. فردوسی.

ز نهار بر مدار نیازت بهتری

کز همت و ز کبر چو شیر و پلنگ نیست.

دهقان علی شطرنجی.

|| منشعب شدن. (یادداشت مؤلف): و بود که

از یک رود طبیعی رودهای بسیار بردارد و

بکار شود... (حدود العالم). || منشعب و جدا

کردن: و هر نهروی بزرگ که از فرات

برداشته‌اند همه منوچهر حفر کرده است.

(فارسنامه ابن بلخی). || اسرای جایی براه

افتادن سوار. یا احتمال و ائفال خود رهسپار

شدن. عزم رحیل کردن. راهی شدن از جایی

برای رسیدن بجای دیگر: از قزوین برداشتم

برای قاقازان. (از یادداشت مؤلف). ترحل: از

جای برداشتن. (زوزنی). نص: براه افتادن.

(منتهی الارب): الارتحال: از منزلی برداشتن.

(تاج المصادر بیهقی): مسلمانان عجب

داشتند که لشکر [الشکر مشرکین] برداشتند

[یعنی پس از روز احد]. (ترجمۀ طبری

بلعمی). چون نامه عمر بمسلمه رسید...

منادی فرمود و از آنجا برداشت و بیامد و بحد

شام با سی هزار مرد بدمشق آمد بفرمان عمر.

(ترجمۀ طبری بلعمی).

نخفتی بمنزل چو برداشتی

دو روزه بیک روز بگذاشتی. فردوسی.  
 چو برداشت ز آنجا جهاندار شاه  
 جوانان بر رفتند با او برآه. فردوسی.  
 وزان جایگه نیز برداشتن  
 تن ازدها خوار بگذاشتن. فردوسی.  
 خبر دهنده خبر داد رای را که ملک  
 سوی تو آمد راه گریختن بردار. فرخی.  
 و سلطان پاسی از شب گذشته برداشته بود از  
 ستاج (ستاخ) و روی بیلغ داده که سرای پرده  
 آنجا زده بودند. (تاریخ بیهقی ۲۵۱). و سلطان  
 از آنجا برداشت بسماعت و فرخی با نشاط و  
 شراب و شکار میرفت. (تاریخ بیهقی ۲۴۶).  
 چون از جنگل ایاز برداشته و نزدیک کور و  
 الشت رسیدند. (تاریخ بیهقی). چون امیر  
 شهاب از دامغان برداشت و بدهی رسید در  
 یک فرسنگی دامغان. (تاریخ بیهقی).  
 سپهد شتاید نزدیک ماه  
 زمانی بر آسود و برداشت راه. اسدی.  
 سپاه ازلب رود برداشتن  
 چو یک نیمه زان بیشه بگذاشتن. اسدی.  
 همه شاه را خوار بگذاشتن  
 گریزان ز پس راه برداشتن.  
 اسدی (گرشاسبنامه).  
 ورا کرد بدرود و زوگشت باز  
 سپهدار برداشت راه دراز.  
 اسدی (گرشاسبنامه).  
 دو هفته خوش و شاد بگذاشتن  
 از آنجا خوش و شاد برداشتن.  
 اسدی (گرشاسبنامه).  
 هزاران هزار از یلان سپاه  
 بدرگاه برداشت بیگانه و گاه.  
 اسدی (گرشاسبنامه).  
 ز کتمان بامید گهپان خدای  
 ره شام برداشت آن نیک رای.  
 شمس (یوسف و زلیخا).  
 و سه روز آنجا مقام کرد و از آنجا لشکر  
 برداشت و چنان نمود که بنمازگاه خواهد  
 فرود آمد. (تاریخ بخارای ترشخی).  
 نرسم من بهمه ران وفا  
 زانکه شب رفت و کاروان برداشت.  
 مجیر بیلقانی.  
 عراقیان بیک لحظه تجمل و اسباب بگذاشتن  
 و راه بغداد برداشتن. (راحة الصدور راوندی)  
 وز آنجا راه صحرا تیز برداشت  
 چو دریا اشک صحرا ریز برداشت. نظامی.  
 همهران را به نیمه ره بگذاشتن  
 راه دریای بیخودی برداشت. نظامی.  
 راه برداشت میدوید چو دود  
 سهم زد زان هوای زهر آلود. نظامی.  
 به آئین غلامان راه برداشت  
 پی شیدیز شاهنشاه برداشت. نظامی.  
 فرض شد این قافله برداشتن

زین به بگذاشتن و بگذاشتن. نظامی.  
 و پسر خویش ابوالقاسم... را فرمود که بمدد او  
 برود تا گرگان و همیشه ابوالقاسم با او بود و  
 او را دشمن داشتی اما چون فرمان پدر بود جز  
 امثال چاره‌ای نداشت او را در پیش داشت و  
 هر موضعی که حسن برداشتی او فرمود آمدی و  
 از هر منزل پیش پدر نشستی این مرد با تو  
 دشمنی در دل دارد. (تاریخ طبرستان).  
 آن نیست جهان جان که پنداشته‌اند  
 وان نیست ره وصل که برداشته‌اند.  
 افضل‌الدین کرمانی.  
 - برداشتن بی: گام برداشتن. دنبال کردن.  
 برقتن:  
 شنیدم که او پیش کاووس کی  
 سخن باز نگرفت و برداشت پی. فردوسی.  
 بدانسو کجا هست کاووس کی  
 کنون راه بنمای و بردار پی. فردوسی.  
 - برداشتن لشکر: کشیدن لشکر. سپاه  
 کشیدن و دیگر روز آن لشکر و خزائن و  
 غلامان سرای را برداشت و لطائف الحیل بکار  
 آورد تا سلامت بخوارزم باز برد. (تاریخ  
 بیهقی). که امروز افضل پادشاهان وقت است  
 باصل و نسب... و قهر کردن دشمن و برداشتن  
 لشکر و نگاه داشتن رعیت. (چهار مقاله).  
 - برداشتن ملازه: بجای باز آوردن ملازه.  
 (یادداشت بخت مؤلف): صفت ضحادی که  
 ملازه کودکان و بزرگان بدان بردارند. (ذخیره  
 خوارزمشاهی). این داروها بدین سرکه  
 برشند و بر یافوخ نهند ملازه بردارد. (ذخیره  
 خوارزمشاهی). و ملازه را بصندل و گنثار و  
 گل و کافور بشراب خرتو (?) بردارند. (ذخیره  
 خوارزمشاهی). و ملازه کودکان بمازو و  
 سرکه بردارند مازو را بر سرکه بایند و بر سر  
 او طلا کنند بر آن موضع که بتازی یافوخ  
 گویند. (ذخیره خوارزمشاهی).  
 || همراه گرفتن. (آندراج):  
 از همت سرستان بردار حزین خضری  
 تنها توان رفتن صحرای محبت را.  
 حزین (از آندراج).  
 || نگاه داشتن. با خود داشتن: و کلاه موی  
 پیوسته برداشتن سود دارد (در داءالشعلب)  
 سرخوی و ماده را تحلیل کند و هر روزی یا  
 هر سه روزی موی سرباید ستردن. (ذخیره  
 خوارزمشاهی). || سوار کردن بکشتی و جز  
 آن. (یادداشت بخت مؤلف):  
 مرا یک دم بود برداشتن  
 بکشتی و درویش بگذاشتن. سعدی.  
 || همه جا را گرفتن. متصرف شدن. احتاطه  
 کردن. پر کردن: زیر زمینها را با لوهون  
 برداشته. لباسهای او را پیش برداشته. نوزوجه  
 دنیا را برداشته. (یادداشت مؤلف). اگر بخت  
 باران نبارد یا طوفان جهان بردارد باعث

مکتت خویش از محنت درویش نپرسند.  
 (گلستان سعدی). || شروع شدن. آغاز شدن:  
 و اندرین بیابان یک ریگ است از کران دریا  
 بردارد از حدود بحرین. (حدود العالم).  
 - برداشتن خنده: سردادن خنده. خنده  
 آغازیدن. خندیدن:  
 جدا هر کسش چیره [خیره] پنداشتن  
 ز گفتار او خنده برداشتن.  
 اسدی (گرشاسبنامه).  
 - برداشتن رقص: به رقص آغاز کردن:  
 رقص برداشت بی مقطع ساز  
 آن چنان شد که کس ندیدش باز. نظامی.  
 - برداشتن گریه: گریه برداشتن. گریه  
 سر کردن: و دیگران گریه برداشتن و گریه بر  
 من نیز افتاد. (کتاب المعارف).  
 - نماز برداشتن: نماز گزاردن. نماز خواندن.  
 به نماز پرداختن. آغاز خواندن نماز کردن:  
 نماز شام برداشتن و بر رفتن. (تاریخ بیهقی  
 ۴۱۷). نماز دیگر برداشتم تنی هفتاد و راه  
 غور گرفتیم. (تاریخ بیهقی ص ۶۴۱).  
 || زدن. ستردن. کسندن. (یادداشت بخت  
 مؤلف): بفرمود تا حجام را بیاوردند وی را  
 گفت تو بوقت موی برداشتن با خدایگان چه  
 گفتی. (نوروزنامه). روزی نوشن روان بیباغ  
 سرای اندر حجام را بخواند تا موی بردارد.  
 (نوروزنامه). مردم در هفته شوخن شود و  
 موی بالیده... چون بگرمایه درآید موی بردارد  
 و شوخ پاک کند. (اسرارالتوحید). چون وقت  
 آن آمد که شیخ موی بردارد. (اسرارالتوحید).  
 - برداشتن زیر ابرو یا زیر ابرو برداشتن:  
 کندن موهای قسمت فرویدن ابروان. (از  
 یادداشت بخت مؤلف).  
 || برانداختن. معدوم کردن. نیست کردن.  
 بریدن. (آندراج). کشتن. هلاک کردن چنانکه  
 دشمن را:  
 بر آنگونه برداشتمشان ز رزم  
 که نه رزم بیند از این پس نه بزم. فردوسی.  
 بگفتار گریبوز رهنمای  
 بر آرای و بردار دشمن زجای. فردوسی.  
 بردار تو از روی زمین قیصر و خان را  
 یک شاه بسنده بود این مایه جهان را.  
 منوچهری.  
 من این سگ زندیق را بدست آوردم و اتباع او  
 را بشناختم و میخوام که همه را بردارم تا این  
 فتنه و فساد فرو نشیند. (فارسنامه ابن بلخی).  
 و یاری دهند تا این خصمان را برداریم.  
 (فارسنامه ابن بلخی). و سران ایشان هلاک  
 کرده و برداشته. (فارسنامه ابن بلخی). سی  
 سال در جنگ ملوک طوایف بود [اردشیر] تا  
 همگنان را برداشت و جهان او را صافی شد.  
 (فارسنامه ابن بلخی). و بسیاری کارها رفت  
 تا پادشاهی مستخلص کرد و دشمنان

برداشت. (مجمّل التواریخ).

گره مسکین اگر برداشتی

تخم گنجشگ از زمین برداشتی. سعدی.

کسی مزه پیش انوشیروان عادل آورد گفت

شیدم که فلان دشمن ترا خدای برداشت.

(گلستان سعدی). || ایران کردن: بعد از آن

چنان صواب دید که ویران کنند فرمود تا آن

سرای را برداشتند و بحصار بردند و آن موضع

خراب بماند. (تاریخ بخارای نرشخی).

|| بریدن. || سلب کردن. (آندراج). رفع کردن.

برگرفتن. مرتفع کردن. نسخ کردن. دور کردن.

زایل کردن:

گرایدونکه یابم بجان زینهار

من این رنج بردارم از شهریار. فردوسی.

بردار درشتی زدل خصم بترمی. عسجدی.

گفت فاستجبنا له فکشفنا ما به من ضر! یعنی

اجابت کردم و محنت از وی برداشتم. (قصص

ص ۱۲۹). گفت خدایت سلام میرساند و

میگوید بشفاعت تو نمود و نه جزو از امت تو

برداشت. (قصص ص ۲۴۶). و عبادت ایزدی

عز ز کسره از مردم برداشت [مزدک].

(فارسنامه ابن بلخی). و در دل کنی که چون

پیروز آیی این بدعت برداری. (فارسنامه ابن

بلخی). و خراج از مردم برداشت و سیرت

نیکو سپرد. (فارسنامه ابن بلخی). آب که بر

وی گذرد و از وی بیرون آید ماندگی را کم کند

و خشکی معده بردارد. (نوروزنامه).

ظلمت ظلم از جهان برداشت عکس تیغ تو

ظلمت شب را چو عکس تیغ خورشید منیر.

سوزنی.

از زمین سایه حلم وی اگر بردارند

تاقیامت زمی از زلزله تسکین نکند.

سوزنی.

و جور و بدع برداشت و رسوم ظلم باطل

گردانید. (تاریخ طبرستان).

بیخ ای بخت و خه خه ای دلدار

هم وفا دار و هم جفا بردار. نظامی.

ز مظلومان عالم جور برداشت

همه آئین جور از دور برداشت. نظامی.

ز هر دروازه ای برداشت باجی

نجست از هیچ دهقانی خراجی. نظامی.

چنان گشت مستغنی از ساو و باج

که برداشت از کشور خود خراج. نظامی.

|| تصرف کردن. استفاده کردن: برنج و سعی

یکی نعمتی بچنگ آرد

دگر کس آید و بی رنج و سعی بردارد.

سعدی.

|| پذیرفتن. قبول کردن. (آندراج). پذیرا

شدن: این مار افسون بردار نیست. این ژنده

وصله بردار نیست. (یادداشت بخط مؤلف).

این خبر تأخیر بردار نیست. عبدالملک را

گفت تو بیمار شدی و بشام دیر توانی شدن و

امیرالمؤمنین را سپاه باید و تأخیر بر ندارد از

اینجا نامه کن بشام تا سپاه بیاید. (ترجمه

طبری بلعی). این رقت بدست وی باید

داد... که مهم است و تأخیر بر ندارد. (تاریخ

بیهقی). و سنت پیشینگان فرو گذاشت و

بدعت این دبیر برداشت. (نامه تشر).

جز محبت هر چه دیدم سود در محشر نداشت

دین و دانش عرض کردم کس پییزی بر نداشت.

نظیری (آندراج).

واعظا کار تو بیهوده سربابی است مدام

این چه کار است که برداشته ای کار کم است؟

فیاض (آندراج).

قامت خم گشت و پشت بار طاعت برداشت

چهره بی شرم تو رنگ خجالت برداشت.

صائب (آندراج).

هر کسی چیزی ز اسباب جهان برداشته است

من همین دل را ز اسباب جهان برداشتم.

صائب (آندراج).

— پند برداشتن: پند گرفتن. اندرز گرفتن:

از آن شمت این پند برداشتم

دگر دیده نادیده انگاشتم. سعدی.

|| پذیرفتن چیزی را بیبایی و نرخی معلوم:

شما این قالی را بهزار تومان بردارید و باقی

طلب را تقد بگیرد. (یادداشت بخط مؤلف).

|| اقبال و درخور بودن. (یادداشت بخط

مؤلف):

دیوار کهن گشته نه بردار پادیر

یک روز همه پست شود رنجش بگذار.

رودکی.

|| تحمل کردن. پذیرفتن. سزیدن. احتمال.

(ترجمان القرآن):

که فرغول بر ندارد آن روز

که بر تخته بر سپاه شود نام. رودکی.

چنان کرد بزدان تن آدمی

که بردارد او سختی و خرمی. ابوشکور.

از ایران بسی رنج برداشتی

بر و بوم و پیوند بگذاشتی. فردوسی.

بسی رنج برداشتی زین سخن

نمانم که رنج تو گردد کهن. فردوسی.

کنون خود تو این رنج برداشتی

بدشت آمدی خانه بگذاشتی. فردوسی.

چو برداشتی طمع از آنچه هوست

سخن گر ز کس بر نداری رواست. اسدی.

چو چاره نیست از صحبت جهان جهان

اگر جفاش نماید جفاش بردارد. ناصر خسرو.

بر ندارد سخای کفش را

بحر پر دژ و کان پر گوهر. مسعود.

مرد بیبجاعت چنان باید که... با آخر جنگ چون

از دیوار باشد بخشم گرفتن و رنج برداشتن.

(نوروزنامه).

شیخون قهر تو که بر ندارد

که از سهم و بیم تو خارا شود خون. سوزنی.

|| جائز و روا داشتن. (آندراج):

تاکی از جور تو دل بار جفا بردارد

آنقدر جور بما کن که خدا بردارد.

فصلی جربادقانی (آندراج).

|| گرفتن. تقلید کردن. (یادداشت بخط مؤلف):

و مر صورت کمان را از صورت بخشهای

فلک برداشته اند چه خادندان علم بخشهای

دائرة فلک را قسی خوانده اند. (نوروزنامه).

|| دوام کردن. کشیدن. مدت شدن. ادامه یافتن:

در اول عهد او قحطی پدید آمد و مدت هفت

سال برداشت و در آن هفت سال خراج مردم

رها کرد. (فارسنامه ابن بلخی). به شراب

بنشست و بیش دم نزدم و آنروز و آن شب

بگذشت که شراب خوردن او [محمود

غزنوی] سه روز برداشتی دیگر روز به

خدمت رقت. (آثار الوزراء عقلی). در تداول

گناباد خراسان گویند این لباس یک سال

برداشت ندارد یعنی دوام ندارد: ناخوشی او

یکسال برداشت. یعنی دوام کرد. || کندن. گود

برداشتن برای نشانیدن درخت. گود کندن برای

درخت کاشتن. گود برداشتن برای ساختن

زیرزمین. حفر کردن. حفر. (یادداشت بخط

مؤلف): و فرمان شد که هر کس بجای خویش

تقب بردارند و هر قومی بموضع خویش راه

جویند. (جهانگشای جونی). || آید کردن.

(یادداشت بخط مؤلف). واجد شدن. ترک

برداشتن. مو برداشتن چینی و شیشه و مانند

آن. شکاف برداشتن. || بریدن قسمتی و

مخصوصاً قسمت زیرین عضوی و جز آن.

(یادداشت بخط مؤلف):

یکت روی ببینم چنانکه خرسی را

بگاہ ناخه برداشتن لویسه کنی.

(فرهنگ اسدی).

**برداشتنی.** (ب ت ث) (ص لیاقت مرکب)

قابل برداشتن. درخور برداشتن. شایسته

برداشتن. رجوع به برداشتن شود.

**برداشتنه.** (ب ت ث) (ف مرکب) نم

مفعولی از برداشتن در تمام معانی. || مرفوح.

مرفوحه. رفیح. بلند شده. مرتفع. بلند.

افراخته: دیگر پرسیده که بگویند که آن

چیسست بزرگتر و برداشته تر از آسمان.

(ترجمه تفسیر طبری بلعی). || عدد رفع شده

در اصطلاح ریاضی. (الفهم). || برگزیده: و

پوشیده زست که ملوک برداشته و برگرفته

یزدان اند. (جهانگشای جونی). || محمول.

حمل شده. بار شده.

— برداشته خاطر: رنجیده و آزرده دل.

(آندراج).

— برداشته داشتن: سرپا گرفتن: تذریب:

برداشته داشتن زن بچه را تا قضای حاجت

کند.  
**بر دواع** [ب] [ا] اسم مرکب را گویند و آن گیاهی است که چیزها را بدان رنگ کنند. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج).  
**بر دال** [ب] [ا] برگال. (آندراج) (برهان). برگار. (آندراج) (شرفنامه منیری) (ناظم الاطباء).  
**بر د امیدن** [ب] [د] (مص مرکب) تذریقه. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). و رجوع به دامیدن شود.  
**بر د ان** [ب] [ع] [ا] تثنیه برده، صبح و شام و فی الحدیث من صلی البردین دخل الجنة. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (آندراج). بامداد و شبانگاه. (مهذب الاسماء). رجوع به برد شود. [ص] (مص) مردیکه در بدن خویش سردی احساس کند. (ناظم الاطباء).  
**بر د ان** [ب] [ا] شیره گیاهی است بغایت بدبو و گنده. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء).  
**بر د ان** [ ] [ا] [خ] شهرکی است بعراق بر شمال بغداد بر مشرق دجله جایی آبادان. (حدود العالم). و نیز نام چند جایگاه است. رجوع به مرصد الاطلاع شود. [ج] چشمه‌ای در نخله شامیه. [آبی در حجاز بنی نصر را. [آبی در سماوة. [دهی در نجد و از آن ده است ابوعلی بردانی شیخ سلفی. [دهی در کوفه. [انهری در طرسوس. [انهری در مرعش. [چاهی در تباه. [موضعی در بلاد نهد یمن. [موضعی به یمامه. [آبی شور در حمی.  
**بر د ان** [ب] [ا] [خ] وردان. وارسان. اشک نوزدهم پسر اردوان که بنا بر روایتی از یوسف فلاویوس پس از پدر بخت سلطنت نشست. رجوع به ایران باستان ص ۲۴۱۲ بعد شود.  
**بر د انگا** [پ] [ز] [ا] قسمی تفنگ. (یادداشت بخط مؤلف).  
**بر د انه** [ب] [ن] [ا] [ا] نان که در شیر آمیخته در روغن بریان نمایند. نانی که در شیر خیسانده و با کره مخلوط نموده و خشک کرده باشند. (ناظم الاطباء).  
**بر د انی** [ ] [ا] لغت عجمی است و آنرا بریانی عربوس و بیونانی اسقوالس نامند نباتی است پرشاخ و شاخه‌ها مثل کمان کج و خمیده و گلش سفید و ثمرش مثل زیتون و طعم او تند و بیخش سپیداست و پوست بیخ او با زردی. رجوع به تحفه حکیم مؤمن شود.  
**بر د انی** [ب] [ص] [نسی] منسوب است به بردان که قسریه‌ای است از قراء بغداد. (سعدانی).  
**بر د ایه** [ب] [ی] [ا] (مرکب) (مرکب از بر، ور + دایه) بدل دایه. یاز و معاون و همدست دایه در نگاهداشت و رضاع طفل. (یادداشت

مؤلف).  
**بر د اسپید** [ب] [ا] [خ] ده از دهستان بهمنی سرحدی بخش کهگیلویه شهرستان بهبهان. کوهستانی و سردسیری مالاریائی است. سکنه آن ۲۰۰ است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).  
**بر د افتادن** [ب] [ا] [د] (مص مرکب) بازی بردن از حریف و دست یافتن بر وی. (آندراج):  
 شه از منصوبه‌های زد آن سپه را کز آن منصوبه برد افتاد شه را.  
 خسرو (آندراج).  
**بر د الجندب** [ب] [د] [ج] [ع] (مرکب) دو بال ملخ. (یادداشت مؤلف از منتهی الارب).  
**بر د الله مرقده** [ب] [ز] [د] [ل] [ا] [ه] [م] [ق] [د] (ع جمله فطیله دعایی) خداوند خوابگاه او را خنک گرداناد. او را بیامرزاد.  
**بر د الله مضجعه** [ب] [ز] [د] [ل] [ا] [ه] [م] [ج] [ع] (ع جمله فطیله دعایی) در مقام آرزوش گویند خداوند خوابگاه او را خنک گرداناد.  
**بر د العجوز** [ب] [د] [ع] [ا] (ع مرکب) سرمای پیرزن. برد عجوز و آن هفت روز است اول آن مطابق است تقریباً با ۲۵ یا ۲۶ اسفند ماه جلالی و دهم مارس فرانسوی و پایان آن دوم فروردین ماه و شانزدهم مارس فرانسوی است. (یادداشت بخط مؤلف):  
 کاتاب من از حمل شد شاد کی ز بردالعجوزم آید یاد. نظامی.  
 چو باران فراوان بود در تموز هوا سرد گردد چو بردالعجوز. نظامی.  
 رجوع به برد و ترکیب برد عجوز و برد عجز ذیل برد شود.  
**بر د بار** [ب] [ص] (مرکب) حلیم. (دهار) (ترجمان القرآن). حملول. متحمل. (انجمن آرا) (آندراج). تاب آورنده و تحمل کننده. (برهان) (انجمن آرا). صابر. صبور. (یادداشت مؤلف). برحوصله. شکیا. باصبر و با تحمل و پذیرفتار. (ناظم الاطباء):  
 گشاده دلان را بود بخت یار انوشه کسی کو بود بردبار. فردوسی.  
 نگر تا نباشی جز از بردبار که تیزی نه خوب آید ز شهریار. فردوسی.  
 خردمند گر دل کند بردبار نباشد بچشم جهاندار خوار. فردوسی.  
 چو نیکی کنش باشی و بردبار نباشی بچشم خردمند خوار. فردوسی.  
 بکار اندرون داهی پیش‌بینی بخشم اندرون صابر بردباری. فرخی.  
 پردلی پردل ولیکن مهربانی مهربان. فرخی.  
 قادری قادر ولیکن بردباری بردبار. فرخی.  
 خنک آنان که خداوند چنین یافته‌اند

بردبار و سخی و خوب‌خوی و خوب‌سیر. فرخی.  
 نیست از شاهان گیتی اندر این گیتی چو او وقت خدمت حق شناس و وقت زلت بردبار. فرخی.  
 تو خوارکار ترکی من بردبار عاشق زشت است خوارکاری خوب است بردباری. منوچهری.  
 نیست به بد رهنمون نیست بید مضطرب نیست بید بردبار نیست بید متهم. منوچهری.  
 گربا تو بردباری چندی نکردی من در خدمت نکردی چندی تو خوارکاری. منوچهری.  
 خدایا تو حلیم و بردباری که بر مؤبد همی آتش بیاری. (ویس و رامین).  
 همی گویم خدایا کردگار بزرگا کامکارا بردبارا. (ویس و رامین).  
 تو از بردباران بدل ترس دار کداز تند درکین بتر بردبار. اسدی.  
 با جاهل و بی‌خرد درشتم با عاقل نرم و بردبارم. ناصر خسرو.  
 شکیبا دل بردبار علی. ناصر خسرو.  
 بر سر من تاج دین نهاده خرد دین هنری کرد و بردبار مرا. ناصر خسرو.  
 ما بسیار سخن ناسزا با شاه گفته‌ایم اما شهریار خود بردبار است. (اسکندرنامه نسخه سعید نفیسی).  
 با قدر تو نه چرخ برین است سرفراز با حلم تو نه جرم زمین است بردبار. سوزنی.  
 بردبار شو تا ایمن شوی. (مرزبان‌نامه).  
 تو نمی‌بینی که یار بردبار چونکه با او ضد شوی گردد چو مار. مولوی.  
 گر بردبار باشم و هشیار و نیکرد دشمن گمان برد که بترسیدم از نبرد. سعدی.  
 به هر چه رو دهد آینه‌وار می‌آزم زمانه منقل از طبع بردبار من است. کلمه کاشانی (آندراج).  
 زخم می‌باشد گران شمشیر تنگ‌دار را زینهار از دشمنان بردبار اندیشه کن. صائب.  
 - نایردبار؛ غیر متحمل. ناصبور. [ابارکشی. (برهان) (ناظم الاطباء):  
 هم او [زمین] بردبار است کز هر کسی کشدبار اگر چند بارش بیسی. اسدی (گرشاسب‌نامه).  
 ز بسیاری که مردم یار رنجش شدم گرچه نبودم بردباری. ناصر خسرو.

|| جفا کش. (برهان). بلاکش. (ناظم الاطباء).  
|| ملایم الطبع. (انجمن آرای ناصری). باطبع  
ملایم. || کاهل در برآوردن هر شغلی و کاری.  
(ناظم الاطباء). || وُقر و قور. باوقار. گران  
سنگ. رزین. (متنی الارب). آهسته.  
(یادداشت بخط مؤلف).

**بردباری**. [بُ] [حامص مرکب] حلم.  
(دهار) (آندراج). تحمل. (آندراج). تاب و  
تحمل (ناظم الاطباء). احتمال. (یادداشت  
بخط مؤلف). صبر. شکیبایی. (آندراج) (ناظم  
الاطباء). شکیب:

سر مردمی بردباری بود  
سیک سر همیشه بخواری بود. فردوسی.  
اگر بردباری و بخشایش است  
کن تن را بدو نام و آسایش است. فردوسی.  
اگر بردباری زحد بگذرد  
دلاور گمانی بستی برد. فردوسی.  
با بردباری طبع او متفق  
با نیکنامی جود او مقترن. فرخی.  
تو خوارکار ترکی من بردبار عاشق  
زشت است خواری خوب است بردباری.

موجهری.  
گر با تو بردباری چندین نکردمی من  
در خدمتم نکردهی چندین تو خواری.  
موجهری.

جو عاشق را نباشد بردباری  
نبیند خرمی از مهرکاری.

فخرالدین اسعد (ویس و رامین).  
بسی بردباری است کز بدلی است  
بسی نیز خرسندی از کاهلی است. اسدی.  
کم آزاری و بردباریش خواست  
دلش باوفا و کفش باساخت. ناصرخرو.  
گویی که چرا روزگار جانی

با من نکند هیچ بردباری.  
ناصرخرو.  
بردباری و رحمت ایزد  
بر دل و طبع بردبار تو باد.  
موسوعسد.  
از آن بردباری کزو یافتند  
بفرمان او پاک پشافتند.  
نظامی.  
پدید آمد از بردباری ستیز  
دل کینه و گشت بر کینه تیز.  
نظامی.  
بدلی را بردباری نام منه. (مرزبان نامه).

— بردباری کردن؛ تحلیم. (تاج المصادر  
بیهقی) (المصادر زوزنی):

همه بردباری کن و راستی  
جدا کن دل از کزی و کاستی. فردوسی.  
مر او را بدینار یاری کنم  
گنه گر کند بردباری کنم. فردوسی.  
کس را بد کند بردباری کنم  
چو رنج آیدش پیش یاری کنم. فردوسی.  
چو عاجز بود یار یاری کنم  
چو سختی رسد بردباری کنم. نظامی.  
وگر بردباری کنی از کسی

بگویند غیرت ندارد بسی. سعدی.  
بنبر و تر آن کس که از راه عشق  
کند بردباری گه خشم و کین. اسدی.  
جو خرسند بد خو بکاری کند  
جو خشم آیدش بردباری کند. اسدی.  
جو خرسند بد خو بکاری کند  
جو خشم آیدش بردباری کند. اسدی.  
— بردباری گرفتن؛ بردباری پیشه کردن:

بمیدان دانش سواری گرفت  
چو بشید شه بردباری گرفت.

اسدی (گرشاسب نامه).  
|| قره. وقار. آهستگی. هون. (متنی الارب).  
مقابل عجله. || بارکشی. (آندراج).

**بردبهر**. [بُ] [ای] دهی است از دهستان  
جانکی بخش لرگان شهرستان شهرکرد.  
سکنه ۴۳۹ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی  
ایران ج ۱۰).

**بردبهر**. [بُ] [ای] دهی است از دهستان  
مرغا بخش ایزه شهرستان اهواز. کوهستانی و  
معتدل است. سکنه آن ۱۰۶ تن می باشد. آب  
آن از چشمه و محصول آن گندم و جو و شغل  
اهالی زراعت است و راه مالرو دارد. (از  
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**بردبهر**. [بُ] [ای] (مرکب) بردبارد. (برهان)  
(آندراج) (ناظم الاطباء). و آن امر بدور شدن  
باشد یعنی دورشو. (برهان).

**بردبیل**. [بُ] [ای] دهی است از دهستان  
والانجرد بخش مرکزی شهرستان بروجرد.  
جلگه و معتدل است. سکنه آن ۳۴۵ تن است.  
و آب آن از قنات و محصول آن غلات و  
لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله داری است  
و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران  
ج ۶).

**بردبیل**. [بُ] [ای] دهی است از دهستان  
آبسره بخش چهلوندی شهرستان خرم آباد.  
کوهستانی و سردسیری و مالایانی است.  
سکنه آن ۱۲۰ تن می باشد. آب آن از چشمه  
علی بیک و محصول آن غلات و شغل اهالی  
زراعت و گله داری و صنایع دستی زنان  
سیاه جادربافی و فرش بافی است. راه مالرو  
دارد. ساکنین از طایفه بیرانوند بوده در  
ساختن و سیاه چادر سکونت دارند و برای  
تعریف احشام ییلاق و قشلاق میروند. (از  
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**بردبیل**. [بُ] [ای] دهی است از  
دهستان چرداول بخش شیروان چرداول  
شهرستان ایلام. سکنه آن ۱۲۰ تن است. (از  
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**بردج**. [بُ] [ای] قصبه ای از دهستان  
دواج و داریسان بخش مرکزی شهرستان  
شیراز. سکنه آن ۳۷۹۱ تن است. (از فرهنگ  
جغرافیایی ایران ج ۷).

**بردج**. [بُ] [عرب] (عرب) (عرب) (عرب) (عرب).  
(متنی الارب) (ناظم الاطباء) (المغرب)  
(آندراج). بندی. (ناظم الاطباء).

**بردخته**. [بُ] [د] [ت] (نصف مرکب)  
پردخته. برداخته:  
از آهوسخن یا کوه بردخته گوی  
ترازو خرد سازدش سخته گوی. اسدی.  
رجوع به برداخته شود.

**بردخون**. [بُ] [ای] (نصیب) نام یکی از  
دهستان های نه گانه بخش خورموج  
شهرستان بوشهر است. این دهستان از ۲۰  
آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و قراء  
مهم آن عبارتند از: بردخون کهنه، شه نیا،  
زسرورد، زیدان، مل سوخته، نره کوه،  
درواحمد، دمی گز، گورک، شیریم. مرکز  
دهستان قریه بردخون نواست که ۹۶۱ تن  
سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران  
ج ۷).

**بردخون کهنه**. [بُ] [ن] [ک] [ن] [ای] (ای)  
دهی است از دهستان بردخون بخش  
خورموج شهرستان بوشهر. سکنه ۳۰۰ تن.  
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**بردخون نوه**. [بُ] [ن] [ای] (ای) ده. مرکز  
دهستان بردخون بخش خورموج شهرستان  
بوشهر. سکنه آن ۹۶۰ تن است. (از فرهنگ  
جغرافیایی ایران ج ۷).

**بردو**. [بُ] [ای] (مخفف برادر است. (برهان)  
(انجمن آرا) (آندراج). برادر و سرور. (ناظم  
الاطباء). رجوع به برادر شود.

**بردو**. [بُ] [ای] (حرف اضافه + اسم) بالای در.  
زیر در. || بسوی در. (ناظم الاطباء).  
— بر در آمدن؛ سوی در آمدن. (ناظم  
الاطباء).

— بر در جلال زدن؛ کنایه از خشناک شدن.  
(آندراج) (مجموعه مترادفات): بر در جلال  
زدند و ریشش گرفته کشیدند. (نعمت خان  
عالی از آندراج).

— بر در زدن؛ بیرون شدن. (ناظم الاطباء).  
کنایه از بیرون رفتن. (آندراج):  
شکوفه چو از شاخ او سر زده  
غم از صحن این باغ بر در زده.

طغرا (از آندراج).  
بر در شارع صد قافله تفرقه است  
زود بر در زن از آن خانه که در بسیار است.  
صائب (آندراج).

— || بیرون راندن. بیرون کردن؛ پسر او  
فرخشا، برجای پدر نشست و احوال او.... در  
اضطراب افتاد و سرهنگان غلبه نمودند و  
چشم غُر را از شهر بر در زدند. (المضاف الی  
بدایع الازمان ص ۶).

— || حمله بر در خانه کسی بردن.  
— || متصل ساختن به دهانه چیزی و مدخل

آن ساختن. رجوع به ترکیب بردر زده شود.  
- بردر زده: مقل. قفل بر در آن نهاده؛  
رسته‌ها بین پر مردم و درهای دکان  
همه بر بسته و بردر زده هریک مسمار.

فرخی.

- || دهانه کبسه یا خریطه را یعنی کبسه‌های  
محتوی نامه‌ها را بند کشیدن یا حلقه نهادن و  
متصل ساختن. نظیر لاک و مهر و نخ‌کشی  
شده امروز در محمولات و کبسه‌های پستی یا  
شاید مهر شده با گل مخموم. (یادداشت بخط  
مؤلفه): اسکدار بیهقی رسید حلقه‌ها برافکنده  
و بر در زده. (تاریخ بیهقی ص ۳۴۹ ج ادیب).  
چاشنگاه اسکداری رسید حلقه افکنده و  
بر در زده. (تاریخ بیهقی ص ۵۵۳). استاد آن  
را بستند و بگشاد و یک خریطه همه بردر زده.  
(تاریخ بیهقی ص ۵۵۳). نماز دیگر پیش امیر  
نشسته بودم اسکدار خوارزم به دیوان آورده  
بودند حلقه برافکنده و بر در زده. دیوانیان  
دانسته بود که هر اسکداری که چنین رسد  
سخت مهم باشد آن را بیاورد و بگشاد نامه  
صاحب برید ما بود. (تاریخ بیهقی).

- بر در شدن: بیرون شدن. بیرون زدن. بیرون  
آمدن.

- بر در عرفان زدن: بی‌حجاب شدن و ترک  
شرم و حیا کردن. (ناظم الاطباء). از حجاب و  
شرم بر آمدن. (غیاث).

- بردر نشین: سائل. گدای مقیم بر در خانه‌ها؛  
تو هم بر دری هستی امیدوار  
پس امید بردر نشینان بر آر. سعدی.  
- بر در نهادن: راندن و بیرون کردن. (از ناظم  
الاطباء). کنایه از بیرون کردن. (آندراج). از  
خانه راندن:

این منم کاختر بصد خواری مرا بر در نهاد  
بازم اکنون با هزاران ناز در بر می‌کشد.

سید اشرف.

کرا مرده از خانه بر در نهند  
کرا تاج اقبال بر سر نهند.  
زاغ سیاه دل را بر در نهاد بلبل  
چون دید دم طاوس گشته پر حواصل.

کمال اسماعیل (از آندراج).

**بودر**. [بَ دَ] (اخ) دهی است از دهستان  
اوغاز بخش باجگیران شهرستان قوچان ۶  
هزارگزی باختر باجگیران و ۴ هزارگزی  
جنوب مرز ایران و شوروی. کوهستانی و  
سردسیری است با ۸۸۰ تن سکنه. (از فرهنگ  
جغرافیایی ایران ج ۹).

**بودراندن**. [بَ دَ] (مص مرکب) دراندن؛  
زهره دشمنان بروز نبرد

بردرانی چو شیر سینه رنگ.

فرخی.  
بردران ای دل تو ایشان را مایست  
پوستشان برکن کشان جز پوست نیست.

مولوی.

رجوع به دراندن شود.

**بودریدن**. [بَ دَ] (مص مرکب) دریدن؛  
بزد بر کمر بند گرد آفرید

زهره بر تنش یک‌بیک بردرید. فردوسی.

رجوع به دریدن شود.

**بودریده**. [بَ دَ / دِ] (ن‌مص مرکب)  
دریده؛

ناسوده چو مار بر دریده<sup>۱</sup>

ننوده چو مرغ پر بریده<sup>۲</sup>.

نظامی (لیلی و مجنون ص ۱۲۹).

رجوع به دریده شود.

**بودر زیه**. [بَ دِ] (اخ) نام جد امام  
المحدثین محمد بن اسماعیل بن ابراهیم بن  
المغیره بن بردر زیه بخاری و کلمه نامی از  
نامهای ایرانی است و معنی آن بزبان پارسی  
بخارایی زراع (یعنی کشاورز) باشد.  
(قاموس) (از منتهی الارب). آکنجی. (ترجمه  
ترکی قاموس).

**بودر زده**. [بَ زَ] (اخ) دهی است از دهستان  
طیبه گرمسیری - بخش کهگیلویه شهرستان  
بهبهان، کوهستانی و گرمسیری دارای ۱۳۰  
تن سکنه و ساکنین از طایفه طیبه می‌باشند.  
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**بودر زده**. [بَ زَ] (اخ) دهی است از دهستان  
رودبشار بخش اردکان شهرستان شیراز.  
سکنه آن ۱۵۴ تن است. (از فرهنگ  
جغرافیایی ایران ج ۷).

**بودر س**. [بَ دِ] (ع ص، ا) مرد خبیث و  
گردن‌کش. || مرد زشت و بد. (منتهی الارب)  
(ناظم الاطباء). || مرد متکبر. (ناظم الاطباء).

**بودر دست**. [بَ دَ] (ص مرکب) مقابل  
فرد دست. بالادست. مقابل زیر دست.  
(یادداشت مؤلف):

بود دستورش آن زمان بردست

دادگریشته مسیح برست. نظامی.

|| (با تاء مکسور) بواسطه. بتوسط. بدست.  
وسیله. به اهتمام؛ و اندر سنه اثنی و ثلاثین  
(و اربعمائه) باره شارستان تمام شد بردست  
امیربوالفضل. (تاریخ سیستان). || در اختیار.  
بدست. بفرمان؛

سخنهای چون در گلستان خوست

ترا هوش بردست کیخسروست. فردوسی.

- بر دست گرفتن؛ بدست گرفتن. بر کف قرار  
دادن.

- || باور کردن. (ناظم الاطباء). استوار داشتن  
و بیت ذیل شاهد هر دو معنی است:

هر که او گیرد بردست شراب

هر چه او گوید بردست مگیر.

امیرمزی

- بردست و پا زدن؛ از غرور سخن باشاویست  
کردن. (آندراج)؛

مزن بردست و پا گر عیب خود پوشیده میخواهی

که میگردد ز ایما و اشارت لال تر مردم.

صائب (آندراج).

**بردستان**. [بَ دِ] (اخ) دهسی است از  
دهستان بخش خورموج شهرستان بوشهر. در  
۱۴۴ هزارگزی جنوب خاوری خورموج و  
خاور کوه درنگ از ارتفاعات دیر با ۷۵۰  
سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**بردستان**. [بَ دِ] (اخ) از بلوکات ناحیه  
دشتی است طول آن ۵۴ و عرض آن ۴۲  
کیلومتر است ناحیه شمالی بلوک سنا و  
جنوب غربی خلج فارس و از مغرب به  
هندوستان و شرقی گله‌دار و کنگان مرکز آن  
بندر دیر دارای ۴۰۰ خانوار و ۲۷۰ قریه  
است. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۴۸۱).

فسائی در فارسانمه آرد: ناحیت بردستان  
دشتی میانه جنوب و مشرق کا کیست درازی  
آن از قریه دیر تا نودراز نه فرسنگ بیشتر و  
پهنای آن از بندر دیر تا قریه آب‌دان هفت  
فرسنگ و کوه بزرگی در میان این ناحیه  
افتاده است محدود است از جانب مشرق  
بنواحی گله‌دار و از شمال بناحیه سنا و از  
مغرب و جنوب بدریای فارس. در قدیم قصبه  
این ناحیه قریه بردستان بود چندی است که  
قصبه و حاکم‌نشین آن بندر دیر است سیزده  
فرسنگ از کای دور افتاده است و دویت  
درب خانه دارد که بیشتر آن از چوب نخل و  
برگ نخل است و این ناحیه مشتمل بر بیست  
و هشت ده آباد است. (فارسانمه ناصری  
ص ۲۱۲).

**بردستان**. [بَ دِ] (اخ) دهسی است از  
دهستان دیر بخش خورموج شهرستان بوشهر  
و سکنه آن ۷۵۰ تن است. (از فرهنگ  
جغرافیایی ایران ج ۷).

**بردستان**. [بَ دِ] (اخ) دهسی است از  
دهستان پشتکوه بخش نفت شهرستان یزد و  
سکنه آن ۱۹۱ تن است. (از فرهنگ  
جغرافیایی ایران ج ۱۰).

**بردسکن**. [بَ دَ] (اخ) نام یکی از  
بخشهای چهارگانه شهرستان کاشمر است که  
در شمال باختری کاشمر واقع از طرف شمال  
محدود است به بخش ششتمد و خارتوران و  
از جنوب به بخش بجستان. آبادیهائی که در  
قسمت شمال و خاوری واقع شده‌اند معتدل  
لیکن آبادیهائی که در باختر این بخش  
میباشند بواسطه متصل بودن بخارتوران و  
وزش بادهای گرم هوای آنها گرم و سوزان  
است این بخش در دامنه جنوبی کوه سرخ و  
کوه‌میش واقع شده و جاده شوسه که جدیداً از

۱- مرحوم وحید دستگردی مار بر دریده را  
مار پیکر دریده معنی کرده‌اند.

۲- در چاپ قدیم مرغ سر بریده.



سبزوار کشیده شده از این بخش عبور می‌نماید این بخش از سه دهستان تشکیل و دارای ۸۰ آبادی است از بزرگ و کوچک که نفوس آنها بالغ بر ۳۵۶۶۳ نفر می‌باشد مرکز بخش در خود بردسکن و زبان مادری آنها فارسی و مذهب شیعه اثناعشری و محصول آن غلات و تریاک و خشکیار و انار و انجیرست و طوایف طاهری در طرف دهستان کوهپایه سکنی دارند که جمعیت آنها ۴۴۱۹ نفر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**بردسکن.** [بَ دَ کَ] (بخ) قصبه مرکزی بخش در ۴۰ هزارگزی شمال باختری کاشمر سر راه شوشه جدیدالاحداث سبزوار کاشمر واقع است. ۳۳۴۴ تن سکنه و ۱۵ باب دکان مختلف و ادارات دولتی: بخشداری، ژاندارمری، نماینده آسار، دفتر ازدواج و طلاق و پست دارد که در هفته دو مرتبه بوسیلهٔ پیک بمقصد فرستاده میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**بردسیر.** [بَ] (بخ) نام خره‌ای در کرمان دارای ۱۷۷ قریه است. رجوع به بردشیر شود. **بردسیری.** [بَ] (ص نسبی) منسوب است به بردسیر که شهرکی است از بلاد کرمان. (انساب سمعانی).

**بردشاه.** [بَ] (بخ) دهی است از دهستان اندیکا بخش قلعه‌زرین شهرستان اهواز واقع در ۲۱ هزارگزی شمال خاوری قلعه زرین. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**بردشاه.** [بَ] (بخ) دهی است از دهستان چادگان بخش داران شهرستان فریدن و سکنه آن ۱۲۰۷ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

**بردشیر.** [بَ] (بخ) شهرست به کرمان معرب به اردشیر. همان جواشیر است. (جهانگشای جوینی ج ۳ ص ۱۴۹). گواشیر بردسیر. و اهل کرمان آنرا گواشیر گویند. (تاج العروس).

**بردشیر.** [بَ] (بخ) دهی است از دهستان چنارود بخش آخوره شهرستان فریدن سکنه آن ۲۸۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

**بردشیراز.** [بَ] (بخ) ده کوچکی است از دهستان یوانات و سرجهان شهرستان آباءه در سی‌کیلومتری شمال سوریان کنار راه فرعی برد شیراز به لوریان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**بردع.** [بَ دَ] (بخ) شهری است بزرگ (در قفقاز) بانمتم بسیار و قصبه‌ای در آن است و مستقر پادشاه این ناحیت است و او را سوادى است خرم و کشت و برز و میوه‌های بسیار و انبوه و از این شهر ابریشم بسیار خیزد و استران نیک و روناس و شاه بلوط و کرویبا.

(حدود العالم). ملکی است از توابع ایران در آذربایجان به اقلیم پنجم. (غیاث اللغات). شهری است آباد کردهٔ نوشابه و نام آن بردم بود که بجای عین میم باشد و در زمان اسکندر بردع و برده نام نهادند. (برهان). (آندراج). آن قسمت سرزمینی است که با کوو گنجه و حوالی جزء آنست. مارکوارت در کتاب ایرانشهر (ص ۱۱۷) بردع را شکل عربی پرتو (پهلوی) دانسته. در یاقوت برده ضبط شده و

گفته‌است اصل آن از برده بمعنی اسیر است که آنجا اسیران را نگه میداشتند. نام شهری است که در اول هر دم نام داشت. در عهد اسکندر امرةٔ آن نوشابه بود در شاهنامه است که قیدافه اسرهٔ آن بوده است. (شرفنامهٔ منیری). بردع معرب برده‌دان نام شهری است باقصدی آذربایجان میان او و گنجه شانزده فرسنگ است. (یادداشت مؤلف). بردع =

برده معرب پرتو = پهلوی. پارت شهری بود در قدیم مرکز اران بود اکنون در آذربایجان شوروی واقع و خرابست. (از فرهنگ فارسی معین). نام کنونی آن باردا شهری است با جمعیت ۱۰۷۰۰ تن در آذربایجان شوروی. بقول بلاذری قباد اول ساسانی آنرا بنا نهاد. بردع در دوره ساسانی و بعداً در دورهٔ اعراب شهری مستحکم در مقابل حملات مهاجمین شمالی و غربی بود. احتمالاً پس از ۳۲۲ هـ. =

۶۵۲ م. بدست اعراب افتاد. در ۳۲۲ هـ. = ۹۴۳ م. روسها آنرا تصرف کردند و چندین ماه در دست آنان بود سپس بتدریج از اعتبار افتاد. ناحیهٔ حاصلخیز و مصفاى اطراف آن اندراب نام داشت. (دایرة المعارف فارسی):

چو او را چنان سختی آمد بروی

ز بردع بیامد پسر کینه جوی. فردوسی.

خوشا ملک بردع که اقصای وی

نه اردیبهشت است بی‌گل نه دی. نظامی.

چو از مرغ و ماهی تهی کرد جای

بنوشابهٔ بردع آورد رای. نظامی.

هروش لقب بود از آغاز کار

کنون بردعش خواند آموزگار. نظامی.

و رجوع به تاریخ سیستان ص ۳۳۰ و نزهة

القلوب ص ۹۱، ۹۲ و ۱۸۱ و تذکرة الملوك

ج ۲ ص ۷۷ و تاریخ غزازان ص ۳۵۰ و

آندراج شود.

**برده.** [بَ دَ] (ع) کلیم سطر (ستیر) که در زیر پلان بر پشت ستور نهند. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ج. برادع. (منتهی الارب). پشما کند. (نصاب).

**برده.** [بَ دَ] (بخ) برده. بردع. از بلاد اران پیت. (شرفنامه). شهری است در اقصای آذربایجان معرب برده‌دان زیرا که پادشاهی اسیران را آنجا گذاشته بود و گاهی بذال می‌نقوטה (برده) نیز خوانند. (آندراج)

(قاموس) (ناظم الاطباء). رجوع به بردع شود. **بردهی.** [بَ دَ] (ص نسبی) منسوب است به بردع، پشما کند فروش. (تغلیسی). پلان‌گر و زین فروش و زین‌گر. (آندراج).

**بردهی.** [بَ دَ ی] (ص نسبی) منسوب است به بردع و برده که نام شهری است در اقصای آذربایجان. (انساب سمعانی) (ناظم الاطباء). رجوع به بردع و برده و بردهٔ

شود: باکلم جهرمی میگفت نطق بردعی کز حصر و بوربایم خارخاری بردلت.

نظام قاری.

**بردهی.** [بَ دَ] (بخ) احمدبن اعین از فقهای حنفی و او از ابوالحسن الکرخی فقه فرا گرفت و در وقت قرامطه در راه مکه کشته شد.

**بردهیش.** [بَ دَ ی] (ع) (مرکب) کنایه از شادی است. (انجمن آرا).

**بردهشن.** [بَ دَ] (بخ) دهی است در سبزوار.

**بردفتر افکندن.** [بَ دَ تَ اَ کَ دَ] (مص مرکب) کنایه از نوشتن. (برهان) (آندراج) (مجموعه مترادفات). بر دفتر نوشتن و ثبت کردن. (ناظم الاطباء):

که این خوش حدیثی است بر دفتر افکن.

خاقانی

حدیث عشق را بر دفتر افکند.

**برد قلمی.** [بَ دَ قَ] (ع) (مرکب) جنسی از چادر که در بافت آن خطها می‌باشد برابر سطری قلم و بعضی گویند که بر آن نقاشان از قلم نقش و نگار کشند. (غیاث اللغات) (آندراج).

**برد قلم چی.** [بَ دَ قَ] (بخ) دهی است از دهستان اندیکا بخش قلعه‌زرین شهرستان اهواز با ۲۵۰ تن سکنه و شغل اهالی زراعت است و راه آن مسالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**بردقوش.** [بَ دَ] (ع) (مرکب) مرزنجوش. (تاج العروس). مرزنگوش. و رجوع به دزی ج ۱ ص ۶۹ شود.

**بردک.** [بَ دَ] (ع) افسانه. (برهان) (ناظم الاطباء). لغز. چیستان. (برهان). افسانه. اغلوط بود که از یکدیگر پرسند. احجیه. (مهذب الاسماء). و عبری لغز گویند. حجیا. (یادداشت مؤلف):

زبردکهای دورادور بسته

که از فکرش دل داناست خسته. امیر خسرو.

بعضی بردک را بفتح اول بمعنی افسانه و بضم اول بمعنی لغز و چیستان گفته‌اند. (برهان).

پرددک. (آندراج) (انجمن آرا). چربک. کردک. (شرفنامهٔ منیری). اغلوطه و لغز و

چیستان و رمز. (ناظم الاطباء). القیه. آبد. (مهذب الاسماء). رجوع به بردکی و برد شود.

افسانه را گویند که به قصه مشهور است و در

پارسی چستان و در عربی لغز گویند بعضی بضم نیز گویند اصح آن بردک است یعنی در سرده. (انجمن آرای ناصری) (آندراج). افسانه و قصه و فریب. || سحر و جادو. (ناظم الاطباء).

**برد کاهدان.** [بَ] [اِخ] دهسی است از دهستان جاوید بخش فهلیان ممسنی شهرستان کازرون. سکنه آن ۱۲۲ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**برد کشی.** [بَ ک] [اِخ] دهسی است از دهستان طیبی گرمسیری بخش کهگیلویه شهرستان بهبهان گرمسیری با ۱۰۰ تن سکنه و ساکنین از طایفه طیبی می باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**برد کل.** [بَ ک] [اِخ] دهی است از دهستان دهنزد بخش دهنزد شهرستان اهواز ۱۲ هزارگزی باختری دهنزد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**برد کوه.** [بَ] [اِخ] دهی است از دهستان رستم بخش فهلیان ممسنی شهرستان کازرون و سکنه آن ۱۰۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**برد کویه.** [بَ ی] [اِخ] دهسی است از دهستان وراوی بخش کنگان شهرستان بوشهر. سکنه آن ۲۱۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**برد کی.** [بَ د] [اِ] اغلوطه. بردک. لغز. (یادداشت مؤلف). ادعیه. احجیه. چستان. (یادداشت مؤلف). رجوع به برد و بردک شود.

**بردگان.** [بَ د] [اِ] جمع برده. آن کو به هندوان شد یعنی که غازیم از بهر بردگان نه ز بهر غزا شده است.

**برد گپی.** [بَ گِ] [اِخ] دهسی است از دهستان ایزه شهرستان اهواز با ۱۴۷ تن سکنه و واقعت در شمال ایزه. شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**بردگر آلیر.** [بَ گ] [اِخ] دهسی است از دهستان کشور بخش یابی شهرستان خرم آباد در ۴۸ هزارگزی جنوب باختری سپیددشت و ۱۸ هزارگزی باختر ایستگاه کشور. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**بردگر واژک.** [بَ گ] [اِخ] دهسی است کوچک از دهستان کشور بخش یابی شهرستان خرم آباد در ۴۵ هزارگزی جنوب باختر ایستگاه سپیددشت و ۱۸ هزارگزی باختر ایستگاه کشور. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**بردگی.** [بَ د] [اِ] (حامص) اسارت. اسار. برده شدن. اسیری. غلامی و بندگی و اسیری. (آندراج) (ناظم الاطباء). صفت برده. (از یادداشت مؤلف). یکی از رسومی بود که از

قدیم بین تقریباً تمام ملل جهان متداول بود نه تنها اقوامی که به کشاورزی اشتغال داشتند از بردگان استفاده می کردند بلکه آنهایی که هم به بیابان گسردی و زندگی ایلی روزگار میگذرانیدند از بردگان استفاده مینمودند.

اصولاً تملک افراد مثل تملک زمین و آب و خانه یک نوع مالکیت مشروع محسوب میشد بردگی حتی قبل از تاریخ هم در بین النهرین و مصر متداول بوده است. در یونان قدیم قسمت عمده اهالی شهرنشین بصورت بردگان زندگی میکردند. در زمان رومیها یک نوع بردگی متداول شد که آنرا بردگی مزرعه می نامیدند. از این نوع بردگان فقط در کارهای کشاورزی استفاده میشد علاوه بر اینها بردگان شخصی و خانگی نیز در شهرهای روم فراوان بودند. در قرون وسطی بردگی در کشورهای اروپایی و آسیایی متداول بود ولی از تعداد بردگان و شدت عمل با آنها کاسته شده بود. کشف سرزمینهای جدید آمریکا و پی بردن باینکه سیاه پوستان آفریقای می توانستند در آب و هوای گرم

قسمتهای جنوبی آمریکا و در مزارع وسیع کار کنند رونقی به تجارت برده داد و این بازرگانی بصورت وسیع و دنیا گیری درآمد اول بار در سال ۱۶۱۹ م. سیاه پوستانی از آفریقا بصورت برده به آمریکا برده شدند و بیشتر در مزارع ایالات جنوبی کشورهای متحده آمریکا بکار گماشته شدند در ایالات شمالی عده آنان زیاد نبود و خرید و فروش برده در آنجا ریشه پیدا نکرد. انقلابات فرانسه و آمریکا که هر دو مبتنی بر تساوی حقوق و آزادی بود بنای بردگی را متزلزل کرد. در سال

۱۸۰۴ م. بردگان سرزمین هائیتی طغیان کردند و مالکین و اربابان خود را از کشور بیرون راندند و کشور خود را مستقل و آزاد اعلام نمودند بسیاری از کشورهای آمریکای لاتین از بدو تشکیل خود بردگی را در کشور خویش منسوخ ساختند. جنبش های بشر دوستی و نوع پروری موجب شد که تجارت برده در سال ۱۸۰۷ م. در انگلستان منسوخ شود. در کشورهای متحده آمریکا احساسات ضد بردگی از ایالات شمالی شروع شد و کسانی که طرفدار انقای بردگی بودند این اصل را یکی از هدفهای مبارزات سیاسی خود قرار دادند. قسمت عمده زد و خوردهایی که بین ایالات شمالی و جنوبی در گرفت (۱۸۲۰-۱۸۶۰ م.) براساس مبارزه با طرفداران آزادی بردگان و خرید و فروش آنها بود اما اصول بردگی در کشورهای متحده آمریکا ادامه داشت تا آنکه در سال ۱۸۶۳ م. اعلامیه آزادی بردگان توسط آبراهام لینکلن منتشر شد و در نتیجه بیروزی ایالات شمالی

بر جنوبی این رسم در آمریکا منسوخ شد و بردگان آزاد شدند. پس از آنکه در سال ۱۸۸۸ م. کشور برزیل هم آزادی بردگان را اعلام کرد در تمام قاره آمریکا رسم بردگی برافزاد کنفرانس برلین (۱۸۸۵ م.) قانون بروکسل (۱۸۹۰ م.) و فعالیت های جامعه ملل مخصوصاً پیمان نامه ۱۹۲۶ به بردگی در کلیه کشورهای جهان بخصوص در آسیا و آفریقا خاتمه داد. (دایرة المعارف فارسی).

— به بردگی گرفتن؛ اسیر کردن؛ پادشاه زادگان را چون اسیر شوند به بردگی نگیرند.

**بردل خوردن.** [بَ دِ خَوَر] / خَز دَ] (مص مرکب) کنایه از بی دماغ کردن و رنجانیدن است. (آندراج). بر دماغ خوردن. (مجموعه مترادفات) (آندراج). بر طبع خوردن. (آندراج). بدخو کردن. || بی صبر و حوصله ساختن. (ناظم الاطباء):

هر دلی را با خدا راهی است بر دلها مخور  
گر خدا را دوست میداری دل آزاری مکن.  
تاثیر (آندراج).

**بردل سود کردن.** [بَ دِ سَ کَ دَ] (مص مرکب) کنایه از ناخوش و بی مزه گردانیدن. (آندراج). بر طبع خوردن. (مجموعه مترادفات):

عاق است بمذهب مروت  
فرزند پدر نکرده خدمت  
خاص این پدري که بهر ما کرد  
لذات بهشت بر دلت سرد. (واله (آندراج).

**بردل گرفتن.** [بَ دِ گِ رَ تَ] (مص مرکب) کنایه از ناخوشی و بی دماغ شدن. (آندراج). رنجیده شدن و آزرده گشتن. || بی صبر شدن. (ناظم الاطباء):

مرنج از بیخودیهای دلم زانک  
ز دیوانه کسی بردل نگیرد.

امیرشاهی سبزواری (آندراج).  
**بردلو.** [زَ ل] [اِخ] <sup>۱</sup> چارلز. (۱۸۲۳-۱۸۹۱ م.) مصلح اجتماعی انگلیسی. وی در تحصیل حق رأی برای زنان و تشکیل اتحادیه های بازرگانی و کنترل آستنی کوششهای بسیار کرد. (دایرة المعارف فارسی).

**بردلی.** [زَ] [اِخ] <sup>۲</sup> جیمز. (۱۶۹۳-۱۷۶۲ م.) منجم انگلیسی. وی کج نمای نور و رقص محور زمین را کشف کرد. در ۱۷۴۲ م. مدیر رسدخانه سلطنتی بود. (دایرة المعارف فارسی).

**بردلی.** [زَ] [اِخ] <sup>۳</sup> فرانسیس هربرت. (۱۸۴۶-۱۹۲۴ م.) فیلسوف انگلیسی. از اصحاب مذهب اصالت تصور مطلق بود و با حکمای معاصر معارضه داشت و می گفت

واقفیت حقیقتی کامل و لایتغیر است. اثر عمده‌اش نمود و بود (۱۸۹۳ م) است. (دایرة المعارف فارسی).

**بودلیز.** [ (لخ) گریه‌ایست و محل شهر سابق فیروزآباد در خلخال فعلی بدانجا بوده است. (نزهةالقلوب ج اروپا مقاله سوم ص ۸۱).

**بودم.** [ب د] (ق مرکب) این لحظه و این ساعت و الان. (ناظم الاطباء). دردم. در ساعت. فوراً.

**بودم.** [ب د] (لخ) هروم. نام اول شهر بردع بوده است پیش از زمان اسکندر و اسکندر آنرا بردع نام نهاد. (برهان) (آندراج). رجوع به بردعة شود.

**بودماغ خوردن.** [ب د خور / خُر د] (مص مرکب) بر دل خوردن. (آندراج). رجوع به بر دل خوردن شود.

**بودمیدگی.** [ب د د / د] (حاصص مرکب) حاصل مصدر است از بردمیدن. رجوع به بردمیدن شود.

**بودمیدن.** [ب د د] (مص مرکب) رویدن و سبز شدن. (برهان) (ناظم الاطباء) (انجمن آرای ناصری) (آندراج). سر زدن از خاکه

همی هر زمان نو برآرد بری جو آن شد کهن برمد دیگری. اسدی (گرشاسب‌نامه ص ۱۰۸).

کاش از بی صدهزار سال از دل خاک چون سبزه امید بردمیدن بودی. خیام. گیاهی برمد سروی بریزد چه شاید کرد رسم عالم این است.

کمال اسماعیل (از آندراج). چو لحن سبز در سبزش شنیدی ز باغ زرد سبزه بردمیدی. نظامی.

— بردمیدن پوست؛ رستن آن. پوست تازه پدید آمدن بر اندام؛ پوست را بشکافت پیکان را کشید

پوست تازه بعد از آتش بردمید. مولوی. [آبله و بتره برآوردن. پیدا آمدن برجستگی بر ظاهر بدن؛

احمدک را که رخ نمونه بود آبله برمد چگونگی بود. نظامی.

[سر بر زدن؛ جوشیدن؛ زمین شد بزیر اندرش ناپدید یکی چشمه خون ازو بردمید. فردوسی. بیالید کوه آنها بردمید

سر رستی سوی بالا کشید. فردوسی. [بروز و ظهور کردن. متولد شدن؛ نبیره چو شد رایزن با نیا

از آن جایگه برمد کیمیا. فردوسی. [برخاستن؛ یکی تیره گرد از میان بردمید

بر انسان که خورشید شد ناپدید. فردوسی.

چو چشم فرنگس او را بدید تو گفتی روان از تنش بردمید. فردوسی. [در غضب شدن. قهرآلود گردیدن. (برهان)

(آندراج) (ناظم الاطباء). خشمگین شدن. تند شدن. تیز شدن. [سخن گفتن. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا). سخن گفتن. (ناظم الاطباء). [طلوع و ظاهر شدن صبح. (برهان)

(آندراج). طلوع شدن. سر زدن خورشید. برآمدن آفتاب. طلوع نمودن و ظاهر شدن صبح و ستاره‌ها. (ناظم الاطباء)؛

صبح آمد و علامت مصقول برکشید وز آسمان شمامه کافور بردمید. کسایی (از ستبدادنامه).

سپیده چو از کوه سر بردمید طلایه سپه را به هامون ندید. فردوسی. دگر روز چون بردمید آفتاب. فردوسی.

ز دریای جوشان چو خور بردمید شد آن چادر قیرگون ناپدید. فردوسی. چون صبح صادق برمد میر مرا او می دهد

جامی بدستش برنهد چون چشمه معمودیه. منوچهری. هر صبح که صبح بردمیدی

یوسف‌رخ مشرقی رسیدی. نظامی. — سر بردمیدن؛ سر زدن و طلوع کردن؛

بیود آن شب و خورد و گفت و شنید سپیده چو از کوه سر بردمید. فردوسی. **بودمیدم.** [ب د د / د] (نصف مرکب) طلوع کرده

صبحش ز بهشت بردمیده بادش نفس مسیح دیده. نظامی. [ارسته. رویده؛

به هر کنجی ریاحین بردمیده نشاط و خرمی در وی کشیده. نظامی. رخی چون سرخ گل نو بردمیده

خطی چون غالیه گردش کشیده. نظامی. و رجوع به بردمیدن در تمام معانی شود. — بردمیده شدن؛ آماسیدن. انتفاخ. (ذخیره خوارزمشاهی).

**بودن.** [ب د] (ل) تندی و تیزی رفتار. (انجمن آرا) (آندراج) (برهان)؛

گهی با خاک هم‌خانه گهی با باد هم‌پیشه گهی با چرخ هم‌زانو گهی با بحر هم‌بردن<sup>۱</sup>.

عبدالواسع جبلی. [اسب جلد و تیز. (انجمن آرا) (آندراج) (برهان).

**بودن.** [ب د] (مص) کشیدن. حمل کردن. برداشتن. با خود برداشتن. نقل کردن. منتقل

۱ — در دیوان چ دکتر صفا ص ۳۱۲. گهی با مهر هم‌خانه گهی با باد هم پیشه گهی با کوه هم‌زانو گهی با بحر هم‌بردن که در این صورت شاهد بردن نیست.

ابری از کوه بردمید سیاه چون میخا در ابر کرد نگاه. نظامی. غباری بردمید از راه بیداد

شیخون کرد بر سرین و شمشاد. نظامی. زه آن طفلکان دردآلود گردی از غار بردمید چو دود. نظامی.

[لاف زدن. (ناظم الاطباء). [آماسیدن. [ادم زدن. [انفس رسانیدن و خود را بر باد کردن. (برهان) (از آندراج) (ناظم الاطباء). [ایف کردن. فوت کردن. باد دمیدن بر آتش.

(آندراج)؛ مکان علم فرقااست و جان جان تو علمت از این جان دوم یک دم بجان اولت بردم. ناصر خسرو.

و اکنون ز خوی او چو شدی آگه بر دم بجان خویش یکی یاسین. ناصر خسرو (دیوان چ مینوی ص ۸۹).

برویش همی برمد مشک سارا مگر راه بر طبل عطار دارد. ناصر خسرو. [اوزیدن. برخاستن باد؛

بادی که ز نجد بردمیدی جز بوی وفا در او ندیدی. نظامی. [حمله کردن. به تندی سوی چیزی روان

شدن. با سرعت به سوی چیزی روی آوردن چنانکه وزیدن باد از سونی بسونی؛

سیاوش بدشت اندرون گور دید چو باد از میان سپه بردمید. فردوسی. چو بهرام گور آن شتر مرغ دید

بگردار باد هوا بردمید. فردوسی. چو رستم پیام سپید شنید

چو دریای آتش زکین بردمید. فردوسی. هم آورد را دید گرد آفرید

که برسان آتش همی بردمید. فردوسی. بدانسان که او برمد روز جنگ

زیبخش بدریا بسوزد نهنگ. فردوسی. — بردمیدن دل؛ تپیدن در شادی یا غم؛

چو بر پیل بر بجه شیر دید بخندید و شادان دلش بردمید

چو آن نامه نزدیک نرسی رسید ز شادی دل نامور بردمید. فردوسی.

چو ز مهر گفت این و خسرو شنید دل شاه از خرمی بردمید. فردوسی.

چو شاه دلیر این سخنها شنید بجوشید و از غم دلش بردمید. فردوسی. چو از پیش لشکر شدش ناپدید

دل گبو از اندوه او بردمید. فردوسی. چو از دور خسرو نیا را بدید

بخندید و شادان دلش بردمید. فردوسی. به پیش سپید بگفت آنچه دید

دل پهلوان زان سخن بردمید. فردوسی. — بردمیدن روان؛ مسافرت کردن روان. میفارت کردن روح از بدن؛

کردن. (یادداشت مؤلف). اذهاب. تاج  
المصادر یهقی. مقابل آوردن. نقل کردن  
خواه برای خود یا دیگری و خواه با خود یا  
همراه و مصحوب دیگری و خواه بر پشت و  
خواه بر چیزی دیگر:  
مکن خویشتن از ره راست گم  
که خود را بدوزخ بری با قدم. رودکی.  
من شست بدریا فرو فکندم  
ماهی برسد و ببرد شتم. معروفی.  
و این [مداین] شهری بزرگ بود و با آبادانی و  
آبادانی وی ببخدا بردن. (حدود العالم).  
شهنشاه را نیز فرمان بریم  
گراز ما بخواهد گروگان بریم. فردوسی.  
بفرمود کاین نزد ایشان برید  
کسی را مگوئید و پنهان برید. فردوسی.  
سبک پاسخ نامه زن را سپرد  
زن از پیش او رفت و نامه برید. فردوسی.  
بفرمود کاین را بهر دانه گه  
برید و همانجا کنیدش تبه. فردوسی.  
پدرش از پی کینه روزی پگاه  
همی خواست بردن بکابل سپاه. فردوسی.  
درآمد یکی خاد چنگال تیز  
ربود از کفش گوشت و پرد و گریز. خجسته.  
دگر هرچه ماند از بزرگان و خرد  
ز بهر خورش پاره کردند و برد.  
اسدی (گرشاسب نامه).  
گفت نم طایفه‌ای بر این صفت که بیان کردی  
قاصر همت. کافر نعمت که بیرند و بنهند و  
نخورند. (گلستان سعدی). جوانمرد که بخورد  
و بدهد به از عابد که ببرد و بنهد. (گلستان  
سعدی).  
حاجبی تو نیستی شتر است از برای آنک  
بیچاره خار میخورد و بار میرد. سعدی.  
برند از برای دلی بارها  
خورند از برای گلی خارها. سعدی.  
— بر بردن. رجوع به بردن شود.  
— بردن از جای؛ دور کردن و گرداندن از  
اعتقاد:  
رای مرا این سخن از جای برد  
کآب سخن را سخن آرای برد.  
نظامی (مخزن الاسرار ص ۴۲).  
— بردن روزی؛ گرد کردن آن. نقل و جمع  
کردن آن:  
قسمت خود میخورند متمم و درویش  
روزی خود می برند پشه و عقاب. سعدی.  
— بردن گلوله عضوی از اعضای کسی را؛  
مجروح کردن یا قطع کردن گلوله قسمتی از  
عضو را. (یادداشت مؤلف).  
— پای بردن؛ قدم نهادن:  
تا ز سر شادی برون نهند مردان صفا  
پای نتوانند بردن بر بساط مصطفی. سنایی.  
— جان بردن؛ کنایه از سالم در رفتن. نجات

یافتن. از خطر مرگ خود را بر کنار داشتن:  
به هر کشوری هر که فرمان نبرد  
ز دست دلیران او جان نبرد. فردوسی.  
ای طالب روزی بنشین که بخوری و ای  
مطلوب اجل مرو که جان نسری. (گلستان  
سعدی). اگر رفتی بری و اگر رفتی مریدی.  
(گلستان سعدی).  
— || گرفتن جان:  
تو کودک خرد و من چنان سارنجم  
جانم ببری همی ندانی رنجم. صفار مرغزی.  
و رجوع به لغت جان بردن شود.  
— دست بردن به؛ پرداختن به. اشتغال  
ورزیدن به. اقدام کردن:  
چو طبعی نداری چو آب روان  
سیر دست زی نامه خسروان. فردوسی.  
یکی موبدی بود یزدان پرست  
که هرگز نبردی به پیداد دست. فردوسی.  
فریدون و هوشنگ یزدان پرست  
نبردند هرگز بدین کار دست. فردوسی.  
بدان دست بردند آهنگران  
چو شد ساخته کار گرزگران. فردوسی.  
— || دست بردن به خوردن؛ یازیدن و دراز  
کردن دست برای خوردن. به خوردن  
پرداختن:  
شما دست شادی به خوردن برید  
به یک هفته اندر چمید و چرید. فردوسی.  
— دست بشمشیر یا گرز بردن؛ انتقام را کمر  
بستن. جنگ را آماده شدن. جنگ کردن.  
حمله کردن. گرز یا شمشیر برگرفتن به دست  
برای حمله یا جنگ یا ضربت زدن:  
کتون کردنی کرد جادو پرست  
مرا برد باید بشمشیر دست. فردوسی.  
بشد آب گردان مازندران  
چو من دست بردم به گرزگران. فردوسی.  
چو دست از همه حیلتی درگست  
حلالست بردن بشمشیر دست. سعدی.  
— رخت بیرون بردن از جهان؛ مردن:  
چو بهرام از جهان بیرون برد رخت  
کچاماند بخسرو تاج یا تخت. نظامی.  
— سر بخورشید بردن؛ سر به خورشید سودن  
یا رسانیدن یا سر بر آسمان سودن یا  
رسانیدن؛ مقامی بس بلند یافتن. ارجمندی و  
جلال و جاه و افتخار یافتن:  
فریدون بخورشید بر برد سر  
کمر تنگ بسته بکین پدر. فردوسی.  
همه چیز من و اقبال من از دولت تست  
خدمت فرخ تو برده بخورشید سرم. فرخی.  
— گلیم خویش بیرون بردن؛ خویشتن را  
رهایی بخشیدن. خر و بار خود را به یکجبه  
کشاندن. جان و مال خویش را از خطی  
رهانیدن:  
—  
دونان چو گلیم خویش بیرون بردند

گویند چه غم گر همه عالم مردند. سعدی.  
— مژده بردن؛ بشارت دادن. خیر خوش  
رسانیدن به کسی:  
همانگه مرا با سواری دگر  
بگفتا که رو شاه را مژده بر. فردوسی.  
همه مژده بردند نزد قباد  
که فرزند بر شاه فرخنده باد. فردوسی.  
|| متصل کردن. پیوستن.  
— روزه بروزه کردن؛ در دو روز پیایی افطار  
نا کردن. (یادداشت مؤلف).  
|| خارج کردن.  
— از رو بردن؛ از میدان بدر کردن مزاحمی را  
یا پررویی را.  
— || پیشمری یا پررویی را به شرمگنی و  
تمکین واداشتن.  
|| داخل کردن. (یادداشت آقای گنابادی):  
روز و شب میباشد آن ساعت که همچون آفتاب  
مینامی روی و دیگر باز روزن میری. سعدی.  
|| یافتن. (انجم آرا) (برهان). پیدا کردن.  
|| مطلع شدن؛ وقوف یافتن؛ آگاه شدن. در  
ترکیبات ذیل:  
— پی بردن؛ وقوف پیدا کردن. آگاه شدن:  
ولی اهل صورت کجا پی برند. سعدی.  
— راه بردن؛ راه جستن. راه پیدا کردن:  
بسیار بگردید و راه بجایی نبرد. (گلستان  
سعدی).  
بتنها نداندن شدن طفل خرد  
که مشکل توان راه نادیده برد. سعدی.  
— || دریافتن. فهم کردن؛ راه از صورت  
بمعنی نبرد. (گلستان سعدی).  
— || رسیدن. دست یافتن:  
ناز پرورد تنم نبرد راه بدوست  
عاشقی شیوه زندان بلا کش باشد. حافظ.  
— ره بردن؛ رفتن و هدایت شدن. اطلاع  
یافتن:  
چو من دورم از این همه بدخوبی  
ببینو همی ره برم از نوی. فردوسی.  
پس مردی پیامد از بردع گفت خبیرداری از  
عاصم گفت دارم فرو آمده است بر در بردع  
بفلان جای گفت تو راه دانی بردن بر لشکر او  
اندر شب گفت توانم. (ترجمه طبری بلمعی).  
— || رسیدن. واصل شدن:  
گر نشاید بدوست ره بردن  
شرط یاریست در طلب مردن. سعدی.  
من که ره بردم بگنج حسن بی پایان دوست  
صدگدای همچو خود را بعد از این قارون کم. حافظ.  
|| آزمودن. (یادداشت مؤلف). || گفتن.  
(یادداشت مؤلف).  
— بردن نام کسی؛ ذکر آن. گفتن آن. نوشتن  
آن.

— نام بردن؛ اسم بردن. بر زبان یا بر قلم آوردن نام کسی. مذکور داشتن؛ چنین داد پاسخ ورا پورسام که خسرو ترا شاه بردهست نام. فردوسی.

گراز کیقباد اندر آری شمار بر این تخمه بر سالیان شد هزار که با تاج بودند و بر تخت زر سرآمد کنون نام ایشان میر. فردوسی.

بدین نامه در نام ایشان ببر ز رنجی که بردند یابند بر. فردوسی.

سه ماه شمرده نبرد نام و نشانان داند که بدان خون نبود مرد گرفتار. منوچهری.

نخست بر منابر نام ما برند. (تاریخ بیهقی).

کسی نام حاتم نیردی برش که سودا نرفتی از آن بر سرش. سعدی.

بزرگش نخوانند اهل خرد که نام بزرگان بزشتی برد. سعدی.

... و نام پادشاهان جز بشکویی نبردم. (گلستان سعدی).

سعدیا مرد نکونام نمرید هرگز مرده آنست که نامش بشکویی نبرند. سعدی.

— سیاس بردن؛ سیاس گفتن. شکر گفتن؛ نهاد از شر منا کی دست بر رخ سیاسش برد و بازش داد پاسخ. نظامی.

|| گرفتن. (آندراج). اخذ کردن. (یادداشت مؤلف)؛

سوگند خورم کز تو برد حورا خوبی خوبیت عیان است چرا باید سوگند. عماره.

نام خرد و فهم نکو ما ز تو بردیم انگور ز انگور برد رنگ و به از به. منوچهری.

— استعانت بردن؛ کمک گرفتن؛ مسلم جوان راست برپای جست که پیران برند استعانت بدست. سعدی.

— امید بردن؛ امید گرفتن. امیدوار شدن؛ زانکه پلم دید هندستان بخواب از خراج امید برد و شد خراب. مولوی.

— پند بردن؛ پند گرفتن؛ در کیش عشق دشمنی و دوستی یکی است ما پند از نصیحت بیگانه برده ایم. باقر کاشی (از آندراج).

— زن بردن؛ زن گرفتن.

— لقب بردن از؛ لقب گرفتن از؛ سهل کاری است امیرالشراعی بردن لیکن از میوه با سهل نه سرگین کش میر. سوزنی.

|| عرض کردن. (یادداشت مؤلف). عرضه کردن. تقدیم کردن. پیش داشتن مطلبی یا سخنی را.

— داوری بردن؛ به داوری رفتن. بقضاوت رفتن. برای حکومت نزد قاضی رفتن؛ داوری

پیش قاضی بردند. (گلستان سعدی).

— شکایت بردن؛ به شکایت نزد کسی رفتن؛ پسر از بیطاعتی شکایت پیش پدر برد. (گلستان سعدی).

— نیاز بردن به؛ عرض حاجت کردن به. (یادداشت مؤلف)؛

یکی موبدی داستان زد به ری که هر کس که دانا بد و نیک پی اگر پادشاهی کند یک زمان ز دانش پیرد سوی آسمان به از بنده بودن بسالی دراز بگنج جهاندار بردن نیاز. فردوسی.

|| حاصل کردن. (آندراج)؛ و سبکری بطلس آمد و بارگی نداشت که به سیستان آمدی ز آنچه بر طاهر و یعقوب کرد برد. (تاریخ سیستان).

توانگرا چو دل و دست کامرانت هست بخور ببخش که دنیا و آخرت بردی. سعدی.

چو عاشق میشد گفتم که بر دم جوهر مقصود ندانستم که این دریا چه موج خون فشان دارد. حافظ.

|| گذرانیدن. گذاشتن. (یادداشت مؤلف).

— بسر بردن؛ روز گذاشتن. طی کردن. گذرانند؛

جهان را تازه تر دادند روحی بسر بردند صبحی در صبحی. نظامی.

چو بسیاری در این محنت بسر برد هم آخر زان میان کشتی بدر برد. نظامی.

سر برده ایام بی حاصلی نیاسوده تا بوده از وی دلی. سعدی.

چو روی پسر در پدر بود و قوم نهان خورد و پیدا بسر برد صوم. سعدی.

ما نصیحت بجای خود کردیم روزگاری در این بسر بردیم. سعدی.

— || به پایان بردن. به انتها رساندن.

— || بی بردن. به کنه رسیدن؛ فیلسوفی بسر نداند برد سخنی را که او نهد بنیاد. فرخی.

— بسر بردن با؛ ساختن با. سازش داشتن با؛ ده آدمی بر سفره ای بخورند و دو سگ بر مرداری باهم بسر نزنند. (گلستان سعدی).

— روزگار بردن؛ گذرانند؛ کسی کو بدانش برد روزگار نه او باز ماند نه آموزگار. ابوشکور.

بدانست افسون نیاید بکار نیاید بدین برد خود روزگار. فردوسی.

|| مفاسات کشیدن چنانکه رنجی را تحمل کردن. (یادداشت مؤلف)؛

هستی خفتن و خاست با جفت مار چگونگی توان بردن ای شهریار. فردوسی.

— انتظار بردن؛ انتظار کشیدن. تحمل انتظار کردن.

— انده و اندوه بردن؛ رجوع به انده بردن و اندوه بردن در همین لغت نامه شود؛ نیز چه خواهی دگر خوش بخور و خوش بزی انده فردا مبر گیتی خوابست و باد. منوچهری.

— بردن انده؛ تحمل آن. غم خوردن؛ نبریم انده گیتی که بسی فایده نیست اگر آیدونکه بریم انده او ور نبریم. منوچهری.

میر انده ز بهر زر و گوهر که ما را او همی باید نه زیور. (ویس و رامین).

— بردن روزه کسی را؛ ست و بیحال و پکر شدن از روزه. (یادداشت مؤلف).

— پشیمانی بردن؛ ندامت و پشیمانی کشیدن؛ کسی گر خوار گیرد راه دین را برد فردا پشیمانی و کبیر. ناصر خسرو.

— تحکم بردن؛ تحمل تحکم کردن؛ سخت است پس از جاه تحکم بردن خوکرده بنواز جور مردم بردن. سعدی.

— تشنگی بردن؛ تحمل تشنگی کردن؛ از غایت تشنگی که بر دم در حلق نبرود زلالم. سعدی.

— تلخی بردن؛ تحمل سختی و تلخکامی کردن؛

بشیرین زبانی توان گوی برد که پیوسته تلخی برد تندخوی. سعدی.

— جفا بردن؛ تحمل جفا کردن. برجفا صبر کردن؛

بگیتی بتر زین نباشد بدی جفا بردن از دست همچون خودی. سعدی.

آنکه بی او بسر نشاید برد گر جفایی کند بپاید برد. سعدی.

— جور بردن؛ ستم کشیدن. تحمل ظلم و جور کردن؛ جور فراوان بردی و تحمل بیکران کردی. (گلستان سعدی). خود را مهم کردن و جور بی ادبان بردن. (گلستان سعدی).

سهل باشد سخن سخت که خوبان گویند جور شیرین دهان تلخ نباشد بردن. سعدی.

— خجالت بردن؛ خجالت کشیدن. شرمسار شدن. شرمنده شدن. خجل شدن؛

گر بقیامت روی بی خر و بار عمل به که خجالت بری چون بگشایند بار. ناصر خسرو.

قدر وقت از نشناسد دل و کاری نکند بس خجالت که از این حاصل اوقات بریم. حافظ.

— خواری بردن؛ خواری کشیدن؛ یکی را چو من دل بدست کسی گرو بود و میرد خواری بسی. سعدی.

— رنج بردن؛ تحمل مشقت و رنج کردن. کشیدن رنج؛

بسی رنج بردم در این سال سی  
عجم زنده کردم بدین پارسی. فردوسی.  
همه رنج تو داد خواهد بیاد  
که بردی ز آغاز تا کعباد. فردوسی.  
بسا نامداران که بر دند رنج  
نهانی نهادند هرجای گنج.  
اسدی (گرشاسب نامه).  
دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بیفایده  
کردند... (گلستان سعدی). نینی که بانگ  
مایه رنجی که بردم چه مقدار تحصیل راحت  
کردم. (گلستان سعدی).  
- زحمت بردن؛ تحمل زحمت کردن؛  
وگر نه چه حاجت که زحمت بری  
ز خود بازگیری و هم خود خوری. سعدی.  
- ستم بردن؛ تحمل ستم کردن؛  
ستم از کسی است بر من که ضرورتست بردن  
نه قرار زخم خوردن نه مجال آه دارم. سعدی.  
- ستیزه بردن؛ تحمل ستیزه کردن؛  
ستیزه با بزرگان به توان برد  
که از همدستی خردان شوی خرد. نظامی.  
- سختی بردن؛ تحمل رنج و سختی کردن؛  
چون نعمت سپری شود سختی بری. (گلستان  
سعدی).  
- سخن بردن؛ تحمل سخن درشت کردن از  
کسی؛  
من از کودکی تا شدم کهن  
بدینگونه از کس نبردم سخن. نظامی.  
- شرمساری بردن؛ خجلت بردن. تحمل  
شرمزدگی کشیدن. خجالت کشیدن؛ و خداوند  
سلاح را چون باسیری برند شرمساری بیشتر  
برد. (گلستان سعدی). ترم که از آنچه ندانم  
پرسند و شرمساری برم. (گلستان سعدی).  
مبادا که فردای قیامت به از تو باشد و  
شرمساری بری. (گلستان سعدی).  
- عذاب بردن؛ عذاب کشیدن؛  
تاکی بری عذاب و کنی ریش را خضاب  
تاکی فضول گوئی و آری حدیث غاب.  
رودکی.  
مگر کرده بودم گناهی عظیم  
که بردم در آن شب عذابی الیم. سعدی.  
- عقوبت بردن؛ عقوبت کشیدن. تحمل کیفر  
و عقوبت کردن؛  
ملط مکن چون منی بر سرم  
ز دست تو به گر عقوبت برم. سعدی.  
- کیفر بردن؛ کیفر کشیدن. عقوبت کشیدن؛  
چه گفتند داندگان خرد  
هر آنکس که بد کرد کیفر برد. فردوسی.  
بنا گفته بر چون کسی غم خورد  
از آن به که برگفته کیفر برد.  
اسدی (گرشاسب نامه).  
عالم همه زین دو گشت پیدا  
آدم هم از این دو برد کیفر. ناصر خسرو.

- گردن بردن؛ گردن کشیدن. عصیان و  
سرکشی کردن؛  
گردن نیارد برد از نه کهنتر و نه مهترش  
گر نه جهان میراث داد او را خدای قاهرش.  
ناصر خسرو.  
- گرسنگی بردن؛ تحمل گرسنگی کردن؛  
بسیری مردن به که گرسنگی بردن. (گلستان  
سعدی).  
- محنت بردن؛ محنت کشیدن؛  
گر بفریبی رود از ملک خویش  
محنت و سختی نبرد پینه دوز.  
سعدی (گلستان).  
- منت بردن؛ منت کشیدن؛  
دولت نبرد منت رسمی و معاشی  
قرآن چه کند زحمت بو عمرو و کسای.  
خاقانی.  
|| ورزیدن. (یادداشت مؤلف)؛  
زاد همی ساز و شغل خویش همی بر  
چند بری شغل نای و شغل چفانه. کسایی.  
- حمد بردن؛ حمد ورزیدن. رشک بردن.  
حسودی کردن؛ ابناهی جنس او بر منصب او  
حمد بردند. (گلستان سعدی).  
چنانش بینداخت ضعف چمد  
که میرد بر زیرستان حمد. سعدی.  
مر استاد را گفتم ای پر خرد  
فلان یار بر من حمد میرد. سعدی.  
نه من بر حال ایشان حمد میبرم. (گلستان  
سعدی).  
- رشک بردن؛ حمد ورزیدن؛  
مرا دیدند و بر من رشک بردند  
چنان کز رشک من گوئی ببردند. نظامی.  
|| کردن. انجام دادن. انجام کردن در ترکیبات  
ذیل؛  
- التجا بردن؛ پناه بردن؛  
التجا بسایه دیواری بردم. (گلستان سعدی).  
- اندیشه بردن؛ فکر کردن؛  
بدل اندیشه آن ماه میرد  
چو ستانش خیال از راه میرد. نظامی.  
روا بود اندیشه بردن و تیمار خوردن. (گلستان  
سعدی).  
- بخواب بردن؛ بخواب کردن. و چنان خود  
را بخواب غفلت برده اند که گویی مرده اند.  
(گلستان).  
- بدر بردن؛ بدر کردن. بیرون بردن؛  
پس آنچه پای برگیلی بیفرد  
ز راه گیلکان لشکر بدر برد. نظامی.  
چو بسیاری در این محنت بسر برد  
هم آخر زان میان کشتی بدر برد. نظامی؛  
- بکار بردن؛ استعمال کردن. (یادداشت.  
مؤلف).  
- بوی بردن؛ بوی کردن. احساس بوسیله.  
شامه. استشام کردن.

- || از رازی یا مطلبی نهانی اندکی آگاه شدن.  
- پناه بردن؛ ملجی شدن؛  
بدستور شه برد خود را پناه  
بدان داوری گشت از او داد خواه. نظامی.  
- تاختن بردن؛ تاختن کردن؛  
بفرمود تا تاختن ها برند  
همه روی کشور به پی بسیرند. فردوسی.  
- حمله بردن؛ حمله کردن؛  
یاسمن آمد بمجلس با بنفشه دست سود  
حمله بردند و شکسته شد سپاه پادرنگ.  
منجیک.  
بنشناخت بانگی بر او زد بلند  
بر او حمله ای برد و او را فکند. نظامی.  
- خواب بردن کسی را؛ خواب کردن. به  
خواب شدن. خفتن. خواب شدن. به خواب  
رفتن؛  
سختم عجب آید که چگونه بردش خواب  
آن را که بکاخ اندر یک شیشه شراب است.  
منوچهری.  
- || خواب شدن؛  
هر کس که به تابستان در سایه بخسبد  
خوابش نبرد گرسنه شیبای زمستان.  
ناصر خسرو.  
- خواب بردن؛ خوابیدن. خفتن. بخواب  
رفتن؛  
شب از درد بیچاره خوابش نبرد  
به خیل اندرش دختری بود خرد. سعدی.  
از تشویش دزدان خوابش نبرد. (گلستان  
سعدی).  
- رحمت بردن؛ رحم و دلسوزی کردن؛ گفتا  
نه که من بر حال ایشان رحمت میبرم.  
(گلستان سعدی).  
- سجده بردن؛ سجده کردن. نماز بردن؛  
برجاس او بر برگه باز و گه فراز  
چون چاکری که سجده برد پیش شاه ری.  
منوچهری.  
نور ضمیر مرا بنده شود آفتاب  
تیغ زبان مرا سجده برد ذوالفقار. خاقانی.  
- سر در گریبان بردن؛ سر بر افکندن پشانه  
تمکین و تسلیم؛  
تسلیم سر در گریبان برند  
چو طاق نماند گریبان درند. سعدی.  
- شادمانی بردن؛ قرین شادی شدن. شادی  
بدست آوردن؛  
غمی کز پیش شادمانی بری  
به از شادبی کز پیش غم خوری. سعدی.  
- طمع بردن؛ طمع کردن؛  
طمع برد شوخی بصاحبی  
نیود آن زمان در میان حاصلی. سعدی.  
- ظن بردن؛ گمان کردن؛ و اگر کسی ظن  
ایسدون برد که انواع افزون تر است از  
صورت های فلکی... (کشف المحجوب

سکزی).

گروهی فراوان طمع ظن بردن  
که گندم نیشانده خرمن بردن. سعدی.  
- غیرت بردن؛ رشک بردن؛  
آفتاب و سرو غیرت میبرند  
کافتاب سرو بالا میروند. سعدی.

- فرمان بردن؛ فرمان کردن. اطاعت کردن؛  
سپهر همت او راهمی کند خدمت  
زمانه دولت او راهمی برد فرمان.  
فرخی (دیوان ص ۲۸۵).

موسی هرون را گفت که تو خلیفه بودی چون  
بگذشتی که قوم گوساله پرست شدند هرون  
گفت فرمان نبردند. (قصص الانبیا ص ۱۱۳). و  
قوم نمود فرمان نبردند. (قصص الانبیا  
ص ۱۲۳).

اگر زمان کنی آنجا بخدمت آمد نیست  
ز تو اشارت و از بنده بردن فرمان. سوزنی.  
عاشق آشفته فرمان چون برد  
درد درمانسوز درمان چون برد. عطار.  
- فرو بردن؛ فرو کردن؛

فقر سیاه پوش چون دندان فرو برد  
جابه سپیدکار کند خاک در دهان. خاقانی.  
بدرود راندن. بدرود کشیدن؛  
خوی زمانه داری از آن هر زمان چنو  
صد را فروبری چو یکی را بر آوری.

خاقانی.  
صد ره جهان بیاد برانداخت خرمتم  
صد ره اجل بضا ک فرو برد گوهرم. خاقانی.  
چو گوهر فروبرد گاو زمین  
برون جست شیر سیاه از کمین. نظامی.  
چو بشنیدم ز شیرین داستان را

ز شیرینی فرو بردم زبان را.  
- داخل کردن درون چیزی. خلاندن؛  
آنکس که ازو صبر محال است و سکونم  
بگذشت و ده انگشت فرو برده بخونتم.

سعدی.  
همی رفت و می پخت سودای خام  
خیالش فرو برده دندان بکام. سعدی.  
بخون خلق فرو برده بود پنجه کین  
ندانمش که بقتل که شاطری آموخت.

سعدی.  
- کار بردن؛ استعمال کردن. راندن کار؛ و  
گنج خانه و عیال و سپاه که آنجا بماند همه به  
وی (فیروز به سوزن) سپرد تا کار همی برد.  
(ترجمه طبری بلعمی).

- گمان بردن؛ گمان کردن؛  
گمان برد کز بخت و آرون برست  
نشد بخت و آرون از آن یک بدست.  
ابوشکور.

گمان میر که مرا بی تو جای هال بود  
جز از تو دوست کم خون من حلال بود.  
دقیقی.

... و امیر خرم گشت چنانکه ما جمله گمان  
بردم که سخت بزرگ خبریست. (تاریخ  
بیهقی).

رضوانش گمان بردم چون این بشنیدم  
از گفتن با معنی وز لفظ چو شکر.

ناصر خسرو.  
گمان بردم که آفتاب برآمد. (گلستان سعدی).  
- مجاهده بردن؛ کوشش و مجاهدت کردن؛  
از قبح مشاهده او مجاهده میبرد. (گلستان  
سعدی).

- ندامت بردن؛ پشیمانی بردن. پشیمانی  
کشیدن. افسوس خوردن؛ هر که نازموده را  
کار بزرگ فرماید ندامت برد. (گلستان  
سعدی).

- نماز بردن؛ تنظیم کردن. خم شدن بپشتان  
احترام و بندگی و عبودیت. (یادداشت مؤلف)؛  
همه پاک بردند پیشش نماز  
که کوتاه شد رنجهای دراز. فردوسی.

چو بر بام آن باره بنشست باز  
بیامد بر پیروی و بردش نماز. فردوسی.  
دوش ناگاه رسیدم بدر حجره او  
چون مرادید بخندید و مرا برد نماز. فرخی.

زائران را مثل نماز برد  
چون شمن در بهار پیش و شن. فرخی.  
بیامد بر جم شه سرفراز  
ز دور آفرین کرد و بردش نماز.  
(گر شاسب نامه).

بشش را که آورده بد پیشباز  
بصد لابه هرگاه بردی نماز. (گر شاسب نامه).  
چو فففور را دید شد پیشباز  
نشاند از بر تخت و بردش نماز.  
(گر شاسب نامه).

بپای ایستادی و بردی نماز  
زدی چنگ و رفتی سوی تخت باز.  
(گر شاسب نامه).

برند بی شک هر روز خسروان بزرگ  
به پیش خانه او چون به پیش کعبه نماز.  
مسعود سعد.  
شهی که بارگه اوست سجده گاه ملوک  
همی برند بر آن سجده گاه ملوک نماز.

سوزنی.  
دامن جاه ترا جیب فلک برده سجود  
قبله حکم ترا امر قضا برده نماز. انوری.  
نمازش برد چون هندو پری را  
ستودش چون عطار در مشتری را. نظامی.  
رخش چون لعل شد زان گوهر پا پاک  
نمازش برد و رخ مالید بر خاک. نظامی.  
رجوع به نماز بردن شود.

|| فریفتن. گمراه کردن. گول زدن (در ترکیبات  
از راه راست بردن و از راه معرفت بردن و از  
راه بردن و غیره).  
- از راه بردن؛ فریفتن. گول زدن. از راه بدر

کردن. گمراه ساختن. بگمراهی انداختن؛

وگر دیو برده ست او را ز راه  
بیکبارگی کرده گیتی تباہ. فردوسی.  
و از بتان دست بدارید و آن ابلیس بود که شما  
را بسدین راه نمود و از راه راست ببرد.  
(قصص الانبیا ص ۱۲۲).

وز آن چون هدوان بردن ز راهش  
فرستادن بترکتان شاهش. نظامی.  
بدل اندیشه آن ماه میبرد  
چو ستانش خیال از راه میبرد. نظامی.

گهی دیو هوس میبردش از راه  
که میبایست رفتن از پی شاه. نظامی.  
کدامین بدره از ره برده بودت  
کدامین دیو تلقین کرده بودت. نظامی.  
دیوش از راه معرفت میبرد

ملکش بانگ زد که لانعلجل. سعدی.  
|| در قمار از حریف غالب آمدن. (غیبات  
اللغات). بر حریف غالب شدن. در بازیهای  
عادی و مسابقه و قمار بر حریف فائق آمدن و  
پیروز شدن. گمرو بردن. (آندراج). مقابل  
باختن. سبق بردن؛

چو گردان بیدان نهادند روی  
ز ترکان بتندی ببردند گوی. فردوسی.  
گفتم چنان بدر این خشم چیست  
از پی یک بوسه که بردم به نزد. فرخی.  
راست گفندی عتاب او با من

هست از بهر بردن جناب. فرخی.  
گوی ز دند چنانک از آن دوازده هزار گوی  
بیردند. (تاریخ سیستان).  
روی فلک را ببرد صبح مگر  
صبح مگر با فلک قمار کند. ناصر خسرو.

مانا جناب بستی با نعمان دهر  
زین روی باشد از همگان اجتناب تو  
اکنون نمی ستاند چیزی زدست کس  
دست تو تا نگرده برده جناب تو.  
مسعود سعد (از یادداشت بخط مؤلف).

بردی دل فکار بیک دستبرد عشق  
جان ماند و دست خون شد و آن هم تو میبری.  
مکی طولانی.  
طرفه قماری بود بازی عشق بتان  
باختش بردن است بردن آن باختن.

(از انجمن آرای ناصری).  
تا مرا افکند از پا عشق آن وحشی غزال  
در دودین طفل اشک من ز آهو برده است.  
مخلص کاشی (از آندراج).  
- دست بردن؛ غالب گشتن در شرط و بازی  
قمار؛

همه سر بسر دست نیکی برید  
جهان جهان را بید نسیرید. فردوسی.  
بیا تا همه دست نیکی بریم  
جهان جهان را بید نسیریم. فردوسی.  
بیم چنانست در این بازی بیهوده مرا

چکنم دست تو بردی که دغل باخته‌ای.  
سعدی.  
- سبق بردن؛ پیشی گرفتن:  
گل شکفت و لاله بنمود از تقاب سرخ روی  
آن ز عنبر برد بوی و این ز گوهر برد رنگ.  
منوچهری.  
سبق برد رهرو که برخاست زود  
پس از نقل بیدار بودن چه سود. سعدی.  
که آهسته سبق برد از شنایان. (گلستان  
سعدی).  
||ربودن. (انجمن آرا) (برهان) (آندراج): و  
وی پیش پدر کارهای بزرگ کرد و اثرهای  
مردانگی فراوان نمود و از پشت اسب مبارز  
برد. (تاریخ بیهقی).  
- بردن دل؛ ربودن دل و شیفته خود ساختن  
کسی را:  
هر که چیزی ز کسی برد خیر دارد از آن  
تو دلم برده‌ای ای ماه و ترا نیست خیر.  
فرخی.  
دلش را برده بود آن هندوی چست  
پترکی رخت هندو را همی جست. نظامی.  
این چه رفتار است کارامیدن از من میبری  
هوشم از دلم میریایی عقلم از تن میبری.  
سعدی.  
- دل بردن؛ ربودن دل و شیفته خود کردن  
کسی را:  
گفتم لب ترا که دل من ببرده‌ای  
گفتا کدام دل چه نشان کی کجا که برد؟  
سعدی.  
رجوع به دل بردن شود.  
||توسعا دزدیدن. (یادداشت مؤلف). گرفتن نه  
بدلخواه. بزور گرفتن:  
مال فراز آوری بکار نداری  
تا ببردند از در و دریچه و پاچنگ. ابوعاصم.  
هر که چیزی ز کسی برد خیر دارد از آن  
تو دلم برده‌ای ای ماه و ترا نیست خیر.  
فرخی.  
آنچه دزدان را رای آمد بردند و شدند.  
لیبی (از تاریخ بیهقی).  
ببری مال مسلمان و چو مالت ببرند  
بانگ و فریاد بر آری که مسلمانی نیست.  
سعدی.  
- رخت کسی را یا ک بردن؛ ربودن هست و  
نیست او:  
سر زلف تو چون هندوی بی باک  
به روز پاک رختم را برد پاک. نظامی.  
||زایل کردن. رفع کردن. زایل ساختن. سلب  
کردن. محو کردن. ستردن. از میان برداشتن.  
تلف کردن. بر طرف کردن. زودن. دور کردن:  
ابوسد آنکه از گیتی بدو بریسته شد دلها  
مظفر آنکه شمیرش ببرد از دشمنان پروا.  
دقیقی.

چپ لشکر شاه ایران برد  
به پیش سپه در نماند ایچ گرد. فردوسی.  
نگه کن کجا آفریدون گرد  
که از پیر ضحاک شاهی ببرد. فردوسی.  
پس اندر همی تاخت شاپور گرد  
بگرد از هواروشنایی ببرد. فردوسی.  
سپاهی بیآورد بهرام گرد  
که از آسمان روشنایی ببرد. فردوسی.  
زمانه چو او را ز شاهی ببرد  
همان تاج او دیگری را سپرد. فردوسی.  
بدو گفت بهرام کای مرد گرد  
سزا آن بود کز تو شاهی ببرد. فردوسی.  
رو رو که بیک باره چونین نتوان بودن  
لنگی نتوان بردن ای دوست بر هواری  
یا دوستی صادق یا دشمنی ظاهر  
یا یکسره پیوستن یا یکسره بیزاری.  
منوچهری.  
اندر داروهایی که بوی آهک را ببرد. (ذخیره  
خوارزمشاهی). و شهوت طعام زیادت کند  
[انار ترش] و شهوت جماع ببرد. (ذخیره  
خوارزمشاهی).  
و همه آتشکده‌ها را امت او بکشد و ملک از  
خاندان پارسیان ببرند. (فارسنامه ابن بلخی).  
و این کتاب کوچک نیست و پادشاهی برد و  
ترا از بزدان برآورد. (فارسنامه ابن بلخی  
ص ۸۷). و خاصیتش (شراب) آن است که غم  
را برد. (نوروزنامه). و روغن جو قویای صفا  
بسرد و روغن گندم قویای سودا بسرد.  
(نوروزنامه). شرابی که پترشی زند... آرزوی  
مجامعت بسرد و پسی‌ها را سست کند.  
(نوروزنامه). بحکم آنک هر ضعیفی که دل را  
افتد از غم یا اندیشه آنرا بگوهر زر و سیم توان  
برد. (نوروزنامه).  
می خور که ز تو هزار علت ببرد  
اندیشه هفتاد دو ملت ببرد. خیام.  
مر مرا باور نماید ز روی اعتقاد  
حق زهرا بردن و دین پیمبر داشتن. سنایی.  
طعم میبرد از رخ مرد آب  
سپه روی شد تا گرفت آفتاب. سعدی.  
مجال سخن تا نبینی ز پیش  
به بیهوده گفتن میر قدر خویش. سعدی.  
سعدی (گلستان).  
گر تو قرآن باین نبط خوانی  
ببری رونق مسلمانی. سعدی.  
دوش مرغی بصبح می نالید  
عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش. سعدی.  
چند گویی که باده غم ببرد  
دین و دنیا بین که هم ببرد. اوحدی.  
دوش میگفت بموگان درازت بکشم  
یارب از خاطرش اندیشه بیداد ببرد. حافظ.  
طیب عشق منم باده ده که این معجون  
فراغت آرد و اندیشه خطا ببرد. حافظ.

- آبرو بردن؛ سلب حیثیت کردن:  
وگر پرسدت آنچه دانی بگویی  
به بسیار گفتن میر آبروی. فردوسی.  
بشب گری بیری بر شحنه سوز  
گناه آبرویش ببردی بر روز. سعدی.  
- از خویشتن یا از خود بردن؛ از خود بی‌خبر  
کردن. از خود بیخود کردن:  
ترنگ کمانهای بازوشکن  
بسی خلق را برده از خویشتن. نظامی.  
- از دست بردن؛ از خود بدر کردن. از خود  
بیخود ساختن:  
ملک چون شد ز نوش ساقیان مست  
غم دیدار شیرین بردش از دست. نظامی.  
- از سر بردن؛ دور کردن از سر:  
مشعلهای بر فروز مشعلهای پیش‌گیر  
تا ببردند از سرت زحمت خواب و خمار. سعدی.  
- از یاد بردن؛ از یاد محو کردن. ستردن از  
خاطر:  
روی بنما و وجود خودم از یاد ببرد.  
ای دل خام طمع این سخن از یاد ببرد. حافظ.  
انجمنها ز نکویان جهان دیدم لیک  
جلوه روی نکوی تو ببرد از یادم. یغما.  
- بردن روشنایی؛ رفع نور در اصطلاح  
احکامیان. (التفهیم ص ۴۹۷).  
- دوشیزگی بردن؛ زایل کردن پردهٔ بکارت  
دوشیزه.  
- نقش بردن؛ زدودن نقش و زایل کردن آن:  
یارب ندانم از سر پیمان ما که برد  
یا از نگین عهد تو نقش وفا که برد. ؟  
||فاسد کردن. (آندراج):  
ای که زاهد برد از حرف خنک هوش ترا  
با خبیر باش که سرما ببرد گوش ترا. اشرف (آندراج).  
**برد نشانده.** [بَ دَ / دَ] (لخ) سنگ  
نشانده. صفه‌ای در حدود بیست کیلومتری  
شمال شرقی صفة تاریخی مسجد سلیمان و  
ظنیر و همزمان با آن که معبد دیگری از دورهٔ  
اشکانیان میباشد و دکتر گیرشمن فرانسوی  
آنها هم از نخستین آثار هخامنشیان میداند.  
یک ستون سنگی مسجد را در ادوار بعدی  
مجدداً برپا کرده‌اند و اکنون بصورتی شگرف  
متحرف مانده است. (ادبارة المعارف فارسی  
ج ۱).  
**بردنگ.** [بَ دَ] (ل) کوه کوچک و پشته‌ای  
خرد که در میان صحرا واقع شده باشد.  
(برهان) (آندراج). پشتهٔ کلان و کوه کوچک  
را گویند که میان صحرا واقع شده باشد. (هفت  
قلزم).  
**بردنگان.** [ ] (لخ) شهرکی است میان  
اصطخر و کرمان منزل کاروان و جایی با



نعمت بسیار. (حدود العالم).  
**بودنی.** [بُ دَ] (ص لیاقت) قابل بردن. قابل حمل:  
 شتروار سیصد زگتردنی  
 ز چیزی که بد شاه را بردنی. فردوسی.  
 ز چیزی که در گنج بد بردنی  
 ز پوشیدنها و گتردنی. فردوسی.  
 به اندازه هر یکی چیز داد  
 پیوشیدشان بردنی نیز داد. نظامی.  
**بودو.** [بُ] (ل) در تداول گناباد ابزار گندم کوبی است که بگاو می‌بندند و روی ساقه‌های گندم بچرخ می‌آورند تا گندم از گاه جدا شود. جنتل. (منتهی الارب) (یادداشت آقای گنابادی).  
**بودو.** [بُ] (اخ) دهی است از دهستان کاریز نو بالاچام بخش تربت جام شهرستان مشهد. سکنه آن ۵۱۷۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).  
**بودو.** [بُ دَ] (اخ) شهر و بندر مهم فرانسه کنار رودخانه گارون. نزدیک ساحل اقیانوس اطلس. دارای بیش از ۲۵۷۹۰۰ سکنه. مرکز صنایع فلزی و کشتی‌سازی و حمل و صدور شراب. (فرهنگ فارسی معین).  
**بودوام.** [بُ دَ] (ص مرکب، ق مرکب) همواره. همیشه. مداوم. علی‌اللوام. (آندراج):  
 چو تمکین و جاهت بود بردوام  
 مکن زور بر مرد درویش و عام. سعدی.  
**بودوان.** [بُ] (اخ) شهری با جمعیت ۷۵۲۷۶ تن در جنوب بنگال غربی هند. معابد متعدد و کاخ زیبایی دارد. (دایرة المعارف فارسی).  
**بود و باخت.** [بُ دَ] (ترکیب عطفی، ل مرکب) بردن و باختن. قمار. بازی که در آن بازی‌کنندگان نقدی یا چیزی در میانه دارند و بر سر آن بازی کنند. رجوع به بردن و رجوع به باختن شود.  
**بودوختن.** [بُ دَ] (مص مرکب) دوختن در تمام معانی.  
 - چشم کسی بردوختن؛ اغفال کردن وی؛  
 او چه کرد آنجا که تو آموختی  
 چشم ما از مکر خود بردوختی. مولوی.  
 - دیده بردوختن؛ چشم پوشیدن. نظر برگزتن:  
 بردوخته‌ام دیده چو باز از همه عالم  
 تادیده من بر رخ زیبای تو باز است. حافظ.  
**بودوسانیدن.** [بُ دَ / دُ دَ] (مص مرکب) رجوع به دوسانیدن شود. (یادداشت مؤلف).  
**بودوسلام.** [بُ دَ سَ] (ل مرکب) لسان الحمله. (یادداشت مؤلف). بارهنگ. بارتنگ. (یادداشت مؤلف).  
**بودوک.** [بُ] (اخ) دهی است از دهستان

حومه بخش سومای شهرستان ارومیه. سکنه آن ۱۵۲ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).  
**بودومات.** [بُ دَ] (ل مرکب) بردن و باختن در اصطلاح شطرنج. پیروزی و شکست:  
 ما چو شطرنجیم اندر برد و مات  
 برد و مات ما ز تست ای خوش صفات. مولوی.  
**بودون.** [بُ] (اخ) دهی است از دهستان کمرو بخش نور شهرستان آمل. سکنه آن ۵۰۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).  
**بودون.** [بُ دَ] (ل) بردون. اسب نر جلد و تند. گویند این لغت عربی است. (برهان) (آندراج).  
**بودون.** [بُ] (اخ) شهرکی است [بخوزستان] خرم و آبادان و با نعمت بسیار و کشت و برز. (حدود العالم).  
**بودویدن.** [بُ دَ] (مص مرکب) دویدن است در همه معانی. || بالا رفتن چنانکه پیچک بدرخت و دیوار:  
 چو پیل دمنده مر او را بدید  
 بگردار کوهی بر او بردوید. فردوسی.  
 نشینده‌ای که زیر چناری کدوینی  
 بررست و بردوید بر او بر بروز بیست. ناصر خسرو.  
 || به سوی چیزی بشتاب حمله بردن. و رجوع به دویدن شود.  
**بودویه.** [بُ یَ] (اخ) نام یکی از نسوین و نحوین است. (ابن‌الدیم).  
**بوده.** [بُ دَ] (ع) (ل) یکی برد. و آن جامه خطدار است. ج، آبراه، آیزد، ژرود. (از منتهی الارب). واحد برد به معنی جامه مخطط. (از اقرب الموارد). || گلیم سیاه چهارگوشه که عرب آنرا در خود پیچند. ج، بژد. (منتهی الارب). گلیم خط جرد. (مهذب الاسماء) ۴. و رجوع به بژد شود. || هماغه فیه برده اخماس؛ در حق آن دو کس گویند که باهم محبت دارند و هر دو یک کار کنند. (منتهی الارب).  
 - برده‌الضآن؛ نوعی از لبن. (منتهی الارب).  
**بوده.** [بُ دَ] (ع ص) ناگوارد. (منتهی الارب) (آندراج). || ابقال؛ همی لک برده نفسها؛ ای خالصه. || اهو لبرده یعنی؛ اذاکان لک معلوماً. || (ل) علم است مر میش را و به این معنی بدون الف و لام است. (از منتهی الارب).  
**بوده.** [بُ دَ] (ع ص) سحابة...؛ آبر تگرگ‌بار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).  
**بوده.** [بُ دَ] (ع) (ل) واحد برد و آن گاهی بمعنی دندان سخت سفید بکار رود. (از اقرب الموارد). || انا گوارد. (منتهی الارب). ناگوازی. (آندراج). در حدیث است: اصل کل داه

البردة. (منتهی الارب). تخمه. (از اقرب الموارد). این لفظ بر تخمه نیز اطلاق می‌شود چنانکه گفته‌اند اصل کل داه البردة و چون بیماری تخمه معده را سرد کرده و از هضم طعام باز میدارد لهذا نام این بیماری را از ماده برودت گرفته‌اند و خالی از تناسب نباشد. (از کشاف اصطلاحات الفنون). || وسط چشم. (منتهی الارب). در اصطلاح طب، برده رطوبت غلیظی است که در باطن پلک چشم متحجر میشود و در سفیدی به تگرگ شباهت دارد. (مقاله سیم از کتاب سوم از قانون ابوعلی سینا ج تهران ص ۶۹). رطوبتی غلیظ و متحجر در باطن مژگان و مایل بسفیدی باشد و مانند تگرگ در شکل و سختی و بهمین لحاظ بدین اسم نامیده شده است. (از کشاف اصطلاحات الفنون).  
**بوده.** [بُ دَ] (ل) بنده و غلام. (غیایات اللغات) (آندراج). کنیزک. (غیایات اللغات). عبد. رقه. ملوک. بردج. (منتهی الارب). و کلمه بردج معرب برده است:  
 فراوان ورا برده و بدره داد  
 زدرگاه برگشت پیروز و شاد. فردوسی.  
 هم از جامه و برده و تخت عاج  
 زدیباى برمایه و طوق و تاج. فردوسی.  
 - برده بردن؛ بنده کردن و یا خود حمل کردن.  
 - برده پرور؛ بنده پرور. که بنده میسرورد و تربیت می‌کند:  
 برده پرور ریاضتش داده  
 او خود از اصل نرمم زاده. نظامی.  
 - برده‌خر؛ خرنده برده و عبده تا یکی روز مرد برده فروش  
 برده‌خر شاه را رساند بگوش. نظامی.  
 - برده‌فروش؛ که غلام و بنده فروشد.  
 - برده‌فروشی؛ شغل برده‌فروش.  
 کنیزفروشی. (از انجمن آرا). عمل فروختن غلام و کنیز.  
 - || جای فروختن غلام و کنیز.  
 - برده کردن؛ بنده کردن. به بندگی گرفتن.  
 - برده گرفتن؛ برده کردن. اسیر گرفتن. بنده گرفتن.  
 - برده‌گشتن؛ اسیر شدن. بنده شدن:  
 برده‌گشتند یکسر این ضفعا  
 و آن دو صیاد هر یکی نخاس. ناصر خسرو.  
 || اسیر. (آندراج). بردج. (منتهی الارب). اسیر مطلقا خواه دختر و خواه پسر. (برهان).  
 - برده بردن؛ اسیر کردن. (آندراج).  
 - برده کردن؛ اسارت. اسیر کردن.  
 || دایه. (غیایات اللغات). و نیز رجوع به بردگی

1 - Bordeaux. 2 - Bardvan.  
 3 - Plantain.

دهستانهای بخش اشترینان شهرستان بروجرد این دهستان در شمال باختری بخش واقع و محدود است از شمال به ملایر، از جنوب به دهستان قلعه حاتم و از خاور به جاده اتومبیل رو بروجرد به ملایر از باختر به دهستان جعفرآباد. از ۲۳ آبادی تشکیل گردیده و جمعیت آن در حدود ۱۱۲۰۰ نفر و قراء مهم آن عبارتند از: توده زن، جعفرآباد، چهار بزه، یوسفعلی، قانیدطاهر، کفشگران، گلچهران، تل میان و نانی، شغل اهالی زراعت و گله داری و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**برده سفید.** [بَ دِ سِ] (بخ) دهی است از دهستان کلاترزان بخش زرآب شهرستان سنندج. سکنه آن ۲۵۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**برده سور.** [بَ دِ] (بخ) رودی در آذربایجان غربی از واردات غربی دریایچه ارومیه. و آن از خاک ترکیه سرچشمه گرفته، ناحیه کوهستانی دشت از شهرستان ارومیه را مشروب کرده پس از عبور از شهر ارومیه در جنوب دماغه حصار بدریایچه ارومیه میریزد. نامهای دیگری از ریه چای، ارومیه چای و شهری چای است. (دایرة المعارف فارسی).

**برده میش.** [بَ دِ] (بخ) دهی است از دهستان شهر ویران بخش حومه شهرستان مهاباد. سکنه آن ۲۰۳ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**بردی.** [بَ دِی] (ع) نباتی است که در آب روید و در مصر از آن کاغذ سازند. (منتهی الارباب). پیزر. لوخ. (بحر الجواهر). و بحر بی حلقا می گویند و در اصفهان آن گیاه را پیزر می گویند و آن نباتی باشد ساقش غلیظ و زیاده برزدرعی و مدور و نرم و آنرا ریزه کرده ریمان ترتیب دهند و در تحفه گفته قرطاس مصری از آن است که آنرا با نشین که نوعی نیلوفر است مخلوط کرده کاغذ سازند. (از انجمن آرا). گیاهی است که از آن حصیر سازند. (از اقرب الموارد). و کتب اهل مصر فی القرطاس المصری و بعمل من قصب البردی. (ابن الدنیم). لُخ. لوخ. گیاهی که از آن حصیر بافند. (یادداشت مؤلف). و رجوع به فهرست مخزن الادویه و تحفه حکیم مؤمن و بحر الجواهر و تذکرة داود ضریر انطاکی شود.

**بردی.** [بَ دِی] (ع) خرما می است نیکو. (منتهی الارباب). قسمی از بهترین خرما. (از اقرب الموارد). نوعی از خرما می لطیف که آنرا سنگ اشکنک نیز گویند. (آندراج). خرما می نیک. (مهذب الاسماء). [ظروفی سنگی. (انجمن آرا) (آندراج).

**بردی.** [بَ دِ] (ل) گونه ایست از آب آوردن چشم: و اختلاف که اندرین لون [لون چشم

را پیش شوهر خود برده است و این حدس دور نیست چه ممکن است که در واقعه بغداد بدست وی افتاده باشد و یا ممکن است بمادرش که همسر عظاملک برادر صاحب دیوان بود رسیده باشد. (تعلیقات دیوان منوچهری از تجارب السلف ج اقبال ص ۴-۵۳۴).

**برده.** [بَ دِ] (بخ) دهی است در نسف [نخشب] و از آن ده است عزیز بردی محدث فرزند سلیم. (منتهی الارباب). و شاید برده ای در بیت ذیل مولوی همین نسبت و مراد شیخ عزیز نسفی برده ای بوده باشد. (یادداشت مؤلف):

بشنو الفاظ حکیم برده ای

سربته آنجا که باده خورده ای. مولوی.

**برده رش.** [بَ دِ رِ] (بخ) دهی است از دهستان نمشیر بخش بانه شهرستان سقز. سکنه آن ۱۸۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**برده رش.** [بَ دِ رِ] (بخ) دهی است از دهستان سارال بخش دیواندره شهرستان سنندج. سکنه آن ۱۶۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**برده رش.** [بَ دِ رِ] (بخ) دهی است از دهستان اند بخش حومه شهرستان خوی. سکنه آن ۱۵۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**برده رشه.** [بَ دِ رِ شِ] (بخ) دهی است از دهستان ویه بخش مریوان شهرستان سنندج. سکنه آن ۲۰۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**برده رشه.** [بَ دِ رِ شِ] (بخ) دهی است از دهستان شهر ویران بخش حومه شهرستان مهاباد. سکنه آن ۱۵۸ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**برده رشه.** [بَ دِ رِ شِ] (بخ) دهی است از دهستان تیلکوه بخش دیواندره شهرستان سنندج. سکنه آن ۱۳۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**برده زرد.** [بَ دِ زِ] (بخ) دهی است از دهستان بهی بخش بوکان شهرستان مهاباد. سکنه آن ۱۱۴۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**برده زی.** [بَ دِ] (بخ) دهی است از دهستان صومای بخش صومای شهرستان ارومیه. سکنه آن ۱۵۹ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**برده سور.** [بَ دِ سِ] (بخ) ده مسرکز دهستان برده سره بخش اشترینان شهرستان بروجرد. سکنه آن ۵۰۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**برده سور.** [بَ دِ سِ] (بخ) نام یکی از

شود. **برده.** [بَ دِ] (بخ) نام شهری است در آذربایجان و وجه تسمیه آنکه شاهی اسیر و برده بسیار از ملکی دیگر آورده برای آنان شهری ساخته و برده دان نام نهاده و بتدریج دان حذف شده و برده باقی ماند و عربان آنرا معرب کرده بردع گفتند و نوشابه بردعی معاصر اسکندر پادشاه آن شهر بوده اکنون جزو گرگان است. (آندراج از قاموس). و رجوع به برده شود.

**برده.** [بَ دِ] (بخ) دهی از دهستان کیودگنبد بخش کلات شهرستان. دره گز در دره واقع شده و معتدل است. سکنه آن ۴۰ تن است. آب از چشمه سار و محصول آنجا غلات، بن شن و شغل اهالی زراعت و مالدار است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**برده.** [بَ دِ / دِ] (نصف) نعت مغولی است از بردن در تمام معانی. رجوع به بردن شود. [اسجدوب. (آندراج). - برده دل؛ عاشق. (آندراج).

**برده.** [بَ دِ] (بخ) البرده نام برده ایست که حضرت رسول صلوات الله علیه آنرا به کعب بن زهیر شاعر صلت داد و معاویه از او بخريد و خلفا یکی پس از دیگری بارت بردند. (مفاتیح). برده پیغمبر اسلام که آنرا آنحضرت بعنوان صلۀ قضیده مدحیه کعب بن زهیر به وی بخشید شهرت خاصی دارد. معاویه آنرا از فرزند کعب خرید و خلفای عباسی آنرا در خزانه خود نگاهداری میکردند. هلاکوپس از اشغال بغداد امر بسوزاندن آن داد ولی بعداً جماعتی مدعی شدند که برده واقعی به قسطنطنیه برده شده و در آنجا محفوظ است. (دایرة المعارف فارسی). منوچهری در این شعر:

ورعطا دادن بشر شاعران بودی فوسى

احمد مرسل ندادی کعب را هدیه ردی.

به این برده اشاره کرده منتها بجای کلمه برده

کلمه «ردی» یعنی «رده» را بکار برده است.

چنانکه در شرح حال کعب آمده وی پیغمبر اکرم را هجو کرد و سپس از در اعتذار درآمد و شعری سرود و در مسجد برای حضرت خواند و از پیغمبر اکرم ردایی هدیه گرفت چون کعب مرد معاویه آن رده را به سی هزار درم خرید و در خاندان وی بود تا خلافت به عباسیان رسید و آن جامه بتصاحب ایشان درآمد و در خاندان بنی عباس بود تا قتل مستصم بدست هلاک (۶۵۶ هـ. ق). چون آخرین خلیفه عباسی کشته شد کسی ندانست که رده بدست که افتاد. برخی گفتند چون رابعه خاتون دختر مستصم زن شرف الدین «ارون بن صاحب دیوان جویی بوده این جامه

آب آورده [ افتد چنان باشد که بعضی به لون هوا باشد و بعضی به لون آبگینه و بعضی سپید چون یخ و این را بردی گویند. (ذخیره خوارزمشاهی).

**بودیا.** [ب] [ا]خ] پسر کورش بزرگ و برادر کمبوجیه. (قرن ششم قبل از میلاد) کمبوجیه پس از جلوس (۵۲۹ ق.م) وی را مخفیانه کشت. هنگامی که کمبوجیه در مصر بود گوماتای مغ خود را بردیا معرفی و قیام کرد و بهمین مناسبت به بردیای دروغین معروف است. (دایرة المعارف فارسی). داریوش کبیر این مرد را کشت.

— بردیای دروغین؛ گوماتای مغ. رجوع به گوماتا و داریوش کبیر شود.

**بودیا.** [ب] [دئی یا] [ا]خ] موضعی یا نهری است در شام. (از منتهی الارب).

**بودیان.** [ب] [ا]خ] دهی است از دهستان حومه بخش صومای شهرستان ارومیه. سکنه آن ۲۱۳ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**بودیان.** [ب] [ا]خ] دهی است از دهستان چرام بخش کهگیلویه شهرستان بهبهان. سکنه آن ۴۲۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**بودی بیک محمد.** [ب] [ب] [ح] [م] [م] [ا]خ] یازدهمین از خانان گوگاردو یا خانان دشت قبچاق غربی از خاندان باتو. از ۷۵۸ تا ۷۶۰ ه. ق. (ترجمه طبقات سلاطین اسلام لاین پول).

**بودیج.** [ب] [ا]خ] شهری است به آذربایجان. (منتهی الارب). از اعمال بردع از بلاد ارمینه است. (یادداشت مؤلف). شهری است خرد و آبادان و با نعمت [به اران]. (حدود العالم). شهرکی است در اقصای آذربایجان در چهارده فرسنگی بردع. (الانساب سمانی).

**بودیدن.** [ب] [دئی] [م] [ص] از کلمه «برد» که بمعنی «دور شو» است ساخته شده و بهمان معنی است. از راه بطرفی شدن. (برهان) (آندراج) (شرفنامه). رجوع به بردشود.

**بودیولوس.** [ب] [ا] یونانی. (ا) مرغی است که آنرا چکارک خوانند و بعربی ابوالصلیح گویند. (آندراج) (برهان). قیره. فتره.

**بودیس.** [ب] [ا] (ا) مرد متکبر. (آندراج) (منتهی الارب).

**بودیمانی.** [ب] [دئی] [ا] مرکب) نوعی از جامه مخطط که از ملک یمین آرنند و آلف در لفظ یمانی عوض یکی از دو پای مشدد است پس گفته نمیشود یمانی به الف و تشدید یا تا جمع نشود عوض و معوض مگر یمانی بتخفیف. (غیاث اللغات) (آندراج): چون زر مزور نگر آن لعل بدخشیش

چون چادر گازر نگر آن برد یمانش. ناصرخرو.

برآری دست از آن برد یمانی نمائی دسترد آنکه که دانی. نظامی.

**بود یمنی.** [ب] [دئی] [ا] (مرکب) برد یمانی: اکنون سد [ذوالقرنین] بمانند برد یمنی است خطی سیاه و یکی سرخ و یکی زرد. (تفسیر ابوالفتح رازی).

سرور جمله اتواب ز روی معنی هست برد یمنی لبس رسول مختاری. نظام قاری.

و رجوع به برد یمانی شود.

**بودین.** [ب] [ا] (ا) دزد و فضله و سفلی چیزی. (از آندراج).

**بودین.** [ب] [ا]خ] تیره ای از اسبوند هفت لنگ بختیاری. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۳).

**بودین.** [ب] [د] [ا]خ] تشبیه برد در حالت نصبی و جری، بمعنی صبح و شام. (از منتهی الارب) (از اقرب السوارد). حدیث: من صلی البردین دخل الجنة. (از اقرب السوارد) (منتهی الارب).

**بودینه.** [ب] [ن] [ا]خ] دهی است از دهستان کنگاور بخش کنگاور شهرستان کرمانشاهان. سکنه آن ۱۷۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**بودیه.** [ب] [ی] [ا]خ] دهی است از بخش حومه سوسنگرد شهرستان دشت میشان. سکنه آن ۱۴۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**بودعه.** [ب] [ذ] [ع] [ا] بردعه. (منتهی الارب). ج. برادع. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (آندراج). و رجوع به بردعه شود. [ازینی که نه بسیار سخت و نه بسیار نرم باشد. (منتهی الارب) (آندراج). [پالان خر. (غیاث اللغات از شروح نصاب). گلیم سطری که در زیر پالان بر پشت ستور نهند. (از اقرب السوارد). و رجوع به بردعه شود.

**بودعه.** [ب] [ذ] [ع] [ا]خ] بردع. نام شهری است. (آندراج) (معجم البلدان). رجوع به بردع و برذعه شود.

**بودعی.** [ب] [دئی] [ا] (ص نسبی) منسوب به برذعه، پشم آکنده فروش. (مهذب الاسماء). رجوع به برذعه شود.

**بودنه.** [ب] [ذ] [ن] [ا]ع] (مص) غلبه نمودن. [ادرماندن در جواب. [ا]برفتار اسب تانازی رفتن. (منتهی الارب). [استگین شدن مرد. و اشتقاق برذون از این کلمه است. (از اقرب السوارد).

**بودون.** [ب] [ا]خ] دهی است از دهستان پائین شهرستان نهاوند. سکنه آن ۱۵۰۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**بودون.** [ب] [ذ] [ا]خ] ستور و اسب تانازی. (منتهی الارب) (آندراج). قسمی است از چارپا از اسب پایین تر و از الاغ تواناتر. (از اقرب السوارد). ج. برادین. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب السوارد). اسب ترکی. (مهذب الاسماء). و در منتخب نوشته برذون اسی است که مادر و پدرش عربی نباشد یا یکی از آن عربی نباشد و گاهی بمعنی اول استعمال کنند و آنکه مادرش عربی نباشد هجین گویند و آنکه پدرش عربی نباشد مغزن گویند، به وزن محسن و عربی را عتیق گویند و بالجمله بمعنی اعم و اخص استعمال یافته اما بمعنی مطلق ستور چنانکه در صحاح هست محل تأمل است و در السامی بمعنی اسبی گفته که مادرش عربی نباشد و بفارسی ماخچی تفسیر آن نموده. (آندراج).

**بودونه.** [ب] [ذ] [ن] [ا]خ] مؤنث برذون. (منتهی الارب) (اقرب السوارد) (آندراج). رجوع به برذون شود.

**بودوی.** [ب] [ذ] [ا] (ص نسبی) منسوب است به برذعه. رجوع به برذعه شود.

**بوده.** [ب] [ذ] [ا]خ] نام قریه ای از اعمال نصف برذعه. رجوع به برده شود.

**برواه.** [ب] [ا] (حرف اضافه + اسم) از: بر + راه) بر راه. در طریق.

از شیر و گوزن و گرگ و روباه لشکرگاهی کشیده بر راه.

نظامی (لیلی و مجنون ص ۱۶۷). — بر راه کسی رفتن؛ اقباسی. (تاج المصادر بیهقی).

— [پیروی از کسی کردن. روش و راه کسی را دنبال کردن.

**بسر رخ انگشت سیاهی کشیدن.** [ب] [ز] [ر] [ا]ک [ت] [ک] [ک] [د] [م] (ص مرکب) کنایه است از رسوا نمودن. (آندراج) (مجموعه مترادفات):

زلوح سینه شستم یا ک حرف بیگانهی را بدست خود کشیدم بر رخ انگشت سیاهی را. شاپور (آندراج).

**بورس.** [ب] [ز] [ا] (ص نسبی) بازرسی. مفتش. (یادداشت مؤلف). [ادر اصطلاح اداری بر کسی اطلاق می کنند که نوشته ها و کتابها را غوررسی و مطالعه می کند و درباره آنها نظر می دهد.

**بورستن.** [ب] [ز] [ت] [ا] (مص مرکب) رویدن. برستن. رستن: بیالای برسته چون زادنسروی بروی دل افروز چون بوستانی. فرخی.

نشیده ای که زیر چناری کدوبنی بر رست و بر دوید بر او بر بروز بیست. ناصرخرو. شبانی بیابانی آمد ز راه

نیی دید بررسته از قمر چاه. نظامی.  
باش چون دولاب نالان چشم تر  
تا ز صحن جاننت برروید خضر.

مولوی.  
و رجوع به رستن شود. || بزگ شدن. بالغ  
شدن:

چو بررست و آمدش هنگام شوی  
چو پروین شدش روی و چون قبر موی.

فردوسی.  
**بوررسته**. [بَزَر، زَ ت / ت] (نصف مرکب)  
(از: بر + رسته بعضی رها شده و برآمده).  
رجوع به رسته شود.

**بوررسته**. [بَزَر، زَ ت / ت] (نصف مرکب)  
مطلق نباتات و گیاه بی ساق باشد. (آندندراج)  
(برهان) (انجمن آرا). گیاه تنه دار و غیر تنه دار.  
(شرفنامه منیری). مقابل بررسته بمعنی جماد.  
ضد بررسته. (شرفنامه منیری): عضدالدوله  
تمثال آن بر در شیراز در محلی موسوم به  
سوق الامیر به اتمام فرمود... ملک قوزاز را  
فرمود چون می بینی، ملک قوزاز گفت امثال  
این مواضع و منتزهات به دوام عیش و ثبات  
عشرت امیر آراسته باد و جهت ابداع عجائب  
اشکال و استحداث غرائب پرین سؤال ذات  
معلی باقی و پایسته این از مقوله فعل است و  
آن از قبیل افعال یعنی بررسته دگر باشد و  
بررسته دگر. (ترجمه محاسن اصفهان).

میگفت بندگان یتیم عقد در  
من هم چو توام لطیف و پاکیزه گهر  
خندان خندان بناز گفتش خاموش  
بررسته دگر باشد و بررسته دگر.

(از انجمن آرا) (از آندندراج).  
|| کتایه از مردم بی ادب. (برهان) (آندندراج).  
**بوررسی**. [بَزَر، ز / ر] (حماص مرکب)  
بازرسی. تفتیش. تنقیب. (یادداشت مؤلف).  
فحص. (یادداشت مؤلف). پرسش. پرس و  
جو.

- بوررسی شدن: تفتیش شدن. بازرسی شدن.  
|| امان نظر در نوشته ای. غوررسی و اظهار  
نظر در محتوای کتابی یا مقاله ای. مطالعه.  
اقتراح.

**بوررسیدن**. [بَزَر، ز / ر د] (مص مرکب)  
پرسیدن. (برهان) (انجمن آرا). سؤال کردن.  
(آندندراج). وارسیدن. (انجمن آرا) (آندندراج).  
وارسی کردن. فحص کردن. تفتیش کردن.  
پژوهش کردن. تحقیق کردن. تفحص و  
تجسس کردن. تعرف. (لغت بیهقی). جستجو  
کردن: [سلیمان بن عبدالملک] دل در آن  
بست که بر مرک را از بلخ بیاورد و وزارت  
خویش بدو دهد اندیشید که مگر هنوز گیر  
باشد پس بر رسید مسلمان زاده بود شاد شد.  
(تاریخ بیهقی).

بررس از علم قران و علم تأویلش بدان

گر همی زین چه بساق عرش برخواهی رسید.  
ناصر خسرو.  
آن است امامت که خدا داد علی را  
برخوان تو ز قرآن و به اخبار تو بررس.

ناصر خسرو (از انجمن آرا).  
بررس که کردگار چرا کرده است

این گنبد مدور خضارا. ناصر خسرو.  
بررس بکارها بشکیبائی

زیرا که نصرت است شکبیا را. ناصر خسرو.  
بررس که چه بود یک از آن اسما  
منگر به دروغ عامه و غوغا. ناصر خسرو.  
چونکه خرد را دلیل خویش نکردی

بر نرسیدی ز گشت گنبد دوار. ناصر خسرو.  
آز بگذار که با آز بحکمت نرسی  
گربیان بایدت از حال سنائی بررس.

سنائی (از انجمن آرا).  
میان بنده و تو خویشی است مستحکم  
پیرس و بررس این را ز دوستان پدر.

سوزنی.  
وصف جنان ز هیچکس نیز میرس و بر برس  
ترک مرا ببین و بس کو ز جنان آمده است.

سوزنی.  
هوا نماند تا بر رسم ز عقل که من  
کیم چیم چه کسم بر چیم که را مانم. سوزنی.

از حال دل سوخته خرمن بررس  
حال دل زار خواهی از من بررس  
گردد دل منت ز من باور نیست  
ای دوست روا بود ز دشمن بررس.

کمال اسماعیل.  
گر هیچ سبب ز نخش بازرسی  
باری بررس که نرخ شفالو چیست.

شخص قندهاری.  
|| رسیدن و آمدن. (آندندراج) (برهان):  
چون در او آثار مستی شد پدید  
یک مرید او را در آن دم بر رسید. مولوی.

و رجوع به رسیدن شود.  
**بوررسی کردن**. [بَزَر، ز / ر ک د] (مص  
مرکب) تحقیق کردن. جستجو و پرسش  
کردن. || امان نظر کردن.

**بوررضارفتن**. [بَزَر، رَ ت] (مص مرکب)  
رفتن برخشود و رضایت کسی. || موافق  
رضا کار کردن. (آندندراج):  
غمگین میباش زود نظیری فرا دهند  
چون بنده مطیع همه بر رضا رود.

(آندندراج از غوامض سخن).  
**بوررفت**. [بَزَر، ر] (مص مرخم مرکب) تفرقه  
و پسریشانی حواس. پسریشانی. تفرقه.  
(یادداشت مؤلف): روزی بر کوهی تشسته  
بودیم آرزوی زن و فرزند در خاطر من  
گذشت آن طایفه [عزلیان] بر رفت خاطر مرا  
دیدند. (انیس الطالین). هر ساعتی آنچه که بر  
ما گذشته است حساب کنیم که بر رفت و

حضور چیست می بینم که همه نقصان است.  
(انیس الطالین بخاری). فرمود بنای کار  
سالک را بر ساعت کرده تا در یابنده نفس شود  
که به حضور می گذرد یا بر بر رفت. (انیس  
الطالین). در آن راه در عقب مرکب ایشان  
میرفتم به نیاز تمام اما چند کورت خاطر را  
بر رفت شد به نسبت هوا جس هر بار که آن  
تفرقه واقع میشد اندک الشفاتی مینمودند.  
(انیس الطالین). تفرقه احوال و بر رفت خاطر  
این درویشان را دیدم زود از منزل بیرون  
آمدم. (انیس الطالین).

**بور رفتن**. [بَزَر، رَ ت] (مص مرکب) بالا  
رفتن. بر شدن. صعود کردن. بر دیدن. به بالا  
بر شدن. بر فراز چیزی بر آمدن. ارتقاء.  
(یادداشت مؤلف): ... تا یک بار کمند بدان  
کنگره اندر افکندند پس این مرد را گفتند

بسم الله اکنون کار تست بر رو و مرد حیلہ کرد  
و بر رفت. (ترجمه طبری بلمعی)... پس مرد  
دیگر را صد هزار درهم پذیرفتند تا بر رفت  
چون بر کنگره رسید همچنان کرد که آن  
مرد نخستین کرده بود. (ترجمه طبری بلمعی).

گاه بر رفتن چو مرغ و گاه پیچیدن چو مار  
گاه رهواری چو کبک و گاه برجستن چو گوی.  
منوچهری.

و بیادگان بدان قوت برج بر رفتن گرفتند  
بکندها... (تاریخ بیهقی).  
اول برراد عام نادان

بر رفت بسنیر پیمبر. ناصر خسرو.  
ایشان [فیل گوشان] می آمدند و بچنگال  
زمین می شکافتند و تا نیمه دیوار باغ بر  
می رفتند و با زمین می افتادند. (اسکندرنامه  
نسخه سعید نفیسی). پس بخت نصر بلند جای  
همچون ستاره بگرد و آنجا بر رفت و فرود  
نگرید. (مجموع التواریخ). چون اجالش  
نزدیک آمد دو دختر داشت عیال را وصیت  
کرده که چون من بمیرم این دختران را برگیر و  
بر کوه بوقیسی بر رو. (تذکره الاولیاء عطار).

هر که صبر آورد گردون بر رود  
هر که حلوا خورد واپس تر رود. مولوی.  
پایه پایه بر توان رفتن بیام  
هست جبری بودن اینجا طمع خام. مولوی.

|| به پیش رفتن و پیشی گرفتن. (آندندراج).  
**بوررفته**. [بَزَر، زَ ت / ت] (نصف مرکب)  
بلندشده و بالا شده. (آندندراج). رفع. مرتفع:  
مر امید راه است دامن فراخ  
درختی است بر رفته بسیار شاخ. اسدی.

ای گرد گرد گنبد بر رفته  
خانه وفا بدست جفا رفته.  
ناصر خسرو.

گهی بمرکب پیونده قمر بحر شکافت  
- ۱ - نل: بررسته دگر باشد و بررسته دگر.

گهی به رایت بر رفته اوج چرخ بسود.  
 مسعود سعد.  
 ||بر شده، بالا رفته، ارتقاء یافته، صعود کرده،  
 همتی دارد بر رفته بجایی که مگر  
 نیست ممکن که رسد طاقت مخلوق بر آن.  
 فرخی.  
**بروو** - (بَز، ز / رُو) (ف مرکب) بر رونده،  
 بالارونده. (دهخدا در یادداشتی این کلمه را  
 بجای آسانور<sup>۱</sup> پیشنهاد کرده‌اند).  
**بروو** - (بَ رُو) (تَرکیب اضافی، مرکب)  
 مرادف بر رخ، یک سمت رو، کنایه از  
 رخسار. (آندراج):  
 گذشت از آن بر رو زلف با خطش سر زد  
 کنون نهاده ز هر حلقه چشم بر کمرش.  
 کلیم (آندراج).  
**برووئیدن** - (بَ دَ) (مص مرکب) روئیدن،  
 برستن، رستن:  
 چو خواهد بد درخت راست بالا  
 چو بر روید شود ز آغاز پیدا.  
 (ویس و رامین).  
 و رجوع به روئیدن شود.  
**بروو دویدن** - (بَ دَ دَ) (مص مرکب)  
 شوخی کردن. (غیاث اللغات از بهار عجم).  
**برووز افتادن راز** - (بَ اُ دَ نِ) (مص  
 مرکب) بر روی روز افتادن راز. کنایه از بسیار  
 ظاهر و آشکار شدن. (آندراج):  
 گرچه این گریه خونی بسبب انداخته‌ای  
 عاشق آن نیست که بر روز یافت رازش.  
 فیضی (از آندراج).  
**بروشن** - (بَز، ز و ا) (مَرکب) امت.  
 (لغت نامهٔ اسدی). ج، برووشان. برووش (از:  
 بر بمعنی پ یا بمعنی عالی و بلند و رفیع +  
 روشن، روش، بمعنی رفتار) و معنی مجموع  
 یعنی اینکه بر صراط مستقیم و دین حق است  
 یا اینکه بر دینی عالی‌تر و درست است و  
 اینکه بعضی گمان برده‌اند برووشن مصحف  
 بدرووش و بمعنی گنه کار است بر اساسی  
 نیست چه این کلمه تنها در شعر دقیقی آمده  
 است و شاهد بیشتری برای آن به دست نیست  
 و همهٔ صوری که برای کلمه حدس زده‌اند و  
 همه را هم صاحب برهان ضبط کرده نیز  
 اساسی ندارد. جزء اول این کلمه بر یا بر است  
 و هیچیک از آن صور با دل نیست و دیگر  
 اینکه همهٔ آن صورها بمعنی امت گفته‌اند نه  
 گناهکار. (یادداشت مؤلف). کلمه از «بر»  
 بمعنی به یا علی برای استعمال و روشن اسم  
 مصدر از رفتن است، بمعنی آنان که بر راه و  
 برآهاند مقابل بیراه و گمراه یا آنان که بر راه بهتر  
 و برترند مثل ارتودوکس مسیحیان فریوری و  
 فریور کیش. یا کدیبان یعنی مذهبی بهتر از  
 دینی و مجازاً شاعر آن را بمعنی مسلمین  
 آورده است نه بمعنی امت. (یادداشت مؤلف).

مسلمان. آنکه براه یا بر راه نیک است یا آنکه  
 بر راه برتر است. امتی بر راه راست. حنیف:  
 شفیع باش بر شه مرا بدین زلت  
 چو مصطفی بر دادار برووشان را. دقیقی.  
 و رجوع به برووشان شود.  
**بروششان** - (بَز، ز و ا) (مَرکب) ج  
 برووشن. صورتهای دیگر کلمه که در برهان  
 قاطع آمده است چنین است: پر برووشان،  
 برسان، برشان، بر فرووشان، بروسان، برووشان،  
 برووشان. ورششان اما تمام صور فوق  
 مصحف است و چنانکه گفتیم صحیح کلمه  
 برووشان است. (یادداشت مؤلف). از پهلوی  
 و یرویشنیگان به معنی، مؤمنین گرویدگان یا  
 ورویشنی<sup>۲</sup>. (یادداشت مؤلف).  
**بر روی آب آمدن** - (بَ ی مَ دَ) (مص  
 مرکب) بر روی کار آمدن که کنایه از ظاهر  
 شدن باشد.  
**بر روی آب آوردن** - (بَ ی وَ دَ)  
 (مص مرکب) کنایه از ظاهر و آشکارا  
 ساختن. (غیاث اللغات) (آندراج).  
**بر روی آمدن** - (بَ مَ دَ) (مص مرکب)  
 طرف شدن. (آندراج).  
**بر روی استادن** - (بَ اِ دَ) (مص مرکب)  
 حریف دروکش شدن و قدم فشردن با حریف  
 در جنگ. (بهار عجم) (از آندراج):  
 همچو مسطر مینمایم هر که راه سخن  
 تا بدست آورده ره بر روی من استاده است.  
 تأثیر (از آندراج).  
 ز جولان نظر مجروح میشد روی نیکویش  
 چه سان دل داده خط را کاین چنین استاده  
 برویش.  
 صائب (از آندراج).  
 در دهر هر که هست مهبای جنگ ماست  
 بر روی ما کسی که نه استاد رنگ ماست.  
 میرصیدی (از آندراج).  
**بر روی بزرگی نیاوردن** - (بَ ی بَ زُ  
 نَ وَ دَ) (مص مرکب) از روی بزرگی ادای  
 خارج کسی (یعنی حرکت زشت و نامناسب  
 او را) بر رو نیاوردن و ظاهر و برملا نکردن.  
 (از آندراج):  
 کند از وسه پیرانی که ریش خویش را رنگین  
 همی آرند بر روی بزرگی عیب پیری را.  
 طاهر وحید (آندراج).  
**بر روی جهیدن** - (بَ جَ دَ) (مص  
 مرکب) بر فراز چیزی جستن. || بر روی  
 دویدن:  
 سالها ای اشک جا دادم ترا در چشم خویش  
 وقت فرصت کی رواداری که بر رویم جهی.  
 سلمان.  
 و شعر فوق بهر دو معنی ایهام دارد.  
**بر روی دریا پل بستن** - (بَ ی دَ پَ بَ  
 تَ) (مص مرکب) کنایه از امر محال کردن.

چه دریا ترجمهٔ بحر است و بستن پل بر آن  
 متعذر بلکه محال مگر بصرف و اعجاز.  
 (آندراج) (مجموعه مترادفات):  
 تمنای شه آنکه آید بدست  
 که بر روی دریا توان پل بست. نظامی.  
**بر روی دست بردن** - (بَ ی دَ بَ دَ)  
 (مص مرکب) به اعزاز و احترام بردن.  
 (آندراج).  
**بر روی دویدن** - (بَ دَ دَ) (مص مرکب)  
 کنایه از گرم عنان شدن در گفت و گوی.  
 (برهان). بر دیده دویدن. (آندراج). || بر روی  
 جهیدن. جاری شدن بر رخسار:  
 هر که را در چشم خود با ناز پروردم جواشک  
 عاقبت بی آبرویی کرد و بر رویم دوید. ؟  
 || استیلا یافتن. مسلط شدن. منصرف گشتن.  
 در آمدن و در اختیار گرفتن:  
 دهان تنگ تو بر روزگار تنگ گرفت  
 غبار خط تو بر روی آفتاب دوید.  
 صائب (آندراج).  
**بر روی روز افتادن** - (بَ ی اُ دَ) (مص  
 مرکب) بخیه بر روی کار افتادن. ظاهر و  
 آشکار شدن. از نهان بر آمدن. فاش شدن.  
 برملا شدن:  
 غم جگرسوز است منع چشم گریان چون کنم  
 راز چون بر روی روز افتاد پنهان چون کنم.  
 لسانی (از فرهنگ خیام).  
**بر روی روز افکندن** - (بَ ی اُ کَ دَ)  
 (مص مرکب) ظاهر ساختن. (غیاث اللغات).  
**بر روی زمین منت نهادن** - (بَ ی زَ مَ  
 نَ نَ نَ / نَ) (مص مرکب) کنایه از تکبر و  
 رغم و رعوت و اعتقاد باطل بخود داشتن و  
 در واقع چنان نبودن. (آندراج).  
**بر روی کار آمدن** - (بَ ی مَ دَ) (مص  
 مرکب) بروی کار آمدن. روی کار آمدن.  
 ظاهر و نمودار شدن. (آندراج). درخشیدن.  
 مصدر کار مهمی شدن.  
**بر روی کار آوردن** - (بَ ی وَ دَ) (مص  
 مرکب) روی کار آوردن. ظاهر و نمودار  
 ساختن. (آندراج):  
 یاقوت آبدار تو آورده عاقبت  
 خطی بروی کار که ریحان بگرد رفت.  
 سلمان (آندراج).  
 || کسی را عهده‌دار امری مهم ساختن. کسی را  
 بوزارت و ریاست رسانیدن.  
**بر روی کسی جام کشیدن** - (بَ ی کَ  
 کَ / کَ) (مص مرکب) بر روی کسی شراب

1 - Ascenseur.

۲ - ویرویشنیگان؛ گسروندگان. مستعدان.  
 مؤنان. گاهی دربارهٔ زردشانی گفته می‌شود  
 که اسلام آورده‌اند. (فرهنگ پهلوی تألیف  
 فره‌وشی ص ۲۷۲).

خوردن. بیاد کسی شراب خوردن. (آندراج) (مجموعه مترادفات). نوشیدن بیاد کسی.

**بر روی کسی نماز یا کالا زدن.** (ب) ی ک ن ز ز د [مص مرکب] کنایه است از رد کردن و بازگردانیدن آنرا:

رهاکن جنس هستی را و ترک خودفروشی کن که در بازار دین خواهند بر رویت زد این کالا.

سلمان (از آندراج). زان دست پیش رو بدعا برده ام بیاد بر روی من زنت ملائک نماز من.

صائب (آندراج). **بر روی کشیدن.** (ب) ک / ک / ذ [مص مرکب] حریف دروکش کردن. (بهار عجم) (آندراج):

نوبهار است و جنونم سوی هامون میکشد شور رسوایی مرا بر روی مجنون میکشد. سلیم (آندراج).

**بر رویه.** (ب) ی / ی [ص مرکب] این کلمه را مؤلف در متنی معتبر دیده‌اند که معادل (شُرّ) به کار رفته است یعنی بازگفته و چپار تافتن ریسمان در مقابل فرورویه تافتن آن که ترجمه تشر است. (بیادداشت بخط مؤلف). صاحب منتهی الارب آرد: شزر الحیل؛ بازگفته تافت رسن را یا از چپ تاب داد. (منتهی الارب). مقابل تشر؛ فرو رویه تافتن به اینکه دست راست را به سوی خود درکشی. (منتهی الارب).

**بروره.** (ب) ز [ع] ج باز یعنی مهربان و بسیار خیر و فرمان‌بردار مادر و پدر. (از منتهی الارب) (آندراج). نیکوکاران. (غیاث اللغات). رجوع به بار شود. نیکمردان. (ترجمان علامه جرجانی. ترتیب عادل). نیکوان. (بیادداشت مؤلف): امام البرهه و قاتل الکفره.

**بروره.** (ب) ز [ص مرکب] (از: بر + ره) برراه. برآه. آراسته و خوب. (ب) (مرکب) آراستگی و خوبی. (انجمن آرا) (برهان) (آندراج). و رجوع به برآه شود.

**برویختن.** (ب) ت [مص مرکب] ریختن؛ بر برگ سبید یاسمین تر بر ریختن قرابه می حمزی. منوچهری.

و رجوع به ریختن شود. **برویزدن.** (ب) د [مص مرکب] بر ریختن. ریختن:

اشک من چون زد که بگدازی و برویزی بز اشک تو چون ریخته بر ز همی برگ سمن. منوچهری.

و رجوع به ریختن شود. **بروزه.** (ب) [حاصص] نواختگی. (برهان). [آوانوی] و نبات. (ناظم الاطباء). (ب) شکوه و عظمت. (برهان). رفعت. قدر و شکوه و مرتبه. (غیاث اللغات). بزرگی. عظمت. شکوه

و زیبایی شکل. (ناظم الاطباء): جهانجوی با فر و برز و خرد ز شاهان گیتی همی بگذرد. فردوسی. - فر و برز؛ شکوه و جلال: پرستنده با فر و برز کیان به زنازگی شاه بسته میان. فردوسی. ترا فر و برز است و فرزانیگی نژاد و دل و بخت و مردانگی. فردوسی. فرو کوفتند آن بتان را بگرز نه‌شان رنگ ماند و نه فر و نه برز!.

عنصری. فربریز نامی که از فر و برز. نظامی. [بلندی قامت انسان و تنه درخت. (غیاث اللغات). بلندی و بالا. (لغت‌نامه اسدی). بلندی بالای مردم و چاروا. (برهان). بلندی باشد در مردم و چهارپای. (تسخنه‌ای از لغت‌نامه اسدی). مطلق بلندی. (برهان). قد و قامت. (ناظم الاطباء):

دریغ آن کمر بند و آن گردگاه دریغ آن کسی برز و بالای شاه. فردوسی. بدان برز و بالا ز بیم نشیب شد از آفریدون دلش پرتهیب. فردوسی.

بر آن برز و بالا و آن فراوی بسی بودنی دید و بس گفتگوی. فردوسی. جهاندار گفتا چنین است راست بدین برز و بالا و چهرش گواست. اسدی.

چرا کشت بهمن فرامر ز را بخون غرقه کرد آن بر و برز را. نظامی. - بالا و برز؛ برز و بالا. قد و قامت:

بکشید و شمشیر و گرز آورید هنرها ز بالا و برز آورید. فردوسی. - برز و بالا؛ قد و قامت:

منش باید از مرد چون سرور راست اگر برز و بالا ندارد رواست. ابوشکور. - برز و بال؛ بالا و گردن:

بزور تن و چهره و برز و بال شد این امرت از سروران بی‌همال. اسدی (گرشاسب‌نامه).

- فری برز؛ یعنی خوش‌پیکر و بالا و قامت. (انجمن آرا). [ص] بلند. رفیع:

سری بی‌تن و پهن گشته بگرز تنی بی‌سرافکنده بر خاک برز. ابوشکور. بی‌الا شود چون یکی سرور برز به گردن برآرد ز پولاد گرز.

(حاشیه فرهنگ اسدی). در بیت ذیل از فردوسی هم بلند (صفت بالا) معنی میدهد و هم بلندی:

همی ریختند اندر آورد گرز چو سنگ اندر آید ز بالای برز. فردوسی. - برزتر؛ بلندتر:

نه کوهست ازین برزتر در جهان

نه یاقوت دارد جز آنجای کان. اسدی (گرشاسب‌نامه). - برز کوه؛ کوه بلند.

- [ا]خ نامی است البرز را. رجوع به البرز شود. - کوه برز؛ کوه بلند:

که گویند آدم چو فرمان بهشت بر آن کوه برز اوفتاد از بهشت. اسدی. [بلندی قله؛ قله. (بیادداشت مؤلف).

- برز کوه؛ بلندی کوه. قله و ستیغ کوه. بیودند یک هفته بر برز کوه سر هفته گشتند یکسر ستوه. فردوسی.

[بلند. دراز. بدرازا:] یکی تیغ پولاد و گرز گران همان درخ و کویال برز گران. (گرشاسب‌نامه).

[با عظمت و لیاقت. بزرگ. (بیادداشت مؤلف). - بازوی برز؛ بازوی قوی و با عظمت. با قدرت و نیرومند:

گوان پهلوانی بود زورمند به بازوی برز و بی‌الا بلند. فردوسی. دگر آفرین بر فریدون برز خداوند تاج و خداوند گرز. فردوسی.

[ا] تنه درخت. [ماله بتایان. (برهان). (ناظم الاطباء). [درست و کامل. (ناظم الاطباء). رجوع به بَرز شود.

**بروزه.** (ب) [ا]خ دهی است از دهستان میمند بخش شهربابک شهرستان یزد. سکنه آن ۶۲۲ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

**بروزه.** (ب) [ا] زراعت. (غیاث اللغات). کشت و زراعت و کشاورزی. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج). و آنرا ورز نیز خوانند. (انجمن آرا): و این ناحیتی است که اندر وی کشت و برز نیست مگر اندک. (حدود العالم)... و با نعمت بسیار و کشت و برز. (حدود العالم). و این [ناحیت جبال] ناحیتی است بسیار کشت و برز و آبادان. (حدود العالم). منوب و بردون دو شهر کست خرم و آبادان و بانعمت بسیار و کشت و برز. (حدود العالم). [اماله بتایان که بدان کاهگل و گنج بر دیوار مانند. (برهان). (ناظم الاطباء). رجوع به بَرز شود.

[زیبائی. (غیاث اللغات از جهانگیری) (برهان). بُرز. (ناظم الاطباء). معشوقی. (برهان). [بلند بالای مردم و تنه درخت. (برهان). بلندی بالای مردم و تنه درخت. (ناظم الاطباء). مطلق بلندی. (برهان). (ناظم الاطباء). و رجوع به بَرز شود. [در برخی

۱ - اسدی این بیت را شاهد و معنی بلندی و بالا قرار داده است اما با معنی شکوه و فر و جلال مناسب بیشتری دارد.

لهجه‌های کردی بمعنی بلند است. (یادداشت مؤلف).

**بوز**. [ب] [ع ص، ل] زمین فراخ و خالی. (منتهی الارب). || پارسا و زیرک. رجل برز و برزی؛ مردی پارسا و زیرک. مرد پارسا. (منتهی الارب). || اسائل. (یادداشت مؤلف).

**بوز**. [ب] [ر] [اخ] دهی است از دهستان برز رود بخش نظن شهرستان کاشان. سکنه آن ۹۲۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**بوزآب**. [ب] [اخ] دهی است از دهستان زاوه رود بخش حومه شهرستان سنج. سکنه آن ۱۱۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**بوزآباد**. [ب] [اخ] دهی است از دهستان فراهان علیا بخش قرمبهین شهرستان اراک، کوهستانی و سردسیری است و سکنه آن ۸۳۷ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، ارزن، بن‌شن، پنبه، کنجد، کرچک می‌باشد. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان قالیچه‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**بوزآباد**. [ب] [اخ] دهی است از دهستان حومه بخش کوهپایه شهرستان اصفهان. سکنه آن ۴۲۶ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

**بوزا**. [ب] [نف] ورز و رز. (یادداشت مؤلف).  
- گاو برزا؛ گاو نر. گاو زراعت. گاو که برای شخم کردن است؛ بگيرند شخم حفظ و بوره از هر یکی دودانگ، مازویون و نشادر از هر یکی دانگی همه را به زهره گاو برزا برشند. (ذخیره خوارزمشاهی). با روغن زیت کهن با زهره گاو برزا بکام و زبان بمالند.

**بوزابیل**. [ب] [اخ] دهی است از بخش ابررود شهرستان زنجان کوهستانی و سردسیری است. سکنه آن ۱۴۸ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و بادام و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان قالیچه و گلیم و جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد و از طریق قره‌بلاغ ماشین میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**بوزاج**. [ب] [اخ] دهی از دهستان نهارجانان بخش حومه شهرستان بروجرد. سکنه آن ۱۱۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**بوزاط**. [ب] [اخ] از دههای بغداد است. (مراسد).

**بوزاطی**. [ب] [ی] (ص نسبی) منسوب است به برزاط از قراء بغداد. (سمعی).

**بوزاغ**. [ب] [ع] [ل] برزغ. برزوغ. جوان تمام‌گوش. (منتهی الارب). جوان تمام‌رسیده. (آندراج). و رجوع به برزغ و

برزوغ شود.

**بوزافره**. [ب] [ف] [ر] [اخ] صورتی از فربرز. در تاریخ محمد جریر طبری برزافره بجای فربرز آمده است. (یادداشت مؤلف).

**بوزالی**. [ب] [اخ] ابو محمد قاسم‌بن محمد بن یوسف برزالی اشبیلی دمشقی ملقب به علم‌الدین مورخ و محدث است کتابی در غایت تفصیل در علم حدیث مشتمل بر بیست مجلد و نیز کتابی در تاریخ در پنج مجلد دارد. در اشبیلیه بسال ۶۶۵ ه. ق. متولد شد و در خلیص (بین الحرمین) بسال ۷۳۹ ه. ق. درگذشت. رجوع به الاعلام زرکلی و شدالزار ص ۴۱۱ و رجال حبیب السیر شود.

**بوزان**. [ب] [اخ] دهی است از دهستان حشمت‌آباد بخش دورود شهرستان بروجرد. سکنه آن ۱۴۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**بوزان**. [ب] [اخ] دهی است از دهستان مارین بخش سده شهرستان اصفهان. سکنه آن ۲۴۹۸ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰). دهی است در بخش مارین شهرستان اصفهان. آبش از زاینده‌رود تأمین میشود. (دایرة المعارف فارسی).

**بوزانلو**. [ب] [اخ] دهی است از دهستان شقان بخش اسفراین شهرستان بجنورد. سکنه آن ۲۱۱ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**بوزاوند**. [ب] [و] [اخ] دهستانی است در جنوب شهرستان اردستان استان دهم با جمعیت ۱۵۴۴۴ تن دارای ۲۹ آبادی بزرگ و کوچک و یکی از دهستانهای چهارگانه اردستان است. محصولات عمده آن غلات، سیب‌زمینی، کتیرا و گردو است. مرکزش نیستان است. (از دایرة المعارف فارسی). و رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰ شود.

**بوزبالا**. [ب] [ص مرکب] آخته‌قامت. بلندقامت. بلندقد.

یکی برزبالا بود زورمند همه شیرگیرد بچم کند. فردوسی.

**بوزبان آوردن**. [ب] [و] [د] [اصص مرکب] گفتن؛

پس آنگه بر زبان آورد سوگند به هوش زیرک و جان خردمند. نظامی.

**بوزبان افتادن**. [ب] [ز] [د] [اصص مرکب] کنایه از شهرت یافتن اعم از آنکه بخوبی باشد یا بدشستی. (آندراج)؛

زبس از خلق رویوشی نشانی هست در حشمت فتاده بر زبانها تقیامت نام دیدارت.

علی خراسانی (آندراج).  
**بوزبان افکندن**. [ب] [ز] [اک] [د] [اصص مرکب] کنایه از زبانزد کردن و رسوا نمودن؛

گلفزاری شور شوخی در جهان افکنده است همچو بلبل بیدلی را بر زبان افکنده است. دانش (آندراج).

بی‌زبانی بر زبان مردم افکنده است هتم از فیض خموشی‌ها گرفتار نفس. واله (آندراج).

**بوزبان داشتن**. [ب] [ز] [ت] [اصص مرکب] بزبان داشتن. بزبان گرفتن کنایه از فریب دادن بحرف و صوت ملائم و سخنان نالایق گفتن کسی را. || کنایه از زبان‌زد کردن. || رسوا کردن. || در نفرین گرفتن. (آندراج)؛

دگر آزادگی یا کائناتم سرگران دارد جنونم از شکایت عالمی را بر زبان دارد.

زکی همدانی (از آندراج)؛

**بوزبان دویدن**. [ب] [ز] [د] [اصص مرکب] بر زبان رفتن. بر زبان گذاشتن. گفته شدن. (آندراج).

**بوزبان رفتن**. [ب] [ز] [ت] [اصص مرکب] بر زبان گذاشتن. گفته شدن. بر لفظ رفتن؛ چندان دعای جان تو گویم کز ملال بیخواست بر زبان تو دشنام می‌رود. کمال خجند (آندراج).

**بوزبان گرفتن**. [ب] [ز] [گ] [ت] [اصص مرکب] بر زبان افکندن. (آندراج)؛

دشمن ز کینه جویی من صرفه‌ای نبرد چون شمع سوخت هر که مرا بر زبان گرفت. سالک (آندراج).

**بوزبان نهادن**. [ب] [ز] [ن] [د] [اصص مرکب] بر زبان راندن. بر زبان جاری ساختن. گفتن. (آندراج)؛

حرفی که از جفای تو دل بر زبان نهاد جز دل دگر که گوش تواند بر آن نهاد. ثانی (آندراج).

**بوزبر چشم**. [ب] [ز] [ب] [چ] [اصص مرکب] اضافی بالای چشم.

- بر زبر چشم ابرو گفتن کسی را؛ بالای چشم ابرو گفتن کسی را. نیارستن سخنی به او گفتن؛

با که توان گفت که آهو بود بر زبر چشم تو ابرو بود.

زلالی (آندراج).

**بوزج**. [ب] [ز] [عرب] [ل] معرب پوزه. آنچه بر روی سقرات و مانند آن بعد از پوشیدن به هم رسد. (آندراج) (منتهی الارب). و رجوع به پوزه شود.

**بوزج**. [ب] [ع] [ل] غریدن شیر. (آندراج).

**بوزخ**. [ب] [ع] [ل] بازداشت میان دو چیز. (از ترجمان جرجانی). || احائل و بازداشت میان دو چیز و فیه قوله تعالی، بینهما برزخ

محمدی نیز معین میشود. کذا فی لطائف اللغات. (از کشف اصطلاحات الفنون).

— برزخ الجامع (اصطلاح صوفیه)؛ عبارت است از حضرت احدیت و عین اول که اصل همهٔ برازخ است از اینرو برزخ اول و اعظم و اکبر نامیده میشود. (تعریفات). || (اصطلاح جغرافیایی) <sup>۴</sup> قطعهٔ باریکی از خشکی که دو خشکی بزرگ را بهم متصل میسازد و دو قسمت آبراز هم جدا میکند مانند برزخ پاناما که آمریکای مرکزی را با آمریکای جنوبی متصل میسازد و در آن ترعهٔ پاناما حفر شده است. (فرهنگ فارسی معین).

|| دیوار پست. (تفلیسی). دیوار. ج. برازخ. (مهدب الاسماء).

**برزخ شاپور.** [بَرَزَا] (بخ عکبر). رجوع به فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۷۲ شود.

**برزدن.** [بَرَزْدَن] (مص مرکب) زدن؛ آن ساعدی که خون بچکد زو ز نازکی گریزنی بر او بر یک تار ریمان.

خسروی.

اگر آسمان بر زمین برزنی و گر آتش اندر جهان درزنی. فردوسی.

ای به شب تار تازیان بچپ و راست برزنی آخر سر عزیز بدیوار. ناصر خسرو.

تیغ اگر برزدی به تارک سنگ آب گشتی ولیک آتش رنگ. نظامی.

پس از هوشمندی و فرزانیگی چو دف برزدندش به دیوانگی. سعدی.

— آتش برزدن به جایی یا چیزی؛ سوختن آن. شعله ور ساختن آتش در آن؛

شتر بار کن ز آنچه باشد گزین پس آنگه بدز برزن آتش بکن. فردوسی.

— چنگ برزدن؛ دست بردن؛ بتجدیل قدیمان درزدن سنگ

بکالای یتیمان برزدن چنگ. نظامی.

— رقم برزدن؛ نوشتن بر بالا یا روی چیزی؛ بیاعان معتمد باشند کی قیمت عدل بر آن نهند و رقم برزند و به غربا فروشند. (فارسنامهٔ ابن بلخی).

— عنان برزدن؛ جنبانیدن عنان. بحرکت سریع و داشتن مرکب؛

چو جبریل از رکابش باز پس گشت عنان برزد زمیکائیل بگذشت. نظامی.

|| بالا زدن؛

چو دریا بر مزن موجی که داری میر بالاتر از اوجی که داری. نظامی.

— آستین برزدن؛ بسوی بالا عطف دادن. (یادداشت مؤلف). بالا زدن سراسین. مالیدن

|| گور. (مهدب الاسماء). و آنچه در قرآن آمده است: برزخ الی یوم بیثون <sup>۳</sup>. مراد از برزخ در اینجا قبر است زیرا که واقع شده است میان دنیا و آخرت. (از کشف اصطلاحات الفنون).

|| خطی میان بهشت و دوزخ. (کشف اصطلاحات الفنون از لطائف اللغات).

|| (اصطلاح فلسفی) برزخ در اصطلاح حکمای اشرقیان جسم را گویند و در شرح اشراق الحکمه در بیان انوار الهیه گوید در نزد حکمای اشرقی برزخ جسم است زیرا برزخ چیزی را گویند که بین دو چیز دیگر حائل باشد و اجسام کثیفه نیز دارای همین وضع باشند. (از کشف اصطلاحات الفنون). در

اصطلاح حکمای اشرقی جسم را که ذاتاً تاریک است و تا به نور غیر متصل نشود روشنی پیدا نمی‌کند برزخ نامند. (دایرة

المعارف فارسی). || (اصطلاح صوفیه) برزخ در اصطلاح سالکان روح اعظم را گویند و عالم مثال را که حائل است میان اجسام کثیفه و ارواح مجردة و دنیا و آخرت را نیز برزخ

گویند و پیر و مرشد را نیز. (کشف اصطلاحات الفنون از کشف اللغات). عالم

مشهود بین عالم معانی مجردة و اجسام مادی. (تعریفات جرجانی). || (اصطلاح شطاریان)

برزخ صورت محسوسهٔ مرشد باشد که آن مرشد واسطه است میان حق تعالی و مسترشد پس ذا کمر را باید که در وقت ذکر صورت مرشد را در نظر خود تصور دارد تا از برکت آن بقرب حق تعالی برسد و خود را و کل کائنات را در هستی حق گم کند. (از کشف

اصطلاحات الفنون).

— برزخ الاعلی. رجوع به حکمت اشراق ص ۱۲۲ شود.

لایبفیان <sup>۱</sup>. (منتهی الارب) (از آندراج). چیزی که میان دو چیز دیگر حایل باشد.

(کشف اصطلاحات الفنون). حاجز میان دو چیز. (از اقرب الموارد). بازداشت میان دو

چیز است چنانکه در قرآن است: بینهما برزخ لایبفیان <sup>۲</sup>. (کشف اصطلاحات الفنون).

چیزی که در میان دو چیز متخالف حائل باشد خواه از آن هر دو متخالف در خود مناسبتی

داشته باشد یا نه چنانکه اعراف برزخ است میان بهشت و دوزخ و بوزینه برزخ است میان بهائم و انسان و درخت خرما و مردم‌گیاه

برزخ است میان حیوانات و نباتات و بسد یعنی مونگا برزخ است میان نباتات و جمادات. (غیث اللغات)؛

هر کس امروز قبله مطبخ شد دانکه فرداش جای دوزخ شد

آدمی را در این کهن برزخ هم ز مطبخ دری است در دوزخ. سنایی.

قوی دلی که به بحرین بر او نرسد بخار بخل که جود است در میان برزخ.

سوزنی.

|| حایل میان دنیا و آخرت و آن از زمان مرگ تا زمان قیامت باشد و هر کسی که می‌میرد

داخل برزخ میگردد. (از اقرب الموارد). آنچه میان دنیا و آخرت باشد از وقت مرگ تا

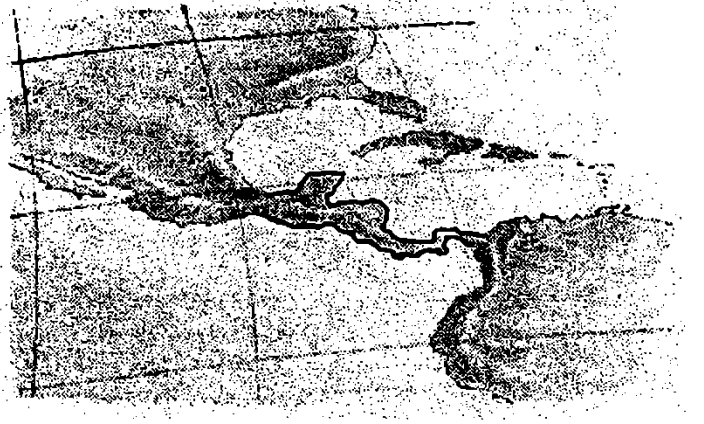
حشر. (ترجمان القرآن). ج. برازخ. (از اقرب الموارد). همسکان. اعراف. برزخ آنچه میان

دنیا و آخرت باشد و آن زمانی است از وقت مرگ تا وقت نشور. (کشف). عالمی میان

مرگ و نشور. (تفلیسی)؛

بر سر دو روی امروز بکن جهدی تات بی‌توشه نباید شد از این برزخ.

ناصر خسرو.



برزخ

— عالم برزخ؛ عالم میان دنیا و آخرت. همسکان. عالمی میان مرگ و نشور. پیکرستان.

— برزخ البرازخ (اصطلاح صوفیه). و آنرا جامع نیز گویند؛ مرتبهٔ وحدت که تعیین اول عبارت از آنست و بنور محمدی و حقیقت

۱- قرآن ۲۰/۵۵. ۲- قرآن ۲۰/۵۵.

۳- قرآن ۲۳/۱۰۰.



آستین، ورمالیدن آن، دولا کردن آن، دوتا کردن آن؛  
 آستین برزده‌ای دست به گل برزده‌ای  
 غنچه‌ای چند از او تازه و نویر چده‌ای.  
 منوچهری.  
 چو سنبل تو سر از طرف یاسمین برزد  
 غمت بریختن خونم آستین برزد. ظهیر.  
 - علم برزدن؛ برافراشتن آن. بالا بردن آن؛  
 چون صبح بفال نیک روزی  
 برزد علم جهان فروزی.  
 چو عالم برزد آن زرین علم را  
 کزو تاراج باشد سیل غم را.  
 نظامی.  
 افشاندن. پاشیدن؛  
 همه ره همی آب را برزدند  
 تو گفתי گلابی بهتر زدن.  
 فردوسی.  
 ارسیدن کشتی به کناره دریا. (برهان).  
 رسیدن بر لب دریا. اهلوی بیکدیگر زدن.  
 (آندراج).  
 - این بر آن آن بر این برزدن؛ بجان هم  
 انداختن. به روی هم داشتن دو تن را؛  
 زهر کس همی خواسته بستدی  
 همی این بر آن آن بر این برزدی. فردوسی.  
 همی این بر آن برزد و آن بر این  
 چنین تا دو مهتر گرفتند کین.  
 فردوسی.  
 - ایکدیگر را کوفتن؛  
 همی برزدن این بر آن آن بر این  
 ز خون یلان سرخ گردد زمین.  
 فردوسی.  
 - بهم برزدن؛ برهم زدن. درهم آمیختن به  
 قصد از بین بردن شکل چیزی و به سجاج،  
 پراکندن و از میان بردن؛  
 همه نیستان آتش اندر زدن  
 سپه را یکایک بهم برزدند.  
 فردوسی.  
 ز بیگانگان شهرها بستدم  
 همه دشمنان را به هم برزددم.  
 فردوسی.  
 گرنامایگان از پس اندر شدند  
 چنان لشکری را بهم برزدند.  
 فردوسی.  
 اکتایه از همسری کردن و برابری کردن.  
 (برهان) (انجمن آرا) (آندراج) ۱. با کسی  
 برابری کردن و از او گذشتن. برتری یافتن؛  
 چندین حریر و حله که گستر در درخت  
 مانا که برزنده به قروب و شوشتر. کسائی.  
 من از این شادی برجستم و دو چنگ زدم  
 اندر آن زلف که با مشک زنده بویش بر.  
 فرخی.  
 پدر از مردی از شیر برد هزمان دست  
 پسر از مردی با پیل زند هزمان بر.  
 فرخی.  
 اثر غالبه عیدی نارفته هنوز  
 زان بنا گوش که با سیم زند رنگش بر.  
 فرخی.  
 با خشم تو دم زند دل دوزخ  
 با حلم تو برزند که سینا  
 با نیکوان برزن اگر برزند بحسن

هر چند برزند هم او میر برزن است.  
 یوسف عروضی.  
 گه منزل او برزده بر سفد سمرقند  
 گه مجلس او طعنه زده باغ ارم را.  
 انوری.  
 ا|همسری و برابری دوزن با یکدیگر. ا|بهم  
 بر آوردن. (آندراج) (برهان). ا| غارت کردن.  
 دستبرد کردن. غارت و چپاول و دزدی کردن  
 بشتاب و بازگشتن بسرعت. (یادداشت  
 مؤلف). ا| از هم جدا کردن. (برهان) (آندراج).  
 ا| نصب کردن. (یادداشت مؤلف). ا| کشیدن.  
 تصویر کردن؛ و بفرمود تا شکل انطا که  
 برزدند و قومی را از اهل انطا که با خویشتن  
 آورد. (فارسانه).  
 به تیشه صورت شیرین بر آن سنگ  
 چنان برزد که مانی نقش ارژنگ. نظامی.  
 ا| بیرون دادن. (یادداشت مؤلف). ا| بیرون  
 کردن. بالا کردن.  
 - سر برزدن؛ سر بیرون آوردن. سر بیرون  
 کردن. سر بالا کردن؛  
 هر آنکس که از باره سر برزدی  
 زمانه سرش را همی درزدی. فردوسی.  
 چنگ من و دامن نیاز تو تا تو  
 سر ز گریبان ناز برزده داری. سوزنی.  
 همین زلای نفی ها سر برزید  
 وین خیال و وهم یکو افکنید. مولوی.  
 ا| پیدا آمدن. پیدا شدن. بیرون آمدن؛  
 وز آنسو چو از شهر برزد سپاه  
 سوی جنگ شد اسرت کینه خواه.  
 اسدی (گرشاسب نامه).  
 - آفتاب برزدن؛ طلوع کردن. طلوع شدن.  
 دمیدن؛  
 گاه سحر بود کتون سخت زود  
 برزد از مغرب تیغ آفتاب. ناصر خسرو.  
 - سر برزدن؛ پیدا شدن. پدید آمدن. بیرون  
 آمدن؛  
 که از تخمه تور و از کیقباد  
 یکی شاه سر برزند پر ز داد. فردوسی.  
 چو سنبل تو سر از طرف یاسمین برزد  
 غمت به ریختن خونم آستین برزد.  
 ظهیر قاریابی.  
 - ا| سرزدن. طلوع کردن. طلوع شدن.  
 رسیدن. سر برون آوردن. بیرون آمدن؛  
 بگشت اندرین نیز یکشب سپهر  
 چو برزد سر از کوه تابنده مهر. فردوسی.  
 چو خورشید برزد سر از کوهسار  
 سیاش بیامد بر شهر یار. فردوسی.  
 چو خورشید برزد سر از تیغ کوه  
 ز گیتی بیامد ز هر سو گروه. فردوسی.  
 چو آفتاب سر از کوه باختر برزد  
 بخواست باده و سوی شکار کرد آهنگ.  
 فرخی.  
 چو روزی که باشد [ظ: آرد] بخاور گریغ

هم از باختر برزند باز تیغ. عنصری.  
 سر از البرز برزد قرص خورشید  
 چو خون آلوده دزدی سر ز ممکن.  
 منوچهری.  
 بنگر کز اعتدال چو سر برزد  
 با خورچه چند چیز هویدا شد. ناصر خسرو.  
 سوی باختر کرد شب روی و برزد  
 سپاه سپیده دم از کوی سر بر. ناصر خسرو.  
 چونکه نور صبحدم سر برزند  
 کرکس زرین گردون برزند. مولوی.  
 - شعاع برزدن؛ پرتو افکندن؛  
 سزد که پروین بارد ز چشم من شب و روز  
 کتون کزین دو شب من شعاع برزد پرو.  
 کسائی.  
 ا| نواختن. به نوازش در آوردن؛  
 چو برزد بارید بر خشک رودی  
 بدین تری که برگفتم سرودی. نظامی.  
 ا| دمیدن. وزیدن؛  
 هر آنکه که برزد یکی باد سرد  
 چو زنگی برانگیخت ز انگشت گرد.  
 فردوسی.  
 ا| بیرون کردن از سینه. (یادداشت مؤلف).  
 کشیدن. برکشیدن.  
 - آتش جگرسوز برزدن؛ آه سوزان کشیدن؛  
 مجنون ز گراف این سیه روز  
 برزد ز دل آتشی جگرسوز. نظامی.  
 - آواز برزدن؛ بانگ برزدن بر کسی؛  
 بتندی برزد آوازی به شاپور  
 که از خود شرم دار ای از خدا دور. نظامی.  
 - باد سرد یا سرد باد برزدن؛ آه کشیدن؛  
 جهاندار برزد یکی باد سرد  
 شد آن لعل رخسار چون برگ زرد.  
 فردوسی.  
 دو چشم کیانی بهم بر نهاد  
 پیژمرد و برزد یکی سرد باد. فردوسی.  
 از این آگهی شد رخ شاه زرد  
 بنالید و برزد یکی باد سرد. فردوسی.  
 - بانگ برزدن؛ نغمه برزدن. بانگ بر آوردن؛  
 بوزنه جست و گریز اندر زمی  
 بانگ برزد از کروز و خرمی. رودکی.  
 یکی بانگ برزد بخواب اندرون  
 که لرزان شد آن خانه صدستون. فردوسی.  
 چون محمد شدی ز مسعودی  
 بانگ برزن بکوس محمودی. نظامی.  
 وز آن پس مهر لؤلؤ بر شکر زد  
 بعتاب و طبرزد بانگ برزد. نظامی.

۱- در این معنی «برزدن» مصدر پیشوندی  
 نیست یعنی از «بر» پیشوند و زدن ترکیب نیافته  
 بلکه مصدر مرکب است از «بر» به معنی پهلوی و  
 زدن و در حقیقت مرکب از اسم و مصدر است  
 نه پیشوند و مصدر.

چون رسید او پیشتر نزدیک صف بانگ برزد شیر هان ای ناخلف. مولوی.  
طوطی اندر گفت آمد در زمان بانگ بر درویش برزد کای فلان. مولوی.  
- جوش برزدن؛ جوش بر آوردن؛ چون برزدی از نغیر جوشی گلفی غزلی به هر خروشی. نظامی.  
- داستان برزدن؛ بازگفتن داستان؛ یکی داستان برزد آن شهریار ز کار خود و گردش روزگار. فردوسی.  
- دم بر زدن؛ نفس کشیدن. - || به مجاز، استراحت کردن. رفع خستگی کردند؛ کنون گاه جنگ من آمد فراز تو دم برزن ای گرد گردن فراز. فردوسی.  
بفرمود تا خوردنی آوردند همه لشکر آنجای دم برزنند. فردوسی.  
به قاجارباشی فرود آمدند نشستند و یک بار دم برزدند. فردوسی.  
- زمزمه برزدن؛ زمزمه کردن؛ پند حکیم پیش ازین در من اثر نمی کند کیست که برزند یکی زمزمه قلندری. سعدی.  
- غیو برزدن؛ بانگ برزدن؛ یکی از جای برجستم چنان شیر بیابانی و غیوی برزدم چون شیر بر روباه درغانی. ابوالعباس.  
- نمره برزدن؛ بانگ برزدن؛ یکی نمره برزد پر از خشم و کین یزد رستم شیر را بر زمین. فردوسی.  
- نفس برزدن؛ نفس کشیدن. دم زدن. - || سخن گفتن؛ قیصر از بیم بر نزد نفسی دخترش داد و عذر خواست بسی. نظامی.  
- نفس سرد برزدن؛ آه کشیدن. باد سرد بر آوردن؛ سپاهی که چندان ندیده است کس از آنده یکی سرد برزد نفس. فردوسی.  
- نوا برزدن؛ نوا زدن. نواختن نوا؛ چو برزد بارید زینسان نوایی نکیا کرد از آن خوشتر ادایی. نظامی.  
به هر پرده که او برزد نوایی ملک دادش پر از گوهر قبایی. نظامی.  
|| در اصطلاح آنست که دو کس انگشتان از دو طرف پیش آورند و حساب بردن و باختن کنند. (انجمن آرا) (آندراج) (برهان)؛ اینک سر و زردن من ازو بوس و کنار با دلیر خویش هرگز این بر نزدیم. ظهیری (انجمن آرا).  
|| روپرو شدن و مقابل شدن. (آندراج).  
**بوزدن**. [بُ زَ دَ] (مص مرکب) در اوراق قمار، پس و پیش کردن ورق ها تا دغلی و

تقلب در آن نباشد. زیرو روی کردن اوراق قمار تا نباید حریف دغلبازی آنرا بسود خود مرتب کرده باشد. زیرو زبر کردن اوراق بازی تا اگر حریفان دغل پشت هم اندازی کرده باشند باطل گردد. (یادداشت مؤلف). رجوع به بُر شود.  
**بوزده**. [بُ زَ دَ / دَ] (نصف مرکب) شاخ و شاخه بلند شده و بر بالیده. (آندراج). شاخ درخت و هر چیز که ساخته و بلند شده باشد و بالیده را نیز گویند. || بالا زده.  
**بوزرود**. [بُ] (بخ) یکی از دهستان های بخش مرکزی شهرستان اصفهان و در جنوب اصفهان واقع و محدود است از شمال به اصفهان و بخش سده، از جنوب به کوه صفه، از خاور و باختر به زاینده رود. وضع طبیعی: یک رشته ارتفاعات کوه صفه و تخت رستم که در جهت خاور و باختر کشیده شده و در جنوب دهستان واقع و بلندترین قله آن ۲۲۴۰ متر است رودخانه: قسمتی از مسیر رودخانه زاینده رود در حد خاوری و باختری و شمالی این دهستان واقع شده است. زمستان آن معتدلست و آب قراء آن از رودخانه زاینده رود و چاه تأمین میشود. این دهستان از ۹ آبادی تشکیل می شود و سکنه آن ۱۵۲۷۶ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).  
**بوزرود**. [بُ] (بخ) یکی از دهستان های بخش نظنر شهرستان کاشان است. در شمال دهستان چیمه رود واقع و کوهستانی است و از ۷ آبادی تشکیل شده است. سکنه در حدود ۵۴۰۰ تن. و قراء مهم آن ایبانه و طره و کمجان است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).  
**بوزش**. [بُ زَ] (مص) اسم مصدر از برزیدن. رجوع به برزیدن شود.  
**بوزش آباد**. [بُ زَ] (بخ) دهسی است از دهستان تبادکان بخش حومه شهرستان مشهد. سکنه ۴۵۱ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).  
**بوزغ**. [بُ زَ] (ع) نشاط جوانی. || جوان تمام باگوش. (منتهی الارب) (آندراج). پزغ. بوزوغ. و رجوع به مترادفات کلمه شود.  
**بوزفوری**. [بُ فَ] (بخ) صورت اصلی نام پهلوان باستانی، «فربرز» است که فردوسی برای اقامه وزن آنرا قلب کرده است. (یادداشت مؤلف).  
**بوزق**. [بُ زَ] (ع) نباتی است بقول لیت، و مجدالدین گوید صواب بیروق است یوار. (منتهی الارب) (آندراج).  
**بوزگار**. [بُ] (ص مرکب) برزیگر و زارغ. (آندراج) (انجمن آرا). برزگر. برزیگر و

زراعت کننده. (برهان)؛ برزکاران جهانند همه روز و همه شب بجز از معصیت و جور ندروند و نکارند. ناصر خسرو.  
گهی بدرود خوشهت برزکاری گهی بشکست شاخی باغبانت. ناصر خسرو.  
و رجوع به برز شود.  
**بوزگان**. [بُ] (بخ) قریه ای است کمتر از دو فرسنگی شمال غربی زنجیران به فارس. (فارسنامه ناصری).  
**بوزگان**. [بُ] (بخ) از رستاق ساوه و جزستان است. (تاریخ قم ص ۱۱۶).  
**بوزگان**. [بُ زَ] (بخ) دهی است از دهستان شهاباد بخش حومه شهرستان بیرجند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).  
**بوزکوه**. [بُ] (بخ) البرز. (انجمن آرای ناصری).  
**بوزکوه**. [بُ] (مرکب) کوه بلند. کوه رفیع؛ بیامد دمان از میان گروه چو نزدیک تر شد بدان برزکوه. فردوسی.  
لشکر تو چو موج دریانند سپهی کش چو برزکوه کلان. ابوالفرج رونی.  
|| بلندی کوه. ستیغ کوه. قله کوه؛ بیوند یک هفته بر برزکوه سر هفته گشتند یگسر ستوه. فردوسی.  
که اکنون شما را بدین برزکوه بیاید بدن ناپدید از گروه. فردوسی.  
**بوزگاو**. [بُ] (م مرکب) ورزگاو. گاو مخصوص زراعت و شخم. گاوی که جفت کرده شخم کند.  
**بوزگر**. [بُ زَ / زَ گَ] (ص مرکب) (از: برز یعنی ورز، ورزش از مصدر ورزیدن + گر) یعنی آنکه زمین را ورزد. (یادداشت مؤلف).  
مزارع که آنرا کدپور و کشاورز نیز گویند. (شرفنامه منیری). زراعت کننده و دهقان و کسانی که ازین تحقیق آگاه نیند بذکر بزال معجمه بجای رای مهمله میخوانند و این نزد اهل تحقیق صحیح نیست. (غیاث اللغات) (آندراج). زارغ. (دهار). فلاح. حارث. (انصاب). حراث. (یادداشت مؤلف). ورزگار. (حاشیه فرهنگ اسدی). برزیگر. زراع. آگار. برزگار. انگشبه. (یادداشت مؤلف). بزار. کشاورز. خویشکار. خیشکار. نسودی.  
برزیاره؛ همه وادیچ برانگور و همه جای عصیر زانچ ورزید کنون بر بخورد برزگر. شاکر بخاری.  
و در این ماه [شهریور] برزگران را دادن خراج آسان تر باشد. (نورنامه).  
از آفتاب و هوا دان که تخم یابد بالش

ز برزگر چه برآید جز آنکه تخم فشانند.  
خاقانی.  
چون برزگری بود که تخم در زمین پراکند و در تمهد بازو و قوت آب دادن غفلت برزد. (سندبادنامه).  
برزگر آن دانه که می‌پرورد  
آید روزی که ازو پرخورد.  
این عهد شکن که روزگار است  
چون برزگران تخم کار است.  
عقل بود برزگر و تخم روح  
آب دهش خضر و میحا و نوح.  
فخر کورگانی (از یادداشت دهخدا<sup>۱</sup>).

|| پرورش کننده. (شرفنامه منیری).  
**بوزگری**. [ب ز / ز گ] (حامص مرکب)  
تأریسی. (یادداشت مؤلف از تاج المصدا).  
زراعت و کشاورزی. (شرفنامه منیری).  
برزگری. فلاحه:  
برزگری کن در این زمین و مترس ایچ  
از شغب و گفتگو و غفلت خصمان.  
ناصرخسرو.

مانده سازد از بره بر صفت توانگران  
برزگری کند بکار از قبل کدیوری. خاقانی.  
برزگری کردی و از حرمانت و زراعت نان  
خوردی. (سندبادنامه).  
رجوع به برزبگری و زراعت شود.  
**بوزل**. [ب ز] [ع ص، ل] مرد سطیر. (منتهی  
الارب) (آندراج). بزرگ. ج. برازل. (مهذب  
الاسماء).

**بوزل آباد**. [ب ز] [ا ب] دهی است از  
دهستان مایوان بخش حومه شهرستان  
قوچان. سکنه آن ۶۳۱ تن است. (از فرهنگ  
جغرافیایی ایران ج ۹).

**بوزلان**. [ب ز] [ا ب] دهی است از دهستان  
قوشخانه بخش باجگیران شهرستان قوچان.  
سکنه آن ۳۰۸ تن است. (از فرهنگ  
جغرافیایی ایران ج ۹).

**بوزلجین**. [ ] [ا ب] دهی است از دهستان  
افشاریه بخش آوج شهرستان قزوین. این ده  
در جلگه واقع شده و سردسیری است. و  
سکنه آن ۸۲۶ تن است. آب آن از رودخانه  
محلی و محصول آن غلات، بادام، قیسی، و  
میوه و شغل اهالی زراعت و جاجیم‌بافی  
است و راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی  
ایران ج ۹).

**بوزلی**. [ب ز] [ا ب] دهی است از دهستان  
گلپای بخش شیروان شهرستان قوچان. سکنه  
آن ۷۲۳ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی  
ایران ج ۹).

**بوزلیق**. [ب ز] [ا ب] دهی است از دهستان  
تیرچانی بخش ترکمان شهرستان میانه. سکنه  
آن ۵۴۲ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی  
ایران ج ۴).

**بوزلیوس**. [ب ز] [ا ب] یونسی یا کوب  
بزرلیوس (۱۷۷۹-۱۸۴۸ م). شیمی‌دان  
سوئدی که علامات و فرمولهای شیمیایی را  
تکمیل کرد. و جدولی از اوزان اتمی تهیه نمود  
که از لحاظ دقت جالب توجه است. ترکیبات  
شیمیایی بسیاری را تجزیه و توریوم و سلنیوم  
و سریوم را کشف کرد. (دایرة المعارف  
فارسی).

**بوزم**. [ب ز] [ا ب] ناز و ادا. نواز و کرشمه.  
(برهان) (فرهنگ منظومه) (انجمن آرا)  
(آندراج):  
هست بوزم کرشمه بالا اسب  
ده هزار است بیور اینجا اسب.

(از صاحب فرهنگ منظومه).  
**بوزم**. [ب ز / ب ز] [ا ب] نام قلعه‌ای بر کنار  
آمو. بوزم، صاحب برهان این کلمه را بر وزن  
گریم گوید ولی از بیت ذیل سوزنی استفاد  
می‌شود که بوزم، بر وزن طرشت است.  
(یادداشت مؤلف):

امیر خوارزم عبدالملک بن هرثمه با وی [با  
شریک بن شیخ] بیعت کرد و اتفاق کردند و  
امیر بوزم مخلصین حسین با وی بیعت کرد.  
(تاریخ بخارا ص ۱۷۴).

فزع بیلک بلغاری کرکس پرتو  
پرتو آب به خوارزم برآرد ز بوزم. سوزنی.  
**بوزماهن**. [ب ه] [ا ب] نام جانی در جبل.  
محل قصر شیرین است در ارض جبل.  
(مراصد الاطلاع).

**بوزمههر**. [ب م] [ا ب] یکی از سران سپاه بهرام  
گور. (یادداشت مؤلف). پهلوان ایرانی زمان  
بهرام گور.

**بوزمههر**. [ب م] [ا ب] نام مؤبد بهرام گور:  
یکی موبدی نام او برزمهر  
بر آن رفتن راه بگشاد چهر. فردوسی.  
ابا موبد موبدان برزمهر  
چه ایزدگش ب آن مه خوبچهر. فردوسی.

**بوزمههر**. [ب م] [ا ب] نام دبیر اتوشیروان.  
(فرهنگ شاهنامه).

**بوزمههر**. [ب م] [ا ب] نام دستور خسرو  
پرویز. (فرهنگ شاهنامه):  
به هر کار دستور بد برزمهر  
دبیری جهان‌دیده و خوبچهر. فردوسی.

**بوزمههران**. [ب م] [ا ب] نام شهری است  
نزدیک جزیره ابن عمر. (یادداشت مؤلف).

**بر زمین افتادن**. [ب ز] [ا ب] (مص مرکب)  
کتابه‌از خوار و بی‌اعتبار شدن. (آندراج).  
- بر زمین افتادن حرف؛ خوار و بی‌اعتبار  
شدن آن:

می‌توان خوانند از جبین خاک احوال مرا  
بس که پیش یار حرفم بر زمین افتاده‌است.  
صائب (از آندراج).  
دمیده ز بس سبزه و یاسمین

نیفتاده حرف کسی بر زمین.  
طفر (از آندراج).  
**بر زمین افکندن**. [ب ز] [ا ب] (مص  
مرکب) بر زمین زدن. به پستی و حقارت و  
نیستی و نابودی رساندن کسی را.  
**برزن**. [ب ز] [ا ب] ۱) برزین. کوی. (صباح  
الفرس)، کوچه و محله. (برهان). کوچه.  
(غیث اللغات). سرکوچه و محلت باشد.  
(اوهبی). محلت. (صباح الفرس). قسمی از  
شهر. محله:

آمد آن نوبهار توبه‌شکن  
پرنیان گشت باغ و برزن و کوی. رودکی.  
جهان شد پر از شادی و خواسته  
در و بام هر برزن آراسته. فردوسی.  
بی‌اندازه در شهر ما برزن است  
بهر برزنی ده هزاران زن است. فردوسی.  
زهر برزنی مهتری را بخواند  
به دروازه بر پاسبانان نشاند. فردوسی.  
با نیکوان برزن اگر برزند به جشن  
هر چند برزند هم او میر برزن است.  
یوسف عروسی.

من و باغی خوش و پا کیزه لب جوی  
دل من بگرفت از خانه و از برزن. فرخی.  
به هر آن برزن کو برگذرد روزی  
بوی مشک آید تا سالی از آن برزن. فرخی.  
و یا اندر تموزی مه بیارد  
جراد منتشر بر بام و برزن.  
منوچهری.

ز ایوان به کیوان برآمد خروش  
ز برزن فغان خاست وز شهر جوش. اسدی.  
ای فتنه شهر و آفت برزن  
در روی تو خیره مانده مرد و زن. قطران.  
تا تو بر این برزنی نگاه کن ای پیر  
چند جوانان برون شدند ز برزن.  
ناصرخسرو.

همه شادی و طرب جوید و مهمانی  
که بیارندش ازین برزن و آن برزن.  
ناصرخسرو.

مگو اسرار حال خویش با زن  
که یابی راز فاش از کوی و برزن.  
ناصرخسرو.

بشهر و برزن خود در چه یابی  
جز آن کان اندر آن شهر است و برزن.  
ناصرخسرو.

از بس هجر فراوان چون بدیدم در رهش  
۱- در یادداشت برزه گر.  
2 - Berzelius.  
۳- در اوستا و پارسی باستان کلمه معنی شهر  
دارد و بعدها از وسعت مفهوم آن کاسته شده  
است و معنی محله گرفته. (از حاشیه برهان  
قاطع).

آن بتی را کافت آفات و فتنه برزن است.

سنائی.

از سبیل دو زلفش و از لاله رخش  
پر سنبل است کویش و پر لاله برزنش.

سوزنی.

نظیر تو ز کربمان دهر پیدا نیست  
بهیچ شهر و نواحی بهیچ برزن و بوم.

سوزنی.

ای ترک می‌بیار که عید است و بهمن است  
غایب مشو که موسم بازی برزن است.

انوری.

|| توسعاً ناحیه و سرزمین:

نشاید یافتن در هیچ برزن

وفا در اسب و در شمشیر و در زن. نظامی.

— بوم و برزن: سرزمین و قلمرو و ناحیه:

نه دشمن برست از زبانش نه دوست

نه سلطان که این بوم و برزن ازوست.

سعدی.

|| صحرا. (برهان). || (ص) اجنبی. خارجی.  
(یادداشت مؤلف). مقابل خویش:

که از تخم خویش یکی زن دهم

نه از نامداران برزن دهم.

فردوسی.

**برزن**. [بَ رَ] (خ) نام قریه‌ای به مرو متصل  
به بزماقان. || نام قریه دیگری به مرو متصل به

باغ در دو فرسنگی مرو. (یادداشت مؤلف).  
**برزن**. [بَ رَ] (ل) تابه که از گل سازند و نان  
بر بالای آن پزند. (برهان):

بر سفره سخای تو خورشید و مه دو نان  
در مطبخ نوال تو افلاک برزن است.

قریب الدهر (از آندراج).

**برزنج**. [بَ رَ] (خ) شهری است. رجوع به  
برزنگ شود.

**برزنده**. [بَ رَ] (خ) شهری است خرم و  
آبادان (بآذربادگان) و با آبهای روان و کشت  
و برز بسیار و از وی جامه قطیفه خیزد.  
(حدود العالم).

**برزنده**. [بَ رَ] (خ) نام یکی از دهستان‌های  
پنجگانه گرمی شهرستان اردبیل است و

دارای ۳۴ آبادی کوچک و بزرگ میباشد.  
مرکز آن قلعه برزند است و قراء مهم آن

عبارتند از شاهمار، بیگلو، مزلوی  
جعفرقلیخان، اسمعیل‌کندی، شرقه،

قاسم‌کندی، دامداجا. سکنه آن ۲۸۲۰ تن  
است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**برزندیق**. [بَ رَ] (خ) دهی است جزء  
دهستان میشه باره بخش کلبر شهرستان اهر.

سکنه آن ۲۷۹ تن است. (از فرهنگ  
جغرافیایی ایران ج ۴).

**برزنگ**. [بَ رَ] (خ) (معرب آن برزنج  
است) شهری است از نواحی اران و میان آن و

برذعه هیجده فرسنگ باشد در راه باب  
الابواب و بر او معبر نهر کبراست به سروان.

(مراد اطلاع).

**برزنگی**. [بَ رَ] (ص نسبی) منسوب به  
برزنگ و آن شهری است از نواحی اران.

— غلام برزنگی: سیاه برزنگی یا دده برزنگی،  
با قدی سخت بلند و سیلهای دراز بی‌تریت

و بی‌دانش و مایل بشهوات پست. (یادداشت  
مؤلف).

**برزنون**. [بَ رَ] (خ) دهی است از دهستان  
بارمندن بخش سروایت شهرستان نیشابور.

کوهستانی و معتدل است. سکنه آن ۴۱۳ تن،  
آب از قنات، محصول غلات و شغل اهالی

زراعت و مالداری و صنایع دستی چادرشپ  
و ابریشم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از  
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**برزفه**. [بَ رَ] (ل) (در نساجی) نساجی  
برای روپوش چادرها و کالاها. (از یادداشت  
مؤلف).

**برزو**. [بَ رَ] (خ) در ملحقات شاهنامه فرزند  
سهراب و نواده رستم است اما این انتساب  
براساسی نیست.

**برزو**. [بَ رَ] (خ) دهی است از دهستان  
قلجق بخش شیروان شهرستان قوچان. سر

راه مالرو عمومی شیروان به میلانلو.  
کوهستانی و سردسیری است. سکنه ۱۷۳ تن.

آب آن از رودخانه، محصول غلات، بنشن،  
انگور و شغل اهالی زراعت و مالداری و

قالیچه‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ  
جغرافیایی ایران ج ۹).

**برزو**. [بَ رَ] (خ) نام آتشکده عهد ساسانی در  
دوازده هزارگزی راهجرد اراک. (دایرة  
المعارف فارسی).

**برزو**. [بَ رَ] (خ) دهی است از دهستان قصبه  
بخش حومه شهرستان سبزوار در ۶۸

هزارگزی جنوب باختری سبزوار و ۷  
هزارگزی خاور شوسه عمومی کاشمر به

سبزوار. جلگه و معتدل. سکنه ۵۸۵ تن. آب  
از قنات و محصول غلات، زیره، بن‌شن و

شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. از  
شمس آباد می‌توان ماشین برد. (از فرهنگ  
جغرافیایی ایران ج ۹).

**برزوشیدن**. [بَ رَ] (مص) تراویدن.  
(یادداشت مؤلف):

تا مشک سیاه من سمن پوشیده‌ست

خون جگرم بدیده بر جوشیده‌ست

شیری که بکودکی لبم نوشیده‌ست

اکنون ز بنا گوشم برزوشیده‌ست. عسجدی.

**برزوغ**. [بَ رَ] (ع) (ل) برزغ، برزغ جوان تمام  
با گوشه، (منتهی الارب). جوان ستیراندم. و

رجوع به برزغ شود.

**برزوک**. [بَ رَ] (خ) یکی از دهستانهای  
بخش قصر شهرستان کاشان است. سکنه آن

در حدود ۸۳۰۰ تن می‌باشد. (از فرهنگ  
جغرافیایی ایران ج ۳).

جغرافیایی ایران ج ۳).

**برزوک**. [بَ رَ] (خ) ده مرکز دهستان برزوک  
بخش قصر کاشان دارای ۲۶۰۰ تن سکنه.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**برزون**. [بَ رَ] (خ) اسب تسرکی است.  
(آندراج). رجوع به برزون شود.

**برزوی**. [بَ رَ] (خ) رجوع به برزویه شود:  
برآمد ز قنوج برزوی شاد

بسی دانشی برگرفته بیاد.  
فردوسی (ملحقات شاهنامه).

**برزیولا**. [بَ رَ] (خ) نام مبارزی بوده  
است تورانی در لشکر افراسیاب. (برهان)

(هفت قلم):  
دمان شاه ایلا چو جنگی پلنگ

دگر برزیولا سراقراز جنگ.  
(شاهنامه ج دبیرسیاقی ج ۳ ص ۱۱۵۰).

**برزویه**. [بَ رَ] (خ) احمدین یعقوب‌بن  
یوسف اصفهانی مکنی به ابوجعفر شاگرد

حامض نحوی است. (معجم‌الادبای ج ۴  
ص ۲۵۴). || لقب جد موسی‌بن حسین انماط  
محدث است. (یادداشت مؤلف).

**برزویه**. [بَ رَ] (خ) نام حصنی قرب  
سواحل شام بر قلعه کوهی بلند که

الملک‌الناصر صلاح‌الدین یوسف‌بن ایوب در  
۸۵۴ هـ. ق. آنرا از دست فرنگان برآورده و

فتح کرده است. و رجوع به مراد اطلاع  
شود.

**برزویه**. [بَ رَ] (خ) طبیب مروزی معاصر  
انوشیروان خسرو پسر قباد پادشاه ساسانی.

وی کتاب «پنجه تتره» را از هند به فرمان این  
پادشاه به ایران آورد و از زبان هندی به

پهلوی درآورد و آن را بنام دو شغال که در  
حکایت «شیر و گاو» آن کتاب آمده است

کلیله و دمنه نام نهاد و خود بابی بنام باب  
برزویه طبیب برآن افزود و از نگارش وی و

ترجمه ابن المقفع به عربی و از گزارش خواجه  
بلعمی به پارسی دری و نظم رودکی، کلیله در

زبان خرد و بزرگ افتاد و ترجمه‌های دیگر از  
آن کردند که از جمله کلیله انشاء ابوالمعالی

نصرالله‌بن عبدالحمیدمنشی است برای  
بهرامشاه غزنوی. برزویه در آغاز بابی که بر

کلیله افزوده است گوید: چنین گوید برزویه  
مقدم اطبای پارس که پدر من از لشکریان بود

و مادر من از خانه علمای دین زردشت بود و  
اول نعمتی که ایزدتعالی و تقدس بر من تازه

گردانید دوستی پدر و مادر بود و شفقت ایشان  
بر حال من، چنانکه از برادران و خواهران

مستثنی شدم... و چون سال عمر به هفت  
۱- این ضبط از برهان است اما در فهرست  
ولف و همچنین در شعر شاهد از فردوسی [بَ  
رُویلا است.

رسید مرا بر خواندن علم طب تحریر نمودند و چندانکه اندک وقوفی افتاد و فضیلت آن بشناختم به رغبت صادق و حرص غالب در تعلم آن می‌کوشیدم... و پوشیده نماند که علم طب نزدیک خردمندان در تمامی دینها ستوده است... در جمله بر این کار اقبال تمام کردم و هر کجا بیماری نشان یاقم که در وی امید صحت بود معالجت او بر وجه حسبت بر دست گرفتم... در جمله کار من بدان درجت رسید که به قضاهای آسمانی رضا دادم و آن قدر که در امکان گنجد از کارهای آخرت راست کردم و بدین امید عمر می‌گذاشتم که مگر به روزگاری رسم که در آن دلیلی یابم و یاری و معینی بدست آرم تا سفر هندوستان پیش آمد بر فتم و در آن دیار هم شرایط بحث و استقصا هر چه تمامتر تقدیم نمودم و بوقت بازگشتن کتابها آوردم که یکی از آن این کتاب کللیله و دمنه است. «بازی شطرنج نیز ارمغانیست که برزویه به ایران آورده است. رجوع شود به مقدمه کللیله و دمنه و دائرة المعارف فارسی و الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۱۲۷۸.

**بروزه.** [بَ زَ] [ع] [ا] سراسر بالای کوه. (آندراج.) [اص] امرأة برزه؛ زن پاکیزه کار خویشندار یا زن میانه سال بزرگ مرتبه پارسا که با وی مردان نشینند و حرف زنند و مانند زنان جوان حجاب و پرده نکنند. زن عاقله. (منتهی الارب) (آندراج).

**بروزه.** [بَ زَ] [ا] [بخ] [یوم]... از روزهای عرب است. (منتهی الارب). موضعی است و یکی از جنگهای عرب در آنجا واقع شده است. و گویند در برزه مالک بن خالدین فخر بن الثرید که صاحب تاج (یعنی ملک بود) کشته شده است. (معجم البلدان).

**بروزه.** [بَ زَ] [ا] [بخ] دهی است از غوطه دمشق. (معجم البلدان).

**بروزه.** [بَ زَ] [ا] [بخ] دهی است از بخش سنجایی شهرستان کرمانشاه. سکنه آن ۳۰۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**بروزه.** [بَ زَ] [ا] [بخ] نام شهری به آذربایجان. (معجم البلدان).

**بروزه.** [بَ زَ] [ا] [بخ] (از: برز بمعنی زراعت + ه، پیوند نسبت) شاخ درخت. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج):

مکن پیش جهد و مزین آتشی که در برزه تر نخواهد گرفت. نزاری.

||ماله. (شرفنامه منیری). ||گاو زراعت و آن گاو است که بدان زمین را شیار کنند. (انجمن آرا) (آندراج). رجوع به برزه گاو شود.

**بروزه.** [بَ زَ] [ا] [بخ] قریه‌ای است به بیق [سبزوار] و بزّهی منسوب است بدان. (از منتهی الارب) (تاریخ بیق ص ۲۱۱).

**بروزه گاو.** [بَ زَ] [ا] [ص مرکب] برزیگر. برزگر. زراعت‌کننده. (برهان) (آندراج).

**بروزه گاو.** [بَ زَ] [ا] [ص مرکب] گاو زراعت را گویند و آن گاو است که بدان زمین را شیار کنند. (برهان) (آندراج). گاو که بدان جفت رانند و زراعت کنند. (شرفنامه منیری): برزه گاو است که خورد ناچار بر تخمی که خود کند شیار.

حکیم مختاری (از انجمن آرا) (از آندراج). و رزاو. (یادداشت مؤلف).

**بروزه گاو.** [بَ زَ] [ا] [ص مرکب] برزیگر و زراعت‌کننده. (برهان) (آندراج). برزگر. رجوع به برزگر شود.

**بروزهندان.** [بَ هَ] [ا] [بخ] دهی است از بخش مرکزی شهرستان فومن. این ده در جلگه واقع شده و معتدل مرطوب است. سکنه آن ۱۵۸ تن است. محصول آن برنج، توتون، سیگار و ابریشم و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**بروزه و چنار.** [بَ زَ] [ج] [ا] [بخ] نام بلوکی است از بخش سنجایی شهرستان کرمانشاهان. این بلوک از ۱۲ آبادی تشکیل شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**بروزهی.** [بَ زَ] [ی] [ص نسبی] منسوب است به برزه. رجوع به برزه شود.

**بروزی.** [بَ] [ا] [بخ] دهقان و کاشتکار. (آندراج). برزگر. برزیگر. برزه گاو. زراع. کشاورز. رجوع به برزیگر شود.

**بروزی.** [بَ] [ی] [ع] [ص] پارسا و زیرک. (آندراج).

**بروزی.** [بَ] [ا] [بخ] دهی است در واسط. از آن ده است رضی‌الدین بن برهان راوی صحیح مسلم. (منتهی الارب).

**بروزی.** [بَ] [ا] [بخ] دهی است از مضافات بغداد. (منتهی الارب).

**بروزیار.** [بَ] [ص مرکب] اکار. برزگر. برزیگر. رجوع به برزگر شود. (المعرب جوالقی حاشیه ص ۷۸).

**بروزیان بالا.** [بَ] [ن] [ا] [بخ] دهی است از دهستان طیبی گرمسیری بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان. سکنه آن ۱۲۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**بروزیان پائین.** [بَ] [ن] [ا] [بخ] دهی است از دهستان طیبی گرمسیری بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان. سکنه آن ۱۸۰ تن می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**بروزیدن.** [بَ] [د] [ص] ورزیدن است که مواظبت و مداومت کردن باشد در کاری.

(برهان) (انجمن آرای ناصری) (آندراج). عمل کردن به. (یادداشت مؤلف). (المحاله؛ با کسی حلم برزیدن. (المصادر زوزنی).

التححف؛ دین حنفی برزیدن. (المصادر زوزنی)؛ و امروز فرزندان او [کیا کوشیار] اندر نواحی قم مقام دارند و علم نجوم برزند و بسنده ایشان را بشهر قم دید. (ذخیره خوارزمشاهی). و اگر اندر کاری است که پسندیده و ستوده باشد چون مکارم اخلاق برزیدن و علم آموختن و مانند این نبض صغیر باشد و حرکت چشم بر حال اعتدال. (ذخیره خوارزمشاهی). و اگر خار در چشم متهوری مستبد افتد و در بیرون آوردن آن غفلت برزد... بی‌شبهت کور شود. (کللیله و دمنه). قطب‌الدین علی و امیر الانامه قاسم و زید روزگار در طلب قوت حلال و برزیدن علم همی گذرانند. (تاریخ بیق). و امانت برزد در گفتن و نوشتن. (تاریخ بیقی از تاریخ بیق) (یادداشت مؤلف). روباه بر آن ضرر مصائب نمود و بر آن بلا و عنا جلاوت برزید. (سندبادنامه ص ۳۲۸). تصبر و اصطبار مسیرید... (سندبادنامه ص ۳۲۹). چون برزگری بود که تخم در زمین پرا کند و در تمهد بسازد و قوت آب دادن غفلت برزد. (سندبادنامه ص ۳۳ و ۳۴). ||اکت کردن. زراعت کردن:

همه و اینج بر انگور و همه جای عصیر زانج برزیدن کتون بر بخورد برزگر. شا کر بخاری.

**بروزیده.** [بَ] [د] [د] [ن] [مف] نعت مفعولی از برزیدن. کرده. عمل کرده. معمول داشته: و سلوک شیوه رشاد ببرزیده. (جهانگشای جویبی). و رجوع به برزیدن شود.

**بروزیق.** [بَ] [م] [ع] [ص] گروه مردم. (منتهی الارب) (آندراج). جماعت. سوار. سواران. (المعرب). ج. برازیق. (آندراج) (منتهی الارب). و این فارسی معرب است. ج. برازق. و رجوع به المعرب جوالیقی ص ۵۵ شود.

**بروزیکان.** [بَ] [ص مرکب] زراعت کار: و هر چند برزیگان را که بیافت بفرمود کشتن (مجله التواریخ). چون پیش هلیل بردندش بدست برزیگانان باز داد تا بکشتندش. (مجله التواریخ و القصص).

**بروزیکو.** [بَ] [گ] [ص] (ص مرکب) ورزکار. (حاشیه فرهنگ اسدی). دهقان. فلاح. کشاورز. برزگر. زراع. زراعت‌کننده. (برهان) (آندراج):

مردمان وی [دیلمان خاص] همه لشکریند یا برزیگر. (حدود العالم). مردمان این ناحیت

۱- یا قوت نویسد که به فتح بیه نیز در نوشته یکی از ادیبان دیدم.

جز لشکری و برزیگر نباشند. (حدود العالم).  
و این کوفجان نیز مردمانی اند دزدبیشه و  
شیان و برزیگر. (حدود العالم).

ز برزیگری رستی و کار سخت  
برآورد بخت تو زین درخت. فردوسی.  
مساح میباید که از کرده و باغ بیرون نیاید تا  
برزیگر و معمار ارباب حاضر نشوند. (تاریخ  
قم ۱۰۸).

**بوزیگری.** [بُ بْ] (حامص مرکب)  
برزگری. زراعت. کشاورزی:

... و زناشان نیز برزیگری کنند. (حدود  
العالم). هیس؛ جمیع اسباب برزیگری از  
جفت گاو و جز آن. (منتهی الارب). رجوع به  
برزگر شود.

**بوزیل.** [بُز / و] [اِخ] <sup>۱</sup> از بسزرگترین و  
پرجمعیت ترین کشورهای آمریکایی جنوبی  
است. وسعت آن بالغ بر ۸۴۸۳۱۶۹ کیلومتر  
مربع و جمعیت آن در حدود ۶۳۱۰۱۶۲۷ تن  
است و پایتختش ریودوژانیرو و از شهرهای  
مهمش ساائوپولو، رسیف،  
سالوادورپورتو ککر، بلوهوریزنت و بلم است.  
رودخانه عظیم آمازون و شعبه‌هایش در آن  
کشور از مغرب و کوه‌های غربی آمریکای  
جنوبی سرچشمه می‌گیرد و به طرف مشرق  
جریان پیدا میکند برزیل دارای جنگلهای  
وسیع و انبوه منطقه استوایی است. مردم  
برزیل کانولیک و پرتستان و بزبان پرتغالی  
سخن می‌گویند و حکومت آنجا جمهوری  
است. (فرهنگ فارسی معین).

**بوزین.** [بُ] [ع] (مشربه‌ای که از پوست  
طلع خرما کنند. (اقرب الموارد). کوزه‌ای از  
پوست طلع. (منتهی الارب). آبخوره از  
پوست شکوفه خرما. (آندراج).

**بوزین.** [بُ] [ا] آتش. (برهان) (انجمن آرا)  
(غیاث اللغات) (آندراج). نار. (برهان).  
انگشت افروخته. آذر:

ز برزین دهقان و افسون زند  
برآورده دودی بچرخ بلند.  
نظامی.  
[بزرز. (دهار). صحرا و کوی و محله.  
(برهان). رجوع به برزین شود.

**بوزین.** [بُ] [بْ] [اِخ] آذربرزین مهر. یکی  
از سه آتشکده مهم عهد ساسانیان است و در  
ریوند خراسان و خاص کشاورزان بوده  
است:

نیره جهانجوی گرگین منم  
همان آتش تیز برزین منم.  
فردوسی.  
بخاصه این دل بدبخت را بین  
که آتشگاه خردادست و برزین.  
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).

غم در جگر زد آتش برزین مرا و من  
از آب دیده دجله به برزین برآورم. خاقانی.  
رجوع به آذر برزین مهر شود.

**بوزین.** [بُ] [بْ] [اِخ] نام آتشکده‌ای که  
لهاسب آن را به بلخ بنا نهاد:  
به گه رفتن کان ترک من اندر زین شد  
دل من زان زین آتشکده برزین شد.

ابوشکور.  
یکی آذری ساخت برزین بنام  
که بد با بزرگی و با فر و کام.  
فردوسی.  
بزرگان از آن کار غمگین شدند  
بر آذر پاک برزین شدند.  
فردوسی.  
بگفت این و نشست آنگاه برزین  
روان شد سوی آتشگاه برزین.

زراتشت بهرام.  
**بوزین.** [بُ] [اِخ] در شاهنامه این نام گاه  
مستقلاً و گاه به دنبال کلمات دیگر چون  
آذربرزین و خردبرزین و راسبرزین و غیره  
آمده است. رجوع به این کلمات مرکب در  
جای خود و رجوع به فهرست لغات شاهنامه  
ولف شود.

**بوزین.** [بُ] [و] [اِخ] اسیلانیکولایویچ.  
مشرق روسی (۱۸۱۸ - ۱۸۹۶ م). وی در  
قازان استاد زبانهای عربی و فارسی بود و در  
۱۸۴۲ م. سفری به ایران کرد. از آثارش طبع  
قسمتی از جامع‌التواریخ رشیدی و  
دستورزبان فارسی به روسی است. قسمت  
جامع‌التواریخ طبع وی متعلق بتاریخ قبایل  
مغول و تاریخ اجداد چنگیزخان و تاریخ خود  
چنگیزخان است. رجوع به دایرة‌المعارف  
فارسی و جهانگشای جوبنی ج ۱ صص ۲۵ -  
۲۷ شود.

**بوزین گروس.** [بُ] [کُ] [اِخ] نام یکی از  
موبدان بوده است یعنی حکیم و دانشمند و  
عالم و بزرگ ملت زردشتی [آتش پرستان].  
(برهان) (انجمن آرا) (آندراج):

بد آن پیرانام برزین گروس  
بیامد بهنگام بانگ خروس. زراتشت بهرام.  
**بوزین مهر.** [بُ] [بْ] [م] [اِخ]  
آذرمهربرزین. آذربرزین مهر. رجوع به  
آذربرزین مهر شود.

**بوژ.** [بُ] [ص] کامل و تمام. [بلند و اعلی.  
[بل] قدرت و توانایی. [شان و شکوه تمام.  
اگر داب. (آندراج). ظاهراً جز در معنی اخیر  
صورتی باشد از «برز».

**بوژکیدن.** [بُ] [زَ] [د] (مص مرکب) ژکیدن.  
(یادداشت مؤلف). رجوع به ژکیدن شود.

**بوس.** [بُ] [ع] (مص) تشدد برغریم. (منتهی  
الارب). سختگیری برغریم. (آندراج). تشدد  
کردن بر غریم. (ناظم الاطباء).

**بوس.** [بُ] [ع] [ا] برة. چوبک مهار. (منتهی  
الارب در ماده انف در ترجمه برة). چوبی  
باشد که در بینی شتر کنند و ریمان چهار را  
بدان بندند. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء)  
(انجمن آرا). جمل آنف؛ اشتزی که بینیش دود

کند از برس. (مذهب الاسماء). الخش؛ برس  
در بینی شتر کردن. (تاج المصادر بیهقی):

چون گستی مهار و بریدی  
زود بیستی به بینی اندر برس. اتوری.  
[مهار و آن ریمانی است که در بینی گاو  
گذرانند. [اسهمیز. (آندراج) (انجمن آرا)  
(برهان) (ناظم الاطباء):  
آنچه شیر از سروی اوست به بیم  
و آنچه بینی شیر از اوست به برس. سوزنی.  
**بوس.** [بُ] [ع] [ا] مهارت راهنما. (آندراج)  
(منتهی الارب). و رجوع به یزس شود.  
مهارت و حذقت دلیل و راهنما.  
(ناظم الاطباء).

**بوس.** [بُ] [ع] [ا] پنبه یا پنبه مانندی است یا  
پنبه گیاه بردی و باین معنی بضم اول هم آمده  
است. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (از  
منتهی الارب) (آندراج). پنبه. ج. ابراس.  
(مذهب الاسماء). پنبه باشد که بحرایی قطن  
خوانند و شحم الارض. (برهان) (آندراج).  
لونی. (یادداشت مؤلف). پیزر. (یادداشت  
مؤلف). و این کلمه شاید از پاپورس یونانی یا  
پیروس لاتینی باشد. (یادداشت مؤلف).  
[مهارت راهنما و بفتح اول هم آمده است.  
(منتهی الارب) (آندراج). مهارت و حذقت  
دلیل و راهنما. (ناظم الاطباء). و رجوع به  
یزس شود.

**بوس.** [بُ] [ا] میوه و بار سرو کوهی.  
<sup>۲</sup> (برهان) (آندراج). میوه سرو کوهی. (ناظم  
الاطباء). رجوع به ارس و رجوع به سرو  
کوهی شود.

**بوس.** [بُ] [ع] [ا] پنبه یا پنبه مانندی است یا  
پنبه گیاهی بردی. (از اقرب الموارد) (منتهی  
الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به برس [بُ]  
شود.

**بوس.** [بُ] [ا] (فرانسوی، [ا] ماهوت یا ککن.  
جامه خاره. (یادداشت مؤلف). غرواشه.  
(یادداشت مؤلف). پشنجه. [اسواک.

**بوس.** [بُ] [اِخ] ده از دهستان پائین‌رخ  
یسنخس کسکن شهرستان تربت حیدریه  
کوهستانی و معتدل است. سکنه آن ۱۸۳۴  
تن. آب از قنات. محصول غلات، بنشن،  
کنمش، بادام و گردو. شغل اهالی زراعت و  
گله‌داری و کرباس‌بافی است. راه مارلو دارد و  
از رقیجه میتوان مسافرت برد. (از فرهنگ  
جغرافیایی ایران ج ۹).

**برساء.** [بُ] [ع] [ا] مردم. (آندراج) (منتهی  
الارب). برساء. [اما اداری ای البرساء او ای  
البرساء هو؛ ندانم او چه کس است. (منتهی

1 - Brésil.

۲ - از باب سع است.

3 - Juniperus. 4 - Brosse.

الارِب) (ناظم الاطباء). و رجوع به براساء شود.

**برسایجود.** [بُ ج] (بخ) قریه‌ای است در سه فرسنگی مرو. (از انساب سمعانی).

**برسایجودی.** [بُ ج] (ص نسبی) منسوب به برسایجود. (از انساب سمعانی).

**برسات.** [بُ ر] (هندی، ل) برشکال. فصل باران هندوستان مأخوذ از سانکریت. (ناظم الاطباء). بساره. باران تابستانی مستند در هندوستان و سند (یادداشت مؤلف). بمعنی موسم بارش و برسات را فارسیان بتحریر استعمال نمایند. (آندراج):

در دهر کرم گر نبود نیست عجب کان  
نی معدنی و نه حیوانی نه نبات است  
در لفظ کرم هر ورقی بینی مرقوم  
اندر همه هند بغایت برسات است.

واله هروی (از آندراج).  
**برساختگی.** [بُ ت / ت] (خاص مرکب) آمادگی. آرایش. خودآرایی:

هرچه پریش ز رعنایی و برساختگی  
عربی وار جوابی دهد آن ماه عرب. سنایی.  
|| جعل. ساختگی. رجوع به برساخته و نیز رجوع به برساختن و ساختن شود.

**برساختن.** [بُ ت / ت] (مص مرکب) ساختن. رجوع به ساختن شود. || تعلیم دادن. آموختن. || به انجام رسانیدن. (ناظم الاطباء). || حبس کردن. (یادداشت مؤلف). رجوع به ساختن در همین لغت‌نامه شود. || جعل کردن. ساختن.

**برساخته.** [بُ ت / ت] (ن صف مرکب) محصول. مصنوعی. مزور. ساختگی. منحوت. مصنع. (یادداشت مؤلف):

چه باشد سخنهاي برساخته  
شب و روز آندیشه پرداخته.

شمسی (یوسف و زلیخا).  
|| امهیا. آماده. مجهز. ساخته. (یادداشت مؤلف). رجوع به برساختن و ساختن و ساخته در همین لغت‌نامه شود.

**برسام.** [بُ پ / پ] (م مرکب) <sup>۱</sup> التهابی است که در پرده میان کبید و قلب عارض میشود. فارسی، مرکب است به معنای التهاب سینه. (از اقرب الموارد). بیماری سینه است مورث هذیان مرعب از برسام فارسی چه «بر» به معنی نینته است و سام به معنی بیماری چنانچه برسام بیماری سر. (منتهی الارب). نام علتی است و آن ورمی باشد حاد که در سینۀ مردم به هم رسد چه بر بعضی سینه و سام به معنی ورم بود. (برهان). و آنرا باصطلاح طب ذات‌الجنب گویند. (ناظم الاطباء). ابوعلی سینا گوید: برسام فارسی است مرکب از بر بعضی سینه و سام بمعنی آماس و مرض و سرسام نیز فارسی است مرکب از سر بمعنی

رأس و سام، (قانون چ تهران ص ۲۳). علتی است و آن ورمی است [ظ: مرضی است] حاد که در سینۀ از خرابت به هم رسد چه بر بعضی سینۀ و سام بمعنی ورم است. (انجمن آرای ناصر). بلسام. (منتهی الارب): **سوم:** پیچک و برسام زده گردیدن. (منتهی الارب). برسام بکسر چنانکه در ینابیح گفته و بفتح چنانکه در تهذیب تعرض شده در اصطلاح پزشکیان بجرسام نیز استعمال شده ورمی است که عارض میشود پرده‌ای را که بین کبید و معده واقع است شیخ نجیب‌الدین چنین گفته و نفیس‌الملة و الدین گفته است این قول مخالف گفتار جمهور پزشکیان است زیرا که آن بیماری است که بین کبید و قلب مییابد و اینکه برسام را بمرض عارض بر پرده حائل بین کبید و معده تعبیر کرده باشند احدی از فضلا تعرض آن نشده غیر از طبری کذا فی بحر الجواهر. (کشاف اصطلاحات الفنون). و اگر آماس اندر غشا باشد که زندرون سینۀ بدان پوشیده است و سینۀ را همچون بطانه است یعنی آستری آنرا برسام گویند یعنی آماس سینۀ سام، آماس است و بر، سینۀ (ذخیره خوارزمشاهی). ورمی است که در سینۀ از حرارت به هم رسد و در منتخب نوشته برسام ورمی است که نزدیک بهلوی چپ پیدا میشود و صاحبش هذیان میگوید و آنرا ذات‌الجنب نیز گویند. (آندراج): یرقان هیت رویش زرد کرده و برسام سیاست عقل و خرد را از وی برده. (سندبادنامه). سخن مجانبین و اهل برسام از آن پرنیادتر بود. (ترجمۀ تاریخ یمنی).

— برسام زده: کسی که به مرض برسام دچار است.  
**برسان:** [بُ] (ل) دوشاب خوشبوی. (شرفنامه منیری). دوشاب سیاه‌رنگ خوشبوی. (آندراج) (برهان) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). || مطلق امت از هر پیغمبر که باشد (برهان) <sup>۲</sup>. مطلق امت و آنرا باشین منقرطه (برهان) نیز نویسند و از این قرار مخفف برروشان است که بمعنی امت است. (انجمن آرا) (آندراج). اما کلمه در این صورت مصحف است. رجوع به برروشان شود. || گروه آدمیان و به این معنی بکسر اول نیز آمده. (برهان) (ناظم الاطباء).

**برسان.** [بُ ن] (حرف اضافه مرکب، ادات تشبیه) مانند. بمانند. مثل. همچون. بسان. (یادداشت مؤلف):  
جمله صید این جهانیم ای سر  
ما چو صعوه مرگ برسان زغن. رودکی.  
غریوی بر آورد برسان شیر  
بسی دشمن آورد چون گور زیر. دقیقی.  
رخش گشت از آندوه برسان قیر

چنان شد کجا خسته گردد به تیر. فردوسی.  
دلیری که بد نام او اشکیبوس  
همی برخوشید برسان کوس. فردوسی.  
هیونی فرستاد برسان باد  
برآمد برفور فوران نژاد. فردوسی.  
اندر سفری دایم برسان قمر لیکن  
هم دست سفر داری هم روی قمر داری.  
فرخی.  
گر کسی گوید که در گیتی کسی برسان اوست  
گر همه پیغمبری باشد بود یافه‌درای.

منوچهری.  
چنین آفاق پر ز آیات حکمت  
نیشته سر بر سر برسان دفتر. ناصر خسرو.  
نگین و تیغ و تاج و تخت و ملک و گنج با لشکر  
همه برسان فرزندند و سلطانان پدر بر سر.  
(یادداشت مؤلف از ترجمان البلاغة رادویانی).

**برسان.** [بُ] (ل) اژدها. (برهان) (ناظم الاطباء). اژدر. اژدها. ثعبان. تین.  
**برساندن.** [بُ ر / ر] (مص) رساندن. رسانیدن. تبلیغ. رجوع به رساندن شود.  
**برساننی.** [بُ ی ی] (ص نسبی) منسوب است به برسان که بطنی است از ازد. (الانساب سمعانی).

**برسانیدن.** [بُ ر / ر] (مص) تمام کردن. (ترجمان القرآن): الترف بر سیدن آب چاه و برسانیدن آب. (المصادر زوزنی). || رساندن. رسانیدن. تبلیغ. || بر سیدن. (ناظم الاطباء). و رجوع به رسانیدن شود.

**برساوش.** [بُ] (بخ) برساوش <sup>۳</sup>. برساوش نام صورتی از صور فلکیه از ناحیه شمالی و نام دیگر آن حامل رأس الفول است و آنرا بر مثال مردی توهم کرده‌اند بر پای چپ ایستاده و پای راست برداشته و دست راست بر سر نهاده و بدست چپ سری گرفته مکروه و زشت آنرا رأس الفول خوانند و آن بیست و شش ستاره است و خارج صورت سه ستاره است و در صورت برساوش کوکی است روشن از قدر دوم و آنرا رأس الفول نامند. (جهان دانش).

**برسایش.** [بُ ی] (مص) فرسایش: ما مانده شدستیم و گشته سوده  
ناسوده و نامانده چرخ گردا  
برسایش ما راز جنبش آمد  
ای پور درین زیر ژرف دریا. ناصر خسرو.  
رجوع به سوند و سایش شود.

1 - Phrénésie.

(لکسیرک در ذیل شرح کلمه صندل).

۲ - به این معنی مصحف برروشان [و بررویشکان] است. (حاشیه برهان معین).

3 - Persée.

**بوسایدن.** [بَ سَ] (مص مرکب) سایدن؛ بعون دولت او آرزوی خویش بیاب بجاء خدمت او سر به آسمان برسی. فرخی. و رجوع به سایدن شود.

**بوسمیل.** [بَ سَ] (حرف اضافه مرکب) بر طریق و بر متوال و بروجه. (ناظم الاطباء).

**بوستاد.** [بَ سَ] (ل) واجب. تکلیف. وظیفه. (یادداشت مؤلف). رجوع به براستاد شود.

**بوستن.** [بَ سَ] (مص) رستن. رهایی یافتن. رها شدن. خلاص شدن. مستخلص شدن. نجات یافتن. تخلص؛ گمان بردگر بخت وارون برست نشد بخت وارون از آن یک بدست. ابوشکور.

تنی چند از موج دریا برست رسیدند نزدیکی آبخست. عنصری. و رجوع به رستن شود.

— برستن از؛ رها شدن از. نجات یافتن از. (یادداشت مؤلف).

**بوستن.** [بَ سَ] (مص) رستن. روئیدن و سبز شدن. رجوع به رستن شود.

**بوستودن.** [بَ سَ] (مصص مرکب) ستودن. رجوع به ستودن شود.

**بوستیزیدن.** [بَ سَ] (مصص مرکب) ستیزیدن. خصومت کردن. لجاجت کردن؛ مزین زن را ولی چون برستیزد چنانش زن که هرگز برنخیزد. نظامی. و گر با جوش گرم برستیزد چنان جوشم کزو جوشن بریزد. نظامی. || سرکشی کردن؛ هر دود کزین مفاک خیزد تا یک دو سه نیزه برستیزد. نظامی. و رجوع به ستیزیدن شود.

**بوسخان.** [بَ سَ] (لخ) نام قریه‌ای است به دو فرسنگی بخارا و منسوب بدان را برسخی گویند. (از معجم البلدان) (از الانساب سمعانی).

**بوسخان.** [بَ سَ] (لخ) شهری است در اقصای ترکستان شرقی در حدود ختن و این غیر بوسخان است که یاقوت گوید قریه‌ای است بر دو فرسنگی بخارا. (حواشی چهار مقاله چ معین ص ۶۵). شهری است بر کنار دریا. آبادان و بانمت و دهقان او از خلق است ولکن هوای تفرغ خواهند. (حدود العالم چ دانشگاه ص ۸۳).

**بوستن.** [بَ سَ] (مصص مرکب) سخن. سنجیدن. عیار گرفتن؛ ز بس برسخن زرش بجای مادحان هزمان ز کیان بگسلد ناره ز شاهین بگسلد پله. فرخی.

ذهن تو و سنگ تو بمقدار حقیقت برسخت همه فایده روح بمعیار. سنایی.

چو برسختم اندیشه کار خویش همین گوشه دیدم سزاوار خویش. نظامی. و رجوع به سخن شود.

**بورسخته.** [بَ سَ / سَ] (ن-مص) مرکب) سنجیده؛ از آهو سخن پاک و پردهخته گوی ترازو خردساز و برسخته گوی. اسدی (گرشاسب نامه).

سخنهای برسخته بر بانگ ساز تو گویی و او گوید از جنگ باز. نظامی.

**بورسد.** [بَ سَ / رَ] (ل فعل) کلمه ترجی است. کاش بیاید که بگذرد. (ناظم الاطباء).

**بورسد.** [بَ سَ] (لخ) نام روز پیش از سده. (التفهیم بیرونی ص ۲۵۸). رجوع به سده شود.

**بورسو.** [بَ سَ] (ق مرکب) باضافه. بعلاوه. اضافه بر آن. علاوه بر آن. فضله. زیادتی؛ برآمد چهل سال و برسر دو ماه که تا بر نهادم ز شاهی کلاه. فردوسی. چو سی سال بگذشت برسر دو ماه پراکنده شد فر و آوردند شاه. فردوسی. هرچه باید در آدمی زهر داشت آن جمله نیکویی برسر. نظامی. دخترش خواست باخرانه و تاج بر سر هر دو هفت ساله خراج. نظامی. گاورا بفروخت حالی خر خرید گاویش بود و خری برسر خرید. عطار. پیغمبا ترک چشم مستت از ما دل و دین میرید جان نیز برسر.

اسیر لاهیجی (از آندراج). از تو آزرده دلی دارم و صد غم برسر جان به لب سرزنش مردم عالم بر سر. لسانی (از آندراج). و رجوع به برسی شود. || روری سر. درسر. (ناظم الاطباء).

— برسر آمدن؛ کنایه از غلبه و افزونی و زیادتی کردن باشد. (برهان). افزودن. (ناظم الاطباء). غالب آمدن. (غیبات اللغات). غالب و افزون آمدن. (آندراج). کنایه از غلبه و افزونی و بهی بود. (انجمن آرا)؛ زانکه باریک چو موی است معانی رهی آمد از شعر همه اهل خراسان برسر. کمال اسماعیل (انجمن آرا).

— || افزونی یافتن. برتری یافتن؛ در عزلت چنان شد که امید از خلق برید تا لاجرم از جمله برسر آمد. (تذکره الاولیاء عطار).

— || آخر شدن. (غیبات) (آندراج).

— || فتح کردن. (ناظم الاطباء).

— || وسعت دادن. (ناظم الاطباء).

|| (حرف اضافه + اسم).

— بر سر آمدن عمر؛ آخر شدن عمر. برسر

شدن عمر. (آندراج)؛ برسر آمد عمر در گلگشت بستانی هنوز وقت طفلی رفت در سیر گلستانی هنوز. سعید اشرف (از آندراج).

— بر سر آمدن قفیز؛ کنایه از بر آمدن و آخر شدن و بیایان رسیدن مدت زندگی است؛ گنهکار بد بیژن ترک نیز ورا نیز هم برسر آمد قفیز. فردوسی.

— || رسیدن. گرفتار شدن. دچار شدن؛ چون چند جفایش بر سر آمد گرد در یار خود برآمد. نظامی.

— بر سر آن و این نهادن؛ تسلیم کردن و وا گذاشتن چیزی را به دیگری. (ناظم الاطباء).

— بر سر آوردن؛ بر سر آوردن. برو آوردن. بالا آوردن. فوق و فراز قرار دادن. از بر چیزی نهادن؛ بخار دیگ چون کف بر سر آرد همه مطبخ بخا کستر بر آرد. نظامی. چو بدر از جیب گردون سر بر آورد زمین عطف هلالی بر سر آورد. نظامی. پهر آنست امتحان نیک و بد تا بچوشد بر سر آرد زر زبند. مولوی.

— || روری سر قرار دادن؛ یکی آخته تیغ زرین زیر یکی بر سر آورده سیمین سپر. فردوسی. گرزم دلاور چو زانگونه دید سپر بر سر آورد و پیشش دوید. فردوسی. — || به انجام رسانیدن. (ناظم الاطباء).

— || کشف کردن.

— بر سر افکندن؛ بالا آوردن. زیر و فوق چیزی قرار دادن؛ بر سر افکندی نهنگان را بخت از قمر آب سرنگون کردی پلنگان را به تیر از کوهسار. فرخی.

— بر سر افکندنی؛ برقی که بر سر می اندازند. (ناظم الاطباء).

— بر سر بازار نهادن؛ بر صحرا افکندن. بر صحرا نهادن. در صحرا نهادن و آن کنایه از غسایت آشکار کردن است. (آندراج) (مجموعه مترادفات)؛ رازها بر سر بازار نهد نهد آه زنجیر بیای دل دیوانه ما. ظهوری (از آندراج).

— برسر بردن؛ برسر بردن. باخر رسانیدن.

---

۱- در برهان، قفیز برآمدن کنایه از برآمدن و آخر شدن و به انتها رسیدن مدت حیات آمده و در حاشیه برهان این بیت هم از فردوسی بقل از فرهنگ نظام نقل شده؛ بشد خسته گسهم و لها ک نیز برآمد ز هر دو سپهد قفیز. فردوسی.



(آندراج):

گرفتم آشنایی بعد اینم تا تو در گیر  
که بر سر میرد ایام طاقت آزمایی را.  
محسن تأثیر (از آندراج).  
- بر سر پا؛ ایستاده و قائم. (آندراج):  
خفته چون غنچه گل زنده دلان بیدارند  
همچو نرگس تو چرا بر سر بایی در خواب.  
شاپور رهی (از آندراج).  
- بر سر پا آمدن؛ ظاهر شدن و پیدا شدن.  
(غیث اللغات از مصطلحات). بظهور آمدن.  
(آندراج). || بر روی در افکندن. (مجموعه مترادفات).  
- بر سر پا ایستادن؛ روی پا قرار گرفتن.  
(ناظم الاطباء).  
- || کنایه از آماده و مهیا بودن. (آندراج)  
(ناظم الاطباء):  
استاده اند بر سر پا شعله ها تمام  
امشب کدام سوخته مهمان آتش است.  
صائب (آندراج).  
جان بی رخ تو بر سر پا ایستاده است  
دل در غمت بر آتش سوزان نشسته است.  
محمد بیک (آندراج).  
- بر سر پای کسی زدن؛ بر پای او فسادن از  
راه نیاز. (آندراج):  
شده زهره قربان بالای او  
زده مشتری بر سر پای او. طغرا (آندراج).  
- بر سر پیچیدن؛ ساجت کردن و تنه کردن  
امرد را. (آندراج).  
- || نام فنی است از کشتی. بر پیچیدن.  
(غیث اللغات) (بهار عجم) (آندراج):  
کمتر از کا کل خود نیستی ای شوخ دلیر  
بر سرش پیچ حریفانه و پایش پس گیر.  
میرنجاب (آندراج).  
- بر سر تخت کشیدن؛ بر تخت نشاندن. بر  
سر تخت نشاندن (از آندراج):  
گرچه پدر بر سر تختش کشید  
شست و فرود آمد و پیشش دوید.  
خسرو (از آندراج).  
- بر سر تیر آوردن نخجیر؛ در تیررس قرار  
دادن شکار؛ قرارولان بمرور نخجیر را رام  
میکند بمرتبه ای که تیر کمان یا تیر بندوق بر  
آن بیاید رم نخورد. (آندراج).  
شوق مزگانست بدست از کوه نخجیر آورد  
گردش چشم تو آهو بر سر تیر آورد.  
دانش (از آندراج).  
- بر سر چشم؛ روی چشم. نشانه از کمال  
میل و اطاعت.  
- بر سر چنگ آمدن؛ کنایه از کمال قرب یا  
در قبض و تصرف خود آمدن. (آندراج).  
- بر سر چیزی لرزیدن؛ کنایه از رحم آوردن  
بر چیزی.  
- || باک داشتن از چیزی. (آندراج):

چو بید بر سر ایمان خویش می لرزم  
که دل بدست کمان ابرویی است کافر کیش.  
حافظ.  
- بر سر چیزی نهادن؛ برای چیزی از دست  
دادن. (آندراج):  
سامان زهد بر سر رندی نهاده ایم  
ما تو به نامه راه می ناب شسته ایم.  
سالک یزدی (از آندراج).  
- بر سر حرف آمدن؛ به گفتار آغازیدن. در  
سخن آمدن. (آندراج).  
- بر سر حرف آوردن؛ در سخن آوردن.  
و اداشتن به سخن گفتن:  
جلوه حسن تو آورد مرا بر سر حرف  
تو حنا بستی و من معنی رنگین بستم  
ملا طاهر غنی (از آندراج).  
- بر سر حرف بودن؛ برنگشتن از گفته خود.  
(آندراج):

ما عاشق زار جوهر حرف خودیم  
شیرازه ربط دفتر حرف خودیم  
آن نیست که از گفته خود برگردیم  
چون نقطه همیشه بر سر حرف خودیم.  
حسن بیک رفیع (از آندراج).  
- بر سر حساب آمدن؛ حاضر شدن برای  
حساب.  
- || صلح شدن.  
- || راضی و خشنود شدن.  
- بر سر خود؛ بر خود. بر سر خویش. بر سر  
خویش. خودسر و خودرای. (آندراج):  
موف؛ مرد بر سر خود که هرچه خواهد  
میکند.  
- بر سر دست آمدن؛ بر سر چنگ آمدن.  
(آندراج). به دست آمدن.  
- || فرار رسیدن:

هر دل که بیزم وصل مست آمده است  
بر یاد لب تو می پرست آمده است  
تا شانه سر زلف تو آورد بدست  
پنداشت که شب بر سر دست آمده است.  
ابوالبرکات (از آندراج).  
- || کمال قوت و غلبه داشتن<sup>۱</sup>. (آندراج):  
چون بر سر دست می آیم پنجه از آفتاب  
میرایم. (آندراج).  
- بر سر دویدن؛ بر دیده دویدن. بر رخ  
دویدن.  
کمال علاقه نشان دادن در طلب چیزی. و  
رجوع به بر دیده دویدن و بر رخ دویدن شود.  
- بر سر رسیدن؛ بهنگام رسیدن. فراز آمدن  
بوقت.  
- بر سر زبان افتادن؛ فاش شدن. مشهور  
شدن. زبان یزبان گشتن.  
- بر سر زدن؛ بر سر ریختن.  
- || استوار کردن چیزی را بر سر چون گل و  
گلدسته و شاخ گل و تاج و افسر و مانند آن.

(آندراج).

- || بعضی کنایه از بیخود شدن و در اندیشه  
فرو رفتن نیز نوشته اند. (آندراج) (ناظم  
الاطباء).  
- خاک بر سر زدن؛ خاک بر سر ریختن:  
ببرده سرای آتش اندر زدن  
همه لشکرش خاک بر سر زدند. فردوسی.  
- بر سر سخن رفتن؛ برای گفت و گو حاضر  
شدن.  
- || بیان کردن.  
- بر سر سنگ راندن؛ بر سنگ تیز کردن  
خنجر و شمشیر و امثال آن. (آندراج).  
- بر سر سنگ زدن؛ بر سنگ زدن کنایه از  
ظاهر کردن و گفتن. (آندراج).  
- بر سر شدن؛ آخر شدن:  
عمر بر سر شد ز رسوایی مرا  
این هوس زین جان بی حاصل نرفت.  
میرخسرو (از آندراج).  
- بر سر صحرا افکندن راز؛ افشای راز کردن  
و این مرادف بر سر بازار نهادن است.  
(آندراج).  
- بر سر قدم؛ چون کسی در بیت الخلا رود  
گویند بر سر قدم است. (آندراج):  
مگر آن زلف پیشی دارد  
که شب و روز بر سر قدم است.  
(از آندراج).  
- بر سر کار؛ در موقع کار.  
- بر سر کار آمدن؛ شروع نمودن در کاری.  
(آندراج) (مجموعه مترادفات).  
- بر سر کار رفتن؛ بر سر کار نشستن. مشغول  
شدن بکاری. (آندراج):  
شد بهار و رفت هر کس بر سر کاری سلیم  
محتب هم در پس کاری که می دانی نشست.  
محمد قلی سلیم (از آندراج).  
- بر سر کسی دویدن؛ کنایه از شرمندگی کردن  
کسی را به بعضی حرکات و سکنات و بیهی  
که از آن این کس در غضب آید و از جا برود.  
(آندراج):  
- بر سر کسی رفتن؛ بر سر کسی گذاشتن.  
(آندراج):  
سر ارادت ما و آستان حضرت دوست  
که هر چه بر سر ما میرود ارادت اوست.  
حافظ.  
- || بر بالین کسی شدن بقصد تجاوز. رجوع  
به ترکیبات سر در همین لغت نامه شود.  
- بر سر کشیدن؛ بیکبار خوردن آب یا شراب  
و غیر از مایعات بتامه چنانچه از وی چیزی  
نماند. (آندراج).  
- || بسوی دهان بردن ظرف محتوی مایعی

۱ - ظ: کمال قوت و غلبه پیدا کردن. توانایی  
خویش نشان دادن.

را برای نوشیدن:

اگر تیغ بارد تو ساغر بکش  
قدح را سپر ساز و بر سر بکش<sup>۱</sup>.

ابراهیم ادهم (از آندراج).

- اروی سر گرفتن چیزی مانند سپر.  
- بر سر گرفتن؛ بالای سر آوردن.

- بر سر من؛ بر ذمه من. (غیث اللغات).

- بر سر نومسلمان تیغ بردن؛ چون کافری  
نقل مذهب کند تیغ بر سر او گذاشته تبلیغ  
احکام کنند و این برای تحذیر بود تا ارتداد  
نکند. (آندراج).

**بر سرخی زدن.** [ب س ز د] (مصص)

مرکب) به سرخی متمایل شدن. بسرخی زدن.  
رجوع به ترکیبات زدن شود.

- بر سرخی زدن گل؛ رنگین شدن اوراق گل  
چه اول موسم خوب رنگین نمی‌باشد بعد  
یکچندی بالیده و رنگین میگردد. (آندراج)؛

جام می‌دردست و از مرغ چمن دستان خوش است  
گل چو بر سرخی زند وقت سیه‌ستان خوش است.

دانش (از آندراج).

**بر سوسی.** [ب س] (مسرکب، ق مرکب)

عبارتست از بار قلیلی که بر بار کثیر برسر  
گذارند و آنرا سرباری نیز گویند. (آندراج).

علاوه. سرباری. || برسر. بعلاوه. باضافه.  
علاوه بر. اضافه بر. فاضل. (یادداشت مؤلف).

زاید (یادداشت مؤلف) و بیشتر. (یادداشت  
مؤلف). فضل. فضول. (یادداشت مؤلف)؛

یکی جامه وین باد روزه ز قوت<sup>۲</sup>  
دگر اینهمه پیشی و برسری است. رودکی.

چنان کامدی همچنان بگذری  
خور و پوشش افزون ترا برسری. ابوشکور.

پلنگی که خوانی همی بربری  
از او چار صد پوست بد برسری. فردوسی.

گر سکنندر برگذار لشکر یا جوج بر  
کرددی آهنین آن بود دستان آوری

هر گروهی را که بالاشان بدستی بیش نیست  
تیغ هندی بس بود سدش نباید برسری.

عصری.  
سه چندان دهم من بفرمانبری  
دگر خلعت و هدیه‌ها برسری.

اسدی (گرشاسب‌نامه).  
چنان کامدی همچنان بگذری  
خور و پوشش افزون ترا برسری. اسدی.

چون سوی صراف شوی با پیش  
رانده شوی و خجلی برسری. ناصر خسرو.

مراد خدای از جهان مردم است  
دگر هرچه بینی همه برسری است.

ناصر خسرو.  
بخشش و مردی و دین و داد باید شاه را  
هر چهارش هست و تأییدی الهی برسری.

مزنی (از آندراج).  
تو را بجزاه آن برسری از تکالیف پیغمبری

امامت دهم. (تفسیر ابوالفتح رازی). معنی  
آیه آن بود که مال مردمان بی‌باطل مسخوری  
آنکه برسری آنچه توانی بدهن حا کم باز نبی.  
(تفسیر ابوالفتح رازی).

عصری از خدمت محمود دائم فخر کرد  
زانکه دادش درهم و دینار و خلعت برسری.

ازرقی.  
ورنه در ره سر فرازاند کز تیغ اجل  
هم کلاه از سرت بر بایند هم سر برسری.

سنایی.  
ای سزاواری که هستی برسری ابن السری  
جز سری بن السری نبود سزاوار سری.

سوزنی.  
وارثان انبیا اینک چنین باشد گواست  
علم و تقوی بی‌نهایت پس تواضع برسری.

تا که ز لعل لب کدیه کنم بوسه‌ای  
نقد روان میدهم گوهر دل برسری.

شمس طبری.  
و کس به ابیورد فرستاد تا ملک اختیار الدین  
را بگرفتند و با او خود برسری قصد سرداشت

تا بمال خود چه رسد. (جهانگشای جوینی).  
عصمت شمار آل تو ایمان و تقوی مال تو  
کشف حقیقت حال تو سر طریقت برسری.

اوحدی.  
چون دسترس نماند مرا لشکری شدم  
دنیا بدست ماند و دین رفت برسری.

(خالدین ربیع یا مکی طولانی).  
وی زتن خصم تو شمشیر تو  
هوش و خرد برده و جان برسری. ملکی.

|| بر سرین، مقابل بر پایین؛  
آنکس که او رسید بیاسای باس تو  
در خاک تیره خشت لحد کرد برسری.

پوره‌های جامی.  
**بر سوس غنچه.** [ب س غ ج / ج] (م مرکب) تخم  
سرو کوهی باشد و آن سیاه رنگ و قره  
میشود سوز آن کرم شکم را میکشد و آنرا  
بهری جوزالابهل و ثمره‌العمرع خوانند.  
(برهان) (آندراج).

**بر سوسف.** [ب س] (ا غ) دهی است در سواد و  
از آن ده است احمد ضریر سقری (شاید  
مقری) بن حسن محدث و محمد ضریر بن بقاء  
محدث.

**بر سوسفانج.** [ ] (ا) برهفانج. مارون.  
ریحان‌الشوخی حقی‌الشیوخ. مرد خوشبو.  
(یادداشت مؤلف). زغبر. رجوع به مترادفات  
کلمه شود.

**بر سوسفتن.** [ب س ت] (مص مرکب) سفتن؛  
برسفت چنان سفته تختی  
طیاره شدی چون نیک بختی.

نظامی.  
و رجوع به سفتن شود.

**بر سوسفور.** [ب س ف] (ص مرکب) مسافر عازم  
سفر؛

زاد برگر و سبک باش و مکن جای قرار  
خانه‌ای را که مقمائنش همه برسفرند.

ناصر خسرو.  
**بر سوسق.** [ب س] (ا غ) نام یکی از ممالیک  
سلطان طغرل بیگ ابی طالب محمد است و او

از امرا و اعیان دولت سلجوقیه است. (تاریخ  
گزیده ص ۴۵۲ ج اروپا). رجوع به اخبار  
الدولة السلجوقیه ص ۷۱ شود و طبقات  
سلاطین اسلام لین پول شود.

**بر سوسق کبیر.** [ب س ق ک] (ا غ) امیر  
سیاه‌الار دولت سلطان محمد بن ملک شاه  
و هم او است که سنجر را پس از جنگ تش  
در حدود ری به سال ۴۸۸ ه. ق. برگرفت و به

خراسان برد و پادشاهی بر سنجر مستقیم  
گشت و همانجا نیز بدست فدائیان اسماعیلی  
کشته شد. (مجمعل‌التواریخ و القصص  
ص ۴۰۶).

**بر سوسقی.** [ب س] (ص نسبی) منسوب به  
برسق رجوع به برسق و نیز رجوع به کامل.  
ابن اثیر ج ۱ ص ۲۱۱، ۲۲۷، ۲۴۵، ۲۶۷.  
۲۶۹ شود.

**بر سوسکالیدن.** [ب س د] (مص مرکب)  
برسگالیدن. اندیشه کردن. رجوع به سگالیدن  
و سگالیدن شود.

**بر سوسکان.** [ ] (ا غ) قره‌های است چهار  
فرسنگی مغربی شهر داراب فارس.  
(فارسنامه ناصری).

**بر سوسکه رساندن.** [ب س ک ک / ک ز / د]  
(مص مرکب) مسکوک گردانیدن.  
(آندراج). سکه کردن. مضروب کردن؛  
از چرخ بهیج است تلی دل واله  
بر سکه رساندیم زر مختصری را.

واله (از آندراج).  
**بر سوسگیزانیدن.** [ب س د] (مص مرکب)  
سگیزانیدن. تزیق. (المصادر زوزنی) (متهی  
الارباب). شباب (تاج المصادر). تزیه. تزیق.  
برسگیزانیدن و الیزکانیدن ستور را و  
برجهانیدن. (متهی الارباب). برجست و خیز و  
جسته زدن داشتن ستور را. و رجوع به  
سگیزانیدن و برسگیزیدن شود.

**بر سوسگیزیدن.** [ب س د] (مص مرکب)  
سگیزیدن. جفته افکندن و بتداول امروزی  
جفتک انداختن. شباب. قمص. قماص. (تاج  
المصادر بهیج)؛  
چو بینی آن خرد بدبخت را ملامت نیست

۱- به معنی دوم هم ایهام دارد.  
۲- اصل: وقوت. (متن تصحیح قیاسی است)  
و بیت به نام کسانی نیز آمده است.

3 - Marum.

که برسکیزد چون من فروسپوزم بیش.  
لیبی.

وان دگر کندگان در آن حجره  
برسکیزان چو خر در آکنده.  
سوزنی.  
و رجوع به سکیزیدن شود.  
**بورسگان.** [ب س] [خ] شهرکی است از شیراز  
[بناحیت پارس] آبادان و بانعمت. (حدود  
العالم). و رجوع به برسگان شود.

**بورسم.** [ب س] [ا] از کلمه برسمن اوستایی  
و مشتق از برز بمعنی بالاش و نسو. (از  
یادداشت بخت مؤلف). شاخه‌های بریده  
درخت است که هر یک را در پهلوی تاک و در  
فارسی تاق گویند و باید که از رستی باشد نه  
از فلز و از درختی پاکیزه و متأخران گویند از  
انار باید باشد و مراد از رسم برسمن گرفتن که  
در ایران قدیم بسیار است و دعا خواندن.  
اظهار سپاس کردن است نعمتهای خداوند را  
از نباتات که سایه تغذیه است. شاخه‌های  
باریک به درازای یک و جب که از درخت انار  
ببرند و رسم بریدنش چنین است که اول برسمن  
چین را که کاردی است و دسته او هم آهن  
است پادپادی کنند، یعنی شست و شو دهند،  
پس زرمه نمایند، و زرمه دعایی را گویند  
که پارسیان بهی گیش یزدانی در وقت شستن  
تن و خوردن خوردنی و در جمیع عبادات بر  
زبان رانند، آنگاه برسمن را ببرند همچنین پس  
از بریدن برسمن دان را پادپادی کنند. و اندکی  
از برسمن که چیده‌اند بلندتر باشد و برسمن را  
درون آن نهند هرگاه که خواهند نسکی از  
نسکهای زند بخوانند یا عبادت کنند یا تن  
شویند یا چیزی خوردند چند دانه از به رسم  
بجهت آن کار معین است که از برسمدان بدر  
آورند و بدست گیرند بجهت خوانندن نسک  
وندیدادسی و پنج عدد در دست گیرند و چون  
یک بار آن نسک خواندند آن برسما باطل  
شوند و برای خوانندن نسک یشت بیست و  
چهار به رسم بدست گیرند و هنگام خوردنی و  
خوردن پنج برسمن بدست گیرند و از شرائط به  
رسم بدست گرفتن، پاکیزگی تن و لباس است.  
(آندراج) (انجمن آرا). چیزی است که مغان  
در وقت پرستش آتش و جز آن بدست گرفته  
پرستند. (شرفنامه منیری):

بدوگفت شاه آنچه داری بیار  
خورش نیز با برسمن آید بکار. فردوسی.  
سروتن بشویم برسمن بدست  
چنان چون بود شاه یزدان پرست.  
فردوسی (از شرفنامه منیری).

ز دستور پاکیزه برسمن بچست  
دو رخ را بآب دو دیده بچست. فردوسی.  
یکی ژند و وست آر با برسمن  
بگو پاسخ از هرچه وا پرست. فردوسی.  
و رجوع به الجواهر ص ۶۷ و فرهنگ ایران

باستان ص ۲۷۱ و یشتهاج ۱ ص ۲۲. ۱۶۰ و  
۵۵۶ مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات فارسی  
شود.

— باز و برسمن؛ باز، دعا‌های مختصر که  
زرتشتیان آهسته بر زبان رانند و برسمن  
دسته‌های بریده درخت که به هنگام غذا  
خوردن به دست گیرند و مجموع، علامت  
اظهار ستایش بود از نعمتهای خداوند. رجوع  
به باز و باز گرفتن شود.  
— برسمن بدست یا بمشت؛ کسی که برسمن به  
دست دارد:

نهادند خوان پیش یزدان پرست  
گرفتند پس باز و برسمن بدست  
پس ایزدگشپ آنچه اندرز بود  
بزمزم همی گفت و موبد شوند. فردوسی.  
پرستنده آذر و زردهشت  
همی رفت با باز و برسمن بمشت  
چو از دور جای پرستش بدید  
شد از آب دیده رخس ناپدید. فردوسی.  
فرود آمد از اسب برسمن بدست  
بزمزم همی گفت و لب را بیست. فردوسی.



برسم

**بورسم چین.** [ب س] [ا] مرکب کاردی بود  
که دسته آن هم از آهن باشد و فارسیان بدان  
برسم از درخت ببرند. (برهان) (آندراج) و  
رجوع به برسمن شود.



برسم چین

**بورسمدان.** [ب س] [ا] مرکب ظرفی است  
مدور و دراز مانند قلمدانی که اندکی از برسمن  
که چیده‌اند بلندتر باشد و برسمن را درون آن  
نهند. (برهان) (آندراج). دو هلال‌وار فلزی یا  
پایه بلند که بر سه پایه قرار دارد و آن دو را به  
فاصله از یکدیگر بر زمین قرار دهند و هر یک  
از دو سر دسته‌های برسمن را بر یکی از آن دو  
تکیه دهند. و نیز رجوع به برسمن شود.

**بورسمنان.** [ب س] [ا] دهسی است از  
دهستان جلال ازرق بخش مرکزی شهرستان  
بابل. سکنه آن ۲۲۰ تن است. (فرهنگ  
جغرافیایی ایران ج سوم).

**بورسمة.** [ب س] [م] [ع] مص بیمار شدن به  
بیماری برسما. (منتهی الارب).

**بورسن.** [ب س] [ع] [ا] پنبه. (آندراج). در  
المتجد بُرس و پُرس یعنی پنبه آمده است در  
برهان نیز پُرس به این معنی است و می‌نماید

که ضبط آندراج دگرگون شده برس باشد.  
**بورسن.** [ب س] [ع] [ا] حلقه چوبین یا از مو  
باشد که در بینی شتر کنند و ریمان مهار را  
بدان بندند. پُرس است در برهان و می‌نماید که  
دگرگون شده این کلمه باشد. رجوع به برس  
شود. [از یور بیتی است که بممالک مشرقی  
زنان استعمال نمایند. (آندراج). عروس.  
(آندراج).

**بورسن.** [ب س] [ا] [ک] با انگشتان. الکف مع  
الاصابع. (بحر الجواهر).

**بورسنبه‌ار.** [ب س] [ا] عصی الراعی. (داود  
ضریر اسطفا کسی ص ۷۲). و رجوع به  
عصا الراعی شود.

**بورسنجیدن.** [ب س] [د] [مص مرکب]  
سنجیدن:

نیک و بد بنیوش و برسنجش بمعیار خرد  
کز خرد برتر بدو جهان سوی من معیار نیست.  
ناصر خسرو.

نخمسب شب که گنجی برننجم  
دری بی قفل دارد کان گنجم. نظامی.  
و رجوع به سنجیدن شود.

**بورسنگ.** [ب س] [ا] مرکب یا سنگ است  
که آنرا برسنگ هم گویند. (آندراج). پاره  
سنگ. پارسنگ.

**بورسنگ آمدن.** [ب س] [م] [د] [مص  
مرکب] به سنگ برخوردن. برسنگ آمدن یا.  
بسنگ آمدن یا. (آندراج).

— برسنگ آمدن تیر؛ بر نشانه اثر نکردن تیر و  
نتشستن آن به نشانه و مؤثر نیفتادن؛  
صبر را از دهننت حوصله تنگ آمده است  
ناله را از دهننت تیر به سنگ آمده است.

کلیم  
بی‌اثر تا چند باشد ناله شبگیر من  
تاکی از گوش گران برسنگ آید تیر من.  
صائب.

**بورسنگ زدن.** [ب س] [د] [مص مرکب]  
برسنگ زدن. کنایه از ظاهر کردن و گفتن.  
(غیبات اللغات) (آندراج).

**بورسنگ نشانندن.** [ب س] [ن] [مص  
مرکب] برسرسنگ نشانندن. خوار و بی‌اعتبار  
کردن. (آندراج):  
بت سنگین دلی هر سو به نیرنگ

- ۱- فعل آن مجهول است.
- ۲- این صورت در بحر الجواهر بدیشان آمده  
و ممکن است برش تحریف شده برتن باشد.
- ۳- در برهان در ذیل برشیان دارو آمده:  
دارویی که آن را سرخ مرد گویند و به عربی  
عصا الراعی و در حاشیه معین به نقل از ابن سینا  
«برسیان دارو» را تصحیفی از نرشیان دارو  
آورده‌اند. و گمان می‌رود که این صورت هم  
تصحیفی باشد از صورت: «برسیندارو»  
(یادداشت پروین گنابادی).

نشاندۀ عاشقان را بر سر سنگ.

صریحی کاشی (از آندراج).  
**بر سنگ نشستن.** [ب س ن ش ت] (مص مرکب) به سر سنگ نشستن. کنایه از خوار و بی اعتبار شدن. (آندراج).

**بر سو.** [ب] [ا مرکب] برسوی، جهت فوقانی، طرف بالا، جانب علو، علو، فوق، مقابل فرسو. (یادداشت مؤلف):

گنبدی نهار بر برده بلند  
نش ستون از زیر و تزر برشوند. رودکی.  
نیک ماند ز برسو آن امروز  
به ستان مبارز پر کین

و آن فرسوش همچو ناف بتی  
که بود سال و ماه مشک آگین.

محسن قزوینی.  
از فرسو گنج و از برسو بهشت  
سوزنی سیمین میان هر دو حد.

ابوشعیب هروی.  
قراء؛ بر سوی راه: قارة الطريق؛ برسوی راه. نرک؛ برسوی ران. (منتهی الارب). در منتهی الارب کلمات ور، وره، ورک را به برسوی راه ترجمه کرده است. در برهان این کلمه دیده نمی شود. ناظم الاطباء آرد: برسو: نوک و قله و سر. برسوی گوش: نوک گوش. برسوی ران: استخوانی در ران حیوانات بارکش که بجانب خارج برجستگی دارد. رجوع به ناظم الاطباء شود.

**بر سودن.** [ب د] (مص مرکب) سودن: کجا آنکه برسود تاجش باهر  
کجا آنکه بودی شکارش هزیر. فردوسی.  
و رجوع به سودن شود.

**بر سوده.** [ب د / و] (ن مف مرکب) سوده. فرسوده:

نیوشد جز بدو عالم ز خز و توز پیران  
نگردد جز که از خورشید برسوده گریانش.  
ناصر خسرو.

**بر سوله.** [ب ل / ل] [ا] (قصری باشد که در آن جوز و سیاس و بنگ و دیگر ادویه گرم کنند و بخورند. (آندراج) (انجمن آرا) (برهان):

روح ما را عصای صافی است  
نه معاجین و بنگ و برسوله.

نزاری قهستانی (از آندراج).  
**بر سوم.** [ب] [ا] (بسم شاخه درخت گز. (از یادداشت مؤلف). رجوع به برسم شود.

**بر سوم.** [ ] [ا] (عربی قسب است. (فهرست مخزن الادویه).

**بر سویی.** [ب] [ا مرکب] برسوی و اندامهای برسوین را همی فرمایند مالید. (ذخیره خوارزمشاهی). و گاه باشد که بر پلک برسوین بدر آید و گاه باشد بر پلک فرو سوین. (ذخیره خوارزمشاهی). رجوع به

برسو شود.

**بر سویی.** [ب] [ص نسبی] منسوب به برسو. برسوین. مقابل فرسوین: و اگر سحج و ریش نواست و در روده های برسوین است آنرا بشرتهای نرم و شوینده پاک باید کرد. (ذخیره خوارزمشاهی). و اگر [اماس] اندر حجاب باشد که میان احشاء برسوین و فرسوین ایستاده است آن را ذات الجنب گویند. (ذخیره خوارزمشاهی).

**بر سه.** [ب س] [ا] (بخ) دهی است از دهستان دوهزار شهرستان شهسوار. سکنه آن ۲۲۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**بر سه بور.** [ب س ب] [ا] (بخ) دهی است از دهستان خرم آباد شهرستان شهسوار. سکنه آن ۲۴۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**بر سی.** [ب] [ا] ماندگی و کوفت. (آندراج).  
**بر سیاه.** [ب] [ا] برسیان. الوسیون. (تحفه حکیم مؤمن). گیاهی است که منبت آن بلاد بابل و کوفه است و بی شکوفه و گل تخم کند و در اول تموز می رسد و عرق آن بوی قنفل می دهد و در خواص مثل بادرنجبویه است. (آندراج) (انجمن آرا). و رجوع به برسیان شود.

**بر سیاه.** [ب] [ا] (بخ) شهری معروف است و معلوم که پیش از تسخیر قسطنطنیه دارالملک سلاطین آل عثمان بوده است. (انجمن آرای ناصری).

**بر سیان.** [ب] [ا] (بخ) دهی است از دهستان برآن بخش حومه شهرستان اصفهان. سکنه آن ۳۷۲ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

**بر سیان.** [ب] [ا] برسیا. (تحفه حکیم مؤمن). رجوع به برسیا شود.

**بر سیافا.** [ب] [ا] برسیانه. رستنی باشد که تخم آن مانند تخم کرفس است و علت جرب را نافع باشد. (برهان). رجوع به برسیا و برسیان و برسیانه شود.

**بر سیان دارو.** [ب] [ا] (م مرکب) عصبی الراعی. (الابینه) (فهرست مخزن الادویه). بطباط. سبطاط. (الابینه). و رجوع به برسیندار و حاشیه مربوط به آن در این لغتنامه و عصا الراعی شود.

**بر سیانه.** [ب ن / ن] [ا] رستنی باشد که تخم آن مانند تخم کرفس است. علت جرب را نافع باشد. (برهان) (آندراج).

**بر سیاوشان.** [ب ر] [ا] (م مرکب) پسر سیاوشان. (دزی ج ۱ ص ۷۱). رجوع به پسر سیاوشان شود.

**بر سیاه.** [ب] [ا] (بخ) دهی است از دهستان گوغربخش بافت شهرستان سیرجان. سکنه آن ۶۱۷ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی

ایران ج ۸).  
**بر سیجیدن.** [ب د] (مص مرکب) سیجیدن. سیجیدن. آماده کردن. مهیا ساختن. (یادداشت مؤلف):

شغل همه برسجی<sup>۱</sup> داد همه بستانی  
کار همه دریایی حق همه بگذاری.

منوچهری.  
**بر سیخ زدن.** [ب ز د] (مص مرکب) برسرخ کشیدن. رجوع به برسرخ کشیدن شود.  
**بر سیخ کشیدن.** [ب ک د] (مص مرکب) بسخ کشیدن. برسرخ زدن:

در همان گرمی کشد برسرخ تا نخچیر را  
ناوکش را شصت صاف او ترازو کرده است.

فطرت (از آندراج).  
**بر رسیدن.** [ب ر د] (مص) رسیدن. وصل. (یادداشت مؤلف):

میوه اش نارسیده می برسد  
زانکه بی برگ بر سر راه است. امامی هروی.  
|| نائل شدن. واصل شدن:  
نه غلط کردم آنکه دانانیت

برسیده بهر مراد و هواست. معبود سعد.  
|| بلوغ. (یادداشت مؤلف). || اکفاف. (یادداشت مؤلف). || به انجام رسیدن. پایان رسیدن. فرجامیدن. بآخر رسیدن. سپری شدن. پایان آمدن. به بن انجامیدن. (یادداشت بخط مؤلف). تمام شدن. منتفی شدن. منقضی شدن. انقضاء. نفاذ. (تاج المصادر بهیقی)

(زمخشری). بلوغ. برسیدن صبر. برسیدن شکیب. برسیدن طاق؛ بآخر رسیدن آن. تمام شدن آن؛ بلغ الطاقه؛ طاقت برسید. (از یادداشت مؤلف): و طعامی که داشتند برسد گرسنه گشتند و ابراهم ندانست که چه کند.

(ترجمه طبری بلمعی). و تا پیغامبر علیه السلام [را] آیت صبر همی آمد یاران را صبر می فرمود و صبرشان برسد از رنجه داشتن کافران ایشان را. (ترجمه طبری بلمعی). معروف کرخی را تصرف بریده بود اگر بر وی جنایتی کردند بدست و زبان اندر وی هیچ خشم حرکت نکردی و از حق دیدی. (کیمیای سعادت). گویند شفاعت ملائکه و شفاعت پیغمبران همه برسد و شفاعت مؤمنان هم اجابت شد نماند مگر ارحم الراحمین. (کیمیای سعادت). ... گوید با ملک الموت مرا یک روز مهلت ده تا توبه کنم و عذر خواهم گوید روزها بسیار پیش تو بود اکنون عمر تو برسد هیچ روز باقی نمانده گوید ساعتی مهلت ده گوید ساعتها بریده و هیچ ساعت نمانده. (کیمیای سعادت). شرباشان برسیده است و بنده در مانده است

۱- زن: برسجی. بسجی. و در هر دو صورت شاهد نیست.

خدایگانا فریاد بنده رس بشراب. ازرقی.  
 آن زمانی که جان زتن برهد  
 بیقین دان که روزیت برسید. سنایی.  
 عمر در کار وصال تو کتم ترسم از آنک  
 برسد عمرم و این کار بجایی نرسد.  
 مجیر بیلقانی.  
 این زاد برسد و ترا بمنزل نرساند. (تفسیر  
 ابوالفتوح رازی). صد هزار عمر چون عمر تو  
 برسد و آن نرسد. (تفسیر ابوالفتوح رازی).  
 بیاض روز اگر فی المثل شود کاغذ  
 وگر مداد شود جمله آبهای بحار  
 من آن نویسم تا جملگی ز من برسد  
 هنوز گفته باشم مگر یکی ز هزار.  
 جمال‌الدین عبدالرزاق.  
 که ما از دست پیکار او ستوه افتادیم و طاقت  
 برسد. (تاریخ طبرستان). ابوالقاسم قشیری  
 گفت چون بولایت خرقان درآمد فصاحت  
 برسد و عبارت منمانند از حشمت آن پیر.  
 (تذکره الاولیاء).  
 در عشق نشان و خبر من برسد  
 وز گریه خونی جگر من برسد  
 چندان بدویدم که تک من بنماند  
 چندان پیریدم که پر من برسد. عطار.  
 عمرم برسد تا بدین عقل ضعیف  
 بشناختم اینقدر که نشناختمش. عطار.  
 خوش خوش برسد عمرم از گفت و شنید  
 وین غصه عمر من پایان نرسید. عطار.  
 طاقت برسد و هم نگفتم  
 عشقت که ز خلق می‌نهفتم. سعدی.  
 عهد بسیار بگردم که نگویم غم دل  
 عاقبت جان بدهان آمد و طاقت برسد.  
 سعدی.  
 فرض فائت را بقدر طاقت قضا کرده شد و  
 سخن برسد. (المضاف الی بدایع الازمان).  
 شبی تشنگی بر من غالب شد و طاقتم برسد.  
 (بواقیت العلوم). الذف، برسیدن آب چاه و  
 برسانیدن آب. (المصادر زوزنی). ناکز؛ آن  
 چاه که آبش برسیده باشد. (السامی فی  
 الاسامی). || مردن. (یادداشت مؤلف):  
 رنجی که کناره نیست تا حشر پدید  
 وانگه در حشر را نهان است کلید  
 برخیره و هرزه چند خواهیم دوید  
 دردا که در این درد بخواهیم رسید.  
 محمدبن ابی‌القاسم‌بن محمد (از تاریخ بیهقی).  
 ||فتیش کردن. رسیدگی کردن. رسیدن.  
 بررسی کردن. واری کردن. بغور رسیدن.  
 فحص کردن. تحقیق کردن. (یادداشت  
 مؤلف): و عثمان‌بن عفان را نزدیک صالح  
 فرستاد که برسد تا اینجا به چه شغل آمد.  
 (تاریخ سیستان ص ۱۹۵). فرمود تا برسیدند  
 که او را اندرین چند خرج شده است برسیدند  
 وی... (تاریخ سیستان).

**بورسیفامیلا.** [ ] (یونانی، ) سفرجل.  
 (فهرست مخزن الادویه). به. بهی.  
**بورسیم.** [ب] [ع] یونجه. رطبه. فصفه.  
 قت. (یادداشت مؤلف). دانه نباتی است که به  
 رطبه مانند مگر برگ آن از رطبه بزرگتر است.  
 (یادداشت مؤلف).  
**بورسیمین.** [ب] [ا]خ) دهی است از دهستان  
 باوندپور بخش مرکزی شهرستان شاه آباد. ده  
 مزبور از دو محل بفاصله دو کیلومتر بنام علیا  
 و سفلی تشکیل گردیده و قسمت علیای آن  
 ۳۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی  
 ایران ج ۵).  
**بورسین.** [ب] [ا] به لغت مصر اسم رطبه  
 است. (تحفه). رجوع به برسیم شود.  
**بورسیون.** [ ] [ا] لیخ. (یادداشت مؤلف). ثمر  
 درختی است شبیه به اسرود و منبت او  
 اسکندریه است و در مصر تناول مینمایند و  
 در سایر بلاد بعیده سم است. (تحفه حکیم  
 مؤمن).  
**بورش.** [ب] [ا] (معجونی مکیف و مقوی که از  
 آفیون و اجزاء چند دیگر کنند بقوام عسل و  
 سطرتر. معجونی مرکب از بعض مخدرات و  
 ادویه دیگر که به پیران تجویز می‌کردند.  
 (یادداشت مؤلف).  
 - نسخهٔ برش. یا نسخه‌های برش؛ سیاهه  
 اجزای مرکب‌کنندهٔ این معجون مکیف مقوی.  
**بورش.** [ب] [ا]خ) دهی است از دهستان  
 حومهٔ بخش مرکزی شهرستان اهر. سکنهٔ آن  
 ۳۴۶ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران  
 ج ۴).  
**بورش.** [ب] [ا] گل. گل اخیری. (یادداشت  
 مؤلف).  
**بورش.** [ب] [ز] [ع] ا) خجکهای سیاه و سپید بر  
 اسب بخلاف رنگ آن. (منتهی الارب) (از  
 آندراج). نقطه‌های سپید و سیاه که بر اندام  
 اسب باشد یا نقطه‌هایی که برنگ مخالف رنگ  
 سایر اعضا باشد. مدنر؛ اسب یا خجکها زائد از  
 برش. (منتهی الارب). || خجک ناخن. (منتهی  
 الارب) (آندراج). برشه. نوی. (یادداشت  
 مؤلف). || نقطه‌های خرد سیاه که بیشتر بر  
 روی پدید آید و گاه باشد که سرخی و  
 بساهی کم‌رنگ زند. (بحر الجواهر). کنجدک.  
 کلک‌مک. (از یادداشت بسخط مؤلف). پاره  
 سیاهی مستدیر مایل به سرخی و بیشتر به  
 روی. || ایضاری است. (یادداشت مؤلف).  
**بورش.** [ب] [ز] [ا] بش. (حاشیهٔ فرهنگ  
 اسدی). موی قفای اسب. قش. کا کل اسب. (از  
 برهان). مؤلف نویسد: در جای دیگر این کلمه  
 را ندیده‌ام و ممکن است سهو کاتب لغت‌نامهٔ  
 اسدی باشد.  
**بورش.** [ب] [ع] ص. ) ج ابرش. (از اقرب  
 الموارد) (منتهی الارب). رجوع به ابرش شود.

**بورش.** [ب] (روسی، ) قسمی آبگوش که از  
 کلم برگ و گوشت گاو و ترب و گوجه فرنگی  
 کنند. (یادداشت مؤلف). || نوعی سوپ. سوپ  
 روسان. سوپ روسی.  
**بورش.** [ب] [ر] [ا] (مص) <sup>۲</sup> اسم مصدر است از  
 بریدن. بریدن. (آندراج). || برندگی. تندی.  
 تیزی. حدت. قاطعیت چنانکه گویند برش این  
 کارد، این چاقو، این قلمتراش، این شمشیر،  
 این خنجر و امثال آنها چگونه است؟ یا کارد  
 خوش برش نیست:  
 چون میخ رسیدی آتش آمیغ  
 با غرش کوس و برش تیغ. خاقانی.  
 ولی باید اندیشه را تیز و تند  
 برش برناید ز شمشیر کند. نظامی.  
 شمشیر امتیاز جهان را برش نماند  
 یک جوهری در و خرف از هم جدا ساخت.  
 طالب کلیم (از آندراج).  
 - ارة برش <sup>۳</sup>: نوعی اره. رجوع به اره شود.  
 || قطع. بریدن جامه برای دوختن. عمل بریدن.  
 طرز بریدن جامه: جامهٔ خوش‌برش.  
 (یادداشت مؤلف).  
 - برش یکسره، برش دومی، برش یازمین؛  
 انواع بریدگی‌ها که در چوب پدید آرند.  
 رجوع به جنگل‌شناسی ساعی ج ۱  
 صص ۱۲۰ - ۱۲۸ شود.  
 - خوش‌برش: که به دقت و به اندازه و  
 متناسب اجزاء پارچه قطع و سپس دوخته  
 شده باشد.  
 || مقطع <sup>۴</sup>. || قسمتی از یک ورقهٔ سهم تجارتي  
 بانک که ممکن است بچند برش تقسیم شده و  
 هر برش آن جداگانه خرید و فروش شود.  
 (لغات فرهنگستان). || قطعه. پاره. بریده. تکه.  
 شکله. (یادداشت مؤلف): یک برش ماهی؛  
 یک قطعه و یک تکه از آن؛  
 و آن ترنج ایدر چون دبه دیناری  
 که بماند و بمالی و بنگذاری  
 زو بمقرض برشی دو سه برداری  
 کیه‌ای دوزی و درزش نه پدید آری.  
 منوچهری.  
 مرانیست غیر از غم او خورش  
 ز دنیا مرایس بود یک برش. وحید.  
 || قاش. قاش خربوزه و غیره. (غیبات اللغات از  
 بهار عجم): یک برش خربوزه یا هندیانه؛ یک  
 قاش از آن. (یادداشت مؤلف). || گوارندگی.  
 (یادداشت مؤلف). || مجازاً، حدت در کار.

1 - Ocre.

۲ - در شعر و در بعضی از لهجه‌ها حرف راه  
 شدد هم آمده.

3 - Scie à dos.

4 - Coupe.

5 - Coupon. Coupure.

لیاقت در انجام دادن کار. فاعلیت. زرنگی. جلدی. کارگزاری. فعالیت. سرعت عمل. حالت آدمی که کارها را زود فیصل کند. (یادداشت مؤلف): فلان برشی ندارد (بی برش است); بی لیاقت است و نمیتواند کارها را از پیش بر دارد. فلان کس مرد برداری است یا مأموری برش دار است; یعنی امور را نیکو برگزار و دعاوی را قطع و فصل کند - بابرش; لایق و زرنگ و جلد.

**برشاه** - [ب] [ع ص] تأنیث ابرش. [ا] [خ] لقب مادر ذهل و قیس و سیتان پسران ثعلبه زیرا که برش یعنی خجکها بروی داشت یا از آن روی که میان وی و میان نتایج وی خلاف افتاد. [اسنة برشاه: سال بسیار گیاه. (منتهی الارب) (آندراج).] [ا] [ع ص] زمین با گیاهان رنگارنگ. (منتهی الارب). [ا] [م] مردم. (آندراج). کس. (منتهی الارب): مادری ای البرشاه هو؛ ندانم او از کدام مردم است. ندانم او کیست. جماعت مردم. (آندراج). گروه آدمیان. و رجوع به برشاه و برشاه است.

**بورشاخ آهو**. [ب] [خ] (ترکیب اضافی، مرکب) وعده دروغ و ممدوم را موجود نمودن بدروغ و خبیرهای بی بنیاد. (آندراج) (مجموعه مترادفات). این مثل در جایی بکار رود که حصول مقصد ممکن نیست و وصول بمراد متعذر است زیرا که شاخ آهو خالی از برگ و بار است و حاصل از آن خارخار است. (آندراج).

**بورشایدن**. [ب] [د] (مصص مرکب) شاشیدن. تر شدن. ترشح کردن: ارفض الدمع ارفضاضاً؛ برشاشیده و پریشان شد سرشک. (منتهی الارب). ارفض الدمع: سال و ترشش. (اقراب الموارد). شاشیدن. تر شدن. ترشح کردن. (برهان). ترفض؛ برشاشیده شدن و پریشان شدن. ارفضاض؛ برشاشیده و پریشان شدن سرشک و پریشان و برشاشیدن. (منتهی الارب). و رجوع به شاشیدن شود.

**بورشاشیده**. [ب] [د / د] (نصف مرکب) ارفضاض؛ برشاشیده و پریشان شدن سرشک. (منتهی الارب).

**بورشاه**. [ب] [ع ص] (ا) برشع. مرد گول دفسرک بدنما و بدخو. (منتهی الارب) (آندراج). بی دل. (مهذب الاسماء). و رجوع به برشع شود.

**بورشاهة**. [ب] [ع] [ا] [خ] (آیشخوری است مابین دهنا و یمامه. (مراد الاطلاق).

**بورشام**. [ب] [ع ص] برشمة. تیز نگرستن. (منتهی الارب). تیز و پیوسته نگرستن. [ا] خاموش شدن از اندوه و خشم یا روی درهم کشیدن. [ا] تیزی نظر. [ا] نکته های رنگارنگ. (آندراج).

**بورشان**. [ب] [ا] کلمه مخفف برووشنان

است. (یادداشت مؤلف). رجوع به برووشنان شود. امت مطلقاً از هر پیغمبر که باشد. (برهان) (از آندراج). برسان. گروه آدمیان. (آندراج).

**بورشانوشان**. [ب] [ا] [خ] قتالجمدة. (یادداشت مؤلف).

**بورشانه**. [ب] [ن] [ا] [خ] شهری است به اسپانیا. رجوع به الحلل السندیه ص ۷۵ شود. [ا] نام یکی از فرای اشبلیه است.

**بورشوش**. [ب] [و] [ا] [خ] (اصطلاح نجومی) یکی از صور شمالی فلک که بر صورت مردی توهم شده بر دست راست شمیری و بچپ سر دیوی و شامل پنجه و نه ستاره است و حساری جنب فرسوس و غول و عاتق الثریا و منکب الثریا و مصمم الثریاست و صورت را حامل رأس الفول و سوار و فرسوس نیز خوانند. (یادداشت مؤلف).

**بورشاه**. [ب] [ا] [خ] دهی است از بخش گوران شهرستان شاه آباد. سکنه آن ۱۳۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**بورشت**. [ب] [ر] [ا] [ن] (مص) برشته. چیزی را گویند که در روغن بریان کرده باشند. (برهان) (هفت قلمز). بریان. (ضیاء).

- نیم برشت؛ نیم تف داده. نیم برشته که در روغن گداخته یکی دو تاب دهند تا اندکی رنگ بگرداند نه چندانکه سرخ و برشته شود.

**بورشتاب**. [ب] [ش] [ا] (ق مرکب) با شتاب. با عجله.

**بورشتافتن**. [ب] [ش] [ت] (مصص مرکب) شتافتن. ازراف. (زوزنی). رجوع به شتافتن شود.

**بورشتورنشستن**. [ب] [ش] [ت] [ن] [ش] [ت] (مصص مرکب) کنایه از آشکارا شدن چیزی که خواهند پنهان ماند:

بر اشتری نشینی و سر را فرو کنی در شهر میروی که بنیید مرا. مولوی. رجوع به برنشستن شود.

**بورشتگی**. [ب] [ر] [ت] [ا] (حامص) حالت و چگونگی برشته. برشته بودن. نیم سوختگی (در نان و غیره). نان به این برشتگی را میگویند خمیر است. [ا] نیکویی بافت و ظرافت آن. نیک به هم بافته بدون تار و پود پارچه پشمی و قالی و جز آن. مقابل شلانه و شل.

**بورشتن**. [ب] [ر] [ت] [ا] (مص) برشته کردن. بریان نمودن. (آندراج). بریان کردن چنانکه نان را از تیز کردن آتش یا دیر بیرون کردن از تنور؛ بهل تا باشد این آتش فروزان کبابی را که برشتی مسوزان.

فخرالدین اسعد (ویس و زلیخا). و چنانکه گندم و شاهدانه و امثال آن را بر تابه به آتش نهادن بی آب. بو دادن. (یادداشت

مؤلف). تاب دادن: ز خاک عشق دیده است داندام صائب به آتش رخ گل می توان برشت مرا. صائب. [ا] رسیدن. (از: ب + رشتن). رجوع به رشتن و رسیدن شود.

**بورشتنی**. [ب] [ر] [ت] [ا] (ص لیاقت) قابلیت برشته شدن داشتن. که تواند برشته شدن. که برشته تواند شدن.

**بورشتوک**. [ب] [ر] [ا] [ا] آرد که با روغن سرخ کنند و نرمة شکر در آن بریزند بی آب. (یادداشت مؤلف). [ا] قمی خوردنی.

**بورشتوک**. [ب] [ر] [ا] ماهی است دریایی. (یادداشت مؤلف).

**بورشته**. [ب] [ر] [ت] [ا] (نصف) نعت مفعولی است از برشتن. بریان. بریان کرده. (حاشیه منیری). بریان کرده. (آندراج). برهود. نیک پخته و رطوبت آن گرفته شده. (یادداشت مؤلف). به آتش خوب پخته چنانکه روی آن سرخ و چون نیم سوخته گردد. مشوی. مشویه. (یادداشت مؤلف). نزدیک بسوختن. خشک پخته. مقلو. سرخ کرده. محمص. بوداده.

- برشته ته؛ چیزی که ته او برشته شده باشد. (آندراج):

جام برشته نهش داخ دل لاله زاد ساقی مستانه اش نرگس تکیه عقاب.

زلالی.

- برشته شدن؛ سرخ شدن بر آتش آنگونه که قسم اعظم رطوبت و تری آن گرفته شود. [ا] رنگ بگردانیدن چنانکه پوست چهره در آفتاب.

- برشته کردن به آتش؛ همه یا بخش مهم رطوبت و تری را گرفتن. (یادداشت مؤلف). بریان کردن. سرخ کردن. بو دادن. بر آتش یا تابه و مانند آن نهادن نان یا چیزی تا سرخی گیرد. (یادداشت مؤلف). بر تابه بی آب یا ریگ تفته بختن چنانکه صورت آن رنگ بگرداند بزدی یا سرخی؛ نان را برشته کردن. گندم را برشته کردن.

- برشته کرده؛ مسلو. مسلو. قه. بی آب پخته شده. (یادداشت مؤلف).

- گندم برشته؛ گندم بوداده. (یادداشت مؤلف).

- نان برشته؛ نان نیک پخته بر اثر تیز کردن آتش یا دیر بیرون کردن آن از تنور. (یادداشت مؤلف).

[ا] مناسب بریانی و سوختگی. غمین و دردمند.

- یار برشته؛ کنایه از یار دردمند. (آندراج):

جز داخ جگرسوز که یاری است برشته

در کس نتوان بست دل امروز که یار است.  
واله هروی (آندراج).  
||هرچه مرغوب و محبوب باشد. (غیاث)  
(آندراج).  
- چهره برشته؛ کنایه از چهره آتشین.  
(آندراج):  
سمنیران بلب آبدار چون گهرند  
بچهره از جگر عاشقان برشته ترند.  
صائب (آندراج).  
- حسن برشته؛ کنایه از حسن سبزه. سبز و ته  
گلگون. (غیاث اللغات) (آندراج) (بهار  
عجم). یعنی مایلی سرخی. (غیاث  
اللغات).  
||محکم بافته. هنگفت. صفیق. (یادداشت  
مؤلف).  
**پوشته کشیدن.** [پ ر ت / ک / ک د]  
(مص مرکب) منظم کردن. منظم ساختن.  
||ببزم درآوردن. بند کردن، چنانکه دانه‌های  
جواهر در گردن بند یا تسیح:  
ز عمر بهره همین گشت مرا که بشر  
برشته میکشم این زر و در و مرجان را.  
ناصر خسرو.  
- برشته نظم کشیدن؛ نظم کردن. سرودن.  
شعر گفتن. منظوم ساختن.  
- ||منظم ساختن. منظم گرداندن. تنظیم  
کردن. برشته کشیدن. تکلیف. (منتهی الارب).  
**پوشجاء.** [ب ش ] [ا خ] برشخا. برشجان.  
برشجار. نام موضعی است میان ایران و  
توران. (آندراج).  
**پوشخا.** [ب ش ] [ا خ] نام موضعی است میان  
ایران و توران و بجای خاء جیم هم بنظر آمده  
(یعنی برشجا). (برهان) (انجمن) (آندراج).  
**پوشخان.** [ب ش ] [ا خ] برشخا. (انجمن  
آرا). رجوع به برشخا شود.  
**پوشخشیدن.** [ب ش د ] (مص مرکب)  
بسوی بالا شخشیدن. (یادداشت مؤلف).  
رجوع به شخشیدن شود.  
**پوشخواران.** [ب ر خا ] [ا خ] دهی است  
از دهستان جهریق بخش شاهپور شهرستان  
خوی. سکنه آن ۱۰۵ تن است. (از فرهنگ  
جغرافیایی ایران ج ۴).  
**پوشدگی.** [ب ش د ] [د ] (حامص مرکب)  
حالت و چگونگی برشته. رفعت. رجوع به بر  
شده و بر شدن شود.  
**پوشدن.** [ب ش د ] (مص مرکب) بالا  
رفتن. بالا شدن. (آندراج). بالا رفتن. بالا  
گرفتن. بلند شدن. صعود کردن. صعود. ارتقاء.  
سعود. (منتهی الارب). تصعد. (تاج المصادر  
بهقی). برخاستن. بسمت بالا رفتن. بر رفتن.  
عروج کردن. متصاعد شدن. عروج. برآمدن  
بر: آنکس که ملک فرستاده بود بنگرید تا  
بهرام با آن پیل چه کند در آن مرغزار آمد و

بدرختی بر شد تا بنگرد که با بهرام چه کند.  
(ترجمه طبری بلعمی).  
فرو شد بماهی و بر شد بماء  
بن تیزه و قبه بارگاه.  
فردوسی.  
همی بر شد ابر و فرود آمد آب  
همی گشت گرد سپهر آفتاب.  
فردوسی.  
رده بر کشیدند و بر شد خروش  
سپهدار ایران بر آمد بجوش.  
فردوسی.  
گه ز بالا سوی پستی باز گردد سرنگون  
گه ز پستی بر فرورد سوی بالا بر شود.  
فرخی.  
ز هر بیفوله و باغی نوای مطربی بر شد  
دگر باید شدن ما را کتون که آفاق دیگر شد.  
فرخی (دیوان ج دبیر سیاقی ص ۴۵).  
بکوه بر شد و اندر نهاله گه بنشست  
فیلک پیش بزه کرده نیم جرخ. بچنگ.  
فرخی (ایضاً ص ۲۰۶).  
سالار سپاهان چو ملک شد سپاهان  
بر شد بهوا همچو یکی مرغ هوایی.  
منوچهری.  
بارخ رخشان چون گرد مهی بر فلکی  
بر سماوات غلی بر شده زیشان لهی.  
منوچهری.  
بر شد از دختر رز تا فلک پنجم  
بوی مشک تبت و نور بر از انجم.  
منوچهری.  
گرچه بهوا بر شد چون مرغ هیدون  
ورچه بزیم در شد چون مرد مانی.  
منوچهری.  
و از در شارستان که نو کرده‌اند بدریارس  
بر شد و بمسجد آدینه شد. (تاریخ سیستان). و  
محمدین رویدی بکوه بر شد. (تاریخ  
سیستان). بقلمه بر شد. (تاریخ سیستان).  
بجرخ از همه شهر بر شد خروش  
ز جوشوران باره آمد بجوش.  
اسدی (گرشاسب‌نامه).  
در آمد چنان زد یکی را به تیغ  
کجاسرش چون ماغ بر شد به میغ.  
اسدی (گرشاسب‌نامه).  
خوش آمدش و بر شد بدانجاگاه  
بر آسود لختی در آن سایه گاه.  
اسدی (گرشاسب‌نامه).  
تدبیر بر شدن بفلک چون نیکنی  
چون کار و بار خویش نگیری بمعکمی.  
ناصر خسرو.  
جانت بسخن پاک شود زانکه خردمند  
از راه سخن بر شود از چاه به جوزا.  
ناصر خسرو.  
پرهیز بطاعت و بدانش کن  
وانگه بر شو بکوکب جوزا.  
ناصر خسرو.  
تا لمزنوز هر روز ده بار آتش از آن چاه بیرون  
آید و بهوا بر شود. (قصص الانبیاء ص ۳۳).  
فزونت زنج رسد چون به برتری کوشی

که مانده تر شوی آنگه که بر شوی بفرآز.  
سعود سعد.  
از فراز آمدی سبک به نشیب  
رنج بینی که بر شوی بفرآز.  
سعود سعد.  
بخار حسرت چون بر شود ز دل بسم  
زدیدگانم باران غم فرود آید.  
سعود سعد.  
و دوم روز و سوم روز همچنان چاشتگاه  
[مانده برای عسی] بیامدی و باز بهوا  
بر شدی. (مجمعل التواریخ). [نافع] گوید  
برفتیم نزدیک کوه [دماوند] بدیهی با ستادیم  
و چساره بر شدن همی طلبیدیم. (مجمعل  
التواریخ). و راه بر شدن چنانکه هر چه خواهند  
بچهارپا یا سانی بر خانه بالاین توانند برد.  
(مجمعل التواریخ).  
صدر جهان که صدر فلک پارگاه اوست  
وز پایگاه او بفلک بر شدن توان.  
سوزنی.  
نه منجبتی رسد بر سرش نه کشتنجیر  
نه تیر جرخ و نه سامان بر شدن بوهی.  
انوری.  
شعر همین وانگهی حضرت شاهنشهی  
کس بسر آسمان بر نشد از نردبان.  
جمال‌الدین عبدالرزاق.  
روزم فروشد از غم و در کوی عشق تو  
این دود جز ز روزن من بر نیشود.  
خاقانی.  
در وصف تو کی رسم بخاطر  
بر عرش که بر شود بسلام.  
خاقانی.  
شده از مهر فرزند پیروزبخت  
در گنج بگشاد و بر شد بخت.  
نظامی.  
سکندر به آیین فرهنگ خویش  
ملوکانه بر شد باورنگ خویش.  
نظامی.  
پیام قصر بر شد چون یکی ماه  
نهاده گوش بر در دیده بر راه.  
نظامی.  
نمودی بجز آه بیوه زنی  
اگر بر شدی دودی از روزنی.  
سعدی.  
چون شبنم اوفتاده بدم پیش آفتاب  
مهرم بجان رسید و بیوق بر شدم.  
سعدی.  
- بهم بر شدن؛ بهم بر آمدن. برخاستن؛  
بهم بر شد از عاج مهره خروش  
جهان آمد از نای روئین بجوش.  
اسدی (گرشاسب‌نامه).  
||بهم بر آمدن. دگرگون احوال شدن. متغیر  
شدن؛  
بهم بر شد از آن شیر شکاری  
که پنهان چون شوم از پیش یاری.  
نظامی.  
||ساطع شدن؛ نوری دید که از زمین بر  
آسمان همی بر شد. (تاریخ سیستان).  
||رسیدن؛  
همی بر شد آوازشان تا دو میل  
به پیش سپاه اندرون کوس پیل.  
فردوسی.  
و نیز رجوع به شواهد معنی اول همین لغت

شود. | برگشتن: تا تذبذب کردن مال و تدبیر کردن بد دل بخردان از او برشد. (تاریخ سیستان).

**برشده**. [بِ شِ دَ / و] (مص مرکب) بالارفته. بلندشده. (آنندراج) (انجمن آرا). بررفته. (انجمن آرای ناصری). برافراشته. بلند. رفیع. رفیع. مرفوع. مرفوعه. مرتفع. مرتفعه. (یادداشت مؤلف):

از این برشده تیزچنگ اژدها برمدی و دانش که یابد رها. فردوسی. بخاک آمد از برشده چوب عود تهی ماند زان مرغ مشکین عمود. فردوسی. یکی آتش برشده تابناک میان باد و آب از بر تیره خاک. فردوسی. گنبد برشده فرود تو یاد همچو بهشت از زیر گنبدی. فرخی.

هرک او بخرد بقا نیابد زین برشده چرخ آسیایی. ناصر خسرو. تا که باشد فلک برشده را از بر خاک مسطح تدویر. سوزنی. سپهر برشده را رأی او بخدمت خواند میان بیست بچوزا چو پندگان بنوال. انوری. — برشده گوهر؛ کنایه از آسمان است؛ ز نام و نشان و گمان برتر است نگارنده برشده گوهر است. فردوسی.

**بروشطه**. [بِ شِ طَ] (ع مص) بریدن؛ برشط اللحم برشطه؛ برید گوشت را. (منتهی الارب). **بروشع**. [بِ شِ عَ] (ص، ا) برشاع. مرد گول دفسرک بدنما و بدخو. (از منتهی الارب) (آنندراج). و رجوع به برشاع شود.

**بروشعنا**. [بِ شِ نَا] (ا) نافع فی الحال. (بحر الجواهر). و آن دارویی است مرکب از فلفل سیاه و فلفل سفید و بزرالنج از هر یک بیست درهم و افیون ده درهم و زعفران پنج درهم، سنبل، عاقرقرحا، فرنیون از هر یک یک درهم کوفته و بیخته و ضعف ادویه بر آن عمل افزایند و شربت آن درهمی یا دانقی باشد. رجوع به فهرست مخزن الادویه و تذکره ضریر انطاکی و تحفه حکیم مؤمن و دزی ج ۱ ص ۷۲. ابن اللبودی را مقاله ایست بنام مقاله فی البرشعنا. (یادداشت بخط مؤلف از عبون الانباء ج ۲ ص ۱۸۹).

**بروشقه**. [بِ شِ قَ] (ع مص) کسی را به نازیبانه زدن. (منتهی الارب). | گوشت را بریدن و پاره پاره کردن: برشق اللحم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

**بروشک**. [بِ رِ] (اخ) دهی است از دهستان چانف بخش بیومر شهرستان ایرانشهر. سکنه آن ۱۲۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**بروشک**. [بِ شِ] (ا) شکنجه و معصر. | آنسمه و تنگ و زین بند. (آنندراج).

**بروشکافتن**. [بِ شِ کَ] (مص مرکب) شکافتن؛

از دمش برشکافت تا بدمش بچه گور یافت در شکش. نظامی. و رجوع به شکافتن شود.

**بروشکال**. [بِ زَ / بَ] (ندی، ا) برسات و در بهار عجم نوشته که لفظ هندی است و نزد فقیر مؤلف کتاب مفرس برشکال است که بین مهمله باشد چه در هندی برس بمعنی بارش و کال بمعنی وقت. (غیاث اللغات) (آنندراج). و رجوع به برسات شود؛ فروز میکده باقر اگر حریف می رسید خم به ته و برشکال میگذرد.

باقر کاشی (از آنندراج). **بروشکستن**. [بِ شِ کَ] (مص مرکب) شکستن؛

گفت ای استا مرا طعنه مزن گفت استا زان دو یک را برشکن چون یکی بشکست هر دو شد ز چشم مرد احوال گردد از میلان و خشم. مولوی. و رجوع به شکستن شود. — برشکستن زلف؛ بسوی بالا شکستن آن. شکستن بسوی بالا. خم دادن بسمت بالا. (یادداشت مؤلف).

— برشکستن زلف و کاکل؛ کنایه از هم وا کردن موهای کاکل و زلف. (آنندراج). شکستن به برسو چنانکه زلف را. (یادداشت مؤلف):

چو برشکت صبا زلف عنبرافشاش بهر شکسته که پیوست زنده شد جانش. حافظ.

— برشکستن مجلس؛ کنایه از برهم خوردن مجلس و پاشیدن صحبت. (آنندراج): مجلس چو برشکست تماشا بما رسد در بزم چون نمائد کسی جا بما رسد.

ملا نظیری (آنندراج). | ترک دادن و وا گذاشتن. (برهان). ترک دادن. (انجمن آرا). | کنایه از اعراض نمودن. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج). اعراض کردن و بیدماغ شدن. (آنندراج). کناره کردن. (غیاث اللغات). اعراض کردن و روی تافتن. برگشتن. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج):

بقول دشمن بدگوی برشکست از من چه شد چه کرده ام از بهر چه چرا برگشت. مسعود سعد سلمان.

بر خصم زدند و برشکستند کشتند و بریختند و جستند. نظامی. یکی فتنه دید از طرف برشکست یکی در میان آمد و سرشکست. سعدی. پیام من که رساند بماه مهر گل که برشکستی و ما را هنوز پیوند است. سعدی.

برشکست از من و از رنج دلم پاک نداشت من نه آنم که توانم که از او برشکنم. سعدی. خلاف شرط محبت چه مصلحت دیدی که برشکستی و ما را بهیچ نخریدی. سعدی. ازو شوخی ازین درخم شکستن ازین زاری و از وی برشکستن. امیر خسرو. — برشکستن بهم؛ بیکدیگر حمله کردن. درهم آویختن؛

بر آنسان دولشکر بهم برشکست که گرد سپه بر هوا ابر بست. فردوسی. سرانجام لشکر همه هم گروه بهم برشکستند چون کوه کوه. فردوسی. — | درهم شکستن؛

که دست نیای تو پیران بیست دولشکر ز توران بهم برشکست. فردوسی. — برشکستن عنان؛ بر تافتن آن.

— عنان برشکستن؛ عنان بر تافتن؛ میندارگر وی عنان برشکست که من باز دارم ز فتراک دست. سعدی. آنرا که تو تازیانه در سرشکنی به زآنکه ببینی و عنان برشکنی. سعدی. | مغلوب گردانیدن. شکست دادن؛ بمن بازده زور لشکرشکن

بمن دیو لشکرشکن برشکن. فردوسی. | آستین برزدن. (آنندراج): به پیلسته دیبای چین برشکست به ماسوره سیم بگرفت شست.

اسدی (آنندراج). | رنجه شدن. (غیاث اللغات). **بروشکفتن**. [بِ شِ کَ] (مص مرکب) شکفتن؛

شهنشه ز شادی چو گل برشکفت بخندید در روی درویش و گفت. سعدی. ملک زین حکایت چنان برشکفت که چیزش ببخشید و چیزش نگفت. سعدی. و رجوع به شکفتن شود.

**بروشکنجیدن**. [بِ شِ کَ] (مص مرکب) شکنجیدن؛

ز آز و فزونی برنجی همی روانرا چرا برشکنجی همی. فردوسی.

و رجوع به شکنجیدن شود. **بروشکنی**. [بِ شِ کَ] (حامص مرکب) اعراض. برگشتن. (آنندراج). روی بر تافتن؛ ازوی خوش است برشکنی ها بگناه ناز و ز خسرو شکسته فناهای زار خوش.

خسرو. **بروشکوهیدن**. [بِ شِ دَ] (مص مرکب) رجوع به شکوهیدن شود. **بروشکه**. [بِ شِ کَ] (ع مص) جدا جدا کردن و بخش بخش کردن؛ برشک الجروز؛ جدا جدا و بخش بخش کرد آن را. (از منتهی الارب).



**برشلونه.** [بْ شْ لَنْ] (بخ) ۱ بارسلون. شهری به اسپانیا. رجوع به الحلل السندیه ج ۲ و عقداالفريد و نفخ الطيب رحله و ابن جبير و نخبةالدهر دمشقی و فهرست ترجمه مقدمه ابن خلدون و بارسلون شود.

**برشلیانه.** [ ] (بخ) نام شهری از اندلس از اقليم بله. (یادداشت مؤلف). رجوع به الحلل السندیه شود.

**برشم.** [بْ رُ] (ب) پشم نرمی را گویند که از بن موی بز روید و آن را به شانه برآورده بتابند و از آن شال بیافند و آنرا کلفت نیز خوانند. (جهانگیری):

یارم ز سفر آمد دیدم که برشم آورد  
چون نیک نگه کردم میش آمد و پشم آورد.  
سعدی (از جهانگیری).

**برشیم.** [بْ شْ] (ب) برقع. (آندراج) (مستهی الارب).

**برشمردن.** [بْ شْ / شُمْ / مُمْ] (مص) مرکب) شمردن. احصاء. یکی یکی شمردن. تعداد کردن. (فرهنگ لغات شاهنامه). عد. (یادداشت بخت مؤلف). شماره کردن چیزی برای تحویل دادن یا آگاهاندن کسی از شمار آن:

بفرمان او هدیه‌ها پیش برد  
یکایک بگنجور او برشمرد. فردوسی.  
برآنان که رستم همی نام برد  
ز خویشان نزدیک صد برشمرد. فردوسی.  
همه جامه‌های تنش برشمرد  
نگه کرد و یکسر برستم سپرد. فردوسی.  
مر نعمت یزدان بی قرین را  
یک یک بتن خویش برشماری. ناصرخسرو.  
دوستان شهر او را برشمرد  
بعد از آن شهر دگر را نام برد. مولوی.  
|| حکایت کردن. حدیث کردن. گفتن. شرح دادن:

ز بهرام و از رستم نامدار  
ز هرچت بیرسم بمن برشمار. فردوسی.  
بزد سیاوش خرامید زود  
بر او برشمرد آن کجا رفته بود. فردوسی.  
بر او برشمردت یکسر سخن  
که بخت از بدبها چه افکند بن. فردوسی.  
گفت یا جبرئیل از اینهمه که برشمری از  
هیچکدام نمیگویم از آرزوی دیدار دوست  
میگویم. (قصص الانبیاء).

اگر صفات جمال تو بر تو برشمرم  
گمان میر که کسی را همال خود شمری.  
سوزنی.

و در ابتاد و فضایل ابی موسی اشعری...  
مجموع برشمرد. (تاریخ قم). و رجوع به شمردن شود.  
|| برشمردن کسی را؛ دشنام دادن. دشنام گفتن. عیبگویی کردن. بد گفتن. ذکر. (یادداشت

مؤلف). غریدن. لندیدن بر کسی. (یادداشت مؤلف):

سوی خانه آب شد آب برد [زن پالیزبان]  
همی در نهان شوی را برشمرد  
که این پیر ابله نماند بجای  
هرآنکه که بیند کسی در سرای. فردوسی.  
مرا چون بدسگالان خوار کردی  
بروزی چند بارم برشمردی.

(ویس و رامین).  
چه بفزودت از آن زشتی که کردی  
مرا چندین بزشتی برشمردی.  
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).

اگرچه مراد دست دشنام برد  
ترانیز هم چند می برشمرد.  
اسدی (گرساسب نامه).

رجوع به ذ کر شود.  
**برشمة.** [بْ شْ مْ] (ع مص) تیز و پیوسته

نگریستن به سوی کسی. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (از آندراج). پرشام. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به پرشام شود. || خاموش شدن از اندوه و خشم و یا روی درهم کشیدن و ناپسند داشتن. (از منتهی الارب) (آندراج). آشکار کردن حزن. (از اقرب الموارد). || قطعه‌های رنگارنگ کردن. (منتهی الارب) (آندراج).

**بروشن.** [بْ شْ] (ب) عشق پیچه. (آندراج). عشق پیچان. مهربانک. و رجوع به داردوست شود.

**بروشودن.** [بْ شْ / شْ / شْ] (مص) مرکب) شتون. شنیدن:  
تا چشم و گوش یافته‌ای بنگر  
تا برنشوده است گوا بیتا. ناصرخسرو.  
و رجوع به شنیدن شود.

**بروشنه.** [بْ رِنْ] (بخ) دهی است از دهستان همایجان بخش اردکان شهرستان شیراز. سکنه آن ۵۹۲ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**بروشو.** [بْ شْ / شُو] (ب) (مکرب) آسانور. (یادداشت بخت مؤلف). بروو<sup>۱</sup>.

**برشوراندن.** [بْ دْ] (مص) (مکرب) شوراندن. رجوع به شوراندن شود.

**بروشوم.** [بْ / بْ] (ب) نوعی از خرمان است در بصره که نسبت به خرمانان جای دیگر زودتر بار دهد. (منتهی الارب). بلفت اهل نجد نوعی از خرمای خشک باشد. (برهان آندراج). نوعی خرمان پیش‌رس به بصره. (آندراج).

**بروشه.** [بْ شْ] (ع) [بْ شْ] خجکهای سیاه یا سپید بر اسب بخلاف رنگ آن. || خنجک ناخن. (منتهی الارب) (آندراج). و رجوع به برش شود.

**بروشهر.** [بْ شْ] (بخ) ابرشهر. نام باستانی شهر نیشابور است. رجوع به نیشابور شود.

**بروشهی.** [بْ شْ] (ب) موی نرم و ملایم که بر جناح مرغان باشد. || جناح مرغ. (آندراج).  
**بروشی.** [بْ رْ] (بخ) دهی است از دهستان حومه بخش رامسر شهرستان شهوار. سکنه آن ۲۵۰ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**بروشیان دارو.** [بْ] (مکرب) دارویی است که آنرا سرخ‌مرد گویند و بعربی عصبی‌الراعی خوانند. (آندراج). حمیرا. (برهان). و رجوع به برسیان دارو شود.

**بروشین.** [ ] (ب) رطبه. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به رطبه شود.

**بروشیواندن.** [بْ شْ] (مص) (مکرب) شیار کردن. شخم کردن؛ گفت این گندم بر زمین بپشان و زمین برشیوان و دانه بخاک بیوشان. (تفسیر ابوالفتح رازی ج ۲ ص ۳۷۹).

**بروص.** [بْ] (ع) (ب) جانوری است کوچک که در چاه باشد. (از منتهی الارب) (آندراج).

**بروصی.** [بْ] (ع) (ب) اصطلاح پزشکی در نزد پزشکان سفیدی است که بر ظاهر پوست بدن آشکار میشود و محل خود را ژرف میسازد پس اگر در سایر اعضا این سفیدی عارض شود بطوریکه رنگ بدن تماماً سفید گردد آنگاه این عارضه را منتشر نامند و برص سیاه بنام قوباء معروف است و آن سیاهی باشد که بر اثر سیاهی سودای غلیظ بر پوست بدن عارض میشود. (کشاف اصطلاحات الفنون از بحر الجواهر). رجوع به برص شود.

**بروصی.** [بْ] (ع) (ب) بیماری است که بر پوست بدن پدید آید و جاجا سفید گردد سفیدتر از رنگ پوست. (یادداشت مؤلف). پیسی اندام از فساد مزاج. (غیاث اللغات). پیسگی. پیش. پیسی. (زمخسری). سلع. (از منتهی الارب) (آندراج). سفیدی باشد در ظاهر بدن در بعضی اعضا. مرضی است که داغهای سیاه یا سفید بر اندام پدید آیند. (غیاث اللغات از منتخب):

بخت را در گلیم بایستی  
این سفیدی برص که در بصر است. خاقانی.  
آری به داغ و درد سرانند نامزد  
اینک پلنگ در برص و شیر در جذام.  
خاقانی.

— برص ایض<sup>۲</sup>؛ پیسی.  
— برص اسود؛ قوبای مقرر.  
— برص الاظفار؛ سفیدی که بر ناخنها افتد.

1 - Barcelone.

۲ - این کلمه پیشنهاد مؤلف است بجای آسانور.

3 - La lèpre. (فرانسوی).

4 - La lèpre blanche. (فرانسوی).

— برص دار؛ مبتلی به بیماری برص؛ از سر تیغ که ماه ازوست برص دار بر تن شیر فلک جذام برآمد. خاقانی.  
— برص زده؛ اسلغ.  
— برص منتشر؛ پستی که تمام اعضاء را فرا گیرد.

|| یکی از عیبهایی که اسب بدان دچار میشود. رجوع به صبح الاعشی ج ۲ ص ۲۸ شود. || سپیدی زخم به شده. (آندراج). سپیدی جراحات به شده؛ ستور. (منتهی الارب). (امص) پستی اندام شدن. (منتهی الارب) (آندراج). و رجوع به مفردات ابن البطار در کلمه خلد شود.

**برص.** [ب] [ع ص] [ج ابرص]. (منتهی الارب). رجوع به ابرص و بَرِص شود.  
**برص.** [ب] [ا]خ نام قریه‌ای میان حنله و بغداد نزدیک ذی‌الکفل. (سفرنامه ابن بطوطه ص ۱۶۱).

**برصاء.** [ب] [ع ص] تأنیث ابرص. زن مبتلا به مرض پستی.  
— حیه برصاء؛ مار پسته. (منتهی الارب) (آندراج).

|| ارض برصاء؛ زمین گیاه چریده. (آندراج) (منتهی الارب). || [ا]خ لقب مادر شیب شاعر و نام او امامه یا قرصافه بود.

**برصات.** [ب] [ز] [ا] برسرات. برشکال. (یادداشت مؤلف). موسم باران هند. و رجوع به برسرات و برشکال شود.

**بر صحرا افکندن.** [ب] [ص] اَکَدَ [مص] مرکب. بر صحرا نهادن. کنایه از غایت آشکارا کردن و شهرت دادن. (آندراج)؛

مجال صبر تنگ آمد بیکبار  
حدیث عشق بر صحرا افکندم. سعدی.

**بر صحرا نهادن.** [ب] [ص] نَدَدَ [مص] مرکب. بر صحرا افکندن. کنایه از آشکار و ظاهر ساختن. (برهان)؛

تاکمال علم او ظاهر شود  
این همه اسرار بر صحرا نهاد. عراقی.

**بر صواب.** [ب] [ص] [ص] مرکب صائب. درست؛ چون می‌بینم که رأی شما بر صواب است مرا بر سر آن سخن گفتن حکمت نباشد. (گلستان سعدی).

جهانت خوش و رفتت بر صواب  
عبادت قبول و دعا متعجب. سعدی.

**برصوم.** [ب] [ع] [ا] غلاف قاروره (منتهی الارب) (آندراج) و اگر از جگن باشد پیاری پییزی گویند. (یادداشت مؤلف).

|| پوست باره‌ای که سر قاروره و مانند آن را بدان بندند. (منتهی الارب) (آندراج). آنچه مر شیشه بدان سخت کنند. ج. براصم. (مذهب الاسماء).

**بر صوما زامر.** [ب] [م] [ا]خ یکسی از

موسیقی‌دانهای مشهور و شاگرد ابراهیم موصلی است. رجوع به کتاب التاج ص ۲۸، ۳۹ و ۴۱ و ایران در زمان ساسانیان ص ۲۰۲ و ۲۰۳ و عقدا الفرید ج ۷ ص ۳۳، ۳۹ و ضحی الاسلام و معجم البلدان در ماده بركة زلزل شود.

**بروصة.** [ب] [ص] [ع] [ا] خانه جن. || جایی در ریگستان که گیاه نرویند. (منتهی الارب) (آندراج).

**بروصة.** [ب] [ص] [ع] [ا] ج سام ابرص. (منتهی الارب).

**بروصیصا.** [ب] [ا]خ معروف است و او عابدی بوده در نهایت خدایستی که عاقبت از شیطان فریب خورد و گمراه شد. (برهان) (آندراج). نام ولی [در بنی اسرائیل] که یوسواس شیطان کافر شد. (غیث اللغات). در داستانهای اسلامی عابدیست از بنی اسرائیل یا عیسوی که شیطان او را بفریفت و به زنا کردن و قتل وادارش کرد و چون گرفتار شد شیطان از او خواست که سجده اش کند تا وی را برهاند و چون چنین کرد گرفتار شقاوت ابدی گردید. (دایرة المعارف فارسی).

**بروصیصا.** [ب] [ا]خ [قصص... العابد] نام ناحیتی است بشمال افریقه ساحل بحرالروم بمشرق قصور سرت. (سفرنامه ابن بطوطه).

**بروض.** [ب] [ع ص] اندک. خلاف غمر. يقال ماء بروض؛ ای قلیل. آب سخت اندک. (مذهب الاسماء). ج. بروض، بُروض، ابراض. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). بُروض. (اقرب الموارد). و رجوع به بروض شود.

**بروض.** [ب] [ع ص] از مال خود به کسی اندک دادن او را. (منتهی الارب). دادن اندک. (تاج المصادر بیهقی). اندک دادن. (آندراج) (مصادر زوزنی). اندک اندک دادن. || آب اندک از چشمه بیرون آمدن. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). || آب قلیل که اندک اندک آید. (منتهی الارب).

**بروصة.** [ب] [ص] [ع] [ا] سرزمینی که درخت نرویند و گرفته باشند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

**برطاس.** [ب] [ب] [ا]خ [ب] [ص] [ع] [ا] شهری است از ولایت ترکستان، گویند روپاه آنجا پوست خوب میدارد. (برهان). یک قسمت از مملکت روس قدیم است.

ناحیه‌ایست در ترکستان، مشرق و جنوبش. (حاشیه دیوان نظامی). غوز است و مغریش رود آتل و شمالش ناحیت بجناک و مردمان وی مسلمانند و ایشان را زبانی است خاصه و پادشاه را مس [امیس] خوانند. و خداوند خیمه و خرگاهند و ایشان سه گروهند؛ بهضولا، اشکل، بلکار و همه با یکدیگر بحرب‌اند و چون دشمن پدید آید با یکدیگر

یار باشند. (حدود العالم). در معجم البلدان آمده که برطاس ارض خزر است. رجوع به معجم البلدان شود؛

نخستین که بنهاد گنج عروس ز چین و ز برطاس و از هند و روس. فردوسی.

ز برطاس و از چین سپه راندم  
سپهد بهر جای بنشاندم. فردوسی.

ز برطاس والان و خزران گروه  
برانگیخت سیلی چو دریا و کوه. نظامی.

وگر گرگ برطاس را نشکرم  
ز برطاسی روس روبه ترم. نظامی.  
|| نام گروهی است که بلادهای فراخ دارند ملحق بحد روم. (منتهی الارب) (آندراج). نام اممی است که صاحب بلاد واسعه باشند و همسایه رومند و این امها مسلمانند و زبانی خاص دارند که نه ترکی است و نه خزری نه بلغاری و طول مملکت آنان پانزده روزه، راه است. رجوع به معجم البلدان شود؛

به خزرانیان راست آراسته  
ز چپ بانگ برطاس برخاسته. نظامی.

و رجوع به نزهة القلوب ج ۳ ص ۲۱، ۲۵۸ و تاریخ گزیده و مرآت البلدان ج ۱ ص ۱۹۸ و معجم البلدان و مراد الاطلاع شود. || پوست روپاه. (برهان). و رجوع به برطاسی شود.

**برطاسی.** [ب] [ص] [ب] [ص] نسبی) منسوب به برطاس.

— روپاه برطاسی؛ روپاه منسوب به سرزمین برطاس؛

ای شیر فلک روبه برطاسی تو. سوزنی.  
|| پوست روپاه؛ و فیه [فی سرس] سوق لهم یباع فیه القندس و البيرطاسی و السمور. (معجم البلدان). با خملهای گران از مجلوبات دیار ترک ... غلامان ماهروی و کنیزکان ختانی... و دستپاه برطاسی و قائم و سمور. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۲۳۸).

شب چو زیر سمور انقاسی  
کرد بنهان دواج برطاسی. نظامی.

**برطاش.** [ب] [ا]خ [ب] [ص] [ع] [ا] برطاس. برتاس. (شرفنامه منیری). رجوع به برطاس شود.

**برطاش.** [ب] [ص] [ع] [ا] فرورمایه. (شرفنامه منیری). || ناقص. (شرفنامه منیری).

**بر طاق ابروی کسی می خوردن.** [ب] [ق] [ا] ی ک م / م / خوز / خزر [مص مرکب] بیاد کسی شراب خوردن. (غیث اللغات) (آندراج).

**بر طاق بلند گذاشتن.** [ب] [ق] [ب] [ل] گ [ت] [مص مرکب] بر طاق بلند نهادن. به مرتبه اعلا رسانیدن و چیزی را کمال نمایش دادن.

۱- در برهان بر وزن کرباس و در منتهی الارب بضم باء ضبط شده است.

|| چیزی را بر جای بلند نهادن که دست بآن نرسد. (آندراج) (غیاث اللغات). || ترک کردن و فراموش کردن. (آندراج) (برهان) (غیاث اللغات).

**بر طاق نهادن.** [بَ نِ / نَ دَ] (مص مرکب) بر طاق گذاشتن. بمرتبهٔ اعلا رسانیدن. (برهان) (مجموعه مترادفات). رجوع به بر طاق بلند گذاشتن شود. || ترک کردن و موقوف داشتن. (انجمن آرا). ترک دادن و فراموش کردن. (برهان):

بر طاق نه هوای جهان را که در هوا قوس قرح ز الوان صد طاق میکشد. شهاب‌الدین غزنوی (انجمن آرا). بیزم می‌پرستان سرکشی بر طاق نه زاهد که میریزند مستان بی‌محابا خون مینا را. ملاطاهر (ضیاء).

رجوع به طاق شود.  
- بر طاق بلند نهادن؛ بر طاق بلند گذاشتن. به مرتبهٔ اعلا رسانیدن و چیزی را کمال نمایش دادن. (غیاث اللغات).

|| چیزی را بر جای بلند نهادن که دست بآن نرسد. (غیاث اللغات). || ترک کردن و فراموش کردن. (غیاث اللغات از برهان و بهار عجم). بدور داشتن و فراموش کردن. (آندراج).

**بر طام.** [بَ] (ع ص) مرد سطرلب. (منتهی الارب) (آندراج). مرد بزرگلب. (مهذب الاسماء). [الب سطر]. (منتهی الارب) (آندراج).

**بر طانیقا.** [بَ] (مغرب) [ا] بعضی گفته‌اند بوستان افروز<sup>۱</sup> است. (یادداشت مؤلف). تاج خروس. رجوع به بر طانیقی شود.

**بر طانیقی.** [بَ] (مغرب) [ا] بوستان افروز. (ترجمهٔ صیدنه). گلی است که آن را بوستان افروز خوانند و بعضی گویند تخم بوستان افروز است. (برهان) (آندراج) (بحر الجواهر). بعضی گفته‌اند نباتیست برگ آن مانند برگ حماض یا درشتی و سیاهی بیشتر از برگ حماض. و رجوع به تحفهٔ حکیم مؤمن و تذکرهٔ داود ضریر انطاکی شود.

**بر طانیه.** [بَ رِ ی] [ا] [خ] [ا] بر تانیه؛ بر طانیای. (نسخهٔ الدهر دمشقی). رجوع به بر طانیای شود.

- بحر بر طانیه؛ بحر انگلطره. بحر مانس. دریای مانس<sup>۵</sup>. (یادداشت مؤلف).

- بر طانیة الکبیر<sup>۶</sup>؛ بر تانیای کبیر. (یادداشت مؤلف). رجوع به بر تانیای کبیر شود.

**بر طایل.** [بَ ی] [ا] [خ] نام جزیره‌ایست در هندوستان که آنجا یانگ درخت آید سخت. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی). نام جزیره‌ای است در هندوستان که از یکی از درختان آن جزیره بانگی عظیم و صدایی مهیب می‌آید و بعضی

گویند کوهی است در آن جزیره که شبها از آن کوه صدای طبل و دهل و سنج می‌آید. (برهان) (آندراج). و رجوع به نزهة القلوب مقاله ۳ ص ۲۲۲ شود:

که خوانند بر طایل او را بنام جزیری همه جای شادی و کام.

عنصری (از لغت‌نامهٔ اسدی).  
**بر طبع خوردن.** [بَ طَ خَوَزُ / خَزُدَ] (مص مرکب) ناخوش و ناپسند آمدن و غم‌افزا شدن. (غیاث اللغات) (آندراج):

بی لب او باده بر طبع ایام میخورد نکهت گل بی رخ او بر دماغ میخورد.

سلیم (آندراج).  
**بر طبق.** [بَ طِ] (حرف اضافهٔ مرکب) موافق. بروفق. (آندراج)<sup>۷</sup>. برابر.

**بر طپیدن.** [بَ طَ دَ] (مص مرکب) طپیدن. بی‌قراری کردن:

ز نجم ز خصمان اگر بر طپند کزین آتش پاری در تپند. سعدی.  
- دل بر طپیدن؛ مضطرب و پریشان شدن:

چو ارجاسب بیکار زانگونه دید ز غم سست گشت و دلش بر طپید. فردوسی.  
و رجوع به طپیدن و تپیدن شود.

**بر طرف شدن.** [بَ طَ رَشَ دَ] (مص مرکب) بر طرف گردیدن. دور شدن. (غیاث اللغات). یکو شدن. دور شدن و بر کنار افتادن. (آندراج):

صحبت ما و توای طوفان نگر در طرف ناخدا کو تا حریف ساحلم بیند مرا؟

سلیم (آندراج).  
|| هلاک شدن. (یادداشت مؤلف). || معدوم گشتن. (یادداشت مؤلف). از میان رفتن. نیست شدن. ناپود شدن. از میان رفتن:

گلوامیری خوار بر طرف شده است. دردا که درد من بدو با بر طرف نشد از جانم این بلا بدعا بر طرف نشد جان رفت همچنان به بلا مبتلاست دل ما بر طرف شدیم و بلا بر طرف نشد زارم نمیکشی چه شد آئین جور را این نیز هم جور رسم وفا بر طرف نشد

میخواست با خیال تو دل دوش خلوتی آمد شد نسیم صبا بر طرف نشد

یک مو فرو گذاشت نکرد از دوا طیب بیماری شریف چرا بر طرف نشد؟

ملا شریف (از آندراج).  
**بر طرف کردن.** [بَ طَ رَ کَ دَ] (مص مرکب) از میان بردن. معدوم کردن. ناپود کردن. نیست کردن. (یادداشت مؤلف). زایل کردن. محو کردن. رفع مانعی کردن.

**بر طرف نهادن.** [بَ طَ رَ نِ / نَ دَ] (مص مرکب) دور نمودن و بر کنار نهادن. (آندراج).

**بر طسه.** [بَ طَ سَ] (ع مص) شتران و خران به کرایه دادن و بر آن مزد گرفتن. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب).<sup>۸</sup> چارپای به کرایه دادن. (یادداشت مؤلف).

**بر طل.** [بَ طَ / بَ طَ لَ] (ع [ا] کلاهی است. (منتهی الارب) (آندراج) (ذیل اقرب الموارد از لسان).

**بر طلمی.** [بَ طِ] [ا] [خ] یکی از دوازده حواری عیسی علیه‌السلام. (دیب‌تارون ص ۵۷). رجوع به بر طلمی شود.

**بر طله.** [ ] [ا] [خ] لقب ابوالحسن علی. رجوع به تاریخ قم ص ۲۳۰ شود.

**بر طلة.** [بَ طَ لَ] (ع [ا] سبایان تنگ غیر فراخ. (منتهی الارب). سبایان تابستانی، و کلمه نبطی است که در عربی بکار رفته است. (از ذیل اقرب الموارد از لسان).

**بر طلة.** [بَ طَ لَ] (ع [ا] کلاه. (غیاث اللغات از قاموس). کلاه قرمز: زن مکرر کرد کای با بر طله<sup>۱۰</sup> کیت بر پشت فرو خفته هله؟ مولوی.

و رجوع به بر طل شود.

**بر طلة.** [بَ طَ لَ] (ع مص) رشوت دادن کسی را. || سنگ بر طیل نهادن در زه حوض. (منتهی الارب).

**بر طلم.** [بَ طِ] (ع ص) عاجز در بنیان. (منتهی الارب) (آندراج). عسی. عیام. (یادداشت مؤلف).

**بر طمة.** [بَ طَ مَ] (ع مص) برآمیدن از خشم. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد). فروهشتل شدن از خشم. خشم گرفتن (اوبهی). || بخشم در آوردن کسی را. لازم و مستندی استعمال شود. (منتهی الارب) (آندراج). || اتاریک شدن شب. (منتهی الارب) (آندراج) (از ذیل اقرب الموارد).

**بر طمة.** [بَ طَ مَ] (ع [ا] نوعی از بازی است. (آندراج) (منتهی الارب). بر طمة. و رجوع به بر طمة شود.

**بر طنج.** [بَ طَ] (مغرب) [ا] مغرب بر تنگ بر تنگ پهن. (مهذب الاسماء). رجوع به

1 - Britannica. 2 - Amarante.

3 - Britannica. 4 - Bretagne.

5 - La Manche. (فرانسوی).

6 - Grande Bretagne. (فرانسوی).

۷- در فارسی امروز این کلمه همواره به صورت مضاف و به کسر حرف آخر [بَ طِ قِ] به کار می‌رود و در شمار حروف اضافهٔ مرکب است.

۸- در منتهی الارب اسم فاعل کلمه معنی شده (میرطس).

9 - Barthélemy.

۱۰- نل: بیحوصله، و در آن صورت شامد اینجا نیست.

بر تنگ شود.

**بورطنه.** [بُ ط نَ] [ع] نوعی از بازی است مانند برطمه. (منتهی الارب) (آندراج).

**بورطس.** [ب] (معرب، [ا] یونانی، بمعنی محیط. (مفاتیح). فکة بزرگی است از آلات حیل در داخل او محوری که بدان سنگینی‌ها بردارند. (یادداشت مؤلف).

**بورطسقون.** [ب] (معرب، [ا] به لفت یونانی گل سرخ را گویند و به عربی طین الاحمر خوانند و بهترین وی آن بود که از مصر آورند و آن قایم مقام گل مختوم است. (برهان، طین مفره. (فهرست مخزن الادویه).

**بورطیل.** [ب] [ع] [ا] سنگی دراز. (مهدب الاسماء، سنگ دراز. (منتهی الارب). [ا] آهن دراز و پهنا که بدان آسیا را دندان کنند. آسیاژن. آسیازنه. مینین. (منتهی الارب) (آندراج). آزیسه. اسکنه. (ابن الاعرابی). سنگ دراز یا آهنی که بدان سنگ آسیا آزند. (یادداشت مؤلف). [ا] رشوت. ج. برطیل. (منتهی الارب). رشوه. (زمخشری). پاره؛ بقسمت و دست انداز چیز نگیرند و رشوت و برطیل نستانند. (جهانگشای جویی).

**بورع.** [بُ رَ] [ا] [ع] کوهی است به تهمام. (منتهی الارب).

**بورع.** [ب] [ا] [ع] قله‌ایست در دمار. (منتهی الارب).

**بورعالم عرفان زدن.** [ب ل م ع ز د] (مص مرکب) بر در عرفان زدن. از حجاب و شرم بیرون آمدن. (آندراج).

**بورعث.** [بُ عْ] [ع] [ا] حلقه دبر. ج. براعت. (منتهی الارب) (آندراج).

**بورعث.** [بُ عْ] [ا] [ع] موضعی است. (منتهی الارب).

**بورعدوة.** [بُ رَ عْ دَ وَ] [ا] [ع] بُرْ العُدوة. بمعنی آفریقا، یا سواحل شمالی آن که به زیرسوی زقاق جبل الطارق است. رجوع به نخبة الدهر دمشقی شود.

**بورعس.** [بُ ع] [ع] [ص] نایقه بسیار شیر. (منتهی الارب) (آندراج).

**بورعکس.** [بُ عْ] [ا] [ع] [ق] مرکب) بعکس. بالنکس. برخلاف. (آندراج). و رجوع به عکس شود.

- برعکس کردن؛ برخلاف آن کردن.

- [ا] واژگون کردن. وارونه کردن. محکوس کردن.

**بورعل.** [بُ عْ] [ع] [ا] بجه گفتار یا ونک بجه که از شغال متولد گردد. (منتهی الارب) (آندراج). حیوانی است که پدر آن ویر و مادر آن شغال است. (یادداشت مؤلف).

**بورعم.** [بُ عْ] [ع] [ا] برعمه. بُرعمه. بُرعم. غلاف میوه درخت. (منتهی الارب). پوست گل. (مهدب الاسماء) (آندراج). غلاف گل.

(مهدب الاسماء). [ا] شکوفه یا غنچه ناشکفته. ج. براعم. (منتهی الارب) (آندراج). شکوفه درخت پیش از آنکه باز شکند. (مهدب الاسماء). و رجوع به مترادفات کلمه شود.

**بورعمه.** [بُ عْ مَ] [ع] [ص] شکوفه آوردن درخت. (منتهی الارب) (آندراج). [ا] مترجم این الیطار در شرح کلمه وجع الکبد برعمه را به کالیس<sup>۱</sup> ترجمه کرده است و حق نیز با مترجم است و عبارت ابن الیطار این است: هی بقله من أدق البقل تجها الضأن لها زهرة غیراء فی برعمه مدورة و لها ورق صغیر جداً. (یادداشت مؤلف).

**بورعمه.** [بُ عْ مَ] [ع] [ا] رجوع برعم شود. **بورعمیا.** [بُ عْ مَ] [ا] [ق] مرکب) کورانه. کورکورانه. علی العمیا: چه هر که بر عمیا در راه مجهول رود... هر چه بیشتر رود بگمراهی نزدیکتر باشد. (کلیله و دمنه).

**بورعوم.** [بُ] [ع] [ا] شکوفه پیش که واشکند. (یادداشت مؤلف). غنچه شکوفه درخت پیش از آنکه باز شکند. رجوع به برعم شود.

**بورعومة.** [بُ مَ] [ع] [ا] غلاف گل. (مهدب الاسماء) (منتهی الارب). غنچه ناشکفته. ج. براعم. (مهدب الاسماء) (منتهی الارب). رجوع به برعم شود.

**بورعیس.** [ب] [ع] [ص] شکبیا بر سختی. [ا] نایقه نجیب بسیار شیر. (منتهی الارب).

**بورعین.** [ب] [ا] [ع] دهی است از دهستان طارم بخش سعادت آباد شهرستان بندرعباس. سکنه آن ۱۴۰ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**بورخ.** [بُ رَ] [بُ رَ] [ا] [ب] [ا] بند آب. (برهان). سد. (شرفنامه منیری). برخ آب. بندی باشد که از چوب و خاشاک و خاک و گل در پیش آب بندند. بزخ. (برهان) (از ناظم الاطباء) (انجمن آرا) (آندراج) (شرفنامه). ورخ. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به بزخ و ورغ و ورغ و سربرخ شود:

چو شمع از عشق هر دم باز خندم  
به پیش چشم برغی یازبدم.

عطار (از انجمن آرا). جهان را بود برخ آب جست  
ز کشته پیش برغی باز بسته.

عطار (از انجمن آرا). [ا] غوک. (آندراج) (شرفنامه منیری). چغز. چغزه. (شرفنامه منیری). شاید محرف بزغ باشد.

**بورخ.** [ب] [ع] [ا] لعاب. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

**بورخ.** [ب] [ع] [ص] به ناز و نعمت زیستن. (منتهی الارب). رجوع به بُرَخْ شود.

**بورخ.** [بُ رَ] [ع] [ص] بُرَخْ. (از منتهی الارب). بناز و نعمت زیستن. (منتهی الارب)

(ناظم الاطباء) (آندراج). و فعل آن از باب سمع است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**بورغاب.** [ب] [ا] مرکب) بند آب باشد یعنی جایی که پیش آب را ببندند تا آب در آن جمع شود. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). رجوع به برغ شود.

**بورغاز.** [ب] [ع] [ا] برغوز. بُرغز. (منتهی الارب). بُرغز. بجه گاو وحشی یا وقتی که با مادر خود برقرار آید. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به برغوز شود.

**بورغالیدن.** [بُ دَ] [ا] [ص] مرکب) برغلاتیدن. برآغالیدن. برانگیختن. تحریک و اغوا کردن. [ا] افکندن و برکندن. (ناظم الاطباء). و رجوع به برآغالیدن شود.

**بورغان.** [ب] [ا] [ع] دهی است از دهستان حومه بخش اردکان شهرستان شیراز. سکنه آن ۷۱۰ تن. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**بورغان.** [بُ رَ] [ا] [ع] قصبه مرکز دهستان برغان بخش کرج شهرستان تهران در ۳۸ کیلومتری شمال باختری کرج از طریق کردان و ۱۵ کیلومتری حیدرآباد که سر راه شوشه واقع است. کوهستانی و سردسیری است. سکنه آن ۲۲۳۷ تن. آب از رودخانه دروان. شغل اهالی زراعت و کرباس و جاجیم و جوراب و شال بافی. راه مالرو. صندوق پست و در حدود ۱۵۰ باب دکان مختلفه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**بورغثة.** [بُ رَ ثَ] [ع] [ا] رنگی مانند رنگ سبزه. (آندراج) (ناظم الاطباء). رنگی مانند سبزه و آن رنگی آمیخته از سباهی و سرخی و سبزی تیره است. (یادداشت مؤلف).

**بورغثیه.** [ب] [ا] [ع] نام سلسله‌ای از صوفیه. (یادداشت مؤلف).

**بورغور.** [بُ رَ] [ا] [ع] نواحیتی است [بساوراء النهر] از بتمان میانه و دریاژه‌ای اندر وی است و رود بخارا از این دریاژه رَوَد و انسدر وی آبها دریافتند از بتمان میانه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا از حدود العالم).

**بورغوییدن.** [بُ رَ یَ دَ] [ا] [ص] مرکب) غریویدن. رجوع به غریویدن شود.

**بورغوز.** [بُ رَ] [ع] [ا] بجه گاو وحشی یا وقتی که با مادر خود برقرار آید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [ا] بجه گاو دشتی. (مهدب الاسماء). بُرغز. برغوز. برغاز. (منتهی الارب).

**بورغوز.** [بُ رَ] [ع] [ا] رجوع به بُرغز شود. [ا] [ص] مرد بدخلق. (منتهی الارب) (ناظم

الاطباء). یا این تصحیف بزغر است بتقدیم زاه معجمه بر راه مهمله. (مستهی الارب).  
**بورغز**. [بَغْ] [بخ] بلغار در اصطلاح قاضی صاعد اندلسی. (یادداشت مؤلف). رجوع به بلغار شود.

**بورغست**. [بَغْ] [تره بهاری باشد که آن را بپزند و آدمی و چارپایان خورند. (نسخه‌ای از فرهنگ اسدی نخجوانی). گیاهی بود که خر خورد بیشتر و زردگلی دارد خرد بسیار گه گاه. (نسخه‌ای از فرهنگ اسدی). صاحب مستهی الارب در ذیل مُلْمُول می‌نویسد گیاهی است نبطی و آن را قنابری نیز گویند و به فارسی برغست گویند - انتهی. بچند. (ریاض الادویه). کملول. کر. مچه. (مستهی الارب). چچه. (ناظم الاطباء). شجره البیهق. (مستهی الارب). سبزه (بزبان شیرازی). (از یادداشت مؤلف). گیاهی که بیشتر خر خورد و گل زرد دارد. (فرهنگ اسدی نخجوانی). گیاهی باشد خودروی شبه باسفناج که در آنها داخل کنند و آن بیشتر در میان زراعت و کنارهای جوی آب روید و آنرا مچه گویند و بعربری قنابری و غملول و تملول و شجره البیهق خوانند و بعضی گویند گیاهی است که گل زردی دارد و آنرا بیشتر اوقات بخر و گاو دهند و بعضی دیگر گفته‌اند تره‌ایست بهاری و طعم تیزی دارد تازه آنرا بپزند و بخورند و چون خشک شود به خر و گاو دهند. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج). قنابری. (بحر الجواهر). کرغست. (اسدی). غملول. (مهذب الاسماء). برغست. و رغست. پزند. بچند. (مهذب الاسماء):

همیشه تا نبود خوید سرخ چون گلنار  
 همیشه تا نبود سبز لاله چون برغست.

؟ (از فرهنگ اسدی).

- برغست خوانیدن؛ جویدن برغست. ژاژ خوانیدن:

بسان ماده‌خر خایید برغست. سوزنی.

- ||به علامت تیزی شهوت و اشتها دندانها بهم زدن چنانکه ماده‌خر.

- ||ژاژ خوانیدن. هرزه درآیدین. یافه سراییدین. (یادداشت مرحوم دهخدا):

رودکی استاد شاعران جهان بود  
 صدیک از او توتی کسایی برگست  
 خاک کف پای رودکی نسزی تو  
 هم نشوی کوشه او چه خانی آ برغست.

کسائی.

بر این قوافی گر سوزنی نه‌ای شاعر  
 خدای داند تا چند خاییدی برغست.

سوزنی (از آندراج).

مؤلف گوید بیت دوم کسائی ظاهرأ:

هم بسزی لوشه چوو... و لوشه صورتی از  
 لیشه و لوشه باشد.

بیت اول نسخه فرهنگ اسدی نخجوانی در برگست شاهد می‌آورد این است:

رودکی از قطب شاعران جهان بود  
 شد ز یکی آرزو کسائی برگست

که مصراع دوم ظاهراً «شد ز یکی آرزو کسائی برگست» باشد و گمان می‌کنم حدس من صائب باشد چه صاحب فرهنگ اسدی قید «که بیشتر خر خورد را» برای روشن کردن معنی بیت خود در استشهد به این شعر می‌آورد یعنی چون هرزه درائی و برغست خانی و دعوی همالی رودکی کنی در صورتی که خاک پای او را هم نسزی و سزوار لوشه باشی.

در فرهنگ اسدی چ پیاول هورن در کلمه فرغست که صورتی دیگر برغست است از لمعانی عباسی بیتی بشاهد آورده که هرچند نامفهوم است ولی مؤید این است که برغست خوانیدن همان ژاژ خوانیدن باشد و شعر این است:

ای میر شاعرانست داده ژاژ آنک  
 من ژاژ نی ولیکن فرغستم.

(یادداشت مؤلف).

||جمل وزخ و آن چیزی باشد سبز که در روی آبهای ایستاده می‌ایستد. (برهان) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). خزه آن سبزی که بر روی آبها بندد و بایستد و وزخ بر آن منزل کند. (انجمن آرای ناصری). طلحوب. (ناظم الاطباء). بزغمه. ||جوی آبی که برزیگران از منبع بجانب زراعت بپرند. (برهان) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء):

وگزش آب بودی و حاجتی بودی  
 ز نوک هر مژه‌ای راندمی دوصد برغست.

خسروانی (از آندراج).

**بورغستبا**. [بَغْ] [مَرکب] برغستوا.

(فرهنگ فارسی معین). رجوع به برغستوا شود.

**بورغستوا**. [بَغْشَتْ] [مَرکب] آش برغست. آشی که از برغست پزند (برهان)

(ناظم الاطباء). چه «بیا» و «وا» بمعنی آش است. (آندراج) (انجمن آرا).

**بورغش**. [بَغْ] [ع] پشه. (مستهی الارب) (مهذب الاسماء) (آندراج) (ناظم الاطباء).

**بورغش**. [بَغْ] [بخ] شهری به وادی الرمل در اسپانیا. و رجوع به الحلل‌التدسیه شود.

**بورغشت**. [بَغْ] [بغست] (فرهنگ فارسی معین). رجوع به برغست شود.

**بورغل**. [ ] [بغش] است. (فهرست مخزن الادویه).

**بورغلانیدن**. [بَغْ] [مص مرکب] برانگیختن. (برهان) (ناظم الاطباء).

آغالانیدن. (فرهنگ فارسی معین). برآغلیدن. انگیختن. (انجمن آرا). تهریض

نمودن. (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). تهریض نمودن شخص باشد بکاری و فعلی و آنرا بعربری اغراء گویند. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). احماش. (یادداشت مؤلف). برافزولیدن. (یادداشت مؤلف). ورغلانیدن. (فرهنگ فارسی معین).

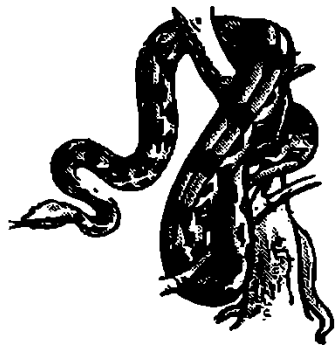
**بورغلة**. [بَغْ] [ع] مص ساکن برغیل شدن. (مستهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به برغیل شود.

**بورغمان**. [بَغْ] [بغش] شاهمار. (یادداشت مؤلف). مار بزرگ و ازدها. (برهان) (ناظم الاطباء). مار نر و بزرگ و آنرا ازدها و ازدها نیز گویند و بتازیش تنین و شعبان خوانند.

(شرفنامه منیری). بوآه:

بهار خر می‌بنگر عیان بر درگه دارا  
 ز روین برغمانش برق و از روئینه تن تندر.

(از انجمن آرا).



برغمان (بوآه)

**بورغمد**. [بَغْ] [بخ] مرکز دهستان براکوه بخش جغتای شهرستان سیروار، در

ده هزارگزی خاور جغتای و سه هزارگزی جنوب راه‌آهن. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**بورغمة**. [بَغْ] [بخ] نام شهری است در آسیه الصغری. (ابن بطوطه).

**بورغن آباد**. [بَغْ] [بخ] دهسی است از دهستان بالاخواف بخش خواف شهرستان

تربت حیدریه. سکنه آن ۱۸۲ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**بورغندان**. [بَغْ] [بغش] سنگ‌انداز. (صحاح الفرس). کلوخ‌اندازان. (یادداشت مؤلف).

جشن و نشاطی را گویند که در ماه شعبان بسبب نزدیک شدن ماه رمضان کنند. (انجمن

۱ - Dentelaire (فرانسوی).  
 ۲ - نل: هم بشوی گاو و هم بخایی. ن ل دیگر  
 بقول مؤلف از فرهنگ اسدی نخجوانی: هم  
 بسوی لوشه (=لوشه)...

3 - Bargas. 4 - Boa.

5 - Pergame. Bergama.

آرا (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). و بعضی گویند نام روز آخر ماه شعبان است، و باین معنی بجای حرف ثالث قاف هم آمده است. (برهان) (آندراج):  
 رمضان میرسد اینک دهم شعبان است می بیارید و بنوشید که برغندان است. نزاری قهستانی (انجمن آرا).

نو چه گویی در آخر شعبان زده یک هفته طبل برغندان.

نزاری (انجمن آرا).  
 ||شرابی که در جشن مذکور خوردن تا بتوانند در تمام ماه رمضان از نوشیدن آن برهیز کنند. (فرهنگ فارسی معین).

**بورغو.** [ب / ب']<sup>۱</sup> (||) شاخ حیوان که از میان تهی باشد و آنرا مانند نفیری نوازند. (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). شاخی باشد در میان تهی که آنرا مانند نفیر نوازند. (برهان) (آندراج). سوزمای برغو. صفاره. شیئه کلبان. (زمخشری):  
 آه سحر از نایزه صبح برآمد  
 بیجان بهوا چون نفس از لوله برغو.  
 آذری (آندراج).

آن طرف گر کنند برغو ساز  
 نشنود زین طرف کسی آواز.  
 آذری.  
 صاحب آندراج بیت ذیل را نیز از حافظ شاهد آورده:

عاشق از قاضی ترسد می بیار  
 بلکه از برغوی سلطان نیز هم.

اما صحیح کلمه در این شعر برغوست بمعنی سیاست و صاحب آندراج ظاهراً غلط خوانده است.

کُوژ گه و تقاره و کوس فروکوفتند و کرنای و برغو کشیده... (ظفرنامه علی یزدی).

- برغوچی؛ آنکه برغو نوازد. ج، برغوچیان... و برغوچیان رخت قصاره زده. (نظام قاری ص ۱۵۴).

**بورغواطه.** [ب / ب' ط] (بخ) شهری است از بربر. (یادداشت بخط مؤلف).

**بورغوٹ.** [ب / ب'] (ح) یک. (آندراج) (مهدب الاسماء) (منتهی الارب) (غیاث اللغات از شرح نصاب و کنز اللغه). کک. (فرهنگ فارسی معین). ج، براغیث. (منتهی الارب).

**بورغوٹی.** [ب / ب']<sup>۲</sup> (||) بیونانی بزرگطونا. (تحفة حکیم مؤمن). برغونی. (فهرست مخزن الادویه). فسلیون. قطونا. اسفرزه. (ناظم الاطباء). اسپرزه. شکم پاره. اسفیواس. (یادداشت مؤلف). تخیی است که آنرا بفارسی اسفیوس و عبری بزرگطونا و بشیرازی بنکو و بیونانی فسلیون خوانند. (برهان) (آندراج). و رجوع به تحفة حکیم مؤمن شود.

**بورغوئیة.** [ب / ب' ی] (بخ) گروهی باشند از فرقه نجاریه که میگویند آیات قرآن مجید

چون خوانده شوند عَرَض باشند و هرگاه حروف و الفاظ آن بصورت کاتب درآید با هرچه باشد آن حروف و کلمات که تشکیل آیات داده اند جسم خواهند بود چنانکه در شرح مواقف بیان شده است. (از کشف اصطلاحات الفنون). و رجوع به تعریفات جرجانی و کتاب خاندان نوبختی عباس اقبال شود.

**بورغور.** [ب / ب'] (||) برغول. (فهرست مخزن الادویه). بلفور. حشیش است. (تحفة حکیم مؤمن) (فهرست مخزن الادویه). رجوع به حشیش و بلفور شود. ||گندم نیم آس کرده است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به بلفور شود.

**بورغوز.** [ب / ب'] (ع) || بجه گاو کوهی وحشی یا وقتی که با مادر خود برفتار آید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به برغز و برغاز شود.

**بورغول.** [ب / ب'] (||) حلوایی راگویند که از آرد بزند و آنرا افزوده نیز خوانند. (انجمن آرا) (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). حلوایی که از گندم و جو درست کنند و آنرا افزوده نیز گویند. (شرفنامه منیری). || آشی باشد که از گندم نیم کوفته خرد کرده بزند و گروهی فروشه گویندش و گروهی فرقوط و اگر از جو باشد همین گویند. (لوهی). آشی که از جو و گندم بزند و آنرا بلفور نیز نامند که

ج ۶.

**بورغیان.** [ب / ب'] (بخ) دهی است از دهستان طیس بخش صفی آباد شهرستان سبزوار. کوهستانی و سردسیر. سکنه آن ۶۰۹ تن. آب آن از قنات و ششل اهالی زراعت و باغذاریست. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

**بورغیزیدن.** [ب / ب'] (مص مرکب) غیزیدن. رجوع به غیزیدن شود.

**بورغیس.** [ب / ب'] (ع ص) بسیار شکبا بر سختی و بی پروا از آن. و رجوع به برعیس شود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**بورغیل.** [ب / ب'] (ع) || دهها و زمینها که قریب آب باشند. || بلادی که مابین زمین باکشت و دشت واقع است. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). آن شهر که از یک سو کشت بود و از دیگر سوی دشت. (مهدب الاسماء). ج، براغیل. (منتهی الارب) (مهدب الاسماء).

**بورف.** [ب / ب']<sup>۳</sup> (||) یکی از ریزشهای آسمانی و نیز نام پوششی که از آن بر زمین تشکیل می گردد و اگرچه در عرف این کلمه هم به آنچه می بارد و هم بر آنچه بر زمین نشسته است اطلاق می گردد اما ساختمان برف در این دو حالت متفاوت است. برفی که می بارد مرکب از یخ متبلور یا نیمه متبلور است ولی این بلورها پس از نشستن بر زمین ساختمان ظریف خود را از دست می دهند و به شکل



#### بلورهای برف

دانه های نسبتاً مدوری درمی آیند و بدین جهت برف نشسته معمولاً عبارت از توده های از دانه های ریز یخ می باشد. بلورهای برف در واقع بلورهای یخ می باشند که در دمائی پائین تر از نقطه انجماد آب بسبب تراکم بخار آب بر ذرات ریز موجود در جو تشکیل می گردند. این تراکم بصورت انجماد مستقیم بخار آب است یعنی بخار آب بی آنکه مایع شود منجمد می گردد، نیز اینچنین است مه های یخ که در اقلیمهای شمالگانی دیده می شود و نیز ابرهای نوع سیروس در ارتفاعات زیاد مرکب از این بلورها هستند.

۱- در غیاث بسفتح و ضم اول است و در فرهنگهای دیگر فقط به ضم.  
 ۲- از کلمه برغوٹ عبری که در یونانی Psyllion باشد. (حاشیه برهان قاطع ج معین).  
 ۳- در اوستا vafra، پهلوی ivafr، گیلکی varf و barf. (از حاشیه برهان ج معین).

مقلوب برغول است چنانکه گفته اند. (انجمن آرا) (برهان) (آندراج). || بلفور. گندم پخته و خشک کرده که با آسیا نیم و نیم کنند. گندمی که در هم شکسته باشند. (برهان). گندم نیم نیم کرده. (حاشیه فرهنگ اسدی):

آسیای صوریم که مرا  
 هم بیرغول و هم بصرمه کنند.

حکا ک (فرهنگ اسدی).  
 || هر چیزی که آنرا در هم کوفته باشند. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج).

**بورغون.** [ب / ب'] (بخ) دهی از دهستان پشت کوه باشت و بابونی بخش گچساران شهرستان بهبهان. کوهستانی، معتدل، مالاریائی. سکنه آن ۱۵۰ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات، شلتوک، کتجد، حیوانات و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و حشم داری و صنایع دستی زنان عبا و بگلیلم بافی است. راه مالرو، ساکنین از طایفه باشت و بابونی هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران

از بهمن‌ماه گذشته بود که بنشاپور یک برف کرده بود چهار انگشت و همه مردمان از این حال تعجب مانده بودند. (تاریخ بیهقی ص ۴۵۱).

— برف‌گیر؛ جایی که برف آنجا بسیار افتد و دیر پاید.

— برف‌مرز؛ خطی بر دامنه یک کوه یا تپه که نماینده پایین‌ترین حد برف دائمی است. (در زیر برف‌مرز، برفها در تابستان آب میشوند). (دایرة المعارف فارسی).

— برف موی؛ سپیدی موی؛  
چو کوهی سفیدش سر از برف موی

روان آیش از برف پیری بروی. سعدی.

— برف‌ناک؛ برفی. بابر: روزی برف‌ناک؛ روزی که برف بارد. روز برفی.

— برف‌نمای؛ نشان‌دهنده برف؛  
نکبت خویش ز عشق مشک‌فشان از فجاج  
شیت مویس صبح برف‌نمای از سداب.

خاقانی.  
— مثل برف؛ پاک و سفید؛  
دفتر صوفی سواد و حرف نیست  
جز دل اسپید همچون برف نیست. مولوی.

— مثل برف و خون؛ سپید و سرخ.  
**بُرف‌آب** [ب] [ا] مرکب) برف‌آب. آب برف.

(برهان) (ناظم الاطباء). ماء‌التلج. آب که از ذوب شدن برف بحاصل آید. (یادداشت مؤلف). [آب که برای سرد شدن برف در آن افکنده باشند. (یادداشت مؤلف). آب سرد. (ناظم الاطباء):

برف‌آب همی دهی تو ما را  
ما از توقع همی گشاییم.

سایب.  
به یک برف‌آب هجرت همچنان شد  
که از خونم فقع‌ها می‌گشاید. انوری.

ز گرمائی چو آتش تاب گیریم  
چگر در تزی برف‌آب گیریم. نظامی.

به برف‌آب رحمت مکن بر خسی  
چو کردی مکافات بر بیخ نویس. سعدی.

قدحی برف‌آب در دست گرفته و شکر در آن ریخته. (گلستان سعدی). مترب که کسی حر

تموز از من به برف‌آبی قرونشانند. (گلستان سعدی).

— برف‌آب دادن از حسرت؛ دل‌سرد کردن. نامید ساختن. (برهان) (انجم آرا). حسرت دادن و دل‌سرد کردن. (انجم آرا) (ناظم الاطباء):

تنش چون کوه برفین تاب میداد  
ز حسرت شاه را برف‌آب میداد.

نظامی (انجم آرا).  
[کنایه از آب دهان است که در وقت خوردن

چونکه هوا سرد شود یک دو ماه برف سپید آورد ابر سیاه. نظامی.

— برف‌افتادن؛ در تداول، برف باریدن؛  
ز بعد هفتاد یک برفی افتاد  
بحق این پیر بقدر این تیر.

— برف‌انبار؛ انباشته و متراکم و توده.  
— برف‌انبار کردن؛ کنایه از بر روی هم انباشتن چیزی بدون ترتیب و نظم بی فایدتی فراهم کردن. در کارهایی بی رسیدگی ملاحظه کردن. (یادداشت مؤلف).

— [نیاموختن درسهای روزانه مدرسه و برای روزهای امتحان گذاشتن. (یادداشت مؤلف).

— برف انداختن؛ فروریختن برف از پشت بام پس از باریدن برف.

— برف‌انداز؛ جایی برای ریختن برف در آن؛  
چهار چاه در حفر آورد... یکی جهت تناول شرب از آب زلال و در پهلوئی آن جهت برف‌انداز و غسالات و ابوال. (ترجمه محاسن اصفهان).

— [بارو. (یادداشت مؤلف).

— [کسی که در روزهای برف به کار فروریختن برفهای پشت‌بامها اشتغال می‌ورزد و با صدای بلند در کوی و برزن فریاد می‌کند «آی برف‌انداز!».

— برف‌انگیز (باد...؛ باد که برفها از جا برانگیزاند و بهر سو پرا کند  
از بسی بوهای عطر آمیز  
معتدل گشته باد برف‌انگیز. نظامی.

— برف باریدن؛ فروریختن برف. آمدن برف.

— برف باریدن بر سر (بر زناغ)؛ کنایه از سپید شدن موی. پیر شدن؛  
مرا برف بارید بر بز زناغ  
نشاید چو بلبل تماشای باغ. سعدی.

— برف‌بازی؛ بازی کردن بابر. به دو گروه شدن مردمان و با گلوله‌های برف بیکدیگر حمله کردن.

— برف‌پهنه؛ ناحیه‌ای پوشیده از برف دائمی. (دایرة المعارف فارسی).

— برف پیری؛ کنایه از سپید شدن موی سر؛  
چو کوهی سفیدش سر از برف موی  
روان آیش از برف پیری بروی. سعدی.

— برف‌دان؛ جایی برای نگهداری برف. مثله. محل نگهداری برف مانند یخچال.

— [حلقوم. (ناظم الاطباء).  
— برف‌ریز؛ برف‌ریزنده؛  
بنفشه نکرده سر غنچه تیز  
چو برگ بهار آسمان برف‌ریز. نظامی.

— برف‌ریز؛ برف ریزه. ریزه‌مرف.

— برف‌ساب؛ فرسایش ناشی از اثر برف. (دایرة المعارف فارسی).

— برف کردن؛ برف آمدن؛ قریب بیست روز

اندازه‌های آنها ۱/۴ میلیمتر میباشد و صورت شش‌پهلوی دارند که بطور کلی مشخص بلورهای یخ می‌باشند. وقتی که این ذرات خرد در هوای مرطوب معلق بمانند در نتیجه تراکمهای متوالی بخار آب بر آنها بلورهای برف تشکیل می‌گردد. بلورهای برف معمولاً مانند شیشه شفافند و قطر آنها از حدود ۱۲ تا ۱/۲ میلیمتر تغییر میکند. با وجود کوچکی ابعاد اگر در هوای سرد بر پارچه سیاهی قرار گیرند شکل و ساختمان آنها را می‌توان با چشم غیر مسلح مشاهده کرد. بلورهای برف زیباترین بلورهای قابل مشاهده در طبیعت هستند و از حیث تنوع در شکل بیشمار ولی جملگی شش‌پهلوی هستند. (دایرة المعارف فارسی).

آب منجمد که بصورت بلورهایی بشکل منشور سدس‌الفاصله متبلور می‌گردد و در فصل سرما از ابرها بر زمین می‌بارد و رنگ آن سفید است. یخ ریزه که زمستان از هوا بارد. یخ و آن به زمین سردسیر از ابر می‌بارد. (شرفنامه منیری). جمده. فرق میان برف و یخ آنست که برف چون عیب سفید و مثل غبار می‌بارد و یخ چون موم گداخته قطره قطره می‌چکد و انجماد می‌پذیرد و مثل سنگ سپید می‌گردد. (غیاث) (آندراج) (منتهی الارب).

جلید. تلج. هلهل. خشف و خشف. (از منتهی الارب). بخاری که از زمین متصاعد شده و بشکل ابر در هوا متراکم گشته و در زمستان در هوا بسته میشود و شبیه ریزه‌های پنبه بر زمین فرود می‌آید. (قاموس کتاب مقدس).

برف یا لفظ باریدن و ریختن و گداختن و ماندن و دیدن مستعمل است. (آندراج):  
بهوا درنگر که لشکر برف  
چون کند اندرو همی پرواز. آغاجی.

بنفشه‌زار پیوشید روزگار برف<sup>۱</sup>  
چنار گشت دوتا<sup>۲</sup> و زریز شد شنگرف.

کسایب.  
بگفتند کاین برف و باد دمان  
ز ما بود کآمد شما را زیان. فردوسی.

ویحک ای ابر بر گنجهکاران  
سنگک و برف باری و باران. عنصری.

برنشست روزهای سخت صعب سرد و برف نیک قوی و بشکارگاه رفت. (تاریخ بیهقی).  
کوه چون سر سپید گشت از برف  
چرخ زلفش بنفشه‌تاب کند. خاقانی.

ناشأن چو برف لیک سخشان چو زمهریر  
من زاده خلیفه ناشم گدای نان. خاقانی.

هرگز کسی ندیده بدیشان نشان برف  
گویی که لقمه‌ای است زمین در دهان برف  
از بس که سر به خانه هر کس فرو کند  
سرد و گران بیمزه شد مهمان برف.

کمال اسماعیل.

۱- به معنی سپید شدن موی نیز ابهام دارد.  
۲- زن: درونه گشت چنار.

شخص چیزی را بسبب میل و خواهش طبیعت در دهن دیگری میگردد و گاه باشد که از دهن بیرون آید و بی اختیار بریزد. (برهان) (هفت قلم). جمع شدن لعاب در دهان شخص در صورتی که در حضور وی چیزی که مسایل و راغب باشد بخورند. (ناظم الاطباء).

**برف‌آباد.** [بَ] [اِخ] دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان اسلام‌آباد غرب. سکنه آن ۶۱۵ تن. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

**بر فاب.** [بَ] [اِ مرکب] رجوع به برف‌آب شود.

**بر فاق.** [بَ] [اِ] پشم بزغاله. (آندراج) (ناظم الاطباء). [پیراهن چرمین. (آندراج). کرتة چرمی. (ناظم الاطباء).

**برف پاک‌کن.** [بَ] [پا کَ کُ] [نِف مرکب] شخصی که برف را از روی زمین و پشت‌بام میروید. (فرهنگ فارسی معین). [اِ مرکب] آلتی آهنی تیغه‌مانند با لبه لاستیکی که بر روی شیشه اتومبیل از سوی بیرون برابر راننده قرار دهند و بوسیله برق آنرا به حرکت رفت و برگشت آرند تا لبه لاستیکی آن شیشه را از ذرات برف یا قطرات باران پاک کند که حاجب ماوراء و مانع دیدار راننده نگردد.

**برفتادن.** [بَ] [فَ] [دَ] [مِصص مرکب] برافتادن:

ای‌کاش برفتادی برقع ز روی لیلی  
تا مدعی نبودی مجنون مبتلار. سعدی.  
رجوع به افتادن و برافتادن شود.

**برفتان.** [بَ] [زَ] [اِخ] دهی است از دهستان کنول بخش علی‌آباد شهرستان گرگان. سکنه آن ۸۱۰ تن. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

**برفتن.** [بَ] [زَ] [مِصص] دست دادن. سیر شدن. (یادداشت مؤلف): ایزد... مدت ملوک‌الطوایف بیابان آورده بود تا اردشیر را بدان آسانی برفت. (تاریخ بیهقی). و رجوع به رفتن شود.

— برتن کاری؛ برآمدن آن. بحصول پیوستن آن. (یادداشت مؤلف):

گزانابه کاری بفر و شکوه  
برفت و شدند آن بآیین گروه. عصری.  
[گذشتن. (یادداشت مؤلف):  
و آن شب تیره کان ستاره برفت  
و آمد از آسمان بگوش تراک. خسروی.  
[ازوال. و رجوع به رفتن شود.

**برفته.** [بَ] [زَ] [بَ] [نِ مِصص / نِف] نعت مفعولی از برفتن در همه معانی. [درگذشته. متوفی:

از برفته همه جهان غمگین  
وز نشسته همه جهان دلشاد. (از تاریخ بیهقی).

رجوع به رفتن و رفته شود.

— نشنگه به ماه بر فراختن؛ جایگاهی بسی بلند و باشکوه برآوردن:

نشنگهی بر فرازم بماه  
چنان چون بود درخور تاج و گاه. فردوسی.  
و رجوع به نشنگه شود.  
[اراست نگاه داشتن، و کنایه از غر و تکبر کردن. (از یادداشت مؤلف):

نه همه کار تو دانی نه همه زور تراست  
لنج بریاد مکن هیچ و کتف برمفراز. لیبی.

و رجوع به برافراختن و بر فرازیدن شود.

**برفراخیدن.** [بَ] [فَ] [دَ] [مِصص مرکب] راست ایستادن. (ناظم الاطباء). [اموی بر اندام راست شدن. (حاشیه منتهی الارب). [ابر خود لرزیدن. فسره گرفتن. اقشعرار. قشعریره پیدا کردن. (از منتهی الارب). فراشیدن. (یادداشت مؤلف). رجوع به فراخیدن و فسره و فراشیدن و فراشا شود.

**برفرازنده.** [بَ] [فَ] [زَ] [دَ] [نِف مرکب] آنکه برمی‌افرازد. (ناظم الاطباء). برافرازنده. و رجوع به برافرازنده شود.

**برفرازیدن.** [بَ] [فَ] [دَ] [مِصص مرکب] بلند کردن. برافراشتن. برافراختن.

— بر فرازیدن سر به آسمان؛ به پایگاه بلند برآمدن از فخر:

طلسمی که ضحاک سازیده بود  
سرش با آسمان بر فرازیده بود. فردوسی.

چون سان را بر فرازی باشدش در صدر جای  
هر که اندر خدمتت چون رمح بر بندد کمر.  
کمال اسماعیل.

و رجوع به فرازیدن شود.

— کلاه بر فرازیدن؛ عزت و بزرگی یافتن. به پایگاه بلند برآمدن:

ستون سپاهی و سالار شاه  
ز تو بر فرازند گردان کلاه. فردوسی.

**برفراشتن.** [بَ] [فَ] [تَ] [مِصص مرکب] برافراشتن. بلند کردن.

— بر فراشتن به فلک؛ بسیار بلند و باشکوه ساختن:

مقصود کاخ و حجره و ایوان نگاشتن  
کاشانه‌های سربلک بر فراشتن  
آنست تا دمی بمراد دل اندر او  
با دوستان یکدل دل شاد داشتن. ؟

— سر بر فراشتن ایوان؛ بسیار بلند بردن و باشکوه کردن آن:

چو سیستان ز خلف ری ز رازیان بستد  
وز اوج کیوان سر بر فراشت ایوان را.  
ناصر خسرو.

و رجوع به افراشتن شود.

**برفراشته.** [بَ] [فَ] [تَ] [نِ مِصص مرکب] برافراشته. بلند کرده. بر بریده:

همی سر بچرخ فلک بر فراخت  
همی خویشان شاه گیتی شناخت. فردوسی.

— کلاه به گردون بر فراختن؛ از لحاظ شکوه و عزت و ارجمندی به بالاترین پایگاه رسیدن؛ بدینگونه چون کار لشکر بساخت

بگردون کلاه کیان بر فراخت. فردوسی.

**برفجان.** [بَ] [فَ] [اِخ] دهسی است از دهستان سیهکل بخش سیهکل دیلمان

شهرستان لاهیجان. متصل به سیهکل. موقع جغرافیائی آن جلگه و هوای آن معتدل

مرطوب است. سکنه آن ۲۲۱ تن. آب آن از رودخانه شمرود و محصول آن برنج، ابریشم،

چای، لبنیات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

**برفخج.** [بَ] [فَ] [اِ] گرانی باشد که از خواب بر مردم افتد و آنرا بتازی کابوس و عبدالجنة خوانند و بعضی آنرا از شیاطین میدانند و به این معنی بجای حرف اول پای حطی هم نظر

آمده است. (آندراج). کابوس. (ناظم الاطباء).

**برفخج.** [بَ] [فَ] [اِ] کسبایوس. برفخج. (شعوری). رجوع به برفخج شود.

**برفخوره.** [بَ] [خَ] [زَ] [اِ] [مِ مرکب] تگرگ‌های بسیار ریز که گاه‌گاه در آخر زمستان بارد. و این تگرگ‌ها در وزن میانه

تگرگ و برف است. دانه‌های خرد و مدور که زمستان بارد و این دانه‌ها خردتر از تگرگ

است و آبدار نیست. و گویند برف گسترده یا توده کرده بر زمین را ذوب کند. (یادداشت مؤلف).

**برف‌دان.** [بَ] [اِخ] دهی است از دهستان کوهستان بخش داراب شهرستان فسا. سکنه

۱۲۵۶ تن. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

**برف‌و.** [بَ] [فَ] [اِ] [مِ مرکب] شأن و شوکت و علو قدر و منزلت. (برهان) (ناظم الاطباء). مرکب

از «بر» بمعنی بالا و بلندی است و «فر» و آنرا بر فره نیز گویند.

**برفراختن.** [بَ] [فَ] [تَ] [مِصص مرکب] بر فرازیدن. برافراختن. برافراشتن. بلند کردن:

بر فرازد چون بیدان آلت حریت برند  
رایت آلت جو آتش آفرانه بر اثیر. سوزنی.

— سر کسی به خورشید بر فراختن؛ وی را به پایگاه بلند رساندن:

بدو گفت من چاره سازم ترا  
بخورشید سر بر فرازم ترا. فردوسی.

[برآوردن. بنا کردن:

همی گفت کا کون چه سازم ترا  
یکی دخمه چون بر فرازم ترا. فردوسی.

— سر به چرخ فلک بر فراختن؛ به بلندترین پایگاه عزت رسیدن:

همی سر بچرخ فلک بر فراخت  
همی خویشان شاه گیتی شناخت. فردوسی.

— کلاه به گردون بر فراختن؛ از لحاظ شکوه و عزت و ارجمندی به بالاترین پایگاه رسیدن؛ بدینگونه چون کار لشکر بساخت

بگردون کلاه کیان بر فراخت. فردوسی.



(ذخیره خوارزمشاهی). بر فرودی را دو طرف است و هر طرفی را حدیست. (ذخیره خوارزمشاهی).

**بر فروز آیدن.** [بَ فُزْدَ] (مص مرکب) بر فروختن. بر افروختن. مشتعل کردن؛ تضریم؛ بر فروز آیدن آتش. (منتهی الارب.) و رجوع به فروختن و بر افروختن شود.

**بر فروزنده.** [بَ فُزْدَ] (ف مرکب) فروزنده. رجوع به فروزنده شود.

**بر فروزیدن.** [بَ فُزْدَ] (مص مرکب) بر افروختن. روشن کردن. مشتعل کردن؛ ز خاک و ز خاشاک و شاخ درخت یکی آتشی بر فروزید سخت. فردوسی.

و رجوع به بر افروختن و افروختن و بر فروختن شود.

**بر فروشان.** [بَ فُشَا] (م مرکب) مصحف بر روشنان است که امت پیغمبر باشد. (از برهان قاطع) (از آندراج). بر روشنان. رجوع به بر روشنان شود.

**بر فوره.** [بَ فُزْ / ر] (م مرکب) بمعنی بر فر باشد که شأن و شوکت و عظمت است. (برهان). شوکت و علو قدر و منزلت. (ناظم الاطباء). رجوع به بر فر شود.

**بر فریم.** [بَ] (م مرکب) آ زرد مرغک. (یادداشت مؤلف) (فرهنگ فارسی معین) (گل گلاب).

**بر فرزدی.** [بَ فُزَا] (حامص مرکب) ضرر و نقصانی که از برف به زراعت میرسد. (آندراج). زیان و ضرر حاصل شده از برف. (ناظم الاطباء).

**بر فرزود.** [بَ فُزَا] (ص مرکب، ق مرکب) افزون. بملأه. بر سری. بیش. بر فزون. بسیار. فراوان:

وزو بر روان محمد درود  
بیارانش بر هر یکی بر فرزود. فردوسی.  
بی اندازه از ما شما را درود  
هنر با نژاد او بود بر فرزود. فردوسی.  
چو بنشست بهمین بدادش درود  
ز شاه و ز ایرانیان بر فرزود. فردوسی.  
بیامد بر شیده دادش درود  
ز شاه و ز ایرانیان بر فرزود. فردوسی.

ز یزدان و از ما هزاران درود  
مر او را [محمد] و یارانش را بر فرزود. فردوسی.

**بر فروزدن.** [بَ فُزْدَ] (مص مرکب)

— دو رخ بر فروختن؛ سرخوش و خرم شدن. آثار شادی و انبساط آوردن بر رخسار؛ روز جنگ و شب از شادی جنگ

بر فرورد دو رخان چون گلنار. فرخی.  
— دل کسی بر فروختن؛ شادمان شدن؛ هیونی فرستیم نزدیک شاه

دلش بر فرورد فرستد سپاه. فردوسی.  
— او را شادمان کردن.  
— رخ بر فروختن؛ متأثر شدن. دل سوختن. خشمگین شدن؛

خرده مند را دل بر او بر سوخت  
بگردار آتش رخس بر فروخت. فردوسی.  
|| خشمگین شدن؛

گراو بر فرورد نباشد شگفت  
ازو شاه را کین نباید گرفت. فردوسی.

و رجوع به افروختن و بر افروختن شود.  
|| آتش بدل داشتن. (یادداشت مؤلف)؛

ز پاکیزه جان فرود و ز ریب  
همی بر فرورزم چو آذر گشپ. فردوسی.

**بر فرود.** [بَ فُزَا] (ص مرکب، م مرکب) زیر و زیر. زیر و رو. بالا و زیر. زیر و بالا. (یادداشت مؤلف). همه اطراف. بلندی و پستی. بالا و پائین و زیر و زیر. (ناظم الاطباء).

— بر فرود سخن؛ فراز و نشیب آن. نیک و بد آن؛  
بکوشم باندازه دستگاه  
کم بر فرود سخن را نگاه.

شمسی (یوسف و زلیخا).  
— بر فرود کاری؛ زیر و زیر آن. اختلاف و تمایز آن؛

خدمت سلطان بجان از شهریاری خوشتر است  
وین کسی داند که داند بر فرود روزگار.

فرخی.  
|| ممتاز. متمایز؛  
نبد کهر از مهتران بر فرود

بهم در نشستند چون تار و بود. فردوسی.  
ن باید که باشد کسی بر فرود  
توانگر بود تار و درویش بود. فردوسی.

|| اختلاف. تمایز؛  
بحکمت است و خرد بر فرود مردان را  
وگر نه ما همه از روی شخص هواریم.

ناصر خسرو.  
جهان جای خلاف و بر فرود است  
جز این مردمان را نیست کاری.

ناصر خسرو.  
و رجوع به فرود شود.  
**بر فرودی.** [بَ فُزَا] (حامص مرکب)

اختلاف. تمایز. اختلاف مراتب و درجات؛  
بر فرودی بسی است در مردم  
گرچه از راه نام هوارند. ناصر خسرو.

بر فرودی اندر مزاج مردمان بسیار است.

ای روی داده صحبت دنیا را  
شادان و بر فراشته آوارا. ناصر خسرو.  
نشان تندرستی و قوت او [افعی گرزده] آن  
باشد که سر بر فراشته دارد و چشمه او سرخ  
بود. (ذخیره خوارزمشاهی).

**بر فراشیدن.** [بَ فُشَا] (مص مرکب) فراشیدن؛ افسردار؛ از بیم بر فراشیدن. (المصادر روزنی). رجوع به فراشیدن شود.

**بر فراغ کردن.** [بَ فُزَا] (مص مرکب) تمام کردن. (ناظم الاطباء).

**بر فروب.** [بَ] (ف مرکب) آنکه شغل برف روفتن دارد. کساح<sup>۱</sup>. || (م مرکب) پارو. مکسحه. (دهار). آلت روفتن برف.

**بر فروبی.** [بَ] (حامص مرکب) شغل برف روپ.

**بر فروختن.** [بَ فُشَا] (مص مرکب) مخفف بر افروختن. روشن کردن. مشتعل ساختن. شعله ور ساختن؛

هر آن شعی که آیزد بر فرورد  
هر آن کسی بف کند سبقت بسوزد. بوشکور.  
ز نقط سیه جوها بر فروخت

بفرمان یزدان چو هیزم بسوخت. فردوسی.  
بر فرورد آذر برزین که در این فصل شتا  
آذر برزین پیغمبر آذر بود. منوچهری.

چنان تَفَ خنجر جهان بر فروخت  
که بر چرخ ازو گاو ماهی بسوخت.  
(گرشاسب نامه).

چراغی کوشیم را بر فرورد  
به از شعی که رختم را بسوزد. نظامی.

چو شمع شهد شیرین بر فرورد  
شکر در مجمر آنجا عود بسوزد. نظامی.  
نبینی برق کاهن را بسوزد

چراغ بپیزد چون بر فرورد.  
شبی مست شد آتشی بر فروخت  
نگون بخت کالیو خرمن بسوخت. سعدی.

دگر دیده چون بر فرورد چراغ  
چو کرم لحد خورد پیه دماغ.  
|| شادمان کردن؛

به بوسی بر فرورد آفرده ای را  
به بوئی زنده گردان مرده ای را. نظامی.  
— روان بر فروختن؛ خوشحال کردن؛

بمادر چنین گفت کای نیکروز  
روان را بدان خواسته بر فرورد. فردوسی.  
|| روشن شدن. مشتعل شدن؛

چو شمع دولت او بر فروخت بفرورد  
بنور عدلش گیتی همه نشیب و فراز.  
سوزنی.

چراغ پیره زن گر خوش نسوزد  
فتیله بر کند تا بر فرورد. نظامی.  
در بر خود داشت شش ماه و فروخت  
چون بگفت این ز آتش غم بر فروخت.

مولوی.

۱ - معنی اسمی هم دارد چون مانند بیشتر صفات به جای اسم می آید چون آموزگار و غیره.  
(لاتینی) Ranunculus montanus - 2  
(از گل گلاب).

برافزودن. افزایش دادن. اضافه کردن؛ هر آنکس که او تاج شاهی ربود بر آن تخت چیزی همی برافزود. فردوسی. از ایرج دل ما همی تیره بود بر اندیشه اندیشه‌ها برافزود. فردوسی. همان نیز زایرانیان هرکه بود بر اندازدشان پایگه برافزود. فردوسی.

**بر فزون.** [بَ فُ] (ص مرکب) بعلاوه. و رجوع به برافزود و برافزود شود. - بر فزون شدن؛ زیاده شدن. افزون شدن؛ بد ساعتی که نعره و فریاد برکشید گاه از بلای دارو شد درد بر فزون. سوزنی.

**بر فزولیدن.** [بَ فِ دَ] (مص مرکب) برانگیختن بر جنگ. تحضیض. (المصادر زورنی). و رجوع به افزولیدن و برافزولیدن شود.

**بر فسان خوردن.** [بَ فَ خُوَ / خُوَ دَ] (مص مرکب) خوردن به سنگ فسان یعنی سنگی که با آن شمیر و کارد و جز آن تیز کنند. مجازاً، تیز شدن تیغ و خنجر و امثال آن. (آندراج)؛ نی تند گردد آن و نه این سوده میشود هر چند تیغ مهر خورد بر فسان برف. محمد سعید اشرف (آندراج).

**بر فسان کردن.** [بَ فَ کَ دَ] (مص مرکب) بر فسان (یعنی بر سنگی که با آن شمیر و کارد و جز آن تیز کنند) زدن و کشیدن. تیز کردن. (آندراج).

**بر فسردن.** [بَ فُ / فِ شُ دَ] (مص مرکب) برافسردن. افسردن. رجوع به افسردن شود.

**بر فسنب.** [بَ سُنْبُ] (نصف مرکب) سوراخ‌کننده برف. ثاقب السنج. (یادداشت مؤلف).

**بر فشانندن.** [بَ فَ / فِ دَ] (مص مرکب) برافشانندن. حرکت دادن دست را تا هرچه در دست باشد بسفتد. (آندراج). || ریختن. پاشیدن؛ چو ممکن گرد امکان برافشانند بجز واجب دگر چیزی نماند. شبتری. - آتش خشم و کین برافشانندن؛ سخت خشمگین شدن. نمودن خشم؛ فرستاده را خوار کرد و براند همی آتش خشم و کین برافشانند. فردوسی. - از دیده خون دل برافشانندن؛ کنایه از سخت گریستن؛ بپذرفت و زان شهر لشکر براند ز دیده همی خون دل برافشانند چنان داغ دل پیش او در بماند سرشک از دو دیده بر رخ برافشانند. فردوسی. نشانش نگه کرد و نامش بخواند ز دیده سرشکش بر رخ برافشانند. فردوسی. || بدل کردن. دادن. بخشیدن. عطا کردن. به

پای کسی ریختن و پاشیدن. نثار کردن. (آندراج)؛ ز کشور سراسر مهان را بخواند درم داد و گنج گهر برافشانند. فردوسی. بریروی بر زن درم برافشانند بکرسی زریکرش بر نشانند. فردوسی. درمهای آگنده را برافشانند بنیرو شد از پارس لشکر براند. فردوسی. کجا برافشانند مشک و عیبر همان گتراند خز و حریر. فردوسی. در آست ناخریده و مشکت رایگان هر چند برافشان و هر چند برچنی. منوچهری. نماند هرچه آن از مرد ماند بماند هرچه آنرا برافشانند. ناصر خسرو. دست بجان نمی‌رسد تا بتو برافشانمش بر که توان نهاد دل تا ز تو واستانمش؟ سعدی. بسبیل ز ما بوسه‌ها برافشان که آورد از زلف ساقی نشان. ظهوری (از آندراج). - آستین برافشانند؛ ترک چیزی گفتن. - || اشاره کردن یا دست (به نشانه اجازه دادن)؛ بیغما ملک آستین برافشانند وز آنجا بتعجیل مرکب براند. سعدی. - || نثار و انعام کردن؛ سخن گفت و دامان گوهر فشانند بلطفی که شه آستین برافشانند. سعدی. - || اعراض کردن؛ هر یک از آن آستنی برافشانند تا همه رفتند و یکی شخص ماند. نظامی. - برافشانندن جان؛ نثار کردن جان. دادن جان؛ امیرا جان شیرین برافشانم اگر ویدا شود یکبارگی عمر. دقیقی. ستودن مر او را ندانم همی از اندیشه جان برافشانم همی. فردوسی. یل پهلوان را پشادی نشانند پشادی بر او جان همی برافشانند. (گرشاسب‌نامه). - دست برافشانندن؛ برافشانندن دست. کنایه از رقصیدن. (برهان) (آندراج) (انجمن آرای ناصری). رقص کردن. (ناظم الاطباء)؛ مطربا بنواز تا سرو سهی بالای من برافشانند دست و بیند جان فشانهای من. فنائی (انجمن آرا). قاضی ار با ما نشیند برافشانند دست را محتسب گرمی خورد معذور دارد مست را. سعدی. - سر دست برافشانندن؛ برافشانندن سر دست. آستین برافشانندن؛

نه طریق دوستان است و نه شرط مهربانی که بدوستان یک‌دل سر دست برافشاننی. سعدی. || ایلا افشانندن. بطرف بالا پراکنده کردن. (ناظم الاطباء). **بر فشانندن.** [بَ فَ / فِ دَ] (ص لیاقت) قابل برافشانندن. رجوع به برافشانندن شود. **بر فسخ.** [بَ فَ] (اخ) از روسستاهاى بخاراست. (معجم‌البلدان) (مراصد الاطلاع) (الانساب سمانی) **بر فسخی.** [بَ فَ] (ص نسبی) منسوب است به بر فسخ. (الانساب سمانی). **بر فشردن.** [بَ فِ شُ دَ] (مص مرکب) فشردن. رجوع به فشردن شود. **بر فشره.** [بَ زَ / رَ] (مرکب) برف و شیر. برف مزوج به شیر. انگور. برف بشکر یا شیر آمیخته. بر فینه. **بر فطی.** [بَ زَ طَ] (اخ) قریه‌ای است به شهر ملک در بغداد. (منتهی الارب). **بر فک.** [بَ فَ] (مرکب) <sup>۱</sup> قرحه‌ایست که بدهان پیدا شود و بیشتر در اطفال و آن برنگ سفید است. قلاع. مرضی است در زبان و لب و غیره و بیشتر در کودکان. ریشی است برنگ سپید که بیشتر در دهان اطفال پیدا شود. (یادداشت مؤلف). قسمی از ورم دهان که قلاع نیز گویند و همراهی دارد با بروز بثور که از ماده سرشیری پوشیده شده‌اند و این بثور موجه و با تب همراه می‌باشد. (ناظم الاطباء). مرضی در دهان که بعلت حمله یک نوع قارچ بنام موکورمیکوز <sup>۲</sup> بوجود می‌آید. علامت آن یک نوع غشاء سفید رنگی است که مخاط زبان و حلق و گلو را میپوشاند و تولید درد در نواحی حلق و ته دهان میکند و مرض با تب همراه است. (از فرهنگ فارسی معین). **بر فکندن.** [بَ فَ / فِ کَ دَ] (مص مرکب) مخفف برافکندن. رجوع به برافکندن شود. **بر ف کویبی.** [بَ] (حامص مرکب) کوفتن برف و سفت کردن آن برای آماده کردن پیست اسکی جهت مسابقات و تحرین. (فرهنگ فارسی معین). **بر فلان چکیدن.** [بَ فَ چَ / چَ دَ] (مص مرکب) بر فلان افتادن. (ناظم الاطباء) (آندراج). گمان بردن به کسی. || ثابت شدن بر کسی. (ناظم الاطباء). بر فلان ثابت شدن. (آندراج). **بر فنج.** [بَ فَ] (ص، ل) سخت و درست. (آندراج). خشن و مشکل. کار دشوار. (ناظم الاطباء). || ناهمواری راهی. (آندراج). راه دشوار و صعب‌العیور. (ناظم الاطباء).

1 - Les aphles (فرانسوی).  
2 - Mucormycose (فرانسوی).

|| ناسازگاری کاری. || نو و نادر. (آندراج). هر چیزی که تازه اتفاق افتاده و هنوز عمومیت پیدا نکرده باشد. (ناظم الاطباء).  
|| میوه نوریس. (آندراج) (ناظم الاطباء).

**بورفنجک.** [بَ فَ جَ] (ب) فـ سدردنچک. ورفسجک. فرنچک. فرونچک. فرهانچ. بختک. (فرهنگ فارسی معین). فرنچک و آن مرضی است که مردم را در خواب فروگرد. (انجمن آرا) (برهان). عبدالجنته. (فرهنگ فارسی معین) (آندراج). کابوس. (اوبهی) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). سیاهی و گرانی که در خواب بر مردم افتد. (برهان). || مستی. (ناظم الاطباء). رجوع به برخفج و برخفج و برخفج و برخفج و فرنچک شود.

**بورفند.** [بَ فَ] (ب) ترغند. مکر و حيله و فریب. (آندراج). حيله و فریب و خیانت و غدر. (ناظم الاطباء). || گفتار ناشایسته. (آندراج). سخن ابلهانه. (ناظم الاطباء). || ظرف و جای عمیق. (آندراج). جای عمیق و ژرف. (ناظم الاطباء). خندق. (آندراج). دره و خندق. (ناظم الاطباء). || اعمارت محرابدار. (آندراج). بنای هلالی شکل مانند رومی و شیروانی. (ناظم الاطباء). || لشکر و فوج. (آندراج). سیاه. || منطقه و کمر بند. (ناظم الاطباء).

**بورفنداد.** [بَ فَ] (ص) (ب) مفسر و مدرس و دانشمند و عالم که مسائل شرعیه را حل نماید. (آندراج). مرد دانائی که حل کند اشکالات مذهبی و مسائل قانون و مشکلات علوم را، و مفسر و مدرس. استاد صنعت و یا شغل. (ناظم الاطباء). || مطرب و سراینده. (آندراج). خواننده و مفتی و نوازنده. (ناظم الاطباء).

**بورفندان.** [بَ فَ] (ب) صورتی یا تصحیفی از برقدان یا برغندان. ایام اخیر ماه شعبان که در آن شرابخوران شراب بافراط نوشند و تفریط روا ندارند و آنرا سنگ انداز و سنگ اندازان و کلوخ انداز و کلوخ اندازان نیز گویند.

عید برقدان تویی ای جان جان جان من صدهزاران جان فدای عید و برقدان من.

شهابالدین کرمانی (شرفنامه منیر). رجوع به برقدان و برغندان شود.

**بورفنده.** [بَ فَ دَ] (ب) (ب) پرونده یعنی بسته قماش. (فرهنگ شاهنامه). صندوق لباس و جامه دان. (ناظم الاطباء) پرونده. رجوع به پرونده شود. || سبد و یا زبیل میوه. (ناظم الاطباء).

**بورفویه.** [بَ فَ یَ] (ب) دهی است از دهستان سربان بخش زرنده شهرستان کرمان. سکنه آن ۲۰۰ تن. (از فرهنگ جغرافیائی

ایران ج ۸).

**بورفور.** [بَ فَ / فَو] (ق مرکب) فوراً. بقور. بلافاصله. بزودی. بدون تراخی. جلد و شتاب. (غیث اللغات). جلد و شتاب و فی الفور. (آندراج). بطور شتاب و چابکی و جلدی و فوراً. (ناظم الاطباء). بیشتر قدما بجای «فوراً»، «برفور» استعمال میکردند و گویا منظور آنها احتراز از بکار بردن کلمات مؤن بوده است. در کلیله و دمنه نیز این کلمه مکرر بکار رفته و استعمالات دیگری نیز از قبیل «براطلاق» بجای «مطلقاً»، «اتفاق را» بجای «اتفاقاً» بکار رفته است و در سراسر آن کتاب بیش از یکی دو کلمه مؤن یافته نمیشود. در آثار استادان نشر گذشته این خصوصیت بخوبی نمودار است و چنین استنباط میشود که بعد اینگونه ترکیبات را از نظر حفظ زبان پارسی بر کلمات تنوین دار ترجیح میداده اند و در فارسنامه این بلخی نیز کلمه تنوین دار کمتر یافته میشود. (یادداشت محمد پروین گنابادی): اگر همچنان برفور در عقب ما بیامدی. (تاریخ بیهقی). چون انوشیروان دید که او [قباد] در جوال مزدک رفته بود برفور هیچ نیتوانست گفتن تا گستاخ تر شود. (فارسنامه ابن البلیخی). اگر توفقی کنی برفور بازگردم. از آن جانب که آب آمدی برفور بیرون شد. (کلیله و دمنه).

چندانکه شایانی قبول حیات ازین جته زایل گشت برفور متلاشی گردد. (کلیله و دمنه). برفور جامه چاک زده و موی بر کند و روی بخراید. (سندبادنامه). برفور پای در پشت شیر آورد و بر وی سوار شد. (سندبادنامه). نصرت دولت و اجابت دعوت ملک را کمر بست و برفور کوچ کرد. (ترجمه تاریخ یعنی). برفور به حضرت خواجه آمد. (انسی الطالین). برفور به عیادت او رفتند. (انسی الطالین).

**بورفور.** [بَ] (ب) اطراف و پیرامون دهان. (برهان). برفوس. برفکاپوز. برفکاپوس. بدکافوز. برفکافوس. (از انجمن آرا) (از جهانگیری) (آندراج). گردا گرد دهان. (ناظم الاطباء). بدفوز. بتفوز. پتفوز.

چنین باشد بیان نور ناطق نه لب باشد نه آواز و نه برفور. مولوی.

در برهان مترادفات این لغت در ضمن لغات بیان شده است به همان معنی اطراف دهان، و مصحح برهان در ضمن این لغت نوشته که در فرهنگ شعوری برکاز و غیر آن هر چهار لغت را بمعنی سکاچه که فرنچک و برفنجک که بحریمی کابوس و عبدالجنته گویند آورده. (از انجمن آرا) (از آندراج). رجوع به پتفوز و بدفوز و بتفوز شود.

**بورفوزیدن.** [بَ دَ] (مص مرکب) فوزیدن.

اروغ زدن:

شبان تاری بیدار چاکراز غم عشق گهی بگوید و گاهی بریش برفوزد. طیان. و رجوع به فوزیدن شود.

**بورفوس.** [بَ] (ب) برفوز. (برهان). اطراف و پیرامون دهان. (برهان) (ناظم الاطباء). و رجوع به برفوز و بتفوز و بدفوز شود.

**بورفوق.** [بَ] (ع) بصری مشمش و بشامی آلوده را نامند. برفوق. رجوع به برفوق شود.

**بورفه.** [بَ فَ] (ب) دهی است از دهستان حومه بخش شهر بابک شهرستان یزد. سکنه آن ۵۲۲ تن. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

**بورفه.** [بَ] (ب) به لهجه طبری ابروست. (یادداشت مؤلف).

**بورفی.** [بَ] (ص نسبی) (ب) نوعی از حلواست. (آندراج) (ناظم الاطباء). || منسوب به برف. برفدار. (ناظم الاطباء).

— شیر برفی: شکل شیر که از برف سازند. — مثل شیر برفی: غیراصل و ساختگی.

— هوای برفی: هوای مستعد باریدن برف.

**بورفیان.** [بَ] (ب) دهی است از دهستان جابلق بخش الیگودرز شهرستان سروجر. سکنه آن ۴۹۴ تن. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

**بورفیان.** [بَ] (ب) دهی است از دهستان قلقل رود شهرستان تویسرکان. سکنه آن ۱۰۰ تن. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

**بورفیور.** [بَ] (ب) (از یونانی، ص) (ب) ارغوانی. || یک نوع ماهی که پوست آن ارغوانی باشد. (ناظم الاطباء).

**بورفین.** [بَ] (ص نسبی) برفی. — شیر برفین: آنچه بشکل شیر از برف سازند:

شیر برفین نه آن شیری که بنی صولتم گاوزرینم نه آن گاوی که یابی عنبرم.

خاقانی.

— کوه برفین: توده عظیم برف همانند کوه.

— همانند کوه برف در فریبی و سپیدی:

تشش چون کوه برفین تاب میداد.

ز حسرت شاه را برفاب میداد. نظامی.

**بورفینه.** [بَ نَ / نَ] (ب) مرکب) برف به شکر یا شیره آمیخته. برف شیره. (یادداشت مؤلف).

**بورق.** [بَ] (ع) (ب) رنچک. (حاشیه فرهنگ اسدی). روشنی که آنرا بفارسی درخش گویند. (آندراج) (ناظم الاطباء). آشک. (برهان). آتسه. (ترجمان علامه جرجانی). آذرخش. آذرگسب. برخ. بخنوه. (ناظم الاطباء). آذرخش. (مستهی الارب). ارتجک. بومه. (ناظم الاطباء). صاعقه. ج. بروق. (مستهی الارب) (مهذب الاسماء). || آقوه کهربائی. الکتریک. الکتریسته. برق یا

الکتریسته، عاملی که باعث پدیده‌های فیزیکی گوناگون از قبیل جذب و دفع، آثار نوری و حرارتی، آثار شیمیائی، تولید تکان ناگهانی در بدن انسان و غیره میشود و بعبارت اصح صورتی از انرژی که قابل تبدیل به انرژیهای حرارتی، مکانیکی و شیمیائی است و علمی که از خواص این انرژی بحث میکند علم برق یا برقشناخت است. کشف برق منسوب است به طالس (حدود ۶۲۴ تا حدود ۵۴۸ ق. م.) که بتجربه دریافت که اگر کهریا (زبان یونانی: الکترون) با پشم مالش داده شود اجسام سبک را جذب میکند (لفظ الکتریسته ناشی از همین سابق است). در قرن ۱۸ م. دو نوع برق مختلف تشخیص داده شد یکی آنکه از مالش کهریا با پشم در کهریا تولید میشود و دیگر آنکه از مالش شیشه با ابریشم پدید می‌آید. امروزه این دو نوع را بترتیب برق منفی و برق مثبت خوانند (عناوین مثبت و منفی از پنجمین فرانکلین است). در اواخر قرن ۱۸ م. لوییجی گالوانی به جریان برق پی برد. آلساندرو ولتا تحقیقات او را تعقیب کرد. سر هامفری دیوی در الکترولیز کار کرد. اورستد و آ. م. آمپر در رابطه برق و مغناطیس تحقیق نمودند. اهم کشف کرد که برقراری جریان برق مستلزم قوه محرکه‌ای است. فاراده جریان القائی را کشف کرد. از ۱۸۸۰ م. بعد ترقیات وسیع و شگرف علمی بوسیله محققینی مانند ج. ک. مکول، ه. ر. هرتس، لرد کلوین، سر ج. ج. تامسن، ر. ا. میلکین و دیگران حاصل شد. پنجمین فرانکلین برق را سیال و بی‌وزن میدانست و می‌پنداشت که در اجسام خنثی بمقدار مینمی موجود است و اگر از این حد زیادت را کمتر شود جسم دارای برق مثبت یا منفی میگردد. بعلت اشکالاتی در توجه بعضی پدیده‌های برقی سیر فیزیکدان انگلیسی قائل به دو سیال شد که بحالت ترکیب در تمام اجسام خنثی موجودند ولی بر اثر بعضی عوامل (مثلاً مالش) از هم جدا میشوند، الفاضلی مانند جریان برق و غیره ناشی از همین تصویر برق بصورت ماده سیال میباشد. (دائرة المعارف فارسی). تخلیه برق بشکل جرعه‌ای بزرگ (گاهی بطول چند کیلومتر) که میان دو طرف یک ابر یا میان دو ابر یا میان ابر و زمین حادث میشود، قسمتهای بالای جو ظاهراً بار برقی مثبت دارد و از سطح زمین که بالا روم پتانسیل برقی جو تقریباً در هر متر صد رلت افزایش مییابد. در طوفانهای ناگهانی سطح فوقانی ابر بار منفی پیدا میکند. علت این امر را بعضی از محققین اختلاف سرعت سقوط دانه‌های درشت و دانه‌های ریز باران میدانند و معتقدند که بعلتی دانه‌های درشت بار مثبت

پیدا میکنند و دانه‌های ریز بار منفی. چون اختلاف پتانسیل میان دو طرف یک ابر یا میان دو ابر یا میان ابر و زمین باندازه کافی برسد تخلیه برقی صورت میگیرد و رعد یعنی صدای همراه با تخلیه و برق یعنی نور همراه با تخلیه حادث میشود. از روی حسابی که شده تقریباً در هر ثانیه صد برق در نقاط مختلف زمین میزند. بعلت اختلاف میان سرعتهای سیر نور و صوت همیشه صدای رعد پس از دیدن برق شنیده میشود و گاهی فاصله ابر باندازه‌ای زیاد است که تنها برق دیده میشود. (دائرة المعارف فارسی). برق عبارتست از روشیایی که از ابر بیرون می‌آید، حکما در سبب حدوث آن گفته‌اند دود بسا شود که با ابر بیامیزد و ابر را از هم بشکافد یا در بالا رفتن آن بحال طبیعی یا هنگام فرود آمدن آن بواسطه غلظتی که از سرمای سختی که به ابر میرسد باعث شکافتن ابر میگردد و از اصطکاک و مصادمه دود با ابر در حال شکافته شدن آوازی بیرون آید که آنرا رعد گویند و گاه شود که دود به نیروی حرارت در آن هنگام مشتعل گردد اگر دود لطیف بود سریعاً شعله خاموش شود و نور آن شعله را برق نامند و اگر دود غلیظ و کثیف بود خاموش نشود آن شعله تا آنگاه که خود را بزمین برساند و آنرا صاعقه خوانند. (کشاف اصطلاحات الفنون از مواقف و شرح آن). روشیایی است که از جانب ابر دیده میشود و در علت آن اختلاف است. فلاسفه گویند دودی که از زمین بالا می‌رود هنگامی که بابرها میرسد حرکت سریعتری پیدا میکند و از برخورد هوا و دخان آتش روشنی پدید می‌آید که برق نامیده میشود. (صحیح الاعشى ج ۲ ص ۱۶۹). صاحب آندراج گوید: آنچه از برق در نواحی ابر پراکنده شود و آنچه بدرازی بدرخشد و ابر را بشکافد عقیقه خوانند و هرگاه نرم درخشد و میض گویند و آنچه بر زمین افتد صاعقه نامند و عالسوز، خانه‌سوز، آتشدست، بی‌محابا، بیمروت از صفات آن و جوی تیخ، چراغ، مصرخ از تشبیهات آن است و با لفظ زدن و ریختن و جهیدن و درخشیدن و افتادن مستعمل. (آندراج). اصل کلمه برق از قرطاجنه آمده است. (یادداشت بخط مؤلف): زمانی برق پر خنده زمانی رعد پرناله چنان مادر آبر سوک عروس سیزده‌ساله رودکی. میخ چون ترکی آشفته که تیر اندازد برق تیر است بر او را مگر و رخسار آکمان. فرا لای (از حاشیه فرهنگ اسدی). به پیش اندر آمد بسان هزبر بز تیغ چون برق در زیر ابر. فردوسی.

جو برق درخشنده از تیره میخ همی آتش افروخت از هر دو تیغ. فردوسی. بجستی هر زمان ز آن میخ برقی که کردی گیتی تاریک روشن. منوچهری. اسکندر مردی بوده است با طول و عرض و بانگ و برقی و صاعقه چنانکه در بهار تابستان ابر باشد. (تاریخ بیهقی). بلرزید بازار و کوی از کنور توگفتی که برق آتشی بد بزور. علی فردی. ایام جوانی که بهاری خوش بود چون خنده برق و عهد گل زود گذشت. سیف اسفرانگ. خنجر برق و کوس رعد بسی است جوش جیش سحاب نشنیدم. خاقانی. غمگاری در ابر می‌جویم برق او دیدم هم نمی‌شاید. خاقانی. نیست عجب خنده ز روی سیاه کاربرد برق ندارد نگاه. نظامی. ای برق اگر بگوشه آن بام بگذری جانی که باد زهره ندارد خیر بری. سعدی. برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر وه که با خرمن مجنون دل‌افگار چه کرد. حافظ. جوستقی بنا کرده است مثل مناره درازای آن سی‌گز و بر سر آن نیزه‌ای نشانده است و بر سر آن دو مورش آویخته است یکی منع برق و سرما می‌کند و یکی منع بادها. (تاریخ قم ص ۴۸). غم مردن نبود جان غم‌اندوخته را نیست از برق حذر مزرعه سوخته را. صائب. ز رنگینی مصرخ تند برق جهان گشت در آتش لعل غرق. طغرا (آندراج). برق خلب: برق بی باران. (آندراج). درخش بی باران. (منتهی الارب). برقی که با آن باران نباشد. (صحیح الاعشى ج ۲ ص ۱۶۹). ولوف؛ برقی بی‌بایی درخشنده. ولیف، تعوض؛ درخشیدن برق. اسکوب؛ برقی که بجانب زمین دراز و منتشر شود. و میض؛ درخشیدن برق بی آنکه پراکنده گردد. عمل؛ برقی پیوسته درخشنده. شقیقه؛ برقی که از افق خیزد. عرض، عرض؛ برقی پراکنده و مضطرب و درخشنده. عقه؛ برقی دراز آسمان. عقیقه، عقی؛ برقی که میان ابر درخشد. (منتهی الارب). - برق آسا؛ بان برق. فوری و بشتاب. - برق آهنگ؛ برق شتاب. برق تاز. (مجموعه مترادفات). - برق جولان؛ کنایه از اسب تندرو است. ۱ - رخسار اینجا معنی قوس قزح دارد.

(انجمن آرای ناصری). برق عنان. (مجموعه مترادفات).  
 - برق چه؛ جهنده مثل برق؛  
 ابرسیر و بادگردد و رعدبانگ و برق چه پیل گام و سهل بر و شیخ نوردد و راهجوی.  
 منوچهری.  
 برق چه بادگذر یوزدو و کوه قرار  
 شیردل پیل قدم گورتک آهو پرواز.  
 منوچهری.  
 آمد به عیدگاه چو سرو آن بچه گل  
 بر برق چه برافیه گلگون شده سوار. سوزنی.  
 - برق جهان؛ برق جهنده؛  
 بگفت احوال ما برق جهان است  
 دمی پیدا و دیگر دم نهان است. سعدی.  
 - برق چنگال؛ با چنگالی چون برق درختان  
 یا سریع الحریکه؛  
 ز دل های ضعیفان استعانت جو چو در معنی  
 که شیر برق چنگال از نیستان میشود پیدا.  
 صائب (از آندراج).  
 - برقی حاصل؛ کنایه از غارتگر و  
 تاراج کننده؛  
 دل و دین جمع کردم خط مشکینش نمایان شد  
 هجوم مور نزدیک است گردد برق حاصلها.  
 ناصر علی (از آندراج).  
 - برق خاطر؛ مراد از مردم زیرک و داناست.  
 (انجمن آرای ناصری).  
 - برقی خاطر؛ کنایه از مدت حیات و هر چیز  
 سریع السیر است. (انجمن آرا).  
 - برقی خیال؛ کنایه از مرد تیزهوش. (انجمن آرای ناصری).  
 - برقی دمان؛ برق درخشنده. (آندراج).  
 - برقی روان؛ روندگان چابک؛  
 برقی روانی که درون پرورند  
 آنچه ببینند ازو بگذرند. نظامی.  
 - برق ریختن؛ برق جهیدن. برق زدن؛  
 فروغ روی تو برقی بخرمن گل ریخت  
 که جای نغمه شرار از زبان بلبل ریخت.  
 صائب (از آندراج).  
 - برق زدن. رجوع به این ترکیب در جای  
 خود شود.  
 - برقی سوار؛ چابک سوار؛  
 با برقی سواران چه کند سعی غبارم  
 واماندگی هست اگر پیش برآرد.  
 بیدل (از آندراج).  
 - برق سیر؛ سریع السیر؛  
 رسیده جبرئیل از بیت معمور  
 برافیه برق سیر آورده از نور. نظامی.  
 - برق سیرت (حسام...): دارای سیرتی چون  
 برق از سرعت برش؛ هر کجا غمام حسام  
 برق سیرت او سیل خون روان کرده است...  
 (سندبادنامه).  
 - برق شتاب؛ شتابنده چون برق؛

از بس که سمند تو بره برق شتاب است  
 صید از نفس سوخته بر سیخ کباب است.  
 فطرت (آندراج).  
 - برق شدن؛ بشتافت رفتن و دویدن. (ناظم الاطباء).  
 - برق صورت؛ هر گونه برق. تندرو؛ از پیش  
 او گوری برخاست براف سیرت و برق صورت.  
 (سندبادنامه).  
 - برق عصیان؛ کنایه از کاری باشد که به گناه  
 ماند، مانند ترک اولی. (انجمن آرای ناصری)؛  
 جانی که برق عصیان بر آدم صفی زد  
 ما را چگونه زبید دعوی بی گناهی؟ حافظ.  
 - برق عنان؛ تندسیر. سریع الحریکه؛  
 خار صحرائی ملامت پر و بال است مرا  
 تا ز بیتابی دل برق عنانم کردند. صائب.  
 طالب از عرصه اندیشه برون خواهم ساخت  
 توسن ناطقه را برق عنان خواهم کرد.  
 طالب املی (آندراج).  
 - برقی غیرت؛ شراره اشک و غیرت؛  
 برق غیرت چو چنین می جهد از مکمن غیب  
 تو بفرما که من سوخته خرم من چه کنم.  
 حافظ.  
 - برقی کردار؛ سریع و تندسیر چون برق؛  
 برق کردار بر براق نشست  
 تازیش زیر و تازیانه بدست. نظامی.  
 - برق کردن؛ درخشیدن و برق زدن. (ناظم الاطباء).  
 - برقی مجال؛ سریع و تند در جولان؛  
 شیخ نورددی که چو آتش بود اندر حمله  
 همچنان برق مجال و بروش بادمجاز.  
 منوچهری.  
 - برقی نگاه؛ دارای نگاه نافذ و گیرا؛  
 فریاد ازین برقی نگاهان که نکردند  
 رحمی بگل کاغذی حوصله ما.  
 صائب (آندراج).  
 - برقی وار؛ همانند برق؛  
 صبح ز مشرق چو کرد بیری روز آشکار  
 خنده زد اندر هوا بیری او برق وار. خاقانی.  
 ابر از حیا بخنده فرورد برق وار  
 کوزد قفای ابر بدست تر سخاش. خاقانی.  
 بزین برقی وار آتشی در جهان  
 جهان را ز خود واره و وارهان. نظامی.  
 برق وارم بوقت بارش میغ  
 بیکی دست می بدیگر تیغ. نظامی.  
 - برقی هیئت؛ به هیئت برق. بان برق در  
 سرعت. اسب تندرو. (انجمن آرای ناصری)؛  
 برقی هیأتی، صاعقه هیتی، گورسریزی.  
 (سندبادنامه در وصف اسب).  
 - برقی یاز؛ سریع و تند؛ جشن گرفتند ازین  
 سبک گامی، گران انجامی، بادپایی،  
 رعد آوازی، برقی یازی. (سندبادنامه).  
 - برقی یمان؛ برقی که منسوب به یمن باشد

یعنی برقی که از جانب یمن که مطلع سهل  
 است درخشان شود و آن دلیل باران است، و  
 در منتخب و کشف نوشته که برق یمان  
 منسوب است به یمن. (غیاث اللغات)  
 (آندراج)؛  
 زمان باد بهار است داد عیش بده  
 که دور عیش چنان می رود که برق یمان.  
 سعدی.  
 - ||کنایه از شمشیر است. (انجمن آرا).  
 شمشیر. (از آندراج). و رجوع به برق در  
 معنی درخشش و ترکیب بعد شود.  
 - برق یمانی، برق یمان؛ برقی که از سوی  
 یمن درخشد؛  
 ورچه برانی هنوز روی امید از قفاست  
 برق یعنی بجست باد بهاری بخاست.  
 سعدی.  
 - ||شمشیری که در یمن سازند. (ناظم الاطباء).  
 ||درخشندگی. تالو، درخشش. تابندگی؛  
 پس اندر همی تاخت شاه اردشیر  
 ابا برق شمشیر و باران تیر. فردوسی.  
 گردون ز برق تیغ چو آتش لیالیان  
 کوه از غریو کوس چو کشتی نوان نوان.  
 فرخی.  
 خورشید ز برق فعل رخشت  
 ناری است که بی دخان بینم. خاقانی.  
 برق تیغش دیدبان در ملک دین  
 ابر جودش میزبان در شرق و غرب. خاقانی.  
 هر دم ز برق خندش چون کرد بوسه باران  
 بر کشتزار عمرم باران تازه بینی. خاقانی.  
 ثانی اسکندری آینه تو حسام  
 صیقل زنگار ظلم برق حسام تو باد. خاقانی.  
 - برقی افشان؛ درخشان؛  
 سواران تیغ برق افشان کشیده  
 هزیران سر بر سر دندان کشیده. نظامی.  
 - برقی لشکر؛ ظاهراً کنایه از شمشیر است.  
 (آندراج).  
 - برقی و زرق؛ روشنی و ساختگی. (آندراج)  
 (غیاث اللغات).  
 - برقی هیجا و برق معرکه و وغا؛ کنایه از  
 آلات حرب و اسب تندرو. (انجمن آرا).  
 - مثل برق؛ سخت سریع و شتابان.  
**برق.** [ب] [ع صص] درخشیدن برق و  
 روشنی. (آندراج). درخشیدن. (منتهی الارب).  
 برق زدن. ظاهر شدن برق. (اقرب الموارد).  
 ||برآمدن ستاره. (منتهی الارب).  
 ||اترسیدن و تسوعد. (از اقرب الموارد).  
 ||آراسته شدن و زینت گرفتن. (از اقرب الموارد)  
 (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).  
 ||خویشتن برآستن. (تاج المصادر بیهقی).  
 ||اندک زیت یا روغن ریختن در طعام.  
 (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب

الموارد). || بلند کردن ماده شتر دم را و آبتنی وانمود کردن و آبتن نبودن. (منتهی الارب)  
(ناظم الاطباء). آبتن نمودن شتر بی آبتنی.  
(تاج المصادر بیهقی). || ابرق السقاء؛ گداخته شدن روغن خیک از گرما و از هم وارفتن.  
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**بروق**. [ب] [ع] [ص] خیره شدن چشم.  
(المصادر زوزنی) (منتهی الارب) (آندراج)  
(ناظم الاطباء). خیره شدن چشم و حیران شدن آن. خیره شدن. (ترجمان علامه جرجانی، ترتیب عادل). سرگشته و مدهوش شدن و ندیدن. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).  
|| ببرد آمدن شکم گوسفند از خوردن گیاه بندوق. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). درد گرفتن شکم گوسفند از خوردن بروق. (تاج المصادر بیهقی). || افزع کردن. (ناظم الاطباء). || تهدید کردن. (تاج المصادر بیهقی). || (مص) ترس. (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دهشت. (آندراج) (منتهی الارب). برقه. (ناظم الاطباء).  
|| احیرت. (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || (اصطلاح صوفیه) چیزی است که ظاهر می شود بنده را از لواصع نوری پس میخواند آن بنده را سوی قرب حق. (کشف اصطلاحات الفنون) (تعریفات جرجانی).

**بروق**. [ب] [ع] [ص] (عرب، لا) بره و این معرب بره است. (المعرب جوالیقی) (منتهی الارب) (آندراج). ج، ابراق، بُرقان، پرقان. (منتهی الارب) (آندراج). مأخوذ از برة فارسی و بمعنی آن. (ناظم الاطباء).

**بروق**. [ب] [ع] [ص] بقاء برق؛ مشک که از گرماروغن آن گداخته و پیرشان شده و دیگر بار گرد نیامده است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**بروق**. [ب] [ع] [ص] ج برة. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). خاک یا سنگ و ریگ و گل درآمیخته. (آندراج). رجوع به برة شود.

**بروق**. [ب] [ع] [ص] سوسمار. صب. (منتهی الارب). رجوع به بقاء شود.

**بروق**. [ ] [ ] (اخ) نام کوهی است بمکران و در زیر آن معدن یاقوت سرخ باشد. (یادداشت مؤلف از نخب الذخائر سنجاری).

**بروق آسا**. [ب] [ع] [ص] (ص مرکب) همانند برق. مجازاً، سخت تند و سریع؛ حمله برق آسا؛ حمله سریع و غافلگیرکننده.

**بروقاء**. [ب] [ع] [ص] مؤنث ابرق، بمعنی خاک یا سنگ و بیریگ و گل درآمیخته. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). زمین با سنگریزه. (مهذب الاسماء). ج، برقواوات. (آندراج) (منتهی الارب). || اعتر برفاء؛ بز ماده که بر وی سیاهی و سپیدی

باشد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). گوسپند سیاه و سپید. (مهذب الاسماء). رجوع به ابرق شود.

**بروقا برق**. [ب] [ب] [ ] (م مرکب) تسلأو. درخشش.

— بسر قابر ق شمشیر؛ تسلأو و درخشش شمشیر.

**بروقاتلان راگفتن**. [ب] [ب] [ک] [ت] [مص] مرکب) در تداول عامه، کنایه از باخر رسیدن امری و این مأخوذ است از کلمه ای که بعد از تعزیه (شبهه) برای آگاه کردن سامعین از ختم شدن تعزیه میگفتند و کلمه این بود «بروقاتلان ابا عبدالله لعنت!»، (یادداشت مؤلف).

**بروقاشیمی**. [ب] [ ] (م مرکب) (از: برق + الف + شیمی) قسمتی از علم شیمی درباب روابط فعل و انفعالات شیمیایی و برق. از جمله مسائل موضوع بحث برقواشیمی میتوان تولید جریان برق بواسطه شیمیایی، قابلیت هدایت محلولها، الکترولیز و نظریه یون و یونش را نام برد. (دایرة المعارف فارسی).

**بروقاطیس**. [ب] [ ] (م مرکب) (از: برق + الف + طیس، مغناطیس) الکترومانیتیس. مبحثی از علم برق که از آثار مغناطیس جریان برق و تأثیرات متقابل برق و مغناطیس بحث میکند. رجوع به دائرة المعارف فارسی شود.

**بروقاعده**. [ب] [ع] [د] [ ] (ق مرکب) قاعده. برحساب. موافق قاعده و قانون. (ناظم الاطباء): کاری را یا بصلح یا بجنگ بر قاعده راست بداریم. (تاریخ بیهقی).

**بروقاکطرا**. [ب] [ک] [ ] (لا) کوهپان یا کوهپان، و آن گیاهی است که بیابان روید. در نینوا آنرا خورند و آن قاتل عقرب باشد. (یادداشت مؤلف).

**بروقالب زدن**. [ب] [ل] [ ] [د] [ ] (مصص مرکب) مهیا کردن و سرانجام دادن. (غیاث اللغات) (آندراج):

فرو درآمد قضا از عالم پاک

که بر قالب زند خود را کف خاک.

زلالی (آندراج).

خندهها دارد ز روزن خانه معماریت  
تا چه بر قالب زند بهر تو قالب کاریت.

تأثیر (آندراج).

**بروقان**. [ب] [ع] [ص] (مص) درخشیدن. (منتهی الارب) (ترجمان علامه جرجانی، ترتیب عادل بن علی) (ناظم الاطباء) (تاج المصادر بیهقی). بریق. درخشیدن یا برق آوردن آسمان. || ابرق زدن. پیدا شدن آذرخش. || ترسانیدن و بیم کردن کسی. || ابرقان طعام بزیب یا روغن؛ اندکی زیت یا روغن در آن ریختن. || ابرقان نجم؛ برآمدن ستاره. || ابرقان مرآة؛ آراسته شدن و زینت گرفتن زن. || ابرقان

ناقه، برداشتن شتر ماده دم خود را و آبتنی نمودن وقتیکه آبتن نباشد. (منتهی الارب). رجوع به برق شود.

**بروقان**. [ب] [ع] [ص] تسابان و درخشان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). براق. || اصلخ متلون. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). برقانة یکی آن. (منتهی الارب).

**بروقان**. [ب] [ع] [ ] [ج] [ب] [ع] [ص] (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). برهها. رجوع به برق شود.

**بروقان**. [ب] [ ] (اخ) دهی است به خوارزم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (انساب سمعانی). قریه ای از کات در مشرق جیحون میان کات و جرجانیه به دروازه راه از خوارزم.

**بروقان**. [ب] [ع] [ ] (اخ) برغان. رجوع به برغان شود.

**بروقان**. [ب] [ ] (اخ) دهی است به جرجان. (ریحانة الادب).

**بروقانة**. [ب] [ع] [ص] [ ] (لا) یکی برقان. یک صلخ متلون. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**بروقانی**. [ب] [ ] (ص نسبی) منسوب است به برقان که دهی است به خوارزم. (الانساب سمعانی).

**بروقانی**. [ب] [ ] (اخ) احمد بن غالب یا احمد بن محمد بن غالب، مکنی به ابویبکر. از ثقات محدثان است و کتابهایی در علم حدیث تألیف کرده. وی بسال ۴۲۵ ه. ق. در بغداد درگذشت. رجوع به طبقات الشافیه ج ۳ و تاریخ بغداد و ریحانة الادب شود.

**بروقاوات**. [ب] [ع] [ص] [ ] (ج) بقاء. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خاکهای با سنگ و گل و ریگ درآمیخته. (منتهی الارب). رجوع به بقاء شود.

**بروقانداز**. [ب] [ ] (ف مرکب) شمشلچی. (ناظم الاطباء).

**بروقبارانی**. [ب] [ ] (اخ) دهی است از دهستان ذهاب بخش سرپل ذهاب شهرستان قصرشیرین. سکنه آن ۱۵۰ تن. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

**بروقبرق زدن**. [ب] [ب] [ ] [د] [ ] (مص مرکب) درخشیدن. سخت صیقلی بودن. سخت براق بودن. رجوع به برق شود.

**بروقجه**. [ب] [ع] [ ] [ج] [ ] (ف مرکب) جهنده چون برق. تند و سریع.

برق جه با گذر یوزدو و کوه قرار  
شیردل پیل قدم گوردنک آهو پرواز.

منوچهری.

آمد به عیدگاه چو سرو آن بچهره گل  
بر برقی چه براقی گلگون شده سوار. سوزنی.

**بروقحه**. [ب] [ع] [ ] [ح] [ ] (مص) زشتی روی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

**بروقران**. [ب] [ ] (ص مرکب، ق مرکب) ثابت

و برجای. (آندراج). مستقر. باقی. ثابت و محکم و برجای. (ناظم الاطباء). بطور ثابت و منصوب. (ناظم الاطباء); بازرگان گفت جواهر برقرار است. (کلیله و دمنه). شنیدم که اندکی در وظیفه اش افزون کرد و بسیاری از ارادت کم. دانشمند. پس از چند روز چون مودت معهود برقرار ننید گفت... (گلستان سعدی).

— برقرار بودن; ثابت بودن. مستقر بودن. پایدار بودن. قائم و مستحکم بودن. (ناظم الاطباء); در شهر فعلاً آرامش برقرار است; چندانکه میخورند تمام نمیشد چون بامداد میشدی همچنان برقرار خود بودی. (قصص الانبیاء).

چون رعیت زبون و خوار بود ملک پیوسته برقرار بود. نظامی. درختی که بیخش بود برقرار پیروز که روزی شود سایه دار. سعدی. — برقرار داشتن; باقی و برجای داشتن. قطع نکردن. ثابت نگاه داشتن;

خدای راست مسلم بزرگواری و لطف که جرم بیند و نان برقرار میدارد. سعدی. — برقرار شدن; مستقر شدن. پایدار شدن. (ناظم الاطباء).

— || منصوب شدن. (ناظم الاطباء). — || قائم و مستحکم شدن. (ناظم الاطباء). — برقرار کردن. مستقر ساختن. ثابت کردن. (ناظم الاطباء).

— || مستحکم کردن. (ناظم الاطباء). — برقرار ماندن; ثابت ماندن. برجای ماندن; چون این و آن شدند جهان ماند برقرار او بر بقای خویش و فناهای ما گواست. ناصر خسرو.

نام نیک رفتگان ضایع مکن تا بماند نام نیکت برقرار. سعدی. || تغییر ناپذیر. || بی حرکت. || یکسان. (ناظم الاطباء).

**بورقاروی**. [بُ قِ] (حامص مرکب) استقرار; پس از برقراری اصول دمکراسی. || (ص نسبی) منصوب شده. (ناظم الاطباء).

**بورقرو**. [بُ] (لخ) دهی است از دهستان کلاترزان بخش رزاب شهرستان سمنج. سکنه آن ۳۵۰ تن. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

**بورقرو**. [بُ] (لخ) نام یکی از رساتیق قم است و آنرا بر قهقم نیز گویند. گروهی از محدثان بدانجا منسوب و به برقی معروفند. رجوع به تاریخ قم ص ۲۲ و ریحانة الادب شود.

**بورق زدگی**. [بُ زَ دِ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی برقی زده. حالت مبتلا به اصابت برق شده. رجوع به برق زدن و

برق زده شود.

**بورق زدن**. [بُ زَ دِ] (مص مرکب) نمودار شدن برق در هوا. جهیدن برق. درخشیدن برق. پدید شدن برق. جستن برق;

سومنت ظلم را محمودوار

برق زد تا ایران آمد برزم. خاقانی. گرد عزمت پرده ای از خاک برمی بنددش هر کجا ابر بلا برق عذاب می زند.

سنایی (آندراج). || اصابت کردن برق بکسی یا چیزی. سوختن و تپه کردن برق کسی را. || ابراق نمودن. درخشندگی داشتن. درخشیدن. صیقلی بودن. — برق زدن چشم; خیره شدن آن. (زمخشری).

|| بتافتن. (زمخشری). **بورق زده**. [بُ زَ دِ] (نصف مرکب) صاعقه زده. که دچار برق زدگی شده باشد.

**بورق سنج**. [بُ سِ] (ل مرکب) دستگاه سنجیدن و اندازه گیری برق. کنتور برق.

**بورق سیور**. [بُ سِ / سِ] (ص مرکب) دارای رفتاری چون برق تند و سریع.

**بورق سیرت**. [بُ سِ رِ] (ص مرکب) دارای سیرت و روشی چون برق سریع و برنده. هر کجا غمام حسام برق سیرت او سیل خون روان کرده است از بیخ ارغوان شاخ زعفران رسته است. (سندبادنامه ص ۱۵).

**بورقش**. [بُ قِ] (ع ل) مرغی است. (مهدب الاسماء). مرغی است خرد سبزرنگ مانند عصفور و اهل حجاز آنرا شورشور گویند. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

**بورقش**. [بُ قِ] (ل) گونا گونی و اختلاف الوان. (ناظم الاطباء). || در تداول عامه، درخشیدن و درخشش را گویند. چه برقش دارد یعنی درخشیدن دارد.

**بورقش**. [بُ قِ شِ] (ع مص) آمیختن و خلط ساختن سخن را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || خوردن و گرفتن و آمیختن چیزی را. (از منتهی الارب). || پیرشان و پراکنده شدن. || ارنگ برنگ گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). لازم است و متعدی. (منتهی الارب) (آندراج).

**بورقش**. [بُ قِ طِ] (ع مص) گام نزدیک زدن و سپس نگران روان شدن. || سخن بی ربط راندن. || پراکندن. پراکنده کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || در حال نگرانی روان گردیدن. (ناظم الاطباء).

**بورق**. [بُ قِ] (ع ل) داغی است بر آن مرشتر را بر این صورت — (منتهی الارب). داغی که بر آن شتر نهند. (ناظم الاطباء). ماده بزی که برای دوشیدن شیر بدین نام خوانند و بدین معنی بدون الف و لام آید. (ناظم الاطباء). || (صوت) صوتی است که بدان ماده بزر را برای

دوشیدن خوانند. (منتهی الارب).

**بورق**. [بُ قِ / بُ قِ] (ع ل) نام آسمان هفتم یا چهارم یا نخستین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آسمان چهارم و گویند هفتم. (مهدب الاسماء).

**بورق**. [بُ قِ / بُ قِ] (ع ل) روی بند ستور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء); از بیلقان پرده های بسیار و جل و برقع و ناطف خیزد. (حدود العالم). ده سر اسب پنج با زین و پنج با

جل و برقع. (تاریخ بیهقی). ده سر اسب خراسانی ختلی به جل و برقع دیا. (تاریخ بیهقی). خواجه بزرگ از جهت خود رسول را استری فرستاد به جل و برقع. (تاریخ بیهقی).

اسب با جل و برقع است ولیکن با تو نباید نه اسب و برقع و نه جل.

ناصر خسرو. || روی بند زنان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). برقع. (منتهی الارب). شب پوش.

(صحاح الفرس). روی پوش. (مهدب الاسماء). روپوش. پرده و حجاب و رویند. (فرهنگ لغات شاهنامه). نقاب. حجاب. رویند زنان عرب و فارسیان بمعنی مطلق رویند بکار

برند. (آندراج). روینده. ج. برافق. (منتهی الارب). ج. برافق. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بالفظ زدن و برافکندن و بستن بمعنی از رخ برانداختن و برافکندن و برداشتن و از روی درکشیدن و فروهشتن و دریدن و شکافتن استعمال میشود. (آندراج).

برقع تمام صورت را می پوشاند برخلاف خمار. (یادداشت مؤلف); چون بپا خاستند روی موسی را توانست دید موسی پیراهن خویش برقع کرد نور او پیراهن را بسوخت. (قصص الانبیاء).

رخسار صبح را نگر از برقع زرش کز دست شاه جامه عیدی است در برش. خاقانی.

آدم از او برقع همت سپیدروی شيطان از او بلیی حرمان سه قفا. خاقانی. بدان نسیم عنایت که در کدک ناگه ز روی شاهد مقصود برقع حرمان.

سلمان (از آندراج). جنة: نوعی از برقع زنان که بدان سر و روی و پشت سسوی کمر پوشیده شود. (منتهی الارب).

— برقع از روی برافکندن; نقاب از رخ برافکندن;

برقع از روی برافکن تاجان پای کوبان کم تار تو من. عطار.

بصید عالمیانت کمند حاجت نیست همین بس است که برقع ز روی برافکنی.

سعدی. — برقع از روی سخن برافکندن; آغاز سخن

گفتن کردن:

جو برق ز روی سخن بر فکند  
سرآغاز آن از دعا در فکند.نظامی.  
برق انداختن (در انداختن): جلوه دادن.  
ظاهر کردن آن:ز روی کار من برق در انداخت  
بیکبار آنکه در برق نهان است. سعدی.  
برق انداز: آنکه برق را بالا می افکند.  
(ناظم الاطباء).برق بر افکندن (بر فکندن): نقاب برگرفتن:  
جو برق بر افکند از چهر مهر  
بخواندش بر خویش بوزجر مهر. فردوسی.  
نوروز برق از رخ زیا بر افکند  
برگستوان بدلدل شهباء بر افکند. خاقانی.  
ترا که گفت که برق بر افکن ای فتان  
که ماه روی تو ما را بسوخت چون کتان.سعدی.  
- || نقاب بستن.

- برق بر انداختن: برق بر افکندن:

برق صبح چون بر اندازند  
کوه را خلعه در سر اندازند. خاقانی.  
بآزم کن سوی ما تا ختن  
مکن قصد برق بر انداختن. نظامی.  
بدست حسن جو برق ز رخ بر اندازد  
زمانه بر سر خورشید چادر اندازد.طالب آملی.  
- برق برخ افکند: برق برخ بسته. خود را  
در پس نقاب پنهان داشته:  
برق برخ افکند برد ناز بیاعش  
تا نکمت گل بیخته آید بدماغش.حسین خالص (از آندراج).  
- برق برداشتن: نقاب برداشتن:  
برق از پیش چنین روی نباید برداشت  
که بهر گوشه چشمی دل خلقی بیری. سعدی.سعدی.  
تو گر خواهی که جاویدان جهان یکسر یارایی  
صبا را گو که بردارد زمانی برق از رویت.  
حافظ.که برداشت برق ز رخ راز را  
که انگشت بر لب زد آواز را.ظهوری (از آندراج).  
- برق بستن: با برق روی پوشاندن:برق زرنگار بندد صبح  
نقش رخسار یار بندد صبح. خاقانی.  
برق برخ ز دیدن ما از حیا میند  
بر روی باغبان در این باغ را میند.حسین خالص (از آندراج).  
- برق پوش: زنی که بر روی برق انداخته  
باشد. (ناظم الاطباء).- برق دیدن: بی پرده و حجاب نمودن:  
گراو بر نگر دی سر از طاق عرش  
که برق دیدی بر این سبز فرش؟ نظامی.

- برق دوز: دوزنده برق:

بر تن دشمنان برق دوز  
برق شمیر اوست برق سوز. نظامی.- برقع زدن: برقع قرار دادن بر روی و  
پوشاندن آن:حسن عبادات را برقع نسیان زدن  
زشتی اعمال را لوح و قلم داشتن.  
عرفی (از آندراج).- برق شکافتن: برق دیدن:  
مگر دعای تو جو شد ز دل که حسن قبول  
شکافت برق و تا سرحد زبان آمد.عرفی (از آندراج).  
- برق فروهشتن: برق فرو افکندن:همه برق فروهشتند بر ماه  
روان گشتند سوی خدمت شاه. نظامی.- برق فروهلیدن: برق فروهشتن:  
گر ماه من بر افکند از رخ نقاب را  
برق فروهله بجمال آفتاب را. سعدی.- برق گشا، برق گشای: براندازنده پرده و  
نقاب.- || حل کننده و بر طرف کننده: مشکل:  
گزین فیلسوف جهان آزما میسخن را چنین کرد بر برق گشای. نظامی.  
هر کجا خاست شاهد مطلب  
شوق برق گشا فرستادی.عرفی (از آندراج).  
- برق گشای هر مشکل: گشاینده و حلال هر  
مشکل. (آندراج).- مدنی برق: دارای برق مدنی:  
ای مدنی برق و مکی نقابسایه نشین چند بود آفتاب؟ نظامی.  
**برقعہ**. [ب ق غ] [ع مص] برق پوشاندنکسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).  
روی پوش بر روی فرو گذاشتن. (المصادر  
زوزنی). || برقعہ بعضاً: زدن بعضاً میان دو  
گوش کسی. || ابدیسر شدن. (از منتهی الارب)  
(آندراج). برق لحيه: مایون گردید. (ناظم  
الاطباء).**برقعی**. [ب ق] [ا ح] شاعر معاصر منجیک  
و منجیک را با او مهاجرتی است. (یادداشت  
مؤلف):و یحک ای برقی ای تلخ تر از آب فرز  
ناکی این طبع بد تو که گرفتی سر یز؟  
منجیک.بهیچ روی تو ای خواجه برقی نه خوشی  
بگاہ نرمی گوئی که آبداده تشی. منجیک.  
**برقعیدہ**. [ب ق] [ا ح] شهری است نزدیک  
موصل. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم  
الاطباء).**برقک**. [ب ق] [ا ح] طلق و زوروق. (برهان)  
(ناظم الاطباء).**برق کودار**. [ب ک] [ا ص] مرکب، ق مرکب

مانند برق سریع و چابک و تند:

برق کردار بر براق نشست

تازیش زیر و تازیانه بدست. نظامی.

**برق کردن**. [ب ک] [ذ] (مصص مرکب)  
درخشاندن و روشن کردن. (آندراج).**برق گیر**. [ب] [ا] (مرکب) <sup>۱</sup> (اصطلاح فیزیک)  
پاراتر. صاعقه گیر. آهنی نوکدار که بر سر بنا  
نصب کنند و بوسیله آن ساختمانها را از اثر  
صاعقه محفوظ دارند. مخترع آن فرانکلین  
آمریکائی است. اساس آن میله طولی است  
از آهن که آنرا بر فراز عمارت نصب کنند و  
این میله بتوسط زنجیری از تمام قسمتهای  
آهن دار عمارت میگذرد و وارد چاهی میشود  
و بزمین مربوط میگردد و چون آبروی که  
الکتریسته آن مخالف الکتریسته زمین است از  
مقابل نوک میله بگذرد بواسطه خاصیت  
مجاورت الکتریسته آن وارد زمین می شود و  
اگر اتفاقاً صاعقه هم وقوع پیدا کند متوجه  
نوک میشود و بنا محفوظ میماند. و رجوع به  
دائرة المعارف فارسی شود.**برقلس دیدوخس**. [ب ل خ] [ا ح] <sup>۲</sup>افلاطونی. از مردم اطاطریه <sup>۳</sup> معروف به  
دیدوخس یعنی عقیب فلاطن <sup>۴</sup> و از اوست:  
کتاب حدود اوائل الطبیعیات. کتاب  
السمانی عشرة مسائله، و یحیی نحوی را کتابی  
بزرگ است در رد و نقض این کتاب و در آنجا  
گوید برقلس بر روزگار قلیطیانوس قبطی  
مزیتسه. ابن الندیم و قبطی از قول مختار بن  
عبدون بن بطلان طیب نصرانی بغدادی گوید  
که برقلس از اهل لاذقیه <sup>۵</sup> است - انتهی. و باز  
ابن الندیم گوید او در زمان دقلطیانوس قبطی <sup>۶</sup>  
بود، و از کتب برقلس است کتاب شرح قول  
افلاطون در اینکه نفس باقی است در سه مقاله  
کتاب الثولوجیا <sup>۷</sup> یعنی ربوبیت. کتاب تفسیر  
وصایای فیثاغورس مشهور بذهبیات <sup>۸</sup> در  
صد ورقه و سریانی آن نیز در دست است و  
آنرا برای دختر خویش تفسیر کرده است و سه

1 - Paratonnerre. (فرانسوی).

2 - Proclus Diadochus.

3 - Leciis (Lycie de Xantha).

قبطی اطاطرله.

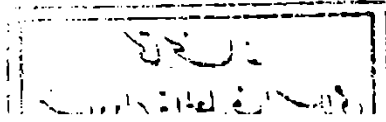
4 - Diadochus c'est - à - dire  
successeur, le Parce qu'il succède à  
Syrianus dans la direction de l'école  
d'Athènes

(از دیکسون علوم فلسفی).

5 - Lycie. 6 - Diocletien.

7 - Théologie (و این جزئی از Anteades  
فلوطن است و به غلط به افلاطون نسبت  
کرده اند و عبدالمسحیح ناعمه آنرا ببری آورده  
است بنام میامره).

8 - Les verres dorés.





ورقه از این کتاب را ثابت برقی نقل کرده و پس از آن درگذشته است کتاب جواهرالمالیه و آن یک مقاله است. کتاب حَزْرَ اول. کتاب مسائل العشر المعضلات. کتاب الجزء الذي لا يتجزأ. کتاب فی المثل الذي قاله فلاطن فی كناية المسمى غورغياس. و آن بریانی ترجمه شده است و مقاله دهم در سیر و نیز کتابی دارد باسم بسطوخوسیس الصفری. و کتاب دیگری در تفسیر فاذن در نفس و آن بریانی ترجمه شده است. و ابوعلی بن زرعه قلیلی از آن را به عربی ترجمه کرده است. (الفهرست ابن الندیم).

**برقلعه.** [ب] [ق] [ع] [اخ] دهسی است از دهستان مرکزی بخش مریوان شهرستان سنندج. سکنه آن ۱۰۰ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**برقوله.** [ب] [ق] [ل] [ع] مص کاذب گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج).

**برقندان.** [ب] [ق] [ا] [یرغندان. (آندراج) (از ناظم الاطباء). برقداز. بَرَقْدَان (در زبان ارمنی). برغندان است که روز آخر ماه شعبان باشد و آنرا کلوخ اندازان هم گویند. (برهان). رجوع به برغندان شود.

**برقو.** [ ] [ا] [برقو و ترقو ظاهرأ قسمی نسج و جامه بوده است و این کلمه در دو مصرع از اشعار سوزنی بجای مانده است چنین:

برقویا ف از تار ترقوی تو من  
ترقویا ف گهی که کار آغازی.

(از یادداشت مؤلف).

**برقوار.** [ب] [ص] مرکب) همانند برق. [اسجازا، تند و سریع. [ادرخشان:

صبح ز مشرق چو کرد ب برق روز آشکار  
خنده زد اندر هوا بیرق او برقوار. خاقانی.

**برق و زرق.** [ب] [ق] [ز] [ا] مرکب. از اتباع) درخشش و تابندگی. تلالؤ. روشنی و ساختگی. (غیاث). زرق و برق.

**برقوق.** [ب] [ع] [ص] برقوق: جوع برقوق؛ گرسنگی سخت. (منتهی الارب).

**برقوق.** [ب] [ع] [ا] برقم. (منتهی الارب). روی بند ستور و زنان عرب. (ناظم الاطباء). رجوع به برقم شود. [اص] سخت. (منتهی الارب): رجوع برقوق؛ گرسنگی سخت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**برقوق.** [ب] [ع] [ا] لویی است خرد. (منتهی الارب). [ازردآلو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به بَرقوق شود.

**برقوق.** [ب] [ع] [ا] جابزگ. (یادداشت مؤلف). اجصاص صغار. [امشش. زردآلو. (یادداشت مؤلف). خلوگرده. ترش هلو. آلوچه. خلی. خولی. خالودار. خلوخلی. (یادداشت مؤلف).

**برقوق.** [ب] [اخ] اولین سلطان ممالیک

برجی در مصر که از ۷۸۴ تا ۸۰۱ ه. ق. حکومت کرده و ظاهراً ابوسعید کنیه داشته است. رجوع به سیف‌الدین برقوق ظاهر و ترجمه سلاطین اسلام لین بول ص ۷۲ شود.

**برقوم.** [ب] [ا] خرمای ترکیه به یکدیگر نمی‌چسبند.

**برقوه.** [ب] [اخ] شهری است در فارس بین کوره اصطخر و یزد. برقوه شهری است با نعمت بسیار. (حدود العالم). آنرا ابرقوه و ابرکویه هم گفته‌اند. یاقوت گوید اهل فارس آنرا ورکوه خوانند یعنی روی کوه. (فرهنگ لغات شاهنامه):

بگوید که در شهر برقوه و جز

گراز گوهر و زر و دیبا و خز. فردوسی.  
برفتند بازارگانان شهر

ز جز و ز برقوه مردم دو بهر. فردوسی.  
ز برقوه و از نامداران جز

بپرند بسیار دیبا و خز. فردوسی.  
و رجوع به ابرقوه شود.

**برقوه.** [ب] [ق] [ع] [اص] ترس و بیم و دهشت و هراس. (منتهی الارب). دهشت. (آندراج). بَرَق. (منتهی الارب).

**برقه.** [ب] [ق] [ا] [حاجت. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء): مضمی فلان لبرقه؛ فلان پی حاجت خود رفت. (ناظم الاطباء). کار. (منتهی الارب). [اخ] خاک با سنگ و ریگ و گل درآمیخته. (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). برقاء. (منتهی الارب). زمینی بلند با سنگ و گل. (مهذب الاسماء). ج. بَرَق. (منتهی الارب).

**برقه.** [ب] [ق] [اخ] شهری است بشام. (شرفنامه منیری).

**برقه.** [ب] [ق] [اخ] شهری است بزرگ [بناحیت مغرب] و او را ناحیتی است بحدود مصر پیوسته جائی با خواسته و بازارگانان بسیار. (از حدود العالم). ناحیه‌ایست در لیبی و آنرا برقه سیرنائیک نیز نامند. (یادداشت مؤلف).

**برقه.** [ب] [ق] [اخ] نام قدیمی سیرنائیک<sup>۱</sup>. (یادداشت مؤلف از نخبة الدهر دمشقی).

**برقه.** [ب] [ق] [اخ] برقی رود. قریه‌ای است از اعمال قم و از آنجاست احمدبن محمدبن خالد برقی. رجوع به تاریخ قم و الانساب سمعانی شود.

**برقه.** [ب] [ق] / [ب] [ق] [اخ] نام مواضع بسیار است در دیار عرب و از آنجمله است:

برقه احجار. برقه احذب. برقه احزم. برقه احواز. برقه احوال. برقه ارمام. برقه اروی. برقه اطلم. برقه اعیار. برقه اقمی. برقه الانامد. برقه الاجاول. برقه الاجداد. برقه الامالغ. برقه الامسهار. برقه الاجر. برقه الثور. برقه الجبا. برقه الجنبیه. برقه القرض.

برقه الحصاء. برقه الحمی. برقه الخال. برقه الخرجساء. برقه الداث. برقه الرکا. برقه الروحان. برقه الشواجین. برقه الصرارة. برقه الصفا. برقه العباب. برقه العیرات. برقه الفضا. برقه الافلاج. برقه الکیوان. برقه اللکیک. برقه اللوی. برقه النجد. برقه النیر.

برقه الوداء. برقه الیمامة. برقه انقده. برقه بارق.

برقه ثادق. برقه ثشم. برقه تهمد. برقه حارب.

برقه حله. برقه حسی یا حسنی. برقه حلیت. برقه حوزة. برقه خاخ. برقه خنزیز.

برقه خنیف. برقه دمخ. برقه ذی اودات. برقه ذی علفی. برقه ذی غان. برقه ذی قار. برقه

رامتین. برقه رحران. برقه رعم. برقه رواوه.

برقه سعد. برقه سمر. برقه سلمانین. برقه سنان. برقه شماء. برقه صادر. برقه ضاحک.

برقه ضارج. برقه طحال. برقه عازب. برقه عاقل. برقه علاج. برقه عمس. برقه عوق.

برقه عهل. برقه عهیم. برقه غصور. برقه قادم.

برقه کمکف. برقه لعلح. برقه مامل. برقه مکتل. برقه مکحوب. برقه منشد. برقه نماج.

برقه نعمی. برقه واجف. برقه واسط. برقه وا کف. برقه هارب. برقه هجین. برقه هولی<sup>\*</sup>.

برقه یرب. برقه یمامه. رجوع به معجم البلدان و منتهی الارب شود.

**برقی.** [ب] [ص] نسبی) منسوب به برق در همه معانی. [ا] هر دستگاه که با خود برق ب حرکت درآید یا ایجاد حرکت کند چون چرخ برقی و تراموای برقی و اجاق برقی و غیره. [ا] کسی که بکار برق و ساختن آلات و ادوات که منسوب به آن است پردازد. [ا] سرعت و

بشتاب. زود؛ برقی پرو برگرد.

— کفش برقی: قسمی کفش که از ورنی سازند و براق است.

[اصمی جامه که از آن رویه کفش کنند. (یادداشت مؤلف).

**برقی.** [ب] [ص] نسبی) منسوب است به برق رود و آنرا برقه نیز نامند و آن دهی است به قم. (الانساب سمعانی).

**برقی.** [ب] [قی] [ص] نسبی) منسوب است به برقه که از اعمال مغرب مییابد. (از انساب سمعانی).

**برقی.** [ب] [قی] [اخ] رجوع به ابوالقاسم شود.

**برقی.** [ب] [قی] [اخ] رجوع به ابوبکر شود.

**برقی.** [ب] [قی] [اخ] محمدبن خالد برقی قمی، مکنی به ابوعبدالله. از محدثان و از اصحاب حضرت رضا و امام جعفر علیهما السلام است. بعضی کنیت او را ابوالحسن دانسته‌اند. ازوست: ۱-

کتابالمویص. ۲- کتابالبقرة. ۳- کتابالمحاسن. ۴- کتابالرجال. رجوع به الفهرست ابن‌الدیم شود.

**برقی.** [بَ رَ] (ص نسبی) منسوب به بَرَق بمعنی بره، و برقی بیت کبیری است در خوارزم به بخارا. (از انساب سمانی). خواجه عبدالله برقی از سلسله خواجهگان را این نسبت است. (یادداشت مؤلف).

**برقیارِق.** [بَ قِا رَ] (لخ) برقیارِق. رجوع به برقیارِق شود.

**برقیل.** [بَ] [ع] (ل) کمان‌گروهه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

**برقیه.** [بَ قِیَ] [ع] (ص نسبی) برقی. آلات برقی. || (ل) تلگراف در تداول مردم عرب‌زبان.

**بروک.** [بَ] [ع] (ل) اشتران اهل حواء و جز آنها که شبانگاه بخوابگاه بازگردند. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). شتران اهل خبا و غیر آنها که شبانگاه بخوابگاه بازگردند یا گروه شتران فروخته یا شتران بسیار. (منتهی الارب). بارک. بارکة. (منتهی الارب) (آندراج). ج. بروک. (منتهی الارب) (مذهب الاسماء). || سینه یا باطن سینه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گرداگردسینه. (مذهب الاسماء). || پوست سینه شتر که در خفتن ملصق بزمن باشد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

**بروک.** [بَ رَ] (ل) قسمی از گلیم. (برهان) (فرهنگ فارسی معین) (ناظم الاطباء). || یافته‌ای باشد از پشم شتر که بیشتر درویشان از آن قبا و کلاه سازند. (برهان). قسمی از پشمینه که از پشم شتر بافتند. (انجمن آرا). قسمی جامهٔ پشمین دستباف که از آن سرداری و قبا می‌کردند. (یادداشت مؤلف). این پشمینه در ایران اکنون چنان تکمیلی یافته که ملوک و امرا از آن قبا و جبه کنند. (انجمن آرا). نوعی پارچهٔ ضخیم که در خراسان از پشم شتر یا کرک بز با دست بافتند و از آن جامهٔ زمستانی دوزند. (فرهنگ فارسی معین). پارچه‌ای از کرک گوسفند و بسیار نفیس و اعلا که از آن جبه و سرداری دوزند، و برک بخرز و کرمان بر سایر اقسام آن ترجیح دارد. (ناظم الاطباء).

بابرک گفت که دوزم علی تو بدوش که برما نکم حرب بگاہ بیکار.

نظام قاری.  
قاری مصنفات تو بر پوشی و برک هر جا رفوگران هنرور نوشته‌اند. نظام قاری، میکرد سرکشی برک شدهٔ زان جهت خود را سیه گلیم و پراکنده‌حال یافت.

نظام قاری.  
|| جامهٔ کوتاهی باشد تا کرگاه که بیشتر مردم دارالمرز [تبرستان] پوشند. (برهان) (انجمن

آرا). و آسرا پشتک خوانند. (انجمن آرا). دستک. جامهٔ کوتاه تا کر که مردم مازندران و گیلان پوشند. (ناظم الاطباء).

توسزیوش روی سفیدی پسان خضر از سندست عمامه وز استرقت برک.

کمال غیات (از انجمن آرا).  
**بروک.** [بَ رَ] (ل) آواز که از شکستن انگشتان آید. (یادداشت مؤلف). التفتیق؛ برک از انگشتان بیابوردن. (تاج المصادر بیهقی).

**بروک.** [بَ رَ] (لخ) ستارهٔ سهیل. (انجمن آرا) (آندراج) (ناظم الاطباء). برک. (فرهنگ فارسی معین).

**بروک.** [بَ رَ] (لخ) مکانی خوفناک در راه فارس که به امن‌آباد اشتهار دارد.

**بروک.** [بَ رَ] (لخ) نسام رودخانه‌ایست. (برهان) (ناظم الاطباء).

چون نمد همچو دبه شد چه علاج چاره چه غرقه را برود برک؟

خسروی (از فرهنگ اسدی).  
مؤلف گویند: این لغت و این مثال و این معنی همه غلط در غلط است. مصراع اول چنین باید باشد: «چون نمک خود تبه شود چه علاج» و در مصراع دوم نیز رود برک (بضم باء) است به معنی وسیلهٔ قطع و بریدن رودخانه یا قایق رودخانه.

**بروک.** [بَ رَ] (لخ) دهی از دهستان بهند بخش شوسف شهرستان بیرجند. کوهستانی و معتدل. سکنهٔ آن ۱۷۶ تن. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

**بروک.** [بَ رَ] (فرانسوی / انگلیسی، ل) نوعی کالسهٔ چهارچرخه. (یادداشت مؤلف).

**بروک.** [بَ] (ل) حوض. (یادداشت مؤلف) (ناظم الاطباء).

**بروک.** [بَ رَ] (ع) لاج برکه. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به برکهٔ شود.

**بروک.** [بَ] (ترکی - منغولی، ل) کلاه.

**بروک.** [بَ] [ع] (ص، ل) ج بریک. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به بریک شود.

**بروک.** [بَ رَ] (ع، ص، ل) ج بُرکه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به برکهٔ شود.

|| ثابت و نشسته بر چیزی. || امرد بددل و سکاچه (سکارچه).<sup>۲</sup> (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**بروک.** [بَ رَ] (ع، ص، ل) ج بُرکه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به برکهٔ شود.

|| سکاچه (سکارچه).<sup>۲</sup> (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**بروک.** [بَ رَ] (ع) (ل) ماه ذوالحجه بجاهلیت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**بروک.** [بَ رَ] (لخ) عوف بن مالک بن ضبیه لقب به برک. رجوع به عوف... شود.

**بروک.** [بَ رَ] (ع) (ل) ج پراک. (منتهی الارب). و رجوع به پراک شود.

## برکار.

**برکاء.** [بَ] (لخ) دهی است از دهستان جلگه‌وزون بخش خواف شهرستان تربت حیدریه. دامنه و گرمسیر است. سکنهٔ آن ۱۱۰ تن و آب آن از قنات و محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و قالیچه‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

**برکاپوز.** [بَ] (ل) مرکب برفوز. (آندراج). برکاپوس. برکافوز. (فرهنگ فارسی معین). پیرامون و اطراف دهان. (برهان) (ناظم الاطباء). پک و پوز. (از فرهنگ فارسی معین).

**برکاپوس.** [بَ] (ل) مرکب برکاپوز. برکافور. (از فرهنگ فارسی معین). بتغوز. رجوع به برکاپوز و برفوز شود.

**برکات.** [بَ رَ] (ع) (ل) ج بُرکة. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل بن علی) (ناظم الاطباء). افزایش و زیادت و نیکی‌ها. (از آندراج). برکت‌ها و افزایش‌ها. (ناظم الاطباء): چون کارها بدین نیکوئی رفت برکات این اعقاب را خواهد بود. (تاریخ بیهقی). طریقی که پدران ما بر آن رفته‌اند نگاه داشته آید که برکات آن اعقاب را باقی ماند. (تاریخ بیهقی). رسولان فرستادند و گفتند که این صلح از برکات و شققت او بود و با وی عهد کردند. (تاریخ بیهقی). برکات و ثوابات آن شاهنشاه غازی محمود و دیگر ملوک این خاندان را مدخر میشود. (کلید و دمنه).

پس ز طاعت بده زکاتش از آنک بزکانت مال را برکات. خاقانی.

دیگران هم برکات شما مستفید گردند. (گلستان سعدی). و رجوع به برکت شود.

- برکات الارض؛ گیاه زمین. (منتهی الارب) (آندراج).

- برکات السماء؛ باران. (منتهی الارب) (آندراج).

**برکات.** [بَ] [ع] (ل) ج پسرکه. گوسپندان دوشیدنی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به برکهٔ شود.

**برکاده.** [بَ رِده] (لخ) دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش کوچصفهان دارای ۱۷۰۰ تن سکنه. آب از خمابروود و نورود. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

**برکار.** [بَ] (عرب، ل) پرگار. رجوع به پرگار شود.

**برکار.** [بَ] (ص مرکب) آگاه بکار. مسلط بکار:

1 - Break.

۲- سکارچه؛ جاهل و احمق.

الاسود برکان و لایقال برنکان بنقله الازهری فی التهذیب:

از فراوان مکارم تو رسید

کسوت من به اطلس و برکان.

ولی کسایه آسود در این جا معنی نمی دهد چه کسایه گلیم گونه ایست و با اطلس تناسبی ندارد خاصه در مقام شکر نعمت مگر اینکه در این شعر غلطی باشد مثلاً اصلش این باشد: ... کسوت من به اطلس از برکان. (یادداشت مؤلف).

**برکان.** [ب] [ع] [ا] درختی است یا درخت شورمه یا هر نبات که ساقش دراز نباشد، یا گیاهی است که در نجد روید یا گیاه ریزه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). برکانه یکی. (آندراج) (منتهی الارب).

**برکان.** [ب] [ع] [ا] ج بُرْکَة. (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به برکَة شود.

**برکان.** [ب] [ع] [ا] (مسرَب، ا) کوه آتش فشان. مأخوذ از کلمه یونانی (β) ولکانوس<sup>۱</sup>. خدای آتش. (از یادداشت مؤلف). جبل النار: و فی هذه الجزیره [سرتدیب] جبل عالی یذهب فی السماء... و هو برکان یقذف النار. (معجم البلدان). و ظهر لنا اذا ذاک الجبل الذی کان فی البرکان و هو جبل عظیم فی [بر صقلیه] [مصدق فی جو السماء قد کسایه الشلج. (ابن جبیر).

**برکانه.** [ب] [ع] [ا] یکی برکان. (منتهی الارب). رجوع به برکان شود.

**برکانی.** [ب] [ع] [ا] بَرْکَان. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). گلیم سیاه. رجوع به برکان شود.

**برکاو.** [ب] [ع] [ا] قواره جیب. شکله خریزه. (یادداشت مؤلف).

**برکاویدن.** [ب] [ع] [ا] (مص مرکب) کساییدن. کندن و کساییدن. [قطع کردن و بخش کردن جامه و خربوزه. (ناظم الاطباء). [برکاویدن. رجوع به برکاویدن و کساییدن شود.

**برکای خان.** [ب] [ع] [ا] ابن توشی خان بن جنگیزخان. یکی از فرمانروایان مغول. رجوع به تاریخ گزیده ص ۵۷۶ و ۵۸۰ و ۵۸۱ شود.

**برکوه.** [ب] [ع] [ا] ابن عبدالله. یکی از سه تن از خوارج که برقتل علی و معاویه و عمرو عاص سوگند خوردند و برک کشتن عمرو عاص را اختیار کرد. نام او را مبارک نیز گفته اند. (تاریخ الخلفاء ص ۱۱۷ و ۱۱۸).

**برکت.** [ب] [ع] [ا] بَرْکَة [ب] [ع] [ا] (مص) برکَة. رجوع به برکَة شود. [خجستگی. (فرهنگ فارسی معین):

از بَرْکَت این نور فراخواند قران را

(از آندراج). از پیراهن درزه یقه بریدن. قطعه کردن و بخش کردن خربوزه و بریدن یقه قبا و پیراهن. (ناظم الاطباء).

**برکاست.** [ب] [ع] [ا] (مص مرکب مرخم، مص) کمی. کاهش:

بدو گفت بیزن که این راست است

ز من کار تو پاک برکاست است. فردوسی. زآنکه در حسن برفازونی و برکاست نبی من بمشق تو برفازونم و برکاست نیم.

سوزنی.

[مص مرکب] برکاسته.

— برکاست تر؛ باریک تر:

بدو گفت شاخی گزین راست تر

سرش برتر و تنش برکاست تر. فردوسی.

**برکاستن.** [ب] [ع] [ا] (مص مرکب) کم شدن. نقصان یافتن. رجوع به کاستن شود.

**برکاشتن.** [ب] [ع] [ا] (مص مرکب) تخم کاشتن. کشت نمودن. (ناظم الاطباء). رجوع به کاشتن شود.

**برکاشتن.** [ب] [ع] [ا] (مص مرکب) برگرداندن. پشت کردن. اما در این معنی صحیح کلمه برگاشتن است. رجوع به برگاشتن شود.

**برکافتن.** [ب] [ع] [ا] (مص مرکب) رجوع به کافتن شود.

**برکافوز.** [ب] [ع] [ا] (مرکب) بتفوز. برکاپوز است که پیرامون دهان باشد. (برهان) (ناظم الاطباء).

**برکافوس.** [ب] [ع] [ا] (مرکب) برکافوز. برکاپوز. (برهان) (ناظم الاطباء). رجوع به برکاپوز شود.

**برکال.** [ب] [ع] [ا] نام یکی از دهستانهای بخش بردسکن شهرستان کاشمر است. وجه تسمیه آن باین مناسبت است که در کنار کال شور واقع شده است. این دهستان از ۱۳ آبادی تشکیل شده و مرکز آن سعدالدین است که ۱۴۹۳ تن سکنه دارد و سکنه دهستان بالغ بر ۳۸۳۵ تن میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

**برکان.** [ب] [ع] [ا] [ع] دهی است از دهستان بران بخش جومه شهرستان اصفهان. سکنه ۱۹۰ تن. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

**برکان.** [ب] [ع] [ا] [ع] دهی است از دهستان رودبال بخش دازاب شهرستان فسا. سکنه آن ۴۸۴ تن. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

**برکان.** [ب] [ع] [ا] [ع] [ا] — برکانی. برنکانی. گلیم سیاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج، برانک. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). این کلمه در بیته از مسعود سعد دیده میشود و در فرهنگهای فارسی معنی برای آن نیافتیم. در تاج العروس می گوید قال الفراء یقال الکساء

چو مرد باشد برکار و بخت باشد یار ز خاک تیره نماید بچشم زر عیار. بوخنیفه اسکافی.

ای مفتی شهر از تو برکارتیریم با اینهمه متی از تو هشارتیریم. خیام. — امثال:

هرکه برکاو تر برکاو تر. — بر کار سوار بودن؛ بجد گرفتن کار را و مغلوب خود گرداندن آن را. (آندراج). — [مصلط بودن بر کار:

سواریست خونریز گرم شکار که بر کار خود هست دایم سوار. وحید (آندراج).

[مقابل بیکار:

بی کار چراست عقل در تو برکار بود همیشه دندان. ناصر خسرو. — بر کار بستن کسی را؛ مقرر گرداندن کسی را بر کاری. (آندراج). به کار گماشتن:

موم گردد سنگ خارا در کفش چون کوه کن روی گرم کار فرما هر کار بر کار بست. صائب (از آندراج).

[— مؤثر. کارگر؛ خدای تعالی کید خیانت کنندگان را هدایت نکند و رها نکند که برکار شود و پوشیده بماند. (تفسیر ابوالفتح رازی). [— (مرکب) به میزان، سر و سینه معشوق. (آندراج). پستان و سینه برآمده جوانان. [— برآمدگی و بالیدگی سینه و پستان. [معشوق. (غیث اللغات). [— بر کار (ترکیب اضافی، مرکب) روی کار. [— بکنایه، سرین و کفل. (آندراج):

باد در معرکه فتح و ظفر حقش باد آن بر کار که برده ست دلم را از کار. میرنجبات (آندراج).

سینه ناز تو ای سیمبر خوش بر کار در گلزار بود و اشده بر روی بهار. ؟ (از آندراج).

**برکاردارنده.** [ب] [ع] [ا] [د] [د] (مص مرکب) وادارکننده کار. [کارآزموده. (ناظم الاطباء).

**برکار کردن.** [ب] [ع] [ا] [د] (مص مرکب) آماده کار کردن. بکار انداختن. برای بکار بردن مهیا ساختن: لیث علی منجیقها بر باره برنهاد و بر کار کرد. (تاریخ سیستان). بعد از آن بیای حصار طاق شد و منجیقها بر کار کرد. (تاریخ سیستان).

**برکاری.** [ب] [ع] [ا] (مص مرکب) تسلط. مهارت. (یادداشت مؤلف).

**برکاری داشتن.** [ب] [ع] [ا] (مص مرکب) تحریض. بعثت. (ترجمان القرآن). بکاری واداشتن. بکاری وادار کردن.

**برکاویدن.** [ب] [ع] [ا] [د] (مص مرکب) تراشیدن قاش از خریزه. از خریزه و هندوانه قاش بریدن. قطع نمودن گریبان پیراهن و مانند آن.

بنوشته بر افلاک و بر و بحر و جبالش.  
ناصر خسرو.  
|| نیک بختی. (منتهی الارب)، سعادت.  
(فرهنگ فارسی معین). || همیشه داشتن.  
(یادداشت مؤلف). دائم داشتن. (یادداشت  
مؤلف). || اگوالیدن. (غیاث اللغات) (فرهنگ  
فارسی معین). بالیدن. (غیاث اللغات).  
|| افزایش. زیادت. (منتهی الارب). افرونی.  
فزونی. بسیاری. (فرهنگ فارسی معین).  
فراخی نما. نُزل. نُزل. (منتهی الارب).  
کثرت خیر. (یادداشت مؤلف). و گاهی  
بسکون حرف ثانی نیز آید و آنچه در بین عام  
بتشدید کاف مستعمل است محض غلط است.  
(غیاث اللغات):  
سال دگر از دولت و از برکت خواجه  
چون باغ پراز گل شود اندر مه آذار. فرخی.  
ای مبارک سخنی کز سخن و برکت تو  
رادمردان را بر سنگ بروید ششاد. فرخی.  
ببرکت خدا و نیکوی توفیقش. (تاریخ بهیقی).  
اعتراف هشتم ببرکت او. (تاریخ بهیقی).  
برکت در این پر است. (تاریخ بهیقی). سالم بر  
تو باد و رحمت و برکت های ایزدی و برکت  
بنده اش امیرالمؤمنین بتو باد. (تاریخ بهیقی).  
خوک همه شر و زیانست و نحس  
میش همه خیر و بر و برکت است.  
ناصر خسرو.  
تا در دلم قران مبارک قرار یافت  
پربرکتست و خیر دل از خیر و برکتش.  
ناصر خسرو.  
ببرکت این افسون نه کسی مرا توانستن دید و  
نه از من بدگمانی صورت بستن. (کلیله و  
دمنه).  
بزدی ز نعمت بدزدم ز خدمت  
چه برکت بود در میان دو سارق.  
رشید و طوطا.  
بادت بقای خضر و هم از برکت دعوات  
اسکندر جهان شه شرق اخستان شده.  
خاقانی.  
همه اثر برکت و همت و نتیجه هیت سلطان  
بود. (ترجمه تاریخ یمنی). بحلقه درویشان  
درآمد و برکت صحبت ایشان در وی اثر کرد.  
(گلستان سعدی). و دیگران هم ببرکت انفس  
شما مستفید گردند. (گلستان). از برکت  
درویشان محروم نماند. (گلستان). روی از  
مصاحبت مسکینان تافتن و فایده و برکت  
دریغ داشتن. (گلستان).  
- امثال:  
از تو حرکت از خدا برکت.  
برکت در حرکت است.  
دست که زیاد شد برکت کم است.  
- بابرکت؛ برکت دار. که دیر بکاستی کشد.  
- برکت دادن؛ زیادت کردن. فراوان و بسیار

کردن؛ خداوند برکت دهد.  
- || برکت دادن شیخی از بنی اسرائیل یا  
پیامبری از آنان یک فرد از بنی اسرائیل را یا  
فرزند خود را.  
- برکت دار؛ بابرکت. که دیر بکاستی کشد.  
(یادداشت مؤلف).  
- برکت شدن؛ کنایه از تمام شدن و مردن.  
(غیاث اللغات) (آندراج):  
مطر با خانهات آباد شود جزم بدان  
که بیک ناله دیگر برکت خواهیم شد.  
میر نجات (آندراج).  
- برکت کردن؛ پیش از انتظار و حد خود دوام  
کردن و افزون شدن و زیاد شدن.  
- برکت نهادن؛ برکت دادن. (یادداشت  
مؤلف).  
- || (اصطلاح مسیحیان): آن هفت نان و  
ماهی بدست گرفت و برکت نهاد و پاره کرد.  
(دیاتارون ص ۱۲۴).  
- بی برکت؛ که برکت ندارد. که زودتر به  
کاستی کشد. که سریع تمام شود.  
- پربرکت؛ با برکت بسیار. با خیر و فزونی  
بسیار.  
تا در دلم قران مبارک قرار یافت  
پربرکتست و خیر دل از خیر و برکتش.  
ناصر خسرو.  
- کم برکت؛ با فزونی و برکت اندک.  
|| (۱) نان. در تداول عوام آنگاه که نان در پیش  
دارند و سوگند خوردن خواهند اشاره بنان  
کنند و گویند باین برکت و بعضی در این هنگام  
بخش کوچکی از نان را بریده بدور افکندند.  
(یادداشت مؤلف).  
**برکت آباد.** [بَ رَ کَ] (بخ) دهی است از  
دهستان قلعه حاتم شهرستان بروجرد. سکنه  
آن ۲۵۷ تن. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج  
۶).  
**برکت آباد.** [بَ رَ کَ] (بخ) دهی است از  
دهستان شراه بخش سیمینرود شهرستان  
همدان. سکنه آن ۲۹۱ تن. (از فرهنگ  
جغرافیائی ایران ج ۵).  
**برکجار.** [ ] (بخ) ابن توشی بن چنگیزخان  
منقول. یکی از حکام منقول. رجوع به تاریخ  
جهانگشای ج اروپا ج ۱ ص ۱۴۴، ۲۰۵،  
۲۲۲ شود.  
**برکجه.** [بَ رَ جَ] (بخ) دهی است از دهستان  
مغان بخش گرمی شهرستان اردبیل. سکنه  
۱۰۰ تن. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).  
**برکجی.** [ ] (۱) نوعی پارچه؛  
برکجی با نسبت دارائست  
خلعت خورشید و مرغ شب پره.  
نظام قاری.  
**برکجین.** [ ] (۱) نوعی پارچه؛  
ز تن جامه و کدروی کزی

ز کستونی و برکجین و قزی.  
نظام قاری (دیوان ص ۱۸۲).  
**برکده.** [بَ رَ کَ] (بخ) دهی قدیم و بزرگ است  
و کندزی عظیم دارد و این را برکد علویان  
خوانند بدان سبب که امیر اسماعیل سامانی  
این دیه را خرید و وقف کرد دو دانگ به  
علویان و جعفریان و دو دانگ بر درویشان و  
دو دانگ بر ورثه خویش. (تاریخ بخارای  
نرخشی). و رجوع به الانساب سعانی شود.  
**برکدی.** [بَ رَ کَ] (ص نسبی) منسوب است  
به برکد. (الانساب سعانی). رجوع به برکد  
شود.  
**برکوز.** [بَ رَ کَ] (۱) نیکبختی. (ناظم الاطباء).  
در کتب دیگر دیده نشد.  
**برکزان.** [بَ رَ کَ] (ص مرکب) ق مرکب)  
برکنار. دوره:  
کسی را که بینی ز حق برکران  
منه با وی ای خواجه حق در میان. سعدی.  
رجوع به کران شود.  
**برکبادصری.** [ ] (بخ) طسایفه ای از  
طوایف قشقائی. (جغرافیای سیاسی کیهان).  
**برکودن.** [بَ رَ کَ] (ص مرکب) بلند  
کردن. بربریدن. بالا بردن. (فرهنگ فارسی  
معین). برداشتن. رجوع به بردن و برداشتن و  
بالا بردن شود:  
بدخواه تو هر چند حقیر است مرا و را  
از تخت فرود آور و برکن بسر دار. فرخی.  
- برکردن چشم (دیدهد)؛ باز کردن و  
نگریستن. بالا کردن سر و نگاه کردن؛  
جان بیدار تو یک روز فدا خواهم کرد  
تا دگر برنکنم دیده بهر دیداری. سعدی.  
مرا که دیده بیدار دوست برکردم  
حلال نیست که بر هم زخم به تیر از دوست.  
سعدی.  
چشمی که جز بروی تو برمیکنم خطاست  
و آن دم که بی تو میگذرانم غبنهای.  
سعدی.  
چشم از آن روز که برکردم و رویت دیدم  
بهمن دیده سر دیده اقوام نیست. سعدی.  
دیده شاید که بی تو برنکنم  
تا نبیند فراق دیدارت. سعدی.  
صبحدمی که برکنم دیده بروشنائیت  
بر در بندگی زخم حلقه آشنائیت. سعدی.  
بنده زاده چو در وجود آمد  
هم بروی تو دیده برکرده ست. سعدی.  
شب از نرگش قطره چندی چکید  
سحر دیده برکرد و دنیا بدید. سعدی.  
- || پینا شدن. روشن چشم شدن؛  
حکایت بشهر اندر افتاد و جوش  
که بی دیده ای دیده برکرد دوش. سعدی.  
- برکردن سر؛ بلند کردن سر؛  
برنه بر کلاه خرد و آنگاه

برکن شب یکی سوی گردون سر.  
ناصر خسرو.  
فتنه چو شدی چنین برین خاک  
یکی برکن سوی فلک سر.  
ناصر خسرو.  
زیر سپهر قمر سر بر نکرده گلی  
کآن دید روی امان یا داد بوی وفا.  
مجیر بیلقانی.  
عنقا بر کرد سرگفت کزین طایفه  
دست یکی در حناست جعد یکی در خضاب.  
خاقانی.  
ور بی تو میان ارغوان و سمنم  
بنشینم و چون بنفشه سر بر نکم.  
سعدی.  
— || سر برافراشتن برتر آمدن:  
گر خرد را بر سر هشیار خویش افسر کنی  
سخت زود از چرخ گردان ای پسر سر بر کنی.  
ناصر خسرو.  
|| افراشتن بالا بردن. برافراشتن. ساختن:  
چون خضر کشتی را سوراخ کرد کودک را  
بکشت و دیسوار خراب را بر کرد. (مجمل  
التواریخ). || بحرکت در آوردن. به تک داشتن.  
دواندن:  
بگفت این و از جای بر کرد رخس  
بگریزی سواری همی کرد پخش. فردوسی.  
|| بیدار کردن. بلند کردن. برخیزانیدن. برپا  
کردن.  
— بر کردن از خواب؛ بلند کردن از خواب.  
بیدار کردن:  
عاشق از غربت باز آمد با چشم پر آب  
دوستگان را بمرشک مژه بر کرد ز خواب.  
منوچهری.  
برکن ز خواب غفلت پورا سر  
واندر جهان بچشم خرد بنگر. ناصر خسرو.  
— || بیدار شدن:  
ماهی و مرغ دوش نغفت از فغان من  
و آن شوخ دیده بین که سر از خواب بر نکرد.  
حافظ.  
|| بلند کردن. افراختن. (آندراج). افراشتن. بپا  
کردن:  
عشق را بینی علم بر کرده اندر کوی صدق  
عقل را بینی قلم بشکسته در صدر رضا.  
سنایی.  
فلک بر کرد زورین بادبانی  
نماند از سیم کشتی ها نشانی.  
نظامی.  
عمل بیار و علم بر ممکن که مردان را  
زهی سلیم تر از کوی بی نشانی نیست.  
سعدی.  
دلم گرفت ز سالوس و طبل زیر گلیم  
خوشا دمی که بمیخانه بر کم علمی. حافظ.  
|| بر آوردن و بیرون انداختن از چیزی.  
(آندراج). بیرون آوردن. بر آوردن. بیرون  
کردن. در آوردن:  
بین که بر کرد مرغ و ماهی را

شنب از خوابگاه و خلوتگاه.  
اوحدالدین انوری (از آندراج).  
کین باز مرگ هر که سر از بیضه بر کند  
همچون کیوترش بر باید بچنگلی. سعدی.  
عشق در دانه است و من غواص و دریا میکند  
سر فرو بر دم در آنجا تا کجا سر بر کند.  
حافظ.  
— بر کردن جان؛ بیرون کردن جان از بدن:  
جواب داد که من ملک الموتم گفت چکار کنی  
گفت جان تو بر کنم. (قصص الانبیاء ص ۱۳۳).  
— بر کردن سر؛ بیرون کردن سر. سر برداشتن:  
خواجه ابوالقاسم از ننگ تو  
بر نکند سر بقیامت ز گور. رودکی.  
کسی را از غوریان زهره نبودی که از برج سر  
بر کردند. (تاریخ بیهقی).  
تا هر که ز خانه بر کند سر  
سرگشته بود چو حلقه در. نظامی.  
چو سر بر کرد ماه از برج ماهی  
مه و پرویز شد در برج شاهی. نظامی.  
درونها تیره شد باشد که از غیب  
چراغی بر کند خلوت نشینی. حافظ.  
— سر بر کردن؛ سر بیرون آوردن:  
جمله گویندت چو بیندند بدر  
مردهای از گور خود بر کرده سر. مولوی.  
|| بیرون کردن. بیرون آوردن. مقابل بتن  
کردن: خالد جامه دبیران بر کرد و لباس  
سپاهیان پوشید. (تاریخ سیستان). || پوشیدن.  
جامه را بتن کردن. || ظاهر کردن. (غیاث  
اللغات). || بر کردن:  
بفرمود تا حلقه زر کند  
بر آن حلقه ها نام او بر کنند. فردوسی.  
|| از بیخ بر کردن. (ناظم الاطباء) (فرهنگ  
فارسى معین). || زدن. سالیدن. (یادداشت  
مؤلف): التطر؛ خویشتن را عطر بر کردن.  
(تاج المصادر زوزنی). || بر کردن؛ حفظ کردن  
و بخاطر نگاه داشتن. (برهان) (انجم آرا)  
(آندراج). از بر کردن:  
هر باب ازین کتاب نگارین که بر کنی  
همچون بهشت گویی از آن باب خوشتر است.  
سعدی.  
|| فرستادن. (یادداشت مؤلف): ابراهیم...  
کسی بر کرد تا اندر آن نواحی هر که را یافتندی  
برنج راه کم و بیش بیاوردندی و میهمان  
داشتندی. (ترجمه طبری بلعمی). پیغمبر  
(ص) مسلمانی ایشان بپذیرفت و رسول را  
بر کرد و نامه را جواب کرد و دین اسلام همه  
در نامه پیدا کرد. (ترجمه طبری بلعمی).  
|| افروختن. روشن کردن. (غیاث) (آندراج).  
اضاءة. ایقاد. اذ کاء. (یادداشت مؤلف):  
بر سر گنج آن شود کوی بتاریکی برد  
مشعله بر کرده سوی گنج توان آمدن.  
خاقانی.

— بر کردن آتش؛ افروختن. آتش افروختن.  
(ناظم الاطباء) (برهان):  
بهر بزنی جای جشن سده  
همه گرد بر کرده آتشکده. فردوسی.  
وز آتشگاه لختی آتش آورد  
بمیدان آتشی چون کوه بر کرد.  
(ویس و رامین).  
هر شبی این بهار و آتشی بر کردی تا اندروس  
به فروغ آتش اندر آب شاه کردی و بنزدیک  
او رفتی. (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی  
ذیل اندروس).  
آتش باده بر مکن زین پس  
که ترا آتش جوانی بس. اوحدی.  
پنجه گل بین که از سرما نمی آید بهم  
زیر هر گلین ز مینای می آتش بر کنی.  
کلیم (از آندراج).  
الواری؛ آتش برکنده. (مهذب الاسماء).  
— || نیز کردن آتش.  
— بر کردن چراغ؛ افروختن آن:  
ز شرم روی تو خورشید بر نمی آید  
در آفتاب نشاید چراغ بر کردن.  
عصمت بخاری.  
خرد را تو روشن بصر کرده ای  
چراغ هدایت تو بر کرده ای. نظام.  
بر فلک انجیل میخواند مگر هر شب مسیح  
وین چراغ بیشمار از بهر آن بر کرده اند.  
احمدین ابی حامد کرمانی.  
آتش زده ای بخرمن خویش  
بر کردن آتش اینچنین است. نزاری قهستانی.  
درونها تیره شد باشد که از غیب  
چراغی بر کند خلوت نشینی. حافظ.  
وگر زند مغ آتشی می زند  
ندانم چراغ که بر می کند. حافظ.  
— || قتیله را مقداری از روغن بیرون کشیدن  
تا چراغ بهتر روشنی دهد:  
ستاره شب هجران نمی فشاند نور  
ببام قصر بر آ و چراغ مه بر کن. حافظ.  
**پوگودن**. [ب ک د] (مص مرکب) در  
تداول عامه. دوام آوردن. (یادداشت مؤلف).  
زنده ماندن. بر جای ماندن. بجای ماندن: این  
بچه زیر دست این نامادریها بر نمی کند.  
یهودی در آذربایجان بر نمی کند. زیر دست  
این ناکس هیچ کس بر نمی کند. به تن او  
جاجیم هم بر نمی کند. (یادداشت مؤلف).  
**پوگودن**. [ب ک د / د] (نصف مرکب)  
افروخته. (از ناظم الاطباء). روشن. مشتعل.  
— چراغ بر کرده؛ چراغ افروخته.  
— مشعله بر کرده؛ با مشعل روشن و فروزان.  
(از ناظم الاطباء):

۱- نل: گسرد بر کرده. در این صورت شاهد نیست.

میر بر گنج آن شود کو پی به تاریکی برد  
مشعله بر کرده سوی گنج توان آمدن.

خاقانی.

|| بیرون کرده. || بلند کرده. (فرهنگ فارسی معین). || حفظ کرده. || از بیخ برکنده. (فرهنگ فارسی معین).

**بو کرسی.** [بَ کُ] (حرف اضافه + اسم) به روی کرسی. (ناظم الاطباء).

— بر کرسی نشاندن: کتایه از خوب و نیک سامان دادن و بفعل آوردن کاری باشد. (برهان) (انجمن آرا). کار را خوب نظام و سامان دادن.

— || مقام و منزلت دادن:

اول از بالای کرسی بر زمین آمد سخن پس سخن را باز بالا برد و بر کرسی نشاند.

؟

— بر کرسی نشاندن حرف: از عهده دعوی خود بر آمدن و حرف خود را راست ساختن. (آندراج). به کرسی نشاندن.

— بر کرسی نشستن. بر کرسی نشاندن: از عهده دعوی بر آمدن و حرف خود را راست ساختن و راست شدن. (آندراج):

نظر بر پایه عرش خموشی میتوان گفتن سخن هر جا که بر کرسی نشیند بر زمین افتد. اسد عریان (از آندراج).

**بو کرس.** [بَ کُ] (ق) بمعنی معاذله و نمودن باشد. (اوبهی). برگس. پرکس. برگت. پرگت. رجوع به پرگس و برگس شود.

**بو کرس.** [بَ کُ] (ق) برگس. پرگت. رجوع به پرگت و برگت شود.

**بو کستان.** [بَ کُ] (ا) (مرکب) بر وزن انگستان، مخفف برگستان باشد و آن پوشش است که در روز جنگ پوشند و بر اسب هم پوشانند. (برهان). برگستان. برگستان. رجوع به برگستان شود.

**بو کستان.** [بَ کُ شُ] (ا) (مرکب) رجوع به برگستان شود.

**بو کسون.** [ ] (ا) (مرکب) برگستان. کز آغند که بر اسبان جنگی پوشند. (لغات دیوان نظام قاری ص ۱۹۶ و ۴۴). و رجوع به برگستان شود.

— برگسون دار: برگستان دار:

روز پوشیدن رخت و بهار و صحرا برگسون دار کجا استر رهوار کجاست؟

نظام قاری.

برگسوندار نباید که بود صاحب ریش در کتاب نمدی یافته اند این اخبار.

نظام قاری.

رجوع به برگستاندار شود.

**بو کسه.** [بَ کُ سَ] (ص) پوشیده و پنهان. (برهان) (انجمن آرا). پنهان. مخفی:

دی بسی کس ز شاه مدرسه رفت  
ظاهر است این نهان و برکسه نیست.

سوزنی.

**بو کرسی بودن.** [بَ کُ] (مص مرکب) بمعده او بودن. واجب او بودن. بر عهده او بودن:

بر تست پاس خاطر بیچارگان و شکر بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا. سعدی. **بو کرسیس.** [ ] (یونانی، ا) اختلاف منظر، و مراد از آن اختلاف منظریست که در موضع کوبک پیدا آید چون آفر از مرکز زمین بیند یا موضعی که آنرا از حدبه ارض نگرند. (یادداشت مؤلف).

**بو کرسنده.** [بَ کُ / کُ شَ دَ] (نصف مرکب) بالا برنده. به مقام بالا و برتر رساننده:

جهان بخیره کشی بر کسی کشید کمان که بر کشیده حق بود و بر کشنده ما. خاقانی. رجوع به برکشیدن شود.

**بو کرسیدن.** [بَ کُ / کُ] (مص مرکب) بیرون کشیدن. استخراج کردن. بر آوردن. بیرون کردن. بالا کشیدن. بیرون آوردن. (ناظم الاطباء). خارج ساختن. (یادداشت مؤلف):

لعل می راز درج خم برکش  
در کدو نیمه کن به پیش من آر. رودکی. ناگاه پای اسب بهرام بدان چاه فروشد و او را بدان چاه افکند و مردم گرد شدند و خواستند که او را برکشند اسب را برکشیدند و او را هر چند که جستند نیافتند. (ترجمه طبری بلعمی).

چنانکه خامه ز شنگرف برکشد نقاش  
کنون شود مژه من ز خون دیده خطاب. خسروانی.

پرستنده ای را بفرمود شاه  
که طشت آور و آب برکش ز چاه. فردوسی. گولی تو از قیاس که گر برکشد کسی  
یک کوزه آب ازو بزمان تیره گون شود.

لیبی.

ز دل برکشد می تف درد تاب  
چنان چون بخار زمین آفتاب. اسدی. برکشم مر ترا بجل خدای  
بشریا ز چاه سیدباز. ناصر خسرو.

برکشد هوش مرد را از چاه  
گاه بخشدش و مند و اورنگ. ناصر خسرو. گر همت امروز بر گردون کشد غره مشو  
زانکه فردا هم باخزت او کشد کت برکشید.

ناصر خسرو.

کسی که دختر تو را میخواهد این سنگ از سر  
چاه بر دارد و آب بسا دلو برکشند. (قصص الانبیاء).

ساقی منشین به من ده آن می  
کز خون فسرده برکشد خوی. نظامی.

گلیم خویشتن را هر کس از آب  
تواند برکشید ای دوست منتاب. نظامی.

تا بر نکشد ز چنبرش سر

مانده ست چو حلقه بر سر در. نظامی.

مردی دید که از آن پل در افتاد... از دور بانگ  
کرد اللهم احفظه مرد معلق در هوا بشاند تا

برسیدند و او را برکشیدند. (تذکره الاولیاء عطار). انتحال: برکشیدن گوشت از دیگ و آنچه بدان ماند. (اوبهی). دلو: برکشیدن دلو را از چاه. احتجاف: تمام برکشیدن آب چاه را. مَطخ: برکشیدن آب از چاه بدلو. (از منتهی الارب). || جدا کردن. به یک سو زدن: چادر

سیمایی از روی عروس عالم برکشیدند. (سندبادنامه ص ۳۰۸). انتزاع: برکشیدن از

کسی مال وی را. امتشاش: برکشیدن زیور را از گردن خود. امتصاخ: برکشیدن شاخ و برگ یز. امتلاخ: برکشیدن پوست گوسفند را از گردن. مصخ: برکشیدن برگ و شاخ یز. (از منتهی الارب). سلخ: برکشیدن پوست.

— برکشیدن پنبه از گوش: خارج کردن آن. گوش فراداشتن. آماده شیدن شدن:

شو پنبه جهل برکش از گوش  
بشنو سخنی بطعم شکر. ناصر خسرو.

— برکشیدن جامه یا پیرهن و جز آن:  
بر آوردن آن از تن. کندن و بیرون آوردن لباس از تن:

غصین گشت و پیراهنش برکشید  
یکی آبکش را بر درکشید. فردوسی. برکش ای ترک و بیک سو فکن این جامه جنگ  
چنگ برگیر و بنه درقه و شمشر ز چنگ.

فرخی.

هست در این بس خوشی جامه ز تن برکشی  
برکشی و درکشی بنده تا بر چکاد.

منوچهری.

پس بیاید دانست که برکشیدن تقدیر ایزد  
عزذ کره پیراهن ملک از گروهی و پوشانیدن در گروهی دیگر اندر آن حکمت است ایزدی.  
(تاریخ بهمنی). چون آدم گندم بگلو فرورد

همه حله ها از آن فروریخت از همه اعضای  
ایشان حق تعالی چون ناخن آفریده بود و از ایشان برکشید و تن ایشان برهنه ماند. (قصص الانبیاء ص ۱۹). شیخ گفت این ساعت  
برو... و این جامه که داری برکش و ازاری از گلیم بر میان بند... (تذکره الاولیاء عطار). لباس سری و سروری را از سر ایشان برکشند  
و بسوتین و پلاس بر ایشان پوشانند. (کتاب المعارف).

— نقاب برکشیدن: بیک سو زدن آن:  
زان روی و خال دستان برکش نقاب برتبان  
تا پیش رویت آسمان آن خال اختر برکند.

سعدی.

روبی که روز روشن اگر برکشد نقاب

پرتو دهد چنانکه شب تیره اخترى. سعدى.  
 ||پوشاندن با چادر يا چیزی مانند آن؛  
 گلبن پرند لعل همی برکشد بسر  
 باران گل پرست همی گستر نثار. فرخى.  
 ||گسترند؛  
 برکشيدند بکھارۀ غزین ديبا  
 درنوشند ز کھپايۀ غزین ملحم. فرخى.  
 ||مستند کردن. (يادداشت مؤلف). مستند  
 ساختن؛  
 مثال طبع مثال يکي شکافه زنت  
 که رود دارد بر چوب برکشيد چهار. دقيقى.  
 - رده برکشيدن؛ رده کشيدن. صف زدن؛  
 ز ديبای رومی به پيش سوار  
 رده برکشيد فزون از هزار. فردوسى.  
 رده برکشيدن |برانيان  
 چنان چون بود ساز جنگ کيان. فردوسى.  
 - صف برکشيدن؛ صف زدن. رده بستن؛ در  
 شهرستان بگشودند و آن مهتران... صف  
 برکشيدن از در شهرستان تا يک فرنگی که  
 کلیسای بزرگ بود. (ترجمۀ طبری بلعمی).  
 چو افراسياب آن سپه را بديد  
 بيامد برابر صفی برکشيد. فردوسى.  
 درفش فريدون چو آمد پديد  
 سپاه منوچهر صف برکشيد. فردوسى.  
 ||افزودن.  
 - برکشيدن سال؛ رسيدن آن. منتهی شدن  
 آن؛  
 چو سال جوان برکشد بر چهل  
 غم روز مرگ اندر آيد بدل. فردوسى.  
 ||بالا بردن. بالا کشيدن؛  
 آن کجا سؤت برکشيد بجرخ  
 باز نا گه فرويردت بخرد. خسروانى.  
 ز چوگان او گوی شد ناپديد  
 تو گفتی سپهرش همی برکشيد. فردوسى.  
 نا چون سولاخ شود آن زيبيل را زود برکشند.  
 (فارسنامۀ ابن بلخى).  
 دامن از ساق بلورين بگريبان برکش.  
 سوزنى.  
 چراغ پيره زن گر خوش نوزد  
 فتيله برکشد تا بر فروزد. نظامى.  
 - تنگ برکشيدن؛ مجهز و آماده شدن. مھبای  
 کاری گشتن. مصمم گشتن؛  
 چون گرفتى فراز و پست و نشيب  
 برکش اکنون بر اسب رفتن تنگ.  
 ناصر خسرو.  
 هين منشين بيهده مسعود  
 برکش بر اسب قضا تنگ تنگ. مسعود.  
 يا اول محنت است يا آخر عمر  
 زينگونه که تنگ برکشيدست فلک.  
 (از سندهادنامه).  
 ||بالا بردن. بالای سر بردن؛  
 عمودگران برکشيدن باز

دو شیر سرافراز و دو رزم ساز. فردوسى.  
 نه صاحبان دست برمیکشند  
 که سر رشته از غيب درمیکشد. سعدى.  
 ||ترقى دادن کسی را. (آندراج). مرتبۀ کسی  
 را افزودن. (آندراج) (غياث). بلند کردن.  
 نواختن. به پایگاه بلند رسانيدن. برگزیدن.  
 ترتيب کردن و نواختن؛ از خلفاء بنی عباس  
 نخستين کسی که ترکان را برکشيد او  
 [مأمون] بود. (ترجمۀ طبری بلعمی). من  
 آگاهم از اطاعت تو و ترا نزدیک کنم و برکشم  
 و نيکویی فرمايم. (ترجمۀ طبری بلعمی).  
 يکي را ز خاک سبه برکشيد  
 يکي را ز تخت کيان درکشيد. فردوسى.  
 ورا برکشيدند و دادند چيز  
 فراوان بر او سال بگذشت نيز. فردوسى.  
 بداند يزشگان را همه برکشيد  
 بدانسان که از گوهر او سزید. فردوسى.  
 نژاد سماعيل را برکشيد  
 هر آنکس که او مهتری را سزید. فردوسى.  
 دگر آنکه بی مایه را برکشيد  
 ز مرد هنرمند برتر کشيد. فردوسى.  
 آزاده برکشيدن و رادی رسوم اوست  
 و آزادگی نمودن و رادی شعار او. فرخى.  
 همیشه عادت او برکشيدن اسلام  
 همیشه همت او پست کردن کفار. فرخى.  
 نه برکشيدۀ او را فلک فرو فکند  
 نه راست کردۀ او را کند زمانه تباہ.  
 فرخى.  
 خدايان جهان را برکشيدن او  
 عبايتی است که او را پديد نيست کنار. فرخى.  
 مير همی برکشدش لخت لخت  
 آخر کارش بدهد تاج و تخت. منوچهرى.  
 توان دانست اعتقاد ما به نيکو داشت [او] و  
 برکشيدن فرزندان او و نام نهادن مر ايشان را.  
 (تاريخ بيهقى). برادر ما را [مسعود] برکشيد  
 [محمود]. (تاريخ بيهقى). وی را مسلمانى  
 عطا داد و پس برکشيد. (تاريخ بيهقى ص ۹۲).  
 هر کس که خرد دارد... و پادشاهی وی را  
 برکشد حيلت سازد تا بتکليف و تدریج و  
 ترتيب جاه خویش را زايده کند. (تاريخ بيهقى  
 ص ۳۳). بر اثر اينها گوهر آئين خزينه دار اين  
 پادشاه که مروی را برکشيد بود و به محلی  
 بزرگ رسانيد... (تاريخ بيهقى ص ۲۸۲). و  
 اين سه تن را برکشيد [يعقوب] و اعتمادها  
 کرد در اسباب ملک. (تاريخ بيهقى).  
 گرو او را سر امشب بچنير کشم  
 ترا از مھان سبه برکشم. اسدى.  
 جهان آفرينش چنان برکشيد  
 که نامش بهر گوشه های گسترید.  
 شمسى (يوسف و زليخا).  
 نفس مردم را خداوندان عقل از روی هوش

برکشد تا با کرام الکاتبين همتا شود.  
 ناصر خسرو.  
 ارسال همی بياست که او را بکشد و يا  
 برکشد و بزرگی دهد. (اسکندرنامه، نسخۀ  
 سعيد نفيسى). بيوسته بزرگان را میکشيد و  
 مردم فرومايه را برمی کشيدى. (فارسنامۀ ابن  
 بلخى). او را بلجاج ديگر اصحاب اطراف  
 پارس برکشيد. (فارسنامۀ ابن بلخى). ايشان  
 را [مسعوديان را] فضلوپه برکشيد و قلعه  
 سھادہ بديشان داد. (فارسنامۀ ابن بلخى).  
 شيانکارگان را برکشيد و نان باره و قلاع داد و  
 از آن وقت باز مستولی گشتند. (فارسنامۀ ابن  
 بلخى). نخستين کسی از بنی عباس که ترکان  
 داشت معتمص بود و ايشان را بزرگ کرد و  
 مهترانشان را برکشيد چون اشناس و اينانچ و  
 بوغا الکبير. (مجمل التواريخ).  
 آنرا که زنى زيخ برکن  
 و آنرا که تو برکنى ميکن. نظامى.  
 ز نام آوران برکشد نام تو  
 ناپيد سر از جستن کام تو. نظامى.  
 جلال الدين پسر دو اتدادر کوچک را برکشيد  
 برد. (جامع التواريخ رشيدى). صاحب  
 شمس الدين محمد جويونى را برکشيد و  
 صاحب ديوانى ممالک به وی مفوض فرمود.  
 (جامع التواريخ رشيدى).  
 هر که را شاه برکشد بپذير  
 و آنکه را دشمن است دوست مگير. اوحدى.  
 - برکشيدن حق؛ ترقى دادن حق. بالا بردن  
 حق. اعتلاى حق؛  
 نگاه داشتن عهد و برکشيدن حق  
 بزرگ داشتن دين و راستى گفتار. فرخى.  
 - برکشيدن نام؛ بالا بردن و مشهور کردن آن؛  
 چنين داد پاسخ که من کام خویش  
 بخاک افکنم برکش نام خویش. فردوسى.  
 - خود را برکشيدن؛ بزرگ نمودن خویش را  
 در انظار ديگران و عجب و غرور نشان دادن؛  
 عيب است عظيم برکشيدن خود را  
 و ز جمله خلق برگزیدن خود را  
 از مردمک ديده بيايد آموخت  
 ديدن همه کس را و نديدن خود را.  
 بابا افضل کاشى (از آندراج).  
 - سر برکشيدن به؛ به اوج بلندی رسيدن؛  
 بناى ملک تو چون برکشيد سر بفلک  
 بناى عمر عدوى تو بر زمين افتاد. مسعود.  
 - ||سر پيچيدن. نافرمانى کردن؛  
 رھى کز خداوند سر برکشيد  
 از اندازه پس سزوش بايد برید. دقيقى.  
 - سر به ماه برکشيدن؛ به پایگاه بلند رسيدن؛  
 بمردى رسد برکشد سر بماه  
 کمر جويد و تاج و تخت و کلاه. فردوسى.  
 - ||به پایگاه بلند رساندن؛  
 يکي را سرش برکشد تا بماه

فراز آورد زآن سپس زیر چاه. فردوسی.  
 - کسی را بروی کسی برکشیدن؛ وی را  
 امتیاز و برتری بخشیدن و بالا بردن نسبت به  
 دیگری؛ در دل کرده بود که او را بروی ایاز  
 برکشد. (تاریخ بیهقی). طرفه آن بود که از  
 عراق گروهی را با خویشتن بیاورده بودند... و  
 ایشان را میخواستند که بروی استادم برکشد  
 که ایشان فاضل ترند. (تاریخ بیهقی).  
 ||برافراشتن. بلند کردن. افراشتن. ساختن.  
 برپا کردن؛  
 زد دیا سزایردهای برکشید  
 سپه را بمنزل فرود آوردید. فردوسی.  
 از آنکه که یزدان جهان آفرید  
 فلک برکشید و زمین گسترید. فردوسی.  
 جهاندار تا این جهان آفرید  
 بلند آسمان از برش برکشید. فردوسی.  
 یا کس دیگر مرا را برکشید  
 آنکه کرسی اوست چرخ ثابتات.  
 ناصر خسرو.  
 حصار فلک برکشیدی بلند  
 درو کردی اندیشه را زیر بند. نظامی.  
 - بادبان برکشیدن؛ برافراشتن بادبان. روان  
 کردن کشتی؛  
 چو ملاح روی سکندر بدید  
 بجست و سبک بادبان برکشید. فردوسی.  
 سوی گنگ دژ بادبان برکشید  
 ز نیک و ز بدها سر اندرکشید. فردوسی.  
 - رایب و علم برکشیدن؛ افراشتن علم؛  
 چنان کز عقل فتوی میسانی  
 علم برکش بر این کاخ کیانی. نظامی.  
 چو شب روی از ولایت درکشیدی  
 سپاه روز رایب برکشیدی. نظامی.  
 عمل بیار و علم برمشک که مردان را  
 رهی سلیم تر از کوی بی نشانی نیست.  
 سعدی.  
 چو سلطان عزت علم برکشید  
 جهان سر بجیب عدم برکشید. سعدی.  
 - قبه برکشیدن؛ برپا کردن آن. برافراشتن آن.  
 بالا بردن آن؛  
 چو از کهریا قبهای برکشیده  
 زده بر سرش رایب کاویانی. فرخی.  
 ||آویختن به دار. دار زدن. بر دار بر بردن؛  
 عادت او آن بود که دزد را برکشیدی و  
 چشمهایش به مسمار بدوختی. (فتوح ۳:  
 ۱۲۴۹). ||برآوردن. برون دادن چنانکه نفس یا  
 آه از سینه و جگر و جز آن؛  
 چو اسفندیار آن شگفتی بدید  
 یکی باد سرد از جگر برکشید. فردوسی.  
 بیامد چو برزو مرا را بدید  
 یکی آه سرد از جگر برکشید. فردوسی.  
 همه شب نختی ز اندوه و درد  
 همی برکشیدی ز دل آه سرد. فردوسی.

قطرات عبرت از دیده فروبارید و نفس سرد  
 از سینه برکشید. (سندبادنامه ص ۴۰). و  
 رجوع به باد سرد و آه سرد شود. ||برون دادن.  
 برآوردن چنانکه خروش و ناله و نغمه و آواز  
 و مانند اینها را؛  
 هر زمان برکشید یانگ بلند  
 زین سپه چاه ژرف این دولاب. ناصر خسرو.  
 شد طبل بشارتم دریده  
 من طبل رحیل برکشیده. نظامی.  
 گه بیستان اندرون بستان شیرین برکشید  
 گه بیباغ اندر همی باغ سیاوشان زند.  
 رشیدی.  
 - آواز برکشیدن؛ آواز برآوردن؛ چون بدید  
 سلیمان را که می آید در نماز بایستاد و آواز  
 برکشید سلیمان صبر کرد. (قصص الانبیاء).  
 آواز نشید برکشیدی  
 بیخود شده سو سو دودیدی. نظامی.  
 تا وقت نماز لشکر جمله آواز برکشیدند.  
 (جهانگشای جویی).  
 - بهم برکشیدن آواز؛ درآمیختن آوازهای  
 گوناگون بهم؛  
 بشهر اندر آواز رود و سرود  
 بهم برکشیدند چون تار و پود. فردوسی.  
 - خروش برکشیدن؛ نعره زدن. بانگ  
 برآوردن؛  
 دژم گشت رستم چو او را بدید  
 خروشی چو شیر ژبان برکشید. فردوسی.  
 سپهدار ایران بترکان رسید  
 خروشی چو شیر ژبان برکشید. فردوسی.  
 - رود برکشیدن؛ رود نواختن. به صدا  
 درآوردن رود؛  
 بفرمود تا برکشیدند رود  
 شد ایوان او پر ز بانگ سرود. فردوسی.  
 کار دنیا را همان داند که کرد  
 رطل پر کن رود برکش بر ریاب.  
 ناصر خسرو.  
 - ساز برکشیدن؛ ساز زدن. ساز نواختن؛  
 بجایی ساز مطرب برکشید ساز  
 بجایی مویه گر بردارد آواز. نظامی.  
 - سرود برکشیدن؛ نغمه سر دادن؛  
 چون بر در خیمه ای رسیدی  
 مستانه سرود برکشیدی. نظامی.  
 - غریب برکشیدن؛ غریب برآوردن؛ برکشیده  
 غریب؛ فریاد برآورده؛  
 سواران ایران بگردان دیو  
 دمان از پیش برکشیده غریب. فردوسی.  
 برنشسته هزار دیو بدیو  
 از در و دشت برکشیده غریب. نظامی.  
 - فریاد برکشیدن؛ فریاد برآوردن؛  
 بد ساعتی که نمره و فریاد برکشید  
 گاه از بلای دارو شد درد بر بزفون. سوزنی.  
 - ناله برکشیدن؛ ناله کردن؛

چو مفتون صادق ملامت شنید  
 بدرد از درون ناله ای برکشید. سعدی.  
 - نای برکشیدن؛ نای زدن. به صدا درآوردن  
 نای؛  
 بفرمود تا برکشیدند نای  
 سپه اندر آمد ز هر سو بجای. فردوسی.  
 - ندا برکشیدن؛ ندا کردن؛  
 باده نوشان درآمدند بجوش  
 در و دیوار برکشید ندا. ناصر خسرو.  
 - نغمه برکشیدن؛ نغمه سر دادن؛  
 باغ مزین چو بارگاه سلیمان  
 مرغ سحر برکشیده نغمه داود. سعدی.  
 - نوا برکشیدن؛ نوا برآوردن؛  
 نوابی برکشید از سینه تنگ  
 بچنگی داد کاین در ساز با چنگ. نظامی.  
 ||آهیختن. آهختن. آختن. برآوردن.  
 (یادداشت مؤلفه). از نیام برآوردن. از میان  
 برآوردن. برهنه کردن تیغ و جز آن؛  
 بزد مهره بر پشت ییلان بجام  
 سپه تیغ کین برکشید از نیام. فردوسی.  
 از آن پیش کو دشنه را برکشید  
 جگرگاه سیمین تو بر درید. فردوسی.  
 تهمتن بخندید کو را بدید  
 یکی تیغ تیز از میان برکشید. فردوسی.  
 چو رستم شتابندگان را بدید  
 سبک تیغ کین از میان برکشید. فردوسی.  
 چو از دور نوش آذر او را [رستم را] بدید  
 بزد دست و تیغ از میان برکشید. فردوسی.  
 شمشر برکشد و هر کس که او را بازدارد  
 گردن بزند. (تاریخ بیهقی).  
 احسان چرا کتی و تقضل بجای آنک  
 فردا بروز جنگ و جفا برکشی حاتم.  
 ناصر خسرو.  
 چون بری خنجر برکشد گلبن وشی در بر کشد  
 بلبل ز گلبن برکشد در کله دیا نوا.  
 ناصر خسرو.  
 دسته چون عود که چون برکشی اندر مجلس  
 خوش و خوشبوی شود هر که بود با تو جلیس.  
 سوزنی.  
 کفو و در فرمایمت چون تیغ احسان برکشی  
 سینه بدره کفی و زهره زفتی دری. سوزنی.  
 بدانسان که گوئی علی مرتضی  
 همی برکشد ذوالفقار از نیام. سوزنی.  
 چو شه تیغ را برکشید از نیام  
 بداندیش را سر درآمد بدام. نظامی.  
 دلیران تیغ کینه برکشیدند  
 چو شیران سوی گوران سرکشیدند. نظامی.  
 آن امیران دگر یک یک قطار  
 برکشیده تیغهای آبدار. مولوی.  
 گرتیغ برکشد که مجبان همی زرم  
 اول کسی که لاف محبت زند منم. سعدی.  
 شد سپر از دست عقل تا ز کمین عتاب



تبخ جفا برکشید ترک زره موی من. سعدی.  
 مبادا که بر یکدگر سر کشند  
 بیچار شمشیر کین برکشند. سعدی.  
 شرط وفات آنکه چو شمشیر برکشید  
 یار عزیز جان عزیزش سیر بود. سعدی.  
 امتلاخ؛ برکشیدن شمشیر از نیام. امتحاط؛  
 برکشیدن نیزه. (از منتهی الارب). || بالا آمدن.  
 بلند شدن. بر رفتن؛  
 زهر سو زبانه همی برکشید  
 کسی خود و اسب سیاوش نندید. فردوسی.  
 — برکشیدن آفتاب؛ طلوع کردن آن؛  
 شب تیره تا برکشید آفتاب  
 خروشان همی بود دیده برآب. فردوسی.  
 — سر برکشیدن خورشید؛ طلوع کردن آن؛  
 چو از کوه خورشید سر برکشید  
 ز چشم مهان شاه شد ناپدید. فردوسی.  
 — قد برکشیدن؛ قد بر آوردن. بالا کشیدن قد؛  
 سر وین برکشید قد بلند  
 خنده گل گشاد حقه قند. نظامی.  
 || اسراف افتادن. حرکت کردن. (یادداشت  
 مؤلف):  
 بفرمود تا برکشد رو به روم  
 بشمیر ویران کند مرز و بوم. فردوسی.  
 نهادند بر نامه بر مهر شاه  
 فرستاده را گفت برکش برآه. فردوسی.  
 کمربند و برکش سوی نیروز  
 شب از رفتن ره میاسای و روز. فردوسی.  
 سپه ساز و برکش بفرمان من  
 برآور یکی گرد از آن انجمن. فردوسی.  
 بفرمود تا پور هر مزد راه  
 پیماید و برکشد یا سپاه. فردوسی.  
 بیرداز توران و برکش پجاج  
 بیر تخت ساج و برافراز تاج. فردوسی.  
 — ره برکشیدن؛ راهی شدن. روانه شدن؛  
 وز آنجا دگر باره ره برکشید  
 سوی بصره و بادیه درکشید. (گرشاسبنامه).  
 — سپاه برکشیدن؛ سپاه گیل داشتن. سپاه  
 بردن. سپاه سوق دادن و راندن؛  
 شب تیره جوشن بیر درکشید  
 سپه را سوی تیسفون برکشید. فردوسی.  
 غو کوس بر چرخ مه برکشید  
 به پیکار دشمن سپه برکشید. اسدی.  
 || ترک کردن. بیرون شدن؛  
 اگر تو با من مسکین چنین کنی پارا  
 دو پایم از دو جهان نیز برکشم بی تو. سعدی.  
 || بوییدن.  
 — برکشیدن بوی؛ استشمام. بو کردن؛ گل  
 سرخ و شکر و طبرزد و برگ موزد سوختن و  
 بوی آن برکشیدن سود دارد [در زکام].  
 (ذخیره خوارزمشاهی).  
 || کشیدن. رسم کردن؛ بر دیگر سطح اشکال  
 هندسی... برکشید. (سندبادنامه ص ۶۵).

حش را تازه کرد از خط جمالی  
 عجم را برکشید از نقطه خالی. نظامی.  
 بگرد نقطه سرخت عذار سبز چنان  
 که نیم دایره ای برکشند زنگاری. سعدی.  
 || وزن کردن. (غیاث اللغات) (آندراج).  
 کشیدن؛  
 نیامد همی ز آسمان آب و نم  
 همی برکشیدند نان یا درم. فردوسی.  
 همی نگرود چندانکه دم زند فارغ  
 ز برکشیدن زر عطای او وز آن. فرخی.  
 || آلودن. ملون کردن. (یادداشت مؤلف):  
 لاله بشفجار برکشید همه روی  
 از حد خوید برکشید سر از خوید. کسایی.  
 || بر هم کشیدن. درکشیدن. چین دار کردن.  
 (ناظم الاطباء): اندلاخ؛ برکشیده شدن پوست  
 پشت شتر از بار. تحطه؛ برکشیده گردیدن  
 ابرو و رخسار. (منتهی الارب).  
**برکشیده ۵.** [بَک / ک / د / ر] (نصف مرکب)  
 نعت مفعولی از برکشیدن. بلند بر شده؛  
 درختی است این برکشیده بلند  
 که بارش همه زهر و برگش گزند. فردوسی.  
 || بر پاشده. ساخته؛  
 نگارنده برکشیده سپهر  
 کزویست پر خاش و آرام و مهر. فردوسی.  
 جور از این برکشیده ایوانست  
 که بر او مشتری و کیوانست. ادیب صابر.  
 سرپایه بسدره سرکشیده  
 سحاطینی بگردون برکشیده. نظامی.  
 چون بر آن دود رفت گامی چند  
 خرگهی دید برکشیده بلند. نظامی.  
 پیش آن شاهدان قصر بهشت  
 غرقه ای بود برکشیده ز خشت. نظامی.  
 گوی زمین ربهوده چوگان عدل اوست  
 وین برکشیده گنبد نیلی حصار هم. حافظ.  
 || ترقی یافته. ترقی کرده. بالا رفته. بالا برده.  
 نواخته. پرورده؛  
 بس کسی که شد ز خدمت آن خواجه همچو من  
 هر روز برکشیده و مسعود و بختیار. فرخی.  
 خلاف تو بر دشمنان نیست فرخ  
 ازیرا که تو برکشیده خدایی. فرخی.  
 نه برکشیده او را فلک فرو کند  
 نه راست کرده او را کند زمانه تباہ. فرخی.  
 وزیرزاده سلطان و برکشیده او  
 بزرگ همت ابوالفتح سرفراز تبار. فرخی.  
 آنانکه برکشیده خداوند ماضی اند. (تاریخ  
 بیهقی ج ادیب ص ۳۷۲).  
 جهان بخیره کشی بر کسی کشید کمان  
 که برکشیده حق بود و برکشنده ما. خاقانی.  
 || آخته. آمیخته. مسلول؛  
 بسیم و زر تو غنی بودی و بیجا غنی  
 کتون برهنه شدی همچو برکشیده حمام. فرخی.

تبخ آفتاب از نیام صبح برکشیده ارادت او.  
 (سندبادنامه ص ۲). || راست و ببالا بررفته.  
 استوار؛  
 بیای پست کند برکشیده گردن شیر  
 بدست رخنه کند لاد آهتین دیوار. عنصری.  
 || بستن.  
 — سنگ برکشیده؛ آماده و مجهز گشته.  
 مصمم شده؛  
 مهرگانت خجسته باد و دلت  
 برکشیده بر اسب شادی تنگ. فرخی.  
**بوکع.** [بَک / ع] (ع ص، لا) مسرد کوه تاه.  
 || شتر بچه که گردنش به زمین نرسد. (منتهی  
 الارب) (ناظم الاطباء).  
**بوکعه.** [بَک / ع] (ع مص) بریدن. (منتهی  
 الارب). زدن و قطع کردن با شمشیر. (از ذیل  
 اقرب الموارد). || بر زمین زدن. (منتهی  
 الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). || بر  
 چهار دست و پا ایستادن. (از اقرب الموارد)  
 (ناظم الاطباء). || بر دو زانو افتادن. (از ذیل  
 اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).  
**بوکل.** [بَک / ک] (بخ) دهی است از دهستان  
 تبادگان بخش حومه شهرستان مشهد. سکنه  
 ۱۲۷ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).  
**بوکیم.** [بَک / ک] (لا) بازداشتن و منع. (برهان)  
 (ناظم الاطباء). || (ص) باز داشته؛  
 اندرین کوهسار پر گوهر  
 اگر امروز مانده ای برکم. مسعود سعد.  
 || اساز دارنده و منع کننده. (برهان) (ناظم  
 الاطباء). بزمک. (برهان).  
**بوکمال.** [بَک / ک] (ص مرکب) کامل و بطور  
 تکمیل. (ناظم الاطباء)؛ با حدیقت برکمال.  
 دهائی تمام داشت. (سندبادنامه ص ۹۹).  
 انجیر تمام رسیده است و نضج برکمال یافته.  
 (سندبادنامه ص ۱۶۳). حسن ظن خلائی در  
 حقم برکمالست و من در عین نقصان.  
 (گلستان سعدی).  
 دلت سختت و پیمان اندکی ست  
 دگر در هر چه گویم برکمالی. سعدی.  
**بوکنار.** [بَک / ک] (ص مرکب) یک طرف  
 و بیک سو. (ناظم الاطباء)؛  
 جهان دیده پیری ز ما برکنار  
 ز دور فلک لیل مویس نهار. سعدی.  
 || معزول. آزاد و رستگار. (ناظم الاطباء)؛  
 تَمَرَن، تَمَرَن؛ برکنار بودن. مُتَكَمِّص، مُتَكَمِّص؛  
 برکنار شده و یکسو شده. عارِد؛ برکنار و  
 یکسو شونده. (از منتهی الارب).  
**بوکناری.** [بَک / ک] (احماص مرکب)  
 حالت و چگونگی برکنار. دوری.  
 کناره گیری؛ پس از برکناری فلان از  
 حکومت فلان جا... (یادداشت مؤلف).  
**بوکنان.** [بَک / ک] (بخ) دهی است از دهستان  
 بزجان بخش بافت شهرستان سیرجان. سکنه

آن ۴۶۵ تن. (از فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۸).

**بورکنان.** [بَکْ] (نَف مرکب، قِ مرکب) در حال برکندن. جدا کنان؛

همی رفت چون شیر کفک افکنان سرگور و آهوز تن برکنان. فردوسی.

**بورکنج.** [بَکْ] (لِ) نوعی از حلوا. (ناظم الاطباء).

**بورکنده.** [بَکْ] (ص، ل) مرد ضخم و تنومند. [ارشوت و پاره. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج) (ناظم الاطباء).] جفند. (ناظم الاطباء).

**بورکندمی.** [بَکْ] (د / و) (حاصص مرکب) حالت و چگونگی برکنده. رجوع به برکنده شود. صدمه. (از منتهی الارب)؛ قَلَف؛ برکندمی ناخن از بن. (از منتهی الارب).

**بورکنندن.** [بَکْ] (د) (مص مرکب) کنندن. جدا کردن از زمین. قلع کردن. قلع. اقتلاع. (تاج المصادر بیهقی). قلع و قمع کردن. از جا درآوردن. از بیخ برآوردن. (آندراج). استیصال. (یادداشت مؤلف). نزع. انتزاع. شمشر تو شیر اوژند تو پرتاب تو پیل افکند یک حمله تو برکند بنیاد صد حصن حصین. جوهری.

بر آنم که تا زنده ماند تنم بن و بیخ بد از جهان برکنم. فردوسی.

گراز دامن او درفشی کنند ترا با سیاه از جهان برکنند. فردوسی.

کد او گریه از خانه بیرون کند یکایک همه ناودان برکنند. فردوسی.

خم آورد پشت ستان سخی سرپرده برکند هفتاد میخ. فردوسی (از لغت نامه آسدی در کلمه سخی).

بنیزه کرگدن را برکند شاخ بزوبین بشکند سیرخ را بر. فرخی.

دو چیزش برکن و دو بشکن مندیش ز غفلت و غرنه. لیبی.

[یعقوب لیث گفت] سبب برکندن طاهریان و جور ایشان از مسلمانان من خواهم بود. (تاریخ سیستان). اگر این شغل مرادهد و بدین

رضا دارد من علوی را از طبرستان برکنم و اگر ندهد ناچار من اسماعیل احمد را برکنم. (تاریخ سیستان). چون عجم برکنده شدند و

عرب آمدند شمر ایشان بتازی بود. (تاریخ سیستان). علی تکین دشمنی بزرگ است...

صواب آن باشد که وی را از ماوراءالنهر برکنده آید. (تاریخ بیهقی). چون آتش خشم

بنشست بشیمان میشوم چه سود دارد که... خانمانها برکنده باشند. (تاریخ بیهقی). گریخته

از برادر بکران نشانده و عیسی سفرو و عاصی را برکنده شود. (تاریخ بیهقی).

برکندم جهل و گمراهی را

از بیخ ز باغ و جویبارم. ناصر خسرو.

جزیره خراسان چو بگرفت شیطان در او خار بنشاند و برکند عرعرا. ناصر خسرو.

الای باغبان آن سرو نشان اگر صاحب دلی آن سرو برکن. سعدی.

بخرام بالله تا صبا بیخ صنوبر برکند برقع برافکن تا بهشت از حور زیور برکند. سعدی.

نسف؛ برکنندن بنا. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). اتا که؛ برکنندن موی. اجاحه؛ از بیخ برکنندن. اجتاث؛ بریدن و از بیخ برکنندن چیزی را. اجتاه؛ از بیخ برکنندن چیزی را. اجتاف؛ برکنندن درخت را. اجتایح؛ اجذار، اجماع، اقتلاع؛ از بیخ برکنندن. انشاص؛ از جای برکنندن. تجرف؛ به پیل برکنندن گِل را. تجریده؛ برکنندن موی پوست را. تزبیق؛ برکنندن موی. ققیث، ققلع؛ از بیخ برکنندن. تهلب؛ موی برکنندن. جاف؛ برکنندن درخت را از بن. جذر، جرف؛ از بیخ برکنندن. جعف؛ برکنندن درخت را. جف؛ از بیخ برکنندن تیره را. جیاحه؛ از بیخ برکنندن. جیح؛ برکنندن توجیه وادی را. (از منتهی الارب). حصف؛ موی برکنندن از روی. (تاج المصادر بیهقی). دخم؛ از جای برکنندن چیزی را. سخت؛ از بیخ برکنندن. سحف؛ نیک برکنندن موی از پوست چندان که باقی نماند از آن. سفر؛ از بیخ برکنندن موی. (از منتهی الارب). سگ؛ گوش از بن برکنندن. (تاج المصادر بیهقی). طرق؛ برکنندن موی. طمس؛ برکنندن از بیخ و بن. عتف، عتم؛ برکنندن موی را. عتس؛ از جای برکنندن. (از منتهی الارب). قعشرة، قعشبة؛ از بیخ برکنندن. قعق؛ برکنندن خاک از پای خود از سخت پاسردگی و برکنندن خرماین را از بیخ. ققتلة؛ از بیخ برکنندن. قلیخ؛ برکنندن درخت را. قلع؛ از بیخ برکنندن چیزی را. معط؛ برکنندن موی. تحت؛ از بیخ برکنندن. هرمله؛ برکنندن موی کسی را. هلب، هلض؛ برکشیدن چیزی را و برکنندن. هید؛ از جای برکنندن. (از منتهی الارب).

— از بیخ برکنندن؛ قلع و قمع کردن. ریشه کن کردن.

— از بیخ و بن برکنندن؛ متأصل کردن. نابود کردن؛ بدو گفت بهرام جنگی منم که بیخ کیان را ز بن برکنم. فردوسی.

دل و پشت بیدارگر بشکنید همه بیخ و شاخش ز بن برکنید. فردوسی.

— از جای برکنندن؛ دگرگون کردن؛ گرت برکند خشم روزی ز جای

سراسیمه خواندند و تیره رای. سعدی.

ناصر خسرو.

جز بدی نارد درخت جهل چیزی برگ و بار برکنش زود از دلت زان پیش کو بالا کند.

ناصر خسرو.

|| جدا کردن؛

یلان را بزوبین و خنجر زیند سر سرکشان را ز تن برکنید. فردوسی.

سرافراز گردد مگر دشمنم فرستاده را سر ز تن برکنم. فردوسی.

تا شکشان ندرم تا سرشان برکنم تا بخونشان نشود مُعْضَرُی پیره منم. منوچهری.

خست از سر خم برکند باده ز خم بیرون کند و آنگه ورا درافکند در جمعه مروانیه. منوچهری.

بناخن سنگ برکنند ز کههار به از حاجت بنزد ناسزاوار. نظامی.

نشد ممکن که این خاک خطرناک بر انگشت بریده برکند خاک. نظامی.

تکشیج، تمحین؛ برکنندن پوست را. عدن؛ برکنندن سنگ را. هلت؛ پوست برکنندن. (از منتهی الارب).

— برکنندن پوست کسی؛ سخت وی را آزدن؛

بردارن ای دل تو ایشان را مایست پوستشان برکن کشان جز پوست نیست. مولوی.

چون بسختی دربمانی تن بعجز اندر مده دشمنان را پوست برکن دوستان را پوستین. سعدی.

— برکنندن نام؛ نحو کردن نام. زدودن نام؛

ناصر خسرو.

ناصر خسرو.

— او را گون کردن، خراب کردن. با خاک یکسان کردن؛

بیک نره کوهی ز جا برکنند بیک ناله شهری بهم برزنند. سعدی.

— از میان برکنندن؛ از میان برداشتن؛ بداندیش را از میان برکنم

سر بڈنشان را بی افسر کنم. فردوسی.

— برکنندن امید؛ ناامید شدن. امید بریدن. مأیوس شدن؛

من آن روز برکندم از عمر امید که افتادم اندر سیاهی سپید. سعدی.

— برکنندن موی؛ کنایه از زاری و ناله سخت کردن. شیون و زاری بسیار کردن؛

چو خاقان شنید آن، سیه کرد روی همان مادرش نیز برکند موی. فردوسی.

برفرو جامه چاک زد و موی برکند و روی بخراشید. (سندبادنامه).

— بیخ کسی برکنندن؛ از میان بردن وی. نابود کردن وی. نیست کردن؛

بزخم تیر غزا بیخ کافران برکند چو دید روی علی را و حال پیغمبر. ناصر خسرو.

ناصر خسرو.

جز بدی نارد درخت جهل چیزی برگ و بار برکنش زود از دلت زان پیش کو بالا کند.

ناصر خسرو.

|| جدا کردن؛

یلان را بزوبین و خنجر زیند سر سرکشان را ز تن برکنید. فردوسی.

سرافراز گردد مگر دشمنم فرستاده را سر ز تن برکنم. فردوسی.

تا شکشان ندرم تا سرشان برکنم تا بخونشان نشود مُعْضَرُی پیره منم. منوچهری.

خست از سر خم برکند باده ز خم بیرون کند و آنگه ورا درافکند در جمعه مروانیه. منوچهری.

بناخن سنگ برکنند ز کههار به از حاجت بنزد ناسزاوار. نظامی.

نشد ممکن که این خاک خطرناک بر انگشت بریده برکند خاک. نظامی.

تکشیج، تمحین؛ برکنندن پوست را. عدن؛ برکنندن سنگ را. هلت؛ پوست برکنندن. (از منتهی الارب).

— برکنندن پوست کسی؛ سخت وی را آزدن؛

بردارن ای دل تو ایشان را مایست پوستشان برکن کشان جز پوست نیست. مولوی.

چون بسختی دربمانی تن بعجز اندر مده دشمنان را پوست برکن دوستان را پوستین. سعدی.

— برکنندن نام؛ نحو کردن نام. زدودن نام؛

ناصر خسرو.

کوهستانی و معتدل است. سکنه آن ۵۵۹ تن. آب از رودخانه. محصولات غلات. زعفران، شلغم. شغل زراعت. راه مالرو. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

**برکوه**. [بَ] [اِ] (مَرکَب) بسرا کسوه: هر، شهرکیست به برکوه نهاده و با آبهای بسیار. (حدود العالم).

**برکوه**. [بَ] [اِ] (ع) شهری است که ابرقوه معرب آن است. (انجمن آرا). نام شهری است از عراق که آنرا ابرقو گویند. (برهان).

**برکوه**. [بَ] [اِ] (ع) دهی از دهستان مؤمن آباد بخش درمیان شهرستان بیرجند. جلگه و معتدل است. سکنه ۴۴۸ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات و چغندر است. شغل زراعت. راه مالرو. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

**برکوهان**. [بَ] [اِ] (ا) آهنگ صدا و آهنگ و هم آهنگی آلات موسیقی. (ناظم الاطباء). ماه برکوهان. رجوع به ماه برکوهان شود. (اصدای طوطی. ناظم الاطباء).

**برکوهه**. [بَ] [هَ] [و] (اِ) (مَرکَب) قسمی سبزی کوهی خوردنی. (یادداشت مؤلف).

**برکوه**. [بَ] [کَ] [ع] (ا) یک دوشیدن از دوشیدن بامداد. (متهی الارب) (ناظم الاطباء).

**برکوه**. [بَ] [کَ] [ع] (ع) مصص برخیزانیدن ناقه نشسته که شیرش ریزان باشد و دوشیدن آن. (متهی الارب) (ناظم الاطباء).

**برکوه**. [بَ] [کَ] [ع] (ا) سینه و پوست سینه شتر که در خفتن ملاصق زمین شود. یا جمع برک است. یا برک سینه آدمی است و برکه غیر آدمی. یا برک باطن سینه است و برکه ظاهر آن. (متهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

|| انوعی از نشست. (متهی الارب) (ناظم الاطباء). || گوسپند دوشیدنی. تشبه آن برکتان. ج. برکات. (متهی الارب) (اقررب الموارد) (ناظم الاطباء). || دوشیدنی از دوشیدن بامداد. || نوعی از بُردهای یعنی. (از اقررب الموارد). چادری است یعنی. (ناظم الاطباء). || استادنگاه آب ریگ. (متهی الارب) (ناظم الاطباء). || حوض. (متهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقررب الموارد). آبگیر کوچک. (ناظم الاطباء). اصطخر. (یادداشت مؤلف).

حوض بزرگ. (یادداشت مؤلف). حوض آب. (غیات اللغات) (آندراج). غدیر. جانی که در آن آب ایستاده باشد. مستقع آب. (اقررب الموارد). مرداب. (یادداشت مؤلف).

برین برکه گفتم نجوم زمان اگر یارمندی کند آسمان. فردوسی. نپید پیش من آمد بشاطی برکه بخنده گفتم طوبی لمن یری مکه. منوچهری. خوشم نپید و خوشم روی آنکه داد نپید

من خاک پای توام گر خون من بخوری.

سعدی. || حفر کردن. برکاویدن. (آندراج): معمعه؛ برکندن باران زمین را. (از متهی الارب). || حرکت کردن. رفتن. کوچ کردن.

— از جای برکندن اسب؛ گسیل کردن و حرکت دادن آن. براه انداختن آن؛ بگفت این و از جای بر کند اسب

بیامد بگردار آذرگشسب. فردوسی.

— برکندن از جانی؛ از آنجا با خدم و حشم و بار و بنه شدن؛ شاه از آنجا برکنده بود و با باغ هفت اتیر آمده بود. (اسکندرنامه نسخه سعید نفیسی).

|| معزول کردن. عزل کردن؛ گروهی را شغلها فرمودند و خلعتها دادند و گروهی را برکنده. (تاریخ بیهقی).

**برکنده**. [بَ] [کَ] [و] (ن) مف مرکب) کنده. کنده شده.

— برکنده بال؛ که بال وی جدا کرده باشند؛ کند جلوه طاوس صاحب جمال

چه میخوایی از باز برکنده بال؟ سعدی. تیغ؛ زاغ برکنده بال. (از متهی الارب).

— برکنده دندان؛ بی دندان.

— برکنده قدر؛ پست مرتبه و خجل و خوار گردیده. (آندراج).

— برکنده موی؛ مهلوب. (از متهی الارب). || درآمده. از جای درآمد؛

تا بدان چهره چشم بد نرسد چشم بد دور یاد و برکنده. سوزنی.

**برکنه**. [بَ] [کَ] [ن] (ا) درهم کوفته شده هر چیزی بتخصص عطریات را، و بکسر اول هم گفته اند. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج).

درهم کوفته از عطریات است و قیل با کاف فارسی و ایضاً با باء فارسی نیز خوانده اند و این اصح است. (شرفنامه منیری). هر چیز نرم کرده درهم آمیخته خصوصاً سواد معطر. || یک نوع معجونی که از ورق طلا و نقره می سازند. (ناظم الاطباء).

**برکوتی**. [بَ] [ص] (نسبی) منسوب به برکوت که قریه ای است از شریق در سرزمین مصر. (از الانساب سمعانی).

**برکوع**. [بَ] [ع] (ص) سخت؛ جوع برکوع؛ گرسنگی سخت. (متهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || (ا) برقع و حجاب. (ناظم الاطباء).

**برکوفتن**. [بَ] [تَ] (مص) مرکب) کوفتن. رجوع به کوفتن شود. || خراب کردن. (یادداشت مؤلف): [غوزیان] بهر وقتی آیند بناحی اسلام بهر جایی که افتد و برکونید و غارت کنند و زود بازگردند. (حدود العالم).

**برکوک**. [بَ] [اِ] (ع) دهی از دهستان شاخات بخش درمیان شهرستان بیرجند.

از درمها نام شاهان برکنند

نام احمد تا قیامت میزند. مولوی. — جان برکنند؛ جان سندن. جان بگرفتن. از بین بردن. نابود کردن کسی؛

از یزسان همی افکنند دشمنان همی برکنند جان آهرمان. فردوسی. || بیرون کردن. جدا کردن. سلخ. (یادداشت مؤلف). برکنند جامه از تن یا پوست از بدن؛

ز سر تاج فرهنگ بفکندهای ز تن جامه شرم برکندهای. فردوسی. سلخت الصراة؛ درعها؛ آن زن زره را از تن برکنند. جلع؛ برکنند جامه را و برهنه گردیدن. خلع؛ برکنند جامه را از تن. سلخ؛ برکنند پیرهن را. لخب؛ برکنند پوست را از جوب. محن؛ برکنند پوست. (از متهی الارب).

|| در آوردن. بیرون آوردن؛ برجهد آن خار محکم تر زند عاقلی باید که خاری برکنند. مولوی.

بخرام بالله تا صبا بیخ صنوبر برکنند برقع برافکن تا بهشت از حور زیور برکنند. سعدی.

— چشم (دیده) برکنند؛ کور کردن کسی را؛ زندگانیست باد الف سنه

چشم دشمنت برکناد کنه. منجیک. تست را بخاک سیاه افکنم

بنوک سنان دیده ات برکنم. فردوسی. بایران زمین آتش اندرزیم

ز سر دیده دشمنان برکنیم. فردوسی. ای رقیب اینهمه سودا بمن خسته مکن

برکنم دیده و من دیده ازو برکنم. سعدی. التحاص؛ برکنند گرگ چشم گوسپند را. (از متهی الارب). || فرو گذاشتن. ترک کردن؛

تو پیوند و خویشی همی برکتی همان فرقیصر ز من بفتکی. فردوسی.

— دل برکنند از چیزی (کسی)؛ دل برداشتن. بی میل شدن بچیزی. ترک علاقه چیزی کردن. ترک دوستی کردن. مهر و دوستی فرو گذاشتن؛

چنین پیرگشته پرستنده بود دل از تاج و از تخت برکنده بود. فردوسی.

از تو دل برکنم تا دل و جانم باشد میکشم جور تو تا جهد و توانم باشد. سعدی.

گیرم که برکتی دل سنگین ز مهر من مهر از دلم چگونه توانی که برکتی؟ سعدی. — دل برکنند کسی را؛ جدا کردن وی از جایی. دور کردن وی از کسی یا جایی؛

بیردی بکوه و بیفکندیم دل از ناز و آرام برکنندیم. فردوسی. — مهر برکنند؛ مهر فرو گذاشتن. ترک کردن دوستی؛

سعدی به جور و جفا مهر از تو برکنند

خوشم جوانی و این بوستان و این برکه.

منوچهری.

آب چو نیل برکه‌ش میگون شد  
صحرای سیمگونش خضرا شد. ناصر خسرو.  
چندان چاههای عظیم و برکه‌ها کرد و دیبها که  
بیشترین بجایست. (مجمل التواریخ).

در باغ برکه رقص توج همی کند  
بیچاره برکه را چه سر رقص کردن است؟

انوری.

رخ نمکزار شد از اشک و بیست از تف آه  
برکه اشک نمک را چو جگر بکشانید.

خاقانی.

هر کش تف سموم بیابان ظلم خست  
عدل از شفای برکه کوثر نکوتر است.

خاقانی.

از سحاب فضل و اشک حاج و آب شعر من  
برکه‌ها از برکه‌های بحر عمان دیده‌اند.

خاقانی.

فردسه شد آن آبهای روان  
که آمد سوی برکه خسروان.

نظامی.

بیاراست این برکه لاچورد  
سفال زمین را بریحان زرد.

نظامی.

به پیرامن برکه آبگیر  
ز سوسن بیفکن بساط حریر.

نظامی.

اوان منقل آتش گذشت و خانه گرم  
زمان برکه آبست و صفه ایوان.

سعدی.

اگر برکه‌ای بر کنند از گلاب  
سگی در وی افتد شود منجلاب.

سعدی.

نمرد آنکه ماند پس از وی بجای  
پل و برکه و خوان و مهمانسرای.

سعدی.

برکه لاچورد؛ کتابه از آسمان. (آندراج):  
بیاراست این برکه لاچورد

نظامی.

سفال زمین را بریحان زرد.  
**برکه.** [بَ كَ] [ع] (۱) مرغی است آبی، خرد و

سپدرنگ. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب)  
(آندراج). ج. بُرک، اُبرک، بُرکان، یرکان.

[غوکها. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم  
الاطباء). [دیت و تاوان و مانند آن (منتهی  
الارب) یا مردان متحمل آن. (منتهی الارب)  
(آندراج) (ناظم الاطباء). [اسزد آسیابان.  
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب  
الموارد). [گروه دیت‌خواه. (ناظم الاطباء).

**برکه.** [ ] [لخ] (ابن حسام‌الدوله، مکنی به  
ابوکامل و ملقب به زعم‌الدوله. رجوع به  
زعم‌الدوله... شود. (یادداشت مؤلف).

**برکه.** [بَ رَ كَ / ك] [ک] (الزع، (مص) افزونی و  
فراخی و بسیاری. (مهذب الاسماء). افزونی.  
(ترجمان علامه جرجانی ترتیب عادل).  
برکت:

کجانبید است آنجا بود جوانمردی  
کجانبید است آنجایکه بود برکه. منوچهری.

برکه ابر سه تو و مال تو و جان تو باد

امر امر تو و سلطان همه سلطان تو باد.

منوچهری.

یکی از وزراء مزول شد و بحلقه درویشان  
درآمد و برکه صحبت ایشان در وی سرایت  
کرد. (گلستان). و رجوع به برکت شود.

**برکه.** [ ] [لخ] (ابن. از خانان گوگاردو از  
خاندان یاتو یا خانان دشت قیچاق غربی  
(۶۵۴ تا ۶۶۴ ه. ق.). (ترجمه طبقات سلاطین  
اسلام لاین پول).

**برکه.** [بَ كَ] [لخ] (دهی است از دهستان  
بیضا بخش اردکان شهرستان شیراز. سکنه  
۱۱۲ تن. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

**برکه اردشیر.** [بَ كَ يَ اَدَ] [لخ] (نام  
شهری است از ولایت فارس. (برهان)  
(انجمن آرا) (آندراج). شهری است که  
اردشیر بابکان آن را بنا کرده است. یکی از  
شهرهای ششگانه اردشیر بابکان:

دگر شارسان برکه اردشیر  
پراز باغ و برگلشن و آبگیر. فردوسی.

**برکه الحیش.** [بَ كَ تُ لِحَ حَ بَ] [لخ]  
رجوع به حیش (برکه ال...) شود. (یادداشت  
بخظ مؤلف).

**برکه دوکا.** [بَ كَ] [لخ] (دهی است از  
دهستان حومه بخش گاوبندی شهرستان لار.  
سکنه ۱۹۸ تن. (از فرهنگ جغرافیائی ایران  
ج ۷).

**برکه زلزل.** [بَ كَ يَ زَ] [لخ] (بسنفاد  
است. منسوب به زلزل رازی عودی معروف.

**برکه سفین.** [بَ كَ شَ] [لخ] (دهی است از  
دهستان حومه بخش لنگه شهرستان لار.  
سکنه ۳۰۴ تن. (از فرهنگ جغرافیائی ایران  
ج ۷).

**برکه لاری.** [بَ كَ] [لخ] (دهی است از  
دهستان گوذه بخش سبک شهرستان لار.  
سکنه آن ۴۰۵ تن. (از فرهنگ جغرافیائی  
ایران ج ۷).

**برکه ملاآباد.** [بَ كَ مَ] [لخ] (دهی است  
از دهستان لادیز بخش میرجاوه شهرستان  
زاهدان. سکنه آن ۱۵۰ تن. (از فرهنگ  
جغرافیائی ایران ج ۸).

**برکهی.** [بَ كَ] [ل] (نام کبوتر. (غیبات  
اللغات).

**برکی.** [بَ رَ] [ص نسی]. (منسوب به برک  
که بفتحین است و آن قماشى باشد از پشم  
اشتر که اکثر لباس فقرا بآن باشد. (غیبات  
اللغات) (آندراج). [کلاهی دراز که زهاد بر  
سر گیرند و بتازی بریس نامند، و باین معنی یا  
کساف فارسی هم آمده است. (برهان)  
(آندراج) (انجمن آرا):

دلفت بچه کار آید و تسبیح و مرقع  
خود راز عملهای نکوهیده بری دار  
حاجت بکلاه برکی داشتت نیست

درویش صفت باش و کلاه تری دار.

سعدی.

**برکیارق.** [بَ رَ] [لخ] (ابن اسبن ملکشا  
سلجوقی، ملقب به رکن‌الدین و مکنی به  
ابوالمظفر. از پادشاهان مشهور سلسله  
سلجوقه و چهارمین پادشاه (۴۸۶-۴۹۸  
ه. ق.). آن سلسله، پسر ارشد ملکشا است.

وی بنابر مشهور در سال ۴۷۱ و مطابق قول  
ابن خلکان ۴۷۴ بدینا آمد و در هنگام وفات  
ملکشا (۴۸۵) وی سیزده سال داشت و در  
اصفهان بود. ترکان خاتون زوجه ملکشا که  
محمودبن ملکشا پسر چهارده‌ساله خود را  
میخواست بسلطنت بر دارد بفرمود تا برکیارق  
را بزنند ان‌کندند اما نظامیه یعنی غلامان  
خاصه نظام‌الملک طوسی که در اصفهان  
قدرتی داشتند علی‌رغم تاج‌الملک شیرازی  
که رقیب و محرک قتل نظام‌الملک بود و با  
ترکان خاتون همدست بود بشوریدند و  
برکیارق را از اصفهان بیرون برده و در ری  
بسلطنت برداشتند و در جنگی که بین او و  
ترکان خاتون در نزدیکی بروجرود روی داد  
(۴۸۵) برکیارق ظفر یافت و اصفهان را پس از  
مدتی محاصره گرفت و در آنجا بسلطنت  
نشست (۴۸۶). و رجوع به تاریخ گزیده  
ص ۴۸۲ و تاریخ‌الخلفاء ص ۲۸۴ و دایرة  
المعارف فارسی و تاریخ ایران عباس اقبال  
شود.

**برکیاروق.** [بَ رَ] [لخ] (برکیارق. رجوع به  
برکیارق شود.

**برکینج.** [بَ رَ] [ل] (برکینج. ناطف. قیطاء.  
رجوع به برکینج و ناطف و قیطاء شود.

**برگه.** [بَ رَ] [ل] (آن جزء از هر گیاهی که نازک  
و پهن است و از کناره‌های ساقه و با  
شاخه‌های باریک می‌روید. (ناظم الاطباء). به  
عربی ورق گویند. (از برهان). جزوی از گیاه  
که نازک و پهن است و از کناره‌های ساقه یا  
شاخه‌ها روید و بیشتر برنگ سبز است.  
اندامی از گیاه که اغلب بصورت صفحات پهن  
و سبز بر اثر رشد و نمو جوانه انتهائی یا  
جوانه‌های محوری بر روی ساقه گیاه ظاهر  
می‌شود. غالباً این عضو دارای تقارن دوطرفی  
است. برگها به اشکال گوناگون در گیاهان  
مختلف دیده میشوند. ورق. ورقه. (فرهنگ  
فارسی معین). غَرْف. (منتهی الارب):

چون برگ لاله بوده‌ام و اکنون  
چون سیب پژمریده بر آونگم. رودکی  
ای غوک چنگل‌گلوک چو پژمرده برگ کوک  
خواهی که چون چوکو بپزی سوی هوا.

لبیبی.

۱ - به ضرورت شعری با سکون راه بکار رفته  
است. و رجوع به برکت شود.

و کتون باز ترا برگ همی خشک شود  
 بیم آنست مرا بشک بنخواهد زدنا.  
 بلعباس عباسی.  
 یکایک به دستان رسید آگهی  
 که پزمرده شد برگ سرو سهی. فردوسی.  
 مر او را سپارد گل و برگ و باغ  
 بهاری بگردار روشن چراغ. فردوسی.  
 بدان مهربانی دل شهریار  
 بسان درختی پر از برگ و بار. فردوسی.  
 شود برگ پزمرده و بیخ ست  
 سرش سوی پستی گراید نخست. فردوسی.  
 به رستم چنین گفت کاوس کی  
 که از کوه البرز تا برگ نی. فردوسی.  
 چو کاسوی گیاهان او برهنه ز برگ  
 چو شاخ بید درختان او تهی از بار. فرخی.  
 طوطی میان باغ دمان و کشتی کنان  
 چنگش چو برگ سوسن و بالش جو برگ نی. منوچهری.  
 بچملگی همه زاسبان درآمدند بکاک  
 بسان برگ رزان از نهیب باد خزان. قطران.  
 گفتار تو یار است و کار برگست  
 که اشنود چنین یار و برگ زیبا؟ ناصر خسرو.  
 در زیر بر و برگ تو گریزد  
 گمراه ز سرمای جهل و گرما. ناصر خسرو.  
 گرفت آب کاشه ز سرمای سخت  
 چو زرين ورق گشت برگ درخت. عمیق.  
 کآنچه با برگ درختان می کند  
 با تن و جان شما آن می کند. مولوی.  
 برگ درختان سبز در نظر هوشیار  
 هر ورقی دفترست معرفت کردگار. سعدی.  
 ز سنگ اگر ندیده‌ای چسان جهد شارها  
 بیرگهای لاله بین میان مرغزارها. قاتانی.  
 اختباط؛ برگ از درخت فروکردن از برای  
 چهارپای. (تاج المصداق بیهقی). اقبال؛ برگ  
 درخت ریختن. (از منتهی الارب). افراز؛ برگ  
 ریختن داشتن. (تاج المصداق بیهقی). امصاخ؛  
 برگ و شاخ بیرون آوردن یز. امصوخته؛ برگ  
 و شاخ یزین و نصی. املوج؛ برگ درختی  
 صحرائی شبیه برگ سرو. ابراق؛ بسیار شدن  
 برگ درخت. (از منتهی الارب). براده؛ برگ که  
 از سرما ریخته باشد. (دهار). تَنقَب؛ بابرگ  
 شدن کشت. (از منتهی الارب). تَلَجین؛ برگ  
 خطمی بهم یزدن تا ستر و پیوسیده شود. (تاج  
 المصداق بیهقی). تَمشر؛ برگ دور کردن از  
 درخت. تَمشر؛ سبز شدن برگ. جُشَالَة؛ برگ  
 افتاده از درخت. (از منتهی الارب). خَبَط؛  
 برگ از درخت بیفکندن. برگ فروگرفتن و جز  
 آن خواستن. (دهار). برگ درخت ریختن به  
 عصا. خَبَط؛ برگ هر گیاه که از درخت زده باشند.  
 (از منتهی الارب). خَرَط؛ برگ از درخت  
 فروکردن. (دهار). دست فرومالیدن بر درخت

تا برگ او فروریزد. خَرَمَة؛ برگ بافته مقل. (از  
 منتهی الارب). خوب؛ برگ خرما. بافته باشد  
 یا غیربافته. (منتهی الارب) (از دهار). زَشا ش؛  
 برگ ریخته. سَخِر؛ برگ از درخت افتاده و  
 خشک شده که باد آنرا برآورد. سَری؛ برگ  
 درخت حنظل. (منتهی الارب). شَطَاء؛ اول  
 برگ کشت. (دهار). خوشه کشت و یا برگ  
 آن. شَعْن؛ برگ خشک افتاده از گیاه و درخت.  
 غَبَل؛ برگ درخت ریختن. برگ از درخت  
 فروریخته. برگ باریک دراز یا کوتاه. برگ نو  
 درآورده. (منتهی الارب). عَصَافَة؛ برگ کشت  
 افتاده. عَصَف؛ برگ کشت. (دهار) (منتهی  
 الارب). برگ کشت بریدن. (تاج المصداق  
 بیهقی). عَوَازَة؛ عَوَذَة؛ برگ فروریخته از درخت.  
 (منتهی الارب). عَعِيل؛ برگ از درخت  
 فراگرفتن. (تاج المصداق بیهقی). غَاز؛ برگ  
 درخت رز. غَفُ؛ برگ خشک شده. غَمْلَق؛  
 برگ درخت مادام که بر درخت باشد. فرش؛  
 کشت برگ گسترده. قَنَاب؛ برگ گرد در سر  
 کشت چون به بار آوردن شروع کند. قُنَابَة؛  
 برگ کشت. و برگ که در آن خوشه فراهم آید.  
 لَجین؛ برگ کوفته یا آرد آمیخته. لَجین؛ برگ  
 افتاده. مفرش؛ کشت برگ گسترده. (منتهی  
 الارب). وَرَق؛ برگ از درخت فراگرفتن. (تاج  
 المصداق بیهقی) (دهار). وَرِيق؛ درخت  
 بسیار برگ. (دهار). هَتَّ؛ فروافتادن برگ  
 درخت. هُدَّاب؛ برگی که بهنا ندارد. هِرِیَاع؛  
 برگ که از باد بیفتد. (از منتهی الارب). هَش؛  
 برگ از درخت بریزانیدن برای گوسپند.  
 (دهار). به عصا زدن برگ درخت را تا  
 فروافتد. (از منتهی الارب). برگ درخت  
 فروکردن برای گوسفند. (تاج المصداق بیهقی).  
 شَجَرَة هَثِرَة و هَسور؛ درخت که زود برگش  
 بیفتد. (منتهی الارب).  
 برگ آوردن درخت؛ بیرون آمدن برگهای  
 آن. برگ کردن درخت. اِبراق. تصنیف.  
 توریق. دثور. ورق. اِرِقَطَاط. اِرِقِطَاط؛ برگ  
 آوردن درخت عرفیق. تصَنف؛ آماده شدن گیاه  
 و درخت برگ آوردن را. (از منتهی الارب).  
 برگ بابا آدم؛ اراقطون، که گیاهی است از  
 تیره مرکبیان و دارای برگهای پهن و در کنار  
 جاده‌ها و زمینهای علغزار سروید. (از  
 فرهنگ فارسی معین) (از گیاه‌شناسی  
 گل گلاب). چون این گیاه برگهای بسیار پهن  
 دارد گویند آنگاه که آدم از بهشت طرد شد  
 برای ستر عورت دو برگ از برگ بابا آدم  
 داشت. (یادداشت مرحوم دهخدا).  
 برگ بر آوردن؛ برگ بیرون آوردن. وَرَق.  
 (از منتهی الارب). برگ کردن درخت؛  
 اِعصاف؛ برگ بر آوردن کشت. اِعبال. عَعِيل.  
 مأی؛ برگ بر آوردن درخت. تَمَرُوح؛ دوباره  
 برگ بر آوردن درخت. تَمَشَّر؛ برگ و شاخ

بر آوردن درخت. (از منتهی الارب).  
 برگ بستن؛ بیره پان بستن. (آندراج)؛  
 تنبولی به بستن برگ سبز به سرخروئی دست  
 بر آورد. (ملاطفر). (از آندراج).  
 برگ بغرا؛ عبارت از تنگهای بغرا که زواله  
 آرد گندم پهن کرده بشکل برگ سازند و به  
 شربت و قند یزند. بغرا نام پادشاه ترکستان  
 است که موجد طعام موصوف است. و نیز بغرا  
 طعامی است که آنرا بیورک هم گویند. (از  
 غیاث) (از آندراج)؛  
 برگ بغرا لطیف چون نسرین  
 همه تن گوش از پی تحسین.  
 سلیم (از آندراج).  
 برگ بو. رجوع به این ترکیب در ردیف  
 خود شود.  
 برگ بیاوردن؛ برگ آوردن. ظاهر کردن  
 برگ؛ اِحواص؛ برگ بیاوردن خرما. (تاج  
 المصداق بیهقی).  
 برگ بید. رجوع به این ترکیب در ردیف  
 خود. و به بید برگ شود.  
 برگ بیرون آمدن؛ ظاهر شدن برگ درخت؛  
 وَرَاق؛ وقت برگ بیرون آمدن درخت. (دهار).  
 برگ بیرون آوردن؛ آشکار کردن برگ  
 درخت؛ تَمَشیر؛ برگ و شاخ بیرون آوردن  
 درخت و آشکار کردن آنرا. (از منتهی  
 الارب).  
 برگ پیوند؛ برگی که آنرا با شاخی برگ  
 دیگر پیوند دهند. و پیوندی که نهال راکند، از  
 عالم شاخ پیوند و نخل پیوند. (آندراج)؛  
 در حریم حسن هر شمعی که بریزد ز خاک  
 از پر پروانه ما برگ پیوندش کند.  
 میرزا صائب (از آندراج).  
 بوسه‌ام پان خورده داد از لعل خویش  
 برگ پیوندی است شفتلوی او.  
 میرزا عبدالغنی قبول (از آندراج).  
 ز برگ سیلی استاد برگ پیوند است  
 که می دهد ثمر اعتبار نخل ادب.  
 رفیع واعظ (از آندراج).  
 برگ تَمَاج؛ قسمی از آتش است. رجوع به  
 تَمَاج شود.  
 برگ تنبول؛ نوعی از برگ فلفل که هندوها  
 آنرا می‌خایند. (ناظم الاطباء). ورق التنبول.  
 رجوع به تنبول شود.  
 برگ توت؛ ورق درخت توت؛  
 توفرشه شوی ار جهد کنی از پی آنک  
 برگ توت است که دشته‌ست بتدریج اطلس.  
 ستانی.  
 برگ چغندر؛ ورق و برگ چغندر.

— مثل برگ چغندر؛ کم‌ارزش. فلان است، نه برگ چغندر. نظیر: فلان است نه دوغ ترکمانی. (امثال و حکم دهخدا).

— برگ چنار؛ ورق و برگ درخت چنار.

— || نوعی از رنگه‌است و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته. (آندراج). ورق‌الدلب.

— برگ خزان؛ برگ پائیزی. برگ خزان‌زده.

— || مثل برگ خزان؛ کثیر و از اصل برافزاده. جمع کنیری در مرگامرگی یا جنگ، مریض یا مجروح یا قتل افتاده.

— برگ خنک؛ برگ بارتنگ، در لهجه مردم قزوین. (یادداشت مرحوم دهخدا).

— برگ درآوردن؛ برگ آوردن؛ عَیَل؛ برگ نو درآورده. (منتهی‌الارب).

— برگ دلمه؛ برگ مو. برگ درخت مو که از آن دلمه سازند. رجوع به دلمه و برگ مو شود.

— برگ رز؛ برگ درخت انگور؛ فروریخت شاهانه برگی فراخ چو برگ رز از برگ‌ریزان شاخ نظامی.

— برگ رزان. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

— برگ‌ریزه؛ برگ‌ریز. ریزه‌های برگ؛ شکری؛ برگ‌ریزه‌های گرداگرد شاخ خرما. (از منتهی‌الارب).

— برگ زر؛ به معنی برگ زرد آمده است. (هفت‌قلزم).

— برگ سبز. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

— برگ کازرونی؛ انیسون بری که نوعی گیاه است. (فرهنگ فارسی معین).

— برگ کاه؛ پر کاه؛ میان هوا همچو یک برگ کاه بر آن نیزه بر ساخته جایگاه. فردوسی.

هر آنکس که او برگ کاهی زکس ستاند نباشدش فریادرس. فردوسی.

می‌توان کردن تلافی عمر ضایع گشته را گرز نو برگ گیاه تازه گردد برگ کاه.

صائب.

و رجوع به کاه‌برگ و که‌برگ در همین ترکیبات شود.

— برگ گل؛ هر یک از پره‌های گل. هر یک از پرکهای گل. گلبرگ؛ باد برآمد پشاش سبب شکفته بر سر میخواره برگ گل بفتالید. عماره.

میان برگ گل دینار و درم بود. (تاریخ بیهقی ج ۱ ص ۳۹۳).

با خرد میل سوی مل چه کنی سپر خار برگ گل چه کنی؟ سنائی.

نتار روی تو هر برگ گل که در چمنست فدای قد تو هر سروین که بر لب جوست. حافظ.

بلبلی برگ گلی خوش‌رنگ در منقار داشت

واندر آن برگ و نوا خوش ناله‌های زار داشت. حافظ.

نازک و نرم و دلکش اندامش بی‌سبب برگ گل نشد نامش.

سلیم (از آندراج).

— || مثل برگ گل؛ چهره، بدن، نان یا بنا گویی نازک و لطیف. (امثال و حکم دهخدا).

— برگ گلاب؛ برگ گل سرخ که آنرا به عربی ورد خوانند. (از آندراج)؛ پس از شستن شخص خورشیدتاب کشیدند روی چو برگ گلاب.

میر خسرو (از آندراج).

— برگ نیل؛ وسمه که نوعی گیاه است. (فرهنگ فارسی معین). گیاهی است که زنان آنرا بپوشانند و بر ابروان نهند و به عربی وسمه گویند. (برهان) (از آندراج) (انسجمن آرا). به فارسی وسمه است. (تحفه حکیم مؤمن) (فهرست مخزن الادویه). کُتم. (منتهی‌الارب). رجوع به وسمه شود.

— برگ و بار؛ اوراق و اثمار درختان. (آندراج). برگ و میوه. (ناظم‌الاطباء). حاصل و نتیجه درخت. مجموع برگها و میوه‌های درخت.

— بی‌برگ؛ بدون برگ. بدون ورق؛ چو درویش بی‌برگ<sup>۱</sup> دیدم درخت. سعدی.

آمد، درخت بی‌برگ. (دهاز).

— بی‌برگ‌ویار؛ برهنه از میوه و برگ. حالتی که درخت در اواخر پاییز و زمستان دارد؛ بی‌برگ‌ویار خصم تو چون در خزان درخت چون گوسفند عید فدای تو کرده جان.

سوزنی.

— بیدبرگ؛ برگ بید. رجوع به برگ بید در ردیف خود شود.

— || نوعی از پیکان تیر و شمشیر و خنجر که بصورت برگ بید سازند. (از آندراج). برگ بید؛ گر آری به خروارها درخ و ترگ کجا باشدت برگ یک بیدبرگ. نظامی.

درآمد ز بهران سر بیدبرگ گشاده بر او روزن درخ و ترگ. نظامی.

و رجوع به برگ بید در ردیف خود شود.

— بیش از سرگ درخت؛ سخت بسیار. (یادداشت مرحوم دهخدا)؛ سپاهم فروتر ز برگ درخت اگر بشرد مردم نیک‌بخت. فردوسی.

— پربرگ؛ دارای برگهای انبوه. با برگهای انبوه و بسیار. بسیاربرگ؛ اینست پر برگ و پر درختانی که هنر برگ و علم پر دارند. ناصر خسرو.

— دوبرگی؛ حالت نوبرگی. پدید آمدن دو برگ نخستین بر شاخه؛ مخایل سروری به کودکی زو بتافت

چو بر چمن شد دوبرگ بوی دهد ضمیران. مسعود سعد.

سرشت نیک و بذپنهان نماند توان دانست ریحان از دوبرگی. سعدی.

— سمن‌برگ؛ برگ سمن. رجوع به سمن‌برگ در همین لغت‌نامه شود.

— کاه‌برگ؛ برگ کاه. پر کاه؛ که در ره چنان دار کارش بیرگ که نبود نیازش به یک کاه‌برگ. (گرشاسب‌نامه ص ۳۱۵).

به کاه‌برگی برگ جهان نخواهم جست چنانکه نیست به یک جو جهان خریدارم. خاقانی.

گوانوشی که ندارم به کاه‌برگی برگ به اهل بیت ز من چون رسد نوال و نوا. خاقانی.

و رجوع به برگ کاه و که‌برگ در همین ترکیبات شود.

— که‌برگ؛ کاه‌برگ. پر کاه. برگ کاه؛ به که‌برگ ساکن کنی باد را هراسانی از بید پولاد را. نظامی.

ربودندش آن دیوساران ز جای چو که‌برگ را مهره کهریابی. نظامی.

و رجوع به کاه‌برگ و برگ کاه در همین ترکیبات شود.

— گل‌برگ؛ برگ گل. پره‌های گل؛ چو بر گل شیخون کند ز مهر بر به طفلی شود شاخ گلبرگ پیر. نظامی.

من چون تو به دلبری ندیدم گلبرگ چنین طری ندیدم. سعدی.

رجوع به گلبرگ در همین لغت‌نامه شود.

— گل صدبرگ؛ گلی است زرد رنگ. ورد مضاعف. رجوع به صد برگ در همین لغت‌نامه شود؛ گل صدبرگ به صد برگ نهد خوش خوانی تا بر آن خوان بنوا بلبل خوشخوان باشد. سلمان (از شرفنامه منیری).

|| اورقه. کاغذ.

— برگ اجرایی؛ ورقه اجرایی. ورقه‌ایست که در دادگاه به تقاضای محکوم‌له صادر میشود و مشتمل بر امضای رئیس دادگاه و منشی و مهر دادگاه و نام مأمور اجراست و بوسیله آن متن حکم یا قرار به رؤیت طرفین (محکوم‌له و محکوم‌علیه) یا وکیل آنان از طریق رسمی ابلاغ میشود. (از فرهنگ حقوقی).

|| ورق بازی، در قمار؛ تک‌برگ، سربرگ، ته‌برگ، چهاربرگی. هر یک از ورقهای آس و گنجینه و مانند آن.

— برگ زدن؛ افزودن ورقی به قصد نیرنگ و خدعه بر اوراق بازی. خدعه کردن. حقه‌بازی

۱- ابهام به معنی بی‌نوا هم دارد.

کردن. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

||هر چیز شبیه برگ در گستردگی. قطعه از چیزی چون برگ.

— برگ پالوده؛ قطعه‌های پالوده که به کارد برند. (آندراج):

کاسه‌بند چو شربت آلوده  
لرزدش دل چو برگ پالوده.

سیریحی شیرازی (در هجو اכול، از آندراج).

— کباب برگ؛ کباب که گوشت آنرا به قطعات بریده باشند تا کوبیده، رجوع به کباب شود.

||ساز و نوا و اسباب و جمعیت و دستگاه و سامان و سرانجام، عموماً، و سامان و سرانجام مهمانی، خصوصاً (برهان). ساز نوا و سامان و اسباب و سرانجام. (غیثات). دستگاه. سامان (خصوصاً مهمانی). اسباب خانه و ساخته. (شرفنامه منیری). کنایه از ساز و سامان. (آندراج). نوا، لوازم حیات. رخوت. اسباب. رخت. سامان. ساز. آلت. اادات. (یادداشت مرحوم دهخدا): هرکس بادی در سر گرفته است و بنده [خواججه احمد حسن] برگ نداشت پیرانه‌سر که از محتوی بجسته و دیگر مکاشفت با خلق کند. (تاریخ بهیمنی چ ادیب ص ۱۵۸). پس رای زد که محبوسان را که روی رها کردن ایشان نبود... همه را برگ و سلاح دهد تا آنجا روند. (فارسانه ابن‌الطخی ص ۹۵). حالی صد دینارم فرمود تا برگ رمضان سازم... عظیم شادمانه بازگشتم و برگ رمضان بفرمودم. (چهارمقاله).

برگ‌ریزان ب همه حال فرو باید ریخت  
بقدر آنچه از او برگ نشاط و طرب است.

انوری.

چون خوان کرم نماند تا کی  
برکت طلب نوات جویم.

گوا توئی که نذارم به کاهبرگی برگ  
به اهل بیت ز من چون رسد نوال و نوا.

خاقانی.

به کاهبرگی برگ جهان نخواهم جست  
چنانکه نیست به یک جو جهان خریدارم.

خاقانی.

به استقبال شاه آورد پرواز  
سپاهی ساخته با برگ و با ساز.

آنچه برگ ترا پسند بود  
خرج آن بر تو سودمند بود.

نظامی.

ساز و برگ از سپه گرفتی باز  
تا سپه رانه برگ ماند و نه ساز.

نظامی.

اتایک او را برگهای وافر می‌فرستاد و مالهای بافراط می‌داد. (جهانگشای جوینی).

از جهان مرگ سوی برگ رو  
چون بقا ممکن بود فانی مشو.

مولوی.

نی برگ که خیمه‌ای ز من بپهلویت

نه سیم که خانه‌ای خرم در کویت.

مجد همگر.

باز آ و جان شیرین از من ستان به خدمت  
دیگر چه برگ باشد درویش بی‌نوا را؟

سعدی.

به دختر چه خوش گفت بانوی ده  
که روز نوا برگ سختی بنه.

سعدی.

که من نان و برگ از کجا آرمش  
مروت نباشد که بگذارمش.

سعدی.

گل صدر برگ به صد برگ نهد خوش خوانی  
تا بر آن خوان بنوا بلبل خوشخوان باشد.

سلمان (از شرفنامه منیری).

درویش را نباشد برگ سرای سلطان  
مانیم و کهنه دلقی کآتش در آن توان زد.

حافظ.

برگ نوا تیه شد و ساز طرب نماند  
ای چنگ ناله برکش و ای دف خروش کن.

حافظ.

صبح است و زاله می‌چکد از ابر بهمنی  
برگ صبح ساز و بده جام یک‌منی.

حافظ.

چمن شد دلگشا برگ طرب بیرون فرستادم  
بپای سرو پیش از خود می‌گلگون فرستادم.

میرزا رضی دانش (از آندراج).

— برگ؛ دارای اسباب و سامان. بانو:

جان‌پذیران چه بینوا چه بیرگ  
همه در کشتند و ساحل مرگ.

سنائی.

جان از درون بفاقه و طبع از برون بیرگ  
دیو از خورش بیضه و جمشید ناشتا.

خاقانی.

— برگ آمدن؛ فراهم آمدن اسباب و سامان؛ هر امید را کار ناید بیرگ  
بس امید کانبجام آن هست مرگ.

(گرشاسب‌نامه ص ۴۰).

— برگ بودن؛ ساز و سامان فراهم بودن؛ همه کار مردم نبود بیرگ  
که پوشیدنیان همه بود برگ.

فردوسی.

تو گفتی که بگریم از چنگ مرگ  
کنایست مرگ هرگز بیرگ.

فردوسی.

سپاهی که کارش نباشد بیرگ  
چرا دل نهد روز هیجا به مرگ؟

سعدی.

— برگ داشتن؛ فراهم داشتن اسباب؛ که در ره چنان دار کارش بیرگ  
که نبود نیازش به یک کاه برگ.

(گرشاسب‌نامه ص ۳۱۵).

— برگ کردن؛ ساز و سامان و اسباب فراهم کردن؛ من ایدر همه کار کردم بیرگ  
به بیچارگی دل نهادم به مرگ.

فردوسی.

— برگ خانه؛ میل. اثاث: [قاضی] گفت ای زن از چه شکایت می‌کنی شوهر نماند نمی‌دهد یا برگ خاندات نمی‌کند... زن گفت اگر نفقه کم دهد روا دارم... ولیکن نگر تا بر سر

من بدک نگیرد. (تفسیر سوره یوسف، کتابخانه ملی رشت).

— برگ رزم؛ ساز جنگ. تدارکات و تجهیزات پیکار:

بهر جا که بودی به بزم و به رزم  
بر از درد و نفرین بدی برگ رزم.

فردوسی.

— برگ و بار؛ ساز و سامان. برگ و نوا؛ به عهد مفتی عالم درخت جاه و جلال  
به نام و کنیت او برگ و بار می‌سازد.

خاقانی.

— برگ و ساز؛ سامان. برگ و نوا. (هفت قلم). سر و سامان. زر و پول. معاش و گذران. (ناظم الاطباء):

بس که بستند بر و برگ و ساز  
گر تو بیایی شناسیش باز.

نظامی.

یکی نان خورش جز بیازی نداشت  
چو دیگر کسان برگ و سازی نداشت.

سعدی.

— برگ و نوا؛ سامان و سرانجام. (هفت قلم). سر و سامان. زر و پول. معاش و گذران. (ناظم الاطباء):

روز دولت بود از رای تو یا زیب و بفر  
کار ملت بود از کلک تو با برگ و نوا.

مختاری.

گفت چون باشد گدا آن کز کلاهش تکمه‌ای  
صد جو ما را روز هانی ساهل برگ و نواست.

انوری.

همت و آنکه ز غیر برگ و نوا خواستن  
عیسی و آنکه بوم نیل و بقم داشتن.

خاقانی.

ای دل بنوای جان چه باشی  
بی برگ و نوا نوان چه باشی؟

خاقانی.

چون فقر شد شمار تو برگ و نوا مجوی  
چون یاد شد براق تو برگ‌گستوان مخواه.

خاقانی.

از برگ و نوا به باغ و بستان  
با برگ و نوا هزارستان.

نظامی.

بلبلی برگ گلی خوش‌رنگ در منقار داشت  
واندر آن برگ و نوا خوش ناله‌های زار داشت.

حافظ.

— بی‌برگ؛ بی‌نوا. بی‌ساز: گفت او [عمر] شوی مرا به غزا فرستاد و کشته شد و ما چنین  
بی‌برگ ماندیم. (ترجمه طبری بلعمی).

بخان اندر آری از جهان تنگ شد  
همه کار بی‌برگ و بی‌رنگ شد.

فردوسی.

چو شد کار بی‌برگ بگریختم  
بدام بلا بر نیویختم.

فردوسی.

بی‌برگ مانده‌ام من و نی با هزار برگ  
من بینوا و فاخته با گونه‌گون نوا.

مسعود سعد.

عاقبت ایوب‌بکر زکریا که اصل فتنه بود  
بگریخت با مردم اندک بی‌برگ و بی‌نوا به

خراسان رفت. (تاریخ بخارا). اگر ششی پیرزنی در خانه بی برگ خفته باشد دامن تو گیرد و بر تو خصمی کند. (تذکره الاولیاء عطار). چون روزگاری برآمد بی برگ و بی نوا شد. (تذکره الاولیاء عطار).

به هیکل قوی چون تناور درخت ولیکن فرومانده بی برگ سخت. سعدی. درخت اندر بهاران بر فشانده زمستان لاجرم بی برگ ماند. سعدی. چو درویش بی برگ دیدم درخت. سعدی. بی برگ و بار؛ بی سامان. بی سازه بی برگ و بار خصم تو چون در خزان درخت چون گوسفند عید فدای تو کرده جان. سوزنی.

بی برگی؛ بی نوابی؛ پای این مردان نداری جامه ایشان مپوش برگ بی برگی نداری لاف درویشی مزین. سنائی.

چونکه با بی برگی غربت ساخت برگ بی برگی بسوی او بناخت. مولوی. اگر عفا ز بی برگی بمیرد شکار از جنگ گنجشکان نگیرد. سعدی. زمستانست و بی برگی بیا ای باد نوروزی بیایانست و تاریکی بیا ای قرص مهتابم. سعدی.

گر بی برگی به مرگ مالد گوشم آزادی را به بندگی نفروشم. (از مقدمه محمدبن علی الرضا بر حدیقه سنائی).

||میسر. (یادداشت مرحوم دهخدا). ممکن. برگ بودن؛ میسر بودن. ممکن بودن. (یادداشت مرحوم دهخدا). امکان داشتن؛ تو با گل و سوسن زن و من با لب و زلفش و بر برگ بود بنشین تا بوسه شماری. فرخی. برگ ساختن؛ تهیه وسایل سفر و جز آن دیدن. مهیا ساختن وسایل سفر و جز آن؛ بترسد دل سنگ و آهن ز مرگ هم ایدر ترا ساختن نیست برگ. فردوسی. شاه حکیم را گفت ما را برگ ظلمات می باید ساخت. (اسکندرنامه، نسخه سعید نفیسی).

هر قل برگ ساخت و خروج کرد و شهر براز از ابروی مستشعر بود و ولایت نگاه داشت. (فارسانامه ابن بلخی ص ۱۰۴ و ۱۰۵). باید که بولها [= پلها] را عمارت کنی و برگ سازی. (فارسانامه ابن بلخی ص ۹۸). در آن وقت کنی از پیکار عرب فارغ شد و با مفر عز خویش آمد برگ ساخت و لشکرها سوی روم کشید. (فارسانامه ابن بلخی ص ۶۹). مرا فرمود برگ بسازم و آن جایگاه [سد یا جوج و مأجوج] روم تا معاینه بینم. (مجمعل التواریخ و القصاص). به اندک روزگار برگ ایشان ساخت و با خواجه حسین میکال

فرستاد. (چهارمقاله).

رفت در گنجهای پنهانی

یک بیک ساخت برگ مهمانی. نظامی.

همه برگ بودن همی ساختی

به تدبیر رفتن نیرداختی. سعدی.

خوشا حال کسی کو پیش از مرگ

شود بیدار و سازد مرگ را برگ. پوریای ولی.

— برگ سپردن؛ ساز و وسیله نهادن. ساز و وسیله گذاردن؛ گنجی آماده کرد و برگ سپرد تا برد رنج اگر تواند برد. نظامی.

— برگ سفر ساز کردن؛ مهیا کردن وسائل سفر؛ مدت عمر کم و وقت بهاران تنگ است غنچه در پوست مگر برگ سفر ساز کند. میرزا صائب (از آندراج).

— برگ کاری کردن؛ إعداد آن کردن. تهیه آن دیدن. (یادداشت مرحوم دهخدا). اسباب آن فراهم کردن. تدارک آن دیدن. به آمادگی آن برآمدن؛ اسکندر پریان را بفروستاد و گفت بروید و بنگرید تا ایشان برگ جنگ می کنند یا نه. (اسکندرنامه، نسخه سعید نفیسی). چون باز آمد شاه از خواب برخاسته بود و برگ نماز می کرد. (اسکندرنامه).

برگ می صیوح کن سرکه فروختن که چه کرچه ز خواب خسته ای خوش ترش و گرمان سری. خاقانی.

برگ تحویل می کند رمضان

بار تودیع بردل [خوان]. سعدی.

— برگ نبودن؛ میسر نبودن. نوا و ساز و سامان نبودن؛

ابا پشه و پیل در جنگ مرگ

یکی باشد ایدر بڈن نیست برگ. فردوسی.

بدان گیتی ارچندشان برگ نیست

همان به که آویزش مرگ نیست. فردوسی.

||جهیز؛ چون سوی نعمان روی نامه بدو ده و تو به روم رو تا باز آئی او برگ دختر ساخته باشد. (ترجمه طبری بلعمی). ||توشه. آذوقه. (فرهنگ فارسی معین). ذخیره سرایان و مسافرین و یا مهمان و دولت و دکان دار. (ناظم الاطباء)؛

هر چیز که هست ترک می باید کرد

وز ترک اساس برگ می باید کرد. خواجه عبدالله انصاری.

نامه ای فرمود نوشتن [سلیمان بن عبدالملک] به والی بلخ تا برمک را به دمشق فرستد و اگر صد هزار دینار در برگ راه و تجمل او بکار آید بدهد. (تاریخ برامکه). اکنون که کار تمام شد و دین اسلام بنظام شد برگ مرگ بساز و از سرای عاریت بپرداز. (قصص الانبیاء ص ۲۳۱).

مرگ این را هلاک و آنرا برگ

زهر این را غذا و آنرا مرگ. سنائی.

میزبان دشمنانت مرگ است

با چنین دعوتی کرا برگ است؟ سنائی.

باغ هممان دوست برگ میزبانی ساخته ست

مرغ اندک زاد در بسیار دانی آمده ست. سنائی.

به اندازه او نیز برداشت برگ سلاحی که باید ز شمشیر و ترگ. نظامی.

برگها را برگ از انعام او

دایگان را دایه لطف عام او. مولوی.

— برگ راه (ره)؛ ساز راه. وسایل سفر. زاد و توشه راه؛ بعد از آن ملک سالی به برگ راه مشغول شد. (مجمعل التواریخ و القصاص).

وزیر خویش را با چهار هزار سوار و یکساله برگ راه راست بکرد و پیش ملک حمیر فرستاد. (مجمعل التواریخ و القصاص).

با انجمن بزرگ برخاست

کرد از همه روی برگ ره راست. نظامی.

راه تو دور آمد و منزل دراز

برگ ره و توشه منزل بساز. نظامی.

— برگ زمستان (زمستانی)؛ آذوقه زمستان؛

هر که جهان خواهد کآسان خورد

تابستان برگ زمستان خورد. نظامی.

خانه برگندم و یک جو نفرستاده به گور

غم مرگت چو غم برگ زمستانی نیست. سعدی.

— برگ عیش؛ توشه زندگی؛

برگ عیشی به گور خویش فرست

کس نیارد ز پس، تو پیش فرست. سعدی.

خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد

گر برگ عیش می طلبی ترک خواب کن. حافظ.

— برگ قیامت؛ توشه قیامت. توشه و آذوقه از برای قیامت؛

تخم کرم کشت سلامت بود

چون برسد برگ قیامت بود. نظامی.

— برگ و لانتگ؛ ساز و توشه ای که مردم فرومایه از مهمانها بردارند؛

مرتبه سازم که مرد شاعرم

تا از اینجا برگ و لانتگی برم. مولوی.

و رجوع به لانتگ شود.

||اقتصاد و عزم. (برهان) (فرهنگ فارسی معین). قصد و عزیمت و التفات. (آندراج). قصد و عزیمت و نیت. (ناظم الاطباء)؛

نه ترا برگ وصال و نه مرا طاق هجر احسن الله جزاک اینست بر تو سر و کار. سیفی نیشابوری.

دست از طلب مدار گرت برگ آن رهست

۱- ابهام دارد به معنی بدون ورق.



کآزاکه توشه‌ای نه ز فقر است بی‌نواست.  
 کمال اسماعیل (از آندراج).  
 || التفات و پروا. (برهان) (غیث). التفات.  
 توجه. هوی. سر. پروا. میل. آرزو. رغبت.  
 حال. دماغ. روی. خواهش. فراغ:  
 کردمی اختیار خود را مرگ  
 این حیاتم دگر نبودی برگ. سنائی.  
 چه گنه کرده‌ام نگارینا  
 که ترا برگ صحبت ما نیست. سعدی.  
 چنان کرشمه ساقی دلم ز دست ببرد  
 که با کسی دگرم نیست برگ گفت و شنید.  
 حافظ.  
 چو در گلزار اقبالی خرامانم بحمدالله  
 نه میل لاله و نسرین نه برگ<sup>۱</sup> نسترن دارم.  
 حافظ.  
 آشفته دماغم سر و برگ سختم نیست  
 دامن چه گشایم که گلی در چمنم نیست.  
 طالب آملی.  
 || افوه. (ناظم الاطباء). تاب. توان. نیرو:  
 پای این مردان نداری جامه ایشان میوش  
 برگ بی‌برگی نداری لاف درویشی مزن.  
 سنائی.  
 بدان ز کرد بد خویش از او جزا دیدند  
 کراست برگ بدی کردن و جزا دیدن?  
 سوزنی.  
 که برگ هر غمی دارم درین راه  
 ندارم برگ ناخشنودی شاه. نظامی.  
 با فراقت چند سازم برگ تهائیم نیست  
 دستگاه صبر و پایاب شکبائیم نیست.  
 سعدی.  
 || اکوت قلندران. (برهان) (ناظم الاطباء).  
 ورق و پوستی که قلندران آنرا مانند لنگ بر  
 کمر بندند و از این جهت قلندران را برگ‌بند  
 گویند. (آندراج).  
 - برگ‌بند؛ قلندران باعتبار برگ که بر کمر  
 بندند. (از آندراج):  
 نهالان برگ‌بند از رشک سروش؟  
 ؟ (از آندراج).  
 چو گل هر چند با دامان پا کی  
 ز حرف برگ‌بندان بیما کی.  
 میرزا محمد اکبر دولت‌آبادی (از آندراج).  
 - برگ‌بندی؛ عمل برگ بستن. صاحب  
 آندراج آرد: محمدطاهر نصیرآبادی در  
 احوال لطیف آورده که او در لباس قلندران  
 برگ‌بند بوده بعد از آن شال‌پوشی اختیار  
 نموده یعنی دلقی و خرقره‌ای می‌پوشید، و آخر  
 معلوم شد که برگ‌بندی لباس قلندران است از  
 چرم و پوست - انتهى. و رجوع به برگ‌بند در  
 همین ترکیبات شود.  
 || نوعی درفش برای قطع کردن کرباس در  
 طول تخت گیوه. (فرهنگ فارسی معین).  
 || (اصطلاح موسیقی). نغمه. آهنگ. (آندراج)

(فرهنگ فارسی معین). ساز و نوا و نغمه و  
 آهنگ. (ناظم الاطباء):  
 جمله مرغان برگ کرده<sup>۲</sup> جیک‌جیک  
 با سلیمان گشته افصح من اخیک... مولوی.  
 || تینه. || علف. || عقل. || بازو. (ناظم الاطباء).  
**بورگه**. [ب] || بلگ. پلک. (فرهنگ فارسی  
 معین). رجوع به پلک شود.  
 - برگ چشم؛ مژه چشم که به عربی جفن  
 خوانند. (آندراج). بلگ چشم. (ناظم  
 الاطباء).  
**بورگه**. [ب] [بخ] دهی است از دهستان  
 درزاب بخش حومه شهرستان مشهد. سکنه  
 آن ۱۷۸ تن. آب آن از قنات و محصول آن  
 غلات و چغندر است. (از فرهنگ جغرافیائی  
 ایران ج ۹).  
**بورگه**. [ب] [بخ] آلبان. (۱۸۸۵ - ۱۹۲۶  
 م.) آهنگ‌ساز اتریشی. شاگرد آ. شوبرگ و از  
 پیروان او. طرفدار آتوالیته (دستگاه جدید  
 تحریر تنهای موسیقی که تابع قوانین تن  
 نیست). مصنف اپرای وتزک<sup>۳</sup>. (از فرهنگ  
 فارسی معین) (از دایرة المعارف فارسی).  
**بورگاشتن**. [ب ت] (مصص مرکب)  
 سرگردانیدن. (از برهان). سرگرداندن.  
 (آندراج). رجعت دادن:  
 سپاه از لب آب برگاشتند  
 بفرمود تا رود نگذاشتند. فردوسی.  
 جهاندار ناچار برگاشت اسپ  
 پس اندر همی تاخت ایزدگشپ. فردوسی.  
 به سوگند از آن مرز برگاشتش  
 به خواهش سوی روم بگذاشتش. فردوسی.  
 یکی نامه بنوشت نزدیک شاه  
 که این را که برگاشتم من ز راه. فردوسی.  
 نزدیکام هر چند برگاشتش  
 پیاده شد از دست بگذاشتش. اسدی.  
 بزدر بر سر پیل و برگاشتش  
 بر این گوش و زان گوش بگذاشتش. اسدی.  
 توان خوار از او دست برداشتن  
 وزین خونشایدش برگاشتش. اسدی.  
 - برگاشتن روی؛ روی برگرداندن. اعراض  
 کردن. روی برگاشتن:  
 عنان را پیچید و برگاشت روی  
 برآمد ز لشکر همی های وهوی. فردوسی.  
 چو دارا چنان دید برگاشت روی  
 گریزان همی رفت با های وهوی. فردوسی.  
 چو پیران چنان دید برگاشت روی  
 سوی لشکر خویش بنهاد روی. فردوسی.  
 عنان برگرانید و برگاشت روی  
 نید جنگ رستم ورا آرزوی. فردوسی.  
 و رجوع به روی برگاشتن در همین ترکیبات  
 شود.  
 - برگاشتن سر؛ اعراض کردن. سرگرداندن:  
 کز آن هر سواری بهنگام کار

نه برگاشندی سر از ده سوار. فردوسی.  
 - پشت برگاشتن؛ پشت کردن. روی  
 گرداندن. روی برتافتن. پشت کردن به کسی  
 به طریق بی‌اعتنائی:  
 به خانه نهانش همی داشتم  
 برو پشت هرگز نه برگاشتم. فردوسی.  
 که بر من چنین پشت برگاشتی  
 برین دژ مرا خوار بگذاشتی. فردوسی.  
 همه سر بر پشت برگاشتند  
 فرامرز را خوار بگذاشتند. فردوسی.  
 - اهزیمت کردن. فرار کردن. گریختن:  
 همه مهران پشت برگاشتند  
 مرا در جهان خوار بگذاشتند. فردوسی.  
 به بیچارگی پشت برگاشتند  
 سر آورده و خیمه بگذاشتند. فردوسی.  
 مسعود شکسته و خاکسار و علم نگونار  
 پشت برگاشت. (راحة‌الصدور راوندی). و  
 رجوع به پشت برگاشتن در همین لغت‌نامه  
 شود.  
 - روی برگاشتن؛ روی برگردانیدن. اعراض  
 کردن:  
 که ما را برین گونه بگذاشتند  
 بخیره چنین روی برگاشتند. فردوسی.  
 دل زاد فرخ نگه داشت نیز  
 سپه را همی روی برگاشت نیز. فردوسی.  
 جهانی بر از داد شد یک‌سره  
 همی روی برگاشت گریز از بره. فردوسی.  
 سپاهش همه روی برگاشتند  
 جهانجوی را خوار بگذاشتند. فردوسی.  
 درفش و پته پاک بگذاشتند  
 گریزان ز کین روی برگاشتند. اسدی.  
 و رجوع به روی برگاشتن در همین لغت‌نامه و  
 برگاشتن روی در همین ترکیبات شود.  
**بورگاشته**. [ب ت] / [ن مصف مرکب)  
 برگردانیده. برگردانده:  
 یکی سله از خنجر انباشته  
 یکایک سر تیغ برگاشته. فردوسی.  
 و رجوع به برگاشتن شود.  
**بورگبالان**. [ب] [ل مرکب) (اصطلاح  
 جانورشناسی) ج برگبال. حشراتی که بالهای  
 آنها مانند برگ گل نازک و لطیف است.  
 (فرهنگ فارسی معین).  
**بورگ بو**. [ب گی] (ترکیب اضافی. مرکب)  
 گیاهی از تیره غارها جزو تیره‌های نزدیک به  
 آلاله‌ها که بصورت درختچه می‌باشد، و آن  
 گیاهی است دوپایه، برگهایش منفرد، کامل و

۱- ابهام به معنی اول هم دارد.

۲- نل: ترک کرده، و در این صورت شاهد این  
 کلمه نخواهد بود.

3 - Berg, Alban.

4 - Wozzeck.

کناره‌هایش کمی موج‌دار است. طول برگ‌هایش تا ۱۴ سانتیمتر و عرض تا ۴/۵ سانتیمتر می‌رسد. (فرهنگ فارسی معین). آنرا آس بری نیز گویند. قدما آنرا نشانه قهرمانی و لیاقت می‌دانستند. برگ‌های آن برای معطر ساختن غذا، آشپا، و ترشیا بکار می‌رود. سته آن بسیار کوچک و کروی است، و حب‌الغار نامیده می‌شود. (از دایرة المعارف فارسی). باک یونانیون از شاخ این درخت بود. (یادداشت مرحوم دهخدا). رند، غار، شجرالغار، دهم، دهست، عمار، ذاقی.

**برگ بید.** [ب گ] (ترکیب اضافی، مرکب) بیدبرگ. ورق درخت بید. (فرهنگ فارسی معین):

بدی گر خود همه دیو سپیدی  
به پیش بیدبرگش برگ بیدی. نظامی.

— مثل برگ بید، لرزان. زرد. (امثال و حکم دهخدا):

دل‌اوران و یلان گشته زرد از انده  
چو برگ بید که بر وی دم خزان بجهد.  
جمال‌الدین عبدالرزاق.

همی لرزد بخود بر بید گوئی برگ بیدستی  
همی پیچد بخود بر رمح گوئی خیزران آمد.  
کمال‌اسماعیل:

|| نوعی از پیکان تیر که آنرا به هیئت برگ بید سازند. (برهان)، پیکانی است که آنرا بیدبرگی نیز گویند زیرا که مشابه برگ بید است. (فرهنگ خطی). نوعی از پیکان و خنجر که بشکل بید سازند. (غیاث)، شمشیر و خنجر و نوعی از پیکان که بصورت برگ بید سازند و بیدبرگ به قلب اضافه هم گویند. (آندراج):

بدی گر خود بدی دیو سپیدی  
به پیش برگ بیدش برگ بیدی. نظامی.

گشت رعنایان بو در زیر بید و پای گل  
بوستان شیر مردان برگ بید و مسخجر است.

امیر خسرو دهلوی.

سازد بروی صفحه خاکش قلم قلم  
گر سایه چنار کند برگ بید تو.

میرالهی همدانی (از آندراج).  
و رجوع به بیدبرگ در ترکیبات برگ شود.

**برگ بیدی.** [ب گ] (ص نسبی) بوته‌های زینتی که پشت برگ‌ها بنفش است. (یادداشت مرحوم دهخدا).

**برگمت.** [ب گ] (از هندی و اردو، لا) انجیر معابد، که نوعی گیاه است. (فرهنگ فارسی معین). لوز، و رجوع به لور شود.

**برگچای.** [ب گ] (اخ) دهی است از دهستان ارسق بخش مرکزی شهرستان مشکین‌شهر. سکنه آن ۱۸۲ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**برگچه.** [ب ج / چ] (لا) مصغر) مصغر برگ.

تقسیمات کوچکتر یک پهنه برگ را گویند که ظاهراً نمای یک برگ اصلی را دارد، ولی با نداشتن زیاده‌انتهائی دمبرگ متمایز است. برگ کوچک. برگک. برگ گل. ورق گل. (فرهنگ فارسی معین).

**برگ خوار.** [ب خوا / خا] (نصف مرکب) برگ‌خوارنده. خورنده برگ. که از ورق درختان تغذیه کند:

چون برگ‌خوار گشتی اگر گاو نیستی  
انصاف ده مگوی جفا و مخور مرا.

ناصر خسرو.

**برگدار.** [ب] (نصف مرکب) برگ‌دارنده. دارای برگ. برگ‌دهنده. برگ بارآورنده. (ناظم الاطباء):

— برگ‌دار ساختن؛ با برگ پوشاندن. (ناظم الاطباء).

— برگ‌دار شدن؛ پربرگ شدن. (ناظم الاطباء). دارای برگ گشتن.

**برگدان.** [ب ن / ن] (لا) (مرکب) آذنه. ورق‌الجب، و آن برگ اولی است که از دانه سرزند. (یادداشت مرحوم دهخدا).

**برگداز.** [ب گ] (مص مرکب) انجام. اجرا. (فرهنگ فارسی معین). || عرض. (فرهنگ فارسی معین) (ناظم الاطباء). || (مرکب) انعام. عطیه. بخشش. (از آندراج) (ناظم الاطباء):

برده بودم پیش جانان تحفه جانم بدست  
برگ‌دار مختصر بوده نکرد از من قبول.

ابومعانی.

|| (ص مرکب) عابر. رهگذر؛  
از آن او بجایست و ما برگ‌دار  
که چون ما نگاهد وی از روزگار. اسدی.  
سخن به که ماند ز ما یادگار  
که ما برگ‌داریم و او پایدار.  
(از سندهادنامه ص ۲۹).

و رجوع به برگ‌در شود.

**برگ‌داردن.** [ب گ] (مص مرکب) برگ‌زاردن. انجام دادن. فیصله دادن. برگ‌زداندن. و رجوع به برگ‌داشتن و برگ‌زاردن شود. || برافراختن. رفعت بخشیدن. درگذرانیدن: برتر بردن. برگ‌زداندن:

خرد پاسبان باشد و نیک‌خواه  
سرش برگ‌زارد ز ابر سیاه. فردوسی.  
جهد آن کن که از این کان جهان جان را  
برگذاری بخرد زین فلک گردان.

ناصر خسرو (دیوان چ نقوی ص ۳۷۹).  
به دانش گرای ای برادر که دانش  
ترا برگ‌زارد ازین چرخ اخضر. ناصر خسرو.

**برگ‌ذار شدن.** [ب گ] (مص) (مرکب) پایان یافتن. ختم شدن. انجام یافتن. بانجام رسیدن. (یادداشت مرحوم دهخدا):  
پس از برگ‌ذار شدن مراسم حج. پس از برگ‌ذار

شدن مراسم جشن. و رجوع به برگ‌زار شدن شود.

**برگ‌ذار کردن.** [ب گ] (مص) (مرکب) انجام دادن. اجرا کردن. || پایان بردن. (فرهنگ فارسی معین). بانجام رسانیدن. ختم کردن. ورگ‌ذار کردن. خاتمه بخشیدن: عروسی را با صد تومان برگ‌ذار کردند. عزا را با سه نهار و یک هفته و یک چله برگ‌ذار کردند. مهمانی را به یک عصرانه برگ‌ذار کردند. (از یادداشت مرحوم دهخدا). || سپری کردن. سپری ساختن. || برپا داشتن. (فرهنگ فارسی معین). || عرض کردن. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). || انعام دادن و بخشش کردن. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به برگ‌زار کردن شود.

**برگ‌ذاره کردن.** [ب گ] (مص) (مرکب) گذراندن. عبور دادن: بارخدا یا خدایگانا شاها  
شعر مراسهل برگ‌ذاره کن این بار. فرخی.  
و رجوع به گذاره کردن شود.

**برگ‌ذاری.** [ب گ] (حماص مرکب) برگ‌زدادن. ترتیب دادن. همه اطراف و جوانب کاری را صورت تحقق بخشیدن. به تهیه لوازم اسباب کاری از هر جهت قیام کردن: برگ‌ذاری مراسم حج. برگ‌ذاری مراسم جشن. و رجوع به برگ‌زاری شود.

**برگ‌داشتن.** [ب گ] (مص مرکب) درگذرانیدن. برتر بردن. برافراختن. رفعت بخشیدن. (یادداشت مرحوم دهخدا):  
گر آیدون که زنه‌ار خواهی ز من  
سرت برگ‌ذارم از این انجمن. فردوسی.  
بدست اندرون جز کمندی نداشت  
پس خسرو اندر همی برگ‌داشت. فردوسی.  
برکشیدی مرا به چرخ برین  
قدر من برگ‌داشتی ز قمر. فرخی.

به دانش گرای ای برادر که دانش  
ترا برگ‌ذار از این چرخ اخضر. ناصر خسرو.  
سر من آنجا باشد که خاک پای تو است  
اگرچه سر به فلک برگ‌ذارم از املاک.  
سوزنی.

- ۱- گذاردن و گزاردن و ترکیبات آنها در نوشته قدما دقیق نیست و اغلب شواهد آن دو با هم مشتبه می‌گردد.
- ۲- گذاردن و گزاردن و ترکیبات آنها در نوشته قدما دقیق نیست و اغلب شواهد آن دو با هم مشتبه می‌گردد.
- ۳- گذاردن و گزاردن و ترکیبات آنها در نوشته قدما دقیق نیست و اغلب شواهد آن دو با هم مشتبه می‌گردد.
- ۴- گذاردن و گزاردن و ترکیبات آنها در نوشته قدما دقیق نیست و اغلب شواهد آن دو با هم مشتبه می‌گردد.

|| فیصله دادن. تمام کردن. انجام دادن: وی این کار را بر نخواهد گذاشت و امیری خراسان وی را خوش آمده است. (تاریخ بیهقی ص ۵۴۵). و رجوع به برگزاردن شود.

**برگذر.** [ب گ ز] (ص مرکب) عابر گذرنده. غیر ساکن. نمادنی. غیر جاوید. مقابل جاوید:

نزاید بجز خاک را جانور  
سرای سپنجی ست و ما برگذر. فردوسی.  
کنم آفرین بر جهان سرپس  
که او را ندیدم بجز برگذر. فردوسی.  
گر آید به زشتی گمانی میر  
که این مرزبانی بود برگذر. فردوسی.  
که آنتست جاوید و این برگذر  
تو از آرزویز و انده مخور. فردوسی.  
و رجوع به برگزار شود.

**برگذرانندن.** [ب گ ز] (مص مرکب) برتر بردن. رفعت دادن:  
ز کردار. گفتار برگزداران  
مگویی آنچه دانش نداری بر آن. اسدی.  
و رجوع به برگذاشتن شود.

**برگذشتن.** [ب گ ز ت] (مص مرکب) طی شدن. سیری شدن. (فرهنگ فارسی معین). گذشتن:

دگر جاهسازی که بی آب گشت  
فراوان بر او سالیان برگذشت. فردوسی.  
یک سال برگذشت که زی تو نیافت بار  
خویش تو آن یتیم نه همسایه آن فقیر.  
ناصرخسرو.

چون برین قصه برگذشت بسی  
زو چو عقان نشان نداد کسی. نظامی.  
بایزید می گوید دیو است سال به بوستان  
برگذرد تا چون ما گلی در رسد. (تذکره الاولیاء  
عطار). || تجاوز کردن. فزون تر شدن:

ز سیم سره خایه صد بار هشت  
که هر یک به مثقال صد برگذشت. اسدی.  
پسر چون ز ده برگذشتش سنین  
ز نامحرمان گو فراتر نشین. سعدی.

|| عبور کردن. مرور کردن. رد شدن. پس پشت قرار دادن. گذاره کردن: یک روز به نزدیک آن چهار دیوار برگذشت و او را قصه آن دیوار بست و آن مردمان بگفتند. (ترجمه تفسیر طبری). خاقان بگریخت و مردان از آنجا برگذشت و آن شهر را پس پشت خویش کرد. (ترجمه طبری بلغمی).

بنام خداوند جان و خرد  
کزین برتر اندیشه برنگذرد. فردوسی.  
تندیم اگر بگذری بر تو راه  
زیانی مکن برگذر بی سپاه. فردوسی.  
چون از سر سدره برگذشتی  
اوراق حدوث درنوشتی. نظامی.  
وقتی به مستی برگذشت دهانش آلوده بود آب

آورد و دهان آن مست بست. (تذکره الاولیاء عطار).

محل و قیمت خویش آن زمان بدانستم  
که برگذشتی و ما را به هیچ نخریدی.

سعدی.  
المصمت: شمشیر که بر استخوان برگذرد.  
(دهار).

— از گفتار کسی برنگذشتن: از سخن او سر نیبچیدن. پذیرفتن گفتار کسی را:  
مر او را همه پاک فرمان برید  
ز گفتار گودرز برگذردید. فردوسی.  
— برگذشتن گناه بر کسی: سر زدن گناه از او.  
صادر شدن گناه از وی.

|| بالاتر رفتن. برتر رفتن. درگذشتن:  
خروشیدن تازی اسبان ز دشت  
ز بانگ تیره همی برگذشت. فردوسی.  
بیامد شهنشاه ازین سان به دشت  
همی تاجش از مشتری برگذشت. فردوسی.  
مخور آنده که از اینجای همی برگذری  
گرچه ویرانست این منزل ما یا بنواست.  
ناصرخسرو.

خواب از آن چشم چشم توان داشت  
که ز سر برگذشت سیلابش. سعدی.  
— از مزیح (مزاح) برگذشتن کاری: از مرحله مزاح تجاوز کردن. به اصطلاح امروز. از شوخی گذشتن و به مرحله جدی رسیدن:  
بپوشید باید یکایک سلیم  
که این کار ما برگذشت از مزیح. فردوسی.  
— ز اوج برگذشته: به حد اعلای بلندی رسیده. به پایگاه بسیار بالا رسیده.  
و آن خط ز اوج برگذشته

طفلی است به میل بازگشته.  
|| اجزاء، چشم پوشیدن. صرف نظر کردن:  
چون برگذری ز خود پرستی  
در خود نه گمان بری که هستی. نظامی.

**برگذشتنی.** [ب گ ز ت] (ص لیاقت) درخور گذشتن. شایسته سپردن و طی کردن. مقابل ناگذشتنی:  
ما سفر برگذشتی گذرانیم  
تا سفر ناگذشتی بدر آید. ناصرخسرو.

**بوگو.** [ب گ] (لح) نسامی از نساهای خدای تعالی در زبان پهلوی، و آن در کارنامه اردشیر آمده است. (از یادداشت مرحوم دهخدا).

**برگورآیدن.** [ب گ / گ ز] (مص مرکب) برداشتن چیزی بدست برای آزمودن سنگینی و سبکی آن. رزن. (از تاج المصادر بیهقی). امتحان کردن. آزمودن:

چو این بار آید سوی ما به جنگ  
ورا برگرام بینش سنگ. فردوسی.  
بفرمود کان خواسته برگرای  
نگه کن چه باید همان کن به رای. فردوسی.

سپهد کمان خواست تا بنگرد  
یکی برگراید که فرمان برد. فردوسی.

|| امتیال ساختن. پیچیدن. برگرداندن.

— عنان برگرایدن: عنان پیچیدن:  
چو تو برگرای ز بربر عنان  
به گردن برآریم یکسر ستان. فردوسی.

|| به مجاز. برگزیدن. انتخاب کردن برای آزمودن:  
نخستم برگراییدی و لختی آزمون کردی  
چو گتم هرچه خواهی کن فساد از سر برون کردی.

فرخی.  
اسب و اشتر، رز و سیم و جام و خود و مشک ناب  
رام گیر و برفشان و بر فراز و برگرای.

منوچهری.  
هولا کوخان را به میزان کفایت و کیاست  
برگرایدم. (جامع التواریخ رشیدی). و رجوع به گرایدن شود.

**بوگو.** [ب گ] (حرف اضافه مرکب) گرداگرد و پیرامان: برگرد ماه، پیرامان ماه. (از آندراج):

سؤال کردم و گفتم جمال روی ترا  
چه شد که مورچه برگرد ماه جوشیده ست.  
سعدی (از آندراج).

و رجوع به گرد شود.  
**بوگو.** [ب گ] (فعل) صورتی از برگردن یا مخفف برگرد. رجوع به برگرفتن شود:

به نوک ستان برگرد ژنده بیل  
به تیغ آتش آرد ز دریای نیل. اسدی.

**بوگو.** [ب گ] (لح) دهی است از دهستان مایوان بخش حومه شهرستان قوچان. سکنه آن ۴۰۴ تن. آب آن از قنات و محصول آن سیب زمینی و انگور است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

**بوگردان.** [ب گ] (نص مرکب) مخفف برگرداننده. برگرداننده. (فرهنگ فارسی معین).

— لب برگردان: تاشده به جانب خارج یا درون.

— یقه برگردان: یقه برگرداننده و تاشده بجانب وحشی.

|| (نص مرکب) برگرداننده. (فرهنگ فارسی معین).

— تریاک برگردان: برگرداننده تریاک.  
— سیل برگردان: سد که جلوگیری از نفوذ سیل کند.

— عکس برگردان: برگرداننده عکس. کاغذی کسه بر روی آن عکسهای رنگی (بطور معکوس) چسبانده شده باشد و چون آن را روی کاغذ دیگر نهند و اندکی نمناک سازند آن عکس بر صفحه دوم منکس گردد.  
|| (مرکب) کاغذ نازکی که یک روی آن به رنگ سیاه، بنفش یا آبی است و آنرا برای

رونوشت برداشتن یا دست در میان کاغذهای سفید گذارند. کاغذ کبیه. کاغذ کاربن. || در اصطلاح شمری، بیت یا مصرعی که در ترجیع بند یا تصنیف پس از چند بیت مرتباً تکرار شود. (فرهنگ فارسی معین). || (اصص مرکب) (اصطلاح موسیقی) گوشه‌ای در دستگاه شور. || (اصطلاح کشاورزی) عمل زیر و رو کردن خاک مزرعه. || (اصطلاح بانکداری) برداشتن پول است از حساب یک نفر و نهادن آن در حساب دیگری بموجب نوشته‌ای که به بانک داده شده است، و آن بجای لفظ فرانسه ویرمان<sup>۱</sup> اختیار شده است و بیشتر «انتقال بانکی» گفته می‌شد. (از یادداشت مرحوم دهخدا).

**برگرداندن.** [بَگَ دَ] (مصص مرکب) برگردانیدن. بازگونه کردن. منقلب کردن. اعاده دادن. برعکس کردن. رجوع به گرداندن شود.

— برگرداندن انبار؛ چپان کردن و کشیدن موجودی انبار را از گندم و جو و غیره تا وزن حقیقی آن معلوم شود.

— برگرداندن دکان یا مغازه و غیره؛ سیاهه کردن تمام اشیاء آن به وزن و به زرع و گاهی هم به قیمت. (یادداشت مرحوم دهخدا).

— روی برگرداندن؛ اعراض کردن. روی برناختن. ادبار کردن. مقابل اقبال کردن:

چو دولت روی برگرداند از راه

همه کاری نه بر موقع کند شاه. نظامی.

و رجوع به «برگردانیدن» و «روی» شود.

|| قسی کردن. بالا آوردن. (فرهنگ لغات عامیانه). استفراغ کردن.

**برگرداننده.** [بَگَ دَ / دِ] (نمف مرکب) برگردانیده. (فرهنگ فارسی معین). رده‌شده. برگشت داده‌شده. رجوع به برگردانیده شود.

**برگرداننده.** [بَگَ نَ / دَ / دِ] (نمف مرکب) ردکننده. برگشت‌دهنده. (فرهنگ فارسی معین). عاطف. (از منتهی الارب). || تغییردهنده. مفتر. || واژگون‌کننده. (فرهنگ فارسی معین).

**برگردانیدگی.** [بَگَ دَ / دِ] (حاصص مرکب) حالت و چگونگی برگردانیده. انتقال. تغییر. تفسیر وضع. واژگونی. (ناظم الاطباء): غیر؛ دیگرگونی و برگردانیدگی. (از منتهی الارب). رجوع به برگردانیدن شود.

**برگردانیدن.** [بَگَ دَ] (مصص مرکب) برگرداندن. رد کردن. (ناظم الاطباء). برگشت دادن. پس آوردن. (فرهنگ فارسی معین). اعاده کردن. اعاده دادن. رجعت دادن. ارجاع. عودت دادن. (یادداشت مرحوم دهخدا). مراجعت دادن. || واپس بردن. بازپس بردن. (فرهنگ فارسی معین): اصفاح، إعادة، اِفک، تصریف، تعویب، تکذیب، تکرار، تکسویب،

آفتاب گونه را. (از منتهی الارب). || قسی کردن. بیرون کردن خورده را از راه گلو. استفراغ کردن. کسید. (منتهی الارب). برگردانیدن خورده‌ای را؛ قسی کردن آن. (یادداشت مرحوم دهخدا). || ترجمه کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا). گزاردن.

**برگردانیده.** [بَگَ دَ / دِ] (نمف مرکب) برگشت داده. رد کرده. پس آورده. (فرهنگ فارسی معین). متکثر. (از منتهی الارب): سَحور؛ برگردانیده‌شده از حق. عَمک؛ برگردانیده شدن از زیارت کسی. (از منتهی الارب). || واپس برده. بازپس برده. || پشت و رو کرده. واژگون شده. (فرهنگ فارسی معین). مقلوب. منقلب. و رجوع به برگردانیدن شود.

**برگرداننده.** [بَگَ دَ / دِ] (نمف مرکب) بازپس آید. مراجعت‌کننده. (فرهنگ فارسی معین). عَکوم. کِزار. ماصع. مائل. یَکَر. عَود؛ برگردنده از راه. قلوب؛ بسیار برگردنده. کَلط؛ برگردنده از خمری و شادی. (از منتهی الارب). || انتقال‌یابنده (به حالی). || تغییر‌یابنده. || واژگون‌شونده. (فرهنگ فارسی معین).

**برگردیدگی.** [بَگَ دِ / دِ] (حاصص مرکب) حرکت. رحلت. کوچ. (ناظم الاطباء). نُقله. (از منتهی الارب). || واژگونی و تغییر. (ناظم الاطباء): سُفقه؛ برگردیدگی گونه. (از منتهی الارب).

**برگردیدن.** [بَگَ دِ / دِ] (مصص مرکب) بازپس آمدن. واپس آمدن. مراجعت کردن. (فرهنگ فارسی معین). برگشتن. (ناظم الاطباء). بازآمدن. بازگشتن. رجعت کردن. عدول کردن؛ برگردیدن از دین؛ ارتداد. (یادداشت مرحوم دهخدا). اِعتابِه اِقرأ. اِقرار. اِلساح. اِلحاد. اِنعدال. اِنکفات. اِنجاس. اِنفک. اِنجاذب. اِنحرف. اِنزاور. اِنصرَف. اِنعور. اِنطی. اِنقلب. اِنکرتب. اِنلوص. اِنهمه. اِنعمال. اِنحیضة. اِنسح. اِنسج. اِنصلع. اِنعطف. اِنعود. اِنعوده. اِنکف. اِنکف. اِنسعاد. اِنمال. اِنمیل. اِنمقلب. اِنمیل. اِنمیلان. اِنمیلوله؛

چون ریاضیش کند ریاض چون کبک دری بخرامد بکشی در ره و برگردد باز.

منوچهری.  
ور به جیحون در از تو برگردد  
متحیر بماندت برگنگ.  
ناصر خسرو.  
بدان تالشکر از من برنگردد  
بنای پادشاهی درنگردد.  
نظامی.  
فتاده با تب گرم و دم سرد  
مرا با محتّم بگذار و برگردد.  
نظامی.  
بگرمی گفت کاری شرط کردم

جَمب. جَوَله. صَدَه. صُدوع. صَرف. عَووق. تَکفکه. مَیط. اِجاره؛ برگردانیدن کسی را از راه. اجتال؛ برگردانیدن کسی را از قصد. اِکفاء؛ برگردانیدن کسی را از اراده او. تعکظ؛ برگردانیدن و بازداشتن از نیاز. تَفسیة؛ از حاجت برگردانیدن کسی را. جَدَب؛ برگردانیدن چیزی را از جای وی. سَنخ. سُنوح؛ برگردانیدن کسی را از رأی. شَجِر؛ برگردانیدن کسی را از کار. شَحشحة؛ برگردانیدن شتر بانگ را. شَقَله؛ برگردانیدن دینار را. طَبو؛ برگردانیدن کسی را از کاری. عَجس؛ برگردانیدن شتر را از راه جهت نشاط. قَصر؛ برگردانیدن کسی را بر کار. قَمع؛ برگردانیدن کسی را از خواسته او. کَین؛ برگردانیدن نیکی از هسایه خویش بسوی غیر آنها. کَفأ؛ برگردانیدن کسی را و پیروی او کردن. کَمَت؛ برگردانیدن چیزی را از جهتی که روی آورده بود به آن. کَلأ؛ برگردانیدن نگاه را چیزی. لَئد؛ برگردانیدن شتر را بر جاده راه. لَفا؛ لفاء؛ برگردانیدن و مایل کردن رای کسی را. مُجاذبه؛ برگردانیدن چیزی را از جای. مَجمَعه؛ برگردانیدن سخن را از حالی به حالی. (از منتهی الارب).

— امثال:

صد مثل ترا، یا صد مثل مراسر رود، یا سر آب می‌برد و تشنه برمی‌گرداند؛ بسیار مکار و محیل است. (امثال و حکم دهخدا).

|| واژگون کردن. (ناظم الاطباء). قلب کردن.

و ارونه کردن، چنانکه یقه را یا خمی را.

(یادداشت مرحوم دهخدا): اِصداف، اِقلاب، اِکباء، اِکتفاء، اِماله، اِقلیب، رَوء، صَدف، عَطف، قَلب، قَلف، کَب، لَی، اِنیان، مَیل، هَید؛

برگردانیدن خنور را. اِنیان، اِنین؛ برگردانیدن جامه و دوختن آن. اِنمَدَمه، اِنمَدَمه؛

برگردانیدن بعض چیزی را بر بعض. (از منتهی الارب). || زیر و رو کردن. (ناظم الاطباء).

پشت و رو کردن. (فرهنگ فارسی معین).

— برگردانیدن زمین؛ عاده یک ذرع و گاهی بیشتر بمعق خاک آن بیرون کرده و سنگ آن

به غربال گرفته و باز جای ریختن خاک.

(یادداشت مرحوم دهخدا): عَزج؛ برگردانیدن

به بیل زمین را. کِراب، کُروب؛ برگردانیدن و

شمار کردن زمین را جهت کشت. (از منتهی الارب).

|| عوض کردن. بدل کردن. تحول. متحول

کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا). تغییر دادن.

تبدیل کردن. اِحالة. تحویل. دگرگون کردن؛

گفت این پیغام خداوند بحقیقت می‌گذاری؟

گفتم آری، هرگز شنوده‌ای که فرمانهای او را

برگردانیده‌ام. (تاریخ بیهقی ص ۱۷۳). اِلاعیه؛

برگردانیدن رنگ سر پستان. لَوح؛ برگردانیدن

سفر یا تشنگی گونه کسی را. لَوح؛ برگردانیدن

وگر زین شرط برگردم نه مردم. نظامی.  
نگردم از تو تا بی سر نگردم  
ز تو تا درنگردم برنگردم. نظامی.  
کس این کند که ز یار و دیار برگردد  
کند هراینه چون روزگار برگردد. سعدی.  
دانی که من از تو برنگردم  
چندانکه جفا کنی صوابست. سعدی.  
من هم اول روز گفتم جان فدای روی تو  
شرط مردی نیست برگردیدن از گفتار خویش.  
سعدی.

چو برگردید روز نیک بختی  
در و دیوار بر روی نیش گردند. ابن یعین.  
اگر... چیزی کرده ایم که بر دل شما خوش  
نیامده است بازگوید تا از آن برگردیم... و  
پیشتر از آنک ما نقض عهد کنیم و از پیمان  
برگردیم شما از عهد بر مگردید. (تاریخ قم  
ص ۲۵۵). إعتاب؛ برگردیدن از کاری بسوی  
غیر آن. إقران؛ برگردیدن از راه. تدویم؛  
برگردیدن آفتاب. تَمَلُّل؛ برگردیدن از جانبی  
به جانبی از بیماری یا از اندوه. ذَلَمَ؛ برگردیدن  
لب کس. ضَوَّج؛ برگردیدن تیر از نشانه.  
طَرَسَمَ؛ برگردیدن از جنگ و جز آن. مَصَّ؛  
برگردیدن انگشت. (از منتهی الارب).  
— برگردد (صیغه دعائی)؛ نفرینی است، یعنی  
از حالت و وضع خود برگردد و خراب و ضایع  
شود. (از آندراج)؛

به چاه حسرتم افگند بخت برگردد  
هنوز در پیم افتاد کاش برگردد.  
ظهوری (از آندراج).  
ز شرم چشم تو بادام خشک تر گردد  
می رسیده چو بیند لب تو برگردد.  
طاهر غنی (از آندراج).  
غمش در خاطر از بس ماند ترسم خوار می گردد  
که چون بر شاخ ماند میوه بسیار برگردد.

قدسی (از آندراج).  
|| انتقال یافتن (به حالی). (فرهنگ فارسی  
معین). منتقل شدن. (ناظم الاطباء). || اوازگون  
شدن. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین)؛  
برگردیدن کاسه؛ وارون شدن آن. (یادداشت  
مرحوم دهخدا). || تغییر یافتن. (فرهنگ  
فارسی معین)؛ برگردیدن سرکه؛ شراب شدن  
آن. برگردیدن شیر؛ جعفرات شدن آن.  
(یادداشت مرحوم دهخدا). منتقل شدن و  
برگشتن و خراب و ضایع شدن یعنی از حالت  
اصلی برگردیدن. (آندراج). إلتفاح. إلتهام.  
إتكفأ. تفتیر؛

چو برگرددت روز یار توام  
بگاہ چرا مرغزار توام. فردوسی.  
غمش در خاطر از بس ماند ترسم خوار می گردد  
که چون بر شاخ ماند میوه بسیار برگردد.  
قدسی (از آندراج).  
إستفاح؛ برگردیدن گونه از ترس و مانند آن.

(از منتهی الارب). إسهاب؛ برگردیدن گونه از  
فرط حب یا از خوف یا بیماری. (از منتهی  
الارب). إلتحاق، إلتفاح، إلتواء؛ برگردیدن رنگ  
گونه آدمی. إمتصار؛ برگردیدن صورت. تَطَهَّل؛  
برگردیدن رنگ و مزه آب. بَلَمَّاء؛ برگردیدن  
رنگ گونه آدمی. تَمَذَّق؛ برگردیدن آب. تَمَتَّر؛  
برگردیدن رنگ روی از خشم. سَجَس؛  
برگردیدن آب و تیره شدن. طَرَمَة؛ برگردیدن  
رنگ آب. فَخَس؛ برگردیدن رنگ روی از  
درویشی. قَفَأ؛ برگردیدن و تپاه گشتن گیاه از  
باریدن باران. كَبَّت؛ برگردیدن گوشت و  
بدبوی شدن آن. كَمَّتْ؛ برگردیدن رنگ و  
برگشتن عقل کسی. سَمِعَ؛ برگردیدن رنگ  
روی. (از منتهی الارب). || چرخیدن؛

گر تو برگردی و برگردد سرت  
خانه را گردنده بیند منظر.

مولوی.  
و رجوع به برگشتن شود.

**برگردیده**. [ب گ دی د / د] (نصف  
مرکب) بازپس آمده. مراجعت کرده. (فرهنگ  
فارسی معین). مُلتاح. (از منتهی الارب).  
|| انتقال یافته (به حالی). (فرهنگ فارسی  
معین). منتقل شده. || اوازگون شده. درغلطیده.  
(ناظم الاطباء)؛ اعتکاس، انعکاس؛ برگردیده  
شدن. (از منتهی الارب). || تغییر یافته. متغیر.  
(فرهنگ فارسی معین). تغییر داده شده. (ناظم  
الاطباء).

— برگردیده بخت؛ کنایه از مُذْبِر و بدبخت.  
(آندراج). بدبخت و بی نصیب و بی بهره.  
(ناظم الاطباء)؛

دو برگردیده بخت از تیغ هم سودی نمی بیند  
به یک پهلوی دل افتاده ست در سودای گیوئی.

میرزا رضی دانش (از آندراج).  
— برگردیده بوی؛ گنبدیده و دارای بوی بد و  
مکروه. (ناظم الاطباء). گنبدیده بوی. (فرهنگ  
فارسی معین).

— برگردیده رنگ؛ برگشته رنگ. که رنگ آن  
عوض شده باشد. متغیر اللون. کفی اللون.  
مکفوه اللون؛ طَهَّل؛ برگردیده رنگ و مزه  
شدن آب. (از منتهی الارب).

— برگردیده مزه؛ مزه برگشته. که مزه و طعم آن  
تغییر کرده باشد. متغیر الطعم؛ طَهَّل؛ برگردیده  
رنگ و مزه شدن آب. (از منتهی الارب).

|| خمیده. منحنی شده؛

پیش حسن خود نظر باز است دایم دیده اش  
تیر عشقی خورده از مژگان برگردیده اش.

محسن تأثیر (از آندراج).  
و رجوع به برگشته شود.

**برگ رزان**. [ب ز گ ر] (لا — مرکب)  
برگ ریزان. (ناظم الاطباء). زرد شدن برگ.  
فصلن پائیز. خزان؛  
برگ رزان بود نهال امل

طرفه بهار است که در عمر ماست.

محمد مؤمن.  
**برگ رزان**. [ب گ ز] (ترکیب اضافی).  
مرکب) برگ موه.

بجملگی همه زاسبان درآمدند به خاک  
بسان برگ رزان از نهب باد خزان. قطران.

وز چرخ ستارگان فروریزد  
چون برگ رزان ز باد آبانی. ناصر خسرو.

**برگرفت**. [ب گ ر] (مص مرکب مرخم،  
إمص مرکب) مرخم برگرفتن.

— برگرفت و نهاد؛ خفض و رفع. برداشت و  
گذاشت. به مجاز، فیصله دادن کارها و جایجا  
کردن چیزها؛ شبانگاه بزاز چون از ستد و داد  
و برگرفت و نهاد فارغ شد، به خانه باز آمد.  
(سندبادنامه ص ۲۴۰).

**برگرفتن**. [ب گ ر ت] (مص مرکب)  
برداشتن چیزی. (آندراج) (ناظم الاطباء).

برداشتن از جای. (فرهنگ فارسی معین).  
رفع؛ چون همان خرزبه به بازار آورد هر  
کس که می آمد یکی برمی گرفت.  
(قصص الانبیاء ص ۵۷). پادشاه کتاب  
برگرفت و در وی نگریست. (سندبادنامه  
ص ۲۶۱).

ز خر برگرم و بر خود نهم بار  
خران را خنده می آید بدین کار. نظامی.

تَشخیر؛ برگرفتن گلیم از پشت ستور. جَعَف؛  
برگرفتن آب را. قَسَّ؛ برگرفتن از خون هر

آنچه بر آن قادر توان شد. كَشَط؛ برگرفتن جل  
از پشت ستور. (از منتهی الارب). || برداشت

کردن. اخذ کردن. جدا کردن قسمتی از  
چیزی. مقداری از چیزی برداشتن؛ هرکه از

آن زر برگیرد و به خانه برد مرگ اندر آن خانه  
افتد. (حدود العالم). بیست بار هزار هزار دم

اندر بیت المال جمع شده بود... برگرفت و به  
بصره شد. (تاریخ سیستان). گفت یا جبرئیل

چه خواهی؟ گفت یک قبضه خاک خواهم  
برگرفت. (قصص الانبیاء ص ۸).

چو برگیری از کوه و نهی بجای  
سراجم کوه اندر آید ز پای.

؟ (از کلیله و دمنه).

قراضه دیگر برگیر و پرنج خر و آن خاک  
بیرون انداز. (سندبادنامه ص ۱۳۲). || حمل

کردن. بردن. با خود بردن. با خود برداشتن.  
بهرامه خود برداشتن؛

چو آب سلی گرزاله برگرفتی مرد  
چو آب جوئی گریل وار بردی بار. فرخی.

جلالش برنگیرد هفت گردون  
سپاهش برنابد هفت کشور. عتصری.

کودک را برگرفتم و به نزدیک یار خویش  
آوردم. (تاریخ سیستان). استری و قدری  
خوردنی برگرفت و راه خراسان گرفت.  
(تاریخ سیستان). آخر مرا صبر نبود تا او را

برگرفتم و بنزدیک کاهن بردم [حلیمه دایه رسول الله آن حضرت را]. [تاریخ سیستان]. پس بازرگان را بخواند و مال بسیار برگرفت و رو بمصر نهاد. (قصص الانبیاء ص ۱۷۹).  
 بار خرد و حکمت و برگ هنر و فضل برگیر که تو این همه را تخم را نهالی.  
 ناصر خسرو.  
 برگیر زاد راه که پرہیز و طاعت است  
 زین راه سر مناب که این راه اولیاست.  
 ناصر خسرو.  
 الفنجگاہ تست جهان زینجا  
 برگیر زود زاد ره محشر. ناصر خسرو.  
 کلید گنجها دادش که برگیر  
 کہ پشت مُرد خواهد مادر پیر. نظامی.  
 خری کو شست من برگیرد آسان  
 ز شست و پنج من نبود هراسان. نظامی.  
 وجود خسته من زیر بار جور فلک  
 چغای یار بسیار بر نمی گیرد. سعدی.  
 چه باشد ار به وفا دست گیردم یک بار  
 گرم ز دست به یکبار بر نمی گیرد. سعدی.  
 - خشم برگرفتن؛ وجدان. (از دہار).  
 - رخت برگرفتن؛ رخت پرستن. ترک گفتن.  
 فرو گذاشتن. مهاجرت کردن؛  
 چنان تنگ آید از شوریدن بخت  
 کہ بر باید گرفتش زین جهان رخت. نظامی.  
 مرا سیلاب محنت در بدر کرد  
 تو رخت خویشتن برگیر و برگرد. نظامی.  
 - سلاح برگرفتن؛ مجهز شدن به سلاح. حمل کردن سلاح با خود. بدست گرفتن سلاح؛ غلامان را فرمود تا همه سلاحها برگرفند. (مجمع التواریخ و القصاص).  
 - کوپال برگرفتن؛ بکار بردن آن؛  
 به رستم چنین گفت فرخنده زال  
 کہ برگیر کوپال و بفراز یال. فردوسی.  
 ادر دست گرفت. به کف گرفتن؛ پیلان گفت  
 علف بر مگیر، آتش برگیر، خواست کہ آتش  
 برگیرد، گفت بر مگیر. (سندبادنامه ص ۶۰).  
 ساحران با موسی از استیزه را  
 برگرفته چون عصای او عصا. مولوی.  
 چشمت چو تیغ غمزہ خونخوار برگرفت  
 تا عقل و هوش خلق به یکبار برگرفت. سعدی.  
 ابر سر دست آوردن. بلند کردن؛  
 ای خواجہ با بزرگی اشغال چی ترا  
 برگیر جابخشوک و برو می درو حشیش. شهید بلخی.  
 چون درآمد آن کدیور مرد زفت  
 بیل هشت و داسگالہ برگرفت. رودکی.  
 اگر او [کسری] بیاید و این تاج برگیرد او به  
 ملک حق تراست و من [بهرام] بازگردم، و اگر  
 من بیایم و برگیرم من به ملک حق تر باشم.  
 (ترجمہ طبری بلعمی).

برگیر کلند و تیر و قیشه و ناوہ  
 تا ناو کسی خار زنی گرد بیابان. خجسته.  
 خواهی تا توبه کرده رطل بگیرد  
 زخمه غوش ترا بفندن برگیر. عماره.  
 یکی جام زرین به کف برگرفت  
 ز گشتاسب آنگہ سخن در گرفت. فردوسی.  
 اگر برنگیری تو آن گرز کین  
 ازین تخت پر دخته ماند زمین. فردوسی.  
 چو خورشید زرین سپر برگرفت  
 شب تیره زو دست بر سر گرفت. فردوسی.  
 چون تیغ بر کشیدی گیرندہ جهانی  
 چون جام برگرفتی بخشندہ عطائی. فرخی.  
 نشاید باد را در برگرفتن  
 نہ دریا را به مثنی برگرفتن.  
 (ویس و رامین).  
 گفت [سنگ] یا داود مرا برگیر کہ ترا بکار  
 آیم. (قصص الانبیاء ص ۱۲۴). چوبی  
 برگرفت، پشت و پهلوی زن در هم شکست.  
 (سندبادنامه ص ۲۴۰).  
 ساقی می لاله رنگ برگیر  
 نصفی بنوای چنگ برگیر. نظامی.  
 ابلند کردن. بالا بردن. از زمین بر بردن. بردن بسوی بالا؛  
 ز بالین دیبا سرش برگرفت  
 چو بیدار شد تنگ در برگرفت. فردوسی.  
 نہ برگیرد از جای گرزش نهنگ  
 اگر بفکنند بر زمین روز جنگ. فردوسی.  
 فراز آمد و برگرفتش ز خاک  
 بدست خودش روی بسترد پاک. فردوسی.  
 یکی نیزه زد بر کمر گاہ اوی  
 ز زین برگرفتش بگردار گوی. فردوسی.  
 فرود آمد از ابر سیمرخ و چنگ  
 بزدر برگرفتش از آن گرم سنگ. فردوسی.  
 گفتا کنون این را چه کنم، گفت برگیر او را،  
 مرد برگرفت. [تاریخ سیستان].  
 به نوک سان برگزید زنده بیل  
 به تیغ آتش آرد ز دریای نیل. اسدی.  
 خطاب آمد کہ قوہ هفت آسمان... به شما دادم  
 برگیرید [عرش را] توانستند و عاجز شدند.  
 (قصص الانبیاء ص ۴). این عصا را اگراز زمین  
 برگیری از آن تو باشد. (قصص الانبیاء  
 ص ۹۳). فرعون گفت به حق نان و نمک من  
 کہ عصا را برگیر. (قصص الانبیاء ص ۱۰۲).  
 آن رقمه کسی کہ برگرفتی  
 بر خواندی و رقص برگرفتی. نظامی.  
 جوابش نگفتم و سر از زانوی تعبد برنگرفتم.  
 (گلستان سعدی). الفاظ؛ برگرفتن از زمین چیزی را. (از منتهی الارباب).  
 - چشم برگرفتن؛ نگاه نکردن؛  
 دل بر توام از سر و جان برگرفت و چشم  
 نتوانم از مشاهده یار برگرفت. سعدی.  
 - سر از خواب برگرفتن؛ سر برداشتن.

بیدار شدن؛  
 ز نوشین خواب چون سر برگرفتند  
 خدا را آفرین از سر گرفتند. نظامی.  
 ااز زمین بلند کردن افتاده را، و به مجاز، به  
 پایگاه بلند رسانیدن. از قوت به عزت آوردن.  
 ترقی دادن؛  
 کہ برگیرد آنرا کہ تو بفنگتی  
 کہ پیوندد آن را کہ تو بشکستی؟ فردوسی.  
 کرداد چیزی کزو باز نسد  
 کز برگرفت او کہ نغفند بازش؟ ناصر خسرو.  
 به خاک افتاده ام گو برگیرم  
 مرا بگذار تا در غم بمیرم. نظامی.  
 ابلند شدن. زبانه زدن. شعله ور شدن؛  
 شعله آتش کہ برگیرد بیچند از نخست  
 ساعتی زورنج گیرد ساعتی صفر اشود. ناصر خسرو.  
 اادور کردن چیزی از چیزی. برداشتن؛  
 بهشتم جهاندار کاوس شاه  
 ز سر برگرفت آن کیانی کلاه. فردوسی.  
 پشیمان شد و بند ازو برگرفت  
 ز کردار خود دست بر سر گرفت. فردوسی.  
 بزدر نیزه و برگرفت آن زره  
 زره را نماند ایچ بند و گره. فردوسی.  
 فرود آمد از نامور تخت عاج  
 ز سر برگرفت آن دل افروز تاج. فردوسی.  
 چون پسر حاتم به نزدیک پیغمبر صلوات الله  
 علیه و آله آمد ردا خود برگرفت و اندر زیر  
 وی بگسترد و گفت اذانا کم کریم قوم  
 فأ کرموه. (کشف المحجوب). این غلام را به  
 زندان ببر و عذاب کن و تاج از سرش برگیر و  
 حله از برش برگیر. (قصص الانبیاء ص ۷۵).  
 زو برگرفت جامه پشمینی  
 زو برگزید کاسه سو فارس. ناصر خسرو.  
 بدین زرین حصار آن شد برومند  
 کہ از خود برگرفت این آهنین بند. نظامی.  
 کاین سلسله و طناب و زنجیر  
 بر من نه، ازین رفیق برگیر. نظامی.  
 کسی کہ بوسه گرفتش بوقت خنده زدن  
 به برگرفتن مهر گلابدان ماند. سعدی.  
 مهر از سر نامه برگرفتم  
 گفتی کہ سر گلابدانست. سعدی.  
 اازدودن. از بین بردن. محو کردن. زایل کردن؛  
 ز خوی بد چرخ ماندم شکفت  
 کہ مهر از چنان شه چرا برگرفت. اسدی.  
 ملک الموت گفت یا محمد به عزت خدا کہ  
 جان کندن صد جزو است نود و نہ جزء از تو  
 برگرفته اند و یک جزو به تو نهاده اند.  
 (قصص الانبیاء ص ۲۴۶).  
 نور دین با تو گفتم این غم دل  
 چو شنیدی غم از دم برگیر. سوزنی.  
 بفرمود از میان می برگرفتن

مدارای مرا بی برگرفتن. نظامی.  
 درین معنی سخن بسیار گفتند  
 به گفتارش غم از دل برگرفتند. نظامی.  
 همه گرد از جبین ها برگرفتند  
 بر آن شغل آفرین ها برگرفتند. نظامی.  
 چشمت چو تیغ غمزه خونخوار برگرفت  
 تا عقل و هوش خلق به یکبار برگرفت. سعدی.  
 بلای عشق خدایا ز جان ما برگیر  
 که جان من دل ازین کار بر نمی گیرد. سعدی.  
 چو رنج بر توانی گرفتن از رنجور  
 قدم ز رفتن و پرسیدن دریغ مدار. سعدی.  
 بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود  
 عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت. حافظ.  
 - افسار برگرفتن: رها کردن. سرخود و بحال  
 خود گذاردن: و خلیج العناروار افسار از نفس  
 اماره برگرفته. (سنن بادنامه ص ۱۲۴).  
 - امید برگرفتن: برداشتن امید. قطع امید  
 کردن:  
 نبینی هر که میرد تا نمرید  
 امید از زندگانی برنگیرد. نظامی.  
 - برگرفتن بلا: برداشتن. دور کردن بلا:  
 بلای عشق خدایا ز جان ما برگیر  
 که جان من دل ازین کار بر نمی گیرد. سعدی.  
 - خراج برگرفتن: لغو کردن خراج. ملفی  
 کردن آن. برداشتن خراج:  
 شهنشاه ایران چو دید آن شگفت  
 خراج و گزیت از جهان برگرفت. فردوسی.  
 - دل از جال برگرفتن: قطع امید کردن. دل از  
 جان برداشتن:  
 بنالید و دل را ز جان برگرفت  
 سز دگر بمانی بدین در شگفت. فردوسی.  
 بگفت و دل از جان او برگرفت  
 برانده همی مانند اندر شگفت. فردوسی.  
 به آورد از او ماند اندر شگفت  
 غمی شد دل از جان و تن برگرفت. فردوسی.  
 دل از جان برگرفته وز جهان سیر  
 بلا همراه در بالا و در زیر. نظامی.  
 دل را توانم از سر و جان برگرفت و چشم  
 نتوانم از مشاهده یار برگرفت. سعدی.  
 - دل برگرفتن: قطع علاقه کردن. دل  
 برداشتن:  
 دل را ز کار گیتی برگیرم  
 تن را به حکم ایزد بسپارم. مسعود سعد.  
 دل از کار جوانی برگرفتم  
 امید از زندگانی برگرفتم. نظامی.  
 نه بتوان دل ز کارت برگرفتن  
 نه از دل نیز بارت برگرفتن. نظامی.  
 اگر چه بی سببی برگرفتی از ما دل  
 هنوز وصل رخت می کند تمنی دل. عماد.  
 کدام چاره سگالم که در تو درگیرد

کجا روم که دل من دل از تو برگیرد؟  
 سعدی.  
 با هر که مشورت کنم از جور آن صنم  
 گوید بیایدت دل ازین کار برگرفت. سعدی.  
 دلم دل از هوس یار بر نمی گیرد  
 طریق مردم هشیار بر نمی گیرد. سعدی.  
 بلای عشق خدایا ز جان ما برگیر  
 که جان من دل ازین کار بر نمی گیرد. سعدی.  
 - سكرات موت برگرفتن: برداشتن و دور  
 کردن و زایل کردن سكرات موت: گفت  
 جبرئیل برادر مرا طاق سكرات مرگ نیست  
 از عزرائیل احوال پرسیدم که بر همه کس  
 چنین باشد مرا گفت از صد جزو یکی بر تو  
 نهاده اند و نودونه جزو برگرفته اند.  
 (قصص الانبیاء ص ۲۴۶).  
 - صدقات برگرفتن: لغو کردن آن: چون خیر  
 وفات پیغمبر پراکنده شد. همه عرب مرتد  
 شدند و اندرخواستند که صدقات از ایشان  
 برگیرند تا به مسلمانی باز آیند. (مجمل  
 التواریخ و القصص).  
 - نماز برگرفتن: برداشتن تکلیف  
 نمازگزاری: آنجا نماز و روزه از مردمان  
 برگرفت تا زمان سر او گورد آمدند.  
 (قصص الانبیاء ص ۲۳۴).  
 || به یکسو زدن. به یکسو نهادن. کنار زدن.  
 کنار گذاردن. برداشتن. دور کردن:  
 تا برگرفت ابر ز صحرا حجابها  
 بستند باغها ز گل و می خضابها. عتصری.  
 با من چنان بزی که همی زبستی تو بار  
 این ناز بی کراشت تو برگیر از میان. عتصری.  
 - پرده از روی چیزی برگرفتن: آشکار  
 ساختن. فاش نمودن. برملا ساختن:  
 این سفره ز پشت بار برگیر  
 وین برده ز روی کار برگیر. نظامی.  
 باوی از هیچ لابه درنگرفت  
 پرده از روی کار برنگرفت. نظامی.  
 چون پرده ز راز برگرفتم  
 بدرود که راه درگرفتم. نظامی.  
 سعدی به خفیه خون جگر خورد بارها  
 این بار پرده از سر اسرار برگرفت. سعدی.  
 همی گدازم و می سازم و شکبائست  
 که پرده از سر اسرار بر نمی گیرد. سعدی.  
 - پرده برگرفتن: به یکسو زدن پرده. کنار  
 زدن آن:  
 باز چون برگرفت پرده ز روی  
 کرده دندان و پشت چوگان است. رودکی.  
 یوسف را در عماری نشاندند چون پرده  
 برگرفتند دختران را نظر بر یوسف افتاد.  
 (قصص الانبیاء ص ۶۸).  
 پرده از روی صفا برگیرید  
 توحه زار زار درگیرید. مسعود سعد.  
 گفت خوبان چو پرده برگیرند

عاشقان پیششان چنین میرند.  
 ؟ (از سنن بادنامه ص ۱۵۰).  
 ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت  
 کار چراغ خلوتیان باز درگرفت. حافظ.  
 | اطی کردن. سپردن. گرفتن.  
 - از راه برگرفتن: از راه دور کردن. کنایه از  
 گمراه کردن. فریب دادن، اغوا کردن:  
 یار من بستد ز من در چاه برد  
 برگرفتش از ره و بیراه برد. مولوی.  
 - پای برگرفتن: پای در راه نهادن. آغاز رفتن  
 کردن: موسی پای برگرفت و بر کوه شد.  
 (قصص الانبیاء ص ۱۱۰).  
 - بی برگرفتن: دنبال کردن. تبعیت کردن:  
 چو نادانی بی دل برگرفتم  
 خمار عاشقی از سر گرفتم. نظامی.  
 بفرمود از میان می برگرفتن  
 مدارای مرا بی برگرفتن. نظامی.  
 - راه برگرفتن: براه افتادن. روانه شدن:  
 چو تاریک شد شب بفرمود شاه  
 از آن جایگه برگرفتند راه. فردوسی.  
 بخوبی برقتند از ایوان شاه  
 ستایش کنان برگرفتند راه. فردوسی.  
 یکایک از ایران برآمد سپاه  
 سوی تازیان برگرفتند راه. فردوسی.  
 پذیره فرستاد چندی سپاه  
 گرانمایگان برگرفتند راه. فردوسی.  
 به پوزش فرستاد نزدیک شاه  
 فرستادگان برگرفتند راه. فردوسی.  
 مکن ایدر درنگ و راه برگیر  
 که ویرو آید این ساعت ز نخجیر.  
 (ویس و رامین).  
 بخواه از ما وجوه و راه برگیر  
 بکار اندر مکن سستی و تقصیر. نظامی.  
 - راه برگرفتن به جایی (سویی): به سوی آن  
 رفتن. بقصد آنجا رفتن. قصد آن کردن. آهنگ  
 آنجا کردن:  
 به کوه رهو برگرفتند راه  
 چه کوهی بلندیش بر چرخ ماه. اسدی.  
 - راه (ره، طریق) جایی برگرفتن: به سوی  
 آنجا رفتن: آخر زیدین منصور هزیمت شد و  
 راه نیشابور برگرفت. (تاریخ سیستان).  
 بوطلحه راه سیستان برگرفت و به هری رسید.  
 (تاریخ سیستان).  
 بجان بویه یار دلبر گرفت  
 شتابان ره رومیه برگرفت. اسدی.  
 زن به تعجیل از دکان بیرون آمد و راه خانه  
 برگرفت. (سنن بادنامه ص ۱۳۱).  
 دگر ره راه صحرا برگرفتی  
 غم آن دلستان از سر گرفتی. نظامی.  
 شوری ز وصف روی تو در خانگه فتاد  
 صوفی طریق خانه خمار برگرفت. سعدی.  
 شنیدم که به دریای مغرب اندر راه مصر

برگرفته بود و خیال فرعون در سر. (گلستان سده‌ی).

— طریق کسی برگرفتن؛ بر راه او رفتن. روش او گزیدن:

دلم دل از هوس یار بر نمی‌گیرد  
طریق مردم هشیار بر نمی‌گیرد. سده‌ی.

— قدم برگرفتن؛ قدم بیرون نهادن. بیرون گرفتن از؛ بعد از این بر شارع این تدبیر بروم و از خطه امر شما قدم بر نگیرم. (سندبادنامه ص ۲۶۹).

|| برداشتن از جایی. از جایی به قصد جایی دیگر حرکت کردن، چنانکه سپاهی یا کاروانی یا شاهی یا امیری و مانند آن. بشدن. از جایی به جایی رفتن. براه افتادن با کسان و سپاهیان خویش. کوچ کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا): عایشه از آن منزل برگرفت و با سپاه به در بصره فرود آمد. (ترجمه طبری بلعمی). مروان منادی فرمود و سپاه برگرفت و همی رفت تا به سمندر رسید. ایشان از آنجا برگرفتند و بر سر تل ریگ برآمدند. و نزدیک پیغمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم فرود آمدند. (ترجمه طبری بلعمی). اردشیر سپاه برگرفت و از پس اردوان برفت. (ترجمه طبری بلعمی).

بی آزار از آن جایگه برگرفت  
بر آن هم‌نشان راه خاور گرفت. فردوسی.

درم داد و از سیستان برگرفت  
سوی بلخ با می ره اندر گرفت. فردوسی.

سپه برگرفت از لب آبگیر  
سوی پارس آمد دمان اردشیر. فردوسی.

سکندر ز منزل سپه برگرفت  
ز کار زنان مانده اندر شگفت. فردوسی.

بگفت این وز آن جایگه برگرفت  
از آن مرز تاروم لشکر گرفت. فردوسی.

از آنجا یعقوب برگرفت و آن همه مالها اندر پیش. (تاریخ سیستان). یعقوب از آنجا برگرفت تا پیش آب. (تاریخ سیستان). محمود ز آنجا برگرفت و به شهر آمد. (تاریخ سیستان).

چه پایی تو ای پیر مانده شگفت  
که بارت شد و کاروان برگرفت. اسدی.

حسن زید به آمل آمد پانزده روز بر آسود و از آنجا برگرفت به خمبو (جمنو؟) شد. (تاریخ طبرستان). || حرکت دادن. بردن. براه بردن: اسامه را فرمود که لشکر برگیر و به شام شو و جواب لشکر روم را بده. (قصص الانبیاء ص ۲۳۳). از آنجا لشکر برگرفت و به سنگان رفت. (تاریخ سیستان). || سرگرداندن. رد کردن. قطع کردن. بریدن؛ بفرمود تا آب از شهر برگرفتند و دیوار همی افکندند. (تاریخ بخارای نرشخی ص ۱۰۶). || ستاندن. اخذ کردن؛ گفت آمده‌ام تا جان تو برگیرم.

(قصص الانبیاء ص ۱۵۲). || فرا گرفتن. آموختن:

تو با هوش و رای از نکومحضران چون  
همی برنگیری نکومحضری را؟ ناصر خسرو.

ز من تا کسی پنج و شش برنگیرد  
از من دو یا سه مثل برنگیرم. ناصر خسرو.

از آن ساعت نشاطی در گرفته‌ست  
ز سنگ آیین سخنی برگرفته‌ست. نظامی.

|| شنیدن. فرا گرفتن: سلطان محمود سبکتکین اندر مجلس خویش این حکایت را از امیر طاهر یوعلی برگرفتی و گفتی مرا بایستی که او را زنده بدیدی (امیر طاهر را). (تاریخ سیستان). || امصرف شدن. ضبط کردن؛ رشید، علی بن عیسی را عزل کرد از خراسان و فرمان داد که مال او همه برگیرند. (تاریخ سیستان). عبدالله بن بحر را بکشت و مال او برگرفت. (تاریخ سیستان). || بدست آوردن. حاصل کردن:

اگر بختمان برنگیرد فروغ  
همه چاره باد است و مردی دروغ. فردوسی.

کسی برگرفت از جهان کام دل  
که یکدل بود با وی آرام دل. سده‌ی.

|| برداشتن محصول. بدست آوردن محصول. گرد آوردن. برچیدن؛ چون وقت غله برگرفتن بودی درویشان را جمع کردی و از هر چیزی نصیبی دادی. (قصص الانبیاء ص ۲۱۲). تا رنج نبری گنج برداری... و تا دانه پریشان نکنی خرمن برنگیری. (گلستان سده‌ی).

چو خرمن برگرفتی گاو مفروش  
که دودن همت کند نعمت فراموش. سده‌ی.

|| چیدن. جدا کردن از شاخه؛ حوا بدان سوگند فریفته شد. دست به درخت دراز کرد و سه دانه برگرفت. (قصص الانبیاء ص ۱۹۰).

|| بارور شدن درخت و حیوان. (آندراج). حُمول. (یادداشت مرحوم دهخدا):  
ز یک نسیم که در آستین غنچه بکر  
دهد شمال چو مریم بروح برگیرد.

خواجه جمال‌الدین سلمان (از آندراج).  
|| قبول کردن. (ناظم الاطباء). پذیرفتن. (قصرنگ فارسی معین). در ازاء چیزی پذیرفتن و برداشتن:

هیچ کز هیچ راست نپذیرد  
راست کج را بر راست برگیرد. سنائی.

|| ارزش دادن. بحساب آوردن. برداشتن؛ روزی به نزدیک ذوالنون آمد [مرید] گفت چنین، با این همه رنج دوست با ما هیچ سخن نمی‌گوید. نظری به ما نمی‌کند و به هیچم بر نمی‌گیرد و هیچ از عالم غیب مکشوف نمی‌شود. (تذکره الاولیاء عطار).

به کوی می‌فروشانش به جامی بر نمی‌گیرند  
زهی سجاده تقوی که یک ساغر نمی‌ارزد. خانقا.

من این دلق مرقع را بخوام سوختن روزی  
که پیر می‌فروشانش به جامی بر نمی‌گیرد.  
حافظ.

|| تحمل کردن. برداشتن: رنج برگیر و به فلان جا شو. (یادداشت مرحوم دهخدا):  
شیرین و سرخ گشت چنان خرما  
چون برگرفت سخنی گرما را. ناصر خسرو.

— بخود برگرفتن؛ نهادن چیزی چون فرزجه و شیاف و مانند آن به یکی از دو فرج. برگرفتن شافه. شیاف کردن. حمل کردن. فرزجه ساختن. برداشتن. در خود سپوختن. (یادداشت مرحوم دهخدا): زنان از بهر درد و آماس رحم پنبه بدان تر کنند و برگیرند عظیم سود کند. (نوروزنامه).

|| بردن. گنجایش داشتن. گنجایش دادن: این ولایت که ما را داده آمده است تنگ است و این مردم را که ما داریم بر نمی‌گیرد. (تاریخ بسهقی ج ادیب ص ۵۱۴). || سنجیدن. رسیدگی کردن. چون شمار و حساب و مانند آن. شمار گرفتن. شمردن؛ با خرد رجوع کن و شمار خود نیکو برگیر تا بدانی که راست می‌گویم. (تاریخ بهیقی ص ۱۰۰).

ره تو کدامت ازین هر دو راه  
بیندیش و برگیر نیکو شمار. ناصر خسرو.

ای خواجه حساب عمر برگیر  
زین خط دورنگ شام و شبگیر. خاقانی.

|| اتویه کردن. به حساب کسی رسیدن. حساب کشیدن؛ دبیری قهستان به ابوالحسن عراقی [دادند] و در آن حساب برگرفته آمد. (تاریخ بهیقی ص ۱۴۱). || برگزیدن. انتخاب کردن. همراه خود ساختن:

ازین چار دو پهلوان برگرفت  
چو او دید رنج این نباشد شگفت. فردوسی.

عاشق ز سوز درد تو فریاد در نهاد  
مؤمن ز دست عشق تو ز نار برگرفت. سده‌ی.

|| آغاز کردن. شروع کردن. گرفتن:  
رقبان آن حکایت برگرفتند  
سخنهایی که رفت از سر گرفتند. نظامی.

حکایت برگرفته شاه و شاپور  
جهان دیدند یکسر نور در نور. نظامی.

— آفرین برگرفتن؛ به آفرین گفتن آغاز کردن؛ ازو ماند کیخسرو اندر شگفت  
چو بنهاد جام آفرین برگرفت. فردوسی.

گرفتش به بر شهریار زمین  
ز شادی برو برگرفت آفرین. فردوسی.

ز زورش بماندند گردان شگفت  
بدو هر کسی آفرین برگرفت. اسدی.

همه گرد از جبین‌ها برگرفتند  
بر آن شغل آفرین‌ها برگرفتند. نظامی.

— برگرفتن از جایی؛ از آنجا آغاز کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا): مفتح شهر کیست



آبادان و بر مشرق دجله است و رود مقل از وی برگرد. (حدود العالم):  
 - تک برگرفتن: دویدن آغاز کردن: همانگاه با او ره اندرگرفت  
 سپه با در کردار تک برگرفت. اسدی.  
 - رقص برگرفتن: آغاز کردن به رقص از شادی:  
 آن رقصه کسی که برگرفتی  
 برخواندی و رقص برگرفتی. نظامی.  
 - ستایش برگرفتن: ستایش آغاز کردن:  
 بخندید و او را بپر درگرفت  
 ستایش سزوار او برگرفت. فردوسی.  
 || سر کردن. خواندن. سر دادن:  
 چون من مدیحتش برگیرم آنکه حاسد اوست  
 به خشم گوید داوود برگرفت زبور. فرخی.  
 ز ناگاه دیدند مرغی شگفت  
 که از شیخ آن که نوا برگرفت. اسدی.  
 رحیمه بیچاره بیامد و ایوب را ندید بانگ و  
 زاری برگرفت. (قصص الانبیاء ص ۱۴۰).  
 در آن حدیقه که بلبل مجال نطق ندارد  
 تو شوخ دیده مگس بین که برگرفته طین را.  
 سعدی.  
 - خروش برگرفتن: خروش سر کردن. صدا  
 بلند کردن. خروش آغاز کردن:  
 همه برگرفتند یکسر خروش  
 توگفتی که ایران برآمد بجوش. فردوسی.  
 || پرداختن به کاری:  
 نقیبان راهجویی برگرفتند  
 پی فرهاد را پی درگرفتند. نظامی.  
 - اندیشه برگرفتن: اندیشه کردن. به اندیشه  
 کردن پرداختن:  
 سکندر ازو ماند اندر شگفت  
 ز هر گونه اندیشهها برگرفت. فردوسی.  
 || برکندن. از بنیاد برداشتن. برداشتن. دور  
 کردن. قلع و قمع کردن:  
 شاهی که تیره کرد جهان بر عدو به تیغ  
 میری که برگرفت به داد از جهان ستم.  
 فرخی.  
 من داد را برخاستم بر خلق خدای تبارک و  
 تعالی و برگرفتن اهل فسق و فساد را. (تاریخ  
 سیستان).  
 و ز عراق وقت را عزم غزای غزکنی  
 از سر چار شهر دین شخته کفر برگری. خاقانی.  
 ستم گرگ برگرفت از میش  
 باز را کرد باکیوتر خویش. نظامی.  
 بسوخت سعدی در دوزخ فراق و هنوز  
 طمع ز وعده دیدار بر نمی گیرد. سعدی.  
 - از میان برگرفتن: از میان برداشتن:  
 معاندت از میان برگرفتند. (تاریخ سیستان).  
 || برچیدن. جمع کردن: هیچ نگفت تا خوان  
 برگرفتند. (تاریخ سیستان). گفتا چون دست

بدان فراز کردی تمام بر باید گرفتن [کوشک  
 سپید مداین را]. (مجمل التواریخ و القصص).  
 - از هم برگرفتن: پراکنده کردن. مقابل گرد  
 کردن:  
 به سیم و زر نگونامی بدست آر  
 منه بر هم که برگیرندش از هم. سعدی.  
 || جدا کردن. برداشتن. قطع کردن. بریدن.  
 همچو سر از تن و مانند آن: سر حسین (ع)  
 برگرفت و حرمتیان مصطفی را سر برهنه به  
 شام بردن. (تاریخ سیستان). سر عبدالرحیم که  
 او را خوارچ کشته بودند برگرفتند و بیاوردند.  
 (تاریخ سیستان). سر او برگرفت و او را بر دار  
 کرد. (تاریخ سیستان). بعد از آن بیاویختند و  
 بعد از آنکه سرش برگرفتند. (مجمل التواریخ  
 و القصص). همین ساعت سر او و سر یحیی بن  
 خالد برگیر و پیش من آر. (مجمل التواریخ و  
 القصص). تقمیع: برگرفتن سری از غوره خرما  
 و جز آن. (مستهی الارب). || بردن. (ناظم  
 الاطباء). عرض کردن. بردن. (یادداشت  
 مرحوم دهخدا). برداشتن. خواستن: الصمد:  
 آن مهتری که حاجت به وی برگیرند.  
 (مجمل اللغة). || متصل کردن: مُصافحه: دست  
 بر یکدیگر برگرفتن در سلام. (دهار). || آفتابی  
 کردن. آشکار ساختن:  
 با آل او روم سوی او نیست هیچ باک  
 برگیرم از منافق نا کس شناعتش.  
 ناصر خسرو.  
 || سد کردن. بستن:  
 عشقت بنای عقل بکلی خراب کرد  
 جوروت در امید به یکبار برگرفت.  
 سعدی.  
 || آوردن.  
 - حجت برگرفتن: آوردن حجت. دلیل  
 آوردن: حجتهای بسیار برگرفتی و  
 خدای تعالی را گواه گرفتی. (تاریخ سیستان).  
 || پوشانیدن. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی  
 معین). || انواختن و پروردن. (آندراج).  
 رجوع به برگرفته شود.  
**پوگرفتن.** [بَگِ رَت] (مص مرکب)  
 باردار شدن. بار آور شدن. میوه دار شدن:  
 گفتم که جز رسول بدانست وحی کس  
 گفتا بجز نخیل رطب کی گرفت بر؟  
 ناصر خسرو.  
**پوگرفته.** [بَگِ رَت / ت] (نصف مرکب)  
 برداشته شده. مأخوذ. || بروده. || برچیده.  
 || حمل شده. نقل شده. || قبول شده. پذیرفته.  
 مقبول. || پوشانده شده. || ارانده. محوشده.  
 تراشیده. (فرهنگ فارسی معین). || کسی که  
 دستگیری او کرده باشند. پرورده. و  
 بدین معنی اکثر از خاک برگرفته. مستعمل  
 است. (از آندراج):  
 چون قطره برگرفته خود را جهان سلیم

بر آسمان رساند و از کف رها کند.  
 محمدقلی سلیم (از آندراج).  
 و رجوع به برگرفتن شود. || برافراشته.  
 - برگرفته دنب: که دم خود بلند داشته باشد  
 چون سگ و اسب و جز اینها: صیادی سگی  
 معلّم داشت. ازین بهین بری. باریک ساقی.  
 لاغرمیانی. فربه سرینی. افگنده گوشی.  
 برگرفته دنی. (سندبادنامه ص ۲۰۰).  
**پوگریزان.** [ب] (نصف مرکب) برگریزنده.  
 برگریزان. در حال برگ ریختن:  
 ز توفیند بوق و از بانگ تیز  
 همه بیشه بد چون خزان برگریز. اسدی.  
 ز بس برگریزش که باد تیز  
 گرفتنی جهان هر زمان رستخیز. اسدی.  
 - برگریز شدن: فروریختن برگ به زمین:  
 نشانی از کف دربار او دهد به خزان  
 چو برگریز شود بر زمین شجر ز هوا.  
 سوزنی.  
 || (لا مرکب) موسم: خزان. (غیاث). خزان.  
 (هفت قلم). خریف. پائیز:  
 چون برگریز دولت تو شد روان ملک  
 آراست چون بهار همه رهگذار ملک.  
 مسعود سعد.  
 آمد خجسته موسم قربان به مهرگان  
 خونریز این بهم شد با برگریز آن  
 با مهرگان چونیک فناد اتفاق عید  
 خونریز و برگریز پدید آمد و عیان.  
 سوزنی.  
 درخت وفا را کتون برگریز است  
 از این برگریز وفا می گریزم. خاقانی.  
 برگریز خزان کند انجم  
 باز نقش بهار بند صبح. خاقانی.  
 این بهار نو ز بعد برگریز  
 هست برهان بر وجود رستخیز. مولوی.  
 شکایتها همی کردی که بهمن برگریز آمد  
 کتون برخیز و گلشن بین که بهمن برگریز آمد.  
 مولوی (از آندراج).  
 برگریز است شاخ دانش را  
 این خزان را بهار بایستی. عماد قفیه.  
 - برگریز عمر: خزان زندگی. دوران کهولت  
 و پیری. هنگام پیری. نزدیک به پایان رسیدن  
 عمر کسی یا چیزی:  
 در برگریز عمر عدو صرصر اجل  
 نوروز را طبیعت فصل خزان دهد.  
 ظهیرالدین فاریابی.  
**پوگریزان.** [ب] (نصف مرکب) برگریز.  
 برگریز. برگریزنده. در حال برگ ریختن:  
 چنین تا به شب برگریزان بود  
 و ز آشوب هر درگریزان بود. اسدی.

۱ - برگریزی، مخفف برگریزی است. (شرفنامه  
 منیری).

|| (مرکب) بودن آفتاب است در برج میزان که فصل پائیز و خزان باشد. (برهان) (از آندراج) موسم خزان. (غیاث). خریف. (از دهار). خزان و پائیز و خریف. (ناظم الاطباء). بادبیز. پادبیز. تمرة.

نشاید ویس من در خاک ریزان شهشه می خورد در برگ‌ریزان.

(ویس و رامین). برگ‌ریزان همه حال فرو باید ریخت به قدح آنچه از او برگ نشاط و طرب است. انوری.

شرطست که وقت برگ‌ریزان خوانابه شود ز برگ ریزان. نظامی. بهنگام آن برگ‌ریزان سخت فروپز مرید آن کیانی درخت. نظامی. نه چندان تیر شد بر ترک ریزان که ریزد برگ وقت برگ‌ریزان. نظامی. || کتایه از ایام پیری و آخرهای عمر. (برهان) (از آندراج).

**برگ‌ریزی.** [بَ] [ (مرکب) پائیز. خریف. خزان. (از ناظم الاطباء). برگ‌ریز. برگ‌ریزان. رجوع به برگ‌ریز و برگ‌ریزان شود.

**برگزاردن.** [بَ] [ (مصص مرکب) برگ‌گذارن. انجام دادن. فیصله دادن. کردن: چند کار سلطان سعود برگزارده همه بانام. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۳۴۴). کارها همه این مرد می برگزارده. (تاریخ بهیقی ص ۳۳۴). پیش کس نبود از پیران دولت که کاری برگزاردی یا تدبیری راست کردی. (تاریخ بهیقی ص ۳۳۴). فردا همه حالها بردم تا این کار برگزارده آید. (تاریخ بهیقی ص ۵۵۲). من امروز با اعیان و مقدمان چند شغل مهم دارم که فریضه است نا آنرا برگزارده آید. (تاریخ بهیقی). || رسیدگی کردن. فیصله دادن. تمام کردن: حساب او پیش باید گرفت و برگزارده. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۳۹۵). رجوع به برگ‌گذارن شود.

**برگزار شدن.** [بَ] [ (مصص مرکب) برگ‌گذار شدن. انجام یافتن. رجوع به برگ‌گذار کردن شود.

**برگزار کردن.** [بَ] [ (مصص مرکب) برگ‌گذار کردن. به انجام رسانیدن. رجوع به برگ‌گذار کردن شود.

**برگزارای.** [بَ] [ (حماصص مرکب) برگ‌گذارن. به انجام رسانیدن. ترتیب دادن. رجوع به برگ‌زاری شود.

**برگزارف.** [بَ] [ (ص مرکب). ق (مرکب) دروغین. به عث: آنرا که تدانی چه طاعت آری طاعت نبود برگزارف و عمدا. ناصر خسرو.

**برگ‌زدن.** [بَ] [ (مصص مرکب) افزودن ورقی به قصد نیرنگ و خدعه بر اوراق بازی.

|| حقه زدن. سر کسی را کلاه گذاشتن. (فرهنگ لغات عامیانه). و رجوع به ترکیب برگ زدن ذیل برگ شود.

**برگزیدگان.** [بَ] [ (مصص مرکب) ج برگ‌زیده. مقولان و پسندیدگان. (آندراج). منتخب‌شدگان. (ناظم الاطباء). اخیار. اصفا: ایشان برگزیدگان آفریدگار جل جلاله بوده‌اند. (تاریخ بهیقی ص ۹۴). به حق اهل بیت او که پاکانند و اصحاب او که برگزیدگانند. (تاریخ بهیقی ص ۳۱۶). عَصَب: برگزیدگان قوم. (منتهی الارب). و رجوع به برگزیده شود.

**برگزیدگی.** [بَ] [ (مصص مرکب) پسندیدگی. (ناظم الاطباء). خیره [ز / ی / ا]. غَمّیه. مُعَمّه. هَذَب. (از منتهی الارب): از این حکم بیرون نیست هیچ کس نه ملک مقرب و نه نبی مرسل و نه برگزیده‌ای بواسطه برگزیدگی. (تاریخ بهیقی ص ۳۰۷). قفوة: برگزیدگی مهمان. (منتهی الارب).

**برگزیدن.** [بَ] [ (مصص مرکب) قبول نمودن. اختیار نمودن. انتخاب کردن. (آندراج). برگزیدن برای خود. مستخلص کردن خود را. استخلاص کردن برای خویش. غث و سمین کردن. نخبه کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا). اُنْزِر. اِجْتِاب. (المصادر زوزنی). اجتیال. اختصاص. اختلام. (از منتهی الارب). اختیار. (المصادر زوزنی). اِذْخَار. اِذْخَار. (از منتهی الارب). استثناء. استحباب. (دهار). استخلاص. استراء. استصفا. انتخاب. (منتهی الارب). اصطفا. اصطاح. (المصادر زوزنی). اِصْفَاء. (تاج المصادر بهیقی). اعتناء. اعتبار. اقتراح. اقتراع. اقتفاء. اقتیاب. اقتیال. اِقصاء. (از منتهی الارب). اِقصاء. (المصادر زوزنی). انتجاء. انتجاب. (از منتهی الارب). انتخاب. انتخال. انتصاء. (تاج المصادر بهیقی). انتضال. انتقاء. (المصادر زوزنی). انتقار. انتقاش. انتیاق. (تاج المصادر بهیقی). اِنْقَاء. (از منتهی الارب). اینثار. (المصادر زوزنی). تَجَسُّم. تجود. تخلیم. تخیر. (از منتهی الارب). تخیر. (دهار). تَخَلُّل. (المصادر زوزنی). تَتَّقَى. (تاج المصادر بهیقی). جَوْلَه. خَیْر. هَذَب. (از منتهی الارب):

برگزیدم به خانه تهانی وز همه کس درم بیستم چست. شهید. دقیقی چار خصلت برگزیده‌ست به گیتی در ز خوبیها و زشتی. دقیقی. هر آن کس که او برگزید روایت جهاندار بر یندگان پادشاست. فردوسی. چو خاقان چین این سخنها شنید ز چین و ختن لشکری برگزید. فردوسی. ورا برگزیدند ایرانیان که آن چاره را تنگ بندد میان. فردوسی.

۱- گذاردن و گزاردن و ترکیبات آنها در نوشته قدما دقیق نیست و اغلب شواهد آن دو با هم مشتبه می‌گردد.

۲- گذاردن و گزاردن و ترکیبات آنها در نوشته قدما دقیق نیست و اغلب شواهد آن دو با هم مشتبه می‌گردد.

۳- گذاردن و گزاردن و ترکیبات آنها در نوشته قدما دقیق نیست و اغلب شواهد آن دو با هم مشتبه می‌گردد.

۴- گذاردن و گزاردن و ترکیبات آنها در نوشته قدما دقیق نیست و اغلب شواهد آن دو با هم مشتبه می‌گردد.

۱- گذاردن و گزاردن و ترکیبات آنها در نوشته قدما دقیق نیست و اغلب شواهد آن دو با هم مشتبه می‌گردد.

۲- گذاردن و گزاردن و ترکیبات آنها در نوشته قدما دقیق نیست و اغلب شواهد آن دو با هم مشتبه می‌گردد.

۳- گذاردن و گزاردن و ترکیبات آنها در نوشته قدما دقیق نیست و اغلب شواهد آن دو با هم مشتبه می‌گردد.

۴- گذاردن و گزاردن و ترکیبات آنها در نوشته قدما دقیق نیست و اغلب شواهد آن دو با هم مشتبه می‌گردد.

۱- گذاردن و گزاردن و ترکیبات آنها در نوشته قدما دقیق نیست و اغلب شواهد آن دو با هم مشتبه می‌گردد.

۲- گذاردن و گزاردن و ترکیبات آنها در نوشته قدما دقیق نیست و اغلب شواهد آن دو با هم مشتبه می‌گردد.

به دشت آمد و لشکرش را بدید ده‌ودوهزار از یلان برگزید. فردوسی. سپاس مر خدای را که برگزید محمد را که صلاح باد بر او و بر آتش سلام. (تاریخ بهیقی ص ۳۰۸). سپاس مر خدای را که برگزید امیرالمؤمنین را از اهل این ملت. (تاریخ بهیقی ص ۳۰۸).

ز هر یک شنو پس مهین برگزین چنان کاین نه آگاه از آن آن از این. اسدی. سبک پهلوان صف کین برکشید جدا جای هر سرکشی برگزید. اسدی.

از آن همه شصت و نه مرد برگزیدند که همه شیخ بودند. (قصص الانبیاء ص ۱۱۰).

همان را که خود خوانده باشی برانی همان را کنی خوار کش برگزینی. ناصر خسرو.

زو برگرفت جامهٔ پشمینی زو برگزید کاسهٔ سوفارش. ناصر خسرو. طاعت و احسان و علم و راستی را برگزین گوش چون داری بگفت بوقماش و بوقتب؟ ناصر خسرو.

در شهشاهی تریزدان ز عالم برگزید هرکه یزدان برگزیدش برگزیده آن بود. معزی.

از انواع حیوان آدمی را برگزید. (سندبادنامه ص ۳).

بیا تا یک سواره بر نشینیم ره مشکوی خسرو برگزینیم. نظامی. بدی دلم کیانی برگزیدی

تبر بفروختی زوبین خریدی. نظامی. اجتهاء: برگزیدن چیزی را برای خود. اِذْتِاب: برگزیدن مال بسیار را. (از منتهی الارب). استخلاص: برای خویش برگزیدن. اصطناع: کسی را از بهر خویش برگزیدن. (دهار). اِصْفَاء: برگزیدن و ویژه کردن دوستی. اِطْبَاء: برگزیدن چیزی یا کسی را برای ذات خود. اِقْتِواء: برگزیدن جهت خود چیزی را. اِقْفَاء: برگزیدن کسی را به کاری. اِلْواء: برگزیدن چیزی را برای خود. اِمتخار: برگزیدن از هر چیزی نیکو آنرا. اِستخال: برگزیدن بهترین

۱- گذاردن و گزاردن و ترکیبات آنها در نوشته قدما دقیق نیست و اغلب شواهد آن دو با هم مشتبه می‌گردد.

۲- گذاردن و گزاردن و ترکیبات آنها در نوشته قدما دقیق نیست و اغلب شواهد آن دو با هم مشتبه می‌گردد.

۳- گذاردن و گزاردن و ترکیبات آنها در نوشته قدما دقیق نیست و اغلب شواهد آن دو با هم مشتبه می‌گردد.

۴- گذاردن و گزاردن و ترکیبات آنها در نوشته قدما دقیق نیست و اغلب شواهد آن دو با هم مشتبه می‌گردد.

۱- گذاردن و گزاردن و ترکیبات آنها در نوشته قدما دقیق نیست و اغلب شواهد آن دو با هم مشتبه می‌گردد.

۲- گذاردن و گزاردن و ترکیبات آنها در نوشته قدما دقیق نیست و اغلب شواهد آن دو با هم مشتبه می‌گردد.

۳- گذاردن و گزاردن و ترکیبات آنها در نوشته قدما دقیق نیست و اغلب شواهد آن دو با هم مشتبه می‌گردد.

۴- گذاردن و گزاردن و ترکیبات آنها در نوشته قدما دقیق نیست و اغلب شواهد آن دو با هم مشتبه می‌گردد.

چیزی. تخیل؛ برگزیدن کسی را و دریافتن خیر از او. تَلْمُوْهُ؛ برگزیدن برای خود چیزی را. تَخَلُّ؛ برگزیدن بهترین چیز. خَشْب؛ برگزیدن و جدا کردن چیزی را از چیزی. مَشْطُ؛ برگزیدن شهری را. (از منتهی الارب). نَبَات؛ نبات برگزیدن. نَفْع؛ بهین چیزی برگزیدن. (دهار). نَحْل؛ برگزیدن بهترین چیز. (از منتهی الارب). نَعْد؛ بهترین چیزی برگزیدن. (دهار). اَمْتَحَبُ کردن و پسند کردن. (ناظم الاطباء). پسندیدن و جدا کردن چیزی یا کسی از میان گروهی و جمعی. انتخاب کردن. (فرهنگ فارسی معین):

چنین داد پاسخ که دیدم ترا  
ز گردنکشان برگزیدم ترا. فردوسی.  
کندهر کس آن کار کو برگزید  
بدان تا بود کار هر کس پدید. اسدی.  
ا ت ر ج ی ح دادن. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). رجحان دادن. (یادداشت مرحوم دهخدا). تفضیل دادن. مزیت نهادن. استجاب. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی):  
که او برگزید خرد بر هوا  
به کوشش نروید ز خارا گیا. فردوسی.  
ترا بر هر که دارم برگزینم  
به چشم دوستی جز تو نبینم.

(ویس و رامین).

عیب است بزرگ برکنیدن خود را  
وز جمله خلق برگزیدن خود را.

خواجه عبدالله انصاری.  
تفضیل؛ برگزیدن کسی را بر دیگری. کُوی؛ برگزیدن کسی را بر کسی. (از منتهی الارب).  
و رجوع به گزیدن شود.

**بِرْگَزِیدِه**. [بَ گَزِ دَ] (نصف مرکب) انتخاب شده. منتخب. (فرهنگ فارسی معین). چشم و چراغ. دست چین. سره. گزیده. گزین. گل سرسید. مهین. یکه چین. اثره. اُثیر. اَطْائِب. اَمْثَل. اَوْسَط. (ترجمان القرآن جرجانی). خَشِيب. خیار. (منتهی الارب). خیاره. خیر [خ / خ ی ی]. خیره. سُخَالَة. صَفْو. صَفْوَة. صَفْی. طوبی. عَتِیق. عَفْو. عَرَّة. فائق. مَثَل. (منتهی الارب). مُجَبِّی. (دهار). مُخْتَار. مُرْتَضی. مُصْطَفی. مُطَابَب. مُنْتَخَب. نَخْبَة [نُ بَ / نُ خ بَ]. نَفَاوَة [نَ وُ / نَ وُ]. نَقَاة. (منتهی الارب). نَقَايَة. (دهار). نَقْوَة. نَقْی. نَقِیة. وسط. (دهار). هَجَان. (منتهی الارب): به حق محمد که نبی برگزیده است. (تاریخ بیهقی ص ۳۱۶). از این حکم بیرون نیست هیچکس نه ملک مقرب و نه نبی مرسل و نه برگزیده‌ای بواسطه برگزیدگی. (تاریخ بیهقی ص ۳۰۷). احرار روزگار رضاجوی من شدند چون برگزیده علی المرتضی شدم. ناصر خسرو.

در شهنشاهی ترا یزدان ز عالم برگزید  
هر که یزدان برگزیدش برگزیده آن بود.

معزی.

ای دَر برگزیده که غواص کرده‌ای  
در بحر فکر خاطر درانده‌سنج را. خاقانی.  
تاکی کشم عیبیت از چشم دلفریبت  
روزی کرشمای کن ای یار برگزیده. حافظ.  
اختصاص؛ برگزیده شدن. اَطْرَاب؛ برگزیده ریاحین. انْفَاس؛ برگزیده و نفیس شدن. تَقْمُوْ؛ برگزیده مال گرفتن. (از منتهی الارب). حَمِیم؛ مال برگزیده. خَیْر؛ بهترین برگزیده و مرد برگزیده پرهیز. خَیْرَة الله؛ برگزیده خدای عزوجل. (دهار). صَفْو؛ خالص و برگزیده از هر چیزی. صُیَاب؛ صُیَابَة؛ خالص و بی آمیغ و برگزیده از هر چیزی. (منتهی الارب). عَقَار [ع / ع]؛ برگزیده رخت و اسباب که جز در عید و نحو آن استعمال نکنند. غَلْبَوِیَة؛ برگزیده و مهتر قوم. (منتهی الارب). نَجِيب؛ شتر برگزیده. نَخْبَة؛ مرد برگزیده. (دهار). نَصِیة؛ خیار و برگزیده از مردم و ستور و جز آن. نَضَاض؛ برگزیده قوم. (از منتهی الارب). نَسَابَة؛ برگزیده هر چیزی. (دهسار). ا ت ر ج ی ح داده شده. مرجح. (فرهنگ فارسی معین). پسنندیده. (ناظم الاطباء). پسنندآمده؛ مخصوص گردانید او را به رسمهای برگزیده. (تاریخ بیهقی ص ۳۰۸). و رجوع به گزیده شود.

**بِرْگَزِیْن**. [بَ گَزِ] (نصف مرکب) مخیر. (دهار). پسنندیده شده. ا م ت خ ب. انتخاب شده.

(ناظم الاطباء). برتر. مرجح؛ سپهدار بالشکر و گنج و تاج بدیدند آن برگزینان چجاج. فردوسی.  
بدست وی اندر فراوان سیاه  
تبه گردد از برگزینان شاه. فردوسی.

گرچه ز بعد همه آمده‌ای در جهان  
از همه‌ای برگزین بر همه کس افتخار.  
خاقانی.

تخیر؛ برگزین کردن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار).

**بِرْگَزِیْنْدِه**. [بَ گَزِ نَ دَ] (نصف مرکب) انتخاب کننده. ا پ س ن د ک ن د ه. ا ت ر ج ی ح د ه ن د ه. و رجوع به برگزیدن شود.

**بِرْگِزِیْن**. [بَ گَزِ] (صوت، ق) ترجمه معاذ الله و نمودن باشد. (برهان) (هفت فلزم). برگس. برگست. کلمه تعویذ یعنی معاذ الله و خدا نکند. (ناظم الاطباء). مبادا که چنین باشد؛

گرچه نامردم است آن ناکس  
نشود هیچ از این دلم برگس.<sup>۱</sup> رودکی.  
در بیت فوق از رودکی چون در مصراع اول قافیه «گس» آمده است ظاهراً کافِ برگس و برگست هم مفتوحه است. و در این بیت برگسن فقط به معنی دور است و بی، و

برگست به معنی دور باد است. (یادداشت مرحوم دهخدا). مؤلف آندراج در مورد لغت برگس پس از ذکر بیت فوق از رودکی چنین آرد: ظن فقیر مؤلف چنان است که تبدیلی و تصحیفی درین لغت شده چه شفر رودکی چنانکه نوشته‌اند از فصاحت دور است: نشود سیر ازو دلم برگی، خالی از فتوری نیست. اگر گفتی: نکند میلی از دلم بر کس، درست بود. معلوم میشود که برگست تبدیل هرگز بوده. های هوز را «با» گمان کرده‌اند. و تبدیل سین زاء در پارسی معمول و متداول است مانند ایاس و ایاز، و هرگست به اضافه تا نیز منافی هرگز نیست چون بالش و بالشت هر دو بیک معنی است. و هرگز به معنی معاذ الله و حاشا و ابد صریح و صحیح است - انتهى. و رجوع به برگست شود.

**بِرْگِگَسار**. [بَ] ( مرکب) (از: برگ + سار، پسوند کثرت و فراوانی) جایی که برگ فراوان است. (از: برگ + سار = سر) سربرگ؛

ز خشم و عفو تو ایام را درختی رست  
بر آن دو شاخ و بر و برگار آتش و آب.  
معدومعد.

**بِرْگِگِ سَبْزِی**. [بَ گِ سَ] (ترکیب وصفی، ا مرکب) ورق سبزرنگ. ا کنایه از چیز بسیار کم مقدار و تحفه درویش که به توقع زر و سیم پیش اغیا گذارند. (غیاث). کنایه از چیز بسیار کم بها. (آندراج). برگ سبزی که درویشان نیاز می‌کنند. (ناظم الاطباء). ورق سبزی از گیاهان که درویشان نیاز کنند. و کنایه از هدیه کوچک و اندک. (از فرهنگ فارسی معین):

برگ سبزیست تحفه درویش  
چه کند بینوا همین دارد.

این بیت را که از کثرت استعمال صورت ارسال مثل بخود گرفته در مورد تقدیم تحف و هدایا بعنوان عذر از حقارت آن یا بعنوان تعارف و تواضع بکار می‌برند و از آنجا پیدا شده است که سابقاً درویشها یک دسته گیاه «جعفری» یا «شید» بدست گرفته و در کوچه و بازارها مدح خوانان گردش میکردند و بهر کس یک شاخه شید یا جعفری میدادند و آن کس به اختیار خود خرده پولی بعنوان نیاز به آنان میدادند. (فرهنگ عوام):

بی‌نویان را به برگ سبز گاهی یاد کن  
چون ز نیرنگ جهان خرج خزان خواهد شدن.

صائب (از آندراج).  
انصاف نیست کز چمنت بعد صد بهار  
بی برگ سبز رو بدر آسمان نهم.

صائب (از آندراج).  
- برگ سبز سائل: آنست که گدایان به توقع

ریزش برگ سبز پیش اغنیا میگذارند.  
(آندراج):

بوسه میدادند خوبان در بهار خط طمع  
خط سبز گلغذاران برگ سبز سائل است.

محسن تأثیر (از آندراج).

- برگ سبز فرستادن؛ مرادف گل فرستادن  
است. (از غیاث) (آندراج). هدیه فرستادن.

هل و گل فرستادن.

- برگ سبز همکاری، برگ سبز همچشمی؛

برگ پان یا سبزه دیگر که کشتی‌گیران بجهت

مقرر کردن کشتی به خانه حریف خود

فرستند. همچنین گل نیز می‌فرستند و آنرا گل

کشتی گویند. (غیاث) (آندراج)؛ نشر پردازان

از فقه تازه برگ سبز همکاری به جانب

طوطیان چمن روانه نموده‌اند. (ملا طغرا، از

آندراج).

**برگست**. [بَگْ] (صوت، ق) برگس.

برگس. برگست. به معنی برگس است که

معاذله و خدا نکند باشد. (از برهان، از هفت

قلزم) (از آندراج). حاشا، حاشا. (حیش

تفلیسی)، مباد. معاذله، دور، دور باد.

(یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به برگس

شود:

رودکی ار قطب شاعران جهان بود

سد ز یکی آر، زو کسائی برگست

خاک کف پای رودکی نسزی تو

هم بشوی کو بشد چه خائی برغست.

کسائی.

رودکی استاد شاعران جهان بود

صدیک از او تویی کسائی؟ برگست. کسائی.

بهمت چون فلک عالی بصورت جون مه رخنا

فلک چون او بود برگست و مه چون او بود حاشا.

قطران.

برگست من نگفتم داءالشیخ من تحت، آن پسر

مناذر گفت. (اغائی).

کسی چو او بود در ملک؟ هیهات

شهی چون او بود بر تخت؟ برگست.

صاحب فرهنگ منظومه.

- برگست باد؛ حاشا. (یادداشت مرحوم

دهخدا):

برگست باد بر همه کردارهای بد

آنک او به نسبت نبی مصطفی بود. غواص.

فلما رأیناه أکبرنه و قطنن أیدینهن و قلن

حاشا لله ما هذا بشرأ، إن هذا إلا ملک کریم.

(قرآن ۱۲ / ۲۱)؛ پس این زنان گفتند حاشا لله

برگست باد از این که مردم است مگر فرشته

است گرامی بدین نیکوئی. (ترجمه تفسیر

طبری).

سخنها که گفتی تو برگست باد

دل و جان آن بدکنش گست باد. فردوسی.

**برگستان**. [بَگْ] (لا مرکب) برگستوان، که

پوششی بوده است که در روز جنگ

می‌پوشیدند و بر اسب نیز می‌افکندند. (از

آندراج). پوشش اسب در جنگ، رجوع به

برگستوان شود:

صف از پیشم چو سین هفت شاخه‌ست

سوار آب برگستان باخه‌ست. امیرخسرو.

**برگستردن**. [بَگْ تَدَ] (مص مرکب)

پهن کردن. گستردن. رجوع به گستردن شود.

**برگستوان**. [بَگْ شُتْ] (لا مرکب) مأخوذ

از گُست در پهلوی به معنی پهلوی و سو و کنار،

و در فارسی نیز کشت یا کست بهمین معنی

است. کستی یا کشتی در پازند و فارسی به

معنی کمر و مطلق رشته و بندی که به میان

بندند. «سان» در آخر کلمه پسوند اتصاف

است. و در گرشاسب‌نامه بجای برگستوان،

کستوان آمده است. (از حاشیه معین بر برهان

قاطع). پوششی باشد که در روز جنگ پوشند

و اسب را نیز پوشانند. (برهان). آنچه

لحاف مانند بر اسب اندازند تا زینت و حفاظت

شود. به هندی یا کهر گویند. (از غیاث).

پوششی بود که در روز جنگ می‌پوشیده‌اند و

بر اسب نیز برای حفظ می‌افکندند، و آن

جامه‌ای بوده که بجای پنبه در آن پيله و

ابریشم فرومایه که کج و کژ گویند

می‌گذاشته‌اند و می‌دوخته‌اند و آنرا کج و

کجین نیز می‌خوانده‌اند و کز و غز هر دو به

معنی ابریشم است و بر این معنی آنرا غزاغند

و کزاغند خوانند. (آندراج). غالباً پوشش

اسب و پیل در جنگ برگستوان و پوشش مرد

جنگی زره و جوشن و کزا گند بوده است اما بر

پوشش مرد جنگی نیز اطلاق کرده‌اند.

تجفاف. (دهار) (منتهی الارب)؛

همان ترک و پرمایه برگستوان

سلیحی که بود از در پهلوان. فردوسی.

به برگستوان اندرون اسب گوی.

چنان‌چون بود رسم سالار نیو. فردوسی.

نماند ایچ بر نیزه‌هاشان سنان

پر از آب برگستوان و عنان. فردوسی.

همه زیر برگستوان اندرون

نبدشان بجز چشم ز آهن برون. فردوسی.

در مصاف دشمنان گر با کمان شورش گرفت

مرد در جوشن پرلزدر پیل در برگستوان.

فرخی.

یا کوا کب‌های سیم از بهر آتش روز جنگ

برزده بر غیبه‌های آبگون برگستوان. فرخی.

ابا ضربت و زور بازوی او

چه ضایع‌تر از دوع و برگستوان؟ عنصری.

تن زردگون کرده سیمین ز خوی

کشان زین و برگستوان زیر بی. اسدی.

هزار اسب که بیکر تیرگام

به برگستوان و به زرین سام. اسدی.

هزار دگر خیمه گونه گون

به برگستوان پیل سیصد فزون. اسدی.

به برگستوان پیل پوشیده تن

بر از ناوک‌انداز و آتش فکن. اسدی.

نخست جنیتان بسیار با سلاحی تمام و

برگستوان... خیل خیل می‌گشتند. (تاریخ

بیهقی). لشکر بر سلاح و برگستوان و

جامه‌های دیبای گوناگون با عمارها و

سلاحها بدو رویه بایستادند. (تاریخ بیهقی ج

ادیب ص ۲۹۰). ترها با برگستوانهای دیبا و

آیستهای زرین و سیمین. (تاریخ بیهقی

ص ۴۲۴).

کمال‌زور آن بازو که پشت پیل خم گردد

اگر برگستوان سازند پیلی راز خفتانش.

عثمان مختاری.

تا بدان‌گاهی که از خون بر تن شیدیز او

شده بیجاده مرصع غیبه برگستوان.

عبدالواسع جبلی.

مربخ راز هیبت این سخت واقعه

از دست و دوش خنجر و برگستوان فتاد.

شرف شفره (از آندراج).

چهره خورشید و آنگه زحمت مشاطگی

مرکب جمشید و آنگه حاجت برگستوان.

خاقانی.

چون فقر شد شمار تو برگ و نوا مجوی

چون باد شد براق تو برگستوان مخواه.

خاقانی.

تا ز شفق وقت شام دامن گردون شود

همچو ز خون روز جنگ دامن برگستوان.

خاقانی.

صد زره و صد برگستوان و صد جوشن و صد

ترگ... پیشکش کرد. (تاریخ طبرستان).

پیل... در زیر برگستوان مانند حصار پولادین

پویدن گرفت. (تاج‌المآثر).

ز برگستوانهای گوهر نگار

همان چرم زرافه آبدار. نظامی.

جنیت‌های زرین نعل بسته

ز خون برگستوانها لعل بسته. نظامی.

بهر جنگ نفس درویش ریاضت‌دیده را

خرقه و تاج و نمد برگستوان و مفرغ است.

عطار.

از تیغ مهر و ناوک انجم خلاص یافت

این ابلق زمانه ز برگستوان برف.

کمال‌اسماعیل.

صحرا را دریائی دریافت در جوش و هوایی

از بانگ اسبان با برگستوان و زئیر شیران در

خفتان در غلبه و خروش. (جهان‌نگاشی

جوینی).

جوشن بیار و نیزه و برگستوان رزم

تا روی آفتاب معصر کنم بگرد. سعدی.

تو خود بجوشن برگستوان نه محتاجی

که روز معرکه بر تن زره کنی مو را. سعدی.

نه باخه کش چنان برگستوانی

سر اندر سینه دزدد هر زمانی. امیرخسرو.

دیده زره بر روی خود و برگستوان و بکتر و کجین دوختند. (دیوان البسه نظام قاری ص ۱۵۱). نجیف: برگستوان پوشانیدن اسب را. (از منتهی الارب) (از تاج المصادر بیعتی) (از دهار).

— برگستوان بر اسب افکندن؛ کنایه از آراستن و مجهز کردن اسب به برگستوان. (از آندراج):

بیاراست و برگستوان برفکند  
به فتراک بست آن کیانی کمند. دقیقی.  
برو برفکندند برگستوان

برو برنشست آن گو بهلوان. دقیقی.  
برافکند برگستوان بر سمد  
به فتراک بر بست پیچان کمند. فردوسی.

برافکند برمایه برگستوان  
ابا جوشن و تیغ و ترک گوان. فردوسی.  
نوروز برق از رخ زیبا برفکند

برگستوان به دلدل شها برفکند. خاقانی.  
شدند آهنین جامه پیر و جوان  
فکندند بر اسب برگستوان. هاتنی.

|| کنایه از لاک سنگ پشت: مار گرزه از لعاب  
نوش دهد و ماهی جوشن و کشف برگستوان  
بیرون کند. (سندبادنامه ص ۳۴۲).

عقرب ستان نیفکند و خاریشت تیر  
ماهی زره نبوشد و برگستوان کشف.  
؟ (سندبادنامه ص ۳۴۲).

اندرین غرقابه هم روزی براندازی سلح  
گر چو ماهی درج بوشی چون کشف برگستوان.  
نظامی.

**برگستواندار.** [بَ گِشْت] (نصف مرکب)  
دارنده برگستوان. مالک و صاحب برگستوان.  
|| برگستوان پوشیده. برگستوان بر تن دارنده.

برگستوان افکند. با پوشش برگستوان. تن به  
برگستوان پوشیده اغم از اسب و پیل یا مرد  
جنگی:

بسی پیل برگستواندار پیش  
همی جوشد آن مرد بر جای خویش. فردوسی.

چهل اسب برگستواندار بود  
که بر هر یکی زخم بیکار بود. اسدی.  
زره پوش و برگستواندار کرد

دوره صد هزار از یلان بر شمرد. اسدی.  
سپه سی هزار از یلان داشت پیش  
دو صد پیل برگستواندار پیش. اسدی.  
به تیر اندر آن حمله افکند تفت

ز یلان برگستواندار هفت. اسدی.  
**برگستوان کش.** [بَ گِشْت ک / ک] (نصف مرکب)  
کشنده برگستوان. حامل  
برگستوان. || برگستواندار. برگستوان پوشیده:

همان پیل برگستوان کش هزار  
که بگریزد از بوی ایشان سوار. فردوسی.  
**برگستوانور.** [بَ گِشْت وان] (ص

مرکب) برگستواندار. تن به برگستوان پوشیده.  
در برگستوان رفته. با پوشش جنگ:

مراگفته بود او که با صد هزار  
زره دار و برگستوانور سوار. فردوسی.  
سپاهش فزون نیست از صد هزار

عنان پیچ و برگستوانور سوار. فردوسی.  
طلایه بفرمود تا ده هزار  
بود ترک برگستوانور سوار. فردوسی.

چو بهرام رازی که سصد هزار  
عنان دار و برگستوانور سوار. فردوسی.  
همه دشت برگستوانور سوار

پرا کنده گشته گه کارزار. فردوسی.  
پس پشت از ایران و زایل گروه  
سواران برگستوانور چو کوه. اسدی.

**برگستتن.** [بَ گِشْت ت] (مص مرکب)  
جدا شدن. منقطع شدن. || جدا کردن. منقطع  
کردن. پاره کردن. بریدن. رجوع به گستن  
شود.

**برگسلیدن.** [بَ گِشْت س / سَ د] (مص  
مرکب) برگستن. گستن. بریدن. گسلیدن.  
قطع کردن:

مدار ایچ اندیشه بد به دل  
همی شادی آرای و غم برگسل. فردوسی.  
و گر بیم داری ز خسرو به دل

پی از پارس وز طیسفون برگسل. فردوسی.  
پدر گفت کز بدگمان برگسل  
به اندیشه بیدار کن چشم دل. فردوسی.

— دل برگسلیدن؛ دل برداشتن. چشم  
پوشیدن:  
الای خریدار مغز سخن

دلت برگسل زین سرای کهن. فردوسی.  
که دل را ز مهر کسی برگسل  
کجانیستش با زبان راست دل. فردوسی.

و رجوع به گستن و گسلیدن و برگستن  
شود.  
**برگسن.** [بَ س] [اِخ] هانری. روانشناس  
فرانسوی. رجوع به برگسون شود.

**برگسون.** [بَ سُن] [اِخ] هانری. (۱۸۵۹-  
۱۹۴۱ م). روانشناس فرانسوی. والدین وی  
یهودی و انگلیسی بودند. هانری پس از پایان

تحصیلات متوسطه برای انتخاب رشته  
اختصاصی مدتی دچار تردید بود و  
نمی دانست میان ادبیات و علوم کدام را

انتخاب کند. درین زمان ملیت فرانسوی را  
پذیرفت و وارد دانشرای عالی فرانسه شد،  
و پس از پایان تحصیلات به تدریس فلسفه

پرداخت. در سال ۱۹۱۸ م. برگسون به  
عضویت آکادمی فرانسه انتخاب شد. از آن  
بعد، از پیشه استادی دست کشید و بکار

سیاست و امور بین المللی پرداخت، و با  
سمت ریاست هیئتی به ایالات متحده آمریکا  
رفت. پس از جنگ اول جهانی، به ریاست

کمیته همکاری دانشوران برگزیده شد. در  
سال ۱۹۲۷ م. جایزه نوبل به او عطا شد.  
اندیشه عمیق او و کتابهای گوناگون که درباره  
نظارت بدیع فلسفی خود نوشته به او شهرت  
جهانی داده است. از آثار اوست: ساده و  
حافظه، تکامل اخلاق، دو منبع اخلاق و دین.  
تولد و درگذشت او در پاریس بوده است. (از  
فرهنگ فارسی معین).

**برگسه.** [بَ گِ س / س] (ص) پوشیده و  
پنهان و نهفته. (از برهان) (ناظم الاطباء).  
برگسه:

دی بسی کس ز شاه مدرسه خواست  
ظاهر است این نهان و برگسه نیست.  
سوزنی.

**برگسیختن.** [بَ گِ ت] (مص مرکب)  
برگسلیدن. برگستن. قطع کردن. بریدن.  
رجوع به گسیختن و گسلیدن و گستن در  
همین لغتنامه شود.

**برگشاده.** [بَ گِ ا] (مص مرکب) مرخم، اِمص  
مرکب) برگشادن. رجوع به برگشادن شود.  
**برگشاد.** [بَ گِ ا] (اِخ) دهی است از دهستان

نجف آباد شهرستان بیجار. سکنه آن ۱۶۰ تن.  
آب آن از چشمه و محصول آن غلات و  
لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج  
۵).

**برگشادن.** [بَ گِ د] (مص مرکب)  
گشودن. گشادن. باز کردن. رجوع به گشادن  
شود:

چو آمد بر کاخ کاروس شاه  
خروش آمد و برگشادند راه. فردوسی.  
چو بر تخت بنشست پیروز و شاد

در گنجهای کهن برگشاد. فردوسی.  
نخست از جهان آفرین کرد یاد  
در دانش و داد را برگشاد. فردوسی.

جهان<sup>۳</sup> چشم بشییز برگشادم ازو  
دو شاهدم بر عایت<sup>۴</sup> همی کند دیدار.  
ناصر خسرو.

تو گوش جان و دلت برگشای اگر جاهل  
دو چشم و گوش دل خویش کور و کر دارد.  
ناصر خسرو.

به فرمان شه آن در برگشادند  
درون قفل را بیرون نهادند. نظامی.

چو نسرین برگشاده ناخنی چند  
به نسرین برگ گل از لاله می کند. نظامی.  
چو عهد شاه را بشنید شیرین

به خنده برگشاد از ماه پروین. نظامی.  
رضوان مگر سراچه فردوس برگشاد

1 - Bergson, Henri.  
2 - Bergson, Henri.  
۳- نل: چهار.  
۴- نل: دو شاهدم بدو غایت.

کین حوریان بساحت دینی خزیده‌اند.  
سعدی.  
بصر بصیرت را برگشائیم.  
سعدی.  
— برگشادن بند؛ گشودن آن. باز کردن آن؛  
من نیز چو برگشایم این بند  
آیم به تو بعد روزگی چند.  
نظامی.  
و رجوع به بند شود.  
— برگشادن تیغ؛ بیرون آوردن آن از غلاف؛  
چون تیغ دورویه برگشاید  
دهده سر دشمنان رباید.  
نظامی.  
و رجوع به تیغ شود.  
— برگشادن چهره؛ چهره یا روی از هم باز  
کردن. در برابر روی در هم کشیدن. کنایه از  
بشاش و شادمان شدن؛  
چو بشید بنشست بوزرچهر  
همه موبدان برگشاندند چهر.  
فردوسی.  
و رجوع به چهره شود.  
— برگشادن داستان؛ حکایت کردن. نقل  
کردن. شرح دادن ماقوع؛  
بر ایشان همه داستان برگشاد  
گذشته سخنها همه کرد یاد.  
فردوسی.  
— برگشادن راز؛ بازگو کردن سر. کشف و  
آشکار کردن راز؛  
همه پاسخ گو بدیشان بگفت  
همه رازها برگشاد از نهفت.  
فردوسی.  
همه گفندی‌ها بدو بازگفت  
همه رازها برگشاد از نهفت.  
فردوسی.  
چو دیدند بردند پیش نماز  
از آن پس همه برگشاندند راز.  
فردوسی.  
و رجوع به راز شود.  
— برگشادن زبان؛ سخن گفتن. زبان باز کردن.  
در سخن آمدن؛  
هر آن‌کس که بودند پیر و جوان  
زبان برگشاندند بر پهلوان.  
فردوسی.  
زبان نیز با گردیه برگشاد  
همی کرد در کار بهرام یاد.  
فردوسی.  
همه یک‌یک پیش برزو نهاد  
چو برزو بدید آن زبان برگشاد.  
فردوسی (ملحقات شاهنامه).  
و رجوع به زبان شود.  
— برگشادن سخن؛ آغاز سخن کردن. گفتن. به  
سخن آمدن؛  
بدو گفت کیخسرو ایدر کجاست  
بیاید سخن برگشادنت راست.  
فردوسی.  
بدو گفت پیمانت خواهم نخست  
پس آنکه سخن برگشایم درست.  
فردوسی.  
بشد بیزن گیو بر سان باد  
سخن بر تهمتن همه برگشاد.  
فردوسی.  
بشد طوس و گودرز نزدیک شاه  
سخن برگشادند بر پیشگاه.  
فردوسی.  
و رجوع به سخن شود.  
— برگشادن لب؛ لبخند زدن. تسم کردن؛

مگر با سیاوش بدی روز و شب  
ازو برگشادی بخنده دولب.  
فردوسی.  
— آغاز سخن کردن. به سخن آمدن؛  
در آن مجلس که او لب برگشادی  
نیودی تن که حالی جان ندادی.  
نظامی.  
— برگشادن نهان؛ آشکار کردن امر مخفی.  
ظاهر ساختن راز؛

نداند کسی آرزوی جهان  
نخواهد بما برگشادن نهان.  
فردوسی.  
و رجوع به گشادن و نهان شود.  
|| آزاد کردن. خلاصی کردن. از بند رها کردن.  
از بند رها دادن؛ پسر بزرگ خواجه احمد  
حسن... موقوف بود سارخ شرایدار بفرمان  
وی را برگشاد. (تاریخ بهمنی ص ۶۹۲).  
[رکن‌الدوله] انکاری عظیم بکرد و به مبالغتی  
هرچه تاملر نامهای سخت دراز نوشت تا  
عضدالدوله بختیاری برگشاد. (مجمل  
التواریخ و القصص). || آشکار کردن. توضیح  
دادن؛  
چه آمد به پشت ز انگشتری  
به من برگشا نیز این داوری.  
فردوسی.  
|| گشودن. باز شدن.  
— برگشادن ابر؛ زایل شدن آن. بر طرف شدن  
آن. پراکنده شدن آن. از هم باز شدن آن؛

نیینی ابر کو تندی نماید  
بگرید سخت و آنکه برگشاید.  
نظامی.  
و رجوع به ابر برگشودن (ذیل گشودن) شود.  
**برگشاده.** [بَ گَ دَ / و] (نصف مرکب)  
روان کرده. جاری کرده؛  
ز دیده آب حسرت برگشاده  
میان آتش سوزان فتاده.  
نظامی.  
رجوع به برگشادن شود.

**برگشاهی.** [بَ] [اِخ] دهسی است از  
دهستان ماروسک بخش سروایت شهرستان  
نیشابور. سکنه آن ۲۵۸ تن. آب آن از قنات و  
محصول آن غلات است. (از فرهنگ  
جغرافیائی ایران ج ۹).

**برگشت.** [بَ گَ] (مص مرکب مرخم، مص  
مرکب) بازگشت. رجعت. (ناظم الاطباء).  
رجوع. مراجعت. انقلاب. (یادداشت مرحوم  
دهخدا).

— برگشت کار؛ ادبارة؛ این اتفاق علامت  
برگشت کار است. (یادداشت مرحوم دهخدا).  
|| (مرکب) آنچه از جمع حساب برگردانند.  
(ناظم الاطباء). آنچه از حساب برگردانند.  
(فرهنگ فارسی معین). || (اصطلاح موسیقی)  
دو خط کوچک عمودی موازی یکدیگر است  
که با دو نقطه همراه می‌باشد. غالباً دو علامت  
برگشت استعمال کنند و بین آن دو جمله  
موسیقی را می‌نویسند. دو نقطه علامت اول  
سمت راست و نقطه‌های علامت دوم سمت  
چپ گذارده میشود. برگشت موقعی استعمال

میشود که بخواهند یکی از جمله‌های موسیقی  
را تکرار کنند. (فرهنگ فارسی معین).  
**برگشت.** [بَ گَ / گَ] (گیاهی که مانند  
سوی آویزان و آشفته می‌روید. (ناظم الاطباء).  
**برگشت پذیر.** [بَ گَ بَ] (مص مرکب)  
برگشت پذیرنده. آنچه ممکن است برگشت  
کنند. اعاده‌پذیر. ارجاع‌پذیر؛ اعتبار  
برگشت‌پذیر.

**برگشت دادن.** [بَ گَ دَ] (مص مرکب)  
برگرداندن. بازگرداندن. پس دادن. اعاده.  
ارجاع. عودت دادن. و رجوع به برگشت  
شود.

**برگشتگی.** [بَ گَ تَ / تَ] (حماص  
مرکب) وضع و حالت برگشته. (فرهنگ  
فارسی معین). بازگردیدگی. وارونی.  
واژگونی. انقلاب. برتافتگی. (یادداشت  
مرحوم دهخدا). تخییر و واژگونی. (ناظم  
الاطباء). زُواب. (از منتهی الارب). جَوَل. (از  
دهار). کُند. کُندة؛ برگشتگی رنگ. (از منتهی  
الارب). || خمیدگی؛ عطف؛ برگشتگی دم تیغ.  
برگشتگی دم شمشیر و بیل و غیره. شَسْتَر؛  
برگشتگی بام چشم. قَلَب؛ برگشتگی لب.  
کُتَف؛ برگشتگی مویهای پیشانی چندان‌که به  
دایره ماند. مَغْص؛ برگشتگی پی پای. (از  
منتهی الارب).

**برگشتن.** [بَ گَ تَ] (مص مرکب)  
برگردیدن. رجعت کردن. (ناظم الاطباء).  
مقابل رفتن. (فرهنگ فارسی معین).  
بازگشتن. واگشتن. مراجعت کردن. عودت  
کردن. عود کردن. بازآمدن. بازپس آمدن.  
(یادداشت مؤلف). رجوع. عودت. احیراف.  
إزدهاف. إصماء. اصطیان. انحیاز. انصبان.  
تولئی. تهللی. طَواف. عَود. نَزَوان. نکص.  
نکوص؛

ز نزدیک دانا چو برگشت شاه  
حکیمان رفتند با او براه.  
فردوسی.  
بدانکه که برگشت افراسیاب  
ز بیکار رستم دلی بر شتاب.  
فردوسی.  
به برگشتن آتش بود جایگاه.  
فردوسی.  
کنون تا کرا بر دهد روزگار  
که پیروز برگردد از کارزار.  
فردوسی.  
برادش را گفت پس پهلوان  
که برگرد دای گرد روشن روان.  
فردوسی.  
بر حجره واقم نیکخواه.  
عصری.  
چو انجامیده شد گفتار رامین  
چو باد از پیش او برگشت آذین.  
(ویس و رامین).

خورشید فاطمی شد و باقوت  
برگشت و از نشیب به بالا شد. ناصر خسرو.  
مرا سیلاب محنت در بند کرد

تو رخت خویشتن برگیر و برگرد. نظامی.  
تا تو برگشتی نیامد هیچ خلم در نظر  
کز خیالت شهنای بر خاطرم بگمانستی.  
سعدی.  
ز کوی میکده برگشتهام ز راه خطا  
مرا دگر ز کرم پاره صواب انداز. حافظ.  
کجانویدم اهم از در تأثیر برگردد  
ندارد بر قفا روگر سر این تیر برگردد.  
محمداسحاق شوکت (از آندراج).  
انجاء؛ برگشتن مغ. (تاج المصادر بهقی).  
انکساد؛ برگشتن گوسپندان بسوی گوسپندان.  
تَهْمَع؛ برگشتن از بیماری. قن؛ برگشتن سایه از  
مغرب به مشرق. (از منتهی الارب).  
— برگشتن سال؛ به پایان آمدن حرکت انتقالی  
زمین و حرکت انتقالی دیگر آغاز شدن.  
تحویل. (از یادداشت مرحوم دهخدا). حوّل.  
(از دهار).  
— برگشتن سر؛ دوار داشتن. چرخ خوردن  
سر. (از یادداشت مرحوم دهخدا).  
— برگشتن شید؛ زوال. (یادداشت مرحوم  
دهخدا)؛  
بدان داوری هیچ نگشاد لب  
ز برگشتن شید تا نیم شب. فردوسی.  
— به گردکار برگشتن؛ سنجیدن آن. اندیشیدن  
درباره آن؛  
چندان که به گردکار برگشت  
افراش ازین قرار بگذشت. نظامی.  
|| عطف و ناگهان تغییر جهت دادن است؛  
گاه روهواری چو کبک و گاه جولان چون عقاب  
گاه برجستن چو باشه گاه برگشتن چو باز.  
منوچهری.  
|| عقب کردن. روی در جهت دیگر کردن؛  
آهی کن و زین جای بجه گرد برانگیز  
کبخ کن و برگرد و بدر بر پس ایزار.  
حقیقی صوفی.  
|| انصرف گشتن. (ناظم الاطباء) (فرهنگ  
فارسی معین). عدول کردن. پشت کردن.  
صرف نظر کردن. رویگردان شدن. اعراض  
کردن. دست برداشتن. ترک کردن. رو  
برگرداندن. انصراف. تیاجر. جن. صُدود. قُدل.  
لُوص؛  
ای بزفتی علم بگرد جهان  
برنگردم ز تو مگر بمری. لیبی.  
وز آن پنی که ارجاسب آمد به جنگ  
نه برگشتم از جنگ جنگی بلنگ. فردوسی.  
ازین برنگردم که گفتم یکی  
ز کردار بسیار یا اندکی. فردوسی.  
نیاساید و برنگردد ز جنگ  
ترا چاره در جنگ چستن درنگ. فردوسی.  
امیر خلف ضعف خویش بدانت و برگشتن  
خاص و عام سیستان از وی صلح اندر میان  
آورد. (تاریخ سیستان).

بر ما چه برگشتن از شاه خویش  
چه برگشتن از کیش و از راه خویش.  
اسدی.  
بگوی و آنکهی از گفته برگردی  
بدان ماند که گوئی بی هس و مستی.  
ناصر خسرو.  
مرا ظن بود کز من برنگردی  
خریدار بتی دیگر نگردی. نظامی.  
داد بگترد و ستم درنشت  
تافس آخر از آن برنگشت. نظامی.  
چو برگردد مزاج از استقامت  
بدشواری بدست آید سلامت. نظامی.  
من حیران ز عشقت برنگردم  
اگر گردون گردان می بسوزد. نظامی.  
ترا چاره از ظلم برگشتن است  
نه بیچاره یگنه کشتن است. سعدی.  
به اندک تفر حال از مخدوم قدیم برگردد.  
(گلستان سعدی).  
چو آید به مونی توانی کشید  
چو برگشت زنجیرها بگملد. ابن بعین.  
به قول دشمنان برگشتی از دوست  
نگردد هیچکس با دوست دشمن. حافظ.  
تَدَاوُد، صَبَّيْته؛ برگشتن از چیزی. جَبْض،  
صَدَف، صُدوف؛ برگشتن از چیزی و میل  
کردن. عَرَس، عَرَش، غَضْره؛ برگشتن از کسی.  
گَه؛ برگشتن و پشت دادن قوم، و برگشتن از  
آهنگ خویش. (از منتهی الارب).  
— از پیمان (میثاق) برگشتن؛ شکستن آن؛  
نجویند جز رای و فرمان تو  
کسی برنگردد ز پیمان تو. فردوسی.  
میان عاشقان اندر یکی میثاق گستردی  
جفا کردی هر آنکس را که برگشتی ز میثاقش.  
منوچهری.  
و رجوع به پیمان شود.  
— از دین (کیش، آیین) برگشتن؛ مرتد شدن.  
(از ناظم الاطباء). از دین اصلی خود به دین  
دیگر درآمدن. (فرهنگ فارسی معین). رده.  
ارتداد. ارتداد آوردن. رده آوردن. (یادداشت  
مرحوم دهخدا)؛ فرعون پیش او آمد و گفت  
ای آسیه از دین ایشان برگرد تا من ترا خانهای  
زین بنا کنم. (قصص الانبیاء ص ۱۰۵). گفت  
من از تو با کسی ندارم و از دین موسی (ع)  
بر نمی گردم. (قصص الانبیاء ص ۱۰۵).  
گرز آئین و کیش برگردی  
به که از قول خویش برگردی.  
؟ (از جامع التخیل).  
ارتداد؛ برگشتن از مسلمانی و جز آن. (دهار).  
الشحاده، لحد؛ برگشتن از دین. (از منتهی  
الارب).  
— بخت برگشتن؛ واژگون شدن آن. وارون  
شدن بخت. بدبخت شدن. شقاوت رو کردن.  
(یادداشت مرحوم دهخدا)؛

مر او را در آنجا بستند سخت  
ز تختش بپفکند و برگشت بخت. فردوسی.  
چنان یال رستم فروگفت سخت  
که رستم به دل گفت برگشت بخت. فردوسی.  
بدو گفت رو پیش هر مز بگوی  
که بخت به برگشتن آورد روی. فردوسی.  
چو تور آنچنان دید غمگین بیود  
بدانت کش بخت برگشت زود. فردوسی.  
چو بخت سیاوخش برگشته شد  
دلبران او یکسره کشته شد. فردوسی.  
و رجوع به بخت شود.  
— برگشتن دولت؛ ادبار آن. روی برتافتن آن؛  
هیچ کس را یارگی قصد ولایت او نبود تا باز  
که دولت برگشت. (تاریخ سیستان).  
— برگشتن روز (روزگار)؛ ادبار آن. واژگون  
شدن بخت. روی آوردن بدبختی؛  
که کشت که بر دشت کین کشته باد  
بدو جاودان روز برگشته باد. فردوسی.  
بسی بی گنه ز آن ماکشته شد  
برین دودمان روز برگشته شد. فردوسی.  
همه ریگ پر خسته و کشته بود  
کسان را کجا روز برگشته بود. فردوسی.  
بر آنکو چنین بود برگشت روز  
نمانی تو هم شاد و گیتی فروز. فردوسی.  
به کین سیاوش همه کشته شد  
همه دوده را روز برگشته شد. فردوسی.  
همانا که برگشت از روزگار  
گر آید به ایدر مر آن نامدار. فردوسی.  
آوخ که چو روزگار برگشت  
از من دل و صبر و یار برگشت. سعدی.  
— برگشتن کار؛ بدبخت شدن. (یادداشت  
مرحوم دهخدا).  
— || پیچیدن. سخت شدن. آشفته و درهم  
شدن؛  
همان نیز پیروز چون کشته شد  
بر ایرانیان کار برگشته شد. فردوسی.  
بدو گفت کای شاه گردنکشان  
ز برگشتن کارت آمد نشان. فردوسی.  
چو شد گفتم کشته در کارزار  
سر آمد بر روز و برگشت کار. فردوسی.  
|| آروی برگرداندن. ترک اعتقاد کردن؛ چون  
نزدیک او [بایزید] رسیدند شیخ قرصی از  
آستین بگرفت و رمضان بود به خوردن  
ایستاد جمله آن بدیدند از وی برگشتند.  
(تذکره الاولیاء عطار).  
|| موافقت نکردن؛  
ز تدبیر پیر کهن برمگرد. سعدی.  
|| پیمان شکستن. از موافقت و اتحاد دست  
برداشتن؛ بدان که خلقی بی اندازه گرد آمده اند  
از خزریان و ملک جبال از تو برگشتند و  
صلح بشکستند. (ترجمه تاریخ طبری). و

مترشد در آن خیمه می‌گفت آخر من چه کردم که اینان از من برگشتند؟ (کتاب النقص ص ۴۱۶). || توجه نکردن: گر خدا یار است با سلطان بیچ و خدا برگشت صد سلطان بیچ. مولوی. || اوازگون شدن. سرنگون گشتن. (فرهنگ فارسی معین). بازگونه شدن. منقلب شدن. معکوس شدن. منکوس شدن: برگشتن کاسه. (یادداشت مرحوم دهخدا). انقلاب. تقلب. تکبج. تکب. تکبک: چه پیش آرد زمان کآن درنگردد چه افزارد زمین کآن برنگردد. نظامی. — به خاک برگشتن: کنایه از غلط خوردن در خاک. غلطیدن بر خاک. در غلطیدن. زیر و رو شدن بر خاک: همای شخص من از آشیان شادی دور جو مرغ خلق بریده به خاک برمی‌گشت. سعدی. || تغییر یافتن. (فرهنگ فارسی معین). تفسیر کردن. متغیر شدن. تحول پیدا کردن. بدل و عوض شدن. بحاله: چنان بود حکم و قضای خدای قضای خدا برنگردد به رای. فردوسی. ز باران هوا خشک شد هفت سال دگرگونه شد رنگ و برگشت حال. فردوسی. سوی سفره چو سایه گستر شد خشک شد خشکه و شله برگشت. محمدقلی سلیم (در هجو اول، از آندراج). اهتفاع: برگشتن رنگ. (از منتهی الارب). مسخ: برگشتن صورت به بدتر از آن. (تاج المصادر بیهمی). — برگشتن سرکه: شراب شدن آن (یادداشت مرحوم دهخدا). — برگشتن گونه روی: تغییر یافتن رنگ آن: التواء، إلماع: برگشتن گونه. (از منتهی الارب). — برگشتن نام بیمار: تبدیل یافتن نام بیمار تا شفا یابد، و این رسم ایران است. (آندراج). — زرد برگشتن خورشید: کنایه از نزدیک افول آن. به رنگ زرد درآمدن و غروب کردن آن: بدانگه که خورشید برگشت زرد پدید آمد آن چادر لاجورد. فردوسی. چو خورشید تابنده برگشت زرد ز گردنده یک نیمه شد لاجورد. فردوسی. بدانگه که خورشید برگشت زرد بگسترده شب جادر لاجورد. فردوسی. || بالا آمدن به حالت استفراغ: هر خون دلی که بی تو خوردم چون باده ناگوار برگشت. شانی تکلو (از آندراج). — برگشتن معده: ناگواریدن طعام و رد کردن آنرا. (آندراج).

|| اسیر کردن. در جهان رفتن. — گزرد جهان (سرتاسر جهان) برگشتن: سیر و سیاحت کردن و رفتن به شهرهای مختلف. گردش کردن در جهان: چو ده سال برگشت گزرد جهان همه داد کرد آشکار و نهان. فردوسی. بدو گفت برگرد گزرد جهان سه دختر گزین از نژاد شهان. فردوسی. بلی سکندر سرتاسر جهان برگشت سفر گزید و بیابان برید و کوه و کمر. فرخی. || برگشتن لب چیزی: به برسوی یا فرسوی منعطف شدن و خمیدن کناره چیز، چون فرش و لب آدمی و جز آن، یا مزگان و تیر و مانند آن. (یادداشت مرحوم دهخدا). انحراف: سپاه غزوات را در هزیمت فتح می‌باشد شکست افتاد بر دلها چو برگردید مزگانها. ابوطالب کلیم (از آندراج). تعص: برگشتن پسی پا. محص: برگشتن و پیچیده شدن بند اندام و دست یا پای چون بدر آید. (از منتهی الارب). **پوگشته**. [بَگَت / ت] (نصف مرکب) برگزیده. مراجعت نموده. (ناظم الاطباء). بازگشته: منم منم بلبل سرگشته از کوه و کمر برگشته. التفات: برگشته نگرستن. (از منتهی الارب). || پشت کرده. منصرف. روی گردان شده: ای امت برگشته ز اولاد پیمبر اولاد پیمبر حکم روز قضاوند. ناصر خسرو. ملک چون بیدلان سرگشته میشد ز تاج و تخت خود برگشته میشد. نظامی. شهنشه بخت را سرگشته می‌دید رعیت را ز خود برگشته می‌دید. نظامی. — بخت برگشته: نگون بخت: شنید این سخن بخت برگشته دیو بزاری بر آورد بانگ و غریو. سعدی. چنین گفت درویش صاحب نفس ندیدم چنین بخت برگشته کس. سعدی. که آن بخت برگشته خود در بلاست. سعدی (گلستان). — بخت برگشته به راه آمدن: سر آمدن بدبختی. به پایان آمدن تیره بختی. سپهری گشتن تیره بختی: وز ایشان بخوادم فراوان سپاه مگر بخت برگشته آید براه. فردوسی. — بخت برگشته دیدن: خود را بیچاره و بدبخت دیدن: جهاندار چون بخت برگشته دید دلیران توران همه کشته دید. فردوسی. — برگشته اختر: بدبخت. (ناظم الاطباء). بدطالع و بداختر. (آندراج): گنجهکار برگشته اختر ز دور

چو پروانه حیران در ایشان بنور. سعدی. — برگشته ایام: مدبر و بدبخت. (آندراج): یکی گریه در خانه زال بود که برگشته ایام و بدحال بود. سعدی. چون کند عرض نیاز از وی بگردان روی خود این سزای باقر برگشته ایام است و بس. باقر کاشی (از آندراج). — برگشته بخت: مدبر و بدبخت. (آندراج). شقی: نخواهد فرنگی برگشته بخت نه اورنگ شاهی نه تاج و نه تخت. فردوسی. نه چون نم بود خوار و برگشته بخت به دوزخ فرستاده نا کام رخت. فردوسی. بدو گفت کای پیر برگشته بخت چرا سیر گشتی تو از تاج و تخت؟ فردوسی. چو بشید رستم بر آشت سخت بدو گفت کای ترک برگشته بخت. فردوسی. بدو گفت کای ترک برگشته بخت سر پیر جادو بین بر درخت. فردوسی. نه تنها منت گفت ای شهریار که برگشته بختی و بدر روزگار. سعدی. که آن ناجوان مرد برگشته بخت که تابوت بینم منش جای تخت. سعدی. یکی گوش کودک بمالید سخت که ای بوالعجب گوی برگشته بخت. سعدی. چو برگشته بختی درافتد به بند از نو نیکبختان بگیرند بند. سعدی. — برگشته بودن سر بخت: بدبخت بودن: تیره بخت بودن: بداندیش شاه جهان کشته به سر بخت بدخواه برگشته به. فردوسی. — برگشته حال: با تعب و رنج. (ناظم الاطباء). بدبخت: سگی شکایت ایام با سگی می‌گفت نیبم که چه برگشته حال و مسکینم. سعدی. هم او را در آن بقعه زر بود و مال دگر تنگدستان و برگشته حال. سعدی. — برگشته دولت: مدبر و بدبخت. (آندراج): چو برگشته دولت ملامت شنید سرانگشت حسرت به دندان گزید. سعدی. — برگشته رای: که رای و اندیشه وی تغییر کرده باشد. تغییر عقیده داده: بدو نیم کرده نهاده بجای پراندیشه شد مرد برگشته رای. فردوسی. — برگشته روز: بدبخت. نگون بخت: همه کشته بودیم و برگشته روز به تو زنده گشتیم و گیتی فروز. فردوسی. تیه کرده ایام برگشته روز بنالید بر من بزاری و سوز. سعدی. گرفتار در دست. برگشته روز همی گفت با خود بزاری و سوز. سعدی.



— برگشته روزگار؛ بدبخت در دنیا و ناامید. (ناظم الاطباء).  
 — برگشته سر؛ مدبر و بدبخت. (آندراج):  
 همه شوربختند و برگشته سر  
 همه دیده برآب و پر خون جگر. فردوسی.  
 تو ز حال زار این برگشته سر  
 هر زمان بهر چه ای آزاده تر؟  
 اسیری لاهیجی (از آندراج).  
 — برگشته شدن بخت؛ بدبختی رو نمودن.  
 — برگشته طالع؛ مدبر و بدبخت. (آندراج):  
 فرخنده کوکبی که کند یاد تو بخیر  
 برگشته طالعی که فرامش کند ترا. سعدی.  
 — برگشته طالعی؛ ارباب. بدبختی. حالت  
 برگشته طالع:  
 در لعل آبدار ز برگشته طالعی  
 باشد همان چو نقش نگین خشک جوی من.  
 میرزا صائب (از آندراج).  
 — برگشته قمار؛ به مراد نسته نبودن نقش در  
 قمار، و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته. (از  
 آندراج). کسی که در قمار باخته باشد:  
 کاری برامد نشد از نقش موافق  
 امروز که برگشته قمارم چه توان کرد؟  
 صائب (از آندراج).  
 — برگشته کار؛ نگون بخت. با وضع و حال  
 دگرگون:  
 به دشت آوریدندش از خیمه خوار  
 برهنه سر و پای و برگشته کار. فردوسی.  
 — دولت برگشته؛ بخت برگشته. بخت و دولت  
 تیره و سیاه؛ شیطان در وی [جمشید] راه  
 یافت و دولت برگشته او را بر آن داشت که  
 نیت با خدای عز و جل بگردانید. (فارسنامه  
 ابن البلخی ص ۳۳).  
 — امرتد. از دین یا عقیدتی روی گردان شده:  
 حنیف؛ برگشته از ملت‌های باطل.  
 (ترجمان القرآن جرجانی). مرتد؛ از دین  
 برگشته. (دهار). — منهزم. فراری. شکسته؛  
 عبدالله بیرون آمد لشکر خویش را بیافت  
 پراکنده و برگشته. (تاریخ بیهقی ص ۱۸۷).  
 گرچه امید ظفر با لشکر برگشته نیست  
 می کند صید دل آن برگشته مزگان بیشتر.  
 میرزا صائب (از آندراج).  
 — از رزم برگشته؛ فراری. منهزم:  
 بیامد ز لشکر بسی کشته دید  
 بسی بیهش از رزم برگشته دید. فردوسی.  
 تو ایران سپه را همه کشته گیر  
 و گر زنده از رزم برگشته گیر. فردوسی.  
 — منصرف. ترک عقیده کرده:  
 همه غار و هامون بر از کشته بود  
 سر دشمن از جنگ برگشته بود. فردوسی.  
 — سرنگون. (ناظم الاطباء). مقلوب. مغلوب:  
 همه دشت از ایرانیان کشته دید  
 سر بخت پیدار برگشته دید. فردوسی.

— برگشته باد؛ زیر و زبر باد. (هفت قلزم). تباه  
 و واژگون و خراب باد:  
 که کشتت که بر دشت کین کشته باد  
 بدو جاودان روز برگشته باد. فردوسی.  
 که گویند برگشته باد آن زمین  
 کز مردم آیند بیرون چنین. سعدی.  
 برکنده باد دیده و برگشته باد رو  
 گر چشم برگهر بود روی بر زرم.  
 بدیعی سمرقندی (از آندراج).  
 — اسیر و سیاحت کرده.  
 — برگشته گرد جهان؛ جهان دیده. گرد جهان  
 برآمده. در همه جهان رفته:  
 ز لشکر بخوانیم چندی مهان  
 خردمند و برگشته گرد جهان. فردوسی.  
 — شکسته. — رنج برده. — کشته شده. مرده.  
 (ناظم الاطباء). — خراب و تباه. (آندراج):  
 — ختم شده. متعطف شده. پیچیده. سوی درون  
 یا برون خم شده. معطوف؛ انشطار؛ برگشته  
 پلک چشم گردیدن. شتر؛ برگشته بام چشم  
 گردیدن. (از منتهی الارب).  
 — برگشته لب؛ آنکه لبش برگردیده باشد.  
 — قلب. لثع. (منتهی الارب).  
 — برگشته مزگان؛ دارای مزگان برگشته:  
 چشم مست را غم برگشته مزگان تو نیست  
 همچو او ضد عاشق روبرقا را دیده است.  
 کلیم (از آندراج).  
 گرچه امید ظفر با لشکر برگشته نیست  
 می کند صید دل آن برگشته مزگان بیشتر.  
 میرزا صائب (از آندراج).  
 — منحنی. کج. مقابل راست و مستقیم.  
 — برگشته پشت؛ خمیده پشت. کوز؛  
 شنید این سخن پیر برگشته پشت  
 به تندی برآورد بانگ درشت. سعدی.  
 — شمشر برگشته؛ شمشر کج. شمشر  
 خمیده:  
 ز شمشر برگشته جایی نبود  
 که در غار او ازدهایی نبود.  
 — تغییر کرده.  
 — برگشته بوی؛ بوی بگردانیده. متغفن.  
 (یادداشت مرحوم دهخدا).  
 — برگشته رنگ؛ متغیر اللون. (یادداشت  
 مؤلفا). — طلحوم؛ آب برگشته رنگ و مزه. (از  
 منتهی الارب).  
 — برگشته طعم؛ مزه بگردانیده. (یادداشت  
 مرحوم دهخدا).  
 — برگشته مزه؛ متغیر الطعم. (یادداشت مرحوم  
 دهخدا). برگشته طعم.  
**برگشلو.** [بَگ] [اِخ] نام یکی از  
 دهقان‌های ششگانه بخش حومه شهرستان  
 ارومیه است، و از ۵۹ آبادی بزرگ و کوچک  
 تشکیل شده و قراء مهم آن عبارتند از: قریه  
 امامزاده (مرکز دهستان)، ایدیر، کوی تپه،

دیگاله، بوینی، مرغونلو، میارق، اسلاملو،  
 بالدرلو، قطورلار، گمچی، کردلر، لدهلی. سکنه  
 آن ۱۲۶۲۰ تن. آب آن از چشمه سارها و  
 رودخانه برگشلو (شهرچای) و بعضی دیه‌های  
 آن از آب برف و باران، و محصول عمده آن  
 غلات، سبزه، کشمش، نوتون، حبوب،  
 چغندر قند و محصول دامی است. نام این  
 دهستان بنام رودخانه برگشلو (شهرچای)  
 معروف گردیده است. (از فرهنگ جغرافیایی  
 ایران ج ۴).  
**برگشلو.** [بَگ] [اِخ] دهی است از دهستان  
 حومه بخش سلماس شهرستان خوی. سکنه  
 آن ۲۴۰ تن. آب آن از رودخانه زولا و چشمه  
 و محصول آن غلات و حبوب و بزرک است.  
 (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).  
**برگشودن.** [بَگ] [د] [مص مرکب]  
 برگشادن. گشودن. گشادن. باز کردن. رجوع  
 به برگشادن و گشادن و گشودن شود.  
 — برگشودن بند؛ گشودن و باز کردن آن.  
 همه بند از پایشان برگشود  
 ز ساری بیاورد و برگشت زود. فردوسی.  
**برگش.** [بَگ] [ش / ش] [ص] مخفی شده.  
 ستور. نهفته. پنهان. (ناظم الاطباء). و رجوع  
 به برگه شود.  
**برگ عطر.** [بَگ] [ع / ع] (ترکیب اضافی، ا  
 مرکب) انیسون بری، که گیاهی است. (از  
 فرهنگ فارسی معین). گل عطر. عطر. عطری.  
 رجوع به انیسون شود.  
**برگفتن.** [بَگ] [ت] [مص مرکب] گفتن.  
 شرح دادن. بازگفتن:  
 چو برگفت از اینان گو بیلتن  
 شنیدند گفتار او انجمن. فردوسی.  
 چو برگفت این سخن پیر سخن سنج  
 دل خسرو حصاری شد برین گنج. نظامی.  
 چو برگفت این حدیث خوشتر از جان  
 ز خجالت در زمین شد آب حیوان. نظامی.  
 داننده راز راز نهفت  
 با مادرش آنچه دید برگفت. نظامی.  
 گفت برگو تا کدماست آن هنر  
 گفت من آنکه که باشم اوج پر. مولوی.  
 قَصْ، قَصْص؛ برگفتن قصه. (از ده‌هار)  
 (ترجمان القرآن جرجانی). و رجوع به گفتن.  
**برگ قجی.** [بَگ] [ق] [لا مرکب] ظاهرأ  
 نوعی از رسته‌ها باشد با طعم تند:  
 تریزه تیز و برگ قجی تیز و سرکه تیز  
 بریان ستیزه چند کنی یا چنین سه تیز؟  
 بحاق اطعمه.  
**برگک.** [بَگ] [ا] (مصغر) مصغر برگ. برگ  
 کوچک. برگچه. رجوع به برگ شود.  
**برگ کازرونی.** [بَگ] [ز] (تسربکب  
 وصفی، [مرکب] دوانی است که آن را به  
 شیرازی آهودوستک و به عربی جزا گویند.

(برهان). انیسون بری. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به انیسون و حرا شود.  
**برگ کافه.** [بَ فَ / وِ] [ا] (سرب) (از): برگ، ورق + کافه، مخفف کافنده به معنی شکافنده) کافنده برگ. نوعی آفت گوزین. (یادداشت مرحوم دهخدا).

**برگک شیرازی.** [بَ گَ کَ] (ترکیب وصفی، مرکب) برگ قسمی از عنبالدب است و بیخ او عود بری است و عودالبنق نیز نامند. (از تحفه حکیم مؤمن) (از مخزن الادویه).

**برگ گاه.** [بَ] [ا] (مرکب) جای برگ. منبت برگ بر ساقه. ساق درخت و شاخ. (آندراج). ساقه و جوانه گیاه و محل برگ. (ناظم الاطباء).

**برگله.** [بَ گَ لَ] [ا] (بخ) دهی است از دهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. سکنه آن ۲۱۵ تن و آب آن از چاه و قنات و محصول آن غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**برگمار.** [بَ گَ] [ن] (مص مرکب) مخفف برگمارده یا برگماریده. وکیل. (ناظم الاطباء). کارران. رجوع به برگماردن و برگماشتن شود.

**برگماردن.** [بَ گَ دَ] (مص مرکب) برگماشتن. برگماریدن. گمانی بر کاین ره مردمت

برین کار نیکو خرد برگمار. ناصر خسرو. که جوهری ز عرض لامحاله خالی نیست جزین نباشد دل برگمار و ژرف گمار.

ناصر خسرو. و رجوع به برگماشتن شود.

**برگمارده.** [بَ گَ دَ] [ن] (مص مرکب) برگماریده. وکیل. کارران.

**برگماریدن.** [بَ گَ دَ] (مص مرکب) برگماردن. رجوع به برگماردن و برگماشتن شود.

**برگماشتگی.** [بَ گَ تَ] [ن] (حماص مرکب) حالت و چگونگی برگماشته. برقراری. امیاشرت. وکالت. اقوت. توانایی. (ناظم الاطباء). و رجوع به برگماشتن شود.

**برگماشتن.** [بَ گَ تَ] (مص مرکب) نصب نمودن بر کاری. (آندراج). برقرار کردن. منصوب کردن. (ناظم الاطباء). نصب کردن. (از فرهنگ فارسی معین). مسلط کردن. تعیین کردن. تسلیط. (المصادر زوزنی) (دهار) (ترجمان القرآن جرجانی):

ترا پاک یردان پرو برگماشت  
بداو ز ایران و نیران بگاشت. فردوسی.  
ندانست و آرم کس را ندانست  
همی آن بر این این بر آن برگماشت. فردوسی.

کسی کو نیند همی گنج من  
چرا برگمارد بدل رنج من؟ فردوسی.  
به هر سو یکی با سپه برگماشت  
بر قلب زابل سپه را بداشت. اسدی.  
همه خستگان را ز بس بازداشت

به جنگ آنکه شایسته بد برگماشت. اسدی.  
آفریدگار تبارک و تعالی تشنگی برگماشته است تا مردم را پس از طعام به آب خوردن حاجت افتد. (ذخیره خوارزمشاهی). شخصی را به تجسس ایشان برگماشتند. (گلستان سعدی). و رجوع به گماردن و گماشتن شود.

چشم برگماشتن؛ چشم دوختن. نگرستن؛ سیاوش چو چشم اندکی برگماشت  
از ایشان یکی چشم ازو برداشت. فردوسی.  
همت برگماشتن؛ همت کردن. قصد

ورزیدن؛ دامن جمع آوردن و همت برگمارید. (ترجمه تاریخ یحیی ص ۴۴۵). اهل صلاح در مساجد و معابد دستها به دعا برداشتند و همتا برگماشتند. (ترجمه تاریخ یحیی ص ۳۹۳).

اوکیل کردن. (منتهی الارب) (فرهنگ فارسی معین). توکیل. (ترجمان القرآن جرجانی).

**برگماشته.** [بَ گَ تَ] [ن] (مص مرکب) منصوب. نصب شده. (فرهنگ فارسی معین). بطلطیط. مُسَطَّر. مَطَط. مُسِطِر. اوکیل و مباشر. (ناظم الاطباء). کارران. موکل.

برگماشته شدن؛ منصوب شدن. مُسَطِر. تَطَط. تَسِطِر. سِطِرَة. (دهار) (ترجمان القرآن جرجانی).

**برگ ماخلی.** [بَ گَ مَ] [ن] (ترکیب وصفی، مرکب) گیاه بلند یکساله از نوع ابوطیون که آنرا پتیرک هندی نیز نامند. برگهای ماخلی و گلهایش زرد است. در آسیا بحالت خودرو دیده میشود و آنرا برای رشته هایش موسوم به ژوت چینی می کارند. (از دایرة المعارف فارسی).

**برگمران.** [بَ گَ] [ن] (بخ) دهی است از دهستان لاهیجان بخش حومه شهرستان مهاباد. سکنه آن ۱۵۹ تن. آب آن از رودخانه لادین و محصول آن غلات و توتون و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**برگن.** [بَ گَ] [ن] (بخ) بندر معروف نروژ. در ساحل غربی آن کشور، کنار اقیانوس اطلس، که بیش از ۱۱۳ هزار تن جمعیت دارد. مرکز صنایع چوب بری، تهیه خیر کاغذ، کنسرو ماهی و کشتی سازی است. (فرهنگ فارسی معین).

**برگ نو.** [بَ گَ نَ] [ن] (ترکیب وصفی، مرکب) درختچه ایست که بزستان خزان نکند و برگهای شکننده دارد. این درختچه در سواحل آستارا و جنگلهای ارسباران دیده

میشود. (یادداشت مرحوم دهخدا). درختچه ایست از تیره زیتونیان که برگهایش بیضی و نسبتاً طویل و دایمی است. گلهایش سفید و مطرند و در انتهای ساقه قرار دارند. در حدود ۲۰ نوع از این گیاه شناخته شده که تعدادی از آنها در جنگلهای شمالی ایران و نواحی آستارا وجود دارند. این گیاه بعنوان درخت زینتی نیز کاشته میشود. مندرجچه. نوار ابيض. یاسم. فغو. (فرهنگ فارسی معین).

**برگ نی.** [بَ گَ نَ] [ن] (ترکیب اضافی، مرکب) ورق نی. [رنگی است هم رنگ برگ نی. (آندراج):

سرو من سزیست شیرین راست همچون نیشکر  
چون بیالائی قبائی برگ نی بندد کمر.

سینی بدیمی (از آندراج).  
[نوعی از خربزه خوب. (آندراج):

هنگام بزرگ بشکرستان  
برگ نی او شود نواجان آ.

محسن تأثیر (از آندراج).

**برگو.** [بَ] [ن] (بخ) دهی است از دهستان خواشید بخش ششتمد شهرستان سبزوار. سکنه آن ۱۵۵ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات و پنبه و باغات میوه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**برگوک.** [بَ] [ن] (ع) عمارت و قصر. (آندراج). بنا و عمارت. (ناظم الاطباء). در مآخذ دیگر که در دسترس بود دیده نشد.

**برگومیشه.** [بَ شَ] [ن] (بخ) دهی است از دهستان کوهستان بخش راور شهرستان کرمان. سکنه آن ۱۰۰ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**برگه.** [بَ گَ] [ن] (مرکب) برگ کوچکی که در پای ساقه گل است. (لغات فرهنگستان). برگ خرد.

دوبرگه؛ غلفی است. (لغت محلی شوشتر، خطی).

|| خشک کرده هلو و زردآلو چون آنرا به دو نیمه کرده و نیز هسته آن بیرون کرده باشند. نیمه کرده و خشک کرده هلو و زردآلو و غیره. کشته دانه بیرون کرده و به دو فلقه کرده. خشک کرده استخوان بیرون کرده شفتالو و زردآلو و مانند آن. لپه خشک کرده هلو و زردآلو میوه را دو قسمت کرده، هسته بیرون کرده و خشکانیده باشند برگه نامند. کشته. مفلق. (یادداشت مرحوم دهخدا):  
خشک کرده میوه هایی که بصورت خشکیار به بازار عرضه میشوند از قبیل خشک کرده

آن جمع شود و آنرا تالاب خوانند. (آندراج) ۱۰:

چون تن خود به برم یا ک پشت از مسامش تمام لؤلؤ رست. شهید بلخی. طریقه‌اش چو برم آبهای سیل از گل نپناهش چو دندانهای اره ز خار. فرخی. || مرغ، که سبزه کنار جوی باشد. (برهان). || یک قسم مرغ آبی. (ناظم الاطباء). || انتظار. (برهان).

**بوم.** [ب] [ع] مص) استوار کردن. (از منتهی الارب). محکم کردن. (از اقرب الموارد). || ریمان را دوتا کردن و آنرا تافتن. (از اقرب الموارد).

**بوم.** [ب] [ز] (ل) چوب‌بندی که تاک انگور و بیازه کدو و خیار و امثال آن بر بالایش اندازند. (از برهان). چفته‌بندی. داربست. || در لهجه گیلکی، چوبی را گویند که پارچه‌ای ملون بر بالای آن بندند و در میدان نصب کنند برای آگاهی روستاییان از کشتی و آمدن به تاشا. (حاشیه معین بر برهان قاطع).

**بوم.** [ب] [ز] (ع) مص) بستوه شدن. (تاج المصداق بیهقی). بستوه آمدن و بقراری کردن از اندوه. (از منتهی الارب). بسزار گشتن و دلتنگ شدن. (از اقرب الموارد). ملول شدن و بستوه آمدن. (برهان). || اراده ایراد حجت کردن و بیاد نیاردن آنرا. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

**بوم.** [ب] [ع] (ع) آنکه از بغل قمار نکنند. (منتهی الارب). آنکه با مردم در قمار داخل نشود. (از اقرب الموارد). کسی که در مجلس قمار نشیند و بازی نکند. (برهان). ج، ابرام. || ستوه و بی‌قراری. (منتهی الارب). سَجَر. (اقرب الموارد). || دانه غوره انگور آنگاه که به خردی ذره‌ای باشد. (منتهی الارب). دانه انگور هرگاه مانند سر دُر و مورچگان خرد باشد. (از اقرب الموارد). || ثمر درختان خاردار، بَرَمَه یکی. (از منتهی الارب). میوه عضه. (از اقرب الموارد). میوه طَلح. (از ذیل اقرب الموارد از لسان). میوه درخت خاردار

1 - Fiche (فرانسوی).

2 - Breguet, Louis.

3 - Fichier (فرانسوی).

۴ - در معجم البلدان بَرَمَه ضبط شده است.

۵ - تلفظ فارسی کلمه Brillant فرانسوی است.

6 - Berlin. 7 - Spree.

۸ - در آندراج به این معنی بَرَمَه ضبط شده است.

۹ - به این معنی در پهلوی وَرَمَه است. (حاشیه محمد معین بر برهان).

۱۰ - در آندراج به این معنی بَرَمَه ضبط شده است.

دلیر. (فرهنگ فارسی معین).

**بورلاس.** [ب] [ل] (خ) یکی از چهار قبیله بزرگ جغتای، که پدر تیمور لنگ ازین قبیله بود. (فرهنگ فارسی معین):

ز برلاس و ارلاس و بیشش شمار نمودند چندین یسال از یسار.

هاتفی (از تیمورنامه).

**بورلس.** [ب] [ل] [أ] (خ) دهی است بر سواحل مصر. (منتهی الارب). شهر کوچکی است در ساحل نیل نزدیک دریا از طرف اسکندریه و خرزبه بی‌مانند دارد. و منسوب بدان بُرُلُسی شود. (از مرصدا) (از معجم البلدان) (از الاتساب سمرانی).

**بورلسی.** [ب] [ل] [أ] (ص) نسبی) منسوب به برلس که شهرکی است در سواحل مصر. رجوع به برلس شود.

**بورلن.** [ب] [ل] (خ) برلین. پایتخت کشور آلمان پیش از جنگ جهانی دوم. رجوع به برلین شود.

**بورلیان.** [ب] [ر] [ل] (از فرانسوی، ۱۵) الماس تراش‌داده از تمام جهات بمنظور زیبایی و تالو بیشتر و عرضه به بازار. در تراش الماس بشکل برلیان معمولاً همان روش اصلی تبلور الماس را تبعیت می‌کنند (روش کویبیک) و معمولاً در این تراش از شکلهای مختلفی که بلور الماس در برشهای روش اصلی و یا ما گلهای آن می‌توانند بگیرند، استفاده می‌کنند. (فرهنگ فارسی معین).

**بورلین.** [ب] [ل] (خ) ۱۶ برلن. پرجمعیت‌ترین و بزرگترین شهر آلمان و پایتخت آن کشور قبل از جنگ بین‌الملل دوم، و آن در ساحل نهر اشیره ۷ قرار دارد و دارای بیش از ۳۲۴۵۰۰۰ تن جمعیت است. پس از جنگ بین‌الملل دوم این شهر به دو قسمت شرقی و غربی تقسیم شد. قسمت شرقی آن بسال ۱۹۴۹ م. پایتخت جمهوری دموکراتیک آلمان (آلمان شرقی) شد و آن ۱۱۲۲۰۰۰ تن جمعیت دارد. قسمت غربی جزو آلمان غربی است و دارای ۲۲۲۸۰۰۰ تن جمعیت است. (فرهنگ فارسی معین) (دایرة المعارف فارسی).

**بورلیون.** [ ] [ ] (ل) منقل است. (اختیارات بدیعی). رجوع به مقل شود.

**بوم.** [ب] (ل) حفظ و از بر کردن و بیاد نگاه داشتن. (برهان). حفظ که آنرا از بر گویند. (آندراج) ۸: بر.

- از برم داشتن: از حفظ داشتن. از بر داشتن. (یادداشت مرحوم دهخدا):

از مصحف تند و درشتی نه همانا یک سوژه برآید که تواز برم نداری.

فتوحی مروزی.

|| اتالاب و استخر و چشمه آب. ۹ (برهان). گوی باشد بزرگ حوض مانند که آب باران در

زردآلو و انجیر و سیب (میوه اخیر در خراسان بصورت برگه نیز عرضه میشود). (فرهنگ فارسی معین). || زردآلوی خشک‌کرده. برگه زردآلو. کشته زردآلو. کشته. (فرهنگ فارسی معین). || بجای فیش ۱ پذیرفته شده و آن پارچه‌ای از کاغذ یا مانند آن است که در آن نام کتاب یا چیزهای مرتب‌کردنی را می‌نویسند. (لغات فرهنگستان). ورق کوچک. ورقه. (یادداشت مرحوم دهخدا). قطعات کاغذ و مقوا که بر آن چیزی نویسند. (فرهنگ فارسی معین). || نشانه. علامت. نمونه.

- برگه دزدی: پاره‌ای از مال دزدیده که پیش دزد شناسند و بدست‌آویز آن مطالبه مابقی کنند. (آندراج). یک قطعه یا یک پاره از مجموع دزدی شده که نزد دزد بدست آرند. جزئی از اجزاء بسیار اشیاء مسروقه باشد که حسب نزد سارق باید. نمونه‌ای از اشیاء مسروقه. (یادداشت مرحوم دهخدا).

شعر رنگین مرا کس نتواند بردن برگه دزد حنا زود بکف می‌آید.

منصور فکرت (از آندراج).

هر کس ز وجود خویشتن برگه گرفت گو مگذارش که یافت گم‌کرده خویش.

میرزا عزت ناصح (از آندراج).

|| (اصطلاح خیاطی) پاره‌ای از جامه. قسمتی از جامه. سجاف زیرین طرف راست پیراهن و جز آن. (از یادداشت مرحوم دهخدا).

- امثال:

چه ماند از کار پوستین، یک برگه و دو آستین؛ این کار بسی دیر کشید. (امثال و حکم دهخدا).

**بورگه.** [ب] / [ر] [ک] [ل] (خ) ۲ لوسی. (۱۸۸۰ - ۱۹۵۵ م) مهندس و هوانورد فرانسوی که یکی از نخستین سازندگان هواپیما بوده است. (فرهنگ فارسی معین).

**بورگه دان.** [ب] [گ] [ر] [ک] (مربک) جای قرار دادن برگه‌ها. این کلمه بجای کلمه فیشیه ۳ پذیرفته شده است. (لغات فرهنگستان).

**بورگی جهان.** [ب] [ج] [خ] (خ) سرگ‌جهان. دهی است از دهستان لواسان بزرگ بخش افضه شهرستان تهران. سکنه آن ۱۵۷۰ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات و پشن و قلمستان و میوه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**بورگیش.** [ب] [ل] (خ) دهی است از دهستان دوغانی بخش حومه شهرستان قوچان. سکنه آن ۲۶۶ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**بورلاس.** [ب] (مغولی، ص، ۱) مرد دلاور و بهادر و پاک‌نژاد. (ناظم الاطباء). قهرمان و

عموماً، و بعضی گویند شکوفهٔ بهار درخت میلان. (از برهان). شکوفهٔ درخت میلان. (الفاظ الادویه). برخی آنرا شکوفهٔ میلان دانند و برخی شکوفهٔ درخت خاردار می‌دانند شبیه با میلان بقدر زرعور. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). اقصوم. شجرهٔ ابراهیم. شاه‌بابک. رجوع به شاه‌بابک شود. االسرب گذاخته. (منتهی الارب). کحل و سورمه گذاخته و مذاب. (از ذیل اقرب الموارد از لسان). االسركوه. (منتهی الارب). قله‌هایی از کوه، واحد آن بَرَمَة. (از ذیل اقرب الموارد از لسان). االسربَمَة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به برمهٔ شود. االسرب (منتهی الارب). (منتهی الارب).

**بوم.** [بُ] [ع ص] درمانده، گویند هو برم‌اللسان. (از ذیل اقرب الموارد).

**بوم.** [بُ] [ر] (از نردبانی از یک شاخهٔ درخت کرده برای بر شدن به درختهای مرکبات و چیدن میوه، و آن در مازندران متداول است. (از یادداشت مرحوم دهخدا).

**بوم.** [بُ] [بُ] [ع] [ج] بَرَمَة. (منتهی الارب). رجوع به برمهٔ شود.

**بوم.** [بُ] [ر] [ع] قوم و مردم بداخلاق. (از ذیل اقرب الموارد از لسان).

**بوم.** [بُ] [ر] [ع] (فرانسوی، ل) اصطلاح شیمی مایمی است قهوه‌ای‌رنگ و سنگین، وزن مخصوص آن ۳ و بسیار فرار است. در ۶۳ درجه بجوش می‌آید و در ۷ درجه یخ می‌زند. در آب حل می‌شود و محلول سرخ‌رنگی بنام آب برم میدهد. (فرهنگ فارسی معین).

**بوم.** [بُ] [ع] شهرت یوسف‌بن ابراهیم است که او از خراسان بود و بر خلیفه محمد مهدی خروج کرد و گروه بسیاری بر او گرد آمدند و مروارود و طالقان و جوزجان و پوشنج را تسخیر کرد. المهدی، یزید بن مزید شیانی را بجنگ او فرستاد. یزید بر برم غلبه کرد و او را باسارت نزد المهدی فرستاد و بسال ۱۶۰ ه. ق. با همراهانش بر جسر دجله بدار آویخته شد. (از اعلام زرکلی ج ۹ ص ۲۸۰ از الکامل ابن‌الاثیر و التاجم الزاهره).

**بوم.** [بُ] [ع] [ع] روستایی است در سمرقند. (از معجم البلدان).

**بوم.** [بُ] [ع] [ع] دهی است از دهستان حومهٔ بخش حومهٔ شهرستان دامغان. سکنهٔ آن ۱۵۰۰ تن. آب آن از قنات و چشمهٔ علی و محصول آن غلات، پسته، پنبه، انگور و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

**بوم.** [بُ] [ع] [ع] دهی است از دهستان برورد بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. سکنهٔ آن ۴۰۳ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات

و لبنیات و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

**بوما.** [بُ] [ع] برماه. برمای. برماهه. برم. گرد برمه. مه کمان. منقب. و بَیرم معرب آست. (یادداشت مرحوم دهخدا): بَیرم؛ برما یا برمای درودگران خصوصاً، معرب از برماه فارسی. (منتهی الارب).

**بوما.** [بُ] [ع] [ع] دهی است از دهستان بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد. سکنهٔ آن ۲۰۰ تن. آب آن از سراب نیاز و محصول آن غلات و توتون است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

**بوما.** [بُ] [ع] [ع] دهی است از دهستان هزارجریب بخش چهاردانگهٔ شهرستان ساری. سکنهٔ آن ۲۴۵ تن است. آب آن از چشمهٔ سار و محصول آن غلات و لبنیات و ارزن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

**بوما.** [بُ] [ع] [ع] دهی است از دهستان هزارجریب بخش چهاردانگهٔ شهرستان ساری. سکنهٔ آن ۳۴۰ تن است. آب آن از چشمه و رودخانهٔ امرو و محصول آن غلات، ارزن، لبنیات و عسل است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

**بوماس.** [بُ] [ع] [ع] (مص) لمس و دست‌کشی. (از برهان). لمس و سوندن دست بر چیزی برای شناختن و ادراک درشتی و نرمی و سردی و گرمی آن و مالیدن چیزی بر چیزی. (از آندراج). برمج. برماس. پرواس. بشار. االسَمَة. (از برهان) (از آندراج). قوهٔ لامسه. (ناظم الاطباء).

**بوماسش.** [بُ] [ع] [ع] (مص) برماس و لمس و احساس. (ناظم الاطباء). رجوع به برماس شود.

**بوماسیدن.** [بُ] [ع] [ع] (مص) لامسه کردن و دست مالیدن و سوندن عضو بر عضو دیگر. (برهان). و رجوع به برماس شود. االسَیدن و تفتیش کردن. (ناظم الاطباء): آنکه او نفس خویش نشناسد نفس دیگر کسی چه برماسد؟

سنائی (از آندراج).

**بوماقان.** [بُ] [ع] [ع] از قرای مرو شاهجان است. (از معجم البلدان).

**بومال.** [بُ] [ع] [ع] سینه و سرابالای کوه و پشته. (برهان) (آندراج).

**بومال.** [بُ] [ع] [ع] (مص) مرکب) ورمال، گریز، که از گریختن است. (برهان) (آندراج). رجوع به ورمال شود.

— برمال زدن؛ کنایه از گریختن باشد: (برهان) (از آندراج).

— برمال کردن؛ کنایه از گریختن باشد. (برهان) (از آندراج).

|| (فعل امر) امر به گریختن، یعنی بگریز. (برهان) (آندراج). به معنی ورمال، یعنی آهسته برو. (لفت محلی شوستر، خطی).

|| (فعل مرکب) برمالنده. گریزند. — بگری و برمال؛ آنکه چیزی را بگیرد و فرار کند. (ناظم الاطباء).

**بومایدن.** [بُ] [ع] [ع] (مص) مرکب) بالا کردن آستین و پیاچهٔ تنبان. (برهان). بالا زدن آستین و پیاچهٔ تنبان از جهت ساختن کاری. (آندراج). بالا کردن آستین و بالا کردن پیاچهٔ تنبان برای شتاب رفتن. (غیاث). برزدن. لوله کردن و نوردیدن سر آستین بسوی شانه:

چو شیرینیش از بخت مساعد

شده ساقی و برمالمده ساعد.

آصف‌خان جعفر (از آندراج).

چون آمدی به دیرگناه کبیره کن

برمال دست و ساعد و انگور شیره کن.

سنجر کاشی (از آندراج).

— ساقی برمالمده؛ ساقی بالا زده:

چرا آزاده در وحشت سرابی لنگر اندازد

که سرو از خاک بیرون ساقی برمالمده می‌آید.

میرزا صائب (از آندراج).

|| نوردیدن. (برهان). نوردیدن و طی کردن.

(فرهنگ فارسی معین). االسَینه از گریختن. (برهان) (از آندراج) (از غیاث). روان شدن بشتاب. (آندراج):

شب وصال که پروانه خواست برمالد

بوخت حرمت اینش که بال و پر تنگ است.

ظهوری (از آندراج).

|| اورمالیدن. مالیدن. پیچانیدن: التأذین؛ گوش

کسی برمالمیدن. (دهار). و رجوع به مالیدن

شود.

**بومایدس.** [بُ] [ع] [ع] یکی از اطبای

تمایهٔ یونان. (ابن‌الندیم از یحیی النحوی).

اول طبیعی است که تجربه را خطا دانسته عمل

بقیاس کرده. (از حبیب‌السیرج طهران ج ۱

ص ۵۹). فیلسوف یونانی که در حدود سال

۵۴۰ ق. م. در «اله»<sup>۲</sup> متولد شد و در حدود

سال ۴۵۰ ق. م. درگذشت. وی در منظومهٔ

خود بنام «دریاب طبیعت» عالم را ابندی،

واحد، مداوم و غیر متحرک معرفی کرده است.

(از فرهنگ فارسی معین). برمانیدس.

برمیندس. و رجوع به عیون‌الانباء ج ۱

ص ۲۳ و فلسفهٔ بزرگ ترجمهٔ احمد آرام

ص ۱۷ و ۲۲ و ۲۳ و ۲۵ شود.

**بوماه.** [بُ] [ع] [ع] (از انزاری است درودگران را که

بدان چوب و تخته را سوراخ کنند، و به عربی

(از آندراج).

۱ - Brome.

۲ - Parménide (املائی فرانسوی).

۳ - Elea.

(برهان). فرزند عاق که فرمان مادر و پدر نبرد. (اوبهی):

مر او را یکی برمخیده پسر  
ز مهر جهان بر پدر کینه ور.  
ابوشکور.  
و رجوع به برمخیدن شود.

**بوم دلک.** [ب م دل] (اخ) موضعی است تقریباً در دوفرسنگی مشرق شیراز در پایت کوهی که از قصر ابونصر بدانجا میروند. در دامنه آن کوه آب فراوان و درختان بسیار است و در دامنه کوه حجارهایی از قدیم بیادگار مانده است. (فرهنگ فارسی معین) (دائرةالمعارف فارسی).

**بومو.** [ب م] (ا) انتظار. (برهان) (آندراج):

جان اعدا برد به کلک چنانک  
نبود پیش مرگ بر مرتیخ.  
مختاری.  
|| امیدوار شدن. (برهان) (آندراج):  
هنوز هست فلک را رحیم گشتن روی  
هنوز هست سخن را قوی شدن بر مر.

مختاری.  
بر مو. و رجوع به بر مو شود. || ذنبور غسل. (برهان).

**بومواد.** [ب م] (ق مرکب) (از: بر + مراد) بحسب مراد و مقصود. (آندراج). موافق میل و خواهش. (ناظم الاطباء): مدتی دراز بماندند تا کار راست شد و بر مراد بازگشتند. (تاریخ بیهقی ص ۵۲۷).

**بومزیدن.** [ب م ذ] (مص مرکب) مکیدن. مص. و رجوع به مزیدن شود: اگر نایزه که بتازی انبوه گویند به گوش اندر نهند [برای بیرون کردن آب که بگوش اندر شده باشد] و بر مزند صواب باشد. (ذخیره خوارزمشاهی).

**بومس.** [ب م] (ا) صبر. (تحفة حکیم مؤمن) (فهرست مخزن الادویة). نباتی است که او را منسوب به جزیره‌ای که منبت اوست کنند، و برخی گویند که بوضر در منافع بدل برمس، و صورت هر دو بهم مشابه است. (از تذکره داود ضریر انطاکی).

**بومس.** [ب م] (اخ) از نواحی اسفراین از اعمال نیشابور است. (از معجم البلدان).

**بومسوز.** [ب م س] (اخ) دهسی است از دهستان طیبی گرمسیری بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان. سکنه آن ۶۰۰ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، برنج، پشم و لبنیات است. خرابه‌های بنای آتشکده‌های قدیمی در این آبادی وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

**بومسیاه.** [ب م] (اخ) دهی است از دهستان بکش بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون. سکنه ۲۴۹ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

(گلستان سعدی). تمثّل؛ بر مثال چیزی شدن. (از منتهی الارب).

**بومج.** [ب م] (مص مرکب) برمج. لمس. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به برمج شود.

**بومجیدن.** [ب م ذ] (مص مرکب) (از: بر + مج + حیدن) خزیدن. || اربودن. || کشیدن. (ناظم الاطباء). و رجوع به بومجیدن و مجیدن شود.

**بومج.** [ب م] (مص مرکب) لمس و لامه و دست‌کشی. (برهان) (آندراج). برماس. و رجوع به برماس و بومجیدن شود.

**بومچه.** [ب م چ] (اخ) دهی است از دهستان حومه بخش خمام شهرستان رشت. سکنه آن ۱۰۹۴ تن. آب آن از خمام‌رود از منشیات سفیدرود و محصول آن برنج، ابریشم، توتون سیگار، صیفی و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

**بومجیدن.** [ب م ذ] (مص مرکب) (از: بر + مج + حیدن) لامه کردن و دست مالیدن و سودن عضوی باشد بر عضو دیگر. (برهان). دست را به نرمی بر بدن کسی مالیدن. (غیث) (آندراج). آزمودن و تفتیش کردن با دست و سودن و خزیدن و کشیدن. (ناظم الاطباء):  
تو دلفریب جهانی بشیوه خوبی

بیرمجیدن یوسف بیوی یقوی. لطفی.

دو دست من و دو پای من ببیند که من من، ببسوزند، بیرمجید و بدانید که جان گوشت و استخوان ندارد. (ترجمه دیانتارون ص ۳۷۰). عَزَّكَ؛ کوهان بیرمجیدن تا فربه هست یا نه. (تاج المصادر بیهقی). عروک، لموش؛ آن شتر که کوهانش بیرمجند تا فربه است یا نه. (السامی فی الاسامی). غَبَطُ؛ بیرمجیدن گوسفند را تا فربه هست یا نه، یعنی گرفتن پشت گوسفند بدست و دیدن. (مجمّل اللغه). نَبَضُ؛ آنجا که طیب بیرمجند از دست. (السامی فی الاسامی). و رجوع به بیرمجیدن و مجیدن شود.

**بومحل.** [ب م ح] (ص مرکب، ق مرکب) (از: بر + محل) بجای. روا. || بوقع و مناسب. در هنگام مناسب و بوقت. || سازوار و شایسته. (ناظم الاطباء).

**بومخ.** [ب م] (مص مرکب) مخالفت و خودرایی و عاق و عاصی شدن. (برهان). مخالفت و خودرایی و نافرمانی با پدر و مادر. (آندراج). خودخواهی و عاق‌شدگی و عصیان. (ناظم الاطباء).

**بومخیدن.** [ب م ذ] (مص مرکب) (از: بر + مخ + حیدن) مخالفت و نافرمانی پدر و مادر کردن و عاق و عاصی شدن. (برهان).

**بومخیده.** [ب م ذ] (ن مص مرکب) مخالف و خودرایی و عاق و عاصی شده.

مثقب خوانند. (برهان) (آندراج). محرب آن بیرم است. (از منتهی الارب). برما. برماهه. برمای. برمه. گردبیر. گردبره. مته. مثقب. برما. در تداول خراسان.

**بوماهه.** [ب م ه] (ا) برماه که مثقب باشد. (برهان) (از آندراج). برما. برماه. برمای. بیرم. مته. مثقب. و رجوع به برما و برماه شود. **بومایون.** [ب م ی] (اخ) نام ماده گاوای که فریدون را شیر میداد. (برهان). نام گاو فریدون فرخ است که به شیر آن پرورش یافت و بر آن سوار می‌گشت. (آندراج). برمایون. برمایه. و رجوع به برمایه و برمایون شود:

ماده گاوایان گلهات هر یک

شاه‌پرور بود چو برمایون.

مهرگان آمد جشن ملک افریدونا

آن کجا گاو نکو بودش برمایونا.

دقیقی.

**بومایون.** [ب م ی] (اخ) نام برادر فریدون: از اسپان پور تورافریدون بوجود آمد، کسی که از جم انتقام کشید. از او [یعنی از پور توراف] دو پسر دیگر که برمایون و کتابون باشند نیز بوجود آمدند. (بشهاج ۱ ص ۱۹۶).

**بومایه.** [ب م ی] (اخ) برمایون. برمایون. نام گاری که فریدون را شیر داد. (از برهان):

همان گاو کش نام برمایه بود

ز گاوایان ورا برترین پایه بود.

فردوسی.

یکی گاو برمایه خواهد بدن

جهانجوی را دایه خواهد بدن.

فردوسی.

کجانام آن گاو برمایه بود

تو گفشتی که بر تشش پیرایه بود.

فردوسی.

رجوع به برمایون و برمایون شود.

**بومایه.** [ب م ی] (ص مرکب) مقابل

فرومایه. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به

فرومایه شود.

**بومتها.** [ب م ت] (ع ق مرکب) (از: ب،

حرف جر + رمة + ها، ضمیر مؤنث همگی.

تماماً. جملگی: رسولان بغداد بعد از وصول

پیغام پادشاه جهانگیر پیش وزیر تقریر کردند

و او بر متهای برای خلیفه عرضه داشت. (جامع

التواریخ رشیدی).

**بومثال.** [ب م ل] (حرف اضافه مرکب) (از:

بر فارسی + مثال عربی) نظیر. مانند:

بر مثال یکی فیله شدی

چندگردی سایه و به بیاب؟ ناصر خسرو.

و این نواحی در میان شکسته‌ها و

نشیب‌افرازیهای خاکین و سنگین بر مثال

خرقان. (فارستاه ابن‌البلخی ص ۱۲۳).

بیرامش از وحوش جوقی

حلقه شده بر مثال طوقی.

نظامی.

این طایفه خرقه‌پوشان بر مثال حیوانند.

(گلستان سعدی). وزرا بر مثال اطباءند.

**برمسیدن.** [بَ مَ دَ] (مص مرکب) (از: بر + مس + سیدن) دست گذاشتن و لمس کردن و امتحان کردن. (ناظم الاطباء). و رجوع به سیدن شود.

**برمشور بالا.** [بَ شُورِ] (اخ) دهسی از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان شیراز. سکنه آن ۱۲۵ تن. آب آن از چاه و محصول آن غلات و صیفی جات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

**برمشور پائین.** [بَ شُورِ] (اخ) دهسی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان شیراز. سکنه آن ۱۵۲ تن. آب آن از چاه و محصول آن غلات و صیفی جات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

**برمشیدن.** [بَ مَ دَ] (مص) خسزیدن. [ریزیدن و کشیدن. (آندراج) (ناظم الاطباء).

**برمصاد.** [بَ] (اخ) دهی است از دهستان لاورکیان بخش خورموج شهرستان بوشهر. سکنه آن ۳۰۵ تن. آب آن از چاه و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

**برمغاز.** [بَ مَ] (مرکب) شاگردانه را گویند و آن زری است اندک که بعد از اجرت استاد برسم انعام به شاگرد دهند. (برهان) (از آندراج). دستارن. برمغازه.

**برمغازه.** [بَ مَ زَ / زِ] (مرکب) شاگردانه. (از برهان) (از آندراج). برمغاز. رجوع به برمغاز شود.

**برمقتضا.** [بَ مَ تَ] (ق مرکب) مطابق و موافق. (ناظم الاطباء).

— برمقتضای صلح: موافق صلح. (ناظم الاطباء).

**برمکت.** [بَ مَ] (اخ) نام جد یحیی بن خالد برمکی، و ایشان را بررامکته گویند. (منتهی الارباب). برمک از بزرگزدگان عجم بود، به خدمت عبدالملک مروان آمد و پایه‌ای بلند یافت در ندیمی و به عهد هشام بن عبدالملک

سلیمان گشت و عقب و نسلش بسیار گشت همه خداوندان عقل و کفایت. (مجمل التواریخ). عنوان اجداد افراد خاندان برمکیان، و آن در اصل عنوان لقبی بود که به رئیس روحانی معبد بودایی [بهار] بلخ میدادند. برمک معروف پدر خالد و او پدر یحیی وزیر مشهور هارون الرشید است. (از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به آل برمک

شود. نام جد بررامکته، در ترجمه تاریخ طبری، برمک بن ضرور ذکر شده است که او وزیر شیرویه بود. رجوع به پیروز شود: فضل از نژاد برمک آتش پرست بود

تواز نژاد مهتر دین و علی زکی. سوزنی. وز سوم جعفر از سخن رانم

برمک از آل خویش دارد عار. خاقانی.

— جعفر برمک: جعفر برمکی؛

نامردم از ز جعفر برمک چو یادم آید هر فضله‌ای از آنها چون جعفری ندارم.

خاقانی.

و رجوع به جعفر (ابن یحیی...) شود.

**برمکت.** [بَ مَ] (اخ) نام جاتی و مقامی و ولایتی. (برهان) (آندراج).

**برمکت.** [بَ مَ] (اخ) دهی است از دهستان زبراه بخش بزازجان شهرستان بوشهر. سکنه آن ۱۲۲ تن. آب آن از رودخانه دالکی و محصول آن غلات و خرماست. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

**برمکان.** [بَ مَ] (ل) موی زهار باشد و آن بالای شرمگاه مرد و زن است و آزار به عربی عانه گویند. (از برهان). رمکان. رمه. رنب. رنبه. و رجوع به رمکان شود.

**برمک پائین.** [بَ مَ کِ] (اخ) دهسی از دهستان بکش بخش فهلیان و ممنی شهرستان کازرون. سکنه آن ۱۸۷ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و برنج است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

**برمکوه.** [بَ مَ] (اخ) دهی است از دهستان اشکور سفلی بخش رودسر شهرستان لاهیجان. سکنه آن ۲۶۰ تن. آب آن از چشمه‌سار محلی و محصول آن غلات، بنشن، ارزن، فندق و گردو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

**برمکی.** [بَ مَ] (ص نسبی) منسوب به برمک که نام جایگاهی است. (از الانساب سمعی).

**برمکی.** [بَ مَ] (ص نسبی) منسوب به برمک، که نام پدر خالد و جد ابوعلی یحیی و

دو پسرش فضل و جعفر است. (از الانساب سمعی). واحد برامکته که قومی اند موصوف به جود و کرم. (از اقرب الموارد). کسانی که از نسل برمک باشند. منسوب به طایفه برمک. ج. برامکته. (ناظم الاطباء)؛

جعفر صادق به قول، جعفر برمک به جود با هنر هاشمی، با کرم برمکی. خاقانی.

— امثال:

مگر من برمکی هستم؛ چرا بر من جور روا دارید؟ (امثال و حکم دهخدا).

|| سرد شجاع و نجیب و سخی. (ناظم الاطباء).

**برمکیان.** [بَ مَ] (اخ) ج برمکی. آل برمک. برامکته. خاندان ایرانی که اجداد آنان عنوان برمک داشتند. رجوع به آل برمک شود؛

جام کیان بدست شه زمزم مکیان شده برمکیان ز کوه چین گنج عطای شاه را.

خاقانی.

**برمکیه.** [بَ مَ کِی] / ی / (ل) صبر طیخ شده با شکر. (ناظم الاطباء). || قسمی از اظفار الطیب. نوعی عطر مرکب. عطری است

## برم مرغابی.

مرکب که آنرا مثلث نیز گویند. مثلثه. (یادداشت مرحوم دهخدا). || بیخ والا. اذخر جامی. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به اذخر شود.

**برملا.** [بَ مَ] (اخ) دهی است از دهستان طیبی گرمسیری بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان. سکنه آن ۱۲۰ تن. آب آن از چشمه و رودخانه و محصول آن غلات، برنج، پشم و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

**برملا.** [بَ مَ] (ص مرکب. قی مرکب) آشکار و ظاهر و هویدا. (آندراج). بطور آشکار و بی‌پرده و در نظر همه. (ناظم الاطباء). علناً؛

بخواندم برملا و استاد دیوان حاضر بود و جمله ندیمان. (تاریخ بیهقی ص ۶۴۴). برملا از خوارزمشاه شکایت کرده سخنان نامالیم گفته. (تاریخ بیهقی ص ۳۲۷). مرا... بخواند چون بخدمت رسیدم برملا گفت با ما نخواستی به تماشا آمدن؟ (تاریخ بیهقی ص ۱۶۲).

خسرو سلطان نشان خاقان اکبرکز جلال روزگارش عبده‌الاصغر نوید برملا.

خاقانی.

قدحها ملا کن به من ده که من خود

ز قوت اللسان برملا می‌گریزم. خاقانی.

مادحت گرمح گوید برملا

روزها سوزد دلت زان سوزها. مولوی.

هر سحر از عشق دمی می‌زنم

روز دگر می‌شوم برملا. سعدی.

— برملا افتادن (اوفتادن)؛ فاش و ظاهر شدن.

(آندراج). عام شدن و آشکارا گشتن. (ناظم الاطباء)؛

مگو آنچه گر برملا اوفتد

سخنگو از آن در بلا اوفتد. سعدی.

— برملا افتادن (فتادن) از پرده؛ از پرده بیرون افتادن؛

یارب به لطف خویش گناهان ما بیخش

روزی که رازها فتد از پرده برملا. سعدی.

رازم از پرده برملا افتاد

چند شاید به صبر پنهان داشت؟ سعدی.

رازش از پرده برملا افتاده. (گلستان سعدی).

— برملا کردن؛ آشکار کردن پنهانی را.

(یادداشت مرحوم دهخدا).

**برملین.** [بَ مَ / بَ / مَ] (فرانسوی، ل) ۱

ماده‌ایست که از میوه آناناس گیرند. (از گیاه‌شناسی گل‌گلاب).

**برم مرغابی.** [بَ مَ] (اخ) دهسی است از دهستان چیرام بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان. سکنه آن ۱۰۰ تن. آب آن از چشمه و

محصول آن غلات، برنج، پشم و لبنیات است.

(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).  
**بومنج.** [ب م] (لخ) دهی است از دهستان خوسف بخش خوسف شهرستان بیرجند. سکنه آن ۱۷۷ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).  
**بومنش.** [ب م ن] (ص مرکب) مستکبر. بانخوت. معجب. (یادداشت مرحوم دهخدا):  
 چو برگشت از بومنش گشت و مت چنان دان که هرگز نیاید بدست. فردوسی.  
 بر آن چرب دستی رسیده یکام یکی بومنش مردمانی بنام. فردوسی.<sup>۱</sup>  
**بومنشی.** [ب م ن] (حامص مرکب) کبر. تکبر. عجب. نخوت. (یادداشت مرحوم دهخدا). خودپسندی. و رجوع به بومنش شود.  
**بومو.** [ب] (ل) انتظار. (برهان). انتظار و امید و میل و خواهش. (ناظم الاطباء). بدمو. (برهان):  
 هست آسان رفتن بوموی سر نزد من بسیار از بوموی وصل.  
 نورالدین مقدم.  
**بوموته.** [ب ت / ت] (ل) هر چیزی عموماً. (ناظم الاطباء). و رجوع به برموده شود.  
**بوموجب.** [ب ج پ] (حرف اضافه مرکب) بر حسب و موافق. (از ناظم الاطباء).  
 - بوموجب عادت؛ بر حسب عادت. (ناظم الاطباء).  
**بوموده.** [ب د / د] (ل) چیز. شیء. (برهان) (از آندراج). هر چیزی عموماً و هر جسمی. (ناظم الاطباء).  
**بوموده.** [ب د] (لخ) نام پسر ساهه. (از آندراج). بوموزه. و رجوع به بوموزه شود: چوبه تیر بر سینه شابه زد و او را بکشت و لشکر او را بفارتید و پسر این شابه برموده<sup>۲</sup> نام یامد بال لشکری عظیم، بهرام او را بکشت. (فارسنامه ابن بلخی ص ۹۸).  
**بوموز.** [ب] (ل) میل و خواهش. (خوراک و قوت. (از زنبور عمل. (ناظم الاطباء). بوموز. بوموز. بوموز.  
**بوموز.** [ب / ب] (ل) (فرانسوی).<sup>۳</sup> (اصطلاح شیمی) ترکیب برم با جسم مفرد دیگر. (فرهنگ فارسی معین).  
 - بوموز دارژان؛ بوموز نقره. رجوع به بوموز نقره در همین ترکیبات شود.  
 - بوموز دو پتاسیم؛ ترکیبی است از برم و پتاسیم، و آن شامل کریستالهایی است بیرنگ که طعمش شور است و با آسانی حل میشود، و آن در طب بکار رود. (فرهنگ فارسی معین).  
 - بوموز دو سدیم؛ ترکیبی است از برم و سدیم که در طب بکار رود. (فرهنگ فارسی معین).

- بوموز نقره؛ بوموز دارژان. ترکیبی است از برم و نقره که در عکاسی مورد استعمال دارد. (فرهنگ فارسی معین).  
**بوموز.** [ب] (ل) علف دواب. (برهان) (از آندراج). (خوراک و قوت. (ناظم الاطباء). (از زنبور عمل. (انتظار و امیدواری. (برهان) (از آندراج). میل و خواهش. (ناظم الاطباء). بوموز. بوموز. بوموز.  
**بوموزه.** [ب ز] (لخ) نام پسر ساهه شاه که خویش کاموس کشانی باشد (برهان) ولی اصح آن برموده است. (از آندراج). رجوع به برموده شود.  
**بوموم.** [ ] (ل) به فارسی جگر است. (فهرست مخزن الادویه). و رجوع به جگر شود.  
**بومون.** [ ] (هندی) (ل) به هندی الوسن است. (تحفه حکیم مؤمن).  
**بومون.** [ب] (ل) (اصطلاح شعر. برما. (ناظم الاطباء). و رجوع به برما شود.  
**بومه.** [ب م] (ل) دیگ و دیگ سنگین. (منتهی الارب). دیگ از سنگ. (از اقرب الموارد). ج. برام / ب / پ. برم / ب / ز. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). (از اعلام است. (از منتهی الارب).  
**بومه.** [ب م ز] (ل) واحد بزم. ثمر درختان بلند باخار. شکوفه و بر درخت پیلو و عضا. (منتهی الارب). اراک. (اقرب الموارد). ج. بزم. برام. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).  
**بومه.** [ب م / م] (ل) مثقب درودگری باشد که بدان چوب و تخته سوراخ کنند. (برهان) (آندراج). نوعی از آلت درودگران که بدان سوراخ کنند و آنرا ماهه و مته نیز گویند. (شرفنامه منیری). برماه. برماه. برما. مته. مثقب.  
 جودانت کم به نوک برمه در کوئت کم دودنده سیر.  
**بومه.** [ب م] (لخ)<sup>۴</sup> جمهوری برمه، کشوری است در قسمت غربی شبه جزیره هندوچین در قاره آسیا. وسعت آن بالغ بر ۶۷۸۰۳۰ کیلومتر مربع و جمعیت آن ۲۰ میلیون تن است. پایتخت آن شهر رانگون است. منابع مهم ثروت آن پنبه، نیشکر، برنج، نیکل و نفت است. این کشور اولین صادرکننده برنج در عالم است. برمه تا سال ۱۹۳۷ م. جزو امپراطوری هند (انگلیسی) بود و در سال ۱۹۴۸ م. استقلال یافت. تعداد مسلمانان در این کشور سال ۱۹۳۱ م. بالغ بر ۵۸۴۸۳۹ تن بوده است که اکنون اندکی بیش از آنست. (از فرهنگ فارسی معین) (از دایرة المعارف فارسی).  
**بومه تپه.** [ب م ت پ] (لخ) دهی است از دهستان چهاردولی بخش قروه شهرستان

سندج. سکنه آن ۱۹۱ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).  
**بومهیون.** [ ] (لخ) شهری است به هندوستان. رجوع به بیهون شود.  
**بومی.** [ب] (ل) مخفف برمی، که پارچه ابریشمی است چون مثقالی و آنرا سلطانی نیز گویند. (از فهرست دیوان البیة نظام قاری ص ۱۹۷):  
 نسبت گونه والای بمی و برمی برخ لاله و گلبرگ طری توان کرد. نظام قاری.  
 و رجوع به برمی شود.  
**بومیل.** [ب] (ل) پیم بزرگ و تغار. (ناظم الاطباء). رجوع به پرمیل شود.  
**بومیل.** [ب] (ل) در اصطلاح امروزین عرب زبانان، بشکه. ج. برامیل. (از المنجد).  
**بومین.** [ب] (لخ) دهی است از دهستان فوج بخش بیور شهرستان ابراهیم سکنه آن ۱۵۰ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات، برنج، ذرت و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).  
**بومیندیس.** [ب د] (لخ) برماندیس که از اطیای یونان بود. (از عیون الانبیا). رجوع به برماندیس شود.  
**بومیو.** [ب د] (ل) تقطیر بول و سوزاک و حرقة البول. (ناظم الاطباء). بومیو. و رجوع به برمیو شود.  
**بون.** [ب] (ل) هر مکانی که بالای آن چیزی گسترده شده باشد. (از طرف پهن. (اجام سفالی و یا فلزی و دسته‌ای از ترکب به یکدیگر پیچیده. (امالہ زراعت. (المحجر و شبکه بزرگی و یا چوبی. (اماه نو. (لخ) نام ستاره‌ای. (ناظم الاطباء). اما معانی فوق در دیگر مأخذی که در دسترس بود دیده نشد.  
**بون.** [ب ز] (لخ) نام قصبه‌ایست در هندوستان. (برهان) (آندراج):  
 بس نمادهست که فرمان دهد آن شاه که هست پادشاه از بر قنوج و برن تا هواز. فرخی.  
**بون.** [ب] (لخ)<sup>۵</sup> کرسی کانتون (ایالت) برن، که از سال ۱۸۴۸ م. پایتخت کشور سویس گردید. این شهر در ساحل رود آر قرار دارد

۱- مرحوم دهخدا دو بیت فوق را بعنوان شاهد برای بومنش آورده چنین مینویسد: بگمان من مثل برتن = بومنش است به معنی تکبر.  
 ۲- نل: رومد.  
 ۳- Bromure.  
 ۴- Burma (املاى انگلیسى).  
 ۵- Berne (املاى فرانسوى).  
 Bern (آلمانى).  
 ۶- Aar.

و دارای ۱۶۱ هزار تن سکنه است. صنایع آن فلزسازی و بافندگی و میل‌سازی و شکلات‌سازی است. این شهر دارای مؤسسات علمی است. (از فرهنگ فارسی معین) (از دایرة المعارف فارسی).

— کانتون برن؛ پرجمعیت‌ترین ایالت کشور سویس که دارای ۸۲۷ هزار تن جمعیت است و کرسی آن شهر برن می‌باشد. (از فرهنگ فارسی معین).

**برن آباد.** [ب] [بخ] دهی است از دهستان جابلق بخش الیگودرز شهرستان پروجر. سکنه آن ۸۹۱ تن. آب آن از قنات و چاه و محصول آن غلات، چغندر، پنبه و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

**بورقا.** [ب] [ب] (ص، ب) برنای. جوان. (برهان) (آندراج) (هفت قلم). مرد جوان. (غیثات). جوان، مقابل پسر. (ناظم الاطباء). برناک، برناه. برنای. شاب. در پهلوی آپورنای، در اوستا آپرنایو، به معنی نابرنای، چه «ا» از ادوات نفی است و پرنایو مرکب از دو جزو است به معنی پر زمان و مدت، بنابراین آپرنایو، یا نابرنای کسی است که هنوز عدهٔ سالی که برای سن بلوغش لازم است پر نشده باشد. پرنایو در اوستا به معنی کسی است که به سن بلوغ رسیده و زمان لازم پر شده باشد، همین کلمهٔ اخیر است که در فارسی برنای شده و از آن مطلق جوان اراده کنند. (حاشیهٔ معین بر برهان قاطع)؛

همی نوبهار آید و تیرماه جهان گاه برنا شود گاه زر. دقیقی. توانا بود هر که دانا بود بدانش دل پیر برنا بود. فردوسی.

گرفتند از ایشان فراوان اسیر زن و کودک و خرد و برنا و پیر. فردوسی. چو نشست بر تخت شاه اردشیر از ایران بر رفتند برنا و پیر. فردوسی.

پدر پیر گشته‌ست و برنا تویی بچنگ و بمردی توانا تویی. فردوسی. دود مرد برنا ز فرمانبران ابا دستهٔ نرگس و زعفران. فردوسی.

هیبت شمشیر او بر کشوری گر بگذرد روی برنایان کند چون روی پیران بر ز چین. فرخی.

برنا دیدم که پیر گردد هرگز پیر ندیدم که تازه گردد و آمد. منوچهری. تا همی باد بهاری باغ را رنگین کند تا همی ابر بهاری راغ را برنا کند.

منوچهری. حاسدم گوید که ما پیریم و تو برناتری نیست با پیران بدانش مردم برنا قرین. منوچهری.

عبدالله... برنائی خویشتن دار و نیکوخط است

و از وی دبیری نیک آید. (تاریخ بیهقی ص ۴۴۰). مظفر صلتهای گران یافت و دوست من بود از حد گذشته برنای بکار آمده. (تاریخ بیهقی ص ۲۷۲). مسعود لیث برنایی شایسته آمد و خدمتهای پسنیده کرده وی را به دیوان رسالت باید برد. (تاریخ بیهقی ص ۵۰۳). برنایان را آموزگار و مؤدب گوشمال زمانه و حوادث است. (تاریخ بیهقی از امثال و حکم). که برنا اگر چیز جز می نخواست بدان پس که مهمانی خواست راست. اسدی.

چون تو والا کجا بوند بنام پیر برنا کجا شود به خضاب؟ قطران. برنا کند صبا به خون اکنون این پیر گشته صورت برنا را. ناصر خسرو.

چون به نقطهٔ اعتدالی باز گردد روز و شب روزگار این عالم فرتوت را برنا کند. ناصر خسرو. بر نارسیدن از چه و چند و چون عار است نوریسیدهٔ برنا را. ناصر خسرو.

آمد بهار و نوبت سرما شد وین سالخورده گیتی برنا شد. ناصر خسرو. جهان برنا گر پیر شد نبود عجب عجب‌تر آنکه کنون پیر بود و شد برنا. مسعود سعد.

اگر بر ایشان سحر حلال برخوانم جز این نگویند آخر که کودک و برناست. مسعود سعد.

تا دولت و دانش است جان پرور از دانش پیر و دولت برنا. مسعود سعد. زن کنیزکان داشت... یکی... برنائی نوخط. (کلیله و دمنه). بضرورت زن در حبله استاد تا برنا را هلاک کند. (کلیله و دمنه). زن قدری زهر در ماشوره نهاد یک جانب در اسافل برنا. (کلیله و دمنه).

آه از این بخت پراکنده‌وای پیر شده ناشده برنای من. سوزنی. آفرین گویان عالم آفرین گویان شده پیش تخت چون تو صاحب دولت از برنا و پیر. سوزنی.

یک روز فضل‌بن یحیی از سرای خلیفه با خانه همی شد برنائی اندر راه پیش وی آمد خوب روی. (تاریخ بیهقی). گفت ای برنا سهر زن چند کرده‌ای؟ گفت چهار هزار درم. (تاریخ بیهقی).

اندر ایوانش روان یک چشمه آب با درخت سبز برنا دیدم. خاقانی. در سجده صفهای ملک پیش تو خاشع یک بیک چندانکه محراب فلک پیران و برنا داشته‌اند. خاقانی.

کعبه دیرینه عروسی است عجب نی که بواو زلف پیرانه و خال رخ برنا بینند. خاقانی.

روزی برنائی غریب بدر سرای ایشان برگذشت. (سندبادنامه ص ۱۹۳).

بیرادی کزو میسر شد چند برنای خوب در سر شد. نظامی. ولیک از چنین شربت‌نا گزیر نباشد کس ایمن نه برنا و پیر. نظامی.

ز آن می که خورد حلاج گر هر کسی بخوردی بر دار صدهزاران برنا و پیر بودی. عطار. پادشاهی داشت یک برنا پسر باطن و ظاهر مزین از هنر. مولوی.

بر آن حمل کردند برنا و پیر که پروای خدمت ندارد فقیر. سعدی. بخندید برنا که حاتم منم سر اینک جدا کن به تیغ از تنم. سعدی.

که وقتت بر طفل و برنا و پیر. سعدی. عشق پیری سر بر پیری و رسوائی بود ره بده بردی اگر باری دلم برناستی. شاه کیودجامه (از آندراج).

— بخت برنا؛ بخت جوان. بخت مساعد و بلند؛ بر آند کاندر ستر اردشیر کهن گشت و شد بخت برناش پیر. فردوسی. بخت برنا وقایهٔ عمر است چشم بی‌ناطلایهٔ رخسار. خاقانی.

— برنادل؛ جوان دل. که دل جوان و فکر نو دارد؛ پدر پیر گشت و تو برنادلی نگر تا ز تاج کبی نگلی. فردوسی.

پدر پیر سر شد تو برنادلی ز دیدار پیران چرا بگسلی؟ فردوسی. خیردار و برنادل و تیزهوش همش دیده‌بان چشم و جاسوس گوش. اسدی.

— || جوان نا کارآموده و بسی تجربه. (ناظم الاطباء). — برناوش؛ مانند برنا. برنا گونه. جوان گونه؛ بر کف این پیر که برناوش است دست گل می‌نگری و آتش است. نظامی.

|| نوچهٔ اول عمر. (برهان). نوچهٔ اول عمر و بالغ شده. (آندراج). || ظریف و خوب و نیک. || حنا. که بر دست و پا بندند. (از برهان).

**بورقائی.** [ب] [ب] (حاصص) برنایی. رجوع به برنایی شود.

**بورقابا.** [ب] [بخ] (سن...) نامش یوسف است و از مبلنین مسیحیت و از اصحاب پولس و مرقس بوده است. رسالهٔ معروف به انسجیل برنابا را مسیحیان جزء عهدین غیر قانونی می‌شمارند و معتقدند که بتوسط یک نفر مسلمان نوشته شده است، ظاهر آن چند موضع از آن مشتمل بشارت به آمدن پیغمبر



اسلام و حقانیت دین اسلام می‌باشد. (از دایرة المعارف فارسی).

**بورناباد.** [بُ] [اِخ] دهی است از دهستان در قاضی بخش حومه شهرستان نیشابور. سکنه آن ۲۲۹ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

**بورناباد.** [بُ] [اِخ] دهی است از دهستان کوهپایه بخش بردسکن شهرستان کاشمر. سکنه آن ۲۵۰ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات و باغات و انجیر است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

**بورنات.** [بُ] [اِخ] (جبل...) کوه پیرنه، در لهجه عربهای اندلس. رجوع به پیرنه شود.

**بورناج.** [بُ] [اِخ] دهی است از دهستان چچمال بخش صحنه شهرستان کرمانشاه. سکنه آن ۴۸۰ تن. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات و حبوبات و قلمستان و توتون است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

**بورناجه.** [بُ] [بُ] [ج] [اِص] (مصغر) مصغر برنا. (آندراج):

همچو نبی با هر که شد سیفی زمانی هم نفس  
وصف آن برناچه رعنائی خوش قد می‌کند.

سیفی (از آندراج).

**بورنادوت.** [بُ] [دُت] [اِخ] شارل، مارشال فرانسوی متولد بسال ۱۷۶۲ م. در پو<sup>۲</sup> و بسال ۱۸۴۴ م. درگذشت. وی در جنگهای دوره انقلاب کبیر فرانسه و دوره امپراطوری مهارت نشان داد و از طرف ناپلئون عنوان پرنس دو پونتکوروو<sup>۳</sup> را یافت. بسال ۱۸۱۰ م. شارل سیزدهم پادشاه سوئد او را بفرزند پذیرفت و او در سال ۱۸۱۳ م. با متفقین ضد فرانسه متحد گردید. در سال ۱۸۱۸ م. بنام شارل چهاردهم به تخت سوئد جلوس کرد و سلسله کنونی سوئد از خاندان او هستند. (از فرهنگ فارسی معین).

**بورنارد.** [بُ] [اِخ] <sup>۴</sup> (سنن...) یکی از شخصیت‌های بزرگ عالم مسیحیت که عرفان وی مخالف طرفداری اصالت عقل که ایبار مدافع آن بود، می‌باشد. وی دیرکلروو<sup>۵</sup> را دایر نمود و در دومین جنگ صلیبی در آنجا وعظ کرد. مکتوبات و بحثهایی در حکمت الهی از وی بجای مانده و ذکران وی بیستم اوت است. برنارد بسال ۱۰۹۱ م. در قصر فونتین، نزدیک دیژون متولد شد و بسال ۱۱۵۳ م. درگذشت. (از فرهنگ فارسی معین).

**بورنارد شاو.** [بُ] [اِخ] <sup>۶</sup> جرج. نویسنده ایرلندی. وی در ۲۶ ژوئیه ۱۸۵۶ م. در دوبلین در خانواده‌ای تهی دست متولد شد. در کودکی عشق به موسیقی را از مادر هنرمند خویش به ارث برد. پس از تحصیل اندک

برای امرار معاش به کارهای مختلف مشغول شد سپس در لندن در روزنامه‌های بکار پرداخت و با نوشتن مقالات معاش خود را تأمین میکرد. در سال ۱۸۷۹ م. به تحریر داستان و نمایشنامه آغاز کرد. در سال ۱۸۸۲ م. به فعالیتهای سوسیالیستی پرداخت. برنارد شاو در نمایشنامه نویسی قویتر از داستان نویسی است. وی در نمایشنامه‌های خود افراد جامعه را با همه دردها و رنجها و تریکهای درونی نشان میدهد. نویسنده‌های واقع بین است و آثار او با بذله گویی و طنز توأم می‌باشد. وی در سوم نوامبر ۱۹۵۰ م.

درگذشت. از جمله نمایشنامه‌های اوست: لاس زن<sup>۷</sup>، شغل بانو وارن<sup>۸</sup>، مرد سرنوشت<sup>۹</sup>، شاگرد شیطان<sup>۱۰</sup>، قیصر و کلثوپاترا<sup>۱۱</sup>، بشر و فوق بشر<sup>۱۲</sup>، سرگرد باربارا<sup>۱۳</sup>، یکمیلیون<sup>۱۴</sup>، کاترین بزرگ<sup>۱۵</sup>، ژاندارک مقدس<sup>۱۶</sup>، روزهای طلایی شارل شاه<sup>۱۷</sup>، و از جمله داستانهای کوتاه وی، عشق در میان هنریشگان<sup>۱۸</sup> و شغل کاشل باایرون<sup>۱۹</sup> و یک سوسیالیست غیراجتماعی<sup>۲۰</sup> را میتوان نام برد. برنارد شاو رساله‌ها و کتبی درباره سوسیالیسم نوشته که از آن جمله است: فایبانیسم و امپراتوری<sup>۲۱</sup> و راهنمای زن پاهوش بسوی سوسیالیسم و سرمایه داری<sup>۲۲</sup>. (از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به پانزده گفتار مجتبی مینوی شود.

**بورناس.** [بُ] [ص] غافل و نادان. (برهان) غافل و خواب آلوده. (آندراج). فرناس. و رجوع به فرناس و برناسی شود:

نامه‌ها پیش تو همی آید

هم ز بیدار دل هم از برناس. ناصر خسرو.

**بورناساء.** [بُ] [ع] (ا) مردم. (آندراج) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). برنساء: مأدوری ای برنساء هو؛ ندانم چه کس است و کدام مردم است. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). اصل آن در نبطی این‌الانسان است، و لفظ اصلی آن در سریانی «برناشا» است که معرب شده است. (از المعرب جوالیقی). و رجوع به برنساء شود.

**بورناسی.** [بُ] [حاصص] غافل و نادانی. (از برهان)<sup>۲۳</sup> (فرهنگ فارسی معین). پرناسی. فرناسی. و رجوع به برناس و پرناسی شود.

**بورناق.** [بُ] [ص] (ا) مرد جوان. (جوانی). (ناظم الاطباء). رجوع به برناک شود.

**بورناک.** [بُ] [بُ] [ص] (ا) جوان. (برهان). مرد جوان. (ناظم الاطباء). (نوجه اول عمر. برهان). (جوانی). (ناظم الاطباء). (احنای دست و پا. برهان). برنا. رجوع به برنا شود. (آبندشت‌خانه. ناظم الاطباء).

**بورناج.** [بُ] [م] (معرب) (ا) معرب برنامه. فرد جانج حساب. (منتهی الارب). رجوع به برنامه شود.

**بورنامه.** [بُ] [م] (ا) (مربک) (از: بر، پیشوند + نامه) به معنی سرنامه، یعنی آنچه بر سر کتابها و نامه‌ها نویسند و به عربی القاب و عنوان گویند. (برهان) (آندراج). برنامهج و برنامهج معرب آنت. (از آندراج). عنوان و لقب و دیباچه و آنچه بر سر کتاب و یا نامه نویسند. (ناظم الاطباء). بندنامه. سحا. لقب. سجاخ. پاشنامه. پاچنامه. پازنامه. ورنامه. (آرترب کتاب از ابواب و مباحث و فصول، و آنرا بهرست نیز گویند که فهرست معرب آنت. (از آندراج). (دیباچه و مقدمه. فرهنگ فارسی معین):

ز نسل هشت ملک‌زاده تا بهشت هزار

ز طول عمر تو برنامه شمار تو باد. سوزنی. (دقتر و نمونه و دستور العمل. ناظم الاطباء). (نوشته یا دستور چاپ شده‌ایست که روش و گزار آتین و جشن یا انجمنی را به آنگهی مردم میرساند. این کلمه در فرهنگستان بجای پسرگرام<sup>۲۴</sup> پذیرفته شده است. (لفات فرهنگستان).

**بورنامه.** [بُ] [م] (ا) (اِخ) (سازمان...) دولت ایران بمنظور ارتقاء بهداشت و فرهنگ و ایجاد وسایل کار و افزایش درآمد عمومی در تاریخ ۱۴ اردیبهشت سال ۱۳۲۷ ه. ش. لایحه قانونی برنامه هفت‌ساله اول را به مجلس تقدیم کرد و آن در ۲۶ بهمن همان سال تصویب شد و برای اجرای این قانون

1 - Bernadotte, Charles.

2 - Pau.

3 - Prince de Ponte-Corovo.

4 - Saint Bernard.

5 - Clairvaux.

6 - Shaw, George Bernard.

7 - The Philanderer.

8 - Mrs. Warren's Profession.

9 - Man of Destiny.

10 - The Devil's Disciple.

11 - Caesar and Cleopatra.

12 - Man and Superman.

13 - Major Barbara.

14 - Pygmalion.

15 - Great Catherine.

16 - Sainte Jeanne d'Arc (Sainte Jeanne).

17 - King Charles Golden Days.

18 - Love among the Artists.

19 - Cashel Byron's Profession.

20 - An Unsocial Socialist.

21 - Fabianism and the Empire.

22 - The Intelligent Woman's Guide to Socialism and Capitalism.

۲۳ - در برهان این معنی ذیل «برناس» آورده شده.

24 - Programme.

دستگاه مستقلی بوجود آمد که دارای سه رکن اساسی مدیرعامل، شورای عالی، هیئت نظارت بود. مدیرعامل و شورای عالی بنا به پیشنهاد دولت و بموجب فرمان ملوکانه منصوب می‌شود و هیئت نظارت به پیشنهاد دولت و تصویب مجلس انتخاب می‌گردند. سازمان برنامه تا اواخر سال ۱۳۳۷ بهمین ترتیب ادامه داشت ولی در اسفند ۱۳۳۷ لایحه‌ای به مجلس تقدیم شد که مقرر میدارد اختیارات مدیرعامل سازمان برنامه به شخص نخست‌وزیر و یا قائم‌مقام او تفویض گردد. لایحه مذکور تصویب گردید و از آن پس یکی از ارکان سه‌گانه سازمان برنامه، نخست‌وزیر وقت است. (از فرهنگ فارسی معین).

**بوران**. [بُ / ن] (ج) شجریست که در هند و دیار اجمیر از او تسبیح سازند. (الفاظ الادویه).

**بوران**. [بُ / ن] (ج) از قرای مرو است نزدیک به شهر چنانکه از محلات شهر محسوب می‌شود و خرابه است. (از مراد).

**بورانه**. [بُ / ن / ن] (ج) خانه گلی را گویند. (آندراج از لسان‌الشرع).

**بورناو**. [بُ / ب] (ص، ل) برنا. برناک. جوان. شاب. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به برنا شود.

**بورنورد**. [بُ / ب / ؟] (ص، ل) جوان. (فرهنگ خطی). اما می‌نماید که تصحیف شده برنا یا برناه باشد. رجوع به برنا شود.

**بورناه**. [بُ / ب] (ص، ل) جوان. (برهان). مرد جوان. (ناظم الاطباء). برنا. و رجوع به برنا شود.

کودکی بودم و در خدمت تو پیر شدم و رچه هستم بدل و مردی و احسان برناه.

فرخی. مهربانست و عجائب بود این از مهرت برده‌بار است و شگفتی بود این از برناه.

فرخی. کامران باد همه‌ساله و پیوسته ظفر بخت پاینده و دل زنده و دولت برناه. فرخی. جاودان شاد زیاد آن بهمه نیک سزاست تنش آباد و خرد پیر و دل و جان برناه.

فرخی. بوستانست عدل او خرم قهرمانست بخت او برناه. ابوالفرج رونی. از بخت جوان تو جوان گردم برناه چو کودک دبستانی. سوزنی. پیشم آمد پگاه در راهی

نفر مردی شگرف برناهی. ؟ (از المعجم). [توجه اول عمر. [احنای دست و پا. (برهان). برنا. و رجوع به برنا شود.

**بورناهی**. [بُ / ب] (حماص) برنایی. جوانی، شباب:

نکورونی نکو خوئی نکوطبعی نکوخواهی ترا پرهیز پیران داده یزدان در به برناهی. فرخی.

تا تو چون چرخ بر زمین گشتی مملکت بازیافت برناهی. مسعودمد. **بورنای**. [بُ / ب] (ص، ل) برنا. جوان. شاب. رجوع به برنا شود.

**بورنایشی**. [بُ / ی] (حماص) پستی و تعصب. (برهان). (از آندراج). پستی و حمایت و خویشاوندی و طرفداری و جانب‌داری و تعصب. (ناظم الاطباء).

— برنایشی کردن؛ پستی کردن و تعصب نمودن. (برهان). پستی کردن و حمایت نمودن و نگهداری کردن و دستگیری نمودن و تعصب داشتن. (ناظم الاطباء).

|| نیروهای آفرینی و دیوی، در برابر نیروهای اورمزدی و الهی؛ گفت چون برنایشی‌ها بسته گردد و روزه بود، دیو بسته گردد این قوت فرمایند بدی بسته گردد و آن دیو است. (شرح قصیده ابوالهشیم از یادداشت محمد پروین کتابداری).

**بورنایی**. [بُ / ب] (حماص) برنایی. جوانی. (غیاث). (آندراج). برناهی. حدانته. (از دهار). شباب. شبیه:

کنون جزئی همی حجت که گشتی ست در بی‌طاقت ترا دیدم به برنایی فسارآهخته و لانه.

**بورنایی**. [بُ / ب] (ص، ل) برنا. جوانی. شباب. شبیه:

کون جزئی همی حجت که گشتی ست در بی‌طاقت ترا دیدم به برنایی فسارآهخته و لانه. کسائی.

برین کار او پیشدستی کند به برنایی و تندستی کند. فردوسی. نیکوست بچشم من در پیری و برنایی خوبست به طبع من در خوابی و بیداری.

منوچهری. تاکی خوری دروغ ز برنایی زین چاه آرزو ز چه برنایی. ناصر خسرو.

نشیبی بود برنایی سرافرازان همی رفتی فراز پیری آمد پیشت اکنون سر نیرازی.

ناصر خسرو. هر که دنیا را بنادانی و برنایی بخورد. ناصر خسرو.

هر کرا دولتست و بورنایی تو بدان کس می‌چخ که برنایی. سنائی. بهار دولت او آن هوای معتدل دارد که گردون خرف را تازه کرد ایام برنایی.

انوری. صبح شب برنایی من بوالعجب است یک نیمه ازو روز و دگر نیمه شب است.

خاقانی. نقد برناییست دانم مانده نیست تات گویم نقد برنایی فرست.

خاقانی. گرچه برنایی از میان برخاست چکنم حرص همچنان برجاست. نظلمی. دروغ روز جوانی و عهد برنایی.

نشاط کودکی و عیش خویشترایی. سعدی. کدام قوت و مردانگی و بورنایی که خشم‌گیری و با طبع خویش برنایی.

سعدی. **بورنوه**. [بُ / ن] (ج) یکی از بنزرگترین جزایر اندونزی در اقیانوس کبیر که قسمت اعظم آن جزو جمهوری اندونزی است و قسمت کوچکتر تحت حمایت انگلستان است. (از فرهنگ فارسی معین).

**بورنیور**. [بُ / زُم] (ل) بازیچه طفلان است. (آندراج). بازیچه‌ایست که بچه‌ها از وسط یک تکه چرم مدور نخ می‌گذرانند بعد از اطراف نخ گرفته می‌چرخانند. (شمس‌اللفات).

**بورفت**. [بُ / ن] (ج) دهی است از دهستان راستویی بخش سوادکوه شهرستان قائم‌شهر. سکنه آن ۶۰۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

**بورنقه**. [بُ / ن] (ق) (مغرب، ل) مغرب و محرف از برتونیکا در لاتین، و آن گیاهی است بنام کمدریس. (از فرهنگ فارسی معین). برطانیقی. برطانیقا. رجوع به کمدریس و برطانیقی و برطانیقا شود.

**بورنتی**. [بُ / ر] (ص، ل) مرد بدخو. (مستهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد از قاموس).

**بورنج**. [بُ / ر] (ل) آن باشد که بسبب کوری یا بجهت تاریکی دست خود را بر دیوار یا جایی بماند تا راه‌گذر پیدا کنند. (برهان). (از آندراج).

**بورنج**. [بُ / ر] (مغرب، ل) تخمی است مهمل بلغم، مغرب برنگ که بیشتر از کابل آرند. (مستهی الارب). رجوع به برنج کابلی و برنگ شود.

**بورنج**. [بُ / ر] (ل) یک نسوع از غله که در اراضی مرطوب ممالک حاره زراعت می‌شود و یکی از حبوب نشاسته‌ایست که اغذیه نیکو از آن ترتیب میدهند و عموم مردم چین از برنج تغذیه می‌کنند و در هندوستان یکی از زراعت‌های عمده برنج است و نیز در افریقا و در ممالک حاره آمریکا و در جنوب ایتالیا زراعت برنج متداول است. و در ایران در سواحل دریای خزر و فارس و اصفهان زراعت برنج از محصولات عمده می‌باشد. و بهترین برنج‌های ایران برنج صدری مازندران و برنج چنپای فارس و برنج ارزویه کرمان

۱ - Borneo.

۲ - شاید تحریفی از نرموره باشد. رجوع به برهان ذیل همین کلمه شود.

۳ - Bertonica.

است. (ناظم الاطباء). گیاهی است از تیره گندمیان جزء دسته غلات که در زمینهای باتلاقی کشت می شود و غذای اصلی نیمی از مردم را تشکیل می دهد. گلپاش دارای شش پرچم و دانه های سفید رنگش را زبانچه های گل کاملاً فرا گرفته اند که شلوک نامیده میشوند. ساقه های این گیاه مانند ساقه های گندم بند است و ارتفاع آنها تا یک متر و نیم هم میرسد. این نوع ساقه ها را اصطلاحاً ماشوره گویند و بعصر فقیه داهما میرسد. (از فرهنگ فارسی معین). از مآخذ قدیم می توان دانست که در روزگار هخامنشیان برنج در ایران بوده و شک نیست که این گیاه از سرزمین هند به ایران رسیده است. (حاشیه معین بر برهان قاطع). به فارسی اسم ارز است. (تحفة حکیم مؤمن) (فهرست مخزن الادویه). ارز. (نصاب). رُز. رُز. (منتهی الارب). چلنوک پوست گرفته. کرنج. کرنج. از انواع برنج آخوندک، آگله، بی نام، چمپا، دم سفید، دم سیاه، رسمی، زرجه، صدری، عنبربو، گرده، مولائی است. (یادداشت مرحوم دهخدا):

هر آن کس که زی کرم بردی خورش  
ز شیر و برنج آنچه بد پرورش.  
فردوسی.  
— برنج زرد؛ برنج زرد رنگ؛ از دمشق برنج زرد خیزد. (حدود العالم).  
— برنج شماله. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.  
— گاه برنج؛ ساقه های خشک شده برنج که بندند است مانند ساقه گندم و آنها را ماشوره گویند و به مصرف تغذیه داهما رسد؛ ستوران ست شده که به آمل و در راه گاه برنج خورده بودند. (تاریخ بهیقی چ ادیب ص ۲۷۶).

|| پلاو. پلو. برنج پخته. طبخ؛ پایها کرده بیلا همه در صحن برنج جو فهاشان همه پر کرده بشک تانار.

بحاق اطعمه.  
— برنج زرده یک قسم از پلاو که با زردچوبه می پزند. (ناظم الاطباء)؛

چنانکه شکل عدس شد محل انده و غم برنج زرد بود منشأ نشاط و سرور.

بحاق اطعمه.  
— || پلاو زعفران دار را هم گویند.

— برنج زنده؛ برنجی که طبخ تمام نیافته باشد. لیکن از اهل ایران شنیده شده زنده به معنی مطلق چیز نیم خام است، خصوصیت بر برنج ندارد. (آندراج)؛

هست از برنج زنده بسی ناگوار تر  
از واعظان مرده دل اظهار بندگی.

تأثیر (از آندراج).  
— برنج مزعفر؛ پلاو زعفران دار.

**برنج.** [بِ رِ] (مغرب، ا) مغرب پرنگ که به هندی پتل گویند و آن مس و جت (؟) مزوج باشد. (غیاث). به تازی آنرا آرزیز نامند، و ترجمه «شبله» که به هندی کافسه و بتیل گویند. (شرفنامه سنیری). شَبَه. (بحر الجواهر). ترکیبی از بعض فلزات پرنگ زرد که از آن ساور و آخابه لگن و جز آن کنند. (یادداشت مرحوم دهخدا). آلبازی از مس و قلع و روی (به نسبت ۶۷ قسمت مس و ۲۳ قسمت روی) و گاهی سرب، و از آن ابزارهای مختلف مانند ساور و سینی و غیره سازند. (فرهنگ فارسی معین). در اغلب جاهای کتاب مقدس برنج مذکور است و بلاشک قصد از مس می باشد چونکه برنج ترکیبی است از مس و روی و در قدیم ایلام اطلاعی از این ترکیب نداشتند. هر چند که معرفت نام و تمامی در قدیم درباره ریز که ترکیبی از مس و حلی است بهم رسانیده از آن اسلحه و زینت آلات می ساختند. برنج برای صافها، اسلحه، پول، و آلات موسیقی بکار میرود. (از قاموس کتاب مقدس)؛

زر مفشوش کم بهاست برنج  
زعفران مزور است زریز. ناصر خسرو.

تا خوی تو این است اگر گوهر سرخی  
نزدیک خردمند ز راندود برنجی.

ناصر خسرو.  
[عطار دلالت کند بر] پیروزه و برنج و آنچه بر وی کتابت زده بود... چون دینار و درم، (التفهیم). (مشری دلالت دارد بر] آرزیز و قلعی و سپید روی و برنج نیک. (التفهیم).

**برنج آباد.** [بِ رِ] (اِخ) دهسی است از دهستان نازلو بخش حومه شهرستان ارومیه. سکنه آن ۳۱۰ تن است. آب آن از نازلوچای و محصول آن غلات، چغندر، توتون، حبوب و کشمش است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

**برنج آباد.** [بِ رِ] (اِخ) دهسی است از دهستان ایرغان بخش مرکزی شهرستان سراب. سکنه آن ۲۰۵ تن است. آب آن از قره چای و محصول آن غلات و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

**برنج آری.** [بِ رِ] (اِخ) کسی که از دنبال اردویی رود و حمل غله و حبوب می کند. (از ناظم الاطباء).

**برنجار.** [بِ رِ] (اِخ) مرکب مخفف برنج زار است که شالی زار باشد. (برهان) (آندراج) (از هفت قلم). رجوع به برنج زار و شالی زار شود.

**برنجاسپ.** [بِ رِ] (اِخ) گیاهی باشد که آنرا بوی مادران گویند و به عربی حبیب الراعی خوانند و چون در خانه بگسترند جمیع گزندگان بگریزند. (برهان). بوی مادران.

(الفاظ الادویه). رجوع به برنجاسف شود.  
**برنجاست.** [بِ رِ] (اِخ) برنجاسب، که گیاهی است. (از برهان). رجوع به برنجاسف شود.

**برنجاسف.** [بِ رِ] (اِخ) (مغرب، ا) مغرب برنجاسف که گیاه بوی مادران باشد. (از برهان). حبیب الراعی. (از منتهی الارب). قیصوم است و از اسفزه است. (ذخیره خوارزمشاهی: قرباذین). به عربی قیصوم و به فارسی برتراسک و بوی مادران که قسمی از افستین است و به هندی گندهمار است. (از الفاظ الادویه). نباتی است ساق دار قریب به ذریع و شاخه های او باریک و برگش ریزه و گلش مثل شیت چتر دار و زرد و سفید و مایل به کبودی نیز می باشد و ثقیل الرایحه و با عطریه و نبات آن اندک چسبندگی و در کوه و صحرای ساهدار می روید و او غیر قیصوم است. (از تحفة حکیم مؤمن). بهترین وی زرد بود و طبیعت وی گرم است. (از اختیارات بدیعی). گیاهی از تیره مرکبان که پایاست و دارای ساقه برافراشته و مستقیم می باشد. ارتفاع ساقه اش تا یک متر و نیم میرسد و بعد وفور بحالت خودرو کنار جاده ها و اراضی غیر مزروع نقاط مختلف اروپا و ایران می روید. (فرهنگ فارسی معین). ارطاماسیا. ارطاماسیا. ارطاماس. برتاشک. برترسک. برنجاسپ. برنجاست. برنجاسه. بلنجاسف. بسومادران. بسوی مادران. بسومیدران. حبیب الراعی. شویلا. شویله. عیشرات.

**برنجاسه.** [بِ رِ] (اِخ) (اِخ) برنجاسف که گیاهی است. (از ناظم الاطباء). رجوع به برنجاسف شود.

**برنج بن.** [بِ رِ] (اِخ) دهسی است از دهستان کوهسارات بخش سینودشت شهرستان گرگان. سکنه آن ۳۱۰ تن است. آب آن از چشمه سار و محصول آن غلات، ارزن، لبنیات و ابریشم است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

**برنج زار.** [بِ رِ] (اِخ) مرکب جایی که برنج می روید. مزرعه برنج. آنجا که برنج کارند. شالی زار. برنجار. برنجستان: بحکم آنکه برنج زار است آب آن وخیم باشد و ناگوار. (فارسانامه ابن البلخی ص ۱۴۲).

**برنجستان.** [بِ رِ] (اِخ) (اِخ) مرکب برنجار. برنجار. شالی زار. مزرعه برنج. آنجا که برنج کارند. آنجا که برنج روید؛ مردی به آمل زمینی خرید ویران و برنجستان کرد اکنون از آن زمین برنج می خیزد که هیچ جای چنان نباشد. (نوروزنامه). قوت این گنج بود که این برنجستان بر نیکو می داد. (نوروزنامه).

**برنجستانک.** [بِ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان شیرگاه بخش سوادکوه شهرستان قائمشهر. سکنه آن ۷۹۰ تن است. آب آن از

رودخانه توجی و محصول آن برنج، غلات، نیشکر، عسل و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

**برنج شماله.** [ب ر ج ش ل / ل] (ترکیب اضافی، مرکب) مزعفر، که آن طعامی باشد معروف. (از برهان). برنجی است که در شیراز بخوبی معروف است و از آن مزعفریلاو می‌پزند. (آندراج). پلاو زرد. (غیثات). گویند در شیراز طبخ می‌بود که پیوسته شبها بر سر راهی نشستی و زردپلاوی با برنج درشتی پختی و در پیش خود فانوسی داشتی و گاهی دو سه مشعل افروختی و فریاد کردی که «بیا به برنج شماله» و این بیت را نیز خواندی:

این شما که در دل بسحاق بفروخت  
از رهگذار نور برنج شماله بود. (از برهان).  
شماله به معنی شمع است، مراد بسحاق از برنج شماله پلاو مزعفرست که در وقت او در شیراز متداول بوده است. گویند آنرا در شب در روشنائی فانوسی مخصوص می‌بختند و با آدابی خاص. (دیوان اطعمه). و رجوع به شماله در همین لغت‌نامه شود.

**برنج فروش.** [ب ر ف] (نسب مرکب) برنج‌فروشته. آنکه شغل و حرفه‌اش فروختن برنج باشد. رزّاز.

**برنج فروشی.** [ب ر ف] (حامص مرکب) عمل و شغل برنج‌فروش. رزّازی. [ا مرکب] دکان و محل فروش برنج.

**بورنجق.** [ب ر ج] (لخ) دهسی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان میانه. سکنه آن ۱۵۴ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و بزرک و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

**بورنجک.** [ب ر ج] (مصغر) قسمی حلواکه از برنج نخست پخته و سپس سرخ کرده کنند و بر آن نرمه قند باشند. (یادداشت مرحوم دهخدا):

برنجک خود دامک سربک  
رسیدند هر دو دل از غم تنک. نظام قاری.  
[امروزه برنجک بر برنجی اطلاق میشود که آجیل‌فروشان آنرا پس از خیساندن، لحظه‌ای چند در روغن نیک سرخ کرده قرار میدهند در نتیجه برنج پف می‌کند و ترد میشود و گاه آنرا با نمک و گاه با خاکه قند مخلوط میکنند.

**بورنج کابلی.** [ب ر ج ب] (ترکیب وصفی، مرکب) تخمی است دوآنی و آن کوچک و بزرگ می‌باشد و کوچک آن بهتر است و رنگ آن مایل به سرخی است. (از برهان). (از آندراج). معرب برنگ کابلی است. (از فهرست مخزن الادویه). ابرنج گویند و برتق، به پارسی برنگ گویند. (از اختیارات بدیعی). دانه‌ایست که از هند آرند بقدر ماشی با نقطه‌های سیاه و سپید مدور و املس، بی‌بوی

و در طعم آن تلخی باشد. در طب بکار رود، و شیخ‌الرئیس در قانون مکرر این نام را آورده است. (یادداشت مرحوم دهخدا). گیاهی است از ردهٔ دولپه‌ایهای پیوسته گلبرگ که تیرهٔ مخصوصی را بنام برنگها تشکیل میدهد و در حدود ۶۵ نوع از این گیاه شناخته شده که تمامی در نواحی گرم آسیا و آفریقا و شمال استرالیا می‌رویند. این گیاه دارای شاخه‌های دراز و پیچنده با برگهای تخم‌مرغی‌شکل نسبتاً طویل و گلهای سفید خوشه‌ایست. میوه‌هایش قرمز و گرد و کوچک و تندمزه است و از این جهت گاهی بعنوان ثقل و غش در دانه‌های فلفل مخلوط می‌کنند. در تداولی دانه‌های این گیاه را برای درمان اقسام کرمهای کدو مصرف می‌کنند. (از فرهنگ فارسی معین). برنگ کابلی. و رجوع به برنج و برنگ کابلی شود.

**بورنج کاره.** [ب ر] (نف مرکب) برنج‌کارنده. آنکه برنج کارد. آنکه شغل و حرفه‌اش کاشتن برنج باشد.

**بورنج کاری.** [ب ر] (حامص مرکب) عمل کاشتن برنج. عمل زرع برنج.

**بورنجکان.** [ب ر] (لخ) دهسی است از دهستان آیدغش بخش فلاورجان شهرستان اصفهان. سکنه آن ۵۲۱ تن است. آب آن از زاینده‌رود و محصول آن غلات و برنج است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

**بورنجک زری.** [ب ر ج ک ز] (ترکیب وصفی، مرکب) قسمی جامهٔ سخت نازک با گلهای خرد زری که زنان از آن چارقد کردند. قسمی جامهٔ تنک که بروی خنک‌های زرین بود و بر روی عروس کیندندی تا از پشت آن دیده شود. (یادداشت مرحوم دهخدا).

**بورنج کوب.** [ب ر] (نسب مرکب) برنج‌کوبیده. آنکه برنج را می‌کوبید. آنکه دانه‌های برنج را از شلوک با عمل کوفتن برآرد. که دانهٔ برنج را از پوست به کوفتن جدا کند. رزّاز. (لغت محلی شوشتر، خطی، ذیل رز).

**بورنج کوبی.** [ب ر] (حامص مرکب) عمل کوبیدن برنج. عمل جدا کردن دانهٔ برنج از پوست.

**بورنجگان.** [ب ر] (لخ) دهسی است از دهستان پشتکوه بخش ارد شهرستان شهرکرد. سکنه آن ۱۲۶ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، برنج، گردو و انار است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸۴):

**بورنج گور.** [ب ر گ] (ص مرکب) آنکه آلات از فلز برنج سازد. شّابه. (از دهار).

**بورنجمشک.** [ب ر م] (ا مرکب) به ضمنی

فلنج مشک است که بالنگوی خودروی باشد. (از برهان). قرنفل بستانی. (از منتهی الارب). افرنجمشک. حبّ القرنفلی. (اختیارات بدیعی). بالنگو. (الفاظ الادویه). برنجمشک. فرنجمشک. فرنجمشک. رجوع به فرنجمشک و بالنگو شود.

**بورنجن.** [ب ر ج] (ا) حلقه‌ای باشد از طلا و نقره و امثال آن که زنان در دست و پای کنند، آنچه در دست کنند دست‌برنجن و آنچه در پای کنند پای‌برنجن خوانند. (برهان) (از آندراج). اورنجن. برنجن. ورنجن. اهر زینت زنانه. (ناظم الاطباء).

**بورنجوه.** [ب ر] (ا) قسمی از پختها. طاهره. و رجوع به طاهره شود.

**بورنج‌وا.** [ب ر] (ا مرکب) آرزیه. آش برنج.

**بورنجه.** [ب ر ج] (لخ) دهی است از دهستان احمدآباد بخش تکاب شهرستان مراغه. سکنه آن ۷۴۷ تن است. آب آن از رودخانهٔ ساروق و محصول آن غلات، بادام، حبوب و کرچک است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

**بورنجی.** [ب ر] (ص نسبی) منسوب به برنج (فلز). ساخته‌شده از برنج. رجوع به برنج شود. [اصح خرد و کوچک. (ناظم الاطباء).

**بورنجی.** [ب ر] (ص نسبی) منسوب به برنج (گیاه). رجوع به برنج شود. - نان برنجی: شیرینی که از آرد برنج و قند و روغن ساخته شود.

**بورنجین.** [ب ر] (ا) برنجن. حلقه‌ای از طلا و نقره که زنان در دست و پا کنند. (برهان). رجوع به برنجن شود.

**بورنجین.** [ب ر] (ص نسبی) منسوب به برنج (فلز). ساخته‌شده از برنج. (ناظم الاطباء). برنجی. و رجوع به برنج شود.

**بورنجین.** [ب ر] (ص نسبی) منسوب به برنج که از حبوب است. ساخته‌شده از برنج. [پلو. چلو. (یادداشت مرحوم دهخدا). انواعی حلواکه از برنج و روغن و شکر سازند:

پس روید ای خیکها از پیش من  
کز برنجن چرب گشته ریش من.

حاج میرزا کریم‌خان.  
**بورنده.** [ب ر] (ا) حریر ساده. (از برهان). پرند. و رجوع به پرند شود.

**بورنده.** [ب ر / ب] (ص مرکب) فروغ شمشیر و جوهر آن، معرب پرنگ. (از منتهی الارب). جوهر و آب شمشیر، و آن لغتی است در «فرند» و گویند معرب است. (از المعرب جوالیقی). [اصح برند: شمشیر که بر آن نشان قدیم باشد، و تیغ جوهر دار. (منتهی الارب).

**بورنده.** [ب ر] (نف) مخفف برنده. قطع‌کننده.

(از آندراج). بران:

ره تنگ عشق است پست و بلند ولی چون دم آره باشد برند.

طاهر وحید (از آندراج).

||سجازاً به معنی گوارا و هاضم. (از آندراج).|

**پونفد.** [بَ / ز / بَ / ز] (ب) تیغ و شمشیر تیز و آبدار و جوهر دار. (برهان). پرنده و رجوع به پرنده شود.**پوندآور.** [بَ / زَ] (ا مرکب) شمشیر تیز.

(از آندراج). شمشیر درخشان و تابان. (ناظم الاطباء). پرنده آور. و رجوع به پرنده آور شود.

**پونداف.** [بَ / زَ] (ا) تمه و دوال. (برهان).

چرم زین و لگام. و صحیح آن برنداقت است. (از آندراج):

ازیرا که می زین و زان بایدت

برنداف زین و عنان و لگام.

مختاری (از آندراج).

||رودها، اعم از روده انسان یا حیوان. (از برهان). و رجوع به برنداقت شود.

**پونداق.** [بَ / زَ] (ا) مصحف برنداقت. (حاشیه

معین بر برهان قاطع). «برنداف» که در برهان آمده غلط است و اصل آن برنداقت و برنداقت

است. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به برنداقت و برنداقت شود.

**پوندقی.** [بَ / زَ] (ایخ) قریه بزرگی است در یک وادی بین قزوین و خلخال از اعمال

آذربایجان. (از معجم البلدان) (از مرصده). ده بزرگی است از اعمال آذربایجان واقع در دره

ری که میان قزوین و خلخال می باشد.

||مرآةالبلدان ج ۱ ص ۱۹۹. دهی از دهستان خورش رستم بخش شاهرود شهرستان

هر و آباد. سکنه آن ۱۰۲۵ تن است. آب آن از چشمه و رود قزل اوزن و محصول آن غلات،

برنج، پنبه، حبوب و سردرختی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

**پوندک.** [بَ / زَ] (ا) کوه کوچک و پشته خرد، و بعضی گویند که در میان دشت و

صحرا واقع باشد. (از برهان) (از آندراج). ||حیث الحدید. ||آقل و زرفین و دربند.

||قسی از آمله و هلیله. (ناظم الاطباء).

**پوندکام.** [بَ / زَ] (ا) گیاهی است که آنرا بابونه گاو گویند. (از برهان). بابونه گاو.

(الفاظ الادویه). اقحوان و بابونه گاوچشم. (ناظم الاطباء).

**پوندگی.** [بَ / زَ] (د) [حامص] صفت برنده. چگونگی آنکه بزند. (یادداشت مرحوم دهخدا). قابلیت بُرد. رجوع به برنده و بردن

شود.

**پوندگی.** [بَ / زَ] (ب) بُ / زَ / دَ] (د) [حامص] صفت برنده. تیزی. (یادداشت مرحوم دهخدا). عمل برنده. برش. (فرهنگ فارسی

معین):

چو شه دید کوسنگ را آس کرد

ز بزندگی نامش الماس کرد. نظامی.

**پورندن.** [بَ / زَ] (د) [مص] فشار دادن و افشردن. (ناظم الاطباء). اما در دیگر مأخذ

موجود نبود.

**پورندود.** [بَ / زَ] (ایخ) دهی است از دهستان شاخات بخش درمیان شهرستان بیرجند.

سکنه آن ۳۷۲ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات است. (از فرهنگ

جغرافیائی ایران ج ۹).

**پورنده.** [بَ / زَ] (د) [نف] (ا) نعمت فاعلی از بردن. باربردار. (ناظم الاطباء). حمل کننده.

حامل. آنکه چیزی را از جایی به جای دیگر برد. (فرهنگ فارسی معین):

همه پا ک رستم به بمن سپرد

برنده به گنجور او برشرد. فردوسی.

برنده بدو گفت کای تاجور

یکی شاد کن دل، بر ایرج نگر. فردوسی. سجان: نیک برنده. (از منتهی الارب).

- برنده سر دیو؛ حامل رأس الغول که یکی از صور فلکی است. رجوع به حامل رأس الغول

شود.

||مقابل یازنده. (یادداشت مرحوم دهخدا). آنکه بُرد با او باشد، چون برنده در مسابقه و

برنده در مناقصه و غیره. کسی که در قمار یا مسابقه یا بازی پیروز گردد. (فرهنگ فارسی

معین).

- ورق برنده؛ آتو، در بازی قمار و به مجاز در سیاست.

||دلیل و راهنما. ||کشش. که به عربی جذبه گویند. (از آندراج). ||مؤثر و عامل و کننده. (ناظم الاطباء). ||پروانه، که شها خود را به

شمعله شمع و چراغ زنند. (از برهان) (از آندراج). پرنده، و رجوع به پرنده شود.

**پورنده.** [بَ / زَ] (ب) بُ / زَ / دَ] (د) [نف] نعمت فاعلی از بریدن. قطع کننده. (آندراج). آنکه

چیزی را قطع کند. کسی که چیزی را ببرد. (فرهنگ فارسی معین). جازح. حاذم. خدیب. صارم. عَضِب. فاصل. قاضب. قاطع.

قُرُصوف. قَصَال. قَطَاع. هَذ. هَذَاهذ. هَذَاهذ. هَذَاهذ.

هَذَاهذ. (منتهی الارب):

چو خستو نیاید بنند کمر

بیرم میانش به بژنده ار. فردوسی.

زبانش بگردار بژنده تیغ

به چربی عقاب آرد از تیره میغ. فردوسی. تواضع کن ای دوست با خصم تند

که نرمی کند تیغ بژنده کند. سعدی. اَجْسُوب؛ بژنده تر. (منتهی الارب). ذابیح؛

گلوپونده. (دهار). ضروم؛ نیک برنده. قصاب؛ برنده گوشت و روده و جز آن. هَذَا؛ نیک

برنده. (از منتهی الارب). ||تیز. حدید. بران. (یادداشت مرحوم دهخدا). آتی تند و تیز و

برآ: تیغ برنده. (فرهنگ فارسی معین). ||گوارا

و هاضم: آب برنده؛ گوارنده. (از آندراج). که

زود گوارد طعام را. محلل. گوارنده. ||سخت سرده: آبی برنده. (از یادداشت مرحوم دهخدا).

||سخت ترش: سرکه بژنده. (از یادداشت مرحوم دهخدا).

||سخت ترش: سرکه بژنده. (از یادداشت مرحوم دهخدا). ||سخت کننده. زدایدنده.

ساینده. کاهنده، چنانکه اسید و ترش و جز آنها. ||کاری:

ز دارا جو روی زمین پاک شد

ترازهر بژنده تریا ک شد. فردوسی. ||پیماینده. طی کننده:

یکی دشت پیمای برنده راخ

به دیدار و رفتار زاغ و نه زاغ. اسدی. **پورندی.** [بُ / زَ] (انگلیسی، ا) نوعی

مشروب الکلی. (یادداشت مرحوم دهخدا). مشروب الکلی قوی که از تقطیر شراب یا

تفاله انگور ساخته میشود. بهترین نوع آن کیاک است. (از دایرة المعارف فارسی).

**پورفزه.** [بُ / زَ] (فرانسوی، ا) <sup>۱</sup>آلیازی که از آمیختن مس و قلع بدست می آید. مفرغ. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به مفرغ

شود.

**پورفس.** [بَ / نَ] (ا) مقراض و کازود. (ناظم الاطباء).**پورفس.** [بَ / نَ] (ا) برنش. رنج روده و دل پیچه و دوسنطاریا. (ناظم الاطباء).**پورفس.** [بَ / نَ] (ا) جامه و کلاه پشمین گنده که بیشتر نصاری و ترسایان پوشند و بر سر

نهند. (از برهان). جامه ای که از پشم سیاه بافتند و نادر سفید هم باشد، و آن لباس

ترسایان و نصاری است. (از غیاث) (از آندراج). جبه ای که سر و بدن را بتمامه

می پوشانند. (ناظم الاطباء). جامه ای که کلاه بر سر آن باشد، مانند بارانی. (فرهنگ فارسی

معین). جامه کلاه دار از پیراهن و جبه و بارانی و مانند آن. (منتهی الارب). هر لباسی

که سرپوش آن بدو پیوسته باشد. (از اقرب الموارد). ||کلاه نصرانیان که فرنگیان باشند، و

بعضی گویند به معنی کلاه عربی است. (از برهان). کلاه دراز که کشیشان می پوشند. (از

غیاث) (از آندراج). کلاه درازی که در قدیم مردم بربر و مردم اسپانیول می پوشیدند. (ناظم

الاطباء). کلاه برکی. کلاه درویشی. فرهنگ فارسی معین. کلاه دراز. (از منتهی الارب).

قلنوه ای دراز که در صدر اسلام آنرا بر سر می گذاشتند. (از اقرب الموارد). ج، برانس. (منتهی الارب):

بدل سازم به زنار و به برنس

ردا و طیلسان چون پورسقا. خاقانی. پیری را دیدم... برنسی بر سر نهاده یعنی

کلاهی بارانی. (تاریخ قم).  
 نه از کفرم خبر باشد نه از دین  
 نه برنس می شناسم نی مصلّا.  
 ابونصر نصرای بدخشانی (بهار عجم).  
 تَبْرَسْ؛ برنس پوشیدن. (دهار).  
**بُونَسَاءُ**. [بَ نَ] [ع] (ا) مردم، گویند مآدری  
 آی البرنساء هو؛ یعنی ندانم که او کدام از مردم  
 است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).  
 برنساء. و رجوع به برنساء شود.  
**بُونَشْ**. [بَ نَ] (ا) برنس. رنج روده و  
 دل پیچه و ذوستظاریا. (ناظم الاطباء). و  
 رجوع به برنیش شود.  
**بُونَسَاءُ**. [بَ نَ] [ع] (ا) مردم، گویند مآدری  
 آی البرنشاء هو؛ یعنی ندانم او چه کسی است.  
 (از منتهی الارب). برنساء. و رجوع به برنساء  
 شود.  
**بُونَشَانْدَن**. [بَ نَ] [د] (مصص مرکب) (از):  
 پیشوند بر + مصدر نشانندن) متعدی  
 برنشتن. سوار کردن. ارکاب.  
 - سپاه (سپه، لشکر) برنشانندن؛ مجهز کردن  
 آن. آماده کردن آن برای رفتن؛  
 چو گفتار بشید و نامه بخواند  
 سپاه پراکنده را برنشانند. فردوسی.  
 چو نامه بخوانی سپه برنشان  
 بدین بارگاه آی با سرکشان. فردوسی.  
 چو بیدار شد بخردان را بخواند  
 سران سپه راهمه برنشانند. فردوسی.  
 فرستاده را چون بر انسان براند  
 همانگه سپه رزم را برنشانند. اسدی.  
 لشکریان را از برای دفع شر... برنشانند.  
 (ستادنامه ص ۲۰۲).  
 - به گاه برنشانندن؛ به پایگاه بلند رساندن. بر  
 تخت نشانندن؛  
 به نیکی نبد شاه را دستگاه  
 وگرنه مرا برنشاندی بگاه. فردوسی.  
 || سوار اسپ کردن؛ ظاهر او را... خلعت داد و  
 برنشانند سوی برادر فرستاد. (تاریخ سیستان).  
 غازی سه بار دیگر زمین بوسه داد و  
 سپاهداران اسپ سهپالار خواستند و  
 برنشانند. (تاریخ بهیقی). || به مجاز، آماده و  
 مهبای حرکت کردن؛ رسول را برنشانند و  
 آوردند. (تاریخ بهیقی ص ۲۹۰). رسول و  
 خادم را برنشانند. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص  
 ۳۷۶). || جای دادن. قرار دادن. متمکن  
 ساختن. بر تخت نشانندن. در جای بزرگان  
 نشانندن؛  
 به ایوان فرستاده را پیش خواند  
 به تخت گرانمایگان برنشانند. فردوسی.  
 و رجوع به نشانندن شود. || نصب کردن  
 سرنیزه را. (ناظم الاطباء)؛ تنصیل؛ برنشانندن  
 تیغ و پیکان و ستان. (تاج المصادر بهیقی).  
 || درنشانندن. مرصع کردن. ترصیع، چنانکه

گوهری یا پولکهای فلزی را بر چوبی یا  
 چرمی یا سنگی و مانند آن. (یادداشت مرحوم  
 دهخدا)؛  
 گرگوکب ترکشت ریخته شد  
 من دیده بترکشت برنشانم. عماره.  
**بُونَشِست**. [بَ نَ] [شَ] (مصص مرکب مرخم،  
 اِصص مرکب) سوار شدن. (غیاث). سواری  
 کردن. رکوب؛  
 همه داردش [فرزند را] تا شود چیره دست  
 بیاموزدش خوردن و برنشت. دقیقی.  
 سپیدزده برنشتت ملوک را شاید.  
 (نوروزنامه). رداف؛ جای برنشت ردیف بر  
 ستور. رکاب؛ اشتراک که برنشت را شایند.  
 (مجله اللغة). رَ کوب، رَ کوبه؛ آنچه برنشت  
 را شاید. (دهار). سیاء؛ جای برنشتت از  
 ستور. صَهوة؛ جای برنشتت سوار از اسپ.  
 قعود؛ شتر جوانه که نخست در بار و برنشتت  
 آمده باشد. کَرم؛ ناقه که وقت برنشتت بانگ  
 نکند. (از منتهی الارب).  
 - اسب برنشتت؛ اسب سواری. مقابل باری  
 و بارکش. مَرکب؛  
 چنان بد که آسی ز آخور بجفت  
 که بد شاه پرویز را برنشتت. فردوسی.  
 - باره برنشتت؛ اسب سواری؛  
 به ستور ده باره برنشتت  
 مر او را سوی رزم دشمن فرست. دقیقی.  
 - جامه برنشتت؛ گذردنی. فرش. بساط؛  
 یکی کاروان شتر با من است  
 ز پوشیدنی جامه برنشتت. فردوسی.  
 درم بار کردند خروار شت  
 همان گوهر و جامه برنشتت. فردوسی.  
 - ستور برنشتت؛ ستور سواری؛ دابه؛  
 گامزننده از حیوان و ستور برنشتت. ظهیر؛  
 ستور برنشتت. (منتهی الارب).  
 || (ا) مرکب) هرچه بر آن نشینند چون هودج و  
 کجاوه و پالکی و تخت روان. (یادداشت  
 مرحوم دهخدا). زین اسب و جهاز شتر. (ناظم  
 الاطباء)؛ قَر؛ برنشتی است مردان را، و  
 هودج. (منتهی الارب). || مرکب؛ اگر برتر از  
 اسب چهارپایی بودی اسب را برنشتت ما  
 نکردی [یزدان]. (نوروزنامه).  
 هست از پی برنشتت خاصت  
 امید خصی شدن نران را. خاقانی.  
 || اسب؛  
 بیامد سوی آخر برنشتت  
 یکی تیغ هندی گرفته بدست. فردوسی.  
 به دل گفت کاین برنشتت من است  
 کنون کار کردن بدست من است. فردوسی.  
 || نشستی. لایق نشستن. || مرکوب. رَکبیه.  
 (منتهی الارب).  
**بُونَشِستَن**. [بَ نَ] [شَ] [تَ] (مصص مرکب)  
 سوار شدن. (از برهان) (غیاث) (آنتدراج).

رکوب. (از تاج المصادر بهیقی). رکب؛ هرگاه  
 خزینه دار ملک برنشتی و جایی رفتی و  
 یوسف با او بودی... (ترجمه طبری بلعمی).  
 نصر سیار... آخرسالار خویش را بخواند و  
 گفت فلان اسب را بیار و برنشتت و برقت.  
 (ترجمه طبری بلعمی). ابوبکر بیرون آمد و  
 اسبش آورده بودند برنشتت و همچنان  
 پیاده میرفت. عبدالرحمان گفت برنشتن  
 همچنان برنشتت تا سه کرت گفت برنشتن و  
 برنشتت و همچنان پیاده میرفت. (ترجمه  
 طبری بلعمی).  
 به شبگیر شاپور بل برنشتت  
 همی رفت جوشان کمانی بدست. فردوسی.  
 بدو داد اسب و دو دستش بیست  
 وز آن پس بفرمود تا برنشتت. فردوسی.  
 ز اسپ اندر آمد دو دستش بیست  
 به پیش اندر افکند و خود برنشتت.  
 فردوسی.  
 در این میانه که او می نخورد و برنشتت  
 شنیده‌ای که دل خلق هیچ بود بجای؟  
 فرخی.  
 بارگی خواست شاد بهر شکار  
 برنشتت و بشد بدیدن شار. عتصری.  
 برنشتت و به در حصار شد پدر [امیر خلف]  
 چون او را بدید از دور، هم از آنجا فرود و  
 پیاده شد. (تاریخ سیستان). لشکر برنشتتند  
 اندر شب و بهزیمت از شهر بیرون شدند.  
 (تاریخ سیستان). میر دیگر روز برنشتت و به  
 صحرا آمد. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۲۴۷).  
 روز سیم حاجب برنشتت و نزدیک تر قلعه  
 رفت. (تاریخ بهیقی). پنجشنبه سلطان  
 برنشتت و به کوشک سپید رفت. (تاریخ  
 بهیقی). اسبی بلند برنشتی با بنا گوش و  
 زیربند. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۲۶۴).  
 خوارزمشاه اسب بخواست و به جهد  
 برنشتت. (تاریخ بهیقی). امیر در رسید پیاده  
 شدند خدمت را و باز برنشتتند. (تاریخ  
 بهیقی).  
 به کس روی نمای جز گاه گاه  
 به هر هفته‌ای برنشتن با سپاه. اسدی.  
 چو تنها بوی رنج برده بسی  
 مده اسب تا برنشتند کسی. اسدی.  
 مظلومان را انصاف دادی چون برنشتی.  
 (قصص الانبیاء ص ۷۹). چون طالوت آنرا  
 بدید برنشتت و همه سیصدوسیزده کس  
 بودند. (قصص الانبیاء ص ۱۲۴). مردی را  
 اسبی نزدیک من فرستاد که چنانکه هستی  
 برنشتن و نزدیک من آی. (سفرنامه  
 ناصر خسرو). سواری فرود آمد تا نعل  
 بازگرد... و برنشتت. (مجمل التواریخ و

القصاص). و از ایشان سوار را نشان داد که چه وقت فرود آمد و برنشت. (مجله التواریخ و القصاص). آنگاه برخاستی و برنشتی و به کاخ رفتی. (تاریخ بخارا ص ۹). اسب یحیی را آوردند تا برنشیند. (تاریخ بیهقی).

با وشاقان خاص گیودار شاه افلاک برنشت آخر. خاقانی. با جمعی از خواص مالیک خویش برنشت و به مدد جمع شد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۹۴). از سر حیت برنشتند و از راه بکر آباد روی به مدافعت ایشان نهادند. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۷۴).

بر این ابلق که آمد شد گزیند چو این آمد فرود آن برنشیند. نظامی. دلا منشین که یاران برنشتند بنه بریند کایشان رخت بستند. نظامی. کمین سازان محنت برنشتند یزک داران طاق را شکستند. نظامی. شبی برنشت از فلک درگذشت بسکین و جاه از ملک درگذشت. سعدی. اقباض؛ بر اثر پیش از ریاضت برنشتن. (دهار). مرکوب؛ آنچه برو نشیند چون اسب و ستور و جز آن. (دهار).

— برنشتن کوسه؛ از مراسم ایرانیان قدیم بود که به اول بهار مردی کوسه بر خری برمی نشست و بعنوان وداع با زمستان از مردم چیزی می ستاند. رجوع به التفهیم ص ۲۵۶ شود.

— به تخت برنشتن؛ جلوس کردن پادشاهی کردن؛ بیامد به تخت پدر برنشت به شاهی کمر بر میان بر بست. فردوسی. بیامد به تخت مهی برنشت میان تنگ بسته گشاده دو دست. فردوسی. || به قصد جایی رفتن. سوار شدن. حرکت کردن. عزیمت کردن؛

چو نامه بخوانی سبک برنشتن که بی روی تو هم اندوهگین. فردوسی. بگفت این وز آن جایگه برنشت

به ایوان خرم خرامید مست. فردوسی. به پیش ویس شد کورا ببیند چو او را دیده باشد برنشیند. (ویس و رامین).

— به صید برنشتن؛ به قصد شکار رفتن. رهسپار شدن به شکار؛ روزی بهرام به صید برنشته بود و از دور آهویی را بدید اسب برانگیخت و همی تاخت. (ترجمه طبری بلعمی).

|| سوار شدن جنگ را. بحرب رفتن. (یادداشت مرحوم دهخدا)؛ که با وی || با ملک لحرز به هندوستان || صدهزار مرد برنشیند. (حدود العالم). این ناحیه را بیست هزار مرد

است که با ملکشان برنشینند. (حدود العالم). او را صد و پنجاه هزار سوار است و هشتصد پیل که بروز حرب برنشینند. (حدود العالم).

بفرمود تا برنشیند سپاه بی رزم هاماوران کینه خواه. فردوسی.

چو شب تیره شد با سپه برنشت همی رفت جوشان و گریزی بدست.

فردوسی. سپه را بفرمود تا برنشت

به کینه کمر بر میان بر بست. فردوسی. علمهای شاهی برآمد به ماه

همه برنشتند خیل و سپاه. فردوسی. همه لشکر برنشتند و پیش شدند با کویک

بزرگ. (تاریخ بیهقی). احمد گفت اعیان و سپاه را بیاید گفت آمدن و نمود که به جنگ

خواهد رفت تا لشکر برنشیند. (تاریخ بیهقی). طلبه لشکر دمامد کند تا لشکرگاه مخالفان

اگر جنگ پیش آرد برنشینیم و کار پیش گیریم. (تاریخ بیهقی). ایلچی به خلیفه فرستاد

که گفته‌ای من ایلم، نشان ایلی آن باشد که چون بیایی برنشینم ما را به لشکر مدد دهی.

(جهانگشای جوینی). || جای گرفتن. قرار گرفتن. نشستن؛

مرغ امید برنشت بشاخ گشت میدان گفتگوی فراخ. نظامی.

بر چنان سبزه هر آن کو برنشت بر نجاست بی شکی بنشته است. مولوی.

إهتمام؛ برنشتن بر کسی و کشتن. مُص؛ برنشتن بر روی و کشتن. تعجّر؛ برنشتن بر عَجْر شتر. (از منتهی الارب). || افتادن، چنانکه برف و صقیع و مانند آن. (یادداشت مرحوم دهخدا). || به قضای حاجت شدن. به متراح رفتن. به متراح شدن. (یادداشت

مرحوم دهخدا). رجوع به نشستن شود.

**برنشتنی**. (بَ نِ شَ تَ) (ص لیاقت) لایق سواری. (ناظم الاطباء). مرکب. مرکوب. (یادداشت مرحوم دهخدا). رَحول. (دهار).

قذاف؛ (رکاب؛ ستور برنشتنی دادن کسی را. قَش؛ برنشتنی شیه هودج. (از منتهی الارب). قعود، مَطْبَة؛ اشتر برنشتنی. (دهار).

**برنشته**. (بَ نِ شَ تَ / تَ) (ن مف مرکب) نعت مفعولی از برنشتن. سوار شده و بالانشته. (ناظم الاطباء). رجوع به برنشتن در تمام معانی شود.

**برنشتی**. (بَ نِ شَ) (ص نسبی) منسوب به برنشت که ستور سواری باشد. مرکب. مرکوب. رکوب. رکوبه. سواری. بارگی، مقابل باری. (یادداشت مرحوم دهخدا)؛

رَکوب؛ ستور برنشتی. عَسجِدیه؛ شتران برنشتنی شاهان. (از منتهی الارب).

**برنشتیم**. (بُ رَ / بُ رَ) (فرا نسبی) (ا)

(اصطلاح پزشکی) مرضی که در ریه حاصل

شود، و عوارض آن از این قرار است: ورم نایزه‌ها و شاخه‌های قصه‌الریه، گرفتگی صدا، سرفه‌های سخت، خروج خلطهای ساده یا توأم با چرک و خون. (فرهنگ فارسی معین). التهاب یکی از برونشها (مجارایی که قصه‌الریه یا نای را به یکی از دو ریه مربوط میسازد) یا شاخه‌های آنها بر اثر تحریک یا جایگزینی میکربها در آنها. (دایرة المعارف فارسی). ورم ریه. برونشیت.

— برنشتیت حاد؛ نوعی از برنشتیت که در زمستان بعلت سرما خوردگی شدید بروز کند. (فرهنگ فارسی معین).

— برنشتیت مزمن؛ نوعی از برونشیت که جایگیر و کهنه و بدان سبب باخطر شده باشد. (از فرهنگ فارسی معین).

**برنظین**. (بَ رَ) (لخ) دهی است از دهستان رودان بخش میناب شهرستان بندرعباس. سکنه آن ۱۳۰۰ تن است. آب آن از رودخانه و محصول آن خرماسست. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

**برنقار**. (بُ رَ) (ترکی) (ا) فوجی که بروز جنگ جانب دست راست پادشاه استاده باشد. (غیاث) (آندراج). مینة لشکر. (ناظم الاطباء). برانقار. رجوع به برانقار شود.

**برنوق**. (بَ رَ) (ا) برنگ. (تحفه حکیم مؤمن). برنج. رجوع به برنگ و پرنج و برنج کابلی شود.

**برنک**. (بَ رَ) (ا) اصل و بنا و ابتدا. (آندراج). ریشه و اصل. (ناظم الاطباء). || بورش و حمله. (آندراج). حمله و تاخت و تاز. (ناظم الاطباء). || جامه ابریشم. (آندراج). پارچه ابریشمی. (ناظم الاطباء). اما به سه معنی فوق در سایر فرهنگهایی که در دسترس بود دیده نشد. || زنگ و جرس. (ناظم الاطباء). برنگ. || کلید و قفل و دربند. (ناظم الاطباء). در دو معنی اخیر ظاهراً صورتی از برنگ باشد. رجوع به برنگ شود.

**برنک**. (بَ رَ) (لخ) دهی است از بخش میانکنگی شهرستان زابل. سکنه آن ۲۰۰ تن است. آب آن از رودخانه هیرمند و محصول آن غلات و لبنیات. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

**برنکان**. (بَ رَ) (ع) گلیم سیاه. (منتهی الارب). کساء سیاه. (از اقرب الموارد). برکان. برکانی. ج. بُرَایک. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

**برنکانی**. (بَ رَ نِ سِ) (ع) گلیم سیاه. (منتهی الارب). کساء سیاه. (از اقرب الموارد). برکان. برکانی. بُرَایک. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

**برنگ**. [بَ رَ] (ا) جرس و درای. (برهان) (آندراج):

چو ماسوره هند باری برنگ

میان آکنیده به تیر خدنگ.

نظامی. || غلق در خانه. || کلید، که عربان مفتاح خوانند. (برهان) (آندراج). کلید و دربند. (ناظم الاطباء).

**برنگ**. [بَ رَ] (ص) دارای رنگ و لون. (ناظم الاطباء). این کلمه در ناظم الاطباء به فتح اول است اما ظاهراً باید مرکب از بَ + رنگ باشد. به معنی بارنگ و دارای رنگ: تلون؛ برنگ شدن. (تاج المصادر بیهقی).

- برنگ دادن؛ رنگ کردن چیزی را. (آندراج):

گذشت عید بهار و ز تنگدستها

رخی برنگ ندادیم از حنای قدح.

میرزا صائب (از آندراج).

|| (ب) مداد. مرکب. سیاهی دودهٔ مرکب. قس.

(یادداشت مرحوم دهخدا). او را گفتند: یارب

که سرش بریش ورگیرند، این چه

رسوائت؟ جواب داد به زبان اصفهانی:

«دخیران را برنگ اورنگ بود» یعنی کاتبان را

سیاهی بر جامهٔ هنر باشد، چنانکه عرب گوید:

إن الممداد خلوق ثوب الکاتب. (ترجمهٔ

محاسن اصفهان آوی ص ۱۱۱). مراد خالهای

مرکب چکیده بر جامه است. (یادداشت

مرحوم دهخدا).

**برنگ**. [بَ رَ] (ا) برنج کابلی و آن تخمی

است دوایی که بیشتر از کابل آوردند.

(برهان). قسمی از هلیله. (ناظم الاطباء). برنج

کابلی. (الفاظ الادویه). رجوع به برنج و برنج

کابلی شود.

**برنگ**. [بَ رَ] (ا) برنج، که آلیازی است. (از

فرهنگ فارسی معین). از آن در ساختن اشیاء

فلزی استفاده کنند. رجوع به برنج شود.

**برنگ**. [بَ رَ] (ا) اندوخته و ذخیره و

پس انداز. (برهان). نفع و سود و حاصل و

ذخیره و اندوخته. (ناظم الاطباء). || (بخ) نام

ولایتی است که قطب جنوبی آنجا دیده

میشود. (برهان). نام آن قسمت از زمین که در

آن قطب جنوب نمایان است. (ناظم الاطباء).

**برنگ**. [بَ رَ] (بخ) دهی است از بخش

پشت آب شهرستان زابل. سکنهٔ آن ۱۰۷ تن

است. آب آن از رودخانهٔ هیرمند و محصول

آن غلات و لبنیات است. (از فرهنگ

جغرافیائی ایران ج ۸).

**برنگ**. [بَ رَ] (بخ)<sup>۱</sup> ویتوس. (۱۶۸۰ -

۱۷۴۱ م). دریانورد دانمارکی. وی بسال

۱۷۲۸ م. تنگه و دریای برنگ را کشف کرد و

آنها به اسم او نامیده شدند. (از فرهنگ فارسی

معین). برینگ.

**برنگ**. [بَ رَ] (بخ)<sup>۲</sup> (دریای...) دریایی

است مشعب از اقیانوس کبیر که بوسیلهٔ تنگهای بهمین نام آسیا را از آمریکا جدا میازد. این دریا امتداد شمالی اقیانوس کبیر است و بین سبیره و آلاسکا قرار دارد و مساحت آن در حدود ۲۲۷۳۰۰۰ کیلومتر مربع است. (از دایرة المعارف فارسی) (از فرهنگ فارسی معین).

**برنگ**. [بَ رَ] (بخ)<sup>۳</sup> (سب- تنگه...) تنگه‌ایست به عرض تقریباً ۹۰ کیلومتر که آسیا را از آمریکا جدا میازد (مستقیماً به شمال شرقی آسیا و مستقیماً شمال غربی آمریکا) بین اقیانوس کبیر و اقیانوس منجمد شمالی واقع است. کاشف آن ویتوس برنگ (برینگ) است. (فرهنگ فارسی معین).

برنگ.

**برنگاریدن**. [بَ نَ دَ] (مص مرکب) (از:

پیشوند بر + مصدر نگاریدن) نگاهستن. نقش

کردن

بر او برنگارید جمشید را

پرستندهٔ ماه و خورشید را. دقیقی.

رجوع به نگاریدن و نگاهستن و برنگاشتن

شود.

**برنگاشتن**. [بَ نَ تَ] (مص مرکب) (از:

پیشوند بر + مصدر نگاهستن) نگاهستن.

نگاریدن. نقش کردن. رجوع به نگاهستن شود.

**برنگاشتن**. [بَ نَ تَ] (مص مرکب منفی)

برنگرداندن. روی برتافتن. مقابل برگاشتن:

یکی پشت بر دیگری برنگاشت

بنگداشت آن پایگه را که داشت. فردوسی.

رجوع به برگاشتن شود.

**برنگ کابلی**. [بَ رَ گَ بَ] (تسریک

وصفی، مرکب) برنج کابلی، که گیاهی است.

رجوع به برنج و برنج کابلی شود.

**برنلق حسین خان**. [بَ رَ لَ قِ حُ سَ]

(بخ) دهی است از دهستان کندوان بخش

ترک شهرستان میانه. سکنهٔ آن ۲۸۷ تن است.

آب آن از چشمه و رود ترک و محصول آن

غلات و سببزمینی است. (از فرهنگ

جغرافیائی ایران ج ۴).

**برنلق مهددخان**. [بَ رَ لَ قِ مَ دَ دَ] (بخ)

دهی است از دهستان کندوان بخش ترک

شهرستان میانه. سکنهٔ آن ۵۶۳ تن است. آب

آن از چشمه و رود ترک و محصول آن غلات،

عدس، بزرک و نخود است. (از فرهنگ

جغرافیائی ایران ج ۴).

**برنوه**. [بَ رَ] (ب) دیبای تنک و حریر نازک.

(برهان) (آندراج). برنوه. برنون. و رجوع به

برنون شود.

**برنوه**. [بَ رَ] (بخ)<sup>۴</sup> نام شهری است که کزنلئی

مورای از کشور چکسلواکی است. این شهر

مرکز مهم صنعتی از قبیل نساجی و

ماشین‌سازی و اسلحه‌سازی است و دارای

## برنوشتن.

۱۳۳۶۲۷ تن جمعیت است. این شهر در جنگ بین الملل دوم آسیب فراوانی دید. (از دایرة المعارف فارسی).

- تفنگ برنو: تفنگ منسوب به شهر مزبور.

**برنوه**. [بَ نَ] (بخ) از قرای نیشابور است

و نسبت بدان برنودی شود. (از مراصد) (از

الانساب سمانی). و رجوع به برنوه شود.

**برنوس**. [بَ نَ] (لشکر و لشکری.

(برهان) (از آندراج). قشون و لشکر سپاه.

(ناظم الاطباء). || (بخ) نام یکی از سپه‌داران

است. (برهان). برنوش. و رجوع به برنوش

شود.

**برنوش**. [بَ نَ] (بخ) نام یکی از

سپه‌داران است. (برهان). برنوس. و رجوع به

برنوس شود.

**برنوشتن**. [بَ نَ] (مص مرکب) (از:

پیشوند بر + مصدر نوشتن، نوشتن:

برنوشته دبیر بیکر او

نام بهرام گور بر سر او. نظامی.

زین نمط زین نوع ده طومار و دو

برنوش آن دین عیسی را عدو. مولوی.

و رجوع به نوشتن شود.

**برنوشتن**. [بَ نَ] (مص مرکب) (از:

پیشوند بر + مصدر نوشتن) نوردیدن.

پیچیدن. تا کردن: قراشان به منزل اندر پیش

وی (عبدالله، در سفر حج) همی شدند و

نمدها همی افکندند و چون بگذشتی باز

برنوشندی و باز پیش آوردندی تا همهٔ راه

همچنین برفت. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

- آستین برنوشتن: بالا زدن آستین. برزدن

آستین. و کنایه از آمادهٔ کاری شدن:

نخستین کسی کو بیفگند کین

به خون ریختن برنوش آستین. فردوسی.

فروشت دامن ز خورشید گرد

بلا برنوش آستین نبرد. اسدی.

|| درنوردیدن. طی کردن:

سه اسب گرنامه‌ی کردند زین

همی برنوشند گفنی زمین. فردوسی.

قلب اندرون پیل و خاقان چین

همی برنوشند روی زمین. فردوسی.

- ره برنوشتن: طی کردن. گزاردن:

به ششماهه یکساله ره برنوش

بی آزار و خرم به خشکی گذشت. اسدی.

- || فرو گذاشتن. ترک کردن:

کنون برنوشی ره ایزدی

به کژی کشیدی و راه بدی. فردوسی.

- || منع کردن. در هم پیچیدن. نابود کردن:

1 - Bering, Vitus.

2 - Bering. Behring.

3 - Bering. Behring.

4 - Brno.



بدانست کورا چه آمد بیاد  
غمی گشت و دندان بلب برنهاد. فردوسی.  
- برنهادن دیده؛ چشم دوختن؛  
آن بتان دیده برنهاده بدو  
هر یکی دل به مهر داده بدو. نظامی.  
- برنهادن دیگ؛ گذاشتن آن بالای دیگران.  
بار کردن. بریار کردن. بر آتش یا دیگپایه  
نهادن؛ زن دیگ برنهاد و از بهر او کرنج پخت.  
(سندبادنامه ص ۲۹۰).  
- برنهادن زین؛ زین بر اسب قرار دادن؛  
لگامش بر سر کرد و زین برنهاد  
همی از پدر کرد یا درد یاد. فردوسی.  
بفرمود اسب را زین برنهادن  
صبا را مهد زین برنهادن. نظامی.  
- برنهادن سر چیزی؛ پوشاندن. بستن؛  
قدم رنجبه فرمای تا سر نهیم  
سر جهل و ناراستی برنهم. سعدی.  
- برنهادن قفل؛ قفل کردن؛ جامه افکندن و  
راست کردند و قفل برنهادن. (تاریخ بهیقی).  
- برنهادن کلاه؛ کلاه بر سر قرار دادن؛  
به گشتم و بندوی فرمود شاه  
که تا بزین نهند از آهن کلاه. فردوسی.  
برنه بر سر کلاه خورد و آنگه  
برکش بشب یکی سوی گردون سر.  
ناصر خسرو.  
||قرار دادن. نهادن؛  
به رش بود بالاش صد شاه رش  
چو هفتاد رش برنهی از برش. فردوسی.  
تو تینسی که اسپ تو سن را  
به گه نعل برنهند لبش. عنصری.  
بر سرشان برنهند و پشت سیخون  
سخت گران سنگی از هزار من افزون.  
منوچهری.  
چنانکه یکی را دو یا سه چندان آب بر باید  
نهادن تا توان خورد. (فارسنامه ابن بلخی  
ص ۱۳۹).  
شکنج ابرویش بر لب فتاده  
دهانش را شکنجه برنهاد. نظامی.  
تلبد؛ برنهادن مرغ سینه را به زمین و لازم  
گرفتن جای را. (از منتهی الارب). ||نهادن.  
گذاشتن، و به مجاز هموار کردن. تحمیل  
کردن  
همی رنج بر خویشتن برنهم  
از آن به که گیتی به دشمن دهم. فردوسی.  
||انصب کردن. تیبیه کردن؛ منجینها برنهاد و  
کوره باستن فرو گرفت. (تاریخ سیستان). بعد  
از آن به پای قلعه بیرون رفتن و منجین  
برنهادن. (تاریخ سیستان).  
||بار کردن؛

را که نگاه داشتندی خمین الف درهم.  
(تاریخ سیستان). ||بالا آمدن سطح زمین  
بواسطه نهشت مواد جامد در رسوبات بر بستر  
رودخانه است. فرایند. (دایرة المعارف  
فارسی).  
**برنهادن.** [بَ / نَ / نَ] (مص مرکب) (از):  
پیشوند بر + مصدر نهادن) بالا نهادن.  
(آندراج). قرار دادن روی چیزی. نصب  
کردن روی چیزی. گذاشتن. نهادن؛  
از بنا گوش لعلگون گوئی  
برنهادست آلفونه به سیم. شهید.  
همه برنهادند سر بر زمین  
همه شاه را خواندند آفرین. فردوسی.  
از ایرانیان آنکه بد چیز گوئی  
به خاک سیه برنهادند روی. فردوسی.  
بزرگان ایران ز گفتار اوی  
به روی زمین برنهادند روی. فردوسی.  
گر آن گنج آید از ویرانه بیرون  
به تاجش برنهم چون در مکتون. نظامی.  
کلوخی دو بالای هم برنهم  
یکی پای بر دوش دیگر نهیم. سعدی.  
- برنهادن بر چشم؛ بر دیده قرار دادن. گرمی  
شمردن. عزیز داشتن؛  
همچو نوباه برنهد بر چشم  
نامه او خلیفه بغداد. فرخی.  
- برنهادن برگردن؛ برگردن قرار دادن؛  
به گردن برنهم مشکین رسن را  
بر آویزم ز جورت خویشتن را. نظامی.  
- برنهادن بند؛ بند بستن؛ و طوسی را بند و غل  
برنهی و نزدیک ما فرستی. (فارسنامه  
ابن بلخی).  
لیک بهر آنکه روز آید باز  
برنهد بر پایشان بند دراز. مولوی.  
- برنهادن پای؛ قدم نهادن. برآمدن؛  
برین بوم شاهی و هم کدخدای  
به تخت نیا برنهادی تو پای. فردوسی.  
- برنهادن یل؛ بستن. قرار دادن؛  
یل برنهادن تو به جیحون و رود نیل  
غل بود برنهاده به جیحون بر استوار. منوچهری.  
- برنهادن تاج؛ تاج بر سر قرار دادن؛  
هنریشه آنست کز قفل نیک  
سر خویش را تاج خود برنهد. ناصر خسرو.  
- برنهادن دست؛ قرار دادن آن بالای چیزی.  
بر روی چیزی قرار دادن دست؛ گفت بر مگیر،  
دست بر روی نه، خواست که دست برنهد، گفت  
دست بر منه. (سندبادنامه ص ۶۰).  
- برنهادن دل؛ علاقه مند شدن. دلبسته شدن؛  
خیال از پرده دیگر گذاشتن  
بدیگر بیدلی دل برنهادن. نظامی.  
- برنهادن دندان به لب؛ لب را گزیدن نشانه  
افسوس و تحسر را؛

همه پیش آذر بکشتندشان  
ره گیری برنوشندشان. فردوسی.  
و رجوع به نوشتن شود.  
**برنوف.** [بَ / بَ] [ع] (گیاهی است و در  
مصر بسیار باشد. (از منتهی الارب) (از اقرب  
الموارد). درختی است قریب به درخت انار و  
پر شاخ، و برگش شبیه به برگ زعرور و از آن  
تیره تر و مزغب و رایحه او تند و بدبوی و  
شکوفه او مثل خوشه و با زردی و وسط  
شکوفه او زغب دارد. (از تحفة حکیم مؤمن).  
شاهبانگ. (تذکره داود ضریر انطاکی).  
شاهبانگ. شابانج. (تحفة حکیم مؤمن). آتش  
سگ. تس سگ. بنفشه سگ. جمسفرم بری.  
ریحان الغزال. شاهفانج. شجره ابراهیم. شجره  
مریم. طیون. قیصوم. رجوع به شاهبانگ در  
همین لغت نامه شود.  
**برنون.** [بَ] [ا] (دیبای تنک و حریر نازک.  
(از برهان) (از آندراج). برنو، برنو، پرنون. و  
رجوع به برنو و پرنون شود؛  
از بی طفلان آب و گل صبا فراش وار  
بالش از بغدادی و بستر ز برنون ساخته.  
فلکی.  
**برنوه.** [بَ] [ا] (بخ از قرای نیشابور است. (از  
مراصد) (مرآت البلدان). و رجوع به برنوه  
شود.  
**برنویی.** [بَ] [ا] (قانون، ... اصل...) قانونی  
است بدین مضمون که هر قدر سرعت حرکت  
یک جسم سیال (مایع، گاز) بیشتر شود فشار  
آن کمتر میگردد، مثل سرعت حرکت آب در  
یک لوله افقی، در قسمتهای تنگتر بیشتر  
است، و لهذا فشار آب در این قسمتها کمتر  
می باشد. بموجب این قانون، هر گاه هوا از  
مقابل سوراخ لوله ای که عموداً در مایعی  
فروبرده شده دمیده شود، مایع در لوله بالا  
میاید. عطرباش و رنگپاش و اسبابهای شبیه  
آنها مبنی بر این خاصیتند (مایعی که بالا  
می آید بصورت رشحات ظریف افشاندن  
میشود). بالا رفتن هواپیما را نیز میتوان  
بوسیله قانون برنویی توجیه کرد؛ بال هواپیما  
بطوری ساخته میشود که سرعت هوا بر سطح  
فوقانی آن بیشتر از سرعت هوای زیرین  
است، پس فشار وارد از هوا بر سطح زیرین  
بال بیشتر از فشار وارد بر سطح فوقانی آن  
می باشد، و در نتیجه هوا قوه ای بطرف بالا بر  
بال وارد می آورد. (دایرة المعارف فارسی).  
**برنوه.** [بَ] [ا] (بخ نام کشتی گیر و پهلووانی  
است معروف. (آندراج). نام یکی از پهلووانان  
ایران. (ناظم الاطباء).  
**برنهاد.** [بَ / نَ / نَ] (مرکب) (از): پیشوند بر  
+ نهاد) بر قاعده و قانون. قانون. (ناظم  
الاطباء). ||اسب انداز. ذخیره. آنچه از مال که  
خرج نکنند و برای احتیاط نگاه دارند؛ برنهاد

ز یزدان نیکی دهش کرد یاد  
سپه برنست و بنه برنهاد. فردوسی.  
سپیده برآمد بنه برنهاد  
سوی خانه قیصر آمد چو باد. فردوسی.  
ز هر چیز چندان که اندازه نیست  
اگر بر نهی پیل باید دویت. فردوسی.  
سپهدار توران بنه برنهاد  
سپه راهه ترک و جوشن بداد. فردوسی.  
در گنج بگشاد و روزی بداد  
سپه برگرفت و بنه برنهاد. فردوسی.  
اگر برنهادن بر چیزی؛ مقرر کردن. قرار  
گذاشتن. قرار دادن. عهد کردن. همدستان  
شدن:

بر آن برنهادند هر دو سپاه  
که شب بازگردیم از رزمگاه. فردوسی.  
بر آن برنهادند سالی که شاه  
ستاند ز قیصر بهر مهرماه. فردوسی.  
وز آن پس چو گفتارها شد کهن  
بر آن برنهادند یکسر سخن. فردوسی.  
بر آن برنهادند یکسر سپاه  
که یک تن نگردد ز فرمان شاه. فردوسی.  
برین برنهادند یکسر سخن  
که سالار نیک اختر افکند بن. فردوسی.  
چو پاسخ نیابی کنون زانجن  
به پیدانشی بر نهی آن بمن. فردوسی.  
اگر سوار شدن. برنستن: پسر زنبیل به قلعه  
نای لامان برشد و حصار برگرفت و یعقوب  
آنجا بایستاد و حرب پیوسته کرد تا او را از  
آنجا فرود آوردند. برنهاد و بر راه بامیان به  
بلخ شد. (تاریخ سیستان).  
پوفی. [ب] [ب] (ل) مرطبان کوچک. (از برهان).  
مرتابن کوچک و آن ظرفی است که در آن  
مربا کنند. (آنندراج). قسمی شیشه برای  
نگاهداری سرکه و آبنغ و غیره. و آن  
کوچکتر از قرابه است و گردنی بلندتر از قرابه  
دارد. شیشه شکم فراخ کوچکتر از قرابه.  
قسمی ظرف از شیشه برای نگاه داشتن و  
حفظ شراب و مربا و سرکه و ترشی‌های  
انداخته. (یادداشت مرحوم دهخدا).

پوفی. [ب] [ب] [ب] (معرب، ل) معرب برنیک  
فارسی. و آن قسمی خرمای نیکو است. (از  
منتهی الارب). نوعی از بهترین انواع خرمای  
واحد آن برنی. (از ذیل اقرب الموارد از  
لسان). نوعی خرماس. (لغت محلی  
بلوچستان. نیک شهر). اخل برنی: که بر آن  
خرمای برنی باشد. (از ذیل اقرب الموارد).  
اادر لهجه اهل عراق. خروسهای کوچک  
آنگاه که به بلوغ آیند. ج. برانی. (از ذیل اقرب  
الموارد از لسان). و رجوع به برنی شود.

پوفی. [ب] [ب] [ب] [ب] (ع ل) خارجمی. (ناظم  
الاطباء). اما در ماخذی که در دسترس بود  
دیده نشد.

پوفی. [ب] [ب] [ب] (لخ) ضیاءالدین. مورخ و ادیب  
فارسی زبان هندوستان در اواخر قرن هفتم و  
اوایل قرن هشتم هجری. وی از مریدان  
نظام الدین محمد بدائونی معروف به نظام الدین  
اولیاء، و از دوستان امیر خسرو دهلوی و  
امیر حسین دهلوی بود. برنی بیش از هفده  
سال ندیم سلطان محمد بن تغلق بود. اواخر  
عمر را در تنگدستی گذراند و سرانجام اندکی  
بعد از سال ۷۵۸ ه. ق. درگذشت و در غیاثپور  
نزدیک مقبره نظام الدین اولیاء مدفون شد. او  
راست: اخبار برمیکان، تاریخ فیروزشاهی،  
فتوحات فیروزشاهی. (از دایرة المعارف  
فارسی). و رجوع به تاریخ مغول عباس اقبال  
ص ۵۲۹ و ۵۴۶ شود.

پوفیاء. [ ] [لخ] شهرکی از تبت که بقدمی از  
چین بود و در این شهر مردمان تغزغزی  
بسیارند. (از حدود العالم).

پوفیان. [ب] [ب] (ل) جامه ابریشمی که به تازیش  
حریر گویند. (از آنندراج). پرنیان. رجوع به  
پرنیان شود.  
- پرنیان خوی؛ خوش خلق و متواضع.  
(آنندراج).

پوفیس. [ب] [ب] (ل) نوعی از بلوط. (از برهان).  
نوعی از بلوط باشد و آن میوه ایست مغزدار.  
(از آنندراج).

پوفیس. [ب] [ب] (ل) مقرض بزرگ. (ناظم  
الاطباء).

پوفیش. [ب] [ب] (ل) پپش با شکم رو را گویند  
و آنرا به عربی زحیر خوانند. (برهان). پپش  
و شکم رو و اسهال که آنرا به عربی زحیر  
گویند. و ظاهراً این لغت بدین صورت خطا  
است و صحیح آن بریش بتقدیم یاه بر نون  
است یعنی بریدن. (از آنندراج). برنش. و  
رجوع به برنش و برینش شود.

پوفیطة. [ب] [ب] [ب] (ل) قلسوه و کلاه. (از  
المنجد).

پوفیق. [ب] [ب] [ب] (ل) گل و لای نهر. (منتهی  
الارب) (از اقرب الموارد). انوعی از  
سماروخ که دراز و سرخ باشد و یا خرد و  
سیاه. (منتهی الارب). نوعی از کماة. (از ذیل  
اقرب الموارد از لسان).

- بنوبرنق؛ بطنی است از عرب. و یا برنق  
مردی از بنی سعد بوده است. (از منتهی  
الارب).

پوفیک. [ب] [ب] (ل) مرکب از بر بنغنی  
میوه و ثمر، و نیک به معنی خوب. (از  
قاموس). به معنی بار و حمل مبارک و نیکو.  
(از تاج العروس ج ۲ ص ۱۴). خرمایی  
است نیکو و معرب آن برنی است. (از منتهی  
الارب) (از آنندراج). بهترین نوع خرمای زرد  
یا سرخ که به زردی زند و سخت شیرین و  
خوش مزه که به گردی مایل است. (یادداشت

مرحوم دهخدا).

پوفیعی. [ب] [ب] [ب] (لخ) ۱ جـووانسی لورنزو.  
(۱۵۹۸-۱۶۸۰ م.) مشهور به کاولیه برنن.  
نقاش، حجار و معمار ایتالیایی. یکی از  
استادان سپک بی قاعده است. وی رواق  
کلیسای سن پیر را در شهر رم بنا کرد. و  
مجسمه‌ها و نیم‌تنه‌های متعدد ساخت که از  
آن جمله از خلسه سنت تریز باید نام برد. لویی  
چهاردهم او را در سال ۱۶۶۵ م. به پاریس  
دعوت کرد. (از فرهنگ فارسی معین).

پوفیة. [ب] [ب] [ب] (معرب، ل) معرب برنی  
فارسی. (یادداشت مرحوم دهخدا). ظرفی  
است سفالین یا از شیشه. (منتهی الارب).  
ظرف سفالین. (از اقرب الموارد). ج. برانی.  
(منتهی الارب) (اقرب الموارد). اـ خروس  
نوجوان. (منتهی الارب). در لهجه عراقی،  
خروس خرد که به بلوغ آمده باشد. (از ذیل  
اقرب الموارد از لسان). ج. برانی. (منتهی  
الارب) (اقرب الموارد). اـ واحد برنی که  
نوعی از خرما است. و رجوع به برنی شود.  
اـ (ص) نخلة برنی؛ نخل که بار آن خرمای  
برنی باشد. (از ذیل اقرب الموارد). و رجوع به  
برنی شود.

پوو. [ب] [ب] [ب] (ع مص) «بره» و حلقه کردن در  
بینی شتر. (از منتهی الارب) (از ذیل اقرب  
الموارد). و رجوع به بره شود. اـ آفریدن. (از  
منتهی الارب) (المصادر زوزنی) (تاج  
المصادر بیقی). بره. و رجوع به بره شود.  
اـ تراشیدن تیر و چوب و قلم و مانند آن. (از  
منتهی الارب). بری. و رجوع به بری شود.  
اـ از بیماری به شدن. (المصادر زوزنی) (از  
تاج المصادر بیقی). بره. و رجوع به بره شود.  
پوو. [ب] [ب] [ب] (ل) ابرو، که به عربی حاجب  
است. (از برهان). ابرو. (ابوهی) (صحاح  
الفرس). مخفف ابرو:

بر من ای سنگدل دروت مکن  
ناز بر من تو با بروت مکن. بارانی.  
بینی بروهای پیچان من  
فدای تو بادا تن و جان من. فردوسی.  
بروهای جنگی پر از تاب کرد. فردوسی.  
سیاوش زگفت گروی زره  
برو پر ز چین کرد و رخ پرگره. فردوسی.  
پیچید رستم ز گفتار اوی  
بردهاش پرچین شد از کار اوی. فردوسی.  
که دارد گینه کینه پایاب او  
ندیدی بروهای پرتاب او. فردوسی.  
بغمزه تیر و مؤه تیر و قد و قامت تیر  
برو کمان و بیازو درو فکنده کمان.

بهرامی سرخسی.

شیکر نینبی که خجسته بجه درد است کرده دو رخان زرد و برو پرچین کرده است. منوچهری.

هرکه آن روی بیند ز بی خدمت تو هم بروی تو که پشتش جو بروی تو بود. سنائی.

چو تیر مژگان پیوست بر کمان برو چه پرنیان به بر تیر او چه ز آهن سد. سوزنی.

و رجوع به ابرو شود.

**برو**. [ب] [حرف اضافه + ضمیر] (از: بر + سو، مخفف او) مخفف بر او. (ناظم الاطباء): همی تخت تا پیش قیصر جو باد سخنها خسرو برو کرد یاد. فردوسی.

و رجوع به بر او شود. [ب] بالا. روی. زیر. (ناظم الاطباء).

**بروو**. [ب] [حرف اضافه] نام ماه. [استاره مشتری. (برهان). صاحب آندراج گوید بدین معنی «پرو» است مخفف پروین. و نه ستاره مشتری. رجوع به پرو شود.

**برو**. [ب] [حرف اضافه] مخفف بروت، که به عربی شارب گویند. (برهان). صاحب آندراج گوید این لغت بدین معنی صحیح نیست و برو مخفف ابرو است نه مخفف بروت. رجوع به بروت شود.

**بروو**. [ب] [حرف اضافه] شهری بود خرم و بسیار کشت و برز [از جبال] و اکنون ویران است. (حدود العالم). این خلکان [ح ۲ ص ۴۰] گوید گمان دارم از نواحی طوس باشد.

**بروات**. [ب] [حرف اضافه] (ناظم الاطباء). جمعی است که از کلمه برات ساخته اند و برات خود نیز در اصل برات بر وزن سلامت است. (تشریح دانشکده ادبیات تبریز سال ۱ شماره ۲، از مطرزی). دستاویزها، سندها، چکها، براتها. حواله ها. (ناظم الاطباء) چندان برین گونه آمدند کردندی که آن بروات در دست ایشان کهنه شدی و طمع از آن منقطع کرده. (تاریخ غازانی ص ۲۴۴). و همه اوقات و ساعات پروانه ها و احکام و بروات و انعام در حق ایشان مجری داشته. (تاریخ قم ص ۵). مستوفی استاد را ضبط و بموجب بروات مهر وزیر و کلانتر و مستوفی حواله و باز یافت میشود. (تذکره الملوک چ دبیرساقی ص ۴۵ و ۴۷).

— بروات شریفه؛ براتهای پادشاهی. (ناظم الاطباء).

**بروات بالا**. [ب] [حرف اضافه] دهمی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان بم. سکنه آن ۸۹۷ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، خرما، حنا و مرکبات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

**بروات پائین**. [ب] [حرف اضافه] دهمی است

از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان بم. سکنه آن ۷۸۰ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

**بروات میان**. [ب] [حرف اضافه] دهمی است از دهستان حومه شهرستان بم. سکنه آن ۸۰۰ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، حنا، خرما و مرکبات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

**برواج**. [ب] [حرف اضافه] آبی که از باران به سقف خانه فروچکد. (لغت فرس اسدی). مرحوم دهخدا جمله فوق لغت فرس را چنین تصحیح کرده اند: آب باران که از سقف خانه فروچکد. **بروا داشتن**. [ب] [حرف اضافه] (مص مرکب) روا داشتن. جایز داشتن: اگر جایز باشد که بروا دارند که طلحه و زبیر در حالت نزاع از عداوت و خصومت علی توبه کردند و نجات یافتند سپس... (کتاب التفتیح ص ۴۸۱). رجوع به روا داشتن شود.

**بروار**. [ب] [حرف اضافه] خانه تابستانی. (برهان). خانه تابستانی که بغایت سرد باشد. (غیث). خانه تابستانی که در آنجا گویند و غیره فریه کنند و آنرا برواری نیز گویند. (از آندراج). برواری، پروار، فروار. و رجوع به پروار و فروار شود. [در ریچه بالاخانه که ترجمه غره است. (غیث)].

**بروارزه**. [ب] [حرف اضافه] بالاخانه و حجره بالای حجره. (برهان). بالاخانه که بالای حجره باشد. (آندراج). بریار، بریاره، تاقچه بلند. حجره. حجره بر بام. (محمودین عمر). خانه بالا. (از دهار). رف، علی. علیة. غرقة. (از منتهی الارب) (از دهار). فروار. کعبه. مِحْرَاب. (از منتهی الارب): پند تو تبه گردد در قتل بد او برواره کج آید جو بود کژ مبانیش. ناصر خسرو.

ناگاه باد دنیا مر دین را در چه فکند از سر برواره. ناصر خسرو.

سُریة؛ صفة پیش برواره. (منتهی الارب). و رجوع به فروار شود. [راهی غیر راه متعارف خانه که از آنجا نیز آمد و شد توان نمود. (از برهان)].

**برواز**. [ب] [حرف اضافه] جای قرار و آرام. (برهان) (آندراج). جای آرام که از چوب برای کبوتر راست کنند. (از شرفنامه منیری). [اشیم باز و شاهین و امثال آن. (برهان) (آندراج)].

رجوع به پرواز و پدواز و پتواز و آده شود.

**بروازی**. [ب] [حرف اضافه] (معرب). [حرف اضافه] فارسی استبده معنی اطار و چارچوب عکس و قاب. (از نشوئه اللغه ص ۹۴). «دزی» آنرا پرواز ضبط کرده و فارسی آنرا پرواز دانسته و جمع آنرا براویز آورده است، برواس را نیز بهمین

معنی دانسته است. رجوع به ذیل قوامیس عرب تألیف دزی ج ۱ شود.

**بروازه**. [ب] [حرف اضافه] پیش پیش عروس افسروزند. (برهان) (آندراج). آتشی که پیش عروس افسروزند. (شرفنامه منیری). [خوردنی و طعامی که از عقب سر جمعی که به سیر رفته باشند برسد. (برهان) (آندراج). خوردنی که پس از رفتن قومی و یا در غیبت کسی بپزند. (شرفنامه منیری). رجوع به پروازه شود.

**برواس**. [ب] [حرف اضافه] (معرب). [حرف اضافه] (از ذیل قوامیس عرب، دزی). رجوع به برواز شود.

**برواسیدن**. [ب] [حرف اضافه] (مص مرکب) (از: بر + واسیدن) لمس نمودن چیزی و سودن دست به چیزی برای ادراک گرمی و سردی و درشتی و نرمی آن. (آندراج). برماسیدن و رجوع به برماس و برماسیدن و واسیدن شود.

**برواق**. [ب] [حرف اضافه] (غیث). (از تحفه حکیم مؤمن). آبجده. اسفودالس. (ناظم الاطباء). به لغت اهل مغرب اسم خنثی است. (از تحفه حکیم مؤمن). آبجده. اسفودالس. تقیلش. چریش. خنثی. [به عجمی سنگی است سبک و زرد. و چون بسایند مایل به سفیدی باشد و در عراق متکون گردد و مثل کهریا و سندروس گاه را می رسد. (از تحفه حکیم مؤمن)].

**بروان**. [ب] [حرف اضافه] (در ناظم الاطباء کلمه به معانی ذیل بکار رفته است: دستمال و رومال و هوله و هرچه در روی شانه افکنند و قیای بلند و کلاه دراز. اما در ماخذ دیگر که در دسترس بود دیده نشد.

**بروان**. [ب] [حرف اضافه] شهر است [به حدود خراسان] بانعمت و جای بازرگانان و در هندوستان است. (حدود العالم). و رجوع به پروان شود.

**بروانان**. [ب] [حرف اضافه] (نام یکی از دهستان های میانه بخش ترکمان شهرستان میانه. این دهستان از ۲۸ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و قراء مهم آن عبارتند از: ورزقان، صومه بالا، یالقوزآغاج، کلهر، ورنکش، ملاحاجی، ترکمان. سکنه آن در حدود ۲۵۶۱۰ تن است. آب آن از چشمه ها و رودخانه ترکمانچای و یالقوزآغاج و محصول آن غلات و حبوب و بزرک است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

**بروانیا**. [ب] [حرف اضافه] (یونانی). [به لغت یونانی رستی باشد که مانند عشقه بر درختها پیچد و میوه آن شبیه به انگور است، بجهت دباغت کردن چرم بکار آید و آنرا به عربی حالق الشعر خوانند چه از آن ریشه ها آویزان می باشد و باین سبب هزارافشان گویندش. (برهان). به یونانی فاشرا است. (تحفه حکیم مؤمن)

(اختیارات بدیمی) (سخزن الادویة). کرم دشتی. کرمة البیضاء.

**بروء** . [بُ] (ع مص) مصدر براءة و براء است در تمام معانی. (از ناظم الاطباء). رجوع به براءة و براء شود.

**بروء** . [بُ] (ع مص) خلق کردن. آفریدن. [یاک و بیزار شدن از عیب و وام و مانند آن. [به شدن از بیماری و برخواستن از آن. (از منتهی الارب). براء، براء، براءة. و رجوع به براء و براء و براءة شود.

**بر و بچه** . [بُ زُ بَجْ ج / ج] (م مرکب، از اتباع) عائله و زن و بچه. (فرهنگ لغات عامیانه). بچه و دیگران، ج، بر و بچه‌ها. (یادداشت مرحوم دهخدا).

— بر و بچه‌ها؛ عائله و زن و بچه. (فرهنگ لغات عامیانه).

— [جماعت دوستانی که با یکدیگر همسنگ و هم‌رتبه و هم‌خورند. (فرهنگ لغات عامیانه).

**بر و بجز** . [بُ زُ بَ] (ترکیب عطفی، [م مرکب) خشکی و دریا.

**بر و برگرد** . [بُ زُ / زُ بَ] (مص مرکب) مرکب<sup>۱</sup> چون و چرا. (فرهنگ لغات عامیانه).

— بر و برگرد نداشتن؛ بی‌تخلف بودن. محقق و مسلم و قطعی و بسی چون و چرا بودن. (فرهنگ لغات عامیانه).

**بر و برو** . [بُ زُ / زُ بَ] (مص مرکب) کلماتی که پیشاپیش بزرگان گاه عبور از کوی و برزن گفتندی. (یادداشت مرحوم دهخدا). بر دایرد. برد. [ارواج کار و رونق بازار. (فرهنگ لغات عامیانه).

— بر و برو داشتن؛ مرتبت و اقتداری را مالک بودن. (یادداشت مرحوم دهخدا). جلال و شکوه داشتن. برویا داشتن.

— [مسورد توجه بودن. (فرهنگ لغات عامیانه).

**بر و بساط** . [بُ زُ بَ] (م مرکب، از اتباع) زندگی و لوازم آن. [مقدماتی که برای انجام دادن کاری فراهم شده است. (فرهنگ لغات عامیانه).

**بر و بوم** . [بُ زُ] (ترکیب عطفی، [م مرکب) (از: بر، به رای مشد به معنی زمین تا کاشته و آن لفظ عربی است + بوم، به معنی زمین کاشته یعنی زمین قابل زراعت و ناقابل که سستی پذیرد) (از آندراج). بوم و بر. وطن. سرزمین. بنگاه.

نکردن زمانی بر و بوم یاد ترا خواست نیز بیروز و شاد. فردوسی.

ز بهر بر و بوم و فرزند خویش همان از بی گنج و پیوند خویش. فردوسی.

همان چون به یک شهر دو کدخدای بر و بوم ایشان نماند بجای. فردوسی.

بر و بوم آن یکسر آنرا بدی سر سال نو خلعتی بستدی. فردوسی.

یکی زنده از ما نماند بجای نه شهر و بر و بوم ایران بیای. فردوسی.

از این پس بر و بوم و مرز ترا نیازارم از بهر ارز ترا. فردوسی.

کند نفرین بر آن سال و مه شوم که دوری دادش از زاد و بر و بوم. (ویس و رامین).

هر آنکس را که باشد زاهبر بوم نبیند جز که ویرانی بر و بوم. ناصر خسرو.

چون نید بر تو مبارک بر و بوم پدرت آب و آتش به بر و بوم پدر درگیرم. خاقانی.

و آنگی ترکاز کرد بروم در فکند آتشی در آن بر و بوم. نظامی.

از آن ده نه تبه کردم برین شوم که ویران شد ز بیدادش بر و بوم. نظامی.

زمینی که دارد بر و بوم سست اساسی برو بست نتوان درست. نظامی (از آندراج).

**برویا** . [بُ زُ / زُ] (مص مرکب) رفت و آمد. دم و دستگاه. تجمل و تعین. (فرهنگ لغات عامیانه).

— برویا داشتن؛ دستگاه و جلال و تعین داشتن. بر و برو داشتن. بسبب تعین و تمول در خانه باز، و آمد و شد بسیار داشتن.

**بر و بیابان** . [بُ زُ] (ترکیب عطفی، [م مرکب) دشت و صحرا. در تداول عامه، بر بیابان.

**بروت** . [بُ] (ا) سببت یعنی موی لب. (غیاث). مجموع موهای لب برین. شارب. (بهر الجواهر). دَرَز. سیبا. سیبالة. سیلطان. سبلة. سیل. سَوْدَل. شارب:

تیز در ریش و کفَل در گه شد خنده‌ها رفت بر بروتانم. مسعود سعد.

به حیض هند و بروت یزید و سببت شمر به تیز عتبه و ریش مسلمة کذاب. خاقانی.

خاقانیا ز یارب بی‌فایده چه سود کاین یارب از بروت تو برتر نمیشود. خاقانی.

قومی همه مرد لات و لوتند باد جبروت در بیروتند. خاقانی.

نبینی جز هوای خویش قوتم بجز بادی نیابی در بروتم. نظامی.

تَقْتُ: آنچه مُخْرَم بعد آزادی حج بجا آرد از ناخن چیدن و موی ستردن و قصر بروت و مانند آن. حُنبعة؛ شکاف میان دو بروت نزدیک دیوار بیثی. صُهَب اشبال؛ دشمنان که بروت‌های ایشان اصهب نبوده باشد. نَسْلة؛ گاو میان دو بروت. (منتهی الارب).

— از بروت آتش فشانند؛ کبر و غرور و خشم بسیار نمودن:

جو قصاب از غضب خونی نشانی  
جو نفاط از بروت آتش فشانی. نظامی.

— از بروت خود لاف زدن؛ ادعای نیرومندی کردن. خود را قوی و توانا شمردن: دشمن جو بیثی ناتوان لاف از بروت خود مزن. سعدی (گلستان).

— باد بروت؛ کنایه از کبر و غرور. باد و بروت:

کرده ز برای خربطی چند  
از باد بروت ریش پالان. خاقانی.

تا چه خواهی کرد آن باد بروت  
که بگیرد همچو جلادان گلوت. مولوی.

این باد بروت و نخوت اندر بیثی  
آن روز که از عمل بیثی بیثی. سعدی.

و رجوع به باد و بروت در همین ترکیبات شود.

— باد به بروت (در بروت) افکندن؛ کبر نمودن. تفاخر کردن. کبر فروختن: باد چه افکنده‌ای اندر بروت قوتت از من نفزاید نه قوت. جلال فراهانی.

بزرگ مجلس... باد نخوت و غرور در بروت انداخت. (ترجمه محاسن اصفهان).

تو یر از باد کرده پشم بروت  
که کی آرد شیان پتیر و قروت. اوحدی.

— باد در بروت داشتن؛ لاف و گزاف بیهوده و بی‌اصل زدن: آتشی کو باد دارد در بروت هم یکی بادی بر او خوانند تموت. مولوی.

— باد و بروت؛ کبر و غرور. باد بروت:

چند آخر دعوی باد و بروت  
ای ترا خانه چو بیت العنکبوت. مولوی.

و رجوع به باد بروت در همین ترکیبات شود. — بر بروت خندیدن؛ استهزا کردن. ریشخند کردن. به ریش کسی خندیدن: علم از این بارنامه مستفی است تو برو بر بروت خویش بخند. سنائی.

فلکش گفت بر بروت مخند  
که جهانت ریشخند کنند. انوری.

نگر تا تو از این خشخاش چندی  
سزد گر بر بروت خود بخندی. شیخ محمود شبستری.

— بروت از کسی (چیزی) ریختن؛ زبون و مغلوب گردیدن. (از آندراج). پشم و پیله ریختن. تبختر و کبر و منی، بشدن: پنه از حفظش چو یابد وجه قوت ز آتش موسی فروریزد بروت. حکیم زلالی (از آندراج).

— بروت تافتن از کسی؛ اعراض کردن و رو

۱- «برو» مادة مضارع رفتن، و «برگرده» مادة مضارع برگشتن مانند «سوز» و «سازه» که اسم مصدر مرکب است.

برگرداندین از کسی. (از آندراج):

هرکه از ما بروت می‌تاید

ما به ریش فراغتی داریم. ؟ (از آندراج).

— بروت زدن بسوی؛ با بروت اشارت به

جانبی کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

— بروت فرا چیزی زدن؛ با بروت و گوشه لب

بتحقیر اشاره کردن. لاف از غرور زدن:

چو سوی ده شد آن بیچاره از قهر

ز نادانی بروتی زد فرا شهر

که نزد من ندارد شهر مقدار

ولیکن بر بروتش بد بیدار. عطار.

— بروت کسی برکندن؛ کنایه از رسوا کردن

وی:

با نرمی حشویهای شانت

برکنده قدر بروت قائم. انوری (از آندراج).

سر مطرب شکست او چنگ بکنند

بروت روستایی پا کبرکنند. عطار.

فلک را گوش سفتی ناله تیر

بروت مهر کندی برق شمشیر.

زلالی (از آندراج).

— بروت کسی را پنه نهادن؛ کنایه از تمخر

و ظرافت نمودن. (غیث):

شکوفه از تبسهای شادی

بروت باد را پنه نهادی. زلالی (از آندراج).

**بروتاغوراس.** [ب] [اخ] از سوفسطائیان

یونان در قرن پنجم ق.م. پروتاگوراس. رجوع

به پروتاگوراس شود.

**بروتوس.** [بُرو / ب] [اخ] <sup>۱</sup> لوسوس

جونوس. یا پروتوس اول. از خطبای بزرگ

روم و مسب اصلی انقلابی که موجب اخراج

تارکن‌ها از رم و تشکیل جمهوری گردید

(۵۰۹ ق.م.). پسران وی برای بازگشت

تارکن‌ها توطئه کردند و پروتوس که در آن

زمان کنسول بود، آنان را محکوم به مرگ کرد

و خود فرمان اجرای آنرا داد. پروتوس در

جنگی ضد ارون <sup>۲</sup> یکی از پسران شاه

تبعید شده، کشته شد. (از فرهنگ فارسی

معین).

**بروتوس.** [بُرو / ب] [اخ] <sup>۳</sup> مارکوس

جونوس. پسر خواهر کاتون اوتیک <sup>۴</sup> و از

اخلاف پروتوس اول (حدود ۸۵-۴۲ ق.م.).

وی بهرامی کاسیوس در توطئه‌ای ضد قیصر

(سزار) روم - که پدرخوانده وی بود و همواره

او را موزد حمایت خود قرار میداد - شرکت

کرد. چون قیصر او را در میان قاتلان خود

مشاهده کرد، از دفاع دست برداشت و فریاد

کرد «و تو هم، پسر!»، پروتوس و کاسیوس

بعد مورد تعقیب آن‌توان و اکتاویوس قرار

گرفتند و مغلوب شدند. آنگاه پروتوس، بقول

پلوتارخوس، این جمله تلخ را بر زبان راند:

«ای تقوی تو لفظی بیش نیستی!» و سپس

خود را بر روی شمشیری انداخت. (فرهنگ

فارسی معین).

**بروت.** [ب] [ع] [ا] ج برث. (منتهی الارب) (از

ذیل اقرب الموارد). رجوع به برث شود.

**بروتاء.** [ب] [ا] گاوشر، که گیاهی است.

(فرهنگ فارسی معین). رجوع به گاوشر

شود.

**بروج.** [ب] [و] [اخ] شهری در گجرات.

(ناظم الاطباء). از مشهورترین شهرهای

بحری هند است که از آنجا نیل و لک

می‌آورند. (از مرصداطلاخ).

**بروج.** [ب] [ع] [ا] ج بُرج. (اقرب الموارد)

(منتهی الارب). برجها. [کوشکا و قلعه‌ها.

(از آندراج). رجوع به برج شود؛ اینما تکونوا

یدرککم الموت و لو کنتم فی بروج مشیده.

(قرآن ۴ / ۷۸)، هر جا باشید مرگ شما را

درمی‌یابد اگرچه در برجهای سخت و استوار

باشید.

دیار دشمن وی را به متجنیق چه حاجت

که رعب او متزلزل کند بروج حصین را.

سعدی.

|| منازل آفتاب، که دوازده برج باشند. رجوع

به بروج دوازده گانه در ترکیبات ذیل شود. این

لفظ در عبری هم به معنی منزلگاه است و

از برای منازل آفتاب که اشاره به دوازده برج

منطقه البروج می‌باشد مستعمل است که در

حرکت سالیانه آفتاب متصور میشود. بروج

مذکور در یهودا منظر عبادت بت پرستانه بود.

(از قاموس کتاب مقدس): خدای تعالی قوتی

به پیغمبران داده است و قوت دیگر به

پادشاهان... و هرکس که آنرا از فلک و

کواکب و بروج داند آفریدگار را از میانه

بردارد. (تاریخ یهتی ج ادیب ص ۹۳).

از شکل بروج و از منازل

افزاده سپهر در زلازل.

نظامی.

— بروج آبی؛ (اصطلاح نجوم) سرطان و

عقرب و حوت است. (از یادداشت مرحوم

دهخدا).

— بروج آتشی؛ (اصطلاح نجوم) حمل و اسد

و قوس است. (از یادداشت مرحوم دهخدا).

— بروج اثناعشر؛ بروج دوازده گانه. رجوع به

بروج دوازده گانه در همین ترکیبات شود.

— بروج بادی؛ (اصطلاح نجوم) جوزا و میزان

و دلو است. (از یادداشت مرحوم دهخدا).

— بروج ثابته؛ برج ثور، اسد، دلو و عقرب.

(یادداشت مرحوم دهخدا).

— بروج خاکی؛ (اصطلاح نجوم) ثور و سنبله

و جدی است. (از یادداشت مرحوم دهخدا).

— بروج دوازده گانه؛ عبارتند از: حمل، ثور،

جوزا، سرطان، اسد، سنبله، میزان، عقرب،

قوس، جدی، دلو و حوت. و رجوع به

فلک البروج و منطقه البروج شود.

— بروج هوایی؛ بروج بادی. رجوع به بروج

بادی در همین ترکیبات شود.

— فلک البروج؛ فلک ثوابت. منطقه البروج.

رجوع به فلک البروج شود.

— منطقه البروج؛ دایره فلکی که دوازده برج

در آن واقع است. فلک البروج. رجوع به

منطقه البروج شود.

**بروج.** [ب] [اخ] (سوره...) نام سوره

هشتاد و پنجم از قرآن کریم است و آن مکیه

می‌باشد و بیست و دو آیت دارد، پس از سوره

انشقاق و پیش از سوره طارق واقع است و با

آیه «والسما ذات البروج» آغاز میشود.

**بروجرد.** [ب] [ج] [اخ] و روجرد. و روجرد.

ولوگرد. بروجرد. شهرکیست خرم [از جبال]

و بانمست، و از وی زعفران و میوه نیک خیزد.

(حدود العالم، ذیل بروگرد). شهری است بین

همدان و کرج، اول قریه‌ای بود بعد بزرگ شد.

(از مرصداطلاخ). لقب این شهر دارالسرور

بوده است. (یادداشت مرحوم دهخدا). شهری

است زیبا از بلاد جبل در هجده فرسنگی

همدان. این شهر انهار و اشجار زیاد دارد. (از

الانساب سماعی). شهری است بین همدان و

کرج، با همدان هجده فرسنگ و با کرج ده

فرسنگ فاصله دارد. طول آن نیم فرسخ و

عرض آن اندک است. ابتدا قریه‌ای پیش نبود

و چون «حموله» وزیر آل ابودلف کارش بالا

گرفت آنجا را منزلگاه خود ساخت و منبری

در آنجا برای خود اختیار نمود. شهری است

مستحکم و پر خیز و برکت که میوه‌های آن به

کرج (کرج ابودلف، کره‌رود) حمل میشود.

زعفران نیز در آنجا میروید. (از معجم

البلدان). نام شهری است نزدیک به همدان و

اصل در آن پیروزگرد بوده یعنی شهر فیروز و

مغرب شده است. (از آندراج). شهر بروجرد

مرکز شهرستان بروجرد از استان ششم کشور

بوده، مشخصات آن بشرح زیر است:

مختصات جغرافیائی - این شهر در ۴۸ درجه

و ۴۰ دقیقه طول شرقی و ۳۳ درجه و ۵۴

دقیقه عرض شمالی واقع است و اختلاف

ساعت آن با تهران ۱۱ دقیقه است. فاصله

بروجرد نسبت به شهرهای مجاور بشرح زیر

است: طهران ۵۳۳، خرم‌آباد ۱۱۱، همدان

۱۴۳، اراک ۲۲۶، خمین ۲۷۵، گلپایگان

۳۲۲، ملایر ۵۷ کیلومتر. هوای شهر سردسیر

1 - Brutus, Lucius Junius.

2 - Aruns.

3 - Brutus, Marcus Junius.

4 - Caton d'Utique.

۵- در کتاب سازمان اداری حکمرمت صفوی  
مینورسکی بصورت آروگرد ضبط شده است و  
هرتفنگ تصور می‌کند که ترکیب اصلی آن  
اُردْ کُرد باشد. رجوع به سازمان حکومت صفوی  
ص ۱۸۸ شود.

سالم و در تابستان معتدل و در زمستان خیلی سرد می‌شود. شهر بروجرده طبق آخرین صورت اداره آمار دارای ۴۶ هزار تن سکنه است و در حدود ۹۰۰ باب مغازه و دکا کین و دوهزار عمارات مختلف و پنج دستگاه ساختمان دولتی متعلق به شهرداری، بهداری، فرهنگ، پست و تلگراف و دارائی است. دو بازار بزرگ آن مشهور به بازار مجد شاه و بازار مسجد جامع است. از میدان مرکزی شهر دو خیابان در جهت شمال و جنوب احداث شده به خیابان شاهپور مشهور و طرفین آن به شوسه ملایر - خرم‌آباد منتهی می‌گردد. آب آشامیدنی از قنوات امامزاده جعفر و غلامعلی‌خان پیرجندی تأمین می‌شود. در این شهر ۴ دبیرستان و ۱۲ دبستان پسرانه و ۷ دبستان دخترانه وجود دارد. اکثر ساکنان شهر مسلمان و شیعه اثناعشری می‌باشند. در حدود ۲۵۰۰ تن کلیسی نیز در این شهر ساکنند. از بناهای تاریخی شهر بنای مسجد جامع است که از آثار قرن چهارم هجری است. بناهای مسجد شاه، امامزاده جعفر، امامزاده قاسم، امامزاده بین، شاهزاده ابوالحسن نیز از آثار قدیمه آن می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**بروجرد.** [بُ ج] (لخ) (شهرستان...) یکی از شهرستان‌های استان ششم کشور بوده و محدود است از شمال به شهرستان ملایر، از جنوب و مغرب به شهرستان خرم‌آباد، از مشرق به شهرستان اراک. هوای شهرستان معتدل و سالم و میزان بارندگی آن بطور متوسط در سال ۴۵ سانتیمتر است. کوه‌های مرتفع گرو، اللشر و شیخ میری در غرب و کوه‌های ونائی و توده‌زن در شرق شهرستان واقع شده و ارتفاع مرتفع‌ترین قله کوه گرو در حدود ۴۲۰۰ متر است. کوه گرو بطرف سیلاخور و بختیاری ادامه داشته و به اشتران‌کوه متصل می‌شود. شهر بروجرده در ارتفاع ۱۴۰۰ متر واقع شده و هر قدر که به سمت جنوب پیش می‌رود از ارتفاع منطقه کاسته می‌شود بطوریکه در سیلاخور پائین ارتفاع از سطح دریا ۱۱۸۰ متر است. رودخانه‌های مهم شهرستان عبارتند از رودخانه باغشاه که از ارتفاعات توده‌زن و شیخ میری سرچشمه گرفته قسمتی از آبادیهای شمالی شهرستان را بشروب می‌نماید، رودخانه قلعه کرم از ارتفاعات سیلاخور بالا سرچشمه گرفته قسمتی از قراء سیلاخور بالا و پائین را مشروب می‌نماید، رودخانه ونائی که از ارتفاعات ونائی سرچشمه گرفته به رودخانه باغ‌شاه منتهی می‌شود. شهرستان بروجرده از چهار بخش

اشتریان، درود (دورود)، الیگودرز و حومه تشکیل شده است. جمع آبادیها اعم از شهر و قصبه و ده ۷۳۹ و جمعیت آن در حدود ۲۵۲ هزار تن است. زبان مادری سکنه شهرستان فارسی لری و مذهب عموم مسلمانان شیعه اثناعشری است. محصول عمده شهرستان عبارت است از غلات، حبوب، پنبه، میوه، چغندرقد، توتون، و مختصر برنج. در کوهستان فیال کانه‌های زغال‌سنگ و گوگرد و سرب کشف شده ولی استخراج نمی‌گردد. از صنایع دستی مردان و روشوسازی و تخت‌خواب و صدلی سفری سازی شهرت دارد. صنایع دستی زنان بافتن قالی و قالیچه و جاجیم و گلیم است. راههای شوسه شهرستان عبارت است از راه شوسه بروجرده به ملایر، بروجرده به خرم‌آباد، درود به الیگودرز که تا ایستگاه از راه آهن و از آنجا تا الیگودرز شوسه درجه ۳ می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**بروجردی.** [بُ ج] (ص نسبی) منسوب به بروجرده که شهری است از بلاد جیل. (از الانساب سمانی). رجوع به بروجرده شود. || آنچه منسوب و مربوط به بروجرده باشد چون چیت و برنج و غیره. || قسی قفل پیچ. (یادداشت مرحوم دهخدا).

**بروجردی.** [بُ ج] (لخ) (آیسه‌الله...) حاج آقا حسین طباطبائی، فرزند سیدعلی طباطبائی، از سلله طباطبائیان بروجرده. مرجع تقلید شیعیان. وی در سال ۱۲۹۲ ه. ق. در بروجرده متولد شد و پس از فرا گرفتن مقدمات در بروجرده به اصفهان رفت و قفه را نزد حاج سیدمحمدباقر درجه‌ای و فلسفه را نزد میرزا جهانگیرخان خوانند. آنگاه به نجف اشرف رفت و در محضر آخوند ملاکاظم خراسانی هشت سال تلمذ کرد. سپس به بروجرده بازگشت و مقیم شد. در سال ۱۳۲۴ ه. ش. به تهران آمد و عازم مشهد گردید. پس از بازگشت از مشهد مقیم قم و مرجع تقلید شیعیان گردید. و بسال ۱۳۲۰ ه. ش. در این شهر درگذشت. از تألیفات وی جز رسایل عملیه (که مکرر طبع شده) رساله منجزات مریض، تعلیقات بر اسفار (بصورت حاشیه بر نسخه شخصی ایشان)، طبقات رجال، رساله‌ای در منطق و جزوه‌هایی در قفه را باید نام برد که هیچ‌یک تا کنون بطبع نرسیده. (فرهنگ فارسی معین).

**بروجن.** [بُ ج] (لخ) یکی از بخش‌های چهارگانه شهرستان شهرکرد است. حدود آن عبارتست از: از شمال به بخش حومه شهرکرد و دهستان آیدغمش، از جنوب به دهستان خانمیرزا، از مشرق به بخش سمیرم بالا و دهستان سمیرم پائین شهرستان

شهرضا، از مغرب به دهستان پشت‌کوه و دهستان میزاج. این بخش در منطقه کوهستانی قرار گرفته، هوای تابستان آن معتدل و زمستان آن بسیار سرد می‌باشد. این بخش از دهستان و ۵۷ آبادی تشکیل شده که عبارتند از: ۱- دهستان گندمان که مشتمل بر ۳۷ آبادی و دارای ۳۲۹۶۲ تن سکنه است. ۲- دهستان کیار مشتمل بر ۲۰ آبادی با ۲۱۴۴۴ تن سکنه. محصول عمده بخش: غلات، حبوب، کتیرا، انگور، سیب و زردآلو. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

**بروجن.** [بُ ج] (لخ) قصبه مرکز بخش بروجن شهرستان شهرکرد است. این قصبه در جلگه‌ای که از اطراف به کوه‌های مرتفع محاط است واقع شده و آب مشروب و زراعتی آن از چشمه و قنات تأمین می‌شود. سکنه آن ۹۳۸۳ تن است. محصول آنجا: غلات و حبوب می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

**بروجه.** [بُ ج] (حرف اضافه مرکب) (از: بر فارسی + وجه عربی) بطور. بطنی. (ناظم الاطباء). بر سیله. سم کافی ناصح که خراج و جزیت... بر وجه استقصاء بتاند. (کلیله و دمنه).

- بر وجه تعجیل؛ بچابکی. بطور چابکی. (ناظم الاطباء).

**بروجی.** [بُ ج] (ص نسبی) منسوب به بروج، که شهری است در هند. رجوع به بروج شود.

**بروجی.** [بُ ج] (لخ) صیغه الله‌بن روح‌الله بن جمال‌الله بروجی حسینی نقشبندی. فقیه و صوفی که اصل او از اصفهان بود. در شهر بروج هند متولد شد سپس ساکن مدینه گشت و بسال ۱۰۱۵ ه. ق. درگذشت. او راست: إراءة اللدقائق، که حاشیه‌ایست بر تفسیر بیضاوی، و باب الواحده. (از الاعلام زرکلی ج ۳ ص ۲۸۷ از خلاصه‌الائثر و هدیه العارفین).

**بروج.** [بُ ج] (لخ) دهی است از دهستان طارم سفلی بخش سردان شهرستان زنجان. سکنه آن ۲۷۱ تن است. آب آن از رودخانه چیزه و محصول آن غلات و سیب‌زمینی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**بروح.** [بُ ج] (ع ص) شکاری که از دست راست صیاد به جانب دست چپ وی رود. (منتهی الارب).

**بروح.** [بُ ج] (ع مص) از دست راست صیاد رفتن آهو. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). پدید آمدن صید و جز آن، چنانکه جانب چپ سوی تو دارد و عرب آنرا شوم دارد. (از المصادر زوزنی) (تاج المصادر بهقی).

**برود.** [ب] [ع] (ص) خبز برود؛ نان که بر آن آب ریخته باشند. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد از لسان). [توب برود؛ جامه پسردهار. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد). [سرد و خنک. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). [هرچه خنک گرداند چیزی را. (منتهی الارب). [||] (داروی چشم که از چیزهای سرد سازند. (منتهی الارب). سرماiest که بدان چشم را خنک کنند. (از ذیل اقرب الموارد از لسان). سرمه. (دهار). قسمی سرمه بوده که چشم را خنک میداشته است. هر دوایی میرد، و بیشتر در داروهای چشم مستعمل است چون داروها چشم را خنک کند. داروها که برای خنک کردن چشم دردگین در چشم کنند. داروها که به چشم دردگن سردی و استراحت بخشند. ج. برودات. (یادداشت مرحوم دهخدا): برود رمان... اندر کشیدن سود دارد. (ذخیره خوارزمشاهی). و برود هم اندر آخر فصل ربیع بهتر آید إن شاء الله. (ذخیره خوارزمشاهی). داروهای قوت دهنده و تحلیل کننده می باید کشید چون برود حصرم و بیاسلیقون و روشنائی. (ذخیره خوارزمشاهی). و آنرا که حرارت قوی نباشد [اندر سلاق، نوعی بیماری چشم] اندر آخر علت، شیاف احمر لین و برود غوره و شیاف... (ذخیره خوارزمشاهی). چشم شریعت به برود رسالت او روشن گشت. (تاریخ بیهق). بصر ایشان را برود هدایت و کحل توقیف روشن می گرداند. (تاریخ بیهق). [ابردانظل؛ شخص خوش معاشرت، مذکر و مؤنث در آن یکسان است. (از اقرب الموارد).

**برود.** [ب] [ع] [لکک. (دهار). تولی. تیره. تلی. چاکشو. آلوی چینی. (زمخسری).

**برود.** [ب] [لخ] شهری در شام که آن را بیروت نیز گویند. (ناظم الاطباء). رجوع به بیروت شود.

**برود.** [ب] [||] (بروت. شارب. سیل. (ناظم الاطباء). رجوع به بروت شود.

**برود.** [ب] [ع] (ص) ضعیف و ست گردیدن. (از منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد از لسان). [رسول کردن کسی را. [انگسزگ زده شدن. (از منتهی الارب). [بمردن. (المصادر زوزنی). [خواب. (دهار). خفتن. (آندراج). [سرد شدن. (تاج المصادر بیهقی). [کند شدن شمشر و کارگر نبودن آن. (از ذیل اقرب الموارد). [سرمه در چشم کردن. (دهار). [براد. و رجوع به براد شود.

**برود.** [ب] [ع] [ج] [سرد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به برد شده؛ وقع بینهما قد برود یعنی؛ با هم خصومت و نزاع کردند تا آنجا که لباسهای گرانبه خود را

پاره کردند، و آن مثلی است شدت نزاع و خصومت را. (از اقرب الموارد).

**برودات.** [ب] [ع] [ج] [برود. ادویه ای که چشم را خنک کند. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به برود شود.

**برودت.** [ب] [د] [امص] برودة. سردی. (غیاث). خنکی. مقابل حرارت. مقابل گرمی؛ گفته که از برودت ایام جای ساخت گنناکه از حرارت جنبش گزید فر.

ناصرخسرو.

جسم هوا را بوسیلت برودت... فرستاد. (سندبادنامه ص ۲). [کدورت و تقار. (ناظم الاطباء). سردی. بی مهری. و رجوع به کدورت شود.

**برودت انگیز.** [ب] [د] [نصف مرکب] کدورت انگیز میان دوستان. (ناظم الاطباء). و رجوع به برودت و برودة شود.

**برودری.** [ب] [د] [فرانسوی. [||] ترسیمات برجسته بر روی پارچه بوسیله سوزن یا ماشین ایجاد کردن. گلدوزی. قلابدوزی. (فرهنگ فارسی معین).

**برودست.** [ب] [د] [ص] مرکب) برومند. (ناظم الاطباء).

**برودة.** [ب] [د] [ع] (ص) خنک و سرد گردیدن. (از منتهی الارب). سرد شدن. (المصادر زوزنی) (دهار) (از اقرب الموارد).

**برودة.** [ب] [د] [ع] (ص) خنکی و سردی. (منتهی الارب). سردی. (دهار). ضد حرارت. (از اقرب الموارد). برودت، ج. برودات. (دهار). و رجوع به برودت شود. [جرجانی گوید کیفیت است که تفریق بین مشا کلات و جمع بین متخلفات از شأن آنست. (از تعریفات).

**بروز.** [ب] [و] [||] فراویز و سجاج جامه و دامن و سرهای آستین پوستین. (برهان). پیوند که در جامه کنند. (شرفنامه منیری). سجاج و فراویز جامه و دامن و سرهای آستین و پوستین. (هفت قلمز). بروز. و رجوع به بروز شود. [||] (هزارش. [||] به لغت زند و بازند، به معنی برادر. (برهان).

**بروز.** [ب] [و] [ص] مرکب) مخفف بارور. باردار و میوه دار. (برهان). صاحب بار و صاحب میوه. (هفت قلمز). شمر. نخل بارور. (آندراج)؛

زر س تا پیش بیونید سخت شد از پیش او سوی برور درخت. فردوسی. بدخل نیک و بتربت خوش و بآب تمام بکشتمند و بیباغ و بیبستان برور. فرخی. گردختت از بهر بر باشد عزیز جان برامت و تن درخت برور است. ناصرخسرو.

گیتی پتو چشم و صورت ایشان درو بصر

عالم درخت برور و ایشان بر او برند. ناصرخسرو.

شاخی که بار او نبود ما را آن شاخ پس چه بی بر و چه برور. ناصرخسرو.

**بروز.** [ب] [ع] (ص) راستگو شدن در سوگند. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). [فرمان بردن و فرمانبرداری پدر و مادر. ضد عقوق. (از منتهی الارب). [بر. [و] رجوع به بر شود.

**بروزو.** [ب] [و] [رو] (ترکیب عطفی. [مرکب] (از: بر + و + رو) جمال. (یادداشت مرحوم دهخدا). زیبایی ظاهر. بهر و رو.

— بر و روی داشتن؛ جمیل و صاحب جمال بودن؛ دختری را که بر و رویی داشت برای پسرش گرفت. (یادداشت مرحوم دهخدا).

**بروری.** [ب] [و] [حماص مرکب] مخفف باروری. شمر بودن. رجوع به برور و باروری شود.

**بروز.** [ب] [و] [||] (برور، که سجاج جامه است. (از برهان). آرایش پوستین که در پای دامن و سرآستین دوزند. (هفت قلمز) (شرفنامه منیری). رجوع به برور شود. [پیوند و جامه که پوشیدنی و گسترده باشد. (هفت قلمز). پیوند جامه گسترده یا پوشیدنی، لونی پس از لونی دیگر. (شرفنامه منیری).

**بروز.** [ب] [||] نزاع و غوغا و مهمه. [اجوب نشینگاه طیور. (ناظم الاطباء).

**بروز.** [ب] [||] تخت خواب و بستر و فراویز. (ناظم الاطباء). رجوع به برور شود.

**بروز.** [ب] [ع] (ص) ظهور. آشکارشدگی. (ناظم الاطباء). پیدایی. پدیداری.

**بروز.** [ب] [ع] (ص) بیرون آمدن. (از منتهی الارب) (دهار) (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). خروج. (از اقرب الموارد). [نمایان شدن و برآمدن سوی فضا. (از منتهی الارب). [بیرون آوردن. (دهار).

**بروز.** [ب] [ق] مرکب) (از: ب + روز) در روز. (ناظم الاطباء). روز هنگام.

— بروز آوردن؛ شب را صبح کردن. از شب برآمدن.

— روزبروز؛ از روزی به روزی. هرروزه. (ناظم الاطباء). و رجوع به روز شود.

**بروزاد.** [ب] [لخ] دهی است از دهستان گرکن بخش فلاورجان شهرستان اصفهان. سکنه آن ۲۳۱ تن است. آب آن از قنات و زاینده رود و محصول آن غلات و برنج و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران

۱ - در ذیل اقرب الموارد به معنی اول و پنجم به ضم اول ضبط شده است.

ج ۱۰.

**بروز دادن.** [بُزْ دَا] (مص مرکب) آشکار کردن. (ناظم الاطباء). فاش کردن رازی را. (یادداشت مرحوم دهخدا). || اقرار کردن به گناهی. اعتراف و اذعان کردن به سرتقی و مانند آن. (یادداشت مرحوم دهخدا). || نمودن سارق مال مسروقی را. (یادداشت مرحوم دهخدا).

**بروز کردن.** [بُزْ كُ دَا] (مص مرکب) ظاهر شدن و آشکار گشتن.

**بروزیدن.** [بُزُ وُ دَا] (مصص مرکب) وزیدن:

دگرگون شدی و دگرگون شود

چو بر خوشه باد خزان بروزد. ناصر خسرو.

و رجوع به وزیدن شود.

**بروس.** [بُزْ / بُزْ] (بخ) <sup>۱</sup> سالومن دُ (۱۶۲۴ - ۱۵۷۱ م.) معمار فرانسوی. وی قصر لوگزامبورک و کاخ دادگستری رن<sup>۲</sup> و کانال آرزوی<sup>۳</sup> را ساخته است. (فرهنگ فارسی معین).

**بروسان.** [بُ] (لا مرکب) صورت تصحیف شده برووشان است که در برهان آمده به معنی مطلق است از هر پیغمبری که باشد. || گروههای مردمان از هر جنس که باشند. (برهان). و آن مصحف برووشان است در هر دو معنی. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به برووشان و برووشان شود.

**بروسر.** [بُزْ دُ سُر] (ترکیب عطفی، ص مرکب) نیکی و شادی کننده. (یادداشت مرحوم دهخدا).

**بروسل.** [بُزْ / بُزْ] (بخ) تلفظی از کلمه بروکل در لهجه فلانمایی. بروکل، پایتخت بلژیک. رجوع به بروکل شود.

**بروسوی.** [بُ سَ وِی] (ص نسبی) منسوب به بروسه، که شهری است در آسیای صغیر. رجوع به بروسه شود.

**بروسوی.** [بُ سَ وِی] (بخ) یعقوب بن علی بروسوی. از فاضلان روم (ترک) که تألیفات وی به زبان عربی بوده است. وی مدتی عهده دار تدریس در «بروسه» و «آیدین» و «ادرنه» شد و بسال ۹۳۱ ه. ق. در بازگشت از سفر حج در «برکهالحاج» مصر درگذشت. او راست، مفتاح الجنان فی شرح شرع الاسلام، در تصوف، تذکره، در حدیث، حاشیه بر حاشیه سید بر لوامع الاسرار، حاشیه بر شرح دیباجة المصباح، در نحو، مختصر مرأة الجنان یاقعی، شرح گلستان سعدی، به عربی. (از الاعلام زرکلی ج ۹ ص ۲۶۵ از الشقائق العمانية و کشف الظنون و فهرس المؤلفین).

**بروسه.** [بُ سَ] (بخ) <sup>۴</sup> شهری در مغرب شبه جزیره آسیای صغیر، در جنوب شرقی

دریای مرمره، که در اوایل دولت عثمانیان چندی پایتخت بوده است، و بیش از یکصد هزار تن جمعیت دارد. در این شهر آبسهای گرم معدنی موجود است و ابریشم سازی در آنجا رواج دارد. (از فرهنگ فارسی معین). برسا، بروسی، بورسه.

**بروسه.** [بُ سَ / بُ سَ] (بخ) <sup>۵</sup> فرانسوا، پزشک فرانسوی. وی بسال ۱۷۷۲ م. در سن مالو متولد شد و در سال ۱۸۲۸ م. درگذشت. دستگاه فیزیولوژیک وی مبتنی بر قابلیت تحریک نوج است. (فرهنگ فارسی معین).

**بروسین.** [بُ سَ / بُ] (فرانسوی، لا) <sup>۶</sup> شبه قلیایی که آنرا از جوزالقی استخراج کنند. کریستالهای آن استوانه ای شکل و بی رنگ و بی مزه است و از سمهای مهلک محسوب میگردد و در طب مورد استعمال دارد. (فرهنگ فارسی معین).

**بروشان.** [بُ] (لا مرکب) امت پیغمبر. (برهان). بروسان. و آن مصحف برووشان است. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به برووشان شود.

**بروشک.** [بُ شَ] (لا) خاک، که به عربی تراب گویند. (از برهان) (از لغت فرس اسدی): در شب هجرم که سر زد گریه با دود آه در بروشک از سرشکم سبزه میروید سیاه. قطب الدین.

**بروص.** [بُزْ وَا] (بخ) بروج، که شهری است از هند. (از معجم البلدان). رجوع به بروج شود.

**بروصی.** [بُ] (بخ) بروسه، که شهری است در شبه جزیره آسیای صغیر. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به بروسه شود.

**بروض.** [بُ] (ع ص) چاهی که اندک اندک آب دهد. (منتهی الارب). بثر بروض؛ چاه اندک آب. (از ذیل اقرب الموارد از تاج).

**بروض.** [بُ] (ع مص) اندک برآمدن آب از چشمه. (از منتهی الارب). بَرَض. (اقرب الموارد). و رجوع به برض شود. || دمیدن «بارض» از زمین. (از منتهی الارب). رویدن گیاه از زمین پیش از آنکه جنس آن معلوم باشد. (از اقرب الموارد). و رجوع به بارض شود.

**بروض.** [بُ] (ع) ج بَرَض. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به برض شود.

**بروع.** [بُ] (ع مص) تمام شدن در فضل و درگذشتن از اصحاب در دانش و مانند آن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بَرَاعَة. و رجوع به براعة و براعت شود. || به بالای کوه شدن. (از اقرب الموارد).

**بروع.** [بُزْ وَا] (بخ) بنت و ائشق. صحابه است و اصحاب حدیث بَرُوع گویند. (منتهی

(الارب).

**بروع.** [بُزْ وَا] (بخ) نام ناقه عبید راعی نمری شاعر ابن حسین. و از اینجاست که جریر جندل بن راعی را بروع می گفت. (منتهی الارب).

**بروغن.** [بُزْ غَا] (بخ) دهی است از دهستان کاه بخش داورزن شهرستان سبزوار. سکنه آن ۱۹۲ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و زیره و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

**بروغون.** [بُ] (بخ) شهری است [پخراسان] از ناحیه طوس. (حدود العالم). در حدود العالم ج دانشگاه احتمال داده شده است که آن بزیدفور باشد.

**بروفرد.** [بُزْ فُ] (ترکیب عطفی، لا مرکب) فراز و نشیب و بلند و پست و بلندی و پستی. (از برهان). اوج و حقیض. پست و بلند:

چون بود درست کار و بارت

بندیش بر و فرود کارت. نظامی.

**بروفق.** [بُزْ وَا] (ق مرکب) (از: بر فارسی + ذق عربی) مطابق، برطبق. موافق.

**بروفه.** [بُزْ فَا] (لا) دستار میان بند. (لغت فرس اسدی). دستار و فوطه باشد که منديل و کمر بند است. (برهان). در لغت فرس اسدی بیت زیر بعنوان مثال ذکر شده است:

داشت بر سر بروفه ای کودک

بر میان بست آن بروفه خویش.

ولی از این شعر مطلق دستار برمی آید نه دستار میان بند. (یادداشت مرحوم دهخدا).

**بروق.** [بُ] (ع ص) بارق. مبرق: ناقه بروق؛ ناقه که دم بلند کند که آستنی نماید و آبتن نباشد. (از منتهی الارب). و رجوع به بارق و مبرق شود.

**بروق.** [بُزْ وَا] (ع) گیاهی است که هرگاه ابر بیند سبز گردد. (از منتهی الارب). درخت ضعیفی است که گویند هرگاه آسمان ابری شود سبز میگردد بدون اینکه باران بیارد. واحد آن بروقه. (از اقرب الموارد). و رجوع به بَرُوقَة شود.

**بروقی.** [بُ] (ع مص) درفشیدن و برق آوردن آسمان. (از منتهی الارب). درخشیدن. (تاج المصادر بهیقتی). درفشیدن. (دهار). آشکار شدن برق در آسمان. (از اقرب الموارد). بَرَقَان. و رجوع به برقان شود. || ظاهر شدن و آشکار شدن برق. (از اقرب

1 - Brosse, Salomon de.

2 - Renne. 3 - Arcueil.

4 - Bursa (ترکی)، Brousse (فرانسوی).

5 - Broussais, François.

6 - Brucine (فرانسوی).



غصری است نافلز با اثر رجوع به برم و دایرة المعارف فارسی شود.

**برومند.** [ب م] (ص مرکب) (از: بر + اومند، صورت قدیم «مند»، پیوند انصاف) برمند. دارای بر، باردار و بارور و صاحب نفع (برهان). شمر. صاحب برهٔ ابوبکر... وصیت کرد و گفت... ویرانی مکنید و درخت برومند را مرید. (ترجمه طبری بلمعی).

هم اندر دژش کشتند و گیا  
درخت برومند هم آسیا. فردوسی.

توانگر شود هر که خرسند گشت  
گل نوبهارش برومند گشت. فردوسی.

کنون زآن درختی که دشمن بکند  
برومند شاخی برآمد بلند. فردوسی.

بسان درخت برومند باش  
پدر باش گه، گاه فرزند باش. فردوسی.

تو مفروش وز داده خرسند باش  
به گیتی درخت برومند باش. فردوسی.

برومند باد آن همایون درخت  
که در سایهٔ او توان برد درخت. نظامی.

خدیدو خردمند فرخ نهاد  
که شاخ امیدش برومند باد. سعدی.

حطب را اگر تیشه بر پی زنت  
درخت برومند را کی زنت؟ سعدی.

برومند دارش درخت امید.  
نابرومند، بی بر، بی میوه.

بسان میوه دار نابرومند  
امید ما و تقصیر تو تا چند؟ نظامی.

|| حاصلخیز، مفل، دایر، کشت خیزهٔ  
سیرت او تخم گشت، و نعمت او آب  
خاطر مداح او زمین برومند. رودکی.

زمین برومند و جای نشست  
پرستنده و مردم زبردست. فردوسی.

بر این دشت من گورسانی کنم  
برومند را شورسانی کنم. فردوسی.

بسی بی پدر کرد فرزند را  
بسی کرد ویران برومند را. فردوسی.

بدو گفت زن هست و هم بیش از این  
درم، هم برومند باغ و زمین. فردوسی.

مه نو درآمد بچرخ هنر  
زمین شد برومند و کان پرگهر. اسدی.

مرآت البلدان (ج ۱ ضمیمه ص ۱۲۰) برسیل آمده است. (از فرهنگ فارسی معین).

**بروکلمان.** [بُر / بُرُک م] (لخ) کارل. (۱۸۶۸-۱۹۵۶ م.) مستشرق آلمانی، استاد زبانهای سامی دانشگاه برسلار و استاد شریقات دانشگاه هاله. وی از بزرگترین سامی‌شناسان عصر خود بود و بر زبان و ادبیات عربی تسلط داشت. از تألیفات بزرگ اوست: لغتنامهٔ سریانی (۱۸۹۳ م.)، دستور تطبیقی زبانهای سامی (۱۸۹۸-۱۹۰۲ م.)، نحو عبری (۱۹۵۶ م.). نیز عیون الاخبار ابن قتیبه را تصحیح و منتشر کرد. تاریخ ملل و دول اسلامی او مشهور است. (دایرة المعارف فارسی). و رجوع به تاریخ ادبیات ایران، ادوارد براون ص ۴۵ و ۲۹۰ شود.

**بروکلمن.** [بُر / بُرُک م] (لخ) بروکلمان. مستشرق آلمانی. رجوع به بروکلمان شود.

**بروکندر.** [بُر / بُرُک ن] (لخ) آنتون. آهنگساز اتریشی. وی بسال ۱۸۲۴ م. در آنفولدن متولد شد و در سال ۱۸۹۶ م. درگذشت. او مصنف سمفونی‌های بزرگ و تصنیفهای کوچکی است. (از فرهنگ فارسی معین).

**بروکه.** [بُر و ک] (ع) خارپشت ماده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

**بروگرد.** [ب م] (لخ) بروگرد، که شهری است نزدیک همدان. رجوع به بروگرد شود.

**بروگل.** [بُر و گ] (لخ) خاناندانی مشهور از نقاشان فلانمانی، که از آن جمله‌اند: - پیر<sup>۹</sup> مشهور به پیر بروگل قدیم؛ در حدود ۱۵۳۰ م. متولد شد و بسال ۱۵۶۹ م. درگذشت. وی رسام مناظر و نقاشی صحنه‌های قری و قصبات بود.

- پیر<sup>۱۰</sup> مشهور به پیر بروگل جوان، پسر پیر بروگل قدیم؛ وی در حدود سال ۱۵۶۴ م. در بروگل متولد شد و بسال ۱۶۲۷ یا ۱۶۲۸ م. درگذشت. ذوق وی در تجسم صحنه‌های موحش موجب شده که او را بنام بروگل جهنم<sup>۱۱</sup> بنامند.

- ژان<sup>۱۲</sup> برادر پیر جوان؛ وی بسال ۱۵۶۸ م. در بروگل متولد شد و در سال ۱۶۲۵ م. درگذشت. بسبب لطف رنگ‌آمیزی تابلوهایش بنام بروگل مخملی نامیده شده. (از فرهنگ فارسی معین).

**برول.** [ب م] (لخ) پیر<sup>۱۳</sup> د. کاردینال فرانسوی. وی بسال ۱۵۷۵ م. متولد شد و در سال ۱۶۲۹ م. درگذشت. او جدا به استقرار فرقهٔ کارملیط در فرانسه کمک کرد و اجتماع مذهبی «اراتور»<sup>۱۴</sup> را دایر نمود. برول یکی از عاملان<sup>۱۵</sup> ژانسانس کاتولیک در فرانسه در قرن هفدهم م. بشمار میرود. (از فرهنگ فارسی معین).

**بروم.** [بُرُم / بُرُم] (فرانسوی) (برم، که

الموارد) (از ناظم الاطباء). || ترمیدن و بیم کردن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به بَرَق شود.

**بروق.** [ب م] (ع) (ج) بَرَق. (منتهی الارب). رجوع به برق شود.

**بروقان.** [ب م] (لخ) قریه‌ای است از نواحی بلخ و منسوب بدان بروقانی شود. (از مراد) (از انساب سمرانی).

**بروقه.** [بُر و ق] (ع) (ا) یکی بسروق. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). در مثل است: آشکر من بروقه؛ حق شناس تر و سپاسگزارتر از بروقه. چه آن با دیدن ابر سبز شود. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به بَرَق شود.

**بروک.** [ب م] (ا) نوعی از درخت کوچک. (آندراج) (از ناظم الاطباء).

**بروک.** [ب م] (ع ص) (ا) زنی که شوی خواهد و او را پری رسیده و جوان باشد. (منتهی الارب).

**بروک.** [ب م] (ع ص) (ع مصر) فروختن شتر. (از منتهی الارب) (المصادر زوزنی) (از تاج المصادر بیهقی). بزاتو نشستن شتر، و اصل معنی آن نشستن شتر است بر «برک» یعنی سینهٔ خود. (از اقرب الموارد). تَراک. و رجوع به تراک شود. || ثابت شدن و اقامت کردن. (از منتهی الارب) (از تاج المصادر بیهقی). ثابت شدن در مکانی. (از اقرب الموارد). || کوشش کردن. || بی هم باریدن آسمان. (از منتهی الارب).

**بروک.** [ب م] (ع) (ا) افروشه، که نوعی از حلوا باشد. و از آنست مثل: این البروک من عمل الملوک. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

این مثل عربی مثل فارسی «خرما و ماهی، لوت پادشاهی» را بیخاطر می‌آورد. (یادداشت مرحوم دهخدا). || (اص) نیک‌شایی. اسم است از ابراک. (منتهی الارب). || (ص) (ا) ج بارک. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به بارک شود. || ج بَرک. (منتهی الارب). رجوع به برک شود.

**بروکاء.** [ب م] (ع) (اص) نشست بزبان. (منتهی الارب). || ثبات در کارزار و کوشش. (منتهی الارب). بَراکاء. و رجوع به براکاء شود.

**بروکسل.** [بُر و س] (لخ) پایتخت کشور بلژیک و کرسی برابان<sup>۱</sup> در ساحل سن<sup>۲</sup> که به دیل<sup>۳</sup> ریزد. این شهر ۱۸۵ هزار تن سکنه دارد که با نواحی منضمهٔ آن در حدود ۱۷۲ هزار تن میگردد. بروکسل دارای صنایع فعال و متنوع از قبیل مصنوعات مکانیکی و الکتریکی، پروردی (قلاب‌دوزی)، توری، انواع لپاس، صنایع غذایی، محصولات شیمیایی و اشیاء سفالی است. نام این شهر در

1 - Bruxelles, Brussel (فرانسوی)  
2 - (فلانمانی).  
3 - Senne.  
4 - Brabant.  
5 - Brockelmann.  
6 - Dyle.  
7 - Bruckner, Anton.  
8 - Brueghel.  
9 - Pierre.  
10 - Pierre.  
11 - B. d'Enter.  
12 - Jean.  
13 - Bérulle, Pierre de.  
14 - Oratoire.

۷- در منتهی الارب: بروکه [ب م] ک.

نکوسیرت بی تکلف برون به از پارسای خراب اندرون. سعدی.    خارج. آن سو. برسو: زین چرخ برون، خرد همی گوید صحراست یکی و بیکران صحرا. ناصر خسرو.    خارج: هرچ آن طلبی و چون نباشد از مصلحتی برون نباشد. نظامی.    خارج. بیرون از خانه: به خانه نشستن بود کار زن برون کار مردان شمشیرزن. اسدی.    خارج. بیرون از شهر: درون مردمی چون ملک نیک محضر برون لشکری چون هزیران جنگی. سعدی.    بجز. جز از: عروس ملک گرمای تر است از آنکه بود برون گوهر شمشیر شاه زیور او. ظهیر. - از برون: از ورای. از پشت: صورت بستن خط آسان شود به نگریستن از برون شیشه که اندرو آب و روغن کرده باشند. (التفهیم). - برون از: خارج از. جز از. بجز از. علاوه بر. باستثنای. غیر از. بغیر. سوای: دل نرم کن به آتش و از بازن مترس کز تخم مردمانت برون است پر و بال. کسانی. بیاوزم این کودکان را همی برون زین نیارم زدن خوددمی. فردوسی. شاه جهان محمد محمود کز خدای هر فضل یافته ست برون از پیمبری. فرخی. برون از بی دینش پیکار نیست برون از غزاش آنچه کردار نیست. اسدی. برون از جهان تکیه جایی طلب کن ورای خرد پیشوایی طلب کن. خاقانی. برون از کنیزان چابک سوار غلامان شمشیرزن سی هزار. نظامی. برون از میانجی و از ترجمه بدانست یک یک زبان همه. نظامی. برون زآنکه پیغام فرخ سروش خبرهای نصرت رساندش بگوش. نظامی. برون زآنکه داد او جهانیانیت به پیغمبری داشت ارزانیت. نظامی. یکی در بیابان سگی تشنه یافت برون از رمق در حیاتش نیافت. سعدی. فرماندم از چاره همچون غریق برون از مدارا ندیدم طریق. سعدی. طیب از من بجان آمد که سعدی فسه کوه کن که دردت را نمیدانم برون از صبر درمانی. سعدی. مرا بی سر زلفت آرام نیست برون از تو دل را دلازم نیست. (همای و همایون).	بودن. باروری. بارداری: میوه دارانش از برومندی کرده با خاک سجده پیوندی. نظامی.    برخورداری و کامیابی. (ناظم الاطباء): درین گفتن ز دولت یاریت باد برومندی و برخورداریت باد. نظامی. بگفتن تو دادی تو نمودیم تو ده ز آنچه کشتم برومندیم. نظامی. <b>برومندی</b> . [ب] [حامص مرکب] آبرومندی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به آبرومندی شود. <b>برومور</b> . [بُز / ب] [فرانسوی،] [ا] ترکیب بروم (برم) با عنصر دیگری. رجوع به برومور و دایرة المعارف فارسی شود. <b>برون</b> . [ب ز رو] (هزارش،] [به لغت زند و پازند، گوسفندی و بزى که پیشاپیش گله راه رود. (از برهان). نهاز.    بزکوهی. (برهان). <b>برون</b> . [ب / ب] [ص، ق،] [ا] مخفف بیرون. (برهان). ضد درون. (شرفنامه منیری). خارج و ظاهر. (ناظم الاطباء). ظاهر، مقابل باطن. منظر، مقابل مخبر: سر و بن چون سر و بن پنگان اندرون چون برون باتنگان. بوشکوری. فرستاد باید فرستاده ای درون پرز مکر و برون ساده ای. فردوسی. بنگر به ترنج ای عجبی دار که چونست بستانی سختست و دراز است و نگونست زرد است و سپید است و سپیدش فرونست زردیش برونست و سپیدش درونست چون سیم درونست و چو دینار برونست آگنده بدان سیم درون لؤلؤ شهوار. منوچهری. برون سرمایه هست بر هاون اما ز سوی درون سرمایه نینم. خاقانی. دل خاقانی از این درده برون، پوست بسوخت وز درون غرقه خون گشت و خبر کس رانی. خاقانی. ای درونت برهنه از تقوی کز برون جامه ریا داری. سعدی. من ار حق شناسم وگر خودنمای برون با تو دارم درون یا خدای. سعدی. تا خود برون پرده حکایت کجارسد چون از درون پرده چنین پرده میدری. سعدی. - برون آرای: که ظاهر را آرایش دهد: ای درون پرور برون آرای وی خریدبخش بی خریدبخشای. سنائی. - برون دوست: ظاهر دوست: چشم و زبانی که برون دوستند از سر، مویند و ز تن، پوستند. نظامی. - بسی تکلف برون: آنکه ظاهرش تکلفی ندارد:	آبهای روان و مزارع برومند. (سنندبادنامه ص ۱۶۴). أرض زکیة: زمین برومند. (مهذب الاسماء). - نابرومند: غیر دایرة: وگر نابرومند جایی بود وگر ملک بی بزویایی بود. فردوسی.    با خیر و برکت. نتیجه بخش. ثمربخش: شاد شدیم گفتیم الحمد لله که سفر برومند و طالب به مطلوب رسید که چنین شخصی [خضر علیه السلام] به استقبال ما آمد. (تذکره الاولیاء عطار).    برخوردار و کامیاب. (برهان) (ناظم الاطباء). برخوردار. (شرفنامه منیری). بهر همد. صاحب بهره: هیچ خرومند را ندید بگیتی کز خبک عشق او نبود برومند. آغاچبی. - برومند شدن: برخوردار شدن: به چه تقریب کسی از تو برومند شود نه بزاری نه بزور و نه بزرمی آیی. صائب.    باردار. آبتن. بارور. حامله: از آن ماهش امید فرزند بود که خورشید چهره برومند بود. فردوسی. چو همجفت آن بت شدی در نهفت از آن پس برومند گشتی ز جفت. اسدی.    توانگر و خوشبخت و خوشنود. (از ناظم الاطباء) بارور. فرین سعادت. مشر. کامروا. کامیاب: مبادا جهان بی چنین شهریار برومند بادا ورا روزگار. فردوسی. که جاوید بادا چنین روزگار برومند بادا چنین شهریار. فردوسی. نگه کرد کسری برومند یافت بهر خانه ای چند فرزند یافت. فردوسی. زبان هر که او باشد برومند شود گویا به تسبیح خداوند. نظامی. به تعلیم دانش تنومند باد به دانش پژوهی برومند باد. نظامی. درین آوارگی ناید برومند که سازم با مراد شاه بیوند. نظامی. - برومند شدن: کامیاب شدن. فرین سعادت شدن. کامروا شدن: گردل نهی ای پسر برین پند از پند پدر شوی برومند. نظامی. بدین زرین حصار آن شد برومند که از خود برگرفت این آهنین بند. نظامی.    باقوت. (ناظم الاطباء). قوی. - جوان یل و برومند: در این معنی به نظر می رسد که مرکب از بر به معنی تن و اندام و سینه، و «مند» باشد. <b>برومند</b> . [ب] [ص مرکب] مخفف آبرومند. (فرهنگ فارسی معین). صاحب آبرو. آبرودار. رجوع به آبرومند شود. <b>برومندی</b> . [ب م] [حامص مرکب] برومند
--	--	--

— برون از جنبش؛ برتر از فلک. (هفت قلمز).  
 — برون بودن حساب چیزی از چیزی؛ در عداد آن نبودن. جزء آن نبودن. داخل آن نبودن؛  
 خرد ما را بدانش رهنمونست  
 حساب عشق ازین دفتر برونست. نظامی.  
 — برون ز اندازه؛ بیش از اندازه. بیش از حد؛  
 دادمش نقدهای روتازه  
 چیزهایی برون ز اندازه. نظامی.  
 — برون عید؛ پیش از عید. (آندراج).  
 [برای. بجهت. (برهان). ازبهر؛  
 جعدمویات جمد کنده همی  
 بریده برون توستان. رودکی.  
 [و حشی. (یادداشت مرحوم دهخدا). مقابل  
 اینسی. [برآمده. بیرون زده از موضع طبیعی  
 بی آنکه منقل شود. خارج شده. چنانکه  
 چشم از حدقه؛  
 ای همچو پیک پلید و چنودیده ها برون<sup>۱</sup>  
 مانند آنکسی که مر او را کنی خبک. دقیقی.  
 — برون خزیدگی؛ برجستگی. بیرون زدگی  
 عضوی از موضع طبیعی بدون انفصال از  
 مبدأ؛ ریحی؛ برون خزیدگی اشتر آنجا که بر  
 زمین نشیند. (دهار).  
**برون**. (بُ) [!] مطلق حلقه عموماً. و حلقه  
 بینی شتر خصوصاً. (از برهان).  
**برون**. [بُ] [لخ] یکی از دهستان های  
 شگانه بخش حومه شهرستان فردوس.  
 هوای آن در فستهای کوهستانی معتدل و در  
 جلگه گرمسیر است. این دهستان از ۹ ده  
 تشکیل شده و دارای ۳۴۹۶ تن سکنه است.  
 در این دهستان معدن آب گرمی وجود دارد  
 که مورد استفاده اهالی شهرستان فردوس  
 است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).  
**برون**. [بُ] [لخ] مرکز دهستان بخش حومه  
 شهرستان فردوس. سکنه آن ۲۲۵ تن است.  
 آب آن از قنات و محصول آن غلات و ذرت  
 است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).  
**برون آباد**. [بُ] [لخ] دهی است از دهستان  
 روداب بخش فهرج شهرستان بم. سکنه آن  
 ۱۸۰ تن است. آب آن از قنات و محصول آن  
 غلات و حنا و خرما است. (از فرهنگ  
 جغرافیائی ایران ج ۸).  
**برون آختن**. (بُ / بُ) [ت] (مص مرکب)  
 بیرون آختن. بیرون کشیدن. از نیام بر آوردن؛  
 میغ سبه در قفاش تیغ برون آخته ست  
 طبل فرو کوفته ست خشت بینداخته ست.  
 منوچهری.  
 و رجوع به آختن شود.  
**برون آمدن**. (بُ / بُ) [م] (مص مرکب)  
 بیرون آمدن. خارج شدن. بدر شدن؛  
 آن زن از دکان برون آمد چو باد  
 بُس فلرزنگش بدست اندر نهاد. رودکی.

هیچ نایم همی ز خانه برون  
 گوئیم درنشاخند به لک. آغاچی.  
 چنان منکر لفعی که برون آید از رنگ  
 بیاورش جانم بر زانو ز شتالنگ. حکاک.  
 یکی دشت با دیدگان پر ز خون  
 که تا او کی آید ز آتش برون. فردوسی.  
 نمانندت یک تن در آن جایگاه  
 بیامد برون رستم کینه خواه. فردوسی.  
 به میدان جنگ ار برون آمدی  
 به مردی ز مردان فزون آمدی. فردوسی.  
 برون آمد از خیمه و از دو زلف  
 بنفشه پریشیده بر نسترن. فرخی.  
 ز دریا به خشکی برون آمدند.  
 عنصری (دیوان ج دبیرسیاقی ص ۳۳۰).  
 دوستان دست بر آورد و بدزدید نقاب  
 از پس پرده برون آمد با روی چوماه.  
 منوچهری.  
 چو آید زو برون حمدان بدان ماند سر سرخش  
 که از بینی سقلابی فرود آید همی خله.  
 عسجدی.  
 دریا بشنیدی که برون آید از آتش  
 روبه بشنیدی که شود همچو غضنفر؟  
 ناصر خسرو.  
 گاهی هزار بار برون آید  
 باخشم عمرو و با شغب عتر. ناصر خسرو.  
 بدانش تو صورتگر خویش باش  
 برون آی از ژرف چه مردوار. ناصر خسرو.  
 چو ماه آمد برون از ابر مشکین  
 به شاهنش در آمد چشم شیرین. نظامی.  
 پرده برانداز و برون آی فرد  
 گرمتم آن پرده بهم درنورد. نظامی.  
 به نادانی در افتادم بدین دام  
 به دانایی برون آیم سرانجام. نظامی.  
 بروج قصر معالیش از آن رفیتر است  
 که تیر وهم برون آید از کمان گمان. سعدی.  
 از جان برون نیامده جانانت آرزوست  
 ز نار ناریده و ایمانت آرزوست. سعدی.  
 همه چشمیم تا برون آیی  
 همه گوشیم تا چه فرمایی. سعدی.  
 مرغ از بیضه برون آید و روزی طلبد.  
 سعدی (گلستان).  
 إنسلا؛ پنهان برون آمدن از میان چیزی. (از  
 منتهی الارب). فقیر؛ آنجا که آب برون آید از  
 کاریز. (دهار). [ظهور کردن؛  
 ترا آن ستایش بس اندر جهان  
 که چون تو برون نامدی از نهان. فردوسی.  
 یکی تن وی [محمد (ص)] و خلق چندین هزار  
 برون آمد و کرد دین آشکار. اسدی.  
 [ترک اطاعت و انقیاد. (برهان). (آندراج). بر  
 روی کسی ایستادن. (آندراج). سر پیچیدن؛  
 هر که از با علی برون آید  
 جانب کردگار چون آید؟ سنائی.

۱ - در اصل «بروی» است و برون تصحیح  
 مرحوم دهخداست.  
 ۲ - بُس؛ پسر.

بر قهر عدوی خود برون آر  
مر حجت خویش را زین غم. ناصر خسرو.  
|| استخراج کردن:  
زر از سنگ خارا برون آوردند  
که با دوستان و عزیزان خورند. سعدی.  
|| عصیان دادن. برانگیختن:  
به تدبیری چنین آن شیر کین خواه  
رعیت را برون آورد بر شاه. نظامی.  
**برون آوریدن.** [پ / ب] بُرْ آ و دَ [مصص  
مرکب] بیرون آوریدن. بیرون آوردن. خارج  
کردن:  
بزد کوس و لشکر برون آورید  
ز هامون به دریای خون آورید. فردوسی.  
دو پاکیزه از خانه چمشید  
برون آوریدند لرزان چو بید. فردوسی.  
جدا کرد گاو و خر و گوسفند  
برون آورید آنچه بد سودمند. فردوسی.  
|| راهایی دادن. خلاص کردن:  
تو و مادرت هر دو از جنگ دیو  
برون آوریدم به رای و به ریو. فردوسی.  
و رجوع به برون آوردن شود.  
**برون آهنجیدن.** [پ / ب] بُرْ هَدَ [مصص  
مرکب] بیرون آهنجیدن. بیرون کشیدن.  
خارج ساختن:  
خوب گفتن پیشه کن با هر کسی  
کاین برون آهنجد از دل بیخ کین.  
ناصر خسرو.  
رجوع به آهنجیدن شود.  
**برون بردن.** [پ / ب] بُرْ بُ دَ [مصص مرکب]  
بیرون بردن. خارج کردن:  
چون سپه را بسوی دشت برون برده بُود  
گرد لشکر صدوشش میل سرا پرده بُود.  
منوچهری.  
بعد از هزار سال همانی که اولی  
زین در در آوردند و از آن در برون برند.  
ناصر خسرو.  
بترسد خردمند ازین بحر خون  
کز کس نبردهست کشتی برون. سعدی.  
این مطرب ما نیک نمیداند زد  
زینجاش برون برید و نیکش بزیند. سعدی.  
- برون بردن سراز کهنتری: نافرمانی کردن:  
ور ایدونکه نامم فرمان بری  
برون برده باشم سراز کهنتری. فردوسی.  
**برون تاختن.** [پ / ب] بُرْ تَ [مصص مرکب]  
بیرون تاختن. به خارج بردن سرعت:  
ز پیش همایش برون تاختند  
به آب فرات اندر انداختند. فردوسی.  
سخنها ز هر گونه بر ساختند  
هیونی نگاور برون تاختند. فردوسی.  
ز گردان خاور سواری چو ابر  
برون تاخت با خود و با خشت و گبر.  
اسدی.

نشان از خانه چوین برون تاخت  
که چوین خانه از دشمن بیرداخت. نظامی.  
ای بسا خانه تقوی که رسیده است بآب  
ناز منزل عرق آلود برون تاخته ای. صائب.  
**بروتنه.** [بُرْ نَ / بُرْ نَ] [بخ] شارلوت.  
(۱۸۱۶ - ۱۸۵۵ م) زنی نویسنده، انگلیسی.  
نویسنده: جین ایسرا. || خواهر وی امیلی.  
(۱۸۱۸ - ۱۸۴۸ م) مرتفعات بسادگیر<sup>۲</sup> را  
نوشته است. || خواهر آن دو، آن<sup>۵</sup> (۱۸۲۰ -  
۱۸۴۹ م) نیز رمانهایی برشته تحریر درآورده  
است. (از فرهنگ فارسی معین).  
**بروتتیر.** [بُرْ تَ / بُرْ تَ] [بخ] فردینان.  
(۱۸۲۹ - ۱۹۰۶ م) منتقد ادبی فرانسوی. وی  
فرضیه‌هایی در باب ادبیات ایجاد کرده که  
گاهی بسیار سیمانتیک می‌باشند. او عضو  
آکادمی فرانسه بود. (فرهنگ فارسی معین).  
**برونفجرد.** [بُرْ جَ] [بخ] قرینه بزرگیت  
در مرو در طرف بیابان و ریگزار که فعلاً  
خراب است. (از مرصع) (از الانساب  
سمعی) (از مرآت البلدان ج ۱ ص ۱۹۹).  
برونگرد.  
**برون جستن.** [پ / ب] بُرْ جَ تَ [مصص  
مرکب] بیرون جستن. خارج شدن بشتاب.  
برآمدن از محلی:  
برون جست و خون از تنش می‌چکید  
همی گفت و از هول جان می‌دوید. سعدی.  
**برون جهیدن.** [پ / ب] بُرْ جَ دَ [مصص  
مرکب] بیرون جهیدن. بیرون جستن:  
شب از میان باخت برون جهد  
بگسرد بزیر چرخ جای او. منوچهری.  
**برونده.** [بُرْ وَ] [لا] طوق. حابول نخل. و هو  
الکر الذی یصعد به الی السخلة. (یادداشت  
مرحوم دهخدا).  
**برونده.** [بُرْ وَ] [بخ] دهی است از دهستان  
گوران شهرستان شاه‌آباد. سکنه آن ۲۰۰ تن  
است. آب آن از زه‌آب دره‌سگر و محصول آن  
غلات، حبوب، لبنیات، صیفی، توتون و میوه  
است. این ده در دو محل بافاصله یک کیلومتر  
واقع و مشهور به علیا و سفلی است. (از  
فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).  
**برون دادن.** [پ / ب] بُرْ دَ [مصص مرکب]  
بیرون دادن. خارج کردن. برآوردن:  
چرا خون نگریم چرا گل نخندم  
که بحری فروشد برون داد گوهر. ؟  
**برون دمیدن.** [پ / ب] بُرْ دَ دَ [مصص  
مرکب] بیرون دمیدن. خارج شدن. رُستن:  
از ابر نوبهار چو باران فروچکید  
چندین هزار لاله ز خارها برون دمید.  
منوچهری.  
**برونده.** [بُرْ وَ دَ] [د] [لا] پرونده. سله و  
سید و بسته قماش، که به عربی رُزْمه خوانند.  
(از برهان). سله قماش، آی سید و بفته جامه.  
۷- نل: و رسیدش.

1 - Brontë, Charlotte.  
2 - Jane Eyre. 3 - Emily.  
4 - Wuthering Heights.  
5 - Anne.  
6 - Brunelière, Ferdinand.  
۷- نل: و رسیدش.

شود. || (مركب) (اصطلاح زمین‌شناسی) قسمتی از یک سنگ یا ماده معدنی که در سطح زمین نمایان می‌شود. (دایرة المعارف فارسی).

**برون زدن.** [ب / بْ / بَ] (مص مرکب) بیرون زدن.

— خیمه به صحرا برون زدن؛ بدشت آمدن. بخارج آمدن. سراپرده در خارج شهر افراشتن؛

خیل بهار و خیمه به صحرا برون زده‌ست و واجب بود که خیمه به صحرا برون زنی.

منوچهری. — سر برون زدن؛ سر بیرون کردن؛ چو از ماهی جدا کرد آفتابی

برون زد سر ز روزن چون عقابی. نظامی.

**برون سرا.** [ب / بْ / بَ] (مركب) بیرون سرا. بیرون سرای. || زری که در غیر دارالضرب و ضرابخانه سکه کرده باشند.

(برهان) (ناظم الاطباء). پول قلب و بد که در غیر دارالضرب سکه زده باشند.

**برون سرائی.** [ب / بْ / بَ] (ص نسبی) منسوب به برون سرا؛

محک مشاهده حال است عاقلان داند که سکه درم من برون سرائی نه.

نزاری قهستانی. افسانه موعظت سربابان

نقدی است ولی برون سرائی. نزاری قهستانی.

**برونسو.** [ب / بْ / بَ] (مركب) بیرونسو. سوی بیرون. جانب بیرون. جانب وحشی. سمت

خارج. مقابل درون سو؛ موی سر جفیوت و جامه ریمناک

از برونسو باد سرد و بیمناک. رودکی. نازنج چو دو کفه سیمین ترازو

هر دو زر سرخ طلای کرده برونسو. منوچهری.

اگرچه درون سخن نیک بود از برونسو گمان به زشتی برند. (قاپوسنامه).

اگر نه دشمن خویشی چه میباید همه خود را درونسو شسته جان کندن برونسو ناروا رفتن.

خاقانی. چو شمع از درونسو جگر سوختن

برونسو ز شادی برافروختن. نظامی. اگر در تنت مزه نماند برونسو ترا مزه دهم.

(کتاب‌المعارف). **برونسویک.** [بْرونش / بْرونش] (بخ) <sup>۱</sup> براونشویگ. ناحیه‌ای در آلمان، که تا

سال ۱۹۱۹ م. دوک‌نشین بود و بعد بصورت جمهوری جزو ساکس سفلی گردید (بسال

۱۹۴۶ م.). پایتخت قدیم براونشویگ دارای ۲۵۰ هزار تن سکنه بود. این شهر مرکز صنعتی

(ماشین‌ها، عینک‌سازی، کسروسازی و

چاپخانه‌ها) است. (فرهنگ فارسی معین). **برون شده.** [ب / بْ / بَ] (مركب) مخرج.

محل بیرون شدن. بیرون شده؛ چو نظم مدح تو آغاز کردم اندر وقت

به من نماید راه برون شد و انجام. سوزنی. **برون شدن.** [ب / بْ / بَ] (مص مرکب)

بیرون شدن. بیرون رفتن. خارج شدن. خارج گشتن؛

زواله‌اش چو شدی از کمان‌گروه برون ز حلق مرغ بساعت فروچکیدی خون.

کسائی. چو کاوه برون شد ز درگاه شاه

بر او انجمن گشت بازارگاه. فردوسی. ز درگاه ماهوی شد چون برون

دو دیده پر از آب و دل پر ز خون. فردوسی. گزاره برون شد ز پیش سپاه

خبر شد به اغریث نیکخواه. فردوسی. زین در چو درآبی بدان برون شو

در بیز چین گفت نوح با سام. ناصر خسرو. ناتمام درین جایب آوریدند

تا روزی از اینجا برون شوی تام. ناصر خسرو. ز چراگاه جهان آن شود ای خواجه برون

که به تأویل قران بررسد از چون و چراش. ناصر خسرو.

آمد بگوش من خبر جان سپردنش

جانم ز راه گوش برون شد بدان خبر. خاقانی. یکی روز پنهان برون شد ز کاخ

زدلتگی آمد به دشتی فراخ. نظامی. خانه خالی کرد شاه و شد برون

تا پیرسد از کنیزک او فسون. مولوی. تا غلاف اندر بود با قیمت است

چون برون شد سوختن را آلت است. مولوی. بار دیگر ما به قصه آمدیم

ما ازین قصه برون خود کمی شدیم؟ مولوی. ابریق گر آب تا به گردن نکنی

از لوله برون شدن تقاضا نکنند. سعدی. نام نکونی چو برون شد ز کوی

در نتواند که ببندد بروی. سعدی. گنتا برون شدی به تماشای ماه نو

از ماه ابروان منت شرم باد، رو. حافظ. — از شماره برون شدن؛ بی حد و حصر

گشتن؛ فضل ترا همی نبود منتهی پدید

آنرا که از شماره برون شد چه منتهاست؟ فرخی.

— از گوش برون شدن؛ فراموش شدن. از یاد رفتن؛

برون نمی‌شود از گوش آن حدیث تو دانی

حدیث اسب نباشد برون ز گوش سپاهی. انوری.

— از یاد برون شدن؛ فراموش گشتن؛ نه آن دریغ که هرگز بدرود از دل

نه آن حدیث که هرگز برون شود از یاد. سعدی.

**برون شو.** [ب / بْ / بَ] (مركب) مخرج؛

باب ورا گرامی خوانی و ننگری تا زین سخن که گفتمی باشد برون شوی.

سوزنی. کز فلک راه برونشو دیده بود

در نظر چون مردمان پیچیده بود. مولوی. — برون شو کردن؛ مخلص یافتن؛

او مجال راز دل گفتن ندید زو برونشو کرد و در لاغش کشید. مولوی.

— || در پنهانی چیزی را تجسس کردن و غیبت کردن. (ناظم الاطباء).

**برونشویک.** [بْرونش / بْرونش] (بخ) <sup>۲</sup> لئون. (۱۸۶۹ - ۱۹۴۴ م.) فیلسوف

فرانسوی. وی هم خود را مصروف فلسفه علوم کرد. (فرهنگ فارسی معین).

**برونشیت.** [بْرون / بْرون] (فرانسوی، !)

برنشیت. از امراض ریه. رجوع به برنشیت شود.

**برون کردن.** [ب / بْ / بَ] (مص مرکب) بیرون کردن. خارج کردن. اخراج کردن؛

عصیب و گرده برون کن تو زود و بر هم کوب جگر بیازن و آنکج را بسامان کن. کسائی.

زدش بر زمین همچو شیر ژیان چنان کز تن وی برون کرد جان. فردوسی.

روزش خطر کردم و نانش بشکستم بشکست مرادست و برون کرد ز خیزی.

مشفق بلخی. رحم ناورد به پیران و جوانهاشان

تا برون کرد ز تن شیره جانهاشان. منوچهری.

تعویذ وفا برون کن از گردن ورنه به جفا گلوت بفشارد. ناصر خسرو.

به نیسان همی قرطه سبز پوشد درختی که آبان برون کرد آزارش.

ناصر خسرو. نکوهش مکن چرخ نیلوفری را

برون کن ز سر باد خیره‌سری را. ناصر خسرو.

طرح برانداز و برون کن برون گردن چرخ از حرکات و سکون. نظامی.

کرد چوره رفت ز غایت فزون

1 - Brunswick (املائی فرانسوی).

Braunschweig (املائی آلمانی).

2 - Brunschwig, Léon.

سر زگربان طبیعت برون. نظامی.  
 ای دست ز آستین برون کرده به عهد  
 و امروز کشیده پای در دامن باز. سعدی.  
 کنون پخته شد لقمه خام من  
 که گرمش برون کردی از کام من. سعدی.  
 برون کن ز دل دوزخ آژنگه  
 نگرکت درون باغ رضوان نماید. ادیب.  
 آگیل داشتن. فرستادن. به جایی روانه  
 کردن.  
 برون کرد کار آگهان ناگهان  
 همی جست بیدار کار جهان. فردوسی.  
 ز مردان گرد اذر کارزار  
 برون کرد لشکر دوه صد هزار. فردوسی.  
 ز لشکر برون کن سواری هزار  
 فرامرز را باش در جنگ یار. فردوسی.  
 برادرش را خواند فرشیدورد  
 سپاهی برون کرد و مردان مرد. فردوسی.  
 فرسته برون کرد گردی گزین  
 بدادش عربی نوندی بکین. اسدی.  
 سپید زبان آوری نغزگوی  
 برون کرد و سپرد نامه بدوی. اسدی.  
 - برون کردن از تن (بر)؛ درآوردن؛  
 گشاداز میان آن کیانی کمر  
 برون کرد خفتان و جوشن ز بر. فردوسی.  
 - شهر برون کرده؛ از شهر خارج شده؛  
 هر که درین حلقه فرومانده است  
 شهر برون کرده و ده رانده است. نظامی.  
 || بیرون کشیدن. بیرون آختن. بیرون  
 آهنجیدن؛  
 بخون تشنه جلاد نامهربان  
 برون کرد دشته چو تشنه زبان. سعدی.  
**برون کشیدن.** [ب / ب / ک / ک / د] [مص  
 مرکب] بیرون کشیدن. بدرآوردن. استخراج.  
 آنکو ز سنگ خارا آهن برون کشد  
 نسکی ز کف او نتواند برون کشید. منجیک.  
 سرمایه کرد آهن آبگون  
 کز آن سنگ خارا کشیدش برون. فردوسی.  
**برونگرایی.** [ب / ب / گ / گ] [حاصص  
 مرکب] عمل گراییدن به برون. || اصطلاح  
 روانشناسی) برونگرایی و درونگرایی  
 اصطلاحاتی است که «ک.گ. یونگ» وضع  
 کرده و حاکی از دو نوع شخصیت متناقض  
 است. فعالیت کلی یا شوق و کشش در شخص  
 برونگرا آفاقی (یعنی متوجه دنیای خارج) و  
 در درونگرا انفسی (یعنی متوجه بیدرون  
 شخص) است. هر کس به این هر دو متمایل  
 است، اما همواره بر اثر محیط و خصوصیات  
 خلقی، یکی بر دیگری تفوق دارد و بنحو  
 یارزی آشکار میشود. برونگرایی حاد فرار  
 ناممقول و غیر منطقی از نفس و نمایش دادن  
 احساسات در جمع است (مانند هیستری و  
 هیجان شدید) و درونگرایی حاد عبارت از

عقب نشینی به دنیای درون است. و درین  
 حال خیالیانی جانشین واقع بینی میشود.  
 «یونگ» بیماری تقسیم خاطر را اختلال  
 مشاعر شخص درونگرا می داند. (از دایرة  
 المعارف فارسی).  
**برونگرد.** [ب / ب / گ] [ب / ب / گ] [ب / ب / گ] [ب / ب / گ]  
 قریه بزرگیست به مرو. (یادداشت مرحوم  
 دهخدا). رجوع به برونگرد شود.  
**برونلنکو.** [ب / ب / ن / ل / ک] [ب / ب / ن / ل / ک]  
 فیلیو. (۱۳۷۷ - ۱۴۴۶ م.) معمار و حجار  
 ایتالیایی، و بزرگترین معمار رنسانس اول.  
 وی در فلورانس گنبد کلیسای سنت ماری د  
 فلور<sup>۲</sup> و قصر پیتی<sup>۳</sup> را ساخته است. (فرهنگ  
 فارسی معین).  
**برون لنجیدن.** [ب / ب / ل / د] [مص  
 مرکب] بیرون لنجیدن. بیرون کشیدن. خارج  
 ساختن؛  
 کسی را کش تو بینی درد کولنج  
 بکافش پشت و زو سرگین برون لنج. طیان.  
**برونمیزی.** [ب / ب / م / م] [ص نسبی] خارج  
 از مرز.  
 - حق (حقوق) برونمیزی؛ مصونیت خاصی  
 است که پاره ای اشخاص مانند وزرای مختار  
 و سفرای کبار نسبت به قوانین قضایی  
 کشوری که در آنجا رفته اند دارا میباشند.  
 (لغات فرهنگستان).  
**برون نهادن.** [ب / ب / ن / ن / د] [مص  
 مرکب] بیرون نهادن. بیرون گذاردن.  
 - پای از منزل برون نهادن؛ خارج شدن از  
 خانه؛  
 بامدادان که برون می نهم از منزل پای  
 حسن عهدم نگذارد که نهم پای دگر. سعدی.  
 - پای برون نهادن؛ عدم اطاعت و موافقت  
 کردن. منحرف شدن از امری؛  
 گیرم که به فتوی و خردمندی و رای  
 از دایرة شرح برون نهم پای. سعدی.  
 - پی برون نهادن؛ با فراتر نهادن. خارج  
 شدن؛  
 سرت خاقانیا در نیمه راهی است  
 کز آنجایی برون توان نهادن. خاقانی.  
 || تجاوز کردن؛  
 درون خانه خود هر گدا شهشاهی است  
 قدم برون منه از حد خویش و سلطان  
 باش. صائب.  
**برونو.** [ب / ب / ن / ن] [ب / ب / ن / ن] [ب / ب / ن / ن] [ب / ب / ن / ن]  
 (سن... ۱۰۳۵) - ۱۱۰۱ م.) مؤسس فرقه شارترو<sup>۵</sup>. ذکران  
 وی در ششم اکبر است. (فرهنگ فارسی  
 معین).  
**برونوسی.** [ب / ب] [ل / ل / ک / ک / ن / ن] [ل / ل / ک / ک / ن / ن]  
 (برهان) (آندراج). برونوش. || (ب / ب / ن / ن)  
 سرلشکری و سپهدی بوده است. (ب / ب / ن / ن)  
 (آندراج). برونوش.

**برونوش.** [ب / ب] [ل / ل / ک / ک / ن / ن] [ل / ل / ک / ک / ن / ن]  
 (برهان) (آندراج). رجوع به برونوش شود. || (ب / ب / ن / ن)  
 برونوش. رجوع به برونوش شود.  
**برونی.** [ب / ب] [ص نسبی] منسوب به  
 برون. بیرونی. خارجی. ظاهری. مقابل  
 درونی. مقابل داخلی. (یادداشت مرحوم  
 دهخدا). و رجوع به بیرونی شود.  
**برونینگ.** [ب / ب / ن / ن] [ب / ب / ن / ن] [ب / ب / ن / ن] [ب / ب / ن / ن]  
 الیزابت بارت. (۱۸۰۶ - ۱۸۶۱ م.) بانوی  
 شاعره انگلیسی. در آثار وی مانند سونه<sup>۶</sup>  
 مترجم از پرتغالی، و رمان منظوم بنام  
 اورورالای<sup>۷</sup> الهامی عارفانه دارد و از  
 احساسات مشحون است. || شهر وی رابرت  
 برونینگ<sup>۹</sup> (۱۸۱۲ - ۱۸۸۹ م.) نیز شاعری  
 بود با الهامی که گاه مبهم و عجیب می نماید.  
 وی کوشیده است که اعماق روح انسان را  
 تحلیل کند. (فرهنگ فارسی معین).  
**بروی.** [ب / ب] [ل / ل] [ا / ا / ب / ب / ر / ر]. ابروی. ابرو. برو.  
 حاجب. و رجوع به برو و ابرو شود؛  
 سوی حجره خویش رفت آرزوی  
 ز مهمان بیگانه برچین بروی. فردوسی.  
 همه زرد گشتند و برچین بروی  
 کسی جنگ دیوان نکرد آرزوی. فردوسی.  
 همه دل بر از کین و برچین بروی  
 جز از جنگ شان نیست چیز آرزوی.  
 فردوسی.  
 نبودش ز قیدافه چین بر بروی  
 نه برداشت هرگز دل رای اوی. فردوسی.  
**بروی.** [ب / ب / و / و] [حرف اضافه + ضمیر]  
 (از: بر + ضمیر وی) بر او. (ناظم الاطباء). برو.  
 رجوع به وی شود.  
**بروه.** [ب / ب / ز / ز] [ع ص] مؤنث بز. زن مهربان.  
 (منتهی الارب). || (المص) فرمانبرداری. اسم  
 است بز. (از منتهی الارب).  
**بروه.** [ب / ب / ز / ز] [ب / ب / ز / ز] [ب / ب / ز / ز] [ب / ب / ز / ز]  
 (منتهی الارب). || نام جایی که در  
 آنجا قایل هایل را کشت. || نام چاه زمزم  
 است. و بدین معنی بدون الف و لام آید. || نام  
 دو قریه است در یمامه. بره علیا و بره سفلی.  
 (از منتهی الارب) (از مرصع) (از معجم  
 البلدان).  
**بروه.** [ب / ب / ز / ز] [ع مص] اقامت نمودن. (از  
 منتهی الارب). و بتر. (از اقرب الموارد). و  
 رجوع به وبر شود.

- 1 - Brunellesco, Filippo.
- 2 - Sainte-Marie des Fleurs.
- 3 - Pitti.
- 4 - Bruno (Saint).
- 5 - Chartreux.
- 6 - Browning, Elizabeth Barrett.
- 7 - Sonnets.
- 8 - Aurora Leigh.
- 9 - Browning, Robert.

**بوره** [بُورَه] (ع) هر نوع حلقه از قبیل النگو و گوشوار و خلخال. ج. بُرئ، بُرین، پُرسین، بُرات. || حلقهٔ مسین یا موئین که در بینی اشتر کنند و زمام در آن بندند. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

**بوره** [بُورَه] (ع) واحد بُر. یک گندم. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به بُر شود.

**بوره** [بُورَه] (لخ) از اعلام است. و برهٔ بن رآب، که جحش بن رآب نیز گویند، پدر امالمؤمنین زینب است. (ناظم الاطباء).

**بوره** [بُورَه] / [بُورَه] / [بُورَه] (ل) بجهٔ گوسفند که آنرا به عربی حمل خوانند. (برهان). بجهٔ گوسپند و آهو. (آندراج). در تداول گناباد خراسان گوسپند خردسال میشنه که هنوز به یک سال عمر نرسیده خواه از خواه ماده. بجهٔ میش که از برای قربانی فصیح قرار داده شده و اگر بزغاله هم می‌بود مقبول می‌بود. مسیح برهٔ خدا خوانده شده چونکه قربانی مقبول و پسندیدهٔ درگاه خدا بود که از برای گناهان انسانان کرده شد. (از قاموس کتاب مقدس). بَدَخ، بَرَق، بَهْمَه، جَعْمَه، حَلَام، حَتَل، حَرُوف، رِخَل، رِخْل، رِخْلَه، زَفَر، سَخْلَه، شِشَاک، شِشَک، طُمُروس، عُبُور، عُمُروس، حِلْم، عُمُور.

بسا کسا که برهست و فرخنده بر خوانش و بس کسا که جوین نان همی نیابد سیر.

بسا کسا که ندیم حریره و بره است و بس کس است که سیری نیاید از ملکش. ابوالمؤید.

همه دلت بگشای تا یکسره

چو گرگ اندر آیند پیش بره. فردوسی.

سوم روز خوان را به مرغ و بره بیاراستش گونه گون یکسره. فردوسی.

بیاورد لشکر سوی میره چو گرگ اندر آمد به پیش بره. فردوسی.

به خوان بر نهادند چندی بره به خوردن نهادند سر یکسره. فردوسی.

بیاویخت بر نیزه ران بره بیست اندر اندیشه دل یکسره. فردوسی.

بره از تیر او ایمن بخته میان سبزه و لاله نهفته. (ویس و رامین).

گرگ و پلنگ گرسنه میشن و بره برند وینها ضیاع و ملک یتیمان همی برند. ناصر خسرو.

از بهر آنکه تا بره گیری نگر ترا ای بی تمیز مر دگری را مشو بره.

ناصر خسرو.

ز عدل شاه، جهان ایمنی گرفت چنان که گرگ با بره خواهیم هم چرا دیدن.

سوزنی.

ز غصه چون بره نالم که سوی میش گذاری که بر نیارد شاخم بره نیارد میشم. خاقانی. چون بره آکاید به مادر گوسپند چرخ را سوی تیغ حاج پویان و غریبان دیده‌اند.

خاقانی. آن مطبخی باغ نهاد چشم بر بره همچون بره که چشم به ترعی برافکند.

خاقانی. زین بره میخور چه خوری دودها آتش درزن به نمک سودها.

نظامی. خورده‌های ملوک وار سره مرغ و ماهی و گوسفند و بره.

نظامی. بره در شرمستی خورد باید که چون یخته شود گرگش رباید.

نظامی. سرکه از دسترنج خویش و تره بهتر از نان کدخدا و بره. سعدی (گلستان).

در مصیبت ناله کم کن زآنکه این ماند بدانک بره را می‌برد گرگ و اشتلم میکرد دگر د<sup>۲</sup>.

ابن یعین. در شبانی کلیم زد چو قدم بره‌ای کرد ناگاه از رمه رم.

جامی. گریختند همه پیش بره‌ها چون بز نایستاد کول نیز گرچه داشت چپر.

نظام قاری. منش به تیغ شکم بردرم که بنشیند سپاه بره و قندس بماتش یکسر.

نظام قاری. پیش بعضی خارپشت و قاقمت در نظر یکسان و کامو و بره.

نظام قاری. در عهد تو از گرگ گرسنه دبت میش بستد بره و بحث نتاج است شبان را.

؟ توله؛ برهٔ دیوانه. (دهار). شیر مست؛ برهٔ ششماهٔ فریه. رجوع به شیر مست شود.

مَسُوط؛ برهٔ یا کیزه از موی جهت بریان. (از منتهی الارب). هَلَاثَه؛ آب شستهٔ بره و بزغاله نوزادهٔ سیاه. (منتهی الارب).

— آهوبره؛ برهٔ آهو. بجهٔ آهوهٔ ز شیرین گیاهان کوه و دره شکر یافته شیر آهوبره.

نظامی. نهنگی که او پیل را بی کند از آهوبره عاجزی کی کند؟

نظامی. آهوبره را که شیر در پی باشد بیچاره چه اعتماد بر وی باشد؟

سعدی. و رجوع به آهوبره در ردیف خود شود.

— برهٔ آب؛ موج و طوفان. (ناظم الاطباء). موجٔ آب. (مؤید القضاة).

— بره‌بلو؛ پلاو که در میان آن برهٔ بریان قرار دهند.

— برهٔ دومادر (دومادره، دومادری)؛ بره که از دو میش شیر مکد و از اینرو سخت فریه است.

(یادداشت مرحوم دهخدا). بره‌ای را که خاوند فریه کنند از دو میش شیرده او را شیر

دهند و آنرا شیر مست نیز گویند. (از برهان) (از آندراج).

عشقت برهٔ دومادر آمد هرگز نشود نزار و لاغر. عمادی شهریاری.

عشق ترا نواله شد گاه دل و گهی جگر لاغر از آن نمیشود چون برهٔ دومادری.

خاقانی. نانی چو قرص مهر و مه از گندم عرق رانی ز گوسپند سمن یا که از بره

آن بره پرویده نه از سبزه و تره بل از نخست شیر مکیده دومادره. ادیب.

— آکنایه از کسی یا چیزی باشد که از حوادث روزگار نقصان و کاهش و آزاری بدو راه نیابد. (برهان). کنایه از چیزی که تقویت او از اطراف باشد. و یا چیزی که از سوانح و حوادث روزگار کناهی و نقصانی درو راه نیابد. (آندراج).

— آکمانی که دارای دوز ه باشد. (ناظم الاطباء).

— برهٔ شکمی؛ بچه گوسفند شکمی.

— بره کباب؛ کباب که از گوشت بره کنند.

— بره کشان. رجوع به همین ترکیب در ردیف خود شود.

— بره کشی. رجوع به همین ترکیب در ردیف خود شود.

— چراغ بره؛ چراغدان و مشکات. رجوع به چراغ بره شود.

— دنبره؛ دنبهٔ بره.

— آظبور. رجوع به دنبهٔ بره.

— زبان بره؛ گیاهی است که به تازی لسان‌الحمل گویند. رجوع به زبان بره شود.

— مثل بره؛ نهایت آرام. (امثال و حکم دهخدا).

— مثل بره بزغاله؛ جمعی پراکنده بر زمین خفته. (امثال و حکم دهخدا).

— آکنایه از عاجز و زبون. (برهان).

— بره گرفتن؛ عاجز و درمانده را امداد کردن. (ناظم الاطباء). عاجز و زبون گرفتن. (برهان).

— آفریقن. نظیر؛ بز گرفتن. (امثال و حکم دهخدا).

از بهر آن‌که تا بره گیری اگر مرا ای بی تمیز مر دگری را مشو بره.

ناصر خسرو.

|| (لخ) برج حَتَل که محل شرف آفتاب است،

۱ - در پهلوی: رَزْک، ایرانی قدیم: وَزْیَک، سنسکریت: وَزَن. (از حاشیهٔ معین بر برهان قاطع).

۲ - ایهام؛ معنی برج هم دارد.

۳ - از صورت این بیت چنان ظاهر است که مصراع دوم آن اشاره به قصهٔ مثلثی است، لیکن در جایی ندیدم. (امثال و حکم دهخدا).

وقتی که آفتاب در برج حَئَل باشد موسم بهار شروع میشود. (غیاث):  
 یفرمود تا بر سر میره  
 بتابد چون آفتاب از بره.  
 ز برج بره تا ترازوی جهان  
 همی تیرگی دارد اندر نهان.  
 بتابید زآن سان ز برج بره  
 که گیتی جوان گشت آزو یکسره. فردوسی.  
 بنمود چون ز برج بره آفتاب روی  
 گلهاش کفکف بر تن گلبن بجای موی.  
 منوچهری.  
 جدی مغنون خوشه گندم  
 بره مذبوح خنجر بهرام.  
 زیر دونان نشین که گاو فلک  
 به سه منزل فرود گاو و برهست. خاقانی.  
 عریان ز حوض ماهی سوی بره روان شد  
 همچون بره برآمد پوشیده صوف اصر. خاقانی.  
 بره زینسو ترازوی زآن سو  
 چرب و خشکی از این میان برخاست.  
 خاقانی.  
 این جرأت از کجاست که با چون تو را عبی  
 در مرغزار چرخ چراند همی بره.  
 ظهیر (از شرفنامه منیری).  
 آهوی آتشین دم چون از بره برآید  
 کافور خشک گردد با مشک تر برابر.  
 فصیحی.  
 در بر بره ای صنم آهوی زر چرخاخور است  
 جام طلب بر قمر بیخ هلال درخور است.  
 بدر شاشی (از شرفنامه منیری).  
 - بره فلک؛ برج حَئَل. (برهان).  
 - خانه بره؛ برج حَئَل.  
 || (ا) ابره و روی قبا و کلاه و امثال آن.  
 (برهان). مغفط ابره جامه، که رویه جامه  
 باشد. (آندراج):  
 عارضش را جامه پوشیدهست نیکونی و فر  
 جامه‌ای کان را بره مشک است و آتش آستر.<sup>۱</sup>  
 عنصری (از آندراج).  
 || کاردی که بدان شاخه‌های درخت ز ز را  
 می‌برند. (ناظم الاطباء).  
 بو ۵. [بَ رَ / ر] [نف، پسوند] از این کلمه که  
 مرکب از بره یعنی مفرد امر حاضر بردن، و «ه»  
 علامت آلت است چون کلمه مناسبی قبل از  
 آن درآرند اسم آلت توان ساخت. (یادداشت  
 مرحوم دهخدا). || مغفط بَرَنده.  
 - مزدیره؛ اجیر. مزدیر. رجوع به مزد و  
 مزدیره شود.  
 بو ۵. [بَ رَ] [ع مص] بحال خود آمدن بعد از  
 بیماری و سرخ و سپید گردیدن و برگشت و  
 نازک‌پوست شدن. (از منتهی الارب). بهبود  
 یافتن تن کسی پس از دگرگونی بیماری، و  
 سپید شدن، و چنین کسی را ابره گویند. (از

ذیل اقرب الموارد). || «بره» ای از روزگار  
 کسی گذشتن. (از اقرب الموارد). رجوع به  
 برهه شود.  
 بو ۵. [بَ رَ / بَ رَ] [ص مرکب] (از: ب +  
 رَ) مخفف بره. در راه. مقابل بره. غیر  
 سرکش و عاصی. اصولی. سربریز. در راه  
 راست. در طریق مستقیم. در سبیل مستقیم.  
 مقابل گمراه:  
 با همه خلق جهان گرچه از آن  
 بیشتر گمراه و کمتر برهند  
 آنچنان زی که بعیری برهی  
 نه چنان زی که بعیری برهند. سنائی.  
 - بره آوردن؛ به راه راست راهنمایی کردن.  
 در طریق مستقیم داخل کردن:  
 فرزند تست نفس تو مالش دهش  
 بی‌راه را بلی بره آورد بره. ناصر خسرو.  
 || خوب و نیک و آراسته. (برهان). در راه و  
 خویروی و آراسته. || (مرکب) توشه سفر و  
 آذوقه مسافر. (ناظم الاطباء). || نهر و آبگذر.  
 (ناظم الاطباء).  
 بو ۵. [بَ رَ] [ع] [ج برهه. (ناظم الاطباء).  
 رجوع به برهه شود.  
 بو ۵. [بَ رَ / ر] [ازع، ص] نیک و خوب.  
 (ناظم الاطباء).  
 - وجوه بره؛ پولهایی که در راه خدا به کسی  
 دهند. (ناظم الاطباء).  
 بو ۵. [بَ رَ] [ع ص] [ج ابره. رجوع به ابره  
 شود. || ج برهه. (منتهی الارب) (ذیل اقرب  
 الموارد). رجوع به برهه شود.  
 بو ۵. [بَ رَ] [ع] [ج برهه. (ناظم الاطباء).  
 رجوع به برهه شود.  
 پوهاء - [ب] [ع ص] مؤنث ابره. بحال خود  
 آمده بعد از بیماری و سرخ و سپید شده. (از  
 منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج، بَرَه. (از  
 اقرب الموارد). رجوع به برهه شود.  
 پوهاره. [ ] [بخ] شهری است (به  
 هندوستان) بزرگ و بانعمت. (از حدود العالم).  
 پوهامپور. [ب] [بخ] شهری است در شمال  
 بنگال غربی هندوستان، بر یکی از شبه‌های  
 رود گنگ. دارای ۵۵۶۱۳ تن سکنه. (از دایرة  
 المعارف فارسی).  
 پوهان. [ب] [لا] خوشحالی و شغف. (ناظم  
 الاطباء).  
 پوهان. [ب] [ع مص] اقامت کردن حجت.  
 (از ناظم الاطباء). بَرَهته. رجوع به برهته شود.  
 پوهان. [ب] [ع] [حجت و بیان واضح.  
 (منتهی الارب). حجت روشن. (دهار).  
 حجت. (اقرب الموارد). دلیل قاطع، و فرق در  
 میان برهان و دلیل آنست که دلیل عام است و  
 برهان خاص. (غیاث) (آندراج). ج، بَرَاهین.  
 (منتهی الارب) (اقرب الموارد): با ایها الناس  
 قد جاءکم برهان من ربکم و انزلنا الیکم نوراً

مبیناً. (قرآن ۴ / ۱۷۴): ای مردم حجتی از  
 پروردگارتان شما را آمد و نوری آشکار و  
 پیدا برای شما فرستادیم. و من یدع مع الله الیه  
 آخر لا برهان له به فانما حسابه عند ربه.  
 (قرآن ۱۱۷/۲۳)؛ و هر کس با الله خدای  
 دیگری را بخواند که او را حجتی نیست، پس  
 حساب او نزد پروردگارش است. فذانک  
 برهانان من ربک الی فرعون و ملئه... (قرآن  
 ۳۲/۲۸)؛ پس آن دو، دو برهاند از خدای تو  
 برای فرعون و جماعتش. قل هاتوا برهانکم  
 این کتم صادقین. (قرآن ۱۱۱/۲، ۴۴/۲۷)؛  
 بگو اگر راستگو هستید دلیل و حجت خود را  
 بیاورید. و رجوع به سوره ۲۱ (الانبیاء) آیه  
 ۲۴ و سوره ۲۸ (القصص) آیه ۷۵ و سوره ۱۲  
 (یوسف) آیه ۲۴ از قرآن کریم شود:  
 چو برهان بینم بدو بگروم  
 وگر بیهده باشد آن نشنوم. دقیقی.  
 خدا بگناگان برهان حق بدست تو بود  
 اگرچه باطل یک‌چند چیره شد نهمار.  
 ابوحنیفه اسکافی (از تاریخ بیهقی).  
 به برهان صورت چرا بگروی  
 همی پند دین‌گستران نشنوی؟ فردوسی.  
 چنان دان که برهان نباید بکار  
 ندارد کسی این سخن استوار. فردوسی.  
 به رادی و به سخا و به مردی و به هنر  
 همه جهان را دعویست مر ترا برهان.  
 فرخی.  
 آنچه تا این غایت براندم و آنچه خواهم راند  
 برهان روشن با خویش دارم. (تاریخ بیهقی  
 ص ۱۰۳).  
 که باشد کاین همه برهان ببیند  
 نگوید از یقین الله اکبر. ناصر خسرو.  
 چون و چرا ز حجت او یابد  
 برهان ز کل عالم و از اجزا. ناصر خسرو.  
 از حق تو به نگفته برهانی  
 بر باطل خویش ثابت و قره. ناصر خسرو.  
 اگر دین از خداوندان گرفتی  
 بیار از انفس و آفاق برهان. ناصر خسرو.  
 اندر جهان چو خنجر برهان ملک تست  
 برهان ملک در کف تو خنجر تو باد.  
 مسعود سعد.  
 بیامدم تا... برهان عهد خویش هرچه لایحتر  
 بنمایم. (کلیله و دمنه). وزیر چون پادشاه را  
 تحریض نماید در کاری که برفق... تدارک  
 پذیرد برهان حق... خویش نموده باشد.  
 (کلیله و دمنه).  
 شکل در شکل نماید به من اوراق فلک  
 شکله را همه برهان به خراسان یابم.  
 خاقانی.

۱- نزل: جامه‌های کش ابره از مشک است و  
 ز آتش آستر، و در این صورت شاهد نیست.



برهان داری مرا به یک لفظ از پنجه روزگار برهان. خاقانی.

سه اقوم و سه قرقف را به برهان بگویم مختصر شرح موفای. خاقانی.

شیخ مهندس لقب پیر دروگر علی کآزر و اقلیدسند عاجز برهان او. خاقانی.

برهان خلیفه الله ناصر امیرالمؤمنین... (سندبادنامه ص ۸).

گر به دین برهان کنی از من طلب این سخن روشن به برهان کی شود؟ عطار.

نیکنامی خواهی ای دل با بدان صحت مدار خودستایی جان من برهان نادانی بود. حافظ.

— انار الله برهانه؛ خداوند حجت او را به او روشن کند (ایاموزاد). رجوع به همین ماده در ردیف خود شود.

— با برهان؛ بادلیل؛

پادشاهها همه دعویست برهان تیغ او آن نکوتر باشد از دعوی که با برهان بود. عنصری.

— برهان قاطع؛ دلیل قطعی. (ناظم الاطباء).

حجت قاطع. حجة قاطعة. دلیل قاطع. منکران توحید و تمجید باری تعالی را به برهان قاطع شمشیر مسخر گردانید. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۳۴۸).

— برهان مسیح؛ کنایه از مرده زنده کردن و شفا دادن بیمار و اجابت دعوات حضرت عیسی علیه السلام. (از برهان) (آندراج)؛

حکم عزرائیل و برهان مسیح در کف و تیغش عیان بینی بهم. خاقانی.

— بی برهان؛ بدون دلیل.

|| سلطان. قدرت. حقانیت؛

رسیده به هر جای برهان تو نگر در فلک جز به فرمان تو. فردوسی.

|| (اصطلاح منطق و حکمت) قیاسی است که مرکب باشد از مقدمات یقینی تا نتیجه دهد مقدمه دیگر را که یقینی باشد نه ظنی. چنانچه «کل انسان حیوان» و «کل حیوان جسم»، پس ازین نتیجه یقینی برآمد که «کل انسان جسم». (غیاث). قیاسی است که از یقینات تشکیل شده باشد خواه ابتداء باشد که همان ضروریات است و خواه بواسطه باشد که نظریات باشد. و حد وسط در آن باید علتی باشد برای نسبت اکبر به اصغر. (از تعریفات جرجانی). یکی از اقسام پنجگانه قیاس است و آن چهار دیگر جدل، خطابه، مغالطه و شعر است. یکی از صناعات خمس یا اقسام پنجگانه قیاس، و مقصود از منطق هم اوست. یکی از ابواب هشتگانه منطق. انالوطیقای دوم. قیاسی باشد مؤلف از یقینات تا نتیجه یقینی باشد. آنست که مقدمات قیاس یقینی و راست باشد و قیاس را که از چنین مقدمات

کنند آنرا قیاس برهانی یا برهان نامند. (یادداشت مرحوم دهخدا).

— برهان آسدْ أخصر؛ یکی از براهین ابطال تسلل در وجود است و اساس این برهان بدست فارابی ریخته شده است. مفاد آن اینکه هر واحدی از آحاد سلسله مترتبه موجوده بالفعل بی نهایت مانند یک واحد خواهد بود. و عبارت دیگر تمام سلسله غیرمتناهی در این حکم که هیچ یک از آحاد آن سلسله موجود میشوند مگر آنکه واحدی دیگر قبل از آن موجود باشد مساوی و مشترکند، پس مجموع آنها هم موجود میشوند مگر آنکه واحدی دیگر قبل از وجود آنها موجود باشد و آن علت، علت محضه است و تسلل منقطع. (فرهنگ علوم عقلی از اسفار ج ۱ ص ۱۵۰).

— برهان اِنْ؛ برهان اِنی. رجوع به برهان اِنی در همین ترکیبات شود.

— برهان انضمام؛ یکی از براهینی است که بمنظور ابطال فرضیه جزء لاینجزا اقامه شده است و بیان آن ازین قرار است: هرگاه چند جزء از اجزاء را ضمیمه یک جزء کنیم دو فرض میتوان کرد: الف - به جزء اول یعنی منضم الیه، چیزی افزوده شود. ب - به جزء اول چیزی افزوده نشود. این دو فرض را بر پیروان اثبات وجود جزء عرضه میداریم و سؤال می کنیم که آیا به جزء اول چیزی افزوده میشود یا نه؟ در صورتی که جواب منفی باشد تداخل محال لازم می آید که تمام جهان جسمانی یک جزء باشد و در نتیجه جسمی موجود نباشد زیرا آنها جزء را جسم نمیدانند. و اگر جواب مثبت باشد یعنی آنکه بگویند به حجم جسم چیزی افزوده میشود و در نتیجه هر اندازه از اجزاء ضمیمه شود بر حجم جسم هم افزوده میشود (بر حجم منضم الیه) در این صورت قهراً برای هر یک از آن اجزاء حجمی خواهد بود و تجزیه و تقسیم میشوند. (از فرهنگ علوم عقلی از اسفار ج ۲ ص ۱۰۴).

— برهان اِنی؛ برهان و طریقه استدلال از راه معلول جهت کشف علت است و این نوع برهان، برهان اکتشافی است. (از فرهنگ علوم عقلی از دستورالعلماء ج ۱ ص ۲۳۶).

هرگاه در برهان برای وجود نسبت اکبر به اصغر در خارج علتی نیز موجود باشد، آنرا برهان لمی گویند مانند هذا متعفن الاخلاق و کل متعفن الاخلاق محموم، فهذا محموم. که تعفن اخلاق همانطور که علتی است برای ثبوت حمی در ذهن، علتی نیز برای ثبوت حمی در خارج است. و هرگاه چنین نباشد و علتی برای نسبت جز در ذهن نباشد آنرا برهان اِنی گویند مانند هذا محموم و کل محموم متعفن الاخلاق فهذا متعفن الاخلاق.

که در این مورد حمی هر چند علتی برای ثبوت تعفن اخلاق در ذهن است ولی علتی در خارج نیست بلکه برعکس است. و گاهی استدلال را از علت به معلول، برهان لمی و از معلول به علت برهانی اِنی گویند. (از تعریفات جرجانی). برهان لمی، انتقال ذهن باشد از مؤثر به اثر و برهان اِنی، انتقال ذهن باشد از اثر به مؤثر. (یادداشت مرحوم دهخدا). آنست که حد اوسط در آن علت حکم بود در ذهن فقط نه در نفس الامر، چنانکه گویند الاربعه منقسم بمتساویین کل منقسم بمتساویین فهو زوج فالاربعه زوج، پس حد اوسط که منقسم به متساویین است علت است برای حکم کردن زوج بر اربعة در ذهن فقط و آنرا برهان اِنی از آن گویند که دلالت می کند بر انیت ثبوت حکم در نفس الامر نه بر لم و علت حکم. و بعضی به عبارت دیگر چنین تصریح لمی و انی کرده اند: برهان لمی آنست که از علت دلیل گیرند بطرف معلول چنانچه تعفن اخلاق علت است برای حمی درین مثال: زید متعفن الاخلاق و کل متعفن الاخلاق فهو محموم، فزید محموم. برهان اِنی آنست که از معلول دلیل گیرند بطرف علت چون: الجسم مؤلف، و کل مؤلف له مؤلف فالجسم له مؤلف، پس مؤلف به فتح لام معلول است و به کسر لام علت است. (غیاث). و رجوع به برهان لمی در همین ترکیبات شود.

— برهان برملتی؛ یکی از براهین ابطال جزء لاینجزا است و بیان آن چنین است که هرگاه سه جزء از آن اجزاء را فرض کنیم بنحوی که پهلو به پهلو هم باشند و یکی یعنی جزء سوم بر ملتقای آن دو قرار گیرد دو شق و فرض پیش می آید: الف - آنکه جزء سوم برملتی است مماس دو جزء دیگر یعنی دو جزء پهلو به پهلو باشد. ب - آنکه جزء برملتی مماس با دو جزء دیگر نشود. شق دوم خلاف فرض است زیرا فرض این است که جزء سوم برملتی باشد و لازمه برملتی بودن مماس بودن با دو جزء دیگر است، و با فرض صحت شق اول تجزیه لازم می آید. (فرهنگ علوم عقلی از اسفار ج ۲ ص ۱۰۴).

— برهان ترتب؛ یکی از براهین ابطال تسلل می باشد و بیان آن ازین قرار است: سلسله غیرمتناهی مفروض از علل و معلول برحسب اقتضای ترتب بایستی بنحوی باشد که هرگاه هر یک از آحاد آن سلسله منتفی گردد مراتب بعدی آن نیز خودبخود منتفی گردد زیرا هر مرتبه از مراتب بعد مراتب بر مرتبه قبل است والا ترتیبی در کار نخواهد بود. این حکم در تمام مراتب سلسله جاری است بنابراین به حکم عقلی کلی میتوان گفت که تمام مراتب سلسله باید طوری باشد که هر مرتبه از مراتب

قبل علت وجود مرتبه بعد خود باشد و با انتفاء آن مراتب بعدی نیز منتفی شوند و بنابراین ناچار باید مبدئی باشد که با فرض انتفاء آن تمام سلسله منتفی شود و با فرض وجود سلسله (یعنی فرض این است که سلسله موجود است) آن مبدأ ناچار باید طوری باشد که قبل از آن مرتبه و یا واحدی غیر آن نباشد والا باز هم احتیاج به مرتبه قبل خواهد داشت. و اگر فرض شود که چنین مبدئی اصولاً موجود نباشد زیرا وجود و عدم سلسله بنا بر آنچه مذکور شد بسته به آحاد مراتب قبل است. و بالاخره هرگاه منتهی به مبدئی که ازلی و ابدی و دائم‌الوجود باشد ننگردد لازم می‌آید که هیچ‌یک از آحاد سلسله موجود نباشد و در نتیجه سلسله موجود نباشد و این خلاف فرض است. (فرهنگ علوم عقلی از اسفار ج ۱ ص ۱۵۰).

— برهان ثرّسی؛ دلیل ترسی. برهانی است برای اثبات تاهی ابعاد. و چون در این برهان دایره‌ای را به شکل ثرّس (سیر) به شش قسمت متساوی تقسیم کنند لذا بدین نام مشهور شده است. رجوع به کشف اصطلاحات الفنون شود.

— برهان تضایف؛ یکی از براهینی است که به منظور ابطال تلسل اقامه شده است و بر اصل تقابل تضایف استوار است به این ترتیب: شکی نیست که تقابل میان علت و معلول تقابل تضایف می‌باشد. در این صورت اگر فرض شود که سلسله علل و معلول منتهی به مبدئی که علت محض باشد نگردند و هر یک از مراتب سلسله را که فرض کنیم معلول ماقبل و علت مابعد خود باشد از دو جهت مورد توجه و نظر قرار میگیرند: الف- نظر به مراتب سلسله در جهت مبدأ و ماقبل خود. ب- نظر به مراتب سلسله در جهت خلاف مبدأ یعنی مابعد خود. هر یک از مراتب سلسله را که از جهت استاد آن به ماقبل خود مورد لحاظ قرار دهیم درمی‌یابیم که معلول محض است در صورتی که به حکم تضایف محال است که معلول بدون علت باشد و ناچار باید منتهی به علت محض گردد که خود معلول نباشد. در جهت دیگر یعنی از جهت استاد به مابعد خود چون به اعتبار و جهتی علت است لذا ذاتاً معلول است و تضایف حقیقی برقرار میشود میان علت‌العلل و علت محض و معلول محض که معلول اخیر است. این برهان بطریق دیگر نیز بیان شده است. (فرهنگ علوم عقلی از اسفار ج ۱ ص ۱۴۹).

— برهان تطبیق؛ این برهان را فلاسفه برای اثبات تناهی ابعاد اقامه کرده‌اند و برای ابطال تلسل نیز بکار برده شده است. ساده‌ترین روش و طریقه آن ازین قرار است: دو رشته

هر یک از سلسله علل و معلول را که در نظر قرار دهیم محصور بین دو حاصر است باین معنی که نسبت به ماقبل خود معلول و به مابعد خود علت است و محصور است بین مرتبه قبل و بعد و در نتیجه منتهای است. پس هر مرتبه و واحدی را که از سلسله مورد لحاظ قرار دهیم همین حال را دارد یعنی محصور بین حاصرین است و چون «حکم الامثال فیما یجوز و فیما لا یجوز» واحد است حکم یک مرتبه در تمام سلسله جاری است و در نتیجه تمام سلسله منتهای است و بی‌عبارت دیگر مجموع آن سلسله از مراتبی تشکیل شده است که هر یک محصور بین حاصرین و منتهای‌اند و بنابراین مجموع سلسله هم که از امور منتهای تشکیل شده است منتهای است و هر مرتبه‌ای را که مورد توجه قرار دهیم دارای بدایت و نهایت است و منتهای است. پس مجموع هم منتهای است. (فرهنگ علوم عقلی از اسفار ج ۱ ص ۱۵۰).

— برهان خاصّ الخاص؛ این برهان را جهت اثبات وجود هیولی اقامه کرده‌اند بدین بیان که گویند مبدأ تمام موجودات یک موجود حقیقی است که واحد است و در آن شأنیّت کثرت و تعدد نیست و از جمله موجودات ممکنه که ناشی از وجود واحد بی‌یغیبت و متدند، و چون به حکم تناسب و سنخیت میان علل و معلول باید معلوم مناسب با علت خود باشد و این مناسب میان محد و صور جسمه مفقود است و میان آنها با ذات حق هم هیچ مناسبتی نیست زیرا بیان شد که ذات او منزّه از کثرت است و همین‌طور مابین صورت و عقول این تناسب و مناسبت نیست پس ناچار باید معلولی باشد که مناسب با موجود حقیقی باشد و آن هیولی است که بی‌سط است و غیر مرکب و مناسب است که از مبدأ فیاض صادر شده و از جهت قبول امتدادش واسطه‌ای در صدور متد است. این برهان را کسانی که قائل به قدّم هیولی هستند اقامه کرده‌اند. (فرهنگ علوم عقلی از اسفار ج ۲ ص ۱۲۴).

— برهان خلف؛ قیاس خلف. اثبات یک حکم از طریق اثبات دروغ بودن نقیض آن. رجوع به قیاس خلف در ردیف خود شود.

— برهان سُلمی؛ برهانی است که به آن ثابت می‌کنند در علم حکمت منتهای بودن ابعاد، و آنرا برهان سلمی از آن گویند که در آن شکلی می‌کشند بصورت سلم برای اثبات مطلوب. تقریرش بر وجه اجمال آنکه اگر عدم تناهی ابعاد متحقق باشد البته ممکن بود که برآریم از یک مبدأ و خط مانند دو ساق مثلث و هر قدر که آن خطها را بکشیم بعد فیما بین متزاید گردد... و بهمین ترتیب ثابت میگردد که آن

متد متوازی فرض میشود و قسمتی از یکی از آن دو رشته مفروض قطع و جدا میشود و بعد رشته مقطوع و ناقص منطبق بر رشته غیرمقطوع میشود (از طرفی که از رشته دیگر قسمتی قطع شده است) در این صورت مسلم است که رشته‌ای که قسمتی از آن قطع شده است بهمان اندازه که جدا شده است در طرف دیگر کوتاهتر از رشته دیگر است و آن دیگر بهمان اندازه بزرگتر است و نتوان گفت که با این فرض هم در دو متساویند زیرا تساوی کامل با ناقص عقلاً محال است و بحکم آنکه زائد بر منتهای به اندازه منتهای خود منتهای است در نتیجه لازم می‌آید که رشته کامل و ناقص هر دو منتهای باشند. فرض دیگر آنکه بعد از قطع قسمتی از یکی از دو رشته سؤال میشود که آیا رشته مقطوع مساوی با رشته غیرمقطوع است یا نه؟ اگر جواب مثبت باشد تساوی کامل و ناقص لازم می‌آید و اگر منفی باشد سؤال میشود چه اندازه بزرگتر است. ناچار جواب داده میشود که بمقدار مقطوع و در نتیجه بهمان اندازه بزرگتر است که از رشته دیگر قطع شده است و این امر خود مستلزم منتهای بودن است. (فرهنگ علوم عقلی از اسفار ج ۲ ص ۸).

— برهان تمناع؛ برهانی است که متکلمان جهت اثبات توحید اقامه کرده‌اند. باین بیان که هرگاه در جهان وجود دو خدا موجود باشد قهراً هر یک مانع کار دیگری است و هر یک خلاف نظر دیگری می‌خواهد قدرت‌نمایی کند و خلاف او را اراده کند و در نتیجه هر یک مانع کار دیگری میشود و لازم آید که هیچ کاری انجام نشود و نظام جهان وجود برهم خورد. این برهان را متکلمان از آیات قرآن «لو کان فیها آلهة الا الله لفسدتا» (۲۲/۲۱) گرفته‌اند. (فرهنگ علوم عقلی از دستورالعلماء ج ۱ ص ۲۲۳).

— برهان جهات؛ برهان جهات و تحدّد یکی از براهینی است که جهت ابطال جزء لایتجزا اقامه شده است و خلاصه بیان آن اینست که هر یک از اجزاء مفروض ناچار در حیّزی بوده و دارای اوضاعی خاص می‌باشد و بعبارت دیگر دارای جهات و حدود اوضاعی خواهد بود که عبارت از فوق و تحت و یمن و یسار و غیره باشد و ناچار هر یک از این جهات غیر از جهت دیگر است و این خود نوعی از تقسیم است. (فرهنگ علوم عقلی از اسفار ج ۱ ص ۱۰۳).

— برهان چرانی؛ دلیل «لم». (دانشنامه علانی ص ۶۲ س ۶). و رجوع به برهان لمیندر همین ترکیبات شود.

— برهان حیّیات؛ یکی از براهین ابطال تلسل است و بیان آن بدین ترتیب است که

بعد غیرمتمای میان دو حاصر محصور است و این متمای عدم تناهی است زیرا که محصوریت تناهی را میخواهد پس چگونه عدم تناهی انفرج با وصف محصوریت متصور باشد، پس عدم تناهی ابعاد باطل میشود. (از غیث اللغات). و رجوع به همین مأخذ شود.

— برهان صدیقین: یکی از براهین اثبات صانع و ذات واجب و توحید خدای عالم است. این برهان طریقه و روش انبیاء و اولیاء است که از وجود اثبات وجود کرده‌اند و ساده‌ترین بیان آن اینست: الف- وجود امر واحد عینی حقیقت بیط است که اختلاف میان افراد آن به کمال و نقص و غنی و فقر است. ب- وجود متأصل در خارج بوده و ذومراتب است به اشدت و اضعیف و شدت و ضعف و مرتبت کمال و غایت شدت آن که اکمل و اتم از آن نیست و متعلق به آن می‌باشد، مرتبت فوق‌التمام مرتبتی است که از لحاظ شدت و قوت و مدت و عدت نامتناهی است. ج- وجود تمام و تام قبل از وجود ناقص، و غنی قبل از فقر، و وجود قبل از عدم و فعل قبل از قوت است. د- مرتبت کمال و تمام هر شیء عبارت از همان شیء است با چیزی زیادتر و در حقیقت وجود کامل حاوی تمام مراتب مادون خود است که موجودات ناقصه باشند با امری زیادتر که کمال اوست و در نتیجه مرتبت کمال و تمام هر چیزی محتاج به مراتب ناقصه و مادون خود نیست. ه- موجودات بر دو قسمند، یا ناقصند و محتاج به مرتبت کمال خود و یا کاملند و مستثنی از مراتب ناقصه مادون خود زیرا واجد تمام مراتب است با امری زیادتر که کمال اوست و آن واجب‌الوجود است و مراتب ناقصه دیگر ممکنانند و بالجملة وجود یا تام‌الحقیقه و واجب‌الهیوه است و یا ناقص و محتاج است. (فرهنگ علوم عقلی از اسفار ج ۲ ص ۳). و رجوع به همین مأخذ شود.

— برهان فصل و وصل: یکی از براهین اثبات وجود هیولی است و بیان آن مبنی بر مقدماتی چند است: الف- هیچ امری مقابل خود را قبول نمی‌کند یعنی هیچ امری با مقابل خود جمع نمیشود و بنابراین اتصال که مقابل انفصال است قبول انفصال نخواهد کرد زیرا انفصال اگر وجودی باشد ضد اتصال است و اگر عدمی باشد مقابل اتصال است از باب تقابل عدم و ملکه و در هر حال با اتصال جمع نمیشود. ب- قابل هر چیزی بعد از قبول آن هم باید مانند قبل از قبول موجود باشد و حال آنکه جسم متصل که دارای حالت اتصالی است بعد از انفصال مانند قبل از انفصال نیست و بعبارت دیگر مانند حالت قبل از

قبول نیست زیرا قبل از عروض انفصال متصل بوده و اکنون منقطع شده است. ج- بالحسّ والوجدان یک موجود متصل واحد را دونیم می‌کنیم و از آن دو امر متصل بوجود می‌آید و نمیتوانیم بگوئیم که امر متصل واحد معدوم شده است و دو امر دیگری بوجود آمده است که مربوط بدان متصل واحد قبلی نیست زیرا همان بوده است که اکنون دونیم شده است و بحکم مقدمه اول آنچه قبول انفصال کرده است هیئت اتصالیه باشد و نمیتواند هیئت اتصالیه قابل انفصال باشد زیرا بعینه با مقبول خود که انفصال نیست موجود نیست و حال آنکه به حکم مقدمه دوم قابل باید با مقبول خود جمع شود در حال که اتصال زائل شده است و اکنون دو جسم شده است و در عین حال دو جسم که پدید آمده است از همان یک جسم واحد قبلی است نه آنکه جسمی معدوم شده و دو جسم دیگر پدید آمده است پس در نتیجه آنچه موجب این همانی است یعنی اتصالی دو جسم پدید آمده به یک جسم قبلی است امری باید باشد که از جسم واحد قبلی در دو جسم پدید آمده بعدی موجود باشد و با اتصال و انفصال هر دو موجود باشد، این امر مسلم صورت جسمیه نیست زیرا صورت جسمیه به حکم مقدمه دوم قابل انفصال نیست و صورت اتصالیه جسمیه از بین رفته است و در صورت جسمیه دیگر پدید آمده است و بنابراین آن امر باقی را در هر دو حال هیولی می‌نامیم که با متصل متصل و با منقطع منقطع است و در هر حال باقی است و قابل کون و فساد و اتصال و انفصال و سایر تحولات و تکونات است. (فرهنگ علوم عقلی از اسفار).

— برهان قوت و فعل: برهانی است برای اثبات وجود هیولی، بدین طریق که گویند جسم از آن جهت که جسم است و موجود است و دارای حالت و وجود اتصالی است و دارای صورت نوعیه است که فعلیت آن بدان می‌باشد و او دارای استعداد قبول فصل و وصل و کون و فساد و حالات طاریه دیگر است از حالاتی که بالفعل برای او مفقود می‌باشند و در شرایط خاص زمانی و مکانی و معدّات دیگر بطور متعاقب متواتر بر جسم میشوند و بنابراین هر جسمی را دو جهت است یکی جهت موجود و وضع فعلی آن و دیگر جهات دیگری که متورّد بر آن میشوند که جهت قوت و استعداد آن باشد یکی جنبه وجوب بالفعل و دیگر جنبه امکان، و شیء از آن جهت که بالقوه است بالفعل نمی‌باشد زیرا مرجع قوت به امر عدمی است و مرجع فعلیت به امر وجودی است پس آنچه جنبه قوت آنست هیولی است و آنچه فعلیت آنست

صورت است. (فرهنگ علوم عقلی از اسفار ج ۲ ص ۱۳۰).

— برهان یتیمی: برهانی است که حد اوسط در آن علت حکم بود در ذهن و نفس‌الامر چنانکه گویند هذا متعفن‌الاخلط و کل متعفن‌الاخلط فهو محموم فهذا محموم، پس حد اوسط که متعفن‌الاخلط است علت است برای حکم محموم بر هذا در ذهن و نفس‌الامر. و آنرا برهان لمی از آن گویند که دلالت می‌کند بر لم و علت حکم در نفس‌الامر. (غیاث). و رجوع به برهان ائی در همین ترکیبات شود.

— برهان مرگ: برهانی است که از دو یا چند قیاس ترکیب یافته مفید یک نتیجه نهایی باشد و خود منحل به چند برهان بیسط شود، چنانکه دیده میشود که نتیجه برهانی مقدمه قیاس دیگر قرار گرفته و همین طور تا بالاخره منتج به یک نتیجه نهایی شود و گاه در مقام اثبات مطلوب متوسل به برهان و جدل و خط بشوند و گاه قیاسی ترتیب دهند که مقدمات آن مخلوط از یقینات و مشهورات و فطریات و وهمیات است. (از فرهنگ علوم عقلی از تفسیر مابعدالطبیعه ابن رشد ص ۶۸۵).

— برهان سُماتنه: یکی از براهین اثبات تناهی ابعاد است باین بیان که از مرکز کره یک خط متمای خارج میشود و موازی با آن خط دیگر غیرمتمای از خارج کره رسم میشود و کره حرکت می‌کند بطوری که خط خارج از مرکز مسامت با خط غیرمتمای خارج از خارج کره قرار گیرد ناچار باید در خط غیرمتمای نقطه‌ای باشد که اولین نقطه مسامته باشد و وجود چنین نقطه‌ای با فرض غیرمتمای بودن خط خارج از خارج مرکز کره محال است زیرا هر نقطه‌ای که در خط غیرمتمای فرض شود که اولین نقطه مسامته باشد ماقوم آن نقطه دیگری هست که ممکن است آن اولین نقطه مسامته باشد و خط خارج از خارج کره در آن نقطه مسامت شده باشد قبل از مسامت شدن آن با نقطه زیرین و با فرض غیرمتمای بودن هر نقطه‌ای که فرض کنیم فوق آن نقطه‌ایست که ممکن است اولین مسامته باشد و فوق آن نیز، و در نتیجه نمیتوان اولین نقطه مسامته را تعیین کرد و لازم می‌آید که مسامته حاصل نشود. (از فرهنگ علوم عقلی از اسفار ج ۲ ص ۷).

— برهان مُقابله: این برهان برای ابطال وجود جزء بکار برده میشود بدین طریق که فرض می‌کنیم مقدار زیادی از اجزاء لایتجزا صفحه‌ای را تشکیل دهند که دارای عمق نباشد (بنابر فرض) و بعد نوری بدان بتابد، قطعاً طرفی که مقابل نور است و نور بدان

میابد غیر از طرف دیگر است و این خود انقسام است. (فرهنگ علوم عقلی از اسفار ج ۲ ص ۱۰۴).

— برهان وسط و طرف؛ این برهان را گاه برای ابطال جزء اقامه کرده‌اند و گاه بمنظور اثبات تاهی سلسله علل و معلول بکار برده‌اند و در هر یک از دو مورد بیان و طریقه آن با مورد دیگر متفاوت است. طریقه بیان آن بمنظور ابطال وجود جزء لا یتجزا چنین است که سه جزء از اجزای لا یتجزای مفروض را بهلوی هم می‌گذاریم. در این صورت دو شق و فرض پیش می‌آید: الف - جزء وسط حاجب از تماس و برخورد با دو جزء از دو طرف باشد. ب - جزء وسط حاجب و مانع از تماس و برخورد دو طرف نباشد. فرض دوم مستلزم تداخل است و معنای تداخل این است که چند جزء یا جسم در یک جزء داخل شوند بطوری که به حجم جزء یا جسم اول یعنی متداخل فیهِ هیچ افزوده نگردد. این امر محال است زیرا با این فرض تمام اجسام در یک جزء قرار گیرند و شق اول که فرض حاجب و مانع بودن جزء وسط از تماس است موجب تقسیم و بلکه خود تقسیم است زیرا لازم‌اش این است که جزء وسط یک طرفش تماس با یکی از دو جزء در دو طرف باشد و طرف دیگرش با جزء دیگر و این خود تقسیم است. اما طریقه آن برای ابطال تسلسل چنین است که گویند: هرگاه سلسله علل و معلول غیرتاهی باشد لازم می‌آید اواسطی باشد بدون اطراف زیرا هر یک از آحاد و مراتب سلسله وسط است میان سابق و لاحق از آن جهت که معلول سابق و علت لاحق است بطور بی‌نهایت مفروض و هر یک از آنها که بدین‌سانند یعنی از جهتی علت و از جهت دیگر معلول باشند در نتیجه لازم می‌آید که همه اوساط باشند در صورتی که هر وسطی را طرفی است و وجود وسط بدون طرف محال است پس ناچار باید طرفی باشد که خود از جهتی دیگر وسط نباشد یعنی علتی باشد که خود معلول از چیزی دیگر نباشد و طرف همه اوساط باشد زیرا وسط مضاف طرف است و متضایفان باید متکافئان باشند و محال است وجود وسطی بدون طرف و طرفی بدون وسط. (فرهنگ علوم عقلی از شفا ج ۲ ص ۵۶۷ و اسفار ج ۲ ص ۱۰۴).

**برهان.** [ب] [اخ] چهارمین تن از عمادشاهیان در برابر که از حدود ۹۶۸ تا ۹۷۶ ه. ق. سلطنت کرد. (از طبقات سلاطین اسلام).

**برهان.** [ب] [اخ] دهمی است از دهستان آختاچی بخش حومه شهرستان مهاباد. سکنه آن ۲۶۵ تن است. آب آن از چشمه و محصول

آن غلات و توتون و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

**برهان آوردن.** [ب و د] [مص مرکب] استدلال. دلیل آوردن. حجت آوردن. اقامه دلیل کردن:

سخن عشق زینهار مگوی  
یا چو گفتمی بیار برهانش. سعدی.  
همان انگار که تقریر این سخن نکردم و برهان و بیان نیاوردم. (گلستان سعدی).

**برهان الاسلام.** [ب نُل] [ع] [مرکب] دلیل اسلام. حجت اسلام. و آنرا لقب اشخاص قرار میدهند بزرگداشت را.

**برهان الاسلام.** [ب نُل] [ع] [اخ] لقب عمر بن مسعود بن احمد بن عبدالعزیز بن ماز، از ائمه بزرگ ماوراءالنهر. رجوع به عمر (ابن مسعود...) شود.

**برهان الدین.** [ب نُد دی] [ع] [مرکب] برهان دین. دلیل دین. حجت دین. و آنرا لقب اشخاص قرار میدهند.

**برهان الدین.** [ب نُد دی] [اخ] [سید...] ترمذی یکی از مشایخ متصوفه، و محمد بن حسن بهاءالدین ولد پدر محمد جلال‌الدین صاحب مثنوی از مریدان او بوده است. (یادداشت مرحوم دهخدا).

**برهان الدین.** [ب نُد دی] [اخ] لقب ابراهیم بن احمد رقی حنبلی است. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به ابراهیم (ابن احمد...) شود.

**برهان الدین.** [ب نُد دی] [اخ] لقب ابراهیم بن محمد مالکی قیسی، از نحوایان بزرگ. رجوع به قیسی (ابراهیم...) شود.

**برهان الدین.** [ب نُد دی] [اخ] لقب ابوسعید بن فخرالدین کوفی، از علمای بزرگ خراسان. رجوع به ابوسعید (ابن فخرالدین...) شود.

**برهان الدین.** [ب نُد دی] [اخ] لقب ابوالصفان ابی‌الوفاء شافعی. رجوع به ابوالصفا شود.

**برهان الدین.** [ب نُد دی] [اخ] لقب ابوعلی حسن نیکبخت است. رجوع به حسن نیکبخت شود.

**برهان الدین.** [ب نُد دی] [اخ] لقب خواجه ابونصر فتح‌الله، وزیر و قاضی معروف فارس در عهد امیر مبارزالدین محمد است. وی ظاهراً در حق خواجه حافظ عنایت و توجه تمام داشته است و حافظ او را در بعضی غزلهای خود به نیکی یاد کرده و او را «برهان دین و دولت» و «آصف جم‌اقتدار» خوانده است. وی در اوایل سلطنت شاه شجاع مزول گشت و بسال ۷۸۰ ه. ق. درگذشت: (دایرة المعارف فارسی). و رجوع به تاریخ عیصر حافظ تألیف غنی ج ۱ شود.

**برهان‌الدین.** [ب نُد دی] [اخ] لقب احمد بن عبدالله سیوسی. رجوع به احمد (ابن عبدالله...) شود.

**برهان‌الدین.** [ب نُد دی] [اخ] لقب احمد ارزنجانی. رجوع به احمد ارزنجانی شود.

**برهان‌الدین.** [ب نُد دی] [اخ] لقب خواجه عبدالحمید کرماتی، وزیر سلطان ابوسعید. وی در علم حساب و استیفاء سرآمد وزرای عراق عرب بود و سلطان ابوسعید در اواخر عمر خود او را منصب وزارت داد. رجوع به دستورالوزراء خواندمیر ص ۳۷۷ شود.

**برهان‌الدین.** [ب نُد دی] [اخ] لقب عبدالعزیز حمام‌الدین عمر، از رؤسا و بزرگان خاندان آل‌برهان در ماوراءالنهر. محمد بن زفر بن عمر تاریخ بخاری نرشخی را در سال ۵۷۴ ه. ق. بنام او تهذیب و تلخیص نموده است. برهان‌الدین مانند برادرش لقب «صدر جهان» داشت. (از دایرة المعارف فارسی). و رجوع به آل‌برهان شود.

**برهان‌الدین.** [ب نُد دی] [اخ] لقب عبدالعزیز ماز، نخستین کسی از آل‌برهان که به ریاست و دانشمندی اشهار یافت. رجوع به آل‌برهان شود.

**برهان‌الدین.** [ب نُد دی] [اخ] لقب علی بن ابی‌بکر بن محمد بن عبدالجلیل مرغینانی، از فقهای قرن ششم هجری. رجوع به علی مرغینانی شود.

**برهان‌الدین.** [ب نُد دی] [اخ] لقب محمد بن احمد، از رؤسا و صدور معروف خاندان آل‌برهان در ماوراءالنهر، پسر تاج‌الاسلام و ملقب به صدر جهان. در بخارا علاوه بر ریاست مذهبی، حکومت و ریاست ظاهری نیز با او بود و حشمت و نفوذ تمام داشت. بسال ۶۱۴ ه. ق. که سلطان محمد خوارزمشاه عازم جنگ با خلیفه بغداد شد، او را با پسرانش از بخارا به خوارزم برد تا در غیبت او فتنه‌ای در ماوراءالنهر برنیزگیرند و آنها در خوارزم بودند تا وقتی سَرکان‌خاتون مادر خوارزمشاه بسال ۶۱۶ ه. ق. از بیم مغول از خوارزم فرار کرد، و او و پسرانش را با سایر ملوک و امرایی که بر درگاه خوارزمشاه بودند مقتول کرد. (از دایرة المعارف فارسی).

**برهان‌الدین.** [ب نُد دی] [اخ] لقب نصیر بن ابی‌الفرج حصری محدث است. رجوع به نصر (ابن...) شود.

**برهان‌الدین.** [ب نُد دی] [اخ] دهمی است از بخش روانسر شهرستان سنج. سکنه آن ۱۸۱ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و برنج و پنبه است. (از

دایرة المعارف فارسی).

**برهان‌الدین.** [ب نُد دی] [اخ] دهمی است از بخش روانسر شهرستان سنج. سکنه آن ۱۸۱ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و برنج و پنبه است. (از

دایرة المعارف فارسی).

محصول آن غلات و برنج و پنبه است. (از

فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

**برهان امیرالمؤمنین.** [بُ ن ا زُل مُ؛ م] (ترکیب اضافی، مرکب) دلیل امیرالمؤمنین. حجت خلیفه. [لخ] لقبی است که قائم خلیفه به البارسلان دومین پادشاه سلجوقی داد. (یادداشت مرحوم دهخدا). [لقب سنجبرین ملکشاه. (یادداشت مرحوم دهخدا).

**برهان اول.** [بُ ن ا وُ وَا] (لخ) دومین تن از نظامشاهیان در احمدنگر، که از سال ۹۱۴ تا ۹۶۱ ه. ق. سلطنت کرد. (از طبقات سلاطین اسلام).

**برهانپور.** [بُ هانِ پُ] (لخ) شهری در هندوستان، کنار ساحل شمالی رود تاپتی. جمعیت آن ۷۰۰۶۶ تن است و پارچه‌های زری و گلدوزی آن مشهور است. این شهر را ناصرخان فاروقی در حدود سال ۸۰۱ ه. ق. بنا نهاد. از ابنیه جالب آن مقبره مبارکشاه فاروقی و مسجد جامع است. (از دایرة المعارف فارسی):

هزار حیف که عرفی و نوعی و سنجر

نیند جمع به دارالعیار برهانپور. صائب. **برهان ثانی.** [بُ ن ا] (لخ) هفتمین تن از نظامشاهیان در احمدنگر، که از سال ۹۹۹ تا ۱۰۰۳ ه. ق. حکومت کرد. (از طبقات سلاطین اسلام).

**برهانج.** [بُ ن ا] (ل) خشک که زیر بغل پیراهن و زره میدوزند. (از مجمع‌الفرس). پارچه مثلی از جامه که چاپک گویند. (ناظم الاطباء).

**برهانراج.** [بُ] (ل) مرکب) کلام الزام‌آور. (ناظم الاطباء). به معنی کلام و سخن محقق. رجوع به لسان‌العجم شعوری ج ۱ ورق ۲۱۱ شود.

**برهان زائی.** [بُ] (لخ) طایفه‌ای از طوایف بلوچستان مرکزی یا ناحیهٔ بهپور که مرکب از ۲۰۰ خانوار است. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۹).

**برهان کردن.** [بُ ک د] (مص مرکب) استدلال. برهان آوردن. اقامهٔ دلیل کردن. اقامهٔ بینه کردن:

گرایین صورت کرده جنیان کنی  
سزدگر ز جنبده برهان کنی. فردوسی.

و ندر کتاب بر سخن منطقی  
چون آفتاب روشن برهان کنم. ناصرخسرو. **برهانی.** [بُ] (ص نسبی) منسوب به برهان. مدلل. مبرهن. (یادداشت مرحوم دهخدا):

حجتی یتدیر برهانی ز من زیرا که نیست  
آن دبیرستان کلی را جزین جزوی گوا.

ناصرخسرو.  
— دلیل برهانی؛ دلیل الزام‌آور. (ناظم

الاطباء). رجوع به دلیل شود.

**برهانی.** [بُ] (لخ) امیرالشراء عبدالملک برهانی نیشابوری. از شاعران اوایل عهد سلجوقی و معاصر و مورد علاقهٔ البارسلان و پدر معزی شاعر معروف است. وی در آغاز دولت ملکشاه (جلوس ۴۶۵ ه. ق.) در قزوین درگذشت. تخلص برهانی ظاهراً از لقب البارسلان (برهان امیرالمؤمنین) مأخوذ است. اشعاری از او در تذکره‌ها و کتب ادبی ثبت است. (از فرهنگ فارسی معین).

**برهانیان.** [بُ] (لخ) آل برهان. خاندانی بزرگ از بخارا معاصر سلاجقه و خوارزمشاهیان. رجوع به آل برهان شود:

وارث صاحب‌شریعت صاحب درس و سبق  
خسرو برهانیان صاحبقران روزگار. سوزنی.

**برهانار.** [بُ ر ا] (لخ) دهی است از دهستان کوه‌دشت بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد. سکنهٔ آن ۳۰۰ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات است. ساکنان این ده از طایفهٔ گرمی هستند و در سیاه‌چادر سکونت دارند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

**بره‌پور.** [بُ ز ر / بُ زُر / ر ا] (ص مرکب) دارای شیارهای موازی. ناصاف و ناهموار. شکاف‌دار. (فرهنگ لغات عامیانه).

— بره‌بره شدن؛ دارای شیارهای موازی گشتن چنانکه در جاده‌های خاکی، ابر و شیر و امثال آن. به قطعانی از هم جدا شدن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

**بره‌بند.** [بُ ز ر / بُ زُر] (نص مرکب) آن‌که یا آنچه بره را بندد. [کسی که گوسفند و قوچ جنگلی را در آخور بندد و او را پروار کند. (فرهنگ فارسی معین). برواربند. [تجربه کار و ماهر. (غیثات) (آنتدراج). کارآزموده. حافظ. باوقوف. (ناظم الاطباء). زبردست. ماهر. (فرهنگ فارسی معین):

عمریست که در کند عشقیم  
قربانی بره‌بند عشقیم.

حسن هروی (از آنتدراج).  
چو گرگت دراند گزند سخن  
نیاشی اگر بره‌بند سخن.

ظهوری (از آنتدراج).  
[اقسومی است که قوچ جنگلی پروارند و بچگانند و به بهای گران فروشد و مدار آن جماعت بر بیع و شرای قوچ است. (از غیثات) (از آنتدراج). [ل] (مرکب) ریسمان پای خیمه. (آنتدراج):

لقه‌اش گوسفند پروار است  
چه عجب بره‌بند این کار است.

میریحی کاشی (از آنتدراج).  
از بس که خورده خون را بچای شیر  
آهوی چشم او بهمین بره‌بند شد.  
داراب‌بیگ جوایا (از آنتدراج).

**بره‌بندی.** [بُ زُر / ر بُ] (حامص مرکب) شغل و عمل بره‌بند؛ بسی سال طبل لوندی زدی صلا از پی بره‌بندی زدی. (از آنتدراج ذیل بره‌بند).

و رجوع به بره‌بند شود.

**بره‌جیلا.** [بُ ر ج] (لخ) دهسی است از دهستان کوه‌دشت بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد. سکنهٔ آن ۲۴۰ تن. آب آن از چاه و محصول آن غلات است. اهالی این ده از طایفهٔ گومه میباشند و در سیاه‌چادر سکونت دارند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

**بره‌ختن.** [بُ هِ ت] (مص) برهیختن. برهیختن. فرهختن. ادب کردن. (برهان). تربیت کردن و نیک آموختن. (ناظم الاطباء). رجوع به برهیختن شود. [برکشدن. (برهان). برآمیختن. [برآوردن. (برهان). [ازخم کردن. (ناظم الاطباء).

**بره‌ختنه.** [بُ هِ ت] (نص) ادب‌کرده. (برهان). فرهخته. مؤدب. و رجوع به برهختن شود.

**بره‌خیره.** [بُ ر خ ز] (لخ) دهسی است از دهستان کوه‌دشت بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد. سکنهٔ آن ۳۰۰ تن. آب آن از چاه و محصول آن غلات است. ساکنان این ده از طایفهٔ گومه می‌باشند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

**بره‌ده.** [بُ ز ر دِه] (لخ) دهسی است از دهستان آتش‌بیگ بخش سراسکند شهرستان تبریز. سکنهٔ آن ۳۴۶ تن. آب آن از چشمه و رودخانه و محصول آن غلات و حبوب و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

**بره‌رِهه.** [بُ ر ز ه ا] (ع ص). [ل] زن سپید جوان نازک، و زن با گوشت‌لرزان‌اندام. (سنه‌ی الارب). زنی که از نازکی و تری می‌لرزد. (دهار). زن پرگوشت که از تازگی لرزان باشد، و گویند زن سپید. (از ذیل اقرب الموارد از لسان).

**بره‌سیله.** [بُ ر ل] (لخ) دهسی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان اسلام‌آباد غرب. سکنهٔ آن ۱۰۰ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات دیم و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

**بره‌فانج.** [ ] (ل) برسفانج. رجوع به برسفانج و فرهنگ دزی ج ۱ شود.

**بره‌فراخ.** [بُ ر ف ا] (لخ) دهسی است از دهستان خزل شهرستان نهاوند. سکنهٔ آن ۳۰۴ تن. آب آن از رودخانهٔ تویسرکان و قنات و محصول آن غلات و حبوب و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

**بره‌کش.** [بُ زُر ک] (لخ) دهی از دهستان دشت‌آب بخش بافت شهرستان سیرجان.

سکنه آن ۲۵۰ تن. آب آن از قنات و محصول آن خوب است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

**بره کشان.** (بَزَر / رِکُ) (امص مرکب) بره کشی. رجوع به بره کشی شود.

**بره کشی.** (بَزَر / رِکُ) (حامص مرکب) بره کشتن. عمل بره کشتن.

- بره کشی داشتن؛ در گرمی و رواج بودن بازار کالایی. استفاده زیاد از میزان کردن. (از فرهنگ عوام).

- بره کشی (بره کشان) فلان دسته است؛ زمان استفاده‌های مالی آنان و زمان خوش‌گذرانی آنهاست. (از یادداشت مرحوم دهخدا).

**بره کلک.** (بَزَر / کُ) (اخ) دهی است از دهستان طرهان بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد. سکنه آن ۱۸۰ تن. آب آن از چاه و محصول آن غلات و لپیات است. ساکنان این ده از طایفه گرمه می‌باشند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

**برهل.** (بَ هَ) (لام میوه‌ای. ناظم الاطباء).

**برهلیا.** (بَ جِ لَ) (مغرب). به یونانی رستنی باشد که آنرا رازیانه گویند و مغرب آن رازیانج است. (از برهان. رازیانه. الفاظ الادویه). بذرالرازیانج. (اختیارات بدیعی). تخم رازیانه. (تحفه حکیم مؤمن). رجوع به رازیانه شود.

**برهم.** (بَ هَ) (حرف اضافه + ضمیر مبهم) یا هم. (آندراج). با همدیگر. یا یکدیگر. (ناظم الاطباء). (اق مرکب) یکی بالای دیگری. (یادداشت مرحوم دهخدا):

بگفت این وز آن [از جام نید] هفت برهم بخورد  
وز آن می‌پرستان برآورد گرد. فردوسی.  
- برهم آمدن؛ بروی یکدیگر آمدن. بر  
یکدیگر قرار گرفتن؛ اغماض؛ برهم آمدن  
چشم.

- برهم افتادن؛ بر روی هم قرار گرفتن؛  
خوشا عسرت که خاطر در هم افتد

غم و اندوه در دل برهم افتد. ظهوری.  
- || با یکدیگر گلاویز شدن. جنگ تن به تن  
کردن؛ آنجا که تنگ بود زحمتی عظیم و  
جنگی برپای شد و برهم افتادند. (تاریخ  
بهقی ج ادیب ص ۴۶۷).

- برهم او فتادن؛ مجعد شدن. روی هم افتادن  
و نامنظم شدن؛

مویت رها مکن که چنین برهم او فتد  
کآشوب حسن روی تو در عالم او فتد.

سعدی.  
- برهم بستن سخن؛ سر هم کردن سخن.  
بافتن سخن. سخن دروغ بافتن؛ [سجاج بنت  
حارت] سخنها برهم بستی که از آسمان آمد.  
(مجلل التواریخ و القصص).

- برهم چیدن؛ بروی هم آوردن. روی هم

چیدن و جمع کردن؛

زیس داغ تو برهم چیده‌ام در سینه سوزان  
چراغ اهل دل روشن شد از کاشانه‌ام امشب.

علی‌قلی‌بیگ (از آندراج).

- برهم دریدن؛ از هم جدا ساختن. پراکنده  
کردن؛

همه میهنه پاک برهم درید  
بسی ترگ و سر بُد که شد ناپدید. فردوسی.

همه لشکر روم برهم درید  
کسی از بلان خویشتن را ندید. فردوسی.

- برهم شکستن؛ خرد شدن. تکه‌تکه گشتن؛  
کمانها همه پاک برهم شکست  
سوی نیزه بردند و شمیر دست. فردوسی.

- || شکست دادن. از هم پراکنده ساختن؛  
بسا رزمگاه‌ها که آن بپل مست  
به حمله سپه پاک برهم شکست. فردوسی.

- برهم کردن؛ در شاهد ذیل از تذکره‌الاولیاء  
عطار این ترکیب آمده است و علی‌الظاهر  
پهلوی هم قرار دادن و درآمیختن و با هم

متحد ساختن معنی میدهد؛ بایزد گفت [به  
سگ] تو پلیدظاهر و من پلیدباطن یا تا هر  
دو برهم کنیم تا بسبب جمعیت بود که از میان  
ما پاکی سر برکنند.

- برهم گذاشتن؛ بروی هم قرار دادن.  
|| (اص مرکب) مجتمع. (آندراج). فراهم آمده  
و مجتمع. (ناظم الاطباء).

- برهم اندام؛ اندام‌به‌هم آمده و درهم‌پیچیده  
و برهم‌نشسته و مجتمع؛ فُواق؛ مرد بلندقامت  
مضطرب و برهم‌اندام. (منتهی‌الارب).

|| پیریشان و آشفته. (آندراج). درهم.  
شوریده. پیریشان. مضطرب. مشوش. (ناظم  
الاطباء). || (م مرکب) آشفتگی. (آندراج).  
پیریشانی. (ناظم الاطباء).

- برهمی معامله؛ بند شدن کار و بی‌رونی  
آن. (آندراج).

|| برهم (به اضافه)؛ کنار هم. تنگاتنگ؛ دبیران  
و مستوفیان آمده بودند و سخت برهم نشسته  
بر این دست و بر آن دست. (تاریخ بهقی ج  
ادیب ص ۱۵۳).

**برهم.** (بَ هَ) (ع) (اص) مصحف مرهم. ج. برهم.  
(از دزی ج ۸). رجوع به مرهم شود.

**برهما.** (بَزَر / بَ زَ) (اخ) در سنسکرت به  
معنی ذات واجب‌الوجود، و قادر مطلق.  
خدای بزرگ هندوان باستان. او مظهر  
آفریدگار جهان و خدایان و قادر مطلق است.

وی با ویشو (محافظ) و شیوا (مغرب) تلیشی  
را تشکیل میدهد. (حاشیه معین بر برهان  
قاطع از ملل و نحل. رشید یاسمی). برهما را  
بصورت انسانی مجسم می‌کنند که دارای  
چهار سر و چهار دست است و در دستهای  
خود یک کوزه، یک تسبیح، یک قاشق مقدس  
و نسخه‌ای از وادارا نگاه داشته است. وی

مصنف وداها و قانونگذار هند است و پرستش  
او قدیمترین آیین پرستش در این کشور  
می‌باشد. (دایرة المعارف فارسی).

**برهما پوترا.** (بَزَر / بَ زَ) (اخ) شطی در  
آسیا. که از تبت خارج میشود و با آبهای  
گنگ در مصی در ساحل خلیج بنگاله  
مخلوط گردد. طول آن ۲۹۰۰ کیلومتر است.  
(فرهنگ فارسی معین).

**برهما بی.** (بَزَر / بَ زَ) (اص نسبی) منسوب  
به برهما. پیرو فرقه برهمنائی. رجوع به برهما  
و برهما بی (اخ) شود.

**برهما بی.** (بَزَر / بَ زَ) (اخ) (آئین...) دین  
قدیم هندوان. پیروان این فرقه به سه خدا یا  
رب‌النع معتقدند: ۱- برهما. خدای بزرگ.  
۲- ویشو (محافظ). آمر. کائنات. ۳- شیوا  
(مغرب). خراب‌کننده موجودات. پیروان این  
دین قریب ۲۲۰ میلیون تن است و شهر مقدس  
آنان «بنارس» می‌باشد. (فرهنگ فارسی  
معین).

**برهمپتور.** (بَ زَمَ پُ تَ) (از سانسکرت، ا  
مرکب) پسر برهما. || (اخ) نام رود بزرگی که  
در نزدیکی دکا به رود گنگ ملحق میشود.  
(ناظم الاطباء).

**برهم خوردگی.** (بَ هَ خَوَزُ / خَزُ دَ) (اص  
فارسی معین). || فساد و فتنه و آشوب. (ناظم  
الاطباء). || اضطراب. تشویش. (فرهنگ  
فارسی معین).

**برهم خوردن.** (بَ هَ خَوَزُ / خَزُ دَ) (اص  
مرکب) پیرشان شدن. درهم شدن. (فرهنگ  
فارسی معین):

از نسیمی دفتر ایام برهم میخورد  
از ورق‌گردانی لیل و نهار اندیشه کن.

صائب  
باطن آسوده از یک حرف برهم میخورد  
غنچه تا خواهد نفس یر لب رساند بیدل است.

میرزا بیدل (از آندراج).  
تَسَفُّفُ: برهم خوردن دندان. (از منتهی  
الارب). || منسخ شدن. سرنگرفتن. بهم  
خوردن؛ معامله‌شان برهم خورد. (یادداشت  
مرحوم دهخدا). || به آخر رسیدن؛ تزیه برهم  
خورد؛ یعنی پایان رسید و مردمش متفرق  
شدند. (یادداشت مرحوم دهخدا). || مضطرب  
گشتن. || برپا شدن فساد و فتنه. (فرهنگ  
فارسی معین).

**برهم درهم.** (بَ هَ دَ هَ) (اص مرکب)  
پیریشان. آشفته. زیروزیر. (آندراج).  
مضطرب. مشوش. زیر و بالا. سرنگون. (ناظم  
الاطباء). درهم برهم.

1 - Brahma (سانسکرت).

2 - Brahmaputra (املائی انگلیسی).

**برهم دوختن.** [بَ هَ تَ] (مص مرکب) بهم دوختن. بهم وصل کردن. درزهای چیزی را بستن. قَلَفَ: برهم دوختن از برگ خرما و به قیر گرفتن تخته‌های کشتی و درزهای آنرا. تَقْلِيفَ: برهم دوختن تخته‌های کشتی و به قیر اندودن درزهای آنرا. (از منتهی الارب.) و رجوع به دوختن شود.

**برهمدوژی.** [بَ هَ] (حامص مرکب) بهم‌دوژی. درزبندی. قِلَافَه: برهمدوژی تخته‌های کشتی و قیراندوگی درزهای آن. (از منتهی الارب.) رجوع به دوختن شود. — برهم‌دوژی کردن: بستن درزها مانند درز تخته‌های کشتی. (ناظم الاطباء.)

**برهم زدگی.** [بَ هَ زَ دَ] (حامص مرکب) عمل برهم زدن: سَطَعُ: دست‌برهم‌زدگی. (منتهی الارب.) اغتشاش. پریشانی. آشفتگی. غوغا. فساد. فتنه. آشوب. اضطراب. (ناظم الاطباء.)

**برهم زدن.** [بَ هَ زَ دَ] (مص مرکب) یکی را بر دیگری زدن. اصطدام. تصادم. (از منتهی الارب.):

نه دستی کین جرس برهم توان زد  
نه غمخواری که با او دم توان زد. نظامی.  
سنگ و آهن را مزن برهم گزاف  
گه ز روی نقل و گه از روی لاف. مولوی.  
إلتطام، تَلَطُم: برهم زدن موج. سَلَقَمَه: برهم زدن دندان. (از منتهی الارب.)

— پلک برهم زدن: چشم برهم زدن: بچندانکه او پلک برهم زدش  
شد و بستد و بازپس آمدش.

؟ (از لغت فرس اسدی).  
— چشم برهم زدن: کنایه از سرعت و شتاب.  
بی‌درنگ. سرعت:

بیابند بر کین نوذر بشخم  
هم اکنون که برهم زنی زود چشم. فردوسی.  
بر پنبه آتش نشاید فروخت  
که تا چشم برهم زنی خانه سوخت. سعدی.  
— دیده برهم زدن: چشم روی هم نهادن.  
بی‌اعتنایی کردن. مقابل برکردن چشم، که به معنی باز کردن چشم است:

مرا که دیده بدیدار دوست برکردم  
حلال نیست که برهم زتم به تیر از دوست.  
سعدی.

— مژه برهم زدن: دیده برهم نهادن:  
هرگه که نظر بر گل رویت فکنم  
خواهم که چو نرگس مژه برهم تزیم. سعدی.  
— کنایه از تکان نخوردن. قرار نکردن. در یک جا قرار گرفتن:

شرط عقلست که مردم بگریزند از تیر  
من گر از دست تو باشد مژه برهم تزیم.  
سعدی.

|| زیر و زبر کردن و خراب و پریشان کردن.

(آندراج). سرنگون کردن و خراب کردن.  
(ناظم الاطباء). از بین بردن:

همه دشت خرگاه برهم زتم  
بداندیش را آتش غم زتم. فردوسی.  
همه لشکر ترک برهم زدند  
به بوم و برش آتش اندرز دند. فردوسی.

برخیز و بیا به خانه خویش  
برهم مزن آشیانه خویش. نظامی.  
سَر پنهانست اندر زیر و بیم  
فاش اگر گویم جهان برهم زتم. مولوی.

حرف و صوت و گفت را برهم زتم  
تا که بی این هر سه با تو دم زتم. مولوی.  
حیله‌هاشان را همه برهم زتم  
و آنچه افزایشند من بر کم زتم. مولوی.

برهم زند باد خزان دشت ریاحین  
گر باد به بستان برد از زلف تو مویی. سعدی.  
همه هرچه کردم تو برهم زدی  
چه قوت کند با خدائی، خودی؟ سعدی.

چو خوان یغما برهم زند بنا کامی  
زمانه مجلس عیش بتان یغمانی. سعدی.  
سرمست اگر زمانی برهم زتم جهانی  
عیمم مکن که در سر سودای یار دارم. سعدی.

چرخ برهم زتم ار جز برآمد گردد  
من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک. حافظ.

کی گمان می‌برد دل کآن شمع فانوس حجاب  
جون ز عرفان دم زند صد دودمان برهم زند.  
محتشم کاشی (از آندراج).

برهم زدیم دفتر رنگی پریده را  
بر نام هیچکس رقم وصل یار نیست.  
میرزا مزن فطرت (از آندراج).

— کاسه و کوزه کسی را برهم زدن: زندگی آرام کسی را مشوش کردن و خراب کردن آرامش وی.

|| نقض کردن:  
میدهی صد وعده و فی‌الحال برهم میزنی  
این اداها لایق چشم سخنگوی تو نیست. صائب.

|| باز کردن و بستن و بقوت بستن مانند در و پنجره. (ناظم الاطباء). || میان دو تن ایجاد اختلاف کردن. (فرهنگ فارسی معین). || مخلوط کردن. || مداخله کردن و منع کردن. || ایامال کردن. (ناظم الاطباء).

**برهمزن.** [بَ هَ زَ] (نص مرکب) برهم‌زن. برهم‌زنده. متفرق‌کننده. پریشان‌کننده:  
بالشکرت چه حاجت رفتن به جنگ دشمن  
تو: بخود بچشم و ابرو برهمزن سپاهی. سعدی.

آنکه برهمزن جمعیت ما شد یارب  
تو پریشانتر از آن زلف پریشانش کن. ؟

**برهم شدن.** [بَ هَ شَ دَ] (مص مرکب) پریشان شدن. || افزوده شدن. || تلف گشتن. (ناظم الاطباء).

**برهمکار.** [بَ هَ] (ص مرکب) تباہ کننده کار. (آندراج):  
عشق‌بازان را طرف بسیار پیدا میشود  
کار اگر عشق است برهمکار پیدا میشود.

میرزا صائب (از آندراج).  
صاحب آندراج در مورد بیت فوق گوید  
برخی آنرا برهمکار دانند که درین صورت به معنی بسیارحریف و هم‌پیشه باشد.

**برهممن.** [بَ رَ مَ / بَ هَ مَ] (ص) (ا) در سانسکریت به معنی مطلق پیشوایان روحانی، یکی از سه طبقه مردم در آیین برهمایی. (حاشیه معین بر برهان قاطع). بت‌پرست و زناربتد، و حکما و دانشمندان و پسر و مرشد بت‌پرستان و هندوان و آتش‌پرستان. و اصیل و نجیب هندو را نیز برهممن گویند. (از برهان). عالم کافران. (دهار). قومی است از علمای هندو. (غیاث).

بت‌پرست و زناربتد، و اصل آنست که بیشتر بر علمای هندو اطلاق کنند چه برهمنه بقیده ایشان فرشته‌های بسیار بزرگ است و او را تمجید و نیایش کنند، و آنجیب هندو را برهممن گویند. و بعضی گفته‌اند چون نام زردشت براهم بوده و بیاس حکیم از هندوستان به امتحان وی به ایران آمده و بعد از ملاقات و مقالات رهسپر کیش و آیین او گردیده به هندوستان بازگشت، طریقت او را به هندیان بیاموخت، آن طایفه را برهممن لقب شد و براهمه به قانون عرب جمع آن گشت. (از آندراج). پیشوای روحانی آیین برهمایی، و آنان یکی از سه طبقه مردم را در آیین برهمایی تشکیل میدهند. (فرهنگ فارسی معین). براهمه طبقه اعلی در آیین هندو و در نظام طبقاتی هند می‌باشند و وظیفه اصلی برهممن مطالعه و تعلیم وادها و اجرای مراسم دینی است. منشأ برآمدن براهمه روشن نیست و از قدیمترین زمانی که از آن خبر داریم برهمنها در هند قدرت داشته‌اند. برهممن حق برداختن به کارهایی که هدف آنها بدست آوردن مال است ندارد، و مالک چیزی نتواند بود. زندگی برهممن به چهار مرحله تقسیم میشود و در مرحله چهارم بطور کلی از آیین دنیا و علایق آن منقطع میشود و هم خود را وقف کارهای نیک و تفکر در امور الهی می‌کند. (دایرة المعارف فارسی). و رجوع به دایرة المعارف اسلام ذیل براهمه شود: دانشمندان ایشان [مردم سلاپور هند] برهممن‌اند. (حدود العالم). جای زاهدان است

[قدهار] و برهمنانند. (حدود العالم). همانان [از هندوستان] جای زاهدان هند است و برهمنانند. (حدود العالم).  
 ورایدون که از توبدشمن رسد همه بت بدست برهمن رسد. فردوسی.  
 برهمن فراوان بود نزد رای که این بازی آرد بدانش بجای. فردوسی.  
 چو آمد ز ایران بنزدیک رای برهمن به شادی ورا رهنمای. فردوسی.  
 برهمن چو آگه شد از کار شاه که آورد از آن روی لشکر براه. فردوسی.  
 سکندر چو روی برهمن بدید وز آنگونه آواز ایشان شنید. فردوسی.  
 برهمنان را چندانکه دیر سد برید بریده به سر آن کز بدی تابد سر. فرخی.  
 سخاوت پرستنده دست اوست بت است او همانا و آن برهمن. فرخی.  
 تا می پرستی پیشه موبد است تا بت پرستی پیشه برهمن. فرخی.  
 آنکه اندر زیر تاج گوهر و دیبای شعر چون نگار آزر است و چون بهار برهمن. منوچهری.  
 ای برهمن آن عذار چون لاله پرست رخسار نگار چارده ساله پرست گر چشم خدای بین نداری باری خورشیدپرست شو نه گوساله پرست. (منسوب به شیخ ابوسعید ابوالخیر).  
 برهمنان را با دیگر مردم جنگی نکشند. (تاریخ بهیقی ص ۵۴۴).  
 بت نشسته در میان پیرهشت تو همی لغت کنی بر برهمن. ناصر خسرو.  
 چون مرده مر ترا نگوارد بگو که چون مرده به هند برهمنان را غذا شده است؟ ناصر خسرو.  
 برهمن در هند بر چندال ناکس فضل داشت بنده چون چندال دون از بهر دین شد برهمن. ناصر خسرو.  
 رای هند فرمود برهمن را که بیان کن از جهت من مثل دو تن که به یکدیگر دوستی دارند. (کللیله و دمنه).  
 چه عجب کآمد هست ذوالقرنین به سلام برهمنی در غار. خاقانی.  
 کو پیرم تا همی سوک بحیرا داشتی کونسکندر تا به مرگ برهمن بگریستی؟ خاقانی.  
 چندی نفس به صفة اهل صفا زدم یک چند پی به دیر برهمن در آورم. خاقانی.  
 چه نیکو زده است این مثل برهمن بود حرمت هر کس از خویشان. سعدی.  
 بترمی بیرسیم ای برهمن عجب دارم از کار این بقعه من. سعدی.  
 برهمن ز شادی برافروخت روی

پسندید و گفت ای پسندیده گوی... سعدی.  
 به تقلید کافر شدم روز چند برهمن شدم در مقالات زند. سعدی.  
 چون برهمن بدید رخ خوبت ای صنم زنار را گسست و لگد زد بروی لات. امیر خسرو.  
 ز ترک برهمن زنهارگویان ز کفر رفته استفارگویان. نوعی خوشانی.  
 - برهمن دین؛ آنکه بر دین برهمن بود؛ زاهد اما برهمن دین، نه بجای سیرتم شاعر اما لید آیین، نه حسان مخبرم. خاقانی.  
**برهمن آباد.** [بَرَمَن] [اَبَاد] (برهمن آباد. نام قدیم شهر منصوره به هندوستان. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به الجواهر بیرونی ص ۴۸ و تحقیق مالهند ص ۱۶۲ شود.  
**برهمنند.** [بَرَمَن] (ص،) به معنی برهمن است که پیر و مرشد و حکیم و دانشمند و اصل و نجیب هتود باشد. (برهان). مزید علیه برهمن. (آندراج). دانشمند هندوان. (اوبهی). رجوع به برهمن شود.  
**برهمنندی.** [بَرَمَن / مَبَرَمَن] (حامص) برهمنی بودن؛ برهمنندی را بدل در جای کن گره می زایزد بررسی چون شمند. ناصر خسرو.  
**برهمن نشانیدن.** [بَرَمَن دَن] (مص مرکب) برهمن نشانیدن. یکی را بر زیر دیگری گذاشتن. (یادداشت مرحوم دهخدا). (تاج المصادر بهیقی). (ترجمان القرآن جرجانی). (تاج المصادر بهیقی).  
**برهمن نشستن.** [بَرَمَن شَن] (مص مرکب) روی هم قرار گرفتن. بر روی هم سوار شدن. (ارتکام). (تاج المصادر بهیقی). (عسرنکاس). (منتهی الارب). (النباد). (تاج المصادر بهیقی). (تراکم). (المصادر زوزنی). (تکاف). (منتهی الارب). (تکب). (تلیذ). (تاج المصادر بهیقی). (گرتاة). (منتهی الارب). (گرس). (تاج المصادر بهیقی). (طرق). (برهمن نشستن پر). (تاج المصادر بهیقی). (عسم). (عسوم). (برهمن نشستن پلک). (از منتهی الارب). (گرتاة). (برهمن نشستن موی). (اکنایه از کثرت و انبوهی). (کنهار). (برهمن نشستن ابر). (تکاسوس). (بیار برهمن نشستن گیاه و علف). (تکرفوز). (برهمن نشسته گردیدن سوی و جز آن. (از منتهی الارب).  
**برهمن نشسته.** [بَرَمَن شَن] (ب / ن) (مص مرکب) متراکم. متراکمة. (یادداشت مرحوم دهخدا). هضم. (ترجمان القرآن جرجانی). (تاریکی هنگفت و ستر). (ناظم الاطباء).  
**برهمن نهادن.** [بَرَمَن / نَدَن] (مص مرکب) بروی یکدیگر گذاشتن. (یادداشت مرحوم

دهخدا). یکی را بر زیر دیگری جای دادن. (یادداشت مرحوم دهخدا). (إطباق). (منتهی الارب). (تخصیف). (تنضید). (تاج المصادر بهیقی). (خصف). (دهار). (ر کم). (ترجمان القرآن جرجانی). (صم. طرقة). (منتهی الارب). (قطرة). (ترجمان القرآن جرجانی). (نضد). (تاج المصادر بهیقی):  
 جو برهمن نهادند [سر سرکشان را] و انبوه گشت به بالا و پهنا یکی کوه گشت. فردوسی.  
 ز صَف؛ اَصَف؛ برهمن نهادن سنگ از بهر بنا. (از منتهی الارب).  
 - برهمن نهادن پلکها؛ بستن چشم. (إطراف. طرف. (از منتهی الارب).  
 - چشم برهمن نهاده؛ چشم نشسته شب تا سحر؛  
 احوال دو چشم من برهمن نهاده با تو توان گفت به خواب شب مستی. سعدی.  
 - چشم برهمن نهادن؛ چشم بستن. توجه نداشتن؛  
 چشم رغبت که به دیدار کسی کردی باز باز برهمن منه اثر و ستان می آید. سعدی.  
 - دست برهمن نهادن؛ روی هم گذاشتن دستان بر سینه بعلاقت ادب و فروتنی؛  
 گاه برهمن نهاده دست ادب همچو سرو ایستاده بر چینی. سعدی.  
 - دهن برهمن نهادن؛ خاموش بودن؛  
 گشادستی بکوشش دست و بر بسته زبان و دل دهن برهمن نهادستی مگر بنهی دم برهمن. ناصر خسرو.  
 ||گرد آوردن. روی هم قرار دادن. انبار کردن؛ به سیم و زر نکونامی بدست آر  
 منه برهمن که برگیرندش از هم. سعدی.  
 تکویر؛ برهمن نهادن کالا. (ترجمان القرآن جرجانی). زنده، زدن؛ برهمن نهادن کالا. (تاج المصادر بهیقی). ||با هم قرار گذاشتن. پیمان کردن. بر آن شدن؛ کورکوز در خفیه یا جینقای برهمن نهاد که... (جهانگشای جویی).  
 ||پریشان ساختن. ||آزردن. ||آشفتن. (ناظم الاطباء).  
**برهمنی.** [بَرَمَن / مَبَرَمَن] (ص نسبی) منسوب به برهمن. (فرهنگ فارسی معین).  
**بره موم.** [بَرَمَز / مَبَرَمَز] (مرکب). عکبر، که چیزیت شبیه به موم با اندک عمل آمیخته و غیر آن هر دو است که در خانه زنبور عسل بهم میرسد. و برخی آنرا وسخ کوایرانحل دانسته اند. (از مخزن الادویة). زنبور عسل زمستان گاه در لانه خود را با آن مسدود کند و آن غالباً سیاه رنگ باشد. و رجوع به عکبر و وسخ الکوایر شود.  
**بره موم.** [ | (اخ) دهی است جزء بخش



خرقان شهرستان ساوه. سکنه آن ۵۳۲ تن. آب آن از قنات و رودخانه محلی و محصول آن غلات و سیب‌زمینی و انگور است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

**بوهمة**. [بَ هَمْ] (ع مص) پیوسته نگریستن و مژه برهم نازدن. (از منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد از لسان). [||] (ع) غلاف بر درخت و شکوفه یا غنچه ناشکفته. (منتهی الارب). مجتمع برگ درخت و میوه و شکوفه آن، چون برعمه. (از ذیل اقرب الموارد از لسان).

**بوهمة**. [بَ رَم / م] (ص، ۱) مخفف برهنه است که اصل و نجیب و حکیم و پیر و مرشد هنود باشد. (برهان). رجوع به برهنه شود.

**بوهمی**. [بَ ر] (ص، ۱) خسوارزمی در مفاتیح العلوم (ج مصر) گوید مفرد برهنه است به معنی یکی از اشراف عبّاد هند.

**بوهمی**. [||] (ع) به هندی قسمی از بیش است. (تحفة حکیم مؤمن) (مخزن الادویة).

رجوع به بیش شود.  
**بوهنجیدن**. [بَ هَد] (مص مرکب) هنجیدن. گزیدن.

چنانکه مرغ هوا پَر و بال برهنجد تو بر خلاق بر پَرِ مردمی برهنج. ابوشکور.

و رجوع به هنجیدن شود.  
**بوهنگی**. [بَ رَ / بَ رَنَ / ن / بَ هَنَ / ن] (حامص) برهنه بودن. رود و روت و لغت بودن. عربانی. (آندراج). بی‌پوشاکی. (ناظم الاطباء). بی‌جامگی. تجرد. تعری. جرده. حصور. روتی. سبله. شرح. عراء. عری. عوری. لغتی. لوتی.

زآنکه برهنگی بود زیور صبح تیغ فش صبح برهنه می‌کند بر تن جرخ زیوری. خاقانی.

چون تن پوشیده گشت اندوه برهنگی میر. (مرزبان‌نامه). موسی علیه‌السلام درویشی را دید از برهنگی به ریگ اندر شده. (گلستان سدی).

— برهنگی تیغ؛ بی‌غلاف بودن آن. عربیان بودن آن. بیرون بودن آن از غلاف؛ تیغ در برهنگی فاش کند جوهر خویش

مصلحت‌هاست درین شیوه عربانی ما. طالب املی (از آندراج).

[||] (اصطلاح زمین‌شناسی) سایش زمین بواسطه عوامل مختلف طبیعی؛ آفتاب، باد، باران، یخبندان، آبهای جاری، یخهای متحرک و دریا. (دایرة المعارف فارسی).

**بوهنة**. [بَ هَنَ] (ع مص) حجت قائم کردن. (از منتهی الارب). برهان اقامه کردن. (ناظم الاطباء). برهان آوردن. (از اقرب الموارد).

دلیل آوردن.  
**بوهنه**. [بَ رَ / بَ رَنَ / ن / بَ هَنَ / ن] (ص) ترجمه عربیان باشد. (از غیاث). عربان،

مثل تیغ برهنه و لوای برهنه. (آندراج). بی مطلق پوشش چنانکه بی‌جامگی در آدمی و بی‌برگی در درخت و بی‌گیاهی در زمین و جز آن. آجرود. اُضکل. بحریت. بی‌پوشش. بی‌تن‌پوش. بی‌جامه. پتی. جرداء. رت. روت. رود. روده. طملول. عاری. عریان. عور. لغت. لغت مسادرزاد. لوت. مجرد. معری. مقتشر. منسرح. ج. برهنگان؛

سبک پیرزن سوی خانه دوید  
برهنه باندام او درمخید. ابوشکور.  
کنون تیر و پیکان آهن‌گذار  
همی بر برهنه نیاید بکار. فردوسی.

جهودیست درویش و شب‌گرسنه  
بخسید همی بر زمین برهنه. فردوسی.  
که کس در جهان پشت ایشان ندید  
برهنه یک انگشت ایشان ندید. فردوسی.

پدر گربدی جست بیچید از آن  
چو مردی برهنه ز باد خزان. فردوسی.  
چو طایر بیامد برهنه سرش  
بدید آن سر تاجور دخترش. فردوسی.

پیر از خاک پای و شکم گرسنه  
سر مرد پیدادگر برهنه. فردوسی.  
خردمند آنست که دست در قنات زند که  
برهنه آمده است و برهنه خواهد گذشت.

(تاریخ بهیمنی ج ادیب ص ۳۵۷). این خانه را  
صورت کردند... از انواع گرد آمدن مردان با  
زنان همه برهنه. (تاریخ بهیمنی ص ۱۱۶). پای  
در موزه کردی برهنه در چنین سرما و شدت.

(تاریخ بهیمنی). جبه و پیراهن بکشید و دور  
انداخت با دستار و برهنه، به آزار بایساد  
[حسنک]. (تاریخ بهیمنی ص ۱۸۳).

برهنه بدی کامدی در جهان  
نبد با تو چیز آشکار و نهان. اسدی.  
پای پا کیزه برهنه به بسی  
چون بیای اندر دویدن کشکله. ناصر خسرو.

زمین گاه پوشیده زوگه برهنه  
شجر زوگهی مفلس و گه توانگر. ناصر خسرو.

ز آن پیش کاین عروس برهنه علم شود  
کوس از بی زفاف شد آنک نوا گرش. خاقانی.

در خط او چو نقطه و اعراب بنگرم  
خال رخ برهنه ایمان شناسش. خاقانی.

بسیار برهنگان دیدم پس از پوشیده شدن  
تن... که نماندند. (مرزبان‌نامه).  
بی پاره جگر نبود راه را اثر  
از لشکر است فتح لوای برهنه را.

صائب (از آندراج).  
عاریه: زن برهنه. (دهار). ضحیکل؛ برهنه از  
فقر. (منتهی الارب).

— اسب برهنه؛ اسب بی زین و یراق؛ مردی به  
درگناه آمده است و اسپی برهنه آورده و

میگوید که به کشت خویش اندر بگرفته‌ام.  
(نوروزنامه).

— برهنه از؛ عاری از. عری از. (از یادداشت  
مرحوم دهخدا)؛

چو کاسوی گیاهان او برهنه ز برگ  
چو شاخ بید درختان او تهی از بار. فرخی.  
شیر سیه برهنه ز هر رز و زبوری  
سگ را قلاده در گلو و طوق در دم است.

خاقانی.  
ای درونت برهنه از تقوی  
کز برون جامه ریا داری. سعدی.

گلی دارم ز رنگ و بو برهنه  
سهی سروی چو آب جو برهنه.  
محمدقلی سلیم (از آندراج).  
— برهنه‌استخوان؛ لاغر. (ناظم الاطباء).

— برهنه‌پا. برهنه‌پای؛ پای برهنه. پاپرنه.  
برهنه‌پس. بی‌کفش. بی‌پاپوش. حافی؛  
دل بره سبکروان یافته رهنمای را  
بر دم تیغ می‌برد جان برهنه پای را.

ظهوری (از آندراج).  
حفاء، حفاوة، حفاية، حفوة، حفیه؛ برهنه‌پای  
شدن. (دهار). إهفاء؛ برهنه‌پای گردانیدن.  
(تاج المصادر بهیمنی). و رجوع به برهنه تن و  
پای، و برهنه سر و پای در همین ترکیبات و  
پای برهنه در ردیف خود شود.

— برهنه پا گذاشتن؛ یعنی در حالی که پا از  
کفش خالی باشد پا گذاشتن بر چیزی.  
(آندراج)؛

چگونه حرف تو بی‌برده با رقیب زرم  
برهنه پا نتوان پا بروی خار گذاشت.  
وحید (از آندراج).

— برهنه پا و سر؛ پابرهنه و بی‌کلاه. بی‌کفش  
و کلاه؛  
عالمان چون خضر پوشیده برهنه پا و سر  
نعل بی‌شان هم سر تاج خضرخان آمده.

خاقانی.  
ز سودای جمال آن دل‌افروز  
برهنه پا و سر گردد شب و روز. نظامی.

— برهنه‌پایی؛ برهنه بودن پا. حفاوة. حفیه.  
— برهنه‌پس؛ برهنه‌پای؛  
همه مهتران نزد شاه آمدند  
برهنه‌پس و بی‌کلاه آمدند. فردوسی.

— برهنه‌تن؛ عریان. بی‌جامه. لغت و عور؛  
سیامک بیامد برهنه‌تن  
برآویخت با امرن یکتا. فردوسی.

1 - Brahma (سانسکریت).  
۲ - بهلوی: brahnaک به معنی عریان و لغت و  
بی‌حجاب. (حاشیه معین بر برهان). و در تداول  
امروز به کسر اول و دوم تلفظ شود و در شعر  
بکسر اول و سکون دوم و فتح سوم و چهارم نیز  
آید.

بزدا سپ و آمد بر یژنا  
 جگر خسته دیدش برهنه تن. فردوسی.  
 برهنه تن و صوی و ناخن دراز  
 گدازنده از درد و رنج و نیاز. فردوسی.  
 تن آور یکی لشکری زورمند  
 برهنه تن و تفت و بالابند. فردوسی.  
 گاو عنبر فکن برهنه تن است  
 خر بر بپز بریشمن افسار. خاقانی.  
 -|| به مجاز. فقیر:  
 برهنه تنی یک درم وام کرد  
 تن خویش را کسوتی خام کرد. سعدی.  
 - برهنه تن و پای و سر؛ عریان. بی جامه و  
 کلاه و کفش:  
 نوان و برهنه تن و پای و سر  
 تان بی و بر و جان ز دانش ببر. فردوسی.  
 - برهنه جو؛ نوعی از جو باشد بی قشر و  
 پوست. (آندراج). جو پوست کنده سپید کرده.  
 (ناظم الاطباء). جو برهنه. سلت. و رجوع به  
 جو برهنه در همین ترکیبات شود.  
 - برهنه خوشحال؛ آدم بی درد و بی غم. کسی  
 که در برابر دشواریهای زندگی نشاط خود را  
 از دست نمی دهد. (فرهنگ لغات عامیانه).  
 کسی که با فقر و نداری سازگار و همیشه  
 خندان است. (فرهنگ عوام).  
 - برهنه رو؛ برهنه روی؛ بی حجاب و  
 گشاده روی. (آندراج). بی نقاب. روی گشاده.  
 (ناظم الاطباء). رخ از پرده بدر کرده؛  
 برهنه روی می خواهم ببینم دختر رز را  
 حجاب شیشه و پیمانه را بردار ای ساقی.  
 صائب.  
 تیغ زبان بدگو هر جوهری ندارد  
 تا حلقه های خط شد جوشن برهنه رو را.  
 اسماعیل ایما (از آندراج).  
 جالم؛ زن برهنه روی. (منتهی الارب).  
 - برهنه روی؛ برهنه روی بودن. رجوع به  
 برهنه روی در همین ترکیبات شود:  
 زیبارویی بدین نکویی  
 و آنگاه بدین برهنه رویی. نظامی.  
 زهی نقاب جمالت برهنه رویها  
 خموشی تو زبان بند کامجویها.  
 میرزا صائب (از آندراج).  
 - برهنه زدن حرف؛ بی پرده حرف زدن و  
 صریح و پوست کنده گفتن. (آندراج):  
 برهنه هر که زدن حرف در برابر خصم  
 حریف خویش بخاک افکند چو کشتی گیر.  
 مخلص کاشی (از آندراج).  
 - برهنه سخن؛ سخن آشکار و صریح. سخن  
 رک و پوست کنده:  
 ابا داد و فرهنگ با بیخ و بن  
 عفو کن مرا زین برهنه سخن.  
 شمس (یوسف و زلیخا).  
 - برهنه سر؛ عریان سر. (آندراج).

مکشوف الرأس. سرگشاده. بی حجاب:  
 همه مهتران نزد شاه آمدند  
 برهنه سر و بی کلاه آمدند. فردوسی.  
 -|| کنایه از خاشع و متذلل بهنگام دعا و  
 عبادت:  
 پوشندگان خلعت ایمان گه الست  
 ایمان صفت برهنه سران در ممسکش. خاقانی.  
 در پای هر برهنه سری خضر جانفشان  
 نعلین پای، همسر تاج سکندرش. خاقانی.  
 -|| کنایه از حاجی. (آندراج). زائر مکه.  
 (ناظم الاطباء):  
 مانا که محرم عرفات است آفتاب  
 کاحرام را برهنه سر آید ز خاورش. خاقانی.  
 - برهنه سر و پای؛ بی کلاه و کفش:  
 به دشت آوردند از خیمه خوار  
 برهنه سر و پای و برگشته کار. فردوسی.  
 و رجوع به برهنه تن و پای در همین ترکیبات  
 شود.  
 - برهنه سری؛ بی پوشا کسی سر مانند سر  
 حاجیان در هنگام احرام. (ناظم الاطباء).  
 محرمی. (آندراج).  
 -|| امتناع و سمانعت. (ناظم الاطباء).  
 -|| محرومی. (آندراج). ناامیدی و مأیوسی.  
 (ناظم الاطباء).  
 -|| بی حرمتی. (آندراج).  
 - برهنه شاخ؛ شاخ برهنه. بدون برگ؛ درختی  
 برهنه شاخ.  
 - برهنه فرق؛ برهنه سر:  
 چنگ برهنه فرق را پای پلاس پوش بین  
 خشک رنگی کشیده خون ناله کنان ز لاغری.  
 خاقانی.  
 - برهنه قدم؛ برهنه پا:  
 طرف کلاه نرگس و چین و قبا ی گل  
 زربفت و من برهنه قدم چون صنوبرم.  
 کمال اسماعیل (از آندراج).  
 - برهنه گفتن (بازگفتن)؛ آشکار گفتن. صریح  
 و بی پرده و رک گفتن:  
 پرده بردار و برهنه گو که من  
 می ننگم با صنم در پیرهن. مولوی:  
 گفت مکشوف و برهنه بی غلول  
 بازگو رنجم مده ای بالوفصول. مولوی.  
 - برهنه گو؛ آنکه بی پرده حرف زند و صریح و  
 پوست کنده گوید. (آندراج) (از ناظم  
 الاطباء). رک گو:  
 گر عیب تو نخواهی پوشیده بر تو ماند  
 پیراهن تن خود گردان برهنه گورا.  
 اسماعیل ایما (از آندراج).  
 - برهنه گویی؛ صریح گفتن و فاش گفتن.  
 (غیاث). رک گویی. و رجوع به برهنه گیومر  
 همین ترکیبات شود.  
 - برهنه ناف؛ با ناف نمایان و مکشوف. که

ناف و شکم وی عریان باشد:  
 مه چو مشاطگان زده بر رخ سیب خالها  
 سیب برهنه ناف بین نافه دم از معطری.  
 خاقانی.  
 - پابرهنه؛ بدون پاپوش. حافی. (از دهسار).  
 بی کفش:  
 شه چو عجز آن طیبیان را بدید  
 پابرهنه جانب مسجد دوید. مولوی.  
 و رجوع به پابرهنه شود.  
 - جو برهنه؛ جو بی پوست. (از یادداشت  
 مرحوم دهخدا). و رجوع به برهنه جو در  
 همین ترکیبات شود.  
 - سر برهنه؛ بی کلاه. بدون کلاه.  
 - کون برهنه؛ که شلوار ندارد. لغت و عریان  
 و مکشوف العوره:  
 محتسب... برهنه در بازار  
 قحبه را میزند که روی بیوش. سعدی.  
 || مجرد. تنها:  
 گاه از همه برهنه بر آید چو آفتاب  
 پوشد برهنگان را چون آفتاب بام. خاقانی.  
 || بی چیز. فقیر. بی معاش. (ناظم الاطباء).  
 هستی از دست داده:  
 بنزد که جوئی همی دستگاه  
 برهنه سپید برهنه سیاه. فردوسی.  
 خود دزدان با تو چون ستیزند  
 دزدان ز برهنگان گریزند. خاقانی.  
 گفت هان ای محتسب بگذار و رو  
 از برهنه کی توان بردن گرو؟ مولوی.  
 گر گویدم ملک که بود راهزن براه  
 گویم برهنه با ک ندارد ز راهزن. قآنی.  
 || بی غلاف. از غلاف کشیده. بی نیام:  
 همان کارد در آستین برهنه  
 همی داد تا خواندت یک تنه. فردوسی.  
 سیاف شمشیر برهنه بدست ایستاد. (تاریخ  
 بیهقی). و من بر سر مزدک بیستم و سلاح  
 برهنه در دست گیرم. (فارسنامه ابن البلیخی  
 ص ۹۰). رسولی فرستاد به ملک فارس با  
 نیخی برهنه. (نوروزنامه).  
 تیغش لباس معجز و زایمان برهنه تر  
 ای دهر بدکنی که بدان تیغ نگروی. خاقانی.  
 صلت؛ شمشیر صیقل بران و برهنه. (منتهی  
 الارب). مسجرد؛ شمشیر برهنه. (دهسار).  
 || بی برگ. بی برگ و بر:  
 شکوفه گاه شکفته ست و گاه خوشیده  
 درخت گاه برهنه ست و گاه پوشیده.  
 (گلستان سعدی).  
 || بی حجاب. ناپوشیده. (ناظم الاطباء):  
 ز پرده برهنه بیامد براه  
 برو انجنم گشت بازارگاه. فردوسی.  
 || صاف. صادق. بی شائبه. دور از آلودگی:  
 وگر نیست آگاهیت ز آن گناه  
 برهنه دلت را ببر نزد شاه. فردوسی.

گرسنیا و تشنیا و برهنیا و بلاء... بسیار مبتلی بود و دعا می کرد اجابت نمی بود. (کیمیای سعادت).

**برهوت.** [ب ز] [اخ] چاهی است عمیق در حضرموت که کسی فرود آمدن به تک آن نتواند و گویند ارواح کفار بدانجا جای دارند، و در حدیث است خیر بشر حفرت فی الارض زمزم و شر بشر فی الارض برهوت. و گویند نام وادی<sup>۱</sup> است در حضرموت، گویند در آنجا چاهی است که ارواح کفار و منافقین آنجا جمع شود. (برهان). وادیی است در حضرموت که در جوار آن در دامنه کوهی آتشفشانی چاه مشهور به بئر برهوت واقع است. (حاشیه معین بر برهان قاطع از دائرةالمعارف اسلام). وادی در حضرموت، جزیره العرب. چاهی دارد مشهور به چاه برهوت که از آن بخارهایی با بوی ناخوش برمی خیزد و در روایات صدر اسلام بدترین چاههای زمین و مقر ارواح کفار شمرده شده است. نزدیک آن قبر هود پیغمبر است که معتبرترین زیارتگاه عربستان جنوبی است، و مردم هر سال در ماه شعبان به زیارت آن میروند. (دائرةالمعارف فارسی). بلهوت.

— بیابان برهوت، مثل صحرای برهوت؛ سخت بی آب و گیاه و گرم. سخت بی آب و علف. (یادداشت مرحوم دهخدا).

**برهوتی.** [ب ز] [اخ] کلبی بن اسد (سعد) بن کلبی برهوتی، صحابی و از شاعران حضرموت بود. او چون اسلام آورد با رمانی از مادر خود بر پیغمبر وارد شد و آن جامه‌ای از بافته‌های مادرش بود و قصیده‌ای با مطلع زیر برای وی سرایید:

من وشز برهوت تهوی بی عذافه  
ایک یا خیر من یحفی و یتعل.

رسول (ص) برای خوش آید او دست خویش بر صورت وی کشید و این از افتخارات بنی کلب گشت. برهوتی در حدود سال ۴۳ ه. ق. در شهر خود درگذشت. (از الاعلام زرکلی ج ۶ ص ۹۰ از تاریخ الشعراء الحضرمیین و الاصابه).

**برهود.** [ب] [ص] چیزی را گویند که نزدیک به سوختن رسیده و حرارت آتش رنگ آنرا گردانیده و زرد کرده باشد. (برهان). بیهو. و رجوع به برهون و بیهوده شود.

**برهوند.** [ب] [مص] سوختن و متغیر شدن رنگ از حرارت آتش. (آنندراج). بیهودن. رجوع به برهون شود. [آواریدن. آواره شدن و گشت و گذار کردن. (از آنندراج). گمراه شدن و بیراه شدن. (ناظم

چون شد برهنه چهره خورشیدوار تیغ. محمودسعد. اختراق؛ برهنه شدن شمشیر. (از منتهی الارب).

**برهنه کردن.** [ب ز ن / ن ک د] (مص مرکب) عربان کردن. (ناظم الاطباء). لخت کردن. عور کردن. لوت کردن. اعراء. تجرید. تعریه. تکشیف. حسر. قشده. قشط. کاشفته. کشط. کشف. کفح. مکاشفته: چرا خامش نباشی چون ندانی برهنه چون کنی عورت به بازار؟ ناصر خسرو.

ز آنچه دانم که برهنه کندم فردا  
خبره بر خویشتم امروز چه پوشانم؟  
ناصر خسرو.  
استکشاف؛ برهنه کردن خواستن از کسی. (از منتهی الارب). حسر؛ برهنه کردن اندامی از اندامهای خود. سفر؛ موی و روی برهنه کردن. (دهار).

— برهنه کردن راز؛ فاش کردن آن؛ کسی کو برهنه کند راز دوست روا باشد بر در آئینش پوست. ابوشکور.  
— برهنه کردن سر؛ بی کلاه کردن آن. کلاه و دستار و جز آن از سر برگرفتن؛ سفر؛ برهنه کردن سر و جز آن. (از منتهی الارب).  
— آشکار کردن؛

عشق را سر برهنه باید کرد  
بر سر چارسوی رسوایی. عطار.  
[از غلاف بدر آوردن؛ اشجان؛ برهنه کردن شمشیر را. (از منتهی الارب). [بسی حجاب و بی پرده کردن. (آنندراج). نقاب برداشتن. [اغارت کردن. [پوست برگرفتن. (ناظم الاطباء).

**برهنه گردیدن.** [ب ز ن / ن گ دی] (مص مرکب) برهنه شدن. آنجراد. تجرد. تعری. عری. عریقه؛ انسفا؛ برهنه گردیدن سر از موی. (از منتهی الارب). و رجوع به برهنه گشتن شود.

**برهنه گشتن.** [ب ز ن / ن گ ت] (مص مرکب) برهنه شدن. برهنه گردیدن. لخت شدن:

ناموخت خدای ما مر آدم را  
چون عور و برهنه گشت جز کاسما.  
ناصر خسرو.

و رجوع به برهنه شدن و برهنه گردیدن شود.  
**برهنه نمودن.** [ب ز ن / ن ن / ن د] (مص مرکب) برهنه کردن. لفت. لفاء. (از منتهی الارب).

**برهنید.** [ب ر] (مص) برهنگی؛ عمل به اخلاص آن وقت توان کرد که از چهار چیز نترسی گرسنیا و برهنیا و درویشی و خواری. (کیمیای سعادت). یکی از انبیا بیست سال به

[اطلس. ساده. (یادداشت مرحوم دهخدا). [آسمان صاف بی ابر. (ناظم الاطباء). [اصطلاحاً قومی را برهنه گویند که از محافظت خالی و از دولت عاری باشند. (قاموس کتاب مقدس).

**برهنه ساختن.** [ب ز ن / ن ت] (مص مرکب) عربان کردن. لخت کردن. برهنه کردن. لفاء. (از منتهی الارب).

**برهنه شدن.** [ب ز ن / ن ش د] (مص مرکب) عربان شدن. لخت شدن. انحصار. انسراج. انکشاف. تجرد. تعری. تکشف. حسور. عری. کشاط:

چو زو بازگشتم تن رویشم  
برهنه شد از نامور جوشتم. فردوسی.  
بسیار برهنگان دیدم پس از پوشیده شدن تن، و پوشیدگان پیش از برهنه شدن که نماندند. (مرزبان نامه). اغوار؛ برهنه شدن جای از سوار چنانکه بر وی زخم توان زدن. (تاج المصادر یهقی). جَلَع؛ برهنه فرج شدن. (از منتهی الارب).

— برهنه شدن کمر از حلیه زر؛ جدا شدن زیورهای کمر بسبب نوک سخت خارها؛ کمرکشان سپه را جدا جدا هر روز کمر برهنه به منزل شدی ز حلیه زر. فرخی.  
— برهنه شده؛ عربان. رود:  
و آن کوه برهنه شده از برف نگه کن  
افکنده بر ندین سلبی بر کتف و دوش. ناصر خسرو.

[خالی شدن؛ جلا، جله، جلهه؛ برهنه شدن پیش سر کسی از موی. (از منتهی الارب).

— برهنه شدن سر؛ بی کلاه شدن آن. بی تاج گشتن:

سر انجام بختش کند خا کسار  
برهنه شود آن سر تاجدار. فردوسی.  
[آشکار شدن؛ تمسح؛ برهنه شدن دندان از لب. (از منتهی الارب).

— برهنه شدن راز (روی پوشیده راز)؛ آشکار شدن آن. بر ملا گشتن آن. فاش شدن آن. از پرده بدر افتادن آن:

همی گشت ز آنگونه بر سر جهان  
برهنه شد آن رازهای نهان. فردوسی.  
ببینم تا چیست آغازشان  
برهنه شود بی گمان رازشان. فردوسی.  
فرستاده چون پاسخ آورد باز  
برهنه شد آن روی پوشیده راز. فردوسی.  
هم آنگه در دژ گشادند باز  
برهنه شد آن روی پوشیده راز. فردوسی.

[بسی برگ شدن. بی بر شدن؛ تمسح؛ برهنه شدن شاخ. (از منتهی الارب). [بسی غلاف شدن. از غلاف بدر آمدن:  
در ظل فتح یابد عالم لباس امن

الاطباء.

**برهوده.** [بَ دَ / دِ] (نمف / نمف) رنگ‌بگردانیده و نزدیک به سوختگی رسیده از حرارت آتش. برهوده، رجوع به برهودن و برهوند و برهوده شود.

**برهون.** [بَ / بَ] (ل) هر چیز میان‌خالی، مانند حالهٔ ماه و طوقی که برگردن کنند و کمری که بر میان بندند و دایره‌ای که از پرگار کشند. (از برهان). دایره باشد و پرگار را نیز گویند. (اوبهی). دایره‌ای که گاهگاه به گرد ماه و آفتاب پدید آید که به تازیش هاله خوانند. (از شرفنامهٔ منیری). دایره. (لفت فرس اسدی). حلقه:

ایاقد تو چون سروی ز دیاگرد آن آذین و یا روز تو چون ماهی ز عنبرگرد آن برهون. رودکی.

چو تازه‌رو درآید عدل چون مرغ همان ساعت برون بپرد ز برهون.

ناصرخسرو. مردم چشم چو مرکز بلیک چون برهون شود مرکز و برهون ز عشقت هر سبی گلگون شود. عمیق.

و رجوع به برهون شود. — برهون بستن؛ دایره زدن. حلقه زدن:

بیاغ پرگل ماند رخ تو مالمال زمانه بسته به شمشادگرد آن برهون. قطران.

— برهون کشیدن؛ حلقه زدن. دایره زدن. حصار کشیدن.

|| در خانه. (آندراج) (برهان): دل به یقین ای پسر خزانهٔ دینست چشم تو چون روزنت و گوش چو برهون.

ناصرخسرو. گوهر دین چون درین خزانه نهادی روزن و برهونش هر دو سخت کن اکنون.

ناصرخسرو. || حصار. (برهان) (آندراج). دیوار گرد قلعه:

دل را به دین بیوش که دین دل را درخورد بام و ساخته برهون است.

ناصرخسرو. رسته شد از بار جهل هر که خرد جان و دلش را ستوده برهون شد.

ناصرخسرو. دل خزینهٔ تست شاید کاندرو از بهر دین بام و بوم از علم سازی و ز خرد برهون کنی.

ناصرخسرو. || چوب‌بندی و خار بست. || محوطه. || خانهٔ کوچک. || آرایش و زینت. (برهان). آرایش. (شرفنامهٔ منیری). || کمرگاه و کمر کوه. (برهان).

**برهوه.** [بَ] (ل) صابون را گویند و آن چیزی است که بدان رخت شویند. (بهران) (آندراج). صابون. (الفاظ‌الادویة) (صحاح

الفرس). || (ص) مایون و ملوط و مخنث. (ناظم الاطباء) (از شمس فخری).

**بروهه.** [بَ / بَ] (ع) روزگار و زمان دراز. (منتهی الارب). پاره‌ای از روزگار. (دههار) (مهدب الاسماء). قطعه‌ای از زمان دراز. (از اقرب الموارد). ج. بزه. (دههار).

**بروهیختن.** [بَ تَ] (مص مرکب) (از): پیشوند بر + هیج = هنگ = تنگ اوستائی به معنی کشیدن + تن. پسوند مصدری) برکشیدن. برآوردن. (بهران). برآهیختن. || تربیت کردن و آموختن. (ناظم الاطباء). و رجوع به برهختن شود.

**برهون.** [بَ] (ل) برهون. (ناظم الاطباء). رجوع به برهون شود.

**بری.** [بَ زَی] [ع مص] تراشیدن تیر را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). تراشیدن. (تاج المصادر بیهقی). || مانده و لاغر کردن سفر کسی را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ززار کردن ستور از بسیاری راندن و پیش آمدن. (تاج المصادر بیهقی). || عارض شدن. (از اقرب الموارد از تاج).

**بری.** [بَ زَی] [ع] (خ) نام موضعی است. (منتهی الارب).

**بری.** [بَ را] [ع] خاک. (منتهی الارب). خاک روی زمین. (دههار). تراب. (اقرب الموارد).

**بری.** [بَ] [از ع. ص] بری. بری. برکنار. دوره.

بر حال من گری که بیاید گریستن بر عاشق غریب ز یار و ز دل بری. فرخی. بری دان ز افعال چرخ برین را نشاید ز دانش نکوهش بری را. ناصرخسرو. ای آنانکه در صحبت من یگانه و از الفت دیگری بری و بیگانه می‌باشید. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۳۴۵).

چون فلک از عهد سلیمان بری است آدمی آنست که اکنون بری است. نظامی.

بودم و سال ز گردش بری تا تو نکرده‌اش تعریف‌گری. نظامی.

گردن و گوش ز خصومت بری چشم و سرنی به شفاعت‌گری. نظامی.

چون در پسر موافقی و دلبری بود اندیشه نیست گر پدر از وی بری بود. سعدی.

کسانی که آشفته دلبرند بری از غم خویش و از دیگرند. سعدی.

بری ذاتش از همت ضد و جنس. سعدی. — بری حاجت؛ بی‌نیاز. دور از حاجت و نیاز؛ قوی حاجت از هر چه گیری شمار.

بری حاجت از هر چه آید بکار. نظامی.

|| پاک بی‌گناه. (غیاث). منزّه. بخل نزدیک تو کفر است و سخا نزد تو دین.

مرد دین دوست بود آری از کفر بری. فرخی. دور از فجور و فسق و بری از ریا و زور شته رسوم زرق و نبشته دو نیم وی.

منوچهری. تمیز میان بری و مجرم برخاست. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۴۲۹).

رنج ز فریاد بری ساحت است در عقب رنج بسی راحت است. نظامی. || بیزار:

من نبرم نام تو نام مبر من بریم از تو تو از من بری. ناصرخسرو.

|| (اصطلاح عروض) هر جزو [از ارکان عروضی] که در آن معاقبت قائم باشد و هیچ حرف ساقط نگرداند و از معاقبت سالم دارند آنرا بری خوانند یعنی باسلامت از معاقبت. (المعجم). و رجوع به معاقبت شود.

**بری.** [بَ ری] [ع ص] تراشیده یا نیکو تراشیده تیر و قلم و مانند آن. (از منتهی الارب). صفت است از مصدر بزی به معنی تراشیدن. (از اقرب الموارد).

**بری.** [بَ ری] [ع ص] به معنی بری است. (از اقرب الموارد). بی‌عیب. (دههار). و رجوع به بری می‌شود.

**بری.** [بَ زَری] [ص نسبی] منسوب به بز. خلاف بحری. (اقرب الموارد). هر شیء که در زمین خشک و صحرا باشد. (غیاث). بیابانی. دشتی. || موجود زیست‌کننده در خشکی. مقابل موجود آبی:

بحر و بر هر دو زیر فرمانش بری و بحری آفرین خوانش. نظامی.

|| صحرایی. مقابل بستانی (در گیاه). (از اقرب الموارد). مقابل ریغی. خودرو. جنگلی.

دهاتی. (ناظم الاطباء). || وحشی. خلاف اهلی (در حیوان). (از اقرب الموارد). || (ل) قسمی از عود بخور. (یادداشت مرحوم دهخدا).

**بری.** [بَ زَری] [ص نسبی] منسوب به بز، و تأنیث آن بزیه است. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به بز و بزیه می‌شود.

**بری.** [بَ را] [ع] [ج بزیه]. (منتهی الارب). رجوع به بز می‌شود.

**بری.** [بَ زَ را] [ع] (ل) کلمه طیبه. (از منتهی الارب). سخن نیک و طیب، و آن مأخوذ از بز است به معنی لطف و شفقت. (از ذیل اقرب الموارد از تاج). کلام خوب محبت‌آمیز مطبوع. (ناظم الاطباء).

**بری.** [بَ] [حامص] (از): بر، ریشه بریدن + ی حاصل مصدری پسوند کلمات قرار گیرد: بلبه‌بری. چله‌بری. راه‌بری. رشته‌بری.

سنگ‌بری. شیشه‌بری. کاریگری. گچ‌بری.

**بری.** [بَ زَری] [ع ص نسبی] منسوب به بز، به معنی گندم، که خرید و فروش این متاع

را افاده می نماید. (از الانساب سمانی).  
**بویات.** [ب ری یا ع] ج بَرِیة. (منتهی الارب). رجوع به بریة شود. [ج بَرِیة. منتهی الارب] (اقراب الموارد). رجوع به بریة شود.  
**بویاجی.** [ب] [ایخ] نام یکی از دهستانهای هفتگانه بخش سردشت شهرستان مهاباد است. از ۳۹ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و قرای مهم آن عبارتند از: بیوران پائین، قلمهرشه، درمان آباد بالا، ماراغان، میر شیخ حیدر، بشاسب، دیوالان، بزبلا (مرکز دهستان). سکنه آن در حدود ۶۱۱۰ تن. آب آن از چشمه‌سار و آب برف و باران. محصول آن غلات، توتون، میوه جنگلی و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).  
**بویاخان.** [ب] [ایخ] دهی است از دهستان ییلاق بخش حومه شهرستان سنج. سکنه آن ۱۴۵ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).  
**بویاخانی.** [ب] [ایخ] دهی است از دهستان گوران شهرستان اسلام آباد غرب. سکنه آن ۱۷۵ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوب، توتون، میوه و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).  
**بویادگرفتن.** [ب] [گ ر ت] (مص مرکب) بیاد داشتن. بخاطر سیردن. از برگردن: هر بیت که گفتی آن جهانگرد بر یادگرفتی آن جوانمرد. نظامی.  
 ز آن مرحله رفت سوی بغداد بگرفته بسی قصیده بر یاد. نظامی.  
 و رجوع به یاد شود.  
**بویاش.** [ب] [ب] (انتشار و پراکندگی. (آندراج). تفرقه و پاشیدگی. (ناظم الاطباء). [اص] پراکنده و منتشر. (آندراج).  
**بویان.** [ب] [نف] (صفت بیان حالت از مصدر بریشتن و برشتن. در حال برشتگی. برشته. (آندراج). کباب شده و پخته شده. (ناظم الاطباء). پخته بر آتش. حنید. شیواء. سُوی. مُحاش. سُوی. مَشویة: ز دردش همه ساله گریان بدند. فردوسی.  
 چو بر آتش تیز بریان بدند. فردوسی.  
 همی دانم که گر فربه شود سگ نه خام خورد شاید زو نه بریان. ناصر خسرو.  
 ز امر حق و آبکوا کثیراً خوانده‌ای چون سر بریان چه خندان مانده‌ای. مولوی.  
 بر خوان عنکبوت که بر بیان مگس بود شهیر جبرئیل مگس راست آرزوی. سعدی.  
 صاحب دعوت گفت ای یار زمانی توقف کن که پرستارتم کوفته بریان همی سازند. (گلستان). صلیقه: گوشت بریان پخته. مدمشق: گوشت بریان نیم پخته.

(منتهی الارب).  
**ماهی بریان:** ماهی برشته: وقت را از ماهی بریان چرخ روز نور میهمان کرد آفتاب. خاقانی.  
 در حریم کعبه جان محرمان الیاس وار علم خضر و چشمه ماهی بریان دیده‌اند.  
 خاقانی.  
**مرغ بریان:** مرغ برشته و تف داده. خلاف آب پز: کجماه آذر بد و روز دی گه آتش و مرغ بریان و می. فردوسی.  
 بیک تیر پرتاب بر، خوان نهاد برو بزه و مرغ بریان نهاد. فردوسی.  
 چو تاریک شد میزبان رفت نرم یکی مرغ بریان بیآورد گرم. فردوسی.  
 مرغ بریان به چشم مردم سیر کمتر از برگ تزه بر خوان است. سعدی.  
 [بوداده. سرخ کرده: محمص. مقلو: گندم بریان. گندم برشته. (یادداشت مرحوم دهخدا). طین مقلو: گیل بریان. (یادداشت مرحوم دهخدا).  
 یکی مغز بادام بریان گرم پتیر کهن ساز با نان نرم. فردوسی.  
 [کباب. (ناظم الاطباء):  
 اگر یک شب به خون خوانی مرا و از مزه دور گردد بخوانی در بهشت عدن بر حلوا و بریانها. ناصر خسرو.  
 چو بریان شد کباب خوانش این بود تئور و آتش و بریانش این بود. نظامی.  
**ببریان الفسقاء:** در تدلول، حسیک. حصرة الملوک. حسیب بزغاله. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به حسیک شود.  
**بریان مُحلاً:** بریان با تره و پودنه و ترخان و نان و پیاز. (برهان). آن کباب و بریان که با تره و پیاز و سبزی بخورند. (از شرفنامه منیری):  
 وصف بریان محلا چه بگویم با تو در زمانی که بود سبزی و نان شب بکنار. بسحاق اطعمه.  
 [خورا کبی است مرکب از گوشت و پیاز چرخ کرده و ادویه که آنرا تفت دهند. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به بریانی شود:  
 قدری کوفته و بریان هست لیک پالوده تریبتر است. خاقانی.  
 نقلت که مدت چهل سال او را بریان آرزو می کرد و بهای آن او را بدست نیامده بود. (تذکره الاولیاء عطار). [بره] بریان. بره که بریان کرده باشند: ساطور؛ کارد یا دسته آهن که بدان بریان بکشند. (دهار). [به مجاز، در تب و تاب. در سوز و گداز. سوخته و گداخته: بجانش بر از بیم گریان بدم

ز بیم جدانش بریان بدم. فردوسی.  
 گو تا من از تو دورم و دور از تو گشته‌ایم بریان بر آتش غم هجر تو چون کباب. سعدی.  
 از آتش حسرت بین بریان جگر دجله خود آب شنیدستی کآتش کندش بریان؟ خاقانی.  
**دل بریان:** دل سوزان. دل در سوز و گداز: به سربای درون شدم روزی با بلی خشک و با دلی بریان. فرخی.  
 دیدی مرا به عید که چون بودم با چشم اشک ریز و دل بریان. فرخی.  
 مرا بچشم بدین وقت پار طوفان بود ز چشم طوفان لیکن دلی ز غم بریان. فرخی.  
 همی دوم به جهان اندر از پس روزی دو پای پرشده و مانده با دلی بریان. عسجدی.  
 چو بازیگر همی رفتند خم داده میانک را بخلق اندر یکی حلقه بتن عریان بدل بریان. عسجدی.  
 حاصل خاقانی از سودای تو چشم گریان و دل بریان بماند. خاقانی.  
**بریان.** [ب] [ایخ] (آریستید. سیاستدار فرانسوی (۱۸۶۲-۱۹۳۲ م.). وی خطیبی ماهر بود و یازده بار نخست وزیر و وزیر امور خارجه شد. او طرفدار سیاست آشتی با آلمان بود. (فرهنگ فارسی معین).  
**بریان ساز.** [ب] [ز] (نسف مرکب) بریان سازنده. بریانی پز. کباب پز. طاهای. (از منتهی الارب).  
**بریانسک.** [ب] [ایخ] شهری در اتحاد جماهیر شوروی (روسیه) دارای ۲۰۶ هزار تن سکنه. این شهر مرکز صنعتی است و جنگ بزرگ آلمان و شوروی بسال ۱۹۴۱ م. در آنجا وقوع یافت. (از فرهنگ فارسی معین).  
**بریان شدن.** [ب] [ش] (مص مرکب) برشته شدن. کباب شدن. [نشواء. (از تاج المصادر بیهقی) (المصادر روزنی). تلقی. (از تاج المصادر بیهقی). نُضج. (از دهان): ز تیغ تو الماس بریان شود زمین روز جنگ تو گریان شود. فردوسی.  
 من از دخت مهربان گریان شدم چو بر آتش تیز بریان شدم. فردوسی.  
 در دل نور افشان شده، ز آنجا بمای دان شده ماهی ازو بریان شده، یکماهه نما داشته. خاقانی.  
 گاهی ز جان بیجان شدم گاهی ز دل بریان شدم

1 - Briand, Aristide.

2 - Briansk.

هر لحظه دیگر سان شدم هر دم دگرگون آمدم. عطار.

و رجوع به بریان شود.  
- بریان شده؛ کباب شده. برشته شده. مشوی.  
مشویه. و رجوع به بریان شود.

||به مجاز، در سوز و گداز شدن. سخت غمگین و متأثر گشتن؛

به ایرانیان زار و گریان شدم  
ز ساسانیان نیز بریان شدم. فردوسی.

- جان و تن به مهر کسی بریان شدن؛ در مهر کسی سوختن و زار و ناتوان گشتن در آتش عشق وی؛

مر مرا بفریفت از آغاز کار  
تا شدم بریان به مهرش جان و تن.

ناصر خسرو.  
- دل بریان شدن بر کسی؛ در سوز و گداز شدن؛

دل من همی بر تو بریان شود  
دو چشم شب و روز گریان شود. فردوسی.

- روان بریان شدن؛ سخت غمگین و در سوز و گداز شدن؛

همانا که آن خاک گریان شود  
روانش بدین سوک بریان شود. فردوسی.

- سینه بریان شدن؛ سخت متأثر و غمگین و در سوز و گداز شدن؛

ز درد تو خورشید گریان شود  
همان ماه را سینه بریان شود. فردوسی.

**بویاتک**. [بِوِیَ تَک] (مضمر) مضمر بریان. || مرادف بریان و بریانی، یا در مقام اراده اندکی از بره یا مرغ بریان بکار رود؛

یکی روز یعقوب را دل بکاست  
وزو طبع، بریانکی خورده خواست.

شمسی (یوسف و زلیخا).  
رجوع به بریان شود.

**بویاتک**. [بِوِیَ تَک] (بخ) دهی است جزء دهستان غار بخش ری شهرستان تهران. سکنه آن ۱۰۰ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات و صیفی و انگور است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

**بویاتک**. [بِوِیَ تَک] (بخ) دهی است از دهستان مردوشت بخش زرگان شهرستان شیراز. سکنه آن ۱۱۵ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات و چغندر است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

**بویاتک**. [بِوِیَ تَک] (بخ) (قنات...) از قنوات شهر تهران. مقدار آب پنج سنگ، مسافت مادر چاه در شهر نیم فرسنگ. در شهر نو مصرف میشود. (یادداشت مرحوم دهخدا).

**بویان کردن**. [بِوِیَ کَ دَ] (مص مرکب) کباب کردن. برشته کردن. پختن. تفت دادن. اشتواء. اطباخ. افتقاد. اکشاء. انضاج. خند.

تَشْوِیة. شَی. طَجِن. طَهو. طَهی. طَهیان. قَلو.

قَلی. کَشی؛

از آن پس که بی قوش و بی جانش کرد  
بر آن آتش تیز برایش کرد. فردوسی.

بر آتش جو یابش بریان کنم  
برو خاک را زار و گریان کنم. فردوسی.

بر آتش یکی گور بریان کند  
هو را به شمشیر گریان کند. فردوسی.

اگر بریان کننده [بط و مرغابی را] بهتر باشد،  
الا به بخار بریان کنند. و اگر یک ساعت به

بخار آب بیاویزند پس به بخار آبی دیگر  
بریان کنند. و اگر یک ساعت به بخار آب

بیاویزند پس به بخار آبی دیگر بریان کنند  
بهر باشد. (ذخیره خوارزمشاهی). اگر در

تتور به بخار آب بریان کنند [گوشته خرگوش  
را] هم نیک باشد. (ذخیره خوارزمشاهی).

از آتش حسرت بین بریان جگر دجله  
خود آب شنیدستی گآتش کنش بریان؟

خاقانی.  
اگر بریان کند بهرام گوری

نه چون پای طخ باشد ز موری. سعدی.  
خند: بریان کردن گوسپند اندر زمین. (دهار).

خَطط: بریان کردن گوشت را یا نیک نپختن  
آن را. (از مستهی الارب). صلی؛ در آتش

بریان کردن. (دهار). || بو دادن. برشته کردن.  
تاب دادن. گندم و جز آن را بر تابه برشته

کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا). تَحْمِیص؛  
بدو گفت لختی بنیر کهن

ایا مغز بادام بریان بکن. فردوسی.  
عَظِیة: در خاکستر بریان کردن گندم را. (از

مستهی الارب).  
- بریان کرده؛ برشته کرده. کباب کرده. حنیز.

شواء. مسلوق. مشوی. مطجن. مفؤود. مقلو؛  
حنیز؛ اندر زمین بریان کرده، لحم مهراء؛

گوشت نیک بریان کرده. (دهار).  
- ||بوداده. تاب داده. برشته کرده؛ بگیرند

هلیله کابلی و بلیله و امله بریان کرده از هر  
یکی سه دم. (ذخیره خوارزمشاهی). بگیرند

چلغوزة پاک کرده در سنگ... و تخم کتان  
بریان کرده... (ذخیره خوارزمشاهی). غله ای

که از آن کنیزک می خریدند و صحیح و  
بریان نا کرده از بریان کرده جدا میکردند.

(تاریخ قم ص ۶۴). و رجوع به بریان شود.  
- بریان نا کرده؛ برشته نشده؛ غله ای که از آن

کنیزک می خریدند و صحیح و بریان نا کرده از  
بریان کرده جدا میکردند. (تاریخ قم ص ۶۴).

||به مجاز، عذاب کردن. رنج دادن؛  
بنده بد را خداوندان بتنه گرسنه

بر عذاب آتش معده همی بریان کنند.  
ناصرخسرو.

||به مجاز، سوختن. داغ نهادن. اثر سوختگی  
پدید آوردن؛

چون دست درازی به لب دندان کرد

نخال چرا لب مرا بریان کرد؟ خاقانی.  
**بویان کننده**. [بِوِیَ کَ نَ دَ] (نصف

مرکب) برشته کننده. حانند. خامط. خَمَاط.  
(مستهی الارب). و رجوع به بریان و بریان

کردن شود.  
**بویانگر**. [بِوِیَ کَ گَ] (مص مرکب) بریان کننده.

بریان یز. شؤا. (از دهار). و رجوع به بریان  
شود.

**بویان گشتن**. [بِوِیَ کَ تَ] (مص مرکب)  
بریان شدن. کباب شدن. برشته گشتن؛

دلش نالان و چشمش زار و گریان  
جگر از آتش غم گشته بریان. نظامی.

و رجوع به بریان و بریان شدن شود.  
**بویانی**. [بِوِیَ] (ص نسبی) منسوب به بریان.

رجوع به بریان شود. || (ا) کباب. کباب  
به سیخ کشیده. (یادداشت مرحوم دهخدا).

شواء. شوی. صلا. صلاء. صنع. علیس. فئید.  
مشنط. وزیم. (از مستهی الارب)؛

وز پی بریانی و سور بهار  
گوسفندان را نشان کرد آفتاب. خاقانی.

جمله بریانی به خوانش برمدام  
گاو ماهی اشتر و اسب و غنم.

؟ (از راحة الصدور راوندی).  
قرصه خورشید و مه بر سرفه گردون نهد

و آنکه از جدی و حمل ترتیب بریانی کند.  
نجیب جریاذقانی.

آرزوی شما چیست؟ اصحاب گفتند بریانی...  
خوان آرامته آورد بریانی و سبزی و سرکه

و... (انیس الطالین ص ۹۲). استواء؛ بریانی  
خواستن. (از مستهی الارب). الشواء؛ بریانی

دادن. (المصادر زوزنی). تقار؛ بوی بریانی.  
(دهار). شواء ملهوج؛ بریانی خام. صلاء

مکفف؛ بریانی فراهم آورده جوانب. (مستهی  
الارب). || نوعی از غذاها که اصفهانیان در

پختن آن شهره اند و آن از گوشت چرخ کرده و  
پیاز و ادویه تشکیل شده است. و رجوع به

بریان شود. || شکنجه پخته به آب. سیرابی.  
(یادداشت مرحوم دهخدا). || نوعی از پلاو

نمکین. (غیاث) (آندراج).  
**بویانی ساز**. [بِوِیَ] (نصف مرکب)

بریانی سازنده. آنکه بریانی و کباب میسازد.  
بریان گر. صهور. (از مستهی الارب). و رجوع

به بریانی شود.  
**بویای مصری**. [بِوِیَ مَ] (ترکیب وصفی). |

مرکب) بریا به لغت مصر به معنی بقله است  
یعنی بقله ای که در مصر به این اسم مسمی

است و آن شبیه است به کرفس و خوشبو  
شبیه به بوی رازیانه و با اندک تندی و تخمشن

سبز و باریک. (از تحفة حکیم مؤمن).  
**بوی ۰۰** [بِوِیَ] (ع ص) یا ک از چیزی و بیزار.

(مستهی الارب). بسزار. (دهار). بی جرم.  
(نصاب). خَلو. طِلق. (مستهی الارب). ج.

بَرِیُون. بُرَاء، بَرَاء، اَبْرَاء، اَبْرَاء، اَبْرَاء، بُرَاء، بُرَاء، بُرَاء. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء): اینی بریء مما تشرکون. (قرآن ۱۹/۶ و ۷۸). آتی بُرِیءٌ مِمَّا تَشْرِكُونَ. (قرآن ۵۴/۱۱) من بیزارم از آنچه شرک می‌آوردید. اینی بریء منکم. (قرآن ۴۸/۸) من از شما بیزارم. اِنِ اللّٰه بَرِیءٌ مِنَ الْمُشْرِكِینَ. (قرآن ۳/۹)؛ همانا خداوند از مشرکان بیزار است. اَنسَا بَرِیءٌ مِمَّا تَعْمَلُونَ. (قرآن ۴۱/۱۰). رجوع به سوره ۴ (النساء) آیه ۱۱۲ و سوره ۱۱ (هود) آیه ۳۵ و سوره ۵۹ (العنکبوت) آیه ۱۶ از قرآن کریم شود. بری. و رجوع به بری شود. [به‌شده از بیماری. ج. پسران. منتهی الارب].

**بری‌الذمة.** [بُرِّئْتُ ذِمَّتِمْ] (ع ص مرکب) آنکه تعهدی یا دینی بر عهده ندارد. کسی که ذمه وی از دین یا تعهد در قبال دیگران فارغ باشد. آنکه تعهد خود را انجام داده و دین خود را پرداخته است. فراغ ذمه یافته. بری‌الساحة. مقابل مشغول‌الذمة. (فرهنگ فارسی معین).

**بری‌الساحة.** [بُرِّئْتُ سَاحِ] (ع ص مرکب) بی‌گناه. که ساحت وی از گناه پاک است:

خو نکردستم به مهجوری مران زین ساختم  
حق همی داند بری‌الساحتم من کل باب.

**بری‌ال.** [بُرِّئْتُ] (لخ) [ساخته خدا] و آنرا در شعر بصورت بُرِیل بن موهبال (یا موهبل) این تبعیح حاشد ذی سرح نیز خوانده‌اند. وی از ملوک و اقبالی یمن و و مشهور به ذوبع بود و گویند یکی از کسانی است که بهرامی بلقیس به فلسطین نزد سلیمان آمد. و چون بلقیس عزم بازگشت به یمن را کرد با وی ازدواج نمود. (از الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۲۲ از الاکیل).

**بریون.** [بُرِّئْتُ] (ع ص) [ج. بریء]. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به بریء شود. **بریئة.** [بُرِّئْتُ] (ع ص) تانسیت بریء. ج. بریات. بریاء. (از اقرب الموارد). رجوع به بریء شود.

**بریوری.** [بُرِّئْتُ] (فرانسوی، لا) بری بری. بیماری عصبی ناشی از کمبود ویتامین ب در غذا. عده‌ای هم معتقدند که عفونی است. در تقاطعی که سکنه آن منحصراً برنج پاک‌کرده می‌خورند شیوع دارد. (از دایرة المعارف فارسی).

**بری‌بیجه.** [بُرِّئْتُ] (لخ) دهسی است از بخش موسیان شهرستان دشت‌میشان. سکنه آن ۳۰۰ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و روغن است. ساکنان این ده از طایفه

عرب کعب می‌باشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**بویتم.** [بُرِّئْتُ] (ع لا) صحرا. لغتی است در بَرِّیة. ج. برایت. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

**بویتم.** [بُرِّئْتُ] (فرانسوی، لا) به اصطلاح کیمیا. اکسیدباریوم. (ناظم الاطباء).

**بویتم.** [بُرِّئْتُ] (ع ص) [لا دلیل ماهر. [ازمن هموار. (منتهی الارب). [لخ] نام دو موضع در بصره. (منتهی الارب) (از مراصد). خریت و بریت دو سرزمینند در ناحیه بصره. (از معجم البلدان).

**بویتم.** [بُرِّئْتُ] (ع ص) [لخ] از اعلام اسپ است. (از منتهی الارب).

**بریتانیا.** [بُرِّئْتُ] (لخ) <sup>۱</sup> بریتانیا. بریتانیای کبیر. انگلستان. کشور بریتانیا شامل جزیره بریتانیا (ویلز) <sup>۲</sup>، اسکاتلند، ایرلند شمالی، جزیره من <sup>۳</sup> و جزایر دریای مناش (آنگلورمان) می‌باشد. مساحت بریتانیا ۲۴۳۲۳۹ کیلومتر مربع است و بیش از ۵۰ میلیون تن جمعیت دارد. (از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به انگلستان شود.

**بریتانیای کبیر.** [بُرِّئْتُ] (لخ) <sup>۵</sup> بریتانیای کبیر. بزرگترین جزایر بریتانیایی، شامل انگلستان، گال و اسکاتلند. از زمان رومیان این قسمت بنام «برتانی» مطلق نامیده میشد. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به بریتانیا و انگلستان شود.

**بریتیش میوزیم.** [بُرِّئْتُ] (لخ) <sup>۶</sup> موزه بریتانیا. رجوع به موزه بریتانیا شود.

**برویج.** [بُرِّئْتُ] (لا) فرد حساب مفصل. (آندراج). حسابی که شامل مقدار وافر باشد. (ناظم الاطباء). [لخ]. نام قومی است از افغانان. (آندراج) (از ناظم الاطباء).

**برویج.** [بُرِّئْتُ] (انگلیسی، لا) بازی دسته‌جمعی با ورق، که در آن هر بازی‌کن همیشه یک تن شریک رویروی خود دارد و آن دو باید نفع یکدیگر بازی کنند. در این بازی معمولاً چهار تن بازی کنند و ۵۲ ورق دارد. نوعی بریج در قرن نوزدهم م. در خاور میانه معمول بود و از آنجا به اروپا و آمریکا وارد شد. اکنون منظور از بریج همان بازی است که «هرلد س. وندریلت» از مردم نیویورک در سال ۱۹۲۵ م. آنرا بعمل آورد. (از فرهنگ فارسی معین) (از دایرة المعارف فارسی).

**بریحان.** [بُرِّئْتُ] (لخ) دهی است از دهستان دورود بخش مرکزی شهرستان ساری. سکنه آن ۲۷۵ تن. آب آن از رودخانه نکا و محصول آن برنج، غلات، پنبه و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**برویجن.** [بُرِّئْتُ] (لخ) توری که در آن کماج و

نان سنگک پزند و به عربی قُرن گویند. (از برهان) (آندراج). و رجوع به برزن و بریزن شود. [تابهای که از گل سازند و بر زیر آن نان پزند. (از آندراج). بریزن. برزن.

**بریجه.** [بُرِّئْتُ] (لخ) دهی است از دهستان باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز. سکنه آن ۴۰۰ تن. آب آن از رودخانه کارون و محصول آن غلات و صیفی و سبزی است. ساکنان این ده از طایفه معاوی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**بریجه.** [بُرِّئْتُ] (لخ) دهسی از دهستان ام‌الفرج بخش شادگان شهرستان خرمشهر. سکنه آن ۷۰ تن. آب آن از رودخانه جراحی و محصول آن غلات و خرما است. ساکنان این ده از طایفه ختاز هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**برویج.** [بُرِّئْتُ] (ع ص) [لا] شکاری که از دست راست ضیاد به جانب دست چپ وی رود. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بروج. و رجوع به بروج شود.

— این بروج: زاغ. (ناظم الاطباء). غراب. (اقرب الموارد).

— ام‌برویج: زاغ. (ناظم الاطباء).

— بلا. (ناظم الاطباء).

[لخ] از اعلام است. (از منتهی الارب).

**برویج.** [بُرِّئْتُ] (لخ) پدر بطنی است از عرب. (از منتهی الارب).

**برویج.** [بُرِّئْتُ] (ع ص) شکسته پست. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد. از قاموس).

**برویج.** [بُرِّئْتُ] (ع لا) پست و ظهر، و گویند پست متحنی و خمیده. (از ذیل اقرب الموارد).

**برویج زدن.** [بُرِّئْتُ] (مص مرکب) کنایه از خاطر محو نمودن و نام نبردن و فراموش کردن و ناپدید ساختن و معدوم گردانیدن و هیچ انگاشتن. (برهان). و رجوع به بیخ شود.

**برویج نوشتن.** [بُرِّئْتُ] (ع ص) [مص مرکب] کنایه از هیچ انگاشتن و کار بی‌مقدار و بی‌اثر کردن و ضایع ساختن کاری و کار بهوده و بی‌فایده کردن. (برهان). و رجوع به بیخ شود.

**بریجه.** [بُرِّئْتُ] (لخ) بریجه. شهرکی از تبت که به قدیم از چین بود. (حدود العالم). و در حدود العالم (ج دانشگاه) «بریجه» حدس زده شده است.

**بریده.** [بُرِّئْتُ] (ع لا) رده هر چیز بر ترتیب.

1 - Bérubéri. 2 - Britannia.  
3 - Wales. 4 - Man.  
5 - Great Britain.  
6 - British Museum.  
7 - Bridge (انگلیسی).

|| استرانی که به هر دوازده میل برای سواری نامه بر سلطان مرتب دارند، و آن معرب دم‌بریده باشد. (منتهی الارب). از بریده‌دنب، به معنی استر که فرستاده را ببرد. (از مفتاح العلوم). || پیغام‌بر و نامه‌بران سوار بر ستور برید. (منتهی الارب). پیک. (دهار). آنکه او را بشتاب بجایی فرستند. (شرفنامه منیری). قاصد و نامه‌بر. و گویند که آن معرب بریده‌دم است و آن استری باشد یا اسب که دم او را ببرند برای نشان و بعضی گویند که تیزرفتار میشود و بمقدار دو فرسنگ نگاه دارند بجهت خیر بردن سلاطین، و الحال آن شخص را گویند که بر آن سوار شده خیر برد، بلکه بدین زمان هر نامه‌بر و قاصد را گویند که چالاک باشد. (از غیات). فرستاده که بر استر برید است. (از مفتاح العلوم). سابق بر این مقرر بوده که در فاصله دوازده میل برای سواری نامه‌بران سلطان استری می‌گذاشتند، چون نامه‌بر میرسد بجهت نشان که معلوم شود آن استر به نامه‌بر داده شده دم آن را می‌بیرند و بریده‌دم میشد و آن رونده را بتدریج بُرید خواندند و عرب ضم آنرا فتح نموده بُرید بمعنی رسول استعمال کردند و برید معرب است. (انجمن آرا). ظاهراً اصل آن از کلمه لاتینی وردوس<sup>۱</sup> گرفته شده به معنی چارپای چاپار و اسب چاپار و سپس به معنی پیک، بعدها به اداره و دستگاه چاپار و عاقبت بر منزلی که بین دو مرکز چاپار است اطلاق گردید و این منزل در بلاد ایران دو فرسنگ سه‌میلی و در ممالک غربی اسلامی چهار فرسنگ سه‌میلی است. (از دایرة المعارف اسلام). مؤلف تفسیر الالفاظ الدخيلة فی اللغة العربية آنرا از «بردن» فارسی گرفته و ابن درید آنرا عربی دانسته و صحیح آن قول دایرة المعارف اسلام است. (از حاشیة معین بر برهان قاطع). رسول و فرستاده، از آن جمله است که گویند «الحمی بریدالموت»؛ یعنی تب پیک و رسول مرگ است. (از اقرب الموارد). قاصد پیاده. (ناظم الاطباء). پست. پیک مستعجل. چاپار. چیر. سامی. فیج مستعجل. قاصد. نعمان. نوند. راجع به تاریخ برید در جاهلیت و اسلام رجوع به تاریخ تمدن جرجی زیدان ج ۱ ص ۱۸۰ و دایرة المعارف فارسی شود:

ای برید شاه ایران تا کجا رفتی چنین نامه‌ها نزد که داری باز کن بگذارد هین. فرخی. هدهدک پیک بریدیست که در ابر تَنَد چون بریدانه مرقع بتن اندر فکند.

منوچهری.

ای برید صبح سوی شام و ایران بر خیر زی شرف کامسال اهل شام و ایران دیده‌اند. خاقانی.

من در کمان نظاره که ناگه برید بخت چون آب دروید و جو آتش زبان کشید. خاقانی.

چو هدهدی که سحر خاست بر سلیمان وار میشد م صبح آمد و برید صبا. خاقانی.

از در سید سوی گیران رسید نامه یَزان و برید روان. خاقانی.

بریدی درآمد چو آزادگان ز فرمانده آذرآبادگان. نظامی.

بیرسد از بریدان جهانگرد که در گیتی که دیده‌ست اینچنین مرد. نظامی.

بریدم تا پیامت را گذارم هم از گنج تو وامت را گذارم. نظامی.

نشان یار سفرکرده از که پرسم باز که هرچه گفت برید صبا پریشان گفت. حافظ.

- برید حضرت؛ جبرئیل. (یادداشت مرحوم دهخدا).

- برید خوش؛ نوید قاصد خوش‌خبر. (ناظم الاطباء).

- برید فلک؛ کنایه از ماه است که قمر باشد و سریع‌السير است. (از برهان) (از غیات).

- || استارة زحل. (از برهان) (آندراج).

- خیل‌برید؛ اسبان چاپاری. (ناظم الاطباء). و رجوع به خیل‌البرید شود.

- سکه‌البرید؛ محله‌ای در خوارزم، و منسوب به آن را بریدی گویند. (ناظم الاطباء). و رجوع به سکه‌البرید شود.

- صاحب‌البرید؛ فرستنده رسول. (منتهی الارب). آنکه پیکان او فرستند. (مهذب الاسماء). نظیر رئیس پست در تداول امروز. رجوع به صاحب برید در ردیف خود شود؛ صاحب‌خبر و برید بسر خویش منصبی بزرگ داشتی. (فارسنامه ابن‌البختی ص ۹۳).

- صاحب‌بریدی؛ شغل صاحب‌برید. منصبی نظیر ریاست پست امروز؛ که امیرک رفته بود از جهت فروگرفتن بوعیدالله به بلخ و صاحب‌بریدی بروزگار سخت خواجه. (تاریخ بهیقی).

- نائب‌برید؛ معاون صاحب‌برید. شغل صاحب‌بریدی هر شهر بنام یکی از اعیان و رجال بود و او نائی از جانب خود به آن شهر می‌فرستاد.

|| تصدی پست. تصدی بریده؛ چون خواجه نامه برید و سخت پیغام را بخواند گفت... (تاریخ بهیقی ص ۳۲۹). نامه رسید از برید و خش... (تاریخ بهیقی ص ۵۶۹).

تا تیر و مه تفحص احوال تو کنند  
 مه شد برید و تیردیر اندر آسمان. سوزنی.<sup>۲</sup>  
 || دو فرسخ یا دوازده کرده یا مسافت دو منزل. (منتهی الارب). مسافتی بطول دو

فرسخ که در آخر آن مرکب را بدل کنند. (از مفتاح العلوم). اصل آن به معنی رسول و پیک است آنگاه بر مسافتی که پیک طی می‌کند اطلاق شده است و آن دوازده میل است. (از اقرب الموارد). ج. بُرَد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). || بر روانک، که دو منزل پیشاپیش شیر ندا و انذار کند. (منتهی الارب). فرانق. سیاه گوش. (یادداشت مرحوم دهخدا).

**بریده**. [بُ] (مص سرخم، إمص) مصدر مرخم از بریدن. قطع کردن. چیدن؛ بنیادخت باید پس آنگه برید سخفای داننده باید شنید. فردوسی.

و رجوع به بریدن شود.

**بروید**. [بُ] (بخ) دهی است از دهستان چغاپور بخش خورموج شهرستان بوشهر. سکنه آن ۲۷۶ تن. آب آن از چاه و محصول آن غلات و خرما است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

**برویدار**. [ ] (سرور کشتی‌بانان؛ پس بفرمود تا بریدار، یعنی سرور کشتی‌بانان را با همه ملاحان که بر دجله کشتی دارند حاضر کنند چنانکه هیچ کس نماند که حاضر نشود. بریدار قریب دوهزار کشتی‌بان را حاضر کرد. (تجارب‌السلف نخجوانی ص ۳۲۱).

**بری داشتن**. [بَ] (مص مرکب) منزله کردن. یا که داشتن. دور داشتن؛ دلفت بچه کار آید و تسبیح و مرقع خود را ز عملهای نکوهیده بری دار. سعدی (گلستان).

و رجوع به بری شود.

**برویدانه**. [بَ] (ن/ن) (مص نسبی، ق مرکب) چون بریدان. مانند بریدان.

- بریدانه مرقع؛ جامه‌ای چون جامه پیکها و بریدها؛ هدهدک پیک بریدیست که در ابر تَنَد چون بریدانه مرقع به تن اندر فکند.

منوچهری.

**بریدشاهیان**. [بَ] (بخ) - بریدشاهی. عنوان سلسله‌ای از امرای مسلمان ترک‌نژاد در هند که از اواخر قرن نهم هجری تا سال ۱۰۲۸ ه. ق. در شهر برید (بیدار یا بیدرا) کامبیش فرمانروایی داشتند. مؤسس سلسله، قاسم برید، غلام زرخردید محمداشاه سوم سیزدهمین تن از سلسله بهمنیه بود که مردی شجاع و با کفایت بوده است. او در زمان محمودشاه جانشین محمداشاه، به وزارت دولت متزلزل بهمنیه رسید و در بیدر استقرار یافت و در تضعیف بهمنیه بنفع خود کوشید و

1 - Veredus.  
 ۲ - و رجوع به برید فلک در ترکیبات برید شود.



حتی گویند بنام خود سکه زد. پسر و جانشینش امر برید قدرت خاندان بریدشاهی را حفظ کرد و پس از فرار کلیم الله آخرین شاه بهمنی، فرمانروای بیدر شد. پسر و جانشین وی علی برید اولین کس از خاندان بریدشاهی است که عنوان پادشاهی به خود داد و پس از سلطنت طولانی او دولت بریدشاهی رو بزوال گذاشت و بسال ۱۰۲۸ هـ. ق. بیدر ضمیمه قلمرو سلطان بیجاپور گردید و سلسله بریدشاهی منقرض شد. (از دایرة المعارف فارسی)، و رجوع به طبقات سلاطین اسلام لین پول شود.

**بریدشاهیه.** [بَ هـ سی ی] (ا)خ) بریدشاهیان، که سلسله‌ای بود در هند. رجوع به بریدشاهیان شود.

**بریدگک.** [بَ د] (ا)خ) دهی است از دهستان فنوج بخش بمپور شهرستان ایرانشهر. سکنه آن ۱۵۰ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات، برنج، ذرت و لسیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

**بریدگان.** [بَ د / د] (ا) مسرعان. قاصدان. پیکان. نامه‌بران: صاحب خبر و برید... نایبان داشتی در همه ممالک و بریدگان و مسرعان بسیار تا از همه جوانب آنچه رفتی و نازاه گشتی معلوم او می‌گردانیدندی. (فارسانامه ابن‌البختی ص ۹۳).

**بریدگان.** [بَ د / د] (ا) ج بریده. رجوع به بریده شود. || مختون و خسته‌شده. (ناظم الاطباء).

**بریدگی.** [بَ د / د] (حاصص) شکاف. برش. قطع. جدائی. (ناظم الاطباء). حالت و چگونگی بریده. (یادداشت مرحوم دهخدا). انقطاع. تشریف. فرض. قصار. اصدف؛ بریدگی کوه. (منتهی الارب). جَدَع بریدگی بینی و جز آن. جَدَعَة؛ باقیمانده؛ بریدگی، جَدَمَة؛ بریدگی دست. شَرَص؛ بریدگی بر بینی شتر ماده. صدف؛ بریدگی کوه. (از منتهی الارب). فرضه؛ بریدگی گوشه کمان. (دهار). قَصَا؛ بریدگی اندک در گوش شتر و گوسپند. (منتهی الارب). قَصَع؛ بریدگی و گریدگی در شکم مردم. (از منتهی الارب). || جایی که آنرا بریدند، یا چنان نمایند که بریدند. (یادداشت مرحوم دهخدا). || تقسیم. (ناظم الاطباء).

**بریدن.** [بَ د] (مصص جعلی) قاصد فرستادن. (ناظم الاطباء). برید فرستادن. و رجوع به برید شود.

**بریدن.** [بَ د / بَ بَ ر ی د] (مصص) قطع کردن. (آندراج). جدا کردن. (ناظم الاطباء). جدا کردن با آلتی برنده چون کارد و غیره. (یادداشت مرحوم دهخدا). ایستاد. اِنتَرار. اجتناب. اجتناد. اجتناز. احتشام. احترام. اختزال. اختضام. اختصام. اِختاب. اِریاد.

اِطرار. اِطنان. اِقتاب. اِقتضاب. اِقتطاط. امشاق. امشان. اهتباب. اهتبار. بَت. بَر. بَقَة. بُلَت. نَب. نَبْتیک. تَبیل. تَبضیع. تَجذیم. تَجواب. تَخَدَم. تَخزیم. تَخضید. تَر. تَرور. تشریح. تعلیب. تَخَدَم. تَفصیل. تَقْرِیص. تَقضیب. تَقطاع. تَقطیل. تَقیف. تَك. تَكویف. تَلْهَدَم. تَواشق. تَوذیم. جَت. جَد. جَدَف. جَد. جَدَر. جَدَف. جَدَم. جَرَم. جَزَر. جَزَل. جَزَلَة. جَزَم. جَلَف. جَلَم. جَمَد. جَوَب. جَسِب. حَذ. حَم. حُوم. حَذَعِبَة. حَذَم. حَرَم. حَزَن. حَزَل. حُوف. حُصَال. حُصَل. حُصَد. حُضَم. حَلَب. حَم. حَتَّى. سَب. سَطَر. سَلت. شَرَح. شَرَز. شَرَص. شَرَعِبَة. شَرَم. شَرَم. شَرَى. صِر. طَر. عِبَل. عَضَب. عَلَب. غَرِبَلَة. غَرَف. غَضَر. غَلَصَمَة. قَرَصَة. قُحَت. قَرَص. قَرَصَمَة. قُصَل. قُلَد. قَب. قَب. قَد. قَرَش. قَرَص. قَرَصَبَة. قَرَصَمَة. قَرُص. قَرَصَمَة. قَرَطَمَة. قُصَل. قُصَلَمَة. قُص. قُضَب. قَط. قَطَب. قَطع. قَطَل. قَطَم. قَلَم. کَبع. کِبَدَة. کَدَش. کَرَد. کَرَف. کَنَد. کِیَف. لَحَم. لَقَط. لَهْمَة. مَتَر. مَتَك. مَرَد. مَعَل. مَقَطع. مَن. نَجْو. وَذَر. هَب. هَبَة. هَدَب. هَدَب. هَدَم. هَزَبَرَة. (از منتهی الارب):

جمدویانست موی کنده همی  
بریده برون تو بستان. رودکی.  
ابوالعظفر شاه چغانیان که برید  
به تیز دشنه آزادگی گلوی سؤال. منجیک.  
به آهن نگه کن که برید سنگ  
نرست آهن از سنگ بی آذرنگ. ابوشکور.  
به تشکرده بیزد زن را گلو  
تفو بر چنین ناشکیبا تفو. ابوشکور.  
ای تن او تو کارد باشی گوشت فربه بری  
چون سوی چون داسگاله خود نیری جز بیاز.  
ابوالقاسم مهران.

نجستم بفرمانت آزرَم خویش  
بریدم هم اندر زمان شرم خویش. فردوسی.  
جهاندار بریدشان دست و پای  
هر آنرا که بد بریدی رهنمای. فردوسی.  
بیزم به شمشیر هندی برش  
به خاک اندرآرم ز بالا سرش. فردوسی.  
ز سر بیزد شاخ و ز تن بدزد پوست  
به صیدگاه زهر زه کمان تو رنگ. فرخی.  
رگها بر دشان، سخوانها بکندشان  
پشت و سر و پهلوی بهم درشکندشان.

منوچهری،  
جهان این کار دارد جاودانه  
خوشی بزده به شمشیر زمانه.  
(ویس و رامین).  
نگونی سنگ متطایس آهن چون کشد با خود  
شُرَب الماس را برده که این حکمت زیر دارد.  
ناصر خسرو.  
تواند سنگ را هرگز بریدن  
اگر از سنگ بیرون ناید آهن؟ ناصر خسرو.

گریه‌ای چند آنجا برد پیش موشان بینداخت و ایشان نیز درافتادند و بند را می‌بریدند. (قصص الانبیاء ص ۱۷). بوزینه بر چوب نشست و بریدن گرفت. (کلیده و دمنه). موشان از بریدن شاخ‌ها بی‌داختند. (کلیده و دمنه). موشان در بریدن شاخ‌ها جد بلیغ می‌نمایند. (کلیده و دمنه).

آنکه سمیت نداد ز بخشش  
و آنکه یابت برید سر بخشش. سنائی.  
نیزد دزد هندو را کسی دست  
که با دزدی جوانزیش هم هست. نظامی.  
بیزد بازوی تابنده هور  
ولیکن شد آورده در زیر زور.

نظامی (از آندراج).  
اگر خاکست چون باید بریدن  
وگر بزده کجا شاید کشیدن؟ نظامی.  
پیش این الماس بی اسپر میا  
کز بریدن تیغ را نبود حیا. مولوی.  
حریف عهد مودت شکست و من نشکتم  
خلیل بیخ ارادت برید و من نبریدم. سعدی.  
نیزد قز نرم را تیغ تیز.  
یکی بر سر شاخ و بن می‌برید.

سعدی (بوستان).  
لرزان دلم جو بیم جدائیت همچو برگ  
ببگر ز شاخ لوزه بوقت بریدنش.  
کمال خجندی.  
نی همین از تیغ رگهای شهیدان می‌برد  
رنگ خون را هم ترشروی جانان می‌برد.  
محمدسعید اشرف (از آندراج).

— امثال:  
مگر پول را از کاغذ می‌برند، چرا اسراف روا  
میداری؟ (امثال و حکم دهخدا).  
— باز بریدن؛ قطع کردن:  
دهقان بدرآید و فراوان نگر دشان  
تیغی بکشد تیز و گلو باز بر دشان. منوچهری.  
رزیان آمد و حلقوم همه باز برید  
قطره‌ای خون بمثل از گلوی کس نچکید.  
منوچهری.  
جو گشت عافتم خوشه در گلو آورد  
جو خوشه باز بریدم گلوی کام و هوا.  
خاقانی.

گلو باز برزند یکبار دشان  
کنند آنکه از یکدگر پاره‌شان. نظامی.  
— بریدن جر: قطع کردن قسمتی از آن تا  
آمد و شد نشود. (یادداشت مرحوم دهخدا).  
— بریدن زبان، زبان بریدن؛ کتابه از سکت  
گردانیدن. (آندراج). خاموش کردن کسی را.

۱- این کلمه در فارسانامه ج اروپا و تهران با  
کاف فارسی آمده است اما علی‌الظاهر باید  
بریدکان (با کاف عربی) باشد، ج بریدک مرکب  
از برید و کاف تشبیه.

— بریدن سر، سر بریدن؛ جدا کردن سر از بدن. قطع کردن سر از تن؛  
 بنیادخت تیغ برنداورش  
 همی خواست از تن بریدن سرش. فردوسی.  
 سر بیگناهان چه بزی بکین  
 که نپسندد از تو جهان آفرین. فردوسی.  
 چنان نیاید گشتن که گر سرش بری  
 به سر بریدن او دوستان خرم گردند.  
 عسجدی.  
 همواره سیه سزُش بیزند ازیراک  
 همصورت مار است و بیزند سر مار.  
 ناصر خسرو.  
 بلکه زان زردم که ترسم سر نیزندم چو شمع  
 کاین سر ازهر بریدن در میان آوردهام.  
 خاقانی.  
 ای من آن روباه صحراکز کمین  
 سر بریدنم برای پوستین.  
 مولوی.  
 وگر سر بخدمت نهد بر درت  
 اگر دست یابد بیزد سرت.  
 سعدی.  
 — بریدن گوش کسی را؛ به مزاح، از او وام گرفتن. از او قرض گرفتن. (یادداشت مرحوم دهخدا).  
 — بریدن هندوانه (خربزه)، قاچ کردن آن. (از یادداشت مرحوم دهخدا).  
 || خخته کردن. (ناظم الاطباء). سنت کردن. خُتان. (از یادداشت مرحوم دهخدا). || اَقلَم کردن. چیدن. قطع کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا): قلم الظفر؛ برید ناخن را.  
 پس از پشت میش و بره پشم و موی برید و به رشتن نهادند روی. فردوسی.  
 — اجترار؛ بریدن پشم. جَزَر؛ بریدن پشم از گوسفند. (تاج المصادر بیهقی). طَلَبِه؛ بریدن پشم شتران را. طُم، طُموم؛ بریدن موی. قَص، قَصص؛ بریدن موی و ناخن و پر را به گازود. قَصْر؛ بریدن موی را و بازایستادن از ارسال آن. (از منتهی الارب). || اگزیدن. شکاف و بریدگی ایجاد کردن ترشهای تند در اعضای دهان و زبان. قاچ قاچ کردن ترشی تند زبان را؛ حَذَق؛ بریدن سرکه دهن را. (تاج المصادر بیهقی). || بریدن جامه؛ پارچه را به قطعات بریدن تا پس از پیوستن و دوختن آن قطعات جامه بدست آید. جدا کردن قماش را به اجزاء تا صالح دوختن شود. جامهٔ نابریده را به قطعات منظور فرا کردن، چون آستین و دامن و یخه و پشت و پیش و بغلک و غیره. به قطعات کردن خیاط پارچه را تا تنه و آستین و جز آن به اندازه کند دوختن را. قطع جامه به قطعات معلوم تا با پیوستن آنها به یکدیگر به خیاطت جامه فراهم و مهیا شود. (یادداشت مرحوم دهخدا). اختلاف. اغتداف. جَدَّ. حَذَف. شَرِّقَة. شَرِّقَة. کَسَف. (از منتهی الارب)؛  
 پیرانگی برید و شلوار

از بیرم سرخ و از گل حمرا.<sup>۱</sup> منوچهری.  
 طوطی بچگان را سلب سبز بریدند  
 شلوارک با پایچه‌های طبری وار. منوچهری.  
 کرا جامهٔ عز بیزید دنیا  
 بدین بازگردد بدو اعتزازش. ناصر خسرو.  
 هیچ قیایی نبرید آسمان  
 تا دو کله وار نبرد از میان. نظامی.  
 غلام قامت آن لعبتم که بر قد او  
 بریزداند لطافت چو جامه بر بدنش. سعدی.  
 جامه‌های کهن به مرگ او بدریدند و خز و دیبا  
 بریدند. (گلستان سعدی). || دور کردن، جدا کردن. قطع کردن؛  
 مرغ دیدی که بچه زو برند  
 چاوجاوان، درست چواناست. رودکی.  
 یارب چرا نبرد مرگ از ما  
 این سالخورده زال بنانین را. منجیک.  
 جهان را بداریم با ایمنی.  
 فردوسی.  
 بیزیم کردار اهریمنی.  
 همی خواهد از من که بیگام من  
 بیزد ز دل خواب و آرام من. فردوسی.  
 ترا از چشم من ناگاه برید  
 دل من زان بریده خون بیارید.  
 (ویس و رامین).  
 آن دوستان که خانهٔ ما قله داشتند  
 ازهر چه ز من بریدند قیل و قال.  
 ناصر خسرو.  
 چون یار ز من برید سایه  
 چون سایه ز من رسید یارم. خاقانی.  
 بریدند از آنجا خرید و فروخت  
 زراعت نیامد، رعیت بسوخت. سعدی.  
 وظیفهٔ روزی خواران را به خطای منکر نبرد.  
 (گلستان سعدی).  
 او را نتوان به ما به زنجیر بست  
 ما را نتوان ازو به شمشیر برید.  
 میرباقر اشراق (از آندراج).  
 — اِکداه؛ بریدن. عطاء. (ترجمان القرآن جرجانی). قطع، قَطِعه؛ بریدن خویشی، و گسستن پیوند برادری را. مَسْخَبة؛ بریدن خویشی. (منتهی الارب).  
 — از هم بریدن؛ از یکدیگر جدا کردن؛  
 به لگد ناف و زهار همه از هم برید  
 که ازیشان بتن اندر شده بودش غضبی.  
 منوچهری.  
 — بریدن آب، آب بریدن؛ آب دریغ داشتن. (آندراج). آب بستن؛  
 همی بریدن آب از گلو مروت نیست  
 گلو بریده درین بحر همچو ماهی باش.  
 محمدقلی سلیم (از آندراج).  
 — || از جریان بازداشتن. در مسیر دَیْگَکُتْ انداختن؛  
 آب را بیزید و جو را پاک کرد  
 بعد از آن در جو روان کرد آبخورد. مولوی.

— بریدن آواز؛ مقطع کردن آن؛ جَدَف؛ بریدن آواز در حدهاء. (از منتهی الارب).  
 — بریدن امید از چیزی؛ قطع امید کردن از آن. مأیوس شدن. ناامید گشتن. شَحَط. (از منتهی الارب):  
 نگرود پراکنده مویت سفید  
 ز گیتی بزودی نیزی امید. فردوسی.  
 که ایرانیان زان بیچیده‌اند  
 امید از شهشاه بریده‌اند. فردوسی.  
 کسی را که سالتش به دوسی رسید  
 امید از جهانش بیاید برید. فردوسی.  
 صد هزاران بار بیزیدم امید  
 از که، از شمس، این شما باور کنید. مولوی.  
 چو یعقوبم آر دیده گردد سفید  
 نیزم ز دیدار یوسف امید. سعدی.  
 براستی که نخواهم برید از تو امید  
 بدوستی که نخواهم شکست پیمانت. سعدی.  
 — بریدن پای از جانی؛ دیگر بار بدانجا ترفتن. (یادداشت مرحوم دهخدا).  
 — بریدن پی کسی را از جایی؛ نیست کردن. محو کردن. برانداختن؛  
 بیزم پی ازدها را ز خاک  
 بشویم جهان را ز ناپاک پاک.  
 فردوسی.  
 بیایم کنون با سپاهی گران  
 بیزم پی او ز مازندران. فردوسی.  
 — بریدن خوی، خو بریدن، از خوی بریدن؛ ترک عادت کردن؛  
 ز خون خوردن جانور خو برید  
 یلاسی بیوشید و دیبا خرید. نظامی.  
 از بس که ددانش دیده بودند  
 از خوی ددی بریده بودند. نظامی.  
 — بریدن دل از چیزی؛ دل کندن. دل برداشتن از آن؛  
 چو گشت آن پرچهره بیمارغنج  
 بیزد دل زین سرای سپنج. رودکی.  
 خروشید گای یامردان دیو  
 بریده دل از مهر گیهان خدیو. فردوسی.  
 اگر بد به درویش خواهد رسید  
 ازین آرزو دل بیاید برید. فردوسی.  
 گربه خوی مصطفی پیوست خواهی جانث را  
 پس بیاید دل ز ناپاکان و بی پایکان برید.  
 ناصر خسرو.  
 — بریدن زجم؛ مقابل پیوستن زجم. قطع زجم. (یادداشت مرحوم دهخدا).  
 — بریدن شیر طفل، از شیر (بستان) بریدن؛ بازداشتن آن. (از آندراج)؛  
 ز شیر مادرش چوپان بریده  
 به شیر گوسفندش پروریده. نظامی.  
 خط مشکین آلت قطع محبت می‌شود  
 ۱-ن: از بیرم سبز و از گل خمری.

تا سایه‌ی طفل را مادر ز پستان می‌برد.  
 محمدسعید اشرف (از آندراج).  
 آخر عمر شدم واله طفلی که برید  
 مادر دهر به خون دل عاشق شیرش.  
 شفیع اثر (از آندراج).  
 - بریدن طمع، طمع بریدن از؛ آیس شدن از.  
 (یادداشت مرحوم دهخدا).  
 - بریدن قدم، قدم بریدن از جایی؛ ترک رفتن  
 بدانجا؛  
 از کوی رهنان طبیعت بیر قدم  
 وز خوی رهروان طریقت طلب وفا، خاقانی.  
 - بریدن ماهیانه کسی؛ قطع کردن آن. ندادن  
 آن از این پس. (یادداشت مرحوم دهخدا).  
 - بریدن مهر، مهر بریدن از کسی؛ ترک  
 دوستی کردن با وی. محبت و دوستی خود را  
 از وی دریغ داشتن؛  
 بدان تا بجویند راز سپهر  
 کز ایران چرا شاه بیزید مهر. فردوسی.  
 چنین تا بیایست گردان سپهر  
 ازین تخمه هرگز میراد مهر. فردوسی.  
 تو از آفریدون شهی یادگار  
 میراد مهر از تو این روزگار. فردوسی.  
 - فرابریدن؛ منقطع کردن؛ یوسف مستخیر  
 گشت... و گفت توبه کردم. سلطان گفت  
 بنشین، بنشست و آن حدیث فرابرید. (تاریخ  
 بیهقی ص ۳۵۴).  
 - [سپایان رسیدن. منقطع شدن؛ از وی  
 [اسوی] درگذشت و این حدیث فرابرید.  
 (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۵۵). و رجوع به  
 فرابریدن در ردیف خود شود.  
 [دزدیدن. (یادداشت مرحوم دهخدا).  
 - بریدن خانه؛ نقب زدن خانه را و رخنه  
 کردن در دیوار. (آندراج)؛  
 می‌ترشد خانه بهر شعر گفتن مدعی  
 می‌برد دیگر نمی‌داند کدامین خانه را.  
 سعید اشرف (از آندراج).  
 - راه بریدن؛ زدن کاروانیان. سرقت از  
 مسافران در راه. قطع طریق. دزدی کردن در  
 شوارع و طرق کاروانیان را. (یادداشت  
 مرحوم دهخدا). راه زدن؛ از نجران دزدان  
 بیایند و به حدود یمن راه برند. (حدود العالم).  
 [بریدن کاری را؛ بانجام بردن آن. فصل کردن  
 آن. فصل دادن آن. (یادداشت مرحوم  
 دهخدا). فصل. (از منتهی الارب)؛ صارفات  
 را او می‌برید و مرافعات را وی می‌نهاد و  
 مصادرات او می‌کرد. (تاریخ بیهقی). ایبات؛  
 بریدن کار و حکم. (تاج المصادر بیهقی).  
 - بریدن دعوایی؛ فصل آن. (یادداشت  
 مرحوم دهخدا).  
 [حکم دادن محکمه. (یادداشت مرحوم  
 دهخدا)؛ برای او دو سال حبس بریدند. [به  
 فلان قیمت بریدن سلمه و متاعی را؛ قیمت

آزا با بایع به مبلغ معلوم مقرر داشتن. قطع  
 کردن قیمت. طی کردن قیمت. (یادداشت  
 مرحوم دهخدا).  
 - نرخ بریدن؛ تعیین نرخ کردن؛  
 عتابش گرچه میزد شیشه بر سنگ  
 عقیقش نرخ می‌بزد در جنگ. نظامی.  
 [بیمودن. نوشتن. طی کردن. قطع کردن.  
 نور دیدن. رفتن راهی را. گذشتن. عبور کردن.  
 (ناظم الاطباء)؛ از هر سوئی که در وی روی  
 کوه بیاید بریدن. (حدود العالم). همه حجاج که  
 بر راه عراق روند این ریگ را ببرند. (حدود  
 العالم). یکی رودیت عظیم سپیدرود خوانند  
 میان گیلان ببرد و به دریای خزران افتد.  
 (حدود العالم).  
 بریده بکام آن همه بحر و بر  
 شده کار بدخواه زیر و زبر. فردوسی.  
 بیزم زمین گر تو فرمان دهی  
 ز رفتن بنیم همی جز بهی. فردوسی.  
 چو سه روز و سه شب بیابان برید  
 که در راه کس آن سه تن را ندید. فردوسی.  
 بلی سکندر سرتاسر جهان برگشت  
 سفر گزید و بیابان برید و کوه و کمر. فرخی.  
 این دشتها بریدم وین کوهها پیاده  
 دو پای با جراحت دو دیده گشته تازی.  
 منوچهری.  
 چو سهلی بریدم رسیدم به وعری  
 چو وعری بریدم رسیدم به سهلی.  
 منوچهری.  
 بریدم شب تیره و روز روشن  
 ابا رنج بسیار و بس ناتوانی. منوچهری.  
 بیزم این درشتا ک بادیه  
 که گم شود خرد در انتهای او. منوچهری.  
 به هجر دوست گر دریا بریدی  
 ز وصل دوست بر گوهر رسیدی.  
 (ویس و رامین).  
 گر تو بیزی به جهد بادیه جهل  
 آب ترا بس جواب و زاد مسایل.  
 ناصر خسرو.  
 به بغداد رفتی بده نیم سود  
 بریدی بسی بر و بحر و جبل. ناصر خسرو.  
 به منزل رسی گرچه دیر است روزی  
 چو می‌بری از راه هر روز گامی.  
 ناصر خسرو.  
 شاه آن دریا را به هشت ماه و بیست روز  
 برید. (اسکندرنامه، نسخه سعید نفیسی).  
 چنانکه به هر راه که در آنجا روند بضرورت  
 گروهه بیاید بریدن. (فارسانه ابن البلخی  
 ص ۱۳۷).  
 هرآز کوه و بیابان برید خاقانی  
 سلامتت سلامت به خانه باز آورد. خاقانی.  
 چو دریا بریدند یک ماه پیش  
 به خشکی رساندند بنگاه خویش. نظامی.

گهی برج کواکب می‌بریدم  
 گهی ستر ملایک می‌دریدم. نظامی.  
 ماه عرصه آسمان را هر شبی  
 می‌برد اندر مسیر و مذهبی. مولوی.  
 چون به یک شب مه برد ابراج را  
 از چه منکر میشوی معراج را؟ مولوی.  
 در سایه ایوان سلامت ننشستم  
 تا کوه و بیابان مشقت تیریدیم. سعدی.  
 هر راه‌رو که ره به حریم درش نبرد  
 مسکین برید وادی و ره در حرم نداشت.  
 حافظ.  
 إجازة؛ بریدن مسافت. (از منتهی الارب).  
 اجتناب؛ بریدن بیابان. (تاج المصادر بیهقی).  
 مسافت بریدن. إجتیاز؛ بریدن مسافت را.  
 خرق؛ بریدن مسافت زمین را بر رفتن. دجل؛  
 بریدن زمین را بر رفتن. قف؛ بریدن مسافت و  
 بیابان را. (از منتهی الارب).  
 - بریدن راه؛ طی کردن راه. قطع کردن راه.  
 (از آندراج). قطع مسافت. طی طریق.  
 سپردن. بسریدن. بیمودن. (یادداشت مرحوم  
 دهخدا)؛  
 چو یک نیمه فرسنگ بیزید راه  
 رسید اندرو شاه توران سپاه. فردوسی.  
 چو باد هوا گشت و بیزید راه  
 بیامد بنزدیک کاوس شاه. فردوسی.  
 بدان رنج و تیمار بیزید راه  
 به مازندران شد به نزدیک شاه. فردوسی.  
 فرستاد چون گفت شاهش شنید  
 بگردار باد دمان ره برید. فردوسی.  
 ماهی اندر آب روشن راه چون داند برید  
 هم بدانسان راه بیزد تیر او اندر عظام. فرخی.  
 آنکه اندر ژرف دریا راه بیزد روز و شب  
 بر امید سود از این معبر بدان معبر شود.  
 فرخی.  
 به پای ماچه ره شاید بریدن  
 بدین مرکب کجا شاید رسیدن؟  
 ناصر خسرو.  
 بهر چه همی بزی راهی که در او نیست  
 آرایش را روی نه در خواب و نه در خور.  
 ناصر خسرو.  
 ره مکه همی خواهی بریدن  
 که با زادی و با مال و جهازی. ناصر خسرو.  
 راهی بریده‌ام که درختان او ز خار  
 همچون مبارزانی بودند با حراب.  
 مسعود سعد.  
 راه باید برید و رنج کشید  
 کیسه باید گشاد و پلونده.  
 سوزنی (از آندراج).  
 چو یک نیمه راه بیابان برید  
 گروهی دد آدمی سار دید. نظامی.  
 چون بریدند روزکی دو سه راه  
 توشه‌ای را که داشتند نگاه... نظامی.

به هر منزل کز آن ره می‌بریدم  
دعای دولت شه می‌شنیدم. نظامی.  
چندانکه سالکانت ره پیش و پس بریدند  
وز پیش و پس دویدند بودند در بدایت.  
عطار.  
- منزل بریدن؛ قطع منزل کردن. طی کردن  
فاصله دو منزل که عاده ۴ فرسنگ است.  
بارانداز طی کردن. مرحله میومند؛  
چه میخواهند ازین محل محل کشیدن  
چه می‌جویند ازین منزل بریدن؟ نظامی.  
|| حفر کردن. کندن؛  
بیردند مبتین و مردان کار  
وز آن کوه بپزید صد جویبار. فردوسی.  
|| نقب زدن؛  
این مثل بشتو که شب دزد عنید  
در بن دیوار حفره می‌برید. مولوی.  
چنانکه دزد بحکم دانش خود حفره‌ای نغز  
بسیرد و بهنجار چیزها بیرون آورد.  
(کتاب‌المعارف). || ترک کردن. گذاشتن.  
(آندراج)؛  
یک لطف نمایان تو در حق من این بود  
کز وعده تریاک تو تریاک بریدم.  
ملاعرشی (آندراج).  
|| بی‌انتر کردن. ضعیف کردن. (یادداشت  
مرحوم دهخدا). سلب و زایل کردن.  
(آندراج)؛ ترشی صفرار می‌برد.  
ترا مقام صورت کجا دهد انصاف  
ترا هلیله زربین کجا برد صفر؟! خاقانی.  
|| شکافتن کشتی آب را. (یادداشت مرحوم  
دهخدا). || بسند آوردن، چنانکه خون را.  
(یادداشت مرحوم دهخدا). || اسپردن ورق  
بازی؛ بُر زدن آن، زیر و رو کردن اوراق قمار  
تا حریف دغل نکرده باشد. (یادداشت مرحوم  
دهخدا). || قطع شدن. (آندراج). جدا شدن با  
آلتی برنده چون کارد و غیره، منقطع شدن.  
انجذاد؛  
نباشد میل فرزانه به فرزند و به زن هرگز  
بیزد نسل این هر دو نیزد نسل فرزانه.  
کسائی.  
چون از آن روز برنیدیشی  
که بریده شود در او انساب؟ ناصر خسرو.  
- از هم بریدن؛ از هم گستن. از هم  
گیختن؛  
نه هرگز خورشه‌اش بزد هم  
نه مهمانش را گردد انبوه کم. اسدی.  
اگر چنانکه بانگ بر مشتری زدی از نهیب  
بفتادی مرده و اگر لنگد بر کوه زدی از هم  
بیریدی. (مجم‌التواریخ و القصص).  
|| جدا شدن. دور شدن. قطع شدن. گستن.  
- از هم بریدن؛ ترک دوستی یا پیوند از  
یکدیگر کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا).  
- از یکدیگر (همدیگر) بریدن؛ از همدیگر

جدا شدن؛  
بهار جوانی زمستان پیری  
نیزند چون روز و شب یک ز دیگر.  
ناصر خسرو.  
جهان را هر دو چون روشن درخشید  
ز یکدیگر میرید و ملخشدید. نظامی.  
تساب؛ از یکدیگر بریدن و یکدیگر را دشنام  
دادن. تقاطع؛ بریدن دو گروه از همدیگر.  
تهاجر؛ همدیگر بریدن و جدائی کردن. (از  
منتهی الارب).  
- یا هم بریدن؛ از هم جدا شدن؛ تصارم؛ با هم  
بریدن. (از منتهی الارب).  
- بریدن از کسی (چیزی)؛ دست کشیدن از  
او. منقطع شدن از او. ترک گفتن او. قطع آمد و  
شد و با دوستی یا علاقه دیگر یا کسی کردن.  
(یادداشت مرحوم دهخدا). قطع علاقه  
خویشاوندی کردن. (ناظم‌الاطباء). مهاجرة.  
هجر. هجران. (المصادر زرونی)؛  
چو دیوان بدی راه و آئین گرفت  
ز یزدان برید و کم دین گرفت. فردوسی.  
نه فرمان او را کرانه پدید  
نه زو پادشاهی بخواهد برید. فردوسی.  
چو از روی ایشان ببايد برید  
به توران همی خانه باید گزید. فردوسی.  
عطای او نه ز دشمن برید و نه از دوست  
چنین بود ره آزادگان و خوی کرام. فرخی.  
غم دیدم از آنکس که مرا می‌باید  
ببیریدم از او تا دل من بگشاید. فرخی.  
چون قارون را مال جمع شد از خویشاوندان  
بیرید. (قصص الانبیاء ص ۱۱۵).  
پیش از آن کز تو بیزد تو طلاقت ده  
مگر آزاد شود گردنت از عارش.  
ناصر خسرو.  
با هر کس منشین و مبراز همگان نیز  
بر راه خرد رو نه مگس باش و نه عقنا.  
ناصر خسرو.  
تاش شکم خوار داری و ندهی چیز  
از تو چو فرزند مهربانت نیزد. ناصر خسرو.  
لیکن بیرید دیوم از من  
چون دیدم که من چو نه هستم. ناصر خسرو.  
چون بیری ز آنچه طمع کرده‌ای  
آن بری از خانه که آورده‌ای. نظامی.  
مصلحت کار در آن دیده‌اند  
کز تو خر و بار تو ببیرده‌اند. نظامی.  
مرد مال و خلعت بسیار دید  
غره شد از شهر و فرزندان برید. مولوی.  
بین که از که بریدی و با که پیوستی.  
سعدی (گلستان).  
ای مفتی شرایع احسان روا بود  
کابن یمن که بهر تو ببیرد از وطن. ابن یمن.  
بیر ز خلق و ز عقنا قیاس کار بگیر

که صیت گوشه‌نشینان ز قاف تا قاف است.  
حافظ.  
سگی را که از خداوند برید و پی تو گرفت او  
را بران که روزی ترا نیز بگذارد و پی دیگری  
گیرد. (منسوب به دیوجانس کلیسی از شاهد  
صادق). | اختراع؛ بریدن از قوم و جدا کردن از  
آنها. مهاجرة؛ بریدن از جایی به دوستی جای  
دیگر. (از منتهی الارب).  
- بریدن تب؛ قطع شدن آن. (یادداشت  
مرحوم دهخدا).  
- بریدن روشنائی؛ (اصطلاح نجوم)  
قطع‌النور. (التفهیم ص ۴۹۴).  
- بریدن سودا؛ بر هم خوردن معامله. (از  
آندراج)؛  
ما را ز نفع سود تو سودا بریده است  
سودا بریده است و چه زیبا بریده است.  
ملا قاسم مشهدی (از آندراج).  
|| منفصل شدن. فصل پیدا کردن. فاصله  
افتادن. انفصال؛  
بیخ اندر کتون مردم نیزد مجلس از مجلس  
براغ اندر کتون آهو نیزد سیله از سیله.  
فرخی.  
از درون رشته تا که پایه‌های کز روان  
سیزه از سیزه نیزد لاله‌زار از لاله‌زار. فرخی.  
گفتم نهند روی بدو زائران ز دور  
گفتاز کاروان نبریده‌ست کاروان. فرخی.  
|| بسند آمدن، چنانکه خون و اسهال. (یادداشت  
مرحوم دهخدا). || کلچیدن. لور شدن. خائز  
شدن. دفزک شدن شیر. رانب شدن شیر. خفته  
شدن شیر. ارضاض. جدا شدن آب شیر از  
ماده پشیری آن. بصورت قطعات خرد از  
یکدیگر جدا درآمدن شیر آنگاه که با ترشی یا  
آلودگی دیگر آلوده شود. حالتی که در شیر  
گاهی حادث شود که مایمی زرد رنگ جدا و  
سواد پشیری جدا در آن پیدا آید. (یادداشت  
مرحوم دهخدا). لخته‌لخته شدن. از صورت  
طبیعی گردیدن و تجزیه شدن به لخته‌ها و مایع  
بر اثر فساد؛ اذمقرار، امدقرار؛ بریدن شیر.  
پاره‌پاره شدن شیر. (از منتهی الارب).  
- بریدن سرکه؛ به شراب بدل شدن آن.  
(یادداشت مرحوم دهخدا).  
|| بریدن رنگی؛ بدل شدن یا کم شدن آن.  
(یادداشت مرحوم دهخدا). || بریدن از خنده؛  
مقطع شدن نفس از بسیاری ضحک.  
(یادداشت مرحوم دهخدا). || بس کردن از  
سخن، خاصه سخن بد. (یادداشت مرحوم  
دهخدا).  
- بیر؛ قطع کن! بس کن! (یادداشت مرحوم  
دهخدا).  
- بسیری؛ نفرتی است چون «بیمیری». (یادداشت  
مرحوم دهخدا). بسیری، چقدر  
میتوانی حرف بزنی!

|| بریدن سخن: قطع کردن آن. دنبال نکردن سخن. خاموشی گزیدن: من بفرمدم و سخن را ببریدم. (تاریخ بیهقی).  
سخن از نیمه ببریدم که نگه کردم و دیدم که بیایان رسم عمر و بیایان نرسانم.  
سعدی.

|| در تداول، سخت مانده شدن از بس رفتن. سخت مانده شدن از بسیاری رفتن یا گفتن و امثال آن. از بس راه رفتن از حرکت بازماندن. (یادداشت مرحوم دهخدا). نیروی مقاومت منقطع شدن. مقاومت بیابایی و پیگیری نتوانستن. || فرار کردن. (ناظم الاطباء).  
**بریدنگاه.** [بُ دَ] (ا مرکب) محل بریدن. جای بریدن. مَقطع. محل تقاطع. (دانشنامه علائی ص ۳۹): مُشَدِّخُ: بریدنگاه از گردن. (منتهی الارب).

**بریدنی.** [بُ دَ] (ص لیاقت) درخور بریدن. || منسوب به بریدن. متعلق به بریدن. (ناظم الاطباء). رجوع به بریدن شود.  
**بریده.** [بُ رَ دَ] (اخ) اِبْسَن حُصْبِین عبدالمقبن حارث اسلمی، مکنی به ابوسهل. از صحابیان بزرگ است که پیش از غزوه بدر اسلام آورد ولی در این غزوه شرکت نداشت و در غزوه خیبر و فتح مکه شرکت کرد. او عامل رسول (ص) در قبیله بنی غفار و اسلم بجهت اخذ زکات بود. ابتدا در مدینه سکونت گزید آنگاه به بصره رفت و سپس به مرو کوچ نمود و بسال ۶۳ هـ. ق. در همین شهر درگذشت. بخاری و مسلم ۱۶۷ حدیث از وی نقل کرده اند. (از الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۲۲) (از حبیب السیر ج ۱ ص ۱۳۷ و ۱۴۰ و ۲۴۱). و رجوع به تهذیب‌التهذیب و ذیل المذیل و امتاع الاسماع و المعقدالفرید ج ۳ شود.

**بریده.** [بُ دَ / و] (ا) رهگذر و معبر و تنگ و گذار و پایاب. (ناظم الاطباء).  
**بریده.** [بُ دَ / و] (ا) منف / نف) مقطوع. قطع شده. (ناظم الاطباء). أجد. جَدید. جَزین. صَریم. حَنینک. قَطیل. مَجزوز. مَحدوذ. مَحدوذ. مَشرور. مَصرور. مَغرور. مَفسول. مَقطول. مَمنون. مَمنجوز. موضِع. هِیر: که چون برد خواهد سر شاه چین بریده بر شاه ایران زمین. فردوسی.  
ز تابوت چون پرنیان برکشید سر ایرج آمد بریده پدید. فردوسی.  
بدو گفت آن خون گرم منست بریده زین بار شرم منست. فردوسی.  
ازیرا خون همی پازم ز دیده که خون آید ز اندام بریده. (ویس و رامین).  
در سایه رکابت دلها نگر فزاده بر پایه سریرت سرها نگر بریده. خاقانی.  
لحم خَرادیل: گوشت بریده پاره پاره. خُرَاعَة:

قطعه بریده از چیزی. (منتهی الارب).  
- امثال:

سر بریده سخن نگوید.

- بال بریده: پرندهای که بالش بریده باشند: باز سفید روضه آنسی چه فایده

کاندر طلب چو بال بریده کبوتری. سعدی.

- بریده آمدن: پیموده شدن: همه شب براندم و بیشه‌ها بریده آمد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۶۵). دو منزل بود که بیک دفعه بریده آمد. (تاریخ بیهقی ص ۴۶۵).

- بریده آواز: آنکه آوازش منقطع باشد. قطع. (از منتهی الارب).

- بریده بریده: قطعه قطعه شده. مقطع. - بریده بریده سخن گفتن: با لکنت زبان ادا کردن سخن.

- بریده بینی: آنکه بینی وی بریده باشند. أجدع. آخرم. مشروف الانف. و رجوع به بینی بریده در همین ترکیبات شود.

- بریده پای: بریده پای: که پایش بریده باشند. مَحدوف. (از منتهی الارب):

چو خاک ساکن و منیل مخسب در پستی بریده پای نه ای خاک را ندیم مشو.

؟ (از مقامات حمیدی).

- بریده پر: که پرهاى او بریده باشند. بریده بال:.

اگرچه بریده برم جای شکر است که بند نفس سخت محکم ندارم. خاقانی.

پای رفتن نماند سعدی را

مرغ عاشق بریده پر باشد. سعدی.

- بریده دست: که دستش بریده باشند. أجدم.

أشَلْ أَقطع. مَیدئ: مُجدَّم: بریده دست و پای.

(منتهی الارب).

- بریده دم: دم کوتاه شده. (ناظم الاطباء). که دم او بریده باشد. جانوری که دمش را قطع کرده باشند. دم بریده. (فرهنگ فارسی معین).

أبت. بَترء. مَحدوف الذنب: تَبیر: بریده دم کردن. (تاج المصادر بیهقی).

- آکنایه از محیل و حیله گس. (فرهنگ فارسی معین).

- بریده دنبال: که دنبال نداشته باشد: أبتیر: بریده دنبال و بسى فرزند. (زمخشری) (تاج المصادر بیهقی).

- بریده زبان: که زبانش بریده باشد: چون ماهی ار بریده زبانی دلت بجاست دل در تو یونس است زبان دان صبحگاه.

خاقانی.  
گریه جهان زین نطق کس سخنی گفته است بنده به شمشیر شاه یاد بریده زبان. خاقانی.

در این مقام کسی کو چو مار شد دوزبان چو ماهی است بریده زبان در آن مأوی.

خاقانی.

زبان ناطقه در وصف شوق نالانست

چه جای کلک بریده زبان بیهده گوشت؟ حافظ.

- آکنایه از خاموش و ساکت. (از آندراج) (از ناظم الاطباء). و رجوع به زبان بریده در همین ترکیبات شود.

- بریده سر: که سرش بریده باشند: بریده سر دگر باره نروید

ازیرا هیچ دانا خون نجوید. (ویس و رامین).  
چو مهم را بریدی بر جفا سر

بریده سر نروید بار دیگر. (ویس و رامین).  
این مرتبت نیافت که محمود تاج دین

از یک بدست کلک بریده سر نزار. سوزنی.  
طرار بریده سر چو طیار

آویخته بی زبان ببینم. خاقانی.

- بریده شدن: منقطع گشتن. اختزال. اخیریاق. انتبات. انبتار. انبتا ک. انجذاب.

انجدام. انجزام. انجیاب. انحدام. انخرام. انخزال. انخلاء. انخراف. انفصال. انقسام.

انقراض. انقصاب. انقطاع. بَلَّت. تَخَذَّل. تَر. تَرور. تَصَرَّم. تَقَطَّل. خَدَم. (از منتهی الارب):

سرانجام گردد برو تیره بخت بریده شود آن گزیده درخت. فردوسی.

انقمار: بریده شدن از بیخ. جَدَم: بریده شدن دست کسی. شَفاء: بریده شدن شیر نافه. قطع.

قطعة: بریده شدن دست از بیماری. (از منتهی الارب).

- انقرض شدن. مقطوع شدن: چنانکه تمامت هلاک شدند و هیچکس نماند و نسل آن قوم بریده شد. (قصص الانبیاء ص ۹۵).

- آگستن. جدا شدن: تَدابیر: بریده شدن از همدیگر. (از منتهی الارب). تقاطع. تَهاجر: از یکدیگر بریده شدن.

- بریده گوش: گوش بریده. (ناظم الاطباء). أصل: جداء: زن بریده گوش. شاة جَدفاء: گوسپند اندک بریده گوش. جمل مَقصو (مقصی): شتر بریده گوش. (از منتهی الارب).

- بریده مو: آنکه مویش بریده باشد: بود که روز إذا الشمس کورت بینام

بنات نمش فلک را بریده موی و مصاب. خاقانی.

مطموم الرأس: بریده موی سر. (منتهی الارب).

- بینی بریده: مٹله شده. که بینی او بریده شده باشد: زن کشفگر... خواهر خوانده را

بینی بریده یافت. (کلیله و دمنه). و رجوع به بریده بینی در همین ترکیبات شود.

- حلق بریده: که حلق و گلوی وی بریده باشند. گردن زده:

همای شخص من از آشیان شاهی دور چو مرغ حلق بریده به خاک برمی گشت.

سعدی.

- دست و پا بریده: آنکه دستها و پاهای او را بریده باشند: دست و پا بریده ای هزارپایی را

بکشت. (گلستان سعدی).

دنب بریده؛ حیوانی که دنبش بریده باشد. اهلِب. (از منتهی الارب).

زبان بریده؛ که زبانش بریده باشد.

— [خاموش. (آندراج):

زبان بریده به کنجی نشسته صم بکم به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم. (از آندراج).

و رجوع به بریده زبان در همین ترکیبات شود. (گسسته. (یادداشت مرحوم دهخدا).

جداشده. دور شده:

کجا آنکه در کوه بودش کنام

بریده ز آرام و از کام و نام. فردوسی. مُقَطَع: بریده از خانمان. (منتهی الارب).

— پیوند بریده؛ آنکه پیوند خویش گسسته باشد. قطع رابطه کرده

ای یار جفا کرده و پیوند بریده

این بود وفاداری و عهد تو بدیده. سعدی. [دور شده. ترک دوست و یار کرده:

ترا از چشم من ناگاه برید

دل من زان بریده خون بیبارید.

(ویس و رامین). [سخن. سنت کرده. (یادداشت مرحوم دهخدا). [مقطع. منقرض:

دانی چه گفته اند بوعوف در عرب

نسل بریده به که موالید بی ادب. سعدی. [پارچه اندازه شده برای لباس و جز آن.

(ناظم الاطباء):

چه جامه بریده چه از نابرید

که کس در جهان بیشتر زان ندید. فردوسی. — جامه نابریده، جامه بریده نشده؛ نماز دیگر

آن روز صلتی از آن وی رسولدار برد

دویست هزار دم... و پنجاه پارچه جامه نابریده. (تاریخ بیهقی).

[شکسته:

سعدی تو نیز ازین قفس تنگنای دهر

روزی قفس بریده و مرغش بریده گیر.

سعدی. [کلجیده. خاثر. دفزک شده. خفته. رانب. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به بریدن در

«شیر» خوراکی شود. [پیموده. طی شده. درنور دیده.

— نابریده؛ طی نکرده. نیموده:

نابریده برج خاک کی را تمام

برج بادیشان مکان دانسته اند. خاقانی. [معین کرده: هر روز هزار دینار بریده به اسم

حویج بها به خزانه او می فرستاد. (جهانگشای جسونی). [نوعی حلوا. پیش پاره.

پیش پاره. حللوی بریده. سفاراج. (زمنخسری). رجوع به پیش پاره و پیشاره و سفاراج شود.

برید ها برید. [بِ بِ] (فعل امر. [مرکب)

(از: بریده، بروید + ها + برید، بروید) مخفف بروید ها بروید. برابر برد. (یادداشت مرحوم دهخدا). امر مؤکد به دور شدن. امر بر از سر راه کسی برخاستن.

**بریده کورن.** [بُ دَ / دَ دَ] (مص مرکب) بریدن. تفریض. (از منتهی الارب).

[تعیین کردن: فرمان شد تا باز وضع قویجور کنند و مستظران را از یانصد دینار و بنسبت

تا درویشی را یک دینار بریده کنند تا با خراجات وافی شود. (جهانگشای جسونی).

تکاتب: بریده کردن بهای بنده بر وی. (از منتهی الارب).

**بریده گردیدن.** [بُ دَ / دَ دَ] (مص مرکب) بریده گشتن. بریده شدن. مقطع شدن. [اختصار. انجذار. انخزاع. انکرات. تجذم. تقصّب: انجذاد: بریدن و پاره گردیدن.

انخزال: بریده گردیدن در سخن. تَهَجُّج: بریده گردیدن آواز بالرزه. (منتهی الارب). رجوع به بریده گشتن شود.

**بریده گشتن.** [بُ دَ / دَ دَ] (مص مرکب) بریده گردیدن. بریده شدن. مقطع شدن:

ور سایه ز من بریده گردد

هم نیست عجب ز روزگارم. خاقانی. انقطاع: بریده گشتن و گسستن رسن. (از منتهی الارب). [منقرض گشتن: بر دست

ماهویه مرزبان مرو کشته شد و نسل ملوک فرس بریده گشت. (فارسنامه ابن ابی‌سلخی ص ۲۶). و رجوع به بریده گردیدن شود.

**بریدی.** [بِ] (ص نسبی) منسوب به برید، به معنی چابار. (از الانساب سمانی). رجوع به برید شود. [حامص) شغل برید.

صاحب بریدی. مقامی معادل ریاست پست امروز: بریدی سیستان که در روزگار پیشین

به اسم حسنگ بود شغلی بزرگ با نام به ظاهر دبیر دادند. (تاریخ بیهقی). اختیار او را کردند

خلعتی بسزا یافت [خواجه بونصر] و امروز که این تصنیف می کنم با این شغل است و

بریدی بر این مضموم. (تاریخ بیهقی).

**بریدی.** [بِ] (ص نسبی) منسوب به بریده بن حصیب اسلمی، از صحابه. (از الانساب سمانی). و رجوع به بریده شدن.

**بریزه.** [بِ] (ص نسبی) منسوب به بریزه، یکی. (منتهی الارب). اولین چیزی که از میوه آراک آشکار میشود. (از اقرب الموارد). و رجوع به

آراک و پیلو شود.

**بریزه.** [بِ] (ص نسبی) منسوب به بریزه، یکی. (منتهی الارب). اولین چیزی که از میوه آراک آشکار میشود. (از اقرب الموارد). و رجوع به

آراک و پیلو شود.

**بریزه.** [بِ] (ص نسبی) منسوب به بریزه، یکی. (منتهی الارب). اولین چیزی که از میوه آراک آشکار میشود. (از اقرب الموارد). و رجوع به

آراک و پیلو شود.

**بریزه.** [بِ] (ص نسبی) منسوب به بریزه، یکی. (منتهی الارب). اولین چیزی که از میوه آراک آشکار میشود. (از اقرب الموارد). و رجوع به

آراک و پیلو شود.

است که بعد از حر شهید شد. (از حبیب السیر ج طهران ج ۱ ص ۲۱۵).

**بوریان.** [بِ] (ص نسبی) منسوب به بوریان، توله بخش مرکزی شهرستان فومن. سکنه آن

۲۲۰ تن. آب آن از رودخانه جمعه بازار معروف به قلمه رودخان و محصول آن برنج،

توتون سیگاری، کنف و ایریشم است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

**بوریه.** [بِ] (ص نسبی) منسوب به بوریه، یک میوه از پیلو. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به بریزه شود.

**بوریه.** [بِ] (ص نسبی) منسوب به بوریه، یک میوه از پیلو. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به بریزه شود.

**بوریه.** [بِ] (ص نسبی) منسوب به بوریه، یک میوه از پیلو. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به بریزه شود.

**بوریه.** [بِ] (ص نسبی) منسوب به بوریه، یک میوه از پیلو. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به بریزه شود.

**بوریه.** [بِ] (ص نسبی) منسوب به بوریه، یک میوه از پیلو. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به بریزه شود.

**بوریه.** [بِ] (ص نسبی) منسوب به بوریه، یک میوه از پیلو. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به بریزه شود.

**بوریه.** [بِ] (ص نسبی) منسوب به بوریه، یک میوه از پیلو. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به بریزه شود.

**بوریه.** [بِ] (ص نسبی) منسوب به بوریه، یک میوه از پیلو. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به بریزه شود.

**بوریه.** [بِ] (ص نسبی) منسوب به بوریه، یک میوه از پیلو. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به بریزه شود.

**بوریه.** [بِ] (ص نسبی) منسوب به بوریه، یک میوه از پیلو. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به بریزه شود.

**بوریه.** [بِ] (ص نسبی) منسوب به بوریه، یک میوه از پیلو. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به بریزه شود.

**بوریه.** [بِ] (ص نسبی) منسوب به بوریه، یک میوه از پیلو. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به بریزه شود.

**بوریه.** [بِ] (ص نسبی) منسوب به بوریه، یک میوه از پیلو. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به بریزه شود.

**بوریه.** [بِ] (ص نسبی) منسوب به بوریه، یک میوه از پیلو. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به بریزه شود.

**بوریه.** [بِ] (ص نسبی) منسوب به بوریه، یک میوه از پیلو. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به بریزه شود.

**بوریه.** [بِ] (ص نسبی) منسوب به بوریه، یک میوه از پیلو. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به بریزه شود.

**بوریه.** [بِ] (ص نسبی) منسوب به بوریه، یک میوه از پیلو. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به بریزه شود.

**بوریه.** [بِ] (ص نسبی) منسوب به بوریه، یک میوه از پیلو. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به بریزه شود.

**بوریه.** [بِ] (ص نسبی) منسوب به بوریه، یک میوه از پیلو. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به بریزه شود.

**بوریه.** [بِ] (ص نسبی) منسوب به بوریه، یک میوه از پیلو. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به بریزه شود.

**بوریه.** [بِ] (ص نسبی) منسوب به بوریه، یک میوه از پیلو. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به بریزه شود.

**بوریه.** [بِ] (ص نسبی) منسوب به بوریه، یک میوه از پیلو. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به بریزه شود.

**بوریه.** [بِ] (ص نسبی) منسوب به بوریه، یک میوه از پیلو. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به بریزه شود.

**بوریه.** [بِ] (ص نسبی) منسوب به بوریه، یک میوه از پیلو. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به بریزه شود.

حصاة کلیه؛ بریزانیدن سنگ گرده. (از یادداشت مرحوم دهخدا). اندر داروها که سنگ مثانه بریزاند. (ذخیره خوارزمشاهی). و خون «ایل» چون بیاشامند حصاة مثانه بریزاند. (ذخیره خوارزمشاهی). و رجوع به ریزانیدن شود.

**بریزو بریزو**. [ب ز] (ص مرکب) مغلوب شده. شکست خورده. منزه. رو بفرار نهاده. (ناظم الاطباء). [افعل امر] در دعا و درخواست استعمال شود. یعنی ترحم کن و یاری نما و خدا حافظ شما. (ناظم الاطباء). اما در این دو معنی جای دیگر دیده نشد. [امص مرکب] اسراف. بریز و بیاش.

**بریزن**. [ب ز] (ب) برجن. تنور کساج پزی. (برهان) (آندراج). و رجوع به برجن شود.

**بریزن**. [ب ز] (ب) پیروزن، که به عربی غربال و لهلال گویند. [ترش بالا]. [تابه که از گل ساخته باشند و بر بالای آن نان بپزند. (برهان).

**بریز و بیاش**. [ب ز] (ب) ترکیب عطفی، امص مرکب) مسخارج گزاف. مانند تذبذیر. (یادداشت مرحوم دهخدا). خرج زیاد. هزینه بسیار بسبب آمد و رفت بسیار یا گشاده دستی کردن. ریخت و پاش.

— با بریز و بیاش؛ با دم و دستگاه. (از فرهنگ لغات عامیانه).

**بریزو**. [ب ز] / [ز] (ب) صمغی است دوایی شبیه به مصطکی و آن سبک و خشک و بدبوی می باشد و معرب آن بارزد و ببرزد بود. (برهان). صمغی است شبیه به مصطکی و سبک و خشک بود و مانند عسل صاف و تیزبو باشد. (الفاظ الادویة). و رجوع به ببرزد شود. [چیزی که رویگران بجهت لحم کردن و وصل نمودن برنج و مس و امثال آن بکار برند و بر مدیگها نیز مالند. (برهان). [ارهمی که بر روی زخم رفاغه کنند. (ناظم الاطباء).

**بریزو**. [ب ز] / [ز] (ب) گیاهی از تیره گندمیان که شامل ۳۰ گونه است و در آسیا و اروپا و آفریقای شرقی و آمریکای شمالی و مرکزی میروید. در اروپا این گیاه را بناسبت شکل خوش آبدی که دارد گل عشق می نامند. کوچک. جایگزولی. بریزه صغیر. (فرهنگ فارسی معین).

**بریزویدن**. [ب ز] (مص) تفتت. خردمرد شدن. ریزه ریزه شدن. (یادداشت مرحوم دهخدا). تهرّد: موی بریزیدن. (از دستوراللقه). و رجوع به بریزانیدن شود. [متلاشی شدن. از هم پاشیدن. پوسیدن؛ تآثر لحم؛ بریزیدن گوشت. (از یادداشت مرحوم دهخدا). از هم فروریختن؛ آن مردگان در آن چهار دیوار بمانندند سالیان بسیار و

جمله بریزیدند و خاک شدند. (ترجمه تفسیر طبری). التهرؤ؛ از هم بریزیدن گوشت. (از مجمل اللغه). و رجوع به بریزانیدن شود.

**بریس**. [ب] (بخ) دهی است از بخش نین شهرستان اردبیل. سکنه آن ۷۷۷ تن. آب آن از چشمه و چاه و محصول آن غلات و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

**بری ساختن**. [ب ت] (مص مرکب) ادای دین. بیرون شدن از ضمانت. از گردن نهادن وام یا عهد و پیمان؛ چنگ در زدهام در بیعت او به وفای عهد و بری ساختن ذمه عقد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۱۵). و رجوع به بری شود.

**بريستول**. [بری / ب تل] (بخ) نام شهری در انگلستان (کنتنتشهای گلوستر و سامرست). در ساحل آون ۳. حد فاصل دو کنتنتشین. دارای ۴۲ هزار تن سکنه. شهری بندری است و مرکز صنایع مکانیکی و هواپیماسازی و کشتی سازی و نساجی و صنایع شیمیایی و غذایی و تنباکو و کاغذسازی است. (از فرهنگ فارسی معین).

**بريستوه**. [ب ت] (بخ) دهی است از دهستان نعلین بخش سردشت شهرستان مهاباد. سکنه آن ۱۲۶ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و توتون و میوه جنگلی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

**بریش**. [ب] (ب) اسپ چپار، که خجکها دارد بخلاف رنگ خود. (مستهی الارب). اسپ چپار که خجکهای سفید یا سیاه بخلاف لون آن دارد. (آندراج). به معنی ابرش است. (از ذیل اقرب الموارد از لسان). رجوع به ابرش شود.

**بریش**. [ب] (ب) مخفف ابریش. (آندراج از فرهنگ سکندرنامه). و رجوع به بریشم شود.

**بریش**. [ب] (امص) پاشیدن و فرونشاندن. (برهان). تبدیل بریز است. (آندراج). پاشیدگی و فرونشاندگی. (ناظم الاطباء).

**بری شدن**. [ب ش د] (مص مرکب) بیزار شدن. (ناظم الاطباء). مبارات؛ چه کردهام بجای تو که نیستم سزای تو نه از هوای دلبران بری شدم برای تو.

خاقانی  
مشو تا توانی ز رحمت بری  
که رحمت بر نردت چو رحمت بری. سعدی.  
وگر ترک خدمت کند لشکری  
شود شاه لشکرکش از وی بری. سعدی.  
— بری شدن از کسی؛ در تداول عوام، از او بیزار شدن؛ یکنباره او را مکروه و منفور دیدن. (یادداشت مترجم دهخدا). و رجوع به بری شود.  
[دور شدن. برکنند؛

گفت خاقانی از خدا برهم  
گر ز عشقت بری توام شد. خاقانی.

**بریشم**. [ب ش] (ب) ابریشم. افریشم. (آندراج). ابریسم. قز. رجوع به ابریشم شود؛ بیاید از این مایه دیبای روم که پیکر بریشم بود زرش بوم. فردوسی.  
کرم کز توت بریشم کند آن نیست عجب  
چه عجب از زمی ار در دهد و گوهر بر. فرخی.  
همه شهر بود از آن آذین  
در بریشم چو کرم پيله زمین. عنصری.  
تا می ناب نوشی نبود راحت جان  
تا نبافند بریشم خز و دیبا نشود. متوچهری.  
شده از غیرتش بریشم تن  
زهره زهره بریشم زن. سنائی.  
کرا بنده کو بار مردم کشد  
گهی شم کشد که بریشم کشد. نظامی.  
بسا مرغ را کز چمن گم کنند  
قفص عاج و دام از بریشم کنند. نظامی.  
سه نگرده بریشم ار او را  
پرنیان خوانی و حریر و برند. هاتف.  
نقّاض؛ بریشم گزار. (دهار). و رجوع به ابریشم شود.

— بریشم خور؛ که ابریشم را بخورد. کرم خورنده ابریشم مانند بید و جز آن؛ گرچه یکی کرم بریشم گر است باز یکی کرم بریشم خور است. نظامی.  
— بریشم طناب؛ طناب از ابریشم؛ زده بارگاهی بریشم طناب سونش زر و میخش از سیم ناب. نظامی.  
— بریشم لب؛ که لبی نرم چون ابریشم دارد. نازک، و آن صفتی نیکوست اسب را؛ بریشم لبی بلکه لؤلؤسی رونده چو لؤلؤ بر ابریشمی. نظامی.  
[آثار ساز، چه بجای زه یا سیم امروزین، در قدیم ابریشم بر رود و ساز و دیگر آلات زهی می کشیدند؛ خری ماند اکنون بنه برنهد بسازید رود و بریشم دهید. فردوسی.  
و آن سرانگشتان او را بر بریشمهای او جنبی بس یلمعب و آمدندی بس بیدرنگ. متوچهری.  
پیریش چنگ پشت کرد و ضعیف  
چون بریشم ز گوشت شمال ریاب. سوزنی.  
یک بریشم کم کن از آهنگ جور  
گر نه با ایام در یک پرده ای. انوری.  
تن چو تار قز و بریشم وار

1 - Briza gracilis (لانینی) Brize (فرانسوی).  
2 - Bristol. 3 - Avon.  
۴ - در آندراج بکسر «ب» ضبط شده است.

دله و چشمهای مخالفان کور. (جهانگشای جوبنی). || (ص) درخشان. (غیاث):  
 زخم تیغ و سنگهای منجیق  
 تیغها بر کرد چون برق بریق. مولوی.  
**بریق.** [ب] [ا] کشتی دودگله. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به بریک شود.  
**بریق.** [ب] [ز] [ا] (ح) ابن عیاض بن خویلد هذلی. شاعری است از عرب. (از منتهی الارب) (از المعرب جوالیقی).  
**بریقلمنون.** [ب] [م] (مغرب). [ا] پیچ امین الدوله، که گیاهی است. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به پیچ امین الدوله شود.  
**بریق.** [ب] [ق] [ع] (ا) شیر که بر آن پیه یا قدری روغن ریخته باشند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). طعامی است که از شیر و روغن کنند. (بحر الجواهر). ج. برائق. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).  
**بریق.** [ب] [ز] [ق] [ع] (ا) نام ماده‌ی است که وقت دوشیدن شیر بدان خوانند. (منتهی الارب).  
**بریک.** [ب] [ع] (ص) برکت یافته: طعام بریک. (از منتهی الارب). مبارک‌فیه. (اقرب الموارد). || (ا) افروشه یا خرمای تر که با سکه خورند. (منتهی الارب). رطب که با زبد و کره خورند. واحد آن بریکه. (از اقرب الموارد). ج. بُرُک. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).  
**بریک.** [ب] [ا] (فرانسوی). [ا] نوعی کشتی با دو دکل. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به بریق شود.  
**بریک.** [ب] [ز] [ا] (ح) شهری است به پیمانه. (منتهی الارب) (از مراد).  
**بریکان.** [ب] [ز] [ا] (ح) دو برادر بودند از فارسان و شجاعان عرب نام یکی بارِک و دیگر بُرِیک. (از منتهی الارب).  
**بریکتو.** [ب] [ا] (ح) [ا] (ح) ۳. اوگوست مارتن ژولین. (۱۸۷۳ - ۱۹۳۰ م). مشرق بلژیکی. وی از سال ۱۹۰۰ م. به تدریس در دانشگاه لیژ پرداخت و مقارن زمان مرگش استاد زبان و تاریخ عبری، عربی، فارسی و ترکی در آن دانشگاه بود. او نشان شیر و خورشید از ایران و نشان ستاره از افغانستان داشت. او راست: داستانهای فارسی. نمایشنامه‌های ملک‌خان. رستم و سهراب. ترجمه خمیس (از آخوندزاده). ترجمه سلمان و ایسال و یوسف و زلیخای جامی. (از دایرة المعارف فارسی).  
**بری کردن.** [ب] [ک] [د] (مص مرکب) بیزار کردن. دور کردن:

**بریشم نواز.** [ب] [ش] [ن] (نصف مرکب) بریشم نوازنده. بریشم‌زن. ساززن. چنگی. پردازنده ساز رشته دار. (ناظم الاطباء):  
 یکی سرو سیمین پرورده ناز  
 برش مشک و شاخش بریشم نواز. اسدی.  
 مگر زان نوای بریشم نواز  
 بریشم کشم روم را در طراز. نظامی.  
 بریشم نوازان سفدی سرود  
 به گردون برآورده آواز رود. نظامی.  
**بریشم نوازی.** [ب] [ش] [ن] (حامص مرکب) نواختن بریشم. عمل بریشم نواز. (فرهنگ فارسی معین).  
**بریشمین.** [ب] [ش] [ص] (ص نسبی) ابریشمین: چنگ بریشمین سلب کرده یلاس دانش چون تن زاهدان کز او بوی رای تو زند. خاقانی.  
 - بریشمین کلاه، که کلاه ابریشمین دارد: پيله که بریشمین کلاه است از یاری همدان راه است. نظامی.  
**بریشون.** [ب] [ا] (ا) ثمر درختی است شبیه به امرود و منبت آن اسکندریه، و در مصر آنرا تناول می نمایند و در سایر بلاد بعیده سم است. (فهرست مخزن الادویة).  
**بریشوی.** [ب] [ش] [ا] (از یونانی). [ا] عصر روز یکشنبه. [ا] عید پاک، و هر عبدی. [ا] تمبه و تدارک. (ناظم الاطباء).  
**بریص.** [ب] [ع] (ح) درخش و تابش چیزی. (منتهی الارب). بریق. (از ذیل اقرب الموارد از اساس). [ا] گیاهی است مانند سعد. (منتهی الارب). [ا] (ح) موضعی است به دمشق. (منتهی الارب). نام رودی است به دمشق، و گوینده غوطه است. (از مراد).  
**بریص.** [ب] [ز] [ع] (ا) (ابو...) کنیه وزغ. (از ذیل اقرب الموارد از لسان). رجوع به ابوریص شود.  
**بریتانیا.** [ب] [ا] (ح) [ا] (ح) بریتانیا. انگلستان. رجوع به بریتانیا و انگلستان شود.  
**بریتانیای کبیر.** [ب] [ا] (ح) [ا] (ح) بریتانیای کبیر. انگلستان. رجوع به بریتانیای کبیر و انگلستان شود.  
**بریعه.** [ب] [ع] (ح) زن در گذشته به جمال و عقل. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). زن کامل در فضل و جمال و عقل. (ناظم الاطباء).  
**بریغ.** [ب] [ا] (ا) خوشه انگور. (برهان) (انتدراج).  
**بریق.** [ب] [ع] (مص) درخشیدن چیزی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بُروق. و رجوع به بروق شود. [ا] (از درخشندگی. (منتهی الارب). تلالؤ. (اقرب المآزاد). درخشندگی و تابش برق که از اینرُغنی جهد. (غیاث): لها [لصفاغ اطلق] ببيض و بریق. (ابن الیطار). و از صهل اسبان و بریق اسنان

ناله زین تار ناتوان برخاست. خاقانی.  
 لاجرم از سهم آن بریط ناهید را بندرهای برفت، رفت بریشم ز تاب. خاقانی.  
 عندلیب از نوای تیز آهنگ  
 گشته باریک چون بریشم چنگ. نظامی.  
 نوای جهان خارج آهنگی است  
 خلل در بریشم در چنگی است. نظامی.  
 زان هر دو بریشم خوش آواز  
 بر ساز بسی بریشم ساز. نظامی.  
 می با آواز بریشم خور کمال  
 مطربی گر آیدت روزی بچنگ. نظامی.  
 کمال خجندی.  
**بریشم پوش.** [ب] [ش] [ن] (نصف مرکب) بریشم پوشنده. ابریشم پوش. آنکه لباس از ابریشم در بر دارد. پوشنده جامه ابریشمین. [ا] کنایه از وشاق و ساقی. (خسرو و شیرین چ وحید ص ۴۵۲):  
 بریشم زن نواها برکشیده  
 بریشم پوش پیراهن دریده. نظامی.  
**بریشم زن.** [ب] [ش] [ز] (نصف مرکب) بریشم زننده. ابریشم زن. سازنده. چنگ زن. نوازنده. مطرب. نوازنده ذوات الاوتار:  
 شده از غیرتش بریشم تن  
 زهره زهره بریشم زن. ستائی.  
 عددش گرچه شود زهره بریشم زن  
 چو کرم پيله هم اندر حصار خواهد بود. معجرب بیلغانی.  
 حلقه ابریشم اینک ماه نو  
 لحن آن ماه بریشم زن کجاست؟ خاقانی.  
 گر حور بریشم زن خفته ست چو کرم قر  
 از بانگ قتیقه کن بشدار بصبح اندر. خاقانی.  
 بریشم زن نواها برکشیده  
 بریشم پوش پیراهن دریده. نظامی.  
 بریشم زن ره عشاق میزد  
 سرورش بر دل عشاق میزد. مهرخسرو.  
 و رجوع به ابریشم زن شود.  
**بریشم زنی.** [ب] [ش] [ز] (حامص مرکب) عمل و شغل ابریشم زن. (فرهنگ فارسی معین).  
**بریشم کشی.** [ب] [ش] [ک] [ک] (حامص مرکب) ابریشم کشی. عمل تبدیل پيله ابریشم به تارهای ابریشمی.  
 دو کرم است کآن در بریشم کشی  
 کند دعوی آبی و آتشی. نظامی.  
 جهان چون دکان بریشم کشی است  
 ازو نیمی آبی دگر آتشی است. نظامی.  
**بریشم گور.** [ب] [ش] [گ] [ا] (ص مرکب) ابریشم گور. ابریشم ساز. (ناظم الاطباء):  
 گرچه یکی کرم بریشم گور است  
 بازی یکی کرم بریشم خور است. نظامی.

1 - Periklymenon (یونانی).

2 - Brick.

3 - Bricieux.



یکی دخترش بود کز دلبری  
بری را بر رخ کردی از دل بری. اسدی.  
مفلسی من ترا از بر من می برد  
سرکشی تو مرا از تو بری میکند. خاقانی.  
||بریدن. برداشتن:

سال تا سال همه مدحت او نظم کنم  
نکنند میر دل از مهر چنین بنده بری. فرخی.  
**بویکلا.** [ب ک] [اخ] دهی است از دهستان  
میانرود سفلی بخش نور شهرستان آمل.  
سکنه آن ۱۳۰ تن. آب آن از رودخانه بریرود  
و محصول آن برنج و مختصر غلات و نیشکر  
است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

**بویکه.** [ب ک] [ع] واحد بریک. یکی  
بریک. (از اقرب الموارد). رجوع به بریکه  
شود. ||افروشه. (منتهی الارب). خبیصه.  
(اقرب الموارد).

**بویگاد.** [ب / پ] (فرانسوی، <sup>۱</sup>) چندین  
واحد نظامی از یک صف که تحت فرماندهی  
یک سرتیپ (ژنرال) باشند. ||واحدی مرکب  
از دو فوج. تیپ. (فرهنگ فارسی معین).

- بریگاد قزاق: تیپ مستقل ایرانی، تحت  
ریاست صاحب‌منصبان روسی و مرکب از دو  
فوج سوار و یک دسته موزیک که در سنه  
۱۲۹۶ هـ. ق. موجب امتیاز و قرارداد

مخصوص تحت نظر مریمان و مشاقان روسی  
و از روی اصول و نظامات قزاق تزاری، در  
ایران تشکیل یافت، و بعدها بتدریج  
تشکیلات آن توسعه پذیرفت، و واحدهای  
پیاده و آشتبار و افواج مختلف ولایات به آن  
ضمیمه شد، و عاقبت عملاً تشکیلات آن از

صورت بریگاد (= تیپ) به صورت  
دیویزیون<sup>۲</sup> (= لشکر) درآمد. (از دایرة  
المعارف فارسی). و رجوع به همین مأخذ و  
نیز رجوع به قزاق شود.

**بوی گویدین.** [ب گ دی د] (مصص  
مرکب) بیزار شدن، یا ک شدن. پاک از گناه  
شدن:

که مجرم بزرگ و زبان آوری  
ز جرمی که دارد نگر گردد بری. سعدی.  
و رجوع به بری شود.

**بویل.** [ب / پ] (فرانسوی، <sup>۳</sup>) سلیکات  
بسیار سخت بریلوم و آلومینوم که میتوان  
آزرا زرد نارس نامید. بهادارترین نوع آن  
زرد است. (دایرة المعارف فارسی).

**بویوم.** [ب] [ع] صبح. (منتهی الارب) (از  
ذیل اقرب الموارد از لسان). ||دور رفته سرخ  
و سپید که زنان با هم تافته بر میان و بازو  
بندند. (منتهی الارب). ||نخی که از رشته‌های  
سپید و سیاه تافته باشند. (از اقرب الموارد).  
||هرچه در آن دو رنگ مختلف باشد. (منتهی  
الارب). ||ریسمان تابیده. (از اقرب الموارد).  
||ریسمانی است دورنگ مزین به جواهر و

جز آن که زنان بر میان و بازو بندند. (منتهی  
الارب). ریسمانی است زنان را که از دو رنگ  
تشکیل شده مزین به جواهر است. (از اقرب  
الموارد). ||جامه که ابریشم و کتان در آن یکار  
رفته باشد. ||آبی که با آب دیگر مخلوط شده  
باشد. (از ذیل اقرب الموارد از لسان).

||حمایل مهرها که برای دفع چشم‌زخم در  
گلوی اطفال کنند. (منتهی الارب) (از ذیل  
اقرب الموارد از لسان). ||اشک آمیخته به  
سرمه. ||جماعت از هر جنس مردم.

||شکری که از قبایل شتی گرد آمده باشد.  
(منتهی الارب). سپاه و لشکر، بجهت رنگهای  
مختلف شعار قبایل که در آن است. (از اقرب  
الموارد). ||افسون. (منتهی الارب) (از ذیل  
اقرب الموارد از لسان). ||مرد مهم. (منتهی  
الارب).

**بویمان.** [ب] [ع] تنبیه تریم. رجوع به بریم  
شود. ||جگر و کوهان شتر که به درازا بریده به  
رشته و مانند آن پیچند. (منتهی الارب) (از  
ذیل اقرب الموارد از لسان). ||دو سیاه عرب و  
عجم. (از ذیل اقرب الموارد از لسان).

**بریموطالون.** [ ] (مغرب، <sup>۱</sup>) به رومی  
آذربویه را نامند. (از فهرست مخزن الادویة)  
(از تحفه حکیم مؤمن).

**بریم‌وند.** [ب و] [اخ] دهسی است از  
دهستان خالصه بخش مرکزی شهرستان  
کرمانشاه. سکنه آن ۱۷۰ تن. آب آن از چاه و  
قروسو و محصول آن غلات و حبوب دیمی و  
لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج  
۵).

**بریم‌وند.** [ب و] [اخ] دهسی است از  
دهستان دروفرمان بخش مرکزی شهرستان  
کرمانشاه. سکنه آن ۱۶۵ تن. آب آن از قنات  
و محصول آن غلات و حبوب و لبنیات است.  
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

**بویمه.** [ب م] [ع] یک قطعه از جگر شتر.  
||سته و مشب نجار. (از اقرب الموارد). درفش  
و برماه و اره مدوری که جمجمه را بدان  
سوراخ کنند. (ناظم الاطباء).

**بویمه.** [ب م] [اخ] از اعلام است. (منتهی  
الارب).

**بویمی.** [ب م] [اخ] واحه‌ای در قسمت  
شرقی جزیره العرب، که مرکز آن بهین نام در  
فاصله ۱۵۰ کیلومتری شمال ابوظبی واقع  
است. وسعت این واحه در حدود ۶ در ۹  
کیلومتر و جمعیت آن در حدود ۱۰ هزار تن  
است. محصول عمده‌اش خرما، یونجه،  
سبزی، انبه، لیموی ترش و شیرین است که از  
دبی که بندر عمده واحه است صادر میشود.  
بسال ۱۹۵۵ م. انگلیسها این واحه را تصرف  
کردند و آنرا بین ابوظبی و مسقط تقسیم  
کردند. (از دایرة المعارف فارسی).

**برین.** [ب] [ص نسبی] منسوب به بر.  
بالاین، یعنی بلندترین و بالاترین، چه  
فلک الافلاک را باین اعتبار سپهر برین  
گفته‌اند. (از برهان). برتر و بلند. (غیاث).  
ببالاین. بلندترین. ببالاترین. برترین.  
عالی‌ترین. (ناظم الاطباء). اعلی. علوی.  
زبرین. زورین. فوقانی. روئین. مقابل  
فرویدین. (یادداشت مرحوم دهخدا):

برین آتش است و فرودیش خاک  
میان آب دارد ابا یاد پاک. ابوشکور.

جهان برین و فرودین توئی خود  
بتن زین فرودین بجان زان برینی.  
ناصرخسرو.

این فرودین بدین دو بازرسید  
آن برین را بدین دو بازرسان. ناصرخسرو.  
خوق: حلقه گوشواره زیرین باشد خواه برین.  
(منتهی الارب).

- آسمان برین: آسمان اعلی. فلک الافلاک.  
آسمان نهم. فلک اطلس:

گروه دیگر گفتند نی که این بت را  
بر آسمان برین بود جایگاه آور. فرخی.

من ز شادی بر آسمان برین  
نام من بر زمین دهان بدهان. فرخی.

از آستان او زر جاه و منزلت  
آسان به آسمان برین میتوان رسید. سوزنی.

کله گوشه بر آسمان برین.  
سعدی.

- باد برین: باد صبا، چنانکه باد دبور فرودین  
است. (از برهان) (از آندراج):

بزیر چرخ برین بی‌مثال فرمانش  
ز سوی قبله نیارد وزید باد برین.  
شمس فغری (از آندراج).

و رجوع به باد شود.  
- برین دائره: فلک. (آندراج).

- ||کره خاک. (آندراج).

- برین سرفه: فلک و دنیا. (آندراج).

- برین فرهنگ: بالاترین دانش، و آن علم  
الهیات و حکمت است که علم به صانع تعالی  
و عقول و نفوس باشد. (از آندراج). و رجوع  
به علم برین شود.

- ||نام کتابی بوده از تصانیف پادشاه کامل  
خردند، تهموث ملقب به دیوبند، و معنی  
ترکیبی آن یعنی عقل اول، چه فرهنگ به  
معنی عقل است و بر بالاترین همه عقول و آن  
نیز اول همه است. (آندراج).

- برین مرکز: کنایه از زمین است.  
(هفت قلزم).

- بهشت برین: بهشت بالاین:

جهان شد ز دادش بهشت برین

1 - Brigade.

2 - Division (فرانسوی).

3 - Brill (فرانسوی).

به پرویز کردن سزد آفرین. فردوسی.  
دل شاه شد چون بهشت برین  
همی خواند بر کردگار آفرین. فردوسی.  
وز آن چون بهشت برین گلستان  
نگردد تهنی روی کابلستان. فردوسی.  
ابلیس پیر بود بندیش تا چه کرد  
بگزید بر بهشت برین آتش سعیر. فرخی.  
بهر کلیدی از آن جبرئیل باز کند  
در بهشت برین پیش تو بروز شمار. فرخی.  
سوسن کافوربوی، گلبن گوهر فروش  
ز می اردی بهشت کرده بهشت برین.  
منوچهری.  
بخت جوان دارد آن که با تو قرین است  
پیر نگردد که در بهشت برین است. سعدی.  
به دورت جهان چون بهشت برین است  
بهشت برین نیز حقا بر این است.  
؟ (از شرفنامه منیری).  
و رجوع به بهشت برین در ردیف خود شود.  
- پایه برین؛ بلندترین پله. (ناظم الاطباء).  
- جهان برین؛ جهان اعلی:  
جهان برین و فرودین تونی خود  
بتن زین فرودین بجان زان برینی.  
ناصر خسرو.  
- چرخ برین؛ فلک الافلاک: آسمان و کره  
سماوی. (ناظم الاطباء).  
نباید که در کاخ افراسیاب  
بناید ز چرخ برین آفتاب. فردوسی.  
چنین است کردار چرخ برین  
گهی این بر آن و گهی آن برین. فردوسی.  
ز چندان بزرگان مرا برگزید  
سرم را به چرخ برین برکشید. فردوسی.  
گراز علم و طاعت بر آرم بر  
از اینجا به چرخ برین بریریم. ناصر خسرو.  
غوطه توان داد روز عرض ضمیرش  
در عرق آفتاب چرخ برین را. انوری.  
راست گفنی مظلله ایست سیاه  
سر برافراخته ز چرخ برین. ظهیر فاریابی.  
بزیر چرخ برین بی مثال فرمانش  
ز سوی شرق نیارد وزید باد برین.  
شمس فغری.  
و رجوع به چرخ برین در ردیف خود شود.  
- خلد برین؛ بهشت بالابین و ابدی و بهجت  
و عشرت انگیز. (ناظم الاطباء).  
عید آمد از خلد برین شد شحنه روی زمین  
هان ماه نو طغرافش بین امروز در کار  
آمد. خاقانی.  
و رجوع به خلد برین در ردیف خود شود.  
- سپهر برین؛ فلک الافلاک که بالاتر از  
فلکهای دیگر است. (از برهان) (آندراج):  
خروش سواران ایران زمین  
رسیده بگوش سپهر برین. فردوسی.  
که آیا بهشت است یا بزنگاه

سپهر برین است یا چرخ ماه. فردوسی.  
گر نه سپهر برین آیده دست تست  
از چه سبب خم گرفت پشت سپهر برین؟  
خاقانی.  
بیای پیل حوادث سرم نگشتی بست  
زیادتی نرسیدیم از سپهر برین. ابن یسین.  
بکام تو بادا سپهر برین  
سپهر برین نیز بادا بر این.  
؟ (از شرفنامه منیری).  
و رجوع به سپهر در ردیف خود شود.  
- عرش برین؛ فلک الافلاک  
ساخته عرش برین فرش را  
فرش قدم کن چو زمین عرش را. جامی.  
و رجوع به عرش در ردیف خود شود.  
- علم برین؛ علویات؛ چنان اختیار افتاد که  
چون پرداخته شده آید از منطلق حیلت کرده  
آید که آغاز علم برین کرده شده و بتدریج به  
علمهای زیرین شده آید. (دانشنامه علانی). و  
رجوع به علم در ردیف خود شود.  
- فردوس برین؛ بهشت بالابین و ابدی و  
بهجت و عشرت انگیز. (ناظم الاطباء).  
نه از این آمد بالله نه از آن آمد  
که ز فردوس برین وز آسمان آمد.  
منوچهری.  
قصر جاه و شرف و عمر تو بادا معمور  
تا به فردوس برین بر شده در سارد شرف.  
سوزنی.  
تاقش تو در دیده ما گوشه نشین شد  
هر جا که نشستم چو فردوس برین شد.  
مولانا.  
و رجوع به فردوس در ردیف خود شود.  
|| بزرگ. بلند:  
نخستین بر آیم ز جَم برین  
جهاندار تمورس با فرین. فردوسی.  
چنین گفت کز گاه جَم برین  
نیاراست کس لشکری همچین. فردوسی.  
از آن شهره فرزند کو را رسیده است  
بقدر بلند برین محمد. ناصر خسرو.  
- برین پادشاه؛ پادشاه بزرگ و بالاترین  
پادشاه. (آندراج).  
|| دائم و ابدی. || (مطبوع و نیکوئی هر  
چیزی، و اعلائی هر چیزی. || قسمت عمده.  
(ناظم الاطباء). || رخنه و شکاف. || (اخ) نام  
آتشکده‌ای. (برهان) (ناظم الاطباء).  
بورین. (ب ز ز) (اخ) || تشبیه بر رجوع به بر  
شود. || (اخ) ایالاتی که به بحر ایض و اسود  
متصل اند. (ناظم الاطباء). || کنایه از عرب و  
روم. (غیاث).  
بورین. (ب) || هر سوراخ را گویند عموماً، و  
سوراخ تنور را خصوصاً. (برهان) (آندراج).  
سوراخ زیر تنور و کوره و دمگاه: بوالغیره.  
(یادداشت مرحوم دهخدا). برینه. || در تنور.

(ناظم الاطباء). || آب نتن و راه فاضل آب.  
(ناظم الاطباء).  
بورین. (ب) || (ب) پارچه کوچک و هلال داری  
باشد که از خربزه و هندوانه بریده باشند.  
(برهان) تراشه. قاش. قاج. (یادداشت مرحوم  
دهخدا):  
چون برید و داد او را یک برین  
همچو شکر خوردش و چون انگبین.  
مولوی (از آندراج).  
بورین. (ب) (ب) (مص) بریدن پارچه و جامه و  
امثال آن. برینش. قطع. (فرهنگ فارسی  
معین).  
بورین. (ب) (ب) (ج) (ح) (ج) بُره. (منتهی الارب)  
(اقراب الموارد). رجوع به بُره شود.  
بورین. (ب) (ب) (اخ) عبدالله داری، مکنی به  
ابوهند. صحابی است. (از منتهی الارب). و  
رجوع به ابوهند شود.  
بورین. (ب) (ب) (اخ) دهی است از دهستان  
کوهسارات بخش سینودشت شهرستان  
گرگان. سکنه آن ۳۹۵ تن. آب آن از  
چشمه‌سار و محصول آن غلات و لبنیات و  
ابریشم است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج  
۳).  
بورینس. (ب) (ب) (معرب). (ب) شوبر. زلفنج.  
شوبر. حرکت. و آن نوعی بلوط است و بزبان  
عامیانه اندلس پیش نامند. (یادداشت مرحوم  
دهخدا). و رجوع به بلوط شود.  
بورینش. (ب) (ب) (مص) بریدن و برش.  
(برهان). قطع. (دانشنامه علانی ص ۷۴ س  
۹۵):  
پراکندگی در سپاه افتاد  
برینش در آزره شاه افتاد. نظامی.  
چو هر گاه کزین سو شتاب آوردند  
برینش درین کشت و آب آوردند.  
نظامی.  
ولی باید اندیشه را تیز و تند  
برینش نباید ز شمشیر کند. نظامی.  
اجزای: به برینش آمدن پشم. (زوزنی).  
|| راندن شکم و بریدن آن، به معنی اینکه گویا  
شکم او را از غایت درد می‌برند. (برهان) (از  
شرفنامه منیری). زحیر. (از آندراج).  
|| هجرت. دور شدن. جدا شدن. جدائی:  
هجرت؛ برینش از وطن. (دهار). || (ب) مقراض.  
(ناظم الاطباء).  
بورینکه. (ب) (ب) (ب) (مصفر) برینه. قاج.  
(یادداشت مرحوم دهخدا). بُرین. رجوع به  
برین و برینه شود.  
بورینکه. (ب) (ب) (ک) (ب) (ب) دانش. (نظام  
الاطباء). و در سایر مأخذ که در دسترس بود  
 دیده نشد.

به برهه که نام مادر مستبالیه است. (از الانساب سمانی).  
**بوزیم**. [بُ زَ] [ع] مصغر) مصغر ابراهیم. (منتهی الارب). بزیه. رجوع به بزیه شود.  
**بُز**. [بُ] [ا] گوسفند اعم از آنکه دنبکی باشد یا غیردنبکی، و آنرا به عربی تیس گویند. (آندراج). قسمی از گوسفند بی‌دنبه که دارای شاخهای راست بدون اعوجاج است و نر و ماده میباشد. (ناظم الاطباء). گوسفند شاخ و ریش داری‌دنبه. (یادداشت مرحوم دهخدا).  
 پستانداری از خانوادهٔ تپی‌شاخان جزو زیررستهٔ نشخوارکنندگان از رستهٔ سم‌داران که جزو دامهای اهلی تربیت می‌شود و از گوشت و شیر و پشم و کرک آن استفاده می‌کنند. احتمالاً در ایام باستانی در ایران آنرا اهلی کردند. بزهای حقیقی از نوع کاپرا<sup>۱</sup> و از تیرهٔ بوبیده<sup>۲</sup> و اصلاً از بر قدیم‌هستند و در آن بر استعمال شیر بز معمول است. (از فرهنگ فارسی معین) (از دائرةالمعارف فارسی). معز. (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی). ماعز. (یادداشت مرحوم دهخدا). در بعضی لهجات محلی بز تنها بر ماده گوسفند بی‌دنبه مودار اطلاق می‌شود و نر آنرا تیشتر گویند. بز به هیئت وحشی و بنام بز کوهی به صورت دسته‌های کوچک در کوهستانهای آسیای صغیر و ایران و کوههای هیمالیا و هندوکش فراوان است و غالباً به شکار شکارگران درمی‌آیند. و اصطلاحاً آن را «شکار» نیز می‌گویند.



بز اهلی

در شواهد ذیل غالباً بز اهلی مراد است: پشک بز ملوکان مشک است و زعفران بیابو مشکشان و بده زعفران خویش. ابوالعباس.  
 کهن بندهٔ تو بود اورمز که تو چون شبانی جهانی چو بز. فردوسی (از فرهنگ میرزا ابراهیم).

1 - Bering.

2 - Bering.

۳ - در حدود العالم ج سیدجلال‌الدین نهرانی، برمهون ضبط شده است.

4 - Capra, (لاتینی), Chèvre, (فرانسوی).

5 - Bovidés, (فرانسوی).

خراشیده شود چون بریون که به تازی قویا گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). چون گسر و خاراش و بریون و آبله. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).  
 شراب استوخودوس ار خورد کس ز من بشنو حدیث بی‌ریا را بواسیر و بریون را دهد نفع برد هم علت ماخولیا را.

حکیم یوسفی طبیب (از آندراج).  
**بویقه**. [بَ رِ یَ] [ع] [ا] آفریدگان. (منتهی الارب) (السامی). آفریده. (زمخشری). خلق. مردم. ج. بریات، بزایا. (ناظم الاطباء): [بَ] [ا] الذین کفروا من أهل الكتاب و المشرکین فی نار جهنم خالدین فیها اولئک هم شر البریة. [بَ] [ا] الذین آمنوا و عملوا الصالحات اولئک هم خیر البریة. (قرآن ۶/۹۸ و ۷) کسانی از اهل کتاب که کافر شدند و مشرکان در آتش جهنم جاویدان هستند و آنان بدترین خلق هستند. کسانی که ایمان آوردند و کارهای صالح انجام دادند آنان بهترین خلق باشند.

**بویقه**. [بَ رِ یَ] [ع] [ا] صحرا و زمین بسی‌کشت، خلاف ریغیه. (منتهی الارب). صحرا. (اقراب الموارد). ج. بَراری. (اقراب الموارد) (منتهی الارب).

**بویقه**. [بَ رِ یَ] [ع] [ص] نسبی) تأنیث بزّی، منسوب به بزّ. و رجوع به بزّ و بزّی شود. - وجوه (وجوهات) بریهٔ نقدها که بر سیل میرات دهند. (یادداشت مرحوم دهخدا).

**بویقه**. [بَ رِ یَ] [ع] [م] مصغر) مصغر ابراهیم. (منتهی الارب).

**بویقه**. [بَ رِ یَ] [ع] [ا] (نهر...) نهری است به بصره در شرق دجله. (از منتهی الارب) (از مرصدا).

**بویقه**. [ ] [ ] (بخ) بره. دهی است جزء بخش خرقان شهرستان ساوه. سکنهٔ آن ۱۱۲ تن. آب آن از چشمه‌سار و محصول آن غلات و سیب‌زمینی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

**بریون**. [ ] [ ] (بخ) شهری است چگون ریاطی [به هندوستان] و هر سالی اندرو چهار روز بازار تیز باشد و از آنجا به قنوج نزدیک است و حدود ریاست و اندرو سیصد بتخانه است. و اندرو آبیست که گویند که هر که خویشتن را بدان آب بشوید هیچ آفتش نرسد و هر که که مهتری از ایشان ببرد همه کهری که اندر سایهٔ او باشند خویشتن بکشند. و پادشاه این شهر بر تخت نشیند و هر جا که رود آن تخت را برکنها همی برند بسی مرد تا آنجا که او خواهد. میان این شهر و تبت مقدار پنجم‌روزه زاهت اندر عقبه‌های سخت. (حدود العالم).

**بویقه**. [بَ رِ یَ] [ع] [ص] نسبی) منسوب

**بوینگه**. [بَ] [ ] (بخ) (تنگه یا باب...) برنگ. رجوع به برنگ شود.

**بوینگه**. [بَ] [ ] (بخ) (دریای...) برنگ. رجوع به برنگ شود.

**بویغه**. [بَ نَ / نِ] [ص] نسبی) منسوب به بزّ. برین. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به بزّین شود.

**بویغه**. [بَ نَ / نِ] [ا] هر سوراخ عموماً و سوراخ تنور خصوصاً. (برهان). برین. در لهجهٔ خراسان، منفذ و سوراخی است که در پایین تنور و کندو و «پرخو» می‌گذارند. و رجوع به برین شود. [آلتی مطح از چوب که در زیر آن خارهای آهنین دارد و آنگاه که باران زمین را سرتست می‌کند و زمین پسله می‌بندد به گاو می‌بندند و بر زمین مرور میدهند تا زمین را کمی خارش دهد و تخمها را که قادر به رونیدن در آن زمین نیستند قدرت سر زدن و بیرون آمدن دهد، بیشتر این کار را برای زراعت پنبه کنند. (یادداشت مرحوم دهخدا).

**بویغه**. [بَ نَ / نِ] [ا] برینگ. برین. قاج. (یادداشت مرحوم دهخدا): شیطهٔ برینهٔ خریزه. (مهذب الاسماء) و رجوع به بزّین شود. [اکارد ۱]. (یادداشت مرحوم دهخدا):

از این بدخو پیر از پیش آنک او نهد بر سینت آن ناخوش برینه.

ناصرخسرو.

**بویوه**. [بَ وِ] [ ] (بخ) دهی است از دهستان اشکنان بخش گاویندی شهرستان لار. سکنهٔ آن ۲۰۲ تن. آب آن از چاه و باران و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

**برویسیس**. [بَ رِ] [م] عرب) [ ] به لغت یونانی نوعی از لبلاب است و رنگ آن مانند زعفران باشد. (هفت قلمز). برویسیس. برویسیس. و رجوع به برویسیس شود.

**بویوما**. [ ] [ ] (دوبای درد چشم را. گل سرخ پانزده درهم، زعفران هشت درهم، افیون و سنبل از هر یک دو درهم، صمغ عربی هشت درهم کوفته و پخته و با آب صاف و سفیدهٔ تخم برشند. (یادداشت مرحوم دهخدا).

**بریون**. [بَ رِ] [ ] (گردا گردا دهان. (برهان) (ناظم الاطباء). [ ] (دوبای تنک و حریر نازک. برنون. (ناظم الاطباء).

**بریون**. [بَ رِ یَ] [ ] [بُ] [ ] (ا) علتی است که در بدن آدمی پیدا میشود و هر چند برمی‌آید پهن میگردد و خارش می‌کند و آنرا در هندوستان داد میگویند و به عربی قویا خوانند. (برهان). نام علتی است و سبب آن دو چیز بود یکی خلط بد در تن و دیگر قوت طبیعت. (از آندراج): «سوم آفتنهائی است که اندر پوست پدید آید و پوست از آن

میان بز و گاو میش و ستور  
شمردم شب و روز گردنده هور. فردوسی.  
بز و اشتر و میش را همچنین  
بدوشدگان داده بد یا کدین. فردوسی.  
چو تنگ اندر آمد شبانان بدید  
آبر میش و بز یاسیانان بدید. فردوسی.  
نیکو مثلی زده ست شاها دستور  
بز را چه به انجمن کشند و چه به سور.  
فرخی.  
نیاید بز لنگ هرگز نهازی.  
میش و بز و گاو و خر و پیل و شیر  
یکسره زین جانور اندر بلاست. ناصر خسرو.  
گرگ پی باش تات چون قی و غز  
بز پیر فلک نگردد بز.  
بز گرفتگی تو مرا چند گهی تا چو بزبان  
دیدمت غرق به پشم از سر سم تا برو.  
سوزنی.

آن بز نگر که در پی طفلی همی رود  
بهر موزیکی که جز آتش عزیز نیست.  
خاقانی.  
بر سر تیغ به سری که سر است  
خرج قصاب پنه بز که نر است. خاقانی.  
پس فتد آن بز که پیش آهنگ بود. مولوی.  
شیر که از بز به سپور ریختی  
آب در آن شیر در آمیختی. امیر خسرو.  
میش کوز از گرگ پیش از عدل تو دل ریش بود  
وه چه بز بازی که اکنون با غضنفر میکند.  
؟ (از شرفنامه منیری).

از ریش و پوستین نشود خواجه کدخدای  
بز نیز ریش دارد و سگ نیز پوستین.  
— امثال:  
از بز بُرند و پپای بز بر بندند.  
از بز نر شیر دوشیدن؛ بمعنی امر غریب و  
ممتنع الوقوع بظهور آوردن. (آندراج) (بهار  
عجم):

نابینا را عشق کند صاحب دید  
توفیق ازوست مابقی گفت و شنید  
آری مثل است اینکه دلش گر خواهد  
شیر از بز نر شبان تواند دوشید.  
حاجی قدسی (از آندراج).  
اگر دو بز داشته باشد یکیش را بدک میکشد.  
اگر دو بز داشته باشم جلوش نمی اندازم.  
بز بستۀ ملانصر الدین است.  
بز را پپای خود آویزند. (از قره‌العیون).  
بز را چراغ پا می‌کند.

بز را غم جانست قصاب را غم پیه.  
بز که گرگین شد از گله برون باید کرد.  
بز گر از سر چشمه آب می‌خورد.  
بز و شمشیر هر دو در کمرند.  
بزی که صاحبش بر سر نباشد نر زاید.  
دزد و بز حاضر؛ امری پوشیده در میان نیست.  
غم نداری بز بخر.

هر بزی را پپای خود آویزند. (جامع التمثیل).  
— بز اخفش؛ اصطلاح است برای کسی که  
ندانسته بعلاقت تصدیق سر بجنبانند. (دائرة  
المعارف فارسی). کسی را گویند که مطلبی را  
نهمیده تصدیق کند. (فرهنگ فارسی معین).  
اصل این ضرب‌المثل از آنجاست که گویند  
اخفش زشت چهره بود و کسی با او مباحثه  
نمی‌کرد. او بزی داشت که مسائل علمی را  
مانند مدرس بر او تقریر میکرد و بگفته  
برخی تا بز مزبور آواز نمی‌کرد همچنان تقریر  
مینمود و آواز کردن او را دلیل تصدیق  
می‌پنداشت. و این معنی مثل شد. (از  
دائرةالمعارف فارسی) (از فرهنگ فارسی  
معین) (از آندراج). مؤلف ثمارالقلوب آرد: بز  
اخفش مصحف بز اعمش [عزتر اعمش] است.  
بدان مثل آرنده برای کسی که در مقامی  
قرار گرفته که شایستگی آنرا ندارد. بدانجهت  
که فرد صالح موجود نیست. و اصل آن چنین  
بود که هر وقت اعمش هیچ‌کس از یاران خود  
را برای مباحثه نمی‌یافت با بز خود به محادثه  
و مباحثه می‌پرداخت، زیرا هم از بی‌کاری  
بیزار بود و هم بر کار تدریس و روایت بسیار  
مایل بود. بهمین جهت بز اعمش ضرب‌المثل  
شد در آنچه ذکر شد و درباره مخاطبی که  
نمی‌فهمد. (ثمارالقلوب فی المضاف و  
المنسوب ص ۱۲۱):  
قدرتش را قضا بز اخفش  
هرچه گوید هم آنچنان باشد.

سجرا کاشی (از آندراج).  
و رجوع به بز اعمش در همین ترکیبات شود.  
— بز اعمش؛ مثل است برای کسی که مطلبی  
را نهمیده تصدیق کند. و بز اخفش مصحف  
همین کلمه است. (از ثمارالقلوب ص ۱۲۱).  
بز اخفش. رجوع به بز اخفش در همین  
ترکیبات شود.  
— بز دل؛ ترسو. مرغ‌دل.  
— بز زور؛ جاده‌ای که بز در آن رود. جاده کور  
باریک.

— بز کوهی؛ وعل. صدع. (مذهب الاسماء). بز  
وحشی. رجوع به شرح کلمه بز شود.  
— بز گرفتن؛ فریفتن. (یادداشت بخط مؤلف).  
گول زدن و مسخره کردن. (ناظم الاطباء):  
گرگ پی باش تات چون قی و غز  
بز پیر فلک نگردد بز. سنائی.  
— بز گیر آوردن؛ بقیمت سخت ارزان خریدن.  
— بز نر؛ معز. تیس. شاک. تکه. معاز.  
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— بز بنه؛ منسوب به بز.  
— ماده بز؛ عزتر. (یادداشت بخط مرحوم  
دهخدا).  
|| مسخره. || (لخ) کنایه از برج حمل که خانه

زحل است. (آندراج) (غیبات اللغات).  
ابوریحان در التفهیم گوید: و آن فروتر که از  
پس اوست [پس عیوق] بز و آن دو که از پس  
بزند بزغالگان. (التفهیم).

بُز. [ب] (لخ) دهی از دهستان جهانگیری  
بخش مسجد سلیمان شهرستان اهواز است.  
ساکتین آن از طایفه هفت‌لنگ بختیاری  
می‌باشند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).  
بُز. [بزرز] (ع) (ج) جامه. (غیبات اللغات از  
لطائف). جامه ریسمانی. (برهان). جامه یا  
متاع خانه از جامه مانند سلاح. (آندراج)  
(انجمن آرای ناصری) (منتهی الارب). جامه  
و سلاح. (مذهب الاسماء نسخه خطی). بتازی  
بمعنی قماش و لباس آمده، و بز از آنست:  
اکتوت باید خز و بز گرد آوری و اوعیه.  
منوچهری.

شاه چو بز خز و بز نشیند و خسب  
بر تن او بس گران نماید خفتان.  
ابوحنیفه اسکافی (از تاریخ بیهقی ص ۹۵۰).  
این جاهل را به بز چون پوشی  
در طاعت و علم چونش بگذاری؟  
ناصر خسرو.

جان تو برهنه ست و تنت، زیر خز و بز  
عار است از این، چون که نپرهیزی از عار؟  
ناصر خسرو.  
خالد بر بستر خز است و بز  
جعفر در آرزوی بوریاست. ناصر خسرو.  
آز بنگر توئی کز خز و بز  
تنت چون بت بر ز نقش آزر است.  
ناصر خسرو.

از کرم پدید آید بی آگهی کرم  
چندین قصب و اطلس و خز و بز و دیباه.  
سوزنی.

|| آخر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).  
فی‌المثل: آخرالبز علی‌القلوص؛ آی هذا آخر  
عهدی بهم لأراهم بعده. (منتهی الارب) (ناظم  
الاطباء). || (مص) ریش شدن. (المصادر  
زوزنی). || (ربودن. (تاج المصادر بیهقی)  
(المصادر زوزنی). ربودن و گرفتن چیزی.  
(آندراج). غالب شدن و ربودن. فی‌المثل: من  
عز بز؛ آی من غلب أخذ السلب. (ناظم  
الاطباء) (منتهی الارب). نزع. سلب. انتزاع.  
غصب. غلبه. گرفتن به ستم یعنی بزور.  
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا). گرفتن چیزی  
بستم و قهر. (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی  
الارب). || (لخ) از قسریه‌های عراق است.  
(مراصد الاطلاق) (منتهی الارب) (ناظم  
الاطباء).

بُز. [ب] (ل) رسم. آئین. قاعده. قانون. طرز.  
روش. (برهان). رشیدی گفته معنی آئین و  
روش را از بز که بمعنی قماش و عربی است  
گرفته‌اند. (آندراج) (انجمن آرای ناصری):

حجره زینسان و ناز زین کردار  
شغل زین طرز و حرفتی زین بز. سوزنی.  
[[فعل امر] امر بر بزیدن معنی وزیدن است.  
(آندراج) (برهان) (انجمن آرای ناصری):  
حجره ماست بادخانه بوق  
ساعتی یاد بوق زین سوز. سوزنی.  
[[ل] مخفف بز که مجلس عیش و میهمانی  
است. (آندراج) (برهان) (انجمن آرای  
ناصری) (شرفنامه منیری). [[زمین. [[بسته  
بلند و تیغ کوه. (برهان) (آندراج) (انجمن  
آرای ناصری). سر کوه که آنرا تیغ کوه نامند.  
(شرفنامه منیری).  
**بز**. [ب] [ل] زنبور. (برهان) (آندراج) (انجمن  
آرا). چون بز بفتح زنبور سیاه است، شاید  
این بز مخفف آن باشد پس بفتح باید نه بکسر.  
(آندراج) (انجمن آرای ناصری):  
شاید اگر در حرم سگ نهد آب دست  
زید اگر در ارم بز نبود میوه چین.  
خاقانی (از آندراج).  
**بز**. [ب] [ز] [خ] لقب ابراهیم بن عبدالله  
نیشابوری محدث. معرب بز فارسی. (منتهی  
الارب) (ناظم الاطباء).  
**بزآباد**. [ب] [خ] دهی از دهستان زوارم  
بخش شیروان شهرستان قوچان. محلی  
کوهستانی، معتدل. سکنه آن ۸۷۰ تن. آب آن  
از چشمه رودخانه و محصول آنجا غلات و  
انگور و گردو است. شغل اهالی زراعت و  
مالداری و قالیچه بافی است و راه آن مالرو  
است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).  
**بز آوردن**. [ب] [و] [د] (مص مرکب) در  
قمار، نقش بد آوردن. (یادداشت بخت مرحوم  
دهخدا). در تداول قماربازان، بد آوردن.  
بدقابلی آوردن. (فرهنگ فارسی معین).  
**بزآویز**. [ب] [ا] (مص مرکب) واژونه  
آویختن، چنانکه قصاب بز را بر قناره آویزد.  
(آندراج):  
مدعی گرم تلاش نمکین خواهی شد  
گر بز آویز شوی بهتر از این خواهی شد.  
میرنجاب (از آندراج).  
[[نام فنی از کشتی. (آندراج). نام داو از  
کشتی و آن واژگون آویختن حریف است  
چنانکه قصابان ذبیحه را بر قنار بسته پوست  
کشند. (غیاث اللغات).  
**بز**. [ب] [ف] [و] (یادداشت بخت مرحوم  
دهخدا). رجوع به بزیدن و وزیدن شود.  
**بز**. [ب] [ع] (مص) بز، کجی پشت، نزدیک  
سرین و یا مشرف شدن وسط پشت بر سرین  
یا بیرون آمدگی سینه و در آمدگی پشت یا  
بیرون آمدگی سرین. (ناظم الاطباء) (آندراج)  
(منتهی الارب).  
**بزآیز**. [ب] [ع] [ص] [ا] زور آور بـدـلـل.  
[[غلام سبک روح در سفر. (منتهی الارب)

(ناظم الاطباء). بزبُر. (منتهی الارب). رجوع  
به بزبز شود.  
**بزات**. [ب] [ع] [ا] ج بازی. (یادداشت بخت  
مرحوم دهخدا). بزاة. رجوع به بزاة شود.  
**بزاج**. [ب] [ع] (مص) مبارزه. فخر کردن. (از  
منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).  
**بزاختن**. [ب] [ت] [م] (مص) گذاختن. بزازیدن.  
(آندراج). گذاختن. ذوب کردن. صاف کردن.  
(ناظم الاطباء).  
**بزاخته**. [ب] [خ] [خ] (لخ) موضعی است که در آن  
مسلمانان را در خلافت ابی بکر جنگ واقع  
شد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).  
یوم... نام موضعی است که در آن بهد ابی بکر  
مسلمانان را با اسد و غطفان وقعه ای رخ داد.  
رجوع به مجمع الامثال میدانی شود.  
**بزاد برآمدگی**. [ب] [ب] [م] [د] [و] (حامص  
مرکب) (از: ب + زاد + برآمدگی) کبیر.  
بزرگالی. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا).  
کبیر. (از دهارج). حالت و چگونگی بزاد برآمده.  
سالمندی.  
**بزاد برآمدن**. [ب] [ب] [م] [د] (مص مرکب)  
(از: ب + زاد + برآمدن) بسیاراله شدن.  
سالخورده شدن. بزرگسال شدن. کهل شدن.  
مکاهله. تبذین. اسنان. (تاج المصادر بیهقی).  
تذکیه کبیر. (از دهارج).  
**بزاد برآمده**. [ب] [ب] [م] [د] [و] (ن مصف  
مرکب) (از: ب + زاد + برآمده) به پیری  
رسیده. زنی را گویند که بسیار پیر شده باشد و  
سال بسیار بر او گذشته باشد. (برهان)  
(آندراج) (ناظم الاطباء). کبیر. سن. (از  
دهارج).  
**بزاد رة**. [ب] [د] [ع] [ص] [ا] ج بازدار  
پارسی، کسانی که صاحب بازی باشند. (ناظم  
الاطباء).  
**بزادن**. [ب] [د] (مص) (از: ب + زادن) تولید  
شدن. زادن. تولید. (از یادداشتهای مرحوم  
دهخدا). رجوع به زادن شود. [[تولید کردن.  
زائیدن. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا):  
تا مادرتان گفته که من بچه بزادم  
از بهر شما من بنگهداشت فتادم. منوچهری.  
رجوع به زادن و زائیدن شود.  
**بزادی**. [ب] [ل] [ا] سنگ سبز دریایی و گوهر  
سبزرنگ که زبرجد نیز گویند. (ناظم الاطباء).  
زبرجد و بلور را گویند. (آندراج).  
**بز**. [ب] [ق] (مرکب) (از: ب + زار) در  
حالت زاری. نالان. خروشان. زاری کتان:  
گرفتن کمر بند و افکند خوار  
خروشی برآمد ز ترکان بزار. فردوسی.  
**بز**. [ب] [ز] [ا] [ع] (ص) بلفت اهالی بغداد.  
فروشنده روغن. (ناظم الاطباء). روغن کتان  
فروش. فروشنده روغن بزرک. (یادداشت  
بخت مرحوم دهخدا). اسم آنکه روغن بزور و

دانه میگردد و می فروشد. (از لباب الانساب).  
**بز**. [ب] [ا] [خ] ابزار، که قریه ای است در  
دوقرسخی نیشابور، و عامه آنرا بزاز گویند. و  
نسبت بدان بزازی شود. و ابواسحاق  
ابراهیم بن احمد بن محمد بزازی محدث  
منسوب به آنجاست. (از معجم البلدان). و  
رجوع به مرآت البلدان ج ۱ ص ۱۹۹ شود.  
**بز**. [ب] [ز] [ا] [خ] احمد بن عمرو بن  
عبدالخالق، مکنی به ابوبکر. از حافظان و  
علماء حدیث و اصل وی از بصره بود، او را دو  
سند است کبیر و صغیر که سند کبیر «البحر  
الزاهر» نام دارد. وی بسال ۲۹۰ هـ. ق.  
درگذشت. (از الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۵۷).  
**بز**. [ب] [ز] [ا] [خ] لقب جمعی محدث و  
شاعر است. رجوع به محاسن اصفهان  
مافرخی ص ۳۳ و تاریخ الخلفاء ص ۲۵۱  
شود.  
**بز**. [ب] [د] (مص) گذاختن و ذوب  
کردن. (ناظم الاطباء). در آندراج بزازیدن  
آمده است و ظاهراً صورت صحیح کلمه هم  
همین باشد زیرا مصدر دیگر آن بزاختن است.  
رجوع به بزاختن و بزازیدن شود.  
**بز**. [ب] [د] (مص) (از: ب + زاریدن)  
گریستن یا زار. زاریدن. (از یادداشتهای  
مرحوم دهخدا):  
دعوت زاریست روزی پنج بار  
بنده را که در نماز او بزار. مولوی.  
بزاید وقتی زنی پیش شوی  
که دیگر مخر نان ز بقال کوی. سعدی.  
و رجوع به زاریدن شود.  
**بز**. [ب] [ز] [ا] [ع] [ص] [ا] جامه فروش، چرا  
که بز بربی جامه را گویند. (از غیاث اللغات  
از کشف و مؤید). جامه و متاع فروش. (منتهی  
الارب) (آندراج). جامه و متاع فروش و  
آنکه پارچه های پنبه ای مانند چیت و جلوار  
و جز آن می فروشد. (ناظم الاطباء):  
سائل از بخشش تو گشت شریک صراف  
زائر از خلعت تو هست ردیف بزاز. فرخی.  
آب جوئی و سقا را چو سفالست دهان  
جامه خواهی تو و شلوار ندارد بزاز.  
ناصر خسرو.  
بخوی خوب چو دیبا و چو عنبر شو  
گرچه در شهر نه بزاز و نه عطاری.  
ناصر خسرو.  
خواهنده مغربی در صف بزازان حلب  
میگفت... (گلستان). مجلس وعظ چون کلبه  
بزاز است آنجا تا نقدی نیری بضاعتی نستانی.  
(گلستان).  
دی گفت بدستار بزری بزاز  
در چارسوی رخت مزاد شیراز.  
نظام قاری (دیوان ص ۱۲۳).  
بزاز رخت تا تو نرنجی ز بیش و کم

بر تنگ را گشوده و کتان فراخ و تنگ.  
 نظام قاری (دیوان ص ۱۹).  
**بزاز.** [ب] [ا] [تسه چرمی و بند کفش. (ناظم الاطباء).  
**بزازه.** [ب] [ا] [خانه دروگساران یا کفش فروشان. (ناظم الاطباء).  
**بزاز.** [ب] [ا] [بخ شهرکت میان مذار و بصره در کنار شهر میان. (از معجم البلدان).  
**بزازه.** [ب] [ا] [بخ] [حسن بن حنین. از شعرا و علمای موصل است. رجوع به الاعلام زرکلی و معجم المطبوعات شود.  
**بزازه.** [ب] [ا] [ب] [ض نسبی] نسبت است به بزاز. لایق و درخور بزاز. ملاخور. مجازاً عبارتست از فراوان و در دسترس همه کماها. مقابل عزیزه.  
 عصمت از محبوب هرجائی مجور رسم وفا زآنکه بی لذت بود میوه چوبزازه شد.  
 عصمت (از فرهنگ ضیاء).  
**بزازت.** [ب] [ا] [ع] [اصص] حرفه بزاز. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). بزازه شغل و حرفه بزاز. جامه و متاع فروشی. (ناظم الاطباء).  
**بزازستان.** [ب] [ا] [ز] [ا] [م] [س] [ک] [ب] بازار. (آندراج). بازار بزازها. (ناظم الاطباء).  
**بزازه.** [ب] [ا] [ع] [اصص] جامه و متاع فروشی. شغل بزاز. (ناظم الاطباء). بزازت.  
**بزازی.** [ب] [ا] [ز] [ا] [اصص] حرفت بزاز. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). شغل بزاز. (ناظم الاطباء). عمل و شغل بزاز. (فرهنگ فارسی معین):  
 دعوی همی کنند به بزازی  
 هر ناکسی و عاجز و عریانی. ناصر خسرو.  
 [اص نسبی] منسوب به بزاز. (ناظم الاطباء).  
 [ا] [دکسان و مفازه بزاز. پارچه فروشی. (فرهنگ فارسی معین).  
**بزازی.** [ب] [ا] [بخ] دهسی است از دهستان دیمچه از بخش گنوند شهرستان شوشتر. دشت و گرمسیر است. و ۳۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و چاه و محصول آن غلات است. شغل اهالی زراعت. راه آن در تابستان اتومبیل رو است. ساکنین از طایفه بختیاری میباشند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).  
**بزازی.** [ب] [ا] [بخ] [اصص] محمد بن شهاب بن یوسف الکردی البریقینی الخوارزمی. فقیهی حنفی است. اصل وی از کرد در از توابع خوارزم بود و بیلاب دیگر سفر کرد و به کفر امسیر تیمور فتوی داد. او راست: ۱- الجامع الوجیز در دو جلد و حاوی فتاوی فقه حنفی است. ۲- المتناقب الکردیه، درباره سیره ابوحنیفه. ۳- مختصر فی بیان تعریفات الاحکام. ۴- آداب القضاء. (از الاعلام زرکلی ذیل محمد بن محمد). و رجوع به تلفیق

الاصحبار و المکتبة الازهریه و معجم المطبوعات شود.  
**بزازیدن.** [ب] [ا] [مص] همان بزاختن بمعنی گذاختن است. (آندراج). رجوع به بزاختن شود.  
**بزاستان.** [ب] [ا] [بخ] دهسی است جزء دهستان سارستاق قشلاقی بخش رودسر شهرستان لاهیجان. محلی است جلگه و مرطوب و ۱۰۷ تن سکنه دارد. آب آن از نهر پلرود و محصول آن برنج و شغل اهالی زراعت است و راه مالرو داد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).  
**بزاع.** [ب] [ا] [ع] [ص] مرد ظریف چرب زبان و زیرک را گویند. (آندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). زیرک. (مهذب الاسماء نسخه خطی).  
**بزاعت.** [ب] [ع] [اصص] ظرافت. ملاحظت. کیاست. ذکاء قلب. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). بزاعه. و رجوع به بزاعه شود.  
**بزاعه.** [ب] [ع] [اصص] ظریف و ملیح و باکیاست گردیدن کودک. (ناظم الاطباء). ظریف و ملیح خاستن کودک. (منتهی الارب) (آندراج). ظریف شدن. (تاج المصادر بیهقی).  
**بزاعه.** [ب] [ع] [اصص] شهری است مابین حلب و منبج. (منتهی الارب). و رجوع به معجم البلدان شود.  
**بزاعه.** [ب] [ا] [ع] [ص] [اصص] فساد. (شرفنامه منیری). فسدکننده. رگزنه. قطره خون از او بعد نشتر برنیارد ز لاغری بزاعه.  
 کمال الدین اسماعیل (از شرفنامه منیری).  
**بزاق.** [ب] [ا] [ع] [اصص] مجموعه ترشحات غدد بناگوشی و زیرفکی و زیرزبانی و سایر غدد ریز موجود در مخاط دهان که در محیط دهان انجام میگیرد و عمل اصلی آن مرطوب کردن غذا و تأثیر شیمیایی روی مواد قندی و قابل هضم کردن آنست. (فرهنگ فارسی معین). خدو. (منتهی الارب). آب دهان. انجوع. (ناظم الاطباء). لعاب دهان. کف دهن. (غیاث اللغات) (آندراج). بصاق. بساق. (مهذب الاسماء خطی). آب دهان. خيو. تف. خیزی. تفو. قشاء. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).  
 [اصص] حلزون. (ناظم الاطباء).  
**بزاق.** [ب] [ا] [ع] [اصص] موضعی است از اعمال واسط. (از معجم البلدان).  
**بزاق القمر.** [ب] [ا] [ع] [اصص] حجر القمر. (فهرست مخزن الادویه). گیاهی است در زمین غرب، وقتی که ماه در نقصان باشد آنرا بگیرند. و زیر القمر نیز گنویند و بساق القمر بسین مهمله مثلثه. (آندراج).  
**بزاقه.** [ب] [ا] [ع] [اصص] [اصص] نام قسمی مار است. (ذخیره خوارزمشاهی).  
 است.

**بزال.** [ب] [ا] [ع] [اصص] آنهی که بدان سوراخهای مینزل شراب و یا سوراخ آوند شراب را گشایند. (ناظم الاطباء). سوراخی که بدان مینزل شراب گشایند. (منتهی الارب). مته که بدان پیت شراب سوراخ کنند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).  
**بزال.** [ب] [ا] [ع] [اصص] سوراخی که در آوند شراب کنند تا برآید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آنجا که سوراخ کنند از چلیک و پیت شراب تا شراب از آن بیرون کند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).  
**بزاله.** [ب] [ا] [ع] [اصص] مستقیم گردیدن رأی. (ناظم الاطباء). استقامت یافتن رأی. (از اقرب الموارد).  
**بزاله.** [ب] [ا] [ع] [اصص] صافی هر چیزی: بزاله خمر؛ صافی باده. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).  
**بزبان.** [ب] [ا] [نف] [ق] صفت بیان حالت از بزیدن. در حال وزیدن. بزنده. وزنده. چه در فارسی بآه و واو بهم تبدیل مییابند. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء) (انجمن آرای ناصری). بزانه. بزین. (آندراج). (انجمن آرای ناصری). جهنده. (برهان) (ناظم الاطباء). جهنده و چالاک. و بکثرت استعمال بزبان میگویند. (صحاح الفرس). جست زنده:  
 و یا خود ز باد بزبان زاده ماند  
 بر دم ز بزبان فرستاده اند.  
 پس اندر چو باد بزبان اردوان  
 همی تاخت همواره تیره روان.  
 هر آسبی ز باد بزبان تیز تر  
 ز موج دمان حمله انگیز تر.  
 (گرشاسب نامه ص ۱۳۰).  
 بروز جوانی بزور دو پای  
 چو باد بزبان جستی من ز جای.  
 (گرشاسب نامه ص ۲۰۴).  
 بشد شاد از این پهلوان گزین  
 چو باد بزبان اندر آمد بزین.  
 (گرشاسب نامه ص ۱۶۲).  
 نه فرودنی ساختهست این فلک را  
 نه آب روان و نه باد بزبان را.  
 ناصر خسرو.  
 باغ را چون کنار سایل تو  
 پر ز دینار کرد باد بزبان.  
 مسعود سعد.  
 نه کشتی است ابریست بارانش خوی  
 بر او تازیانهست باد بزبان.  
 مسعود سعد.  
 وی حزم تو کوهی که روز دشمن  
 چون باد بزبان بر غبار دارد.  
 مسعود سعد.  
 نه ابر بهارم که چندین بگریم  
 نه باد بزبانم که چندین بیوم.  
 مسعود سعد.  
 باز چون باز آمد از اقبال میمون موکبش  
 ۱- در ناظم الاطباء بفتح اول نیز آمده است.

و لهم [الأهل سیلا] بزة بیض. (از اخبار الصين و الهند). و رجوع به باز و بازی و صبح الاعشی ج ۲ ص ۵۵ شود.

**بِزایانیدن.** [بِ ذ] (مص) (از: ب + زایانیدن) کمک کردن مرزن را در زحمت و امداد کردن در زائیدن. (ناظم الاطباء). رجوع به زایانیدن و زایانیدن شود.

**بِزازنا.** [بُ أ] (بخ) دهی است از دهستان حشمت آباد بخش درود (درود) شهرستان پروجرده. محلی کوهستانی و سردسیر است. سکنه آن ۳۴۵ تن است و محصول آن غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

**بِزباز.** [بُ] (ب) به عربی بسپاسه خوانند و بعضی گویند پوست جوز است و بعضی دیگر گویند شکوفه و گل و بهار جوز است. (برهان) (آندراج) (از انجمن آرای ناصری). بسپاسه که قشر دوم جوزبوا باشد. (ناظم الاطباء). بسپاس. (شرفنامه منیری). یک نوع دوائی است. (فرهنگ شعوری):

فلفل و میخک و بزباز و کبابه چینی  
جوز بویا بود و هیل و قرنفل در کار.

بسحاق اطعمه.

**بِزباز.** [بُ] (نف مرکب) یعنی کسی که بز را تعلیم بازی و جستن و رقاصی دهد، عامل آن عمل را بزبازی و آن عمل را بزبازی گویند. (انجمن آرای ناصری) (آندراج). شعبده‌بازی که بز و بوزینه را با هم می‌رقصاند. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین):

پهلوان طاهر بزباز که چندین زین پیش  
دهر دون زاده بدش منصب مخلص‌خانی.

محسن دباغی (از بهار عجم).

من گرگ پیر فظلم و بزباز این فلک  
میراندم بهر طرفی همچو گوسفند.

ملک الکلام بهاء‌الدین محمد (از بهار عجم).  
|| آنکه بازی کردن بز را دوست دارد.  
(فرهنگ فارسی معین).

**بِزباز.** [بُ] (ع ص) غلام سبک‌روح در سفر. (ناظم الاطباء) (منتهی‌الارب). بزباز. (ناظم الاطباء). || (ب) نای آهنین که بر دهان دمه آهنگران باشد. || فرج. (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء).

**بِزبازی.** [بُ] (حامص مرکب) عمل و شغل بزباز. (فرهنگ فارسی معین). عمل آنکه بازی و جستن و رقاصی به بز یاد میدهد. (انجمن آرای ناصری). رقاصیدن بز و بوزنه. (غیاث‌اللغات). رقاصیدن بز. (آندراج):

ای بیجا شیر که آموختیش بزبازی  
سوی بازار که برجه هله زیرک هله زود.

مولوی (از آندراج).

با تو گر این سگ کند عزم بگرگ‌آشتی

بزبان

(از: ب  
اکنایه  
بهاره  
زیر لب  
غالب آ

بلبل گا  
گل بود

بر سر  
هر که ر

محو دا  
شمع دا

بزبان

مرکب  
بزبان!  
چنان گ  
که می:

اکنایه  
کردن.

(یادداشت  
آن لفظ  
از گرمی

من جو  
مژگانا

دیگر به  
طوطی

نرمی ز  
حرفم ک

عیش به  
کز خاه

بزبان

(از: ب  
آوردن;  
بر فلک  
میشود

بزیوگه  
(یادداشت

بزیوگه  
الاطب

(الارب  
الاطب

(الارب

(تاریخ بیق ص ۲۰۷).

**بزدیغره.** [بُغَز] (بخ از قرای نیشابور است. و بزدیغری فقیه از آنجاست. (از معجم البلدان). و رجوع به مرآت البلدان ج ۱ ص ۱۹۹ شود.

**بزدیغری.** [بُغَرِی] (ص نسبی) نسبت است به بزدیغره که قریه‌ای است از قرای نیشابور. و محمدبن زیادبن یزید نیشابوری بزدیغری مکنی به ابوعبدالله فقیه معروف متوفای ۲۹۵ ه. ق. منسوب بدانجاست. (از معجم البلدان و انساب سمعی).

**بزور.** [ب] [ع] [ا] تخم. (مستهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تخمیان. روغن چراغ. ج. بزور. (مهذب الاسماء نسخه خطی). حب. دانه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). عرب از بز [ب] (بمقدم راه بر زاء) فارسی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): میگویند بزغاله تا هشتاد رطل و صد رطل برسد و بیشتر نیز و بز و کتان بسیار باشد، چنانکه به همه جای بپرند. (فارسانامه ابن‌اللدنی ۱۵۰).

بز اسفیوش؛ بزرقونا. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). و رجوع به بزرقونا شود. بزراالجوان؛ از ارغوان فارسی است، و آنرا زعیدا گویند و آن غیر تسمیزج است. (مخزن الادویه). و رجوع به ارجوان شود. بزراالاسفاناج؛ بهترین وی آن بود که یسرخ می‌آید بود. (از اختیارات بدیعی).

بزراالانجره؛ قریص. (بحر الجواهر). قریص و ساسارکشت گویند و آن کز نه است. پیاری تخم آنجیره گویند. و رجوع به اختیارات بدیعی شود.

بزراالصل؛ تخم پیاز. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). و رجوع به اختیارات بدیعی شود.

بزراالطبخ؛ پیاری تخم خربزه گویند. بهترین آن بود که شیرین بود. طبیعت آن گرم و تر است. و رجوع به اختیارات بدیعی شود.

بزراالقله (بقلة) الحمقاء؛ تخم خرفه. (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). بزراالخرفه. (از اختیارات بدیعی). رجوع به بقلة الحمقاء (ذیل بقلة) شود.

بزراالبنج؛ تخم بنگ. (ذخیره خوارزمشاهی از یادداشت مرحوم دهخدا). تخم گیاه بنج که از مخدرات قویه است. (ناظم الاطباء). هندی اجرین خراسانی را نامند. (فهرست مخزن الادویه). پیاری تخم منگ گویند و به لفظ دیگر صدراعرجال و آن سه نوعست. سیاه، سرخ و سفید و بهترین آن سفید و بعد از آن سرخ، و سیاه آن گذشته بود. (از اختیارات بدیعی). ارمانیقون. ماش عطار. منگ.

سکران<sup>۱</sup>. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

بزراالرنجان؛ بادرنجبویه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

بزراالبرجیر؛ پیاری گیگر خوانند و بشیرازی کهزک گویند. رجوع به اختیارات بدیعی شود.

بزراالجزر؛ تخم زردک. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

بزراالجزرالبیری؛ دوقو است. (اختیارات بدیعی) (فهرست مخزن الادویه) (تحفه حکیم مؤمن).

بزراالجزرالبستانی؛ پیاری تخم گزر گویند. (از اختیارات بدیعی).

بزراالحماض؛ تخم ترشک. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

بزراالجندقوقی؛ پیاری تخم آندهقوقو گویند و دیواسبت گویند. (از اختیارات بدیعی).

بزراالحرفالمشرقی؛ غلغل الصقالیه، و آن ثمر پنج‌انگشت است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

بزراالحط؛ حب القلقل است. (از اختیارات بدیعی).

بزراالحماض؛ حب‌الرشاد گویند. به پیاری تخم ترشه و بشیرازی تخم توشیش گویند. (از اختیارات بدیعی).

بزراالحناء؛ تخم حنا. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

بزراالخبازی؛ پیاری تخم خسرو و بکرمانی پتیک خطمی. رجوع به اختیارات بدیعی شود. تخم نان کلاغ. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

بزراالخرفه؛ بزرقلة الحمقاء است. و رجله و قرفخ و بقلة المبارک و بقلة الزهراء و بقلة لینه نیز گویند. (از اختیارات بدیعی).

بزراالخنس؛ پیاری تخم کاهو گویند. (از اختیارات بدیعی).

بزراالخطمی<sup>۲</sup>؛ تخم خطمی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). بهترین وی آن بود که سیاه و سفید بود. رجوع به اختیارات بدیعی شود.

بزراالخمخ؛ تودری است. (فهرست مخزن الادویه) (تحفه حکیم مؤمن). به پیاری شترک گویند و به اصفهانی ها کش و به تبریزی سوارون. (از اختیارات بدیعی).

خوب‌گلان. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

بزراالخمخه؛ خبه است. پیاری شترک گویند. رجوع به اختیارات بدیعی شود.

بزراالدندالاسود؛ جیلپنگ است. (از اختیارات بدیعی). رجوع به جیلپنج و جیلپنگ شود.

بزراالزبانج‌الرومی؛ انیسون است. (فهرست مخزن الادویه) (از اختیارات

بدیعی).

بزراالرتب؛ بزراالقداح و بزراالق

بزراالق و بزراالقاد و بزراالق پیاری تخم اسبت گویند و قریه باشد. (از اختیارات بدیعی)

بزراالرتبه؛ تخم سپت. (از مرحوم دهخدا).

بزراالزمان‌البیری؛ حب‌الاکه اختیارات بدیعی) (تحفه) (فهرست مخزن الادویه).

بزراالریحان؛ تخم شاهسفرم وی آنست که سیاه و فر خوشبوی بود. (از اختیارات ریحان. (یادداشت بخط مرحوم

بزراالسداب؛ پیاری تخم، بهترین آن سیاه و قریه بود بدیعی).

بزراالسفرجل؛ به‌دانه. (از مرحوم دهخدا).

بزراالسمق؛ بزراالقطف یا اختیارات بدیعی شود.

بزراالسلق؛ پیاری تخم چنه اختیارات بدیعی).

بزراالشاهسفرم؛ تخم ر (یادداشت بخط مرحوم دهخدا

بزراالشبته؛ پیاری تخم بهترین آنست که قریه بود بدیعی). تخم شود. (یادداشت

بزراالصفر؛ قرطم است بدیعی).

بزراالفلج؛ تخم توپز اختیارات بدیعی). تخم ترب. (از مرحوم دهخدا).

بزراالرفین؛ تخم خرفه. (از مرحوم دهخدا).

بزراالققه؛ تخم پنجگشت. (از مرحوم دهخدا).

بزراالفتجشک؛ حب‌الفتقد ا مخزن الادویه. بشیرازی خوانند و لفلل کوهی گویند بدیعی).

بزراالفت؛ پیاری تخم بشیرازی خیارهابالنگ. بدیعی).

بزراالفتاه؛ پیاری تخم خوب اختیارات بدیعی).

بزراالقطف؛ تخم سرمق. (از مرحوم دهخدا).

(فرانسوی).

۲- کلمه به کس‌خاه، اما در معمولست.



— بززالقنب؛ شهدانج است. (اختیارات بدیمی). و رجوع به شهدانج و شاهدانه شود.

— بززالکنا کنج؛ حب کا کنج است. (از اختیارات بدیمی).

— بززالکنا؛ بیاری تخم کتان گویند و بشیرازی بزرگ. (از اختیارات بدیمی). بزرگ. (ناظم الاطباء).

— بززالکرا؛ بیاری تخم گندنا گویند. (از اختیارات بدیمی). تخم تره. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— بززالکرفس؛ تخم کرفس. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— بززالکرفس بستانی؛ تخم کرفس بستانی. رجوع به اختیارات بدیمی شود.

— بززالکرفس جبلی؛ فطراسالیون است. (اختیارات بدیمی) (تحفه حکیم مؤمن) (فهرست مخزن الادویه).

— بززالکرنب؛ بیاری عجم آکرنب گویند و بشیرازی تخم کلم. بهترین آن تازه و قریه بود. (از اختیارات بدیمی).

— بززالکشوت؛ زجمول خوانند. (از اختیارات بدیمی). به سریانی دینار گویند. (از برهان).

— بززاللفت؛ بززالشلمج است. بیاری تخم شلمج گویند. (از اختیارات بدیمی).

— بززالننح؛ تخم پودنه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— بززالورد؛ تخم گل سرخست، و بهترین آن بود که از گل فارسی گیرند. رجوع به تحفه حکیم مؤمن و اختیارات بدیمی شود.

— بززالهلون؛ بیاری تخم مارچوبه گویند و مارگیا خوانند. (از اختیارات بدیمی).

— بززالهندیا؛ بیاری تخم کاسی گویند. (از اختیارات بدیمی).

— بززالهوه؛ بلفت اهل خراسان تودی گویند. (از اختیارات بدیمی). تودی. (تحفه حکیم مؤمن).

— بزربلاقیس؛ حرف بیابلی است. (تحفه حکیم مؤمن) (اختیارات بدیمی).

— بزربلسان‌الحمل؛ بارهنگ. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). بیاری بارتنگ گویند و به تیریزی تخم بزونه. (از اختیارات بدیمی).

— بزغیر. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تخم کتان. بزرگ. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ایضاً پله. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تخم نوغان. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). (دیگ‌افزار. توایل. ج. آبزار. آبازیر. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). بز در تمام معانی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بوزار. به این معنی معرب از فارسی است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ایچده. (منتهی الارب)

(آندراج). فرزند و بچه. (ناظم الاطباء). آب بینی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). (مص) زدن به عصا. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (تاج المصادر بهیقتی). آتخم ریختن. آب انداختن. (ا) بر کردن. (ا) تابل در دیگ ریختن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

**بِزْرَا.** [ب] (هزارش، ا) بلفت زند و پازند، تخم زراعت را گویند مطلقاً، یعنی هر چیز که بجهت خوردن حیوانات کاشته میشود. (آندراج) (برهان) (انجمن آرای ناصری) (هفت‌قلزم) (ناظم الاطباء). همریشه بذر عربی. (حاشیه برهان ج معین). رجوع به بز و بذر شود.

**بِزْرَا.** [ب] [ع] ص. (ا) زن بیارفرزند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**بِزْرَافْشَان.** [ب] [ا] (نف مرکب) بزرافشانده. آنکه تخم افکنند. آنکه تخم پرا کند در مزرعه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). (ا) (مرکب) ظرفیت زمین برای هر مقدار تخم را بزرافشان آن زمین گویند. مساحت و توانائی زمین برای مقدار تخمی که در آن کاشته میشود، یا مقدار تخمی که در مزرعه‌ای توان کاشتن. مقداری تخم که افشانند در مزرعه؛ بزرافشان این مزرعه یک-خروار است؛ یعنی یک خروار تخم در آن توان کاشتن. زمینی یا یک خروار بزرافشان. بزرافشان فیروز بهرام صد خروار است. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا).

**بِزْرَپَاش.** [ب] (نف مرکب) بزریاشنده. آنچه یا آنکه بزریاشد. (ا) (مرکب) نام ماشینی برای این کار. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا).

**بِزْرُج.** [ب] [ز] (معرب، ص) معرب بزرگ. (آندراج). معرب بزرگ و بمعنی آنست. (ناظم الاطباء).

**بِزْرُجْسَابُور.** [ب] [ز] (لخ) بزرگ‌شاپور. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). نام قریه‌ای در غرب دجله از اعمال بصره. و رجوع به معجم البلدان ذیل کلمه سواد و تجارب‌الامم ج ۲ ص ۳۱۹ شود.

**بِزْرُجْمَرْمَدَاو.** [ب] [ز] [م] (مسرب، ا) مرکب) بزگرمدار. بمعنی بزرگ مأمور، و آن لقب وزیر است که در مرتبه دوم و بعد از موبدان موبد قرار دارد. (از التنبیه والاشراف). و رجوع به امثال و حکم دهخدا ج ۳ ص ۱۶۶۹ شود.

**بِزْرُجْمَهْر.** [ب] [ز] [م] (لخ) معرب بزرگه‌هر وزیر نوشیروان. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی‌نویسین). وزیر نوشیروان. (شرفنامه منیری). صاحب غیاث و به تبع او آندراج گویند. نام وزیر اعظم نوشیروان و این معرب بزرگه‌هر است و اینکه بضم جیم را غلط

دانسته و بسکون راه و جیم خوانند صحیح نیست زیرا در عربی دو ساکن بدون مده بهم نیایند. اما گفته او در تداول فارسی بنیانی ندارد؛ بزجمهر اصل بود و از خاندان ملک و اندیشمندی انوشیروان از وی بیشتر از این جهت بود. (فارسنامه ابن‌البخی ص ۹۲).

ما را چه باک مزدک و بیم بزجمهر چون او قباد قادر نوشیروان ماست. خاقانی. رجوع به بزرگه‌هر و معجم‌الادباء ج ۱ ص ۱۶۶ و تاریخ‌الحکماء قفطی ص ۲۶۱ و قاموس‌الاعلام ترکی و فهرست فارسنامه ابن‌البخی و یشتهای ج ۲ ص ۲۶۴ و ایران در زمان ساسانیان و فهرست آن و عیون‌الخبار و فهرست آن و تاریخ‌گریده و فهرست آن و عقداشرفید و فهرست آن و بهیقتی و سبک‌شناسی ج ۲ و فهرست آن شود.

**بِزْرُجْمَهْر.** [ب] [ز] [م] (لخ) نام دانشمندی که کتاب‌البرزج فالیس رومی را تفسیر کرده است. (از الفهرست ابن‌الدینم ص ۲۷۶).

**بِزْرُجْمَهْر بَخْتْگان.** [ب] [ز] [م] [ب] [ت] (لخ) بزرگه‌هر پسر بختگان، حکیم مشهور ایرانی، وزیر انوشیروان که بنابر مشهور بسیار عقل و سدیدالرأی بود، و سخنان حکمت‌آمیز و فراوان در کتب و اسفار از او منقول است که بظاهر بیشتر آنها منقول است. از آنجمله است: قبل لبزرجمهر: ای شیء استر للی؟ قال عقل یجمله... (از البیان و التبین ج ۱ ص ۲۰ و حواشی آن). و رجوع به بزرگه‌هر و نزهة‌القلوب ج ۳ ص ۱۵۷ شود.

**بِزْرُجْمَهْر حَکِیم.** [ب] [ز] [م] [ح] (لخ) بزرگه‌هر. وزیر دانشمند انوشیروان. رجوع به چهارمقاله ص ۱۷۶ و بزرجمهر بختگان و بزرگه‌هر شود.

**بِزْرُجْمَهْر قَایْنِی.** [ب] [ز] [م] [ی] (لخ) ابومنصور قسیمین ابراهیم. از شاعران و ادیبان و امیران دوره سبکتکین و محمود غزنوی، و در شعر عربی و فارسی استاد بود. (از فرهنگ فارسی معین). ثعالی بی‌تی چند از اشعار تازی او را نقل کرده است. رجوع به چهارمقاله و لباب‌الیاب ج اروپا ج ۱ ص ۳۳ و بیت‌الدهر ثعالی شود.

**بِزْرُجْمَهْر قَاسِمِی.** [ب] [ز] [م] [ق] (لخ) از عروضیان و ادیبان عجم. رجوع به المعجم فی معاییر اشعار المعجم ص ۱۲۵ شود.

**بِزْرُجْمَهْر قَمِی.** [ب] [ز] [م] [ق] (لخ) از عروضیان و ادبای ایرانی. از مردم قم. رجوع به قاموس‌الاعلام ترکی شود.

**بِزْرُجْمَهْرِی.** [ب] [ز] [م] (حاصص) عمل و کار بزجمهر. دانایی. حکیمی. حکمت‌دانی؛ خصم از بزجمهری یا مزدکی کند تأیید میرباد که حرز‌امان ماست. خاقانی. **بِزْرُخَانَه.** [ب] [ن] [ن] (ا) (مرکب) شکنجه

عصار و چرخ عصار را گویند که بعربی معصار خوانند و بهندی کولهو گویند. (آندراج). آسیای عصارى و روغن گیری. (ناظم الاطباء).

**بزر فشانیدن.** [ب ز ف / ف د] (مص مرکب) (از: ب + زر + فشانیدن) رجوع به زر فشانیدن و زر فشانیدن شود.

**بزر قصادن.** [ب ز د] (مص مرکب) کنایه از اشکال تراشیدن در کنار و حاجت مردم باشد. گربه قصادن. سر دواندن.

**بزر قطونا.** [ب ز ق / ق ا] (ع مرکب) سافزه. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). اسفیول. (حاشیه فرهنگ اسدی ننجوانی). بولیون. (ذخیره خوارزمشاهی). هری تخم. (مهذب الاسماء). فارسیان آنرا اسفیولس [ظ: اسفیوش] خوانند.

(نزهةالقلوب). یَمْنَةُ. (المعرب جوالیقی ص ۲۱۸). بُحْدَقُ. بُحْدَقُ. بُحْدَقُ. (از نشوءاللغة ص ۲۹ و حاشیه آن). معرب از کتان بمعنی تخم کتان. ینم. اسپرزه. بزر اسفیوش. سیوش. اسفیوش. تخم اسفیوس. تخم فیلیون. تخم سافزه. تخم شکم پاره. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). اسفیول را گویند. مَسْکَنُ تشگی. محلل. ملین تبهای

حاره و غلیان خون و معص و زحیر و نرس را نافع است. (از ناصرالمعالجین از آندراج). پیاری اسفیوش و بیونانی فیلیون و معنی آن برغونی و بشرازی بنکو گویند، و آن دو نوع است سید و سیاه، بهترین وی سیاه فربه بود. (از اختیارات بدیعی):

بمثل بزر قطونا است دل اهل کمال تا درست است دوا در شکند سم گردد.

؟ (از یادداشتهای مرحوم دهخدا).

و رجوع به تذکرة داود ضریر انطاکی و مخزن الادویه و احکام الحیبه ص ۱۰۱ شود.

**بزر قنب.** [ب ز ق ن / ن ا] (ترکیب اضافی). (مرکب) شاهدناج است. (تحفه حکیم مؤمن) (اختیارات بدیعی).

**بزرگ.** [ب ز] (!) دانه ایست که از آن روغن چسراغ گیرند و بعربی کتان گویند. (مجمع الفرس) (فرهنگ شعوری) (انجمن آرای ناصری) (برهان). تخم کتان و هر تخم خرد و کوچک. (ناظم الاطباء). بزر کتان. کشدانک. کتان. تخم وش. بذر کتان. زغیر. یانه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— روغن بزرگ؛ روغن تخم کتان. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

**بزرگار.** [ب] (ص مرکب) بزرزبگر و زراعت کننده را گویند. (برهان). بزرزبگر. (مجمع الفرس). بزرزبگر و زارع. (انجمن آرای ناصری) (آندراج) (ناظم الاطباء): بزرکاران جهانند همه روز و همه شب

بجز از مصیبت و جور ندروند و نکارند. ناصر خسرو.

گهی بدرود خوشهت بزرکاری گهی بشکست شاخی باغبانت.

ناصر خسرو (از مجمع الفرس). رجوع به بزرگر و بزرزبگر و زارع شود.

**بزرکاری.** [ب] (حامص مرکب) بزرکشتن. حاصل عمل آنکه بزرکارد. شغل بزرکار.

**بزرگ.** [ب ز] (!) بزرگ. تخم کتان. (ناظم الاطباء). دانه ایست که از آن روغن چسراغ گیرند و بعربی کتان گویند. (آندراج) (غیاث اللغات). رجوع به بزرگ شود.

**بزرگه.** [ب ز] (ص) ضد خرد. (شرفنامه منیری). ضد کوچک. (آندراج). نقیض کوچک. (ناظم الاطباء) (برهان). مقابل کوچک، چنانکه کلان مقابل خرد و درشت

مقابل ریز و کبیر مقابل صغیر. مقابل خرد. اکبر. جلیل. ضخیم. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). عَجَبَل. نمند. (منتهی الارب). شریف. (المنجد). جحادر. (تاج المروس). عِنک. عَجَبَج. کمره. ارزب. اجسم. جسیم. جزیل. مثل. جلال. اعظم. عظیم. جنادل. (منتهی الارب):

وامی است بزرگ شکر او بر تو بگذار بجد و جهد وامش را. ناصر خسرو. و بر ایشان که مانده اند ستمهای بزرگ است از حسک و دیگران. (تاریخ بیهقی).

— شاش بزرگ؛ در تداول خانگی، مقابل شاش کوچک. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به شاش شود.

|| شریف. رئیس. با شان و عظمت و شوکت. (ناظم الاطباء). نامور. معنون. رئیس. سر. معظم. جلیل. (یادداشت بخط دهخدا). عظیم. کبیر. (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی):

بزرگان جهان چون گردیدن تو چون یاقوت سرخ اندر میانه. رودکی. چون جامه آشن به تن اندر کند کسی خواهد ز کردگار بحاجت مراد خویش گرهست باشگونه مرا جام ای بزرگ

بهادام دعای ترا بنده وار پیش. رودکی. بزرگان گنج سیم و زر گویند تو از آزادی مردم گوالی. طیان. بزرگ باش و مشو تنگدل ز خردی کار که سال تا سال آرد گلی زمانه ز خار. ابوحنیفه اسکافی.

به ایرانیان گفت کآن پا کزن مگر نیست با این بزرگ انجمن. فردوسی. بزرگ است و پور جهان پهلوان هشیوار و بارای و روشن روان. فردوسی. چنین داد پاسخ که خاقان چین بزرگ است و با دانش و آفرین. فردوسی. دگر باره گفت این بزرگان چین

ننگیان و گردان توران زمین. فردوسی. بزرگ آن نباشد که شاه و سترگ

بزرگ آنکه نزدیک یزدان بزرگ. اسدی. هر بزرگی که بفضل و بهتر گشت بزرگ

نشود خرد به بدگفتن بهمان و فلان. فرخی. من تنگدلی پیشه نگیرم که بزرگان

کس را بزرگی نرسانند بیکبار. فرخی. هر کس از این حکایت بتواند دانست که این

چه بزرگان بوده اند. (تاریخ بیهقی ص ۱۷۵).

چنین کنند بزرگان. چو کرد باید کار. عنصری (از تاریخ بیهقی ص ۶۹۲).

در این دنیای فریبندة مردمخوار چندانی بمانم که کارنامه این خاندان بزرگ را برانم. (تاریخ بیهقی ص ۳۹۲). اگر بزرگی و محتشمی گذشتی وی بمانم آمدی. (تاریخ بیهقی ص ۳۴۶).

بزرگ نیست بدینا بنزد او مگر آنک عیامه و قصب و اسب و سیم زر دارد.

ناصر خسرو. جز براه سخن ندانم من

که حقیری تو یا بزرگ و خطیر. ناصر خسرو. بس که بزرگان جهان داده اند

خردسرا را شرف جاودان. خاقانی. پسر گفتش آخر بزرگ دهی

بسررداری از سر بزرگان مهی. (بوستان). شنیدم گوسفندی را بزرگی

رهانید از دهان و دست گرگی. (گلستان). بدان را نیک دار ای مرد هشیار

که نیکان خود بزرگ و نیکوزند. (گلستان). بزرگش نخواند اهل خرد

که نام بزرگان بزشتی برد. (گلستان). مگر عذرم بزرگان در پذیرند

بزرگان خرده بر خردان نگیرند. ؟ — بزرگ لشکر؛ امیر و فرمانده آن:

بزرگان لشکر همی پیش خواند ز مهرک فراوان سخنها براند. فردوسی. بفرمود تا جهن رزم آزمای شود با بزرگان لشکر ز جای. فردوسی. || مهم. باهویت. معتبر:

بزرگ آن کسی کو بگفتار راست زبان را بیاراست و کژی نخواست. فردوسی. کار صالح بن نصر به بست بزرگ شد بسلاح و سپاه و خزینه و مردان. (تاریخ سیستان). حدیث لبت بر طاهر بزرگ همی گرانید. (تاریخ سیستان). فتنه بزرگ شد. (تاریخ سیستان). و ناصحان وی باز نمودند که غور و غایت این حدیث بزرگ به این یک ناحیت

باز نایستد و وی را آرزوهای دیگر خیزد. (تاریخ بیهقی). خوردنیا بصحرا... پیش آوردندی و نیز میزبانهای بزرگ کردی. (تاریخ بیهقی). آن معتقد... چیزی در گوش امیر بگفت... و امیر خرم گشت... گمان بردیم

که سخت بزرگ چیزست. (تاریخ بیهقی). و گفتند که امیر در بزرگ غلط افتاده و پنداشته است که ناحیت و مردم این بر این جمله است که دید. (تاریخ بیهقی). گفته‌اند هر کس بخدمت پادشاه بزرگ شوند و پادشاه بصحبت اهل علم. (عقدالعلی).

— اثر بزرگ: اثر مهم و عظیم: اثرهای بزرگ نمود تا از وی برسیدند. (تاریخ بیهقی).

— بزرگ شدن کاری: سخت و دشوار شدن آن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— بلای بزرگ: بلای سخت و عظیم و مهم: دشمن خرد است بلای بزرگ

غفلت از او هست خطای بزرگ. نظامی.

— پادشاه بزرگ: پادشاه مهم و باشوکت: از این پادشاه بزرگ سلطان ابراهیم آثار محمودی خواهند دید. (تاریخ بیهقی ص ۳۹۲). بهره بیایست که باشد پادشاهان بزرگ را از آن زیادتیر بود. (تاریخ بیهقی).

— خاندان بزرگ: خاندان مهم و معتبر و جلیل: عزت این خاندان بزرگ سلطان محمود را نگاه باید کرد. (تاریخ بیهقی ص ۳۹۲).

— خطای بزرگ: خطای مهم و عظیم: نصر احمد... گفت می‌دانم که اینکه از من می‌رود خطایی بزرگ است. (تاریخ بیهقی).

— خطر بزرگ: خطر عظیم. امر بزرگ و مهم: این خواجه... از چهارده سالگی باز... خطرهای بزرگ کرد. (تاریخ بیهقی).

— خلل بزرگ: خلل عظیم و مهم: چون دانست [التوتاش] که در آن شهر بزرگ خللی خواهد افتاد... (تاریخ بیهقی).

— دائرة بزرگ: دائرة عظیمه: و بیان هر دو قطب دائرة بزرگ است. (التهم از یادداشت مرحوم دهخدا).

— روز بزرگ: روز قیامت. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

وزین همه که بگفتیم نصیب روز بزرگ غدود و زهره و سرگین و خون و پوکان کن.

کسانی.

و پیاموزانند ایمان آوردن به وی و به پیغامبران و به فریشتگان و به کتبا و روز بزرگ. (هدایة المتعلمین).

— سر بزرگ (بزرگی): رئیس و ریاست. سرور. سروری. مقابل سر کوچک (کوچکی): بدین سر بزرگی نامی کند. نظامی.

— [یا کله بزرگ]: کس از سر بزرگی نباشد بچیز کدوسر بزرگ است و بیعزت نیز. سعدی.

— شغل بزرگ: اشتغال مهم و عظیم: چون دولت ایشان را مشغول کرده است تا از شغلهای بزرگ اندیشه میدارند. (تاریخ بیهقی).

— کار بزرگ: کار مهم و عظیم: پدر ما خواست که وی را ولیهدی باشد... ازبهر ما جان را بر میان بست تا آن کار بزرگ با نام ما راست شد. (تاریخ بیهقی). تا جهانست پادشاهان کارهای بزرگ کنند. (تاریخ بیهقی ص ۳۹۲).

|| جلیل‌القدر: خداوند بزرگ و نفیس است و نیست او را همتا. (تاریخ بیهقی). این پادشاه حلیم و صبور و بزرگ است. (تاریخ بیهقی).

— بزرگ‌همت: بلندهمت. آنکه همت عالی دارد: همت طایبی را گفتند از خود بزرگ‌همت‌تر در جهان کس دیدی؟ (گلستان).

|| بالغ. بحد رشد رسیده. (ناظم الاطباء). || کبیر در سن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). سن. بزرادبر آمده:

تهمتن به گرز گران دست برد بزرگش همان و همان بود خرد. فردوسی.

صفت ضمادی که ملازه کودکان و بزرگان بدان بردارند. (ذخیره خوارزمشاهی).

شاهدان زمانه خرد و بزرگ چشم را یوسفند و دل را گرگ. ستانی.

— آقا بزرگ، خانم بزرگ: شخصی مسن و بزرادبر آمده. لقب هر کسی است که هم‌نام جد اعلای خود باشد. در اصطلاح فارسها و تهرانیها، مقابل آقا کوچک و خانم کوچک، آنکه هم‌نام جد خود باشد.

— خرد و بزرگ: صغیر و کبیر. عالی و دانسی. وضع و شریف. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). همه مردم. عامه:

ستوده بود نزد خرد و بزرگ اگر رادمردی نباشد سترگ.

رودکی یا فردوسی.

بمرز اندر آمد چو گرگ سترگ

همی کشت بی‌باک خرد و بزرگ. فردوسی.

چون شدستند خلق غره بدوی همه خرد و بزرگ و کودک و شاب؟

ناصر خسرو.

— نیای بزرگ؛ پدر بزرگ. جد. جد اعلای:

بجستم ز سلم و تو ز سترگ

همان کین ایرج نیای بزرگ. فردوسی.

|| امه: برادر بزرگ. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). || امهین فرزند. || ام‌رشد و ولی. || توانا. (ناظم الاطباء).

— آواز بزرگ: صدای بلند و قوی و درشت: بهاران چو آید بگردار گرگ

بغزند با آوازهای بزرگ. فردوسی.

|| کلان و فراخ. (ناظم الاطباء). وسیع:

بر آویزیده سلم جای بزرگ

نشستگه قیصران سترگ. فردوسی.

نگه‌بکن که شهر بزرگیست ری شاید که کوبند پیلان به پی. فردوسی.

خواجه گفت ماوراءالنهر و قدس بزرگ است. (تاریخ بیهقی ص ۳۴۳). و ریش بزرگ داشت چنانک همه سینه بسوشانیدی. (مجمل التواریخ).

— آوردگاه بزرگ: آوردگاه وسیع و عظیم: نهادند آوردگاهی بزرگ

دو جنگی بکردار ارغنده گرگ. فردوسی.

— شرف بزرگ: شرف مهم و وسیع: چون اندیشیدیم که خوارزم تفری بزرگ است... و باشد که دیگران تا ویلی دیگرگونه کنند. (تاریخ بیهقی).

|| عظیم‌العشه. (ناظم الاطباء). جفته بیش از حد عادی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): عمان مردی بود سفیدروی... فراخ‌پیشانی بزرگ و درازبالا. (مجمل التواریخ).

— سنگ بزرگ: وزنی از اوزان قدیمه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): اگر گویم

هزار هزار من سنگ بزرگ زر خدا آفریده بود که زیادت بود. (اسکندرنامه نسخه خطی سعید نفیسی).

|| ابی‌پایان. (ناظم الاطباء). فراوان. بسیار:

بکین سیاوش سپاه بزرگ

فرستاد با کینه خواه سترگ. فردوسی.

همان گردیده با سپاهی بزرگ

برفت از بر نامداری سترگ. فردوسی.

پراکنده گشت آن سپاه بزرگ

بیخت جهاندار شاه سترگ. فردوسی.

و غنائمی بزرگ بدست مسلمانان آمد. (تاریخ

سیستان). و عبیدالله بن ابی‌بکر را با سپاهی

بزرگ بیستان فرستاد و مالی بزرگ از

ایشان بستند. (تاریخ سیستان). حرمت او

بزرگ است. (تاریخ سیستان). و یوشکور

خود را بدانش بزرگ در بتی می‌ناید و آن

بیت اینست:

تا بدانجا رسید دانش من

که بدانم همی که نادانم.

(از منتخب قابوسنامه ص ۴۲).

به مجلس از کف او خورد می نبید بزرگ

بیاد خدمت درگاه میربار خدای. فرخی.

— آفرین بزرگ: آفرین فراوان و بسیار:

همه خواندند آفرین بزرگ

سران سپه مهتران سترگ. فردوسی.

|| اکبیر. عظیم. (ناظم الاطباء) (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). اول. برتر:

دبیر بزرگ جهاندار شاه

بیامد بر پهلوان سپاه. فردوسی.

|| خداوند. صاحب. پادشاه:

اسی سر آزادگان و تاج بزرگان

شمع جهان و چراغ دوده و توده. دقیقی.

|| نام مقامی از موسیقی. (برهان) (آئندراج)

(ناظم الاطباء). نام پرده‌ای از دوازده پرده موسیقی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). نام

یکی از دو نوع مقامه زیرافکنند باشد؛  
 نهاد بزرگ و نوای چکاو  
 از ایوان برآمد بخرچنگ و گاو.  
 ؟ (از حاشیه فرهنگ اسدی نخبجوانی).  
 ||گاو. (یادداشت بخط مؤلف).

**بزرگ.** [بُ زُ] (بخ) لقب خسرو  
 نظام‌الملک. (تاج العروس از یادداشت مرحوم  
 دهخدا). لقب محدث جلیل نظام‌الملک  
 حسن بن علی بن اسحاق بن عباس طوسی،  
 مکنی به ابوعلی، صاحب نظامیه بغداد، متوفی  
 در سنه ۴۵۸ ه. ق. (یادداشت بخط مرحوم  
 دهخدا). رجوع به خواجه نظام‌الملک شود.

**بزرگ.** [بُ زُ] (بخ) (میرزا... قائم‌مقام) پدر  
 میرزا ابوالقاسم قائم‌مقام موسوم به میرزا  
 عیسی و مشهور به میرزا بزرگ، وزیر  
 فتحعلی‌شاه قاجار و از ادیبان و مشایخ عصر  
 خود بود. و رجوع به سبک‌شناسی ج ۳ و  
 فهرست آن، و قائم‌مقام و میرزا بزرگ شود.  
**بزرگ آثار.** [بُ زُ] (ص مرکب) آنکه اثر  
 عظیم و مهم دارد. دارنده آثار عظیم. با  
 نشانه‌های نامور:

آفرین بر زمین دولت باد  
 آن بلندخاطر بزرگ آثار.  
**بزرگ آفرین.** [بُ زُ ف] (ن مف مرکب)  
 بزرگ آفریده‌شده. بزرگ‌خلقت. مخلوق  
 عظیم و بزرگ:

ز هر کشوری کرده شخصی گزین  
 بزرگ آفرینش، بزرگ آفرین. نظامی.  
**بزرگ آفرینش.** [بُ زُ ف ن] (ص مرکب)  
 بزرگ‌خلقت. عظیم و مهم در خلقت:

ز هر کشوری کرده شخصی گزین  
 بزرگ آفرینش، بزرگ آفرین. نظامی.  
**بزرگ آمدن.** [بُ زُ م د] (مص مرکب)  
 اکبار. (المصادر روزنی). عظیم شدن. عظیم  
 و مهم جلوه کردن: چون خبر به عمرو [لیث]  
 رسید آن [شکست لشکریان وی] او را بزرگ  
 آمد و دولت دیرینه گشته... (تاریخ سیستان).

به کتابش آن روز سابق نبرد  
 بزرگ آمدش طاعت از طفل خرد.  
 (بوستان).

||نا گوار و غیر قابل تحمل آمدن.  
**بزرگار.** [بُ] (ص مرکب) بزرگر. بُستان‌کار.  
 برزیزگر. زارع. حارث. (یادداشت بخط  
 مرحوم دهخدا).

**بزرگان.** [بُ زُ] (ج بزرگ. اعظام. امجاد.  
 اماجد. اکابر. اشخاص بزرگ و مهم. سران.  
 اعیان. اشراف. امیران. (از یادداشتهای مرحوم  
 دهخدا):

همان اندریمان که پیروز گشت  
 بکشت از بزرگان ماسی و هشت. فردوسی.  
 همه اعیان و بزرگان درگاه نزدیک وی رفتند.  
 (تاریخ بهمنی).

بزرگان‌ش گفتند کز پیش و کم  
 اگر بخت یاور بود نیست غم. اسدی.  
 گوئی که از نژاد بزرگانم  
 گفتاری آمدی تو نه کرداری. ناصر خسرو.  
 و بشایعت او جمله لشکر و بزرگان برفتند.  
 (کلیله و دمنه).

پیش بزرگان ما آب کسی روشن است  
 کباب ز پس میخورد بر صفت آسیاب.  
 خاقانی.

بباید ساختن با داغ دوری  
 که عیب است از بزرگان ناصوری. نظامی.  
 امراء خراسان و بزرگان اطراف در مجلس او  
 صف کشیدند و پیش تخت او بایستادند.  
 (ترجمه تاریخ یمنی ص ۱۷۶).

بزرگان پس رفته نشافتند. امیر خسرو.  
 سخنی بی غرض از بنده مخلص بشنو  
 ای که منظور بزرگان حقیقت‌بینی. حافظ.  
**بزرگان.** [بُ زُ ن / ن] (ص نسبی، ق مرکب)  
 بعائد بزرگان. بزرگ در کمیت و کیفیت.  
 درخور بزرگان: خدیجه دیگر روز ترتیب  
 بساخت و مهمانی بزرگانه کرد و همه مهتران  
 را شراب دادند و خویلد را از مهتران بیشتر  
 دادند. (ترجمه طبری بلعمی).

**بزرگ.** [بُ زُ] (بخ) ابن شهریار. ناخدا،  
 سیاح و رحاله و دریانوردی ایرانی از مردم  
 رامهرمز که در سده سوم هجری میزیسته  
 است. او راست: عجائب‌الهند بره و بحر و  
 جزایره. این کتاب در لیدن و مصر طبع رسیده  
 است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). در  
 معجم المطبوعات، این نام یزدک یا یزکین  
 شهریار ضبط شده است. و رجوع به دائرة  
 المعارف فارسی شود.

**بزرگ استخوان.** [بُ زُ اُ تُ خوا / خا]  
 (ص مرکب) درشت‌استخوان. آنکه  
 استخوانهای درشت دارد: (مردم زنگستان)  
 مردمانی‌اند تمام‌صورت و بزرگ‌استخوان و  
 مجدموی و طبع ددگان دارند و سخت  
 سیاهند. (حدود العالم).

**بزرگ امید.** [بُ زُ اُ اُم می] (مرکب) امید  
 بزرگ. بزرگ آرزو.  
 بتا تا مرگ جان تو ببردست  
 بزرگ‌امید من با تو ببردست.  
 (ویس و رامین).

کدای از تو بزرگ، امید مردان  
 مرا از خود بزرگ‌امید گردان. نظامی.  
**بزرگ امید.** [بُ زُ اُم می] (بخ) نام حکیمی  
 است که استاد و پرورنده پرویزین انوشیروان  
 بود. (برهان). بروایت نظامی گنجوی معلم و  
 مؤدب خسرو پرویز بود. (فرهنگ‌فلسفی  
 معین):

بزرگ‌امید پیش پیل سرمست  
 بساعت سنجی اصطلا ب در دست. نظامی.

بزرگ‌امید خردامید گشته  
 به لرزانی چو برگ بید گشته. نظامی.  
**بزرگ‌امید** نامی بود دانا  
 بزرگ‌امید از عقل و توانا. نظامی.  
 بزرگ‌امید از این معنی خبر یافت  
 شه نورا بخلوت جست و دریافت. نظامی.  
**بزرگ‌امید.** [بُ زُ اُم می] (بخ)  
 کبابزرگ‌امید. رجوع به کبابزرگ‌امید و  
 بزرگ‌امید رودباری شود.

**بزرگ‌امید رودباری.** [بُ زُ اُم می د  
 رو] (بخ) معروف به کبابزرگ‌امید. رئیس  
 اسماعیلیه الموت، دومین حکمران آنان و  
 جانشین و پیرو حسن صباح. وی در سال  
 ۵۱۸ ه. ق. بموجب وصیت حسن صباح در  
 الموت بجای او نشست و قبل از آن بحکم  
 حسن صباح بسال ۴۹۵ ه. ق. قلعه لمبه‌سر  
 رودبار را تصرف کرد و ۲۳ سال در آنجا  
 میزیست. وی شیوه حسن صباح را در نشر  
 دعوت باطنیه و تهدید و تخویف مخالفان ادامه  
 داد. در زمان او فدائیان اسماعیلیه خلیفه  
 مسترشد عباسی را هلاک کردند و پس از وی  
 پسرش محمدبن بزرگ‌امید بجای او نشست.  
 (از دائرة المعارف فارسی) (از حاشیه برهان  
 چ معین). و رجوع به تاریخ گزیده و تاریخ  
 حبیب‌السریر و قاموس الاعلام ترکی و  
 غزالی‌نامه و جامع‌التواریخ رشیدی (بخش  
 اسماعیلیه چ دبیرسیاقی) شود.

**بزرگ اندام.** [بُ زُ اُ] (ص مرکب)  
 ستراندام. درشت‌اندام. تومند.  
**بزرگ بینی.** [بُ زُ] (ص مرکب) آنکه بینی  
 کلان دارد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).  
 مقابل کوچک‌بینی. آنکه: و آن شتربان مردی  
 بود سنخ‌مو، گربه‌چشم و بزرگ‌بینی.  
 (قصص الانبیاء ص ۱۲۲).

هست همانا بزرگ‌بینی آن زال  
 چادر از آن عیب‌پوش بینی زال است.

**بزرگ پای.** [بُ زُ] (ص مرکب) دارنده پای  
 بزرگ. ||در تداول کفشان، مقابل کوچک‌پای:  
 شش خط بزرگ‌پای (در کفش). (یادداشت بخط  
 مرحوم دهخدا).

**بزرگ پای.** [بُ زُ] (ص مرکب) آنکه پای  
 بزرگ دارد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):  
 گنگی بلندبینی، گنگی بزرگ‌پای  
 محکم سطر ساقی، زین گردساعدی.  
 عجمدی.

**بزرگ پستان.** [بُ زُ پ] (ص مرکب) آنکه  
 پستان بزرگ و کلان دارد. زن که پستان  
 بزرگ دارد، و این نزد اروپائیان از حسن باشد  
 برخلاف در ایران. (یادداشت بخط مرحوم  
 دهخدا): امرأة طرطی: زن بزرگ‌پستان. شاة  
 ضریفة: گوسفند بزرگ‌پستان. (منتهی الارب).

**بزرگ پستانی.** [بُ زُ پ] (حامص مرکب) بزرگ پستان بودن. تندی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

**بزرگ پنداشتن.** [بُ زُ پ ت] (مص مرکب) بزرگ آمدن چیزی در نظر و یا گمان. **بزرگ پهلو.** [بُ زُ پ] (ص مرکب) آنکه پهلو بزرگ دارد. حجل. جرافش. جرنفش. (منتهی الارب).

**بزرگ پیشانی.** [بُ زُ] (ص مرکب) آنکه پیشانی بزرگ دارد. اَبْتِيَّة.

**بزرگتو.** [بُ زُ ت] (ص تفضیلی) نقیض کوچکتر. کلان تر. مهتر. با عظمت تر. جسمی تر. من تر. (ناظم الاطباء). اکبر. (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی). اعظم. (منتهی الارب).

مهتر. مه. مهینه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): و اینکه [افشین] خلیفه و همه بزرگان حضرت وی چه آنکه از تو بزرگترند و چه آنانکه خردترند مرا حرمت دارند. (تاریخ بیهقی ص ۱۱۷۲). مصیبت سخت بزرگ است اما موهبت بقاء خداوند بزرگتر. (تاریخ بیهقی ص ۲۹۱). هر که از شما بزرگتر باشد وی را بزرگتر دارید. (تاریخ بیهقی ص ۳۳۹). [ارنیس: بزرگتر خانه: رئیس خانه. (ناظم الاطباء).] [بزرگترین: بزرگتر آثار اسکندر را که نبشته اند آن دارند که وی دارای... (تاریخ بیهقی). و جالبینوس که وی بزرگتر حکمای عصر خویش بود. (تاریخ بیهقی ص ۹۹).] [بزرگ. عظیم: حکمای بزرگتر که در قدیم بوده اند چنین گفته اند. (تاریخ بیهقی ص ۹۴). از دو چیز بر دل وی رنجی بزرگتر رسیده. (تاریخ بیهقی ص ۳۴۳).

— شغل بزرگتر؛ مقام و سمت برتر؛ امیرک را سلطان قویدل کرد که شغلی بزرگتر فرمانیم ترا. (تاریخ بیهقی ص ۲۴۲).

— نواخت بزرگتر؛ احسان و بخشش بیشتر و عظیم تر؛ اینجا سخن نماند و نواخت بزرگتر از این کدام باشد با لفظ عالی رفت. (تاریخ بیهقی ص ۲۲۳).

**بزرگ تن.** [بُ زُ ت] (ص مرکب) جسم. سمن. عظیم الجثه. (ناظم الاطباء). اضخم؛ بزرگ تن از هر چیزی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

**بزرگ جثه.** [بُ زُ جُ ت] (ص مرکب) عظیم الجثه. جسم. تناور. ضخ. (ناظم الاطباء).

**بزرگ چشم.** [بُ زُ ج / چ] (ص مرکب) اعین. (دستور): مروان مردی بود کوتاه و سرخ و بزرگ چشم. (مجموع التواریخ). و مکفی مردی بود سپیدلون و ضخ و بزرگ چشم. (مجموع التواریخ).

**بزرگ خان.** [بُ زُ] (لغ) نسام یکی از خاقانها و سلاطین تورانی ساوراءالنهر و

خوارزم و دشت قچاق. رجوع به سبک شناسی بهارج ص ۱۱۸ شود.

**بزرگ خلقت.** [بُ زُ خ ق] (ص مرکب) بزرگ آفرینش. آبلد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

**بزرگ خوشه.** [بُ زُ ش / شی] (ص مرکب) خوشه کلان و بزرگ: گندم یا جاورس یا جو بزرگ خوشه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

**بزرگ خوبشتنی.** [بُ زُ خوی / خی ت] (حامص مرکب) تکریر کردن. خود را بزرگ دیدن: اگر کلب غضب را طاعت داری در تو تهور و ناپاکی... و بزرگ خوبشتنی... پدید آید. (کیمیای سعادت).

**بزرگ دارو.** [بُ زُ] (ل مرکب) این از جمله داروهای پارسیان است برای اخلاط. رجوع به ذخیره خوارزمشاهی شود. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

**بزرگ داشت.** [بُ زُ] (مص مرکب) مرخم. (مص مرکب) احترام. تعظیم. تجلیل. اعزاز. تجلیل. تکریم. تفخیم. تعزیز به. حرمت. اعظام. تعظیم به. توقیر. اکرام. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): دو بدر صومعه من آمدند و من از بهر بزرگداشت ایشان برخاستم و در باز کردم. (الکندرنامه نسخه سید نفیسی). و گفت از بزرگداشت خدای تعالی یکی آنست که در بیماری گله نکتی. (کیمیای سعادت). و چنین مرد زود، زود بدست نیامد که دلها و چشمها همه بحشمت و بزرگداشت او آکنده است. (آثارالوزراء). و از بزرگداشت او درویشان را چنان نقل کنند که در مجلس او درویشان چون امیران بودند. (تذکره الاولیاء عطار).

**بزرگ داشتن.** [بُ زُ ت] (مص مرکب) تعظیم. تفخیم. تجلیل. امجاد. تجلیل. تکریم. تجلیل کردن. اعزاز کردن. تعظیم کردن. احترام کردن. ادب کردن. توقیر. محترم شمردن. اعظام. تعزیز. اکبار. هشم. تهشم. ترحیب. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی) (دهار) (ترجمان القرآن): و ایشان [خرخیزیان] آتش را بزرگ دارند و مرده را بسوزانند. (حدود العالم). [غوزیان] طیبیان را بزرگ دارند و هر که ایشان را بسند نماز برنند... (حدود العالم). و اندر خره [بناحتی پارس] یکی آتشکده است که آنرا بزرگ دارند و زیارت کنند... (حدود العالم). و اندر کاریان آتشکده ایست که آنرا بزرگ دارند. (حدود العالم). جو رسته را ملوک عجم بفالسخت بزرگ داشتندی. (نوروزنامه).

**بزرگ دانه.** [بُ زُ ن / ن] (ص مرکب) هج بزرگ. دانه بزرگ: گندمی که لایق آش پختن باشد بزرگ دانه و فربه باشد.

(فلاحنامه). ضروع؛ انگور سپید بزرگ دانه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

**بزرگ دلی.** [بُ زُ د] (حامص مرکب) تکبر. (زمخشری). بذخ. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

**بزرگ دنبه.** [بُ زُ دُم ب / ب] (ص مرکب) دنبه آور. آلی. الی. ایان (در مذکر). ایانته. لیاة (در مؤنث): گوسفندی بزرگ دنبه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

**بزرگو.** [بُ گ] (ص مرکب) بزرگو. زارع. کشتکار. (ناظم الاطباء). رجوع به بزرگو شود.

**بزرگ ران.** [بُ زُ] (ص مرکب) ران کلان. دارای ران ستر.

**بزرگ رای.** [بُ زُ] (ص مرکب) آنکه رای بزرگ دارد. بلنداندیشه. کسی که رای و اندیشه قوی دارد:

کان تخت نشین که اوج سای است

خرده است ولی بزرگ رای است. نظامی.

**بزرگ زادگی.** [بُ زُ د / د] (حامص مرکب) حالت و چگونگی بزرگ زاده. فرزند مردی بزرگ بودن. نژاده بودن. نسب از بزرگان داشتن. نجابت. اصالت. (ناظم الاطباء): از بهر بزرگ زادگی تو... ترا حقی گزاریم. (تاریخ بیهقی). که تو سلطان و راعی ما نیستی از بهر بزرگ زادگی تو که دست تنگ شده و بر ما اقتراحی کنی ترا حقی گذاریم. (تاریخ بیهقی ص ۳۹).

**بزرگ زاده.** [بُ زُ د / د] (ان مف مرکب / ص مرکب) نجیب. اصیل. (ناظم الاطباء). نژاده. شریف زاده. آنکه از نژاد بزرگان باشد؛ از زنی ترک آمده بود از بزرگ زادگان آن اطراف. (فارسنامه ابن بلخی ص ۴۴). جماعتی از بزرگ زادگان بر وی خواری کردند. (مجموع التواریخ). و بزرگ زادگان بودند هر دو در پیش نصر سیار... (تاریخ بخارای نرشخی ص ۷۲). و هر دو بر دست نصر سیار اسلام آورده بودند و بزرگ زادگان بودند. (تاریخ بخارا). اگر آن بودی که مردی بزرگ زاده و اصیل بود و از راه دور آمده بود بفرمودی تا همان زمان او را هلاک کرددندی. (تاریخ بخارای نرشخی).

بزرگ زاده نادان بشهروا ماند

که در دیار غریب هیچ نمانند. سعدی. **بزرگ زانو.** [بُ زُ] (ص مرکب) آنکه زانوی بزرگ دارد. آرکب. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). [شخص بزرگ و با عظمت. (ناظم الاطباء).

**بزرگ سال.** [بُ زُ] (ص مرکب) سالخورده. سمن. معمر. بزدابرآمده. (آندراج). سمن و کلانسال. (ناظم الاطباء). مقابل خردسال. سالمند. (یادداشت بخط

مرحوم دهخدا).

**بزرگ‌سالی.** [بُ زُ] [حمامص مرکب] کلان‌سالی. (ناظم الاطباء). کبره. مکبره. مکبر. (منتهی الارب). بزرگ‌سال بودن. سال‌خورده بودن.

**بزرگ‌سایه.** [بُ زُ ی / ی] [ص مرکب] بلندسایه. باعظمت. بلندپایه. نعمت و راحت و نواخت رساننده به مردمان:

میر بزرگ‌سایه و میر بزرگ‌نام

میر بلندهمت و میر بلندرای. فرخی.

**بزرگ‌سیل.** [بُ زُ سِ بِ] [ص مرکب] جمل عیشوم: شتر بزرگ‌سیل. (یادداشت مرحوم دهخدا از منتهی الارب). و رجوع به سیل شود.

**بزرگ‌سیرین.** [بُ زُ سِ رِ] [ص مرکب] آلی. ایان (در مذکر). ایانه. ایاء (در مؤنث). (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). فریه‌سیرین. کلان‌سیرین.

**بزرگ‌شدن.** [بُ زُ شُ دَ] [مص مرکب] بالیدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). عظم. عظامه. (منتهی الارب). استعظام. (تاج المصادر بیهقی). کبارة. (ترجمان القرآن ترتیب عادل‌بن علی). از درجات خردی گذشتن و به کلانی رسیدن. از ستین کودکی بالیدن و بزراد برآمدن:

عاقبت گرگ‌زاده گرگ شود

گرچه با آدمی بزرگ شود. (گلستان).

|| محترم شدن. مقام و منزلت یافتن:

تو یاد هر که کنی در جهان بزرگ شود

مگر که دیگرش از چشم خویش بگذاری.

سعدی.

**بزرگ‌شکم.** [بُ زُ شِ کَ] [ص مرکب] بطین. کلان‌شکم. شکم‌کنده. آبطن. عشجل. اجوف. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

**بزرگ‌شمردن.** [بُ زُ شِ مَ / مُمُ دَ] [مص مرکب] تنظیم. استعظام. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). بزرگ داشتن. احترام گذاشتن.

**بزرگ‌عطا.** [بُ زُ عَ] [ص مرکب] بزرگ‌دهش. بسیاربخشش:

صفتش مهتر گشاده کف است

لقبش خواجه بزرگ‌عطا. فرخی.

ای ستوده‌خوی ستوده‌سخن

ای بلنداختر بزرگ‌عطا. فرخی.

خدایگان جهان خسرو بزرگ‌عطا

روان‌داشت یکی بنده بی‌عطا دیدن. سوزنی.

**بزرگ‌عفو.** [بُ زُ عَفُو] [ص مرکب] آنکه عفو و گذشت او بزرگ باشد. یا عفو بسیار:

پا کیزه‌دین و پا کیزه‌نژاد و بزرگ‌عفو

نیکودل و ستوده‌خصال و نکوشیم. فرخی.

**بزرگ‌فرمان.** [بُ زُ فَ] [ص مرکب] | با فرمان بزرگ. در

سوابق ایام آنرا که اکنون برعی وزیر خوانند و بعد از شاه حکم او بر همه روان است بیاری بزرگ‌فرمان خوانندگی. و در تاریخ فارس آمده که کیخسرو چون خدمات گودرز را بدید او را بزرگ‌فرمان فرمود که هیچ منزلت از آن برتر نبود و نایب شاه شدی. (آنتدرج) (انجمن آرای ناصری). بزرگ‌فرمای.

**بزرگ‌فرمای.** [بُ زُ فَ] [ص مرکب] وزیر اعظم. وزیر: و گودرز را نواختها کرد و او را وزارت داد و در آن عهد [عهد کیخسرو] وزیر را بزرگ‌فرمای گفتندی. (فارسنامه ابن‌البختی ص ۴۶). و رجوع به مجله یادگار سال ۳ شماره ۶ و ۷ ص ۱۰۲ شود.

**بزرگ‌فرمدار.** [بُ زُ فَ مَ] [ص مرکب] وزیر اعظم. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). بزرگ‌فرماندار.

**بزرگ‌قطره.** [بُ زُ قَ رَ] [ص مرکب] با دانه‌های درشت. چنانکه در باران و جز آن از مایعات. قطره عظیم و درشت. چنانکه در باران. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

**بزرگ‌کردن.** [بُ زُ کَ دَ] [مص مرکب] تعزیز. تعظیم. تمجید. (منتهی الارب). تفضیل. تبجیل. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). احترام کردن. عزیز داشتن:

ز بس که اهل هنر را بزرگ کرد و نواخت

بسی نماند که هر ناقصی کند کامل. سعدی.

**بزرگ‌گردانیدن.** [بُ زُ گَ دَ] [مص مرکب] اعظام. (منتهی الارب). تفخیم. (تاج المصادر بیهقی) (مجمل‌اللغه). ابراح. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). || اماله نا کردن در صرف. (مجمل‌اللغه).

**بزرگ‌گشتن.** [بُ زُ گَ تَ] [مص مرکب] عظیم و کلان گردیدن. || انامور و بلندآوازه گشتن: و نام وی به مردی اندر خراسان بزرگ گشت. (تاریخ سیستان).

**بزرگ‌گوش.** [بُ زُ] [ص مرکب] دارای گوش بزرگ. کلان‌گوش.

**بزرگ‌محل.** [بُ زُ مَ حَ لَ لَ] [ص مرکب] بزرگ مرتبه. بزرگ‌مقام. بلندپایه:

زهره و مشتری چنان نگرند

پایه قدرت ای بزرگ‌محل. سعدی.

**بزرگ‌مرتبه.** [بُ زُ مَ تَ بَ] [ص مرکب] بلندپایه. دارای مقام ارجمند و عالی. مهتر. مرد بزرگ. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

**بزرگ‌مردی.** [بُ زُ مَ] [حمامص مرکب] بزرگی. عظمت. سروری. باعظمت بودن:

اندر بلای سخت پدید آید

فضل و بزرگ‌مردی و سالاری. رویدکی.

**بزرگ‌مقدار.** [بُ زُ مَ] [ص مرکب] پراچ. گرانقدر. بلندپایه. بزرگ‌مرتبه: قدر زر و سیم کم نگرند

و آهن نشود بزرگ‌مقدار. سعدی.

کسان بچشم تو بی قیمتند و کوه‌تقدیر که پیش اهل بصیرت بزرگ‌مقدارانند. سعدی.  
**بزرگ‌منش.** [بُ زُ مَ نَ] [ص مرکب] بلندهمت. بلندطبع. متکبر. (مهدب الاسماء) (ناظم الاطباء). مختال. منبح. ابلخ. بلخ. بطر. و در تداول. آنکه آثار بزرگی نفس از او هویداست: دوم صورت [از صور جنوبی فلکی] صورت جبار. ای بزرگ‌منش. (التفهیم). میان اتباع او [شیر] دو شگال بودند یکی را کلیله نام و دیگری را دمنه و هر دو ذکای تمام داشتند و لیکن دمنه حریص‌تر بود و بزرگ‌منش‌تر. (کلیله و دمنه). || عجب. خویش‌بین. بظن. (یادداشت مؤلف). خودخواه. جاه‌طلب.

**بزرگ‌منشی.** [بُ زُ مَ نَ] [حمامص مرکب] بلندهمت. بلندطبعی. (ناظم الاطباء). بزرگ‌رواری. با هیئت و همت بزرگان. برترمنشی. (یادداشت مؤلف): منی در خویشتن آورد و بزرگ‌منشی و بیدادگری پیشه کرد. (نوروزنامه). || عجب. خویش‌بینی. تیه. کبر. خیلاء. اختیال. عتو. تکبر: عماره پسر حمزه بود. آنک ذکراو در ایام خلفا و بزرگ‌منشی و همت بلند او... معروف است. (مجمل‌التواریخ). وکیل دریا... از بزرگ‌منشی و رعنائی طیطوی در خشم شد. (کلیله و دمنه).

**بزرگ‌مهر.** [بُ زُ مَ] [ص مرکب] آفتاب بزرگ. (انجمن آرای ناصری). || [ص مرکب] صاحب محبت بزرگ. (انجمن آرای ناصری).

**بزرگ‌مهر.** [بُ زُ مَ] [ص مرکب] نجیب دانش‌شعار. پسر بختگان که سالها وزارت انوشیروان دادگر کرد و بحکمت معروف است و بتدبیر مشهور. و در اغلب کتب تواریخ و شهنامه فردوسی حالات وی مسطور. (انجمن آرای ناصری). معرب آن بزرگمهر. وزیر (شاید داستانی) خردمند خسرو انوشیروان شاهنشاه ساسانی. داستانهای بسیار از خردمندی او گفته‌اند. و گویند وقتی پادشاه هند دستگاه شطرنج نزد پادشاه ایران فرستاد، بزرگمهر اسرار آنرا کشف کرد و در برابر بازی نرد را اختراع نمود. رساله‌ای بسزبان پهلوی بنام «پندنامگ و زرگمهر بختگان» یعنی پندنامه بزرگمهر پسر بختگان بدو منسوب است که دارای ۴۳۰ کلمه است. (از دائرة المعارف فارسی). و رجوع به بزرگمهر و تاریخ کلام شبلی نعمانی ص ۱۱۳ و التفهیم حاشیه ص ۳۱۸ و ایران در زمان ساسانیان و سبک‌شناسی ج ۱ ص ۵۲ و ۵۳ و ۲۷۱ و دستورالوزراء ص ۱۵ شود: سیصد وزیر گیری بیش از بزرگمهر سیصد امیر بندی بیش از سپندیار. منوچهری.

بزم نوشیروان سپهری بود  
کز جهانش بزرگمهری بود. نظامی.  
**بزرگمهر.** [بُ زُ م] (بخ) ابن بختگان. همان  
بزرجمهر حکیم و وزیر نوشیروان است.  
رجوع به بزرجمهر و بزرگمهر و شرح احوال و  
آثار رودکی ص ۲۸۶ و ۲۸۷ شود.  
**بزرگ نام.** [بُ زُ] (ص مرکب) مشهور.  
نام آور. با نام و آوازه بلند.  
بنام و نعمت ایشان بزرگ نام شدی  
چنان گشتی از آنکه که بوده بودی نال.  
صانع فضولی (از لغت فرس اسدی).  
میر بزرگ سایه و میر بزرگ نام  
میر بلند هست و میر بلنداری. فرخی.  
میر بزرگ نامی گردگران سلجی  
شیر ملک شکاری شاه جهان گشایی. فرخی.  
دو هفته با جمله حشم مهمان بنده آید بدین  
جهت بنده بزرگ نام گردد. (اسکندرنامه نسخه  
سعید نفیسی).  
**بزرگ نامی.** [بُ زُ] (حامص مرکب)  
شهرت. نام آوری.  
بزرگ نامی جوید همی و نام بزرگ  
نهاده نیست بکوی و فکنده نیست بدر.  
فرخی.  
**بزرگ نژاد.** [بُ زُ ن] (ص مرکب)  
بزرگ زاده، بزرگ نسب. آنکه نژاد و نسب  
بزرگ دارد.  
بشکب تا بینی کآخر کجا رسد  
این کار از آن بزرگ نژاد بزرگوار. فرخی.  
که سزاوارتر بخلعت میر  
از تو ای مهتر بزرگ نژاد. فرخی.  
**بزرگ نسیب.** [بُ زُ ن س] (ص مرکب)  
طرماع. عصر. (منتهی الارب). بزرگ نژاد.  
بزرگ زاده. با نسب عالی.  
هوای صحبت آن ماهروی غایلموی  
هوای خدمت آن خواجۀ بزرگ نسب. فرخی.  
**بزرگ نهاد.** [بُ زُ ن / ن] (ص مرکب) با  
طبع بزرگ. آنکه نهاد و طبع بزرگ دارد.  
بخدمتش سر طاعت نهند خرد و بزرگ  
در آن قبیله که خردی بود بزرگ نهاد.  
سعدی.  
**بزرگوار.** [بُ زُ گ] (ص مرکب) کبیر و  
عظیم. شریف. فاضل. باشکوه. توانا. نجیب.  
مشهور. علی. جبار. (ترجمان القرآن ترتیب  
عادل بن علی) (مجمعل اللفغه). متکبر. عالی.  
متعالی. کبیر. (السامی). ماجد. مجید.  
(ربنجنی). کریم. (محمودین عمر). نبیه.  
(زمخشری). مزید علیۀ بزرگ. (بهار عجم)  
(غیاث اللغات). مزید علیۀ بزرگ چون قبه و  
تحفه و درخت و یخت. (آستندراج). جلیل.  
شریف. گرامی. نجیب. عظیم. خطیر. دور از  
آفت. عزیز. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).  
و این صفت اشیاء و اشخاص و غیر آن آید.

دیر زیاد آن بزرگوار خداوند  
جان گرامی بجانش اندر بیوند. رودکی.  
آ که نبود ایچ که دهقان مرا ز دور  
با آن بزرگوار عروسان همی بدید.  
بشار مرغزی.  
[برمک] مردی بزرگوار بود و از آداب تازی  
و پارسی بهره داشت. (تاریخ بخارا).  
و افسون این مرد بزرگوار [خواججه احمد  
حسن] بر وی کار کرد. (تاریخ بهقی  
ص ۱۴۴). ندانیم که حکم بزرگوار پدرم امیر  
ماضی در آن بر چه رفته است. (تاریخ بهقی).  
فضلی دراز بیاوردم و در مدح غزنین این  
حضرت بزرگوار که پاینده باد و مردم آن.  
(تاریخ بهقی ص ۲۷۷). و آن کنشت بنزدیک  
بنی اسرائیل بنای بزرگوار بود. (تاریخ بهقی).  
ای کنیزک گناه مهتر تو بزرگوارتر از آنست که  
آن را آموزش توان کرد. (نوروزنامه). هیچ  
نعتی بهتر و بزرگوارتر از شراب نیست از بهر  
آنکه در هیچ طعامی و میوه‌ای این هنر و  
خاصیت نیست که در شراب است.  
(نوروزنامه). و از این رهط بزرگوار بوده  
السید الاجل. (تاریخ بهقی).  
**اهم و معتبر:**  
سخن ارچه بزرگوار بود  
نیکی آن در اختصار بود.  
بزرگوارا کاری که آمد از یدرت  
بدولت پدر تو نبود هیچ پدر. فرخی.  
بشکب تا بینی کآخر کجا رسد  
این کار از آن بزرگوار بزرگوار. فرخی.  
ای یادگار مانده جهان را ملک را  
از گوهر شریف و تبار بزرگوار. فرخی.  
مجمع شاعران بود شب و روز  
خانه آن بزرگوار جهان. فرخی.  
و این نامی است که بر هر کتاب نجومی  
بزرگوار افتد. (التفهیم). و شب پانزدهم از ماه  
شعبان بسزرگوار است و او را شب برات  
خوانند. (التفهیم). ممکن نگرده آنچه اندرین  
شهر بزرگوار بوده است بعمراه دراز گفته  
آید. (تاریخ سیستان). و آن ریگ ایشان را  
خزینۀای بزرگوار است که همه چیزی که  
خواهند بریگ اندر کنند هر چند که سالیان  
برآید نگاه دارد. (تاریخ سیستان). و اندر  
زمین ما جای بزرگوارتر نیست زان جایگاه  
که او را [محمد (ص)] در کنار گیرد.  
(تاریخ سیستان).  
کسی که از پس احمد روا بود مرسل  
بزرگوار امیر امام خاقانی است.  
افضل الدین ساوی.  
خواججه بزرگوار بزرگست نزد ما  
وز ما بزرگتر بیر خسرو خطیر. منوچهری.  
نوروز ازین وطن سفری کرد چون ملک  
آری سفر کنند ملوک بزرگوار. منوچهری.

درخورد همت تو خداوند جاه داد  
جاه بزرگوار و گرانمایه و هجیر. منوچهری.  
تاش به حوا ملک خصال همه ام  
تاش به آدم بزرگوار همه جد. منوچهری.  
چندان، شهرست بزرگوار از شهرستانهای  
چین. (لغت نامه اسدی از یادداشت مرحوم  
دهخدا).  
من شیعت حیدرم تو کن عفو  
این یک گنه بزرگوارم. ناصر خسرو.  
خاطر و دست تو دبیرانند  
ایش کاری بزرگوار و هزیر. ناصر خسرو  
بازگو تا چگونه داشته‌ای  
حرمت آن بزرگوار حریم. ناصر خسرو.  
قلعه ایست [ارنه] سخت استوار و بزرگوار.  
(فارسنامه ابن اللطخی ص ۱۵۹). قصری بنا  
کرد بنام خویش آرمی دخت اندر هامون و  
نشتنگاهی بزرگوار بر سر تل و آن اثر هنوز  
برجایست. (مجمعل التواریخ). غرفه‌ها و بناها  
بفرمود کردن بزرگوار. (مجمعل التواریخ). آنجا  
که فرات در دجله آمیزد شهری بزرگوار بنا  
کند. (مجمعل التواریخ). و همیشه ملوک و  
امراء و اصفهیدان طبرستان بزرگوارتر از همه  
بودند. (تاریخ طبرستان).  
دیدم شبی بخواب درختی بزرگوار  
از علم و عقل و عدل برو شاخ و برگ و بار  
شاهای بساز مجلس و می نوش کن که هست  
امروز تو ز دی به و امسال تو ز پار  
دولت همی ز تهنیت آمد که کرده‌ای  
جشن بزرگوار بروز بزرگوار  
شادیم و کامکار که شاد است و کامکار  
میر بزرگوار به عید بزرگوار. امیر معزی.  
از تواضع بزرگوار شوی  
وز تکبر ذلیل و خوار شوی. سنایی.  
شاهی که تا خدای جهان را بیافرید  
چون او ندید چشم سپهر بزرگوار. عمیق.  
بزرگوارا دانی که بنده را هر سال  
بدست بز تو باشد میرتی مرسوم. سوزنی.  
ذکر این فتح بزرگوار در جهان سائر گشت.  
(ترجمۀ تاریخ یمنی ص ۲۹۵).  
تحفه‌های بزرگوارش داد  
بر یکی در عوض هزارش داد. نظامی.  
نور نظر بزرگواران  
محراب نماز تاجداران. نظامی.  
مهران و بزرگان... نباشد اظهار قوت... تا  
خصم بزرگوار. (کلیله و دمنه). یکی از ملوک  
آن طرف قدر چنان بزرگوار ندانند...  
(گلستان). گفت ای خداوند روی زمین لایق  
قدر بزرگوار پادشه نباشد... (گلستان). [مرد  
عالم و حکیم و فیلسوف. (ناظم الاطباء).  
**بزرگوار شدن.** [بُ زُ گ ش د] (مص  
مرکب) بزرگی یافتن. بزرگی رسیدن. تکبیر.  
مجد. نوه. (تاج المصادر بهقی). جلال. جلالة.

مجدد. وساطه. استعلاء. (ترجمان القرآن ترتیب عادلین علی). رجوع به بزرگ و بزرگوار شود.

**بزرگوار کردن.** [بُ زُرْگُ کَ دَا] (مص مرکب) تشریف. (تاج المصادر بیهقی). تبارک. (ترجمان القرآن ترتیب عادلین علی). به بزرگی رسانیدن. رجوع به بزرگ و بزرگوار شود.

**بزرگوار گردانیدن.** [بُ زُرْگُ گَ دَا] (مص مرکب) تویه. (تاج المصادر بیهقی). بزرگوار کردن. رجوع به بزرگ و بزرگوار شود.

**بزرگوازی.** [بُ زُرْگُ] (حامص مرکب) بزرگی. جلال. شکوه. افتخار. نجابت. اصالت. (ناظم الاطباء). عظمت. جلال. دولت. اقبال. (آندراج). قفوة. خیر. مجد. (منتهی الارب). کبریا. وقار. (ترجمان القرآن ترتیب عادلین علی). علا. (دستوراللفظ). مکرمه. مغفرت. (مذهب الاسماء). عظمت. عظم. علا. علو. جبروت. کبر. کبریا. (السامی فی الاسامی). مأثره. شرف. جلال. کرامت. مجد. مسجدت. مکرمت. شرافت. نیاخت. عزت. ذکر. عالیجنابی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

بزرگ بودن:  
بزرگوازی و کردار او و بخشش او ز روی پیران بیرون همی برد آرتنگ. فرخی. گشت بفضل و بزرگوازی معروف همچو بعلم بزرگوار فلاطون. فرخی. هر کس که قصد کرد بدو بی نیاز گشت آری بزرگوازی داند بزرگوار. فرخی.

درخواستی تو شرم این آمدت ز آری اینت کریم طبعی اینت بزرگوازی. منوچهری. و کسری اپروز به درجتی رسید در بزرگوازی... کس ملکی را مانند آن نبود. (فارسنامه ابن اللیثی ص ۱۰۲). بفرمود از آن خشم تا کرسی و طلسمها و تخت بدان بزرگوازی از جای برکنند و مجد را خراب کردند. (مجمعل التواریخ).

اندر بزرگوازی او نیست هیچ شک و ندر بزرگواران مانند او کم است. سوزنی. کز ملک عرب بزرگوازی بوده است بخویر دیاری. نظامی. کای در عرب از بزرگوازی در خورد شهی و تاجداری. نظامی. چون رفت عروس در عماری بردش بیسی بزرگوازی. نظامی. خدای راست مسلم بزرگوازی و حلم که جرم بیند و نان برقرار میدارد. (گلستان).

**بزرگ همت.** [بُ زُرْگُ هَمَّتْ] (ص مرکب) بلند همت. بلند آرزو. (ناظم الاطباء). آنکه طبع بلند دارد. بعیدالهمه. همام. (یادداشت

بخط مرحوم دهخدا):

خجسته طلعتی و شاه را خجسته وزیر بزرگ همتی و جود را بزرگ پناه. فرخی. و ذکر بزرگ همتی و سخا و جود ایشان معروف و مشهور است. (مجمعل التواریخ).  
**بزرگی.** [بُ زُرْ] (حامص). عظمت. (ناظم الاطباء). ابهت. (وطواط). بزرگوازی. مکرمه. ملک. ملکوت. کبر. کرامت. اکرومه. کساء. مجد. ذکر. جمخ. تجله. جلال. فخمه. نیل. بنله. عظم. عظمه. عظامة. جاهه. جاه. (منتهی الارب) (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):  
یا بزرگی و عز و نعمت و جاه. یا چو مردانت مرگ رویاروی.

حفظه بادغسی.  
بزرگی و شاهی و فرخندگی توانائی و فر و زیندگی. دقیقی. کی کردار بر اورنگ بزرگی بنشین می گردان که جهان پایه و گردانست. دقیقی. چو تاج بزرگی بسر بر نهاد از او شاد شد تاج و او نیز شاد. فردوسی. بزرگی و دیهیم شاهی مراست که گوید که جز من کسی یادداشت؟ فردوسی.

بدو گفت گویای سر سرکشان ز فر بزرگی چه داری نشان؟ فردوسی. بزرگی و فیروزی و فرهی بلندی و دیهیم شاهنشهی. فردوسی. سخنهای بیداد گوید همی بزرگی بشمشیر جوید همی. فردوسی. او را سزد بزرگی و او را سزد شرف او را سزد منی و هم او را سزد فخر. فرخی. هر کجا عنایت آفریدگار جل جلاله آمده همه هنرها و بزرگیها ظاهر کرد. (تاریخ بیهقی ص ۲۸۷). قوم را سخت ناخوش می آید وی را در درجهای بدان بزرگی دیدن. (تاریخ بیهقی). سستی بر اصالت رانی بدان بزرگی... دست یافت. (تاریخ بیهقی).  
بزرگی ترا شاه مهراج داد. یکت اورنج و چتر و کهات تاج داد. اسدی.

بزرگی یکی گوهر پر بهاست و را جای در کام نرا زدهاست. اسدی. بیاد آمدم فر فرهنگ اوی بزرگی و دیهیم و اورنگ اوی. (گرشاسب نامه ص ۲۶).

چیت بزرگی همه دنیا و دین جز که مر او را نشد این هر دو نام. ناصر خسرو. گربزد تو پیری است بزرگی، سوی من... جز علی نیست به شابی نه حکیم و نه کبیر... ناصر خسرو. اگر بزرگی و جاه و جلال در درمست

ز کردگار بر آن مرد کم درم سمت. ناصر خسرو. حجت آری که همی جاه و بزرگی طلبی هم بر آن سان که همی خلق جهان می طلبند. ناصر خسرو.

گفتم از دولت تو آن بنیم که بزرگی تو سزا باشد. مسعود سعد. خرد شاخی که شد درخت بزرگ در بزرگیش سرسری منگر. خاقانی. دلا تا بزرگی نیاید بدست بجای بزرگان نشاید نشست. نظامی. هر که در کسب بزرگی مرد بلند همت را موافقت نمایند معذور است. (کلیله و دمنه). بزرگی بایست بخشندگی کن که دانه تا نیفشانی نزوید. (گلستان).

یا رب قبول کن بزرگی و لطف خویش کان را که رد کنی نبود هیچ التجا. سعدی. خدای راست بزرگی و ملک بی نیاز بدیگران که تو بینی بعاریت داده است. سعدی. آن کز توانگری و بزرگی و خواجگی بیگانه شد بهره چه رسد آشنای اوست. سعدی.

تکیه بر جای بزرگان توان زد بگزار مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی. حافظ. - امثال:

بزرگی بخدا می برآزد و بس. بزرگی بقفل است نه بسال. (سعدی). بزرگی خرج دارد. بزرگی دست خود آدم است. - بزرگی بخش؛ بخشنده بزرگی و سروری و امارت:

رستمی کز فلک سواری رخس هم بزرگست و هم بزرگی بخش. نظامی. - تاج بزرگی: افسر شاهی و سروری: سخنگوی دهقان چه گوید نخست که تاج بزرگی بگیتی که جست. فردوسی. همی رو چنین تا که کیقباد که تاج بزرگی بسر بر نهاد. فردوسی. - فر بزرگی: فر شاهنشهی. فر سروری:

بزرگان بر او گوهر افشانند که فر بزرگیش میخواندند. فردوسی. |مقابل خریدی. مقابل صغر. عظم. کبر. بزا دبر آمدگی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). کلانی. (ناظم الاطباء):

بخردی بخورد از بزرگان قفا خدا دادش اندر بزرگی صفا. (بوستان). هر که در خریدش ادب نکند در بزرگی فلاح از او برخاست. (گلستان). چو بر سر نشست از بزرگی غبار دگر چشم عیش جوانی مدار. سعدی. ز لوح روی کودک بر توان خواند



که بد یا نیک باشد در بزرگی. سعدی. انداز. (مذهب الاسماء). اید. (یادداشت بظط مرحوم دهخدا).

**بزرگی**. [بُ زُ] (بخ) بانوی شاعری که اصلی از کشمر است و در عهد جهانگیر پادشاه، ترک پیشه خود کرد و در گوشه قناعت خزید. روزی چهار تن شاعر بدیدن او رفتند بار نداد و در همان حال پسر بچه‌ای عرب که خالی از تشق نبود اجازه ملاقات یافت و این حال بر شاعران مذکور گران آمد و رباعی زیر نوشته برایش فرستادند:

ای شیوه کفر و دین بهم ساخته‌ای  
غم را بوجود خود عدم ساخته‌ای  
آثار بزرگی ز جبینت پیداست  
گه با عرب و گه به عجم ساخته‌ای.

وی بر بداهه بیت زیر را در جواب آنان نوشت و نزد آنها فرستاد:

روزی که نهادیم درین دیر قدم را  
گفتیم صلاح است عرب را و عجم را.  
(از مرآت‌الخیال ص ۳۳۵).

**بزرگی کردن**. [بُ زُ کَ دَا] (مص مرکب) بسزرگواری و سروری کردن. اکتایه از خویشان را بچشم دیگران بزرگ وانمودن. (از آندراج):

اگر کریم بزرگی کند بجای خود است  
ز جرخ سلفه بزرگی نمیتوان برداشت.  
صائب (از آندراج).

بر خاک آبروی خود ای آسمان مریز  
هرگز نکرده است بزرگی بما کسی.  
سلیم (از آندراج).

اِبْخَشَشْ کردن. عفو کردن: که شاهای پیش ازینم رنج منهای

بزرگی کن به خزدان بر بیخشی. نظامی. **بزرگین**. [بُ زُ] (ص نسبی / ص عالی) مقابل کوچکین. بزرگترین. (یادداشت بظط مرحوم دهخدا): اما آن پسر بزرگین در دیه بود. (ترجمه دیانسانو ص ۳۰۰).

**بزرگی نمودن**. [بُ زُ نَ / نَ دَا] (مص مرکب) تکرار. (یادداشت بظط مرحوم دهخدا). تعظم. (المصادر روزنی). تکرم. تفخیر. (تاج المصادر یهقی). ناز و نخوت کردن:

بچشم کسان در نیاید کسی  
که از خود بزرگی نماید بی. (بوستان).

**بزرگمهر**. [ ] (بخ) نام رئیس فرقه‌ای از مانویه. (از الفهرست ابن‌الدیم از یادداشت مرحوم دهخدا).

**بزرور**. [بُ زُ رُ وُ] (ص مرکب) بزرورنده. که بز تواند رفت.

— راه بزرور: راههای باریک و پریب‌وخم در کوه. سمیری در کوه و جنگل سخت پیچ‌درپیچ. (یادداشت بظط مرحوم دهخدا).

**بزرور**. [بُ] (بخ) دهی است از دهستان

دریقاضی از بخش حومه شهرستان نیشابور. واقع در جلگه و هوای آن معتدل و ۴۲۸ تن سکنه دارد. آب آن از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و مالداری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

**بزویه**. [بُ یُ / یُ] (ا) نسبی از نامه‌ای ایرانی. (یادداشت بظط مرحوم دهخدا). [بخ] احمد بن یعقوب اصفهانی که محدث بوده است. (یادداشت بظط مرحوم دهخدا).

**بزوره**. [بُ زُ] (بخ) نام جایی است. (از آندراج). نام ناحیه‌ایست که سه روز راه با مدینه فاصله دارد. (از معجم البلدان).

**بزوری**. [بُ رَا] (ع ص) زن سینه‌برآمده پشت‌درآمده. (ناظم الاطباء).

**بزوری**. [بُ] (ص نسبی) نسبت به بزور و آن دانسته‌ایست که از آن روغن می‌گیرند. (از انساب سمعی).

**بزوریش**. [بُ] (ص مرکب) آنکه ریش با نوک باریک دارد چون ریش بز. (یادداشت بظط مرحوم دهخدا). [ا] (مرکب) نام گیاهی است در کتول.

**بزوزه**. [بُ زُ] (ع ا) سلاح و جوشن. (ناظم الاطباء). سلاح. (منتهی‌الارباب).

**بزوسپ**. [بُ زُ] (بخ) همان بوداسپ رهبان است. رجوع به بداسپ و مزدیسنا ص ۵۶ و ذیل کلمه بودا شود.

**بزوزستان**. [بُ زُ] (ا مرکب) بازار و مخزن پارچه. (ناظم الاطباء).

**بزوزستان**. [بُ زُ] (بخ) — بوزوزستان. از شهرستانهای باستانی سیستان که سام نریمان آنرا بنا کرد. (از تاریخ سیستان ص ۲۴). بهار مصحح کتاب آرد: اصل این لغت در متن

بوزوزستان یا بوزوزستان بوده و مصحح آنرا تراشیده خوزوزستان کرده و این تراش غلط بنظر میرسد و اصل متن صحیح بوده است. بزوزستان یا بوزوزستان ممکن است بزوزستان و بعدالتعریب بچستان حالیه باشد. (از حاشیه تاریخ سیستان چ بهار). رجوع به بچستان شود.

**بزوسگ**. [بُ زُ] (ا) عدس. (ناظم الاطباء). دانهایست که آنرا بعربی عدس خوانند. (برهان) (انجمن آرا).

**بزوش**. [بُ زُ] (مص) عمل بزیدن. وزش. (یادداشت بظط مرحوم دهخدا).

**بزوشتی رساندن**. [بُ زُ رُ / رُ دَا] (مص مرکب) (از: ب + زشتی + رساندن) درشتی و بی‌اندازی کردن. (آندراج):

برقع از زوری نکویش نگشاید آسان  
تا بزوشتی نرسانم تماید رو را.

ایماء (از آندراج). **بزوشک**. [بُ زُ] (ا) طبیب و جراح.

(آندراج) (انجمن آرای ناصری). حکیم و طبیب و جراح را گویند، و با بای فارسی هم آمده است. (برهان). طبیب باشد او را بچشک نیز گویند. (لغت فرس اسدی). طبیب. (غیبات اللغات). طبیب و بيطار. (ناظم الاطباء). و آنرا با زای فارسی بپوشک نیز گویند و چون زا و جیم فارسی یکدیگر تبدیل می‌پذیرند بچشک نیز گویند. (از آندراج): باد خوارزمی چو سنگین دل بزشک دستکار  
جبب پرمبار دارد آستین پر نیشت.

حکیم ازرقی (از آندراج). **بزشکی**. [بُ زُ] (حامص) طبابت. (ناظم الاطباء):

اگرچه بود میزبان خوش‌زبان  
بزشکی نه خوب آید از میزبان.

اسدی (از آندراج). عرب بر ره شعر دارد سواری

بزشکی گزینند مردان یونان. ناصر خسرو. **بزشکی کردن**. [بُ زُ کَ دَا] (مص مرکب) طبابت کردن. (ناظم الاطباء).

**بزشکی نمودن**. [بُ زُ نَ / نَ دَا] (مص مرکب) طبابت کردن. (آندراج).

**بزشم**. [بُ زُ] (ا مرکب) بشم نرمی را گویند که از بن موی برآید و آنرا بشانه برآرند و بتابند و از آن شال بیافتند. (برهان) (آندراج). و به هر دو کاف عربی کرک خوانند. (آندراج) (انجمن آرای ناصری):

یازم ز سفر آمد گفتم که بزشم آورد  
چون نیک نظر کردم پیش آمد و پشم آورد.

سعدی (از آندراج). بزشم نرم که بر پنبه می‌نهم ترجیح  
ز فوطه برکت گردد این حدیث صریح.

نظام قاری. بزشم و پنبه را کردند پیدا  
جل خری پهلان آفرینند. نظام قاری.

**بزشم**. [بُ زُ] (ا) موهای نرم و لطیف بز که تاییده از آن کرک و بعضی پارچه‌های نازک و لطیف می‌یافتند. و آنرا کلوچه هم می‌گویند. (مجمع‌الفرس). و در فرهنگهای دیگر بضم اول (باء موحده) به این معنی ضبط شده است.

**بز عایشه**. [بُ زُ یُ شَا] (بخ) — بزیزیت افسانه‌ای و معروف که گویند مقداری از قرآن را آن بز ملعون بخورده است. مؤلف النقض آرد: و آنچه گفته است که «بمذهب شیعه چنان است که قرآن بز عایشه بخورده پس چون قائم بیاید بشرح و راستی املاء کند» عجب آنست که این مرور... این قدر بندامته است که این نه مذهب شیعه است و کسی نگفته است و از عالمی از علمای شیعه مذکور نیست و در کتابی از کتب ایشان مسطور نه و بر اصل بد که نهاده باریتعالی را دروغ‌زن میدارد. بیرون از غفلت رسول (ص) و عایشه.

(القبض ص ۱۰۰).

**بُزغ** (ب ز ا) وزغ باشد و غوک نیز گویند. (مجمع الفرس). یعنی وزغ است که برعربی ضدغ گویند. (برهان). غوک و وزغ. (ناظم الاطباء). وزغ است و آنرا بلفظ دری یک و یک گویند. (آندراج). غوک. چغز. (از فرهنگ اسدی). کزو. ضدغ. (مهذب الاسماء نسخه خطی). مکل. قاس. غنجموش. قورباغه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): به آب اندر شدن غرقه چوماهی از آن به کز بزغ بزهارخواهی. نظامی (از آندراج).

اگر خود شود غرقه در زهر مار نخواهد کسی از بزغ بزهار. نظامی (از آندراج). و طلسمی ساخته بود که برروز هیچ بزغ و نبات الماء و وحوش و طیور آواز ندادندی. (تاریخ طبرستان). و بدین وزهنت آب بسیار جمع شده بود و مجمع آب بود و بزغهای بسیار در آن بودند و آواز میکردند. (تاریخ قم ص ۷۶).

مختفی گشت تیز در ریشش چون بزغ در بزغمه پنهان. فیروز کاتب (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ماهی از یافته درایی بزغ کم سخن است کوه از خست آواز صدا خاموش است.

شرف شفره (از آندراج). [بندی که در جلو آب بندند. (برهان) (ناظم الاطباء) (آندراج). اما در این معنی مصحف برغ (ورغ) است. رجوع به برغ و ورغ شود. [جنگ. (ناظم الاطباء).

**بُزغ** (ب ز ا) گوی باشد که آب در آن جمع شود. (برهان) (ناظم الاطباء). باین معنی در آندراج بفتح اول و ثانی آمده است. [رنگ آب. (برهان). [آب را کدو مرداب. [هر سیزی روئیده شده در میان آبهای که وزغ در آنها زندگانی میکند. (ناظم الاطباء). [شاخ باشد که نشانه باشند و سبز نشده باشد یا دانه‌ای که کشته باشند و هنوز ندیده باشند. (مجمع الفرس).

**بُزغ** (ب ز ا) (ع مص) برآمدن آفتاب. (ناظم الاطباء). روشن و تابان شدن آفتاب. (منتهی الارب) (آندراج). طلوع کردن خورشید. (از اقرب الموارد). [برآمدن دندان نیش شتر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). برآمدن انبأ شتر. (از اقرب الموارد). [نشت زدن حجامت‌گر و بیطار و خون روان کردن او. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آندراج). نیش در زدن. (تاج المصداق بیهقی). رگ زدن است و جز آن. (المصادر روزنی).

**بُزغاله**. (ب ز ل / ل) (اصغر) بجه بز. به تازیش جدی خوانند. (از شرفنامه منیری) (از ناظم الاطباء). بز خردسال. بز کوچک. بزبچه. بزک. (فرهنگ فارسی معین). جلم. رُبج. ریاح. هلع. عناق. جدی. (منتهی الارب). بزبچه. کره بز. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): بزغاله گان دیدند که هرچند شیر از پستان مادر میخوردند لاغرتر می شدند. (قصص العلماء ص ۱۷۱).

ماده گاو خجندی رواق بضعفی شده است بزغاله. سوزنی. امیر اسماعیلی گیلکی که پادشاه طبرس بود روزی از دروازه شهر بیرون آمد یکی را دید که بزغاله‌ای داشت و بشهر می برد. امیر گفت این بزغاله را از کجا خریده‌ای؟ گفت ای امیر خانه داشتم به این بزغاله‌ای بفروختم. گفت سرائی به بزغاله‌ای دادی؟ گفت ای امیر سال دیگر از دولت تو بمرغی بازخرم. (از عقداطلی).

گر شب گذار داد به بزغاله روز را تا هرچه داشت قاعده عذرا برفاکنند.

خاقانی. بزغاله گفتند بگریز گفتا که قصاب در پی کجا میگریزم. خاقانی. دیده نمی بر خوان دی بزغاله پرزهر وی ز آنجا برون آورده پی خون وی آنجا ریخته. خاقانی.

چون ز کمان تیر شکر زخمه ریخت زهر ز بزغاله خوانش گریخت. نظامی. من چرا بگذاشتم که بزغاله‌ای مرا بز گیرد. (مرزبان نامه).

در گرگ نگه مکن که بزغاله برد یک روز نگه کن که پلنگش ببرد. سعدی. - امثال:

برادری بجا. بزغاله یکی هفتصد دینار. - بزغاله زین: کنایه از گوساله سامری: چند بر بزغاله زین شوی صورت پرست چند بر بزغاله پرزهر باشی میهمان؟ خاقانی. - بزغاله ماده: عناق. (منتهی الارب). - بزغاله نر: عطعط. جدی. (منتهی الارب). - بزغاله نوزاد: نحل. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

[بجه گوسفند کوهی که آنرا بزبچه نیز گویند. (شرفنامه منیری). بز کوهی، چه غال بمعنی شکاف غار که در کوه باشد و ها برای نسبت. (غیث اللغات) (آندراج). قرمود. غفر. (منتهی الارب). ماده بز کوهی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). [بجه گاو. (ناظم الاطباء). [اخ) خانه بزغاله: برج قونین. (زمخسری از یادداشت مرحوم دهخدا). [بزغاله فلک: صورت جدی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

چشم بزغاله بر آن خوشه که خرمن کرده شب داس کز دندان ز راه کهکشان انگیخته. خاقانی.

وز بره تا گاو و بزغاله فلک گوشتی ساز و بمولائی فرست. خاقانی. **بُزغاله فلک**. (ب ز ل / ل) (اخ) کنایه از برج جدی است. (برهان) (آندراج). و رجوع به بزغاله شود.

**بُزغام**. (ب ز ا) (اخ) از قسرای نصف است به ماوراءالنهر. (از لباب الانساب) (از معجم البلدان). و ابوطاهر حمزه بن محمد بن اسد بزغامی منسوب بدان قریه است. وی بسال ۴۱۲ هـ. ق. در جوانی درگذشت. (از لباب الانساب) (از معجم البلدان).

**بُزغان**. (ب ز ا) (اخ) مرکز دهستان تحت جلگه بخش قدیمه شهرستان نیشابور. سکنه ۴۳۱ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات است. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

**بُزغسمه**. (ب ز س م / م) (ا - مرکب) جل وزغ را گویند و آن چیزی سبز باشد مانند ابریشم که در روی آب بهم میرسد و وزغ در آن پنهان می شود. و معنی ترکیبی آن وزغ پنهانست. چه سمه بمعنی پنهان هم آمده است. و آنرا برعربی طعلب گویند. (برهان). سیزی است که بر روی آب مانند ابریشم جمع بایستد و وزغ در آن پنهان شود. و آنرا جل وزغ و جامه غوک نیز گویند زیرا غوک بمعنی وزغ است. (از آندراج) (از انجمن آرای ناصری). طعلب. جامه غوک. (مجمل). سیزآبه. (تفلیسی). ثور. ثورالماء. جل وزغ. چغزپاره. چغزلاوه. چغزواره. خز. عرمض. غلقق. گاوآب. چغزلاوه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

مختفی گشت تیز در ریشش چون وزغ در بزغسمه پنهان. فیروز کاتب (از شعوری). الإصحاب: بزغسمه گرفتن بروی آب. (تاج المصادر بیهقی). - بزغسمه کردن آب: الطحلبه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

**بُزغشی**. (ب ز غ) (اخ) لقب یکی از اولیاءالله است. و طایفه ایشان را بزغشیه خوانند. (برهان). شیخ نجیب الدین علی بن بزغش. رجوع به نجیب الدین در همین لغت نامه و شدالازار و تفحات الانس و از سعدی تا جامی شود.

**بُزغشی**. (ب ز غ) (اخ) ابوالمظفر. وزیر سامانیان. این کلمه در بعضی نسخ تاریخ بیهقی بزغشی آمده است. رجوع به تاریخ بیهقی ج فیاض ص ۸۳ و حاشیه شماره ۲ آن صفحه شود.

**بَزْغَم.** [بُغْ] () یک علف خاردراری است که شیره آنرا عقیاقیا گویند. (شرفنامه از فرهنگ شعوری).

**بَزْغَنَج.** [بُغْ] () چیزست که بدان پوست را دباغت کنند. گویند که درخت پسته یک سال میوه مفزدار بار آورد و یک سال بی مفز. و آنرا که بی مفز است بزغنج گویند. (برهان) (آندراج) (انجمن آرای ناصری). پسته بی مفز که پوست را به آن دباغت [کنند] و بزغنه نیز گویند. درخت پسته یک سال پسته دهد و سالی بزغنج. (از مجمع الفرس): فندق و پسته خنجک و بزغنج با هلیک مرکب و نارنج.

شیخ آذری (از سروری). مؤلف مجمع الفرس گوید: از این بیت بفتح غین ظاهر می شود. چه با نارنج قافیه کرده، اما در جمیع نسخ بضم غین آمده است. (از مجمع الفرس سروری).

**بَزْغَنَد.** [بُغْ] () بمعنی بزغنج است و آن پسته ماندی باشد که بدان پوست را دباغت کنند، و بعضی گویند نام درختی است. (برهان). قرظ. (زمخشری). نام درختی است. در نسخه مرزا و در مؤید مسطور که مانند پسته چیزست که از درخت پسته بهم رسد و مفز ندارد و بآن پوست را دباغت کنند. و بیاء فارسی نیز آمده. (مجمع الفرس).

**بَزْغَنَد.** [ ] (بخ) نام قلعه ایست که سلطان ابراهیم غزنوی در آن محبوس بوده است، و بهین جهت زندانی بودن مسعود سعد بحدت ده سال در نظر این پادشاه چندان غریب و غیر معتاد نمی آمده است. ابوحنیفه اسکافی در ابیات زیر از قصیده ای که در مدح سلطان ابراهیم گفته بدان اشارت دارد:

بی از آن کآمد ازو هیچ خطا از کم و بیش  
سیزده سال کشید او ستم دهر ذمیم  
سیزده سال اگر ماند در خلد کسی  
بر سیل حبس آن خلد نماید چو جحیم  
سیزده سال شهشاه ماند اندر حبس  
کز همه نعمت گیش یکی صبر ندیم.

بزرگد. نام قلعه ای که فرزندان مسعود قرار گرفته و از فطول در امان ماندند. و رجوع به سبک شناسی ج ۳ ص ۲۴ و حواشی چهارمقاله ص ۴۵ و تاریخ بهیقی چ تهران صص ۳۸۹-۳۹۰ شود.

**بَزْغُورْک.** [بُزْ] (بخ) بـبـزغورک. بزغورک. بز یا بز بمعنی گردنه و گریوه است و غوزک یا غوزک محلی بوده است که در آنجا جنگی میان سبکتکین و چیبیال واقع شده است، اما محل آن در کتب جغرافیایی نیامده است.

**بَزْغَه.** [بُزْغْ / غْ] () بمعنی وزغه است که چلبیاسه باشد. (برهان). وزغه. چلباسو.

کلباسو، و عرب آن جلبیاسه است. (آندراج) (انجمن آرای ناصری). سوسمار. وزغه. صب. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

**بَزْغَه.** [بُغْ / غْ] () چوبی باشد که شاخ انگور بر بالای آن اندازند تا بزمین نرسد. (از انجمن آرای) (آندراج) (ناظم الاطباء) (برهان). آنچه بر او شاخ درخت بسفکنند. (شرفنامه منبری). چوبی که زیر تاک مو تکیه بدهند. (فرهنگ شعوری).

**بَزْغَه.** [بُغْ / غْ] () دهره را گویند و آن حر به ایست دسته دار و سر آن به داس ماند. و بیشتر مردم دارالمرز درخت بدان اندازند. (برهان) (آندراج) (انجمن آرای ناصری) (ناظم الاطباء). امروز در گیلکی داس درو گویند. (حاشیه برهان چ معین). و آنرا تبر گویند و تور نیز خوانند. (آندراج) (انجمن آرای ناصری).

**بَزْغَه.** [بُغْ] (ع مص) نشتر زدن حجامت گر و ببطار و خون روان کردن. (ناظم الاطباء). بزغ. و رجوع به این کلمه شود.

**بَزْغ.** [بُغْ] (ع مص) خدو انداختن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خوب بسفکندن. (تاج المصادر بهیقی) (المصادر زوزنی). بسق. بصک. (آندراج). [روشن شدن. | اتخم ریختن در زمین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)].

**بَزْغ.** [بُغْ] (بخ) دهی است از دهستان بالاخ بخش کدکن شهرستان تربت حیدریه، در ۱۷ هزارگزی شمال باختر کدکن سر راه مارو کدکن به آستانیش. سکنه آن ۲۹۰ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**بَزْغَات.** [ ] (ع) [ ] ج بزغة؛ و یکون فیه اسی شنج [ حیوان لرج علی شکل البرقات یسمی الحلزون. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

**بَزْغَاد.** [بُغْ] (بخ) همان ابزقیاد است که نام طوجی است میان بصره و واسط. رجوع به ابزقیاد در همین لغت نامه و معجم البلدان و مرآت البلدان ج ۱ ص ۱۹۹ شود.

**بَزْغَدَم.** [بُغْ] (ص مرکب) جبان. ترسو. بزدل. (ناظم الاطباء). [حقیر و ناتوان و بطیء الحركة. (از مصطلحات از غیث اللغات) (آندراج). شخص پست و حقیر و فرومایه. ناتوان. عاجز. (ناظم الاطباء):

منم باز و این زاغ طبعان چو عصفور  
منم شیر و این بزدمها ثعالب.

فوقی یزدی (از آندراج). [ظاهر آنست که کنایه از مبارک قدم باشد، بحکم الشاة برکة. (آندراج).

**بَزْغَش.** [بُغْ] (بخ) بزغوش. اتابک. از امزای کرمان. وجه تسمیه او را بدین لقب چنین گفته اند: بزغوش از آن میگویند که مکاشفان ایشان را ببازی سفید در عالم

ملکوت دیده اند و بزبان ترک به این لقب و اسم مشهور شده اند. و بعضی گویند که بزغوش مشهورند و وجه تسمیه او به این آنست که هر روز یک سر سبز و یک غوج از کده می آمدند و مطبخ ایشان می رفتند. (از حواشی تاریخ کرمان ص ۴۴۵). و رجوع به تاریخ افضل شود.

**بَزْغَنَج.** [بُغْ] (بخ) دهی از دهستان ابقرات بخش حومه شهرستان بیرجند. سکنه ۶۹۰ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات، زعفران و عناب و شغل اهالی زراعت و گلهداری و قالیچه بافی است. از کلاته عبدالله میتوان ماشین برد. مزرعه دهنوک، تزوک، تکلون جزه این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**بَزْغَنَد.** [بُغْ] (ص) ست. کاهل. نامرد. ضعیف. (آندراج).

**بَزْغُوجَان.** [بُغْ] (بخ) دهی است از دهستان تحت جلگه بخش قدیمه شهرستان نیشابور. سکنه ۳۷۷ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**بَزْغُوجَ بِالَا.** [بُغْ] (بخ) ده کوچکی از دهستان القورات بخش حومه شهرستان بیرجند. محلی کوهستانی و معتدل و سکنه آن ۱۲ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی آن زراعت و راه مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**بَزْغُوجَ پَانِین.** [بُغْ] (بخ) دهی از دهستان القورات بخش حومه شهرستان بیرجند. محلی کوهستانی و معتدل است و سکنه آن ۱۰۵ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و قالیچه بافی است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**بَزْغُورْمَه.** [بُغْ] (م مرکب) قورمه که از گوشت بز کنند. رجوع به قورمه شود.

**بَزْغُوش.** [بُغْ] (بخ) بزغوش. رجوع به بزغوش شود.

**بَزْغَه.** [ ] (ع) [ ] ج بزغاه. رجوع به بزغاه شود.

**بَزْگَه.** [بُزْ] () پرنده ایست سیاه رنگ و منقار درازی دارد و بیشتر بر کنارهای آب و گاهی بر سر درخت هم نشیند و آواز بلند کند. (برهان) (آندراج) (انجمن آرای ناصری). آنرا برزه نیز خوانند. (آندراج) (انجمن آرای ناصری):

هر شام گرد قلعه او دوله شفال

هر صبح گرد خندق او نغره بزک.

فلکی (از آندراج). [شاگرد مطبخی. (لغت محلی شوشتر نسخه

ترازوی کسی افکندن. کلاغ گرفتن و زدن. شیشکی کردن. شیشه‌بند کردن. (از مجموعه مترادفات ص ۳۸). ||بکنایه، به بهانی سخت ارزان از غافلگی چیزی را خریدن. بقیعت سخت نازل خریدن. (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

چه بز آن شهوت آنرا بز گرفت

بز گرفتن گنج را نبود شگفت. مولوی.  
**بزگله**. [بُ گ ل / ل] (امرکب) گله بز آن. (آندراج). گله بز خواه وحشی و خواه اهلی باشد. (ناظم الاطباء).

**بزگوش**. [بُ] (امرکب) در میان دره، سیاه‌بین را گویند.

**بزگوش**. [بُ] (اخر) یکی از کوه‌های آذربایجان. رجوع به جغرافیای غرب ایران ص ۲۴ شود.

**بزگوش**. [بُ] (اخر) از اشعار شاهنامه برمی آید که معنی بوده است:

ز بزگوش تا شهر مازندران

رهی زشت و فرسنگهای گران. فردوسی.

ز بزگوش و سگار و مازندران.

کس آریم با گرزهای گران. فردوسی.

وز آن روی بزگوش تا نرم پای

چو فرسنگ سید کشیده سرای. فردوسی.

**بزگیر**. [بُ] (نف مرکب) گیرنده بز. رجوع به بز گرفتن شود.

**بزگیر آوردن**. [بُ و د] (مص مرکب) کنایه از چیزی را سخت ببهای ارزان خریدن. رجوع به بز گرفتن شود.

**بزگیری**. [بُ] (حاصص مرکب) گرفتن بز. بز گرفتن. رجوع به بز گرفتن شود. ||مکر و حيله کردن. (غیات اللغات). کنایه از مکر و حيله کردن. (آندراج). ||دزدی. (غیات اللغات). کنایه از دزدی. (آندراج):

هرچه بزگیری از اشعار عزیزان کردی

خطبه دفتر رنگین تو خواهم کردن.

واله هروی (از آندراج).  
نیست از بیع گله‌اش سیری

که کند همچو گرگ بزگیری.

میرحبی کاشی (از آندراج).  
**بزول**. [بُ] (ع مص) شکافتن چیزی. (منتهی

الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (تاج المصادر بیهقی) (المصادر روزنی). شق کردن. منشق کردن. ||در آوردن شراب سوراخ کردن و برآوردن آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سوراخ شدن ظرف شراب و غیر آن. (آندراج). ||بالودن شراب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). صاف کردن شراب. (آندراج). صافی کردن شراب. (تاج المصادر بیهقی). ||یکسو کردن کار و رأی. (منتهی

صید میکنند. از صفرایی که در کیسه صفرای این حیوان است در قدیم بعنوان ضدسم در تداوی استفاده میکردند بدین ترتیب که پس از کشتن آن صفرای موجود در کیسه زردایش را خشک و منجمد کرده بنام پازهر و یا پازهر حیوانی بازار عرضه میداشتند. ولی امروزه میدانیم که عمل ضدسم‌سازی کید در کبد همه حیوانات صورت می‌گیرد و از ترشحات صفرای کلیه حیوانات میتوان بدین منظور استفاده کرد. در تداول عامه منظور از بز کوهی بیشتر جنس نر حیوان است. (فرهنگ فارسی معین): گوشت بز کوهی و میش کوهی بدو [بگوشت گاو کوهی] نزدیک باشد. (ذخیره خوارزمشاهی).



بز کوهی

**بزکویه**. [بُ ی] (اخر) ده کوچکی از دهستان پلرودبار بخش رودسر شهرستان لاهیجان. در ۱۸۰ هزارگزی جنوب خاوری رودسر و ۳ هزارگزی بی‌بالان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**بزکی**. [بُ ز ک ا] (ع امص) شتاب روی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

**بزگاه**. [بُ] (اخر) ده کوچکی است از دهستان سیاهکل بخش سیاهکل دیلمان شهرستان لاهیجان. در ۸ هزارگزی جنوب باختر سیاهکل. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**بزگور**. [بُ گ] (ص مرکب) کسی که میش نر جنگی را بجنگاند. (آندراج) (غیات اللغات).

**بزگور**. [بُ ز گ] (ترکیب وصفی، امرکب) بز که بمرض گری مبتلی باشد. بز جرب دار. -امثال:

بز گر از سرچشمه آب میخورد.

**بزگرفتن**. [بُ گ ر ف ت] (مص مرکب) کنایه از هزل و تمسخر کردن. (از لطایف از غیات اللغات) (از آندراج). استهزا نمودن. ریشخند کردن. خوش طبعی. اردک از کون برآمخن. بناف کسی حرف نهادن. زاغ گرفتن. خاک در

خطی). ||مقابل نهر. در اصطلاح زراعت، حق آبه از شعبهای از نهر که آن نهر مشعب از رود است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||(مصر) مصفر بز. (لفت محلی شوستر نسخه خطی). بزچه. بزغاله. بزبچه:

بزک نمیر بهار میاد

کمبزه با خیار میاد.

||(اخر) جدی. (التفهیم).

**بزگه**. [بُ ز] (ل) (شاید از کلمه ترکی و از مصدر بزق باشد) و شاید تزیج عربی یعنی آراستن از این کلمه فارسی معرب است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). آرایش که زن روی خویش را کند از سفیداب و سرخاب و وسه و زنگک و خال و سرمه و جز آن. چاسان‌فاسان. ترین. تحفل. توال.

**بزک‌خانه**. [بُ ز ن / ن] (امرکب) جای توال و آرایش زنان. رجوع به بزک شود.

**بزک‌دورک**. [بُ ز ر] (امرکب، از اتباع) چاسان‌فاسان. آرایش زن روی خود را بر سرخاب و سفیداب و وسه و سرمه و جز آن. بزک. و باکردن صرف می‌شود. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). و رجوع به بزک شود.

**بزک‌دورک کردن**. [بُ ز ر ک د] (مص مرکب) چاسان‌فاسان کردن. بزک کردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به بزک کردن شود.

**بزکش**. [بُ ک] (نف مرکب) کشته بز. آنکه بز بکشد. قصاب: در خدمت شیخ ابوالعباس قصاب بود از ایشان کرامات طلبیدند. فرمودند من بزکشی‌ام پس این چندین خلق بر من جمع آمده‌اند. (انیس الطالین ص ۷۴).

**بزکشی**. [بُ ک] (حاصص مرکب) حاصل عمل بزکش. رجوع به بزکش شود.

**بزک کردن**. [بُ ز ک د] (مص مرکب) چاسان‌فاسان کردن. سرخاب و سفیداب بر روی مالیدن و سرمه و وسه و خطاط و خال کردن و زیر ابرو برداشتن و بند انداختن و گلگونه و غازه و وسه کردن روی و امثال آن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

**بزکوه**. [بُ] (اخر) ده کوچکی است از دهستان نهران بخش قاین شهرستان بیرجند. سکنه ۳۱ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات و لبنیات است. شغل اهالی زراعت. راه مالرو. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**بزکوهی**. [بُ ز] (ترکیب وصفی، امرکب) زنگ. (فرهنگ اسدی). صدیع. قفاص. (منتهی الارب). مز و وحشیه. تیس جیلی. پازن. آیل. وعل. شیل. ارقب. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). بز وحشی. شکار. پازن. نوع وحشی بز که در کوهستانهای ایران و ترکیه و افغانستان و چین و هندوستان فراوان است و شکارچیان

الارب) (ناظم الاطباء). به انصرام رسانیدن کار. (آندراج). || بزل داوری و قضائی؛ قطع آن. فصل آن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). || ایرآمدن دندان نیش شتر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دندان نشتر برآوردن شتر. (آندراج). || میل زدن و برکشیدن آب از موضعی از تن حیوان. (ذخیره خوارزمشاهی از یادداشت مرحوم دهخدا)؛ و اگر آب بسیار بود [در قیلة الماء] صواب آنست که بزل کنند پس داغ کنند. (ذخیره خوارزمشاهی). || (امص) سختی. (منتهی الارب) (آندراج). سختی و شدت. (ناظم الاطباء). و منته امر ذوبزل؛ ای دوشده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**بزل** - [ب] [ع] (ح) || گوسفند ماده. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ج. بزلول. (آندراج).

**بزل** - [ب] [ع] [ص] [ج] || بازل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به بازل شود.

**بزل** - [ب] [ع] [ص] [ج] || بزل، بمعنی شتری که دندان نیش برآورده باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بزل. (ناظم الاطباء).

**بزل** - [ب] [ع] [ص] [ل] || بزلای بزرگ. || آکارهای سخت. || آرای نیکو. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || حظه بزل؛ امری که فاصل حق و باطل باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**بزله** - [ب] [ل] [ل] || سخنان شیرین و لطیف را گویند. (برهان). سخنان شیرین و زیبا و پسنندیده. (آندراج) (انجم آرا). سخن شیرین و نیکو و زیبا. لطیفه. (ناظم الاطباء). رجوع به بذله شود.

**بزله گفتن** - [ب] [ل] [گ] [ت] [ا] (مص مرکب) بذله گفتن. سخن شیرین گفتن. لطیفه گفتن. (ناظم الاطباء). رجوع به بذله شود.

**بزله گوی** - [ب] [ل] [ل] [ا] (ف مرکب) کسی که خوش صحبت و لطیفه گوی باشد. (آندراج) (انجم آرای ناصری). بذله گوی. رجوع به بذله شود.

**بزلیمانة** - [ب] [ز] [ا] (اخ) شهرکی است نزدیک به مائقه در اندلس که احمد بن محمد بن عبدالرحمان بن الحسن بن مسعود جذامی بزلیمانی مکنی به ابوعمره، بدان جا منسوب است. زوی اهل فضل بود و ابو محمد بن خزرج از او روایت کرد. ابن بشکوال گوید او بسال ۳۶۰ هـ. ق. متولد شد و بگفته ابو محمد بن خزرج در هلال جمادی الاولی سال ۴۶۱ هـ. ق. درگذشت. (از معجم البلدان).

**بزم** - [ب] [ا] || مجلس شراب و جشن و مهمانی. (برهان). مجلس شراب و عیش و عشرت و مهمانی. (مجمع الفرس) (از انجم آرای ناصری). مجلس عیش و نشاط

بخصوص، و بدین معنی مقابل رزم است. (آندراج). مجلس شراب و طرب و مهمانی و ضیافت و مجلس انس. (ناظم الاطباء). مجلس شراب خوردن. (اویهی). مقابل مجلس رزم. مجلس باده پیمایی و کامرانی. سور. ضیافت. مجمع و مجلس شراب و خوشی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا)؛

چون سیرم نه میان بزم بنوروز در مه بهمن بیار و جان عدو سوز. رودکی. که یاد آمدش بزم زابلستان پیارسته تا بکابلستان. فردوسی. بزد گردن مهتر نامدار برآمد بر او بزم و هم کارزار. فردوسی. سر ماه را روی برتافتند سوی باده و بزم بشتافتند. فردوسی. به ایران مدارید دل را بیزم بتوران رسانید جان را برزم. فردوسی. نبیند دو چشم مگر گرد رزم حرام است بر جان من جام بزم. فردوسی. بزم خوب تو جنة المأوی مثل ساقی تو حور آیی. خفاف.

چو بزم خسرو و آن رزم وی بدیده بوی نشاط و نصرتش افزوتر از شمار شمار. ابوحنیفه اسکافی (از تاریخ بهیقی).

ز بهر سور بیزم تو خسروان جهان همی زنده شب و روز ماه برکوهان. عصری. همیشه دشمن تو سوخته تو ساخته بزم بیزم ساخته رود آخته دوصد چرگر آ.

؟ (از لغتنامه اسدی). شاه شمیران را معلوم شد شراب خوردن و بزم نهادن آئین آورد. (نوروزنامه).

بزم چو هشت باغ بین باده چهارجوی دان خاصه که ساز عاشقان حورلقای نو زدند. خاقانی. ساقی بزم چون پری جام بکف جو آینه او نرمد ز جام اگر ز آینه می رمد پری. خاقانی.

روز بزمش همه عید و شب کامش همه قدر تاشب و روز بخیر و بشر آمیخته اند. خاقانی.

تو بدیدستی که در بزم شراب مست آنکه خوش شود کوشد خراب. مولوی. شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت چو چنگ اندر آن بزم خلقی نواخت. سعدی.

در مجلس بزم باده نوشان بسته کمر و قبا گشاده. سعدی. یکی آنجا که عاشق بیند از دور زشضع خویش بزم غیر برنور. وحشی.

منی جرامست در آن بزم که هشیاری هست خواب تلخست در آن خانه که بیماری هست. صائب.

۱ - مصحف بذله. (حاشیه معین بر برهان قاطع).

۲ - ظ: و و چرگر.

به بزم یار همدم گرچه جانست حضور غیر بر عاشق گرانست. یغما. - بزم انداختن؛ بزم چیدن و آراستن؛ شب که از یاد لیش بزم شراب انداختم اهل عالم را در آتش چون کباب انداختم. ؟ (از آندراج).

- بزم برهم زدن؛ متفرق کردن و پراکندن مجلس سور: صح است و مؤذن بی برهم زدن بزم برده قدحی رغم تک ظرفی مهتاب. واله هروی (از آندراج).

- بزم بر یکدیگر زدن؛ برهم زدن بزم؛ بشکسته شیشه ریخته می باز تا فلک بزم نشاط کیست که بر یکدیگر زده است؟ علی خراسانی (از آندراج).

- بزم چیدن؛ آراستن بزم. بزم نهادن؛ بخلوت خوش بود با محرمان بزم طرب چیدن غزلهای مناسب خواندن و با یار فهمیدن. مخلص کاشی (از آندراج).

نچیده است فلک بزم عشرتی هرگز کسی بیاد ندارد جوانی این پیر. قاسم (از آندراج).

- بزم درهم شکستن؛ درهم ریختن بزم؛ از طیبیدنهای دل درهم شکستن بزم را کرد فریادی سبند امشب که صد فریاد داشت. قاسم (از آندراج).

- بزم ساختن؛ آراستن بزم. مجلس سور نهادن؛ دردی کشان عشق چو سازند بزم خویش الماس در پیاله زهری فروکنند. طالب آملی (از آندراج).

- بزم کردن؛ بزم نهادن. مجلس عیش و طرب کردن پس از تو یکی بزم کردند باز بیازی گرو می ده و چنگ ساز. فردوسی. اندر عراق بزم کنی در حجاز رزم اندر عجم مظالم و اندر عرب شکار. منوچهری.

پس از سر یکی بزم کردند باز بیازی گری می ده و چنگ ساز. اسدی. بزمی نکرده یار که حاضر نگشته غیر هرگز جدا نبود ز دوزخ بهشت ما. رفیع (از آندراج).

- بزم کشیدن؛ عرضه کردن بزم و به رخ کشیدن آن؛ می کشد هر لحظه بزم تازه ای بر روی ما داغ دارد جام جم را کاسه زانوی ما. صائب (از آندراج).

۱ - مصحف بذله. (حاشیه معین بر برهان قاطع).

۲ - ظ: و و چرگر.

— بزم نهادن؛ مجلس ساز و آواز و شراب آراستن:

شاه شیران را معلوم شد شراب خوردن و بزم نهادن آئین آورد. (نوروزنامه).

وقت گل خویان جو بزم عیش در صحرا نهند عاشقان تازه داغی بر دل شیدا نهند.

امیر شاهی (از آندراج).

— بزم و رزم؛ جنگ و سوره: وز آن مشت بر گردن زنده رزم کز آن بس نیامد بزم و بیزم. فردوسی. — به بزم نشاندن؛ به مجلس دعوت کردن و پذیرائی کردن:

نه افضل تو خوانده‌ای بزم خود نشانده‌ای کنون ز پیش رانده‌ای تو دانی و خدای تو.

خاقانی.

|| هر مجلس عموماً. (آندراج) محفل و انجمن. (ناظم الاطباء). مجلس. (یادداشت مرحوم دهخدا). صاحب آندراج گوید: بز مخفف آن و دلفروز و نامور از صفات او و با لفظ چیدن و کشیدن و نهادن و آراستن و کردن و ساختن و انداختن و درهم شکن و برهم خوردن و برهم زدن و بر یکدیگر زدن مستعمل است. شواهد ذیل به معنی مطلق مجلس و مجلس بزم هر دو ایهام دارد: برآشتن با نامداران تور

که این دشت جنگ است یا بزم سوره؟

فردوسی.

خوش آن روز کاندر گلستان بدیم بیزم سرافراز دستان بدیم.

چنان بد که هر شب زگردان هزار بیزم آمدندی بر شهریار.

بزم دو جمشید مقامی که دید جای دو شمشیر نیامی که دید؟ (از العراضه).

نیردم و نیرم جز بیزم شاه سجود نکردم و نکندم جز بصدر خواجه ایاب.

خاقانی.

بیزم احمد و جلاب خاص و خلق خواص بسی ستاره یا کش گذشته بر جلاب. خاقانی. این منم یارب که در بزم چنین اسکندری چشمه حیوانم از لفظ و لسان افشانداند.

خاقانی.

زمین رایوسه ده در بزم شاهی که دارد بر ثریا بارگاهی.

کوکریمی که بیزم گرمش غمزده‌ای جرعه‌ای درکشد و دفع خماری بکند.

حافظ (از شرفنامه منیری).

در رزم بدست آرد در بزم بیخشد ملکی بسواری و جهانی بسوالی عادتش و عالمتر از او هیچ ملک نیست الا ملک العرش تبارک و تعالی. سخا رانه مثل تو مظهر بود که در بزم تو زهره مزره بود

فصه چون گفت ماه بزم آرای شه در آغوش خویش کردش جای. نظامی.

چه شهر آشوبی ای دلیند مقبول چه بزم آرای ای گلبرگ خودروی. سعدی.

**بزم آرای.** [ب] (حماص مرکب) مجلس آرای. حاصل عمل آنکه بزم را آرایش کند. و رجوع به بزم آرا شود.

**بزم آورد.** [ب] و [ا] (مرکب) بزم آورد. زماورد. نواله. میسر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). سنوسک. (تذکره ضریح انطاکی).

رجوع به بزم آورد شود.

**بزمات.** [ ] (ظواهر نوعی پارچه و جامه بوده است:

سقرلاط و بزمات و آن نبات چو شاماک و تفتیک و عین نبات.

نظام قاری.

**بزماقان.** [ب] (لخ) از قرای مرو است. (مرآت البلدان ص ۱۹۹) (مرصداطلاع).

ابراهیم بن احمد بن عبدالواحد کاتب بزماقانی منسوب بدانجاست. وی بعد از سال ۳۰۰ ه. ق. درگذشته است. (از معجم البلدان).

**بزماقانی.** [ب] (ص نسبی) نسبت است به بزماقان که از قرای مرو است. (از انساب

سمعی). و رجوع به بزماقان شود.

**بزمان.** [ب] / [ب] (ل) میل. خواهش. (ناظم الاطباء). (ص) مخمور و بیدماغ. (آندراج).

ست و اندوهگین. (ناظم الاطباء). مخمور. غمگین. و قیل با بیه و زای فارسی یعنی بزمان. (از شرفنامه منیری):

کدام روز بستی گذاره خواهم کرد کسی که او بهار چنین بود بزمان.

حکیم ازرقی (از آندراج). و رجوع به بزمان شود.

**بزمان.** [ ] (لخ) (کوه...) در مشرق بم و نرماشیر است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

**بزمان.** [ ] (لخ) طایفه‌ای از طوایف بلوچستان مرکزی به ناحیه بمپور. این طایفه مرکب از ۴۰ خانوار است که در کوه بزمان سکونت دارند. مذهبشان شیعه است و فقیر و بی بضاعت هستند. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۹).

**بزمان.** [ب] ز [ا] (ب) (مرکب) (از: ب + زمان) در زمان. فی الفور. در ساعت. دردم. فوراً. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

خبر شنید که شیری براه دید کسی ز جنگ روی بدان صید کرد هم بزمان.

فرخی.

ساقی طرفه که گر دست برلش بیری دست و انگشت تو پرحلقه شود هم بزمان.

فرخی.

صفی که خواجه بدو رو نهاد روز نبرد

بزمان.

بزمان.

زندگر بیزم تو زهره کران نباشد ورا هیچکجه سرگران

سپاهت چنان شاد باشد بزم که طبع همه اهل معنی به بزم.

؟ (از شرفنامه منیری). || خیمه و سراپرده. (ناظم الاطباء).

**بزم.** [ب] (ع مص) گزیدن با دندان پیشین. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج).

دندان پیشین بر جای نهادن. (تاج المصادر بیهقی). || دوشیدن شتر را به انگشت سبابه و انگشت نر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

دوشیدن شتر. (تاج المصادر بیهقی). دوشیدن شتر به انگشت سبابه و وسطی. (شعوری) (برهان). || ربودن جامه کسی را. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). || بار برداشتن. (ناظم الاطباء). برداشتن چیزی را. (منتهی الارب). || شکنج چیزی را. (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب). || زه کمان به انگشت سبابه و ابهام گرفته گذاشتن. (منتهی الارب) (آندراج). گرفتن زه را به انگشت سبابه و انگشت نر سپس ول کردن آنرا. || سخن درشت گفتن. || عزیمت کردن بر کاری. (ناظم الاطباء). || (اص) عزیمت بر کاری. || (ل) سخن درشت. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

**بزم.** [ب] (لخ) نام قریه‌ای است از بوانات که یکی از اسامزادگان در آنجا مدفونست. (برهان) (آندراج) (شعوری). قریه‌ای است سه فرسنگی مشرق سوریان. (فارسانه).

**بزم آرا.** [ب] (ف) (مرکب) بزم آرای. آنکه آراینده مجلس عیش و مهمانی است. (از

ناظم الاطباء). مجلس آرا. آراینده بزم. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). آنکه سایه

طرب و رونق و شکوه مجلس بزم شود: جمالش را که بزم آرای عید است

هنر اصلی و زیبایی مزید است. نظامی.

کرده‌ام توبه بدست صنم باده‌فروش که دگر می نخورم بی رخ بزم آرائی. حافظ.

|| (مرکب) نامی از نامهای زنان سیاه. از نامهای کنیزکان سیاه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به دده بزم آرا شود.

**بزم آراستن.** [ب] [ا] (مص مرکب) مجلس عیش برپا ساختن:

صد بزم بیارانی هر جا که تو بنشینی صد شهر بیاشوبی هر جا که تو برخیزی.

خاقانی.

اسباب طرب جمع کن و بزم بیارای اطباق سموات چه گسترده و چه طی.

نزاری (از انجمن آبا)؛

**بزم آرای.** [ب] (ف) (مرکب) کنایه از صاحب مجلس. (آندراج). آراینده بزم.

بزم آرا. مجلس آرا:

تهی شود ز سوار و پیاده هم بزمان. فرخی.  
گویی تو از قیاس که گر برکشد کسی  
یک کوزه آب ازو بزمان تیره گون شود.  
لیبی یا عنصری.

**بزماورد.** [بَ وَ] (مَرکَب) گوشت پخته و تیره و خاکینه باشد که در نان تنک پیچند و مانند نواله سازند و با کارد پاره پاره کنند و خورند. و بجای حرف نانی، رای بی نقطه هم (آنندراج) (برهان) (از مجمع الفرس) (از شعوری) (ناظم الاطباء)، مهنا، مُسَر، (مهذب الاسماء)، در پهلو «بِزْمَاوَرْت»، بنا بر این برماورد با دو راه غلط است. و معرب آن زْمَاوَرْد است. (از حاشیه برهان چ معین). بخراسان آنرا نواله گویند. از جمله طعامهای سنگی [سنگین] است و بهتر آنست که از گوشتی لطیف سازند چون گوشت بزغاله و بره و زرده خایه مرغ. و سداب و کرفس بسیار کنند و طرخون و کوک نکنند و با سرکه و آبکامه خورند. مزاجهائ معتدل را بدینگونه بهتر باشد و مردم سردمزاج را به راسن و اشترغاز و زرده خایه و سداب و گوشت بره بهتر باشد و با آبکامه یا سرکه و اشترغاز خورده، و مردم گرممزاج را بسینه مرغ مصوص و زرده خایه و کوک و گشنیز و اندکی طرخون بهتر باشد، و با سرکه خورد. (ذخیره خوارزمشاهی)، زماورد، نواله. نرگس خوان. نرگه خوان. نرجس المائده. لقمه خلیفه. لقمه قاضی. ساندویچ است و سلاطین ایران در هنگام جنگ غذا را منحصر بدان می کرده اند. و رجوع به نامه تنسر شود. ابوجامع. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). زماورد معرب آنست و بفتح باء و ضم آن هر دو آمده و در لسان و قاموس ذیل ماده «ورد» آمده و از کتب ادبی نقل شده طعامی است از گوشت و تخم مرغ که آنرا «لحمه القاضی» گویند. (از المعرب جوالیقی و حواشی آن ص ۱۷۳): و علی بن کامه بزماورد ترش دوست داشتی. (تاریخ بیهقی ص ۱۳۲). و رجوع به تاج العروس ذیل ماده «ورد» شود.

**بزماویون.** [بَ] (اِخ) مصحف برمایون باشد به رای مهمله. نام گاوی است که فریدون شیر او را میخورد. (آنندراج) (انجمن آرای ناصری)، و بجای یای خطی، نون هم بنظر آمده است. (برهان)، مصحف برمایون. (حاشیه برهان چ معین)، نام گاو که فریدون بشیر آن گاو پرورده بود. (فرهنگ خطی). رجوع به برمایون شود.

**بزمافروز.** [بَ] (نَـف مَرکَب) افزورنده بز، روشنی ده بز، مجلس افزوز؛ شمعهای بساط بزمافروز همه یاقوت ساز و عنبر سوز. نظامی.

او همه شب به باده بزمافروز  
عاملانیش بکار خود همه روز. نظامی.  
در چنین روزهای بزمافروز  
عیش سازد بگنبدی هر روز. نظامی.  
بتانی دید بزمافروز و دلبد  
بروشن روی خسرو آرزومند. نظامی.  
**بزماجره ۵.** [اِخ] دهسی جزء دهستان دشتابی بخش بوئین شهرستان قزوین. جلگه، معتدل. سکنه آن ۳۰۸ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات و انگور و چغندر است. شغل اهالی زراعت و گلیم و جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).  
**بزماجوی.** [بَ] (نَـف مَرکَب) جوینده بز، جوپای بز و عیش و طرب. اهل مجلس طرب و شراب؛ برقتند از آن پس بنخجیرگاه همه بزماجوی و همه رزمخواه. فردوسی.  
**بزماجه.** [بُ مَ ج / ج] (ل) حیوانی قدری از سوسمار بزرگتر. کَر تَن کله. بزومه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). بزومه. سوسمار. (فرهنگ فارسی معین).  
- بزماجه آبی؛ کرکدیل<sup>۱</sup>. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).  
**بزماچه.** [ ] (ل) اسم فارسی ورل است. (فهرست مخزن الادویه).  
**بزماخه.** [بَ مَ خ] (ع مَص) تکبر کردن. (از ناظم الاطباء). بزگی کردن. تکبر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).  
**بزمازار.** [بَ] (نَـف مَرکَب) بزمساز. مجلس دار. مجلس آرا؛ از آن بزم داران که من داشتم وزیرشان سر خود برافراشتم. نظامی.  
**بزماوگی.** [بَ مَ] (اِخ) دهسی از دهستان میان ولایت بخش حومه شهرستان مشهد. جلگه، معتدل. سکنه آن ۱۵۹ تن. محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و مالداری و قالیچه و گلیم بافی. راه آن سالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).  
**بزمازه.** [بُ مَ ز / ز] (ل) سوسمار که بحرایی ضب گویند. (فرهنگ ضیاء). از جنس چلپاسه است که بزرگ شود. گویند بزیر بز آید و پستان او را بکشد و بعد از خوردن شیر سم او در بز اثر کند. معنی این اسم مکنده بز است چه مزیدن مکیدن است. و بزماجه تبدیل آنست. (آنندراج) (انجمن آرای ناصری).  
**بزمازه ۵.** [بُ مَ ز / ز] (ل) بزماجه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). و رجوع به بزماجه شود.  
**بزماز.** [بَ] (نَـف مَرکَب) تهیه کننده مهمانی. (ناظم الاطباء). سازنده بز عیش و عشرت. ضیافت دهنده. || بزما آرا. مجلس آرا؛ سوی تخت پیروزه باز آمدند

گشاده دل و بزماز آمدند. فردوسی.  
شستان همه پیش باز آمدند  
بیدار او بزم ساز آمدند. فردوسی.  
|| (نَـف مَرکَب) تهیه کرده شده برای مهمانی. (ناظم الاطباء).  
**بزما سنگین.** [بَ مَ س] (تَـرکِـب وَصَـفَی) (مَرکَب) بز می که در آن مردم کثیر جمع باشند. (از مصطلحات از غیاث اللغات) (آنندراج): رخس شد محفل آرا شمع را بردار از این محفل که باشد چون رگ یاقوت عیسی بزما سنگین. داراب بیگ جوپا (از آنندراج).  
**بزما عالم.** [بَ مَ ل] (اِخ) نام مادر سلطان عبدالمجیدخان، پادشاه عثمانی. رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.  
**بزما کردن.** [بَ مَ کُ د] (مَـص مَرکَب) احتفال. مجلس عیش ساختن. رجوع به بزم شود.  
**بزماگاه.** [بَ] (ل) (مَرکَب) مجلس شراب و جشن و جای عیش و مهمانی باشد. (برهان). جای که در آن بزم واقع شود. از عالم [یعنی از قبیل] منزنگاه و مجلسگاه. (آنندراج). مجلس شراب. (انجمن آرای ناصری). بزماگه. بزم. مجلس شراب. جای مهمانی و باده پیمایی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):  
بقلب اندرون بیژن تیزچنگ  
همی بزماگه آمدش جای جنگ. فردوسی.  
که روشن شدی زو همه بزماگه  
بیاور که ما را بیزمست راه. فردوسی.  
شما را از آسایش و بزماگه  
گران شد بدینسان سر از رزمگاه. فردوسی.  
به زهراب شمشیر در بزماگه  
بکوشش توانشش کردن تباه. فردوسی.  
باغ شکفته ای چو درآئی بزماگه  
شیر دمنده ای چو درآئی بکارزار. فرخی.  
همین بزماگه دلارای اوست  
در این نغز تابوت هم جای اوست.  
(گرشاسب نامه ص ۱۳۴).  
در بزماگه مالک ساقی زمانه اند  
این ایلهان که در طلب جام کوثرند.  
ناصر خسرو.  
به بزماگه تو شاهان و خسروان خدام  
به رزمگاه تو خانان و ایملکان حجاب.  
مسعود سعد.  
وز بر آن بزماگه نوبتی خسروی  
همچو قضا کامکار همچو قدر کامران.  
خاقانی.  
بفرمود تا بزماگه او به تنبیه حیول و تنبیه فیول بیاراستند. (ترجمه تاریخ یسعی ص ۳۳۲).  
با هزاران هزار زینت و ناز

بر سر بزمگاه خود شد باز. نظامی.  
 مرا در بزمگاه شاه بردند  
 عطارد را بپرج ماه بردند. نظامی.  
 ثنا گفت بر گاه و بر بزم شاه  
 که آباد باد از تو این بزمگاه. نظامی.  
 چو شاهان نشستند در بزم شاه  
 شد آراسته حلقه بزمگاه.  
 نظامی (از آندراج).  
 بزمگاهی دل نشان چون قصر فردوس برین  
 گلشنی پیرانش چون روضه دارالسلام.  
 حافظ.  
 عرصه بزمگاه خالی ماند  
 از حریفان و جام مالامال. حافظ.  
 حافظ که ساز مطرب عشاق ساز کرد  
 خالی مباد عرصه این بزمگاه از او. حافظ.  
 تو شمع مهر فروغی و بزمگاه وجود  
 فلک همیشه چو فانوس پاسبان تو یاد.  
 کلیم (از آندراج).  
 - بزمگاه آراستن: بزم آراستن. مجلس عیش  
 و عشرت و مهمانی ساختن؛  
 بیخت و بخوردند و می خواستند  
 یکی بزمگاه نو آراستند. فردوسی.  
 بیاراست خرم یکی بزمگاه  
 بسر بر نهاد آن کیانی کلاه. فردوسی.  
 - بزمگاه روشن ساختن: روشن کردن بزم.  
 مجلس عیش را روشن ساختن؛  
 درفش بزرگان و پیل و سپاه  
 بسازید روشن یکی بزمگاه. فردوسی.  
 - بزمگاه ساختن: مجلس بزم آراستن.  
 مجلس عیش و عشرت و مهمانی چیدن؛  
 بروز نخستین یکی بزمگاه  
 بسازد شما را دهد پیشگاه. فردوسی.  
**بزمگه**. [بَ بَ] (ا مرکب) بزمگاه. مجلس  
 سور. مجلس طرب و مهمانی. مجلس شراب  
 و طرب؛  
 به گشتاسب گفت آنکه اسفندیار  
 که در بزمگه این مکن خواستار. فردوسی.  
 شوم بزمگه شان ببینم ز دور  
 که توراتیان چون بسیجند سور. فردوسی.  
 چو زین بزمگه آگهی یافتم  
 سوی گبوگودرز بشتافتم.  
 بگنجبور گفت آن کلاه پدر  
 که در بزمگه بر نهادی بر  
 درین بزمگه بر تو فرخ کند  
 ثنا گفتن فرخی کردگار. فرخی.  
 ایا بزمگه اندر چو بیر شورانگیز  
 ایا بزمگه اندر چو ابر گوهر بار. فرخی.  
 ملک باید که اندر رزمگه لشکرشکن باشد  
 ملک باید که اندر بزمگه گورفشان باشد.  
 فرخی.  
 در این بزمگه شادی آراستند  
 مهان را بخواندند و می خواستند. اسدی.

یکی بزمگه بود گشتی ز رزم  
 دلیران در او باده خواران بزم.  
 (گر شاسب نامه ص ۱۲۸).  
 وز بر آن بارگاه بزمگهی بود خوش  
 حوروشی اندر آن غیرت حور جنان.  
 خاقانی.  
 و آنچه در بزمگه حریفانند  
 رخ ز می گلستان کنند همه. خاقانی.  
 چو زین بزمگه باز پرداختم  
 شکر ریز بزمی دگر ساختم. نظامی.  
 ز رخ بند برقع برانداختش  
 در آن بزمگه برد و بناوختش. نظامی.  
 وز آن پس رسم شاهان شد که بیوست  
 بود در بزمگه شان تیغ در دست. نظامی.  
 بسا خود نمایان بیهوده گوی  
 که باشند در بزمگه رزمجوی. امیر خسرو.  
 یاد باد آنکه در آن بزمگه خلق و ادب  
 آنکه او خنده ستان زدی صها بود. حافظ.  
 حدیث توبه در این بزمگه مگو حافظ  
 که ساقیان کمان ابرویت زنده به تیر. حافظ.  
 گدا چرا زنده لاف سلطنت امروز  
 که خیمه سایه ابر است و بزمگه لب کشت.  
 حافظ.  
 و رجوع به بزم و بزمگاه شود.  
**بزموم**. [بَ بَ] (ا مرکب) موی بز. قاتمه (ترکی).  
 ریشمانی که از موی بز کنند. رجوع به بزموی  
 شود.  
**بزمونه**. [بَ بَ / نَ / نَ] (ا) نام روز دوم است از  
 ماههای ملکی. (برهان) (انجمن آرای  
 ناصری) (فرهنگ شعوری) (آندراج).  
**بزموی**. [بَ] (ا مرکب) سبَد. (السامی).  
 شعر. (مجمل اللغة) (زمخشری) (مذهب  
 الاسماء) (السامی) (ترجمان القرآن ترتیب  
 عادل بن علی). مقابل پشم. مقابل بزپشم.  
 صوف. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).  
 قاتمه. بزموم: ماله سبد و لالید؛ نیست او را  
 بزموی و بزپشم. (مذهب الاسماء)؛ و اگر  
 نخست پای را بروغن زیتون گرم کرده  
 بمالند... و لختی بزموی بر نهند و بکاغذ آندر  
 گیرد و پس بایتابه بر پیچیدن و بموزه فرو کند  
 از سرما سلامت یابد. (ذخیره خوارزمشاهی).  
 منعمی بر پیر دهقانی گذشت اندر دهی  
 نان جو میخورد و پیشش پاره بزموی بود.  
 انوری.  
**بزموی فروش**. [بَ بَ] (نصف مرکب)  
 شعار. (مذهب الاسماء) (ملخص اللغات حسن  
 خطیب کرمانی).  
**بزمه**. [بَ بَ / مَ / مَ] (ا) گوشه و طرفی از بزمگاه.  
 (برهان) (شرفنامه منیری). طرفی و گوشه‌هایی  
 باشد از بزم و مصفر اوست. (انجمن آرازی)  
 ناصری) (آندراج). بمعنی بزم، و سیف‌الله  
 نوشته که ها برای تصفیر است، و در

سراج اللغات نوشته گوشه‌های از بزم. در  
 اینصورت «ها» برای نسبت است. (غیث  
 اللغات). گوشه بزمگاه است. (فرهنگ  
 شعوری):  
 در آن بزمه خسروانی خرام  
 درافکن می خسروانی بیجام. نظامی.  
 رومی و زنگیش چو صبح دورنگ  
 رزمه روم داد و بزمه زنگ. نظامی.  
 حجله و بزمه بزرکاری  
 حجله عودی و بزمه گلناری. نظامی.  
 ارم نقشی از بزمه بزم اوست  
 قیامت نموداری از رزم اوست.  
 (همای و همایون خواجوی کرمانی، از  
 شرفنامه و آندراج).  
**بزمه**. [بَ] (ع) یک بار خوردن. (از ناظم  
 الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب). خوردن  
 یک بار در شبانروزی. (از مذهب الاسماء  
 نسخه خطی). [اوزن سی درم. (آندراج)  
 (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).  
**بزمی**. [بَ] (ص نسبی) نسبت است به بزم.  
 اهل بزم. مقابل رزمی. اهل عیش و نوش.  
**بزمی**. [بَ] (ا) غیث‌الدین محمد. از مردم  
 معروف استرآباد بود و ذویبیتی خوب  
 میساخت. ابیات زیر از اوست:  
 از ناوک غمت دل بیحاصلم پر است  
 بیشت چگونه زار نگریم دلم پر است.  
 رحم کن بر بزمی مسکین که امشب تا سحر  
 با وجود بیگانهی کارش استفشار بود.  
 این رباعی نیز از اوست:  
 جانا غم نیکخواه می باید داشت  
 فکر دل بیگانه می باید داشت.  
 دل از کف عاشقان برون آوردن  
 سهل است ولی نگاه می باید داشت.  
 (از مجمع الخواص ص ۲۲۹).  
 و رجوع به قاموس الاعلام ترکی و آتشکده  
 آذر ص ۱۵۵ شود.  
**بزمی**. [بَ] (ا) (میر...) پسر میر ابوتراب  
 علوی و سیدی صحیح‌النسب و در معاشرت  
 ظاهرش از باطنش بهتر است. این ابیات  
 از اوست:  
 می خواهم کزوست آنجان در کوی یار اتم  
 که چون سر برزند صبح قیامت در خمار اتم.  
 بیزمش نانشسته خاطرش از من بتنگ آمد  
 بلب نابرده جانی شیشه عیشم بتنگ آمد.  
 (از مجمع الخواص ص ۸۷).  
**بزمی**. [بَ] (ا) (ا) ملا شاه‌حسین. از مردم  
 خراسان و به بزمی تخلص میکرد. طبع خوش  
 داشت. این مطلع از اوست:  
 خشک‌سال هجر با باور اگر میداشتم  
 تخم مهر دلبران در سینه کی میکاشتم؟  
 (از مجالس النفاث ص ۱۶۲).  
**بزمیری**. [بَ] (حامض مرکب) سرگرمگی



بز. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).  
**بزن مینه.** [ب] (لخ) شهرکیت [از حدود ماوراءالنهر] و اندروی مردمانی اندک و جائی با کشت و بزر. (حدود العالم از یادداشت مرحوم دهخدا).

**بزمی همدانی.** [ب] (بی ه م) [لخ] میرعقل. از شعرای همدان است. و رجوع به مجمع الخواص ص ۸۷ و قاموس الاعلام ترکی و بزمی در همین لغت نامه شود.

**بزن.** [ب] [ب] (لا) ماله برزبگران را گویند و آن چوبی یا تخته ایست که زمین شیار کرده را بدان هموار کنند. (برهان) (آندراج) (انجمن آرای ناصری). ماله برزگری و آهن قلبه. (ناظم الاطباء). میکمه. (منتهی الارب). یعنی برن است یعنی تخته ای که با آن زراعت هموار کنند. (شعوری).

**بزن.** [ب] [ب] (فعل امر) امر به زدن باشد. (برهان) (انجمن آرای ناصری) (آندراج): اشتقاقش ز چیست دانی زن یعنی آن قبه را به تیر بزن.

سنائی (از آندراج).  
**بزن.** [ب] [ب] (ص مرکب) (از: ب + زن) نیکوزنده. چابک و پر دل و توانا و چیره بر زدن. دلاور شجاع. (ناظم الاطباء). که سخت و بسیار تواند زدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— بزین بهادر؛ بسیار شجاع. مردانه. (ناظم الاطباء). شجاع. قولجماعی. زورمند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

**بزن آباد.** [ب] [ب] (لخ) ده کوچکی است از دهستان قیس آباد بخش خوسف شهرستان بیرجند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

**بزن آباد.** [ب] [ب] (لخ) دهی از دهستان قاین بخش قاین شهرستان بیرجند. محلی دامنه و معتدل است و ۴-۶ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات و زعفران است. شغل اهالی زراعت و گلهداری و قالیچه بافی. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

**بزناباد.** [ب] [ب] (لخ) ده کوچکی است از دهستان نیم بلوک بخش قاین شهرستان بیرجند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

**بزناباد.** [ب] [ب] (لخ) ده کوچکی است از دهستان زهان بخش قاین شهرستان بیرجند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

**بزنان.** [ب] [ب] (لخ) یکی از قرای مرو. آنقدر نزدیک بشهر بوده که داخل در محلات شهر محسوب میشده. و اینک خراب است. (از لیباب الانساب) (از مرآت البلدان ج ۱ ص ۱۹۹) (از معجم البلدان). و رجوع به بزنانی شود.

**بزنانی.** [ب] (ص نسبی) نسبت است به

بزنان که قریه ای است به مرو نزدیک بشهر و بمنزله محله ای از آن. و فعلاً خراب است. (از معجم البلدان) (از انساب سمعانی). جماعتی از بزرگان بدانجا منسوب هستند از جمله: احمد بن بندون بن سلیمان که از روات بود ولی در ادب تحیری بیشتر داشت. وی از اصمعی روایت میکرد. (از لیباب الانساب) (از معجم البلدان).

**بزن بزن.** [ب] [ب] [ب] (مص مرکب) (از: ب + زن... زده و خورده. نزاع. درگیری. — بزن بزن در گرفتن: نزاع در گرفتن. زد و خورد شدن.

**بزن بشکن.** [ب] [ب] [ب] (مص مرکب) (از: ب + زن + ب + شکن) عمل ساز و آواز و رقص بسیار. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). (ص مرکب) زنی بسیار مایل به طرب و لهو و غناء و رقص. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

**بزن بجز.** [ب] [ب] (لخ) دهی از دهستان میان آباد بخش اسفراین شهرستان بجنورد. محلی است در دامنه و گرمسیر. ۲۰۶ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات و پنبه و بنشن و زیره و میوه جات است. شغل اهالی زراعت و مالداری و قالیچه و گلیم بافی. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

**بزنجان.** [ب] [ب] (لخ) نام بلوکی و قریه ای از اقطاع کرمان است. (یادداشت مؤلف). [نام مردی بهمان ناحیه. (یادداشت مؤلف).

**بزنجرود.** [ب] [ب] [ب] (لخ) دهی از دهستان شش تراز بخش خلیل آباد شهرستان کاشمر. محلی جلگه و گرمسیر است و ۷۹۶ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات و میوه جات و زیره سبز است. شغل اهالی زراعت و گلهداری و قالیچه بافی است و راه مارو دارد. مزرعه اسدآباد و فتح آباد جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

**بزنجرود.** [ب] [ب] [ب] (لخ) دهی از دهستان شهرنو بالا ولایت باخرز بخش طیبیات شهرستان مشهد. دامنه و معتدل است و سکنه آن ۲۱۲ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و زیره است. شغل اهالی زراعت و راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

**بزنده.** [ب] [ب] [ب] (لخ) گیاهی خوشبوی بهاری. (شرفنامه منیری). [استان. (مفاتیح).

**بزن داز.** [ب] [ب] [ب] (لخ) بلفظ زند و یازند پنجره و محبری باشد که در پیش آستان در سازند. (برهان) (انجمن آرای ناصری) (ناظم الاطباء) (آندراج). پنجره و تازی که پیش آستان در سازند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

**بزن دگمی.** [ب] [ب] [ب] (د) (حماص) حالت و

چگونگی بزنده. رجوع به بزنده و بزیدن شود.  
**بزن دِه.** [ب] [ب] [ب] (د) (نق) وزنده. رجوع به بزیدن و وزیدن شود.

**بزن نو.** [ب] [ب] (لخ) قریه ای است از قرای غرناطه به اندلس که ابوالحسن هانی بن عبدالرحمان بن هانی غرناطی منسوب بدانجاست. (از معجم البلدان).

**بزن قطی.** [ب] [ب] [ب] (لخ) احمد بن محمد بن ابی نصر. عالمی شیعی از اصحاب موسی علیه السلام بود. کتاب الجامع و کتاب المسائل از اوست و نیز کتاب روایات او از رضا علیه السلام است. (از الفهرست ابن اندیم).

مؤلف ریحانة الادب آرد: کتیب وی ابوجعفر یا ابوعلی و از اکابر محدثین و علمای شیعه که در آغاز واقفیه مذهب بود و بعدها مستبصر شد. بگفته علمای رجال وثاقت و فقاقت وی مسلم و از اصحاب امام موسی (ع) بود و در خدمت حضرت رضا و حضرت جواد (ع) رتبی بلند داشت. و کتاب النوادر و کتابهای که این ندیم آورده از تألیفات اوست. وی بسال ۲۲۱ ه. ق. درگذشت. (از ریحانة الادب).

**بزن قطیه.** [ب] [ب] [ب] (لخ) (از یونانی بوزانتیون<sup>۱</sup>) نام شهر قدیم در محل استانبول حالیه که در ۶۶۷ ق. م. بدست یونانیان بنا شد. بیزانس. رجوع به بیزانس شود. دارالملک فرنگ که آنرا قسطنطیه خوانند. مؤلف نزهة القلوب آرد: فرنگ مملکتی بزرگ است از اقلیم پنجم و ششم و هفتم و خلف آن و دارالملکش شهر بزنطیه که اکنون آنرا قسطنطیه خوانند. (نزهة القلوب ج ۳ ص ۲۷۵).

**بزن قوره.** [ب] [ب] [ب] (لخ) تش. خاریشت کلان. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

**بزن گک.** [ب] [ب] [ب] (لخ) غلغلی در خانه. (برهان) (انجمن آرای ناصری) (آندراج). دربند و قفل. (ناظم الاطباء). [کلید که برعبری مفتاح خوانند. (برهان). یعنی کلید است و مصحف شده: (انجمن آرای ناصری) (آندراج). کلید. (ناظم الاطباء). بزن گک. (برهان). [ذخیره. (شرفنامه منیری). اما به این معنی جای دیگر دیده نشد.

**بزن گک.** [ب] [ب] [ب] (لخ) ولایتی است که قطب جنوبی آنجا نموده می شود. (شرفنامه منیری): اما جای دیگر دیده نشد.

**بزن گکان.** [ب] [ب] [ب] (لخ) دهی از دهستان مزدوران بخش سرخس شهرستان مشهد. کوهستانی و معتدل. سکنه ۶۵۰ تن. آب آن از چشمه سار و محصول آن غلات و بنشن و میوه جات و شغل اهالی زراعت و مالداری و

قالیچه‌بافی و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

**بزنگاه.** [بَزْ] (م مرکب) (از: ب + زن + گاه) جای مخوف و محل دزدان و رهنزان. (آندراج). جایی که خوف رهنزان داشته باشد. (از مصطلحات از غیث اللغات). جای قطع طریق. (فرهنگ فارسی معین). جای سرت. جای قطع طریق در راه‌ها. گزک. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): لب شکوه را کی دهد راه حرف هجوم سخن در بزنگاه حرف.

محمدسعید اشرف (از آندراج). [جای زدن. [گاه زدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). [درست و تمام وقت کاری که در فوت آن زیان باشد. محل مساعد با مقصود. زمان مساعد. مکان مساعد. وضع مساعد با عنوان کردن منظوری. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). در محاوره است که حالا بزنگاهش رسیده‌ایم یعنی به من آن کار رسیده‌ایم. (آندراج). موقع باریک و حساس. (فرهنگ فارسی معین).

— سر بزنگاه: درست در مکان مساعد و لحظه مساعد. آنجا که مچ طرف را بگیرند. نقطه ضعف. (فرهنگ فارسی معین). سر وقت. بموقع. موقع مساعد.

[کنایه از دیر. (آندراج). دیر. (فرهنگ فارسی معین): هر که را شوق صحبت چسبید بوسالت چو احتلام رسید نیست دشوارتر از این راهی کس ندیده چنین بزنگاهی.

شفیع اثر (از آندراج). **بزَن‌مَزن.** [بَزْ مَزْ] (اص مرکب). از اتباع تَلون در رأی. تناقض در فرمان و امر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

**بزَن و بَرِقص.** [بَزْ نَبْ] (ترکیب عطفی). [مرکب] ساز و آواز و پای‌کوبی.

**بزَن و بِشکن.** [بَزْ نَبْ کَ] (ترکیب عطفی). ص مرکب) که همیشه خواند و رقص و بشکن زند. [ترکیب عطفی. [مرکب] هیاهو و ضلوعی از مستی و طرب. بزَن و بکوب. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

**بزَن و بِکوب.** [بَزْ نَبْ کَ] (ترکیب عطفی. [مرکب] ساز و آواز. بزَن و بشکن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). و رجوع به بزَن و بشکن شود.

**بزَن‌بیدن.** [بَزْ نَبْ] (مص) زنبویدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به زنبویدن شود.

**بزَن‌بُود.** [بَزْ نَبْ] (اخ) دهی از دهستان زلفی بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. محلی کوهستانی و سردسیر است. سکنه آن ۱۴۵۶

تن است. آب آن از قنات و چاه و محصول آن غلات و برنج و حبوبات و شغل اهالی آن زراعت و گلهداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

**بزنیان.** [بَزْ] (اخ) نام کوهی در اطراف خاتقن. رجوع به جغرافیای غرب ایران ص ۱۳۵ شود.

**بزنیروز.** [بَزْ] (اخ) ناحیه‌ایست در همدان صاحب قرای عیدیه که از آن جمله ولیدآباد است. (مرآت‌البلدان ج ۱ ص ۱۹۹).

**بزَو.** [بَزْ] (ع مص) گردن‌کشی کردن. (آندراج). [قهر کردن. (آندراج). تطاول کردن. (از اقرب الموارد). تطاول کردن و غالب شدن بر کسی. (ناظم الاطباء). [سخت گرفتن. (آندراج). [متهور کردن و دارگیر نمودن. (ناظم الاطباء). [متهور کردن. (المصادر زوزنی). [کار کردن. (آندراج). [بزا (کجی پشت) گردیدن. (ناظم الاطباء). مبتلا به بیماری بزا شدن. (از اقرب الموارد).

**بزَو.** [بَزْ] (اخ) ده کوچکی است از دهستان نیم‌بلوک بخش قاین شهرستان بیرجند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

**بزَواء.** [بَزْ] (ع ص) زنی که پشت او نزدیک کج باشد یا وسط پشت بر راست وی مشرف گردیده یا سینه‌اش بیرون آمده باشد. (آندراج). نعت مؤنث آئزنی از بزَا بمعنی برآمدگی سینه و فرورفتگی پشت. (از معجم البلدان). مؤنث آئزنی یعنی زنی که پشت از نزدیک سریش کج باشد. و یا سینه‌اش بیرون آمده و پشت وی درآمده باشد. و یا سریش بیرون آمده باشد. (ناظم الاطباء). رجوع به بزَا و آئزنی شود.

**بزَواء.** [بَزْ] (اخ) زمینی است مابین مکه و مدینه زاده‌الله شرفاً. (آندراج). موضعی است در راه مکه نزدیک بیحفه، و گفته شده که بزِواء شهرکی بود بنزدیک مدینه که از ساحل ارتفاع داشت و پر نور بود و مابین جار و ودان و غبیقه قرار داشت و گرمترین شهرهای خدای بود که بنوضمه از طائفه بنی‌بکرین عبدمنابین کنانه در آن سکونت داشتند. (از معجم البلدان).

**بزوار.** [بَزْ] (اخ) نام موضعی است به مازندران. رجوع به ترجمه سفرنامه مازندران رایبو ص ۲۰۰ شود.

**بزوالک.** [بَزْ] (م مرکب) (از: بز، جدی + والک، صورتی از برگ) نام درخت شیردار است در میاندره و گرگان. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). شیردار. گونه‌ایست از درخت که تقریباً در تمام جنگلهای شمال از جلگه تا ییلاق می‌روید، و در گرگان آنرا بزوالک و بسزبرگ گویند. (از جنگل‌شناسی ج ۱ ص ۲۰۷).

**بزوان.** [بَزْ] (ع مص) تطاول کردن. (منتهی الارب) (آندراج). [برجستن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [انس گرفتن. (منتهی الارب) (آندراج). [اغلبه کردن بر کسی و داروگیر نمودن او را. (آندراج) (از منتهی الارب).

**بزودی.** [بَزْ] (ق مرکب) (از: ب + زود + ی) بجلت و شتاب. (آندراج). با شتاب و سرعت. شتابان. (ناظم الاطباء):

اگر من بزودی بیایم براه چه گوید مرا آن خردمند شاه؟ فردوسی.  
من از بس بزودی بیارم سپاه  
سپاهی برکدار ابر سپاه. فردوسی.  
پدر نام ساسانش کرد آن زمان  
مر او را بزودی سر آمد زمان. فردوسی.  
— بزودی زود؛ بسیار زود. بسیار سریع. (فرهنگ فارسی معین).

**بزور.** [بَزْ] (ع) [ج بز. تخم زغیر. بیضه پله. (آندراج). تخمها. بیضه‌های پله. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). تخمهای سبزی. (فرهنگ فارسی معین). تخم نباتات است، و بزور نباتی در ضمن آن نبات ذکر شده است. (از فهرست مخزن الادویه).

**بزور.** [بَزْ] (ق مرکب) (از: ب + زور) بطور اجبار و زبردستی. جبراً. با قوت و زور. (ناظم الاطباء). به کراه. زورکی. کراه. بکراهت. قهراً. به عنف. به کراه. قهراً. مکرهاً. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا).

**بزوری.** [بَزْ] (ص نسبی) سبزی فروش یا میوه فروش. ای بزور فروش. (ناظم الاطباء). نسبت است به بزور که جمع بزور است و تخم فروش را می‌رساند. و ابو عبدالله احمد بن عبدالرحمان معروف به ابن ابی‌عرف، بدین نسبت مشهور است. او اهل بغداد و ثقه‌ای جلیل بود و بسال ۲۹۷ ه.ق. در ماه شوال وفات یافت. (از لباب‌الانساب).

**بزوش.** [بَزْ] (م مرکب) پشم موی و پشم بز را گویند. (النجمن آرای ناصری) (آندراج). [ص مرکب] بز مانند. مثل بز. (ناظم الاطباء).

**بزوشاه.** [بَزْ] (اخ) دهی است جزء دهستان غنشی‌بیگلوی بخش ماه‌نشان شهرستان زنجان. کوهستانی و سردسیر است و ۵۷۷ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه‌سار و محصول آن غلات، بنشن، انگور، و میوه‌جات. شغل اهالی زراعت و قالیچه و گلیم و جاجیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

**بزوشک.** [بَزْ] (اخ) دهسی از دهستان پیوه‌زن بخش فریمان شهرستان مشهد. کوهستانی و معتدل است و ۷۹۷ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات و میوه‌جات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران

ج ۹.

**بزوشم.** [بُزُو] ( مرکب بزم بز. ناظم الاطباء) (مجمع الفرس). و در فرهنگ بزمش آورده [بحدف واو، یوزن گذشت] بمعنی بزم نرمی که در تحت موی بز می باشد و این بیت شیخ سعدی را مثال آورده:

یارم ز سفر آمد دیدم که بزمش آورد

چون نیک نگه کردم میش آمد و بزمش آورد.

(مجمع الفرس).

موی و بزم بز را گویند. (برهان). مرعزی. (السامی). میریز. مرعز. مرعز. بت. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). و رجوع به بزیشم شود.

**بزوشه.** [بُزُو / رُو ش / ش] (۱) رستنی باشد که آن را بربی لسان الحمل گویند و تخم آن را بارتنگ خوانند. (برهان) (آندراج) (انجمن آرای ناصری). خشک. تخمش سرد و خشک است. (نزهةالقلوب از یادداشت مرحوم دهخدا). لسان الحمل و بارتنگ. (ناظم الاطباء).

**بزوغ.** [بُ] (ع مص) روشن و تابان شدن آفتاب یا ابتدای طلوع است. (آندراج) (منتهی الارب). برآمدن آفتاب و ماه و ستاره. (شرفنامه منیری) (ناظم الاطباء). برآمدن آفتاب و ماه. (المصادر زوزنی). تیغ زدن آفتاب. طلوع. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

گر نبود این بزوغ اندر خوف

گم نکردی راه چندین فیلسوف. مولوی.

||برآمدن دندان نیش شتر. (آندراج) (از اقرب الموارد): بزوغ تاب؛ نیش زدن آن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||نشر زدن و روان کردن خون. (از اقرب الموارد). ||(مص) روشنی و طلوع. (از لطایف از غیث اللغات). ||ابتدای طلوع آفتاب. ||ابتدای عرق. (ناظم الاطباء).

**بزوغانی.** [بُ] (ص نسبی) نسبت است به بزوغا. قریه ای از قرای بغداد که در دوفسخی آن قرار داشته و جمعی از علما از آنجا برخاسته اند. از آنجمله ابویعقوب اسحاق بن ابراهیم حاتم بن اسماعیل. او نوه دختری ابوموسی محمد بن مثنی است. وی از جد مادری خود و جز او روایت دارد. (از لیاب الانساب) (از معجم البلدان). و رجوع به الاوراق ص ۹۸ شود.

**بزوفری.** [بُ زَف] (لخ) ابوالعلاء محمد بن علی. از بزرگان امامیه در بغداد که در زمان مقتدر خلیفه عباسی از طرف ابن الفرات وزیر المعتدر عامل واسط شد. و رجوع به خاندان نوبختی تألیف عباس اقبال صص ۹۹-۱۰۰ شود.

**بزول.** [بُ] (ع ص) شتری که دندان نیش برآورده باشد. مذکر و مؤنث در وی یکسان

است. ج. بَزُل. بَزُل. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

**بزول.** [بُ] (ع مص) برآمدن نیش شتر. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). برآمدن دندان نیش شتر. (المصادر زوزنی). برآمدن دندان نیشتر شتر. (تاج المصادر بیهقی).

**بزولین.** [لخ] (ع) دهی جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان قزوین. در دامنه واقع شده و معتدل است. سکنه آن ۲۰۹ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و جاجیم و جوراب بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

**بزوفه.** [بُ ن / ن] (ل) بلغت زند و یازند بمعنی زانو باشد که بربی رکیه خوانند. (برهان) (انجمن آرای ناصری) (آندراج). بلغت زند، رکیه. زانو. (ناظم الاطباء).

**بزوه.** [بُ زُ] (ع) سلاح و هیئت. يقال: هو حسن البزوه. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جامه خلعت و سلاح. (مهذب الاسماء نسخه خطی). شاره. لبسه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

**بزه.** [بُ ز / ر] (۱) گناه و خطا باشد. (برهان) (آندراج) (انجمن آرای ناصری) (غیث اللغات) (فرهنگ شعوری). گناه. خطا. تصحیر. (ناظم الاطباء). در پهلوی بَیْجَک و در یازند بَیْزَه. (حاشیه برهان ج معین). اثم. (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی). حابه. گناه. وزر. حوب. حویه. جناح. جزم. عصیان. ذنب. مأثم. مصصیت. ناشایست. حنث. جریره. سیئه. اصر. نافرمانی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

کس بر نداشتهست بدستی دو خرزبه

ای خون دوستانت بگردن مکن بزه.

(منسوب به رودکی).

چو فرزند باشد بیاید مزه

زهر مزه دور گردد بزه.

و را از تن خویش باشد بزه

بزه کی گیرند کسی بی مزه؟

ز کار بزه چند یابی مزه

بیفکن مزه دور باش از بزه.

فردوسی.

عمیم را شرف بر عرب نهادم هر چند دانستم که اندر آن بزه بزرگست. (تاریخ بیهقی ص ۱۷۲).

اگرچه دلم بود از آن بامزه

همی کاشتم تخم وزر و بزه.

شمسی (یوسف و زلیخا).

چنین گفت کای یاهو کاران دزد

شما را بزه خوشتر آید ز مزد.

شمسی (یوسف و زلیخا).

نچون بزه خواهی کرد باری بزه بی مزه نباشد. (از قابوسنامه).

هر که مر نفس را بآتش عقل

از وبال و بزه بیالاید. ناصر خسرو.

سبک بسوی در طاعت خدای گریز

اگرچه از بزه بر تو گران شده است نقل.

ناصر خسرو.

در مزرعه مصصیت و شرّ چو ابلیس

تخم بزه و بار بد و برگ و بیالی. ناصر خسرو.

تو خفته و پشتت ز بزه گشته گرانبار

با بار گران خفتن از اخلاق حمار است.

ناصر خسرو.

اثمها اکبر من تفهما<sup>۳</sup>... ولیکن بزه او از نفع

بیشتر است. (نوروزنامه).

یک گره را خانها بر غیبت و وزر و بزه

یک گره را کنجها بر طاعت و اعمال ماند.

سنائی (از انجمن آرا).

در آن میانه نام ائمه سنت است که برخوانند و گر نخوانند بزه نباشد و نقصانی نکند. (کتاب الففض ص ۴۶۸).

چون دسته شد خمیده و گنبد فروردید

کم شد مزه بزه نتوان کرد زین فزون.

سوزنی.

از بی احستت و زه تفکند خود را در بزه

وزیرای یک رات نهاد آتش در گلیم.

سوزنی.

هر ضایقتی که اطعمه آن کوتاه مزه بود آن ضایقت سراسر وبال و بزه بود. (سندبادنامه ص ۱۶۸).

از بزه کردندش عجب ماندند

بزه گریز جتایش خواندند. نظامی.

خلق خود را یک دار از هر مزه

تانیفتی در وبال و در بزه.

عطار (از شعوری).

چون ببیند نان و سیب و خر بزه

در مصاف آید مزه و خوف و بزه. مولوی.

چون به این نیت خراشم بزه<sup>۴</sup> نیست

گریزخم این روی را پوشید نیست. مولوی.

جمع گردد بر وی آن جمله بزه

کوسری بوده است و ایشان دُمُغزه. مولوی.

این عقوبت مرا دز یک نفس بسر آید و بزه

جاوید بر تو بماند. (گلستان). بزه آن بر من

ننوشتند و شما را زبانی نرسید. (گلستان).

گفت ای دوستان مرا در این که کردم قصدی

نبود بزه بر من متوجه نمی شود. (گلستان).

— بزه کاره گناه کار. (یادداشت بخط مرحوم

دهخدا).

۱- در انجمن آرا و آندراج بفتح اول ضبط شده است.

۲- در تداول امروز، گاه «بزه» (با «ه» ملفوظ) نیز گویند.

۳- قرآن ۲۱۹/۲.

۴- بضرورت وزن، با تشدید آمده است.

— بزه کاری: گناهکاری. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

||ظلم. جور. ستم. (ناظم الاطباء). جور. حیف. || (ص) مردم نامراد و مسکین. (برهان). محروم. بی بهره. مسکین. (ناظم الاطباء).

**بزه ۵.** [بُز / ز] (ل) زمین پشته. (شرفنامه منیری) (برهان):

الا تا زمی از کوه پدیداست وره از سد بکوه اندر شخ است و بزه بر شخ و راود. عسجدی.

||میوه ایست گرد و خوشبو که مزه خوب دارد. (شرفنامه منیری). نوعی از میوه خوشبوی. (برهان) (آندراج) (غیاب اللغات). ||جدی. بزغاله. بزپچه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): اما گوشت بزه، آن خون که از وی خیزد نیک بود، از قبل آنکه اندر مزاج وی حرارت و رطوبت کمتر است که اندر گوشت بره. (الابیه عن حقایق الادویه از یادداشت مرحوم دهخدا). || (بخ) برج بزه: برج جدی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

چو خورشید آید بیرج بزه جهان را زیرون نمادند مزه. ابوشکور. || (پسوند) این کلمه مزید مؤخر آید چنانکه در کلمات تویزه، تریزه (هندوانه)، خربزه (بطیخ)، کیزه.

**بزهش.** [بُز ه] (مص) بمعنی مقابله باشد که در برابر مقارنه است. (برهان) (آندراج).

**بزه کار.** [بُز / ز] (ص مرکب) مأثوم. عاصی. مذنب. بزه مند. آثم. تبه کار. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). گناهکار. مجرم. (ناظم الاطباء). گناه کننده را گویند و بعربی اثم نامند بوزن جسیم. (مجمع الفرس). گنه کار. خطا کننده. و آنرا به عربی اثم خوانند، و با کاف فارسی هم گفته اند. (برهان). ج. بزه کاران. (ناظم الاطباء).

**بزه کار.** [بُز / ز] (بخ) لقب یزدجرد. (آندراج). پدر بهرام گور را که یزدگرد نام داشت به سبب سوء اعمال بزه کار و بزه گرانام نهادند. (انجمن آرا).

**بزه کاری.** [بُز / ز] (حامص مرکب) عصیان. گناهکاری. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ج. بزه کاریه، بمعنی مأثم. (تاریخ بیهقی):

من بجرمی نکرده معذورم کز بزه کاری پدر دوم. نظامی.

**بزه کردن.** [بُز / ز] (کجی) (مص مرکب) گناه کردن. خطا کردن. عصیان کردن:

از بزه کردنش عجب مانندند. بزه گرزین جنایتش خواندند. نظامی.

بچه دیر ماندی ای صبح که جان من برآمد بزه کردی و نکردند مؤذنان توایی. سعدی.

و رجوع به بزه شود.

**بزه گار.** [بُز / ز] (ص مرکب) بزه کار. گناه کار. خطا کار. و اگر دختر آید باری بزه گار نشود. (فارسانه ابن البلیخی ص ۳۱). اما ترسیدم که بدخویان ترا صورتی نمایند و در حق فرزند خویش بزه گار شوی. (فارسانه ابن البلیخی ص ۹۹). رجوع به بزه کار شود.

**بزه گور.** [بُز / ز] (کجی) (ص مرکب) اثم. مجرم. بزه کار:

از بزه کردنش عجب مانندند بزه گرزین جنایتش خواندند.

نظامی.

**بزه گور.** [بُز / ز] (بخ) لقب یزدگرد پدر بهرام گوریادشاه ساسانی است. و رجوع به بزه کار و مجمل التواریخ ص ۳۵ و مفاتیح العلوم خوارزمی شود.

**بزه ل.** [بُز ل] (بخ) دهی است از دهستان آبرده بخش جلفوندی شهرستان خرم آباد. سکنه آن ۱۲۰ تن. آب آن از سراب آبرده است. ساکنین از طایفه زعلی میرانوند می باشند و در ساختمان سیامچادر سکونت دارند و برای تعلیف احشام ییلاق قشلاقی میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

**بزه مند.** [بُز / ز] (ص مرکب) گناه کار. ملامت پذیر. (ناظم الاطباء). اثم. خطا کار. گنه کار. (آندراج). عاصی. موزور. مذنب. مجرم. گنه کار. اثم. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): و بنظر حقارت بدیشان نظر نکنی که بزه مند و گرفتار آبی. (تاریخ قم ص ۲۱۲).

**بزه مند شدن.** [بُز / ز] (ص مرکب) (مص) مرکب. عنت. حنت. اثم. (ترجمان القرآن ترتیب عادلین علی) (تاج المصادر بیهقی). گناهکار گشتن. ترحم. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

**بزه مندی.** [بُز / ز] (حامص مرکب) گناهکاری. خطا کاری. عصیان.

**بزی.** [بُز] (ص نسبی) نسبت به بز. یعنی همانند و شبیه بز.

— ریش بزی: ریش شبیه بریش بز، یعنی دراز با نوکی تیز. نوعی از نژاد ریش که نوک تیز دارد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

|| (ل) در تداول و زبان کودکان بمعنی بز. || کلمه ایست برای اظهار رأفت و عطفوت. || (حامص) بچگی. کودکی. جوگی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

**بزی.** [بُز ی] (ع ص) (ل) همشیر. يقال: هذا بزی: ای رضیی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**بزی.** [بُز یا] (ع مص) برابری کردن. (ل) منتهی الارب. || (مص) کجی پشت نزدیکترین یا اشرف وسط پشت بر سرین بیض بیرون آمدگی سینه و درآمدگی پشت بنا

بیرون آمدگی سرین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**بزی.** [بُز ی] (بخ) احمدبن محمدبن عبدالله بن قاسم بن نافع بن ابی بزه مکی، مکنی به ابوالحسن. و نسبت وی به ابویزه جد اعلاوی اوست. از قراء معروف است و قرائت ابن کثیر را داشته است. (از لباب الانساب). و رجوع به تاریخ الخلفاء ص ۲۳۹ و المعرب جوالیقی و فهرست آن و اعلام زرکلی شود.

**بزیان.** [بُز یان] (بخ) قریه ای است از هرات. (مرآت البلدان ج ۱ ص ۱۹۹). از قراء هرات است و ابوبکر عبدالله بن محمد بزیانی کرامی مذهب متوفای ۵۲۴ ه. ق. از آنجاست. (حاشیه بیهقی) (از معجم البلدان).

**بزیانی.** [بُز یان] (ص نسبی). نسبت است به بزیان که قریه ای است از قراء هرات و ابوبکر عبدالله بن محمد بزیانی کرامی مذهب بدین نسبت شهرت دارد. (از لباب الانساب). و رجوع به بزیان شود.

**بزیب.** [بُز یب] (ص مرکب) (از: ب + زیب) زیبا. جمیل:

گل صدر برگ و مشک و عنبر و سیب یاسمین سپید و موزد بزبب

این همه یکسره تمام شده است نزد تو ای بت ملوک فریب. رودکی.

**بزیبیدن.** [بُز یبیدن] (مص) (از: ب + زبیدن) زبیدن. زیبا شدن. شایسته و سزاوار شدن. رجوع به زبیدن شود.

**بزیج.** [بُز یج] (ع ص) جزادهنده احسان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

**بزیجان.** [بُز یجان] (بخ) جزء دهستان حمزه لوی بخش خمین کمره شهرستان محلات. سردسیر. سکنه ۱۳۱ تن. آب آن از قنات و محصول آن نخود و انگور و شغل اهالی زراعت و قالیچه بافی. راه آن مالرو است. مزرعه امیریه و سعادت آباد جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

**بزیچه.** [بُز یچه] (ل) (مصفر) بزغاله. (شرفنامه منیری). بزپچه. رجوع به بزپچه شود.

**بزیچه.** [بُز یچه] (ل) (مصفر) (از: بز + یچه). علامت تصغیر چون درپچه. (حاشیه برهان ج معین). بزغاله را گویند، و بعربی حلان و حلام خوانند و حلوان غلط است. (برهان) (انجمن آرای ناصری) (آندراج). بزغاله و بچه بز و کفجول. (ناظم الاطباء). نحله. بز خرد. عناق. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

این بزپچه که آن گیاه بچرد

۱ - بعضی شواهد معنی اول، موهوم این معنی نیز هست.

بدل شیر، خون خورد هموار.  
مختاری (از فرهنگ ضیاء).  
ازین بزیهه بسته دهن چرا ترسی  
که هرگزش نه چراخور بود نه آبشخور.  
مسعود سعد.  
مخالفتان ترا چون بزیهه سلاخ  
سه پایه از علمت باد و چارسو مسلخ<sup>۱</sup>.  
عمید.  
سلطان گردون تاخته تیر از کمان انداخته  
صید از بزیهه ساخته وز صید خنجر سوخته.  
مجر بیلقانی.  
[[ (مربک) سه پایه قصاب و سلاخ را نیز  
گویند. (برهان) (آندراج). کنده قصابان.  
(ناظم الاطباء):  
مخالفتان ترا چون بزیهه سلاخ  
سه پایه از علمت باد و چارسو مسلخ.  
عمید لومکی.  
[[ (لخ) برج جدی. (برهان) (انجمن آرای  
ناصری) (آندراج) (ناظم الاطباء). بزغاله  
فلک. برج تیس. (یادداشت بخط مرحوم  
دهخدا).  
**بزیدن.** [بَ دَ] (مص) وزیدن. (برهان)  
(فرهنگ شعوری) (آندراج):  
ای نقش مهر بر همه دلها شسته ای  
وی باد لطف بر همه تنها بزیده ای.  
اثیرالدین اخیکئی.  
هود هدی توئی و من از تو چو صصری  
بر عادیان جهل بعبادت بزیده ام.  
خاقانی.  
[[ زدن پنه و غیره. (یادداشت بخط مرحوم  
دهخدا): الحلیج؛ بینه بزیده. الحلاج؛ بینه بز.  
(مهذب الاسماء خطی از یادداشت مرحوم  
دهخدا).  
**بزیدنی.** [بَ دَ] (ص لیاقت) شایسته  
بزیدن. رجوع به بزیدن شود.  
**بزیده.** [بَ دَ / و] (ص / ف / ن) وزیده.  
(فرهنگ شعوری). و رجوع به بزیدن شود.  
**بزیدج.** [بَ دَ] (مرب) (ص) بزیدج. اصلاً  
فارسی پهلوی است از فزیدک یا ویزیدک  
بمعنی مختار و برگزیده. و کلمه ویزه نیز از  
همین ریشه است. (از حاشیه جلال همائی بر  
الفهم ص ۳۱۸).  
**بزیدزی.** [بَ ذی] (ص نسبی) نسبت به  
بزیدئی که قریبای است از قراء بغداد. و  
ابومسلم جعفر بن بابی جلی در آنجا سکونت  
گزید و بدان نسبت شهرت یافت. وی از  
ابوبکر محمد بن ابراهیم بن مقری و  
ابو عبدالله بن بطه روایت دارد. و فقه را نزد  
ابوحامد اسفراینی آموخت و بسال ۴۱۷ هـ. ق.  
در همان قسریه وفات یافت. (از  
لیاب الانساب). و رجوع به الاوراق راضی  
ص ۲۸۴ شود.  
**بزیزو.** [بَ] (ق) (مربک) محرمانه. آهسته. نرم.

زیر عقل سؤالی بزیز می کردم  
که اوست آنکه دوی دل حزین داند.  
کمال اسماعیل.  
**بزیز آمدن.** [بَ مَ دَ] (مص مرکب) (از: ب  
+ زیر + آمدن) بپایه شدن. فرود آمدن.  
(یادداشت بخط مؤلف): پس از منبر بزیز آمد  
و بخانه اش بردند. (قصص الانبیاء ص ۲۳۸).  
پس از منبر بزیز آمد و اسامه را بخواند و امیر  
کرد. (قصص الانبیاء ص ۲۳۳). داود از کوه  
بزیز آمد و در میان لشکر خویش و آن  
مسلمانان وی را دعا گفتند. (قصص الانبیاء  
ص ۱۴۸). [[ سرنگون شدن. به پستی رسیدن:  
بزیز اندر آمد سر راستی  
پدید آمد از هر سوئی کاستی. فردوسی.  
**بزیز آوردن.** [بَ وَ دَ] (مص مرکب) (از:  
ب + زیر + آوردن) فرود آوردن. بزیزین  
افکندن. از بالا بیابن انداختن:  
گرفت آن بر و بال گرد دلیر  
که آرد مگر پهلوان را بزیز. فردوسی.  
بزیز آورد دشمنی را ز تور  
درفشش بیلا بر آرد ز دور. فردوسی.  
درخت تو گر بار دانش بگیرد  
بزیز آوری چرخ نیلوفری را. ناصر خسرو.  
**بزیزی.** [بَ زِ ی] (ع) (مص) غلبه و  
دست درازی. (متنهای الارب) (ناظم الاطباء).  
**بزیزستن.** [بَ] (ل) نامی است پارسی. (انجمن  
آرای ناصری) (آندراج). نامی بود در قدیم  
مانند نامهایی که اکنون بشگون گذارند تا  
فرزند دیر بزیزد، مانند: ماشاء الله، ماندنی و  
غیره. ماندگار.  
**بزیزستن.** [بَ] (لخ) نام منجمی بود پسر  
پرویز نام تبرستانی. وی بعد از مهارت در این  
علم بمأمون خلیفه رسید و منجم مخصوص  
گردید. مأمون نام او را از پارسی به عربی  
ترجمه کرد. چون زیزتن بمعنی حیات است  
او را یحیی خواند و چون پیروز بمعنی مظفر و  
منصور است او به یحیی بن منصور موسوم  
گردید. و زیز مأمونی را او بسته. (انجمن  
آرای ناصری) (آندراج). و در تاریخ  
طبرستان آمده. و بیخدا مأمون را منجمی  
بود، بزیزستن فیروزان نام که خلیفه نام او  
مرب کرده بود. یحیی بن منصور خواند.  
مؤلف تسمه صوان الحکمه آرد: یحیی بن  
منصور حکیم، در علوم هندسه متبحر و در  
ایام مأمون صاحب رصد بود. او میگفت چون  
قوای غضبانی و شهبانی بر عقل چیره شود  
آدمی صحت را تنها در سلامت بدن طولانی  
سازد و امنیت را در غلبه کردن بر مردم و  
بی نیازی در کسب مال می بیند، در حالی که  
همه اینها مخالف مقصود وی و مقرب هلاک  
است. (از تسمه صوان الحکمه ص ۱۵). و  
رجوع به یحیی بن منصور و مقدمه تاریخ

طبرستان و فهرست آن شود.  
**بزیزستن.** [بَ تَ] (مص) (از: ب + زیزستن)  
زیزستن. زندگانی کردن. (یادداشت بخط  
مرحوم دهخدا):  
شخصی همه شب بر سر بیمار گریست  
چون صبح شد او بمرد و بیمار بزیزت.  
سعدی (گلستان).  
رجوع به زیزستن شود. [[ رفتار کردن.  
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا):  
با خلق راه دیگر هر زمان میاز تو  
یکسان بزیز اگر نه ز اصحاب بابکی. اسدی.  
**بزیزش.** [بَ شَ / شَ] (ل) آرد کنجد. (برهان)  
(ناظم الاطباء) (متنهای الارب) (آندراج)  
(انجمن آرای ناصری). [[ نفل کنجد  
روغن کشیده. (برهان) (آندراج) (انجمن  
آرای ناصری) (ناظم الاطباء).  
**بزیزع.** [بَ] (ع) (ص) (ل) کودک که بی حجابانه  
حرف زند. [[ کودک ظریف و ملیح. [[ مرد  
ظریف. (متنهای الارب) (ناظم الاطباء)  
(آندراج).  
- قصر بزیزع؛ قصری ظریف، و فی الحدیث:  
مررت بقصر شید بزیزع. قال صاحب النهایه:  
البزیزع؛ الظریف من الناس. شبه القصر به لحنه  
و کماله. (متنهای الارب) (ناظم الاطباء).  
**بزیزع.** [بَ] (لخ) ابن حسان، مکنی به  
ابوالخلیل. غوث است و ابن المصطفی از او  
روایت کند.  
**بزیزع.** [بَ] (لخ) ابن یونس. رئیس صنف  
بزیهه از فرقه غالیه. (مفاتیح العلوم از  
یادداشت مرحوم دهخدا). و نیز رجوع به بزیزع  
شود.  
**بزیزع.** [بَ] (لخ) نام چند تن از محدثان است  
بدین شرح: بزیزع عطار. بزیزع ضبی. بزیزع ازدی.  
بزیزع کوفی. بزیزع لحام. بزیزع مخزومی و جز  
آنها. رجوع به الاصابه فی تمییز الصحابه و  
قاموس الاعلام ترکی و تاریخ سیستان و ذکر  
اخبار اصفهان و تنقیح المقال شود.  
**بزیزعه.** [بَ عَ] (ع) (ص) (ل) دختر بچه ملیح و  
ظریف. (ناظم الاطباء) (متنهای الارب). تأثیر  
بزیزع. (متنهای الارب). و رجوع به بزیزع شود.  
**بزیزعی.** [بَ] (ص نسبی) نسبت به بزیزع، و  
هارون بن داود بن فضل بن بزیزع بصری باعتبار  
انتساب بجد خودش بدین نسبت مشهور  
است. وی از محدثان است و از ابوعاصم و  
غیر او روایت کند. (از لیاب الانساب).  
**بزیزعیه.** [بَ عِ ی] (لخ) صنفی از فرقه  
غالیه منسوب به بزیزع بن یونس. (مفاتیح  
از یادداشت مرحوم دهخدا). بزیزعیه. رجوع به  
بزیزعیه شود.

۱- شاهد به معنی سه پایه قصاب نیز آمده است.

**بُزغ.** [بُ زَا] (بخ) ابن موسی الحانک، رئیس فرقه بزغیه از فروع خطایه، که بزغ را رسول می‌پنداشتند و امام جعفر صادق را خدا میدانستند. (از خاندان نویختی ج اقبال ص ۲۵۱).

**بُزغ.** [بُ زَا] (بخ) ابن یونس، رئیس فرقه بزغیه که از غلات هستند. (بیان‌الادیان ص ۳۶).

**بُزغیه.** [بُ زَغِی] (بخ) یکی از فرق هشتگانه غلات که اصحاب بزغین یونس بودند. (از کتاب بیان‌الادیان ص ۳۶). از فرق غلّه و از فروع خطایه، اصحاب بزغین موسی الحانک که بزغ را رسول ابوالخطاب محمد می‌پنداشتند و امام جعفر صادق را خدا می‌دانستند و میگفتند که آن حضرت در اختیار صورت فعلی برمرد تشبه کرده و معتقد بودند که در میان ایشان مردمانی وجود دارند که از جبرائیل و میکائیل و حضرت رسول افضلند و میگفتند که هیچکس از ایشان نمی‌میرد. (از کتاب خاندان نویختی عباس اقبال ص ۲۵۱). و رجوع به مقالات اشعری و ملل و نحل شهرستانی و خطط ابن حزم و رجال ابوعلی، و بزغیه شود.

**بُزَیل.** [ ] (بخ) بریل. در لغت‌نامه اسدی (ص ۳۳۳) صورتی بدین گونه آمده و گوید کوهی است عظیم، و شاهد آن بیت ذیل است: هر قطره‌ای ز جودت رودی است همچو جیحون هر ذره‌ای ز حلمت کوهیت چون بزَیل.

رفیعی. چنین کوهی را در اعلام جغرافیایی نیافتیم و البته «بُزَیل» معجم البلدان یاقوت نیز نیست چه بریل کوه نیست و یاه هم خفیه است نه مشدد. (یادداشت مؤلف). و نیز رجوع به بذیل شود.

**بُزَیم.** [بُ] (ع) بند تره و جز آن. (منتهی الارب) (آندراج). شاخه نازکی که با آن دسته سبزی را می‌بندند. (ناظم الاطباء). [افضلّه زاد. منتهی الارب) (آندراج). سازاد توشه. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا). [اشوریای باقی در تک دیگ بی‌گوش. (منتهی الارب) (آندراج). باقی مانده در تک دیگ از شوربا و جز آن. (ناظم الاطباء). [ادسته تره. (مهذب الاسماء نسخه خطی). دسته سبزی. (ناظم الاطباء). [اول بار خرما. طلع. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا).

**بُزَین.** [بُ] (ص) وزنده. (ناظم الاطباء). بسزنده. (انجمن آرای ناصری) (آندراج) (برهان). بزانه. بزانه. بمعنی وزان. (فرهنگ شعوری). و رجوع به بزیدن و وزیدن شود؛ یا ایاز آن زمان چنین فرمود که سخن بیش از این ندارد سود زین غلامان ما یکی بگزین

که زود زینسا چو باد بزین.

سنائی (از فرهنگ شعوری). **بُزَین.** [بُ] (بخ) نام آتشکده‌ای بود در روستای نیشابور، و باین معنی با رای قرشت هم آمده است. (برهان) (آندراج) (انجمن آرای ناصری) (ناظم الاطباء). محمد معین در مزدینا آرد: و هم فرهنگ‌نویسان آتشکده بزین را بتصحیف بزین بر وزن خزین نوشته آزا آتشکده‌ای جداگانه محسوب داشته مفر آزا روستای نیشابور نگاشته و گفته‌اند باین معنی با رای قرشت هم آمده است. (مزدینا ص ۲۱۷).

**بُزَین.** [بُ] (بخ) دهی است جزء دهستان بزینرود بخش قیدار از شهرستان زنجان. محلی است کوهستانی و سردسیر و ۶۰۲ تن سکنه دارد. محصول آن غلات و بنشن و شغل اهالی زراعت و قالیچه، گلیم، جاجیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**بُزَین.** [بُ] (بخ) دهی است جزء دهستان ایجرود از بخش حومه شهرستان زنجان. محلی است کوهستانی و سردسیر و ۲۳۵ تن سکنه دارد. آب آنجا از رودخانه قره‌داغ و چشمه‌سار تأمین میشود و محصول آن غلات، انگور، میوه‌جات، و شغل اهالی زراعت و قالیچه، گلیم، جاجیم بافی است. این ده سابق جزء دهستان خدابنده بود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**بُزَین.** [بُ] (بخ) نام دو قریه است به فارس: ۱- قریه‌ای است دوفرسنگی میانه شمال و مغرب شیراز. ۲- قریه‌ای است یک‌فرسنگی مغرب خشت. (فارس‌نامه).

**بُزَینه.** [بُ نَ / ن] (ص نسبی). [مرکب] نوع بز. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا). از نوع بز. [منسوب به نوعی از گوسپند اطلاق می‌شود که بجای پشم مو دارد و در زیر موکرک است که اسامی آنها از دو جنس ذیل کلمه میش آمده است. رجوع به میش شود.

**بُزَینه‌رود.** [بُ نَ] (بخ) نام یکی از دهستانهای پنجگانه بخش قیدار شهرستان زنجان و همچنین نام رودخانه‌ایست که از این دهستان سرچشمه گرفته به قزل‌اوزن منتهی می‌شود. دهستان بزینرود از ۳ بلوک بنام بزینرود، گرماب، شیوانات تشکیل شده است. این دهستان در قسمت جنوب بخش قیدار واقع و دارای ۶۳ آبادی بزرگ و کوچک است، جمعیت آن در حدود هزار تن و قراء مهم آن عبارت است از: زرین‌آباد، گرماب، کیلا، توزاو، ملابداغ، محمدخلج، غلام‌ویس، حسی تخت و گوگرچینک. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**بُزَیون.** [بُ زَا] (ل) یک نسوع پارچه گلانتون‌دوزی و زربفت و کیمخواب. (ناظم

الاطباء). نوعی از ابریشم نفیس. (آندراج). سندس. دنیا. و احتمال دارد معرب پرنون باشد. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا).

**بُزَیون.** [بُ زَا] (ل) همان بُزَیون است. رجوع به بزَیون شود.

**بُزَ.** [بُ / بُ] (ل) برف و دمه. (برهان). [اسراریزه را گویند و آن چیزست که در وقت شدت سرما بمانند زرگ و زورق از هوا ریزد. (برهان) (ناظم الاطباء). برف‌ریزها که از هوا بارد در حین شدت سرما. (مجمع‌الفرس) (انجمن آرای ناصری) (آندراج). [پشته، کذا فی شرفنامه. (فرهنگ شعوری). کوه و پشته. (ناظم الاطباء). دک بلند. (شرفنامه منیری). [اگرند. عقبه. بند: تا بنه‌ها و ثقل و پیلان از بُز غورک بگذشتند. پس از بُز بگذشت و بچوگانی شراب خورد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۸۶).

بیزم و بنخیر بر کوه و دشت چنین تا بُزای برز دیدار گشت. (گرشاسب‌نامه).

و رجوع به بُز شود. **بُزَج.** [بُ زَا] (مص) در فرهنگ میرزا ابراهیم بمعنی پیدا کردن چیزی نوشته است، و بزوج با واو معروف هم گویند. رجوع به بزوج و برهان قاطع شود.

**بُزَرفی.** [بُ زَا] (ق مرکب) (از: ب + زرفی) با تمق. با بصیرت و آگاهی. با فیراست و زیرکی. (ناظم الاطباء). با احتیاط تمام. (شرفنامه منیری):

سپه را بیاری ز سالار خویش بزرفی نگه دار پیکار خویش.

فردوسی (از شرفنامه منیری). **بُزَرفی.** [بُ زَا] (ل) شعوری و به تبع او ناظم الاطباء این کلمه را آورده و بدان معنی شکوه و جلال و حشمت و وقار و تجمل داده است و مصراع ذیل از فردوسی را شاهد آورده: «بُزَرفی نگه داری آن مرز و بوم». اما گذشته از آنکه چنین لغت و ترکیبی در فرهنگها و فهرست لغت و لغت شاهنامه نیست پیدا است که کلمه دگرگون شده بُزرفی است بمعنی با دقت و احتیاط. رجوع به بُزرفی شود.

**بُزَکم.** [بُ کَا] (مص) بزم. بازداشتن. منع کردن. (برهان) (آندراج) (انجمن آرای ناصری). منع و بازداشت. [ص) بازدارنده.

۱- بزغیه در بیان‌الادیان منسوب به بزغین بن یونس و از فرق غلات ذکر شده و در متن بتقل از خاندان نویختی از پیروان بزغین بن موسی الحانک ذکر شده است.

۲- در مجمع‌الفرس و انجمن آرا و آندراج به ضم اول آمده است و در برهان و ناظم الاطباء به فتح اول.

(ناظم الاطباء).

**بژکول**. [ب] [ص] (ص) شخصی را گویند که قوی هیکل و جلد و ریزش باشد. (برهان) (آندراج). مرد قوی هیکل و زحمت کش. (فرهنگ شعوری). [آنکه حرص در کارها بود. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). عمله و حرص. (فرهنگ شعوری). و ظاهراً به معنی اول صورتی از بشکول باشد بمعنی چابک، از مصدر بشکولیدن بمعنی بانویو بودن. (از حاشیه برهان).

**بژکیدن**. [ب] [ژ] / [ژ] [د] (مص) (از: ب + ژکیدن) ژکیدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به ژکیدن شود.

**بژگ**. [ب] [ا] (ا) ده کوچکی است از دهستان طانگکوه بخش قدیمه شهرستان نیشابور. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

**بژگان**. [ب] [ا] (ا) دهی است از دهستان میانجام بخش تربت جام شهرستان مشهد، سر راه مارو عمومی تربت جام به قلعه حمام محلی جلگه و معتدل است و ۳۲۵ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و رودخانه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه فرعی به شوشه دارد. در تداول محلی بژگان هم می گویند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

**بژم**. [ب] [ا] (ا) شبنم. (برهان) (ناظم الاطباء). بشم. بمعنی شبنم است که بشک هم گویند. (فرهنگ شعوری). شبنم و بخار بامداد که روی زمین را بپوشد. گفته اند صحیح بژم است بکسر نون و زای تازی که بشک نیز گویند. (انجمن آرای ناصری) (آندراج). بَشک. بشم. صقیح. (برهان). و رجوع به بَشک و بشم شود.

**بژم**. [ب] [ا] (ا) بژم. بژ. رجوع به بژ و بژم شود. این کلمه مزید مؤخر امکانه آید مانند: بیرون بژم، میان بژم، کوه بژم، کیوان بژم، کوهستان دوی بژم، و مزید مقدم: بژم عباس کوتی و بژم موسی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

**بژمان**. [ب] / [ب] (ص) غمگین. (برهان) (انجمن آرای ناصری) (آندراج). بژمان. غمنده. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). غمگین و ملول و دلنگ و افسرده. (ناظم الاطباء). غمخوار. (برهان) (انجمن آرای ناصری) (آندراج). افسرده. (برهان) (انجمن آرای ناصری) (آندراج). «هدایت» گمان می برد که تبدیل پشیمان بوده باشد، شین بزای پارسی بدل شده است چه بژمان و بژمند و بژمرده و بژمریده هر چهار لغت بالکسر و قیل بالفتح بمعنی افسرده و بی رونق و بی قدر آمده. (انجمن آرای ناصری) (آندراج):

بژمان تر از چراغ پروزم زمان زمان  
سیف (از انجمن آرای ناصری).

[ازبون. ناتوان. عاجز. (ناظم الاطباء). و رجوع به بژمان شود.

**بژمزه**. [ب] [م] / [ژ] [ا] (ا) آفتاب پرست را گویند، و آن جانوری است از جنس چلباسه لیکن از چلباسه بزرگتر می باشد، و آنرا بریانی حربا خوانند. (برهان). بزمجه. آفتاب پرست. بوقلمون. (ناظم الاطباء). همان بزمزه است. (انجمن آرای ناصری) (آندراج):

ازرق دیوچهر بزمزه رنگ.  
شیخ سودان (از فرهنگ جهانگیری).  
**بژن**. [ب] [ا] (ا) کِل و لای تیره و متفن باشد که در بن حوضها و جویها بهم رسد. (برهان) (مجمع الفرس) (فرهنگ شعوری) (اوبهی) (انجمن آرای ناصری) (آندراج). آن را لای، لجن، لژن گویند. (فرهنگ جهانگیری) (شعوری) (انجمن آرای ناصری) (آندراج). خرد. خر. خره. و رجوع به لای شود.

**بژند**. [ب] [ژ] (ا) گیاهی باشد خوشبوی. بعضی برغست را گویند. و آن گیاهی باشد خودروی شبیه به اسفنج که در غلزارها و کنارهای جوی آب روید و در آنها کتند. (برهان) (انجمن آرای ناصری). بعضی به معنی چوب بقم دانسته اند که آن را پزند و سرخ رنگ کنند و به زای عجمی اصح از عربی است. (انجمن آرای ناصری) (آندراج). بچند. قنبری. پزند. هچند. مچه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). [احفظل]. (انجمن آرای ناصری) (آندراج). عطلول. بچند. غطلول. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). و رجوع به پزند شود.

**بژندی**. [ب] [ژ] (ا) نامرادی. دردمندی. بیچارگی. تنگی معیشت. (برهان) (ناظم الاطباء). همانا ژندی را بژندی دانسته اند. (انجمن آرای ناصری) (آندراج). شعوری گوید: حرکت اول کلمه درست معلوم نیست. (فرهنگ شعوری).

**بژنگ**. [ب] [ژ] (ا) کلید و به عربی مفتاح خوانند. (برهان) (ناظم الاطباء). کلید و آن مصحف است و اصل مدنگ است. (از انجمن آرای ناصری) (از آندراج). بژنگ. (برهان). [ادوانی است که رطوبات را نشف کنند. (نزهة القلوب، یادداشت مرحوم دهخدا).

**بژوال**. [ب] [ا] (ا) صدایی را گویند که برگردد، مانند صدای کوه و گنبد و امثال آن. (آندراج) (انجمن آرای ناصری). صدائی را گویند که معکوس شود یعنی برگردد مانند صدای کوه و گنبد و امثال آن. (برهان) (از ناظم الاطباء). صدا. عکس صوت. (مجله موسیقی). اما کلمه دگرگون شده پژواک و بژواک است. (بژ، بژ = کوه + واک = آوا).

**بژوج**. [ب] [ص] (ص) پیدا کردن و به هم

رسانیدن. (برهان) (انجمن آرای ناصری) (آندراج). پیدا کردن. (شرفنامه منیری) (مجمع الفرس). اختراع. انکشاف جدید و پیدا کردگی. (ناظم الاطباء). همانا بژوه است و مصدر آن بژوهش یعنی پیدا کردن و جویا شدن و بژوهنده یعنی جوینده. و طالب دانش را دانش بژوه و همچنین حکمت بژوه و خرد بژوه گویند و بژه به کسر مخفف بژوه است و بر این قیاس می آید در صیغه ها. (انجمن آرای ناصری) (آندراج).

**بژول**. [ب] [ا] (ا) بجزول است که استخوان شتالک باشد و بتازی کعب خوانند. (برهان) (انجمن آرای ناصری) (آندراج) (فرهنگ جهانگیری). شتالک. (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی) (اوبهی). بجزول. کعب. (مهذب الاسماء). قاب. غاب. بچول. اشتالک: کاعب؛ بژول پستان. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

نه اقس سرون و نه پایش نفور  
نه ا کس بژول است و نه زاستر.  
ابوعلی الیاس (از حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی).

رجوع به بژول شود.  
**بژولیدن**. [ب] [د] (مص) <sup>۱</sup> ژولیده شدن. [ژولیده ساختن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به ژولیده و ترکیبات مصدری آن شود.

**بژوینده**. [؟] (ا) قماش خانه. این لغت بدین صورت و با آن معنی در حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی آمده است اما آیا کلمه بیدل «پرونده» است که به غلط کاتب بدین صورت درآمده است؟ و آیا قماش خانه هم ممکن است «قماششامه» باشد؟ (از یادداشت مؤلف).

**بژه**. [ب] [ژ] (ا) صبر (دارونی تلخ). وج. فریز. خذل. ابوالخصض. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

**بژهان**. [ب] [ا] (ا) غیظه و آن صفتی است در آدمی که چون چیزی پیش کسی ببیند آرزو کند که مثل آن چیز او را باشد بی آنکه از آن شخص زایل شود. و این محمود است برخلاف حسد چه حسود خواهد که آن چیز او را باشد و آن شخص محروم ماند. (برهان) (از انجمن آرای ناصری) (از آندراج) (ناظم الاطباء). و در ادات الفصلا به بای فارسی آمده است. (مجمع الفرس):

بر بیچش زلف تست شب را غیرت  
بر تابش روی تست مه را بژهان.  
بهرامی (از مجمع الفرس).  
بژهان. و رجوع به بژهان شود. [امیل شدید. ۱- از: ب + ژولیدن.

(ناظم الاطباء).

**بژهان بودن.** [بُ بَ دَ] (مص مرکب) الفیطة: بژهان بودن. یعنی آرزو بردن به نعمت کسی که این چنین نعمت مرا باشد. (مجمل اللغة، از یادداشت مرحوم دهخدا). غیطة. (تاج المصادر بیهقی، از یادداشت مرحوم دهخدا).

**بژیزو.** [بُ] [بَ] بازو و جناح. (آندراج). بال. (نظام الاطباء). || پرویشم و صوف. (آندراج). پرویشم. (ناظم الاطباء).

**بژیشه.** [بُ شَ / شِ] [بَ] بزیسه. ارده کنجد و ثفل کنجد روغن کشیده را گویند و آن به ارده مشهور است و از آن حلوا سازند: الراشی؛ بزیشه کنجد در روغن نشسته. (مهذب الاسماء نسخه خطی)<sup>۱</sup>.

**بیس.** [بُ] [ص، ق] <sup>۲</sup> پهلوی، و <sup>۳</sup> پارسی باستان، و <sup>۴</sup> سنی، و <sup>۵</sup> سی. و رجوع کنید به اسفا؛ فهرست لغات پارسی نو. (حاشیه برهان قاطع، ج معین) یعنی بسیار باشد. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج) (دمن) (غیاث). بی. افزون. فراوان. (ناظم الاطباء) (دمن). بسیار که لفظهای دیگرش بسا و بی است. (فرهنگ نظام). مخفف بسیار است. || به مجاز، چندان. زمان دراز. روزگار طولانی. مدت کافی. بقدر کفایت. به مقدار لازم. مدتی از زمان. هیچ. (شعوری ورق ۱۶۸):

یا فتی! تو<sup>۶</sup> به مال غزه مشو چون تو بس دید و بیند این دیرند. رودکی. نباشد زین زمانه بس شگفتی اگر بر ما بیارد آذرخشا. رودکی. بس عزیزم بس گرمی سال و ماه<sup>۶</sup> اندر این خانه بسان نویوک. رودکی. نباشد بی عجب از بختم ار عود شود در دست من مانند خنجک.

ابوالمؤید. درد گرفت و بس نقل از زیر او بیرون آمد. (ترجمه تفسیر طبری).

روستایی زمین چو کرد شیار گشت عاجز که بود بس ناهار. دقیقی. دلبرادو رخ تو بس خوب است از چه با یار کارگست کنی. عماره.

به بهرام گفتند اندر سخن چو پرسد ترا بس دلبری مکن. فردوسی. چنین داد پاسخ که دانش بس است

ولیکن پراکنده یا هرکس است. فردوسی. نقش فلک چو می نگری پا کباز باش زیرا که مهردزد حریفی است بس دعا.

سراج الدین قمری. ای خجسته بی وزیر از فرّ تو ایوان ملک بس نماند تا به خاور خسرو خاور شود. فرخی.

تا همی خندی همی گریی و این بس نادرست

هم تو معشوقی و عاشق، هم بنی و هم شمن.

منوچهری. بس نیاید تا بروشن روی و موی تیره گون مانوی را حجت آهرمن و یزدان کند.

عصری. من از بس ناله چون نالم من از بس مویه چون مویم سرشک ابر بر لاله بود چون اشک بر رویم.

قریح. حلیم و کریم است ولیکن بس شتونده است. (تاریخ بیهقی).

ریشی بس فرخج زگردن برون دمید گویی خلاشمه است زگردن برآمده. طیان. خراس و آخر و خینه بیردند

نبود از چنگشان بس چیز پنهان<sup>۷</sup>. طیان. پندیت داد حجت و کردت اشارتی ای پور، بس مبارک پند پدر پذیر.

ناصر خسرو. مداح بس فراوان دارد لیکن از آن یکیش چو من نیست.

مسموعه. و خداوند این علت اندر آینه چینی نگاه میکند و فایده اندر این آنست که آینه چینی بس<sup>۸</sup> روشن نباشد. (ذخیره خوارزمشاهی).

از بازگفتن آن فصل در این جای، بس درازی نیفزاید. (ذخیره خوارزمشاهی). آنچه سخت خسرید بسو بس خشک باشد. (ذخیره خوارزمشاهی). پس از آن بس روزگار نیامد

که بسمرد و سلک از خاندان او برفت. (نوروزنامه). گفت این جهان همه ملک تو گردد و ترا بس از آن برخوردار نیبود<sup>۹</sup>. (نوروزنامه).

بس غنچه ناشکفته بر خاک بریخت. خیام. کاری علم بار و پر ندهد تخم بی مغز بس ثمر ندهد. سنایی.

بس فروتن سروری ناخویش بین مهتری سرور اهل زمینی مهتر اهل زمن. سوزنی. بس پر بهاست عمر ولیکن شکسته بؤ آن جام گوهری که در او خون خود خورم. مجیر یلقانی.

بس محروم ز آستانه تو سگ محروم آستانه بایستی. خاقانی. مرا ز فرقت پیوستگان چنان روزیست که بس نماند که مانم ز سایه نیز جدا.

بحکم آنکه این شیرنگ شبدیز بگاہ پویه بس تند است و بس تیز. نظامی. مگر میرفت استاد مهینه خری می برد بارش آبگینه یکی گفتش که بس آهسته کاری بدین آهستگی بر خر چه داری. عطار. قبهای بر ساختنی از حباب آخر آن خیمه است بس واهی طناب. مولوی.

۱ - چینی است در دو نسخه خطی مهذب الاسماء کتابخانه مؤلف. در نسخه خطی دیگر: اموالشی، بزیسه. و دنباله مطلب را هم ندارد.

۲ - گاه قید فعل و گاه صفت اسم و گاه مستند واقع شود.

۳ - Vasaiy, Vasiy. 4 - Vas 3 - Vas ۵ - ن:ل: شو ۶ - ن:ل: شادباش.

۷ - ظاهراً بمجاز یعنی هیچ باشد.

۸ - بقدر کفایت، بمقدار لازم.

۹ - یعنی زمان طولانی. روزگاران. چندان.

گرچه در ایمان و دین ناموتم لیک در ایمان او بس مؤتم. مولوی. یک مؤذن داشت پس آواز بد شب همه شب میدردی خلق خود. مولوی. بس نامور بیزیر زمین دفن کرده اند. (گلستان سعدی).

در عهد تو ای نگار دلیند بس عهد که بشکتند و سوگند. سعدی (ترجمات).

بس بگردید و بگرد روزگار دل به دنیا درنبتد هوشیار. سعدی. کاروان رفت و تو در خواب و یابان در پیش وه کسه بس بی خیر از غفلت چندین جرسی.

ما می بیانگ چنگ نه امروز می کشم بس دور شد که گنید چرخ این صدا شنید. حافظ.

چو شمع هر که به افشای راز شد مشغول بشش زمانه چو مقراض در زبان گیرد. حافظ.

روزگار و هرچه در وی هست بس ناپایدار است ای شب هجران تو پنداری برون از روزگاری. دآوری مازندرانی.

|| عدد بسیار. (ناظم الاطباء).<sup>۱۰</sup> بسا کسا که ندیم حریره و بره است و بس کس است که سیری نباید از ملکش. ابوالمؤید.

در شهر نشابور بس کس نمانده بود که همه بخدمت استقبال یا نظاره آمده بودند. (تاریخ بیهقی).

بس اندک سپاه که روز نبرد ز بسیار لشکر بر آورد گرد. (گرشاسبنامه). بس کس که بمال تو کند دوست نوازی بس کس که بجاه تو کند دشمن مالی.

سوزنی. بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست بس جان به لب آمد که برو کس نگریست. سعدی.

- از بس و ز بس؛ در شواهد ذیل چنانکه صاحب آندراج نوشته است کلمه از بس قید

۱ - چینی است در دو نسخه خطی مهذب الاسماء کتابخانه مؤلف. در نسخه خطی دیگر: اموالشی، بزیسه. و دنباله مطلب را هم ندارد.

۲ - گاه قید فعل و گاه صفت اسم و گاه مستند واقع شود.

۳ - Vasaiy, Vasiy. 4 - Vas 3 - Vas ۵ - ن:ل: شو ۶ - ن:ل: شادباش.

۷ - ظاهراً بمجاز یعنی هیچ باشد.

۸ - بقدر کفایت، بمقدار لازم.

۹ - یعنی زمان طولانی. روزگاران. چندان.

۱۰ - در این معنی همواره با معدود دگوه آید.



فعل یا اجزای فعل است، مرکب از: «از سببی + بس»<sup>۱</sup> بمعنی از بسیاری. از کثرت، از فراوانی. از فزونی یا بسبب و بعلت بسیاری. صاحب آندراج آرد: و گاه با کاف بیایه نبود و گاه چنان است که حکم قید به هم رساند و شرط و جزا نبود چنانچه گویی: از بس دیوانگی سر به صحرای زدم. (آندراج):

ز بس بر سخت زرش<sup>۲</sup> بخان مردمان هزمان  
ز ناره بگلد کبان ز شاهین بگلد پله.

دقیقی.

ز بس غارت و کشتن و تاختن  
سر از باد توران برافراختن. فردوسی.  
دست و کف پای پیران پیر کلنج  
ریش پیران زرد از بس دود نخیج. طیان.  
چو بشنید این سخن ویسه ز مادر  
شد از بس شرم رویش چون معصفر.

(ویس و رامین).

و سپاه از بس تاختهای او ستوه شدند و  
رنجیدند. (مجمعل التواریخ و القصاص). در اثناء  
این خطبه از بس دلنگی و غایت نامیدی  
شکایتی کرد که بعد از صحابه نبی... هیچکس  
فصلی بدین جزالت و فصاحت نظم نداده.  
(چهارمقاله نظامی عروضی).

که ترسم مریم از بس ناشکیبی  
چو عیسی برکشد خود را صلیبی. نظامی.  
||در شواهد ذیل از بس، و ز بس با «که» آمده  
است. صاحب آندراج آرد: چون کلمه «از»،  
بر آن «بس» داخل شود معنی شرط بهم رساند  
در این صورت جمله دیگر که حکم جزا دارد  
بعد از آن می آید و آن با کاف بیایه بود<sup>۳</sup>:

در کارها بتا سهندین گرفتهای  
گشتم ستوه از تو من، از بس که بسهی.

بو شعیب.

تاجی شده است روی من از بس که تو بر او  
یاقوت سرخ پاشی و بیجاده گتری. فرخی.  
ز بس عطا که دهد هر که زو عطا بستد  
گمان بری که مر او را شریک و برخوردار است.  
فرخی.

چندان بزند نیزه که نیزه بخروشد  
بندش بهم اندر شود از بس که بکوشد.

منوچهری.

و پیغامبر ما، علیه السلام، او را خطیب  
پیغامبران خواند از بس سخنان ببلغ و  
موعظت که قوم خویش را گفتی. (مجمعل  
التواریخ و القصاص).

از بس که چشم مست در این شهر دیده ام  
حقا که می نسیمخورم آکسون و  
سرخوشم. حافظ.

حوضی ز خون ایشان پر شد میان روز  
از بس که شان ز تن به لگدکوب خون دوید.  
بشار مرغزی.

— ز بس؛ رجوع به از بس، و بس شود.

— نه بس و نه بس مدت و نه بس روزگار و نه  
بس دیر؛ زود، مدتی اندک، زمانی نزدیک.  
زمانی کم. مترادف، دیری نه. اندکی روزگار؛  
و بعد حالها [حسن بن علی علیه السلام] سوی  
مدینه رفت و نه بس مدت به زهر کشته شد.  
(مجمعل التواریخ و القصاص). بس پیغامبر شاد  
گشت سوی مسجد آمد و شکر کرد... و  
مؤمنان را بشارت داد که مسیلمة الکذاب را  
بکشند و طلحه را نیز، تا نه بس مدت، کار  
سپری شد و نالان بخانه اندر رفت و بر وی  
رنج زیادت گشت تا ربیع الاول درآمد.  
(مجمعل التواریخ و القصاص).

گر ملک این است نه بس روزگار  
زین ده ویران دهمت صد هزار. نظامی.  
اقلیمی بدین شگرفی در ممالک موروث و  
مکتب، زادهای ببطء، افزود تا نه بس دیر  
زود ممالک شام و روم در تصرف...

(جهانگشای جوینی). || (ص) بسنده.  
سناتی، سرخای، لاسگردی و شهیر زادی:  
وس<sup>۴</sup> سنگری: وستا<sup>۵</sup>. گیلکی: بستا<sup>۶</sup>. (از  
حاشیه برهان ج معین: بس) (غیاث) (دومن).

بس و بسنده بهمین معنی کافی است. (انجمن  
آرا) (آندراج). بمعنی کافی یعنی کمفایت کننده  
نیز بسیار است. (انجمن آرا). کافی. (از منتهی  
الارب) (از: ناظم الاطباء). بقدر کمفایت. (ناظم  
الاطباء). و در عربی نیز بعضی بس به فارسی  
استعمال شده. (انجمن آرا) (آندراج). صاحب  
بهار عجم آرد: که بس بمعنی کافی در عربی  
بتشدید مستعمل است. (آندراج). کافی. بس.  
(دزی ج ۱). و رجوع به بسّ. شود. مغنی.  
کافی. بعد کافی. مقنع. رسا. معتد. معتد به.  
وافی. وافی. وفی. وفیه:

با ادب را ادب سپاه بس است  
بی ادب با هزار کس تنه است. شهید بلخی.  
چنین داد پاسخ که گنثار بس  
بگردار جویم همی دسترس. فردوسی.  
گوپلتن با سپاه از پس است  
که اندر جهان کینه خواه، او بس است.

فردوسی.

ترا زین جهان شادمانی بس است  
کجا رنج تو بهر دیگر کس است. فردوسی.  
ترا بسنده بود لاله تو، لاله مجوی  
بنفشه تو ترا بس بود، بنفشه میچین. فرخی.  
چون بر آری تاز یانه بگلد زنجیر وی  
چون زنی نعلش شکالش بس بود بند قباب.

منوچهری.

سوار ترک بودش صد هزاری  
که بس بد با سپاهی زان سواری.  
(ویس و رامین).

رسول ویس پیشش با چهل کس  
که بودی هر یکی با لشکری بس.

(ویس و رامین).

بس است ما را خدای بپنها. (تاریخ بیهقی).  
خدا را از جهت خود بس دانست. (تاریخ  
بیهقی).

بگیتی ندانم پناه تو کس  
همه دشمنند منم دوست بس.  
(گرساسنامه).

اگر بس بدی دیدن آشکار  
ز بن نامدی دیدن دل بکار. اسدی.  
کزین ره سوی یزدانست راهت  
ترا بس باشد این معنی گواخت. ناصر خسرو.

امتی را یک نبی بس ملتی را یک کتاب  
عالمی را یک ملک بس لشکری را یک امیر.  
امیر ممزی.

اول و آخر قرآن ز چه «با» آمد و «سین»  
یعنی اندر، ره دین رهبر تو قرآن بس.  
سنایی.

از عشوة آسمان مرا بس  
از چاشنی جهان مرا بس. خاقانی.  
رفتم که مباد بی تو خوش یک نفسم  
وز گردش روزگار این داغ بس.

(از سندیادنامه).  
خدا را گرچه عبرت هاست بسیار  
قیامت را بس این عبرت نمودار. نظامی.

مرا این بس که پر کردم جهان را  
ولی نعمت شدم دریا و کانرا. نظامی.

و گنتی الهی ما را از دنیا هر چه قسمت کرده ای  
به دشمنان خود ده و هر چه از آخرت قسمت  
کرده ای به دوستان خود ده که مرا تو بسی.  
(تذکره الاولیاء عطار).

پیش او هیچ است لوت شصت کس  
کر کند خود را اگر گویش بس. مولوی.

دمی چند خوردیم و گفتند بس.  
سعدی (گلستان).

قاضی به دو شاهد بدهد فتوی شرع  
در مذهب عشق شاهدهی بس باشد.  
سعدی (رباعیات).

بدیدار مردم شدن عیب نیست

۱ - و توان گفت بس صفت مقدم بر موصوف  
باشد و صفت و موصوف متمم فعل اند.

۲ - ن ل: آزش. تصحیح متن حدس مؤلف  
است و رجوع به «گنج باز یافته» شود.

۳ - در اینجا بجای شرط و جزا، اصطلاح جمله  
ناقص و مکمل مناسب تر است زیرا در  
جمله های شواهد، ادات شرط دیده نمی شود  
بلکه جمله بسبب «که» ناقص میشود و نیاز به  
جمله مکمل دارد و این «که» گاه بدلنایال «بس»  
آید و گاه میان آن فاصله افتد. و جمله مؤخر  
جزای جمله اول است. توضیح آنکه بین دو  
جمله عبارتی که در آن «از بس» میاید ملازمه  
وجود دارد.

4 - Vas.

5 - Vasta.

6 - Basta.

ولیکن نه چندان که گویند بس.

سعدی (گلستان).

شراب خانگیم بس، می مغانه بیار

حریف باده رسید، ای رفیق توبه، وداع.

حافظ.

— بس آمدن با کسی یا بر کسی؛ کافی بودن در زور و قوت با حریف. (فرهنگ نظام).

عالمی معتبر را مناظره افتاد با یکی از ملاحده... و بحجت با او بس نیامد سیر بنداخت و برگشت. (گلستان).

ز دست جور نمی خواهمت که بین روی

ولیک با دل خود کام بس نمی آیم.

امیر خسرو (از فرهنگ نظام).

— بس آمدن بکس؛ توانستن. قابل گشتن.

برابر شدن. (ناظم الاطباء). از عهده بر آمدن.

— بس بودن؛ کافی بودن. (ناظم الاطباء).

— با کسی بس بودن؛ یا او بر مقاومت توانا بودن. بر آمدن یا او. برابری توانستن با کسی.

همی بگفت که با من که بس بود سپاه به گنج خانه و پیلان آهنین دندان. عنصری.

نصیحت کنندگان مرا گفتند مرو آنجا که تو با خدای پنی اسرائیل نه بسی. (تفسیر ابوالفتح ص ۳۲۷).

بعجد و کوشش با خویشان بر آری و بایست اگر بکوشش با گردش فلک نه بسی.

ناصر خسرو.

با خدا هیچ نیک و بد بس نیست  
با که گویم که در جهان کس نیست. سنایی.  
با تو کجا بس بود خصم که اندر جهان  
هیچ بزی را نبود گوشت ز بی چرتز.

عمادی شهریاری.

|| و گاه با حرف اضافه «از» ترکیب شود و  
بمعنی بستده از چیزی باشد؛ پس عباد [بن  
زیاد] او را [ابن مفرغ را] مالی داد و بسوی  
عرب بازگردانید، گفتا مرا از تو بس. (تاریخ  
سیستان).

مکن مدح خود و عیب دگر کس  
و گر گوید کسی گوزین سخن بس.

ناصر خسرو.

|| بمجاز، مهم، ارزنده، نیکو، لایق، با کفایت.  
کار آمد؛ امیر گرد بر گرد قلعت بگشت و  
جنگ جایها بدید، ننمود پیش چشمش و  
همت بلند و شجاعتش، آن قلعت و مردان آن  
بس چیزی. (تاریخ بیهقی).

نه بس داوری باشد آن سست رای  
که سختی رساند بخلق خدای. نظامی.

|| (ق) ترجمه فقط و حسب باشد. (برهان).  
فقط. (دمن) (دزی) کافی و فقط. (فرهنگ  
نظام). و ترجمه فقط و حسب چنانکه گفته اند:  
بس بمعنی حسب و آن کلمه مولده است و  
نیست از کلام عرب. (انجمن آرا) (آندراج).  
تھا، مخصوص، منحصر، لا غیر، بمعنی حسب

یا لغتی پست است و این گفته ابن فارس است  
و در «المزهر» آمده است که: بس بدین معنی  
عربی نیست شیخ ما گفت، آن را برخی از ائمه  
لغت صحیح دانسته اند و در «کشکول» شیخ  
بهایی عاملی است که بعضی از ائمه گویند که  
کلمه بس فارسی است و عامه عرب آن را  
بکار برند و در آن تصرف کنند و گویند: بسک  
و بسی و در فارسی در این معنی تنها همین  
کلمه است اما در عربی مترادفات آن عبارتند  
از: حسب، بجل، قط، (مخفف)، امسک، اکفف،  
ناهیک، مه، مهلا، اقطع، اکتف. (از تاج  
المروس). و در این معنی اغلب با «و» آید و  
ایشان را یکی خشک رود است... و بوقت  
آبخیز اندر او آب رود و بس. (حدود العالم).

من بهر سه روز سه فدح نبید خورم و بس.  
(حدود العالم). و ایشان را یک شهر است و  
بس. (حدود العالم).

صدر نشین تر ز سخن نیست کس  
دولت این ملک سخن راست بس. نظامی.

ما همه فانی و بقا بس تراست  
ملک تعالی و تقدس تراست. نظامی.

— و بس؛ بس بمعنی فقط. صاحب آندراج از  
بهار عجم آرد: که بس؛ عندالتعطیف بدون واو  
عطف هم استعمال می باید مثلا انوری در مدح  
پادشاه گفته:

سؤال از میکند او میکند بس  
سؤال او هم از بهر سؤال است.

و رجوع به بس، بمعنی فقط شود؛  
نگر تا تو اند چنین کرد کس  
مگر من که هستم جهاندار و بس. دقیقی.

چو تو نیست اندر جهان هیچکس  
جهاندار دانش ترا داد و بس. دقیقی.

هنر نزد ایرانیانست و بس  
ندارند شیر زیان را به کس. فردوسی.

به نیکی گرای و میازار کس  
ره رستگاری همین است و بس. فردوسی.

فرستاد شیرین به شیروی کس  
که اکنون یکی آرزو ماند و بس. فردوسی.

خشمگین بودن تو از بی دین باشد و بس  
کار و کردار ترا بر دین باشد بنیاد. فرخی.

جهان جاودانه نماند بکس  
همین جاودان نام نیک است و بس. اسدی.

نبد چیز از آغاز و او بود و بس  
نماند هیدون جز او هیچکس. اسدی.

کارا گر رنگ و بوی دارد و بس  
حبذا چین و فرخا فرخار. سنایی.

آینه خدای شناسی دل است و بس  
و آینه خدای شناسی گرفته رنگ. سوزنی.

اول ز پیشگاه عدم عقل زاد و بس  
آری که از یکی، یکی آمد به ابتدا.

خاقانی.

از خط هستی نخست نقطه دل زاد و بس

لیک نه در دایره است نقطه پنهان او.

خاقانی.

مونس خسرو شده دستور و بس

خسرو و دستور و دگر هیچکس. نظامی.

که صواب این است و راه این است و بس

کی زند طعنه مرا جز هیچکس. مولوی.

موحد چه در پای ریزی زرش

چه شمشیر هندی نهی بر سرش

امید و هراسش نباشد ز کس

برین است بنیاد توحید و بس.

سعدی (گلستان).

از آنان نبینم در این عهد کس

و گر هست بویگر سعد است و بس.

سعدی (بوستان).

ترک دنیا و شهوت است و هوس

پاراسایی، نه ترک جامه و بس.

سعدی (گلستان).

ندارم دگر جز تو کس والسلام

امیدم همین است و بس والسلام.

نزاری قهستانی.

قدر مجموعه گل مرغ سحر داند و بس

که نه هر کو ورقی خواند معانی دانست.

حافظ.

حافظ وظیفه تو دعا گفتن است و بس

در بند آن مباش که نشنید یا شنید. حافظ.

|| (فعل امر) امر بر قطع کردن یعنی قطع کن.  
(برهان). کلمه امر یعنی قطع کن و بایست.  
(ناظم الاطباء). افاده معنی خاموش کند نیز

بامر یعنی خاموش شو. (انجمن آرا). گویا  
منظور قطع سخن است. بس است. کافی  
است. بیش مگوی. ساکت شو. بس کن. دیگر  
مگو. دیگر مده. دیگر مکن. دیگر مریز. کوتاه  
کن.

رو رو که شکایت تو نا گفته به است

بس بس که حکایت تو نشنفته نکوست.

(از آندراج).

— آتش بس؛ قطع آتش. در تداول نظامیان  
هنگام جنگ این ترکیب متداول شده است و  
گویند قرارداد آتش بس منعقد شد یعنی از  
مخاصمه با سلاح دست بازداشتند.

|| (ق) آری. بلی. البته. حقیقه. یقناً. بلا شبهه.  
بی شک. (ناظم الاطباء). || بیشتر اوقات.  
(ناظم الاطباء).

|| یکی از حروف تشبیه. (غیاث) (آندراج).  
— شریس؛ مانند شیر. (غیاث) (آندراج).

بسی. (ب) || سیخی باشد آهنی که بر آن  
۱ - بس در این موارد باقی مانده جمله امری:  
بس کن و مانند آنست که در محاوره برای  
اختصار جزء دوم حذف شده و قید فعل بجای  
مانده است و اکنون کلمه صورت اسم فعل یا  
صورت بخود گرفته است.

گوشت کباب کنند و به عربی سفود خوانند. (برهان). سیخ آهنی که بر آن گوشت کشند و کباب کنند و بتازی سفود خوانند. (ناظم الاطباء). سیخ آهنی. سفود. (دمزن). سیخ کباب است که به عربی سفود گویند. (انجمن آرا) (آندراج). سیخی که کباب بر آن کشند و بلسک نیز گویند و به عربی سفود خوانند. (فرهنگ سروری). سیخ کباب که نام عربی سفود است. (فرهنگ نظام). (لهجه) مخفف بوس هم هست که عرب، قبله میگویند. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج). بوس و بوسه و ماچ. (ناظم الاطباء). بوسه. (دمزن).

**بِس.** [ب س س] [ع] گریه خانگی و عامه به کسر «با» خوانند یکی آن، بسته است. (از منتهی الارب). ج. بِسَاس. (اقرب الموارد) (متن اللغة) (آندراج) (ناظم الاطباء). ج. بِسَن. (ناظم الاطباء). بِسَاس. (اقرب الموارد). تمام کوشش و طاقت: جاء به من حسه و به یعنی: آورد آن را بتمام کوشش و طاقت خویش و همچنین است: لاطینه من حسی و بسی<sup>۲</sup> (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). جهد. (از اقرب الموارد). جهد و طلب. (متن اللغة). (کافی و بس و آن لغت دری است. (منتهی الارب). مأخوذ از فارسی، کافی و بس و بسنده. (ناظم الاطباء). رجوع به بس شود. (او با ضمائر «ک» و «ه» به و بسک و با فعل مضارع که بس از آن آید ترکیب و صرف شود. (دزی ج ۱).  
- بسک تنها علی. و رجوع به به شود.

**بِس.** [ب س س] [ع مص] دور کردن و راندن کسی را. (از متن اللغة). (انرم راندن و زجر کردن شتر را در وقت راندن. (تاج المصادر بیهقی). نرم راندن شتر را. (زوزنی) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). راندن شتر را برمی و رفق. (از متن اللغة). راندن شتر را و گفتن او را بس بس و پس پس. (از متن اللغة). شتر را بر نمی راندن و زجر کردن آن را به پس پس. (از اقرب الموارد). (از خرد و مرد کردن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان تهذیب عادلین علی ص ۲۶): بس الرجال فی ماله؛ یعنی یارهای از مال وی رفت. (منتهی الارب). (خرد کردن و شکستن. (از متن اللغة). (از ریزه ریزه و خاک کرده شدن کوهها<sup>۲</sup>. (آندراج). (آمیختن و بسیه ساختن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). اتخاذ بسیه. (از متن اللغة). آمیختن سبوس یا آرد با روغن یا زیت. (از اقرب الموارد). تر کردن بسیه و آنچه بدان ماند. (زوزنی ص ۴۲) (تاج المصادر بیهقی).<sup>۴</sup> (از جهد و کوشش کردن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). (سخن چینی کردن. (تاج

المصادر بیهقی) (از آندراج) (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). سعایت: بس عقارب؛ گسیل کردن سخن چینیها و اذیت کردن آنها را. (از منتهی الارب). (بس بالتمه؛ خواندن گوسپند را برای دوشیدن. (از متن اللغة). (گسترده کره و عمل بر روی نان: بست العیش بالسمن و العسل. (دزی ج ۱). (پریشان رها کردن سوز را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). پراکنده کردن شتران. (تاج المصادر بیهقی). بس مال در بلاهه رها کردن آن و پراکنده شدن در آن همچون «بث». (از اقرب الموارد). پراکندن چیزی را. (از متن اللغة). (افزودن بیتماری را میان مردم. (از متن اللغة).

**بِس.** [ب س] (در اصطلاح هیئت) نام یکی از جهات، بزعم هندوان. رجوع به سالهند ص ۱۴۵، ص ۱۹، ص ۱۷۳، ص ۸ و ص ۱۹۷، ص ۱۳ شود.

**بِس.** [ب س س] [ع] گریه خانگی. رجوع به بس شود. (المص) کوشش و جهد و رجوع به بس شود.

**بِس.** [ب س س] [اخ] بطنی است از حمیر. (منتهی الارب) (تاج العروس).

**بِس.** [ب س س] [اخ] ابومحجن ثوبه<sup>۷</sup> بن نربسی. رجوع به ابومحجن ثوبه بن نر، شود.

**بِس.** [ب س س] [اخ] زمینی است سر بنی نصرین معاویه را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). زمینی است متعلق به بنی نصرین معاویه بن بکر بن هوازن نزدیک حنین و آن را بسسی نیز گویند و آن نام کوههایی است در سرزمین ایشان و عباس بن مرداس سلمی در این شعر از آن یاد کرده است:

رکضت الخیل فیها بین بس  
الی الاوراد تحنط بالنهاج.  
و عاهان بن کعب گوید:<sup>۸</sup>  
بیک<sup>۹</sup> و هجمة کاشاء بس  
غلاظ منابت القصرات کوم<sup>۱۰</sup>.

(از تاج العروس).

و رجوع به معجم البلدان شود.

**بِس.** [ب س س] [اخ] بساء. خانه‌ای است از غطفان بن سعد بن قیس غیلان که آن را عبادت میکردند و ظالم بن اسعد بن<sup>۱۱</sup> ربیع بن مالک بن مره بن عوف آن را بنا کرد هنگامیکه دید قبیله قریش کعبه را طواف میکنند و بسعی بین صفا و مره می‌پردازند وی آن را دم کرد و این خانه را بساخت. و صاحب عباب آرد: وی سنگی از صفا و سنگی از مره برداشت و بسوی قوم خود بازگشت و گفت: ای گروه غطفان، قریش را خانه‌ای است که در گرداگرد آن طواف میکنند آنانرا صفا و مره است و

شما را هیچ نیست آنگاه خانه‌ای باندازه کعبه بنا کرد و آن دو سنگ را بر آن نهاد و گفت اینها صفا و مره‌اند بدین از کعبه کفایت کنید. آنگاه زهرین خباب بن هبل بن عبدالله بن کنانه کلیبی آن را غارت کرد و ظالم را کشت و بنای آن را ویران کرد. (از تاج العروس). و یاقوت آرد: خانه‌ای است که غطفان آن را مشابه کعبه بنا کرد و گویند نام آن بساء است. (از معجم البلدان). و رجوع به منتهی الارب، ناظم الاطباء و آندراج شود.

**بِس.** [ب س س] [اخ] کوهی است نزدیک ذات عرق. (منتهی الارب) (از معجم البلدان) (از تاج العروس).

**بِس.** [ب س س] [اخ] کوهی است در بلاد محارب بن خصیصه. (از معجم البلدان). و گفته‌اند آبی است غطفان را. (از معجم البلدان).

**بِس.** [ب س س] [اخ]<sup>۱۲</sup> نام قومی قدیمی است که در جنوب خطه قدیم تراکی نزدیک سلسله رود «وب» سکونت داشته و به خونخواری و توحش شهرت یافته‌اند و مرکز ایشان قصبه «بساپار» بوده است. (از قاموس الاعلام ترکی).

**بِس آمدن.** [ب م د] (مص مرکب) کافی بودن. بیشتر با کس و چیز همراه است.

- بس آمدن با کسی، بر کسی، به کسی، از کسی؛ کافی بودن در زور و قوت با حریف. (آندراج) (فرهنگ نظام). حریف شدن در زور و قوت با کسی یا بر کسی. (فرهنگ فارسی معین). توانستن. قابل گشتن. برابر شدن. (ناظم الاطباء). با او برابری توانستن. یا او معادل آمدن در نیرو و زور و علم و جز آن.

۱- لهجه‌ای است.

۲- بثلیث حرف اول در هر دو کلمه یعنی: حَس و بَس و جَس و پَس و حَس و بَس.

۳- چون فعل آن بصورت مجهول آید صاحب آندراج معنی مصدر را چنین آورده است.

۴- در متن اللغة بدو معنی آمده است، یکی بسیه ساختن و دیگری خرد در آمیختن چیزی با روغن و زیت.

۵- ناظم الاطباء شاهد معنی سخن چینی کردن، بس عقارب را بصورت معنی مستقل دیگری آورده است. در متن اللغة بصورت یک معنی آمده است.

6 - Vasu.

۷- در متن منتهی الارب توبه است. از تاج العروس تصحیح شد.

۸- یاقوت این بیت را بثلغ از غوری درباره موضوعی پرتخل آورده است.

۹- یاقوت: بنون

۱۰- در معجم البلدان مصراع دوم چنین است: صفا باکة الابارکوم.

۱۱- در منتهی الارب: اشعث.

مقاومت توانستن با او. بنده بودن با کسی. برابری کردن.  
 حرب دعوی کرد که من حرب حمزه الخارچی را برخاستم که این سپاه عرب با او همی بس نیابند. (تاریخ سیستان).  
 با یک تن خود چون بس همی نیایی اندر مضاف مردان کی مرد هفت و هشتی. ناصر خسرو.  
 بر کنیزک بس نمی آمد که حجاب حیا از میان برداشته بود. (کلیله و دمنه).  
 گربشری باید بس از سپاه زنگ. سوزنی. صر با عشق بس نمی آید  
 یار فریاد رس نمی آید. انوری.  
 خراب گشتم و بر خویش بس نمی آیم که هیچ با چو تویی همغن بس نمی آیم. امیر خسرو.  
 ز دست جور نمی خواهمت که بینم روی ولیک با دل خود کام بس نمی آیم.  
 امیر خسرو (از فرهنگ نظام).  
 پس با خود بس آی و ترک آرزوانه خود بگوی. (معارف بهاء ولد به ج فروزانفرج ۱۳۳۳ ص ۴۳).  
 آرزو خار و خسی نیست که آخر گردد ورنه با شمله خوی تو که بس می آید. صاحب.  
 - بس آمدن با چیزی؛ کفایت کردن و مقابله کردن با چیزی. (فرهنگ فارسی معین).  
**بسا**. [ب] [ق] <sup>۱</sup> یعنی ای بس و بسیار باشد. (برهان) (سروری) (هفت قلمز) (دیزمن). ای بس و بسیار چنانکه خوشا یعنی ای خوش. (انجمن آرا). ای بس و بسیار. (ناظم الاطباء). ای بس و بسیار چنانکه خوشا یعنی آن خوش. و مزید علیه بس و از بعضی مواقع مستفاد میشود که الف درین ترکیب برای افاده معنی رابطه است مثل الف درینا و دردا و حسرتا و زودا و غیر آن. (آندراج). معنی بسیار و الف برای کثرت یا زاید است. (غیاث). ای بس. بسیار. (فرهنگ نظام). بسیار. (شرفنامه مشیری). چند و چندی. (ناظم الاطباء). مدتی. زمانی دراز. چه بسیار. چقدر کثیر. کم. (ترجمان القرآن عادل بن علی). و رجوع به «آ» در همین لغتنامه شود:  
 بسا مرد بخیل<sup>۲</sup> که می بخورد  
 کریمی بجهان در پرا کند. رودکی.  
 بسا کسا که جوین نان همی نیابد سیر  
 بسا کسا که بره و فرخسه است بر خوانش. رودکی.  
 بسا خان و کاشانه و پاد گرد بدو اندرون شادی و نوشخورد. ابوشکور.  
 بسا کسا که ندیم حریره و بره است و بس کس است که سیری نیاید از ملکش. ابوالمؤید.

خماروار همه ساله با کبار بود<sup>۳</sup>  
 بسا سرا که جدا کرد در زمانه خمار. دقیقی.  
 بسا طبیب که مایه نداشت و درد فرود وزیر باید ملک هزار ساله چه سود. منجیک.  
 نهادند بر دشمنان تیغ کین  
 بسا سر که افکنده شد بر زمین. فردوسی.  
 بسا پهلوانان که بیجان شدند زن و کودک خرد بیجان شدند. فردوسی.  
 بحمله پلنگ و بدل تره شیر  
 بسا سر که او اندر آرد بزیر. فردوسی.  
 بسا کسا که چو من سوی خدمتش رفتند بچاشگاه غمین، شادمان شدند بشام. فردوسی.  
 بسا تناکه فرستد دمامد اندر پس  
 سنان نیزه او از وجود سوی عدم. فرخی.  
 بسا کسا که گنه کرد و هیچ عذر نداشت دل کریمش از آن کس بخواست عذر گناه. فرخی.  
 گفت شاهان این مگو که هنوز جوانی و بسا سالها که تو در جهان خواهی بودن. (اسکندرنامه نسخه خطی قیسی).  
 بسا نامداران که بردند رنج نهانی نهادند هرجای گنج. اسدی.  
 نه هرگز بی شیر شد خورد گور  
 بسا کس که از شیر شد بخت کور. اسدی (گرشاسبنامه).  
 بسا کس که برخورد و هرگز نکاشت  
 بسا کس که کارید و بر برداشت. اسدی.  
 بسا حیلت که بر بهتال وبال گردد. (کلیله و دمنه).  
 بسا محنت که دولت آخر اوست که دیمه را نتیجه نوبهار است. خاقانی.  
 اگر فساد کند هر که او نیز خورد  
 بسا فساد که در یشرب است و در مکه. منوچهری.  
 بسا راز که آشکار خواهد شد در قیامت. (تاریخ بیهقی).  
 بهشتاد و نود چون در رسیدی  
 بسا سختی که از گیتی بدیدی. نظامی.  
 بسا کارا که شد روشن تر از ماه بهمت خاصه همت، همت شاه. نظامی.  
 بسا دهقان که صد خرمن بکارد  
 ز صد خرمن یکی جو بر ندارد. نظامی.  
 بسا عقل زور آور چیر دست  
 که سودای عشقش کند زیر دست. سعدی (بوستان).  
 بسا تیر و دیمه و اردی بهشت  
 بیاید که ما خاک باشیم و خشت. سعدی.  
 نه من سیوکش این دیر رندسوزم و بس  
 بسا سرا که در این کارخانه سنگ و سیوت. حافظ.  
 بجبر خاطر ما کوش کاین کلاه نمذ

۱ - بسا = بس (ظاهرأ: وسا. اثر بعض لهجات قدیم است).  
 ۲ - نل: دون.  
 ۳ - نل: خمار دارد و همواره با کبار بود. (لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۱۲۸).  
 ۴ - و در این شواهد برای گذشته بکار رفته است.

**بسا.** [ب] (۱) اصطلاح نجومی هندیان است. رجوع به مالهند ص ۳۱۶ س ۲ جدول مذنبات عالیه شود.

**بساء.** [ب] (اخ) معرب فساست. (مرآت البلدان ج ۱). و رجوع به بسا و فسا شود.

**بساء.** [ب] (سا) (اخ) رجوع به بسا شود.

**بساط.** [ب] (ع) (اخ) ج بسط. (غیاث) (آندراج) (دزی ج ۱).

— بساطت اربع: مراد از بساطت اربع عناصر خاک و باد و آتش و آب است. (غیاث).

**بساب.** [ب] (اخ) دهی است از دهستان کوه بنان بخش راور شهرستان کرمان که در ۸۵ هزارگزی شمال باختری راور در کنار راه فرعی راور به یزد در جلگه واقع است. هوایش سرد با ۲۸۰ تن سکنه آتش از قنات و محصولش غلات، پسته، پنجه، و شغل مردمش زراعت و راهش فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**بسایس.** [ب] (ب) (ع) (اخ) ج بسیس زمین بی آب و گیاه. (آندراج). [بساطیل] و الترهات البایس علی الوصف، و الترهات البایس علی الاضافه. (از ناظم الاطباء). [ذیل اقرب الموارد. از تاج العروس].

**بسپاره.** [ب] (ز) (اخ) نام قدیم تانار بازارجفی است که به قبله منضم گردیده و از قدیم مرکز قوم «بیس» بوده است. رجوع به قوم «بیس» و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.

**بسات.** [ب] (اخ) از اصطلاحات علم هیئت در تداول هندوان است. رجوع به جدول مالهند ص ۱۵۶ س ۱۳ شود.

**بساتین.** [ب] (لا) ج بستان. (غیاث) (آندراج) (ناظم الاطباء) (المنجد). ج بستان بمعنی باغ. (دیزن). ج لفظ بستان. باغها و بوستانها. لفظ مذکور جمع عربی است از لفظ بستان که معرب بوستان است. (فرهنگ نظام):

تا چون ز در باغ درآید مه نیشان

از دیدن آن تازه شود روی بساتین. فرخی.

شاید اگر ز جسم بزندانم  
کز علم در شکفته بساتیم. ناصر خسرو.

ابر نایافته از کف جوادش تعلیم  
لؤلؤ افشانی بز باغ و بساتین نکند. سوزنی.  
و منازل و باغات و بساتین ایشانرا بوزانید.  
(تاریخ قم ص ۱۶۳). و در مساحت صیمری  
در باغات و بساتین مشجره معینه. (تاریخ قم ص ۱۰۶).

**بساتین.** [ب] (اخ) سه فرسخ میانه جنوب و مشرق علویه است. (فارسنامه ناصری). دهی است از دهستان مالکی بخش کنگان شهرستان بوشهر که در ۸۴ هزارگزی جنوب خاور کنگان و دو هزارگزی جنوب شوسه

سابق کنگان به لنگه در جلگه واقع است. هوایش گرم با ۱۱۲ تن سکنه. آتش از چاه و محصولش، غلات، خرما و شغل مردمش، زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**بساتین.** [ب] (اخ) دهی است از دهستان جراحی بخش شادگان شهرستان خرمشهر که در ۵۴ هزارگزی شمال خاوری شادگان، و ۳ هزارگزی شمال رودخانه جراحی در دشت واقع است. منطقه‌ای است گرمسیر با ۱۰۰ تن سکنه. آتش از رودخانه جراحی و محصولش غلات و شغل مردمش زراعت و حشم‌داری است. ساکنان آن از طایفه آل ابوشوکه هتند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**بساتینی.** [ب] (ص نسبی) باغبان. (ناظم الاطباء) (دزی ج ۱).

**بساتینیه.** [ب] (نئی) (ع) باغبانان. (ناظم الاطباء).

**بساچ.** [ب] (لا) فته و فساد. (ناظم الاطباء) (دیزن). بساخ. (ناظم الاطباء). رجوع به بساخ شود.

**بساخ.** [ب] (لا) بساج. تباهی و بدی و فساد. (ناظم الاطباء: بساج). بدبختی. بدی و اغتشاش و آشوب و بی‌نظمی و فته و فساد. (دیزن: بساج). و رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۵۴ - ۱۵۵ شود:

همه راهست ماخ و همه بر راه بساخ

همه را کون فراخ و همه راروزی تنگ.

قریب‌الدهر.

[آفت و آسیب. (ناظم الاطباء: بساج).

**بسادست.** [ب] (د) (لا) مرکب بیعانه و پول پیشکی. (ناظم الاطباء). اعتبار. (دیزن). وعده‌ای را گویند که در خرید و فروش و اخذ و اعطاء داده میشود: بسادست داده یعنی وعده داد. (شعوری ج ۱ ورق ۱۵۲):

سد و داد مکن هرگز جز دستادست

که بسادست خلاف آرد و صحبت ببرد.

ابوشکور (از شعوری).

**بساو.** [ب] (ع) (اخ) ج بسور. نو و تازه از هر چیزی. (آندراج) (ناظم الاطباء). ج بسور. (اقرب الموارد). رجوع به بسر شود.

**بسارابه.** [ب] (اخ) نام خانواده‌ای است که دیرزمانی در رومانی و بسارابی تسلط و فرمانروایی داشته‌اند و وجه تسمیه خطه بسارابی از ایشانست آنان مدعی بودند که نژادشان به کانتا کوزن از قیصره قسطنطنیه میرسد و قره رودلف یکی از اعضای این خانواده بود که از غلبه و تسلط بایدوخان چنگیزی استفاده کرد و از اطاعت مجارهای افلاق سرپیچید و پرنس‌نشین تشکیل داد و بخارست را تأسیس کرد.

**بسارابی.** [ب] (اخ) ناحیه‌ای از سرزمین

سکانیه اروپایی بقل هرودوت. (از ایران باستان ص ۶۱۵). نام کشور اروپای شرقی و یکی از ایالات رومانی است که مابین دنیستر<sup>۸</sup> و پروت<sup>۹</sup> و دریای سیاه<sup>۱۰</sup> قرار دارد. دارای ۴۴ هزار کیلومتر مربع مساحت و ۲۳۴۵۰۰۰ جمعیت میباشد. تا چندی پیش جزو رومانی بوده است و امروز منسوب به اوکراین<sup>۱۱</sup> و مالدوای است<sup>۱۲</sup>. رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.

**بسارجان.** [ب] (اخ) قریه‌ای است در یک فرسنگی میانه جنوب و مشرق تل بیضا. (فارسنامه ناصری). دهی است از دهستان بیضا بخش اردکان شهرستان شیراز که در ۶۲ هزارگزی جنوب خاور اردکان و هفت هزارگزی راه فرعی زرقان به بیضا در جلگه قرار دارد. هوایش معتدل با ۲۱۲ تن سکنه. آتش از قنات و محصولش غلات، برنج، چغندر و شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**بساو دادن.** [ب] (ب) (مص مرکب) بساردن. قلبه راندن و شخم کردن. (ناظم الاطباء). شخم کردن. شکافتن زمین. (دیزن). شیار کردن زمین. (آندراج). [بیل زدن و هموار کردن زمین شخم کرده. (ناظم الاطباء). رجوع به بساردن و شعوری ج ۱ ورق ۲۰۷ شود.

**بساردن.** [ب] (ب) (ب) (مص) رجوع به بساردن و شعوری ج ۱ ورق ۲۰۷ شود.

**بساو.** [ب] (د) (نمف) زمینی را گویند به جهت چیزی کاشتن آب داده باشد. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج) (رشیدی) (فرهنگ نظام) (سروری) (ناظم الاطباء). زمین آب داده و آماده کشت. (دیزن). زمینی که برای زراعت شخم و آبیاری شده باشد. در کتاب «السامی فی الاسامی»: هی الارض التي ارسل فيها الماء. هینطور در «مجمع الفرس»: زمین که آب داده باشند. در بعضی از نسخ زمینی است که شخم زنده و بماند و در عربی فلحان گویند. (از شعوری ج ۱ ورق ۱۹۵).

[شخم‌شده. (دیزن) (ناظم الاطباء).

**بساوگه.** [ ] (اخ) نام سلطانی در شعر رودکی که در دلناری مندرج از بند گوید:

زود از بی آرام بدید آید آشوب

زود از بی آشوب بدید آید آرام

1 - Vasâketu. 2 - Bessapara.

3 - Vasâli.

۴- ن: دل: باخ.

5 - Bessaraba. 6 - Bessarabie.

7 - Roumanie. 8 - Dniestre.

9 - Pruth (Prut).

10 - Mer nior. 11 - Ukraine.

12 - Moldavie.

سلطان بسارنگ شنیدی که چه کردست  
کورا به مصاف اندر بگرفته به مصاصم  
او عاصی و بداصل و تو با اصل و اطاعت  
او دشمن و تو دوست وی از کفر و تو ز اسلام.  
(احوال و اشعار رودکی ج ۲ ص ۶۹۸).

**بساروب.** [ب] [ا] خوشه چینی پس از درو  
کردن. (ناظم الاطباء). خوشه چینی. (دومن)  
(فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۵۲).

**بساره.** [ب] [ع] [ا] برسات و آن بارانی است  
که در ایام گرما، بی هم بر ملک هند، و سند  
ببارد و یک ساعت قطع نگردد. (از  
قاموس المحیط) (منتهی الارب) (ناظم  
الاطباء). و زبیدی از صفائی نقل کند که بشارة  
مصحف آنست و خود مردم هند آن را بر ساره  
نامند. (از تاج العروس).

**بساره.** [ب] [پ] [ر] [ا] ایوان و صفة.  
(برهان) (آندراج). صفة و سکو. (شعوری ج  
۱ ورق ۱۹۵) (ناظم الاطباء) (انجمن آرا)  
(رشیدی) (حاشیة فرهنگ اسدی خطی  
نخجوانی). ایوان. رواق. (دومن). بساره.  
(دومن). نام صفة بود. (اویهی). ایوان و صفة که  
اطاق مسقفی است از سه طرف دیوار و یک  
طرف باز. (فرهنگ نظام از سروری):

خوش باشد در بساره‌ها می خوردن  
وز بام بساره‌ها گل افشان کردن.  
(لفت فرس، ص ۵۱۱ ج اقبال: ساره).  
[ا] بارگاه. (ناظم الاطباء).

**بساریا.** [ا] [ا] ماهی خرد به لفت اهل مصر.  
(تذکره داود خزیر انطاکی ص ۷۸). رجوع به  
بساریه و ابساریه شود.

**بساریه.** [ا] [ا] ابساریه. ماهی خرد. ماهی  
کوچک. ریزه ماهی. (دزی ج ۱ ص ۲، ۸۲؛  
ابساریه، بساریه و پشا. رجوع به بساریا و  
ابساریه شود.

**بساز.** [ب] [ا] روز. (ناظم الاطباء). [ا] فعل  
(امر) امر از ساختن. (دومن) (شعوری ج ۱  
ورق ۲۰۳). رجوع به ساختن شود. [ا] (ص  
مرکب) آماده و درست، کوک و مجهز برای  
نواختن:

معاشری خوش و رودی بساز میخوام  
که درد خویش بگویم بناله بم و زیر. حافظ.  
[ا] سازگار: زنی بساز؛ زنی سازگار و نجیب.  
رجوع به ساختن شود.

— بساز آمدن؛ مجهز و مکمل آمدن. با ساز  
آمدن:

در بفل شیشه و در دست قدح در بر چنگ  
چشم بد دور که بسیار بساز آمده‌ای. صائب.  
و رجوع به ساختن شود.

— بساز آوردن کار کسی؛ رو به راه کردن.  
رونق دادن. درست کردن کار او:  
کاربری رونقان بساز آورد  
رفتگان را بملک باز آورد. نظامی.

و رجوع به ساختن شود.

— بساز گشتن کار کسی؛ با ساز شدن. مرتب  
گشتن. روبراه و منظم شدن:

تا کارت از تو بساز گردد

دولت بدر تو باز گردد.

رجوع به ساختن شود.

**بساس.** [ب] [ا] طول و درازی. (ناظم  
الاطباء).

**بساسمة.** [ب] [س] [ا] (بخ) نام مکه معظمه. (منتهی  
الارب) (ناظم الاطباء). از نام‌های مکه در  
جاهلیت است زیرا هر آن کس در آنجا  
پرهیزگار نبود شتران را بس بس میکرد و بس  
بس کلمه‌ای است که در راندن ناقه گویند  
هنگامیکه بخواهند آن را برانند:

باسة بس کل منکر

بالبد المحفوظ تم المتمرش. (از معجم البلدان).  
و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

**بسا سیری.** [ب] [ا] (ص نسبی) منسوب به  
بسا یعنی فسا واقع در فارس. (از معجم  
البلدان). عربان نسبت بدان شهر را فسوی و  
فارسیان بسا سیری گویند و نویسند. (از معجم  
البلدان) (انساب سعمانی) (لباب الانساب).  
مغرب بسا سیری است. (ناظم الاطباء).

**بسا سیری.** [ب] [ا] (بخ) ارسلان. نام یکی از  
امرای عیسی‌ای حاکم و از مردم بسا یا فسای  
فارس. مؤلف تاریخ گزیده در شرح حال القائم  
بامراهه آرد: در اول دولت او کار دیلمه ست

شد و سلجوقیان خروج کردند و پادشاهی از  
دست دیلمیان و غزنویان بیرون بردند و تا  
رسیدن ایشان به بغداد در بغداد فتنه‌ها پیدا شد  
و غلامان بر دیلمیان متولی شدند و بر ایشان  
مصادرات و غارت کردند... بدین سبب خلیفه  
بمحضور طفرل یک استعجال نمود و قاضی  
هیة الله هاشمی را به طلب او فرستاد. سلطان

طفرل یک در ثانی عشرین رمضان سنه سبع و  
اربعین و اربعمائه، به بغداد رفت. ملک الرحیم  
دیلم او را استقبال کرد. سلطان او را برگرفت و  
بند کرد و به قلعه ری فرستاد. لشکر سلطان،  
شرقی بغداد را غارت کردند. مردم در حرم  
باب الخلیفه گریختند. سلطان لشکریان را از

غارت منع کرد. ترکان بغداد بعضی با پیش  
بسا سیری رفتند که سرهنگی بود از سرهنگان  
دیلمیان و او در رحبه شام بود و دعوت  
اسماعیلیان پذیرفته از مصر او را امیر خلیل

سیدمتمد نوشتندی. بسا سیری به مصر پیش  
المتنصر بالله فرستاد و از او مدد خواست و او  
را به قائم خلیفه و سلطان طفرل یک تخویف  
داد سلطان طفرل یک در کار بسا سیری تهاون  
نمود تا از مصر او را مدد رسید و اموال و  
اسلحه و اسباب فراوان آوردند و دبیسین  
صدقه و گروه بسا سیری بدو پیوستند و او  
قوی‌حال شد. از کرد و ترک و اعراب بسنی

کلاب، لشکر فراوان برو جمع شد. آهنگ  
جنگ سلطان کرد. سلطان طفرل یک  
قتلمش بن اسرائیل را که عمزاده‌اش بوده با  
قریش بن بدران عقیلی بجنگ او فرستاد.  
بنی عقیل با قریش بن بدران غدر کردند و با  
طرف بسا سیری رفتند. بدین سبب شکست بر  
لشکر سلطان افتاد. قتلش منهزم پیش  
سلطان آمد. سلطان بنفس خود بدان جنگ  
رفت. بسا سیری به رحبه گریخت. لشکر  
سلطان از عقبش برفتند. خلقی عظیم از لشکر  
بسا سیری کشته شد سلطان مراجعت نمود و  
بکنار آب فرات نزول فرمود. بسا سیری  
بازگشت و به سخار رفت. از سلطانان خلقی  
بی‌شمار بکشت چنانکه از دفن عاجز شدند و  
در چالها می‌افکندند و خاک بر سر میکردند.

بسا سیری با امرای شام و قریش بدران و  
بنی نمیر و بنی کلاب به جنگ سلطان آمد و در  
منزلگاه سلطان قحطی عظیم شایع شد چنانکه  
رطلی گوشت به یک دینار رسید. سلطان  
بفرمود تا کمین کردند و در روز حرب از  
ایشان منهزم شد. چون از کینگاه درگذشت  
معاودت کرده خلقی بسیار از قوم بسا سیری  
به تیغ گذرانیدند و اسیر بی‌شمار گرفت. از

اسیران آنچه از بنی عقیل بودند دست  
بازداشت و گفت ایشان از این مخالفت  
مذورند که جهت خانه و زن و بچه کردند اما  
آنچه از بنی نمیر و بنی کلاب و شامیان بودند به

سیاست رسانید... چون سلطان طفرل یک از  
جنگ بسا سیری مراجعت نمود، بسا سیری  
قوت گرفت در ذی حجه سنه خمین و  
اربعمائه به بغداد رفت و جانب غربی بگرفت  
و جسر بسبت و بطرف شرقی آمد،  
عمیدالعراق احمدالمقبول با پنج هزار بر در  
حرم با بسا سیری جنگ کرد و مقهور شد.

لشکر بسا سیری در حرم رفتند و قائم خلیفه  
را با وزیر ابومسلم و قاضی القضاة علی  
دامغانی و رئیس الرؤسا ابن شروان و  
بقیة النقیاء هاشمیان را بگرفت و بر شتران  
نشاندند گرد بغداد به سویا گردانیدند. پس  
ایشان را بکشتند و قائم خلیفه را به مهارش  
عجلی سپردند و در خانه‌ای محبوس کردند...

فتنه بسا سیری یک سال و چهار ماه در بغداد  
قائم بود و خطبه و سکه بنام اسماعیلیان  
خواند و این همه فتنه بواسطه مخالفت ابراهیم  
ینال بود. قائم خلیفه از عانده رقمه سلطان  
نوشت و گفت مسلمانی را دریاب که شعار  
قرامطه آشکارا شد و کار اسلام ست گشت.

سلطان وزیر را فرمود که جواب مناسب  
بنویس صفی [الدین] ابوالعلاء منشی بجواب  
بر پشت رقمه خلیفه این آیت نوشت: «ارجع  
1 - Fretin. Poissonaille.

الیهم فلنأتینهم بجنود لاقبل لهم بها و لنخرجنهم منها اذلة و هم صاغرون». (قرآن ۳۷/۲۷). سلطان را خوش آمد و گفت امیدوارم که چنین باشد.

سلطان تا آتش فتنهٔ ابراهیم بنال در این ملک منطقی نیگرداند، عزیمت بغداد معتمد بود بدین سبب فتنهٔ باسیری امتداد یافت. چون سلطان طفل یک کار دارالملک با نسق آورد عزیمت بغداد کرد. چون به بول علی<sup>۱</sup> رسید، مهارش عجلی قائم خلیفه را بخدمت سلطان آورد. سلطان شرایط احترام به تقدیم رسانید و زمین بوس کرد و پیاده در زکاب خلیفه روان شد. خلیفه گفت ارکب یا رکن‌الدین. خطاب سلطان را از دولت به دین آورد. سلطان خلیفه را بدارالخلافة رسانید و کار خلافت باز از سر رونق یافت. غلامان سلطان ارم، و خمار تکین و طفراک به حکم سلطان به جنگ باسیری به اعمال فراتی رفتند. باسیری بگریخت و در بطایح رفت. ایشان برسبیل شکار<sup>۲</sup> به بطایح رفتند ناگاه بر او افتادند جنگ کردند باسیری کشته شد و سرش بسلطان فرستادند. سلطان گفت که می‌خواستم تا او را زنده بدست آورند تا با او اکرام کنم بمکافات بذر داری او تا جهانیان بازگویند. باسیری را نام ارسلان بوده، جهت آنکه اول حاکم باسیر فارس بود بدین نام مشهور شد. (تاریخ گزیده ج عکسی ۱۳۲۸ هـ. ق. لیدن ص ۳۵۴، ۳۵۸ و ج ۱۳۳۹ هـ. ش. امیرکبیر صص ۳۵۲ - ۳۵۵). و رجوع به ابوالحرث در همین لغت‌نامه و قاموس الاعلام ترکی و از سعدی تا جامی ص ۴۶۲ و تاریخ ادبیات ایران تألیف ادوارد برون ج ۴ ص ۴۳. و القرض ص ۱۰۴ و غزالی‌نامه ص ۲۹ متن و حاشیه و ص ۴۳ متن. و مجمل التواریخ و القمص ص ۲۸۳ و ۴۰۷ و معجم الادباء ج ۱ ص ۲۴۶ و ۲۴۸ و اللباب فی تہذیب الانساب و کامل ابن اثیر ج ۹ صفحات ۲۳۱، ۲۳۲، ۲۴۸، ۲۵۰، ۲۵۲، ۲۶۶، ۲۷۱ و تاریخ اسلام صفحات ۲۲۲، ۲۲۳ و حبیب‌السیر ج قدیم طهران صفحات ۳۰۸، ۳۶۰، ۳۷۱ و تجارب‌السلف ص ۲۵۳ و تاریخ بغداد و اخبارالدولة السلجوقیہ ج ۱۹۳۳ لاهور ص ۱۸. اللباب ص ۱۲۱. و الاعلام زرکلی، و ربحانة‌الادب شود.

**بساط.** [ب / ب] [ع] [ا] گزردنی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ترجمان القرآن عادلین علی). نوعی از طنفسه (معرب تنبیه) دراز کم عرض. ج. بُسُط. (از اقرب الموارد). ج بُسُط. مأخوذ از تازی فرش و هرچیز گزردنی. (ناظم الاطباء) (دزی ج ۱). بساط افکنده. فرش. (منتهی الارب). فرش. (غیاث). فرش و گزردنی... چون متاع خانه و

اثاث‌البیت. (آنندراج). فرش و اثاثه. (از فرهنگ نظام). آنچه گسترده شود بر زمین چون قالی و گلیم و زیلو و حصیر و بستر. هرچه بازگستراند. و بلفظ انداختن، افکندن، کشیدن، آراستن، گزردن و چیدن مستعمل است. (غیاث). و بلفظ افکندن، کشیدن، آراستن، گزردن، چیدن، برچیدن، گشادن، افشاندن، ریختن، درنوردیدن، طی کردن، طی شدن، هم پیچیدن، بر هم چیدن و بر یکدیگر زدن مستعمل است. (آنندراج). و از وی [از ناحیت پارس] بساطها و فرشها و زیلوها و گلیسهای باقیمت خیزد. (حدود العالم). و از وی [از چغانیان] پای‌تابه خیزد و گلیسینه و بساط پشمین. (حدود العالم). و از او [از بخارا] بساط و فرش و مصلی و نماز خیزد، نیکوی، پشمین. (حدود العالم).

خران بدست مه مهر درنوشت از باغ بساط ششتری و هفت رنگ شادروان.

فرخی. از سیزه زمین بساط بوقلمون شد وز سیخ هوا بصورت پشت پلنگ. منوچهری. تخت زرین و بساط و مجلس‌خانه که امیر فرموده بود... راست شده بود. (تاریخ بیهقی). از فلک خیمه و از خاک بساط

وز سرشک آبخوری خواهم داشت. خاقانی. شرط است که بر بساط عشقت

آن پای نهد که سر ندارد. خاقانی. دولتش باد تا بساط جلال

بر زمین مگرد اندازد. خاقانی. همه صحرا بساط شوشتری

جایگاه تدر و کیک دری. نظامی. این بساط اخضر که مرصع است بجواهر ازهار و این بساط اغبر که ملمع است به مفاجر انهار بی‌قادی داننا و مقدری توانا ممکن نیست. (ترجمهٔ تاریخ یعنی).

هر کجا باشد شه ما را بساط هست صحرا گر<sup>۳</sup> بود بدم‌الخياط. مولوی. بساط سیزه لگدکوب شد بیای نشاط

ز بسکه عارف و عامی برقص برجستند. سعدی (غزلیات). پای گو بر سر و بر دیدهٔ ما نه چو بساط<sup>۴</sup>

که اگر نقش بساطت<sup>۵</sup> برود ما نرویم. سعدی (غزلیات). لایق خدمت تو نیست بساط

روی باید در این قدم گزرد. سعدی. و در وی [کارگاه] بساط و شادروانها بافتندی. (تاریخ بخارای ترشخی ص ۲۴).

— بساط آراستن؛ آراستن فرش و اثاث خانه. بساطی چه باید بر آراستن کزونا گزیرست برخاستن.

نظامی (از ارمغان آصفی). — بساط آرای؛ صاحب صدر. (آنندراج)

(ارمغان آصفی). آنکه مکان عزت و احترام را متصرف بود. (ناظم الاطباء).

— بساط افشاندن؛ بساط گزردن؛ فشاندی بر دلم پیرایهٔ حسن بساط حسن بر خرمن فشاندی.

طالب املی (از ارمغان آصفی).

— بساط افکن؛ فراش را گویند. (آنندراج) (ارمغان آصفی). و رجوع به مجموعه مترادفات ص ۱۱۵ شود.

— بساط افکندن یا افکندن یا اوکندن؛ فرش گزردن. گزردنی پهن کردن؛

فکنده پهن بساطی بزیر پای نشاط به عمر کوتاه، دور و دراز کرده امل.

ناصر خسرو.

بگرداگرد آن ده سیزهٔ نو

بر آن سیزه بساط افکنده خسرو. نظامی.

باغ را چندان بساط افکنده اند

کادمی بر فرش دیبا میروند.

سعدی (غزلیات).

— بساط‌النول؛ طُرْنَهٔ<sup>۶</sup>. (یادداشت مؤلف). رجوع به طرنهٔ شود.

— بساط انداختن؛ فرش انداختن.

— بساط اوکندن؛ رجوع به بساط افکندن شود؛

نه دام الامام سرخ پر کرده صراحیها نه تله بلکه حجره خوش بساط اوکنده تا پله.

عسجدی.

— بساط برچیدن؛ بساط جمع کردن؛ بذوق آشتی از دوستان رنجیدنی دارد

بساط دوستداری چیدن و برچیدنی دارد. دانش مشهدی (از ارمغان آصفی).

— بساط بوس؛ بمجاز کنیزک. آنکه به تواضع بساط را بیوسند و تعظیم کند؛

در صفةٔ تو دختر قیصر بساط بوس در پیشگاه تو زن فقور پیشکار. خاقانی.

— بساط پیچیدن؛ بساط برچیدن؛

مکن با خاک اسارسان سرکشی در روزگار خط که می‌پیچد بساط حسن را بر هم غبار خط.

صائب (از ارمغان آصفی).

— بساط چیدن؛ بساط گزردن؛

حریف بین چه براحت بساط می‌چند ز زیربایی افلاک غافل افتادست.

نظیری نیشابوری (از ارمغان آصفی).

— بساط خاک؛ بمعنی فرش زمین. (آنندراج). زمین. (ناظم الاطباء)؛

۱- نل: علین. (نسخهٔ چاپی ص ۳۵۵).  
۲- نل: بیکار. (نسخهٔ چاپی ص ۳۵۵).  
۳- در تداول فارسی زبانان [ب].  
۴- نل: دور.  
۵- نل: نشاط.  
۶- نل: باطش.

ترکیب آب و خاک که به عون بقاش یاد  
تا بر بساط خاک سرآید زمان آب. خاقانی.  
- بساط خانه؛ متاع و اسباب خانه.  
(آندراج). متاع خانه. (غیاث).  
- بساط داشتن؛ فرش و گستردنی داشتن؛  
نی مل نه مال دارم و نی فرش و نی بساط  
نی زر نه زور دارم و نی رحل و نی عطن  
ابوالبرکات بیهقی (از ارمغان آصفی).  
- بساط دنوردیدن؛ بساط درنوشتن؛  
بساط عیش یاران دنوردید  
طرب در خانه ما بدشگون است.  
طالب آملی (از ارمغان آصفی).  
- بساط درنوشتن؛ جمع کردن بساط؛  
برنشکستند هنوز این رباط  
درنوشتند هنوز این بساط.  
نظامی (از ارمغان آصفی).  
- بساط ریختن؛ دور افکندن آن؛  
بساط خانه چندان در ره سیلاب می ریزم  
به احسان میکنم از خود خجل غارتگر خود را.  
دانش مشهدی (از ارمغان آصفی).  
- بساط ساختن از رخسار؛ سر بجه  
گذاشتن و برماقیه رفتن. (ناظم الاطباء).  
- بساط سپردن؛ بساط دنوردیدن. بساط  
سپردن؛  
مقام غوانی گرفته نوائح  
بساط عنادل سپرده عناقب.  
حسن نیشابوری (از ارمغان آصفی).  
- بساط کشیدن؛ بساط گستردن. پهن کردن؛  
در ره بساط لعل ز خون جگر کشم  
کان نازنین چو سرو خرامان رسیدنی است.  
امیر خسرو دهلوی (از ارمغان آصفی).  
- بساط فلک یا بساط فلکی؛ کنایه از کره  
زمین باشد. کره زمین. (ناظم الاطباء)؛  
خیز و بساط فلکی دنورد  
زانکه وفا نیست درین تخته نبرد. نظامی.  
- بساط گستراندن؛ فرش افکندن؛  
سپهر از برای تو فراش وار  
همی گستراند بساط بهار. سعدی (بوستان).  
و رجوع به بساط گستردن و گستراندن شود.  
- بساط گستراندن؛ فرش افکندن. و رجوع  
به بساط گستراندن شود.  
- بساط گستردن، فرش گستردن. فرش  
افکندن؛  
به صحرا بگسترد نیمان بساطی  
که یاقوت پود است و پیروزه تارش.  
ناصر خسرو.  
بفرموده تا در میان سرای او بساطی  
بگستردند. (ترجمه تاریخ بیهقی).  
از دامن گه تا به در شهر بساطی  
از سبزه بگسترد و برو لاله فشان کرد.  
سعدی (غزلیات).  
- بساط گشاندن؛ بساط گستردن. بساط پهن

کردن؛

لم چون بساط شکایت گشاید  
توان درد رفت از ادای کلام

طالب آملی (از ارمغان آصفی).  
- بساط گل فروشان؛ پارچه گل فروشان در  
دکانها بر سر تخته چوبی گسترده و آب بر آن  
زده گلها را بر آن گذارند تا زود پژمرده نشوند.  
(آندراج)؛

جبین، صبح بهار باده نوشان  
کفش روی بساط گل فروشان.

دانش (از آندراج).  
- بساط مقراضی؛ بساط منقش که آن را با  
مقراض بریده و بطرح دوخته باشند. (ناظم  
الاطباء) (آندراج).  
|| سفره چرمین. (غیاث) (ناظم الاطباء). سفره  
چرمین هم اراده می توان کرد که در وقت  
طعام کشیدن می گسترند. (آندراج)؛

پرویز به هر خوانی زرین تره گستردی  
کردی ز بساط زر زرین تره را بستان.

خاقانی.  
پیرامن آن بساط دو سباط از ممالیک و  
غلامان ترک با زینتی کامل پداشند. (ترجمه  
تاریخ بیهقی).  
می سرخ از بساط سبزه میخورد  
چنین تا پشت بنمود این گل زرد. نظامی.  
بساط عمر مرا گو فرونورد زمانه  
که من حکایت دیدار دوست دنوردم.  
سعدی (غزلیات).  
در آن بساط که منظور میزبان باشد  
شکم پرست کند التفات بر ما گول.  
سعدی (طیبات).

هر کرا بر بساط بنشانی  
واجب آمد بخدمتش برخاست.  
سعدی (گلستان).  
- بساط افکندن؛ بساط اوکندن. سفره  
گستردن. خوان نهادن؛  
بساطی بیفکند پیکر بزر  
زبرجد درو بافته سربس. فردوسی.  
- بساط الرحمة؛ سفره. (مهدب الاسماء).  
- بساط کشیدن؛ سفره گستردن؛  
عشق چو آن حقه و آن مهره دید  
بلعبجی کرد و بساطی کشید. نظامی.  
- بساط گستردن؛ سفره گستردن؛ چون به  
نیشابور رسید، بساط عدل و انصاف و رأفت و  
رحمت بگسترد. (ترجمه تاریخ بیهقی).  
- بساط گشودن؛ سفره گستردن؛ ... و این  
زمین را بساطی بگشود از آسمان باران آید و  
از زمین نبات روید. (ترجمه طبری بلعمی).  
- امثال؛  
آه در بساط نداشتن؛ کنایه از فقیر بودن. (از  
فرهنگ نظام).

بساطک مدّ رجلیک؛ خرجت را باندازه

دخلت کن. (از دزی ج ۱). و در فارسی در این  
مورد گویند: پایت را به اندازه گلیمت دراز  
کن.

|| نطعی که جوهری جوهر را بر آن ریخته در  
نظر مشتری عرض دهد یا برشته کند و این  
معاوره است. (آندراج). || رخت و قماش.  
(آندراج)؛ بساط خانه را برای منتقل شدن به  
خانه دیگر جمع کردیم. (فرهنگ نظام).  
|| اسباب فروختنی و غیر آن که بر جایی پهن  
کنند؛ دکاندار عصر که شد بساط جلو دکان  
خود را برمی چید.

- بساط انداز؛ شخص کم مایه که قادر بر  
دکانداری نیست و بر یک سو یا زمین مال  
خود را ریخته می فروشد.

- بساط اندازی؛ عمل بساط انداز؛ فلان  
مفلس شده بساط اندازی میکند. (فرهنگ  
نظام).

- بساط برچیدن؛ اجمع کردن بساط؛  
بدرویش گفتند بساط برچین دست بر دهان  
گذاشت.

- بساط چیدن؛ بساط پهن کردن. بساط  
گستردن. بساط انداختن. بساط افکندن. و  
رجوع به بساط برچیدن و همین ترکیب در  
ردیف خود شود.

|| اعرصه شطرنج. (غیاث). تخته مربعی که در  
روی آن مهره های شطرنج را میچینند. (ناظم  
الاطباء)؛ آنکه حزمی داشت... و بر بساط  
خرد و تجربت ثابت قدم شده سبک رو بکار  
آورد. (کلیله و دمنه).

ملک تووان مهره کردار است بر روی بساط  
رأی ملک آرای تو بر مهر، ماهر مهره باز.  
سوزنی.

بر یک نمط نماند کار بساط ملک  
مهره بدست ماند چون خانه گشت ششدر.  
خاقانی.

با حریفان دُرد مهره مهر  
بر بساط قلندر اندازیم. خاقانی.  
- بساط لهو؛ مجلس عیش و عشرت و لهو و  
لعب؛

بساط لهو بینداز و برگ عیش بنه  
بزیر سایه رز بر کنار شادروان.

سعدی (قصاید).  
|| دستگاه؛ (غیاث) (آندراج) (ناظم الاطباء).  
بمجاز، شادروان. (مهدب الاسماء) (دهار)؛  
بر بازی توان دیدن بساط بارگاه او

اگر داری سر آن سر در آن بارگاه اینک.  
خاقانی.

پیش مقام محمود اعنی بساط عالی<sup>۲</sup>

۱- در هر سه معنی فرش و سفره و اسباب  
خانه بکار رود.  
۲- ابهام به معنی نطع جوهر فروش نیز هست.



گوهر فروش من به محمود محمدت-خر.  
خاقانی.  
بساط خداوند ملک دولت را  
که آب دیده مظلوم در نورداند.  
سعدی (قطعات).  
گرچه دوریم از بساط قرب، همت دور نیست  
بنده شاه شمایم و تاخوان شما.  
حافظ.  
|| برگ درخت ستر که زیر آن چادری  
گسترده برگرفته باشند. (منتهی الارب) (ناظم  
الاطباء). پارچه‌ای که زیر درخت سمر  
گتراند و بر درخت زند تا میوه بر آن  
فروریزد. (از اقرب الموارد). || ج. بسط و  
بسط و بُسط. (ناظم الاطباء).  
**بساط.** [ب] [ح] [ع] زمین هموار و زمین فراخ.  
(منتهی الارب). زمین هموار و فراخ. (ناظم  
الاطباء). زمین پهناور و بدین معنی شاعر  
گوید:  
و دون یدالجهاج من ان تنالنی  
بساط لایدی التاععات عریض.  
(از اقرب الموارد).  
زمین هامون. (مذهب الاسماء). زمین وسیع:  
سپید سوی آسمان کرد روی  
چنین گفت کای داور راستگوی  
گر آیدونکه پیروز گرم بد جنگ  
کنم روی گیتی بر ارجاسب تنگ  
ننید کسی پای من بر بساط  
مگر در بیابان کنم صد رباط. فردوسی.  
مرحله‌ای دید منقش رباط  
ملکتی دید مزور بساط. نظامی.  
برنشکتند هنوز این رباط  
درنوشتند هنوز این بساط. نظامی.  
- بساط کون و مکان؛ سطح کره زمین و تمام  
دنیا و گیتی و همه عالم. (ناظم الاطباء).  
- بساط نورد؛ زمین نورد. طی کننده زمین  
درهم نوردنده زمین:  
دید کین گنبد بساط نورد  
از همه گنبدی بر آرد گرد. نظامی.  
- بساط در نوردیدن؛ زمین سپردن. زمین  
در نوردیدن.  
|| استع و سرمایه. (غیایات اللغات) (ناظم  
الاطباء) (آندراج). لفظ مذکور مجازاً بمعنی  
سرمایه اطلاق می‌شود. (فرهنگ نظام).  
- تبساط؛ از مایه اندکی باقی مانده.  
|| جامه‌خانه. (دهار). رجوع به جامه‌خانه  
شود. || ادبک کلان. (منتهی الارب) (ناظم  
الاطباء). || احمص (فراخی میدان. (غیایات)  
(ناظم الاطباء) (آندراج).  
**بساط.** [ب] [پ] [ع] [ح] بسط و بسط و  
بسط. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).  
**بساط.** [ب] [ح] (ناظم الاطباء).  
متوفی (۱۳۳۴ ه. ق. / ۱۹۲۶ م.) یکی از

شهادی آزادی‌خواه عرب در دوران تسلط  
ترکان بود وی در صیدا متولد شد و در بیروت  
و اسلامبول تحصیل کرد و از اعضای انجمن  
ادبی اسلامبول و جمعیه العربیه الفتاة (عربی  
جوان) بود در جنگ جهانی نخستین با  
گروهی از آزادیخواهان عرب دستگیر و پیش  
از سی‌سالگی اعدام شد. (از اعلام زرکلی).  
**بساط آباد.** [ب] [ح] دهسی است از  
دهستان یوسفوند بخش سلسله شهرستان  
خرم‌آباد که در ۲۱ هزارگزی باخر الشتر و ۵  
هزارگزی باخر راه شوسه خرم‌آباد به  
کرمانشاه در جلگه واقع است. منطقه‌ای است  
سردسیر با ۱۸۰ تن سکنه. آبش از رودخانه  
کهان، محصول آنجا غلات، حبوب، شغل  
مردمش زراعت، گله‌داری و راهش مالرو  
است. ساکنان آن از طایفه یوسفوند میباشند.  
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).  
**بساطت.** [ب] [ط] [ع] [اص] سادگی. (ناظم  
الاطباء). رجوع به بساطه شود.  
**بساطه.** [ب] [ط] [ع] مصر) فراخ‌زبان  
گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).  
گشاده‌زبان و مازح گردیدن یا بسط و ساده  
بودن. (از اقرب الموارد). فراخ‌زبان گردیدن و  
بی‌پروا سخن گفتن. (ناظم الاطباء).  
|| چگونگی جسم مفرد. (ناظم الاطباء) (دزی  
ج ۱).  
**بساطی.** [ب] [ص] نسبی، (از خرده‌فروش و  
خرازی فروش. (ناظم الاطباء).  
**بساطی.** [ب] [ح] قاضی القضاة  
شمس‌الدین محمدبن احمدبن عثمان  
شیخ‌الاسلام متولد ۷۵۶ ه. ق. در فتون  
مختلف استاد شد و به شیخویه و قراس  
تدریس کرد و عهده‌دار قضای مالکیه شد و  
کتابی تصنیف کرد و در رمضان ۸۴۲ ه. ق.  
درگذشت. (از کتاب حسن‌المحاضرة فی  
اخبار مصر و القاهرة ص ۲۱۳).  
**بساطی افشار.** [ب] [ی] [أ] (ناظم  
الاطباء) محمدباقریک برادر احمدیک اختر شاعر  
فارسی‌گوی قرن سیزدهم. رجوع به  
حدیقه الشعراء احمدبن ابی‌الحسن شیرازی  
نسخه خطی کتابخانه سلطان‌القرائی و فرهنگ  
سختوران شود.  
**بساطی سمرقندی.** [ب] [ی] [س] [م] [ق]  
(ناظم الاطباء) شاعر پارسی‌گوی قرن نهم بود در ایام  
خلیل بهادر پسر میرانشان گورکان متوفی  
۸۴۰ ه. ق. شهرت یافت نخست حصیری  
تخلص میکرد و چون نزد عصمت بخاری  
تلمذ کرد وی را بدین لقب ملقب ساخت.  
دولتشاه در تذکره و میرعلیشیر در  
مجالس‌التفایس او را یاد کرده‌اند. نسخه  
دیوانش در کتابخانه دانشگاه طهران موجود  
است. (فهرست دانشگاه ج ۲ ص ۲۴۲ و

الذریعه ج ۹). صاحب قاموس‌الاعلام ترکی  
رباعی زیر را از او آورده است:  
شاه اسبی بشاعری بخشید  
که چو تندیش چشم چرخ ننید  
بود تند این قدر که از دنیا  
نفسی تا بآخرت برسد.  
(قاموس‌الاعلام ترکی ج ۲).  
مؤلف مجالس‌التفایس آرد: مولانا بساطی از  
سمرقند بوده و در طبع شوخی تمام داشته اما  
بغایت عامی بوده است. این مطلع از اوست:  
دل شیشه و چشمان تو هر گوشه برندش  
مستند میاد که بنا گه شکندش.  
قبرش در سمرقند است. (مجالس‌التفایس  
ص ۱۱۳).  
و رجوع به ترجمه مجالس‌التفایس از فخری  
هراتی و حکیم شاه‌محمد قزوینی معروف به  
حکیم، آتشکده لطفعلی‌بیک آذر. تاریخ  
ادبیات ادوارد برون ج ۳، شمع انجمن  
امیرالملک سیدمحمد صدیق‌خان بهار،  
بحرالعلوم محمدحسن‌بن عبدالرسول  
الحینی الزنوزی، نسخه خطی کتابخانه  
نخجوانی، ترجمه تاریخ ادبیات فارسی  
هرمان اته از رضازاده شفق، خزانه عامره  
غلامعلی آزاد بلگرامی و فرهنگ سخنوران  
خیامپور شود.  
**بساطی شافعی.** [ب] [ی] [ح] شیخ  
محمدبن علی‌بن بدرالدین‌بن محمدبن  
عبدالمزیز بساطی شافعی از مؤلفان قرن  
یازدهم هجری بوده و او راست: التالد  
والطریف فی فن جناس‌التصحیف (در علم  
بلاغت). و شیخ احمد جمالی آن را  
مختصر کرده است. (از معجم المطبوعات).  
**بساطی شوشتری.** [ب] [ی] [ت] (ناظم  
الاطباء) سراینده پارسی‌گوی قرن دهم بود سفری به  
ماوراءالنهر کرد و بخدمت عبدالله ازبک  
درآمد و بسال ۹۵۵ ه. ق. درگذشت. شعرش  
در تذکره روز روشن آمده است. (از الذریعه  
ج ۹). و رجوع به تذکره روز روشن محمد  
مظفر و حسین صبا و فرهنگ سخنوران  
خیامپور شود.  
**بسعامت.** [ب] [ع] [ق] (مركب) در ساعت.  
فوراً:  
چو دید طلعت نورانی بهشتی تو  
کند ساعت برهستی خدای اقرار.  
مسعودسعد.  
وگرنه هیبت آن تیغ ازدها پیکر  
کند ساعت زنار بر میانش تار.<sup>۱</sup> مسعودسعد.  
رجوع به ساعت شود.  
**بساقی.** [ب] [ح] [ع] [ج] بسقه. (منتهی الارب)  
۱ - نل: کند ساعت زنار بر میانش مار. (از  
بادداشتهای مؤلف).

(ناظم الاطباء). ج بسقه بمعنى زمين سنگلاخ سوخته. (آندراج). و رجوع به بسقه شود.  
**بِساَقٍ**. [بُ] [ع] [إ] خـدو. (منتهی الارب). خدو و اخ. (ناظم الاطباء). تف و لعاب دهان بیرون انداخته و آنچه در دهان باشد ريح خوانند. (آندراج). خيو چون برآید. آب دهان. بزاق. بـصاق. تفو. خیزی.

**بِساَقٍ**. [بُ] [إ] [خ] بـصاق. کوهی است برفات. (منتهی الارب) (معجم البلدان) (ناظم الاطباء) (قاموس الاعلام ترکی). و رجوع به مرصـد الاطلاع شود.

**بِساَقٍ**. [بُ] [إ] [خ] نام قصه‌ای است میان تیه و ایله. (از معجم البلدان) (از قاموس الاعلام ترکی). [اوادی است بین مدینه و جـار. (از معجم البلدان). [شهری است بحجاز. [نام آبی است که در بین مکه و جـار واقع شده است. (از قاموس الاعلام ترکی).

**بِساَقٍ**. [بُ] [س] [ا] [خ] نام نهریست در عراق که آن را بزاق نیز خوانند به زبان نبطی بساق میخوانند و بساق در نبطی بمعنی کسی است که آب را از مجرا قطع کند و برای خود جاری سازد. در نهر بساق فاضل آب سیل فرات گرد می‌آید و از این رو آن را بزاق گویند. (از معجم البلدان).

**بِساَقِ القَمَرِ**. [بُ] [قُل] [قَ] [م] [ع] [م] مرکب) بساق القمر. سنگی است سپید صاف متللا. زیده القمر. رغو القمر. (یادداشت مؤلف). و رجوع به دزی: زید و رغو شود.

**بِساَقَةِ القَمَرِ**. [بُ] [قَ] [ل] [قَ] [م] [ع] [م] مرکب) بساق القمر. رجوع به بساق القمر شود.

**بِساَكٍ**. [بُ] [ا] [تاجی را گویند که از گلهـا و ریاحین و اسپرغها و برگ مورد سازند و پادشاهان و بزرگان روزهای عید و جشن و مردمان در روز دامادی بر سر گذارند. (برهان) (فرهنگ نظام). چون تاجی بود که از اسپرغها کنند. (لفت فرس اسدی) (رشیدی). تاجی که از گلهـا بافتند. هندش سپهر خوانند. (شرفنامه منیری). تاجی گویند که از گلهـا و ریاحین و مورد ساخته در روز اعیاد یا دامادی بر سر کسی نهند. (انجمن آرا) (آندراج) (ناظم الاطباء). چون تاجی بود از ریاحین و ازهار و انوار و اسپرغها کنند که در روز عشرت پسر سر نهند. (اوبهی) (جهانگیری) (سروری). و رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۷۳. و کلمه پاک شود: هر یک بر سر پاک مورد نهاده<sup>۲</sup>

آبش می سرخ و زلف و جعدش ریحان. رودکی.

من بسا که از ستاک پید کنم  
 یا تو امروز جفت سیزه منم.  
 رودکی (از احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۱۱۹۴).

چونکه یکی تاج و بساک ملوک باز یکی کوفته آسیات.  
 رودکی<sup>۲</sup> (از احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۱۲۱۱).

همه امیدش آنکه خدمت تو  
 برش بر نهد ز بخت بساک. ابوالفرج رونی.  
 ز زیور همه غرق در سیم و زر  
 بسا کی ز گل بر نهاده به سر. اسدی.  
 همچو خاک جناب شاه جهان  
 خاک پایت مراست تاج بساک.

شمس فخری.  
**بِسا کدان**. [بُ] [ا] مرکب) کیه‌ای که در آن بسا که هاتشکل میشوند. (گیاه‌شناسی گل گلاب ج ۱۳۲۶ ه. ش. دانشگاه طهران ص ۱۱۸ و ۱۵۱). و رجوع به بسا که شود. [بجای آثر<sup>۳</sup> بکار رفته است و آن قسمت بالای پرچمهای گل باشد. رجوع به گیاه‌شناسی گل گلاب ج ۱۳۲۶ ه. ش. دانشگاه طهران ص ۱۷۸ و گیاه‌شناسی حبیب‌الله ثابتی ج ۱۳۲۸ ه. ش. دانشگاه طهران ص ۴۱۶ و ۴۶۰ شود.

**بِسا کس**. [بُ] [ک] [ا] [خ] پسر اردوان و فرمانده تراکیها. (ایران باستان ج ۱ ص ۷۳۶).

**بِسا کِه**. [بُ] [ک] [ا] [خ] برجستگی روی جلبک که اندکی نازکتر است. دراز میشود و نوک آن خم گشته پرتیلاسم درونی آن به قطعاتی چند تقسیم میگردد که هر یک از آنها دو نازک دارند. (گیاه‌شناسی گل گلاب ج ۱۳۲۶ ه. ش. دانشگاه طهران ص ۱۱۷). و رجوع به بسا ک شود.

**بِسا ل**. [بُ] [ا] [ع] مص) شجاع و دلیر گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (دزی ج ۱) (از متن اللفته). رجوع به بسالت شود.

**بِسا لَت**. [بُ] [ل] [ا] [ع] مص) مأخوذ از تازی شجاعت. (اقراب الموارد). شجاعت و دلیری. (غیاث) (فرهنگ نظام). شجاعت و دلوری و بی‌پروایی. (ناظم الاطباء): قضیحت آن اقوام و بسالت آن مقام دید که عرصه زمین به عفاریت انس... موج میزد. (ترجمه تاریخ بیهقی) بعد از چند روز بی‌محابا و درنگ برخلاف راه رای و فرهنگ خنگ بسالت به میدان جنگ رانده تا پای قلعه عنان باز نکشیدند. (درة نادره ج شهیدی. ۱۳۴۱ ه. ش. ص ۲۹۰). و رجوع به بسالته شود.

**بِسا لَمِی**. [بُ] [ا] [خ] ادیب امیر مسعود غزنوی بود. بیهقی آرد: و من سخت بزرگ بودم. بدیرستان قرآن خواندن رفتنی. و خدمتی کردم چنانکه کودکان کنند و بازگشتمی تا چنان شد که ادیب خویش را که وی را بسالنی گفتندی امیر مسعود گفت: عبدالغفار را

از ادب چیزی بیاید آموخت...<sup>۹</sup> (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۰۶ ج فیاض ص ۱۱۲). و شاید تصحیف سالمی باشد.

**بِسا لَة**. [بُ] [ل] [ا] [ع] مص) شجاعت. (اقراب الموارد). شجاعت و دلیری. (غیاث اللغات). شجاع و دلیر گردیدن. (آندراج) (ناظم الاطباء). سخت دلیر شدن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). شجاعت و دلوری و بی‌پروایی. (ناظم الاطباء). دلیر شدن در سختی. و رجوع به بسالت شود. [کراهت. (اقراب الموارد).

**بِسا لَه کردن**. [بُ] [ل] [ا] [ع] [د] [ا] [ع] مص) مرکب) سودن و صلایه کردن. (ناظم الاطباء). **بِسا م**. [بُ] [س] [ا] [ع] ص) بسیار تسم کننده. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). خندان و شکفته. (غیاث). خندنده. خندورو. خوشرو.

چو چرخ بود هیکل شدیز تو جوال  
 چو صبح بود چهره شمشیر تو بسام.  
 مسعود سعد.

مراد و مطلب دنیا و آخرت نبرد  
 مگر کسی که جوانمرد باشد و بسام.  
 سعدی (صاحبیه).

**بِسا م**. [بُ] [س] [ا] [خ] نام جد ابوالحسن علی بن محمد بن منصور بن نصر بن بسام. شاعر مشهور بسامی از مردم بغداد است. محمد بن یحیی صولی از وی روایت دارد. (از لباب الانساب ص ۱۲۱). و رجوع به المصاحف ص ۶ و ابن بسام شنتری و علی بن محمد بن نصر بسام در همین لغت نامه و الاعلام زرکلی شود.

**بِسا م**. [بُ] [س] [ا] [خ] ابن ابراهیم قهری. ابن اثیر در ذیل حوادث سال ۱۳۱۴ ه. ق. درباره خلع بسامین ابراهیم آرد: درین سال بسامین ابراهیم بن بسام خلع شد. وی از مردم خراسان بود و از لشکریان سفاح باجماعتی خودسرانه و در نهان بمداین رفت. سفاح، خازم بن خزیمه را بسوی وی گسیل کرد و میان آنان نبرد شد. و در نتیجه بسام و همراهانش منهدم شدند و بیشتر کسانیکه به وی پیوسته بودند

۱ - لغت یا لهجه‌ای است از بزاق. رجوع به بزاق شود.

2 - Sélénite.

۳ - نل: هر یک بر سر بساک مورد نهاده روش می سرخ و زلف و جعدش ریحان. (بتل از احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۱۰۱۱).

۴ - در فیشی بنام کسایی آمده است.

5 - Anthéridie

مرکب از بساک + دان پاوند موضع.

6 - Anihère. 7 - Bassacès.

8 - Anthérozoïde.

۹ - نل: پیامور.

در حال هزیمت به قتل رسیدند. (از کامل ابن اثیر ج ۵ ص ۲۱۴، ۲۱۵).

**بسام.** [بَش سا] [لخ] (ابو... موسی بن عبدالله بن یحیی بن جعفر صدق حسینی کوفی چنانکه در تاریخ ذهبی آمده است با جنگجویان به اندلس رفت و بسال ۴۸۶ هـ. ق. در بلاد بنی حماد شهادت یافت. (از تاج العروس).

**بسام.** [بَش سا] [لخ] سیستانی. ابن زیاد، مأمور سیستان از جانب ابراهیم بن جبریل حاکم سیستان بود صاحب تاریخ سیستان آرد: و ابراهیم بن جبریل را ولایت داد بر سیستان [فضل بن یحیی] و ابراهیم، بسام بن زیاد را اینجا [سیستان] فرستاد و بسام اندر آمد روز دوشنبه سه روز گذشته از صفر سنه تسع و سبعین. (تاریخ سیستان ج ۱ ص ۱۵۴).

**بسام.** [بَش سا] [لخ] سیستانی از علما و بزرگان ایران و سیستانی الاصل است صاحب تاریخ سیستان آرد: و از پس وی [یحیی بن معاذ بن مسلم] بسام مولی لیث بن بکر بن عبدمناف بن کنانه [که] از بزرگی درجات و علم بدان جایگاه برسد که خویشتر را بصد هزار دینار باز خرید از مولای خویش، گفتند که خیری خط<sup>۱</sup> نخواهی؟ گفت نه که من خویشتر را بیش از این ارزم و نیک نقد برکشید و بداد. و ابراهیم بن بسام با بزرگی او، پسر او بود. (تاریخ سیستان ج ۱ ص ۱۸). و رجوع به ص ۸۲ همین کتاب شود.

**بسام.** [بَش سا] [لخ] کُرد. کورد خارجی، قدیم‌ترین شاعر پارسی‌گوی فارس. بهار آرد: لیکن قدیم‌ترین اشعار فارسی که در خراسان و سیستان از طرف حنظله بادغیسی، و محمد بن وصیف سگزی و بسام کرد خارجی و غیرهم گفته شد، بزبان فصیح دری بود. (سیک‌شناسی بهار ج ۱ ص ۲۱). و رجوع به همین کتاب ج ۲ ص ۳ شود: و بسام کورد از آن خوارج بود که بصلح نزد یعقوب آمده بودند، چون طریق وصیف بدید اندر شمر، شعرها گفتن گرفت و ادیب بود. و حدیث عمار اندر شعر می یاد کند:

هر که نبود او<sup>۲</sup> به دل متهم  
بر اثر دعوت تو کرد هم (کذا)  
عمر ز عمار بدان شد بری  
کاوی خلاف آورد تا لاجرم  
دید بلا بر تن و بر جان خویش  
گفت بعالم تن او در الم  
مکه حرم کرد عرب را خدای  
عهد ترا کرد حرم در عجم  
هر که درآمد همه باقی شدند  
باز فنا شد که بدید<sup>۳</sup> این حرم.  
(تاریخ سیستان ج ۱ ص ۲۱۱).

**بسامان.** [ب] [ص مرکب، ق مرکب] نیک و خوب و راست. (ناظم الاطباء):  
که این را ندانم چه خوانند و کیست  
نخواهد بسامان درین ملک زیست.  
سعدی (بوستان).  
کسی گفت و پنداشتم طیب است  
که دزدی بسامان تر از غیبت است.  
سعدی (بوستان).  
بسامانم<sup>۵</sup> نمی پرسی نیدانم چه سرداری  
بدرمانم نمی‌کوشی نیدانی مگر دردم.<sup>۶</sup>  
حافظ.  
[ب] بسامان؛ منظم، مرتب:  
بزراید در خدمتش بارها  
که هیچش بسامان نشد کارها.  
سعدی (بوستان).  
و رجوع به شعوری، ج ۱ ورق ۱۸۶ شود.  
[ا] خوش حالت. [ا] آسوده خاطر. (ناظم الاطباء).  
**بسام الصیرفی.** [بَش سا مُص صَ] [ز] [لخ] ابوالحسن. تابعی است. (یادداشت مؤلف).  
**بسامد.** [بَ مَ] [مص سرخم، مرکب] حرکت رفت و آمد متوالی. (واژه‌های نو فرهنگستان). ترجمه فرکانس<sup>۷</sup>. تردد.  
**بسامه.** [بَش سا مَ] [ع ص] تأنیت بسام. [لخ] از اعلام است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به بسام شود.  
**بسامی.** [بَش سا] [ص نسبی] نسبی است به بسام. نیای ابوالحسن علی بن محمد... بسام. (از لیاب الانساب ص ۱۲۱). و رجوع به بسام شود.  
**بسامی.** [بَش سا] [لخ] بشامی. بسامی. بنا بنوشته برو جردی در اصطلاحات رجالی بی‌اینکه اسم او را مذکور دارد از وکلای حضرت قائم (ع) بوده است. (از ریحانة الادب).  
**بسامی.** [بَش سا] [لخ] بغدادی<sup>۸</sup> ابوالحسن علی بن محمد بن منصور بن نصرین بسام بسامی. شاعر بغدادی بود و در زمان مقتدر عباسی میزیست. محمد بن یحیی صولی از وی روایت کرد و بسال ۳۰۲ هـ. ق. درگذشت. (از تاج العروس). مؤلف ریحانة الادب آرد: ابوالحسن علی بن محمد بن نصرین منصور بن بسام بغدادی که به این بسام نیز معروف است از اعیان شعرای عرب و محاسن ظرفای ایشان و به هجوگویی مشهور بود و کسی از امیر و وزیر و صغیر و کبیر و برنا و پسر از آسیب زبان وی ایمن نبود بلکه پدر و خانواده خود را نیز هجوگویی چنانکه در هجو پدر خود گفته:

هیک عمرت عمر عشرين نسا  
أتری انی اموت و یتقی

فلان عشت بعد موتک یوما  
لاشقرن جیب مالک شقا.  
و این خلکان گوید: متوکل عباسی از کثرت عداوتی که درباره حضرت علی و حسین (ع) داشته، در سال ۲۳۶ هـ. ق. قبر حضرت حسین (ع) را با اصول و اینیهای منهدم ساخته و مردم را از زیارت آن مرقد مانع گشت و به شخم کردن و آب بستن به آن فرمان داد پس بسامی اشعاری در این موضوع انشا کرد که از آن جمله است:  
تالله ان کانت امیة قد اتت  
قتل این بخت نبیها مظلوما  
فلقد اتاه بنوایه بيشله  
هذا المعرک قبره مهدوما.  
باری بسامی در ماه صفر ۳۰۲ یا ۳۰۳ هـ. ق. درگذشت. (از ریحانة الادب ج ۱). سمعانی آرد: بسامی چارپای به امانت از بعضی همایگان خویش خواست وی امتناع ورزید آنگاه بدو نوشت:  
بخلت عنا یادهم عجف  
لست ترانی ماعتش اطلبه  
فلا تفل سنة فما خلق ال  
له مصوناً وانت ترکیه.  
وی در ماه صفر ۳۰۲ هـ. ق. درگذشت. و رجوع به این بسام و ابوالحسن علی بن محمد بن نصر در همین لغت‌نامه و بسامی در انساب سمعانی شود. و ابوریحان در الجواهر داستان بسامی را با عبدالله بن سلیمان بن وهب وزیر معتضد نقل کرده و گوید بسامی هنگام درگذشت یکی از دو فرزند عبدالله این ابیات را سرود:  
قل لابی القاسم العرجی  
۱- کذا و ظ: خیار غبن.  
۲- هر که نبرد اوی بدل متهم؛ بتصحیح بهار در حاشیه ص ۲۱۱.  
۳- «که ندید این حرم» بتصحیح بهار در حاشیه ص ۲۱۱.  
۴- مرکب از: به ادات صفت + سامان.  
۵- نل: ز سامانم. بسامانی. (آندراج). و صورت متن از حافظ ج قزوینی است.  
۶- صاحب آندراج درباره این بیت چنین آرد: بسامان پرسیدن، بطرز دلخواه پرسیدن و پس از نقل شعر حافظ آرد و جناب سراج المحققین میفرماید که غالباً ز سامانم، بزی تازی باشد چرا که صله پرسیدن همی می (ظ: ز) آید و این ترجمه من است. - انتهی. و ظاهراً نظر مؤلف آندراج درست نیست و «به» بسامان در این شعر از نوع بای ادات بنظر نمی‌رسد.  
7 - fréquence.  
۸- در لغت‌نامه ذیل این بسام و ابوالحسن علی بن محمد و علی بن محمد و در ریحانة الادب محمد بن نصرین منصور بن بسام آمده است.

قابلیک<sup>۱</sup> الدهر بالمعائب  
مات لک ابن و کان زینا  
و عاش ذوالنقص و المعائب  
حیة هذا کموت هذا  
فلست تخلو من المصائب.

و چون ابیات به عبیدالله رسید ویرا بخواند و  
گفت: ای علی چه ایاتی سروده‌ای؟ بسامی از  
زبان رساندن وی بپرسید و به ارتجال گفت  
این ابیات را سرودم:  
قل لابی القاسم العرجی  
لن یدفع الموت کف غالب  
لئن تولی بما تولی  
و فقد اعظم المصائب  
لقد تخطت لک المنايا  
عن حامل عنک للنواب.

(از الجواهر بیرونی ص ۵۹).  
و رجوع به ص ۶۰ و ۶۱ همان کتاب شود.

**بسامی** - [بش سا] (بخ) طبسی. محمد بن  
احمد بسامی. محدث است. (منتهی الارب).  
صاحب تاج العروس آرد: در نسخ چنین است  
و صحیح بنابر نوشته صاحب التفسیر و  
دیگران، ابومحمد احمد بن محمد بن حسین  
طیبی بسامی محدث بود. و اسماعیل بن  
ابی صالح مؤذن از وی روایت کرد. گویا نسبت  
وی به جدش بسام است. (از تاج العروس). و  
رجوع به ربیحة الادب ج ۱ شود.

**بسان** - [ب] (حرف اضافه مرکب) از ادات  
تشبیه است.<sup>۲</sup> مانند و مثل. (ناظم الاطباء).  
مانند و مشابه و آن یکی از حروف تشبیه  
باشد. (آندراج). و رجوع به فرهنگ شعوری  
ج ۱ ورق ۱۸۶ شود. بر سان. بگونه. بکردار.  
چون. نظیر:

بس عزیزم، بس گرمی سال و ماه<sup>۳</sup>  
اندر این خانه بسان نویوک. رودکی.  
پدید<sup>۴</sup> آتیل او<sup>۵</sup> ناپدید مندل او<sup>۶</sup>  
دگر نماید و دیگر بود بسان سراب. رودکی.  
بحق آن خم زلف بسان منقار باز  
بحق آن روی خوب کز او گرفتگی برآز.  
رودکی.

بیاستو نبود خلق را مگر بدهان  
ترا بکون بود ای کون بسان دروازه.  
معروفی بلخی.  
کافر نعمت بسان کافر دین است.

همه باز بسته بدین آسمان  
که بر برده بینی بسان کیان. ابوشکور.  
آن روی او بسان یک آغوش غوش خشک  
و آن موی او بسان یک آغوش غوشه.  
یوسف عروسی.

نال دمیده بسان سوسن آزاد  
بنده بر آن نال، نال‌وار نویده. عماره.  
جداگشت از او [مادر سیارش] کودکی چون بری

بچهره بسان بت آذری. فردوسی.  
بدامم نیاید بسان توگور  
رهایی نیابی بدین سان مشور. فردوسی.  
یکی پهن کشتی بسان عروس  
بیاراسته همچو چشم خروس. فردوسی.  
نوبهار آمد و آورد گل و یاسنا  
باغ همچون تبت و راغ بسان عدنا.

منوچهری.  
ترگس بسان کفه سیمین ترازویست  
چون زر جعفری بمیانش درافکتی.

منوچهری.  
بستان بسان بادیه گشته است پرنگار  
از سبلش قبیله و از ارغوانش حی.  
منوچهری.

هرة نرم پیش من بنهاد  
هم بسان یکی قلی مکه. حکاک.  
بسان کوه پیای و بسان لاله بخند  
بسان چرخ بتاز و بسان ابر بار.

(از تاریخ بیهقی).  
بسان بتکده شد باغ و راغ کانون گشت  
در آن ز نور تصاویر و اندرین از نار.  
حکیم غسناک (از فرهنگ اسدی).

پروز هیچ نیست ترا بشغل و بساز  
بشپ کتی همه کاری بسان خر بیواز  
خیباز قاینی (از حاشیه فرهنگ اسدی خطی  
نخجوانی).<sup>۷</sup>

بسان گمان بود روز جوانی  
قراری نبوده است هرگز گمانا. ناصر خسرو.  
بستان ز نوشکوفه چو گردون شد  
تانتستن بسان ثریا شد  
بشکفت لاله چون رخ معشوقان  
ترگس بسان دیده شیدا شد. ناصر خسرو.  
بسان پرستاره آسمان گردد سحرگاهان  
ز سبزه آبدار و سرخ گل و ز لاله بستانها.  
ناصر خسرو.

چشمه‌های روان بسان گلاب  
در میانش عقیق و در خوشاب. نظامی.  
فرستم قاصدی تا بازش آرد  
بسان مرغ در پروازش آرد. نظامی.

بسان میوه‌دار نابرمند  
امید ما و تقصیر تو تا چند. نظامی.  
دل ز افکار دقیق افکار و من در کار خود  
روز و شب نالان و سرگردان بسان آسیا.  
سلمان ساوجی (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق  
۱۸۶).

و رجوع به فسان شود.  
**بسان**، [بش سا] (بخ) بستان محله‌ای است  
در هرات. (مسرات البلدان ج ۱) (معجم  
البلدان). رجوع به بستان و مرصداالاطلاع  
شود.

**بساناییدن**، [بب د] (مص) بسانانیدن.  
بسانیدن. کنانیدن و مشروب کردن فرمودن.

(ناظم الاطباء). رجوع به بسانیدن شود.  
**بسانج**، [بب ن] (ب) گیاهی است به هیأت  
هزارپای و رنگش مانند روناس سرخ می‌باشد  
و بر پوست آن گره‌ها بود. چون آن را بشکنند  
درونش زرد برآید. (برهان) (جهانگیری).

مؤلف انجمن آرا پس از نقل عبارت برهان  
می‌افزاید: اصح بسایج است و بسفایج عرب  
آن و اصل اسم او بس‌پایه یعنی بسیارپایه و  
این خطاست. مؤلف آندراج پس از نقل  
عبارت انجمن آرا افزاید و این خطای برهان  
است که بسایج نوشته. (آندراج). نام گیاهی.  
(ناظم الاطباء). و رجوع به فرهنگ شعوری  
ج ۱ ورق ۱۵۴ و کثیرالارجل شود.

**بسانی**، [بب] (ص) بسیار و فراوان افزوده و  
متزاید. (ناظم الاطباء).

**بسانیدن**، [بب د] (مص) مشروب کردن و  
آب دادن. (ناظم الاطباء). و رجوع به  
بسانانیدن شود.

**بساو**، [بب] (فعل امر) از مصدر بساویدن.  
(لغت فرس اسدی ص ۴۱۶):  
بجانم که آرز همان نیز هست  
ز هر سو بیارای و بساو دست.<sup>۸</sup> اوبهی.

رجوع به بساویدن، بساویدن و بساییدن شود.  
**بساوایی**، [بب] (ب) بی (حامض) لامسه.  
(واژه‌های نو فرهنگستان ایران).

**بساوش**، [بب] (ب) بی (مص) لسن. پرواس.  
پرماس. بیساوش. مجش. (ب) لامسه. قوه  
لامسه. حس لامسه. و رجوع به بسودن و  
بودن شود.

**بساوند**، [بب و] (ب) بساوند. قافیه شعر.  
(برهان) (اوبهی) (فرهنگ خطی کتابخانه  
مؤلف) (فرهنگ سروری). در اصطلاح  
عروض، قافیه. (ناظم الاطباء). قافیه شعر  
باشد و چون در دنبال شعر است بساوند  
خواندن بهتر است. (انجمن آرا) (آندراج):  
همه باد و همه بند<sup>۹</sup> و همه ست  
معانی بازگونه با بساوند.

لیبی (از فرهنگ سروری).  
و رجوع به بساوند و شعوری ج ۱ ورق ۱۵۸  
شود. (هر دو چیز را گویند که با یکدیگر  
مناسبتی داشته باشند. (برهان). هر دو چیز که  
با هم مناسبت و مشابهتی داشته باشند. (ناظم

۱- نل: فالتک. ۲- مرکب از به + سان.  
۳- نل: شادباش. ۴- نل: ندید.  
۵- نل: وی. ۶- نل: وی.  
۷- نل:

نکی هیچ کار روز دراز  
کار تو شب بود چو خر بیواز.  
(از فرهنگ اسدی ج اقبال ص ۱۷۳).

۸- نل: ز هر سو بیایی بساود بدست.  
۹- نل: خسام. (از فرهنگ خطی کتابخانه  
مؤلف).

(الاطباء).

**ساونده.** [بَ وَ دَ / وِ] (نف) لمس کننده. (فرهنگ فارسی معین).

**ساویدن.** [بَ دَ] (مص) پساویدن. تماس پیدا کردن. بودن. لمس کردن<sup>۱</sup>. (اوازه‌های نو فرهنگستان ایران). متعدی آن پساویدن. اساس. (منتهی الارب): بروغن و آب که اندر جام کئی یک با دیگر نیامیزد و لکن پساوند بر سطح میان ایشان. (التفهیم). مرگوهر خرد را نیاود

نه هیچ مدبری و نه شیطانی. ناصر خسرو. چنان درشت مباح که هرگز بت بدست نیاوند. (منتخب قابوسنامه ص ۴۰).

**ساویده.** [بَ دَ / وِ] (نمف) لمس شده. بوده. دست مالیده. (فرهنگ فارسی معین).

**سپاهنگ.** [بَ هَ] (ا) آهن پارچه‌بافی برای سفت کردن آن. (شعوری ج ۱ ورق ۱۷۳). رجوع به سپاهنگ شود.

**سپایط.** [بَ یِ] [عِ] (ا) <sup>۲</sup> بسائط. ج بیطه. مقابل مرکبات. امهات. چیزهای مفرد بدون ترکیب. عناصر اریمه. (فرهنگ نظام). چیزهای مفرد بدون ترکیب: قدما عناصر اریمه را از بسایط بشمار می‌آوردند. (فرهنگ فارسی معین). || ادویه مفرده. گیاهان طبی. (فرهنگ فارسی معین). || اصطلاح منطقی، قضیه‌های بیطه.

**سپایدن.** [بَ دَ] (مص) رجوع به بودن و سپودن و پسایدن شود.

یکی شارسان کرده دارد ز سنگ که نباید آن را به چنگل پلنگ. فردوسی.

**سپا.** [بَ ةَ] [عِ] (مص) رجوع به بسء شود.

**سپا.** [بَ سَ ةَ] [عِ] (مص) رجوع به بسء شود.

**سپسء.** [بَ ةَ] [عِ] (مص) بسء بچیزی؛ انس گرفتن بدان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). خوگر شدن. (ناظم الاطباء). بسوء. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). انس گرفتن و آرام گرفتن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). || تعزین کردن هر چیزی. (از اقرب الموارد). || بسء بچیزی؛ سهل انگاری کردن بدان. تهاون. (از اقرب الموارد). تهاون نمودن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). بسوء. (اقرب الموارد).

**بس انبار.** [بَ اَ] [اِخ] (اخ) دهسی به چهارده فرسنگ و نسیمی شمال احمد حسین. (یادداشت مؤلف). رجوع به احمدحسین و لیراوی. شود.

**بسپاس.** [بَ] (ص) بسپاش. هنرزه و بی معنی. (برهان) (رشیدی) (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام). بمعنی سخن هنرزه و بی معنی. (انجمن آرا) (آندراج) (جهانگیری) (شعوری ج ۱ ورق ۱۶۸) (سروری):

ای<sup>۳</sup> گرانجان قلشان بس بس

زین فضولی و حکمت بسپاس.

مختاری غزنوی (از انجمن آرا، آندراج، جهانگیری، رشیدی و فرهنگ نظام).

ضمیرش وعاء انیسون و قرفه و بسپاس و شیرین کاری اعمالش تشریب شربت ریواس... (دره نادره ج شهیدی ج ۱۳۴۱ ه. ش. طهران ص ۹۷).

**بسپاس.** [بَ] [عِ] (ا) در عربی بسریز. (برهان)<sup>۴</sup>. یک نوع گیاه معطر. (ناظم الاطباء).

به عربی دوایی است که آن را بزباز و بسپاسه هم گویند. (شعوری ج ۱ ورق ۱۶۸). بسپاس، بسپاسه، بسبس، رازیانج. (دزی ج ۱ ص ۸۳). رازیانه. رازیانج<sup>۵</sup> انکران. نامی است که در مغرب و اسپانیا به رازیانج می‌دهند. (ابن بیطار ص ۹۵ و ترجمه فرانسوی آن ج ۱ ص ۲۲۷). لفظ مذکور عرب بزباز است نه فارسی. (فرهنگ نظام). در صیدنه ابوریحان آمده است که برگ جوز بویا را چون از درخت جدا سازند بسپاس گویند و بگفته دیگر جوز بویا و بسپاس از یک درخت است که در اقصای بلاد هند بود برخی متبت آن را

سور و برخی زمین جاوه دانسته‌اند. بسپاس را به رومی زادیتوس گویند و به سریانی بسپاس. و منقول مخلصی آورده‌اند که او را به یونانی طریفولیا و طریفولین گویند. و فرازی گوید اهل هند و سند آن را جادوبوی گویند و به پارسی سبزدار نامند و بقول بعضی به هندی آن را ابرساروا (کذا) گویند. (از ترجمه صیدنه نسخه خطی کتابخانه مؤلف). و رجوع به بسپاسه شود.

— بسپاس صخری؛ بسپاس بحری. بسپاس هند. (دزی ج ۱).

**بسپاسه.** [بَ] [عِ] (مرب) (ا) به سریانی نوعی از حرمل عربی است و آن دوایی باشد که برگ آن مانند برگ بید بود لیکن کوچکتر از آن است و گل آن مانند یاسمن سفید و خوشبو می‌باشد و حرمل عربی را به یونانی مولی بکسر لام و به فارسی ستدل‌دانه خوانند. (برهان) (هفت قلزم) (از انجمن آرا) (آندراج). نوعی از حرمل. (ناظم الاطباء). و رجوع به بسپاس شود.

**بسپاسه.** [بَ سَ] [اِخ] (اخ) نام زنی از بنی‌اسد. (منتهی الارب). و امرؤالقیس در این شعر از وی نام برد:

الازعمت بسپاسه‌اللیوم انتی

کبرت و أن لا یشهد اللهو أمثالی.

(از تاج العروس). **بسپاسه.** [بَ سَ] [اِخ] (اخ) دخت ابرهه حبشی. او و برادرش مسروق بن ابرهه از ریحانه دختر علقمه باشند که سابق زن ابومره بود و ابرهه به زور از وی بستد. (طبری ج ۱ ص ۵۵۰).

**بسپاسه.** [بَ سَ] [عِ] (مرب) (ا) سپاسه<sup>۶</sup> و

بزباز درختی است در عرب مشهور. به خورد مردم و ستور آید و مزه و بویش به مزه و بوی گز مانند. (منتهی الارب). معرب بزباز. به هندی جاوتری گویند. (غیاث) (آندراج). به شیرازی بزباز گویند. (اختیارات بدیعی). درختی بود. (مهدب الاسماء). بزباز. (ناظم الاطباء). ابن مسویه گوید پوست کوزبو است. (ذخیره خوارزمشاهی). بمعنی رافه باشد. (جهانگیری). حرمل عربی است. (مخزن الادویه). پوست دوم جوزبو است. دارکسیه. جسارکون. چسارکون. (فرهنگ فارسی معین). قسارالعص. جوز بویا. || گل درخت جوز بویا که سابقاً در تداوی مورد استعمال داشته است. (فرهنگ فارسی معین). گل درخت قرنفل است و میوه درخت قرنفل جوز بویاست که آن را جوزالطلب نیز گویند (ابن بطوطه). و رجوع به فهرست مخزن الادویه و ابن بیطار و ترجمه فرانسوی آن ص ۲۲۲ و نسخه‌الدهر ص ۱۵۴ و تذکره داود ضریر انطاکی ص ۷۷ و دزی ج ۱ و اختیارات بدیعی و بسپاس شود.

**بسپاسی.** [بَ] [اِخ] (اخ) ابن ابی‌اصیبه در ذیل شرح حال ابن جلیجل و درباره ترجمان کتب یونان به عربی گوید: در آن زمان (۳۴۰ ه. ق.) در قرطبه گروهی از اطبا بودند که در زمرة محققان بشمار میرفتند و درباره استخراج مجهولات ادویه (عقاقیر) کتاب دیتقوریدس و برگرداندن آن به عربی بسیار کوشا بودند که از آن جمله‌اند: محمد معروف به «شجار». گیاه‌شناس و نیز مردی معروف به بسپاسی و دیگران. (از عیون‌الانباء ب ۴۷).

**بسپاش.** [بَ] (ا) رجوع به بسپاس و فرهنگ جهانگیری شود.

**بسپامی.** [بَ] [اِخ] (اخ) بسامی یا بشامی. رجوع به بسامی شود.

**بسپایج.** [بَ سَ] [عِ] (مرب) (ا) بسپایه. اضراس الکلب. بسفایج<sup>۷</sup>. رجوع به بسپایه و بسپایک و ابن بیطار و ترجمه فرانسوی آن ص ۲۲۰ شود.

**بسبب.** [بَ سَ] [بَ] (حرف اضافه مرکب) بجهت و بدلیل. (ناظم الاطباء). و رجوع به سبب شود.

1 - Toucher. 2 - Les éléments.

۳- نل: که. (رشیدی).

۴- بسپاس بمعنی Fenouil در مغرب و اسپانی این کلمه را به رازیانج اطلاق کنند در الجزایر Besbès گویند. (لک ص ۲۲۷). نقل از حاشیه برهان قاطع ج معین: بسپاس. و رجوع به فرهنگ فارسی معین شود.

5 - Myristica moschata.

6 - Macis.

7 - Polypod e, Fougère.

**بس بو.** [بَبْ] (۱) در تداول عوام چوبی بهن افقی که بر سر بیل و زیر دسته گذارند تا بیل زن پای بر آن نهد و فشار پای را بر فشار دو دست در فرو بردن بیل به زمین مزید کند. (یادداشت مؤلف).

**بسبو.** [بَبْ] (بخ) دهی است به همدان. و رجوع به صائن الدین عبدالملک بن محمد بسری شود.

**بسبس.** [بَبْ] (ح) زمین بی آب و گیاه، چ. بسایس. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). بیابان خالی. (مهذب الاسماء). بیابان خشک. زمین خالی. (دزی ج ۱ ص ۸۳). || درختی است که از آن پالان سازند یا باین معنی صواب سبب است. (منتهی الارب). درختی که از آن پالان سازند. (ناظم الاطباء). || در حاوی قتل میکند: که او را از بلاد هند نقل کنند به اطراف و به هیئت به پوست درخت ماند و او را بجهت بوی خوش در مجرما بسوزند و این تعریف کافی نیست و این صفات دلالت کند بر آنکه او بساس است. (ترجمه صیدنه ابوریحان نسخه خطی کتابخانه مؤلف ورق ۲۴ ب).

**بس پس.** [بَبْ / بَبْ / پَبْ] (ح) کلمه‌ای است که بدان گوسفندان را خوانند و شتران را زجر کنند و ناقه را انس دهند برای دوشیدن شیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**بس پس.** [بَبْ] (بخ) ابن عمرو جهنی هم‌گویند بنی ساعده بن خزرج. (از الاصابه ج ۱ قسم اول ص ۱۸۶). یکی از انصار و صحابه است و در غزای بدر حضور داشته. (قاموس الاعلام ترکی). و رجوع به منتهی الارب و الاستیعاب و امتاع الاسماع ص ۶۳، ۶۵، ۷۶ و بسبته شود.

**بسبسه.** [بَبْ س] (ح) (مص) سرعت نمودن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || بلفظ بس پس خواندن. (منتهی الارب). بلفظ بس پس خواندن ناقه را. (آندراج). و بسبته بالغنم او الناقه؛ بلفظ بسبس خواندن گویند یا شتر را. (ناظم الاطباء). || مداومت کردن بر چیزی. (منتهی الارب). مداومت کردن ناقه بر چیزی. (آندراج). بسبته ناقه؛ مداومت کردن ماده شتر بر چیزی. (ناظم الاطباء).

**بسبسه.** [بَبْ س] (۱) گیاهی است. مو. تاساورت تامساورت. <sup>۱</sup> کمون الجبل. (یادداشت مؤلف). رجوع به مو، کمون الجبل و تاساورت شود.

**بسبسه.** [بَبْ س] (بخ) بسبته بن عمرو بن شعلبه بن خرسته بن زید... هم‌گویند بنی طریف بن الخرزج بن ساعده... بود و بگفته ابن اسحاق وی را بسبس نیز گویند. رجوع به الاصابه ج ۱ ص ۱۵۲. و بسبس بن عمرو

والاستیعاب ص ۷۱. و امتاع الاسماع ص ۶۳ شود.

**بسبط.** [بَبْ] (بخ) موضعی است. (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به بسبته شود.

**بسبط.** [بَبْ] (بخ) کوهی است از کوههای سرآه و تهامه. (معجم البلدان).

**بسبته.** [بَبْ] (بخ) رجوع به بسبط شود.

**بسبته.** [بَبْ] (بخ) نام یکی از قرای بخارا است. (از معجم البلدان) (از لباب الانساب).

رجوع به بسبته شود. || بسبته سفلی؛ بگفته اصطخری از اعمال فرغانه است. (از معجم البلدان). || بسبته علیا؛ این محل نیز بگفته اصطخری از اعمال فرغانه است و نخستین ناحیه از نواحی فرغانه است هنگامی که از سوی خجندة بدان درآیند. (از معجم البلدان).

**بسبسی.** [بَبْ بی] (ص نسبی) منسوب به بسبته از قرای بخارا. (لباب الانساب) (سمعی) (معجم البلدان). و رجوع به بسبته شود.

**بسبسی.** [بَبْ بی] (بخ) احمد بن محمد بن ابی نصر بسبی (از محدثان بود) و بر حسب نقل سمعی از ابوکامل بصیری منسوب به بسبته از قرای بخاراست. (از معجم البلدان). و رجوع به لباب ص ۲۱۶ شود.

**بسبسه.** [بَبْ ل] (۱) نوعی جلبان (دانه خلر) بزرگ‌جسته، سبزرنگ و در نزد مردم مصر بهتر از جلبان باشد. (مفردات ابن بیطار ص ۹۵) صحیح کلمه چنانکه لکلرک آرد بسبسه است. رجوع به بسبسه شود.

**بس پایک.** [بَبْ ی] (ا مرکب) رجوع به بسپایه شود.

**بسپایه.** [بَبْ ی] (۱) بسپایج. دارویی باشد و آن بیخ گیاهی است گره‌دار شبیه به هزارپا و معرب آن بسفایج است و بتعریب اشتهار دارد و بتازی اضراس الکلب و ناقبه الحجر خوانند. سهل سوادست. (برهان) (منتهی الارب) (از انجمن آرا) (از آندراج) (سروری). گیاهی



بسپایه

است بر هیئت هزارپا و بر پوست آن گره‌ها بود و رنگش به روناس ماند و چون بشکنند درونش زرد بود. بسفایج معرب آن و بعضی بسپایج فارسی دانسته‌اند. (رشیدی).

گیاهی گره‌دار و شبیه به هزارپا که بسفایج معرب آنست. (ناظم الاطباء). ریشه‌ای است دوایی که از آن شمع متعدد میروید. معنی لفظی آن بسیارپایه است بجهت شمع و شاخهای آن و معرب آن بسفایج است. (فرهنگ نظام). بس پایک. بس پایه. کثیرالرجل. بس گوی. پسر گوی. تشنجان. بولوبودیون<sup>۲</sup> فولوفودیون. سقی رغلا. سکی رغلا. سرخی از نوع سرخسیان. از گروه سرخسها جزو دسته نهانزادان آوندی، تقسیم برگ این گیاه فقط یکبار انجام میشود ولی عمیق است. در ایران در نواحی مازندران و گیلان و گرگان فراوان است. (فرهنگ فارسی معین).

**بسپورس.** [بَبْ پُ ر] (بخ) شهر باستانی به کرانه شرقی شبه جزیره کریمه که بر روی آن بندر کنونی کرچ<sup>۳</sup> بنا شده است. (فرهنگ ایران باستان ص ۲۴۰ ح).

**بست.** [بَبْ] (۱) سد. (برهان) (هفت قلزم). بند و سد. (ناظم الاطباء). || (مص مرخم) بستن. سد نمودن. (انجمن آرا) (آندراج). بستن و سد کردن. (فرهنگ نظام):

و حصارها بر آمل و ساری بست فرمود و بکشتانها قلعه‌ها ساخت. (تاریخ طبرستان). هم از بامدادان در کلبه بست به از سود و سرمایه دادن ز دست.

سعدی (بوستان).  
— بست و بستند؛ یعنی استحکام و ضبط. (رشیدی).

— || در تداول عامه، اصلاح کردن؛ بست و بند این کار با شماست.

— || زد و بندهای سیاسی و اداری. (فرهنگ فارسی معین). و بیشتر بند و بست معمول است. رجوع به بند و بست شود.

— بست و گشاد؛ رتی و فتی. اصلاح امور؛ و کاهلی را خرسندی سخوان که نقش عالم حدوث در کارگاه جبر و قدر چنین بسته‌اند که تا تو در بست و گشاد کارها میان جهد بندی ترا هیچ کار نگشاید. (مرزبان نامه). || بست.

1 - Meum.

۲ - معرب از بس یعنی بسیار، و پایه = پای  
بمعنی بسیار پای. Poly-pode =  
Polypodium vulgare. (گیاهشناسی گل  
گلاب). در یونانی Polupodhion بهین معنی.  
(دلک ص ۱) حاشیه برهان قاطع ج معین:  
بسپایه.

۳ - ظ: پولیدیون.

— بن بست؛ جایکه تنها از یکسو آمد شدن توان کردن: کوچه بن بست.  
 — پای بست؛ پای بند، مقیده که چون ملک ایرانم آمد بدست نخواهم بیکجا شدن پای بست. نظامی.  
 درین بوم بیگانه کم کن نشست مکن خویش را بدو پای بست. نظامی.  
 از ایشان بما یک یک آید بدست بیرسم ازو چون شود پای بست. نظامی.  
 — پایه و اساس بنا: خواجه در بند نقش ایوانست خانه از پای بست ویرانست.<sup>۱</sup>  
 سعدی (گلستان).  
 سرایی کم پای بستش رخام درخان سفتش همه عود خام.  
 سعدی (بوستان).  
 — چوب بست؛ چوبها و تیرهای بهم بسته که برای صعود بنا و عمله در ساختن عمارت نصب میشود. (فرهنگ نظام).  
 — داربست؛ محوطه‌ای که دارای ستونهای چوبی و سقف مشبک چوبی است که بر آن شاخهای درخت انگور و امثال آن می‌بالد. (فرهنگ نظام).  
 — دربست؛ تمام خانه و دکان و غیره: من یک خانه دربست خریدم. (فرهنگ نظام). ماشین رادربست کرایه کردیم.  
 — سنگ بست؛ بنای سنگی. دژ مستحکم و استوار:  
 ز مهد زر و گنبد سنگ بست مهیاش کردند جای نشست. نظامی.  
 بلی کاین چنین گوهر سنگ بست بدولت توان آوردن بدست. نظامی.  
 دو برج رزین زین دژ سنگ بست ز برج ملک دور درهم شکست. نظامی.  
 — شکست و بست؛ رتق و فتق؛ و او کسی است که در حکم بر او غلبه نتوان کرد و در شکست و بست با او گفتگو و برابری نمیتوان نمود. (تاریخ بهقی چ ادیب ص ۳۱۰).  
 — مهر بست؛ گنج اندوده؛  
 چو شد نیمه‌ای زین بنا مهر بست مرا نیمه عالم آمد به دست. نظامی  
 و رجوع به مهره و مهره دیوار در ناظم الاطباء شود.  
 || اسیر کردن. بندی کردن: بالشکری جراره در کثرت ستاره و صولت سیاره از پهلوانان گزیده و مردان پسندیده روی به ری آورد [آب ارسلان] و بظاهر آن در حق کسر و شکست شیاطین جباریه و قهر و بست ملاعین فراغت کرد. آنچه کرد. (ترجمه محاسن اصفهان ص ۹۷). || محکم کردن. مهر و موم کردن.

— بست کردن؛ در شاهد زیر ظاهرأ به معنی آغشتن است:  
 نخستین که بر نامه بنهاد دست به عنبر سر خامه را کرد بست.  
 فردوسی.  
 || رفتن و فراخ گام رفتن. (آندراج) (ناظم الاطباء). || اسبقت نمودن در دویدن. (آندراج). سبقت نمودن در دویدن و پیشی گرفتن. (ناظم الاطباء). || عاشق و کسی که دلش گرفتار دیگری بود. (ناظم الاطباء). || عامه‌ای که به روی سر پیچند. (ناظم الاطباء). || عدد یکصد. (ناظم الاطباء).<sup>۲</sup>  
 || قیمت آبی را نیز گویند که برزگران در میان خود کرده باشند. (برهان) (ناظم الاطباء). قسمت آبی را که برزگران در میانه خود تقسیم کرده‌اند نیز گویند و منشأ آن بستن و گشادن آب بوده. (انجمن آرا) (آندراج) (از هفت قلم). قسمت آب که برزگران برهم بخشند. (فرهنگ اسدی). قسمت آبی که به هر برزگر در آب مشترک میرسد، در این صورت از مصدر بستن است که در اینجا از باب آب بستن به زمین استعمال شده. (فرهنگ نظام):  
 و گرش آب نبودی و حاجتی بودی ز نوک هر مژه آب راندمی صد بست.  
 خسروانی (از فرهنگ اسدی ص ۴۷).  
 || کوه. (برهان) (هفت قلم) (ناظم الاطباء). || شهر پناه. (ناظم الاطباء).  
 — دیوار بست؛ حصار شهر: و از پشت دیوار بست شهر و حوالی و حوائل با احزاب حراب جرات مناخرت و مناجزت نکرد... (درة نادره ج شهیدی چ تهران ۱۳۴۱ ه. ش. ص ۲۸۳).  
 || اداری که بطور عمودی بالا و پایین رود و در مصب رود یا نهر برای سد کردن آب یا رها کردن آن بکار رود. ج. بستان. (از دزی ج ۱ ص ۸۳). || گره. (برهان) (ناظم الاطباء) (هفت قلم). عقده. گره. (فرهنگ فارسی معین).  
 || پناه گاه: در این زمان اصطلاح شده مردی که از بیم به اصطیل پادشاه گریزد یا در مرقد امامزاده پناه برده بنشیند تا بحقیقت امر او برسند گویند بست نشسته. (انجمن آرا) (آندراج). در بهار عجم نوشته که: بر دور مزارات حضرات بفاصله یک کروه کمابیش از جهت منع درآمدن دواب چوب بست کنند و بر گنجهکاری یا دادخواهی که در آن بست درآید کسی مزاحم حال او نمیتواند شد و خدمه مزارات مقدسات به حمایت دادخواه فراهم آمده داد او از بیدادگر ستانند و بجای چوب بست زنجیر بست هم کنند. (آندراج).  
 پناه گاه و جایی که مردم بآن پناه آورده متحصن شوند. (ناظم الاطباء). محوطه‌ای که اگر مقصد در آن وارد شود حکومت باو دست

نمی‌یابد مثل مساجد بزرگ و مزارهای مقدس و سرطوبله شاه و اعیان بزرگ: فلان قاتل در مسجد شاه بست نشسته. عموماً در جلو محوطه بست زنجیر کشیده است که زنجیر بست نامیده می‌شود... لفظ مذکور مأخوذ از بستن است چه در بست مذکور پناه گیرند محفوظ و راه مخالفین او به او بسته است. (از فرهنگ نظام). و رجوع به بست شکستن و بست نشستن شود. پناه‌جای گناهکاران راه از امکانه مقدسه و بقاع متبرکه چون مکه یا روضه رسول (ص) و مقبره امامان و امامزادگان و در خانه شاهان و مردمان بزرگ و در زمان قاجاریه تلگرافخانه، اصطیل همایونی و خانه مجتهدین که بدان جای پناه برند تا از تعقیب مصون مانند و پلیس و ضابطین و عمال قضا، یا حکام عادهً بآنان تعرض نتوانند کرد و از آنجا بیرون نتوانند آورد. مأمن. ملیجاء:  
 خرد از هر خللی بست و ز هر غم فرج است. خرد از بیم، امانت و ز هر ورد، دعاست.<sup>۳</sup>  
 ناصر خسرو.  
 بست اطراف صحن حضرت رضا (ع). (مجله التواریخ گلستانه ص ۳۲۲).  
 ز بست عشق اگر عاقلی بیا بیرون حصار عاقبتی نیست بهتر از زنجیر.  
 محسن تأثیر (از آندراج).  
 — بست بالا خیابان؛ قسمتی از خیابان معروف به بالا خیابان مشهد بعرض ۲۲ ذرع و امتداد ۹۰ ذرع که نهر بزرگ چشمه گیلان، چشمه گلب از وسط آن میگذرد و رفتن حیوانات بدانجا ممنوع است و در قدیم مقصران در آنجا بست می‌نشستند. رجوع به مطلع الشمس ج ۲ ص ۲۳۸ شود.  
 — بست پایین خیابان؛ قسمتی از خیابان معروف به پایین خیابان مشهد بعرض ۲۲ ذرع و امتداد ۹۰ ذرع است و مانند بست بالا خیابان نهر چشمه گیلان از میان آن میگذرد و هر دو بست جزو خیابان علیا و سفلیا مشهد است و صحن کهنه فاصله میان دو بست است. رجوع به مطلع الشمس ج ۲ ص ۲۳۸ شود.  
 — بست شکستن؛ از حد تجاوز کردن. (غیاث) (آندراج) (فرهنگ فارسی معین). شکستن و از بین بردن مانع:  
 برده از دل که خیال بت بدمست ترا که شکست است ندانم دگر این بست مرا. (آندراج).  
 ۱- نل: پای بند.  
 ۲- ظ: عدد بیست و در این صورت بکسر ب مخفف بست باشد رجوع به بست شود.  
 ۳- ظ: حاجتش. ۴- نل: شفاست.

دست پایین نبری دست را نشکنی از بیخردی بست را. ایرج میرزا (از مثنوی زهره و منوچهر، از فرهنگ فارسی معین).

- || شخص بست نشسته را از بست بزور بیرون آوردن: فلان حاکم بست مسجد شاه را شکست. (فرهنگ نظام).

- بست نشستن: در جای بست رفتن و ماندن: فلان شخص را حاکم میخواست بگیرد رفت بست نشست. (فرهنگ نظام). رجوع به بست به معنی پناهگاه شود: گریزگاه دل خسته، زلف چون شست است ستم رسیده علاجش نشستن بست است. میرنجات (از آندراج).

بسته است به مردم سر ره چشم سیاهش خون کرده و در بست نشست نگاهش. محسن تأثیر (از آندراج).

|| پاره فلزی است که برای استحکام به صندوق و غیره می‌کوبند: صندلی ما، شکسته بود بست زدیم. (فرهنگ نظام).

- بست زدن: پاره مفتول یا تخته آهنی را برای وصل نمودن چینی یا ظروف دیگر شکسته و استحکام صندوق و غیر آن بآنها زدن: کاسه چینی ما را بندزن چهار بست زد. (فرهنگ نظام: بستن).

|| در تداول امروز تکه کوچک تریاک که به حقه وافور چسباند کشیدن را. رجوع به فرهنگ نظام شود.

- بست چسباندن؛ چسباندن بست تریاک بر سر حقه وافور. (فرهنگ فارسی معین).

- بست زدن؛ کشیدن یک بست تریاک: برویم بستنی بزیم.

- بست کشیدن؛ کشیدن یک بست تریاک: برویم بستنی بکشیم.

|| در این کلمات بصورت مزید مؤخر امکانه آمده است: جریست. سنج بست. معج بست. (یادداشت مؤلف).

**بست.** [ب] [عدد، !] مخفف بیست که ترجمه عدد عشرين است. (غیاث) (آندراج) (شعوری ج ۱ ورق ۲۰۰). بیست، دو دفعه ده. (ناظم الاطباء). عدد بیست که لفظ دیگرش عشرين است لفظ مذکور مخفف بیست است و در فارسی هندوستان همان مخفف (بست) در تکلم و تثره استعمال میکنند که غلط است. (فرهنگ نظام).

**بست.** [ب] [پ] [بخ] وادعی به سرزمین اربل از ناحیه آذربایجان در جبال. (از معجم البلدان). نام وادعی در اربل. (ناظم الاطباء). رودی است در اربل از ناحیه آذربایجان. (مرآت البلدان ج ۱ ص ۲۰۰).

**بست.** [ب] [بخ] نام دیهیی است به کردستان سارزدلان. (انجمن آرا) (آندراج). دهی است

از دهستان خورخوره دیواندره شهرستان سندج که در ۴۲ هزارگری باختر دیواندره در دره شمالی کوه چهل چشمه در کوهستان واقع است. سرزمینی است سردسیر با ۳۰۸ تن سکنه. آبش از چشمه و محصولش غلات، حبوب و شغل مردمش زراعت، گله‌داری و صنایع دستی زنانش جاجیم‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**بست.** [ب] [!] گلزار. (برهان). به معنی گلزار نیز آمده که آن را بستان گویند. (انجمن آرا) (آندراج) (جهانگیری) (هفت قلزم) (ناظم الاطباء). باغی که در آن گل یا میوه یا هر دو باشد در این صورت لفظ مذکور مخفف بوستان (جای بو) است که در معنی باغ استعمال میشود چه در باغ چیزهای خوشبو از میوه و گل هست، لفظ بُست بدل بست مذکور است. (فرهنگ نظام). || جایی را نیز گویند که میوه‌های خوشبوی در آنجا بهم رسد. (برهان) <sup>۱</sup> (ناظم الاطباء). جایی را گویند که میوه‌های خوش‌بو در آنجا بسیار باشد. (جهانگیری) (هفت قلزم). رجوع به بُست شود. جوالیقی در المعرب آرد: و از لفظ بستان کلمه بست آمده و آن فارسی است چه هیچیک از ثقات کلمه عربی مرکب از «ب س ت» نیاورده است. (جوالیقی ص ۵۴ ۵۵).

**بست.** [ب] [!] بستاوند. پشته. گریوه. زمین ناهموار. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به بستاوند شود. || وقتی است منحوس به مقدار دوازده ساعت که بعد از سه شبانه‌روز به سیل دور میاید مبدأ آن از هنگام ابتداء اجتماع شمس و قمر است. به هندی آن را بهدرا گویند. (غیاث) (آندراج). باصطلاح نجوم وقت نحسی را گویند که ابتدای آن از اجتماع شمس و قمر است و دوازده ساعت امتداد دارد و بعد از سه شبانه‌روز بر سبیل دور بر میگردد. || محور سنگ آسیا. || گندم بریان. (ناظم الاطباء).

**بست.** [ب] [بخ] <sup>۲</sup> آبست، نسام ولایتی. (برهان). مملکتی. (ناظم الاطباء). نام ولایتی است از خراسان و از آنجاست ابوالفتح بستی وزیر سلطان محمود. (انجمن آرا) (آندراج). نام شهری. (شرفنامه منیری) (هفت قلزم). شهری است از ایران. (غیاث). نام ولایتی است در خراسان ایران. (فرهنگ نظام). شهری بزرگ است. (از حدود خراسان] با باره‌ای محکم بر لب رود هیزند نهاده با ناحیتی بسیار و «در» هندوستان است و جای بازارگانان است و مردمانی اند جنگی، دلاور و از او میوه‌ها خیزد که خشک کنند و بجایها برند و کرباس و صابون خیزد. ابوالفتح بستی از این شهر است. (حدود العالم). از اقلیم سیم

است... شهری وسط است و هوایش معتدل و آبش از رود، ارتفاعاتش خرما، غله و اندکی میوه باشد. (نزهة القلوب). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود. مؤلف معجم البلدان آرد، شهری است میان سجان و غزنین و هرات و گمان من اینست که از اعمال کابل باشد زیرا که اخبار و فتوحی که ما از او یافته‌ایم و بمارسیده مقتضی این قیاس و صحت آن میباشد شهریست که مزاجاً گرم و هوایش حدتی دارد و امروزه آن را گرمسیر مینامند انهار و باغات زیاد دارد ولی خرابست از بعضی فضلا پرسیده‌اند که بست چگونه است گفته است مثل تفتیه اوست یعنی بستان است. رجوع به معجم البلدان شود. مؤلف مرآت البلدان آرد: بست از شهرهای سیستان و در دیوستان و بیست هزار ذرعی قندهار و در نقطه غربی جنوبی واقع شده و رود هیرمند از حوالی آن میگذرد و مسافت آن تا غزنین سیصد میل است مدتی آن را بست مینامیدند و در اوایل دولت امیر سبکتکین مقارن ۳۶۷ ه. ق. طغان نامی حصار بست را مسخر داشت و در آن زمان بای‌توزنامی قصد طغان نموده او را از بست بیرون کرد و طغان ملتجی به امیر سبکتکین شده و وی بای‌توز را منهزم و طغان را به امیری بست منصوب کرد اما طغان پس از چسندی خراج نگسازاد و میان وی و سبکتکین جنگ درگرفت و طغان به هزیمت شد و قلعه بست امیرسبکتکین را شد و بطوریکه از تواریخ مستفاد میشود در زمان شاه عباس ثانی هنگامی که متوجه فتح قندهار بود یکی از سرکردگان وی سحراب‌خان قلعه بست را بسال ۱۰۵۸ تنگورزیل بگشود. (از مرآت البلدان):

ز زابلستان تا بدان روی بست  
بنوی نوشتند عهد درست. فردوسی.

ز زابلستان تا بدریای بست <sup>۳</sup>  
بدو داد نوشت عهد درست. فردوسی.

خروشان همه زابلستان و بست  
یکی را نبد جامه بر تن درست. فردوسی.

بدو بخشید مال خطه بست.  
فرخی (از انجمن آرا).

تا بود سیستان برابر بست  
تا بود کش برابر نخشب. فرخی.

امیرمحمود از بست تاختن آورد. (تاریخ بیهقی). ناحیتی است از غور پیوسته به بست.

---

۱ - بست bast و بد (باغ). (دیوستانی بندش ۵۸ حاشیه برهان قاطع ج معین: بست).

۲ - در پهلوی Bust, Bast. (مارکوررات شهرستانهای ایران ۱۷). و Bustik, بستی منسوب به بست. (اوتوالا ۳۹۸).

۳ - شاید رود هیرمند باشد؟



(تاریخ بهیقی). بست بدو مفوض شد. (تاریخ بهیقی).

بده ار پخته شد وگر نی نی نه تو در بصره ای نه من در بست.

انوری (از انجمن آرا).

چون منصفی نیایی چه معرفت چه جهل چون زال زر نبینی چه سیستان چه بست.

خاقانی.

و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ و جغرافیای تاریخی سرزمینهای خلافت شرقی ج ۱۳۳۷ هـ. ش. بنگاه ترجمه و نشر کتاب صص ۳۶۹ - ۳۸۶ و بعد و معجم البلدان، مرادالاطلاع، دزی ج ۱، شعوری ج ۱ ورق ۲۱۲، رشیدی ص ۱۶۸، الجماهر ص ۲۰۷، روزات ص ۲۴۲، تاریخ سیستان، تزهةالقلوب ج ۳ ص ۱۷۸، مجمل التواریخ والقصص ص ۳۳۴، حبیب السیر ج قدیم ج ۱ ص ۲۵۲، ۲۷۶، ۳۳۱، ۳۳۵، ۳۳۹، ۳۴۰، ۴۱۱، ۴۱۲، تاریخ مغول عباس اقبال ص ۵۰، التضمین ص ۱۹۹، ماللهند ص ۲۹۷ س ۱۲، تاریخ بهیقی ص ۶۷، ۱۰۱، ۱۲۵، تاریخ جهانگشای جونی ج ۲ ص ۱۹۴ و مرعب جوالیقی ص ۵۴، ۱۱، تاریخ کرد ص ۲۰۷، تسمتة صوانالحکمه ص ۳۵، اخبارالدولةالسلجوقیه ص ۷، ۱۵، ۹۲، وفياتالاعیان ج ۲ ص ۱۲۹ س ۱۲ و حاشیه همان صفحه، دیوان رودکی و ایران باستان ج ۳ ص ۲۶۷۹ شود.

**بست.** [ب] [بخ] نام قلعه‌ای است مشهور. (برهان) (هفت قلزم) (ناظم الاطباء) (انجمن آرا) (آندراج). قلعه‌ای است به حدود افغانستان. رجوع به جغرافیای تاریخی سرزمینهای خلافت شرقی ج ۱۳۳۷ هـ. ش. بنگاه ترجمه و نشر کتاب صص ۳۶۹ - ۳۶۸ و بعد شود.

**بست.** [ب] [بخ] بشت. از بلوک نیشابور است. مرحوم قزوینی در تعلیقات لبالبالالباب ج ۱ ص ۳۰ درباره کلمه دوغ آباد می‌نویسد: قصبه‌ای است از محال نیشابور، در کتب جغرافیای عرب یافت نشد ولی در دمیةالقص در طبقات شمراء نواحی نیشابور در ترجمه ابومحمد دوغبادی گوید، دوغباد قریه‌ای است از ناحیه بست و واضح است که مقصود بست سبستان نیست بلکه بست در اینجا لغتی است در بشت و آن از بلوک معروف نیشابور است مشتمل بر قرای بسیار. یاقوت در معجم‌الادبا گوید: دوغباد قصبه‌ای است از اعمال زواره و زواره از رساتق نیشابور است. بست و دوغ آباد هم اکنون در خراسان هست و جزء توابع تربت‌حیدریه می‌باشد. و رجوع به جغرافیای تاریخی سرزمینهای خلافت شرقی ج ۱۳۳۷

۵. ش. بنگاه ترجمه و نشر کتاب ص ۴۴۰ شود.

**بست.** [ب] [بخ] از توابع بادغیس است. رجوع به تزهةالقلوب ج ۳ ص ۱۵۳.

**بست.** [ب] [بخ] اوستا. رجوع به اوستا و اوستا ک شود.

**بست.** [ب] [ب] بوچه. (ناظم الاطباء)، بنجیه. [الفافه. (فرهنگ فارسی معین).

**بستاخ.** [ب] [ب] (ص) بستاخ. استاخ. بی‌ادب و لجاج باشد. (برهان) (ناظم الاطباء) (شعوری ج ۱ ورق ۲۱۲). بوزن و معنی استاخ. (سروری). گستاخ باشد. (رشیدی). بی ادب و لجاج باشد و آن را بستاخ باضافه یا نیز گفته‌اند و بکسر نیز آمده است. (آندراج) (انجمن آرا). بمعنی گستاخ است و آن را استاخ نیز گویند. (جهانگیری). گستاخ و جور لفظ مذکور مخفف بستاخ است، بی‌پروا. (فرهنگ نظام). دلیر. رجوع به استاخ و گستاخ شود: محمد برطی این بشود گفت و سخت خوش استاد بود و به امیر بستاخ. (تاریخ بهیقی).

بزرگی کردن ارچه نارواییست نه کبر است این که فر پادشایست اگر نبود بچشم خاصکان ناز ز بستاخی. که دارد عام را باز.

امیرخسرو (از جهانگیری).

بمهد عدل تو بستاخ ننگرد بلبل بروی عارض گلبرگ و طره شمشاد.

کلامی اصفهانی (از فرهنگ نظام).

و رجوع به بستاخ و استاخ شود.

**بستاخ وار.** [ب] [ب] (ق) مرکب) گستاخ‌وار. گستاخانه. دلیرانه. جورانه. اگر تکلیف از میان برخیزد بستاخ‌وار یکدیگر را بتوانند دید. (کیمیای سعادت). و رجوع به گستاخ‌وار شود.

**بستاخی.** [ب] [ب] (ص) [ب] (حامص) گستاخی. بی‌پروایی، جبارت، دلیری: و هیچ آفریده‌ای از حیوانات را قوت و قدرت آن نبود که با ملک این بستاخی اندیشد. (ستبدادنامه ص ۲۲۲، ۲۲۳).

**بستار.** [ب] [ب] (ص) [ب] (س) و نالستوار است. (برهان) (جهانگیری) (فرهنگ نظام). بمعنی ست و نالستوار است و اصل آن بی استوار بوده. (انجمن آرا) (آندراج) (جهانگیری). ست و نالستوار و بی‌نیات. (ناظم الاطباء). و رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۲۰۲ شود: عروةالوثقی حقیقت مهر فرزندان اوست شیعتست آنکو آنکه اندر عهد او بستار نیست. ناصرخسرو.

[آب سرد. (ناظم الاطباء).

**بستاق.** [ب] [ب] (ا) اوستا. اویستا. ابستاخ. ابستاخ. ایستا. بستاه. آبتا. افستا. ایستا. ستا.

کتاب دینی زردشت. (از مزینا و تأثیر آن در ادبیات پارسی ج ۱۳۲۶ هـ. ق. ص ۱۱۶).

وستا: و [زردشت] کتاب بستاق که ایشان ابستا و وستا خوانند برگشتاب عرضه نمود. (مجله التواریخ والتقصص ص ۱۲). و رجوع به هر یک از کلمه‌های مذکور در جای خود شود.

**بستام.** [ب] [ب] (ا) جوهری باشد سرخ رنگ و به عربی مرجان خوانند. (برهان). مرجان. (ناظم الاطباء) (شعوری ج ۱ ورق ۲۰۶). بسد. (جهانگیری). صاحب انجمن آرا آرد: در برهان گوید جوهریست سرخ‌رنگ که به عربی مرجان گویند و این لغت را از جهانگیری نقل کرده و صاحب جهانگیری نوشته بستام باول مکسور به ثانی زده بمعنی بسد باشد و آن را بتازی مرجان خوانند. امیرخسرو فرموده:

جهان که نزد آ خردهند دفتر ضحک است به نیم خنده نیرزد از آن لب بستام.

معلوم میشود که جهانگیری سهو کرده، اصل لغت عربی و مشدد بوده یعنی بسیار تبسم‌کننده و جهانگیری تشدید سین را گمان دو نقطه و تا بنداشته و بدین قیاس بسام را مرجان معنی کرده و بر آیندگان مشتبه و بمعنی مرجان آورده‌اند چنانکه میرزا مهدی‌خان استرآبادی منشی نادرشاه از روی لغت فرهنگ معنی غلط یافته و در کتاب موسوم بدره نادره گفته است: اسپ سواری شاه را به ستام بستام آراسته بیاوردند و این خطا او را از اشتباه صاحب جهانگیری و افتخا کردن بدو دست داده است اما رشیدی باین معنی ملتفت شده و پیروی جهانگیری نکرده. (انجمن آرا). و رجوع به آندراج، که عیناً استنباط مؤلف انجمن آرا را رونوشت کرده است، و رشیدی شود:

می صافی درون ساغر زر بیوی ضمیران و رنگ بستام.

قائنی (از فرهنگ ضیاء).

و هیون هامون نورد همایونی را به ستام بستام آمود ملجم کرد... (دره نادره ج شهیدی ص ۱۸۶). و رجوع به توضیح ص ۱۰۴۹ همین کتاب شود.

**بستام.** [ب] [ب] (ا) نام درخت افرا در طولانش. رجوع به جنگل‌شناسی ساعی ج ۱ ص ۲۰۶ شود.

۱- نال: شیهه. (از فرهنگ نظام).

۲- نل: آن کس. (از فرهنگ نظام).

۳- نل: پیش.

۴- همچنین رجوع به: «مقاله نفسی، درباره چند لغت فارسی. در یادنامه پوردارده و حاشیه برهان قاطع ج معین: بستام شود.

**بستانم.** [ب] [اخ] دهی است از دهستان آختاچی بخش حومه شهرستان مهاباد در ۲۸ هزارگزی خاور مهاباد و ۱۳ هزارگزی باختر شوسه بوکان به میاندوآب واقع است منطقه‌ای است کوهستانی، معتدل با ۸۲ تن سکنه. آبش از چشمه و محصولش، غلات، توتون، حبوب و شغل مردمش زراعت و گلهداری و صنایع دستی مردمش جاجیم‌بافی است. و در دو محل بفاصله یک هزارگزی بنام بستان بالا و پایین مشهور است. سکنه بستان بالا ۲۶ تن می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴). و رجوع به بستانم شود.

**بستان.** [ب] [ا] گلزار و گلستان را گویند و مخفف بویستان هم هست. (برهان). بالضم عرب بویستان (از منتخب) در سراج‌اللغات نوشته که: لفظ فارسی است مرکب از کلمه بست بالضم که بمعنی گلزار و جاییکه میوه خوشبو در آن باشد و الف و نون زائد مثل شاد و شادان. (غیاث). یعنی گلزار و باغ که آن را گلستان نیز گویند و بستان مخفف بویستان است و آن جایی را گویند که بوی گل و ریاحین در آنجا بسیار باشد. (انجمن آرا). صاحب آندراج پس از تکرار عبارت انجمن آرا آرد: در بهار عجم نوشته که بستان باغ را گویند و این فارسی عرب است بساتین جمع و در فرهنگ، بستان، گلزار و جایی که بوهای خوشبو در آن بود، بست مخفف و بد سبدل و بویستان مشع آن و با لفظ کردن متعمل و با لفظ خوردن کنایه از رستنی و نباتات باغ خوردن. شیخ شیراز آرد:

یکی روستایی سقط شد خرش  
عَلَم کرد بر تاک بستان سرش.

سعدی (بویستان).

بافر کاشی گوید:

اگر هنگام باغ و راغ نبود

میانه خانه بستان می‌توان کرد. (آندراج). مأخوذ از فارسی باغ و بویستان، ج، بساتین و بساتون. (ناظم الاطباء). باغی که در آن گل یا میوه یا هر دو باشد. لفظ مذکور مخفف بویستان (جای بو) است که محل چیزهای خوشبو از قبیل گل و میوه می‌باشد. (فرهنگ نظام). و رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۲۰۷، ۲۱۹ شود. الفردوس او البستان، الجنة. (نشوء اللغه الغریبه ص ۹۴). البستان فارسی، عرب و بجمع بساتین. (المعرب جوالیقی ص ۵۳ س ۱). حَشْ، حَشْ، حَشْ. (منتهی الارب). جنت. (دهار) (منتهی الارب). حدیقه. (دهار) (تعریفات جرجانی). بستان دیوار کشیده، حدیقه. (ترجمان القرآن عادلین علی). فردوس. (ترجمان القرآن عادلین علی). مخرفه، مخرفه. (منتهی الارب). جائز. (منتهی الارب). جایی را گویند که میوه‌های

خوشبوی در آنجا بهمرسد. (برهان) (غیاث از سراج‌اللغات). عرب بویستان. (از ابن درید در جمهره و بئقل سیوطی در المزهرا). ج، بساتین. بساتون. (مهدب الاسماء). بهشت. گلزار. توسماً، باغ. گلشن گلزار و بویستان. (روضه). هر محوطه شامل درختانی که بقدر کافی دور از هم غرس شده باشند تا بتوان در فواصل آنها کشت و کار کرد. ج، بساتین. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به بویستان شود:

هزار آوا به بستان در کندا کنون هزار آوا.

رودکی.

و نام او [دختر نعمان بن منذر] حدیقه و بیاری بستان باشد. (ترجمه بلعی طبری).

همه جای جنگست میدان اوی

بیابان و کوهست بستان اوی. فردوسی.

گذرکرد سوی شبستان خویش

همی گشت بر سوی بستان خویش. فردوسی.

بویستان بانا، حال و خیر بستان چیست

وندزین بستان چندین طرب متان چیست.

منوچهری.

بستان بسان بادیه گشته است پرنگار

از سنبلش قبیله و از ارغوانش حی.

منوچهری.

هر چیزی که ملک من است... یا ملک من شود در بازمانده عمرم از زر یا رزق یا جوهر... یا بستان یا از این اقسام... از این

ملک من بیرونست. (تاریخ بهیقی).

گه به بستان اندرون بستان شیرین برکشد

گه بیباغ اندر همی باغ سیاوشان زند.

رشیدی.

مردم شجر است و جهانش بستان

بستان نبود چون شجر نباشد. ناصر خسرو.

این شگفتی بین که در نیسان زبس نقش و نگار

خاک بستان راهمی زین زینت بستان کنند.

ناصر خسرو.

من به بستان بهشت اندرم از فضل

حکمت تست درو میوه و ریحانم.

ناصر خسرو.

و در بستان علم و حکمت بر خوانندگان این

کتاب از آنجا گشاده شود. (کلیله و دمنه).

تیرمه زینت بگردانید بستان را و داد

آن حریر فستقی را رنگ دینار و زریر.

سوزنی.

تا در زیان تازی بستان بود بهشت

نام هزارستان در بویستان هزار. سوزنی.

نیست بستان خراسان را چون من مرغی

مرغم آوخ سوی بستان شدنم نگذارند.

خاقانی.

قصرش گلستان ارم صدرش دبستان کرم

در هر شبستان از نعم بستان نور پرداخته.

خاقانی.

واندر آن بستان کز او دست خان را گل رسید  
ای عجب گویی برای چشم من خاری نماند.  
خاقانی.

بنامیزد ز بستان زمانه

ز گل قسم همی خاری نیاید. انوری.

دو بستان چون دو سیمین نار نوحیز

بر آن بستان گل بستان درم ریز. نظامی.

از برگ و نوا بیاغ و بستان

با برگ و نوا هزارستان. نظامی.

چون سهی سرو برد از آن بستان

رفت از آنجا بطلک هندستان.

نظامی (هفت پیکر).

یکی بر سر شاخ و بن می‌برید

خداوند بستان نظر کرده دید. سعدی.

بستان بی مشاهده دیدن مجاهده است

ور صد درخت گل بنشانی بجای یار.

سعدی (کلیات ج مضاف ص ۴۷۴).

ای باد که بر خاک در دوست گذشتی

پندارمت از روضه بستان بهشتی.

سعدی (غزلیات).

بستان رخ تو گلستان آرد بار

وصل تو حیات جاودان آرد بار.

سعدی (رباعیات).

تا بیستان ضمیرت گل معنی بشگفت

بلبلان از تو فرومانده جو بو تیمارند.

سعدی (غزلیات).

بستان عارضش که تماشا گه دلست

پر نرگس و بنفشه و گلنار بنگرید.

سعدی (غزلیات).

|| امروز بمعنی بالیز و جالیز و مزارع صیفی باشد. (یادداشت مؤلف). || در اصطلاح فقها، هر زمین که دیواری آن را احاطه کند و در آن درختان خرما یا پراکنده و تاک و درختان دیگر باشد چنان که بتوان در میان درختان آن زراعت کرد اما اگر در چنین زمینی درختان درهمن پیچیده باشد و کشت و زرع در آن امکان‌پذیر نباشد آن را گرم خوانند چنین است در کافی در میحث بیان. آنچه در آن خراج و ده یک واجب است و همچنین در در الاحکام و جسامع الرموز. (از کشف اصطلاحات الفنون) و تعریفات جرجانی با این اختلاف که در تعریفات بجای «گرم»

«حدیقه» آمده است.

— امثال:

بستان بی سر خر؛ بصورت دستور و فرمان

یعنی بی سر خر باد، در جایی گویند که جمعی

هم‌ذوق در گرد هم باشند ناگاه مزاحمی ایشان

را فرارسد گویند: بستان بی سر خر؛

بستان سر خر یافت هلا بار بخر نه

ماهی تو و آن به که رود مه بسفر بر.

قائنی (از امثال و حکم دهخدا).

گاه به نجوی به اهل بزم سراید

کاین سرخر را که راه داد بستان  
قائنی (از ائمال و حکم دهخدا).

— بستان افروز؛ بهار. (ارمغان آصفی).  
— بستان کردن؛ باغ ساختن. بوستان درست کردن.

اگر هنگام باغ و راغ نبود  
میان خانه بستان میتوان کرد.

باقر کاشی (از ارمغان آصفی).

— سرایستان یا سرای بستان؛ بستان سرا.  
سرایستان درین موسم چه بندی

درم بگشای تادل برگشاید. سعدی (طیبات).  
رجوع به بستان سرا و بستان سرای شود.

— سرای بستان؛ یا سرایستان. بستان سرا.  
برخی که میروند زمستان

بگشای در سرای بستان. سعدی (طیبات).  
|| بستان مرعب و یا محرف بستان فارسی از

سندن در شعر ابی‌المهدی آمده است:  
ولا قاتلا زودا یبعجل صاحبی

و بستان فی صدی علی کبیر<sup>۱</sup>.  
(المعرب جولایقی ص ۹).

|| (بخ) نام کتاب فقیه ابوالکیت. (از آندراج).  
**بستان.** [بُ] [بخ] ابن محمد مقتول در ۲۸۷

ه. ق. او راست رساله‌ای در اینکه جزء تقسیم  
میشود الی غیرالنهاية. (یادداشت مؤلف).

**بستان.** [بُ] [بخ] ابوعمرو عراقی از شیوخ  
تعلیبی است و او راست تفسیری، مرحوم

دهخدا در فیشی بی ذکر مأخذ چنین  
آورده‌اند: ولیکن چلیبی در کشف‌الظنون ج

۱۱۹۴۱ م. ستون ۴۴۱ ج ۱ ابوعمرو قرانی  
آورده است و میگوید تعلیبی نقل کند که وی

روایت این تفسیر را از استادش ابوعمرو  
گرفته‌است. رجوع به ابوعمرو عراقی و

کشف‌الظنون شود.  
**بستان.** [بُ] [بخ] طاق... رجوع به طاق

بستان و مرآت‌البلدان ج ۱ صص ۲۰۹ - ۲۱۰  
شود.

**بستان.** [ ] [بخ] بسان. محله‌ای است در  
هرات. (مرآت‌البلدان ج ۱: بان). رجوع به

بسان شود. || نام چند موضع. (از ناظم  
الاطباء).

**بستان.** [بُ] [بخ] یکی از بخش‌های  
شهرستان دشت میشان است که در بین

بخشهای موسیان و حومه و هویزه شهرستان  
دشت میشان واقع است. آبش از قراء بخش از

نهرها و شعب رودخانه کرخه تأمین میگردد.  
هوايش گرم و در تابستان حرارت آن به ۵۹

درجه سانتیگراد میرسد. مرکز بخش قصبه  
بستان میباشد که در سابق آن را شماریه

می‌نامیدند. این بخش از ده قریه بزرگ و  
کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود

۱۲ هزار تن و قراء مهم آن بشرح زیر است:  
سیدیه خرابه، ورم. محصول عمده‌اش

غلات، لبنیات، برنج و شغل مردمش زراعت،  
حشم‌داری و ماهیگیری است. زبان اهالی  
عربی است و پاره‌ای مردان به فارسی آشنا  
هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**بستان.** [بُ] [بخ] قصبه مرکز بخش بستان  
شهرستان دشت میشان است که در ۳۵

هزارگزی شمال باختری سوسنگرد کنار راه  
نیمه شوشه سوسنگرد به بستان و همچنین در

حاشیه رودخانه هوفل که شعبه‌ای از رود  
کرخه میباشد واقع گردیده است موقع طبیعی

دشت: هوايش گرم با چهارهزار تن سکنه که  
به زبان عربی سخن میگویند و اغلب مردان به

فارسی آشنا هستند. آب قصبه از رودخانه  
هوفل تأمین میگردد. شغل مردان ماهیگیری

و راهش در تابستان ماشین‌رو است. در این  
قصبه بخش‌داری، بهداری، فرهنگ، شعبه

پست، نماینده آمار، پاسگاه ژاندارمری و یک  
باب دبستان وجود دارد. ساکنان آن از عشایر

بنی‌طرف و سواری و سواعد هستند. (از  
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**بستان.** [بُ] [بخ] نام کوهی در لاریجان که  
رودخانه لار از طرف جنوب بدان محدود

میشود. رجوع به سفرنامه مازندران و  
استرآباد رابینو متن ص ۱۴۱ ترجمه ص ۶۷

شود.  
**بستان آباد.** [بُ] [بخ] یکی از بخشهای

ششگانه مرکزی تبریز استان سوم آذربایجان  
و محدود است: از شمال به بخش ورزقان از

شهرستان اهر از جنوب به بخش سراسکند، از  
خاور به بخش آلان براغوش و بخش مرکزی

شهرستان سراب و از باختر بشهرستان اسکو.  
تغییرات جوی این بخش در تابستان بعلوه

۲۰ تا ۳۵ و حداقل آن در زمستان منهای ۱۷  
تا ۱۸ درجه می‌باشد. هوای این بخش سرد و

سالم و آبش از چشمه‌سارها و قنوت و  
رودخانه‌های محلی به اسم رودشهری در

دهستان عباسی و رود اوجان در اوجان و  
بارنج‌چای در دهستان سهندآباد تأمین

میشود. مقدار باران سالیانه به ۳۲۰ میلیمتر  
میرسد. گردنه شبلی با ارتفاع ۱۶۵۴ گز که

شوشه تبریز و تهران از آن میگذرد در  
دهستان مهران‌رود این بخش و کوه سهند

با ارتفاع ۳۷۰۰ گز در جنوب این بخش واقع  
است. محصول عمده‌اش غلات، میوه، صیفی،

سبزی و درخت تبریزی میباشد. این بخش از  
چهار دهستان بشرح زیر تشکیل میشود:

اوجان	۴۳	۱۷۷۰۲
عباسی	۴۴	۱۷۹۶۳
سهندآباد	۴۰	۱۹۹۶۹
مهرانرود	۶۴	۴۰۲۵۹
جمع کل	۱۹۱	۹۵۴۰۳

قراء مهم آن عبارتند از: لیقوان، بستان‌آباد،  
تکمه‌داش، قسبجان، شنگول‌آباد، کلوانق،  
آلاتق، بخشایش، کردکندی، باشیز، حاجی  
آقا، قره بابا و انباردان. (از فرهنگ جغرافیایی  
ایران ج ۴).

**بستان آباد.** [بُ] [بخ] دهسی است از  
دهستان اوجان بخش بستان‌آباد شهرستان

تبریز در مسیر شوشه تبریز، سراب، میانه،  
قرار دارد. مختصات جغرافیایی آن: طول ۳۶

درجه و ۵۰ دقیقه و ۴۰ ثانیه. عرض ۳۷ درجه  
و ۵۰ دقیقه و ۱۵ ثانیه. ارتفاعش ۱۶۷۹ گز و

اختلاف ساعت آن با طهران ۱۸ دقیقه و ۱۶  
ثانیه می‌باشد. منطقه‌ای است کوهستانی

سردسیر با ۱۰۰۷ تن سکنه. آبش از رودخانه  
اوجان و محصول آنجا غلات، سیب‌زمینی،

شغل مردمش زراعت و گله‌داری و راهش  
شوشه است. دارای بخش‌داری، کشاورزی،

ژاندارمری، پست، بهداری و دبستان می‌باشد.  
چهار باب مهمانخانه و سی باب مغازه و هفت

قهوه‌خانه دارد. در دو محل متصل بهم بنام  
بستان‌آباد بالا و پایین معروف و سکنه

بستان‌آباد بالا ۴۵۹ تن و مرکز بخش است.  
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**بستان آرا.** [بُ] [بخ] (نف مرکب) بوستان‌آرای.  
بستان‌آرای. رجوع به بوستان‌آرا و

بستان‌آرای شود.  
**بستان آرای.** [بُ] [بخ] (نف مرکب) یا

بستان‌آرا. بوستان‌آرا. باغبان. (آندراج). و  
رجوع به مجموعه مترادفات ص ۵۷ و

بستان‌آرا و بوستان‌آرا شود.  
**بستان ابراهیم.** [بُ] [بخ] در بلاد اسد

است. (منتهی الارب). در بلاد اسد است و  
ایوردی آورده است:

و من بستان ابراهیم غنّت  
حمامت تحتها فنن رطیب. (از معجم البلدان).

**بستان ابروز.** [بُ] [بخ] (مرکب) مرعب  
بوستان‌افروز. جویایی در ذیل کلمه ابرهه

آرد: نام نوعی از ریاحین است که به فارسی  
آن را بستان‌ابروز نامند. (المعرب جولایقی

ص ۲۰ س ۶). و رجوع به ابن‌بطار و بستان  
افروز شود.

**بستان ابن ابی‌شوراب.** [بُ] [بخ] [ن] [ن] اش  
وا [بخ] محلی بنزدیک بغداد در قطرّه

یاسریه. (از تجارب‌الامم ج عکسی ج ۶  
ص ۵۵۴).

**بستان ابن عامر.** [بُ] [بخ] [ن] [ن] [م] [بخ]  
نزدیک مکه است و نخلهای یمانیه و هم

شامیه دارد. (منتهی الارب)... و راه بصره در  
اوطاس یا ذات‌العرق با این راه پیوند و از

۱- زودا، زود فارسی و بستان بمعنی نخ‌داز  
سندن فارسی است.

ذات المرق تا بستان ابن عامر درو آب بسیار است، بیست و دو میل و متعی به غمرذی کنده است بر پانزده میل از بستان ابن عامر تا مکه بیست و چهار میل... (نزهة القلوب ج ۱۳۳۱ هـ. ق. لیدن ص ۱۶۸). یا قوت آرد همان بستان ابن معمر است. رجوع به بستان ابن معمر و امتاع ج ۱ ص ۵۵ شود.

**بستان اپروز.** [بُ ا] (مرکب) رجوع به بستان افروز شود.

**بستان ارم.** [بُ نِ ا] [اِخ] یکی از باغهای معروف شیراز بوده است. و رجوع به تاریخ ادبیات برون ج ۳ ص ۲۱۹ شود.

**بستان افروز.** [بُ ا] (مرکب) بستان افروز. گلی است سرخ رنگ و بی بوی که آن را تاج خروس و گل یوسف نیز گویند و بعضی اسپرغم را که ضیمران باشد بستان افروز میگویند و بجای فا، بای فارسی هم آمده است. (برهان). سرخ مرد یا سرخ مرز یا گل یوسف. (سروری). گل تاج خروس که بعضی اهل هند آن را کلغا گویند. (غیاث). نام گلی است سرخ رنگ که به تاج خروس اشتها دارد. (انجمن آرا). گلی است سرخ که خوشبو نیست و نام دیگرش تاج خروس است. (فرهنگ نظام). نام گلی است سرخ رنگ که به

تاج خروس اشتها دارد و مرادف چمن افروز باشد. (از آندراج). گل تاج خروس. (رشیدی). نام گلی است سرخ رنگ به تاج خروسک اشتها دارد. (جهانگیری). تاج خروس گیاهی است که گلش مثل گوشت سر خروس است. عیبر. (منتهی الارب). گل حلوا. (تحفة حکیم مؤمن). اهل بغداد او را بساین اسم خوانند و در میافارقین او را زینة الرایحین گویند و در بعضی مواضع داح نیز گویند. و عرب هر چیزی را که بصورت نیکو بود داح و داحه گویند و او نوعیت از بقله یمانی. (ترجمه صیدنه ابوریحان). و رجوع به فهرست مخزن الادویه ص ۱۳۹ و ابن بیطار ص ۹۴ و ترجمه فرانسوی آن ص ۲۲۵ شود:

گر نخواستی بدم سرد صبا درگیر  
در شبستان چمن شعله بستان افروز.

سیف اسفرنگ  
خیری و خطمی و نیلوفر و بستان افروز  
همچنانست که بر تخته دیا دینار. سعدی.  
خیری و خطمی و نیلوفر و بستان افروز  
نقشهایی که درو خیره بماند ابصار.  
سعدی (قصاید).

... رخ بستان افروزش سنا... (دره نادره ج شهیدی ص ۹۳ ج ۹). || اریحان کوهی. (فرهنگ فارسی معین).

**بستان افندی.** [بُ ا ف] [اِخ] مصطفی بن محمد متوفی ۹۷۸ هـ. ق. او راست: حاشیه بر

تفسیر بیضاوی یا انوارالتنزیل (سورة انعام). رجوع به مصطفی بن پیر محمد آیدینی و کشف الظنون ج ۱ ستون ۱۹۱ شود.

**بستان الشمال.** [بُ نْشْ ش] [اِخ] یکی از باغهای برآورده امیر تیمور بتقلید از باغهای شیراز در سمرقند. رجوع به تاریخ ابن عربشاه و تاریخ ادبیات ادوارد برون ج ۳ ص ۲۱۹ شود.

**بستان الغمیر.** [بُ نْ لْ غَ م] [اِخ] در دوران جاهلیت آن را غمرذی کینه میگویند. آنگاه گروهی از بنی مخزوم در آنجا زمین گرفتند و آن را به نام بستان الغمیر خواندند. (از معجم البلدان). و رجوع به حاشیه العرب جوالیقی ص ۷۷ و الموشح ص ۳۶۸ شود.

**بستان المسناة.** [بُ نْ سْ لْ م] [اِخ] در بغداد است. (منتهی الارب).

**بستان الموما.** [بُ نْ لْ م] [اِخ] نام بستان معروفی به بصره بوده است. رجوع به تجارب الامم ج ۷/۵ ص ۷۵ عکسی لیدن ۱۹۱۳ م. ص ۴۶۹ شود.

**بستان النجمی.** [بُ نْ نْ ن] [اِخ] نام بستان معروفی به بغداد بود. رجوع به تجارب الامم ج عکسی لیدن ۱۹۱۳ م. ج ۷/۵ ص ۳۱۱ شود.

**بستان الورد.** [بُ نْ لْ و] [اِخ] نام باغ معروفی از آن عباس بن حسین. در شهر بغداد بوده است. رجوع به تجارب الامم ج عکسی لیدن ۱۹۱۳ م. ج ۵ و ۷۱۱ ص ۶۱.

**بستان بان.** [بُ] (ص مرکب) ! (مرکب) یا بوستانبان. باغبان و آنکه درختان را پیرایش میکند. (ناظم الاطباء). رجوع به بوستان بان و بستان پیرا شود. مؤلف تشوئه اللفه آرد: عوام مصر باغبان را جثانی و مردم عراق بغوان یا بغوان چی (محرر باغبان و باغبان چی) یا باغبان ناسند و فصحاء دوران عباسی بستان بان میگویند و «تاجی» در عربی نیز مرادف همین کلمه است:

کلید از دست بستان بان فتاده  
ز بستان نارستان در گشاده. نظامی.

رجوع به بوستان بان شود.

**بستان بدوران.** [بُ نِ ...] [اِخ] باغ معروفی به بغداد بود در قرن چهارم هـ. ق. رجوع به اخبار الراضی ج ۱۹۲۵ م. ص ۲۱۸ شود.

**بستان پیرا.** [بُ] (نصف مرکب) ! (مرکب) بوستان پیرا. باغ پیرایش دهنده را گویند که باغبان باشد. (برهان) (هفت قلم). باغبان و باغ پیرایش دهنده را گویند که گیاهها و شاخه های خشک را زده از باغ بیرون ریزد. (انجمن آرا) (آندراج). باغبان. (رشیدی). باغبان و آنکه درختان را پیرایش میکند. (ناظم الاطباء: بستان بان). باغبان که کارش

پیراستن باغ است. (فرهنگ نظام):  
برده رضوان بهشت از بی یوندرگی  
از تو هر فضله که انداخته بستان پیرا<sup>۱</sup>.

انوری (از آندراج).  
رجوع به بوستان پیرا و بوستان پیرای و باغ پیرا شود.

**بستان پیرای.** [بُ] (نصف مرکب) ! (مرکب) بستان پیرا. بوستان پیرا. رجوع به بستان پیرا و بوستان پیرای شود.

**بستان جوی.** [بُ] [اِخ] این نام در فهرست نزهة القلوب (ج ۳ ص ۱۳۳۱ هـ. ق. لیدن) بصورت فوق آمده است ولی در متن ص ۲۰۹ آمده: «سیحان و جیحان در روداند در ولایت روم و در صورالاقالم و در سالک الممالک آمده که سیحان از آنجا برمیخیزد و بر ولایت قسطنطنیه و دیگر بلاد روم گذشته در جوی بستان میریزد.» در متن سالک الممالک ج ۱۸۸۹ م. لیدن ص ۱۷۷ آمده است: «و مخرج سیحان نهر اذنة من بلاداروم و یصب فی البحر الرومی و مخرج جیحان نهر المصیصة من بلاداروم و یصب فی نهرالتینات...» و در نسخه بدل البان آمده است و ظاهراً ترکیب بستان جوی و یا جوی بستان و یا بستان همه تعریف کلمه «تینات» باشند. و رجوع به جغرافیای تاریخی سرزمینهای خلافت شرقی ج ۱۳۳۷ هـ. ش. بنگاه ترجمه و نشر کتاب ص ۱۴۰ و ۱۴۱ ذیل کلمه: سیحان و جیحان شود.

**بستان جوی.** [بُ] (مرکب) رجوع به بستان چی شود.

**بستان چه.** [بُ چ / ج] (مضمر) باغچه.  
باغ کوچک. بستان کوچک:

در موسم بهار که دریا شود جهان  
بستانچه تو گردد همچون بهشت گنگ.

سوزنی.  
**بستان چی.** [بُ] (ص مرکب) ! (مرکب) بستان بان ناطور. باغبان ترک یا محافظ و مراقب باغها. سراه. (دزی ج ۱ ص ۸۳).

|| باغبانی که بر اساس مزارعه کار میکند. یا باغبانی که حق برداشت محصول را اجاره میکند. باغبان. (فرهنگ فارسی معین).

**بستان چی باشی.** [بُ] (ص مرکب) ! (مرکب) مرکب<sup>۵</sup> رئیس باغبانان. (فرهنگ فارسی معین). || صاحب اختیار سرای. (فرهنگ

- ۱- مرکب از بستان (بوستان) + بان پساوند محافظت و مراقبت.
- ۲- نل: پیرای. (از فرهنگ نظام، آندراج و ارمغان آصفی).
- ۳- مرکب از بستان + چه، پساوند تصغیر.
- ۴- مرکب از بستان (فارسی) + چی (پسوند ترکی).
- ۵- از فارسی و ترکی.

فارسی معین).  
**بستان حمید.** [بُ نِ ح] [اِخ] باغ معروفی به بغداد در قرن چهارم ه. ق. بوده است رجوع به اخبارالراضی ج ۱۹۳۵ م. ص ۲۱۸ شود.

**بستان در.** [بُ دَ] [اِخ] دهسی است از دهستان قلقلرود شهرستان توپسرکان که در ۱۳ هزارگزی جنوب شهر توپسرکان و هفت هزارگزی جمیل آباد در کوهستان واقع است. منطقه‌ای است سردسیر با ۱۰۰ تن سکنه. آبش از چشمه و محصولش غلات، مختصری صیفی، انگور و لبنیات و شغل مردمش زراعت، گله‌داری و راهش مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**بستان دوسه.** [بُ دَ] [اِخ] دهسیتی است از دهستان سیاه‌منصور شهرستان بیجار که در ۱۵ هزارگزی شمال باختری حین آباد سوگند و ۵ هزارگزی رستم‌کندی در کوهستان واقع است. با ۴۷۰ تن سکنه. آبش از چشمه و محصولش، غلات، لبنیات و شغل مردمش زراعت، گله‌داری و صنایع دستی زنان، قالیچه و جاجیم‌بافی و راهش مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**بستان‌ندن.** [بُ دَ] [مِص] ستاندن. ستدن: و هر سال خراج بستاندی و عمارت بسیار کرد. (قصص‌العلماء ص ۸۸). و رجوع به ستاندن شود.

- بده بستان؛ در تداول عامه، داد و ستد. دادن و ستدن. رجوع به داد و ستد شود.

**بستان رود.** [بُ] [اِخ] دهسی است از دهستان ناوه کش چگنی شهرستان خرم‌آباد که در ۱۸ هزارگزی خاوری سراب‌دوره و ۴ هزارگزی شمال راه شوسه خرم‌آباد به کوه‌دشت در جلگه واقع است. هوایش معتدل با ۹۰ تن سکنه. آبش از چشمه و محصولش، غلات، حبوب، پشم، لبنیات و شغل مردمش زراعت، گله‌داری، صنایع دستی زنان سیاه‌چادربافی و راهش مارلو است. ساکنان آن از طایفه حاتم‌وند و چادرنشین‌اند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**بستان رودشرف.** [بُ شَ رَ] [اِخ] دهسی است از دهستان ناوه کش بخش چگنی شهرستان خرم‌آباد که در ۱۵ هزارگزی خاور سرداب دوره و ۳ هزارگزی شمال راه شوسه خرم‌آباد به کوه‌دشت در جلگه قرار دارد. هوایش معتدل با ۱۵۰ تن سکنه، آبش از چشمه، محصولش غلات، حبوب، لبنیات، پشم و شغل مردمش زراعت، گله‌داری و صنایع دستی زنان سیاه‌چادربافی و راهش مارلو است. ساکنان از طایفه شرف و چادرنشینند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**بستان سرا.** [بُ سَ] [اِ] مرکب) بوستان‌سرا.

بوستان‌سرای. خانه و سرایمی که در بستان ساخته شده. ممکن است لفظ مذکور قلب سربستان و به معنی باغچه و صحن خانه باشد. (فرهنگ نظام):

بلبل بستان سرا صبح نشان میدهد  
وز در ایوان بغاست بانگ خروسان بام.

سعدی (طبیات).  
هست تا دامن‌کنان سروی در این بوستان‌سرا  
از گریبان دست ما کوتاه کردن مشکل است.  
صائب (از فرهنگ نظام).

رجوع به بوستان‌سرای، سربستان، بوستان‌سرا و بوستان‌سرای شود.

**بستان‌سرای.** [بُ سَ] [اِ] مرکب) بوستان‌سرا. بوستان‌سرا. باغی که در صحن خانه سازند. (از سراج‌اللفاظ) (غیاث) (ناظم الاطبباء) (فرهنگ فارسی معین). بوستان‌سرای و سربستان و سرابوستان، خانه‌ای که باغ داشته باشد. (آندراج). رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۲۱۱ شود:

آورده‌اند که عابد به شهر اندرآمد و  
بستان‌سرای خاص ملک را بدو<sup>۱</sup> بپرداختند.  
مقامی دلگشای روان آسای. (گلستان).

نگه‌داشت بر طاق بوستان‌سرای  
یکی نامور بلبل خوش‌سرای.

سعدی (بوستان).  
در حریم سترش و بوستان‌سرای عصتش  
جز بشرط راستی یک سروبن بالا نکرده.  
(از سبط‌العلی).

و یک در. از آن بر بستان‌سرای برادر خود  
عبدالله گشاد. (تاریخ قم ص ۳۷).

**بستان شاد.** [بُ] [اِخ]<sup>۲</sup> قسریه‌ای است بنواحی بیهق (سبزوار) که مسکن خانواده‌ای از حاتمیان بوده است. (تاریخ بیهق ص ۱۲۴).

**بستان شیرین.** [بُ نِ] [اِ] مرکب) نام نوایست از موسیقی. (برهان) (فرهنگ نظام) (ناظم الاطبباء). نام نوایست که مطربان زنت. (لفت فرس اسدی ص ۴۰۴ و حاشیه نسخه خطی نخبوانی) (سروری). نام نوایی است از موسیقی آن را باغ شیرین نیز خوانند. (آندراج). و رجوع به فرهنگ فارسی معین شود:

گه‌به بستان اندرون بستان شیرین برکشد  
گه‌به باغ اندر همی باغ سیاوشان زنت.  
رشیدی (از لفت فرس اسدی).

**بستان عاقبت.** [بُ نِ] [اِ] مرکب) کنایه از بهشت جاودان است. (انجنس آرا).

**بستان فراز.** [بُ فَا] [اِ] مرکب) گلستان. (ناظم الاطبباء).

**بستانک.** [بُ نِ] [اِخ] دهسی از دهستان دودانگه بخش ضیاء‌آباد شهرستان قزوین در ۸ هزارگزی جنوب ضیاء‌آباد و یک‌هزارگزی

راه همدان واقع در جلگه. هوایش معتدل دارای ۴۵۱ تن سکنه. شیعه‌مذهب با زبان ترکی و فارسی. آبش از قنات و رودخانه خررود. محصولش غلات، پنبه، کرفس و شغل مردم آنجا زراعت و جوراب‌بافی و راهش مسافین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**بستانک.** [بُ نِ] [اِخ] دهی به سرحد فارس و خوزستان و از آنجا تا آذربایجان چهارفرسنگ باشد. رجوع به نزهة‌القلوب ج ۳ ص ۱۳۲۱ ه. ق. لیدن ص ۱۸۹ شود.

**بستان کار.** [بُ] [اِ] (نصف مرکب) دایمن. (واژه‌های نو فرهنگستان ایران). طلبکار مقابل بدهکار و مدیون و مقروض. (دزی ج ۱ ص ۸۳).

- بستانکار یا وثیقه: بستانکاری که طلبش بوسیله وثیقه تضمین شده باشد. (فرهنگ فارسی معین).

- بستانکار عادی: بستانکاری که وثیقه ندارد و حق قدمی هم ندارد. غریب. (فرهنگ فارسی معین).

**بستان کار.** [بُ] [اِ] (نصف مرکب) باغبان. آنکه مباشر کار باغ، بستان و بوستان باشد. || صغی کار.

**بستان‌کاری.** [بُ] [اِ] (حامص مرکب) عمل بستان‌کار و باغبان. || صغی‌کاری.

**بستان‌کاری.** [بُ] [اِ] (حامص مرکب) طلبکاری. (فرهنگ فارسی معین).

**بستان موسی.** [بُ نِ] [اِ] یکی از باغهای معروف بغداد در دوره مأمون متعلق به موسی و در عقدالفرید بنام مؤنسه بنت‌المهدی یاد شده است. رجوع به عیون‌الاخبار ج ۱ ص ۲۳ ه. ق. شود.

**بستان موسی بن بغا.** [بُ نِ] [بُ] [اِ] (بخ) محلی در اسفل واسط. رجوع به ابن اثیر ج ۷ ص ۱۳۴ شود.

**بستانو.** [بُ] [اِخ] دهی است از دهستان تعمی بخش کنگان شهرستان بوشهر که در ۹۰ هزارگزی جنوب خاور کنگان کنار شوسه سابق کنگان به لنگه در جلگه واقع است. هوایش گرم با ۲۹۰ تن سکنه. آبش از چاه، محصول آنجا غلات، خرما، تنباکو و شغل مردمش زراعت میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷). چهارفرسنگی میانه جنوب و مشرق علویه است. بندریت در جنوب ایران که محل صید مروارید باشد.

**بستانو.** [بُ] [اِخ] دهی است از دهستان خمیربخش مرکزی شهرستان بندرعباس که در ۳۶ هزارگزی باختری بندرعباس سر راه مارلو بندرعباس به خمیر در جلگه واقع

است. آبش از چاه، محصول آنجا خرما شغل مردم زراعت، راه آن مالرو، و مزارع جمالی، لنگر کهنه جزه این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**بستانه.** (بُ) [بخ] به هفت فرسنگی مغرب عباسی باشد. بندریست در جنوب ایران که محل صید مروارید باشد. مشیرالدوله آرد: آستان، بستانه امروزی ولی چون در کنار خلیج پارس دو بستانه است یکی در مشرق بندرعباس و دیگری در مشرق بندرلنگه، ظن قوی این است که آستانه، بستانه اولی است. (ایران باستان ج اول ج ۲ ص ۱۵۰۹).

**بستانی.** (بُ) [ص نسبی] - بستانی. منسوب به بستان. (ناظم الاطباء) (آندرانج). [ایسغان]. (ناظم الاطباء). [اهلی، مقابل وحشی و بری و صحرائی: خشخاش بستانی؛ خشخاش ایض، خشخاش سبید. کرفس بستانی.

**بستانی.** (بُ) [بخ] اگوستین (کشیش) او راست: الکوآکب السیار که آن را به سال ۱۹۰۶ م. در ۳۱۲ ص به چاپ رسانیده است. رجوع به معجم المطبوعات شود.

**بستانی.** (بُ) [بخ] امین (وکیل دادگستری). او راست: مختارات، مشتمل بر رسایل و فصول درباره اجتماع و قانون و قضا و ادب و سیاست چ مطبعة الهلال ۱۹۱۹ م. در ۲۴۸ ص. (از معجم المطبوعات).

**بستانی.** (بُ) [بخ] بطرس، معلم (۱۸۱۹ - ۱۸۸۷ م.) معلم بطرس بن بولس بن عبدالله بن کریم شدیدین ابی شدیدین محفوظ بستانی از قریه دبیله از اقلیم خروب جبل لبنان. تحصیلات خود را در مدرسه عین ورقه (که مدرسه بنامی است در لبنان) به پایان آورد و سپس مدتی در آنجا بتدریس پرداخت و بعد به بیروت شد و با مبلغان پروتستانی رفت و آمد کرد و از مذهب ایشان پیروی میکرد. در مدرسه عیبه که دکتر واندیک آن را تأسیس کرده بود بتدریس پرداخت دوباره به بیروت بازگشت و بسمت ترجمان کنسول امریکا انتخاب شد. و شروع به تألیف و وعظ و خطابه کرد و با عالی سمیت و دکتر واندیک در ترجمه تورات همکاری کرد. سپس به تألیف قاموس معروف خویش محیطالمحیط پرداخت و در زمرة نامآوران بشمار آمد و بسال ۱۸۶۳ م. در بیروت بتأسیس مدرسه ملی پرداخت که از دیگر نواحی شام و مصر و اسلامبول و یونان و عراق دانشجویان بدان روی آوردند. آنگاه در آغاز سال ۱۸۷۰ م. مجله الجنان را که حاوی مقالات مهمی بود دایر کرد. و سپس روزنامه الجنه را منتشر ساخت و فرزندش سلیم در اداره امور مدرسه و انتشار دو مجله وی را یاری میکرد وی را

آوردن آنها بر وی دشوار بوده است. فراغ از تألیف ۱۸۶۹ م. جزء ۲ بیروت ۱۸۷۰ م. ۱۰- مصباح الطالب فی بحث المطالب، شرحی است بر بحثالمطالب مطران جرمانوس فرحات. چ بیروت ۱۸۵۴ م. در ۴۲۵ ص. ۱۱- مفتاحالمصاح در صرف و نحو، چ بیروت ۱۸۶۸ م. در ۳۱۶ ص و آن را برای مبتدیان مختصر کرده است. چ ۱۸۶۲ م. در ۱۴۴ ص. ۱۲- الهیةالاجتماعیة والمقابله بین العوائدالعربیة والافرنجیة، چ بیروت ۱۸۶۴ م. در ۴۲ ص. (از معجم المطبوعات). و رجوع به اعلام زرکلی، ریحانة الادب و التقود ص ۲۵ شود.

**بستانی.** (بُ) [بخ] خوری، بطرس. لبنانی مارونی مقیم بیروت، متولد بسال ۱۸۷۹ م. و شاگرد مدرسه عین ورقه. او راست: ۱ - آدابالمراسلة، برای شاگردان مدارس چ بیروت ۱۹۱۲ م. در ۱۷۴ ص. ۲ - الرسائل العصریة، مجموعه‌ای است از نامه‌ها در موضوعهای عادی در فن ترسل. چ بیروت ۱۹۱۰ م. در ۳۴۴ ص. ۳ - روایة داودالملک. چ بیروت ۱۹۰۶ م. (از معجم المطبوعات).

**بستانی.** (بُ) [بخ] سعید افندی متوفی ۱۹۰۱ م. او راست: روایة ذات الخدر، که در آن آداب و رسوم مصریان را بشیوة لطفی مجسم ساخته است چ اسکندریه ۱۸۸۴ م. (از معجم المطبوعات).

**بستانی.** (بُ) [بخ] سلیم. (۱۸۴۸ - ۱۸۸۴ م.) نخستین فرزند بطرس بستانی است. وی در دهکده عیبه متولد شد و علوم عربی را نزد شیخ ناصیف یازجی آموخت و زبانهای ترکی و انگلیسی و فرانسوی را نزد مشهورترین استادان فراگرفت. در سال ۱۸۶۲ م. به سمت ترجمان کنسول ممالک متحده تعیین شد و در کارهای ادبی پدر خود را یاری میکرد بویژه در اداره امور مدرسه ملی و نیز در تنظیم دائرة المعارف و نوشتن مقالات مهم در مجله الجنان یار و مددکار وی بود. سپس بشخصه انتشار دو روزنامه، الجنه و الجنان را بعهده گرفت و تعداد بیشمارى داستان نوشت. وی به اخلاق خوش و هوش سرشار و علو همت و شهامت نفس و حسن نیت شهرت یافت و به بیماری سکت در دهکده بوراج در لبنان درگذشت و جنازه‌اش را تا بیروت مشایبت کردند. او راست: ۱ - تاریخ فرسانالحديث، متضمن تاریخ امپراتوری ناپلئون اول تا وفات وی بهمکاری شیخ خطارالدحداح، چ بیروت ۱۸۸۴ م. در ۱۰۴ ص. ۲ - تاریخ

تألیفات سودمدنیست که در دیگر نواحی دنیا معروف است بویژه دایرة المعارف وی، و آن کتاب مهمی است که پس از به پایان رساندن محیطالمحیط به فکر تدوین آن افتاد. سپس نمونه‌هایی از آن را بتزد خدیو مصر، اسماعیل فرستاد و خدیو برای تألیف و چاپ و انتشار این اثر وی را کمک کرد و حکومت مصر نیز برای کمک بجایب و انتشار کتاب مزبور بر آن شد تا هزار نسخه از آن را بخرد و ضمناً کتابخانه‌ای حاوی کتابهای مفید در اختیارش گذاشت. مؤلف نمونه‌ای از فضل و اجتهاد و استادی و ثبات و کوشش در راه دانش بود و در بیروت بسال ۱۸۸۷ م. به مرض سکت درگذشت و خطبا و شعرا در رثاء وی مقالات و اشعار زیادی منتشر ساختند. آثارش عبارتند از: ۱- آدابالعرب در خطبه، چ بیروت ۱۸۵۹ م. ۲- تاریخ ناپلئون اول امپراتور فرانسه چ بیروت ۱۸۶۸ م. در ۴۲۵ ص. ۳- دایرةالمعارف، که نخستین دایرةالمعارف علمی است، در هشت جزء: جزء اول، الف - ابوالاملاک چ ۱۸۷۶ م. در ۷۹۲ ص. جزء دوم، ابوامیة - ارجوان چ ۱۸۷۷ م. در ۸۰۰ ص. جزء سوم، ارحوب - اغنت چ ۱۸۷۸ م. در ۸۰۰ ص. جزء چهارم چ اغتید - ایونا چ ۱۸۸۱ م. در ۸۰۶ ص. جزء پنجم، ایوب - بجوس چ ۱۸۸۲ م. در ۷۸۴ ص. جزء ششم، تأبط شرا - حرب، چ ۱۸۸۲ م. در ۷۸۴ ص. که پرش سلیم آن را بپایان آورد. جزء هفتم، حربین ابیة - دمشق چ ۱۸۸۳ م. در ۷۷۰ ص. جزء هشتم، دمسیس - روستحق چ ۱۸۸۴ م. در ۷۶۴ ص. سپس مجلدات ۹ تا ۱۱ را نجیب و امین بستانی به کمک سلیمان افندی بستانی بپایان رسانیدند.

جزء نهم، رسول - سلیک چ ۱۸۸۷ م. در ۷۶۲ ص. جزء دهم، سلیکون - صلاح‌الدین چ ۱۸۹۸ م. در ۷۵۹ ص. جزء یازدهم، الصلبة - عثمانیة چ ۱۹۰۰ م. در ۷۵۵ ص.

۴- روضةالتجار فی مبادی ملک‌الدفاقر چ بیروت ۱۸۵۱ م. ۵- قصه روبنسون کروزن ترجمه به عربی از زبان انگلیسی چ بیروت. ۶- نظرالمحیط که مختصر محیطالمحیط است. جزء ۲ چ بیروت ۱۸۶۷ - ۱۸۷۱ م. ۷- کشفالحجاب فی علم الحساب، چ بیروت ۱۸۶۸ م. ۳۱۷ ص و چ ۱۸۸۷ م. در ۴۱۴ ص. ۸- الکوثر، اعلامی است برای کتاب دائرةالمعارف بمنظور اینکه کتاب را بدین نام بخوانند. چ بیروت ۱۸۷۴ م. در ۱۴ ص. ۹- محیطالمحیط، در آغاز متذکر میشود مشتمل است بر لغاتی که در محیط فیروزآبادی آمده باضافه لغات بسیاری که

۱ - این داستان در مالت یکی از شهرهای اندلس بسال ۱۸۳۵ م. در ۲۵۲ ص بدون نام مؤلف به عربی درآمده است.

نایثون بوناپرت فی مصر و سوریا، بنقل از تاریخ فرنا الحدیث چ مطبعة غرزوزی اسکندریه ۱۹۱۴ م. در ۲۰۰ ص. (از معجم المطبوعات). و رجوع به الاعلام زرکلی شود.

**بستانی.** [بُ] [اِخ] سلیمان بن خطار بن سلوم نادر بسال ۱۸۵۶ م. در دهکده بکشین لبنان متولد شد و بسال ۱۹۲۵ م. درگذشت وی عضو مجلس اعیان قسطنطنیه و بازرس اداره کل کار بوده. او راست:

۱- الباذه، هومروس، (ایلیاد همر) به نظم غربی با شرح تاریخی و ادبی و مقدمه‌ای درباره شعر و شعرا و ادبیات یونان و عرب چ مطبعة الهلال ۱۹۰۴ م. در ۱۲۶ ص.

۲- عبری و ذکری: یا تاریخ الدولة العثمانیه قبل از مشروطه و بعد از آن چ مطبعة الاخبار ۱۹۰۸ م. در ۲۰۴ ص. (از معجم المطبوعات). و رجوع به اعلام زرکلی شود.

**بستانی.** [بُ] [اِخ] عبدالله وی استاد لغت عرب در مدرسه بطریکیه و مدرسه حکمت بیروت بوده. او راست: ۱- خطاب فی تاریخ العاصم تألیف بسوسیه فرانسوی که آن را بهکاری شا کرعون ترجمه کرده است. چ بیروت ۱۸۸۲ م. در ۳۳۶ ص. ۲- کتاب النحو، که جزو دوم از کتاب بحث المطالب تألیف مطران جرمانوس فرحات است با اضافاتی بر آن چ. عبدا (لبنان) ۱۹۰۰ م. در ۲۹۹ ص. ۳- تصحیح کتاب الاقصاب فی ادب الکتب تألیف ابن سید بطیوسی. ۴- البستان، و آن کتاب لغتی است در دو مجلد بزرگ که مجلد اول آن بسال ۱۹۲۷ م. منتشر شده است. (از معجم المطبوعات).

**بستانی.** [بُ] [اِخ] میخائیل عید. وی رئیس یکی از محاکم لبنان بوده. او راست: مرجع الطلاب، کتابی است در فقه که در آن مسائل مربوط به معاملات شرعی و فتاوی مشهور را آورده است. چ مطبعة علمیه بیروت ۱۹۱۴ م. در ۷۱۷ ص. (از معجم المطبوعات). و رجوع به اعلام زرکلی شود.

**بستانی.** [بُ] [اِخ] نجیب. وی سومین پسر معلم بطرس بستانی و متولد در بیروت بوده. علوم ادب را نزد پدر و مادر خود آموخت و مقالات سیاسی در روزنامه الجنبه و الجنان نوشت سپس در قاهره به وکالت دادگتری پرداخت. او راست: ذکری و مشاهدات فی الاستانه اسلامبول، چ مصر ۱۹۱۴ م. (از معجم المطبوعات).

**بستانی.** [بُ] [اِخ] ودیع. وی از دانشکده آمریکایی بیروت فارغ التحصیل شد. او راست: ۱- البستانی که ترجمه مستحبی از مجموعه اشعار عشقی نابغه معاصر هند «رابند رانات تاگور» است. ۲- ثمره الحیاة، تألیف لرد اوبری از علمای انگلیس که از متن

فرانسوی به عربی درآورده است. چ مصر ۱۹۱۰ م. ۳- رباعیات عمر الخیام؛ از نوابغ شعرای ایران که از روی ترجمه فیتز جرالد انگلیسی با مقابله با ترجمه هونیولا نیکلا و کارنرو مکارنی به شعر عربی (هفت مصرعی) درآورده است. چ مطبعة الآداب ۱۹۱۲ م. در ۱۴۲ ص. ۴- السعادة والسلام، تألیف لرد اوبری انگلیسی که به عربی درآورده است. چ مطبعة المعارف ۱۹۱۰ م. ۵- سرآت الحیاة، تألیف لرد اوبری انگلیسی ترجمه به عربی چ مصر در ۲۰۵ ص. این کتاب کت دیگر بقلم خلیل یک ثابت ترجمه شده است. ۶- محاسن الطبیعة و عجائب الکون تألیف لرد اوبری انگلیسی ترجمه به عربی چ مصر ۱۹۱۳ م. ۷- معنی الحیاة ترجمه از متن انگلیسی چ مصر ۱۹۱۰ م. در ۱۵۰ ص. (از معجم المطبوعات).

**بستانی.** [بُ] [اِخ] یوسف افرام، از نویسندگان روزنامه مصر است. او راست: تاریخ حرب البلقان الاولى و الحرب البلقانية الثانية (تاریخ جنگ اول و دوم بالکان) جزء اول دارای چهل تصویر و دو نقشه جغرافی است چ مطبعة الهلال ۱۹۱۳ و ۱۹۱۴ م. (از معجم المطبوعات).

**بستانی.** [بُ] [اِخ] یوسف بن عبدالخاق بستانی از روات حدیث است. (منتهی الارب).

**بستانی.** [بُ] [اِخ] یوسف توما، از مردم لبنان بوده و در قاهره کتابفروشی داشته است. او راست: ۱- امثال الغرب و الشرق، مکرر در مصر بچاپ رسیده است. ۲- روض الجنان فی تاریخ جبل لبنان، کتاب مختصر است و در اسکندریه بسال ۱۹۰۸ م. در ۱۶۰ ص به چاپ رسیده است. (از معجم المطبوعات).

**بستانی اسرائیلی.** [بُ] [اِخ] بستانی، وی کسی است که از پیامبر (ص) درباره اسماء ستارگانی که یوسف (ع) آنها را دیده بود سؤال کرد. رجوع به الاصابة قسم اول ص ۱۵۲ شود.

**بستاوند.** [بُ] [و] [ا] بست. زمین پشته پشته را گویند که کتل و کریوه باشد. (برهان). زمین پشته پشته را گویند که هموار نباشد و این لغت پشته وند بوده یعنی پشته مانند و شین آن با سین تبدیل یافته و بضم اول بهتر از فتح است. (انجمن آرا). زمین پشته پشته را گویند که هموار نباشد. (آندراج). زمین پشته پشته. (رشیدی). زمین پشته پشته و کتل و گریوه و زمین ناهموار. (ناظم الاطباء). زمین ناهموار که دارای پشته باشد. (فرهنگ نظام).<sup>۱</sup>

**بستاه.** [بُ] [اِخ] نام کتاب دینی زرتشت پیامبر باستانی ایران. رجوع به آستا، استاغ، استاق، افستا، اپستا، اوستا، اویستا، بستاق. و

مزدینا چ ۱۳۲۶ ه. ش. دانشگاه تهران ص ۱۱۶، ۱۳۸، ۲۵۵ شود.

**بست بنفد.** [بُ] [ب] [اِخ] دهسی است از دهستان خنج بخش مرکزی شهرستان لار که در ۱۰۸ هزارگزی شمال باختر لار در دامنه شمالی کوه فلات ونک قرار دارد. هواش گرم با ۱۰۴ اتن سکنه. آبش از چاه. محصول آنجا غلات، لبنیات، شغل مردمش زراعت و گلهداری صنایع دستی اهالی قالی بافی و سیلاق طوایف ترک است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**بستج.** [بُ] [ت] [م] (معرب، ا). بستج معرب بستک است و آن صغنی باشد که کندر گویندش و بعضی گویند صغ درخت بسته است. (برهان). کندر. (ناظم الاطباء). مؤلف انجمن آرا پس از نقل متن عبارت برهان افزاید: و این انب است زیرا که بستج معرب بسته است اما به کسر اول. (انجمن آرا) (آندراج). کندر. (ناظم الاطباء). صغنی است که از آن در تصفیه هوا و بوی خوش بخور کنند و نام دیگرش کندر است. (فرهنگ نظام).

رجوع به بستج شود.

**بستج.** [بُ] [ت] [م] (معرب، ا). معرب بسته است که منز خوراکی دارد. (فرهنگ نظام). ج، ساتج. (مهدب الاسماء).

**بستجی.** [بُ] [ت] [اِخ] علی بن احمد فقیه. (منتهی الارب). و رجوع به علی بستجی شود.

**بستدن.** [بُ] [د] [م] (مص) سندن. گرفتن: بیورد پس نامه مرد جوان ازو بست آن نامه را بهلوان. فردوسی. ز بیچارگان خواسته بستدی ز نفرین بروی تو آمد بدی. فردوسی. جهان را چنین است ساز و نهاد ز یکدست بست بدیگر بداد. فردوسی. روز بیکار و روز کردن کار بستدندی ز شیر شزده شکار. عنصری. ندادند و بست بجنگی که خاک ز خون شد در آن جنگ چون ارغوان. فرخی.

من ز همه جهان دلی داشتم آمدی و ز دست من بستدی. فرخی.

۱- اینکه آقای نفیسی در شرح احوال و اشعار رودکی (چ اول ج ۳ ص ۱۱۸۲) ذیل کلمه بستاوند با آوردن شاهدهی از طیان آن را بمعنی صفة ساخته بالای نیستو آورده‌اند دارای دو سهر است زیرا اصل کلمه بنا بر نقل برهان و صحاح الفرس با نقل بیت طیان (ستاوند) است بمعنی صفا، بیک ستون و یا به ستونها برافراشته باشد. و آقای نفیسی «ب» حرف اضافه را که بر سر کلمه ستاوند درآمده (بستاوند) «ب» جزو کلمه خوانده‌اند و آن اشتباه بیار آمده است.

تادل من ز دست من بستدی  
سریرای نگار دیگر شدی. فرخی.  
و عبدالله بن احمد مالها بستدن گرفت. (تاریخ  
سیستان). و نعمتی که داشت پاک بستندن.  
(تاریخ بیهقی). و خوارزمشاه نیزه بستد و  
پیش رفت چون علامتش لشکر بدیدند چون  
کوه آهن درآمدند. (تاریخ بیهقی).  
بچندان که او چشم بر هم زدش  
شد و بستد و باز پس آمدش.

(از لغت فرس اسدی).  
گفتند نام تو چیست؟ گفت بخت نصر، گفتند  
ای پسر وقتی که بر بنی اسرائیل ظفر یابی ما را  
امان دهی؟ گفت امان دهم و بزرگ گردانم و  
عزیز دارم و نشان بستند و رفتند.  
(قصص الانبیاء ص ۱۷۹). و رجوع به استدن،  
ستدن و ستاندن شود. || مسخر کردن. تصرف  
کردن. فتح کردن.

همان رستم است این که مازندران  
شب تیره بستد بگزرگران. فردوسی.  
و در کرکوی بستند و بسیار مردم بکشند،  
گبرو مسلمان. (تاریخ سیستان). سلطان در  
یک روز آن قلاع هفتگانه بستد و غارت کرد.  
(ترجمه تاریخ یمنی ص ۴۱۵). سلطان در  
این مسافت به هر بقعه‌ای که رسید هر قلعه‌ای  
دید بستد و خراب کرد. (ترجمه تاریخ یمنی  
ص ۴۱۴).

**بستور** [ب / بَ تَ] (پهلوی، ویسترک<sup>۱</sup>،  
«تاوادیا ۲: ۱۶۶» همیشه گتر. «اسفا ۲: ۱  
ص ۱۷۱»). جامه خواب گسترانیده.  
رختخواب. (حاشیه برهان قاطع ج معین  
ص ۲۷۸). جامه خواب گسترانیده. (ناظم  
الاطباء). رختخواب و فراش. (فرهنگ نظام).  
آنچه گستراند برای خوابیدن و به عربی  
فراش گویند. (سروری). رخت خواب و گاهی  
مضاف میشود بطرف خواب و آسایش و آرام  
و راحت و آسودگی و بسا لفظ افکندن و  
انداختن مستعمل است. (از آندراج). تشک<sup>۲</sup>.  
(ناظم الاطباء). فراش. (ترجمان القرآن  
عادلین علی) (ابوالفتوح رازی). گسترده‌ی.  
نشستی. بساط خوابگاه. تختخواب.  
(فرهنگ فارسی معین). بر خوابه. مهاده.  
(لغت نامه مقامات حریری) (منتهی الارب)  
(تفسیر ابوالفتوح رازی) (ترجمان القرآن  
عادلین علی). مثال. (منتهی الارب). وطاء.  
(دهزار). مَضَمَع. (منتهی الارب). مَنَامَة.  
(منتهی الارب). وثر؛ بستر نرم، وثیر، وشار.  
(منتهی الارب). اگرچه عادت شرقیان بر این  
استمرار یافته بود که فرشهای خود را غالباً بر  
زمین خانه گسترند لکن بسترها در موضع  
چندی از کتاب مقدس مذکور است و آنها را  
از چوب (سفر عزرا ۳: ۹) و یا از عاج و آهن  
ترتیب میدادند. (سفر عاموس ۴: ۶) (سفر

اسستر: ۶: ۱ و ۸: ۷). چنانکه از بقایای  
خرابه‌های مصر و پومیای، به واضی معلوم  
میگردد. (قاموس کتاب مقدس):

سرانجام بستر بود تیره خاک  
ببرد روان سوی یزدان پاک. فردوسی.  
زمین بستر و پوشش از آسمان  
به ره دیده بان تاکی آید زمان. فردوسی.  
از آرزوی جنگ زره خواهی بستر  
وز دوستی جنگ سیرداری بالین. فرخی.  
فکندگان ستان ترا بروز نبرد  
ز کشتگان بود ای شاه بستر و بالین. فرخی.  
چون شب آید برود خورشید از محضر ما  
ما هتاب آید و درخسب در بستر ما.

منوچهری.  
تشیند از پای و نی یک زمان  
نهد پهلوی خویش بر بستری. منوچهری.  
کردشان مادر بستر همه از سبز حریر  
نه خورش داد. مر آن بچگکان را و نه شیر.  
منوچهری.

در بستر بد، یار و من از دوستی او  
گاهی بترین تاختم و گاه بیابین.  
(از حاشیه فرهنگ اسدی خطی نخجوانی).  
خالد بر بستر خز است و بز  
جعفر در آرزوی بوریاست. ناصر خسرو.  
بنگر که مر آن را خز است بستر  
وین را بمثل زیر، بوریاست. ناصر خسرو.  
بیا بقصه ابوب صابر مسکین  
بلای کرم کشید و نخفت بر بستر.

ناصر خسرو.  
همی مخبم شبها و چون تواند خفت  
کسی که دارد بالین و بستر آتش و آب.  
مسعود سعد.

در آرزوی روی تو هر صبحدم چو من  
رخسار زرد خیزد از بستر آفتاب. خاقانی.  
تو بستر من ز خاک رفته  
من رفته بترک خواب گفته. نظامی.  
دست بر سر پای در گل مانده‌ای  
خست بالین خاک بستر داشتن. عطار.  
خواب از خمار باده نوشین بامداد  
بر بستر شقایق خود روی خوشتر است.

سعدی (بدایع).  
و از بستر نرمش بخا کستر گرم نشانید.  
(گلستان).

شب رحلت هم از بستر روم تا قصر حورالعین  
اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم.  
حافظ.  
و هیچ بستری و فرشی نینداخته بود و ریگها  
در پشت و پهلوی او کوفته میشدند. (تاریخ قم  
ص ۲۹۲).

چسان به بستر آسودگی نهم پهلوی  
مرا که خواب پریشان بزیر بالین است.  
صائب (از آندراج).

اگر تو بنیه غفلت برآوری از گوش  
هزار بستر آرام میشود فریه.  
صائب (از آندراج).

بسکه شیها آتشم از تاب دل در بسترست  
کس نداند کاین منم یا توده خا کسترست.  
یغما (از فرهنگ ضیا).

— بر بستر عیش و حضور؛ در رختخواب  
راحت و بهجت. (ناظم الاطباء).  
— بستر آسایش؛ بستر راحت:

بهر وادی که شوقم بستر آسایش اندازد  
ره خوابیده پهلوی میزند بر خواب مغملا.  
فطرت مهدی (از آندراج و ارمان آصفی).  
— بستر آسودگی؛ بستر استراحت.

— بستر افکندن، افگندن؛ رختخواب  
انداختن. گسترده:

در میان خلق نتوان بستر راحت فکند  
سر نهم بر دامن صحرا چو خواب آید مرا  
میرزا رضی دانش مشهدی (از آندراج و  
ارمان آصفی).

و رجوع به فرهنگ فارسی معین: بستر  
افکندن شود.

— بستر انداختن؛ بستر افکندن. بر خوابه  
گسترده، پهن کردن. و رجوع به فرهنگ  
فارسی معین: بستر انداختن شود.

— بستر بازکاشت؛ جایی است که نهالها را  
پس از یک یا دو سال از بستر تخم و گاهی از  
جنگل بدان منتقل میکنند تاریخها بزرگتر و  
فراوانتر شود و پس از یک یا دو سال از آنجا  
بمحل اصلی نقل میگردد. (جنگل شناسی  
ساعی ج ۱۳۲۹ ه. ش. دانشگاه طهران  
ص ۶۴).

— بستر تخم؛ گاهی تخمدان نیز اصطلاح  
میشود محلی است که تخم درخت را در آن  
میکارند. (جنگل شناسی ساعی ایضاً).

— بستر خواب؛ رختخواب و بر خوابه:  
بزیر اندرون بستر خواب کرد  
میانش پر از در خوشاب کرد. فردوسی.

بچگانش ب نهادند تن خویش در آب  
نچمیدند و نچنیدند از بستر خواب.  
منوچهری.

غفلت پیدرد میگردد زیاد از حرف تلخ  
بستر خواب کباب خام باشد از نمک.  
صائب (از آندراج).

— بستر خواستن؛ طلب بستر کردن:  
بهر صورت که در کوی بان افتادم افتادم  
نخواهم بستر و بالین برنگ خون خوابیده.

آرزو آ کربآبادی (از ارمان آصفی).  
— بستر راحت؛ بستر آسایش:



در میان خلق توان بستر راحت فکند  
سر نهم بر دامن صحرا جو خواب آید مرا.  
میرزا رضی دانش مشهدی. (از آندراج و  
ارمغان آصفی).

بستر رُفتن؛ نظافت کردن رختخواب. تمیز  
کردن جامه خواب؛

تو بستر من ز خاک رفته  
من رفته بترک خواب گفته. نظامی.

بستر رود؛ آنجا که آب از آن گذرد.  
||رودخانه (بی‌آب). (فرهنگ فارسی

معین). بستر رود را قدما نیاورده‌اند و بجای  
آن رودکده استعمال کرده‌اند رجوع به رودکده

شود. وادی. دره. گلال. اودیبه. رودخانه. معیر.  
بستر رومی؛ نوعی بستر بوده است: ...

چون خلیفه مقتدر در بغداد در حرم بر بستر  
رومی و مقراضی خفته باشد و بره و حلوا

میخورد و کنیزگان ماهروی ملازمت او  
کنند... (القصص ص ۶۴).

بستر ساختن؛ بستر فراهم ساختن بستر  
تهیه کردن؛ هر که از آتش بستر سازد...

خواب او مهنا نباشد. (کلیله و دمنه).  
ز آب روشن سازیم بستر و بالین

ز خاک تیره بر آریم لؤلؤی شهبوار.  
ازرقی هروی (از ارمغان آصفی).

بستر سمندر؛ کنایه از آتش باشد که آن را  
به عربی نار گویند. (برهان) (انجمن آرا)

(آندراج) (رشیدی) (ناظم الاطباء) (مجموعه  
مترادفات ص ۶).

بستر شناختن؛ بر بستر وقوف یافتن؛  
هیچ عضوی بی بصیرت نیست در ملک جنون

ورنه چون پهلو شناسد بستر بیگانه را.  
صائب اصفهانی (از ارمغان آصفی).

بستر شب خواب؛ بستری که شب بر او  
خواب کنند. (آندراج)؛

تا بر سر خا کستر گلشن نشینم  
خورشید من از بستر شبخواب نخیزد.

سائی (از آندراج).  
بستر شدن؛ خوابیدن. (ناظم الاطباء).

بستر شطرنج؛ رُفته (زمخشری). صفحه  
شطرنج. صفحه شطرنج.

بستر کردن؛ بستر فراهم آوردن؛  
چه باشی بنزد یکی شوربخت

که بستر کند شب ز برگ درخت. فردوسی.  
زبرجد کند کبک در کوه بالین

پرندین کند گور بر دشت بستر. ناصر خسرو.  
هوا خفته است و بستر کرده از پهلو نوییدی

خرد مست است و بالین دارد از زانوی نادانی.  
خاقانی.

کشان ریش ایشان بود تا بناف  
گهی کرده بستر از آن که لحاف.

قاسمی گنابادی (از ارمغان آصفی).  
بستر گسترند؛ بستر افکندن. انداختن؛

از هر آن جانب که رو آری ز بس نقش بدیع  
جبرئیل آنجا بگتر دست گویی بستری.

جمال‌الدین اصفهانی (از ارمغان آصفی).  
بستر مقراضی؛ نوعی بستر. رجوع به بستر

رومی شود.  
بستر ناخوشی؛ رختخواب بیماری؛ وقتی

که بر بستر ناخوشی افتاده بودم شما بیادت  
من نیامدید. (فرهنگ فارسی معین).

بستر نشستن؛ دراز کشیدن روی  
رختخواب. (ناظم الاطباء). از عالم

مستندین. (آندراج).  
بستر نشین؛ بستر نشینده. گرفتار بستر. در

بستر افتاده. مریض. (فرهنگ فارسی معین).  
بستر هجر؛ بستر فراق؛

بر بستر هجران تنبند و نپرسندم  
کای سوخته خرم، گو، آخر ز چه غمگینی.

سعدی (طبیات).  
بستری بودن؛ بیمار بودن.

بستری شدن؛ بیمار شدن بدان حد که ملازم  
بستر شود. مریض شدن و در رختخواب

ماندن از شدت بیماری و درد. بستری گشتن.  
بستری کردن؛ مریض را خواباندن.

خواباندن بیمار در بیمارستان. (فرهنگ  
فارسی معین).

بستری گردیدن؛ مریض شدن و قادر  
بحرکت نگردیدن. بستری گشتن. بستری

شدن. (فرهنگ فارسی معین).  
بستری گشتن؛ مریض شدن و قادر بحرکت

نگشتن. بستری گردیدن. بستری شدن.  
گوش بستری؛ رجوع به این کلمه در جای

خود شود.  
هم بستر شدن؛ هم خوابه شدن؛

درخت ساده از دینار و از گوهر توانگر شد  
کنون با لاله اندر دشت هم بالین و بستر شد.

فرخی.  
||کنایت از نزدیکی و عمل جنسی کردن.

||متکا و بالین و بالش. (ناظم الاطباء).  
بسترو آهنگ. (بَ تَ هَ) || مرکب) بمعنی

لحاف باشد. (برهان) (انجمن آرا) (ناظم  
الاطباء) (شرفنامه منیری) (جهانگیری). جامه

خواب. دواج. لحاف و روانداز. و رختخواب.  
(فرهنگ نظام). ||نهالی. (برهان) (شرفنامه

منیری)؛  
خوشا حال لحاف و بسترو آهنگ

که میگیرند هر شب در برت تنگ. لیبی.  
||بعضی چادری را گفته‌اند که بر روی نهالی

پوشند. (برهان). اصل در آن چادریست که بر  
روی بستر کشد چه آهنگ بمعنی کشیدن

است. (انجمن آرا). و بعضی گویند چادری که  
برای محافظت از گرد و غبار بر روی بستر

کشند چه آهنگ بمعنی کشیدن است.  
(آندراج). آنچه بروی لحاف و نهالین پوشند

تا گرد نگیرد. (سروری). چادری که بالای  
بستر کشند و بگسترند و بعضی بمعنی

چادربش گفته‌اند که برای گرد نشستن<sup>۱</sup> بر  
بستر و لحاف گسترند. (رشیدی). چادری

که بروی بستر کشند. (ناظم الاطباء).  
چادری که روی بستر کشند که کثافت و

گرد و خاک بر آن نشیند. (فرهنگ نظام).  
||برده منقش، برده رنگین از پشم که در وی

نقش و نگار باشد. می‌قزم. (مستهی الارب).  
مقرمه. (مستهی الارب). و حیر. (مهذب

الاسماء).  
بسترو قه. (بَ تَ تَ) || گیاهی است. رجوع

به دزی ج ۱ ص ۸۳ شد.  
بسترو دن. (بَ تَ دَ) (مص) محو کردن و

پاک ساختن باشد. (برهان). بمعنی ستردن  
یعنی پاک کردن و تراشیدن و «با» زایده است

چون به باء بسیار مستعمل شود. «با» آورده  
شد. سترده؛ یعنی پاک کند، سترده؛ یعنی پاک

کرده. استره؛ آلتی که دلاکان بدان موی سترند.  
(انجمن آرا) (آندراج) (رشیدی). ستردن.

(جهانگیری). حک کردن. تحلیق؛ موی  
بستردن. (زوزنی). تزییق. (زوزنی). ازلاق.

(تاج‌المصادر بیهقی). صلعمه. (زوزنی).  
اطعام؛ بستردن آمدن موی. (تاج‌المصادر

بیهقی) (زوزنی). محو کردن و حک کردن و  
پاک کردن. (ناظم الاطباء)؛

ورادید کاوس بر پای جست  
بخندید و بسترده، رویش بدست. فردوسی.

جو خاقان ورا دید بر پای جست  
ببوسید و بسترده، رویش بدست. فردوسی.

شبی شراب خورد و تافته گشت فرمان داد تا  
ریش وی بستردند. (تاریخ سیستان). و رجوع

به ستردن شود.  
بستروس. [ ] (اِخ) حبیب او راست؛ ترجمه

تاریخ هزودت به عربی ج ۱۸۸۶ و ۱۸۸۷ م.  
بیروت در ۶۳۶ ص. (از معجم المطبوعات).

بستروس. [ ] (اِخ) سلیم دی. (۱۸۸۳ -  
معروف بیروت است وی در همان شهر متولد

شد و پدرش با بسال ۱۸۵۰ م. از دست داد و  
در دامان مادر پرورش یافت. ادبیات عرب را

فرا گرفت و بسال ۱۸۵۵ م. سفری به اروپا کرد  
و برخی از زبانهای اروپایی آشنا شد. در

سال ۱۸۶۰ م. سفری به اسکندریه و بار دیگر  
سفری به اروپا کرد و در لندن تجارتخانه‌ای

تأسیس کرد و همانجا مقیم شد. مورد لطف  
الکساندر دوم امپراتور و محبت دولت

عثمانی قرار گرفت. در شهر ولکستن  
(نزدیک لندن) درگذشت و جسدش را به

بیروت نقل کردند و در مقبره خانوادگی بخاک  
۱ - در متن «ک» نشستن.

سپردند. او راست: النزهة الشهية في الرحلة السليمة، که در آن سفر خود را به اروپا وصف کرده است ج سوریه ۱۸۵۶ م. در ۱۳۲ ص. (از معجم المطبوعات).

**بستریک**. [بَ تَ] (المصغر) بستر کوچک. (ناظم الاطباء).

**بسترم**. [بُ تَ] (ب) بستر. جوشش و دمیگی اعضا باشد. (رشیدی) (ناظم الاطباء). رجوع به بسترم شود.

**بستره**. [بَ تَ] (ب) بستر. شهریت. (از معجم البلدان).

**بستره کردن**. [بَ تَ زَ كَ ذَ] (مصص مرکب) تراشیدن با استره. شیخ گفت این ساعت برو موی محاسن و سر را پاک بستره کن. (تذکره الاولیاء عطار).

**بستری**. [بَ / بَ تَ] (ص نسبی) در بستر افتاده و گرفتار بستر. (ناظم الاطباء). بیمار و مریض: فلان یک ماه بستری بوده و حالا چاق شده. (فرهنگ نظام).

**بستری**. [بَ تَ] (ب) نام یکی از امرای تیموری معاصر میرزا الغ بیگ. رجوع به حبیب السیرج اول تهران ج ۲ ص ۱۷۵ شود.

**بستریدن**. [بَ تَ] (مصص) ستردن. بستردن. محو کردن:

گرین گفته دادست ره بپرید  
وگر نیست از خاطر بسترید. فردوسی.  
رجوع به ستردن و بستردن شود.

**بستقان**. [بُ تَ] (ب) مالک باغ. نگاهبان آن. (ناظم الاطباء): باعانت بستقان... (دره نادره ج شهیدی ۱۳۴۱ هـ. ص ۶۴۲).

**بست قلات**. [بَ تَ] (ب) (ب) دهستان گوده بخش بستک شهرستان لار که در ۱۸ هزارگزی شمال خاور بستک در دامنه ارتفاعات بست فلات قرار دارد. هوايش گرم با ۳۵۸ تن سکنه، آبش از باران، محصولش، غلات ذیمی، لبنیات، شغل مردمش، زراعت، گلهداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**بستک**. [بُ تَ] (ب) صمغ درخت پسته است. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج). صمغ درخت پسته و یا کندر. (ناظم الاطباء). گیاهی است دارویی، اکلیل الملک. (یادداشت مؤلف). قسط. (فرهنگ فارسی معین). [بضی گویند کندر است و بعضی دیگر گویند صفی است مانند کندر و به عربی لبان خوانند. (برهان). و رجوع به کندر شود.

**بستک**. [بَ تَ] (ب) بستو. مرتبان کوچک سفالین و چینی، معرب آن، بستوقه. (رشیدی). مرتبان کوچک که نام دیگرش بستو است. (فرهنگ نظام). رجوع به بستو و بستوقه شود. [چمچه. [خادم و خدمتکار. (ناظم الاطباء).

**بستک**. [بَ تَ] (ب) نام ولایتی است از پارس قریب به بحر عمان و لار خارک کرمان که حا کمی خاص دارد. کلاً اهل سنت اند. (انجمن آرا) (آندراج). نام ولایتی است در فارس (جنوب ایران). (فرهنگ نظام). در حدود العالم، بستکان آمده است. رجوع به بستکان شود.

قصبه مرکزی بخش بستک شهرستان لار و مختصات جغرافیایی آن بقرار زیر است: طول آن ۵۴ درجه و ۲۳ دقیقه و عرض آن ۲۷ درجه و ۱۴ دقیقه. ارتفاع آن از سطح دریا ۲۱۲ گز میباشد. این قصبه در ۱۲۰ هزارگزی جنوب شهر لار کنار شوسه لار به لنگه و لار به بندرعباس واقع است. هوای آن گرم و آب مشروب قصبه از چاه و باران میباشد و بر طبق آخرین آمار دارای ۳۶۰۲ تن سکنه میباشد. شغل مردم زراعت، تجارت و پستهووری و صنایع دستی اهالی عبا و چادرشببافی است و در حدود ۱۵۰ باب دکان و یک دبستان و بخشداری، ژاندارمری، دارایی و دفتر پست دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**بستک**. [بَ تَ] (ب) نام یکی از بخشهای پنجگانه شهرستان لار محدود به حدود زیر: از خاور شهرستان بندرعباس، از شمال بخش مرکزی لار، از جنوب بخش لنگه، از باختر بخش گاویندی و در مرکز شهرستان قرار گرفته است. هوايش در تمام نقاط گرم و خشک و در تابستان با بادهای سوزان. آب مشروبش عموماً از چاه و باران و آبهای جاری موجود شور و دارای مواد گوگردی میباشد. محصولاتش عبارتند از غلات، خرما و جزئی صیفی و لبنیات و شغل مردمش زراعت و گلهداری و صنایع دستی اهالی عبا، و چادرشببافی است. این بخش از شش دهستان بشرح زیر تشکیل شده: حومه. فرامرزان. گوده. لمزان. دژگان. رویدیز. و مجموع قراء و قصابات آن ۷۳ و تعداد نفوس در حدود ۳۱ هزار تن و مرکز بخش قصبه بستک میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**بستک**. [بَ تَ] (ب) نام دهستان حومه بخش بستک شهرستان لار است. این دهستان بین دهستان لمزان و گوده و فرامرزان واقع و زمین آن جلگه‌ای است. هوايش گرم و خشک آب مشروب آن از چاه و باران و جزئی قنات. زراعت غلات آن بطور کلی ذیمی است. محصولاتش عبارتند از غلات، خرما، سبزی، شغل اهالی، زراعت و کسب میباشد. این دهستان از ۱۴ آبادی و مزرعه تشکیل میشود و مجموع نفوس آن در حدود ۱۳۵۰۰ تن است. روستاهای مهم آن

عبارتند از: جناح کوهچ، هرنک، کوه خرد و لاور. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).  
**بستگی**. [بَ تَ] (ب) دهی است از دره لار لاریجان آمل یا ۸۵۰۰ پا ارتفاع. رجوع به سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو متن انگلیسی ص ۴۱ و ۱۱۵ و ترجمه آن ص ۶۷ و ۱۵۵ شود.

**بستگی**. [بَ تَ] (ب) از توابع طهران و دارای معدن زغال سنگ می باشد.

**بستک آباد**. [بَ تَ] (ب) دهی است از دهستان حومه بخش صومای شهرستان ارومیه در ۱۸ هزاروونیمگزی شمال هشتیان و ۱۰ هزارگزی جنوب خاور راه اراپرو چهریق به سلماس و در دامنه قرار دارد. سرزمینی است سردسیر با ۱۶۵ تن سکنه. آبش از چشمه، محصولش غلات، توتون و شغل مردمش زراعت و گلهداری و صنایع دستی اهالی جاجیمبافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**بستکان**. [بَ تَ] (ب) شهرکست آبادان بناحیت پارس از میان پسا و داراگرد. (حدود العالم). و در آندراج و فرهنگ نظام بستک، آمده است. رجوع به بستک شود.

**بست کردن**. [بَ تَ] (مصص مرکب) منقبض شدن. قبض کردن. چنانکه دوا یا غذایی قابض. شد طبیعت. قبض شدن.

— بست کردن شکم: (در تداول خانگی) بیوست سخت در معده پیدا شدن.

**بستگان**. [بَ تَ] (ب) ج پسته: گوپیلتن نیز پیمان بیست

که آن بستگانرا کشاید دو دست. فردوسی.  
پس آن بستگانرا کشیدند خوار  
بجان خواستد آنکھی زیهار. فردوسی.  
چو قادر شدی خیره راریزخون  
مزن دشنه بر بستگان زبون.

|| زندانیان. معجزوزان:

هم به در تو آدمم از تو که خصم و حا کمی  
چاره پای بستگان نیست بجز فروتنی.

سعدی (غزلیات).

|| متعلقان و منسوبان نزدیک شخص: عدد بستگان من به ده میرسد. (فرهنگ نظام).

وابستگان. خویشان.

**بستگی**. [بَ تَ] (ب) (ب) ارتباط و پیوستگی. (ناظم الاطباء). رابطه. ربط:

همی دیر شد سوده آن بستگی  
سبک شد دل بسته ز آهستگی.

فردوسی.  
این کار بآن بستگی دارد. این دوا سر بهم بستگی دارد. [متعلق و نسبت: فلان با من بستگی دارد. (فرهنگ نظام). خویشی. قرابت اعم از نسبی و سببی. انتساب، وابستگی.

خویشاوندی. || رابطه (در اصطلاح حساب).<sup>۱</sup>  
 (واژه‌های نو فرهنگستان ایران). || حب.  
 علاقه. دوستی. علقه. عقد. بند. || استواری و استحکام. (ناظم الاطباء). || انجماد و بستن: از زور یخ بستگی عبور از راه ممکن نیست. (فرهنگ نظام). جمود. افسردگی. انقصاد. || سد شدن. مسدود شدن راه. انسداد. مقابل گشادگی. انقصاد: غَلَقُ: بستگی در. (منتهی الارب): از جهت حج و بستگی راه امیر غم نموده بود. (تاریخ بهیقی).  
 دماغ فلک را باندیشه سفت در بستگیها گشاد از نهفت. نظامی.  
 که دایم به دانش گراینده باش. نظامی.  
 در بستگی را گشاینده باش. نظامی.  
 چون بستگی رسد بنهایت گشادگیست. وحید قزوینی.  
 || تیرگی. گرفتگی رنگ. ناشفاف بودن: آن سپیدی که خالص نیست از سرخی یا زردی یا تیرگی یا بستگی. (التفهیم ص ۳۶۸). سبب بودن گوناگون صورتهای نور، اندر ماه سه چیز است... یکی بستگی و گرفتگی و دیگر بی‌نوری. (التفهیم). || قبض (در معده). یبوست. سده: و این بود تا سال دیگر که جو رسد از رنج بستگی... (نوروزنامه منسوب به خیام). تغلب<sup>۲</sup> گفت: اصل او [یعنی تفسیر] من حسرت الفرس اذا ركضتها محصورة لينطلق حصراها؛ اصل او آن باشد که اسب شکم گرفته بتازی تا بستگی گشاده شود. (ابوالفتوح رازی). || قبض. گرفتگی (در اصطلاح تصوف). || عقده. (ترجمان القرآن عادل بن علی). تعقید. اغلاق. عقد و بند و علاقه. (ناظم الاطباء). || اسکر طبع. (فرهنگ فارسی معین). || لکننت و گرفتگی زبان. (ناظم الاطباء). حصر: عقله؛ بستگی زبان. عجمه؛ بستگی در سخن. (منتهی الارب).  
 - بستگی سخن؛ لکننت زبان. (ناظم الاطباء).  
 - بستگی بول؛ حبس البول. (ناظم الاطباء).  
 - بستگی فرج؛ بکارت. (ناظم الاطباء).  
 || بندشدگی و مضبوط شدگی. (ناظم الاطباء). حبس. بند:  
 جو جاماسب آمد مرا بسته دید  
 وزان بستگیها مرا خسته دید. فردوسی.  
 گره بگشای، یا ما بستگی چند؟  
 شتاب عمر بین آهنگی چند. نظامی.  
 || بند و بست عضو شکسته. (ناظم الاطباء).  
 || مضیقہ:  
 زود خورم تا نکند بستگی  
 آنچه خدا داد با هستگی.  
 نظامی (مخزن الاسرار).  
 - بستگی داشتن به؛ متعلق بودن به. وابسته بودن به.  
**بستم.** [بَ تَ] (ص، ق) ترجمهٔ عشرين

است. (آندراج). بستم. (ناظم الاطباء). عدد تریبی در مرحله بست.  
**بستم.** [بَ تَ] [بَ تَ] یکی از دهات کجور مازندران است. رجوع به سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو متن انگلیسی ص ۱۰۹ شود. و در ترجمهٔ آن ص ۱۴۸ بند «ل» به «بسطام» ترجمه شده است.  
**بستن.** [بَ تَ] (مص)<sup>۳</sup> پهلوی بستن<sup>۴</sup>. از ریشهٔ اوستایی و پارسی باستان، بند<sup>۵</sup>. طبری، دوستن<sup>۶</sup>. مازندرانی، دوستن<sup>۷</sup> و دوسن<sup>۸</sup>. گیلکی، دوستن<sup>۹</sup>. بند کردن. فراهم کشیدن. پیوستن. ضد گشودن. (حاشیهٔ برهان قاطع ج معین ص ۲۷۸). مقابل گشادن لازم و متعدی هر دو آمده. (آندراج). ضد گشادن. (شرفنامهٔ منیری). خلاف گشودن. (ناظم الاطباء). متصل کردن. پیوستن اشیاء بهم:  
 ترسم چشمت رسد که سخت خطیری  
 چونکه نبندند خرمکت بگلو بر. متجیک.  
 بندم یازو یکی پالهنک  
 پیاده بایم بچرم پلنگ. فردوسی.  
 همی جانش از رفتن من بست  
 یکی مهره بر بازوی من بست. فردوسی.  
 که فردا در آیم بمیدان جنگ  
 بندم مر این زابلی را دو جنگ. فردوسی.  
 کلینوش بشنید و بر پای جست  
 همه بندها را بشن در بست. فردوسی.  
 چو گودرز و گرگین و فرهاد و طوس  
 بندند بر کوه پیل کوس. فردوسی.  
 هم این نامداران و گردان که هست  
 بندیم کوس از بر پیل مست. فردوسی.  
 هر آنکس که دید از در کارزار  
 بستند بر پیل و کردند بار. فردوسی.  
 حدیث شاعر فالی بود قضا پیوند  
 که فال و قصه بهم بسته‌اند جاویدان. ازرقی.  
 بدو بندم من ازیرا که به تن جان را  
 عقل بستت و به تن بسته ارکانم. ناصر خسرو.  
 جهان را به آهن نشایدش بستن  
 به زنجیر حکمت بند این جهان را. ناصر خسرو.  
 بنگر بچه معمکی بستت  
 مر جان ترا بدین تن اندر. ناصر خسرو.  
 کسی بر گردن خردگر نبندد. ناصر خسرو.  
 پس لشکر و رعیت بانفاق، تاج بالای سر این  
 زن بستند و فرمان بردار او گشتند. (فارسانامهٔ ابن البلیخی ص ۶۶).  
 هر عروسی چو گنج سر بسته  
 زیر زلفش کلید زر بسته. نظامی.  
 نه در شاخی زدم چون دیگران دست  
 که بر وی جز رطب چیزی توان بست. نظامی.  
 گفت این چه حرامزاده قوم‌اند. سگ را

گشاده‌اند و سنگ را بسته. (گلستان).  
 نهد ز ضعف شکم بر زمین براق فلک  
 اگر وقار تو بر پشت او ببندد زین. سلمان ساوجی.  
 محتسب دست تعدی‌گر چنین سازد دراز  
 در گلوی شیشه خواهد سبحةٔ صد دانه بست. صائب (دیوان ص ۱۹۳).  
 - بستن دکان، بازار، مجلس، مدرسه، میخانه و جز آن؛ تعطیل کردن آنها.  
 - بستن خانه، در بازی نرد؛ دو مهره و زیاده را در یک خانه نهادن تا مهرهٔ حریف درآمدن بدان خانه را نتواند. گشاد بازی نکردن. خانه را گرفتن.  
 - بستن پرونده؛ ختم آن. از گردش و جریان خارج ساختن آن.  
 - بستن حساب؛ رسیدگی آخری کردن تا دیگر چیزی تازه بر آن داخل نگردد. افزوده و کاسته نشود؛ حساب سال را بستن؛ جمع زدن آن و بدان خاتمه دادن.  
 || در اصطلاح بانکی مجموع آن را بدست آوردن؛ مجموع معاملات پارس که بیست با عشر کشتهای دریا سی هزار هزار درم. (فارسانامهٔ ابن البلیخی ص ۱۷۰ و ۱۷۱).  
 - بستن خر و اسب و آستر و جز آنها؛ استوار کردن طناب و رسن آنها با خیه و جز آن.  
 - بستن و باز کردن؛ حل و عقد کردن. رتق و فتق کردن.  
 - بسته آذین؛ آیین بسته. رجوع به آذین شود.  
 - بسته کمر؛ کمر بسته. مهیای خدمت. آمادهٔ بندگی.  
 عید او فرخ و فرخ هر سال  
 فرخی برد را و بسته کمر. فرخی.  
 و رجوع به کمر بستن و میان بستن شود. || جمع شدن.  
 - ابر بستن؛ توده شدن آن. رویهم جمع شدن آن. پدید آمدن. پوشیده شدن؛ زمین گشت گردان و شد روزگار  
 یکی ابر بست از بر کارزار. فردوسی.  
 همه گرزها برکشیدند پاک  
 یکی ابر بست از بر تیره خاک. فردوسی.  
 هوا از ابر بستن تیره گردد  
 ز باد تندگیتی خیره گردد. (ویس و رامین).  
 و رجوع به هوا بستن و میخ بستن شود.  
 - اجاره بستن به دکان و یا خانه؛ تعیین فرخ و قیمت کردن. اجاره بندی کردن.

1 - Relation.

۲ - ظ: تغلب.

3 - Bastan.

4 - Bastan.

5 - Band.

6 - Davestan.

7 - Davessan.

8 - Davessen.

9 - Davastan.

— احرام بستن: احرام گرفتن. محرم شدن. لباس مخصوص حجاج را هنگام مراسم مذهبی حج در بر کردن؛  
احرام چه بنديم چو آن قبله نه اينجاست  
در سعی چه کوشيم که از مروه صفا رفت.  
حافظ.

و رجوع به لنگ بستن شود.  
— بار بستن: بار بر بستن. صاحب آندراج در ذیل بستن آرد: معنی بار کردن چون خم بستن و بارگاه بستن و نه بستن؛  
خروشيد [شاه يمن] و بار عروسان بست  
ابر پشت شرزه هيونان مست. فردوسی.  
ستوران تازی غلامان کار  
باندازه بخريد و بريست بار. نظامی.  
— بارگاه بستن: بار بستن. (آندراج، بار بستن):

بيندند بر پيل نر بارگاه  
در آرند جنبش باين بارگاه.  
ملا عبدالله هاتفي (از آندراج).  
رجوع به بار بستن شود.  
— به جای بستن: علیل و ناتوان ساختن. از تلاش و کوشش بازداشتن. متوقف و بیحرکت ساختن؛  
مرا گر نه پیری بیستی بجای  
بنتهایی آوردمیشان ز پای.

اسدی (گرشاسب نامه).  
— بچیزی بستن: بچیزی وصل کردن. به چیزی پیوستن. بچیزی نسبت دادن. فرموده تا ویرا در خانهای کردند سخت تاریک چون گوری و به آهن گران وی را ببستند. (تاریخ بیهقی).

— [بمجاز بچیزی شمردن. اهمیت دادن؛ سخن چند گفتم بچیزی نسبت ز گفتار باد است ما را بدست. فردوسی.  
— بر بستن: رجوع به مدخل بر بستن شود.  
— بهامی بستن: در شکم ماهی کردن. وصل بهامی کردن: چو بی فرمان هجرت کرد [بونسی] از خدمت ما یکسو شد و رو از قوم بگردانید به ماهی بستمش تا خلق بدانید که هر که ما را بود ما نیز او را باشیم. (قصص الانبیاء).

— بند و بست: نظم و استحکام و بهم پیوستگی؛

در نگاه به قفل نفاقلش بندست  
ولی زیاده ازین بند و بست میخااهد.  
ظهوری ترییزی (از ارمنان آصفی).  
همجو اقلیم سخن کز نظم بند و بست یافت  
زیب و آیینی ز موزون ملک بود و هست یافت.  
افضل اله آبادی (از ارمنان آصفی).  
— [آنیانی و توافق در امور و بویژه در سیاست. و رجوع به بست و بند شود.  
— تحفه بستن: زیور بستن. آراستن؛

تحفه ز جان بستم نثار پیری را  
وز دم روح القدس بهار پیریرا.

واله هروی (از آندراج).  
— جان در چیزی بستن: روان در چیزی بستن. کنایه از علاقه مند شدن بدان. شیفته شدن بدان؛  
عروسی دید زیا جان در او بست. نظامی.  
بر آن نیت که بر آن رود پل تواند بست  
همی نشست و بر آن کار بست جان و روان.  
فرخی.

و رجوع به دل و دیده در چیزی بستن شود.  
— جبهه بستن: در تداول نظامیان نوعی سلام دادن نظامی.  
— جبهه را بخاک بستن: کنایه از تواضع و فروتنی کردن. سجود کردن؛  
جبهه را چون خشت بر خاک در میخانه بست.  
صائب (دیوان ص ۱۹۲).

— جراحت یا خستگی یا زخمی را بستن: روی آن پارچه تمیزی گرفتن. بانسمان کردن؛  
نیکو و باندام جراحتش بسته. منوچهری.  
— جمع بستن کلمه: صیغه مفردی را به صیغه جمع بدل ساختن.  
— خستگی بستن: جراحت یا زخمی را بستن؛  
ببندم همه خستگیهای خویش  
نخواهم کسی را ز خویشان به پیش.  
فردوسی.  
— چشم بستن: کور کردن. از بینایی محروم ساختن. بمجاز محروم ساختن از دیدار؛  
که چشمم ز روی سعادت میند  
زبانم بوقت شهادت میند. سعدی (بوستان).  
— [بمجاز قریفتن. نیرنگ زدن حقه بازی کردن؛  
به ایرانیان بر بخندی همی  
دگر چشم ما را ببندی همی. فردوسی.  
— چشم بندی: نایبنا کردن. کور کردن؛  
چشم باز و گوش باز و این عمی  
حیرتم از چشم بندی خدا. مولوی.  
— [در تداول عوام، حقه بازی. نیرنگ و فریب.

— چشم از جهان بستن یا فرو بستن: کنایه از مردن؛  
چو سالار جهان چشم از جهان بست  
بسالاری ترا باید میان بست. نظامی.  
رجوع به فرو بستن شود.

— از عیب کسی چشم بستن یا فرو بستن: اغماض کردن. چشم پوشی؛  
چشم فرو بسته‌ای از عیب خویش  
عیب کسان را شده آینه پیش. نظامی.  
— حرف بستن: اسناد دادن؛  
خاک ما از عافیت آباد خاموشان بود

حرف نتوان بر لب ما چون لب پیمانہ بست.  
صائب (دیوان ص ۱۹۲).  
— حکم بستن: مرتب شدن. حکم کردن: و او را صح دروغین گویند و بر وی هیچ حکم نیندد اندر شریعت. (الفهیم).  
— حلق و دهان بستن یا فرو بستن: از گفتن بازداشتن؛  
خپه گشتم دهن و حلق فرو بسته چونای  
وز سر ناله شما نیز چو ناید همه. خاقانی.  
— خاک بستن: خاک ریختن. خاک نهادن؛  
آن کزنج و شکرش برداشت پاک  
و اندر آن دستار آن زن بست خاک.

رودکی.  
— خرد کسی بستن: چشم عقل وی را بستن؛  
خرد را می بیند چشم را خواب.  
(ویس و رامین).  
رجوع به چشم کسی را بستن شود.  
— خواب بستن (فرهنگ نظام): بمجاز دیده و چشم بر نهادن. خوابیدن. رجوع به دیده، چشم برهم نهادن شود.  
— خواب بر چشم کسی بستن: مانع خواب وی شدن. او را از خواب بازداشتن؛  
گویی دو چشم جادوی عابد فریب او  
بر چشم من بصر بیستند خواب را.

سعدی (بدایع).  
— خیال بستن: تصور کردن. خیال کردن. بخیال آمدن. صاحب شرفنامه منیری آورده است: صورت بستن و نقش و خیال و طمع را بستن استعمال کرده اند: گفتند که تو این حالت بخواب دیدی و خیال بستی که به بیداری یافتی. (تاریخ طبرستان). ... این چه خیالهاست که می بندد. (تاریخ بیهقی). اما ملوک را خیالها بندد و کس به اعتقاد و به دل ایشان چنانکه باید راه نبرد. (تاریخ بیهقی ج فیاض ص ۶۲۰). حصیری را خیال بست چنانکهستان را بندد که این سوار چرا فرود نیامد... مراو را دشنام داد زشت. (تاریخ بیهقی ج فیاض ص ۱۹۸).

بست خیالش که هست همبر من ای عجب  
نخل رطب کی شود خار مغیلان او.  
خاقانی.  
بسیب میلی که بمنظوری میداشت به تیشاور  
رفت و خیال بست که در سر و خفا و کلمه  
اختفا براد خویش متحظی خواهد شد.  
(ترجمه تاریخ یعنی).  
شرف اگر متضعف شود خیال میند  
که پایگاه بلندش ضعیف خواهد شد.  
(گلستان).

شنیده‌ام که درین روزها کهن پیری  
خیال بست به پیرانه سر که گرد جفت.  
(گلستان).  
هرآنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت

دماغ بیهوده بخت و خیال باطل بست.  
(گلستان).

خیال آب خضر بست و جام اسکندر  
بجرعه نوشی سلطان ابوالفوارس شد. حافظ.  
چو جان فدای لبش شد خیال می‌بستم  
که قطرهای ز زلالش بکام ما افتد. حافظ.  
رجوع به صورت بستن و نقش بستن شود.  
- دامن اندر یکدیگر بستن؛ متحد و یگانه  
شدن در میدان جنگ، از هم پراکنده نگشتن  
مبارزان و چون فرد واحدی پیکار کردن؛  
بندیم دامن یک اندر دگر  
نمانیم کین ترک پرخاشخ. فردوسی.  
- در بروی کسی بستن؛ فراز کردن در بروی  
کسی؛

میکنی منع سرشک از دیده خونبار من  
جز تو ای مزگان که در بروی صاحب‌خانه بست؟  
صائب (دیوان ص ۱۹۳).  
- در بستن؛ فراهم آوردن دو مصراع در فراز  
کردن آن. پیش کردن آن؛  
درش استوار از بی او بست  
که تا میمانش کند استوار. عنصری.  
روز همجنسان فروشد لاجرم  
روزن دل ز آسمان دربستم. خاقانی.  
نام نکویی چو برون شد بکوی  
در توانی که ببندی بروی.  
سعدی (از آندراج).

و رجوع به بر بستن شود.  
- قطع ارتباط کردن؛  
برگزیدم بخانه تنهایی  
از همه کس درم بیستم چت. شهید بلخی.  
|| بهم پیوستن. متصل ساختن. وصل کردن.  
- در فرابستن؛ مسدود کردن، پیش کردن در.  
رجوع به فرابستن شود.  
- دست کسی را بستن یا فرو بستن؛ از فعالیت  
باز داشتن. معانعت کردن. باز داشتن از انجام  
دادن کاری؛  
پراندیشه شد شاه یزدان پرست  
ز خون ریختن دست گردان بست. فردوسی.

بدانش بود مرد را ایمنی  
ببندد ز بد دست اهریمنی. فردوسی.  
بخشکی جو یوزش ببندند دست  
برآرند ز ایش چو ماهی به شست.  
(منسوب به فردوسی).

- دست کسی را از پشت بستن؛ (در تداول  
عامه) از او پیشی جستن در انجام دادن کاری.  
- دل بستن بکسی یا چیزی؛ دل با بستن  
بکسی یا چیزی. علاقمند شدن و شیفته شدن  
به وی و بدان؛  
یک روز صرف بستن دل شد بان و این  
روز دگر بکنند دل زین و آن گذشت. کلمه.  
- دل در بستن یا بستن؛ علاقمند شدن.

دل بستگی پیدا کردن؛

بود اول خر و آخر شد خوک  
چون به بنگاه خسان دل در بست. خاقانی.  
- دم کسی بستن؛ جلو زبان. یا سخن او  
گرفتن. دهان یا زبان او بستن؛  
اگر خری دم از این معجزه زند که مراست  
دمش ببند که خر گنگ بهتر از گویا.  
خاقانی.  
- دهان بستن؛ دهان فرو بستن. دهن و حلق  
کسی بستن. وی را از گفتن باز داشتن؛  
در فتنه بستن دهان بستن است  
که گیتی بیک و بد آبتن است. سعدی.  
دهان دشمن و گفت حسود توان بست  
رضای دوست بدست آر و دیگران بگذار.  
سعدی.

- دیده بستن؛ چشم بستن. دیده بر هم نهادن؛  
امکان دیده بستن از روی خوب نیست  
اولتر آنکه گوش نصیحت بیا گم.  
سعدی (از فرهنگ ضا).  
- [کنایه از مجذوب و مسحور کردن؛  
دیده این طفل را شیرینی افسانه بست.  
صائب (دیوان ص ۱۹۳).

- دیده باز بستن؛ چشم بر هم نهادن. چشم  
فرو بستن بمجاز، چشم پوشیدن. رجوع به  
فرو بستن شونده؛

همه دیده‌ها باز ببندند چست  
کنند آنکه آن سنگ را باز بست. نظامی.  
- دیده بر هم بستن؛ چشم بر هم نهادن. بمجاز  
خوابیدن؛ و همه شب دیده بر هم نبسته.  
(گلستان).

- دیده در کسی بستن؛ توجه کردن بدو.  
مشاقق شدن بوی؛  
چونکه بهرام شد نشاط پرست  
دیده در نقش هفت پیکر بست. نظامی.  
- دیده فرو بستن؛ پنهان شدن. از دیده‌ها نهان  
شدن و کنایه از مردن باشد؛  
ز دیده فرو بستن روی شاه  
بناخن خراشیده شد زوی ماه. نظامی.  
رجوع به فرو بستن شود.

- دیده و دل در کسی یا در چیزی بستن؛  
علاقه‌مند شدن بدو، بدان؛ بخلوت با او نبسته  
و دیده و دل در او بسته. (گلستان).  
و رجوع به جان و دل در چیزی بستن شود.  
- رخ بستن یا بر بستن؛ بمجاز، رخ پوشاندن.  
روی نهان کردن؛

تنگ چشمان معنیم هتند  
که رخ از چشم تنگ بر بستند. نظامی.  
و رجوع به رخ و بر بستن شود.  
- رخت بستن؛ رخت بر بستن. رخت  
در بستن. کنایه از سفر کردن. حرکت کردن؛  
چه با رنج باشی چه با تاج و تخت  
بیایدت بستن بفرجام رخت. فردوسی.

شدم سیر ازین لشکر و تاج و تخت  
سبکبار گشتم و بستم رخت. فردوسی.  
پرمز نریمان چو شد کار سخت  
در گنج بگشاد و بر بست رخت.  
اسدی (گرشاسب‌نامه).  
اکنون وقت آمد که بازگردی و رخت در بندی  
و روح خود به ارواح پدر خود پیوندی.  
(قصص الانبیاء).

وز آنجا رخت بر بستند حالی  
ز گلهای سبزه را کردند خالی. نظامی.  
نه فراغت نشستن نه شکیب رخت بستن  
نه مقام ایستادن نه گریزگاه دارم. سعدی.  
- رخت سفر آن جهان بستن؛ مردن.  
- رده بستن؛ صف بستن. صف کشیدن.  
- رصد بستن؛ بنظاره و مطالعه نشستن راشد.

- روزه بستن؛ روزه گرفتن؛  
چو ماری بر سر گنجی نبسته  
ز شب تا شب بگردی روزه بسته. نظامی.  
و رجوع به روزه و روزه گرفتن شود.  
- روی بستن یا باز بستن؛ بر بستن. بمجاز،  
روی نهان کردن. رخ پوشاندن. روی  
پوشاندن؛

چو دزدان ره، روی را باز بست  
سوی او خرامید تیغی بدست. نظامی.  
- روی بر بستن؛ روی پوشاندن؛  
تقاب از بهر آن باشد که روی زشت بر بندی.  
سعدی (مفردات).

و رجوع به روی و باز بستن شود.  
- زبان کسی بستن؛ فرو بستن آن. خاموش  
ساختن او؛  
ز شیرین کاری آن نقش جمالش  
فرو بسته زبان و دست نقاش. نظامی.

که چشم ز روی سعادت میند  
زیانم بوقت شهادت میند. سعدی (بوستان).  
در صورت و معنی که تو داری چه توان گفت  
حسن تو ز تحسین تو بسته است زبان را.  
سعدی (بوستان).

بکوشش توان دجله را پیش بست  
نشاید زبان بدانندیش بست. سعدی (بوستان).  
- زبان بستن؛ خاموش ماندن. سکوت  
کردن؛

چون نیچاند بافون دست گستاخ مرا  
زلف طراری که بتواند زبان شانه بست.  
صائب (دیوان ص ۱۹۳).

- زنگوله بستن؛ آویختن آن. آویزان کردن  
آن؛ کی زنگوله را بگردن گریه می‌بندد؟ (مثل).  
رجوع به زنگوله شود.  
- زیور بستن؛ آذین بستن. آراستن. ترتیب  
دادن. اندازه بستن. تحفه بستن. (از آندراج)؛  
عروس طبع را زیور ز فکر بکر می‌بندم  
بود بجز دست ایام بدست افتد نگاری خوش.  
حافظ.

و رجوع به زیور شود.

— سخن بستن؛ خاموش شدن. سخن نگفتن. از گفتار بازایستادن. و رجوع به فرهنگ نظام شود؛ خردمند را که در زمره اجلاف سخن بیند شگفت مدار. (گلستان).

هوشم نماند و عقل برفت و سخن بیست مقبل کسی که محو شود در کمال دوست.

سعدی (غزلیات). رجوع به سخن و لب از گفتار و لب از سخن بستن شود.

— شوخ بستن؛ پینه بستن. رجوع به آبله و پینه و کبره بستن شود.

— صف بستن؛ رده بستن. صف کشیدن. رجوع به هریک از این لغات در جای خود شود.

— صفحه بستن؛ (در چاپخانه) صفحه بندی کردن. (فرهنگ فارسی معین: بستن صفحه).

— صورت بستن؛ تصور کردن. خیال کردن. خیال بستن. بخیال آمدن. بتصور آمدن. و رجوع به خیال بستن و خیال کردن شده؛ این حال با خوارزمشاه از آن گفته آمد تا ویرا صورت دیگرگونه نبیند. (تاریخ بهیعی). و صورت بستن که آنچه مازیار می‌نویسد حقیقت دارد. (تاریخ طبرستان).

خدایا بذلت مران از درم که صورت نبندد در دیگرم.

سعدی (بوستان). گفت مرا که پیرم با پیر زنان الفت نیست پس او را که جوان باشد با من که پیرم چه دوستی صورت بندد. (گلستان).

— طمع بستن یا طمع در کسی یا چیزی یا اندر کسی یا چیزی بستن؛ خواهان و شیفته و شایق و مایل و طالب آن بودن. آزمند شدن؛ بعد از پدر طمع اندر شیرین بست تا شیرین خود را به زهر بکشد. (مجمل السواریخ والقصص).

طمع بند و حکمت ز دفتر بشوی طمع بگسل و هرچه دانی بگویی.

سعدی (بوستان). عدل بستن؛ در تداول عامه. بستن لنگه‌های بار. عدل بندی کردن.

— غنچه بستن؛ غنچه ساختن. آفریدن غنچه گل.

جان فدای دهنش باد که در باغ نظر چمن آرای جهان خوشتر از این غنچه نیست.

حافظ. — || تصویر کردن غنچه.

فرو بستن؛ ضد گشادن؛

چو بگشایی گشاید بند بر تو فروبندی فروبندند بر تو.

رجوع به فرو بستن شود. قبا بستن یا در بستن؛ کنایه از قبا پوشیدن.

میان قبا را بستن؛

قبا در بسته بر شکل غلامان همیشه ده بده سامان بسامان. نظامی.

رجوع به در بستن شود.

— قصب بستن؛ دستار، عصابه و جز آن بر سر پیچیدن. عمامه و شال و جز آن به دور سر یا کمر بستن؛

بستی قصب اندر سر ای دوست بستی در سه بوسه بده ما را ای دوست بدستاران.

فرخی. — کُشتی یا کشتی بستن؛ کمر بند مخصوص زرتشتیان بیان بستن. کمر بند بستن؛

ببستم کشتی و بگرفت ساز

کتونت نشاید ز ما خواست باز. فردوسی.

بر کمرگاه تو از کشتی جور است بتا

چه کشتی بیهده کشتی و چه بندی کمر.

خسروی. و رجوع به کشتی و کشتی و مزدیسا و ادب پارسی ج ۲ ص ۲۷۶ به بعد شود.

— کله بستن یا پر بستن؛ افراشتن چادر. خیمه افراشتن؛

عروس شب چو نقش افکند بر دست

به شهر آرایی انجم کله بست. نظامی.

میدمد صبح و کله بست سحاب

الصُّبُوح الصُّبُوح یا اصحاب. حافظ.

— کمر بستن یا کمر بر میان بستن؛ کنایه از آماده کار بزرگی گشتن. بکار مهمی دست یازیدن. برای پادشاهی و سروری یا پایه‌های بلند، همت گماشتن؛

کنون تا کسی از نژاد کیان

بباید ببندد کمر بر میان. فردوسی.

نه چون تو شتیدم نه دیدم دگر

نه در تخم‌ام بست چون تو کمر. فردوسی.

اگر تشریف شه ما را نوازد

کمر بند در می گردن فرازد. نظامی.

و رجوع به میان بستن و میان در بستن شود.

— || مقابل شدن و برابر گشتن در مقاتله و جنگ با دشمن. (ناظم الاطباء). آماده نبرد و ستیزه گشتن؛

هم از ره که آمد نشد زی پدر

بکین بست بر جنگ جستن کمر. اسدی (گرشاسب‌نامه).

— || اهتمام نمودن در کاری. (ناظم الاطباء). همت گماشتن به کاری. آماده خدمت کسی شدن؛

جو انمرد کو بود غمخوار او

کمر بست در چاره کار او. نظامی.

— کمر بر میان کسی بستن؛ وی را برای کار مهم یا پیکار و مانند آن برگزیدن و انتخاب کردن؛

هر آنکس که زنده است از ایرانیان

بیارم ببندم کمر بر میان. فردوسی.

و رجوع به کمر بستن شود.

— کمر بسته؛ رجوع به بسته کمر و همین ترکیب در حرف کاف شود.

— کوس بستن شیر، بپر، پلنگ و جز آنها؛ حمله آوردن. حمله بردن آنها.

— کیغ بستن؛ پینه بستن. رجوع به آبله و پینه بستن شود.

— گفت کسی را بستن؛ وی را از گفتار بازداشتن. مانع حرف زدن او شدن. نطق وی را کور کردن؛

دهان دشمن و گفت خود توان بست

رضای دوست بدست آر و دیگران بگذار. سعدی.

و رجوع به دهان کسی را بستن شود.

— گره بستن؛ عقد. (ترجمان القرآن عادلین علی). اتصال دادن دو قسمت جدا بهم.

— گمان بستن؛ خیال بستن؛

ابوعلی گمان بست که برای او فرستاده‌اند. (ترجمه تاریخ یمنی). و رجوع به خیال بستن شود.

— گوش بستن یا فرو بستن؛ سخن کسی نشودن؛

ز تعلیم دانا فرو بست گوش

در عیش بگشاد بر ناز و نوش. نظامی.

رجوع به فرو بستن شود.

— گویایی بستن یا فرو بستن؛ خاموش ماندن. سخن نگفتن؛

چو بلبل روی گل بند زبانش در حدیث آید

مرا در رویت از حسرت فرو بستمت گویایی. سعدی (طیبات).

رجوع به فرو بستن شود.

— لب بستن یا لب از گفتار یا سخن بستن؛ خاموش شدن. خاموش ماندن. سکوت کردن؛

گشاده شد آنکس که اول لب بیست

زبان بسته باید گشاده دو دست. فردوسی.

دگر گفت اگر شاه رال لب بیست

نیم همی تاج و تخت نشست. فردوسی.

— لب را بستن؛ خاموش ماندن. ساکت شدن؛ هراسان بگفت این و لب را بیست

بیامد بجایی که بودش نشست. فردوسی.

چو هر مز نگه کرد لب را بیست

بدان کاسه زهر یازید دست. فردوسی.

و رجوع به لب بستن شود.

— لنگ بستن؛ آویختن لنگ به خود. پیچیدن لنگ به کمر.

— مشاطه بستن؛ آرایش کردن. زیور کردن؛ پر از چین زلف و رخ پرتور گویی

بیستندی مشاطه چینیانت. ناصر خسرو.

— میان بستن و میان در بستن؛ کمر بستن. همت گماشتن بکاری. مهیا شدن برای امری. مصمم گشتن بکاری. قیام و اقدام کردن

بکاری: خروشی برآمد از ایرانیان  
 بیستد بر کین برزو میان. فردوسی.  
 روان خوار گیرم بیندم میان  
 بدین تیره شب همچو شیر ژبان. فردوسی.  
 نریمان میان بسته و جنگ را  
 عنان داده مه نمل شیرنگ را.  
 اسدی (گرشاسب نامه).  
 فرمان اگر بست باید میان  
 چرا باید آمد سوی رومیان.  
 اسدی (گرشاسب نامه).  
 دل بودای بتان در بسته ام  
 بت پرستی را میان در بسته ام. خاقانی.  
 دوستی کو تا بجان در بسته می  
 پیش او جان را میان در بسته می. خاقانی.  
 خری که بینی و باری به گل در افتاده  
 به دل برو شفقت کن ولی مرو برش  
 چو سالار جهان چشم از جهان بست  
 به سالاری ترا باید میان بست. نظامی.  
 کون که رفتی و پرسیدیش که چون افتاد  
 میان بند و چو مردان بگیر، دنب خورش.  
 (گلستان).  
 و رجوع به بسته کمر و کمر بسته و کمر بستن  
 شود.  
 - میغ بستن؛ ایر بستن. توده شدن آن. روی  
 هم جمع شدن آن. پدید آمدن آن. پوشیده  
 شدن:  
 همی گرز بارید و پولاد تیغ  
 ز گرد سپاه آسمان بست میغ. فردوسی.  
 یکی میغ بست آسمان لاله گون  
 درخش وی از تیغ و باران ز خون.  
 اسدی (گرشاسب نامه ص ۲۱۳).  
 و میغ در میغ بست و دست به گریه برد.  
 (جهانگشای جویی).  
 و رجوع به ایر بستن و هوا بستن شود.  
 - ناله و سوز بستن؛ خاموش کردن. ساکت  
 ساختن:  
 بهاری خرمست آخر کجایی  
 بیستی بلبلان را ناله و سوز.  
 سعدی (غزلیات).  
 - نطق بستن یا فرو بستن؛ خاموش ماندن.  
 زبان بسته شدن:  
 دل بشد از دست، دوست را بچه جویم  
 نطق فرو بست حال دل آنچه گویم. خاقانی.  
 رجوع به فرو بستن شود.  
 - نظر بستن؛ چشم بر هم نهادن. چشم  
 فرو بستن:  
 ز پرهیز کاری که بود اوستاد  
 نظر بست هر گه که او رخ گشاد. نظامی.  
 - نقاب بستن و نقاب بر بستن؛ چیزی بر روی  
 کشیدن. در حجاب شدن:  
 بر روی از نظر غایب نگردد

وگر صدبار بر بندد نقابی. سعدی (بدایع).  
 پری نه‌ای رخ زیبا بزیر پرده میبوش  
 تو آفتابی و کی آفتاب بست نقاب.  
 سعدی (از فرهنگ ضیا).  
 - ورم بستن؛ بر آمدن. باد کردن:  
 گردید درین بحر گهر چشم خودان  
 مانند حبابی که بنظاره ورم بست.  
 حکیم زلالی (از آندراج) ۲.  
 - هوا بستن؛ ابرناک و سرد شدن آن.  
 (فرهنگ فارسی معین). گرفتگی هوا. رجوع  
 به ایر بستن و میغ بستن شود.  
 [به مجاز بستن مردی را، دادامی را، بعقیده  
 قدما بیجادویی و افسون مرد را در کار مردی  
 ناتوان ساختن. وی را از تصرف دوشیزه‌ای که  
 زوجه اوست بازداشتن؛ و آبله نبود که علتی  
 افتاد جوان جهان نادیده را راه مردی بر وی  
 بسته ماند چنانکه با زنان نتوانست بود و  
 مباشرتی کرد و با طبیعی نگفته بودند تا  
 معالجتی کردی راست استادانه که عین نبود  
 و افتد جوانان را از این علت، زنان گفته بودند،  
 چنانکه حیلها و دکان ایشان است که «این  
 خداوند زاده را بسته اند». (تاریخ بیهقی ج  
 فیاض ص ۵۶۵).  
 [با تعویذ و دعا یا جادویی زیان چیزی را دفع  
 کردن. [از انتشار و انبساط ریش و جراحتی  
 مانع آمدن، شفا دادن بیماری چنانکه: نزله  
 بستن و سالک بستن.  
 - به افسون بستن؛ بسحر بستن. مقید کردن.  
 بی حرکت ساختن. افسون کردن. سحر کردن:  
 به افسون همانستگ بر جای خویش  
 بیست [فریدون] و نغلطید یک ذره پیش.  
 فردوسی.  
 برقت [تهمورس] اهرمن را به افسون بیست  
 چو بر تیزرو یارگی بر نشست. فردوسی.  
 از ایشان دو بهره با افسون بیست  
 دگرشان بگزر گران کرد بست. فردوسی.  
 [به مجاز، بند کردن، حبس کردن، مقید کردن،  
 توقیف کردن. به زندان افکندن:  
 همانا دلش دیو بفریفته است  
 که بر بستن من چنین شیفته است. دقیقی.  
 تو خاقان چین را بیدی همی  
 گزند بز رگان پستی همی. فردوسی.  
 ز بت پرستان چندان بکشت و چندان بست  
 که کشته بود و گرفته ز خانپان به کتر. فرخی.  
 چگونه است کز حرب سری نیابی  
 چگونه که بر جای هرگز نیابی  
 مگر نذر کردی که هر مه که نوشد  
 شهی را بیدی و شهری گشایی. زبیدی.  
 اگر خواهد [امیر یوسف] که جانب دیگر رود  
 نباید گذاشت و بیاید بست و بسته پیش ما  
 آورد. (تاریخ بیهقی). ناگاه بدیشان رسید و

۱- نزل: خود.  
 ۲- صاحب آندراج این معنی را از آبله بستن  
 جدا کرده است.

— بستن یا در بستن نان به تور؛ نان به تنور زدن؛  
 ابر بی آب چند باشی چند  
 گرم داری تنور نان در بند. نظامی.  
 هوایی معتدل چون خوش نختدیم  
 تنوری گرم چون نان در بندیم؟ نظامی.  
 و رجوع به بستن به تنور و نان به تنور  
 در بستن شود.  
 — تپاله بستن؛ مدفوع گاو را بدیوار چسباندن  
 خشکاندن را برای سوخت زمان.  
 — زنگ بستن؛ جرم گرفتن. غبار گرفتن؛  
 گردون نظر به بی‌بصران بیشتر کند  
 زنگی هلاک آینه زنگ بسته است.  
 صائب (دیوان ص ۲۵۷).  
 ||بمجاز، نگاشتن. نقش کردن. (لازم و  
 متعدی): پیکر نگار نقش بست. (متعدی)  
 مطلب در ذهنش نقش بست (لازم).  
 صورتگری کردن. شکل کسی، یا چیزی را  
 ساختن؛  
 شادمان باد و همدمش صنمی  
 که چنوبی بسته صورتگر. فرخی.  
 خجسته کاغذی بگرفت در دست  
 بعینه صورت خسرو در او بست. نظامی.  
 شیر توان بست ز نقش سرای  
 لیک بصد چوب نجبند ز جای. نظامی.  
 دو نقش دگر بست پیکر نگار  
 یکی بر یمن و یکی بر یسار. نظامی.  
 حکیم بار خدایی که صورت گل خندان  
 درون غنچه ببندد چو در شیمه چنین را.  
 سعدی.  
 هر نقش که دست عقل بندد  
 جز نقش نگار خوش نباشد. حافظ.  
 و رجوع به صورت بستن و نقش و نگار بستن  
 شود.  
 — نقش بستن؛ تصویر کردن. حجاری کردن؛  
 نقش شیرین را چمان در بیستون فرهاد بست.  
 صائب (دیوان ص ۲۸۲).  
 رجوع به نگار بستن شود.  
 — نگار بستن؛ تصویر کردن. نقش و نگار  
 کردن؛  
 فراز آورد آخشیجان چهار  
 کجا اندرو بست چندین نگار. ابوشکور.  
 — لب بستن بر چیزی؛ چسباندن لب بدان؛  
 وقت آنکس خوش که لب را بر لب پیمانه بست.  
 صائب (دیوان ص ۱۹۳).  
 — مهر بست؛ گنج آندود؛  
 چو شد نیمه زین بنا مهر بست  
 مرا نیمه عالم آمد بدست. نظامی.  
 و رجوع به مهره و مهره دیوار در ناظم الاطباء  
 و مهره در همین لفظ نامه شود.  
 — نعل بستن؛ کوفتن با میخ نعل را به سم  
 تنور. نعل زدن. نعل کردن؛

که من رخس را بستم امروز نعل  
 برو کرد خواهم بخون تیغ لعل. فردوسی.  
 ز لشکر گش کس نیامد بدست  
 که بر بارگی نعلی از زر نیست. نظامی.  
 آستینش گرفت سرهنگی  
 که بیا نعل بر ستورم بند. سعدی.  
 — نعل بسته؛ نعل شده. نعل کرده رجوع به نعل  
 بسته شود؛  
 بر سر از سم نعل بسته لمن  
 می خورد جفته خطا و صواب. سوزنی.  
 ||ساختن. به وجود آوردن چنانکه باغ را.  
 (دزی ج ۱ ص ۸۳). ||بمجاز نسبت دادن.  
 استاد دادن.  
 — تهمت و بهتان و دروغ و افترا به کسی یا بر  
 کسی بستن؛ نسبت دادن آن به دروغ بدو؛  
 القول؛ سخن بر کسی بستن. (زوزنی).  
 ||نسبت کردن. منسوب ساختن و اغلب به  
 «بر» متعدی شده؛ سه کار کرد یکی آنکه زکوة  
 نداد، دویم بهتان بر موسی بست...  
 (قصص الانبیاء ص ۱۱۸). و این حکایت در  
 شهنامه بر بهرام گور می‌بندند و در سیر ملوک  
 بر نوشیروان عادل و خدای علیم تر بدرستی  
 آن. (الکندرنامه نسخه خطی نفیسی).  
 افسانه‌ها به من بر چون بندی  
 گویی که من به چین و به ماچیم.  
 ناصر خسرو.  
 این خاتون بر یکی از چاکران شوی خویش  
 عاشق بود و مردمان گفتندی که طفشاده پسر  
 وی از این مرد است و وی این پسر را بر شوی  
 خویش بسته است و این پسر از بخار خدات  
 نیست. (تاریخ بخارای ترشخی ص ۴۷).  
 حیض بر حور و جنابت بر ملایک بسته‌ام  
 گرز خون دختران رز بود صهای من.  
 خاقانی.  
 پرده عاشقان درد و آنگه  
 جرم بر روزگار بندد صبح. خاقانی.  
 اینچنین نامه بر تو شاید بست  
 کز تو جای بلند نامی هست. نظامی.  
 عاقبت چون ز کینه شد سرمست  
 تهمتی از دروغ بر من بست. نظامی.  
 وفا مردی است بر زن چون توان بست  
 چو زن گفشی بشوی از مردمی دست. نظامی.  
 چون کیانیان را عدد و عدت زیادت نماند آن  
 قوم خویشان را بسر روافض بستند.  
 (جهانگشای جوینی). و وضع آن جدول را که  
 بحر ضلال بود بر ائمه اهل بیت رضوان الله  
 علیهم بست. (جهانگشای جوینی). قوم  
 مذکور که از کیانیان به روافض نقل کرده  
 بودند خود را بر اسماعیل بستند. (جهانگشای  
 جوینی).  
 ز روی گمان بر من اینها که بست

من از خود یقین می‌شنام که هست.  
 سعدی (بوستان).  
 نگویم نسبتی دارم به نزدیکان درگاهت  
 که خود را بر تو می‌بندم بسالوسی و زراعی.  
 سعدی.  
 خویشان بر تو نبندم که من از خود نپندم  
 که تو هرگز گل من باشی و من خار تو باشم.  
 سعدی (بوستان).  
 سوم باب عشق است و مستی و شور  
 نه عشقی که بندند بر خود بزور.  
 سعدی (بوستان).  
 پیش از آب و گل من در دل من مهر تو بود  
 با خود آوردم از آنجا نه به خود برستم.  
 سعدی (طیبات).  
 چرا من خویشان را بد پندم  
 بهانه زان بدی بر چرخ بندم.  
 (ویس و رامین).  
 و برجیس بی تلیس سبیل تملک ممالک ربع  
 مکنون بنام همایون او می‌بندد.  
 (جامع التواریخ رشیدی).  
 قضا را دست پیچ خود کند در کج روی نادان  
 خطای خویشان را کور دائم بر عصا بندد.  
 (از امثال و حکم ص ۱۶۴) (از جنگ  
 زهرالریاض).  
 — باز بستن؛ منسوب کردن. نسبت دادن؛ هر  
 سال آفتاب را به دوازده قسمت کرد، هر  
 بخشی سی روزه، و هر یکی را از آن نامی نهاد  
 و بفرشته‌ای باز بست از آن دوازده فرشته.  
 (نوروزنامه).  
 زین تنگای وحشت اگر باز رستمی  
 خود را به آستان عدم باز بستمی. خاقانی.  
 دگر گوته دهقان آذر پرست  
 به دارا کند نسل او باز بست. نظامی.  
 رجوع به باز بستن شود.  
 ||منسوب ساختن. نسبت دادن؛ و ناسزاوار  
 بود در بستن چیزی بدو (خداوند) و در بستن او  
 بچیزی... اکنون چیزی و چیزی دور است از  
 ایزد و چیزی در بسته شد بآفریده... اگر جایز  
 بودی در بستن چیزی در خدای واجب شدی  
 گفتن، که چیزی آفریدگار است و چیزی  
 آفریده... بلکه او مفرد است و مجرد است از  
 آنکه چیزهای روحانی یا جسمانی که بسیار  
 است در او بستندیم. (از کشف‌المحجوب  
 سجستانی ج ۳ ص ۴ و ۵). رجوع به  
 در بستن شود.  
 — زلیفن بستن؛ تهدید کردن. ترساندن؛  
 سیاست کردنش بهتر سیاست  
 زلیفن بستنش بهتر زلیفن. منوچهری.  
 رجوع به زلیفن شود.  
 ||بمعنی پوشیدن چون؛ پیرایه بستن. (غیاث).  
 بمعنی پوشیدن چون؛ گل بستن و پیراهن  
 بستن و زنار بستن و پوست بستن و جال



بستن. (آندراج):

مرا حیرت بر آن آورد صدبار

که بندم در چنین بنخانه زنار. نظامی.

قیامت و چابک نوردید دست

قیابش دریدند و دستش شکست.

سعدی (بوستان).

ظهوری دگر راهزن زلف کیست

که ز نار می بندد ایمان ما.

ظهوری (از آندراج).

|| آویختن. || آرامتن. زینت کردن: روزی در

خانه جامه‌های دیبایش پوشانیدند و

پیرایه‌های زر و جوهر بر او بستند و گفتند ما

ترا بشوهر خواهیم داد. (از نوروزنامه).

چونکه شد لعل بسته بر تاجش

بر تو بستم ز بیم تاراجش. نظامی.

و جوهر و حلّی و حلل بسیار بر ایشان بستند.

(جهانگشای جویی).

|| ربسط دادن. وصل کردن. پیوند دادن.

چپاندن: قداره بستن. شمشیر بستن. خنجر

بستن. || یعنی پیوند نیز آمده، چون آینه

بستن. (غیاث). پیوند کردن و پیوند گرفتن

چون آینه بستن. (آندراج). و بصورت ترکیب

با کلمه‌هایی چون: آذین بستن، آرایش بستن،

آینه بستن، نخل بستن، و در تداول عوام تکیه

بستن، طاق نصرت بستن، طاق نما بستن،

بمجاز آراستن و تزئین کردن و طرازیدن،

آراستن بآئینه و سلاح‌های جنگ و بوق و

منتشا و کشکول و جز آنها:

پیستد آذین به بیراهه راه

بجایی که بگذشت شاه و سپاه. فردوسی.

تیریه ببردند و پیل از درش

پیستد آذین همه کشورش. فردوسی.

چو نزدیک شهر اندر آمد سپاه

پیستد آذین به بیراهه راه. فردوسی.

آنچه بر هفت گنج خانه راز

بستم آرایشی فراخ و دراز. نظامی.

ماه سر منجوق کمانش ز رخ خویش

آئینه زر بست برین طاق مقرنس.

بدر چاچی (از آندراج).

|| در تداول اطفال و یا شعراء مفحم کردن.

مفلوب بستن. مالاندن. مجاب کردن حریف

در مشاعره. || پیوستن. (ناظم الاطباء). وصل

نمودن و متصل کردن و پیوند نمودن: لنگ، را

به کمر بستم. زیده را به دیوار بستم. (فرهنگ

نظام). الصاق کردن:

که سهلست لعل بدخشان شکست

شکسته نشاید دگر بار بست.

سعدی (بوستان).

- جان و روان در کاری بستن: بدان

علاقه‌مند شدن. دل بستن بدان:

همی نشست و بر آن کار بست جان و روان.

فرخی.

|| جمع کردن. (ناظم الاطباء). رجوع به لنگ

بستن شود. || فراهم کشیدن. جمع کردن.

(ناظم الاطباء). بهم آمدن، ملتحم، ملتئم،

متلائم کردن، آلات روئینه و مینه و مانند

آن: [چون] به آرزیز بستند و دوسانند آن

ارزیز را کفشیر خوانند. (از حاشیه فرهنگ

اسدی خطی نخجوانی). || به مجاز جوش

خوردن. التیام یافتن:

سپاهان بد چو اندام شکسته

شکسته از فراو گشت بسته.

(ویس و رامین).

و چون کس را زخمی آید آن را به سوهان

بزنند و بر جراحت کنند در حال پیئند.

(فارسانهٔ ابن ابی‌لیخی ص ۱۲۶).

- خود را بستن یا بار خود را بستن: در تداول

عوام، تمولی از کاری پیدا کردن. تمول و سود

نامشروعی بدست آوردن. گرد کردن.

- طرف بستن یا بر بستن: سود بردن. منتفع

شدن. جمع کردن مال:

طرف کرم ز کس نیست این دل پر امید من

گر چه سخن همی برد قصهٔ من به هر طرف.

حافظ.

کس بدور نرگت طرفی نیست از عاقبت

به که ن فروشد مستوری به ستان شما.

حافظ.

شکوه آصفی و اسب باد و منطق طیر

به باد رفت و ازو خواجه هیچ طرف نیست.

حافظ.

- بر بستن: بمجاز، بدست آوردن. فایده و

سود بردن:

برو جان بابا در اخلاص پیچ

که نتوانی از خلق بر بست هیچ.

سعدی (بوستان).

- کار بستن یا به کار بستن یا در کار بستن

نصیحت و پند و فرمان و امثال آن: به مجاز

استعمال کردن. عمل کردن بدان. انجام دادن

آن: چون فیروزین یزدجرد به پادشاهی

بنشست و ملک روم بر وی مسلم شد سیرت

نیک کار بست و داد کرد و بیست و هفت سال

اندر ملک بود. (ترجمه طبری بلعیمی).

شما گر خرد را نیستید کار

نه من سیرم از جنگ و از کارزار. فردوسی.

بطوس آنکهی گفت [کیخسرو] گای هوشمند

مر این گفته را سربس کار بند. فردوسی.

شما هر چه گویم ز من بشنوید

اگر کار بندید خرم بودید. فردوسی.

هر که فرمان پادشاه را کار نیندند با پادشاه

برابری کرد و مخالف گشت. (نوروزنامه).

گفت از من و از تو کار بستن

بیگانه نمیتوان نشستن. نظامی.

کسی کو داند و کارش نیندد

بر او بگری که او بر خویش خندد. عطار.

مده ای حکیم پندم که بکار در نیندم

که ز خویشتن گزیر است و زد دوست ناگزیرم.

سعدی (طیبات).

ای که مشتاق منزلی مشتاق

پند من کار بند و صبر آموز.

سعدی (گلستان).

دیدم که نصیحت نمی پذیرد... ترک مناصحت

گرفتم و روی از مصاحبت بگردانیدم و قول

حکما را کار بستم که گفته‌اند... (گلستان

سعدی).

- کار بستن چیزی: استعمال کردن آن: آنگاه

سلیمان آهک نوره به بلفیس فرستاد تا کار

بست. (ترجمه طبری بلعیمی).

خنجر بیست منی گرزده پنجاه منی<sup>۱</sup>

کس جز او کار نیست است مگر رستم زر.

فرخی.

کسی که خنجر یولاد کار خواهد بست

دلش چو آهن و پولاد باید اندر بر.

مسعود سعدی.

و رجوع به کار بستن شود.

- بکار بستن دستوری، امری، فرمانی: بدان

عمل کردن.

- کاربرد بودن: مجری دستور بودن. عمل

کردن به فرمان یا نصیحت و مانند آنها: و

احمد ترا به جای پدر است مثالهای وی را

کار بند باش. (تاریخ بهقی). و رجوع به

کار بستن و کاربرد شود.

- مکر بستن: به مجاز، پدید آوردن. ظاهر

ساختن. ابداع کردن:

مکر دیگر آن وزیر از خود بیست

و عطر را بگذاشت در خلوت نشست. مولوی.

|| یافتن. (ناظم الاطباء). || بمجاز، مسدود

کردن و جلو گرفتن. (فرهنگ نظام) (ناظم

الاطباء).

- بستن یا بر بستن یا فرو بستن راهی، دری،

گذری، ورغی، رودخانه‌ای: سد کردن آن.

گرفتن آن. استوار کردن آن. مانع عبور شدن.

مسدود ساختن. بند آوردن آن:

پنجه بارید و پای من بقصد

ورغ بریند پنجه را ز فلک. رودکی.

کسانی که بودند بر درگوش

همی بسته بودند بر وی رهش. فردوسی.

چو در کارتان کردم اکنون نگاه

بینند همی بر خرد دیواراه. فردوسی.

نیبچیم دیگر ز فرمانت سر

نیندیم دیگر به هر کس گذر. فردوسی.

بام کسان را چه عمارت کنی

چونکه نبندی خود دیوار خویش.

ناصر خسرو.

سمنبر شاقل از نظارهٔ شاه

۱-ن: هشاد منی...

که سنبل بسته بد بر نرگش راه. نظامی.  
و بروایتی گفته‌اند شادروان شوستر او بست  
اما درست‌تر آن است که شاپور ذوالاکتاف  
بست. (از فارسانامه ابن‌البختی ص ۶۳).  
بکوشش توان دجله را پیش بست  
نشاید زبان بدانیش بست.  
سعدی (بوستان).

در فتنه بستن دهان بستن است  
که گیتی به نیک و بد آبتن است. سعدی.  
و رجوع به بر بستن و باز بستن شود.  
- در بستن یا بر بستن؛ رخته بستن. مسدود  
کردن. پیش کردن؛  
پنه چون جان بباد یا ک بر بند  
در زندان سرای خاک بر بند. نظامی.

برخیز و در سرای دربند  
بنشین و قیای بسته واکن. سعدی (طبیبات).  
دری بروی من ای یار مهربان بگشای  
که هیچکس نگشاید اگر تو دربندی.  
سعدی (طبیبات).

|| بنا کردن، چون حصار بستن. (غیاث). بنا  
کردن، چون حصن بستن و حصار بستن.  
(آندراج). ساختن، بر آوردن، نهادن سد، پل  
رودخانه، حصار و جز آن. پی افکندن. پی  
بنایی را ریختن؛  
بر آن نیت که بر آن رود پل تواند بست.  
[اسکندر] (۴).

بر آب جیحون پل بستن و گذاره شدن  
بزرگ معجزه‌های باشد و قوی برهان. فرخی.  
بر آب جیحون بر هفته‌ای یکی پل بست  
چنانکه گشتی کز دیرباز بوده چنان. فرخی.  
دوسال، یا سه سال در آن بود، تا بیست  
جسری بر آب جیحون، محمود نامدار.

منوچهری.  
در مدت دو هفته بیستی تو این ملک  
جسری به آب جیحون به زان هزار بار.  
منوچهری.

چون بدان محکمی حصار بست  
رفت و چون گنج در حصار نشست. نظامی.  
عکس رخ تو آینه را چون نگار بست  
بر گرد شهر حسن ز آهن حصار بست.

صائب (از آندراج).  
- بستن پل؛ ساختن پل. وسیله آمد شدن به  
روی رودخانه فراهم ساختن.  
- بستن قبر؛ گرفتن آن. با آجر و گچ خربشته  
کردن روی آن؛ ایشان را در آن محل که حال،  
مدفن ایشان است دفن کرده‌اند و قبر بسته‌اند.  
(مزارات کرمان ص ۱۳۱ س ۳).  
- آخر بستن؛ آخر ساختن؛ برای هر خری  
آخر نمی‌بندند (از مثل‌هاست).

- اجاق بستن؛ ساختن آن. بر آوردن آن.  
- حوض بستن؛ سد بستن. بند آب بستن.  
حوض ساختن؛

خبر بردند شیرین را که فرهاد  
بماهی حوض بست و جوی بگشاد. نظامی.  
- حوضه بستن؛ رجوع به حوض بستن شود.  
چو کار آمد با آخر حوضه‌ای بست  
که حوض کوثرش بوسید مر دست. نظامی.  
- راه یا ره یا گذری را بستن یا فرو بستن؛  
مسدود کردن آن؛

خورش تنگ شد لشکر شاه را  
که بدخواه او بسته بد راه را. فردوسی.  
یکی کنده سازیم گرد سپاه  
برین جنگجویان مبنیم راه. فردوسی.  
اگر کافور یا قطران ره زادن فرو بندد  
مرا کافور و قطران زاد درد و داغ پنهانی.  
خاقانی.

وی مهره امید مرا زخم نهانه  
در ششدر عشق تو فرو بسته گذرها. خاقانی.  
بر او راه بر بسته پوینده را  
گذرگم شده راه جوینده را. نظامی.  
راه بر بسته راه‌داران را  
دوخته کام کامکاران را. نظامی.

شب آمد چه شب کازدهایی سپاه  
فرو بست ظلمت پس و پیش راه. نظامی.  
|| باز داشتن، چون آب از لب بستن،  
(آندراج). || سد کردن؛ آب حوض را  
بستن. آب رودخانه یا نهر را بستن؛ جلو آن را  
گرفتن. قطع کردن جریان آن. بند آوردن آن.  
- آب بستن از؛ بند آوردن آن. سد کردن. قطع  
کردن جریان آن؛ بستن نهر را؛  
ای سلیم آب ز سرچشمه بند  
که چو بر شد توان بستن جوی. (گلستان).

آب را از سر بند باید بست.  
|| باز کردن. گشادن. روان کردن. (از اضداد)  
جاری ساختن. چنانکه آب را. گشاده کردن.  
گشادن آبی را. و بمعنی رسانیدن بچیزی و در  
چیزی، چون آب بستن. (از آندراج).  
- آب بستن به جایی یا در جایی؛ پر کردن.  
مشروب کردن؛ آب بعوض، به باغ، به مزرعه،  
به سبزیکاری بستن؛  
ممکن نشود که بوستان گردد  
گر آب در اصل خاکدان بندم. مسعود سعد.

صد جوی آب بسته‌ام از دیده بر کنار  
بر بوی تخم مهر که در دل بکارمست. حافظ.  
بر رهگذرت بسته‌ام از دیده دو صد جوی  
تا بوکه تو چون سرو خرامان به در آبی.  
حافظ.

چوبها بسته‌ام از دیده به دامان که مگر  
در کنارم نبشاندن سهی بالا بی. حافظ.  
- بستن نیش و دم حیوانات گزنده؛ بمجاز از  
آزار رساندن باز داشتن؛  
نیش و دم مار و دم کزدم بستن  
بتوان، توان دهان مردم بستن. مشربی.  
|| صاحب آندراج شاهد ذیل را بمعنی رام

کردن آورده است؛ بمعنی رام کردن چون؛ مار  
بستن. مخلص کاشی گوید؛  
زبان خصم نتوان کرد کوتاه جز بخاموشی  
بافسون دگر این مار را کی میتوان بستن.  
(از آندراج).

- مرز بستن؛ در زمین زراعتی و باغستانها  
حدود کرد یا کردها را مشخص ساختن.  
رجوع به این مدخل شود.  
- به سوگند و به قسم بستن کسی را؛ سوگند  
دادن او را. پای بند ساختن. مقید کردن. ملزم و  
مأخوذه کردن او را؛ احمد ایشان را به  
سوگندان گران بست. (تاریخ بیهقی چ ادیب  
ص ۳۵۹).

ببستن بسوگند و پیمان و کیش  
گرفتش ز دل جفت و پیوند خویش.  
(گر شاسب‌نامه).

|| بند آوردن. جلو گرفتن. بستن طبیعت.  
یبوست. قبض. قبض کردن. بند آوردن. مقابل  
راندن و اسهال؛ مصطکی... سعالی که از  
رطوبت بود ببرد و طبیعت ببندد. (الاینبه).  
ریباس... طبیعت ببندد. (الاینبه عن  
حقایق الادویه). شراب مویزی ... باد در شکم  
افکند و شکم بر آورد و راههای جگر ببندد.  
(نوروزنامه). شراب خرمایی... غلیظ و بدگوار  
است و راه جگر ببندد و خون سودایی انگیزد.  
(نوروزنامه). عقل البطن؛ عقل طبیعت. دارو  
که شکم را بندد. (دستورالغله). اگر می‌بندند  
شکم برمی‌آید و درد همی گیرد و اگر  
می‌گشایند سیلان می‌افتد و ضعف پدید آید.  
(چهارمقاله نظامی عروضی). قیج... چون  
بریان کنند شکم ببندد. (اختیارات بدیعی).

و ر گشاید چنانکه توان بست  
گوبشوی از حیات دنیا دست. سعدی.  
|| بمجاز، وضع کردن. نهادن. تعیین کردن.  
منفرد کردن عهد و پیمان و مانند آن در مقابل  
شکستن پیمان و عهد چنانکه در قمار گویند؛  
دو تومان بستیم؛

بسی بسته شکستی پیش من پس چون  
نگویی یک شکسته خویش کی بستی.  
ناصر خسرو.  
و بصورت ترکیب با کلمات؛ عهد، پیمان،  
موافقت، قرار، جناب و جناغ و گرو، سوگند و  
مانند اینها آمده است.

- بستن با کسی؛ مهر ورزیدن با او. آشتی  
کردن با وی؛  
چون با دگری من بگشایم تو ببندی  
ور با دگری هیچ بندم بگشایی. منوچهری.  
رجوع به دل بکسی یا چیزی بستن شود.  
- اتفاق بستن؛ عهد بستن؛ همگان اتفاق برین  
بستند و منفرد با سسی هزار دیگر در  
خدمت بهرام آمد. (فارسانامه ابن‌البختی  
ص ۷۶). و اتفاق بستند که اگر پرویز حرکت

کند هر دو به دفع او مشغول باشند. (ایضاً ص ۱۰۵).

— اعتقاد بستن؛ گرویدن. معتقد شدن؛ و آنک مذهب امام معظم شافعی... دارد اعتقاد بندقه راه شافعی سهل تر. (راحة الصدور راوندی).

— اعتماد بستن؛ اطمینان پیدا کردن؛ جهان بر آب نهاده است و زندگی بر باد بر آب و باد کجا اعتماد کس بستن.

سعدی.  
— امید بستن؛ امید داشتن، امیدوار شدن؛

من امید بسته یز آن قلم که دست جهان را بود دستوار.

(از حاشیه فرهنگ اسدی خطی نخجوانی).  
و مرد، منظور تر گشتی و مردمان امیدها در

وی می بستند چنانکه رسم است. (تاریخ بیهقی).

— پیمان، عقد، عهد بستن؛ قول دادن. تعهد کردن؛

جهاندار بگرفت دستش بدست بدان گونه کو گفت پیمان بست. فردوسی.

چو فارغ شد از پند و آموز مرد بیستند پیمان و سوگند خورد.

(یوسف و زلیخا) ۱.  
بخت با ملک میر پیمان بست

بر مگر داد بخت ازین پیمان. فرخی.

تا منوچهرین قابوس طاعت دار... سلطان... باشد... و شرایط آن عهد که او را بسته است و

سوگندان گران استوار کرده... نگاه دارد... من دوست او باشم. (تاریخ بیهقی). چون خان

نشاط کند که عهد بسته آید وعده بستانی، روزی که صواب دیده آید اندر او عهد بستن.

(تاریخ بیهقی). و حق تعالی از پیغمبران خود عهد گرفت و پیمان بست. (قصص الانبیاء ص ۲۱).

هزار عهد بیستی و عاقبت بشکستی  
مرا بر آتش سوزان نشاندی و بنشتی.

سعدی.  
— تاریخ بستن؛ تاریخ قرار دادن؛ و از مردن

کعب بن لوی مدتی تاریخ بستند که سید عشیرت بود. (مجموع التواریخ و القصص).

— توبه بستن؛ توبه کردن؛ حدیث دوستان درست نتوانم شکستن در

ولیکن توبه بتوانم که بازش میتوان بستن. سلمان ساوجی (از فرهنگ ضیا و شعوری ج ۱ ورق ۱۸۶).

— جان بستن بچیزی یا بکسی؛ رجوع به دل و جان بستن شود.

— جناب بستن؛ جناح شکستن و آن نذری و شرطی است که با شکستن جناح مرغ بندند و

بردن آن نذر، دادن چیزی بدست حریف باشد با استفاده از نسیان او؛

با ما جناب بستن با نعمان دهی

زین روی باشد از همگان اجتناب تو.

سعدی.

— دل و جان بستن و اندر بستن در چیزی یا کسی یا بچیزی و بکسی؛ علاقمند شدن بدان.

به وی شیفته شدن. توجه کردن بچیزی یا کسی.

|| صاحب آندراج بستن تنها را بمعنی تعلق پیدا کردن بچیزی آورده و گوید: در غوامض

سخن بمعنی تعلق پیدا کردن بچیزی نیز آمده. فردوسی گوید:

دل رزم جویش بیست اندر آن  
که لشکر کشد سوی مازندران (از آندراج).

ای دلش به لشکر کشی تعلق شد. (آندراج).  
دلت را به بیمار چندین میند

بس ایمن مشو بر سپهر بلند. فردوسی.  
خداوند تاج و خداوند گنج

نیند دل اندر سرای سپنج. فردوسی.  
نگر تا نیندی دل اندر جهان

نباشی بدو ایمن اندر نهان. فردوسی.  
چو بشنید پیرا سوی خانه رفت

دل و جان بیست اندر آن کار تفت. فردوسی.  
دل بر تو بستم و به تو بس کردم از جهان

و اندر جهان ز من دل من دیدن تو خواست. فرخی.

و بر راه بلخ اسکدار نشاندند بودند و دل در این

اخبار بسته. (تاریخ بیهقی). احمق کسی که دل در این جهان بندد. (تاریخ بیهقی).

جان کنده بستن جان اندر انتظار. سعدی.

دل در سخن محمدی بند  
ای پورعلی ز بوعلی چند. خاقانی.

گهی گفنی که دل بر مهر بستم  
اگرچه در غم دلبر شکستم. نظامی.

مه و خورشید دل در صید بستند  
به شبید و به گلگون برنشتند. نظامی.

چه توان دل در آن عمل بستن  
کوبه عزل تو باشد آبتن. نظامی.

عروسی دید زیبا جان در او بست  
توری گرم حالی نان در او بست. نظامی.

جان خود را که در جهان بستست  
بزر و سیم و خانه پیوستست. (۴)

دل در آن بست که بر مک را از بلخ بیاورد و  
وزارت خویش بدو دهد. (تاریخ بخارای نرخی).

نباید بستن اندر چیز و کس دل  
که دل برداشتن کاریست مشکل. (گلستان).

به یکبار از جهان دل در تو بستم  
ندانستم که برگردی بزودی. (گلستان).

جهان ای برادر نمائد به کس  
دل اندر جهان آفرین بند و بس. (گلستان).

— صلح بستن؛ معتقد کردن آن؛ و پس

رسولان میان شاپور و لیلیانوس آمد شد  
میکردند تا صلح بندند. (فارسنامه ابن البلیخی ص ۷۱).

— طمع بستن یا در بستن در چیزی و در کسی؛ آزند شدن به آن. و رجوع به فرهنگ نظام شود.

— عقد بستن؛ کابین بستن. صیغه ازدواج جاری کردن. (ناظم الاطبایا): عقد پسر عمو و

دختر عمو در آسمان بسته شده است؛ چون مدت عدت به سر آمد عقد نکاحش بستند.

(گلستان). چون پدرم مست شود استدعا کن  
آنگاه اجابت کند در حال عقد بند بعد از

مهمانی. (قصص الانبیاء ص ۳۱۷). در حال  
مستی اجابت نمود عقد بستند. (ایضاً). و

رجوع به عهد و پیمان بستن شود.  
— عهد بستن؛ پیمان بستن؛

عهد ناپستن از آن که به بندگی و نپایی. سعدی (مفاتیح).

عهد ما با لب شیرین دهان بست خدا  
ما همه بنده و این قوم خداوندانند. حافظ.

و رجوع به عقد و پیمان بستن شود.  
— فرو بستن عقد و عهد؛ معتقد کردن آن؛

فتح و ظفر با بقاش عهد فرو بسته اند  
دولت دوشیزه را عقد فرو بسته اند. خاقانی.

رجوع به فرو بستن شود.  
— قامت بستن؛ قامت بستن مأوم؛ ببندید آقا

به رکوع رفت.  
— قرار بستن؛ قرار گذاشتن؛

قراری بسته ام با می فروشان  
که روز غم به جز ساغر نگیرم. حافظ.

— قانون یا تقریر بستن؛ وضع کردن. نهادن.  
تدوین کردن. تنظیم کردن. مقرر داشتن؛ و این

قانون در سته مآئین بستند و بعد از آن علی بن عیسی

قانونی برین جملت بست. (فارسنامه ابن البلیخی ص ۱۷ و ۱۷۱). و مسجد الملک

بپارس بوده بود با جد این بنده که تقریر پارس می بست  
به ابتدای عهد کریم جلالی رعاه الله. (فارسنامه ابن البلیخی ص ۱۱۸).

— کابین بستن؛ عقد بستن. مهر تعیین کردن؛  
ماه دوشینه را رساند به مهد

بست کابین چنانکه باشد عهد. نظامی.  
— موافقت بستن؛ قرارداد کردن. پیمان بستن؛

در آن باب با یکدیگر مواضع نهادند و موافقت بستند تا بوقت امکان از کار او  
پردازند. (ترجمه تاریخ یعنی).

— مهر بستن یا کسی یا چیزی؛ بر او مهربان شدن؛

در این صورت بدانسان مهر بستم

۱ - این مثنوی را سروده شاعری با تخلص «شمسی» معاصر شمس الدین طغانشاه بن الب ارسالان سلجوقی میدانند.

که گویی روز و شب صورت پرستم. نظامی.  
دلش چون ز آنهمه گلها بخندد  
چه گویی در گلی چون مهر بندد. نظامی.  
- مهر بستن: مهر کردن؛  
بر سر این حکم نامه مهر نیند  
پیر ششم چرخ در قضای صفاهان. خاقانی.  
- نماز یا عقد نماز بستن: قامت بستن. اقتدا  
کردن و تکبیر دخول نماز گفتن. از اقامه به  
درآمدن و داخل نماز گردیدن. الله اکبر آخرین  
اقامه را گفتن و داخل نماز شدن: ببندید آقا  
رفت به رکوع: چون در مسجد شد مردی را  
دید در پیش صف ایستاده نماز بسته گفتند چه  
بوده است. (قصص الانبیاء ص ۲۳۷).  
شب جو عقد نماز می بندم  
چه خورد بامداد فرزندم. سعدی.  
- نذر بستن: شرط بستن. رجوع به شرط  
بستن شود.  
- اندر بستن یا در بستن شمشیر یا سبلی و جز  
آن: رها کردن آن: آن مرد مسخره چون فروغ  
شمشیر دید پنداشت که مگر بر عادت او را  
عذاب می دهند، گفتا این همه نه بس که به تیغ  
نیز مرا برنجانید. و متوکل همی خندید  
پنداشت که مزاح همی کنند، تا غلامان اندر  
آمدند و شمشیر اندر بستند و فتح بن خاقان  
وزیر آنجا بود خود را بر وی [بر متوکل] افکند  
و هر دو کشته شدند. (مجموع التواریخ  
والتقصص). ابراهیم گفت که چه میخواهید از  
آن زندیق ایشان در حال سبلی در او بستند.  
(تذکره الاولیاء عطار).  
- شیشکی بستن: در تداول عامه، صدایی  
چون آوازی از دهان یا میان دو لب بر آوردن.  
رها کردن صدا. آواز.  
- غلغل اندر بستن: فریاد و فغان بر آوردن.  
غلغل سردادن؛  
بر عنایی زبان بگشاید بلبل  
چو مست عاشق اندر بست غلغل.  
(ویس و رامین).  
- فریاد و فغان بستن یا در بستن: فغان  
بر آوردن. آوا بر آوردن. رجوع به در بستن  
شود.  
- مال بستن...: به مزرعه یا مرتعی، سر دادن  
برای چرا. رجوع به مال بستن شود.  
- آب بستن در چیزی: آن را آبکی کردن. آن  
را رقیق ساختن: به سکنجین آب بست. به  
آبگوشت آب بست.  
- آب بستن یا توپ بستن بمالی: در مدت  
اندک آن را خرج و تلف کردن. به تذریر صرف  
کردن تمام آن. رجوع به توپ بستن شود.  
- به توپ بستن: به گلوله و به مسلسل بستن  
جایی را. گشاد دادن آنها بقصد تخریب. بوفور  
ریختن. پیایی نازل ساختن: محمدعلی شاه  
مجلس را توپ بست.

- به شمشیر، به تیغ بستن: بسیار زدن: صد  
تن از سپاهیان تعبیه کرد تا چون معصم فرو  
نشند از جوانب درآیند و شمشیر در او بندند.  
(تاریخ طبرستان). و لشکر شمشیرها  
برآهیختند و در آن زندیقان بستند و جمله را  
هلاک کردند. (فارسنامه ابن البلیخی ص ۹۱).  
و روی بر وی نهادند و حیثه را شکسته و  
شمشیر در ایشان بستند. (ایضاً ص ۹۶). ناگاه  
در سر ایشان افتاد و شمشیر در ایشان بست.  
(ترجمه تاریخ یمنی). الله اکبر زدند و در سر  
کفار افتادند و شمشیر در ایشان بستند.  
(ترجمه تاریخ یمنی). تیغ در حشم او بستند  
و برادر او را با هفتصد کس از وجوه افراد...  
بگرفتند. (ترجمه تاریخ یمنی). چون گریبان  
پیرامن او فرا گرفتند و شمشیر در او بستند.  
(ترجمه تاریخ یمنی).  
[[ پیدا کردن و شدن، چون شکوفه بستن  
(غیاث: بستن). [[ بر آوردن، چون: آبله بستن.  
(آندراج). شوخ، شوره، کبره بستن؛  
چندان ره انتظار را پیوموم  
کز اشک پیایی مژهام آبله بست.  
محمد میرک نظامی.  
نصرای همدانی گوید:  
چو دریا خشک لب باشد ز تخت شورا اگر صدره  
چو کسکول گدایی خویش را بر ناخدا بستم.  
(آندراج: بستن).  
- کارتک، داغمه، پینه، کیغ، شوخ بستن؛  
گرفتن، پدید آمدن و ظاهر شدن آنها؛  
الا کتاب: شقه بستن دست. (زوزنی). شوخ  
بستن. (از منتهی الارب). شوخ؛  
بسته کف دست و کف پای شوخ  
پشت فرو چفته چو پشت شمن. کسایی.  
- پینه بستن: در تداول عوام، سخت شدن  
پوست دست و پا و سر زانو و جز آن بر اثر  
کثرت کار. و رجوع به آبله بستن، داغمه بستن  
و کبره بستن شود.  
- داغمه بستن لب: در تداول عامه، خشک  
شدن لب. و رجوع به آبله و پینه بستن شود.  
- پینه، شوخ، کیغ بستن، پشانی، کف دست،  
پا، سر زانو؛ ظاهر شدن. بر آمدن. سخت شدن  
آن: کیغ رَمَص باشد که بر مژه چشم بندد. (از  
حاشیه فرهنگ اسدی نسخه خطی نخجوانی).  
- زنجره بستن: جمع شدن حبابهای خرد  
گرداگرد ساغر شراب و جز آن.  
- کبره بستن: جمع شدن چرک و کثافت و  
جز آن در سطح بدن و یا سطح اشیاء. و رجوع  
به آبله بستن، پینه بستن و داغمه بستن شود.  
[[ منعقد شدن بزر و تخم. (ناظم الاطباء).  
- کونه بستن: دانه بستن، در ترب و چغندر و  
شلغم و گندم در خوشه و جز آن.  
- هاله بستن: پدید آمدن هاله در گرد ماه.  
[[ رستن. رویدن. ریختن. (دزی ج ۱ ص ۸۳).

[[ باردار شدن. (ناظم الاطباء): نطفه بستن؛  
انفقاد نطفه. منعقد شدن بزر و تخم. (ناظم  
الاطباء: بستن). [[ ایجاز، منجمد شدن.  
کلیچیدن، فسردن، تحجر. متعجر شدن.  
ماسیدن. لخته شدن. دلمه شدن. انیستن. خود  
را گرفتن. همگیر شدن. لخته شدن. سفت  
شدن. سبتر یا سبطیر شدن. عقد. منعقد شدن.  
زفت شدن. انفقاد. مقابل وارفتن چنانکه خون  
و ماست و شیر و آب و پاچه و بیخ و روغن و  
بستی و ژلاتین و گلیج و جز آن: سرشیر بستن؛  
خامه بستن شیر. تغییر شکل دادن مایع به  
جامد:

برون شد سپاهی که بالا و شب

بجینید و دریا بیست از نهب. اسدی.  
[[ افسردن و منجمد شدن. (ناظم الاطباء).  
منجمد شدن و سخت گردیدن: شیر را ماست  
بستم. آب یخ بست. (فرهنگ نظام). افسردن.  
منعقد شدن:

تا همی بندد آب در آذر

تا همی یاردا بر در آزار. مسعود سعد.  
و اگر در کرده و مثانه نیز حرارتی باشد زودتر  
تیرگی که در بول بود ببندد و سنگ شود.  
(ذخیره خوارزمشاهی). [[ منجمد کردن.  
(ناظم الاطباء): و از بهر آنکه... مثانه ایشان  
[کودکان] گرمتر باشد آن تیرگی را ببندد.  
(ذخیره خوارزمشاهی). اندر علاج زنی که  
شیر اندر پستان او بندد و پنیر شود، سبب  
بستن شیر اندر پستان از دو بیرون نیست...  
(ذخیره خوارزمشاهی).

چون من از خوی ستورانه تو یاد کنم

از غم و درد ببیند به گلو در خیم.

ناصر خسرو.

دریا چو نمک ببندد از سهم

چون لشکر شاه زان گشاید. خاقانی.  
- ماست بستن: منعقد شدن آن. انجامد. سفت  
شدن آن. تغییر حالت دادن آن از مایع به  
جامد. رجوع به این مدخل شود.

[[ بمعنی ریختن چون توپ بستن. محمد طاهر  
نصر آبادی در احوال محمدبیک نوشته که: او  
تصرفات مرغوب در بستن توپ کرد. (از  
آندراج). منظور صاحب آندراج ریختن و  
ساختن توپ است. [[ فراهم آمدن. ایجاد  
شدن:

ز آن دم که لعل او به شکر خنده باز شد

در نیشکر ز رعشه غیرت شکر نیست.

صائب (از آندراج).

شود رزق هماگر استخوان من ز بیتابی

عجب دارم دگر در استخوان مغز هما بندد.

صائب (از آندراج).

- ته دیگ بستن: سخت شدن برنج قسمت

زیرین پلو که به دیگ چسبیده است.

[[ بسیار از چیزی در مدتی نسبتاً طویل و

پیوسته بکسی خوراندن، بسیار از طعامی یا شرابی بدو خوراندن. یا آشامیدن دارو. قوت غالب از چیزی کردن؛ طیب او را به خنکی، به شیر خنک، به کاهو، به کاسنی، به هندوانه بست؛ کاهوی بسیار در مدتی دراز بدو خوراند.

— بستن ستور را به علف؛ رها کردن و سردادن تا به وفور از آن خورد.

— بناف کسی بستن؛ بمقدار زیاد پیوسته بدو خوراندن. در کار او کردن؛ چند جام شراب به نافش بستند. چند فحش آبدار بنافش بست.

— به چوب، به شلاق بستن کسی را؛ چوب و شلاق فراوان بدو زدن. و چوبهایی که بر دهل بزنند برو بستند. (جهانگشای جویبی).

||بمجاز، مالیدن. نهادن. طلی کردن تا رنگ دهد: حنا بستن؛ رنگ گذاشتن. خضاب کردن.

تا برگرفت ابر ز صحرا حجابها بستند باغها ز گل و می خضابها. منوچهری. او را حنا بست و دیگر روز بدست ستوربان داد. (تاریخ سیستان).

— نخل بستن؛ آذین بستن نخل؛ چو زر خفجه همه پشت و برش آتش رنگ چو نخل بسته همه سینه دایره اشکال.

فرخی. گر ملایم بگذری از منهد ما عیب نیست شمع نخل موم بهر ماتم پروانه بست.

صائب (دیوان ص ۱۹۳). و رجوع به نخل بستن در ردیف خود شود. ||در قمار مبلغی جز مبلغ معهود برای برد و باخت تعهد کردن.

**بستاج**. [بَ تَ] (||) الخلال. (تذکره داود ضریر انطاکی ص ۷۸). و این صورت نزدیکتر بحقیقت است از بستیاچ برهان و بستیاچ فهرست مخزن الادویه. (یادداشت مؤلف). و رجوع به دزی ج ۱ ص ۸۲ و بستیاچ و بستیاچ شود.

**بستناک**. [بَ تَ] (ص مرکب) منجمد. فرسده. (فرهنگ فارسی معین).

**بستناکی**. [بَ تَ] (حامص مرکب) انجماد. افسردگی. (فرهنگ فارسی معین).

**بستنبان**. [بَ تَ] (اِخ) ابوبکر محمدبن احمدبن اسد بستبان حافظ و او را به نام بستبان نیز خوانده‌اند. وی از مردم بغداد و در اصل از هرات ملقب به بکران بود دارقطنی از وی روایت کرده وی محدثی ثقة بود. و در رجب سال ۳۲۳ ه. ق. درگذشت. (از لباب الانساب ص ۱۲۲).

**بستنبنی**. [بَ سَ تَ بَ] (ص نسبی) منسوب به بستان بان. (سهمانی).

**بستنجی**. [بَ تَ] (||) باغبان در تداول ترکان. (دزی ج ۱ ص ۸۳). رجوع به

بستان بان و بوستان بان شود.

**بست نشستن**. [بَ تَ شَ / شَ تَ] (مص مرکب) پناهنده شدن در مشهد مقدسی یا عتبه‌ای از اعتبار عالیات یا خانه یکی از مجتهدان و علمای بزرگ یا اصطلیل شاه‌ی یا نلگراف خانه و یا مجلس شورای ملی و جز آن. متحصن شدن. تحصن. پناه بردن به بست. رجوع به بست شود.

ای فکنده امل دراز آهنگ

بست نشین که نیست جای درنگ.

ناصرخسرو.

**بست نصب**. [بَ تَ نَ] (ترکیب اضافی، مرکب) <sup>۱</sup> بند یا گیره‌ای که برای نگاه داشتن چیزی بکار رود. (فرهنگ فارسی معین).

**بستن قان**. [ ] (اِخ) نسام قریه‌ای مجاور نیشابور. رجوع به جغرافیای تاریخی سرزمینهای خلافت شرقی ج ۱۳۳۷ ه. ش. بنگاه ترجمه و نشر کتاب ص ۴۱۰ شود.

**بستگاه**. [بَ تَ] (|| مرکب) آنجای که کشتی لنگر می‌اندازد. (ناظم الاطباء). لنگرگاه. (ناظم الاطباء). جای بستن.

**بستنگه**. [بَ تَ گَ] (|| مرکب) تخفیفی است از بستگاه. رجوع به بستگاه شود.

**بستنی**. [بَ تَ] (ص لیاقت. || مرکب) هرچیز درخور بستن. پارچه‌ای که بدان دسته کاغذو کتاب و دفتر و جز آن را بهم می‌بندند. (ناظم الاطباء). || لنگ حمام. فوطه حمام. (در اصطلاح حمامیان). || کسی که بستن وی لازم باشد. درخور بستن. لایق بستن. اذدر بستن؛ من اینک به پیش توأم مستند بکش کشتی بستنی را ببند.

فردوسی.

||هر شربت فرسده یخ بسته. (ناظم الاطباء). مبردگی که از شیر و شکر یا آب میوه‌ها در یخ افسرند و انواع آنها عبارتند از: بستنی شیر و وانیل، توت فرنگی، آلبالو، و جز آن.

**بستنی خوری**. [بَ تَ خَ] (|| مرکب) (ظرف..). ظرف بلورین و جز آن برای خوردن بستنی.

**بستنی ساز**. [بَ تَ] (نِف مرکب) شخص و دستگاه سازنده بستنی.

**بستنی سازی**. [بَ تَ] (حامص مرکب) عمل ساختن و عمل آوردن بستنی.

**بستنی فروش**. [بَ تَ فَ] (نِف مرکب) فروشنده بستنی.

**بستنی فروشی**. [بَ تَ فَ] (حامص مرکب) شغل، کار و عمل فروش بستنی.

**بستوه**. [بَ] (||) بستک. بستک. بستوق. بستوغه. تیریه. مرطبان سفالین کوچک را گویند و معرب آن بستوق باشد. (برهان). مرطبان کوچک. (جهانگیری). و رجوع به شعوری شود. ظرفیکه در آن مربا و روغن و

غیره کنند و بستوغه معرب آنست. (انجمن آرا). خمچه کوچک باشد که روغن و دوشاب و غیرهما در آن کنند و بستوقه معربش باشد. (سروری) (آندراج). تیریه. (حاشیه فرهنگ اسدی خطی نخجوانی). مرطبان کوچک سفالین و چینی. (رشیدی). کوزه. ملوک. خیره. خمچه کوچک باشد که روغن و دوشاب و غیرهما در آن کنند. و بستوقه معربش باشد. مرطبان سفالین زجاجی. (ناظم الاطباء). کوزه بلند دهن‌تنگی است و برای آب و روغن و امثال آنها استعمال میشود. (از فرهنگ نظام). کوزه دهان‌فراخ که در آن ماست زنند و پنی ریزند. تفرشی، بستوله <sup>۲</sup>. (فرهنگ فارسی معین):

چو گردون با دلم تاکی کنی حرب

به بستوی تهی میکن سرم چرب. نظامی. ترکمانی با یکی دعوا داشت بستویی پر گنج کرد و پاره‌ای روغن بر سر گذاخت و از بهر قاضی رشوت برد. (منتخب لطایف عبید زاکانی ج برلین ص ۱۵۹). و رجوع به بستک شود. || چوبی را نیز گفته‌اند که بدان ماست را بشوراندند و بر هم زنند تا مکه و دوغ از هم جدا گردد. (برهان) (جهانگیری) (از سروری) (نظام الاطباء) (انجمن آرا) (آندراج) (رشیدی). چوب یا فاشق چوبی که با آن گره زنند. (فرهنگ نظام). آئین. (رشیدی). رجوع به آئین در همین لغتنامه و شعوری ج ۱ ورق ۱۸۸ شود. || چمچه که روغن و دوشاب و جز آن بدان کنند. (رشیدی: بستوقه). || در اصطلاح گیاه‌شناسی اندامی است بشکل کوزه کوچک در رستی‌های بی گل که قسمتهای نر و ماده در آن قرار میگیرند <sup>۳</sup>. (واژه‌های نو فرهنگستان ایران). و رجوع به گیاه‌شناسی گل گلاب ص ۱۵۲ شود. فرورفتگیهایی بر روی ریشه بعضی آنکها (فوکوس‌ها) که اندامهای زایشی نر و ماده در آن قرار دارند. محفظه اندامهای زایشی فوکوسها. (فرهنگ فارسی معین). || طبق کوچک. (شعوری ج ۱ ورق ۱۸۸). || استخوانی است میان دوش و گردن. (شعوری ج ۱ ورق ۱۸۸) منتقل از مجمع‌الفرس. رجوع به بستوقه شود.

**بست و بند**. [بَ تَ بَ] (ترکیب عطفی، اِصص مرکب) کنایه از استحکام و ضبط و ربط باشد. (برهان) (آندراج). استحکام و ضبط. (رشیدی). ترتیب و انتظام و ضبط و ربط. (ناظم الاطباء). || قرارداد و ترتیب: با فلان در باب تجارت بست و بند کردم. (فرهنگ نظام).

1 - Fastinaja. lat. pastinaca gingidium, Fenouil sauvage.  
2 - Mounting clamp. (انگلیسی)  
3 - Bastula. 4 - Conceptacale.

||بستن جلو آب و سیل آمده. مظفر کرمانی گفته:

سیل از کهار آمد با شتاب  
بست و بند پشته و پل شد خراب.

(انجمن آرا) (آندراج) ۱.  
**بستور**. [بَ] [بَ] (بخ) در اوستا بست و ایبری ۲.  
نام پسر زریر (برادر گشتاسب) این نام در کتب فارسی مانند شاهنامه به نستور تصحیف شده. (مزدیسنا ص ۲۵۲ و صفحات بعد و حاشیه برهان ج معین ص ۲۷۸). نام پهلوان ایرانی و پسر خسرو پرویز که بلفظ نستور تحریف شده از «وستاورو، وستور، بستور» اوستایی. (فرهنگ شاهنامه شفق ص ۵۴). رجوع به سبک‌شناسی ج ۱ ص ۳۱۳ و فرهنگ ایران باستان ص ۲۶۰ شود.

**بستوقه**. [بَ] [ق] (لا) معرب بستک. مرتبان کوچک سفالین. معرب بستو. (ناظم الاطباء) (سروری). بستق. خنیره. بستک. (مهذب الاسماء). ج. بساتیق. (مهذب الاسماء). کوزه بزرگ گلین لعابدار. (دزی ج ۱ ص ۸۲). و رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۹۵ و بستو شود: بر سر دروازه گرگان بستوقه‌ای یافتند سبز، سر او بقلعی محکم کرده. (تاریخ طبرستان). || استخوان متصل بگردن. (شعوری ج ۱ ورق ۱۹۵). و رجوع به بستو شود.

**بست و گشاد**. [بَ] [تَ] [گُ] (ترکیب عطفی، ایص مرکب) بستن و باز کردن. (فرهنگ فارسی معین). نظم و نسق. (فرهنگ نظام). حل و عقد. (فرهنگ نظام). ترجمه حل و عقد. (آندراج). رتق و فتق: تا تو در بست و گشاد کارهایمان جهد نبندی ترا هیچ کار نگشاید. (مرزبان‌نامه).

نست در بست و گشاد خویش ما را اختیار.  
صائب (از فرهنگ نظام).

**بستونی**. [بَ] (لا) از کلمه ایتالیایی بستونی<sup>۳</sup> دل سیاه ۴ در بازی ورق. (دزی ج ۱ ص ۸۳).  
**بستوه**. [بَ] [بَ] [و] (ص مرکب) ستوه. سته. استو. بمعنی ستوه است که ملول و بتنگ آمده باشد. (برهان). بمعنی ستوه است که ملول و بتنگ آمده باشد و آن را بحدف او **بسته** یا **بسته** و **سسته** نیز گفته‌اند. (انجمن آرا) (آندراج). ستوه و ملول و مغموم. (ناظم الاطباء). ستوه. (رشیدی). محزون. غمزده. بجان آمده. و رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۲۰۸ و ستوه شود.

**بستوه آمدن**. [بَ] [سَ] [مَ] [د] (مص مرکب) به تنگ آمدن. و رجوع به ستوه شود.

**بستوه آوردن**. [بَ] [سَ] [و] [د] (مص مرکب) به تنگ آوردن. و رجوع به ستوه شود.  
**بسته**. [بَ] [تَ] (ن‌مف) مقابل گشاده. چون: در بسته و کار بسته و امید بسته و نظر بسته.

(آندراج) (رشیدی). نقیض گشاده. فراز شده. مسدود. مفلق: باب مفلق؛ در بسته. (متهی الارب). || مسفل. سد شده. عایق شده. جلوگیری شده:

در بسته زندانها برگشاد

از او شادمان بخت و او نیز شاد. فردوسی.  
چو نزدیک درگاه موبد رسید  
پراکنده گردان و در بسته دید. فردوسی.  
بسته‌هایی گشاده گشت بدو  
که ندانست روزگار گشاد. فردوسی.  
چون نتواند گشاد بسته یزدان  
دست ضمیرت، چرا نهرسی از استاد.

ناصر خسرو.  
طلسم بسته را با رنج یابی  
چو بگشایی زیرش گنج یابی. نظامی.  
سه یار پا کدل با هم نشسته  
در کاشانه‌ها چون سنگ بسته.

(ویس و رامین).  
بسته مشواد آنچه نصرت بگشادی  
پاینده همی بادا هرج آن تو نهادی.

منوچهری.  
علاجی در وهم نیامد که موجب صحت اصلی  
تواند بود و بدان از یک علت... چنانکه طریق  
مراجعت آن بسته ماند. (کليلة و دمنه).  
|| بمجاز، کار مشکل. حل ناشدنی. || بسته به،  
معلق به، منوط به، مربوط به:

همان نیز من خود جگرخستام  
بدین سوگ تا زنده‌ام بستم. فردوسی.

و رجوع به باز بسته بودن به... شود.  
- بسته حلق؛ حلق بسته. گلوبسته. سد شده.  
گرفته شده:

نای است بسته حلق و گرفته دهان چرا  
کز سرفه خون قینه حمر ابرافکند. خاقانی.  
- بسته خیال؛ کسی که خیالش ناراحت باشد.  
گرفته خاطر. بسته خاطر. غمگین.  
خسته خاطر:

از لگد حادثات سخت شکسته دلم  
بسته خیالم که هست این خلل از  
یواللا. خاقانی.  
- بسته در؛ مقفل:

بیت اولاد و بیت اخوان را  
بسته در دیده‌ام ز طالع خویش. خاقانی.  
و رجوع به در بسته شود.  
- بسته سخن؛ خاموش. ساکت. رجوع به  
بسته لب و لب بسته شود.

- بسته سر؛ سر بسته، سر پوشیده. مسدود  
شده:

شب چاه بیژن بسته سر مشرق گشاده زال زر  
خون سیاوشان نگر بر خاک و خارا  
ریخته. خاقانی.

- || سر بسته. مکتوم. پوشیده:  
مشورت کردی پیمبر بسته سر

گفته‌ایشانش جواب و بیخبر. مولوی.  
و رجوع به بسته در معنی پوشیده و مکتوم  
شود.

- بسته کار؛ مقابل گشاده کار، کندکار مقابل  
کاربر و شتابزده. و رجوع به حاشیه ص ۳۳۷  
تاریخ بهیمنی ج قیاض شود: خواججه گفت  
مردی با دیداری نیکو و کافی است اما یک  
عب دارد که بسته کار است و این کار را  
گشاده کاری باید. (تاریخ بهیمنی). امیر گفت  
شاگردان بددل و بسته کار باشند چون استاد  
شدند و وجهی گشتند کار دیگرگون کنند.  
(تاریخ بهیمنی). او بسته کار است و من  
شتابزده. (تاریخ بهیمنی). طاهر مستوفی را  
گفته‌از همه شایسته‌تر است اما بسته کار است.  
(تاریخ بهیمنی).

- بسته کاری؛ کندکار بودن. کارر نبودن.  
- بسته کردن؛ بستن. مسدود کردن: پس  
خدای تبارک و تعالی آن در غار را بسته کرد  
و ایشان اندر آن غار سجد و اند سال مرده  
بودند. (ترجمه طبری بلعمی).

مکرهای جبرایم بسته کرد  
تیغ چو بین‌شان تنم را خسته کرد. مولوی.  
- بسته گشا؛ حل‌کننده مشکلات. رجوع به  
بسته گشای شود.

- بسته گشایی؛ گشاینده مشکلات:  
ای راهنمای همه راهنمایان<sup>۵</sup>  
ای بسته گشایی در هر بسته گشایان.

منوچهری.  
- بسته گشاینده؛ گشاینده مشکلات.  
حل‌کننده مشکلات:

تدبیر تست بسته گشاینده‌ای چنانک  
سد سکندری نبود پیش او تین. سوزنی.  
و رجوع به بسته گشای شود.

- بسته گشایی؛ حل مشکل کردن. و رجوع به  
بسته گشای شود.

- بسته گلو. کسی یا چیزی که گلویش بسته  
باشد:

نای بی گوش و زبان بسته گلو  
از ره چشمش فغان برخاسته. خاقانی.

- بسته لب یا لب بسته؛ کسی که لبش بسته  
باشد. بمجاز، خاموش. ساکت:  
همان پیش خاقان بروز و شب  
چو رفتی همی داشتی بسته لب. فردوسی.  
و رجوع به لب بسته و لب بسته داشتن شود.

۱ - شاهد با معنی کلمه که بصورت مصدری  
آمده مناسب نیست، و گویا بست و بند در شاهد  
به معنی سد و امثال آن است.

2 - Basta vairi. 3 - Bastonli.  
4 - Pique.  
۵ - نل: ای راهنمایی بر راهنمایان. (دیوان  
ص ۱۵۵).

— امید بسته؛ امید دشوار. امید حل ناشدنی؛ امید بسته برآمد صیاح خیر امید به دور دولت سلجوقشاه و سلغرشاه. سعدی. امید بسته برآمد ولی چه فایده زانک امید نیست که عمر گذشته باز آید. سعدی. — باز بسته بودن به؛ وابسته بودن به. منوط به. مربوط به. متعلق به؛ همه باز بسته بدین آسمان که بر برده بینی بسان کبان. ابوشکور. مصالح جهان همه زیر بیم و امید است و بیم و امید بشمشیر باز بسته است. (نوروزنامه). — بصر بسته؛ بمجاز، کور. نایبنا. چشم بسته؛ چو شل<sup>۱</sup> کرده باشی رگ آب دیده بصر بسته<sup>۲</sup> توییایی نیایی. خاقانی. — جریان بسته و رگهای بسته؛ اصطلاح علوم طبیعی<sup>۳</sup>. رجوع به جانور شناسی عمومی ج ۱۳۲۷ دانشگاه تهران ج ۱ ص ۱۸۷ شود. — چشم بسته؛ شخص یا حیوانی که چشمش بسته باشند. بسته چشم؛ مثال اسب الاغند مردم سفری نه چشم بسته و سرگشته همچو گاو عصار<sup>۴</sup>. سعدی. — چشم و گوش بسته؛ ساده. بسی خیر. بی اطلاع. — در بسته؛ در مقلد؛ یکی باغ در بسته پر سیب و نار. نظامی. گشاد از گره چشم در بسته را. نظامی. اگر در جهان از جهان رسته ایست در از خلق بر خویشش بسته ایست. سعدی (بوستان). و رجوع به بسته در و در بسته در ردیف خود شود. — دل بسته؛ علاقمند. شیفته. خواهان. عاشق؛ دل در کسی میند که دل بسته<sup>۵</sup> تو نیست. (گلستان). همراهِ گرشتاب کند در سفر تو بیت دل بسته کسی مباش که دل بسته<sup>۶</sup> تو نیست. سعدی (گلستان). — دل بسته داشتن بچیزی؛ علاقمند شدن بدان؛ دلت بسته داری به پیمان اوی روان را نیچی ز فرمان اوی. فردوسی. — دهان بسته؛ آنکه دهانش بسته باشد. خاموش. ساکت. — دیده در بسته. چشم پوشیده. صرف نظر کرده؛ دیده از کار جهان در بسته به راه همت زین و آن در بسته به. خاقانی. — راه در بسته؛ مسدود. بسته؛ دیده از کار جهان در بسته به راه همت زین و آن در بسته به. خاقانی. — روبر بسته؛ نقاب بروی زده. روی پوشیده.

خوب رویان گشاده رو باشند تو که رو بسته ای مگر زشتی. (؟) — سر بسته. مهر شده؛ بلیناس را با دگر مهتران فرستاد و سر بسته گنجی گران. نظامی. صدش گنج سر بسته بخشیدی. نظامی. چو سر بسته شد نامه دلنواز رساننده را داد تا بر د باز. نظامی. — [کتابه از سخن مرموز. — غدد بسته؛ یا غدد تراوی داخلی در اصطلاح علوم طبیعی<sup>۱</sup>. رجوع به جانور شناسی عمومی ج ۱۳۲۷ دانشگاه طهران ج ۱ ص ۱۹۱ شود. — کار بسته؛ کار گره خورده؛ کاری که حل آن مشکل نماید؛ ز کار بسته میندیش و دل شکسته مدار که آب چشمه حیوان درون تاریکیت. (گلستان). امیدوار چنانم که کار بسته بر آید وصال چون به سر آمد فراق هم به سر آید. سعدی (طیبات). — لب بسته داشتن؛ خاموش بودن. ساکت بودن؛ بز گفت کای زیرک هوشیار چنان کن همیشه لب بسته دار. فردوسی. [متصل شده بچیزی یا جایی بوسیله بند. مقید. پهلوی. بستک<sup>۲</sup>. (فرهنگ فارسی معین). قید شده. زنجیر شده. به زنجیر بسته، مقابل گشاده. باز شده. آزاد شده؛ دو شیر زیان داشت گنهم کرد به زنجیر بسته به موبد سپرد. فردوسی. کرده ظفر مسکن در مسکنش بسته وفا دامن در دامنش. منوچهری. دست خداوند خویش را چون ندانی بسته او را تو پس چگونه گشایی. ناصر خسرو. بسته زلف اوست دل، آخر از آن کیست او خسته چشم اوست جان، مرهم جان کیست او. خاقانی. این کنم یا آن کنم خود کی شود چون دو دست و پای او بسته بود. مولوی. بسته زنجیر زلف زود نیابد خلاص دیر بر آید بجهد هر که فروشد بغیر. سعدی. — بسته بودن به؛ وابسته. پیوسته بچیزی. متصل بودن. بمجاز، مشروط بودن به. منوط بودن به؛ جهان ما بمثل می شده است و ماهیخوار خویشش بسته به تلخی و خرمی به خمار. قمری (از رادویانی). بسته مدت است هر شخصی مانده غایت است هرجایی. مسعود سعد (از امثال و حکم دهخدا).

ز من نبیوش و دل در شاهدی بند که حشش بسته زبور نباشد. حافظ. — بسته زبور؛ زینت شده. آرایش شده؛ ای عندلیب جانها طاوس بسته زبور بگشای غنچه لب بر ساری غنّه تر. خاقانی. — بسته داشتن؛ بهم آوردن. روی هم گذاشتن. ضد گشادن و باز کردن؛ چگونه پرد مرغی که بسته دارد پر کسی که مایه ندارد سخن چه داند گفت. عصری. — بسته داشتن دل بچیزی؛ علاقه مند بودن بدان؛ دلت بسته داری به پیمان اوی روان را نیچی ز فرمان اوی. فردوسی. — بسته دست؛ مقید. و رجوع به دست بسته شود. — بسته دودست؛ زنجیر شده. مقید؛ کافر بسته دودست او کشتی است بسطش را موجب تأخیر چیست. مولوی. و رجوع به دست بسته شود. — بسته کمر؛ آماده بخدمت. مهیا؛ بودند بر پای بسته کمر هر آن کس که بودند بر خاشخ. فردوسی. که از تخم ایرج یکی نامور بینم ایر کینه بسته کمر. فردوسی. ز شیران گردنکش نامور بیاید تنی چند بسته کمر. فردوسی. راست گفتی سفندیارستی بر نهاده کلاه و بسته کمر. فرخی. و رجوع به همین ترکیب در ذیل بستن شود. — بسته گهواره؛ فنا؛ کنایه از اسیران محنت دنیا و گرفتاران دنیا. (هفت قلزم) (آندراج) (از مؤید الفضلاء). — بسته میان و میان بسته؛ مستعد و آماده خدمت؛ فریبرز گفت ای هزبر زبان منم راه را تنگ بسته میان. فردوسی. ثنا و خدمت او واجب است ازین معنی قضا گشاده زبان است و بخت بسته میان چنانکه بسته میانست بخت در خدمت همیشه هست قضا بر شما گشاده زبان. امیر معزی (از آندراج). سری که اهل قلم پیش او قلم کردار همیشه بسته میانندی و گشاده دهن. سوزنی. بر درش بسته میان خرگاه وار ۱- نل: چو سل کرده باشی رگ آب تیره. 2 - Circulation close. 3- نل: گاو مدار. کلیات فروغی ص ۲۸ ج قاصید. 4 - Endocrines. 5 - Bastak.

شاه این خرگاه مینا دیده‌ام. خاقانی.  
 درگشاده دیده‌ام خرگاه ترکان فلک  
 ماه را بسته میان خرگاه‌سان آورده‌ام.  
 خاقانی.  
 و رجوع به کمر بستن شود.  
 - حنابسته؛ حنا گذاشته کسی که حنا بندد؛  
 بر دست حنابسته نهد پای بهر گام  
 هر کس که تماشا گه او زیر چناریست.  
 فرخی.  
 - دست‌بسته؛ مفید. زنجیر شده؛  
 شدند اندر آن پارگاه انجمن  
 همه دست‌بسته و خسته‌تن. فردوسی.  
 و رجوع به بسته‌دست شود.  
 - سر‌بسته؛ سر به دستمال بسته. با پارچه  
 پیچیده. باند بسته؛  
 رحل آمدش هم در آن هفته پیش  
 دل افکار و سر‌بسته و روی ریش.  
 سعدی (بوستان).  
 - شکسته‌بسته؛ عضو مجروح بسته‌شده.  
 جیره شده عضو شکسته. (فرهنگ فارسی  
 معین):  
 جز شکسته‌بسته بیرون چون شد چو بود  
 مرد مست و چشم کور و پای لنگ و راه تر.  
 ناصر خسرو (دیوان ص ۱۶۲ س ۱۸).  
 - قبابسته؛ قبا پوشیده.  
 - او بمجاز، آماده و مهیای کاری بودن؛  
 بچین در قبابسته کین مباح  
 قبا ی تراگو، یکی چین مباح. نظامی.  
 - قبا‌ی‌بسته؛ قبا‌ی پوشیده؛  
 بر خیز و در سرای دریند  
 بنشین و قبا‌ی بسته واکن. سعدی (طیبات).  
 و رجوع به بسته‌قبا شود.  
 - فروبسته؛ به مجاز، گرفته. مغموم؛  
 پای می‌پیچم و چون پای دلم می‌پیچد  
 بار می‌بندم و از بار فروبسته‌ترم.  
 سعدی (خواتیم).  
 رجوع به فرو بستن و مدخل فرو بسته شود.  
 - کت‌بسته؛ در تداول عوام، شانسه‌بسته  
 دست‌بسته.  
 - کمر بسته؛ مهیا. آماده خدمت؛  
 بهر جا که هستی کمر بسته‌ام  
 به خدمتگری با تو پیوسته‌ام. نظامی.  
 هر کجا طلعت خورشید رخی سایه فکند  
 بدلی خسته کمر بسته چو جوزا برخاست.  
 سعدی.  
 کمر بسته گردنکشان بر درت.  
 سعدی (بوستان).  
 و رجوع به بسته کمر شود.  
 - گره‌بسته؛ گره خورده. گره زده.  
 - بمجاز، مشکل شده. دشوار شده.  
 - دستمال محتوی چیزی.  
 - میان‌بسته؛ کمر بسته. به مجاز، مهیا. آماده

خدمت؛  
 ایشان چو ملخ در پس زانوی ریاضت  
 ما مور میان‌بسته روان بر در و دشتیم.  
 سعدی (طیبات).  
 آخر آن مور میان بسته افتان خزان  
 چه خطا دید که سر کوفته چون مار برفت.  
 سعدی (طیبات).  
 و رجوع به میان بستن، کمر بسته و بسته‌میان  
 شود.  
 ||تخته یا پارچه‌ای که رخت و قماش در آن  
 بندند. (فرهنگ فارسی معین). ||شخصی را  
 گویند که او را بحر بسته باشند و داماد نتواند  
 شد. (برهان) (انجمن آرا). شخص که آن را به  
 افسوس و عزیمت بسته باشند تا بر عروس  
 قادر نشود. (آنتدرراج). عین شده. (فرهنگ  
 فارسی معین). ||فسون شده. سحر شده.  
 (فرهنگ فارسی معین). ||کس. یکی از  
 خویشان سببی. خویش. خویشاوند. منسوب.  
 وابسته. ج. بستگان؛ بستگان من؛ کسان من.  
 خویشان و بستگان. ||در تداول عوام، نوکر.  
 ملازم. (یادداشت مؤلف). ||مقید. در بند.  
 محبوس. اسیر. مغلول؛  
 نگر بستگانند و بیچارگان  
 و بی‌توشگاند و بی‌زاد راه. رودکی.  
 ابا شهزاد آرموده سوار  
 همی دارد آن بستگان را بزار. فردوسی.  
 بفرمود تا بسته را پیش اوی  
 ببردند لرزان و بر آب روی. فردوسی.  
 نگه کرد خسرو بر آن بستگان  
 هیونان و بیلان و آن خستگان. فردوسی.  
 گرفتند و بردند بسته چو یوز  
 برو بر سر آورد ضحاک روز. فردوسی.  
 ز شهرت یکی بسته زندانیم  
 به گوهر همانا که خود دانیم. فردوسی.  
 چو جاماسب آمد مرا بسته دید  
 وزان بستگیا مرا خسته دید. فردوسی.  
 باز هم باز بود گرچه که او بسته بود  
 صولت بازی از باز فکندن نتوان. فرخی.  
 میر از من خرد، آن بس نبود کز بی آن  
 بسته و خسته زلف تو بود مرد حکیم.  
 (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۸۹).  
 روا نبود بزندان و بندبسته تنم  
 اگر نه زلفک مشکین او بدی حلویز.  
 طاهر (از حاشیه فرهنگ اسدی خطی  
 نخجوانی).  
 بسته شتودی که جز به وقت گشادش  
 جان و روان عدو ازو بشود شاد.  
 ناصر خسرو.  
 من بسته آداب و فضل خویشم  
 در تنگ‌زمینی ز حور دیوان. ناصر خسرو.  
 کز تن بقضا بسته سپهرم  
 وز دل به بلا خسته جهانم. سعید سعدی.

هیچ نکرده گناه تا کی باشم بگویی  
 خسته هر ناحفاظ بسته هر نامزا. خاقانی.  
 بسته و خسته روند تیغ‌وران پیش او  
 بسته به شست سبک خسته به گرز گران.  
 خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۳۳۲).  
 بهر دل والدین بسته شروان شدن  
 پیش در اهل بیت ماتم عم داشتن. خاقانی.  
 چون شده‌ای بسته این دامگاه  
 رخنه کنش تا بدر آبی برآه. نظامی.  
 شاه بدان صید چنان صید شد  
 کش همگی بسته آن قید شد. نظامی.  
 نقش باشد پیش نقاش و قلم  
 عاجز و بسته چو کودک در رحم آ. مولوی.  
 آب صافی در گلی پنهان شده  
 جان صافی بسته ابدان شده. مولوی.  
 - بسته پای؛ پای‌بسته. مفید؛  
 سیه‌چال و مرد اندر آن بسته پای  
 به از فتنه از جای بردن بجای.  
 سعدی (بوستان).  
 - بسته‌دست؛ دست بسته. مفید. مغلول؛  
 برانگیختمند ز جای نشست  
 همی تافتندی مرا بسته‌دست. فردوسی.  
 بیاریم گورا کتون بسته‌دست  
 سیاهش بینند گرد شکست. فردوسی.  
 - بمجاز، مطیع. ضعیف.  
 کتون نزد من چون زنان بسته‌دست  
 همی خواب گویی به کردار مست. فردوسی.  
 - بر بسته؛ بمجاز، مفید. در بند. غیر آزاده؛  
 خیز نظامی که نه بر بسته‌ای  
 از بی خدمت چه کمر بسته‌ای. نظامی.  
 - پای‌بسته و پایسته؛ مفید. گرفتار. بیچاره.  
 زبون. اسیر. مقید؛  
 هم به در تو آدمم از تو که خصم و حا کمی  
 چاره پای‌بستگان نیست بجز فروتنی.  
 سعدی (بدایع).  
 ای مرغ پای‌بسته به دام هوای نفس  
 کی بر هوای عالم روحانیان پری. سعدی.  
 من آن نیم که بجور از مراد بگریزم  
 به آستین نرود مرغ پای‌بسته بدام.  
 سعدی (طیبات).  
 خواهی که پای‌بسته نباشی به دام دل  
 با مرغ شوخ دیده مکن هم‌نشینی.  
 سعدی (طیبات).  
 - دست بر بسته؛ مفید شده. دست‌بند زده  
 شده؛  
 یکی را عس دست بر بسته بود  
 همه شب پریشان و دلخسته بود.  
 سعدی (بوستان).  
 - دست‌بسته؛ کسی را که دست‌بند بدست وی  
 زده باشند. که دستان وی را بسته باشند؛  
 ۱-ن:ن: شرف. ۲-ن:ن: در شکم.



سعدی چو پای بند شدی بار غم بکش  
عیار دست‌بسته نباشد مگر حمول.

سعدی (طیبات).  
مظلوم دست‌بسته مغلوب را بگو  
تا چشم بر قضا کند و گوش بر رضا.

سعدی (صاحبه).  
- رسن‌بسته: ریمان بسته. مفید. دربند.  
گر خنار:

شنیدم رسن‌بسته‌ای سوی دار  
به روتازگی رفت چون نوبهار. نظامی.  
|| حریر منقش باشد که در استرآباد و گرگان  
سازند و آن چنانست که حریر را در تختهای  
شبه‌دار بندند و اقسام رنگ بر سوراخهای  
شبه ریزند تا نقش برآورد. (برهان) (انجمن  
آرا) (سروری) (آندراج). حریر منقش که  
عطاران مشک بدان بندند. (نسخه‌ای از  
فرهنگ اسدی) (شرفنامه منیری). پریان؛  
حریر باشد بسته. (نسخه‌ای از فرهنگ اسدی)  
(شرفنامه منیری). حریر منقش. (صحاح  
الفرس) (نسخه‌ای از فرهنگ اسدی). حریری  
باشد که ملون کرده باشند به چند رنگ.  
(نسخه‌ای از فرهنگ اسدی). حریر منقش که  
در تختهای مشبک بندند و رنگ در نقشها<sup>۱</sup>  
زند تا رنگ برآرد. (رشیدی). الوان ابریشم  
که بر چوبی پیچیده شده پارچه‌های منقش  
بیافند و این پارچه‌ها اکثر در استرآباد و  
گرگانست. (شعوری ج ۱ ورق ۱۹۵ از  
تحفة الاحباب):

هم از زر ساو و هم از بسته نیز  
هم از در و یا قوت و هرگونه چیز.  
اسدی (لفت فرس نسخه خطی مدرسه عالی  
سپهسالار).

عشق مفلس از کجا جاه و جلالتش از کجا  
هر دو عالم از متاع حسن او یک بسته است.

ملاقلام مشهدی (از آندراج).  
|| پوشیده. مکتوم. مبهم. سربسته. رازی آرد:  
کار مجهول بسته را مبهم خوانند. (تفسیر  
ابوالفتوح ج دوم ج ۳ ص ۳۵۸).

سخنهای سبک گوی. بسته مگوی  
مکن خام گفتار با رنگ و بوی. فردوسی.  
و گر گفت دینی همه بسته گفت

بماند همه پاسخ اندر نهفت. فردوسی.  
بُد اندر یکی خانه‌ای در فراز  
گشاده نید بر کس این بسته راز.

(یوسف و زلیخا).  
بگشاد مرا بسته و بر هر چه بگفتم  
بنمود یکی حجت معروف مشهر.

ناصر خسرو.  
کی بدو خیل نحس پا بر سپهش زند عدو  
کی بدو زرق بسته‌سر، هر سقطی شود سری.  
خاقانی.

در مثالی بسته گفنی رای را

تا نداند خصم سر از پای را. مولوی.  
- روی بسته: روی بسته. در حجاب.  
حجاب‌دار. محبوب. نقاب‌زده. پنهان‌شده.  
روی پنهان کرده:

این غول روی بسته کوتاه‌نظر فریب  
دل میرد به غایب‌اندوده چادری. سعدی.  
- سر بسته: مبهم. ناروشن:

سر بسته بگویم ار توانی  
بردار به تیغ فکر تش سر. ناصر خسرو.  
و رجوع به بسته‌سر شود.

- سخنی سر بسته: سخنی بکنایه. به تعریض:  
سخنهای سر بسته از هر دری. نظامی.  
و رجوع به بسته‌سر شود.

|| شعری را گویند که مطابق آهنگ و نوا  
سروده باشند. (شعوری از مجمع‌الفرس).  
شعری که عبارت از چهار مصراع باشد.

(فرهنگ فارسی معین). || آهنگی است از  
موسیقی که آن را بسته‌نگار خوانند و آن  
مرکب است از حصار و حجاز و سه‌گام.

(برهان) (انجمن آرا) (آندراج) (رشیدی). و  
رجوع به بسته‌نگار شود. || منجمد. منعقد.  
مقبوض. معقود. فسرده. جامد. افسرده. علقه؛

لخت خون بسته. جس؛ آب بسته منجمد.  
(منتهی الارب). قَرَس؛ بسته و فسرده از آب و  
جز آن. (منتهی الارب). تَرَز؛ بسته شد آب.  
(منتهی الارب). غلیظ. دلمه شده:

بجای سرکه و حلوا ی دهر خون خور از آن  
که خون گشاده جو سرکه است و بسته چون حلوا.

مجیر بیلقانی.  
هر گه بخاری... بی‌الا رود و بپوای سرد رسد و  
برودت باقراط بر وی غالب شود و آن بخار را  
ببنداند... همچنان بسته بزمین آید آن جوهر را  
برف گویند. (کاینات جو، ابوحاتم اسفزاری).

... از آن چیزهای بسته کز آنسوی دیدار  
ندهند. (التفهیم ص ۸۳). همه زا گهای سوخته  
گداخته شود جز سوزی که آن بسته‌تر است و  
از جمله همه زا گهای، سبز بسته‌تر از زرد  
است... (ذخیره خوارزمشاهی نسخه خطی  
کتابخانه مؤلف ص ۵۱۸).

- بر بسته: منجمد شده. فسرده شده: چون  
برف نشسته و چوبخ بر بسته. (گلستان).

|| اشیاء مختلف که در پاکت و یا لفاف و یا  
جعبه گذارند و پیچند و به عنوان ارمان و یا  
مال‌التجاره از نقطه‌ای به نقطه‌ای فرستند.  
فرهنگستان ایران این کلمه را بجای کلمه

«کلی<sup>۲</sup>» فرانسه برگزیده است. و رجوع به  
واژه‌های نو فرهنگستان ایران: بسته، شود.  
بِقِجِه. (غیاث). جوال... شفیظ. (منتهی  
الارب). پاکت. چسته. خریطه اسباب.

(فرهنگ فارسی معین). چیزی در لفافی از  
جامه یا کاغذ پیچیده و استوار کرده<sup>۳</sup>: یک  
بسته چای. یک بسته سیگار. یک بسته

قماش:

همه طاقتها بود بسته. ازار  
ز خز و سوز از در شهریار. فردوسی.  
بسته حریر دارد و وش<sup>۴</sup> مامدا

از نقش و از نگار همه جوی و جویبار  
معروفی (از اشعار پراکنده... چ ژیلبرت لازار  
ص ۱۲۳).

بسته. [بِتْ] (ص مرکب) مخفف بسته  
است که بتنگ آمده و ملول باشد. (برهان).  
بمعنی ستوه است و ستهدن مصدر آنت و  
بمعنی ستیزه کردن هم آمده و در مع از ستیزه  
بفتح میم و کسر تا درست است چنانکه  
مولوی گفته:

«مَسْتَه صما چندین می ده بطرب با من».  
(انجمن آرا) (آندراج).

ستوه. (رشیدی). و رجوع به فرهنگ لغات  
شاهنامه شفق و سه، ستوه و ستوه شود.

بسته. [بِتْ / تْ / تْ] (لا) بسته. کوه: چون لشکر  
سلطان [جلال‌الدین] در پس لشکر مغول  
صفی دیگر دیدند پنداشتند مددی رسیده است  
خایف گشتند و مشورت کردند که بهزیمت  
روند، کوها و بسته<sup>۵</sup> و تیرهی را پناه سازند...  
(جهانگشای جویبی ج ۱۳۳۲ هـ. ق. لیدن ج ۲  
ص ۱۲۷، ۱۲۸).

بسته. [بِتْ / تْ] (لا) فندق را گویند و آن مغزی  
باشد که خورند. (برهان). فسق. (صحاح  
الفرس).

بسته بندی. [بِتْ / تْ / تْ] (حماص  
مرکب)<sup>۶</sup> عمل بستن بسته‌ها و با شدن و کردن  
صرف شود.

بسته بندی کردن. [بِتْ / تْ / تْ] (ک  
مص مرکب) بستن اشیاء متفرق در یک لفاف  
و یا در یک صندوق.

بسته دیم. [بِتْ] (لخ) دهسی است از  
دهستان خشکیجار بخش خمام شهرستان  
رشت که در هشت هزارگزی خاور خمام و  
چهار هزارگزی خشکیجار در جلگه واقع  
است. هوایش معتدل مرطوب و دارای ۵۹۵  
تن سکنه می‌باشد. آبش از گیشه دمرده از  
سفیدرود و محصولات پرنج، ابریشم و شغل  
مردمش زراعت و راهش شوشه است و  
دارای ۶ باب دکان می‌باشد. (از فرهنگ  
جغرافیایی ایران ج ۲).

۱- ظاهر آسکه‌ها.  
2 - Colis. 3 - Paquet.

۴- نل: وشتی بقل نقیسی در احوال و اشعار  
رودکی ج اول ص ۱۲۹۲ و مصراع دوم بجای  
مصراع اول قرار دارد.

۵- نل: کوههای پشته و تیرهی را.

۶- بمعنی فندق شهر است بلکه صورتی است  
از پسته.

7 - Paquetage.

**بسته رحیم.** [بَ تَ / تَ زَح] (ص مرکب) زنی را گویند که هرگز نزاید و او را به عربی عقیقه خوانند. (برهان)، یعنی عورتی عقیقه. آنکه از زادن باز مانده بود. (شرفنامه منیری). عقیقه. (رشیدی). گنایه از عقیقه و نازاد. (آندراج) (مجموعه مترادفات ص ۲۴۹). زن عقیم را گویند. (سروری). و رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۷۸ شود: ای در نظر جود تو بیدر دم وز زادن شبه تو جهان بسته رحیم. رکن الدین مکرانی (از آندراج، سروری و شعوری).

**بسته زبان.** [بَ تَ / تَ زَا] (ص مرکب) آنکه بر سخن گفتن قادر نباشد. (آندراج). عقیقه: زبان بسته. (منتهی الارب). عاری از گویایی. دم فرو بسته. لال: شهبازم ارچه بسته زبانم به گاه صید گرداز هزار بلبل گویا بر آروم. خاقانی. در فرقت تو بسته زبان می مانم تا باز نینمت زبان نگشایم. خاقانی. طلب کرد مرد زبان بسته را. نظامی. جو مرد زبان بسته نالید زار. نظامی. تو دانی ضمیر زبان بستگان تو مرهم نهی بر دل خستگان.

سعدی (بوستان).  
|| هنوز زبان نگشوده. بسخن نیامده:  
نه طفل زبان بسته بودی ز لاف  
همی روزی آمد بجوفت ز ناف.

سعدی (بوستان).  
زبان شکوه من چشم خون فشان من است  
چو طفل بسته زبان گریه ترجمان من است.  
صائب (از آندراج).

|| بی زبان. صفت جانوران:  
به مرغ زبان بسته آواز ده  
که پرواز یارینه را ساز ده. نظامی.  
احلت لکم بهیمة الانعام. (قرآن ۵ / ۱)؛ حلال  
کرده آمد شما را چهار پایان بسته زبان.  
(کشف الاسرار ج ۳ ص ۱).

**بسته صفاهان.** [بَ تَ / تَ صِ] (لا مرکب)  
لحنی از الحان موسیقی.  
**بسته گور.** [بَ تَ گَ] (لخ) نام مورخ ایرانی  
که دو مورخ یونانی: سالالاس و تئوفانس  
مطالب خود را از وی گرفته اند و در جای  
دیگر باین نام برنخورده ایم. رجوع به ایران در  
زمان ساسانیان ج ۱ ص ۲۸۳ شود.  
**بسته نگار.** [بَ تَ / تَ نِ] (لا مرکب) نوعی  
از سرود ورا گنی (?) (غیثات). نقشی است از  
موسیقی. (آندراج):

ازین ره حور بر صوئت نثار است  
که نقش چینش بسته نگار است.  
طغرا (از آندراج).  
از شور سماع، سامه در حصار صماخ،

سرگرم سماع و وجد، و حدی خوانی  
سرودسرایان دلکش، رقص افکن دلهای  
لیلی و شان بسته نگار وادی حجاز و نجد. (درة  
نادره ج شهیدی ۱۳۴۱ هـ. ش. ص ۲۷۳). و  
رجوع به بسته شود.

**بسته نیشگر.** [بَ تَ / تَ یِ نِ شِ کَ]  
(ترکیب اضافی) آنست که نیشگرهای بسیار  
را با هم بندند و آن را در عرف هند پهناندی و  
پوئی نیز خوانند. (آندراج):  
قلم میشدی ترکش اندر کمر  
بیک ضرب چون بسته نیشگر.

کلیم (از آندراج).  
**بسته بدن.** [بَ تَ دَ] (مص) سئزه و لجاج  
کردن: ممارات؛ با کسی بسته بدن. مجادله.  
منازعه. لجاج. تماری؛ یا یکدیگر بسته بدن.  
(روزنی):

در کارها بتا سئیدن گرفته ای  
گشتم ستوه از تو من از بس که بستهی.  
بوشعب.

و رجوع به سئیدن شود.  
**بستی.** [بُ] (ص نسبی) منویست به بست  
که شهرست از شهرهای کابل در بین هرات و  
غزنه و شهری بزرگ پر از اشجار و آبها است  
و جمعی از آنست حدیث از امین شهر  
برخاسته اند. (از سمانی). و رجوع به  
لباب الانساب شود. اهل بست. از مردم بست:  
ستی پس پست، پست بست، پست  
پیش پستی ستی بسی بنشست.

عنصری (دیوان ج دبیرساقی ص ۳۲۷).  
چه خانه ست این کزو گشت این گشن لشکر  
یکی هند و یکی سگری یکی بست.  
ناصر خسرو.

**بستی.** [بُ] (ص نسبی) باغبان و منسوب به  
باغ. (آندراج). مخفف بستانی.

**بستی.** [بُ] (لخ) ابوبکر عبدالله بن محمد  
بستی ملقب به کامل. وی از فاضل ترین  
قضات نیشابور و از جوانی بدان سمت  
منسوب بود و قضای نسا را نیز به عهده داشت  
و اشعار بسیار دارد. (از تیمه الدهر ثعالی ج ۴  
ص ۳۰۳ و ۳۰۴).

**بستی.** [بُ] (لخ) ابوحاتم محمد بن حبان بن  
احمد بن حبان تمیمی بستنی، وی پیشوای  
عصر خویش بود. او را تصانیف ابتکاری بود.  
و به شهرهای مابین چاچ و اسکندریه سفر  
کرد و نزد ابوبکر بن خزیمه در نیشابور فقه  
آموخت و در سرقند و جز آن کار قضا را به  
عهده داشت و در سوال ۳۵۴ هـ. ق. در بست  
درگذشت. (از لباب الانساب). و رجوع به  
اعلام زرکلی ج ۱ و معجم البلدان: بست، و  
مرآت البلدان: بست، و ریحانة الادب و  
طبقات السبکی و طبقات المفسرین سیوطی ج  
افست کتابفروشی اسدی شود.

**بستی.** [بُ] (لخ) ابوالفتح علی بن محمد  
بستی که شاعر و کاتبی بی نظیر و در صنعت  
تجنیس او را یدی طولابوده و ابو عمران  
موسی بن محمد بن عمران طولقی در مدح  
ابوالفتح بستی گفته:

اذا قیل ای الارض فی الناس زینة  
اجنبا و قلنا ابهج الارض بستها  
فلو اتنی ادرکت یوماً عیدها  
لزمت ید البستی دهرأ و بستها.

مؤلف گوید: این خلکان در وقیات الاعیان  
شرحی از نظم و نثر ابوالفتح بستی توصیف و  
بعضی از آن را ایراد کرده و گوید در اول دیوان  
نسبت او را اینطور نوشته دیدم: «انه ابوالفتح  
علی بن محمد بن الحسن بن یوسف بن  
محمد بن عبدالمعز الکاتب الشاعر». و از

مشاهیر ابیات بستی است:  
اذا حست فی لفظی فتورا  
وحفظی والبلاغة والیان  
فلا ترتب بفهمی ان رقصی  
علی مقدار ایقاع الزمان.

(از مرآت البلدان ج ۱: بست).  
و رجوع به لباب الالباب و معجم البلدان و  
الذریعه ج ۹ و ریحانة الادب و معجم  
المطبوعات و تیمه الدهر ثعالی ج ۴ ص ۲۰۴  
و تاریخ گزیده و تتمه صوان الحکمه و اعلام  
زرکلی و ابوالفتح بستی شود.

**بستی.** [بُ] (لخ) ابوسلیمان احمد یا حمد بن  
محمد بن ابراهیم خطابی متوفی بسال ۲۸۸  
هـ. ق. او راست کتاب معالم السنن و  
غریب الحدیث و جز آنها. وی پیشوای عصر  
خویش بود. (از لباب الانساب). و رجوع به  
مرآت البلدان ج ۱: بست و معجم البلدان، و  
ابوسلیمان احمد یا حمد شود.

**بستی.** [بُ] (لخ) اسحاق بن ابراهیم بن  
اسماعیل ابومحمد قاضی بستنی وی از  
هشام بن عمار و هشام بن خالد ازرق و  
قتیب بن سعید حدیث شنید. و ابوجعفر  
محمد بن حیان و ابوحاتم احمد بن عبدالله بن  
سهیل بن هشام بستنی و جز ایشان از وی  
روایت کرده اند و بسال ۳۰۷ هـ. ق. درگذشت.  
(معجم البلدان: بست).

**بستی.** [بُ] (لخ) شمس الدین حاجی  
بسته (?) از مردم بست و از افاضل عراق بود  
طبعی لطیف و سخنی عالی داشت و نظم و نثر  
وی را ملکه بود و هنگام آزمون آنچه به نثر  
گفته بود بنظم بیان میکرد از لطایف اشعار وی  
این رباعیت:

گویند زر ترا بود خرسندی  
خرسند شوی چون دل ازو برکندی

زر کنده کان و بیوفای دهرست  
بر کنده بی وفا چرا دل بندی.  
و این بیت نیز از اوست:  
گر هیچ به سبب زنجش بازرسی  
باری بررس که رخ شفتالو چیست؟  
(از لیاب‌الالباب ج ۱۲۲۴ هـ. ق. لیدن ج ۱  
ص ۳۸۷).

**بستی**. [ب] (ص نسبی) منسوب به کلمه  
بست (مغرب پست) و شاید این کلمه بمعنی  
کوتاه‌قامت است که بزبان فارسی پست  
میگویند. (از لیاب‌الانساب).

**بستی**. [ب] (لخ) ابونصر احمد بن محمد بن  
زیاد زراد بستی دهقان. معروف به ابن  
ابی سعید از مردم سمرقند. وی محدث بود و  
ابوسعید ادریسی از وی حدیث نوشت. <sup>۱</sup> (از  
لیاب‌الانساب). و رجوع به بستی، صفت  
نسبی شود.

**بستی**. [ب] (ص نسبی) آنکه به بست  
نشسته است: شاه بستی‌ها را از حرم حضرت  
معصومه (س) بیرون کشید. متحصن.

**بستیاج**. [ب] (ل) بستیاج. بستیاج و رجوع  
به بستیاج شود.

**بستیاج**. [ب] (ل) بستیاج <sup>۲</sup>. بلنت رومی  
خسک را گویند و به لغت اهل مغرب  
حصص‌الامیر خوانند. طبیعت وی سرد است  
به اعتدال، و ضداد کردن بر وره‌های گرم نافع  
باشد. (برهان) (آندراج). گیاه و علف خلال  
است که در ترکی قَلَر و در عربی خِلطان  
گویند. (شعوری). خار خسک، اروپایان در  
قرون وسطی آن را فامستیاج مینامیدند.  
(کلرک). تاریخ طب ج ۱: ابوالقاسم زهرای  
به فارسی خلال مکه و به عربی سدی نامند.  
بناتی است خاردار و برگ آن با خشونت و  
ریزه و گل آن سفید و ازرق و شاخه‌های آن  
بقدر شری از بیخ می‌روید و باریک آن را  
خلال کنند. (از فهرست مخزن‌الادویه  
ص ۱۳۹). و رجوع به همین کتاب و همین  
صفحه شود. در مصر آن را خَسْک و أَخْلَه  
یا أَخْلَه گویند. و انواع گوناگون دارد  
اگر دانه‌های آن را بوداده در داروی درد  
دندان به کسار ببرند مسکن است. (از  
ابن‌بطار ترجمه فرانسوی ص ۲۲۷). و رجوع  
به متن عربی ابن‌بطار جزء اول ص ۹۵ شود.  
نوعی از خلیبان است. (تذکره داود ضریح  
انطاکي).

**بستیزیدن**. [ب] [د] (مص) رجوع به  
ستیزیدن شود.

**بستیغ**. [ب] (لخ) دهی است به نیشابور.  
(از معجم البلدان). و رجوع به معجم البلدان و  
مرآت‌البلدان شود.

**بستیغی**. [ب] (ص نسبی) منسوب  
است به بستغ که دهی است در نزدیکی سواد

نیشابور. (از سمائی).

**بستیغی**. [ب] (لخ) ابوسعید شیبین  
احمد بن محمد بن خُشام بستیغی محدث بود.  
(از معجم البلدان). مؤلف لیاب‌الانساب چنین  
آرد: ابوسعید مسیب بن احمد بن محمد بن هشام  
بستیغی. وی کرامی مذهب بود و پس از سال  
۴۷۰ هـ. ق. درگذشت. (لیاب‌الانساب).

**بستیغی**. [ب] (لخ) ابوالحسن علی بن  
احمد بستیغی برادر ابوسعید... وی نیز محدث  
بود. (از معجم البلدان).

**بستیغی**. [ ] (ل) طفلی <sup>۳</sup>. ج. بائنه. (دزی ج  
۱ ص ۸۳).

**بستیناج**. [ب] (مغرب، ل) رجوع به  
بستیاج شود.

**بستینج**. [ب] (مغرب، ل) مغرب بستینه.  
أخْلَه. رجوع به بستیاج یا بستیناج و بستیاج  
شود.

**بستیغی**. [ ] (ل) آذان‌الفسار. (تذکره داود  
ضریح‌انطاکی). و رجوع به آذان‌الفسار شود.

**بستیهدن**. [ب] [د] (مص) با کسی  
بستیهدن. (زوزنی). معانده. (زوزنی). رجوع  
به ستهیدن و ستهیدن شود.

**بستجاق**. [ب] (لخ) تیره‌ای از عشره  
هسهاوند چهارلنگ بختیاری. و دارای  
شعبه‌های زیر است: بری‌گرگیند. جلیلوند.  
خانه‌فاند. شهرسوند. ملک‌محمودی.  
ادینه‌وند. سبزه‌وند. انابکی. صوفی.  
(جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۶).

**بس جسته**. [ب] [ج] [ت] (نصف مرکب)  
بمعنی محبوب و معشوق است و آن را  
بس‌خواستنه نیز گفته‌اند. (انجمن آرا)  
(آندراج). [بمعنی مطلوب و تمنی نیز آمده  
است. این لغت از فرهنگ دستاثر نقل شده  
است. (انجمن آرا) (آندراج). مطلوب و  
معشوق. (ناظم‌الاطباء). و رجوع به  
بس‌خواستنه شود.

**بسجم**. [ ] (لخ) حکمای هند بخش ربیع  
مسکون را بصورت سه در سه نهاده‌اند...  
بخش غربی را بسجم خوانند، قوم مصر و بربر  
راست. (نزهة القلوب ج ۱۳۳۱ هـ. ق. لیدن ج  
۳ ص ۲۰).

**بسجین**. [ب] (ل) نوعی چوب محکم است  
که آن را بجای فخر بکار برند. (شعوری ج ۱  
ورق ۱۸۶). چوب سختی که از آن کمان  
میازند. (ناظم‌الاطباء).

**بس چاره**. [ب] [ز] (صفت مرکب) بسیار  
چاره‌جو. چابک و جلد دریاختن چاره:

جوانان [مه‌آباد] بیشتر زن‌نار باشند

در آن زن‌بارگی بس‌چاره باشند

همیشه زن‌فریبی پیشه دارند

ز رعنائی همین اندیشه دارند.

(ویس و رامین).

**بسحاقی**. [ب] (لخ) رجوع به بسحق شود.  
**بسحاق اطعمه**. [ب] حاق [ع] [م] (لخ)  
ابواسحاق شیرازی، حلاج. نام شاعر است که  
در اشعارش همه بیان طعامها باشد. (غیاث)  
(آندراج). جمال‌الدین ابواسحاق شیرازی.  
(از الذریعه ج ۹). شیخ احمد. (از فرهنگ  
سخنوران) معروف به حلاج از مردم شیراز و  
از شعرای عصر تیمور است. براون وی را  
متوفی بسال ۸۱۴ هـ. ق. می‌داند و صاحب  
الذریعه برتدید تاریخ مرگ وی را ۸۱۴ تا  
۸۳۰ هـ. ق. آورده است. از شعرای عصر  
تیموری و بخصوص اسکندر بن عمر شیخ نوه  
امیر تیمور بوده است. خدمت شاه نعمت‌الله  
کرمانی را درک کرده و به وی ارادت ورزیده  
است. کاتبی نیشابوری وی را ستوده و شاه  
داعی‌الله شیرازی ویرا رثا گفته او بسیاری از  
ابیات غزلهای حافظ را بضمین در شعر خود  
آورده است گوش در تکیه چهل‌تانه شیراز  
باشد. نسخه خطی دیوانش مورخ ۸۵۵ هـ. ق.  
در کتابخانه محمد نجوانی موجود است.  
دیوانش دو بار به چاپ رسیده است: چاپ  
نخستین آن در استانبول بسال ۱۳۰۳ هـ. ق.  
در چاپخانه ابوالضیا در ۱۸۴ صفحه و چاپ  
دوم آن در شیراز بوسیله کتابفروشی معرفت  
در ۲۱۰ صفحه. رجوع به الذریعه ج ۹. مقدمه  
چاپ دوم دیوان، فرهنگ سخنوران، هفت  
اقلیم. تذکره دولتشاه سمرقندی، آشکده آذر  
مجمع‌الفصحا ج ۲، ریاض‌المارفین، تذکره  
حسینی، صبح گلشن، طرائق الحقایق،  
فارسانمه ناصری، شکرستان پارسی، نسخه  
خطی کتابخانه جعفر سلطان‌القرائنی،  
اسماء‌المؤلفین و آثار المصنفین،  
مرآة الفصاحه، تاریخ ادبیات ایران براون  
ترجمه علی‌پاشا صالح و علی اصغر حکمت،  
ریحانة الادب، مرآة الخیال، آثار عجم،  
ریاض‌الجنه، قاموس‌الاعلام ترکی  
نتایج‌الافکار، تاریخ ادبیات فارسی اته ج  
شفق، شعوری ج ۱ ورق ۳۱۲. شندالازار  
ص ۱، ۱۱. فیه‌ما فیه، تاریخ عصر حافظ و  
اطعمه در همین لغت‌نامه، و ناظم‌الاطباء شود.

**بسحاقی**. [ب] (ص نسبی، ل) قسمی  
فیروزه. دمشق می‌نویسد: فیروزه... بر دو  
گونه است: بسحاقی <sup>۲</sup> و آن گونه نیکوتر است  
و گونه بهتر بسحاقی کیود صافی‌رنگ و تابنده  
و سخت صیقلدار است... رجوع به ص ۶۸

نخبة‌الدهر و فهرست آن شود. و ابوریحان  
می‌نویسد: گونه‌ای از فیروزه از معدن ازهری

۱- منسوب به بست مغرب پست فارسی.

2 - Fastinadj Tribulus, Ammi.

3 - Parasite.

و بسوحاقی<sup>۱</sup> است. رجوع به ص ۱۷۰ الجواهر شود. و شعر حافظ بدین معنی ایهام دارد که میگوید:

راستی خاتم فیروزه بوساحقی  
خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود.

حافظ.  
[نوعی جامه که بصورت بسحاق و بسحاقی در البسه نظام قاری آمده و بنام شخص می‌باشد:

خرقه را ساقی زیارت کن بجو بردین  
نیست هم کم زردکی و ریشه بسحاق را.

(نظام قاری ص ۳۸).  
... و ریشه بسحاقی که همجامه<sup>۲</sup> او بودند...

(نظام قاری ص ۱۴۲). و رجوع به ص ۲۰۵ دیوان البسه ج ۱ شود.

**بسختن.** [ب س / س ت] (مص) رجوع به سختن شود.

**بسخره.** [ب س خ ز] (اخ) مرکب از بس معنی بسیار و سخره یا سخره، لقب والد مهلب بن ابی صفره و عربان آن را معرب کرده، بوضفه و ابوصفره گفتند. (ابوعبیده نقل معجم البلدان یاقوت). رجوع به المعرب جولیقی ص ۱۳۷ س ۱۱، ابوصفره و کلمه خسارک در معجم البلدان شود.

**بسختندن.** [ب س خ ن] (مص) بمعنی خمیر ساختن. (آندراج). سبب تخمیر شدن بواسطه خمیر ترش. (ناظم الاطباء). [سبب غلیان شدن. (ناظم الاطباء).

**بسختن رسیدن.** [ب س خ ز / ر] (نصف مرکب) مرد عاقل و خردمند. (ناظم الاطباء). [مرد شایسته. (ناظم الاطباء).

**بسختنوز.** [ ] (اخ) پدر ابوالحارث بن بسختن. وی از کسانی بود که مهدی خلیفه او را با ستفرا کشت. رجوع به عیون الانباء ج ۱ ص ۱۵۲ شود.

**بس خواسته.** [ب س خ س ت / ت] (ص) مرکب) کنایه از مطلوب و معشوق باشد. (برهان) (آندراج). و رجوع به فرهنگ دساتیر ص ۲۳۶ و بس جسته شود.

**بسد.** [ب] (ا) [ب] بمعنی بست باشد که گلزار است. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج) (جهانگیری). لفظ بسد مبدل بُست بمعنی باغی که در آن گل یا میوه یا هر دو باشد. (فرهنگ نظام: بست). بست و گلزار. (ناظم الاطباء). گلستان. [جایی که میوه خوشبوی بهم رسد. (برهان) ۲. جایی که میوه‌های خوشبو در آنجا باشد. (ناظم الاطباء).

**بسد.** [ب] / [ب س / س] (ا) [ب] بسد. و سد. مرجان را گویند و آن را حجر شجری نیز خوانند. (برهان). معرب بُسد، مرجان. (انجمن آرا) (ذخیره) (فرهنگ خطی). مرجان که به هندی آن را مونگا گویند. (غیث). آن را کامه

نیز گویند. به تازیش مرجان و به هندی بیوالی نامند. (از شرفنامه منیری). مرجان. (ناظم الاطباء). قوزل. قورالیون. مهره سرخ مرجان. بیرونی در کتاب الجواهر گوید: حجر شجری، ریشه اش را مرجان و شاخه‌هایش را بسد گویند. (از لکلرک در شرح حال بیرونی کتاب چهارم ص ۴۸۶ س ۱۱) رجوع به پستام شود. مرجان باشد و آن را کامه نیز خوانند و مثبت آن قعر دریاست رسنی افکنند و برکشند چون باد بر آن وزد و آفتاب بر آن تابد سرخ گردد. کذافی عجایب البلدان. (از فرهنگ سروری). [سیخ مرجان را گفته‌اند که اصل مرجان باشد. ۵ و گویند مثبت آن قعر دریاست ریمانی بر آن بندند و برکنند چون باد بر آن وزد و آفتاب بر آن تابد سخت و سرخ گردد. و آن برزخ میان نبات و جماد چنانکه نخل خرما میان نبات و حیوان، و بوزینه میان انسان و حیوان و انسان میان خلق و رحمان. گویند اگر بر گردن مصروع بندند نافع باشد. و همچنین اگر بر گردن صاحب نفرس بندند. (برهان) (از انجمن آرا) (آندراج). سیخ مرجان. (ناظم الاطباء). قزوال معرب قزول التون یونانیست و به رومی قولوریون و بلغتی قوالن و به عربی ناشف نامند.

سفایت آن: آنچه مشهور است که سیخ مرجانست اصلی ندارد بلکه سنگی است سرخ پر سوراخ مانند خانه زنبور ولیکن سوراخهای این از آن باریک‌تر و صلب و در سواحل دریای عمان و یمن و فارس و مالدیپ و غیرها در زیر آب تکون می‌یابد و صاحب شفاء الاسقام نوشته که گفته‌اند آن نبات بحری است و در جوف دریا می‌روید و چون از دریا برآورند و هوا بدان برسد سخت و صلب میگردد و نوشته که مستعمل در دوالمسک بسد است زیرا که خوب نرم ساییده میشود و ته نشین ظرف نمیگردد و بخلاف مرجان و آن سفید و سیاه نیز میباشد سیاه آن صلب‌تر و سفید آن رخوتر از سرخ آنست و بهترین آن سرخ صلب شفاف بی‌رمل است. (فهرست مخزن الادویه). و رجوع به مخزن الادویه صص ۱۳۸ - ۱۴۹ شود. به رومی او را قولوریون گویند و بعضی قولون<sup>۶</sup> گویند و صاحب التهذیب گفته که چنین آورده‌اند که بسد و مرجان نوعیت از جواهر معدنی و لون او سرخست و پریان او را در دریا اندازند و دیسقوریدوس گوید آن درختیست که در آب دریا رسته شود و چون غواصان او را برکشند و هوا او را دریابد جرم او صلب شود و محکم گردد و نیکوترین وی آن بود که بغایت سرخ بود و ساق او راست بود و زود در هم شکسته شود. یونس گوید: یکنوع او سرخست و نوع دیگر سیاه و

ابومعاذ از دمشقی روایت کند که درخت مرجان را بسد خوانند و این قول در سترست به نزدیک اطبا و صیادنه و اهل لغت گویند: مرجان مروارید خرد<sup>۷</sup> را گویند بسد در اصل وی بوده است و عرب او را معرب کرده است. و نوعی از ورا خسروهک گویند و رازی در جامع خود آورده است که درخت بسد بزرگ باشد و مثبت او دریا بود و در بعضی مواضع که باد کشتی را برونزد کشتی خرد بشکند و قول او دال است بر آنکه جسم او قبل از ملاقات هوا صلب و محکم بود. (ترجمه صیدنه ابوریحان بیرونی نسخه خطی کتابخانه لغت‌نامه). مؤلف نزهة القلوب آن را از نوع اوسط احجار دانسته است. (نزهة القلوب ج ۱۳۳۱. ق. لیدن ص ۲۰۵) رجوع به فهرست مخزن الادویه ص ۱۳۹. و ابن بیطار متن عربی ص ۹۳ و ترجمه فرانسوی ص ۲۲۲. نخبه‌الدهر ص ۷۳. الجواهر بیرونی ص ۱۳۷. ۱۶۴، ۱۸۹، تذکره داود ضریر انطاکی ص ۷۷. المعرب جولیقی ص ۳۲۹ س ۹. دزی ج ۱ ص ۸۳. شعوری ج ۱ ورق ۲۱۲ شود. این کلمه در بعضی از اشعار به تخفیف هم آمده است:

ز بسد بزرینه نی دردمید  
بارسال نی داد دم را گذر.  
لوکری.  
ای سرخ گل تو بسد و زر و زمردی  
ای لاله شکفته عقیق و خماهنی. خسروی.  
چو نر اندر آمد یکی تیغ زد  
بشد رنگ رویش چو رنگ بد. فردوسی.  
لب رستم از خنده شد چون بسد  
چنین گفته نیکی ز بزدان رسد<sup>۸</sup>. فردوسی.  
سپیدش مژه دیدگان قیرگون  
چو بسد لب و رخ بمانند خون. فردوسی.  
گروهی آنک ندانند باز سیم از سرب  
همه دروغزن و خرپطند و خیره سرنده.  
نمتک و بسد نزدیکشان یکی باشد  
از آنکه هر دو بگونه شبیه یکدیگرند.  
قرع‌الدهر (از لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۲۹۷).

۱- نل: بوشتجانی. بسوحاقی.  
۲- هزارش bast «بوستی. بندش. ۸۸. (از حاشیه برهان قاطع ج معین).  
۳- هزارش bast «بوستی. بندش. ۸۸. (از حاشیه برهان قاطع ج معین).  
4 - Corail.  
۵- پهلوی Vussal «تاوادبا ۱۶۷، و سد، بسد و اسفا ۲: ۴۸ رجوع کنید به الجواهر ص ۱۸۹ بعد. (از حاشیه برهان قاطع ج معین).  
۶- نل: فورن. (ترجمه فرانسوی ابن بیطار ص ۲۲۳).  
۷- در متن: خورد.  
۸- نل: سزد. (از شرفنامه منیری).

سوسن چون طوطی ز بسد منقار  
باز بمنقارش از زبانش عمجد. منوچهری.  
بهر شاخ بر مرغی از رنگ رنگ  
زیرجد بمنقار و بسد بیچنگ.

اسدی (گرشاسبنامه).  
گرداشت بر<sup>۱</sup> زمرد و لؤلؤ چراکتون  
در باغ رزم شاخ بسد گشت یار<sup>۲</sup> تیغ.

معودسعد.  
یکی برگ او بیرم و شاخ بسد  
یکی برگ او کژدم و شاخ نشتر.

ناصرخسرو.  
آن سخن سنج شهی کو چو دو بد بگشاد  
خانه عقل دو صد کله بپندد ز درر. سنایی.  
در عالم جماد که اول چیزی گل بوده ترقی  
همی کرده و شریفتر همی شد تا به مرجان  
رسید. اعنی بسد که آخرین عالم جماد بود  
پسیوسته به اولین چیزی از عالم نبات.  
(چهارمقاله).

ای دو لب تو بسد وی دو رخ تو نسرین  
نسرین تو دو سنبل در بسد تو پروین.  
سوزنی.

ای گشته مرا لعل تو مانند بسد  
وی گشته به دندان بسد عاشق صد. خاقانی.  
بر بسدت که ذره ازو، سایه بیش داشت  
سایه ز شب و ذره ز بالا گریسته. خاقانی.  
بهر دینتیه ریاب از جام و می  
زرو و بسد رایگان برخاسته. خاقانی.

بسد سوخته؛ صاحب ذخیره گوید: صفت  
سوختن بسد آنست که بسد را بایند و بکوزه  
درکنند و سر کوزه به گل بگیرند و به توری که  
آتش او آرمیده باشد درنهند یک شب، و دیگر  
روز<sup>۳</sup> برآدرند. (ذخیره خوارزمشاهی).

بسد ناطق؛ کنایه از لب ممشوق. (انجمن  
آرا).  
بسدنگار؛ به بسد تزئین شده. به بسد نگار  
یافته:

چراغ فروزنده گردش هزار  
به الت همه سیم و بسدنگار.  
(گرشاسبنامه ص ۳۰۱).

**بسدکف**. [بَسْ] (۱) دسته گندم و جو درو  
کرده باشد. (برهان) (ناظم الاطباء). دسته گندم  
و جو درو کرده بسته. (انجمن آرا) (آندراج)  
(شرفنامه منیری). دسته جو و گندم دروده  
باشد. (سروری). دسته جو و گندم. (رشیدی).  
و رجوع به فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۲۷۳  
شود.

**بسدگف**. [بَدْ] (۱) دارویی است که آن را  
اکلیل الملک خوانند. (برهان) (انجمن آرا)  
(آندراج). گیاهی است که آن را بَسِه نیز  
گویند و اکلیل الملک هم خوانندش. (شرفنامه  
منیری). گیاهی دوايي که اکلیل الملک نیز  
گویند. (ناظم الاطباء).

**بسدین**. [بَسْ / بَسْ] (ص نسبی)  
منسوب به بسد که مرجان باشد و مراد از  
سرخي است. (از غیاث) (آندراج). سرخ به  
رنگ مرجان. (ناظم الاطباء). قرمز رنگ. به  
رنگ بسد:

از آن کوز ابری باز کردار  
کلفتش بسدین و تنش زرین. رودکی.  
لاله زاری خوش شکفته پیش برگ یاسمین  
چون دهان بسدین در گوش سبین گفته راز.

منوچهری.  
ابر بر کار کرده کارگهی  
بسدین بود و زمردینش تار. معودسعد.

ز بسدین لب لعل شکر سرشته او  
خطی چو برگ نی سبز نو دید امسال.  
سوزنی.

فروگست بمناب عتبرین سنبل  
فرو شکست بخوشاب بسدین شکر. انوری.  
و در اشعار فارسی گاهی به تخفیف نیز آمده  
است:

به سمن زار درون لاله نعلان پشمار  
چون دواتی بسدین است خراسانی وار  
وان دوات بسدین رانه سراسر است و نه نگار  
در بنش تازه مداد طبری برده بکار  
چون دو انگشت دبیری که کند فصل بهار  
به دوات بسدین اندر شبگیر بگاه.

منوچهری.  
**بسدیو**. [ ] (۱) <sup>۶</sup> باسدیو. از اصطلاحات  
ستاره شناسی هند است. رجوع به مالهند  
ص ۲۰۰ س ۱۱ و ۱۷ شود.

**بسد**. [بَسْ / بَسْ] (۱) تلفظی از بسد  
فارسی. مرجان و ریشه مرجان. (ناظم  
الاطباء). رجوع به بسد شود.

**بسور**. [بَسْ] (ع) آب سرد. (منتهی الارب)  
(آندراج) (ناظم الاطباء). ماه بارد. (از اقرب  
الموارد). || کساح. قطوب. مقابل بشر.  
(یادداشت مؤلف).

**بسور**. [بَسْ] (ع) خراشیدن سر ریش را  
پیش از نضح<sup>۷</sup>. (آندراج) (منتهی الارب)  
(ناظم الاطباء). بسر قرحه؛ باز کردن پوست را  
از ریش پیش از بهبود یافتن پس چرک بهم  
رسانیدن. (از اقرب الموارد). کاویدن دملی نه  
بهنگام. (تاج المصادر بیهقی). || شتابی کردن و  
پیش از وقت گرفتن. (آندراج) (منتهی  
الارب). اعجال. (اقرب الموارد)<sup>۸</sup> || غلبه  
نمودن. (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی  
الارب). مقهور ساختن. (از متن اللغة). || ترش  
روی گردیدن. قوله تعالی: عبس و بسر<sup>۹</sup>.  
(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).  
|| گشایی کردن نر پیش از رغبت ماده.  
(آندراج). جهیدن شتر نر بر شتر ماده پیش از  
خواهش آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).  
گشایی کردن فعل نه بهنگام. (تاج المصادر

بیهقی). || گشتن دادن خرمان را پیش از وقت  
آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || بوقت  
حاجت خواستن. (آندراج). حاجت خواستن  
نه بوقت خویش. (زوزنی). طلب کردن  
حاجت نه بهنگام. (تاج المصادر بیهقی).  
خواستن حاجت را در غیروقت آن. (ناظم  
الاطباء) (منتهی الارب). طلب کردن حاجت  
در جز هنگام آن. (از اقرب الموارد). || ادر نیبذ  
خرما، بسر آمیختن. گشایی دادن درخت خرما  
را پیش از وقت. (آندراج). بسر آمیختن در  
نیبذ خرما. (منتهی الارب). || نوشیدن شیر از  
خیگ پیش از آنکه ماست شود در آن.  
(آندراج). خوردن شیر مشکیزه را پیش از  
آنکه بخسبد و سطر گردد. (منتهی الارب) (از  
ناظم الاطباء). || خواستن قرض پیش از وقت  
موعود. (آندراج). تقاضای دین کردن پیش  
از میعاد. || آغاز کردن به چیزی. (منتهی  
الارب) (از ناظم الاطباء). ابتدا بکاری کردن.  
(از متن اللغة). || چراندن ستور گیاه نارسیده  
را. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). || بچشم  
آغیل دیدن. (یادداشت مؤلف).

**بسور**. [بَسْ / بَسْ] (ع) غوره خرما و آنچه از  
شکوفه خرما اول ظاهر شود آن را طلع  
خوانند و چون بسته گردد، سیاب گویند و  
هرگاه سبز گردد جَدَّال و سراد و خلال و چون  
اندکی کلان گردد آن را بنو خوانند و چون از  
آن کلان شود بسر است بعد از آن مَخْطَم بعد از  
آن مَوْتُک بعد از آن تَدَنُوب. بعد از آن جَسْمَه  
بعد از آن تَعْمَه و خالغ و خالعه و چون پختگی  
آن بانتهای رسید رطب نامند و مَعُود و بعد از آن  
تَسْمَر. (منتهی الارب). کنک خرما.  
(ملخص اللغات حسن خطیب کرمانی).  
خرمای خام که هنوز پخته نشده باشد.  
(غیاث) (آندراج). خارک. (مهذب الاسماء).  
خرما هنگامیکه هنوز زرد است. (دزی ج ۱  
ص ۸۳). خرما پیش از رطب نشدن و آن

۱- ن: دل: بر. ۲- ن: دل: بار.  
۳- ن: دل: یک شب و یک روز.  
۴- بفتح با و دال. (رشیدی).  
۵- ناظم الاطباء بسدین و بسدین آورده است.  
6 - Vasudeva.  
۷- در اقرب الموارد این معنی بدندان آمده  
است: بسر دمل، فشردن دمل پیش از نضح آن  
(عصره قبل نضجه) و در متن اللغة آمده: بسر  
قرحه و دمل؛ فشردن آنها پیش از چرک کردن  
است.  
۸- در اقرب الموارد، اعجله است که بمعنی  
پیشی گرفتن است و گویا شتابی کردن و پیش از  
وقت گرفتن ترجمه اعجله باشد با مسامحه. در  
متن اللغة چنین است: طلب کردن چیزی در غیر  
وقت آن واصل معنی شتابی فرمودن پیش از  
وقت آن است.  
۹- قرآن ۲۲/۷۲.

هنگامی است که رنگ بگیرد و نرسد. (از اقرب الموارده). خاره خرما. خرمای ترسیده. خرما که هنوز پخته و رطب نشده باشد. خرمای ترش و شیرین. غوره خرماست که زرد و مایل به شیرینی شده باشد و مرتبه چهارم از مراتب هفتگانه خرما باشد و در هر مرتبه حرارت آن می‌افزاید. (از فهرست مخزن الادویه) و رجوع به ص ۱۴۰ همین کتاب و شعوری ج ۱ ورق ۲۱۴ شود:

درد عسر افتاد و صافش پسر آن صاف چون خرما و دردی پسر آن. مولوی. جالینوس در کتاب اغذیه خویش گفته است در شهرهای معتدل پسر نرسد و خرمای تر نمی‌شود و بدین جهت نمیتوان آن را در آفتاب خشک کرد و در انبار اتدوخت. از این رو در اینگونه شهرها مردم ناگزیر تازه آن را می‌خورند. و رجوع به بشر و تذکره داود ضریر انطاکمی ص ۷۸ و دزی ج ۱ و فهرست مخزن الادویه ص ۱۴۰ و ابن‌یطار متن عربی ص ۹۴ و ترجمه فرانسوی ص ۲۲۶ شود. || تازه از هر چیز. (آنتدراج). نو و تازه از هر چیز. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). || آب باران تازه باریده. ج. پسمار. (آنتدراج) (ناظم الاطباء). || جوان، مرد باشد یا زن. (آنتدراج) (منتهی الارب). جوان خواه مرد باشد و یا زن. (ناظم الاطباء).

— بسرالسكر: نوعی مرغوب و شیرین از غوره خرما. رجوع به جیوان و دزی ج ۱ ص ۸۳ شود.

— لک پسر: نوعی صمغ. رجوع به دزی ج ۱ ص ۸۳ شود.

— حجرالبر: نام سنگ سفیدست که به شکل در بزرگی باشد. رجوع به دزی ج ۱ ص ۸۳ و کلمه حجرالبر شود.

**بِسْو.** [بُ] [إِخ] ابن‌ابن ابی‌بسر مازنی. پسر عبدالله بن بسر از بنی مازن بن منصور بن عکرمة. در صحیح مسلم نام وی در ضمن حدیثی که از عبدالله بن بسر پسر وی نقل شده، آمده است. او دو پسر و دخترش صحبت حضرت رسول (ص) را درک کرده‌اند. (از الاصابه باختصار). و رجوع به الاصابه ج ۱ ص ۱۵۲ و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.

**بِسْو.** [بُ] [إِخ] ابن اربطاه، ابن ابی اربطاه. ابوعبدالرحمن از صحابه‌ای است که در صحبت وی اختلاف است. بقولی در روزگار معاویه و بقول دیگر در خلافت ولید بسال ۸۶ ه. ق. درگذشته است. (از الاصابه باختصار).

و رجوع به همین کتاب ج ۱ ص ۱۵۲ و ۱۵۳ و منتهی الارب و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ و اعلام زرکلی و تاریخ اسلام ص ۱۵۱ و البیان والتبیین ج ۲ ص ۴۲ و تمدن جرجی زیدان ج ۴ ص ۸۲ و عقدالفرید ج ۴ ص ۸۹ و ج ۶

ص ۱۲۵ و حبیب‌السیرج خیام ج ۱ شود. **بِسْو.** [بُ] [إِخ] ابن جحاش<sup>۱</sup>، ابن جحاش. از خاندان قرشی بود که به حصص فرود آمد و هم بدانجا درگذشت. مردم عراق او را بسر و مردم شام وی را بشر نامند. گویند بجز جیبرین نفر کسی از وی روایت نکرد. (از الاصابه باختصار). و رجوع به ج ۱ ص ۱۵۳ همین کتاب و تاج‌العروس شود.

**بِسْو.** [بُ] [إِخ] ابن حمید. تابعی است. (منتهی الارب).

**بِسْو.** [بُ] [إِخ] ابن راعی‌العیر اشجعی از صحابه حضرت رسول (ص) بود. درباره وی اختلاف نظر است. برخی وی را از صحابه شمرده و گروهی او را منافی خوانده‌اند و برخی گفته‌اند ممکن است در آغاز منافی بوده و سپس اسلام آورده باشد. (الاصابه ج ۱ ص ۱۵۳ باختصار) و رجوع به همین کتاب و قاموس الاعلام ترکی و منتهی الارب شود.

**بِسْو.** [بُ] [إِخ] ابن سفیان بن عمرو... خزاعی. ابن کلی گویند وی از کسانی بود که حضرت پیامبر (ص) در ضمن نامه‌ای که به خزاعه نوشت نام وی را بدینسان یاد کرد: بسم‌الله الرحمن الرحیم من محمد رسول‌الله الی بدلین ورقاء و بسرو... و بگفته ابوعمرو به سال ششم هجری اسلام آورد و نام وی در حدیثیه و جز آن آمده است. (از الاصابه باختصار) و رجوع به همین کتاب ج ۱ ص ۱۵۴ و الاستیعاب ص ۶۷ شماره ۲۰۴ و منتهی الارب و امتاح و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.

**بِسْو.** [بُ] [إِخ] ابن سعید تابعی است. (منتهی الارب). رجوع به تاریخ‌الخلافا ص ۱۶۲ و المصاحف ص ۲۵ شود.

**بِسْو.** [بُ] [إِخ] ابن سلیمان دختر وی سعید از وی روایت کرده که از پیامبر حدیث شنید و پشت سر وی نماز گزارد. (از الاصابه باختصار). و رجوع به همین کتاب ج ۱ ص ۱۵۴ و قاموس الاعلام ترکی شود.

**بِسْو.** [بُ] [إِخ] ابن عبدالرحمن حضرمی وی از صحابیانی بود که به حصص فرود آمد و بگفته احمد بن محمد بن عیسی، ابوالمثنی از وی روایت کرده است. (از الاصابه باختصار). و رجوع به همین کتاب ج ۱ ص ۱۵۴ شود.

**بِسْو.** [بُ] [إِخ] ابن عبید. تابعی است. (منتهی الارب).

**بِسْو.** [بُ] [إِخ] ابن عصمت مزنی از سادات مزینه بود و بگفته ابوبشر آمدی از پیامبر (ص) شنید که می‌فرمود کسی که چپه را بیازارد مرا آورده است. ابن عساکر نام وی را در ذیل بشر آورده است. (از الاصابه باختصار) و رجوع به همین کتاب ج ۱ ص ۱۵۴ و بشر شود.

**بِسْو.** [بُ] [إِخ] سلمی پدر رافع است. رجوع به بشر و الاصابه ج ۱ ص ۱۵۴ و الاستیعاب شود.

**بِسْو.** [بُ] [إِخ] ابن محجن دیلی. تابعی است. (منتهی الارب). تابعی مشهورست بنا به عقیده بخاری و جمهور محدثان ولی بغوی و جز او وی را در شمار صحابه آورده‌اند. رجوع به الاصابه ج ۱ ص ۱۸۶ شود.

**بِسْو.** [بُ] [إِخ] دهیست به حوران. (منتهی الارب). نام قریه‌ای از اعمال حوران از اراضی دمشق در سرزمینی که آن را الحما گویند... آورده‌اند که آرامگاه یسع پیغمبر (ص) در آنجاست. (از معجم البلدان ج ۱ ص ۶۲۱). و رجوع به همین کتاب ج ۱ ص ۱۷۸ شود.

**بِسْو.** [بُ] [إِخ] نام دهی در بغداد. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**بِسْو.** [بُ] [س] [ع] لا ج بسره. (ناظم الاطباء). رجوع به بسره شود.

**بِسْو.** [بُ] [س] [إِخ] نام وزیر نصرانی. (غیاث).

**بِسْو.** [بُ] [س] [ق] مرکب بروی سر. بطرف سر و بسمت سر. || (مرکب) انتها و نوک. (ناظم الاطباء).

**بِسْوَأَمْدَن.** [بُ] [س] [م] [د] (مص مرکب) و برسر آمدن و در سر آمدن و با سر آمدن و سر آمدن و بسر شدن و در سر شدن و بسر رسیدن. کنایه از آخر شدن باشد. (آنتدراج). به انتها رسیدن. تمام شدن. (ناظم الاطباء). انقضاء. (ترجمان القرآن عادل بن علی) (تاج المصادر بیهقی). منقضی شدن مدت. سر آمدن مدت. اقرض. تمام شدن. رجوع به سر آمدن و مجموعه مترادفات ص ۱۳۷ شود. رنج و عنای جهان اگرچه دراز است. با بد و با نیک بی گمان بسر آید. ناصر خسرو.

هرگز بجهان دید کسی غم جو غم من کز سر شوم تازه، چو گویم بسر آید.

معدود سعد.

و اگر در عاقبت کارها و هجرت سوی گور فکرتی شافی واجب داری حرص و شره این عالم فانی بر تو بسر آید. (کلیله و دمنه).

صاحب که ز سر قلمش تیغ سکون یافت حاتم که ز دست کرمش کان بسر آید.

انوری (از آنتدراج).

۱- در منتهی الارب به غلط ابن جحاش آمده است.

۲- از به + سر. در ناظم الاطباء بدینسان آمده ولی در فارسی کلمه (بسر) بدین صورتی تنها بکار نمی‌رود بلکه اغلب جزء فعلهای مرکبی همچون بسر آمدن، بسر بردن و مانند اینها می‌آید. رجوع به ترکیبات مذکور شود.

... که این عقوبت بر من بیک نفس برآید و بزه آن بر تو جاوید بماند. (گلستان).  
 - با سر آمدن؛ به آخر رسیدن. تمام شدن. پایان یافتن؛  
 چو روز زندگانی با سر آید بداند کز کدامی در درآید.  
 امیر خسرو (از آندراج).  
 و رجوع به سر آمدن شود.  
 - بر سر آمدن؛ به آخر رسیدن. تمام شدن. پایان یافتن؛  
 بر سر آمد عمر و در گلگشت بستانی هنوز وقت طفلی رفت در سر گلستانی هنوز.  
 سعید اشرف (از آندراج).  
 وه کین چه عرش باشد نه مرده و نه زنده نی بر سرم تو آیی نی عمر بر سر آید.  
 امیر خسرو (از آندراج).  
 و رجوع به سر آمدن شود.  
 - بر سر شدن؛ آخر شدن. پایان آمدن. تمام شدن؛  
 عمر بر سر شد ز رسوایی مرا این هوس زین جان بی حاصل نرفت.  
 امیر خسرو (از آندراج).  
 و رجوع به سر آمدن شود.  
 - بر آمدن یا اندر آمدن؛ بر زمین خوردن سرنگون شدن؛  
 بگردار شیری که هر گور نر زند دست و گور اندر آید بر سر. فردوسی.  
 توره مکر و حسد میوی ازیراک هر که براه حسد رود بسر آید. ناصر خسرو.  
 - بر رسیدن؛ به آخر رسیدن. تمام شدن. پایان یافتن. خاتمه پیدا کردن؛  
 خنجر بدست بر سر آن سیمبر رسید گفتم که چیست گفت که عمرت بر رسید.  
 قاضی احمد (از آندراج).  
 و رجوع به بر آمدن شود.  
 - بر شدن؛ یا آخر رسیدن. تمام شدن. پایان یافتن؛  
 بیای شوق گر این ره بسر شدی حافظ. بدست هجر ندادی کسی عنان فراق.  
 حافظ (از آندراج).  
 و رجوع به بر آمدن شود.  
 - بر کسی آمدن؛ بر کسی رسیدن.  
 - بسر وقت کسی آمدن، رسیدن، افتادن؛ بحال او و از رسیدن. (آندراج)؛  
 رودم برون ز تن جان چو تو زود خواهد آمد چه بدعا بگویم که بسر تو خواهی آمد.  
 محمد کاظم قمی (آندراج).  
 رجوع به بر کسی رسیدن، بسر وقت کسی آمدن، بسر وقت کسی رفتن و بسر وقت کسی رسیدن شود.  
 - بر نامده یا بر نیامده؛ به پایان نرسیده با تمام نیامده؛

یک هجر بر نامده هجری دگر افتاد یک غم سپری نشده غمی دگر آمده.  
 معبود سمد.  
 بسر نیامده طومار عمر جهدی کن که چون قلم ز تو در هر قدم اثر مانده.  
 صائب.  
 ابر باد رفتن. (آندراج). اکتایه از جوش کردن و این محاوره است. (آندراج). به غلیان آمدن. (فرهنگ فارسی معین)؛  
 چرخ را آه شرور بار من از جابر داشت دیگ کم حوصلگان زود بسر می آید.  
 صائب (از آندراج).  
 اآمدن. (ناظم الاطباء). به آخر رسیدن.  
 - عمر یا روزگار بسر آمدن؛ درگذشتن. مردن؛  
 مرا بود هم مادر و هم پدر کنون روزگار وی آمد بر سر. فردوسی.  
 اتفاق افتادن. رخ دادن. روی دادن. واقع شدن. پیش آمدن حوادث ناگوار؛  
 نشستند و گفتند با یکدیگر که از بخت، ما را چه آمد بر سر. فردوسی.  
 همانا که آمد شما را خبر که ما را چه آمد ز اختر بر سر. فردوسی.  
**بسر آوردن.** [بِ سَرِ] [وَدَ] (مصص مرکب) بیان آورده. بآخر رساندن؛ و این شداید و مکاید فراق که از زهر تلختر و از مرگ ناخوشتر است بر خود بسر آورده می. (سندبادنامه ص ۱۵۰).  
 ... نفسی میزنم آورده و عمری بر آرم. سعدی (گلستان).  
 رجوع به سر آوردن شود.  
**بسر آفت.** [بِ] [ع] [لِجِ] [بُورَة]. (ناظم الاطباء). رجوع به بیره شود.  
**بسر آط.** [بِ] [اِخ] شهر تماسیح در مصر نزدیک دمیاط از کوره مهلیه. (از معجم البلدان). شهری نهنگناک نزدیک دمیاط. (ناظم الاطباء). و بدانجا نهنگ بسیار باشد. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.  
**بسر آق.** [بِ] [مِ] [عِ] [مِ] [بِ] [اِقِ] [وَت] که در هند پیکهراج گویند. (غیاث). یا قوت زرد و این ظاهر آ هندی عرب است و اصلش پیکهراج و پیکهراک است. (از آندراج). زبرجد. (ناظم الاطباء)؛  
 زردگوشی است آنکه از بن گوش کرده بسراق زار پیکو را.  
 باقر کاشی (از آندراج).  
**بسر آکت.** [بِ] [سِ] [اِ] [کِ] [تِ] رجوع به بسراک، شود.  
**بس راور.** [ ] [اِخ] نام قلعه‌ای بهندوستان. رجوع به جهانگشای جونی ج ۱۳۴۴ ه. ش. لیدن ج ۲ ص ۱۴۷ شود.  
**بسرای دیگر رفتن.** [بِ] [سِ] [یِ] [گِ] [رَ] [تِ]

(مصص مرکب) کنایه از مردن باشد. رجوع به مردن و سرای شود.  
**بسراییدن.** [بِ] [سِ] [دِ] [اِ] [مِ] [صِ] [تِ] [نِ] (زوزنی). سرودن. رجوع به سراییدن و سرودن شود.  
**بسر باری.** [بِ] [سِ] [اِ] [صِ] [مِ] [رِ] [کِ] [بِ] [حِ] [مِ] [لِ] [شُ] [دِ] به روی سر و به روی بار. (ناظم الاطباء). باری که بر سر بود. (مؤید الفضلاء).  
**بسر بودگی.** [بِ] [سِ] [بُ] [دِ] [گِ] [یِ] (حماصص مرکب) انجام دادگی. (ناظم الاطباء). اجرا. (فرهنگ فارسی معین). ایشافی وعده و شرط. (ناظم الاطباء).  
**بسر بردن.** [بِ] [سِ] [بُ] [دِ] [نِ] (مصص مرکب) کنایه از وفا کردن. (برهان). (انجمن آرا) (رشیدی). بجا آوردن عهد. (ناظم الاطباء).  
 وفای بعهده؛  
 مجنون بگذاشت از بسی جهد تا عهده بسر برد در آن عهد. نظامی.  
 گرم میروند از عهد تو سر باز نیچم تا بگویند پس از من که بسر برد وفا را. سعدی.  
 شاید که بخون بر سر خاکم بنویسد کین بود که با دوست بسر برد وفا بی. سعدی (بدایع).  
 دنیا زنی است عشووده و دلستان ولی با هر کسی بر نمی برد او عهد شوهری. سعدی.  
 ایه اتمام رسانیدن. (برهان). (از ناظم الاطباء). به آخر رسانیدن چیزی را. (آندراج) (از انجمن آرا). بانجام رسانیدن. (انجمن آرا)؛  
 سخن چون بسر برد شاه زمین سبهدش را خواند و کرد آفرین. دقیقی.  
 اگر شایدی بردن این ره بسر برمدی و نام و بگنج و گهر. فردوسی.  
 گفتم از خلق او سخن گویم نوز نابرده این حدیث بر سر. فرخی.  
 چون فرمان عالی زیادت نواخت یافت این کار بر سر تواند برد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۱۲). شیرویه بن پرویز بر پدر خروج کرد و او را بکشت و سال بسر نبرد. (فارسنامه ابن البلخی ج ۱۳۳۹ لندن ص ۲۴).  
 همچون پدرش جهان بر سر برد او نیز در آرزوی او مرد. نظامی.  
 کین سر ز فلک برون نبردهست وین وقعه کسی بسر نبردهست. نظامی.

۱ - بسیاری از ترکیبها و شواهدی که ذیل این مدخل آمده در ردیفهای دیگر مانند برسر - سر - سر آمدن نیز آمده است. رجوع به این مدخلها شود.  
 ۲ - پیکو بیای عجمی و بیای حطی مجهول، ملکی است بجانب زیرباد. (آندراج).

چو ماتم شوی را بسر برد  
غمخانه بخانه پدر برد. نظامی (الحاقی).  
چو شاپور این سخنها را بسر برد  
غم شیر از دل شیرین بدر برد.  
نظامی (از فرهنگ ضیا).  
وان دگر پخت همچنان هوسی  
وین عمارت بسر نبرد کسی. سعدی.  
زلف مشکین را کند گردن عشاق کن  
می بری تاکی بسر تنها شب دیجور را.  
مخلص کاشی (از آندراج).  
سجری ز سخت جانی کهنه پی تو زیست  
ما را گمان نبود که یکشب بسر برد.  
سجری کاشی (از آندراج).  
و رجوع به سر بردن شود. ||روزگار  
گذرانیدن. (برهان). گذرانیدن زمان و وقت.  
(نظام الاطباء). ||زندگی کردن. (نظام  
الاطباء):  
ای بسر برده خیره عمر طویل  
همه بر فال و قیل و گفتن قیل. ناصر خسرو.  
چو عمر خویش بسر برد هفتصدوسی سال  
سپرد عمر بسر برده را بدست بسر.  
ناصر خسرو.  
مدتها آستین او بالین کرده و مدت عمر در  
خدمت او بسر برده. (سندبادنامه ص ۱۵۱).  
چو بیماری درین محنت بسر برد  
هم آخر زان میان کشتی بدر برد. نظامی.  
پشیمانی همی خورد آن دلارام  
در آن سختی بسر میرد نا کام.  
نظامی (الحاقی).  
عمر بیازیچه بسر میری  
بازی از اندازه بدر میری. نظامی.  
در اقصای عالم بگشتم بسی  
بسر بردم ایام با هر کسی<sup>۱</sup>. سعدی.  
پدرم بنده قدیم تو بود  
عمر در بندگی بسر برده است.  
سعدی (صاحبیه).  
من عمر در غم تو بیایم برم ولی  
باور مکن که بی تو زمانی به سر برم. حافظ.  
دمی باغم بسر بردن جهان یکسر نمی ارزد.  
حافظ (از انجمن آرا).  
از باغ رفتنم نه ز بی مهری گل است  
چندان دماغ نیست که با گل بسر برم.  
صائب (از آندراج).  
||سازگاری نمودن. (برهان). (انجمن آرا)  
(رشیدی). موافقت کردن و سازگاری نمودن.  
(آندراج) (نظام الاطباء). ||باتنها حمل کردن  
و بردن. (نظام الاطباء). حمل کردن چیزی تا  
به مقصد. (فرهنگ فارسی معین).  
||غمخواری کردن. (برهان). ||اکستن. (نظام  
الاطباء):  
که توانستی که صید بسر برد جز او  
که توانستی آن شغل جز او برد بسر. فرخی.

||هم طبیعت و هم حواس شدن. (نظام  
الاطباء).  
**بسر یا آمدن.** [ب س ی م د] (مص مرکب)  
از مرض شفا یافتن. (غیاث). از مرض شفا  
یافتن و این محاوره است. (آندراج):  
عمرها بود که ضعف از شکن زلف تو داشت  
زین شکست آمده اکنون بسر یا زنجیر.  
مفیدی بلخی (از آندراج).  
**بسر پیچیدن.** [ب س ی د] (مص مرکب)  
الحاح و سماجت کردن. (غیاث) (آندراج).  
||نام داوست از کشتی. (غیاث). نام فنی است  
از کشتی. (آندراج). و رجوع به بر سر  
پیچیدن شود. ||بسر پیچیدن دستار و مانند  
آن. (از آندراج):  
غیر بندارت بسر دستار زر پیچیدم  
این نه دستار است در دسر بسر پیچیدم.  
میرزا امان الله امانی (از آندراج).  
||باصطلاح لوطیان فعل بدر کردن را گویند. (از  
آندراج):  
پر مکرر شده دستار زری  
ساده باشد برش می پیچم.  
میرنجات (از آندراج).  
**بسر تازیانه بخشیدن.** [ب س ی ن / ن  
ب د] (مص مرکب) بسر تازیانه دادن. چیزی  
را سهل و فرومایه دانسته به اشاره سر تازیانه  
عطا فرمودن. (آندراج):  
آوردیدی جهان به تیغ فراز  
بسر تازیانه دادی باز. نظامی (از آندراج).  
خسرو بسر تازیانه بخشد  
چون ملک عراق ار هزار باشد.  
انوری (از آندراج).  
**بسر تازیانه گرفتن.** [ب س ی ن / ن ی گ ی  
ت] (مص مرکب) بسر سواری بی جدال و  
قتال گرفتن. (آندراج). کنایه از بی تیغ و  
شمشیر و بسر سواری گرفتن باشد. ای بغیر  
تیغ بیدرنگ بزخم تازیانه فتح کردن. (از مؤید  
الفضلاء).  
**بسر تیر رسانیدن.** [ب س ی ر / ر د]  
(مص مرکب) بر سر تیر رسانیدن، شکار شدن،  
تیر خوردن: و هرگاه نهنجیر دال طبع  
خجسته اش هوس شکار کردی غزال غزاله از  
یکساله بعد گرم شتاب از خطوط اشعه خود را  
بر سر تیر رسانیدی. (درة نادره ج شهیدی ج  
۱۳۴۱ ه. ش. انجمن آثار ملی ص ۵۳۶).  
**بسر چنگ آمدن.** [ب س ی چ م د]  
(مص مرکب) مرادف بسر دست آمدن. کنایه  
از کمال قریب یا در قبض و تصرف خود آمدن  
بود. (آندراج):  
دست در زلف سیاهت من بدر روز ددم  
آمدم<sup>۲</sup> سوی تو چون شب بسر چنگ آید<sup>۳</sup>.  
خواجه اصفی (از آندراج).  
— بسر چنگ آمدن شب: کنایه از قریب به

آخر رسیدن شب باشد. (از آندراج).  
**بسر چیزی افتادن.** [ب س ی ر ا د] (مص  
مرکب) مطلع شدن: و آنچه ودایع و دفاین و  
ذخایر بود که بسر آن تفتاده بودند خدای داند  
که چند بود. (راحة الصدور راوندی).  
||بصرافت چیزی بودن. بفکر چیزی بودن.  
**بسر چیزی نهادن.** [ب س ی ن د] (مص  
مرکب) صرف چیزی کردن. (آندراج):  
از طبع خسیس خویش چون ناف  
کون را بسر شکم نهادی.  
محمدقلی سلیم (از آندراج).  
ای از سر تا پاتن تو چون آینه صاف  
چون تیغ مزه برآمدی خوش ز غلاف  
رفتی بیضاقت حریفان آخر  
کون را بسر شکم نهادی چون ناف.  
محمدقلی سلیم (از آندراج).  
**بسر خامه سخن گفتن.** [ب س ی م / م  
س خ گ ت] (مص مرکب) سخن شایسته  
گفتن از عالم بزبان قلم حرف زدن. (آندراج):  
با عطارد بسر خامه سخن باید گفت  
هر دبیری که بدیوان کند آن را تقریر.  
فرخی (از آندراج).  
**بسر خود.** [ب س ی ر خ] (ق مرکب) بسر  
خویش. یعنی بر سر خود. (آندراج). رجوع  
به بر سر خود و بسر خویش شود.  
**بسر خود بودن.** [ب س ی ر خ د] (مص  
مرکب) مطلق العنان. خلیع العذار. (مجموعه  
مترادفات ص ۳۳۶).  
**بسر خویش.** [ب س ی ر خیش] (ق مرکب)  
بسر خود. باستقلال خود. (شرفنامه منیری).  
بر سر خویش. (مؤید الفضلاء) (آندراج).  
رجوع به بر سر خویش و بسر خود و مجموعه  
مترادفات ص ۳۳۹ شود.  
**بسر درآمدگی.** [ب س ی د م د] (حماص  
مرکب) سقوط و لغزش. (نظام الاطباء). عمل  
بسر درآمدن. با سر زمین خوردن. (فرهنگ  
فارسی معین).  
**بسر درآمدن.** [ب س ی د م د] (مص  
مرکب) پیش پا خوردن. (آندراج). بزمین  
افتادن. تعثر. (منتهی الارب). عاثر. عثار. (تاج  
المصادر بیهقی). با سر به زمین خوردن.  
(فرهنگ فارسی معین):  
گر نه مستی از ره ستان و شر و شورشان  
دورتر شو تا بسر در ناید است ای بسر.  
ناصر خسرو.  
از غاشیه داری تو خورشید  
از گرم روی بسر در آید.  
نورالدین ظهوری (از آندراج).

۱- ن: یحاصلی.

۲- ن: آمدی. (آندراج، ج دبیرسیاقی).

۳- ن: آمد. (آندراج، ج دبیرسیاقی).



**بسر درآمده.** [بِ سَرِ دَمَ د / د / ن] منصف مرکب) آنکه به روی سر درمی‌افتد. (ناظم الاطباء). آنکه با سر به زمین میخورد. (فرهنگ فارسی معین). [الغزیده. (فرهنگ فارسی معین).

**بسر درآوردن.** [بِ سَرِ دَوَ د] (مص مرکب) خوار و هلاک گردانیدن. (متنهی الارب). اغثار. (متنهی الارب).

**بسر درآفتادن.** [بِ سَرِ دَا د] (مص مرکب) به زمین افتادن. غثر. (متنهی الارب). عثار. (متنهی الارب). غیر. (متنهی الارب).

**بسر دست آمدن.** [بِ سَرِ دَمَ د] (مص مرکب) مرادف بسر چنگ آمدن. کنایه از کمال قرب. [در قبض و تصرف خود آمدن. (آندراج):

گو بخت که بیگه مه من مست درآید زلفش کشم و شب بسر دست درآید.

فخرالدین علی (از آندراج). **بسر دویدن.** [بِ سَرِ دَوِ د] (مص مرکب) کنایه از دویدن به کمال سرعت و مبالغه کردن در آن. (از آندراج). به سرعت دویدن. [بعضی از محققین گویند در محل تعظیم استعمال میشود. (آندراج). [عجله کردن در اجرای فرمان کسی. (فرهنگ فارسی معین).

**بسر رساندن.** [بِ سَرِ رَد] (مص مرکب) انتها دادن. پایان دادن. رجوع به انتها دادن شود.

**بسر رسیدن.** [بِ سَرِ رَد] (مص مرکب) کنایه از آخر شدن. (آندراج: بسر رسید):

خنجر بدست بر سر آن سیمبر رسید گفتم که چیست گفت که عمرت بسر رسید.

قاضی احمد (از آندراج). [بر باد رفتن. (آندراج: بسر رسید). بر باد رفتن. ناپود شدن. (فرهنگ فارسی معین).

— بسر کسی رسیدن؛ بحال او وارسیدن. (آندراج).

— [حاضر شدن بر بالین کسی برای احوالپرسی:

به چه ناز رفته باشد ز جهان نیازمندی که بوقت جان سپردن برش رسیده باشی. لادری (از آندراج).

رجوع به سر کسی آمدن شود.

**بسر رشته رفتن.** [بِ سَرِ رِ ت / ت / ت] (مص مرکب) کنایه از آمدن بسرسخنی بوده که در اثناي گفتگو جمله مترضه‌ای بیان کنند تا فاصله واقع شود. (برهان). بر سر سخنی آمدن که در اثناي شروع کردن سر رشته آن از دست رفته باشد. (آندراج) (رسیدی) (از انجمن آرا):

دلادلا بسر رشته رو مثل بشنو که آسمان ز کجایست و ریسمان ز کجا. مولوی (از آندراج).

**بسر رفتن.** [بِ سَرِ رَ ت] (مص مرکب) بسر افتادن. (آندراج). [البریز شدن دیگ جوشان. بجوش آمدن و از سر ریختن آب در ظرف غذا. به غلیان آمدن. (فرهنگ فارسی معین):

دل نزار و تن یردبار خواهد عشق که از نسیم بجوش آید و بسر نرود. نظری (از آندراج).

ظرفی بهم رسان که مبادا بسر روی منصور را کند بلا در گلو کنند. نظری (از آندراج).

رجوع به سر رفتن شود. [انجام شدن. (فرهنگ فارسی معین). — بسر رفتن کار؛ انجام شدن کار. (فرهنگ فارسی معین).

**بسر زدن.** [بِ سَرِ زَ د] (مص مرکب) و بسر کردن. بسر بردن. باخر رسانیدن چیزی را. (آندراج). [با دست روی سر زدن در موقع یریشانی و بدبختی. (فرهنگ فارسی معین).

[موافقت کردن با چیزی. (آندراج). و رجوع به بسر بردن شود. [فکر و خیالی غفله در سر کسی آمدن؛ فلانی برش زد که آن کار را بکند. (فرهنگ فارسی معین). [دیوانه شدن؛ برش زده. (فرهنگ فارسی معین).

**بسر زلف حرف زدن.** [بِ سَرِ رِ زُ ح] [بِ سَرِ رِ زُ ح] (مص مرکب) بسر زلف سخن کردن. کنایه از به استغنا و بی‌پروایی سخن گفتن. (آندراج). استغناي در کاری. (مجموعه مترادفات ص ۳۸). [کنایه از بناز و تبختر حرف زدن. (آندراج):

از قرب حسن گرنه دماغش مشوش است چون حرف میزند بسر زلف شانه‌اش.

صائب (از آندراج).

بسر زلف اگر حرف زنی مشکل نیست مشکل اینست که با چین جبین میگوی.

رفیع (از آندراج).

**بسر زلف سخن کردن.** [بِ سَرِ رِ زُ ح] [بِ سَرِ رِ زُ ح] (مص مرکب) بسر زلف حرف زدن. کنایه از استغنا و بی‌پروایی. (آندراج).

استغناي در کاری. (مجموعه مترادفات ص ۳۸). [کنایه از بناز و تبختر حرف زدن. (آندراج):

ناخن چو شانه در جگر زلف میکم با نوخطان سخن بسر زلف میکم.

ملایفد بلخی (از آندراج).

رجوع به بسر زلف حرف زدن شود.

**بسر زلف صحبت داشتن.** [بِ سَرِ رِ زُ ح] [بِ سَرِ رِ زُ ح] (مص مرکب) کنایه از پریشان و تیره روز بودن. (غیاث) (آندراج). پریشان بودن و کردن. (مجموعه مترادفات ص ۷۶). [اظهار رنجش نمودن. (غیاث) (آندراج).

**بسر شستن.** [بِ سَرِ شَ ت] (مص) سرشته کردن

یعنی خمیر کردن. (از مؤید الفضلاء). عجین کردن:

همه ناریده بتان طراز که بسر شستان ایزد از شرم و ناز. فردوسی. و رجوع به سر شتن شود.

**بسر شدن.** [بِ سَرِ شُ د] (مص مرکب) آخر شدن. (غیاث). کنایه از آخر شدن. (آندراج). بسر رسیدن. (آندراج). بی‌پایان آمدن:

از تو همی بسر نشود این بلا و عشق گرزنده مانم آخر روزی بسر شود. محمود سعد.

اول رسن است وانگهی چاه بی پای کجا بسر شود راه. نظامی (الحاقی). پپیای شوق گر این ره بسر شدی حاقظ.

بدست هجر ندادی کسی عنان فراق. حافظ (از آندراج).

درین امید بسر شد دروغ عمر عزیز که آنچه در دلم است از درم فراز آید. سعدی (گلستان).

[بر سر راه رفتن. بسر درآمدن: در نبردش که شیر خارد دم اسب دشمن بسر شود نه به سم. نظامی (هفت پیکر ص ۲۳).

**بسر عمت.** [بِ سَرِ ع] (ق مرکب) بشتاب. [آزودی. رجوع به سرعت شود.

**بسر قوت.** [بِ سَرِ ق] (اخ) دژیست از اعمال حلب در جبال بنی عظیم که نام آن در فتوح نورالدین محمودین زندگی آمده است و این دژ پس از ویرانی اکنون (زمان یاقوت) بصورت قریه‌ای درآمد است. (از معجم البلدان). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

**بسر کردن.** [بِ سَرِ کَ د] (مص مرکب). بسر بردن. (آندراج). به آخر رسانیدن چیزی را. رجوع به سر کردن شود:

نه یار را ز غم خود خیز توانم کرد نه با جفای غم او بسر توانم کرد.

زکی همدانی (از آندراج).

و رجوع به بسر بردن شود. [پروی سر کشیدن عبا و جامه. رجوع به سر کشیدن شود.

**بسر گسی رسیدن.** [بِ سَرِ رِ کَ ت / رَ د] (مص مرکب) بحال او وارسیدن. (آندراج).

**بسر گسی گردیدن.** [بِ سَرِ رِ کَ ت / رَ د] (مص مرکب) گردش گردیدن. مرادف گرد سر گردیدن. (آندراج):

تا آنکه میکشتم ستمی را هزار بار گردم همان بسر صنمی را هزار بار. محسن تأثیر (از آندراج).

**بسر کشیدن.** [بِ سَرِ کِ / کَ د] (مص مرکب) بر سر کشیدن یکدفعه. لاجرعه کشیدن. (غیاث) (آندراج). یکباره نوشیدن:

جام دافی از جنون، عالی به سر خواهم کشید  
در خمارم ساغر سرشار مییابد مرا.  
عالی (از آندراج).

||به روی سرکشیدن عبا و جامه، بر سر  
کشیدن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به بر  
سر کشیدن و بر سر شود.  
و رجوع به بر کشیدن شود.

**بسر م.** [ب س م] (بخ) دمی از دهستان آباده  
طشک بخش نیریز شهرستان فسا در ۱۸  
هزارگزی شمال باختر نیریز، کنار راه فرعی  
نیریز به آباده طشک. (از فرهنگ جغرافیایی  
ایران ج ۷).

**بسر و جان.** [ب س ر] (ترکیب عطفی، ق  
مرکب) بسر و چشم. با کمال رضا و  
خشنودی. (ناظم الاطباء). بسر و دیده.

**بسر و چشم.** [ب س ر ج] (ترکیب  
عطفی، ق مرکب) بسر و دیده. رجوع به بسرو  
جان شود. بجهت تعظیم امر در وقت قبول  
کردن کاری گویند. و در این میانه زیاده از  
آنست که تنها در چشم. (آندراج). رجوع به  
بسر و جان، بسر و دیده و مجموعه مترادفات  
ص ۲۷۱ شود.

**بسر و دیده.** [ب س ر دی د] (ترکیب  
عطفی، ق مرکب) رجوع به بسر و چشم شود.  
بسر و دیده آمدی پشت (کنذا)  
دیده بر پای خواجه مالیدی.

سلمان ساوجی (از آندراج).  
قدمی نه بسر و دیده غنجدیه ما  
که کله داشته باشی بسر و دیده ما.  
؟ (از آندراج).

**بسر وقت کسی آمدن.** [ب س و ت ک  
م د] (مص مرکب) افتادن یا رسیدن. بحال او  
وارسیدن. (آندراج).

در این غربت ندم غمگین و غمخواری نمی آید  
بسر و قتم ز یاران وطن یاری نمی آید.  
محمدسعید اشرف (از آندراج: بسر کسی  
رسیدن).

بسر وقت دل من گر چنین مستانه می آبی  
نخواهد ماند ای بیرحم دودی از کیاب من.  
صائب (از آندراج).

رجوع به بسر کسی آمدن شود. ||کنایه از  
رسیدن در وقت سختی و مصیبت برسر کسی.  
(آندراج).

- بسر وقت کسی افتادن؛ بحال او وارسیدن.  
(آندراج) بسر وقت کسی رسیدن. درباره او  
اندیشیدن.

افتادی اگر دیر بسر وقت هلاکش  
تأثیر ولی گشت فدای تو بزودی.  
محسن تأثیر (از آندراج).

و رجوع به بسر کسی آمدن شود.  
**بسره.** [ب ر] (ترکی، ل) از این سو. (مؤید  
الفضلاء).

**بسره.** [ب ر] (بخ) از آبهای بنی عُقیل در  
نجد. (از معجم البلدان). و رجوع به ص ۱۷۹  
همین کتاب شود.

**بسره.** [ب ر / ب س ر] (ع) || بسره، یک  
غوره خرما. واحد بسر. ج، بُسرات. (منتهی  
الارب) (از ناظم الاطباء) (از آندراج).

||آفتاب بوقت برآمدن. (منتهی الارب)  
(آندراج) (ناظم الاطباء): مرکب همایون در  
آغاز بسره عین و عین بسره مانند سیل موج  
و... (درة نادره ج شهدی ص ۲۲۹). اِنام  
مهرهای است و بدین معنی بدون الف و لام  
است. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم  
الاطباء). ||سر نره سگ. (منتهی الارب)  
(آندراج). ||آنچه از گیاه از روی خاک برآید  
و قد نکشد چه در این حالت هنوز تر است.  
(از متن اللغة: بسر): و اول ما بدأ من النبات  
بارض ثم جسم ثم بسره ثم صمما ثم  
حشیش. (منتهی الارب).

**بسره.** [ب ر / ب س ر] (بخ) بسره، نام ریه  
نبی صلی الله علیه و سلم که دختر ابی سلمه  
بود. و بدین معنی بدون الف و لام است. (منتهی  
الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء).

**بسره.** [ب ر] (بخ) بصره در لغت بمعنی  
بسیارراه است یعنی کثیرالطرق و آن شهری  
بود که از اطراف عرب و عجم در آن جمع  
می شده اند و آخر اعراب غلبه کردند و نام آن  
را معرب نموده بصره کردند. الان بتعریب  
مشهور است و منسوب به آنجا را بصری  
خوانند. (انجمن آرا) (آندراج). و رجوع به  
الاصابه ج ۱ ص ۱۵۴ و بصره شود.

**بسری.** [ب] (ص نسبی) منسوب به بسر.  
رجوع به بسر شود.

**بسری.** [ب] (بخ) ابوسعید<sup>۲</sup> محمدبن  
حسان بن بسری حسانی زاهد، او را  
گفتاریست در طریقت و کراماتی. وی از  
سعید بن منصور خراسانی و دیگران... حدیث  
کرد. و گروهی از وی روایت دارند. (از معجم  
البلدان). و رجوع به ص ۱۷۹ همین کتاب  
شود.

**بسری.** [ب] (بخ) احمدبن ابراهیم محدث  
بود. (منتهی الارب).

**بسری.** [ب] (بخ) احمدبن عبدالرحمن  
محدث بود. (منتهی الارب).

**بسری.** [ب] (بخ) عادل، نصره الدین ملقب  
به صائن وزیر. وزیر الجایو سلطان محمد  
خدا بنده. مستوفی آرد؛ وزارت بر ملک  
نصره الدین عادل بسری که نایب امیرچوپان  
بود مقرر شد و صائن وزیر لقب یافت. (تاریخ  
گزیده ج عکسی ۱۳۲۸ هـ. ق. لندن ص ۶۰۶،  
۶۰۸).

**بسری.** [ب] (بخ) محمدبن عبدالله عم زاده  
احمدبن عبدالرحمن محدث بود. (از منتهی

(الارب).  
**بسری.** [ب] (بخ) محمدبن ولید، محدث  
بود. (منتهی الارب).

**بسریا.** [ب ر] (ل) به لغت زند و بازند گوشت  
را گویند و به عربی لحم خوانند. (برهان)  
(انجمن آرا) (آندراج) (مؤید الفضلاء) (هفت  
قلم) (از ناظم الاطباء). هزوارش، بسریا<sup>۳</sup>.

**بسزا.** [ب س / س] (ق مرکب) به سزاوار.  
کما یبغی. بواجبی. چنانکه باید. چنانکه  
شاید. کما یلیق. لایق. شایسته. سزاوار. و  
فرمود تا استقبال او بسیجیدند سخت بسزا.  
(تاریخ بیهقی). صواب چنان نمود ما را که  
فرزند امیرسعید را با تو بفرتیم ساخته با  
تجملی بسزا. (تاریخ بیهقی). ملوک روزگار  
که با یکدیگر دوسی بسر برند... دیدار کنند  
دیدارکردنی بسزا. (تاریخ بیهقی). همه را خانه  
و ضاع و زن داد بسزا. (تاریخ سیمان).  
چگونه سرز خجالت برآورم بر دوست  
که خدمتی بسزا بر نیاید از دستم. حافظ.  
و رجوع به سزا و سزیدن شود.

**بسزیدن.** [ب س د] (مص) رجوع به  
سزیدن شود.

**بسس.** [ب س] (ع) [ب س] (ع) چ پسه و پسه. (ناظم  
الاطباء).

**بسس.** [ب س] (ع) [ب س] (ع) پسته های لت کرده  
شده. ||شتر مادگان رام و انس یافته. (منتهی  
الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ||شبانان.  
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**بس شدن.** [ب س د] (مص مرکب) بس و  
کافی شدن، اعتماد. (منتهی الارب). اکتفا.

**بس شماری.** [ب س] (ش) (حامص مرکب)<sup>۴</sup>  
عمل ضرب (در اصطلاح حساب). (واژه های  
نو فرهنگستان ایران).

**بس شمر.** [ب س ش م] (ف مرکب) مضروب  
فییه (در اصطلاح حساب). (واژه های نو  
فرهنگستان ایران).

**بس شموده.** [ب س ش م د] (ن منف  
مرکب) مضروب (در اصطلاح حساب).  
(واژه های نو فرهنگستان ایران).

**بسط.** [ب] (ع ایص) فراخی. (غیاث  
اللغات) (مؤیدالفضلاء) (آندراج). فراخی.  
وسعت. (ناظم الاطباء). گشادگی. پهن شدن.  
پهنی یافتن. پهنی، پهنای. (نقایس الفنون).

۱- نسبت به برین ارطاة. (لباب الانساب ج ۱  
ص ۱۲۳).

۲- ابو عبد. (منتهی الارب).

۳- Bsryā؛ گوشت «بوسری» بندهش. ۸۸  
ابن الندیم در «هزوارش» گوید: «من اراد ان یکنب  
گوشت و هو اللحم بالعربیة کتب بسرا و یقرأه  
گوشت. (الفهرست ص ۲۱) (از حاشیه برهان  
مصحح دکتر معین).

فراخی، حیز میان ذرات. انشراح. (نفايس القنون). پهن کردگی. (ناظم الاطباء). جای فراخ. (مؤید الفضلاء). [ماخوذ از تازی در اصطلاح جغرافی، وسعت. گسترش. پهناوری شهر یا سرزمین: شهریت (پسا) بزرگ چنانکه بسط آن چند اصفهان باشد. (فارسنامه ابن البلیخی). بسط پارس و اعمال آن صد و پنجاه فرسنگ طول است در صد و پنجاه فرسنگ عرض. (ایضاً). و بسط این کوره (اصطخر). جمله پنجاه فرسنگ طول است در پنجاه فرسنگ عرض (ایضاً).

[[اصطلاح عرفانی مقابل قبض] در نزد ارباب سلوک انبساطی که سالک را دست دهد. کیفیت و حالتی باشد از حالات سالک، صاحب مجمع السلوک گوید: قبض و بسط و خوف و رجاء قریب و نزدیک بهم باشند و لکن خوف و رجاء در مقام محبت عام بود. و قبض و بسط در مقام اوائل محبت خاص باشد پس کسی که اوامر و نواهی بجا آورد حکم ایمان دارد ویرا قبضی و بسطی نباشد. بلکه خوفی و رجائی مییابد، شبه بحال قبض و بسط و آن را گمان برد که آن قبض و بسط است. مثلاً اگر حیرتی و حزنی پیش آید گمان برد آن را بسط. و حزن و حیرت و نشاط و اهتزاز از جوهر نفس اماره است تا چون بنده به اوائل محبت خاص برسد خداوند حال و خداوند قلب و خداوند نفس لوامه گردد. در این وقت قبض و بسط به نوبت حاصل میشود چرا که آن بنده از مرتبه ایمان به مرتبه ای رفته فیقیبه الحق تارة و بسط اخری. پس حاصل آنکه وجود بسط به اعتبار و غلبه قلب و ظهور صفت اوست. و نفس مادام که اماره است قبض و بسط نبود و مادام که لوامه است گاه مغلوب میشود و گاه غالب. و وجود قبض و بسط مر سالک را در این وقت به اعتبار غلبه نفس و ظهور صفت او میشود. (کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به همین کتاب و اصطلاحات صوفیه شود. بسط، انشراق قلبت به لعمان نور حال سرور. چنانچه در نفايس القنون آمده است که: قبض انتزاع حظ است از قلب به اساک حال سرور از و مراد از بسط انشراق قلب بلمعان نور حال سرور. سلب وجود قبض ظهور اوصاف نفس است و حجاب شدن آن و سبب بسط رفع حجاب نفس از پیش دل. (از نفايس القنون): خوشحال می باید بود صفت بسط در حضرت خواجه پیدا آمد. (انيس الطالبيين نسخه خطی کتابخانه لفت نامه ص ۱۲۵). و حضرت خواجه بسط عظیم داشتند چنانکه همه را از آن صفت ایشان ذوقی پیدا شده بود. (ایضاً ص ۹۵). شیخ شادی بحضرت خواجه رسید قوی در بسط و سرور. (ایضاً ص ۱۲۸). این

بسط تو از عالم دیگر است. این بسط شادی از حق است... چون سه قدم گذشتیم این صفت بسط در من پیدا شد. (ایضاً). مراد در کنار گرفت و بصفت بسط پیش آمد. (ایضاً ص ۱۸۵).

کشته ای خرکره ام را در ریاض که مبادت بسط هرگز ز انقباض. مولوی.

[[در اصطلاح معانی] آنست که معنی را به الفاظ بسیار شرح کنند و به چند وجه آن را مؤکد گردانند چنانکه اگر لفظی مشترک المعنی باشد بیان مراد خویش از آن بکنند و اگر بتفسیر [ی] احتیاج افتد در رفع التباس اشیاعی بجای آرد. بس استعارات و تشبیهات جمله از باب ایجاز است و ایفان و تکمیل و تبیین تفسیر و تقسیم و استطراد و تفریع و هرچه از این صناعات از بهر زیادت یبانی یا رفع اشتباهی استعمال کنند همه از قبیل بسط سخن است و چنانکه گفتیم در ایجاز و مساوات باید که از اخلاص معنی محترز باشد در بسط [ نیز ] باید که از اطناب بی فایده و استعمال الفاظ غیر محتاج الیه اجتناب واجب داند چنانکه در امثله ایفان و تکمیل و تبیین و غیر آن ایراد افتاده است و مثال بسط ناپسندیده. چنانکه شاعر گفته است:

من و توایم من و تو که در جهان نبود  
من و ترا به هر جز من و تو یار و قرین.

(از المعجم فی معایر اشعار المعجم ج ۱۳۱۴ ه. ش. خاور ص ۲۸۰).

[[زرد محاسبان تجنیس را گویند و آن قرار دادن کسور چند باشد از جنس کبری معین و حاصل تجنیس را مبطوط نامند و از اینجاست که منجمان گویند: بسط استخراج تقویم یک روز است از تقویم پنج یا ده روز بنا بر آنچه واقع است در حل و عقد. رجوع به کشف اصطلاحات الفنون و کلمة تجنیس شود. [[اصطلاح جفر] بر اشیایی که در انواع بسط است به اشتراک اطلاق شود از قبیل بسط عددی و بسط حروف یا بسط تلفظ یا بسط باطنی و بسط طبیعی و بسط غریزی و جز آنها. و رجوع به کشف اصطلاحات الفنون صص ۱۴۱ - ۱۴۶ شود.

[[مصن] شرح دادن. طول دادن. طول و تفصیل دادن: و اگر بسطی داده شود غرض از ترجمه این کتاب محبوب گردد. (کلیله و دمنه). اقدام شرم مقرر است و از شرح و بسط متغنی. (کلیله و دمنه). و در بسط سخن و کشف اشارت آن اشیاعی رود... (کلیله و دمنه). اگر در شرح معانی... بسطی رود. (ترجمه تاریخ یمنی). [[گستردن. (غیاث) (انجمن آرا) (کشف اصطلاحات الفنون): بسط چیزی: گستردن آن. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب). گسترانیدن. (ترجمان تهذیب

عادل بن علی) (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). پهن کردن. گسترانیدن تمهید. گسترش: و پادشاهان را در سیاست رعیت و بسط عدل و رأفت... بدان حاجت افتد. (کلیله و دمنه) او را (پادشاه را) بخصایص انصاف و معدلت و بسط جناح رأفت و رحمت بر ضعفا... (ترجمه تاریخ یمنی). و بقوت سرپنجه جلالت بسط کف ایادی رحمت... (دره نادره ج شهیدی ۱۳۴۱ ه. ش. انجمن آثار ملی ص ۱۸۲).

- بسط کلام یا مقال: سخن گستردن. روشن کردن سخن. سخن را به درازا کشاندن. (فرهنگ فارسی معین).

- شرح و بسط: تفصیل و توضیح مطلب: و چون عزیمت در این کار پیوست آنچه ممکن شد برای تفهیم متعلم... شرح و بسط تقدیم افتاد. (کلیله و دمنه).

[[انشراح. (ناظم الاطباء). [[فراخ گردانیدن خدا رزق را: بسط الله الرزق. (منتهی الارب) (نظام الاطباء) (دزی ج ۱ ص ۸۴). ولو بسط الله الرزق لعباده...: اگر فراخ کرده بود خدا روزی را برای بندگانش... (قرآن ۴۲/۲۴). [[فراخ زبان گردیدن. (از منتهی الارب). [[فراخ شدن جای مردم. گنجایش کردن جای قوم را. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). وسعت دادن جای کسی را: و هذا فراش بیضی: یعنی فراخ و پهناست. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و هذا فراش بیسطک: یعنی گنجایش دارد ترا. (از اقرب الموارد). فراخ شدن جای بر مردم. (آندراج). [[توسعه دادن (دزی ج ۱). [[عذر پذیرفتن. (از منتهی الارب) (از نظام الاطباء) (آندراج). فرایذیرفتن عذر. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). [[زیادت کردن کسی را در فضل و هنر. (آندراج): بسط خدای تعالی کسی را بر دیگری: برتری دادن وی را. (از اقرب الموارد). بسط الله فلاناً علی: تفضیل داد او را خدا بر من. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [[نازیانه زدن بر کسی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (زوزنی). در تداول امروز عراق، کتک زدن. [[شادمان کردن کسی را. حدیث [در حق] فاطمه علیها السلام: بیضتی مایبسطها. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شادمان کردن کسی را. (از اقرب الموارد).

- بسط حال: نشاط زندگی: ممکن است که خصم را در قوت ذات و بسط حال از من بیشتر یابد. (کلیله و دمنه).

- بسط وجه، بسط روی: گشاده رویی: دخلت علیه یوماً فخلایی و بسطی و ذاکرنی. (دزی ج ۱ ص ۸۵).

[[شکافتن ریش. (تاج المصادر بیهقی).

|| دست دراز کردن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || گستاخی کردن با کسی: و بسط من فلان؛ گستاخی کرده با وی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || ازاله کردن احتشام از کسی. (از اقرب الموارد). || گستاخ کردن کسی را. (اقرب الموارد). || بسط شوخی، مسخرگی. حرف غیرجدی: اصحاب الحیل والبسط. (از دزی ج ۱ ص ۸۵). || بذل و بخشش کردن. (از دزی ج ۱ ص ۸۴).

- بسط آیدی؛ هرچند در معنی لغوی دست به یکدیگر دادن و دست یکدیگر را فشردن است ولی در موارد بیعت و برگردن گرفتن تعهدات بکار می‌رود. بسط یده فیباوعه علی ذلک (هنگام بیعت کردن با امام). (از دزی ج ۱ ص ۸۵).

- بسط ید؛ دراز کردن دست خود را. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

- بسط ید بکسی؛ دراز کردن آن را بسوی وی. (از اقرب الموارد). دزی کلمه بسط را (بدون قید، ید) آورده است: قسط ارضیاس الی ضیاعهم فقیضا؛ لکن بسطت الی یدک لتقتلی ما انا بیاسط یدی الیک لا تلتک انی اخاف الله رب العالمین. (قرآن ۲۸/۵). || گشادگی دست. گشاددستی دست یازی. فراخ دستی.

**بسط.** [ب] [ع] || معجون مسکری. (ناظم الاطباء: بسطی).

**بسط.** [ب] / [ب] / [ب] ش [ع] ص. || ناقمای که بجه وی را با وی گذارند و باز ندارند، ج، ابساط و بسط و بساط و بضم شاذ است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندردراج). || یده بسط و بسط مطلق دست او گشاده است و از آنست: ید الله بستان؛ یعنی دو دست وی منبسط است. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). دست گشاده. دست گشوده. فراخ دست: یده بسط؛ دست او گشاده است. (منتهی الارب). || ج. بساط. (ترجمان تهذیب عادل بن علی ص ۲۶). ج بسط. رجوع به دو کلمه مذکور شود.

**بسط.** [ب] س [ع] || ج بساط، گستردنیا. شادروانها. (فرهنگ فارسی معین).

**بسطاء.** [ب] [ع] ص. || گوش کلان و پهن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). گوش عظیم عزیز. (از اقرب الموارد).

**بسطار.** [ب] [ع] پوتین. پوتین. نیم چکمه روستائیان. (دزی ج ۱ ص ۸۶).

**بسطاسه.** [ب] س [ع] شهری به اسپانیا از اعمال قرطبه. (دمشقی).

**بسطاق.** [ب] [ع] دهی از دهستان سرایان بخش حومه شهرستان فردوس. دارای ۳۹۸ تن سکنه. آب از قنات، محصول آنجا غلات، زعفران، پنبه، میوه، ابریشم، در سال ۱۳۲۶

۵. ش. در این ده زلزله‌ای رخ داد و قسمتی از آن را ویران ساخت. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**بسطام.** [ب] / [ب] [ع] نام شخصی. (ناظم الاطباء). نام مردیست. (مؤید الفیاض). و سطام، و ستام، و ستان، معرب گسثم<sup>۲</sup> خال یعنی دایی خسرو پرویز و برادر بندوی است: و او [پرویز] را دو خال بودند یک بندویه نام بود و دیگری بسطام نام. (فارسنامه ابن البلیخی ص ۱۰۰). رجوع به حبیب السیر ج قدیم ج ۱ ص ۸۶ شود. وی مدعی پرویز بود و سکه بنام خود زد «فروخ و ستم با ذکر ستم و نقش». رجوع به سبک‌شناسی ج ۲ ص ۱ صص ۹ - ۱۴ شود. در ترجمه طبری بلمسی کلمه معرب گسثم<sup>۳</sup> و اصل پهلوی آن و ستم یا و ستم آمده و بنا بقتل فرهنگ شاهنامه (ص ۵۵) شاید معنی بس ستم یعنی بس پهلوان باشد.

**بسطام.** [ب] [ع] مولی صفوان بن امیه بود. و نام وی نسطاس نیز روایت شده. رجوع به الاصابه ج ۱ ص ۱۵۴ و نسطاس شود.

**بسطام.** [ب] [ع] طایفه‌ای از عشیره حستوند ایل کرد پشتکوه. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۳).

**بسطام.** [ب] [ع] ابن الجایتو. یکی از چهار پسر اولجایتو و در سن دوازده سالگی در موضع چمخال نزدیک بیستون در راه بغداد درگذشت. رجوع به تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص ۲۷ و ذیل جامع التواریخ رشیدی ص ۷۰ شود.

**بسطام.** [ب] [ع] ابن قیس (مقتول بحدود ۱۰ هـ. ق. / ۶۱۲ م.) ابوصهبا بسطام بن قیس بن مسعود شیبانی بکری بزرگ شیبان و از مشهورترین سوارکاران عرب در جاهلیت بود چنانکه به سوارکاری وی مثل میزدند. او اسلام را درک کرد ولی اسلام نیاورد و عاصم بن خلیفه ضبی در جنگ شقیفه (پس از بعثت پیامبر) او را بکشت. رجوع به اعلام زرکلی، بیان والتبیین، المعرب جوالیقی، کامل ابن اثیر، المرصع، عیون الاخبار، عقد الفرید و سمانی شود.

**بسطام.** [ب] [ع] ابن مصقلة (۸۳ هـ. ق. / ۷۰۲ م.) ابن هبیره الشیبانی. یکی از امرا و سرداران دلاور اسلام بود که بر روی فرمانروایی داشت. هنگام قیام ابن اشعث بسطام بر او وارد شد تا وی را یاری دهد چون ابن اشعث در دیر جامام با حجاج می‌جنگید ربهه را به بسطام سپرد و سرداری گروه قراء را که از جنگاورترین سپاهیان ابن اشعث بودند به وی وا گذاشت و او همچون فهرا مانان به جنگ پرداخت و سرانجام در جنگ مسکن (محلی بر کنار نهر دجیل) کشته شد. (از اعلام

زرکلی). **بسطام.** [ب] [ع] ابوالحسن محمد. رجوع به بسطام (پدر) شود.

**بسطام.** [ب] [ع] ابوالعباس احمد بن محمد بن بسطام. رجوع به بسطام (پدر) شود.

**بسطام.** [ب] [ع] ابوالقاسم علی. رجوع به بسطام (پدر) شود.

**بسطام.** [ب] [ع] عبدالجلیل رازی گوید: پدر ابوجعفر بن بسطام و ابوعلی بن بسطام دبیران درگاه (اسماعیلیان مصر) است. چون ابوالفضل و پسران بسطام و بوسهل نوبختی و قرابات او و پسران سنگلانی همه رافضی بودند یا ملحد و همه مستولی بودند بر خلیفه، و جهان در تصرف ایشان بود. (التنقیص ص ۵۵). مرحوم اقبال در حاشیه ص ۲۳۲ خاندان نوبختی آورد: خاندان بسطام یکی از خاندانهای قدیمی بوده‌اند که در دستگاه خلفای بغداد و امرای اطراف در جزء کتاب و عمال دیوانی عهده‌دار پاره مشاغل میشده‌اند و از آن خانواده ابوالعباس احمد بن محمد بن بسطام و پسرانش ابوالقاسم علی و ابوالحسن محمد به آل فرات بستگی داشتند و ابوالحسن محمد داماد حامد بن العباس وزیر بود. این طایفه ابتدا مثل آل فرات از فرقه امامیه طرفداری میکردند ولی پس از قیام شلمغانی پیرو عقیده او شدند و بهمین جهت قاهر خلیفه در سال ۳۲۱ هـ. ق. مأمورینی مخصوص گذاشت تا خانه‌های ابوالقاسم علی و ابوالحسن محمد را تحت نظر بگیرند. رجوع به خاندان نوبختی ص ۲۳۲، ۲۳۴، ۲۸۳ شود.

**بسطام.** [ب] [ع] جاگیر، امیر. یکی از حکام آذربایجان بوده است. رجوع به حبیب السیر ج خیام ج ۳ جزء ۳ ص ۵۶۱ شود.

**بسطام.** [ب] [ع] شاذب. رجوع به بسطام

1 - Posadas.  
۲ - مرحوم بهار در سبک‌شناسی ج ۱ بضم آورده است.  
۳ - بنا بتحقیق جیمس دار مستر مشرق فرانسوی کلمه محرف هو پس نوره اوستایی است.  
۴ - این شخص را (گسثم را) بسطام، و سطام هم ضبط کرده‌اند و همه یک نام است و طاق و ستام، و ستان، در کرمانشاهان که طاق بستان خوانند و شهر بسطام به سرحد خراسان بوی منسوبست. (از حاشیه مجمل التواریخ والقصص ص ۷۷ و ۹۶ و متن ص ۷۹).  
۵ - ابن درید در جمهره بقتل سیوطی در المهره آورد: این کلمه عربی نیست و از کلماتی است که اعراب از ایرانیان گرفته‌اند و اصل آن اوستام است. رجوع به جمهره ابن درید، المعرب جوالیقی ص ۵۶ و ۴ و ۱۸ شود.

شکری شود.

**بسطام.** [ب] [بخ] پیشکری معروف به شوذب (۱۰۱ ه. ق. / ۷۲۰ م.) وی در روزگار عمر بن عبدالعزیز در محلی نزدیک کوفه خروج کرد. نامش جوخا بود و هشتاد تن همراه داشت. عمر بن عبدالعزیز در جنگ با وی سامحه کرد تا درگذشت و پس از وی یزید بن عبدالملک با وی به جنگ پرداخت و مردم کوفه را به جنگ با وی گیل کرد اما هزیمت شدند و شوذب آنان را تا کوفه دنبال کرد سپس یزید بن عبدالملک سه گروه مرکب از شش هزار تن به جنگ با او فرستاد و همه آنان شکست خوردند و سرانجام کار بسطام بالا گرفت و مردم از وی بیگانه شدند تا سلمت بن عبدالملک لشکری مرکب از ده هزار جنگاور بسرداری سمید بن عمرو حرضی تجهیز کرد و شوذب را محاصره کردند و وی را به قتل رساندند. (از اعلام زرکلی). و رجوع به حبیب السیر ج ۲ جزء ۲ ص ۱۷۳ شود.

**بسطام.** [ب] / ب / ب<sup>۱</sup> [بخ] نام شهر است و باین معنی بفتح هم آمده است. در آن شهر کسی را درد چشم و عشق عارض نشود و اگر عاشق وارد آن شهر گردد از عشق تسلی یابد. (منتهی الارب) (آندراج). نام شهر است که مولد حضرت بایزید است. (از غیبات). نام شهر است مبارک، در آن کسی را زُند نبود. (سفرنامه منیری) (از مؤید الفضلاء). یاقوت گوید: شهر بزرگی است در قومس (کومس) بر جاده‌ای که به نیشابور منتهی میشود. در دوزلی پس از دامغان بصرین مهلهل گوید: بسطام قریه بزرگی است. و از آنجاست ابویزید بسطامی زاهد. (از معجم البلدان). شهری در یک فرسخی شاهرود که مولد عارف مشهور بایزید میباشد. (از ناظم الاطباء). شهر است بر دامن کوه بحدود گرگان پیوسته جایی بسیار نعمت. (حدود العالم ج ۱۳۴۰ ه. ش. دانشگاه طهران ص ۱۴۶). از نیشابور به بسطام رفته شیخ عارف بایزید بسطامی منسوب باین شهر است و قریش نیز در آنجا قرار دارد قبر شیخ باقر یکی از اولاد امام جعفر صادق زیر یک قبه است. مقبره شیخ ابوالحسن خرقانی نیز در آن شهر است. (سفرنامه ابن بطوطه ج ۱۲۲۷ ه. ش. بنگاه ترجمه و نشر کتاب ص ۳۹۷).

لسترنج آرد: دومین شهر ایالت قومس از حیث وسعت شهر بسطام است... این حوقل گوید: روستای آن خرم‌ترین روستاهای قومس است و در باغهای آن میوه فراوان حاصل میشود. مقدسی در وصف مسجد آن گوید مسجدی پاکیزه است و مانند قلعه‌ای است و در میان بازار قرار دارد. ناصر خسرو

علوی بسطام را در سال ۴۲۸ ه. ق. دیده و آن را مرکز آن ایالت شمرده و شهر قومس نامیده است وی به قبر صوفی بزرگ بایزید بسطامی که در سال ۲۶۰ ه. ق. وفات یافته و در آن شهر بخاک سپرده شده نیز اشاره کرده است. قبر این صوفی تا کنون همچنان مورد تکریم و تعظیم مردمان است. یاقوت از سبب بسطام تمجید بسیار کرده گوید بر فراز تپه‌ای در نزدیکی آن شهر کاخی بزرگ قرار دارد که گرداگرد آن بارویی کشیده شده و گویند از بناهای شاپور ذوالا کتاف است. یاقوت از بازارهای بسطام و فراوانی ارزاق آنجا نیز گفتگو کرده است. این بطوطه نیز که در قرن هشتم آن شهر را دیده گفته یاقوت را تأیید نموده و به گنبدی که بالای قبر بایزید بسطامی افزاشته بوده است، اشاره کرده است. رجوع به جغرافیای تاریخی سرزمینهای خلافت شرقی ج ۱۳۲۷ ه. ش. بنگاه ترجمه و نشر کتاب ص ۳۹۰ و ۴۱۸، ترجمه تاریخ یعنی، مرآت البلدان ج ۱، قاموس الاعلام ترکی، نزهة القلوب ج ۱۳۳۱ ه. ق. لیدن، لغات تاریخیه و جغرافیة ترکی و سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو، متن و ترجمه شود: دشمن جاه مند اینان که خصمان متند<sup>۲</sup> چون من از بسطام باشم این گروه از دامغان<sup>۳</sup> خاقانی (از مزدینا ج ۱ ص ۴۶۶).

ور به بسطام شدن نیز ز بی سامانیت پس سران بی سر و سامان شدنم نگذارند. خاقانی. با کوبدعای خیرش امروز ماند بسطام و خاوران را. خاقانی. فرهنگ جغرافیایی ایران آرد: قصبه مرکزی دهستان پشت بسطام بخش قلعه‌نو شهرستان شاهرود است که در ۶ هزارگزی شاهرود و هژده هزارگزی جنوب قلعه‌نو سرراه شوشه شاهرود به گرگان واقع است. این قریه از قراء بسیار قدیمی کشور است که در گذشته اهمیت بسیاری داشته و در فتنه مغول ویران شده است. از آثار باستانی آن، بنای مدفن بایزید بسطامی و بقعه امامزاده محمد و چند ساختمان و برج مربوط به قرون پنج و شش هجری به زمان سلجوقیان را میتوان نام برد. دارای چهار هزار تن سکنه می‌باشد. آبش از قنات و چشمه و محصولش، غلات و حبوب و میوه و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**بسطام.** [ب] [بخ] دهسی از دهستان پنجکرسق بخش مرکزی شهرستان نوشهر، کوهستانی سردسیر با ۱۸۰ تن سکنه. آب از چشمه و محصول آنجا غلات، ارزن و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). **بسطام.** [ب] [بخ] دهسی است از دهستان

چاپیاره بخش قره ضیاءالدین شهرستان خوی در ۶ هزارگزی باختر قره ضیاءالدین و ۲ هزارگزی باختر شوشه خوی به قره ضیاءالدین دره و کنار آقاچای قرار دارد. هوایش معتدل با ۴۲۸ تن سکنه. آب از آغ‌چای. محصول آنجا غلات، حبوب و شغل مردمش زراعت و گلهداری و صنایع دستی اهالی جاجیم‌بافی است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**بسطام.** [ب] [بخ] ده مغروبه‌ای از دهستان خورخورده بخش دیواندره شهرستان سنج که در ۷۰ هزارگزی باختر دیواندره و ۱۰ هزارگزی مرز ایران و عراق در پیشرفتگی دره شیر واقع است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**بسطام.** [ب] [بخ] (دروازه...) یکی از پنج دروازه شهر استرآباد که در مشرق شهر قرار دارد. رجوع به سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو ج ۱۳۲۶ ه. ش. بنگاه ترجمه و نشر کتاب ص ۱۰۴ شود.

**بسطام.** [ب] [بخ] (جامع...) مؤلف مرآت البلدان آرد: مسجدیست قدیمی و در گنبد شستان مسجد تاریخی است که از آن چنین مفهوم میشود که در عهد شاه خدابنده این مسجد را مرمت و تعمیر کرده‌اند. تاریخ تعمیر هفتصد و هفت هجری است. رجوع به مرآت البلدان ج ۱ ص ۹۸ شود. مسجد شیخ بسطامی که در ۵۱۴ ه. ق. ساخته شده است. (از تاریخ صنایع ایران).

**بسطام.** [ب] [بخ] رجوع به طاق بستان و مجمل‌التواریخ و القصص ص ۷۹ شود.

**بسطام آباد.** [ب] [بخ] دهی است از بخش دره شهر. شهرستان ایلام در ۶ هزارگزی خاوری دره شهر کنار راه مالرو دره شهر، به مازین، جلگه، گرمسیر، آب از نهر شیخ مکان. محصول آنجا غلات، لبنیات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**بسطام آقا.** [ ] [بخ] در تذکرة الملوک (ج ۱۳۲۳ ه. ش. دبیرسیاقی ص ۵۸) این نام به عنوان داروغه دفترخانه‌ای که در زمان شاه سلطان حسین صفوی قریب به دویت تومان تیول وی برآورد میشده، یاد شده است. رجوع به همین کتاب و همین صفحه شود.

**بسطام بیگ.** [ب] [بخ] دهسی است از

۱- در تلفظ امروز بفتح است.

۲- نل:

دشمن جاه مند این قوم کی باشد دوست. ۳- اشاره به آنست که دینور و دامغان از مراکز دعوت اسماعیلیه بوده و بشهات دینی شهرت داشته و مردم بسطام به ایمان. رجوع بحاشیه مزدینا تألیف دکتر معین ج ۱ ص ۴۶۶ شود.

دهستان منگور بخش حومه شهرستان مهاباد در ۴۵ هزار و پانصد هزارگزی جنوب باختری مهاباد و ۳۵ هزارگزی باختر شوسه مهاباد به سردهشت کوهستانی سرسبز با ۱۶۹ تن سکنه. آب آن از رودخانه بادرین آباد، محصول آنجا غلات، توتون و حبوب. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**بسطام خان کارخانه.** [بَ بَ نَ / نِ] (بخ) یکی از سرداران زکیخان زند که مأمور خاموش کردن شورش رشیدیک و جهانگیرخان پسران فتحعلی خان افشار در اصفهان شد. رجوع به حاشیه مجمل التواریخ گلستانه ج ۱ ص ۳۰۵ و ۳۰۸ شود.

**بسطام دره.** [بَ بَ رَ] (بخ) دهی از بخش سراوه تپه شهرستان گنبد قابوس در ۱۲ هزارگزی خاور سراوه تپه، کنار رودخانه اترک. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

**بسطامی.** [بَ / بَ] (ص نسبی) منسوب به بسطام که نام مردیست. (سعمانی). و رجوع به لباب الانساب شود.

**بسطامی.** [بَ / بَ] (ص نسبی) منسوب به بسطام که شهریت در قومس. (سعمانی) (ناظم الاطباء). رجوع به لباب الانساب شود.

**بسطامی.** [بَ] (بخ) (شعیخ) ابویزید طیفور بن عیسی بن سروشان بسطامی. ابویزید بسطامی عارف از شهر بسطام است. (منتهی الارب). رجوع به ابویزید و طیفور و ریحانة الادب و تاریخ گزیده ج عکسی ۱۳۲۸ ه. ق. ج ۱ لندن ص ۷۶۸، و سبک شناسی ج ۲ ص ۱۸۵، و اعلام زرکلی و حبیب السمر ج ۲ و حکمت اشراق و مزینا تألیف دکتر معین ج ۱ ص ۵۰۵ شود.

بنده بسطامی است و بسیارست حرمت بازیزد بسطامی. ابوالفتح جاجرمی (از کتاب النقص ص ۹۶). سوی زندان قلندر، به راه آورد سفر دلق بسطامی و سجاده طامات بریم. حافظ.

**بسطامی.** [بَ] (بخ) احمد بن امین الدین فقیه شافعی از اکابر فضلالی عامه که در دیار نابلس مفتی شافعی بوده و شرح اربعین نوییه و شرح قصیده برده و کتاب المناهج البسطامیة فی المواعظ السنیة از اوست و در ۱۱۵۷ ه. ق. درگذشته است. (از ریحانة الادب).

**بسطامی.** [بَ] (بخ) احمد بن علی بن حامد، وی سلحد بود و امیر عادل غازلی او را بگرفت. رجوع به کتاب النقص ص ۹۶ شود.

**بسطامی.** [بَ] (بخ) حسن بسطامی یا نظامی. مؤلف تاج المآثر در تاریخ. رجوع به سبک شناسی ج ۱ ص ۲ و ۱۰۷ و حسن نظامی در همین لغت نامه، شود.

**بسطامی.** [بَ] (بخ) ابوعلی حسین بن عیسی بن حرمان قومسی از محدثان بود. (از منتهی الارب) (از تاج العروس).

**بسطامی.** [بَ] (بخ) زمین الدین عمر بسطامی از قضات حنفیان بود. وی بسال ۷۴۲ ه. ق. پس از عزل حسام الدین حسن بن محمد غوری در مصر بمقام قضای حنفیان نایل آمد و در جمادی الاولی سال ۷۴۸ ه. ق. از این مقام معزول شد. رجوع به حسن المحاضرة فی اخبار مصر والقاهرة ص ۱۱۰ شود.

**بسطامی.** [بَ] (بخ) (الشعیخ الامام) عبدالرحمن بن محمد بن علی حنفی بسطامی. تولد وی به خراسانست و او را تصانیف بسیارست که از آن جمله اند: ۱- منهاج التوسل که با کتاب جنان الجناس صلاح الدین صفدی در ۱۲۹۹ ه. ق. در ۱۶۰ صفحه در چاپخانه الجوائب به چاپ رسیده است. ۲- شمس الاقواق علم الحروف والاقواق. ۳- کتاب الادویة الجامعة. وفات وی بسال ۸۵۸ ه. ق. در روسا اتفاق افتاده است. (از معجم المطبوعات ص ۵۶۴، ۵۶۵) و رجوع به اعلام زرکلی و ریحانة الادب شود.

**بسطامی.** [بَ] (بخ) ابوالحسن علی بن احمد بن یوسف بن عبدالرحمان بن یوسف بن محمد بن بسطام بسطامی نهروانی از محدثان بود. وی به سال ۴۱۷ ه. ق. درگذشت. (از منتهی الارب) (از تاج العروس).

**بسطامی.** [بَ] (بخ) عمر پسر محمد محدث و از شهر بسطام بود. (منتهی الارب).

**بسطامی.** [بَ] (بخ) محمد پسر محمد محدث و از شهر بسطام بود. (منتهی الارب).

**بسط پیدا کردن.** [بَ بَ کَ دَ] (مصص مرکب) توسعه یافتن. امتداد پیدا کردن.

**بسطت.** [بَ / بَ طَ] (ازع، امص) بسطت. فراخی و گشادگی. (غیاث) (آندراج). فزونی. (ترجمان عادل بن علی ص ۲۶). فراخی و افزونی. (مهذب الاسماء). فراخا. گشادی. [فراخی علم. (ناظم الاطباء).] [کتابه از دوستی. (غیاث).] کتابه از دوستی و بالضم خطاست. (آندراج). [افضیلت. [درازی جسم و کمال آن. (ناظم الاطباء).] [دسترس. (بهر الجواهر).] [بزرگی و وسعت: چگونه کشتندی ایشان را که کار ایشان در بسطت و حشمت و ولایت و عدت بدین معنی بس خواست رسید. (تاریخ بیهقی).] که بسطت ملک او تاجه حد بوده است. (کلیله و دمنه). و آن پادشاه از ملوک آل سامان به مزید بسطت ملک مخصوص بود. (کلیله و دمنه). و حال علو همت و کمال بسطت ملک او از آن شایع تر است که در شرح آن به اشباع حاجت افتد. (کلیله و دمنه).

مفرور بحول و قدرت قدرخان و کثرت عدید و یاس شدید و حیل متین و بسطت و تمکین. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۲۶۶).

- بسطت ید؛ درازدستی. توسعه قدرت. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به بسط ید شود.

**بسط دادن.** [بَ دَ] (مص مرکب) گشاد دادن. (آندراج). شرح دادن. منبسط کردن. توسعه دادن. (فرهنگ فارسی معین). به تفصیل گفتن. به شرح باز نمودن. (فرهنگ فارسی معین): و مناقب خاندان مبارک شهنشاهی را شرحی و بسطی داده شده. (کلیله و دمنه).

در شرح فراق تو سخن را چه دهم بسط شرط ادب آنست که این نامه کنم طی.

جمال الدین سلمان (از آندراج). **بسطورما.** [بَ طَ] (ترکی، [ا] با سطر مه. گوشت از استخوان جدا کرده. کوبیده و نمک زده خشک کرده در آفتاب. (دزی ج ۱ ص ۸۶).

**بسطرون.** [بَ طَ] (ع) [ا] از ابزار خربا کوبی است. (دزی ج ۱ ص ۸۶).

**بسطورس.** [بَ] (بخ) نام ملک الروم است که جفته بن عمرو نخستین از غسانیان را پادشاهی داد. (مجمل التواریخ و القصص ص ۱۷۴). رجوع به مجمل التواریخ شود.

**بسطت.** [بَ طَ] (بخ) شهریت به اندلس از اعمال جیان. مصلاهای بسطی بدان منسوبست. (از معجم البلدان). موضعی در کوههای اندلس. (ناظم الاطباء). شهری به اسپانیا در ناحیه جیان. (دمشقی). رجوع به الحلل التندسیة و فهرست ترجمه مقدمه ابن خلدون پروین گنابادی و قاموس الاعلام ترکی شود.

**بسطت.** [بَ طَ] (ع) [ا] رجوع به بسطت شود.

**بسطت.** [بَ طَ / بَ طَ] (بخ) کوره‌ای است در مصر. (از معجم البلدان). و رجوع به ص ۱۸۱ معجم البلدان شود.

**بسطی.** [بَ طَ ی] (ع ص نسبی) فروشنده معجون مکرکی که آن را بسط میانند. (ناظم الاطباء).

**بسیعی.** [بَ سَ] (ق مرکب) از پای اضافه + سعی، شتابان و بتسجیل. (ناظم الاطباء). [بزدوی. (ناظم الاطباء).] و رجوع به سعی شود.

**بسیعیرا.** [بَ سَ] (ب) [ا] بشعیرا. بسیلة. سرخس. (ابن ببطار ترجمه فرانسوی ص ۲۲۶ و متن عربی ص ۹۵) (دزی ج ۱ ص ۸۶). رجوع به بسیلة و بشعیرا شود.

**بسطغ.** [بَ سَ] (ب) [ا] اطاق فوقانی که دارای

پنجره‌های متعدد برای نظاره و دخول هوا باشد. (ناظم الاطباء). و رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۷۰ شود. [اگید و سفق گیدی. (ناظم الاطباء).

**بِسْفَدَن.** [بِ سْ / سْ / دَ] (مص) آسَفَدَن. ساختن. بسجیدن. ساختن سازگاری را. تهیه و رجوع به آسَفَدَن و بسفده شود.

**بِسْفَدُۅ.** [بِ سْ / سْ / دَ] (د) (ن) مَفِی. بسفده. آسَفَدُۅ. آماده و ساخته و مهیا. (برهان). آماده و مهیا. (جهانگیری) (انجمن آرا) (آندراج) (ناظم الاطباء). ساخته و آماده. بسفدین مصدر آن و آسَفَدُۅ نیز گویند. (رشیدی). سازواری. (شرفنامه منیری) (مؤید الفضلاء). ساخته چون سازگاری. (لغت فرس اسدی). آماده و ساخته شده باشد به جهت کناری و شغلی. (سروری). مرد ساخته برای کاری. (مؤید الفضلاء). رجوع به بسجیده و شعوری ج ۱ ورق ۱۹۵ شود. ساخته شده. بود. (صحاح الفرس). بسجیده باشد. (اوبهی):

تن و جان چو هر دو فرود آمدند به یک جای هر دو بسفده شدند. ابوشکور<sup>۱</sup> شاید درون نابسفده شدن نباید که نتوانش یاز آمدن.

همی بایدت رفت و راه دور است بسفده دار یکسر شغل راها<sup>۲</sup>. رودکی. که من مقدمه خویش را فرستادم بدانکه آمدنم را بسفده باشد کار. عنصری.

بدانکه چون بکند مهرگان به فرخ روز به جنگ دشمن وارون کند<sup>۳</sup> بسفده سپاه خجسته بادت فرخنده جشن و فرخ باد بسفده رفتن<sup>۴</sup> و بیرون شدن ز خانه به راه.

فرخی. چو آمد سوی کاخ قفقور چین ابا این بسفده دلیران کین. اسدی. [شخص که کارها را سامان کند و بسازد. (برهان). انجام دهنده. (ناظم الاطباء). مرد ساخته و آماده برای کاری. (شرفنامه منیری).

**بِسْفَدِیَدَن.** [بِ / پِ سْ / سْ / دِی دَ] (مص) مرکب<sup>۵</sup> ساخته شدن و مهیا گشتن و آماده گردیدن. (برهان) (ناظم الاطباء) (سروری). ساخته شدن. (شرفنامه منیری). ساخته شدن و مهیا گشتن. (سروری). ساخته و آماده شدن. (آندراج). و رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۸۶ شود.

**بِسْفَو.** [بِ] (ترکی). [بِقَو]. رجوع به بسقو کردن شود.

**بِسْفَوَرَقِنْد.** [ ] [اِخ] یکسی از بزرگترین شهرهای ولایت بامیان در قرن چهارم ه. ق. رجوع به جغرافیای تاریخی سرزمینهای خلافت شرقی ج ۱۳۳۷ ه. ش. بنگاه ترجمه و نشر کتاب، شود.

**بِسْفَوَکَرْدَن.** [بِ کَ دَ] (مص) مرکب بسقو

کردن. رجوع به بسقو کردن شود.

**بِسْفَاقِج.** [بِ سْ] [ ] (صورتی از بسفایج. (از دزی ج ۱ ص ۸۶).

**بِسْفَارْدَانِج.** [بِ رَ نَ] [ ] (میهه مُغاث. (دزی ج ۱ ص ۸۷).

**بِسْفَاقِج.** [بِ سْ / ی / اِ] [ ] (ع) [ ] لفظی است عرب پس پایک و آن دارویی است که به عربی اضراس الکلب و کثیرالارجل خوانند گویند اگر قدری از آن در شیر اندازند شیر را بپند و شیر بسته را حل کند. (برهان). (از آندراج). مأخوذ از بسپایه فارسی و به معنی آن. (ناظم الاطباء). عرب بسپایه، نام دوائی که چوب درختی باشد. (غیاث). عرب بسپایه و آن بیخ گیاهی است گرده‌دار و اندرون آن سبز و با عوَصت و حلاوت، نافع مالخیولیا و جذام باشد. (از منتهی الارب). سکی رغلا.

سقی رغلا. تشتیوان. بکولوبودیون. فولوفودیون. چوبی است باریک اغبر، به سیاهی و سرخی گراید و شاخها دارد برسان گرمی که او را پایهای بسیار باشد. بسپایج بدین سبب گویند یعنی بسیار پای. این معاذ گوید: بولوبودیون نباتیست که به کرم بسیاری ماند که بازی دخال‌الاذن گویند یعنی آنکه بگوش اندر شود و هر که گوید بولوبودیون سرخس است که او را گیل دارو گویند، خطا می‌گویند. و مهرین (؟) بطبری انگشت کهنین باشد و به سرخی گراید و اگر بشکند اندرون او بزردی گراید. آنچه تازه و اسالین باشد طعم او را چندگونه است عذب با تلخی اندک و عفوَصتی اندک و لختی طعم قرنفل دارد. (ذخیره خوارزمشاهی). رجوع به بس‌پایه و ابن بیطار متن عربی ص ۹۲ و فهرست مخزن‌الادویه ص ۱۴۰ و رشیدی و گیاه‌شناسی گل‌گلاب ج دانشگاه طهران

۴۲، ۴۵. **بِسْفَقِوس.** [بِ سْ] [ ] (ع) مص) بزق. بضق. خدو انداختن. (منتهی الارب). خبو بیفکندن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). تف انداختن. (آندراج). آب دهن افکندن.

**بِسْقِ.** [بِ] [ ] (ترکی). [ ] سان. (مؤید الفضلاء). **بِسْقَایَه.** [بِ سْ] [ ] (اِخ) [ ] یکی از سه استان بکونس یا بشکونس مابین فرانسه و اندلس. رجوع به الحلل السنسبیه ج ۱ ص ۱۳۵۵ ه. ق. مصر و حدود العالم ج ۱۳۴۰ ه. ش. دانشگاه طهران ص ۴۲، ۴۵. **بِسْقِوس.** [بِ سْ] [ ] (ع) مأخوذ از یونانی استف. (ناظم الاطباء).

**بِسْفَقِيزَن.** [بِ سْ] [ ] (اِخ) دهسی است از ۱- رودکی (از احوال و اشعار رودکی ج ۳ ص ۱۲۳۸).

۲- نل: شغل‌ها را. ۳- نل: واژون کشد. ۴- مؤلف انجمن آرا پس از نقل از جهانگیری شرح مفصلی درباره سهر مؤلف جهانگیری درباره شعر فرخی که بعنوان شاهد برای بسفده آمده است، آورده و متذکر میگردد که از شعر، بسفده، شهر معروف سفد سرفند مستفاد است و شعر فرخی در وصف رفتن سلطان محمود به سفد است، نه بسفده بمعنی آماده و مؤلف آندراج مانند همه جا متن انجمن آرا را رونوشت و نقل کرده است. و رجوع به انجمن آرا و آندراج شود.

۵- مرکب از (پشوند) + سفد + بدن (پسوند مصدری) رجوع به بسفده شود. (از حاشیه برهان قاطع ج معین).

۶- اینکه صاحب قاموس در ذیل کلمه بسفانج آورده سهر است و تحریف بسفایج عرب بس پایه است و هندی نیست بلکه فارسی است. (للسرنج). 7 - Nashawá.

۸- نل: بسفرج. 9 - Bosphore.

۱۰- در ناظم الاطباء و آندراج بسق آمده ولی در اقرب الموارد تنها مصدر بسوق نقل شده است.

11 - Biscaye. Vizcaya,

۱- رودکی (از احوال و اشعار رودکی ج ۳ ص ۱۲۳۸).

۲- نل: شغل‌ها را. ۳- نل: واژون کشد. ۴- مؤلف انجمن آرا پس از نقل از جهانگیری شرح مفصلی درباره سهر مؤلف جهانگیری درباره شعر فرخی که بعنوان شاهد برای بسفده آمده است، آورده و متذکر میگردد که از شعر، بسفده، شهر معروف سفد سرفند مستفاد است و شعر فرخی در وصف رفتن سلطان محمود به سفد است، نه بسفده بمعنی آماده و مؤلف آندراج مانند همه جا متن انجمن آرا را رونوشت و نقل کرده است. و رجوع به انجمن آرا و آندراج شود.

۵- مرکب از (پشوند) + سفد + بدن (پسوند مصدری) رجوع به بسفده شود. (از حاشیه برهان قاطع ج معین).

۶- اینکه صاحب قاموس در ذیل کلمه بسفانج آورده سهر است و تحریف بسفایج عرب بس پایه است و هندی نیست بلکه فارسی است. (للسرنج). 7 - Nashawá.

۸- نل: بسفرج. 9 - Bosphore.

۱۰- در ناظم الاطباء و آندراج بسق آمده ولی در اقرب الموارد تنها مصدر بسوق نقل شده است.

11 - Biscaye. Vizcaya,

۱۲- در ناظم الاطباء و آندراج بسق آمده ولی در اقرب الموارد تنها مصدر بسوق نقل شده است.

۱۳- در ناظم الاطباء و آندراج بسق آمده ولی در اقرب الموارد تنها مصدر بسوق نقل شده است.

۱۴- در ناظم الاطباء و آندراج بسق آمده ولی در اقرب الموارد تنها مصدر بسوق نقل شده است.

۱۵- در ناظم الاطباء و آندراج بسق آمده ولی در اقرب الموارد تنها مصدر بسوق نقل شده است.

۱۶- در ناظم الاطباء و آندراج بسق آمده ولی در اقرب الموارد تنها مصدر بسوق نقل شده است.

۱۷- در ناظم الاطباء و آندراج بسق آمده ولی در اقرب الموارد تنها مصدر بسوق نقل شده است.

دهستان پایین ولایت بخش حومه شهرستان تربت حیدریه. سکنه آن ۹۴۹ تن. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات و میوه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**بسقو.** [ب] (ترکی، لا بسقو. ظاهرًا به محلی اطلاق میشده که عده‌ای به آنجا کمین میکردند و سپس دسته‌ای از آنها جدا میشدند و به جنگ خصم میرفتند و با خصم جنگ و گریزی می‌کردند و در حال فریب دشمن مدام خویش تا بسقو می‌کشیدند. خصم بی‌خبر، ناگه‌به افراد مقیم در بسقو برمی‌خورد و دست و پای خود را گم کرده یا مطلوب میشد یا فرار میکرد. (عالم‌آرای نادری ج عکسی روسیه ص ۱۴۵ و ۱۴۷، نقل از تعلیقات جهانگشای نادری ج انوار ص ۵۳۳ ج طهران انجمن آثار ملی ۱۳۲۱ ه. ش. آن حضرت بقصد اینکه ایشان را بکمین‌گاه دلیران کشاند و آن صید خون‌گرفته را بر تیر رساند جنگی بگریز آغاز نموده کمیت برق‌تک را به سمت بسقو گرم‌غان و یکران گران‌رکاب را تا ظاهر قلمه قازما سبک‌جولان ساختند. (جهانگشای نادری ج انوار ج طهران ۱۳۴۱ ه. ش. ص ۴۸). سید سوار را در نزدیکی خندق در بسقو گذاشت. (مجم‌التواریخ گلستانه). به طرف کوهی که سمت دست راست پشادشاه بود بسقو انداخت... علیردان‌خان با سواران غافل از بسقوی کوه برآمده از عقب تاخت. (مجم‌التواریخ گلستانه).

**بسقو کردن.** [ب] ک [د] (مص مرکب) بسقو کردن. در کمین نشستن. پنهان شدن در جایی به قصد اغفال خصم و ناگهان بر وی حمله بردن. || مترصد شکار نشستن چنانکه صیاد در شکارگاه. حالتی که گریه و یوز و امثال آن بخود گیرند پیش از حمله بشکاری و آن گرد کردن تن و دوختن چشم به صید باشد. نشستن چون گریه در کمین موش. (یادداشت مؤلف).

**بسقه.** [ب] ق [ع] (ع) [ع] زمین سنگلاخ سوخته ج. باقی. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء).

**بسگ.** [ب] س [ل] (دارویی است که به عربی اکلیل‌الملک خوانند. (برهان). اکلیل‌الملک. (از سروری) (رشیدی) (ناظم‌الاطباء). دارویی است که آن را سه نیز گویند و بتازی اکلیل‌الملک خوانند. (جهانگیری).

سازمت از یک زغاره شی برمت دوست وار جاره شی. ابوشکور. || زمینی که در آن اکلیل‌الملک کشته و برداشته باشند پس از آن هرچه در آن بکارند نیکوتر باشد. (انجمن آرا) (آندراج). و رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۷۳ شود.

**بسگه.** [ب] [ل] (دسته گندم و جو درآورده

باشد. (برهان) (سروری) (ناظم‌الاطباء) (آندراج) (جهانگیری) (رشیدی). و رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۲۱۶ شود. || گاورس. (حاشیه فرهنگ اسدی خطی نخجوانی). || خمیازه. (برهان) (ناظم‌الاطباء) (انجمن آرا) (آندراج). دهان‌دره. دهن‌دره. خمیازه. مرادف باسک. (رشیدی). و رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۲۱۶ شود.

**بسگه.** [ب] س [ل] (قتله‌ای که زنان بجهت رشتن پیچیده باشند. (برهان). بنه پیچیده و قتیله کرده جهت رشتن. (ناظم‌الاطباء). قتیله‌ای که زنان از بنه پیچند برای رشتن. (سروری). و رجوع به به شود. در کردی **بیسک** ۱. موی مجعد. دم. **پشک** ۲. رجوع به **بُشک** شود. (فرهنگ فارسی معین).

**بسگه.** [ب] س [س] (ع صوت) ترکیبی از بس، فارسی به معنی بسیار و کاف ضمیر عربی، بس است ترا. بسیار است ترا: نک شیانگاه اجل نزدیک شد **خَلَّ هَذَا اللَّعْبِ بَسْكَ لَا تَعُدْ.**

(مشوی ج نیکلسن دفتر ۶، بیت ۴۴۲) (از فرهنگ فارسی معین).

**بسگه.** [ب] [ل] (بخ) دهی است از دهستان سروایت بخش سروایت شهرستان نیشابور سکنه آن ۱۶۲ تن. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**بسگه.** [ب] [ل] (بخ) دهی است از دهستان زمج بخش ششم شهرستان سبزوار سکنه آن ۲۴۴ تن. آب از قنات و محصول آنجا غلات، پنبه و میوه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**بسکاس.** [ب] [ل] (بخ) قریه‌ای است از قرای بخارا. (از معجم البلدان) (از سمعی).

**بسکاسی.** [ب] [ل] (ص نسبی) منسوب به بسکاس از قرای بخارا. (سمعی). رجوع به بسکاس شود.

**بسکاسی.** [ب] [ل] (بخ) ابوالاحمدنهبان بن اسحاق بن مقدس بسکاسی بخارایی وی از ربیع بن سلیمان حدیث شنید و بسال ۳۱۰ ه. ق. درگذشت. (از معجم البلدان). و رجوع به لباب‌الانساب ص ۱۲۴ شود.

**بسکام.** [ب] [ل] (بکم. بستم. نام درخت افرا در لهجه طوالش. رجوع به جنگل‌شناسی ساعی ج ۱۳۲۷ ه. ش. دانشگاه طهران ج ۱ ص ۲۰۶ و پلت شود.

**بسکام.** [ ] [ل] (بخ) بقل ابن حوقل نام منطقه ترک‌نشین در جنوب خاوری چاچ و نام دیگرش خرلیخ باشد که رودخانه ترک که امروز به رودخانه چرچک موسوم است از آنجا برمیخیزد. رجوع به جغرافیای تاریخی سرزمینهای خلافت شرقی ج ۱۳۲۷ ه. ش.

بنگاه ترجمه و نشر کتاب شود. **بسکایرو.** [ب] ی [ل] (بخ) از قرای بخارا است. (از معجم البلدان و سمعی).

**بسکایروی.** [ب] ی [ل] (ص نسبی) منسوب به بسکایر از قرای بخارا. (سمعی). و رجوع به بسکایر شود.

**بسکایروی.** [ب] ی [ل] (بخ) ابوالمشر احمدبن علی بن طاهر بن محمد بن طاهر بن عبدالله از فرزندان یزدگرد بن بهرام بسکایری بود. وی مردی ادیب و فاضل بود و به خراسان و عراق و حجاز سفر کرد و حدیث شنید. رجوع به ص ۱۸۱ معجم البلدان و ص ۱۲۴ لباب‌الانساب شود.

**بسکت.** [ب] ک [ل] (بخ) از شهرهای چاچ است و گروهی از دانشمندان از آنجا برخاسته‌اند.

(از معجم البلدان) (از سمعی). و رجوع به قاموس‌الاعلام ترکی ج ۲ و تاج‌العروس شود. **بسکتبال.** [ب] ک [ل] (انگلیسی. مرکب) باسکتبال. مرکب از باسکت بمعنی سبد و زنبیل و بال بمعنی توپ، نوعی بازی است که حریفان باید توپ را با دست در سبد طرف که بر پایه‌ای به ارتفاع سه متر قرار دارد بیفتند تا برنده شوند.

**بسکتی.** [ب] ک [ل] (ص نسبی) منسوب به بسکت. رجوع به بسکت شود.

**بسکتی.** [ب] ک [ل] (بخ) ابوسواهرامیم اسماعیل بن احمد بن سعید بن نجم بن ولاته بسکتی چاچی از عالمانی بود که درگذشت وی پس از چهارصد هجریست. (از معجم البلدان). و رجوع به تاج‌العروس و لباب‌الانساب ص ۱۲۴ شود.

**بسکوک.** [ب] ک [ل] (بخ) بشکر، بسکو، لسکو. قصبه‌ای به سیستان؛ و عبدالله بن ناشره ناحیت فراه و قصبه بسکر مهمل گذاشته بود. (تاریخ سیستان ج ۱، ص ۱۳۱۴ ه. ش. محمد رضائی ص ۱۰۴، ۱۵۶، ۱۵۹، ۱۸۸، ۲۱۸، ۳۲۴، ۳۲۵، ۳۴۴).

**بسکوک.** [ب] ک [ل] (بخ) بسکو. قصبه‌ای از سیستان. رجوع به بسکو شود.

**بس کردن.** [ب] ک [د] (مص مرکب) ایستادن و بازماندن. (ناظم‌الاطباء) (بس) بازماندن. متوقف شدن. (فرهنگ فارسی معین). بازایستادن. || کم کردن. (آندراج) ۵. || فرو گذاشتن. ترک گفتن. رها کردن

1 - Bisk. 2 - Bishk.

3 - Acer insigne.

۴- مرحوم بهار در حاشیه ص ۱۴۰ حدس زده است که ممکن است مصحف لشکر و سب باشد.

۵- شاهی که مؤلف آندراج آورده است در همان معانی اصلی است. رجوع به کتاب مزبور شود.



وا گذاشتن و ترک کردن. (ناظم الاطباء)، رها ساختن. || قطع کردن. || تمام کردن. || صرف نظر کردن.<sup>۱</sup>  
 بزور و به آزار نگذشت کسی  
 مگر کز تن خویشتن کرد بس. فردوسی.  
 یکی گوشه ای بس کنیم از جهان  
 به یک سو خرامیم با همراهن. فردوسی.  
 همی ننگش آمد [مادر اسکندر] که گفتی به کس  
 که دارا ز فرزند من کرد بس. فردوسی.  
 بسی آفرین کرد بر خانگی [فرستاده قیصر]  
 بدو گفت بس کن ز بیگانگی. فردوسی.  
 باری دلکی یابی نهانی  
 نرخش چه گران باشد و چه ارزان  
 تا بس کنمی زین دل مخالف  
 وین غم کنمی بر، دگر دل آسان. فرخی.  
 ز گرشاسب آگه نبودند کس  
 شب آمد ز پیکار کردند بس. اسدی.  
 ز یزدان و از روز انگیختن  
 بیندیش و بس کن ز خون ریختن. اسدی.  
 بهره تو زین زمانه روزگذار است  
 بس کن از او اینقدر که با تو شمار است.  
 ناصر خسرو.  
 از زبان و مکر او ایمن مباش  
 بس کن از کردارها بپذیر، پند. ناصر خسرو.  
 گرت نه نیک آمد از آن کار یار  
 بس کن از آن کار نه چون یار کن.  
 ناصر خسرو.  
 نا کسان را بلطف خود کس کرد  
 صبر و شکوی ز بندگان بس کرد. سنایی.  
 بس کردم از این سخن که چندان  
 نقدی به عیار بر نیاید. خاقانی.  
 مرغ صبح از سماع بس کردست  
 زآنکه دیرست تا پر افشاندست. خاقانی.  
 جور بس کرد و داد پیش آورد  
 ملک را بر قرار خویش آورد. نظامی.  
 بیندیش و آنکه بر آورد نفس  
 از آن پیش بس کن که گویند بس.  
 سعدی (گلستان).  
 کسی که روی تو بیند نگه به کس نکند  
 ز عشق سیر نگردد ز عیش بس نکند.  
 سعدی (طبیات).  
 بریشان چند گویی بس کن این دیوانگی باقر  
 چو بوی گل شنیدی باز آغاز جنون کردی.  
 باقر کاشی (از آندراج)<sup>۲</sup>.  
 حکیمان گفتند این روغن که ما داریم ما را و  
 شما را بس نکند، بروید پیش بزرگروشان و  
 بخرید. (ترجمه دیانارون ص ۲۸۲).  
 || به مجاز سیر شدن از کسی:  
 چنین یاسخ آورد [اسفندیار را] بس گرسار  
 که بر هفتخوان هرگز ای شهریار  
 به زور و به آزار نگذشت کس  
 مگر کز تن خویشتن کرد بس. فردوسی.

— بس کردن به؛ اکتفا کردن به. بسنده کردن به. قناعت کردن به؛  
 مگر هر کسی بس کند مرز خویش  
 بدانند سرمایه و ارز خویش. فردوسی.  
 تو بس کن بدین نیا کان خویش  
 خردمند مردم نگردد ز کیش. فردوسی.  
 که دل و همت تو بس نکند  
 به سپاهان و ساری و گرگان. فرخی.  
 ز گیتی بدو چیز بس کرد و آن دو  
 چه چیز است؟ نیکی و نیکو عطایی. فرخی.  
 دل، در آ تو بستم و به تو بس کردم از جهان  
 و اندر جهان ز من دل من دیدن تو خواست.  
 فرخی.  
 بر لذت بهیمی چون فتنه گشته ای  
 بس کرده ای بدانکه حکمت بود لقب.  
 ناصر خسرو.  
 اگر جبه خاره را مستحکم  
 ز تو بس کم تن یک زندنجی<sup>۱</sup>. سوزنی.  
**بسکره**. [ب / ب ک / ب ک ز] (اخ) شهرست به  
 مغرب معروف به بسکره النجیل. (منتهی  
 الارب)، شهرست در مغرب از نواحی زاب. و  
 رجوع به ص ۱۸۲ ج ۱ معجم البلدان و  
 قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.  
**بسکری**. [ب ک / ب ک] (ص نسبی)  
 منسوب به بسکره از بلاد مغرب. (از سمعانی)،  
 رجوع به بسکره شود.  
**بسکری**. [ب ک / ب ک] (اخ) ابوالقاسم  
 حافظ علی بن جباره هذلی منسوب به بسکره.  
 (منتهی الارب). ابوالقاسم یوسف بن علی  
 بسکری به شرق سفر کرد و از ابو نعیم  
 اصفهانی و گروهی از خراسانیان حدیث شنید  
 و در علم کلام و نحو دست داشت و در علم  
 قرانت روش خاصی داشت و نحو تدریس  
 میکرد. (از معجم البلدان). و رجوع به اعلام  
 زرکلی و لباب الانساب ج ۱ ص ۱۲۵ شود.  
**بسکل**. [ب ک] [ع ص، ا] اسب رمان که  
 سپس همه آید. (منتهی الارب) (ناظم  
 الاطباء).  
**بسکله**. [ب ک / ل] [ل] (بشکل. بشکله.  
 بشکنه. چوب پی در خانه و سرا باشد.  
 (سرها) (ناظم الاطباء) (از انجمن آرا)  
 (آندراج). و رجوع به شعوری ج ۱ ورق  
 ۱۹۵ شود.  
**بسکلیدن**. [ب ک / ک د] (مصص) در  
 آغوش گرفتن. (ناظم الاطباء) (آندراج).  
 || غلظت کردن. (ناظم الاطباء). مدغذغ  
 ساختن و به چنگال نواختن. (آندراج).  
 غلغلک دادن و رجوع به غلغلج و غلظتج و  
 غلظلیجه در برهان و لغتنامه شود. || نوازش  
 نمودن. (ناظم الاطباء).  
**بسکیم**. [ب ک] [ا] بسکام. بستام.<sup>۵</sup> نام  
 درخت افرا در لهجه طوالش. رجوع به پلنت و

جنگل شناسی ساعی ج ۱۳۳۷ ه. ش.  
 دانشگاه طهران ج ۱ ص ۲۰۶ شود.  
**بسکماج**. [ب ک] [ا] بسکماج. قسمی از  
 نان گندم. (ناظم الاطباء). و رجوع به کماج و  
 کوماج شود.  
**بسکنتا**. [ا] (اخ) نام قریه ای است در جبل  
 لبنان. رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲  
 شود.  
**بسکنه**. [ا] [ا] (ا) نوابی از موسیقی؛  
 مطربان ساعت بساعت بر نوای زیر و بم  
 گاه سروستان زنده امروز گاهی اشکنه  
 گاه زیر قیصران و گاه تخت اردشیر  
 گاه نوروز بزرگ و گه نوای بسکنه.  
 منوچهری.  
**بسکوه**. [ب] [اخ] بسکوه. بسکوه. بسکوه. بسکوه.  
 قصه ای به سیستان؛ بسکوه را که او ساخته  
 بود ز رنگ گفتند... و چون مردان مرد و کاری  
 و بزرگان همه از بسکوه خاستند همه سیستان  
 را بدان نام کردند و ز رنگ خواندند. (تاریخ  
 سیستان). رجوع به بسکوه و تاریخ سیستان  
 ص ۲۳ ج ۱۳۱۴ ه. ش. شود.  
**بسکونس**. [ا] [اخ] بسکونس ناحیه ای است  
 میان فرانسه و اندلس. رجوع به حدود العالم ج  
 ۱۳۲۰ ه. ش. دانشگاه طهران و ص ۸۷  
 الحلل السندیة ج ۱۳۵۵ ه. ق. مصر، ج ۱  
 ص ۴۲، ۴۵ و بقایه شود.  
**بسکه**. [ب ک] (ق مرکب) چه بسیار که  
 چندانکه:  
 بسکه برگفته پشیمان بوده ام  
 بسکه بر نا گفته شادان بوده ام.  
 رودکی (از امثال و حکم دهخدا).  
 بسکه بزرگان جهان داده اند  
 خردسرا را شرف جاودان. خاقانی.  
 گلگون اشک بسکه دواند به هر طرف  
 آن کس که او کشیده ندارد عنان چشم.  
 سلمان ساوجی.  
 بسکه اندر وی غریب عور رفت  
 صبحدم چون اختران در گور رفت. مولوی.  
 بسکه بوسیدم امسال لب نازک او  
 از لیش جای سخن بوسه چکد از گفتار.  
 قانی (از فرهنگ ضیاء).  
 بسکه خاموش نشستم سخن از یادم رفت  
 بسکه ماندم بفریبی وطن از یادم رفت.  
 (امثال و حکم دهخدا).

۱ - شواهد زیر مربوط به اکثر معانی مذکور می شود.  
 ۲ - مؤلف آندراج این شعر را شاهد برای «کم کردن» آورده است.  
 ۳ - ن: بر.  
 ۴ - ن: پشتک و زندنجی.  
 5 - Acer insigne.

- امثال:

بسکه گفتم زبان من فرسود. (امثال و حکم دهخدا).

بسکه گفتم زبانم مو برآورد. (امثال و حکم دهخدا).

- از بسکه؛ چندانکه. آقدر که. زبسکه.

**بسکیدن.** [بَ دَ] (مص) بستن از رسن و مانند آن. (مؤید الفاضل).

**بسکیو.** [بَ / پ] [!] (دستمال بلند و بزرگ سوزن کاری شده‌ای است (تور مانند) که زنان تونسی قسمت چانه و پایین صورت خود را در آن پیچند و دو سر آن را به پشت سر گره زنند و تا سر زانو آویخته باشد، و گاهی تا زیر چشمان را نیز پوشد. (از دزی ج ۱ ص ۸۷).

**بس گرفتن.** [بَ گَ ر تَ] (مص مرکب) بازماندن و بس کردن. (آندراج):

مگو کام دل خود را ز حیرت کس نمیگرد چه میگوی ترا دیدم زبانم بس نمیگرد.

و حید (از آندراج):

**بسگوی.** [بَ] [نف مرکب] سیاه گوی و پرحرف و آنکه سخن را به درازا می‌انجامد. (ناظم الاطباء). بیارگو و پرگو. (آندراج). یکتار. رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۹۹ و بیارگوی شود.

**بسمل.** [بَ] [ع] [!] حلال. (برهان) (منتهی الارب) (اقترب الموارد) (ناظم الاطباء) (آندراج) (جهانگیری) (مهذب الاسماء). و رجوع به دزی ج ۱ ص ۸۷ و شعوری ج ۱ شود. [حرام. از اضدادست و مفرد و جمع و مذکر و مؤنث آن مساویست. (منتهی الارب) (اقترب الموارد) (از برهان) (ناظم الاطباء). [هشت ماه حرام قومی از غطفان و قیس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

**بسمل.** [بَ] [ع] (مص) ملامت کردن کسی را. (منتهی الارب) (آندراج). ملامت و نگویش. (ناظم الاطباء). [بیختن. (منتهی الارب) (آندراج). بیختن با غریبال. (ناظم الاطباء). [اشتابانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). [سخت شدن. (منتهی الارب) (آندراج). شدت و سختی. (ناظم الاطباء). [عصارة کازیره. (منتهی الارب) (آندراج). عصارة کافشه. (ناظم الاطباء). عصارة عصف.

(از اقرب الموارد) (الجماهر بیرونی). [حنا. (منتهی الارب) (اقترب الموارد) (ناظم الاطباء) (الجماهر بیرونی). [امرد زشت‌روی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مرد کزیه‌منظر. (از اقرب الموارد). [آگرفتن چیز. اندک‌اندک. (منتهی الارب) (آندراج). چیزی را کم‌کم گرفتن. (ناظم الاطباء). بسیل چیزی؛ گرفتن آن را اندک‌اندک. (از اقرب الموارد). [بازداشتن. (منتهی الارب) (آندراج). حبس و بازداشت. (ناظم الاطباء). [پرحرفی کردن. (دزی ج ۱

ص ۸۷). [حلال و حرام کردن خدا چیزی را. (از اقرب الموارد).

**بسمل.** [بَ] [ع] [!] اسم فعل بمعنى آمین. يقال: بسلا بسلا؛ یعنی آمین آمین. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) (آندراج). [عذاب. گویند: بسلا؛ ای ویلا له. (منتهی الارب). بسلا و اسلا؛ دعای بد است. (تاج العروس) (ناظم الاطباء) (آندراج).

**بسمل.** [بَ] [ع] [!] لقب بنی‌عامرین لوی که طایفه‌ای از قریش بیرونی مکه‌اند و آنها دو طایفه بوده‌اند و طایفه دویم یسل است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اللباب فی تهذیب الانساب).

**بسمل.** [بَ] [ع] [!] ج بسل به معنی شیر و شجاع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). [شیران. [شجاعان. دلیران. با چند هزار اسب سوار بسل بسلا لهم... (درة نادره ج شهیدی ج ۱۳۴۱ ه. ش. ص ۵۲۰).

**بسمل.** [بَ] [سَ] [!] بسله. غله‌ای است که آن را گاورس گویند. (برهان). گاورس و بعضی بسله به معنی دانه‌ای گفته‌اند که ملک گویند و به عربی خلر خوانند. (رشیدی). گاورس را گویند و جاورس معرب آنست. (انجمن آرا) (آندراج) (جهانگیری). گاورس یعنی ارزن بود. (ابوهی). گاورس. (سروری) (فرهنگ نظام). ارزن بود. (ناظم الاطباء). و رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۷۶ شود. [به معنی پاشنه هم نظر آمده است که به زبان عربی عقب خوانند. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). [خود آهنی. (ناظم الاطباء). [در عربی جمع بسل است که شیطان و دیو باشد. (برهان). در عربی دیوان را گویند. (از جهانگیری). [ج بساسل. (ناظم الاطباء). [فعل] امر به درآویختن یعنی درآویز. (برهان) (آندراج). [اق] [بجواب] آری، یعنی همچنانست که گفتم. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

**بسمل.** [بَ] [سَ] [!] [ع] [!] ج بسل. (ناظم الاطباء). رجوع به بسل شود.

**بسمل.** [بَ] [سَ] [ع] [!] ج بسل. رجوع به بسل شود.

**بسمل.** [بَ] [سَ] [ع] [ص] زشت و ترشروی از خشم یا از شجاعت. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [بسل. رجوع به بسیل شود.

**بسمل.** [بَ] [سَ] [بَ] [ع] [!] یکی از وادیهای طائف است و آن را بمن هم ضبط کرده‌اند. (از معجم البلدان). و رجوع به ص ۱۸۲ ج ۱ همین کتاب شود.

**بسمل.** [بَ] [ع] [!] یکی از پنجاه تن افراد خاندان فائیم (بیاندوان) که به پادشاهی رسید. (مجله التواریخ و القصص). رجوع به همین

کتاب ص ۱۱۶ شود.

**بسلا.** [بَ] [سَ] [لا] [!] بسله. بسیل رجوع به بسله و دزی ج ۱ ص ۸۷ شود.

**بسلا.** [بَ] [سَ] [ع] [!] ج بسیل. (ناظم الاطباء). [ج بسل. (اقترب الموارد). رجوع به بسیل و بسل شود.

**بسلاماجین.** [بَ] [ع] [!] نام جزیره‌ای نامشخص است که در مجمل‌التواریخ و القصص ج ۱ ص ۲۷ آمده است.

**بسلاندن.** [بَ] [دَ] (مص) مخفف بگلاندن باشد. رجوع به سروری و جهانگیری شود. و برین قیاس است بسلانیدن. (از رشیدی). گسلاندن و پاره کردن. (فرهنگ نظام):

هر کس فریاند مراکز عشق بسلاندن مرا آنکس که فهماند مرا گوید که پیش من بیا. مولوی (از رشیدی، سروری. فرهنگ نظام).

و رجوع به بسلانیدن شود.

**بسلانیدن.** [بَ] [دَ] [ع] [ص] مخفف بگلانیدن باشد. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج) (جهانگیری) (مؤید الفاضل). کشیدن و شکستن. (ناظم الاطباء). پاره کردن. گستن. رجوع به بسلاندن و گسلانیدن و گسیختن و شعوری ج ۱ ورق ۲۰۷ و رشیدی شود.

**بسلا بسل.** [بَ] [نَ] [بَ] [نَ] [ع] امرکب اسم فعل (ناظم الاطباء). رجوع به بسل شود.

**بسمل کوه.** [بَ] [ع] [!] نام آبادی در چالکرد تنکابن مازندران. رجوع به ترجمه سفرنامه مازندران و استرآباد راینو ج ۱۳۳۶ ه. ش. بنگاه ترجمه و نشر کتاب ص ۱۴۳ شود.

**بسلمیه.** [بَ] [لَ] [مَ] [ئَ] [ع] [!] خلاصه. از فرق رانندیه یعنی شیعیان بنی‌عباس. که امامت را بعد از حسین و محمدبن‌الحنفیه و ابوهاشم و ابوالعباس سفاح حق ابوسلمه حفص‌بن سلیمان خلال وزیر و صاحب مؤسس خلافت عباسی میدانستند و هاشم‌بن حکیم مقنع صاحب ماه معروف نخب ابوسلمه را خدا میدانست و میگفت که بعد از ابوسلمه روح خدا در او حلول یافته است. (خاندان نویختن ج ۱۳۱۱ ه. ش. ص ۲۵۲).

**بسلودل.** [بَ] [ع] [!] امر خراسان از جانب العیاقو خدابنده. رجوع به تاریخ گزیده ج عکسی ۱۳۲۸ ه. ق. لندن ص ۵۹۶ شود.

**بسله.** [بَ] [لَ] [ع] [!] بسل. اجرت افسونگر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). مزد

۱- در آندراج چنین است و ممکن است زبان گرفتن باشد و «بس» قید.

۲- در منتهی الارب «واصلا» با صاد آمده است.

۳- ناظم الاطباء بکون «بسین» ضبط کرده است.

افسونگر. (مهدب الاسماء). اجرت راضی. (اقرب الموارد).

**بسملة.** [ب] [ل] [خ] یکی از رباط‌های (مرزبان‌های) مسلمانان بود که سپاهیان اسلامی در آنجا مرزبانی میکردند. (از معجم البلدان).

**بسله.** [ب] [ل] [ل] [ل] <sup>۱</sup> بسله. <sup>۲</sup> بلا. بسل. دانهای است مابین ماش و عدس که آن را شلک خوانند و به عربی خلر خوانند. (برهان). دانه مابین ماش و عدس که آن را شلک نیز گویند و بنام خلر. (ناظم الاطباء) (آندراج). نوعی نخود. (دزی ج ۲ ص ۸۷). دانهای است مانند ماش که در میان باقلا باشد و در حوالی لرستان مانند عدس و باقلا پزند و خورند و آن را ملک خوانند و به عربی خلر خوانند. (سروری) (از رشیدی). رجوع به بسل و تذکره داود ضریح انطاکی ص ۷۸ و شعوری ج ۱ ورق ۱۹۵ شود.

**بسللی.** [ب] [ص] (ص نسبی) منسوب به بسل. عصف و حنا. رجوع به الجواهر ج ۱۳۵۵ ه. ق. حیدرآباد دکن ص ۱۷۶ شود.

**بسللی.** [ب] [ص] (ص نسبی) منسوب به بسل که طایفه‌ای از قریش بیرون مکه بودند. (اللباب فی تہذیب الانساب). رجوع به بسل شود.

**بسلیندن.** [ب] [س] [د] (مص) درآویختن:

گر تو خواهی و گر نه بتواند بسلد <sup>۳</sup>  
ز راو چون به در خانه او درگذری <sup>۴</sup>. فرخی.

**بسلیقن.** [ب] [ق] [ع] (عرب) <sup>۱</sup> بلیقون. عرب یونانی باسللی <sup>۲</sup>. ریحان. (فرهنگ فارسی معین).

**بسلیقون.** [ب] [ق] [ع] (عرب) <sup>۱</sup> بسلیقن. ریحان. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به بسلیقن شود.

**بسم.** [ب] [ع] (مص) دندان سپید کردن و باسم نعت آن است. (منتهی الارب). نرم خندیدن و دندان سپید کردن. (آندراج). بسم کردن. (از ناظم الاطباء). اندک خندیدن بی آواز و گویند بجز خنده است. (از اقرب الموارد). <sup>۱</sup> خندانندن. (دزی ج ۱ ص ۸۷). <sup>۲</sup> او ما بسمت فی الشیء؛ نچشیدم آن را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). <sup>۳</sup> آگساریدن یعنی چنان خندیدن که دندان پیشین برهنه شود. (دهار).

**بسم.** [ب] [ع] <sup>۱</sup> مخفف بسم یعنی بنام، مانند بسم الله الرحمن الرحیم، بنام ایزد بخشاینده بخشایشگر. (از ناظم الاطباء). <sup>۲</sup> مخفف بسم الله. (آندراج).

نچسته فقر، سلامت کجا کنی حاصل نگفته بسم، بالحمد چون کنی مباد.

خاقانی.

هست امین چار حرف و تاج سه حرف

بسم بین هم سه حرف و الله چار. خاقانی.

ورق چو کار فروسته باز نگشاید

بهر کتاب که نامش چو بسم عنوان نیست. حیاتی گیلانی (از آندراج).

**بسماط.** [ب] [ع] (عرب) <sup>۱</sup> خبز رومی. کمک بقسمات. (بیادداشت مؤلف). بکمات. بکماج. نان سوخاری. بیکویت. متداول امروز عراق باساق، مأخوذ از ترکی.

**بسمان.** [ب] [ع] چیزی را گویند که گرو میگذارند. (شعوری ج ۱ ورق ۱۸۶).

**بسم الله.** [ب] [ع] / [ب] [ع] [ع] جمله بحذف فعل <sup>۲</sup> مخفف بسم الله الرحمن الرحیم که سوره‌های قرآن بدان آغاز شود. بنام خدا. (فرهنگ نظام). رجوع به بسله و باسم شود:

بر سر هر شاخساری مرغی  
بر زبان هر یکی بسم اللهی. منوچهری.

میزدم گام و میریدم راه  
این به لاحول و آن به بسم الله. نظامی.

مایم و نوای بی‌نوبی  
بسم الله اگر حریف مایی. نظامی.

که بسم الله اول ز نیت بگویی  
دوم نیت آور، سیم کف بشوی.

سعدی (بوستان).

این کلمه را گاهی بر روی سکه‌ها نقر میکردند  
از آن جمله حجاج آن را بر روی درهم بنویسند

تقر کرد. رجوع شود به التوقد العربیة ج ۱۹۳۹ م. قاهره ص ۱۳. <sup>۱</sup> لفظ مذکور بجای بسیاری از افعال مثل بکنید و بروید و بخورید و بگویند و غیر آنها استعمال میشود. (فرهنگ نظام). در زبان فارسی در مورد زیر بکار رود:

بفرماید، درآید، پیش روید، بپردازید، حمله برید، بخورید، تعجیل کنید، بشتابید، تحقیق کنید، مشغول شوید، شروع کنید، آغاز کنید، مبارک است و جز آن: <sup>۲</sup> پس گفت [عبدالله زبیر] بسم الله، هان ای آزاد مردان حمله برید. (تاریخ بیهقی). در ساعت بیرون آمد [حاجب نوبتی مسعود] و گفتی: بسم الله، بار است درای. (تاریخ بیهقی). آن دلیران شیران در قلمت بگشادند و آواز دادند که بسم الله اگر دل دارید. (تاریخ بیهقی).

بگشادش در، با کبر شهنشاهان  
گفت بسم الله و اندر شد ناگاهان. منوچهری.  
گفت بسم الله یا تا او کجاست  
پشرو، شوگر همی گویی تو راست. مولوی.  
کودکان گفتند بسم الله روید  
بر دروغ و صدق ما واقف شوید. مولوی.

گفتم ای جان بر من باشی روزی مهمان  
گفت بسم الله اگر خواهی باشم ماهی.

ظفر همدانی (از آندراج).

بسم الله ای که منکر شعری بگو جواب  
موزون چراست آنچه بقرآن مقدم است.

قبول (از آندراج).

|| در شروع هر کار بسم الله گفتن:

چو بسم الله آغاز کردند جمع [بر سر خوان]

ز یرش نیامد حدیثی بسم سعدی (بوستان).  
- امثال:

ما غولیم و پول بسم الله؛ پول از ما گریزانتست؛  
پول غول آمد و من بسم الله. ایرج.  
مثل دیو از بسم الله گریختن؛ دوری جستن از کسی.

- بسم الله، بسم الله؛ هنگام عبور از محلی تاریک و پست و بلند که گذشتن از آن مشکل باشد گویند.

**بسم الله الرحمن الرحيم.** [ب] [ع] لا یرز ما یرز [ع] جمله با حذف متعلق، <sup>۱</sup> مرکب. به اسم الله آغاز میکنم، بنام خدا. بنام خداوند بخشنده مهربان، بنام خداوند بخشنده بخشایشگر، جمله‌ای است مذهبی که در آغاز کارها برای دور کردن دیوان و شیاطین، برای تین و تبرک و برای اجرای مراسم مذهبی بکار برند. این جمله در اثر کثرت موارد استعمال مذهبی آن، بصورت یک کلمه مرکب درآمد و در کتب مذهبی آن را بکلمه «بسمه» تعبیر کرده‌اند همچنانکه جمله «لا حول و لا قوة الا بالله» را کلمه «حوقله» خوانند، و جمله «الحمد لله رب العالمین» را «حمد له» گویند. و در تداول شعری فارسی زبان جمله «بسم الله الرحمن الرحیم» بصورت یک اسم درآمد و مستدالیه قرار گرفته است و در بسیاری از مثنویهای داستانی فارسی جای یک مصراع را گرفته است:

بسم الله الرحمن الرحيم  
هست کلید در گنج حکیم. نظامی.

مؤلف تذکره هفت آسمان ابیات زیر را از مثنویها یاد کرده است که در آن جمله کامل

بسم الله الرحمن الرحيم آمده است:

بسم الله الرحمن الرحيم  
حرف نخست است ز نظم حکیم.

بسم الله الرحمن الرحيم  
گیسوی مشکین نگار قدیم.

بسم الله الرحمن الرحيم  
زلف گر هگیر عروس قدیم.

بسم الله الرحمن الرحيم  
گوهر یکدانه درج قدیم.

بسم الله الرحمن الرحيم  
نغمه مرغان ریاض نعیم.

بسم الله الرحمن الرحيم

۱- بسله. (دزی ج ۱ ص ۸۷).

۲- هر دو صورت از دزی ج ۱ ص ۸۷.

۳- نل: بسلد. (دیوان ج ۲ دیرسیاقی ۸۱۱۰).

۴- نل: برگذری.

5 - Basilikon. 6 - Biscuit.

۷- در فارسی کلمه «الله» آن بصورت مخفف نیز در شعر آمده است.

هست ز گلزار الهی شمیم.  
بسم الله الرحمن الرحيم  
مخزن اسرار خدای کریم.  
بسم الله الرحمن الرحيم  
در غم و اندوه و مصیبت ندیم.

بسم الله الرحمن الرحيم  
غنچه سربسته راز حکیم.  
عاصم (از تذکره هفت آسمان ص ۱۷۰).

بسم الله الرحمن الرحيم  
مطلع انوار کلام قدیم.  
کامی (از تذکره هفت آسمان ص ۱۷۱).

بسم الله الرحمن الرحيم  
وسه ابروی عروس قدیم.  
وحدت (از تذکره هفت آسمان ص ۱۷۱).

بسم الله الرحمن الرحيم  
خال و خط شاهد نظم قدیم.  
بسم الله الرحمن الرحيم  
مدّ تفصیل حساب قدیم.

بسم الله الرحمن الرحيم  
حاصل هر چار کتاب قدیم.  
مولوی ذوالفقار علی (از تذکره هفت آسمان  
ص ۱۷۱).

**بسمد**. [ ا ] (بخ) شهرست خرد از هند و با  
نعمت بسیار است. (حدودالصالح ج ۱۳۴۰  
ه. ش. دانشگاه طهران ص ۶۸).

**بسمل**. [ ب م ] (ص، ا) معنی کشتن دارد.  
گویند: بسمل کن یعنی بکش. (فرهنگ  
اسدی). [ اهر چیزی که آن را ذبح کرده باشند  
یعنی سر بریده باشند و وجه تمیض آن  
است که در وقت ذبح کردن بسم الله میگویند.  
(از برهان) (از ناظم الاطباء) (از مؤید  
الفضلاء)، بمعنی مذبوح آمده است. (از  
فرهنگ سروری). نیم کشته را گویند. (اوبهی).  
کشته را گویند. (معیار جمالی). مذبوح و به  
معنی ذبح کردن نیز آمده چرا که بوقت ذبح  
کردن بسم الله میگویند. پس ظاهراً این کلمه  
فارسی الاصل نیست. لفظ مستحدث است.  
(غیاث) (از آندراج). ذبح و حیوان مذبوح تا  
وقتیکه جان بکلی از بدن او نرفته. (از فرهنگ  
نظام). کشته. گلو بریده. نیم جان. سر بریده. و  
رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۲۰۵ و مرغ  
بسمل و مرغ نیم بسمل شود:

بسمل چرا حلال شد و مرده چون حرام  
این ز ابتدا نبود چرا با تنها شده است.  
ناصر خسرو.

در صف پندگان تو مریم  
روز رزم [ از ] شمار بسمل و فیء.

ظهر قاریابی (از شرفنامه منیری) ۲.  
که بسم الله بصحرا میخرام  
مگر بسمل شود مرغی بدامم.

نظامی.  
کافر بسته دو دست، او کشتنی است

بمشل را موجب تأخیر چیست؟

مولوی (از فرهنگ سروری و دیگران).  
اگر ساعتی از بسمل میگذشت آن فراخ شاخ  
هلاک میشده است. (انس الطالین نسخه  
خطی کتابخانه لغت نامه ص ۱۴۴).

بنمای ساعد ز آستین زاندم که خواهی بسمل  
چون خواهیم خون ریختن باری بدست آوردلم.  
جامی.

از این طرف نیز مبارزان به بسمل نمودن اعدا  
بسمله کرده هر یک از جام ظفر مُلِ گلرنگ  
نوشیدند. (دره نادره ج شهیدی ج ۱۳۴۱  
ه. ش. ص ۵۲۰).

قاتل من چشم می بندد دم بسمل مرا  
تا بماند حسرت دیدار او در دل مرا. آصفی.  
- رگ بسمل؛ رگ جان، رگ گلو، رگی که با  
بریدن آن موجب مرگ میشود:

مرغ چو در دام بر چنه طمع افکند  
بخت بد آنگاه خاردهش رگ بسمل.  
ناصر خسرو.

- نیم بسمل؛ نیم جان، نیمه جان. رجوع به  
این کلمه در ردیف خود شود:  
بیامد اوقاتن خیزان بر من

چنان مرغی که باشد نیم بسمل. منوچهری.  
[ ا ] به شمشیر کشته شده را نیز گویند. (برهان)  
(از ناظم الاطباء). آن باشد که بتیغ کشته شود.  
(سروری). [ مردم صاحب حلم و بردبار را  
هم گفته اند. (برهان) (از ناظم الاطباء).

**بسمل**. [ ب م ] (بخ) نام قصبه کوچکی است  
در دیار بکر. رجوع به قاموس الاعلام ترکی  
ج ۲ شود.

**بسمل اصفهانی**. [ ب م ] (ف) (بخ) میرزا  
محمد متخلص به بسمل خلف حضرت میرزا  
عبدالحسین برادر میرزا عبدمناف. صاحب  
تذکره نصرآبادی آرد: جوانی مستعد است و  
اوقات خویش را بتحصیل علوم میگذراند و  
گاهی نیز شعر میگوید و ابیات زیر از اوست:

در تیرگی شب اثر فیض بهار است  
لیلی وطنی غیر سیه خانه ندارد  
هست خاطرجویی معشوق شرط عاشقی  
هر که میخواهد بت خود را فرنگی میشود.

از خویش رفته اند و بهم گرم الفتند  
کیفتی بصحبت مستان نرسد.  
(از تذکره نصرآبادی ص ۱۱۰).

و رجوع به الذریعه ج ۹ ص ۱۳۶ شود.  
**بسمل بدخشانی**. [ ب م ] (ب) (بخ)  
میرمحمد یوسف خان بن میراسام از اعیان  
بدخشان بود، در دکن ملازمت مبارزخان  
والی حیدرآباد اختیار نمود و در هنگامه  
مبارزات مبارزخان با نواب آصف جاه که در  
سنه ۱۲۳۷ ه. ق. برتاخت مبارزان خان  
والاشان بمصاف رسید و در عین کشش و  
کوشش در سوم محرم الحرام سنه مذکور از

سيف دستان مخالفين بسمل گردید. او راست:  
زاهد تو صبح و شام عبث شور میکنی  
الله اکبرست ز الله اکبرت.

شوخی تنجیر برهم میزند یک دام را  
تا نبود ابر دل من، زلف او ابر نشد.  
(از صبح گلشن).

و رجوع به الذریعه ج ۹ ص ۱۳۶ و قاموس  
الاعلام ترکی ج ۲ شود.

**بسمل دامغانی شیرازی**. [ ب م ] (ی)  
(بخ) حاج محمدتقی پسر حاج مؤمن دامغانی  
پدرش به تحصیل علم فقه پرداخت و مردی  
صالح بود و سه حج گزاردار در بازگشت به  
شیراز فوت شد. حاج محمدتقی موطنش به  
شیراز بود و در آنجا به تحصیل پرداخت و  
زمانی با میرزاهادی معاشر بود و پس از عزل  
وی به اصفهان آمد و بخدمت میرزا علی رضا  
شیخ الاسلام درآمد و بتحریر مراسلات و  
مکاتبات پرداخت و شعر میسرود و بسمل  
تخلص میکرد و در سرودن قطعه استاد بود.  
گویند: برای بزازی نکاح نامهای نوشت و او  
در پرداخت اجرت تحریر توافل کرد بسمل  
این قطعه بدو فرستاد:

ای باد سوی فلان بزاز  
بگذرد می از تیابت من  
برگو که چو عقد زوجه بستی  
منصور شدی بنصرت من

قطع نظر از اجور استاد  
بردی ز میانه<sup>۵</sup> اجرت من  
ترکیب نکاح نامه چون بود  
از کاغذ تو و صنعت من

در امر زفاف نیز باید  
راضی باشی بشرکت من.  
(از تذکره نصرآبادی ص ۳۵۴).

و رجوع به صبح گلشن و الذریعه ج ۹  
ص ۱۳۷. و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.

**بسمل شدن**. [ ب م ] (ش) [ مص مرکب]  
ذبح شدن. کشته شدن:

بسمل خنجر اخلاص شو ار میخواهی  
که بتیغ ملک الموت نگردی مردار.  
مولانا قطب عتیقی.

**بسمل شده**. [ ب م ] (ش) [ ن مف مرکب]  
ذبح شده. کشته شده:

از مصحف روی تو به پیشانی پر خون  
بسمل شده تیغ تو صد بسمله دارد.  
علی خراسانی (از آندراج).

**بسمل شیرازی**. [ ب م ] (ی) (بخ) حاجی  
۱- ن: ن: کتون.  
۲- تصحیح شعر از فرهنگ میرزا ابراهیم.  
۳- ن: ن: سر. (صبح گلشن).  
۴- ن: ن: اوستاد. (صبح گلشن).  
۵- ن: ن: زمانه. (صبح گلشن).

علی اکبر ملقب به نواب پسر آعلی نقیب بن اسماعیل بن خلیل خراسانی از اکابر فضلالی عهد ناصرالدین شاه قاجار بود. شعر خوب میگفت و بسال ۱۲۶۳ ه. ق. در سن هفتاد و شش سالگی درگذشت. این بیت از اوست:

یا نیست شادی در جهان یا خود نصیب ما نشد  
هرگز ندیدم شادمان این خاطر افسرده را.

آثار زیر از اوست: اثبات الواجب. اندرز قابوس. اندرزنامه. تحفة السفر در معانی و بیان. تذکره دلگشا. تفسیر قرآن و حاشیه بر تفسیر بیضای که ظاهر آن غیر از تفسیر مستقل اوست و حاشیه مدارک و نورالهدایه. (ریحانة الادب). و رجوع به الذریعه ج ۹ ص ۱۳۷ و مجمع الفصاح ج ۲ ص ۸۲ و ریاض العارفين ص ۲۴۲ شود.

**بسم کاشانی.** [ب م ل] [اِخ] (کرمانشاهی) حسن فرزند ملا سمیع پسر ملا حسین مدرس پسر علم الهدی پسر فیض کاشانی وی برادر ملا محسن صاحب «درالبیّه» بود احوالش در مرآت الاحوال مفصل یاد شده است. دیوانش را صاحب ذریعه دیده است. (الذریعه ج ۹).

**بسم کردن.** [ب م ک د] (مص مرکب) ذبح کردن. (ناظم الاطباء). کشتن. سربریدن، حیوانی حلال گوشت را؛ تیغ قهر تو معاذالله. از آهخته شود بیم باشد که کند شخص بقا را بسل. طیان. و آن فراخ شاخ را بسل کنید.... در نظر آن جمع فراخ شاخ را بسل کردیم. (انس الطالین نسخه خطی کتابخانه لفت نامه ص ۱۲۴).

**بسم کردنی.** [ب م ک د] (ص لیساق) مرکب) ذبیحه. (دهار). کشتی. سربریدن.

**بسم کرده.** [ب م ک د] [د] (نمف مرکب) ذبح کرده. سر بریده.

دو زلفکانت بگیرم دل پر از غم خوش  
چو مرغ بسل کرده ازو در او بزم. خفاف.

**بسم گاه.** [ب م] (مرکب) قصابخانه و قربانگاه. (ناظم الاطباء). و رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۲۰۸ شود. جای ذبح کردن حیوانات. (آندراج):

برون از حلقه بزم طرب غمناک می آیم  
ز بسلگاه مینا با دل صد چاک می آیم.

میرزا رضی دانش (از آندراج).  
نه آن هستم که هر دم بی سبب در انجمن رقص  
به بسلگاه می آیم بکام خویشتن رقص.

ملانصرتی (از فرهنگ ضیا).

**بسم گورکه پوری.** [ب م ل ک] [اِخ] خواجه عبدالعزیز گورکه پوری خلف رشید خواجه ابوالفتح خان جنون بود و منقح سخن از شیخ محمد افضل الله آبادی نمود. در تصوف و فقر مرتبه ای رفیع داشت و به اقطاع قلیل

قناعت کرد یا ز گوشه وطن بیرون نگذاشت.  
او راست:

گرفتم دامن آن پیشوا از جوش بیتابی  
ازین مشت غبار ناتوان دیگر چه می آید.

\* \* \*

باید حکایت از لب دریدلان شنید  
گوش حباب جانب دریا گشاده است.

(از صبح گلشن).  
و رجوع به الذریعه ج ۹ ص ۱۳۷ و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.

**بسمله.** [ب م ل] [ع مص] مصدر جعلی مانند حمدله و حوقله. بسم الله گفتن. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارباب) (از ناظم الاطباء). بسم الله الرحمن الرحیم گفتن. (از زوزنی) (فرهنگ نظام). مصدر منحوت از بسم الله الرحمن الرحیم گفتن. (آندراج). یعنی بسم الله الرحمن الرحیم گفتن. (غیاث). ابر زبان آوردن جمله بسم الله و از آن است گفته شاعر:

لقد بسلت لیلی غداً لقیها  
فیا حیذا ذاک الحدیث البسل.

(از اقرب الموارد).  
[در نزد مسیحیان: بسم الاب والابن و روح القدس. و در نزد مسلمانان بسم الله الرحمن الرحیم. (از اقرب الموارد). رجوع به بسم الله الرحمن الرحیم شود.

**بسمله.** [ب م ل] [ع] [مخفف بسم الله. (از غیاث) (از ناظم الاطباء). مأخوذ از تازی مخفف بسم الله الرحمن الرحیم:

ایرو بنما که جان دهم جان  
بی بسمله بسلم مگردان. والله هروی.

از مصحف روی تو به پیشانی پرخون  
بسل شده تیغ تو صد بسمله دارد.

علی خراسانی (از آندراج).  
برسمت قارآن پنج محل وقف کرد

از زیر بسمله تا به سر نستین. قآنی.

[استعانت بنام خدا در خطابه و هر کاری: کل امر ذی بال لم یبدأ بسم الله فهو ایتز. [در تداول فقه و تفسیر اختلاف است که بسم الله در اول هر سوره آیه مستقلی است یا از آیات آن سوره است چنانکه صاحب شرایع بسمله را آیدای از سوره حمد می شمارد و قرائت آن را با سوره حمد واجب میداند. رجوع به شرایع ج ۱ ص ۱۲۰۷ ه. ق. ص ۲۱ و بسم الله الرحمن الرحیم شود.

**بسمله کردن.** [ب م ل] [ک د] (مص مرکب) هنگام کشتن بسم الله الرحمن الرحیم گفتن: از اینطرف نیز مبارزان به بسل نمودن اعدا بسمله کرده هر یک از جام ظفر بیس ملی گلرنگ نوشیدند. (درة نادره ج شهیدی ج ۱ ص ۱۳۴۱ ه. ق. ص ۵۲۰). و رجوع به بسم الله الرحمن الرحیم شود.

**بسمله گفتن.** [ب م ل] [ک د] (مص مرکب) بسم الله گفتن. (ناظم الاطباء). رجوع به بسم. بسم الله و بسم الله الرحمن الرحیم شود.

**بسل هندی.** [ب م ل] [اِخ] منشی امیر حسن خان بن منشی عاشق علیخان مغفور کاکوری از شعرای عهد نصیرالدین حیدر پادشاه و جامع صفات بشمار و شاگرد رشید غلام مینا سحر کاوری بوده است و

در نثر و نظم فارسی قویست. او راست:  
بدستم داده دستی داده در دست عدو دستی  
بچاک سینه ها آورده دستی در رفو دستی  
به پشت آمدن دامن گرفتن آرزو دارم  
ولی در ناتوانها کجا پای و کوه دستی.

(از الذریعه ج ۹).  
و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.

**بسملی.** [ب م] (ص نسبی) منسوب به بسل. رجوع به بسل شود.

**بسملی قزوینی.** [ب م ی ق] [اِخ] شاعر فارسی زبان متوفی ۹۵۵ ه. ق. در ۷۰ سالگی. شعرش در تذکره روز روشن آمده است. (از الذریعه ج ۹).

**بسمفت.** [ب م] [اِخ] نام شهری بوده است به هندوستان مابین مغرب و شمال. رجوع به مالهند ج ۱ ص ۱۹۲۵. لیبزیک ص ۱۵۶ س ۲۲ شود.

**بسموت سویت.** [ ] [اِخ] لقب پادشاهان صقلاب در قدیم. (حدود العالم).

**بسمه.** [ب م] (ترکی) [ا] باسمه. لغت ترکی است و آن نام ابزار است که بدان نقش ها و کلمه ها را بر منوجات طبع میکنند چنانکه کاغذ را با خاتم مهر میکنند و بدین سبب ایرانیان در قرن سیزدهم چاپخانه را بدین نام میخواندند و میگفتند بسمه خانه (باسمه خانه). (الذریعه ج ۹ حاشیه ص ۱۲۶) و رجوع به حاشیه ص ۱۴۵ همین کتاب شود. مخفف باسمه است. (از فرهنگ نظام). [اورق طلا و نقره نقش شده. (ناظم الاطباء). نقش اوراق طلا و نقره که بر جامه بقلم و خواه بقالب کاری بته بطور معهود کنند و باسمه مشیع آنست. (از آندراج). رجوع به بسمه گر شود:

بسمه اش رنگی ندارد از گلستان فقر  
زانکه سطر چیت او رنگ هوس را سطر است.

طغرا (از فرهنگ نظام) ۲.  
**بسمه.** [ب م] [ا] [و سمه]. (آندراج). یعنی

۱- در جای دیگر کاکوردی آمده است.

۲- صاحب آندراج این شعر را بدینصورت برای بسمه چی شاهد آورده است:  
بسمه چی رنگی ندارد از گلستان فقر  
زانکه مهر چست او نقش هوس را مظهر است.  
ملاطغرا (از آندراج).

وسمه است. برگی است که زنان ساییده به ابروان خود بمالند تا سیاه شود. (از شعوری ج ۱ ورق ۱۹۵). و رجوع به وسمه شود. ||دوایی که مخصوص بچشم باشد. ||تعین بعضی دواها. (ناظم الاطباء).  
**بسمه‌چی.** [ب م / م] (ترکی، ص مرکب، ! مرکب) کسی که با ورق طلا و نقره نقش میکند. (ناظم الاطباء). آنکه باوراق طلا و نقره بقالب یا بظلم بر جامه نقش کند. (غیاث) (آندراج). بسمه گز: دلم ماند از بسمه‌چی در شگفت ازو دیده‌ام نقش حیرت گرفت. وحید (از آندراج).

و رجوع به بسمه گرشود.  
**بسمه‌چی هروی.** [ب م / م / م / ز] (لخ) فرزند هرات است. سابقاً بسمه کاری میکرد و حالا بر مالی اشتغال دارد شعر بسیار گفته اما به از این مطلع که بجهت خانه‌اش که آب ویران ساخته نگفته است:  
مدام خانه چشم ز آب دیده خراست  
خراب چون نشود خانه‌ای که بر سر آست.  
(مجالس النایس ص ۱۶۶).

و رجوع به الذریعه ج ۹ ص ۱۲۶ شود.  
**بسمه‌کار.** [ب م / م] (ص مرکب) کسی که شغل وی کار با بسمه (باسمه) باشد. بسمه گز رجوع به بسمه و باسمه شود.  
**بسمه‌کاری.** [ب م / م] (احماص مرکب) عمل و شغل بسمه کار. رجوع به بسمه کار و بسمه و باسمه شود.

**بسمه‌گور.** [ب م / م / گ] (ص مرکب) این کلمه مرکب است از بسمه (باسمه) ترکی و گز فارسی. آنکه بر جامه‌ها نقوش قالبی چوبین و جز آن زند. بسمه‌چی. رجوع به بسمه‌چی شود. ||چاپچی. طابع.

**بسن.** [ب س] (ع) || از اتباع حسن است. یقال: حسن بسن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (دزی ج ۱ ص ۸۷). و در فارسی حسن سن گویند. ||سنگ افسان. (یادداشت مؤلف).

**بسناباد.** [ب] (لخ) دهسی از دهستان نهارجانان بخش حومه شهرستان بیرجند. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات و میوه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**بسناج.** [ب] (ل) بسناج. رجوع به بستاج و دزی ج ۱ ص ۸۷ شود.

**بسناس.** [ب] (لخ) <sup>۱</sup> نام استاد و معلم دهریان باشد و او بوجود واجب قابل نیست. گویندطب و نجوم و هیئت و طلسمات و علوم غریبه را خوب میدانسته است. (برهان) (از رشیدی) (از سروری) (ناظم الاطباء) (از مؤید الفضلاء) (از شعوری ج ۱ ورق ۱۶۸) (از انجمن آرا) (از آندراج) (از فرهنگ نظام).

**بسنفت.** [ ] (ل) بهار هندوستان که از تحویل حمل بر برج دلو شروع میشود و هندوها و بعضی از مسلمانان شمال هند در آن روز عید میگیرند. (فرهنگ نظام). در تداول نجوم هندیان، استوای ربیعی یعنی اعتدال فی اسد اس‌السنة. رجوع به ماللهند ج ۱۹۲۵ م. لیسزیک ص ۱۰۷ س ۳، ص ۱۸۰ س ۱۶، ص ۲۸۸ س ۶، ص ۳۰۲ س ۱۷، ص ۳۰۷ س ۲ و ۱۳ شود:  
تذرو بال‌فشان گرده از غبار بسنت  
رود بهار بگرد از گل بهار بسنت.

صائب (از فرهنگ نظام).  
**بسنفج.** [ب س] (ل) خشکی و داغی باشد که بر روی و اندام مردم افتد و آن را به عربی کُلف خوانند. (برهان) (ناظم الاطباء) (انجمن آرا) (آندراج) (تذکره داود ضریب انطاکی ص ۷۸). ||(فعل) امر بر سنجیدن. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج).

**بسنجیدن.** [ب / ب س] (مص) پرده کشیدن. ||پنهان کردن از نظر. ||آماده کردن و حاضر کردن. (ناظم الاطباء). رجوع به سنجیدن شود.

**بسنخدن.** [ب س ن] (مص) تسخیر نمودن. ||به جوشش آوردن. (ناظم الاطباء).  
**بسنف.** [ب س] (ص) <sup>۲</sup> کافی. (برهان) (ناظم الاطباء) (انجمن آرا) (سروری) (رشیدی). کافی و کافی شدن. (غیاث). کافی و بس. (فرهنگ نظام). رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۵۸ و ۱۹۵ و بسنده شود:  
ترا شهر توران بسند است خود  
چرا خیره می‌دست یازی به بد. فردوسی.

غار جهان گرچه تنگ و تار شده است  
عقل بسند است یار غار مرا. ناصرخرو.  
همینت بسند است اگر بشنوی  
که‌گر خار کاری سمن ندروی.

سعدی (از فرهنگ ضیا).  
بند است آنکه زلف اندر بناگوش علم گیرد  
مفرما غمزه خونریز را کز خط حشم گیرد.

امیرخرو (از سروری).  
||کفاف و کفایت. (برهان). کفایت. (فرهنگ نظام) (مؤید الفضلاء). ||تمام. (برهان) (سروری). کامل و تمام. (ناظم الاطباء). ||سزاوار. (برهان) (مؤید الفضلاء). شایسته.

**بسنده آمدن.** [ب س م] (مص مرکب) راضی بودن. (ناظم الاطباء). قند: بسند آمدن چیزی. (منتهی الارب). احساب. (تاج المصادر بیهقی). ||کفایت نمودن. (ناظم الاطباء). و گفت این را به بلخان‌کوه فرست ترا پنجاه هزار سوار مدد آید. گفت اگر بسند نیاید، کمان بدهد و گفت نشان پرتکستان فرست اگر دوست هزار سواری خسواهی بسایید. (راحت‌الصدور راوندی).

— بسند آمدن یا کسی؛ برابر آمدن با وی. از عهده وی برآمدن. مقابله کردن با وی.  
**بسنده‌کار.** [ب س] (ص مرکب) راضی و خشنود. (ناظم الاطباء). قانع. صور. خرسند به بهره خویش. (یادداشت مؤلف). ||کافی. (مهذب الاسماء).

**بسنده‌کاری.** [ب س] (احماص مرکب) قناعت. رجوع به بسنده کاری شود.

**بسنده‌گردن.** [ب س ک] (مص مرکب) راضی و خشنود شدن. (از ناظم الاطباء). ||کفناکردن. اجزاء. (منتهی الارب). اجزأ. (تاج المصادر بیهقی). اقتصار. (منتهی الارب):  
بدین بخشش کرد باید بسند  
مکن جانت نسیاس و دل ترازند. فردوسی.  
چو دیدم ترا زیرک و هوشمند  
یکساله دخل از تو کردم بسند.  
نظامی (از آندراج).

||برگزیدن:  
مخور یاده چندان کت آرد گزند  
شوست از او خر می‌کن بسند. اسدی.  
**بسنده‌گی.** [ب س] (احماص) مسغنی، مُغنی؛ کفایت و بسندگی. (منتهی الارب). ا کفنا. کفاف. ||شایستگی. سزاواری.

**بسنده.** [ب س] (ص) بمعنی بسند

۱ - ظاهراً بیلیناس یا (سیماس). (الفهرست ص ۲۹۷، بنقل حاشیه برهان ج معین).  
۲ - بحرن آلمانی این کلمه را مرکب از (بس) و (اند) بمعنی مقدار کم دانسته و برخی آن را مخفف بسنده شمرده و برآند که (نده) فاعلی یاخر کلمه ملحق شده چون: شمرنده و چون «ب» و «پ» در فارسی دری بسیار بدل از هم آمده‌اند ممکن است در بعضی موارد از ریشه بسندیدن باشد یا یکی تصحیف دیگری در هر حال شواهدی که در ذیل «بسنده» آمده چون در رسم‌النخط قدیم در کلمه‌های مختوم به های مسخنی (ه) و حتی همزة «است» را حذف می‌کردند ممکن است (بسنده) باشد ولی ما از نظر رعایت رسم خط منتهای متقدمان آنها را در ذیل «بسنده» آوردیم. و رجوع به بسنده شود. شواهد زیر نیز در نسخه بدله‌ها هم بصورت‌های بسند و بسنده و بسنده آمده است:  
خورم زین براو و نوشم ز برگ  
مرا این بسند است تاروز مرگ.  
اسدی (گرشاسبنامه).

بسنده است ار نباشد نیز بندی  
پدر بند تو و تو بند فرزند. ناصرخرو.  
بر سر دیو ترا عقل بسند است رقیب  
بر ره خیر ترا علم بسند است نهار. ناصرخرو.  
من این سخن که بگفتم ترا نکو مثلی است.  
مثل بسنده بود هوشیار مردان را. ناصرخرو.  
قانع بشین و آنچه یابی بسند  
کازادی و بندگی بهم تران کرد. ابونصر شادی.  
۳ - نل. آید.

است که کافی باشد. (برهان) (فرهنگ نظام). مزیدعلیه بس که در اصل به معنی کفایت است و به مجاز به معنی بسیار و به معنی کافی نیز آمده است. (آندراج). مرکب از بس و اند که بزعم هرن آلمانی همان اند بمعنی مقدار کم و اندک است، پس بسنده یعنی کم، کافی شاید هم نون و دال ادات صفت است مانند شرمند. (فرهنگ شاهنامه شفق). رجوع به شعوری ج ۱ شود. حبیب. (ترجمان القرآن) (مهدب الاسماء). کفی. (منتهی الارب). کافی. (منتهی الارب). وفق. (منتهی الارب). کافی. (واژه‌های فرهنگستان) <sup>۱</sup> (رشیدی) (سروری). کافی و بس. (فرهنگ نظام). رجوع به بس شود:

ای میر ترا گندم دشتی است بسنده با تنفشکی چند ترا من نیازم. ابوالعباس. اکنون بازگردید [اعراب] و بجای خویش شوید [گفتار یزدگرد] تا بفرمایم که شما را طعام دهند که بسنده بود مر شما را و هم از شما بر شما امر کنم. (ترجمه طبری بلعمی). مرا شفاعت این پنج تن بسنده بود محمد و علی و فاطمه و حسین و حسن. غضایری رازی.

ترا بسنده بود لاله تو لاله مجوی بنفشه تو، ترا بس بود بنفشه میچین. فرخی. اگر بنفشه فروشی همی بخواهم کرد مرا بنفشه بسنده است زلف آن سرهنگ. فرخی.

گفتم بگنج <sup>۲</sup> و مملکتش پاسدار کیست گفتامهبتش نه بسنده است پاسبان؟ فرخی. بردار تو از روی زمین قیصر و خان را یک شاه بسنده بود این مایه جهان را. منوچهری.

نه بسنده است مرین جرم و گنهاری که مرا باز همی ساده دل انگاری. منوچهری. و اگر از این نوشتن گرم سخت دراز شود و این موعظت بسنده است. (تاریخ بیهقی). اینک سرای تو، که بغزین می‌بیند مرا گواه بسنده است. (تاریخ بیهقی). و حرارت معده اندرین گواریدن تنها بسنده نباشد لکن حرارت اندامهای دیگر که گرد معده نهاده آمده است اندر آن یاری دهند. (ذخیره خوارزمشاهی). کفی بالموت واعظا؛ مرگ بسنده است که خلق را پند دهد. (کیبای سعادت).

بسنده نیست بیزم تو گر فلک سازد ز برگها دینار وز ابرها انواب. مسعود سعد. خدایگانا گر برکشند حلم ترا سپهر و چرخ بسنده نباشدش پاسنگ. مسعود سعد. کسوت و فرش را بسنده بود روم و بغداد و بصره و شستر. مسعود سعد.

گفتانگر تا بدین هیچ نگزینی که ترا بسنده باشدو هرگز سیری نگرود. (مجمل التواریخ والقصص). متوکل چندان نفقه کرد و کشتیهای علف فرستاد اندر دریا، که ایشانرا بسنده بود سه ماه. (مجمل التواریخ والقصص). هفت طواف کعبه را هفت تان بسنده‌اند ما و سه پنج کعبتین داو به هفده آوری. خاقانی.

|| تمام. (برهان). کامل. (ناظم الاطباء): ای عجبی تا بوند ایشان زنده نایدشان مشتری تمام و بسنده. منوچهری. || سزوار. (برهان). سزوار و شایسته. (ناظم الاطباء). || راضی و خشنوده و لیدین مغیره پیر تر بود ایشان را از پیکار بازداشت و گفت بر آن باشید که هر که نخست بدین مزکت آید او را حا کم کنیم تا میان ما داوری کند و به داوری او بسنده باشیم. (ترجمه طبری بلعمی). پس چون مصطفی صلی الله علیه و سلم نشست او را این قصه بگفتند و گفتند هر داوری که کنی ما بدان بسنده‌ایم و از حکم تو سر نتاییم. (ترجمه طبری بلعمی).

- بسنده آمدن یا کسی؛ بر آمدن با او. مقابله کردن با وی. احساب. (تاج المصادر بیهقی): چون فتح دانست که با آب بسنده ناید با آب ساخت. (منتخب قابوسنامه ص ۳۲).

- بسنده بودن با کسی؛ برابر بودن با وی در چیزی. مقابل بودن. بر آمدن با کسی؛ نجاشی... سوگند خورد بخدای و عیسی و انجیل و چلیبا که خاموش نباشم تا خون ابرهه نریزم و پای بر خاک یمن تهم و سپاه را گرد کرد. خبر به ابرهه شد دانست که با وی بسنده نباشد و آن سپاه حبشه دل با وی دارند و با ملک خویش جنگ نکنند. (ترجمه طبری بلعمی). خالد [مخاحه را] گفت این دشنام که را میدهند؟ گفت مرا، و بدین کار صلح [با مسلمانان] بسنده نیند [پروان مسیلمه پس از مرگ او]. (ترجمه طبری بلعمی). چون بسوجهل سپاه پیغامبر علیه السلام بدید بچشمش اندک آمد. گفت این قدر مردم با مردم من بسنده نباشند. (ترجمه طبری بلعمی).

چنین آمد و تو نخواهی چنین بسنده نه‌ای با جهان آفرین. ابوشکور. تو با آفرینش بسنده نه‌ای مشو تیز چون پرورنده نه‌ای. فردوسی. بسنده نباشی تو با لشکرش نه با چاره جنگ و با کشورش. فردوسی. تو با او بسنده نباشی بچنگ چو او تیغ هندی بگیرد بچنگ. فردوسی. کفشگر در غصه می‌پیچید و روی رستگاری نمی‌دید که با رو براه دزد بسنده نبود. (سندبادنامه ص ۳۲۴).

- بسنده داشتن به؛ قناعت کردن به؛ چرا بسنده ندارم بعت زلف و رخت غزل سرایی بحر روان بلفظ دری. سوزنی. || (امص) اکتفا. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). تقصر. (منتهی الارب). اقتصار. (تاج المصادر بیهقی). کفایت. (ترجمان القرآن). اقتصار کردن. (مجمل اللغة). فروایستادن. (مجمل اللغة). قناعت کردن. بس کردن. قانع شدن.

**بسنده کار.** [ب سَ دَ / و] (ص مرکب) راضی شده و خشنوده شده. (ناظم الاطباء). حبیب. (السامی فی الاسامی) (مهدب الاسماء). || کافی. (محمد بن عمر). || قانع: کس جاه او نجوید و هر کو بزرگتر دارد بجهاد خدمت او دل بسنده کار <sup>۳</sup>. فرخی. اگر خواهی بی‌رنج توانگر باشی بسنده کار باش. (منسوب به توشیروان. از فارسنامه).

**بسنده کاری.** [ب سَ دَ / و] (حامص مرکب) رضایت و خشنودی. (ناظم الاطباء). || قناعت: وان علم است و شجاعت و پاکیزگی و رادی و راستی و امانت و بسنده کاری... (ابویقوب سجستانی).

**بسنده کردن.** [ب سَ دَ / و] (امص مرکب) راضی و خشنود شدن. (ناظم الاطباء: بسنده). خرسند بودن:

من بمدح و دعا ز دستم چنگ گریسته کنی بمدح و دعا. فرخی. || قناعت کردن. اکتفا کردن: بهرام گفت این تاج میان دو شیر گرسنه بنهید اگر او بیاید و این تاج برگردد او بملک حق تر است و من بازگردم و اگر من بیایم و برگردم من به ملک حق تر باشم همه بسخن و گفتار او فرومانند و متحیر شدند بر آنچه او گفت بسنده کردند و پیرا کنندند. (ترجمه طبری بلعمی). بسنده کند زین جهان مرز خویش بداند مگر مایه و ارز خویش. فردوسی. بگفتار دختر بسنده نکرد به بهرام گفت ای سوار نبرد. فردوسی. بسنده کنم زین جهان گوشه‌ای بکوشش فراز آورم توشه‌ای. فردوسی. این مقدار بسنده کردیم تا کتاب دراز نگرود. (تاریخ سیستان). ما بظبطه‌ای بسنده کرده‌ایم که ما از اهل بیت مصطفی‌ایم و تو قوت دین او کنی. (تاریخ سیستان).

بسنده نکردم به تبکوب خویش بر آن شدم کز منش سیر بیش. خجسته سرخی. از چندان باغهای خرم و بناهای جاننزا بچهار پنج گز زمین بسنده کرد. (تاریخ بیهقی).

غرض ز مشک نیم است و رنگ نیست غرض تو رنگ آن چه کنی زان بسنده کن به نیم ازرقی.

در ملک تو بسنده نکردند بندگی  
نمرود پشه خورده و فرعون پیش لنگ.

سوزنی.  
گفت این دختران را باین پسران خویش دادم هر یکی را ده هزار دینار کاوین کردم تو بدین بسنده کردی؟ گفت کردم. (تذکره الاولیاء عطار). و چون بخارا را و سمرقند بگرفت [چنگیزخان] از ککش و غارت به یک نوبت بسنده کرد. (جهانگشای جوینی). اکنون ای مؤمن صدیق بر حلال بسنده کن فسخ ما آیتیک و کن من الشا کرین. (کتاب المعارف). حق تعالی ترا بدعای درویشان دو پسر دهد و باین دو پسر بسنده کن. (انیس الطالبین نسخه خطی کتابخانه لنت نامه ص ۱۲۲). فضل بزمکی گفت ای شیخ بسنده کن که امیر المؤمنین را کشتی. (دولت شاه. ترجمه شیخ کجج تبریزی). [ابزرگزیدن] یک دوست بسنده کن که یک دل داری گرمذهب عاشقان عاقل داری.

(از کلیله و دمنه).  
**بسنگک**. [ب س ش] (بخ) نام کوهی. گویند آن کوه مسکن کبوترانی است که میخوانند و بیان میکنند مقاصد مردم را. (ناظم الاطباء).

**بسنگک**. [ب س ش] (ل) دارویی است که آن را اکلیل الملک خوانند. (برهان). بمعنی بسک است. (جهانگیری) (از فرهنگ نظام) (از انجمن آرا) (آندراج). اکلیل الملک. (ناظم الاطباء). اسپرک و رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۷۵ و ۲۱۶ شود. [آنچه خرما بر او باشد. (برهان). درخت خرما بن و نخل. (ناظم الاطباء). [اسب راب شده. (ناظم الاطباء).

**بسنگک**. [ب س ش] (خ) منتخب کتاب انجیل. (ناظم الاطباء).  
**بسنگ آمدن**. [ب س م د] (مص مرکب) ست و ضعیف شدن. (ناظم الاطباء).  
- بسنگ آمدن یا و سنگ آمدن؛ کنایه از زخمی شدن یا باشد. (از آندراج).

**بسنگک**. [ب س گ] (ل) زاله بود و آن را نگرک نیز گویند. (ابوهی).<sup>۲</sup>

**بسنو**. [ب ن] (ل) آرام یافتن بسجیزی و انس گرفتن با کسی بلکه وجود او بسبب وجود چیز دیگری باشد چنانچه بعضی موحدان میگویند که وجود عالم پرتو وجود باری تعالی است. او بذاته وجود ندارد. (مؤید الفضلاء). رجوع به بسو شود.

**بسئوفه**. [ب ق] (خ) بستوفه. خابیه. رجوع به بستوفه شود.

**بسئوی**. [ب ن] (ص نسبی) منسوب به بسنه. رجوع به بسنه شود.

**بسنه**. [ب ن / ن] (بخ) بسنی. رجوع به بسنی شود.

**بسنه**. [ب ن / ن] (ل) اسب سرکش و رام نشده. (ناظم الاطباء). [گاو جوان. (ناظم الاطباء). [اکره اسب. (شعوری ج ۱ ورق ۱۹۵).

**بسنه سراوی**. [ب ن / ن س] (بخ) شهر پایتخت بسنی. (ناظم الاطباء).

**بسئنی**. [ب ن] (خ) یکی از جمهوریهای متحد یوگسلاویست با ۵۲۰۰۰ متر مربع وسعت و ۳۱۰۱۰۰۰ تن جمعیت اسلاو. پایتخت آن بسنه سراوی یا سرازوو<sup>۲</sup> میباشد. این شهر با معاهده برلن سال ۱۸۷۸ م. جزو عثمانی بود و سپس بوسیله اتریش و هنگری اشغال و منضم بدان کشور گردید. در سال ۱۹۱۸ م. مستقل و با صربستان متحد شد و حکومت صرب، کسروات و اسلاون<sup>۵</sup> «یوگوسلاوی» را تشکیل داد.

**بسو**. [ ] (بخ) برسو. چمن زاری به حومه اشرف. رجوع به ترجمه سفرنامه مازندران و استرآباد. رابینو، ج ۱۳۳۶ ه. ش. بنگاه ترجمه و نشر کتاب ص ۹۳ شود.

**بسو**. [ ] (ل) از رموز جداولی است که هندیان در حل زبجها بکار می‌برند. رجوع به مالهند ص ۸۶ س ۱۳ شود.

**بسو**. [ ] (بخ) پسا. نام شهری در پنجاه میلی ساحل جنوبی دریاچه ارومیه. یاقوت این شهر را دیده و حمدالله مستوفی از باغستانهای پرمیوه آن تمجید کرده است. رجوع به سرزمینهای خلافت شرقی ج ۱۳۳۷ ه. ش. بنگاه ترجمه و نشر کتاب شود.

**بسوع**. [ب] (ع مص) انس گرفتن و آرام یافتن. (منتهی الارب). [خوگر شدن. (منتهی الارب). خو گرفتن. [تاهون نمودن. (منتهی الارب). [آتش گرفتن. (زوزنی). آتش کردن. (زوزنی). [اص. [آنکه دوشنده را رام باشد. (منتهی الارب). ناقه که دوشنده را رام باشد. (آندراج). ماده شتری که مر دوشنده را رام باشد. (ناظم الاطباء).

**بسوله**. [ب ع] (بخ) زا ک بسین<sup>۶</sup>. کشیش، فیلسوف، نویسنده و خطیب مذهبی فرانسوی متولد به دیزن<sup>۷</sup> (۱۶۲۷ - ۱۷۰۴ م). وی در سال ۱۶۶۰ م. زمان لویی چهاردهم از زادگاه خویش به پاریس آمد. و مواعظ مذهبی بسیاری درباره مرگ و عزت نفس کم نظیر فقرا و خطابه‌های سوگواری در مرگ و در مراسم تشیع جنازه بزرگانی چون هانریت دو فرانس<sup>۸</sup>، ملکه انگلستان، دوشس اورلئان، شاهزاده کنته<sup>۹</sup>، میشل لوتولیه<sup>۱۰</sup>. آن دوگوتزاک<sup>۱۱</sup> در حضور رجال و اعیان دولت کلیسا ایراد کرد که هر یک از آنها شاهکارهای فن سخنوریست. فروغی چند

قسمت از این خطابه‌ها را در آیین سخنوری به فارسی درآورده است. فضل و تقوی و استادی وی در سخنوری سبب شد که لویی چهاردهم وی را برای تعلیم و تربیت ولیعهد خود برگزیند. وی بترتیب اسقف شهر کوندوم<sup>۱۲</sup> و در ۱۶۸۱ م. اسقف شهر «سو<sup>۱۳</sup>» گردید و عنوان خود «ناپفه مو» را از آنجا بدست آورد. وی با انتقاد از برتستانها و مبارزه با فتن<sup>۱۴</sup> سیاست مذهبی لویی چهاردهم را در دست گرفت. رجوع به آیین سخنوری محمدعلی فروغی ج ۱۳۱۸ ه. ش. ج ۲ ص ۱۱۴ به بعد شود.

**بسوف**. [ب] (بخ) دهی از دهستان باهو کلات بخش دشتیاری شهرستان چابهار با دیوستان تن سکنه. آب آن از باران و محصول آنجا جو، لبنیات و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

**بسوله**. [ب / ب ت] (ل) بوته. زلف را گویند. (برهان) (رشیدی) (سروری). زلف بود. (لغت فرس اسدی) (حاشیه فرهنگ اسدی نسخه خطی نخجوانی). زلف که سوی مرتب سر باشد. (از فرهنگ نظام). زلف و گیسو. (از ناظم الاطباء). مویی از سر که مردم پس و پیش گوش دسته کنند به معنی زلف آورده‌اند. (انجمن آرا) (آندراج). و رجوع به بوته و شعوری ج ۱ ورق ۱۹۵ شود. [پارسی دری بمعنی بسوخته است که آن را سوخته نیز گویند و سوته نیز مخفف سوخته است<sup>۱۵</sup>. شاعر مازندرانی که او را براتی حواله بسوته کرده بودند و سوخته و وصول نشده بود این بیت را به تجنیس بلفت دری تبری گفته:

بخوشت برات ما بسوته  
آنجا که برات ما بسوته.

(انجمن آرا و آندراج).

باباطاهر همدانی گفته:

بوره سوته دلان کردم آیم  
سخن واهم کریم غم وانمایم  
ترازو آوریم غم‌ها بسنجیم

- ۱ - ناظم الاطباء بکسر باه آورده است.
- ۲ - در فنی بسنگل بمعنی فرق آمده است.
- 3 - Bosnie et Herzégovine.
- 4 - Sarajevo.
- 5 - Serbo, Croat, Slovène.
- 6 - Bossuet (Jacques - Bénigne).
- 7 - Dijon,
- 8 - Henriette de France.
- 9 - Condé.
- 10 - Michel le Tellier.
- 11 - Anne de Gonzague.
- 12 - Condom. 13 - Meaux.
- 14 - Fénelon.
- ۱۵ - در لهجه لری و بعضی لهجه‌ها سوته آید.



هر آن سوته تریم وزین تر ایم.  
 (از انجمن آرا) (از آندراج).  
**بسوته.** [ب / بُ ت] [اِخ] نام دهی است به  
 مازندران. (انجمن آرا) (از آندراج).  
**بسوختن.** [ب ت] (مص) محترق شدن.  
 سوختن. || سوزانیدن. محترق ساختن. رجوع  
 به سوختن شود.

**بسودن.** [ب د] (مص) بسودن. دست زدن و  
 لس کردن. (فرهنگ نظام). لس.  
 (ترجمان القرآن). س. (ترجمان القرآن) (تاج  
 المصادر بیهقی). بزمین وادوسیدن. (تاج  
 المصادر بیهقی). مسح. (بحر الجواهر) (دهار).  
 استلام. (تاج المصادر بیهقی). جس. (تاج  
 المصادر بیهقی). اجتناس. (تاج المصادر  
 بیهقی). دست نهادن و لس کردن و سودن و  
 مالیدن. (ناظم الاطباء). دست زدن. تمجیدن.  
 مجیدن. ساییده کردن. مالیدن. لاش دادن.  
 برمایدن. بسودن. برمجیدن. پرمایدن.  
 بسودن. سودن. بسایدن. پرواسیدن.  
 بسایدن. پساویدن. ملامه کردن. دست  
 مالیدن. دست سودن. بسودن و رجوع به  
 سودن و بسودن و شعوری ج ۱ ورق ۲۱۹  
 شود:

کمندی بر آن کنگره در بیست  
 گره زد برو چند و بیسود دست. فردوسی.  
 جوانان به آواز گفتند زود  
 عنان در رکابت بیاید بود. فردوسی.  
 بگاہ بسودن [جهان] چو مارت نرم  
 ولیکن گه زهر دادنش گرم. فردوسی.  
 جسم آن چیز است که یافته شود به بسودن.  
 (التفهیم). و بر نقطه‌های فلک البروج همی  
 گذرند (مدارها) برخی به بریدن و برخی به  
 بسودن. (التفهیم).

مردمان آهن بسیار بسودند ولیک  
 نبود دود لطیف و خنک و تر و مطیر.  
 ناصر خسرو.

لیکن از نامه همه نثر بیخوانده رسد  
 و رچه بیسودش از دست دبیر و نه دبیر.  
 ناصر خسرو.

گر تو نخواهی که زیر پای بسایدت  
 دست نیایدت یا زمانه بسودن. ناصر خسرو.  
 بعد از روزگار و بسودن مشرکان و زنان ناپاک  
 [حجر الاسود] سیاه گشت. (مجمل التواریخ  
 والتقص).

گهی به مرکب پوینده قمر بحر شکافت  
 گهی برایت بر رفته اوج چرخ بود.  
 محمود سعد.

لعل ترا شبی بسودم من و هنوز  
 می‌یسم از حلاوت آن گریه‌وار دست.  
 کمال اسماعیل (از فرهنگ نظام و سروری  
 خطی).

حس بسودن؛ حس لامسه؛ و حس ظاهر

پنج است.. و حس بسودن و آن را به تازی  
 لس گویند. (ذخیره خوارزمشاهی). طیبان  
 میگویند که معدن حس دماغست لکن حس  
 دیدن و شنیدن و چشیدن و بسودن هر یک  
 اندر اندامی دیگر پدید آمدست و درست این  
 است. (ایضاً).

قوت بسودن، قوه بسودن؛ قوه لامسه.  
 (فرهنگ فارسی معین).

|| سوراخ کردن و سفتن. || دور کردن. || بر  
 پشت زدن. || باطل کردن. || از دست افکندن.  
 || محو کردن. || حرکت دادن. || بیلیدن.  
 || آمیختن. (ناظم الاطباء).

**بسودنی.** [ب / د] [ص لیاقت]  
 لس کردنی. قابل و درخور لس. ملموس.

**بسودسه.** [ب / د / ذ] [ن ص] بفته. سفته.  
 بمعنی دست‌زده و مالیده و لس و لامسه  
 باشد. (برهان). دست‌زده شده. (شرقامه  
 منیری) (مؤید الفضلاء). بدست زده باشد.  
 (لغت فرس اسدی). بدست‌زده و مالیده باشد.  
 (اوبهی) (معیار جمالی). دست‌زده و دست  
 ساییده. (فرهنگ خطی). لس کرده‌شده و  
 ساییده و دست‌نهادده شده. (ناظم الاطباء).  
 بمعنی دست‌زده و لس کرده و مالیده باشد.  
 (سروری). لس و لامسه. (مؤید الفضلاء).

بمعنی دست‌زده و لس کرده و مالیده و آن را  
 بفته و سفته نیز گویند و سوده و سفته تبدیل  
 یکدیگرند و بمعنی ساییده نیز آمده است.  
 (انجمن آرا) (آندراج). و رجوع به شعوری ج  
 ۱ ورق ۱۹۵ و ۲۲۱ شود. || سوراخ کرده.  
 (برهان) (انجمن آرا) (آندراج) (اوبهی)  
 (سروری) (فرهنگ نظام) (از مؤید الفضلاء).  
 - ناپسوده؛ دست‌زده، لس‌نکرده؛

ناپسوده دو دست رنگین کرد  
 ناچشیده بتارک اندر تاخت. رودکی.  
 چشم به وی افتاد بر نهادم  
 دل بر گهر سرخ ناپسوده.

خسروانی (از لغت فرس).  
**بسودی.** [ب] [!] [!] برزگر. دهقان. حشم‌دار.  
 این کلمه در فرهنگ‌ها و متون فارسی به  
 بسودی تصحیف شده است. بسودی از ریشه  
 فشو اوستایی است بمعنی پروراندن  
 چهارپایانست و مصراع فردوسی باید چنین  
 ثبت و خوانده شود:

«بسودی سه دیگر گره و اشناس».  
 (از مزدینا و تأثیر آن در ادبیات فارسی،  
 معین ج ۱۳۲۶ ه. ش. ص ۴۰۷). و رجوع به  
 همین کتاب و همین صفحه شود.

**بسور.** [ب / ب] [!] [!] بسول. پشول. بشور.  
 بشور. نفرین و دعای بد را گویند. (برهان) (از  
 جهانگیری) (ناظم الاطباء). دعای بد باشد و  
 آن را نفرین گویند. (سروری). دعای بد و  
 نفرین. بسولیده و بسوریده، نفرین کرده، و

بعضی بیای فارسی و شین معجمه گفته‌اند.  
 (رشیدی). در برهان بمعنی نفرین و دعای بد  
 آورده و بسوریده بمعنی نفرین کرده و یا لام  
 نیز بسولیده آمده و رشیدی بیای پارسی و  
 شین معجمه نیز گفته است. در هر حال  
 بسوریدن و بسولیدن مصدر آنتب. (انجمن  
 آرا) (آندراج). نفرین که دعای بد در حق  
 کسی باشد. (فرهنگ نظام).

**بسور.** [ب] [ع] [ا] شیر که اسد باشد. (منتهی  
 الارب) (آندراج). شیر بیشه. (ناظم الاطباء).  
 اسد به علت عبوس و قهر آن.

**بسور.** [ب] [ع] [ص] تیز و ترش و ترش‌رو و  
 بداخم. (ناظم الاطباء).<sup>۲</sup>

**بسور.** [ب] [ع] [ص] شتابی کردن و بیش از  
 وقت گرفتن. || غلبه نمودن. (منتهی الارب)  
 (آندراج). || ترش‌رو گردیدن. (منتهی الارب)  
 (آندراج) (اقرب الموارد). روی ترش کردن.  
 (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان  
 تهذیب عادل بن علی ص ۲۶).

**بسور.** [ ] [اِخ] وادی است که در جنوب  
 یهودیه واقع شده و داود با چهارصد نفر از  
 بتگان خود از آنجا عبور کرد. (سفر اول  
 سمویل ۳: ۹ - ۲۱) و همان مکانی می‌باشد  
 که آن را وادی شریع گویند. (قاموس کتاب  
 مقدس).

**بسورغان.** [ ] [ ] رجوع به سیورغان.  
 شیرقان. اشبورقان. شبورقان و جغرافیای  
 تاریخی سرزمینهای خلافت شرقی شود.

**بسوریدن.** [ب / د] [ا] (مص) بسولیدن.  
 نفرین و دعای بد کردن باشد. (برهان)  
 (آندراج) (ناظم الاطباء). نفرین کردن. نفرین  
 کتاندن. (شرقامه منیری). نفرین کردن.  
 (فرهنگ نظام) (مؤید الفضلاء) (سروری):  
 بسورید. بد خواستن. لغت کردن. رجوع به  
 فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۸۶ و بسولیدن و  
 بسوریدن شود.

**بسوزانیدن.** [ب د] (مص) رجوع به  
 سوزانیدن شود.

**بسوس.** [ب] [ع] [ص] [ا] شتر ماده‌ای که بی  
 گنن کلمه بسوس دوشیدن نهد. (ناظم  
 الاطباء) (از آندراج). ناقه‌ای که بی ابساس  
 دوشیدن نهد. (منتهی الارب). اشتری که شیر

۱ - مؤلف انجمن آرا و بتقلید وی مؤلف  
 آندراج این شعر قطران را شاهد برای بسوده  
 آورده‌اند:  
 ز بسکه کشت عدو گوشه‌های تیغ بر بیخت  
 ز بسکه بست عدو حلقه‌های قید بسود.  
 در حالیکه شعر بمعنی بسودن است.

۲ - Fshu.  
 ۳ - در اقرب الموارد صفت آن «بأسره آمده  
 است.  
 ۴ - سروری بفتح باء ضبط کرده است.

ندهد بی نواختن. (مهذب الاسماء).

**بسوس**. [ب] [اخ] بنت مستغانمیه نام افسانه‌ای زنی شوم که شوهرش را سه دعای مستجاب بخشیدند. او گفت دعایی کن تا مرا حق تعالی خوبتر از زمان بنی اسرائیل گرداند. مرد دعا کرد و تیر دعای او به هدف اجابت رسید. زن از وی برگشته اراده گناه و سیأت کرد. آنگاه مرد دعای بد کرد تا زن به سگ ماده بسیار آواز مسخ گردید. پسران شکایت پیش پدر آوردند که مردم ما را عیب میکنند دعایی کن تا الله تعالی او را بحالت اصلی بازگرداند. مرد باز دعا کرد و هر سه دعای او بشومی آن زن بسباد رفت و از اینجاست که گویند: اشأم من البسوس.

نام زنی است از بنی اسرائیل که سه دعای مستجاب شوهرش را ضایع و باطل کرد و در شأمت و حماقت ضرب المثل گشت. (فرهنگ نظام). نام زنی است از بنی اسرائیل که شوهرش را سه دعا مستجاب شده بود و بشتومت و حماقت آن زن هر سه دعای او بی‌موقع ضایع و هدر شد. (آندراج). رجوع به ماده بعد شود.

**بسوس**. [ب] [اخ] نام زنی از عرب که بواسطه او جنگ عظیم میان دو قبیله واقع شد از این جهت در شأمت ضرب المثل گشت و گویند: هذا اشأم من حرب بسوس. (فرهنگ نظام) (آندراج). هی خالته جساس بن مره الشیبانی کانت لها ناقة يقال لها سراب فراها کلیب وائل فی خماه و قد کسرت بیض طیر کان قد اجاره فرمی ضرعها بسهم فوثب جساس علی کلیب فقتله فهاجت حرب بکر و تغلب ابنی ابی وائل بسببها اربعین سنة حتی ضربت بها المثل فی الشوم و بها مسمی حرب البسوس. (منتهی الارب) (آندراج). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۳ ص ۱۰ و ج ۶ صص ۶۹ - ۷۰ و مجمع الامثال میدانی ص ۳۲۵ و ماده قبل شود.

**بسوس**. [ب] [اخ] (حرب ...) یکی از جنگهای معروف عرب. رجوع به ماده قبل شود.

**بسوس**. [ب] [س] [اخ] والی بساخر و سردار داریوش سوم در جنگ با اسکندر بود. وی از اقربای داریوش و فرمانده سپاه باختریها، سندیها، و هندیهای مجاور باختر بود. این سردار خائن به دستکاری نیرزن<sup>۲</sup> سردار دیگر داریوش و برآزاس والی رُخج و سیستان عهد و پیمان بسته و نقشه خائانه‌ای را پی‌ریزی کرده بودند که داریوش را دستگیر کنند و اگر اسکندر آنها را تعقیب کرد برای جلب ملاطفت وی ولینعمت خود را بآو سپارند و پاداش خیانت خود را دریافت دارند و اگر نتوانستند از دسترس اسکندر بدور مانند،

ممالک داریوش را بین خود تقسیم کنند و بجنگ با اسکندر ادامه دهند. لذا چون شاهنشاه را در ده ملن<sup>۳</sup> آنها دیدند او را بزنجیر کشیدند و خزانه و اثاثه شاهی را غارت کردند و به راه افتادند. و برای اینکه شاه شناخته نشود ارباب‌هاش را با پوستهای کثیف پوشاندند و اشخاص ناشناس را به گرداگرد او گماشتند. بسوس چون اسکندر و سپاهانش را نزدیک دید پناه تکلیف کرد که بر اسب نشیند و با آنها بگریزد و چون شاه پیشهاد خائنان را نپذیرفت دو تن از غلامان وی را کشتند و اسبانش را زخمی ساختند و زخمهای مهلک بر وی وارد آوردند. پس از انجام دادن خیانت خود شاه را در حال نزع رها کردند و یکی بسوی بساخر و دیگری بسوی گرگان گریختند. اسکندر زمانی بر بالین داریوش رسید که وی دیده از جهان فروسته بود. اسکندر سردار خائن را بی پاداش نگذاشت بدین ترتیب که فرمان داد تا اعضای وی را به شاخه‌های چند درخت که به نیرو بهم نزدیک ساخته بودند بستند و آنها را ناگهان رها کردند. بدینسان هر شاخه درختی عضوی از اعضای خائن را با خود برد. و بنا بروایتی وی را در همدان به دار آویختند. (از ایران باستان ج ۱ ص ۲ و ۱۳۷۹ به بعد). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.

**بسوسا**. [ب] [اخ] جایگاهی است نزدیک کوفه که مهران روزگار فتوح بدانجا نزول کرد. (از معجم البلدان). و رجوع به ج ۱ ص ۱۸۲ همین کتاب شود.

**بسوق**. [ب] [ع] [ا] گوسپند درازپستان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

**بسوق**. [ب] [ع] [مص] بالیدن خرمابن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). بالا رفتن شاخه‌های خرمابن و دراز شدن آنها. (از اقرب المواردا). دراز شدن درخت خرما. (زوزنی). دراز شدن خرمابن. (از ترجمان تهذیب عادل بن علی ص ۲۶) (تاج المصادر بیهقی): النخل باسقات لها طلع نضید. (قرآن ۵۰/۸). || بالا برآوردن. بالا برکشیدن. بلند شدن. (فرهنگ فارسی معین). || افزون آمدن از کسی بفضل و جز آن. (تاج المصادر بیهقی). فایق شدن بر اصحاب خود. (آندراج). فزونی یافتن کسی بر اصحاب خود. (ناظم الاطباء). || ماهر شدن کسی. (ناظم الاطباء). مهارت یافتن کسی در علمش. (از اقرب المواردا).

**بسول**. [ب] [ا] بسور. نفرین و دعای بد باشد. (از ناظم الاطباء) (رشیدی) (سروری). بمعنی بسور است. (جهانگیری) (آندراج). رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۲۱۷ و بسور شود.

**بسول**. [ب] [ع] [مص] سخت گردیدن. (از

اقرب المواردا). || سخت دلیر شدن. (زوزنی). دلیر و شجاع گردیدن. (آندراج). || ترش روی گردیدن از خشم و یا از شجاعت. (ناظم الاطباء). زشت و ترشروی گردیدن از خشم یا شجاعت. (منتهی الارب). || ترش و تند شدن شیر و نیبذ. (از منتهی الارب) (از آندراج).

**بسول**. [ب] [ع] [ص]. (ا) شجاع پهلوان. دلیر بطل. (از اقرب المواردا).

**بسولیدن**. [ب] [د] [مص] بسوریدن. بشولیدن. پشولیدن. نفرین کردن باشد. (برهان) (آندراج). (از ناظم الاطباء) (از سروری). رجوع به بسوریدن، بشولیدن، پشولیدن و بسور شود.

**بسولیده**. [ب] [د] [ن] [مص] بسوریده. بشولیده. پشولیده. نفرین کرده. (رشیدی) (سروری: بسوریده).

**بسومه**. [ب] [م] [اخ] ناحیه‌ای است میان موصل و شهریت که سنگ آسیا را از آنجا می‌آوردند. (از معجم البلدان).

**بسون**. [ب] [ا] از اصطلاحات همیت هندیان. رجوع به بس و ماله‌ند ص ۱۴۵ س ۹ به بعد شود.

**بسون**. [ب] [س] [ع] [ا] بسون الملوک. نوعی مشروب مسموم. دوی مایع مسموم برای حیوانات. (دزی ج ۱ ص ۸۷).

**بسونج ملک آغا**. [ ] [ ] [اخ] نام یکی از خوانین و سراری امیر تیمور گورکان. رجوع به حبیب‌السر ج خام ج ۳ جزء ۳ ص ۵۴۲ شود.

**بسونه**. [ب] [ن] [ا] زلف را گسوند. (جهانگیری). رجوع به بسوته شود.

**بسوه**. [ب] [هندی]. (ا) لفظ هندیت بمعنی بستم. حصه هر چیز عموماً و بمعنی بستم حصه بیگه در پیمایش زمین زراعت خصوصاً (غیاث): لفظ هند بمعنی بستم حصه بیگه در پیمایش زراعت خصوصاً. (آندراج).

**بسوی**. [ب] [ی] (حرف اضافه مرکب)<sup>۵</sup> بستم و بطرف و بمقابل. (ناظم الاطباء): و مکاریان آن بارها را بسوی خانه خود بردن اولی‌تر دیدند. (کلیله و دمنه). طلب دنیا بر وجه احسن کنید که هر که از شما ساخته آن باشد که او را بسوی آن آفریده‌اند. (ترجمه مکارم الاخلاق خواجه). چون بنماز شوند نه سلام بسوی خدا کنند و نه بسوی عبادت خدا. (ایضاً). روپاهی سگ می‌طلبید درو نرسید

1 - Bassus. 2 - Nabarzan.

3 - Mélon.

۴ - ظاهراً تحریف و یا صورت و یا لهجه‌ای است از بسوته.

۵ - از به سوی.

گفتند سخت بدیدی تا از سگ دور شدی گفت سگ بسوی مزدی میدوید که از غیر بتاند و من بجهت خود میدوم. (ایضاً). [برای. بجهت: قول مشتعل بر زیادت از یک قول بسوی آن گفته‌اند تا معلوم باشد که قیاس بیرون این قولها که مقدماتست بر ترتیبی مخصوص چیزی دیگر نیست. (اساس الاقتباس ج ۱ ص ۱۸۷). پس گفتند هیچ طعام داری؟ گفت بجز این بزرگ هیچ ندارم. او را بکشید تا بسوی شما چیزی سازم که بخورید... مرد خشم گرفت و گفت گوسفند مرا بسوی قومی که ایشان را نمی‌شناسی کشتی. (ترجمه مکارم الاخلاق خواجه). بسوی دنیا عمل کن بقدر مقام درو و بسوی آخرت همچین. (ایضاً).

— بسوی خود: حرص و طمع نمودن بچیزی. (آندراج). و رجوع به مجموعه: ترادفات ص ۱۲۲ شود.

**بسوی.** [ب] و [ا] (بخ) شهرکی است در اوایل آذربایجان میان اشنو و مراغه. یاقوت گوید آنجا را دیده‌ام و بیشتر مردم آن راهزنند. (از معجم البلدان).<sup>۱</sup> شهر کوچکی است هوای معتدل دارد و آبش از کوه سهند است و باغستان فراوان دارد. انگورش بی‌قیاس بود. غله و پنبه و میوه و در او نیکو می‌آید و مردمش سفیدچهره‌اند و بر مذهب امام شافعی. ولایتش هشت پاره دیه است. حقوق دیوانیش بیست و سه هزار و ششصد دینارست. (نزهة القلوب ج ۱۳۳۱ هـ. ق. لیدن ج ۳ ص ۸۶ و ۸۷). و رجوع به مرآت البلدان ج ۱ ص ۲۱۲ شود.

**بسه.** [ب] / [پ] / [س] [ع] (ا) یکی بس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به بس شود.

**بسه.** [ب] [س] [ا] (ا) بسک. گیاهی است. که آن را اکلیل الملک خوانند. (برهان) (آندراج) (مؤید الفضلاء). همان بس است. (شرفنامه منیری). اکلیل الملک. (ناظم الاطباء). گیاهی است که آن را بسک خوانند و به عربی اکلیل الملک گویند. (سروری) (از فرهنگ نظام). و رجوع به بسک و شعوری ج ۱ شود.

**بسوهومت.** [پ] [س] [ل] (ق) مرکب. باسانی و بی دشواری. (ناظم الاطباء).

**بسوی.** [ب] [س] [ا] (بخ) رجوع به بس شود.

**بسوی.** [ب] [س] [ص] (نسی) منسوب به بس که بسطنی است از حمیر. (از لباب الانساب) (از سمعانی).

**بسوی.** [ب] [س] [ا] (بخ) ابوالحسن تویقه بن نمر بسی قاضی مصر بود. (از لباب الانساب).

**بسوی.** [ب] [س] [ی] (بخ) از جبال بنی نصر و جُند است. (از معجم البلدان).

**بسوی.** [ ] [ا] (بخ) شهرست بترکستان. رجوع به حبیب‌السر ج خیام ج ۳ جزء ۳۰ ص ۴۹.

۴۴۴، ۵۰ و ۵۳۱ شود.

**بسوی.** [ب] [ا] (ق) <sup>۱</sup> بمعنی بسیار و زیادتی. (برهان). مزیدعلیه بس. (غیاث). بسیار و بس. (شرفنامه منیری) (مؤید الفضلاء). بمعنی بسیاری و آن را بسا نیز گویند. (انجمن آرا). مرادف بسیار و از شان اوست که چنانکه در اول کلام آید. در آخر و اواسط کلام نیز درآید و بسوی را بسا نیز گویند. (آندراج). بسیاری. (فرهنگ نظام). بسیار و فراوان و کثیر و زیادتی. (ناظم الاطباء). و رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۹۹ شود. کثیری. فراوانی. زیاده. مقدار زیاد.

پویک دیدم بحوالی سرخس بانگگ بر برده به <sup>۲</sup> ابر اندرا چادرکی دیدم رنگین بر او

رنگ بسی گونه بر آن چادرا. رودکی. دیدی <sup>۵</sup> تو ریژ و کام بدو اندرون بسی باریدکان مطرب بودی بفر و زیب. رودکی.

از فلک نحسها بسی بیند آنک باشد غنی، شود مفلک. ابوشکور.

بسی رنج بر دم در این سال سی عجم زنده کردم بدین یارسی. فردوسی.

بجستند فرزند شاهان بسی ندیدند از آن نامداران کسی. فردوسی.

بسی خواستند از یلان زینهار بسی کشته شد در که کارزار. فردوسی.

از آن بنفشه که زیر دو زلف دوست دمید بسی نماند که بر لاله جای گردد تنگ. فرخی.

حقا که بسی تازه‌تر و نوتر از آئید والاتر از آئید و نکوخرتر از آئید. منوچهری.

تو ز آنچه بگفتند بسی بهتر بودی بر جان و روان پدرانم بفرودی. منوچهری.

ژاژداری تو هستند بسی ژاژخران وین عجب نیست که بازند <sup>۶</sup> سوی ژاژخران. عسجدی.

گذشته بر او بر بسی کام و دام یکی تیزبایی و دانش نام. عنصری.

بسی خیمه‌ها کرده بود او درست مر این خیمه‌های مرا چاره جست. عنصری.

از بسی گشتن بحال از حال شد یاقوت پاک بیشتر اصغر بباشد انگهی احمر شود. غضایری رازی.

رهروی بود در آن راه درم یافت بسی چون تاونگر شد گویی سخشن نادره شد. لیبی (از تاریخ بیهقی).

بسی رنج بر خاطرهای پاکیزه خویش نهادند تا چنان الفتی... بپا شد. (تاریخ بیهقی).

ز نویدی بسی نویدی آید. (ویس و رامین).

بسی چاره‌ها سازی و داوری

بری رنج تا گنج گردآوری. اسدی. نه سیر آید از گنج دانش کسی. اسدی. نه کم گردد ار زو بپخشی بسی. اسدی. اگر مردم اندک بدی گر بسی. اسدی. ایی پاژ نگذشتی از وی کسی. اسدی. خواجه فرموش کرد آنچه کشید آب فرغولها بسی به دغول. اسدی (از لغت فرس).

بسی خسرو نامور پیش از او شدستند زی ساری و ساریان. دیباجی (از کتاب شاعران بی‌دیوان ج مدبری).

اندرین شهر بسی نا کس برخاسته‌اند همه خرطبع و همه احمق و بی‌دانش و دند. لیبی.

جز جفا با اهل دانش مر فلک را کار نیست زانکه نادان را بر دانا بسی مقدار نیست. ناصر خسرو.

از بسی پر ملک گسترده زیر پای حاج حاج زیر پای فرش سندس الوان دیده‌اند. خاقانی.

ز خلق ارچه آزار بینم بسی نخواهم که آزارد از من کسی. نظامی.

خاک تو آمیخته رنجهاست در دل این خاک بسی گنجهاست. نظامی.

هر که عاشق نیست آن را خر شمر خر بسی باشد ز خر کمتر شمر. عطار (مصیبت نامه).

هر که چیزی دوست دارد ذکر آن بسی کند. (تذکره الاولیاء عطار). یحیی معاذ را اشتیاق شیخ بسی شد. برخاست و به زیارت او آمد. (ایضاً).

مکن شادمانی به مرگ کسی که دهرت نماند پس از وی بسی. سعدی (بوستان).

زنده است نام فرخ نوشیروان بعدل گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند. سعدی.

صبحدم مرغ چمن با گل نخواستگفت نازکم کن که در این باغ بسی چون تو شکفت. حافظ.

— امثال: بسی باشد سیه را نام کافور. ابوالفرج رونی (از امثال و حکم دهخدا).

۱- مؤلف مرآت البلدان حرامیه را خرمیه خوانده و آرد اغلب سکنه آن خرمیه‌اند یعنی معتقد به بابک خرمی.

۲- بیه. (ناظم الاطباء).

۳- گاه قید زمان و گاه قید عدد باشد.

۴- ن: ن: بر.

۵- ن: ن: بودی.

۶- ن: ن: تازند.

بسی برنیاید که بنیاد خود بکند آنکه بنیاد بنیاد بد.  
 (تاریخ گزیده، از امثال و حکم دهخدا).  
 بسی بهتر سوی دانا ز مرد زاو خا اهبکم.  
 ناصر خسرو (از امثال و حکم دهخدا).  
 بسی جای زشتی به از نیکویست.  
 اسدی (از امثال و حکم دهخدا).  
 بسی چاره‌ها سازی و دآوری  
 بری رنج تا گنج گرد آوری.  
 سرانجام بینی شده باد رنج  
 بتو رنج مانده به بدخواه گنج.  
 اسدی (از امثال و حکم دهخدا).  
 بسی خویش و پیوند تو زهر خاک  
 همی بینی از پیش و نایدت پاک  
 به دیگر بزرگان نگر تا چه کرد  
 برآرد همان از تو یک روز گرد.  
 اسدی (از امثال و حکم دهخدا).  
 بسی شاه غافل بیازی نشست  
 که دولت بیازی برفتش ز دست  
 بسی گرد آمیخ خویان مگرد  
 که تن را کند ست و رخساره زرد.  
 اسدی (از امثال و حکم دهخدا).  
 بسی فریه نماید آنکه دارد  
 نمای قربهی از نوع آماس.  
 سنایی (از امثال و حکم دهخدا).  
 بسی تیر و دیماه و اردیبهشت  
 بیاید که ما خاک باشیم و خشت.  
 سعدی (از امثال و حکم دهخدا).  
 بسی دست بردیم بالای دست  
 بر این در کلیدی نیامد بدست  
 کچادانه داند به خشخاش در  
 که چون میدهد کشت خشخاش بر.  
 امیر خسرو (از امثال و حکم دهخدا).  
 بسی خرد و کوچک که چرخ بزرگ  
 بیروردش از بهر کاری سترگ.  
 حضرت ادیب (از امثال و حکم دهخدا).  
 بسی نو که خرجش کهن کرد و سود  
 گهی دیر سود و گهی سود زود.  
 حضرت ادیب (از امثال و حکم دهخدا).  
 [چندین بار. (ناظم الاطباء).  
**بسیار**. [ب] (ا) شراب انگور را گویند بلفت  
 زند و یازند. (برهان) (از هفت قلم) (انجمن  
 آرا) (آندراج). بلفت زند شراب انگور و  
 خمر. (ناظم الاطباء). هزوارش، بسی یا<sup>۱</sup>  
 پهلوی باتک<sup>۲</sup>، باده «بونکر ۱۰۳» «بوستی  
 بندش» ۸۸۰ (از حاشیه برهان چ معین).  
**بسیار**. [ب] [ق] (ص) پهلوی و سیار<sup>۳</sup> مرکب  
 از وس<sup>۴</sup>. ساختمان کلمه واضح نیست. در  
 پارسی باستان وسی دهار<sup>۵</sup> «بسیار گرفته،  
 داشته» قیاس کنید با وسی کار<sup>۶</sup> پهلوی  
 «نیبرگ ۲۳۶» و رجوع به اسفا<sup>۷</sup>: ۱ ص ۱۹۲  
 شود. (از حاشیه برهان قاطع چ معین). چندین

و زیاد و متعدد و کثیر و فراوان و خیلی و  
 بینهایت. (ناظم الاطباء). کثیر. (ترجمان  
 القرآن). مرادف بسی است مقابل کم و اندک.  
 (آندراج). وافر. بسی. فراوان و متعدد و زیاد.  
 (فرهنگ نظام). و رجوع به شعوری ج ۱ ورق  
 ۲۰۲ شود:  
 کس فرستاد<sup>۷</sup> بسر اندر عیار مرا  
 که ممکن یاد بشمر اندر بسیار مرا. رودکی.  
 رخم بگونه خیری شده است از انده و غم  
 دل از تفکر بسیار خیره گشت و دژم.  
 خسروانی.  
 وان مردگان در آن چهار دیوار بمانند سالیان  
 بسیار. (ترجمه تفسیر طبری).  
 چو آب اندر شمر بسیار ماند  
 ز هومت گیرد از آرام بسیار. دقیقی.  
 مر او را گهر داد و دینار داد  
 گزانشایه یاقوت بسیار داد. فردوسی.  
 مرا اختر خفته بیدار گشت  
 به مغز اندر اندیشه بسیار گشت. فردوسی.  
 چو آن پیکر پرنیان دید شاه  
 دژم گشت و بسیار کردش نگاه. فردوسی.  
 از خوردن بسیار شود مردم بیمار. فرخی.  
 بسیار پیش همت تو اندک  
 دشوار پیش قدرت تو آسان. فرخی.  
 زین دست بدان دست میراث تو دادند  
 از دهر بدان شه را این ملکیت بسیار.  
 منوچهری.  
 دست بر پر زد و بر سر زد و بر جهت  
 گفت بسیاری لاجول و لاقوت. منوچهری.  
 زهدانکتان بیجه بسیار گرفته. منوچهری.  
 احمد بن الحسن... به بلخ آمد با خوبی بسیار و  
 نواخت. (تاریخ بیهقی). حاجب غازی... در  
 آن نواحی... بسیار لشکر بگردانیده و فراز  
 آورده. (تاریخ بیهقی). ما بسیار نصیحت  
 کردیم و گفتیم... فرزندان و حشم بسیار دارد.  
 (تاریخ بیهقی). و هر که از حدیثی بحديث  
 دیگر روم بسیار بگویم ولیکن گفته‌اند  
 بسیار دان بسیار گوی باشد. (قابوسنامه).  
 بسیار گفتن دوم بیخردیست. (قابوسنامه).  
 یکی ز ما و هزار از شما اگر چه شما  
 چو مار و مورچه بسیار و ما نه بسیاریم.  
 ناصر خسرو.  
 گرچه بسیار بود زشت، همان زشت است  
 زشت هرگز نشود خوب به بسیاری.  
 ناصر خسرو.  
 تا جاماسب برفت و به بسیار شفاعت  
 اسفندیار بیامد. (مجمل التواریخ و القصص). و  
 مالی بسیار در آن وجه نطقه کرد. (کلیله و  
 دمنه). و بر گناه اندک عقوبت بسیار فرماید.  
 (کلیله و دمنه). سخن بلیغ با معانی بسیار از  
 زبان مرغان و بهایم و وحوش جمع کردند.  
 (کلیله و دمنه).

تا ترا حلقه انگشتری بود دهان  
 به نگین کردی از آن زمرد بسیار بها.  
 مختاری.  
 اندک شمار دوست تو را هشت هزار  
 ور دشمن تو یکی است بسیار شمار. یوسفی.  
 حرف عین را از بسیار گونه نبسته‌اند.  
 (راحة الصدور راوندی).  
 - بسیار آب؛ پر آب؛ شراب هیچکاره  
 بسیار آب. (مستهی الارب). چاه بسیار آب.  
 مهو؛ شیر بسیار آب. (السامی فی الاسامی)؛ و  
 از آن (از انگور) دو نوع است... یکی پرنیان  
 دوم کسنجری، تنک پوست، خرد تنکس،  
 بسیار آب. (چهارمقاله نظامی عروضی). و این  
 هر دو دیه را کاریز است بسیار آب... (تاریخ  
 قم ص ۴۸).  
 - بسیار بر؛ بار آور و مشر. (ناظم الاطباء).  
 - بسیار بودن؛ متعدد و بیشمار بودن. (ناظم  
 الاطباء):  
 زبان سوسن گفتم سخن نگوید؟ گفت  
 ثنای خسرو بسیار بخش کم پندار.  
 عمادی (از سندبادنامه ص ۱۲۶).  
 بیار دردمندی بوده که به تندرستی رساند.  
 (مسنوب به اردشیر بابکان، نقل از  
 مرزبان‌نامه). بسیار خون ریختن بود که از  
 بسیار خون ریختن باز دارد. (مسنوب به  
 اردشیر بابکان، از مرزبان‌نامه). از بسیار  
 اندکی و از هزاران یکی بیش نیست.  
 (جهانگشای جوینی).  
 به عذر از پی مرد پشافتند  
 بچستند بسیار و کم یافتند. سعدی (بوستان).  
 سعدیا بسیار گفتن عمر ضایع کردن است  
 وقت عذر آوردنست استغفرالله العظیم.  
 سعدی (غزلیات).  
 بزرگان پس رفته نشافتند  
 که بسیار جستند و کم یافتند. امیر خسرو.  
 دارم آن سر که سری در قدمت اندازه  
 وین خیالی است که اندر سر بیارانت.  
 سلمان (از فرهنگ نظام).  
 بسوی کعبه راه بسیار است. قآنی.  
 [ا] اُر عده و آنجا خطبه بر انجمن بسیار و آنچه  
 و القمصص. [ا] طویل. (فرهنگ نظام): ...  
 سرایت آباد و زندگانی بسیار. (از آفرین موبد  
 موبدان بنقل نوروزنامه). [ا] کثرت مقابل  
 یگانگی و وحدت. [ا] تعدد. (ناظم الاطباء). (ناظم  
 [در ارزی زمان و مدت و فاصله. (ناظم

- 1 - B (a) syā. 2 - Bātak.  
 3 - Vasyār 4 - Vas.  
 5 - Vasi - dhāra.  
 6 - Vasiḱār.

الاطباء).

بسیار بهر؛ آنکه نصیب کامل داشته باشد از چیزی مراد، شاد بهر. (آندراج)؛

انوشه منش باد دارای دهر

ز نوشین جهان باد بسیار بهر. نظامی.

بسیار پادشایی؛ آکنده از محالک. با سلطنت‌های بسیار؛ و این [هندوستان]

ناحیتی است بسیار نعمت و آبادان و بسیار پادشایی. (حدود العالم).

بسیار پهلو؛ کثیر الاضلاع. (التفهیم ج اول ص ۲۶).

بسیار تر؛ بیشتر. فراوان تر؛

بمن بود شاهی سزاوار تر

که دارم هنر از تو بسیار تر.

اسدی (گرساسب‌نامه).

و سبب بیماری نمک در بول کودکان نه از آنست که اجزاء ارض در بول ایشان بسیار تر است لیکن آنست که حرارت در بول ایشان

بسیار تر است. (ذخیره خوارزمشاهی). و دهانه شانه ایشان تنگ تر بود و تیرگی بول را

بسیار تر بازدارد. (ابضاً).

بسیار تک؛ نیک‌رونده؛ اسب بسیار تک.

بسیار توش؛ پر زور. پر قوت. پرتوان؛

از آن نامداران بسیار توش

یکی بود بیناد و تیز هوش. فردوسی.

بسیار حیا؛ شرم‌گین؛ و جوانی پس عاقل و نیکخواه و بسیار حیا و از اهل ثروت و املاک

بود. (تاریخ قم ص ۲۲۶).

بسیار خب؛ بسیار خسب. آنکه بسیار خسب. (آندراج). خواب آلود. (ناظم

الاطباء)؛

فرشته صفت مردم هوشیار

نه بسیار خب است و بسیار خوار.

سعدی (صاحبه).

بسیار است و کاهل. (آندراج). سست و مایل بخواب. (ناظم الاطباء). و رجوع به بسیار

خواب شود.

بسیار خواب؛ بسیار خسب. آنکه بسیار خوابد؛ و متکبر و خشک‌خوی و جلد باشد و

صناعتها خوب کنند و بسیار خواب نباشند. (ذخیره خوارزمشاهی). در حال با حق

مناجات کرد گفت بار خدایا پناه میگیرم از چشم بسیار خواب و از شکم بسیار خوار.

(تذکره الاولیاء عطار).

بسیار خوار؛ بیار خواره؛ بسیار خورنده. (فرهنگ نظام). پر خوار و سرفه‌پرداز و لبتان

و لبتان و معده‌انبار و کاسه‌پرداز و شکم پرست و شکم پرور و شکم‌بنده و

گزار خوار از مترادفات آنست و به عربی آن را اکال خوانند. (آندراج). و رجوع به مجموعه

مترادفات ص ۶۳ شود. پر خوار. (ناظم

الاطباء). شکم خواره؛

بدو گفت بهمن که خسرو نژاد

سخن گوی و بسیار خواره مباد. فردوسی.

نه گوهر همی کم شود در شمار

نه سیر آید آن مرغ بسیار خوار.

اسدی (گرساسب‌نامه).

نگه دار اندر زیان آن خویش

چنان کت بگفته‌است بسیار خوار.

ناصر خسرو.

اندکی زو عزیز و تندر است

باز بسیار خوار از او خوارست. سنایی.

نه بسیار کین، نه بسیار خوار

کز آن سستی آید وزین نا گوار. نظامی.

همیشه لب مرد بسیار خوار

در آروغ بد باشد از نا گوار. نظامی.

نه بسیار خواریم چون گاو و خر

نه لب نیز برسته از خشک و تر. نظامی.

دیر یابد صوفی آز، از روزگار

زان سبب صوفی بود بسیار خوار. مولوی.

عصای کلیم‌اند بسیار خوار

بظاهر نمایند زرد و نزار. سعدی (بوستان).

حکیمی... گفت... آن یکی بسیار خوار بودست طاقت بی‌تابی نداشت بسختی هلاک شد. (گلستان).

مکن رحم بر مرد بسیار خوار

که بسیار خوارست بسیار خوار. (گلستان).

بسیار خوار لاغر باشد. (امثال و حکم دهخدا).

بسیار معنی بسیار ذلیل و خوار می‌باشد. شیخ شیراز یهر دو معنی گفته؛

که بسیار خوارست بسیار خوار.

(از آندراج).

بسیار خواره؛ رجوع به بسیار خوار شود.

بسیار خواسته؛ سخت غنی. مسمول؛ و مردمانی [قوم مجفری] بسیار خواسته‌اند و سفله. (حدود العالم).

بسیار خوری؛ بسیار خواری؛

عقل ز بسیار خوری کم شود

دل چو سیر غم، سیر غم شود. نظامی.

رجوع به بسیار خوری شود.

بسیار خون؛ فراوان خون. پر خون؛ و آن زن که شیر او دهد... شیر او پاک و پسنیده باید و

زن تند دست و بسیار خون. (ذخیره خوارزمشاهی).

بسیار دان؛ آنکه بسیار چیز داند. (آندراج). علامه. (دهسار). گریز. (از حاشیه فرهنگ

اسدی نسخه خطی نخبجویی). عالم. (ناظم الاطباء). علام. علم؛

که بسیار دان بود و چیره زبان

هشیوار و بیناد و بدگمان. فردوسی.

بهر سو بشد موبدی کاردان

سواری هشیوار و بسیار دان. فردوسی.

هم از فیلسوفان بسیار دان

سختگویی و از مردم کاردان. فردوسی.

و بسیار دان و کم‌گویی باشی. نه کم‌دان و بسیار گوی. (منتخب قابوس‌نامه ص ۵۲). بسیار دان بسیار گوی باشد. (قابوس‌نامه، از امثال و حکم دهخدا).

ز پیران کشتی یکی کاردان

چنین گفت با شاه بسیار دان. نظامی.

برآور سر مرد بسیار دان

چنین گفت گای خسرو کاردان.

سعدی (بوستان).

بزرگی زبان آور و کاردان

حکیمی سختگویی و بسیار دان.

سعدی (بوستان).

زبان درکش ای مرد بسیار دان

که فردا قلم نیست بر بی‌زبان.

سعدی (بوستان).

محمود مردیست داهی و بسیار دان. (آثار الوزراء عقیلی).

بسیار دان نیز آمده است. که دان مخفف دانه می‌باشد. (آندراج). قسمی از انار. (ناظم الاطباء).

بسیار دان تر؛ داناتر، عالم تر؛ هر چند غازی شراب نخوردی و هرگز نخورده بود و از وی

گریز تر و بسیار دان تر مردم تواند بود. (تاریخ بی‌هی).

بسیار دانج؛ معرب بسیار دانه و آن شمر درختی است بسیار میوه. (منتهی الارب)

(آندراج). نوعی بقولات. (ناظم الاطباء). رجوع به بسیار دانه شود.

بسیار دانه؛ بسیار دانج. رجوع به بسیار دانج شود.

بسیار دانی؛ عالم بودن. بسیار دانستن؛

نکردندی الاریاضتگران

به بسیار دانی و اندک خوری. نظامی.

بسیار دخل؛ فراوان دخل. پردخل؛

لطف بسیار دخل اندک خرج

کرده در هر دقیقه درجی درج. نظامی.

بسیار درخت؛ انبوه از درخت؛ واد اشجر؛

رودبار بسیار درخت. (منتهی الارب). زمین بسیار درخت. واد شجیر؛ رودبار بسیار

درخت. (منتهی الارب)؛ و این [مجفری] ناحیتی است بسیار درخت و با آبهای روان. (حدود العالم).

بسیار دور افتادن؛ فکر دور از کار و طلب متعذر کردن. (آندراج)؛

کرده‌ام روی چو خورشید ترا نسبت به ماه

مه کجا رویت کجا بسیار دور افتاده‌ام.

سلطان ابراهیم (از آندراج).

فکر سامان دارم و از یار دور افتاده‌ام

من کجا سامان کجا بسیار دور افتاده‌ام.

غیوری رازی (از آندراج).

مانده‌ام از یار دور و ناصبور افتاده‌ام

من کجا او از کجا بیار دور افتادام.

فارغی استرآبادی (از آندراج).  
 - بیاردوست: آنکه او را بسیار دوست دارد یا آنکه دوستان بسیار داشته باشد. (از آندراج). کسی که دارای دوستان بسیار باشد و کسی که محبوب بسیاری از مردم بود. (ناظم الاطباء). بسیار دوست دارنده. (فرهنگ نظام): فروتن باشید تا بیاردوست باشید. (از قابوستاه).

- بیارو: بیار رونده؛  
 هایل هیونی تیزه اندکخور و بیارو از آهوان برده گرو در پویه و در تاختن.

امیر معزی.  
 - بیارزاد: مُسن. (بحر الجواهر).  
 بیار عمر. پر عمر.

- بیارزای: ولود. حیوان یا زنی که فرزند بسیار زاید.  
 - بیارزر: دارای زر فراوان. پرطلا؛ و [سجلمانه] جایی است کم‌نعمت و بیارزر. (حدود العالم).

- بیارزه: کثیرالتاج؛ ماشیه؛ ستور بیارزه. (منتهی الارب). ایشاء؛ یا مواشی بیارزه شدن. (منتهی الارب). امشاء؛ یا مواشی بیارزه شدن. و رجوع به بیارزای شود.

- بیارزیست: دراززندگانی. طویل‌العمر. آنکه عمر طولانی کند. رجوع به بیارسال شود.

- بیارسال: طویل‌العمر، بیارزیست، سخت پیر. دراززندگانی؛  
 فرود آمد از اسب مهرباب و زال بزرگان که بودند بیارسال. فردوسی.  
 کردنا که گنبد بیارسال عمرخوار  
 فخر آل گنبدی را بیجمال عمر، خوار.

سنایی.  
 به تدبیر پیران بیارسال  
 به دستوری اختر نیک فال. نظامی.  
 - || سال‌های فراوان. در این شواهد صفت مقدم بر موصوف است نه صفت مرکب:

اگر من ز منم پند مردان دهم  
 نه بیار سال از برادر کهم. فردوسی.  
 من این نامه فرخ گزفتم بفال  
 همی رنج بر دم به بیار سال. فردوسی.  
 - بیارسخن؛ پرگویی، پرسخن، مکشار، پرچانه، پرورده، روده‌دراز. بیارگویی: رجل هُذُر؛ مرد بیارسخن بیهوده گوی. (منتهی الارب). همدانی: مرد بیارسخن. (منتهی الارب):

ای حجت بیارسخن دفتر پیش آر  
 وز نوک قلم دَر سخنهات فروبار.

ناصر خسرو.  
 - بیارشاخ: درختی که شاخسار فراوان

دارد:

از ایوان گشتاب تا پیش کاخ  
 درختی گشن بیخ و بیارشاخ. دقیقی.  
 تو بخواب دیدی که درختی بیارشاخ و سر  
 اندر آسمان کشیده بودی. (مجمل‌التواریخ  
 والقصص).

- بیار شدن: افزون شدن. (ناظم الاطباء).  
 وفور. کثرت. (ترجمان القرآن). توافر. (دهار).

- بیارشیر: آنکه شیر فراوان دهد؛  
 چو شیران به اندک‌خوری خوی‌گیر  
 که بددل بود گاو بیارشیر. نظامی.

- بیارغله: زمینی که غله فراوان دهد؛  
 غرجستان، جایی بیارغله و کشت و برز و  
 آبادانست. (حدود العالم).  
 - بیارفضل: آنکه دانش فراوان دارد؛

بیارفضل و اندک‌سال و لطیف‌خلق  
 کان خرد محمدبن آصف الامام. سوزنی.

- بیارفن: ذوفنون. (آندراج). دانای به  
 بیار از شعب علوم. ذوفنون. (ناظم الاطباء):  
 زین فرودتر شاعران دعوی و زو معنی پدید  
 وین حکیمان دگر یک‌فن و او بیارفن.

بترس از جوانان شمشیرزن  
 حذر کن ز پیران بیارفن. سعدی (بوستان).

- آگسی که بسیاری از راههای مکر و حيله  
 را بداند. (ناظم الاطباء):  
 ز بیداد آن شوخ بیارفن  
 بود عقده‌ها در دلم جوش‌زن.

وحد (از آندراج).  
 - بیارقبله: آنکه عشیره و تبار بسیار دارد.  
 آن که خویشاوندان و بستگان فراوان دارد؛  
 بیارقبله و قربایات  
 کارش همه خدمت و مراعات. نظامی.

- بیارکشت: فراوان‌کشت، پرحاصل.  
 سرزمینی که در آن کشت و ورز فراوان کنند؛  
 رامن، شهرکیت کم‌مردم و بیارکشت.  
 (حدود العالم). لیشر، شهرکیت با هوای  
 درست و بیارکشت و از وی بندق خیزد.  
 (حدود العالم). اوهر، شهرکیت بر کوه نهاده  
 و بسا آبهای بسیار، جایی بیارکشت و  
 مردمانی آهسته. (حدود العالم).

- بیار کردن: افزون و متعدد کردن. (ناظم  
 الاطباء). تکثیر. (دهار). توفیر. تکثر. (منتهی  
 الارب).

- بیار کشتن: اتخان، تقیل. (ترجمان  
 القرآن). تدبیح. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان  
 القرآن).

- بیار گشتن: زیاده گردیدن. فراوان چرخ  
 زدن. افزون حرکت کردن؛

ز جوی خورابه، چه کمتر بگویی  
 چو<sup>۲</sup> بسیار گردد بیک باره اوی.

عنصری (دیوان چ دبیرساقی ص ۳۳۸).

- بیارکن: فعال. آنکه بسیار کار و کوشش  
 کند

نه بیارکن شو، نه بیارخوار  
 کز آن سستی آید. وزین ناگوار. نظامی.

- بیار گردانیدن: تکثیر، بسیار کردن.  
 (ترجمان القرآن).

- بیارگفت: پرحرف. بیارگویی. پرگو:  
 گفت برو، ای آزاد‌مرد بیارگفت. (تاریخ  
 بخارا).

- بیار گفتن: اطناب. (زوزنی). اهدار. (تاج  
 المصادر بیهقی). اسهاب. (زوزنی). اکثار.  
 (زوزنی). پرگویی؛

که بسیار گفتن نباید بکار.  
 فردوسی (از امثال و حکم دهخدا).

بیار گفتن دوم بخردیست. (قابوستاه از  
 امثال و حکم دهخدا).

سعدیا بیار گفتن عمر ضایع کردنت  
 وقت عذر آوردنت استغفرالله‌العظیم.  
 سعدی (طبیات).

- بیارگو: آنکه بسیار گوید و پرگو.  
 (آندراج). پرحرف و بگگو. (ناظم الاطباء). و  
 رجوع به بیارگویی شود؛ چون سیزبان  
 بیارگو، به تک و پو مرا درنیافته عنان طلب  
 برتافت. (مقامات حمیدی).

سعدیا چندانکه خواهی گفت وصف روی یار  
 حسن گل بیش از قیاس بلبل بیارگوست.

سعدی (طبیات).

- امثال:  
 اندک‌دان بیارگوست.

- بیارگوش: کثیرالروایا. (یادداشت مؤلف).

- بیارگوش: فریه. فریبی. چاق. سمن؛  
 شد بگرمابه درون استاد غوشت  
 بود فریه و کلان بیارگوش. رودکی.

- بیارگویی: پرحرف و بگویی. (ناظم  
 الاطباء). پرگویی، پرسخن، ثرثره. در تداول  
 عوام، پرحرف، پرورده، جبروم. (منتهی  
 الارب). قوام. (فرهنگ خطی بی نام). مکثاره؛  
 برانجمن مرد بیارگویی  
 یکاهد ز گفتار خویش آبروی. فردوسی.

ایا فلسفه‌دان بیارگویی  
 نیوم براهی که گویی بیوی. فردوسی.

دگر مرد بیکار بیارگویی  
 نمادش نزد کسی آبروی. فردوسی.

من و نبید و بخانه درون سماع و رباب  
 حسود بر در، و بیارگویی بر سکه.

منوچهری.

و بیاردان و کم‌گویی باش، نه کم‌دان  
 بیارگویی. (منتخب قابوستاه ص ۵۲).

۱- صاحب آندراج این شاهد را در ذیل معنی  
 نخت آورده است.

۲- ن. ل. که.

تا نگویی چو شعر برخوانم  
کاین چه بسیارگوی کشانیت.

سعود سعد،  
از آن بوالفضولان بسیارگوی  
وزان بوالحکیمان دیوانه خوی، نظامی،  
کسی کو چون منی را عیبجوی است  
همین گوید که او بسیارگوی است، عطار.  
راز با مرد ساده دل و بسیارگوی و... مگویی.  
(مرزبان نامه).  
— بسیار لاف؛ آنکه لاف بسیار زند، لاف زن و  
گرافه گوی.  
سراسیمه گوید سخن بر گزاف  
چو ظنوبر یمنز و بسیار لاف.

سعدی (بوستان).  
— بسیار لای؛ تالاب یا نهر یا حوضی که گل و  
لای بسیار داشته باشد. پُروش؛ عین محرمه؛  
چشمه بسیار لای. (منتهی الارب).  
— بسیار مال؛ غنی. متول. توانگر. باثروت؛  
بازرگانی بود بسیار مال. (کلیله و دمنه).  
بازرگانی بسیار مال آمده است. (سندبادنامه  
ص ۱۵۸).  
— بسیار مال شدن؛ دارای ثروت فراوان  
گشتن. ایراق. (تاج المصادر بیهقی). استماله.  
(منتهی الارب). اکتار. (منتهی الارب).  
— بسیار مایه؛ پر مایه، آنکه مایه و تجربه و  
دانش فراوان دارد.  
بخنده گفت جادو کیش دایه  
تو هستی در سخن بسیار مایه.  
(ویس و رامین).  
دگر باره زبان بگشاد دایه  
که بود اندر سخن بسیار مایه.  
(ویس و رامین).  
و رجوع به مایه شود.  
— بسیار محاسن؛ آنکه ریش انبوه دارد؛ و  
متوکل مردی بود اسمر و نیکو چشم،  
نحیف تن، بسیار محاسن، خفیف عارض،  
(مجمعل التواریخ والقصص). و رجوع به  
محاسن شود.  
— بسیار مر؛ کثیر. بسیار عدد، پر شمار؛  
زدیبا و خز و ز یاقوت و زر  
ز گستر دندهای پیار مر، فردوسی.  
بیامد چو شاهان که دارند فر  
سیاهی بیآورد پیار مر، فردوسی.  
بیخشم ز هرگونه پیار مر  
ز اسب و ز شمشیر و گرز و کمر، فردوسی.  
و رجوع به مر شود.  
— پیار مردم؛ پر جمعیت، پرسکنه، انبوه؛  
بارغر، شهرت آبادان و بسیار کشت و برز و  
بیار مردم. (حدود العالم). [وچگل] ناحیتی  
است بسیار مردم. (حدود العالم). و این  
[ناحیت شام] ناحیتی است خرم و آبادان و  
بیار مردم و خواسته. (حدود العالم).

— بسیار مغز؛ دانا، پر شعور، در تداول عوام  
آدم یا کلمه  
زبان آوری بود بسیار مغز  
که او برگشادی سخنهاى نفز، فردوسی.  
— بسیار موی؛ انسان یا جانوری که سوی  
فراوان دارد. آژب. (منتهی الارب): علفوف؛  
مرد درشت... بسیار موی. (منتهی الارب)؛  
یزید مردی بود دراز بالا و ضخیم و  
بسیار موی. (مجمعل التواریخ والقصص).  
معاویة بن یزید مردی بود به لون اسمر و  
بسیار موی. (مجمعل التواریخ والقصص).  
— پیار نعمت؛ پر حاصل. جایی که نعمت  
بسیار دارد؛ بدخشان شهرت بسیار نعمت،  
(حدود العالم). چاچ، ناحیتی است بزرگ و  
آبادان و مردمانی غازی بیشه و جنگ گرو و  
توانگر و بسیار نعمت. (حدود العالم). [بلخ]  
جایی بسیار نعمت است و آبادان. (حدود  
العالم). موضعی خوش و فراخ بوم و  
بسیار نعمت از بهر ایشان اختیار کرده ام.  
(تاریخ قم ص ۲۵۰).  
— پیار نقش؛ پر نقش، پر نگاره؛  
چیت این سقف بلند ساده پیار نقش  
زین معا هیچ دانا در جهان آگاه نیست.  
حافظ.  
— پیار نیست و بسی نیست؛ بمعنی راه  
بسیار نیست. (آندراج). و رجوع به بسی  
نیست شود.  
— پیار و ام؛ مقروض. و دارای وام بسیار.  
(ناظم الاطباء).  
— پیار هنر؛ پر هنر. آنکه هنر<sup>۱</sup> فراوان دارد  
کسی که محاسن و نیکو بیهای بسیار دارد؛  
چون توان گفت که امروز چه کرد و چه نمود  
آن خداوند سخا پرور پیار هنر، فرخی.  
— پیار هوش؛ پر هوش، هوشمند؛  
بگفت این سخن مرد پیار هوش  
سپهدار خیره بدو داد گوش، فردوسی.  
تو ای مهربان باب پیار هوش  
دو کتف به درع سیاوش بیوش، فردوسی.  
برفتند گردان پیار هوش  
پر از درد با ناله و با خروش، فردوسی.  
بحمدالله این شاه پیار هوش  
که نازش خراست و نوازش فروش، نظامی.  
زنی کار دانست و پیار هوش  
فلک را به نیرنگ پیچیده گوش، نظامی.  
**بسیاران**. [ب] [ص]. [!] جماعت، مردم،  
(آندراج). جماعت مردمان و مردمان انبوه،  
(ناظم الاطباء). کسان پیاره؛  
دارم آن سر که سری در قدمت اندازم  
وین خیالیست که اندر سر بیاران است،  
سلمان (از آندراج).  
بهر آنکه بسیاران خواسته اند که بنویسند  
داستانها که بدان خبیر بودیم، (دیانتازون

ص ۶). و بیاران در زایدن شادناک شوند.  
(ایضاً ص ۸). و بیاران از بنی اسرائیل پیش  
خدای خود بازگرداند. (ایضاً ص ۸).  
**بسیاری**. [ب] [حامص] بسیار و بمعنی  
درازی مجاز است. (آندراج). کثرت و  
فراوانی و زیادتی. (ناظم الاطباء). و ضرور.  
فزونى، بیشى، برکت، انبوهى، فرط، غنم.  
(منتهی الارب). کثرت. (دانشنامه علایی ص  
۹۵). مقابل کمی و قلت. اضافت از بسیاری  
که بوده اند [یعنی از کثرتی که داشتند،  
پشنگان] چنان شد که سپاه نمود یکدیگر را  
ننوانستند دیدن. (ترجمه طبری لمعی).  
سه راز بسیاری اندازه نیست  
بر این دشت یک مرد را کازه نیست،  
فردوسی.  
چون شهد و شکر عیشی از خوشی و شیرینی  
چون ریگ روان جیشی از پُری و بسیاری،  
منوچهری.  
از بسیاری آب به بست اندر نیارستند شد،  
(تاریخ سیستان).  
با جو دکف راد تو آید که عطا  
بسیاری سخاوت حاتم به اندکی، سوزنی.  
از بسیاری مراعات و اهتمام ایف و حلیف  
وی شد. (سندبادنامه ص ۱۹۲).  
هزار آبله بر دل از این یک آبله است  
که گفت آنکه زو حدت نخواست بسیاری.  
رفیع الدین ابهری.  
از بسیاری دعای و زاری بنده همی شرم دارم،  
(گلستان). بسیاری دزدان از مسامحت شحنه  
باشد. (امثال و حکم دهخدا).  
**بسیان**. [ب] [ا] اصمعی گوید بس و بیان  
دو گویند در سرزمین بنی چشم. رجوع به  
معجم البلدان شود.  
**بسیان**. [ب] [ا] [خ] (یوم...) جایگاهی است که  
در آن جنگی بنی فزاره را بر بنی چشمین بکر  
بوده و درین باره شاعر گوید:  
و کم غاورت خیلی بسیان منکم  
ارامل عقری او اسیرا مکفرا.  
(مجمع الامثال میدانی).  
**بسیس**. [ب] [س] [ب] (!) بسیسه، در مغرب  
به بسیس و بُیغ معروف است و مردم بجایه  
(در اسپانیا) دانه آن را کمون الجبل (زیره)  
کوهی نامند و آن را در طبخ و معالجات بکار  
برند. (از دزی ج ۱ ص ۸۲). و رجوع به کمون  
و کمون الجبل و زیره شود.  
**بسیج**. [ب] [ب] [مص] بسیج، بسیج،

۱ - هنر در اینجا ضد عیب است نه مرادف.  
آره فرانسوی.  
۲ - کلمه بسیج از نظر دستوری ریشه یا مصدر  
دوم از بسیجدن است و به معانی اسم مصدر،  
←

ساختگی کارها و کارسازها و ساخته شدن و آماده گردیدن باشد خصوصاً ساختگی و کارسازی سفر. (برهان)، ساختگی و آمادگی. (ناظم الاطباء)، آماده شدن برای کار. (واژه‌های فرهنگستان ایران)، بمعنی ساختگی و آماده شدن برای کاری خاصه سفر. (انجمن آرا) (آنتدراج)، آمادگی بود یعنی ساز کارها. (اوبهی)، ساختن کاری باشد. (لفت فرس اسدی: پیج). ساختن کار. (مؤید الفضلاء)، ساختگی و آمادگی. (رشیدی: بسیج)،<sup>۱</sup> ساختگی و آماده شدن. (جهانگیری)، آمادگی. (غیاث)، ساختن کار. (مؤید الفضلاء)، تهیه و کارسازی. (فرهنگ نظام)، ساختن کاری باشد. (صاحح الفرس).

گنهارکازیزدان مباشد هیچ به پیری به آید برفتن بسیج<sup>۲</sup>. فردوسی. تدبیر ملک را و بیج نبرد را برتر ز بهمنی و فزون از سکندری. فرخی. بکس راز مگشای در هر بیج بداندیش را خوار م شمار ایج. اسدی. نه ما راست بر چاره او بیج [دنیا] نه او راست از جان ما باک هیچ.

اسدی (گرشاسب‌نامه). ندارند اسب اندر آن بوم هیچ نه کس داند اندر سواری بیج.

اسدی (گرشاسب‌نامه). — بسیج آوردن، بسیج آوردن: آماده گشتن: به بیارخواری نیارم بیج که بزی دهد ناف را پیج پیج. نظامی.

— بسیج بودن: آماده بودن. ساز داشتن: نباشد مراسوی ایران بیج تو از عهد بهرام گردن میبج. فردوسی.

که او را بنیند خشنود هیچ همه در فزونیش باشد بیج. فردوسی. — بسیج خواستن: آمادگی خواستن. مهیا شدن. به مجاز، اجازه خواستن: چنان تند و خودکام گشتی که هیچ بکاری در، از من نخواهی بیج.

(منسوب به فردوسی). — بسیج داشتن: مجهز و آماده داشتن: سپه را چو داری به چیزی بیج رسانشان بزودی و مفزای هیچ. اسدی (گرشاسب‌نامه).

— [آندارک]. ساز کار داشتن: داری ازین خوی مخالف بیج گرمی و سدجبه و سردی و هیچ. نظامی.

— بسیج شدن، بیج شدن: آماده شدن: از آن پیش کاین کارها شد بیج نبد خورندها جز از میوه هیچ. فردوسی.

کوهی از قریب بیج شده به شکار افکنی بیج شده. نظامی.

— بسیج کردن: مهیا کردن، آماده کردن، به

مجاز، مقدر کردن:

نمانم که رستم برآید ایج همه جنگ را کرد باید بیج. فردوسی.

برآرای کار و میاسای هیچ که من رزم را کرد خواهم بیج. فردوسی.

کنون تا کنم کارها را بیج شما رزم ایران مجوید هیچ. فردوسی.

ملک برفت و علامت بدان سپاه نمود بدان زمان که بیج بهار کرد بهار<sup>۳</sup>. فرخی.

چو رایب منصور... بیج حضرت معمور کرد... (تاریخ بهیقی). همه بیج رفتن کردند. (تاریخ بهیقی).

همیشه کمان بر زه آورده باش بیج کمین گاهها کرده باش.

اسدی (گرشاسب‌نامه). کره تا در سرای بومره است تا به صد سال همچنان کره است

گر کند کوسه سوی گور بیج جدّه جز نوخطش نخواهد هیچ. سنایی.

و مصاف بیماراست و جنگ را بسیج کرد. (ترجمه تاریخ یعنی). چون امیر ناصرالدین از آن حال آگاه شد بیج کارها کرده لشکر فراهم آورد. (ترجمه تاریخ یعنی). ابوعلی و ابوسهل برفته اند لیکن ابونصر و ابورحان و ابوالخیر بیج می کنند که پیش خدمت آیند. (چهارمقاله).

به خیل و عدت و لشکر چه حاجت است او را که ملکگیری او را خدای کرد بیج. (از معیار جمالی).

— بسیج فرمودن: بیج کردن: ز نزدش نجنبید گرشاسب هیچ. فردوسی.

تفرمود کس را به خونس بیج. اسدی. و رجوع به بیج کردن شود.

— دانش بیج: آنکه دانش سازد و اندوزد: شه از گفت آن مرد دانش بیج. نظامی.

— گردشی بیج: آماده گردش: ترازوی گردون گردش بیج نماند و نماند ننجیده هیچ<sup>۴</sup>.

نظامی (از سروری).

— [قصد و اراده. (برهان). قصد و اراده و عزم و عزیمت. (ناظم الاطباء). عزیمت و اندیشه و قصد. (مؤید الفضلاء). قصد. (فرهنگ نظام) (جهانگیری). قصد و اراده و تیاری. (غیاث) (ارمغان آصفی). آهنگ. نیت. غرض. مراد. مقصود. کام. آرزو: بود بیجیم که درین یک دو ماه تازه کم عهد زمین بوس شاه. نظامی.

— بسیج آوردن: بیج کردن. قصد کردن: سوی مخزن آوردن اول بیج که سستی نکردم در آن کار هیچ. نظامی.

نظامی (از ارمغان آصفی).

— بسیج داشتن: قصد داشتن. نیت داشتن:

بهر نیک و هر بد که دارد بسیج نگردد بیک سان برآرام هیچ. اسدی.

خاقانی اگر بسیج رفتن داری در ره چو پیاده هفت مسکن داری

فرزین نتوانی شدن ابریشم از آنک در راه بسی سپاه رهن داری. خاقانی.

رو که سوی راستی بسیج نداری مایه بجز طبع پیج پیج نداری. خاقانی.

— بسیج کردن: عزیمت کردن. قصد کردن: آهنگ کردن:

که از رای او سر نیچم به هیچ باین آرزو کرد زی من بیج. فردوسی.

فرو جست رستم بیوسید نخت بیج گذر کرد و بر بست رخت. فردوسی.

ببخشایش جانور کن بیج به ناجانور برمبخشای هیچ. نظامی.

بسیج سخن گفتن<sup>۵</sup> آنگاه کن که دانی که در کار گیرد سخن. (گلستان).

— [به مجاز، ساز سفر مرگ کردن: که چندین ز تیمار و دردم هیچ که روزی دو پیش از تو کردم بیج. سعدی (بوستان).

— بسیج سفر کردن: قصد سفر کردن. تصمیم سفر گزیدن:

بسیج سفر کردم اندر نفس بیابان گرفتم چو مرغ از قفس. سعدی (بوستان).

— بسیج راه سفر کردن: آهنگ حرکت کردن. قصد سفر کردن:

نماز شام چو کردم بیج راه سفر درآمد از درم آن سروقد سیمین بر. انوری (از صحاح الفرس).

— بسیج کتان: قصد کتان: کوه بر کوه بیج بیج کتان

→ مصدری، صفت فاعلی، صفت مفعولی و امر سی آید و ماسعانی را که برخی از لغت نویسان بصورت مصدر آورده اند از معانی اسم مصدری جدا نکردیم.

۱- در سراجست و قوسی گوید که بای مرحله بسیج جزو کلمه ظاهر میشود لیکن بحذف نیز مستعملت، و تحقیق آنست که بای زاید است از جهت آنکه اکثر بیا مستعمل میشود در باب با آورده اند، و عجب از رشیدی که در باب با و سین هر دو جا آورده و دو لغت پنداشته، والا اشعاری بدان میگرد - انتهى. و در بهار عجم گفته بیج قصد و آهنگ مزید علیه سیج یا سیج مخفف اینست. (بفتل از حاشیه رشیدی ج بارانی ص ۳۰۸). لفظ سیج مخفف آن یا سیج اصل است و بیج مزید فیه. (فرهنگ نظام).

۲- شواهد بیج و بیج یا هم آمده است.

۳- نل: نهار کرد نهار.

۴- از ترکیبات مخصوص نظامی است.

۵- نل: کردن. (از ارمغان آصفی).



بر صعود فلک بسیج کنان.  
 - بسیج گرفتن: قصد کردن:  
 نگویم سخنه‌های بیهوده هیچ  
 به بیهوده گفتن نگیرم بسیج.  
 (یوسف زلیخا)،  
 || (۱) ساز راه. (فرهنگ خطی). ساز و تدارک.  
 ساز زندگی. ساز سفر. ساز کارها باشد. (معیار  
 جمالی) (از فرهنگ سروری: بسیج) ساز.  
 رخت سفر و اسباب و سامان. (ناظم الاطباء):  
 از آن پس بسیج شدن ساختند  
 به یک هفته زان بار پرداختند.  
 (یوسف و زلیخا).<sup>۱</sup>  
 اگرچندشان زاب خیزد بسیج  
 هوا چون نباشد نرویند هیچ.  
 اسدی (گرشاسب‌نامه).  
 یگانه فرستش بسیجی ماز  
 که هست آنچه باید چو آید فراز.  
 اسدی (گرشاسب‌نامه).  
 زیرا که پترسد ز ره مسافر  
 هر گه که بسیج سفر نباشد. ناصر خسرو.  
 بگشاد خون ز چشم من آن بار سیم بر  
 چون بر بسیج رفتن بستم همی کمر.  
 مسعود سعد.  
 راه‌رو را بسیج ره شرطست  
 ناقه راندن ز بیمگه شرطست. نظامی.  
 سخن چون گفته شد گوینده برخاست  
 بسیج راه کرد از هر دری راست. نظامی.  
 و ر منجم گوید امروز هیچ  
 آنچه‌ان کاری مکن اندر بسیج. مولوی.  
 || کتابه از مرگ:  
 - روزگار بسیج؛ زمان مرگ:  
 چو گیتی بخشای میاسای هیچ  
 که آمد ترا روزگار بسیج. فردوسی.  
 || (نم) بمعنی اسم فاعل نیز آمده که سازگار  
 کننده باشد. (سروری: بسیج). تهیه‌بیننده و  
 آماده‌شونده و قصدکننده. (فرهنگ نظام).  
 || (نم) ساخته و پرداخته و آماده شده.  
 (شعوری ج ۱ ورق ۱۵۵: بسیج). مجهز و  
 آماده:  
 چراغیست<sup>۲</sup> مر تیره شب را بسیج  
 به بد تا توانی تو هرگز میبج. فردوسی.  
 گفتگو بسیار گشت و خلق گجج  
 در سر و پایان این چرخ بسیج. مولوی.  
 || (فعل) امر بدین معنی هم آمده یعنی آماده  
 شو و کارسازی کن. (برهان). بمعنی امر نیز  
 آمده از بسیجیدن، یعنی آماده شو و کار ساز  
 کن. (از انجمن آرا) (آندراج). امر به ساز کار  
 نیز آمده. (سروری: بسیج). تهیه کن و کار ساز  
 و قصد کن. (فرهنگ نظام: بسیج). رجوع به  
 بسیجیدن و بسیجیدن شود. || به مجاز،  
 جنگ:  
 تو خیره‌سری کار نادیده هیچ (گیو به برش) ]

ندانی تو آیین رزم و بسیج.  
 نشاید<sup>۳</sup> در رنگ اندرین کار هیچ  
 که خام آید آسایش<sup>۴</sup> اندر بسیج. فردوسی.  
 چنین گفت کامشب مجتبی هیچ  
 نه خواب و نه آسایش اندر بسیج. فردوسی.  
 || سبیلزاسون<sup>۵</sup>؛ یعنی آماده ساختن نیروی  
 نظامی و تمام ساز و برگ سفر و جنگ.  
 تجهیزات. (واژه‌های فرهنگستان ایران). تهیه  
 و ساز جنگ. (شعوری). || سلاح و ساز و  
 جوشن. (ناظم الاطباء).  
 - روز بسیج؛ روز مجهز شدن برای جنگ. به  
 مجاز، روز جنگ:  
 درفش ناید سلطان محمود] ز بخشدن ایچ  
 نه آرام گیرد به روز بسیج. فردوسی.  
 - وقت بسیج؛ زمان بسیج. زمان جنگ.  
 - || هنگام مردن:  
 گفتا گر بایدت بوقت بسیج  
 آن کنم کین برش نباشد هیچ.  
 نظامی (هفت پیکر ص ۶۲).  
 ای طبل بلندبانگ در باطن هیچ  
 بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیج.  
 سعدی (گلستان).  
**بسیج**. [ب] [بخ] نام شاعری که بنا بنقل  
 مؤلف الذریعه مستخیات دیوانش در هفتاد  
 صفحه در ایران به چاپ رسیده است. رجوع  
 به الذریعه ج ۹ ص ۱۳۷ شود.  
**بسیججان**. [ب] [نف] (ق) بسیجان. ساز  
 کارکنان. (سروری). بسیج‌کننده. (فرهنگ  
 نظام):  
 ز شرم گنه پاک<sup>۶</sup> بیجان<sup>۷</sup> شدند  
 سبک بر زبانه<sup>۸</sup> بسیجان شدند.  
 (یوسف و زلیخا).<sup>۹</sup>  
**بسیجند**. [ب] [د] [نف] بسیجند.  
 شخصی را گویند که استعداد و سامان کاری  
 کند و آماده و مهیا سازد. (برهان). آماده و مهیا  
 کننده (ناظم الاطباء). اسم فاعل است از  
 بسیجیدن، یعنی حاضرشونده و حاضر کننده.  
 (مجمع‌الفرس):  
 چو شد هفته و کار شد ساخته  
 بسیجند از کار پرداخته. نظامی.  
 بسیجند در آب پیروزه رنگ  
 بسیجید تا ماهی آرد پتنگ. نظامی.  
 || کار سازکننده را نیز گویند. (برهان). آماده و  
 آماده کننده. (ناظم الاطباء). || قصد و  
 اراده کننده را گویند. (برهان). || پوشنده ساز  
 جنگ. (ناظم الاطباء).  
**بسیجی**. [ب] [ص] نسبی) مُسَجَّر. آماده.  
 مجهز:  
 بجان تشریف مدح<sup>۱۰</sup> من بسیجند  
 مرا چون دید در مدحت بسیجی. سوزنی.  
 || قابل تجهیزات<sup>۱۱</sup>. (واژه‌های فرهنگستان  
 ایران).

**بسیجیدن**. [ب] [د] (مصر) بسیجیدن.  
 کارها را آراسته و مهیا و آماده  
 کردن. (برهان). کارسازی کردن و استعداد  
 نمودن. (برهان: بسیج) (از ناظم الاطباء).  
 ساختن کاری باشد. (لفت فرس اسدی) (از  
 آندراج). بسفدن. (صالح القوس). تهیه و  
 کارسازی کردن. (فرهنگ نظام). آراستن.  
 (مؤید الفضلاء). تدارک کردن. حاضر کردن.  
 آمدن. خود را حاضر نمودن. بیاسفدن.  
 آسفدن. از پیش حاضر کردن. تهیه دیدن. و  
 رجوع به بسیجیدن و بسیجیدن شود:  
 بدان ای جهاندار، کاسفندیار  
 بسیجید<sup>۱۲</sup> همی رزم را روی کار. دقیقی.  
 کنوت هنگام کین خواستن  
 بیاید بسیجید و آراستن. دقیقی.  
 که خسرو بسیجیدش آراستن  
 همی رفت خواهد به کین خواستن. دقیقی.  
 کنون رزم گردان بسیجید همی  
 سر از رای تدبیر بیجید همی.  
 دقیقی (از سروری).  
 ز خورد<sup>۱۳</sup> و ز بخشش میاسای هیچ  
 همه دانش و داد دادن بسیج. فردوسی.  
 میاسا ز رفتن شب و روز هیچ  
 به هر منزلی اسب دیگر بسیج. فردوسی.  
 بیاید بسیجید ما را پتنگ  
 شتاب آوریدن بجای درنگ. فردوسی.  
 بفرمود پس دادگر شهریار  
 بسیجیدن آیین آن روزگار. فردوسی.  
 تیز شد عشق و در دلش بیجید  
 جز غریو و غرنگ نسبیجید. عنصری.  
 بیاید بسیجید این کار را  
 پذیره<sup>۱۴</sup> شدن رزم و پیکار را.  
 لیبی (از سروری و فرهنگ نظام).  
 امیر مانم داشتن بسیجید. (تاریخ بهقی). باغ  
 خرمنک را جامه افکندند و نزل ساختند و  
 استقبال را بسیجیدند. (تاریخ بهقی).  
 ۱- در چاپ اول لغت‌نامه همه جا قید شده  
 منسوب به فردوسی و درست نیست.  
 ۲- نل: چراغست.  
 ۳- نل: نباید.  
 ۴- نل: کجا آمد آسانی.  
 5 - Mobilisation.  
 ۶- نل: پای. (سروری).  
 ۷- نل: بیجان. (سروری).  
 ۸- نل: بسفانه. (فرهنگ نظام). نهانه.  
 (سروری).  
 ۹- فردوسی. (سروری و فرهنگ نظام).  
 ۱۰- نل: حمد.  
 11 - Mobilisable.  
 ۱۲- شراهد بسیجیدن و بسیجیدن هر دو در این  
 مدخل و مدخلهای بعدی یکجا آمده است.  
 ۱۳- نل: خوردن.  
 ۱۴- نل: جیره.

کنون بودنی بود مندیش هیچ امید بهی دار و رامش بیج. اسدی (گرشاسب‌نامه). به زهاریان رنج منمای هیچ بهر کار در داد و خوبی بیج. اسدی (گرشاسب‌نامه). برآشت و گفتش تو لشکر بیج ز بیکار گرشاسب مندیش هیچ. اسدی (گرشاسب‌نامه). بیج مر آن معدن بقارا کاین جای فنا را بسی و فانیست. ناصر خسرو. جنگ را می بسیج [شتر به] (کلیله و دمنه). مرگ را در سرای بیچاپیچ پیش تا سایه افکند بیج. سنایی. بسیج بر خدمت شهریار بسی چربی آورد با او بکار. نظامی. اگر هوشمندی ره حق بیج ز تعلیم و تنبیه کردن میبج. نزاری قهستانی (دستورنامه ص ۷۳). [قصه و آهنگ و اراده نمودن. (از برهان) (ناظم الاطباء). قصه و اراده و آهنگ کردن. (آندراج). آهنگ و قصه. (شرفنامه منیری). قصه نمودن. (فرهنگ نظام). قصه و آهنگ کردن. (مؤید الفضلاء). اراده کردن. (غیاث). ساز کاری کردن. (سروری). [ساز سفر نمودن. (برهان) (ناظم الاطباء) (آندراج). ساز راه و سفر تدارک دیدن. مجهز شدن برای سفر: ابر شاه کرد آفرین و برفت [رستم] ره سیستان را بسیجید تفت. فردوسی. وزان پس بسیجید بیژن براه کمر بست و بنهاد بر سر کلاه. فردوسی. به نیروی یزدان سر ماه را بسیجیم یکسر همه راه را. فردوسی. بسیجیدن ساز ره یا راه. بسیجیدن زاد. بسیجیدن رفتن؛ برای سفر مهیا شدن. ساز سفر فراهم کردن. اعداد: گفت خیز اکنون و ساز ره بیج رفت بایدت ای پسر ممتز تو هیچ. رودکی. چون بره باشم، باشم به غم‌خانه و شهر چون به شهر آیم باشم به بسیجیدن راه. فرخی. تو درگاه شاهان ندیدستی ایچ شنو پند، پس کار رفتن بیج. اسدی (گرشاسب‌نامه). سبهد چو پندش سراسر شوند برفت او و ره را بسیجید زود. اسدی. بسیج هلا زاد و کم نباید از یک تنه گر بیشتر نباشد. ناصر خسرو. به هر جا که رفتن بسیجیدام

سر از داور و داد نیچیده‌ام. نظامی. یاری که نه راه خود بسیجید از بیجش کار خور بیچید. نظامی. [به مجاز، تدبیر کردن. (ناظم الاطباء). آندیشیدن. اراده کردن. (غیاث)؛ تویی رنج را رنج منمای هیچ همه مردی و داد دادن بیج. فردوسی. نمانده است با او مرا تاب هیچ برو رای زن آشتی را بیج. فردوسی. بگفت ستاره‌شمر مگرو ایچ خرد گیر و کار سیاوش بیج. فردوسی. من دل بتو سپردم تا شغل من بسیجی زان دل بتو سپردم تا شغل من گزاری. منوچهری. نوشتکن ولوالجی اگر بد کرد خود بسیجید آن راه بد را، و دید آنچه کرد. (تاریخ بیهقی). عدیل تو شمس حساست و چون وی تو نیکو پسندی تو نیکو بیچی. سوزنی. و بر مبادرت و دریافتن مصلحت ایشانرا بسیجیدن واجب داشت. (جهانگشای جویی). [اسمان کردن. (برهان) (آندراج). سامان دادن. [پوشیدن ساز جنگ. [انجام دادن. (ناظم الاطباء). بسیجیدنی. [بَد] (ص لیاقت) قابل بسیجیدن. درخور بسیجیدن: بیچم سر از هر چه بیچیدنی بیچم بکار بسیجیدنی. نظامی. بسیجیدید. [بَد] (نمف) بسیجیده. سامان و کارسازی کرده شده و ساخته و آماده گردیده. (برهان). مهیا شده. (ناظم الاطباء). ساخته. (شرفنامه منیری). بسفده. (صباح الفرس). بمعنی ساخته و آماده بود هر چه باشد از سفلها و کارها. (اوبهی). ساز کار کرده. (از سروری). مجهز شده: به لشکر بگفت آنچه بشنید شاه بدان تا بسیجیده باشد براه. فردوسی. بهر سو یکی نامه‌ای کن دراز بسیجیده باش و درنگی ماز. فردوسی. هم اندر زمان بیژن آمد دمان بسیجیده رزم با ترجمان. فردوسی. بفرمود تا صد شتر باروار بسیجیده کردند و بستند بار. (یوسف و زلیخا). دو صد جامه و زبور رنگ رنگ بسیجیده و ساخته تنگ تنگ. (یوسف و زلیخا). یافتند گرگانیان را آنجا ثبات کرده و جنگ را بسیجیده. (تاریخ بیهقی). چون... فضیحت خویش بدید [شتر به]... بسیجیده جنگ آغازد. (کلیله و دمنه). و حرمت هجرت و وسیلت غربت را مایه و ساقه آن گردانیده و بسیجیده آن شد. (کلیله و دمنه). همه از سر

یقین صادق و رغبت تمام بسیجیده کار شدند. (ترجمه تاریخ یمنی). [ساز کرده بسفر. (شعوری ج ۱ ورق ۱۹۶). [ساز سفر کرده شده. (ناظم الاطباء). [قصه و اراده نمودن. (از برهان). قصه شده. (ناظم الاطباء). قصه کرده. (شرفنامه منیری). [مترتب شده. [اسمان داده شده. (ناظم الاطباء). بسیجیدالانام. [ب سئ ی دل ا] (ع جملته قسیه) کلمه سوگند یعنی سوگند به آقای مردمان که آن حضرت، صلی‌الله علیه و آله باشد. (از ناظم الاطباء). در قدیم هنگام سوگند بنام پیغمبر این لفظ را بر زبان میراندند. بسیجوا. [ ] (اخ) ناحیتی است بفارس: مرغزار بید و مشکان ناحیت بسرائر و سردسیر است. طولش هفت فرسنگ در عرض سه فرسنگ و علفزار عظیم دارد. (نزهة القلوب ج ۱۳۳۱ هـ. ق. لیدن ص ۱۲۵). مرغزار بید و مشکان، مرغزار نیکو است و ناحیتی است آنجا بسرا گویند سردسیر است. طول آن هفت فرسنگ در عرض سه فرسنگ. (فارسنامه ابن‌البلیخی ج ۱۳۳۹ هـ. ق. کبریج ص ۱۵۵). کمه و فاروق و بسرا شهرکی است و دیبها، بزرگ و نواحی و هوای آن سرد است معتدل و آبهای روان خوش دارد و میوه‌ها باشد از هر نوعی و نخجیرگاه است و همه آبادانست و بحومه آن جامع و منیر است. (فارسنامه ابن‌البلیخی ج ۱۳۳۹ هـ. ق. کبریج ص ۱۲۵). بسیس. [ب] (ع) [طعام اندک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). طعامیت که از آرد و روغن سازند. (مهذب الاسماء). بسیس. [ب س] (ع) [مصرف] مصرف بس. (دزی ج ۱ ص ۸۷). رجوع به بس شود. بسیست. [ب س ی] (ع) [کیسه. (دزی ج ۱ ص ۸۷). بسی نسو. [ ] (اخ) از دهات کنول استرآباد است. رجوع به ترجمه سفرنامه مازندران و استرآباد ج ۱۳۲۶ هـ. ش. بنگاه ترجمه و نشر کتاب ص ۱۷۱). بسیمة. [ب س] (ع) [پست یا آرد، و یا قروت مطحون که با روغن یا زیت خورند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). آرد یا سویق یا کشکی که بروغن یا زیت درآمیزند. (از اقرب المواردا). ج. بُسُ. (از متن اللغة). [انانی که آن را خشک کرده کوفته با شیر و مانند آن خورند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). بسیمة. [ب س] (ع) [مص] سخن چینی کردن میان مردم و يقال: بس عقاربه: ای ارسال

۱- در بعضی متون شزبه آمده است.  
۲- ن: در.

نمانه و آذہ<sup>۱</sup>۔ (منتهی الارب)۔ بسّ۔ (منتهی الارب)۔ رجوع به بسّ شود۔

**بسیسی**۔ [پش سی سا] [ع مصر] مصدر بسّس مرادف بوس و باس و جز اینها۔ رجوع به باس و ناظم الاطباء شود۔

**بسیط**۔ [ب] [ع ص] (لا گسترده)۔ ج، بُسْط و بساط۔ (منتهی الارب)۔ گسترده۔ (از ناظم الاطباء) (آندراج)؛ خندقی چون بحر محیط با قمری بعید و عرض بسیط در پیرامن آن کشیده۔ (ترجمه تاریخ یمنی)۔ همچنین در قاع بسیط مسافری گم شده بود و قوت و قوتش باخر آمده۔ (گلستان)۔ [ازمین۔ عالم۔ مؤید الفضلاء]۔ مأخوذ از تازی در فارسی جای فراخ و گسترده باشد۔ (غیاث)۔ زمین فراخ۔ (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج)۔ زمین۔ (مهدب الاسماء)۔ چیزیکه فراخ باشد۔ (غیاث)۔ در لغت بمعنی مبسوط یعنی منشور مانند زمین واسع۔ (از کشف اصطلاحات الفنون)؛ پهنه و اقلیم ایران در بسیط توران افزایش۔ (سندبادنامه ص ۱۰)۔ علی الخصوص در بسیط این دولت۔ (سندبادنامه ۱۸)۔

اگر چه در بسیط هفت کشور جهان خاص جهاندار است یکر۔ نظامی۔ دفع یا جوج ستم را در بسیط مملکت عدل تو حصن حصین چون کوه خارا ساخته۔ مبارکگاه غزنوی۔

گرد عالم حلقه کرده او محیط ماند حیران اندر آن خلق بسیط۔ مولوی۔ محیط است علم ملک پر بسیط قیاس تو بر وی نگرده محیط۔

سعدی (بوستان)۔ نوین اعظم آنکه بتدبیر و فهم و رای امروز در بسیط ندارد مقابلی۔ سعدی (قصاید)۔

فی الجملة بسیطی اصفهان نام و محیطی فلکش رام، اندازه طول و عرضش بیش از فکرت تیزرو هیأت اندیش۔ (ترجمه محاسن اصفهان آوی)۔ [اصطلاح هندسی] سطح۔ عرض منقسم در دو جهت یعنی طول و عرض سطح باشد که بیطش نیز نامند۔ (از کشف اصطلاحات فنون ج ۱ ص ۱۴۶)۔ [خالص، بی آمیغ]۔ (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء)۔ مفرد بدون آمیزش۔ (فرهنگ نظام)۔ ناب، نیامخته۔ (فرهنگ فارسی معین)۔ [ساده یا ساذج] (نشوء اللغه ص ۹۵)۔ چیز غیر مرکب۔ (مؤید الفضلاء)۔ ساده، تجزیه ناپذیر۔ مقابل مرکب؛ و یشرب حزنبیل بسیطاً۔ (ابن بطار ج ۲ ص ۲۰)۔ [مرد فراخ زبان]۔ (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج)۔ [باقی نیز در قتیله] [مرد گشاده روی]۔ (مهدب الاسماء)۔

بسیط الجسم والباع؛ تاور و توانا۔ (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)۔

بسیط الوجه؛ درخشان روی از شادی۔ (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء)۔

بسیط الیدین؛ جوانمرد۔ (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)۔

بسیط جهان؛ سطح جهان۔ روی جهان؛ تافتست چنین آفتاب بر آفاق نگتریده چنین سایه بر بسیط جهان۔ سعدی (قصاید)۔

به نیکی و بدی آوازه در بسیط جهان سه کس برند غریب و رسول و بازرگان۔ سعدی۔

بسیط خاک؛ سطح خاک، روی خاک؛ گر بسیط خاک را چون من سخن پیرای هست اصلم آتش دان و فرعم کفر و پیوندم ابا۔ خاقانی۔

امروز کس نشان ندهد بر بسیط خاک مانند آستان درت مأمن رضا۔

سعدی (گلستان)۔

بسیط زمین؛ سطح زمین۔ (ناظم الاطباء)۔ روی زمین؛ دیگر قسم (از حوادث) بر بسیط زمین افتد چون چشمه ها و رودها و سوم قسمت که در زیر زمین باشد چون گوهرها و زاجها۔ (کائنات جو، ابوحاتم اسفزاری)۔ سایه آفتاب رحمت آفریدگار است بر بسیط زمین۔ (سندبادنامه ص ۶)۔ ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده است و صیت سخنش که در بسیط زمین رفته... (گلستان)۔

سعدی همه آنفس که بر آورد در سحر چون صبح در بسیط زمین انتشار کرد۔ سعدی (قصاید)۔

بیهوده در بسیط زمین این سخن نرفت مردم نمی برند که خود می رود روان۔ سعدی (قصاید)۔

بسیط عالم؛ سطح عالم، روی عالم؛ هر سر و که در بسیط عالم باشد شاید که به پیش قامت خم باشد۔ سعدی (رباعیات)۔

بسیط غیرا؛ روی خاک، کنایه از سطح زمین؛ در روز صبح دهم شهر رجب المرجب، در حینی که قبّه خضرا در آراستگی رشک چتر طاووس بود، و بسیط غیرا در فرخ بخشی خجالت افزای حجله عروس... (جهانگشای

نادری ج انوار ج ۱۳۴۱ هـ ش ص ۴ و ص ۲۳ و تعلیقات ص ۶۱۷)۔ زمانه را هنگام کسادسوق ادبست و بسیط غیرا خریدار جهل مرکب۔ (دره نادره ج شهدی ج ۱۳۴۱ هـ ش ص ۶۱)۔ دایره زندگانیست در بسیط غیرا

مقارب... (ایضاً همان کتاب ص ۸۳)۔ بسیط مُسَبَّح؛ کنایه از زمین به اعتبار هفت اقلیم۔ (غیاث اللغات) (آندراج)۔ چار بسیط، چهار بسیط؛ عناصر اربعه؛ امر تو نطفه افکند بهر سه نوع تا کند هفت محیط دایگی چار بسیط مادری۔ خاقانی۔

[در اصطلاح عروض] نام بحریت از نوزده بحور شعر۔ (از غیاث)۔ به اصطلاح عروض بحر سیوم از بحور و بحر آن «مستغفلن فاعلن» به هشت مرتبه۔ (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از فرهنگ نظام)۔ جنسی از عروض شعر۔ (مهدب الاسماء)۔ نام بحری که تقطیع «مستغفلن فاعلن» دو بار آید<sup>۳</sup> (مؤید الفضلاء)۔ بحریت از بحور مختص به عرب و آن مستغفلن فاعلن مستغفلن فاعلن باشد به دو بار و این بحر مخبون عروض و ضرب استعمال میشود۔ و در عروض سنی آورده که بسیط اگر مجرد آید سدس شود و اگر مشتمن باشد البته عروض و ضرب او مخبون باشد۔ (از کشف اصطلاحات فنون ج ۱ ص ۱۴۶)۔ [در تداول منطق بر نوعی قضیه اطلاق شود که محمول وجود یا عدم باشد۔ خواجه نصیر آرد؛ هر یکی از موجه و سالیه (قضیه) دو گونه باشند؛ یکی آنکه اقتضاء وجود یا عدم محکوم علیه کند، چنانکه گویی زید هست، زید نیست و آن را بسیط خوانند۔ (اساس الاقتباس ص ۶۷)۔ [در اصطلاح حکما هر شیئی که غیر مرکب است و بعضی تعریف بسیط چنین کرده اند که هر چیز که جزو آن مشابه کل آن باشد چنانکه آب و خاک و آتش و باد علیحده علیحده]۔ (غیاث) (آندراج)۔ در اصطلاح حکما بسیط به معنی مرکب و غیر متجزی را گویند و قیل بسیط آنکه بعضی وی مشابه کل باشد چنانچه آب، (مؤید الفضلاء)۔ و جرجانی آرد؛ بسیط بر سه قسم است؛ حقیقی و آن چیزیت که بهیچ رو جزئی نداشته باشد همچون باریتعالی و عرفی، آن چیزیت که مرکب از اجسام مختلف طایع باشد و اضافی، و آن چیزیت که اجزای آن نسبت به یکدیگر اقل باشد، و بسیط همچنین روحانی و جسمانی؛ روحانی مانند عقول و نفوس مجرد و جسمانی همچون عناصر۔ (از تعریفات جرجانی)۔ تهاونوی در کشف آرد؛ بسیط عبارتست از چیزی که او را جزئی بالفعل نباشد خواه آن چیز را جزئی

۱- در اقرب الموارد و متن اللغة فقط مصدر بس آمده و این معنی را در ذیل بسبه اسمی آورده اند۔  
۲- ن، ب، هر۔  
۳- مقصود مؤلف دوبار در مصراع است۔

بالقوه هست مانند خط و سطح و جسم تعلیمی، یا آن چیز را جزئی بالقوه نیست مانند وحدت و نقطه از اعراض و جواهر مجرد، مقابل آن مرکب است و آن چیزیت که آن را جزء بالفعل باشد، و در هر دو صورت گاهی به قیاس نسبت به عقل و گاهی به قیاس نسبت بخارج در نظر گرفته میشود. (از کشف اصطلاحات الفنون ج ۱ ص ۱۴۶). و رجوع به همین کتاب و همین صفحه شود.

کلمه بسیط دارای معانی متعدد است و بر امور مختلف اطلاق شده است:

الف - آنچه جزئی نداشته باشد نه جزء عقلی و نه خارجی و بالجملة چیزی که هیچ نوع ترکیبی در آن راه نداشته باشد، نه ترکیب علمی و نه وصفی و نه خارجی و نه ذهنی و نه عینی خارجی و نه مقداری و سرانجام بسیط الحقیقه باشد و این چنین موجودی ذات حق است. ب - آنچه از اجسام مختلفه الطبیاع ترکیب نیافته باشد مانند افلاک که هر یک را طبیعت نوعیه جدست و عناصر در حال خلوص و محوشت. ج - آنچه اجزایش نسبت به غیرش کمتر باشد که بسیط اضافی هم میگویند. د - آنچه وجود محض باشد و مرکب از وجود و ماهیت نباشد و یا وجود آنها بر ماهیات آنها غالب باشد، مانند مجردات. ه - آنچه جسم و جسمانی نباشد مانند عقول و نفوس. (از فرهنگ علوم عقلی ج ۱۳۴۱ ه. ش.).

- ادراک بسیط؛ مراد علم فطری موجودات است به مبدأ خود که علم بسیط گویند از آن جهت که عالم بعلم خود نمیباشد. (از فرهنگ علوم عقلی).

- بسیط الحقیقه؛ موجودیست که بهیچ نحو از انحاء و بهیچ یک از اقسام ترکیب خارجی و ذهنی مرکب نباشد، نه مرکب از اجزاء خارجی مانند ماده و صورت و نه عقلی مانند جنس و فصل و نه اعتباری و نه اتحادی و نه مقداری و نه انضمامی و نه علمی و نه وصفی و نه اسمی و نه رسمی و این گونه موجود در عالم یکی است و واجب الوجود بالذات و من جمیع الجهات است و کل الاشیاء است. (از فرهنگ علوم عقلی).

- بسیط خارجی؛ موجود به وجود واحد مانند سواد و بیاض. (از ملاصدرا بنقل فرهنگ علوم عقلی).

- جسم بسیط؛ عنصری. (اقرب الموارد).  
جسم عنصری. (ناظم الاطباء). ساده مقابل مرکب.

- جهل بسیط؛ مقابل جهل مرکب. ندانستن چیزی که بناچار باید انسان بدان دانا باشد. (از تعریفات جرجانی).

- علم بسیط؛ ادراک بسیط. رجوع به ادراک

بسیط شود.

- قیاس بسیط؛ مقابل قیاس مرکب. رجوع به قیاس شود.

**بسیط.** [ب] [بخ] دهی از دهستان آتش‌بیگ بخش سراسکند شهرستان تبریز با ۵۸۶ تن سکنه. آب آن از چشمه و رودخانه. محصول آنجا غله و حبوب و شغل مردم زراعت و گلهداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**بسیط.** [ب] [بخ] دهی از دهستان گرم بخش ترک شهرستان میانه. آب از چشمه. محصول آنجا غله، نخود سیاه، عدس و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**بسیط.** [ب] [بخ] دهی از دهستان بکش بخش قهلیان و ممسنی شهرستان کازرون با یکصد تن سکنه. آب از چشمه. محصول آن غلات، شغل مردم آنجا زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**بسیطه.** [ ] [بخ] رجوع به بسیطه و تاریخ سیستان ص ۷۸ شود.